

جلد نهم

زراد - شمس

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

لغت‌نامه

زراد
شمس
۹

زیر نظر:

دکتر محمّد معین و دکتر سیّد جعفر شهیدی
(تا آذرماه ۱۳۴۵)



مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

R
AE36
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia. 2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far. 4. Title.

Vol. 9: ISBN 964-03-9608-7
Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۷-۹۶۰۸-۰۳-۹۶۴ (جلد ۹)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دورهٔ کامل)

لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد نهم (زراد - شمس)
تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف‌چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه
لیتوگرافی: بهنام
چاپ: چاپ‌گستر
صحافی: معین
طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
خوش‌نویس: محمّد احصائی

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:
تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

مسئولیّت تنظیم مطالب این مجلّد را آقایان نام‌بردهٔ ذیل بر عهده داشته‌اند:

آیت‌اللّه‌زادهٔ شیرازی، دکتر مرتضی
احمدی گیوی، دکتر حسن
پروین گنابادی، محمّد
دبیرسیاقی، دکتر سیّدمحمّد
دیوشلی، عبّاس
ریاحی، دکتر محمّدامین
سجّادی، دکتر سیّدجعفر
سمیعی، احمد
قاسمی، دکتر رضا

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمّد
دبیرسیاقی، دکتر سیّدمحمّد
شهیدی، دکتر سیّدجعفر
معین، دکتر محمّد
منزوی، دکتر علینقی
موسوی بهبهانی، دکتر سیّدعلی

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلّد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی شاهدها و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و إعمال آیین‌نامهٔ خاص ویراستاری به‌منظور تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بستهٔ نرم‌افزاری زیر نظر دکتر غلامرضا ستوده بر عهدهٔ نام‌بردگان ذیل بوده است:

اسماعیلی، عصمت
حسنی، حمید
ستوده، دکتر غلامرضا
سلطانی، اکرم
شادخواست، مهدی
صفرزاده، بهروز
نوّابی، اعظم‌السّادات

نشانه‌های اختصاری

نشانهٔ اختصاری	مفهوم
اِ	اسم
اِخ	اسم خاص
اِ صوت	اسم صوت
اِ فعل	اسم فعل
اِ مرکب	اسم مرکب
اِمص	اسم مصدر
ج	جلد
جَ	جمع (پیش از لغت جمع)
جِ	جمعِ... (پیش از لغت مفرد)
ججَ	جمع‌الجمع
ججِ	جمع‌الجمعِ
چ	چاپ
ح	حاشیه
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران
حفان	حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی
رض	رَضِیَ‌اللهُ‌عنه
ره	رحمة‌الله‌علیه
س	سطر
(س)	سلام‌الله‌علیه (علیها)
ص	صفحه (پیش از عدد)
ص	صفت
(ص)	صلّی‌اللهُ‌علیه‌وآله‌وسَلَّم
صص	صفحات
ص نسبی	صفت نسبی
ظ	ظاهراً
ع	عربی
(ع)	علیه‌السلام (علیهماالسلام، علیهم‌السلام)
فان	فرهنگ اسدی نخجوانی
ق	قید
ق.م.	قبل از میلاد
م.	میلادی
مص	مصدر
مص مرکب	مصدر مرکب
نتف	نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)
نف	نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)
نل	نسخه‌بدل
نمف	نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)
هـ.ش.	هجری شمسی

زراد. [زَ] (ع اِ) ریسمان که به وی گلوی شتر را بندند تا نشخوار بدهان نیارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖مخنقه. (اقرب الموارد). ‖دِرّه و تازیانهٔ چوبین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زراد. [زَ رْ را] (ع ص) زره گر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (دهار) (از اقرب الموارد). زره گرکه زره را می‌سازد. (غیاث اللغات) (آنندراج). زره‌ساز و زره گر. (ناظم الاطباء). این انتساب اشتغال به اسلحه‌سازی را افاده می‌نماید. (از انساب سمعانی). زره گر. درع‌باف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنکه زره سازد. زره‌ساز. زره گر. معرب است. (فرهنگ فارسی معین):

گشته داود نبی، زراد لشکرگاه او
باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده.
خاقانی.

چو خسروان گذرم بر مصاف نطق و دوات
از آن به خانهٔ زراد خسروان ماند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۵۸).

صنعت زراد او کم دیده بود
در عجب می‌ماند و وسواسش فزود.
مولوی.

رجوع به زرادخانه شود.

زرادخانه. [زَرْ را نَ / نِ] (اِ مرکب) سلاح‌خانه. (غیاث اللغات) (آنندراج). محل اسلحه و ذخایر و مهمات نظامی. قورخانه. اسلحه‌خانه. جبه‌خانه. جیباخانه. (فرهنگ فارسی معین). اسلحه‌خانه. (ناظم الاطباء). قورخانه[1]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران این کلمه را بجای قورخانه پذیرفته و آن مکانی برای نگاهداری ذخائر و مهمات ارتش است:

زرادخانهٔ تو بود هشتصد کلات
انبارخانهٔ تو بود هشتصد حصار. منوچهری.

شبخون کرد و همهٔ سپاه او را بکشت و مال اوی و خزائن و ستوران بگرفت و زرادخانه. (تاریخ سیستان). اما شرط آن است که از زرادخانه پنجهزار اشتر بار سلاح... فرستاده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۴). فوجی غلام قوی، مقدار هزاروپانصد بار باید و سواری هشتهزار از تفاریق گزیده‌تر و ده پیل و آلت قلعه گشادن و اشتری پانصد زرادخانه. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۶۴). چون به چوکانی رسید دو سه روز مقام بود تا بنه و زرادخانه و پیلان و لشکر دررسیدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۷۰). چندین چیز خواسته شد از آلت جنگ بیابان و اسب و شتر و زرادخانه و جامه. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۰۲).

خواهم ز بخت یکدلش در عرش بینم منزلش
زرادخانه بابلش مربط خراسان بینمش.
خاقانی.

داری کمال عقل پی زور و زر مشو
زرادخانه یافته‌ای دوکدان مخواه.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۷۶).

خزانه فرحاد وزرادخانه تا با سلطان به نواحی کرج مصاف داد. (راحة الصدور راوندی). و مرا کب راهوار و... بسیار و زرادخانه و آلات بیت‌الشراب. (جهانگشای جوینی).

تیغ در زرادخانه اولیاست
دیدن ایشان شما را کیمیاست. مولوی.

زرادشت. [زَ دُ] (اِخ) زراتشت است که زردشت آتش پرست باشد. (برهان) (آنندراج)... زردشت. (ناظم الاطباء):

گردن‌از بار طمع لاغر و باریک شود
این نوشته‌ست زرادشت سخندان در زند.
ناصرخسرو.

رجوع به مزدیسنا، التفهیم بیرونی ص ۲۶۰، حکمت اشراق ص۱۲۸، ۱۵۷، ۱۹۷، ۳۰۱، عیون الاخبار ج ۵۱ و ۲۲، زراتشت و زردشت شود.

زرادگاه. [زَرْ را] (اِ مرکب) زرادگه. جائی که زره سازند. (فرهنگ فارسی معین). ‖زرادخانه. جایگاه ساز و برگ جنگ. سلاح‌خانه. محل نگهداری وسائل و مهمات جنگی:

تا دیدم آن دوات پر از کلک تیغ فعل
زرادگاه رستم دستان شناسمش. خاقانی.

رجوع به زراد و زرادخانه شود.

زرادگه. [زَرْ را گَهْ] (اِ مرکب) زرادگاه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زرادهشت. [زَ دُ] (اِخ) همان زردشت ابیت... (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زردشت شود.

زرار. [زُ] (ع ص) تیزفهم. سبکروح. (ناظم الاطباء)؛ زُرّار؛ الذکی الخفیف. (اقرب الموارد). رجوع به زرازر شود.

زرار. [ ] (اِخ) به روایت طبری، او پدر بابک و بابک پدر اردشیر بابکان بود. رجوع به سبک‌شناسی بهار شود.

زرارة. [زَ رَ] (ع اِ) آنچه بیندازی در دیوار تا بچسبد بدان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرارة. [زُ رَ] (اِخ) ابن اعین. رجوع به ابوعلی در همین لغت‌نامه، خاندان نوبختی اقبال ص۲۵۳، نامهٔ دانشوران ج ۶ ص ۷۷، ضحی الاسلام ج ث ص۲۶۵، ۲۶۶، ارشاد ص۱۴، ۳۲ و ابن‌الندیم شود.

زرارة. [زُ رَ] (اِخ) ابن اوفی الحرشی. از بنی‌حریش‌بن کعب، مکنی به ابی‌حاجب. وی در دوران خلافت ولیدبن عبدالملک بسال ۹۳ هـ.ق. بمرگ ناگهانی درگذشت. (از صفة الصفوة ج۳ ص۵۲). رجوع به البیان والتبیین ج۳ ص۶۳ و المصاحف ص۵۹ و حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۱۶۳ شود.

زرارة. [زُ رَ] (اِخ) ابن ربیعة الاذی، مکنی به ابی‌الحلال العتکی. وی در ۱۲۰سالگی درگذشت و از عثمان‌بن عفان حدیث شنیده. (از صفة الصفوه ج۳ ص۱۵۱).

زرارة. [زُ رَ] (اِخ) ابن عدس‌بن زید. جد جاهلی بود و پسرانش بطنی از بنی‌دارم از تمیم عدنانی‌اند و او حکیمی از قضات تمیم بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۳۳). رجوع به البیان والتبین ج ۲ ص۲۱۵ و ج ۳ ص ۲۳۶ و عقدالفرید شود.

زرارة. [زُ رَ] (اِخ) ابن‌عمرو. صحابی است. (منتهی الارب). وی در ۱۵ محرم ۱۱ هـ.ق.با عده‌ای اسلام آورد. رجوع به امتاع الاسماع شود.

زرارة. [زُ رَ] (اِخ) ابن قیس‌بن حارث صحابی است. (منتهی الارب). رجوع به عقدالفرید ج ۷ ص ۱۵۱ شود.

زراره. [زِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان رامجرد است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۱۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

زراری. [زُ] (ص نسبی) منسوب است به زرارة که نام جد است. (سمعانی).

زراری. [زَ] (از ع، اِ) مأخوذ از ذراریح تازی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). رجوع به ذراریح شود.

زراریق. [زَ] (ع اِ) جِ زُرَّق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جمع زرق، مرغی است شکاری. (آنندراج). رجوع به زرق شود.

زراریة. [زُ ری یَ] (اِخ) گروهی از غُلات شیعه‌اند، از یاران زرارةبن اعین. رجوع به ابوعلی، خاندان نوبختی اقبال ص ۲۵۶ و بیان الادیان شود.

زرازر. [زُ زِ] (ع ص) تیزخاطر سبکروح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، زَرازِر. (از اقرب الموارد).

زرازرة. [زَ زِ رَ] (ع اِ) جِ زِرزار. رجوع به همین کلمه شود.

زرازیر. [زَ] (ع اِ) جِ زرزور. (از اقرب الموارد) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (منتهی الارب): شوکران مردم را هلاک می‌کند و سار راکه بتازی زرازیر[2] گویند زیان

---

1 - Arsenal.

۲ - ظ. صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی از این جمع ارادهٔ مفرد کرده است.

ندارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به زرزور شود.

زراسگ. [زَ سَ] (اِ) زَراشنگ. یک نوع گرد طلامانندی که بر روی نوشتجات می‌پاشند. (ناظم الاطباء).

زراط. [زِ] (ع اِ) راه. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لغتی است در صراط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زراع. [زِ] (ع مص) زمین را جهت زراعت بکسی دادن در صورتی که تخم با مالک باشد. مزارعة. (ناظم الاطباء).

زراع. [زَرْ را] (ع ص) کشاورز. (دهار). کاشتکار. (آنندراج) کشتکار و زمین‌دار. (ناظم الاطباء). بسیار کشتکار: متی کنتُ زراعاً اسوق السوانیا. (از اقرب الموارد). ||نمام. سخن‌چین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نمام که حقد را در دل دوستان کشت کند. ج، زراعون، زراعة. (از اقرب الموارد).

زراع. [زُرْ را] (ع اِ) جِ زارع. (ناظم‌الاطباء) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (اقرب الموارد). رجوع به زارع شود.

زراعت. [زِ عَ] (ع اِمص) زراعة. کشتکاری و کشت و کشاورزی و فلاحت. (ناظم الاطباء). برزگری. اکاری. مؤاکره. زرع. کشت. کشتکاری. حرث. کشاورزی. فلاحت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کشاورزی و کشت و زرع. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) کشتزار. (ناظم الاطباء). کشتزار. مزرعه. در تداول، زَراعَت تلفظ شود. (فرهنگ فارسی معین).

زراعتکار. [زِ / زَ عَ] (نف مرکب) زارع. فلاح. کشاورز. (فرهنگ فارسی معین).

زراعت کردن. [زِ / زِ عَ کَ دَ] (مص مرکب) کاشتن و کشت کردن. (ناظم الاطباء):

از قنات جامه آب معنی‌تر بسته شد
سرزمین شعر را تا ما زراعت کرده‌ایم.
محسن تأثیر (از آنندراج).

گر خدا را از برای رزق طاعت می‌کنی
خانه می‌سازی و بر بامش زراعت می‌کنی.
ناظم هروی (ایضاً).

رجوع به زراعت و زراعة شود.

زراعتی. [زِ عَ] (ص نسبی) منسوب به زراعت: زمینهای زراعتی. در تداول زَراعَتی تلفظ شود. بقاعدهٔ عربی منسوب به زراعت «زراعی» آید، ولی در فارسی زراعتی به قیاس اباحتی و ملامتی جایز است. (فرهنگ فارسی معین).

زراعون. [زِ] (ع اِ) جِ زراع. (اقرب الموارد). رجوع به زراع شود.

زراعون. [زَرْ را] (ع اِ) جِ زَرّاع. (از اقرب الموارد). رجوع به زراع شود.

زراعة. [زِ عَ] (ع مص) تخم ریختن برای کاشتن[1]. (آنندراج). زرع. (اقرب الموارد). کشاورزی. (دهار). و این لغت در اصل زرع است که فارسیان در آن تصرف کرده چنان استعمال کرده‌اند... (آنندراج).

زراعة. [زِ عَ] (ع اِ) حرفه و شغل کشتکاری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زراعة. [زَرْ را عَ] (ع اِ) موضع کشاورزی، مانند ملاحة برای موضع نمک. ج، زراعات. (از اقرب الموارد).

زراعة. [زُرْ را عَ] (ع اِ) جِ زَرّاع. (اقرب الموارد). رجوع به زراعون و زراع (معنی دوم) شود.

زراغش. [زَ غَ] (اِ) زمین ریگناک و زمین سخت را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بمعنی زراغنگ است. (اوبهی). ظاهراً مصحف زراغن است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زراغن و زراغنگ شود.

زراغن. [زَ غَ] (اِ) زمین سخت بود. زراغنگ نیز گویند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۷۷). زمین ریگناک و سخت. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (اوبهی) (از ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (آنندراج). زراغنگ به زیادتی گاف نیز گفته‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). زمین ریگناک را نیز گفته‌اند. (برهان). همان زراغنگ مرقوم. (شرفنامهٔ منیری). زارغنگ. زاراغنگ. زراغنگ. زمین ریگناک و سخت. (فرهنگ فارسی معین):

زمینی زراغن به سختی چو سنگ
نه آرامگاه و نه آب و گیاه.
بهرامی (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۷۷).

||جستن گلو را گویند و به عربی فواق خوانند. (برهان). فواق را گویند. (جهانگیری). فواق و صدائی که از گلو بواسطهٔ تقلص حجاب حاجز برمی‌آید. (ناظم الاطباء). ||بمعنی آروغ نیز آمده. (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ[2] بمعنی آروغ هم آورده. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

از فرط عطای تو زند آز
پیوسته ز امتلا زراغن.
بوسلیک (از جهانگیری).

زراغنگ. [زَ غَ] (اِ) زمین ریگناک بوده و زراغن نیز گویند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۶۳). زراغن است که زمین ریگناک و سخت باشد. (از برهان). زمین ریگناک باشد. (اوبهی) (از شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

زمین زراغنگ و راه درازش
همه سنگلاخ و همه شوره یکسر.
عسجدی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۳۶).

ز فیض ابر دست آب حیوان
برآمد از زمینهای زراغنگ.
شمس فخری (از جهانگیری).

زراف. [زَ] (از ع، اِ) جانوری است که آن را زرافه و شترگاوپلنگ خوانند چه گویند سر و گردن او مانند شتر، دست و پای او همچون دست و پای گاو و بدن او به پلنگ می‌ماند. (برهان). حیوانی که آن را اشترگاوپلنگ گویند... در نفایس الفنون مسطور است که او را دو شاخ باشد، مثل شاخ آهو سیاه‌رنگ و گوش و پای او به گوش و پای گاو ماند و دهان و سوراخ بینی او بدهان و بینی گاومیش و دم مشابه بدم شتر و پوست او منقش بود چون پوست پلنگ. و در سراج نوشته که دندانش بدندان خر ماند و هر دو دست دراز و هر دو پای کوتاه. بیشتر در ولایت نوبه بهم می‌رسد. (غیاث اللغات). زرافه که یکی از حیوانات پستاندار نشخوارکن است و دارای گردنی دراز و آن را شترگاوپلنگ و زرناپا نیز گویند. (ناظم الاطباء). حیوانی است معروف... و این لغت عربی است نه پارسی. زرافه نیز گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

چه خوش گفت شاگرد منسوج‌باف
چو عنقا برآورد و پیل و زراف.
سعدی (از انجمن‌آرا) (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به زرافة و زرافه شود.

زراف. [زَرْ را] (ع اِ) زرافه. (ناظم الاطباء). ||(ص) سریع. (اقرب الموارد).

زرافات. [زَ] (ع اِ) جِ زَرافة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به زرافة شود.

زرافات. [زَرْ را] (ع اِ) چوبی که در سر آن رسن بندند و در طرف دیگر دلو و مانند آن بسته بدان آب پاشی نمایند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). منازفی[3] که آب بدانها کشند کشت را و آنچه بدان ماند. (از اقرب الموارد).

زرافة. [زَ فَ / زَرْ را فَ] (ع اِ) جماعت مردم یا ده کس از ایشان. ج، زرافات. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||ده یا بیست تن از مردم. (از اقرب الموارد).

زرافة. [زَ فَ / زُ فَ] (ع اِ) اشترگاوپلنگ. (دهار). جانوری است که بفارسی آن را اشترگاوپلنگ گویند چه در آن شباهتی با اشتر و گاو و پلنگ هست... (از منتهی

---

۱ - در آنندراج زَراعَة ضبط شده است.
۲ - در جهانگیری فواق معنی شده است.
۳ - مِنْزَفَة: دلوی است خرد که بر سر چوبی دراز بندند و بدان آب کشند. (منتهی الارب).

الارب). حیوانی است با پاهای کوتاه و دستهای بلند، سر او مانند سر اشتر و شاخش مانند شاخ گاو و پوستش بمانند پوست پلنگ و گردن او مانند گردن اسب با این تفاوت که از گردن اسب بلندتر است... (از اقرب الموارد). زراف. زرافه. شترگاوپلنگ. ج، زُرافی، زُرافی. (ناظم الاطباء). رجوع به زراف و زرافه شود.

زرافة. [زُ فَ] (ع ص) بسیار دروغگو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرافه. [زَ فَ / زَرْ را فَ / فِ] (از ع، اِ) صاحب قاموس آنرا به چهار وزن یاد کند از عربی زرافه... و از این زبان وارد فرانسوی[1] و انگلیسی[2] و آلمانی[3] شده. نوعی از پستانداران نشخوارکنندهٔ آفریقا با قدی بسیار بلند. (حاشیهٔ برهان چ معین). پستانداری است از راستهٔ نشخوارکنندگان که فقط شامل یک نوع است. این جانور بداشتن گردنی طویل و قوی و برافراشته مشخص است و بالای پیشانیش یک زوج شاخ پشم‌آلود وجود دارد. زمینهٔ بدن حیوان، صورتی‌رنگ و زمینهٔ شکمش سفید است؛ ولی سراسر بدنش را لکه‌های کوچک و بزرگ قهوه‌ای پوشانده و دمش کوتاه و قوی است. بعلت گردن دراز و دستهای بلند قدش به ارتفاع متجاوز از ۶ متر میرسد و به این جهت استفاده از برگ درختان بعنوان تغذیه بر وی آسان است. اشترگاوپلنگ. شترگاوپلنگ. در عربی این کلمه زُرافَه، زَرافَه و زُرافِّه تلفظ می‌شود. (فرهنگ فارسی معین): و زرافه که او را اشترگاوپلنگ گویند. (التفهیم بیرونی):

زرافه چهل گردن افراشته
همه تن چو دیبای بنگاشته.
اسدی (گرشاسبنامه).

غژغاودم، گوزن‌سرین و غزال‌چشم
پیل زرافه گردن و گور هیون‌بدن.
لامعی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۲۰).

و بر راه سیراف جز چرم[4] زرافه و اسبابی که پارسیان را بکار آید نیاوردند و از این سبب خراب شد. (فارسنامه ابن‌البلخی).

مرصع بسی تیغ گوهرنگار
نمطهای زرافهٔ آبدار. نظامی.

ز بر گستوانهای گوهرنگار
همان چرم زرافهٔ آبدار. نظامی.

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ
چو زرافه از رنگ می‌شد به رنگ. نظامی.

رجوع به زراف و زراقة و صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۸ شود.

زرافه. [ ] (اِخ) عم کیخسرو بود که بدستور کیخسرو قصد افراسیاب کرد و در جنگی که میان آنان روی داد فرود کشته شد. رجوع به فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ تهرانی ص ۳۵ و ۳۶ و چ لسترانج ص ۴۴ و ۴۵ شود.

زرافی. [زُ فا / زُ فی ی] (ع اِ) ج زَرافَة و زُرافَة. (ناظم الاطباء).

زرافین. [زَ] (ع اِ) بمعنی زرفین است و آن حلقه‌ای باشد که بر چارچوب در خانه نصب کنند و زنجیر در را بر آن اندازند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). زنجیر باریک آهنین که بر در، زنند و حلقه‌ای در آن فکنند تا باز نشود. (از شرفنامهٔ منیری). حلقه‌ای باشد که بر چارچوب در نصب کنند و زنجیر را بدان اندازند تا در گشوده نشود و آن را زرفین و زورفین و زوفرین نیز گویند. (جهانگیری). ج زرفین. (اقرب الموارد). و رجوع به زرفین شود.

زراق. [زَرْ را] (ع ص) خداع. فریبنده. (از تاج العروس) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خداع. (ذیل اقرب الموارد). یقال: فلان زراق؛ ای خداع. (اللسان از ذیل اقرب الموارد). صاحب نفاق و ریا. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عشوه گر. شیاد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ز سالاری به شادیها همه ساله رسد مردم
به زاریها رسیدم من از آن دو چشم زراقش.
منوچهری.

نبینی بر گه شاهی مگر غدار بی‌باکی
نیابی بر سر منبر مگر زراق کانائی.
ناصرخسرو.

زرق پیش‌آر چو زراق شود با تو
سر بسر باش و همی دار به مقدارش.
ناصرخسرو.

ذوشجون شد حدیث و دردادیم
قصهٔ چرخ ازرق و زراق.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۱۷۷).

عالم زراق را سفبه مشو، چون شدی
سیمکشی دو کون، بر کف زراق نه[5].
خاقانی.

که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق
چو طبع محرور از فعل و داروی زراق.
خاقانی.

دم نوشین عیسوی داری
زهر زراق منقل چه خوری. خاقانی.

مردمان این شهر بغایت گربز و محتال و زراق...اند. (سندبادنامه ص ۳۰۳).

طبیب روزگار افسون‌فروش است
چو زراقان از آن ده‌رنگ‌پوش است.
نظامی.

زرق در عشق تو کفر منکر است
تیغ غمزه بر سر زراق زن. عطار.

ای بسا زراق گول بی‌وقوف
از ره مردان ندیده جز که صوف. مولوی.

گفت آن سالوس زراق تهی
دام گولان و کمند گمرهی. مولوی.

زراقانه. [زَرْ را نَ / نِ] (ق مرکب) مأخوذ از تازی. بطور ریا و نفاق. (ناظم الاطباء).

زراق‌خانه. [زَرْ را نَ / نِ] (اِ مرکب) بمعنی خانه‌ای که باشندگان آن اهل نفاق و ریا باشند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

زراقطی. [زَ قِ] (ع ص) مکار و غدار و شارلاتان و زاهدنما و شیاد. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۴).

زراقة. [زَرْ را قَ] (ع اِ) آب‌دزدک و آلتی که بدان مایعی را که در جوف وی داخل کرده‌اند به قوت دفع می‌کند. (ناظم الاطباء). آب‌انداز. (مهذب الاسماء). منضحة. نضاحة. (تاج العروس). آبدزدک و آن آلتی است که بدان دواء زرق کنند در احلیل بادبر و امثال آن. (از بحر الجواهر، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). انبوبه که بقدر تجویف آن عمودی در آن کنند که با کشیدن قسمتی از آن عمود در انبوبه آب بیرون جهد. سرنگ[6]. آب دزدک. از «زوریخ»[7] یونانی. تلمبهٔ خرد قابل حمل. آلتی که بدان مایع یا داروئی را در تجاویف درونی جسم کنند. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا): و با آن باد که قضیب را برانگیزانیده باشد هر دو با یکدیگر یار شوند و آب مردم در آن حالت بیرون اندازند همچون زراقة. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً). اگر قرحه کهن بود رحم بباید شست بماءالعسل به محقنة و زراقة. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، ایضاً). و هم به زراقة در مجرای بول چکانیدن... و علاج مثانه بیشتر به زراقة باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، ایضاً). و کسی را که اندر مثانه ریشی یا سوزی بود به قضیب اندرچکانند به آلتی که آن را زراقة گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، ایضاً). ||آلتی است که آن را از مس یا روی بدون انحنا می‌سازند برای زرق نفت مانند منضحه. ج، زراقات. (از اقرب الموارد).

زراقی. [زَرْ را] (حامص) حیله گری. شیادی. خدعه گری:

با معجز انبیا چه باشد
زراقی و بازی دوالک. ابوالفرج رونی.

نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت
که خود را بر تو می‌بندم به سالوسی و زراقی.
سعدی.

---

1 - Girafe. 2 - Giraffe.
3 - Giraffe.
۴ - نل: زرباف و چرم و رزافه.
۵ - نل: سیم کُشی کن دوکون... (دیوان چ سجادی ص ۶۵۹).
6 - Seringue. 7 - Surigx.

پایمال معاشرت کردم
هرچه سالوس بود و زراقی. سعدی.
تا چند ازین حیله و زراقی
جز جرعه نمی‌دهد مرا ساقی.
شمس طبسی.

زراک. [زَ] (اِ) زرشک. وزراچ. (ناظم الاطباء).

زراکن. [زَ کَ] (نف مرکب) زرآ کننده.که زر را در جائی انباشته کند. که زر جمع کند و در جائی انبار نماید:
زرا کن‌که او خاک بر زر کند
خورد خاک و هم خاک بر سر کند. نظامی.

زرامحله. [زَ مَ حَلْ لَ / لِ] (اِخ) دهی از دهستان سدن رستاق است که در بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

زرامیم. [زَ] (ع ص) ترنجیده و گرفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منقبض.[1] (اقرب الموارد).

زرامین. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان پایین شهرستان نهاوند است که در سه‌هزارگزی جنوب رودخانهٔ گاماسیاب واقع است و ۱۰۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرانیخ. [زَ] (ع اِ) ج زرنیخ: ... ارباب این صنعت زوابیق را ارواح گفته‌اند و زرانیخ و کباریت را نفوس. (دانشنامهٔ جهان) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زراوح. [زَ وِ] (ع اِ) ج زروح و زروحة. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پشتهٔ خرد یا پشتهٔ پهنا پست یا ریگ تودهٔ کج. (آنندراج). رجوع به مفردهای این کلمه شود.

زراوشان. [زِ وِ / زَ وَ] (اِ) گلی است که آن را خیری می‌گویند و اقسام آن بسیار است. (برهان) (آنندراج). گل خیری. (ناظم الاطباء). خیری. شب‌بو. (فرهنگ فارسی معین).

زراوند. [زَ وَ] (اِ) نام دوائی است که آن دو نوع می‌باشد یکی را زراوند طویل می‌گویند یعنی دراز و آن را شجره رستم و قثاءالحیه میخوانند و آن نر باشد و از انگشت نر‌گنده‌تر. گرم است در سیم، خشک است در دویم. و دیگری را زراوند مدحرج خوانند یعنی مدور و آن ماده باشد و معروف است به شاهی. بهترین آن زرد زعفرانی باشد و آن گرم است در دویم و خشک است در سیم. (برهان). گیاهی است از طایفهٔ بادرنجبویه و معطر و بر دو قسم: زراوند طویل و زراوند مدحرج که زراوند گرد باشد. (ناظم الاطباء). نام دوائی است و آن دو نوع می‌باشد یکی را طویل و دیگری را مدحرج یعنی مدور. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (غیاث اللغات). و به اصفهانی آن را نخود الوندی گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). گیاهی از ردهٔ دولپه‌ای‌های بی‌گلبرگ که تیره خاصی بنام تیرهٔ زراوندها[2] را می‌سازد. این تیره جزو تیره‌های نزدیک به اسفناجیان است گلهایش ارغوانی یا صورتی و برگهایش بی دندانه و ریز و ریشه‌اش کلفت و میوه‌اش کروی است. ارسطولوخیا. زهر زمین. (فرهنگ فارسی معین): طویل است یعنی دراز و مدحرج است یعنی گرد و نوع سیم همچون شاخ رز است و طویل را نر گویند و مدحرج را ماده گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و بعضی طبیبان اندر این شراب سه درم سنگ زراوند گردافزایند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به ترجمهٔ صیدنه و اختیارات بدیعی و لکلرک ج ۲ ص ۲۰۳ و بحر الجواهر و الفاظ الادویه و مخزن الادویه و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

زراوند. [زَ وَ] (اِخ) موبد موبدان بهرام‌گور و نیز پسر نرسی، وزیر او:
بود پیری بزرگ نرسی‌نام
هم لقب با برادر بهرام...
شاه از او یک زمان نبودی دور
شاه را هم رفیق و هم دستور
سه پسر داشت اوی و هر پسری
بر خویش عالم هنری
آنکه مه بود از آن سه فرزندش
نام کرده پدر زراوندش
شه عیارش یکی بصد کرده
موبد موبدان خود کرده.
(هفت‌پیکر ج وحید ص ۱۲۱).

صاحب انجمن‌آرا و به پیروی او صاحب آنندراج در ذیل زراوند آرد: در اسکندرنامهٔ نظامی گفته زراوند نام پهلوانی بوده و این مصرع از قول اوست: زراوند مازندرانی منم. ظاهراً تصحیفی شده و صحیح زریوند است. رجوع به زریوند و گنجینهٔ گنجوی ج وحید ص ۷۹ شود.

زراوه. [زَ وِ] (اِخ) نام پهلوانی است از پهلوانان ایران. (برهان) (آنندراج). نام یکی از پهلوانان ایران. (ناظم الاطباء).

زراه. [زَ] (اِ) مطلق دریا راگویند و به عربی بحر خوانند. (برهان). دریا. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). دریا و بحر. (ناظم الاطباء). اوستائی «زرایه»[3] (دریا)، پهلوی «زره»،[4] بلوچی «زیرا»[5]. (حاشیهٔ برهان ج معین). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زراه اکفوده. [زَ اَ دِ] (اِخ) دریای خزر باشد چه اکفوده‌نام آن دریا است، همچو دریای عمان و دریای قلزم و امثال آن. (برهان). دریای اسکون[6]. (ناظم الاطباء).... چه اکفوده نام آن دریاست. (فرهنگ رشیدی)... لهذا دریای خزر را ز راه اکفوده گویند... زیرا که از بسیاری قعر آبش کبود بوده است و آب کبود خواندند و مخفف کرده با را حذف و باء دوم را بدل به فا ساخته. بعضی گویند اکفوده نام دیهی بوده بر لب آن دریا، چنانکه خزر و آمویه و آبسکون. بهر صورت محقق است که اکفوده نام آن دریا شده. (انجمن‌آرا) (آنندراج). اوستائی. «زریه»[7] (دریا)، پهلوی «زره»[8] بلوچی «زیرا»[9]... رجوع به دریا و اکفوده شود. (حاشیهٔ برهان ج معین).

زراهمة. [زُ هِ مَ] (ع ص) داه آزاد. (منتهی الارب) (آنندراج). پرستاری که برده و یا زرخرید نباشد. ||زن نوجوان فربه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ستبر. درشت. (از اقرب الموارد). ||عتیقه. یقال: امّة زراهمه؛ غلیظة و عتیقه. (اقرب الموارد).

زرایت. [زَ یَ] (ع مص) زرایة. رجوع به زرایة شود.

زراین. [زَ یِ] (اِ) جمعی برساخته است زرینه را و در مجمل‌التواریخ ابوالحسن گلستانه، این کلمه چند بار استعمال شده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرایة. [زِ یَ] (ع مص) عیب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عتاب نمودن و خشم گرفتن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زراسب. [زَ اَ] (اِخ) نام پسر طوس‌بن نوذر است و او داماد کیکاوس بود. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). نام پسر طوس. (ناظم الاطباء). نام پسر طوس‌بن نوذرشاه که خواهر ریو نیز به حبالهٔ او بوده و به دست فرود ابن سیاوش کشته گشت. (شرفنامهٔ منیری) (از جهانگیری). نام پسر طوس نوذر که بر دست فرود کشته شد. (فرهنگ رشیدی). پسر طوس. (فهرست ولف ص ۴۶۷):
هر آن کس که بود او ز تخم زراسب
بیامد به ایوان آذرگشسب. فردوسی.
رجوع به یشتها ج ۱ ص۲۶۵، ج ۲ ص۱۹۸ و زرسپ و مادهٔ بعد شود.

زراسب. [زَ اَ] (اِخ) نام مبارزی از ایران بود. (برهان). نام مبارزی ایرانی که به رزم افراسیاب به خیل کیخسرو بود. (شرفنامهٔ منیری).

---

۱ - در اقرب‌الموارد «زُرامیم» ضبط شده است.

2 - Aristolochiacées.

3 - zrayah. 4 - zrê.

5 - zirâ.

۶ - کذا و ظاهراً آبسکون.

7 - zrayah. 8 - zrê.

9 - zirâ.

زراسپ. [زَ اَ] (اِخ) از سرداران و نجیب‌زادگان دوران نوشیروان. (از فرهنگ ولف ص ۴۶۷)[1].

زراسپ. [زَ اَ] (اِخ) از کوههای سرحدی ماد و در مشرق کوههای قفقاز: ... این حدود ارمنستان در مغرب بود و در شمال مملکت مزبور تا کوههای بزرگ قفقاز بسط می‌یافت. این کوهها بطرف مشرق بطول حدود مستحکم ماد امتداد یافته بکوه زراسپ میرسد... (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۶).

زرافسر. [زَ اَ سَ] (اِ مرکب) افسر زر. تاجی از طلا. تاج زرین:

چو رخشنده شد بر فلک ماه نو
چو زرافسری بر سر شاه نو. فردوسی.

زرافشان. [زَ اَ / زَ رَ] (نف مرکب) نثارکنندهٔ زر. افشانندهٔ زر. پخش‌کنندهٔ طلا و سکهٔ زر:

چو بر گاه باشد زرافشان بود
چو در جنگ باشد سرافشان بود. فردوسی.
این همی گفت فرخی را دوش
زر بدادهست شاه زرافشان. فرخی.
روز کوشش سر پیکانش بود دیده شکاف
روز بخشش کف او بدره بود زرافشان.
فرخی.
که داد سیم به ابرو که داد زر به باد
که ابر سیم‌فشانست و باد زرافشان. فرخی.
اگر سخاوت باید کفش به روز عطا
چو بحر گوهرپاش است و ابر زرافشان.
فرخی.
تا آمد از دیار خراسان به ماورا
النهر، نهر دولت او گشت چون بحار
بر فرق اهل فضل زرافشان شود هوا
هرگاه از آن بحار شود بر هوا بخار.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ابری و در و درم باران تو
رعد صیت تو، زرافشان برق تو.
سوزنی (ایضاً).
غنچه عقیق یمن، کرد برون از دهن
گشت زرافشان چمن، چون کف صدر کبار.
خاقانی.
لفظ گهربار او غیرت ابر بهار
دست زرافشان او طعنهٔ باد خزان. خاقانی.
نثره به نثار گوهرافشان
طرفه طرفی دگر زرافشان. نظامی.

- کلک زرافشان؛ قلم هنرزا. قلمی که آثار پرارزش بمانند زر از آن تراود:

به نوک کلک زرافشان و عدل و سیرت و احسان
سمرقند چو جنت را به عدل شاه معمارم.
سوزنی.

||بمجاز، تابنده چون زر. درخشنده با انوار طلائی:

چو تیغ گیرد بهرام دیس شورانگیز
چو جام گیرد خورشیدوار زرافشان. فرخی.
کیخسروانه جام می خون سیاوش رنگ وی
چون آتش کاووس کی کرده زرافشان صبح را.
خاقانی.
شب فراز کوه از اشک شور جمع و نور شمع
ابر درافشان و خورشید زرافشان دیده‌اند.
خاقانی.
شه اختران زآن زرافشان نماید
که اکسیر زرهای آبان نماید. خاقانی.

||(نمف مرکب) که خجکهای زر بر او باشد. که خالها و نقطه‌های زرین دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زرافشانده. دارای ریزه‌های زر. (فرهنگ فارسی معین):

جام زرافشان به خاقانی دهید
خاطرش را درفشان یاد آورید. خاقانی.
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن.
حافظ.
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن.
حافظ.

- قبای زرافشان؛ قبای زربفت. رجوع به زربفت شود.

- کاغذ زرافشان؛ که ذرات اکلیل بر آن افشانند. کاغذهای ترمه گاهی زرافشان است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||(حامص مرکب) نثار کردن زر. (آنندراج) زرافشانی. شاباش. نثار کردن جواهر. (فرهنگ فارسی معین):

سران عرب از زرافشان او
سر آورده بر خط فرمان او.
نظامی (از آنندراج).
زرافشانت همه ساله چنین باد
چو تیغت حصن جانت آهنین باد. نظامی.

زرافشان. [زَ اَ] (اِخ) یکی از چهار ناحیه‌ای که ایالت سغدیان قدیم را تشکیل میدهد و عبارتند از فرغانه، سمرقند و بخارا و همین ناحیه رجوع به کتاب احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۱۳ و ۱۳۲ شود.

زرافشان. [زَ اَ] (اِخ) نام دیگر رود سغد است که قسمت اعظم ایالت سمرقند را سیراب میکند و آن را در سمرقند کوهک نیز نامند. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۳۲ و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۳۲، یسنا ص ۴۱، یشتها ج ۱ ص ۲۲۷ و تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۱۹ شود.

زرافشان فرمودن. [زَ اَ فَ دَ] (مص مرکب) زرافشان کردن: و به جملهٔ ولایات آذین بستند و یک ماه اهل طبرستان از عشرت و تماشا... به هیچ چیز نپرداختند و زرافشان و شکرریزان از حد گرگان تا به ساری قدم به قدم می‌فرمودند چون مهد به ساری رسید... (تاریخ طبرستان). رجوع به زرافشان کردن شود.

زرافشان کردن. [زَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) زرافشان فرمودن. نثار کردن زر میان مردم. پاشیدن سکه‌های زرین میان مردم. بخشیدن زر بمردم شادی را، چنانکه در عروسی‌های بزرگان کنند: از اول دهلیز و آستانه تا به موضع منزل عروس بر مهد زرافشان می‌کردند. (تاریخ طبرستان).

زرافشان‌کوس. [زَ اَ] (اِ مرکب) کنایه از آفتاب. (آنندراج). رجوع به زرافشان شود.

زرافشانی. [زَ اَ] (حامص مرکب) نثار کردن زر. زر بخشیدن. زر پرا کندن:

من خود از گنجهای پنهانی
وقت حاجت کنم زرافشانی. نظامی.
مرد قصاب از آن زرافشانی
صید من شد چو گاو قربانی. نظامی.
چو از منزل زرافشانی بپرداخت
ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت. نظامی.

||کنایه از تابیدن به انوار طلائی. نورپاشی:

شمع که هر شب به زرافشانی است
زیر قبا زاهد پنهانی است. نظامی.

رجوع به زرافشان شود.

زرافشانی کردن. [زَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) زرافشان کردن:

نخستش خواند باید با صد امید
زرافشانی بر او کردن چو خورشید. نظامی.

زرالورد. [زِ رُلْ وَ] (ع اِ مرکب) غنچهٔ گل یا ثمر آن است یا چیزی است که بعد از ریختن برگ گل باقیماند. (منتهی الارب): و گل سرخ را ثمره‌ای است به عربی زرالورد و... خوانند. (نزهة القلوب).

زر امیری. [زَ رِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)... و نقد ایشان (مردم یزد) زر امیری گویند که سه دینار از آن دیناری سرخ ارزد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۲).

زرانداز. [زَ اَ] (اِ مرکب) نوعی از فرش. (ناظم الاطباء).

زراندرزر. [زَ اَ دَ زَ] (ص مرکب) بازر بسیار و هر چیز که بیشتر آن زر باشد. (ناظم الاطباء): و مسعودبیک آنجا خیمه‌ای نسج زراندرزر برافراشت. (رشیدی).

زراندود. [زَ اَ] (نمف مرکب) زرنگار و اندوده شده از زر. (ناظم الاطباء). چیز به زراندوده که بر ظاهرش زر بود و بر باطنش چیزی دیگر. (آنندراج). ملمع. (دهار). زرنگار. مذهب. مزخرف. ذهیب. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):

ماغ در آبگیر گشته روان

1 - Ritter.

راست چون کشتی است زراندود. رودکی.

سیم زراندود گردد هرچه زو گیرد فروغ
زر سیم‌اندود گردد هرچه زو اخگر شود.
فرخی.

ابوالقاسم رازی را دید بر اسبی قیمتی برنشسته و ساختی گران افکنده زراندود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۵). و خلعت قاضی زرین و از آن دیگران زراندود. (تاریخ بیهقی).

که آراید چه می‌گویی تو هر شب
بدین نورسته نرگسها و زراندود پیکانها.
ناصرخسرو.

و بر تخت نشیتی از سیم زراندود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۳).

مسهای زراندودند[1] ایشان تو مکن ترشی
کز مس به چنین سرکه زنگار پدید آید.
خاقانی.

در چشم تو گر خوش بود این سقف زراندود
در دیدهٔ سودازدگان دامن سنگی است.
صائب (از آنندراج).

توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک‌آلود. (گلستان). ||به مجاز، زردرنگ. به رنگ زر. زرگون. زردفام:

همه به تنبل و بند[2] است بازگشتن او
شرنگ نوش‌آمیغ است و روی زراندود.
رودکی.

مگر فراق ترا پیشه زرگری بوده‌ست
که کرد دو رخ من زردفام و زراندود.
فرخی.

وز تپانچه زدن این دو رخ زراندودم
آسمان‌گون شد و اشکم شده چون پروینا.
عروضی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

همیشه تا که شود باد دشت مهرآگین
همیشه تا که شود مهر کوه زراندود.
مسعودسعد.

چون نسیج سر تابوت زراندود رخید
چون حلی بن تابوت دوتائید همه. خاقانی.

در سپر ماه راند تیغ زراندود مهر
بر کتف کوه دوخت دست سپیده غیار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۸۲).

||به مجاز، بمعنی زربفت. بزربافته:

بینی به آفتاب که برتافت بامداد
بر خاک ره نسیج زراندود بار کرد. خاقانی.

براه انتظار جلوهات افکنده‌ام بیدل
چو شمع از چهرهٔ زرین خود فرش زراندودی.
میرزا بیدل (از آنندراج).

||به مجاز، قلب چون دینار زراندود و پشیز زراندود و جز اینها:

وگر گفتار بی‌کردار داری
چو زراندود دیناری به دیدار.
ناصرخسرو.

به فکر و قول و زبان یک نهاد باش و مباش
به دل خلاف زبان چون پشیز زراندود.
ناصرخسرو.

سخن‌سنجی آمد ترازو بدست
درست زراندود را می‌شکست. نظامی.

سیاه سیم زراندود چون به بوته برند
خلاف آن بدر آید که خلق پندارند. سعدی.

زراندود کردن. [زَ اَ دو کَ دَ] (مص مرکب) زر اندودن. تذهیب کردن. مذهب ساختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تذهیب. (دهار) (تاج المصادر بیهقی): مجازاً به رنگ زر ساختن چیزی را. زردرنگ ساختن:

به لب خاک را عنبرآلود کرد
زمین را به چهره زراندود کرد. نظامی.

رجوع به زراندود و زر اندودن شود. ||به مجاز، فلزی کم‌بها چون مس یا جز آن را بصورت ذهب درآوردن فریب مردم را. آب طلا دادن فلزی تا آن را از زر بازنشناسند:

جهودی مسی را زراندود کرد
دکان غارتیدن بدان سود کرد. نظامی.

زر اندودن. [زَ اَ دو دَ] (مص مرکب) زرنگار کردن و ملمع کردن. (ناظم الاطباء). زراندود کردن:

نگهبان این مارپیکر درفش
زراندود بر پرنیان بنفش. نظامی.

من که مسم را به زراندوده‌اند
می‌کنم آنها که نفرموده‌اند. نظامی.

رجوع به زراندود، زراندود کردن و زراندوده شود. ||زراندوختن. (ناظم الاطباء).

زراندوده. [زَ اَ دو دَ / دِ] (نمف مرکب) زرنگار شده و اندوده شدهٔ از زر. (ناظم الاطباء). مذهب:

شبستان گورش[3] دراندوده دید
که وقتی سرایش زراندوده دید.
سعدی (بوستان).

رجوع به زراندود و دیگر ترکیبهای آن شود. ||به مجاز، حیله گران. مکار. نادرست:

زراندودگان[4] را بر آتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند.
سعدی (بوستان).

زراندوزی. [زَ اَ] (حامص مرکب) زر اندوختن. گرد کردن زر. زر فراهم آوردن:

چو گل گر خرده‌ای داری، خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۱۷).

زر انگیختن. [زَ اَ تَ] (مص مرکب) عبارت از برتافتن زر یا کاشتن، چنانکه دانه را می‌کارند به امید خوشه. (آنندراج). زر پاشاندن. بخشیدن زر:

فروماند مرد از زر انگیختن
وز آن یک درم درصد آمیختن.
نظامی (از آنندراج).

زرایو. [زِ / زَ وْ] (اِ) نقاب. برقع. (براهین العجم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نقاب و روبند را گویند[5]. (برهان) (آنندراج). نقاب بود. (جهانگیری). روبنده و نقاب‌زن. (ناظم الاطباء):

نقاب شام برافکند نوعروس ختن[6]
چو ترک من که ز توران برافکند زرایو.
آذری (از براهین العجم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرب. [زَ] (ع مص) شوغاه (شبگاه) ساختن. (تاج المصادر بیهقی). آغل ساختن برای گوسفندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روان گردیدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||داخل کردن چارپایان را در آغل. (از اقرب الموارد).

زرب. [زَ / زِ] (ع اِ) جای درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) مدخل. (اقرب الموارد). ||آغل گوسفندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شبگاه گوسفند. (دهار). ج، زروب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کازهٔ صیاد. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرب. [زِ] (ع اِ) آبراهه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جای گوسفندان. ج، زروب. (از اقرب الموارد).

زرباب. [زَ] (معرب، اِ) زر. یا آب زر. معرب است. (منتهی الارب) (آنندراج). صواب زریاب است با یای مثناة بعد از راء، طلا یا آب آن. معرب زر یعنی ذهب و آب بمعنی ماء. (از اقرب الموارد). مأخوذ از فارسی. زر و آب زر و درخشندگی آن و زردی. (ناظم الاطباء).

زر بابل. [زَرْ رِ بِ] (اِخ) از رؤسای آبای اسرائیل که در اورشلیم به بنا نمودن خانه خدا دست زد. رجوع به ایران باستان ج ۲ صص ۹۴۷ - ۹۵۰ و عیون الانباء ص ۱۰۳ و فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ گای‌لیسترانج ص ۵۴ و زروبابل در همین لغت‌نامه شود.

زربار. [زَ] (نف مرکب) که زر بارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زربخش. که زر از دستش بارد. که زر بخشد:

نشانی از کف زربار او دهد به خزان

۱ - بمعنی قلب هم ایهام دارد.
۲ - ن‌ل: رنگ است.
۳ - ن‌ل: وی را.
۴ - به معنی قبل هم ایهام دارد.
۵ - در برهان زرالو آمده.
۶ - در جهانگیری: نوعروس چمن.

چو برگ ریز شود بر زمین شجر ز هوا...
سوزنی (یادداشت ایضاً).

زرباف. [زَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) زربفت. (فرهنگ فارسی معین). زربافته. (آنندراج) (ناظم الاطباء). زربفت و قماش زردوزی. (آنندراج). قسمی از پارچه که به تار زربافته‌اند و زردوزی. (ناظم الاطباء). رجوع به زربفت شود.

زربافت. [زَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) زربفت. (فرهنگ فارسی معین). زربافته. به زر بافته: و از آمل گلیم سپید کومش و گلیم دیلمی زربافت و دستارچهٔ زربافت گوناگون خیزد. (حدود العالم). رجوع به زربفت و مادهٔ قبل شود.

زربافته. [زَ تَ / تِ] (نمف مرکب، اِمرکب) زربفت. (فرهنگ فارسی معین). قسمی پارچه که در تار یا پود آن از الیاف زر بکار برده باشند. به زر بافته: و جامه‌های دیباج زر بافته در او پوشانیدند. (تاریخ قم ص ۳۰۲). رجوع به زرباف، زربافت و زربفت شود.

زربان. [زَ] (اِ) پیر سالخورده را گویند. (برهان). پیر فرتوت. (انجمن‌آرا) (آنندراج). پیر سالخورده. (ناظم الاطباء). مصحف «زرمان». (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به زر، زال و زرمان شود.

زربان. [زَ] (اِخ) زرفان. زرمان. نام حضرت ابراهیم (ع) است. (برهان) (ناظم الاطباء). شیخ‌الانبیاء ابراهیم خلیل علیه‌السلام است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). بر اثر وفق دادن نابجا و تخلیط افکار ایرانی با معتقدات و اساطیر سامی «زروان» (که به زرمان و زربان تصحیف شده) با ابراهیم یکی پنداشته شده. رجوع به مزدیسنا صص ۱۱۳ - ۱۱۴ شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

زربخش. [زَ بَ] (نف مرکب) زربخشنده. بخشندهٔ زر. که زر عطا کند:

دستش به ابر نیسان ماند گه عطا
گر باشد ابر نیسان زربخش و درنثار.
سوزنی.

زربدست. [زَ بِ دَ] (ص مرکب) مرادف زردار. (از آنندراج). که زر بدست دارد. دارندهٔ زر. مالدار:

شده خار از آتش چو گل زربدست
نه چون خار زردشت[1] آتش‌پرست.
نظامی (از آنندراج).

— زربدست شدن؛ کنایه از منتفع گردیدن. (آنندراج).

زربطانه. [زَ بَ نَ] (ع اِ) زَبَطانَة. وسیله‌ای که برای شکار پرندگان بکار برند... در قرن شانزدهم نوعی از سلاح آتشین... نوعی تفنگ بلند... (از دُزی ج ۱ ص ۵۸۴). مجرای دراز سوراخ شده است که گلوله گلین و تیرهای ناوک را در آن با دمیدن پرت می‌کنند و هم اکنون به زربطانه معروف است و آن مرادف سبطانه باشد. (از تاج العروس). و حریری در درة الغوص می‌نویسد: چوب دراز میان‌خالی را که بدان گلولهٔ گلین پرت کنند زربطانه گویند، در حالی که صواب سبطانه است؛ زیرا این کلمه (سبطانه) مشتق از سبوطهٔ به معنی طول و امتداد است [وساباط هم از همین ریشه است به علت امتداد آن میان دو خانه]. رجوع به زبطانه و سبطانه شود.

زربطانی. [زَ بَ نی ی] (ع ص) زیرپا گذارندهٔ قانون... منافق. (دزی ج ۱ ص ۵۸۴).

زربطة. [زَ بَ طَ] (ع مص) عقیدهٔ ثابت نداشتن. غالباً تغییر عقیده دادن. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۴ ذیل زربط).

زربفت. [زرر / زَ بَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) وگاهی با تشدید راء، مخفف زربافت. قماش زرباف. (از آنندراج). زرباف. زربافته. (ناظم الاطباء). زربافت. زربافته. زرباف. پارچه‌ای که در آن رشته‌های طلا بکار برده باشند. زرتار. زردوزی. (فرهنگ فارسی معین). نسج به زربافته یا زردوزی. (شرفنامهٔ منیری):

ز دیبای زربفت کردش کفن
خروشان بر آن شهریار انجمن. فردوسی.

ز یاقوت سرخ افسری برسرش
درفشان ز زربفت چینی برش. فردوسی.

یکی دست زربفت شاهنشهی
ابا یاره و طوق با فرهی. فردوسی.

جامهٔ عباسیان بر روی روز افکند شب
برگرفت از پشت شب زربفت رومی طیلسان.
فرخی.

باد خزان از آب کند تختهٔ بلور
دیبایِ زربفت درآرد ز پرنیان. فرخی.

طاووس میان باغ دمان و کشی‌کنان
چنگش چو برگ سوسن و پایش چو برگ نی
بالش بسان دامن دیبای زربفت
دمش پر از هلال و جناحش پر از جدی.
منوچهری.

همیدون تموز و دیش چاکر است
بهارش مثال خزان زرگر است
یکی زرّبفتش دهد خسروی
یکی شارها بافدش هندوی.
اسدی (گرشاسبنامه).

سراپردهٔ چینی از زرّبفت
ز دیبا شراع نو و خیمه هفت.
اسدی (گرشاسبنامه).

دوصد پیل آراسته همچنین
به برگستوانهای زربفت چین.
اسدی (گرشاسبنامه).

منبر از سر تا پای در دیبای زربفت گرفته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۲). این دیبای خسروانی که پیش گرفته‌اند به نامش زربفت گردانم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۹۳).

روی صحرا را بپوشد حلهٔ زربفت زرد
چون به شب زین گوی تیره روی زی صحرا کند.
ناصرخسرو.

دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی
جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب.
ناصرخسرو.

زربفت جامه گر دهدت رنگین
باور مکن که پشم بود شارش. ناصرخسرو.

هفت خشت زرین و هفت خشت سیمین و هفت پردهٔ زربفت می‌آورند. (قصص الانبیاء ص ۱۶۵). و هفت‌هزار پردهٔ زربفت فروگذاشتند. (قصص الانبیاء ایضاً). و کلاهی زربفت به عوض تاج بر سر میداری. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۳).

شاه ریاحین به باغ خیمهٔ زربفت زد
شاخ که آن دید ساخت برگ تمام از نثار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۹).

بر قامت گل قبای اطلس
زربفت نهاده گرد دامان. خاقانی.

یافت زربفت خزانم علم کافوری
من همان سندس نیسان به خراسان یابم.
خاقانی.

قصبهای زربفت و خزهای نرم
که پوشندگان را کند مهد گرم. نظامی.

بساطی شاهوار افکنده زربفت
که گنجی برد هر بادی کز او رفت. نظامی.

همه ترتیب کرد آیین زربفت
فرودآورد خسرو را و خود رفت. نظامی.

چندین هزار اطلس و زربفت قیمتی
پوشیده در تنعم و آنگه دریده گیر. سعدی.

به تخت کت چو برآمد نهالی زربفت
کلاه‌وار قبا پیش او ببست کمر.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۵).

سلطان رخت اطلس زربفت می‌نهم
در جیب گویش از در شهوار می‌کنم.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۶).

نگر که بالش زربفت و نطع زیلوچه
ز کتم غیب که می‌آورد به صدر صدور.
نظامی قاری (ایضاً ص ۳۲).

از فیض انبساط گل و سبزه چشم خاک
پوشیده‌ست خلعت زربفت بوته‌دار.
شفیع اثر (از آنندراج).

گر پرتوی از لطف تو بر من تابد
زربفت شود لباس پشمینهٔ من.
شیدای کاشی (ایضاً).

رجوع به زرباف، زربافت، زربافته و تذکرة

1 - نل: زردشتی.

الملوک شود.
— امثال:
زربفت بریده پنبه کردن؛ این مثل در محل ممتنع بودن کاری گویند. (آنندراج):
باشد هوس وصالش از من
زربفت بریده پنبه کردن.
طاهر وحید (از آنندراج).
زربفت‌گون. [زَ بَ] (ص مرکب) برنگ زربفت. مانند پارچه‌ای که بزر بافته باشند. چون پارچهٔ بافته از زر:
چهل تای دیبای زربفت‌گون
کشیده‌زبرجد به زر اندرون. فردوسی.
زربق. [زَ بَ] (اِخ) شهری در خراسان «؟» و رودخانه‌ای در نزدیک آن شهر که آنرا نهر مرغاب نیز گویند. (ناظم الاطباء).
زربق. [ ] (ع اِ) جامه. (تاج العروس ج ۶ ص ۳۶۹).
زربول. [زَ] (ع اِ) ج، زرابیل. زَربون. (دزی ج ۱ ص۵۸۴). رجوع به زربون شود.
زربون. [زُ / زَ] (ع اِ) پاپوش. لغتی است مغربی. (از منتهی الارب) (از آنندراج). نوعی از پاپوش و کفش. (ناظم الاطباء). ج، زَرابین. نوعی کفش... چنانکه در قسطنطنیه به کفش غلامان شهرت داشت... زیرا که خدمتگزاران اینگونه کفش را به پای می‌کردند. در نزد عرب هم چنین بود و با کفش‌های دم‌پائی مشابهت داشت که غلامان می‌پوشیدند و در هزارویک شب هم آمده است شمارهٔ ۲ – ۲۵: «او را به عادت غلامان زربون پوشانید». و این کفش محقر و پوشندهٔ آنرا به حقارت می‌نگریستند و نوعی ناسزا بوده که به کسی بگویند زربون، چنانکه یک مسیحی گفته شد. هزارویک شب شمارهٔ برسل[1] هفتم ۲۷۸ و ۱۳: «زربون چرا بدنبالم می‌آیی». اما اکنون به کفش‌های بزرگ اطلاق می‌شود... همچنین به چکمهٔ قرمزی که نوک پنجه آن برگشته باشد و پاشنه‌اش نعل آهنی زده باشند زینت را. همچنین گویند که آن کفش غلامان نبود، بلکه کفش شیخ‌های روستانشین بوده است. (از دُزی ج ۱ ص۶۸۵). رجوع به همین کتاب شود.
زربون. [زَ] (ع اِ) زربن. حیوانی است. (از اقرب الموارد). نوعی از ماهی آب شیرین که گوشت آن بسیار گرانبهاست. (ناظم الاطباء).
زربی. [زِ / زَ بی ی] (ع اِ) بالشچه و گستردنی و هرچه که گسترده و تکیه بر آن کرده شود. ج، زرابی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زرابی شود.
زربی. [ ] (اِخ) رجوع به ابویحیی زربی شود.
زربیاو. [زَ بَ] (اِ) سیم گداخته و مذاب و نقره. (ناظم الاطباء).
زربیجار. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان املش است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان و بر کنار شوسهٔ املش رودسر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
زربیل. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان گرمادوز است که در بخش کلیبر شهرستان اهر واقع است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زربین. [زَ] (اِ) سَرو. در شیرکوه و در رامیان و چالوس و منجیل آنرا سور گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سرو کوهی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص۱۱۷، ۱۲۷، ۲۵۰ شود.
زربیة. [زَ / زِ / زُ بی یَ] (ع اِ) بساط برگزیدهٔ پهناور. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بساطی با تکیه گاه و بالش نشستن را. مسند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فرش و تخت مزین. ||شادروان. ||چشمه. (ناظم الاطباء).
زربیة. [زَ بی یَ] (ع اِ) افراد متلون، که چون بر امراء وارد شوند هر چیز که از خیر و شر بشنوند تصدیق کنند و بهمین جهت (از جهت تلون) آنها را زربیة نامند و واحد آن زرابی است. حدیث: ویل للزربیة. (از اقرب الموارد). و رجوع به زرابی شود.
زرپذیر. [زَ پَ] (نف مرکب) در شاهد زیر از نظامی بمعنی دهنده و بخشندهٔ زر آمده است:
تنگدستان ز من فراخ درم
بیوگان سیر و بیوه‌زادان هم
هرکه زر خواست، زرپذیر شدم
وآنکه افتاد دستگیر شدم.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۳۳۹).
زرپرست. [زَ پَ رَ] (نف مرکب) دولت‌پرست و مال‌دوست. (ناظم الاطباء):
پای کرم بر سر زر نه، نه دست
تات نخوانند چو گل زرپرست. نظامی.
روزی بینی بکام دشمن
زرمانده و زرپرست مرده.
سعدی.
زرپزی. [زَ پَ] (حامص مرکب) گدازش زر. (ناظم الاطباء).
زرپوش. [زَ] (نف مرکب) زرپوشیده. (فرهنگ فارسی معین): ... خود را به میان آن لشکر خونخوار انداخته، هر جوان زرپوش را که بنظر می‌آورد شمشیر در کار آدمی کرد. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۷). ||به‌زربافته. (بهار عجم). زردوزی شده (جامه). (فرهنگ فارسی معین):
چه سود از اطلس و دیبای زرپوش
بماه دی چو نتوان کرد بر دوش.
امیرخسرو (از بهار عجم).
— زرپوش اطلس؛ جامهٔ زرکش که جنس آن اطلس باشد. (فرهنگ فارسی معین).
زرپیکر. [زَ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) که از زر ساخته شده باشد:
بدستور بر نیز گوهر فشاند
به کرسی زرپیکرش برنشاند. فردوسی.
چو نان خورده شد آرزو را بخواند
به کرسی زرپیکرش برنشاند. فردوسی.
||به مجاز، به معنی جسم درخشان و تابنده مانند زر:
در پر طاوس که زرپیکر است
سرزنش پای کجا درخور است. نظامی.
— زرپیکر درخش؛ زرپیکر درفش. (آنندراج). آفتاب و ستارهٔ مشتری. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب بعد شود.
— زرپیکر درفش؛ آفتاب. (آنندراج).
زرت. [زُرْ رَ] (اِ) غلهٔ معروف که به هندی جواری گویند[2] و در عربی ذرة آمده و ظاهراً معرب کرده‌اند. (فرهنگ رشیدی). غله‌ای است معروف که آنرا نمک آب زده بریان کنند و خورند و از آرد آن نان پزند و خورند. و آن را زرد نیز گویند... و ذرة... معرب آن است... (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب، جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۹۹ و ذرت در همین لغت‌نامه شود.
زرت. [زِ] (اِ) زرشک. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).[3] امبرباریس. زَرَک. (مفاتیح، یادداشت ایضاً).
زرت. [زَ] (ع مص) خفه کردن کسی را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).
زرتار. [زَ] (ص مرکب) چیزی که از تارهای زر ساخته باشند چون طرهٔ زرتار که بر گوشهٔ دستار زنند. (آنندراج). دارای تارهای طلا. (فرهنگ فارسی معین):
مباش در پی زینت که طرهٔ زرتار
به فرق مرده‌دلان شمع بر مزار بود.
صائب (از آنندراج).
||زربفت. (فرهنگ فارسی معین). ||که تار زرین دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تارهایی برنگ زر چون گیسوی زرتار و اشعهٔ زرتار آفتاب و جز اینها:
بگشود گره ز زلف زرتار
محبوبهٔ نیلگون عماری. دهخدا.
زرتاری. [زَ] (ص نسبی مرکب) زری و

---

1 - Bresl.
۲ - در تداول اهالی خراسان، نیز جواری یا جوَری گویند.
۳ - در یادداشت مرحوم دهخدا ضبط کلمه زِرَت آمده است.

بارچه‌ای که نسج آن از زر باشد. (ناظم الاطباء).

زرتانلو. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان اوغاز است که در بخش باجگیران شهرستان قوچان واقع است و ۲۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زرتشت. [زَ تُ] (اِ) آفریدهٔ اول. ||نفس کل. ||نفس ناطقه. ||عقل فلک عطارد. ||عقل فعال. ||رب‌النوع انسان. ||راست‌گوی. ||نور یزدان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کلیهٔ این معانی مجعول است. رجوع به زردشت شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

زرتشت. [زَ تُ] (اِخ) زردشت را... گویند که پیشرو و پیشوای آتش‌پرستان است. (برهان) (آنندراج). بمعنی زردشت. (جهانگیری). یکی از نامهای شت زردشت. (ناظم الاطباء). اصل آن زَرَتوشتَرَ است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زردشت، نام شخصی است از نسل منوچهر. شاگرد افلادوس حکیم که شاگردفیثاغورث بود[1] و در زمان گشتاسب دعوی نبوت کرد و مجوس او را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسمانی گویند[2] و زعم فردوسی آن است که او از نسل ابراهیم (ع) است و نامش ابراهام و زردشت لقب او و همچنانکه نام حضرت ابراهیم ابراهام و زرتشت لقب او، چنانکه می‌گوید:

نهم پور زردشت پیشین بد او
براهیم پیغمبر راستگو[3]

و معنی ترکیبی آن، زردشت یعنی آنکه زر پیش او زشت و مبغوض است[4]، چنانکه در لغت دشت گذشت و اکثر اهل اسلام او را کاذب و ساحر دانند و شیخ مقتول و فاضل شهرزوری و علامهٔ شیرازی و جمعی از متأخرین، چون علامهٔ دوانی و میرصدرالدین و غیاث‌الدین منصور او را نبی فاضل و حکیم کامل دانند و الله اعلم و زراتشت، زرداهشت، زردهشت، زرادشت و زراهشت نیز گویند و بعضی گفته‌اند او آذربایجانی بود، چون گشتاسب معجزه طلب کرد، به کورهٔ مس تفته اندررفت. و در فقه امامیه از اهل بیت منقول است که مجوس را شبه کتاب از آن ثابت کنند که ایشان را رسولی بود زردشت‌نام، قوم فرس وی را تصدیق نکردند و بکشتند و کتاب وی بسوختند و بعد از قتل پشیمان شدند و هر کس هرچه از کتاب وی یادداشت نوشتند و خود نیز چیزی بدان دربستند و آن زند است که‌الحال در میان است. (فرهنگ رشیدی) (از غیاث اللغات). رجوع به تاریخ ایران باستان، یشتها، مزدیسنا، یسنا، خرده‌اوستا و زردشت شود.

زرتشت آذرپاد. [زَ تُ ذَ] (اِخ) موبدان موبد در زمان ساسانیان و پسر آذرپاد مهراسپندان است که غالب تاریخ‌نویسان قدیم او را با زرتشت، مؤسس مزدیسنا اشتباه کرده‌اند. رجوع به خرده‌اوستا ص۳۵، ۳۶ و ۳۸، مزدیسنا ص ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۴ و فرهنگ فارسی معین و کلمهٔ زردشت شود.

زرتشت‌بهرام پژدو. [زَ تُ بَ بَ] (اِخ) شاعر زردتشی قرن هفتم هجری و نخستین گویندهٔ زردتشی که از او آثار مهمی باقی مانده است. نوشته‌های او که در موضوع آنها بخش‌هایی از ادبیات مزدیسنا و مخصوصاً داستان زردشت پیامبر است، بر همه آثار زردشتیان ایران و هند برتری دارد. او راست: زراتشت‌نامه، ارداویرافنامه، داستان چنگرنگهاجه، داستان شاهزادهٔ ایران زمین با عمربن خطاب، خمسهٔ زردشت. رجوع به فرهنگ فارسی معین ج۵ ذیل کلمهٔ زردشت، فرهنگ ایران باستان ص۲۵۹ و مزدیسنا ص۱۵۸، ۱۸۲، ۲۹۵ و ۴۶۸ شود.

زرتشت‌سپنتمان. [زَ تُ سَ پَ] (اِخ) زردشت. رجوع به زردشت و مزدیسنا شود.

زرتشت‌سپیتمان. [زَ تُ سَ] (اِخ) زردشت. رجوع به زردشت و فرهنگ ایران باستان شود.

زرتشتی. [زَ تُ] (ص نسبی) زردشتی. منسوب به زرتشت. کسی که دارای دین زرتشت است. بهدین. (فرهنگ فارسی معین). گبر. زردشتی بهدین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||آیین زرشت. دین زردشت. بهدینی. (فرهنگ فارسی معین).

زرتک. [زَ تَ] (اِ مرکب)[5] آب خوق باشد و خوق گل گاویشه را گویند یعنی آب گل گاویشه. (برهان) آب خوق. آب گل گاویشه. (فرهنگ فارسی معین). عصیر گل کافشه[6]. (ناظم الاطباء). ||آب زعفران را نیز گفته‌اند. (برهان). آب زعفران. (فرهنگ فارسی معین). عصیر زعفران. (ناظم الاطباء). ||زرشک. (فرهنگ فارسی معین).

زر تلی. [زَ رِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زر طلا را گویند. (برهان). زر تمام‌عیار. زر خالص. (آنندراج). زر پا کاست و طلا معرب آن است. (انجمن‌آرا). زر خالص. (ناظم الاطباء). صحیح زر طلی و زر طلا است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

نرگس فیروزه تخت تاجی بر سر نهاد
قبه ز زر تلی پرده ز سیم مذاب.
اثیرالدین اخسیکتی (جهانگیری).

وجود مرد دانا مثال زرتلی است
که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند.
سعدی (از انجمن‌آرا).

زرتوهشت. [زَ هَ] (اِخ) زرتهوشتر. زرتوشت. زردشت. زرادشت. زرتشت. زراتشت. زراتوشت. زراهوشت. زره‌هشت. زرتهشت. زره‌تشت. زره‌دشت. نام پیغامبر فارسیان. دو صورت اولی، محتمل خط پهلوی و صورت سیم اوستائی و صور دیگر در نظم و نثر فارسی امروزی آمده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرتهشت. [زَ تُ] (اِخ) زردتشت. رجوع به زردشت و زرتوهشت شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرتهشتی. [زَ تُ] (ص نسبی) زردشتی. رجوع به زردشتی، مزدیسنا، چهارمقالهٔ نظامی و مادهٔ قبل شود.

زرتهوشتر. [زَ ؟ تَ] (اِخ) زردشت. بصورتی که در اوستا آمده است. رجوع به زرتوهشت شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ایران باستان ص ۳۳، ۳۳۰، و زردشت و زرتشت شود.

زرتی. [زُرْ رَ] (ص نسبی) زرد روشن و ناخوش و غالباً رنگی است که به بدل چینی کنند:کاسهٔ زرتی. مقابل کاسهٔ آبی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرج. [زَ] (ع اِ) شور و آواز اسبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

زرج. [زَ] (ع مص) آهن بن نیزه زدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرج. [زَ رِ] (اِ) زرچ. رجوع به همین کلمه شود.

زرج‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان گنجگاه است که در بخش سنجید شهرستان هروآباد واقع است و ۹۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرجامی. [زَ] (اِ) نوعی از انگور بباشد. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زرجان. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم است که ۲۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زرجرد. [زَ جِ] (اِخ) این دیه بنام زربن هرمزبن اذان‌بن جرجین بنا گردیده است. (تاریخ قم ص ۸۶).

زرجنة. [زَ جَ نَ] (ع مص) گرفتن بعضی

---

۱ - بر اساسی نیست.
۲ - زند تفسیر اوستا و اوستا کتاب زردشت است.
۳ - رجوع به مزدیسنا ص ۱۰۶ شود.
۴ - بر اساسی نیست. رجوع به زردشت شود.
۵ - مساوی زَردَک. مساوی زرده. (فرهنگ فارسی معین).
۶ - در ناظم الاطباء زرتگ با گاف فارسی آمده است.

شرکاء خانهٔ مبنی را و بعضی شریکان زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تخارج. (اقرب الموارد). ||خدعه کردن. (از اقرب الموارد). کریزی کردن و فریب دادن کسی را و خدعه نمودن با وی. (ناظم الاطباء). ||(ا) گریزی و فریب. و نون در آن زائد است. (منتهی الارب) (آنندراج).

زرجوبق. [زَ بَ] (معرب، ا) معرب زرجوبه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرجول. [زَ] (ا) یک نوع بازی مر کودکان را که با دو قطعه چوب بازی کنند و آن را چالیک و الک‌ودولک نیز گویند. (ناظم الاطباء).

زرجون. [زَ / زَ رَ] (ع ا) درخت رز یا شاخه‌های آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ابن‌البیطار گوید: معنی آن رز (کرم) است و نیز گوید: بمعنی هیزم رز است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(معرب، ا) می. (منتهی الارب) (آنندراج). خمر معرب زرگون. (از اقرب الموارد). معرب زرگون. برنگ زر. و از آن جهت شراب صافی را نیز زرگون گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۶۵ و مادهٔ بعد شود. ||آب باران صافی که بر سنگ گرد آمده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رنگی است سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). هر چیز که رنگ آن سرخ و به رنگ زر باشد. (ناظم الاطباء).

زرجون. [زَ] (معرب، ا) زرگون. زرقون. سرنج. اسرنج. سلیقون. سندوقس. اسرب محروق. اسفیداج محروق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رنگی است که نقاشان بکار برند. رجوع به سرنج شود.

زرجه‌بستان. [زَ جَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان کوهپایه است که در بخش آبیک شهرستان قزوین واقع است و ۱۲۷۶ تن سکنه دارد و مزرعهٔ زرجاب جزء این روستا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زرجین. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان رود بار است که در بخش طرخوران شهرستان اراک واقع است و ۳۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرجین. [زَ] (اِخ) نام محله‌ای به مرو. (از یادداشت مرحوم دهخدا). محلهٔ بزرگی است به مرو. (از معجم البلدان).

زرجینی. [زَ] (ص نسبی) منسوب است به زرجین که محلهٔ کبیرهٔ معروفی است در مرو. (از انساب سمعانی). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زرجینی. [زَ] (اِخ) زرین‌بن ابی‌زرین السراج الزرجینی که از عکرمهٔ مولی ابن عباس (رض) روایت کرد و عبدالله ابن مبارک نیز از او روایت کرد. (از معجم البلدان).

زرج. [زَ رِ] (ا) کبک را گویند و آن پرنده‌ای است صحرائی و آن دو قسم می باشد، دری و غیردری. و دری بزرگتر از غیردری میشود. (برهان) (آنندراج). کبک. (ناظم الاطباء) (از جهانگیری).

زرچوبه. [زَ بَ / بِ] (ا مرکب) بیخ نباتی است ساق آن بقدر دو زرع و از بیخ آن شعبه‌ها روئیده و در هر شعبه برگهای شبیه به برگ مورد تازهٔ کوچکی رسته و گل آن زرد و بیخ آن را از زمین برآورده جوش داده، خشک نموده و به اطراف برند و بعد از چهار ماه رایحه آن نیکو می‌شود و آن را زردچوبه نیز می‌نامند. (انجمن‌آرا). زردچوبه باشد. (آنندراج). زردچوبه و عروق‌الصفر. (ناظم الاطباء). زرچوبه[1] که یک جنس آن زرد[2] و جنس معطر آن بنام جدوار[3] مشهور است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۹۰). زردچوبه. بقلة‌الخطاطیف. هرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

شمال زرفشان هر روز طاووسان بستان را
نهد زرچوبه بر منقار و مالد زعفران بر پر.
عثمان مختاری (از انجمن‌آرا).

ز تسعین خرخمخانه سازم خمرهٔ مرهم
بریزم اندر او سیماب و زرچوبه برون آرم.
سوزنی.

با بیخ کوه کورگ زرد دارد
زرچوبه را چه بیخ و چه رگ باشد.
خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۶۷).

رجوع به زردچوبه شود.

زرچول. [زَ] (ا) زرجول. (ناظم الاطباء). رجوع به زرجول شود.

زرچه. [زَ چَ] (ا) برنج زرچه. قسمی برنج از نوع خوب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرح. [زَ] (ع مص) سر شکستن کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرح. [زَ رَ] (ع مص) درگشتن از جائی به جائی دیگر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرحیه [زَ رَ] (اِخ) (کسی که خداوند باعث وجود او شد). اول: کاهنی بود از نسل العازار. اول تواریخ ۶:۶ و ۵۱ و کتاب عزرا ۳:۷. دوم: مردی که پسرانش از بابل با عزرا مراجعت نمودند. کتاب عزرا ۸:۴. (قاموس کتاب مقدس).

زرخ. [ ] (ع ا) نوعی پرنده که نویسندهٔ کتاب الحیوان آن را با طیهوج اشتباه کرده در صورتی که این پرنده از تیهو[4] بزرگتر است. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۴).

زرخر. [زَ خَ] (نمف مرکب) بزرخرید، زرخرید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بنام شمسی باقی کنم مقالت خود
چنانکه عقل پسندد بنظم و حکمت و پند
کدام‌شمس بود، شمس زرگر آنکه بود
غلام زرخر او شمس آسمان بلند.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

رجوع به مادهٔ بعد شود.

زرخرید. [زَ خَ] (نمف مرکب) غلام و کنیزک که خریده شده باشد. (آنندراج). هر چیز که شخص خریده باشد مانند غلام و داده. (ناظم الاطباء). درم‌خرید. درم‌خریده. مملوک. عبد. بنده. غلام زرخرید. بندهٔ زرخرید. کنیز زرخرید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرخش. [زَ رَ] (اِخ) از قرای بخارا. (از الانساب سمعانی).

زر خشک. [زَ رِ / زَرْ رِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طلای خالص بی غل و غش را گویند. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). زر خالص و بی بار. (ناظم الاطباء). زر خالص. (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات). در سراج نوشته که خشک بمعنی تنها آمده یعنی زری که در آن غش نباشد. (غیاث اللغات). کنایه از زر خالص. (انجمن‌آرا). زر خالص و مجرد. (شرفنامهٔ منیری):

برون از طبقهای پر زر خشک
به صندوق عنبر به خروار مشک.
نظامی (اقبالنامه بنقل از شرفنامهٔ منیری).

از شتر بارهای پر زر خشک
و از گرانمایه‌های گوهر و مشک.
نظامی (هفت‌پیکر ج وحید ص ۶۱).

زرخشی. [زَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به زرخش که از قرای بخارا است. (از الانساب سمعانی).

زر خفچه. [زَ رِ / زَرْ رِ خَ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زر گداخته:

یکی چون حقه‌ای از زر خفچه‌ست
یکی چون بیضه‌ای بینی ز عنبر. دقیقی.

چو زر خفچه همه پشت و برش آتش رنگ
چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال. فرخی.

رجوع به خفچه شود.

زر خلاص. [زَ رِ / زَرْ رِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زری که از بوته برآمده باشد. (آنندراج). بی‌بار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یعنی زر خالص که از بوته بیرون آرندش... (شرفنامهٔ منیری). زر خالص. (غیاث اللغات):

---

1 - Curcuma. 2 - C. tinctoria.
3 - Cur aromatica.
۴ - ظ. تحریفی از زرج فارسی است و رجوع به زرج شود

شاه فرمود تا به مجلس خاص
بر محکها زنند زر خلاص.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۲۲۹).
رجوع به خلاص شود.
زرخول. [زَ] (اِ) زرجول. (ناظم الاطباء).
رجوع به زرجول شود.
زرخونی. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان چلاو است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
زرخیز. [زَ] (نف مرکب) زمینی که پرمنافع و سودانگیز و برومند باشد. (آنندراج). هر زمینی که سود بسیار از آن بردارند. اراضی زرخیز. مملکتی زرخیز. پرحاصل و پربرکت. که از آن ثروت و مال فراوان بدست آید. ||زمینهایی که دارای کان زر بوده. ||هر چیز که ثمر و حاصل آن زر باشد. ||توانگر و مالدار. (ناظم الاطباء).
زرد. [زَ] (ص) هر چیزی که برنگ طلا و لیمو و یا زعفرانی رنگ و اصفر. (ناظم الاطباء). ترجمهٔ اصفر. (آنندراج). پارسی باستان زرته[1]، اوستا زرته[2]، ارمنی زرته گوین[3] (زردگون، گل زرد)... پهلوی زرت[4]، کردی «زرد»[5]، افغانی زیر[6]، بلوچی «زرد»[7]، وخی «زرد»[8]، شغنی «زیرد»[9]، سریکلی «زیرد»[10]، گیلکی «زرد»[11]...(حاشیهٔ برهان چ معین). هر چیز که به رنگ زر (طلا)، لیمو یا زعفران باشد. زعفرانی‌رنگ. اصفر... یکی از رنگهای سه گانهٔ اصلی نقاشی است که قابل‌تجزیه است. این رنگ اگر با دو رنگ اصلی دیگر (قرمز و آبی) ترکیب شود رنگهای نارنجی و سبز بدست می‌آید. (فرهنگ فارسی معین):
پیری مرا به زرگری افکند ای شگفت
بی کاه و دود زردم و همواره، سرف سرف.
کسائی (از لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص۸۵).
چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و شدش مویکان زرد.
بوشکور.
روی مرا هجر کرد زردتر از زر
گردن‌من عشق کرد نرمتر از دخ.
شاکری‌بخاری.
گرچه زرد است همچو زر پشیز
یا سپید است همچو سیم ارزیز. لبیبی.
پدید آمد[12] آنگاه باریک و زرد
چو پشت کسی کو غم عشق خورد.
فردوسی.
همه جامه‌ها سرخ و زرد و بنفش
شهنشاه با کاویانی درفش. فردوسی.
چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد
ز مژگان ببارید خوناب زرد. فردوسی.
از لب جوی عدوی تو برآمد ز نخست
زین قبل کاسته و زرد و نوان باشد نال.
فرخی.
تا سرخ بود چون رخ معشوقان نارنج
تا زرد بود چون رخ مهجوران آبی. فرخی.
بچهٔ سرخ چو خون و بچهٔ زرد چو کاه.
منوچهری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
آنچه زر نقد بود در کیسه‌های حریر سرخ و سبز و سیمها، در کیسه‌های زرد دیداری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۹).
زیراکه ظاهر است مراکاین ستارگان
نز ذات خویش زرد و سپید و معصفرند.
ناصرخسرو.
— آب زرد؛ اشک خون‌آلود. سرشکی دردآلود و آمیخته به خون. اشک تلخ. اشک خونابه گون.زردابه:
همی گفت با لب پر از باد سرد
فروریخت از دیدگان آب زرد. فردوسی.
ببارید از دیدگان آب زرد
دلش گشت پُرتاب و جان پر ز درد.
فردوسی.
از این گفته شد پهلوان پر ز درد
فروریخت از دیدگان آب زرد. فردوسی.
فروریخت از دیدگان آب زرد
ز درد سیاوش بسی یاد کرد. فردوسی.
رجوع به زردابه شود.
—روی و رخ و رخسار زرد؛ از علائم حسد و رنج:
ز مریم همی بود شیرین بدرد
همیشه ز رشکش دو رخساره زرد.
فردوسی.
— ||از علائم ترس و نگرانی:
لب موبدان خشک و رخساره زرد
زبان پر ز گفتار و دل پر ز درد
که‌گر بُودنی بازگوئیم راست
شودسُتر بیکبار و جان بی بهاست. فردوسی.
— ||نشان شرمساری و خجلت و سرافگندنی:
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد
چو گردی بود بخت را روی زرد. فردوسی.
— ||از علائم بیماری و ضعف و ناتوانی:
تنش زشت و بینی کژ و روی زرد
بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد. فردوسی.
من از بینوایی نیم روی‌زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد. سعدی (بوستان).
||مقابل پول سفید. پولی از زر. مسکوکی از زر. سکه‌ای از زر. پول طلا. یک پنجهزاری زرد. یک تومانی زرد. یک دوهزاری زرد. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا):
این پیر زال گول زند زن را
از این زباله درهم و دینارش...
از زرد و سرخ مرد بنفریبد
ناراست صرهٔ وی و قنطارش.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۰۹).
زرد. [زَ] (ع مص) زردهٔ زرداً؛ خبه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج). خفه کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بافتن زره را و درهم افکندن حلقه‌ها را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زره پیوستن. (تاج المصادر بیهقی).
زرد. [زَ / زَ رَ] (ع مص) زرد اللقمة زرداً و زرداً؛ فروبردن لقمه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زرد. [زَ رَ] (ع اِ) زره بافته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زرد. [زَ رِ] (ع ص) زود فروبرندهٔ به حلق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زرد. [زَ] (اِخ) نام برادر شاه موبد در افسانهٔ ویس و رامین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بدینسان اسپ و ساز و جامهٔ مرد
چو نیلوفر کبود و نام او زرد
رسول شاه و دستور و برادر
هم او و هم نوندش کوه‌پیکر.
(ویس و رامین چ مینوی ص ۴۵).
زرد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان سلطان است که در بخش میانهٔ شهرستان بجنورد واقع است، و ۳۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
زردآباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان سگوند است که در بخش زاغهٔ شهرستان خرم آباد واقع است، و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
زردآلو. [زَ] (اِ مرکب)[13] زردالو. درختی است از تیرهٔ گلسرخیان جزو دستهٔ بادامی‌ها که دارای میوهٔ شفت می‌باشد. آنچه راکه بنام هستهٔ میوهٔ این درخت می‌نامیم عبارت از درون بر و دانه می‌باشد. منشأ این گیاه را ارمنستان میدانند، ولی بطور قطع اصل این درخت از آسیای غربی و مرکزی است. درخت زردآلو چندان مرتفع نمی‌شود و شاخه‌هایش در اطراف گسترده می‌شوند. برگش بیضوی یا نسبتاً گرد و بیشتر قلبی شکل و گلهایش سفید است. اروق. اروک.

---

1 - zarta. 2 - zareta.
3 - zartagoin. 4 - zart.
5 - zerd. 6 - ziyar.
7 - zard. 8 - zard.
9 - zîrd. 10 - zird.
11 - zärd.
۱۲ - یعنی ماه پدید آمد.
13 - Abricotier (فرانسوی).

مشمش. (فرهنگ فارسی معین). ||نام میوه‌ای چون خشک شود خوبانی نامند. (آنندراج). میوهٔ زردآلوبن و قیصی و شفتالو. (ناظم الاطباء). میوهٔ درخت مذکور، تا حدی درشت و آبدار و زردرنگ یا زرد مایل به قرمز است. قسمت مأکول میوهٔ این گیاه بحد کافی دارای ذخیرهٔ مواد قندی است و ضمناً بوی معطری نیز دارد. (فرهنگ فارسی معین). نام میوه‌ای چون آن را خشک کنند خوبانی نامند. (غیاث اللغات). مشمش. (دهار). تفاح ارمنی[1]. مشمش. برقوق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نرم کردستیم و زرد چو زردآلو
قصد کردی که بخواهیم همی خوردن.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۰۹).

نشنیده‌ای که دید یکی زیرک
زردآلوئی فتاده به کوی اندر
چون یافتش مزه ترش و ناخوش
وآن مغز تلخ باز بدوی اندر. ناصرخسرو.

بسان خار زردآلو خلنده سبلت آوردی
که یارد بیش از لبهات شفتالو خرید ای جان.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

از همه چیزها فکندستند
مهر بر توت و سیب و زردآلو.
سوزنی (ایضاً).

اما زردآلو است آنجا که در همه جهان مانند آن نباشد به شیرینی و نیکویی و زردآلو کشته از آنجا بهمه جایی برند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۴). و انواع فوا که‌زردآلوی سبزه چی و انبرود ملچی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۳۷).

سیب و زردآلو و آلوچه و آلوبالو
باز انجیر وزیری و خیار خوشخوار.
بسحاق اطعمه.

رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۲۶ شود.
- زردآلو انک؛ گونه‌ای زردآلو که میوه‌اش نامرغوب و دارای هستهٔ تلخ و ریزتر از انواع دیگر است. (فرهنگ فارسی معین).
- زردآلو غوله؛ زردآلو غوره. زردآلوی نارس. اخکوک. (فرهنگ فارسی معین).
- زردآلوی پیش‌رس؛ گونه‌ای از زردآلو که دارای میوهٔ ریزه و نامرغوب است و میوه‌اش زودتر می‌رسد. (فرهنگ فارسی معین).
- زردآلوی شکرپاره؛ گونه‌ای زردآلو که میوه‌اش بسیار شیرین، درشت و معطر و در خراسان فراوان است. (فرهنگ فارسی معین).

زردآلو. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان ای‌تیوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

زردآلو. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان میش خاص است که در بخش بدوهٔ شهرستان ایلام واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زردآلوبن. [زَ بُ] (اِ مرکب) درختی است میوه‌دار از جنس آلو که میوهٔ آن زرد و خوش‌بو، گوارا و لذیذ است و این درخت را از آسیا به فرنگ برده‌اند. (ناظم الاطباء). درخت زردآلو. رجوع به زردآلو شود.

زردآهنگ. [زَ هَ] (اِ مرکب) ریگستان. ||استوار. محکم. ثابت. (ناظم الاطباء).

زرداب. [زَ] (اِ مرکب)[2] نام خلطی است که به عربی صفرا گویند. (برهان) (آنندراج). آب زردرنگ و خلط و صفرا. (ناظم الاطباء). (از: زرد + آب، آب زردرنگ). (حاشیهٔ برهان چ معین). مایعی لزج، کشدار، قلیایی، تلخ، مهوع و زردرنگ (علت وجه تسمیه) که بوسیلهٔ سلولهای کبدی ترشح می‌شود و بوسیلهٔ مجاری صفراوی اطراف لپکهای کبدی جمع‌آوری و وارد مجرای کبدی می‌شود و از آنجا بوسیلهٔ مجرای سیستیک داخل کیسهٔ صفرا[3] (زهره) می‌گردد و انباشته می‌شود. زرداب در کیسهٔ صفرا و در مجاورت هوا رنگ سبز بخود می‌گیرد. در حدود ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ گرم در روز صفرا ترشح می‌شود که در حدود ۲۵ گرم آن مواد جامد و بقیهٔ آن آب است، ولی زرداب در کیسهٔ صفرا تغلیظ شده مواد جامدش تا ۱۵۰ در هزار میرسد. صفرا. (فرهنگ فارسی معین). ||آب زرد که از زخم جراحت برمی‌آید. (آنندراج). ریم و مادهٔ زردرنگی که از زخم می‌پالاید. (ناظم الاطباء):

کشف‌رود پرخون و زرداب گشت
زمین جای آرامش و خواب گشت[4]
فردوسی.

و بر پیشانی (شخص مسلول) بژهٔ سرخ برآید و زردابی چرب از وی همی تراید و رنگ آن سیاه باشد و درد نکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چشم سیاهشان گه زرداب ریختن
نرگس مثال در یرقان چون گذاشتی.
خاقانی.

||آبی که از پهلوها فرودآید. در تاج العروس ج ۱ ص ۲۸۷ آمده: زردبه، اهمله الجوهری و قال ابن درید: ای خنقه و زردمه کذلک و قیل دحرجه و قیل رماه فی زرداب و هو ما انحدر من السیول[5]. ||آبی که از گل کاجیره بوقت شستن آب برآید. (برهان) (آنندراج). ||کنایه از شراب زعفرانی‌رنگ هم هست. (برهان) (آنندراج). شراب زعفرانی‌رنگ. (ناظم الاطباء).

زرداب. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان دابو است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است، و ۴۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زرداب. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان چمچال است که در بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه واقع است، و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زردابریز. [زَ] (نف مرکب) کسی که بدخویی، خشم، قهر و غضب کند. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء) (از برهان) ||بدخوی. ||خون‌ریز. ||غصه‌خور. ||کسی که دل از قهر و غضب خالی کند. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زردابریزی. [زَ] (حامص مرکب) خون‌ریزی. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از خون ریختن[6] باشد. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). ||بدخویی. تندخویی. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از غصه کردن و بدخویی نمودن و دل خالی کردن از قهر و غضب هم هست. (برهان). رجوع به مادهٔ قبل شود. ||کنایه از ریختن خوی باشد. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

زردابمحله. [زَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش لنگرود است که در شهرستان لاهیجان واقع است، و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زردابه. [زَ بَ / بِ] (اِ مرکب) آبی که از بعض جراحات چون زردزخم و جز آن تراود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زرداب. آب زرد:

اشکی که بباراند از دیدهٔ غریبی
آن جز همه زردابه و جز خون جگر نیست.
؟ (از جهانگشای جوینی).

رجوع به ترکیب آب زرد، در ذیل کلمهٔ زرد شود. ||زردچوبه. سپرک. زریر. (مقدمة الادب زمخشری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زردابی. [زَ] (ص نسبی) صفراوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). منسوب به صفرا.
- زردابی‌مزاج؛ صفراوی‌مزاج. تندمزاج. رجوع به زرداب شود.

زردار. [زَ] (نف مرکب) مالدار. (آنندراج).

---

1 - Prunus armenica (لاتینی).
2 - Bile.
3 - Vésicule biliaire.
۴ - ن ل: کشف‌رود چون رود زرداب شد
زمین جای آرامش و خواب شد.
۵ - اگر زرداب بدین صورت باشد، ظاهراً کلمهٔ فارسی است.
۶ - صاحب برهان و انجمن‌آرا و آنندراج این معانی را در ذیل کلمهٔ زردابریز آورده‌اند.

توانگر. دولتمند. مالدار. پولدار. (ناظم الاطباء). دارندهٔ زر. که زر دارد. غنی. با ثروت و نعمت:

از غایت سخاوت زردار او تهی‌دست
وز مایهٔ قناعت درویش او توانگر.
شرف‌الدین شفروه.

موسم نوروز، زر در دست زرداران خوش است
ما که مستانیم ساغر دستگردان می‌کشیم.
فاضل کاشی (از آنندراج).

زرداشت. [زَ] (اِخ) رجوع به زردشت و مزدیسنا شود.

زردان. [زَ رَ] (ع اِ) کس. فرج. بدان جهت که فرومی‌برد نره را یا از جهت تنگی خود خبه می‌کند او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زردان. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان احمدی است که در بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زردان. [زَ] (اِخ)[1] یکی از اکابر مجوس است و اهل او را زردانیه[2] گویند و اعتقاد آنان آن است که یزدان اشخاص بسیار از روحانیات احداث نموده است و اهرمن از فکر او بهم رسید و زردان، نه هزار و نهصد و نود و نه سال ایستاده عبادت کرد. (برهان) (آنندراج). یکی از علما و اکابر مجوس. (ناظم الاطباء). رجوع به زروان شود.

زردانیه. [زَ یَ] (اِخ) پیروان زردان. (ناظم الاطباء). رجوع به زردان شود.

زردائل. [زَ ءِ] (اِ) در لهجهٔ طبری، مرغ انجیرخوار:

کرگی آمد لاشخوار و، شونه قت بین، هدهد است
زنجیلک دمیجه و زردائل[3] انجیرخوار.
(نصاب طبری).

زرد برگ. [زَ بَ] (اِمرکب) برگ زرد. برگ خزان‌زده:

پراندیشه شد جان کسری ز مرگ
شدش لعل رخسار، چون زرد برگ.
فردوسی.

رجوع به زرد شود.

زردبرنج. [زَ بِ رِ] (اِ مرکب) شله‌زرد. (فرهنگ فارسی معین).

زردبند لشکرک. [زَ بَ دِ لَ کَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان لواسان کوچک است که در بخش افجهٔ شهرستان تهران و در ۵ هزارگزی باختر گلندوک و بر سر راه شوسهٔ شمشک به تهران، کنار رودخانهٔ جاجرود واقع است و اردوگاه تابستانی واحدهای لشکر یک در این محل واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

زردبة. [زَ دَ بَ] (ع مص) خفه کردن کسی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در زرداب افکندن: زردبةُ قیل رماه فی الزرداب و قیل دحرجه. (التاج از ذیل اقرب الموارد). رجوع به زرداب شود.

زردبة. [زَ دَ بَ] (ع اِ) عمل خفه کردن. (ناظم الاطباء). قال ابوبکر و یقال: زردمه و زردبه؛ اذا عصر حلقه. قال: و کان ابوحاتم یقول: الزردمة بالفارسیة «الدمه»؛ ای اخذ بنفسه و حکی عنه فی موضع الاخرانه. قال: اصله «زیردمه»؛ ای تحت النفس. (المعرب جوالیقی ص ۱۷۳).

زردبید. [زَ] (اِ مرکب)[4] این بید در کوههای فارس و کرمانشاهان هست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گونه‌ای بید که در نقاط خشک و استپی دیده میشود. نمونه‌هایی در فارس بین شیراز و فیروزآباد دیده شده است. در کوههای تفرش نیز اقسام آن فراوان است. (فرهنگ فارسی معین).

زرد پاره. [زَ پا رَ / رِ] (اِ مرکب) پاره‌ای به رنگ زرد. قطعه‌ای از پارچه به رنگ زرد. ||در بیت زیر از خاقانی کنایه از وصلهٔ زردرنگی بود که یهودان را مجبور می‌کردند بر لباس خود بدوزند تا با غیر یهودان متمایز باشند و این رفتار خشونت‌آمیز و زشت در غالب کشورها به انحای مختلف معمول بود:

گردون یهودیانه به کتف کبود خویش
آن زردپاره بین که چه پیدا برافکند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۳۳).

زردپای. [زَ] (اِ مرکب) حصانه. (زمخشری). و آن نوعی مرغابی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زردپور. [زَ] (اِ مرکب) اسب ابرش. (ناظم الاطباء).

زردپوست. [زَ] (ص مرکب، اِ مرکب) یکی از نژادهای پنجگانه است و مردم چین، ژاپن، هندوستان، چین و تبت و مغولها از این رسته‌اند. نژاد اصفر. ج، زردپوستان. و رجوع به زرد و اصفر و نژاد زرد شود.

زردپی. [زَ پَ / پِ] (اِمرکب) نسج فیبری و محکمی که عضله را با استخوان می‌پیوندد. رباط[5]. (فرهنگ فارسی معین).

زردتشت. [زَ تُ] (اِخ) بمعنی زردشت است. (جهانگیری). رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۵۰ و ۲۶۹۱، زرتشت و زردشت شود.

زردتیغ. [زَ] (اِمرکب) در کلاک این نام را به «پیکنومن آکارنا»[6] میدهند و در رضی‌خان تیغ شتر می‌گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زردج. [زَ دَ] (معرب، اِ) معرب زرده. زردک. عصفر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||رنگ زردی که از گیاه عصفر (قرطم) گیرند. ماءالعصفر. (فرهنگ فارسی معین). معرب زرداب: هو مایخرج من المعصفر المنقوع فیطرح و لایصبغ به. (بحر الجواهر، یادداشت ایضاً). ||یاقوت. (الجماهر بیرونی ص ۳۴): و البهرمانی [من الیاقوت] یشبه بلون البهرمان، و هو الصبغ الخاص الحاصل عن العصفر، دون زردج. (نخب الذخائر سنجاری ص ۳). رجوع به زرده و زردک شود.

زردجت. [زَ دَ] (اِخ) یکی از نامهای شت زرتشت. (ناظم الاطباء). رجوع به زردشت و زرتشت شود.

زردچرده. [زَ چَ / چِ / چُ دَ / دِ] (ص مرکب) مایل به زردی و زردرنگ. (ناظم الاطباء). زردگونه. صورتی که رنگ آن به زردی تمایل دارد.

زردچشم. [زَ چَ / چِ] (اِ مرکب) نوعی است از مرغان شکاری و اصناف آن چند است مثل: باز، باشه، جره، شاهین، شکره و بیره. (غیاث اللغات). انواعی از مرغان شکاری که چشمان زرد دارند. باز یاری. دسته‌ای از مرغان شکاری. مقابل سیاه‌چشم. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زردچغو. [زَ چَ] (اِ مرکب) زردچقو. نام مرغی است زردرنگ. (آنندراج). یک نوع مرغ زرد. (ناظم الاطباء). زردک. چکاوک زرد. صفاریه. (زمخشری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زردچوب. [زَ] (اِ مرکب) زردچوبه. (ناظم الاطباء). رجوع به زردچوبه شود.

زردچوبه. [زَ بَ / بِ] (اِ مرکب) عروق‌الصفر. (ناظم الاطباء). عروق‌الصباغین. عروق‌الزعفران. عروق‌الصفر. عروق اصفر. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). زردچوبه. گیاه علفی و پایا[7] از تیرهٔ زنجبیلها، جزو راستهٔ تک لپه‌ای‌ها. این گیاه دارای ساقهٔ زیرزمینی متورمی است که یک ساقه هوائی از آن خارج میشود در قاعدهٔ ساقه برگهای بدون دمبرگ با غلاف مشخص ولی در قسمت فوقانی این برگها، برگهای کامل که ساقهٔ گلدار از بین آنها ظاهر میشود، مشاهده می‌گردد. گلهایش مجتمع بصورت سنبله و محصور در دو گوشوارک مایل به زرد است. هر گل این گیاه شامل سه کاسبرگ زردرنگ و سه گلبرگ نامساوی بهم‌پیوسته (شبیه بوق)

---

۱ - مصحف زروان. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - مصحف زروانیه. (حاشیهٔ برهان ایضاً)
۳ - در نسخهٔ چ کیا ص۳۳ متن زرد اهل و نسخهٔ بدل زردائل ضبط شده است.
4 - Salix persica. Salix acmophylla.
5 - Tendon.
6 - Picnomon acarna.
7 - Amomum curcuma.

می‌باشد. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه ریزوم آن است که پس از خارج کردن از زمین ریشه‌های آن را جدا ساخته و با آب می‌شویند. سپس در آب جوش قرار داده در گرمای خورشید بمدت چند روز خشک می‌کنند. زردجوبه. زردچوب. زرده‌چوب. اصل الزعفران. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زردچوبه و کارآموزی داروسازی ص ۱۸۰ شود.

زردچول. [زَ] (اِ) فولاد و آهن سخت. (ناظم الاطباء).

زردچوه. [زَ] (ص مرکب) مایل به زردی. (ناظم الاطباء).

زردچهر. [زَ چِ] (ص مرکب) زردچهره. (فرهنگ فارسی معین):

فرق بر او سینه‌سوز و دیده‌دوز و مغزریز
زربار و مشکسای و زردچهر و سرخرنگ.
منوچهری.

رجوع به مادهٔ بعد شود.

زردچهره. [زَ چِ رَ / رِ] (ص مرکب) آنکه صورتش زردرنگ و پژمرده باشد. ||پژمرده. افسرده. (فرهنگ فارسی معین). ||مایل به زردی ||پسر و یا دختر صاف‌روی خوشنما و خوشگل. ||زن پیر ریشدار. (ناظم الاطباء).

زردخار. [زَ] (اِ مرکب) این گیاه را به نامهای جلبهنگ، جبلهنگ و جبرآهنگ نیز یاد کرده‌اند. ابن بیطار آن را همان «سمسم بری» می‌داند که به فارسی «اسپرک سفید» گویند و نیز تربد زرد نامیده میشود و نام جلبهنگ و زردخار در کتب مختلف به گیاهان دیگر هم داده شده است. در بعضی کتب آن را مرادف با جوزالقی و برخی هم آن را مرادف با کنگر دانسته‌اند. (فرهنگ فارسی معین).

زردخاز. [زَ] (اِ مرکب) زردآهنگ. (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.

زردخاناه. [زَ] (معرب، اِ مرکب) از «زرد» و فارسی «خاناه»[1] در حقیقت بمعنی انبار زره، زرادخانه است... ولی شنیده شده است که این کلمه بمعنی زندانی است که نسبت به زندانهای معمولی مرتبهٔ بلندی دارد و کسی را که در آن زندانی کنند، مدت زندانش طولانی نخواهد بود چه بزودی کشته یا آزاد گردد. و زردخانه هم بهمین معنی است که بنوعی دیگر نوشته شده است. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۵).

زردخانه. [زَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جبه‌خانه. (ناظم الاطباء) (دزی ج ۱ ص ۵۸۵). ||زندان مخصوص برای افرادی خاص. ||نوعی خیمه. ||نوعی حریر ظریف که شبیه تافته است. (دزی ایضاً). رجوع به زردخانا و زردخانی شود.

زردخانی. [زَ] (معرب، ص نسبی)[2] ظاهراً جامه‌ای بوده است یعنی پارچه: فاذا استقربهم المجلس نزع کل واحد منهم قلنسوته و وضعها بین یدیه و تبقی علی راسه قلنسوة اخری من الزردخانی و سواه. (رحلهٔ ابن بطوطه چ مصر ص ۱۸۲ یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زردخایه. [زَ یَ / یِ] (اِ مرکب) زردی تخم مرغ. (آنندراج). زردهٔ تخم مرغ. (ناظم الاطباء).

زردخشو. [زَ خُ] (اِخ) دهی از دهستان آیدغمش است که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است، و ۲۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زردخو. [زَ] (اِ مرکب) نام گیاهی است که بیشتر در باغات روید و گلی زرد و خوشبوی دارد. (برهان) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج). گیاهی بستانی که گلی زرد و خوشبو دارد. (ناظم الاطباء):

از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان
ای برادر تا بدانی زردخو از شنبلید.
ناصرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

زردرخ. [زَ رُ] (ص مرکب) آنکه صورتش زردرنگ و پریده باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از شرمنده و منفعل باشد. (برهان) (انجمن‌آرا) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). خجل و منفعل (آنندراج):

خوشطبعم از عطات ولی زردرخ ز شرم
حلوا به خوان خواجه مزعفر نکوتر است.
خاقانی.

||کنایه از ترسنده و ترسناک هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء). ترسان. هراسان. (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از عاشق. (غیاث اللغات).

زردرخش. [زَ رَ] (اِ مرکب) نوعی اسب که رنگ سرخ و سفید در وی بهم آمیخته. بعضی گویند اسبی است با رنگ میان سیاه و بور. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رخش و زرد شود.

زردرنگ. [زَ رَ] (ص مرکب) زرد و مایل به زردی. (ناظم الاطباء). آنچه به رنگ زرد باشد. زردفام. (فرهنگ فارسی معین). ||خجل. شرمنده. (ناظم الاطباء). رجوع به زرد و دیگر ترکیبهای آن شود.

زردرو. [زَ] (ص مرکب) زردروی. زردرخ. (فرهنگ فارسی معین). زردگونه. که رخساری زرد رنگ دارد بی علتی: اهواز شهری است سخت خرم و اندر خوزستان شهری نیست از آن خرم‌تر با نعمتهای بسیار و نهادی نیکوی و مردمانی زردرو. (حدود العالم). ||خزان‌زده در صفت باغ و درختان:

مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز
که باغ تیره شد و زردروی و بی‌دیدار.
فرخی.

||شرمندهٔ ناتوان و بیمارگونه. دل شکسته و غمگین. منفعل از خجلت یا ترس یا اندوه و خشم. زار و نزار از بیماری:

سپه شد شکسته‌دل و زردروی
برآمد ز آوردگه گفتگوی. فردوسی.

چو بشنید بهرام و شد زردروی
نگه کرد خرادبرزین بدوی. فردوسی.

زواره بیامد به نزدیک اوی
ورا دید تیره‌دل و زردروی. فردوسی.

ده تن از تو، زردروی و بینوا خسبد همی
تا به گلگون می تو روی خویش را گلگون کنی.
ناصرخسرو.

سپیدکار سیه‌دل، سپهر سبزنمای
کبودسینه و سرخ‌اشک و زردرویم کرد.
خاقانی.

عصای کلیمند بسیارخوار
به ظاهر چنین زردروی و نزار.
سعدی (بوستان).

نرفتم به محرومی از هیچ کوی
چرا از در حق شوم زردروی.
سعدی (بوستان).

رجوع به زرد و دیگر ترکیبهای آن شود. ||کنایه از آفتاب. (فرهنگ فارسی معین). آفتاب. (ناظم الاطباء).

زردرود. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان دیلمان است که در بخش سیاهکل شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲).

زردرویی. [زَ] (حامص مرکب) زردروئی. زردی صورت و پریدگی رنگ آن. (فرهنگ فارسی معین):

زردرویی زر از قرین بد است
ورنه سرخ است تا قرین خود است. سنائی.

شمع زرد است از نهیب سر منم هم زرد لیک
زردرویی نز نهیب سر نشان آورده‌ام.
خاقانی.

||خجالت. انفعال. (آنندراج). خجالت. شرمندگی. (ناظم الاطباء). شرمندگی. خجالت. انفعال. (فرهنگ فارسی معین). شرمساری. خجلت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

شراب از پی سرخ‌رویی خورند
وز او عاقبت زردرویی برند.
سعدی (بوستان).

زردرویی کشیدن. [زَ کَ / کِ دَ] (مص

---

۱ - ظ: خانه.

۲ - این کلمه را دزی در ج ۱ ص ۵۸۵ آورده و معنی نکرده است.

مـرکب) خـجالت کشـیدن. شـرمندگی، شرمساری:

زردرویی می‌کشم زآن طبع نازک بی‌گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم.
حافظ.

هرکه در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زردرویی کشد از حاصل خود وقت درو.
حافظ.

زردرویی بکشد هرکه حجابی دارد
غنچه تا گل نشود رنگ نمی‌گرداند.
ملا مفرد همدانی (از آنندراج).

زردزخم. [زَ زَ] (اِ مرکب)[1] بیماریی است جلدی که در پوست مبتلای بدان دانه‌های زردرنگ، ریز و آبدار پدید آید و پس از خشک شدن، پوسته‌پوسته می‌گردد و بدون گذاشتن هیچ اثری در روی پوست درمان مـی‌شود. مـیکرب ایـن مـرض هـمان «استرپتوکوک»[2] است که بوسیلهٔ خراش یا جوش‌های موجود در پوست تولید زردزخم می‌کند. زردزخم بیشتر در روی صورت، بینی، پشت گوش و نواحی گردن ظاهر مـی‌گردد و غـالباً در سنین کـودکی دیـده می‌شود، ولی اشخاص بالغ هم بدان مبتلا می‌شوند. (فرهنگ فارسی معین).

زردزریر. [زَ دِ زَ] (اِ مرکب) زریر گیاهی است که بوی رنگ کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نوعی از رنگ زرد که از گیاه زریر بدست آید. رجوع به زرد و زریر شود.

زردزمین. [زَ زَ] (اِ مرکب) یک نوع گیاهی است که ریشهٔ آن مأکول است و سیـارون نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به سیـارون و لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۳۷ شود.

زردسا. [زَ] (اِ مـرکب) پـارچـه‌ای از زر غیرمسکوک. (ناظم الاطباء).

زردسته. [زَ دَ تَ / تِ] (اِ مـرکب) عـصا و چوب‌دست. (ناظم الاطباء).

زردسر. [زَ سَ] (اِ مرکب) آتش‌پرست و گبر. ||یک نوع مرغ کوچک سرزردی. (ناظم الاطباء). بهر دو معنی رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۳۲ شود.

زردشت. [زَ دُ] (اِخ) بـمعنی زره‌تشت است. (جـهانگیری). شـخصی کـه دیـن آتش‌پرستی را بهمرسانید و احوال او در لغت زراتشت بخوبی مذکور شد و بعضی گویند زردشت بـه زبـان سریانی نام ابراهیم علیه‌السلام است و بعضی دیگر گویند که زردشت و برزین هر دو امامان ملت ابراهیم بودند. (برهان). زردشت، زرتشت و زرهشت این سه لغت بر وزن انگشت باشد. زاردشت، زارهشت و زارتشت ایـن سـه لغت بـر وزن خـارپشت است. زرادشت و زراتشت، زراهشت ایـن سـه نـام بـر وزن چـرا کشت. زره‌دشت، زره‌تشت و زره‌هشت این سه بر وزن اره‌پشت آمده و زردهشت، زرنـهشت، زاردهشت و زارتـهشت در ایـن چـهار لغت بدال مهمله و تای فوقانی مـضموم است و از آن پس سا کن باشند و آن شین معجمه و تای فوقانی آخـر است و ایـن جـمله نـام پـسر پـورشسب‌بن پـیتراسب است کـه بـه دوازده واسطه نـبش بـه شـاهنشاه ایـران مـنوچهر ایرج‌بن فریدون منتهی شود و مادر او دغدویه هم از اولاد فریدون بـوده، عـقیدهٔ فـارسیان ایران آن است که او پیغمبر بزرگوار و حکیم ریاضت‌شعار بوده و بر وی نامهٔ آسمانی نازل شده، چنانکه پیش از او بر پیغمبر عجم مه‌آباد که او را آذرهوشنگ نیز گویند و چی‌افرام و شای‌کلیو و یاسان و سایر انبیای عجم نـزول نموده، همچنین بر کیومرث که او را گرشاه و گلشاه نیز گویند کتاب آسـمانی فـرودآمده و سـیامک، هـوشنگ، طـهمورث، جـمشید، فریدون، منوچهر و کیخسرو که حکمای کامل و سلاطین عادل بوده‌اند نیز کتاب داشته‌اند و بعد از زردشت، ساسان نخست که پسر بهمن بود از سلطنت گذشت عبادت اختیار کـرد و بمقامات اعلی رسیده و درجهٔ پیغمبری یافت و صاحب کتاب گردید. آخرین ایـن طـایفه، ساسان پنجم است که بعد از وفـات پـرویز کتاب دساتیر را که جـامع کـتب آنـها است، ترجمه نموده و از حقایق بعضی مطالب اختیار کرده و آن را نمیرای نام نهاده یـعنی بـاقی و جاوید و نـمیرنده و هـنوز در مـیان هـست و زردشت را وخشور سیماری گویند به معنی پیغمبر رمزگوی و کتاب زند و پازند منسوب به اوست. و آذرپژوه نام موبدی از زند و پازند احکام شریعتی زردشت را انـتخاب کـرده و بیرون نوشته و آن احکام ملتی مشتمل بر صد باب است و موسوم به «صد در» و در صـفت آن گفته‌اند:

زرادشت بنگر چه دین‌پرور است
که در شهر علمش رد از صد در است.

گویندوی از شهر اردبیل و سبلان ظهور کرده و اصلش از شهری بوده در مـیانهٔ مـراغـه و زنکان که شیز نام داشته، به ری آمده و از ری رو به تختگاه شاهنشاه لهراسب و گشتاسب نهاده که آنرا ایران‌شهر می‌نامیده‌اند و نشابور و ترشیز و کشمر ا کنون‌بجای او است. پادشاه عهد بوی گرویده و دیـن او را قـبول کـرده و بعضی گفته‌اند قبل از ملاقات با گشتاسب‌شاه بخراسان رفته به بلخ در آتشکدهٔ موسوم بـه نوبهار اعتکاف گزیده، گشتاسب او را دیده بعد از امتحان و اظهار معجزات بزرگ به او ایمان آورده، آیین او را رواج داده اسفندیار بترویج و تعیین آتشکده پرداخته تـا ولایت ایـتالیا آتشکده‌ها بـر پـای کـرد؛ الا در سیـستان و زابـلـستان کـه رسـتم زال آیـین زردشـت را نپسندید و این نیز سبب عداوت گشتاسب و اسفندیار بـا او گـردید. ارجـاسب نـیز قـبول ننموده انکار سخت گزید و بعد از سی سال از حکـوت گشـتاسب، ارجـاسب از تـرکـستان بدارالملک بـلخ تـاخته لهـراسب را بکشت و تور براتور به آتشخانه آمده زردشت را از پای درآورد. مدت عمرش هفتاد و هفت سال بوده که پنجهزار و بیـست و سه سال بعد از هـبوط آدم صفی علیه‌السلام ظهور نموده است. کتاب زند محتوی بر بیـست و یک نسک است، یعنی قسمت و بهره و هر نسک را نامی معین است و چهارده نسک از این کتاب نزد موبدان دین زردشت باقی بوده کـه آن نـیز در فـتنه‌های ایران از میان رفته است و زند بـر دو بـخش است آنکه احکـامش مـطابق کـتاب مـه‌آباد است مه‌زند خوانند و آنچه مخالف بود که زند گویند و پازند شرح و ترجمهٔ زند است و آنرا استا و ابستا و اوستا نـیز گـفته‌انـد و بـعضی گفته‌اند ابستا متن است و زنـد شـرح است و زردشت چون عـناصر و کـوا کب را تـمجید مـی‌کرده و پـیوسته در افـروختن آتش و ساختن آتشکده‌ها سـاعی بـوده، عـوام او را آتش‌پرست گفته‌اند و آتش را قـبلهٔ زردشت خـوانـده‌انـد و شـعرا در اشـعار آورده‌انـد. (انجمن‌آرا) (آنـندراج). اشـوزردشت، پـسر پورشـسب از نژاد فریدون بود. آبـتین کـه در شهر ری زائـیده شـده و در زمـان پـادشاهی لهراسب در روز خورداد و فـروردین مـاه از بطن دغدونام تولد شد و در زمان گشـتاسب، در دین بهی به پیغمبری مبعوث گشت و در آن هنگام چهل سـال از عـمر وی مـی‌گذشت و زردشت اسفنتمان گویند چه اسفنتمان پشت نهم وی می‌باشد و نخست به شهر بلخ کـه در آن هنگام پایتخت گشتاسب بـوده، آمـده آن پـادشاه بـا زنش کـتایون و فـرشوشتر و جاماسب را به کیش خود دعوت نموده و آنان پذیره شدند و چون هفتادوهفت سال به دو ماه و پنج روز کـم از عـمر وی گـذشت بـه روز خیرایزد دی مـاه از زخـمی کـه از لشکـر ارجاسب پادشاه توران به وی وارد آمده بود، این جهان فانی را بدورد گـفت، اشـوزردشت فرجودهای بسیار آشکار می‌کرد که از هـمه بزرگتر آتش برزین بوده که همیشه بدون هیزم و چوب سندل می‌سوخت و چون آن آتش را بر دست می‌نهادند... تأثیر نانموده و نمی‌آزارد و کتاب آسمانی اشـوزردشت کـتاب اوسـتا می‌باشد که زند شرح آن و پازند شـرح زنـد است. بعضی گویند به نـام زردشت دو نـفر را می‌نامند: یکی اشـوزردشت اسـفنتمان پـور

1 - Impétigo. 2 - Streptocoque.

پـوروشـب از اهـالی ریِ کیـهِ در زمان گشتاسب مبعوث به پیغمبری گشت و دویمی از اهالی اردبیل که پس از زردشت اسفتمان بوده و کیش آتش‌پرستی از وی پدیده آمده و این زردشت دومی نشان برای پیروان خـود قرار داد که مویهای بنا گوش را بگذارند بماند و بازمانده را بسترند. آنـان را مـوی گـوش گفتندی و این کلمه را تـازیان مـعرب کـرده مجوس گفتند. (ناظم الاطباء). نـام مـؤسـس آیین ایران بـاستان. در فـارسی بـصورتهای زردشت، زرتشت، زردهشت، زراتشت، زارتشت، زره‌تشت، زاردهشت، زاردشت، زراتهشت، زارهـوشت، زرادشت، زراهشت، زره‌دشت، زره‌هشت آمده و معمول‌تر از همه زردشت و زرتشت است. ایـن نـام در گـاتها بصورت «زرثوشتره»[1] یاد شده. در جزو دوم «اشترا» (بمعنی شتر) اختلافی نیـست، ولی در وجه اشتقاق جزو اول سخن بسیار رفته، بـه احتمال قوی بمعنی زرد است[2] و جمعاً بمعنی دارندهٔ شتر زرد. نام خانوادگی او «سپیتمه»[3] است که در پهلوی سپتمان یا سپیتمان شده. در زادگاه او اختلاف است. بـرخـی وی را از آذربایگان و برخی از ری و غـالباً از شـمال شرقی ایران دانـند. در بـاب زمـان او نـیز سخنهای بـسیار گفته شده. سـنت زرتشـتیان زمان او را در حدود ۶۰۰ ق. م.تعیین می‌کنند و غالب خاورشناسان همین تاریخ را با جزئی تفاوت پذیرفته‌اند و گروه دیگر زمان او را در هزارهٔ دوم پیش از میلاد قـرار داده‌انـد. پـدر زردشت «پورشـسب» و مادر او «دغدو» نـام داشت و او مـعاصر کـی گشـتاسب بـود و گشتاسب دین او بپذیرفت. وی طـبق روایت در چهلهٔ دوم ارجاسب تورانی به بلخ بـدست یک تن تورانی بنام «براتروک رش»[4]، «برات – رش»[5] (تـور بـراتـور). در سـن هفتادوهفت‌سالگی کشته شد... (حاشیهٔ برهان چ معین):

یکی زردشت‌وارم آرزویست
که پیشت زند را برخوانم از بر. دقیقی.
برخیز و برافروز هلا قبلهٔ زردشت[6]
بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت.
عسجدی (از انجمن‌آرا).
دل پر ز فضول و زند بر لب
زردشت چنین نوشته در زند.
ناصرخسرو (ایضاً).
ای روی تو رخشنده‌تر از قبلهٔ زردشت
بی روی تو چون زلف توگوژ است مرا پشت.
امیرمعزی (ایضاً).
رطل دریاصفت آرید که جام زردشت
گوش‌ماهی است بر او آتش دل ننشانم.
خاقانی.
گرسحر من بر آتش زردشت بگذرد
چون آب خواند آتش زردشت زند او.
خاقانی.
وگر قیصر سگالد راز زردشت
کنم‌زنده رسوم زند و استا. خاقانی.
آن آتشی که قبلهٔ زردشت و عید اوست
می‌دیدمش ز دور و نرفتم فراترش. خاقانی.
بیا ساقی آن آتش تابنا ک
که‌زردشت می‌جویدش زیر خا ک.
حافظ (دیوان چ علامهٔ قزوینی ص۳۵۷).
زردشت گر آتش را بستاید در زند
زآن است که با می به فروغ است همانند.
؟ (از انجمن‌آرا).

رجوع به سبک‌شناسی بـهار و تـاریخ ایـران ترجمهٔ فخر داعی و فهرست کتابخانهٔ مسجد سپهسالار ج ۲ ص۲۵۹، کلام شبلی ص۱۱۴، حـافظ قـزوینی ص۳۵۷ و احـوال و اشـعار رودکی، تاریخ علوم عقلی ص۲۵، مزدیسنا، ایران در زمان ساسانیان، زردشت و زردشت بزرگ شود.

زردشت. [زَ دَ] (اِخ) دهـی از دهـستان فتح‌آباد است که در بخش بـافت شـهرستان سیرجان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

زردشت. [زَ دَ] (اِخ) پـسـر آذربـاد مهرسپندان موبد بزرگ اوایل عهد ساسانی که طبق روایت نسب وی به نه واسطه به زرتشت پیامبر مـی‌رسد. (فـرهنگ فـارسی مـعین). رجوع به آذرپاد شود.

زردشت بزرگ. [زَ دُ تِ بُ زُ] (اِخ) زروان بزرگ. زرهون. این سه نام از نـامهای حضرت ابراهیم... باشد و این اسامی پـهلوی است. (جـهانگیری). بـه زبـان پـهلوی نـام حضرت ابراهیم علیه‌السلام و بعضی گویند به زبان سریانی[7]. (برهان). در فرهنگ و برهان آمده زردشت بمعنی آفریدهٔ اول، نـفس کـل، نفس ناطقه، عقل فلک عـطارد، نـور مـجرد، عقل فعال، رب‌النوع انسان، راستگوئی و نور یزدان آمده و گفته‌انـد ایـن هـر سـه نـیز نـام حضرت ابراهیم علیه‌السلام است، چنانکه در آن سه نام گذشت و در محاضرات از تـفسیر ثـعلبی گـوید انـبیاء هشت‌هزار بـوده‌انـد چهارهزار از بـنی‌اسـرائـیل و هـمه از نسـل خلیل‌الرحمن علیه‌السلام و هشت تن از آنـها از اولاد آدم علیه‌السلام بوده‌اند و آن شیث، و ادریس، نـوح، هـود، صـالح، لوط، یـونس و اسحاق و بعضی ده تن دانـسته‌انـد و بـعضی پیغمبران را صدهزار گفته‌اند و یکصد و بیـست و چهار هزار پیغمبر. معلوم است کـه در هـر وقتی در هـر آئـینی بـوده‌انـد چـه بـیش از بیـست‌وپنج تن از پـیغمبران زیـاده در قـرآن مجید نیامده است و گفته است جوالیـقی کـه اسماء انبیاء همه عجمی است الا چـهار کـس آدم، شیث، صالح، مـحمدصلی‌الله عـلیه‌وآله وسلم و زردشت ثانی بزعم فردوسی بـه نـه پشت بزردشت بزرگ میرسـد که گفته:

نهم پشت زردشت پیشین بدوی
براهیم پیغمبر راستگوی.

و نام او نیز براهام بوده، چنانکه مرقوم خواهد شد و بعضی گفته‌اند که مـقصود فـردوسی از زردشت پیـشین مه‌آباد است که نـسب زردشت ثانی به نه واسطه بـه او مـیرسیده است. والله اعلم. در هر حال نام اصلی زرتشت سپنتمان بوده و نام مادرش دغدویه نوشته و پـارسیان گویندودوی است که بمعنی بی‌بی و جده که آن را به پارسی مادر بزرگ گویند یعنی مادر مادر. (انجمن‌آرا) (آنندراج). بـمناسبت تـعدد نـام زرتشت در ایـران بـاستان زردشت و خشـور ایـران بـاستان را «زرتشت بـزرگ» نامیده‌اند؛ از جملهٔ کـسان دیگر که این نـام را داشتند زرتشت پـسر آذربادمهرسپندان است که در عصر ساسانی موبدان مـوبد بـود، امـا تطبیق زرتشت با ابراهیم بر اثر تخلیطی است که در روایات ایجاد شده. (حاشیهٔ بـرهان چ معین). رجوع به مزدیسـنا ص ۹۰، ۹۱، ۱۱۳، ۱۱۴ و زرتشت و زردشت شود.

زردشت. [زَ دُ] (اِخ) بهرام پـژدو (زردشت پسر بهرام بـسر پـژدو). رجـوع بـه زرتشت بهرام‌پژدو شود.

زردشتی. [زَ دُ] (ص نـسبی) (از: زردشت + ی نـسبت) منسوب به زردشت. پیرو زردشت. دارای آیین زردشت. (حاشیهٔ برهان چ معین). پیرو دیـن زردشت. بـهدین. مـجوس. گـبر. زرتـشتی. (یادداشت بخط مـرحـوم دهـخدا). صاحب نفایس الفنون در ذیـل «زردشـتیه» آرد: قومی از مجوس اصـحاب زردشت‌بـن نوذر است که در زمان گشتاسب ظاهر شـد و مردمان را از دین صـائبان[8] بـازداشت و بـه مجوسیت دعوت کرد. گشتاسب بدو بگروید و به زند خواندن مشغول شد و ابـاحت اظـهار کرد. زعم ایشان آن است که زردشت پیغمبر بود. ـ انتهی. (حاشیهٔ برهان چ معین):

بل هندویست برهمن آتش گرفته سر
چون آب عیدنامهٔ زردشتی از برش.
خاقانی.

---

1 - Zarathushtra.

۲ – رجوع به زرد شود.

3 - Spitama. 4 - Brâtrok - rêsh.

5 - Brât - resh.

۶ –... آتش را قـبلهٔ زردشت خـوانـده‌انـد (انجمن‌آرا). رجوع به قبلهٔ زردشت شود.

۷ – چنانکه در قبل گفته شـد بـی‌شک زرتشت (اوستا، زرثوشتره) ایرانی است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۸ – صابیان.

آن مؤذن زردشتی گر سیر شد از قامت
وز حی علی کردن بیزار نمود آنک.
خاقانی (چ سجادی ص ۴۹۸).
چند پی کار آب بر ره زردشتیان
عقل که کسری‌فش است[1] وقف ستم داشتن.
خاقانی.

||... دینی که زردشت موجد آن است. در این آیین اهورا مزدا خدای بزرگ است. هفت امشاسپندان و گروه بسیار از ایزدان (فرشتگان) مجری ارادهٔ اویند. اهریمن روان خبیث است و کماریکان و گروهی از دیوان یار اهریمنند. سه رکن مهم دین زردشت: منش نیک، کردار نیک و گفتار نیک است. اعتقاد به جهان دیگر، صراط، میزان، داوری و بهشت و دوزخ در این آیین آشکار است. پیروزی از آن راستی است و انسان باید در راه این پیروزی بکوشد. (فرهنگ فارسی معین):
به باغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود.
حافظ (از حاشیهٔ برهان ایضاً).

رجوع به ایرانشاه از انتشارات انجمن زرتشتیان بمبئی ۱۹۲۵ پورداود، و مزدیسنان صص ۱۲ - ۱۸، تاریخچهٔ زردشتیان ایران ایرج افشار، اطلاعات ماهانه سال سوم (۱۳۲۹) شماره ۸ ص ۱۹ به بعد، ایران در زمان ساسانیان، احوال و اشعار رودکی، غزالی‌نامه، تاریخ ادبیات ادوارد برون ترجمهٔ علی اصغر حکمت، خاندان نوبختی اقبال، لباب الالباب و زرتشتی و زردهشتی شود.

زردشتیه. [زَ دُ تی یَ / یِ] (ص نسبی) زردشتی. رجوع به زردشتی شود.

زرد شدن. [زَ شُ دَ] (مص مرکب) اصفرار. صفرة. صفرت. زرد گردیدن. به رنگ زرد درآمدن. در گیاهان بعلت خزان و در میوه‌ها بعلت رسیدگی و در روی انسان بعلت خشم و بیماری و ضعف و رنجوری و جز اینها:
زرد و درازتر شده از غا و شوی خام «؟»
نه سبز چون خیار و نه شیرین چو خربزه.
لبیبی (از لغت فرس).
چون چشم افشین بر من افتاد، سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردنش برخاست. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۷۴).
شاد بودی به بانگ زیر، کنون
زار و نالان شدی و زرد چو زیر.
ناصرخسرو.
بس کن آن قصهٔ رباب کنون
زرد و نالان شدی چو رود و رباب.
ناصرخسرو.
تازه بهارا، ورقت زرد شد. سعدی (گلستان).
غله چون زرد شد امید مدار
که دگر باره سبز و تر گردد. سعدی.

— زرد شدن آفتاب؛ زرد شدن خور و هرچه مرادف آن است بمعنی قرب زوال. (از آنندراج). زرد شدن خورشید، غروب آن:
چو خورشید شد زرد لشکر براند
کسی را که نابردنی بد بماند
چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد
جهاندار با کرد نزدیک شد. فردوسی.
فکندند از ایشان بسی رزمساز
چو خورشید شد زرد گشتند باز.
اسدی (گرشاسبنامه).
ابوذر غفاری گوید که روزی بخدمت محمد (ص) بودم دروقت زرد شدن آفتاب... (قصص الانبیا ص ۱۴).
چو خور زرد شد بس نماند ز روز.
سعدی (از آنندراج).
گل سرخ رویم نگر زرناب
فرورفت چون زرد شد آفتاب.
سعدی (بوستان).
رجوع به آفتاب زرد شود.

— زرد شدن رخ؛ زرد شدن روی. کنایه از زرد گونه شدن بعلتی خواه رنجوری و بیم باشد و خواه خشم و یا انفعال و شرمندگی:
چراگوید آن حرف در خفیه مرد
که‌گر فاش گردد شود روی زرد.
سعدی (بوستان).
چون یقین گشتش رخ او زرد شد
وز مسلمانی دل او سرد شد.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۳۶).

زردفام. [زَ] (ص مرکب) زردرنگ. (ناظم الاطباء):
چو خورشید خنجر کشید از نیام
پدید آمد آن مطرف زردفام. فردوسی.
زردی در آفتاب بقای حسود شاه
از سیر تیره سر قلم زردفام تست. سوزنی.

— زردفام گشتن؛ به رنگ زرد درآمدن. زردرخ گشتن بر اثر بیماری و ناتوانی و ترس و خجلت و جز اینها:
بدو گفت مادر که ای جان مام
چه بودت که گشتی چنین زردفام. فردوسی.

— ||در خورشید؛ بمعنی غروب آن است:
همی بود تا گشت خور زردفام
ز مهر سپهبد برآمد به بام.
اسدی (گرشاسبنامه).
رجوع به زرد شدن و زرد و دیگر ترکیبهای آن شود.

زردفهره. [زَ فَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان موگوئی است که در بخش آخورهٔ شهرستان فریدون واقع است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زردق. [زَ دَ] (اِ) دوائی که زرق کنند در احلیل و دبر و غیر آن، با آلتی مخصوص آن و آن آلت را زراقه گویند: (از بحر الجواهر، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||زَرْدَک. عصارهٔ گل گاویشه[2]. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۵). رجوع به زردک شود. ||رشته‌ای که امتداد یابد. ||صفی از مردم ایستاده. (از تاج العروس). ||صفی از نخل. معرب زرده. (از تاج العروس ج ۶ ص ۳۶۹). رجوع به زرده شود.

زردقة. [زَ دَ قَ] (ع اِ) دانشی که دربارهٔ گیاه و حیوان بجز انسان تحقیق می‌کند. رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی جزو ۲ ص ۱۲۳ شود.

زردک. [زَ دَ] (اِ مصغر) معروف است و آن را گزر نیز گویند و معرب آن جزر است. (برهان). گزر. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جزر. (ناظم الاطباء). گزر. جزر. اسطافیلن. استافولینس. اصطفلین. اصطفلینه. زردویه. حوبج[3]. صاحیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فریزندی، یرنی و تطنزی «زردک»[4] (حوبج). (حاشیهٔ برهان چ معین).

— زردک بیابانی؛ جزر اقلیطی. جزر بری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زردک صحرائی شود.

— زردک دشتی؛ زردک ریگی. شقاقل. (ناظم الاطباء).

— زردک ریگی؛ آن بیخی است پرگره. شقاقل. اشقاقل. شقیقل. (از منتهی الارب). نام داروئی است که آن را شقاقل گویند. (برهان) (آنندراج). و رجوع به شقاقل شود.

— زردک صحرائی؛ گزردشتی. جزرالبری. حوبج دشتی[5]. اسطافولینس آغریوس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جزر و گزر شود.

— زردک وحشی؛ حوبج صحرائی. (فرهنگ فارسی معین).

||پهلوی «زردک»[6] (زردهٔ تخم‌مرغ). (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به زرده شود. ||خودرنگ را هم گفته‌اند یعنی جامهٔ مله. (برهان). در تحفه به معنی جامهٔ خودرنگ که درویشان پوشند. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). پنبهٔ زرد خودرنگ که مله نیز گویند. (ناظم الاطباء):

---

۱ - نل: وش است.
2 - Le Suc du safran bâtard (فرانسوی).
3 - Carotte (فرانسوی).
4 - zardak.
5 - Staphulinos agrios (Carotte sauvage).
6 - zardak.

بگو به صوفی صاحب‌سماع زردک‌پوش
که‌نو، کـیت نخواهد خرید کهنه مدر.
نظام قاری (دیوان البسه).
چو بادبیزن و مسوا ک‌داشت حکم علم
بشد سجادهٔ زردک بمر شدی اشهر.
نظام قاری (ایضاً).
محترم کرباس زردک بهر روی صوف شد
ورنه در بازار رخت او را کجا بودی رواج.
نظام قاری (ایضاً).
||مصغر زرد هم هست و آن رنگی باشد معروف. (برهان). مصغر زرد و زردرنگ و زردفام. (ناظم الاطباء). ||آب زعفران را نیز گویند.(برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی زرتک[1] هم آمده است که آب گل کاویشه باشد، یعنی زردآب گل کاجیره. (برهان) (ناظم الاطباء). در برهان بمعنی گل کاویشه[2] نیز آمده که آن را زرتک نیز گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). بحیرالعصفر یا ماءالعصفر. عصفر. زردج. زرده. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). ||جانوری هم هست که گوشت او بغایت فربه و لذیذ و لطیف می‌باشد. (برهان) (ناظم الاطباء): صفرد؛ و آن مرغی است. زردچغو؛ چکاوک زرد. صفاریه. (زمخشری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||نره. (ناظم الاطباء). بمجاز، قضیب. (آنندراج):
تا کس و کاسهٔ تو بر طبق عرض نهم
قلیه زردک دهمت جای گزر بورانی.
محسن تأثیر (از آنندراج).
زردک. [ ] (اِخ) نام صحرائی در مرو: چون به ریگ رباط سیرشتر رسیدم. کاروانی مرا پیش آمد و گفتند این ریگ مروقوی است و راه بسیار غلط می‌شود، سعی در آن کن که در رفتن میل بطرف دست راست نمائی که بطرف دست چپ بیابان زردک است و پایانی ندارد و بیم هلاک است... قاصد به طرف بیابان زردک روان شدم. پاره‌ای راه رفتم، بخود آمدم. (انیس‌الطالبین بخاری ص۲۱۶).
زردکام. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان شفت است که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است، و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
زردکردن. [زَ کَ دَ] (مص مرکب) تصفیر. به رنگ زرد درآوردن چیزی را. و زرد کردن رخسار و روی کنایه از نزار و رنجور ساختن چهره را بعلت اندوه یا عشق:
ز بهر نیا دل پر از درد کن
بر آشوب و رخسارگان زردکن. فردوسی.
من از بی‌نوائی نیم روی زرد
غم بی‌نوایان رخم زرد کرد. سعدی.
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق در مسم آویخت زر شدم.
سعدی.
رجوع به زرد و دیگر ترکیبهای آن شود.
زردکف. [زَ کَ] (ص مرکب) کنایه از خورشید است. (برهان) (آنندراج). آفتاب. خورشید. (ناظم الاطباء). زر رومی. زر سرخ سپهر. زرگر چرخ. زرین ترنج. زرین کاسه. زرین کلاه. کنایه از آفتاب باشد. (انجمن‌آرا) (از فرهنگ رشیدی). زرین همای. زر سرخ. زرد فواره: زرین صدف؛ یعنی آفتاب. (فرهنگ رشیدی):
گوئی خم صرعدار شد چرخ
کآن زردکف از دهان برانداخت. خاقانی.
زردکوه. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان باشتن است که در بخش داورزن شهرستان سبزوار واقع است و ۳۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
زردکوه. [زَ] (اِخ) زرده کوه. رجوع به همین کلمه شود.
زردکوهی. [زَ] (اِخ) طایفهٔ از طوایف بلوچستان مرکزی یا ناحیهٔ بمپور. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۹).
زردکی بالا. [زَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان انگالی است که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. و زردکی پایین ده کوچکی در همین بخش و شهرستان است که ۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
زردگشتن. [زَ گَ تَ] (مص مرکب) زرد شدن. افسرده، و رنگ‌پریده گشتن. زردگونه شدن از درد و غم و جز آن:
آبی مگر چو من ز غم عشق زرد گشت
وز شاخ همچو چوک بیاویخت خویشتن.
بهرامی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
همه زرد گشتند و پرچین به روی
کسی‌جنگ دیوان نکرد آرزوی. فردوسی.
لعل پیازکی رخ من بود زرد گشت
اشکم ز درد اوست چو لعل پیازکی.
لؤلؤیی (از لغت فرس اسدی).
شهرشهر و خانه‌خانه قصه کرد
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد.
مولوی.
— زرد برگشتن روز؛ زرد گشتن روز. نزدیک غروب فرارسیدن:
بر این گونه تا روز برگشت زرد
برآورد شب چادر لاجورد. فردوسی.
— زرد گشتن آفتاب؛ زرد شدن آفتاب و خورشید، غروب آن:
همی بود تا زرد گشت آفتاب
نشست از بر بارهٔ زودیاب. فردوسی.
— زرد گشتن خورشید؛ زرد گشتن آفتاب:
بدین گونه تاگشت خورشید زرد
هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد. فردوسی.
رجوع به زرد شدن و زرد و دیگر ترکیبهای آن شود.
زردگل. [زَ گُ] (امرکب) گل زرد. (فرهنگ فارسی معین). نوعی از گل سرخ به رنگ زرد. رز زرد:
به زرینه جام اندرون لعل گل
فروزنده چون لاله بر زرد گل. عنصری.
زرد گلان شمع بر افروختند.
سرخ گلان یاقوت اندوختند. منوچهری.
هر زردگلی به کف چراغی دارد
هر آهوکی چرا به راغی دارد. منوچهری.
زرد گل بینی نهاده روی را بر نسترن
نسترن بینی گرفته زرد گل را در کنار.
منوچهری.
زردگوش. [زَ] (ص مرکب) کنایه از مردم منافق و مذبذبین باشد. (برهان) (آنندراج). کنایه از منافق باشد. (انجمن‌آرا) (از فرهنگ رشیدی). منافق. مذبذب. بدخواه. کینه‌ور. متملق. (ناظم الاطباء). منافق مذبذب. (فرهنگ فارسی معین) (از غیاث اللغات). در بهار عجم، زردگوش و زردگوشه؛ کاهل و بیکاره که کاری از او برنیاید و زیرچاق همه باشد. (آنندراج). بی‌غیرت بی‌تعصب. زرده گوش.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زردگوشان هری را کردی از گفتار نغز
چون سیه‌چشمان جنت‌گوش و گردن پر درر.
سنائی.
جوقی از این زردگوش گاه غضب سرخ‌چشم
هر یک طاغی و دیو رهبر طغیان او.
خاقانی.
زردگوشان به گوشه‌ها مردند
سر به آب سیه فروبردند. نظامی.
هرچند ز چشم زردگوشان
سرخ است رخم ز خون جوشان. نظامی.
کون‌فراخی تنگ‌چشمی دل‌سیاه
زردگوشی دین‌فروشی عشوه‌خیز.
پوربهای جامی (از آنندراج).
||و نیز کنایه از ترسان و هراسان. (آنندراج):
کسی که پنبه بگوش است چون گل پنبه
ز خاک روز جزا زردگوش برخیزد.
محمد سعید اشرف (ایضاً).
ولیکن در این بیت نادم و پشیمان نیز درست میشود، فتأمل. (آنندراج).
زردگوشی. [زَ] (حامص مرکب) بی‌غیرتی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عمل زردگوش:
همی خواهد که سازد بوالهوس از سرخ رویانت
سیه‌رو باد هر کو کرد آخر زردگوشی را.
ظهوری (از آنندراج).
رجوع به زردگوش شود.

1 - Marc (suc) de carthame (فرانسوی).
2 - Safran bâtard (فرانسوی).

زردگون. [زَ] (ص مرکب) زردرنگ. زردفام. (فرهنگ فارسی معین):
همیدون نداد ایچ کس پاسخش
به بد خیزد و زردگون شد رخش.
دقیقی (گنج بازیافته ص۴۵).

زردگی. [زَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان نازیل است که در بخش خاش شهرستان زاهدان واقع است و ۷۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زردلان. [زَ دَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان کرمانشاه است که در جنوب خاوری این شهرستان، بین دهستانهای ماهیدشت و عثمانوند و رودخانهٔ صیمره واقع است و از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۲۲۵۰ تن سکنه دارد. قرای مهم آن پیازآباد و گردکان‌دار و آبطاف و بان‌ریوند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زردلو. [زَ] (اِخ)دهی از دهستان کلخوران است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۵۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زردم. [زَ دَ] (اِ) طعامی که به جلدی و چابکی برای سفر تهیه کنند. (ناظم الاطباء).

زردمرغ. [زَ مُ] (اِ مرکب) مرغی است زرد که به عربی صفاریه خوانند. کذا فی السامی. (فرهنگ رشیدی).

زردمرغک. [زَ مُ غَ] (اِ مرکب) برف ریم.[1] قسمی سبزی کوهی خوردنی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نوعی آلاله که در قسمتهای مرتفع نقاط کوهستانی می‌روید. برف‌ریم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۳۴ و آلاله‌ها شود.

زردمن. [زَ مَ] (اِ) نای گلو و حلقوم. (ناظم الاطباء). ||یک نوع مرغی است. (از ناظم الاطباء).

زردمة. [زَ دَ مَ] (ع مص) خبه کردن کسی را یا فشردن گلوی وی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به گلو فروبردن چیزی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). بلعیدن طعام را. (از اقرب الموارد). رجوع به زردبة و المعرب جوالیقی شود.

زردمة. [زَ دَ مَ] (ع اِ) سر حلقوم و تندی آن یا جای فروبردن از گلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زردمه. [زَ دَ مِ] (اِ) زردم. طعامی که برای سفر به جلدی و چابکی تهیه کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به زردم شود.

زردمی. [زَ مَ] (اِ مرکب) کنایه از آفتاب است. (آنندراج). رجوع به زر سرخ سپهر شود.

زردنبو. [زَ دَمْ] (ص مرکب) در تداول رنگی زرد و تیره چون رنگ بهی پخته و امثال آن و تنها در آدمی مستعمل است. کسی که روی زرد بدرنگ از بیماری دارد. با رنگی زرد و بدرنگ چون بیماران. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). زردچهره (مخصوصاً کودک).(فرهنگ فارسی معین). ||زردرنگ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرد شود.

زردو. [زَ] (ص مصغر، اِ مصغر) مصغر زرد. ||قال گداز طلا. (ناظم الاطباء).

زردو. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان زیدآباد است که در بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زردوان. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار است که در بخش حومهٔ شهرستان دامغان واقع است و ۹۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زردوئی. [زَ] (اِخ) طایفه‌ای از ایلات کرد ایران. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۹ شود.

زرد و ذلیل. [زَ دُ ذَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شاید در اصل زرد و زریر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زردگونه. ناتوان. لاغر و نحیف. رنگ‌پریده:
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
نی ز درد و علت آمد او علیل. مولوی.

زردوز. [زَ] (نف مرکب) زردوزنده. آنکه با تارهای زر و گلابتون پارچه و جامه را نقش دوزد. چکن‌دوز. (فرهنگ فارسی معین). چکن‌دوز. و کسی که با تارهای زر و گلابتون پارچه و جامه را منقش می‌دوزد. (ناظم الاطباء). مخفی نماند که امثال این ترکیب برای دو معنی مستعمل میشود، مثلاً اگر بگوئی مرد زردوز، بمعنی دوزندهٔ زر باشد... (از آنندراج):
حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است.
حافظ.
مه زردوز، دل از تیر نظر می‌دوزد
چاک دل را به سر سوزن زر می‌دوزد.
سیفی (از آنندراج).
رجوع به زرکش شود. ||(ن‌مف مرکب) زردوخته. پارچهٔ زردوزی‌شده. (فرهنگ فارسی معین). پارچهٔ منقش‌شده از تارهای زر و گلابتون. (ناظم الاطباء). اگر بگوئی پارچهٔ زردوز و یا کفش زردوز بمعنی دوخته به زر باشد.... (آنندراج):
تهمتن به زاری به پیش پدر
ز تابوت زردوز برکرد سر. فردوسی.
بود از بس که لبریز صفا آن ساق سیمینش
شود زردوز هنگام سواری دامن زینش.
میرزا معز فطرت (از آنندراج).
جامهٔ زردوز به قیمت گران
دوخته چشم همه قیمت‌گران.
امیرخسرو (ایضاً).
گلهایی که بر آن بالش زردوز افتاد
همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۴).
رجوع به زرکش شود.

زرد و زلال. [زَ دُ زُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در تداول عامه، اصفر فاقع. زردی زرد. آبکی. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زردوزی. [زَ] (حامص مرکب) عمل زردوز. (فرهنگ فارسی معین). چکن‌دوزی و شغل دوختن جامه را با تارهای زر و گلابتون.(ناظم الاطباء):
به قدر شغل خود باید زدن لاف
که زردوزی نداند بوریاباف. نظامی.
||(اِ مرکب) محلی که در آن پارچهٔ زری دوزند. (فرهنگ فارسی معین).

زردوست. [زَ] (ص مرکب) کنایه از بخیل. (آنندراج). ممسک. بخیل. پول‌دوست. رذل. (ناظم الاطباء). بخیل و ممسک. (شرفنامهٔ منیری):
زردوست از دست جهان در پای پیل افتاده دان
ما زیر پای دوستان، زر پیل «؟» بالا ریخته.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۷۷).

زرده. [زَ دِهْ] (نف مرکب) زردهنده. بخشایندهٔ پول و زر. (ناظم الاطباء). رجوع به زر شود.

زرده. [زَ دَ / دِ] (اِ مرکب) زردک. زرتک. (فرهنگ فارسی معین). اسبی را گویند که زردرنگ باشد. (برهان). اسبی را گویند که رنگ آن زرد باشد. (جهانگیری). اسب زردرنگ. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). اسبی که زردرنگ باشد. (فرهنگ فارسی معین). سمند. قسمی اسب زردرنگ. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا): و اسب زرده آن جنس که بغایت زرد بود، نیک باشد و بروی درم درم سیاه و بش و ناصیه و دم و خایه و کون و میان ران و چشم و لب او سیاه بود. (قابوسنامه، از حاشیهٔ برهان چ معین).
مبادا که خورشید نصرت برآید
جز از سایهٔ زردهٔ تیزگامت. انوری.
زردهٔ شام و نقره خنگ سحر
چرخ را زیر ران نبایستی. مجیر بیلقانی.
از پشت سیاه زین فروکرد
بر زردهٔ گامران برافکند. خاقانی.

---
1 - Ranunculus montanus.

شمع که در عنان شب زرده‌وش‌پرو سیاه بود
از لگد براق جم مُرد بقای صبحدم. خاقانی.
نی به شکرخنده برون آمده
زردهٔ گل نعل به خون آمده. نظامی.
سوی عجم ران منشین در عرب
زردهٔ روز[1] اینک و شبدیز شب. نظامی.
فلک از بهر نشست هر روز
کرده‌بر زردهٔ خور[2] طوق و ستام.
اثیر اومانی.
انامل تو چو گردد سوار زردهٔ کلک.
کمال(از آنندراج).
ترک من سرمکش ز پردهٔ خویش
درکش آخر عنان زردهٔ خویش.
امیرخسرو (ایضاً).
||زردی میان تخم مرغان را نامند. (جهانگیری). قسمت زردرنگ درون تخم مرغ را گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین). مادهٔ زرد تخم مرغ. (ناظم الاطباء). زردی تخم مرغ. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). مقابل سپیده، قسمت درونی زردرنگ تخم طیور. مُحّ. صفرةالبیض[3]. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):
خورش زردهٔ خایه دادش نخست
بدان داشتش چندگه تندرست.
فردوسی (یادداشت ایضاً).
دو خایه کرد و بلغده شد و هم اندروقت
شکست و ریخت هم آنجا سپیده و زرده.
سوزنی (یادداشت ایضاً).
مصون از آفات دهر بوقلمون چون زردهٔ خایه در سپیده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۴).
— زردهٔ تخم‌مرغ؛ زردهٔ خایه. مح. (از دهار).
— زردهٔ خایه؛ مادهٔ زردرنگ درون تخم پرندگان. زردهٔ تخم مرغ.
||خلطی باشد از اخلاط اربعه که آن را به تازی صفرا خوانند. (جهانگیری). صفرا. زرداب. (فرهنگ فارسی معین). صفرا. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مزاج صفراوای. ||یرقان. (ناظم الاطباء). بیماری زرده. زردی. یرقان. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). ||زنگ. زردی و بیماریی که به کِشت افتد. (یادداشت ایضاً). ||زردرنگ و مایل به زردی. (ناظم الاطباء).
— زردهٔ کامران؛ کنایه از آفتاب باشد. (برهان) (از آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). آفتاب. (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء).
— ||کنایه از روز هم هست که عربان یوم گویند. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین). روز. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن‌آرا).
||آب اول که از گل کاجیره گیرند قبل از شاه آب. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). ||زردک و گزر. ||برنج مزین‌شده با شهد و زعفران. (ناظم الاطباء).
— زرده پلو؛ زعفران پلو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||همان جامهٔ خودرنگ است که در زردک اشارت رفت. (انجمن‌آرا) (آنندراج) ||صفی از نخل. زردق. (تاج العروس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زردق و تاج العروس ج ۶ ص ۳۶۹ سطر آخر شود.

زرده. [زَ دَ / دِ] (اِخ) کوهی است به شیراز. (منتهی الارب). کوهی است که کان طلا در آن است و بعضی گویند کان نقره نیز در آن کوه هست. (برهان). نام کوهی است که معدن زر و نقره است و نزدیکی شهر شیراز تپه‌ای است که آن را معدن زردانند و قله زرده خوانند... (انجمن‌آرا) (آنندراج).

زرده. [زَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان طارم بالا است که در بخش شیروان شهرستان زنجان واقع است و ۱۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرده. [زَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان ایجاب است که در بخش کرند شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد.

زرده. [زَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان جلگه افشار دوم است که در بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرده. [زَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت‌است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد و بر ۳هزارگزی جنوب راه خرم‌آباد به کوهدشت واقع است، و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

زرده‌چاو. [زَ دِ] (اِ مرکب) زردچوب. زردچوبه. (ناظم الاطباء). رجوع به زردچوبه شود.

زرده‌چوب. [زَ دِ] (اِ مرکب) چوبی که با آن رنگ زرد می‌کنند. ||نوعی از سریش. ||قطعهٔ بزرگی از چوب درخت عشر. (ناظم الاطباء).

زرده‌خانه. [زَ دِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان دیکله است که در بخش هوراند شهرستان اهر واقع است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرده‌زخم. [زَ دَ / دِ زَ] (اِ مرکب)[4] قوباء. ادرفن. ساری یاره. زرده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زردزخم شود.

زرده‌سوار. [زَ دِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت‌است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زرده‌سوار. [زَ دِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوندکه در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زردهشت. [زَ دُ / دَ / دِ] (اِخ) پیغمبر آتش‌پرستان بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۲). نام مردی است که کیش مغان را به او اعتقاد نبوت است و در زمان گشتاسب بوده. (جهانگیری). همان زرتشت آتش‌پرست باشد. (برهان) (آنندراج). یکی از نامهای شت زردشت. (ناظم الاطباء):
بگیرید یکسر ره زردهشت
به سوی بت چین برآرید پشت. دقیقی.
پرستشکده گشت از ایشان بهشت
ببست اندر او دیو را زردهشت. دقیقی.
تا میل کرد با ما از مذهب نفوشا
آن زردهشت کو بود استاد پیش دارا.
دقیقی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۶).
ز خونشان بمرد آتش زردهشت
ندانم چرا هیربد را بکشت. فردوسی.
خجسته پی و نام او زردهشت
که‌اهریمن بدکنش را بکشت. فردوسی.
شاه ایران کی پذیرفتش دین زردهشت
گرنه‌از باجت[5] نشان دادی نه از تیفت خبر.
؟ (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۲).
به بلخ آمد و آتش زردهشت
به طوفان شمشیر چون آب گشت. نظامی.
اگر شاه باشیم وگر زردهشت
نهالی ز خاک است و بالین ز خشت.
شهاب‌الدین کرمانی (از شرفنامهٔ منیری).
رجوع به زردشت، زرتشت و زردهشتی شود.

زردهشت. [زَ دُ / دَ دِ] (اِخ) نام موبد موبدان در زمان هرمزبن انوشیروان که او را هرمز مسموم ساخت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
دل موبد موبدان تنگ شد
رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد
که‌موبد بدو پاک بودش سرشت
بخردی ورا نام بد زردهشت. فردوسی.
رجوع به زردشت شود.

زردهشتی. [زَ دُ / دَ / دِ] (ص نسبی) زردشتی. زرتشتی. منسوب به زردشت پیامبر ایرانیان باستان:
لب بیجاده گون و نالهٔ چنگ
می چون زنگ و دین زردهشتی. دقیقی.
رجوع به زرتشتی، زردشتی، مزدیسنا صص ۹۴ - ۳۱۹ و ۴۵۵، احوال اشعار رودکی ص ۱۲۷۳ و ۱۲۷۷ و زردشت شود.

۱ - تشبیه آفتاب به اسب زردرنگ.
۲ - تشبیه آفتاب به اسب زردرنگ.
3 - Jaune d'Œuf.
4 - Impétigo.
۵ - تاجت. تصحیح قیاسی مرحوم دهخدا.

زرده‌کمر. [زَ دِ کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان نجف‌آباد است که در شهرستان بیجار واقع است، و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرده‌کوه. [زَ دَ / دِ] (اِخ) کوهی است در لرستان و مسکن لران و آب کرنگ که رودخانه‌ای است مشهور از طرف آن کوه آید و بنواحی صفاهان گذرد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). زردکوه بختیاری یا کوه‌رنگ، دنباله کوه هفت‌تنان است و رود بازفت که از شعب کارون است، از کوه‌رنگ سرچشمه می‌گیرد. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۵۳). کوه‌زرده. رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۹۵، ۲۱۵، ۲۱۶ شود.

زرده‌ملک. [زَ دِ مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان کله‌بوز است که در بخش مرکزی شهرستان میانه واقع است و ۱۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرده‌ملیجه. [زَ دَ مَ جَ / جِ] (اِ مرکب) نام آهنگی است به مازندران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||در گیلان به نوعی گنجشک غیر بومی و مهاجر اطلاق شود. مرکب از «زرده» مساوی زرد و «ملیجه» بمعنی گنجشک.

زردهی. [زَ دِ] (حامص مرکب) زر دادن. عمل زرده. زربخشی:

خورشید را سخی چو تو دانند مردمان
خورشید با تو کرد نیارد برابری
تو زردهی به زایر و خورشید زر کند
چون نام زردهی نبود نام زرگری.

فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۸۲).

زردی. [زَ] (حامص) صفرت و رنگ زرد. (ناظم الاطباء). زرد بودن. رنگ زرد داشتن. اصفر. (فرهنگ فارسی معین). صفرت. صفت زرد. چگونگی زرد. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):

زرد است و سپید است و سپیدیش فزون است
زردیش برونست و سپیدیش درون است.

منوچهری.

بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش.

ناصرخسرو.

آفتاب از جمال او خجل است
زردی رخ گوای درد دل است. سنائی.

زردی زر، شادی دلهاست، من دلشاد از آنک
سکهٔ رخ را ز زر شادی‌رسان آورده‌ام.

خاقانی.

چیست از سرد و گرم خوان فلک
جز دو نان این سپید و آن زردی. خاقانی.

چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت.
لالهٔ سیراب تو زردی گرفت. نظامی.

این عشق تو در من آفریدستند
هرگز نرود ز زعفران زردی. سعدی.

- زردی روی؛ روی زردی. افسردگی روی. رنگ پریدگی رخسار از شرم یا ضعف و درماندگی و جز آن:

دیدی که چگونه حاصل آمد
از دعوی عشق روی زردی. سعدی.

نصیحت می‌کنندم سرخ‌رویان
که برگرد از غمش بی روی زردی. سعدی.

- زردی زرد؛ زردی بسیار زرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بسیار زرد و به غایت زرد. (ناظم الاطباء).

||(اِ مرکب) یرقان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بیماریی که آنرا یرقان[1] نیز نامند. بیماری زرده. و با آورده صرف شود: زردی آورده است. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). ||آفتی که در کشت افتد. زنگ. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). ||زردهٔ تخم مرغ. ||دوده و دایرهٔ دور آفتاب. (ناظم الاطباء).

زردین. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان اوچ‌تپه است که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زردین. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه که در بخش نیر شهرستان یزد واقع است و ۸۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زرر. [زَ رَ] (ع مص) ستم کردن. افزونی جستن بر کسی. والفعل من سمع، یقال: زرر فلان؛ اذا تعدی علی خصمه. (منتهی الارب). ستم کردن و افزونی جستن بر کسی و تعدی نمودن بر کسی. (ناظم الاطباء). ||عاقل شدن بعد گولی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زَرّ شود.

زررشته. [زَ رِ تَ / تِ] (اِ مرکب) گلابتون و تار زر. (ناظم الاطباء). رشتهٔ زر. رشته‌ای که به زر یا به رنگ زر ساخته باشند چنانکه در زردوزی بکار برند:

تنم از اشک به زر رشتهٔ خونین ماند
هیچ زر رشته از این تافته‌تر کس دانی.

خاقانی.

آن چنگ ازرق‌سار بین زر رشته در منقار بین
در قید گیسووار بین پایش گرفتار آمده.

خاقانی.

رجوع به زر، زردوز، زردوزی و لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۴۰ شود.

زررشته‌گر. [زَ رِ تَ / تِ گَ] (ص مرکب) گلابتون‌ساز و زرکش.

زرروب. [زَ] (نف مرکب) زرروبنده. کسی که خرده‌ها و ریزه‌های زر جمع کند. (فرهنگ فارسی معین).

زرروبک. [زَ بَ] (اِ مرکب) رجوع به مادهٔ قبل شود.

زررویان. [زَ] (اِخ) (کوه...) کوه زررو ینده. ظاهراً کوهی در غزنین که در زمان محمود غزنوی کان زری[2] در آن یافتند:

بده چندانکه در ده سال از آن کشور خراج آید
بیک هفته برآید مر ترا از کوه زررویان.

فرخی.

به گنجت اندر نقصان کجا پدید آید
که باشد او را همسایه کوه زررویان. فرخی.

رجوع به الجماهر بیرونی ص ۲۹ سطر ۸ «زروبان» و زر (معنی اول) در همین لغت‌نامه شود.

زرزا. [زَ] (اِخ) از ایلات ارومیه. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۰ و مادهٔ بعد شود.

زرزائیه. [زَ ئی یَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از کرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل و کرد رشید یاسمی ص ۱۱۳ شود.

زرزار. [زَ] (ع ص) تیزخاطر. سبک‌روح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، زُرازِر، زَرازِر. (اقرب الموارد).

زرزار. [زِ] (ع اِ) سرهنگ دوم که ده‌هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشند. ج، زَرازِرَه. (منتهی الارب). سرداری که ده‌هزار مرد جنگی در زیر فرمان او باشد. (ناظم الاطباء).

زرزارونج. [زَ] (ع اِ) عنب‌الثعلب. (دزی ج ۱ ص۵۸۵).

زرزال. [زُ] (ع اِ) زرزول. زرزور. نوعی از گنجشک مهاجر.[3] (از دزی ج ۱ ص۵۸۵). رجوع به زرزور شود.

زر زدن. [زَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از صرف کردن زر. (آنندراج) (بهار عجم):

زین اساسی نهی فراخ نه تنگ
زرزنی در عمارت گل سنگ.

امیرخسرو (از آنندراج).

||در دو بیت زیر ظاهراً بمعنی زردرنگ شدن، به زردی زدن آمده است:

روی و چشمی دارم اندر مهر او
کاین گهر می‌ریزد آن زر می‌زند. سعدی.

چشم و رویم میدهد از حلقهٔ گوشش خبر
این یکی در می‌چکاند و آن دگر زر می‌زند.

جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

رجوع به زر شود.

---

1 - Ictère (فرانسوی).

۲ - علاوه بر شواهدی از فرخی، ابیات زیر از فردوسی هم دلیل بر این امر است:

ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت
نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فر او کان زر.

3 - Merle de roche, Passereau solitaire (فرانسوی).

زرزر. [زُ زُ] (ع اِ) نوعی از مرغان. (منتهی الارب) (آنندراج). یک نوع مرغی و سار. (ناظم الاطباء). نوعی از گنجشک. ج، زَرازِر، زَرازیر. (از اقرب الموارد). زرزور. (فرهنگ فارسی معین). زرازر. زرزور. باسترک[1] دجاج بری. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۵).

زرزر. [زِ زِ] (اِ صوت) آواز گریهٔ نامطبوع در طفل و جز آن. آواز گریهٔ اطفال ناشکیبا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرزر. [زَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان سجاس‌رود است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرزر. [زُ زُ] (اِخ) ابن صهیب. محدث است. (منتهی الارب) (آنندراج).

زرزرة. [زَ زَ رَ] (ع مص) ثابت گردیدن در جای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بانگ کردن زرزور. (از اقرب الموارد). و رجوع به زرزور شود. ||دوام کردن‌کسی بر خوردن زرزور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرزق. [ ] (ع مص) آلودن. رجوع به زرنق شود. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۵).

زرزل. [زَ زَ] (ع اِ) بجای زلزل، لرزش زمین. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۶).

زرزل. [زُ زُ] (ع اِ) ج، زرازل. زرزور. بمعنی باسترا ک[2]. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۶).

زرزم. [زَ زَ] (اِخ) از قرای معروف بلخ است در شش‌فرسخی شهر و فعلاً مخروبه است. (از الانساب سمعانی).

زرزمی. [زَ زَ] (ص نسبی) منسوب است به زرزم.... (سمعانی). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زرزمیة. [ ] (ع اِ) زیرزمین. انبار[3]. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۶).

زرزور. [زُ] (ع اِ) هودج تنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||مرغی است. ج، زرازیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرغی است از نوع عصفور. (از اقرب الموارد). بمعنی معمولی آن سارک[4] هنگامی که مسئله از مرغی باشد که تکرار چند کلمه‌ای را فرا گرفته باشد... ولی معنی باسترک[5] را نیز می‌دهد. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۵). سار. (زمخشری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (بحر الجواهر). سودانیة. ج، زرازیر. (یادداشت ایضاً). سودانیات. و آن سار ملخ‌خواره است. (نخبة الدهر ص ۱۱۷، یادداشت ایضاً). زرزر پرنده‌ای است بزرگتر از گنجشک و نوعی از آن سیاه و نوعی دیگر سیاه با خالهای سپید. ساری. ج، زرازیر. (فرهنگ فارسی معین):

در قفس مانده‌ام ز مدحت او
طبع من با نوای زرزور است.

مسعودسعد.

رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و ترجمهٔ ضریر انطاکی شود. ||و گویند: هو زرزور مال؛ یعنی او دانا و ماهر است به مصالح شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرزوره. [زُ رَ / زَ رَ / رِ] (اِ) جانوری است از جنس عنکبوت و آن را مگس‌گیرک خوانند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). گویند جانوری است از جنس عنکبوت که مگس گیرد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نوعی از عنکبوت. (ناظم الاطباء).

زرزوری. [زُ رِیْ] (ع ص نسبی) به رنگ سبز. (منتهی الارب). ||الکدار و نقطه‌دار مانند سار. (ناظم الاطباء). چیزی که به رنگ زرزور (رنگ سار) باشد. (از اقرب الموارد).

زرزوری. [زَ رِیْ] (ع اِ) نوعی از استر. (ناظم الاطباء).

زرزول. [ ] (ع اِ) بجای زرزور. سارک[6]. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۶).

زرزومیة. [زَ یَ] (ع اِ) سوسمارک. سارمولک... زرموميه. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۶).

زرسا. [زَ] (اِ مرکب، ص مرکب) زرمانند. ||بوته. ||زر گداخته. ||ریزهٔ زر. (ناظم الاطباء). بهمهٔ معانی رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۲۸ شود.

زرساز. [زَ] (نف مرکب) ترجمهٔ صیاغ... است. (آنندراج) (بهارعجم). زرگر. (ناظم الاطباء):

از آن زر می‌برد استاد زرساز
که با کفشیر پیوندد بهم باز.

امیرخسرو (از آنندراج).

زرسان. [زَ] (اِ مرکب، ص مرکب) زرمانند. ||ریزه و پارهٔ زر. ||گلابتون و رشتهٔ زر و تار زر. (ناظم الاطباء).

زرسپ. [زَ رَ] (اِخ) پسر منوچهرشاه. (از فهرست ولف). نام پسر منوچهر و برادر نوذر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

منوچهر را بد دو پور گزین
دلیر و خردمند و بافرودین.
یکی نام نوذر دگر چون زرسپ
به میدان بمانند آذرگشسپ.

فردوسی (شاهنامهٔ چ بروخیم ج ۱ ص ۱۴۱).

زرسپ. [زَ رَ] (اِخ) زراسپ نام پسر طوس. (ناظم الاطباء). پسر طوس، از سرداران بزرگ ایران در عهد کیانیان. (فرهنگ فارسی معین). پسر طوس. (فهرست ولف ص ۴۶۹).

چنین گفت پس پهلوان با زرسپ
که بفروز دل را چو آذرگشسپ.

فردوسی (شاهنامهٔ چ بروخیم ج ۳ ص ۸۱۰).

فرود دلاور برانگیخت اسپ
یکی تیر زد بر میان زرسپ.

فردوسی (شاهنامهٔ ایضاً ص ۸۱۱).

رجوع به زراسپ شود.

زرستون. [زَ رِ] (اِخ) دختر ارجاسب که زیباترین دختر خیونی بود و ارجاسب در جنگ با ویشتاسب وعده میدهد که هر کس زریر را بکشد دخترش را به او خواهد داد. ویدرفش این وظیفه را بعهده گرفت و زریر را بکشت. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۳۶۳ شود.

زرسود. [زَ] (اِ مرکب) زردچوبه. ||نام گلی معطر و خوشبوی. (ناظم الاطباء).

زرش. [ ] (اِخ) (طلا) لفظی است فارسی. کتاب استر ۵: ۱۰، و او زوجهٔ هامان بود که او را بر ارتکاب شرارت مشورت همی داد. (قاموس کتاب مقدس).

زرشک. [زِ رِ] (اِ) بار درختی است معروف که‌در طعامها و آشها کنند و خورند و به عربی انبرباریس خوانند و بعضی گویند باریس درخت زرشک و حب‌الانبرباریس زرشک باشد. (برهان). بار درختی است سرخ و ترش که‌در طعام و آشها کنند و خورند و به یونانی انبرباریس گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ثمر درخت کوچکی خاردار که سرخ و ترش مزه است. (ناظم الاطباء). انبرباریس بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۰۶). میوه‌ای است خوش ترش که از آن آش سازند. (شرفنامهٔ منیری). میوه‌ای است خرد، سرخ و ترش. امبرباریس. انبرباریس. برباریس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). میوهٔ آن (میوهٔ درخت زرشک) کوچک و قرمزرنگ و بیضوی، بطول ۷ تا ۸ و بعرض ۳ میلیمتر می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین):

رخ ز دیده بکاشته[7] بسرشک
وآن سرشکش به رنگ تازه زرشک.

عنصری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۰۶).

مغز سران کدوی خشک اشک یلان زرشک تر
زین دو به تیغ چون نمک پخته ابای معرکه.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۶۳).

خواهی زرشک آش زرشک آوری به رشک
یک مشت قلیه بر سر صحن برنج ریز.

بسحاق اطعمه.

||درخت این میوه. از این گیاه سه قسم در ایران موجود است و هر سه را زرشک خوانند[8]، یکی در کوهستانهای خشک و دو

---

1 - Grive. 2 - Grive.
3 - Cave. 4 - Etourneau.
5 - Grive. 6 - Etourneau.
۷ - ن ل: نگاشته.
8- BerberisEpine - Vinette. B.

گونه‌دیگر در جنگلهای خزر. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ای‌های جداگلبرگ که تیرهٔ زرشکیان را بوجود می‌آورد تیرهٔ زرشکیان از تیره‌های نزدیک به تیرهٔ آلالگان است. زرشک معمولی درختچه‌ای است به ارتفاع ۲ تا ۳ گز که معمولاً در حاشیهٔ جنگلهای غالب نقاط اروپا و ایران می‌روید. برگهایش دندانه‌دار و گلهایش زردرنگ مجتمع، بصورت خوشه و آویخته است... ریشه و برگ و میوهٔ آن بمصارف دارویی می‌رسد. برباریس. انبرباریس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترجمهٔ صیدنه و ترجمهٔ ضریر انطاکی و تحفهٔ حکیم مؤمن و دزی ج ۱ ص ۵۸۶ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب و جنگل‌شناسی ساعی شود. ||گلی بود در هندوستان، سخت خوشبوی. (لغت فرس اسدی چ اقبال) (از اوبهی). نام گلی هم هست خوشبوی از گلهای هندوستان. (برهان). در هند نام گلی است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). گلی است خوشبوی و در بعضی از فرهنگها مسطور است که از گلهای هندوستان است. (جهانگیری):

هم از خیری و گاو چشم و زرشک
بشسته رخ هر یک آب از سرشک[1]
(لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۰۶).

زرشک. [زِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین است که ۴۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زرشک‌خان. [زِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان کلیائی است که در بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع است و ۴۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرشکوفه. [زَ شِ / شُ فَ / فِ] (اِ مرکب) به اضافت مشبه الی المشبه به. کنایه از ذات شکوفه. (آنندراج).

زرشکی. [زِ رِ] (ص نسبی) برنگ زرشک. سرخ تیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرشگه. [زِ رِ گِ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌حاتم است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زرشلو. [زَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان کله‌بوز است که در بخش مرکزی شهرستان میانه واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرشناس. [زَ شِ] (نف مرکب) زرگر. صراف. ماهر زر. (آنندراج). صراف. نقاد. زرگر. طلاکار. (ناظم الاطباء). شناسندهٔ زر. که زرشناسد و عیار و غش آن را تمیز دهد. رجوع به زر شود.

زرط. [زَ] (ع مص) لقمه فروبردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرطقه. [ ] (ع اِ) عبارت است از تربیت اسب و لوازم تعلیم آن: و البیطرة هی النظر فی احوال الخیل من جهت الصحة و المرض و الزرطقه هی عبارة عن عربیة الخیل فی تعلیمها و لوازمها. (کامل‌الصناعتین المعروف بالناصری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرع. [زَ] (ع مص) کشت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی). کاشتن تخم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کاشتن کشاورز زمین را. (از ناظم الاطباء). کاشتن. (غیاث اللغات). کشاورزی. برزگری. برزیگری. احتراث. مؤاکره. اکاری. کاشتن. کشتن. تخم افکندن. تخم پاشیدن. زراعت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||برویانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). روئیدن و رویانیدن. (غیاث اللغات): زرعه الله؛ رویانید او را خدای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||یقال للصبی: زرعه الله؛ ای جبره. (منتهی الارب)؛ ای اصلح حاله. (ناظم الاطباء)؛ ای جبره و انبته. (اقرب الموارد). ||رسیدن مال بکسی بعد حاجت و فقر: زرع له بعد شقاوة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(اِ) کشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). به تازی کشت را گویند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۲۸):

ذرع و زرع از بهار شد چو بهشت
زرع کشت است و ذرع گوشهٔ کشت.
رودکی (از لغت فرس ایضاً ص ۲۲۸).

هرکه خدمت و نصیحت کسی را کند که قدر آن نداند همچنان آن کس است که به امید زرع[2] در شورستان تخم پراکند. (کلیله و دمنه). بر وثوق و استظهار آنکه ناصرالدین با کثرت حشم و غلبهٔ لشکر به وادی غیرذی‌زرع نتواند گذشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۵۰).

زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو. سعدی (گلستان).

ورت مال و جاه است و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت‌نشینی.
سعدی (گلستان).

سخاوت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع.
سعدی (بوستان).

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت.
سعدی (بوستان).

||فرزند. ج، زروع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خوشه و تضم[3]. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خوشه و به این معنی بضم هم آمده است. (آنندراج).

زرع. [زُ رَ] (اِخ) از اعمال حوران. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۰۰). رجوع به زرعه شود.

زرعگاه. [زَ] (اِ مرکب) زرعگه. کشتزار. محل کشت. جایی که در آن کشت کنند. روستا:

یکی از مقیمان آن زرعگاه
چنین گفت بعد از زمین بوس شاه. نظامی.

زرعگه. [زَ گَه] (اِ مرکب) زرعگاه:

در آن زرعگه کشتزاری شگرف
نوازش گرفته ز باران و برف. نظامی.

رجوع به زرع و مادهٔ قبل شود.

زرعونی. [زَ] (ع اِ) نام معجونی است. (منتهی الارب). یک نوع معجونی. (ناظم الاطباء). مرکبی از فلفل، دارفلفل، زنجبیل، قرفه، دارچینی، قرنفل و خولنجان از هر یک جزئی و از تودریان بهمنان بوزیدان و لسان العصافیر و قسط شیرین و سعد و سنبل از هر یک سه جزء کوفته و بیخته به عسل بی‌موم بسرشند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

سخن حجت بشنو که ترا قوتش
به بکار آید از داروی زرعونی.
ناصرخسرو (یادداشت ایضاً).

رجوع به زرغونی شود.

زرعة. [زَ عَ] (ع اِ) واحد زرع یعنی یک خوشه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

زرعة. [زُ عَ] (ع اِ) تخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یقال: اعطنی زرعة ازرع بها ارضی. (اقرب الموارد).

زرعة. [زُ / زَ / زِ عَ / زَ رَ عَ] (ع اِ) جای کشت و زراعت. یقال: ما فی الارض زرعة؛ نیست در این زمین جائی که کشت شود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرعة. [زُ عَ] (اِخ) ابن شریک از قتلهٔ حضرت امام حسین (ع) بود که بدست مختار کشته شد. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۶ و ۱۴۳ و مجمل التواریخ و القصص ص۲۹۸ شود.

زرعة. [زُ عَ] (اِخ) ابن مالک از خوارج نهروان است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۷۱ شود.

زرعة. [زُ عَ] (اِخ) ابن مسلم‌بن جرهد اسلمی، از روات حدیث است. (منتهی الارب).

Vulgaris.B. Integerrima. B.→ Crataegima.

۱ - نل: هر یک ابر از سرشک.
۲ - بمعنی حاصل کشت هم ایهام دارد.
۳ - زُرع. زَرع.

زرعه. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای از بلاد حوران نزدیک قریهٔ صنمین چون از دمشق به حجاز روند. (ابن بطوطه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرغب. [زَ غَ] (ع اِ) کیمخت. (مهذب الاسماء) (تفلیسی) (منتهی الارب). بمعنی کیمخت که نوعی از چرم است. (غیاث اللغات) (آنندراج). کیمخت و پوست ساغری اسب و خر. (ناظم الاطباء). پوست خر یا گاو. (از اقرب الموارد).

زرغمیل. [زَ] (ع اِ) هزارپا. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۶).

زرغنج. [زَ غُ] (اِ) گیاهی است بغایت بدبوی و از چین آورند و آنرا حلبهٔ چینی گویند. برگش به برگ سداب ماند و طبیعتش سرد است و خاصیت وی آن است که دفع خشکی بوی مشک کند. (برهان) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). گیاهی بغایت بدبوی و از چین آورند. (ناظم الاطباء). زرگنج. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ فارسی معین):

ای تو تبتی مشک و حسودت زرغنج
با بور تو رخش پوردستان خرمنج
بادا رخ حاسدت ترنجیده ز درد
سر بر طبقی نهاده پیشت چو ترنج. سوزنی.

رجوع به زرگنج شود.

زرغون. [زَ] (اِ) زرگون. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرغونی و زرگون شود.

زرغون. [زَ] (اِخ) موضعی بماوراءالنهر. ظاهراً قریه‌ای از اعمال نخشب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

دی جانب زرغون به یکی راه گذر بر
افتاد دو چشمم به یکی طرفه پسر بر.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

زرغونی. [زَ] (ص نسبی، اِ مرکب) زرگونی. در پزشکی قدیم دارو و معجونی است مرکب که در قوام قند ادویه را باریک کرده می‌آویزند. و آن پشت و گرده را قوت دهد و منی را بیفزاید. (فرهنگ فارسی معین) (غیاث اللغات) (از آنندراج). و این مخفف زرگونی است چه آن رنگ و رو را مثل زر، سرخ و روشن می‌نماید. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرعونی و زرگون شود.

زرف. [زَ] (ع مص) برجهیدن. ||پیش درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زیاده کردن در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زیاده کردن در سخن و دروغ گفتن. (از اقرب الموارد). ||بشتاب و تیز رفتن ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||تازه شدن پس از به شدن. (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زرف. [زَ رَ] (ع مص) با سر شدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی). تازه شدن زخم بعد به شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ماده قبل شود.

زرفام. [زَ] (ص مرکب) طلائی. طلائی‌رنگ. زرگون. به رنگ زرد:

چو رنگین رخ شاه زرفام گشت
جهان تیره در پیش بهرام گشت. فردوسی.
گفت‌که خاقانیا روی تو زرفام نیست
گفتم معذور دار زر ننماید به شب. خاقانی.
خضر ز توقیع تو سازد تریاق روح
چون ز کفت برگشاد افعی زرفام فم.
خاقانی.
مشو غره بر آن خرگوش زرفام
که بر خنجر نگارد مرد رسّام. نظامی.

رجوع به زر شود.

زرفان. [زَ] (اِ) پیر فرتوت کهن‌سال بود. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مصحف زرمان. (حاشیهٔ برهان چ معین).

زرفان. [زَ] (اِخ) نام ابراهیم. (از برهان) (از آنندراج). نام ابراهیم خلیل. (ناظم الاطباء). براساسی نیست و رجوع به زربان و زروان شود.

زرفسانیدن. [زَ رَ دَ] (مص) جنبانیدن.[1] (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زرفسانید بر پیلان جرسهای مدارا را
برآرید آن فریدون‌فر درفش چرخ بالا را.
عنصری (یادداشت ایضاً).

زرفشان. [زَ فَ / فِ] (نف مرکب) افشانندهٔ زر. (ناظم الاطباء). طلا. نثارکنندهٔ زر و جواهر. بخشندهٔ زر:

ندیده‌ست هرگز چنو هیچ زائر
عطابخش آزادهٔ زرفشانی. فرخی.
از کف زرفشان او خجلند
چشمهٔ آفتاب و چشم سحاب. سوزنی.
بر فرق اهل فضل زرفشان شود هوا
هرگاه از آن بحار شود بر هوا بخار. سوزنی.
عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را
تا گنج زرفشان دهد اندرخور سخاش.
خاقانی.
هنگام آنکه خلعه دهد باغ را بهار
آن گنج زرفشان خزان اختیار کرد. خاقانی.

||به مجاز، تابان:

گزارندهٔ عقد گوهرکشان
خبر داد از آن گوهر زرفشان.[2] نظامی.

||(نف مرکب) زرافشان. زرفشانده. (فرهنگ فارسی معین). چیزی زرپاشیده. چیزی دارای ریزه‌های زر، چون: قبای زرفشان، جام زرفشان و جز اینها که زرین یا زرگون شده باشد:

چون روز رسد دو روزن چشم
زآن خوانچهٔ زرفشان برافروز. خاقانی.
نازنینانی که دیر آگه‌شدند
زود جام زرفشان درخواستند. خاقانی.
امروز به که عمود زد صبح
پس خنجر زرفشان برآورد. خاقانی.

||(حامص مرکب) زرفشانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرفشان کردن و زرفشانی شود. ||(اِ مرکب) نام روز نهم باشد از نامهای فلکی. (برهان) (جهانگیری) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). نام روز نهم از هر ماه شمسی. (ناظم الاطباء).

زرفشانان. [زَ فَ / فِ] (ق مرکب) در حال زر افشاندن:

زرفشانان به زرد گنبد شد
تا یکی خوشدلیش در صد شد. نظامی.

زر فشاندن. [زَ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) نثار کردن زر. بخشیدن زر:

دوستان در هوای صحبت دوست
زر فشانند و ما سر افشانیم. سعدی.

زرفشان کردن. [زَ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) زرفشانی. زر بخشیدن. عمل زرفشان:

کنم بر درم ریز خود زرفشان
کنم سرکشی لیک با سرکشان. نظامی.

زرفشانی. [زَ فَ / فِ] (حامص مرکب) زرافشانی. عمل زرفشان. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرافشانی و زرفشانی کردن شود.

زرفکند. [زَ فَ کَ] (اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب، این کلمه را مقام[3] یعنی شیوه و اسلوب موسیقی معنی کرده است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۸۷ شود.

زرفنة. [زَ فَ نَ] (ع مص) همچو زنجیر ساختن: زرفن صدغه؛ همچو زنجیر ساخت زلف را. مولده و مأخوذ است از زرفین. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فعلی است که عرب از زورفین و زولفین فارسی، بمعنی رزهٔ جفت‌کرده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زرفین و زورفین شود.

زرفین. [زُ] (معرب، اِ) حلقه‌ای باشد که بر چهارچوب در نصب کنند و زنجیر در را بر آن اندازند. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از

۱ - در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۰۴ کلمهٔ «زرفس» زربیب «؟» و جنبانیدن معنی کرده و بیت عنصری را شاهد آورده است.
۲ - بمعنی قیمتی و ارزنده و پرثمر هم ایهام دارد.
3 - Mode de Musique (فرانسوی).

ناظم الاطباء). و به معنی زره و پرهٔ قفل‌ختم آمده است و عربان زرفین را بکسر اول گویند[1]... (برهان). حلقهٔ در و زنجیر. (غیاث اللغات). و آن را زورفین و زولفین نیز گفته‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). و بعضی آن زنجیر را زولفین گفته‌اند و بمنزلهٔ زلف در، دانسته‌اند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). بمعنی زرافین است و آن را زلفین نیز خوانند. (جهانگیری):
به آب گرم درماندەست پایم
چو در زرفین در انگشت ازهر.
دقیقی (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۸۲).
هر کجا امن[2] او کشد باره
نکشد بار قفلها زرفین. انوری.
وآن کجا باره‌ای کشد از امن
قفل بیزار گردد از زرفین. انوری.
جود او کعبهٔ زوارشناس
کعبه‌ای کش در بی‌زرفین است.
ابوالفرج رونی.
خالیم چون قفل و یک چشم چو زرفین لاجرم
مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم.
خاقانی.
||فرهنگستان ایران این کلمه را بجای حلقه در بدن جانوران[3] پذیرفته است. محمد معین آرد: حلقهٔ بدن جانورانی مانند کرمهای حلقوی. در این نوع حیوانات هر یک از حلقه‌ها دارای ساختمان نسبتاً کاملی برای جذب و دفع و متابولیسم مواد غذایی موجود است و به تعداد حلقه‌ها این ساختمان تکرار می‌شود و هر یک از حلقه‌ها طوری است که همهٔ اعمال حیاتی را بتنهائی می‌توانند انجام دهد، به همین جهت اگر کرم حلقوی را بقطعاتی تقسیم کنیم هر قطعه مانند جانوری کامل می‌تواند بزندگی ادامه دهد. حلقه. (فرهنگ فارسی ج ۲ ص ۱۷۳۵). رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

زرفین. [زُ / زِ] (معرب، اِ) زنجیر در. (منتهی الارب). حلقهٔ در... (از اقرب الموارد). رجوع به نشوءاللغة ص ۹۳ و المعرب جوالیقی ص ۱۷۶ شود. ||... یا عام است. (منتهی الارب). هر حلقه را گفته‌اند. ج، زرافین. (از اقرب الموارد). حلقه: کانت درع رسول الله صلی الله تعالی علیه و سلم ذات زرافین، اذا ارسلت مست الارض و هو معرب عن فارسی... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و قد زرفن صدغیه، جعلها کالزرفین. (تاج العروس، ایضاً). رجوع به زرفنة و مادهٔ قبل شود.

زرفینک. [زُ نَ] (اِ مصغر) (اصطلاح گیاهشناسی) عضو زایشی ماده در گیاهان نهان‌زاد، آوندی که در خزه‌ها در انتهای برخی از ساقه‌ها قرار دارد و در سرخس‌ها بر روی پروتال[4] مستقر است. (فرهنگ فارسی معین). فرهنگستان ایران این کلمه را معادل آرکگون[5] پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

زرفین‌وار. [زُ] (ص مرکب) مانند زرفین. رجوع به زرفین و زلفین شود. ||یک چشم، همچون زرفین. (فرهنگ فارسی معین):
زین قفل شرف و غیرت و خشم
زرفین‌وار است خصم یک چشم.
(تحفة العراقین از فرهنگ فارسی معین).
رجوع به زرفین شود.

زرفینی. [زُ] (ص نسبی) حلقوی (اصطلاح جانورشناسی). (فرهنگستان ایران). کرمهای حلقوی[6]. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرفین شود.

زرق. [زَ] (اِ) ریا. نفاق. دروغ. (آنندراج). دروغ. مکر. ریا. نفاق. (غیاث اللغات). ریا. نفاق. (شرفنامهٔ منیری). ریا. نفاق. دورنگی. غدر. مکر... پرهیزگاری از روی ریا و دروغ. (ناظم الاطباء). دورنگی. دوروئی. نفاق. تزویر. ریا کاری. (فرهنگ فارسی معین). ریو. ترفند. ریو و رنگ. فن. بند. حیله. مکر. شید. سالوس. ریا. فریب. حیلت. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):
بجز زرق چیزی ندارد به مشت
بس است این که گوید منم زردهشت.
دقیقی (گنج‌بازیافته ص ۲۶).
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب
نیم مرد گفتار زرق و فریب. فردوسی.
چو زنده بوم پس مرا چون بری
به زرق و به بند و به افسونگری. فردوسی.
که شاه جهانبان به غرق اندر است
برهنه به دریای زرق اندر است. فردوسی.
کس نیابد بهیچ روی و نیافت
نیکنامی به زرق و حیله و فن. فرخی.
از تو دل تو بربودم به زرق
وز تو تن تو بربودم به فن. فرخی.
وزارت به اصل و کفایت گرفت
وزیران دیگر به زرق و به فن. فرخی.
دور از فجور و فسق و بری از زیان و زور
شسته رسوم زرق و نبشته دو نیم وی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۱۳).
چون به مکاشفت و دشمنی آشکارا کاری بسیار زود به زرق و افتعال دست زده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۱). قرار دادند که قاضی بونصر را فرستاده آید با این دانشمند بخاری تا برود و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی نبود... (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۹۹). هر کجا متصوفی را دیدی، یا سوهان‌سبلتی را، دام زرق نهاده یا پلاسی پوشیده دل سیاه‌تر از پلاس بخندیدی و بونصر را گفتی... (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۲۲).
زرق دنیا را اگر من بخریدم تو مخر
ور کسی بر سخن دیو بشید تو مشیب.
ناصرخسرو (دیوان ص ۴۲).
بی توتیاست چشم تو و بر دروغ و زرق
از مرد چشم درد ترا طمع توتیاست.
ناصرخسرو (دیوان ص ۸۲).
فعل همه جور گشت و مکر و جفا
قول همه زرق و وعده افسون شد.
ناصرخسرو.
هرچه به زرق... ساخته شود... دست تدارک از آن قاصر... باشد. (کلیله و دمنه). اگر به ذات خویش مقاومت نتواند کرد... به زرق و شعوذه دست بکار کند. (کلیله و دمنه). باطل و زرق هرگز کم نیاید. (کلیله و دمنه).
عشوه و زرق بسوی دل بی تلبیس
ره نیاید چو سوی جنت اعلی ابلیس.
سوزنی.
در ره آزادگی‌ست قول وی و فعل وی
پاک ز تزویر و زرق، دور ز تلبیس و بند.
سوزنی.
دلم در بحر سودای تو غرق است
نکو بشنو که این معنی نه زرق است.
خاقانی.
خصم نگردد به زرق هم سخن من از آنک
همه بلبل نشد بوالعجب از گندنا. خاقانی.
دانم علو دین نه بدان تا بچنگ زرق
کام از شکار جیفهٔ دنیا برآورم. خاقانی.
صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد.
حافظ.
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد.
حافظ.
حافظ به حق قرآن کز شید و زرق بازآی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد.
حافظ.
- زرق و برق؛ جلوهٔ ظاهری. جلا و شفافی. (فرهنگ فارسی معین).
- ||کر و فر. طمطراق. شوکت. حشمت. عظمت. بزرگواری. سلطنت. (ناظم الاطباء).

زرق. [زَ] (از ع، مص) ادخال مایعی به اعانت آبدزدک در جوفی. (ناظم الاطباء). وارد کردن دوای مایع بوسیلهٔ سرنگ. تزریق. (فرهنگ فارسی معین). فرهنگستان ایران «سوزن زدن» را بجای این کلمه برگزیده

۱ - به ضم اول و بکسر اول هر دو آمده است و رجوع به مادهٔ بعد شود.
۲ - نل: پاس.
3 - Anneau. 4 - prothalle.
5 - Archégone.
6 - Annélidés.

است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

زرق. [زَ] (ع مص) نیزه انداختن. (تاج المصادر بیهقی). مزراق زدن او را. (منتهی الارب) (آنندراج). به مزراق زدن صیاد پرنده را. (از اقرب الموارد): زرقه بالمزراق زرقاً (از باب نصر)؛ به نیزهٔ کوتاه زد او را. زرق فلاناً بالرمح؛ نیزه زد فلان را. (ناظم الاطباء). رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۸۷ شود. ||رحل را سپس افکندن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج). زرقت الناقة الرحل؛ سپس افکندن ماده‌شتر رحل را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ریدن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). سرگین افکندن مرغ. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (از غیاث اللغات) زرق الطائر (از باب نصر و ضرب)؛ پیخال انداختن مرغ. (ناظم الاطباء). ||زرقت عینه نحوی؛ برگردیدن چشم او بجانب من و ظاهر شدن سپیدی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرق. [زَ رَ] (ع مص) گربه‌چشم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کور شدن. (از اقرب الموارد). نابینا گردیدن چشم. (ناظم الاطباء). ||کبودرنگ شدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) ||صاف گردیدن آب. (ناظم الاطباء). صاف شدن آب و جز آن. (غیاث اللغات).

زرق. [زَ رَ] (ع اِمص) نابینایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رنگی از رنگهای هفتگانه چون رنگ آسمان. (از اقرب الموارد). کبودی. (ناظم الاطباء). ||سپیدی دست و پی ستور[1]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درازی موی گرداگردسم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سپیدی بعض استخوان که تمام آن را نگرفته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ریگ تودهٔ درشت. (ناظم الاطباء). رجوع به زُرق شود. ||نزد سبعیه تفرس در حال دعوت شده است که وی شایستگی دعوت را دارد یا نه. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به سبعیه شود.

زرق. [زُ] (ع اِ) پیکانها و سنانهای نیزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سنانهای نیزه. (غیاث اللغات). ||ریگ توده‌ها است به دهناء. واحد آن ازرق است یا زرقاء. (منتهی الارب) (آنندراج). ریگ توده‌ها. (غیاث اللغات). رجوع به ازرق و نصل ازرق شود.

زرق. [زُرْ رَ] (ع اِ) مرغی است شکاری و آن باز سپید است یا جره یا باشه. ج، زراریق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرغی است شکاری معرب جره. (غیاث اللغات). مرغی است صیاد، بین بازی و شاهین. (از اقرب الموارد). باز سپید. (دهار). رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۵۷ شود. ||سپیدی در پیشانی اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرق. [زَ] (اِخ) شهرکی است [به خراسان] از عمل مرو و کشت و برز آن بر آب رود مرو است. (حدود العالم). اسم بلده‌ای به مرو که یزدجرد، آخرین ملوک ساسانی بدانجا کشته شد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

سواران بجستن نهادند روی
همه زرق از او شد پر از گفتگوی. فردوسی.
همی تاخت جوشان چو از ابر، برق
یکی آسیا دید بر آب زرق
فرودآمد از اسب شاه جهان[2]
ز بدخواه در آسیا شد نهان. فردوسی.

زرق. [زَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان پیشخور است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۲۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرق‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آباد است که در بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زرقاء. [زَ] (ع ص، اِ) گربه‌چشم. مؤنث ازرق است. (منتهی الارب). مؤنث ازرق یعنی کبودچشم. ج، زُرق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هر زنی که چشم او به سبزی و کبودی باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||می. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). می و شراب. (ناظم الاطباء). ||لقب آسمان. یقال: ما تحت الزرقاء خیر منه. (از اقرب الموارد).

زرقاء. [زَ / زُ] (اِخ) موضعی است به شام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شهری در سوریه به مسافت ۲۰۳ هزارگزی دمشق قرار دارد و مرکز راه آهن است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به معجم البلدان شود.

زرقاء. [زَ] (اِخ) زنی بود از قبیلهٔ جدیس که در سه روزه راه می‌دید. (منتهی الارب). نام زنی خاص از عرب که به تیزی بصر ضرب‌المثل است. گویند که زرقاء از یک روزه راه سوار را می‌دید. (غیاث اللغات) (آنندراج). حذام الجدیسیة. (اقرب الموارد). زنی عرب از قبیلهٔ جدیس در عهد جاهلیت. وی مشهور به زرقاءالیمامة و بسیار تیزبین بود، چنانکه در عرب مثلی است: ابصر من زرقاء. (فرهنگ فارسی معین). زرقاءالیمامة؛ زنی که از سه روزه راه میدید... (منتهی الارب):

ای خداوندی که گر روی تو اعمی بنگرد
از فروغ روی تو بیناتر از زرقا شود. قطران.
عزم او تیزرو بسان قضاء
حزم او دوربین‌تر از زرقاء. سنائی.
چشم زرقاء راکشیده کحل غیب
هم بنور غیب بینا دیده‌ام. خاقانی.

رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۷۸ و حبیب السیر و عقدالفرید ج ۳ ص ۱۰ و ۱۱ شود.

زرقاء. [زَ] (اِخ) دختر عدی یکی از دلیران عرب. وی در واقعهٔ صفین با گروهی از زنان عرب حضور داشت و آنان صفوف مردان را مرتب می‌کردند و ایشان را ضد معاویه برمی‌انگیختند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عقد الفرید ج ۱ ص ۳۲۹ و ۳۳۰ شود.

زرقالة. [زَ لَ] (ع اِ) صفیحةالزرقالیه. نوعی از صفحهٔ فلزی که بر آن صور فلکی و دوائر اصلی جونشان داده میشود... (از دزی ج ۱ ص ۵۸۹). رجوع به همین کتاب و ابن زرقیال در همین لغت‌نامه شود.

زرقالی. [زَ] (اِخ) ابراهیم ابن یحیی النقاش، مکنی به ابوالسحق معروف به ابن زرقالی یا زرقیال. رجوع به ابن زرقیال و دزی ج ۱ ص ۵۸۹ شود.

زرقان. [زَ] (اِخ) یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان شیراز است که در شمال خاوری این شهرستان قرار دارد. شمال آن به شهرستان آباده، جنوب آن بخش سروستان، باختر آن به بخش اردکان، خاور آن به بخش نی‌ریز و شهرستان فسا محدود است. این بخش از هشت دهستان بنامهای: حومهٔ مرودشت، کربال، خضرک، کمین مشهد مرغاب، سرپنیران و توابع ارسنجان تشکیل یافته و مرکز آن زرقان و مجموع قرای آن ۲۳۳ است و جمعاً ۷۹۰۰۰ تن سکنه دارد و شوسهٔ شیراز به اصفهان از وسط آن میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زرقان. [زَ] (اِخ) شهرکی است خرم و آبادان و با نعمت بسیار به ناحیت پارس. (حدود العالم). مرکز بخش زرقان شهرستان شیراز است که در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری شیراز و بر کنار شوسهٔ شیراز به اصفهان واقع است و ۶۰۰۰ تن سکنه و در حدود ۶۷ باب دکان و دو دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). این ناحیه محل آخرین پیروزی قطعی نادرشاه بر اشرف افغان است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ قبل و فارسنامهٔ ناصری شود.

---

۱ - این معنی و معانی بعد را ناظم الاطباء ذیل زَرَق یا زُرق آورده است.
۲ - یزدگرد.

زرقان. [زَ] (اِخ) ده مرکزی دهستان شَراء است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۸۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرقان. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان رودقات است که در بخش مرکزی شهرستان رودقات است و ۱۶۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرقان. [زَ] (اِخ) دهستان حومهٔ بخش زرقان شهرستان شیراز است. این دهستان از نه آبادی تشکیل یافته و در حدود ۸۷۰۰ تن سکنه دارد و قرای مهم آن عبارتند از: لپوئی، مرگلو، دودج‌زرقان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

زرقان. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان براکوه است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع است و ۸۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زرقانی. [زُ] (اِخ) عبدالباقی ابن یوسف ابن احمد الزرقانی (۱۰۲۰ - ۱۰۹۹ هـ .ق.). فقیه مالکی است. او راست: شرح مختصر سیدی خلیل و شرح العزیة. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۷۴). رجوع به معجم المطبوعات شود.

زرقانی. [زُ] (اِخ) محمدبن عبدالباقی‌بن یوسف‌بن احمدبن علوان الزرقانی المصری الازهری المالکی (۱۰۵۵ - ۱۱۲۲ هـ .ق.). خاتمهٔ محدثین به مصر است. او راست: تلخیص المقاصد الحسنة، شرح البیقونیة، شرح المواهب اللدنیّة، شرح موطأ الامام مالک وصول الامانی. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۱۲). رجوع به معجم المطبوعات شود.

زرقانی. [زُ] (اِخ)... معتزلی، شاگرد ابراهیم‌بن سیار نظام، از مشاهیر معتزله و از طبقهٔ ابوجعفر اسکافی، جاحظ و جعفربن مبشر است. کتاب و مقالات او از مشهورترین کتب ملل و نحل بوده و غالب مؤلفین بعد از او، مثل اشعری، مقدسی، ابومنصور بغدادی و ابن حزم شهرستانی و ابن‌الحدید از آن بسیار نقل کرده‌اند. ابوالقاسم عبدالله‌بن احمد کعبی بلخی، متکلم معتزلی معروف، کتاب مقالات زرقانی را شرح کرده بود... (از خاندان نوبختی چ اقبال ص ۱۳۷).

رجوع به همین کتاب ص ۸۶ و ۱۳۸ شود.

زرق‌پوش. [زَ] (نف مرکب) کسی که لباس کبود می‌پوشد مانند صوفیان. (ناظم الاطباء).

رجوع به زرق شود.

زرق‌پیشه. [زَ شَ / شِ] (ص مرکب) ریاکار. حیله‌گر. مکار:

خاقانی را دلی است آلودهٔ خشم

زین زُرَق[1] زرق‌پیشهٔ ازرق چشم.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۲۵).

رجوع به زرق شود.

زرقوی. [زَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان رشتخوار است که در بخش رشتخوار شهرستان تربت‌حیدریه واقع است و ۲۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زرق‌ساز. [زَ] (نف مرکب) که حیله سازد. فریبنده و مکرساز:

دست بدار ای چو فلک زرق‌ساز

ز آستی کوته و دست دراز. نظامی.

مشو جفت این جادوی زرق‌ساز

که پنهان‌کشست آشکارانواز. نظامی.

رجوع به زرق شود.

زرق‌سازی. [زَ] (حامص مرکب) عمل زرق‌ساز. حیله‌گری. ریاکاری:

جهان عشق است و دیگر زرق‌سازی

همه بازی است الا عشقبازی. نظامی.

رجوع به مادهٔ قبل، زرق و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرق‌سجاده. [زَ سَ جا دَ / دِ] (ص مرکب) که عبادت از روی ریا و مکر کند. که به ریا و دروغ سجاده اندازد و نماز گزارد. ریاکار. زرق‌ساز:

که‌ای زرق‌سجادهٔ دلق‌پوش

سیه کار دنیاخر و دین‌فروش.

سعدی (بوستان).

رجوع به زرق و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرقطونا. [زَ قَ] (ع اِ مرکب) در اسپانیایی «بزرقطونا» راگویند. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۹). اسپغول و اسپرزه[2]. رجوع به بزرقطونا شود. ||زردچوبه. (ناظم الاطباء).

زرق‌فروش. [زَ فُ] (نف مرکب) منافق. ریاکار. (آنندراج). ریاکار. مکار. سالوس. (ناظم الاطباء):

ای امت بدبخت بدین زرق‌فروشان

جز کز خری و جهل، چنین فتنه چرائید.

ناصرخسرو.

نیست همتای تو در ظل سپهر ازرق

این نه زرق است و بدین گفته نیم زرق‌فروش.

سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به زرق و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرق‌فروشی. [زَ فُ] (حامص مرکب) عمل زرق‌فروش. ریاکاری. حیله‌گری:

سیرم از زرق‌فروشی و نفاق

عاشقی محرم اسرار کجاست. عطار.

رجوع به مادهٔ قبل، زرق و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرقفة. [زَ قَ فَ] (ع مص) زرقف. زرقفة. شتافتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

زرقلة. [زَ قَ لَ] (ع مص) دادن حق کسی را: زقل بحقی زرقلة؛ داد حق مرا. ||واخیدن موی را: زرقل الشعر؛ واخید موی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرقم. [زُ قُ] (ع ص) کبودچشم. (دهار). سخت کبودچشم و در مذکر و مؤنث یکسان است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرق‌نمای. [زَ نَ] (نف مرکب) در بیت زیر از نظامی بمعنی به ظاهر حیله‌گر، نشان‌دهندهٔ مکر و فریب. دارای ظاهری فریبنده آمده:

گفت کای رهنشین زرق‌نمای

چه کسی و چه جای تست اینجای.

نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۲۴۱).

زرقوری. [زَ] (معرب، اِ) به لغت رومی دوایی باشد که آن را پای کلاغ گویند و به عربی رِجل‌الغراب خوانند و آن از جملهٔ حشایش است. درد شکم و اسهال را نافع بود. (برهان) (آنندراج). رِجل‌الغراب است. (ترجمهٔ صیدنه) (از دزی ج ۱ ص ۵۸۹).[3] (لکلرک ج ۲ ص ۲۰۸)... پای کلاغ. (لکلرک‌ایضاً). نبات آطریلال است[4]. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مترادفات کلمه شود.

زرقون. [زَ] (سریانی، اِ) به لغت سریانی سرنج را گویند و آن رنگی است معروف که نقاشان و جدول‌کشان بکار برند و آن را به رومی سیلیقون خوانند. (برهان) (آنندراج). سیری کوم، محتملاً در فارسی «آزرگون» [آذرگون] رنگ آتش یا صحیح‌تر «زرگون» رنگ طلا، سفیداب سرخ[5]، سرنج[6]... (دزی ج ۱ ص ۵۸۹). اسم مغربی اسرنج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). زرجون. زرگون. سرنج. اسرنج. سندوقس. سلیقون. اسرب محروق. سرب سوخته. اسفیداج محروق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ترجمهٔ ضریر انطاکی و لکلرک ج ۲ ص ۲۰۸ شود.

زرقون. [زَ] (اِخ) زرگون. یکی از دو تن علمای موسیقی است که موسیقی ایران را به اندلس بردند و عالم دیگر علون بود و این دو در ایام حکم ابن هشام بودند. (نفخ الطیب ج ۲ ص ۷۵۳، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرقة. [زَ قَ] (ع اِ) مهره‌ای است افسون که زنان شوهر را بدان بند کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرقه. [زُ قَ] (ع اِمص) گربه‌چشمی. (منتهی الارب) (آنندراج) کبودی. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). رنگ کبود. (از اقرب الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---

۱ - ن‌ل: ازرق.

۲ - در ناظم الاطباء این کلمه به کسر زاء و قاف آمده است.

3 - Coronopus.

۴ - در نسخهٔ چاپی: زرقودی.

5 - Céruse rouge.

6 - Minium.

الموارد). کبودی. کبودرنگ. گربه‌چشمی. ||(اِ) تخم یک نوع گیاهی. (ناظم الاطباء).

زرقی. [زَ] (ص نسبی) منسوب است به زرق که قریه‌ای است در شش‌فرسخی مرو. (از انساب سمعانی). رجوع به زرق شود.

زرقی. [زُ رَ] (ص نسبی) منسوب است به بنی‌زریق که بطنی است از انصار. (از انساب سمعانی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

زرقی. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان سلطان‌آباد است که در بخش حومهٔ شهرستان سبزوار واقع است و ۵۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زرک. [زِ رِ] (اِ) زرشک را گویند و به عربی انبرباریس خوانند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (از مفاتیح). زرشک. درخت زرشک. (ناظم الاطباء).

زرک. [زَ رَ] (اِمصغر) زرورق را گویند و آن چیزی است که زنان بر روی پاشند و داخل هر هفت باشد که آن سرمه، وسمه، نگار، غازه، خال، سفیدآب و زرک است و بعضی بجای خال غالیه گفته‌اند که خوشبوی باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). ریزه‌های ورق طلا. (غیاث اللغات). غبار زر یا زرین که بر موی افشاندندی زینت را. تکه‌ها و پولکها از زر که زنان زینت را به پیشانی یا روی خود می‌چسبانیدند. پولک زرد طلائی که بر روی چفساندندی زنان زینت را.

— امثال:

یکی می‌مرد ز درد بی‌نوائی
یکی می‌گفت خانم زرک میخواهی.
(از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زرک. [زَ رَ] (اِ) نوعی خرما در حاجی‌آباد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرک. [زَ رَ] (اِ) آزخ. ثؤلول. زلق. زگیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرک. [زَ رَ] (ع مص) بدخلق گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در فشار و مضیقه قرار دادن. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۹). ||جستجو کردن مطالبی اغوا کننده تا کسی را پریشان سازند. (از دزی ایضاً).

زرک. [زَ رَ] (اِخ) از ایلات متفرقهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

زرکار. [زَ] (اِ مرکب) چیزی که بر آن کار زر باشد. (آنندراج). زرنگار. مطلا. مذهب. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زرکاری. [زَ] (ص نسبی) تذهیبی. طلا کاری. زرنگارشده:

کارگاهی به زیب و زرکاری
رنگ ناری و نقش ستاری. نظامی.
حجله و بزمه‌ای به زرکاری
حجله عودی و بزمه گلناری. نظامی.

رجوع به زرکار، زر و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرکام. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن که ۲۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرکان. [زَ] (اِخ) نام قصبه‌ای است در شش‌فرسخی شهر شیراز که یکهزار خانهٔ آباد و معمور دارد، وقتی کان زر داشته و زرقان معرب آن است و مرقد سیدنسیمی شاعر در آنجاست که مرید شاه فضل نعمی بوده و شهید شده رحمةالله. (انجمن‌آرا) (آنندراج). قصبه‌ای است در زیر قلعهٔ ایگ (دارالملک شبانکاره). هوایش به اعتدال نزدیک بود، اما آبش نا گوارنده‌است و در او غله، پنبه، میوه و خرما بسیار نیکو باشد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۳۸). رجوع به زرقان و فارسنامهٔ ناصری شود.

زرکتان. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان پیران است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۱۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرکتان. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان گورک سردشت است که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۱۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرکران. [زَ کَ] (اِخ) قریه‌ای است یک‌فرسنگی بیشتر جنوبی شهر داراب. (فارسنامهٔ ناصری).

زرکران. [زَ کَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای سمرقند. (از الانساب سمعانی).

زرکرانی. [زَ کَ] (ص نسبی) منسوب است به زرکران، از قرای سمرقند. رجوع به الانساب سمعانی شود.

زرکردن. [زَ کَ دَ] (مص مرکب) زر ساختن. طلا کاری کردن. به مجاز، زرگون ساختن:

زرگر رخسار من شد عشق یار سیمبر
این چنین زرکردن آری از چنان زرگر سزد.
سوزنی.

||به مجاز، مس یا فلزی کم‌بها را به طلا تبدیل کردن:

چه زرها به خاک سیه درکنند
که باشد که روزی مس زر کنند. سعدی.

زرکش. [زَ کَ / کِ] (نف مرکب) کسی که تارهای طلا و نقره کشد برای گلابتون و غیره. (آنندراج). کسی که گلابتون می‌سازد و تارهای زر می‌کشد. (ناظم الاطباء). زرکشنده. آنکه تارهای زر به پارچه کشد. کسی که گلابتون سازد. (فرهنگ فارسی معین):

شود تار زرکش گل آتشی
چو از رنگ زردم کند زرکشی.
طاهر وحید (از آنندراج).

رجوع به تذکرة الملوک ج ۲ ص ۲۱ و ۲۲ شود. ||(نمف مرکب) جامه‌ای که تارهای نقره در آن بافته باشند. (آنندراج). نوعی از پارچهٔ زری که آن را تاش نیز می‌گویند. (ناظم الاطباء). زرکشیده. پارچه‌ای که تارهای زر در آن کشیده باشند. (فرهنگ فارسی معین):

تو آفتاب دامن زرکش‌کشان به ناز
من غرق نیل و چشم چو نیلوفر آیمت.
خاقانی.
از زرکش و ممزج و اطلس وثاق من
چون خیمهٔ خزان و شراع بهار کرد. خاقانی.
کرد آفتاب و صبح کلاه و لباچه‌ام
این زرکش مغرق و آن زرنگار کرد.
خاقانی.
کلاه از زرکش خورشید سازم
قبا از ازرق گردون فرستم. خاقانی.
آنکه سرش زرکش سلطان کشید
بازپسین لقمه ز آهن چشید.
نظامی (مخزن الاسرار چ وحید ص ۴۳).
زهد نظامی که طرازی خوش است
زیرنشین علم زرکش است.
نظامی (مخزن الاسرار ایضاً ص ۱۶۱).
هر کسی می‌خرید و تیغ فروخت
درع آهن درید و زرکش دوخت.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۱۰۶).
قباهای خاص از پی هر کسی
قبادلیهای زرکش بسی. نظامی.
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه‌ای است نگارا در آن میان که تو داری.
حافظ.
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم. حافظ.

زرکش. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان میان ولایت است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زرکشة. [زَ کَ شَ] (ع اِ) گهوارهٔ طلا کوب. (ناظم الاطباء).

زرکشی. [زَ کَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن بهادر زرکشی فقیه شافعی. وی در اصل ترک بود ولی در مصر متولد شد و وفات یافت (۷۴۵ - ۷۹۴ هـ.ق.). تصانیف فراوانی در فنون دارد، از آن جمله است: الدیباج فی توضیح المنهاج، مجموعة، المنثور. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۳۳). رجوع به معجم المطبوعات شود.

زرکشید. [زَ کَ / کِ] (نمف مرکب) زرکشیده. پارچه‌ای که تارهای زر در آن کشیده باشند:

بس که گران بد سلب زرکشید

حاجب از آن بار چو ابرو خمید.
امیرخسرو (از آنندراج).
||(نف مرکب) زرکش. (آنندراج). رجوع به زرکش و زرکشیده شود.
زرکشیدن. [زَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) گردآوردن زر. (آنندراج):
شنید از دبیران دینارسنج
که زر زرکشد در جهان گنج گنج.
نظامی (از آنندراج).
رجوع به دینارسنج شود.
زرکشیده. [زَ کَ / کِ دَ / دِ] (نمف مرکب) زرکش. (آنندراج). پارچه‌ای که تارهای زر در آن بکار برده باشند. زرکش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرکش (معنی دوم) و زرکشید شود.
زرکشیده. [زَ رِ کَ / کِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زر مفتول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و مجلسی بیاراستند از در و جواهر فرشهاء از زر کشیده بافته. (تاریخ بخارا، یادداشت ایضاً).
زرکک. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان نریا لارخ است که در بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع است و ۲۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
زرکک. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان است که در شهرستان مشهد واقع است و ۳۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
زرکن. [زَ کَ] (اِ) در طالش به درختچهٔ همیشک نام دهند و از آن رنگ زرد برای پشم کنند. رجوع به همیشک شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زرکند. [زَ کَ] (نمف مرکب) زرآ کنده. بەزرآمیخته. مطلاشده. زرکوب‌شده:
دین‌فروشی کنی که تا سازی
بارگی نقره‌خنگ و زین زرکند. سنائی.
ز خاک شمس فلک زرکند که تا گردد
ستام و گام و رکاب براق او زرکند. سوزنی.
فرداکه نهد سوار آفاق
بر ابلق چرخ زین زرکند. خاقانی.
رجوع به زرگند شود.
زرکو. [زَ] (اِخ) از ایلات اطراف تهران. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.
زرکوب. [زَ] (نف مرکب) کسی که ورق طلا و نقره سازد. (آنندراج). زرکوبنده. آنکه شغلش طلاکوبی است. (فرهنگ فارسی معین). زرسای و سازندهٔ زر جهت تذهیب و نقاشی. طلاکوب. (ناظم الاطباء). رجوع به تذکرة الملوک چ ۲ ص ۲۲ و ۷۱ شود. ||(نمف مرکب) زرکوبیده. چیزی که روی آن را طلاکاری کرده باشند. (فرهنگ فارسی معین).
- جلد زرکوب؛ (اصطلاح صحافی) جلد کتابی که در روی آن نام کتاب، مؤلف و غیره را با آب طلا یا اکلیل زرد نوشته باشند. (فرهنگ فارسی معین).
زرکوب. [زَ] (اِخ) لقب عزالدین مودود، جد سوم صاحب شیرازنامه است. ولی بعدها تمام اولاد و اعقاب عزالدین مودود مشهور بهمین لقب شده بودند. (از شدالازار چ قزوینی ص ۴). رجوع به همین کتاب، از سعدی تا جامی ادوارد بروان چ حکمت ص۳۸۵ و سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۱۷۰ شود.
زرکوب. [زَ] (اِخ) آقازمان زرکش نجم‌الدین زرکوب... (آنندراج). نجم‌الدین زرکوب معاصر ابقاخان بود. اشعار نیک دارد. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۸۲۵). زرکوب تبریزی... اسم شریفش شیخ نجم‌الدین و از اکابرِعارفین، بعضی از اشعارش را در آتشکده بنام شیخ نجم‌الدین رازی ثبت کرده‌اند... (ریاض العارفین ص ۸۱). از اوست:
دشمن ما را سعادت یار باد
روز و شب با عز و نازش کار باد
هرکه کافر خواند ما راگو بخوان
او میان مؤمنان دیندار باد
هرکه خاری می‌نهد در راه ما
خار ما در راه او گلزار باد
هرکه چاهی می‌کند در راه ما
چاه ما در راه او هموار باد
هرکه ملک و مال ما را حاسد است
ملک و مالش در جهان بسیار باد
هرکه را مستی زرکوب آرزوست
گوکه ما مستیم او هشیار باد.
(از ریاض العارفین).
زرکوبی. [زَ] (حامص مرکب) عمل و شغل زرکوب. طلاکاری. (فرهنگ فارسی معین):
رخ زرتم کند در اشکباری
گهی زرکوبی و گه نقره کاری. نظامی.
||(ص نسبی) زرکوبی‌شده. هر چیزی که روی آن طلاکوبی شده باشد. (فرهنگ فارسی معین).
زرکوفت. [زَ] (نمف مرکب) ملمع. (ناظم الاطباء). زرکوبی‌شده. چیزی که روی آن را تذهیب کرده باشند زینت را:
شدم عذرگویان بر شخص عاج
به کرسی زرکوفت بر تخت ساج.
سعدی (بوستان).
زرکوه. [زَ] (اِخ) نام کوهی است در میان دریای عمان. چون کشتی بدانجا رسد اکثر و اغلب آن است که بشکند و غرق شود. (برهان) (از جهانگیری) (آنندراج). کوهی در میان دریای عمان که برای کشتی‌ها خطرناک است. (ناظم الاطباء).
زرگار. [زَ] (ص مرکب) زرگر. (ناظم الاطباء). رجوع به زرگر شود.
زرگان. [زَ] (اِخ) قسمتی از قبیلهٔ باوی از قبایل خوزستان. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.
زرگان. [زَ] (اِخ) ناحیه‌ای است به پنج‌فرسنگی شیراز که از آنجا تا بند امیر سه فرسنگ راه است. (نزهة القلوب ج ۳ ص۱۸۸).
زرگاه. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان پنکجه است که در بخش مرکزی شهرستان سراب واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زرگدازی. [زَ گُ] (حامص مرکب) عمل زرگداز. گداختن زر. قرار دادن طلا در کوره:
چو روز از جهان کارسازی گرفت
دمید آتش و زرگدازی گرفت.
اسدی (گرشاسبنامه).
زرگر. [زَ گَ] (ص مرکب) بمعنی زرساز. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). (از: «زر» + «گر»، پسوند صنعت و شغل). کسی که با زر کار کند. آن که آلت زرین سازد. (حاشیهٔ برهان چ معین). صیاغ. صواغ. صائغ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و بمعنی اعم آنکه ادوات از زر و سیم و جواهر سازد. (حاشیهٔ برهان چ معین):
زرگر فرونشانَد کرف سیه به سیم
من باز برفشانم سیم زده به کرف.
کسائی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
شد آمدش بینم سوی زرگران
همیشه ستوهند از او دیگران
بخواند[1] آنگهی زرگر دند را
ز همسایگانان[2] تنی چند را.
ابوشکور (یادداشت ایضاً).
آنرا ریگ هبیر خوانند و رنگ او سرخ است و زرگران از وی بکار دارند. (حدود العالم، یادداشت ایضاً).
زرگری باید کز مایهٔ ما کار کند
مایه ما را و هر آن سود که باشد به دو نیم.
فرخی.
وآنگاه یکی زرگرک زیرک و جادو
بازیر بهم باز نهاده لب هر دو. منوچهری.
همیدون تموز و دیش چا کراست
بهارش مثال خزان زرگر است.
اسدی (گرشاسبنامه).
بهمن کنون زرگر شود
برگ رزان چون زر شود. ناصرخسرو.
گاورسه چو کردمی ندانی
بایدت سپرد زر به زرگر. ناصرخسرو.
وآن کو نکند طاعت علمش نبود علم

۱ - نل: بخوان. ۲ - نل: ز همسایگانت.

زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار...
ناصرخسرو.
اکنون می‌خواهم خدای موسی بشما بنمایم، گفتند: روا باشد. سامری زرگر بود. قالبی درست کرد. (قصص الانبیاء ص ۱۱۳). دل کان است و خرد گوهر و قلم زرگر. (نصیحة الملوک غزالی).

چشمم چون ابر و دامنم چو شمرشد
رویم چون زر و دل چو بوتهٔ زرگر.
مسعودسعد.

زرگر رخسار من شد عشق یار سیمبر
این چنین زرکردن آری از چنان زرگر سزد.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمانه زو طلبد امر و نهی، نز دگران
کسی طلب نکند کار زرگر از جولاه.
فلکی شیروانی.

زرگر ساحرصفت را بهر صنع
سیم چینی و زر آبائی فرست. خاقانی.

وای بر زرگری که وقت شمار
زرش از نقره کم بود بعیار. نظامی.

دادن زرگر همه جان دادن است
ناستدن بهتر از آن دادن است. نظامی.

یکی کوره‌ای ساخت چون زرگران
ز هر داروئی کرد چیزی در آن. نظامی.

آن یکی آمد به پیش زرگری
که ترازو ده که برسنجم زری. مولوی.

— زرگر چرخ؛ کنایه از آفتاب است. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||کتاب نحمیا ۳:۸ و ۳۲ و کتاب اشعیا ۴۰:۱۹ و ۴۱:۷ و ۴۶:۶ و اصلاً مقصود از قال گر و مصفی‌کننده است. مقابل کتاب ملاکی ۳، ۲ و ۳: و طرز و طریقهٔ تصفیه و قال گذاردن هم در امثال ۱۷:۳ و ۲۷:۲۱ مذکور است. نوشته‌های مقدسه غالباً از عمل زرگری مصریان ذکر نموده و نقشهٔ نوامون و بنی‌حسن، طرز و طور کار، حاصل و نتیجهٔ نیکوی اعمال ایشان را می‌نماید. (قاموس کتاب مقدس).

زرگر. [زَ گَ] (اِخ) خلیل... در رشت صرافی می‌کرد و بخدمت جمشیدخان تردد داشت. حسب‌الامر، جمشیدنامه را نوشت ولی شهرت نیافت. این ابیات از آن کتاب است:

ز بسیاری نیزه‌داران جنگ
هوا بر سنین و سنان گشت تنگ
نمایان ز قربان کمان در جدال
چو از لکهٔ ابر نیمی هلال...

(تذکرهٔ مجمع‌الخواص ترجمهٔ خیامپور ص ۱۳۶).

زرگر. [زَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان پشت بسطام است که در بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زرگر. [زَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان بشاریات است که در بخش آبیک شهرستان قزوین واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زرگر. [زَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر است که ۲۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرگر. [زَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان مغان است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۴۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرگرآباد. [زَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دامغان است که ۵۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زرگران. [زَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان انگوران است که در بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان واقع است و ۲۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرگران. [زَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی است که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زرگران. [زَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زرگران. [زَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان رامجرد است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۲۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زرگران بالا. [زَ گَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان کاغه است که در بخش درود شهرستان بروجرد واقع است و ۵۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زرگران پایین. [زَ گَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان کاغه است که در بخش دورود شهرستان بروجرد واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زرگر اصفهانی. [زَ گَ رِ اِ فَ] (اِخ) شیخ نجیب‌الدین رضا. از اماجد مجذوبین و اکابر محبوبین بوده و پس از جذبه به سلوک رجوع کرده، ارادت به شیخ محمدعلی مؤذن خراسانی از مشایخ سلسلهٔ علیه ذهبیه داشته و خود هم از مشایخ آن سلسله است... مثنوی سبع المثانی و خلاصة الحقایق و دیوان غزلیاتش بنظر رسید. در بعضی مقاطع جوهری‌رضا و نجیب‌الدین تخلص نموده، اگرچه اصلاً تبریزی است اما در اصفهان بوده...

شمع و چراغ همه روشن ازوست
بوی خوش هر گل و گلشن ازوست.
در همه جا حاضر و غایب چو نور
در همه جا مبدأ نور حضور...
هرچه نموده‌ست بقدر عیان
میدهد از وحدت ذاتش نشان
بود و وجود همه اشیاء دم است
کلی آن دم نفس خاتم است.

(ریاض العارفین ص ۸۲)

رجوع به مجمع الفصحا ج ۲ ص ۱۵۱ شود.

زرگرباشی. [زَ گَ] (اِ مرکب) رئیس زرگران (صفویه، قاجاریه) بقول شاردن زرگرباشی بر همهٔ اموری که در زرگرخانه جریان داشت نظارت و بهای جواهر را تعیین می‌کرد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سازمان صفوی صص ۱۱۰ - ۱۱۱ شود.

زرگرخانه. [زَ گَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی که در آن زرگری کنند. (فرهنگ فارسی معین). ||یکی از ادارات دولتی که وظیفهٔ آن زرگری جواهر سلطنتی بود (صفویه، قاجاریه) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۸ و تذکرة الملوک چ ۲ ص ۷۱ شود.

زرگرقاطرقلعه‌سی. [زَ گَ طِ قَ عِ] (اِخ) دهی از دهستان ارشق است که در بخش مرکزی خیاو واقع است و ۵۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرگرکلی بالا. [زَ گَ کُ] (اِخ) دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی خیاو است که در سه‌هزارگزی شوسهٔ گرمی اردبیل واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرگرلو. [زَ گَ] (اِخ) از ایلات ساکن اطراف مشکین‌شهر. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۸ شود.

زرگری. [زَ گَ] (حامص مرکب) شغل و عمل زرگر. صیاغت. (فرهنگ فارسی معین). شغل و حرفهٔ زرگر. (ناظم الاطباء). صوغ. صیاغت. کار زرگر. عمل زرگر. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):

پیری مرا به زرگری افکند ای شگفت
بی‌گاه و دود زردم و همواره سرف سرف.
کسائی.

تو زردهی به زائر و خورشید زر کند
چون نام زردهی نبود نام زرگری. فرخی.

مگر فراق ترا پیشه زرگری بوده‌ست
که کرد دو رخ من زردفام و زراندود.
فرخی.

به روزگار خزان زرگری کند شب و روز
به روزگار بهاران کندت رنگرزی.
منوچهری.

به رغم شمس فلک زرگری چنان آموخت
که هرچه شمس فلک جمع کرد بپرا کند.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||(اِ مرکب) دکان زرگر. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا).
– جنگ زرگری؛ در تداول، جنگ ظاهری. نزاع صوری برای فریفتن دیگران. (فرهنگ فارسی معین). جنگی ساختگی و دروغین میان دو تن فریفتن سومی را. جنگ خرفروشان. جنگ دروغین برای اغفال دیگری. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).
– زبان زرگری؛ زبانی است غیرمعمول که دو کس با هم قرار دهند تا چون با یکدیگر سخن گویند، دیگران نفهمند. در این زبان، عادت بر آن است که حرفی مخصوص را در همهٔ کلمات تبدیل بحرف دیگر (مخصوصاً ز) کنند. (فرهنگ فارسی معین).

زرگل. [زَ رِ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زردیی که در میان گل سوری میباشد و آن را خردهٔ گل و بتازی زرّالورد خوانند. (آنندراج):

سرخرویی ز رواج گل بی غش داریم
چون زر گل اثر سکه ندارد زر ما.
تأثیر (از آنندراج).

نکردی از زر گل بی نیاز بلبل را
کدام مرغ دگر دل در این چمن بندد.
صائب (از آنندراج).

زرگن. [زَ گِ] (اِ) رجوع به همیشک شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرگنج. [زَ گَ] (اِ) بمعنی زرغنج است و آن گیاهی باشد بدبوی که دفع خشکی بوی مشک میکند. (برهان) (آنندراج). گیاهی بسیار بدبو که از چین میآورند. (ناظم الاطباء) زرغنج. (جهانگیری). گیاهی است بدبو که از چین آورند. برگش به برگ سداب ماند و بقول قدما طبعش سرد و تر است و خاصیت وی آن است که دفع خشکی بوی مشک کند. حلبهٔ چینی. (فرهنگ فارسی معین). ||کاسهٔ سفالین بزرگ را نیز میگویند. (برهان) (جهانگیری). یک نوع ظرف سفالین بزرگ. (ناظم الاطباء).

زرگند. [زَ گَ] (نِ مف مرکب) مخفف زراگند، یعنی زرین و مطلا. (فرهنگ رشیدی):

رکاب شمس تبریزی گرفتم
که زین شمس زرگند عظیم است.
مولوی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به زرکند شود.

زرگنده. [زَ گَ دِ] (اِخ) قصبه‌ای است از بخش شمیران شهرستان تهران که در سه‌هزارگزی جنوب تجریش و بر سر راه تهران تجریش و متصل بقلهک واقع است و در حدود ۴۰۰۰ تن سکنه دارد. مقر تابستانی سفارت روسیه شوروی در این قصبه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زرگون. [زَ] (ص مرکب، اِ مرکب) به رنگ زر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ذهبی‌اللون. زریون. (یادداشت ایضاً). زردفام. طلایی. زریون. (فرهنگ فارسی معین):

نماز شام پدید آمد آفتاب از دور
چو زرگون سپری گشته گرد او پرگار. فرخی.

برگهای رز چون پای خشین ساران
زرگون ایدون همچون رخ بیماران.
منوچهری.

||زرجون. زرقون. سرنج. اسرنج. سلیقون. سندوقس. اسرب محروق[1]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||سفیداج محروق. (یادداشت، ایضاً). ||درخت انگور. زرجون. مو. ||آب باران جمع شده بر روی صخره‌ها و قطعه سنگهای عظیم کوهها که بر اثر حل مواد معدنی موجود در سنگها برنگ نارنجی یا زرد درمی‌آید. ||شراب. باده. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِخ) گویانام شهری یا ناحیتی باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

پای او افراشتند آنجا[2] چنانک
تو به زرگون[3] رازها افراشتی.
لبیبی (یادداشت ایضاً).

رجوع به زرغون و حاشیهٔ گنج بازیافته ص ۳۳ شود.

زرگیا. [زَ] (اِ مرکب) گیاهی است چون زر، در هندوستان روید. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۹). نام رستنیی که برنگ زرد باشد. (آنندراج). گیاهی هندی و طلایی‌رنگ. (ناظم الاطباء). زرگیاه. قارچهای ذره‌بینی به رنگ زرد که بر سنگ و آجر و پوست درخت و دیگر چیزها روید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ز کافور و ز عود بد هر درخت
همه زرگیا رسته بر سنگ سخت.
اسدی (لغت فرس چ اقبال ص ۱۹).

زرم. [زَ] (اِ) اشک چشم. ||ریزش اشک. (ناظم الاطباء).

زرم. [زَ رَ] (ع مص) زَرِمَ الکلب و السنور زَرَماً (از باب سمع)؛ خشک شدن پیخال آن بر کون آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||منقطع شدن بول و اشک و جز آن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). منقطع گردیدن کمیز و کلام و اشک و جز اینها. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بخیل شدن. (ناظم الاطباء).

زرم. [زَ] (ع مص) قطع کردن کمیز کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زادن او را مادر او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): زرمت به امه؛ زاد او را مادر او. (ناظم الاطباء). ||قطع کردن اشک و سخن و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زرم. [زَ] (ع اِ) ترس و پرهیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حذر. (از اقرب الموارد).

زرم. [زَ رِ] (ع ص) مرد خوار کم‌یار کم‌گروه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد ذلیل و کم‌گروه. (از اقرب الموارد). ||آنکه بر یکجا قرار نگیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تنک‌خوی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مضیق. (اقرب الموارد). تنگدست. (ناظم الاطباء). ||بخیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

زرم. [ ] (ع مص) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را بمعنی بدهان گذاشتن[4]، قرار دادن در دهان آورده است. رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۵۸۹ شود.

زرم. [زَ] (اِخ) رودی که در دجله می‌ریزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زرم. [زَ] (اِ) پیر فرتوت را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی). و در مؤید زربان (به بای موحده) گفته. (فرهنگ رشیدی). پیر بود. (اوبهی). پهلوی «زرمان»[5] (پیری). (حاشیهٔ برهان چ معین):

انگشت چو زرمان تهی از عشق گران است.
مسعود (از فرهنگ رشیدی).

زرمان. [زَ] (اِخ) نام ابراهیم علیه‌السلام. (برهان) (آنندراج). یکی از نامهای حضرت ابراهیم خلیل. (ناظم الاطباء). رجوع به زروان شود.

زرمان. [زَ] (اِخ) از قرای سمرقند است که تا سمرقند هفت فرسخ فاصله دارد. (از معجم البلدان). نام قریه‌ای به سمرقند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرمانقة. [زُ نِ قَ] (معرب، اِ) جبه‌ای است از صوف، بی آستین. معرب اشتربانه؛ یعنی کالای شتربان. و بعضی گفته‌اند که آن عبری است. و فی الحدیث: ان موسی اتی فرعون وَ علیه زرمانقة. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۷۱ و صحاح جوهری شود.

زرمانی. [زَ] (ص نسبی) منسوب است به زرمان که از قرای سمرقند میباشد... (از انساب سمعانی). رجوع به زرمان و مادهٔ بعد شود.

1 - Minium.
۲ - در گنج بازیافته: اینجا.
۳ - در گنج بازیافته: تو براركون (قراردادن ساز بادی در دهان).
4 - Emboucher.
5 - zarmân.

زرمانی. [زَ] (اِخ) محمدبن یوسف الزرمانی، مکنی به ابوبکر که از محمدالمسیح الکیشی روایت دارد و محمدبن محمد ابن حمویه الکرجی الصفدی از او روایت کرده است. (از معجم البلدان). رجوع به مادهٔ قبل و زرمان شود.

زر ماهی. [زَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از فلس ماهی. (آنندراج):
شد از آتش زر ماهی، زر سرخ
گهرافروخت همچون اخگر سرخ.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
چو غواص را دل بود بر گهر
نیاید زر ماهیش در نظر. ملاطغرا (ایضاً).

زرمایه. [زَ یَ] (ع اِ) در مصر، کفش زنان. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۹). رجوع به زرموج شود.

زرمباد. [زُ رُ] (اِ) زرنباد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرنباد شود.

زرمدی. [زَ مَ] (صوت) در تداول عامه، کلمه‌ای است دال بر استهزاء و تمسخر. (از فرهنگ فارسی معین). از ادوات استهزاء و تمسخر.[1] (کلمات عوامانهٔ کتاب یکی بود یکی نبود جمال‌زاده).
— زرمدی قرمه‌سبزی؛ لفظی توهین‌آمیز است برای رد کردن کسی که به قهر می‌رود یا تهدید به رفتن می‌کند، نظیر: چس اومدی. اما قدری مؤدبانه‌تر. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده ص ۱۸۱).

زرموج. [زُ] (ع اِ) پاپوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شاید معرب سرموزهٔ فارسی است. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد و سرموزه شود.

زرموزه. [زَ زَ] (ع اِ) سرموزة. (دزی ج ۱ ص ۵۸۹). رجوع به مادهٔ قبل و سرموج و سرموجه و سرموز و سرموزه شود.

زرموط. [زَ] (ع اِ) ج، زَرامِط. کرم زمین. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۹).

زرمومیه. [زَ یَ] (ع اِ) مارمورک.[2] رتیل.[3] (از دزی ج ۱ ص ۵۸۹).

زرمهچه. [زَ مَ چَ / چ] (اِ مرکب) چیزی که به شکل ماه نو از زر و نقره بالای سپر و امثال آن نصب نمایند. (آنندراج). ماه و یا هلالی که از زر سازند و در نوک نیزه و یا سر بیرق نصب کنند. (ناظم الاطباء).

زرمهر. [زَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان ارغنه است که در بخش فیض‌آباد محولات شهرستان تربت‌حیدریه واقع است و ۵۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زرمهر. [زَ مِ] (اِخ) نام سوخرای (سوفرای). وی از تخمهٔ کارن (قارن) و مسقط‌الرأس او بلوک اردشیر خوره در پارس بود. زرمهر حکمران ایالت سکستان (سیستان) بود و لقب هزایت (هزاررفت) داشت. (فرهنگ فارسی معین). وی از مقتدرترین نجبای ایران در اواخر قرن پنجم میلادی است:
جوانی بی‌آزار و زرمهرنام
که‌از نام او بد پدر شادکام.
فردوسی.
رجوع به ایران در زمان ساسانیان، مجمل التواریخ و القصص ص ۷۳، حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۴۰ و سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۵۲ شود.

زرنا. [زُ] (اِ) سرنا. بوق. (فرهنگ فارسی معین). صرنای.[4] (دزی ج ۱ ص ۵۸۹). رجوع به سرنا و صرنا شود.

زرنان. [زَ] (اِخ) دهی از بخش کن شهرستان تهران است که در شمال غربی تهران واقع است و ۴۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زرنان. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان سیلاخور است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۱۵۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زرنان. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان است که ۶۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرنب. [زَ نَ] (ع اِ) دوایی است خوشبوی، مقوی و مفرح دل باشد و آنرا به فارسی سرو ترکستانی و به عربی رجل‌الجراد گویند چه شباهتی به پای ملخ دارد. (برهان). گیاهی خوشبوی و رجل‌الجراد. (ناظم الاطباء). گیاهی است خوشبوی شبیه ترنج و آن را رجل‌الجراد هم گویند چه شباهتی به پای ملخ دارد.و به فارسی سرو ترکستانی. ملطف و به غایت مفرح و با قوت قابضه و مقوی معده و جگر و جهت اسهال و تقویت هضم و رفع سردی مثانه و دفع سموم نافع. (آنندراج) (از منتهی الارب). نام دوائی که برگ درختی باشد. (غیاث اللغات). سرخدار.[5] (حاشیهٔ برهان چ معین). سرو ترکستانی. رجل‌الجراد. سرخدار. داروئی است و در ذخیرهٔ خوارزمشاهی مکرر آمده است. گیاهی است خوشبو.[6] (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). سرخدار سرو ترکستانی. رجل‌الجراد. (فرهنگ فارسی معین). برگ نباتی است از برگ صعتر عریض‌تر و مایل به زردی و خوشبوی شبیه بیوی ترنج و گلش زرد و نباتش کمتر از زرعی و ساقش تا چهار سال باقی میماند و منبتش جبال فارس و او را سرو ترکستانی نامند... (تحفهٔ حکیم مؤمن). دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: ... رجل الغراب و رجل الجراد و اربانه هم گویند... و آن نوعی از سرو ترکستانی[7] است... از گیاهی سخن می‌گوید که آنرا «زرنب ملخی»[8] نامند و دارای رایحهٔ مطبوع با ریشه‌های بلند و سفید و برگهایش تقریباً شبیه گشنیز[9] است... که در مقابل درد شانه آنرا بکار برند. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۹):
المس مس ارنب
و الریح، ریح زرنب
فانما انت و فوک الاشنب
کانما ذر علیه زرنب...
؟ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن، اختیارات بدیعی، فهرست مخزن الادویه، ترجمهٔ ضریر انطاکی ص ۱۸۱، گیاه‌شناسی ثابتی، لکلرک ج ۲ ص ۲۰۲، دزی ج ۱ ص ۵۸۹ و زرنباد شود. ||نوعی از خوشبوی. (آنندراج). نوعی از بوی خوش. (ناظم الاطباء). نوعی از طیب. نوعی از عطر. نوعی است از خوشبوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||زعفران. ||پشکل جانور دشتی. ||فرج زن یا فرج بزرگ یا ظاهر فرج یا گوشت پاره پس تندی فرج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زرنبا. [زُ رُ] (اِ) زرنباد. زرنباهه. (ناظم الاطباء). رجوع به زرنباد شود.

زرنبات. [زُ رُ] (اِ) زرنباد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ بعد شود. ||نوعی از ماهی صدف‌دار. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۹).

زرنباد. [زُ رُ] (اِ) داروئی است مانند پای ملخ و به عربی رجل‌الجراد خوانند و اهل مکه آنرا عرق‌الکافور و عروق‌الکافور گویند و آن بیخی است که از آن بوی کافور می‌آید. گرم و خشک است در دویم. گویند اگر تازه و تر آنرا بکوبند و بر کف پای بمالند هر علتی که در سر باشد، زایل گرداند. و اگر در خانه بخور کنند مور و مورچه را بگریزاند. (برهان). بیخ نباتی است مقوی دل و محلل ریاح و سخن بدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بیخ گیاهی معطر و خوشبوی که کژور «؟» و بتازی عروق‌الکافور گویند. (ناظم الاطباء). «زدواریا زرومبت»[10]. «زدوار»[11]. (حاشیهٔ برهان چ معین). زرنبات. زرمباد. زرنبه.

---

۱ - در کتاب یکی بود یکی نبود جمال‌زاده چ ۵ ص ۱۴۱ زِرمَدی ضبط شده است.
2 - Petit Lézard.
3 - Tarentule. 4 - Hautbois.
5 - Taxus Baccata.
6 - Saule d´Égypte (کازیمیرسکی).
7 - Saule. 8 - zarneb melchi.
9 - Coriandre.
10 - zedoaria zerumbet.
11 - zédoaire.

گیاهی است[1]. از تیرهٔ زنجبیلی‌ها که دارای ساقهٔ زیرزمینی باریک و دراز است، میوه‌اش کپولی و دارای دانه‌های معطر است. این گیاه مانند دیگر گیاهان تیرهٔ زنجبیل در منطقهٔ هند و مالزی می‌روید و در تداوی بعنوان مقوی و بادشکن و در تهیهٔ برخی لیکورها مصرف می‌شود. عرق‌الکافور. در برخی کتب «تاج الملوک زرد رومی» را که بنام «انثلهٔ سوداء» نیز نامیده میشود، مرادف زرنباد گرفته‌اند.(فرهنگ فارسی معین). داروئی است که بتازیش رجل‌الجراد خوانند به هندیش کچور نامند. (شرفنامهٔ منیری). نام دوائی است مانند پای ملخ و در دواها بکار برند. (انجمن‌آرا). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و ترجمهٔ ضریر انطاکی، اختیارات بدیعی و فهرست مخزن الادویه و الفاظ الادویه شود.
– زرنباد چینی؛ جدوار ختائی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جدوار شود.

زرنبلج. [زَ رَمْ بَ] (اِ) ریواس راگویند و آن میوه‌ای است خودرو و مشهور، بهترین آن نیشابوری باشد. سرد و خشک است در دویم. (برهان) (آنندراج). ریواس و ریباس. (ناظم الاطباء) (از دزی ج ۱ ص ۵۹۰). مصحف زرنیلج. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به زرنیله شود. ||زرشک. (ناظم الاطباء).

زرنبوری. [ ] (اِ) بقلهٔ یمانیه اربوز[2]. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۰).

زرنبه. [زَ رُمْ بَ / بِ] (اِ) زرنبار. زرنباد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرنباد شود.

زرنت. [زَ رَ] (ص) پیر و فرتوت و شکسته. در فرهنگ ایران باستان آرد: واژه‌هایی از این بنیاد (زال، زر) در اوستا بسیار است چون زئورون[3] و زئیرین[4] که در هر دو صفت است بمعنی فرتوت و شکسته. زرنت[5] در سانسکریت جرنت بهمین معنی است. (فرهنگ ایران باستان صص ۳۱۲ - ۳۱۳). رجوع به زال و زر شود.

زرنج. [زَ رِ] (اِ) نوعی از صمغ درخت باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). صمغ باشد. (جهانگیری):

بکوه دگر بود گاه فراخ
فرازش که سخت و بن دیولاخ.
ز بالا دو چنبر ازین سنگ سخت
برون تاختی چون زرنج از درخت.
اسدی (از جهانگیری).

زرنج. [زَ رَ] (اِخ) معرب زرنگ. (فرهنگ فارسی معین). زرنگ. (فرهنگ رشیدی). زرنگ قصبهٔ سیستان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زرنگ و معجم البلدان شود.

زرنجان. [زَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان جلگهٔ شهرستان گلپایگان است که ۳۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زرنجر. [زَ رَ جَ] (اِخ) از قرای بخارا است. رجوع به الانساب سمعانی و مادهٔ بعد شود.

زرنجری. [زَ رَ جَ] (ص نسبی) منسوب به زرنجر که از قرای بخارا است. (از الانساب سمعانی) (از معجم البلدان). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زرنجی. [زَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به زرنج که ناحیه‌ای است در سیستان. (از الانساب سمعانی). رجوع به زرنج و زرنگ شود.

زرنجین. [زَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغذکنان است که در بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد و در پنجهزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه واقع است و ۱۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرند. [زَ رَ] (اِ) دوزخ و جهنم. ||نام درختی صلب و بی‌بار. (ناظم الاطباء).

زرند. [زَ رَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از جیرفت. سبب این است که در آنجا خرده‌های زر در زمین آن بینند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). بلوکی در کرمان. (ناظم الاطباء). یکی از بخش‌های پنجگانهٔ شهرستان کرمان است که از شمال به بخش راور، از خاور به بخش مرکزی شهرستان کرمان، از جنوب به شهرستان رفسنجان و از باختر به شهرستان یزد محدود است. در شمال خاوری آن یک رشته ارتفاعات بنام کوه شرقی و در جنوب باختری بنام کوه غربی قرار دارد که اولی بین زرند و راور و دومی بین زرند و رفسنجان واقع گردیده‌اند. رودخانهٔ خشکی در طول درهٔ زرند وجود دارد که در هنگام بارندگی آب شور در آن جاری و به رودخانهٔ شور بافق ملحق میگردد. این بخش از هشت دهستان و ۳۴۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۳۵۰۰۰ تن می‌باشد. قرای مهم آن: یزدان‌آباد، خانوک، طغرالجرد، سبلوئیه، بادیز، شبجره، حصن و سی‌ریز است. دهستان حومهٔ زرند از ۷۱ آبادی تشکیل شده که جمعیت آن ۱۴۳۱۷ تن است و قرای مهم آن یزدان‌آباد و احمدآباد است. و مرکز بخش قصبهٔ زرند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زرند. [زَ رَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش زرند شهرستان کرمان است که در میان جلگه و بر سر راه فرعی کرمان و راور و شمال باختری کرمان واقع است و ۴۵۰۰ تن سکنه دارد. در این قصبه دبستان، ادارات آموزش و پرورش، بهداری، دارائی، دادگاه، پست و تلگراف، ثبت، ژاندارمری و تعدادی دکان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زرند. [زَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان سجاس‌رود است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۱۰۸۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرند. [زَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان طارم پایین است که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۳۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرند. [زَ رَ] (اِخ).. در نواحی تهران بلوکی است آباد و معمور که چهل پاره قریه معمور دارد و شکارگاه معروف سلاطین است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). بلوکی است در ری مابین ساوه و ری. (ناظم الاطباء). بخشی است از شهرستان ساوه که خاک آن حاصلخیز است و گندم و خربزهٔ آن معروف است و مرکز این بخش هم زرند است. (از فرهنگ فارسی معین ج ۵). دهستان، بخش زرند شهرستان ساوه در استان مرکزی است که دارای ۹۳ آبادی است و در بهمن ماه ۱۳۲۳ هـ.ش. به بخش تبدیل شد و در اردیبهشت ماه ۱۳۳۷ هـ.ش.«قطعهٔ چهار زرند» مشتمل بر دهات اخترآباد، ولی‌آباد، زرین‌آباد، شیرین‌آباد، چهارباغ و بوقین از بخش زرند منتزع و ضمیمهٔ بخش شهریار شهرستان کرج شد. مرکزش مأمونیه است. (از دایرة المعارف فارسی ج ۱).

زرند کهنه. [زَ رَ دِ کُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش زرند است که در شهرستان ساوه و در دوهزارگزی جنوب باختری مرکز بخش واقع است و ۹۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زرندوئیه. [زَ رَ نُ یَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش زرند است که در شهرستان کرمان و در یکهزارگزی جنوب راه فرعی زرند به راور واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زرنده. [زَ رَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند است که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور و سه‌هزارگزی باختر نیشابور واقع است و ۱۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زرنده. [زَ رَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان ماروسک است که در بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

---
1 - Amomum Zerumbet.
2 - Blette. 3 - zauruna.
4 - zairina. 5 - zarant.

زرندی. [زَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به زرند که شهرکی است در نواحی اصفهان. (از الانساب سمعانی).

زرندی. [زَ رَ] (ص نسبی، اِ) قسمی خربزه با پوست سبز، که پوست آن بنازکی پوست پیاز است. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زرندی. [زَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد است که در بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرندین. [زَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌دورود است که در بخش مرکزی شهرستان ساری و هفت‌هزارگزی جنوب خاوری نکا واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زرن‌رود. [زَ] (اِخ) زاینده‌رود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): سپاهان، شهری عظیم است... و او را رودیست که آنرا زرن‌رود خوانند که اندر کشت و برز او بکار شود. (حدود العالم چ ستوده ص ۱۴۰). روی الحسین‌بن خوانسار... تداو و ایماء زرن‌رود فان فیه شفاء کل داء... (محاسن اصفهان چ سیدجلال‌الدین تهرانی ص ۵). رجوع به همین کتاب ص ۹، ۱۰، ۱۶ و ۵۵ و ۵۶ و زاینده‌رود شود.

زرنشان. [زَ نِ] (نمف مرکب) نوعی از صنعت کوفت، مثل ته‌نشان که بر قبضه و ساز شمشیر از طلا کنند و صانع آن را زرنشان‌گر خوانند. (آنندراج). شمشیر فولادی که با زر آن را منقش کرده باشند و زرنگار و مذهب. (ناظم الاطباء):

شمشیر زرنشان تو چون تیغ آفتاب
اسباب قتل نیست اساس تجمل است.
زکی ندیم (از آنندراج).

در کف سپرش نه زرنشان است
خورشید سپر خود آسمان است.
محسن تأثیر (ایضاً).

|| در بیت زیر ظاهراً بمعنی زرین، چون زر و زرد آمده است:

بروز بزم ز کف تو زر چنان بارد
که از شجر ورق زرنشان ز باد خزان.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرنشان‌سازی. [زَ نِ] (حامص مرکب) کوفتگری که تارهای زر و نقره را بر قبضهٔ شمشیر و غیره می‌کوبند. (غیاث اللغات). رجوع به مادهٔ قبل و مادهٔ بعد شود.

زرنشان‌گر. [زَ نِ گَ] (ص مرکب) صانع زرنشان. (از آنندراج). آنکه شمشیر و جز آن را با زر منقش سازد:

به جانم مگو زرنشان گرچه کرد
مرا زرنشان کرد از رنگ زرد.
طاهر وحید (از آنندراج).

رجوع به زرنشان شود.

زرنف. [ ] (ع مص) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را بمعنی زشت کردن و روسپی‌گری و رها کردن به بی‌عفتی آورده است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۹۰ شود.

زرنق. [ ] (ع مص) نوشیدن بدانسان که ظرف محتوی مایع را بالا گیرند و از آن در دهان ریزند. و زرزق نیز گویند. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۰).

زرنق. [زَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان کیوان است که در بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع است و ۱۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرنق. [زَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان الآن‌برآغوش است که در بخش الان‌برآغوش شهرستان سراب واقع است و ۲۷۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرنق. [زَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان مهرانرود است که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۷۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرنقة. [زَ نَ قَ] (ع مص) پوشانیدن کسی را جامه و پنهان کردن. (منتهی الارب). جامه پوشانیدن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از شرح قاموس فارسی). || خریدن چیزی است به اکثر قیمت بوعده سپس فروختن آن بکمتر قیمت بر دست بایع یا بر دست دیگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خریدن چیزی است به نسیه... (شرح قاموس فارسی). || آب کشیدن بر زرنوق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آبیاری کردن با زرنوق. (از اقرب الموارد). کشیدن آبست با زرنوق. (شرح قاموس فارسی). || بنا کردن زرنوق را بر سر چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر پای کردن زرنوق است بر چاه. (شرح قاموس فارسی) (از اقرب الموارد).

زرنقة. [زَ نَ قَ] (ع اِ) بمعنی وام و دین است. گویا که معرب زرنه است؛ یعنی زر نیست او را. (شرح قاموس فارسی ص ۷۵۲). دین. معرب زرنه؛ یعنی طلا با من نیست. (از منتهی الارب). دین. معرب زرنه؛ ای لیس معی الذهب؛ یعنی پول ندارم: و کانت عائشة رضی الله عنها تأخذ الزرنقة کأنه معرب زرنه؛ ای الذهب لیس. (از محمدبن اسحاق‌بن خزیمة از تاج العروس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || زیادتی بسیار. (شرح قاموس فارسی). افزونی. (منتهی الارب). بیشی و افزونی. (ناظم الاطباء). || حسن تام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکورو بودن. (شرح قاموس فارسی). || بیع سلم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زرنک. [زَ رَ] (اِ) بزرگی و حشمت و بزرگواری و عظمت و جاه و جلال. (ناظم الاطباء).

زرنک. [زَ نَ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را «مقام صوت و موسیقی»[1] معنی کرده است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۹۰ شود.

زرنکش. [زَ رَ کُ] (اِخ) دهی از دهستان کندوان است که در بخش ترک شهرستان میانه و بر شش‌هزارگزی شمال بخش واقع است و ۵۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرنگ. [زَ رَ] (اِ) نام درختی است کوهی و آن بسیار محکم و سخت می‌باشد. و از آن تیر، نیزه، حنای زین و امثال آن سازند. گویند آتش آن قریب به چهل شبانه‌روز «؟» بماند. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). درختی است کوهی که اگر آتش آن ضبط کنند، مدتی بماند و تیر و زین و گوی از چوب آن سازند. (فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری). نام درختی بزرگ و بسیار محکم و سخت. (ناظم الاطباء). درختی است بغایت سخت که در کوه‌باشد و هیچ ثمر ندارد و هیزم را شاید و چون آتش او در خاک پوشند مدت ده پانزده روز بماند. (اوبهی). درختی است کوهی که بار نیاورد و هیزم سازند و اگر آتش آن در خاک بپوشند ده روز بماند بلکه بیشتر. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۶۲):

چنان بگیرم گر دوست بار من ندهد
که خاره خون شود اندر شخ و زرنگ زگال
منجیک (از لغت فرس اسدی ایضاً).

آفرین زآن مرکب شبدیزرنگ رخش‌رو
آنکه روز جنگ بر پشتش نهد زین زرنگ.
منوچهری.

وآنگهی فرزند گازر[2] گازری سازد ز تو[3]
سر [فرو] کوبد[4] ترا در زیر کوبین زرنگ.
حکیم غمناک (فرهنگ اسدی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

به چوگان چو برداشت گوی زرنگ
ز بیمش بگردد رخ مه ز رنگ.
اسدی (از فرهنگ رشیدی).

نوش خواهی همی ز شاخ کبست
عود جوئی همی ز بیخ زرنگ. مسعودسعد.

همیشه تا نرود بر سپهر چشمهٔ آب
همیشه تا نبود چون ستاره چوب زرنگ.
ازرقی (یادداشت ایضاً).

ای کردگار دوزخ تفسیدهٔ ترا

---

1 - Mode de musique (فرانسوی).
2 - نل: وآنگهی فرزندگانت گازری...
3 - کذا. 4 - نل: شوید و کوبد.

از آدمی و سنگ[1] بود هیزم و زرنگ[2].
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رخ عدوت چو نارنگ زرد و آژده باد
به سوزنی که نه آتش گدازد و نه زرنگ.
ظهیر فاریابی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||زرشک را نیز گویند که انبرباریس باشد. (برهان) زرشک. (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). زرشک. امبرباریس. (ناظم الاطباء). زرشک را گویند و آن را زراج و زرک نیز نامند و به تازی انبرباریس خوانند. (جهانگیری):

تا در خیال خانهٔ صدرنگ آرزو
خرمای تر ندارد کس از زرنگ چشم.
سیف اسفرنگ (از جهانگیری).

||خردل. (از برهان) (از فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). تخم خردل. (ناظم الاطباء). ||زردچوبه. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در فرهنگ بمعنی زردچوبه و بمعنی زرشک و در ادات بمعنی خردل گفته و این هر سه معنی محتاج شاهد است، لیکن مؤید معنی زردچوبه، عمید لومکی در بحث بنگ و شراب گوید... (فرهنگ رشیدی):

زیر برگ اندر، آب پنداری
همچو در زیر روی زرد، زرنگ. فرخی.

از خون کشته روی شجاعت شود زرنگ.
رضی‌الدین نیشابوری (از جهانگیری).

در وصف لعل و سبز به مدحت عمید کرد
رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ.
عمید لومکی (از فرهنگ رشیدی).

||سر کوه. و قلهٔ کوه را هم گفته‌اند. (برهان). سر کوه. (جهانگیری). قلهٔ کوه. (ناظم الاطباء). ||گله و ایلخی اسبان. (برهان). گلهٔ اسبان. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). گلهٔ و رمهٔ اسبان. (انجمن آرا) (آنندراج):

همی تا به کابل[3] بیامد زرنگ
فسیله همی تاخت از رنگ رنگ.
فردوسی (از فرهنگ رشیدی و انجمن آرا).

زمین از تک و پوی گام زرنگ
چو ماهی فروشد به کام نهنگ.
اسدی (از جهانگیری).

||(ص) بمعنی نو هم هست که نقیض کهنه باشد. (برهان). نو. (انجمن آرا) (آنندراج). نو. ضدّ کهنه. (ناظم الاطباء). چیزی نو. (فرهنگ رشیدی):

عید شد دیگر که آن دلدار شنگ
بهر کشتن جامه‌ها پوشد زرنگ.
ابوالمؤید (از انجمن آرا).

||(اِ) زردآب گل کاویشه را نیز گویند. (برهان). مصحف زرتک. (حاشیهٔ برهان چ معین). عصیر گل کافشه. (ناظم الاطباء). زردآب گل کاژیره. (جهانگیری). ||گل زردی که در رنگرزی استعمال میکنند. ||دوزخ. جهنم. (ناظم الاطباء). ||یخ بود که در زمستان از ناودان آویخته بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۰۷) (از اوبهی). ||(ص) چست. چابک. جلدکار. تیزفهم. زیرک. (ناظم الاطباء). چالاک در کار. کاردان. چابک. زیرک[4]. جلد. کاربر. باهوش. چست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||محیل. گربز. (یادداشت ایضاً).

زرنگ. [زَ / زُ رَ] (اِ) رمه و ایلخی اسبان. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ رشیدی). رجوع به مادهٔ قبل (معنی ششم) شود.

زرنگ. [زَ رَ] (اِخ) نام شهری است که حاکم‌نشین سیستان بوده. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از جهانگیری). شهری است از سیستان بنا کردهٔ گرشاسب. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج): ... و آنرا زره نیز گویند به تقدیم زاء بر راء بوزن گره و بحیره سیستان را بنام شهر زره و آب زره خوانده... (انجمن آرا) (آنندراج). در قدیم «زرنکه» (درنژینه)[5] بعدها «سکستنه»[6] سجستان، سیستان شده و آن شامل حوضهٔ سفلای رود هلمند، شاید تا زمین داور می‌شد... معرب آن زرنج است و بجای آن زاهدان کنونی است و خرابه‌های زرنگ هنوز در آنجا دیده می‌شود. حاکم بصره سرداری بنام عبدالرحمن‌بن سمرة را مأمور حمله به سیستان کرد و اوزرنج را در حصار گرفت و تسخیر کرد. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به دایرة المعارف اسلام شود. نام قدیم آن (سیستان) زرنگ بود پس از مهاجرت سکه‌ها... در زمان فرهاد دوم اشکانی (۱۳۶ – ۱۲۸ ق.م.) و اردوان دوم (۱۲۷ – ۱۲۴ ق.م.) به طرف جنوب گروهی از آنان در زرنگ مستقر شدند. از این زمان زرنگ بنام آنان سکستان خوانده شد. (از فرهنگ فارسی معین ج ۵). قصبهٔ سیستان است شهری با حصار است و پیرامن او خندق است که آبش هم از وی برآید و اندر خانه‌های وی آب روانست و شهر او را پنج در است از آهن و ربض او باره دارد و او را سیزده در است و گرمسیر است. (حدود العالم):

آنکه برکند به یک حمله در قلعهٔ تاغ[7]
وآنکه بگشاد بیک تیر در ارگ زرنگ. فرخی.

هزار باره گرفته‌ست به ز بارهٔ ارگ
هزار شهر گشاده‌ست به ز شهر زرنگ. فرخی.

دو بهره ابر پشت پیلان جنگ
فرستاد تا سوی شهر زرنگ.
اسدی (از فرهنگ رشیدی و انجمن آرا).

رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۲، ۱۵۷۱، ۱۵۹۶، ۱۶۰۹، ۱۶۱۰، ۱۶۵۶ و ج ۳ ص ۲۰۰۸، ۲۰۸۳، ۱۹۹۳، ۲۱۹۰، ۲۱۸۹، ۲۱۸۷، ۲۲۱۴، ۲۲۲۳، ۲۲۳۱، ۲۲۵۸، ۲۲۶۱، ۲۲۶۳، مزدیسنا ص ۲۱۲ و ۴۲۷، یسنا ص ۶۱، تاریخ سیستان و ایران در زمان ساسانیان شود.

زرنگار. [زَ نِ] (نمف مرکب) منقش شده با زر. مذهب. (ناظم الاطباء). جامه و عمارتی که نقش‌های زر در آن بکار کرده باشند. (آنندراج). مذهب. منقش بزر. منقش به ذهب. منقوش به زر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زرنگارده. زرنگاشته. منقش به زر. طلاکوب. (فرهنگ فارسی معین). زرکاری‌شده. مزین به پیکرها و نقش‌های طلایی. به زر آراسته اعم از جامه، تخت، افسر، خانه و ایوان و جز این‌ها:

جوان را بر آن جامهٔ زرنگار
بخواباند و آمد بر شهریار. فردوسی.

سر شاه با افسر زرنگار
سر ماه با گوهر شاهوار. فردوسی.

سوی خانهٔ زرنگار آمدند
بدان مجلس شاهوار آمدند. فردوسی.

همی رفت گودرز با شهریار
چو آمد بدان گلشن زرنگار. فردوسی.

بهر گام بی‌تن سری ترک دار
بد افکنده چون مجمر زرنگار.
اسدی (گرشاسبنامه).

بسازید در گلشن زرنگار
یکی بزم خرمتر از نوبهار.
اسدی (گرشاسبنامه).

صانع قادر دگر ز بی‌غرضی
گنبدگردان زرنگار کند. ناصرخسرو.

هزار امیر بر دست راست و هزار امیر بر دست چپ و با هر یک علمی زرنگار و مرواریددوز. (قصص الانبیاء ص ۸۵).

نایب است از پهلوان شرق و همچون پهلوان
دل ز مهر زر بریده همچو مهر زرنگار.
سوزنی.

تا نگارستان نخوانی طارم ایام را
کز برون سو زرنگار است از درون سو خاکدان.
خاقانی.

۱- وقودها الناس و الحجارة. (قرآن ۲۴/۲).
۲- بمعنی مطلق هیمه هم ایهام دارد.
۳- نل: چنین تا ز کابل.
۴- گمان می‌کنم اصل این کلمه «زیرک» است و به ترکی رفته و «زِرَک» شده و سپس از ترکی به فارسی بازگشته و به آن، صورت جدیدی از فارسی داده و زرنگ گفته‌اند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
5 - zaranka (darangiane).
6 - sekastênê.
۷- نل: در گنبد طاق.

کرد آفتاب و صبح کلاه و لباچه‌ام بـ...
این زرکش مغرق و آن زرنگار کرد.
خاقانی.

برقع زرنگار بندد صبح
نقش رخسار یار بندد صبح. خاقانی.

آهن من که زرنگار آمد
در سخن بین که نقره کار آمد. نظامی.

کمرشمشیرهای زرنگارش
بگرد اندر شده زرین حصارش. نظامی.

نام نیکوگر بماند ز آدمی
به کز او ماند سرای زرنگار. سعدی.

پردهٔ زرنگار در بر داشت
ناگه‌از روی بی‌صفا برداشت. سعدی.

حضور هر دو جهان فرش آستان کسی است
که‌زرنگار سرایش ز روی هم چو زر است.
صائب (از آنندراج).

به این الفت که با آرایش صورت تنم دارد
گلم‌گر خشت گردد در حصار زرنگار آیم.
ملا قاسم (ایضاً).

زرنگارکردن. [زَ نِ کَ دَ] (مص مرکب) به زر منقش کردن:

زر و نعمت آید کسی را بکار
که دیوار عقبی کند زرنگار.
سعدی (بوستان).

به عاقبت خبر آمد که مرد ظالم مرد
به سیم سوختگان زرنگار کرد سرای.
سعدی.

رجوع به زرنگار شود.

زرنگی. [زَ رَ] (حامص) چابکی. چالاکی در کار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||زیرکی. کاردانی. (یادداشت ایضاً). ||حیله. گربزی.(یادداشت ایضاً). رجوع به زرنگ شود.

زرنوج. [زُ] (اِخ) شهری است ورای اوزجند و آن را زرنوق هم نامند. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زرنوجی. [زُ] (ص نسبی) منسوب به زرنوج. رجوع به مادهٔ قبل و مادهٔ بعد شود.

زرنوجی. [زُ] (اِخ) برهان‌الدین... از دانشمندان قرن ششم هجری است. او راست تعلیم المتعلم لتعلم طریق العلم. رجوع به معجم المطبوعات شود.

زرنوخ. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان پایین ولایت است که در بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه و در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری تربت‌حیدریه واقع است و ۳۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زرنوش. [زَ] (اِخ) شهری که دارا آن را بنا کرده. (از ولف). ظاهراً این شهر به اهواز بوده است:

یکی شارسان کرد[1] زرنوش‌نام
به اهواز گشتند از او شادکام
کسی راکه درویش بد داد داد
به خواهندگان گنج آباد داد. فردوسی.

زرنوق. [زَ / زُ] (ع اِ) نهر کوچک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جوی. (ناظم الاطباء).

زرنوق. [زُ] (اِخ) نام شهری است. (منتهی الارب) (آنندراج). زرنوج. (منتهی الارب) (آنندراج). از بلاد مشهور ماوراءالنهر بود[2]. رجوع به نزهة القلوب ج۳ ص۲۶۱ و ۲۶۳، جهانگشای جوینی ج۱ ص۷۶ و ۷۷، حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۴۴۴، سبک‌شناسی بهار ج۳ ص ۶۰، ۶۵، ۶۶ و تاریخ مغول اقبال ص۲۷ و ۲۸ شود.

زرنوق. [زَ] (اِخ) دیرالزرنوق. بر کوهی است که مشرف بر دجله است به حزیره. (منتهی الارب). حمدالله مستوفی آرد: ... و دیگر بلاد یمانه فلج که مقام قیس عمران بوده و زرنوق و قرقری و... (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۳).

زرنوقان. [زُ / زَ] (ع اِ) در دیوارچهٔ دو طرف چاه که نعامه بر وی نهند و آن چوبی باشد که بکره را آویزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرنوک. [زُ] (ع اِ) دستهٔ آسیا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دستهٔ دست‌آس. (ناظم الاطباء).

زرنوشه. [زَ شِ] (اِخ) دهی از دهستان فراهان بالا است که در بخش فرمهین شهرستان اراک واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرنه. [زَ نَ / نِ] (اِ) زرنیخ. (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به زرنیخ شود.

زرنه. [زَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان ایوان است که در بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۱۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرنه. [زَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش مانه است که در شهرستان بجنورد واقع است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زرنه. [زَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان گرجی است که در بخش داران شهرستان فریدن و کنار شوسهٔ ازنا به اصفهان واقع است و ۱۴۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زرنی. [زُ] (اِ) مخفف زرنیخ است و آن جوهری باشد کانی و آن بر دو نوع است احمر و اصفر. احمر را اهل صنعت کیمیا بکار برند و اصفر را استادان نقاش. (برهان) (آنندراج). مخفف زرنیخ. (فرهنگ رشیدی). زرنیخ. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). رجوع به زرنیخ شود.

زرنی. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان طارم بالاست که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرنیخ. [زَ / زِ] (اِ) نام دوایی که به هندی هرتال گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). و آن پنج قسم است: زرد، سرخ، سپید، سبز، سیاه و اقسام آن از سمومات است. (آنندراج). زرنیق. هرتال و جسم معدنی مرکب از گوگرد و ارسنیک. (ناظم الاطباء). سنگی است به فارسی و بهندی آن را هرتال گویند و آن پنج قسم است: زرد، سرخ، سپید، سبز، سیاه و اقسام آن از سمومات است. (منتهی الارب). سنگی که به رنگهای مختلف است و چون با آهک آمیزند جهتستردن موی بکار آید و این معرب زرنهٔ فارسی است. (از اقرب الموارد).... هوبشمان احتمال داده همریشهٔ «زر»[3] (طلا) باشد. ارمنی «زریک»[4] (زرنیخ)، پهلوی «زریک»[5] از «زرنیک»[6]، اوستا زرنیه[7] بجائی «زرنیه»[8] (طلائی زرین) بعضی آنرا مأخوذ از ارسنیکون[9] یونانی دانسته‌اند... در فارسی زرنی، زرنه، زرنیق هم آمده، ماده‌ای است سخت دارای حرارت معمول، رنگش ابرش براق... (حاشیهٔ برهان چ معین). زرنیق مساوی زرنی. پهلوی «زرنیک» همریشهٔ زریا، یونانی ارسنیکون... جسمی است معدنی و آن عبارت است از ترکیب گوگرد و ارسنیک که در اصطلاح شیمی آنرا سولفور ارسنیک[10] گویند و بر دو نوع است زرنیخ زرد... زرنیخ قرمز... (از فرهنگ فارسی معین). ارسانیقوس. سم‌الفار. مرگ موش. شک. هاکول. حرفقان. تراب هالک. این کلمه با ارسنیکوس یونانی از یک اصل است و شاید یونانی آن نیز از زرنیخ فارسی مأخوذ است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و اندر کوههای وی[11]... داروهاست که‌از کوه خیزد، چون: نا ک، زرنیخ، گوگرد و نوشادر. (حدود العالم).

فرمان‌بر[12] آهک‌کن[13] و زرنیخ و براندای[14]

---

۱ - دارا.
۲ - چنگیزخان بدان نام قتلغ بالیغ داد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
3 - zar. 4 - zarik.
5 - zarrīk. 6 - zarnīk.
7 - zarenya. 8 - zaranya.
9 - Arsenikon.
10 - Sulfure d'arsémique.
۱۱ - کوههای ماوراءالنهر.
۱۲ - نل: فرمان کن و...
۱۳ - نل: فرمان کن تا آهک و زرنیخ.
۱۴ - نل. بساند.

بر روی و برون آر همه رویت از اورت.[1]
لبیبی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تا وقت خزان زرد بود باغ چو زرنیخ
تا وقت صبا سبز بود باغ چو زنگار. فرخی.
تا باد خزان زرد کند باغ چو زرنیخ
چونانکه صبا سبز کند دشت چو زنگار.
فرخی.
به دمهای سنجاب نقاش آبان
به زرنیخ تصویر بستان نماید. خاقانی.
زرنیخ زرد و نیل کبود ترا ببرد
گوگرد سرخ و مشک سیاه من آب و جاه.
خاقانی.
لب و کام وحش از دل و روی خصمان
همه رنگ زرنیخ و قطران نماید. خاقانی.
نبینی خرگهی بر روی بسته
نه دندان! یک دو زرنیخ شکسته. نظامی.
زر که بر او سکهٔ مقصود نیست
آن زر و زرنیخ به نسبت یکیست. نظامی.
رخم روزی که بفروزد جهان را
به زرنیخی فروشد ارغوان را. نظامی.
ز سر، کدام کچل ریخت شوره و ز کون ریخ
که باشدت ز پی نوره آهک و زرنیخ.
شریف تبریزی.
رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی، الجماهر بیرونی ص۱۰۳، تحفهٔ حکیم مؤمن، اختیارات بدیعی، الفاظ الادویه، ترجمهٔ صیدنه و ترکیبهای این کلمه شود.

زرنیخ احمر. [زَ / زِ خ ِ اَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زرنیخ سرخ که معمول کیمیاگران است. (ناظم الاطباء). رجوع به زرنیخ قرمز شود.

زرنیخ اصفر. [زَ / زِ خ ِ اَ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) معمول نقاشان. (ناظم الاطباء). رجوع به زرنیخ زرد شود.

زرنیخ زرد. [زَ / زِ خ ِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] عبارت است از ترکیب سه ظرفیتی ارسنیک با گوگرد[3]. رنگ آن زرد است و در نقاشی برای تهیه رنگ زرد و سبز (مخلوط با آبی پروس) بکار می‌رود و همچنین در تهیهٔ واجبی (نوره) از آن استفاده کنند. سنگ زرد. (فرهنگ فارسی معین):
فروبردنش هست زرنیخ زرد.
برآوردنش نیل با لاجورد.
نظامی.
رجوع به زرنیخ و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرنیخ سفید. [زَ / زِ خ ِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح اکسیریان) سم‌الفار است و آن را تراب‌الهالک و به پارسی مرگ‌موش گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). رجوع به زرنیخ و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرنیخ قرمز. [زَ / زِ خ ِ ق ِ م ِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] عبارت است از ترکیب دو ظرفیتی ارسنیک و گوگرد[5] رنگ آن قرمز است و در نقاشی مصرف دارد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرنیخ و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرنیق. [زَ / زِ] (اِ) زرنیخ است. (شرفنامهٔ منیری) (از برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرنیخ و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرنیلج. [زَ لَ] (معرب، اِ) ریباس است. (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). معرب زرنیله. (فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از زرنیلهٔ فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). رجوع به زرنیله شود.

زرنیله. [زَ لَ / لِ] (اِ) ریواس را گویند و آن رستنیی باشد معروف که خورند و معرب آن زرنیلج است. (برهان) (آنندراج). در تحفه بمعنی ریواس آمده که معروف است و آنرا ریواج و ریباس نیز گویند. (انجمن‌آرا). ریواس. ریباس. (ناظم الاطباء). ریواس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرنیلج شود.

زرو. [زَ] (اِ) بر وزن و معنی زلو باشد چه در فارسی رای بی‌نقطه به لام تبدیل می‌یابد و آن جانوری است که چون بر اعضا بچسباند، خون از آنجا بمکد. (برهان). جانوری است که چون آن را بر عضوی بچسباند خون را بمکد و آنرا زلو، شلوک و دیوچه خوانند. (جهانگیری). زلو است که خون خورد و آنرا دیوچه و شلوک نیز گفته‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نام جانوری است که خون زائد [بدن] را بدان بکشند و آنرا زلو و دیوچه گویند هندیش جوک خوانند. (شرفنامهٔ منیری). زنو. علق. (ناظم الاطباء). علق. دیوچه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). علق. (تاج المصادر بیهقی، یادداشت ایضاً): اندر یاد کردن زرو که به تازی العلق گویند به عضو چگونه گذارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). از آنجا زرو را علق گویند که آویز شده باشد. (ابوالفتوح ج ۴ ص ۵۳۰ سطر ۱۰). || نام دارویی هم هست که مانند سرمه و توتیا در چشم کشند روشنایی چشم را زیاده کند. (برهان) (از جهانگیری). یک نوع گردی که در چشم کشند. (ناظم الاطباء). صاحب جهانگیری گفته دارویی است برای چشم مانند سرمه و توتیا و بیت سلمان را شاهد آورده... در برهان نیز چنین گفته ولیکن بخاطر می‌رسد که زرور بوده باشد ور اساقط شده و در اصل عربی باشد بعضی زر دانسته‌اند[6] و آنرا در نسبت مانند واو «پسرو»، «دخترو»، «ریشو» و «شاشو» شمرده‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). در بیت ذیل رودکی این صورت «زرو» آمده است و شاید همین معنی برهان یا مطلق سرمه از آن اراده شده و ممکن است بمعنی میل باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
همچنان سرمه که دخت خوبروی
هم بسان گرد بردارد ز روی
گرچه هر روز اندکی برداردش
با قدم روزی بپایان آردش.
(کلیله و دمنهٔ رودکی[7]، یادداشت ایضاً).
زهی نقود کلام تو را عیار گهر
خهی غبار سمند ترا خواص زرو.
سلمان ساوجی (از جهانگیری).
بمعنی اول رجوع به زالو شود.

زروار. [زَ] (ص مرکب) مانند زر. زردرنگ. طلایی. (فرهنگ فارسی معین). (از: زر، ذهب + وار، پسوند مشابهت و لیاقت) مساوی زرمانند. مانند ذهب. همچون طلا. رجوع به زر شود.

زروار. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان طال است که در بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرواس. [زَ] (اِ) بمعنی سخاوت باشد که بذل بی‌سؤال است، یعنی چیزی بکسی دادن بی‌آنکه او بطلبد یا بخواهد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

زروان. [زَ / زُ] (اِ) در اوستا زروان[8] بمعنی زمان است و بارها با کلمهٔ (راپیثوینه)[9] (نیمروز) آمده برای تعیین هنگام ظهر و مکرر با کلمات «درگه»[10] (دیردرنگ) و «دراجه»[11] (دراز) آمده بمعنی دیرزمانی و زمان دراز و بلند. (حاشیهٔ برهان چ معین). دهر. روزگار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زروان. [زَ] (اِخ) زربان. زربان بزرگ. یکی از نامهای حضرت ابراهیم خلیل (ع). (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد و زربان بزرگ شود.

زروان. [زَ / زُ] (اِخ) چند بار زروان در ردیف دیگر ایزدان نام برده شده و از آن فرشته زمانهٔ بی‌کرانه اراده شده. اغلب زروان با

---

۱ - نل: برروت براندای برون آر همه رت.
2 - Réalgar.
3 - Sezquisulfure d'arsénique, trisulfure d`arsénic.
4 - Orpiment.
5 - Bisulfure d`arsenique, protosulfure d`arsenique.
۶ - بعضی «زرو» را در بیت سلمان زر دانسته‌اند.
۷ - کالکحل الذی لایوخذ منه الاغبار المیل ثم هو مع ذلک... سریع فنائه. (کلیلهٔ ابن مقفع).
8 - zarvan. 9 - rapithvina.
10 - dragah. 11 - dragah.

افغانی (زیره)[1]، بلوچی «زیریه»[2]، استی «زغر»[3] (زره)... (حاشیهٔ برهان چ معین): و از ناحیت (غور) برده و زره و جوشن و سلاحهای نیکو افتد. (حدود العالم).

هزار و چهل مرد شمشیر داشت
که دیبا ز بالا، زره زیر داشت. فردوسی.
من اینک میان را به رومی زره
ببندم که نگشایم از تن گره. فردوسی.
به فرکشی نرم کرد آهنا
چو خود و زره کرد و چون جوشنا[4].
فردوسی.
زره زیر بد جوشن اندر میان[5]
به بالا بپوشیده ببربیان. فردوسی.
ماهی در آبگیر دارد جز عین زره
آهو در مرغزار دارد سیمین شکم.
منوچهری.

سه‌هزار مرد نشسته بودند با خود و جوشن و زره. (تاریخ سیستان). شهر آذین بستند از در سرای ارتاشی تا... و همه بخود و مغفر و زره و جوشن و دیبا بیاراستند. (تاریخ سیستان). بسیار نثار و هدیه آورده بود از سپر و زره. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۰). قومی که از اهل و خویش او بودند با وی (عبدالله زبیر) ثبات خواستند کرد در جوشن و زره. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۸۷). مادرش (مادر عبدالله زبیر) زره بروی راست میکرد. (تاریخ بیهقی ایضاً).

کمان آژفنداک شد ژاله تیر
گل غنچه پیکان زره آبگیر. اسدی.
خواهی که تیر دهر نیابد ترا
جوشن ز علم جوی ز طاعت زره.
ناصرخسرو.
نبینی که بدرید صد من زره را
بدان کوتهی یک درم سنگ پیکان.
ناصرخسرو.
لابد مظفر آید آن کس که گاه جنگ
از غمزگان و زلفش تیر و زره بود.
مسعودسعد.
دوستان را من زره پنداشتم[6] بودند هم
لیک بهر دشمنان جاهل بی‌دین من.
سیدحسن غزنوی.
نقطهٔ کاری کناره کن که زره را
ساز جز از نقطهٔ کنار نیابی. خاقانی.
نقطهٔ حلقهٔ زره دیدی
که نشسته‌ست بر کران خلوت. خاقانی.
باد آمد و بگسست هوا را زره ابر
بوی زره غالیه‌فامت نرسانید. خاقانی.
از پی کین توختن از خصم تو
آب زره دارد و آتش سنان. خاقانی.
خود از برای سر، زره از بهر بر بود
تو جنگجوی عادت دیگر نهاده‌ای.
در بر گرفته‌ای دل چون خود آهنی
وآن زلف چون زره را بر سر نهاده‌ای.
ظهیر فاریابی (از انجمن آرا) (آنندراج).

و می‌گفت نیزه اگرچه ماریکر است چون به سیم حلقهٔ زره میرسد، مرتعش میشود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۹۳).

شبخون کرد و آمد سوی بهرام
زره را جامه کرد و خود را جام. نظامی.
قصد کمین کرده کمندافکنی
سیم زره ساخته روبین تنی. نظامی.
زره چون درنمی‌پوشیم از زلف
میان تیربارانم میفکن. عطار.
رها نمی‌کند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام. سعدی.
خشم و قهر و غضبت جوشن و جبه‌ست و زره
شهوتت جامهٔ خوابست و لباست شب تار.
نظام قاری.
از پی حرب عدوی تو زره بافد ابر
آسمان جبه و انجم همه بر وی مسمار.
نظام قاری.
یکی زره به بر از تسملو درافکنده
یک از قوارهٔ جیبش به پیش روی سپر.
نظام قاری.

— زره آب؛ موجهای خفیف آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زره دامن؛ دامن زره. (از فهرست ولف):

پیاده شد آن مرد پرخاشخر
زره دامنش را بزد بر کمر. فردوسی.
زره دامنش را بزد بر کمر
پیاده برآمد بر آن کوه بر. فردوسی.
ز اسب اندرآمد گو شیر نر
زره دامنش را بزد بر کمر. فردوسی.

— زره داوودی؛ زره منسوب به داود، زره عالی. زرهی محکم که تیر و شمشیر در آن کارگر نباشد:

خاسته از مرغزار غلغل تیم وعدی
درشده آب کبود در زره داوودی.
منوچهری.

... با غواشی از دیباهای رومی و عامهٔ لشکر همه زره‌های داوودی درپوشیدند و خودهای فرنگی بر سر نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۲۳).

کشیدند در دوش مردان کار
زره‌های داوودی زرنگار.
ملا عبدالله هاتفی (از آنندراج).

— زره‌موی؛ جعد آن. شکن آن. (یادداشت ایضاً). رجوع به تاریخ تمدن اسلام جرجی‌زیدان ج ۱ ص ۱۴۰ شود.

زره. [زَ رَ] (ع اِ) گزیدگی. || جراحت شمشیر. (از اقرب الموارد).

زره. [زِ رِ] (اِخ) نام ولایتی است از سیستان. (برهان) (از ناظم الاطباء). ولایتی است که تعلق به سیستان دارد. (جهانگیری). شهر و قصبهٔ سیستان است که آن را گرشاسب ساخته، چون سبب حفظ تن و جان متوطنین آن شهر میگردیده به زره تشبیه کرده‌اند و زرنگ نیز گفته‌اند... و بحیره در سمت مغربی زرنگ است... و از جنوبی آن دریاچه که آن را آب زره گویند گذرد و مصب رودخانهٔ هیرمند بحیرهٔ زره است و آن رودی است مشهور. فردوسی در باب فرار افراسیاب از کیخسرو به جانب سیستان گفته... (انجمن آرا) (آنندراج):

بیامد دمان تا به آب زره
میان سوده از بند و رنج و گره.
فردوسی (از انجمن آرا) (آنندراج).
به کشتی ز آب زره درگذشت
همه رنج ما سر به سر باد گشت.
فردوسی (ایضاً).
ز مکران شد آراسته تا زره
میانها ندیدند بند و گره. فردوسی.
کشیدیم لشکر به ماچین و چین
وز آن روی رانم به مکران زمین
وز آن پس به آب زره بگذرم[7]
اگر پاک یزدان بود یاورم. فردوسی.

رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص۵۹، مزدیسنا ص۴۲۵، مجمل التواریخ و القصص ص۴۹، تاریخ سیستان و نزهة القلوب شود.

زره. [زِ رِ] (اِخ) نام یکی از خویشان افراسیاب است و او سعی تمام در کشتن سیاوش کرد. (برهان) (از جهانگیری) (از ناظم الاطباء). نام مردی از خویشان افراسیاب که در قتل سیاوش شریک بوده و او را گردی زره می‌نامیدند... (انجمن آرا) (آنندراج):

به چاهی که فرموده بد طشت خون
که گردی زره برد و کردش نگون.
فردوسی (از انجمن آرا) (آنندراج).
چو از دور طوس سپهبد بدید
بغرید و تیغ از میان برکشید
به پور زره گفت نام تو چیست
ز ترکان جنگی ترا یار کیست؟ فردوسی.

زرهانتن. [زَ تَ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند بمعنی زاییدن باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). هزوارش «زرهونی‌تن»[8] و «زرهونتن»[9]، پهلوی

---

1 - zira. 2 - zirih.
3 - zghär.
۴ - دلیلی بر آنکه زره غیر جوشن است.
۵ - دلیلی بر آنکه زره غیر جوشن است.
۶ - ترجمه: و اخوان حسبتهم دروعاً. (ابداع البدایع ص ۴۰).
۷ - کیخسرو خطاب به کاووس.
8 - z (a) rhôn (i) tan.
9 - zarhûntan.

«زاتن»[1] و بنابراین اصل «زرهون‌تن» است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

زره‌باش. [زَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان ابهررود است که در بخش ابهر شهرستان زنجان و ۲۶هزارگزی باختر ابهر واقع است و ۴۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زره‌باف. [زَ رِهْ / زِ رِهْ] (نف مرکب) آنکه زره می‌سازد. (ناظم الاطباء). سازندهٔ زره. زره گر:

زره‌باف گردون دوصد ماه و سال
نگردید تا حلقه‌ساز هلال
بنام سپهدار اقلیم شام
نشد این زره بر کف او تمام.
ملا طغرا (از آنندراج).

رجوع به زره و زره گرشود.

زره‌پوش. [زَ رِهْ / زِ رِهْ] (نف مرکب) زره‌پوشنده. کسی که زره پوشد. (از فرهنگ فارسی معین). پوشندهٔ زره. پوشندهٔ پوشا کی بافته از فلز صیانت تن را از تیر و شمشیر و جز اینها:

گرحور زره‌پوش بود ماه کمانش
گرسرو غزل‌گوی بود کبک قدح‌خوار.
رودکی.

||(ن‌مف مرکب) زره‌پوشیده. (فرهنگ فارسی معین). کسی که زره و دیگر پوشا کهای سپاهی را پوشیده باشد. (ناظم الاطباء):

بدو گفت شاها، به باغ اندرست
زره‌پوش مردی، کمانی به دست. فردوسی.
چو دیلمان زره‌پوش شاه مژگانش
به تیز زوبین بر پیل ساخته خنگال.
عسجدی.

طغرل به شهر رسید... با سواری سه‌هزار بیشتر زره‌پوش. و وی کمانی به زه کرده داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۵). یک علامت سیاه از بالا بگسست با سواری دوهزار زره‌پوش، گفتند که داوود بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۸۷).

زره‌پوش گشتند مردان بستان
مگر باغ با زاغ پیکار دارد. ناصرخسرو.
به زره‌پوش قد تیروشت
به کمانکش مژهٔ تیغ‌زنت. خاقانی.
زره‌پوشان دریای شکن‌گیر
به فرق دشمنش پوینده چون تیر. نظامی.
زره‌برهای از زهر آب داده
زره‌پوشان کین را خواب داده. نظامی.
زره‌پوشی از ساقهٔ قلب شاه
درآمد چو شیری به آوردگاه. نظامی.
زره‌پوش را چون تبرزین زدی
گذر کردی از مرد و بر زین زدی.
سعدی (بوستان).
زره‌پوش خسبند جنگ‌اوژنان[2]
که بستر بود خوابگاه زنان.
سعدی (بوستان).
ایمنی از خلق برد آن مژهٔ جنگجوی
باشد از او در هراس زلف زره‌پوش تو.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

||مجازاً، موّاج. دارای موج:

آب از نسیم باد زره‌پوش گشته‌ست
مفتون زلف یار زره‌موی خوشتر است.
سعدی.

||(ن‌مف مرکب، اِمرکب) آنچه که با زره مجهز است و گلوله‌های معمولی بدان کار نکند[3]، کشتی زره‌پوش. (فرهنگ فارسی معین). نوعی کشتی که زرهی آهنین دارد.[4] (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زره‌دار. رجوع به زره‌دار شود. ||تانک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زره و دیگر ترکیبهای آن شود.

زره‌پیچ. [زَ رَهْ][5] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند بمعنی زمستان باشد که در مقابل تابستان است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هزوارش «زرپن»[6]، «زرپون»[7]، پهلوی «زیمستان»[8] زمستان... بنابراین زره‌پیچ مصحف «زرپن» است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

زره‌تشت. [زَ رَ تُ] (اِخ) زردشت را گویند که پیشوای آتش‌پرستان باشد. (برهان). یکی از نامهای زردشت. (از ناظم الاطباء). نام زراتشت است. (جهانگیری). بضرورت در شعر با «راء» مشدد آید:

یکی تازه کن قصهٔ زره‌تشت
بنظم دری و بخط درشت.
زراتشت‌بهرام (از جهانگیری).

رجوع به زرتشت و زردشت شود.

زره‌جامه. [زَ / زِ رِ مَ / مِ] (اِمرکب) زرهی که بالای لباس‌های دیگر پوشند. (ناظم الاطباء). -

زره‌خود. [زَ رِ / زِ رِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غفارة. مغفر. (منتهی الارب). آنچه زیر کلاه پوشند. (آنندراج). غفارة. عمامهٔ که زیر قلنسوه پوشند. (منتهی الارب). آستر مغفر و کلاه‌خود. (ناظم الاطباء). قسمی از آهن بافته که پیرامن خود آویخته است حفظ قفا و بنا گوش و روی را از تیغ و تیر و جز آنها. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

رخ روشن را زیر زره خود میوش
که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ. فرخی.
زره خود به رخ بر چه نهی خیره که هست
رخ رنگین تو زیر زره غالیه‌رنگ. فرخی.

رجوع به زره و زره کلاه شود.

زره‌دار. [زَ رِ / زِ رِهْ] (نف مرکب) زره‌دارنده. دارای زره. (فرهنگ فارسی معین). زره‌پوش. (فرهنگ فارسی ایضاً) (ناظم الاطباء): رجل دارع؛ مرد زره‌دار. (منتهی الارب). زره‌پوشیده. (ناظم الاطباء):

پس پشت ایشان ز رومی سران
زره‌دار و مردان جنگ‌آوران. فردوسی.
گزین کرد از ایرانیان سه‌هزار
زره‌دار و برگستوانور سوار. فردوسی.
شمردند بر میمنه سه‌هزار
زره‌دار و کارآزموده سوار. فردوسی.
بدرگاه ارجاسب آمد دلیر
زره‌دار و غران به کردار شیر. فردوسی.
زره‌دار بد کز تن خویش پوست
همی کند و پنداشتی درع اوست.
اسدی (گرشاسبنامه).

||کشتی زره‌دار. (فرهنگ فارسی معین). از انواع کشتی‌های جنگی[9] است که بدنهٔ آن از صفحات پولاد پوشیده شده است تا گلوله‌های دشمن در آن اثری نکند.

زره‌در. [ ] (اِخ) (قره‌قاچ) دهی از دهستان تاررود است که در بخش مرکزی شهرستان دماوند، در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری دماوند واقع است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زره‌دشت. [زَ رَهْ دُ] (اِخ) بمعنی زره‌تشت است که زردشت باشد. (برهان). بمعنی زردشت است. (جهانگیری). یکی از نامهای زردشت. (از ناظم الاطباء). زردشت و رجوع به زرتوهشت شود. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زرتشت و زردشت شود.

زره‌دوز. [زَ رِ / زِ رِهْ] (نف مرکب) دوزندهٔ زره. فرورونده در زره. کارگر در زره. ||(اِ مرکب) نوعی است از پیکان. (فرهنگ رشیدی). نوعی از پیکان است. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

زره‌ساز. [زَ رِهْ / زِ رِهْ] (نف مرکب) زره‌باف و سازندهٔ زره. (ناظم الاطباء):

اگر از زره‌ساز پرسی سخن
برو چشم بر چشم دل را ز من.
طاهر وحید (از آنندراج).

رجوع به زره گروزره باف شود.

زره‌سان. [زَ رِ / زِ رِهْ] (ص مرکب) مانند زره. بهم بافته چون زره. زلف پرحلقه:

سلسلهٔ ابر گشت زلف زره‌سان او
قرصهٔ خورشید شد گوی گریبان او. خاقانی.

رجوع به زره و دیگر ترکیبهای آن شود.

زره‌سم. [زَ / زِ رِهْ سُ] (ص مرکب) هر

---

1 - zatan.
۲ - ن‌ل: خفتند جنگ‌آوران.
3 - Cuirassé. 4 - Cuirassé.
۵ - ناظم الاطباء زِرِه ضبط داده است.
6 - zarpon. 7 - zarpûn.
8 - zimestân. 9 - Cuirassé.

آنچه سوراخ می‌کند زره را. (ناظم الاطباء) (آنندراج):

سوگند میخورم بسنان زره سمت
کز تاب حمله گوئی تنین محور است.
اثیر اخسیکتی (از آنندراج).

— سنان زره‌سم؛ سنانی که زره را سوراخ‌سوراخ کند. (آنندراج).

زره‌شوران. [زِ رِهْ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد است که در بخش تکاب شهرستان مراغه واقع است و ۷۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). در آنجا معدن زرنیخ است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زره‌کان. [ ] (اِخ) دهی از دهستان سیاهوست که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زره‌کلاه. [زَ / زِ رِ کُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مغفری که از کناره‌های آن پارچهٔ زره‌مانندی آویزان است تا در هنگام نبرد، گردن را محافظت نماید. (ناظم الاطباء). رجوع به زره خود و زره شود.

زره‌گذار. [زَ / زِ رِهْ گُ] (نف مرکب) گذرنده از زره. کارگر در زره. فرورونده در زره:

محمود سومنات‌گشای صنم‌شکن
از غرو سی‌گزی به سنان زره گذار.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زره‌گر. [زَ / زِ رِهْ گَ] (ص مرکب) زره‌ساز و کسی که زره می‌سازد. (ناظم الاطباء). معروف. (آنندراج). زراد. دراع. سراد. زره‌باف. آن که زره سازد. نساج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

باد زره گر شده‌ست آب مسلسل‌زره
ابر شده خیمه‌دوز باغ مسلسل‌خیم.
منوچهری (یادداشت ایضاً).

از زره گر،زره طلب نه جوال.
سنائی (ایضاً).

ای زلف یار من زرهی یا زره گری
یا پیش تیر غمزهٔ دلبر زره دری.
ادیب صابر (ایضاً).

در ملک دشمن از تف قهر تو آب تیغ
ز انگشتهای دست زره گر فروچکد.
طالب آملی (آنندراج).

رجوع به زره و دیگر ترکیبهای آن شود.

زره‌گران. [زَ / زِ رِهْ گَ] (اِخ) نام ولایتی است: زره گران و تبرسران نام دو ولایت است در طرف دربند شیروان. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

با کوبه بقاش باج خواهد
خزران و ری و زره گران را. خاقانی.

زره‌گری. [زَ / زِ رِهْ گَ] (حامص مرکب) عمل زره گر. زره ساختن. زره‌بافی. زره‌سازی: خدای‌تعالی آهن را فرمانبر داروی (داود) کرد تا در دست وی همچون خمیر و همچون موم شد و جبرئیل را بفرمود تا وی زره گری بیاموخت. (ترجمهٔ طبری، بلعمی).

در کار من فتاده زره وار صد گره
تا پیشه کرد زلف سیاهت زره گری.
رشید وطواط.

ساخت فروکند ز اسب، آینه بندد آسمان
صبح قبا زره زند، ابر کند زره گری.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۲۶).

رجوع به زره و زره گر شود.

زره‌گشادن. [زَ / زِ رِهْ گُ دَ] (مص مرکب) کنایه از زره سفتن. (آنندراج):

زرهی کان قدر نه بگشاید
هدف تیر انتقام تو باد. انوری (از آنندراج).

زره‌مرگ. [زِ رِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان باسک است که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زره‌موی. [زَ / زِ رِهْ] (ص مرکب) زره‌مو. کسی که بر روی خویشتن موی خود را بسان زره سازد و بدان روی را بپوشاند. (ناظم الاطباء). ||کسی که موی مجعد داشته باشد یا مجعد سازد... (آنندراج). کسی که موی حلقه‌حلقه و زیبا دارد:

شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب
تیغ جفا برکشید ترک زره‌موی من. سعدی.

آب از نسیم باد زره‌پوش گشته‌ست
مفتون زلف یار زره‌موی خوشتر است.
سعدی.

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره‌موئی که مژگانش ره خنجرگزاران زد.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۰۴).

رجوع به زره شود.

زره‌ور. [زَ / زِ رِهْ وَ] (ص مرکب) زره‌پوشیده. زره‌دار. (ناظم الاطباء). دارع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زره‌دار:

که‌دیده‌ست مشک مسلسل زره‌سا
که‌دیده‌ست ماه منور زره‌ور.
لبیبی (یادداشت ایضاً)

گفت آن زره‌وران ز بر هر یکی[1] کنید
گفتم‌بتان مملکت‌آرای رزمخواه. فرخی.

تیغ‌ها صیقل خورشید سپر کش گردند
تیرها دامن گردون زره‌ور گیرند.
سیدحسن غزنوی.

ای زلف یار من زرهی یا زره گری
یا پیش تیر غمزهٔ دلبر[2] زره‌وری.
ادیب صابر (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اندرین هفته بتخت آمدی از جامهٔ خواب
به دگر هفته زره‌ور شوی و جوشن‌پوش.
سوزنی.

زره‌ور سبک چون کبوتر ولیکن
بر او بر زره همچو دام کبوتر.
؟ (از تاج المآثر).

از بس زره‌وران که بخاک آوری ز زین.
؟ (از تاج المآثر).

و گروهی چون آب از باد، زره‌ور. (تاج المآثر).

زرهون. [زَ] (اِخ) به زبان پهلوی نام ابراهیم علیه‌السلام است و زرهوان با واو بر وزن ترخوان هم بنظر آمده است و شاید که درست نباشد چه این واو باید که معدوله باشد و واو معدوله، البته بعد از خای نقطه‌دار مفتوح می‌باشد. و الله اعلم. (برهان) (آنندراج). یکی از نامهای حضرت ابراهیم خلیل (ع). (ناظم الاطباء). قرائتی از کلمهٔ پهلوی زروان[3] است. و رجوع به زروان شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مزدیسنا ص ۱۱۳ شود.

زری. [زَ] (ص نسبی) منسوب به زر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ساخته از زر. زرین. طلائی. (فرهنگ فارسی معین). ||پارچهٔ زربفت. (ناظم الاطباء). پارچهٔ که پودهای آن طلاست. زربفت. (فرهنگ فارسی معین). نوعی جامه از زر بافته. جامه‌ای که تار از زر دارد. زربفت. قسمی پارچه که تمام یا گلها و خطوط آن از تار و پود سیمین یا زرین باشد. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زری. [زَرْیْ] (ع مص) عیب کردن و عتاب نمودن و خشم گرفتن بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زرایة. (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.

زری. [زَ ری ی] (ع ص) سقاء زری؛ خیک میانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زری. [زِ] (اِخ) دهی از دهستان قطور است که در بخش حومهٔ شهرستان خوی در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری خوی واقع است و ۳۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زریاب. [زَ] (ع اِ) زرباب. آب زر. رجوع به زرباب در همین لغت‌نامه شود.

زریاب. [زَ] (اِخ) لقب علی‌بن نافع مولای مهدی و معلم ابراهیم موصلی که در ۱۳۶ هـ.ق. به اندلس نزد علی عبدالرحمن اوسط رفت و علی عبدالرحمن به تن خویش سواره به استقبال او شد. (تاج العروس، از ابن خلدون، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). موسیقی‌دانی است ایرانی و وی به اندلس می‌زیست و نزد اهل اندلس منزلت اسحاق‌بن

---

۱ - پیل‌ها. ۲ - ن‌ل: جانان.
3 - zarvan.

ابراهیم موصلی را به عراق دارد در صنعت غناء و معرفت وی بدین علم. و او را اصوات مدونه‌ای است که در آن کتابها نوشته‌اند و به زریاب مثلها زنند، چنانکه احمدبن عبدربه در مدح خواننده‌ای گوید:
لو کان زریاب حیاثم اسمعه
لذاب من حسد او مات فی کمد.
اغانی او را ابوالحسن اسلم‌بن احمدبن سعید ابن قاضی الجماعة اسلم‌بن عبدالعزیز کتابی کرده است. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به اعلام زرکلی، عقد الفرید ج ۷ ص ۳۶، ۸۰ و ج ۸ ص ۱۴۵، ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون، اطلاعات ماهانهٔ بهمن ماه ۱۳۲۹ شمارهٔ ۱۱، مجلهٔ ایرانشهر سال سوم شماره ۳ ص ۱۶۶ و شمارهٔ ۶ ص ۳۴۶ و شمارهٔ ۸ ص ۴۹۵ و دزی ج ۱ ص ۵۹۰ شود.

زریان. [زَ] (ع مص) زری. زرایة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زرایة و زری شود.

زریب. [زَ] (اِخ) یوم الزریب... از روزهای عربان است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). من ایام حروب العرب [1]. (اقرب الموارد).

زریب. [زَ] (اِخ) ابن بریبا. وصی عیسی‌بن مریم علیهماالسّلام. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۸۲ شود.

زری‌باف. [زَ] (نف مرکب) آنکه پارچه‌های زربفت می‌سازد. (ناظم الاطباء). رجوع به زری و مادهٔ بعد شود.

زری‌بافی. [زَ] (حامص مرکب) عمل بافتن زری. زربفت‌بافی. (فرهنگ فارسی معین).

زریبة. [زَ بَ] (ع اِ) آغل گوسپندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کازهٔ صیادان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جای باش دده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، زِراب. (اقرب الموارد).

زریتونتن. [زَ رِ تَ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند بمعنی کاشتن باشد و زریتونمی، بمعنی میکارم و زریتونید، یعنی بکارید و زراعت کنید. (برهان) (آنندراج). به لغت زند، کاشتن و زراعت کردن. (ناظم الاطباء). هزوارش «زریتونیتن» [2]، پهلوی «کیشتن» [3]. (حاشیهٔ برهان چ معین).

زری‌دوز. [زَ] (نف مرکب) کسی که زربفت دوزد. سازندهٔ زری. زربفت‌دوز. رجوع به زری و زربفت شود.

زری‌دوزی. [زَ] (حامص مرکب) عمل دوختن زری. زربفت‌دوزی. (فرهنگ فارسی معین).

زریر. [زَ / زِ] (اِ) گیاهی باشد زرد که جامه بدان رنگ کنند و آنرا اسپرک نیز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). بعضی دیگر گویند گلی است و آن در کوهستان حورجان بسیار است. (برهان) (از جهانگیری). گیاهی است زرد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۴۰). اسپرک باشد... (فرهنگ رشیدی). بمعنی اسپرک که زرد بدان رنگ کنند... (انجمن‌آرا) (آنندراج). به فارسی اسپرک نامند و به یونانی ارجیقن و صباغان از او چیزها زرد کنند. ساقش بقدر شبری و گلش زرد و شبیه به گل عصفر بری و مستدیر و با اندک خارهای نرمی و برگش زرد مایل به سفیدی و کوچک و بیخش زیاده بر شبری و طعم گیاه او شبیه به کنگر است... (تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است دارای ساقهٔ کوتاه و گلهای زردرنگ و برگهای زرد مایل به سفیدی و بدان جامه رنگ کنند... بعضی آن را اسپرک دانسته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). نام گیاهی. (از فهرست ولف). گیاهی است که گل زرد دارد. (فرهنگ اوبهی):

بنفشه‌زار بپوشید روزگار به برف
درونه گشت چنار و [4] زریر شد شنگرف [5].
کسائی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

یکی گرز زد بر سر سام شیر
که شد سام را روی همچون زریر. فردوسی.
یک سو پر از منجنیق و ز تیر
رخ سرکشان بود همچون زریر. فردوسی.
چنین پاسخ آورد برزین به شاه
کها کنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا رنگ زرین تنش همچو قیر
همه چنگ و منقار او چون زریر. فردوسی.
همواره سبز باد سر او و سرخ‌روی
روی مخالفان بداندیش چون زریر. فرخی.
دل و دامن تنور کرد و غدیر
سرو و لاله [6] کتاغ کرد و زریر. عنصری.
برخ دلبر از درد شد چون زریر
مژه ابر کرد و کنار آبگیر. اسدی
بدیدند در سنگ نادیده تیر
یلان را همه روی شد چون زریر. اسدی.
کمانشان چنان بد که شد گرد گیر
سرشک همه خون و شد رخ زریر. اسدی.
سروی بدی بقد و برخ لاله
اکنون برخ زریر و بقد نونی. ناصرخسرو.
گلی تازه بودستی آری ولیک
شدستی کنون پژمریده زریر. ناصرخسرو.
با قامت چون کمان دوتایند
با چهرهٔ چون زریر زردند. مسعودسعد.
رویم از گریه همچو روی زریر
دلم از نور چون دل مجمر. مسعودسعد.
چون جهان حیز را امیر کند
زال زر چهره چون زریر کند. سنائی.
تیر مه زینت بگردانید بستان را و داد
آن حریر فستقی را رنگ دینار و زریر.
سوزنی.
در آسمان نیلی گر بنگری بخشم
گرددپدید رنگ زریر اندر آسمان. سوزنی.
کنون دو چشم مرا لاله و زریر یکی است
چرا که عارض چون لاله شد زریر مرا.
سوزنی.
اشک حدثان هیبت او رنگ بقم کرد
هرچند برخ زردتر از برگ زریر است.
انوری (از جهانگیری).
رفته لرزان همچو خورشید و فروزان آمده
شب زریری [7] برده و روز ارغوان آورده‌ام.
خاقانی.
اطلس روی تو عکس بر فلک انداخت
چهرهٔ خورشید چون زریر برآورد. عطار.
موی همچون پنبه روئی چون زریر
آمده با دو یتیم و دو اسیر. عطار.
جوان دیدم از گردش چرخ پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر. سعدی.
رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود. ||و گویند زردچوبه بوده. (لغت فرس اسدی چ اقبال). و بعضی گویند برگ زرد چوبه است. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین). زردچوبه. زرچوبه. قسمی از زرچوبه که از آن رنگ گیرند. [8] (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
گوئی که شنبلید همه شب زریر کوفت
تا برنشست گرد برویش بر، از زریر.
منوچهری.
زر مغشوش کم‌بهاست برنج
زعفران مزور است زریر. ناصرخسرو.
— زرد زریر [9]؛ سخت زرد. زردی زرد. زردی به رنگ زرچوبه. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):
نه هرآن چیز که او زرد بود زر باشد
نشود زر اگر چند بود زرد زریر.
ناصرخسرو.
||نام خلطی است که آنرا زردآب و زرده نیز گویند و به تازی صفرا گویند. (جهانگیری) (از برهان). زرداب و صفرا بمناسبت زردی رنگ... (انجمن‌آرا) (آنندراج). صفرا. (ناظم الاطباء). مادهٔ صفرا. (فرهنگ رشیدی). یکی از خلطهای بدن. صفرا. زرداب. (فرهنگ

---

۱ - در مجمع الامثال دیده نشد.
2 - zarîtônitan. 3 - kishtan.
۴ - ن‌ل: چنار گشت دوتاه و...
۵ - بمعنی مطلق زرد هم ایهام دارد.
۶ - ن‌ل: سرو بالا.
۷ - بمعنی زریری، مانند زریر و زرد هم ایهام دارد. رجوع به زریری شود.
8 - Curcuma. Tinctoria.
۹ - عوام زرد ذلیل گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

فارسی معین). ||یرقان را نیز گویند و آن علتی است معروف. (برهان). یرقان. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

زریر. [زَ] (ع مص) برافروخته و سرخ شدن چشم. (منتهی الارب) (آنندراج). توقد و تنور چشم. (از اقرب الموارد). برافروخته و سرخ گردیدن چشم. (ناظم الاطباء). ||(ص) تیزخاطر سبک‌روح. ||(اِ) گیاهی است که به وی رنگ کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و واحد آن زَریرة. (از اقرب الموارد). رجوع به زریر شود.

زریر. [زَ] (اِخ) نام برادر گشتاسب است. (برهان) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری). در اوستا «زئیری» «وئیری»[1] جزو اول بمعنی زرین و زردرنگ و جزو دوم از ریشهٔ «وره»[2] پهلو «ور»[3] فارسی بر (سینه) است جمعاً بمعنی زرین بر و زرین جوشن. زریر پسر کَی لهراسب و برادر کَی گشتاسب سپهبد ایران بوده است. (حاشیهٔ برهان چ معین). پسر لهراسب و برادر گشتاسب و سپهبد ایران و پیرو زردشت. وی در جنگهای دینی ایرانیان با تورانیان بدست بیدرفش (ویدرفش) جادو کشته شد (داستان). (فرهنگ فارسی معین ج ۵). نام برادر گشتاسب‌شاه. (از فهرست ولف):

یکی نام گشتاسب دیگر زریر
که زیر آوریدی سر نره شیر. فردوسی.
بگفت و پراندیشه می‌بود دیر
بفرمود تا پیش او شد زریر.
فردوسی (از جهانگیری).

رجوع به یشتها، مزدیسنا، فرهنگ ایران باستان، خرده اوستا و حبیب السیر شود.

زریرا. [زَ] (اِ) به لغت سریانی خرفه را گویند و به عربی بقلة المبارکه و بقلة الحمقا خوانند. (برهان) (آنندراج). بقلهٔ مبارکه. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مأخوذ از سریانی، خرفه. (ناظم الاطباء). و رجوع به لکلرک ج ۲ ص ۲۰۷ شود.

زریران. [زَ] (اِخ) دهی است به بغداد. (منتهی الارب). قریه‌ای میان حله و بغداد در غربی ایوان کسری که فرات مغرب و دجله مشرق آن را آبیاری کند. رجوع به یادگار زریران[4] شود. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مزدیسنا شود.

زریرگیاه. [زَ] (اِ مرکب) دوائی باشد که آنرا اکلیل الملک گویند و آن را اسپرک نیز گویند و رنگ آن سبز مایل به زردی باشد... (غیاث اللغات). رجوع به زریر شود.

زریره. [زَ ری رَ / رِ] (معرب، اِ) معرب زریر. واحد زریر. یک دانه زریر. (فرهنگ فارسی معین). به پارسی اسپرک را زریره گویند و آن شکوفهٔ نباتیست که منبت او کوههای جرجان باشد و ابوبکربن علی عثمان که مترجم این کتاب است، گوید: نبات اسپرک اختصاصی بکوههای جرجان ندارد، بلکه منبت او در مواضع دیگر بسیار بوده و در جمله بلاد فرغانه بیابند. (ترجمهٔ صیدنه). رجوع به زریر شود.

زریره. [زَ رِ] (اِ) گیاهی از طایفهٔ بادرنجبویه که افستین نیز گویند. (ناظم الاطباء).

زریری. [زَ] (ص نسبی) منسوب به زریر. مانند زریر زرد:

سپهبد به ملاح گفت این بخوان
چو برخواند گشتش زریری رخان.
اسدی (گرشاسبنامه).
همی بود تا گشت خور زردفام
ز مهر سپهبد برآمد به بام...
شد از بام لاله، زریری شده
دونوش از دم سرد خیری شده...
چو دایه رخ ماه بی رنگ دید
بپرسید کت تو چه انده رسید.
(گرشاسبنامهٔ اسدی چ یغمائی ص ۲۲۱).

رجوع به زریر شود.

زریز. [زَ] (ع ص) سبک و پاکیزه. عاقل. استواررای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زیرک. هوشمند. (ناظم الاطباء).

زریع. [زِرْ ری] (ع اِ) آنچه خود بروید از دانهٔ افتاده وقت درو در زمین ناهموار و ناآراست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زریع. [زَ] (ع ص، اِ) آماده و لایق برای کاشتن و زراعت کردن. (ناظم الاطباء). ||عذی. کشت دشتی که از باران آب خورد و «کل ناعم زریع» تشبیه است به آن. (از اقرب الموارد).

زریعة. [زَ عَ] (ع اِ) آنچه کشته باشند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دانهٔ کاشته شده و هرچه کشته باشند. (ناظم الاطباء).

زریف. [زَ] (ع مص) آهسته و نرم رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زرف. (ناظم الاطباء). ||نزدیک شدن به کسی. (از اقرب الموارد). رجوع به زرف شود.

زریق. [زُ رَ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مرغی است سفید، و آبی و بری میباشد و گوشت او بدطعم و پر لیف و عصب می‌باشد و بطیءالهضم... (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به همین کتاب شود.

زریق. [ ] (اِخ) نام روستا و آبی است به خراسان. حمدالله مستوفی آرد: آب زریق به خراسان آنرا مرغاب نیز خوانند و اصلش مرواب است. بعضی گفته‌اند که منبع این آب را مرغا خوانند و بدان سبب که دردیه زریق مقاسمه کنند آن را آب زریق خوانند. از کوههای مرغاب و بادغیس برمیخیزد و بر مرورود و بعضی بلاد خراسان گذشته به مرو می‌رسد و مدار ولایت مرو بر آن آب است و یزدجردبن شهریار بر آسیائی که بر آن آب است، کشته شده و در این معنی نافع‌بن اسود تمیمی گفته است:

و نحن قتلنا یزدجرد ببعجة
من الرعب اذ ولی الفرار و غارا
قتلنا هم فی حربة طحنت بهم
غداة الزریق اذا زاد خوارا[5]

طول این رود سی فرسنگ باشد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱۶).

زریق. [زُ رَ] (اِخ) شیخ است مر عمادبن عباد را. (منتهی الارب).

زریق. [زُ رَ] (اِخ) نام پسر ابان، خیابری، محمدکوفی، ورد و پسر عبدالله مخرمی. (از منتهی الارب).

زریق. [زُ رَ] (اِخ) نام پدر عمار و پدر عبدالله و هر دو محمد موصلی، بلدی، حسن، اسحاق، یحیی و علی. (از منتهی الارب).

زریق. [زُ رَ] (اِخ) نام جد یوسف‌بن مبارک و جربن محمد و احمدبن حسن و حسن‌بن عبدالرحمن و محمدبن احمد و عبدالملک‌بن حسن‌بن محمد و... (از منتهی الارب).

زریق. [ ] (اِخ) ابن حیان، مکنی به ابوالمقدام. تابعی و محدث است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

زریق. [زُ رَ / رُ] (اِخ) ابن عوف ابن ثعلبة. جد جاهلی از طی و از قحطان و اولاد او بمصر و شام ساکن بودند. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۳۳). نام مردی از بنی‌طی. (منتهی الارب). زریق‌بن عوف‌بن ثعلبة یا ابن ثعلبة بطنی است از ثعلبة. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۲). رجوع به ثعلبة شود.

زریق. [زُ رَ] (اِخ) بنو... جماعتی است از انصار و منسوب به آنرا زُرَقی گویند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زریقاء. [زُ رَ] (ع اِ) ترید از شیر و زیت ساخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تریدی که از شیر و روغن زیتون

---

1 - zairi vairi. 2 - vara.
3 - var.
۴ - یادگار زریران کتابی است به پهلوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
۵ - کذا و در تاریخ طبری از نافع‌بن اسود این ابیات دیده نشده است.

ترتیب دهند. (ناظم الاطباء). ||جانوری است کوچک مانند گربه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زریقان. [زَ] (ص) طمعکار. حریص. (ناظم الاطباء).

زریقی. [زُ رَ] (ص نسبی) منسوب است به زریق که انتساب اجدادی است. (از الانساب سمعانی). رجوع به زریق و مادهٔ بعد شود.

زریقی. [زُ رَ] (اِخ) شاعری بوده است. (منتهی الارب). نام شاعری. (ناظم الاطباء). و منتسب الیه (زریق) شاعر امی معروف بوده. (از الانساب سمعانی).

زریک. [زِ] (اِ) بمعنی زرشک باشد و به عربی انبرباریس خوانند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به زرشک شود.

زریک. [زَ] (اِ) طلائی مساوی دریک. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۴ و ۱۴۹۵ شود.

زرین. [زَرْ ری] (ص نسبی) زرینه. منسوب به زر. آنچه از زر ساخته شده باشد. زری. طلائی. (فرهنگ فارسی معین). ذهبی. طلائی. منسوب به زر. (ناظم الاطباء). از زر. از ذهب. بزر گرفته. زراندود. از زر کرده. زرینه. منسوب به زر. مطلی به زر. ذهبی. به زر آب داده. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). اوستائی «زَئیری». (یشتها ج ۱ ص ۲۰۰):

بهشت‌آیین سرایی را بپرداخت
ز هرگونه در او تمثالها ساخت
ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین پالکانه.
رودکی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

چون گل سرخ از میان پیلغوش
یا چو زرین گوشوار از خوب گوش.
رودکی (ایضاً).

کمان‌گروههٔ زرین شده محاقی ماه
ستاره جمله چو غالوکهای سیم‌اندود.
خسروانی.

ز سیمین فغی من چو زرین کناغ
ز تابان مهی من چو سوزان چراغ.
منجیک (از لغت فرس چ اقبال ص ۲۳۴).

شد آن تاجور شاه و چندان سپاه
همان تخت زرین و زرین کلاه. فردوسی.

همه طشت زرین و سیمین بدی
چو زرین بدی گوهرآ گین بدی. فردوسی.

ز دیبای زربفت و تاج و کمر
همان تخت زرین و زرین سپر. فردوسی.

تا به در خانهٔ تو بر گه نوبت
سیمین شندف زنند و زرین مزمار. فرخی.

سوزن زرین شده‌ست و سوزن سیمین
لاله رخانا ترا میان و مرا تن. فرخی.

گرفتم که جایی رسیدی به مال
که‌زرین کنی سندل و چاچله. عنصری

خانهای زرین و جواهر و عنبرین‌ها و کافورین‌ها و مشک و عود بسیار در آنجا نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۶). بوقهای زرین که در میانهٔ باغ بداشته بودند، بدمیدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۷۸). مشربهای زرین و سیمین آوردند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۹۳). زمین آن تختهای نیکو سیمین درهم بافته و ساخته و بر آن سی درخت زرین مرکب کرده. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۰۳).

هر آن زر که از باژ در کشورش
رسیدی ز هر نامداری برش
از او خشت زرین همی ساختی
یکی چشمه بد دروی انداختی.
اسدی (گرشاسبنامه چ یغمائی ص۱۹۸).

نرهد ز آتش نه سیم و نه مس، جز زر
برهی ز آتش دوزخ چو شدی زرین [1].
ناصرخسرو.

بر تخت علم و حکمت بنشانش
وز پند گوشوار کنش زرین.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۲۳).

چون دانست که او را بخواهند گرفت، زهر در خنبرهٔ زرین کرد و مهر برنهاد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۸). و از بزرگی که زر داشته‌اند، ملوک عجم دو چیز زرین کسی را ندادندی: یکی جام و دیگر رکاب. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام). چنانکه بتی زرین که به یک میخ ترکیب پذیرفته باشد. (کلیله و دمنه). او در خشم شد، گفت: بر زبان من خطا کجا رود که تختهٔ زرین به خانهٔ من است. (کلیله و دمنه).

چند بر گوسالهٔ زرین شوی صورت‌پرست
چند بر بزغالهٔ برزهر باشی میهمان. خاقانی.

بخوان سلوتم بنشاند و خوان حاجب نبود آنجا
که اشکم چون نمک بود و دو رخ زرین نمکدانش.
خاقانی.

قضا به بوالعجبی تا کیت نماید لعب
به هفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا. خاقانی.

صبرم به عیار او هیچ است و دو جو کمتر
من هم جو زرینم از مار نیندیشم. خاقانی.

شراعی ازدیبای رومی بدو قائمهٔ زرین و دو قائمهٔ سیمین در سر آن کشیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص ۳۰۴).

چو برزد بامدادان خازن چین
بدرج گوهرین بر قفل زرین. نظامی.

به تیغ آهنین عالم گرفتی
به زرین جام جای جم گرفتی. نظامی.

مگر شمشیرهای زرنگارش
بگرد اندرشده زرین حصارش. نظامی.

||آنچه مانند زر باشد. به رنگ زر. (فرهنگ فارسی معین). سخت زرد. به رنگ زر. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):

خود غم دندان بکی توانم گفتن
زرین گشتم برون سیمین دندان.
رودکی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

از آن کوزا بری باز کردار
کلفتش بسدین و تنش زرین.
رودکی (احوال و اشعار ج ۳ ص ۱۰۶۷).

ای رخ تو آفتاب و غمزهٔ تویب [2]
کردفراقت مرا چو زرین [3] ایب [4].
منجیک (از لغت فرس چ اقبال ص ۲۹).

ز عشق آن بت سیمین‌میان زرکمرم
چو سرو بودم زرین شدم چو زرین نال.
زینبی (صحاح الفرس ص ۲۱۱).

خون انبسته همی ریزم بر زرین رخ
زآنکه خونابه نماندستم در چشم بنیز [5].
شاکری بخاری (لغت فرس اقبال ص ۴۴۱).

بیار ساقی زرین نبیذ و سیمین کاس
به باده حرمت و قدر بهار نو بشناس.
منوچهری.

گرفت آب کاشه ز سرمای سخت
چو زرین ورق گشت برگ درخت. عمعق.

ای سیمین سرو از فراقت
چون زرین نال زار و زردم. سوزنی.

برقع زرین صبح چرخ برانداخت و کرد
پیش عروس سپهر زر کوا کب‌نثار. خاقانی.

زرین رخم ز عشقت بی آب و سنگ مانده
بر سنگ تو ندانم آب عیار من چه؟ خاقانی.

از عکس می مجلس چنان چون باغ زرین در خزان
باغ از دم رامشگران مرغان گویا داشته.
خاقانی.

افتاده چون اشک منش نور غبب بر دامنش
زآن نور سیمین گردنش زرین گریبان دیده‌ام.
خاقانی.

کاین مه زرین که درین خرگه است
غول ره عشق خلیل‌الله است. نظامی.

زرین. [زَ] (اِ) ترید و نان آغشته کرده در اشکنه. (ناظم الاطباء).

زرین. [زَرْ ری] (ع اِ) مرغی است سپید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

زرین آباد. [زَرْ ری] (اِخ) دهی از دهستان بزینه‌رود است که در بخش قیدار شهرستان زنجان و ۴۷ هزارگزی جنوب قیدار بر سر راه عمومی واقع است و ۲۱۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرین آباد. [زَرْ ری] (اِخ) دهی از دهستان

---

۱ - بمعنی پاک و بی‌غش و منزه هم ایهام دارد.
۲ - تیر بود بزبان سمرقندی.
۳ - بمعنی قبل هم ایهام دارد.
۴ - خلال باشد.
۵ - نل: زآنکه خوناب نماندست بدین چشمم نیز.

ایجرود است که در بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع است و ۴۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرین‌آباد. [زَ ری] (اِخ) یکی از بخشهای ده گانهٔ شهرستان ایلام است که در جنوب کبیرکوه واقع است و از ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۵۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز بخش پهله و قرای مهم آن میمه، گولاب، بهرام‌آباد و مشهد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرین‌آباد. [زَ ری] (اِخ) دهی از دهستان میان‌دورود است که در بخش مرکزی شهرستان ساری و دوازده‌هزارگزی جنوب خاوری ساری واقع است و ۹۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زرین‌آباد. [زَ ری] (اِخ) دهی از دهستان دامنکوه است که در بخش حومهٔ شهرستان دامغان و نوزده‌هزارگزی خاور دامغان واقع است و ۷۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زرین‌آباد. [زَ ری] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق است که در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرین‌آباد. [زَ ری] (اِخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار است که در ده‌هزارگزی باختر خسروآباد واقع است و ۳۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرین‌آباد. [زَ ری] (اِخ) دهی ازدهستان اسفند آباد است که در بخش قروهٔ شهرستان سنندج و هیجده‌هزارگزی شمال خاور قروه واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرین‌آباد. [زَ ری] (اِخ) دهی از دهستان دالوند است که در بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد و نه‌هزارگزی شال خاوری زاغه واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زرین‌باغ. [زَ ری] (اِخ) دهی از دهستان خزل شهرستان نهاوند است که درسی هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند واقع است و ۳۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرین‌بال. [زَ ری] (ص مرکب) که بال زرین دارد. دارندهٔ بال طلائی.

– مرغ زرین‌بال فلک؛ خورشید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زرین‌پر شود.

زرین‌بهره. [زَ ری بَ رَ / رِ] (ص مرکب) در بیت زیر از نظامی بمعنی برخوردار. سودمند. بهره‌ور. کامران. خلاف چوبین‌بهره آمده است:

تو زرین‌بهره باش[1] از تخت زرین
که چوبین‌بهره شد بهرام چوبین. نظامی.

زرین‌پر. [زَ ری پَ] (ص مرکب) زرین بال. رجوع به زرین‌بال شود.

– تذرو زرین‌پر؛ کنایه از خورشید:

از پی آن تذرو زرین‌پر
آهنین آشیان کنید امروز.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۸۳).

– سیمرغ زرین‌پر؛ کنایه از خورشید:

عید همایونفر نگر سیمرغ زرین‌پر نگر
ابروی زال زر نگر بالای[2] کهسار آمده.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۸۸).

رجوع به دیگر ترکیبهای زرین شود.

زرین‌ترنج. [زَ ری تُ رَ] (اِ مرکب) ترنجی که از طلا ساخته باشند. (از فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از خورشید عالم‌افروز است. (برهان) (آنندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از آفتاب، خورشید. (فرهنگ فارسی معین):

چون سیب نخلبند بریزد بسوگ او
زرین ترنج فلکهٔ این نیلگون خیام. خاقانی.

رجوع به زرین و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرین‌تره. [زَ ری تَ رَ / رِ] (اِ مرکب) تره‌ای از زر. ترهٔ ساخته از طلا:

پرویز بهر خوانی زرین تره گستردی
کردی ز بساط زر، زرین تره را بستان
پرویز کنون گم شد، زآن گم‌شده کمتر گو
زرین تره کو برخوان[3] رو کم‌ترکوا برخوان.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۶۴).

زرین‌جوب. [زَ ری] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش کامیاران شهرستان سنندج و یکهزارگزی جنوب خاور کامیاران واقع است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرین‌جوب. [زَ ری] (اِخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار است که در بیست‌هزارگزی شمال باختری خسروآباد واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرین‌جوب. [زَ ری] (اِخ) دهی از دهستان ذهاب است که در بخش سرپل‌ذهاب شهرستان قصر شیرین واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرین‌چتائی. [زَ ری چ] (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ عبدلوند هیهاوند از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶ شود.

زرین‌چراغ. [زَ ری چَ / چِ] (اِ مرکب) چراغی از طلا. چراغی از زر. چراغی که از طلا ساخته باشند. ||کنایه از شعاع خورشید:

دگر روز چون خور برآمد ز راغ
نهاد از بر چرخ زرین چراغ. فردوسی.
همه کوه گلشن همه دشت باغ
جهان چشم روشن به زرین چراغ. نظامی.

رجوع به زرین و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرین‌چقا. [زَ ری چَ] (اِخ) دهی از بخش روانسر شهرستان سنندج است که در یازده‌هزارگزی جنوب روانسر واقع است و ۲۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرین‌چقا. [زَ ری چُ] (اِخ) دهی از دهستان ریمله است که در بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد است و ۲۲ هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زرین‌چنگ. [زَ ری چَ] (اِ مرکب) معروف. (آنندراج). چنگی ساخته از زر:

هوس را عشق می‌سازد دل سوزان من صائب
خس وخاشاک را این شعله زرین چنگ می‌سازد.
صائب (از آنندراج).

زرین‌درخت. [زَ ری / دَ دِ رَ] (اِ مرکب) گویند درخت اترج است و بعضی گویند درختی است که آن در ولایت کازرون بسیار است و برگ آن به برگ زیتون می‌ماند و گل آن مانند قرص آئینه زرین است یعنی آفتاب. (برهان) (آنندراج). درخت اترج بمعنی ترنج... (غیاث اللغات). درخت نارنج. (ناظم الاطباء). در بیماری نساء (عرق‌النساء) نافع است و آب برگ آن با می‌پخته مدر بول و طمث باشد و خون بسته در مثانه را بیرون کند و در گزیدگی هوام سود دارد. (از ادویهٔ مفردهٔ قانون ابوعلی سینا، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گوید او را در خراسان گل عاشقان نامند و نبات او از یک شبر زیاده و برگش عریض و گلش زرد و شاخهای او بزرگ و دراز چون نزد او غنا سرود نمایند، گلش می‌ریزد... و بعضی گویند اسم آزاد درخت است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اختیارات بدیعی، ترجمهٔ صیدنه و الفاظ الادویه شود. ||در شواهد زیر ظاهراً بمعنی مطلق درخت زرین، درختی ساخته از طلا جهت زینت کاخ پادشاهان و امراء آمده است:

بدست آری چنان شاهانه تختی

---

۱ – نل: شو. ۲ – نل: برفرق.

۳ – زرین تره، بر خوان پرویز چنان بود که همه روزه زرگران تره‌ای از طلا برای وی ساخته، خوانسالار در ظرفی کرده به خوان می‌نهاد و پس از صرف غذا بهر کس که بر خوان، با وی نان خورده بودند آنها را بذل می‌کرد. (حاشیهٔ همین صفحه از دیوان خاقانی).

که باشد راست چون زرین درختی. نظامی.
سر تاجداران برآمد به تخت
چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت. نظامی.
غلامان زرین کمر گرد تخت
چو سیمین ستون گرد زرین درخت. نظامی.
رجوع به زرین و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرین درفش. [زَرْ ری دَ / دِ رَ] (اِ مرکب) درفشی ساخته از زر. علَمی از طلا:
ستاده ملک زیر زرین درفش
ز سیفور بر تن قبای بنفش. نظامی.
ز بس پرنیانهای زرین درفش
هوا گشته گلگون و صحرا بنفش. نظامی.
||کنایه از شعاع آفتاب:
همی چاره جست آن شب دیر باز
چو خورشید بنمود چینی طراز
برافروخت از کوه زرین درفش
نگونسار شد پرنیانی بنفش. فردوسی.

زرین‌دره. [زَرْ ری دَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان خرقان غربی است که در بخش آوج شهرستان قزوین واقع است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زرین‌ده. [زَرْ ری دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق است که در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرین‌رسن. [زَرْ ری رَ سَ] (اِ مرکب) رسنی بافته از زر. رسن طلائی. ||زرین رسن و یوسف زرین رسن کنایه از خورشید و شعاع آن:
از چاه دی رسته به فن این یوسف زرین‌رسن
وز ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته
آن یوسف گردون‌نشین عیسی پاکش هم قرین
در دلو رفته پیش از این آتش به صحرا ریخته
زرین رسنها بافته در دلو از آن بشتافته
ره سوی دریا یافته تلخاب دریا ریخته.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۹۰).
صبح که شد یوسف زرین رسن
چاه کنان در زنخ یاسمن. نظامی.
رجوع به زرین و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرین‌رود. [زَرْ ری] (اِخ) نام دیگر زاینده‌رود است. زرینه‌رود. رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱۶، ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰ و ۱۲، زرینه‌رود و زاینده‌رود شود.

زرین‌سپر. [زَرْ ری سِ پَ] (اِ مرکب) سپر زرین. سپری ساخته از زر. سپر طلائی:
ز بس خود زرین و زرین سپر
بگردن برآورده رخشان تبر.
فردوسی.
||کنایه از خورشید:
ای پسر بنگر به چشم سر در این زرین سپر
کوز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند.
ناصرخسرو.
رجوع به زرین و دیگر ترکیب‌های آن شود.

زرین‌ستون. [زَرْ ری سُ] (اِ مرکب) ستونی ساخته از زر. ستون طلائی:
نگهبان آن تخت زرین‌ستون
ز کان سخن ریخت گوهر برون. نظامی.
||عبارت از غلامان زرین کمر... (آنندراج).
رجوع به زرین و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرین‌سخن. [زَرْ ری سُ خُ / خَ] (اِ مرکب) سخن زرین. سخنی گرانبها و پرارج.
— زرین‌سخن سوار؛ قلم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
زرین‌سخن سوارصفت کرد عنصری
کلک هنروری را چون شد سخن گزار
در طبع آن امیر سخن گر کنون بدی
جز کلک تو نبودی، زرین‌سخن سوار.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

زرین‌شاخ. [زَرْ ری] (اِ مرکب) خامه. قلم. (ناظم الاطباء).

زرین صدف. [زَرْ ری صَ دَ] (اِ مرکب) چیزی به شکل صدف که از طلا ساخته باشند. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از آفتاب جهانتاب. (برهان) (آنندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کنایه از آفتاب و او را زرین کاسه و زرین کلاه نیز گویند. (انجمن‌آرا):
تاج گهر آسمان برانداخت
زرین صدف از نهان برانداخت. خاقانی.
باز از تف زرین صدف شد آب دریا ریخته
ابر نهنگ‌آسا ز کف لؤلوی لالا ریخته.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۷۹).
مهر است یا زرین صدف خرچنگ را یار آمده
خرچنگ ناپروا ز تف پروانهٔ نار آمده.
خاقانی (دیوان ایضاً ص ۳۹۰).
رجوع به زرین و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرین‌عذار. [زَرْ ری عِ] (ص مرکب) زردروی و رنگ‌پریده. (ناظم الاطباء):
آمد دوالسبه عید و خزان شد علم برش
زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲۲).

زرین‌علم. [زَرْ ری عَ لَ] (اِ مرکب) جامه‌ای که علم زرین داشته باشد. (آنندراج):
جام زر و جامهٔ زرین‌علم
با تحف و اسب و خزائن بهم.
امیرخسرو (از آنندراج).

زرین‌غطا. [زَرْ ری غِ] (اِ مرکب) پرده و پوشش زرین. پوشش زربفت.
— خسرو زرین‌غطا؛ کنایه از خورشید است:
خادم این جمع دان و آب ده دستشان
قبهٔ ازرق شعار خسرو زرین‌غطا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۶).

زرین‌فام. [زَرْ ری] (ص مرکب) برنگ زر. طلائی. (فرهنگ فارسی معین).

زرین‌قبا. [زَرْ ری قَ] (اِخ) دهی از دهستان بروانان است که در بخش ترکمان شهرستان میانه و ۲۲ هزارگزی شمال باختری ترکمان واقع است و ۹۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرین‌قدح. [زَرْ ری قَ دَ] (اِ مرکب) نرگس سپید و زرد. (ناظم الاطباء).

زرین‌قواره. [زَرْ ری قُ / قَ رَ / رِ] (اِ مرکب) پارهٔ زرین. رجوع به قواره شود. ||کنایه از قرص خورشید:
چرخ جادوپیشه چون زرین‌قواره کرد گم
دامن کحلیش را چینی مقور[1] ساختند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۱۲).

زرین‌کاسه. [زَرْ ری سَ / سِ] (اِ مرکب) کاسه‌ای که از طلا ساخته باشند. (فرهنگ فارسی معین). ||بمعنی زرین‌صدف است که کنایه از آفتاب جهانتاب باشد. (برهان) (آنندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از آفتاب. خورشید. (فرهنگ فارسی معین):
در سلوک کعبهٔ جان چرخ زرین‌کاسه را
از پی دریوزه جای کاسه گردان دیده‌اند.
خاقانی.

زرین‌کتاب. [زَرْ ری کِ] (اِخ) تخلص شاعری باستانی است و در لغتنامهٔ اسدی از او دو بیت ذیل شاهد آمده است:
ای قحبه چه بازی بدف ز دوک[2]
مسرای چنین چون فراستوک
خواهی بشمارش ده و خواهی بگزافه
خواهیش بشاهین زن و خواهی بکرستون.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ظاهراً از شعرای دورهٔ سامانی است و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۸ شود.

زرین‌کلا. [زَرْ ری کَ] (اِخ) دهی از دهستان کچ‌رستاق است که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر و پنج‌هزارگزی جنوب باختری المده واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زرین‌کلا. [زَرْ ری کَ] (اِخ) دهی از دهستان گیل‌خواران است که در بخش مرکزی شهرستان قائمشهر و ده‌هزارگزی شمال خاوری جویبار واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زرین‌کلاه. [زَرْ ری کُ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه کلاه زرین داشته باشد. با کلاه

۱ - به قطران مالیده.
۲ - در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۷۴ فقط بیت اول و بدین صورت «ای قحبه بنازی بدف و دوک»... آمده است.

زرین. با کلاه طلائی. (آنندراج). ||باکلاه زرین. بـا کـلاه طـلائی. دارنـدهٔ کـلاهی از زر. ||پیشخدمت حضور پادشاه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نـوعی از غـلامان و چاکران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مقامی بلند در میان سپاهیان و دربار پادشاهان قدیم ایران:

سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
ردان و بزرگان زرین‌کلاه. فردوسی.
بزرگان و خویشان کاووس‌شاه
دلیران و گردان زرین‌کلاه. فردوسی.
خروشی برآمد ز پیش سپاه
که‌ای نامداران زرین‌کلاه. فردوسی.
اندر این کعبه که از ایوان کسری برتر است
آنچنان باداکه هم در دولت جاوید شاه
اختران را خدمتی بینند و مه را پیش رو
چرخ را سیمین کمر خورشید را زرین‌کلاه.
سیدحسن غزنوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||دارای کلاهی که در آن رشته‌های زر بکار برده باشند: ساقیان زرین‌کلاه. (فرهنگ فارسی معین). خاتونی که عصابهٔ زرین بر سر نهد. (ناظم الاطباء). ||کنایه از خورشید. (از برهان). به مجاز، بر آفتاب اطلاق کنند. (آنندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

زرین کلید. [زَ رْ ری کِ] (اِ مرکب) کلیدی از زر. کلیدی آراسته به زر. کلیدی زرنگار و زرنشان:

نبینی کزین قفل زرین‌کلید
به تاریکی آرند جوهر پدید. نظامی.
ز فرمان او سر نباید کشید
کجا رای او هست زرین‌کلید [1].
نظامی (از آنندراج).

زرین کمر. [زَ رْ ری کَ مَ] (اِ مرکب) کمر زرین. کمربند زرین. کمربندی ساخته از طلا:

بدو داد پرمایه زرین‌کمر
بهر مهره‌ای درنشانده، گهر. فردوسی.
همه غرق در آهن و سیم و زر
نه یاقوت پیدا نه زرین‌کمر. فردوسی.

||زرین‌کمر. مقامی، نظیر: زرین‌کلاه در میان سپاهیان و دربار پادشاهان قدیم ایران:

نشست از بر تخت با تاج زر
برفتند گردان زرین‌کمر. فردوسی.
خروشی برآمد هم آنگه ز در
که‌ای پهلوانان زرین‌کمر. فردوسی.
به سام نریمان ستاره شمر
چنین گفت کای گرد زرین‌کمر. فردوسی.

و قیماس و حاجبان و گروهی از زرین‌کمران و بوسعید جیمرتی را امیر بوالفضل بردار کرد بر قصر یعقوبی. (تاریخ سیستان). و بر اثر وی سرهنگان محمودی سه زرین‌کمر و هفت سیمین‌کمر با سازهای تمام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۲).

ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر
بسی پهلوان خواند زرین‌کمر. نظامی.

||کنیزکان و غلامان مخصوص پادشاهان و امیران که دارای کمر زرین باشند:

صد از جعدمویان زرین‌کمر
صد اسب گرانمایه با ساز زر. فردوسی.
هم از گوهر و تاج و هم تخت زر
هم از خوبرویان زرین‌کمر. فردوسی.
نیا طوس را داد چندین گهر
چه اسب و پرستار زرین‌کمر. فردوسی.
ده اسب آوریدش به زرین لگام
پریروی زرین‌کمر ده غلام. فردوسی.
پادشاهی که به رومش در صاحب‌خبران
پیش او صف سماطین زده زرین‌کمران.
منوچهری.
غلامان زرین‌کمر گرد تخت
چو سیمین ستون گرد زرین‌درخت. نظامی.

رجوع به زرین و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرین گاو. [زَ رْ ری] (اِ مرکب) صراحی و ظرفی از طلا که به صورت گاو سازند. (فرهنگ فارسی معین). صراحی از طلا که به صورت گاو سازند. (ناظم الاطباء):

ساقی است آهوی سیمین و از آن زرین‌گاو
خون خرگوش کند آبخور مارانم. خاقانی.

رجوع به مادهٔ بعد شود.

زرین گاو سامری. [زَ رْ ری وِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از صراحی و ظرفی باشد از طلا که به صورت گاو ساخته باشند. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (از فرهنگ رشیدی). رجوع به مادهٔ قبل، زرین و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرین گل. [زَ رْ ری گُ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو است که در بخش قیدار شهرستان زنجان و هیجده‌هزارگزی جنوب خاوری قیدار واقع است و ۵۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرین گل. [زَ رْ ری گُ] (اِخ) دهی از دهستان فندرسک است که در بخش رامیان شهرستان گرگان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زرین گیاه. [زَ رْ ری] (اِ مرکب) نام گیاهی که بکار اکسیر می‌آید... (آنندراج):

فیض بردم مهر دشمن در دلم تا کرده راه
مزرعم از اختلاط برق شد زرین‌گیاه [2].
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

زرین گیس. [زَ رْ ری] (اِخ) نام دختر شمس‌المعالی و او از ابوعلی سینا در تصحیح طول جرجان درخواست و وی آن طول در رساله‌ای به نام بانوی مزبور بنوشت و ابوریحان در کتاب تحدید نهایات اما کن از آن نام برد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرین نرگسه. [زَ رْ ری نَ گِ سَ / سِ] (اِ مرکب) کنایه از ستاره‌های آسمان باشد. (برهان). ستاره‌ها. (فرهنگ فارسی معین). ستاره. (ناظم الاطباء). کنایه از ستاره است. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

درکام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته
زرین هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته.
خاقانی (از انجمن‌آرا) (از آنندراج).

زرین نعل. [زَ رْ ری نَ] (ص مرکب) که نعلش از زر ساخته باشد:

چه عجب کآفتاب زرین‌نعل
کوه را سنگ داد و کان را لعل. نظامی.

زرین نگار. [زَ رْ ری نِ] (ص مرکب) آراسته به زر:

ز بس نوبتیهای زرین‌نگار
نمی‌برد ره بر در شهریار. نظامی.

زرینوری. [زَ] (اِ) بقلة‌الیمانیة. یربوز [3]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||رجل‌الغراب [4]. (یادداشت ایضاً).

زرینه. [زَ رْ ری نَ / نِ] (ص نسبی) زرین. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ذهبی و طلائی و مذهب. (ناظم الاطباء). ساخته از زر. ساخته از طلا. اشیاء و ابزار طلائی. زیور زرین. پیرایهٔ ساخته از زر: ایدون گویند که چون قتیبه بیکند را بگشاد چندان زرینه و سیمینه از آن زنان یافت که اندازه نبود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ز دستش بیفتاد زرینه گرز
تو گفتی برفتش همه فرّ و برز. دقیقی.
ز سیمین و زرینه اشتر هزار
بفرمود تا برنهادند بار. فردوسی.
ز چیزی که باشد طرایف به چین
ز زرینه و تیغ و اسب و نگین. فردوسی.
ز زرینه و گوهر شاهوار
ز یاقوت و از جامهٔ زرنگار. فردوسی.
به زرینه جام اندرون، لعل مل
فروزنده چون لاله بر زرد گل. عنصری.

بی‌اندازه مال از زرینه و سیمینه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۴).

چو شه شد در آن قصر زرینه‌خشت
گمان برد کآمد به قصر بهشت. نظامی.
بدو بخشید آن زرینه خوان را

---

۱ - در این بیت خواجه نظامی مراد نه آن کلید است که از طلا ساخته باشند چه کلید را از زر بودن عیب است، بلکه مراد آن است که کلید گنج زر بدست افتد و کنایه از آراسته است. (آنندراج).

۲ - شاهد آنندراج با معنی زرین‌گیاه سازگار نیست.

3 - La blette (فرانسوی).

4 - Lotus ornithopodioides.

تنور و هرچه آلت بودی آن را.
ز خاموشی در آن زرینه پرگار
شده نقش غلامان نقش دیوار. نظامی.
||مانند زر. برنگ زر. زرد طلائی:
چو خورشید بنمود زرینه چهر
جهان را بشست از سیاهی به مهر. فردوسی.

زرینه. [زَ ری نِ] (اِخ) دهی از دهستان چاردولی است که در بخش قروهٔ شهرستان سنندج و ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری قروه واقع است و ۳۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زرینه. [زَ ری نِ] (اِخ) دهی از دهستان قراتوره است که در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج و ۲۶ هزارگزی شمال خاوری دیواندره واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

زرینه. [زَ ری نِ] (اِخ) دهی از دهستان اوباتوست که در بخش دیواندره شهرستان سنندج و بیست و سه هزارگزی شمال باختری دیواندره واقع است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرینه‌رود. [زَ ری نَ / نِ] (اِخ) آن را سابقاً «جغتوچای» می‌نامیدند و قریب ۲۴۰ هزار گز طول دارد و از کوههای چهل‌چشمه و کردستان سرچشمه می‌گیرد و پس از گذشتن از جلگهٔ میاندوآب در جنوب دریاچهٔ ارومیه وارد آن دریاچه می‌شود و آب آن بر خلاف همهٔ رودهائی که وارد دریاچهٔ مذکور میشود، شیرین است. (از فرهنگ فارسی معین ج ۵). نام رودی است که از پیش شهر مراغه در آذربایجان می‌گذرد و آنرا ترکان‌جغتو گویند و رودی نافع است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رودی به آذربایجان غربی که بلوک ترجان و آغتاجی و مهاباد و قرای میاندوآب و قسمتی از آذربایجان شرقی را آب دهد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پائیز درآمد بر عزم قشلاق زرینه‌رود که مغولان آن را جغاتوتغاتو گویند به مراغه رفت. (رشیدی).

زرینه‌رود. [زَ ری نَ / نِ] (اِخ) همان زرین‌رود است: و به در اصفهان بر کنار زرینه‌رود همه را بیاویخت. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۱۱). رجوع به همین کتاب ص ۴۸۲، ۵۱۱، ۵۲۵ و زرین‌رود و زاینده‌رود شود.

زرینه کفش. [زَ ری نَ / نِ کَ] (اِ مرکب) نوعی از کفش زرنگار. (ناظم الاطباء):
ز بس گونه گونه سنان و درفش
سپرهای زرین و زرینه کفش. فردوسی.
بیاور سپاه و درفش مرا
همان تخت و زرینه کفش مرا. فردوسی.
بزربافته جامه‌های بنفش
به پای اندرون کرده زرینه کفش. فردوسی.
||(ص مرکب) کسی که کفش زرین در پای کند. از عناوین و درجات عالی سپاهیان و درباریان قدیم، نظیر: زرین‌کلاه و زرین‌کمر و جز اینها:
دگر پهلوان طوس زرینه کفش
که‌او بود با کاویانی درفش. فردوسی.
سپهدار و سالار زرینه کفش
تو باشی بر کاویانی درفش. فردوسی.
بیاراست با کاویانی درفش
همه پهلوانان زرینه کفش. فردوسی.
همه نامداران زرینه کفش
برفتند با کاویانی درفش. فردوسی.

زرین هما. [زَ ری هُ] (اِ مرکب) آفتاب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). زرین‌همای:
زرین‌همای چتر سفید است بال تو
بی‌بال چون حواصل گرگین چه مانده‌ای.
خاقانی (از آنندراج).
رجوع به زرین و دیگر ترکیبهای آن شود.

زریو. [زَ] (اِ) بمعنی وقار باشد و آن نگاهداشت نفس است از حرکات قبیحه که از قوت شهوانی ظاهر گردد. (برهان) (آنندراج). وقار. سنگینی. تقوا. پرهیزگاری. و نگاهداری نفس از حرکات قبیحه و شهوانی. (ناظم الاطباء). ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به زریوه شود.

زریون. [زَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سبز و خرم را گویند. (برهان) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):
همیشه بار خدایا سر تو زریون باد
که هست جان همه مردمان بتو زریون.
قطران (از جهانگیری).
آن درختی کش تو باری، باد زریون جاودان
کوبدولت باغ دانش را همی زریون کند.
قطران (ایضاً).
||گل شقایق. (از برهان) (ناظم الاطباء). گل شقایق باشد و آنرا آذریون نیز خوانند. (جهانگیری). و بمعنی شقایق نیز در جهانگیری آورده است و آن را مخفف آذریون دانسته و نوشته که ناصرخسرو گفته: «گشت طبایع...» اما این بیت چندان دلالتی بر معنی شقایق و لاله ندارد، بلکه به زردی دلیل است. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج):
گشت طبایع پدید از آن و از این شد
روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون.
ناصرخسرو (از جهانگیری).
||بمعنی زردرنگ هم آمده است چه «یون» بمعنی رنگ و لون باشد و زر مخفف زرد. (برهان). به معنی زرد باشد و در اصل زرگون بوده. (فرهنگ رشیدی). زرگون. (انجمن‌آرا) (آنندراج). زردرنگ. (ناظم الاطباء). زرگون. به رنگ زر. طلائی. زردفام. (فرهنگ فارسی معین). پهلوی «زرغونیه»[1] رنگ زرین، زردی، سبزی، سبز) و آن اسم مصدر است از «زرغون»[2] از اوستا «زئیری گئونه»[3] (به رنگ زر). عنوان هوم[4] و نیز سبزی زرد که به سبزی زند (گیاهان)... فارسی جدید زریون... افغانی «زرغون»[5] (سبز تازه...). (حاشیهٔ برهان چ معین):
مرا رنگ طبرخون دهر جافی
بشست از روی بیرم باب زریون.
ناصرخسرو (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
مشرق به نور صبح سحرگاهان
رخشان بسان طارم زریون است.
ناصرخسرو (ایضاً).

زریوند. [زَ ری وَ] (اِخ) نام مبارزی است مازندرانی. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). مبارزی بوده از مبارزان. (جهانگیری):
زریوند مازندرانی منم
که‌بازی بود جنگ اهریمنم.
نظامی (از جهانگیری).
سوی میمنه در صف رومیان
زریوند گیلی کمر بر میان.
امیرخسرو (ایضاً).

زریوه. [زَ ری وَ / وِ] (اِ) بمعنی ناچیز گشتن از خود باشد و آن را به عربی فنا فی‌الله خوانند. (برهان). بی‌خودی و بی‌خبری از خود. آشفتگی. پریشانی. (ناظم الاطباء). رجوع به زریو شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

زری یراقی. [زَ یَ] (ص نسبی، اِ مرکب) در تداول عامه، یهود کهنه‌خر دوره گرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زز. [زَزز] (ع مص) سیلی زدن. (منتهی الارب): ززه ززا از باب نصر؛ سیلی زد او را و بر پشت گردن وی زد. (ناظم‌الاطباء). رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۹۰ و ۵۹۱ شود.

ززرونه توبا. [زَ نَ تِ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند مرغ خانگی راگویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). هزوارش مرغ و ما کیان... است که «تنکوریا، تنگوریاریا»[6] خوانده‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

ززم. [زَ زُ] (اِخ) دهی از دهستان بروبرود است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد و هشت‌هزارگزی خاور الیگودرز واقع است و ۷۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

---

1 - zar - ghônîh.
2 - zarghôn. 3 - zairi - gaona.
4 - haoma. 5 - zarghûn.
6 - 1 (a) nqûryâ, tangôryârîâ.

جغرافیایی ایران ج ۶).

ززیم. [زُ] (اِخ)[1] پاپ از سال ۴۱۷ - ۴۱۸ م. او پلاژیانیسم[2] را محکوم کرد. عید ۲۶ دسامبر به او منسوب است. (از لاروس).

زژه. [زَ ژَ] (اِ) بر وزن و معنی رجه است و آن ریسمانی باشد که در خانه‌ها بندند و لنگی و قطیفه و رخت و رخوت بر آن اندازند. (برهان). مصحف رژه مساوی رزه یا رجه. (حاشیهٔ برهان چ معین).

زژه. [زَ ژِ] (اِ) آستر لباس. (ناظم الاطباء).

زست. [زُ] (ص) تندروش (کذا) بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۱). تندوزوش. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سخت. شدید. تند. تیز. غضبناک. گستاخ. تندخوی. خشمناک. و درشت. (ناظم الاطباء):

بدانک کینت گردد درست (کذا)
بدیدار زشت و بکردار زست.
ابوشکور (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۱).

||ترش. حاد. ||شفاف و هواپرست. (ناظم الاطباء).

زستن. [زِ تَ] (مص) مخفف زیستن و بر این قیاس زست و زسته[3]... (جهانگیری). مخفف زیستن. (آنندراج) زیستن و زندگانی کردن. (ناظم الاطباء). زیستن و زنده بودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

اگراز من تو بد نداری باز
نکنی بی نیاز روز نیاز
نه مرا جای زیر سایهٔ تو
نه ز آتش دهی بحشر جواز
زستن و مردنت یکی است مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز.
ابوشکور (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

نشنیدی[4] آن مثل، که زند عامه
مرده[5] به از بکام عدو زسته.
ناصرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

زش. [زَ] (حرف) هزوارش «زیش»[6]، «زیش»[7]، پهلوی «ایش»[8] به معنی چه از او، به او. (حاشیهٔ برهان چ معین). بمعنی چه باشد، چنانکه زش بگویم یعنی چه بگویم و زش آن و زش این، یعنی چه آن و چه این. (برهان). چه. (صحاح الفرس) (فرهنگ رشیدی) (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۲۱) (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). چه. و زش بگویم یعنی چه بگویم. (از ناظم الاطباء):

زش از او پاسخ دهم اندر نهان
زش پنداری[9] میان مردمان.
رودکی (لغت‌فرس‌اسدی چ اقبال ص ۲۲۱).

زش. [زَ] (اِ) نم. ژاله. شبنم. (ناظم الاطباء).

زشار. [زِ] (اِ) قید و منگنه‌ای جهت گرفتن آب میوه‌ها. (ناظم الاطباء).

زشت. [زِ] (ص) ضد زیبا که زبون و بد باشد. (برهان). ضد زیبا. (از انجمن آرا) (از آنندراج). بدشکل. بدگل. ضد زیبا و درشت. بد. زبون. ناهموار. (از ناظم الاطباء). آنچه دیدنش خوش نیاید مردم را. (فرهنگ فارسی معین) (شرفنامهٔ منیری). بدنما. بدگل. بدمنظر. مقابل زیبا. (فرهنگ فارسی معین). پهلوی «زشت»[10]، اوستا «زئشه»[11] (مخوف، تنفرآور)... (حاشیهٔ برهان چ معین):

عالم بهشت گشته عنبرسرشت گشته
کاشانه زشت گشته صحرا چو روی حورا.
کسائی.

سیامک بدست چنان زشت دیو
تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو. فردوسی.

ز ری بازخوان آن بداندیش را
چو اهریمن آن زشت بدکیش را. فردوسی.

وز آن زشت بدکامهٔ شوم‌پی
که آمد ز درگاه خسرو به ری
شد آن شهر آباد یکسر خراب
بسر بر همی تافتی آفتاب. فردوسی.

تنش زشت و بینی کژ و روی زرد
بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد. فردوسی.

گویندکه معشوق تو زشت است و سیاه
گر زشت و سیاه است مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بدو گشته تباه
عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه. فرخی.

حربگاهش چو زنگیانی زشت
که‌بیزند خردهٔ انگشت. عنصری.

یکی جان و دل لاغر، دوم مغز و سر تاری
سه دیگر صورت زشت و چهارم دیدهٔ اعمی.
منوچهری.

ای بسوی خویش کرده صورت من زشت
من نه چنانم که می‌برند گمانم. ناصرخسرو.

گرچه بسیار بود زشت همان زشت است
زشت هرگز نشود خوب به بسیاری.
ناصرخسرو.

چند در این بادیهٔ خوب و زشت
تشنه بتازی به امید سراب. ناصرخسرو.

کآنکه این زشت را خداوند است
بهر زشتیش در ره افکنده‌ست. سنائی.

زشت زنگی بود نه آئینه. سنائی.

زشت با کور به فراسازد. سنائی.

ور ناکسی فروخت مرا هم روا بود
کاعمی و زشت را نبود درخور آینه.
خاقانی.

چرا نقشبندت در ایوان شاه
دژم روی کرده‌ست و زشت و تباه.
سعدی (بوستان).

ترا با من ار زشت‌رویم چه کار
نه آخر منم زشت و زیبا نگار.
سعدی (بوستان).

- زشت و زیبا؛ بدگل و خوشگل. (فرهنگ فارسی معین).

- ||(اصطلاح فن بدیع) شعری که یک مصراع آن شامل مدح و مصراع دیگرش شامل ذم باشد. (فرهنگ فارسی معین).

- ||بد و خوب؛ خوش و ناخوش، از قبیل تقابل:

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت.
سعدی (گلستان).

||شنیع. قبیح. (ناظم الاطباء). بد. ناپسند. قبیح. (از فرهنگ فارسی معین). [اوستا]... «زوایزدیشته»[12] (مکروه، منفور)، افغانی «زیخت»[13]، سریکلی «ژیت»[14] (فاسد و خراب، بد و زشت). (حاشیهٔ برهان چ معین). نامطبوع. نکوهیده. بد. قبیح. مقابل نغز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گواژه‌که هستش سرانجام جنگ
یکی خوی زشت است از او دار ننگ.
ابوشکور.

بجای خشتچه گر شصت نافه بردوزی
هم ایچ کم نشود گند زشت آن بغلت.
عماره.

بدیشان نمود آن سخنهای زشت
که‌نزدیک او شاه توران نوشت. دقیقی.

مر او را به گفتن گزین راه زشت
بگرد و بترس از خدای بهشت. دقیقی.

جهاندار دانندهٔ خوب و زشت
مرا گر سپردی سراسر بهشت...
نبودی مرا دل بدین خرمی
که‌روی تو دیدم به توران زمی. فردوسی.

بدین گیتی اندربود نام زشت
بدان گیتی اندرنیابد بهشت. فردوسی.

اگرزو شناسی همه خوب و زشت
بیابی به پاداش خرم بهشت. فردوسی.

نبود اندر و نیز یک چیز زشت
تو گفتی مگر حور بود از بهشت. فردوسی.

ابر پیش کف او همچو بریم، شمر است

---

1 - Zosime (Saint).
2 - Pélagianisme.
۳ - این معنی در انجمن‌آرا ذیل زسته و در آنندراج ذیل زسهٔ آمده و شعر ناصرخسرو را شاهد آورده‌اند و ظاهراً تصحیفی روی داده است. رجوع به هر دو کتاب شود.
۴ - نل: نشنودی. ۵ - نل: مردن.
6 - zayash. 7 - zayesh.
8 - ish.
۹ - ظ: بپیدائی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در صحاح الفرس و فرهنگ رشیدی به بیداری آمده است.
10 - zesht. 11 - zaêsha.
12 - zôizhdishta.
13 - zixt. 14 - zhit.

زشت باشد که بگویی به شمر ماند یم.
فرخی.
تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق
زشت است خوارکاری خوب است بردباری.
منوچهری.
هنر را بازدانستم ز آهو
همیدون نغز را از زشت، نیکو.
(ویس و رامین).
که‌زشت از خوب و نیک از بد بدانی
بدل کاری سگالی کش توانی.
(ویس و رامین).
و دیگر وجه آن است که تمیز تواند کرد حق را از باطل و نیکو را از زشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۵). عامهٔ مردم وی را لعنت کردند. بدین حرکتی ناشیرین که کرد و از آن زشتها که بر زبان راند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۸۳). بدانید که کردار زشت و نیکوی شما را بیند و آنچه در دل دارید، می‌داند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۳۹). اکنون چون خریده آمد و زر داده شد، زشت باشد از بیع بازگشت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۲۲).
که‌نادان بدانجای خوار است و زشت
شه آنجای درویش نیکوسرشت.
اسدی (گرشاسبنامه).
کجا خانه‌ای بد بخوبی بهشت
از آتش دمان دوزخی گشت زشت.
اسدی (گرشاسبنامه).
به نزدیک مردان به طمع بهشت
شده هر یکی از پی کار زشت.
اسدی (گرشاسبنامه).
جفا و جور و حسد را به طبع در دل خویش
نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد.
ناصرخسرو.
زشت بُوَد بودن آزاده مرد
بندهٔ طوغان عیال ینال. ناصرخسرو.
مادر دیوان یکی فریشته دیو است
فعل بدش کرد زشت و فاسق و ملعون.
ناصرخسرو.
تو همانا که نه هشیار سری، ورنه
چون که فعل بد را زشت نیگاری.
ناصرخسرو.
زشت زشت است در ولایت شاه
گرگ برگاه و یوسف اندر چاه. سنائی.
تا سلیمان‌وار باشد حیدر اندر صدر ملک
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن.
سنائی.
زشت باشد خویشتن بستن بر آدم وآنگهی
نقش آدم را غلاف نفس شیطان داشتن.
سنائی.
بد او نیک من بود چه عجب
زشت من نیز خوب او باشد. خاقانی.
هر کجا جبریل سازد مائده
زشت باشد میهمان دیو لعین. خاقانی.
تا دل غم او دارد نتوان غم جان خوردن
با انده او زشت است اندوه جهان خوردن.
خاقانی.
من که خاقانیم ز هر دو جهان
بی‌نیازم چه خوب هر دو چه زشت. خاقانی.
به تمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان. سعدی (گلستان).
ز حادثات زمانه همین پسند آمد
که‌زشت و خوب و بد و نیک در گذر دیدم.
ابن یمین.

زشت. [زِ] (اِ) دویدن. (از برهان). دو. تیزروی. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زشت. [زَ] (اِ) بمعنی دیدن باشد و عربی رؤیت خوانند. (برهان). در تحفه به فتح زا بمعنی دیدن و در فرهنگ بجای دیدن دویدن آورده. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (آنندراج). در برهان زنشت بر وزن بهشت بمعنی دیدن آورده... (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل و زنشت شود.

زشت. [زِ] (اِخ) دهی از دهستان کولیوند است که در بخش سللهٔ شهرستان خرم‌آباد و پانزده‌هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زشت آمدن. [زِ مَ دَ] (مص مرکب) بدجلوه کردن. قبیح بودن. مکروه و نازیبا عرضه شدن:
چو علمت هست حدمت کن چو دانایان که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۲۸).
چو تن جان را مزین کن به علم دین که زشت آید
درون‌سو شاه عریان و برون‌سو کوشک در دیبا.
سنائی (ایضاً ص ۳۰).
کمترَ تراشهٔ قلم او عطارد است
زشت آید ار عطارد کیهان شناسش.
خاقانی.
به ترک نفس گوی ار خاصهٔ عشقی که زشت آید
رفیق بولهب بودن طریق مصطفیٰ رفتن.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۴۷).
در آن لحظه رویش بپوشید و سر
مبادا که زشت آیدش در نظر. سعدی.
به صورت هرکه زشت آمد سرشتش
بد است از روی زشتش خوی زشتش. جامی.
رجوع به زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشتار. [زِ] (ص مرکب) گستاخ. بدگوی. (ناظم الاطباء). کلام فحش. زشتگو. (آنندراج).

زشت‌خو. [زِ] (ص مرکب) زشت‌خوی. بدخو. کج‌خلق. (از ناظم الاطباء). که خوی و خلق ناپسند داشته باشد. بداخلاق:
فرستاد پاسخ که این گفتگوی
نزیبد جز از مردم زشتخوی. فردوسی.
ببردند پیروز را پیش اوی
بدو گفت کای بدتن زشت‌خوی. فردوسی.
پرخدویی زشت‌خویی خیره‌روئی خربطی.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
شمس‌المعالی با خصائص مناقب و نفاذ بصیرت او در مصابر عواقب زشتخوی و سائس بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۶۹).
یکی را زشت‌خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب‌فرجام.
سعدی (گلستان).
ببرد از پریچهرهٔ زشت‌خوی
زن دیوسیمای خوش‌طبع‌گوی.
سعدی (بوستان).
رجوع به زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشت خواندن. [زِ خوا / خا دَ] (مص مرکب) تقبیح. تقبیح کردن. تشنیع. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زشت‌خویی. [زِ] (حامص مرکب) بدخویی. کج‌خلقی. (ناظم الاطباء). عمل زشت‌خوی: معاسرة؛ زشت‌خویی کردن. (منتهی الارب).
تو از زشت‌خویی نگفتی ورا.
بر آتش زدی جان و دیده مرا. فردوسی.
که‌سگ با همه زشت‌خویی[1] چو مرد
مر او را به دوزخ نخواهند برد.
سعدی (بوستان).
اگر[2] زشت‌خویی بود در سرشت
نبیند ز طاووس جز پای زشت.
سعدی (بوستان).
تندی و بدی و زشت‌خویی
چندانکه همی کنی نکویی. سعدی.
رجوع به زشت‌خو و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشت‌روی. [زِ] (ص مرکب) زشت‌رو. بدروی. بدشکل. (از ناظم الاطباء). آنکه دارای چهرهٔ زشت باشد. زشت‌صورت. (از فرهنگ فارسی معین). قَمهَد. دَمامَه. طِنفِس. مُشَوَّه. دَمیم. زَکازِک. (منتهی الارب):
بدو گفت سیندخت کای زشت‌روی
سخن بشنو و پاسخش را بگوی. فردوسی.
زآنکه با زشت‌روی دیبه و خز
گرچه خوبست خوب ننماید. ناصرخسرو.
برآشفته شد شاه از آن زشت‌روی
چو تیغ از تنش سر برآورد موی. نظامی.
فقیهی دختری داشت به غایت زشت‌روی.

---
۱ - نل: زشت‌نامی. در این صورت شاهد زشت‌خویی نخواهد بود. رجوع به زشت‌نامی شود.
۲ - نل: کرا.

(گلستان).
نه از جور مردم رهد زشت‌روی
نه شاهد ز نامردم زشتگوی.
سعدی (بوستان).
دختری زشت‌روی و بدخو داشت
کز همه چیز جامهٔ نیکو داشت. سعدی.
گر تو را حق آفریده زشت‌رو
تو مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو. مولوی.
رجوع به مادهٔ بعد، زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشترویی. [زِ] (حامص مرکب) زشت‌روئی. بدشکلی و بدرویی. (ناظم الاطباء). قباحت منظر. بدگلی. مقابل خوشگلی و وجاهت. (فرهنگ فارسی معین):
تو گویی تا قیامت زشت‌رویی
بر او ختم است و بر یوسف نکویی.
سعدی (گلستان).
رجوع به مادهٔ قبل، زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشت‌سیرت. [زِ رَ] (ص مرکب) بدعمل. زشت‌کردار. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زشت‌سیرتی. [زِ رَ] (حامص مرکب) گستاخی. بی‌ادبی. زشت‌کرداری. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل، زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشت‌صورت. [زِ رَ] (ص مرکب) زشت‌رو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زشت روی شود.

زشت‌کار. [زِ] (اِ مرکب) کار زشت. فعل بد. عمل مکروه و ناپسند:
ببینیم پاداش این زشت کار
بپیچی به فرجام از این روزگار. فردوسی.
مگر بند، کز بند عاری بود
شکستی بود زشت کاری بود. فردوسی.
نگرم از این به سوی حرمت کس
کآید از این زشت کار، عار مرا. ناصرخسرو.
||(ص مرکب) زشت کار. بدکار. بدعمل. کسی که دست بکار بد زند. زشت‌کردار:
زدن چوب سخت از یکی دوستدار
به از بوسهٔ دشمن زشت‌کار.
اسدی (گرشاسبنامه چ یغمائی ص ۹۹).
هر آنکو به نیکی نهان و آشکار
دهد پند و او خود بود زشت‌کار
چو شمعی بود کو کم و بیش را
دهد نور و سوزد تن خویش را. اسدی.
جهان دلفریب ناوفادار
سپهر زشت‌کار خوب‌منظر. ناصرخسرو.
بدگمان باشد همیشه زشت‌کار
نامهٔ خود خواند اندر حق یار. مولوی.
رجوع به مادهٔ بعد، زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشت‌کاری. [زِ] (حامص مرکب) فحشاء. (مهذب الاسماء) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||بدعملی. فعل زشت‌کار:
جهان را گوهر آمد زشت‌کاری
چرا زو مهربانی گوش داری
بنزدش هیچکس را نیست آزرم
که بیقدر است و بی‌مهر است و بی‌شرم.
(ویس و رامین، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشت‌کردار. [زِ کَ / کِ] (اِ مرکب) کردار زشت. کار زشت. زشت‌کار:
ز یزدان شناس آنکه آمدت پیش
براندیش از آن زشت کردار خویش.
فردوسی.
||(ص مرکب) زشت‌کردار. بدکردار. بدعمل:
که‌ای زشت‌کردار زیبا سخن
نخست آنچه گوئی بمردم بکن.
سعدی (بوستان).
رجوع به زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشت‌کرداری. [زِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل زشت‌کردار. بدکرداری:
ز خوبان هرکه را بیش آزمائی
از او جز زشت‌کرداری نیاید. خاقانی.
رجوع به زشت‌کردار، زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشت کردن. [زِ کَ دَ] (مص مرکب) خراب و تباه کردن. بد و نازیبا کردن. فاسد و قبیح کردن:
وآنکه او خود کرده باشد باز چون ویران کند
خوب کرده زشت کردن کار معنی‌دار نیست.
ناصرخسرو.
گرمی و سردی ترا هر دو مثال است از ستم
زآن همی هر یک جهان را زشت و نازیبا کند.
ناصرخسرو.
||(اصطلاح کشتی‌گیران) مغلوب و زبون کردن حریف. درشتی و بی‌اندامی کردن. (آنندراج):
یوسفی را که به نسبت تو بهشتش کردی
یا تو گردست فروکوفت تو زشتش کردی.
میرنجات (آنندراج).

زشت‌کیش. [زِ] (ص مرکب) بدآیین. بددین. پیرو شیطان. کیش اهریمنی:
وگر تیره‌جانی بود زشت کیش
همان روز چون خواند ایزدش پیش
سیه‌روی خیزد ز شرم گناه
سوی چینود پل نباشدْش راه.
اسدی (گرشاسبنامه چ یغمائی ص ۱۳۷).
سپهدار گفت ای بد زشت‌کیش
خوی بد چنین آورد کار پیش.
اسدی (گرشاسبنامه ایضاً ص ۴۵).
مگر کآن فرومایهٔ زشت‌کیش
بکارش نیاید خرپشت ریش.
سعدی (بوستان).
غازیان غیب چون از حلم خویش
حمله ناوردند بر تو زشت‌کیش.
مولوی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشت‌گفتار. [زِ گُ] (ص مرکب) بدزبان. بَذّی. بذی‌اللسان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زشت‌گوی و مادهٔ بعد شود.

زشت گفتن. [زِ گُ تَ] (مص مرکب) تشنیع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). إعراب. (منتهی الارب). بدزبانی کردن. ناسزا گفتن. بدگوئی کردن:
هر آنجا که آواز او آمدی
از او زشت گفتی و طعنه زدی. دقیقی.
و خطیبان را گفت، وی را زشت گفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷).
چون به مشکل‌های تأویلی بگیرم راهشان
جز به سوی زشت گفتن ره ندانند ای رسول.
ناصرخسرو.
رجوع به زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشت‌گوی. [زِ] (نف مرکب) فحش‌گوی. (آنندراج). گستاخ در تکلم. (ناظم الاطباء). فحاش. مفحش. بدزبان. پلیدزبان. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا). بدگوی. زشت‌گفتار:
گر او از پی دین شود زشت‌گوی
تو از بی‌خرد هوشمندی مجوی. فردوسی.
نه از جور مردم رهد زشت‌روی
نه شاهد ز نامردم زشت‌گوی.
سعدی (بوستان).
رجوع به زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشت‌منظر. [زِ مَ ظَ] (ص مرکب) زشت‌روی. (آنندراج): مکنور؛ سطبر و زشت‌منظر و... (منتهی الارب).

زشتن. [زُ تَ] (مص) برهنه کردن. عریان نمودن. پوست برکندن. مقشر نمودن. (ناظم الاطباء).

زشت‌نام. [زِ] (ص مرکب) بدنام. مشهور به بدی و زشتی. بدآوازه. معروف به بدی:
چنین داد پاسخ که شیری بدام
نیازرد جز مردم زشت‌نام. فردوسی.
به استاد گفت آنچه داری پیام
از آن بی‌منش کودک زشت‌نام. فردوسی.
زنان در آفرینش ناتمامند
ازیرا خویش‌کام و زشت‌نامند.
(ویس و رامین).
رعایا و غربا از این شهر بگریزند و زشت‌نام شویم در همه جهان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۸). فرمود تا همهٔ بنی‌هاشم به وی نامه نوشتند که خود را زشت‌نام همی کنی بدین کردارها. (مجمل التواریخ و القصص).

پرسیدش که عیب من کدام است
کز آن عیب این نکوئی زشت‌نام است.
نظامی.
با مردم زشت نام همراه مباش
کز صحبت دیگران سیاهی خیزد. سعدی.
دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی خوب‌سیرت یکی زشت‌نام. سعدی.
رجوع به مادهٔ بعد شود.

زشت‌نامی. [زِ] (حامص مرکب) به بدی و زشتی مشهور شدن. (از ناظم الاطباء). بدنامی. شهرت یافتن به بدی و زشتی:
اگر کردمی بر تو این بد نهان
مرا زشت‌نامی بدی در جهان. فردوسی.
بر مهتران زشت نامی بود
سپهبد به مردم گرامی بود. فردوسی.
در راه مرا که عبدوسم، گفت: تا بتوانی خداوند را بر آن دار که خون حسنک ریخته نیاید که زشت‌نامی تولد گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۹). و پس از رفتن وی براتها روان شد و گفتگوی بخاست... و چندان زشت‌نامی افتاد که دشوار شرح توان کرد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۶۰). بدین حدیث که احمد کرد از وی خشنود گشت و بدین سبب زشت‌نامی هزیمت کردن، از وی بیفتاد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۳۷).
که سگ با همه زشت‌نامی چو مرد[1]
مر او را به دوزخ نخواهند برد.
سعدی (بوستان).
نپندارم این زشت‌نامی نکوست
به خشنودی دشمن آزار دوست.
سعدی (بوستان).
رجوع به زشت‌نام، زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشتی. [زِ] (حامص) بدگلی. بدمنظری. مقابل زیبائی و جمال. (از فرهنگ فارسی معین). بدشکلی و بدگلی. ضد زیبائی:
شخصی نه چنان کریه‌منظر
کز زشتی او خبر توان داد.
سعدی (گلستان).
تو کاین روی داری بسان قمر
چرا در جهانی به زشتی سمر.
سعدی (بوستان).
اگر پارسا باشد و خوش‌سخن
نگه در نکویی و زشتی مکن.
سعدی (بوستان).
||بدرفتاری. رفتار بد. سوء معامله. (از یادداشت های بخط مرحوم دهخدا):
صنما گرد سرم چند همی گردانی
زشتی از روی نکو زشت بود گر دانی.
منوچهری (یادداشت ایضاً).
||بدی. ناپسندی. قبح. (فرهنگ فارسی معین). بدی. مقابل خوبی و نیکویی. بدکاری. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):
دقیقی چار خصلت برگزیده‌ست
به گیتی در ز خوبیها و زشتی
لب بیجاده‌رنگ و نالهٔ چنگ
می چون زنگ و دین زردهشتی.
دقیقی (یادداشت ایضاً).
ز شاه و ز درویش هر کو بمرد
ابا خویش نیکی و زشتی ببرد. فردوسی.
که خوبی و زشتی ز ما یادگار
بماند، تو جز تخم نیکی مکار. فردوسی.
همی گویدت رستم نامدار
که گر بخردی تخم زشتی مکار. فردوسی.
خواجهٔ بزرگ گفت بباید رفت و از من در این باب پیغامی سخت گفت... تا فردا روز که این زشتی بیفتد و باشد که پشیمان شود. من از گردن خود بیرون کرده باشم و نتواند گفت که کسی‌نبود که زشتی این بگفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۹). تک‌سواران ما نیک بدرد آمده و بدان زشتی هزیمت شده. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۵۶).
هرکه او فضل ترا و آل ترا منکر شود
خوبی و معروف او را زشتی و منکر کنی.
ناصرخسرو.
و هرآینه آنکس که زشتی کار بشناسد اگر خویشتن در آن افکند، نشانهٔ تیر ملامت شود. (کلیله و دمنه).
بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان به زشتی برد.
سعدی (گلستان).
- زشتی و نکوئی؛ بدی و نیکی. غم و شادی. رنج و راحت. فقر و غنا. (ناظم الاطباء).

زشت‌یاد. [زِ] (اِ مرکب) غیبت بود به بدی. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۰۷). بد یاد کردن است که غیبت و بدگویی و خبث کسی کردن باشد. (برهان). بمعنی یاد کردن به بدی و زشتی که به تازی غیبت گویند. (از انجمن آرا) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ رشیدی). غیبت کردن. (صحاح الفرس) (اوبهی). غیبت و بدگویی از کسی و نمامی. (ناظم الاطباء). و به عرف خبث گویند. (فرهنگ رشیدی). گفتار بد دربارهٔ کسی. غیبت. (فرهنگ فارسی معین):
بتو بازگردد غم عاشقی
نگارا مکن بیش از این زشت‌یاد.
رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۰۷). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

زشت یاد کردن. [زِ کَ دَ] (مص مرکب) پشت سر کسی بد گفتن. غیبت کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زشتی داشتن. [زِ تَ] (مص مرکب) ننگ و عار داشتن. عیب داشتن: جواب داد که بنده را فرمان بود به رفتن به فرمان عالی برفت و زشتی دارد بازگشتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۰). رجوع به زشت، زشتی و دیگر ترکیبهای این دو کلمه شود.

زشتی کردن. [زِ کَ دَ] (مص مرکب) جور کردن. ستم کردن. بدی کردن. بدرفتاری کردن. سوء معامله: قتیبه با آل‌مهلب بسیار زشتی‌ها کرده بود و ایشان را مطالبت کرده و مالهای بسیار گرفته. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
مکن ای روی‌نکو، زشتی با عاشق خویش
کز نکورویان زشتی نبود فرزاما. دقیقی.
تو هرچند زشتی کنی بیش بر ما
شود بیشتر با تو مان مهربانی. منوچهری.
رجوع به زشت، زشتی و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

زشک. [زُ] (اِخ) دهی از دهستان شاندیز است که در بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد و ۲۴ هزارگزی شمال باختری طرقبه واقع است و ۱۱۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زط. [زَطْ طَ] (ع مص) بانگ کردن مگس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

زط. [زُطْ طَ] (اِخ) گروهی از هند، هرب جت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). مأخوذ از هندی، گروهی در هندوستان که جت گویند. (ناظم الاطباء) از جَت فارسی، به عقیدهٔ حمزهٔ [اصفهانی] از اعقاب کولیها و چنگیانه می‌باشند، که بهرام گور دوازده‌هزار تن از این نوازندگان را از هند به ایران آورده بود. و هنوز در دمشق این نام را برای خود حفظ کرده‌اند. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۱). طبقه‌ای از طبقات مردم هند و آنان حفاظ طرق باشند و از جنس سند هستند. (از مفاتیح العلوم خوارزمی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حفاظ راهها در هند و آنان جنسی از سند باشند که موسوم به جتان‌اند. (یادداشت ایضاً). لوری. لوکی. غربتی. غربال‌بند. کولی. قرشمال. غرەچی. چینگانه. حمزهٔ اصفهانی «زط» را ظاهراً بجای لولی و لوری بکار می‌برد. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ضحی الاسلام، البیان و التبیین ج ۱ ص ۴۷، عقد الفرید ج ۸ ص ۱۴۶ و ابن اثیر ج ۶ صص ۱۸۱ - ۱۸۲ شود.

زطم. [زَ] (ع مص) افشردن با پا. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۱).

زطنی. [زَ طَنْ نی] (اِخ) عبدالله‌بن فرج

---

۱ - ن‌ل: زشت‌خوئی. در این صورت شاهد زشت‌نامی نخواهد بود. رجوع به زشت‌خوئی شود.

ملکی، محدث است. (از منتهی الارب).

زطی. [زُطْ طی] (ص نسبی) یکی از زُطّ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منسوب به گروه و یک نفر از آن طایفه. (ناظم الاطباء): فلان زطی؛ یعنی پست و لئیم است. (از اقرب الموارد).

زطیة. [زُطْ طی یَ] (ع اِ) چلیپا یا چیزی بر شکل چلیپا منسوب به زُطّ. (منتهی الارب) (آنندراج). چلیپا و قطعهٔ مثلثی از طلا و یا نقره که گروه زط بر کمربند خود نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء).

– ثیاب‌الزطیة؛ منسوب به طائفه زط. (از اقرب الموارد).

زعاب. [زُ] (اِخ) موضعی است به مدینه. (منتهی الارب).

زعابل. [زَ بِ] (ع اِ) جِ زعبل. (ناظم الاطباء). رجوع به زعبل شود. (دزی ۱ ج ص ۵۹۱).

زعابة. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای به یمامه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از معجم البلدان). (از منتهی الارب).

زعار. [زُ] (ع اِ) جِ زاعر. (ناظم الاطباء).

زعارت. [زَ رَ] (ع اِمص) بدخویی. سوء خلق. تندمزاجی. زعارة: این بوسهل مردی امام‌زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود، اما شرارت و زعارت در طبع وی مؤکد شده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۵). در این منصور شرارتی و زعارتی بود به جوانی روز گذشته‌شد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۷۴). و از بدخویی و زعارت او دانست که نپذیرد و سخن گوید و امیر بر وی دل گرانتر کند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۰۸). و رجوع به زعارة شود.

زعارة. [زَعارْ رَ / زَ رَ] (ع اِمص) بدخویی و تندی مزاج. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زعارت شود.

زعازع. [زَ زِ] (ع ص) ریح زعازع؛ باد سخت جنبانندهٔ اشیاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعازع. [زَ زِ] (ع اِ) حوادث زمانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شدائد دهر. از زعزعة است. (از اقرب الموارد). زلازل دهر. شدائد دهر. سختی‌های روزگار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زعازع. [زَ زِ] (اِخ) شهری است نزدیک عدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شهری به یمن نزدیک عدن. (از معجم البلدان).

زعاف. [زُ] (ع ص) سم زعاف؛ زهر کشنده. (منتهی الارب) (آنندراج). زهر زود کشنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و موت زعاف؛ ای سریع. (ناظم الاطباء).

زعافر. [زَ فِ] (ع اِ) جِ زعفران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زعفران شود.

زعافق. [زَ فِ] (ع اِ) جِ زعفوق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زعفوق شود.

زعافة. [فَ] (ع اِ) جارو از شاخ و پر مرغ. (دزی ج ۲ ص۵۹۲). رجوع به زعف شود.

زعاق. [زُ] (ع ص، اِ) آب تلخ ستبر که خوردن نتوانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). رجوع به زعاقه شود. ||رمیدگی و یقال: وعل زعاق؛ یعنی بزکوهی رمنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعاق. [زَ ع ع] (ع ص) اسب شتاب بسیاررو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعاقة. [زَ قَ] (ع مص) شور و تلخ و سطبر گردیدن آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعاقیق. [زَ] (ع اِ) جِ زعقوقة. (ناظم الاطباء) زقاقیع قلب این کلمه است. (منتهی الارب). رجوع به زعقوقة شود.

زعاکک. [زَ کِ] (ع اِ) جِ زعکوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زعا کیک مثل آن. (از آنندراج). رجوع به زُعکوک شود.

زعامت. [زَ مَ] (ع اِمص) برابر با زعامة عربی، پیشوایی. ریاست. سروری. (از فرهنگ فارسی معین). مهتری. مهتر شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): پس از این هر روز وجیه‌تر بود تا این که درجهٔ زعامت حجاب یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۶). که چنین مردی به زعامت پیلبانان دریغ باشد. (تاریخ بیهقی ایضاً)... را زعامت طالقان و مرو فرمود و وی پسر خویش را آنجا فرستاد و به نیابت و باماسی گشت در همهٔ سفرها. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۹۹). و چون وزارت بدو رسید تاش را از زعامت و قیادت لشکر معزول کرد و بتولیت و تقریر آن منصب بر ابوالحسن سیمجور مثال داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ۱ تهران ص ۸۰). و زعامت و امارت خراسان هم بر سبیل ارث و هم بر طریق استحقاق او را مسلم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۱۰۸). تا من ولایت بلخ از برای تو مستخلص گردانم یا زعامت و امارت جیوش خراسان بر تو مقرر دارم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۱۸۹). رجوع به زعامة شود.

زعامة. [زَ مَ] (ع مص) پذرفتار شدن. (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی). ضامن و پذرفتار گردیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مهتری کردن. (دهار). مهتر شدن. ||گمان بردن: زعمتنی کذا؛ گمان بردی و دانستی مرا چنین یا تهمت کردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خوش شدن گرفتن شیر، زعم اللبن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زعم فلان کذا؛ یعنی فلان چنین گفته و این را در سخنی گویند که حجت ندارند و محض بر زبان غیر نقل کنند. و منه الحدیث: بئس مطیة الرجل زعموا؛ یعنی بد است که وسیلهٔ غرض خود را «زعموا کذا» گرداند و نسبت کذب بسوی برادر خود کند مگر آن که کذبش متیقّن و ارادهٔ تحذیر مردمان باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) پذرفتاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سیادت. (مجمل‌اللغة، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ریاست. (مجمل اللغة ایضاً) (از اقرب الموارد). بزرگی و مهتری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) ||شرف. (از اقرب الموارد). ||(اِ) سلاح. زره. ||بهرهٔ مهتر از غنیمت. ||گزین مال. ||اکثر آن از مال میراث و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و تقول هذا و زعمتک و لازعامتک؛ ای لاتوهم زعامتک تذهب الی رد قوله. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

زعامة. [زَمْ مَ / زَعْ عا مَ] (ع اِ) گاو. (منتهی الارب) (آنندراج). گاو ماده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعامة. [زِ مَ] (ع اِ) املاک خالصه که جهت مصارف عسکری داده میشود. (ناظم الاطباء).

زعانج. [ ] (اِخ) شعبه‌ای از قبیلهٔ حنیکه منشعب از بنی‌اشعر. (تاریخ قم ص ۲۸۳).

زعانف. [زَ نِ] (ع اِ) جِ زعنفة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زعنفة شود. ||پرهای ماهی. ||هر جماعت که از یک اصل نباشند. ||آنچه از اسافل پیراهن که جنبان باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعب. [زَ] (ع مص) پر کردن آوند را. ||بریدن و پاره کردن آوند را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پر گردیدن رودبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برداشتن مشک پر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گاییدن زن را پس پر ساختن آن را از منی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گرانبار رفتن بعیر.

||دفع نمودن بار را و دور کردن آن را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||یا برداشتن بار را و راست ایستادن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||راندن چیزی را. ||تقسیم نمودن چیزی را در خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زعب. [زَ] (ع مص) دفع کردن مر او را [(کسی را)] قطعه‌ای از مال. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دفع کردن و پاره‌ای از چیزی فرا کسی دادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی): زعب له من المال زعبة و یضم؛ داد و برید برای او پاره‌ای از مال. (منتهی الارب).

زعب. [زِ] (ع اِ) پول اندک. (ناظم الاطباء). پاره‌ای از مال. (از اقرب الموارد).

زعب. [زُ] (ع اِ) جِ زعبوب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زعبوب شود.

زعبان. [زُ] (اِخ) نام جد محمدبن نعمةبن محمودبن زعبان که شاعری است متأخر. (منتهی الارب).

زعبج. [زَ بَ / زِ بِ] (ع ص، اِ) ابر سپید. ||ابر تنک سبک. ||نیکو از هر چیزی. ||زیتون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). میوهٔ درخت زیتون وحشی. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۱).

زعبر. [ ] (ع مص) زعبل. رجوع به زعبل شود. (دزی ج ۱ ص ۵۹۱). ||فریفتن. گول زدن. (از دزی ایضاً). رجوع به مادهٔ بعد و زعبل شود.

زعبرة. [زَ بَ رَ] (ع مص) فریب. اغفال. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۱). رجوع به مادهٔ قبل و زعبل شود.

زعبری. [زَ بَ ری ی] (ع اِ) نوعی از تیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

زعبط. [ ] (ع مص) مورد بحث و مذاکره واقع شدن[1]. دست و پا زدن. (از دزی ج ۱ ص ۵۰۱).

زعبقة. [زَ بَ قَ] (ع مص) پریشان و متفرق ساختن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعبل. [ ] (ع مص) راه رفتن با غرور و جاه‌طلبی. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۱). ||زعبر و غالباً زعبل. تاب خوردن. تلوتلو خوردن در راه رفتن. (از دزی ایضاً). رجوع به زعبر شود.

زعبل. [زَ بَ] (ع ص، اِ) هر آنکه هرچه خورد نگوارد او را و شکم کلان می‌شود و گردن‌باریک. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زعبلة شود. ||مار بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). افعی. (اقرب الموارد) ||آفتاب‌پرست. ||مادر یا زن گول. ||درخت پنبه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

– ثکلته الزَّعبل؛ ای امه الحمقاء. (ناظم الاطباء).

زعبل. [زَ بَ] (اِخ) محدثی است که ابوقدامة حارث‌بن عبید از وی روایت می‌کند. (منتهی الارب).

زعبل. [زَ بَ] (اِخ) ابن ولید شامی و فاطمه بنت زعبل روایت حدیث دارند. (منتهی الارب).

زعبل. [زَ بَ] (اِخ) موضعی نزدیک مدینه. (از معجم البلدان).

زعبلة. [زَ بَ لَ] (ع مص) عطای نیکو و خوب دادن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فربه شدن بدن و باریک گردیدن گردن کسی. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زعبلة. [زَ بَ لَ] (ع ص) آنکه بدن وی فربه و گردن او باریک شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل و زعبل شود.

زعبوب. [زُ] (ع ص) ناکس کوتاه‌بالا. ج، زُعب.[2] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

زعبوب. [زَ] (ع اِ) پتک. غبیرا[3] درخت پتک[4]. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۱). ||ساکنان دمشق این نام را به میوهٔ زعرور دهند. ||نوعی زعرور یا میوهٔ خرد. (دزی ایضاً).

زعبوط. [زَ] (ع اِ) نام لباسی از پشم و کرک که گریبان آن تا کمر باز است و آستین‌های گشادی دارد که مردم عادی مصر، خاصه در زمستان آن را بر تن کنند. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۱).

زعبولة. [زَ لَ] (ع اِ) کیسهٔ پول. نوعی از جای پول چرمی که به کمر بندند. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۱). همیان. رجوع به همیان شود.

زعبولیة. [زَ لی یَ] (ع اِ) کیسهٔ چرمی منقش، دارای مخزن‌های کوچک و فراوان بشکل جای قطار فشنگ که بشکل حمایل بخود آویزند. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۱).

زعبة. [زَ / زُ بَ] (ع مص) دادن و بریدن برای کسی پاره‌ای از مال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زعب. (ناظم الاطباء). رجوع به زعب شود.

زعبة. [زُ بَ][5] (ع اِ) پاره‌ای از مال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعتر. [زَ تَ] (ع اِ) صعتر. آویشن. پودنهٔ صحرائی. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۱). سعتر. صعتر. آویشن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زعج. [زَ] (ع مص) بی‌آرام کردن و از جای برکندن آن را. ||راندن و بانگ برزدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برآوردن چیزی را از دست کسی: زعجه من یده؛ برآورد چیزی را از دست او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زعج. [ ] (ع مص) قرار دادن. فشردن چیزی در جایی دیگر. ||فروکردن میخی. ||با شتاب رفتن یا با شتاب فرار کردن. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۱). رجوع به دزی شود.

زعج. [زَ عَ] (ع اِمص) بی‌آرامی. (منتهی الارب) (آنندراج). قلق. (اقرب الموارد). بی‌آرامی. اضطراب. آشفتگی. (ناظم الاطباء).

زعجلة. [زَ جَ لَ] (ع اِمص) بدخلقی و تنگ‌خوئی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زعلجه. (اقرب الموارد).

زعجة. [زَ جَ] (ع اِ) آواز. نعره. فریاد. (ناظم الاطباء).

زعر. [زَ / زَ عَ] (ع مص) کم شدن و پراکنده گردیدن موی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و زعرالریش کذلک؛ ای قل و تفرق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تنک‌موی شدن کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

زعر. [زَ] (ع مص) گائیدن. (منتهی الارب) (آنندراج): زعر المراة زعراً (از باب فتح)؛ گایید آن زن را. (ناظم الاطباء).

زعر. [زُ] (ع ص) جِ اَزعَر. تنک‌موی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ازعر شود.

زعر. [زَ / زَ عِ] (ع ص، اِ) تنک‌موی. ||موی تنک و پریشان. ||جای کم‌نبات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برهنه. عریان. (ناظم الاطباء) ||مرد بدخوی. (ناظم الاطباء): دارا زعر بود ظالم، و وزیر او بدسیرت و بدرای. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۵۷). معیوب و بداندیش و بداندرون و خونخوار بود و زعر و بدخوی[6]. (فارسنامه ایضاً ص ۷۴). و با جلدی زعری عظیم تا بغایتی که با کس ندارند که بر عامل یک من کاه و یک بیضه رفع کنند. (چهارمقالهٔ نظامی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زعر. [زَ] (اِخ) موضعی است به حجاز.

---

1 - Se débattre (فرانسوی).
۲ - نادر است. (اقرب الموارد).
3 - Corme. 4 - Cormier.
۵ - اقرب الموارد زَعبة یا زُعبة ضبط داده است.
۶ - دارا.

(منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم البلدان): شهرکی است از دیار قوم لوط به شام و اندر وی آبادانی اندک مانده است. (حدود العالم).

زعراء. [زَ] (ع ص، اِ) نوعی از شفتالو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||امرأة الزعراء؛ زن کم‌موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ||اَزعَر؛ جای کم‌گیاه. هی زعراء. ج، زُعر. (از اقرب الموارد).

زعراء. [زَ] (ع ص) مؤنث اَنزَع است نه نزعا. (منتهی الارب). تأنیث انزع بر غیر قیاس. زن که موی دو جانب پیشانی او بشده باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زعرف. [زَ رَ] (ع اِ) دریای بسیارآب. زَغرَف. (منتهی الارب).

زعرور. [زَ / زُ] (ع اِ) به لغت اهل مغرب میوه‌ای است صحرایی شبیه به سیب، لیکن از سیب بسیار کوچکتر است و آن را در خراسان علف شیران و علف خرس گویند و به عربی تفاح‌البری و درخت آن را شجرة - الدب خوانند. (برهان). میوه‌ای است که به فارسی آن را الج گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). نام میوه‌ای است و بعضی گویند نوعی از کنار است. (از رشیدی) (غیاث اللغات). بار درختی کوهی که به فارسی زالزالک گویند. (ناظم الاطباء). گوجهٔ وحشی. زالزالک. (فرهنگ فارسی معین). درختی است معروف... ج، زعایر. (از اقرب الموارد) فارسی معرب است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۷۳). اندر خراسان آلچه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دلانه: کوژ. ردف. نمتک. گیل سرخ. آلج. ازدف. آلولج. آزدف. مثلث‌العجم. نلک. آلوچهٔ کوهی. شجرةالدب. تفاح‌البری. علف خرس. ازگیل. ذوالثلاثة حبات[1]. ذوالثلاثة نویات. اقسیاقنش[2]. جبریول. آنج. علف شیران[3]. اونیا. طریقوقون. مسیلس. طریقفن. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا). درخت زعرور در کوه می‌باشد و چون بچهٔ آن بباغ بنشانند و به آلویدان پیوند کنند، نیکو آید. و زعرور هم سرخ بود و هم سیاه. (از فلاحت‌نامه، یادداشت ایضاً). درختی است خارناک و میوه‌دار چون آلبالوئی خرد بامزهٔ خوش‌ترش و در میان، چند هسته دارد و برگهای سفید دارد. (از لاروس، یادداشت ایضاً): آبی و امرود و آلچه که به تازی زعرور گویند طبع را خشک کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و در زعرور، قوتی است که مجاری بول را پاک کند و سنگ را بریزاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، ایضاً). و بیشهٔ عظیم (کام‌فیروز) همه درختان بلوط و زعرور و بید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۲۱۱). و همچنین درخت سنجد و زعرور، چه درخت مثمر و میوه‌دار درخت امرود و زردآلو است. (تاریخ قم ص ۱۱۰). رجوع به ترجمهٔ صیدنه، تحفهٔ حکیم مؤمن، ضریر انطاکی، دزی ج ۱ ص ۵۹۲، لکلرک ج ۲ ص ۲۱۱، الفاظ الادویه، اختیارات بدیعی، زعرور بستانی و زعرور جبلی شود.

زعرور. [زُ] (ع ص) تندخوی. بدخلق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: رجل زعرور؛ یعنی بدخلق و کم‌خیر مانند زعرور.[4] (از اقرب الموارد).

زعرورالاودیة. [زُ رُلْ اَ یَ] (ع اِ مرکب) زالزالک وحشی. ابن‌البیطار در ذیل کلمهٔ جوذر آورده و لکلرک آن را به «آزرولیه»[5] ترجمه می‌کند، ولی من گمان نمیکنم درست باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زعرور بستانی. [زُ رِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مثلث عجم خوانند و به شیرازی گیل سرخ گویند. رجوع به اختیارات بدیعی، مادهٔ بعد و زعرور شود.

زعرور جبلی. [زُ رِ جَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تفاح بری است و الج نیز خوانند و آرونیا و ذوثلاث حبات نیز خوانند. رجوع به اختیارات بدیعی، مادهٔ قبل و زعرور شود.

زعرة. [زَ رَ] (ع ص) مؤنث زعر، یعنی زن کم‌موی. (ناظم الاطباء). رجوع به زعر و زعراء شود.

زعرة. [زُعَ رَ] (ع اِ) مرغی است ترسان و بیمناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعزاع. [زَ] (ع ص) سخت جنباننده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زعزع: ریح زعزاع؛ باد سخت جنباننده اشیاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سیرشتاب که در آن جنبش بسیار باشد و باد سخت جنبانندهٔ اشیاء. (آنندراج). زَعزَعان و زَعازع مثله. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به زعزع و زعازع شود.

زعزاعة. [زَ عَ] (ع ص، اِ) لشکر بسیاراسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعزان. [زَ] (ع ص) مانند زعزاع و زعزع. (از منتهی الارب): ریح زعزان؛ باد سخت جنبانندهٔ چیزها. (ناظم الاطباء). مانند ریح زعزع. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زعزع. [زَ زَ] (ع ص) سیر زعزع؛ سیرشتاب که اندر آن جنبش بسیار باشد. و ریح زعزع؛ باد سخت جنباننده. (یادداشت، بخط مرحوم دهخدا). ریح زعزاع. (منتهی الارب).

زعزعة. [زَ زَ عَ] (ع مص) جنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جنبانیدن و سخت جنبانیدن باد درخت و جز آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) هر جنبش سخت و شدیدی. (ناظم الاطباء).

زعزف. [زَ زَ] (ع ص) بحر زعزف؛ دریای بسیارآب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زعط. [زَ] (ع مص) خبه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) خفه کردن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن خر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعف. [زَ] (ع مص) بر جای بکشتن. (تاج المصادر بیهقی). بر جای کشتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جارو زدن. پاک کردن با جارو. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۲). رجوع به زعافة شود.

زعفران. [زَ فَ] (ع اِ)[6] گیاهی است پایا و بصلی از تیرهٔ زنبقها، دارای ساقهٔ زیرزمینی که از دو پیاز خارج می‌شوند. پیازهای آن سخت و مدور و گوشتدار و پوشیده از غشاءهای نازک و قهوه‌ای‌رنگ است. از وسط پیاز که در واقع قاعدهٔ ساقهٔ زیر زمینی است، ساقهٔ زیرزمینی قائمی خارج می‌گردد و از ساقهٔ زیرزمینی تعدادی برگهای باریک و دراز با رنگ سبز بیرون می‌آید. از وسط برگهای مذکور ساقهٔ مولد گل ظاهر می‌شود که در انتها به یک یا دو و گاهی سه غنچهٔ مولد گل منتهی می‌گردد. گلهای آن منظم و شامل لوله‌ای دراز، منتهی به سه گلبرگ و سه کاسبرگ به رنگ گلبرگ می‌باشد. گلبرگها بنفش یا گلی یا ارغوانی است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه ناحیهٔ انتهایی خامه و کلالهٔ آن است که بنام زعفران خرید و فروش می‌شود. بوی زعفران قوی و معطر، و طعمش تلخ و کمی تند است. جساد. جادی. صفران. (فرهنگ فارسی معین). به هندی کیسر است مفرح و مقوی حواس، مصلح عفونت خلط بلغمی، مدر بول، محرک باه، مقوی جوهر روح حیوانی، جگر، احشا، آلات تنفس، مورث نشاط و ضحک و مادامی که در خانه‌ای باشد چلپاسه در آن خانه درنیاید. (منتهی الارب) (آنندراج). و طلا از تشبیهات اوست. گویند زعفران در

1 - Néflier (فرانسوی).
2 - Oxyacantha. (لکلرک).
3 - Azerole, Azeroiler.
۴ -رجوع به مادهٔ قبل شود.
5 - Azerolier.
6 - Safran (فرانسوی), Corcus Satisrus (لاتینی).

خانه‌ای که باشد سام ابرص که نوعی از چلپاسه است در آن خانه نرود. گرم است در دویم و خشک است در اول. (برهان). عربی صحیح است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۷۳). گیاه زعفران. گیاهی است پیازدار و دارای گلهای بنفش روشن و در مناطق معتدل کاشته شود. پایین ساقهٔ آن برجستگی می‌یابد این برجستگی همان پیاز زعفران می‌باشد و کلالهٔ سرشاخهٔ آن نارنجی‌رنگ مایل به سرخی و معطر است و همین رشته‌هاست که بنام زعفران بمصرف می‌رسد. (حاشیهٔ برهان چ معین). مأخوذ از تازی، گیاه بصلی از طایفهٔ زنبق و دارای گلهای زرد، معطر و گل نخ‌های میانهٔ گل آن گیاه را نیز گویند. (ناظم الاطباء). جادی. ایقهان جاد. کُرکُم[1]. جادی. جاذی. ایدع. مردغوش. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رستنیی است رنگی در قاینات و کرمان بعمل می‌آید. زعفران قاینات درجهٔ اول و زعفران کرمان در درجهٔ دوم واقع است. این گیاه مصرف طبی و غیرطبی دارد.
طرز کاشتن زعفران – در خرداد ماه پیاز زعفران را از زمین بیرون می‌آورند و تا شهریور ماه در محلی که آفتاب نداشته باشد، نگاه می‌دارند. در اول شهریور پیازها را در زمینی که ۲۵ سانتیمتر عمق شیار داشته باشد، به فاصله‌های ده سانتیمتر می‌نشانند (از اول شهریور تا نیمهٔ آبان موقع زعفران است). در آذر ماه به زمین کود می‌دهند و شروع به آبیاری می‌نمایند و تا اول فروردین سال دوم سه مرتبه آبیاری کفایت می‌کند. از اول فروردین سال دوم تا اول مهر ماه برای زمین مزروع آب و کودی لازم نیست و فقط باید در مهر سال دوم مقداری کود و بعد آب بدان دهند. پس از آبیاری زمین را مجدداً بقسمی شیار دهند که زیانی به پیازهای کاشته شده وارد نگردد. در بیستم مهر ماه سال دوم مقدار قلیلی گل میدهد و آبیاری در این سال تا اول فروردین هر دوازده روز یک مرتبه و در سالهای بعد طرز شیار و کود و آبیاری تا ده سال مانند سال دوم است. در بعضی از زمین‌ها تا ۱۵ سال هم عمل می‌کنند. برداشت محصول زعفران از سال چهارم تا سال دهم است و از آن به بعد محصول آن روی به نقصان می‌نهد. در سال پانزدهم پیاز را از زمین خارج کرده و به ترتیب نخست در زمین دیگر انتقال می‌دهند. برداشت محصول – چیدن گل زعفران باید قبل از طلوع آفتاب تمام شود و در هر سال قریب بیست روز، از پانزدهم مهر تا پنجم آبان همه روزه چیدن گل زعفران در سحرگاهان شروع و پیش از برآمدن خورشید ختم می‌شود:
خم و خنبه پر، ز انده[2] دل تهی
زعفران و نرگس و بید و بهی. رودکی.
زمین سربسر کشته و خسته شد
و یا لاله و زعفران رسته شد. فردوسی.
دوصد مرد برنا ز فرمانبران
ابا دستهٔ نرگس و زعفران
همی پیش بودند تا باد و بوی
چو آید ز هر سو رساند بدوی. فردوسی.
دگر سلهٔ زعفران بد هزار
ز دیبا و از جامهٔ بی‌شمار. فردوسی.
تنش پرنگار از کران تا کران
چو داغ گل سرخ بر زعفران. فردوسی.
گفت هرگز تو زعفران دیدی
یا جز از نام هیچ نشنیدی. فرخی.
از زخمهای پنجه و از بادهای سرد
بر چون بنفشه دارد و چهره چو زعفران.
رشید وطواط.
تا بر بساط مرکز خاکی ز روی طبع
زردی ز زعفران نشود سبزی از سداب.
انوری.
زعفران گرچه بیخ در آبست
آرزومند ژالهٔ سحر است. خاقانی.
زعفران در شب شود رنگین و باز
شب به رنگ زعفران پوشیده‌اند. خاقانی.
گرکسی را زعفران شادی فزاید گو فزای
چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور.
خاقانی.
بر امید زعفران کو قوت دل بردهد
معصفر خوردن به سکبا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
گل دو روی به یک روی با تو دعوی کرد
دگر رخش ز خجالت به زعفران ماند. سعدی.
... معروف است. بسیار جاها بود، اما بهترینش کهستانیست و بادغیسی و از آن هرچه با سرخی زند بهتر بود. (نزهة القلوب). این شخص قدر و قیمت آن ندانند چون زعفران به نزدیک درازگوش. (تاریخ جهانگشا).
– زعفران ابیض؛ زعفران سفید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زعفران سفید شود.
– زعفران باغی؛ زعفران زرد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زعفران زرد شود.
– زعفران چمنی؛ زعفران بر دو گونه باشد: زعفران چمنی و زعفران غیر چمنی. زعفران چمنی بهتر باشد. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
– زعفران زرد[3]؛ گونه‌ای زعفران دارای گل‌های زرد و کلالهٔ زردرنگ و آن به عنوان گل زینتی کاشته می‌شود. زعفران اصفر. زعفران طلائی. زعفران باغی. (فرهنگ فارسی معین).
– زعفران سفید؛ گونه‌ای زعفران گل[4] که دارای گلهای زینتی است. زعفران ابیض. زعفران رومی. (فرهنگ فارسی معین).
– زعفران طلایی؛ زعفران زرد. (فرهنگ فارسی معین).
– زعفران گل؛ گونه‌ای زعفران که جزو گلهای زینتی زیباست و گلهای رقمهای متعددش سفید، قرمز، زرد، خاکستری و زرد متمایل به سبز می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین) رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۸۵، تحفهٔ حکیم مؤمن، اختیارات بدیعی، کارآموزی داروسازی ص ۱۹۵، ترجمهٔ صیدنه و جغرافیای اقتصادی مسعود کیهان ۱۹ شود.
||صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی آن را از عطرها شمرده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در ابیات زیر از فردوسی نیز در شمار عطرها آمده است:
همه یال اسب از کران تا کران
براندوده مشک و می و زعفران. فردوسی.
بفرمود تا آتش افروختند
همه عنبر و زعفران سوختند. فردوسی.
نشسته بهر جای رامشگران
گلاب و می و مشک با زعفران. فردوسی.
||زردی زرد. به رنگ زعفران شبیه به زعفران:
چو سرو دلآرای گردد به خم
خروشان شود نرگسان دژم
همان چهرهٔ ارغوان، زعفران
سبک مردم شاد گردد گران.
فردوسی.
از زعفران چهره مگر نشره‌ای کنم
کآبستنی به بخت سترون درآورم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۴۰).
||زنگ آهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، زعافر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زعفران‌الحدید شود.
زعفران. [زَ فَ] (اِخ) دهی از دهستان دی‌جوجین است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زعفران. [زَ فَ] (اِخ) دهی از دهستان منصوری است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۴۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
زعفران‌آلوده. [زَ فَ دَ / دِ] (نمف مرکب) وضر. (منتهی الارب). طلائی‌رنگ. زردرنگ. آغشته به زعفران. زعفرانی:
پدید آمد هلال از جانب کوه

۱ – رجوع به المعرب جوالیقی ص ۲۹۱ شود.
۲ – ن‌ل: از انده.
3 - Corcus aureus (لاتینی).
4 - Corcus bulbocodium (لاتینی).

بسان زعفران‌آلوده محجن.

منوچهری (دیوان چ ۲ دبیرسیاقی ص ۶۴).

زعفران‌الحدید. [زَ فَ نُـلْ حَ] (ع اِ مرکب) زنگ آهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زنگار آهن. زنجار آهن. زنگ آهن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زعفران، مفردات ابن‌البیطار، اختیارات بدیعی، تحفهٔ حکیم مؤمن و الجماهر بیرونی ص ۲۵۱ و ۳۲۵ و ترجمهٔ ضریر انطاکی ص ۱۸۴ شود.

زعفران‌بار. [زَ فَ] (نف مرکب) شادی‌آور. مطبوع. خوشبوی:

آبش ز لطافت انگبین‌وار
بادش ز نشاط زعفران‌بار.

(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰).

زعفران‌رنگ. [زَ فَ رَ] (ص مرکب) برنگ زعفران. زعفرانی. زردرنگ:

زعفران‌رنگ نماید سر سکباش ولیک
گونهٔ خرمگس است آنکه ز سکبا بینند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۹).

زعفران‌ریز. [زَ فَ] (نف مرکب) کنایه از بسیار زرد رنگ که گوئیا به سبب وفور رنگ زرد از وی ریخته می‌گردد و می‌توانند که بمعنی اثر زعفران بخشنده باشد. (آنندراج):

از آن میوهٔ[1] زعفران‌ریز شد
که چون زعفران شادی‌انگیز شد.

نظامی (از آنندراج).

زعفران‌زار. [زَ فَ] (اِ مرکب) از عالم ارغوان‌زار. (آنندراج). زمینی پر از زعفران. زمینی که در آن زعفران کشته باشند.

زعفران‌کلا. [زَ فَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان مشهد گنج‌افروز است که در بخش مرکزی شهرستان بابل و دوازده‌هزارگزی جنوب بابل واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زعفران‌گونه. [زَ فَ نَ / نِ] (ص مرکب) بمانند زعفران زرد. به رنگ زعفران. ||به صفت و خاصیت زعفران از جهت نشاط‌انگیزی:

نمودند کین زعفران‌گونه خاک
کند مرد را بی سبب خنده‌ناک.

نظامی.

زعفرانی. [زَ فَ] (ص نسبی) منسوب به زعفران. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). منسوب به زعفران. فروشندهٔ زعفران. دکان زعفران‌فروش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منسوب به زعفران که زعفران‌فروش را افاده می‌کند. (از انساب سمعانی). ||به رنگ زعفران. زعفری. (فرهنگ فارسی معین). رنگ زرد شبیه به رنگ زعفران. (ناظم الاطباء) رنگ شده به زعفران. به رنگ زعفران. زعفری. مزعفر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ز دو چیز گیرند مر مملکت را
یکی پرنیانی یکی زعفرانی.[2]

دقیقی.

می زعفرانی که چون خوردیش
رود سوی دل راست چون زعفران.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ج ۲ ص ۶۸). جوان را عذار ارغوانی در تحمل مشاق فراق زعفرانی شد. (سندبادنامه ص ۱۸۸). ||منسوب است به زعفرانیه که قریه‌ای است از قرای بغداد که در قسمت کلواذا واقع شده است. (از انساب سمعانی) رجوع به زعفرانیه شود.

زعفرانی. [زَ فَ] (اِخ) رجوع به عمربن جعفربن محمد زعفرانی شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زعفرانی. [زَ فَ] (اِخ) دهی از دهستان دیر است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زعفرانی. [زَ فَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن الصباح، مکنی به ابوعبدالله فقیه از اصحاب شافعی و او مانند ربیع‌بن سلیمان مرادی مبسوط را از شافعی روایت کند. (از ابن‌الندیم) وفات او بسال ۲۶۰ هـ.ق. بوده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۳۸ و تاریخ گزیده شود.

زعفرانی‌خنده. [زَ فَ خَ دَ / دِ] (اِ مرکب) خندهٔ بسیار. مأخذش گل کردن. خندهٔ بی‌اختیار است از تماشای زعفران‌زار. (آنندراج):

نی همین صبح خنک پف بر چراغم می‌کند
زعفرانی‌خندهٔ خورشید داغم می‌کند.

سالک یزدی (از آنندراج).

زعفرانیة. [زَ فَ نی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای است که به حادث بودن کلام‌الله قائل می‌باشند و گویند کلام حق غیر از خود اوست. بنابراین باید مخلوق باشد معهذا گاهی به مخلوق بودن قرآن هم قائل نمی‌شوند. (از انساب سمعانی). گویندکلام خدای‌تعالی غیر اوست و هر چیز که‌غیر او باشد مخلوق است و کسی که بگوید کلام خدا غیر مخلوق است، کافر است. (از تعریفات). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

زعفرانیه. [زَ فَ نی یَ] (اِخ) دهی از دهستان رباط سرپوشیده است که در بخش حومهٔ شهرستان سبزوار و پنجاه‌هزارگزی خاور سبزوار واقع است و ۵۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زعفرانیه. [زَ فَ نی یَ] (اِخ) دهی است به همدان و از آن ده است قاسم‌بن عبدالرحمن شیخ‌دار قطنی. (منتهی الارب).

زعفرانیه. [زَ فَ نی یَ] (اِخ) دهی است به بغداد از آن ده است حسن‌بن محمد صباح... (منتهی الارب). رجوع به زعفرانی شود.

زعفر جنی. [زَ فَ رِ جِنْ نی] (اِخ) در تداول عامه، پادشاه مسلمان جنی. که گویند به روز عاشورا بمدد حسین‌بن علی (ع) با لشکر خویش بیامد و حضرت علیه‌السلام به او اجازه حرب نداد و فرمود از انصاف و مردی دور است. چه شما آنان را بینید و ایشان شما را نبینند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زعفرة. [زَ فَ رَ] (ع مص) به زعفران رنگ کردن. (زوزنی). رنگ دادن به زعفران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). رنگ زعفرانی دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رنگ کردن با زعفران. ||زرد شدن چون زعفران. ||بر روی پوشیدن لباس زعفرانی‌رنگ. (از دزی ایضاً ۵۹۲). ||زعفران زدن طعام را. (از اقرب الموارد). به همهٔ معانی رجوع به زعفران شود.

زعفری. [زَ فَ] (ص نسبی) زعفرانی باشد که آن به رنگ زرد است. (برهان). منسوب به زعفران. (آنندراج). به رنگ زعفران. زعفرانی. (فرهنگ فارسی معین). زرد زعفرانی‌رنگ. (ناظم الاطباء):

می زعفری خور ز دست بتی
که‌گویی قضیبی است از خیزران.

منوچهری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زعفرانی، زعفران و دیگر ترکیبهای زعفران شود.

زعفوری. [زَ] (اِ) نوعی جامه. نوعی پارچهٔ ابریشمی: ... و از وی (استرآباد) جامه‌های بسیار خیزد از ابریشم، چون مبرم و زعفوری گوناگون.(حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۴۴).

زعفوق. [زُ] (ع ص) بدخوی. تندمزاج. (منتهی الارب) (آنندراج). بدخوی. ج، زَعافِق. (از اقرب الموارد). مرد بدخوی. ج، زعافیق و در شعر زعافق نیز گفته‌اند. (ناظم الاطباء).

زعق. [زَ] (ع مص) ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن.(تاج المصادر بیهقی). بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نعره زدن. (زوزنی) رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۹۳ شود. ||راندن دواب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شور بگردانیدن طعام. (تاج المصادر بیهقی). بسیار نمک کردن دیگ. ||برانگیختن باد خاک را. ||گزیدن کژدم‌کسی را (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

---

۱ - در چ وحید: زر آن میوهٔ زعفران ریز شد.

۲ - کنایه از طلا است به اعتبار رنگ آن.

الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعق. [زَ عَ] (ع مص) ترسیدن به شب در حالت نشاط. (از منتهی الارب) (آنندراج). و ترسیده شدن. (آنندراج) ترسیدن به شب. (ناظم الاطباء): و زعق فلان؛ در حالت نشاط بود و فزع میکرد. (ناظم الاطباء). ||و کذلک زُعِقَ مجهولا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).[1] ||دور گردیدن و نفرت کردن:زعق زید؛ دور گردید زید و نفرت کرد. (ناظم الاطباء).

زعق. [زَ عِ] (ع ص) ترسنده به شب در حالت نشاط. نعت است از زَعَق مصدر. (منتهی الارب) (آنندراج). ترسنده به شب. (از اقرب الموارد). ترسیده و مخوف. (ناظم الاطباء). ||شادمانی که در عین شادی میترسد. (از اقرب الموارد). ||شادمان و خرم. (ناظم الاطباء). ||(مص) شور و تلخ و سطبر گردیدن آب. (آنندراج).

زعقوقة. [زُ قَ] (ع اِ) چوزهٔ کبک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، زعاقیق. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

زعقة. [زَ قَ] (ع اِ) بانگ. فریاد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). صیحة. (از اقرب الموارد).

زعکوک. [زُ] (ع ص) شتر فربه. ||کوتاهبالا و ناکس.ج، زعاکک، زعاکیک (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

زعکة. [زَ کَ] (ع اِ) درنگ. توقف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: لهم زعکة فی المکان؛ ای لبثة. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||در آفریقا بمعنی عقب. کون. دم. (از دزی ج ۱ ص۵۹۳).

زعل. [زَ عَ] (ع مص) نشاط کردن. (زوزنی). نشاطی شدن. (تاج المصادر بیهقی). شادمان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شادمان و خرم گردیدن. (ناظم الاطباء). ||برجستن و توسنی کردن اسب بر غیر سوار خود. (از منتهی الارب). (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعل. [زَ عِ] (ع ص) سخت گرسنه و درپیچان از گرسنگی. ||شادان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

زعل. [زَ عَ] (ع اِ) شوق. نشاط. (ناظم الاطباء). ||کسالت و اندوه. ناگواری و عدم رضایت. اضطراب. خستگی و درماندگی. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۳).

زعلان. [زَ] (ع ص) اِزعیل. شادمان. (از اقرب الموارد). رجوع به ازعیل شود.

زعلجة. [زَ لَ جَ] (ع اِمص) بدخلقی و تندخویی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدی خلق مانند زعجلة به تقدیم جیم و گفتهاند صواب زغلجة، به غین معجمه است. (از اقرب الموارد).

زعلوق. [زُ] (ع ص) شادمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شادمان. خرم. (ناظم الاطباء). ||(اِ) گیاهی است یا صواب به ذال است در هر دو[2]. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

زعلول. [زُ] (ع ص) سبک. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد سبک. (ناظم الاطباء). شادمان خفیف. و در اللسان: و فی المصنف زغلول بالغین المعجمة لاغیر. (از اقرب الموارد). و رجوع به زغلول شود.

زعلة. [زَ لَ] (ع ص، اِ) آنکه در یک سال بچه دهد و در سال دوم نه. (منتهی الارب) (آنندراج). که در یک سال بچه دهد و در سال دوم ندهد. (ناظم الاطباء) (آنندراج). مادهای که در یک سال بچه دهد و در سال دوم ندهد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در تکملة بالضم، زُعلَة. (از اقرب الموارد). ||شترمرغ ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لغتی است در صعلة. (از اقرب الموارد).

زعم. [زَ] (ع مص) زعامة. (ناظم الاطباء). به عهده گرفتن. قبول کردن. کفالت کردن. پایندانی کردن. (فرهنگ فارسی معین). ضامن و پذیرفتار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مهتر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گمان بردن و دانستن چنین و تهمت کردن. (منتهی الارب). گمان کردن یا تهمت کردن. (آنندراج). ||خوش شدن گرفتن شیر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گفتن بر همانا. (تاج المصادر بیهقی). (مجمل اللغة، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دعوی کردن. (زوزنی). ||گفتن سخنی که حجت ندارد و محض بر زبان غیر نقل کنند: و «زعم فلان کذا»؛ یعنی او چنین گفته. و این را در سخنی گویند که حجت ندارند و محض بر زبان غیر نقل کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). و منه الحدیث: بئس مطیة الرجل زعموا؛ یعنی بد است که وسیلهٔ غرض خود را «زعموا کذا» گرداند و نسبت کذب بسوی برادر خود کند مگر آنکه کذبش متیقن و ارادهٔ تحذیر مردمان باشد. (منتهی الارب). زَعم. زِعم. زُعم. گفتن قولی حق و همچنین باطل و کذب (از اضداد) است و اکثر در جائی گویند که در آن شک دارند یا به کذب آن معتقدند و برای این گویند «زعموا مطیة الکذب» و عادت عرب این است که هرگاه کسی سخنی بگوید و در نزد آنان دروغگو باشد، گویند: زعم فلان. و در قرآن در هر مورد برای مذمت گوینده بکار رفته است. (از اقرب الموارد). رجوع به زعامة شود.

زعم. [زَ عَ] (ع مص) طمع کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). امید داشتن و حرص نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زعم. [زَ] (ع اِمص) پذیرفتاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پذیرفتاری. پایندانی. کفالت. (فرهنگ فارسی معین). ||مهتری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مهتری. سروری. (فرهنگ فارسی معین).

زعم. [زَ زِ / زُ] (ع اِ) گفتار حق یا باطل و دروغ (ضد) و بیشتر در آنچه در او شک و شبهه است گفته شود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). به فتح و ضم افصح است بمعنی گمان و ظن. (غیاث). گفتار حق باشد یا باطل و دروغ، لیکن به فتح و ضمّ حرف اوّل افصح است بمعنی گمان و ظن. (آنندراج). عبارت است از گفتار بدون دلیل. (از تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات الفنون): و زعم امیرالمؤمنین آن است که عنایت خدای‌تعالی در هر دو صورت نعمت و نقمت بر او بسیار است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۹).

زعم من است کآسمان سجدهٔ سگدلان کند
زآن چو دم سگان بود پشت دوتای آسمان.
خاقانی.

زعم. [زَ عِ] (ع ص) شِواء زَعِم؛ بریانی بسیار چرب زود جاری‌شونده بر آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعماء. [زُ عَ] (ع اِ) ج زعیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). سران. رؤسا. مهتران. پذرفتاران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): از حضرت ملک مثالی به تاش فرستاد و خطابی که زعمای لشکر و سپهداران ملک را بودی باطل گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، چ ۱ تهران ص ۸۰). رجوع به زعم و زعیم شود.

زعموم. [زُ] (ع ص) درمانده به سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، زعامیم. (اقرب الموارد).

زعمی. [زُ می ی] (ع ص) کذاب و صادق. ضد است. (اقرب الموارد). کاذب و صادق[3]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

---

۱ - در اقرب الموارد به صورت دو معنی آمده است: نشاط کردن. در شب ترسیدن.
۲ - در هر دو معنی.
۳ - در منتهی الارب چ تهران این کلمه زَعمیّ ضبط شده است.

زعن. [زَ] (ع مص) میل کردن بسوی چیزی: زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زعنفة. [زَ نَ فَ] (ع مص) زینت دادن عروس و آراسته کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعنفة. [زَ / زِ نَ / نِ فَ] (ع ص، اِ) کوتاه‌بالا از مرد و زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کوتاه دست و ساقها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پرهٔ شنای ماهی[1]. ج، زعانف. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از المنجد). ||پاره‌ای از هر چیزی. ||کنارهٔ پایین ادیم که بر شکل اطراف باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناکس و فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پاره‌ای از قبیله که جدا شده باشد یا قبیلهٔ اندک که با غیر منضم بود. ||پارهٔ جامه یا پایین جامهٔ دریده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بلایه. ج، زعانف. (منتهی الارب). بلایه. آفت. (ناظم الاطباء). بلا. (آنندراج). داهیة. ج، زعانف. (اقرب الموارد).

زعو. [زَعْوْ] (ع مص) عدل نمودن. داوری کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

زعور. [زَ وَ] (اِخ) پدر بطنی است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

زعوری. [زَ وُ] (ص نسبی) از انتسابات اجدادی است. (سمعانی).

زعوف. [زُ] (ع اِ) مهالک و جایهای هلاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعوفة. [زَ فَ] (ع اِ) سنگی که در تک چاه گذارند وقت کندن تا بر آن نشسته گل و لای او را پاک سازند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سنگ که در تک چاه نهند تاگاه پاک کردن آن از گل و لای بر آن نشینند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زعوقت. [زُ قَ] (ع اِ) زعوقة. طعمی مرکب از تلخی و شوری. (از قانون ابوعلی سینا، یادداشت بخط مرحوم دهخدا): آنجا که حفره‌ای است که آنرا هفته‌دوش می‌گویند و آبهای این کاریزها بدان مختلط می‌شوند و بدان سبب شور شده‌اند و زعوقت آبهای این کاریزها بدان مختلط می‌شوند. (تاریخ قم ص ۴۳). رجوع به زعاق شود.

زعوم. [زَ] (ع ص، اِ) درمانده به سخن. رجوع به زعموم شود. ||زن کم‌پیه و بسیارپیه (از اضداد است). ||شتر ماده و جز آن که در آن شک کنند که پیه دارد یا نه، پس بدست امتحان کرده شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعیب. [زَ] (ع مص) بانگ کردن زاغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) بانگ زنبور عسل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعیر. [زَ] (اِ) در مجمع الفرس سروری بمعنی تخم کتان نوشته‌اند و آن دانه‌ای باشد که روغن از آن گیرند و به این معنی در فرهنگ جهانگیری[2] با غین نقطه‌دار آمده است. (برهان). تخم کتان که از او روغن چراغ گیرند.(انجمن‌آرا) (آنندراج):

هر دل که ز رشک در زحیر است
در زیر جواز چون زعیر[3] است.
راجی (از آنندراج).

رجوع به زغیر شود.

زعیق. [زَ] (ع ص، اِ) ترسان پرخوف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعیم. [زَ] (ع ص) ضامن و پذرفتار. (منتهی الارب) (آنندراج). کفیل. ضامن و بمعنی وکیل. (غیاث اللغات). ضامن. کفیل. پذیرفتار. (ناظم الاطباء). ضامن. (کشاف اصطلاحات الفنون). کفیل، و فی الحدیث، الزعیم غارم. (اقرب الموارد): قالوا نفقد صواعَ الملک و لمن جاء به حمل بعیر وانابه زعیم. (قرآن ۱۲/۷۲). سلهمْ ایهم بذلک زعیم. (قرآن ۶۸/۴۰). ||مهتر و رئیس قوم یا آنکه از طرف ایشان سخن گوید. ج، زعماء. (منتهی الارب) (آنندراج). رئیس. مهتر. (غیاث اللغات). پیشوا و رئیس قوم و آنکه از جانب ایشان سخن گوید. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رئیس. پیشوا. (نفائس الفنون). سررئیس. سید قوم. مهتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

راهداران و زعیمان ز نسا تا به رجال
بر ره از راه‌بران تو بخواهند جواز. فرخی.

بر اثر وی خواجه علی میکائیل و قضاة و فقها و علما و زعیم و اعیان بلخ (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۲). نشست در مجلس عالی بحضور اولیای دولت... و زعیمان و بزرگان. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۱۱). بازعیم گفت، باید که مجمزان بر اثر یکدیگر می‌آیند و دبیر احوال وی می‌نویسد که بیمار چه کرد و چه خورد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۸۳). زعیم مجمزان گفت خداوند را سالهای بسیار بقا باد... (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۸۴).

زان مقام اندیش، کانجا همرند
با رعیت هم امیر و هم زعیم. ناصرخسرو.

کف جواد تو گویی که خلق عالم راست
وکیل و معتمد روزی و کفیل و زعیم.
سوزنی.

بر عزم جانب سرخس اتفاق کردند تا به زعیم آن بقعه که به پسر فقیه معروف بود مستظهر شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۲۵). ابوالحسن منیعی که زعیم مرو بود با خویشتن بردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۴۲). هیچ پادشاه بیگانه بر آن بقعه دست نیافته است مگر گشتاسب که زعیم ملوک و سر پادشاهان بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۰۸).

— زعیم‌الجیش؛ بزرگ و پیشوای سپاه:

دی زعیم‌الجیش بودی ای لعین
واین زمان ناچیز و نامرد و مهین. مولوی.

— زعیم‌الحجاب؛ از القاب دربار سلاطین. بزرگ سراپرده‌داران. سرپرده‌داران. رجوع به همین کلمه شود.

— زعیم‌القوم؛ وکیل و کسی که از جانب آنها سخن گوید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

||بیشتر در بلوچستان، زارع و کشاورز. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح تصوف) در علم فتوت زعیم آن بود که قوم اقتداء برأی او کنند و بر او لازم است که پیوسته فتیان را به مواعظ و نصایح و ذکر فضائل فتوت و شرایط آن تعهد کند. (نفائس الفنون). ||(اصطلاح نجوم) خداوند خط را گویند یعنی صاحب خانه و مثلثة و حد وجه و شرف... (از کشاف اصطلاحات الفنون).

زعیم‌الحجاب. [زَ مُلْ حُ جْ جا] (اِخ) لقب ایل ارسلان که از طرفداران مسعود غزنوی بود و هنگام رسیدن مسعود به نیشابور بندگی وی را پذیرفت. رجوع به تاریخ بیهقی مصحح ادیب ص ۷۵ شود.

زعیم‌الدوله. [زَ مُدْ دَ لَ] (اِخ) برکة ابن حسام الدولة مقلد[4] کنیهٔ او ابوکامل... از سلاطین بنی عقیل بموصل سنهٔ ۴۴۲. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ض ۱۴۳ شود.

زعیم‌الدوله. [زَ مُدْ دَ لَ] (اِخ) میرزا محمد مهدی‌خان‌بن محمدجعفر تبریزی مقیم قاهره و صاحب مجلهٔ فارسی «حکمت» در همان شهر و مؤلف تاریخ «مفتاح باب‌الابواب» در تاریخ باب و بابیه و بهائیه و ازلیه به عربی... اما جریدهٔ حکمت... که در مصر ماهی دو مرتبه طبع می‌شد در سنهٔ ۱۳۱۰ هـ.ق. تأسیس شده بود و شمارهٔ ۱۲ از سال نوزدهم آن مورخهٔ غرهٔ جمادی‌الاخر

---

1 - Nageoire (فرانسوی).

۲ - در سروری هم زغیر آمده.

۳ - ن‌ل: زغیر.

۴ - در اعلام زرکلی و معجم الانساب نام وی چنین آمده: زعیم‌الدولة، برکة ابن‌المقلد العقیلی.

۱۳۲۹ هـ.ق. الان در روی میز من حاضر است و نمی‌دانم آیا تا سنهٔ وفات او که در چهارم محرم سنهٔ ۱۳۳۳ هـ.ق. وقوع یافته نشر آن امتداد داشته است یا نه. (وفیات معاصرین محمد قزوینی). رجوع به مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ۱ و ۲ شود.

زعیم‌الدین. [زَ مُـدْ دی] (اِخ) یحیی‌بن عبدالله‌بن محمدبن العمر، ابوالفضل زعیم‌الدین. فاضل و از وجوه اعیان دولت عباسیان بود. وی به سال ۵۷۰ هـ.ق. در بغداد درگذشت. رجوع به اعلام زرکلی ج۳ ص۱۱۵۱ شود.

زعیم‌الرؤسا. [زَ مُرْ رُ ءَ] (اِخ) ابوالقاسم‌بن علی‌بن جهیر وزیر مستظهر خلیفهٔ عباسی. رجوع به ابوالقاسم و ابن جهیر و تجارب السلف شود.

زغ. [زَ] (اِ) زاغ. کلاغ. (ناظم الاطباء).

زغ. [زُغ‌غ] (ع اِ) گند بغل سیاهان یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). گند بغل و گندبغل سیاهان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغابة. [زُ بَ] (ع اِ) ریزه‌ترین موی ریزهٔ زرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اندک. یقال: مااصبت منه زغابة؛ یعنی نرسیدم از وی چیزی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغابة. [زُ بَ] (اِخ) موضعی است نزدیک مدینه، غربی مشهد سیدناحمزه رضی الله عنه و یفتح. (منتهی الارب). بدون الف و لام نام موضعی در نزدیکی مدینهٔ طیبه. (ناظم الاطباء).

زغابی. [زُ با] (ع اِ) زغابة. (منتهی الارب). ریزه‌ترین موهای ریزهٔ زرد. (ناظم الاطباء). اصغر الزَّغَب. (اقرب الموارد). رجوع به زغابة شود.

زغاد. [زَغْ غا] (ع ص) نهر زغاد؛ جوی بسیارآب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغادب. [زُ دِ] (ع ص، اِ) کفک بسیار. ||مرد ستبرروی و زشت‌منظر و گنده‌لب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

زغار. [زَ] (اِ) زمین نمناک و... بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۵۱). بمعنی زمین نمناک باشد. (برهان). زمین نمناک و تر. (ناظم الاطباء). زمین نمناک. قیاس شود با زغاره و زغاله. (از فرهنگ فارسی معین):

تو شان زیر زمین فرسوده کردی
زمین داده مر ایشان را زغارا.

؟ (از لغت فرس اسدی ص ۱۵۱).

||زمین شور. (ناظم الاطباء) ||نوعی از خوردنی و طعام را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||نان ارزن. نان برنج. ||عنب‌الثعلب. تاجریزی. (از ناظم الاطباء). ||بمعنی سختی و رنج و محنت هم هست. (برهان) (از ناظم الاطباء). زغار. ژخار. سختی. رنج. محنت. (از فرهنگ فارسی معین). ||هر چیز که زنگ بهم رسانیده باشد همچو آینه و شمشیر و غیره. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء)... زنگ برآورده بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۵۱). ||زغال افروخته. ||اضطراب و بی‌آرامی. (ناظم الاطباء). ||بمعنی فریاد و فغان هم آمده است. (برهان). نعره و فریاد و قیل با زای فارسی (ژغار)... (شرفنامهٔ منیری). بانگ و نعرهٔ هولناک که ناگه برآید چه از بیم و چه از غضب... آنرا به زای فارسی نیز گفته‌اند... (انجمن‌آرا) (آنندراج). فریاد. فغان. داد و فریاد جهت استمداد. (ناظم الاطباء). ژغار. ژغاره. ژغاله. فریاد. فغان. (فرهنگ فارسی معین). بانگ سخت که از کسی برآید از بیم. (فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بیکی زخم تپانچه که بدان روی کژت
بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ و زغار.

ابوالمثل (یادداشت ایضاً).

سپهدار توران ز بانگ زغار
بترسید چون سخت شد کارزار.

فردوسی (از انجمن‌آرا).

چنان به عدل تو معمور و ایمن است جهان
که برنیاید هرگز ز هیچ سینه زغار.

شمس فخری (انجمن‌آرا).

رجوع به ژغار شود.

زغار. [زُ] (ع اِ) خراطین. (منتهی الارب). کرم زمین. خِراطین. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

زغارچه. [زَ چَ / چِ] (اِ مصغر) گیاهی است بهاری و با سرکه خورند بغایت لذیذ است و آنرا به عربی رجل‌الغراب خوانند چه شباهتی به پای کلاغ دارد و بیخ آن قولنج را نافع است. (برهان) (آنندراج). آطریلال و رجل‌الغراب که مردم تهران قازیاغی گویند و یکی از سبزیهای صحرائی می‌باشد و از آن پلاوآش و بورانی ترتیب دهند. (ناظم الاطباء). قازیاغی. آطریلال. اطریلال. رجل‌الغراب. (فرهنگ فارسی معین). در تداول قزاقی. رجوع به اطریلال شود.

زغارکرم. [زَ کِ] (اِ مرکب) کرمی است که آن را خراطین و امعاءالارض گویند و آن کرم سرخی است که در میان گل نرم متکون می‌شود با پیه مرغابی درد گوش را نافع است. (برهان) (آنندراج). (از: زغار، زمین نمناک + کرم). (حاشیهٔ برهان چ معین). کرم زمین و خراطین. (ناظم الاطباء). زغارکرمه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زغارکرمه. [زَ کِ مَ / مِ] (اِ مرکب) زغارکرم. کرم خاکی. خراطین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زغار کرم شود.

زغارو. [زَ رَ / رو] (اِ) خانهٔ فواحش و قحبه‌خانه را گویند. (برهان). جنده‌خانه. قحبه‌خانه. خانهٔ فواحش. (ناظم الاطباء). زَغارو خانه‌ای که در آن زنان بدکاره بکار پردازند. فاحشه‌خانه. (فرهنگ فارسی معین). قحبه‌خانه بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۲۰):

از قحبه و گنده خانهٔ احمد طی
ماند بزغار و در کندهٔ ری.

منجیک (از لغت فرس ایضاً).

زغاره. [زَ رَ / رِ] (اِ) نان گاورسین بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۳۶) (شرفنامهٔ منیری). نان گاورس و ارزن باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نانی که از ارزن پزند. (فرهنگ فارسی معین). با زای نقطه‌دار هم هست که بر وزن ملازه (ژغازه) باشد. (برهان) (آنندراج):

رفیقان من با زر و ناز و نعمت
منم آرزومند یک تا زغاره.

ابوشکور (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۳۷).

بزن دست بر شکّر من تکک تک
چنان چون زغاره پزد مهربانو.

؟ (از لغت فرس ایضاً).

||بمعنی گاورس و ارزن هم آمده است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زغاره. زغاله. ارزن. گاورس. (فرهنگ فارسی معین). ||گلگونه و غازهٔ زنان را نیز گویند. (برهان) سرخیی که زنان بر روی مالند. غازه. گلگونه. (فرهنگ فارسی معین).

زغاره. [زُ رِ] (اِ) انگشت و زغال افروخته. (ناظم الاطباء).

زغاریت. [زَ] (ع اِ) فریادی که زنان تازی در وقت خوشحالی و شعف مینمایند. هلهله. (ناظم الاطباء).

زغاریدن. [زَ دَ] (مص) بانگ برزدن و فریاد کردن. (ناظم الاطباء). به آواز بلند ناله و فریاد کردن. (آنندراج).

زغاریة. [زُ ی یَ] (ع اِ) نوعی از سگ. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۴۳).

زغازه. [زَ زَ / زِ] (اِ) نان[1] گاورس. ابوشکور بلخی گفته[2]... (انجمن‌آرا) (آنندراج). نان ارزن و گاورس. (ناظم الاطباء). ||به معنی خراطین. (ناظم الاطباء). زغارکرمه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ بعد شود.

---

۱ - در متن: نام گاورس.

۲ - شعر ابوشکور که شاهد معنی اول زغاره آمده، نقل شده است.

گلگونه نیز در برهان آورده.[1] (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به زغاره شود.

زغاس. [زَ] (اِ) بی‌آرامی و اضطراب که بواسطهٔ عشق و محبت عارض می‌شود. (ناظم الاطباء) (از اشتگاس).

زغاک. [زَ] (اِ) شاخ درخت انگور را گویند. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). شاخ درخت مو. (ناظم الاطباء). قیاس شود: ازغ. اژغ. آزغ. آژغ. زخاره. شاخهٔ درخت انگور. شاخهٔ مو. (فرهنگ فارسی معین).

زغال. [زُ] (اِ) انگشت که فحم نیز گویند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۳۴). انگشت و چوب سوختهٔ که پیش از آنکه کاملاً بسوزد آن را خاموش کرده باشند. (ناظم الاطباء). زگال. (برهان). زگال. ژگال. شگال. شگار. چوب و دیگر اندامهای گیاهی و نیز انساج حیوانی نیم‌سوخته که قسمت اعظم ترکیبات آنها تبدیل به کربن شده[2] باشد. فحم. انگشت. توضیح آنکه این کلمه را به غلط ذغال نویسند. (فرهنگ فارسی معین).

— زغال استخوان؛ زغال حیوانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به همین ترکیب شود.

— زغال چوب؛ زغال نباتی. این زغال را از چوبهایی که در ترکیب آنها صمغ یا رزین به حداقل باشد (مانند چوب درخت تبریزی و شاه بلوط) تهیه می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین).

— زغال حیوانی[3]؛ زغالی که نتیجهٔ سوختن انساج و اندامهای حیوانی (مانند استخوان و غضروف و غیره) حاصل شود. این زغال را در تصفیه مواد رنگین بکار برند. (فرهنگ فارسی معین).

— زغال خالص؛ زغال قند و آن از تکلیس قند بدست می‌آید. (فرهنگ فارسی معین).

— زغال دوده؛ زغالی است بی شکل که از سوزاندن تربانتین، قطران، نفت و لاستیک در هوای کم بدست می‌آید دودهٔ پست برای نقاشی به رنگ سیاه و دوده‌های مرغوب (مانند دودهٔ استیلن) برای واکس و مرکب چاپ مصرف می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

— زغال سنگ. رجوع به همین کلمه شود.

— زغال‌سوز؛ آنکه در جنگل زغال تهیه می‌کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زغال‌سوزی؛ عمل زغال‌سوز. انگشت‌گری. (یادداشت ایضاً).

— زغال طراحی؛ زغال مخصوصی است برای طراحی. نقاش پیش از آنکه تابلو را رنگ‌آمیزی کند با زغال، طرح مختصری می‌ریزد و سپس شروع به رنگ‌آمیزی می‌کند، ولی نقاش ماهر با همان رنگ مخلوط شده مقصود خود را مجسم می‌سازد. (از فرهنگ فارسی معین).

||یک نوع میوهٔ ترش مزه که به زغال‌اخته معروف است. (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.

زغال‌اخته. [زُ اَ تَ / تِ] (اِ مرکب) میوه‌ای است ترش، از زرشک تازه بالیده‌تر و رنگش سیاه. در شکنبهٔ گوسپند طبخ می‌کنند و میخورند و خیلی لذیذ می‌باشد و خسته ندارد «؟» (آنندراج). گیاهی است[4] از تیرهٔ زغال‌اخته‌ها[5] که جزو تیره‌های نزدیک به زیتونیان است و آن درختچه‌ای است که میوه‌اش بیضوی‌شکل و گوشتدار و قرمزرنگ و از زیتون اندکی کوچکتر است. طعمش ترش می‌باشد و میوهٔ رسیدهٔ این گیاه بمصرف تهیهٔ کمپوت و مربا می‌رسد و بصورت خشک شده هم‌مانند آلبالوی خشک مصرف می‌شود. اخته‌زغال. حب‌الثوم. (فرهنگ فارسی معین) رجوع به مادهٔ بعد و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۵۱ شود.

زغال‌اخته‌ها. [زُ اَ تَ / تِ] (اِ مرکب) تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ که دارای ساقه‌های چوبی و برگهای منفرد و دائمی هستند. تخمدان این گیاهان یک یا چند خانه و میوهٔ آنها قرمز، کوچک و دارای میان‌بر خوراکی است. (فرهنگ فارسی معین).

زغالدان. [زُ] (اِ مرکب) جایی که زغال در آن نگاهدارند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||ظرفی که در آن زغال سنگ بخاری نهند. (یادداشت ایضاً).

زغال سنگ. [زُ سَ] (اِ مرکب)[6] زغالی که نتیجهٔ تفحیم انساج و اعضای گیاهان بسیار قدیم در قشر طبقات زمین است. این زغال چون تحت فشار طبقات ارضی قرار گرفته سختی زیادتری نسبت به انواع دیگر زغالها یافته و خود دارای اقسام متعدد است. زغال سنگ در ایجاد حرارت منازل و تولید انرژی و سوخت کارخانه‌ها اهمیت بسیار دارد حجر قبر موسی. (فرهنگ فارسی معین). زغال سنگ را شبرنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به جغرافیای اقتصادی مسعود کیهان ص ۳۹، ۴۰، ۲۲۷، ۲۳۷ شود.

زغالی. [زُ] (ص نسبی) انگشت‌فروش. انگِشت‌گر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زغالی. [زُ] (اِخ) دهی از دهستان کوهک شهرستان جهرم است که ۴۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زغالیل. [زَ] (ع اِ) ج زغلول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یقال: لهُ زغالیل کثیرة؛ ای اطفال کثیرة... (اقرب الموارد). رجوع به زغلول در همین لغت‌نامه شود.

زغاو. [زَ] (ص، اِ) زن فاحشه و قحبه را گویند. (برهان) (آنندراج). زن قحبه. جنده (ناظم الاطباء). ||قحبه‌خانه را نیز گفته‌اند ژغاو. رجوع به زغارو شود.

زغاوة. [زَ وَ] (ع اِ) صنفی از سیاهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زغب. [زَ غَ] (ع مص) موی ریزهٔ زرد برآوردن چوزه. (منتهی الارب) (آنندراج) موی ریزهٔ زرد برآوردن کودک و جوجه. (از اقرب الموارد). زغب الصبی زغباً (از باب سمع)؛ روئید زغب آن کودک. و کذلک الشیخ و زغب الفرخ؛ زغب برآوردن آن چوزه (ناظم الاطباء). ||(اِ) موی ریزهٔ زرد چوزه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پرز و موی ریزهٔ زرد چوزه و جز آن. (ناظم الاطباء). موی مرغ‌بچگان را گویند که از خایه برآید، بر تن ایشان باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||آنچه اول نمایان شود از موی و پر ||آنچه باقی بماند از موی بر سر پیر بعد افتادن و تنک گردیدن موی سر او. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و به قولی موی ریزه‌های کوچک بر پر جوجه (از اقرب الموارد). ||اول و آغاز چیزی: اخذه بزغبه؛ یعنی گرفت اول و آغاز آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغب. [زُ غَ] (ع ص، اِ) کوه[7] سپید سیاهی آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه آمیخته باشد سفیدی او به سیاهی از کوهها... (شرح قاموس ص ۶۲) درخت یا شاخ درخت مو که سپیدی آن به سیاهی آمیخته باشد. (از اقرب الموارد). ||اشتر خاکستری‌رنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زغب. [زُ] (ع ص، اِ) چوزه‌های زردموی.

---

۱ - در ذیل زغاره آمده نه زغازه.

2 - Charbon.

3 - Charbon Animal.

4 - Cornus mascula (لاتینی), Cornouiller. (فرانسوی).

5 - Cornacées (فرانسوی).

6 - Charbon minéral, Charbon de terre (فرانسوی).

۷ - تاج العروس آرد: ... ما خلط بیاضه بسواده من الحبال کالا زغب و الزغباء. و معجم متن اللغة آرد: الزغب من الحبال ما اختلط بیاض بسواده. و اقرب الموارد آرد... الحَبَل اختلط بیاضه بسواده. و چنین پیداست که صاحب شرح قاموس و بالتبع منتهی الارب و دیگر ناقلان «حبال» را که ظاهراً ج حَبَل (شجر - العنب او قضبانه) است تصحیف‌خوانی کرده و کوه ترجمه نموده‌اند. رجوع به معجم متن اللغة ج ۳ ص ۱۸ و تاج العروس ج ۷ ص ۲۷۱ ذیل حبل شود.

(منتهی الارب). جوجه‌های سنگخوار (قطا) را زُغب نامند. (از اقرب الموارد). ج ازغب و زغباء. (اقرب الموارد). رجوع به ازغب شود.

زغب. [زَ غِ] (ع ص) صبی زغب؛ کودک زغب برآورده و کذلک صبی زغب الشعر. (ناظم الاطباء). صفت از زَغَب است به معنی دارای زغب. و رجوع به زغب شود.

زغبب. [زُ بُ] (ع ص) کوتاه‌بالای بخیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

زغبج. [زَ بَ] (ع اِ) بار زیتون دشتی و آن مانند کنار خرد است سبز می‌شود، سپس آن سپید می‌گردد بعد از آن سیاه پس شیرین گردد با اندک تلخی و آن را رب می‌باشد و در نانخورش بکار برند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عتم. زیتون جبلی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زغبد. [زَ بَ] (ع اِ) مسکه. (منتهی الارب) (آنندراج). زبد. (اقرب الموارد). مسکه و روغن تازه و کف. (ناظم الاطباء).

زغبر. [زَ بَ] (ع اِ) همگی از هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغبر. [زَ / زِ بَ] (ع اِ) نوعی از درخت سرو باریک‌برگ. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). مرو سفید را گویند و آن رستنی باشد دوایی[1] که اکثر امراض بلغمی را نافع است. (برهان). یک نوع گیاهی که مرو سپید نیز گویند. (ناظم الاطباء). فراسیون. (فرهنگ فارسی معین). نوعی از درخت مرو باریک‌برگ. (ناظم الاطباء).

زغبر. [زَ بَ / زُ بُ][2] (ع اِ) زغبرالثوب بالفتح و زغبرهُ بالضم، پرزهٔ جامه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغبرة. [زَ بَ رَ] (ع مص) پرزه برآوردن جامه. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): زغبرالثوب زغبرة؛ پرزه برآورد آن جامه. (ناظم الاطباء).

زغبور. [زُ] (ع اِ) نوعی از دده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زغبة. [زَ بَ] (ع اِ) جانوری است مانند موش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغبة. [زَ بَ] (اِخ) قریه‌ای به شام. (از معجم البلدان).

زغد. [زَ] (ع مص) سخت بانگ کردن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فشردن خیک را تا مسکه برون آید. ||فشردن گلوی کسی را. ||برآغالانیدن کسی را به سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) زیست. ||بانگ شتر. (منتهی الارب) (آنندراج). بانگ شتر و هدیر شدید. (ناظم الاطباء).

زغدب. [زَ دَ] (ع اِ) بانگ سخت. ||کفک بسیار. ||پیه گداخته و چربش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغدبة. [زَ دَ بَ] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||استهیدن در سؤال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغده. [زَ دِ] (اِ) نام مرغی. (ناظم الاطباء).

زغر. [زَ غَ] (اِ) رنج. آزار. محنت. ||زمین نرم. ||(ص) هر چیز رنگینی. (ناظم الاطباء) ||(اِ) نوعی از طعام. (ناظم الاطباء). طعام خوردنی را نیز گفته‌اند. (برهان) (آنندراج).

زغر. [زَ] (ع مص) به ستم گرفتن کسی را. ||بسیار آب و فراخ گردیدن دجله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||افزون گشتن چیزی با فراوانی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) زغر کل شیء؛ بسیاری آن چیز و افراط آن است. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). کثرت. بسیاری. فراوانی. زیادتی. افراط. افزونی. (ناظم الاطباء).

زغر. [زُ غَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است که ترکش‌های زرین از چرم سرخ دارند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). نام طایفه‌ای. (ناظم الاطباء).

زغر. [زُ غَ] (اِخ) نام دختر لوط (ع). (برهان) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۹۰ و معجم البلدان شود.

زغر. [زُ غَ] (اِخ) دهی است به شام زیرا دختر لوط در آنجا مسکن اختیار کرد و در آن چشمه‌ای است که فرورفتن آب آن علامت برآمدن دجال است. (منتهی الارب). نام چشمه‌ای هم هست منسوب به او[3] گویند چون خشم شود علامت قیامت است و دجال ظهور کند[4]. (برهان) (آنندراج). قریه‌ای به مشارف شام و اسم دختر لوط است که بدین قریه آمده و آنرا به نام خود خوانده. در حدیث... مذکور است که حیوانی در جز اثر البحر وجود دارد که اخبار جستجو کند و به دجال رساند و چشمهٔ زغر در آخرالزمان فرورود و آن علامت قیامت است. رجوع به معجم البلدان شود. شهری است از عود شام و نزدیک او دریائی است که آن را دریای مرده خوانند[5]، زیرا که هیچ جانور در او نباشد. (نفایس الفنون). رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۷۱ و ۲۹۰ شود.

زغراش. [زَ] (اِ) ریزه‌های پوست باشد که پوستین‌دوزان بدور اندازند. (برهان) (انجمن‌آرا) (از آنندراج). و آن را زغریماش نیز نوشته‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). خرده ریزهای پوست که پوستین‌دوزان بدور اندازند. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). ||تسمه‌های بریده شدهٔ از پوست. (ناظم الاطباء). رجوع به زغریماش شود.

زغرب. [زَ رَ] (ع ص، اِ) آب بسیار. بول بسیار. ||بحر زغرب؛ دریای بسیارآب و همچنین بئر زغرب؛ یعنی چاه بسیارآب. رجوع به زغربه و زغربی شود. ||رجل زغرب المعروف؛ مرد بسیاراحسان و بسیارعطا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغربة. [زَ رَ بَ] (ع اِ)[6] خنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) بئر زغربة؛ چاه بسیارآب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زغرب شود.

زغربة. [زَ رَ بَ] (ع مص) خندیدن. (از اقرب الموارد).

زغربی. [زَ رَ بی ی] (ع ص) بحرٌ زغربی؛ دریای بسیارآب. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زغرب، زغربة و زغربیة شود.

زغربیة. [زَ رَ بی یَ] (ع ص) بئر زغربیة، مانند بئر زغرب؛ یعنی چاه بسیارآب. (از اقرب الموارد). رجوع به زغرب شود.

زغرت. [زَ رَ] (ع اِ) زغروته. (دزی ج ۱ ص ۵۹۴). رجوع به زغروته شود.

زغرتة. [زَ رَ تَ] (ع مص) هلهله کردن. (ناظم الاطباء) فریاد شادی برآوردن... فریاد شادی برآوردن با زدن دست بر لبان. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۴). رجوع به مادهٔ بعد و زغروتة شود.

زغرده. [زَ رَ دَ] (ع مص، اِ) بانگ شتر که در جوف خود بگرداند. (منتهی الارب) (آنندراج): زغردالبعیر؛ هدر مردداً هدیرهُ فی حلقه. و منهُ زغردة النساء فی الفرح. (اقرب

---

1 - Marum. (لکلرک ج ۲ ص ۲۱۲).

۲ - در اقرب الموارد زِغبِرالثوب و زِغبِرَّهُ ضبط داده و پرز جامه (زئبره) معنی کرده است.

۳ - منسوب به دختر لوط.

۴ - در برهان و آنندراج این ماده و مادهٔ قبل بر وزن قمر ضبط شده ولی در معجم البلدان هر دو ماده زُغَر است.

۵ - محتملاً همان صوغر است که در قاموس کتاب مقدس ص ۵۷۰ و همچنین در ص ۷۷۱ در ذیل کلمهٔ لوط آمده است.

۶ - در اقرب الموارد آمده است: زغرب الرجل؛ ضحک. رجوع به همین مصدر شود.

الموارد). رجوع به مادهٔ قبل وَزَغرونَة شود.

زغرغاش. [زَ غَ] (اِ) زغراش. (ناظم الاطباء). رجوع به زغراش شود.

زغرف. [زَ رَ] (ع ص) بحر زغرف؛ دریای بسیارآب. زغزف مثل آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زعزف. (اقرب الموارد). و رجوع به زعرف، زغرب و زغزف شود.

زغروتة. [زَ تَ] (ع اِ) فریاد شادی که زنان در جشن ختنه‌سوران پسر بچگان یا جشن عروسی دختران و جز اینها سر دهند. آنها لرزشی در صدای خود ایجاد نمایند و سیلاب «لی» را مدتی طولانی که نفس یاری دهد لاینقطع تکرار کنند و سپس توقف کوتاهی کرده بار دیگر آن صدا را سر دهند... (از دزی ج ۱ ص۵۹۴). رجوع به زغرتة شود.

زغره. [زَ غَ رَ / رِ] (اِ) آن قطعه از پوست بطانه که مانند حاشیه بر کناره‌های رویهٔ لباس برمی‌گردانند. (ناظم الاطباء). قسمت مشهود از خز و سنجاب و دیگر پوستهای آستر خرقه و جبه و لباده در اطراف جامه. آنچه از بیرون دیده شود حاشیهٔ از خز و سنجاب که بطانه باشد. در جبه و... آنچه چون سجافی از اطراف گریبان و در بر شکاف جلو ظاهر باشد از مؤتیه‌ها. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زغری. [زَ / زُ ری یَ] (ع اِ) زغری الوادی؛ ثمر و فایدهٔ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نوعی از خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغریماش. [زَ] (اِ) زغراش. (ناظم الاطباء). خرده‌ریزه‌های پوستین که بدور اندازند:

چو پوست قاقم و سنجاب خسروان پوشند
چو قیمت آرد آن جایگاه، زغریماش.

؟ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زغزغ. [زَ زَ] (ع ص) مردم سبک و چست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تهمت کرده در حسب و نسب. (از اقرب الموارد).

زغزغ. [زُ زُ] (اِ) احساس ناملایم در زخم و جراحت و جای سوختگی. (ناظم الاطباء).

زغزغ. [زُ زُ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) کوتاه‌بالای خرد و حقیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مردم کوتاه‌بالا. (ناظم الاطباء). ||دلو کوچک. (منتهی الارب) (آنندراج). دول کوچک. (ناظم الاطباء). ||کودک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغزغة. [زَ زَ غَ] (ع مص) سستی سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ زغزغ کلامهُ؛ قالهُ ضعیفاً و لم یخلص معناه. یقال: لاتزغزغ الکلام و بین الحق. (اقرب الموارد). ||پنهان کردن چیزی. ||ارادهٔ گشادن سرمشک کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ||افسوس کردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). فسوس. سخریه. (ناظم الاطباء). فسوس کردن به کسی. (از اقرب الموارد).

زغزغیة. [زَ زَ غی یَ] (ع اِ) نوعی از طعام که از آرد و روغن ترتیب دهند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) عصیدة. (اقرب الموارد).

زغزغیة. [زُ زُ غی یَ] (ع اِ) لغتی است مر بعض عجم را. یقال: کلمته بالزغزغیة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یک نوع طایفهٔ وحشی و محاورهٔ وحشیانه. (ناظم الاطباء).

زغزف. [زَ زَ] (ع ص) زغرف. (منتهی الارب): بحر زغزف؛ دریای بسیارآب. (ناظم الاطباء).

زغف. [زَ] (ع مص) ریختن باران ابری که پوشانیده بود آسمان را. (ناظم الاطباء). ||نیزه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسیار آب گردیدن چاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||افزونی سخن به دروغ. (منتهی الارب) (آنندراج). افزون کردن به دروغ در حدیث و کلام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: زغف لنا فلان کثیراً و زغف کلاماً کثیراً؛ اذا کان کثیر الکلام. (اقرب الموارد). به همهٔ معانی رجوع به مادهٔ بعد شود.

زغف. [زَ] (ع اِ) ابر آب ریخته که پوشانندهٔ آسمان است. ||بسیاری آب چاه. ||زره فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||افزونی سخن به دروغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زغف. [زَ / زَ غَ] (ع اِ) ج زغفة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زغفة شود.

زغف. [زَ غَ] (ع اِ) ریزهٔ هیزم. ||سرشاخهای درخت که نرم و سست باشد. ||سر گیاه رمث و عرفج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغفل. [زَ فَ] (ع اِ) درختی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زغفلة. [زَ فَ لَ] (ع مص) دروغ گفتن. ||آتش افروختن از درخت زغفل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغفة. [زَ فَ / زَ غَ فَ] (ع اِ) زره نرم فراخ استوار یا زره نیکو و تنگ حلقه‌ها. ج، زَغف و زَغَف، ازغاف، زغوف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغگک. [زَ گَ] (اِ) فواق. زروغ. زغنگ (ناظم الاطباء). جستن گلو باشد و آن را به عربی فواق گویند. (برهان) (آنندراج).

زغل. [زَ] (ع مص) ریختن چیزی به یکبار ||از دهن انداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شیر مادر مکیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظ الاطباء). ||کمیز انداختن شتر ماده دفعه‌دفعه (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زغلة شود.

زغل. [ ] (ع مص) قلب سازی کردن مصنوعی ساختن دراهم و فساد انداختن معامله نامشروع با پول قلب کردن. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۴).

زغل. [زَ] (ع اِ) تقلب و اغفال در قمار و جز آن. ||سنگ بزرگ و گرد دستگاه عصاری ک بر گرد محور خود گردد و برای فشردن انگور و زیتون و جز آن بکار رود. (از دزی ج ص۵۹۴).

زغل. [زَ غَ] (ع ص) دلاور. شجاع باشهامت. (دزی ج ۱ ص ۵۹۴).

زغلاش. [زُ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل «ته‌تار»[1] فرانس دانسته که بمعنی شکل و حالت اول اقسا قورباغه، غوک، وزغ و سمندر است (شکل بچهٔ قورباغه قبل از دگرردیسی). و همچنین بمعنی درخت چتری شکل و اسم عامیان بعضی از ماهیها و غیره است. رجوع به دزی ج ۱ ص۵۹۵ شود.

زغلجه. [زَ لَ جَ] (ع اِمص) بدخلقی تندخویی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظ الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغلط. [زَ لَ] (ع اِ) زغرت. زغروتة. (دزی ج ۱ ص۵۹۵).

زغلل. [ ] (ع مص) خیره کردن نظر. (از دزی ج ۱ ص۵۹۵).

زغللت. [ ] (ع اِ) گیاه زرد. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۵).

زغلمة. [زَ / زُ لَ مَ] (ع اِ) گمان و وهم (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ا اقرب الموارد). ||کینه و دشمن‌دلی. (منتهی الارب) (آنندراج). کینه و دشمنی. (ناظ الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغلنته. [زَ لَ تَ / تِ] (ع اِ) آلالهٔ وحشی (فرهنگ فارسی معین).

زغلول. [زُ] (ع ص، اِ) مرد سبک. ||کودک

1 - Têtard.

(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: کیف زغلولک: اذا سالوهُ عن صغیره. ج، زغالیل. (اقرب الموارد). رجوع به زغالیل شود.

زغلول. [زُ] (اِخ) احمد فتحی پاشا ابن الشیخ ابراهیم زغلول. از نوابغ مصر است در قضاء. وی به سال ۱۲۷۹ هـ.ق. در ابیان یکی از قرای مصر متولد شد. پدر و مادرش نخست او را فتح‌الله صبری نام نهادند، پس از آن در مدرسه نامش به احمد فتحی تغیر کرد. وی ابتدا در مدارس مصر تحصیل کرد و سپس در فرانسه به تحصیل علم حقوق پرداخت، آنگاه به قاهره بازگشت و تا پایان عمر در مشاغل مختلف خدمت کرد و در سال ۱۳۳۲ هـ.ق./۱۹۱۴م. در قاهره درگذشت. او راست: المحامات فی الحقوق. شرح قانون مدنی. رسالة فی التزویر. التربیةالعامة. و همچنین ترجمه‌های زیر از فرانسه به عربی: اصول‌الشرائع لبنتام. خواطر و سوانح فی الاسلام. روح‌الاجتماع. سرتطور الامم. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۵۹). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

زغلول پاشا. [زُ] (اِخ) سعد زغلول. رجل سیاسی معروف مصری و رئیس حزب وطن‌پرستان آن مملکت در بیست‌وپنجم صفر سنهٔ ۱۴۰۶ هـ.ق. / ۲۳ اوت ۱۹۲۷ م. وفات یافت و گویا سن او متجاوز از هفتاد بوده است. (وفیات معاصرین محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ۱ - ۲).

زغلة. [زُ لَ] (ع اِ) دُفعه از کمیز و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مقداری از کمیز و جز آن که یک دفعه ریخته می‌شود. (ناظم الاطباء). ||آنچه از دهن اندازی از شراب و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اندک چیزی. یقال: ازغل لی زغلة من سقائک: ای صب لی شیئا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

زغم. [زُ غ] (اِ) زور. تعدی. زیادتی. (برهان) (آنندراج). زور. قوت. تعدی. زیادتی. زبردستی. (ناظم الاطباء). در کتاب احوال و اشعار رودکی، ذیل اشعار پراکندهٔ ابوشکور که در فرهنگها آمده آرد:

در کلمهٔ زغم بمعنی زور و تعدی:
زغم به حال حریفان مستمند مکن
چنانکه گر نخوری غم، زغم نباشد سود.
ابوشکور (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۵۹).

ولی دزی این کلمه را در ذیل قوامیس عرب زَغم ضبط کرده و آرد در ترجمهٔ کتاب مقدس معادل خشم[1] عبری است. (دزی ج ۱ ص ۵۹۵).

زغمل. [زُ مُ] (ع اِ) کینه. دشمن‌دلی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زغملة شود.

زغموم. [زُ] (ع ص) درمانده در سخن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (از تاج العروس ج ۸ ص ۳۲۵). در منتهی الارب چ تهران ذیل «زغ م» زغمون بالضم و به همین معنی آمده و ظاهراً باید تصحیف شده باشد. رجوع به زغوم شود.

زغن. [زَ غَ] (اِ) پند. خاد. غلیواج. زاغ گوشت‌ربای. مرغ گوشت‌ربای. (از لغت فرس چ اقبال ص ۳۶۱). گوشت‌ربا و غلیواج باشد... (از برهان). بمعنی غلیواج است... به عربی غداف گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). غلیواج و گنجشک سیاه. (ناظم الاطباء). بعضی گفته‌اند که زغن گنجشک سیاه است. (برهان). پرنده‌ای است[2] از راستهٔ شکاریان روزانه از دستهٔ بازها که در حدود هفت گونه از آن شناخته شده و همه متعلق به نواحی گرم و معتدل آسیا، اروپا و آفریقا هستند. زغن جزو بازهای متوسط‌القامه است و بسیار متهور، چابک، تندحمله، قوی و خونخوار است. دم وی دو شاخ است. او همهٔ پستانداران کوچک مخصوصاً جوندگان را شکار می‌کند. موش‌گیر. غلیواج. پرآذران. خاد. جنگلاجی. چنگلاهی. جنگلاهی. کورکور. (فرهنگ فارسی معین). جانوری معروف که آنرا چوزغلوا. جوزهلوا. جنگلاهی. خاد. غلیواژ. غلیواز و گوشت‌ربای نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). غلیواج. بند. غلیواژ. گوشت‌ربا. گوشت لوا. حدأة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

جملهٔ صید این جهانیم ای پسر
ما چو صعوه مرگ بر سان زغن.
رودکی (از لغت فرس ص ۳۶۱).

در زغن هرگز نباشد فر اسب راهوار
گرچه باشد چون صهیل اسب آواز زغن.
منوچهری.

هرکه را راهبر زغن باشد
منزل او بمرزغن باشد. عنصری.

زآن گل و بلبل که در آن باغ دید
نالهٔ مشتی زغن و زاغ دید. نظامی.

مردهٔ مردار نه ای چون زغن
زاغ شو و پای به خون در مزن. نظامی.

گه‌عشق دلم دهد که برخیز
زین زاغ و زغن چو کبک بگریز. نظامی.

چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود ز من دوربین‌تر کسی.
سعدی (بوستان).

دانی که چه‌ها می‌رود از دست رقیبت
حیف است که طوطی و زغن همقفسانند.
سعدی.

زغن‌آباد. [زَ غَ] (اِخ) دهی از دهستان اوزوم‌دل است که در بخش ورزقان شهرستان اهر و یازده‌هزارگزی جنوب ورزقان واقع است و ۴۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زغنار. [زُ] (اِ) روناس را گویند و آن گیاهی باشد که چیزها را بدان رنگ کنند. (برهان) (آنندراج). روناس. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). رجوع به روناس شود.

زغنبوت. [زَ نَ] (اِ) نفرین‌گونه‌ای است مانند زهرمار، کوفت و غیره که در جواب کسی‌که کسی را خواند گویند: علی! زغنبوت. و نیز در جواب آنکه گوید: چه خورم؟ یا چه خوری؟ شام چه داریم؟ زغنبوت. شاید نوعی زهر یا نوعی بیماری کشنده باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زغنبود. [زَ نَ] (اِ) زغنبوت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به همین کلمه شود.

زغنبوط. [زَ نَ] (اِ) زغنبوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به زغنبوت شود.

زغند. [زَ غَ] (اِ)[3] از جای برجستن باشد بر مثال آهو. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). برجستگی از جای مانند آهو. (ناظم الاطباء). خیز. جست. جستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کردرو به یوزواری یک زغند
خویشتن را زآن میان بیرون فکند.
رودکی (یادداشت ایضاً).

||بمعنی آواز و صدای بلند هم آمده است. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). بمعنی بانگ بلند که درندگان کنند. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی
زغندی برزدم چون شیر بر روباه درغانی.
ابوالعباس (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||آواز سیاه گوش و یوز را نیز گفته‌اند. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). بخصوص بانگ یوز را گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ||خود یوز را زغند گفته‌اند، چنانکه فردوسی «؟» گفته:

بغرید بر وی چو شیر و زغند.
(انجمن‌آرا) (آنندراج).

---

1 - Colère (فرانسوی).
2 - Milan (فرانسوی), Milvus (لاتینی).
۳ - این همان کلمه است که در شعر فرالاوی بصورت فغند آمده است و یکی از این دو تصحیف دیگری است رجوع به فغند شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

زغند زدن. [زَ غَ زَ دَ] (مص مرکب) فریاد کردن را گویند. (برهان). فریاد زدن. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زغنز. [زَ نَ] (ع اِ) گردن‌بند. ج، زَغانِز. (دزی ج ۱ ص ۵۹۵).

زغنگ. [زَ غَ] (اِ) برجستن گلو باشد که به عربی فواق گویند. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). فواق. زروغ. (ناظم الاطباء). فواق. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۹۹). زُغنگ:

مرا رفیقی پرسید کین غریو ز چیست
جواب دادم کز غرو[1] نیست هیچ زغنگ.

شاکری بخاری (از لغت فرس ایضاً).

||بمعنی لمحه هم آمده است که بقدر یک چشم زدن باشد. (برهان) (آنندراج). یک لمحه. یک چشم زدن. طرفة‌العین. (فرهنگ فارسی معین). لحظه و لمحه و آن مدت از زمان که بقدر یک چشم بهم زدن باشد. (ناظم الاطباء).

زغنگانیدن. [زَ غَ دَ] (مص) زغنگیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء).

زغنگیدن. [زَ غَ دَ] (مص) فواق زدن. زروغ کردن. ||آه کشیدن. ناله و زاری کردن. (ناظم الاطباء). آه کردن. (آنندراج).

زغو. [زَغْوْ] (ع مص) گریستن کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تقسیم کردن به عدالت[2]. (ناظم الاطباء).

زغوته. [زَ تَ / تِ][3] (اِ) گروههٔ ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود، و بجای فوقانی، نون هم به نظر آمده است (زغونه). (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||مخفف زاغوته هم هست که ماسوره باشد. (ناظم الاطباء). زاغوته. ماسوره. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

زغوف. [زُ] (ع اِ) ج زغفة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زغفة شود.

زغول. [زَ] (ع ص) شتر و گوسپند حریص شیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر و یا گوسپند حریص بر مکیدن شیر. (ناظم الاطباء).

زغوم. [زَ] (ع ص) فروماندهٔ در سخن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به زغموم شود.

زغونه. [زَ نَ / نِ] (اِ) زغوته. (برهان). ریسمان که بر دوک ریسند و آنرا... ماسوره نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به زغوته شود.

زغی. [زُ غا] (ع اِ) بوی سیاهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زغیثاء. [زُ غَ] (اِخ) لقب عمروبن عثمان جهنی محدث که از عطیةبن لقیه روایت کند و ابوالفرج بغدادی به غلط آن را با «ر» ضبط کرده‌است. (منتهی الارب).

زغید. [زَ] (ع ص، اِ) مسکهٔ بیرون گرفته از خیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

زغیده. [زَ دَ / دِ] (ص) بمعنی افشرده و فشارده باشد. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زغیر. [زَ] (اِ) زعیر. تخم کتان را گویند. (از برهان) (از آنندراج). بزرک و تخم کتان. (ناظم الاطباء). تخم کتان. (از جهانگیری) (از شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغات). تخم کتان که از آن روغن چراغ گیرند و صاحب نصاب بمعنی کتان گفته... (فرهنگ رشیدی). مرو است و اسم فارسی تخم کتان. (تحفهٔ حکیم مؤمن):

هر دل که ز رشک در زحیر است
در زیر جواز چون زغیر است.

سراج‌الدین راجی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به زعیر شود.

زغیم. [زُ غَ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغینی. [زُ غَ] (اِخ) محمدبن عبدالعزیز فقیه، مؤلف احکام‌القضاة است. (منتهی الارب).

زف. [زَف ف] (ع مص) فرستادن عروس را به سوی شوی: زف العروس الی زوجها زفاً بالفتح و زفافاً بالکسر. ||درخشیدن برق. ||بشتافتن شتر مرغ و جز آن یا تیز رفتن یا دویدن زف الظلیم و غیره. زفاً و زفیفاً و زفوفاً. منه یقال: زف القوم؛ ای اسرعوا. فاقبلوا الیه یزفّون. (قرآن ۹۴/۳۷)؛ ای یسرعون. ||شروع کردن در دویدن. نیک وزیدن باد. ||خود را بر زمین افگندن طائر یا گستردن هر دو بازو را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زف. [زِف ف] (ع اِ) پرهای ریزه از شتر مرغ یا از هر مرغ که باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زفاف. [زِ] (ع مص) عروس به خانهٔ شوهر فرستادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). فرستادن عروس به خانهٔ شوهر و عروس و داماد را همبستر کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). زف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). عروس را بخانهٔ شوهر فرستادن. (فرهنگ فارسی معین):

زآن پیش کاین عروس برهنه شود علم
کوس‌از پی زفاف شد آنک نوا گرش.

خاقانی.

دو شه را در زفاف خسروانه
فراوان شرطها شد در میانه. نظامی.

به اوزکند مقیم شد از مهم زفاف بپرداخت و مقصود بحصول پیوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۷۷). زفاف آن کریمه تمام شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۹۵). ||(اِ) شب عروسی و بیوکانی. (ناظم الاطباء). ||(مص) درخشیدن برق. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زف شود.

زفاک. [زَ] (اِ) ابر بارنده را گویند. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

زفان. [زُ / زَ] (اِ) زبان را گویند و به عربی لسان خوانند. (برهان). زبان. (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). عضو عضلانی و متحرک که در حفرهٔ دهان جای دارد و بدان سخن گویند: جزء دوم اندر بیماریهای زفان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندرشناختن احوال زفان و بیماریهای آن بر طریق کلی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خواجه بعد از پانصد سال زفان[4] به نفرین و لعنت را فضیان دراز بکرده است. (کتاب‌النقض ص ۳۹۳). ||لغت. سخن. گفتار: و زفان ایشان دیگر خرخیزیان ندانند. (حدود العالم). بهمهٔ معانی رجوع به زبان شود.

زفانه. [زُ / زَ نَ / نِ] (اِ) زبانه. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (جهانگیری). زبانه. زوانه. زبانهٔ آتش چوب و مانند آنها. (فرهنگ فارسی معین). شعله و زبانهٔ آتش. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||آلتی که در میان شاهین ترازو است. (فرهنگ فارسی معین). زبانهٔ شاهین ترازو و جز آن. (ناظم الاطباء). و آن چیزی است که در میان شاهین ترازو می‌باشد. (برهان). رجوع به زبانه شود.

زفانی. [زِفْ فا نی ی] (ع ص، اِ) شتر مرغ نر بسیار زف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زفت. [زِ] (اِ) نوعی از قیر[5] باشد و آن چیزی است سیاه و چسبنده که از درخت صنوبر حاصل شود و بر سر کچلان چسبانند و در عربی نیز به کسر اول همین معنی دارد. و آن سه نوع است یکی زفت رومی و آن براق و صاف و املس می‌باشد و از روم می‌آورند و بعضی گویند همین زفت است نهایتش به

---

۱ - در احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۷۸ «غرم» آمده و مرحوم دهخدا در لغت فرس «غرو» را با علامت سؤال «غرم» گمان کرده است.

۲ - در اقرب الموارد این کلمه نیامده و معنی دوم که ناظم الاطباء آورده در اقرب الموارد در ذیل زغا یزغو زغواً (واوی) عدل و قسط، آمده است.

۳ - در برهان بفتح اول و ثانی به واو رسیده و فوقانی مفتوح ضبط داده است.

۴ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.

5 - Poix. (لکلرک ج ۲ ص ۲۱۲).

رومی شهرت دارد. و دیگری زفت تر و آبکی و روان می‌باشد و آن را در مرهم‌ها بکار برند و آن از قبیل قیر است و از انواع صنوبر گیرند. نوع سیم، زفت خشک است و آن را بیشتر از تنوّب و ارز گیرند که بوتهٔ کبر و صنوبر نر باشد. صنوبر نر بجهت آن گویند که باری ندارد و مطلق آن گرم و خشک است. (برهان). بعضی آن را از یونانی «اسفالتوس»[1] (قیر) مأخوذ دانسته‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین). صمغ حاصل از گیاهان مختلف که بر روی پارچه می‌مالند و بمنظور تداوی جلدی بر موضع مورد نظر می‌چسبانند. (فرهنگ فارسی معین). سقزی سیاه و چسبنده که بر سر کچلان اندازند و بر خنور و کشتی مالند تا آب از آنها نزهد. (ناظم الاطباء). هیدروکربورهای جامد معدنی که به نام قیرهای معدنی استخراج می‌شوند[2]. و در تداوی جهت مالیدن روی پوست در موضع ضرب‌دیده بنام مومیائی مصرف می‌کردند. (فرهنگ فارسی معین). قیر یا قطران و یا نوعی از قیر. (ناظم الاطباء). صمغی سیاه چسبنده[3] که از درخت صنوبر حاصل شود، اما صاحب تحفه[4] به کسر راء آورده و بمعنی قیر گفته[5]. و بعضی گویند قیر نیست اما به قیر شبیه است... (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). رجوع به ترجمهٔ ضریر انطاکی و ترجمهٔ صیدنه شود.

— زفت ابیض: زفت که از درخت صنوبر گیرند.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زفت‌السفن[6]: بعضی گویند او زفتی باشد که از دیواره‌های کشتی تراشند، مانند راتینج[7] مخلوط به موم است. بعضی گفته‌اند که زفت‌السفن همان ابوقیما[8] باشد و بعضی صمغ‌التنوب را زفت‌السفن نام داده‌اند. زوبضا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زفت بحری: شبیه به قطران سیاه و سیال و از زمین مثل نفت حاصل شود و صنف سیال قیر است و کشتی را به آن استحکام می‌دهند و داخل مراهم می‌کنند و بهترین او، صاف و نرم است... (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

— زفت بری: زفت جبلی و آن از درخت قضم قریش ترابد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و زفت جبلی شود.

— زفت جبلی: زفت یابس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

— زفت رطب: صمغ خمیری شکل حاصل از گیاهان مختلف. (فرهنگ فارسی معین). رطوبت سائله از درخت صنوبر بی‌بار که قسم نر است و رطوبت باردار آن که غیر درخت چلغوزه است و مسمی به تنوب است، حاصل می‌شود و منجمد او راتیانج است و آنچه از درخت شربین که از اصناف سرو است و ثمرش مانند سرو از آن کوچکتر است بهم رسد، قطران نامند... (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

— ||قیرهای معدنی که به حالت خمیری استخراج می‌شوند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اختیارات بدیعی و الفاظ الادویه شود.

— زفت رومی؛ مومیایی. (فرهنگ فارسی معین). زفت رومی شامل زفت یابس و زفت بحری است و از مطلق او اکثر زفت بحری مراد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اختیارات بدیعی، الفاظ الادویه و زفت بحری شود.

— زفت یابس؛ مومیایی. (فرهنگ فارسی معین). زفت یابس، زفت رطب... است که بخودی خود خشک شود یا به طبخ خشک کنند... و تجفیف او زیاده از رطب... (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اختیارات بدیعی، الفاظ الادویه و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

زفت. [زَ] (ص) درشت و فربه باشد. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). فربه. قوی‌جثه. (انجمن‌آرا) (آنندراج). فربه. (فرهنگ رشیدی). ضخم و فربه بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۴). درشت. فربه. (از غیاث اللغات). تناور. فربه. (شرفنامهٔ منیری):

چون درآمد کدیور مرد زفت
بیل هشت و داسگاله برگرفت. رودکی.
منظرت به ز مخبر است پدید
که به تن زفتی و به دل زفتی[9].
علی قرط اندکانی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۴).
فقیه عامِی و، عامی فقیه، طرفه بود
چو درد صافی و زفت و نحیف و زفت[10] و کریم.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
شیر عکس خویش دید از آب تفت
شکل شیری، در برش خرگوش زفت.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۲۸).
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت
می‌شود لاغر که آوه رزق رفت. مولوی.

||گنده. سطبر. (جهانگیری) (برهان) (از ناظم الاطباء). ستبر. (فرهنگ فارسی معین) (از شرفنامهٔ منیری) (از غیاث اللغات):

این همه زاری عاشق بنمود و نهفت
وآنچ معشوقهٔ او را دل و دیده نشکفت
ساعتی با او ننشست و نیاسود و نخفت
نشدش کالبد از زاری و زفرقت زفت[11]
اینچنین سنگدلی، بی‌حق و بی‌حرمت جفت
شاه مسعود مبیناد بیفتاده براه.
منوچهری (حاشیهٔ برهان چ معین).
چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپرهای زفت.
بوستان (از شرفنامهٔ منیری).
زآن عمامه زفت نابایست او
ماند یک گز کهنه اندر دست او. مولوی.

||بزرگ. والامقام:

روز عاشورا همه اهل حلب
باب انطاکیه اندر تا بشب...
تا به شب نوحه کنند اندر بکا
شیعه عاشورا برای کربلا...
یک غریبی شاعری از ره رسید
روز عاشورا و آن افغان شنید...
پرس‌پرسان می‌شد اندر افتقاد
چیست این غم بر که این ماتم فتاد؟
این رئیسی زفت باشد که بمرد
این چنین مجمع نباشد کار خرد.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۶۴).

||سفت و هنگفت را نیز گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء). سفت. (فرهنگ فارسی معین). محکم. (انجمن‌آرا) (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). محکم. استوار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گفت ابلیس لعین دادار را
دام زفتی خواهم این اِشکار را. مولوی.
از هلیله قبض شد، اطلاق زفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت. مولوی.
مرد کم‌گوینده را مغزیست زفت
قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت. مولوی.
قفل زفت است و گشاینده خدا
دست در تسلیم زن و اندر رضا. مولوی.

||سخت. (غیاث اللغات). سخت. صعب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

خزان بد شده ز ابرو از باد زفت
سر کوهسار و زمین زربفت.
اسدی (از یادداشت ایضاً).
راه بی یار زفت باشد زفت
جز به آب، آب کی تواند رفت. سنائی.
هر دو از گورش روان گشتند تفت
تا بمصر از بهر آن پیکار زفت. مولوی.

---

1 - Asfaltos. 2 - Bitûme.
۳- در ذیل زُفت.
۴- در فرهنگ رشیدی صاحب قاموس.
۵- زفت بالکسر، قیر که در خنور و کشتی مالند تا آب نزهد از وی. (از منتهی الارب).
6 - Zopyssa. 7 - Résine.
8 - Apochyma.
۹- رجوع به زُفت شود.
۱۰- رجوع به زُفت شود.
۱۱- بمعنی قبل هم ایهام دارد، ولی نکته این است که با همهٔ تطابقی که با این معنی و معنی قبل دارد، زُفت به ضم است نه به فتح و آقای دکتر معین در آوردن این شاهد ذیل معنی فوق توضیحی نداده است.

||پسر. مالامال. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (جهانگیری) (از غیاث اللغات):

بر چرخ ماه رفتم از چاه زفت و ژرف
هرگز کسی ندیده عجب‌تر ز کار من.
ناصرخسرو.

درکمین است خرد می‌نگرد از چپ و راست
قدح زفت بدان پیرک طرار دهید.
مولوی (جهانگیری).

||بسیار. فراوان:

احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت.
مولوی.

||انبوه. سترگ:

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
لشکر زفت حبش را بشکند.
مولوی (یاد داشت بخط مرحوم دهخدا).

||غلیظ و سطبر. صفت دود و گرد و خاک. مقابل تنک و رقیق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

طلایه چو گرد سپه دید زفت
بپیچید سوی فرامرز تفت. فردوسی.

||طعم تیز و مزهٔ تیز را نیز گویند که زبان را بگزد. (برهان) (از ناظم الاطباء). تیز طعم. تند مزه که زبان را بگزد. (فرهنگ فارسی معین). طعم تیز که زبان را بگزد. (غیاث اللغات).

زفت. [زَ] (ص) بخیل بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۹ و ۴۴) (از شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). بخیل. ممسک. لئیم. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء) (از جهانگیری):

سخن شیرین از زفت چه آرد بر
بز به پیچ پیچ بر، هرگز نشود فربه. رودکی.

زفت شود رادمرد و، سست دلاور
گر بچشد زوی و روی زرد گلستان.
رودکی.

به رادیش راد ماند به زفت
به مردیش مرد ماند به زن. شاکر بخاری.

ابوسفیان راگفتند تو نیز فدا فرست پسرت را. ابوسفیان مردی بخیل زفت بود جواب داد و گفت یک پسر کشته شد نتوانم دیگر بازخریدن تا از من، هم پسر شود و هم خواسته. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

در شگفتم از آن دو کژدم تیز[1]
که‌چرا لاله‌اش به جفت گرفت
با دو کژدم نکرد زفتی هیچ
با دل من چراش بینم زفت[2]. خسروی.

چو خسرو نیاطوس را دید گفت
که نیکی نجوید دل مرد زفت. فردوسی.

توانگر که تا شد دلش تنگ و زفت
به زیر زمین بهتر او را نهفت. فردوسی.

نباید که باشد جهاندار زفت
دل زفت با خاک تیره‌ست جفت. فردوسی.

میر یوسف که با دل و کف او
تنگ و زفت است نام بحر و غمام. فرخی.

این جهان با دل تو تنگتر است
از دل زفت و چشمهٔ سوزن. فرخی.

صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت
تیره چون گور و تنگ چون دل زفت.
عنصری.

در لئیمان به طبع ممتازی
در خسان به فعل بی‌جفتی
منظرت به ز مخبر است پدید
که‌به تن زفتی[3] و به دل زفتی.
علی قرط اندکانی.

کجانه زفت خواهد بود و نه راد
همان بهتر که باشی راد و دلشاد.
(ویس و رامین).

منم درویش، با درد و بلا جفت
توئی قارون بی‌بخشایش و زفت.
(ویس و رامین).

ستمکارا و زفتا[4] روزگارا
که‌نتوانست با هم دید ما را.
(ویس و رامین).

زنان هرچند زفت[5] و ناتوانند
دلارای دلیران جهانند. (ویس و رامین).

بدی روز چون کف بخشنده باز
به شب چون کف زفت بودی فراز. اسدی.

به رادی دل زفت را تاب نیست
دل زفت سنگیست کش آب نیست. اسدی.

به رادی کشد[6] زفت و بد مرد را
کند سرخ چون لاله، رخ زرد را. اسدی.

رهی سخت چون چینور تن گداز
تهی چون کف زفت روز نیاز. اسدی.

قحط سالی یکی به کسری گفت
کابر بر خلق شد به باران زفت
گفت کانبار خانه بگشادیم
ابر اگر زفت گشت، ما رادیم. سنائی.

ای دست شاه، بی کرم بی‌کران تو
ابر است زفت و بحر بخیل است و کان گدای.
سوزنی.

راد با شعر تواند بود در یک پیرهن
زفت نگذارد به پیراهن که تا گوید سلام.
سوزنی.

فقیه عامی و عامی فقیه، طرفه بود
چو درد صافی و، زفت[7] و نحیف و زفت و کریم.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

صفی‌الدین موافق را چو بینی
بگویش انوری خدمت همی گفت
همی گفت ای به روز کودکی راد
همی گفت ای بگاه[8] خواجگی زفت. انوری.

||گرفته، ترشروی، ستیزه‌خوی و خشونت‌کننده باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). گرفته. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). گرفته‌روی. (شرفنامهٔ منیری). ترشروی. گرفته. (فرهنگ فارسی معین):

چو با مردم زفت زفتی کنیم
همه با خردمند جفتی کنیم
فردوسی.

||بد. مقابل خوب:

نویسندهٔ نامه را داد و گفت
که پنهان بگوی آنچه خوبست و زفت.
فردوسی.

||سخت خشن و گستاخانه: بوالحسن چنان که جوابهای زفت او بودی، گفت: ای مسعدی مرا به خویشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدریان می‌داند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷). قاید مر او را جوابی چند زفت‌تر بازداد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۲۷). بونعیم را گفت: به غلام‌بارگی پیش ما آمده‌ای. جواب زفت بازداد و سخت گستاخ بود که خداوند از من چیزها کی دیده بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۱۷). ||طعم و لذت زمخت را نیز گویند، مانند: مازو، هلیله و امثال آن و به عربی عفص خوانند. (برهان). طعم زمخت مانند طعم مازو و هلیله. عفص. (فرهنگ فارسی معین). چیزی زمخت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و درهم کشد چون مازو و هلیله و به عربی عفص خوانند. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). عفص و هر چیز که دهن را جمع کند و درهم کشد. (ناظم الاطباء).

زفت. [زَ] (ع مص) ریختن سخن را در گوش کسی. ||پر کردن. ||به خشم آوردن. ||راندن. دور کردن. ||بازداشتن. ||تکلیف کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دشوار نمودن. ||مانده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در تعب انداختن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زفت. [زَ] (ع اِ) پری. ||خشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زفتا. [زِ] (اِخ) شهری است به نزدیکی فسطاط مصر. رجوع به معجم البلدان شود.

زفت‌خوی. [زَ] (ص مرکب) فظ. (تاج المصادر بیهقی). درشت‌خوی. (یادداشت

---

۱ - به شگفتم از آن دو کژدم تیز
که چسان لاله‌اش به جفت گرفت.
(تصحیح قیاسی مرحوم دهخدا).
۲ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۳ - رجوع به زَفت شود.
۴ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۵ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۶ - باده
۷ - رجوع به زَفت شود.
۸ - نل: ای بروز.

بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زفت و مادهٔ بعد شود.

زفت‌خویی. [زُ] (حامص مرکب) فظاظت. درشتی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زفت و زکور. [زُ تُ زُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) دون. سفله. بخیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله و زفت و زکور.
خواجه ابوالقاسم از ننگ تو
برنکند سر به قیامت زگور.
رودکی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تو گرسنه‌ای و من نیم، زفت و زکور
چندانکه خوهی بخور نه تلخ است و نه شور.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

رجوع به زکور و ژکور شود.

زفتی. [زُ] (حامص) مقابل رادی و جوانمردی. بخل. بخول. مقابل کرم. امساک. ممسکی. لئامت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حرص. طمع. (ناظم الاطباء):

با دو کژدم نکرد زفتی هیچ
با دل من چراش بینم زفت. خسروی.
جهان تنگ دیدیم بر تنگ‌خوی
مرا آز و زفتی نکرد آرزوی. فردوسی.
به پیران چنین گفت کای پهلوان
تو بگشای بند از سلیح گران
اباگنج و دینار جفتی مکن
ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن. فردوسی.
گراو بازگردد تو زفتی مکن
هنر جوی و با آز جفتی مکن. فردوسی.
ای به زفتی علم به گرد جهان
برنگردم ز تو مگر بمری.
لبیبی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
کشیده خنجر جودش ز روی زفتی پوست
زدوده بخشش دستش ز روی رادی زنگ.
فرخی.
هر کجا او بود نیارد گشت
زفتی [1] و نیستی به صد فرسنگ. فرخی.
سخنها هرچه گفتی راست گفتی
نکردی با من اندر مهر زفتی.
(ویس و رامین).
یکی خیره‌رائی دوم بددلی
سوم زفتی و چارمین کاهلی.
اسدی (گرشاسبنامه).
گرجود ورزد او به هجای تو
من در هجای تو نکنم زفتی. سوزنی.
آباد و خرم است به تو عالم هنر
وز جود تست عالم زفتی خراب و تل.
سوزنی.
کف و در فرمایمت چون تیغ احسان برکشی
سینهٔ بدره کفی و زهرهٔ زفتی دری. سوزنی.

ماه را با زفتی و رادی چکار
در پی خورشید پوید سایه‌وار.
مولوی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زفتی ندیده چشم کس از من به وقت جود
لا، ناشنوده گوش کس از من گه سؤال.
مجد همگر.

||ناکسی. (ناظم الاطباء). ||سختی. قساوت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خشونت. زمختی:

سخن گفت از دوزخ و از بهشت
بدست اندرون تخم زفتی بکشت.
دقیقی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
اگر برتری باید و مهتری
نیابی به زفتی و گندآوری. فردوسی.
همه رای تو برتری جستن است
نهان تو چون رنگ اهریمن است
به گیتی همه تخم زفتی مکار
بترس از گزند و بد روزگار. فردوسی.
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت
به ایران بجز تخم زفتی نکشت. فردوسی.
کسی کو ندارد همی تخم و گاو
تو با او به تندی و زفتی مکاو. فردوسی.
ای امیری که در زمانهٔ تو
نیست شد نام زفتی و بیداد. فرخی.

زفتی. [زَ] (حامص) درشتی. ستبری. (ناظم الاطباء). غلظ. غلظت. کلفتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یارم از زفتی سه چندان بدکه من
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن. مولوی.

||هنگفتی. ||تندی. (ناظم الاطباء).

زفتی. [زِ] (ص نسبی) تاریک و سیاه مانند زفت. (ناظم الاطباء).

زفد. [زَ] (ع مص) پر کردن آوند را. ||افزودن جو را برای اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زفر. [زَ فَ / زَ] (ا) دهان را گویند که به عربی فم خوانند. (برهان). دهان... و آن را زفو نیز گفته‌اند... (انجمن‌آرا) (آنندراج). دهان. (جهانگیری). دهان. فم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). اوستا «زفر» [2] (گلو)، پهلوی زفر. هوبشمان زفر و «زفن» [3] فارسی را با سانسکریت «جبه» [4] (گرفتن، با پوزه گرفتن) و «جمبهه» [5] (دندان، اسنان، گلو) متعلق می‌داند. (حاشیهٔ برهان چ معین):

زبانش [6] بسان درختی سیاه
زفر باز کرده فکنده براه.
فردوسی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
به سوی زفر کردم آن تیر رام
بدان تا بدوزم زبانش [7] به کام...
سه دیگر زدم بر میان زفرش [8]
برآمد همی جوش خون از جگرش.
فردوسی (یادداشت ایضاً).

تیر تو جگر دوزد، سهم تو زفر بندد
بس خانه کزآن بی کس زین زیر و زبر داری.
فرخی.
خدای خواننده آن سنگ را همی شمنان
چه بیهده سخن است این که خاکشان به زفر.
فرخی.
مرغزاری که تهی بودی یک چند ز شیر
شیر بیگانه در او کرد همی خواست گذر
شیر بازآمد و شیران همه روباه شدند
همه را هیبت او خشک فروبست زفر.
فرخی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
عصای موسی تیغ ملک برابرشان
چو اژدها شده و باز کرده، پهن زفر.
عنصری (یادداشت ایضاً).
چو عاشق کرده خونین هر دو دیده
زفر بگشاده چون نار کفیده.
(ویس و رامین).
زدش پهلوان نیزه‌ای بر زفر
سنانش از قفا برد ده رش بدر. اسدی.

||کنج دهان را هم گفته‌اند. (برهان). کنج دهان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||استخوانی را نیز گویند که دندان از آن روید و برآید. (برهان). فک. (فرهنگ فارسی معین). استخوانی که دندان از آن روید. (فرهنگ رشیدی). استخوانهای دو فک که دندان از آنها روید. (ناظم الاطباء).

— زفر زبرین؛ فک اعلی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین) (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به ترکیب بعد شود.

— زفر زیرین؛ فک اسفل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین): هر حیوانی به وقت خاییدن زفر زیرین جنباند و یکی مخالف بود، چنانکه تمساح زفر زبرین جنباند و زیرین نجنباند. (دانشنامه ص ۴۳ از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به ترکیب قبل شود.

||چرک. نجاست. (ناظم الاطباء).

زفر. [زَ] (ع مص) دراز کشیدن دم را. (منتهی الارب) (آنندراج). دراز کشیدن نفس را. (ناظم الاطباء). ||برداشتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). حمل کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||کشیدن آب. ||آب‌پاشی نمودن و آب دادن. ||شنیده شدن آواز.

---

۱ - بمعنی سوم هم ایهام دارد.
2 - zafar. 3 - zafan.
4 - jabh. 5 - jambha.
۶ - زبان اژدها. ۷ - زبان اژدها.
۸ - در جهانگیری زفرش خوانده و قافیهٔ آن گلوش کرده و لفظ زفو نیست، بلکه زفر است. (فرهنگ رشیدی). انجمن‌آرا و آنندراج هم زفو خوانده‌اند.

افروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برداشتن مشک پرآب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بیرون کردن نفس را پس از کشیدن آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به زفیر شود. ||بازداشتن و واداشتن. (برهان).

زفر. [زِ] (ع اِ) بار پشت و بار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||و فی البارع الحمل، محرکةً؛ بمعنی بره گفته. (منتهی الارب). حمل و بره. (ناظم الاطباء). ||خیک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سامان مسافر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مایحتاج و مایعرف مسافر را گویند، همچو مشک آب و رخت مسافر را گویند، همچو مشک آب و رخت‌خواب و بار و اسباب و مانند آن. (برهان). جهاز مسافر. (از اقرب الموارد). ||گروه مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جماعت. ج، ازفار. (اقرب الموارد).

زفر. [زَ فَ] (ع اِ) ستون درخت. (منتهی الارب). ستون درخت و چوبی که در کنار درخت جهت نگاهداری آن نصب کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زفر. [زُ فَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد). ||مرد دلاور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شجاع. (اقرب الموارد). ||دریا. ||جوی بسیارآب. ||دهش بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جواد. ||سید. (اقرب الموارد). بزرگتر و مهتر. (برهان). ||باربردارنده یا توانا بر برداشتن مشکها. ||شتر فربه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لشکر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کتیبه. (اقرب الموارد).

زفر. [زُ] (ع اِ) جِ ازفر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به ازفر شود.

زفر. [زُ فَ] (اِخ) نعمان‌بن ثابت‌بن المرزبان الکوفی الفارسی، یکی از شاگردان ابوحنیفه است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ... و نیز نام جماعتی است، که یکی از آنها از اصحاب ابوحنیفه است. (منتهی الارب) (آنندراج):

بوحنیفه گرچه بود اندر شریعت مقتدا
کس‌نشست از آب منوخی سخنهای زفر.
سنائی.

زفر. [زُ فَ] (اِخ) ابن اوس تابعی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

زفرات. [زَ فَ / زَ][1] (ع اِ) جِ زفرة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به زفرة شود.

زفرافیدن. [زَ دَ] (مص) بسیار خوردن. ||عطسه زدن. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص۲۸ و زفرفیدن شود.

زفربن الحارث. [زُ فَ رِ نِلْ رِ] (اِخ) از سرداران لشکر حضرت امیرالمؤمنین علی(ع) در جنگ صفین. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۵۴۵ شود.

زفربن الحارث. [زُ فَ رِ نِلْ رِ] (اِخ) از حکام عرب و از هواداران عبدالله‌بن زبیر بود و با مروانیان مخالفت می‌نمود، ولی در لشکرکشی عبدالملک به جانب عراق به سال ۶۷ هـ.ق. با وساطت برادرش محمدبن مروان میان زفروعبدالملک مصالحه اتفاق افتاد. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ص ۱۳۴ و ۱۴۷ شود.

زفربن الهذیل. [زُ فَ رِ نِلْ هُ ذَ] (اِخ) رجوع به ابوالهذیل زفربن الهذیل ابن قیس و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۳۴ شود.

زفرفیدن. [زَ فَ دَ] (مص) اندک خوردن. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۳۷ و زفرافیدن شود.

زفرقند. [زَ فَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان برزاوند است که در شهرستان اردستان واقع است و ۱۷۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زفرون. [ ] (اِخ) (بوی خوش) و آن شهری است که در مرز بوم شمالی املاک اسرائیل می‌باشد سفر اعداد ۹:۳۴. و دور نیست که همان زعفرانه باشد که در راه میانهٔ حمص و حمات واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

زفرة. [زَ رَ / زُ رَ] (ع مص) دم برآوردن. ||بانگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) دم سرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||متنفس. صاحب‌دم.[2] (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زفرة. [زَ رَ] (ع اِ) میانهٔ چیز و میان اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). میانهٔ هر چیز.[3] (از اقرب الموارد).

زفرة. [زَ رَ] (ع اِ) دخول نفس. ج، زفرات. و گاه‌در شعر زفرات به سکون فاء گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به زفرات شود.

زفره. [زِ رِ] (اِخ) دهی از بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان است که ۲۸۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زفره. [زِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان اشترجان بخش فلاورجان است که در شهرستان اصفهان واقع است و ۱۲۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زفرین. [زُ] (اِ) آن آهن که بر درها زنند و حلقه در آن افکنند و قفل کنند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۶۳). بر وزن و معنی زرفین است و آن حلقه‌ای باشد که بر چهارچوب در نصب کنند. (برهان) (آنندراج). زوفرین. زوفلین. زولفین. زلفین. زورفین. زرفین. رزه که چفت بدان اندازند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مثل من بود بدین اندر
مثل زفرین آهنین و در.
عنصری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۶۴).

مردمان برخاستند اندر قصر یعقوبی و انگشت به زفرین اندرکرده بود... دیگر روز هم آنجا بنشست باز انگشت سخت کرده بود به زفرین. (تاریخ سیستان).

زفزاف. [زَ] (ع ص، اِ) زفزافة. زفزف. (منتهی الارب) (آنندراج). باد تند پیوسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خفیف. (اقرب الموارد). ||شترمرغ. (از اقرب الموارد). رجوع به زفزف شود.

زفزافة. [زَ فَ] (ع ص، اِ) زفزاف. زفزف. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به زفزف شود.

زفزف. [زَ زَ] (ع ص، اِ) باد تند پیوسته. زفزاف و زفزافة مثله. ||سبک از هر چیزی. شترمرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زفزاف و زفزافة شود.

زفزفة. [زَ زَ فَ] (ع مص) افکندن مرغ خود را بر زمین یا گستردن هر دو بازو را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جنبانیدن باد کاه خشک را. (زوزنی). جنبانیدن باد گیاه را. ||بانگ کردن باد در گیاه و درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت وزیدن باد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) آواز جنبش لشکر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زفط. [زَ] (ع اِمص) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل نخوت و لاف‌زنی گرفته است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۹۵ شود.

زفف. [زَ فَ] (ع مص) بسیارزف شدن شترمرغ. (منتهی الارب) (آنندراج). دارای

---

۱ - صاحب اقرب الموارد سکون فا را ضرورت شعری میداند. رجوع به همین کتاب شود.

۲ - در اقرب الموارد این معنی ذیل زَفرَة آمده است.

۳ - در اقرب الموارد این معنی در ذیل زَفرَة یا زُفرَة آمده است.

پرهای ریزه شدن شترمرغ. (ناظم الاطباء).
زفقلة. [زَ قَ لَ] (ع اِمص) شتاب. شتافتن. (منتهی الارب). شتاب. سرعت. (ناظم الاطباء). شتافتن. (از اقرب الموارد).
زفکنه. [زُ / زِ کِ نَ / نِ] (اِ) تی‌پا. اردنگ. زهکونی. ام کیسان. و با زدن مستعمل است. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زفلج. [زَ لَ] (اِ) آغاز کار. (ناظم الاطباء) (لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۳۰). رجوع به فلخ شود.
زفلخ. [زَ / زِ فَ] (اِ) رجوع به فلخ شود.
زفن. [زَ] (ع مص) پای کوفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پای کوفتن و رقص نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||به بازی داشتن کودک را و رقصانیدن آن. ||رقص و بازی کردن به سلاح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
زفن. [زِ] (ع اِ) سایه‌پوش که بر بامها سازند تا از حرارت ابخره و نمی آن نگه دارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سایه‌پوشی که بر بامها سازند تا مانع از حرارت ابخره و رطوبت دریا گردد. (ناظم الاطباء). ||بوریامانندی که از شاخ‌های بی‌برگ خرما بافته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زفنی. [زِ] (اِ) سنگی باشد سیاه رنگ و آن دافع قروح و جذام است. (برهان) (آنندراج). سنگی سیاه‌رنگ و دوائی. (ناظم الاطباء).
زفو. [زُ] (اِ) زبان را گویند و به عربی لسان خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از جهانگیری):

سه دیگر زدم بر میان زفوش
برآمد سبک جوش خون از گلوش.
فردوسی (از جهانگیری).

||بهمان معنی زفر باشد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به زفر شود.
زفوف. [زُ] (ع مص) شتافتن شترمرغ و جز آن. تیز رفتن یا دویدن یا شروع کردن در دویدن. ||نیک وزیدن باد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به زف شود.
زفوف. [زَ] (ع اِ) شترمرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زفون. [زَ] (ع ص) شترمادهٔ بسیار راننده و دفع‌کننده یا شترمادهٔ لگان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زفونیا. [زَ] (اِ) نام درختی است خاردار و آن نوعی از زقوم است. (برهان) (آنندراج). درخت زقوم و اکثر به قاف گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی):

دایه بود نگهبان جایی که شیرخواره
آب شکر شمارد شیر زفونیا را.
خسرو (از فرهنگ رشیدی).

زفة. [زَفْ فَ] (ع مص) یکبار افکندن مرغ خود را بر زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||صاحب اقرب الموارد آرد: زَفة: دفعة: جئتهُ زَفَّةً او زَفَّتَین؛ ای مرة او مرتین.
زفة. [زُفْ فَ] (ع اِ) گروه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمره. (اقرب الموارد). منه الحدیث: فی تزویج فاطمة علیهاالسلام انه صنع طعاماً و قال لبلال ادخل الناس علی زفة زفة؛ ای طائفة بعد طائفة. (از منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).
زفی. [زَفْیْ] (ع مص) راندن باد ابر را و سبک و پراکنده گردانیدن. ||بانگ کردن کمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برداشتن سراب چیزی را در هوا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برداشتن سراب آل[1] را. (از اقرب الموارد). ||برداشتن شترمرغ بال را و ترسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
زفیان. [زَ فَ] (ع مص) زفی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.
زفیان. [زَ فَ] (ع ص) زن کوتاه‌بالا. ||کمان زودانداز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شترمادهٔ شتاب‌رو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
زفیان. [زَ فَ] (اِخ) عطاء[2] بن اسید السعدی، مکنی به ابومرقیال[3] یکی از رجازهٔ عرب. رجوع به معجم المطبوعات و المعرب جوالیقی شود.
زفیده. [زَ / زِ دَ / دِ] (ص) بمعنی ترشده و خیسیده. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

از آن دم که دیده رخت را ندیده
شده جمله گیتی ز اشکم زفیده.
روحی (از انجمن‌آرا) (آنندراج).

زفیر. [زَ] (ع مص)[4] زفیر. دراز کشیدن دم را. (از منتهی الارب) (آنندراج). داخل کردن نفس است و شهیق خارج کردن آن. (از اقرب الموارد). رجوع به زفر شود. ||فروفرتن آواز به گلو از سختی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نالیدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی) (دهار). ||(اِ) ناله. (زمخشری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||سختی. بلا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات). ||اول بانگ کردن خر. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی). اول آواز خر و آخر آنرا شهیق گویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از غیاث اللغات):

در زیر بار جرم و زلل مانده چون خران
از هر سویی شهیق برآورده و زفیر. سوزنی.
حیف باشد صفیر بلبل را
که زفیر خر ازدحام کند. سعدی.

زفیر. [زِ] (اِخ)[5] در میتولژی یونان نام باد مغرب است که بعداً معادل باد ملایم و مطبوع بکار رفته است. (از لاروس). در اساطیر یونان مظهر باد مغرب و پدر کسانتوس و بالیوس، اسبهای جاودانی اخیلس که اولی سخن گفتن میدانست و مرگ اخیلس را از پیش خبر داده بود. زفوروس. (دایرة المعارف فارسی).
زفیرف. [زَ رَ] (اِ) به زبان اندلس عناب را گویند و آن میوه‌ای باشد شبیه به سنجد و بیشتر در دواها بکار برند. (برهان) (آنندراج). اسم مغربی عناب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). باید دانست که گولیس به سند کنزاللغة محمدبن عبدالخالق و به سند ابن بیطار این لغت را به هر دو راء آورده و براء[6] در کتابی یافت نشد... در لکلرک ج ۲ ص ۲۱۳ زفیزف، ژوژوب[7] فرانسه. (حاشیهٔ برهان چ معین).
زفیرن. [زِ رَ] (اِخ)[8] پاپ مسیحیان از سال ۱۹۹ - ۲۱۷ م. و عید شانزدهم ژوئیه مربوط به او است. (از لاروس).
زفیزف. [زَ زَ] (اِ) درخت عناب. (ناظم الاطباء). عناب[9]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
زفیف. [زَ] (ع مص) شتافتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل‌بن علی). زف. رجوع به زَفّ. و نشوء اللغة ص ۱۹ شود. ||(ص) شترمرغ نر بسیارزف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سریع. (اقرب الموارد). رجوع به همین کتاب شود.
زق. [زَقق] (ع مص) سرگین انداختن مرغ و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||چینه دادن مرغ،

---

۱ - الال الذی یکون ضحی کالماء بین السماء و الارض یرفع الشخوص و یزهاها و السراب. هو الذی یکون نصف‌النهار کانه ماء جار. (اقرب الموارد).
۲ - در لغت‌نامه: «عطیةبن».
۳ - در لغت‌نامه «ابوالمرقال» آمده. و رجوع به همین کلمه شود.
۴ - فرهنگستان ایران «بازدم» را بجای این کلمه پذیرفته است.
5 - Zéphyr, Zéphire.
۶ - کذا.
7 - Jujube.
8 - Zéphirin (Saint).
۹ - مرحوم دهخدا این کلمه را زُفَیزَف ضبط داده است.

بچه را بـه منقار. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (از دهار). خورش دادن چوزه را، مرغ به دهان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به زقه شود.

زق. [زِقق] (ع اِ) خیک مـی و جز آن. (دهار). خیک یا پوستی است برای شراب و جز آن که موی آن را بریده باشند نه برکندیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سقاء. (اقرب الموارد). سقاء. مشک. خیک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مشک که در آن آب پر کنند. (غیاث اللغات) ج، أزقان، زِقاق، زُقان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

زق. [زُ ق ق] (ع اِ) مـی. ج، زُقَـقَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ج زُقَّة. (اقرب الموارد).

زقا. [زَ] (ع اِ) درختی است که برگ کوچک دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زقاء. [زُ] (ع مص) (از: ز ق و) بانگ کردن بوم نـر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||بانگ کردن خروس و پرنده. (از اقرب الموارد).

زقاء. [زُ] (ع اِ) (از: ز ق ی) بانگ و فریاد یا بانگ بوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زقازیق. [زَ] (اِخ) شهری است در شرق مصب رود نیل که بواسطهٔ راه آهن به پورت‌سعید و قاهره ارتباط دارد و ۸۲۹۱۲ تن سکنه دارد و مرکز تجارت پنبه است. (از فرهنگ فارسی معین ج ۵). ویرانه‌های معروف به تل‌بسطه در نزدیک این شهر قرار دارد که بقایای شهر باستانی بوباستیس است که مرکز پرستش الهه‌ای بنام باست (بسط) بوده. رجوع به دایرةالمعارف فارسی ص۱۱۷۵ شود.

زقاطة. [زَ طَ] (ع اِ) حب‌الزلم است و لغتی است بربری. (منتهی الارب) دانه‌ای است که آن را حب‌الزلم نیز گویند. (ناظم الاطباء). اسم بربری حب الزلم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

زقاع. [زُ] (ع مص) سخت تیز دادن خر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ||بانگ کردن خروس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) گوز خر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زقاق. [زَ] (ع ص) آنکه بر مائده آب خورد و در دهن او طعام باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد)[1].

زقاق. [زُ] (ع اِ) کوچه و گاهی مؤنث آید. ج، زُقّان، أزِقّة. (منتهی الارب) (آنندراج). کوچه و برزن و معبر تنگ و کوچهٔ بن‌بست. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). میدان. بازار. راه. صراط. سبیل. خیابان میان خرمابنان... (ناظم الاطباء). ||به مجاز، دریای میان طنجه و جزیرهٔ خضرا در بلاد مغرب. (از اقرب الموارد). رجوع به زقاق (اِخ) شود.

زقاق. [زِ] (ع اِ) ج زِقّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) رجوع به زق شود.

زقاق. [زَقْ قا] (ع ص) خیک‌فروش. (دهار). منسوب است به زق که عمل خیک‌فروش و خیک‌دوز را افاده می‌کند. (الانساب سمعانی). خیک‌ساز. خیک‌فروش. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

زقاق. [زُ] (ع اِ) ج زِق. زِقاق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زق و زِقاق شود.

زقاق. [زَ] (اِخ) راه دریا میان طنجه و جزیرهٔ خضرا به مغرب. (منتهی الارب) (آنندراج). دریای زقاق. خلیج زقاق. بحرالزقاق: و هذا الخلیج (الفاصل بین سبته و الاندلس) تسمیه اهل المغرب و اهل الاندلس الزقاق. (مروج الذهب، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به معجم البلدان و الحلل السندسیه ج ۲ ص ۳۱۵، ۳۱۷، ۳۱۹. التفهیم بیرونی چ همائی ص۱۶۹، ۱۹۹ و نزهة القلوب ج ۳ ص۲۳۶، ۲۷۷ شود.

زقاق. [زُ] (اِخ) علی‌بن قاسم التجیبی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به زقاق. او راست: لامیة الزقان و آن منظومه‌ای است در فقه مالک. رجوع به معجم المطبوعات شود.

زقاقی. [زُ قی ی] (ع ص نسبی) منسوب به زقاق که کوچه و برزن باشد، یعنی مردم کوچه‌گرد و بی سر و پا. (ناظم الاطباء).

زقاقیع. [زَ] (ع اِ) چوزهٔ کبک. قلب زعاقیق است. و واحد آن زقوع است یا نیامده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چوزه‌های کبک و فره. (ناظم الاطباء).

زقال. [زَ] (اِ) زغال‌اخته.[2] (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). این درختچه در جنگلهای ارسباران بحال وحشی موجود است. آن را در ارسباران زقال و در تهران زغال‌اخته می‌خوانند. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۶۰). اسم فارسی قرانیا است و آن ثمر درخت است بقدر زیتون و یاقوتی‌رنگ بعد از خشکی سیاه می‌باشد... (تحفهٔ حکیم مومن). رجوع به زغال‌اخته و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

زقان. [زُق قا] (ع اِ) ج زِقّ و زُقاق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به این دو کلمه شود.

زقب. [زَ] (ع مص) (لازم و متعدی) داخل کردن کلا کموش را در سوراخ وی و درآمدن او در آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زقب. [زَ قَ] (ع اِ) راه تنگ. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نزدیکی. یقال: رمیته من زقب؛ ای من قرب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زقب. [زُ قُ] (ع اِ) راه تنگ. زَقَب. رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

زقبة. [زَ قَ بَ] (ع اِ) واحد زقب یعنی یک راه تنگ. (ناظم الاطباء). یکی زقب یا واحد و جمع در وی یکسان است. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به زَقَب و زُقُب شود.

زقح. [زَ] (ع اِ) آواز بوزینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زقر. [زَ] (ع اِ) چرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرغ شکاری. لغتی است در سقر. (از ذیل اقرب الموارد).

زقر. [زَ قَ] (ع اِ) دوزخ. لغتی است در سقر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

زقزاق. [زِ] (ع مص) برهانیدن مادر، کودک را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). زقزق و زقزقة و زقزاقاً. رجوع به زقزقة شود. (از ناظم الاطباء).

زقزاق. [زَ] (ع اِ) نوعی از مورچه. (از اقرب الموارد). رجوع به زقزق شود.

زقزاقة. [زَ قَ] (ع ص) زن سبک‌رفتار. مـاده‌شتر سبک‌رفتار. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سبک‌رفتار. (از اقرب الموارد).

زقزق. [زِ زِ] (ع اِ) نوعی از مورچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به زقزاق شود.

زق‌زق. [زُ زُ] (اِ) زغزغ و احساس ناملایم در زخم و جای سوختگی. (ناظم الاطباء). با کردن و افتادن صرف شود: از بس آب سرد بود که دستهام به زق‌زق افتاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

زق‌زق. [زِ زِ] (اِصوت) آواز زاری بریده‌بریدهٔ کودک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زقزقة. [زَ زَ قَ] (ع مص) سرگین افکندن مرغ. ||خورش دادن مرغ چوزه را بدهان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||برجهانیدن کودک. (زوزنی) (مجمل اللغة، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). برجهانیدن مادر کودک را. (منتهی الارب) (آنندراج). رقصانیدن مادر طفل خود را. (ناظم الاطباء). رقصانیدن طفل را. (از اقرب الموارد). ||(اِ) خندهٔ نرم و سبکی. (منتهی الارب) (آنندراج). خندهٔ نرم و سبک. (ناظم

---

۱ - اقرب الموارد این کلمه را زَقّاق ضبط داده است.

2 - Cornus mascula.

الاطباء). ||بانگ مرغان وقت صبح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||لغتی است مر کلب را. (منتهی الارب). لغتی است مر قبیلهٔ کلب را. (ناظم الاطباء). یقال: زقزقة کلب؛کانها فی سرعة کلامهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زقزقیدن. [زَ زَ دَ] (مص) لنگان رفتن. (آنندراج).

زقع. [زَ] (ع مص) بانگ کردن خروس. ||تیز دادن خر. (منتهی الارب) (آنندراج). و بهر دو معنی رجوع به زقاع شود.

زقف. [زَ] (ع مص) فروخوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زقفة. [زُ فَ] (ع اِ) لقمه و نواله. ||هرچه به دستگیری آن را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ذیل اقرب الموارد شود.

زققة. [زَ قَ قَ] (ع اِ) فاخته‌ها. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جِ زُقّ، بمعنی خمر. (از اقرب الموارد). و رجوع به زق شود.

زقل. [زُ] (ع اِ) دزدان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زقلاب. [زِ] (اِخ) نام پسر «حَکَمَة» که هازل و مسخرهٔ ولیدبن عبدالملک بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زقم. [زَ] (ع مص) خوردن و فروبردن به گلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||طعام زقوم خوردن (والفعل من نصر). (ناظم الاطباء). رجوع به تزغیم شود.

زقمة. [زَ مَ] (ع اِ) طاعون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرة. (اقرب الموارد).

زقن. [زَ] (ع مص) برداشتن بار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زقنبود. [زَ نَ] (اِ) نفرین‌گونه‌ای است چون قزل‌قورت و زهرمار و مانند آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زقو. [زَقْوْ] (ع مص) بانگ کردن کوف. (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن بوم نر. (آنندراج) زُقاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زقاء شود.

زقوع. [زَقْ قو] (ع اِ) واحد زقاقیع است یا نیامده. (منتهی الارب). رجوع به زقاقیع شود.

زقوقا. [زَ قَ] (اِخ) ناحیه‌ای میان فارس و کرمان. (از معجم البلدان). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زقوقی. [زَ قَ قا] (اِخ) موضعی است میان فارس و کرمان. (منتهی الارب) رجوع به مادهٔ قبل شود.

زقوم. [زَقْ قو] [1] (ع اِ) مسکه یا خرما به لغت افریقیة و هر طعامی که در وی مسکه و خرما باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نام طعامی است عرب را که در آن خرما و مسکه بهم آمیخته باشند... (غیاث اللغات) (آنندراج). ||درختی است در دوزخ. (ترجمان القرآن) (دهار) (شرفنامهٔ منیری). درختی است در دوزخ که خوراک دوزخیان است. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گویند درختی است در جهنم دارای میوهٔ بسیار تلخ که دوزخیان از آن خورند. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد): اذا لک خیر نزلا ام شجرة الزقوم. (قرآن ۶۲/۳۷). ان شجرة الزقوم. (قرآن کریم ۴۳/۴۴). لا کلون من شجر من زقوم. (قرآن ۵۲/۵۶).

رسته ز دلشان خلاف آل‌محمد
همچو درخت زقوم رسته ز پولاد.
ناصرخسرو.

کاس حمیم بر لب و زقوم بر اثر
یک روی تف نار و دگر روی زمهریر.
سوزنی.

پی مفاخرت ابلیس گفت با فرعون
به حکم باری دادش بسی زقوم و حمیم.
سوزنی.

بجای میوه همی می‌خورم زقوم و حمیم.
بجای تره و گل مار باشد و خارم. سوزنی.

||گیاهی است به بادیه، شکوفهٔ آن بر اطراف شاخهای او بر شکل یاسمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درختی است در بادیه که سقمونیا صمغ اوست. (شرفنامهٔ منیری). درختی است در بادیه و گل آن مانند گل یاسمین است. (از اقرب الموارد). ||درختی است. [2] به اریحا از زمین غور که ثمر آن سیاه‌رنگ شبیه به هلیلهٔ شیرین با اندک عفوصت و در جوف آن دانه‌ای مثل کنجد، روغن آن بسیارمنفعت و عجیب فعال در تحلیل ریاح بارده و امراض بلغم و... بنوامیه او را در اریحا کاشتند و بعد مرور ایام زمین اریحا او را از طبیعت او برگردانیده، دیگرگون ساخت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درختی است در اریحای غور، میوهٔ آن مانند تمر است با طعمی شیرین و تند مزه. (از اقرب الموارد).

- زقوم حجازی؛ ... حجازی او بقدر قامتی و برگش از برگ انار عریض‌تر و با تشریف و گلش در اطراف شاخهای او به هیئت یاسمین و زرد و ثمرش سیاه‌رنگ و شبیه به هلیله. در جوف آن دانه‌ای مثل کنجد و این نوع را برگ و بار تازهٔ او جهت جراحات تازه نافع و قوی‌القبض و رادع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

- زقوم شامی؛ درخت نوع شامی بزرگتر از حجازی و خاردار و گلش زرد و ثمرش از هلیله بزرگتر و رسیدهٔ او شیرین بی مزه و با عفوصت و مقّیء است... (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به منتهی الارب، ترجمهٔ ضریر انطاکی و تحفهٔ حکیم مؤمن شود. ||سنجد. (فرهنگ فارسی معین). ||درختی است تلخ زهردارکه شیر از آن برمی‌آید... و در فارسی برای این معنی به تخفیف قاف نیز آمده. (از غیاث اللغات) (از آنندراج):

آب حوضش به طعم چون زقوم
برگ شاخش به شکل چون نشتر.
مسعودسعد.

در بادیه ز شمهٔ قدسی عجب مدار
گر بردمد ز بیخ زقوم آب کوثرش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۱۶).

از نشاط کعبه در شیر زقوم احرامیان
شیرهٔ بستان قرین شیر پستان دیده‌اند.
خاقانی.

همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم. سعدی (بوستان).

درخت زقوم ار به جان پروری
مپندار هرگز کز او بر خوری.
سعدی (بوستان).

||هر چیز تلخ و سمی. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول مردم: مثل زقوم، سخت و عظیم ترش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زقه. [زُقْ قَ] (ع اِ) مرغی است کوچک. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). مرغی است کوچک، از مرغهای آبی. (از اقرب الموارد).

زقه. [زُقْ قَ / قِ] (از ع، اِ) [3] آب و دانه که طائر از گلو برآورد و در دهن بچه اندازد. (غیاث اللغات) (آنندراج). خورشی که مرغ به چوزهٔ خود به دهان می‌دهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به زَقّ شود.

- زقه دادن؛ غذا دادن مرغ بچهٔ خود را بدهان. خورش دادن مرغ جوجه را بدهان:

از شکوه و عدل و امن او تذرو و کبک را
بازجره، زقه داد و چرغ زیر پر گرفت.
مسعودسعد.

یک روز در زیر درختی نشسته بود مرغی را دید که بچه را زقه می‌داد، او را آرزوی فرزند برخاست. (ابوالفتوح رازی).

از پی زقه دادن از لب او

---

۱ - در فارسی به تخفیف «ق» هم آمده است.
۲ - در تحفه این معنی و معنی قبل در ذیل زقوم حجازی و شامی آمده است. رجوع به ترکیبهای همین کلمه شود.
۳ - این کلمه بدین صورت و در ذیل کلمات عربی در غیاث اللغات و آنندراج آمده، ولی ناظم الاطباء زَقّه ضبط داده و فارسی دانسته است.

وز پی زادگان مرکب او...
عقل کل بوده در دبستانش
نفس کل گاهواره‌جنبانش. سنائی.

||دوایی که به شیر مادر انداخته در دهن طفل اندازند. (غیاث اللغات). دارویی است که چون بچه زاید از خرما و جز آن ترکیب داده در حلق او ریزند... (آنندراج). دارویی است که‌به وقت زادن بچه را دهند. (غیاث اللغات). دارویی مرکب که چون بچه زائیده شود دایه آن دارو را در حلق آن بچه میریزد. (ناظم الاطباء):

دایهٔ من عقل و زقه شرع و مهد انصاف بود
آخشیجان امهات و علویان آبای من.
خاقانی.

به مهر مام و دو پستان و زقهٔ خرما
به جان باب و دبستان و تختهٔ آداب.
خاقانی.

یا ز آب دست و خاک پای او
زقهٔ طفلان دانایی فرست. خاقانی.

روزها کم خور چو شبها نوعروسان در زفاف
زقه‌هاشان از درای مطرب الحان دیده‌اند.
خاقانی.

مکن به زقهٔ تعلیم آشنا لب طبع
بس است طبع ترا شیر دایهٔ الهام.
کلیم (از آنندراج).

زقی. [زَ قْیْ] (ع مص) بانگ کردن کوف. (تاج المصادر بیهقی). ||بانگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

زقی. [زِقْ قی ی] (ع ص نسبی) منسوب به زِقّ. منسوب به خیک.
- استسقای زقی؛ بیماری باشد که شکم بیاماسد و ناف بیرون جهد و چون بیمار حرکت کند آواز غلغل آب شنیده شود. و این جز استسقای طبلی باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زقیدن. [زِ دَ] (مص) زق‌زق کردن. با آوازهای کوتاه و پیاپی، بیتابی نمودن بچهٔ شیرخوار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زقیلة. [زَ لَ] (ع اِ) کوچهٔ تنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زقیة. [زَقْ یَ] (ع اِ) (از: «زقی») بانگ و فریاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زقیة. [زُقْ یَ] (ع اِ) (از: «زقی») تودهٔ دراهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تودهٔ دراهم و جز آن. (از اقرب الموارد).

زقیة. [زَقْ قی یَ / زُقْ قی یَ] (ع اِ) (از: «زقق») موی بریده منسوب است به سوی زقّ که پوست بریده‌موی باشد. یقال: حلق رأسه زقیة؛ ای کأنه جُلد مزقق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زک. [زَ] (اِ) مخفف زاک است و آن جوهری باشد شبیه به نمک. (برهان). مخفف زاک یعنی زاج. (انجمن‌آرا) (آنندراج). زاک. زاج. (ناظم الاطباء). زگ. زاگ. زاج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زاج شود. ||رنگ سیاه. (ناظم الاطباء).

زک. [زُ] (اِ) خود به خود حرف زدن باشد در زیر لب. (برهان). خود به خود حرف زدن است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). و امر به این معنی هم هست که بزک و عوام گویند بلند بضم لام. (برهان). لند و تکلم با خود زیرلب. (ناظم الاطباء). سخنی که از روی خشم در زیر لب گویند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ژک و زکیدن شود.

زک. [زُ] (هزوارش، ضمیر) به لغت زند و پازند بمعنی آن باشد که کلمهٔ اشاره باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). هزوارش «ذاک»، پهلوی «آن» [1] (آن)[2] قیاس شود با ذاک و ذلک عربی. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

زک. [زَ کک] (ع ص) لاغر. نزار. (منتهی الارب) (آنندراج). مهزول. لاغر. نزار. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زک. [زَ کک] (ع مص) تنگاتنگ رفتن یا جهت سستی و ناتوانی کوتاه گام رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دویدن. ||شتاب رفتن دجاجة. ||پر کردن مشک را. ||ریخ زدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زک. [زُ کک] (ع اِ) چوزهٔ فاخته. (منتهی الارب) (آنندراج). جوجهٔ فاخته. (از اقرب الموارد).

زکا. [زَ] (ع اِ) (از «زکو») جفت از عدد. یقال: خسا او زکا؛ یعنی طاق یا جفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زکاء. [زَ] (ع مص) (از «زکو») افزون شدن. (ترجمان القرآن). گوالیدن و افزون شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد). بالیدن کودک. (تاج المصادر بیهقی). بالیدن و افزون شدن. (آنندراج). ||لایق شدن. (ترجمان القرآن). نیکو و لایق آمدن. منه: هذا الامر لایزکو بفلان؛ ای لایلیق به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به ناز زیستن در خصب. (تاج‌المصادر بیهقی) (از دهار). خوش‌عیش گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فراخ‌حال و خوش‌عیش گردیدن. (ناظم الاطباء). ||بصلاح آمدن. (ترجمان القرآن) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

زکاء. [زَ] (ع مص) (از «زکی») گوالیدن و افزون شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تشنه گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زکاء. [زُ] (ع مص) (از «زکء») زُکَأ. مرد بسیارسیم و توانگر و زودنقد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

زکاب. [زَ] (اِ مرکب) مداد و حبر باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۴) (از اوبهی). سیاهی باشد که در دوات کنند و آن را به تازی مرکب خوانند. (فرهنگ جهانگیری). سیاهی که‌بدان نویسند. (فرهنگ رشیدی). مرکب و سیاهی باشد که در دوات کنند و به عربی حبر و مداد گویند. (برهان). سیاهی دوات و مرکب و مداد. (ناظم الاطباء). رشیدی گفته سیاهی که‌بدان نویسند... مؤلف گوید سیاهی که بدان نویسند مبهم است می‌تواند شد که زکاب، آب زاک باشد که سیاه کننده است یا مخفف آبِّ زکال چه زکال بمعنی زغال است و حبر را شاید به زکاب تشبیه کرده... (انجمن‌آرا) (آنندراج). زگاب. زاک آب. مرکب سیاه که با آن چیز نویسند. محلول زاگ (زاج) (فرهنگ فارسی معین):

جز تلخ و تیره آب ندیدم بدان زمین
حقا که هیچ بازندانستم از زکاب.
بهرامی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۴).

||آب دهن. تف. لعاب. (ناظم الاطباء). در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی این کلمه خیو و آب دهن معنی شده و شعر بهرامی شاهد آمده است و خیو نه تلخ است و نه تیره و ظاهراً حبر را به تصحیف خوانده معنی خدو بدو داده‌اند. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زکاب. [زُ] (اِ) صبر سقوطری و چادروا. (ناظم الاطباء). در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی نوشته: زکاب؛ صبر، ولی صاحب برهان می‌نویسد: زکاب به فتح زاء، مرکب و سیاهی... و بگمان من اگر مصحف حبر نباشد زگاب به ضم زاء و گاف فارسی تخفیفی از زگالاب باشد. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زکابر. [زَ بَ] (اِخ) دهی از بلوک فاراب دهستان عمارلو است که در بخش رودبار شهرستان رشت واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زکات. [زَ] (ع اِ) زکوة. خلاصهٔ چیزی. برگزیدهٔ چیزی. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح فقه) آنچه به حکم شرع درویش و مستحق را دهند و این کار بر مسلمانان فرض است و زکات بر میوه‌هایی که برای خوردن عمل آورده باشند و بر میوه‌های دیگر (نظیر انگور و خرما)، شتر، گاو، بز، گوسفند و حیوانات اهلی و زر و سیم و مال‌التجاره تعلق

1 - dhak. 2 - ân.

می‌گیرد. و زکات هر یک از اینها را نصابی است. مال زکات بحکم آیهٔ ۶۰ از سورهٔ ۹ (توبه) قرآن مخصوص طبقات معینی از مردم است. (بر خلاف فیء و غنیمت، زکات شامل خاندان رسول نمیشود). ج، زَکَوات. توضیح اینکه رسم‌الخط صحیح آن در عربی زکاة و در رسم‌الخط قرآنی زکوة است، ولی به شیوهٔ نویسندگان ایرانی زکات صحیح است. قیاس شود با حیات، مشکات. (فرهنگ فارسی معین):

لاجرم دادند بی بیم آشکار
در بهای طبل و دف مال زکات.
ناصرخسرو.

آشکارا دهی از اندک و بی مایه زکات
رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی.
ناصرخسرو.

زکات مال، جز قلب و سرب ندهی بدرویشان
نثار میر، عدلیهای چون زهره بری رخشان.
ناصرخسرو.

نالد همی به زاری و گرید همی بدرد
هر کس که یافتی صدقات زکات تو.
مسعودسعد.

زندگانی چو مال میراث است
کهنبینی بقاش جز به زکات. خاقانی.

گر زکاتی به محرّم بدهی
چون خسیسان به صفر بازمگیر. خاقانی.

جرعه‌ای کآن به زمین داده زکات سر جام
زو حنوط زمی پی سپر آمیخته‌اند. خاقانی.

زکات لعل لبت را بسی طلبکارند
میان این همه خواهندگان بمن چه رسد.
سعدی.

آخر به زکات تندرستی
فریاد دل شکستگان رس. سعدی.

آخر نگهی بسوی ما کن
کاین دولت حسن را زکات است. سعدی.

من ا گرکامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند. حافظ.

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم. حافظ.

رجوع به زکوة شود.

زکاره. [زَ رَ / رِ] (ص) مردم خیره و ستیزه کار و لجوج را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). مرد خیرهٔ ستیزه‌جو. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). ستیهنده و قیل به ازای فارسی. (شرفنامهٔ منیری). ژکاره. خیره‌سر ستیزه کار. لجوج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ژکاره شود.

زِکازِک. [زُ زِ] (ع ص) مرد حقیر و زشت‌رو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زکاسه. [زُ سَ / سِ] (ا) خارپشتی را گویند که‌خارهای خود را چون تیر اندازد و به عربی ابومدلج خوانند. (برهان) (آنندراج). زکاشه. خارپشت تیرانداز و ابومدلج. (ناظم الاطباء). و به شین معجمه و زای فارسی هم آمده است. (آنندراج). جانوری است خزنده که در پشتش مانند دوک خارهای سرتیزند، چون کسی قصدش کند خود را بیفشاند، خارها چون تیر جهند و در اندام قاصد نشیند و آنرا تشی، جبروز، جبروژ، چزک، چژک، جیزو، چیزو، چکاسه، چکاشه، خارپشت و روباه ترکی... نیز گویند به تازیش قنفذ خوانند... (شرفنامهٔ منیری). محرف ریکاسه است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مصحف. رکاسه (مخفف رِیکاسه، ریکاشه). (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به ریکاسه شود.

زکاشه. [زُ شَ / شِ] (ا) بمعنی زکاسه است که خارپشت تیرانداز باشد و به ازای فارسی هم درست است. (برهان). رجوع به مادهٔ قبل، ریکاسه و ریکاشه شود.

زکام. [زُ] (ع اِ)[1] بیماری سر و دماغ که بواسطهٔ ورم تجاویف بینی عارض شود و به فارسی باد در تام و هنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء). عارضهٔ التهاب مخاط بینی است که غالباً با آب ریزش و گرفتگی بینی همراه است. نزلهٔ بینی. گرفتگی بینی. نزلهٔ غشاء بینی و آن بر چند قسم است:

۱ - زکام حاد[2]، در دنبالهٔ سرماخوردگی پدید آید و علت آن هم ویروس فیلتران آنفلوآنزا است.

۲ - زکام علامتی[3]، خبردهندهٔ یک ناخوشی دیگر است، مانند زکامی که در ابتدای مرض سرخک عارض شود و یا دیفتری که غالباً با زکام و گلودرد شروع میشود. یا زکامهایی که در نتیجهٔ سیفیلیس، یا سوزاک در نوزادان مشاهده میگردد.

۳ - زکام دارویی[4]، بر اثر جذب دارویی در مخاطِ بینی تحریک و عارضهٔ زکام را ایجاد میکند، مثلاً جذب یدور دو پتاسیم موجب تظاهرات عوارض زکام در مخاط بینی میشود.

۴ - زکام بر اثر حساسیت[5]، علت آن تحریک مخاط بینی بر اثر مواد مختلفی است که بدن نسبت به آن حساس است، مثلاً برخی نسبت به گردهٔ گلها حساسیت دارند و در موقع بهار بعلت باز شدن گردهٔ گلها دچار زکام میشوند برخی دیگر نسبت به ترشی‌ها و پیاز یا مواد دیگر حساسیت دارند. (فرهنگ فارسی معین). زکام و نزله هر دو مشترکند... لکن بعضی طبیبان آن را که به جانب بینی فرودآید و منفذ را بگیرد و حس بوی را بازدارد، زکام گویندو آن را که به حلق و سینه فرودآید، نزله گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ضنکه. ضناک. ضُوْده. ضُوْاد. طشأة. غمام. مِلاة. لبطة. (منتهی الارب). سرکوفتگی. (دهار). چایمان. سرماخوردگی. چاییدگی. ثطاع. سرما خوردن. با شدن و کردن صرف شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

جز رنج کی هگرز بینی تو از خسیس
جز رنجه کی بدید هگرز از زکام کام.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۶۱).

ماميز با خسیس که رنجه کند ترا
پوشیده نرم‌نرم چو مر کام را زکام.
ناصرخسرو (ایضاً).

چه روی با کلاه در منبر
چه روی با زکام در گلزار. سنائی.

هر کجا این بهار و دی باشد
بوی گل بی زکام کی باشد. سنائی.

بادهٔ لطف تو است آنکه نیارد خمار
بوی گل خلق تست آنچه نیارد زکام.
سوزنی.

مرد کامی و عشق می‌ورزی
در زکامی و مشک می‌بویی. خاقانی.

مغز گردون را زکام است از دم مشکین شمال
کآبهاش از مغز بر شاخ جوان افشانده‌اند.
خاقانی.

مغز هوا ز فضلهٔ دی در زکام بود
ابرش طلی بوجه مداوا برافکند. خاقانی.

از صداع و ماشرا و از خناق
وز زکام و از جذام و از فواق.
مولوی (مثنوی).

— زکام‌آلود؛ زکام‌زده. سرماخورده:
شاید از مغز[6] زکام‌آلود را عذری نهد
کونسیم مشکسا را برنتابد بیش از این.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۳۹).

— زکام‌زده؛ زکام‌آلود. مزکوم. ثطاعی. سرماخورده. چاییده. چایمان‌کرده. مضؤد. مضؤک. مملؤ. زکام‌کرده. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترجمهٔ ضریر انطا کی و کشاف اصطلاحات‌الفنون شود.

زکان. [زَ / زُ] (نف) شخصی را گویند که از خود رمیده باشد و خود بخود سخن گوید. (برهان) (از ناظم الاطباء). خود به خود حرف زننده. (انجمن‌آرا) (آنندراج). آنکه از خود رمیده بود. و قیل به ازای فارسی. (شرفنامهٔ منیری). ژکان. ژگان. در حال زکیدن. زکنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زکیدن و ژکان شود.

زکان. [زَ] (اِخ) از قرای سمرقند. رجوع به

1 - Coryza, Enchifrement.
2 - C. aigu.
3 - C. symptomatique.
4 - C. médicamentaux.
5 - C. allergique.
۶ - نل: از مغزم.

نزهةالقلوب ج ۳ و الانساب سمعانی و زکانی شود.

زکانة. [زَ نَ] (ع اِمص) اسم مصدر ازکان است بمعنی بگمان گفتن چیزی را، و راست برآمدن آن. زکانیه هم مثل آن است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بگمان گفتن چیزی را و راست آمدن آن. (آنندراج).

زکانی. [زَ] (ص نسبی) منسوب است به زکان که از قرای سمرقند است. (الانساب سمعانی). رجوع به زکان شود.

زکانیة. [زَ نی یَ] (ع اِ) زکانة. رجوع به همین کلمه شود.

زکاوت. [زَ / زِ وَ] (از ع، اِمص) دیانت. راستی. پارسائی. پاکی. عصمت. خلوص. صفا. حقیقت. ||کیاست. ادراک. عقل. فراست. ||عجله در کار و خدمت. (ناظم الاطباء). این کلمه در کتابهای معتبر لغت دیده نشده است.

زکاة. [زَ] (ع اِ) رجوع به زکات و زکوة شود.

زکاء. [زَ ءْ] (ع مص)[1] زدن. ||دادن و یا زودتر دادن: زکاء الفأ؛ داد او را هزار یا زودتر داد نقد او را. ||پناه گرفتن به سوی کسی و تکیه کردن بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گائیدن جاریه را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||انداختن ناقه، بچه را در پای خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). انداختن ماده‌شتر، بچهٔ خود را در زیر پای خود. (ناظم الاطباء).

زکاء. [زُ کَ ءْ] (ع ص) مرد بسیارسیم و توانگر و زودنقد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). رجوع به زُکاء شود.

زکب. [زَ] (ع مص) انداختن زن بچه را به یک دفعه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نکاح کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گائیدن زن خود را. (ناظم الاطباء). ||پر نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) پری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زکبة. [زُ بَ] (ع اِ) نطفه. ||فرزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فی المثل هو الأم زکبة؛ ای الأم شیء لقطة شیء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). او حقیرترین چیزی است. (ناظم الاطباء).

زکت. [زَ] (ع مص) پر کردن یا پر کردن مشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زیبا شدن. ||زیرک شدن[2]. (آنندراج).

زکر. [زَ] (ع مص) پر کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زکر. [زُ کَ] (ع اِ) ج زکرة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زکرة شود.

زکرویه. [زَ کْ رَ وَ] (اِخ) ابن قهرویه قرمطی که بسال ۲۷۴ هـ.ق. به عهد المکتفی بالله خروج کرد و مذهب زندقه آشکار کرد و بر کوفه و دیاربکر و بعضی از شام مستولی شد و به حجاز رفت و در روز عرفه در حرم حاجیان را بکشت و خواستهٔ حجاج ببرد و [خواست] راه کعبه معظم بسته گرداند، چنانکه دیگر کس به کعبه نرود، مکتفی لشکرها بفرستاد و در ترتیب لشکر مالها بذل کردو ایشان را به کرات محاربات عظیم رفت تا سرانجام او را به دوزخ رسانیدند. قوافل حجاز همچنان از بیم او نمی‌یارستند آمدن. مکتفی سر او در ولایت بگردانید تا خبر قتل او شایع شد و حجاج بدان دلگرمی می‌گرفتند و عزیمت. (از تاریخ گزیده ص ۳۳۸). رجوع به غزالی‌نامه، مجمل‌التواریخ، تجارب‌الامم، کامل ابن اثیر و فرهنگ فارسی معین ج ۵ شود.

زکرة. [زُ رَ] (ع اِ) خیک شراب و سرکه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، زُکَر. رجوع به همین کلمه شود.

زکری. [زَ ری ی / زَ کَ ری ی] (ع ص) سخت سرخ. (ناظم الاطباء). رجوع به اقرب الموارد ذیل زکریاء شود.

زکری. [ ] (اِخ) (قابل‌الذکر) یکی از امرای دلیر افرائیمی که در جنگ آحاز سردار پقح پادشاه اسرائیل بود و محتمل است که همان شخصی باشد که در کتاب اشعیا ۷: ۶ بن‌تبئیل خوانده شده که رصین و پقح در خیال آن بودند که وی را بر یهودا شهریاری دهند. یازده نفر به این اسم در کتاب مقدس وارد گشته. (از قاموس کتاب مقدس).

زکری. [زَ کَ ری ی / زَ کَ] (اِخ) زکریا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۷۱ و مادهٔ بعد شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ)[3] زکری. زکریاء.[4] نام پیغامبری علیه‌السلام. (منتهی الارب). نام نبی علیه‌السلام. (غیاث اللغات) (آنندراج). گویندکه زکریا علیه‌السلام به اغوای شیطان به درخت پناه برده و غیرت الهی او را در زیر اره کشید. (آنندراج). نام پیغمبری از بنی‌اسرائیل. (ناظم الاطباء). خواندمیر آرد: زکریابن ازان‌بن مسلم‌بن صدوق[5] که نسبش به سلیمان‌بن داود می‌پیوست در آن زمان، پیغمبر مقتدا و صاحب قربان بنی‌اسرائیل بود و پیوسته در مسجد اقصی به عبادت باری سبحانه و تعالی قیام می‌نمود و آن جناب را پسر عمی بود موسوم به عمران‌بن ماثان. این عمران پدر مریم است و او را دختری دیگر بود از مریم بزرگتر، اشیاع‌نام که در فراش زکریا (ع) می‌غنود و منکوحهٔ عمران را، حنهٔ بنت قافوذ می‌گفتند و این حنه در کبر سن... حامله شده به اتفاق عمران نذر کرد که چون آن فرزند متولد گردد، محرر باشد و معنی محرر آن است که به شغل دنیا اشتغال ننماید... چون اناث را بواسطهٔ عذری که دارند قابلیت تحریر نیست عمران و حنه متفکر و متحیر شدند، پس وحی الهی جهت قبول آن دختر و جواز محرر بودن او به زکریا نازل شد و عمران دختر خود را مریم نام نهاد... احبار رضا داده، زکریا مریم را بخانهٔ خود برد و همت عالی به تربیت او مصروف داشته. چون مریم قابلیت خدمت مسجد پیدا کرد، جهت او غرفه‌ای در آن مسجد تعمیر نموده و او را بدانجا آورد و هرگاه زکریا از مسجد اقصی بیرون میرفت در غرفهٔ مریم را قفل می‌فرمود و در بعضی اوقات که نزد مریم می‌آمد در زمستان ثمار صیفی و در تابستان میوه‌های شتوی نزد او مشاهده مینمود... آنگاه زوجهٔ زکریا اشیاع در نودوهشت‌سالگی... به یحیی حامله شد... بعد از حمل اشیاع یحیی، مدت ۳ روز زکریا بر تکلم قادر نگشت... روایت اکثر و اشهر در این باب، آن است که چون مریم عذرا به عیسی حامله گشت و غیر از زکریا کسی با او ملاقات نمی‌نمود. یهود... جناب نبوی را به زنا متهم داشته، قاصد قتل او شدند و زکریا این معنی را فهم کرده به طریق فرار از میان آن اشرار بیرون رفت و در اثنای راه از درختی آوازی شنید که یا نبی‌الله به جانب من بیا و زکریا نزدیک آن درخت رفت و درخت شق شد، زکریا را در جوف خود جای داد و باز اجزایش بهم متصل گشت. شیطان گوشهٔ جامهٔ او را بگرفت تا از درخت بیرون ماند و جمعی که از عقب زکریا متوجه بودند شیطان را بصورت انسان دیده، پرسیدند که پیری به این صفات در این راه بنظر تو درآمد؟ ابلیس جواب داد که من شخصی ساحرتر از آن پیر ندیدم، زیرا که به سحر این شجره را شکافت و

---

۱ - در ناظم الاطباء این کلمه بصورت زکء آمده است.

۲ - این معنی و معنی قبل در کتابهای معتبر لغت دیده نشده است.

3 - Zacharie (فرانسوی).

۴ - صاحب منتهی الارب دربارهٔ ضبط کلمه آرد: زَکَریّاء مقصور و در آن لغات است: زَکَریّاء ممدود زَکَریّ و زَکَری به تخفیف یاء.

۵ - در تاریخ گزیده صاحب ترجمه زکریابن برخیابن البعار آمده. رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ ص ۶۰ و زکریا پسر برخیا شود.

در جوف آن پنهان شده و اینک گوشهٔ جامهٔ او بیرون مانده و قوم به تعلیم آن لعین، زکریا(ع) را با درخت به اره دو پاره کردند. اما اعتقاد وهب‌بن منبه آن است که شعیا (ع) بر این موجب کشته گشته و زکریا به مرگ طبیعی درگذشته... (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ صص ۱۳۷ – ۱۳۹): فتقبلها ربها بقبول حسن و أنبتها نباتاً حسناً و کفّلها زکریا کلّما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقاً. قال: یا مَریم انی لک هذا قالت هو من عندالله ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب. هنا لک دعا زکریا ربه قال رب هب لی من لدنک ذریة طیبة انک سمیع الدعاء. فنادته الملائکة و هو قائم یصلی فی المحراب. (قرآن ۳۷/۳).

بجای بد زکریا که کشته شد یحیی
گزیده‌ای که به پا کی بد از جهان اخیر.
ناصرخسرو.

چنین گویند که چهارساله بود تورات بیاموخت و چون هفت‌ساله شد یادگرفته بود. (قصص الانبیاء).

حنه او را پیش گرفت و کوزهٔ آبی و جاروبی بوی داد و در بیت‌المقدس آورد. زکریا در محراب نشسته بود. (قصص الانبیاء).

چه عقل را بدست امانی گرو کنم
چه اره بر سر زکریا برآورم. خاقانی.

دم خنجر ز مژگانش لب اره از آن خنجر
به بسملگاه یحیی بوسه بر فرق زکریا[1] زد.
حکیم زلالی (از آنندراج).

از تیغ رخنه رخنه که بر تارک من است
افغان ز ارهٔ زکریا برآورم.
ملا شانی تکلو (ایضاً).

ز بعد او[2]، زکریا بماند هفتصد سال
بریده گشت بدو نیمه در میان شجر. ؟

رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۲۱۵، دائرة المعارف فارسی و مادهٔ بعد شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) در قاموس کتاب مقدس[3] آرد: انجیل لوقا ۱: ۵ کاهنی از فرقهٔ ابیا و او پدر یحیی تعمیددهنده بود که حکایت او و زوجه‌اش باکمال وضوح مذکور است و ایشان هر دو پرهیزکار و نیکوکردار و در جمیع اوامر الهی ساعی بوده، در پی آن جد و جهد می‌نمود که روح‌القدس را داشته باشند. (انجیل لوقا ۱: ۶) و طریقهٔ تولد یحیی بطور عجیب و اسلوب غریبی برای زکریا توضیح گشت و بجای خارق عادت بود که وی آن را تصدیق نتوانست نمود، لهذا محض تصدیق این مدعا در نفس خود طالب آیت و نشانی بود. بدین لحاظ گنگ شده تا روز هشتم بعد از تولد طفل ساکت و صامت بود و چون اهل خانه از او سؤال نمودند که طفل را به چه اسم بنامیم، او بفرمودهٔ فرشته طفل را یحیی نامید و بدین وسیله مهر سکوت از زبانش برداشته به شکر حضرت سبحانی مشغول گردید... (قاموس کتاب مقدس). روحانی یهودی، کاهن هیکل اورشلیم شوهر قدسیه الیزابت «الیصابات»[4] و پدر یوحنا معمد است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده قبل و دائرة المعارف فارسی شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) یکی از آخرین انبیای عهد قدیم (قرن ششم قبل از میلاد). وی در عهد ترمیم هیکل اورشلیم که به امر نبوکد نصر منهدم شده بود می‌زیست «نبوت زکریا» از اوست و وی به تجدید روحانیت اسرائیل در عهد مسیح بشارت داده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قاموس کتاب مقدس ذیل زکریای نبی و تورات کتاب زکریا[5] و دائرة المعارف فارسی شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) (کسی که خداوند او را ذکر می‌فرماید)... پسر و جانشین یربعام دومین پادشاه اسرائیل است. دوم پادشاهان ۲۹:۱۴ که شش ماه سلطنت نموده از آن پس بدست شلوم گرفتار آمده مقتول گردید... (قاموس کتاب مقدس) رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) پسر یهویاداع است و قول صحیح و معتنابه آن است که نوهٔ یهویاداع بوده در ایام آحز یا یوآش به منصب کهانت رسید... (قاموس کتاب مقدس). رجوع به همین کتاب و دائرة المعارف فارسی شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) مردی که در ایام عزیا در اراضی یهودا می‌زیست و از او شغل و خبری نداریم، لکن همین قدر میدانیم که در رؤیاهای خدائی بصیر بود (دوم تواریخ ۵:۲۶) دور نیست که مراد از ذکر این کلام آن باشد که او شخصی بسیار متقی بود و یا اینکه نبوت مخصوصی می‌داشت... و او پدر ابی‌یالیهٔ مادر آحاز و جدهٔ حزقیا بود. (دوم پادشاهان ۲:۱۸ و دوم تواریخ ۱:۲۹). (از قاموس کتاب مقدس).

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) پسر برخیا که اشعیای نبی او را فی‌مابین خود و نبیه شاهد گرفت و نبیه حامله شده، پسری برای آن حضرت آورد، چنانکه در کتاب اشعیا ۲:۸ مذکور است قول صحیح آن است که او را بنی‌آساف می‌دانند. (دوم تواریخ ۱۳:۲۹). (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به زکریا پیغمبر بنی‌اسرائیل (مادهٔ اول شود).

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) بطریرک بیت‌المقدس در زمانی که ایرانیان آنجا را تسخیر و صلیب مقدس را تصرف کردند، وی تا زمان قتل کسری در اسارت بماند (۶۱۴ – ۶۲۷ م.). و با صلیب به بیت‌المقدس بازگشت و در سال ۶۳۱ م. درگذشت. (فرهنگ فارسی معین ج ۵).

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) ابن ابی‌العباس احمدبن محمد اللحیانی. رجوع به ابویحیی... شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن یحیی‌بن عبدالواحدبن عمر اللحیانی الهیتانی صاحب تونس. سیوطی در صفدی آرد که وی فقیه، فاضل و در عربیت و غوامض معانی ادب بارع بود و در سرودن شعر سحر می‌نمود. مدتی وزارت عم خود المستنصر را داشت و سپس در سال ۶۸۰ هـ.ق. پادشاهی یافت آنگاه خلع شد و در سال ۷۱۸ حج کرد و با تقی‌بن تیمیه ملاقات کرد و به تونس بازگشت و چون صاحب تونس مرده بود او را پادشاهی دادند و لقب القائم بامرالله یافت و چون یکی از خویشاوندان وی با او به مخالفت برخاست، پادشاهی را ترک گفت و به اسکندریه رفت و بدانجا بود تا در محرم ۷۲۷ هـ.ق. درگذشت. ولادت او سال ۶۴۰ و اندی بوده است. (از روضات الجنات چ گلبهار ص ۲۹۹).

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) ابن الخطاب‌بن اسماعیل‌بن عبدالرحمن‌بن حزم ابکلی محدث و اهل تطیلة است که در سال ۲۹۳ هـ.ق. به مشرق به سفر حج رفت و در مکه کتاب النسب زبیربن بکار را از جرجانی استماع کرد. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۷۰ شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) ابن داودبن بکر نیشابوری، مکنی به ابویحیی و مشهور به خفاف است که حافظ حدیث و مفسر بود. او راست: التفسیر الکبیر. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۳۴).

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) ابن طیفوری، در بغداد متولد شد و در آن شهر نشو و نما یافت. تحصیل صناعات طب را در نزد پدر نمود،

---

۱ - ضبط کلمه در شعر فارسی به ضرورت. زَ کَریا آمده است.
۲ - سلیمان.
۳ - در این کتاب: شرح حال پنج تن از بزرگان قوم یهود آمده که با توجه به اختلاف تراجم اسلامی و ایرانی با تراجم یهودیان و مسیحیان، صاحب ترجمه وجه و تشابه بیشتری با زکریا، پیغمبر بنی‌اسرائیل (مادهٔ قبل) دارد. رجوع به زکریا پسر یربعام و زکریا پسر یهویاداع و زکریا (مردی که در ایام عزیا در اراضی یهودا می‌زیست) و زکریا پسر برخیا شود.
4 - Saint - Elisabeth.
۵ - سی‌ونهمین از چهلمین کتاب عهد عتیق و مشتمل بر چهارده باب و آغاز آن: «در ماه هشتم از سال دوم داریوش، کلام خداوند بر زکریابن برکیابن عدوی نبی نازل شده، گفت...» است.

اگرچه در جزء علمی طب مقامی بلند پیدا ننمود، در مقام عمل بر اکثر همگنان خود فائق و بگاه معالجت مرتبهٔ تقدم و برتری داشت و زمان شهرت و ترقی وی مقارن با زمان المعتصم باللّه عباسی است و در نزد افشین که از امرای معتصم بود، قدر و قربی فراوان داشت و در جنگ افشین با بابک خرم‌دین رئیس اطبای لشکر افشین گردید. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۰۴، تاریخ الحکماء ابن قفطی و عیون الانباء شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن یزید. رجوع به ابویحیی شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) ابن عیسی شعبی محدث است. (منتهی الارب).

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) ابن منظور القرظی مدینی. رجوع به ابویحیی شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) ابن نافع مونی الارسوفی. رجوع به ابویحیی شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) ابن نداف که ابوحدیدة ناهض‌بن عریب و ابوعبداللّه محمدبن اسماعیل‌بن امجد از وی روایت کرده‌اند. رجوع به الحلل السندسیة، ج ۲ ص ۱۶۰ و ۱۸۱ شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) ابن یحیی‌بن خلاد الساجی البصری، مکنی به ابویعلی است که در بغداد اقامت داشت و از عبداللّه‌بن داود الخریبی و اصمعی حدیث کرد و محمدبن خلف‌بن مرزبان و قاضی ابوعبداللّه المحاملی از وی روایت دارند. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۵۲۰). او راست: کتاب فضائل البصرة. رجوع به معجم البلدان ج ۲ ص ۲۷۰ شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) ابن یحیی‌بن صالح البلخی اللؤلؤی. از حفاظ حدیث بود و در سال ۲۳۰ هـ.ق. در بلخ درگذشت. او راست: کتاب‌الایمان. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۳۵).

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) ابن یحیی‌بن صبیح. رجوع به ابومحمد شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) ابن یحیی‌بن عبدالملک. رجوع به ابویحیی ناقد شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) ابن یحیی‌بن نافع الازدی. عبداللّه‌بن حفص الطاحی از وی روایت کند. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۲۶ شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) ابن یحیی الضبی البصری الساجی (۲۲۰ - ۳۰۷ هـ.ق.)، مکنی به ابویحیی الضبی. از محدثان و حفاظ بود. او راست: علل الحدیث. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۳۵ شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) قزوینی عمادالدین محمود (... ۶۸۲ هـ.ق.). وی در ادب و شعر صاحب‌قریحه بود و به جغرافی آشنائی و علاقهٔ تام داشت. از تألیفات اوست: عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات، آثارالبلاد و اخبارالعباد. (فرهنگ فارسی معین ج ۵). صاحب اعلام زرکلی آرد: زکریابن محمدبن محمود (۶۰۵ - ۶۸۲ هـ.ق.). از سلالهٔ انس‌بن مالک الانصاری النجاری. مورخ و جغرافی‌دان و از قضات بود. در (قزوین بین رشت و تهران) متولد شد و به شام و عراق رفت و امر قضاء واسط و حلة را در دوران مستعصم عباسی بعهده گرفت و کتابهای فراوانی تصنیف کرد، از آنجمله... رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۲۰، لباب‌الالباب چ سعید نفیسی ص ۶۴۳ و ۷۸۳، فرهنگ ایران باستان ص ۲۹۷، از سعدی تا جامی ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت، چهارمقالهٔ نظامی، تاریخ مغول اقبال و احوال و اشعار رودکی ص ۸۶۹ و ۱۰۴۱، شدالازار ص ۶۹ و ۳۱۱ و روضات الجنات ص ۳۰۰ شود.

زکریا. [زَ کَ ری یا] (اِخ) مراغی، مکنی به ابویحیی. او راست: العدد المعدودة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شیخ امام ابی‌یحیی زکریا المراغی از علمای صنف‌الثانی از قرن ششم هجری. رجوع به کشف الظنون ج ۲ ص ۱۳۰ شود.

زکریا. [زَ کَ یا] (اِخ) مولتانی بهاءالدین و مشهور به بهاءالحق، پیشوای طریقهٔ سهروردی که نزدیک مولتان بسال ۵۶۵ هـ.ق. متولد شد. وی در بغداد به حلقهٔ ارادت شیخ شهاب‌الدین سهروردی درآمد و بعدها خلیفهٔ او گردید. زکریا در مولتان اقامت گزید و فخرالدین عراقی از مشاهیر شعرای ایران در هفده‌سالگی به مولتان رفت و قریب بیست‌ودو سال در خدمت شیخ زکریا بود و از او خِرقهٔ ارشاد گرفت و جانشین شیخ گردید. رجوع به فرهنگ فارسی معین ج ۵، تاریخ مغول اقبال ص ۵۳۸ و حبیب السیر شود.

زکریاء. [زَ کَ ری یا] (اِخ) زکریا. رجوع به همین کلمه شود.

زکریاالانصاری. [زَ کَ ری یَلْ اَ ری ی] (اِخ) ابن محمدبن زکریا الانصاری السنیکی المصری، مکنی به ابویحیی* (۸۲۳ - ۹۲۶ هـ.ق.). شیخ‌الاسلام و قاضی مفسر و از حفاظ حدیث بود. در سنیکه (ناحیه‌ای به شرق مصر) متولد شد و به عسرت زندگی می‌کرد و گاهی بر اثر شدت گرسنگی پوست خربزه را شبانگاه جمع میکرد و پس از شستن، آنها را می‌خورد؛ ولی چون مقام فضل او آشکار شد برای او هدایائی میرسید و کتابهای نفیسی گرد می‌آورد و خوانندگان را به مال و دانش بهره‌مند می‌ساخت و در زمان سلطان قایتبای چرکسی به اصرار فراوان منصب قاضی‌القضاتی را پذیرفت و چون در بعضی از اعمال سلطان عدول از حق را مشاهده کرد نظر خود را بوی نوشت و او را از ظلم بر حذر داشت و سلطان او را از این شغل معزول ساخت و تا آخر عمر به امور علمی پرداخت او راست: فتح‌الرحمن در تفسیر، شرح بخاری، فتح‌الجلیل، تعلیقی بر تفسیر بیضاوی، شرح ایساغوجی در منطق، شرح الفیهٔ عراقی، شرح شذور الذهب در نحو و جز اینها. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۳۴ شود.

زکریائی. [زَ کَ ری یا ئی] (ع اِ) صورت کلمهٔ زکریاء (ممدود) در حال اضافه به یای متکلم. (از منتهی الارب).

زکریائی. [زَ کَ ری یا] (اِخ) دهی از دهستان شبانکاره است که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

زکریاباد. [زَ کَ ری یا] (اِخ) از دیه‌های قم و از طسوج جوزه و جرکان. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۹ و ۱۳۸ شود.

زکریاوان. [زَ کَ ری یا نِ] (ع اِ) تثنیهٔ زکریاء (ممدود) در حالت رفع، یعنی دو زکریا. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

زکریاوای. [زَ کَ ری یا یَ] (ع اِ) تثنیهٔ کلمهٔ زکریا (ممدود) در حال اضافه به یاء متکلم. (از منتهی الارب).

زکریاؤن. [زَ کَ ری یا ئو نَ] (ع اِ) جمع زکریا در حالت رفع. (از منتهی الارب).

زکریاوی. [زَ کَ ری یا وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به زکریا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به زکریائی شود.

زکریاوین. [زَ کَ ری یا نَ] (ع اِ) ج زکریاء (ممدود) در دو حالت نصب و جر. (از منتهی الارب).

زکریة. [زَ ری یَ / زَ کَ ری یَ] (ع ص) بز مادهٔ سخت سرخ. (منتهی الارب). مؤنث زکری. یقال: عنز زکریة؛ بز مادهٔ سخت سرخ. (ناظم الاطباء).

زکزاکة. [زَ کَ] (ع ص) زن بزرگ‌سرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زکزکة. [زَ زَ کَ] (ع مص) تنگاتنگ رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زکش. [زَ کَ] (ص اِ) لذت و طعم و زمخت را گویند و به عربی عفص خوانند. (برهان) (آنندراج). زمخت و عفص و هر چیز که دهن را جمع کند. (ناظم الاطباء). زمخت. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی):

اوست بزغاله‌ای که چون سگ ده

گرم در من فتاد سرد و زکش.
پوربهای جامی (از فرهنگ جهانگیری و رشیدی).

زکک. [زَ کَ] (ع مص) زک، زکا و زککاً؛ تنگاتنگ رفت یا جهت سستی و ناتوانی کوتاه‌گام‌رفت. (منتهی الارب). رجوع به زک شود.

زکلک. [زَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر است که ۵۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زکم. [زَ] (ع مص) بیمار زکام گردانیدن کسی را. ||پر کردن مشک را. ||انداختن نطفه را. ||زکام‌زده گردیدن (مجهولاً). (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زکمة. [زَ مَ] (ع اِ) زجمة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زجمة شود. ||زکام که بیماری سر و دماغ است. (منتهی الارب). زکام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زکام شود.

زکمة. [زُ مَ] (ع ص) مرد گران‌جان درشت‌خوی. ||(اِ) پسین فرزند مادر و پدر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب‌الموارد).

زکن. [زَ کِ] (ع مص) بدانستن. (زوزنی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دریافتن. ||تفرس چیزی. ||گمان بردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زکن. [زُ کَ] (ع ص، اِ) نیک نگهبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زکن. [زَ کَ] (ع اِ) گمان قوی است یا طرفی از گمان. (منتهی الارب) (آنندراج). گمان و وهم. (ناظم الاطباء). گمان بمنزلهٔ یقین است نزد بعضی یا طرفی از گمان است. (از اقرب الموارد).

زکن. [زَ کِ] (ع ص) قیافه‌دان و صاحب فراست. (ناظم الاطباء).

زکنج. [زُ کَ] (اِ) کاسهٔ سفالین بزرگ باشد. (برهان). کاسهٔ سفالین بزرگ. (فرهنگ رشیدی). کاسهٔ سفالین است. (انجمن‌آرا). آیا «ز» در زکنج جزو کلمه است[1]؟ آیا بر طبق مثل (کوزه‌گر از کوزهٔ شکسته آب میخورد) کلمه بمعنی کوزهٔ شکسته نیست؟ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

پیراهنت دریده و استاد درزیی
چون کوزه گر ز کنج همی آبخور کنی.
رشید اعور (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به مادهٔ بعد شود. ||طبق و خوانچهٔ بزرگ. (ناظم الاطباء).

زکند. [زُ کَ] (اِ) زکنج. (فرهنگ رشیدی). بمعنی زکنج است که کاسهٔ سفالین بزرگ باشد. (برهان). بمعنی کاسهٔ سفالین است. (انجمن‌آرا):

مدح ترا به هزل نبردم برای آنک
نوشیدن رحیق نیاید خوش از زکند.
سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به زکنج شود.

زکو. [زُ کُوو] (ع مص) زکا و زکاء و زکواً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب‌الموارد). بالیدن کودک. (تاج المصادر بیهقی). گوالیدن. ||افزون شدن. ||نیکو و لایق آمدن. ||خوش‌عیش گردیدن. (آنندراج). رجوع به همهٔ معانی زکاء شود.

زکور. [زَ] (ص، اِ) سفله و بخیل و گرفته باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). همان ژکور است. (از شرفنامهٔ منیری). زفت بود و بخیل و دون. (لغتنامهٔ اسدی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله و زفت و زکور
خواجه ابوالقاسم از ننگ تو
برنکند سر به قیامت ز گور.
رودکی (یادداشت ایضاً).

اگر زر نگیرم نه زاهد، خسیم
وگر می ننوشم، نه تائب زکورم. سنائی.
تو گرسنه‌ای و من نیم زفت و زکور
چندانکه خوهی بخور نه تلخ است و نه شور.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

||دزد و راهزن و قطاع‌الطریق را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ژکور شود.

زک و زار زدن. [زُ کُ دَ] (مص مرکب) شکایت و ناله کردن. ژکیدن. شکایت کردن از فقر و جز آن. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ژکیدن شود.

زکوة. [زَ کاتْ] (ع اِ) خلاصهٔ چیزی و پاره‌ای از مال که جهت تطهیر و پاکیزگی و نما و برکت از مال خارج کنند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). در رسم الخط، الف این لفظ را بصورت واو و تا راگرد نوشتن واجب است. چهلم حصه از مال خود را که بعد از سالی در راه خدا دهند و اقل درجهٔ آن مال دوصد درهم است... (آنندراج) (غیاث اللغات). ج، زکوات. و در محاورات اطلاق آن عام است خواه مال باشد و خواه غیر آن و شعرا به طریق استعاره بر غیر مال نیز اطلاق کنند و با لفظ گرفتن و دادن و بدر کردن مستعمل است. (آنندراج). فغیازی. (ناظم الاطباء). آنچه در راه خدا داده شود برای تزکیهٔ مال، چنانکه در شرع مقرر است. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنچه فریضه است دادن آن از مال. (ترجمان القرآن). اسم مصدر تزکیه و در لغت بمعنی نمو و افزایشی است که ببرکت خداوند متعال در اشیاء حاصل آید. (از کشاف اصطلاحات الفنون). (اصطلاح شرعی) مقدار معینی است از مال که مسلمان آزاد مکلف از اموال معین خود پس از حصول نصاب و گذشتن یک سال خارج ساخته و تنها برای امتثال امر خدا به فقیر مسلمان غیر هاشمی میدهد بدون انتظار داشتن هیچ گونه سودی. آنچه گفته شد، زکوة مال است ولیکن زکوة را قسمی دیگرست بنام زکوة سر که آنرا فطره خوانند. و هر یک را دو نوع واجب و مستحب که بر روی هم چهار قسم بود. در زکوة مال شش چیز را باید دانستن:

۱ - دانستن وجوب زکوة.
۲ - دانستن این که بر که واجب است.
۳ - دانستن آن چیز که زکوة در آن واجب است.
۴ - دانستن مقداری که زکوة در آن واجب آید.
۵ - دانستن وقت و جوب آن.
۶ - دانستن مستحق زکوة و آنکه چه مقداری به وی می‌توان داد.

و در زکوة سر نیز شش چیز لازم است:

۱ - دانستن وجوب آن.
۲ - آنکه بر چه کسی واجب است.
۳ - آنکه چه چیز روا بود به زکوة سر دادن.
۴ - دانستن آنکه چه مقدار واجب است.
۵ - وقت وجوب آن.
۶ - دانستن مستحق آن و مقداری که می‌توان بدو داد.

اما آنکه زکوة بر وی واجب است، همهٔ افراد مکلف که بالغ و آزاد بود چه مرد و چه زن، زکوة بر وی واجب است. بنابراین اسلام شرط وجوب نیست، چنانکه ابوحنیفه آنرا معتبر دانسته. بلی زکوة از کسی که بر ظاهر اسلام نباشد پذیرفته نیست، هرچند بر ذمت او ثابت است. بعبارت دیگر اسلام شرط اداء است نه شرط وجوب و اما آنچه زکوة در او واجب آید نه چیزست: زر و سیم آنگاه که مسکوک باشد، جو، گندم، خرما، مویز، اشتر، گاو و گوسفند. و در غیر این نه چیز زکوة واجب نیست. بلی در پاره‌ای از نباتات که کیل و وزن در آنها باشد، همچون برنج، ماش، ذرت، باقلی، کنجد و غیره زکوة در آنها مستحب است. و اما نصاب زکوة مال، یعنی آن مقدار از مال که زکوة در آن واجب آید، حداقل نصاب در زر بیست مثقال و کمترین نصاب سیم

---

[1] - با توجه به بیتی از سوزنی (شاهد مادهٔ بعد)، این احتمال ضعیف است که «ز» در این کلمه جزو اصلی نباشد.

دویست درم، که در کمتر از این مقدار زکوة نیست، ولی نصابهای بمقدار بیشتر دارند. و نصاب زکوة جو، گندم، خرما و مویز به یک حد است و آن پنج وسق است که هر وسقی شصت صاع و هر صاعی نه رطل و مقدار کل دو هزار و هفتصد رطل که چون به این مقدار رسد، یک دهم را بزکوة دهد؛ مگر آنکه محصول با آب چاه مشروب شده باشد که نصف یک دهم زکوة آن باشد. و هرچه از مقدار نصاب بیشتر باشد باید زکوة آنرا بمقدار یک دهم یا نصف دهم بنحو مذکور داد. و اما نصاب اشتر پنج رأس باشد که زکوة آن یک گوسفنداست و نصاب بعدی بیست رأس اشتر رسد که چهار رأس گوسفند زکوة آن باشد و نصاب بعدی بیست و پنج رأس اشتر است که پنج گوسفند باید زکوة داد و نصابهای دیگر هم دارد که در کتب فقهی مذکور است. و کمترین نصاب زکوة گاو، سی رأس است که زکوة آن یک گوساله است. کمترین نصاب گوسفند، چهل گوسفند است که یک گوسفند زکوة آن است. مقدار زکوة اسب آن است که هر رأس اسب تازی در سالی دو دینار و در غیر تازی هر سالی یک دینار است. (برای تفصیل نصابهای متعدد و اصول و مقدار زکوة آن بکتب فقهی باید رجوع کرد). اما وقت زکوة زر و سیم آن است که یک سال در ملک صاحب آن باشد و ملاک آن است که ماه دوازدهم نو شود که با نو شدن آن زکوة واجب گردد. و زکوة جو، گندم، خرما و مویز وقت برداشتن محصول است. و زکوة اشتر، گاو و گوسفند آنوقت واجب است. که یک سال بر آنها بگذرد از آن تاریخ که بملک مالک در آمده است. و اما مستحقین زکوة هشت کس‌اندکه عبارتند از: فقراء. مساکین. عاملین. مؤلفة. فی‌الرقاب. غارمین. فی سبیل الله. ابن سبیل. که در این آیه ذکر شده: انما الصدقات للفقراء و المساکین و العاملین علیها و المؤلفة قلوبهم و فی الرقاب و الغارمین و فی سبیل‌الله و ابن‌السبیل (قرآن ۶۰/۹). مراد از فقیر آن بود که اندکی عیش دارد و مسکین، آنکه وی را هیچ عیش نبود و عاملین، آن کسانندکه صدقات جمع کنند و مؤلفة، قومی باشند که برای استمالت بدانها زکوة دهند و فی‌الرقاب، بردگانی باشند که خویشتن را باز خریده باشند و غارمین، کسانی هستند که دین بر آنها جمع شده و در فساد و معصیتی نیفتاده باشند. و مراد از فی سبیل‌الله، جهادست و ابن‌السبیل، آن کس باشد که از اهل و خانه خود منقطع شده و در آن حال محتاج باشد. و اما نحوهٔ تقسیم زکوة چنان است که در زمان حضور امام با حضور آن کس که امام او را نصب کرده باشد، مال زکوة را بدو دهند تا آن چنان مصلحت بیند در میان مستحقان تفرقه کند و چون امام حاضر نباشد، مال زکوة به پنج طایفه که فقراء، مساکین، فی الرقاب، غارمین و ابن‌السبیل باشند داده میشود. و آن سه طائفهٔ دیگر در زمان غیبت تحقق ندارد. اما زکوة سر یا فطر، واجب است بر هر کس که آزاد و بالغ و مالک باشد آن مقدار از مال که زکوة در آن واجب آید و با وجود این شرایط لازم آید او را که از بهر خویش و از بهر آنکه عیال وی بود، فطره دهد و همچنین واجب است بر وی، زکوة فطر مهمانی را که روزه را نزد وی افطار کرده است و اما آنچه باید به فطره داده شود از همه بهتر خرما و پس از آن مویز، جو، گندم، شیر و برنج نیز روا باشد و قاعده آن است که هر کسی آن بدهد که قوت غالب وی باشد که باید بمقدار یک صاع برای هر سر زکوة فطر بدهد و یا آنکه قیمت آنرا با پول به فطره بدهد و هر صاعی نه رطل عراقی و یا شش رطل مدنی باشد و آن چهار مد باشد و هر مدی دویست و نود و دو درهم و نیم بود و هر درمی[1] شش دوانیق و هر دانق هشت حبه بود، از حبه‌ها که میانه بود از جو... اما وقت وجوب فطره روز عید فطر باشد پیش از نماز عید و در زمان امام بنزد امام برند و در زمان غیبت بنزد فقهاء شیعه برند تا میان مستحقان تفرقه کنند. و نیز روا باشد که هر کس فطره به مستحقان بدهد و مستحق فطره همان کسانی هستند که مستحق زکوة مال هستند. و روا نبود که فطره را از شهری بشهر دیگر ببرند. (از ترجمهٔ النهایه شیخ طوسی ج ۱ ص ۱۱۷ ببعد): و جعلناهم ائمة یهدون بامرنا و اوحینا الیهم فعل الخیرات و اقام الصلوة و ایتاء الزکوة وکانوا لنا عابدین. (قرآن ۷۳/۲۱). رجال لاتلهیهم تجارة و لابیع عن ذکرالله و اقام الصلوة و ایتاء الزکوة یخافون یوماً تتقلب فیه القلوب و الابصار. (قرآن ۳۷/۲۴). و در معنی مال زکوة که پدرش... هر سالی دادی چیزی نفرمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۳). خدای‌تعالی زکوة دهندگان را از مقربان خواند. (منتخب قابوسنامه ص ۲۲).

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی.
سعدی (گلستان).

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور.
سعدی (گلستان).

رجوع به زکات شود.

زکة. [زُ کَ] (ع اِ) سلاح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

زکة. [زُ کَ کَ] (ع اِ) خشم و اندوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زکی. [زَ کا] (ع اِ) جفت از هر عدد. مقابل طاق. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زکا شود.

زکی. [زَ کی ی] (ع ص) پاکیزه. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). پاک از فساد. (غیاث) (آنندراج). طاهر. طیب. پاک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بویا چون مشک زکی بینمش
گاه جوانمردی و گاه وقار. منوچهری.

معجزه همچون گواه آمد زکی
بهر صدق مدعی در بیشکی.
مولوی (مثنوی).

||فعیل از زکاء بمعنی فاعل و در سورهٔ مریم[2]: قال انما أنا رسول ربک لأهب لک غلاماً زکیّا. بیضاوی گوید: یعنی طاهر از گناهان و نامی بر خیر. (از اقرب الموارد). ||زائد الخیر و الفضل بین الزکاء. (ذیل اقرب الموارد). ||نیکو و خوش‌عیش. ج، ازکیا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زکی. [زَ] (از ع، ص) مالدار. متمول. (ناظم الاطباء). ||آنکه قسمتی از مال خود را به فقرا دهد. ||پا کدامن. تولک. ||باهوش. ||چابک. ||توانا. ||نموکننده مانند کودک. (ناظم الاطباء).

زکی. [زَ / زَ کی ی] (صوت) در تداول کلمهٔ تعجب است. ای عجبا! (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زکی. [زَ کی ی] (اِخ) از جملهٔ القاب امام حسن‌بن علی المرتضی (ع) است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۱ شود.

زکی. [زَ کی ی] (اِخ) از جملهٔ القاب امام حسین‌بن علی‌المرتضی (ع) است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۳ شود.

زکی. [زَ کی ی] (اِخ) از جملهٔ القاب امام چهارم علی‌بن حسین‌بن علی المرتضی(ع) است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۲ شود.

زکی. [زَ کی ی] (اِخ) لقب امام حسن عسکری است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۹۸ و ۹۹ شود.

زکی. [زَ کی ی] (اِخ) (پارسا) انجیل لوقا ۲:۱۹ مردی از اغنیای یهود است که در اریحا سکونت داشته، رئیس عشاران آن حدود بود. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

زکی. [زَ کی] (اِخ) رجوع به زکی همدانی در همین لغت‌نامه شود.

زکی. [ ] (اِخ) نام شهری از بلاد عمان. ابن بطوطه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

---

۱ - کذا و ظ: هر درهمی...
۲ - قرآن ۱۹/۱۹.

زکی آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان افشاریهٔ سلاوجبلاغ است که در بخش کرج شهرستان تهران واقع است و ۷۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زکیا. [زَ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند کارد را گویند و به عربی سکین خوانند. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). هزوارش «سگینا»[1] و «سکینا»[2]، پهلوی «کارت»[3] کارد... در اینجا «سکینا» (زکینا) به «زکیا» تصحیف شده. (حاشیهٔ برهان چ معین).

زکی‌الدین. [زَ کی یُدْ دی] (اِخ) صفوة الزهاد و قدوة العباد شیخ الاسلام زکی‌الدین‌بن احمد اللوهوری معاصر محمد عوفی که در لباب‌الالباب چند جای از او نام می‌برد و از وی نقل قول می‌کند. رجوع به همین کتاب شود.

زکی‌الدین. [زَ کی یُدْ دی] (اِخ) عبدالعظیم‌بن ابی‌الاصبع، مکنی به ابومحمد. رجوع به ابن ابی‌الاصبع و عبدالعظیم... شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زکی‌النجفی. [زَ کی یُنْ نَ جَ فی ی] (اِخ) عنایت‌الدین شرف‌الدین علی القهپائی الاصفهانی. ملقب به زکی‌النجفی[4] از دانشمندان علم رجال است. او راست: مجمع الرجال و تألیفات دیگر. رجوع به روضات الجنات ص۴۱۷ شود.

زکیبة. [زَ بَ] (ع اِ) ظرفی است مانند جوال، لغت مصری است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ظرفی معمول مصریها مانند جوال. (ناظم الاطباء). ج، زَکائِب. (اقرب الموارد).

زکی‌خان زند. [زَ نِ زَ] (اِخ) از سرداران مشهور زندیه و پسر بوداق‌خان و پسر عم کریمخان و همچنین برادر مادری وی و در دوران حکومت کریمخان اغلب ملازم او بود و زمانی هم در بنادر جنوب مازندران حکومت راند. مردی متهور و جسور بود و پس از فوت کریمخان، عده‌ای از رؤسا و خاندان زندیه را بکشت تا پسر کهتر کریمخان، محمدعلی‌خان راکه داماد وی بود به سلطنت رساند، ولی عاقبت راضی شد که به سلطنت ابوالفتح‌خان تن دردهد و محمدعلی‌خان را نیز با وی شریک گرداند با این همه خود به وکالت و نیابت آنان زمام امور را بدست گرفت و صادق‌خان برادر کریمخان را که از بصره عازم شیراز شده بود، دفع کرد و ابوالفتح خان را بعلت تمایل به صادق‌خان از کار برکنار ساخت و نام سلطنت بر محمدعلی‌خان نهاد و بر اثر ظلم و تعدی وحشیانه‌اش در سال ۱۱۹۳ هـ.ق. در ایزدخواست بدست عده‌ای از یارانش کشته شد. رجوع به فرهنگ فارسی معین ج۵، دایرة المعارف فارسی و مجمل التواریخ گلستانه شود.

زکید. [زَ] (ص) فرسوده. مانده. خسته. آزرده. رنجیده. (ناظم الاطباء). ظاهراً زکیده. رجوع به زکیدن شود.

زکیدن. [زَ / زُ دَ] (مص) خود بخود از قهر و خشم سخن کردن. (از برهان) (از آنندراج) (از غیاث اللغات). لندیدن و با خود از روی خشم و قهر در زیر لب سخن گفتن. (ناظم الاطباء). ژکیدن. زک و زار زدن. شکایت کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ژکیدن شود.

زکی شیرازی. [زَ کی یِ] (اِخ) شیخ عبدالله‌بن ابی تراب‌بن بهرام‌بن زکی‌بن عبدالله بی‌خبر است. وی از فحول فضلا و عدول حکمای عهد خود بود. قاضی ناصرالدین بیضاوی و قطب‌الدین علامه و ابوالنجاش ظهیرالدین عبدالرحمن برغش، تحصیل فضایل در خدمت آن جناب نموده‌اند و در رسالة الابرار فی‌الاخیار آمده که او معلم و استاد جمیع فضلا و تمام علمای آن زمان بوده و قاضی بیضاوی از کرامت او نقل کرده... وی در سنهٔ ۶۷۷ هـ.ق. درگذشت. این رباعی بنام اوست:

در عالم بی‌وفا، دویدیم بسی
بیچاره‌تر از خویش ندیدیم کسی
تازانهٔ روزگار خوردیم بدهر
از دست دل خویش نه از دست خسی.

(از ریاض العارفین ص۱۹۵).

رجوع به مجمع الفصحا ج ۱ ص ۲۴۱ شود.

زکیک. [زَ] (ع مص) زک و زکاً و زکیکاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنگاتنگ رفتن یا جهت سستی و ناتوانی. || شتاب رفتن دجاجة و دراجة. || پر کردن مشک را. (آنندراج). رجوع به زک شود. || (ع اِ) رفتار تنگاتنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زکی همدانی. [زَ کی یِ هَ مَ] (اِخ) جوانی نامراد و از نعلچی‌گری مدارا می‌گذرانیده... وا کثر در اردوی شاه طهماسب صفوی در نزد امراء بوده. از اوست:

به سوی مصر نیامد نسیمی از کنعان
که دامنی نزند آتش زلیخا را...

(از آتشکدهٔ آذر).

صاحب مجمع الخواص آرد: ...به نعلگری اشتغال دارد و با کسب خود امرار معاش می‌کند. باید صاحب همت باشد که به چنین شغل کم سود پر زحمتی راضی شد و به ننگ قطعه و قصیده گذراندن تن در نمیدهد. طبع شعرش خوب است و این ابیات از اوست:

گر دل از عرض نیازم بمرادی نرسد
اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم...
لب تو کرده چنان عام رسم احیا را
که میدهد به اجل منصب مسیحا را...

رجوع به مجمع الخواص چ خیام‌پور ص۲۰۹ و آتشکدهٔ آذر شود.

زکیة. [زَ کی یَ] (ع ص) تأنیث زَکیّ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): فانطلقا حتی اذا لقیا غلاما فقتله قال اقتلت نفساً زکیة بغیر نفس... (قرآن ۱۸/۷۴). || ارض زکیة؛ زمین برومند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زمین برومند و پاک. (از اقرب الموارد). رجوع به زکی شود.

زکیة. [زَ کی یَ] (اِخ) دهی است میان بصره و واسط. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان و نزهة القلوب ج۳ شود.

زگاب. [زَ] (اِ مرکب) حبر و مداد باشد. (الفتامة اسدی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زکاب شود.

زگال. [زُ] (اِ) بمعنی زغال است که انگشت و اخگر کشته باشد و به عربی فحم خوانند. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). انگشت باشد. (اوبهی). زغال. انگشت. (ناظم الاطباء). اخگر کشته که سیاه شده می‌ماند. (غیاث). زغال. انگشت. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). زغال. ژگال. شگال. شکار. اورامانی، «زخال»[5]. طبری «ذینگال»[6]... در لهجهٔ یهودیان ایران «زوگل»[7]، «زوول»[8]... کاشانی «زوگل»[9]، گیلکی «زوغال»[10]. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چنان بگریم گر دوست داد[11] من ندهد
که خاره خون شود اندر شخ و زرنگ زگال.
منجیک (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دلی کز طپش هیبت او تافته گردد
اگر از آهن و رویست چه آن دل چه زگالی.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۳۹۷).

ولیکن تو خر کوری از چشم راست
ازینی چنین شوم و نحس و زگال.
ناصرخسرو.

پرصقالت بود روی از گشت چرخ
گشت‌روی پرصقالت چون زگال.
ناصرخسرو.

همیشه تا نشود لعل عود و مرجان سنگ
همیشه تا نشود عود سنگ و سنگ زگال.
ازرقی (از فرهنگ جهانگیری).

---

1 - s (a) gînâ. 2 - skînâ.
3 - kârt.
۴ - چون محل تولد و تحصیل او و بستگانش در نجف بوده است.
5 - zoxâl. 6 - dhîngâl.
7 - zugol. 8 - zuwol.
9 - zugól. 10 - zûghâl.
۱۱ - ن‌ل: باز من. بار من.

باد ار برافروزد مرا شاید که من دور از شما
همچون زگال اندر[1] بلا یکبار دیگر سوخته.
مجیر بیلقانی.

سرو سعادت از تف خذلان زگال گشت
و اکنون بر آن زگال جگرها کباب شد.
خاقانی.

احمد مرسل که کرد از طپش و زخم تیغ
تخت سلاطین زگال، گردهٔ شیران کباب.
خاقانی.

باد از پی کباب جگرهای روشنان
کیوان زگال آتش خور کز تو بازماند.
خاقانی.

به اشک چون نمک من که بر سه پایهٔ غم
تنم زگال و دلم آتش است و سینه کباب.
خاقانی.

زگال از دود خصمش عود گردد
که مریخ از ذنب مسعود گردد. نظامی.

شوشهای زگال مشکین رنگ
گرد آتش چو گرد آینه زنگ. نظامی.

بفرمود کآن آتش دیر سال
بکشتند و کردند یکسر زگال. نظامی.

ای ز بحر کرمت چشمهٔ خورشید سراب
وی ز تاب غضبت آتش مریخ زگال.
سلمان ساوجی.

رجوع به زغال شود.

زگالاب. [زُ] (مرکب) مرکب و سیاهی باشد که در دوات کنند و به عربی حبر و مداد خوانند. (برهان). سیاهی باشد که بدان کتابت کنند و آن را زکاب نیز گویند و به تازی حبر و مداد نامند. (فرهنگ جهانگیری). مرکب و سیاهی باشد که در دوات کنند و آن را زگاله نیز گویند. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). مداد. زکاب. مرکب. سیاهی. دوات تحریر. (ناظم الاطباء). مرکب. دودهٔ مرکب. دوده. نقس. سیاهی. مداد. حبر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (از: زگال + آب). (حاشیهٔ برهان چ معین):

آن زگالاب و سپندی[2] که عرض دفع نکرد
هم بدان پیرزن مخرقه خر باز دهید.
خاقانی (از فرهنگ جهانگیری).

هان رفیقان نشره آبی یا زگالابی بساز
کز دل و چهره زگال و زعفران آورده‌ام.
خاقانی (از فرهنگ جهانگیری).

زگ‌درو. [زِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان شهرویران است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زگلوجه. [زِ جَ] (اِخ) دهی از دهستان عباسی است که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۶۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زگیل. [زَ / زِ] (اِ) آژخ و ثؤلول. (ناظم الاطباء). در لاتینی آنرا «ورروکا»[3] که در فرانسه «وررو»[4] را از آن گرفته‌اند. غدهٔ گوشتی است که بیشتر بر پوست صورت و دست برآید و این غده‌ها را با داروهای سوزاننده از قبیل اسید ازتیک (بمقدار کم) و جز آن برطرف کنند. (از لاروس). ثؤلول. ازخ. گندمه. توته. ژخ. آژخ. پالو. بالو. مَهَک. زلق. زرک. برآمدگی‌های خرد و سخت و سفید که بر ظاهر بشره برآید و از حس خالی باشد[5]، چون ماشی و درازتر و گاه بزرگ‌تر از ماش باشد و مدتی دراز بماند. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). مرحوم دهخدا در یادداشت دیگری آرند: در چند سال پیش دوست جوان من ناتل خانلری در نظام وظیفه صاحب منصب بود و بر عدهٔ قریب هشتاد و چند نفر سرکردگی داشت. وقتی زگیلی بر دست یکی از افراد می‌بیند و میپرسد در پیش شما این را چه گویند؟ چند نفر که در آنجا بوده‌اند هر یک نامی دیگر می‌گویند. آقای سرکرده از مجموع افراد جداجدا میپرسد و نتیجه این است: زگیل (در ساوه)، سین‌گیل (در جوین، بام صفی‌آباد از توابع سبزوار)، سگیل (تیزجان از توابع گلپایگان)، سُلَک (؟)، آبلهٔ سک (مغیبه و کلاتهٔ میرعلی در سبزوار)، بِلوک (؟)، توتولک. توتولَه، (خوانسار)، تی‌تی‌لی (گلپایگان)، دُژول (باد، نام قریه‌ای به کاشان) گوجه (فین، به کاشان)، گوجیله. گوگیله (؟)، بریغ، باریغ، بلیغ (گلپایگان)، بالیک. بلیک (بهرود، از توابع سبزوار)، بَلور، بال، بلیجه (بید، رامشین از اعمال سبزوار)، بِلیک (خراسب، از توابع سبزوار)، بهلور (مزینان)، بالار (داورزن، بین سبزوار و نیشابور)، بالور (مزینان) بَلی. بِلی، (هاشمسا، از توابع سبزوار)، وِری (وانشان در گلپایگان)، وَرّیک (تویسرکان) – انتهی.

زَل. [زَ] (اِ) گوسفند بی‌دنبه و آن نوعی از گوسفند است که در ایران نبود و به تازگی معدودی آورده‌اند و گوسفندان سواحل مازندران از جنس زل است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و دویست و هشتاد هزار گوسفند از... و زل خاص او در دست چوپانان. (تاریخ طبرستان).

زل. [زِلل] (اِ) آفتاب زل؛ آفتابی سخت گرم و بی‌ابر: در زل آفتاب؛ زل گرما و در تیزی حرارت آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زل. [زَلل] (ع مص) بلغزیدن قوم. (تاج المصادر بیهقی). لغزیدن. (ترجمان القرآن) (دهار). لغزیدن در گل. ||لغزیدن در سخن و خطا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سپری شدن عمر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زل. [زُلل] (ع ص) لغزان. یقال: مقام زل؛ جای لغزان و کذا زحلوفة زل؛ جای لغزیدن لغزان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زل. [زِ] (اِخ)[6] شهری در بلژیک (فلاندر شرقی) و بر کنار اسکو[7] واقع است و ۱۴۵۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

زلا. [زَلْ لا] (ع ص) (از: «ز ل ل») زن سبک‌سرین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کمانی که تیر از آن زود بلغزد و برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زلا. [زُ] (اِخ) رجوع به زولا (امیل...) شود.

زلابیة. [زَ بی یَ] (ع اِ) نوعی از حلوا. (منتهی الارب) (آنندراج). حلوای معروف. (از اقرب الموارد). زلوبیا. که نوعی از حلوا باشد. (ناظم الاطباء). زلیبا. زلوبا. زلوبیه. قسمی شیرینی که از شکر و جغرات کنند حلزونی شکل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از لغات مولده است. رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۷۵ و زولبیا شود.

زلات. [زَلْ لا] (ع اِ) ج زلة. (ناظم الاطباء). بمعنی لغزش‌ها مراد از آن خطاها. (غیاث اللغات) (آنندراج): زلات او به نظر عفو و اغماض ملاحظه می‌افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۱). رسولان به شفاعت تجاوز از زلات اخلاطیان چند نوبت بفرستادند. (جهانگشای جوینی).

زلاج. [زِ] (ع اِ) کلیدان[8] که بی کلید گشاده شود. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلازل. [زَ زِ] (ع اِ) بلاها. سختی‌ها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ج زلزله. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

بلرزند از نهیب او نهنگان
بلرزد کوه سنگین از زلازل. منوچهری.

از شکل بروج و از منازل
افتاده سپهر در زلازل. نظامی.

زلاقة. [زَ قَ] (ع اِ) جای لغزان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||حروف زلاقه عبارت است از: ب، ر، ف، ل، م، ن. (المزهر ص ۱۶۰، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زلاقة. [زَ قَ] (اِخ) زمینی است به قرطبه. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به معجم

---

۱ - نل: زگالم در. ۲ - نل: سپیدی.
3 - Verruca. 4 - Verrue.
۵ - سطح غده‌ها از حس خالی است.
6 - Zèle. 7 - Escaut.
۸ - مغلاق. رجوع به همین کلمه و کلیدان شود.

البلدان شود. ||نهری است به واسط. (منتهی الارب) (آنندراج).

زلال. [زُ] (اِ) کرمی را گویند که در میان برف بهم رسد و آن پرده‌ای است پر از آب صاف و آن آب را زلال خوانند و آن کرم را اندک حیاتی و حرکت مذبوحی هست و زلال بمعنی صاف عربی است. (برهان). کرمی که در میان برف به هم رسد و در میان آن آب صاف باشد و آن را رخنه کنند و از آن خورند. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کرمی باشد که در میان برف به هم رسد برابر انگشت و آن پرده‌ای است پر از آب صاف و آن کرم را اندک حیاتی و حرکتی باشد. چون در عرب آب شیرین کمتر به هم رسد، مردم عرب «؟» کرمهای مذکور را فشرده آبی که از آنها برآید می‌نوشند، چرا که بغایت سرد و شیرین باشد. (غیاث اللغات). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زلال. [زُ] (ع اِ) حیوان خردانـدام سفیدی است که هر گاه بمیرد آن را در آب گذارند و آب را سرد کند. (از ذیل اقرب الموارد): فهیئوا الی الزلال لارکب غداً فمر فی دجلة. (تاریخ طبری ص۱۳۲۳ ج۳).

زلال. [زُ] (ع ص) ماء زلال؛ آب شیرین و خوشگوار. (منتهی الارب). آب شیرین خوشگوار زود فروشونده به حلق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آب آسان گوار و شیرین و خوش. (دهار). آب شیرین. (غیاث اللغات) (آنندراج). آب سرد. گوارا. خوش. صافی. خوشگوار. آب شیرین. آبی که آسان به گلو فرورود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

تا خزان تاختن آورد سوی باد شمال
همچو سرمازده با زلزله گشت آب زلال.
فرخی.

اگرچه آب زلال است زندگانی خلق
بی چو ماند چون زهر گردد آب زلال.
قطران.

گر پرسد دانا که چرا خاک شود سنگ
چون خاک به ناچار برد آب زلالش.
ناصرخسرو.

همش گرم و هم سرد خوانی ولیک
مدانش نه آتش نه آب زلال. ناصرخسرو.

آهیخت تیغ هندی چون چشمهٔ مصفی
تا بحر گشت سیراب از چشمهٔ زلالش.
خاقانی.

آب ارچه همه زلال خیزد
از خوردن پرملال خیزد. نظامی.

دوش غمش خون من بریخت و مرا گفت
خون توام چشمهٔ زلال نماید. عطار.

تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خورد دهان گندیده. سعدی (گلستان).

از غایت تشنگی که بردم
در حلق نمی‌رود زلالم. سعدی.

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
زلال اندر میان و تشنه محروم. سعدی.

مرغ کو ناخورده‌ست آب زلال
اندر آب شور دارد پر و بال. مولوی.

گر بدادی تشنه را بحری زلال
در کرم شرمنده بودی زآن نوال. مولوی.

مرغی که خبر ندارد از آب زلال
منقار در آب شور دارد همه سال.

(از قرة العیون، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

– آب زلال؛ رجوع به آب زلال و شواهد زلال شود.

– زلال بقا؛ زلال زندگی. آب بقا. (آنندراج):

هرگز خضر به تشنه زلال بقا نداد
مس پر امیدواری این کیمیا متاب.
نظیری (از آنندراج).

– زلال خضر؛ آب زندگانی. (ناظم الاطباء).

– زلال زندگی؛ زلال بقا. آب بقا. (از آنندراج):

نشاط بادهٔ گلرنگ را اگر خضر دریابد
زلال زندگی را زیر پای تاک می‌ریزد.
صائب (از آنندراج).

||الکلرک زلال را در این جملهٔ ابن‌البیطار: «و اذا فرک [الحماض] خرج منه حب اسود زلال». صاف و صیقلی[1] ترجمه کرده است. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زلال. [زِ / زُ] (ع ص) هر مایع صاف بی‌دُرد و روشن و صاف از هر مایعی... (ناظم الاطباء):

دُر در صدف اگر ز لطافت کند سخن
برگ گل است جلوه کنان در می زلال.
بابافغانی (از آنندراج).

نیست بزم زمانه عیش و صفا
شیشهٔ گردون می زلال‌آلود.
حضرت شیخ (از آنندراج).

||در زرد و زلال، صفرای فاقع. اصفر فاقع. زردی سخت زرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بی‌آمیغ. روشن. پاک.

زلالل. [زُ لا لِ] (ع ص) مـاء زلالل؛ آب شیرین خوشگوار زود فروشونده به حلق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زلالة. [زَ لا لَ] (اِخ) عقبه‌ای است به تهامة. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود.

زلالی. [زَ لی ی] (ع اِ) ج زَلِّیَّة[2]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به زلیة شود.

زلالی. [زُ] (اِخ) از شاگردان اهلی است. در اوایل حال به هندوستان رفته در اکثر بلاد به عشرت گذرانیده، آخرالامر در کجرات وفات یافته. از اوست:

بی‌رخش غم نیست گر از سینه جان بیرون رود
عشق با جانست می‌ترسم که آن بیرون رود.

*

ای ساربان جانان، محمل مران به‌سرعت
تا بازماندگان را خار از قدم برآید.

(آتشکدهٔ آذر چ علمی ص۲۷۵).

زلالی. [زُ] (اِخ) شاعری روشن‌ضمیر بوده. گوینده قصیده از سایر فنون شعر مایل بوده و در هرات وفات یافت. این دو شعر از اوست:

نخواهی کرد یاد[3] از خارخار سینهٔ چاکم
مگر روزی که گیرد دامنت خار سر خاکم.

*

چشمی که بود لایق دیدار ندارم
دارم گله از چشم خود از یار ندارم.

(آتشکدهٔ آذر چ علمی ص۱۵۳).
رجوع به مجالس النفائس چ حکمت ص۱۴۶ شود.

زلالی. [زُ] (اِخ) خوانساری، شاعر ایرانی که در سال ۱۰۲۴ یا ۱۰۳۱ هـ.ق. درگذشت. وی مثنوی‌گوی و قصیده‌سرای آغاز قرن یازدهم هجری و معاصر شاه عباس اول است. مجموعهٔ مثنویهای او به نام «سبعهٔ سیاره» شامل هفت مثنوی: آذر و سمندر، شعلهٔ دیدار، محمود و ایاز، میخانه، ذره و خورشید، سلیمان‌نامه، حسن گلوسوز است. و منظومهٔ محمود و ایاز چند بار به طبع رسیده است. (فرهنگ فارسی معین ج۵). رجوع به آتشکدهٔ آذر چ علمی ص۲۱۳ شود.

زلالی هروی. [زُ یِ هَ / هِ رَ] (اِخ) (مولانا...) از هری است و چون سرچشمهٔ شعراء چون آب زلال صاف است، زلالی تخلص نموده و پدر او مردی درویش و بیخویش و نیکوکیش بود. مولانا نیز نظر به او می‌نمود و این مطلع از اوست:

لیلی عذاری می‌رسد دامان‌کشان در خون من
دیگر ندانم چون شود حال دل مجنون من.

(از مجالس النفائس چ حکمت ص۲۴۳).

زلان. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان ایوان است که در بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زلان. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۴۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زلان. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان قبادی است

---

1 - Lisse.

۲ - در اقرب الموارد: با ضم زُلِّیَّه ضبط داده شده است. رجوع به همین کلمه شود.

۳ - در مجالس النفائس: نخواهی کرد باور خارخار...

که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زلاند. [زِ] (اِخ)[1] ولایتی است که در جنوب غربی هلند و بر کنار دریای شمال واقع است و از چند جزیره که در مصب رودهای اسکو[2] و موز[3] قرار دارند، تشکیل یافته است و ۲۷۴۲۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن میدل‌بورگ[4] است. (ازلاروس).

زلاند جدید. [زِ دِ جَ] (اِخ)[5] کشوری است که از دو جزیرهٔ بزرگ و نزدیک بهم تشکیل یافته که در اقیانوسیه و بر ۱۲۰۰۰۰۰۰ گزی جنوب شرقی استرلیا واقع است. پایتخت آن ولینگتن[6] و شهرهای عمدهٔ آن اوکلاند[7] و کریس‌چورچ[8] است. این سرزمین از سال ۱۸۴۰ م. مستعمرهٔ انگلیس گردید و از سال ۱۹۰۷ در شمار دمینیونهای مستقل درآمد. مساحت این کشور ۲۶۷۸۴۷ کیلومترمربع است و ۲۰۳۷۶۰۰ تن سکنه دارد. دو جزیره که یکی شمالی و دیگری جنوبی است، بوسیلهٔ تنگهٔ کوک[9] از یکدیگر جدا میشوند. اساس اقتصاد این کشور کشاورزی و دامداری است و محصولات این کشور لبنیات و گوشت است. بیشتر کارخانه‌های این کشور، در زمینهٔ تولید مواد غذائی فعالیت دارند. اوکلاند در شمال غربی و ولینگتن در جنوب جزیرهٔ شمالی و کریس‌چورچ در مشرق جزیرهٔ جنوبی واقع است. (از لاروس).

زلایف‌الملوک. [زَ یِ فُلْ مُ] (ع اِ مرکب) نوعی از ابرون است که حی‌العالم باشد و به فارسی زلف عروسان نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به زلف عروسان و تاج خروس[10] و بستان‌افروز شود.

زلب. [زَ لَ] (ع مص) چسبیدن بچه به مادر خود و جدا نگردیدن از وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلبناغ. [زِ لِ] (ع ص) (از: «ز ل ب ن غ»)[11] مرد پریشان‌گوی. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به زلنباغ شود.

زلبة. [زُ بَ] (ع اِ) تیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||لقمه. (اقرب الموارد). ||بلال سپید. (ناظم الاطباء).

زلت. [زَلْ لَ] (ع اِ)[12] لغزش و لغزیدن... که عبارت است از کار ناپسندیده و این لفظ را به طریق ادب استعمال کنند، چنانکه زلت انبیاء(ع). (از غیاث اللغات). پالغز و لغزش پای. (ناظم الاطباء). عثرت. هفوت. ذنب. خطیئه. خطا. گناه. لغزش. لغزش پای. لغزش زبان در سخن. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا):

شفیع باش بر شه مرا بدین[13] زلت
چو مصطفی بر دادار بر روشنان را.
دقیقی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

از آب گنگ چه گویم که چند فرسنگ است
به سومنات بدانجایگاه زلت و شر. فرخی.

نه وقت زلت بر من به دل گرفتی خشم
نه وقت خشم ز من بازداشتی احسان.
فرخی.

نیست از شاهان گیتی اندر این گیتی چو او
وقت خدمت حق‌شناس و وقت زلت بردبار
فرخی.

اگر زلت نبودی کهتران را
عفو کردن نبودی مهتران را.
(ویس و رامین).

امیر گفت: چه سخت است که شما میگویید اگر به آخر عمر چنین یک جفا واجب داشت و اندر این او را غرضی بود، بدان هزار مصلحت باید نگریست که از آن ما نگهداشت و بسیار زلت به افراط درگذاشته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶). و با هر یکی از این دو تن (دارا، فور) او را (اسکندر را) زلتی بوده دانند سخت زشت و بزرگ زلت او با دارا آن بود... و اما زلت با فور آن بود که چون جنگ... (تاریخ بیهقی چ غنی ص ۹۷). گفت یارب این که باشد، ندا آمد که این از فرزندان تست... و نام او داود است او را زلتی ظاهر شود. (قصص الانبیاء ص ۲۷).

وآنکه همی گوید من زاهدم
جهل خود[14] او را بترین زلت است.
ناصرخسرو.

از بس خطا و زلت ناخوبها که کردی
در چنگل عقابی در کام اژدهائی.
ناصرخسرو.

بی زلت و بی‌گناه محبوسم
بی علت و بی سبب گرفتارم. مسعودسعد.

هیچکس از سهو و زلت معصوم تواند بود. (کلیله و دمنه). شیر در ایثار او افراط کرده و به زلت ستراتی منسوب گشته. (کلیله و دمنه). به امیر ناصرالدین همچنان نامه فرستاد و در عذر کوفت و در اظهار برائت ساحت خویش از زلت این حرکت و... اطناب تمام کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۴۶). پس به علتی و سبب زلتی او را بگرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۸۶). نخواست که صنیعه‌ای که در باب او فرموده بود، به یک زلت باطل کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۸۶). رای زلت‌بخشای سعادت‌بخش بر ایشان ترحم فرمود. (جهانگشای جوینی).

گفت شه آن دو چه‌اند این زلت است
گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است.
مولوی.

گردش چرخ این رسن را علت است
چرخ گردان را ندیدن زلت است. مولوی.

پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتی است
آفت این ضربتت در شهوتی است. مولوی.

عاقبت دیدند هر گون امتی
لاجرم گشتند اسیر زلتی. مولوی.

فی‌الجمله بنشستم و از هر دری سخن درپیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد. (گلستان).

به پاکان کز آلایشم دور دار
وگر زلتی رفت معذور دار. سعدی (بوستان).

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم. سعدی.

رجوع به زَلَّة شود.

زلت. [زِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان کیا کلا است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زلج. [زَ] (ع مص) زلیج. سبک رفتن. ||بند کردن در را به مزلاج، یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

زلج. [زَلْ / زَ لَ] (ع مص) زلج المکان زلجاً و زلجاً (از باب سمع)؛ لغزان شد آن جای. (ناظم الاطباء).

زلج. [زَلْ / زَ لَ] (ع ص) جای لغزان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زلیج (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

زلج. [زُ لُ] (ع اِ) سنگهای هموار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||السراح من الحیوان... (ذیل اقرب الموارد).

زلجان. [زَ لَ] (ع مص) پیش درآمدن و پیشی. (منتهی الارب) (آنندراج). تقدم. (اقرب الموارد). پیشی گرفتن. (از ناظم الاطباء).

زلجب. [زَ جَ] (ع ص) لغزنده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). او هو بالحاء المهملة. (ناظم الاطباء). رجوع به زلحب شود.

زلجی. [زَ لَ] (ع ص) شتر مادهٔ شتاب‌رو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلح. [زَ] (ع مص) چشیدن. (منتهی الارب)

---

1 - Zelande. 2 - Escaut.
3 - Meuse. 4 - Middelbourg.
5 - Nouvelle - Zélande.
6 - Wellington. 7 - Auckland.
8 - Christchurch.
9 - Cook. 10 - Amarante.
۱۱ - در آنندراج چ هند «زلبناع» آمده است.
۱۲ - رسم‌الخط عربی: زلة. رجوع به همین کلمه شود.
۱۳ - نل: بر این. ۱۴ - نل: مر او را.

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||(ص) باطل و هیچکاره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باطل. (اقرب الموارد).

زلح. [زَ لُ] (ع اِ) کاسه‌های بزرگ فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زلحب. [زَ حَ] (ع ص) زال. (اقرب الموارد). رجوع به زال و زلجب شود.

زلحفة. [زَ حَ فَ] (ع مص) یکسو گردانیدن و دور کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلحلح. [زَ لَ لَ] (ع ص، اِ) مرد سبک‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رودبار نزدیک‌تک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رودبار غیرعمیق. (از اقرب الموارد).

زلحلحة. [زَ لَ لَ حَ] (ع ص، اِ) نان تنک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کاسهٔ فراخ و نزدیک‌تک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کاسهٔ فراخ. (از اقرب الموارد).

زلحم. [زُ حَ] (ع اِ) به لغت مراکش لباده و کلاه. (ناظم الاطباء).

زلخ. [زَ لَ] (ع مص) فربه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فربه گردیدن‌شتر. (از اقرب الموارد).

زلخ. [زَ] (ع مص) خسته کردن کسی را به نیزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلخ. [زَ] (ع ص، اِ) جای لغزیدن پای جهت تری و ملاست. ||یک پرتاب تیر مسافت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلخ. [زَ لِ / زَ لَ] (ع ص، اِ) جای لغزیدن پای. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زَلخ. (اقرب الموارد).

زلخان. [زَ / زَ لَ] (ع مص) پیشی گرفتن در رفتار. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

زلخان. [زَ / زَ لَ] (ع اِمص) پیشی در رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زلخة. [زُلْ لَ خَ] (ع اِ) جای لغزیدن از بالا به نشیب که کودکان بر وی بلغزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بیماریی است که در پشت عارض شود و بدان پشت درشت و سطبر گردد تا آنکه حرکت را نتواند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلدبة. [زَ دَ بَ] (ع مص) فروبردن لقمه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلز. [زَ لَ] (ع مص) بی‌آرام گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلز. [زَ لَ / زَ لِ] (ع اِ) رخت‌خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اثاث. (اقرب الموارد). ||راهی که از آن درآئی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلزاء. [زَ] (ع اِ) کسار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: جمعوا زلزائهم؛ یعنی جمع کردند کار خود را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

زلزال. [زَ / زِ / زُ] (ع مص) نیک جنبانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جنبانیدن. (دهار) (ترجمان القرآن). لرزانیدن و جنبانیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به زلزلة شود.

زلزال. [زَ / زِ] (ع اِمص، اِ) جنبش. اسم است ترزلزل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنبش سخت. حرکت شدید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اسم است از «زلزل الارض». (از اقرب الموارد): اذا زلزلت الارض زلزالها. (قرآن ۱/۹۹).

تو دامغ روم و از حسامت
زلزال به دامغان ببینم. خاقانی.

— زلزال افکندن؛ لرزه افکندن. لرزاندن. سخت جنباندن. حرکت شدید دادن:

حسام او به جهان اندر افکند فریاد
نهیب او به زمین اندر افکند زلزال. فرخی.
بگاه حمله به چرخ اندر افکند آشوب
بوقت پویه به خاک اندر افکند زلزال.
امیر معزی (از آنندراج).
گرز او در قلعهٔ البرز زلزال افکند
چتر او در قبهٔ افلاک نقصان آورد. خاقانی.

— زلزال فنا؛ لرزهٔ نیستی:

زلزال فنا گر بدرد سقف جهان را
تو سد همه رخنهٔ زلزال فنائی. خاقانی.

زلزال. [زِ] (اِخ) سورهٔ نود و نهمین از قرآن کریم. مکیه یا مدنیه و آن هشت آیت است پس از بینه و پیش از عادیات.

زلزال. [زِ] (اِخ) سنةالزلزال؛ نام سال پنجم هجرت به زمان رسول (ص). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زل زدن. [زُ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول، با چشمی ثابت و بی‌حرکت به چیزی دیدن. بربر نگاه کردن. زُل کردن چشم. زُل‌زُل به چشم کسی دیدن. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زلزل. [زَ لَ زِ] (ع اِ) متاع. رخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اثاث. متاع. (اقرب الموارد).

زلزل. [زُ زُ] (ع ص، اِ) طبل‌نواز دانا و ماهر در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||غلام زلزل و قلقل؛ خفیف. (اقرب الموارد).

زلزل. [زَ زَ] (اِخ) مغنی‌ای بوده که در عودنوازی بدان مثل زنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: اطرب من عود زلزل. (اقرب الموارد). منصوربن جعفر موسیقی‌دان و عودنواز معروف معاصر هارون و مأمون است. وی از ابراهیم موصلی (متوفی به سال ۱۸۸ هـ.ق.) تعلیم گرفت. او در جایگاه انگشتان در عود و شاهرود تصرفاتی کرد و اسحاق‌بن ابراهیم موصلی نزد او موسیقی آموخت. هارون بر او غضب کرد و قریب ده سال وی را از خود دور داشت. شهرت او در تاریخ موسیقی به پرده‌ای است که به پرده‌های عود افزوده و در ساختن این ساز ابتکاراتی بعمل آورده است. برخی او را از مردم کوفه دانسته و برخی دیگر او را از مردم ری دانند:

یکی چون معبد مطرب، دوم چون زلزل رازی
سیم چون ستی زرین چهارم چون علی مکی.
منوچهری.
صلصل به لحن زلزل وقت سپیده‌دم
اشعار بونواس همی خواند و جریر.
منوچهری.

رجوع به ترکیب برکهٔ زلزل، فرهنگ فارسی معین، دایرة المعارف فارسی، المنجد و معجم البلدان شود.

— برکهٔ زلزل؛ در بغداد، بین کرخ و سراة و باب المحول و سویقة ابی‌الورد. آن قریه‌ای بوده که زلزل در آن برکه‌ای حفر کرد و آب آن را وقف مسلمین نمود. (از معجم البلدان). به سوی او منسوب است حوض زلزل که در بغداد است. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به معجم البلدان، کتاب التاج، تعلیقات دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی، عقد الفرید ج۷ ص۳۳ و ۳۹، فهرست اعلام الشعر و الشعراء ابن قتیبه و اغانی ابوالفرج اصفهانی شود.

زل‌زل نگاه کردن. [زُ زُ نِ کَ دَ] (مص مرکب) خیره‌خیره دیدن کسی را. خیرخیر نگاه کردن. بربر نگاه کردن. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زل زدن شود.

زلزلة. [زَ زَ لَ] (ع مص) نیک جنبانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج): زلزل الله الارض زَلزلة، زِلزالا، زَلزالا و زُلزالا؛ جنبانید خدا زمین را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لرزیدن زمین. (آنندراج). لرزانیدن زمین. (فرهنگ فارسی معین). جنبانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن) (دهار). ||ترسانیدن. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد). بی آرام ساختن کسی را. ||(اِ) زمین‌لرزه. زلزله. (ناظم الاطباء). رجوع به

زلزله شود.

زلزله. [زَ زَ / زِ زِ لَ / لِ] (ازع، اِ) رجفه. لرز. لرزه. لرزش. جنبش سخت و حرکت شدید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جنبش زمین و زمین‌لرزه که بومهن و بومهین نیز گویند. (ناظم الاطباء). بومهن. بومهین. (صحاح الفرس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). لغزش، ارتعاش، جنبش و حرکات ناگهانی پوستهٔ جامد کرهٔ زمین که در صورت شدت ساختمانها و شهرها را خراب و جمع کثیری را هلاک میکند. زلزله‌ها معمولاً بسبب لغزش توده‌های سنگ، فعالیتهای آتشفشانی و بالاخره ریزش سقف غارهای بزرگ زیرزمینی حادث میشود. نقطهٔ زیرزمینی منشأ زلزله را کانون و نقطهٔ سطح زمین را که مستقیماً بالای کانون زلزله واقع است، مرکز زلزله نامند. امتداد زلزله ممکن است طولی یا عرضی یا دورانی موجی باشد که نوع اخیر موجب حرکات و ویرانی شدیدتر میشود و اگر در کف دریاها این وضع بوجود آید، موجب بوجود آمدن امواج شدید و خطرناک میگردد که گاهی سرعت این امواج از ۸۰۰ کیلومتر در ساعت متجاوز می‌شود و ارتفاع آنها تا ۲۰ متر هم می‌رسد. اگرچه نمی‌توان گفت نقطه‌ای از سطح زمین از زلزله مصون می‌باشد، ولی مناطقی در زمین یافت شده است که وقوع زلزله در آن منطقه‌ها فراوان است و این مناطق را کمربندهای زلزله نامیده‌اند و مهمترین آنها عبارتست از:

۱ - کمربند اقیانوس کبیر که شامل جبال آند، رشتهٔ ساحلی امریکای شمالی و امریکای مرکزی، جزایرآلئوسین، جزایر ژاپن، جزایر فیلیپین، جزایر هند شرقی و زلاند جدید می‌باشد.

۲ - کمربند مدیترانه‌ای است که منطقهٔ وسیعی از جبال مرتفع آسیای جنوبی و ناحیهٔ دریای مدیترانه تا جبل‌الطارق را شامل میگردد. کمربندهای دیگری نیز وجود دارد که یا در خطوط آتشفشانهای زنده و یا در امتداد رشتهٔ کوههای جوان قرار دارند. باید دانست که کشور ما ایران در منطقهٔ زلزله (کمربند مدیترانه‌ای) قرار دارد و بر اثر زلزله، خرابیهای فراوانی از قدیم‌الایام در این کشور بوجود آمده است. (از فرهنگ فارسی معین و دایرة المعارف فارسی). در قاموس کتاب مقدس آرد: اول پادشاهان ۱۹: ۱۱ گویند که قورح و رفقایش به زلزلهٔ عظیمی گرفتار گردیدند و زلزله‌ای که در کتاب قاموس ۱:۱ و کتاب زکریا ۱۴: ۵ وارد است یوسیفوس مورخ نیز متعرض آن گشته است و نیز مذکور میدارد که زلزلهٔ مرقوم بحدی شدید بود که کوهی را در حوالی اورشلیم منشق ساخته... و یکی از علامات مخوف و ترسناکی که در وقت صلیب نمودن مسیح به ظهور رسید زلزله است، چنانکه در انجیل متی ۲۷: ۵۱ و ۴۵ مسطور است... و زلزله‌هائی که در نبوت مرقوم افتاده، اشاره به کثرت فتنه و فساد در ولایات و ممالک می‌باشد - انتهی:

برآید یکی باد با زلزله
ز گیتی برآرد خروش و خله.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۱۰).

تا خزان تاختن آورد سوی باد شمال
همچو سرمازده با زلزله گشت آب زلال.
فرخی.

ز آینهٔ سینه دید زلزلهٔ آه من
سقف فلک را به صبح کرد خراب و یباب.
خاقانی.

چار دیوار چون به زلزله ریخت
چه غم فوت آستانه خورم. خاقانی.

دردا که تا سواد خراسان خراب گشت
دلها خراب زلزلهٔ درد کرده‌اند. خاقانی.

- زلزله افتادن؛ زلزله فتادن. زلزله درافتادن. لرزان و جنبان شدن. جنبش و لرزه افتادن در چیزی:

زلزله در زمین فتاد و خروش
از تکاپوی آن کُه رهبُر. فرخی.

ز بانگ بوق و هول کوس هزمان
در افتد زلزله در هفت کشور. عنصری.

وز نهیب مؤذن و بانگ نماز
اندر او افتد به تشان زلزله. ناصرخسرو.

زلزلهٔ غم فتاد در دل ویران
سوی مژه گنج شاهوار برافکند. خاقانی.

- زلزله داشتن؛ لرزان بودن. با طپش بودن:

هر خشت ز سر منزل امید به جایی است
از بس که زمین دل ما زلزله دارد.
طبعی سیستانی (از آنندراج).

- زلزلهٔ صور؛ کنایه از برانگیختگی دنیا و پیدایش روز قیامت است که با دمیده شدن صور اسرافیل مردگان از خاک برآیند و آمادهٔ قیامت گردند:

جهدی بکن چو زلزلهٔ صور در رسد
شاه دل تو کرده بود کاخ را رها. خاقانی.

- زلزله گرفتن؛ گرفتار آشوب و ویرانی شدن:

آنکه را خیمه به صحرای قناعت زده‌اند
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست.
سعدی.

زلزله‌سنج. [زَ زَ / زِ زِ لَ / لِ سَ] (اِ مرکب)[1] آلتی است بسیار حساس که برای ثبت زمان، دوام و مسیر لرزشهای زمین تعبیه شده است. (از لاروس کوچک). آلتی است که بدان از وقوع زلزله، شدت، وسعت منطقه و جهت آن اطلاع می‌یابند[2]. (فرهنگ فارسی معین).

زلزول. [زُ] (ع ص) سبک ظریف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد سبک ظریف. (ناظم الاطباء). ||(اِمص، اِ) سبکی. ||جنگ و بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): ترکهم فی زلزول و علمول؛ ای فی قتال. (اقرب الموارد).

زلزة. [زَ زَ][3] (ع ص) زن سبک که به خانه‌های همسایگان آمد و شد کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلط. [زَ] (ع اِ) رفتار و شتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) به شتاب رفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بلعیدن. ||برهنه کردن کسی خود را از همهٔ لباسی که در بر دارد. عریان کردن خود. کاملاً لخت شدن. ||(اِمص) مسکنت و فقر. ||ظرافت و پسندیدگی. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۹).

زلطوم. [ ] (ع اِ) پوزهٔ گراز. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۹).

زلع. [زَ] (ع مص) ربودن چیزی را به فریب. ||سوختن پای کسی را به آتش. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خارج کردن آب از چاه. (از اقرب الموارد). ||شکافته شدن قدم و پشت دست. (از تاج المصادر بیهقی). شکافته شدن ظاهر و باطن قدم و شکافته شدن ظاهر دست... (از اقرب الموارد). کفته گردیدن پای کسی[4]. (منتهی الارب) (آنندراج). کفته گردیدن قدم و کف پای کسی. (ناظم الاطباء). ||تباه شدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). تباه شدن زخم و فاسد گردیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زلع. [زَ لَ] (ع اِمص) کفتگی پای و ظاهر پنجه یا شکافتگی پوست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کفتگی باطن قدم. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زلع. [ ] (ع مص) بلعیدن. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۹). رجوع به همین کتاب شود.

زلعطان. [زَ عَ] (ع اِ) خرچنگ. خرچنگ دریا. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۹).

زلعم. [ ] (ع مص) گرفتن کسی را به گلو. ||بلعیدن. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۹).

زلعوم. [زَ] (ع اِ) گلو. (تشکیل یافته از زلع مانند بلعوم که از بلع درست شده است). (از

1 - Sismographe.
2 - Sismomètre.
۳ - در اقرب الموارد زَلِزَة ضبط داده شده است.
۴ - این معنی و معنی بعد در منتهی الارب زَلَع ضبط داده شده است.

دزی ج ۱ ص ۵۹۹). رجوع به زلع و مادهٔ قبل شود.

زلعة. [زَ لَ عَ] (ع اِ) زخم تباه و فاسد شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلف. [زُ] (اِ) موی سر. گیسو. (فرهنگ فارسی معین). فارسیان زلف بالضم، بمعنی موی چند که بر صدغ و گرد گوش روید و مخصوص محبوبان است استعمال کنند و این مجاز است از جهت سیاهی. (آنندراج). در اصل به ضم اول و فتح لام لفظ عربی است. جمع زلفة بالضم که بمعنی پارهٔ شب است و فارسیان عربی‌دان به تصرفات خود به سکون لام خوانند و مجازاً بمناسبت سیاهی اطلاق مشبه به مشبه‌به کرده موی مخصوص قریب گوش‌را زلف گفتند و صاحب کشف نیز نوشته که‌زلف جمع زلفة است و زلف پارهٔ شب را گویند و بهمین مناسبت در فارسی موی مخصوص قریب گوش را زلف گویند، چراکه هر دو سیاه می‌باشند... و در سراج نوشته که ظاهراً لفظ زلف مخفف زلفین باشد که به ضم اول و کسر فا، بمعنی زنجیر است، پس بجهت تشبیه بر موی صدغ اطلاق کنند... (غیاث). گیسو،بوته و آنچه از موی سر که بر بنا گوش و جلو گوش آورده و بطرز مخصوص تعبیه کنند. طره. کاکل. جعد. دستهٔ موی. (ناظم الاطباء). آنچه از موی بر روی باشد کوتاه. موی دو قسمت بوده و هر قسمتی را یک زلف میخوانده‌اند. هر یک از دو دستهٔ موی که بر دو طرف روی افتد. موی سر که تا محاذات آخر گوش بریده باشد. (از یادداشت‌های مرحوم دهخدا).

آتش‌پرست. آشفته. آشفته‌روزگار. آشنارو. افتاده از پا. افتاده ابر. بادپیما. برج. برقع. بسمل‌الله. بغلطاق بالابلند. بنا گوش. زیب‌بند. بنفشه. بیقرار. بی‌پایان. بهم برآمده. بهم برشده. پربیچ. پرتاب. پرخم. پردل. پرشکست. پرشکن. پرشکنج. پرتن. پرکار. پر پرستو. پر طاوس. پر غراب. پرچین. پرده. پریشان. پریشان‌سر. پریشان‌حال. پریشان‌رقم. پریزداد. پست. پیچاپیچ. پیچان. پیش پا افتاده. تابدار. تارتار. تازیانه. تافته‌سر. ترازو. تسلسل. ثعبان‌جادو. جادوفریب. جان‌آویز. جان‌فزای. جراره. جهان‌آشوب. جیم. چرب. چشم. چلیپا. چنبر. چنبردار. چنبری. چنگ. چنگل باز. چنگ شهباز. چوگان. چین. حاشیه. حباله. حبل‌المتین. حبس. حرم. حریم. ختن‌زای. خضر. خم. بخم. در خم. خمیده. خفته. خورشیدپرست. خورشیدپناه. خوشه. خوشهٔ عنب. دال. دام. دام تمنا. دام تماشا. دخان. دود. دودآسا. دوده. درازدست. دراز. درهم. دزد. دژم. دلاویز. دلآرای. دلبر. دلبند. دلدار. دلربای. دلستان. دل‌شکسته. دل‌شکن. دلکش. دوتا. دوتاه. دوراه. دیو. دیوار شکسته. راه پر پیچ و خم. راه پیچ‌پیچ. راه مارپیچ. راهراه. خوابیده. رایت خوابیده. رسا. رسن‌باز. رسن‌تاب. رشتهٔ گلدسته. رنجور. راهزن. زاغ. زره. زره‌پوش. زره‌ور. زمرد کهن. زمین‌سای زنار. زنجیر. زنگی. زنگبار. زنگستان. ژولیده. سایه. سایبان. سبحه. سبکدست. سبک‌عنان. سپهر. سرفراز. سرفکنده. سرشکن. سرکج. سرکش. سرگردان. سرگشته. سرانداز. سرمه. سر بباد داده. سلسله. سلسله‌مشک. سلسله‌ساز. سمن‌بوی. سمن‌پوش. سمن‌سای. سنبل. سنبلستان. سنبله‌ستر. سواد. سودای سیاه. سیاه. سیاه‌پوش. سیاه‌دل. سیه‌رنگ. سیه‌روز. سیه‌بهار. سیه‌مست. سیه کار. ساحر. شاداب. شام. شام غریبان. شب. شب دیجور. شب قدر. شب یلدا. شبرنگ. شب‌پوش. شبستان. شب‌نمای. شبکه. شبه. شاخ. شکسته. شست. شیرازهٔ جمعیت. شیرازهٔ دیوان قیامت. شیرگیر. شکارانداز. شمشاد. شکسته. شکسته‌نواز. شکن بر شکن. شکن در شکن. شکن‌پرور. شکن‌ریز. شکن‌فروش. شکنجه. شوخ شوریده. شیطان. صلیب. صولجان. صیدبند. طاووس. طبطاب. طرار. طغرای. طناب. طوق. طومار. ظل. ظلام. ظلمت. عالمگیر. عطرپاش. عقرب. علم. عبیرافشان. عود عنبر. عنبرخام. عنبرفام. عنبرین. عنبرین‌فام. عنبرافشان. عنبرطرار. عنبربوی. عنبربیز. عنبرآگین. عنبرسای. عنبرشکن. عنبربار. عنبرپوش. عنبرنسیم. عمردراز. عیار. عین. غالیه. غالیه‌بوی. غالیه‌رنگ. غالیه‌فام. غالیه گون. غراب. غمخوار. فتنه. فتنه گر. فرخال. قفادراز. قفل. قفل وسواس. قلاب. قلابی. قیرپوش. قیر کحلی‌نشان. کافر. کافرکیش. کافرنهاد. کافر زنارفروش. کفرباف. کج. کژدم. کمند تابدار. کوچه. کوچه‌باغ. کوچه‌راه. کوچه‌بند. کیسه‌خواه. گره بر گره. گره گشا. گره‌گیر. گلپوش. گنهکار. لاله. لام. لخت. لشکر شکسته. مار. مار سیاه. مار پیچان. مارهفت سر. ماچین. مجعد. مرغول. مرزنگوش. مسلسل. مسوده. مشک. مشکین. مشک‌آگین. مشکسا. مشک‌آسا. مشک‌باز. مشک‌بیز. مشکبوی. مشکپاش. مشک‌ریز. مشک‌فشان. مشکفام. مشک‌رنگ. مشکین‌رسن. مشکین‌طناب. مشکین‌طراز. مشول. مصرع. معتبر. مغلاق. مفتول. مفتون. میگون. موج. نافه. نافه گشا. نسخهٔ خواب پریشان. نسخهٔ عمر دراز. نعل. نقاب. نقش چین. نگونسار. نورس. نیم‌تاب. هاروت. هرجائی. هزارجان. هزارچیز. هند. هندو. هندوستان. هندوی آتش‌پرست. هوادار، از صفات و تشبیهات اوست. (از بهار عجم و آنندراج). کلاله. (لغتنامهٔ اسدی) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). معروف است. (شرفنامهٔ منیری):

سرو سیمین ترا در مشک تر
زلف فرخالت ز سر تا پا گرفت.
فیروز مشرقی.

بی قیمت است شکر از آن دو لبان اوی
کاسدشد از دو زلفش بازار شاه بوی.
رودکی.

فری زآن زلف مشکینش چو زنجیر
فتاده صدهزاران کلچ بر کلچ.
شاکری بخاری.

به زلف تنگ، ببندد بر آهوی تنگی
به دیده، دیده بدوزد ز جادوی محتال.
منجیک.

فغان من همه زآن زلف بی‌تکلف اوست
فکنده طبع بر او بر، هزار گونه عقد.
منجیک.

دهانش به تنگی دل مستمند
سر زلف چون حلقهٔ پای بند. فردوسی.

یکی دختری داشت خاقان چو ماه
کجاماه دارد دو زلف سیاه. فردوسی.

سپرهای رومی و چینی زره
چو زلف بتان سر بسر بر گره. فردوسی.

رخ روشنش آتش آبدار
سر زلف او عنبر تابدار. فردوسی.

از لب تو مر مرا هزار امید است
وز سر زلفت مرا هزار زلیفن. فرخی.

گفتم‌که مشک ناب است آن جعد زلف تو
گفتابوی و رنگ عزیز است مشک ناب.
عنصری.

آن زلف سرافکنده بر آن عارض خرم
از بهر چه چیز است بدان بوی و بدان خم.
عنصری.

گر[1] عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای به غم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است
کآراستن سرو ز پیراستن است. عنصری.

دل جراحت کرد آن زلفین و چون زلفینش را
بر جراحت برنهی راحت پدید آرد خدای
زآنکه زلفش کژدم است و هرکه راکژدم گزید
مرهم آن زخم راکژدم نهد کژدم‌فسای.
منوچهری.

به دلها اندر آویزد دو زلفش
چو دوژه اندر آویزد به دامن. خفاف.

ای چو چکک به سال و به بالا بلند زه
ای با دو زلف تافته چون دو کمند زه.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

---

۱ - نل: کی.

تا بود قدّ نیکوان چو الف
تا بود زلف نیکوان چون جیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۸).
مبر از من خرد، آن بس نبود کز پی آن
بسته و خستهٔ زلف تو بود مرد حکیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (ایضاً ص۳۸۹).
زلف تو کیست که او بیم کند چشم ترا
یا کئی تو که کنی بیم کسی را تعلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (ایضاً).
کشیده زلف گرهگیر در میانه دو لب
چو خوشهٔ عنب اندر میانهٔ عناب.
امیرمعزی (آنندراج).
ابری است تیره زلفش، سبز است نوخطش
خرم رخش چو تازه بهاری است غمگسار.
امیرمعزی (ایضاً).
سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف
دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال.
انوری.
صبح گوئی زلف شب را عاشق است
کزدم عاشق نشان بنمود صبح. خاقانی.
خال سیاه او حجرالاسود است از آنک
ماند به خال و زلف بخم، حلقهٔ درش.
خاقانی.
ای باد مرا حدیث آن مه کن
وی باد مرا ز زلفش آگه‌کن. خاقانی.
جایی که زلف جانان دعوی کند به کفر
گمره‌بود که در ره ایمان قدم زند. خاقانی.
لیلی به کرشمه زلف بر دوش
مجنون به وفاش حلقه در گوش. نظامی.
زلف بنفشه رسن گردنش
دیدهٔ نرگس درم دامنش. نظامی.
تا که در زلف تست جای دلم
در میان دل حزین منی
تا بدانی که از لطافت و حسن
هم تو دربند زلفت خویشتنی.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).
آنکه که جعد زلف پریشان برافکند
صد دل به زیر طرهٔ طرار بنگرید. سعدی.
لبان لعل چون خون کبوتر
سران زلف چون پر پرستو.
شیخ شیراز (از آنندراج).
چون سر و زلف دیلمان دست گشاده کرده‌ای
در عمل خراب دل زنگی خال خویش را.
سیف اسفرنگ.
ای کژدم زلف تو زده بر دل من نیش
وز ضربت آن نیش دل نازک من ریش.
(از آنندراج).
بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود.
حافظ.
بگشا بند قبا ای مه خورشیدلقا
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم. حافظ.
گر بهر سوی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قَدَمت اندازم. حافظ.
سر زلف تو نباشد سر زلف دگری
از برای دل ما قحط پریشانی نیست. صائب.
چشم بد دور از آن زلف دلاویز که هست
از دو سو مصحف رخسار ترا بسم‌الله.
صائب (از آنندراج).
اگرچه زلف دلاویز یار پرشکن است
نظر به سبزهٔ خطش زمرد کهن است.
مخلص کاشی (ایضاً).
نوشت بر ورق چهره لام زلف بمشک
قضاو، بر همه این لفظ مشکل افتاده‌ست.
واله هروی (ایضاً).
شاخ شکسته گل ندهد لیک زلف یار
هر جا شکست خورد گل آفتاب داد.
شادمان (ایضاً).
گفتن دعا به زلف تو تحصیل حاصل است
با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد.
میرالهی (ایضاً).
صد کلیدش بود قفل زلفت از دل وانشد
نیست دستی در گشایش یکسر مو شانه‌ای.
میریحیی شیرازی (ایضاً).
حاصل عمر ما سیه‌بختان
خوشهٔ زلف و دانهٔ خال است.
رضی دانش (ایضاً).
آن زلف که جمع آمده یک چنگل باز است
گرباز کنی نسخهٔ یک عمر دراز است.
طالب آملی (ایضاً).
عمری به کوچه گردی زلفش بسر رسید
این راه مارپیچ به پایان نمی‌رسد.
غنی (ایضاً).
بقا را نشان سعادت طراز
مطرز به طغرای زلف ایاز. ظهوری (ایضاً).
یک چنبر آسمان و در او آفتاب یک
زلفت هزار چنبر و هر چنبر آفتاب.
فیاضی (ایضاً).
کس چه سان جان برد ز پیچ و خمش
مار زلف تو هفت سر دارد. قبول (ایضاً).
دلا تاکی در آن زلف پریشان
نشینی زیر دیوار شکسته. باقر کاشی (ایضاً).
چه زلفی هندوی ز ایمان رمیده
سیاهی پای بر مصحف کشیده
چه زلفی دود آهی تار و ماری
به کنج حسن ماری بی‌قراری
چه زلفی کو برنگ دود آید
کزاو بوی کباب دل برآید
برشته سوخته چون آه دلسوز
چو خط دفتر سنبل نوآموز
بهر عمری درازی وام داده
به صیادان گیتی دام داده
به خود پیچیده عمر پیچ بر پیچ
بلندی کم نگردیده از او هیچ
برقص ماتم عاشق سیه‌پوش
شکنج پای‌کوبش تا سر دوش.
حکیم زلالی (ایضاً).
نیست بر روی تو آن زلف پر طاووس است
یا ز بهر من دیوانه پریرو شده‌ای.
آصفی (ایضاً).
ز دست ما کجا بگریزد آن زلف
که‌طاووسیست چندین رشته بر پا.
کمال خجند (ایضاً).
خط ز چین زلف او پیغام دل آورده‌ست
طوطی از هندوستان آورد مکتوب مرا.
ابوتراب فتوت (ایضاً).
ای زلف و رخت سپهر و اختر
وی روی لبت بهشت و کوثر.
عمادی (ایضاً).
ای زاغ زلفت آشیان در گلشن جان ساخته
طوطی خطت را ز لب نقل از نمکدان ساخته.
نجیب‌الدین جربادقانی (ایضاً).
- زلف از عارض کشیدن؛ زلف به انگشت کشیدن. (آنندراج). روی را از زیر موی بیرون آوردن. روی را نمایاندن:
سخن ز صورت چین می‌گذشت در مجلس
کشید زلف ز عارض که نقش چین این است.
باباغفانی (از آنندراج).
- زلف‌بچه؛ قسمتی از موی سر که زنان چون حلقهٔ بر صدغ می‌نهادند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- زلف بخاری؛ منسوب به زیبارویان بخارا:
شادی ز بتان خیزد و در پیش بتان دار
با جعد سمرقندی و با زلف بخاری. فرخی.
بر دو بنا گوش‌خود ز شاخه جدا کرد
یک ز دگر حلقه‌های زلف بخاری. فرخی.
- زلف بخون کسی شکستن؛ زلف بخون کسی‌کشیدن. به خیال قتل کردن وی. (از آنندراج):
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس.
خواجهٔ شیراز (از آنندراج).
- زلف بخون کسی کشیدن؛ به خیال قتل کردن وی. (آنندراج). رجوع به ترکیب قبل شود.
- زلف بر رخ شکستن؛ زلف بر شکستن:
دست حسنش باز بر رخ، زلف پیچانی شکست
سنبلستانی در آغوش گلستانی شکست.
طالب آملی (از آنندراج).
رجوع به مادهٔ بعد شود.
- زلف بر رخ کشیدن؛ زلف شکستن. کنایه از زلف خم کردن و حلقه شدن. (آنندراج).
- زلف بر شکستن؛ کنایه از تاب دادن و افشاندن و خم کردن موی:
چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش

بهر شکسته که پیوست، زنده شد جانش.
خاقانی (از آنندراج).
رجوع به زلف شکستن شود.
— زلف بر قفا شکستن و زلف بر کمر بستن؛ معروف. (آنندراج). زلف برشکستن:
زره زلف بر قفا[1] شکنی
آه بر جان آشنا شکنی.
خاقانی (از آنندراج).
رجوع به زلف برشکستن شود.
— زلف بستن؛ کنایه از نمودن معشوق است خود را به عاشق و دل او را بکمند خود آوردن. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).
— زلف پریشان؛ گیسوی پریشان و آشفته. (ناظم الاطباء).
— زلف تابدار؛ گیسوی پیچیده و مجعد. (ناظم الاطباء).
— زلف چنگ؛ بجای گیسوی چنگ. (آنندراج). تارهای چنگ که سازی است کهن:
ما به ناخن تار و پود جسم از هم کنده‌ایم
خواه تار سُبحه گردان خواه زلف چنگ ساز.
نظیری (از آنندراج).
شود که دامن خالیت هم بدست افتد
به زلف چنگ بزن چنگ اعتصام و مترس.
نظیری (ایضاً).
— زلف چین ساختن؛ کنایه از آرایش دادن زلف را و چین‌دار کردن آنرا. (آنندراج):
به عزم صید، چین سازد چو زلف صیدبندش را
رم آهو به استقبال می‌آید کمندش را.
صائب (از آنندراج).
— زلف خطا؛ بمعنی خطا. گناه و تقصیر باشد. (برهان). به اضافت تشبیهی همان خطا و گناه و تقصیر باشد. (آنندراج). یعنی گناه. (شرفنامهٔ منیری). خطا. گناه. (فرهنگ فارسی معین). گناه. جرم. تقصیر. (ناظم الاطباء). اضافهٔ تشبیهی به اعتبار سیاهی زلف و گناه و کفر.
— زلف‌دار؛ از عالم خالدار. (آنندراج). کله‌ای که دارای زلف باشد. (ناظم الاطباء). دارندهٔ زلف:
چو رخساره‌اش زود شد زلف‌دار
نباشد چرا خال او از شرار.
ملا طغرا (از آنندراج).
— زلف دراز؛ گیسوی دراز. (ناظم الاطباء).
— زلف در پس گوش نهادن؛ معروف. (آنندراج):
بر سر دوش فکنده زکشی جعد بخم
در پس گوش نهاده بخوشی زلف دوتا.
عبدالواسع جبلی (از آنندراج).
— زلف زمین؛ کنایه از شب است که به عربی لیل خوانند. (برهان). شب. لیل. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از شب. (انجمن‌آرا) (آنندراج). شب. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء).
— ||کنایه از خاکی‌هم هست که جوهر آدمی از آن است. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). کنایه از آن ذرهٔ خاک است که در ذات هر آدمی مرکب است. (شرفنامهٔ منیری).
— ||بلیهٔ ارضی را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (از ناظم الاطباء). بلیهٔ ارضی و بلای زمینی. (فرهنگ فارسی معین).
— زلف‌سا؛ در صفات عارض. (آنندراج). رخسار فرسوده‌شدهٔ از زلف. (ناظم الاطباء).
— زلف ساختن؛ کنایه از آرایش دادن زلف را. (آنندراج):
زلف می‌ساختی و موی به مویش می‌گفت
حیف و صد حیف که شایستهٔ زنار شدم.
باقر کاشی (از آنندراج).
— زلف شکستن، زلف شوراندن. (آنندراج). رجوع به ترکیب بعد و زلف بر شکستن شود.
— زلف شوراندن؛ کنایه از زلف خم کردن. (آنندراج):
بشوران زلف و آشوبی بمغز نوبهار افکن
بکش بند نقاب و آتشی در لاله‌زار افکن.
طالب آملی (از آنندراج).
— زلف صبا؛ استعارهٔ مقرری است در کلام فصحا بسیار واقع شده. (آنندراج). کنایه از باد صبا است به جهت مشابهت در لطافت زلف خوبان و ملازم بودن با گل و ارغوان:
گلشن ز اشک‌ریزی ما در فغان فتاد
زلف صبا به خون گل و ارغوان فتاد.
؟ (از آنندراج).
— زلف عروس؛ نام گلی است شبیه به زلف مجعد که در کشمیر گل کند. (آنندراج):
دل از زلف عروسش در کمند است
ز جوش لاله‌اش آتش بلند است.
داراب بیگ جویا (از آنندراج).
رجوع به زلف عروسان شود.
— زلف عروسان؛ تاج خروس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین).
— زلف عقار؛ پرهای عقار و آن طائری است که پرهایش پیچ و شکن برشکن باشد، مانند زلف و از آن جیقه سازند و اسکندر بیک منشی در عالم آرای عباسی آورده: از جمله هدایای مرغوب یک زنجیر جیقهٔ زلف عقار که زبدهٔ چندین هزار زلف بود مرصع به لعل ثمین. (آنندراج):
تا دلیران به دلربایی خصم
کاکل سر کنند زلف عقار
باد در پیش پیش خیل ظفر
نیزهٔ مرد افکند سردار.
سلیم (از آنندراج).
به آب جلوهٔ کبک و به تاب حسن تذرو
به چتر کا کل طاووس و دام زلف عقار.
سلیم (ایضاً).
— زلف عنبرین؛ گیسوی معطر و به رنگ عنبر. (ناظم الاطباء).
— زلفک؛[2] زلف کوتاه. ج، زلفکان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
از گیسوی او نسیم مشک آید
وز زلفک او نسیم نسترون.
رودکی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ای از آن چون چراغ پیشانی
ای از آن زلفک شکست و مکست.
رودکی (ایضاً).
دست درهم زده چون یاران در یاران
پیچ در پیچ چنان زلفک عیاران.
منوچهری (در صفت تا ک،ایضاً).
دو زلفکانت بگیرم دل پر از غم خویش
چو مرغ بسمل کرده از او درآویزم.
خفاف (ایضاً).
شیز و شبه ندیدم، مشک سیاه و قیر
مانند روزگار من و زلفکان تو.
منطقی (ایضاً).
داری مرا بدانکه فرازآیم
زیر دو زلفکانت به نخجیرم. سروری (ایضاً).
روا نبود به زندان و بند، بسته تنم
اگر نه زلفک مشکین او بدی جَلویز.
طاهر (ایضاً).
دژم و ترسان کی بودی آن چشمک تو
گر نکردیش بدان زلفک چون زنگی بیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۹).
زنهار ظن مبر که چنین مسکین
اندر فراق زلفک مشکینم. ناصرخسرو.
پر از حلقه شد زلفک مشک بیدش
پر از در شهوار شد گوشوارش. ناصرخسرو.
صفت چند گویی ز شمشاد و لاله
رخ چون مه و زلفک عنبری را.
ناصرخسرو.
دل شکستهٔ تاریک از او بدان جویم
که می نسب کند از زلفک سیاه دوتاش.
سنائی.
ای زلفک تو دزد دل و من عسس او
آن دزد به چنگ آرد یک شب عسس آخر.
سوزنی.
ای در کمند زلفک تو حلقهٔ فریب
وی در کمان ابروی تو ناوک حیل. سوزنی.
بر چده زلفک فراهم او
کرد صبر از دلم پرا کنده. سوزنی.
— زلف کشیدن؛ دست در زلف معشوق زدن.

---

۱ - نل: قبا.
۲ - (از: زلف +ک، پسوند تصغیر، تحبیب و رحمت).

او را بسوی خود کشیدن:
تا بود در تو ساکنی بر جای
زلف کش گاز گیر و بوسه ربای. نظامی.
– زلف‌گاه؛ جای رویدن زلف و آنرا به تازی صدغ گویند. (آنندراج). آنجای که زلف می‌روید از آن. (ناظم الاطباء).
– زلف گستن؛ از هم جدا شدن. (آنندراج):
زلف دلبند تو یارب بگسلاد
زآنکه صد دل زیر هر خم بگسلد.
حسن دهلوی (از آنندراج).
– زلف گلخن؛ کنایه از شعلهٔ آتش:
بدستی زلف گلخن تاب داده[1]
بدستی شعله را سرخاب داده.
حکیم زلالی (از آنندراج).
– زلف و چتر؛ آرایشی که زنان تازه‌عروس از گیسوهای خود[2] بر پیشانی و شقیقه‌های خود نمایند. (ناظم الاطباء). پیراستن موهای پیشین سر به شکل نیم‌دائره بر روی بیش از نیمی از پیشانی. چتر زلف.
– زلف و خال؛ گیسو و خال. (فرهنگ فارسی معین). معروف است. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج).
– ||کنایه از آرایش و زینتی است از طلا و لاجورد که بر روی عروس در شب زفاف کنند. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح صوفیه) نزد صوفیه عینیت و هویت را گویند که کسی را بدان راه نیست و گاه بر شیطان اطلاق شود و گاهی بمعنی قرب آید. و در کشف اللغات می‌گوید: زلف عبارت از ظلمت کفر است یا اشکال شریعت و مشکلات طریقت و معضلات حقیقت است و قیل از قبهٔ عرش تا تحت ثری، هر کثرتی که در وجود است و هر حجابی که مقصور گردد، آن را زلف گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ صص ۱۵۵۷ – ۱۵۵۸).

زلف. [زَ] (ع مص) پیش شدن[3]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زَلَف. زَلیف. تقدم و تقرب. (اقرب الموارد). ||(ا) نزدیکی و منزلت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منزلت: هو ذو زلف؛ ای منزلة. (اقرب الموارد).

زلف. [زَ لَ] (ع اِ) نزدیکی و مرتبه و پایگاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قربت. یقال: لهُ زلف منهُ؛ ای قربة و احتمل فلان‌الکلف حتی نال زلف. (اقرب الموارد). ||ج زَلَفَة. رجوع به زلفة شود. ||حوض پرآب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلف. [زُ لَ] (ع اِ) ج زُلفَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (ترجمان القرآن). و فی القرآن: و اقم الصلوة طرفی النهار و زلفاً من اللیل[4]... و گفته‌اند زلف زمان یا ساعاتی است که شب و روز با هم تلاقی کنند و آن آخر روز متصل به شب و اول شب است متصل به آخر روز و چنین است آخر شب. (از اقرب الموارد). ساعات شب گرفته از روز و ساعات روز گرفته از شب. (از منتهی الارب). رجوع به زلفة و مادهٔ بعد شود.

زلف. [زُ لُ] (ع اِ) اول شب. (ناظم الاطباء). و قریء زُلُفاً من اللیل اما مفرده کحلم و اما جمع زُلُفَةٍ کبسر و بسرة بضم سینها او زُلْفا من اللیل بضمه جمع زُلفَه کدرء و... (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به زلفة و مادهٔ قبل شود.

زلف. [زِ] (ع اِ) مرغزار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روضه. (اقرب الموارد).

زلف آباد. [زُ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام وسط است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زلفاباد. [زُ] (اِخ) حمدالله مستوفی آرد: زلفاباد و... عظیم قرای آنجا (فراهان) است. (نزهة القلوب چ لیسترانج ج ۳ ص ۶۹).

زلفات. [زُ / زُ لَ / زُ لُ] (ع اِ) ج زُلفَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج زلفة، پاره‌ای از شب یا از اول شب. (آنندراج). رجوع به زلفة شود.

زلفت. [زُ فَ] (ع اِمص) درجه و منزلت و نزدیکی... و در فارسی گاهی مجازاً بمعنی دوستی آید. (غیاث اللغات) (آنندراج). مأخوذ از تازی زلفة. نزدیکی و منزلت: این است تواریخ و کتب که هر یکی از آن صراط الفت و بساط زلفت و حظایر انس و محک خواطر... و غایات آیات مقامات و عناصر آداب و اواصر انساب و اسباب است. (تاریخ بیهق ص ۲۰). و اسباب زلفت و قربت بحضرت کبریاء جل جلاله و تعالی... متأ کد شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۲۰). رجوع به زلفة شود.

زلفنجانه. [زُ فِ نَ / نِ] (اِ مرکب) شمشیر و خنجر و کاردی که از نقره ساخته شده باشد و یا قبضه و دستهٔ آن از نقره بود. ||(اِخ) نام پادشاهی در قدیم. (ناظم الاطباء).

زلفة. [زُ فَ] (ع اِ) کاسه و پنگان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کرانهٔ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نزدیکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فلما راوه زلفة سیئت وجوه الذین کفروا و قیل هذاالذی کنتم به تدعون. (قرآن ۲۷/۶۷). معنی آیه؛ پس چون ببینند آن نزدیک، بد شود چهره‌های آنانکه کافر شدند و گفته شود: این است آنچه بودید آن را میخواستید (این است آنچه را که میخواستید). و بنابراین زلفة در این آیه بمعنی نزدیک است. ||منزلت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای از شب یا از اول شب. (ترجمان القرآن). پاره‌ای از شب یا از اول شب. (دهار). ج، زُلَف، زُلَفات، زُلُفات، زُلْفات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زلف شود.

زلفة. [زَ لَ فَ] (ع اِ) حوض پرآب. ج، زَلَف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جای گرد آمدن آب باران پرآب. (منتهی الارب) (آنندراج). جای گرد آمدن آب باران که پر باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کاسهٔ بزرگ و پنگان سبز. ||صدفة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||کاسهٔ نزدیک‌تک. ||کرانهٔ کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سنگ هموار و تابان. ||زمین درشت. ||زمین روفته. ||جای برابر و هموار از کوه نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زن یا روی آن[5]. ||مرغزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روضه. (معجم متن اللغة).

زلفه. [زَ فَ] (اِ) کوچهٔ تنگ و تاریک را گویند. (برهان) (آنندراج). کوچهٔ تنگ و تاریک و جای تنگ و تاریک. (ناظم الاطباء).

زلفه. [ ] (اِخ) یکی از دو کنیزکی است که لیان خال یعقوب پس از دادن دختر خود لیا، به یعقوب به خانهٔ یعقوب فرستاد و از این کنیزک دو پسر از دوازده سبط یعقوب که کادواشیر و به روایتی جادواشر باشند به وجود آمد. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۹ شود.

زلفی. [زُ فا] (ع اِ) مؤنث زلف (پاره‌ای از شب...)؛ و زلفی من اللیل کحبلی و الالف للتأنیث. (منتهی الارب). ||(اِمص) نزدیکی. (ترجمان القرآن) (دهار). نزدیکی و منزلت و منه قوله تعالی: و لا اولادکم بالتی تقربکم عندنا زلفی[6]. و هی اسم‌المصدر؛ ای تقربکم عندنا ازدلافاً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فغفرنا لهُ ذلک و اِن لهُ عندنا لزلفی و حسن مآب. (قرآن

---

۱ – در این بیت، استعاره نیست، بلکه تشبیه است از جهت ایهام لفظ تاب که مشترک است در معنی پیچ و خم و حرارت و گرمی. (آنندراج).
۲ – ظ: از موهای پیشین سر.
۳ – از نصر. ۴ – قرآن ۱۱۴/۱۱.
۵ – در اقرب الموارد و معجم متن اللغة: المرآة و وجهها.
۶ – قرآن ۳۷/۳۴.

۲۴/۳۸).

زلفیدن. [زَ دَ] (مص) لغزیدن. خیزیدن. غلطیدن. روی یخ افتادن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

زلفین. [زُ] (اِ) زرفین است و آن حلقه‌ای باشد که بر صندوق و چهارچوب در خانه نصب کنند. (برهان) (آنندراج). به همان معنی زورفین است. (از انجمن‌آرا). زنجیر. (غیاث اللغات). زرفین و زنجیر چهارچوبهٔ در و صندوق و جز آن. (ناظم الاطباء). زرفین. زفرین. زولفین. زوفرین. اوستا «زفرن»[1]. حلقه‌ای باشد که بر چهارچوب در و صندوق نصب کنند و چفت یا زنجیر را بدان اندازند. (فرهنگ فارسی معین). در خراسان حلقهٔ در را «زلفین» و «زلفی» و زنجیرهٔ آن را زنجیر گویند، در کابلی «زولفی»[2]، پشتو «زلپی»، شهمیرزادی «زلفین». (حاشیهٔ برهان چ معین)[3]. رزه که در چفت در آید. دلیل اینکه این لکه زورفین است نه تثنیهٔ زلف: زرفین صُدَغهٔ؛ همچو زنجیر ساخت زلف را، مولدة مأخوذة من الزرفین. (منتهی الارب). گیسو و زلف معشوق را بدان تشبیه کنند. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):

چفت و زلفین بدر، آن انگله گوی بود
بخیه‌ها جمله در آن باب مثال مسمار.
نظام قاری (دیوان البسه، یادداشت ایضاً).

||زلفین به صیغهٔ تثنیه... از تصرفات فارسی‌زبانان است و متعرب‌اند. (آنندراج). زلفین که در اشعار شعرا می‌آید و گمان تثنیهٔ زلف می‌برند از زلفین بمعنی رزهٔ در و قفل است که بمعنی مجازی گرفته‌اند، چنانکه عرب نیز از صورت دیگر آن یعنی زرفین همین معنی را آورده است. زرفن صدغه...[4] موی مرغول و عرب از آن فعل و نعت ساخته است[5] به استعاره موی معشوق. حلقهٔ زلف و گاه مطلق گیسو و زلف از آن اراده کنند. تثنیهٔ زلف نیست وگرنه تثنیه را تصغیر کردن و سپس جمع بستن نه با اصول زبان فارسی، بلکه با هیچ زبانی دیگر نمی‌سازد[6]. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). زلف معشوق بمناسبت تشبیه بمعنی اول. بعضی این کلمه را «زُلفَین» به صیغهٔ تثنیه خوانند، ولی باید دانست که اولاً زلف در عربی قدیم، نیامده و معربست و ثانیاً استعمال «دوزلفین» و «زلفینکان» از طرف گویندگان رفع شبهه میکند... معهذا گاهی به صیغهٔ تثنیه هم بر خلاف اصل استعمال شده. (فرهنگ فارسی معین):

ای غالیه‌زلفین ماه‌پیکر
عیار و سیه‌چشم و نغزدلبر. خسروی.
شبستان گلستان ز دیدار او
دو زلفین مشکین و گلنار او. فردوسی.
نسیم دو زلفین او بگذرد
برآمیخته با نسیم صبا. غضایری.
گاه در چاه زنخدان نگار ختن است
گاه در حلقهٔ زلفین نگار چگل است. فرخی.
ای وعدهٔ تو چون سر زلفین تو، نه راست
آن وعده‌های خوش که همی کرده‌ای کجاست.
فرخی.
همچون رطب اندام و چو روغنش سراپای
همچون شبه زلفین و چو پیلسته‌اش آلت.
عسجدی.
همه کهسار پرزلفین معشوقان و پردیده
همه زلفین ز سنبلها همه دیده ز عبهرها.
منوچهری.
بدست راست شراب و بدست چپ زلفین
همی خوریم و همی بوسه میدهیم به دنگ.
منوچهری.
دل جراحت کرد آن زلفین چون زلفینش را
بر جراحت برنهی راحت پدید آرد خدای.
منوچهری.
دو مارافسای عینیش دو مارستند زلفینش[7]
که هم مارست و مارافسای و هم زهر است و تریاقش.
منوچهری.
آن زنگی زلفین بدان رنگین رخسار
چون سار سیاه است و گل اندر دهن سار.
مجلدی.
فریش[8] آن فریبنده زلفین دلکش
فریش[9] آن فرو زنده رخسار دلبر.
؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم
وآن دو زلفین سیاه تو بدان شکل دو جیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
سر زلفینش انگوری به بار است
زنخ سیب است و پستانش دو نار است.
شمسی (یوسف و زلیخا).
شبی مشکرنگ و دراز و مجاور
چو زلفین و میعاد هجران دلبر. ناصرخسرو.
بیا تا ببینی شکفته عروسی
که زلفین و عارض به خروار دارد.
ناصرخسرو.
گل سرخ چون روی خوبان به خجلت
بنفشه چو زلفین جانان معطر. ناصرخسرو.
فری آن قد و زلفینش که گونی
فروهشته‌ست از شمشاد شمشاد[10]. زینبی.
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو
عمری بسر آوردم بر بوک و مگر بر. سنائی.

ترسید که سپاه صبر او با لشکر زلفین ایاز برنیاید کارد برکشید و بدست ایاز داد که برگیر و زلفین خویش را ببر... ایاز زلف دو تو کرد و... فرمان بجای آورد و هر دو سر زلف[11] خویش را پیش محمود نهاد. (چهارمقالهٔ نظامی چ معین چ۳ ص۵۶).

دیدم به زیر حلقهٔ زلفین آن نگار
در بند عاشقی چو دلم صدهزار دل.
سوزنی.
مشاطه‌ست کلک تو کز مشک و غالیه
زلفین لیل شانه زند بر رخ نهار. سوزنی.
بندهٔ زلفین تو شد غالیه
خاک کف پای تو کافور باد. انوری.
ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم
افعی تو دام دیو، مهرهٔ تو مهر جم. خاقانی.
نوک کلک شاه را، حورا به گیسو بسترد
غالیه زلفین حورا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
تا باد دو زلفین ترا زیر و زبر کرد
از آتش غیرت دل من زیر و زبر شد.
خاقانی.
زلفین مسلسلش گره‌گیر
پیچیده چو حلقه‌های زنجیر. نظامی.
زلفین بنفشه از درازی
در پای فتاده وقت بازی. نظامی.
گر او لختی از زر بر آرد به دوش
دو لختی است زلفین[12] من گرد گوش.
نظامی.
زلفین ترا خمیده کی خواهم دید
لعل لب تو مکیده کی خواهم دید. سعدی.
به خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه‌بوست.
سعدی.
زلفین[13] دل‌آویزت با ابن یمین گفتند
آن را که براندازند با ماش دراندازند.
ابن یمین.
زلفین[14] سیاه تو به دلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم.
حافظ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

---

1 - zafran. 2 - zulfi.
۳ - رجوع به حاشیهٔ برهان چ معین و مجلهٔ تمدن دورهٔ دوم شمارهٔ ۱ مقالهٔ زلف و زلفین بقلم محمد معین شود.
۴ - رجوع به معنی اول شود.
۵ - مزرفن‌الصدغ.
۶ - رجوع به زلفینک در همین لغت‌نامه شود.
۷ - در این شاهد زلفین بصورت تثنیه و ظاهراً بر خلاف اصل آمده است.
۸ - نل: فری.
۹ - ظ. مرزنگوش. رجوع به بهار عجم و فرهنگ فارسی معین شود.
۱۰ - ظ. مرزنگوش. رجوع به بهار عجم و فرهنگ فارسی معین شود.
۱۱ - ظ. دو سر زلف، زلفین را به صورت تثنیه نزدیک می‌کند.
۱۲ - نمایی از تثنیه احساس می‌شود.
۱۳ - فعل «گفتند» زلفین را در این بیت به صورت تثنیه نشان میدهد.
۱۴ - در این بیت بی‌شک تثنیهٔ زلف باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم.
حافظ (دیوان چ غنی ص۲۲۹).
رجوع به زرفین، زفرین، زلفین، زوفرین و زلفینک شود.

زلفینک. [زُ نَ] (اِمصغر) زرفینک. زورفینک. زولفینک. زورفین خرد. که از طریق مشابهت حلقه بودن به زلف اطلاق میشود. موی صدغ حلقه کرده. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). (از: زلفین + ک، پسوند تصغیر و تحبیب). ج، زلفینکان:
زلفینک او بر نهاده دارد
بر گردن هاروت زاولانه.
خسروی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۴۸).
بینی آن زلفین او[1] چون چنبر بالان بخم
گر بلخچ اندر زنی ایدون بود چون آبنوس.
طیان (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۶۱).
ای با شوراکزان زلفینکان انگیختی
گر نترسیدی تو از منصور[2] عادل کدخدای.
منوچهری.
رجوع به زلفین شود.

زلق. [زِ] (اِ) سیخ کارد. مِغوَل. شمشیر یا سیخ‌گونه که درون پاره‌ای عصاها جای دهند. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). اسلحهٔ طوایف «مازد» از قدیم عبارت بوده از سپر و نیزه کوچکی که زلق باشد. (التدوین).
– عصای زلق‌دار[3]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زلق. [زَ] (اِ) فارسی است. آژخ. زرک. ثؤلول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زلق. [زَ لَ] (ع مص) لغزیدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دلتنگ شدن از جایی، پس کناره گزیدن از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بمدست انزال کردن نیز آمده و بعضی مجازاً برای خوش‌آمد نوشته‌اند بمناسبت بمعنی لغزیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). انزال منی با دست. استمناء. جلق. (فرهنگ فارسی معین).

زلق. [زَ] (ع مص) دور گردانیدن کسی را از جای و یکسو کردن. ||لغزانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||موی ستردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ستردن موی کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلق. [زَ] (ع اِ) جای لغزان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):
در تردد از تو افتادند خلق
در هزیمت کشته شد مردم ز زلق[4]. مولوی.
رجوع به زَلِق و زَلَق شود.

زلق. [زَ لَ] (ع ص، اِ) جای لغزان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جای لغزناک.(دهار). زمینی که پا بر آن لغزان شود. (ترجمان القرآن). زمین هموار بی‌گیاه. (غیاث اللغات). و قوله تعالی: فتصبح صعیداً زلقاً[5]؛ ای ارضاً مَلْساءَ لیس بها شیء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
اوش لغزانید سخت اندر زلق
لیک پشت و دستگیرش بود حق. مولوی.
– زلق‌الامعاء؛ بیماریی است مر معده یا روده‌ها را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ملاست معده. درنگ نکردن طعام در امعاء و آن نقصان یا بطلان هضم معدی باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در اسهال معوی که آن را زلق‌الامعاء گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به کتاب ثالث قانون بوعلی سینا ص۱۷۲، ترکیب بعد و دزی ج ۱ ص ۶۰۰ شود.
– زلق‌الکلیة؛ ذیابیطس است. (منتهی الارب) (آنندراج). دیابیطوس. (ناظم الاطباء). صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: بیماری دولاب یعنی دیابیطس را زلق الامعاء الکلیة نیز گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||سرین ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلق. [زَ لِ] (ع ص، اِ) لغزان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زَلق و زَلَق شود. ||مردی که پیش از مجامعت انزال کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد زودخشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلقوم. [زُ] (ع اِ) خشکنای گلو. (منتهی الارب) (آنندراج). حلقوم و خشکنای گلو. (ناظم الاطباء). حلقوم. (از ذیل اقرب الموارد). ||زنخ و چانه. (ناظم الاطباء). بینی و پوزهٔ سگ و جانوران درنده. ابن اعرابی گوید: زلقوم‌الفیل؛ خرطوم آن. (از ذیل اقرب الموارد).

زلقة. [زَ لَ قَ] (ع اِ) سنگ تابان. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زن[6]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زلقة. [زَ قَ] (ع اِ) زلاقة. جای لغزان. (ناظم الاطباء).

زلقه. [زَ قَ / قِ] (از ع، اِ) لغزش و سقوط و افتادگی: زلقهٔ قدم؛ لغزش پا. (ناظم الاطباء).

زلقی. [زَ لَ] (ص نسبی) منسوب به زَلَق: اسهال زلقی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زلق شود.

زلقی. [زَلْ لَ] (اِخ) شعبه‌ای از ایل چهارلنگ بختیاری است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶ شود.

زلک. [زَ لَ] (اِ) اخگر. زغال افروخته. آتش‌پاره. (از ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۳۴ شود.

زلک. [زَ لَ] (اِ) بمعنی زلو باشد. (آنندراج). زالو. علق. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص۳۵ شود.

زلل. [زَ لَ] (ع مص) بلغزیدن. (زوزنی). بلغزیدن و سهو افتادن. (تاج المصادر بیهقی). لغزیدن قدم. (دهار). لغزیدن در گل یا در سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سبک سرین گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زَلَّ زَلّاً و زللاً و زلولاً و زلیلاً و زلیلاءً و زلیلی. رجوع به زل شود.

زلل. [زَ لَ] (ع اِمص، اِ) لغزش. اسم است زلیل را. زلیلی مثلهٔ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از غیاث):
چون آدمی شدی چو فرشته نیامدی
تن پاک‌گشته از علل و نامه از زلل.
سوزنی.
در زیر بار جرم و زلل مانده چون خران
از هر سوئی شهیق برآورده و زفیر. سوزنی.
حواشی ممالک از سوابق خلل و طوارق زیغ و زلل پاک کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۶۵). پدرش جواب چو آب میداد که خیر و شر زمان را اندازهٔ معین است و نظام و قوام کارها و خلل و زلل امور را مقدری مبین. (جهانگشای جوینی).
اگر یاری اندک زلل داندم
به نابخردی شهره گرداندم. سعدی (بوستان).
نه تو باز آمدی که باز آرد
حسن توفیقت از خطا و زلل. سعدی.
... واثق دارد که بر آنچه محمل خطا و خلل و موقع سهو و زلل باشد. (رشیدی). ||گناه. نقلت استغفر الرحمن من زللی. ||جای لغزان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مذکر و مؤنث در آن مساوی است. (از اقرب الموارد). جای لغزش. (غیاث). و کذلک مقامة زلل و زحلوقة زلل.

---

۱ – در لغت فرس اسدی چ پاول هرن ص ۲۰ «زلفگان» آمده است.
۲ – ن‌ل: زبو منصور...
3 - Canne à épée (فرانسوی).
۴ –بمعنی لغزش هم ایهام دارد.
۵ – قرآن ۴۰/۱۸.
۶ – در تاج العروس ج۶ ص۳۷۲ و اقرب الموارد، «مرآة» آینه معنی شده و در تاج العروس ایضاً مرادف «زلفة» بهمین معنی آمده است و ظاهراً صاحب منتهی الارب و نقل‌کنندگان از آن، تصحیف‌خوانی کرده‌اند. رجوع به زلفة در همین لغت‌نامه شود.

(ناظم الاطباء). ||نقصان و کجی در تیرازو. (غیاث). کمی. یقال: فی میزانه زلل؛ ای نقصان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح فن عروض) اجتماع هتم و خرم است و چون از مفاع اهتم میم بخرم بیفتد فاع بماند و رکنی که در او زلل واقع است آن را ازلّ گویند و زلل در لغت بی‌گوشتی ران و نصف پایان زنان است، کذا فی عروض سیفی. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۱۷).

زلم. [زَ] (ع مص) خطا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پر کردن آوند و حوض را. ||کم کردن بخشش را. ||بریدن بینی کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تنگاتنگ رفتن و نزدیک بهم گذاشتن گامها را. ||خوب و راست تراشیدن تیر را. (ناظم الاطباء).

زلم. [زَ] (ع ص، اِ) مانا و مشابه در حق و قد و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زلم. [زَ لَ] (ع اِ) صـــنم. بت. (دزی ج ۱ ص ۶۰۰).

زلم. [زَلَ] (ع اِ) جانوری است مانند گربه. ج، ازلام. (منتهی الارب) (آنندراج). جانوری مانند گربهٔ اهلی و خردتر از آن. (ناظم الاطباء). ||سم‌شکافته یا آنچه از پس ظلف است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جانور سم شکافته و یا آنچه پس از زلف است. (ناظم الاطباء). ||تیر بی‌پر. (منتهی الارب) (آنندراج). تیر تام ناتراشیدهٔ پر و پیکان ننهاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تیر قمار. ج، ازلام. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (دهار) (ترجمان القرآن): انما الخمر و المیسر و الانصاب و الازلام رجس من عمل‌الشیطان. (قرآن ۵/۹۰). ||قوائم گاو دشتی یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نباتی است که تخم و شکوفه ندارد و در رگهای بیخ آن که در زمین است دانه‌ای است پهنا شیرین باهی. یک نوع گیاهی بدون شکوفه و تخم. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد و حب‌الزلم شود.

زلم. [زُلَ] (ع اِ) سم شکافته یا آنچه از پس ظلف است. ||جانوری است مانند گربه. (منتهی الارب) (آنندراج). واحد الوبار. ج، از لام. (اقرب الموارد). ||تیر قمار. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نباتی است که گل و دانه ندارد و در رگهای بیخ آن که در زیر زمین است، دانه‌ای است پهن و چرب و در نزد عامه به حب‌العزیز معروف است. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زلماء. [زَ] (ع ص، اِ) شتر مادهٔ کنارهٔ گوش بریده. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتر کنارهٔ گوش بریده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تیر نیک‌تراشیده و درست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بز مادهٔ کوهی. ||چرغ ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلمان. [زَلَ] (ع مص) زلم و زلماً و زلماناً. رجوع به زلم شود. (ناظم الاطباء).

زلم‌زیمبو. [زَلَ بُ] (اِ) لوازم غیرمفید و بیهوده و کم‌فایده و خوارمایه و اندکبها که در هر خانهٔ قدیمی یافت میشود. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). زلم‌زیبو. دنگ و فنگ. آنگ‌دولنگ. پیرایه‌ها و فضولی بی‌تناسب و ناموزون. زینت‌های بسیار و بی‌جای زاید. زوائد افزودهٔ بی‌فایده بر چیزی. زینت‌های نامطبوع. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). ||نغمه و ساز و آواز. (فرهنگ رازی ص ۷۹).

زلم‌زینبو. [زَلَ زیم بُ] (اِ) زلم زیمبو. رجوع به مادهٔ قبل شود.

زلمة. [زَلَ مَ / زُلَ مَ / زُ مَ / زَ مَ] (ع ص، اِ) راست و درست و صحیح و محقق و مانا و مشابه. (ناظم الاطباء). هیئت و شباهت. (از اقرب الموارد). یقال: هو العبد زلمة؛ ای حقاً او قده قد العبد او حذوه حذو العبد او یشبهه کانه هو. و کذا هو العبد. زلمة و زلمة و زلمة. و نیز در امة نیز می‌گویند: «هی الامة زلمة» و غیرها. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

زلمة. [زَلَ مَ] (ع اِ) نشان و دروش گوش بز و هما زلمتان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||واحد زلم؛ یعنی یک گیاه زلم. (ناظم الاطباء).

زلمة. [زَلَ مَ] (ع اِ) شخص. وقتی که گویند «یا زلمة» هنگامی است که گویند شخص ناشناسی را مخاطب قرار دهد و یا آنکه برای گوینده تفاوت نکند که مخاطب او کیست. ج، ازلام. (از دزی ج ۱ ص ۶۰). ||شهرنشینان سوریه این کلمه را به پیاده اطلاق کنند، ولی هنگامی که در مورد نظامیان بکار برند مرادشان پیاده‌نظام است. ج، زُلم. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۰). رجوع به دزی شود.

زلنباع. [زِلِم] (ع ص)[1] مرد پریشان‌گوی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ج ۵ ص ۳۶۹).

زلنبور. [زَلَم بو] (اِخ) یکی از اولاد پنجگانهٔ ابلیس است که بدانها تفسیر کرده‌اند قوله تعالی را «أفتتخذونه و ذریته أولیاء» (قرآن ۱۸/۵۰)، و کارش آن است که میان شوی و زن فساد انداخته، تفریق کند و عیوب زن را برای شوی ظاهر نماید و مطلع گرداند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

زلنفج. [زَلَ فَ] (ع اِ) بهش. شوبر. حرکة. برینس[2]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گیاهی از نوع بلوط که بهش و برینس نیز نامند. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۰).

زلنفح. [زَلَ فَ] (ع ص) مرد بدخوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محصّف زلنقح. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زلنقح. [زَلَ قَ] (ع ص) بدخلق و زلنفح با فاء تصحیف آن است. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زلنقطه. [زُلُ قُ طَ] (ع ص) زن کوتاه‌بالا. ||(اِ) نرهٔ مرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زلنگ‌زلنگ. [زَلَ زَلَ / زِلَ زِلَ / زِلِ زِلِ] (اِ صوت) حکایت صوت زنگ و زنگوله. آواز زنگ. صلصلة. بانگ درا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زلنگ و زولونگ. [زَلَ گُ] (اِ صوت) صدای زنگ. (فرهنگ رازی ص ۷۹). اسم صوت است و نواختن آهنگ موسیقی و شروع برن و بکوب یا صدای زنگ چارپایان و درای اشتران را می‌رساند. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زلو. [زَ] (اِ) نام کرمی است دراز که در آب پیدا شود و چون او را به عضوی بچسبانند خون را بمکد و آن را شلوک و دیوچه نامند. (فرهنگ جهانگیری). کرمی باشد سیاه رنگ چون بر اعضای آدمی بچسباند خون را از آنجا بمکد. (برهان). کرمی است که خون خورد و در هند، آنرا جونک خوانند. (آنندراج) (از انجمن‌آرا). زالو و علق و دیوچه و زلگ و یک نوع کرمی است آبی و خون حیوانات را می‌مکد و آن را در طب برای کشیدن خون بیماران بکار می‌برند. (ناظم الاطباء). زلو. زولو. جلو. شلوک. شلکا. جانوری است[3] از شاخهٔ کرمها و از ردهٔ کرمهای حلقوی و دستهٔ ئیرودینه‌ها[4] که لولهٔ گوارشی آن در طول بدن حیوان به ۱۱ قسمت مشخص تقسیم می‌شود و در قسمت سر و انتهای بدن دارای بادکشهایی است که بدان وسیله بر بدن حیوانات یا اشیاء می‌چسبد. حیوانی است آبزی و در آب رودها، جویها[5] برکه‌ها زندگی میکند و دارای گونه‌های مختلف است. زالو در قسمت بادکش دهانی،

---

۱ - در منتهی الارب این معنی در ذیل «زلبنغ» و بصورت زلبناغ آمده است. رجوع به همین کلمه شود.

2 - Chêne liège.

3 - Sangsue. 4 - Hirudinées.

۵ - در قسمت‌هائی که آب را کد است.

دارای سه ردیف آرواره بشکل ایگرگ[1] است که‌بوسیلهٔ آنها پوست بدن حیوانات را سوراخ کرده‌خون آنها را می‌مکد. (از فرهنگ فارسی معین). زالو. جلو. زرو. مکل. علق. دیوچه. دُشتی. دیوک. خرسته. درن. شلک. شلوک. غلفج. زروک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زولو (در تداول اهالی خراسان). و بهذا الموضع (به سیلان) رأینا العلق الطیار و یسمونه الزلو (بضم الزای و اللام) و یکون بالاشجار و الحشائش التی تقرب من الماء فاذا قرب الانسان منه و ثب علیه... (ابن بطوطه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ای خون گلوت از زلو داده خبر
خون آید هر دم از گلوی تو بدر
گر غرغره سازی آب خردل به نمک
چیزی نبود تو را از آن نافع‌تر.
یوسفی طبیبی (از فرهنگ جهانگیری).

زاهد تو بخون خلق رو آوردی
سگ از تو نکو
تلبیس نموده مال مردم بردی
شیطان دورو
هرچند که ما نیز نخوردیم حلال
اما تو بگو
ما خون خود و تو خون مردم خوردی
مانند زلو.
مبارک‌الله واضح (از آنندراج).

زلوبر. [زَ بَ] (اِخ) رودی در مرند. رجوع به نزهة القلوب چ گای لیسترانج ص۸۸ و جغرافیای غرب ایران ص۳۹ شود.

زلوبیا. [زَ / زُ] (اِ) نوعی از حلوا که از نشاسته و کف دریا و روغن کنجد می‌سازند. (ناظم‌الاطباء). زلابیه. زلیبیا. زلی‌با. بکتاش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زولبیا و زلیبیا شود.

زلوج. [زَ] (ع ص) تیر لغزنده از کمان. ||سریع و شتاب. ||قدح زلوج؛ کاسهٔ زود لغزان از دست. ||عقبة زلوج؛ راه کوه دور و دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زلوخ. [زَ] (ع ص) بئر زلوخ؛ چاه که بر آن هر که رود پایش بلغزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ناقة زلوخ؛ ماده‌شتر تندرو. (از اقرب الموارد). رجوع به زلوج شود.

زلورن. [زُ وِ رَ] (اِخ)[2] اتحاد و اشتراک گمرکی حکومتهای آلمان که در سال ۱۸۳۴ م. پایه گذاری شد و این مقدمهٔ وحدت آلمان گردید.(از لاروس).

زل و زنده. [زِ لُ زِ دَ / دِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در هشتادسالگی زل و زنده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در تداول، سرخوش و توانا و عاری از ناتوانی و شکستگی. سرزنده.

زلوع. [زُ] (ع مص) برآمدن آفتاب. ||بلند گردیدن آتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلوف. [زَ] (ع ص) عقبة زلوف؛ راه کوه دور و دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زلوج شود.

زلوف. [زَ لِ] (ع اِ) سر گوسفند. (از دزی ج ۱ ص۵).

زلوق. [زَ] (ع ص، اِ) شتر مادهٔ تیزرفتار. رجوع به زلوخ شود. ||عقبهٔ دور و دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زلوج شود.

زلوک. [زَ / زُ] (اِ) بمعنی زلو باشد که کرم سیاه معروف است. (برهان). بمعنی زلو است. (فرهنگ جهانگیری). زلو. کرمی است که از بدن آدمی خون می‌مکد و زالو و زرو نیز می‌گویند. (فرهنگ رشیدی). کرمی باشد در تالابها که خون می‌مکد بهندی آن را جونک گویند...(غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به زلو شود.

زلول. [زُ] (ع مص) شتاب رفتن. دویدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||از جایی به جایی شدن. (منتهی الارب). ||کم شدن درم در وزن یا ریخته و ناقص گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کم آمدن سیم در سختن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به زل شود.

زلول. [زَ] (ع ص، اِ) آب خوش شیرین. (منتهی الارب) (آنندراج). زلیل. آب زلال. (از اقرب الموارد). آب خوشگوار و صاف و شیرین. (ناظم الاطباء).

زلول. [زَ] (اِخ) شهری است به مغرب. (منتهی الارب) (آنندراج). شهری است در شرق ازیلی به مغرب. (از معجم البلدان).

زلة. [زَلْ لَ] (ع اِ) لغزش پای در گل و لغزش در سخن. اسم است زلیل را. (منتهی الارب). لغزش پای در گل. سقط و خطا و لغزش در سخن. ج، زلات. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گناه و خطای بی‌اراده[3]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گناه. (دهار). خطا و خطیئة. (فرهنگ فارسی معین). ||وقوع مکلف است در امر نامشروع ضمن انجام امر مشروع و گفته‌اند زلت فعلی است از صغایر که بدون اراده از آدمی صادر می‌شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۶۱۸). رجوع به همین کتاب شود. ||زن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عروس. (اقرب الموارد). ||مهمانی عروسی. ||آنچه از مائدهٔ دوست یا خویشاوند بردارند. لغت عراقیان یا عامیان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زَلَّه و زِلَّه شود.

زلة. [زَلْ لَ / زُلْ لَ] (ع اِ) نیکویی و هنر و کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلة. [زُلْ لَ] (ع اِ) تاسه. تنگی نفس و دمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلة. [زِلْ لَ] (ع اِ) سنگریزه یا سنگریزه‌های تابان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نوع و هیأت لغزش. (ناظم الاطباء).

زله. [زَ لَهْ] (ع مص) زله زلهاً (بالتحریک)؛ طمع کردن. (از ذیل اقرب الموارد).

زله. [زَلْهْ] (ع اِ) شکوفه و ریحان. ||حسن و خوبی شکوفه و ریحان. ||سنگی که بر آن آبکش ایستاده شود. ||سرگشتگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زله. [زَ لَهْ] (ع اِ) غم و اندوه که به ذات کسی برسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زله. [زَلْ لَ / لِ / زِلْ لَ / لِ] (اِ) پرنده‌ای است به گرمای صعب بانگ بردارد، بانگی تیز و او چند ناخنی باشد. و چزد نیز خوانندش. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۹۴). جانوری باشد شبیه به ملخ که پیوسته در میان غله‌زارها و هوای گرم فریاد طولانی کند و آنرا جَزد هم خوانند و بعضی گویند جانوری است سیاهرنگ و پر او در زیر کاسهٔ پشت او می‌باشد و آن نوعی از جعل باشد و بعضی دیگر گویند جانوری است پردار که بیشتر در حمامها و جاهای نمناک بهم می‌رسد و شبها فریاد تند و تیز و طولانی می‌کند و او را چرخ‌ریسه نیز می‌گویند. (از برهان) (از آنندراج). جانوری است مانند ملخ که به خانه و صحرا در هوای گرم فریاد می‌کند. (فرهنگ جهانگیری). همان زانهٔ مرقوم که در گرما آواز کند. (فرهنگ رشیدی). کرمی است پردار که در موسم گرما شبها آواز کند به هندی جهینگر گویند.(غیاث). حشره‌ای است شبیه ملخ و سبزرنگ که در غله‌زارها و هوای گرم بانگ کند. جزد. چزد. (فرهنگ فارسی معین). خزنده‌ای است خرد بیشتر به گرمابه بود و بعضی پر نیز دارند به شب شور کنند. (از شرفنامهٔ منیری). یک نوع جانور کی مانند ملخ و باآواز که دارای آواز طولانی می‌باشد. (ناظم الاطباء). سانسکریت جهیلیکا،

1 - Y. 2 - Zollverein.

۳ - این معنی و سه معنی بعد را منتهی الارب بنحوی ضبط داده که موهم ضم اول نیز هست زُلّه. رجوع به همین کتاب شود.

جهیلی[1]. سوسک. زنجیره. (حاشیهٔ برهان چ معین):
بانگ زله کرد خواهد کر گوش
و ایچ ناساید به گرما از خروش.
رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۹۴).
زله. [زَلْ لَ / لِ] (از ع، اِ)[2] آنچه از طعام بهر کسی نگاهدارند. (غیاث اللغات). طعام و خوردنی که شخص میهمان از مجلس ضیافت با خود برد. (ناظم الاطباء). آنچه برگیرند با خود از مائدهٔ دوستی یا خویش خود را یا دیگری را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زلة. ولیمهٔ مهمانی و عروسی. (فرهنگ فارسی معین): شیخ ما گفت اصل زله از اینجاست که مصطفی، ما را از آنجا زله آورد از نزدیک دوست اکنون زله از خانهٔ دوستان باید کرد نه از خانهٔ بیگانگان. (اسرارالتوحید). و چون دعوتی بودی، کاسهٔ خوردنی و قلیه و شیرینی از بهر زلهٔ من از مطبخ روان بودی. (اسرار التوحید).
رای اقضی‌القضاة اگر خواهد
زله پیش از نکاح بفرستد. خاقانی.
عیسیم از بیت معمور آمده وز خوان خلد
خورده خوان[3] و زله اخوان را ز خوان آورده‌ام.
خاقانی.
از خوان دل چو برگ سدابی بیافتی
بفرست زله‌ای سوی اخوان صبحگاه.
خاقانی.
تلطفی فرمای که از مائدهٔ کرام بی‌زلهٔ[4] اشباع بر نتوان خاست. (سندبادنامه ص ۱۶۸).
از سر خوانی که رطب خورده‌ای
از پی ما زله چه آورده‌ای. نظامی.
غم هر کس، کسی را درنگیرد
که مهمان زلهٔ غم برنگیرد.
امیرخسرو دهلوی.
– زله کردن؛ فرستادن طعام و خوردنی از مجلس ضیافت برای کسی:
دگر از پی دوستان زله کرد
که حلوا به تنها نشایست خورد. نظامی.
||در عربی، طعامی باشد که مردم فرومایه از جایی بردارند و برند. (برهان) (آنندراج). پس‌خورده و طعامی که مردم فرومایه از جایی بردارند. (غیاث). و به این معنی با لفظ گذاشتن و داشتن و بستن و ربودن مستعمل است. (از آنندراج). طعامی که مردم فرومایه از جایی بردارند و با خود برند. (فرهنگ فارسی معین).
– زله برداشتن؛ ریزهٔ طعام برداشتن. پس مائدهٔ طعامی را جمع کردن و بردن:
مائده از آسمان شد عائده
چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این
دائم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص‌آوری
کفر باشد نزد خوان مهتری.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۴).
– زله بستن؛ عمل زله برگرفتن از خوان:
ز خواب سردر منزل تواند زله‌ها بستن
سبکسیری که جای توشه دامن بر کمر بندد.
صائب (از آنندراج).
– زله‌بند؛ کسی که طعام پس‌ماندهٔ یک وقت را به وقت دیگر نگاهدارد. (غیاث) (از آنندراج):
که زله‌بند نباشند مردم اوباش[5].
؟ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
– زله‌خوار؛ زله‌خور. ریزه‌خوار. آنکه پس‌ماندهٔ طعامی را از خوان برگیرد:
زله‌خوار تیغ و مور خوان اوست
وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب.
خاقانی.
ما زله‌خوار مائدهٔ میر حاجبیم
نعمان روزگار طفیلی خوان ماست. خاقانی.
ما را دلی است زله‌خور خوان صبحگاه
جانی است خاک جرعهٔ مستان صبحگاه.
خاقانی.
– زله‌ربای؛ زله کش. رباینده ریزه‌های خوان. برگیرندهٔ پس‌ماندهٔ طعامی از خوان:
انس و پریش چون ملک، زله‌ربای مائده
دام و ددش چو مورچه هدیه‌فزای مملکت.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۶۲).
رجوع به ترکیب زله کش شود.
– زله کش؛ برگیرندهٔ پس‌ماندهٔ طعامی از خوان. زله‌ربای. ربایندهٔ ریزه‌های خوان:
با خویشتن آورده بهر مائده‌ای بر
کاسه‌شکنان زله کشان لقمه‌ربایان. سوزنی.
رجوع به ترکیب زله‌ربای شود.
زله. [زِلْ لَ / لِ] (اِ) در تداول، بمعنی ستوه و عجز می‌آید.
– زله آمدن؛ به ستوه آمدن. عاجز شدن. به تنگ آمدن. زله شدن. بجان آمدن.
– زله آوردن؛ عاجز کردن. به تنگ آوردن. به ستوه آوردن.
– زله شدن؛ زله آمدن. عاجز شدن. در تنگنا قرار گرفتن. به تنگ آمدن. ستوه شدن.
– زله کردن؛ عاجز کردن. زله آوردن. ناچار کردن. به ستوه آوردن. به تنگ آوردن. ستوه کردن.
زلهب. [زَ هَ] (ع ص) مرد سبک‌ریش و سبک‌گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زلیب. [زَ] (اِ) زلیبا:
آردی روغن و حلوای برنجی و زلیب
مرد کاری، چو به چنگال زنی اول بار.
بسحاق اطعمه (از نظام قاری).
رجوع به مادهٔ بعد شود.
زلیبا. [زَ] (اِ) نوعی از شیرینی که به هندی جلیبی گویند. (آنندراج). زلوبیا. (ناظم الاطباء). زلابیه. بکتاش. زلوبیا. زلیبیا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد شود.
زلیبیا. [زِ / زُ] (اِ) حلوایی است مشهور و عربان زلابیه گویند. (برهان). شیرینی معروف و آن را زلابی و زلیبا و زلابیه نیز گویند. (انجمن‌آرا) (آندراج). نوعی از شیرینی که به هندی جلیبی گویند. (غیاث): زلیبه؛ شیرینی معروف و زلابی و زلیبه و زلیبا و زلابیه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). زلوبیا. زلابیه. زلی‌با. بکتاش. زلابی. قسمی شیرینی و حلوا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
از پی دیوی دوان چو کودک لیکن
رود و می است و زلیبیا و لکانه.
ناصرخسرو.
نان کشکین[6] گربیابم[7] هیچ[8]
راست گویی زلیبا باشد. مسعودسعد.
رجوع به زلیبا و زلابیه شود.
زلیج. [زَ] (ع مص) زلج. سبک رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
زلیج. [ ] (ع اِ) نوعی آجر کاشی که رنگ و نقش نامطبوع دارد، در الجزایر و جز آن: و حیطانها بالقاشانی و هو شبه الزلیج عندنا. (ابن بطوطه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زلیجه. [زَ جَ] (ع ص) شتر مادهٔ سریع تیزرفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زلیخا. [زَ / زُ لَ] (اِخ) صاحبهٔ یوسف (ع). (منتهی الارب). نام عاشقه و منکوحهٔ یهتر یوسف (ع). (شرفنامهٔ منیری). زن پاتیفار عزیز مصر و صاحبهٔ یوسف پیغمبر. (ناظم الاطباء). زلیخا به ضم اول و فتح لام تصغیر زلخا که صیغهٔ صفت مشبه باشد مؤنث ازلخ، مأخوذ از زلخ که بالفتح بمعنی جای لغزیدن پا است... چون زن معلومه بحسن و جمال محل لغزیدن پای عقل بینندگان بود، لهذا بدین اسم موسومه شد. یا آنکه بکمال لطافت و صفا بدنش به غایت صافی و املس بود، از این

---

1 - Jhillikâ - jhillî.
۲ - مأخوذ از زَلّة عربی است. رجوع به همین کلمه شود.
۳ - نل: خورده قوت و...
۴ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۵ - مرحوم دهخدا در همین یادداشت اضافه کرده‌اند که «فراموش کرده‌ام شعر از کیست».
۶ - نل: کشکی. ۷ - نل. اگر بیابی
۸ - نل: نیز.

باعث به محل لغزیدن مناسبتش دیده زلیخا نامش کردند و این تصغیر به جهت ترحم و محبت است یا برای تعظیم و بعضی محققان نوشته‌اند که مولد زلیخا ملک مغرب است. اسم اصلی او به زبان سریانی راعیل بود. اسم زلیخا که شهرت دارد وضع کرده عرب است و آنچه لفظ زلیخا در مردم به فتح اول و کسر لام شهرت دارد غلط است زیرا هیچ وزنی از اوزان علم تصریف مؤید صحتش نمیشود و بعضی گویند که زلیخا به فتح اول و کسر لام هم درست باشد و نظیر این لفظ «مریشا» است بمعنی نوعی از خرما و بعضی گویند که اسم عجمی است... (غیاث) (آنندراج). نام زن عزیز مصر باشد. (برهان). طبق روایات، نام زن عزیز مصر که فریفتهٔ جمال یوسف باشد. (فرهنگ فارسی معین). زن بوتیفار، بوطیفار، قُطِفیر و معشوقهٔ یوسف‌بن یعقوب. و این کلمه مصحف و مقلوب «آزنت»[1] باشد. عرب در اول آن را با الف و لام تزیینی گمان برده و «الزنت» گفته و سپس بی الف «زنیخا» خوانده است و یا در اول «الزنیخا» می‌نوشته، سپس الف لام را ال تعریف شمرده و در حذف آن «زنیخا» و «زلیخا» کرده‌اند. رجوع به تورات انگلیسی و تورات فرانسوی شود. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). زن عزیز که عاقبت یوسف را به شوی پذیرفت. (یادداشت ایضاً):

یوسف به صبر خویش پیمبر شد
رسوا شتاب کرد زلیخا را. ناصرخسرو.

از خلق یوسفیش به پیرانه سر جهان
پیرایهٔ جمال زلیخا برافکند. خاقانی.

هست آسیه به زهد و زلیخا به ملک از آنک
تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست.
خاقانی.

از چاه دی رسته به فن این یوسف زرین‌رسن
وز ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته.
خاقانی.

برآمد یوسفی نارنج در دست
ترنج مه زلیخاوار بشکست. نظامی.

روزی از این مصر زلیخاپناه
یوسفئی کرد و برون شد ز چاه. نظامی.

چو یوسف زین ترنج ار سر نتابی
چو نارنج از زلیخا زخم یابی. نظامی.

زلیخا چو گشت از می عشق مست
به دامان یوسف درآویخت دست.
سعدی (بوستان).

هر کجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود
عاشقی سوخته‌خرمن چو زلیخا برخاست.
سعدی.

دامن پیرهن یوسف گل را بدرید
بادگویی که بر او عشق زلیخا آورد.
سلمان (از شرفنامهٔ منیری).

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را.
حافظ.

رجوع به لباب الالباب، تاریخ جهانگشای جوینی، مجمل التواریخ و القصص، از سعدی تا جامی، فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، ترجمهٔ محاسن اصفهان، تاریخ عصر حافظ، مجالس النفائس، سبک‌شناسی بهار، تاریخ گزیده، مزدیسنا و حبیب السیر شود. ||در تداول، جگر زلیخا را به سرخی سرخ و نامطبوع مثل زنند: مثل جگر زلیخا؛ سرخی نامطبوع. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زلیطة. [زَ طَ] (ع اِ)[2] لقمهٔ لغزنده از عصیدة و مانند آن. لغت مولده است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلیف. [زَ] (ع ص) پیش‌درآینده از جایی به جایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلیف. [زَ] (اِ) ترس و وهم. (برهان). ترس و بیم. (فرهنگ جهانگیری). ترس. بیم. هول. هراس. (ناظم الاطباء). زلیفن. (فرهنگ فارسی معین). بمعنی بیم و تهدید و انتقام و آن را زلیفن به اضافهٔ نون در آخر نیز گفته‌اند، چنانکه پاداش، پاداشن، گذارش، گذارشن، ریم، ریمن، رنج و رنجن... (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زلیفن. [زِ / زَ فَ] (اِ) تهدید بود یعنی ترسانیدن. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۶۰). تهدید کردن. ترسانیدن. (برهان) (آنندراج). تهدید و تخویف و سبب ترسیدن شدن. (ناظم الاطباء). ترسانیدن. (شرفنامهٔ منیری). تهدید. بیم کردن. (اوبهی). تهدید. (فرهنگ رشیدی).
— زلیفن بستن؛ کینه کشیدن. انتقام گرفتن. (فرهنگ فارسی معین).
— زلیفن کردن؛ تهدید کردن. تحذیر کردن:

سیاست کردنش بهتر سیاست
زلیفن کردنش بهتر زلیفن. منوچهری.

کرده‌ست ایزد زلیفنت به قران در
عذر بیفتاد از آنکه کرد زلیفن. ناصرخسرو.

||ترسیدن. بیم کردن. (برهان) (آنندراج). ترس و بیم. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ترسیدن. (اوبهی):

از لب تو مر مرا هزار امید است
وز سر زلفت مرا هزار زلیفن[3].
فرخی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۶۰).

||کینه و انتقام. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انتقام. (فرهنگ رشیدی). ||چرخی را نیز گویند که بدان پنبه‌دانه را از پنبه جدا کنند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

سلیمان در غضب شد گویی از باد
که بستش دست و پا اندر زلیفن.
داود شیرازی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زلیفة. [زَ لَ فَ] (اِخ) بطنی است به یمن. (منتهی الارب) (آنندراج).

زلیفی. [زَ] (اِ) ترس. خوف. بیم. هراس. (ناظم الاطباء). رجوع به زلیف و زلیفن شود.

زلیق. [زَ] (ع ص، اِ) بچهٔ ناتمام‌افکنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سقط‌شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلیق. [زُلْ لَ] (ع اِ) شفترنگ و آن نوعی از شفتالو است، تابان بی‌پشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به فارسی شلیل گویند. (ناظم الاطباء). شفترنگ. شیته‌رنگ. شلیل. شلیر. تالانه. فرسک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زلیل. [زَ] (اِ) آواز صدای گلو را گویند. (برهان). آواز گلو. (فرهنگ جهانگیری). آواز و صدایی که از گلو برآید. (انجمن‌آرا) (آنندراج). آواز و صدای گلو. فواق. آروغ. (ناظم الاطباء).

زلیل. [زَ] (ع مص) بلغزیدن قدم. (تاج المصادر بیهقی). بلغزیدن. (زوزنی). لغزیدن. (ترجمان القرآن). لغزیدن در گل یا در سخن و خطا کردن. (منتهی الارب). زل زلا و زلیلا. رجوع به زل شود. (ناظم الاطباء). ||شتاب رفتن و دویدن. ||از جایی به جایی شدن. (منتهی الارب). رجوع به زل در همین لغت‌نامه شود.

زلیل. [زَ] (ع اِ) پالوده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) آب شیرین خوشگوار. (منتهی الارب) (آنندراج). آب صاف سرد و گوارا و عذب و زودگذرنده از حلق. (ناظم الاطباء).

زلیلاء. [زِلْ لی] (ع مص) رجوع به زل و مادهٔ بعد شود.

زلیلی. [زِلْ لی لا] (ع مص) از مصدر زل، لغزیدن پای در گل یا در سخن و خطا کردن. (منتهی الارب). زل و زلا و زلیلاء و زلیلی. رجوع به زل شود. (ناظم الاطباء). در زلل گذشت. (آنندراج). رجوع به زل، زلل و مادهٔ قبل شود.

1 - Aseneth.
۲ - در اقرب الموارد، زُلَیطة ضبط داده است.
۳ - در انجمن‌آرا ذیل زلیف آرد: و مجدالدین علی قوسی ترسانیدن آورده، اما در این بیت در برابر امید، بیم مناسب‌تر است، چنانکه حکیم فرخی گفته...

زلیلی. [زِلْ لی لا] (ع اِ) زلل. (منتهی الارب). رجوع به زلل در همین لغت‌نامه شود.

زلیم. [زَ] (ع ص) تیر نیک‌تراش. (منتهی الارب) (آنندراج). تیر نیک‌تراشیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلیوا. [زُ] (اِخ) دهی از دهستان خاوه است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

زلیة. [زِلْ لی یَ] (ع اِ) زیلو. (دهار). گستردنی. معرب زیلو. ج، زلالی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زیلو شود.

زم. [زَ] (اِ) بمعنی سرما باشد که در مقابل گرماست و لهذا ایام سرما را زمستان گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). سرما. ضد گرما. (ناظم الاطباء). سرما و سردی. (از فرهنگ فارسی معین). سرد، لهذا فصل سرما را زمستان گویند، چنانکه فصل گرما را بواسطهٔ تاب که بمعنی تابش و گرمی است تابستان خوانده‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). پهلوی زَم. (زمستان). فارسی زَم. (سرما) از اوستا «زیم»[1]، «زم»[2] هندی باستانی «هیمه»[3] (زمستان)، ارمنی «زمرن»[4]، استی «زوماگ»[5] و «زیماگ»[6] (زمستان). (از حاشیهٔ برهان چ معین):

عاشق رنجور بودی بی درم
آن شخوده رخ شخاییده ز زم.
بنت‌الکعب (از فرهنگ جهانگیری).

گذرهای جیحون پر از باد زم[7].
فردوسی (از آنندراج و انجمن‌آرا).

رجوع به زمستان و زمهریر شود. ||باد سخت و تند را نیز گفته‌اند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء)... «زم» در زبانهای ایران باستان مشتقات بسیار دارد و در شاهنامه جداگانه، بدون «ستان» بمعنی باد سخت زمستانی بکار رفته است. (فرهنگ ایران باستان ص ۹۰). باد سرد. (فرهنگ فارسی معین). ||بمعنی آهسته هم هست و زمزم یعنی آهسته‌آهسته. (برهان). آهستگی و نرمی. (ناظم الاطباء). ||طفلی که در هنگام حرف زدن آب از دهنش برون آید. (برهان) (ناظم الاطباء). ||شخصی که بوقت خندیدن و حرف زدن گوشت لب او بیرون آید و گوشت‌های دهان او تمام پیدا و نمایان شود. (برهان). کسی که در هنگام تکلم گوشت دهان او تمام پیدا و نمایان بود. (از ناظم الاطباء). ||گوشت درون و بیرون دهان باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۴۳):

آرزومند آن شده تو بگور
که‌رسد نانت پاره‌ای بر زم.
رودکی (از لغت فرس ایضاً).

مادرشان سر سپید و جمله شده پیر
ویشان پستان او گرفته به زم چیر[8].
منوچهری.

رجوع به رم شود. ||فتیله را گویند مطلقاً خواه فتیلهٔ چراغ و خواه فتیلهٔ داغ باشد و خواه فتیلهٔ تفنگ و زخم. (برهان). فتیله. ||زخم، جراحت. ||مشعل. ||کبریتی که جهت گیرایی آتش استعمال می‌کنند. گونه و فک. ||خیمه. ||شیاف. (ناظم الاطباء).

زم. [زَمم] (ع مص) بستن. ||برداشتن و بلند کردن شتر سر خود را از درد بینی. ||بلند کردن مرد سر خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بلند برداشتن سر. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ||تکبر کردن و گردنکشی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تکبر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). ||پر کردن مشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مهار در بینی شتر کردن. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ||زمام ساختن نعل را. ||پیش شدن در رفتن و سخن گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فراپیش شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||سر برداشته بردن گرگ بزغاله را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرمت کردن دیوار. ||تنگ کردن لباس. ||جمع کردن لبان. ||تحمل کردن. تاب آوردن. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۰). رجوع به همین کتاب شود. ||(اِمص) سکوت. الحدیث: لیس فی امتی رهبانیة و لاسباحة و لا زم. (ناظم الاطباء).

زم. [زَ / زَمم] (اِخ) نام رودخانه‌ای است و بعضی گویند نام شهری است که این رودخانه از پهلوی آن می‌گذرد و بدان شهر موسوم است. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). نام رودی است در مرو. (غیاث). نام شهری است و رودی که بر کنار آن شهر می‌گذرد. (از فرهنگ رشیدی). نام رودخانه و شهری در مرو. (ناظم الاطباء). ناحیهٔ زم[9] در جوارکش و نسف (ماوراءالنهر) است. (مینورسکی از حاشیهٔ برهان چ معین). شهرکی است بر راه جیحون از ترمذ و آمل. (از معجم البلدان). شهری بود[10] در ماوراءالنهر، جوار کش و نسف بر سر راه جیحون از ترمذ و آمل. (فرهنگ فارسی معین ج۵):

بخارا و خوارزم و آموی و زم
بسی یاد داریم با درد و غم. فردوسی.

ز بلخ و ز شکنان و آموی و زم
سلیح و سپه خواست و گنج و درم.
فردوسی.

بگویش که کیخسرو آمد به زم
که‌بادی نجست از بر او دژم.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۳ ص۷۴۴).

گزین‌کرد از نامداران زم
بگفت آنچه پیش آمد از بیش و کم.
فردوسی.

ز خون دشت گفتی که رود زم است
نه رزم‌گو پیلتن رستم است. فردوسی.

وز خون حلقشان همه برگوشهٔ حصار
رودی روان شده به بزرگی چو رود زم.
فرخی.

بخشش ابر نگویند بر بخشش او
سخن از جوی ترانند بر وادی زم. فرخی.

چو پیش ویس شد، او را دژم دید
ز گریه در کنارش آب زم دید.
(ویس و رامین).

بجستی به یک جستن از رود زم
بگشتی به ناورد بر یک درم.
اسدی (گرشاسبنامه).

بکتگین و دبیری آخر سالار را مثال داد تا به کالف و زم بباشند... و محمد اعرابی می‌آمد تا به آموی بایستد با لشکر کرد و عرب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۰).

ترا فردا ندارد سود آب روی دنیایی
اگر بر رویت ای نادان برانی آب رود زم.
ناصرخسرو.

شاهی که گشاد از سر شمشیر جهانگیر
خوارزم و خراسان و حد کابل[11] و زم را.
سنائی.

گر به زمین افتدی هندسهٔ رای تو
قوس قزح ساز دی طاق پل رود زم.
خاقانی.

قالب او (منتصر اسماعیل‌بن نوح) به دیه، یمرغ از ناحیت رودبار زم در خاک کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ قویم‌الدوله ص۱۴۸). منبع این جیحون از بلاد... باشد از کوههای تبت و بر حدود بدخشان بگذرد... و از سوی

---

1 - zyam. 2 - zəm.
3 - hima. 4 - zmern.
5 - zumāg. 6 - zimāg.
۷ - یعنی باد سرد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ولی جهانگیری آنرا بمعنی شاهد معنی دوم یعنی باد سخت آورده است.
۸ - در نسخهٔ چ دبیرسیاقی ص۱۶۴:... گرفته به زنجیر.
9 - Zamm. 10 - Zom.
۱۱ - نل: ساغر.

قبادیان همچنین آبها بدو پیوندد و بحدود بلخ بگذرد و به ترمد آید، آنگاه به کالف آنگاه به زم آنگاه به آمو تا به خوارزم رسد... (جهان‌نامه نسخهٔ پاریس از حاشیهٔ تاریخ جهانگشای چ قزوینی ج ۲ ص۱۰۸). رجوع به مفاتیح العلوم خوارزمی و احوال و اشعار رودکی ص۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۱ شود.

زم. [زَ] (اِخ) نام چشمه‌ای است و بعضی چشمهٔ زمزم را گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). نام چاهی در مسجدالحرام که به چاه زمزم معروف است. (ناظم الاطباء). رجوع به زمزم شود.

زم. [زَ] (اِخ) فرشته‌ای است در دین زردشت. (فرهنگ فارسی معین).

ز ما. [زَ / زِ] (حرف اضافه + ضمیر) مخفف از ما. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به «از» و «ما» شود.

زماته. [زَ تَ] (ع مص) آهسته و صاحب وقار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زماج. [زُ] (ع اِ) زماح. زمج. (المعرب جوالیقی). رجوع به زماح و زمج شود.

زماجر. [زَ ج] (ع اِ) جِ زَمجَر. (منتهی الارب) (آنندراج). جِ زمجر و زمجرة. (ناظم الاطباء). زماجیر. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به همین کلمه‌ها شود.

زماجیر. [زَ] (ع اِ) جِ زمجر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به زمجر و مادهٔ قبل شود.

زماح. [زُمْ ما] (ع اِ) مرغی است که کودک را از مهد برمیگیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زماج. زمج. (المعرب جوالیقی). رجوع به زُمَّج شود.

زماخر. [زُ خِ] (ع ص) زماخری. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زماخری. [زُ خِ رِیْ ی] (ع ص) میان‌کاواک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اجوف. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زماخر. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زمار. [زِ] (ع مص) بانگ کردن شترمرغ. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) بانگ شترمرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمار. [زَمْ ما] (ع ص) نای‌نواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نای‌زن. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). زمارة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زمارة شود.

زماروغ. [زَ / زُ] (اِ) رستنیی باشد که از زمینهای نمناک و متعفن و دیوارهای حمام و زیرهای خم آب و امثال آن روید به اندام چتر و عوام آنرا کلاه قاضی و چتر مار گویند. (برهان). به وزن و معنی سماروغ. (فرهنگ رشیدی) (از شرفنامهٔ منیری). سماروغ و قارچ. (ناظم الاطباء). رستنیی باشد که از زمینهای عفن و تەخم و امثال آن بروید و آن را سماروغ نیز گویند و شکل آن شبیه چتر بود. (از فرهنگ جهانگیری). رستنیی باشد که از زمینهای نمناک و زیرخم بروید و ترکیب چتر کوچک [دهد] بعضی آن را چتر مار گویند و عوام آن را کلاه قاضی گویند و سماروغ نیز به همین معنی است و تبدیل زاء و سین است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ||ابوحفص سغدی که از متقدمین صاحبان فرهنگ است بمعنی خاک‌شور آورده و این بیت عنصری را مؤید کرده:

کجامن چشم دارم از سخایت
گل و لاله نروید از سماروغ.

(انجمن‌آرا) (آنندراج)[1].

رجوع به سماروغ شود.

زمارة. [زِ رَ] (ع اِ) نای‌نوازی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حرفهٔ زَمّار. (از اقرب الموارد).

زمارة. [زَمْ ما رَ] (ع اِ) نای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نئی که بدان نای نوازند. (از اقرب الموارد). ||چوب که بر گردن سگ بندند تا از سوراخ در نتواند شدن به انگور خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ساجور. (از اقرب الموارد). و منهُ: اتی الحجاج بسعیدبن المسیب و فی عنقه زمارة. (اقرب الموارد). ||(ص، اِ) زن زانیه یا زن زانیهٔ خوبروی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

- کسب الزمارة؛ جاکشی و زن زنا کار را به این طرف و آن طرف برای سود و فایده بردن. (ناظم الاطباء). حدیث: نهی عن کسب الزمارة.

||عمود آهن میان دو حلقه گردن بند آهنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زمارةالراعی. [زَمْ ما رَ تُرْ را] (ع اِ مرکب) آذان‌العنز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است که بدان مداوا کنند. (از اقرب الموارد): قیل انه یحل التهیج و جرب جالینوس ان سلاقته مفتت للحصاة الکلیته و قال قوم ینفع من قروح الامعاء و المقص و آلام الرّحم و یدر هما و ینفع من الفتوق و ینفع فی سم ارنب البحری و الافیون. (کتاب ادویهٔ مفردهٔ قانون بوعلی‌سینا، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمازم. [زَ زِ] (ع اِ) جِ زمزمة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (اقرب الموارد). رجوع به زمزمة شود.

زمازم. [زُ زِ] (ع ص) ماء زمازم؛ آب بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||ماء زُمزِم و زَمزام، و زمازم؛ ای بین الملح و العذب. (ذیل اقرب الموارد).

زمازم. [زُ زِ] (اِخ) چاهی است نزدیک خانهٔ کعبه، شرفها الله تعالی. (منتهی الارب) (از آنندراج). بمعنی زمزم. (آنندراج). نام چاهی است در نزدیکی خانهٔ کعبه که زمزم نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به زمزم شود.

زمازیر. [زَ] (ع ص) لحمة زمازیر؛ گوشت او منقبض و ترنجیده است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

زماع. [زَ] (ع اِ) شتابزدگی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) سریع و عجول. (اقرب الموارد). رجوع به زموع شود. ||(اِمص) درستی و ثبات عزم و استواری رای. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به زمیع شود.

زماع. [زَ / زِ] (ع ص) مرد رسا و درگذرنده در امور. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مرد ثابت عزم بر کاری. (منتهی الارب) (آنندراج).

زماع. [زِ] (ع اِ) جِ زَمَعَة. (منتهی الارب). جِ زمعة. (اقرب الموارد). جِ زمع و جِ زمعة. (ناظم الاطباء). رجوع به زمع و زمعة شود.

زماعة. [زَمْ ما عَ] (ع اِ) کون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رماعة. (اقرب الموارد).

زمال. [زِ / زَ] (ع مص) لنگان بر یک پهلو دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمال. [زِ] (ع مص)[2] لنگان راه رفتن از نشاط. (منتهی الارب). از نشاط لنگان‌لنگان راه رفتن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمال. [زِ] (ع اِمص) لنگی شتر. ||(اِ) لفافهٔ توشه‌دان. جِ، زُمُل، اَزمِلَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمال. [زُمْ ما] (ع ص) زُمّالَة. ضعیف بددل ترسنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمالق. [زُ لِ] (ع ص) زُمَّـلِق. (منتهی الارب). کسی که پیش از دخول انزال کند. (ناظم الاطباء). رجوع به زملق شود.

زمالة. [زُمْ ما لَ] (ع ص) زُمّال. رجوع به همین کلمه شود.

زمام. [زِ] (ع اِ) مهار و رشته که در جوف[3] بینی شتر بندند و بر وی مهار بندند. ج، ازمة.

---

۱ - این معنی درست به نظر نمی‌آید و بظاهر معنی بیت این است که گل و لاله از سماروغ (قارچ) نمی‌روید.

۲ - در اقرب الموارد زَمال ضبط شده است.

۳ - نل: چوب بینی شتر.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(از اقرب‌الموارد) (از فرهنگ فارسی معین). مهار و عنان شتر و اسب. ج، ازمة. (فرهنگ فارسی معین). مهار شتر باشد. گویند عربی است. (برهان). مهار شتر و رسن که در چوب بینی شتر بندند و به فتح خطاست. (غیاث). مهار شتر خصوصاً و عنان اسب عموماً. (آنندراج). ناظم الاطباء در ذیل زَمام آرد: مأخوذ از تازی عنان و لگام و مهار - انتهی. مهار که ماهار نیز گویندش. (شرفنامهٔ منیری). مهار. (دهار):

زمام او طریق او و راهبر
ستام او و دست او عصای او. منوچهری.
بر آوردم زمامش تا بنا گوش
فروهشتم هویدش تا به کاهل. منوچهری.
دست از جهان سفله به فرمان کردگار
کوتاه‌کن، دراز چه افگنده‌ای زمام.
ناصرخسرو.
بیست و چهارش زمام ناقه ولیکن
ناله نه از ناقه، از زمام بر آمد. خاقانی.
ز صد هزاران بختی یکی نجیب آید
که‌کتف احمد جای زمام او زیبد. خاقانی.
شبرو که دید ساخته نور مبین چراغ
بختی که دید یافته حبل‌المتین زمام. خاقانی.
خاقانیا زمانه زمام امل گرفت
گر خود عنان عمر بگیرد امان مخواه.
خاقانی.
شتربانی آمد به هول و ستیز
زمام شتر بر سرم زد که خیز.
سعدی (بوستان).
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
همچون زمام اشتر در دست ساربانان.
سعدی.
سپهر را به کمند اطاعت تو سری است
چو باره را به لجام و چو ناقه را به زمام.
طالب آملی (از آنندراج).

- زمام اختیار؛ ضبط و ربط و جلوگیری از نفس. (ناظم الاطباء): یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته. (گلستان).

- زمام اختیار از دست کسی یا گروهی گرفتن؛او یا آنان را تسلیم ارادهٔ خود ساختن. سلب اختیار از آنان نمودن. او یا آنان را مطیع ساختن: انصار دین زمام اختیار از دست ایشان بستدند و مداخل حصار را فرا گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۸۶).

- زمام‌النعل؛ آنچه دوال بر وی بندند. (منتهی الارب). دوالی که بر نعل بندند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

- زمام به دست زمانه دادن؛ خود را تسلیم حوادث روزگار کردن. خود را بدست سرنوشت سپردن و از هر کوششی بازماندن:

برادران و رفیقان تو همه به نوا
تو بی‌نوا و به دست زمانه داده زمام. فرخی.

- زمام جهانداری؛ اختیار و قدرت پادشاهی و سلطنت: و عنان کامکاری و زمام جهانداری به عدل و رحمت ملکانه... سپرده. (کلیله و دمنه)... و عنان کامرانی و زمام جهانداری به ایالت و سیاست او تفویض کرده. (کلیله و دمنه).

- زمام دادن؛ با لفظ دادن و نهادن و سپردن کنایه از اختیار و اقتدار خود گذاشتن در کسی. (آنندراج). اختیار دادن. حکمروائی دادن. قدرت دادن. رجوع به زمام نهادن و زمام سپردن شود.

- زمام سپردن؛ زمام دادن. زمام نهادن. (آنندراج). اختیار دادن:

زمانه ناقهٔ صالح نکشته بود که چرخ
بدست چون تو کسی خواستش سپرد زمام.
ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).
مستی به چشم شاهد دلبند ما خوش است
زآن رو سپرده‌اند به مستان زمام ما.
حافظ (از آنندراج).

- زمام ستاندن؛ سلب اختیار کردن:

ملامتم نکند هیچ کس درین سودا
که‌عشق می‌بستاند زدست عقل زمام.
سعدی.

- زمام کشتی؛ خِطام کشتی. مهار کشتی. طناب یا زنجیری که بدان کشتی را بر ساحل یا جایی مهار کنند تا حرکت امواج موجب تغییر سکان کشتی نگردد و این غیر از لنگر است: تا برسیدند به ستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت: کشتی را خللی هست یکی از شما... باید که بر این ستون رود و زمام کشتی بگیرد... ملاح زمام از کفش در گسِلانید و کشتی براند و بیچاره متحیر بماند. (گلستان).

- زِمام کشیدن با کسی؛ همعنانی کردن با وی:

گر شرمت است از آنکه پی نا کسی روی
پرهیز کن ز نا کس و با او مکش زمام.
ناصرخسرو.

- زمام کشیدن هنری؛ هدایت فنی را بعهده گرفتن. مصدر کاری شدن. ادارهٔ امری را بدست گرفتن:

هر که زمام هنری می‌کشد
در ره خدمت کمری می‌کشد. نظامی.

- زمام گرفتن؛ کنایه از یکسو شدن و اجتناب گرفتن از لذات و شهوات نفسانی. (آنندراج):

چهل روز خود را گرفتم زمام
کادیم از چهل روز گردد تمام.
نظامی (از آنندراج).

- زمام مراد به کسی دادن؛ اختیار کام و کامرانی و کامروایی به وی بخشیدن:

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس.
حافظ.

- زمام ناحیه‌ای به دست کسی دادن؛ او را اختیاردار امور آن نواحی کردن. فرمانروایی آن ناحیه را بدست او سپردن: بعضی ممالک را که از کفار ستده بود و شعار اسلام در آن ظاهر کرده بدو سپرد و زمام اختیار آن نواحی بدست امانت او داده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۰۱).

- زمام نهادن؛ زمام دادن. زمام سپردن. (آنندراج). اختیار دادن. اقتدار کردن:

کرداز وجود قافله سوی عدم روان
آنکه زمام جمله بدست قضا نهاد.
ناصرخسرو (از آنندراج).
به گاهی که مولود گشتی زمام
نهاده زمانه بدست زمام. (شرفنامهٔ منیری).

- هو زمام‌الامر؛ یعنی وی ملاک و ستون امر است. (از اقرب الموارد). القی فی یده زمام امره؛ وی را صاحب رای در آن قرارداد تا آنچه بخواهد فرمان دهد. (از اقرب الموارد).

- هو زمام قومه؛ یعنی او مقدم و صاحب امور آنان است. (از اقرب الموارد).

||ظاهراً زمام همان دیوان است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در شواهد زیر نوعی از دیوان و سمت یا ریاستی بوده است: قال کان ملک‌الفرس اذا امر بامر وقعه صاحب التوقیع بین یدیه و له خادم یثبت ذکره‌عنده فی تذکرة تجمع لکل شهر فیختم علیها الملک خاتمه و تخزن ثم ینفذ التوقیع الی صاحب‌الزمام و الیه الختم فینفذه الی صاحب‌العمل فیکتب به کتاباً من الملک و ینسخ فی الاصل ثم ینفذ الی صاحب الزمام فیعرضه علی الملک... (فتوح البلدان بلاذری، از امثال و حکم ج۳ ص ۱۶۶۴)... و وزیر دیوان مشرق و زمام البر و زمام المغرب را به این بازیار گذاشت. رجوع به احمدبن نصربن الحسین البازیار در همین لغت‌نامه و دزی شود. ||صاحب تاج العروس در ذیل برنامج آرد: اصلها فارسیه... و معناها زمام یرسم فیه متاع التجار و سلعهم. (از تاج العروس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||نزد اهل جفر، سطر تکسیر را گویند و زمام باب آن سطر باشد که باب از وی تکسیر کنند... و چون اسمی یا کلمه‌ای را یکی از اقسام بسط حروف گیرند لازم است که حروف مکرر را ساقط کنند و حروفی را که خالص باشد یعنی غیرمکرر بر توالی یکدیگر ثبت نموده یک سطر سازند و آن سطر را در اصطلاح جفریان زمام گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۶۱۹).

زمام. [زُمْ ما] (ع ص، اِ) هر علف بلندی. (ناظم الاطباء). گیاه بلند. (از اقرب الموارد).

رجوع به زُمان شود.
زمامخ. [زَ مِ] (ع اِ) جِ زامخ. (ناظم الاطباء).
زمامدار. [زِ] (نف مرکب) زمام‌دارنده. پیشوای قوم. ||سیاستمدار. (فرهنگ فارسی معین).
زمامداری. [زِ] (حامص مرکب) پیشوایی قوم. ||سیاستمداری. (فرهنگ فارسی معین).
زمان. [زَ] (اِ) بمعنی فوت و موت و مرگ باشد. (برهان). بمعنی مرگ باشد. (فرهنگ جهانگیری) (از غیاث) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). موت. مرگ. اجل. (ناظم الاطباء). زمانه:

ترا خود زمان هم به دست من است
به پیش روان من این روشن است. فردوسی.
ز توران بسیجیده آمد دمان
به زوبین گودرز بودش زمان. فردوسی.
زمان چون ترا از جهان کرد دور
پس از تو جهان را چه ماتم چه سور.
فردوسی.
زمان کینه‌ورش هم بزخم کینهٔ اوست
بزخم مار بود هم زمان[1] مارافسای.
عنصری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زمان آمدن؛ فرا رسیدن مرگ:
همانا که او را زمان آمده‌ست
که ایدر بجنگم دمان آمده‌ست. فردوسی.
زمین بستر و پوشش از آسمان
به ره دیده‌بان تا کی آید زمان. فردوسی.
بیامد سروش خجسته‌دمان
مزن گفت، کو را نیامد زمان. فردوسی.
منجمان گفتند ترا زمان به چشمهٔ سبز آید به طوس خراسان. (مجمل التواریخ و القصص).
— زمان رسیدن؛ زمان آمدن. رسیدن اجل. مرگ فرا رسیدن:
زمان من اینک رسد بی‌گمان
رها کن به خواب خوشم یک زمان. نظامی.
رجوع به زمانه شود.
|| در عربی، مقدار حرکت فلک اعظم. (برهان). گفته‌اند زمان عربی است و ازمنه جمع آن می‌آید بلی دمان پارسی است، چنانکه در فرهنگ دساتیر گفته دمان بر وزن و معنی زمان است و مقداری است از حرکت فلک نهم. مؤلف گوید: زمان از لغات مشترک است میان عرب و عجم. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نزد حکما مقدار حرکت فلک اطلس است. (از تعریفات جرجانی). زمان ترازویی بود که جنبش (حرکت) را بدان سنجند. وگرنه زمان بودی تمیز سبکی حرکت از گرانی حرکت یعنی زودی آن از دیریش میسر نشدی. (باباافضل، از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بنابه تعریف قدما مقدار حرکت فلک یعنی جمیع دهر و بعض آن. ج، ازمنه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کم متصل غیر قارالذات یک نوع بود و آن زمان است. (اساس‌الاقتباس، یادداشت ایضاً). خواجه نصیرالدین طوسی در ذیل «مقوله متی» آرد:... زمان نوعی بود از کم متصل و آن مقدار حرکتست و متی نسبت متزمن است با زمان... (اساس الاقتباس چ مدرس رضوی ص ۵۱). نزد متکلمان امری است متجدد و معلوم که اندازه گرفته می‌شود بوسیلهٔ آن امر، متجدد موهومی. چنانکه گفته شود مثلاً موقع طلوع آفتاب در منزل تو را خواهم دید که طلوع آفتاب معلوم و آمدن او موهوم است و از اقتران آن با آن امر معلوم، رفع ابهام می‌گردد. (فرهنگ فلسفی تألیف سجادی) (از تعریفات جرجانی). در میان حکما در تعریف ماهیت و حقیقت زمان اختلاف است، جمهور حکما عقیدهٔ ارسطو را پذیرفته‌اند که گوید زمان مقدار حرکت فلک و افلاک است. نظریات مختلف در مورد زمان بقرار زیر است:

الف – بعضی گفته‌اند: زمان امری است موهوم یعنی موجود به وجود وهمی است.
ب – بعضی دیگر از فلاسفه بطور مطلق منکر وجود زمان شده‌اند.
ج – عدهٔ دیگر گویند زمان عبارت از فلک الافلاک است.
د – عدهٔ دیگر گویند: زمان عبارت از حرکت است.
ه – بعضی گفته‌اند: زمان عبارت از آنات متتالیه است.
و – مشاهیر فلاسفه گویند: زمان مقدار حرکت بوده و موجودی است غیر قارالوجود و متقوم بحرکت و حرکت حامل آن است.
ز – بعضی گفته‌اند زمان امری است مادی و موجود در ماده، بواسطهٔ حرکت و از لحاظ وجودی ضعیف‌تر از حرکت است.

کسانی که گفته‌اند زمان عبارت از آنات متالیه است، چون «آن» ظرف و واسطه است و ظرف امری است عدمی، نتیجه این میشود که زمان امری است غیر موجود بالذات. بعضی از متکلمان قائل بنوعی دیگر از زمان شده و برای تصویر آن گفته‌اند که میان موجودات عالم و حق‌تعالی فاصله هست به حکم آنکه « کان‌الله و لم‌یکن معه شیء» و این فاصله میان ذات حق و موجودات دیگر زمان متوهم است و این امر غیر از زمانی است که مقدار حرکت است و آن زمان متوهم را که فاصله‌ای از میان ذات خدا و موجودات عالم است وعاء عالم قرار داده و جهان را حادث به حدوث زمانی متوهم پنداشته‌اند.

ح – میرداماد می‌گوید: نسبت متغیر به متغیر زمان است که وعاء متجددات و سیالات است و معلول دهر است و دهر به نوبهٔ خود معلول سرمد است.

ط – ابوالبرکات می‌گوید: زمان مقدار وجود است و بلکه نفس وجود است.
ی – صدرا می‌گوید: زمان مقدار حرکت سیلانی در جواهر است و به عبارت دیگر مقدار طبیعت متجددهٔ سیاله است.
ک – بعضی گفته‌اند: زمان ذات واجب‌الوجود است، چنانکه بیان شده اکثر حکماء زمان را مقدار حرکت فلک‌الافلاک میدانند و متکلمان مقدار موهوم دانسته‌اند. ارسطو زمان را مقیاس حرکت میداند و گوید: اگر حرکتی نمی‌بود زمانی نبود. و نیز گوید: عقل مقیاس زمان است و اگر انسانی نبود که احساس زمان کند، زمانی نبود. عده‌ای از فلاسفهٔ اروپا گویند که زمان و مکان، دو امری هستند که در ذهن از وجدان هیچ حادثه منفک نمی‌شوند و جزء ذهن انسان‌اند و از خود وجودی ندارند، چنانکه همهٔ چیزها در زمان و مکان دیده می‌شوند و اما زمان و مکان خودشان دیده نمی‌شوند و ذهن آنها را از خود میسازد و ضمیمهٔ تأثیرات خارجی می‌کند. برگسون گوید: به زمان به دو قسم می‌توان نظر کرد یکی تطبیق آن با مقدار و یکی دیگر به ادراک آن در نفس. اول کمیت است و دومی کیفیت به این معنی که هرگاه زمان را مثلاً در مدت یک شبانه روز در نظر گیریم چه میکنیم جز آنکه به ذهن می‌آوریم که خورشید از مشرق دمیده و فضای آسمان را پیموده و در مغرب فرورفته است و دوباره از مشرق سر درآورده است و اگر درست دقت شود، این نیست مگر مقارنهٔ خورشید با نقاط مختلف فضا یعنی تصور بعدی معین. و از این نظر است که زمان یک شبانه روز را کمیت می‌دانیم، لکن چشم خود را ببندیم و ذهن را از جمیع امور مادی خالی کنیم و بدرون نفس رجوع نمائیم و آنچه در حال ادراک می‌کنیم، حقیقت زمان است و آن خوداً گاهی است که کیفیت است و استمرار محض است. علامهٔ حلی می‌گوید: زمان مقدار حرکت است و چنانکه اشاره شد صدرا گوید:زمان میزان و مقیاس متحرکات است از جهت آنکه متحرکات‌اند و کسانی که گفته‌اند زمان مقدار وجود و بلکه خود وجود است سخت در اشتباه‌اند. حاجی سبزواری گوید: زمان مقدار حرکت قطعی است ولکن مشهور این است که مقدار تجدد وضعی فلکی است و تحقیق این است که مقدار تجدد در طبیعت فلکی است بنابر حرکت جوهری. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی صص ۱۴۹ - ۱۵۲):

---

۱ – نل: زبان.

زمانی کز فلک زاید زمان نابوده چون باشد...
زمان بی جود او موجود و ناموجود بی‌مبدا.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۷).
آن بی تن و جان چیست کو روانست
که‌شنید روانی که بی روانست...
چون خط دراز است بی فراخا
خطی که درازاش بی کران است
هموار بر آن خط هفت نقطه
گردان پس یکدیگر روان است
با هر کس ازو بهره‌ای است بی شک
گر کودک و یا پیر یا جوان است...
نشگفت کزو من زمن شدستم
زیرا که مر او را لقب زمان است.
ناصرخسرو (دیوان ص ۷۱).
نگری کاین چهار زن هموار
همی از هفت سوی چون زاید
هر کسی جز خدای در عالم
گر بجای زمان بود شاید.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۳۸).
پرنده زمان همی خوردمان
انگور شدیم و دهر زنبور.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۹۶).
رجوع به اساس الاقتباس، کشاف اصطلاحات الفنون، نسبیت، بعد چهارم و دایرة المعارف فارسی شود. ||وقت اندک بود یا بسیار. ج، ازمنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ج، ازمان، ازمن. (ناظم الاطباء). به این معنی مشترک پارسی و تازی است. پهلوی «زمان»[1] (وقت)، ارمنی دخیل «ژمنک»[2] از ایران باستان «جمانه»[3] کلمهٔ آرامی «جمن»[4] «زیمنه»،[5] سریانی «زبنا»[6] «زمنا»[7]، عبری «زمان»[8]، آرامی دخیل، عربی زَمان نیز در پهلوی «ژمان»[9]... (حاشیهٔ برهان چ معین). وقت. هنگام. مدت. (ناظم الاطباء). وقت. (غیاث). مشترک فارسی و عربی... وقت. هنگام. (فرهنگ فارسی معین). گه. دقیقه. گاه. وقت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
چون برون کرد زو هماره «؟» و هنگ[10]
در زمان در کشید محکم تنگ.
شهید (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
من سخن گویم تو کانائی کنی
هر زمانی دست بر دست زنی. رودکی.
پس به تیری دید نزدیک درخت
هر زمان بانگی بجستی تند و سخت.
رودکی.
تشنه چون بود سنگدل دلبند
خواست آب آن زمان بخنداخند. منجیک.
زمانی دست کرده جفت رخسار
زمانی جفت زانو کرده وارن. آغاجی.
سپاس از جهان‌آفرین کردگار
که چندان زمان بودم از روزگار. فردوسی.
یکی موبدی داستان زد به ری
که هر کس که دانا بود نیک پی
اگر پادشاهی کند یک زمان
روانش بپرّد سوی آسمان
به از بنده بودن به سالی دراز
به گنج جهاندار بردن نیاز. فردوسی.
خرد تیره و، مرد روشن‌روان
نباشد همی شادمان یک زمان. فردوسی.
به گنجور گفت آن زمان شهریار
که رو خلعت و تاج شاهانه آر. فردوسی.
گویی تو از قیاس که گر برکشد کسی
یک کوزه آب از او به زمان[11] تیره‌گون شود.
لبیبی.
با سماع چنگ باش از چاشتگه تا آن زمانک[12]
بر فلک پروین پدید آید چو سیمین شفترنگ.
عسجدی.
چو دانشگر این قولها بشنود
پس آنگه زمانی فرو آرمد. طیان.
آنگاه یکی ساتکنی باده برآرد
دهقان و زمانی به کف دست بدارد.
منوچهری.
چند پایه که برفتی [امیر محمود] زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. (تاریخ بیهقی). چون خواجه از من بشنود، سر اندر پیش افکند و زمانی اندیشید. (تاریخ بیهقی). چون غلامان دیدند یک زمانی حدیث کردند تا مقدمان... (تاریخ بیهقی).
زمانی بدین داس گندم‌درو
بکن پاک پالیزم از خار و خو. اسدی.
جویم که رصدگه زمین را
تنها روی آن زمان ببینم. خاقانی.
بگرد چشمه جولان زد زمانی
ده اندر ده ندید از کس نشانی. نظامی.
خواجگان در زمان[13] معزولی
همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند
همه چون شمر و چون یزید شوند.
شیخ نجم‌الدین رازی.
این زمان پنج‌پنج می‌گیرد عبید زاکانی.
||(اصطلاح دستوری) وقوع فعل در هنگامی و آن شامل ماضی، حال و مستقبل است. (فرهنگ فارسی معین).
— زمان استقبال؛ هنگام آینده. (از ناظم الاطباء).
— زمان پیشین؛ هنگام گذشته و هنگامی پیش از این هنگام. (ناظم الاطباء).
— زمان حال؛ الان و همین هنگام. (ناظم الاطباء).
— زمان ماضی؛ هنگام گذشته و مدتی پیش از این هنگام. (ناظم الاطباء).
— زمان مرکب؛ آن است که به معاونت فعل دیگر. (فعل معینی) صرف شود: رفته است، رفته بودم، خواهم رفت. (فرهنگ فارسی معین).
— زمان مفرد؛ آن است که بی معاونت فعل دیگر صرف شود: رفتم، می‌روم، می‌رفتم. (فرهنگ فارسی معین).
||ساعت. (غیاث). ساعت. قسمت. بهره. پاس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
چنین داد پاسخ بدو ترجمان
که‌از روز چون بگذرد نه زمان
سخنگوی گردد یکی زین درخت
که آواز او بشنود نیکبخت. فردوسی.
به پایین کُه شاه خفته به ناز
شده یک زمان از شب دیرباز. فردوسی.
چو بگذشت از تیره شب یک زمان
خروش کلنگ آمد از آسمان. فردوسی.
بادتان صد سال عمر و روز هر یک صد زمان
هر زمانش در روش چون روز محشر صدهزار.
سنائی.
— زمان به زمان؛ زمان تا زمان. ساعت به ساعت. بطور توالی. پشت سر هم:
کاروان بس بزرگ خواهد گشت
وین پدید آیدش زمان به زمان. فرخی.
رجوع به ترکیبهای بعدی شود.
— زمان تا زمان؛ ساعت به ساعت:
برفت اهرمن را به افسون ببست
چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی
همی گرد گیتیش برتاختی. فردوسی.
هر آنگه که بی شاه یابند بوم
زمان تا زمان لشکر آید ز روم. فردوسی.
ز برگشتن دشمن ایمن مشو
زمان تا زمان آگهی خواه نو. فردوسی.
زمان تا زمان گردشان بردمد
به کنعان یکی کاروان برچمد.
شمسی (یوسف زلیخا).
نزل فرستنده زمان تا زمان
دل بدل و تن بتن و جان بجان. نظامی.
به جویبار از آن است سرفرازی سرو
که‌فیض ابر زمان تا زمانش آب دهد.
رفیع لنبانی.
— زمان‌زمان؛ لحظه به لحظه و ساعت به

1 - zamân. 2 - zhamanak.
3 - jamâna. 4 - jeman.
5 - zimna. 6 - zabnâ.
7 - zamnâ. 8 - zemân.
9 - zhamân.
۱۰ - کذا، و مرحوم دهخدا همچنان آن را با علامت استفهام یادداشت کرده است.
۱۱ - رجوع به ترکیب «به زمان» ذیل معنی لحظه شود.
۱۲ - مخفف زمان که، تا آن زمان که.
۱۳ - بمعنی عهد و دوران هم ایهام دارد.

ساعت. (آنندراج). ساعت‌به‌ساعت و هنگامی پس از هنگام. (ناظم الاطباء): از ایشان زمان‌زمان فسادی خواهد رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۴).
زمان‌زمان اثر نور او زیاد شود. (آنندراج).
||لحظه. آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
زمانه زمانی است چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری. فردوسی.
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
نیاساید از تاختن یک زمان. فردوسی.
ابی تو مبادا جهان یک زمان
نه اورنگ شاهی و تاج کیان. فردوسی.
همی هر زمان اسب برگاشتی
وز ابر سیه نعره بگذاشتی. فردوسی.
آن ملک رسم و ملک طبع و ملک خو که بدو
هر زمان زنده شود نام ملک نوشروان.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۳۰۵).
چو نزدش بوی بسته کن چشم و گوش
بر او جز به نرمی زمانی مکوش. اسدی.
بر هیچم هر زمان[1] بیازاری
آزار ترا بهانه بایستی. خاقانی.
دل چنان با غم او انس گرفت
که ز غم نیم زمان نشکیبد.
خاقانی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
کی‌باشد آن زمان[2] که پر جان برآورم
سیمرغ‌وار زین قفس خاک‌برپرم. خاقانی.
الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یک زمان غافلی.
سعدی (بوستان).
هر زمان که دریابی نان گرم و بورانی
وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی.
بسحاق اطعمه.
— اندر زمان؛ در حال. بی‌درنگ. فوراً. علی الفور. فی الحال. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به اندر زمان و ترکیب بعد شود.
— به زمان؛ در زمان. اندر زمان. رجوع به همین ترکیب شود.
— در زمان؛ اندر زمان. رجوع به ترکیب قبل و «در» بمعنی فور و استعجال شود.
— یک زمان؛ یک لحظه.
||روزگار. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار). زمانه و روزگار. (غیاث). زمانه. روزگار. جهان. (ناظم الاطباء). زمانه. روزگار. دهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
فرستاد پس موبدان را بخواند
بر تخت شاهی به زانو نشاند
به پرسش گرفت اختر دخترش
که تا چون بود در زمان اخترش.
فردوسی (یادداشت ایضاً).
بدانگونه بدگردش آسمان
بسنده نباشد کسی با زمان. فردوسی.

بمردی نباید شدن در گمان
که بر ما دراز است دست زمان.
فردوسی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
همان شد سوی این بلند آسمان
که آگه نبود او ز گشت زمان. فردوسی.
زمین هست آماجگاه زمان
نشانه تن ما و چرخش کمان. اسدی.
جهانا چون دگر شد حال و سانت
دگر گشتی چو دیگر شد زمانت
زمانت نیست چیزی جز که حالت
چرا حالت شدست از دشمنانت.
ناصرخسرو (دیوان ص۸۴).
زنهار که با زمان نکوشی
کاین بدخو، دشمنی است منصور...
اندوده رخش زمان به زر آب
آلوده سرش به گرد کافور. ناصرخسرو.
قد تو گر چند چو تیر است راست
زود کند گشت زمان منحناش. ناصرخسرو.
تو شاد باد و خرم ز عمر و ملک که هست
زمین ز ملک تو خرم زمان به عدل تو شاد.
مسعودسعد.
در شبستان چون زمانی خوش بوید
آن شبیخون زمان یاد آورید. خاقانی.
از خرمگس زمانه فریاد
کز مروحهٔ زمان نجنبد. خاقانی.
||عصر. (از اقرب الموارد). عهد. (غیاث). دور. عهد. (از فرهنگ فارسی معین). عهد. عصر. (ناظم الاطباء). عصر. عهد. دوره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
آن قوم کافتخار زمانند و اصل دین
اصحاب عز و ایمنی و ملک بی‌زوال.
ناصرخسرو.
بود گبری در زمان بایزید
گفت او را یک مسلمان سعید.
مولوی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
هر کس به زمان خویش بودند
من سعدی آخرالزمانم. سعدی.
— آخرزمان؛ آخرالزمان. قسمت واپسین از دوران که به قیامت پیوندد. رجوع به آخرالزمان شود.
— امام زمان؛ ولی عصر. رجوع به مهدی (اخ) شود.
— پادشاه زمان؛ پادشاه عصر. (ناظم الاطباء).
||فرصت. (غیاث) (ناظم‌الاطباء). مهلت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
هر آنچه خواهند از من همان زمان گویم
زمان نخواهم وز هر دری سخن نچنم.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زمان خواستن؛ مهلت خواستن. استمهال. تقاضای فرصت و مهلت کردن. مهلت طلبیدن:
زمان خواهم از نامور پهلوان

بدان تا فرستم هیونی دمان. فردوسی.
زمان خواهم از کردگار زمان
که چندان بماند دلم شادمان. فردوسی.
بدو گفت خسرو که چندان زمان
چرا خواهی از من تو ای بدگمان
نباید که داری تو زین دست باز
به زر و به سیمت نیاید نیاز. فردوسی.
ز دانای هندی زمان خواستیم
به دانش روان را بیاراستیم. فردوسی.
— زمان دادن؛ کنایه از مهلت دادن و فرصت و نوبت دادن است. (آنندراج). مهلت دادن. فرصت دادن. امهال. تمهیل: و سه روز زمان دادم اگر از پس سه روز از این مخالفان کسی را در این پادشاهی بگیرم البته بکشم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). هارون آن شب که بمزد خواست که خیشوع را بکشد، گفت: یا امیرالمؤمنین مرا زمان ده اگر فردا بهتر و خوشتر نشوی مرا بکش و آنچه خواهی بکن. (ترجمهٔ طبری بلعمی). عبدالله‌بن عبدالله گفت: چه کنید از دور نشسته‌اید و او (ملک سند) را زمان همی دهید تا همهٔ جهان را بر خویشتن گرد آورد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
هندوان را سر بسر ناچیز کرد
رومیان را داد یک چندی زمان. فرخی.
مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر
که اژدها شود از روزگار یابد مار.
مسعود رازی.
گفتم خلیفه فرموده است که ترا پیش او بریم گفت: انا للّه و انا الیه راجعون[3]. اکنون مرا زمان دهید تا باز خانه شوم و کودکان خویش را ببینم و وصیتی بکنم. (تاریخ بخارا، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
از زمانه بترس خاقانی
که زمانه زمان نخواهد داد. خاقانی.
یکنفس تا که یک نفس بزنم
روزگارم زمان نخواهد داد. خاقانی.
تقدیر او را زمان نداد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۴۱).
گراز جانور نیز یابی گزند
زمانش مده یا بکش یا ببند. نظامی.
به قصابی بگذشت، گوشت فربه داشت، گفت: از این گوشت بستان، گفت: سیم ندارم، گفت: ترا زمان دهم. گفت: من خویشتن را زمان دهم، نکوتر از آنکه تو مرا زمان دهی. (تذکرة الاولیای عطار).
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان
تیز می‌گردی بده آخر، زمان. مولوی.
در ریختن خون دل اهل زمانه

۱- بمعنی وقت هم ایهام دارد.
۲- به معنی وقت هم ایهام دارد.
۳- قرآن ۲/۱۵۶.

چشم تو زمان می‌ندهد دور زمان را. سیدحسن اشرفی (از آنندراج).
— زمان یافتن؛ فرصت یافتن. مهلت یافتن:
از کف ایام امان کس نیافت
از روش دهر زمان کس نیافت. خاقانی.
||آسمان. (ناظم الاطباء). و هر گاه که لفظ زمان به مقابلهٔ زمین واقع شود بمعنی آسمان باشد. (آنندراج):
منم شهریار زمان و زمین
بود بندهٔ من زمان و زمین. فردوسی.
بر آن آفرین کافرین آفرید
مکان و زمان و زمین آفرید. فردوسی.
فریدون بیداردل زنده شد
زمین و زمان[1] پیش او بنده شد. فردوسی.
ای شاه توبی شاه جهان گذران را
ایزد بتو دادست زمین را و زمان را.
منوچهری.
— زمان و زمین را بهم دوختن؛ زمان و زمین را بهم پیوستن. منتهای جهد و تلاش کردن.
— امثال:
گر زمین و زمان بهم دوزی
ندهندت زیاده از روزی.
(از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||عالم. (ناظم الاطباء):
به رای و به گفتار نیکی گمان
نبینی به مانند او در زمان. فردوسی.
||عمر. زندگانی. (ناظم الاطباء). عمر. حیات. زندگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بدو گفت هوم، ای بد بدگمان
همانا فراوان نماندت زمان. فردوسی.
اگر مانده باشد مر او را زمان
بماند به گیتی تو با او بمان. فردوسی.
ز گیتی مرا بهره این بد که بود
زمان چون بکاهد نشاید فزود. فردوسی.
— زمان بر کسی سر آمدن؛ بپایان رسیدن عمر او. فرارسیدن مرگ او:
یکی داستان زد هژبر دمان
که چون بر گوزنی سر آید زمان. فردوسی.
— زمان را بر کسی سر آوردن؛ پایان دادن عمر او. کشتن او:
بر آنگونه بردند گردان گمان
که خسرو سر آرد بر ایشان زمان. فردوسی.
می‌ترسی کآن زمان درآید
کآرند به سر زمان ما در. خاقانی.
— زمان کسی بسر آمدن؛ عمر او پایان یافتن. فرارسیدن مرگ:
کسی را که آید زمانش بسر
ز مردی به گفتار جوید هنر. فردوسی.
— زمان کسی را سر آمدن؛ عمر او بپایان رسیدن:
پدر نام ساسانش کرد آن زمان
مر او را به زودی سر آمد زمان. فردوسی.
— زمان یافتن؛ عمر یافتن. نمردن. فرصت زندگی بدست آوردن:
گر زمان یابم از احداث زمان شک نکنم
کز معالیش گذربان به خراسان یابم. خاقانی.
||درنگ. توقف. مکث. سکون. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زمان جستن؛ توقف کردن. درنگ کردن:
برفتیم بر سان باد دمان
نجستیم بر جنگ ایشان زمان. فردوسی.
برفتند با خنده و شادمان
بره برنجستند جایی زمان. فردوسی.
چو برخیزد آواز کوس از دو روی
نجوید زمان مرد پرخاشجوی. فردوسی.
— زمان ساختن؛ توقف کردن. مکث کردن:
من اینک پس اندر چو باد دمان
بیایم، نسازم درنگ و زمان. فردوسی.
— زمان کردن؛ درنگ کردن. آرام گرفتن. انتظار بردن. صبر کردن. توقف کردن: باز عبدالرحمن گفت: سه روز زمان باید کرد تا نیکو نگاه کنیم. (تاریخ سیستان).
اگر زمانی کنی آنجا بخدمت آمد نیست
ز تو اشارت و از بنده بردن فرمان.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— بی‌زمان؛ بی‌درنگ:
بجایی توان مرد کآید زمان
بباید زمان بی‌زمان، یک زمان. فردوسی.
||بخت و نصیب. ||سرنوشت. قضا و قدر. (ناظم الاطباء). ||حاکم. (تعریفات جرجانی در ذیل اصطلاحات صوفیه ص ۱۸۱).

زمان. [زَمْ ما] (ع ص، إ) صاحب منتهی الارب در ذیل «ز م م» آرد: زمان کرمان گیاه بالیده و بلند. ولی ظاهراً زمام است که تحریف شده است. رجوع به زُمّام شود.

زمان. [زِمْ ما] (إخ) نام جد الفند زمانی و نام الفند سهل‌بن شیبان‌بن ربیعةبن زمان‌بن مالک‌بن صعب‌بن علی‌بن بکربن وائل یا زمان‌بن تیم‌اللهبن سهل است و از ایشان است: عبدالله زمانی‌بن سعید تابعی است و اسماعیل زمانی‌بن عباد و محمدزمانی‌بن یحیی‌بن فیاض از محدثانند. (از منتهی الارب). ابن مالک‌بن صعب. جدی است جاهلی از بنی‌بکربن وائل و فندالزمانی از اولاد اوست. (از اعلام زرکلی).

زمان. [زِمْ ما] (إخ) ابن کعب‌بن اُود. جدی است جاهلی. (از اعلام زرکلی).

زمان آباد. [زَ] (إخ) دهی از دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۴۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زمان آباد. [زَ] (إخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زمان آباد. [زَ] (إخ) دهی از دهستان تحت‌جلگه است که در بخش وفدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۳۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زمان آباد. [زَ] (إخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز است که ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زمان آباد. [زَ] (إخ) دهی از دهستان برج‌اکرم است که در بخش فهرج شهرستان بم واقع است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زمان آباد. [زَ] (إخ) دهی از دهستان برخوار است که در بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۱۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زمان آباد. [زَ] (إخ) دهی از دهستان آیدغمش است که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است و ۴۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زمان آباد. [زَ] (إخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان نایین است که ۱۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زمان آباد. [زَ] (إخ) دهی از دهستان آجرلو است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۲۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زمان آباد امام قلیخان. [زَ دِ اِ قُ] (إخ) دهی از دهستان ترک شهرستان ملایر است که ۸۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زمان آباد محمدآباد. [زَ دِ مُ حَمْ مَ] (إخ) دهی از دهستان آورزمان شهرستان ملایر است که ۳۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زمانئذ. [زَ نَ ءِ ذِنْ] (ع ق مرکب) حینئذ. آنگاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در آن زمان. زمانی که. آن وقت. (ناظم الاطباء): و زعموا ان ما فی ایدی الناس منه (ای من الزبرجد) هو بقایا ما اخذه القوم زمانئذ من هنا ک. (الجماهر بیرونی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمانت. [زَ نَ] (ع إمص) زمانة. رجوع به زمانة شود.

زمان حقیقی. [زَ نِ حَ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) و آن زمانی که دو طرف آن مطابق حال حدوث و فنا متزمن باشد، مانند بودن

۱ - زمین و زمان؛ آسمان و گیتی و زمین و عالم. (ناظم الاطباء). رجوع به زمین شود.

مردم در مدت عمر خود. و غیرِ حقیقی بود و آن زمانی بود بزرگتر از آن، مانند بودن مردم در هزاره‌ٔ فلان یا در دور فلان و آن را زمان عام خوانند و چیزهای بسیار را در یک زمان اشتراک تواند بود بخلاف مکان و بودن در ظرف زمان مانند کون و فساد باشد در آن معین... (اساس الاقتباس چ مدرس رضوی ص ۵۱). رجوع به زمان و مقوله‌ٔ متی در همین کتاب شود.

زمان‌خانلو. [زَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل نفر، از ایلات خمسهٔ فارس است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷ شود.

زمان‌سیر. [زَ سَ] (ص مرکب) کنایه از سریع‌السیر است. (آنندراج). مسافر شتاب‌زده و تندرو. (ناظم الاطباء):

سبکسارند چرخ و انجم از عزم زمان‌سیرش
گرانبارند گاو و ماهی از حلم زمین‌سنگش.
اثیرالدین اخسیکتی (از آنندراج).

رجوع به زمان و زمانهٔ گردش شود.

زمانشاه. [زَ] (اِخ) سیمین، از خاندان درانی افغانستان از ۱۲۰۷ - ۱۲۱۶ م. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به طبقات سلاطین اسلام شود.

زمان‌صوفی. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان سملقان است که در بخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زمانک. [زَ نَ] (اِ مصغر) (از: زمان + ک، پسوند تصغیر) زمانی اندک. زمانکی. زمان کمی و اندک‌وقتی. (ناظم الاطباء). رجوع به زمان شود.

زمانة. [زَ نَ] (ع مص) بر جای ماندن. (منتهی الارب). زمن. (ناظم الاطباء). ||(امص) حب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). حب. دوستی. (ناظم الاطباء). ||بر جای ماندگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تعطیل قوا. (از اقرب الموارد): علاج الاقعاد و الزمانة. رجوع به کتاب ثالث قانون ابوعلی چ تهران ص ۳۲۱ یازده سطر به آخر مانده شود. ||(اِ) آفتی در حیوانات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آفت. (از اقرب الموارد).

زمانه. [زَ نَ / نِ] (اِ) روزگار. دهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). روزگار. (ناظم الاطباء). روزگار و سبکسیر و دون از صفات اوست. (آنندراج). پورداود در ذیل «زروان، زمانه» آرد: ...چنانکه در فروردین یشت فقرات ۵۳ و ۵۵ و زامیاد یشت فقرهٔ ۲۶ و یسنا ۶۲ فقرهٔ ۳... و چندین بار زروان در ردیف ایزدان دیگر شمرده شده و از آن فرشتهٔ زمانهٔ بی‌کرانه اراده گردیده است... و در رسالهٔ فارسی علمای اسلام «زمان درنگ خدای» شده است از این دو صفت بخوبی پیداست که از برای زمانه آغاز و انجامی شمرده نشده و آن را همیشه پایدار یا به عبارت دیگر جاودانی و فناناپذیر دانسته‌اند. رجوع به خرده اوستا ص ۹۱، ۹۲ و زروان در همین لغت‌نامه شود:

ای کار تو ز کار زمانه نمونه‌تر
او باشگونه و تو ازو باشگونه‌تر.
شهید بلخی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمانه از این هر دوان بگذرد
تو بگوال چیزی کزو نگذرد.
شهید بلخی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمانه اسب و تو رائض به رای خویشت تاز
زمانه گوی و تو چوگان به رای خویشت باز.
رودکی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

آه از این جور بد زمانهٔ شوم
همه شادی او غمان آمیغ.
رودکی (یادداشت ایضاً).

زمانه پندی آزاده‌وار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پند است.
رودکی (یادداشت ایضاً).

نباشد زین زمانهٔ بد[1] شگفتی
اگر بر ما بیاید آذرخشا.
رودکی (یادداشت ایضاً).

بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانه‌ای که پرآشوب بود پالاپال. دقیقی.

چگونه یابند اعدای او قرار کنون
زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خار.
دقیقی.

خمار دار همه ساله با کیار بود
بسا سرا که جدا کرد در زمانه خمار.
دقیقی.

آس شدم زیر آسیای زمانه
نیسته خواهم شدن همی بکرانه. کسائی.

مردم اندرخور زمانه شده‌ست
گرد چون شاخ گشته شاخ چو نرد. کسائی.

از این زمانهٔ جافی و گردش شب و روز
شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف.
کسائی.

نفرین کنم ز درد، فعال زمانه را
کو داد کبر و مرتبت این گو فشانه را.
شاکر بخاری.

شاکر نعمت نبودم یافتی
تا زمانه زد مرا ناگاه کوست.
بوشعیب (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ز کار زمانه چو آگه شدند
ز فرمان بگشتند و بی‌ره شدند. فردوسی.

زمانه فرودآرد او را ز تخت
بتابد به یکباره زو روی بخت. فردوسی.

زبد دست ضحاک تازی بیست
بمردی ز چنگ زمانه نجست. فردوسی.

مرا دخل و خورد ار برابر بدی
زمانه مرا چون برادر بدی.
فردوسی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

نه هرچه نظم شود مدح شاه را شاید
نه برنهاد زمانه بهر سری افسر. عنصری.

ای بارخدای همه احرار زمانه
کز دل بزداید لطفت بار زمانه.
منوچهری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمانه حامل هجر است و لابد
نهد یک روز بار خویش حامل. منوچهری.

دینار دهد نام نکو بازستاند
داند که علی حال زمانه گذرانست.
منوچهری.

عادت زمانه همین است که هیچ چیز بر یک قاعده بنماند. (تاریخ بیهقی). که در ضمیر زمانه تقدیرها بوده است و بر آن خدای عز و جل واقف است. (تاریخ بیهقی چ‌ادیب ص ۳۷۴).

تا چه بازی کند نخست حریف
تا چه دارد زمانه زیر گلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۸).

چند بنالی که بد شده‌ست زمانه
عیب و بدت بر زمانه چون فکنی چون.
ناصرخسرو.

چون دید زمانه که غره گشتم
بشکست بدست جفا نهالم. ناصرخسرو.

ای بی‌وفا زمانه تو مر ما را
هرچند بی‌وفائی دربایی. ناصرخسرو.

چند بگشت این زمانه بر سر من
گرد جهان کرده خنگ‌سار مرا. ناصرخسرو.

این چنین رنج کز زمانه مراست
هیچ دانی که در زمانه کراست. مسعودسعد.

تا ترا بندگی زمانه کند
خدمتت چرخ بی بهانه کند. مسعودسعد.

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت
کز عقل راز خویش زمانه نهان نداشت.
مسعودسعد.

یاراست با زمانه بهر کرده آدمی
بدها بدو زمانه نه تنها کند همی.
مسعودسعد.

هر شبی کآن زمانه بر تو شمرد
روزی از زندگانی تو ببرد. سنائی.

زمانه بزرگی ازو یافت آری
صدف را بزرگی فزاید ز گوهر. ادیب صابر.

می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). و زمانهٔ عز و شرف آن را انقیاد آورده است. (کلیله و دمنه).

نیست بی غم در این زمانه نشاط
نیست بی شب در این جهان یک روز.
عبدالواسع جبلی.

---

۱ - نل: بس.

زمانه مادر اقبال گشت و زاد ترا
نظیر تو نتواند که شد عجوز و عقیم. سوزنی.
هستی تو زمانه و، اگرنه بچه معنی
بر اهل زمان از تو مضار است و منافع.
وطواط.
غنا و حسرتا که رساند بمن همی
یک سود را زمانه به خروارها زیان
چندین هزار آفت و یک ذره منفعت
چندین هزار گردن و یکپاره گِرد ران.
وطواط.
از سخن‌های عذب شکر طعم
در دهان زمانه نوش منم. انوری.
نیست اندر زمانه محمودی
ورنه هر گوشه‌ای و عنصری بیست.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۳۶۰).
تا پشت وفا زمانه بشکست
کس راستی از زمان ندیدست. خاقانی.
ارجو که مرا بدولت او
دشوار زمانه گردد آسان. خاقانی.
از زمانه بترس خاقانی
که زمانه زمان نخواهد داد. خاقانی.
زمانه نغز گفتاری ندارد
وگر دارد چو تو باری ندارد. نظامی.
باغ زمانه که بهارش تویی
خانهٔ غم دان که نگارش تویی. نظامی.
که تا گیتی است گیتی بنده بادت
زمانه، سال و مه فرخنده بادت. نظامی.
عجب مدار که رسمی است در زمانه قدیم
که سایلان نتوانند سایلان را دید.
اثیر اومانی.
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
به طاقتی که ندارم کدام بار کشم. سعدی.
بدخواه ترا زمانه بدخواه بس است
او را ز زمانه عمر کوتاه بس است
گرچاه کند که من در آن چاه افتم
آن چاه کننده را همان چاه بس است.
؟ (کتاب قرةالعین).
— زمانه‌پناه؛ پناه مردم از آسیب‌های روزگار:
همت شیرمردی هم اورنگ و پند
زمانه‌پناهی زمانه گزند. فردوسی.
— زمانه‌خورده؛ کهن‌سال. پیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
زمانه‌خورده زمین را، به طبع در یکسال
جوان و پیر کند دور آفتاب دوبار.
مسعودسعد (یادداشت ایضاً).
— زمانه‌داری؛ زمانه‌سازی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زمانه‌سازی شود.
— زمانه‌ساز؛ کسی که موافق و سازگار با روزگار باشد. (ناظم الاطباء). آنکه بمقتضای رسم و عادت زمانیان معاش کند. (آنندراج). ابن‌الوقت. چاپلوس برای جلب قلوب و مال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
زمانه‌ساز شو تا دیر مانی
زمانه‌ساز مردم دیر مانند.
؟ (از صحاح الفرس یادداشت ایضاً).
تسلیم می‌کند به ستم ظلم را دلیر
جرم زمانه‌ساز فزون از زمانه‌ست.
صائب (از آنندراج).
رجوع به زمانه‌سازی شود.
— ||منافق و متقلب. (ناظم الاطباء).
— زمانه‌سازی؛ نفاق. ریا. دورنگی. (ناظم الاطباء). ابن‌الوقتی. گربزی. زیرکی. رفتار با مردم به تملق و تبصبص و چاپلوسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— ||احتیاج و ضرورت. (ناظم الاطباء).
— ||درماندگی. (ناظم الاطباء).
— زمانه‌سیر؛ زمان‌سیر. (آنندراج). سریع‌السیر:
زمانه‌سیری کامروزش ار برانگیزی
بعالمیت رساند که اندرو فرداست.
انوری (از آنندراج).
— زمانه گزند؛ که به زمانه گزند رساند و آن را ناتوان سازد:
همت شیرمردی هم اورنگ و پند
زمانه‌پناهی زمانه گزند. فردوسی.
||روز:
دگر روز چون تاج بنمود مهر
زمانه درآمد ز خم سپهر. فردوسی.
||عصر. دور. (ناظم الاطباء). عهد. عصر. عصر حاضر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
که شاه زمانه مرا یاد باد
همیشه تن و جانش آباد باد. فردوسی.
ایا کریم زمانه علیک عین‌الله
تویی که چشمهٔ خورشید را بنو رضوی.
منوچهری (دیوان ص ۱۲۶).
اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصرش بی‌عیب و دل بی‌غش و دینش بی‌فتن.
منوچهری.
بونصر نامهٔ سلطان چنانکه او دانستی نبشت که استاد زمانه بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۴). در خرد و فضل آن بود که بود، از تهذیبهای محمودی چنانکه باید یگانهٔ زمانه شد. (تاریخ بیهقی).
یگانهٔ زمانه شدستی ولیکن
نشد هیچکس را زمانه یگانه. ناصرخسرو.
شاه زمانه‌ای و زمانه بتوست شاد
بی‌یاری از ملوک که یزدانت یار باد.
مسعودسعد.
این جور مکن که از تو نپسندد
سلطان زمانه خسرو والا. مسعودسعد.
عمر عادل زمانه تویی
شاید ار نیست باب تو خطاب. سوزنی.
فضلای زمانه را یک‌یک
چرخ زیر رکاب من رانده‌ست. خاقانی.
چون رد زمانه آب کرم هیچ جا نماند
جای تیمم است به خاک در سخاش.
خاقانی.
در زمانه، پناه خویش الا
در شاه جهان نمی‌یابم. خاقانی.
یا وفا خود نبود در عالم
یا کسی اندرین زمانه نکرد. سعدی.
در این زمانه، رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است. حافظ.
||دنیا. عالم. (ناظم الاطباء). دنیا. جهان. گیتی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
سه روز و شب زین نشان جنگ بود
زمانه بر آن جنگشان تنگ بود.
فردوسی (یادداشت ایضاً).
مرا آرزو در زمانه یکیست
که آن آرزو بر تو دشوار نیست. فردوسی.
که اندر زمانه مرا کودکیست
که آزار او بر دلم خوار نیست. فردوسی.
که ای شاه پیروز با فرّ و داد
زمانه بفرمان تو شاد باد. فردوسی.
شکستی کز آن گونه دیده ندید
نه گوش زمانه بدانسان شنید. فردوسی.
نوشته یافتم اندر سمرها
ز گفت راویان اندر خبرها
که بود اندر زمانه شهریاری
به شاهی کامکاری بختیاری.
شمسی (یوسف و زلیخا).
باد بقای تو در زمانه به شادی
اعدا غمگین و، شادمان به تو احباب.
سوزنی.
در زمانه کار کار عشق تست
از سر این کار نتوان درگذشت. خاقانی.
زمانه حیدر اسلام خواندش پس از این
که ذوالفقار ظفر در نیام او زیبد. خاقانی.
خاقانی از زمانه چون دست شست بر وی
سنجر چه حکم راند خاقان چه کار دارد.
خاقانی.
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی.
سعدی.
— زمانه‌دیده؛ دنیادیده. مجرب:
کار آن پادشا گزیده بود
که حکیم و زمانه‌دیده بود. سنائی.
||گردش افلاک. (ناظم الاطباء). ||اجل. مرگ. هوش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
نگر تا نترسید از مرگ و چیز
که کس بی زمانه نمردست نیز.
فردوسی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
که او را زمانه نیامد فراز
چه پیچی تو او را به سختی دراز.
فردوسی (یادداشت ایضاً).
نوشته مگر بر سرم دیگر است

زمانه[1] بدست جهان‌داور است. ...
فردوسی (یادداشت ایضاً).
زمانه به مردن به کشتن یکیست
وفا با سپهر روان اندکیست.
فردوسی (یادداشت ایضاً).
و جاماسب حکیم گفته بود که او را [اسفندیار را] زمانه بر دست رستم باشد. (مجمل التواریخ و القصص، یادداشت ایضاً).
– زمانه فرازآمدن؛ رسیدن اجل. مردن:
رخت برگیر از این سرای کهن
پیش از آن کآیدت زمانه فراز. سنائی.
– زمانه فرازرسیدن کسی را؛ مردن او. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): گفت: یا امیرالمؤمنین وصیت کن که تا سه روز دیگر آخر عمرت باشد و زمانه فرازرسید. (مجمل التواریخ، یادداشت ایضاً).
||عمر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
مرا بیش از این زندگانی نبود
زمانه نه کاهد نه خواهد فزود.
فردوسی (یادداشت ایضاً).
– زمانه اسپری شدن؛ زمانه سپری شدن. عمر اسپری شدن. عمر گذشتن. عمر پایان یافتن:
مرا گر زمانه شده‌ست اسپری
زمانم ز بخشش فزون نشمری. فردوسی.
– زمانهٔ حال؛ وقت حاضر و همین حالا. (ناظم الاطباء).
– زمانه سر آمدن؛ عمر پایان یافتن. مرگ فرارسیدن:
خم آورد پشت دلیر جوان
زمانه سر آمد نبودش توان. فردوسی.
که بر من زمانه کی آید به سر
کرا باشد این تاج و تخت و کمر. فردوسی.
||وقت. هنگام. (ناظم الاطباء):
تا دل به وصال تو رسد روزی
در عهدهٔ آن زمانه بایستی. خاقانی.
||بخت. طالع. (ناظم الاطباء). سرنوشت:
زمانه نبشته دگرگونه داشت
چنان کو گذارد بباید گذاشت. فردوسی.
بهمهٔ معانی رجوع به زمان و ترکیبهای آن شود.

زمانه‌گردش. [زَ نَ / نِ گَ دِ] (ص مرکب) زمان‌سیر. سریع‌السیر:
زمانه‌گردش و اندیشه‌رفتار
چو شب کارآگه و چون صبح بیدار. نظامی.
رجوع به زمانه، زمان و زمان‌سیر شود.

زمانه‌موافق. [زَ نَ / نِ مُ فِ] (ص مرکب) خوش‌وقت و خوش بخت. (ناظم الاطباء).

زمانی. [زَ] (ص نسبی) منسوب به زمان. آنچه به زمان منسوب میشود. در شاهد زیر منسوب به زمان بمعنی وقت است:
دیدن آن پرده مکانی نبود
رفتن آن راه زمانی نبود. نظامی.
– ساعت زمانی. رجوع به ساعت زمانی و زمان شود.

زمانی. [زِمْ ما] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن فیاض و اسماعیل‌بن عباد از محدثانند و عبدالله‌بن سعید تابعی است. (از منتهی الارب).

زمانی. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین است که در شهرستان بیرجند واقع است و ۳۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زمانیان. [زَ] (اِ مرکب) بمعنی عالمیان. (آنندراج). (از: «زمانی»، منسوب به زمان، عالم + «ان»، علامت جمع). رجوع به زمانی و زمان شود.

زماورد. [زُ وَ] (معرب، اِ) نواله. (دهار) (مهذب الاسماء). طعامی که از تخم‌مرغ و گوشت ترتیب دهند. (منتهی الارب)[2] (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).[3] معرب است و فیروزآبادی آن را در ذیل «ورد» آورده است. (از اقرب الموارد). بزماورد. نواله. لقمهٔ قاضی. لقمهٔ خلیفه. نرگس خوان. نرگسهٔ خوان. نرجس المائده. مُیَسَّر. مُهَنّا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نوعی از طعام که از گوشت و تخم مرغ ترتیب دهند. معرب است و عامه آن را بزماورد گویند. (منتهی الارب)[4]. رجوع به المعرب جوالیقی ص۱۷۳ و بزماورد شود.

زماهن. [زَ هَ] (اِ) آهن سخت. ||زحمت بیهوده. ||کار پست و سختی که برای کسی سودی ندهد. (ناظم الاطباء). بهمهٔ معانی رجوع به لسان العجم شعوری ج۲ ص ۴۷ شود.

زماین. [زَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان انگوران است که در بخش ماهنشان شهرستان زنجان واقع است و ۱۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زم‌البازنجان. [زَمْ مُلْ زَ / زِ] (اِخ) رم بیزنجان. رم بازنجان. جایی در حوالی بیضای فارس که محمدبن واصل از یعقوب لیث شکست سختی دید. مرحوم بهار در حاشیهٔ ص۲۲۷ تاریخ سیستان آرد: «... زم و یا «رم بازنجان» در غالب کتب مسالک و ممالک ذکر شده و اصطخری و یاقوت آنرا رَم ضبط کرده‌اند و ابن خردادبه، به ضم زاء معجمه و تشدید میم آورده... کذا ابن فقیه... و بگمان حقیر ضبط ابن خردادبه صحیح است...». و رجوع به همین کتاب شود.

زمب. [زَ][5] (اِ) نوعی از بازیها و قمارهای قدیم ایرانی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از بازیهای مجلسی دوران ساسانیان است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۵۱۰ شود.

زمپود. [زَ] (اِ) زنبور. (ناظم الاطباء).

زمت. [زُمْ مَ] (ع اِ) مرغی است که رنگ ب رنگ میگردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مرحو دهخدا در یادداشتی آن را معادل «شوکا»[6] فرانسوی دانسته و در یادداشتی دیگر آرد: مرغی چون کلاغی کوچک با قدی نازک‌تر کشیده‌تر با منقار و چنگل سرخ.

زمتوا. [زَ مَ] (اِ) به لغت زند و پازند بمعنی تمسخر و ریشخند باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زمج. [زَ] (اِ) مطلق صمغ را گویند خوا صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی. (برهان) صمغ. (ناظم الاطباء). ||مطلق زاج را نی گویند، اعم از زاج سفید، سرخ، سیاه، و زرد سبز و بعضی گویند این لغت به فتح اول و ثانی است و معرب زمه است و زمه زاج سفید باش نه مطلق زاج. (برهان). زاج. (ناظم الاطباء) در برهان گوید معنی زاج است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به زاج، زمچ و زمه شود.
– زمج بلور؛ زاج سفید. (ناظم الاطباء). زا سفید را زمج بلور گویند. (انجمن‌آر (آنندراج).

زمج. [زَ] (ع مص) پر کردن مشک. (تا المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) ||برافزولیدن قوم را بر یکدیگر. ||ناگا بی‌دستوری برآمدن قوم. (منتهی الارب (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمج. [زَ مَ] (ع مص) خشم گرفتن. (تا المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) خشم (ناظم الاطباء).

زمج. [زَ مِ] (ع ص) خشمناک. (منته الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمج. [زُمْ مَ] (ع اِ) مرغی است به فارس دوبرادران گویند، لانه اذا عجز عن صیده اعا اخوه.[7] (منتهی الارب) (آنندراج). مرغو گوشتخوار و درنده که دوبرادران و زمج گویند. (ناظم الاطباء). نوعی پرنده که بدا شکار کنند کوچکتر از عقاب. ج، زمامج. (ا اقرب الموارد). مرغی است که آن

۱ – بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۲ – در ذیل «ز م رد».
۳ – در ذیل «ز م ورد».
۴ – در ذیل «ورد».
5 - zamb.
6 - Choucas.
۷ – زیرا چون از شکار درماند برادرش او یاری کند.

دوبرادران می‌گویند و بعضی گویند مرغی است شکاری و خوش منظر از جنس سیاه چشم یعنی از جنس چرغ و شاهین. (برهان). کبوترگیر. (دهار). به فارسی چرغ و به ترکی او تلکو نامند و از جملهٔ سباع طیور است... (تحفهٔ حکیم مؤمن). زمج. زمنج. فوکون[1]. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن، لکلرک ج ۲ ص ۲۱۶، اختیارات بدیعی، صبح الاعشی ج ۲ ص ۵۴ و المعرب جوالیقی ص ۱۷۰، ۱۷۱ شود.
— زمج‌الماء؛ نوعی از مرغان آبی. نورس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مرغی است که‌در مصر آن را نورس گویند و آن سپید است و به اندازهٔ کبوتر و یا بزرگتر از آن و به هوا پرد و سپس خود را به آب زند و ماهی را شکار کند و جز ماهی چیزی نخورد. (از اقرب الموارد).

زمج. [زَ / زِ م] (اِخ) موضعی است در خراسان و احمد زمجی به آن موضع منسوب است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). یکی از دهستانهای بخش ششتمد شهرستان سبزوار و مرکز آن ششتمد است. این دهستان از خاور به دهستان شامکان و از باختر به دهستان فروغن و همائی و از شمال به کالشور و بخش حومهٔ سبزوار و از جنوب به دهستان خواشید محدود است. ناحیه‌ای است کوهستانی و از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و ۶۷۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زمجر. [زَ جَ] (ع اِ) تیر باریک از نی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کلک دراز. ج، زَماجِر، زَماجیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زمجر. [زِ مَ] (ع اِ) آواز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، زماجر. (ناظم الاطباء). رجوع به زمجرة شود.

زمجرة. [زَ جَ رَ] (ع مص) غریدن شیر. ||(اِ) نی که می‌نوازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، زَماجِر، زَماجیر. (اقرب الموارد). ||زن زانیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آواز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آواز نی. ||بانگ و فریاد بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ساجور و چوب که بر گردن سگ بندند[2]. ||عمود آهن میان دو حلقهٔ گردنبند آهنی. ج، زماجر، زماجیر. (ناظم الاطباء).

زمجة. [زِ مِجْ جَ] (ع اِ) زمجةالظلیم؛ نوک شترمرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

زمجی. [زِمِجْ جا / زِمَجْ جا] (ع اِ) دم غژهٔ مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیخ دم پرنده. (از اقرب الموارد). رجوع به معنی بعد شود.

زمجی. [زِ مِجْ جی] (ع اِ) در شرح نصاب بمعنی دنبه و در شرح دیگر بمعنی بیخ طائر نوشته و در منتخب محل روئیدن دم مرغ. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع بمادهٔ قبل و بعد شود.

زمجی. [زِ] (اِ) جای برآمدن دم پرندگان. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زمجیل. [زِ] (ع اِ) پلنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمچ. [زَ] (اِ) بمعنی زاج است مطلقاً، چه زاج سفید را زمچ بلور می‌گویند. (برهان) (آنندراج). زاج. (ناظم الاطباء). زاغ. زاک. زمه. زاج. شب. نک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زمچ. (شرفنامهٔ منیری).
— زمچ بلور؛ زاج سفید را گویند و به عربی «شب یمانی» خوانند به تشدید بای ابجد. (برهان). زاج سفید. (ناظم الاطباء). رجوع به زمچ بلور شود.
||رنگ سیاه صباغی. (ناظم الاطباء).

زمچ. [زَ] (اِخ) نام موضعی است در خراسان. (از برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به زمج شود.

زمچ. [زِ] (اِ) مرغی باشد سرخ‌رنگ و بزرگ شبیه به عقاب و بعضی گویند شکره است و آن پرنده‌ای باشد شکاری کوچکتر از باشه. (برهان). شکره و باز شکاری. (ناظم الاطباء). رجوع به زمج شود.

زمچک. [زَ چَ] (اِ) پرنده‌ای است غیرمعلوم. (برهان) (آنندراج). زمنج. (فرهنگ رشیدی). پرندهٔ کوچک. (ناظم الاطباء). رَخَمَه[3]. (مهذب الاسماء، یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). رجوع به زمنج شود.

زمچیکور. [زَ] (اِ) این لغت را سروری در فرهنگ خود از مؤید الفضلا بر وزن کردی دور آورده است بمعنی زمچ بلور که زاج سفید باشد و چنین ظاهر میشود که زمچ بلور را متصل (زمچبلور) نوشته بودند و یاران تصحیف‌خوانی کرده‌اند. (برهان) (آنندراج) (از انجمن‌آرا). رجوع به زمچ و زمج شود.

زمح. [زُمْ مَ] (ع ص) ناکس. فرومایه. لئیم. ||ست. کوتاه‌بالا و زشت‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سیاه‌فام بدخلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیاه قبیح و شریر. (از اقرب الموارد).

زمحن. [زِ مَ] (ع ص) مرد بدخلق بخیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمحنة. [زِ مَ نَ] (ع ص) زمحن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زمحن شود.

زمخ. [زَ] (ع مص) فخر و تکبر کردن. (زوزنی). تکبر کردن. گردنکشی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمخ. [زَ مَ] (ع ص) عقبهٔ زمخ؛ عقبهٔ سخت و دور دراز. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمخ. [زُمْ مَ] (ع اِ) ج زامخ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زامخ شود.

زمخت. [زَمُ / زُمُ] (اِ، ص) آنچه زبان را گیرد. (رشیدی). طعمی را گویند مانند هلیله و مازو و امثال آن و به عربی عفص خوانند. (برهان) (انجمن‌آرا) (از آنندراج). آنچه زبان را گزد و گوارا نبود. (انجمن‌آرا) (آنندراج). عفص و گس و هر چیز که دهان را جمع کند و منقبض نماید مانند پوست انار و مازو. (ناظم الاطباء). ||انیشکر. (برهان) (ناظم الاطباء). ||گرهی را نیز گفته‌اند که بغایت سخت بسته باشند. (برهان). گره بسته. (شرفنامهٔ منیری). عقد و گرهی که به غایت سخت باشد. (ناظم الاطباء). ||کنایه از مردم گرفته و مقبوض و بخیل ودرشت و نالایق. (برهان). چیزی سخت و درشت. (شرفنامهٔ منیری). مردم بخیل و ممسک و ناکس و ناتراشیده را نیز گفته‌اند... و زمخک به کاف تبدیل آن است و بعضی از معانی زفت با زمخت موافقت دارد... (انجمن‌آرا) (آنندراج). خشن. ناتراشیده. بی‌تربیت. بی‌ادب ناهموار. مجازاً، بی‌عطوفت. بداندام. ناکس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

تیزی و گرم و گنده و بدبوی همچو سیر
خشک و زمخت[4] و سرد و ترشروی چون سماق.
پوربهای جامی (از انجمن‌آرا و آنندراج).

— زمخت و کلفت گفتن؛ گفتن سخنان سخت و ناتراشیده. دشنام دادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمختی. [زَ مُ / زُ مُ] (حامص) عفوصت. درشتی. سختی. گرفتگی. (ناظم الاطباء). گسی. عفوصت. خشونت. ناتراشیدگی.

---

1 - Faucon (فرانسوی).

۲ - این معنی و معنی بعد را ناظم الاطباء بدان جهت آورده که صاحب اقرب الموارد زمجرة را زَمّارَة که معنی اول آن نی که می‌نوازند معنی کرده و ظاهراً این دو معنی که معانی دوم و سوم زمارة می‌باشد، نمی‌توانند معنی زمجرة باشند.

۳ - منتهی الارب رخمه را کرکس ترجمه می‌کند.

۴ - نل: زمخک، زمخگ و در جهانگیری شاهد معنی اول و در رشیدی شاهد همین معنی و در ذیل زمخگ آمده است. رجوع به زمخک شود.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زمخت شود.

زمخر. [زَ خَ] (ع اِ) نـای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مزمار بزرگ سیاه. ||(ص، اِ) تیر از نی. نُشّاب. (از اقرب الموارد). ||درخت انبوه و درهم‌پیچیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درخت بسیار درهم‌پیچیده. (از اقرب الموارد). ||(ص) فراخ و درون‌کاوا کنازک و تازه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هر استخوان میان تهی و بدون مغز. (از ذیل اقرب الموارد). ||(ص، اِ) کلک دراز و باریک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زمخرة. [زَ خَ رَ] (ع مص) سخت شدن آواز. ||در خشم آمدن پلنگ و بانگ برزدن او. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکوفه آوردن گیاه عشب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص، اِ) زن زانیه. (منتهی الارب) (آنندراج). زن زنا کار. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||(اِ) زمخرةالشباب؛ امتلاء و اکتهال آن. (از اقرب الموارد). ||و در اللسان، زمخرة؛ هر استخوان اجوف بی‌مغز و چنین است زمخری. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به زمخر و زمخری شود.

زمخری. [زَ خَ رِی ی] (ع ص) باریک و دراز میان‌کاوا کاز هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دراز از گیاه. میان‌تهی چون نی. (از اقرب الموارد). رجوع به زمخرة و زمخر شود.

– زمخری‌السواعد؛ ظلیم زمخری‌السواعد؛ شترمرغ باریک‌ساق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زمخشر. [زَ مَ شَ] (اِخ) دیهی است بنواحی خوارزم و از آن دیه است جارالله ابوالقاسم محمودبن عمر. (منتهی الارب). قریه و قلعه‌ای است بـه خوارزم... (انجمن‌آرا). قصبه‌ای است از مضافات خوارزم... (غیاث اللغات). قریه و قلعه‌ای است به خوارزم و از آنجا برخاسته فاضل مشهور جارالله علامه زمخشری صاحب کشاف و نحو زمخشری. (آنندراج). قریه‌ای است در خوارزم. (فرهنگ فارسی معین). شهری در خوارزم (ناظم الاطباء). نام قریه‌ای به چهارمیلی خوارزم. (ابن بطوطه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام دهی به نواحی خوارزم و از آن ده است علامه ابوالقاسم محمودبن عمر زمخشری. رجوع بـه معجم البلدان، حبیب‌السیر، روضات‌الجنات ص ۷۵۰، غزالی‌نامه ص ۲۷۸، فیه‌مافیه ص۳۰۷، وفیات الاعیان ج۲ ص ۲۰۰ و زمخشری (اِخ) شود.

زمخشری. [زَ مَ شَ] (ص نسبی) منسوب به زمخشری که قریه‌ای بوده است از قرای خوارزم. (از الانساب سمعانی). منسوب به زمخشر... (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

زمخشری. [زَ مَ شَ] (اِخ) محمودبن محمدبن احمد[1] ملقب به جارالله و مکنی به ابوالقاسم. مولد او بـه زمخشر، قریه‌ای بـه خوارزم به سال ۴۶۷ هـ.ق. بود. او فنون ادب را از ابونصر اصفهانی و ابومنصور خارثی و علی‌بن مظفر نیشابوری و جز آنان فرا گرفت و یک پای وی در اثر خراج یا سرمازدگی بریده شده بود و به اعانت چوبی رفتن می‌توانست، چند کرت به بغداد سفر کرد و چندی مجاورت کعبه گزید و از آن روی او را لقب جارالله داده‌اند. وفات وی بـه جرجانیه عاصمهٔ خوارزم بسال ۵۳۸ هـ.ق. بود. او راست: تفسیر کشاف که در نوع خود بی‌نظیر است و اساس البلاغة و ربیع الابرار. او در اول بـه پیروی ابونصر اصفهانی طریقهٔ اعتزال گزید و به آخر عمر به مذهب تشیع گرائید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از کبرای ائمهٔ علم دین، تفسیر، لغت، نحو، ادب، حدیث، بیان و از اکا برحنفیه[2] است. در علوم آثاری دارد که در عصر وی منحصر بفرد بودند... او راست:... اطواق الذهب فی المواعظ و الخطب، اعجب العجب شرح لامیة العرب، الانموذج (در نحو)، الجبال و الامکنة و المیاه، الفائق فی غریب الحدیث، الکشاف عن حقائق التنزیل، الکلام النوابغ المفصل، مقامات، مقدمة الادب، نوابغ الکلم. (از معجم المطبوعات). دیگر کتبی که از وی برشمرده‌اند از این قرارند: مقدمه (معجم عربی و فارسی)، مستقصی (در امثال) روح المسائل، الرائض فی الفرائض، دیوان‌التمثل، رسالة الناصحة، امالی، اساس البلاغة، جواهر اللغة، الزاجر للصغار عن معارضة الکبار و جز اینها. (از اعلام زرکلی و کشف‌الظنون): مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت. (گلستان). رجوع بـه اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۰۱۷، سفرنامهٔ ابن بطوطه، وفیات الاعیان، خاندان نوبختی اقبال، تاریخ گزیده، کلام شبلی، عیون الاخبار، روضات الجنات، لباب الالباب، حبیب السیر، تتمهٔ صوان الحکمة، شدالازار، البیان و التبیین، تاریخ گزیده، غزالی‌نامه، تاریخ الخلفا، ضحی الاسلام، فیه‌مافیه، ابن خلکان ج۲ ص۱۹۷، عیون الانباء، کشف الظنون، معجم‌المطبوعات، سبک‌شناسی، فرهنگ ایران باستان، تاریخ سیستان، تاریخ ادبیات ایران، فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار و فرهنگ فارسی معین ج۵ شود.

زمخک. [زَ مُ / زُ مُ] (ص، اِ) طعم عفص. (برهان) (از جهانگیری). طعمی باشد که آنرا زمخت نیز گویند. پوریهای جامی راست...[3] (جهانگیری). ||گره سخت. ||مرد بخیل و نا کس‌باشد. (برهان) (از جهانگیری). زمخت. (ناظم الاطباء) (آنندراج). بخیل و ممسک و ناکس و همان زمخت و بمعنی اخیر پوربها گوید...[4] لیکن در این بیت زمخت نیز توان گفت و خواند. (رشیدی). و احیاناً بـه سبب گرفتگی مردم بخیل را نیز گویند. (جهانگیری). زمخگ. رجوع به زمخت شود.

زمخگ. [زَ مُ / زُ مُ] (ص، اِ) زمخک. زمخت. رجوع به مادهٔ قبل و زمخت شود.

زمخیر. [زِ] (ع ص، اِ) چیزی اندک. منه: مارزئته زمخیراً؛ ای مانقصته شیئاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زمر. [زَ] (ع مص) نای زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نی نواختن. (غیاث): راه تظاهر به خمر و زمر و محظورات شرع بربست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳۹).

عاشق میدان و اسب و پای نه
عاشق زمر و لب و سرنای نه. مولوی.
چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس
نمی‌ترسم که از زهد ریایی. سعدی.

رجوع به دزی شود. ||پُر کردن مشک را. ||فاش و آشکار کردن حدیث. ||برآغالانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمر. [زَ مَ] (ع مص) تنک‌موی شدن. (تاج المصادر بیهقی). کم‌موی شدن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اندک‌مو شدن. (غیاث). ||کم‌مروت گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اندک‌مروت شدن. (غیاث).

زمر. [زَ مِ] (ع ص) کم‌موی و کم‌پشم. ||کم‌مروت. ||مرد نیکوروی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نی‌نواز و این قلیل است و اکثر زَمّار. (از اقرب الموارد). ||حَسَن. یقال: «غناء زَمِر»؛ ای حَسَن. (تعلب) (اقرب الموارد).

زمر. [زُ مَ] (ع اِ) ج زمرة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (ترجمان القرآن) (دهار). گروههای متفرق از مردم. (غیاث):... زمراً حتی اذا جاءوها فتحت

---

۱ - در معجم المطبوعات: محمدبن عمر.

۲ - در اعلام زرکلی او را معتزلی‌مذهب و مخالف شدید تصوف معرفی می‌کند.

۳ - رجوع به شاهد معنی چهارم زمخت و ذیل آن شود.

۴ - رجوع به شاهد معنی چهارم زمخت و ذیل آن شود.

ابوابها... (قرآن ۷۱/۳۹). رجوع به زمرة شود.
زمر. [زِ مِ] (ع ص) سخت. درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زمر. [زَ / زَ مَ] (ع اِ) صوت. ج، زمور. (اقرب الموارد).
زمر. [زُ مَ] (اِخ) نام سورهٔ قرآن. (غیاث). سورهٔ سی و نهم از قرآن. مکیه و آن هفتاد و پنج آیت است، پس از «ص» و پیش از «مؤمن» و اول آن تنزیل الکتاب من الله العزیز الحکیم.
زمران. [زَ مَ] (ع مص) رمیدن آهو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زمران. [ ] (اِخ) او اول زادهٔ قطوره بوده. (سفر پیدایش ۲۵: ۲). بعضی بر آنند که زمریان که در اواسط بلاد عرب سکنی دارند از اولاد او میباشند. (از قاموس کتاب مقدس).
زمرد. [زُ مُ رُ] (معرب، اِ)[1] معرب «سمارا گدوس»[2] یونانی. محمدمعین آرد: یکی از سنگهای قیمتی به رنگ سبز و آن هرچه بزرگتر باشد گرانبهاتر است. قدما می‌پنداشتند که نظر بر زمرد چشم افعی را کور کند. (فرهنگ فارسی معین). از سنگهای قیمتی و با رنگی سبز و زیبا است این سنگ که از سیلیکات آلومینیوم[3] و بریلیوم[4] می‌باشد در سنگهای پگماتیت[5] یافت میشود. (از لاروس). جوهری است معروف[6] و آن انواع است. ذبابی و ریحانی و فستقی و صابونی. انگشتری او منع صرع شخصی که مصروع نباشد مؤثر و گویند که چون افعی را نظر بر وی افتد کور شود. (منتهی الارب). گوهری قیمتی و گرانبها که رنگ سبز خوشی دارد و به فارسی دوال و یا دوبال گویند. (ناظم الاطباء). زمرد را زبرجد خوانند، در معدن زر میباشد و بهترینش سبز شفاف است... در قیمت فروتر از لعل است. (از نزهة القلوب). جوهری است سبز رنگ و به فتح رای مهمله زُمُرَّد نیز آمده. (غیاث). جوهری[7] سبز معروف که به دیدن آن مار کور شود. (آنندراج). بیرونی گوید: زمرد و زبرجد دو اسم مترادف باشند یک معنی را، و زبرجد عام است یعنی نوع جید و ردی هر دو را شامل است، لکن زمرد تنها اطلاق بر نوع جید شود. و آنرا بر حسب رتبهٔ جودت و ردائت نامهای ذیل دهند: ظلمانی، پس ریحانی، پس سلقی و پس از سلقی انواع ردیه است با دال و ذال معجمه و فتح راء و ضم آن تشدید راء و تخفیف آن با همهٔ این صور صحیح است. رجوع به الجماهر فی الجواهر بیرونی چ حیدرآباد دکن ص ۱۶۰ شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از کان طلا و غیر او نیز بهمرسد و اقسام می‌باشد یکی ذبابی است یعنی در رنگ شبیه به ذباب سبز، نه آنکه بر حامل او مگس نشیند و آن به غایت صاف و آبدار می‌باشد و آبش متموج و رقصان و یکی را ریحانی نامند که در رنگ شبیه به ریحان است و مشهور به زمرد نو است و یکی را فستقی گویند که در سبزی به سیاهی زند و زمرد کهنه نامند و یکی را صابونی گویند و آن سبزیست که به سفیدی زند و بعضی این قسم را از جنس زبرجد دانسته‌اند... نگاه کردن او رافع کلال بصر و انگشتری او جهت منع حدوث صرع در شخصی که مصروع نباشد مؤثر و چون خاتم طلا باشد، جهت رفع طاعون و تعلیق او سبطل سحر است و چون یک مثقال او را انگشتری ممزوج از طلا و نقره که دو مثقال باشد نصب نمایند، در طالع میزان و آفتاب در برج هوائی باشد جهت قبول دلها و هیبت در نظرها و قضای حاجت مجرب دانسته‌اند و گویند حامل او تنگی روزی نمی‌کشد و گویند چون افعی را نظر بر او افتد کور شود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن)... یکی از سنگهای گرانبهاست که رنگش قرمز[8] می‌باشد و چون آفتاب بدان تابد چون شعلهٔ آتش بنظر آید، لکن محققاً معلوم که زمردی که در کتاب مقدس وارد است همین زمرد معروف حالیه باشد؛ اما ترجمهٔ هفتاد و یوسیفس و ولگیت در عوض لفظ زمرد بهرمان[9] ترجمه نموده‌اند. سفر خروج ۲۸، ۱۷ و ۳۹، ۱۰. (از قاموس کتاب مقدس:
شنیده‌ام به حکایت که دیدهٔ افعی
برون شود چو زمرد، در او برند فراز
من این ندیدم و دیدم که خواجه دست بداشت
برابر دل من بترکیده دیدهٔ آز. منجیک.
ای سرخ گل تو بید و زر و زمردی
ای لالهٔ شکفته عقیق و خماهنی. خسروی.
بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
ز مرد اندر تاکم عقیق اندر غژب
سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام.
ابوالعلاء ششتری.
زمرد بر او چهارصد پاره بود
به سبزی چو قوس قزح نابسود. فردوسی.
تا مورد سبز باشد چون زمرد[10]
تا لاله سرخ باشد چون مرجان. فرخی.
کوه‌غزنین ز پی خسرو، زر زاد همی
زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم. فرخی.
هیتش الماس سخت را بکفاند
چون بکفاند دو چشم مار زمرد. منوچهری.
بر گرد رخش بر نقطی چند ز بسد
واندر دم او سبز جلیلی ز زمرد[11].
منوچهری.
برگهای درختان پیروزه بود یا زمرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۳).
کنون تیر گلبن عقیق و زمرد
ازین کینه بر پر و سوفار دارد. ناصرخسرو.
زمرد دیده افعی چگونه می‌پالاید
عقیق و لعل رمانی چرا اصل از حجر دارد.
ناصرخسرو.
صحن آن مرصع به زمرد و مینا. (کلیله و دمنه).
دانی از بهر تو با چشم بدگردون چه رفت
آنچه آن با چشم افعی از زمرد می‌رود.
انوری.
برگش زمرد است و گلش لعل آبدار
گلزار تخت شد که بر آب بقا شود. خاقانی.
وگر فعل ارقم کند من که چرخم
زمرد جز از بهر ارقم ندارم. خاقانی.
تا زهرهٔ عدو چو زمرد برون جهد
در دست تو به معرکه رمحی چو مار باد.
ظهیر فاریابی (از شرفنامهٔ منیری).
آری خوشدلی عنقای مغرب و کبریت احمر و زمرد اصفر است. (سندبادنامه ص ۵۳).
وزین پس بر عقیق الماس می‌داشت
زمرد را به افعی پاس می‌داشت. نظامی.
زمرد را سوی کان آورد باز
ریاحین را به بستان آورد باز. نظامی.
هوا بر سبزه گوهرها گسسته
زمرد را به مروارید بسته. نظامی.
هر که در او دید دماغش فسرد
دیده چو افعی به زمرد سپرد. نظامی.
افعی زلفت که بر زمرد[12] همی غلطد چرا
خیره بر وی همچو زلف تو همی افسون کنم.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).
آن زمرد باشد این افعی پیر
بی‌زمرد کی شود افعی ضریر. مولوی.
تخت زمرد[13] زده‌ست گل به چمن
راح چون لعل آتشین دریاب. حافظ.
– زمردانگیز؛ درخشان چون زمرد. سبز

---
1 - Émeraude. 2 - Smaragdos.
3 - Silicate d' aluminium.
4 - Béryllium. 5 - Pegmatites.
۶ - منتهی الارب چنین ضبط داده: به ضمتین و تشدیدالراء و قدتفتح المیم
۷ - آنندراج چنین ضبط داده: بضمتین و فتح رای مشدد و بسکون دوم و تخفیف سوم و دال مهملتین.
۸ - زمرد در آغاز می‌خواست یاقوت شود و رنگ آن سرخ بود، ولی به علت شدت تکاثف سرخی بر روی هم سیاهی بر آن عارض گردید و سرخی و سیاهی بهم درآمیخت و رنگ آن سبز گردید. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۰۳).
۹ - بهرمان؛ سنگ نفیسی است که قرمزرنگ می‌باشد. (قاموس کتاب مقدس).
۱۰ - زُمُرّد. ۱۱ - زُمُرّد.
۱۲ - زُمُرّد. ۱۳ - زُمُرّد.

رخشنده و پر تلألؤ که رنگ زمرد را در خاطر برانگیزاند و بیدار کند:

سیر آبی سبزه‌های نوخیز
از لؤلؤی تر زمردانگیز. نظامی.

- زمردرنگ؛ برنگ زمرد. سبز رخشنده سبز خوشرنگ:

کوهی از گرد او زمردرنگ
بیشهٔ کوه سرو و شاخ خدنگ. نظامی.

- زمردسوده؛ چرس. بنگ.
رجوع به زمردگیاه شود.

- زمردفام؛ زمردرنگ. زمردگون.

- زمردگر؛ از عالم لعل‌گر. (آنندراج). سازندهٔ زمرد:

شد از لاله در بوتهٔ اهتزاز
زمردگر خاک یاقوت‌ساز.
ملا طغرا (از آنندراج).

- زمردگون؛ زمردرنگ. زمردفام:

کشیده بر سر هر کوهساری
زمردگون بساطی مرغزاری. نظامی.

- زمردگیاه؛ بنگ. (فرهنگ رشیدی). زمردگیا. بنگ که ترجمهٔ قنب است (آنندراج). کنب هندی و شاهدانه. (ناظم الاطباء). شاهدانه. (فرهنگ فارسی معین):

سرمهٔ بیننده چو نرگس نماش
سوسن افعی چو زمردگیاش. نظامی.
می لعل زآن می خورم تا نسازد
بخار زمردگیا روی زردم.
نزاری (از فرهنگ رشیدی).

- زمردمثال؛ زمردرنگ. زمردگون:

هرچه کنون هست زمردمثال
بازنداند خرد از کهرباش.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۲۵).

- زمردنشان؛ مرصع به زمرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زمردنگار. رجوع به همین ترکیب شود.

- زمردنگار؛ مرصع شده با زمرد. (ناظم الاطباء):

یکی تاج زرین زمردنگار
برآسوده از لؤلوی شاهوار. نظامی.

- زمردوار؛ زمردگون. زمردرنگ. مانند زمرد:

چون بر این سبزهٔ زمردوار
باغ انجم فشاند برگ بهار. نظامی.

- زمردی؛ زمردین. چیزی که به رنگ زمرد باشد. (ناظم الاطباء). منسوب به زمرد. زمردین. ساخته از زمرد: انگشتر زمردی. (فرهنگ فارسی معین). به رنگ زمرد. زمردین: شال زمردی. ترمهٔ زمردی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- ||نوعی از الماس است که رنگ آن با سبزی زند. (نزهة القلوب).

- زُمُرُّدین یا زُمُرُدین؛ زمردی. منسوب به زمرد. ساخته از زمرد. (فرهنگ فارسی معین). زمردی. (ناظم الاطباء):

یکی چون زمردین بیرم دوم چون بسدین مجمر
سیم چون مرمرین افسر چهارم عنبرین مدری.
منوچهری.
گل گرفته جام یاقوتین بدست زمردین
پیش شاهنشه ببوی دوستکانی آمده‌ست.
سنائی.

چون نقاب خاک از چهره بگشاد (دانه) و روی زمین را زیور زمردین بست، معلوم گردد که چیست. (کلیله و دمنه).

زمین و سبزه و نم چون زمردین لوحیست
نثار کرده بر آن روی لوح در و درم.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص۱۸۷).
افعی زمردین بپیچید
مهره به سر زبان برانداخت. خاقانی.
کامروز نگین خاتم ماست
این خاتم زمردین که بالاست.
خاقانی (از آنندراج).

و طبیعت عالم از آب حوضها جوشن زمردین ساختن گیرد. (سندبادنامه ص۱۶۴).

سروبن چون زمردین کاخی
قمری بر سریر هر شاخی. نظامی.

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگستراند. (گلستان).

صحن صحرات بسدین گلشن
مرغزار تو زمردین طارم.
حسین آوی (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۳۱).

رجوع به زمرد، زبرجد، تحفهٔ حکیم مؤمن، اختیارات بدیعی، دزی ج۱ ص۶۰۳، تعریفات جرجانی، صبح الاعشی ج۲ ص۱۰۳، ۱۰۶، الجماهر بیرونی ص۸۱، ۹۷ و ۱۶۰، نزهة القلوب ج ۳ ص۲۰۴ و کان‌شناسی در ایران قدیم تألیف زاوش شود.

زمرد. [ ] (اِخ) نام مادر الناصر لدین‌الله احمد که زنی ترک و ام ولد بوده. رجوع به تاریخ الخلفاء ص۲۹۷ شود.

زمرذ. [زُ مُ رُ] (معرب، اِ) زمرد. (ناظم الاطباء). بضمّات و ذال ثخذ در آخر، معرب زمرد... (آنندراج). رجوع به زمرد و المعرب جوالیقی ص۱۷۵ شود.

زمرونتن. [زَ نِ تَ] (مص) به لغت زند و پازند بمعنی سراییدن و خوانندگی کردن باشد و زمرونمی یعنی بسرایم و خوانندگی کنیم و زمرونید[1] یعنی بسرائید و خوانندگی کنید. (از برهان) (انجمن‌آرا) (از آنندراج). به لغت زند سراییدن و تغنی کردن و خوانندگی نمودن. (ناظم الاطباء). هزوارش «زمللونی‌تن»[2] «زمررونی‌تن»[3]، پهلوی «سروتن»[4] (سرودن). (حاشیهٔ برهان چ معین).

زمرة. [زَ مِ رَ] (ع ص) مؤنث زَمِر. کم‌موی و کم‌پشم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

زمرة. [زُ رَ] (ع اِ) فوج و گروه یا گروه متفرق از مردم. ج، زُمَر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گروه. (ترجمان القرآن). گروه مردمان. (دهار). گروه مردم. (غیاث). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زمره. [زُ رَ / رِ] (از ع، اِ) گروه. جماعت. دسته. (از فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از تازی گروه. جمعیت. (ناظم الاطباء): هرکه همت او برای طعمه است در زمرهٔ بهائم معدود گردد. (کلیله و دمنه).

تا یافتم سعادت و تشریف از نجم
مسعودم و مشرف در زمرهٔ کرام. سوزنی.
عالم است از صف عبادالله
جاهل از زمرهٔ هم الکفره است. خاقانی.
گرچه ز ملوک عهد بودی
در زمرهٔ اصفیات جویم. خاقانی.

بعد از مدتی همه آزاد و مطلق گردانید و در زمرهٔ مستخدمان دولت به دربار هند فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۰۶). با یکدیگر می‌گفتند این طایفه از جنس انس و زمرهٔ بشرند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۱۱). بسبب مناسبت شباب در زمرهٔ اتراب و اصحاب او منتظم گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۳۵). همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور. (گلستان). و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود. (گلستان). خردمندی را که در زمرهٔ اوباش سخن صورت نبندد، شگفت نیست. (گلستان).
||سپاه. لشکر. (ناظم الاطباء).

- زمره‌ای از آن؛ بعضی از آن. (ناظم الاطباء).

- زمره به زمره؛ طایفه به طایفه. (ناظم الاطباء).

زمری. [ ] (اِخ) (ترتیب‌یافته) رئیس شمعونیان است. (سفر اعداد ۲۵ : ۱۴). ||شخصی از نسل یهودا. (اول تواریخ ایام ۲ : ۶). ||شخصی که سردار ایله‌بن بعشا بوده، پس از آن بر اسرائیل سلطنت یافت. (اول پادشاهان ۱۶:۹-۲۰). (از قاموس کتاب مقدس).

زمری. [ ] (اِخ) ابن شلوم[5] بقول حبیب السیر نبیرهٔ شمعون و یکی از نقبای اسباط بود و

---

۱ - در برهان: زمرونیه (ظ: زمرونید) و در انجمن‌آرا و آنندراج: رامرونید.

2 - zemlalônitan.

3 - zamr(a)rônitan.

4 - srutan.

۵ - در قاموس کتاب مقدس: «زمری‌بن سالوی شمعونی».

چون زانیه را بخانه برد، بلیهٔ طاعون بر سپاه یوشع شیوع یافت و فنحاص[1] بن... ابن هرون که در سلک عظماء اسرائیلیان انتظام داشت... سر زمری و آن را بر سر نیزه کرده... (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۱۰۵). رجوع به قاموس کتاب مقدس ۶۷۸ ذیل فینخاس و مجمل التواریخ و القصص ص۲۰۵ شود.

زمزمة. [زَ زَ] (ع مص) جنبانیدن آوند را بعد پر شدن تا نیک پر شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

زمزریق. [ ] (اِ) ارغوان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ارغوان شود.

زمزم. [زَ زَ] (اِ) بمعنی آهسته‌آهسته است چه زم را آهسته گویند. (برهان). آهسته آهسته و باملایمت و مشفقانه. (ناظم الاطباء). در فرهنگهای پارسی زم را بمعنی آهسته گرفته و زمزم را لغتاً بمعنی آهسته آهسته ... دانسته‌اند. زم در اوستا و پهلوی بمعنی زمستان آمده... به‌کتب خاورشناسان راجع به واژه‌های اوستائی، پهلوی، اکدی، سومری و آرامی رجوع شد زم بمعنی مذکور (آهسته) نیامده... (از مزدیسنا چ ۱ ص۲۵۴ متن و حاشیه). رجوع به همین کتاب شود. ||خوانندگی و ترنمی که به آهستگی کنند و زمزمه عبارت از آن است. (برهان). زمزمه. (فرهنگ جهانگیری). ترنم به آهستگی. (فرهنگ فارسی معین). دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را زمزمه کردن ادعیه و قسمتهایی از قرآن[2] معنی کرده که معنی اخیر ناصواب است. و رجوع به دزی ج ۱ ص۶۰۳ شود. ||کلماتی باشد که مغان یعنی آتش‌پرستان در محل ستایش باریتعالی و پرستش آتش و هنگام بدن شستن و چیزی خوردن بر زبان رانند. (برهان). دعایی که زرتشتیان آهسته و زیر لب خوانند (بهنگام خوردن و غیره). (فرهنگ فارسی معین). و آن مترادف باژ است[3]. در کتاب التاج منسوب به جاحظ آمده پادشاهان ساسانی هنگامی که طعام ایشان حاضر می‌شد بر آن زمزمه می‌کردند و کسی به حرفی سخن نمی‌گفت تا بلند شود و اگر بسخن گفتن ناچار می‌شد بجای آن به اشاره غرض و مقصود خود را می‌فهماند... (حاشیهٔ برهان چ معین). کلماتی که مغان در حین آتش‌پرستی و پرستیدن آن آهسته بزبان رانند. (فرهنگ رشیدی). کلماتی باشد مغان را در ستایش ایزد تعالی و هنگام پرستش آتش و شستن بدن و خوردن غذا آهسته بر زبان رانند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). و کلماتی چند که مغان در محل ستایش باریتعالی و هنگام شستن بدن و خوردن چیزی بر زبان آرند. (ناظم الاطباء)... ابوریحان بیرونی زمزم را چنین تفسیر کرده است: «و سروش اول من امر بالزمزمة و هو الایماء بالغنة لا بکلام مفهوم و ذلک انهم اذا صلوا و سبحوا الله و قدسوه، تناولوا الطعام فی وسط ذلک فلایمکنهم الکلام وسط الصلوة فیهمهون و یشیرون و لایتکلمون و هذا علی ما اخبرنی به آذرخورالمهندس»[4]؛ یعنی سروش نخستین کسی بود که به زمزمه امر کردو آن عبارتست از اشاره‌ای که لب‌بسته ادا شود نه باگفتار مفهوم و این امر از آن رو است که‌چون ایشان (زردشتیان) نماز گزارند و تسبیح خداکنند و او را ستایش نمایند در این میان طعام تناول کنند، ناگزیر ایشان را میسر نگردد که در میان نماز سخن گویند، پس همهمه کنند و اشاره نمایند و سخن نرانند. این روایت را من از آذرخورای مهندس شنیده‌ام. مؤلف بیان الادیان نویسد: «مغان بوقت طعام خوردن واجب دانند». باید یادآوری کرد که زمزمه کردن پیش از غذا معمول بوده نه در وسط طعام (چنانکه ابوریحان و مؤلف بیان الادیان نوشته‌اند)، چنانکه میدانیم از زمان بسیار قدیم ایرانیان را عادت بر این بود که در وقت غذا ساکت‌باشند و سخن نگویند. این را تا چند سال پیش از این زرتشتیان رعایت می‌کردند. دعاهایی که بزبان پازند یا بزبان پارسی در آغاز و انجام بسیاری از قطعات به آواز معمولی خوانده میشود، ولی ادعیهٔ کوچک پازند یا پارسی که در میان بندهای اوستائی می‌آید باید آنها را باژ گرفت و یا به عبارت دیگر زمزمه کرد. (مزدیسنا چ ۱ ص۳۵۶):

نوان اندرآمد[5] به آتشکده
نهادند گاهی به زر آزده
نهاده بدو نامهٔ ژند و است
به آوازِ برخواند موبد درست...
بزرگانِ بر او گوهر افشاندند
بزمزم همی آفرین خواندند. فردوسی.
پس ایزدگشسب آنچه اندرز بود
به زمزم همی گفت و موبد شنود. فردوسی.
جهاندار بگرفت باژ مهان
به زمزم همی رای زد در میان. فردوسی.
فرودآمد از اسپ و برسم بدست
به زمزم همی گفت و لب را ببست. فردوسی.
چو کشکین بخوردند می خواستند
زبانها به زمزم بیاراستند. فردوسی.
شهنشاه چون زمزم آراستی
دگر برسم موبدان خواستی. فردوسی.
یکی ژند و است آر با برسمت
به زمزم یکی پاسخی پرسمت...
به زمزم بدو گفت برگوی راست
که تا موبدان موبدا کنون‌کجاست. فردوسی.

تا موبد... و دین‌داران و زهاد خلوت سازد و به طاعت و زمزم نشینند. (نامهٔ تنسر، تاریخ طبرستان).

زمزم. [زَ زَ] (اِخ) نام کتابی است از مصنفات زردشت. (برهان). کتابی است از تصانیف زردشت. (فرهنگ رشیدی). نام کتابی‌است از مصنفات زردشت پیغمبر عجم و آن را «است» نیز گویند. مصراع: «به زمزم همی گفت لب را ببست»، فقیر مؤلف گوید در این معنی تأمل است چه با معنی سوم یکی می‌نماید که آهسته به زمزم حرفی زد یا دعائی خواند و خاموش شد... (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). فصل چهاردهم از کتاب مقدس زند. (ناظم الاطباء). مسعودی در مروج الذهب چ قاهره ص۱۸ گوید: «و هو (زردشت) نبی‌المجوس الذی اتاهم بالکتاب المعروف بالزمزمه عند عوام الناس و اسمه عندالمجوس بستاه (= اوستا) ظاهراً نظر به اینکه اوستا را به‌معنی زمزمه می‌خواندند، این نام بدان اطلاق شد. (حاشیهٔ برهان چ معین). بدیهی است که این قول (قول مسعودی) اشتباه است چه هیچیک از بیست‌ویک نسک اوستای عهد ساسانی چنین نامی نداشته و امروز نیز هیچکدام از قطعات اوستا و هیچیک از دعاهای مزدیسنان بزبان پازند، چنین نامی ندارد. همین اشتباه موجب شده است که فرهنگ‌نویسان ایرانی زمزم را نام کتابی‌از مصنفات زرتشت بدانند. (مزدیسنا چ ۱ ص۲۵۵).

زمزم. [زَ زَ] (ع ص، اِ) شتر گردن‌دراز. (ناظم الاطباء). نام ناقه‌ای. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ماء زمزم؛ آب بسیار[6]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

زمزم. [زِ زِ] (ع اِ) جماعت شتران شش‌ساله. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به زمزمه شود.

زمزم. [زَمْ زَ] (اِخ) چاه زمزم. (ناظم الاطباء). رجوع به زَمزَم (اِخ) شود.

زمزم. [زِ زَ] (اِخ)[7] موضعی است به خوزستان از نواحی جندیشاپور و لفظی است

---

۱ - در مجمل التواریخ و القصص و قاموس کتاب مقدس: «فینخاس».
2 - Marmotter des prières des passages du Coran.
۳ - نباید باژ بمعنی مزبور را با باژ بمعنی باج و خراج اشتباه کرد. رجوع به مزدیسنا چ ۱ ص۲۵۳ شود.
۴ - آثارالباقیه ص۲۱۹ و خرده‌اوستا ص۸۴.
۵ - انوشیروان.
۶ - در ذیل اقرب الموارد آمده: ماء زُمزِم و زَمزام و زُمازِم؛ ای بین الملح و العذب. (التاج).
۷ - در معجم البلدان این کلمه زُمُزم ضبط شده است.

عجمی. (از معجم البلدان). بر وزن درهم نام موضعی به خوزستان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمزم. [زَ زَ] (اِخ)[1] چاهی است نزدیک خانهٔ کعبه شرفها الله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از شرفنامهٔ منیری) (از اقرب الموارد) (از برهان). و بمعنی آب آن چاه نیز آمده. (آنندراج). نام چشمه یا چاهی است نزدیک کعبه که با سودن پای اسماعیل پسر ابراهیم صلوات الله علیهما بر زمین بگشاد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

از برکت تو[2] دولت تو گشت پدیدار
از پای سماعیل پدید آمد زمزم. فرخی.

بسان چاه زمزم است چشم من
که کعبهٔ و حوش شد سرای او. منوچهری.

یکی چون چشمهٔ زمزم، دوم چون زهرهٔ ازهر
سیم چون چنگ بوالحارث چهارم دست بویحیی.
منوچهری.

اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد
یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم.
ناصرخسرو.

وز بیم تشنگی قیامت همیشه تو
در آرزوی قطرگکی آب زمزمی.
ناصرخسرو.

زمزم اگر ز ابها چه پاکتر است
پاکتر از زمزم است ازار مرا. ناصرخسرو.

این ناخوش و خوار و همچو خونست
وآن خوش و عزیز همچو زمزم.
ناصرخسرو.

به زمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام
به عمره و حجر و مروه و صفا و منی.
ادیب صابر.

آب وی آب زمزم و کوثر
خاک وی جمله عنبر و کافور.
(از کلیله و دمنه).

او کعبهٔ علوم و کف و کلک مجلسش
بودند زمزم و حجرالاسود و مقام. خاقانی.

کعبهٔ ما طرف خم، زمزم ما درد خام
مصحف ما خط جام، سبحهٔ ما نام صبح.
خاقانی.

چند یاد کعبه و زمزم کنی خاقانیا
باده ده کز کعبه آزاد و ز زمزم فارغیم.
خاقانی.

ای جنت انس را تو کوثر
وی کعبه قدس را تو زمزم. خاقانی.

هر آن کس کو از این یک جرعه نوشید
مر او را کعبه و زمزم نباشد. عطار.

آب انگور نکو خور، که مباح است و حلال
آب زمزم نخوری بد، که حرامت باشد.
ابن‌یمین.

چنان با نیک و بد سر کن که بعد از مردنت عرفی
مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند. عرفی.

طوف و سعی حرم عشق نیاورده بجای
تشنهٔ زمزم آن چاه زنخدان گشتم.
نظیری (از آنندراج).

— امثال:

به چاه زمزم شاشیدن؛ برای کسب شهرت عملی قبیح مرتکب شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زمزم آتش‌فشان؛ کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان) (آنندراج) (از انجمن‌آرا) (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). زمزم رس‌ور. (فرهنگ رشیدی).

— زمزم‌افشان؛ اشک‌ریزان. گریه کنان:

مصطفی کعبه‌ست و مهر کتف او سنگ سیاه
هر کس از بحر کف او زمزم‌افشان آمده. خاقانی.

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان دیده‌اند
دیده را از شوق کعبه زمزم‌افشان دیده‌اند.
خاقانی.

رجوع به ترکیب بعد شود.

— زمزم افشاندن؛ یعنی گریه کردن. (فرهنگ رشیدی). بانگ زدن و گریه کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب قبل و ترکیب زمزم‌فشان شود.

— زمزم‌رسن؛ آفتاب. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب بعد شود.

— زمزم‌فشان؛ زمزم‌افشان. اشک‌ریزان:

نظاره در تو چشم ملایک، که چشم تو
دیده جمال کعبه و زمزم‌فشان شده. خاقانی.

رجوع به ترکیبهای زمزم‌افشان و زمزم افشاندن، معجم‌البلدان، حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۲۸۸، ۲۹۶، عقد الفرید و عیون الاخبار، نزهة القلوب ج۳، تاریخ اسلام ص ۳۰، ۴۵، مزدیسنا، الموشح و امتاع، تاریخ گزیده، مجمل التواریخ و القصص و دزی ج ۱ ص۶۰۳ شود.

زمزمة. [زَ زَ مَ] (ع مص) شنیده شدن آواز چیزی از دور. (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن رعد. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بانگ کردن رعد پی در پی. ||بانگ کردن خیل. (از اقرب الموارد). ||شنیده شدن صدای ملایم شعلهٔ آتش. (از اقرب الموارد). ||دندیدن گبرکان بر نان خوردن. (مهذب الاسماء، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||ترنم مغنی. (از اقرب الموارد). ترنم کردن. تغنی کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||جمع کردن و برگرداندن اطراف گستردهٔ چیزی. ||حفظ کردن چیزی. (از ذیل اقرب الموارد).

زمزمة. [زَ زَ مَ] (ع اِ) آواز که از دور آید و در آن بانگ باشد، مانند بانگ مگس و بانگ رعد یا بانگ رعد که پی‌درپی باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). بانگ رعد و صدای آتش در هنگام اشتعال. (از اقرب الموارد). ||آواز شیریشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هر آواز خفی که شنیده نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آواز خفی که فهمیده نشود. ج، زمازم. (فرهنگ فارسی معین). ||کلام مجوس وقت طعام خوردن که زبان و لب بدان نگشایند، بلکه به آوازی که از خیشوم و حلق برآید بعض آن از بعض به مطلب برسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به زمزمه شود.

زمزمة. [زِ زِ مَ] (ع اِ) گروه مردم و شتر یا پنجاه شتر. ||پاره‌ای از دیوان یا ددان. ||جماعت شتران که در آن شتر ریزه نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، زمازم. (از اقرب الموارد).

زمزمه. [زَ زَ مَ] (ع اِ) بمعنی زمزم است که به آهستگی چیزی خواندن. (برهان). ترنمی باشد که به آهستگی کنند. (فرهنگ جهانگیری). خوانندگی و ترنم به آهستگی. (ناظم الاطباء). بمعنی نغمه و سرود مجاز است و بلفظ پست کردن و آسودن و سر کردن و زدن و گشادن مستعمل. (آنندراج). نغمه و ترنم باشد که به آهستگی سرایند. (غیاث). نغمه. سرود. (فرهنگ فارسی معین):

یکایک بگفتند با او همه
نماندند پوشیده یک زمزمه[3]. فردوسی.

بشنو و بو کن اگر گوشی و مغزیت هست
زمزمهٔ لو کشف لخلخهٔ من عرف.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ۷۹۹).

و به حس سمع از اصوات و زمزمهٔ حیوانات با خبر میشود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۷). سطح او سمک سما ک می‌بود و دیده‌بان او زمزمهٔ ملک می‌شنود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۵۵).

زآن زمزمه‌ای شنید گوشم
کآورد چو زمزمی بجوشم. نظامی.

هر فاخته بر سر چناری
در زمزمهٔ حدیث یاری. نظامی.

خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست. سعدی.

پند حکیم بیش ازین در من اثر نمی‌کند
کیست که برزند[4] یکی زمزمهٔ قلندری.
سعدی.

---

1 - Zemzem.

۲ - نل: او

۳ - این بیت در شاهنامهٔ چ بروخیم ج۹ ص۲۹۱۵ در ذیل شمارهٔ ۵ آمده است.

۴ - نل: برکند. رجوع به دیوان سعدی چ مظاهر مصفا ص۵۸۸ شود.

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود
خادم ایوان بسوز مجمرهٔ عود. سعدی.
گفته‌که رمزیش نباشد ز بن
لحن بود زمزمهٔ بی‌سخن. امیرخسرو.
فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز. حافظ.
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل.
حافظ.
دی بر سر خوان کرم خواجه نشستم
این زمزمه افسانهٔ زاغ است و جگربند.
صبای کاشانی.
امشب که مگر زمزمه بگشاد لبم
اطفال ترانه توأمان زاد لبم.
طالب آملی (از آنندراج).
ماه چون با تو دم از خوبی رخسار زند
مگر این زمزمه در پردهٔ پندار زند.
میرصیدی طهرانی (ایضاً).
فریاد شد ز خانهٔ همسایه‌ها بلند
مطرب ز بس که زمزمه را پست می‌کند.
محمدقلی سلیم (ایضاً).
— زمزمه آوردن؛ زمزمه کردن:
بگوی مطرب یاران بیار زمزمه‌ای
بنال بلبل مستان که بس خوش‌آوازی.
طایفهٔ سماع را مدعیند و متقی
زمزمه‌ای بیار خوش تا بدوند ناخوشان.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۶۰۰).
— زمزمه‌پرداز؛ زمزمه‌پیرای. زمزمه‌سنج. سرودگوی. (ناظم الاطباء).
— زمزمه‌سنج؛ زمزمه‌نا ک. از عالم سخن‌سنج و طربنا ک. (آنندراج):
دور از تو بس که زمزمه‌سنج مصیبتم
از موج گریه شدگل بحری غبار ما.
شفیع اثر (از آنندراج).
— زمزمه کردن[1]؛ آهسته و زیر لب چیزی گفتن یا سرودی را خواندن:
مجلس گلزار دشت منبری از شاخ سرو
بلبل کآن دید، کرد زمزمهٔ بیکران. خاقانی.
با طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم و همقدم بودم، وقتها زمزمه کردندی و بیتی چند محققانه گفتندی. (گلستان).
توحیدگوی او نه بنی‌آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد. سعدی.
— زمزمه گویان؛ در حال زمزمه. سرودگویان. در حال ترنم و خوانندگی به آهستگی.
— ||فاختهٔ کوکوکنان. (از ناظم الاطباء).
— ||سرودگوینده. سراینده. مغنی. مطرب. آوازه‌خوان[2]. (ناظم الاطباء).
— زمزمه‌نا ک؛ آنکه زمزمه می‌کند و سرود می‌گوید. (ناظم الاطباء). رجوع به زمزم و معنی بعد شود.
||کلماتی که مغان در محل ستایش و مناجات به باری تعالی و پرستش آتش و چیزی خوردن بر زبان رانند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء). زمزمة. (آنندراج). دعای زردشتیان که آهسته خوانند (بهنگام طعام خوردن و غیره) و لب بدان نگشایند، بلکه آوازی از خیشوم وحلق برآرند. (فرهنگ فارسی معین). زمزم بمعنی آهسته‌آهسته است و در خیابان نوشته که زمزمه در اصل زمزم است و آن مرکب از دو زم است که بمعنی آهسته باشد و چون مغان دعاهای مذهب خود آهسته آهسته خوانند بدین معنی مجازاً مستعمل گردید. (غیاث):
در حنجره شد چو مطربان بلبل
در زمزمه شد چو موبدان قمری. منوچهری.
رجوع به زم، زمزم و خرده‌اوستا ص۸۴ و ۹۲ شود.

زمزمه. [زَ زَ مَ] (اِخ) نام کتابی است از مصنفات زردشت. (برهان). نام فصلی از کتاب زند. (ناظم الاطباء). نام کتابی است از مصنفات زردشت که آن را سیاه[3] نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به زمزم و خرده‌اوستا ص۸۳، ۸۴ شود.

زمزمی. [زَ زَ] (ص نسبی) آوندی که پر از آب زمزم باشد. (ناظم الاطباء).

زمزمی. [زَ زَ] (ص نسبی) منسوب است به زمزم که چاه معروفی است در مسجدالحرام. (از انساب سمعانی). رجوع به زمزم شود.

زمزمیان. [ ] (اِخ) زوزیان. طایفه‌ای که از کنعانیان قدیمی‌تر و قومی بلندقامت و با هیبت بودند که در اراضی شرقی اردن و بحیرةالموت سکونت داشتند. (از قاموس کتاب مقدس).

زمزمیدن. [زَ زَ دَ] (مص) بسیار خوردن. (آنندراج). پر خوردن. (ناظم الاطباء). ||عطسه کردن به آهستگی و آرامی. (ناظم الاطباء).

زمزوم. [زُ] (ع ص، اِ)[4] زمزوم‌الابل؛ شتران برگزیده یا صد مهار از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شتران برگزیده. یا صد شتر برگزیده. (ناظم الاطباء). ||زمزوم‌القوم؛ بدترین آنها. (منتهی الارب) (آنندراج). بدترین آن طایفه. (ناظم الاطباء). شر آنها و گفته‌اند سر آنها، با سین مهمله یعنی خلاصه و خیار (برگزیده) آنها. (از اقرب الموارد).

زمزیران. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان گورگ سردشت است که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۲۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زمزیم. [زِ] (ع اِ) جماعت شتران شش ساله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جماعت شتران که در آن شتران کوچک نباشد. ج، زَمازِم. (از اقرب الموارد).

زمستان. [زَ / زِ مِ] (اِ مرکب) مرکب است از لفظ «زم» که بمعنی سردی است و لفظ «ستان» که برای کثرت و نیز برای ظرفیت باشد. (غیاث) (آنندراج). فصل چهارم از چهار فصل سال، ضد تابستان و موسم سرما. (ناظم الاطباء). شتا. ابوالعجل. و آن سه ماه است: جدی دلو. حوت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (از: «زم»، سرما + «ستان»، پسوند زمان) پهلوی «زمیستان»[5]. در اوراق مانوی «زمگ»[6] (سرما، زمستان). پارسی میانه «دمیستن»[7]، گیلکی «زمستان»[8]، فریزندی «زمسون»[9]، یرنی «زمسون»[10]، نطنزی «زمستان»[11]، سمنانی «زمستون»[12]، سنگسری «زمستون»[13]، سرخه‌یی و لاسگردی «زمستان»[14]، شهمیرزادی «زمستون»[15]، استی «زیمگ»[16]، تهرانی «زمستون»[17]، فصل چهارم سال، پس از پاییز و پیش از بهار. فصل سرما. (حاشیهٔ برهان چ معین):
شب زمستان بود و کپی سرد یافت
کرمک[18] شب‌تاب نا گاهی بتافت. رودکی.
زمستان که بودی گه باد و نم
بر آن تخت بر کس نبودی دژم. فردوسی.
چنانکه این زمستان و فصل بهار آنجا باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۸).
چون به زمستان به آفتاب بخسبی
پس چه تو ای بی‌خرد چه آن خر بیکار.
ناصرخسرو.
هرگاه که آفتاب به اول جدی رسد تا به اول حمل زمستان باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
در زمستان نمک گشاید و ابر
نمک بسته بی مر افشانده‌ست. خاقانی.
از درونخانه کنم قوت چو نحل
چون جهان راست زمستان چه کنم. خاقانی.

---

۱ - صاحب انجمن‌آرا آرد: و این زمزمه کردن را به لغت زند و پازند بزبهانیدن گویند: بزبهانید یعنی زمزمه کنید و بزبهانیمی یعنی زمزمه کنم بر طعام.
۲ - بدین معنی ظاهراً جمع زمزمه گوی است.
۳ - بستاه. رجوع به خرده‌اوستا ص۸۳ شود.
۴ - در آنندراج به فتح اول ضبط داده شده است.
5 - zamistân. 6 - zmg.
7 - dmyst,n. 8 - zaemestân.
9 - zaemassun.
10 - zemassun.
11 - zaemestân.
12 - Zämäästun.
13 - zemastún.
14 - zemestân. 15 - zemestún.
16 - zimaeg. 17 - zemestûn.
۱۸ - نل: کرمکی.

رجوع به زم، مزدیسنا ص۲۵۴ و فرهنگ ایران باستان ص۷۲ و ۹۰ شود.
– زمستانخانه؛ خانهٔ زمستانی. خانه‌ای که مخصوص زمستان ساخته باشند. تا بخانهٔ امیر را در این زمستانخانه، خالی با منصور یافتم و آغاجی بر در خانه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۷۸).
– زمستانگاه؛ محل اقامت زمستانی. قشلاق. (فرهنگ فارسی معین). گرمسیر. زمستانگه: به حوالی... که زمستانگاه آنجا بود. (جامع التواریخ رشیدی).
– ||فصل بهار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب بعد شود.
– زمستانگه؛ زمستانگاه:

چو هلا کوبه مراغه به زمستانگه شد
برد تقدیر ازل نوبت عمرش آخر.
(از جامع التواریخ رشیدی).

– زمستانی؛ منسوب به زمستان و سرما و موسم سرما. (ناظم الاطباء). شتوی:

خانه پر گندم و یک جو نفرستاده به گور
غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست.
سعدی.

زمستانه. [زَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان موگویی است که در بخش آخورهٔ شهرستان فریدن واقع است و ۸۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زمع. [زَ مَ] (ع مص) زائد شدن انگشت از معتاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سرگشته و بی‌خود شدن از ترس، عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). سرگشته شدن و ترسیدن. (شرح قاموس). سرگشته و آشفته شدن از ترس و دهشت داشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لرزیدن از بیم. (زوزنی). لرزه در اندام افتادن. ||ترسیدن و بیم داشتن. (ناظم الاطباء). ||(ص، اِ) مردم فرومایه. ||موی دراز بر تندی پاشنهٔ اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||توجبهٔ ست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیل ضعیف. (از اقرب الموارد). سیل خرد. (شرح قاموس). ||لرزه مانندی که بمردم عارض شود. ||گره‌های جای برآمدن خوشهٔ انگور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد رسا در امور و ثابت عزم بر کاری. ||ترس. بیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(امص) افزونی در انگشتان. (از اقرب الموارد). رجوع به معنی اول شود.

زمع. [زَ مِ] (ع ص) آنکه در وقت خشم کمیز یا اشک آیدش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

زمع. [زَ مَ] (ع اِ) جِ زَمَعَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به زمعة شود.

زمع. [زُمْ مَ] (ع ص، اِ) زنبور بی‌نیش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه در حاجت خود چست نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی است که سبک نمی‌شود از برای نیاز و حاجت. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد). کسی که در حاجت خود سست نباشد. (ناظم الاطباء).

زمع. [زُ] (ع ص) جِ ازمع[1] و زمعاء. (ناظم الاطباء).

زمعاء. [زَ] (ع ص) مؤنث ازمع. زنی که انگشت زائد داشته باشد. ج، زُمع. (از ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زمعاء. [زَ مَ] (ع اِ) جِ زمیع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زمیع شود.

زمعات. [زَ مَ] (ع اِ) جِ زمعة[2]. (ناظم الاطباء). ||در ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران در ذیل «زمعات بلاد» آرد: یعنی زوائد و فضول بلاد بود به این معنی که خود تبعها (کذا) جایی نبود، بلکه مانند زمعة که زائدهٔ پشت سم گوسفند است تابع و متعلق بلدی و جای پی بر جای دیگر بوده است: و بوقت نهضت فرموده بود تا از بهر مسجد جامع به غزنه عرصه‌ای اختیار کند، چه جامع قدیم بر وفق روزگار سابق و قدر خفت مردم بنیاد کرده بودند به وقتی که غزنه از زمعات بلاد بود و از بلاد معمور و دیار مشهور دوردست افتاده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۲۰). ||دزی در ذیل قوامیس عرب «زمعة» و «زمعات الاریاح» را گردبادها[3] معنی کرده است. رجوع به دزی ج ۱ ص۶۰۳ شود.

زمعان. [زَ مَ] (ع مص) سبک و شتاب رفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سبکی و شتابی. (منتهی الارب) (آنندراج). سبکی و شتابیدن. (از شرح قاموس). ||دیر رفتن. (تاج المصادر بیهقی). آهسته و دیر رفتن (از اضداد است). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رفتن به آهستگی. (شرح قاموس). ||ثابت بودن بر کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فعل از «فتح». (ناظم الاطباء).

زمعة. [زُ عَ] (ع اِ) پاره‌ای از گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمعة. [زَ مَ عَ] (ع اِ) تندی پس سم ستور یا ناخن مانندی است در بند دست گوسپند و آن در هر پای دو تاست گویا مخلوق از پارهٔ شاخ. ||موی فروهشته در پس پای گوسپند و آهو یا خرگوش و جز آن. ج، زَمَع، جج، زِماع. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج، زمعات. (ناظم الاطباء). رجوع به زمعات شود. ||پشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلعة. (از اقرب الموارد). ||آبراهه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||زمین نشیب، او هو دون الشعبة و شعبة دون التلعة، او تلعة صغیرة لیس لها سیل[4] قریب. ||زمین پست که آب در وی گرد آید. ج، ازماع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||آبراههٔ کوچک و تنگ. ج، زَمَع. ||واحد زَمَع؛ یعنی یک گره جای برآمدن خوشهٔ انگور. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به زمع شود.

زمعة. [زَ عَ / زَ مَ عَ] (اِخ) پدر سوده ام‌المؤمنین و پدر برادرش عبدالله که صحابی است رضی‌الله عنه و عنها. (منتهی الارب) (آنندراج).

زمعة. [زَ مَ عَ] (اِخ) ابن الاسودبن المطلب‌بن اسد. رجوع به ازوادالرکب و امتاع ج ۱ شود.

زمعی. [زَ عی ی] (ع ص) مردم فرومایه و زودخشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سریع‌الغضب. (اقرب الموارد). ||مرد زیرک و رسا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خسیس. (از اقرب الموارد).

زمق. [زَ] (ع مص) برکندن ریش کسی را. ||گشادن کلیدان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمقة. [زَ مَ] (ع ص، اِ) چیز اندک و حقیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ما اغنی عنی زمقة؛ ای شیئاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمک. [زَ] (ع مص) برانگیختن کسی را بر کسی تا سخت خشمگین شود بر وی. ||پر کردن مشک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمک. [زَ مَ] (ع اِ) خشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمک. [زِ م] (ع اِ) بن دم جانور پرنده. (منتهی الارب) (آنندراج). دم غزهٔ مرغ و دم مرغ و بن دم آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمکة. [زَ مَ کَ] (ع ص) مرد شتاب‌زدهٔ خشمناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد سریع‌الغضب. (از اقرب الموارد). ||گول پست‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

---

۱ - در اقرب الموارد و منتهی الارب اَزامِع جمع اَزمَع آمده است. رجوع به همین کلمه شود.
۲ - در اقرب الموارد و منتهی الارب زَمَع جمع زمعة آمده است. رجوع به همین کلمه شود.
3 - Tourbillons.
۴ - در اقرب الموارد: «سیل قریب».

اقرب الموارد).

زمکی. [زِ مِکْ کا] (ع اِ) دمغزهٔ جانور پرنده یا تمامی دم آن یا بن دم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در شرح نصاب بمعنی دم مرغ و در شرحی بمعنی بیخ دم طائر نوشته و در منتخب محل روئیدن دم مرغ. (آنندراج). زِمِجّی. رجوع به همین کلمه و زِمِک شود.

زمگان. [زَ / زُ] (اِ) موی زهار را گویند. (برهان) (آنندراج) (از اوبهی) (از ناظم الاطباء). رمگان. (فرهنگ رشیدی). مصحف رمگان. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به رمگان شود.

زمل. [زَ] (ع مص) ردیف خود ساختن کسی را یا عدیل گردانیدن. ||لنگان راه رفتن از نشاط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در پی کسی رفتن.[1] (از ناظم الاطباء).

زمل. [زِ] (ع اِ) ردیف. ||بار پشت. ||نیم جوال از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمل. [زُمْ مَ / زُ مَ] (ع ص) ضعیف ترسنده و بددل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) بار درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زمل. [زُ مُ] (ع اِ) ج زمال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زمال شود.

زملان. [زَ مَ] (ع مص) زمل. لنگان راه رفتن از نشاط. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زمل شود.

زملج. [زُ لُ] (اِ) پروانهٔ کوچک. (از ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج۲ ص۴۷ شود.

زملق. [زُ مَ لِ / زُمْ مَ لِ] (ع ص) آنکه پیش از مجامعت انزال افتدش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زُمالِق. (منتهی الارب). رجوع به تاج العروس ج۶ ص۳۸۳ شود.

زملقی. [زُ مُ] (ص نسبی) منسوب است به زُمُلق که قریه‌ای است در نزدیکی سنج که فعلاً خراب شده است. (از انساب سمعانی) (از لباب الانساب).

زملقی. [زِ مِ] (ص نسبی) منسوب است زِملِق که قریه‌ای است به بخارا. (از انساب سمعانی) (از لباب الانساب).

زملکان. [زَ لَ / زِ لِ] (اِخ) دهی است به دمشق. (منتهی الارب) (از انساب سمعانی) (از لباب الانساب). و از آن ده است شیخ الشیوخ ابوالمعالی. (منتهی الارب). ||قریه‌ای است در بلخ. (از انساب سمعانی) (از لباب الانساب). صحرائی است بعید اطراف، به بلخ. (منتهی الارب). نام صحرائی به اطراف بلخ.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زملکانی. [زَ لَ نی ی] (اِخ) جماهربن محمدبن احمدبن حمزه... الدمشقی که از هشام‌بن همار و غیره روایت دارد و ابوبکر المقری از وی روایت کند. (از معجم الانساب ج۱ ص۷-۵۰).

زملوق. [زُ] (ع اِ) و آن غلاف تخمهای تره‌هاست در او می‌باشد تخم آن تره. ج، زمالیق. (شرح قاموس ص۷۵۳). غلافی که تخم گیاه در آن است: تسویط؛ زملوق از شاخ گندنا برآوردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تسویط، سیاط و منتهی الارب شود.

زملة. [زِ لَ] (ع اِ) خرمابنان دراز و درهم پیچیده و خرمابنان ریزهٔ انبوه و نهال خرما آنقدر که دست بدان نرسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

زملة. [زُ لَ] (ع اِ) گروه مردم و همراهان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زملة. [زَ مَ لَ] (ع ص، اِ) بسیار. یقال: ترک زملة: یعنی گذاشت بسیار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) اهل خانه و عیال. (ناظم الاطباء). عیال. یقال: ترک زملة. (اقرب الموارد).

زمله. [زَ لَ] (اِخ) به شام قصبهٔ فلسطین است... (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به رمله، معجم البلدان و حدود العالم چ دانشگاه ص۱۷۳ شود.

زمم. [زَ مَ] (ع ص، اِ) مقابل. یقال: وجهی زمم بیته؛ ای تجاهه؛ روی من مواجه خانهٔ اوست. ||قریب: داری من داره زمم، او داری زمم داره؛ خانهٔ من نزدیک خانهٔ اوست. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||امر هم زمم؛ ای قصد متوسط معتدل او بین ظاهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امر القوم زمم؛ ای متقارب کمایقال امرهم امم. (اقرب الموارد). ||استوار. (غیاث) (آنندراج).

زمم. [زُمْ مَ] (ع اِ) جِ زام. (ناظم الاطباء). رجوع به زام شود.

زمم. [زَمْ مَ] (اِخ) چاهی است نزد کعبه... (منتهی الارب). چاه زمزم. (ناظم الاطباء). رجوع به زمزم شود.

زمن. [زَ مَ] (ع مص) بر جای ماندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اوکار شدن. (زوزنی).

زمن. [زَ مَ] (اِ) زمین. (ناظم الاطباء).

زمن. [زَ مَ] (ع اِ) روزگار. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زمانه. روزگار. (غیاث). به فارس دون از صفات اوست. (آنندراج):

تا خوی او چنین بود او را به روز و شب
ایزد نگاهدار بود ز آفت زمن. فرخی.

دوش نامد چشم از فکرت فراز
تا چه می‌خواهد زمن[2] جافی ز من.
ناصرخسرو.

مقتدای حکمت و صدر زمن[3] کز بعد او
گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی.
خاقانی.

چون کرد طلب قبلهٔ ارباب زمن[4]
آن اژدر افعی دهن روبین تن
گل را چو نشانه کرد بر شاخ چمن
رنگ از رخ گل پرید زنگ از دل من.
کلیم (از آنندراج).

||عصر. عهد. دور. دوره. دوران:

گرمایه فضلست بس کار نیست
فرزند فضلست آن چراغ زمن[5]. فرخی.

چو دید اندر او شهریار زمن
برافتاد از بیم بروی جشن.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

چو رای خسرو محمود سیف دولت و دین
که پادشاه زمینست و شهریار زمن[6].
مسعودسعد (دیوان چ یاسمی ص ۳۸۸).

نصیر دین شرف دولت، احمدبن علی
سر معالی عین‌الکفاة صدر زمن. سوزنی.

موسیا در پیش فرعون زمن
نرم باید گفت قولاً لیناً. مولوی.

دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن زمن دلفروز.
سعدی (گلستان).

||چون با زمین آید ظاهراً کنایه از آسمان باشد:

چشم بینش کف بخشش رگ غیرت رح حسن
شاه برهان که سرافراز زمین و زمن است.
ظهوری (از آنندراج).

||بمعنی آفت. (غیاث). رجوع به زمانه شود. ||مخفف از من. (ناظم الاطباء). رجوع به «ز» و «من» شود. ||وقت، قلیل باشد یا کثیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وقت. (غیاث). مخفف زمانه. (از اقرب الموارد). ج، ازمان، ازمن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمن. [زَ مِ] (ع ص) برجای‌مانده. ج، زمنون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

---

۱ - در منتهی الارب آرد: زَمَلَة در پی او رفت. و در اقرب الموارد آرد: زَمَلَ... زُمولا تبعهٔ.
۲ - مخفف «ازمن» رجوع به «ز» شود.
۳ - رجوع به معنی بعد شود.
۴ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۵ - بمعنی عالم هم ایهام دارد. رجوع به زمان شود.
۶ - بمعنی عالم هم ایهام دارد. رجوع به زمان شود.

الاطباء). بر جای مانده و مبتلا شده بِه آفت زمانه. (غیاث). افکار. (مهذب الاسماء). افکار. زمین‌گیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چون بدست زمن[1] زمن باشی
تو نباشی مُسِن مَسِن باشی.
سنائی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

با جوش ضمیر و جیش نطقش
مه شد زمن و عطارد ابکم.
خاقانی (یادداشت ایضاً).

ساری گفتا که سرو هست زمن پای لنگ
لاله از او به که کرد دشت بدشت انقلاب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۳).

فلک دایهٔ سالخورده‌ست و در بر
زمین را چو طفل زمن، زان نماید.
خاقانی (ایضاً ص۱۲۷).

شیفته شد عقل و تبه گشت رای
آبله شد دست و زمن گشت پای. نظامی.

نقل است که جوانی مادری بیمار داشت و زمن شده. روزی گفت: ای فرزند! اگر خشنودی من میخواهی... (تذکرة الاولیاء عطار).

سرش بازپیچید و رگ راست شد
وگر وی نبودی زمن خواست شد.
سعدی (بوستان).

||بیمار که بیماری آن از مدت دراز باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) انبار و تودهٔ سرگین. (ناظم الاطباء).

زمنج. [زِ مُ] (اِ) مرغی باشد از جنس عقاب و رنگش بسرخی مایل بود و بعضی گویند مرغی است سیاه و از غلیواج بزرگتر و آن را دوبرادران خوانند. و بعضی گویند جانوریست شکاری بغایت پاکیزه منظر از جنس چرغ و آنچه رنگش به سرخی زند بهتر است و آنچه در صحرا تولک و کریز کرده باشد، یعنی پرهای خود را ریخته باشد به کاری نیاید و آنرا به عربی زمج خوانند. و بعضی دیگر گفته‌اند که همای است و آن را استخوان رند میگویند. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). پرندهٔ گوشتخوار که دوبرادران و به تازی زُمَّج گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به زمج شود.

زمند. [زَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان براه کوه است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع است و ۶۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زمندو. [ ] (اِخ) حمدالله مستوفی در ذیل کیفیت اما کن ملک روم آرد:... زمندو شهری وسط است حقوق دیوانش چهارده هزار و ششصد دینار است. (نزهة القلوب ج۳ ص۹۹).

زمنون. [زَ مَ] (ع ص) ج زَمِن؛ برجای‌مانده. (آنندراج). رجوع به زمن شود.

زمنة. [زَ نَ] (ع مص) برجای ماندن. (آنندراج) (منتهی الارب). زمن. (ناظم الاطباء). رجوع به زَمَن شود.

زمنة. [زَ مَ نَ] (ع اِ) روزگار. زمان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زمان و زمن شود.

زمنی. [زَ نا] (ع ص، اِ) ج زمین. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). و رجوع به زمین (بر جای مانده) شود.

زمو. [زُ / زَ] (اِ) این لغت از اضداد است بمعنی گِل تر و خشک هر دو آمده است که به عربی طین گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ جهانگیری). در مؤید بمعنی گل تر و خشک آمده و در فرهنگ به این معنی به فتح زا آورده و گفته که این لغت از اضداد است. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج).

زمو. [زُ] (اِ) سقف خانه باشد که آنرا از چوب و علف و گل پوشیده باشد و آن را به عربی غَمیٰ خوانند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||خاکی که در روی سقف خانه می‌ریزند. (ناظم الاطباء).

زموخ. [زَ] (ع ص) عقبة زموخ؛ عقبهٔ دور و دراز و سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زمخ شود.

زمودن. [زَ دَ] (مص) نقش و نگار کردن. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی). نگار کردن. (شرفنامهٔ منیری). نقش کردن. (فرهنگ جهانگیری). ||زردوزی کردن. (ناظم الاطباء).

زموده. [زَ دَ / دِ] (ن‌مف) نقش و نگار کرده. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء). ||زردوزی‌شده. (ناظم‌الاطباء).

زمور. [زَ] (ع ص، اِ) کودک نیکوروی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد).

زمور. [زُ] (اِ) اسم فارسی زفت یابس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در مخزن گفته اسم پارسی زفت یابس است و دردلک مغسول را زمورلاک نامند و مستعمل زرگران است. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

زمورة. [زَ رَ] (اِخ)[2] از شهرهای کهن اسپانیاست که بر کنار رود «دورو»[3] واقع است و ۲۹۳۰۰ تن سکنه دارد و کلیسای بزرگی از قرن دوازدهٔ میلادی در آن باقی مانده است. (از لاروس). رجوع به الحلل السندسیة ج۱ ص۴۱، ۳۱۱، ۳۲۰ و ۳۳۴ و ج۲ ص۵۵، ۵۷ شود.

زموع. [زَ] (ع ص، اِ) مرد شتابزده. ||خرگوش که نزدیک گام گذاشته بود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زن شادمان و شتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خرگوش شادمان و شتاب. (از اقرب الموارد).

زموم. [زُ] (ع مص) پر گردیدن و پر کردن مشک را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زم شود.

زموم. [زَ] (ع اِ) سیماب. جیوه. (ناظم الاطباء). زیبق. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به سیماب، جیوه و زیبق شود.

زموم. [زُ] (ع اِ) ج زم: زموم الاکراد محالهم. (مفاتیح العلوم خوارزمی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به دزی ج۱ ص۶۰۱ ـ ذیل زم شود.

زمون. [زَ] (اِ) مور. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

زمونی. [زَ] (اِ) خانه که در زمین سازند جهت سکونت در موسم زمستان. (آنندراج). غار و مرداب و زیرزمین. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج۲ ص۴۱ شود.

زمه. [زَ مَ / مِ] (اِ) زاج سفید را گویند و معرب آن زمج است و بعضی گویند سنگی است شبیه به زاج. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). سنگی است سفید که به هندی بهتکردی گویند. (فرهنگ رشیدی). زاج. زاغ. زا ک.شب. زمج. نک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمه. [زَ مْهْ] (ع مص) سخت شدن گرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت شدن گرما بر آن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) شدت گرما. (منتهی الارب) (آنندراج). شدت و سختی گرما. (ناظم الاطباء).

زمه. [زَمْهْ] (ع مص) اذیت دادن کسی را به گرمی آفتاب. کل ذلک لغة فی الدال و الذال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل و نشوء اللغة ص۱۸ شود.

زمه. [زَمْ مِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش اشنویه است که در شهرستان ارومیه واقع است و ۱۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

زمه. [زَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین‌رخ است که در بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع است و ۵۷۱ تن سکنه

۱ – روزگار.
2 - Zamora. 3 - Douro.

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زمهرة. [زَ هَ رَ] (ع مص) سرخ شدن چشم از غضب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمهریر. [زَ هَ] (ع اِ)[1] سختی سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). سرمای بسیار سخت و شدت سرما. (فرهنگ فارسی معین). سرمای سخت. (غیاث) (شرفنامهٔ منیری) (دهار) (ترجمان القرآن) (السامی فی الاسامی). سرمای سخت. برودت عظیم. باد سرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): متکئین فیها علی الارائک لایرون فیها شمساً و لا زمهریراً. (قرآن ۱۳/۷۶).

بدان رستخیز و دم زمهریر
خروش یلان بود و باران تیر. فردوسی.
تو باشی به بیچارگی دستگیر
توانا ابر آتش و زمهریر. فردوسی.
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر
هوا گشت پاک از دم زمهریر. فردوسی.
جز بوی خلق او نشاند سموم تیر
جز تف خشم او نبرد زمهریر دی.
منوچهری.
خورشید چون بمعدل[2] عدل آید
با فصل زمهریر معادا شد. ناصرخسرو.
ور امروز او هست صرصر چه کوهم
وگر او سموم است من زمهریرم.
ناصرخسرو.
روی زی صدرت نهادم با دل امیدوار
پشت کرده چون کمان از بیم تیر زمهریر.
سنائی.
آب زلال گشت بسختی چو آینه
باد شمال گشت ز سردی چو زمهریر.
سوزنی.
از کمان چرخ بر جان بداندیشان تو
تیرباران بلا بادا چو دردی زمهریر. سوزنی.
حاسدانت را ز باد حسرت و بار ندم
دم بسان زمهریر و دل بکردار سعیر. سوزنی.
نانشان چو برف لیک سخنشان چو زمهریر
من زادهٔ خلیفه نباشم گدای نان. خاقانی.
آسیب زمهریر دریغ و سموم داغ
بر گلبنان دست نشان چون گذاشتی.
خاقانی.
باد سودات بگذرد بر دل
زمهریر از روان برانگیزد. خاقانی.
ز طلق اندودگی کآمد حریرش
هم آتش دایه شد هم زمهریرش. نظامی.
شیر در جوش چون پنیر شده
خون در اندام زمهریر شده. نظامی.
چو بر گل شبیخون کند زمهریر
بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر. نظامی.
دست دیگر باختن فرمود میر
او چنان لرزان که عور از زمهریر. مولوی.
ذکر آن ارباح سرد و زمهریر
اندر آن ایام و ازمان عسیر. مولوی.
این لباسی که ز سرما شد مجیر
حق دهد او را مزاج زمهریر. مولوی.
بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل
با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر.
سعدی.

||نام روزهایی است پیش از ایام‌العجوز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود
در دست شیرخواره به سرمای زمهریر[3].
منوچهری.

||جایی بسیار سرد نزدیگ به انتهای کرهٔ هوا و این لفظ مرکب است از زم و هریر بمعنی سرمای سخت‌کننده، چه زم بمعنی سرمای سخت و هریر بمعنی کننده باشد که فاعل است. (برهان) (انجمن‌آرا). جای بسیار سرد. (فرهنگ فارسی معین). جای بسیار سرد که نزدیگ به انتهای کرهٔ هوا می‌باشد. (ناظم الاطباء). سرمایی است که بدان کافران را عذاب خواهند کرد[4] و مقام آن در وسط کرهٔ هواست و کرهٔ هوا تحت کرهٔ ناراست و فوق کرهٔ ارض... (از غیاث) (از آنندراج). ||ماه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گویند آن قمر است در لغت طی و منه:

و لیلة ظلامها قد اعتکر
قطعتها و لا زمهریر ماظهر.

؟ (از اقرب الموارد).

زمهریر. [زَ هَ] (اخ) دهی از حومهٔ بخش زنوز شهرستان مرند است که ۷۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زمی. [زَ] (اِ) مخفف زمین است که به عربی ارض خوانند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). مأخوذ از زم[5] که بمعنی سردی است و جوهر ارض سرد است. (آنندراج). زمین. (ناظم الاطباء). مختصر زمین. (شرفنامهٔ منیری). پست و بلند از صفات اوست و حریر، گوی، نیام از تشبیهات. (آنندراج). تنها برای ضرورت شعری نمی‌آید، بلکه در نثر یعنی غیر ضرورت هم متداول بوده است: سپاس مر ایزد را که آفریدگار زمی و آسمانست و آفریدگار هرچه اندر این دو میان است. (هدایة المتعلمین ربیع‌بن احمد اخوینی در نیمهٔ دوم مائهٔ چهارم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

از زمی برجستمی تا چاشدان
خوردمی هر چ اندر او بودی زنان.
رودکی (یادداشت ایضاً).
چه دینار و چه سنگ زیر زمی
هر آنگه کزو نایدت خرمی. ابوشکور.
ستاره ندیدم نه دیدم زمی
بدان زاستر ماندم از خرمی.
ابوشکور (از صحاح الفرس).
برفتند با شادی و خرمی
چو باغ ارم گشت روی زمی. فردوسی.
بدشتی رسیدند کاندر زمی
ندیدند جایی پی آدمی. فردوسی.
ابا خلعت و خوبی و خرمی
تو گفتی همی برنوردد زمی. فردوسی.
جهان آفریدی بدین خرمی
که از آسمان نیست پیدا زمی. فردوسی.
تا این سمای روی گشاده نه چون زمی است
تا این زمین باز گشاده نه چون سماست.
فرخی.
کرم کز توت بریشم کند، آن نیست عجب
چه عجب از زمی ار در دهد و گوهر بر.
فرخی.
کردم تهی دو دیده بر او من چنانک رسم
تا شد ز اشکم آن زمی خشک چون لژن.
عسجدی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۹۱).
الا تا زمی از کوه پدید است و ره از چه
به کوه اندر زر است و بره بر شخ و راود.
عسجدی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
آمد بهار خرم و آورد خرمی
وز فر نوبهار شد آراسته زمی. منوچهری.
خاصه هنگام بهاران که جهان خوش گشته‌ست
آسمان ابلق و روی زَمی اَبرَش گشته‌ست.
منوچهری.
شراب و خواب و رباب و کباب و تره و نان
هزار کاخ فزون کرد با زمی هموار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۷).
به فرمان من بود روی زمی
دد و دام و دیو و پری و آدمی. اسدی.
ز بس خون خسته زمی لاله‌زار
وز آن خستگان خاسته لاله، زار. اسدی.
بزرگی که مانند او بر زمی
بخوبی و دانش نبد آدمی. اسدی.
در زمی اندر نگر که چرخ همی
با شب یا زنده کارزار کند.
ناصرخسرو.
ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر

---

۱ - معرب. (فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از فارسی. (ناظم الاطباء).
۲ - نل: بمعدن.
۳ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۴ - عوام گمان برند که گناهکاران از سادات (اولاد رسول) را بجایی که بسیار سرد است و نامش زمهریر، برند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
۵ - مشتبه نشود به کلمهٔ زم که در پهلوی و فارسی بمعنی سرما و زمستان است و در اوستا زیم آمده. (حاشیهٔ یشتها ج ۲ ص ۳۰۳ ذیل زمین و زم).

تو بر زمی و از برت این چرخ مدور...
ناصرخسرو.

بر آسمانت خواند خداوند آسمان
بر آسمان چگونه توانی شد از زمی.
ناصرخسرو.

صدر زمین تواضع و خورشید طلعتی
وز طلعت تو تافته خورشید بر زمی.
سوزنی.

از زمین سایهٔ حلم وی اگر بردارند
تا قیامت زمی از زلزله تسکین نکند.
سوزنی.

خورشید از زمین به سه گردون فروتر است
او از زمی است تا به زحل برتر از زحل.
سوزنی.

از حزم تست یافته جرم زمی درنگ
وز عزم تست یافته دور فلک عجل. سوزنی.

روی زمی از رفعت چون پشت فلک کردی
چون قطب فروبردی مسمار جهانداری.
خاقانی.

زمی از خیمه پر افلاک و ز بس فلکهٔ زر
بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند. خاقانی.

بر هر زمی ملکت کو تخم بقا کارد
گاو فلک ار خواهد در کار کشد عدلش.
خاقانی.

کفی گل در همه روی زمی نیست
که بر وی خون چندین آدمی نیست. نظامی.

از تو مجرد زمی و آسمان
تو بکنار و غم تو در میان. نظامی.

از زمی این پشتهٔ گل بر تراش
قالب یک خشت زمین گو مباش. نظامی.

تخم وفا در زمی عدل کشت
وقفی آن مزرعه بر ما نوشت. نظامی.

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمی. (گلستان).

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر
به حسن صورت او در زمی نخواهد بود.
سعدی (گلستان).

در معرفت دیدهٔ آدمی است
که بگشاده بر آسمان و زمی است.
سعدی (بوستان).

||در بیت زیر از فردوسی ظاهراً بمعنی کشتزار، زمین مزروع، زمین آباد و بمجاز بمعنی ملک آمده:

ز چیزی مرا نیست شاها کمی
درم هست و دینار و باغ و زمی. فردوسی.

||کشور. (از فهرست ولف). سرزمین. ناحیه وسیعی از زمین. به این معنی غالباً با مزید مقدم توران، ایران و جز اینها آید:

ور از شاه توران بترسی همی
نخواهی که آیی به ایران زمی. فردوسی.

نبودی مرا دل بدین خرمی
که روی تو دیدم به توران زمی. فردوسی.

رجوع به زم، زمین و یشتها ج ۲ ص ۳۰۳ شود.

زمی. [زَمْ می] (ص نسبی) منسوب است به زم که بلدی است در ساحل جیحون. (انساب سمعانی).

زمیاد. [زَ م / زَ] (اِ) نام روز بیست و هشتم است از هر ماه شمسی. گویند در این روز تخم افکندن و درخت نشاندن و عمارت کردن بسیار خوب است. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از غیاث). ||نام فرشته‌ای است که به محافظت حوران بهشتی و تدبیر مصالح این روز (روز بیست و هشتم از هر ماه) مأمور است. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). سروشی است که به محافظت حوران بهشتی مأمور است و تدبیر امور مصالح روز معاد بدو متعلق است. (فرهنگ جهانگیری). پورداود آرد: یشت نوزدهم[1] معمولاً زامیاد نامیده میشود، اما نظر به مندرجاتش باید آن را کیانیشت نامید، چنانکه در یک نسخهٔ قدیم... زامیاد یعنی زم یزد یا به عبارت دیگر فرشتهٔ زمین... (یشتها ج ۲ ص ۳۰۳). رجوع به زامیاد شود.

زمیت. [زِمْ می] (ع ص) صاحب وقار و آهسته و بردبار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آرامیده. (دهار).

زمیت. [زِمْ می] (ع ص) بغایت آرامیده. (دهار). نیک آهسته و باوقار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمیج. [ ] (اِخ) بهمنیار در شرح و توضیح بعض کلمات و عبارات تاریخ بیهق آرد: نام یکی از بخش‌های جنوبی سبزوار است و در این بخش دیهی است معروف به دیه زمین، لیکن اهل قلم دیه زمیج می‌نویسند. مؤلف تاریخ بیهق این کلمه را بمعنی زمین بر دهنده نوشته و این معنی در فرهنگهای فارسی که در دست است، یافته نشد. رجوع به تاریخ بیهق چ دانش ص ۳۶، ۱۰۹، ۱۴۵ و ۱۵۵، زمج در همین لغت‌نامه و زمیخ شود.

زمیخ. [زُمْ مَ] (اِخ) روستایی به بیهق. (از منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زمیدار. [زَ] (نف مرکب) زمین‌دار که مرزبان باشد. (آنندراج). زمین‌دار. (ناظم الاطباء).

زمیدان. [زَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است که ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زمیدن. [زَ دَ] (مص)[2] خاییدن و جاویدن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||غریدن. ||فریاد و فغان کردن. (ناظم الاطباء).

زمیر. [زَ] (ع مص) مصدر زمر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). رجوع به زمر شود.

زمیر. [زَ] (ع ص، اِ) کوتاه‌بالا. ||کودک خوبروی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمیر. [زَ] (ع ص) غناء زمیر؛ سرود نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمیر. [زِمْ می] (ع اِ) نوعی از ماهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زمیر. [زُ مَ] (اِخ) بنوزمیر. نام بطنی از تازیان. (از ناظم الاطباء).

زمیره. [ ] (اِخ) نام مردی که به قول ابن الندیم بنقل از اسحاق راهب، کتابخانهٔ اسکندریه زا به امر «بطولوماوس فیلادلفوس»[3] گرد کرد و پس از جمع آوردن پنجاه و چهار هزار و صد و بیست نسخه گفت: هنوز در دنیا بسی کتاب در فارس و جرجان و موصل و هند و سند و ارمان و روم هست. رجوع به بطولوماوس فیلادلفوس و حاشیهٔ آن شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمیع. [زَ] (ع ص، اِ) شتاب‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سریع. (اقرب الموارد). ||مرد دلیر که چون عزیمت کاری کند برنگردد از آن. ||نیکو و استواررای بسیار اقدام‌کننده بر امور. ج، زمعاء. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمیق. [زَ] (ع ص) برکنده شده. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زمیقة. [زَ قَ] (ع ص) لحیة زمیقة؛ ریش برکنده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مؤنث زمیق. (ناظم الاطباء).

زمیل. [زَ] (ع ص، اِ) سپس سوار نشیننده. ||همسفر و یار در سفر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ردیف: انت فارس العلم و انا زمیلک. (از اقرب الموارد).

زمیل. [زُ مَ] (ع ص) ضعیف بددل ترسنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء)

---

۱ - نوزدهمین از بیست و یک یشت (یشتها) از اوستا، زامیادیشت.

۲ - در فرهنگ جهانگیری این کلمه جاویدن معنی شده و به بیت زیر از ناصرخسرو استناد جسته:

خازن علم قران فرزند شیر ایزد است
ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید زمید.

ولی در متن دیوان چاپی ص ۹۵ «رمید» است و به این معنی هم در حاشیه اشاره شده است.

۳ - در تاریخ الحکماء ابن قفطی چ لیپک ص ۳۵۵: «بطلوماوس فیلاذلفوس». رجوع به همین کتاب شود.

(از اقرب الموارد).

زمیل. [زِ مْ مَ] (ع ص) ضعیف بددل ترسنده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

زمیل. [زِ یَ لَل] (ع ص) زِمّیل. ضعیف بددل ترسنده. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل و زمیلة شود.

زمیل. [زُ مَ] (اِخ) ابن عباس. از مولای خود که عروةبن زبیر است روایت دارد. (منتهی الارب).

زمیلة. [زُ مَ لَ / زُمْ مَ لَ] (ع ص) ضعیف ترسنده و بددل. (منتهی الارب). ضعیف و ناتوان و ترسنده. (از ناظم الاطباء). رجوع به زمیل شود.

زمیلی. [زُ مَ] (اِخ) بطنی است از قبیلهٔ تجیب. از آن بطن است مسلمة زمیلی‌بن فخرمة تجیبی محدث. (منتهی الارب). رجوع به الانساب سمعانی شود.

زمین. [زَ] (اِ) ترجمهٔ ارض، در زمی گذشت. (آنندراج). بمعنی معروف است و این مرکب است به لفظ «زم» که بمعنی سردی است و «یا نون» نسبت، چنانکه در سیمین و زرین. چون جوهر ارض سرد است، لهذا به این اسم مسمی گردید.گاهی نون حذف کرده زمی هم گویند. (غیاث). ارض و تراب و خاک و سطح کرهٔ خاکی. (ناظم الاطباء). خاک. (فرهنگ فارسی معین). مخفف آن زمی، پهلوی «زمیک»[1]، اوستا «زم»[2]... و زمین از همین زم است با پسوند «ین» و زمیک پهلوی نیز از همان ریشه است با پسوند «یک»، هندی باستان «جمه»[3] (روی زمین)، افغانی «جمکه»[4] (زمین)، استی «زخ»[5] و «زنخه»[6]، سریکلی «زمس»[7]، شغنی «زمچ»[8]، بلوچی «زمیک»[9] (مزارع، بذرها)، گیلکی، فریزندی، یرنی و نطنزی... سمنانی، سنگسری... لاسگردی و شهمیرزادی «زمین»[10]، سرخه‌یی «زم»[11] خاک، ارض، تراب. (از حاشیهٔ برهان چ معین). زمی. ارض. غبرا. خاک.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

آشکوخد بر زمین هموار بر
همچنان چون بر زمین دشخوار بر. رودکی.

تر است زمین ز دیدگان من
چون پی بنهم همی فرولغزم. آغاجی.

که از مرز هیتال تا مرز چین
نباید که کس پی نهد بر زمین. فردوسی.

اگر بر سر مرد زد در نبرد
سر و قامتش با زمین پخج کرد. فردوسی.

فرود آمد از تخت و کرد آفرین
تهمتن ببوسید روی زمین. فردوسی.

نهادند همواره سر بر زمین
بر و بر همی خواندند آفرین. فردوسی.

زمینی زراغن بسختی چو سنگ
نه آرامگاه و نه آب و گیاه. بهرامی.

به همه شهر بود از آن آذین
در بریشم چو کرم پیله زمین. عنصری.

گرچه به هوا بر شد چون مرغ همیدون
ورچه به زمین ور شد چون مردم مانی.
منوچهری.

وی زمین بوسه داد و گفت صلاح بندگان آن باشد که خداوند بیند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۱). چون بوالمظفر را دید پیاده شد و زمین بوسه داد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۶۵). دو سه جای زمین بوسه داد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۸۰).

تن زمینی است میارایش و بفکن به زمین
جان سماوی است بیاموزش و بربر به سماش.
ناصرخسرو.

من پیش تو بر زمین نهم سر
کای پای بر آسمان نهاده. خاقانی.

بوده زمین خانقهش، بام آسمان
بیرون از این سراچه که هست آسمانش نام.
خاقانی.

چو دیدندش زمین را بوسه دادند
زمین گشتند و در پایش فتادند. نظامی.

زد زمین بوس و گشت شاه‌پرست
چون زمین بوسه داد باز نشست. نظامی.

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین.
سعدی (بوستان).

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
چو یکران توسن زدش بر زمین.
سعدی (بوستان).

به زمین برد فرو خجلت محتاجانم
بی زری کرد بمن آنچه به قارون زر کرد.
صائب.

- از زمین برداشتن؛ دفن کردن مرده را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- به زمین گرم خوردن؛ در تداول گویند «بزمین گرم بخوری» نفرین است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- پشت کسی به زمین آمدن؛ شکست خوردن او.

- پشت کسی را به زمین آوردن؛ شکست دادن او و تسلیم کردن او.

- روی کسی را به زمین انداختن؛ خواهش او را نپذیرفتن. اجابت مسئلت وی نکردن.

- زمین از دور بوسیدن؛ کنایه از نهایت ادب. (آنندراج).

- زمین از زیر پای کشیدن؛ کنایه از آن است که دیوانگان را به بازی‌بازی بترسانند. (برهان). دیوانگان را به بازی‌بازی ترساندن. (فرهنگ فارسی معین). به بازی ترسانیدن دیوانگان را. (آنندراج). دیوانگان را ترسانیدن. (فرهنگ رشیدی):

کشند اطفال در کویت زمین از زیر پای من
بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پای من.
ظهوری (از فرهنگ رشیدی).

طلبکار تو دارد اضطرابی در جهانگردی
که پنداری زمین را می‌کشند از زیر پای او.
صائب (از آنندراج).

- زمین‌انداء؛ کاهگل‌سازنده. کاهگل‌مال:

روی خاک‌آلوده من چون کاه بر دیوار حبس
از رخم کهگل کند اشک زمین‌اندای من.
خاقانی.

- زمین به دندان گرفتن؛ اظهار عجز و فروتنی. (آنندراج). اظهار عجز و فروتنی کردن.(فرهنگ فارسی معین). اظهار ضعف و عجز و ناتوانی و فروتنی کردن. (ناظم الاطباء):

فراوان پیل و گوهر نیز چندان
که صد اشتر زمین گیرد به دندان.
امیرخسرو (از آنندراج).

- زمین بسر کشیدن؛ در آنندراج و بهار عجم این کلمه بدون معنی رها شده و بیتی از فرخی شاهد آن آمده که کنایه از نهایت تواضع و فروتنی کردن است:

بساط دولت او را بر وی روبدماه
زمین همت او را بسر کشد کیوان.
فرخی (از آنندراج و بهار عجم).

- زمین‌بوس. رجوع به همین کلمه شود.

- زمین بیت مقدس؛ ارض مقدسة. (ترجمان القرآن).

- زمین بی‌گیاه؛ جُرُز. قِل. اَجرَد. جَرِدَة. عراد. ارض مهصاء. مَعق. ارض معطاء. سُبرور. (منتهی الارب). زمین بی‌نبات، جَرَد. اَجرَد. رجوع به همین مترادفات شود.

- زمین پست؛ زمین گود. غار. غائط. طأطأ. غور. تلعه. طعطع. مأوة. زهق. رجوع به مترادفات این کلمه شود.

- زمین‌تاب؛ آنچه زمین گرم کند. چون: ریگ زمین‌تاب. (آنندراج). تابنده و گرم‌کننده. (ناظم الاطباء):

چنان ریگ گرمش زمین‌تاب بود
که نعل تکاور در او آب بود.
هاتفی (از آنندراج).

- زمین خراشیدن؛ حالتی است که در وقت خجالت رو میدهد. (آنندراج):

مه نو، به ناخن زمین می‌خراشد
ز شرم دو ابروی همچون هلالش.
صائب (از آنندراج).

1 - zamîk. 2 - zam.
3 - jmá. 4 - jmaka.
5 - zāx. 6 - zānxā.
7 - zems. 8 - zemc.
9 - zamîk. 10 - zāmîn.
11 - zām.

— زمین را سایه شدن؛ تواضع و فروتنی کردن.(ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب «زمین سایه شدن» شود.
— زمین زنده داشتن؛ در شاهد زیر ظاهراً کنایه از آباد کردن زمین است:
زمین زنده دار آسمان زنده کن
جهان گیر دشمن پرا کنده کن. نظامی.
— زمین‌سا؛ ساینده بر زمین.
— ||در صفت جبین و سر کنایه از متواضع و افتاده است:
نوای باربد لحن نکیسا
جبین زهره را کرده زمین‌سا. نظامی.
رجوع به مادهٔ بعد شود.
— زمین‌سای؛ چیزی که تا بزمین برسد از جهت بلندی چون زلف زمین‌سای. (بهار عجم) (آنندراج):
ز مژگان قدسیان را رخنه‌ها افکند در ایمان
ز دل روی زمین شد پاک از زلف زمین‌سایش.
صائب (از بهار عجم و آنندراج).
— زمین‌سایه شدن: یعنی تواضع و فروتنی. (فرهنگ رشیدی):
خرامان رفت با جان پرامید
زمین‌سایه شده در پیش خورشید.
خسرو (از فرهنگ رشیدی).
رجوع به ترکیب بعد شود.
— زمین‌سایه شده؛ کنایه از متواضع و فروتن شده[1]. (بهار عجم) (آنندراج). رجوع به ترکیب قبل شود.
— زمین‌سنب؛ که زمین را سوراخ کند. سنبندهٔ زمین. رجوع به ترکیب بعد شود.
— زمین‌سنبه؛ آبدزدک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— ||سوراخ‌کنندهٔ زمین. (ناظم الاطباء):
صهیل زمین‌سنبهٔ تازیان
به ماهی رسانده زمین را زیان. نظامی.
— زمین سوخته؛ کنایه از زمینی که در او رستنی نروید. (آنندراج).
— زمین سیلاب‌گیر؛ کنایه از زمین پست که آب در آن جمع شود. (آنندراج).
— زمین شکافتن؛ بمعنی زمین دریدن. (آنندراج).
— زمین شور؛ مقابل زمین نیکو. (آنندراج). زمین شوره‌ناک. سبخة. زمینی که نمک آن فراوان باشد و غالب رستنی‌ها در آن نروید:
زمین شور[2] سنبل برنیارد
در او تخم عمل ضایع مگردان. سعدی.
رجوع به ترکیب بعد شود.
— زمین شوره؛ زمین شور. زمینی پر از نمک و شوره. شوره‌زار. نمکزار:
هر آنچه نتاید زمین شوره کسی
که پر شکوفه و گل باغ بیند و بستان.
فرخی.
بی‌هیچ خیر و فضل همه سر پر از فضول
همچون زمین شورهٔ بی‌کشت و بی‌نمی.
فرخی.
این زمین پاک و آن شوره است و بد
این فرشته پاک و آن دیو است و دد.
مولوی.
— زمین‌فرسای؛ زمین‌سای. زمین‌ساینده. که چهره و جبین بر خاک ساید اظهار بندگی را:
آسمان در بوس و سجده بر درش
از لب و چهره زمین‌فرسای باد. خاقانی.
— زمین کسی بودن؛ کنایه از افتادگی و خضوع در مقال اوست:
بدین آسمانی زمین توام
ز چینم ولی دردچین توام. نظامی.
رجوع به گنجینهٔ گنجوی ص۸ شود.
— زمین‌کند؛ صاحب منتهی الارب در ذیل قِرِیص آرد: خانهٔ زمین‌کند و گو فراخ‌درون تنگ‌دهانه که مردم سرمازده در وی گرم شود و سرما دفع کند – انتهی. کنده در زمین.
— زمین‌گیر. رجوع به همین کلمه شود.
— زمین‌لرزش؛ زمین‌لرزه. (آنندراج):
شد غم‌آبادم خراب از دل طپیدن عاقبت
زین زمین‌لرزش، شکست افتاد بر طاق دلم.
سعید اشرف (از آنندراج).
رجوع به ترکیب بعد شود.
— زمین‌لرزه؛ زلزله. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). زمین‌لرزش. لرزهٔ زمین که ترجمهٔ آن زلزال است. (آنندراج):
زمین‌لرزه افتاد در مصر از آن
که دیده‌ست هرگز چنین داستان.
شمسی (یوسف و زلیخا).
زمین‌لرزهٔ مقرعه در دماغ
زده آتشین مقرعه چون چراغ. نظامی.
چو آرد زمین‌لرزه نا گه‌نبرد
برآرد به آسانی از کوه گرد. نظامی.
ز غریدن کوس خالی دماغ
زمین‌لرزه افتاد در کوه و راغ. نظامی.
رجوع به زمین (اخ) و زلزله شود.
— زمین ماندن کاری یا چیزی یا کسی؛ به مشکلی سخت روبرو شدن. با بی‌علاقگی و عدم توجه مردم مواجه شدن، چنانکه گویند: دخترهای من به زمین نمانده است که بمثل این اشخاص بدهم. یا، نه مالیات دولت به زمین می‌ماند نه باران خدا به آسمان. یا مردهٔ فلان کس زمین مانده است. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب «از زمین برداشتن» شود.
— زمین مرده؛ کنایه از زمینی است که در آن رستنی نروید. (برهان) (انجمن‌آرا) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). زمین خشک که قابل زراعت نباشد و در آن رستنی نروید. (ناظم الاطباء).
(از غیاث). خاک مرده. (آنندراج):
هیچ طاعت همچو احیای زمین مرده نیست
یاوه را در گوشهٔ محراب می‌باید کشید.
صائب (از آنندراج).
چون زمین مرده‌ای کز ابر گردد تازه‌رو
از عرق روی تو احیا می‌کند آیینه را.
صائب (ایضاً).
— زمین‌نشین؛ کنایه از ساکن. بی‌حرکت:
گردوفلک ز حیرت حالش زمین‌نشین
گردوزمین ز سرعت رقصش فلک‌خرام.
خاقانی.
— زمین‌نشینی؛ خاک‌نشینی. (آنندراج):
بوی فلک از کمال نشنید
هرچند به قطب خویش پیچید
دارد ز برای قطب‌بینی
امروز سر زمین‌نشینی.
واله هروی (از آنندراج).
— زمین نیکو؛ خاک خوب. (ناظم‌الاطباء).
— زمین‌وار؛ مانند زمین:
از این نه گاو پشت آدمیخوار
بنه بر پشت گاو افکن زمین‌وار. نظامی.
— ||کنایه از ناچیز و پست و حقیر و بی‌منزلت:
زمین‌وارم رها کردی به پستی
تو رفتی چون فلک بالا نشستی. نظامی.
یک امشب بر در خویشم بده بار
که تا خاک درت بوسم زمین‌وار. نظامی.
رجوع به ترکیب بعد شود.
— زمین و زمینی؛ کنایه از پست و فروتن و خاضع. (گنجینهٔ گنجوی ص۲۸۲). رجوع به زمینی شود.
— امثال:
زمین ترکید پیدا شد سرخر. (آنندراج). این مثل را بدانگه آرند که ثقیلی یا مکروه نامقبولی بر کسی یا جمعی وارد شود، و برای ابراز کراهت گویند.
زمین را هر باری که بگذاری بردارد. (آنندراج). نظیر: هرچه بکاری تو همان بدروی.
زمین سخت و آسمان دور. (آنندراج):
مکن ز طول امل ریشه‌وار نشو و نما
فرده باش زمین سخت و آسمان دور است.
سراج المحققین (از آنندراج).
زمین که سخت شد گاو از چشم گاو دیگر بیند؛ این مثل را در آذربایجان بکار برند و در مواردی گویند که جمعی چون به مشکلی گرفتار شوند و در تلاش رفع آن موفق نگردند، هر کس گمان برد که آن دیگر

---

۱ – بهار عجم و آنندراج بیت قبل از امیرخسرو را شاهد این معنی آورده‌اند.
۲ – ن‌ل: زمین شوره.

کوششی نمی‌کند که این مشکل رفع نمیشود در حالی که حقیقت این است که مشکل آنها بزرگ و بیش از حد توانائی آنانست نه سستی نزدیکان.
||ملک. زمینهای مزروعی. (فرهنگ فارسی معین). مزرعه. ملک مزروع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بغنوده‌ست جهان بر درم و آب و زمین
دل تو بر خرد و دانش و خوبی بغنود.
رودکی (یادداشت ایضاً).
مجلس و مرکب و شمشیر چه داند همی آنک
سر و کارش همه با گاو و زمین است و گراز.
عماره (یادداشت ایضاً).
مر او را بسی آب داد و زمین
درم داد و دینار و کرد آفرین. فردوسی.
تا هر چیزی که ملک من است... یا ملک من شود در بازماندهٔ عمرم از زر یا رزق... یا زمین، از ملک من بیرون است. (تاریخ بیهقی ادیب ص۳۱۸).
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست
به کشت باید مشغول بود دهقان را.
ناصرخسرو.
چنین یاسمین و گل اندر دو عالم
کجااست جز در زمین محمد.
ناصرخسرو.
— زمین آبادان؛ ریف. (دهار). زمین آباد و پر سبزه و آبگاه.
— زمین آچار؛ زمین شکسته و ناهموار. (آنندراج).
— زمین افتاده؛ ملکی که از مدتی بایر شده باشد. (ناظم الاطباء).
— زمین تابستانی؛ ملکی که در موسم تابستان ثمر و حاصل دهد. (ناظم الاطباء).
— زمین توفیر؛ ملکی که اجاره دهند و بر اجارهٔ سابق وی بیفزایند. (ناظم‌الاطباء).
— زمین جلی؛ به اصطلاح هندی ملکی که فقط در موسم باران زراعت می‌شود. (ناظم‌الاطباء).
— زمین چاهی؛ ملکی که از آب چاه مشروب می‌گردد. (ناظم‌الاطباء).
— زمین خسته؛ زمین شیار کرده را گویند که در زیر دست و پای مردم و چاروا نرم شده باشد. (برهان). کنایه از زمینی که در زیر دست و پای چاروا نرم شده باشد. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از زمینی است که شیار کرده باشند یا به سبب آمد و شد مردم بغایت نرم شده باشد، چنانکه به اندک حرکتی غبار برخیزد. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). زمین شیار کرده که در زیر دست و پای مردمان و چارپایان نرم شده باشد. (ناظم الاطباء):
نی از غبار خسته بیرون شدی به زور
نی از زمین خسته برانگیختی غبار.
انوری (از آنندراج).
— زمین زمستانی؛ ملکی که فقط در موسم زمستان ثمر و حاصل دهد. (ناظم‌الاطباء).
||ملک. کشور. ولایت. اقلیم. مملکت. (ناظم الاطباء). ملک. مملکت. سرزمین. کشور. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):
چو کار جهان مر مرا گشت راست
فزون شد زمین، زندگانی بکاست[1].
فردوسی.
نبشتند منشور بر پرنیان
برسم بزرگان و فرکیان
زمین کهستان ورا داد شاه
که‌بود او سزاوار تخت و کلاه. فردوسی.
شدند[2] آن زمین، شاه را چاکران
چو پیوسته شد نامهٔ مهتران. فردوسی.
حسنک بو صادق را گفت که این پادشاه روی به‌کاری بزرگ دارد و به زمین بیگانه می‌رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۷). به خواب دیدم که من به زمین غور بودمی و بسیار طاوس و خروس بودی. (تاریخ بیهقی). بیوراسپ از گوشه‌ای درآمد، او را بتاخت و او به زمین هندوستان گریخت. (نوروزنامه). و به زمین عراق دوازده قلم است هر یکی را قد و اندام و تراشی دیگر. (نوروزنامه). کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس ببردند. (گلستان).
— ایران زمین؛ کشور ایران. مملکت ایران. رجوع به ایران شود.
— ایسو زمین؛ ولایت ایسو (یکی از هفت ولایت روس قدیم). رجوع به ایسو شود.
— تبت زمین؛ کشور تبت. رجوع به تبت شود.
— توران زمین؛ کشور توران. سرزمین توران. رجوع به توران شود.
— خاور زمین؛ شرق. مملکت خاور.
— زمین‌بخش؛ که دولت و ملکت بخشد:
زمان، زمان خردگستر زمین‌بخش است
محال باشد گفتن زمان زمان من است.
اثیرالدین اخسیکتی.
— زمین حسن‌خیز؛ زمینی که در آن صاحب‌جمالان بسیار بهم رسند. (آنندراج):
مگر کندی که شوق باده تیز است
زمین از لاله و گل حسن‌خیز است.
دانش (از آنندراج).
— زمین عرب؛ سرزمینی که عرب در آن سکونت دارد. عربستان. حجاز. رجوع به سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۹۰ و ۱۱۲ شود.
— سرزمین؛ مملکت. بلد. بلدة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— یونان زمین؛ کشور یونان. مملکت یونان. سرزمین یونان. رجوع به یونان شود.
||در شاهد زیر بمعنی مسافت آمده است:
گفت از این جایگاه تا به شهر سراندیب چهار فرسنگ زمین است. (اسکندرنامهٔ قدیم نسخهٔ سعید نفیسی). ||تک حوض. آبگیر. تالاب. ||زمینهٔ تصویر. (ناظم‌الاطباء). رجوع به زمینه شود. ||در شبه‌ترکیبهای زیر که صاحب آنندراج و بهار عجم و شرفنامهٔ منیری آنها را در شمار کنایه آورده‌اند کنایه نیستند، بلکه تشبیه زمین به ملک و باغ و میدان و امثال اینهاست و معنی کنایهٔ لغوی در آنها وجود ندارد و این گونه تعبیرها از نوع لغت‌سازیهای هندیان است.
— زمین سخن؛ سندش در زمین نظم بیاید. (بهار عجم) (آنندراج):
ز طرف گلشن فردوس به زمین سخن
نهال خامه‌ام از نخل یاسمین بهتر.
مفید بلخی (از بهار عجم و آنندراج).
چگونه دل نکشد باغ دلنشین سخن
که آب معنی تر میخورد زمین سخن.
تأثیر (ایضاً).
— امثال:
زمین سخن فراخ‌تر است؛ یعنی در گفتن نیاید... (شرفنامهٔ منیری):
ذکر تشریف شاه نتوان کرد
کآن زمین سخن فراخ‌تر است.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).
— زمین شعر؛ بحر و ردیف و قافیه و غیره که در آن شعر گفته شود. (بهار عجم) (از آنندراج):
بلاست اخذ معانی ز فکر همطرحان
زمین شعر کجا حق شفعه داشته‌ست.
سراج‌المحققین (از بهار عجم آنندراج).
فکری که دم ز قبلهٔ آن چهره می‌زند
بهتر زمین شعر، ز ارض تهامه‌اش.
محسن تأثیر (ایضاً).
— زمین غزل؛ سندش در زمین نظم بیاید. (بهار عجم) (آنندراج):
از تو قبیله‌ای به نکوئی مثل شود
چون پیش مصرعی که زمین غزل شود.
تأثیر (از بهار عجم) (آنندراج).
— زمین مقال؛ از عالم زمین سخن. (آنندراج).
کمال را چون پایهٔ طبیعت از آسمان بندی خیال گذشت در عالم زمین یابی مقال (!) به خلاق المعانی مخاطب گشت. (آشوبنامهٔ طغرا از آنندراج). رجوع به زمین نظم شود.
— زمین نظم؛ (اصطلاح شعرا) کنایه از بحر. (بهار عجم). شعر. (آنندراج): قلم صوفی

۱ - گفتار اردشیر به شاپور هنگام مرگ.
۲ - مردم در اینجا حذف شده و معنی مصراع این است که: مردم آن کشور چاکران شاه شدند.

مشرب که در صومعهٔ دوات چند اربعین بر آورده از خاک پاک زمین نظم دانه‌های تسبیح ساخته. (مناظرهٔ تیغ و قلم ملا منیر از بهار عجم و آنندراج). لیکن به گمان بعض محققین زمین نظم، لفظ آمده نیست، همان زمین شور است و منشأ این انکار غیر از عدم علم بر اخوات آن چه توان گفت؛ زیرا که زمین سخن و زمین غزل مستعمل است... (بهار عجم) (آنندراج). رجوع به زمین سخن و زمین غزل شود.

زمین. [زَ] (ع ص) برجای‌مانده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، زَمنی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). کسی که پای او شل شود و از جای خود حرکت نتواند کرد او را زَمِن نیز گویند... مأخوذ از زمانت. (غیاث).

زمین. [زِ مَ] (ع اِ) اندک وقت و گاهی به تراخی اراده کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). مصغر زمان، اندک وقت و وقت کمی: لقیته ذات‌الزمین؛ یعنی دیدار کردم او را در یک زمانی پیش از این. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

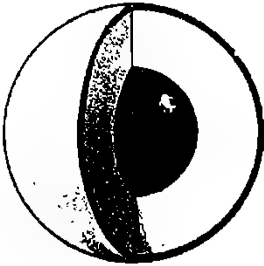
زمین. [زَ] (اِخ) سیاره‌ای که ما در آن منزل داریم و از آن نشو و نما می‌کنیم... در مدت ۲۴ ساعت یکدفعه بر دور خود می‌گردد و در مدت ۳۶۵ روز و شش ساعت و چند دقیقه بر دور شمس گردش می‌کند و بی‌نهایت کوچکتر است از شمس. و تقسیم می‌کنند سطح زمین را بواسطهٔ خطوط اعتباری از یک قطب به قطب دیگر بدو جهت و این خطوط موهوم را که دوائر نصف‌النهار و درجات طول گویند ۱۸۰ درجه در مشرق نصف‌النهار پاریس و ۱۸۰ درجه در مغرب نصف‌النهار فرض شده‌اند و علاوه بر آنها خطوط متوازی دیگری فرض کرده‌اند که آنها را درجات عرض می‌نامند و از خط استوا تا بقطب شمال ۹۰ درجه و از آنجا تا به قطب جنوب نیز ۹۰ درجه فرض شده است. (ناظم الاطباء). یکی از کرات[1] منظومهٔ شمسی که مدار گردش آن بدور خورشید پس از عطارد و زهره می‌باشد. زمین محل زندگی انسانها و حیوانات دیگر و گیاهان مختلف می‌باشد. در هر ۲۴ ساعت یکبار به دور خود و در هر سال (۳۶۵ روز) یکبار بدور خورشید می‌چرخد، اولی را حرکت وضعی و دومی را حرکت انتقالی گویند. تشکیلات کره زمین از خارج بداخل عبارتست از: ۱ - کرهٔ هوا یا آتمسفر و یا جو که خارجی‌ترین قسمت ساختمان زمین است و از گازهای مختلف که قسمت عمدهٔ آن ازت، اکسیژن و بخار آب است، تشکیل شده است. ۲ - کرهٔ آب که بر روی پوستهٔ جامد قرار گرفته و در برخی نقاط پوستهٔ جامد از سطح آب خارج و تشکیل خشکیها را داده است. ۳ - پوستهٔ جامد که محل نشو و نما و زندگی گیاهان گوناگون و جانوران مختلف و آدمیان باشد. ۴ - قسمت مذاب زمین که در اعماق بالغ بر ۶۰ کیلومتری پوستهٔ جامد زمین قرار دارد. مذاب بودن این طبقه بعلت حرارت زیاد آن است. ۵ - هستهٔ مرکزی که جامد است... ارض. کرهٔ ارض. کرهٔ زمین.

پیدایش زمین مطابق فرضیهٔ لاپلاس: منظومهٔ شمسی که زمین یکی از سیارات آن می‌باشد، ابتدا بصورت تودهٔ ابر مانند متحرکی بود که به دور خود حرکت داشته و قسمت اعظم ۶۹۹ خورشید را تشکیل داده، بقیه، سیارات را بوجود آورده است. مطابق این عقیده تودهٔ ابرمانندی که زمین را تشکیل داده است بر اثر دوری از کانون حرارت و نقصان تدریجی گرمای آن سرد و سخت گردیده و اولین قشر پستی و بلندی‌های زمین را تشکیل داده. ضمناً بخار آب موجود در آتمسفر اولی بر اثر نقصان تدریجی حرارت، بمایع تبدیل گشته و در پستی‌های زمین جمع گردیده و اقیانوس‌های نخستین را بوجود آورده است. (از فرهنگ فارسی معین).

سیمین سیارهٔ منظومهٔ شمسی. بعد آن از خورشید ۱۴۹/۵ میلیون کیلومتر و مدت مدار آن به گرد خورشید ۳۶۵ روز و ربع[2] و مدت دورهٔ محوری آن ۲۴ ساعت[3] و آن را یک قمر است. و میان ناهید (زهره) و بهرام (مریخ) قراردارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یکی از سیاره‌های منظومهٔ شمسی که از لحاظ بزرگی پنجمین و از حیث فاصله‌اش به خورشید سومین سیارهٔ این منظومه است و یگانه سیاره‌ای است که از وجود حیات در آن اطلاع قطعی حاصل است. دو سیارهٔ نزدیکتر از زمین به خورشید در حدود ۱۴۹،۵۰۰،۰۰۰ کیلومتر است. زمین را پوششی از گاز احاطه کرده است که قسمت عمدهٔ آن اکسیژن و ازت می‌باشد و او را یک قمر است. وسعت[4] خشکی‌های آن در حدود ۱۴۸،۸۰۰،۰۰۰ کیلومتر مربع و وسعت اقیانوسها در حدود ۳۶۱،۲۰۰،۰۰۰ کیلومتر مربع می‌باشد.

ابعاد و شکل زمین: زمین تقریباً کروی است و در بسیاری از مسائل می‌توان آن را کره‌ای پنداشت که محیط دایرهٔ عظیمهٔ آن ۴۰/۰۰۰ کیلومتر است. شعاع چنین کره‌ای ۶۳۶۶ کیلومتر می‌باشد، ولی در حقیقت زمین کرهٔ کاملی نیست، بلکه در دو قطب فرورفتگی و در استوا برآمدگی دارد. جرم زمین تقریباً 6×10^{21} تن و جرم مخصوص متوسط آن[5] ۵/۵۵۲ است.

حرکات زمین: معروف‌ترین حرکات زمین



زمین

عبارتند از حرکت وضعی و حرکت انتقالی آن. حرکت وضعی زمین که بوسیلهٔ «فوکو» ثابت شد، حرکتی است از مغرب به مشرق بر گردخط موهومی موسوم به محور زمین که از مرکز زمین بر استوای آن عمود است. نقاط تقاطع محور زمین را با سطح آن دو قطب زمین قطبین جغرافیایی میخوانند. زمان یک دوران کامل زمین در طول محورش شبانه روز می‌باشد. این حرکت سبب طلوع و غروب ظاهری خورشید و ماه و ستارگان و توالی روشنی و تاریکی است. علاوه بر حرکت وضعی، زمین سالی یکبار به دور خورشید حرکت انتقالی می‌کند، مدار این حرکت بیضی است که خورشید در یکی از کانونهای آن قرار دارد. سرعت این حرکت در حدود ۳۵ کیلومتر در ثانیه است. خروج از مرکز مدار زمین در حدود ۱/۶۰ است به سبب این خروج از مرکز، فاصلهٔ متوسط زمین تا خورشید در طی سال از مقدار متوسط خود یعنی ۱۴۹،۵۰۰،۰۰۰ در حدود ۴،۸۰۰،۰۰۰ کیلومتر تغییر می‌کند. این اختلاف آن اندازه نیست که در اقلیم مؤثر افتد، چنانکه در نیمکرهٔ شمالی، در زمستان زمین به خورشید نزدیک‌تر است تا در تابستان، محور زمین نسبت به صفحهٔ مدار آن زاویه‌ای برابر ۶۶ درجه و ۳۳ دقیقه و ۰۱ ثانیه دارد و این میل محور توأم با حرکت انتقالی زمین، سبب درازتر بودن روزها در تابستان نسبت به زمستان می‌باشد و علت اولیهٔ پیدایش فصول نیز هست. حرکات زمین منحصر به حرکات وضعی و انتقالی نیست، زیرا در ضمن گردش سالانهٔ زمین بدور خورشید، خود با سرعتی در حدود ۲ کیلومتر

1 - Terre (فرانسوی)، Earth (انگلیسی).

۲ - ۳۶۵ روز و شش ساعت و نه دقیقه و پنج ثانیه. (لاروس).

۳ - ۲۳ ساعت و ۵۶ دقیقه و ۴ ثانیه. (لاروس).

۴ - وسعت زمین ۵۱۰۱۰۱۰۰۰ کیلومتر مربع است. (لاروس).

۵ - ۵/۵۲. (لاروس).

در ثانیه نسبت به ثوابت حرکت می‌کند و این حرکت زمین را با خود می‌برد. پس مسیر واقعی حرکت زمین نسبت به ثوابت یک منحنی پیچ است. در آغاز هر سال نو، زمین نسبت به خورشید به همان وضع آغاز سال گذشته در می‌آید، ولی در واقع در حدود ۶۴۴،۰۰۰،۰۰۰ کیلومتر بر این پلکان مارپیچی بالا رفته است. بالاخره محور زمین خود حرکاتی دارد که از آنها یکی حرکت تقدیمی و دیگری رقص محور است.

ساختمان زمین: جرم مخصوص متوسط سنگهای سطحی زمین در حدود ۲/۶۷ است، اما از شکل و اندازهٔ جرم زمین معلوم میشود که جرم مخصوص متوسط آن بر رویهم ۵/۵ می‌باشد؛ بنابراین چگالی هستهٔ زمین بمراتب بیشتر از چگالی سطح آن است. از مطالعهٔ امواج زلزله چنین برمی‌آید که زمین از یک رشته قشرهایی که مانند پوستهای پیاز رویهم قرار گرفته‌اند، تشکیل یافته است. نظر محققان دربارهٔ ضخامت این قشرها متفاوت می‌باشد. وجود سه لایهٔ متمایز در نزدیک سطح زمین تقریباً مسلم است. رفتار امواج زلزله حاکی از این است که در اعماق (نسبت به سطح زمین) دوازده کیلومتری، سی و هفت کیلومتری و شصت کیلومتری در ساختمان زمین انفصال روی میدهد، یعنی خواص فیزیکی لایه‌ها بطور فاحش تغیر می‌کند. در عمق ۲۹۰۰ کیلومتری سطح انفصال دیگری قراردارد که در آنجا لایه‌ها فاحش‌تر است. بیشتر لرزه‌شناسان معتقدند که در این امواج زلزله به هستهٔ مرکزی زمین برخورد می‌کنند که‌احتمالاً مرکب از آهن و نیکل بحالت مایع است خلاصه اطلاعات از داخل زمین اجمالاً بدین شرح است: هستهٔ مرکزی به شعاع ۳/۴۷۰ کیلومتر، لایهٔ برزخی از سیلیکاتهای آغشته به آهن به ضخامت ۱۷۰۰ کیلومتر، لایه‌ای از سیلیسیوم و منیزیوم موسوم به سیما، بضخامت در حدود ۱۱۴۰ کیلومتر، سنگهای فوق‌العاده بازی مشتمل بر لایه‌ای به ضخامت ۲۳ کیلومتر، لایهٔ بازالتی که محمل مستقیم قشر جامد زمین و بطور عمده مرکب از گرانیت و سنگهای گرانیتی است به ضخامت ۱۲ کیلومتر و لایهٔ خارجی یا قشر جامد زمین که آن را سنگ کره نیز می‌نامند. اقیانوس‌ها آب کره را تشکیل میدهند. لایهٔ گازی موسوم به جو زمین که بر کرهٔ زمین محیط می‌باشد از عناصر شیمیائی ۹۶ عنصر در زمین یافت میشود، ولی مواد معدنی موجود حاصل از ترکیبهای آنها به ۱۰۰۰ می‌رسد داخلی‌ترین قسمت میانی از سنگهای تهنشینی. لایه‌های خارجی یا سطحی عبارتند از رس و شن و برزهای گرانیت و بازالت که در رشته کوهها و نواحی کوهزایی بسبب رورانگی و فرارانگی لایه‌های تحتانی پدید می‌آیند. از قشر زمین در حدود ۹۳٪ جامد و در حدود ۷٪ مایع است. از ماهیت داخلهٔ زمین چندان اطلاعی در دست نیست و این مختصر ناشی از مطالعه رفتار امواج زلزله و قشر جامد زمین است. عموماً دما با عمق زیاد می‌شود (احتمالاً از قرار ۲۰ درجهٔ سانتی‌گراد در کیلومتر). دمای گدازهای آتش‌فشانی که از آتشفشانهای زنده به خارج پرتاب می‌شود، در حدود ۱۱۰۰ درجهٔ سانتی‌گراد است. بعضی از محققین چنین می‌پندارند که از عمق ۵۰ کیلومتری میزان ازدیاد دما بمقدار معتنابهی تنزل می‌کند و محتملاً دمای هستهٔ مرکزی زمین بیش از ۲۰۰۰ یا ۳۰۰۰ درجه سانتی‌گراد نخواهد بود. هر چه بیشتر بطرف مرکز زمین نزدیک شویم، فشار افزایش پیدا می‌کند و فشار در عمق دو هزار کیلومتری را برابر یک میلیون آتمسفر تخمین زده‌اند و فشار مرکز زمین ممکن است ۳/۵ برابر آن مقدار باشد.

سن و منشا زمین: سن زمین را تاریخ‌گذاری بوسیلهٔ رادیو آکتویته بدست می‌آوردند و این مطمئن‌ترین وسیلهٔ تخمین صحیح است. قدیمترین سنگهای زمینی بر این اساس در حدود ۲۸۰۰،۰۰۰،۰۰۰ سال سن دارند و سن سنگهای شهابی را در حدود ۴۵۰۰،۰۰۰،۰۰۰ سال تخمین زده‌اند و چنین پیداست که سن زمین به سن سنگهای شهابی نزدیک‌تر می‌باشد. منشأ و نحوهٔ پیدایش زمین هنوز بطور قطعی روشن نشده است. «فرضیهٔ سیارگان»، منظومهٔ شمسی را ناشی از آن میداند که به سبب عبور ستاره‌ای از نزدیکی خورشید مقداری از جرم خورشید بر اثر جاذبهٔ آن ستاره کنده شده و سیارگان منظومهٔ شمسی از آن پدید آمده‌اند. نظریهٔ دیگری هست که زمین قسمتی از ستاره‌ای است که منفجر شده است. (از دائرة المعارف فارسی):

که هر بامدادی چو زرین سپر
ز مشرق برآرد فروزنده سر[1]
زمین پوشد از نور پیراهنا
شود تیره گیتی بدو روشنا. فردوسی.

بر آن آفرین کافرین آفرید
مکان و زمان و زمین آفرید. فردوسی.

درود جهان‌آفرین بر تو باد
همان آفرین زمین بر تو باد. فردوسی.

چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
زمین شد بکردار روشن چراغ. فردوسی.

ز فرّش جهان شد چو باغ بهار
هوا پر ز ابر و زمین پرنگار. فردوسی.

اسب تاختن گرفتم، چنانکه ندانستم که بر زمینم یا در آسمان. (تاریخ بیهقی).

زمین همچو گوی و چو گوی آسمان
فراوان مر او را دلیل و گواست. ناصرخسرو.

من آنم که چون آتشی زیر دارم
ز تنگ زمین در هوا می‌گریزم. خاقانی.

ناله گر سوی فلک رفت رواست
سایه باری به زمین بایستی. خاقانی.

عیسی دوم آمده به زمین
باز بر آسمان چارم شد. خاقانی.

تو زیر زمین شدی چو خورشید
تاکی ز بر سمات جویم. خاقانی.

همان گوی را مرد هیئت‌شناس
به شکل زمین می‌نهد در قیاس. نظامی.

— زمین به آسمان دوختن؛ زمین و زمان را بهم دوختن. کنایه از منتهای جهد و کوشش کردن. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زمین و زمان بهم دوختن و ترکیب بعدی شود.

— زمین را به آسمان دوختن؛ کنایه از زیاده از مقدور دست و پا زدن و کوشیدن. (آنندراج).

گر زمین را به آسمان دوزی
ندهندت زیاده از روزی.
شیخ شیراز (از آنندراج).

رجوع به ترکیب بعد شود.

— زمین و زمان یا زمین و آسمان بهم دوختن؛ منتهای جهد و کوشش خود کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب قبل شود.

زمین‌آسا. [زَ] (ص مرکب) همانند زمین در سنگینی و وقار و سکون. رجوع به مادهٔ بعد شود.

زمیناد. [زَ] (اِ) زامیاد که نام روز بیست و هشتم از هر ماه بود. (ناظم الاطباء). رجوع به زامیاد و زمیاد شود.

زمین‌اسا. [زَ اَ] (ص مرکب) زمین‌آسا. وقار. تمکین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زمین‌مانند:

عزم و حزمش به جنبش و به سکون
آسمان و زمین‌اسا باشد.
ابوالفرج رونی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به آسا، اسا و مادهٔ قبل شود.

زمین‌بوس. [زَ] (حامص مرکب) زمین‌بوسی. بوسیدن زمین و آن رسم ورود به درگاه شاهان و بزرگان بود. (فرهنگ فارسی معین). سجده. سجود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بوسیدن زمین و آن نوعی از آداب است. (آنندراج):
برزویه شرط خدمت و زمین‌بوس بجای آورد. (کلیله و دمنه).

---

۱ - مراد خورشید است.

از بهر زمین‌بوس تحیت ملکان‌را
ایوان تو محراب وجوه است و جباه است.
سوزنی.
باد از حسام شاه چو کلک تو سرزده
آن راکه سر نه بهر زمین‌بوس گام توست.
سوزنی.
تا هیچ سرفراز نیابد به جان خلاص
گر پیش تو نشد به زمین‌بوس سرگرای.
سوزنی.
ای بارگاه صاحب عالی خود این منم
کز قربت تو لاف زمین‌بوس می‌زنم. انوری.
خورشید کرد میل زمین‌بوس او از آنک
سایه هزار میل بر از آسمان گذشت. خاقانی.
همه مرد و زن در زمین‌بوس شاه
به حاجت نمودن گرفتند راه. نظامی.
یکی از مقیمان آن زرعگاه
چنین گفت بعد از زمین‌بوس شاه. نظامی.
کردشخص دوم دعای دراز
در زمین‌بوس شاه بنده‌نواز. نظامی.
ملک در سجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی.
حافظ.
ای صبا عرض زمین‌بوس مرا خواهی کرد
گر ترا بر گذر خلوت جانان راه است.
حاذق (از آنندراج).
دررسیدند و پیش شاه شدند
در زمین‌بوس بارگاه شدند.
امیرخسرو (از آنندراج).
– زمین‌بوس کردن؛ زمین‌بوسی کردن. سجده کردن. افتادگی کردن:
زمین‌بوس کرد و ثنا گسترید
بدانسان که او را سزاوار دید. فردوسی.
گودرز زمین‌بوس کرد و گفت: فرزندان من که کشته شدند همه فدای شاه‌اند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). و برادران مؤیدالدوله ابومنصور بویه و... پیش عضدالدوله زمین‌بوس کردند. (مجمل التواریخ و القصص).
پیشت کند آسمان زمین‌بوس
ای درگهت آسمان دولت. خاقانی.
درون رفت و بوسید شه را زمین
زمین‌بوس چون کرد خواند آفرین. نظامی.
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
زمین‌بوس بساط شاه کردم. نظامی.
در حلهٔ ما ز راه افسوس
گه‌رقص کند گهی زمین‌بوس. نظامی.
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس
مکن بهر قالی زمین‌بوس کس.
سعدی (دیوان چ مظاهر مصفا ص۲۷۹).
رجوع به زمین‌بوسی شود. ||(نف مرکب) آنکه زمین ادب بوسد. (از فرهنگ فارسی معین). کسی که کرنش می‌کند و زمین را می‌بوسد و بخاک می‌افتد. (ناظم الاطباء). آنکه زمین را ببوسد. (آنندراج). بوسندهٔ خاک. سجده کننده. آنکه خاک را ببوسد و شرط ادب بجای آرد:
پیش کعبه گشته چون باران زمین‌بوس از نیاز
و آسمان را در طوافش هفت دوران دیده‌اند.
خاقانی.
ای آسمانت کرده زمین‌بوس[1] و تا ابد
هم آسمان ز خاک درت توتیا کند. خاقانی.
وگر کرد ماهی ز یونس شکار
زمین‌بوس او کرد ماهی و مار. نظامی.
در او درگهی دید در آسمان
زمین‌بوس او هم زمین و زمان.
نظامی (از آنندراج).
شهی کآرزومند معراج اوست
زمین‌بوس او درةالتاج اوست[2].
نظامی (ایضاً).
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین‌بوس[3] قدر تو جبریل کرد. سعدی.

زمین‌بوسی. [زَ] (حامص مرکب) خاک‌بوسی. بوسیدن زمین. سجده:
من و بهتر ز من هزار کنیز
از زمین‌بوسی تو گشته عزیز. نظامی.
– زمین‌بوسی کردن؛ خاکبوسی کردن. سجده کردن: برنشست پیش بازآمد و از اسب به زیر افتاد و زمین‌بوسی کرد. بعد از آن رکاب ببوسید. پدر او را در کنار گرفت. (تاریخ طبرستان).
زمین‌بوسی کن از راه غلامی
چنان گوکاین چنین گوید نظامی. نظامی.
رجوع به زمین‌بوس شود.

زمین بوسیدن. [زَ دَ] (مص مرکب) نوعی از تعظیم بود. (آنندراج). بوسیدن خاک برای تعظیم. (فرهنگ فارسی معین):
زمین را ببوسد و پوزش نمود
بر آن مهتری آفرین برفزود. فردوسی.
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام
مباش غره که بازیت میدهد عیار. سعدی.
می‌کند شبنم گرانی بر عذار نازکت
ابر می‌بوسد زمین از دور گلزار ترا.
صائب (از آنندراج).

زمین پیما. [زَ پَ / پ] (نف مرکب) مساح. ||سیاح. جهانگرد. (انجمن‌آرا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زمین پیمای. [زَ پَ / پ] (نف مرکب) مساح. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (دهار) (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات) (ربنجی) (ناظم الاطباء). کنایه از مساح باشد. (انجمن‌آرا) (آنندراج): عمران گفت: اصلحک الله تو بدو مساح و زمین‌پیمای بر من حکم می‌کنی... ولیکن دو گواه بیارم که ایشان هر دو از زمین‌پیمای تو عالمتر و پرخبرتر باشند. (تاریخ قم ص۱۰۶). و رسم و عادت مساح و زمین‌پیمای و اوضاع و اعمال ایشان. (تاریخ قم ص۱۰۷). پس من در این موضع آن را ایراد کردم و بنوشتم تا اصلی و دستور بود مساح و زمین‌پیمای را. (تاریخ قم ص ۱۰۷). ||سیاح و عالمگیر و جهان‌پیمای و مسافر را گویند. (برهان). سیاح. (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری). کنایه از مسافر و سیاح. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
آتشین آب از جوی خونین برانم تا به کعب
کآسیاسنگی است بر پای زمین‌پیمای من.
خاقانی.

زمین تواضع. [زَ تَ ضُ] (ص مرکب) در دو شاهد زیر از سوزنی ظاهراً کنایه از تواضعی سنگین و پروقار است:
زمین تواضع، صدریست آسمان همت
چو این به حلم و وقار و چو آن به جاه و خطر.
سوزنی.
صدر زمین تواضع و خورشید طلعتی
وز طلعت تو تافته خورشید بر زمی.
سوزنی.

زمین‌جسته. [زَ جَ تَ / تِ] (ص مرکب)[4] بمعنی زمین‌پیمای است که مساح و مسافر باشد. (برهان). کنایه از مسافر و سیاح. (انجمن‌آرا). مساح. سیاح. مسافر. (ناظم الاطباء). رجوع به زمین‌پیمای شود.

زمین‌حسین. [زَ حُ سَ] (اِخ) دیه مرکزی دهستان بهرآسمان است که در بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زمین‌حلم. [زَ حِ] (ص مرکب) در بیت زیر ظاهراً کنایه از کسی که بسیار بردبار باشد:
ردی دانش‌آرای یزدان‌پرست
زمین‌حلم و دریادل و رادست. اسدی.

زمین‌خسته. [زَ خَ تَ / تِ] (نمف مرکب) بلا اضافت، کسی که زمین او را خسته و افگار کرده باشد. (آنندراج). رجوع به خسته شود.

زمین خوردن. [زَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) به زمین افتادن. سقوط. بر زمین افتادن نه به اراده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||تنزل فاحش کردن بها و قیمت

---

۱ – بمعنی قبل هم ایهام دارد.
۲ – ضمیر «او» در مصرع اول راجع بطرف سخن است که ... و در مصرع دوم، اول راجع بطرف ممدوح و دوم راجع بطرف سخن یعنی شاه نصرت‌الدین که آرزومند معراج سخن است زمین‌بوس آن شاه درةالتاج آن سخن است. (آنندراج).
۳ – ضبط این کلمه در برهان و انجمن‌آرا و آنندراج نیامده و این ضبط از ناظم الاطباء است.
۴ – ضبط این کلمه در برهان و انجمن‌آرا و آنندراج نیامده و این ضبط از ناظم الاطباء است.

چیزی ناگهان. سخت تنزل کردن بهای چیزی.. سخت بی‌مشتری شدن چیزی که پیش پرمشتری بود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمین‌خیز. [زَ] (اِ مرکب، نف مرکب) حاصل و محصول زمین. (ناظم الاطباء). محصول:

زمین‌خیز هر[1] کشور از دهر چیست
به هر کشور از پیشه‌ها بهر چیست؟ نظامی.
زمین خیز آن بوم را یک دو مرد
بدست آرد و سیر دارد بخورد. نظامی.
گیاهیست آنجا زمین‌خیزشان
چو پلپل بود دانهٔ تیزشان. نظامی.

||کنایه از چیز عجیب و غریب.[2] (از آنندراج):

سخن می‌شد از کار کارآگهان
که زیرکتران کیستند در جهان
زمین‌خیز هر کشور از دهر کیست
به هر کشور از پیشه‌ها بهر چیست؟
نظامی (از آنندراج).
زمین‌خیز چین چیزهای عجیب
که دل را دهد قوت و جان را نصیب.
امیرخسرو (ایضاً).

زمین‌دار. [زَ] (نف مرکب) مرزبان. (دهار) (آنندراج). ||خداوند ده و ریش‌سفید ده. (ناظم الاطباء). دارندهٔ زمین و صاحب ملک و مزرعه. ||به اصطلاح هندی، مأموری که مالیات اراضی سپردهٔ بخود را جمع می‌کند و صد یک حق‌العمل بر میدارد. (ناظم الاطباء). واسطهٔ میان مالک و زارع در هندوستان و آن مانند مستأجری باشد با اختیاراتی بسیار ظالمانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||در هند، رباخوارانی که به زارعین قرض دهند و شرائط آن بقدری صعب است که الی الابد مدیون و اولاد او در قید این دین باشند. (یادداشت ایضاً).

زمین‌داری. [زَ] (حامص مرکب، اِ مرکب) شغل زمین‌دار. عمل زمین‌دار. ||قلمرو و اراضی سپرده به زمین‌دار. (ناظم الاطباء). رجوع به زمین‌دار شود.

زمین‌داور. [زَ وَ] (اِخ) ناحیهٔ تاریخی میان سجستان و غور. این ناحیه عبارت بوده است از درهٔ وسیعی که رود هیرمند از جبال هندوکش تا بست در آن جاری است. بنابر مآخذ اسلامی، ناحیهٔ حاصلخیز و پرجمعیت بوده است و چهار شهر عمده به اسامی درتل[3] یا تل، درغش[4] بغنین[5] و شروان[6] یا سروان و آبادیهای بزرگ داشته است. هیچیک از شهرهای مذکور امروز باقی نیست. شهر درتل به فاصلهٔ سه منزلی بر ساحل هیرمند واقع بوده و کوه زون که در آنجا مسلمانان دستهای بت معروف به زون را قطع کردند، نزدیک آن بوده. از شهری به نام خاش یا خواش نیز در زمین‌داور نام برده شده که محل آن نیز نامعلوم است و بعضی آن را از توابع کابل شمرده‌اند. (از دائرة المعارف فارسی). ناحیتی است [از حدود خراسان] آبادان و بر سر حدیست میان غور و بست و او را دو شهر است «تک» و «درغش» و این هر دو ثغرند بر روی غور و اندر غش زعفران روید بسیار و پیوسته است به ناحیت «درمشان» بست. (حدودالعالم). اندر شهر و سنهٔ احدی و اربعمائه که امیر محمود رضی الله عنه به غزو غور رفت بر راه زمین‌داور از بست و دو فرزند خویش را... و برادرش یوسف... را فرمود تا به زمین‌داور مقام کردند... و ایشان را آنجا بدان سبب ماند که زمین‌داور را مبارک داشتی که نخست ولایت که امیر عادل سبکتگین... وی را داد آن ناحیت بود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۱۱). در سنهٔ خمس و اربعمائه امیر محمود از بست تاختن آورد بر جانب خوابین که ناحیتی است از غور پیوستهٔ بست و زمین‌داور. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۱۴). و امیر محمود رضی الله عنه بدو سه دفعت هم از آن راه زمین‌داور بر اطراف غور زد و به مضایق آن درنیامد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۲۰). رجوع به حبیب السیر، تاریخ سیستان، التفهیم بیرونی ص ۱۹۹، احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۱۸ و یشتها ۲ ص ۲۹۸ شود.

زمین‌در. [زَ دَ] (نف مرکب) شکافندهٔ زمین:

یکی جانور بد رونده ز جای
به سینه زمین‌در به تن سنگسای. اسدی.

رجوع به مادهٔ بعد شود.

زمین دریدن. [زَ دَ دَ] (مص مرکب) شکافتن زمین:

سرایت می‌کند در بی‌گناهان خشم جباران
زمین را می‌درد شری که خشم‌آلود می‌گردد.
صائب (از آنندراج).
دجلهٔ گریه زمین میدرد و می‌گذرد
گردراهست اگر نیل وگر جیحونست.
ظهوری (ایضاً).

زمین‌دوز. [زَ] (اِ مرکب) نوعی از خیمه. (غیاث) (آنندراج). نوعی از چادر و خیمه. (ناظم الاطباء). ||(نمف مرکب) کنایه از محکم و استوار. (آنندراج):

منه منت طوق بر گردنم
بر آن در زمین‌دوز کن دامنم.
ظهوری (از آنندراج).

زمین دیوار. [زَ] (اِ مرکب) نام ورزشی است که استاده شده دستها بر دیوار بند کرده زور بر دیوار زده به شنو رونده یعنی «دند» می‌کنند... (غیاث) (آنندراج). در بهار عجم نوشته که ورزشی است که دستها بر زمین گذاشته هر دو پا را به دیوار زنند و در هندوستان این قسم ورزش را پادیوار گویند. (آنندراج):

دیدن روی تواش ای مه نو ناچار است
ورزش مهر بکوی تو زمین‌دیوار است.
میرنجات (از آنندراج).

زمین‌رند. [زَ رَ] (نف مرکب) تراشنده و خراشندهٔ زمین:

از هیبت مژگان دو بادام تو بی جنگ
چنگال هژبران زمین‌رند شکسته. سوزنی.

رجوع به رندیدن شود.

زمین‌ریز. [زَ] (نمف مرکب)[7] ارتفاع و محصول زمین. (ناظم الاطباء).

زمین‌زاد. [زَ] (نمف مرکب) زمین‌زاده. تولید شده از زمین. ||تولید یافتهٔ ملک. نتیجهٔ کشور:

مرا مال و نعمت زمین‌زاد تست
هم از دادهٔ تو هم از داد تست. نظامی.

رجوع به مادهٔ بعد شود.

زمین‌زاده. [زَ دَ / دِ] (اِخ) آن حضرت صلی الله علیه و آله. (ناظم الاطباء). محمد مصطفی (ص). (آنندراج). ||(نمف مرکب، اِ مرکب) جملهٔ موجودات. (آنندراج). ||آدمی‌زاده. بشر. (ناظم الاطباء). ||خاکسار. (ناظم الاطباء). ||وحید دستگردی «خاک زمین‌زاده» را در این بیت نظامی:

بازده این وام فلک‌داده را
طرح کن این خاک زمین‌زاده را.

جسم معنی کرده است. رجوع به مخزن الاسرار نظامی چ وحید ص ۱۶۸ شود.

زمین زدن. [زَ زَ دَ] (مص مرکب) بزمین زدن. به سختی بزمین کوفتن چیزی را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بر زمین انداختن شیء یا شخصی را. (فرهنگ فارسی معین). ||بزمین افکندن خصم خود را در کشتی. شکست دادن حریف را در نبرد. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). مغلوب کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||تنزل در بهای چیزی پدید آوردن. سبب تنزل قیمت چیزی شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمین‌سنگ. [زَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان شمیل است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است و ۳۳۸ تن سکنه دارد. (از

---

۱ - آنندراج این بیت را شاهد معنی دوم آورده است.
۲ - ظ. کنایه از شخص خارق‌العاده یا چیز عجیب و غریب. و به هر حال این معنی در مورد تأمل است.
3 - dartall. 4 - darqaš.
5 - baqnin. 6 - šarvan.
۷ - با توجه بمعنی، نعت مفعولی است.

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زمین‌شاهی. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهسارات است که در بخش مینودشت شهرستان گرگان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زمین‌شناس. [زَ شِ] (نف مرکب)[1] زمین‌شناسنده. عالم به احوال قسمتهای مختلف کرهٔ زمین. شخصی که در مورد ساختمان بخش‌های زمین تحقیقاتی دارد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زمین‌شناسی. [زَ شِ] (حامص مرکب)[2] علم به احوال کرهٔ زمین و قسمتهای مختلف آن و شناختن معدنیات و عناصری که کره را بوجود آورده‌اند. معرفة الارض. (فرهنگ فارسی معین). این کلمه بجای معرفة الارض در فرهنگستان ایران پذیرفته شده است. رجوع به واژه‌های نوین فرهنگستان ایران و دایرة المعارف فارسی شود.

زمین‌کارانه. [زَ نَ / نِ] (ص مرکب) آنکه معذرت و پوزش می‌خواهد. (ناظم الاطباء).

زمین‌کردار. [زَ کِ] (ص مرکب) ساکن. آرام. بی‌حرکت:

جرعه‌ای گر به آسمان بخشی
شود از خفتگی زمین‌کردار. خاقانی.

زمین‌کن. [زَ کَ] (نف مرکب) که زمین را شکافد و سوراخ کند چون سیل و جز آن:

ز صحرا سیلها برخاست هر سو
درازآهنگ و پیچان و زمین‌کن. منوچهری.

||در بیت زیر کسی که زمین را بکند، مانند: کوه‌کن:

زمین‌کن کوه خود راگرم کرده
سوی ارمن زمین را نرم کرده. نظامی.

||(اِ مرکب) نوعی ماهی در دریای فارس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمین‌کنده. [زَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) یک نوع ریشهٔ مأ کول. (ناظم الاطباء). ||(ن‌مف مرکب) کنده شده از زمین.

زمین‌کوب. [زَ] (نف مرکب) (از: «زمین» + «کوب»، کوبنده). (حاشیهٔ برهان چ معین). زمین‌کوبنده. (فرهنگ فارسی معین). کوبندهٔ زمین. ||کنایه از اسب و شتر و امثال اینها باشد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

یکی دشت‌پیمای برنده راغ
به دیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
که‌اندام و مه‌تازش و چرخ‌گرد
زمین‌کوب و دریابر و ره‌نورد. اسدی.

زمین‌کینه. [زَ نَ / نِ] (ص مرکب) شخصی که سخت کینه باشد و کینهٔ او بکمال خست و پست‌فطرتی باشد. (غیاث) (آنندراج).

زمین‌گذاشتن. [زَ گُ تَ] (مص مرکب) بر زمین نهادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||استعفا کردن. ترک کردن. (یادداشت ایضاً).

زمین‌گرد. [زَ گَ] (نف مرکب) گردنده در زمین. در بیت زیر کنایه از عالمگیر و مشهور است:

صیت او چون خضر و بخشش چون مسیح
این زمین‌گرد آن فلک‌پیمای باد. خاقانی.

زمین‌گیر. [زَ] (نف مرکب) زمین‌گیرنده. آنکه به سبب مرض یا پیری نتواند از جای خود برخیزد. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از چیزی که از جای خود نتواند جنبد... (آنندراج). مبتلا به فالج و بر جای مانده. (ناظم الاطباء). افکار. زمن. حارض. احریض. محرض. حرض. معقد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چون داغ لاله است زمین‌گیر آه ما
از دل به لب نمیرسد افغان سوخته.
صائب (از آنندراج).

عجب دارم از این بخت زمین‌گیر
که‌چون آهم قرین سرفرازیست.
طالب آملی (ایضاً).

— زمین‌گیر شدن؛ بر جای مانده و ناتوان شدن از پیری یا جز آن. مبتلا بمرض فالج شدن. از حرکت بازمانده شدن:

زآن آمده در عشق مرا پای بدرد
تا در سر کوی تو زمین‌گیر شدم. خاقانی.

روح را جسم گران مانع شبگیر شده‌ست
جای رحم است به سیلی که زمین‌گیر شده‌است.
صائب (آنندراج).

زمین‌گیری. [زَ] (حامص مرکب) اقعاد. زمانت. (یادداشت بخط مؤلف). حالت زمین‌گیر. رجوع به مادهٔ قبل شود.

زمینو. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان رودخانهٔ بخش میناب است که در شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زمینه. [زَ نَ / نِ] (اِ) سطح هر چیز. (فرهنگ فارسی معین). ||متن چیزی از قبیل پردهٔ نقاشی و غیره. (فرهنگ فارسی معین). سطح چیزی غیر از اشکال و صور آن. بوم. متن. مقابل گل. مقابل گل و بته. مقابل حاشیه: قالی زمینه سرمه‌ای. شال زمینه لاکی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): یکطرف زمینهٔ آن (مجسمه) از دانه‌های برجسته شبیه تخم کرم ابریشم بود. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۱۸). ||طرح. نقشه. (فرهنگ فارسی معین). طرح. پیکره. گَردَه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||پشتوانه. مایهٔ اعتبار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||موضوع. (یادداشت ایضاً): در این زمینه کتابها نوشته‌اند. (یادداشت ایضاً). رجوع به ترکیب‌های این کلمه شود.

— زمینه‌دار؛ در تداول، صاحب اعتبار. دارندهٔ پایه و اساسی استوار: وکالت فلان در کرمان زمینه‌دار بود.

— زمینه داشتن؛ در تداول، مورد قبول بودن کسی یا چیزی، چنانکه گویند: فلان در فلان سازمان زمینه‌ای دارد یا تجارت آهن در تهران زمینهٔ خوب دارد.

— زمینه ساختن؛ فراهم کردن مقدمات و آماده ساختن. رجوع به ترکیب بعد شود.

— زمینه‌سازی؛ مقدمه‌چینی. آماده ساختن استعداد. اعداد زمینه. تهیهٔ مقدمات برای منظوری.

زمین‌هیکل. [زَ هَ / هِ کَ] (ص مرکب) درشت و بزرگ: زمین‌هیکلی، ابررفتاری، رعدآوازی، برق‌رفتاری[3]. (سندبادنامه ص ۲۵۱).

زمینی. [زَ] (ص نسبی) منسوب به زمین. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء):

زمینی به اصل آسمانی به فرع.
نظامی (از آنندراج).

||خاکی. ترابی. ارضی. (ناظم الاطباء). ارضی. (از فرهنگ فارسی معین) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||مقابل هوائی. مقابل درختی: سیب زمینی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||مقابل آسمانی. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). که نوعی حقارت و پستی در آن ملحوظ است:

تن زمینی است میارایش و بفکن به زمین
جان سماوی است بیاموزش و بربر به سماش.
ناصرخسرو.

||در شاهد زیر بمعنی زمین‌گیر آمده: جمعی که به سبب علت و مرض از جای بر نتوانند خاست و آن چنان کس را زمینی گویند. (تاریخ قم ص۱۷۹). رجوع به زمین‌گیر شود.

زمینی. [زَ] (اِخ) دهی از بخش قشم است که در شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زن. [زَ] (اِ) نقیض مرد باشد. (برهان). مطلق فردی از افراد اناث خواه منکوحه باشد و خواه غیرمنکوحه. (آنندراج). مادینهٔ انسان. بشر ماده. امرأة. مقابل مرد. مقابل رجل. (فرهنگ فارسی معین). انسان و ماده‌ای از نوع بشر و مرأة و نساء و خاتون و بانو. ج، زنان. (ناظم الاطباء). مادینه از آدمی. با ژِنای یونانی از یک اصل است. پهلوی «ژن»[4] (زن.

---

1 - Géologiste. 2 - Géologie.

۳ - در وصف اسب.

4 - zhan.

زوجه). اوستا «جنی»[1] و «جنی»[2]...، هندی باستان «جنی»[3] و «جنی»[4] (زن، زوجه)، ارمنی «کین»[5] (زن، بانو)، کردی «ژین»[6] (زن)...، افغانی «جینه‌ای»[7] و «جونه‌ای»[8]، بلوچی «جن»[9] و «غین»[10]، سریکلی «غین»[11] و «ژین»[12]، منجی «ژینگا»[13] و اورامانی «ژن»[14]. (حاشیهٔ برهان چ معین):

زن پاراو، چون بیابد بوق
سر ز شادی کشد سوی عیوق. منجیک.

ز بوی زنان موی گردد سپید
سپیدی کند زین جهان ناامید. فردوسی.

زن ارچه زیرک و هشیار باشد
زبون مرد خوش‌گفتار باشد.
(ویس و رامین).

زن ارچه خسرو است ار شهریاری
و یا چون زاهدان پرهیزکاری
بر آن گفتار شیرین رام گردد
نیندیشد کز آن بدنام گردد. (ویس و رامین).

بلای زن در آن باشد که گویی
تو چون خور روشنی چون مه نکوئی.
(ویس و رامین).

که‌زن را دو دل باشد و ده زبان
وفا را عوض هم جفا از زنان. اسدی.

که‌با زن در راز هرگز مزن. اسدی.

هنرها ز زن مرد را بیشتر
ز زن مرد بد در جهان هیشتر.
اسدی (از امثال و حکم ص ۹۰۶).

یوسف مصری ده سال ز زن زندان بود
پس ز تو کی خطری دارند این بی‌خطران
آنکه با یوسف صدیق چنین خواهد کرد
هیچ دانی چه کند صحبت او با دگران
حجرهٔ عقل ز سودای زنان خالی کن
تا به جان پند تو گیرند همه پرعبران
بند یک ماده مشو تا بتوانی چو خروس
تا بوی تاجور و پیشرو تاجوران. سنائی.

خادمانند و زنان دولتیار
چون مرا آن نشد آسان چه کنم
دولت از خادم و زن چون طلبم
کاملم میل به نقصان چه کنم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۵۳).

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند
زآنکه ایشان تند و بس خیره‌سرند. مولوی.

لیک آخر زنی و هیچ زنی
نتوان داشت محرم سخنی
زن که در عقل با کمال بود
راز پوشیدنش محال بود.
امیرخسرو.

از زنان جهان خوش‌آینده
دوست‌دارنده‌ست و زاینده. مکتبی.

— بیوه زن. رجوع به بیوه شود.
— پیرزن؛ زن پیر و فرتوت.
— جادو زن؛ زن جادو. رجوع بجادو شود.
— جوان زن؛ زن جوان. رجوع به جوان شود.
— چهار زن؛ کنایه از چهار عنصر. رجوع به همین ترکیب شود.
— زنانگی؛ کارهای مخصوص به زنان. (ناظم الاطباء).
— زنانه؛ جای مخصوص به زنان که مرد در آن نباشد. (ناظم الاطباء): حمام زنانه.
— ||هر چیز منسوب به زن و موافق کارهای زنان و مانند زنان. (ناظم الاطباء):

کشان دامن اندر ره و کوی و برزن
زنان دست بر شعرهای زنانه. ناصرخسرو.

— زن افکندن؛ افکندن زن. مقابل برداشتن و گرامی داشتن زن. آزار رسانیدن به زن.
— ||در بیت زیر، ظاهراً کنایه از تعدی کردن به شخص ضعیف و مسکین آمده است:

زن افکندن نباشد مرد رائی
خودافکن باش اگر مردی نمائی. نظامی.

— زن باردار؛ زن حامله و آبستن. (ناظم الاطباء).
— زنبارگی؛ زنبازی. زندوستی. (فرهنگ فارسی معین).
— زنباره؛ زندوست را گویند چنانکه غلامباره پسردوست را، چه باره بمعنی دوست هم آمده است. (برهان) (آنندراج). زندوست. (انجمن‌آرا). مردی که زن بسیار دوست دارد. زنباز. (فرهنگ فارسی معین). زندوست و روسپی‌باره. (ناظم الاطباء). آنکه زنان غیرمشروع دوست گیرد:

شبستان مر او را فزون از صد است
شهنشاه زنباره باشد بد است.
فردوسی (از آنندراج).

در بلخ ایمنند ز هر شری
میخوار و دزد و لوطی و زنباره.
ناصرخسرو (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زنبر؛ زنبرنده. آنکه برای دیگران زنان برد. دیوث. پاانداز. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از دیوث و مردی باشد که در محافل و مجالس قابل دفع کردن باشند. (برهان). دیوث و جا کش. کسی که در محافل و مجالس لایق دفع کردن باشد. (ناظم الاطباء).
— ||شاهدباز را نیز گویند. (برهان).
— زنبمزد؛ قرمساق. کس‌کش. قواد. (ناظم الاطباء). آنکه زن خود یا دیگری را برای کسان برد و مزد ستاند. دیوث. قرمساق. قواد. (فرهنگ فارسی معین). قرمساق و کس‌کش را گویند و بعربی قواد خوانند. (برهان) (آنندراج). قلتبان. قواد. (شرفنامهٔ منیری). قرمساق را گویند که زنان را به مردان رساند. (غیاث). دیوث. مرد بی‌حمیت. مرد بی‌غیرت. دشنامی قبیح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زن‌جلب. (مجموعهٔ مترادفات):

کآنچه آن زنبمرد می‌خواهد
جبرئیل آن بمن نیاورده‌ست.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).

بوبکر اعجمی پسری ماند یادگار
دیوانه، زنبمزدی معتوه و بادسار.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بانگ می‌زد های دزد و های دزد
خانه‌ام را پاک رفت این زنبمزد.
نعمت‌خان عالی (ازآنندراج).

— زنبمزدی؛ دیوثی. قرمساقی. قوادی. (فرهنگ فارسی معین):

ز زنبمزدی منکر شود ملیحک و هست...
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زنپاره؛ زانی. زناکار. جهمرز. (ناظم الاطباء).
— زن‌پیرایه؛ مشاطه. (ناظم الاطباء).
— زن دغل؛ زن زناکار و روسپی. (ناظم الاطباء).
— زن دودافکن؛ زن ساحره. (از برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). زن سحرکننده و افسونگر و جادوگر. (ناظم الاطباء).
— ||کنایه از شب تاریک. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی).
— زندوست؛ کسی که زنان را دوست دارد. (ناظم الاطباء).
— ||روسپی‌باره. زنا کار.(ناظم الاطباء).
— زندوستی؛ میل و عشق به زن و شهوت‌پرستی. (ناظم الاطباء).
— زن‌سیرت؛ مفعول. کسی که کون داده باشد. ج، زن‌سیرتان. (از ناظم الاطباء).
— زنشوی؛ زن مدخوله و محصنه. ضد باکره. (ناظم الاطباء).
— ||مرد زن‌دیده و زن‌دار. (ناظم الاطباء).
— زن‌فعل؛ زن‌کردار. مفعول. (ناظم الاطباء).
— ||زن مکار. (ناظم الاطباء).
— زن‌فعل سبزچادر؛ دنیا. روزگار. (ناظم الاطباء).
— ||ماتم‌زده. (ناظم الاطباء).
— زنک؛ مصغر زن. زن کوچک. (ناظم الاطباء):

آن زنک می‌خواست تا با مول خویش

1 - jani. 2 - jəni.
3 - jáni. 4 - jánî.
5 - kin. 6 - zhin.
7 - jinaî. 8 - jûnaî.
9 - jan. 10 - ghin.
11 - ghîn. 12 - zhin.
13 - zhinga. 14 - zhān.

برزند در پیش شوی گول خویش. ـــ. مولوی.
— ||زن حقیر و فرومایه. (آنندراج).
— ||اشعهٔ شمس. (ناظم الاطباء).
— زنکاری؛ زنا کاری. (ناظم الاطباء).
— زنکاری با خویشتن؛ زنا کاری با خویشان نزدیک. (ناظم الاطباء).
— زن کوچهٔ باستان؛ کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد. (برهان) (آنندراج). عالم. جهان. (ناظم الاطباء).
— زنکه؛ مصغر زن. زن کوچک. (ناظم الاطباء). زنک.
— ||زن پست و فرومایه. (ناظم الاطباء). بمعنی زن. (آنندراج).
— ||زن بدبخت. (ناظم الاطباء).
— زن‌مرد؛ زنی چون مرد به خلق و خوی و معرب این کلمه زنمردة است. رجوع به محیط المحیط ص ۸۹۰ و زن‌مرده شود.
— زن مردانه؛ زن که متصف به صفات مرد باشد و زن جنگجو. (ناظم الاطباء).
— زن‌مَرده؛ زن مردصفت و جنگجوی. (ناظم الاطباء). زنی بلندبالا و لاغر و شبیه به مردان در خوی و طرز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
منیت بزنمردة کالعصا
الص و اخبث من کندش.
ابوعبیدة (یادداشت ایضاً).
رجوع به المعرب جوالیقی ص۱۶۸ و محیط المحیط ص ۸۹۰ شود.
— زنه؛ بمعنی زن است. (آنندراج).
— زنی؛ حالت نسوانیت و چگونگی آن. (ناظم الاطباء):
نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن زنی.
سعدی (بوستان).
— ||ازدواج.
— به زنی آوردن؛ ازدواج کردن. نکاح بستن. (ناظم الاطباء). زوجیت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— به زنی خواستن؛ خواستگاری کردن.
— به زنی کردن دختر یا زنی را؛ او را به زوجیت گرفتن. ازدواج کردن با آن زن یا دختر. (یادداشت ایضاً).
— شاه‌زن؛ ملکه[1]. (فهرست ولف).
— شیرزن؛ زنی چون شیر توانا و بی‌باک.
— مرد و زن؛ مذکر و مؤنث. (ناظم الاطباء).
— ناپاک‌زن؛ زنی بدکار و ناخویشتن‌دار.
— نیک‌زن؛ زنی نیک و پارسا.
||نامرد. جبون. ترسان. بیدل. کم‌جرأت. (ناظم الاطباء).
— زن بودن؛ کنایه از حقیر و کم‌مایه و بی‌ارزش بودن:
آنکه نه گوید نه کند زن بود
نیم زن است آنکه بگفت و نکرد. مولوی.
||جفت مرد. همسر مرد. زوجه. مقابل شوهر. مقابل زوج. (فرهنگ فارسی معین). به این معنی به اضافت مستعمل میشود، چنانکه گویند: زن فلانی. (آنندراج). زوجه و عیال شخص. (ناظم الاطباء). زوج. زوجه. حلیله. منکوحه. همسر. صاحبه. معقوده. جفت مرد. عرس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
شوی بگشاد آن فلرزش خاک دید
کردزن را بانگ و گفتش ای پلید. رودکی.
پس زن اسماعیل گفت: اگر فرودنمی‌آیی همچنین سر فرودآور تا گرد و خاک از سر و رویت پاک کنم و بشورم. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
پای تو از میانه رفت و زنت
ماند کالم که نیز نکند شوی. منجیک.
روستایی زمین چو کرد شیار
گشت عاجز که بود بس ناهار
برد حالی زنش ز خانه بدوش
گردهٔ چند و کاسهٔ دوسیار.
دقیقی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
نباشد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز
ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه.
کسائی.
معذور است ار با تو نسازد زنت ای غر
زآن گنده‌دهان تو و زآن بینی فرغند.
عماره.
بدو گفت گردوی انوشه بدی
چو ناهید در برج خوشه بدی
به خواهر فرستم زن خویش را...
کنم دور از این در بداندیش را. فردوسی.
ز بهر زن و زاده و دوده را
بپیچد روان مرد فرسوده را. فردوسی.
زن خوب‌رخ رامش‌افزای و بس
که زن باشد از درد فریادرس. فردوسی.
او زنی داشت سخت بکار آمده و پارسا. (تاریخ بیهقی).
مر مرا پرس از این زن که مرا با او
شصت یا بیش گذشته‌ست دی و بهمن.
ناصرخسرو.
یکی را زن صاحب‌جمال درگذشت و مادر زن فرتوت به علت کابین در خانه بماند. (گلستان).
زن خوب فرمانبر پارسا
کندمرد درویش را پادشا. سعدی.
زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالم است دوزخ او. سعدی.
— برادرزن؛ برادر زوجه.
— پدرزن؛ پدر زوجه.
— پسرزن؛ پسر زوجهٔ مرد از شوهر دیگری.
— خواهرزن؛ خواهر زوجه.
— دخترزن؛ دختر زوجهٔ مرد از شوهری دیگر.
— زنان خوانده؛ زنهایی که می‌برند عروس را نزد شوهرش. (ناظم الاطباء).
— ||زنهایی که دعوت شده‌اند در مجلس عروسی. (ناظم الاطباء).
— زن‌بابا؛ نامادری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زن بردن؛ در تداول، زن گرفتن. زن کردن. رجوع به ترکیب زن کردن شود.
— زن‌پدر؛ مادندر. نامادری. زن‌بابا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مادراندر. (ناظم الاطباء).
— زن‌پسر؛ عروس و زوجهٔ پسر شخص. (ناظم الاطباء).
— زن‌جلب؛ دشنامی است مردان را. آنکه زن تباهکار دارد. دیوث. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قواد و دیوث و کسی که زن خود را به حریف برد. (ناظم الاطباء).
— زن‌جلبی؛ قوادی. دیوثی. (ناظم الاطباء).
— زن‌جلبی کردن؛ قوادی کردن. (ناظم الاطباء).
— زن خواستن؛ خواستگاری کردن. (فرهنگ فارسی معین). زن بردن. زن کردن. عروسی کردن. نکاح کردن. ازدواج کردن. کسی را به زنی اختیار کردن. (ناظم الاطباء): تو چرا عبا می‌پوشی و برد نمی‌پوشی یا چرا کنیزک میخواهی و زن نمی‌خواهی. (کتاب النقض ص ۴۴۰).
— زن‌خواسته؛ مرد کدخدا. (ناظم الاطباء).
— زن دادن؛ ایهال. (زوزنی). املاک. تزویج. (منتهی الارب).
— زن‌قحبه؛ کسی که دارای زن رسوا و بدنام باشد. (ناظم الاطباء). دشنامی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زن کردن؛ زن بردن. کسی را به زنی اختیار کردن. (از ناظم الاطباء). زن گرفتن. عروسی کردن با زنی:
تو دانی که نبود مگر ز ابلهی
هر آنکو کند زن، به دست تهی. فردوسی.
— زن‌مرد؛ نکاح. ازدواج. (ناظم الاطباء).
— زن‌مُرده؛ مردی که زنش درگذشته باشد.
— زن‌مُرید؛ مردی که مطیع زن باشد و بقول وی رفتار کند. (ناظم الاطباء). مسخر و مطیع زن. (آنندراج).
— مادرزن؛ مادر زوجه.
— امثال:
زن نداری غم نداری.
زن نمک زندگیست؛ کام مرد از این جهت شور است:
خداوندا زن زشت را تو بردار

1 - Königin.

خودم دانم خر لنگ و طلبکار. ...
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زن. [زَ] (نف مرخم) زننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود... (ناظم الاطباء). زننده چون برهم‌زن و چیزی که زَنش بر آن واقع شود... (آنندراج). مخفف زننده در سینه‌زن، بادزن، دورزن، جام‌زن، گام‌زن، چنگ‌زن، تارزن، تبیره‌زن، خشت‌زن، لاف‌زن، راهزن، نای‌زن، ساززن، دروغ‌زن، تن‌زن، گام‌زن. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زدن و زنان شود. ||(مزید مؤخر امکنه) در: ارزن، برزن، زوزن، خورزن، دبزن، فرزن، فریزن، تل‌موزن، هلوزن، شوزن، بوزن، زندرزن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زن. [زُ] (اِ) گیاهی است که آن را دو سر گویند و در میان زراعت گندم و جو روید. (برهان). قسمی غله که دوسر نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زن. [زِنن] (ع اِ) ماش یا گندم دیوانه. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماش و گفته‌اند دوسر. (از اقرب الموارد). دانهٔ دَوْسَر. (از دزی ج۱ ص۶۰۴). رجوع به دوسر، مادهٔ قبل و دزی شود.

زن. [زَنن] (ع مص) خشک شدن پی. ||گمان کردن کسی را به خیر یا شر و تهمت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زن آقل. [زَ قُ] (اِخ) دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد است که ۱۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زنا. [زَ] (نف) زننده. (ناظم الاطباء).

زنا. [زِ] (ع اِمص) به لغت حجاز مجامعت با زن بطور حرامی. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زنا. [زِ] (ع اِمص) جمع شدن با زن بطور حرامی و روسپی‌بارگی که چِهمَرز نیز گویند. (ناظم الاطباء). برابر با زناء عربی. رجوع به زناء شود. (از فرهنگ فارسی معین):

چو بیدادگر شد جهاندار شاه
به گردون نتابد بایست ماه...
زنا و ریا آشکارا شود
دل نرم چون سنگ خارا شود.

فردوسی.

گر احمد مرسل پدر امت خویش است
جز شیعت و فرزند وی اولاد زنانَد.

ناصرخسرو.

زنا و مسخره جور و محال و غیبت و دزدی
دروغ و مکر و عشوه، کبر و طراری و غمازی.

ناصرخسرو.

زنا بود که سخن را به اهل جهل دهی
زنا مکن که نه خوبست زی خدای، زنی.

ناصرخسرو.

— اولاد زنا؛ ولدالزنا. حرام‌زاده. زادغر و پندره. خشوک. (ناظم الاطباء). رجوع به زناء شود.

— زنازاده؛ ولدالزنا. خشوک. ابن‌البغی. ابن‌المسافحه. حرام‌زاده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نغل. نغیل. (از منتهی‌الارب). فرزند زنا و حرام‌زاده. (ناظم الاطباء).

— زنا کار؛ ترجمهٔ زانی است. (آنندراج). روسپی‌باره. زانی. (ناظم الاطباء). زانی. فاجر. تبهکار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). لفظی است که هم بر مرد و هم بر زن... اطلاق شود. شریعت موسی، قوم اسرائیل را منع می‌کند که دختران خود را به زنا وادارند و اگر دختر کاهنی زنا کند باید سوخته شود و زن زانیه بر حسب شریعت نجس بود، چنانکه اسم وی را به اسم سگ قرین ساخته می‌فرماید: «اجرت فاحشه و قیمت سگ را به خانهٔ خدا میاور». (قاموس کتاب مقدس).

— زنا کاری؛ روسپی‌بارگی و زنا و جماع غیرمشروع و چِهمَرز. (ناظم الاطباء).

— زنا کردن؛ سفاح. بغا. عنت. مسافحه. تسافح. اسواء. عهر. عهارة. عهور. عهورة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جماع نامشروع:

ور زنا می‌کرد چون کس نیست از روی قیاس
هر دو را کشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا.

ناصرخسرو.

— زنا گر؛ زنا کننده. زانی:

عیار پیشه جوانی زنا گری دزدی
همی کشیدش هر روز رشته در سوفار.

سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زنای محصَنه؛ زنا با زن شوهردار. (فرهنگ فارسی معین).

زناء. [زِ] (ع اِمص) به لغت نجد زنا و مجامعت با زن به حرامی. (ناظم الاطباء). رجوع به زناء (مص) شود.

زناء. [زَ] (ع ص) کوتاه گرداندم. ||آنکه او را کمیز به شتاب گرفته باشد. یقال: رجل زناء؛ یعنی مرد تنگ آمده به قضای حاجت. فی الحدیث: نهی ان یصلی الرجل و هو زناء. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سایهٔ تنک. (منتهی‌الارب) (آنندراج). سایهٔ کوتاه. (ازناظم الاطباء).

زناء. [زَنْ نا] (ع ص) زنا کار. کثیرالزناء. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زناء. [زِ] (ع مص) پلیدکاری کردن. (ترجمان القرآن). پلیدکاری. (دهار). بی‌سامانی و پلیدکاری. (مجمل اللغة). با زن حرام جمع آمدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جفت گردیدن مرد و زن بطور نامشروع. مواقعهٔ نامشروع مرد و زن مشروط بر اینکه وطی به شبهه نباشد و عمداً عمل صورت گرفته باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||به زنا نسبت کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زناءة. [زَنْ نا ءَ] (ع ص، اِ) حمدونهٔ ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قردة. ||کثیرالزناء. (از اقرب الموارد).

زنائی. [زَ ئی ی] (ص نسبی) زنا کار. (ناظم الاطباء).

زنائیم. [زْنا / زِ] (اِخ)[1] «زنوئیمو»[2]. شهری است در چکسلواکی (مراوی) که ۲۶۰۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های تهیهٔ مواد غذائی و قند و آبجو دارد. و مارمون[3] در سال ۱۸۰۹ م. در این شهر اتریشی‌ها را شکست داد. (از لاروس).

زناب. [زُ] (اِخ) لقب زینب دختر ام‌سلمة. (منتهی الارب).

زناب. [زُ] (اِخ) دهی از دهستان گنجگاه است که در بخش سنجید شهرستان هروآباد واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

زنابیر. [زَ] (ع اِ) جِ زنبور. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (دهار). رجوع به زنبور شود.

زنابیل. [زَ] (ع اِ) جِ زنبیل. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زَنبیل شود.

زناته. [زِ تَ] (اِخ) قبیله‌ای است به مغرب و از آن قبیله است زناتی منجم. (منتهی الارب).[4] یکی از قبایل بربر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قبیلهٔ بزرگی در مغرب بوده است. رجوع به المسالک و الممالک. (صورة الارض). ابن حوقل ص۱۰۶، کامل ابن اثیر ج۹ ص ۱۴۱، ۱۴۷، ۱۵۷ و صبح الاعشی ج۲ ص ۳۶۲ شود.

زناتی. [زِ] (اِخ) شیخ محمد. او راست: کتاب الفصل فی اصول الرمل تنجیم. (از معجم المطبوعات).

زناج. [زُنْ نا] (اِ) چرب‌رودهٔ گوسفند را گویند که دنبه و برنج را با هم کوفته در میان آن پر کرده با روغن بریان کرده باشند و به عربی عصیب خوانند و با جیم فارسی هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ جهانگیری). روده‌ای که بر آن چربی نباشد و اندرون آن به گوشت و آرد و دنبه پر کنند و به زعفران زرد

---

1 - Znaim. 2 - Znojmo[oïmo]. 3 - Marmont. 4 - Zenata.

کرده در روغن بریان کنند وبخورند. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از فرهنگ رشیدی):
خیال قامت زناج می‌پزم دائم
تو دست کوته ما بین و آستین دراز.
احمد اطعمه (از آنندراج).
کافر از جوشش زناج ببیند در جوش
جای آن است که در دم بگشاید زنار.
بسحاق اطعمه.
چون قلیه برنج هست زناج بهل
در عمر خوش آویز نه در عمر دراز.
بسحاق اطعمه.

زناج. [زِ] (ع اِ) پاداش. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زناج. [زَنْ نا] (اِ) همان زناج مذکور است. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به زناج شود.

زناد. [زِ] (ع اِ) ج زند. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء): و اجتباه من بین الامة التی یذکو زنادها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۹). و زناد مراد و مرتاد او غیرواری گردد. (جهانگشای جوینی). رجوع به زند شود.

زنادقه. [زَ دِ قَ] (ع اِ) ج زندیق. (منتهی‌الارب) (دهار). زنادیق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به ضحی الاسلام و البیان و التبیین، الوزراء، الکتاب، الجماهر بیرونی، عقد الفرید ج۷، تاریخ سیستان، تاریخ ادبیات ادواردبرون ج۳، سبک‌شناسی ج۲، خاندان نوبختی اقبال و زندیق در همین لغت‌نامه شود.

زنار. [زُنْ نا] (معرب، اِ)[1] هر رشته را گویند عموماً. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). ریسمانی است به ستبری انگشت از ابریشم که آن را بر کمر بندند و این غیر از کستیج است. (از تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات الفنون). مأخوذ از تازی هر رشته‌ای عموماً. ||هر حلقه و رشته‌ای که بر میان قدح و ساغر بندند. (ناظم الاطباء).
— زنار ساغر؛ کنایه از موج پیالهٔ شراب است. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). آن خطی که از شراب سرتاسر پیاله رود. (شرفنامهٔ منیری).
— ||خطی را نیز گویند منحنی که از شراب در پیاله معلوم می‌شود تا پر شدن پیاله. (برهان) (آنندراج). خطی از شراب در پیاله که معلوم می‌کند پر شدن پیاله را. (ناظم الاطباء).
— ||حلقه‌ای که از شراب در پیاله باقی می‌ماند. (ناظم الاطباء).
— زنار سلیمانی؛ خطی باریک که در میان مهرهای سلیمانی می‌باشد. (آنندراج).
— زنار قدح؛ خط قدح. (غیاث) (آنندراج).
— ||موج شراب در قدح. (ناظم الاطباء).
— زنار مینا؛ خطی که از مینای نیم‌پر بهم رسد. (آنندراج) (از بهار عجم).
||آنچه ترسایان بر میان بندند. (منتهی‌الارب) (آنندراج). رشته‌مانندی که ترسایان بر میان بندند[2]. (ناظم‌الاطباء). نشان ترسایان. (زمخشری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رشته‌ای که ترسایان... بر میان بندند. (ناظم الاطباء). علامت خاصی است که عیسویان راست... (فرهنگ مصطلحات عرفا). خیوط غلاظ که ترسایان بر میان، بالای همه جامه‌ها بستندی تمیز از مسلمانان را. ج، زنانیر. رجوع به معالم القربة ص۱۳ شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از یونانی «زوناری»[3]، از یونانی قدیم «زوناریون»[4] مصغر «زونه»[5] بمعنی کمربند و منطقه، زنار کمربندی بود که ذمیان نصرانی در مشرق زمین به امر مسلمانان مجبور بوده‌اند داشته باشند تا بدین وسیله از مسلمانان ممتاز گردند، چنانکه یهودیان مجبور بوده‌اند عسلی (وصلهٔ عسلی رنگ) بر روی لباس خود بدوزند. (حاشیهٔ برهان چ معین):
وز ایشان بسی نیز ترسا شدند
به زنار پیش سکوبا شدند. فردوسی.
به زنار و شماس و روح‌القدس
کز این پس مرا خاک در اندلس. فردوسی.
چو زنار قسیس شد سوخته
چلیپای مطران برافروخته
کنون روم و قنوج ما را یکیست
چو آواز کیش مسیح اندکیست. فردوسی.
نواری پسه بر گرد میان بسته‌ست و می‌لافد
که‌از انطاکیه قیصر فرستاده‌ست زنارم.
سوزنی.
بس ریشگاوی ای خر زنار منطقه
ای قلیه و کباب تو خوک مختنقه
سالاربار مطران مه‌مرد جاثلیق
قسیس باربنه و ابلیس بدرقه.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ماخولیا گرفته و مصروع و گنده‌مغز
زرداب خورده چون عسلی پس چون زنار[6].
سوزنی (یادداشت ایضاً).
مبین به کبک که او فاسقی است در خرقه
نگر به مور که او مؤمنی است با زنار.
مجیر بیلقانی.
عید مسیح رویش و عودالصلیب زلف
رومی سلب حمایل و زنار در برش.
خاقانی.
گرسدح بانوان ز پی سیم و زر کنند
زنار کفر خوکخوران طیلسان اوست.
خاقانی.
ساقی صنم‌پیکر شده باده صلیب‌آور شده
قندیل ازو ساغر شده تسبیح زنار آمده.
خاقانی.
به ناقوس و به زنار و به قندیل
به یوحنا و شماس و بحیرا. خاقانی.
زاهد و راهب سوی من تاختند
خرقه و زنار در انداختند. نظامی.
تا کی از صومعه خمار کجاست
خرقه بفکندم زنار کجاست. عطار.
— زنارآویز؛ ترسا. مسیحی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ای خُمّ شکسته بر سر چاه کمیز
با سوزن سوفار درشت سرتیز
ستیز که با او نه برآئی[7] به ستیز
نی تو نه چو تو هزار زنارآویز.
سوزنی (یادداشت ایضاً).
||کستی و کشتی. (صحاح الفرس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنچه مجوس بر میان بندند. (منتهی‌الارب) (آنندراج)... رشته‌ای را که آتش‌پرستان با خود دارند خصوصاً. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). رشته‌مانندی که... مجوسان... بر میان بندند. (ناظم الاطباء). در کتابهای فارسی گاه زنار به کستی (کشتی) زرتشتیان اطلاق شده است. (حاشیهٔ برهان چ معین). کمربندی که زردشتیان بکمر بندند... (فرهنگ فارسی معین). رشته‌ای که... آتش‌پرستان بر میان بندند و موسخ و کستی نیز گویند. (ناظم الاطباء):
بگویش که گفت او به خورشید و ماه
به زنار زردشت و فر و کلاه. فردوسی.
یکی نیک مرد اندر آن روزگار
ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با فر و برز کیان
به زنارکی شاه بسته میان. فردوسی.
کمندی که بر جای زنار داشت
که آن در پناه جهاندار داشت. فردوسی.
دو دستش به زنار بستم چو سنگ
بدانسان که خونریز گشتش دو چنگ.
فردوسی.
اربعین‌شان را ز خمسین نصاری دان مدد
طیلسان‌شان را ز زنار مجوسی ده نشان.
خاقانی.
گر پرده در اندازی در دیر مغان آیی
از حبل متین بینی زنار که من دارم. خاقانی.
بمغان آی تا مرا بینی
که ز حبل‌المتین کنم زنار. خاقانی.

۱ - در عربی و فارسی یکسان است و اصل آن ظاهراً از یونانی است.
۲ - بهمهٔ معانی در عربی، ج، زنانیر.
3 - Zônári. 4 - Zonárion.
5 - Zônê.
۶ - اینجا به تخفیف آمده ضرورت شعر را زُنار.
۷ - ن ل: برآید.

و معتصم در این سال خادمی را از کبار درگاه او پیش اصفهبد قارن‌بن شهریار ملک‌الجبال فرستاد به تهنیت آنکه اسلام قبول کرده بود و زنار او فرمود گسست. (تاریخ طبرستان).
چه زنار مغ در میانت چه دلق
که درپوشی از بهر پندار خلق.
سعدی (بوستان).
– زنار خونی بر میان بستن؛ میان را به زنار خونین بستن. در شواهد زیر ظاهراً کنایه از کمر قتل بستن. آمادهٔ انتقام و خونخواهی شدن آمده است:
همی کوه از خون گودرزیان
به زنار خونی ببندد میان. فردوسی.
فرنگیس بشنید[1] رخ را بخست
میان را به زنار خونین ببست. فردوسی.
به زنار خونین ببسته میان
خروشنده مانند شیر ژیان. فردوسی.
میان را به زنار خونین ببست[2]
فکند آتش اندر سرای نشست. فردوسی.
||رشته‌ای که بت‌پرستان با خود دارند. (از برهان). رشته‌مانندی که بت‌پرستان بر میان بندند. (ناظم الاطباء). آنچه... و وثنی بر میان بندند. (منتهی‌الارب) (آنندراج). میان‌بند کافران. (زمخشری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رشته‌ای که... بت‌پرستان و برهمنان بر میان بندند. (از ناظم الاطباء):
زنار اگرچه قیمتی باشد
خیره کمری مده به زناری. ناصرخسرو.
اگر توئی بخرد ناصبی مسلمانی
ترا که گفت که ماشیعت اهل زناریم.
ناصرخسرو.
دست بدان حقهٔ دینار کرد
زلف بتان حلقهٔ زنار کرد. نظامی.
زلف تو زنار خواهم کرد از آنک
هر شکن از زلف تو بتخانه‌ای است. عطار.
کی‌رسد از دین سر موئی به تو
زیر هر موئیت زناری دگر. عطار.
زاهد چو کرامات بت عارض او دید
از خانه میان بسته به زنار برآمد. سعدی.
زنار بود آنچه همه عمر داشتم
الاکمر که پیش تو بستم به چاکری. سعدی.
هر کسی را میل با چیزی و خاطر با کسست
مؤمن و سجادهٔ خود، کافر و زنار خویش.
اوحدی.
نخواهد کرد ترک بت‌پرستی‌ها دل زارم
که چون سنگ سلیمانی‌ست مادرزاد زنارم[3].
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).
هجوم زیردستان قد رعنا راکند کافر
ز طوق قمریان زنار سرو بوستان دارد[4].
صائب (از آنندراج).
– زنار از زیر خرقه گشادن؛ کنایه از افشای راز کردن و رسوا نمودن کسی را. (آنندراج):

حافظ این خرقه که داری تو ببینی روزی
که‌چه زنار ز زیرش به جفا بگشایند.
حافظ (از آنندراج).
– زنار از کمر گشادن؛ زنار از میان گشادن. مقابل زنار بستن و پوشیدن. (آنندراج). باز کردن‌زنار از کمر. مقابل زنار بستن. (فرهنگ فارسی معین):
از کمر زنار در بتخانه می‌باید گشود.
صائب (از آنندراج).
رجوع به ترکیب بعد شود.
– زنار از میان گشادن؛ زنار از کمر گشادن. (از آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین):
نه دین بجای و نه ایمان، به‌سوی خویشم خوان
مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار.
عرفی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب قبل شود.
– زنار بریدن؛ معروف. (آنندراج). زنار پاره کردن، بریدن و پاره کردن زنار:
قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس
هر قل در خدمت تو برد[5] زنار. فرخی.
تسبیح بت تو شد ظهوری
زنار بریدنی ضرور است.
ظهوری (از آنندراج).
– زنار گسستن؛ معروف. (آنندراج):
دوئی نبود میان کفر و دین در عالم وحدت
دل تسبیح از بگسستن زنار می‌ریزد.
صائب (از آنندراج).
رجوع به ترکیب بعد شود.
– زنار گسلاندن؛ زنار بریدن. زنار گشادن:
برهمنی که به زنار بود نازش او
ز بیم تیغ تو می‌بگسلد ز تن زنار.
مسعودسعد.
– زنار گشادن؛ زنار گسلاندن. زنار بریدن:
الهی بر نظامی کار بگشای
ز نقش کافرش زنار بگشای. نظامی.
آن کلّه باشد که نبندد کمر طاعت او
جای آنست که کافر بگشاید زنار. سعدی.
||(اصطلاح تصوف) بمعنی یکرنگی و یک‌جهتی سالک باشد در راه دین و متابعت راه یقین و در کشف اللغات میگوید: زنار در اصطلاح سالکان عبارت از عقد خدمت و بند طاعت محبوب حقیقی است در هر مرتبه که باشد عبادت راست و درست باید کرد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به زنار بستن شود. ||و نیز کنایت از زلف معشوق است. (کشاف اصطلاحات الفنون) (ناظم الاطباء). ||رشتهٔ متصل به صلیب که مسیحیان بگردن خود آویزند. (فرهنگ فارسی معین). نوار مانندی از کتان یا ابریشم که کشیشان از دور گردن خود گذرانیده و دو سر آنرا از طرف جلو آویزان میکنند. (ناظم الاطباء).

زنار بستن. [زُنْ نا بَ تَ] (مص مرکب) بستن زنار بر کمر. (از فرهنگ فارسی معین). معروف. (آنندراج). زنار پوشیدن:
وآنکه زنار برنمی‌بندد
همچو من روز و شب به تیمارند.
ناصرخسرو.
... بوذاسپ در ایام [طهمورث] بیرون آمد و دین صابیان آورد و این دین پذیرفت و زنار بست و آفتاب را پرستید. (نوروزنامه).
روم ناقوس بوسم زین تحکم
شوم زنار بندم زین تعدی. خاقانی.
او خلع طاعت کرده است و همان زنار زراتشتی بر میان بسته و با مسلمانان جور و و استخفاف میکند. (تاریخ طبرستان).
مرا حیرت بر آن آورد صد بار
که‌بندم در چنین بتخانه زنار. نظامی.
وز جهود و از جهودان رسته‌ایم
تا به زنار این میان را بسته‌ایم. مولوی.
گشای مسلمان به شکرانه دست
که‌زنار مغ بر میانت نبست.
سعدی (بوستان).
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند
ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش.
سعدی.
زنار اگر ببندی سعدی هزار بار
به زآنکه خرقه بر سر زنار می‌کنم. سعدی.
ظهوری دگر راهزن زلف کیست
که‌زنار می‌بندند ایمان ما.
ظهوری (از آنندراج).
– زنار بستن زنبور؛ کنایه از لانه و آشیانه بستن زنبور. (آنندراج). کنایه از آشیانه ساختن زنبور عسل. (فرهنگ فارسی معین):
این حلاوت که تو داری نه عجب کز دست
عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور. سعدی.
||آویختن زنار از گردن. (فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح زنار بستن؛ عقد خدمت یعنی در زبان اهل اشارت به بستن بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی است در هر مرتبت[6]. شاعر گوید:
بیزار شدم ز نقش اغیار
زنار به عشق یار بستم
بی باده بباد می‌رود عمر
ناقوس بزن که می پرستم.
چنانکه در وضع اول که زنار موضوع گشته

---

۱ – کشته شدن سیاوش را.
۲ – فریدون پس از مرگ ایرج.
۳ – آنندراج این بیت را شاهد زنار سلیمانی آورده است.
۴ – آنندراج این بیت را در ذیل زنار داشتن و بدون معنی کلمه آورده است.
۵ – نل: درد.
۶ – شرح گلشن راز ص۶۳۹.

نشان خدمت و طاعت بوده است. و زنار مذموم تعلق و دلبستگی به دنیا است و زنار محمود کمر خدمت و طاعت بستن است...
دوشم به خرابات ز ایمان درست
زنار مغانه بر میان بستم چست
شاگرد خرابات ز بدنامی من
رختم بدر انداخت خرابات بشست.
؟ (از فرهنگ مصطلحات عرفا).
زنار بند[1] باده چو مینای نیمه شو
یعنی ز دل برسم ره می‌فروش باش[2].
سیادت (از آنندراج).
رجوع به زنار و مادهٔ بعد شود.

زناربند. [زُنْ نا بَ] (نف مرکب) زنار بندنده. آنکه زنار بندد. (از فرهنگ فارسی معین). بت‌پرست. (ناظم الاطباء). برهمن و برهمن‌زاده... (آنندراج):
برهمن‌زادهٔ زناربندی برده ایمانم
که سودا می‌کنم با کفر زلفش دین و ایمان را.
حضرت شیخ (از آنندراج).
تا برون آمد به سیر ماه آن مشکین کمند
بر فلک ماه تمام از هاله شد زناربند.
صائب (ایضاً).

زنار پوشیدن. [زُنْ نا دَ] (مص مرکب) زنار بستن:
خرقهٔ پشمینه نفروشیم و بفروشیم زهد
در سر کوی تو درپوشیم زنار دگر.
خواجهٔ شیراز (از آنندراج).
لیکن در بعضی از نسخ بجای درپوشیم لفظ بربندیم نیز واقع شده... (از آنندراج). رجوع به زنار بستن شود.

زنارتابی. [زُنْ نا] (اِ مرکب) محل بافتن زنار:
تنت در رگ و ریشه کفری نهاد
که‌دکان زنارتابی گشاد.
ظهوری (از آنندراج).
||(حامص مرکب) عمل زنارتاب. عمل زنارباف.

زناردار. [زُنْ نا] (نف مرکب) بمعنی زناربند. (از آنندراج). زناردارنده. زناربند. (فرهنگ فارسی معین). کسی که زنار بسته باشد. برهمن. (ناظم الاطباء):
کشته چون من کشتهٔ زناردار
جان عیسی در صلیب موی تو. خاقانی.
خط و لب ساقیان، عیسی زناردار
بر خط زنار[3] جام، جم کمر انداخته. خاقانی.
بت‌پرستان را عیب مکن و زنارداران را نکوهش منما. (مجالس سعدی).
عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنارداران پوشیده‌دلق. سعدی (بوستان).

زنارة. [زُنْ نا رَ] (ع اِ) زنار. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنارة. [زُنْ نا رَ] (اِخ) بطنی است از لواتة (قبیله‌ای از بربر). رجوع به صبح الاعشی ج ۱ صص ۳۶۵ - ۳۶۶ شود.

زناری. [ ] (اِ) زیاری. گویا یکی از اجزاء ساز اسب است یا زینتی است اسب را:
خواهد ز من زناری و از حلقهٔ لجام
تا گوشهٔ زناری زنار پالهنگ؟
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زناسوج. [ ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار است که در بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع است و ۲۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زناشوئی. [زَ] (حامص مرکب) مباشرت. انعقاد نکاح. محبت و آمیزش و وصال. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). ازدواج. نکاح. (ناظم‌الاطباء). همسر گرفتن. ازدواج. (فرهنگ فارسی معین). ازدواج. نکاح. علقه و رابطهٔ زوجیت. مزاوجت. تزویج. زواج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زناشوهری:
این زال شوی کش چو تو بس دیده‌ست
از وی بشوی دست زناشوئی.
ناصرخسرو (یادداشت ایضاً).
بلی در زناشوئی سنگ و آهن[4]
به جز نار بنت‌الزنائی نیابی. خاقانی.
صبوحی زناشوئی جام و می را
صراحی خطیبی خوش‌الحان نماید. خاقانی.
نثار اشک من هر شب شکرریزیست پنهانی
که‌همت را زناشوئی است با زانو و پیشانی.
خاقانی.
عروسانی زناشوئی ندیده
بکاوین از جهان خود را خریده. نظامی.
فرستاد از سرای خویش خواندش
به آیین زناشوئی نشاندش. نظامی.
تو خود دانی که وقت سرفرازی
زناشوئی بهست از عشقبازی. نظامی.
کردبر سنت زناشوئی
هرچه باید ز شرط نیکوئی. نظامی.
رجوع به زناشوهری شود.
— در زناشوئی شدن؛ نکاح و ازدواج کردن.
— ||کنایه از بهم برخوردن و اتصال یافتن. ملازم یکدیگر شدن:
در زناشوئی شده سنگ و قدمشان لاجرم
سنگ را از خون بکری رنگ مرجان دیده‌اند.
خاقانی.
— زناشوئی دادن؛ به عقد و ازدواج رساندن زن و مرد را.
— ||کنایه از نزدیکی و پیوستگی دادن دو چیز را:
خون بکری کجاست گر دادی
گریه و دیده را زناشوئی. خاقانی.
— زناشوئی کردن؛ نکاح کردن. عروسی نمودن. (ناظم الاطباء):
او رومی و با هندو چون کرد زناشوئی
رومی سزد از هندو دیدار همی پوشد.
خاقانی.
— عقد زناشوئی بستن؛ عقد ازدواج بستن. عقد نکاح بستن. (ناظم‌الاطباء).

زناشوهری. [زَ شَ هَ] (حامص مرکب) ازدواج. نکاح. عروسی. (ناظم‌الاطباء). زناشوئی: حوا را از آدم بهر وقتی که فرزندی آمدی دو دو به یک شکم آمدی. از آن یکی نر و یکی ماده. پس آدم و حوا مر این دختر را که با این پسر به یک شکم بودی به زنی به یکدیگر دادندی و بدان روزگار این نوع زناشوهری جائز بودی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
این دو نوا نز پی رامشگری است
خطبه‌ای از بهر زناشوهری است. نظامی.
چو پیرایهٔ گوهری دادشان
قرار زناشوهری دادشان. نظامی.
— زناشوهری کردن؛ زناشویی کردن. ازدواج کردن:
اکنون‌که باد و باغ زناشوهری کنند
از نطفه‌های باد شود باغ باردار. خاقانی.

زناط. [زِ] (ع مص) انبوهی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ||(اِمص) انبوهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

زناطرة. [زِ طِ رَ] (ع اِ) رفقای شماتت‌کننده و فتنه‌انگیز. (ناظم‌الاطباء): در آن میانه حادثه زناطرهٔ جمریان و رنود و اوباش دست تطاول و استیلا دراز کردند. (رشیدی).

زناف. [ ] (اِ مرکب) شاید از «زن» بمعنی زننده و «آف» بمعنی آب باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و زمینهای ترابنده که به زبان خوارزم زناف گویند و بخار پالیزه‌های تره چون کرنب و سیر و باقلی و مانند آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و هوا نیک صافی باشد که هیچ چیز غریب با وی آمیخته نباشد چون بخارها و دریاها و آبدانها و خندقها و بیشه‌ها و زمینهای ترابنده که بزبان خوارزم زناف گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی سطر ششم از باب سیم از گفتار نخستین از کتاب سوم از بخش نخستین اندرشناختن هوای نیک و هوای معتدل، یادداشت ایضاً).

---

۱ - ظ. به صیغهٔ امر زنار بند.
۲ - بهار عجم و آنندراج این بیت را شاهد معنی زنار مینا آورده‌اند. رجوع به همین ترکیب در معنی دوم زنار شود.
۳ - رجوع به ترکیب‌های زنار و ساغر و زنار قدح در ذیل معنی دوم شود.
۴ - این شاهد و دو شاهد بعد آن از خاقانی، بمعنی مطلق نزدیکی آمده و بصورت کنایه است.

زناق. [زِ] (ع اِ) گلوبند زنان از زیور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، زُنُق. (اقرب الموارد). ||حلقه‌ای است که در زیر حنک ستور کرده برشته در سرش بندند تا سرکشی نکند. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لاقودنک بالزناق الی موقف الوفاق. (اقرب الموارد).

زناق. [زُ] (ع اِ) آنچه در زیر حنک باشد از رسن و دوال و جز آن. ||رسن پاره که بدان پای‌های ستور بندند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

زنام. [زُ] (ع اِ) سختی. بلا. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنام. [زُ] (اِخ) نی‌نواز هارون‌الرشید که در این فن بسیار ماهر و حاذق بود. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به الفخری ص۱۷۴ و بعد آن شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنان. [زَ] (نف) (از: «زن»، زننده + «آن»، علامت جمع): فردا خانهٔ فلان به «سینه‌زنان» ناهار میدهند. امروز تیغ‌زنان محلهٔ فلان در فلان بقعه جمع می‌شوند. ||(از: «زن»، زننده + «آن»، (پسوند بیان حالت). در حال زدن در حال نواختن و اغلب بصورت قید مرکب آید:

نشستی کنون در دژی چون زنان
پر از خون دل و، دست بر سر زنان.
فردوسی.

برآمد خروش و بیامد سپاه
تبیره‌زنان برگرفتند راه. فردوسی.

معشوقه خراباتی و مطرب باید
تا نیم‌شبان زنان و کوبان آید. عنصری.

برجهید از جای و انگشتک‌زنان
گه غزلگویان و گه نوحه کنان. مولوی.

به فریاد از ایشان برآمد خروش
طپانچه‌زنان بر سر و روی و دوش.
سعدی (بوستان).

تو خنده‌زنان چو شمع و خلقی
پروانه‌صفت در احتراقت. سعدی.

مرغان چمن نعره‌زنان دیدم و گریان
زین غنچه که از طرف چمن‌زار برآمد.
سعدی.

شمع‌وش پیش رخ شاهد یار
دمبدم شعله‌زنان می‌سوزم. سعدی.

رجوع به ترکیبهای انگشتک‌زنان، تبیره‌زنان، خنده‌زنان، دست بر سر زنان، شعله‌زنان، طپانچه‌زنان، طعنه‌زنان، عنان‌زنان، فریادزنان، لبخنده‌زنان، نعره‌زنان، نفس‌زنان و جز اینها شود.

زنان. [زَ] (ع ص) ظل زنان؛ سایهٔ کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنانی. [زَ] (ع اِ) آب بینی‌ماننده‌ی که از بینی شتر آید. (منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنانی. [زَ نی ی] (ع ص) رجل زنانی؛ مرد کافی و پسند ذات خود را. (منتهی‌الارب). مرد کافی که خود را پسند نماید. (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنانیدن. [زَ دَ] (مص) دوباره حیات دادن و زندگانی تازه بخشیدن. (ناظم‌الاطباء).

زنانیر. [زَ] (ع اِ) سنگریزه‌ها. ||مگس‌ریزه‌ها. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ج زنار. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام زمینی و چاهی و ریگستانی است. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زناوی. [زَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به زنا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). زنوی. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به زنا و زنوی شود.

زناة. [زُ] (ع ص، اِ) ج زانی. (ناظم‌الاطباء).

زنایانیدن. [زِ دَ] (مص) شخولیدن و صفیر زدن. ||صفیر زدن اسب را. ||زنونیدن کنانیدن سگ و گرگ را. (ناظم الاطباء). به همهٔ معانی رجوع به لسان العجم شعوری ج۲ ص ۴۵ شود.

زن‌ء. [زَنْءْ] (ع مص) پناه گرفتن بکسی. ||برآمدن بر کوه. ||کم شدن و درهم گشتن سایه. ||قریب شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): زنئت الخمسین؛ نزدیک به پنجاه رسیدم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||شادمان گردیدن. ||بشتافتن. ||دوسیدن به زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خبه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به شتاب گرفتن بول و غائط. یقال: زنا بوله؛ ای احتقن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). لازم و متعدی. (اقرب الموارد).

زنب. [زَنَ] (ع مص) فربه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

زنبا. [زَمْ] (اِ) نباتی است که در بلاد ری به تابستان می‌کارند و در اول زمستان می‌روید بسیار گرم و تند و مصدع و موجب حرارت بدن است به مرتبه‌ای که خورندهٔ آن از هوای سرد متألم نخواهد شد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

زنبار. [زَمْ] (ع اِ) کبت انگبین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درختی است بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درختی چون چنار. (از اقرب الموارد). ||انجیر حلوانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنباع. [زِمْ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عقد الفرید ج۶ ص ۶ شود.

زنباعة. [زِمْ عَ] (ع اِ) نوک موزه و نوک کفش. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

زنباق. [زَمْ] (ع اِ) یک نوع تره‌ای که طعم تند دارد و زبان را می‌گزد و درد سر می‌آورد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زنباقی. [ ] (اِ) نوعی سبزی. (از دزی ج۱ ص ۶۰۵). گیاهی است که به ری روید. رجوع به مفردات ابن‌البیطار شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زنبر. [زَمْ بَ] (اِ) آلتی چوبین به شکل مکعب مستطیل که سطح فوقانی آن باز است و در آن خاک، خشت و مانند آن کنند و از جایی به جایی برند. زنبه. (فرهنگ فارسی معین). چهارچوب باشد، مانند: نردبان دو پایه که میان آن را به ریسمان یا نوار چرم بیافند و از خاک و خشت و امثال آن پر کنند و دو کس برداشته از جایی بجایی برند و به عربی منقل خوانند. (برهان). زنبل. زَنبَه. (حاشیهٔ برهان چ معین). زنبل. گلیمی یا تخته‌ای که بر دو زبر آن چوب تعبیه نموده، خاک‌کشند و آن را خاک‌کش نیز گویند. (آنندراج). مربعی که با دو بازو بود و خاک و سرگین و امثال آن را دو کس، یکی از پیش و یکی در پس گرفته کشند و نیز خشت‌زنان گل تر بدان نقل کنند. (شرفنامهٔ منیری). افزاری چارچوب مانند که در آن خاک و خشت و جز آن ریخته و دو کس برداشته از جایی به جایی برند و به تاری منقل گویند. (از ناظم‌الاطباء). زنبل. (فرهنگ فارسی معین):

ز کشتمندان زآن روستای بلخ هنوز
همی کشند سر و پای کشته بر زنبر.
عنصری.

همی ریزد میان باغ لؤلؤها به زنبرها
همی سوزد میان راغ عنبرها بمجمرها.
منوچهری.

زده یاقوت رمانی به صحراها به خرمنها
فشانده مشک خرخیزی به بستانها به زنبرها.
منوچهری.

حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه در قصر عارفان به اشارت ایشان زنبر می‌کشیدند. (انیس‌الطالبین). من جمیع مبرزهای مدارس شهر بخارا را پاک‌کرده بودم و به زنبر کشیده... سهل‌کاری کرده‌ای که به زنبر کشیده‌ای. (انیس‌الطالبین ص۲۷). و تشها و زنبرها پیش ایشان بود. (انیس‌الطالبین ص۲۷).

می‌کشد خاک خانهٔ خصمش [illegible]
فعلهٔ کین به توبره و زنبر.
فخری (از آنندراج).

||انگشتدان که به تازیش منقل خوانند و بدین دو معنی[1] زنبل مترادف آن است. (شرفنامهٔ منیری). ||مشکی را نیز گفته‌اند که بر دو سر آن دو چوب تعبیه کرده باشند و بدان آب کشند. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (ناظم‌الاطباء). ||زرشک را نیز گویند و آن چیزی باشد ترش مزه که در آش و طعام کنند و خورند و به عربی انبرباریس خوانند. (برهان). زرشک و انبرباریس. (ناظم‌الاطباء). در فرهنگ بمعنی زرشک و انبرباریس آورده. (آنندراج). ||نام یکی از آلات جنگ است. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری). و گویند یکی از آلات جنگ است. (آنندراج). یکی از ادوات جنگ. (از ناظم الاطباء):

توان بردن هنوز از جای جنگت[2]
دریده زهرهٔ سگزی به زنبر.
ازرقی (دیوان چ سعید نفیسی ص ۲۰).

||محفه و پالکی. (ناظم الاطباء).

زنبر. [زَ بَ / زُ بُ] (اِ) نوعی از پارچهٔ نرم که‌دارای پرزهای دراز باشد. (ناظم الاطباء).

زنبر. [زُ بُ] (اِ) آن باشد که کسی دهان خود را پر باد کند و دیگری بنوعی دست بر آن زند که آن باد با صدا از دهان بجهد. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم‌الاطباء). رجوع به زنبغل شود.

زنبر. [زَ بَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد حاضرجواب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زنبر. [زُ بُ] (ع ص) کودک حاضرجواب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). خفیف ظریف سریع الجواب. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود. خُرد و ریزه. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صغیر. (اقرب الموارد).

زنبر. [ ] (ع مص) دزی این کلمه را خشمگین شدن[3] معنی کرده است. رجوع به ج ۱ ص ۶۰۵ شود.

زنبر. [ ] (اِخ) دهی از دهستان کوهپایهٔ بخش نوبران شهرستان ساوه است و ۲۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زنبراق. [ ] (ع اِ) فنر[4]. کلون[5]. زنبرک. (دزی ج ۱ ص ۶۰۵).

زنبرک. [زَ بُ رَ] (ع اِ) قذاف و کمان‌گروهه. (ناظم الاطباء).

زنبرک. [زَ بُ رَ] (ع اِ) فنر. قطعه فلزی که در مقابل فشار عکس‌العمل نشان دهد. ||پاشنهٔ تفنگ. قطعه فنر سلاح آتشین برای تیراندازی. زنبراق. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۵). رجوع به مادهٔ قبل و زنبراق شود. ||فلان زنبرک‌القوم؛ کسی که افکار گروهی را چنانکه خود خواهد هدایت کند. (از دزی ج ۱ ص۶۰۵) (محیط المحیط).

زنبری. [زَ بَ ری ی] (ع ص) گران از مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). گران و جسیم از مردم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) نوعی از کشتی بزرگ. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری)[6]. رجوع به زنبریة شود.

زنبریة. [زَ بَ ری یَ] (ع اِ) زنبری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد). گویند: زنبریة نوعی از کشتیهای بزرگ و ضخم است. رجوع به زنبری شود.

زنبط. [ ] (ع مص) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را شکوفه کردن و جنوش زدن[7] آورده است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۰۵ شود.

زنبع. [ ] (ع ص، اِ) این کلمه را هنگامی بکار برند که خواهند پر و لبریز بودن آفتابه را نشان دهند. (ازدزی ج ۱ ص۶۰۵).

زنبغ. [زَ بَ] (اِ) زنبر. آلت کشیدن گِل و چیزهای دیگر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زنبر، زنبل و زنبه شود.

زنبغل. [زُ بُ / زَ بَ غُ / زُ بَ غَ] (اِ) آن است که شخصی دهان خود را پر باد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد با صدا از دهان او جهد. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). و آن را زابغر و زابکر و زبغر و زبکر نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). همان زبغر که الحال زنبلغ گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

زنبغل[8] را به زسیلی میخورد[9]
کار نیکو کردن از پر کردن است.
محتشم (از فرهنگ رشیدی).

زنبغول. [زُ / زَ بَ] (اِ) زنبغل. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زنبق. [زَ بَ] (ع اِ) روغن یاسمین که به هندی چنبیلی است در دوم گرم و در اول خشک. ملطف و ملین و مقوی اعضا و طلای آن جهت رفع قشعریره و سردی دماغ و اعضای مفاصل نافع. (از منتهی الارب) (آنندراج). روغن یاسمین. (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد):

ز مار مهره برآری ز ابر مروارید
زگاو عنبر سار از یاسمن زنبق. انوری.

||گل سوسن آزاد. (منتهی‌الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). گیاهی که گل آن خوشبوی است و طول گیاه آن به اندازهٔ یک چوبدستی است... واحد آن زنبقة. (از اقرب الموارد)[10]. گلی است سپید که اندرون گل وی سه خاسک زرد باشد و قد آن شاخ که گل دارد یک گز باشد و زیاده نیز باشد و کوتاه‌تر نیز باشد و به هر شاخ چهار و پنج و شش و تا ده گل زیادت نیز بود. بوی عظیم خوش دارد و برگ که بر این شاخ بود مانند برگ مورد و از وی درازتر بود. (اختیارات بدیعی). گلی است که در اندرون وی دو سه شاخک زرد می‌باشد. (بحر الجواهر). سوسن سپید. (ریاض الادویه). از ریاحین معروف است و به فارسی سوسن آزاد نامند، ولی غیر این سوسن ابیض و غیر یاسمین است و در سوسن مذکور می‌شود. اشتباه عظیمی در آن کرده‌اند... (تحفهٔ حکیم مؤمن). دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: ... در دمشق این نام به سوسن وحشی[11] اطلاق می‌شد، ولی این معنی نارسا است، زیرا در حقیقت این یاسمن سفید است. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۵)... گیاهی است[12] پایا از راستهٔ تک لپه‌ایها، جزو گروهی که جام و کاسهٔ رنگین دارند و سردستهٔ تیرهٔ زنبقیها می‌باشد. این گیاه دارای ساقهٔ زیر زمینی نشاسته‌دار و گلهای رنگین معطر است. ساقه‌اش ساده و بسیار کم منشعب می‌شود. برگهایش بدون دمبرگ و شبیه شمشیر و مانند غلافی ساقه را در بر گرفته‌اند. گلهای زنبق برنگ آبی یا بنفش‌اند و برخی گونه‌ها هم دارای گلهای زرد می‌باشند. (فرهنگ فارسی معین). این کلمه در فلاحتنامه‌ای که به زمان غازان‌خان نوشته شده آمده است. در ذیل شرح یاسمین گوید: پیش از این که در این ملک (آذربایجان) گل زنبق نبود، گل زرد و سفید و گل یاسمین سفید را در روغن می‌پروردند و بعوض گل زنبق استعمال می‌کردند و گل زنبق در مصر بود، بعد از آن به شام آوردند تا به این ولایتها مشهور شد - انتهی. لیکن نمیدانم آیا مراد صاحب فلاحتنامه همین زنبق امروزین یعنی ایریس

---

۱ - مراد این معنی و معنی قبل است.
۲ - ن‌ل: جنگ جایت.
3 - Se fâcher (فرانسوی).
4 - Ressort (فرانسوی).
5 - Loquet (فرانسوی).
۶ - در غالب فرهنگ‌های فارسی به تخفیف (بر وزن لنگری) آمده است.
7 - Bourgeonner (فرانسوی).
۸ - زنبلغ. (انجمن‌آرا) (آنندراج).
۹ - ظ: میخوری. (فرهنگ جهانگیری).
۱۰ - مرحوم دهخدا در حاشیهٔ این متن نوشته‌اند: سوسن است نوعی از آن آسمانگونی و نوع دیگر سفید است.
11 - Lis sauvage.
12 - Iris de florence.

ژرمانیکا[1] است یا چیز دیگر. چبه زنبق امروزین هرچند عطر کمی دارد مشکل است از آن در قدیم عطرهای قوی گرفته باشند[2]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گل او (گل زنبق) خوشبوی‌ترین گلها است. (نزهة القلوب). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن، ترجمهٔ داود ضریر انطاکی و اختیارات بدیعی شود.
– زنبق اصفر؛ گویند یاسمین زرد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
– زنبق رشتی؛ سوسن[3]. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سوسن شود.
– زنبق زرد؛ گونهٔ زنبق[4] که دارای گلهای درشت و زرد رنگ و بی‌بو است. سیاف. بربیت. (فرهنگ فارسی معین).
– زنبق سفید؛ زنبق. (فرهنگ فارسی معین). رازقی (؟) است. گرم بود در اول و معتدل بود در تری و خشکی. (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان).
– زنبق یعقوبی؛ نرگس یعقوبی. (فرهنگ فارسی معین).
– تیرهٔ زنبق؛ گیاهانی[5] علفی و پایا از راستهٔ تک لپه‌ای‌ها جزو گروه جام و کاسه رنگین که همگی دارای تکمه یا پیاز و یا ساقهٔ زیرزمینی هستند و برگهایشان بدون دمبرگ و تعداد برگها و گلبرگها ۳ و پرچمها نیز ۳ عددند که در مقابل کاسبرگها قرار گرفته‌اند و تخمدان آنها نیز سه قستی است. زنبقها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۳۰۹ شود.
||نای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مزمار. (از اقرب الموارد).
– ام‌زنبق؛ خمر. (از اقرب الموارد). می. شراب. (ناظم الاطباء).
||محققین نوشته‌اند که زنبق معرب چنبه است و چنبه گلی است تیزبوی و بادامی رنگ مصرعهٔ ملا طغرا مؤید همین است:
رخ زنبق طلسم رنگ کاهی است.
(غیاث) (آنندراج).

زنبق. [زَ بَ] (اِ) چیزی چون طبقی یا کاسهٔ خرد از بلور یا آبگینه یا فلزی زیر شمع و بالای پایه شاخه‌های جار و چهلچراغ و شمعدان، و این همانست که قدما لگن می‌گفتند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||در تداول، زنبر که بدان گل و خشت کشند. (یادداشت ایضاً). رجوع به زنبر، زنبل و زنبه شود.

زنبق. [زَ بَ] (اِخ) ناحیه‌ای است به بصره بر جانب فرات و دجله در نصر. (از معجم البلدان).

زنبقی. [زَ بَ] (ص نسبی) منسوب است به زنبق و گمان می‌کنم اشتغال بروغن بنفشه و فروش عطریات را می‌رساند. (از انساب سمعانی). رجوع به زنبق شود.

زنبل. [زَ بَ] (اِ) بمعنی زنبر است که بدان خاک و خشت کشند. (برهان). زنبر. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ جهانگیری). زنبر. چارچوبهٔ خشت و خاک‌کشی. (ناظم الاطباء). زنبر. زنبه. (فرهنگ فارسی معین):
در اعتبار پیشهٔ برزیگری همی
پا بدشکنج و پنجهٔ دست تو زنبل است.
خاقانی (از آنندراج).
چون میان آن گلیم یا تخته[6] قدری فرورفته باید تا خاک و سنگ که در آن ریزند و آن را زنبل خوانند، پس چیزی است که بواسطهٔ حمل و نقل شکم کرده است. (انجمن‌آرا) (آنندراج).
– زنبل کردن؛ سقفی که گرانبار باشد و شکم کرده باشد، گویند: زنبل کرده. (انجمن‌آرا) (آنندراج).
||بمعنی زرشک هم بنظر آمده است. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری). زرشک. (ناظم الاطباء). رجوع به زرشک و انبرباریس شود.

زنبلان. [زَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان کیوان است که در بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع است و ۲۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

زنبلک. [ ] (ع اِ) زنبرک. (دزی ج ۱ ص ۶۰۵). رجوع به زنبرک شود.

زنبوج. [زَ] (ع اِ) نوعی زیتون وحشی. (از دزی ج ۱ ص۶۰۵). ||نوعی از نیزهٔ دوشاخ[7]. (از دزی ایضاً). رجوع به همین کتاب شود.

زنبور. [زَ] (از ع، اِ) کبت و زیبود و جانور کوچکی پرنده و دارای دو بال که موسه و کلیز نیز گویند. و زنبور عسل را کبت انگبین و برمور و برمر نیز گویند[8] و در ممالک ما زنبور بر دو قسمت است یکی کوچک و زرد شبیه به کبت انگبین و دیگری بزرگتر و سرخ و همهٔ اقسام آن دارای زهر. و بنابر آن نباید در پی آزار آنها برآمد، زیرا که به ناچار جهت دفاع خواهند گزید. و چون کسی را گزیدند ابتدا باید نیش آنرا که غالباً در محل گزیدگی می‌ماند برآورد و سپس آن محل را با آب خالص و یا نمک و بهتر از آن با عرق شراب شستشو نمود و بعد با آمونیا که مایع نطول[9] کرد. (ناظم الاطباء). از زُنبور عربی، حشره‌ای است[10] از راستهٔ نازک‌بالان که دارای چهار بال نازک است. تغیر شکل این حشره کامل است. زنبوران معمولاً بطور اجتماع با تشکیلات منظم می‌زیند و در سوراخها و شکافهای دیوارها یا زمین لانه‌هائی برای خود تهیه می‌کنند که فاقد ذخیرهٔ غذایی است. زنبور دارای سوزن زهرآلودی است موسوم به نیش که به کیسهٔ زهر مرتبط است و حشره برای دفاع یا بی حس کردن شکار و احیاناً کشتن آن از نیش خود استفاده می‌کند. در تداول عوام، زنبور به دو نوع از این حشره اطلاق شود: زنبورهای زردرنگ که کوچکترند و زنبورهای سرخ‌رنگ که درشت‌تر می‌باشند. از لحاظ زندگی و طرز تغذیه هر دو نوع یکسانند، ولی از کلمهٔ زنبور بیشتر مراد زنبور زردرنگ است. زنبور زرد. زنبور تخمی. (فرهنگ فارسی معین):



زنبور

زنبور (به ترتیب از چپ براست): نر، ماده، عقیم.

هوا پر ز زنبور شد تیزپر
خدنگین‌تن و آهنین‌نیشتر. اسدی.
تا پدید آید اشتر و خر و گاو
مار و ماهی و کژدم و زنبور. ناصرخسرو.
شاخ زنبور بر انگور تو افکندستی
چون نیت کردی کانگور بدهقان ندهی.
ناصرخسرو.
پرنده زمان همی خوردمان
انگور شدیم و دهر زنبور. ناصرخسرو.
با ناوک تدبیرش و با نیزهٔ غمزش
چون خانه زنبور شود سد سکندر. معزی.
هرکه چون زنبور خدمت را میان بیشت نبست
تیر چرخ او را جگرخون خانهٔ زنبور کرد.
عبدالواسع جبلی.
همچو زنبور دکان قصاب
در سر کار دهن جان چه کنم. خاقانی.
شور و غوغا شعار زنبور است
شور و غوغا که اختیار کند.
خاقانی.
عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ

---

1 - Iris germanica.

۲ – ممکن است مراد زنبق رشتی (سوسن) باشد چه این گل به غایت خوشبوی است و اصل آن از اروپا. رجوع به سوسن شود.

3 - Lis [s s]. 4 - Iris Jaune.

5 - Iridées.

۶ – میان گلیم یا تختهٔ زنبر. رجوع به زنبر شود.

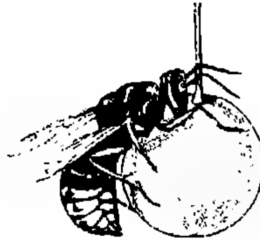
7 - Dard.

۸ – رجوع به معنی دوم و ترکیب «زنبور عسل» شود.

۹ – اندک اندک چکانیدن.

10 - Guêpe.

نه چو زنبور کز او سوزش و غوغا شنوند.
خاقانی.
ای چو زنبور کلبهٔ قصاب
که سر اندر سر دهن کردی. خاقانی.
شمع که او خواجگی نور یافت
از کمر خدمت زنبور یافت. نظامی.
من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکر این نعمت گزارم
که زور مردم‌آزاری ندارم. سعدی.
گفتن از زنبور بی حاصل بود
با کسی [1] در عمر خود ناخورده نیش.
سعدی.
همچو زنبور دربدر پویان
هر کجا طعمه‌ای بود مگسی است. سعدی.
— پردهٔ زنبور؛ نام یکی از پرده‌های موسیقی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پرده‌ای است از موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین).
— چوب به لانهٔ زنبور کردن؛ ندانسته یا دانسته خود را در بلیهٔ سخت دچار کردن. خود را گرفتار مشکلی سخت کردن.
— زنبور خرمایی؛ زنبور سرخ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زنبور سرخ شود.
— زنبور خون‌آلوده؛ ظاهراً زنبور سرخ است:
برآرم زین دل چون خان زنبور
چو زنبوران خون‌آلوده غوغا.
خاقانی.
— زنبور درشت؛ ظاهراً زنبور سرخ:
زنبور درشت بی‌مروت را گوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مزن.
سعدی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به زنبور سرخ شود.
— زنبور زرد؛ زنبور. (فرهنگ فارسی معین). زنبور معمولی.
— زنبور زدن؛ نیش زدن زنبور.
— زنبور سرخ [2]؛ گونه‌ای زنبور که از زنبورهای زرد درشت‌تر است و طول اندامش تا ۳ سانتیمتر میرسد و بیشتر در حفره‌های پوسیدهٔ تنهٔ درختان و شکاف دیوارها لانه دارد. نیش وی از زنبورهای زرد دردناکتر است. زنبور گاوی. زنبور خرمائی. (فرهنگ فارسی معین). این مگس قوی (زنبور سرخ) اسباب خارج شدن کنعانیان از حضور بنی‌اسرائیل گردید... (قاموس کتاب مقدس). زنبور درشت سرخ رنگ که تنه نیز گویند. (ناظم‌الاطباء). زنبور کافر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
چشم ساقی دیده چون زنبور سرخ از جوش خواب
عشقشان غوغای زنبور از روان انگیخته.
خاقانی.
نام من چون سرخ زنبوران چرا کافر نهی
نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده.
خاقانی.
نوع سرخ او را (زنبور را) سمیت غالب‌تر و طلای او جهت برص و اورام بارده با عسل و نمک نافع و گزیدن او صاحبان امراض مزمنهٔ عصبانی را مثل فالج و امثال آن به غایت نافع و از مجربات دانسته‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به زنبور کافر شود.



زنبور سرخ

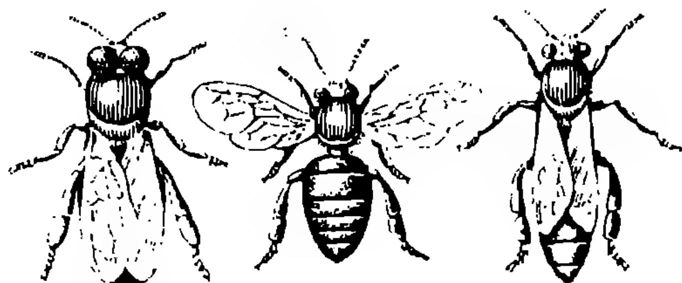
— ||کنایه از اخگر آتش. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرا) (از فرهنگ رشیدی).
— زنبور سیاه؛ بوز. (فرهنگ فارسی معین). نوعی زنبور: ضماد مطبوع نوع سیاه او (زنبور) در روغن زیتون جهت برص و بهق و... مؤثر و گویند آشامیدن خشک سابیده او به قدر یک درهم موجب فربهی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— زنبور شهد؛ نحل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زنبور عسل شود.
— زنبورصفت؛ بر صفت زنبور. که شیوهٔ زنبور دارد. مردم‌آزار. نیش‌زن:
اختران بینم زنبورصفت کافر سرخ
شاه زنبور مسلمان به خراسان یابم. خاقانی.
— زنبور طلایی؛ سوسک طلایی. (فرهنگ فارسی معین).
— زنبور کافر [3]؛ نوعی از زنبور. (آنندراج) (ناظم الاطباء). زنبور سرخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
شنیدی که زنبور کافر بمیرد
هر آنگه که نیشی بمردم فروزد؟ خاقانی.
زنبور کافر از پی غوغا بکین تست
بر عنکبوت یکتنه تهمت چه می‌بری.
خاقانی.
به اول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن
به آخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش.
خاقانی.
رجوع به ترکیب زنبورصفت و زنبور سرخ شود.
— زنبور گاوی؛ زنبور سرخ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب زنبور سرخ شود.
— زنبور گیلی؛ نوعی زنبور منسوب به گیلان:
چو زنبور گیلی کشیدند نیش
به زنبوره زنبور کردند ریش. نظامی.
— زنبور منقش؛ نوعی زنبور:
نی کم از مور است زنبور منقش در هنر
نی کم از زاغ است طاووس بهشتی ز امتحان.
خاقانی.
— زنبور نیش؛ در شاهد زیر ظاهراً تیری با پیکان ثاقب و باریک چون نیش زنبور:
به زنبورهٔ تیر زنبور نیش
شده آهن و سنگ را روی ریش. نظامی.
— زنبوروار؛ مانند زنبور از جهت سر و صدا و شور و غوغا:
زنبورخانهٔ طمع آلوده شد مشور
زنبوروار بیش مکن زین و آن فغان.
خاقانی.
||مگس شهد و آن را منج گویند. (شرفنامهٔ منیری). بر دو قسم است (زنبور، مگس عسل) دشتی و اهلی، اما دشتی غالباً در صخره‌ها و درختها مأوا گزیند و اگر کسی وی را خشمناک سازد بر وی هجوم آورد. و زنبور عسل در نواحی بلاد مقدسه بسیار است. (قاموس کتاب مقدس). در بهار عجم نوشته که زنبور بالفتح مگس شهد و به ضمتین معرب آن. (آنندراج). کبت انگبین. زنبوری که عسل دهد. زنبور عسل. منج انگبین. نحله. نحل: هوشنگ... انگبین از زنبور و ابریشم از پیله بیرون آورد. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام):
کین و مهر تو به زنبور همی ماند راست
که بر اعدای تو نیش است و بر احباب تو نوش.
سوزنی.
عافیت زآن عالم است اینجا مجوی از بهر آنک
نوش زنبور از دم ارقم نخواهی یافتن.
خاقانی.
بدان هوس که دهن خوش کنی ز غایت حرص
نشسته‌ای مترصد که قی کند زنبور. ظهیر.
هرکه باشد قوت نور جلال
چون نزاید از لبش سحر حلال
هرکه چون زنبور وَحْیستش نَفَل
چون نباشد خانهٔ او پر عسل.
مولوی (مثنوی دفتر ششم ص ۴۳۹).
آنچه حق آموخت مر زنبور را
آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر
حق بر او آن علم را بگشود در. مولوی.

---

۱ – ن‌ل: یکی.
2 - Frelon.
۳ – نفیسی در فرهنگ فرانسه – فارسی کلمهٔ «Bourdon» را زنبور درشت، زنبور کافر و... معنی کرده است. رجوع به ترکیب زنبور عسل، جنس نر آن شود.

– زنبور انگبین؛ نحل. زنبور عسل. رجوع به ترکیب بعد شود.
– زنبور عسل[1]؛ حشره‌ای است از راستهٔ نازک‌بالان که دارای نژادهای مختلف است که از روی رنگشان تمیز داده میشوند. زنبور عسل ممکنست سیاه، قهوه‌ای، زرد و طلایی و دو رنگ باشد. بعضی نژادهای آن خونسرد و ملایم و برخی بسیار عصبانی و موذیند. حشره‌ای است اجتماعی در بعض امکنه به تعداد ۳۰ تا ۴۰ هزار در یکجا و به کمک هم زندگی می‌کنند. در هر اجتماع زنبور عسل یک ماده موسوم به ملکه یا «شاهنگ» وجود دارد که درازی بدنش در حدود ۲ سانتیمتر و مخروطی شکل است و بالهایش به انتهای بدن نمیرسد.

زنبور. [زُ] (ع اِ) کبت انگبین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). مگسی با نیش دردنا ک. (از اقرب الموارد). رجوع به زَنبور معنی دوم و ترکیب زنبور عسل شود. ||مرد سبک و چست ظریف حاضرجواب. ||خرکرهٔ توانا بر بار بردن. ||موش بزرگ. ||کودک حاضر جواب. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درختی است مانند درخت چنار و انجیر حلوانی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). تین حلوانی. انجیر حلوانی و این از درختهای صحرائی است و آن نوعی انجیر باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). درختی است بزرگ به طول چنار و عرضی ندارد. (؟) برگ آن از لحاظ شکل و بوی مانند



زنبور عسل
(بترتیب از چپ به راست):
۱ – نر[2]. ۲ – عقیم یا کارگر[3] ۳ – ملکه یا مادر[4]

ملکه، قریب ۴ یا ۵ سال عمر می‌کند. بقیهٔ ماده زنبورهای یک مستعمره، ماده‌های عقیم و موسوم به «عمله» می‌باشند و طول بدنشان بین ۱۲ تا ۱۴ میلیمتر و انتهای بدنشان بیضی است. در هر اجتماع زنبور عسل بین ۵۰۰ تا ۵۰۰۰ زنبور نر وجود دارد. بالهای زنبورهای نر از انتهای بدن هم میگذرد و قدشان بین ۱۵ تا ۱۷ میلیمتر است و عمرشان ۳ تا ۴ ماه است. عمر زنبورهای کارگر تابستانی بین ۶ تا ۸ هفته و عمر کارگرهای زمستانی بین ۶ تا ۸ ماه است. ملکه و نرها کار نمی‌کنند و حتی بدون کمک کارگران تغذیه هم نمی‌توانند بکنند. از فواید زنبور عسل تهیهٔ عسل و موم است. زنبور انگبین. مگ انگبین. نحل. (فرهنگ فارسی معین):

از خانهٔ مار آید زنبور عسل بیرون
گر یک رقم همت بر مار کشد عدلش.
خاقانی.

رجوع به زُنبور شود.
– امثال:
علم بی‌عمل زنبور بی‌عسل است. سعدی.
رجوع به جغرافیای اقتصادی کیهان ص۲۱۷ و جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۴۷ شود.

برگ گردو است و گل آن مانند گل عشر سفید سیر. و بار آن مانند زیتون است چون برسد سیاهی آن بیشتر شود و بسیار شیرین گردد و آن را چون خرما خورند. هستهٔ آن چون سنجد است و آن دهان را چون شاه‌توت رنگین کند و این درخت را بسیار غرس کنند. ج، زَنابیر. یکی آن زنبورة است. (از ذیل اقرب الموارد).

زنبور. [زَ] (اِخ) (امیر...) یکی از امرای ترک و معاصر الجایتو. رجوع به تاریخ گزیده ص ۶۰۴ شود.

زنبور. [زَ] (اِخ) تیره‌ای از ایهاوند هفت لنگ. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳ شود.

زنبورچی. [زَ] (از ترکی، اِ مرکب) نوعی از تفنگ. (ناظم الاطباء).

زنبورخانه. [زَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ مگس شهد و آن را شان و شانه و لانه نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). شان عسل که در آن شهد می‌باشد و آن را در فارسی لانه گویند و او چون سوراخهای بسیار دارد و به این اعتبار... (آنندراج). لانهٔ زنبور. شان. (فرهنگ فارسی معین). خانهٔ کبت انگبین و کندوی عسل. (ناظم الاطباء):

کند به تیر چو زنبورخانه سندان را
اگر نهند بر آماجگاه او سندان. فرخی.

هر کجا زنبورخانهٔ عاشقی است
جای چون شه در میان خواهم گزید.
خاقانی.

هر دو زنبورخانهٔ شهوات
کرده غارت چو حیدر کرار. خاقانی.

زنبورخانهٔ طمع آلوده شد مشور
زنبوروار بیش مکن زین و آن فغان.
خاقانی.

ز زنبور پیکان خاراگذر
مشبک چو زنبورخانه سپر.
عبدالله هاتفی (از آنندراج).

راضی به رزق بی شر و شوری قناعتم
زنبورخانه در نظرم نان اغنیاست.
فصاحت‌خان راضی (ایضاً).

||و چون سوراخهای بسیار دارد به این اعتبار سوراخهایی که در شیرمال و پنیر میباشد آن را نیز گویند. (آنندراج). ||تن صاحبان سلوک که باطنشان مملو از فیض الهی میباشد. ||مردم منتقم و انتقام‌کننده. (ناظم الاطباء). ||مقام پر از فتنه و فساد. صاحب آنندراج آرد: و از اینکه از دست زدن در آن زنبوران به شور می‌آیند و میگزند اطلاق آن[5] بر مقام پر از فتنه و فساد نیز می‌کنند.
– زنبورخانهٔ اجل بودن؛ در شاهد زیر ظاهراً کنایه از مرگبار بودن است:

یلان و شیردلانند لشکر تو، و تو
بنفس خویش چو لشکرکشی و شیردلی
سپاه و خیل تو زنبورخانهٔ اجلند
بدانگهی که تو با خصم خویش در جدلی.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص ۲۹۵).

– زنبورخانه انگیختن؛ زنبورخانه برآشوفتن. زنبورخانه شورانیدن. کنایه از برانگیختن فتنه و آشوب و غوغاست، چنانکه چوب در لانهٔ زنبور کردن:

هم کمر بستی و هم آشوفتی زنبوروار
تا مرا زنبورخانه از روان انگیختی. خاقانی.

– زنبورخانه برآشوفتن؛ زنبورخانه انگیختن:

چو زنبورخانه برآشوفتی
گریز از محلت[6] که گرم اوفتی. سعدی.

رجوع به ترکیب قبل و بعد شود.
– زنبورخانه شورانیدن؛ زنبورخانه

1 - Abeille (فرانسوی).
2 - Mâle ou faux bourdon (فرانسوی).
3 - Neutre ou ouvrière (فرانسوی).
4 - Reine ou mère (فرانسوی).
۵ – زنبورخانه.
۶ – ن‌ل: حذر کن که ترسم.

برآشوفتن:
که لشکر خراسان زنبورخانهٔ شورآنیده‌اند و خود رفته. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنبورک. [زَمْ رَ] (اِ مصغر) تصغیر زنبور است. (برهان). مصغر زنبور. (ناظم الاطباء). زنبور کوچک. (فرهنگ فارسی معین). زنبور خرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||در ترکی، بندوق کلان که بر شتر نهاده برند. (غیاث). توپ کوچک را گویند. (برهان). زنبوره. توپ کوچک و تفنگ بزرگ بمانند تفنگ و باروت و گلوله پرکرده آتش زنند و آن معروف است. (آنندراج). نوعی از توپ کوچک که آن را بر شتر حمل میکنند. (ناظم الاطباء). اصطلاح نظامیان قدیم، نوعی توپ کوچک که آنرا بر شتر می‌بستند. در دوران صفویه و قاجاریه. (از فرهنگ فارسی معین). نوعی تفنگ کوتاه یا توپ کوچکی که در ایران جهاز شتر استوار می‌کردند و زنبورکچی در عقب آن نشستی و هم بر شتر آنرا آتش میدادند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنگاه که سلاحهای آتشین کشف گردید، این نام (زنبورک، کمان)[1] به نوعی توپ کوچک قابل حمل اطلاق گردید و آن را بر پشت شتر قرار می‌دادند و بکار می‌بردند. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۵):

بر سپاه مخالفت هر روز
می‌زند دست فتنه زنبورک.
علی خراسانی (از آنندراج).

— زنبورکچی؛ آنکه زنبورک انداختی. سربازی که زنبورک را آتش میداد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زنبورکچی‌باشی؛ رئیس صنف زنبورکچیان. فرمانده دسته زنبورکچیان. (یادداشت ایضاً).

— زنبورکخانه؛ محلی که زنبورک‌ها را در آن نگاهداری می‌کردند. (فرهنگ فارسی معین). ادارهٔ زنبورک و زنبورکچیان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): تیمورشاه با سرداران قزلباشیه دهنهٔ دربند را گرفته توپخانه را بطرف دست راست و زنبورک خانه در طرف چپ نگاهداشته... (ابوالحسن گلستانه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— گود زنبورکخانه؛ محله‌ای به تهران. (یادداشت ایضاً). از محله‌های سابق جنوب شهر تهران.

||نوعی از اسلحه باشد سر آن به غایت تیز. (برهان). نوعی از پیکان سرتیز را گویند. (آنندراج). کمانی آهنین و نوک‌تیز. (فرهنگ فارسی معین). کمان فولادی[2]... در نزد تاریخ‌نویسان بطریق‌های اسکندریه زنبورک تیری به کلفتی انگشت بزرگ و بطول یک ارش و دارای چهار رویه و انتهای آن آهنین بود و برای اینکه بطور مطمئن جهد بر آن پرهایی استوار می‌کردند و این تیر بسیار ثاقب بود و گاه که دو نفر که پشت سر یکدیگر قرار داشته به یک تیر از این، آن دو نفر دوخته می‌شدند. این تیر حتی از جوشن نظامیان عبور می‌کرد و به زمین می‌افتاد و گاهی هم در سنگهای دیوار فرومی‌رفت... (از دزی ج ۱ ص ۶۰۵):

ز تیراندازی زنبورک از دور
مشبک سینه‌ها چون خان زنبور.
امیرخسرو (از آنندراج).

||گویند سازی است معروف. (آنندراج). زنبوره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زنبوره شود. ||(اصطلاح بنایان) کبوترخان حمام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنبور کاتب. [زَمْ / زُمْ رِ تِ] (اِخ) ابن فرج کاتب. بعربی شعر گفته و دیوان او پنجاه ورقه است. (ابن ندیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از معاصران ابونواس و بقول بعضی، آل‌نوبخت بمناسبت قطعه‌ای که زنبور کاتب در هجو علی‌بن ابی‌طالب و پیروان آن حضرت به اسم ابونواس ساخته و روایت کرده بود، ابونواس را مسموم ساختند. رجوع به خاندان نوبختی اقبال ص ۲۲ شود.

زنبورک و پاسگان. [زَمْ رَ کُ] (اِخ) دهی از دهستان قنوات است که در بخش مرکزی شهرستان قم واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زنبورة. [زَمْ رَ] (ع اِ) کبت انگبین. (منتهی الارب) (آنندراج). واحد زنبور یعنی یک کبت انگبین. (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.

زنبوره. [زَمْ رَ / رِ] (اِ) نوعی از ساز باشد که بیشتر اهل هند نوازند و آن چوبی بود که بردو سر آن دو کدو نصب کرده باشند و دو تار بر آن بسته، نوازند و آن را کِنگری نیز گویند. (برهان) (ناظم‌الاطباء). سازی است که مخصوص اهل هند باشد و آنرا کنکر و کنگره و کنگری نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). سازی معروف که در هند آن را کنگری گویند. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). سازی است که صدای آن شبیه صدای زنبور است و آن چوبی بود که بر دو سر آن دو کدو نصب می‌کردند و دو تار بر آن بسته می‌نواختند (بیشتر در هند). کنگری. (فرهنگ فارسی معین):

دف و چنگ و رباب و زنبوره
غچک و نای و بربط و طنبور.
نزاری (از فرهنگ جهانگیری).

||نوعی از پیکان تیر و اسلحهٔ جنگ باشد. (برهان). پیکان تیر. (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم‌الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). جنسی از اسلحهٔ سرتیز. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). کمانی آهنین و نوک‌تیز. زنبورک. (فرهنگ فارسی معین). نوعی از پیکان تیر. (غیاث):

ز زنبورهٔ تیر زنبور نیش
شده آهن و سنگ را روی ریش.
(اقبالنامه از شرفنامهٔ منیری).

چو زنبور گیلی کشیدند نیش
به زنبوره زنبور کردند ریش.
نظامی.

مرا زیت و زنبوره در کیش هست
چو زنبور هم نوش و هم نیش هست.
نظامی.

||توپ کوچک را نیز گفته‌اند. (برهان). توپ کوچک باشد و آن را زنبورک نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). توپ کوچک. (غیاث) (ناظم الاطباء). نوعی توپ کوچک. زنبورک. (فرهنگ فارسی معین). ||جنسی از اسلحه بود. (فرهنگ جهانگیری). سلاح جنگ. (ناظم الاطباء). ||بمعنی گروه بسیار و مردم انبوه هم بنظر آمده است. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). ||زنبور بزرگ را گویند. (فرهنگ جهانگیری). نوعی زنبور سیاه بزرگ. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم‌الاطباء). ||بمعنی مورچه. (غیاث). رجوع به زنبورک شود.

زنبوری. [زَمْ] (ص نسبی) منسوب به زنبور. (فرهنگ فارسی معین):

گرفتندگردان ایران و چین
کمانهای زنبوری و چرخ کین.
(گرشاسب‌نامه چ یغمایی ص ۴۱۱).

||خانهٔ مشبک. (غیاث) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (آنندراج). این مأخوذ است از شان عسل از این جهت پردهٔ مشبک و... را پردهٔ زنبوری گویند. (آنندراج):

ابر تر از سونش گوهر شود غربال‌بیز
از ترشح پرنیان آب زنبوری شود.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— بافت زنبوری[3]؛ (اصطلاح گیاه‌شناسی) گل‌گلاب آرد: در این بافت شکل یاخته‌ها چندان با یکدیگر اختلاف ندارد، اگر هسته‌ها و پرتوپلاسم تازه ساخته شده باشد بافت نوساز را تشکیل میدهند که در انتهای ریشه و ساقه فراوان است و کم‌کم این بافت نوساز تقسیم شده یاخته‌های پهلو به پهلو و بهم فشرده میسازد که برش آنها بشکل شش گوشه‌های منظم یا نامنظم و شبیه به لانهٔ زنبور است و آن را زنبوری گویند. (گیاه‌شناسی چ ۳ ص ۳۹).

---

۱ - رجوع به معنی بعد شود.
2 - Arbalète. 3 - Parenchyme.

- پردهٔ زنبوری؛ قسمی پردهٔ سوراخ سوراخ کهاز پشت بیرون را توان دید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پردهٔ مشبک. (ناظم‌الاطباء):

پردهٔ زنبور گل سوری است
وآن تو این پردهٔ زنبوری است. نظامی.

- چراغ زنبوری؛ چراغ توری. رجوع به چراغ زنبوری شود.

||قسمی قفل پیچ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنبورية. [زُم ری یَ] (ع ص نسبی) منسوب به زنبور. رجوع به زنبور شود.

- مسئلهٔ زنبورية؛ مورد اختلافی است که میان سیبویه و کسایی در محضر یحیی‌بن خالد برمکی روی داد. سیبویه که در اصل از مردم فارس بود، در بصره پرورش یافت، از خلیل دانش فرا گرفت و سرآمد استادان روزگار خویش گشت. الکتاب وی همان تألیف گرانقدری است که آن را همهٔ بزرگان ادب عرب همچون: مبرد و مازنی و دیگران ستوده‌اند. هنگامی که سیبویه از بصره به بغداد رفت، کسایی معلم امین فرزند هارون خلیفه بود و در انجمنی که همه عالمان بودند، به سیبویه گفت: قد کنت اظن ان العقرب اشد لسعة من الزنبور [1] فاذا هو ایاها. سیبویه گفت: مثل چنین نیست بلکه صحیح فاذا هو هی است و در این باره دیرزمانی به بحث و جدل پرداختند و سرانجام بر این امر توافق کردند تا از عرب خالصی که زبان وی با زبان شهرنشینان درآمیخته نشده باشد، بازپرسند، امین که عنایت شدیدی به کسائی داشت، چنین عربی را احضار کرد، اما وی به سیبویه حق نداد. می‌گویند به عرب رشوه دادند یا او را از مهابت فرزند خلیفه برحذر داشتند تا در انجمن نظر کسایی را تصدیق کرد و خود او موضوع را تلفظ نکرد و هرچه سیبویه گفت فرمان دهید مثل را خود بازگوید چون بر زبان عرب بادیه‌نشین غلط جاری نمی‌شود، اعتنایی نکردند و سیبویه دل‌آزرده به فارس شتافت و در یکی از روستاهای آنجا جان سپرد. ابن حازم انصاری عربی این مثل و شرح واقعه را در منظومه‌ای سروده است که مطلع آن این است:

و العرب قد تحذف الاخبار بعد اذا
اذا عنت فجأة امر الذی دهما...

رجوع به مغنی اللبیب، مقدمهٔ فقه اللغه ثعالبی چ بیروت (شرح حال سیبویه) و تاریخ تمدن جرجی زیدان ۳:۷۹ شود.

زنبوط. [زُم] (ع اِ) زنبور سرخ. زنبور. ج، زنابیط. رجوع به زنبور شود. ||نوعی از گل کلم ایتالیا، یا جوانه‌های کوچک کلم. (از دزی ج ۱ ص۶۰۵).

زنبوع. [زُم] (ع اِ) بار درخت پیوندی از نارنج و ترنج و لیمون که با یکدیگر پیوند کنند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اسم فارسی [2] استنبوب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به دزی ج ۱ ص۶۰۵ و استنبوب در همین لغت‌نامه شود.

زنبوک. [زَم] (اِ) زنبورک. (ناظم الاطباء).

زنبه. [زَمْ بَ / بِ] (اِ) گلی است سفید که برگ گلهای آن دراز و خوشبوی میشود و معرب آن زنبق است. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). گلی است معروف که معرب آن زنبق است. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). زنبق. رجوع به زنبق شود. ||جیوه. سیماب [3]. ||موی زهار. (ناظم‌الاطباء).

زنبه. [زَمْ بَ / بِ] (اِ) زنبل. زنبر. (فرهنگ فارسی معین). زنبر. رجوع به زنبر شود.

- زنبه کش؛ در بنایی آنکه آجر یا چارکه و سنگ و زنبه حمل کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- زنبه کشیدن؛ عمل زنبه کش. (یادداشت ایضاً).

||مجازاً شکم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنبیر. [زَم] (اِ) ظرفی باشد که آنرا از حصیر بافند و دو دسته بر آن نصب کنند و گوشت و برنج و امثال آن در آن گذارند و از جایی به جایی برند. (برهان) (آنندراج). زنبیل. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مِحفَد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زنبیل شود.

زنبیر. [زِم] (ع اِ) درختی است مانند چنار. ||انجیر حلوانی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنبیل. [زَم] (اِ) بمعنی زنبیر است که چیزها در آن نهند و از جایی به جایی برند. (برهان). سبد مانندی که از حصیر یا برگهای خرما بافند و بر آن دسته‌ای نصب کنند و چیزهای خوردنی مانند گوشت و پنیر و جز آن در وی گذاشته حمل و نقل کنند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ظرفی است که از حصیر و چوبهای نازک بافند و بر آن دسته نهند و از جایی به جایی برند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). چرمی است که گدایان در آن چیزهای دریوزه نگاهدارند. (غیاث):

چو نیاموختی چه دانی گفت
چیز [4] برناید از تهی زنبیل. ناصرخسرو.

و زنبیلی عظیم از چرم فرمود کردن و برازه مهندس با کارکنی چند در آنجا نشست... تا چون سوراخ شود آن زنبیل را زود بر کشند و آب نیرو کرد و زنبیل با حکیم و با آن جماعت درکشید. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۸).

نفرستند ز آسمان زنبیل. سنایی.

زهد که در زرکش سلطان بود
قصهٔ زنبیل و سلیمان بود. نظامی.

بدوش دیگران زنبیل سایند
بدندان کسان زنجیر خایند. نظامی.

در عریش او را یکی زایر بیافت
کو بهر دو دست بر زنبیل بافت.
مولوی (از انجمن‌آرا و آنندراج).

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ.
سعدی (بوستان).

- زنبیل‌باف؛ آنکه زنبیل بافد. (آنندراج). زنبیل‌بافنده. آنکه زنبیل بافد. (فرهنگ فارسی معین). کسی که زنبیل می‌بافد. (ناظم الاطباء).

- زنبیل‌بافی؛ عمل و شغل زنبیل‌باف. (فرهنگ فارسی معین).

- ||محل بافتن زنبیل.

- زنبیل در آب افکندن؛ ترک‌کار و بار کردن. (ناظم الاطباء).

- زنبیل‌ساز؛ سازندهٔ زنبیل و کسی که زنبیل می‌سازد. (ناظم الاطباء). زنبیل‌باف.

- زنبیل سلیمانی؛ همان انبانچهٔ سلیمان. (آنندراج):

منعمی خواهی ظهوری فقر دستاویز کن
چیست ز اسباب سلیمانی که در زنبیل نیست.
ظهوری (از آنندراج).

||دبه و زنبیل در اصطلاحات دبر و قبل را گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

عیبم این بیش نه که کم بوده‌ست
دخلم از خرج دبه و زنبیل.
انوری (انجمن‌آرا) (آنندراج).

زنبیل. [زِمْ / زَمْ] (ع اِ) کیسه و انبان و جز آن. (منتهی الارب). زبیل. (دهار). زبیل. انبان. خنور. ||کدوی خشک میان‌تهی که زنان در وی پنبه و جز آن نهند [5]. ج، زنابیل. (ناظم‌الاطباء).

زنبیل. [زِمْ / زَمْ] (اِخ) نامی از نامهای ایرانی و از جمله جد احمدبن الحسین‌بن احمد زنبیل نهاوندی، راوی تاریخ بخاری کهاز ابوالقاسم اشقر و او از بخاری روایت کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب).

زنبیل. [ ] (اِخ) رجوع به زنتپیل شود.

زنبیل. [زَم] (اِخ) دهی از دهستان تورجان است که در بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع است و ۱۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

---

۱ - نل: اظن الزنبور اشد لسعة من النحله.
۲ - ظ: عربی.
۳ - ظ: زیبق تصحیف‌خوانی و معنی شده است.
۴ - نل: خیر.
۵ - این معانی در منتهی‌الارب ذیل زبیل آمده است و رجوع به همین کلمه شود.

جغرافیایی ایران ج ۴).

زنبیل‌آباد. [ ] (اِخ) از طسوج وَ ناحیهٔ رود آبان. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

زنبیله. [زَمْ لَ / لِ] (اِ) تبنگوی خیاطی. ||جامه‌دان. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

زنپاره. [زَمْ رَ / رِ] (ص مرکب) زانی. زناکار. جِهمَرز. (ناظم الاطباء). رجوع به اشتینگاس شود.

زنپان. [زَمْ] (اِ) گیاه انیسون و تخم انیسون. (ناظم الاطباء). رجوع به اشتینگاس شود.

زنتا. [زَ] (اِخ)[1] سنتا[2]. شهری است در یوگسلاوی که بر کنار «تیسزا»[3] واقع است و ۲۴۹۰۰ تن سکنه دارد و در سال ۱۶۹۷ م. شاهزاده اوژن[4] در اینجا بر ترکها غلبه یافت. (از لاروس).

زنتبیل. [ ] (اِخ) مرحوم بهار آرد: این اسم در غالب کتب تاریخ خاصه نسخ چاپی «رتبیل» بضم راء و تاء ساکنه و با و یا ضبط شده است و آن لقب پادشاهان کابل و سجستان و رخج بوده است. لیکن در این نسخه[5] گاهی «زبیل» وگاه «زنبیل» و چند جای هم «زنبیل» با تمام نقاط نوشته شده و حتی یکجا هم «رتبیل» مطابق ضبط معروف نوشته نشده است و چون این نسخه صِرف‌نظر از کم‌نقطه بودن که تنها عیب آن است، از سایر حیثیات در صحت اسامی و سنین کم‌نظیر است، یا این وصف، همه جا این اسم را یا بی نقطه و یا «زنبیل» با زاء هوز، ولی همه جا مطلقاً با «زاء» ضبط کرده‌است. اسباب این شد که نگارنده را در ضبط معروف این اسم تردیدی حاصل شود و از قضا نسخهٔ خطی و معتبر و کم‌غلط قدیمی از ترجمهٔ طبری بدستم افتاد که هرچند اوراق آخر آن افتاده، لیکن از حیث رسم‌الخط و کاغذ و اِملاء معلوم میدارد که در اواخر یا اوایل قرن ششم هجری نوشته شده و به عقیدهٔ حقیر صحیح‌ترین ترجمه‌های طبری است که تا امروز دیده‌ام و در آن نسخه دیده شد همه جا این اسم «زنتبیل»[6] به ازاء هوز و نون و تاء مثناة بعد از آن و باء و یاء ضبط آمده و در یک مورد همین اسم را «زنده‌پیل» نوشته است، از دیدن این املاء اخیر برای نگارنده تردیدی باقی نماند که اصل این کلمه «زنتبیل» بوده و زنتبیل همان زنده‌پیل است که در ادبیات فارسی هم مکرر در تعریف پهلوانان استعمال شده، چنانکه فردوسی گوید:

بتن زنده‌پیل و بجان جبرئیل...

بمعنی فیل ژیان و بزرگ. توضیح اینکه در فارسی تاء قرشت و دال با هم مکرر تبدیل می‌شوند... (حاشیهٔ تاریخ سیستان چ بهار ص ۹۱، ۹۲). رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۲۷۹ و ۳۰۴، تاریخ سیستان و مادهٔ بعد شود.

زنتپیل. [ ] (اِخ) زنتبیل. لقب ملوک کابل[7] از دوران خلافت عمر[8] به بعد: عبیدةبن بکر به سیستان آمد، هم بدین سال به حرب زنتپیل شد ملک کابل. و پیش از آن مسلمانان صلح کرده بودند بر جزیتی که هر سال بدهند و زنتپیل گاه بودی که آن به خوارج بدادی و گاه بودی که باز گرفتی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). بدان وقت که عبدالرحمن‌بن محمد اشعث ازهری به نزدیک زنتپیل شد مردی با او بود نامش علقمةبن عمرو... (ترجمهٔ طبری بلعمی). حجاج کس فرستاد به عبیدةبن بکر و او را فرمود که به حرب زنتپیل شود و باز نگردد تا آن زمین‌های ایشان بستاند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). رجوع به زنتبیل شود.

زنترة. [زَ تَ رَ] (ع اِمص) تنگی. عسرت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنتنبور. [زَ تِ] (اِخ) نام قلعه‌ای در هندوستان. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

زنتو. [زَ] (اِ) عشیره[9]. (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۴۷). طایفه. (ایران در زمان ساسانیان چ امیر مکری ص ۲۹).

زنتو. [زَ] (ع اِ) زَنتور. سنتور. (ناظم الاطباء).

زنج. [زَ] (اِمص، اِ) گریه و نوحه کردن است. (برهان). نوحه کردن. (فرهنگ جهانگیری). گریه و نوحه. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). زنجه. گریه. ناله. (فرهنگ فارسی معین). ||سخر و لاغ را نیز گویند که مسخرگی باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن‌آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||گرهی که از تنهٔ درخت بر می‌آید. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء):

ز بالا دو چیز از دل سنگ سخت
برون تاخته همچو زنج[10] از درخت.
اسدی (از فرهنگ رشیدی).

بیتی دو سه ثنای تو خواهم بنظم کرد
وآنگه فروروم به ره رنج و مسخره.
از مدح تو تماخره و زنج در کرم
هرچند دوری از ره رنج تماخره.
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

||رنج راگویند...[11] (فرهنگ جهانگیری).

زنج. [زُ] (اِ) مطلق صمغ را نیز گفته‌اند خواه صمغ عربی باشد خواه غیر عربی. (برهان). انگم. صمغ درخت. (فرهنگ فارسی معین). صمغ. (ناظم الاطباء). صمغ درخت[12]. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا)[13] (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به زمج شود. ||چانه و زنخ راگویند و به عربی ذقن خوانند. (برهان) (از ناظم‌الاطباء) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). مصحف زنخ. (حاشیهٔ برهان چ معین).

زنج. [زِ] (اِ) زاج سفید باشد و به عربی شب یمانی خوانند به تشدید بای ابجد. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). زاج سفید. (ناظم الاطباء). در ترجمهٔ صیدنه... زاگ سپید... (فرهنگ رشیدی). ||جیوه. ||صمغ. ||سنج که یکی از آلات موسیقی باشد. (ناظم الاطباء). دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: زِنج، صَنج... سنج یا چغانة[14] خردی از مس به قطر شش سانتی‌متر که کوران برای هماهنگی آوازشان آن را نوازند... (از دزی ج ۱ ص ۶۰۵). رجوع به سنج، صنج، زنگ و ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص ۵۰۵ شود.

زنج. [زَ نَ] (ع مص) سخت تشنه گردیدن. (ناظم الاطباء). فراهم آمدن امعاء کسی از تشنگی چنانکه از خور و نوش زائد باز ماند. (از اقرب الموارد). ||تشنه گردیدن شتر دفعه به دفعه و تنگ شدن شکم آن. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زنج. [زَ نَ] (ع اِمص) شدت تشنگی یا آن درهم شدن روده‌هاست از تشنگی و در این وقت صاحب آن از خور و نوش زائد بازماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زنج. [زَ / زِ] (ع اِ) زنگ که گروهی است از سیاهان. زنجی یکی. ج، زنوج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). زنگی[15]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

و عجاجة ترک الحدید سوادها

1 - Zenta. 2 - Senta.
3 - Tisza. 4 - Prince Eugène.
۵ - تاریخ سیستان.
۶ - در فیش‌های لغت‌نامه استنساخ شده از ترجمهٔ طبری بلعمی «زنتپیل» است. رجوع به زنتپیل شود.
۷ - سند و سجستان و رخج هم آمده است.
۸ - رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۲۷۹ شود.
۹ - ظ. اوستائی است. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۴۷ شود.
۱۰ - بمعنی صمغ درخت هم ایهام دارد چنانکه انجمن‌آرا این بیت را شاهد آن معنی آورده است. رجوع به زُنج شود.
۱۱ - ظ. تصحیف است نه معنی آن.
۱۲ - در فرهنگ رشیدی این کلمه بالفتح زَنج آمده است.
۱۳ - انجمن‌آرا شاهد معنی ماقبل آخر مادهٔ قبل را شاهد این معنی آورده است. رجوع به مادهٔ قبل شود.
14 - Cymbales.
۱۵ - رجوع به عقد الفرید ج ۴ ص ۷۷ و ج ۷ ص ۲۶۰ و ۲۶۳ و عیون الاخبار ص ۶۳ و ۶۷ شود.

زنجاً تبسم او قذالا شائیا. متنبی (از اقرب الموارد).
||طبل. دهل. (ناظم الاطباء).

زنج. [زُ] (اِخ) دهی است به نشابور. (منتهی‌الارب). قریه‌ای به نشابور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنج. [زَ] (اِخ) زنگ. زنگبار. مملکت زنگیان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۳۲، تاریخ الحکماء ابن قفطی ص۳۴۸ و احوال و اشعار رودکی ص۳۹۳ شود.

زنجاب. [زِ / زَ] (اِ) بمعنی سنجاب که جانوری است و از پوست آن پوستین کنند و همان پوست را هم سنجاب گویند. (آنندراج). سنجاب. (ناظم‌الاطباء). رجوع به سنجاب شود.

زنجاب. [ ] (ص مرکب) (اصطلاح بنایان) اشباع‌شده به آب. آجری زنجاب: زنجاب شدن آجر؛ آب بسیار خوردن آجر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنجاب. [زُ / زِ] (اِ مرکب) زُنج درخت که هنوز سفت و منجمد نشده. رجوع به زنج شود. ||ترشحات کم و بیش چسبناک و آب‌شکل خارج‌شده از زخمهای جلدی ملتهب[1]. (فرهنگ فارسی معین).

زنجابی. [زَ] (ص نسبی) سنجابی و برنگ سنجاب. (ناظم الاطباء). رجوع به سنجاب و سنجابی شود.

زنجار. [زِ / زَ] (معرب، اِ) زنگار، معرب است. (منتهی الارب). معرب زنگار است و آن دو نوع می‌باشد معدنی و عملی و بهترین آن معدنی است از کان مس آورند. (برهان). بالفتح[2] زنگار معرب است چراکه فعلان به فتح اول مختص به رباعی مضاعف است در غیر آن جائز نیست، چنانکه خلخال و سلسال. (آنندراج). مأخوذ از فارسی زنگ و زنگار: و زنگارالحدید؛ زنگ آهن. (ناظم الاطباء). معرب زنگار. (فرهنگ فارسی معین). بفارسی زنگار گویند و معدنی او از کان مس بهم می‌رسد و دهنهٔ مسی عبارت از اوست و مصنوع او را اقسام است یکی را زنجار مجرود[3] نامند و آن زنگ مس است که سرپوش مس را بر ظرف سرکهٔ کهنه به نهجی منطبق سازند که مانع از صعود بخار سرکه گردد و بعد از هر ده روز از آن سرپوش زنگ را بتراشند و جمع کنند و یکی را زنجار دودی نامند و او را صفایح مس که هر روز سرکه بر آن پاشیده در سرداب بگذارند تا زنگ گرفته هر پنج مثقال زنگ او را با سرکهٔ کهنه در همان مس بسایند تا غلیظ گردد و شب یمانی و ملح اندرانی و بورهٔ سرخ از هر یک چهار مثقال اضافه نموده در آفتاب خشک کرده به هیئت فتیله بسازند... و بهترین او معدنی و دودی است... (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن، ترجمهٔ صیدنه، کتاب المفردات قانون ابوعلی سینا، الجماهر بیرونی و اختیارات بدیعی شود.

زنجار. [زِ] (اِخ) شهری است. (منتهی الارب) (آنندراج).

زنجاره. [زَ رَ / رِ] (ص مرکب) زنپاره. زانی. زنا کار. (ناظم الاطباء).

زنجاری. [زَ] (ص نسبی) منسوب به زنجار. زنگاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و باشد که صفرای کراثی یا گونهٔ دیگر از صفراء بسوزد و به طبع و رنگ زنگار شود و طبیان آن را زنجاری گویند و بدترین نوعهای صفرا این باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنجان. [زَ] (اِخ) شهرستان زنجان یکی از شهرستانهای استان یکم[4] کشور است و از شمال به خط‌الرأس سلسلهٔ جبال اصلی البرز بین طارم و گیلان و از خاور به شهرستان قزوین و از باختر به شهرستان میانه و از جنوب به شهرستان همدان محدود میباشد. این شهرستان بطور کلی کوهستانی و هوای آن در بخش‌های زنجان، ابهر و قیدار سرد و در دهستانهای قشلاقات افشار، انگوران، ماه‌نشان و طارم معتدل است. پنج رشته کوهستان در این شهرستان وجود دارد که چهار رشته از باختر به خاور و یک رشته از جنوب خاوری به شمال باختری و خط‌الرأس آنها حد طبیعی شهرستان و بخش‌ها محسوب می‌گردد:

۱ - رشتهٔ شمالی یا سلسلهٔ البرز مرتفع‌ترین قلل آن «کلاس» به ارتفاع ۲۹۷۴ متر و «باکلور» به ارتفاع ۲۹۶۶ متر است.

۲ - رشتهٔ دوم موازی با رشته اول و مرتفع‌ترین قلل در آن «دگاه» است به ارتفاع ۲۹۸۹ متر و «چله‌خان» به ارتفاع ۲۷۷۵ متر است.

۳ - رشتهٔ سوم که در جنوب شهر زنجان و ابهر و موازی رشتهٔ دوم می‌باشد، مرتفع‌ترین قلل آن «جهان‌داغ» به ارتفاع ۲۴۸۴ و «کوه رستم» به ارتفاع ۲۷۰۰ متر است.

۴ - رشتهٔ چهارم تقریباً موازی با رشتهٔ سوم بین دهستانهای ایجرود سجاس‌رود و قشلاقات و سهرورد واقع است و بکوه قیدار معروف است، بلندترین قلهٔ آن در باختر قصبهٔ قیدار به ارتفاع ۲۷۷۵ متر است.

۵ - رشتهٔ پنجم در قسمت باختری شهرستان و موازی با رودخانهٔ قزل‌اوزن و جهت آن از جنوب خاوری به شمال باختری است و حد طبیعی بخش ماه‌نشان با بخش تکاب میباشد و مرتفع‌ترین قلل آن «خورجهان» به ارتفاع ۳۳۱۸ متر است و «سپهسالار» به ارتفاع ۳۰۵۲ متر و «علم‌کندی» به ارتفاع ۲۹۰۵ متر است. این رشته بین زنجان و میانه به قافلانکوه و به رشتهٔ دوم متصل می‌گردد.

رودخانه‌های مهم این شهرستان، قزل‌اوزن است، که از کردستان و همدان سرچشمه گرفته در حدود جنوب باختری این شهرستان وارد شده و از میان بخش ماه‌نشان و قافلانکوه گذشته و پس از اتصال با شعبات دیگر که از کوههای آذربایجان سرچشمهٔ گرفته در میانه بطرف خاور منحرف شده، از میان بخش طارم عبور کرده در نزدیکی‌های پل منجیل با رودخانهٔ شاهرود که سرچشمهٔ آن از کوههای طالقان و الموت است یکی میگردد و بطرف گیلان سرازیر شده بنام سفیدرود وارد دریای خزر می‌شود. زنجان‌رود که از حدود سلطانیه سرچشمه گرفته و از جنوب زنجان عبور کرده در حدود آبادی رجین به قزل‌اوزن متصل می‌گردد. ایجرود که سرچشمهٔ آن دره‌های جنوبی رشتهٔ سوم ارتفاعات یاد شده است، در حدود ینگی کند جامع‌السرا به قزل‌اوزن متصل میشود. سجاس‌رود که سرچشمه آن ارتفاعات جنوب سلطانیه و دره‌های کوه قیدار است به ایجرود متصل میشود. خررود که سرچشمهٔ آن دره‌های خاوری کوه قیدار و ارتفاعات خدابنده‌لو است، در حدود آب‌گرم با رودخانهٔ آوج یکی شده در شهرستان قزوین جریان دارد و انتهای آن به رودخانهٔ شور معروف است. به زرینه‌رود که سرچشمهٔ آن دره‌های باختری کوه خرقان است به قزل‌اوزن منتهی میشود.

ابهررود که سرچشمهٔ آن حدود گردنهٔ سلطانیه و ارتفاعات شمال و جنوب بخش ابهر است به خررود متصل میشود. این شهرستان از پنج بخش بنام: بخش حومه، بخش ابهررود، بخش قیدار، بخش ماه‌نشان، بخش سیردان[5] و ۱۰۲۴ آبادی تشکیل یافته و مرکز آن شهر زنجان است. جمعیت آن به اضافه سکنهٔ شهر زنجان ۴۲۵ هزار تن است. محصول این شهرستان غلات دیمی و آبی و میوه‌های

---

1 - Serosité.

۲ - در منتهی‌الارب به فتح، ولی در اقرب الموارد و ناظم الاطباء به کسر زاء ضبط شده است

۳ - نل: مجرور.

۴ - فعلاً از فرمانداریهای کل کشور است.

۵ - در دائرة المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین بخش‌های پنجگانه به شرح زیر است: بخش حومه - بخش ابهر - بخش طارم علیا - بخش خدابنده - بخش ماه‌نشان.

سردسیری و فرآورده‌های دامیی است. راه‌آهن مرکز به آذربایجان از وسط این شهرستان عبور می‌کند و راه شوسهٔ تبریز در موازات راه‌آهن. از راههای اصلی این شهرستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زنجان. [زَ] (اِخ) شهری است به آذربایجان. (منتهی الارب) (آنندراج). شهر حاکم‌نشین ولایت خمسه که میانهٔ قزوین و میانج واقع شده است. (ناظم‌الاطباء). نام شهری میان قزوین و تبریز و آنرا خمسه نیز گویند. و لقب آن دارالسعاده بود و قلمتراش و مسلیله کاری آن بخوبی مشهور است. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). شهر زنجان در ۳۱۴ هزارگزی باختر تهران و ۳۰۲ هزارگزی جنوب خاوری تبریز و بر سر راه شوسه و خط آهن تهران آذربایجان واقع است و طول جغرافیایی آن ۴۸ درجه و ۲۹ دقیقه و عرض آن ۳۶ درجه و ۴۰ دقیقه است و از سطح دریا ۱۶۰۰ متر ارتفاع دارد. هوای آن سرد و زمستان آن طولانی و تابستانش معتدل است. این شهر در حدود ۴۸۰۰۰ تن سکنه دارد و یکی از شهرهای قدیمی کشور است. این شهر دارای کارخانهٔ کبریت‌سازی می‌باشد و صنعت چاقوسازی آن مشهور است. از بناهای تاریخی این شهر: مسجدشاه، مسجد حاجی میرزاابوالقاسم، مسجد جامع، کاروانسرا سنگی، مسجد ملا و امامزاده ابراهیم، پل‌های حاجی میربهاءالدین و اسعدالدوله کهنه کرپی را میتوان نام برد. چنانکه پیش از این اشاره رفت این شهر یکی از شهرهای قدیم ایران است و گویند بطلیموس از آن نام برده و بعقیدهٔ حمدالله مستوفی اردشیر بابکان آن را بنا نهاده و مسلمانان در سال ۲۴ هـ.ق. آنرا گشودند. این شهر در کتب جغرافیانویسان گاه ناحیه‌ای از دیلم و گاه جزء جبال و گاه جزء آذربایجان و گاهی هم جزء ری بشمار میرفت و در قرن چهارم هجری منطقهٔ فعالیت دیلمیان و آل مسافر بود. در دوران مغول این شهر ویران گردید. الجایتو، سلطانیه را در نزدیکی زنجان بنا نهاد و پایتخت خود ساخت. در دوران بعد از صفویه دامنهٔ جنگهای ایران و حکومت عثمانی تا زنجان کشیده شد و در سال ۱۲۶۶ هـ.ق. بابیه با قوای دولتی در این شهر مقاومت مسلحانه کردند. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲، دائرة المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین شود.

زنجان. [زَ] (اِخ) بخش حومهٔ شهرستان زنجان است که از چهار دهستان بنام حومه، ایجرود، زنجانرود، سلطانیه و ۳۰۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و ناحیه‌ای کوهستانی سردسیر است و در حدود ۱۲۰۰۰۰ تن سکنه دارد و راه‌آهن آذربایجان تهران و همچنین راه شوسهٔ تهران به تبریز از این بخش می‌گذرد و دهستان حومهٔ شهر زنجان دارای ۹۰ آبادی و ۳۵۰۰۰ تن سکنه است و قرای مهم آن: دیزج‌آباد، تهم، سهرین، ینگجه حاجی‌ارش، اژدهاتو، چورزق، نیماور، آزاد، ذاکر، زرنان و امین‌آباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زنجانبر. [زَ جا بَ] (اِخ) دهی از دهستان قهرود است که در بخش قمصر کاشان واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زنجانرود. [زَ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان زنجان[1] است. این دهستان در جهت باختری شهر زنجان و در طول درهٔ زنجانرود واقع است و از سه بلوک بنام زنجانرود با ۵۷ آبادی چای‌پاره با ۱۷ آبادی و قره‌پشلو با ۳۲ آبادی تشکیل یافته است و در حدود ۳۱۰۰۰ تن سکنه دارد و قرای مهم: آن قره‌بوطه، حصار، ارمغان‌خانه، مشکین، بهرام‌بیگ، مشمپا، رجین، آقچه‌قلعه، آق‌بلاغ، کره‌بر شکربلاغی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زنجانه. [زَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان ارسکنار است که در بخش پلاست شهرستان ما کو واقع است و ۲۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنجانی. [زَ] (ص نسبی) منسوب به زنجان. رجوع به زنجان و مادهٔ بعد شود.

زنجانی. [زَ] (اِخ) سعید الوهاب‌بن ابراهیم‌بن عبدالوهاب الخزرجی الزنجانی از علمای عربیة. او راست: ۱ – تصریف العزی در صرف. ۲ – الهادی، در نحو. ۳ – معیار النظار فی علوم الاشعار. وی در سال ۶۵۵ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۰۸). رجوع به معجم المطبوعات شود.

زنجب. [زُ جُ] (ع اِ) کمربند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زنجبان شود.

زنجبار. [زَ] (معرب، اِ) زنگبار. رجوع به همین کلمه شود.

زنجبان. [زُ جُ / زَ جَ] (ع اِ) کمربند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زنجب شود.

زنجبة. [زَ جَ بَ] (ع اِ) بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زنجبیل. [زَ جَ] (ع اِ) می. (منتهی الارب) (آنندراج)، می. شراب. (ناظم الاطباء). خمر. (اقرب الموارد). ||بیخ نباتی است که بفارسی آنوجه و به هندی سونتهه نامند برگ آن شبیه به برگ نی... (منتهی الارب) (آنندراج). نام دوایی معروف و به این معنی معرب زنکویر است. (غیاث). بیخ نباتی است که در زمین غده‌هایی تند و گزنده از آن بوجود می‌آید و از این بیخ نباتی چون نی و بردی برآید و آن معرب شنگبیل فارسی است. (از اقرب الموارد). بیخ گیاهی است که برگ آن مانند برگ نی و بردی و آن را در بوزارها و توابل داخل کنند و در طب نیز بکار برند. و به فارسی شنکلیل و شنگبیز نامند. (ناظم الاطباء). بیخی است معروف و گیاه او شبیه به گیاه شقاقل و از آن بسیار کوچکتر و بی‌گل و بی‌ثمر و در مازندران نیز می‌باشد... (تحفهٔ حکیم مؤمن). زنجفیل[2]. شنگلیل. شنگویز. ریشه‌ای باشد از گیاهی چون قصب و بردی و راسن و آن ریشهٔ تند و زبان‌گز است و عطری دارد و از ابزار دیکهاست و آن به بلاد زنج (زنگبار)، زمین عمان، یمن و نیز به هندوستان باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زنجفیل. جنزبیل. زنزبیل. گیاهی است پایا از تیرهٔ زنجبیلها[3] از راستهٔ تک لپه‌ای‌ها که دارای ریزوم[4] غده‌ای ناهموار و ۳ تا ۴ ساقهٔ یکساله به ارتفاع ۳۰ سانتیمتر تا یک متر است. برگهایش متناوب و دراز و نوک‌تیز و دارای یک رگبرگ اصلی مشخص و رگبرگهای فرعی مایل است. پهنک برگ این گیاه به غلاف بزرگ و شکافداری منتهی میشود که قسمت زیادی از ساقه را فرامی‌گیرد. گلهایش مجتمع بصورت سنبله و از فلس‌های نازک پوشیده شده‌اند. رنگ گلها مایل به زرد و دارای لکه‌های متمایل به قهوه‌ای است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه ریزوم آن است که پس از خشک کردن به بازار عرضه میشود. بوی زنجبیل قوی و معطر و مطبوع و طعمش حاد و سوزان است. شنکلیل. سندهی. ادرک. (فرهنگ فارسی معین):

تا به رنگ و بوی چون سوسن نباشد شنبلید
تا به طعم و فعل چون زیتون نباشد زنجبیل.
فرخی.

رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن، اختیارات بدیعی، ترجمهٔ داود ضریر انطاکی، المعرب جوالیقی، ترجمهٔ صیدنه و ترکیبهای این کلمه شود.

---

۱ – نام رودی هم هست که از ارتفاعات سلطانیه سرچشمه گرفته، در حدود رجین به قزل‌اوزن متصل میشود و این دهستان بر کنار آن قرار دارد.

2 - Gingembre (فرانسوی).

3 - Zingibéracées (فرانسوی).

4 - Rhizum (فرانسوی).

– تیرهٔ زنجبیل؛ گیاهان این تیره همه از مناطق گرم روئیده و ساقه‌های هوایی آنها شاخهٔ فرعی ندارد، گلهای آنها نیز نامنظم است. انواع آن که بعضی از آنها خواص دارویی و خوراکی دارند از این قرارند:
۱ – زنجبیل که ساقه‌های زیرین آن بسیار تند و از ادویه خوراکی است. ۲ – قسط[1] که جنس تلخ و شیرین دارد و برضد کرم بکار رود. ۳ – زرچوبه[2] که یک جنس آن زرد[3] و جنس معطر آن بنام جذوار[4] مشهور است. ۴ – هیل[5] که معمولاً آن را هل می‌گویند و دانه‌های آن از ادویهٔ معطر است. این گیاهان همه مخصوص نواحی گرمند، فقط زرچوبه در ایران اخیراً کاشته شده و قابل پرورش است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۹۰).
– زنجبیل‌الکلاب؛ تره‌ای است تند که برگش به برگ بید ماند و شاخهای سرخ دارد... و سگ را می‌کشد. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). گیاهی است بسیار تند و کشندهٔ سگ و برگش مثل برگ بید و درازتر و به زردی مایل و کم‌آب و شاخهای او سرخ است... (تحفهٔ حکیم مؤمن). سگ کش. فلفل‌الماء. فرزخه. گیاهی است برگش چون برگ بید و شاخهای آن سرخ و آن را فلفل‌الماء گویند چه بر سرچشمه‌ها و آبگیرها روید و طعمش تند و زبان‌گز است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (از اقرب الموارد). رجوع به ترجمهٔ صیدنه، ترجمهٔ داود ضریر انطاکی و اختیارات بدیعی شود.
–زنجبیل بستانی. رجوع به زنجبیل شامی شود.
– زنجبیل بلدی؛ راسن. زنجبیل شامی[6]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). راسن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به زنجبیل شامی شود.
– زنجبیل پرورده؛ مربای خشک آن است. زنجبیل مربا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مربای زنجبیل. کنسرو زنجبیل. (فرهنگ فارسی معین).
– زنجبیل شامی؛ زنجبیل‌الشام[7] که زنجبیل بستانی هم نامیده میشود. راسن. زنجبیل‌البلدی. (از دزی ج ۱ ص۶۰۵). راسن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد). راسن باشد و آن نوعی از فیلگوش است و بعضی بیخ راسن را گفته‌اند. مربای آن جمیع المهای سرد را نافع است. (برهان) (آنندراج). زنجبیل شامی و زنجبیل بلدی راسن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است زیبا و پایا از تیرهٔ مرکبان که ارتفاعش بین ۱/۷۵ تا ۲ متر میرسد و غالباً در چمنزارها و نواحی مرطوب بحالت خودرو می‌روید. ریشه‌اش ضخیم و گوشتدار و ساقه‌اش راست و استوانه‌ای شکل با شاخه‌های متعدد است قطعات خشک شدهٔ ریشهٔ آن و مربای وی در طب مستعمل است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اختیارات بدیعی و ترجمهٔ داود ضریر انطاکی شود.
– زنجبیل عجم؛ زنجبیل‌العجم. اشترغاز[8]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). زنجبیل فارسی اشترغار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از ناظم‌الاطباء) (از منتهی‌الارب).
– زنجبیل فارسی؛ زنجبیل فارس. زنجبیل‌الفارس. اشترغار. (منتهی الارب) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ترکیب قبل شود.
– زَنجَبیل کوکَه؛ زنجفیل کوکه. نانی به اندازه و شکل نیم گلولهٔ توپ که در خمیر آن شکر و زنجبیل کرده باشند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنجبیل. [زَ جَ] (اِخ) چشمه‌ای است در بهشت. (ترجمان القرآن) (مهذب الاسماء) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء): و یسقون فیها کأساً کان مزاجها زنجبیلا. (قرآن ۱۷/۷۶).

زنجبیلة. [زَ جَ لَ] (ع اِ) گیاهی است و آن را قاتل‌الرهبان نامند. لغت مصری است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

زنجر. [زَ جَ] (ع اِ) سپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد و فوف نیز گویند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). این معنی را ذیل زنجیر و زنجیرة آورده‌اند. رجوع به همین کلمات شود.

زنجر. [ ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل زنجار (زنگار) و همچنین زنجیر آورده است. رجوع به دزی ج ۱ ص۶۰۶ شود.

زنجرف. [زَ جَ] (معرب، اِ) معرب شنگرف است. (از فرهنگ فارسی معین). بمعنی شنگرف است و آن جوهری باشد کانی و عملی، بهترین آن کانی است و عملی را از سیماب سازند و آن زهر قاتل است. (برهان) (آنندراج). شنجرف. (ناظم الاطباء). زنجفر. شنگرف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به شنگرف، تحفهٔ حکیم مؤمن و ترجمهٔ صیدنه شود.

زنجرو. [زَ جَ / زَ جُ / زُ جُ] (اِ) نام صمغی است که گاهی ورق طلا و نقره را بدان حل کنند و آن را عنزِروت و انزروت هر دو خوانند. (برهان) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). انزروت. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (ناظم الاطباء). ||بعضی گویند نام گیاهی است. (برهان) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم‌الاطباء).

زنجروی. [زَ جَ] (اِ) عنزروت. (مهذب الاسماء) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زنجرة. [زَ جَ رَ] (ع مص) انگشتک زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: زنجر فلان اذا قرع بین ظفر ابهامه و ظفر سبابته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنجره. [زَ جَ رَ / رِ] (اِ) جانوری است کوچک‌شبیه به ملخ که شبها آواز طولانی کند و عربان صرارالليل خوانند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء). جانورکی است کوچک شبیه به ملخ که صدای طولانی شبها از آن برآید. (انجمن‌آرا) (آنندراج). به لغت اصفهانی صرصر را نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||حشره‌ای است[9] از راستهٔ نیم‌بالان که‌سر بزرگ و چهار بال شفاف و نازک دارد و بر روی درختان بسر می‌برد و از شیرهٔ آنها تغذیه می‌نماید.
جنس نر این حیوان با اعضای مخصوص زیر




زنجره

1 - Galanga.
2 - Curcuma (فرانسوی).
3 - C. Tinctoria.
4 - C. Aromatica (فرانسوی).
5 - Ammomum.
6 - Helenium. 7 - Aunée.
۸ – ن‌ل: اشترغار. اشترخار.
9 - Cigale (فرانسوی).

شکم و کشیدن پاهایش به آنها صدای سوت مخصوصی تولید می‌کند[1]. مادهٔ این حشرات درون پوست درخت تخم می‌گذارند. سیرسیرک. (فرهنگ فارسی معین). زیز. (المنجد).

زنجستان. [زَ جَ / جِ] (اِخ) همان زنگستان است. (آنندراج). زنگبار. (ناظم‌الاطباء). رجوع به زنگبار شود.

زنجع. [زُ جَ] (اِخ) قبیله‌ای از ذی‌الکلاع. (منتهی الارب) (آنندراج).

زنجف. [زَ جَ] (اِ) نوار پشمی و یا پنبه‌ای و ابریشمی که بر کناره‌های لباس دوزند. کناره. حاشیه. (ناظم الاطباء). رجوع به سجاف شود.

زنجفر. [زَ / زِ / زُ جَ / جِ / جُ] (معرب، اِ) زنجرف است معرب شنگرف. (منتهی الارب) (آنندراج). مأخوذ از فارسی شنگرف. شنجرف. (ناظم‌الاطباء). از احجار عملی است، از زیبق و زرنیخ و کبریت سازند. (نزهة القلوب). به فارسی شنگرف نامند. معدنی او از معدن جیوه و طلا و مس بهم می‌رسد و بعضی او را کبریت احمر دانسته‌اند و مصنوع او از زیبق و کبریت است... و از جملهٔ سموم قتاله است و رادع اورام حاره و قابض‌تر از شادنج و قاطع نزف‌الدم... (تحفهٔ حکیم مؤمن)... آنچه مخلوق بود به یونانی مینیون گویند و آن حجرالزیبق است و آنچه مصنوع بود به یونانی قیناباری گویند... (اختیارات بدیعی). رجوع به قیناباری[2]، مینیون، ترجمهٔ ابن‌البیطار ج ۱ ص۲۲۴، اختیارات بدیعی، تحفهٔ حکیم مؤمن، شنجرف، شنگرف و نشوءاللغة ص۹۴ شود.

زنجفره. [زَ / زِ / زُ جَ / جِ / جُ] (اِ) شنگرف. (ناظم الاطباء).

زنجفری. [زَ / زِ / زُ جَ / جِ / جُ] (ص نسبی) به رنگ زنجفر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شنگرفی. رجوع به شنگرفی شود.

زنجفور. [زَ جَ] (ع اِ) زِنجَفر. (دزی ج ۱ ص ۶۹۵). رجوع به زنجفر شود.

زنجفیل. [زَ جَ] (اِ) مأخوذ از زنجبیل تازی و بمعنی آن. (ناظم‌الاطباء). زنجبیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زنجبیل و کارآموزی داروسازی ص۱۷۹ شود.

— زنجفیل پرورده؛ زنجبیل پرورده. رجوع به همین ترکیب ذیل زنجبیل شود.

— زنجفیل کوکه؛ نانی است چون نیمه بهی یا اناری درشت که شکر و زنجبیل دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زنجفیلی؛ منسوب به زنجفیل. آنچه بزنجفیل آمیخته باشند چون نان و حلوا و جز اینها. رجوع به زنجبیل شود.

— ||نوعی نان کوچک مدور که از آرد و شیرهٔ انگور و زنجفیل به هنگام نوروز در جنوب خراسان تهیه می‌کنند.

زنجق. [زِ جِ] (ترکی، اِ) شک. سیخو. سیخکی و با زدن صرف شود، چون: زنجق زدن، سک زدن. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زنجل‌آباد. [زَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان آلان‌براغوش است که در بخش شهرستان سراب واقع است و ۲۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنجلان. [زَ جَ] (ع اِ) در آفریقا جُلجُلان. کنجد[3]. (دزی ج ۱ ص۶۰۶). رجوع به کنجد شود.

زنجموره. [زَ / زِ جِ / جَ رَ / رِ] (اِ) ظاهراً تصحیف و تحریف شدهٔ ضجه و مویه است. در عرف عام به همان معنی اصلی یعنی ناله، فریاد، مویه، التماس، گریه و زاری نومیدانه و از روی تأثر به کار می‌رود. حرف اول این واژه را به فتح و گاه به کسر می‌خوانند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

زنجور. [زَ] (اِ) زنجیر. ||گلوله‌ای که بر قلبه نصب کنند. ||مالهٔ برزگران. (ناظم الاطباء). رجوع به زنجیر شود.

زنجور. [زُ] (ع اِ) نوعی از ماهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنجوره. [زَ / زِ رَ / رِ] (اِ) زنجموره. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). رجوع به زنجموره شود.

زنجه. [زَ جَ / جِ] (اِ) درد اندرون شکم و زحیر باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). درد شکم. زحیر. (فرهنگ فارسی معین). در فرهنگ بمعنی درد درون و زحیر آمده. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

ای بس که کشد زحیر و زنجه
آن کو بچه‌باز و طفل‌گایست.

ابن یمین (از انجمن‌آرا).

||بمعنی گریه و نوحه و مویه هم آمده است. (برهان).[4] گریه‌ومویه. ناله. (ناظم‌الاطباء). نوحه و مویه. (فرهنگ فارسی معین). بمعنی نوحه و اینکه صاحب فرهنگ زمنج بمعنی نوحه گفته سهو کرده چه زنج و زنجه بمعنی نوحه است، چنانکه فخرالدین ابوالمعالی گفته:

به مرگ دیگران تا چند زنجه
که مرگ آرد ترا هم در شکنجه.

(انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به زنج شود. ||تسلسل را نیز گویند. (برهان). بمعنی تسلسل که برادر دور است و اجمالاً معنی تسلسل آنکه عددی و بعدی وجود داشته باشد که غیرمتناهی بود و این محال است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). تسلسل. (ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص۲۴۹ شود.

زنجی. [زِ جی ی] (ع اِ) واحد زنج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یک نفر زنگی. زَنجی. زنگی. از اهالی زنگ. (از ناظم الاطباء). منسوب به زنگ. از اهل زنگ. یک تن از مردم زنج. از مردم زنج. از مردم زنگبار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زنگی شود.

زنجیر. [زِ / زَ] (اِ) معروف است[5] و به عربی سلسله گویند. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). کوچه، مصرعه، سبزه، طره از تشبیهات اوست. (آنندراج). سلسله و رسن فلزی و مرکب از حلقه‌های درهم قرار گرفته. (از ناظم الاطباء). و آن رسنی است فلزی، مرکب از حلقه‌های متصل بهم. پهلوی «زنجیر»[6]، در اوراق مانوی (به پارتی) «زنیچی‌هر»[7] سلسله. (حاشیهٔ برهان چ معین). سلسله و آن طناب گونه‌ای است از آهن یا فلزی جز آن که از حلقه‌های درهم افکنده کرده‌اند[8]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رشته‌ای است مرکب از حلقهٔ فلزی متصل بهم. سلسله. (فرهنگ فارسی معین):

جوان چون بدید آن نگاریده روی
بکردار زنجیر مرغول موی. رودکی.

فری زآن زلف مشکینش چو زنجیر
فتاده صدهزاران کلج بر کلج. شاکر بخاری.

کلاهی دگر بود مشکین زره
چو زنجیر گشته گره بر گره. فردوسی.

بزد بر کمربند کلباد بر
بر آن بند زنجیر پولاد بر. فردوسی.

یکی حلقه زرین بدی ریخته
از آن چرخ کار اندر آویخته[9]
فروهشته زو سرخ زنجیر زر
بهر مهره‌ای درنشانده گهر. فردوسی.

بیاراسته طوق یوز از گهر
بدو اندر افکنده زنجیر زر. فردوسی.

---

۱ - در گرمای روز تابستان و به ندرت در شب.

2 - Kinnabari. Cimabre (فرانسوی).

3 - Sésame.

۴ - آیا از ضجهٔ عربی مأخوذ نیست؟ یا برعکس.

5 - Chaîne.

6 - zanjîr.

7 - zyncyhr.

۸ - صاحب اقرب الموارد ذیل زِنجیر آرد: سلسله (فارسی) و با آن (زنجیر) فعل سازند و گویند: «زنجره و فتزنجره»؛ یعنی بست او را به زنجیر و مقید گردانید. رجوع به نقودالعربیه ص ۱۴۰ شود.

۹ - در ایوان مداین.

صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم
که برون ناید از آن صد، سخنی سست و سقیم.
فرخی.
رزبان تاختنی کرد به شهر از رز خویش
در رز بست به زنجیر و به قفل از پس و پیش.
منوچهری.
نه بپرورد نشان باشد آژیر همی
نه رهاشان کند از حلقهٔ زنجیر همی.
منوچهری.
و طرازی سخت باریک و زنجیر[1] بزرگ و کمری از هزار مثقال پیروزه‌ها در او نشانده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۰).
ترا خط قید علومست و خاطر
چو زنجیر، مر مرکب لشکری را.
ناصرخسرو.
به چشم نهان بین، عیان جهان را
که چشم عیان‌بین، نبیند نهان را
جهانست به آهن نشایدْش بستن
به زنجیر حکمت ببند این جهان را.
ناصرخسرو.
به زنجیر عنصر ببستندمان
چو دیوانگان چون به بند اندریم.
ناصرخسرو.
خاقانی از هوایت در حلقهٔ ملامت
زنجیرها گسسته وز یکدیگر بریده. خاقانی.
زنجیر همی برم تعویذ همی سوزم
دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم.
خاقانی.
رحم کن زین بیش زنجیرم مکش
زآنک[2] بیزار است این مجنون ز تو. عطار.
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست.
مولوی.
پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان.
سعدی (گلستان).
بر سفره نشان آنکه ترا دشمن جان است
زنجیر سگ هرزه‌مرس لقمهٔ نان است. سعدی.
صید بیابان عشق گر بخورد تیر او
سر نتواند کشید پای ز زنجیر او. سعدی.
ورت زنجیر آهن بست تقدیر
نباشد چاره شیران را ز زنجیر.
امیرخسرو دهلوی.
طرهٔ زنجیرم از ریحان بود شاداب‌تر
می‌چکد آب حیات از ظلمت سودا مرا.
صائب (از آنندراج).
نارسایی در کمند پیچ و تاب عقل نیست
مصرعهٔ زنجیر ما سوداییان پیچیده‌ست.
صائب (از آنندراج).
مرو از راه برون بر اثر نکهت زلف
که‌سر از کوچهٔ زنجیر برون می‌آرد.
صائب (از آنندراج).
سبزهٔ زنجیر می‌روید ز صحرای جنون
سیر دارد گر نسیمی بی سلاسل بگذرد.
اسیر (ایضاً).
— زنجیر افکندن؛ زنجیر انداختن. (آنندراج). به بند کشیدن. در بند آوردن. مقید ساختن. در اسارت آوردن:
کس رهایی از سر زلفش کجا دارد نصیر
زلف او بر پای دل می‌افکند زنجیر را.
نصیرای بدخشانی (از آنندراج).
— زنجیرالدراهم؛ زنجیل‌الدراهم. در نقودالعربیه این کلمه در شمار سکه‌های جدید آمده که بعد از عصر عباسی متداول گردیده است. رجوع به نقودالعربیه و زنجیل شود.
— زنجیر انداختن؛ زنجیر افکندن:
لبت از خط زده بر پای مسیحا زنجیر
زلفت انداخته بر گردن بیضا[3] زنجیر.
ملا مفید بلخی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب قبل شود.
— زنجیرباف؛ در تداول خراسان، به معنی زنجیرساز است و این کلمه در بازی معروفی بدینسان شروع می‌شود: اوستا (یا عمو) زنجیرباف... زنجیر مو بافتی... پشت کوه انداختی...
— زنجیربان؛ نگهبان محبوسان و بندیان. (آنندراج). زندانبانی که مأمور زنجیر کردن متهمان و محکومان است. (فرهنگ فارسی معین):
چو مرغ دل به آن زلف آشیان کرد
پریشانی مرا زنجیربان کرد.
ملا زمان ناطق (از آنندراج).
— زنجیر بریدن؛ از بند رها شدن. از بند بدر آمدن. از قید در آوردن. از قید و بند رهایی دادن:
بریدند زنجیر شیران من
دلیرند بر خون دلیران من.
نظامی (از آنندراج).
— زنجیر بستن؛ مقید ساختن. در بند آوردن:
زنی دیگر به زنجیری ببسته
به پیش مرد بر زانو نشسته.
(ویس و رامین).
— ||گردا گرد چیزی را فرا گرفتن:
گهی بر گرد شط بستند زنجیر
ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر. نظامی.
پروین ز چه پنهان شد در لعل شکربارش
زنجیر که بست از شب[4] گرد مه رخسارش.
بدرچاچی (از آنندراج).
— زنجیرپاره کردن؛ زنجیر بریدن:
زخم ما چون ماه نو تا گوشهٔ ابرو نمود
تیغ چون دیوانگان زنجیر جوهر پاره کرد.
صائب (از آنندراج).
— زنجیرجعد؛ آنکه زلفهای وی بشکل زنجیر باشد. (ناظم‌الاطباء). زنجیرزلف. که زلفش چون زنجیر، مرغول و مجعد و حلقه در حلقه باشد:
هم بت زنجیزجعدی هم بت زنجیرزلف
هم بت لاله‌جبینی هم بت لاله‌رخان.
منوچهری.
رجوع به زنجیرزلف شود.
— زنجیرخائی؛ خائیدن زنجیر. زنجیر بریدن. زنجیر خائیدن. نرم کردن زنجیر:
چو قفل‌آزمائی به هرمس رسید
به زنجیرخائی درآمد کلید. نظامی.
رجوع به ترکیب بعد شود.
— زنجیر خائیدن؛ جویدن و سودن و نرم کردن‌زنجیر. بریدن آن را:
گرچه از شمشیر او بالین بستر ساختست
همچنان زنجیر می‌خاید ز جوهر خون من.
صائب (از آنندراج).
— زنجیرخانه؛ زندانی که متهم و محکوم را در آن زنجیر کنند. (فرهنگ فارسی معین).
— زنجیر خم؛ ظاهراً زنجیری که بر دسته و گردن خم‌ها می‌بستند استواری را. و صاحب آنندراج و بهار عجم بیت زیر را شاهد این ترکیب آورده بی‌آنکه در بارهٔ آن بشرح و تفسیری پردازند:
مغنی ز خمخانه مندل بساز
ز زنجیر خم‌ها جلاجل بساز.
ملا طغرا (از آنندراج).
— زنجیر داد؛ زنجیری که بر در ملوک و سلاطین بستندی تا وقت و بی‌وقت دادخواه آمده و حرکت دادی و ایشان آگاه‌شده بداد او رسیدندی و در اصل واضع آن نوشیروان است. (آنندراج). زنجیری بود معلق بر در قصر سلطنتی نوشیروان که هر ستم‌رسیده و مظلومی چون آن زنجیر را حرکت می‌داد، می‌توانست برای درخواست عدالت بدون واسطه بر شخص شاهنشاه ورود کند. (ناظم‌الاطباء):
ز زلفش صد دل مظلوم در فریاد می‌بینم
ندانم رشتهٔ ظلم است یا زنجیر داد است این.
امیرخسرو (از آنندراج).
رجوع به ترکیب زنجیر عدل شود.
— زنجیردار؛ کسی که زنجیر دارد. ظاهراً از ملازمان دربار امرا و پادشاهان است:
تو ای شاه بتان گیسو بدستم ده مگر باشم

---

۱ – در تاریخ بیهقی چ غنی ص۱۵۵ «زنجیره» و در این صورت شاهد این معنی نیست. رجوع به زنجیره شود.
۲ – ن‌ل: دانک.
۳ – جناب سراج المحققین می‌فرماید که لفظ بیضا در این بیت بمعنی ید بیضا استعمال یافته و این خالیِ از غرابت نیست. (آنندراج).
۴ – کنایه از زلف است به اعتبار سیاهی و مرغول بودن آن و مشابهت به زنجیر و شب.

بدین حضرت یکی از جملهٔ زنجیرداراًنت.
میرحسن دهلوی (از آنندراج و بهار عجم).
— زنجیر داشتن؛ بمعنی در زنجیر داشتن. (آنندراج) (بهار عجم):
لطف در قید نگاه دلنشین دارد مرا
ناز او زنجیر از چین جبین دارد مرا.
رضی دانش (ایضاً).
— زنجیر در پای کسی داشتن؛ مقید داشتن او را و نسبت آن به مرغ نادر است. (آنندراج):
محال است اینکه معنی رم کند از شوخی لفظم
اگر عنقاست دارم از نفس زنجیر در پایش.
ناصر علی (از آنندراج).
— زنجیر زدن؛ در زنجیر کشیدن. در زنجیر داشتن:
عاشق دیوانه را زنجیر می‌باید زدن
یا چو طفلان سنگ بر این تیر می‌باید زدن.
خان خالص (از آنندراج).
— ||در تداول مردم، عمل زنجیرزن. رجوع به همین ترکیب شود.
— زنجیرزلف؛ زنجیرجعد. که زلفش چون زنجیر حلقه در حلقه باشد. مرغول‌موی:
هم بت زنجیرجعدی هم بت زنجیرزلف
هم بت لاله‌جبینی هم بت لاله‌رخان.
منوچهری.
گردآورم سپاهی دیبای سبزپوش
زنجیرزلف و سروقد و سلسله‌عذار.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۱).
چه زنخ زنجیرزلف است او، دل پرجرم من
چون بدین زنجیر شد بسته بدان چه در سزد.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به زنجیر جعد شود.
— زنجیرِ زلف؛ حلقه‌های زلف که چون زنجیر باشد. سلسلهٔ گیسو و زلف. موی مرغول:
آهوی چشمت بدان زنجیر زلف
جان شیران جهان آویخته... خاقانی.
— زنجیرزن؛ دسته‌ای که در محرم زنجیر به پشت و دوش می‌زنند عزاداری را. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— ||زنجیر ساختن. (بهار عجم) (آنندراج). ترسیم آن.
— زنجیرساز؛ آنکه زنجیرها را بسازد و آن عبارت از آهنگران است. (بهار عجم) (آنندراج). کسی که زنجیر می‌سازد. (ناظم‌الاطباء):
به زنجیرسازان بشارت دهید
که ما نیز دیوانه خواهیم شد.
سراج المحققین (از آنندراج و بهار عجم).
— زنجیرِ سر؛ زنجیری که قلندران ولایات بر سر پیچند. (بهار عجم) (آنندراج):
ز زنجیر سر طاق شد طاقتم
که زنجیری حلقهٔ حیرتم.
طاهر وحید (از آنندراج و بهار عجم).

— زنجیرسوز؛ سوزندهٔ زنجیر. پاره کنندهٔ زنجیر و بند:
به زلف خود مشو مغرور و عالم را مزن برهم
حذر از نالهٔ زنجیرسوز بی‌گناهان کن.
صائب (از بهار عجم و آنندراج).
— زنجیر شکستن؛ زنجیر بریدن. شکستن و پاره کردن زنجیر:
من مسکین ز سودای تو صد زنجیر شکستم
ولی یک رشتهٔ پیوند نتوانم بگسستن.
جمال‌الدین سلمان (از بهار عجم و آنندراج).
آوازه شد بلند ترا از جنون ما
زنجیر چون شکست صدای جرس شود.
محمد اسحاق شوکت (ایضاً).
نگذشت گر به سلسلهٔ زلف او صبا
دیوانه از کجا شد و زنجیر چون شکست.
محمدقلی میلی (ایضاً).
و بر این تقدیر تغلیط این مصرع:
توبه گر زنجیر باشد این هوا خواهد شکست
از قلت تتبع بود. (بهار عجم) (آنندراج).
— زنجیر شوق در گردن بودن؛ کنایه از نهایت دلبستگی داشتن نسبت به کسی یا چیزی:
نه خود را بر آتش بخود می‌زنم
که زنجیر شوق است در گردنم.
سعدی (بوستان).
— زنجیر صبر کسی را گسستن؛ کنایه از بی‌آرام ساختن و در ناشکیبایی افکندن اوست:
زنجیر صبر ما را بگسست بند زلفی
بازار زهد ما را بشکست عشق خالی.
خاقانی.
— زنجیرِ عامان؛ حلقه و رسته مردم عوام. سلک مردم عامی. جمع مردم:
شنیدستم که در زنجیر عامان
یکی بودست از این آشفته‌نامان.
نظامی.
— زنجیر عدالت؛ زنجیر عدل. زنجیری که در اصل واضع آن انوشیروان است. (آنندراج) (بهار عجم). زنجیر داد:
زنجیر عدالت به عالم رقمی است
فرمان بدر کردن هر جاستمی است
آرایش روزگار امروز از دوست
بر روی زمانه زلف پر پیچ و خمی است.
کلیم (از آنندراج و بهار عجم).
از شاه جهان، جهان ببرگ و ساز است
کوس عدلش بسی بلندآواز است
زنجیر عدالتش سراپا چشم است
پیوسته به راه دادخواهان باز است.
کلیم (ایضاً).
پیچ و تاب عشق زنجیر عدالت میشود
می‌رسد آخر به جایی بی‌قراریهای ما.
صائب (ایضاً).
عجب رسمی است در ملک بتان فطرت که شاهانش

جدا از خود نمی‌سازند زنجیر عدالت را.
میرزا معز فطرت (ایضاً).
رجوع به ترکیب بعد و ترکیب زنجیر داد شود.
— زنجیر عدل؛ زنجیر عدالت. (آنندراج) (بهار عجم). زنجیر داد:
چون زنند اهل تظلم دست در زنجیر عدل
آنچنان دلها در آن زلف دراز آویخته.
صائب (از بهار عجم).
مطلب تمیز ظالم و مظلوم کردن است
زنجیر عدل بهر تماشا نبسته‌اند[1].
فتحاولد کاظم بیک اصفهانی (ایضاً).
— زنجیرک؛ زنجیر خرد. (آنندراج). مصغر زنجیر یعنی زنجیر کوچک. (ناظم‌الاطباء).
— ||نازک‌کاری که نویسندگان در تحریرات خود و حجاران در حجاری بکار می‌برند. (ناظم‌الاطباء). رجوع به زنجیره شود.
— زنجیرکاری؛ ساختن بصورت زنجیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زنجیره شود.
— زنجیر کردن؛ اسیر کردن. (آنندراج). بند کردن‌با زنجیر. (ناظم‌الاطباء). بستن با زنجیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
درد دل زآن بیشتر دارم که تدبیرش کنی
دل از آن دیوانه‌تر دارم که زنجیرش کنی.
جلال امیری (از آنندراج و بهار عجم).
دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبر هست
می‌کنم یکهفته‌اش زنجیر و عاقل میشود.
ملا وحشی (ایضاً).
دل بسته به طرهٔ گرهگیر
صد شیر به موی کرده زنجیر.
فیاض (از آنندراج).
— زنجیر کشیدن؛ زنجیر برداشتن. (بهار عجم) (آنندراج). بردن و حمل کردن زنجیر:
چون منی را طاقت چندین علائق ازکجاست
فیل نتواند کشیدن اینقدر زنجیر را.
محمدقلی سلیم (از بهار عجم و آنندراج).
به زور دست ز هم نفخ صور نگسلدش
ز دود حفظ تو گر در هوا کشد زنجیر.
حسین ثنائی (از بهار عجم و آنندراج).
— زنجیرگاه کشتی؛[2] ظاهراً محل توقف کشتی است. بندرگاه. محلی که کشتی را بر

۱ - بعد از این محمد جهانگیر پادشاه بعد از جلوس در اولین سال که به بستن زنجیر عدل حکم کرده بود، طول آن سی گز بوده مشتمل بر شصت زنگ و وزن آن چهار من هندوستان که سی و دو من عراق باشد. از طلای ناب بوده، یک سرش را بر کنگرهٔ شاه برج قلعهٔ آگره استوار ساخته و سر دیگر را تا کنار دریا برده بر میل سنگی که نصب شده بود محکم ساخته. (بهار عجم) (آنندراج).
۲ - این ترکیب را بهار عجم و آنندراج معنی نکرده‌اند.

ساحل با زنجیر استوار بندند تا بر اثر امواج و حرکت آب از جای منحرف نگردد:

چو شد کشتی ما ز زنجیرگاه
کنون ما و زنجیر دهلیز شاه.
امیرخسرو (از بهار عجم و آنندراج).

– زنجیر گذاشتن بر چیزی؛ بند کردن آن. مقید ساختن آن. از حرکت بازداشتن آن:

چون درآرد شوق گلگشت چمن از جا مرا
می‌گذارد ضعف، زنجیر گران بر پا مرا.
میرزا رضی دانش (از بهار عجم و آنندراج).

– زنجیرگر؛ زنجیرساز. (بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

حسن زنجیرگری می‌کند از پیچش زلف
عقل را مژده که شایستهٔ زنجیر شدیم.
واله هروی (از بهار عجم و آنندراج).

– زنجیر گسستن؛ زنجیر گسیختن. زنجیر گسلیدن. پاره کردن آن. شکستن و پاره کردن زنجیر:

زر که بیند قراضه چون مه نو
حرص دیوانه بگسلد زنجیر. خاقانی.
باد تن شیفته درهم شکست
شیفته زنجیر بخواهد گسست. نظامی.
به جوش آرد چنین گر نوبهاران مغز عالم را
بسا زنجیر کز زور جنون بگسسته خواهد شد.
صائب (از بهار عجم و آنندراج).
علی عالی اعلی که در کف غضبش
شود گسیخته چون رشتهٔ دوتا زنجیر.
علی خراسانی (ایضاً).
بر هم گسلم هر دم از زلف تو زنجیری
زنجیر کجا دارد پای من دیوانه.
جمال‌الدین سلمان (ایضاً).

– زنجیرموی؛ از اسمای محبوب است. (بهار عجم) (آنندراج). زنجیرجعد. (ناظم‌الاطباء). آنکه مویی بلند و مجعد دارد. زنجیرزلف:

بت زنجیرموی از سیمگون دست
به زنجیر زرش بر مهره می‌بست. نظامی.
شنیدم ده‌هزارش خوب‌رویند
همه شکرلب و زنجیرمویند. نظامی.
بت زنجیرموی از گفتن او
برآشفت ای خوشا آشفتن او. نظامی.
مگر زنجیرمویی گیردم دست
وگرنه سر به سودایی برآرم.
حافظ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
پیچ و تاب رشتهٔ جان را مسلسل می‌کنی
قصهٔ زنجیرمویان از من مجنون مپرس.
صائب (از بهار عجم).
بازمی‌بینم گرفتار جنون دل را مگر
آن پری‌رخسارهٔ زنجیرموی من رسید.
آصفی (از بهار عجم).

– زنجیر نوشیروان؛ همان زنجیر داد که ساختهٔ نوشیروان بود. (بهار عجم) (آنندراج). زنجیر عدل:

دل بری ای زلف جانان و ستم بر جان کنی
از چه معنی خویشتن زنجیر نوشروان کنی.
امیرمعزی (از بهار عجم و آنندراج).

رجوع به ترکیب زنجیر عدل شود.

– زنجیر نهادن بر چیزی؛ مقید ساختن آن. در بند قراردادن آن:

سرو دیوانه شده‌ست از هوس بالایش
می‌رود آب که زنجیر نهد بر پایش.
کمال خجند (از بهار عجم و آنندراج).

||مخفی نماند چنانکه طوق، حلقهٔ آهنین را گویند که بر گردن مجرمان نهند و بمعنی حلقهٔ غیر آهنین مجاز است، چون طوق گلوی فاخته و کبوتر و مانند آن. همچنین زنجیر حلقهٔ چند آهنین که با هم پیوسته باشند و اطلاق آن بر مطلق ریسمان مجاز است، چنانکه در بوستان در باب دوم در حکایت:

«به ره بر یکی پیشم آمد جوان
به تک در پَیَش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمان است و بند
که می‌آید اندر پَیَت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد».

پس اعتراض بعضی بر این شعر...:

غزالی را اگر تصویر کردی
ز بیم رم به پا زنجیر کردی

که غزال را زنجیر نمی‌کنند، شتر را می‌کنند از عدم تتبع و قلت تدبیر باشد. (آنندراج). ||آهنی باشد که به جهت زمین شیار کردن بر سر قلبه نصب کنند. (برهان) (انجمن‌آرا) (ناظم‌الاطباء). ||تخته‌ای که زمین شیار کرده را بدان هموار سازند و به این معنی بجای جیم خای نقطه‌دار هم آمده است. (برهان) (از ناظم‌الاطباء). تختهٔ شیار که زمین غلهٔ نو رسته را به آن هموار کنند. (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). ||(اصطلاح حکماء) مسئله دور و تسلسل معروف است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||فیل را نیز به اعتباری زنجیر نویسند چنانکه شتر را نفر و اسب را سر. (برهان) (آنندراج). واحدی بر شمارش حیوانات خاصه حیوانات وحشی که در بند آرند، چون فیل و پلنگ و جز اینها، چنانکه گویند: دویست زنجیر فیل؛ یعنی دویست مربط فیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): خلقی با نام که در آن پیل نر و ماده بود پنج زنجیر خوارزمشاه را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۴). ||گاوآهن. ||چین‌های در سطح آب[1]. (ناظم الاطباء).

زنجیر. [زِ] (ع اِ) انگشتک. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در عربی صدا را گویند که از زدن انگشت ابهام بر انگشت سبابه برآید. (فرهنگ جهانگیری). در عربی صدا و آوازی باشد که از زدن انگشت ابهام بر انگشت سبابه و وسطی برآید. (برهان). ||سپیدی که بر ناخن نوجوانان ظاهر شود. زنجیره بالهاء مثله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنجیرآباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد است که در بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع است و ۳۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

زنجیرآباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیگ است که در بخش سراسکندر شهرستان تبریز واقع است که ۲۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

زنجیران. [زَ] (اِخ) همان قصبهٔ خواجه است. (فارسنامهٔ ناصری). دهی از دهستان خواجه است که در بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد و شش هزارگزی خاور شوسهٔ شیراز به فیروزآباد واقع است و ۸۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

زنجیران. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان فراهان بالا است که در بخش فرمهین شهرستان اراک واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

زنجیربلاغ. [زَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر است و ۵۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

زنجیرسرای. [زَ سَ] (اِخ) شهری در ماوراءالنهر. رجوع به حبیب السیر شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنجیرة. [زَ رَ] (ع اِ) زنجیر. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زنجیر شود.

زنجیره. [زَ رَ / رِ] (اِ مرکب) هر چیز مانا به زنجیر. (ناظم الاطباء). هر چیز شبیه به زنجیر. (فرهنگ فارسی معین):

زآن زلف که از حلقه همه زنجیرست
عمری است که بر من غم و سودا چیرست.
محمدبن نصر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||زنجیر خرد. آنچه چون زنجیری بر کنار ظرفی به زینت کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||نوعی گره‌های پیاپی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||تسلسل. دور تسلسل. (ایضاً). ||دندانه‌ها که پیرامون مسکوک زرین یا سیمین کنند. تضاریس کنار قران و لیره و امثال آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حاشیه‌ای که به شکل زنجیر در اطراف سکه و غیره آویزند. (فرهنگ فارسی معین). ||حاشیه و کنارهٔ گردا گرد تصویر. (ناظم‌الاطباء). ||حاشیهٔ کاتبی و غیره که

---

۱ - این معنی مجازی است.

بدوزند. (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین):

جز مشق جنون بر دل آوارهٔ من نیست
سطر زدم از رشتهٔ زنجیره ورق را.
محسن تأثیر (از آنندراج).

بی حاشیه رنگین نشود نسخهٔ کاتب
چون کاتبی ساده که زنجیره ندارد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||نقطه‌های سپیدی که بر روی ناخن پدید می‌آیند. (ناظم الاطباء). ||رشتهٔ گلابتون که با ابریشم تا بند و گرد لباس دوزند. (از بهار عجم) (از آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). و جاهای دیگر نیز دوزند و در هندوستان کور به کاف تازی و رای مهمله و واو مجهول خوانند و قور به قاف لهجهٔ بعضی است. (بهار عجم) (آنندراج): و طرازی سخت باریک و زنجیره[1] بزرگ و کمری از هزار مثقال... (تاریخ بیهقی چ غنی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دیوانه‌ایم بر ما، باشد لباس زندان
زنجیر گردن ماست، زنجیرهٔ گریبان.
میر محمدطاهر حسنی (از آنندراج).

||حبابهای خرد و بهم پیوسته پیرامون جام شراب و جز آن. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). دایره‌هایی که بر روی سطح آب متشکل می‌شوند. (ناظم الاطباء).
– زنجیره بستن؛ پیدا آمدن حبابهای خرد در گرداگرد شراب در ساغر و جز آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||سلسله. رشته: زنجیرهٔ کوههای زاگرس؛ سلسلهٔ کوههای زاگرس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنجیره. [زَ رَ / رِ] (اِخ) از طسوج قاساق. (تاریخ قم ص۱۱۴).

زنجیره. [زَ رَ / رِ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌قویون است که در بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع است و ۱۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

زنجیره. [زَ رَ / رِ] (اِخ) دهی از دهستان چرداول است که در بخش شیروان شهرستان ایلام واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد و در دو محل نزدیک بهم به نام علیا و سفلی مشهورند که زنجیرهٔ علیا ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زنجیره. [زَ رَ / رِ] (اِخ) دهی از دهستان یامچی است که در بخش مرکزی شهرستان مرند واقع است و ۸۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنجیری. [زَ] (ص نسبی) کنایه از دیوانه است. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (از شرفنامهٔ منیری) (از غیاث) (از ناظم‌الاطباء) (از آنندراج). ج، زنجریان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (انجمن‌آرا):

متواری راه دلنوازی
زنجیری کوی پاکبازی.
نظامی (از انجمن‌آرا و آنندراج).

زنجیری دشت، شد خردمند
از بندی خانه دور شد بند. نظامی.

در به زنجیر کن تراگفتم
تا چو زنجیریان نیاشفتم. نظامی.

برآشفت گردون چو زنجیریی
به زنگی بدل گشت کشمیریی. نظامی.

||منسوب به زنجیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). ||لایق زنجیر و قید. (فرهنگ فارسی معین). درخور زنجیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): دیوانهٔ زنجیری؛ دیوانه‌ای که او را جز به زنجیر کردن نگاه نتوان داشت. دیوانهٔ سخت دیوانه. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنجیل. [زِ] (معرب، اِ) معرب زنجیر فارسی است که عربان از آن فعل هم ساخته‌اند: زنجله بزنجیل؛ قیده بسلسله. رجوع به نقودالعربیه ص۴۷، ۹۵، ۱۷۴، و زنجیر شود.
– زنجیل‌الدراهم. رجوع به زنجیرالدارهم و نقودالعربیه ص۱۷۶ شود.

زنجیل. [زِ] (ع ص) مرد سست‌اندام و ضعیف. زئجیل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنجیل. [زِ] (ع اِ) نوعی زیتون بلند. (از دزی ج۱ ص۶۰۶). ||آبی که از زیتونهای بهم آنباشته بهم رسد. (دزی ایضاً).

زنجیلک. [زَ لَ] (اِ) دمیجه (به لهجهٔ طبری). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنچک. [زَ چَ] (اِ مرکب) قحبه. زن فاحشه. (آنندراج). زن فاحشه و روسپی. زن ناپارسا و ناپاک. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زنچه. [زَ چَ / چِ] (اِ مرکب) روسپی. (ناظم‌الاطباء). بمعنی زنچک است که زن فاحشه و قحبه باشد. (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زنخ. [زَ] (ع مص) ستودن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||راندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دفع کردن. (از اقرب الموارد). ||تنگی نمودن در معامله و تنگ گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنخ. [زُ نُ] (ع اِ) پاداش‌دهندگان بر خیر و شر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنخفة. [زَ / زُ خَ فَ] (ع اِ) از اسماء دواهی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

زنخ. [زَ نَ] (اِ) معروف است و آن را زنخدان هم گویند و به عربی ذقن خوانند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث) ذقن. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). چانه و ذقن و آن جزء از صورت که واقع در زیر دهان می‌باشد. زنخدان و مغاک چانه. (ناظم‌الاطباء). فرود لب فرودین که آن را چاه زنخ و زنخدان نیز خوانند به تازیش ذقن گویند.(شرفنامهٔ منیری). چانه. ذقن. (فرهنگ فارسی معین). ترجمهٔ ذقن. دلاویز، سیمین و بلورین از صفات [اوست] و به، سیب، سیب سیمین، گوی سیمین، گوی سفید، گوی بلور، آب معلق، چاه، گرداب شمامة، ترنج، لیمو، گردبالش،روح جان از تشبیهات اوست. (بهار عجم) (از آنندراج). هندی باستان «هنو»[2] (زنخ)، اوستا «زنوه»[3]، ارمنی «چنوت»[4] - (فک، گونه)، افغانی «زنه»[5] و «زنخ»[6]، بلوچی «زنوک»[7] «زنیک»[8] و «زناخ»[9] وخی «زنخ»[10]، شغنی «زینگو»[11] و سریکلی «زنگان»[12]. (حاشیهٔ برهان چ معین):

یاسمن لعل‌پوش، سوسن گوهرفروش
بر زنخ پیلغوش رخنه زد و[13] بشکلید.
کسائی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ناخنت زنخدان[14] تراکرد شیار
گویی‌که همی زنخ بخاری به شخار.
عماره (یادداشت ایضاً).

تا دیو چه افکند هوا بر زنخ سیب[15]
مهتاب به گلگونه بیالودش رخسار.
مجلدی (یادداشت ایضاً).

ورا دید با دیدگان پر ز خون
به زیر زنخ دست کرده ستون. فردوسی.

نرگس تازه میان مرغزار
همچو در سیمین زنخ زرین چهی. منوچهری.

ترسم کاندر غم فراق تو یک روز
دست به زیر زنخ برآید هوشم.
(از لغتنامهٔ اسدی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

گرفته همه لُکَهَن و بسته روی
که و مه زنخ ساده کرده ز موی.
اسدی (یادداشت ایضاً).

ستون دانش و دینی و از نهیب تو هست
همیشه زیر زنخ دست دشمنانت ستون.
قطران.

---

۱ - ن‌ل: زنجیر. رجوع به زنجیر شود.
2 - hánu. 3 - zanva.
4 - cnaut. 5 - zana.
6 - zanax. 7 - zanûk.
8 - zanîk. 9 - zanâx.
10 - zanax. 11 - zingû.
12 - zangân.
۱۳ - ن‌ل: نقطه زد و.
۱۴ - رجوع به زنخدان شود.
۱۵ - رجوع به ترکیب سیب زنخ شود.

صحبت کودکک ساده زنخ[1] را مالک...
نیز کرده‌ست ترا رخصت و داده‌ست جواز.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۰۲).
چون گردنت افراخته وآن عاجز مسکین
بنهاده ز اندوه زنخ بر سر زانوش.
ناصرخسرو.
نسرین زنخ صنم چکنم اکنون
کز عارضین چو خوشهٔ نسرینم. ناصرخسرو.
زآن زنخ گرد چو نارنج خویش
غبغب سیمین چو ترنجی بکش. نظامی.
موکل کرده بر هر غمزه غنجی
زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی.
نظامی.
طوطی باغ از شکرش شرمسار
چون سر طوطی زنخش طوقدار. نظامی.
در آرزوی روی تو دارم چو آینه
دایم ستون به زیر زنخ ز انتظار دست.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).
شبانگه مگر دست بردش به سیب
که سیمین‌زنخ بود و خاطرفریب.
سعدی (بوستان).
به است آن یا زنخ یا سیب سیمین
لب است آن یا شکر یا جان شیرین. سعدی.
به خلدم دعوت ای زاهد مفرمای
که آن سیب زنخ زآن بوستان به. حافظ.
دلم دارد به گرداب زنخ راه
معلق می‌رود این قطره در چاه
چو از سودای ناز عشق محمود
ز لیموی زنخ صفراش افزود.
زلالی (از بهار عجم و آنندراج).
غمگین نشوی که رنگ حسنت گر شد
کیفیت عارضت ز خط بهتر شد
از نکهت خط، کمال حسنت افزود
سیب زنخت شمامهٔ عنبر شد.
شفیع اثر (از بهار عجم).
ز عارض و زنخش گر بسوختم چه عجب
که رخت پنبه بسوزد به آفتاب و بلور.
جربادقانی (از آنندراج).
سیب زنخش که هست روح ثانی
بر دست گرفتم از سر نادانی
دلدار بمن گفت به تهدید که هی
جان بر کف دست می‌نهی نادانی.
؟ (از بهار عجم).
- دست به زیر زنخ ستون کردن؛ متفکر بودن. (فرهنگ فارسی معین).
- || اندوهگین بودن. (فرهنگ فارسی معین).
- زنخ بر سر زانو نهادن؛ دست به زیر زنخ ستون کردن. رجوع به همین ترکیب شود.
- زنخ نرم؛ از صفات نیک اسب است و به تقریب بر اسب رام[2] اطلاق می‌شود:
زنخ‌نرم و کفک‌افکن و دست‌کش
سرین‌گرد و بینادل و گام‌خوش. فردوسی.
- زنخ‌نرم بودن؛ زنخ نرم داشتن. رجوع به ترکیب بعد شود.
- زنخ نرم داشتن؛ مساعد و همراه یا رام و مطیع بودن. (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۹۲۴):
مرکب من بود زمان پیش از این
کرد نتانست ز من کس جداش...
تا بمرادم زنخش نرم بود
پاک‌صواب است تو گفتی خطاش.
ناصرخسرو (از امثال و حکم ایضاً).
رجوع به ترکیب قبل شود.
- زنخ یاسمین؛ سوراخی که در میان گل یاسمین باشد. (آنندراج).
- ساده زنخ؛ ذقنی عاری از موی.
- سیب زنخ؛ ذقنی چون سیب زیبا و خوشرنگ و صاف.
- سیمین زنخ؛ ذقنی چون سیم سپید. رجوع به سیمین شود.
- گشاده‌زنخ؛ عنان‌رها کرده. رجوع به همین کلمه شود.
- نسرین زنخ؛ ذقنی مانند گل نسرین به رنگ و بوی.
|| بمعنی مطلق سخن آمده است عموماً. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). سخن. گفت و شنید. مکالمه. گفتگو. (ناظم‌الاطباء). گفتار. سخن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
فلک برابری همت تو اندیشد
بر او خرد زنخ نغز دلستان آورد.
کمال‌اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری).
گوی چه ماند به زنخدان یار
این زنخ مردم بیهوده گوست.
کمال خجند (از فرهنگ رشیدی).
- زنخ جنبانیدن؛ کنایه از اصرار کردن. چانه زدن. پرسخن گفتن:
چون ز من مهتر آمد اجنبی
خیره اکنون زنخ چه جنبانم. مسعودسعد.
- زنخ زدن؛ اضافه گویی و سخنرانی و قصه‌خوانی باشد. (برهان). افسانه‌سرایی کردن. (فرهنگ فارسی معین). پر گفتن. چانه زدن. بسیارگویی کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به همین ترکیب ذیل معنی بعد شود.
|| سخنان بی‌نفع و هرزه و لاطایل و بیهوده و خالی از معنی. لاف. گزاف باشد خصوصاً. (برهان). سخنان خالی از معنی را گویند خصوصاً. (فرهنگ جهانگیری). سخن هرزه و بی‌نفع و لاطایل و بیهودهٔ خالی از معنی و لاف و گزاف. (ناظم‌الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). سخن هرزه و بیهوده و بی‌معنی خصوصاً. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). هرزه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
از رخشان کرده محاسن کنار
اهل زنخ را به محاسن چه کار.
امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).
- زنخ زدن؛ کنایه از سخنان بی‌معنی گفتن باشد. (فرهنگ جهانگیری). کنایه از سخنان بی‌نفع و بی‌معنی و هرزه و بیهوده و لاطائل گفتن. هرزه‌درایی کردن. لاف زدن. (برهان). کنایه از بیهوده گفتن باشد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). بیهوده گفتن. لاف زدن. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ فارسی معین). هرزه گویی‌کردن. (غیاث):
آسمان بیخ کمال از خاک عالم برکشید
تو زنخ می‌زن که در من کنج نقصانی کجاست.
انوری (از انجمن‌آرا).
حاسدان را تو گو زنخ می‌زن
ختم شد نظم و نثر بر تو و من. سنائی.
آن شنیدی که ابلهی برخاست
سرگذشتی ز حیزی اندرخواست
که بگو سرگذشتی ای بهمان
گفت رو رو زنخ مزن هله هان. سنائی.
نقش وفا بر سر یخ می‌زنند
بر مه و خورشید زنخ میزنند. نظامی.
هرکه درین پرده مخالف تَنَد
بر دهنش زن که زنخ می‌زند.
امیرخسرو (از انجمن‌آرا).
- زنخ‌زن؛ بیهوده گوی. هرزه‌درای:
این ابلهان که بی سببی دشمن منند
بس بوالفضول و یاوه‌درای و زنخ‌زنند.
سنایی.
از نوک خامه دفتر دلشان سیه کنم
کایشان زنخ‌زنند همه خامه‌زن نیند. خاقانی.
- زنخی؛ در بیت زیر ظاهراً بمعنی مسخره آمده است:
از شاعر و منجم خود ده زیادتند
راوی و مطرب وزنخی را حساب نیست.
فتوحی مروزی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| بمعنی بی‌نفع و بیهوده نیز آمده. (فرهنگ رشیدی) بی‌نفع. (انجمن‌آرا) (آنندراج). بیهوده. (غیاث). بی‌نفع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
چون زنخ بند تو بر بندند روز واپسین
جز زنخ چه بود در آن دم مال و ملک کار و بار.
عطار (از فرهنگ رشیدی).
رجوع به معنی بعد شود. || مجازاً، اعتراض. ایراد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

۱ - رجوع به ترکیب ساده زنخ شود.
۲ - رجوع به آداب الحرب و الشجاعة صص ۱۹۴ - ۲۱۶ شود.

بر لاله ز عارض تو هر دم زنخ ایست
پیش زنخت برگ سمن هم زنخ است
ناخوش زنخی رو زنخ خوش می‌زن[1]
کاین خوبی تو چو کار عالم زنخ است[2].
کمال اسماعیل (از فرهنگ رشیدی).
||بی‌نفعی. (شرفنامهٔ منیری). ||طعنه. (غیاث).
– زنخ بر خود زدن؛ کنایه از خجل شدن و شرمنده بودن. (بهار عجم) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی):
ترنج غبغبم راگر کنی یاد
زنخ بر خود زند نارنج بغداد. نظامی.
– زنخ بر خون زدن؛ کنایه از خجل شدن و شرمندگی باشد. (برهان). کنایه از خجل شدن باشد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). خجل شدن. خجالت کشیدن. (ناظم الاطباء). خجل بودن. شرمنده بودن. (فرهنگ فارسی معین).

زنخ. [زَ / زَ نَ] (ع مص) برداشتن بزغاله سر خود را وقت شیر مکیدن از درماندن شیر به گلو یا از خشکی حلق. ||متغیر و مزه‌برگشته گردیدن روغن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). گندا شدن طعام. (تاج المصادر بیهقی). تند شدن و تند گردیدن طعم و بوی چیزی. ||(ص) رکیک. قبیح. کریه. ||کسی که کثیف و زشت گوید و کند. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۶).

زنخ. [زَ نِ] (ع ص) دُهن زنخ؛ روغن متغیر و مزه برگشته. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

زنخدان. [زَ نَ] (إ مرکب) مزیدعلیه زنخ. (بهار عجم) (آنندراج). چانه. زنخ. ذقن. زیر چانه. (ناظم الاطباء). چانه. (فرهنگ فارسی معین). همان زنخ مذکور. (شرفنامهٔ منیری). در این لفظ دان زائد است. (غیاث). ذقن. زنخ. چانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ناخنت زنخدان تراکرد شیار
گویی که همی زنخ بخاری به شخار.
عماره (یادداشت ایضاً).
چو سیمین زنخدان معشوق زهره
چو رخشنده رخسارگانش دو پیکر. فرخی.
باز در زلف بنفشه حرکات افکندند...
دهن زر بخجسته به عبیر آکندند
در زنخدان سمن، سیمین چاهی کندند...
منوچهری.
مغزک بادام بودی با زنخدان سپید
تا نسیه کردی زنخدان را، چو کنجاره شدی.
اورمزدی.
رخ نار با سیب شنگرف‌گون
بدان زخم تیغ و بدین رنگ خون
یکی چون دل مهربان کفته پوست
یکی چون شخوده زنخدان دوست. اسدی.
گیسوی حور و گوی زنخدانش بین بهم
دستار چه کجاوه و ماه مدورش. خاقانی.
زلف و زنخدان حور پرچم و طاسش رسد
کوثر و مدهامتان آب و گیاهش سزد.
خاقانی.
من رفته ز گفت او فرو چاه
آن چاه که داشت در زنخدان. خاقانی.
نه شیرین تلخ شد زآن جای دلگیر
نه سیب آن زنخدان گشتش انجیر. نظامی.
گریبانم درید. زنخدانش گرفتم. (گلستان). بر سیب زنخدانش چون به، گردی نشسته بود. (گلستان).
بیمار فراق به نباشد
تا نشکند آن به زنخدان. سعدی.
آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند
تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند.
سعدی.
بین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست.
حافظ.
– چاه زنخدان؛ چالی زنخ. (ناظم‌الاطباء). فرورفتگی کوچکی که در ذقن بعضی از زیبارویان است.
– زنخدان بر زانو ماندن؛ در حالت و غم و اندیشه باقی بودن:
به یمگان من غریب و خوار و تنها
از اینم مانده بر زانو زنخدان. ناصرخسرو.
– زنخدان به جیب فرو بردن؛ کنایه از تفکر کردن. مراقبه کردن. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از مراقبه کردن و چیزی را چشم داشتن. (آنندراج):
زنخدان فروبرد چندی به جیب
که بخشنده، روزی فرستد[3] ز غیب.
شیخ شیراز (از آنندراج).
– زنخدان گشادن؛ کنایه از نمایش دادن حسن و جمال. (از فرهنگ فارسی معین). کنایه از حسن نمودن. (آنندراج):
بدان آیین که خوبان را بود دست
زنخدان می‌گشاد و زلف می‌بست. نظامی.
||گویا با زنخ متفاوت است. زنخ چانه است[4] و زنخدان فک یا فک اسفل[5]. بلعمی در ترجمهٔ خویش از تاریخ محمد جریر طبری به قصهٔ شمشون[6] عابد گوید: خدای‌تعالی او را چندان قوت داده بود که خلق بر وی بیشی نتوانستی کردن... سلاح او از استخوان زنخدان شتر بود. بدان حرب کردی و ایشان را هزیمت کردی و همی کشتی از ایشان بدان زنخدان شتر... (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا): شمشون... همیشه مردم را به خدای خواندی و با ایشان حرب کردی، سلاحش زنخدان شتر بود. (مجمل التواریخ و القصص).
||بی‌نفعی. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به زنخ شود. ||(اصطلاح سالکان) عبارت از لطف محبوب است اما قهرآمیز که سالک را از چاه جاودانی به چاه ظلمانی میاندازد. (کشاف‌اصطلاحات الفنون).

زنخرة. [زَ خَ رَ] (ع مص) زنخر بمنخره زنخرة؛ دمیدن در سوراخ بینی کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنخک. [زُ نُ] (إ) یک نوع خوراک قابضی. (ناظم الاطباء).

زنخة. [زَ نِ خَ] (ع ص) شترانی که شکمهای آنها از شدت تشنگی تنگ شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زند. [زَ] (ص) بزرگ. عظیم. (از برهان) (غیاث). بزرگ مرادف زنده. (از فرهنگ رشیدی). عظیم. بزرگ. (ناظم الاطباء). بزرگ مانند زنده پیل... (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). زنده. ژنده. بزرگ. عظیم. کلان. قوی. نیرومند. (فرهنگ فارسی معین). بزرگ. (از فهرست ولف):
نهادم ترا نام دستان زند
که با تو بدر کرد دستان و بند. فردوسی.
دو بازو به زنجیرها کرده بند
بهم بسته در پای پیلان زند. اسدی.
همه یشک و خرطوم پیلان زند[7]
چو خشت دلیران و خم کمند. اسدی.
– زند پیل؛ پیل عظیم. معرب است. (منتهی الارب). مأخوذ از فارسی، فیل بزرگ و عظیم‌الجثه. (ناظم الاطباء). مأخوذ از فارسی زنده پیل؛ فیل بزرگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به المعرب جوالیقی ص۱۷۶، نشوءاللغة ص۹۱ و البیان و التبیین ج۱ ص۱۲۱ شود.
– زند رزم؛ جنگ بزرگ. (ناظم الاطباء).
– زند فیل؛ فیل بزرگ. (ناظم الاطباء).
– زنده پیل؛ پیل بزرگ. (آنندراج). ژنده پیل. فیل بزرگ که معرب آن زندبیل است. رجوع به ترکیب قبل شود.

زند. [زِ] (إ) به زبان فرس قدیم بمعنی جان باشد که روح حیوانی است و از این جهت است که ذی‌حیات را زنده خوانند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

---

۱ - رجوع به زنخ زدن شود.
۲ - در فرهنگ رشیدی این دو بیت را شاهد معنی قبل آورده و افزاید: «از مصراع اول معنی اعتراض و از دوم بیهوده و زهره و از چهارم بی‌نفع ظاهر میشود».
۳ - ن‌ل: رساند.
4 - Menton. 5 - Mandibule.
6 - Samson.
۷ - این همانست که در زند پیل آید، به فتح زا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به زنده شود.

زند. [زَ] (اِ) آهنی را گویند که بر سنگ زنند و از آن آتش بجهد و به ترکی چخماق خوانند. (برهان). آهن چخماق را گویند. (فرهنگ جهانگیری).... اما در عربی نیز بمعنی آتش‌زنه آمده. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). چخماق و آتش‌زنه یعنی قطعه‌ای آهن که چون بر سنگ زنند از آن آتش برجهد. (ناظم الاطباء). آهن که بر سنگ زنند و از آن آتش بجهد. چخماق. (فرهنگ فارسی معین):

به زند ماند طبعم جهنده زو آتش
عدوت سوخته بادا، به آتش[1] زندم.

سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

گر آتش مدح دگران بایدش افروخت
یا[2] سوخته‌تر باشد یا زند شکسته.

سوزنی (ایضاً).

غنچهٔ گل شد چنانک کز زند آتش جهد
خرمن غم سوزد آن آتش جسته ز زند.

سوزنی (ایضاً).

||چوبی باشد که خرّادان بر بالای چوب دیگر گذارند و چوب زیرین را مانند بر ماه به عنف بگردانند تا از آن هر دو چوب آتش بهم رسد و چوب بالا را زند و پایین را پازند خوانند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). در عربی چوب بالایین را زند و چوب زیرین را زندة و هر دو را زندان گویند.(فرهنگ فارسی معین). رجوع به دزی ج ۱ ص۶۰۶ شود. ||درخت مورد را نیز گفته‌اند.(برهان) (از ناظم الاطباء). بهمهٔ معانی رجوع به مادهٔ بعد معنی سوم و چهارم و مورد شود.

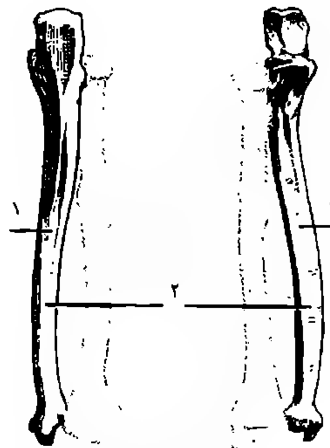
زند. [زَ] (ع اِ) در عربی استخوان سر و دست[3] را گویند که بجانب ساعد باشد. (برهان). به عربی استخوان ساعد را گویند. (غیاث). بتازی استخوان سر و دست[4] را گویندکه بجانب ساعد باشد و استخوانی را که به جانب کف است ربیع خوانند. (فرهنگ جهانگیری). بند دست و هما زندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). الکوع. الکرسوع. (از اقرب‌الموارد). بند دست. (فرهنگ فارسی معین). ||استخوانهای ساعد. (فرهنگ فارسی معین). هر یک از دو استخوان ساعد که پهلوهای هر دو بهم نهاده است. استخوانی راکه آخر آن سوی انگشت ابهام است زند اعلی نامند و آن دیگری راکه آخر وی سوی انگشت کالوج است زند اسفل گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (اصطلاح تشریح) دو استخوان ساعد، بالایین را الزند الاعلی و زیرین را الزند الاسفل گویند. (ناظم الاطباء). استخوانهای ساعد، آنچه اصل است دو است پهلوها هر دو بهم باز نهاده و استوار کرده یکی را که آخر او سوی انگشت خرد است الزندالاسفل گویند یعنی ساعد فرودین و آنکه آخر او سوی انگشت ابهام است الزندالاعلی گویند یعنی ساعد برترین. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

خصم چو برگ رزان زرد بپا اوفتاد
دست خود از خون خصم سرخ مکن تا به زند.

عطار.

رجوع به ترکیب زند اسفل و زند اعلی شود.

— زند اسفل[5]؛ یکی از دو استخوان ساعد که بزرگتر از زند اعلی است. انتهای این استخوان از یکسو آرنج را تشکیل می‌دهد و از سوی دیگر که به مچ دست متصل میشود و امتداد آن به انگشت کوچک دست منتهی می‌گردد. (از لاروس). استخوانی است دراز که در داخل زند اعلی مابین قرقرهٔ استخوان بازو (در بالا) و استخوانهای مچ دست (در پایین) واقع شده است. این استخوان دارای یک تنه و دو انتها است. تنه‌اش کاملاً مستقیم نیست و دارای انحنایی است که تقعرش متوجه جلو است. استخوان مزبور به اتفاق زند اعلی که در خارج آن قرار دارد، استخوان‌بندی ساعد را بوجود می‌آورند. (فرهنگ فارسی معین).



۱ – زند اسفل ۲ – زند اعلی

رجوع به ترکیب بعد شود.

— زند اعلی[6]؛ استخوان دیگر ساعد که از زند اسفل کوچکتر است و امتداد انتهای آن به انگشت بزرگ یا ابهام منتهی می‌گردد. (از لاروس). استخوانی است دراز که در خارج زند اسفل قرار دارد و به اتفاق آن در استخوان بندی ساعد شرکت می‌کند. انتهای تحتانی زند اعلی درشت‌تر از انتهای تحتانی زند اسفل است. این استخوان نیز دارای یک تنه و دو انتها است. سر استخوانهای مذکور دارای یک سر و یک گردن و یک تکمهٔ دو سری است. انتهای تحتانی آن درشت و بشکل منشور شش سطحی است. ذورأسین. کعبره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب قبل و دزی ج ۱ ص۶۰۶ شود.

— طویل‌الزندین؛ آنکه استخوانهای هر دو زراع آن بلند و بزرگ باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

||چوب یا آهن آتش‌زنه و این بالایین است، اما چوب یا سنگ زیرین را زندة بالتاء گویند و قیل: هما زندان اذا اجتمعا و لایقال زندتان. ج، زِناد، ازند، ازناد. منه: تقول لمن اعانک ورت بک زنادی؛ یعنی روشن شد بتو و آتش گرفت زناد من و این کنایه از نجح مرام است. ||درختی است خاردار. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به لغت شام غار را نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زند. [زَ نَ] (ع اِ) خرقه‌ای که در کس ناقه نهند تا بر بچهٔ غیرمهربان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زند. [زَ نَ] (ع مص) تشنه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

زند. [زَ] (ع مص) پر کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آتش برآوردن از آتش‌زنه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

زند. [زَ] (اِخ) نام کتابی است که ابراهیم[7] زردشت دعوی می‌کرد که از آسمان برای من نازل شده است. تفسیر پازند و اوستا بود. (صحاح الفرس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (برهان). کتابی است که زردشت دعوی می‌کرد که از حق تعالی نازل شده. (فرهنگ جهانگیری) (غیاث). کتاب آسمانی که بر شت‌زردشت نازل شده. (ناظم الاطباء). کتاب زردشت که به اعتقاد مجوس از آسمان نازل شده و وجه تسمیهٔ آن در لغت ابستا گذشت.(فرهنگ رشیدی). کتاب زردشت که به زعم پارسیان از آسمان نازل شده. (انجمن‌آرا) (آنندراج). شرح یا تفسیر اوستا به زبان پهلوی و اوستا را زند گفتن توسعی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زند در

۱ – نل: ز آتش، از آتش.
۲ – نل: هم.
۳ – کذا و ظاهراً سر دست.
۴ – کذا و ظاهراً سر دست.
5 - Cubitus. 6 - Radius.
۷ – نام زردشت ابراهیم نیست. رجوع به زردشت و زرتشت شود.

پهلوی[1] (شرح، تفسیر)، در اوستا «زِنتِی»[2] (شناساندن، معرفت). کلمهٔ اخیر از مصدر «زن»[3] اوستایی، «دن»[4] پارسی باستان بمعنی دانستن و شناختن که پیشوند «آ»[5] در اوستایی بصورت «ازنتی»[6] درآمده و در تفسیر پهلوی به زند گردانیده شده... باید دانست که در ازمنهٔ بسیار کهن تفسیری برای اوستا بزبان اوستایی نوشته بودند و نمونه‌ای از این تفسیر در خود اوستای کنونی باقیمانده و با متن مخلوط شده است. بعدها این تفسیر را از زبان اوستایی به زبان پهلوی ترجمه کردند طبق سنت، پس از تدوین اوستا در زمان ولخش (ظاهراً بلاش اول اشکانی ۵۱ - ۷۸ م.) تفسیر اوستا یعنی زند به زبان پهلوی شروع شد و تدوین این تفسیر تا اواخر ساسانی مخصوصاً تا زمان مزدک معاصر قباد (۳۵۱ - ۴۹۰ م.). طول کشید (چه نام مزدک بامدادان در بند ۴۹ از فصل ۴ وندیداد آمده). زند یا تفسیری که امروزه در دست داریم، تفسیری است از عهد ساسانیان. روی هم رفته از تفسیر پهلوی اوستایی یعنی از زند ۱۴۱۰۰۰ کلمه به ما رسیده. دربارهٔ مفهوم و استعمال کلمهٔ زند از قدیم تا کنون نویسندگان شرق و غرب دچار اشتباه شده‌اند[7] از جمله قول مؤلف برهان است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

جادویی‌ها کند شگفت و عجیب
هست و استاش زنداستا[8] نیست.
خسروی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

یکی زردشت‌وارم آرزو خاست
که پیشت زند را برخوانم از بر. دقیقی.

فرستاد زندی به هر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری. فردوسی.

مهان و کهان را همه خواند پیش
همه زند و استا نهاده به پیش. فردوسی.

همانست رستم که دانی همی
هنرهاش چون زند خوانی همی. فردوسی.

زندوافان بهی، زند ز بر برخوانند
بلبلان وقت سحر زیر و ستا جنبانند.
منوچهری.

ای خوانده کتاب زند و پازند
زین خواندن زند تاکی و چند. ناصرخسرو.

گردن‌از بار طمع لاغر و باریک شود
این نوشتست زرادشت سخندان در زند.
ناصرخسرو.

چو آتشخانه گر پر نور شد باز
کجاشد زندت و آن زندخوانت.
ناصرخسرو.

کوه نفشت که کتاب زند که زردشت آورد آنجا نهاده بود، هم بنزدیک اصطخر است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۸). و اشتقاق زندقه از کتاب زند است که زردشت آورده بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۶۲).

ور ز زردشت بی هوا شنوی
زنده گرداندت چو قرآن زند. سنائی.

صورت و حرف از قضا بگرداند
حبذا زند و مرحبا پازند. انوری.

بر گل نو بلبلک[9] مطربی آغاز کرد
خواند به الحان خوش نامهٔ پازند و زند.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زند و اوستا در آستین به تماشا
می‌شد و زآن بی‌خبر که من نگرانم. سوزنی.

وگر قیصر سگالد راز زردشت
کنم‌زنده رسوم زند و استا
بگویم کآن چه زند است و چه آتش
کزو پازند و زند آمد مسما.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۷).

بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود
بر سر زند مغان «بسم» رقم ساختن.
خاقانی.

بی‌حرمتی بود نه حکمتی که گاه درد
زند مجوس خواند و مصحف برابرش.
خاقانی.

زند گشتاسبی بجز تو که خواند
زنده‌دار کیان بجز تو نماند. نظامی.

زند زردشت، نغمه‌ساز بر او
مغ چو پروانه، خرقه‌باز بر او. نظامی.

مهین برهمن را ستودم بلند
که‌ای پیر تفسیر استا و زند. (بوستان).

وگر زند مغ آتشی برزند
ندانم چراغ که برمی‌کند.
حافظ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به امثال و حکم دهخدا ج۳ صص ۱۶۶۶ - ۱۶۶۷، خرده‌اوستا صص۲۵ - ۲۶، و یسنا ص۳۶ و ایران در زمان ساسانیان ص۸۹، فرهنگ ایران باستان ص۷ و ۲۰، مَزدیسنا و ترکیبهای این کلمه شود.

- زندآور؛ بمعنی حلال است که نقیض حرام باشد. (برهان). یعنی آنچه در زند آمد. کنایه از حلال است ضد حرام. (انجمن‌آرا) (آنندراج). حلال راگویند و آن ضد حرام است. (فرهنگ جهانگیری). حلال. ضد حرام. مشروع. (ناظم الاطباء).
- ||آزادبخت. (ناظم الاطباء).

- زَنداُستا؛ مخفف زند و اوستا است. (حاشیهٔ برهان چ معین). نام کتاب زردشت باشد که به اعتقاد او آسمانی است و آن را «زند وستا» هم خوانند. (برهان) (آنندراج). لقب کتاب آسمانی شت زردشت. (ناظم الاطباء). نام کتابی در احکام دین آتش‌پرستی از مصنفات... زرتشت. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به زند، اوستا و مزدیسنا شود.

- زَنداُوِستا؛ در زندوستا بیاید. (آنندراج). لقب کتاب شت‌زردشت، نخستین فصل از این کتاب. (ناظم الاطباء).

- زَندَستا؛ زَندَستان کتاب زند. (ناظم الاطباء). رجوع به زند و اوستا شود.

- زند مجوس؛ تفسیر کتاب دینی زردشتیان:

دیر این نامه را چو زند مجوس
جلوه زان داده‌ام به هفت عروس. نظامی.

- زند و است؛ زند و اوستا:

چو راه فریدون شود نادرست
نباید به گیتی همی زند و است. فردوسی.

جهاندار یک شب سر و تن بشست
بشد دور با دفتر زند و است. فردوسی.

رجوع به زند و اوستا شود.

- زَندُ و اَستا؛ زند و اوستا. (فرهنگ فارسی معین):

همی گوید از آسمان آمدم
ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت
مر این زند و استا همه او نوشت. فردوسی.

توئی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر
چه جای زند و استا هست با زردشت و نیرانش.
خاقانی.

رجوع به ترکیب زند و اوستا شود.

- زَند و اَوِستا؛ «اوستا» کتاب دینی زردشت و «زند» تفسیر و گزارش آن در زبان پهلوی. توضیح اینکه در ادبیات فارسی این هر دو کلمه جمعاً بمعنی اوستا بکار رفته است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زند و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

- زند وِ پازند؛ مراد کتاب «زند» و «پازند» است. رجوع به زند و پازند شود.
- ||وقتی صاحب برهان کلمه‌ای را از زند و پازند می‌گوید مرادش هزوارش، یعنی کلمات سریانی داخل شده در پهلوی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- زَندَوَست یا زَندَوَستا؛ لقب کتاب شت‌زردشت. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب بعد شود.

- زَندوَستا؛ زَندُوِستا.[10] بر وزن و معنی زند

1 - zand. 2 - zantay.
3 - zan. 4 - dan.
5 - a. 6 - azanti.

۷ - چنانکه صاحب تاج العروس آرد: الزند بالکسر، کتاب مانی مجوسی است و نسبت بدان زندی و زندیق باشد. (از تاج العروس ج۲ ص۳۶۵).
۸ - مخفف اوستا. رجوع به استا و زنداستا شود.
۹ - ن‌ل: زندواف.
۱۰ - در برهان این کلمه بر وزن زنداستا (رفت از جا) ضبط داده شده، ولی در ناظم الاطباء زَندَوَستا و در فرهنگ فارسی معین زَندوِستا آمده است.

استا است که نام کتاب زردشت باشد و به زعم او کتاب آسمانی است و به او نازل شد. (برهان). بمعنی زندواستا است. (فرهنگ جهانگیری). زندوست. (ناظم الاطباء). و زند و استا بمعنی کتاب زند است و بعضی ترجمهٔ زند گفته‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

کبکان بر کوه به تک خاستند
بلبلکان زندوستا[1] خواستند.

منوچهری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

وگر قیصر سگالد راز زردشت
کنم زنده رسوم زندوستا[2]. خاقانی.

رجوع به زند و اوستا، مزدیسنا، فرهنگ جهانگیری، انجمن‌آرا و آنندراج شود.
– زَندوَندید؛ نسک هشتم از کتاب زردشت. (آنندراج). فصل هشتم از کتاب شت‌زردشت. (ناظم الاطباء). رجوع به زند شود.
||بعضی گویند نام صحف ابراهیم است و بعضی گویند زند و پازند دو نسک‌اند از صحف ابراهیم[3] یعنی دو قسم از اقسام آن. (برهان). صحف حضرت ابراهیم خلیل. (ناظم الاطباء).

زند. [زَ] (اِخ) دهی است به بخارا. از آن ده است احمدبن محمدبن عازم و از آن است ثوب زندیچی[4]. (منتهی الارب) (آنندراج). دهی است در بخارا. (ناظم الاطباء). ||کوهی است به نجد. (منتهی الارب) (آنندراج).

زند. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان گنجگاه است که در بخش سنجید شهرستان هروآباد واقع است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زند. [زَ] (اِخ) نام پهلوانی بوده تورانی که وزیر سهراب‌بن رستم بود و رستم او را به یک مشت کشت و او را زنده هم میگویند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به زنده و زنده رزم شود.

زند. [زَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از الوار که کریم‌خان و تنی چند از آن طایفه حکومت ایران یافتند و مردمانی دلیر بوده‌اند و آخرین ایشان لطفعلیخان زند بوده. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نام طایفه‌ای از لرها که کریم‌خان و اخلاف وی از آن طایفه‌اند و قبل از قاجاریه در ایران مدتی سلطنت کردند. (ناظم الاطباء). رجوع به زندیه شود.

زندآباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر است که ۸۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زندان. [زِ] (اِ) بندیخانه. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). محبس. بندیخانه. قیدخانه. حبس. سجن. (ناظم الاطباء). جایی که متهمان و محکومان را در آن نگاهدارند. بندیخانه. محبس. قیدخانه. (فرهنگ فارسی معین). این کلمه در فرهنگستان ایران بجای محبس پذیرفته شده است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود. پهلوی «زیندان»[5]، ارمنی «زندن»[6]، استی «زیندون»[7]... محبس. جایی که گناهکاران را در آنجا توقیف کنند. بندی‌خانه. سجن. (حاشیهٔ برهان چ معین). دوستاخ. دوستاق‌خانه. بند. حصیر. محبس. سجن. دوستاق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ور ایدون که کژی بود رای تو
همان بند و زندان بود جای تو. فردوسی.

دگر آنکه گفتی ز زندان و بند
که آمد ز ما بر کسی بر گزند. فردوسی.

چنین گفت کاین نوذر تاجدار
به زندان و مردان من کشته خوار. فردوسی.

به زندان بکشتندشان بی‌گناه
بدانگه که برگشته شد بخت شاه. فردوسی.

یک روز سبک خیزد شاد و خوش و خندان
پیش آید و بردارد مهر از در زندان.

منوچهری.

از باغ به زندان برم و دیر بیایم
چون آمدمی نزد شما دیر نپایم.

منوچهری.

چون در نگرد باز به زندانی و زندان
صد شمع و چراغ اوفتدش بر لب و دندان.

منوچهری.

روا نبود به زندان و بند بسته تنم
اگر نه زلفک مشکین او بدی جلویز.

طاهر (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

و امیر فرمود تا زندانهای غزنی و آن نواحی و قلاع عرض کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۳). کسری تنگدل شد، بفرمود زندان بوزرجمهر بگشادند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۴۰). زندان و خواری و درویشی و مرگ بر وی خوشتر. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۰۸).

زندان تو است این اگرت باغست
بستان نشناسی همی از زندان. ناصرخسرو.

گرچه زندان سلیمان نبی بوده‌ست
نیست زندان بل باغیست مرا یمگان.

ناصرخسرو.

بل به زندان در شو خوش بنشین زیرا
صحبت نادان صد ره بتر از زندان.

ناصرخسرو.

و رسم چنان بود که هر روز حاکم زندان، ایشان را به صحرا بردی تا یک پشته هیزم بیاورندی. (قصص الانبیاء ص۱۷۹).

قیری که بزد چرخ مرا پنهان زد
زد چرخ مرا لیک در زندان زد
در زندان شیر شرزه را بتوان زد.

مسعودسعد (از امثال و حکم ج ۲ ص۵۸۲).

دیو دیوان تو با دیو به زندان نشود
گر فرشته بزند راه تو، شیطان تو اوست.

سنائی.

یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید
پس ز تو کی خطری دارند این بی‌خبران.

سنائی.

من از تو ابله‌ترم، تو از من احمق‌تری
یکی بیاید که مان هر دو به زندان برد.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک
چون فلک شد پرشکوفه نرگس بینای من.

خاقانی.

بهر منال عیش ز دوران منال بیش
بهر مدار جسم به زندان مدار جان. خاقانی.

مگر باد را بند سازد سلیمان
که باد مسیحا به زندان نماید. خاقانی.

یعقوب دلم ندیم احزان
یوسف صفتم مقیم زندان. خاقانی.

روباه جواب داد که پادشاهان را از بند و زندان چاره نبود و رعایا را از لقمه و طعمه گزیر نباشد. (سندبادنامه از حاشیهٔ برهان چ معین).

مرد به زندان شرف آرد بدست
یوسف از این روی به زندان نشست.

نظامی (مخزن الاسرار ص۱۰۷).

دم خوش بایدت، از خویش برون آی چو گل
کز بی یکدم خوش، پوست بر او زندان است.

اثیر اومانی.

خواند او را قاضی از زندان به پیش
پس تفحص کرد از اعیان خویش. مولوی.

گر ز زندانم برائی توبه رد
خود بمیرم من ز درویشی و کد. مولوی.

شکم زندان باد است ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد را بند.

سعدی (گلستان).

تکبر عزازیل را خوار کرد
به زندان لعنت گرفتار کرد. سعدی.

بیژن شیر خفته در زندان
کرده گرگین بی‌هنر دندان. اوحدی.

ترا تاج بر سر فروزنده باد
به زندان درون دشمنت زنده باد.

؟ (شرفنامهٔ منیری).

– زندان اسکندر. رجوع به زندان سکندر شود.
– زندان باد؛ جایی بود بر کوه اصطخر

---

1 - نل: زیروستا. و در این صورت شاهد معنی ما نیست، ولی اگر زندوستا درست باشد باید بر وزن زبروستا یعنی زَدوِستا یا زَدوَستا خوانده شود وزن شعر را.
2 - نل. زندواستا. 3 - بر اساسی نیست.
4 - رجوع به زندنیجی شود.
5 - z(i)ndân. 6 - zndân.
7 - zindon.

فارس:... بر سر کوه دخمه‌های عظیم کرده است و عوام آن را زندان باد میخوانند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۷). رجوع به نزهة القلوب ج۳ ص ۱۲۱ شود.

– زندانبان؛ کسی که زندانیان را محافظت می‌کرده باشد. (آنندراج). مستحفظ زندان و محبوسین. (ناظم الاطباء). آنکه در محبس مأمور نگهبانی محبوسان است. نگهبان زندان. (فرهنگ فارسی معین). سجان. حداد. دوستاق‌بان. بندیوان. حارس زندان. محبس‌بان. دوستاخ‌بان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). این کلمه در فرهنگستان ایران بجای مستحفظ محبس پذیرفته شده است: و زندان درک اسفل و زندانبان مالک دوزخ. (سندبادنامه ص ۲۴۹).

دل از دیدار زندانبان سبکبار
چو زلف زشت رو زنجیر بیکار.
شفیع اثر (از آنندراج).

رجوع به ترکیب بعد شود.

– زندانبانی؛ شغل و منصب زندانبان. (ناظم الاطباء).

– ||عمل زندانبان. پاسبانی و نگهبانی زندان و زندانیان. رجوع به ترکیب بعد شود.

– زندانبانی کردن؛ محافظت کردن زندانیان و پاسبانی نمودن آنان را. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب قبل و زندانبان شود.

– زندان برجیس؛ برج سنبله که وبال خانهٔ برجیس است. (ناظم الاطباء).

– زندان خاکی؛ کنایه از دنیا است:

این فلکی جان مرا شصت سال
داشت در این زندان خاکی تنم. ناصرخسرو.

– زندان خاموشان؛ کنایه از گور باشد که به عربی قبر خوانند. (برهان). گور. قبر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). گور. (فرهنگ رشیدی). کنایه از گور باشد و آن را مرغزن نیز گویند و به تازی قبر گویند. (انجمن‌آرا) (از آنندراج):

یکی با چشم دل بنگر در این زندان خاموشان
که آنجا صدهزاران کس ندیمان ندم بینی.
سنائی (از انجمن‌آرا).

– زندانخانه؛ زندانسرا. بندیخانه. (آنندراج):
و هر جای که وُلات فرودمی‌آمدند به قرب ایشان زندانخانه پیدا می‌کردند. (تاریخ قم ص ۴۰).

ز زندانخانهٔ قید خودی اکنون رها گشتم
ازین زنجیر غم هم بازرستم تا چه پیش آید.
زکی ندیم (از آنندراج).

– زندانسرا؛ زندانخانه. (آنندراج):

پیش ما بینی کریمانی که گاه مائده
ما کیان بر در کنند و گربه در زندانسرا.
خاقانی.

میل در چشم امل کش تا نبیند در جهان
کز جهان تاریک‌تر زندانسرایی برنخاست.
خاقانی.

به زندانسرای کنیزان شاه
همی بود چون سایه در زیر چاه.
نظامی (از آنندراج).

در آن زندانسرای تنگ می‌بود
چو گوهر شهربند سنگ می‌بود. نظامی.

حصار چرخ چون زندانسرائیست
کمر در بسته گردش اژدهائیست. نظامی.

در این زندانسرای پیچ در پیچ
برادر زاده‌ای دارد دگر هیچ. نظامی.

– زندان سکندر؛ کنایه از ظلمات است. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

– ||شهر یزد، چه مشهور است که وفات سکندر در آن شهر واقع شده چنانکه در لغت «خرم» بیان آن گذشت... و بعضی گویند زندان سکندر سردابه‌ای است در یزد که سکندر را در آن گذاشته بودند و آن سردابه در یزد معروف است به زندان سکندر و بسیار تاریک و موحش است... (فرهنگ رشیدی). تهخانه‌ای است در شهر یزد گویند که تابوت سکندر را در آن گذاشته‌اند. (از غیاث). بنابر آنچه در فرهنگها و در تاریخ جدید مسطور است، شهر یزد است. (قزوینی). بگفتهٔ لغتنامه‌ها شهر یزد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). معروف است و وجه تسمیهٔ زندان آن است که منسوب است به زند، زیرا که حکم شریعتی کتاب زردشت در باب جزای هر گناهی آن بود که به اندازه کمایش آن کار، گنهکار را حبس می‌کرده‌اند. و زندان یا غار یا چاه یا کوهسار می‌بوده و در فرهنگ رشیدی گفته‌که زندان سکندر بمعنی شهر یزد است که وفاتِ اسکندر در آن شهر بوده و آن سردابه در ضمن لغت خرم، در این باب افسانه و راز بیان کرده که این معنی و آن معنی هر دو خطا و سهو است. چه مرگ اسکندر در یزد نبوده است و در شهر زور کردستان و بابل وفات یافته و جسد او را به اسکندریه که از ابنیهٔ اوست برده و مدفون کرده‌اند، چنانکه نظامی گفته‌که خاک سکندر به اسکندری است. سبب آنکه یزد را زندان سکندر گفته‌اند این است که سکندر بعد از غلبه بر پادشاهان عجم و تصمیم فتح بلاد شرقی و مشاورت با دانایان عهد، شاهزادگان را به شهر یزد برده و بدست امیری از امرای خود سپرده که از آنجا بیرون نروند و در غیبت او مایهٔ فسادی نشوند و خود بجانب هند و پنجاب و دارالملک پور رفته آن بلاد را بگشاد و در مراجعت عزم یونان کرده براه درگذشت. چنانکه اشارت رفت شهر یزد بدین جهت زندان اسکندر لقب یافت چنانکه فارس را ملک سلیمان گویند. خواجه حافظ چون در زمان توقف خود[1] دلتنگ شده غزلی گفته‌است... (انجمن‌آرا) (آنندراج):

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم. حافظ.

– زندانشکن؛ شکنندهٔ زندان. (از فهرست ولف). شکنندهٔ بند. محبوسی که از دست زندانبان بگریزد و خود را از قید برهاند:

وز آن پر گناهان زندانشکن
که‌گشتند با نوشزاد انجمن. فردوسی.

– زندان کردن؛ حبس کردن. محبوس کردن. (ناظم الاطباء). بند کردن. به قید و بند انداختن. و غالباً با عبارت فعلی چون «به زندان کردن» و «در زندان کردن» آید. رجوع به «به» و «در» و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

– زندان کردن چیزی یا جایی را برای کسی؛ بندیخانه ساختن آن برای آنکس. محبس و سجن قرار دادن آن برای آنکس:

در کاخ فرخنده ایوان اوی
ببستند و کردند زندان اوی. فردوسی.

تا روز حشر آتش سوزنده را
بر شیعت معاویه زندان کنم. ناصرخسرو.

بر دل و بر وهم کسان چرخ را
زندان کرده‌ست جهان‌آفرین. ناصرخسرو.

– زندانکن؛ در بند آورنده. زندان‌افکننده. صفت کسی که مردم را به حبس و بند اندازد:

سریری که جز آسمانی بود
به زندانکن زندگانی بود. نظامی.

– زندان مشتری؛ زندان برجیس که برج سنبله باشد. (ناظم الاطباء).

– زندان نامسجون؛ ماهیی که یونس پیغمبر را بلعید. (ناظم الاطباء).

– زندان نیرین؛ عقدهٔ راس و ذنب. (ناظم الاطباء).

– زندانی؛ منسوب است به زندان. کسی که در محبس باشد. آنکه در زندان از آزادی محروم است. (از فرهنگ فارسی معین). محبوس. گرفتار زندان. (ناظم الاطباء). محبوس. بندی. مسجون. حبسی. دوستاقی. دوستاخی. با کردن و شدن صرف شود. ج، زندانیان. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). این کلمه در فرهنگستان ایران بجای محبوس پذیرفته شده و بجای اسیر بکار نرود. رجوع به واژه‌های فرهنگستان ایران ص۴۷ شود:

ز زندانیان بندها برگرفت
همه شهر ازو دست بر سر گرفت. فردوسی.

ز شهرت یکی بسته زندانیم
به گوهر همانا که خود دانیم.
فردوسی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

۱ - در یزد.

به زندانیان جامه دادی به نیز
سراپای دینار و هرگونه چیز. فردوسی.
چون در نگرد باز به زندانی و زندان
صد شمع و چراغ اوفتدش بر لب و دندان.
منوچهری.
روان هست زندانی مستمند
میان کثافت[1] بمانده به بند.
اسدی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بگذر ای باد دل‌افروز خراسانی
بر یکی مانده به یمگان دره زندانی.
ناصرخسرو.
بخت‌النصر گفت: در دل خود که میدانم چه باید کردن پیش زندانیان آمد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۹).
اگر خواهی که چون یوسف بدست آری دو عالم را
در این تاریکی زندان چو یوسف باش زندانی.
سنائی.
دل ز بستان خیال او به بویی خرم است
مرغ زندانی تماشا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
زندانی روز را شب آمد
بیمار شبانه را تب آمد. نظامی.
به انصافش رعیت شادگشتند
همه زندانیان آزاد گشتند. نظامی.
باش در این خانهٔ زندانیان
روزن و در بسته چو بحرانیان. نظامی.
چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار
گرفتی به زندانیانش سپار. سعدی (بوستان).
نظر کن بر احوال زندانیان
که ممکن بود بی‌گنه در میان.
سعدی (بوستان).
رجوع به زندان و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

زندان. [زَ] (ع اِ) تثنیهٔ زند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زند شود.

زندان. [زِ] (اِخ) دهی از بخش کن شهرستان تهران است که ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زندان. [زِ] (اِخ) دهی از دهستان حسن‌آباد است که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زندان. [زَ] (اِخ) ناحیه‌ای به مصیصة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود. ||نام دهی به مالین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (منتهی الارب) (از معجم البلدان). ||نام دهی به مرو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از معجم‌البلدان) (منتهی الارب).

زندانچال. [زِ] (اِخ) دهی از بخش مینودشت شهرستان گرگان است که ۳۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زندان هارون. [زِ نِ] (اِخ) بنایی در سمت جنوب شرقی تهران در فاصلهٔ دوازده هزارگزی جادهٔ تهران به خراسان و قریب سه هزارگزی سمت چپ، یعنی در جانب شمال جادهٔ مزبور در دامنهٔ کوههای مسگرآباد واقع گشته و مشرف به تنگهٔ باصفایی است که درختان انار فراوان دارد. بطور تحقیق نام زندان در قدیم‌الایام بدین بنا اطلاق شده و امروزه هم به همین نام خوانده میشود. گذشت زمان و حوادث دوران لطمهٔ زیادی به بنا وارد آورده، ولی تا اندازه‌ای مرمت گردیده است. آنچه معلوم است بنای مزبور همانطور که از اسم آن بر می‌آید، زندانی از دوران آل‌بویه بوده و صرفاً بمنظور زندانهای انفرادی ساخته شده است. به عقیدهٔ «گدار» بنای مزبور از زمان سلجوقی است و یکی از استحکامات نظامی آن عصر بشمار می‌آید. (فرهنگ فارسی معین).

زندبار. [زَ] (اِ) هر جانور بی‌آزار باشد از جنس گوسفند و گاو و امثال آن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زندباف. [زَ] (نف مرکب، اِ مرکب) بمعنی زندخوان است که تابعان زردشت باشند و آن جماعت را مجوس خوانند. (برهان). امام و پیشوای زردشتیان. (ناظم الاطباء). زندخوان. زندلاف. زنددان. خوانندگان و دانندگان کتاب زند بمعنی تابعان کتاب زردشت پیغمبر عجم... و بملاحظهٔ اینکه زند را مقریان خوش‌آواز می‌خوانده‌اند، بلبل را نیز زندخوان و زندلاف گویند... (انجمن‌آرا) (آنندراج). مقری زندخوان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زندواف. (فرهنگ فارسی معین). آقای هنینگ نوشته‌اند: «زندباف. زندخوان. زندوان. زنددان. زندران. زندلاف. زندواف را بمعنی زردشتی و بلبل گرفته‌اند». در صورتی که زنددان (دانندهٔ زند) زندخوان (خوانندهٔ زند) و غیره مرکباتی هستند که به سهولت وجه اطلاق آنها بزردشتیان دانسته میشود، ولی جای تعجب است که چگونه این کلمات را به بلبل اطلاق کرده‌اند. از آنجمله «زندواف» (زنده‌واف) محتملاً از جهت تهجی بهتر محفوظ مانده، در لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۴۳ بیت عنصری بمعنی بلبل آمده نیز بمعنی زردتشتی[2]، سپس زندباف شمس فخری (ص۶۸) را باید یاد کرد و بسیار آسان است که «زندواف» را بوسیلهٔ لغت سغدی «زنت و ب»[3] که تحت‌اللفظ بمعنی سرودگوی است تشریح کرد. در سغدی «زند»[4]، اوستا «زنتی»[5] بمعنی سرود، سرودن است و «زنتوچه مرغ»[6] (سرودن مرغ) آمده «واف» از سغدی «و ب»[7] است بمعنی گفتن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
زندبافان[8] بهی زند ز بر برخوانند
بلبلان وقت سحر زیر و ستا جنبانند.
منوچهری.
زندباف[9] از بهشت نامهٔ زند
در شب آورد و خواند حرفی چند. نظامی.
رجوع به مزدیسنا ص ۱۴۰ شود.
||بلبل. (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء). زندواف. هزاردستان. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جانوری عاشق گل و آن را زندخوان و هزار و هزاردستان نیز گویند. به تازیش بلبل و عندلیب نامند و نیز مرغ چمن و مرغ سحر و مرغ شبخوان نامندش. (شرفنامهٔ منیری):
هر گلی را به شاخ گلبن بر
زندبافیست با هزار شغب. فرخی.
ز گلپام شابه زندباف[10]
دریده صبا شعر گل تا به ناف.
نظامی.
در آن میان که وداع گل و بنفشه کنی
خبر ز نالهٔ زارم به زندخوان برسان.
کمال‌اسماعیل (از انجمن‌آرا و آنندراج).
||فاخته. (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء). نوعی مرغ خوش‌خوان که گویند فاخته است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بلبل شیرین‌زبان بر جوزبن راوی شود
زندباف زندخوان بر بیدبن شاعر شود[11].
منوچهری.
بر بید عندلیب زند باغ شهریار
برسرو زندباف زند بخت اردشیر[12].
منوچهری.
||فردوسی در صفت زنان خوشخوان مطربه گفته:
فزایندشان خوبی از چهر و ناف

---

۱ - شاید: طبایع یا عناصر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
۲ - در لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۴۳ زندواف «هزاردستان» معنی شده است نه زرتشتی. رجوع به زندواف شود.
3 - zntw'b. 4 - zand.
5 - zanti.
6 - zntw' ch'mrgh.
7 - w'b.
۸ - نل: زندوافان رجوع به همین کلمه شود.
۹ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۱۰ - کذا و این بیت در گنجینهٔ گنجوی ص ۸۰ شاهد زندباف = بلبل و فاخته آمده است.
۱۱ - از این بیت برمی‌آید که زندباف غیر عندلیب یعنی بلبل (معنی دوم) و همچنین مقری زند (معنی اول) است.
۱۲ - از این بیت برمی‌آید که زندباف غیر عندلیب یعنی بلبل (معنی دوم) و همچنین مقری زند (معنی اول) است.

سرایندەشان در گلو زندباف[1]
(انجمن‌آرا) (آنندراج).
||قمری. (غیاث). رجوع به زند و دیگر ترکیبهای آن شود.
زندبن الجون. [زَ دِ نِلْ] (اِخ) رجوع به ابودلامه در همین لغت‌نامه، اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۳۶ و عقد الفرید شود.
زند بهمن یشت. [زَ دِ بَ مَ یَ] (اِخ) یکی از کتب پهلوی است که مأخذ آن بسیار قدیم است و قدمت آن را تا به عهد انوشیروان یا اندکی پس از او دانسته‌اند. نسخهٔ خطی این کتاب که اکنون موجود است تقریباً بسال ۵۵۰ هـ.ق.نمی‌رسد و مسلماً این نسخه از نسخهٔ قدیمتری نوشته شده است. رجوع به یشتها ج ۱ ص۱۷، ۱۹، ۲۶، ۸۷، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۶۹، ۵۲۳ و ج ۲ ص۲۰۳ و ۲۸۴ شود.
زندپیچی. [زَ] (اِ مرکب) جامهٔ فراخ ریسمانی سفیدگنده و هنگفت و سطبری باشد که پارچهٔ آن را بسیار سفت بافته باشند و بعضی گویند: زندپیچی پارچه‌ای باشد در نهایت درشتی و سفتی. (برهان) (ناظم الاطباء). جامهٔ سفت و سطبر و در فرهنگ به جای یاء، نون آورده بمعنی کرباس گنده و سفت. (فرهنگ رشیدی). ثوب زندپیچی، منسوب است به زند (دهی به بخارا). (منتهی الارب). جامه یا دستاری بوده است که آن مردم که زند همی خوانده باشند، مانند علمای این زمان بسر می‌بستند. (منتهی الارب). عمامه‌وار که زندخوانان بر سر می‌پیچیده‌اند، مانند عمامهٔ علمای قرای این عهد که متداول شده... و این بیت (بیتی از خاقانی) دلالت کند که زندپیچی عمامه و کرباس سفید بوده، زیرا که زندپیچی کهسار کنایه از برف خواهد بود... و مسموع افتاده که در زمان طایفهٔ زند به نحوی شال بر سر می‌پیچیده‌اند که در میانه عمامهٔ علماء و شال و کلاه میرزایان سلام، شقی ثالث بوده و آن را شال زندی گویند. (انجمن‌آرا) (از آنندراج). در برهان غلط و زندنیچی صحیح است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مصحف زندنیچی منسوب به زندنیج. یاقوت در معجم البلدان گوید: زندنة... قریهٔ بزرگی از قرای بخارا به ماوراءالنهر... و بدین قریه منسوب است «ثیاب زندنجیه» به زیادت جیم و این جامه‌ها مشهور است. (حاشیهٔ برهان چ معین): و فرمود تا هر جامهٔ زر را یک بالش زر بداده‌اند و هر دو کرباس و زندپیچی را بالشی نقره. (جهانگشای جوینی). و بضاعت بیش از حد ثیاب مذهب و کرباس و زندپیچی و آنچه لایق دانسته‌اند جمع کرده. (جهانگشای جوینی).

چون باد زندپیچی[2] کهسار برکشد
بر خاک و خاره سندش خضرا[3] برافکند.
خاقانی (از انجمن‌آرا) (آنندراج).

رجوع به زندنجی، زندنه و زندنیچی شود.
زندخ. [ ] (ع اِ) زکام مغزی. نزله. گرفتگی بینی و تورم آن. (از دزی ج ۱ ص۶۰۶).
زندخان. [زَ دَ] (اِخ) قریه‌ای است در یک فرسخی رخس. (از انساب سمعانی).
زندخانی. [زَ دَ] (ص نسبی) منسوب است به زندخان. (از انساب سمعانی). رجوع به مادهٔ قبل شود.
زندخوان. [زَ خوا / خا] (نف مرکب، اِ مرکب) خوانندهٔ زند. زردشتی. (از فرهنگ فارسی معین). بمعنی زندباف است که تابعان زردشت باشد. (برهان). زندباف. زندلاف. زنددان. (انجمن‌آرا) (آنندراج). تابعان زردشت راگویند و این جماعت را مجوس نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). قاری و خوانندهٔ کتاب زند و پیشوای زردشتیان. (ناظم الاطباء):

چو آتشخانه گر پر نور شد باز
کجاشد زندت و آن زندخوانت.
ناصرخسرو.

در تو شاها محراب مدح‌خوان توگشت
چنانکه باشد محراب زندخوان آتش.
رشید وطواط (از فرهنگ جهانگیری).

آتش ز من بنهفت دم، کز زندخوانم دبدکم
مصحف ز من بگریخت هم کز اهل ایمان نیستم.
خاقانی.

سخندانان دلت را مرده دانند
اگرچه زندخوانان زنده خوانند. خاقانی.

رجوع به زند و دیگر ترکیبهای آن و مزدیسنا ص ۱۴۱ و ۱۸۳ شود. ||بلبل. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء): زندباف و زنددان و زندواف؛ یعنی بلبل به جهت مناسبت خوشخوانی اهل زند. (فرهنگ رشیدی). کنایه از بلبل. (غیاث) (فرهنگ فارسی معین). جانوری معروف که آنرا زندباف، زندلاف، زندواف، مرغ چمن، مرغ سحر، مرغ شبخوان، هزارآواز و هزاردستان نیز گویند. به تازیش بلبل و عندلیب و هزار خوانند. (شرفنامهٔ منیری):

زندواف زندخوان چون عاشق هجرآزمای
دوش بر گلبن همی تا روز، نالهٔ زار کرد.
فرخی.

گرمغان را راز مرغان دیدمی
دل به مرغ زندخوان[4] در بستمی. خاقانی.

پند آن پیر مغان یاد آورید
بانگ مرغ زندخوان[5] یاد آورید. خاقانی.

من به بانگ مؤذنان کز میکده
بانگ مرغ زندخوان[6] آمد برون.
خاقانی.

در آن میان که وداع گل بنفشه کنی
خبر ز نالهٔ زارم به زندخوان برسان.
کمال اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری)

||فاخته. (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

بلبل شیرین‌زبان بر جوزبن راوی شود
زندباف زندخوان بر بیدبن شاعر شود.
منوچهری

||هر جانور خوش‌آواز را هم گفته‌اند (برهان). هر نوع خوش‌آواز. (ناظم الاطباء).
زند خواندن. [زَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) قرائت کتاب زند. رجوع به زند شود ||نغمه‌سرایی:

هم رودزنان به زخمه راندن
هم فاختگان به زند خواندن. نظامی

رجوع به زند و دیگر ترکیبهای آن شود.
زندخوانی. [زَ خوا / خا] (حامص مرکب) زند خواندن. قرائت زند:

مجوسی ملت هندوستانی
چو زردشت آمده در زندخوانی. نظامی

نه موبد را زبان زندخوانی
نه مرغان را نشاط پرفشانی. نظامی

رجوع به زند و دیگر ترکیبهای آن شود.
زنددان. [زَ] (نف مرکب) زندباف. (ناظم الاطباء). دانندهٔ زند. رجوع به زند و دیگر ترکیبهای آن شود.
زندرامش. [زَ م] (اِخ) شهرکی است انبوه (به فرغانه در ماوراءالنهر)، با کشت و برز بسیار. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زندران. [زَ] (اِ مرکب) بلبل. (ناظم الاطباء).
زندرزن. [زَ دَ زَ] (اِخ) موضعی است بر کنار شهر نیشابور. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در معجم البلدان و حدود العالم نیامده. (حاشیهٔ برهان چ معین).
زندرود. [زَ] (اِ مرکب) نام نغمه‌ای از تار و رباب. (ناظم الاطباء).
زندرود. [زَ دَ] (اِخ) در زنده‌رود بسیاید (آنندراج). نام نهر اصفهان. (منتهی الارب) رودی به اصفهان گذرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زاینده‌رود زنده‌رود و ترجمهٔ محاسن اصفهان شود.
زندرون. [زَ دَ] (حرف اضافه + اسم) در ذخیرهٔ خوارزمشاهی این کلمه بسیار و شاید

---

۱ - این بیت از عنصری و شاهد معنی زندواف =هزاردستان در لغت فرس اسدی است. رجوع به زندواف شود.
۲ - در دیوان چ سجادی ص۱۳۶: زندنیچی.
۳ - در دیوان ایضاً: سندس و خارا.
۴ - به‌معنی بعد هم ایهام دارد.
۵ - به‌معنی بعد هم ایهام دارد.
۶ - به‌معنی بعد هم ایهام دارد.

در غالب صفحات یک یا چند بار بجای «از اندرون» و یا «از درون» آمده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): آن پوست تنک که زندرون خایهٔ مرغ باشد یا آنکه اندر اندرون بی[1] باشد به روی آن نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). دلیل کند که ماده به زندرون تن میل میکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). حرارت زندرون تن اندر اخلاط فزونی آویزد و آن را عفن کند و تب عفونی شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زندرونی. [زَ دَ] (ص نسبی) مخففِ «از اندرونی». درونی: و بباید دانست که اگر در اندامهای زندرونی چون جگر و سپنه آماس صلب یا نرم باشد ماءالعسل زیان دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اسباب زکام و نزله دو نوع است: یکی زندرونی و یکی دیگر برونی و زندرونی هم دو نوع است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بیشتر وقتها دو سبب از اسباب بیرونی و زندرونی جمع باشد تا زکام و نزله تولد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به مادهٔ قبل و مادهٔ بعد شود.

زندرونین. [زَ دَ] (ص نسبی) مخفف «از اندرونین». از اندرونی. داخلی: و هر آماس خونی، در اندامهای زندرونین افتد از تب خالی نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و اصل شریان از ران بسوی قدم فرودآمده است و نخست اندر ران به دو بخش شده است: یکی بسوی بیرون فرودآمده است و یکی بسوی زندرون و زندرونین میل بسوی بیرون دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی یادداشت ایضاً). و پوست زندرونی که در سنگدان مرغ خانگی بود، اندر این باب سخت نافع است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

زندش. [زَ دِ] (اِمص) تحیت. درود. سلام. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در برهان گفته بمعنی درود و سلام. در فرهنگ ندیده‌ام. (انجمن‌آرا). از بر ساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص۲۴۹ شود.

زندق. [زَ دَ] (ع ص) مرد سخت بخیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زندقة. [زَ دَ قَ] (ع اِمص) زندیقی. اسم است تزندق را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: عنده زندقة. (اقرب الموارد). زندقه. بی‌دینی. بی‌مذهبی. انکار قیامت. زندیقی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و این مانی شاگرد فاردون بود و پس طریقت زندقه آورد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۲۰).

یک خر نخوانست که یکی کاروان خری
گردآخُرت پر از علف کفر و زندقه.
سوزنی (یادداشت مؤلف).

از روی مخرقه همه دعوی دین کنند
وز کوی زندقه بجز اهل فتن نیند. خاقانی.

رجوع به غزالی‌نامه ص۲۲۵ و حکمت اشراق ص ۲۶۵ شود.

زندقی. [زَ دَ قی ی] (ع ص) زندق. مرد سخت بخیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زندگان. [زِ دَ / دِ] (اِ) ج زنده چنانکه مردگان ج مرده. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ بعد و زنده شود.

زندگانی. [زِ دَ / دِ] (حامص، اِ) اسم مصدر از زنده (زیستن)، پهلوی «زندکیه»[2]، گیلکی «زندگی»[3]. زنده بودن. حیات. (حاشیهٔ برهان چ معین). معروف. (آنندراج). حیات. (ناظم الاطباء). زنده بودن. زیستن. حیات. (فرهنگ فارسی معین). زیست. حیات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و طعام ایشان ماهی باشد و بدان زندگانی گذرانند. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ
که‌دل تبست و تباه است و تن تباه و تبست.
آغاجی (از لغت فرس اسدی اقبال ص۳۶).

همی گفت کای شاه گردان بلخ
همه زندگانی بکردیم تلخ. فردوسی.

که هر کو به مرگ پدر گشت شاد
ورا رامش زندگانی مباد. فردوسی.

بر آشوبد ایران و توران بهم
ز کینه بشود زندگانی دژم. فردوسی.

که‌هر کس که او دشمن ایزد است
ورا در جهان زندگانی بد است. فردوسی.

مرغان دعا کنند به گل بر سپیده‌دم
بر جان و زندگانی بوالقاسم کثیر. منوچهری.

باز اگر زندگانی باشد بازآیم. (تاریخ سیستان). زن نیک عافیت زندگانی بود. (از قابوسنامه). و گفت آنچه بتر بود برفت و آنچه بهتر است با ماست، یعنی دین اسلام و صحت و زندگانی و او را چهار پسر بود. (قصص‌الانبیاء ص۱۳۷).

بی‌لطف تو کآب زندگانی است
از آتش غم امان مبینام. خاقانی.

سریرافروز اقلیم معانی
ولایت‌گیر ملک زندگانی. نظامی.

و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است. (گلستان).

— زندگانی دادن؛ حیات بخشیدن. (ناظم الاطباء).

— ||جان دادن. (آنندراج). مردن. (شرفنامهٔ منیری):

زندگی از باد می‌یابم که او در کوی دوست
میشود بیمار و آنجا زندگانی میدهد.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

رجوع به همین ترکیب ذیل معنی بعد شود.

— زندگانی‌ده؛ حیات‌بخش. (ناظم الاطباء):

که‌از هر سواد آن سیاهی بهست
که آبی درو زندگانی دهست. نظامی.

— زندگانی کردن؛ زیستن. حیات داشتن. (ناظم الاطباء). زیستن. (آنندراج):

هرکه بی او زندگانی میکند
گر نمیرد سرگرانی میکند. سعدی.

گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم. (گلستان). به خلاف پیران که به عقل و ادب زندگانی کنند نه بجهل و جوانی. (گلستان).

دارم از عشق قدت شکل صنوبر در درون
زندگانی جان بدان شکل صنوبر میکند.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

رجوع به همین ترکیب ذیل معنی بعد شود.

— زندگانی و مرگ؛ حیات و ممات. بود و نبود. (فرهنگ فارسی معین):

نه زو بار باید که ماند نه برگ
ز خاکش بود زندگانی و مرگ. فردوسی.

— زندگانی یافتن؛ جان یافتن. (آنندراج).

||عمر. (حاشیهٔ برهان چ معین) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زندگانی چه کوته و چه دراز
نه در آخر[4] بمرد[5] باید باز.
رودکی (یادداشت ایضاً).

زندگانیت باد الف سنه
چشم دشمنت برکناد کنه.
منجیک (یادداشت ایضاً).

ولیکن رادمردان جهاندار
چو گل باشند کوته زندگانی. دقیقی.

نباشد مرا زندگانی دراز
ز کاخ و ز ایوان شوم بی‌نیاز. فردوسی.

که‌او را بود زندگانی دراز
نشیند بخوبی و آرام و ناز. فردوسی.

همی خواهم از داور بی‌نیاز
که‌باشد مرا زندگانی دراز. فردوسی.

ستانی همی زندگانی[6] مردم
از ایرا درازت بود زندگانی. منوچهری.

به شادی دار دل را تا توانی
که‌بفزاید ز شادی زندگانی. (ویس و رامین).

---

۱ - کذا.

2 - zîndakîh. 3 - zandagî.

۴ - نل: نه به آخر. ۵ - نل: برفت.

۶ - حیات (معنی اول).

احوال این قوم، زندگانی خداوند دراز باد، بر این جمله رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۳). زندگانی خداوند دراز باد. (تاریخ بیهقی ص۲۶۹، ۳۴۶، ۳۷۴).

زندگانی چو مال میراث است
که نبینی بقاش جز به زکات. خاقانی.

درخت‌افکن بود کم‌زندگانی
به درویشی کشد نخجیربانی. نظامی.

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست.
سعدی (گلستان).

امشب طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم. (گلستان).

یکی زندگانی تلف کرده بود
به جهل و ضلالت سر آورده بود.
سعدی (بوستان).

بحز اندر دهان و از لب او
زندگانی دو بار نتوان یافت. اوحدی.

— زندگانی دادن؛ عمر دادن. (ناظم الاطباء):
گر ایزد مرا زندگانی دهد
وزین اختران کامرانی دهد. فردوسی.

رجوع به همین ترکیب ذیل معنی قبل شود.
— زندگانی کردن؛ عمر کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به همین ترکیب ذیل معنی قبل شود.
||معاش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (حاشیهٔ برهان چ معین) (ناظم الاطباء). قوت. خوراک. (ناظم الاطباء).
— بدزندگانی؛ بمعنی بدمعاش:
آنچنان بدزندگانی [1] مرده به.
شیخ شیراز (آنندراج).
||عیش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تعیش. (ناظم الاطباء):

وز آن پس نبد زندگانیش خَوش
ز تیمار زد بر دل خویش تش.
فردوسی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مرا زندگانی بدین [2] جای تلخ
همه جای دیگر کنندم [3] ز فلخ.
طیان (یادداشت ایضاً).

— زندگانی دویم؛ تعیش در آخرت. (ناظم الاطباء).
— زندگانی کردن؛ تعیش. عیش: یکی از متعبدان شام در بیشه‌ای زندگانی کردی و برگ درختان خوردی. (گلستان).
||سلطنت. پادشاهی: پرویز را بخواند و گفت: به زندگانی من اندر [ملک] طمع همی کنی و به بهرام کس فرستی تا درم به نقش تو می‌زند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

قباد آمد و تاج بر سر نهاد
به آرام بنشست بر تخت شاد
از ایران بر او کرد بیعت سپاه
درم داد یکساله از گنج شاه
نبد زندگانیش جز هفت ماه
تو خواهیش ناچیز خوان خواه شاه.
فردوسی.

به همهٔ معانی رجوع به زندگی شود.

زندگی. [زِ دَ / دِ] (حامص، اِ) زندگانی. (از فرهنگ فارسی معین). حیوة. (ناظم الاطباء). حیات. محیا. حیوان. نقیض مرگ. زندگانی. مقابل مردگی. مقابل مرگ و ممات. و آن صفتی است مقتضی حس و حرکت. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):

خور و خواب و آرام جوید همی
وز آن زندگی کام جوید همی. فردوسی.

بدو گفت موبد که جاوید زی
که خود جاودان زندگی را سزی. فردوسی.

گر از بخشش کردگار سپهر
مرا زندگی ماند و تازه چهر
بمانم بگیتی یکی داستان
از این نامهٔ نامور باستان. فردوسی.

مرگ جهلست و زندگی دانش
مرده نادان و زنده دانایان. ناصرخسرو.

زندگی و شادی اندر علم و دین است ای پسر
خویشتن را گرنه مستی، مست و مجنون چون کنی.
ناصرخسرو.

معنی زندگی [در حیوان] آن است که حیوان را ادراک محسوس می‌باشد و به اختیار خویش حرکتها می‌کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مردگی جهل و زندگی دین است
هرچه گفتند مغز آن این است [4].
سنائی (از آنندراج).

خاقانیم که مرگم، از زندگیست خوشتر
تا چون که نیست گردم داند که هست اویم.
خاقانی.

چون بمردم من ز خویش و هم ز خلق
زندگی جان ز جانان یافتم.
عطار (دیوان چ نفیسی ص۱۷۸).

هرکه در زندگی نانش نخورند در مردگی نامش نبرند. (گلستان).

ز لب دوختن، غنچه را زندگیست
چو بشگفت زآن پس پرا کندگیست.
امیرخسرو.

هرکه این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وآنکه این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام.
حافظ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماهرویم هم‌آغوش بود.
سعدی (بوستان، یادداشت ایضاً).

— زندگی‌بخش؛ محیی. مقابل ممیت. مقابل میراننده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنکه جان بخشد. حیات‌بخش. حیات‌انگیز. بخشندهٔ زندگی. (فرهنگ فارسی معین).
— زندگی کردن؛ ادامهٔ حیات. زیستن. بسر بردن حیات. و به مجاز رفتار: در حکمرانی چنان زندگی کن که وقتی نباشد جفا و خجالت نبری. (مجالس سعدی ص۲۳).
— زندگی نهانی؛ حیات خفی [5]. (فرهنگ فارسی معین).
||هستی. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح تصوف قبول اقبال محبوب را گویند. و در لفظ حیو: بطور مستوفی در این معنی اشارت رفته است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||عمر (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء):

سرت می‌کشی از ره بندگی
سر آرم هم اکنون ترا زندگی [6]. فردوسی

بهر من بدتر از این روزی نیست
زندگی آش دهن‌سوزی نیست.
پژمان بختیاری

||زندگانی. معاش. (آنندراج). عیش. معاش معیشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) ||عشرت. (یادداشت ایضاً). تعیش. (ناظم الاطباء). و بهمهٔ معانی رجوع به زندگانی وزنده شود. ||در تداول، اسباب. مال. اسباب خانه. کالای خانه. کاخال: فلان زندگی خوبی بهم زده است. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا).

زندلاف. [زَ] (ص مرکب، اِ مرکب) [7] بمعنی زندخوان است. (فرهنگ جهانگیری) زندباف. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین) همان زندباف است. (شرفنامهٔ منیری). بر وزن و معنی زندباف است که مجوس باشد (برهان). پیشوای زردشتیان. (ناظم الاطباء).. بمعنی مجوس زندخوان نیز آمده است (غیاث). ||مرغان خوش‌آواز. (برهان).. دیگر مرغان خوش‌آواز. (غیاث). ||بلبل (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء). ||قمری (غیاث). ||فاخته. (غیاث) (ناظم الاطباء) رجوع به زند و ترکیبهای دیگر این کلمه زندباف، زندواف و مزدیسنا ص۱۴۱ شود.

---

۱ – ظ. بدزندگانی در این مصراع کسی است ک به جور و ستم و بدی زندگی کند نه آنکه معاش او بد باشد.
۲ – ظ: بد این. (یادداشت بخط مرحو دهخدا).
۳ – ظ: کشیدم. (یادداشت ایضاً).
۴ – آنندراج این بیت را شاهد معنی معاش آورده است.
۵ - Vie lantente (فرانسوی).
۶ – بمعنی اول هم ایهام دارد.
۷ – گمان می‌کنم این کلمه، تصحیفی از زندباف و زندواف باشد. (یادداشت بخط مرحو دهخدا).

زندلیج. [زَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان سردرود است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۴۶۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زندنجی. [زَ دَ نَ] (ص نسبی) منسوب است به زندنه، قریه‌ای بزرگ از قرای بخارا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد و زندنیجی شود.

زندنه. [زَ دَ نَ / نِ] (اِخ) نام جایی به بخارا و در نسبت بدان زندنی و زندنیجی گویند و جامه‌های زندنیجی منسوب بدانجا است. (ابن سمعانی از تاج العروس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ده بزرگی است از دیهای بخارا به ماوراءالنهر که فاصله‌اش با بخارا چهار فرسنگ و در سمت شمال شهر واقع است. (از معجم البلدان). نام دهی به بخارا و من گمان می کنم جامهٔ زندنیچی منسوب به این ده است و این نسبت مانند نسبت به انزلی است که انزلیچی گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دهی است به بخارا و از آن ده است ابوحامد احمدبن موسی و محمدبن سعید که محدثانند و محمدبن محمد که مقری ماوراءالنهر است و محمدبن احمدبن عازم. (منتهی الارب). قریه‌ای بزرگ از قرای بخارا به ماوراءالنهر و منسوب بدان در عربی زندنیجی است. (فرهنگ فارسی معین). کندزی بزرگ دارد و بازار بسیار و مسجد جامع هر آدینه آنجا نماز گذارند و بازار کنند و آنچه از وی خیزد آن را زندنیجی گویند که کرباس‌باشد، یعنی از دیه زندنه، هم نیکو باشد و هم بسیار بود و از آن کرباس به بسیار دیهای بخارا بافند و آن را هم زندنیجی گویند؛ از بهر آنکه اول بدین دیه پدید آمده است و از آن کرباس به همهٔ ولایتها برند چون عراق و فارس و کرمان و هندوستان و غیر آن و همهٔ بزرگان و پادشاهان از آن جامه سازند و به قیمت دیبا بخرند. (تاریخ بخارا ص ۱۷ و ۱۸). رجوع به همین کتاب، زندپیچی، زندنی و زندنیجی شود.

زندنی. [زَ دَ] (ص نسبی) منسوب است به قریهٔ بخل که زندنه‌اش خوانند و از قرای نسف میباشد. (سمعانی). نسبت است به زندنه، قریهٔ کبیره‌ای به بخارا. میان آن و بخارا چهار فرسنگ است در شمال شهر بخارا و گاه در نسبت زندنیجی و هم زندنجی گویند و از آنجاست حمدان‌بن عازم زندنی بخاری محدث. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زندنیجی. [زَ دَ] (ص نسبی) ظاهراً چنانکه زندنی و زندنجی منسوب است به زندنه، قریهٔ کبیره‌ای به چهار فرسنگی شمال بخارا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). منسوب است به زندنه، نوعی جامه که در زندنه می‌بافتند. (فرهنگ فارسی معین). ثوب زندنیجی؛ پارچه‌ای که در زندنهٔ بخارا می‌بافتند. (ناظم الاطباء). ثوب زندنیجی منسوب است به زند، قریه‌ای به بخارا. (از اقرب الموارد). رجوع به زند، زندپیچی، زندنی و زندنجی شود.

زندواف. [زَ] (ص مرکب، اِ مرکب) بمعنی زندخوان است. (فرهنگ جهانگیری). زندخوان باشد که مجوس است. (برهان). مثل زندباف. (آنندراج). زندوان پیشوای زردشتیان. (ناظم الاطباء). زندخوان. زردشتی. (فرهنگ فارسی معین). زندباف. زندلاف (؟) زندخوان. مقری زند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||مرغان خوش‌الحان. (برهان). مرغ خوش‌الحان. (ناظم الاطباء). خوش‌الحان. ||سرودگوی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زند، زندباف، زندخوان، زندلاف و مزدیسنا ص ۱۴۰، ۱۴۱ شود. ||و نیز مرغی خوش‌خوان که معلوم نیست کدام مرغ است و چنانکه لغت‌نویسان گاهی بمعنی فاخته و گاهی بمعنی بلبل و گاه قمری آورده‌اند صحیح نمی‌نماید. چه در مسمط ذیل از منوچهری زندواف را از بلبل و قمری و صلصل که آن را فاخته ترجمه می‌کنند، جدا کرده‌است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زندوافان[1] بهی زند ز بر برخوانند
بلبلان وقت سحر زیر و ستا جنبانند
قمریان راه گل و نوش لبینا خوانند
صلصلان باغ سیاووشان با سروستاه.
منوچهری (یادداشت ایضاً).

||بر وزن و معنی زندلاف است که بلبل باشد. (برهان). بلبل. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مرغ هزاردستان بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۴۳):

زندواف زندخوان چون عاشق هجرآزمای
دوش بر گلبن همی تا روز نالهٔ زار کرد.
فرخی.

باغ پر خیمه‌های دیبا گشت
زندوافان درون شده به خیام. فرخی.

فزایندشان خوبی از چهر و لاف
سرایندشان از گلو زندواف.
عنصری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۴۳).

به دستان چکاوک شکافه شکاف
سرایان ز گل ساری و زندواف. اسدی.

گهی زندواف و چکاوک بهم
سراینده دستان همی زیر و بم. اسدی.

بر گل نو زندواف مطربی آغاز کرد
خواند به الحان خوش نامهٔ پازند و زند.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زندوان. [زَ] (ص مرکب، اِ مرکب) بمعنی زندخوان است که عندلیب و فاخته باشد. (برهان). بمعنی زندخوان است. (آنندراج). محرف زندواف. (فرهنگ فارسی معین). هزاردستان. (اوبهی). ||مجوس را نیز گفته‌اند. (برهان). رجوع به زند و دیگر ترکیبهای این کلمه و مزدیسنا ص ۱۴۱ شود.

زندوان. [زَ دُ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان نائین است که ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زندورد. [زَ دَ وَ] (اِخ) شهری است نزدیک واسط، حالا ویران و خراب است. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود. ||ناحیه‌ای است در اواخر عراق. (منتهی الارب).

زند و زا. [زِ دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در تداول زه و زا کردن. زائیدن. و با کردن صرف شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
– زند و زا کردن؛ توالد و تناسل کردن. (یادداشت ایضاً).

زندوق. [زُ] (ع اِ) لغتی است در صندوق. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). صندوق و تینگو. (ناظم الاطباء).

زندة. [زَ دَ] (ع اِ) چوب یا سنگ زیرین آتش‌زنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به زند شود.

زندة. [زَ دَ] (اِخ) شهری است به روم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم البلدان). ابو عبیدةبن جراح رضی الله عنه آن را بگشاد. (از معجم البلدان).

زنده. [زَ دَ / دِ] (اِ) آهن چخماق و آتش‌زنه را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زند. (فرهنگ جهانگیری). ||(ص) هولناک. مخوف. مهیب. ||بی‌کران. بی‌پایان. بی‌اندازه. (از ناظم الاطباء).

زنده. [زِ دَ / دِ] (ص) زندگی. حیات. (برهان) (ناظم الاطباء). ||معروف است و آنرا به تازی حی خوانند. (فرهنگ جهانگیری). جاندار. (آنندراج). صاحب جان که آنرا به عربی حی گویند و مشتق از آن است زندگی و زندگانی. (انجمن‌آرا). حی و کسی که حیات داشته باشد. (ناظم الاطباء). آنکه حیات دارد و زندگی می‌کند. جاندار. حی. مقابل مرده. ج، زندگان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از فرهنگ فارسی معین). مقابل میت. (فرهنگ فارسی ایضاً):

پس بیوبارید ایشان را همه
نه شبان را هِشت زنده نه رمه.
رودکی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

آیین جهان چونین[2]، تا گردون گردان شد

---

۱ – نل: زندبافان. رجوع به همین کلمه و معنی قبل شود.
۲ – نل: چونان.

مرده نشود زنده[1]، زنده بستوهان شد.
رودکی (یادداشت ایضاً).
تا زنده‌ام مرا نیست از مدح تو دگر کار
کشت و درودم اینست خرمن همین شد و کار.
رودکی (یادداشت ایضاً).
ندارد از این هیچ نامرد باک
چه آن مرد زنده چه در زیر خاک.
فردوسی.
بگفتند کای شاه ما بنده‌ایم
بفرمان تو در جهان زنده‌ایم. فردوسی.
وگرنه هم اکنون ببرم سرت
نمانم کسی زنده از گوهرت. فردوسی.
ببازارگان گفت تا زنده‌ای
چنان دان که شاگردرا بنده‌ای. فردوسی.
چنین خواندم امروز در دفتری
که زندست جمشید را دختری.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۲ ص ۱۴۳).
شود زندهٔ این جهان مرده زود
بدان سر توان جاودان زنده بود. اسدی.
مردم بی‌قدر را زنده مشمار. (قابوسنامه).
مرگ جهل است و زندگی دانش
مرده نادان و زنده دانایان. ناصرخسرو.
جز که تو زَنده بمرده به جهان کس نفروخت
مار و افعی بخریدی بدل ماهی شیم.
ناصرخسرو.
بدین زنده بسی شد مرده زیرا
که دانا زنده و مردست نادان. ناصرخسرو.
و زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست.
(کلیله و دمنه).
دوش دیدار منوچهر ملک
زنده در خواب آشکارا دیده‌ام. خاقانی.
از آنم به ماتم که زندست شخصم
چو مُرد از پس هیچ ماتم ندارم. خاقانی.
با چنین غم محال باشد اگر
خویشتن را ز زندگان شمرم. خاقانی.
جان نه و چون سایه بتو زَنده‌ام
با تو و صد ساله ره اندر میان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۴۱).
زآنکه زآن بستان جهانها زندست
زآن جواهر بحر دل آکنده‌ست. مولوی.
با که گویم در همه ده زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو. مولوی.
دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده‌دل گر بمیرد چه باک.
سعدی (بوستان).
بهار حیات مرا اوست باغ
از او زنده‌ام چون ز روغن چراغ.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
— آتش زنده؛ که خاموش نشده باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— آهک زنده؛ آهکی که آب باران نرسیده باشد. مقابل آهک کشته.
— زنده باد؛ جملهٔ دعائیه و دربارهٔ بزرگان و نیکان بکار رود و معنی مجازی آن یعنی باقی و سرمدی و شاداب و فرخنده باشد. مقابل مرده باد که نفرین است:
که این تاج بر شاه فرخنده باد
همیشه دل و بخت او زنده باد. فردوسی.
به شاهی نشست تو فرخنده باد
همان جاودان نام تو زنده باد. فردوسی.
— زنده بگور؛ شخصی که زنده او را در قبر جای دهند. (فرهنگ فارسی معین). بمجاز، زنده‌ای که از او کاری و حرکتی برنیاید. (فرهنگ فارسی معین). کسی که از مواهب زندگی بهره‌مند نباشد. (فرهنگ فارسی ایضاً). و با کردن و شدن صرف شود.
— زنده بودن؛ زندگی و حیات داشتن. امرار معاش کردن. گذران زندگی کردن:
نیای تو زین خاندان زنده بود
پدر پیش بهرام چون بنده بود. فردوسی.
بدان رسید که بر ما به زنده بودن ما
خدای‌وار همی منتی نهد هر خس.
عسجدی.
همه کبر و لافی بدست تهی
به نان کسان زنده‌ای سال و ماه. معروفی.
— زنده بودن دل به چیزی یا به کسی؛ شاد بودن و آرامش خاطر داشتن از او:
سیامک بدش نام و فرخنده بود
کیومرث را دل بدو زنده بود. فردوسی.
— زنده‌بیوه؛ زن که شوی او را ترک گفته یا به سفری دور شده است بی طلاق گفتن او. آنکه شویش زنده است و بی‌طلاقی او را ترک گفته است. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).
— زنده ساختن؛ زنده گردانیدن. حیات بخشیدن. (ناظم الاطباء).
— ||شفا دادن. (ناظم‌الاطباء).
— زنده‌ساز؛ زنده کن. آنکه زنده می‌کند. (ناظم الاطباء).
— زنده فروختن؛ در تداول زرگران، ظرفی زرین یا سیمین را فروختن به قیمت فلز آن به اضافهٔ قیمت ساخت و صنعت آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— سیماب زنده؛ زیبق‌الحی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به سیماب و زیبق شود.
— گچ زنده؛ مقابل گچ کُشته. رجوع به گچ شود.
— گیاه زنده؛ که خشک شده باشد و قابل غرس و نشا باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— امثال:
زنده بلا مرده بلا؛ در موردی گویند که شخص هم در زندگی و هم پس از مرگ رنج و اذیت مردمان را سبب است. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||منکر و عظیم راگویند. آنکه به شخص عظیم باشد: زنده پیل؛ یعنی پیل عظیم. (لغت فرس اسدی چ اقبال ۴۸۸) (از اوبهی). منکر و عظیم باشد از هر چیزی چون زنده پیل و زنده رود (صحاح الفرس). منکر. عظیم. ژنده (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کلان. بزرگ (غیاث). بمعنی بزرگ و عظیم هم هست همچو زنده پیل و زنده رود. (برهان). بزرگ عظیم. کلان. (ناظم‌الاطباء). بمعنی بزرگ از هر چیزی چون زنده پیل و زنده رود، اما صحیح بدین معنی به فتح زاء زَنده است (فرهنگ رشیدی). بزرگ از هر چیزی چون زنده پیل و زنده رود و بدین معنی به فتح نیز گفته‌اندو الاول هو الصحیح. (آنندراج).
— زنده پیل؛ فیل بزرگ، چه زند بمعنی بزرگ و عظیم باشد. (برهان) (آنندراج). فیل نر، فیل بزرگ. (ناظم الاطباء). فیل بزرگ‌جثه زند بمعنی بزرگ و عظیم است. (غیاث). پیل عظیم. (لغت فرس اسدی). بزرگ و قوی (اوبهی). ژنده پیل. پیل منکر. به گمان من به زاء مفتوحه باشد. رجوع به زند شود (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پهلوی «زندک‌پیل»[2]. (حاشیهٔ برهان چ معین):
یکی زنده پیلی چو کوهی روان
به زیر اندر آورده بد پهلوان.
شهید (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۸۸)
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل
کشیده دو رویه زده زنده پیل. فردوسی
به تن زنده پیل و به جان جبرئیل
به کف ابر بهمن به دل رود نیل. فردوسی
بیاورد بر زنده پیل و چو کوه
بیفکند در پیش خیمه چو خوار. فرخی
بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار
رایت بر کوه بوقبیس فروزن. فرخی
صف زنده پیلان بیکجا گروه
چو گردگریوه کمرهای کوه. نظامی
— ||مردم قوی را نیز به استعاره گویند (اوبهی):
تن زنده‌پیل اندر آمد بخاک
جهان گشت از این درد ما را خباک.
فردوسی
رجوع به زند و زنده شود.
— زنده رود؛[3] رود منکر. رود عظیم (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هر رود بزرگ. (ناظم الاطباء). بمعنی لفظی رود بزرگ

---

۱ - شاید: مرد او نشود زنده.
۲ - Zandakpîl.
۳ - زنده رود را مخفف زاینده رود هم دانسته‌اند.

است، زیرا زنده بمعنی کلان آمده. (از غیاث). ||متکبر. (برهان). متکبر. مغرور. (ناظم الاطباء). ||هولنا ک. مهیب. (ناظم‌الاطباء). ||فتیله و هر چیز مشابه آن که قابل درگرفتن آتش باشد. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به مادهٔ بعد شود. ||بمعنی درویش و فقیر هم آمده است. (برهان) (آنندراج). مردم درویش و فقیر را خوانند. (فرهنگ جهانگیری). فقیر. درویش. محتاج. (ناظم‌الاطباء).

— زنده‌پوش[1]؛ آنکه پوشا ک درویشانه دارد. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح تصوف) کسی که پرتو معرفت و عشق بر دل وی می‌تابد. (فرهنگ فارسی معین). صوفی صافی را نیز نامند. (آنندراج):

دید روزی یکی پرا کنده
زنده‌ای زیر جامهٔ ژنده. سنائی (از آنندراج).

||دانا. (فرهنگ فارسی معین).

زنده. [زِ دَ / دِ] (اِخ) نام پهلوانی بوده تورانی، وزیر سهراب‌بن رستم که رستم زال او را به یک مشت کشت و او را زنده‌رزم هم می‌گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری).

زنده. [زِ دَ / دِ] (اِخ) لقب شیخ احمد جامی قدس سره السامی که او را زنده‌پیل می‌نامیده‌اند. (انجمن‌آرا). رجوع به زنده پیل شود.

زنده. [زِ دَ / دِ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است در صفاهان که به زنده‌رود اشتهار دارد. (برهان). نام رودخانهٔ اسپاهان است و آن را به زنده‌رود اشتهار نموده‌اند. (فرهنگ جهانگیری). رود سپاهان است. (انجمن‌آرا). یکی از نامهای زندرود اصفهان است. (ناظم الاطباء).

زنده‌پیل. [زَ / زِ دَ / دِ] (اِخ) لقب شیر احمد جامی هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء). لقب بزرگی که شیخ احمد نام داشت ساکن جام که قریه‌ای است. (غیاث) (آنندراج). ژنده‌پیل احمد جام. رجوع به روضات الجنات چ دانشگاه ص ۲۳۰، ۲۳۱، سبک‌شناسی بهار ج۳ ص۲۲۵، نزهة القلوب ج۳ ص۱۵۴، تاریخ گزیده، مقامات ژنده‌پیل چ بنگاه ترجمه و احمدبن ابی‌الحسن‌بن محمدبن جریر در همین لغت‌نامه شود.

زنده‌جان. [زِ دَ / دِ] (اِخ) نام قریه‌ای است در راه هرات قریب به غوریان. (از انجمن‌آرا) (آنندراج). دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان کاشمر است که ۸۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زنده‌دار. [زِ دَ / دِ] (نف مرکب) حیات‌دهنده. نگهدار. نگهبان. حافظ. حارس:

خداوند بی‌یار و، یار همه
بخود زنده و، زنده‌دار همه. نظامی.

تو شدی زنده‌دار جان ملوک
عز نصره خدایگان ملوک. نظامی.

ای کمر بستهٔ کلاه تو، بخت
زنده‌دار جهان بتاج و به تخت. نظامی.

— زمین زنده‌دار؛ آبادکنندهٔ زمین. (آنندراج).

— زنده‌دار خانواده یا دودمانی؛ آنکه بقای خانواده یا دودمان بوجود او وابسته است:

زند گشتاسبی بجز تو که خواند
زنده‌دار کیان به جز تو نماند. نظامی.

||هوشیار. بیدار. (ناظم‌الاطباء).

— زنده‌داران شب؛ کسانی که شبها را بیدار می‌مانند و آ گاه و باخبرند. (ناظم‌الاطباء).

— شب‌زنده‌دار؛ کنایه از شب بیدار. (آنندراج). آنکه همه شب بیدار و هوشیار باشد. (ناظم الاطباء).

زنده داشتن. [زِ دَ / دِ تَ] (مص مرکب) برقرار و پایدار داشتن. (ناظم‌الاطباء).

— زنده داشتن آتش؛ نگذاشتن که بمیرد یعنی خاموش شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

دولت تو روغن است و ملک چراغ است
زنده توان داشتن چراغ به روغن. فرخی.

شب وصلت بسی پر خنده دارم
چراغ آشنایی زنده دارم. نظامی.

— زنده داشتن دل؛ شادگردانیدن آن. زنده دل ساختن:

به توفیق و طاعت دلش زنده‌دار.
سعدی (بوستان).

رجوع به زنده‌دل شود.

||بیدار بودن. (ناظم‌الاطباء).

— زنده داشتن شب؛ بیدار ماندن در آن:
روزها به عبادت گذاشتی و شبها به طاعت زنده داشتی. (سندبادنامه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنده‌دل. [زِ دَ / دِ دِ] (ص مرکب) مقابل افسرده‌دل و مرده‌دل. (آنندراج). شاد و مسرور. مقابل افسرده‌دل و مرده‌دل. (فرهنگ فارسی معین):

تنم را در قناعت زنده‌دل دار
مزاجم را به طاعت معتدل دار. نظامی.

من بدو زنده‌دل چو شب به چراغ
او بمن شادمان چو سبزهٔ باغ. نظامی.

عاشقان زنده‌دل بنام تواند
تشنهٔ جرعه‌ای ز جام تواند. عطار.

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد
عشق تو مرا زنده‌دل هر دو جهان کرد.
عطار.

ذرات را بوجد در آورد آفتاب
یک زنده‌دل تمام جهان را کفایت است.
صائب (از آنندراج).

||پیری که دارای هوا و هوس جوانان باشد. ||صالح. متقی. (ناظم‌الاطباء):

دعای زنده‌دلانت[2] رفیق باد و قرین
خدای عالمیانت نصیر باد و پناه. سعدی.

که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات
دعای زنده‌دلانست[3] در شب تاری. سعدی.

دعای زنده‌دلانت[4] بلا بگرداند
غم رعیت درویش بر دهد شادی. سعدی.

||روشن‌روان. روشن‌فکر. (فرهنگ فارسی معین):

تن زنده‌دل خفته در زیر گل
به از عالم زنده و مرده‌دل
دل زنده هرگز نگردد هلا ک
تن زنده‌دل گر بمیرد چه با ک.
سعدی (بوستان).

||عارف. عاشق. شیفتهٔ عشق:

ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است.
سعدی.

به خا کپای تو سوگند و جان زنده‌دلان
که من به پای تو در مردن آرزومندم.
سعدی.

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش. حافظ.

زنده‌دلی. [زِ دَ / دِ دِ] (حامص مرکب) نشاط. ذ کذکة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در بیت زیر ظاهراً بمعنی روشن‌روانی و معرفت و عاشقی آمده است:

جماعتی که نخوردند آب زنده‌دلی
چو تخم سوخته ماندند جاودان در خا ک.
صائب.

زندهر. [زَ هَ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه است که ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زنده‌رزم. [زِ دَ / دِ رَ] (اِخ) نام پهلوانی است تورانی وزیر سهراب‌بن رستم که رستم به یک مشت کار او را ساخت. (برهان) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). نام پهلوانی است تورانی. (فرهنگ رشیدی). نام خال سهراب بوده که رستم او را کشته. (از انجمن‌آرا). او را زند نیز گفته‌اند. (آنندراج). و او را زنده نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). زنده. (فرهنگ جهانگیری):

بدان جایگه خشک شد زنده‌رزم
سر آمد به او روز پیکار و بزم.
فردوسی (از آنندراج).

چو سهراب را دید بر تخت بزم
نشسته بیکدست او زنده‌رزم.
فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

---

۱ – مصحف یا لهجه‌ای در ژنده‌پوش. رجوع به ژنده شود.

۲ – بمعنی بعد هم ایهام دارد.

زنده‌رود. [زَ / زِ دَ / دِ] (اِخ) رودی مشهور اصفهان است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نام رود اصفهان. (غیاث). زاینده‌رود:
نیل کم از زنده‌رود و مصر کم از جی
قاهره مقهور پادشای صفاهان. خاقانی.
ز خیزان طرف تا لب زنده‌رود
زمین زنده گشت از نوای سرود. نظامی.
گرچه صد رود است از چشمم مدام
زنده‌رودِ باغ کاران یاد باد. حافظ.
اگرچه زنده‌رود آب حیات است
ولی شیراز ما از اصفهان به. حافظ.
رجوع به یشتها ج ۲ ص ۳۴۵، نزهة القلوب ج ۳ و تاریخ گزیده شود.

زنده‌زا. [زِ دَ / دِ] (نف مرکب) بچه‌زا. ج، زنده‌زایان. بچه‌زایان. پستانداران. (فرهنگ فارسی معین).

زنده شدن. [زِ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) زنده گردیدن. حیات یافتن. نشر. نشور. از نو حیات یافتن. زنده گشتن:
حکمت آبیست کجا مرده بدو زنده شود
حکما بر لب این آب مبارک شجرند.
ناصرخسرو.
بنگر نبات مرده که چون زنده شد به تخم
آن کش نبود تخم چگونه فنا شده‌ست.
ناصرخسرو.
این مرده لاله راکه شود زنده
یم سلسبیل و محشر هامون است.
ناصرخسرو.
سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود گر بسرش بگذری. سعدی.
آن عزیزان چو زنده می‌نشود
کاج[1] اینان دگر بمیرندی. سعدی.
جان بدهند در زمان، زنده شوند عاشقان
گر بکشی و در زمان، بر سر کشته بگذری.
سعدی.
||در تداول، حق بازی پیدا کردن یک فرد. حق دخول در بازی پس از آنکه از پیش مرده یعنی باخته بود در الک دولک و غیر آن. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زنده شدن آتش؛ کنایه از روشن شدن آتش. (آنندراج).
— زنده شدن امید؛ روا شدن حاجت بعد از یأس. (آنندراج):
امید مرده زنده به دشنام میشود
آه از دعای من که به مرگ اثر نشست.
ظهوری (از آنندراج).
— زنده شدن باد؛ کنایه از حرکت کردن و موج زدن باد. (آنندراج):
چو صبح سعادت برآید پگاه
شوم زنده چون باد در صبحگاه.
نظامی (از آنندراج).
— زنده شدن چراغ؛ کنایه از روشن شدن چراغ. (آنندراج).
— زنده شدن دل؛ شاد و خرم شدن آن:
دل زنده میشود به امید وفای یار
جان رقص می‌کند به سماع کلام دوست.
اسدی.
— زنده شدن نام؛ دوام یافتن نام. جاودان شدن نام:
گر آید یکی روشنک را پسر
شود بی‌گمان زنده نام پدر. فردوسی.

زنده کردن. [زِ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) حیات بخشیدن. به زندگی بازگرداندن. جان بخشیدن. احیاء. (فرهنگ فارسی معین). احیاء. نشر. بعث. احیاء کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
تا تازه کرد یاد اوائل بدین خویش
تا زنده کرد[2] مذهب یونانیان بخود.
دقیقی (یادداشت ایضاً).
چو کشته بود، زنده کردنش باز
کسی کی تواند به عمر دراز. فردوسی.
بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم[3] بدین پارسی. فردوسی.
چو آن خاک ناچیز را بنده کرد
نخستین کیومرث را زنده کرد. فردوسی.
گرچه بکشی تو مرا، صابر و خرسندم
که مرا زنده کند زود خداوندم. منوچهری.
لشکری که دلهای ایشان بشده بود و مرده، به تحسین پادشاهانه همه را زنده[4] و یکدل و یکدست کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۵).
و آنچ او ز دور مرده کند زنده
بس زنده و طری بود و زیبا. ناصرخسرو.
اگر مرده را زنده کردی مسیح
چنان چون بر این قول ایزد گواست.
ناصرخسرو.
آن مرده راکه کرد چنین زنده
هرکس که این نداند مغبونست
این کار از آنکه زنده کند ما را
ایزد به حشر مایه و قانونست. ناصرخسرو.
گوید این آوا، ز آواها جداست
زنده کردن کار آواز خداست. مولوی.
تا دم عیسی ترا زنده کند
همچو خویشت خوب و فرخنده کند. مولوی.
تو مرده زنده کنی گر به عهد باز آیی
که عود یار گرامی به عود جان ماند. سعدی.
زنده می‌کرد مرا دمبدم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم.
سعدی.
به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم. سعدی.
— زنده کردن آتش و چراغ؛ کنایه از روشن کردن اینها. (آنندراج).
— زنده کردن خاک؛ احیا کردن و سبب روئیدن شدن. (ناظم الاطباء). رویانیدن سبزه. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری):
خاک را زنده کند تربیت باد بهار
سنگ باشد که دلش نرم نگردد به نسیم.
سعدی.
— ||بعث. (شرفنامهٔ منیری). بعث مرده کردن. (آنندراج).
— زنده کردن دل؛ شادمان و خرم گردانیدن آن:
به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم از اوست.
سعدی.
||از تنگدستی و فقر بیرون آوردن. سامان دادن بکار کسی. (فرهنگ فارسی معین):
بر آن نیز گنجی پرا کنده کرد
جهانی به داد و دهش زنده کرد[5]. فردوسی.
— زنده کردن ادرار؛ زنده کردن راتب. کنایه از جاری کردن و رسانیدن وجه ادرار و راتب. (آنندراج):
زنده‌ست بتو که زنده کردی
ادرار جهانیان و راتب. انوری (از آنندراج).
— زنده کردن جایی؛ (اصطلاح بنایان) آراستن صورت و تعمیر و ترسیم بنایی کهن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زنده کردن شیمه؛ کنایه از قوه به فعل آوردن آنرا. (آنندراج):
مستان و به منت مده، از داده مکن یاد
تا زنده کنی شیمهٔ ارباب همم را.
درویش واله هروی (از آنندراج).

زنده کن. [زِ دَ / دِ کُ] (نف مرکب) زنده گر. احیا کنندهٔ موتی. (آنندراج). زنده کننده. احیا کننده. محیی. (فرهنگ فارسی معین):
که زنده کن پاک جان من اوست
بر آنم که روشن‌روان من اوست. فردوسی.
از مدحتش که زنده کن دوستان اوست
تا نفخ صور، صور دوم در دهان ماست.
خاقانی.
پدیدآور خلق عالم تویی
تو میرانی و زنده کن هم تویی. نظامی.
زمین زنده‌دار آسمان زنده کن
جهانگیر دشمن پراکنده کن. نظامی.
— زنده کن آتش؛ مشتعل سازندهٔ آن. روشن‌کنندهٔ آتش:
غازه کش چهرهٔ گلهای باغ

---

۱ - کاش.
۲ - بمعنی رونق و رواج بخشیدن هم ایهام دارد.
۳ - از گمنامی بیرون آوردن و نام‌آور ساختن را نیز ایهام دارد.
۴ - بمعنی شادمان و امیدوار کردن هم ایهام دارد.
۵ - بمعنی قبل هم ایهام دارد.

زنده کن آتش دلها بداغ.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
— زنده کن نام؛ نام‌آورکننده. از گمنامی بیرون‌آورنده. نگهدارنده و حافظ نام کسی یا خانواده‌ای:
منم ویژه، زنده کن‌نام اوی
مبادا بجز نیک فرجام اوی. فردوسی.
زنده‌گر. [زِ دَ / دِگَ] (ص مرکب) زنده کن. (آنندراج). زنده کننده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
آن زنده یکی را و دو را کرد به معجز
وین زنده گرجان همه خلق جهانست.
منوچهری (یادداشت ایضاً).
به کف موسی کلیم کریم
بدم عیسی که زنده گراست.
انوری (از آنندراج).
رجوع به زنده کن‌شود.
زنده‌گردانیدن. [زِ دَ / دِگَ دَ] (مص مرکب) حیات بخشیدن. ||شفا دادن. (ناظم الاطباء). رجوع به زنده کردن شود.
زنده‌گردیدن. [زِ دَ / دِگَ دَ] (مص مرکب) زنده شدن. زنده گشتن. حیات یافتن:
وگر این شب درازم بکشد در آرزویت
نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی.
سعدی.
جز حسرت آنکه زنده گردم
تا پیش بمیرمت دگر بار. سعدی.
بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم به بوی خوشش. سعدی.
— زنده گردیدن ملک؛ احیای آن، سامان و رونق یافتن آن: اگر امیر بیند در این باب فرمانی دهد، چنانکه از دیانت و همت وی سزد تا... آن اوقاف زنده گردد و ارتفاع آن به طرق و سبل رسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷).
— زنده گردیدن نبات؛ سبز و باطراوت شدن آن:
به نسیم صبح باید که نبات زنده گردد
که جماد و مردگان را خبر از صبا نباشد.
سعدی.
زنده‌گشتن. [زِ دَ / دِگَ تَ] (مص مرکب) حیات یافتن. از نو حیات یافتن:
بمردند از روزگار دراز
بگفتار من زنده گشتند باز. فردوسی.
عبدالله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این تشریف که خلیفه فرمود... بدان زنده گشت[1]. (تاریخ بیهقی). اما چون بر لفظ عالی سخن بر این جمله رفت، بنده قوی‌دل و زنده گشت[2]. (تاریخ بیهقی).
زنده به آب خدای خواهی گشتن
زنده به جیحون نئی و مرده به سیحون.
ناصرخسرو.

چون تعلق یافت نان با بوالبشر
نان مرده زنده گشت و باخبر. مولوی.
اگر مجنون لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی.
سعدی (گلستان).
— زنده گشتن زمین؛ احیاء گردیدن آن. روییدن گیاه در آن:
بنا و زنده گشت زمین ایرا
باد صبا فسون مسیحا شد. ناصرخسرو.
||شفا حاصل کردن و به‌گشتن. (ناظم‌الاطباء).
زنده‌گیا. [زِ دَ / دِ] (اِ مرکب) زنده گیاه. مردم‌گیاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
چون زنده گیا زند؛ مرده‌ست به صورت
با آنکه تنش مردهٔ زنده‌ست چو اسفنج.
سیف اسفرنگ (یادداشت ایضاً).
رجوع به مردم‌گیاه شود.
زنده‌ماندن. [زِ دَ / دِ دَ] (مص مرکب) حیات داشتن. نمردن:
اگر زنده ماند همی یزدگرد
ز هر سو بدو لشکر آیند گرد. فردوسی.
تو گفتی سخن پاش و پاسخ شنو
اگر بشنوی زنده مانی برو. فردوسی.
من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم و جواب دادم که کار من نیست تا مرد زنده بماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۱).
بدو گفت کای پشت بخت تو گوز
کسی از شما زنده ماندست نوز؟ اسدی.
مردم اگر زآب مرده زنده بماندی
خلق نمردی هگرز بر لب جیحون.
ناصرخسرو.
مرا همی به ثنای تو زنده ماند تن
که تا زید تن من بی‌ثنای تو مزیاد.
مسعودسعد.
که دانستم ار زنده آن برهمن
بماند کند سعی در خون من.
سعدی (بوستان).
من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند
که در بهشت نیارد خدای غمگینم. سعدی.
— زنده ماندن نام؛ باقی ماندن آن. جاویدان شدن نام. خوشنام بودن. نیکنام گردیدن: نام سیف‌الدوله بدان زنده مانده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۱).
||زنده گذاشتن. نکشتن:
به هنگام من باز گیرد ز زال
چرا زنده مانم بدین برز و یال. فردوسی.
اگر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر
نخواهد ترا زندگانی دگر.
سعدی (بوستان).
زنده‌نام. [زِ دَ / دِ] (ص مرکب) خوشنام. نیکنام. که نامش پایدار و جاویدان باشد. بلندآوازه:
کرد عتبی با کسائی همچنان کردار خوب
ماند عتبی از کسائی تا قیامت زنده‌نام.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
جاودان ماند کریم از مدح شاعر زنده‌نام
زین بود شاعرنوازی عادت و رسم کرام.
سوزنی (ایضاً).
باش ممدوح بسی مادح که ممدوحان بسی
زنده‌نامند از دقیقی و کسائی و شهید.
سوزنی (ایضاً).
رجوع به مادهٔ بعد شود.
زنده‌نامی. [زِ دَ / دِ] (حامص مرکب) نیکنامی. خوشنامی. جاویدانی نام:
خوب‌کرداری ز بهر زنده‌نامی کرده‌اند
زنده‌نامی بهتر است از زندگی لحم و عظام.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
میوهٔ من مدح و آب زندگانی اندر او
زنده‌نامی حاصل آید چون بدو در بنگری.
سوزنی.
همیشه تا به جهان زنده‌نامی ابد است
حکیم را به ثنا و کریم را به عطا. سوزنی.
زنده‌واف. [زِ دَ / دِ] (اِ مرکب) مرغ هزاردستان بود. (اوبهی). بمعنی زندباف که بلبل و مرغان خوش‌الحان باشند. (آنندراج). بلبل. (ناظم‌الاطباء). رجوع به زندباف و زندواف شود.
زندی. [زَ] (ص نسبی) مجوس. زندیق معرب آن. (فرهنگ رشیدی). نام طایفه‌ای است از زردشتی‌ها و کتابی دارند بنام زند و زندیک و زندیق یعنی قائل به این کتاب. و مانی معروف اولین زندیق بوده. (از انساب سمعانی). رجوع به زندیق شود. ||منسوب است به زند که از قرای بخارا است. (از انساب سمعانی).
زندیا. [زَ دَ] (اِخ) رجوع به زندیانی و زندینا شود.
زندیان. [زَ] (اِخ) زندیه. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به زندیه شود.
زندیانی. [زَ دِ] (ص نسبی) منسوب است به زندیا[3] که از قرای نسف است. (انساب سمعانی).
زندیشم. [زَ ؟] (اِ) آتش‌زنهٔ چوبین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زند بمعنی آتش‌زنه شود.
زندیق. [زِ] (معرب، ص، اِ)[4] گروهی است

---

۱ – بمعنی شادمان و امیدوار شدن هم ابهام دارد.
۲ – بمعنی شادمان و امیدوار شدن هم ابهام دارد.
۳ – در معجم‌البلدان زندینا آمده. رجوع به همین کلمه شود.
۴ – معرب از «zandīk» پهلوی و از «zanda» اوستایی (بزه کار؟). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زندیک شود.

از مجوس که خدای را دو گویند یا قائل به نور و ظلمت‌اند، یعنی نور را مبدأ خیرات و ظلمت را مبدأ شرور دانند. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج) (از غیاث) (از کشاف اصطلاحات الفنون). این کلمه از زند گرفته شده و آن کتابی است به پهلوی از زردشت مجوس. (از منتهی‌الارب). مگر صحیح این است که معرب زندی است، یعنی آنکه اعتقاد به زند، کتاب زرتشت دارد. که قائل یزدان و اهرمن بود و موافق قاعدهٔ تعریب قاف را در آخر زیاده کرده‌اند، چون وزن فعلیل بالفتح در کلام عرب ندیده، لهذا حرف اول را که زای معجمه است کسر داده‌اند... در خیابان نوشته که زندیق بالکسر معرب زندیک است و آن مرکب است از زند بالفتح که نام کتاب زرتشت است و یای نسبت و کاف تصغیر برای تحقیر و کسر اول بجهت تعریب است. (غیاث) (آنندراج). معرب زندی است یعنی آنکه اعتقاد به زند، کتاب زردشت دارد و قائل به یزدان و اهرمن بود. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||یا آنکه به آخرت و به ربوبیت رب ایمان ندارد. (منتهی‌الارب). آنکه ایمان حق‌تعالی و آخرت نداشته باشد. (غیاث) (از آنندراج) (از کشاف اصطلاحات الفنون). ملحد. بی‌دین. غیرصالح. دهری. (ناظم‌الاطباء). ملحد. دهری. بی‌دین. ج، زنادقه. (فرهنگ فارسی معین). بمجاز بمعنی بیدین و از دین برگشته و مختلط‌المذهب اطلاق کرده میشود. (غیاث) (از آنندراج). بعداً برای هر ملحدی استعمال گردیده است. (منتهی الارب). زندیق فارسی معرب است و اصل آن زنده کردن؛ (زنده، حیات) و (کرد، عمل) یعنی معتقدان به دوام دهر. و رجوع به المزهر سیوطی و المعرب جوالیقی ص۱۶۶ شود: پس قضای ایزدی چنان بود که در عهد او مزدک زندیق پدید آمد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۸۴).

ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را. مولوی.

ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست
که گر ببیند زندیق در نماز آید. سعدی.

شاهدی در میان کورانست
مصحفی در سرای زندیقان. سعدی.

||پیرو مانی. مانوی. (فرهنگ فارسی معین). از کلمهٔ صدیق آرامی است. نام طبقه‌ای از پیروان مانی و در اول زندیق و مانوی بیک معنی بوده است. درجهٔ چهارم از درجات پنجگانهٔ دینی مانویه. و درجهٔ اول معلمین، سپس مشمسین، سپس قسیسین، چهارم صدیقین و پنجم سماعین. اصل کلمهٔ زندیق، صدیق است. ج، زندیقین، زنادقه. در اول این کلمه اطلاق بر همان درجه از درجات پنجگانهٔ مانویه و سپس اطلاق بر تمام مانویه و بعد از آن معنی ملحد و بی‌دین گرفته است. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا): مانی زندیق به زمان شاپور بیرون آمد و زندقه آشکار کرد. (ترجمهٔ بلعمی از تاریخ طبری، یادداشت ایضاً). این بهرام‌بن هرمز مردی بود بارای و کفایت و تدبیر، و مردمان به ملکی وی شاد شدند و مانی زندیق به ایام شاپور بیرون آمده بود و خلقی به زندقه خواند و او را متابع شدند و مذهب وی گرفتند. (ترجمهٔ بلعمی از تاریخ طبری). و مانی زندیق در روزگار او (اردشیر) پدید آمد و فتنه پدید آورد و سر همهٔ زندیقان و اول ایشان او بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۲۰). رجوع به زندیک شود. ||آیا زنادقه (صدیقین) آفتاب‌پرست بوده‌اند چه عرب به حربا (آفتاب‌پرست) کنیت ابوالزندیق میدهد. در آفتاب‌پرست بودن زندیقان (صدیقین) در کلمهٔ (ابوالزندیق) که عرب کنیت به حربا (آفتاب‌پرست) داده‌اند، شاید تأیید و اشارتی باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||آنکه ایمان ظاهر کند و به باطن کافر باشد. (غیاث) (آنندراج) (منتهی‌الارب) (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در شرح مقاصد میگوید که زندیق کافری است که با وجود اعتراف به نبوت محمد صلی الله علیه و آله و سلم در عقاید او کفر باشد بالاتفاق. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||بعضی گفته‌اند که این معرب زن‌دین است، یعنی آنکه دین زنان دارد و دین او چون دین زنان بی‌اصل باشد. (غیاث) (آنندراج). یا آن معرب زن‌دین است یعنی بدین زن است. (منتهی الارب). ||گروهی از سبائیه از اصحاب عبدالله‌بن سبا که معتقد به ربوبیت حضرت ابوالحسن‌علی‌بن ابی‌طالب شدند. ج، زنادقه. زنادیق. (ناظم‌الاطباء) (از منتهی الارب). ||کسی که به آنچه باید احترام گذاشت، احترام نمی‌گذارد. (از دزی ج۱ ص۶۰۶). کسی که در دوستی و اعتقاد سست است. (از دزی ج۱ ص۶۰۶). رجوع به زندیک شود.

زندیقی. [زِ] (حامص) الحاد. کفر. بیدینی. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) ملحد. کافر. بیدین: هر کس که آن را از فلک و کواکب داند... معتزلی و زندیقی و دهری شود و جای وی در دوزخ بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۳). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زندیک. [زَ] (ص، اِ) شخصی را گویند که به اوامر و نواهی کتاب زند و پازند عمل نماید و معرب آن زندیق است. (برهان) (ناظم‌الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن‌آرا) (آنندراج). و عرب این قوم را مجوس نام نهاده‌اند... (انجمن‌آرا) (از آنندراج). در پهلوی «زندیک»[1] (مانوی)... این کلمه محتملاً بار اول در قرن سوم میلادی در کتیبهٔ «کارتیر»[2] موبدان موبد شاهان ساسانی هرمزد اول و بهرام اول و بهرام دوم در کعبهٔ زرتشت، در نقش‌رستم نزدیک تخت‌جمشید آمده و صریحاً بمعنی «مانوی، فاسدالعقیده» استعمال شده... ظاهراً این لغت از «زنده»[3] اوستای مشتق می‌باشد که دو بار (یسنا ۶۱ بند ۳، وندیداد ۱۸ بند ۵۳ – ۵۵) در اوستا آمده. هرچند ریشهٔ آن معلوم نیست، اما در دو موضع مذکور در ردیف گناهکارانی، چون راهزن، دزد، جادوگر، پیمان‌شکن و دروغزن آورده شده. بنابراین «زند»[4] بزهگر و فریفتاری است دشمن دین مزدیسنا و زندیک منسوب به «زند»[5] است با ایک[6] علامت نسبت. مانی که به عقیدهٔ زردشتیان به جادویی و دروغ و فریب خود را پیغمبر خوانده و مدعی مزدیسنا گردید، زندیک (زنده)[7] خوانده شد و بعدها نزد عرب‌زبانان کلمهٔ زندیق (معرب زندیک) به پیرو مانی و به کسی که مرتد و ملحد و دهری و بیدین و مخالف اسلام می‌پنداشتند، اطلاق گردید. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به زندیق و دایرة المعارف اسلام شود.

زندینا. [زَ] (اِخ) دهی است به نسف. (منتهی‌الارب). قریه‌ای از قرای نسف به ماوراءالنهر. (از معجم البلدان).

زندیه. [زَ دی یِ] (اِخ) سلسله‌ای از پادشاهان ایران که از سال ۱۱۶۴ – ۱۲۰۹ هـ.ق. در بیشتر ممالک ایران سلطنت نمودند. اولین آنها کریم‌خان وکیل و واپسین لطفعلی‌خان. (ناظم‌الاطباء). سلسله‌ای از پادشاهان که مؤسس آن کریم‌خان زند بود. سلسلهٔ مزبور پس از قتل نادرشاه از ۱۱۶۲ – ۱۲۰۹ هـ.ق. در فارس و افغان سلطنت کرد و بدست آقامحمدخان منقرض شد. افراد این سلسله از این قرارند:

۱ – کریمخان. جلوس ۱۱۶۳ هـ.ق./ ۱۷۵۰ م.
۲ – ابوالفتح. جلوس ۱۱۹۳ هـ.ق.
۳ – علیمراد. جلوس ۱۱۹۳ هـ.ق.
۴ – محمدعلی. جلوس ۱۱۹۳ هـ.ق.
۵ – صادق. جلوس ۱۱۹۳ هـ.ق.
۶ – علیمراد. جلوس[8] ۱۱۹۶ هـ.ق.
۷ – جعفر. جلوس ۱۱۹۹ هـ.ق.

1 - zandīk. 2 - kartīr.
3 - zanda.
۴ – ظ: مراد «زَنْدَه» = زنده = zanda
۵ – ظ: مراد «زَنْدَه» = زنده = zanda
6 - ik. 7 - zanda.
۸ – مجدداً.

۸ - لطفعلی. جلوس ۱۲۰۳ هـ .ق.
وی به سال ۱۲۰۹ هـ .ق. مقتول شد. در دورهٔ کریمخان بیشتر شهرهایی که در قلمرو حکومت او بود معمور و آباد گردید و مخصوصاً شیراز پایتخت وی، بسیار باشکوه بود و بناهای زیبایی از قبیل ارگ کریمخان، بازار وکیل و مسجد وکیل در آنجا ساخته شد. از شاعران این دوره لطفعلی بیگ آذر، سیداحمد هاتف، سلیمان بیگدلی و صباحی نامبردارند. (فرهنگ فارسی معین)... سلسلهٔ زندیه منسوب به زند که نام طایفه‌ای از الوارفیلی است و این طایفه در حدود قلعهٔ پری از توابع ملایر سکونت داشته و مقارن فتنهٔ افغان این طایفه در محل سکونت خود قدرتی یافتند. در اوائل دورهٔ قدرت نادرشاه، باباخان چاپشلو با تدبیر، بر رؤسای این طایفه دست یافت و جمعی از آنها را کشت و بقیه را به خراسان کوچ داده در حدود ابیورد و درگز سکونت داد. بعد از قتل نادر طایفهٔ زند تحت سرپرستی کریمخان از هرج و مرج ایام بعد از قتل نادر استفاده کرد و به دعوی سلطنت برخاست... (از دائرة المعارف فارسی). سلسلهٔ زندیه مدتی یعنی از ۱۱۶۳ - ۱۱۹۳ هـ .ق./ ۱۷۵۰ - ۱۷۷۹ م. بر تمام ایران به استثنای خراسان حکومت می‌کردند و این قسمت اخیر را شاهرخ افشاری با اینکه کور و پیر بود، تحت امر خود داشت. پس از مرگ کریمخان قریب دوازده سال بین آقامحمدخان قاجار و شاهزادگان زندیه زد و خورد بود و این کشمکش‌ها بالاخره به فتح آقامحمدخان منتهی گردید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۳۰). رجوع به دائرة المعارف فارسی، کتاب کرد و پیوستگی نژادی او ص ۹ و طبقات سلاطین اسلام ص ۲۳۲ و ۲۳۴ شود.

زنرود. [زَنْ نَ] (اِخ) زنده‌رود. نام رودی که بر اصفهان گذرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲۷، ۱۲۹، و ۱۳۰ و زنده‌رود شود.

زنزلخت. [زَ زَ لَ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را آقاقیا و آزاد درخت معنی کرده. رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۶۰۶ شود.

زنزلة. [زَ زَ لَ] (ع اِ) زلزلة. لرزش زمین. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۶).

زنسان. [زِ] (ق مرکب) بمعنی زینسان که از اینسان باشد. (آنندراج). مخفف از اینسان. (ناظم‌الاطباء).

زنش. [زَ نِ] (اِمص) مصدر دوم زدن. زخم. ضربت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
اردوان و اسوباران فرازرسیدند و از چنان زنش اَفَد نمود، پرسید این زنش که کرد؟ (کارنامهٔ اردشیر بابکان ترجمهٔ صادق هدایت ص ۹، یادداشت ایضاً). این اسم مصدر اکنون غیر مستعمل است و فقط در ترکیب «سرزنش» می‌آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنش. [زَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان عمارلو است که در بخش رودبار شهرستان رشت واقع است و ۱۰۵ تن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زنشت. [زِ نِ] (مص) بمعنی دیدن باشد و به عربی رؤیت خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زنط. [ ] (ع اِ) در مصر شب‌کلاه کشیشان[1]. ج، زُنوط. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زنطاح. [ ] (اِ) قسمی از حلزون بری است که در اشجار و بقول می‌باشد. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

زنطار. [زُ] (ع ص) عالی. ج، زناطیر. ||دلیر. شجاع. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زنطارية. [زِ ری یَ] (معرب، اِ) اسهال خونی. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زنطو. [ ] (ع مص) بسیار شجاع و دلیر شدن. ||بسیار مغرور بودن. بسیار گستاخ (تجبر شدید). (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زنطرة. [ ] (ع اِ) هوی و هوس. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زنطة. [زُ طَ] (ع اِ) تسمه[2]. تازیانهٔ مجازات. شلاق. ج، زُنَط. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زنطیط. [زَ] (ع اِ) شرم مرد. آلت رجولیت. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زنف. [زَ نَ] (ع مص) خشمگین شدن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). غضب کردن. (از اقرب الموارد).

زنفارة. [زَ رِ] (ع اِ) پوزهٔ خوک. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زنفالجة. [زِ لَ جَ] (معرب، اِ) زِنفیلَجَة. زَنفَلیجَة. زنبیل. معرب است. (منتهی الارب). جامه‌دان و صندوقی که در آن جامه‌ها گذارند. (ناظم‌الاطباء). زِنفَلَجَة. توشه‌دان و آن ظرفی است ادوات شبانان را. فارسی معرب است. (از اقرب الموارد). مأخوذ از زنبیلهٔ فارسی. (ناظم الاطباء). رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۷۰ شود.

زنفت. [زَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان صفی‌آباد است که در بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار واقع است و ۲۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زنفجة. [زَ فَ جَ] (ع اِ) سختی. بلا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

زنفل. [زَ فَ] (ع اِ) ام زنفل، سختی و بلا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء).

زنفل العرفي. [زَ فَ لُل عُ] (اِخ) یکی از فقهای مکه است و غیرثقه. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زنفلة. [زَ فَ لَ] (ع مص) گرانبار رفتن و شتابی کردن در رفتار. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

زنفليجة. [زَ فَ جَ] (معرب، اِ) رجوع به زنفالجة شود.

زنفورة. [زَ رَ] (ع اِ) خنزیر. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زنفيل. [زِ فَ] (ع ص) اهمال شده. بهم خورده. ج، زَنافِل. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زنفيلجة. [زَ لَ جَ] (معرب، اِ) رجوع به زنفالجة شود.

زنق. [زَ] (ع مص) تنگی کردن در نفقه بر عیال خود از زفتی یا درویشی. ||زناق بستن در زیر حنک اسب. ||بستن پای استر به پای‌بند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بجایی فرودبردن، راندن و فشردن در گوشه یا جایی که راه بازگشت نباشد. در پای دیوار قرار دادن فشردن کسی یا چیزی را. دوباره دستگیر کردن. محاصره کردن. تحت فشار قرار دادن. بشدت دنبال کردن. تا آخرین پناهگاه تعقیب کردن...(از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زنق. [زَ نَ] (معرب، اِ) نوک پیکان تیز. ج، زنوق. ||جای زناق. معرب زنخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

زنق. [زُ نُ] (ع اِ) عقول کامل و صائب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

زنقاه. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان اسحاق‌آباد است که در بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زنقله. [زَ قَ لَ] (ع مص) گرانبار رفتن. (منتهی الارب). گرانبار رفتن و شتابی کردن. (ناظم الاطباء).

زنقة. [زَ نَ قَ] (ع اِ) کوچهٔ باریک تنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کوچهٔ باریک تنگ و خیابان تنگ مابین راسته‌های خرمابنان. (ناظم الاطباء): قال المولوی سید عصمت الله فی شرح خلاصة الحساب، الزنقة الانحراف. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: و صاحب الصراح لم‌یذکره بمعنی الانحراف بل بمعنی کوچهٔ باریک تنگ. والله اعلم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح هندسه) ذوزنقه.

---

1 - Calotte (فرانسوی).
2 - Courroie (فرانسوی).

شکل رباعی‌الاضلاعی که دو ضلع آن غیرمساوی و متوازی باشند و آن را شکل شبه‌منحرف نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به ذوزنقه شود.

زنقیر. [زِ] (ع اِ) تراشهٔ ناخن و پاره‌ای از آن. ||پوست تنک سفال خرما. ||مارزئته زنقیراً؛ ای شیئاً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنکباری. [زَ] (اِ) صمغ درخت کاج و صنوبر که به فرانسه تربانتین نامند. (ناظم‌الاطباء).

زنکج. [ ] (اِخ) قریه‌ای است به خوارزم نزدیک قراداش و قم کنت و مذکمینک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زن‌کش. [زَ کِ] (اِ) رجوع به همیشک شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زن‌کیش شود.

زنکل. [ ] (اِخ) منجم هندی که از کتب او به عربی نقل شده. (ابن الندیم) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به عیون الانباء ج۲ ص۳۲ شود.

زنکلاجو. [ ] (اِ) زردآلوی نرسیده و ترش است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بدیدارت چنانم آرزومند
که بسطامی به آش[1] زنکلاجو.
(از جنگی خطی، یادداشت ایضاً).

زن‌کیش. [زَ] (اِ) رجوع به همیشک و جنگل‌شناسی ساعی ج۲ ص۲۷۶ شود.

زنگ. [زَ] (اِ) سبزی و زنگار و چرکی باشد که بر روی آینه و شمشیر و امثال آن نشیند و معرب آن زنج است. (برهان) (از ناظم‌الاطباء) (از اوبهی) (از فرهنگ رشیدی). چرکی بود که بر روی آهن و مس و امثال آن نشیند. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از غیاث) (از آنندراج). مادهٔ سبزرنگ که در مجاورت هوا و رطوبت بر روی آهن و آینه و غیره پدید آید و آن از ترکیب اکسیژن با جسمی دیگر حاصل شود[2]. زنگار. ژنگ. ژنگار. معرب آن زنج. (از فرهنگ فارسی معین). زنگار است که بر تیغ و غیره افتد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی):

بدو روی ننمود هرگز بشنگ
شد آن تیغ روشن پر از تیره زنگ. فردوسی.
فرستاد از آن آهن تیره رنگ
یکی آینه کرده روشن ز زنگ. فردوسی.
آب گویی که آینهٔ رومی است
بر سرش برگ چون بر آینه زنگ. فرخی.
همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ
همی به آینهٔ چینی اندر آید زنگ. فرخی.
شبی دراز، می سرخ من گرفته به چنگ
میی بسان عقیق و گداخته چون زنگ[3].
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۲۲).
همه آب آن چشمه روشن چو زنگ
چو از آینه پاک بزدوده[4] زنگ. اسدی.
مصقله است این علم، زنگ[5] جهل را
چیز نزداید مگر کاین مصقله.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص۲۸۱).
چونست که عشق از دل و از تن خیزد
زو بر دل و تن هزار شیون خیزد
آری بخورد زنگ همی آهن را
هرچند که زنگ هم ز آهن خیزد.
ابوالفرج رونی.
زنگ[6] ظلمت به صیقل خورشید
همچو آینه پاک بزدایند. مسعودسعد.
روشن است آینهٔ فضلم چون زنگ ولیک
آینهٔ بختم تاریک همی دارد زنگ. سنائی.
آیین کلک تو شدن از زنگ سوی روم
تا بسترد ز آینهٔ علم و عقل زنگ. سوزنی.
چون آدینه نفاق نیارم که هر نفس
از سینه زنگ کینه به سیما برآورم. خاقانی.

چون زنگ، آهن خایند و چون نهنگ بدریا فروشوند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۲).

فتد زنگ بر تیغ آیینه‌رنگ
من آیینه‌ام کز من افتاد زنگ. نظامی.
زنگ از دو سیه سفید بزدای
هندوی ز چار طبع بگشای. نظامی.
به جایی که آهن در آید به زنگ
به زر دادن آهن برآور ز سنگ. نظامی.
آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد از او به صیقل زنگ.
سعدی (گلستان).
بدر می‌کند[7] آبگینه ز سنگ
کجا ماند آینه در زیر سنگ.
سعدی (بوستان).
توان پاک کردن ز زنگ آینه
ولیکن نیاید ز سنگ آینه. سعدی (بوستان).
دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد
بود ز زنگ[8] حوادث هرآینه مصقول. حافظ.

||در شواهد زیر بمعنی تیرگی و گرفتگی و بدی و زشتی و کدورت آمده است:

گرکند یاریی مرا بغم عشق آن صنم
بتواند زدود زین دل غمخواره زنگ غم.
رودکی (از احوال و اشعار رودکی ج۳ ص۱۰۶۳).
ای زدوده سایه تو ز آینه فرهنگ زنگ
بر خرد سرهنگ و فخر عالم از[9] فرهنگ و هنگ.
کسائی.
از ابر بهاری ببارید نم
ز روی زمین زنگ بزدود و غم. فردوسی.
خدایگان جهان آنکه جود او بزدود
ز روی مهتری و رادی و بزرگی زنگ.
فرخی.
کشیده خنجر جودش ز روی زفتی پوست
زدوده بخشش دستش ز روی رادی زنگ.
فرخی.
زنگ همه مشرق به سیاست بزدودی
زنگ همه مغرب به سیاست بزدایی.
منوچهری.
مر آن شاه را نام گورنگ بود
کزو تیغ فرهنگ بی زنگ بود. اسدی.
نیرزد کام صد ساله به یک تنگ
که زو بر جان بماند جاودان زنگ
پس آن کامی که آن یکروزه باشد
سزد گر جان از او باروزه باشد.
(ویس و رامین).
به طاعت شود پاک زنگ گناه
از ایرا گنه در دو طاعت دواست.
ناصرخسرو.
جان را چو زنگ جهل پدید آورد
چون آینه ز خواندن فرقان کنم.
ناصرخسرو.
دانش آموز و بخت را منگر
از دلت بخت کی زداید زنگ.
ناصرخسرو.
گفته‌بت نوش‌لب، با لب تو نوش نوش
برده می همچو زنگ از دل تو زنگ غم.
خاقانی.
زنگ دل[10] از آبروی شستیم
وز درد هوا سبوی شستیم. خاقانی.

زنگ[11] سینهٔ وی را در هجر و مباعدت خود بزدود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۵۶).

زنگ هوا را به کواکب سترد
جان صبا را به ریاحین سپرد. نظامی.

— زنگ هوا؛ تاریکی. (ناظم الاطباء).

||کنایه از اندوه و غصه. زنگ دل. (فرهنگ فارسی معین):

عاشقان را صبح و شام چه زنگ
کم زن عشق باش و گو کم صبح. خاقانی.
دل زنگی که او ندارد زنگ
به ز رومی که تیره باشد و تنگ. اوحدی.

---

۱ - من این کلمه را آب زنکلاجو دیده‌ام و بجای بسطام سمنان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
2 - Oxyde (فرانسوی).
۳ - نل: عقیق گداخته بی‌زنگ... توضیح آنکه اگر متن صحیح باشد، باید قبول کرد که زنگ یا رنگ (به اعتبار نسخه بدل دیگر) باید چیزی قابل گداختن باشد.
۴ - نل: بسترده.
۵ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۷ - نل: بدر می‌کشد.
۹ - نل: فخر عالم و...
۱۰ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۱۱ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.

هرکه از بخل در دلش زنگ است[1]
همه دینارهای او سنگ است. مکتبی.
همان زنگی[2] که آنجا در دل اسلامیان بینی
مغان را نیز بود اما صفای می زدود اینجا.
عرفی.
– زنگ از دل بردن؛ غم و اندوه از دل زدودن:
نوازان نوازنده در چنگ، چنگ
ز دل برده بگماز چون زنگ، زنگ. اسدی.
||پرتو آفتاب و ماه را هم گفته‌اند. (برهان) (غیاث). پرتو نیرین را خوانند. (از جهانگیری). شعاع ماه و آفتاب. (فرهنگ رشیدی). شعاع نیرین. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اشعهٔ خورشید و پرتو ماه. (ناظم الاطباء). پرتو آفتاب و ماه. شعاع شمس. (از فرهنگ فارسی معین). روشنایی ماه. (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۶۷). نور ماه را خوانند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). این کلمه که باده را بدان تشبیه کنند در نسخ دواوین شعرا گاهی زنگ و گاهی رنگ دیده میشود و لغویین ما در معنی آن مضطرب می‌نمایند. آب صافی یا پرتو آفتاب یا ماه و باز در کلمهٔ رنگ با رای مهمله یکی از معانی آن را خون مینویسند و اشعار شعرا با رنگ بمعنی خون گمان می‌برند و البته معنی کلمه معلوم نیست، ولی بهر معنی که باشد از آب صافی[3] یا پرتو آفتاب و ماه یا خون[4] بر حسب غالب احتمالات کلمه با زای معجمه است نه رای مهمله. سوزنی که یکی از فحول لغت‌دانهای ماست رسمش بر این است که کلمه‌ای را که صاحب چندین معنی است همه را پی در پی و بی‌فاصله قافیه می‌آورد و از این رو غالب کلمات مشتبه ضبطش معلوم و معین میشود از جمله همین کلمه زنگ است با زای معجمه:
آیینهٔ خدایشناسی دل است و بس
و آیینهٔ خدایشناسی گرفته زنگ
ما بادهٔ چو زنگ بر آیینه ریخته
و آیینه زنگ برزده از بادهٔ چو زنگ
رومی‌رخان ما را در فسق و در فجور
زنگی گرفته بازو به رومی سپرده زنگ.
و نیز در قطعهٔ ذیل بهمان و تیره نظم کرده است:
پیدا دو رنگ او دو زبان کلک تو کند
چون بر بیاض روم نگار سواد زنگ
آینهٔ ضمیر تو اندر مقابله
بزداید از دو آینهٔ چرخ میغ و زنگ
از بادهٔ چو زنگ بجام جهان‌نمای
جان تازه کن که جان طلبد بادهٔ چو زنگ.
... و از این روی جای شک نمی‌ماند که این صورت با زای معجمه صحیح است و با راء غلط است... (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
دقیقی چار خصلت برگزیده‌ست
به گیتی در ز خوبیها و زشتی
لب بیجاده‌رنگ و نالهٔ چنگ
می چون زنگ و دین زردهشتی.
دقیقی (ایضاً).
خوشه چون عقد درو برگ چو زر
باده همچون عقیق و آب چو زنگ.
عماره (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۶۷).
نوروز و گل و نبید چون زنگ
ما شاد و به سبزه کرده آهنگ.
عماره (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۶۷).
چو خورشید[5] برداشت از چرخ زنگ
بدرید پیراهن مشک رنگ. فردوسی.
باش تا خواجه در این باب چه گوید چه کند
آب چون زنگ خورد یا می چون آب بقم.
فرخی.
چه فسون ساختند و باز چه رنگ
آسمانِ کبود و آب چو زنگ. فرخی.
روز و شب در بر تو دلبر بالنده چو سرو
سال و مه در کف تو بادهٔ تابنده چو زنگ.
فرخی.
بکاخش اندر بزم و بدستش اندر جام
به جامش اندر گلگون میی بگونهٔ زنگ.
فرخی.
گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو زنگ[6].
منوچهری.
خوش بود بر هر سماعی می ولیکن مهرگان
بر سماع چنگ خوشتر بادهٔ روشن چو زنگ.
منوچهری.
همه آب آن چشمه روشن چو زنگ
چو از آینه پاک بسترده زنگ. اسدی.
ز گردون شتاب و ز هامون درنگ
ز دریا بخار و ز خورشید زنگ. اسدی.
در او چشمهٔ آب روشن چو زنگ
بنزدش بتی مرد پیکر ز سنگ. اسدی.
بخت آبیست گه خوش و گه شور
گاه تیره و سیاه و گاه چو زنگ. ناصرخسرو.
سخن چون زنگ روشن باید از هر عیب و آلایش
که تا ناید سخن چون زنگ، زنگ از جانت نزداید.
ناصرخسرو.
دهان لاله تو گویی همی که نوش کند
به روی سبزهٔ زنگارگون نبید چو زنگ.
ازرقی.
روشن است آینهٔ فضلم چون زنگ ولیک
آینهٔ بختم تاریک همی دارد زنگ. سنائی.
بی بادهٔ چو زنگ بدی مدتی مدید
آمد بهانهٔ قدح بادهٔ چو زنگ. سوزنی.
تا تیره شده‌ست آبم از سر
اشکم به خلاف آن چو زنگ است.
انوری (از فرهنگ رشیدی).
گفت‌بت نوش‌لب، با لب تو نوش نوش
برده می همچو زنگ از دل تو زنگ غم.
خاقانی.
تو گوا باش که چون کردم حج
می چون زنگ نگیرم پس ازین. خاقانی.
دادم خیال او بشب، زآن بادهٔ رنگین‌لب
جانم چو زنگی در طرب زآن بادهٔ چون زنگ شد.
اوحدی.
بده ای ساقی آن شراب چو زنگ
بزن ای مطرب حریفان چنگ. اوحدی.
تا بر او زین دل زنگار خورد
زنگ زدایم به شراب چو زنگ. اوحدی.
||آب و شراب را هم گفته‌اند و حسین وفایی می‌گوید که از اشعار چنین معلوم می‌شود که زنگ آب صاف باشد و شراب را به آن تشبیه کرده‌اند. (برهان). آب. شراب. (غیاث). می و شراب و آب صاف. (ناظم الاطباء). آب و شراب (صاف). (از فرهنگ فارسی معین).
||بمعنی خون آمده. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (منتهی الارب):
اندر شده‌ای به جامهٔ زنگاری
مولای توام چنانکه از زنگاری
گر یک قدح شراب چون زنگ[7] آری
زنگار بری ز دل به تن زنگ آری.
ظهیر فاریابی (از انجمن‌آرا).
||زنگله بزرگی را گویند که شاطران و قلندران بندند. (برهان). زنگلهٔ بزرگ. (جهانگیری). زنگی که شاطران و قلندران بر میان بندند. (فرهنگ رشیدی). زنگله. (انجمن‌آرا) (آنندراج). جرس و زنگلهٔ بزرگی که شاطران و قلندران بندند و نوع جرس درای. (ناظم الاطباء). آلتی فلزی و مجوف که از درون آن میله‌ای آویخته و بواسطهٔ تماس آن با جدار درونی آوازی برمی‌آید. در پهلوی زنگ[8] (آلتی موسیقی). (حاشیهٔ برهان چ معین). جرس... و بمعنی ناقوس نیز آمده و به این هر دو معنی ترکی است یا مشترک. (غیاث). زنگله. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۶۷). زنگله بود کوچک لملبرزگران[9] زنگ گویند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). جرس. درای. جلجل. زنگولهٔ بزرگ. زنگله. زنگوله.

---

۱ - بمعنی قبل هم ایهام دارد.
۲ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۳ - رجوع به معنی بعد شود.
۴ - رجوع به معنی ششم شود.
۵ - رجوع به برداشتن شود.
۶ - از جناس زنگار و زنگ ظاهراً مشبه به می زنگ با زای معجمه صحیح است نه «رنگ» با راء مهمله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
۷ - بمعنی چهارم نیز ایهام دارد.
8 - zang.
۹ - بزرگ آن را. (تصحیح قیاسی از مرحوم دهخدا).

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پیالهٔ کوچک فلزی دارای آویز که به گردن چارپایان بندند تا بهنگام راه رفتن صدا کند. آلتی فلزی که بوسیلهٔ کوبیدن چکش مانندی بر آن صدا کند. (از فرهنگ فارسی معین):

خروش آمد از کوه و آوای زنگ
ندید ایچ لهّاک جای درنگ. فردوسی.

سواران و پیلان بدر بر بپای
خروشیدن زنگ با کرنای. فردوسی.

دل شاه گشت از پریدنش تنگ
همی تاخت از پس بر آوای زنگ. فردوسی.

چه آواز نای و چه آواز چنگ
خروشیدن بوق و آوای زنگ. فردوسی.

چنان رمند ز آوای تو سران سپاه
که مرغ آبی ز آوای طبل و وحش از زنگ.
فرخی.

نالهٔ کوس ملکشان بپراکند ز هم
همچو کبکان را باز ملک و نالهٔ زنگ.
فرخی.

بلند همتش ار گرددی به صورت باز
بپایش اندر ماه و ستاره بودی زنگ. فرخی.

گرفته جهان نالهٔ کرنای
خروشان شده زنگ و کوس و درای. اسدی.

ز صندوق پیلان خروشنده نای
غریوان شده زنگ و کوس و درای. اسدی.

ز کوس و زنگ و درای و خروش
ز شیپور و از نالهٔ نای و جوش. اسدی.

همان تیغزن زنگی سخت کوش
برآورده چو زنگ زنگی فروش. نظامی.

چو نوبت‌زن شاه زد کوس جنگ
جرس دار زنگی بجنباند زنگ. نظامی.

دلت بسیار گم می‌گردد از راه
در او زنگی بباید بستن از آه. نظامی.

– زنگِ اخبار. رجوع به همین کلمه شود.
– زنگ الکتریکی (برقی)؛ زنگی که با برق کار می‌کند. (فرهنگ فارسی معین).
– زنگ دیواری؛ زنگی که بر دیوار نصب کنند. (فرهنگ فارسی معین).
– زنگ رومیزی؛ زنگی که روی میز گذارند یا نصب کنند و آن برای فراخواندن خدمتگزار بکار رود. (فرهنگ فارسی معین).
– زنگ شتر؛ زنگی که بر گردن شتر آویزند. (فرهنگ فارسی معین).
– ||(اصطلاح موسیقی) گوشه‌ای است در سه گاه. (فرهنگ فارسی معین).
– زنگ شتری: (اصطلاح موسیقی) رجوع به معنی دوم ترکیب قبل شود. (از فرهنگ فارسی معین).
– گوش بزنگ بودن؛ منتظر و مترصد بودن. گوش فراداشتن تا چه خبر آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مواظب و مراقب امر بودن. (فرهنگ فارسی معین).
||هر یک از ساعتهای درس در یک روز: زنگ اول حساب داریم. (فرهنگ فارسی معین).
– زنگ تفریح؛ در مدارس هنگام تفریح. تنفس. (فرهنگ فارسی معین).
||(اصطلاح موسیقی) دو پیالهٔ کوچک کم‌عمق باشد از برنج که خنیاگران بهنگام خوانندگی و رقص آنها را به انگشت شست و وسطی کنند و در سر ضربها، آنها را با باز و بسته کردن انگشتان بصدا در آورند. (فرهنگ فارسی معین). ||بمعنی تند و تیز و سوزنده هم آمده است. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). تیز و سوزنده. (فرهنگ رشیدی). تند و تیز. (غیاث). تند و تیز. سخت و گرم. تابدار و سوزنده. (ناظم الاطباء). ||چرکی که در گوشه‌های چشم بهم می‌رسد و به عربی رمص می‌گویند. (برهان) (از جهانگیری). در شرفنامه بمعنی چرک کنج چشم. (فرهنگ رشیدی). چرک گوشه چشم. (انجمن آرا) (آنندراج). رمص و چرکی که در گوشه‌های چشم بهم رسد. (ناظم الاطباء). چرکی که در گوشه‌های چشم پدید آید. رمص. (فرهنگ فارسی معین). ||کف‌زن را نیز گفته‌اند که دستک‌زن باشد. (برهان). کف زدن و دستک زدن برای تحسین. (ناظم الاطباء). کف زدن. (فرهنگ رشیدی). رجوع به معنی بعد شود. ||کعب زدن بود. (اوبهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

داده‌ست مرا شاه ستوری که دود لنگ
اسبی دخس و پیر کجا زنگ زند زنگ.
ابوشکور (یادداشت ایضاً).

رجوع به معنی قبل شود. ||آفتی که بکشت رسد. یرقان. زرده. ارقان سیک. نوعی بیماری گندم و جو در مزرعه و آن زرد و تباه شدن کشت باشد. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). یکی از آفات گندم است که در نتیجهٔ آن برگها زرد، سرخ یا خرمایی می‌گردد و محصول ضایع شود زنگ. ژنگه. (فرهنگ فارسی معین). نام بیماریهایی که عده‌ای از قارچهای ذره‌بینی انگل در گیاهان تولید می‌کنند. قارچهای زنگ برحسب جنس زنگ، خطوط یا لکه‌هایی به قهوه‌ای یا زرد یا سیاه بر روی گیاه ایجاد می‌کنند و بهمین مناسبت این بیماریها، را زنگ زرد یا قهوه‌ای یا زنگ سیاه می‌نامند. قارچهای ذره‌بینی عامل این بیماریها به راسته‌ای[1] تعلق دارند و مراحل مختلف زندگی خود را روی یک یا چند نبات میزبان می‌گذرانند. (از دایرة المعارف فارسی).

زنگ. [زَ] (اِخ) ولایت زنگیان. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۶۷). ولایت زنگبار. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا). حبشه و زنگبار و تونس و دیگر ولایات آفریقا. (ناظم الاطباء). زنگبار. زنج. ولایت زنگیان. در تداول شعرا مقابل روم. مملکت زنگبار. مردم زنگبار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قوم زنگ که معروفند. (فرهنگ رشیدی):

مادرش گشته سمر همچو صبوزه به جهان
از طراز اندر تا شام و ختن تا در زنگ.
قریع.

تا به روم اندرون نیاید چین
تا به چین اندرون نیاید زنگ. فرخی.

سموم خشمش اگر برفتد به کشور روم
نسیم لطفش اگر بگذرد به کشور زنگ.
فرخی.

گاه‌سوی روم شو، گاهی بسوی زنگ شو
روی معشوق تو روم است و سیه زلفش چو زنگ.
منوچهری.

همه شاهان را خاک کف پای تو کند
از بلاد حبش و بادیهٔ و زنگ و هراه.
منوچهری.

و زنگ و سیاه‌پوستان... از فرزندان حامند. (مجمل التواریخ).

نام تو در ازل نشانه نهاد
خوشدلی در مزاج مردم زنگ. سنائی.

ای کلک مشکبار تو از سیر و از صریر
بر روی روم سلسله پیوند زلف زنگ
آیین کلک تو شدن از زنگ سوی روم
تا بسترد ز آینهٔ علم و عقل زنگ.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تاج زرین به سر دختر شاهنشه زنگ
باز پوشیده به گیسوش سراپا بینند. خاقانی.

یا تاج زر از سر شه زنگ
تیغ قزل‌ارسلان برانداخت. خاقانی.

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
سپاه روم زد بر لشکر زنگ. نظامی.

دگر باره پرسید کز چین و زنگ
ورقهای صورت چرا شد دو رنگ. نظامی.

کمین بر گذرگاه زنگ آورند
تنی چند زنگی به چنگ آورند. نظامی.

صلیب زنگ را بر تارک روم
بدندان ظفر خاییده چون موم. نظامی.

زنگ‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان آشتیان است که در بخش طرخوران شهرستان اراک واقع است و ۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

زنگ‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان لاهیجان است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۱۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

زنگ‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ

1 - Basedimycete.

بخش مرکزی شهرستان اهر است کـه ۲۰۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنگ‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان چهار دولی است کـه در بـخش قـروهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زنگ‌آلوده. [زَ دَ / دِ] (نمف مـرکب) زنگ‌زده. ریـم‌گرفته: دنـور؛ زنگ‌آلوده گردیدن‌شمشیر. (منتهی الارب). مقابل شفاف و پا ک.کدر و آلوده به زنگار و ریم:

جان زنگ‌آلوده در صدرش به صیقل داده‌ام
زان چنان ریم‌آهنی تیغ یمان آورده‌ام.

خاقانی.

و رجوع به زنگ و زنگار شود.

زنگار. [زَ] (اِ) مـزیدعلیه زنگ، و سـبزه و سبزی[1] از تشبیهات اوست و با لفظ ریختن و افتادن بر چیزی کنایه از پیدا شدن زنگ و با لفظ زدن و کشیدن و گرفتن و برداشتن کنایه از پیدا کردن و با لفظ رفتن و افتادن از چـیزی کنایه از دور شدن و با لفظ بردن و ربـودن و شـتن و سـتردن از چیزی کنایه از دور کردن و با لفظ فروخوردن از عالم غم خوردن است. (آنـندراج). زنگ فـلزات و آیـینه و جـز آن. (ناظم الاطباء). زنجار. (منتهی الارب). اسـم فارسی زنجار است. (تـحفهٔ حکـیم مـؤمن). زنجار معرب زنگار و آن زنگ فلزات و آیـنه و جز آن است. (از فرهنگ فـارسی مـعین). زنگ. زنجار. ژنگار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

هنر با خرد در دل مرد تند
چو تیغی که گردد به زنگار کند. فردوسی.

بشـتش بدین گونه بر آب پا ک
وزو دور شد گرد و زنگار و خا ک.

فردوسی.

چنین گفت کاین کینه با شاخ و نرد
زمانه نپوشد به زنگار و گرد.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۵ ص ۱۳۳۰).

بیاد کردش بتوان زدود از دل غم
بمصقله بتوان برد زآینه زنگار. فرخی.

تو گفتی گرد زنگار است بر آیـنهٔ چینی
تو گویی موی سنجاب است بر پیروزه‌گون دیبا.

فرخی.

گردکردند سرین محکم کردند رقاب
رویها یکسره کردند[2] به زنگار خضاب.

منوچهری.

جمله زنگار همه هند به شمشیر سترد
ملکت هند بدو سخت حقیر آمد و خرد.

منوچهری.

نداشت سود از آن کاینهٔ سعادت او
گرفته بود ز گفتار حاسدان زنگار.

ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۰).

با علم و عمل چون درم قلب بود زود
رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار.

ناصرخسرو.

و فرق میان او [خارصینی] و جـوهر زر آن است که زر از پس آمیختن نضج کامل یافته است و خارصینی آن نضج نیافته، از آن سـبب به آتش بـوزد و برطوبت زنگـار شـود. (از کائنات جو ابوحاتم اسفزاری). یک جـزو مغنسیا بباید گرفت با یک جـزو بـسد و یک جزو زنگـار آنگـه هـر سـه را خـرد بـساید. (نوروزنامه).

داد سرهنگ بوسه بر سر خا ک
رفت و زنگار کرد ز آینه پا ک. نظامی.

رو تو زنگار از رخ او پا ک‌کن
بعد از آن، آن نور را ادرا ک‌کن. مولوی.

دل آینهٔ صورت غیب است ولیکن
شرط است که بر آینه زنگار نباشد. سعدی.

نبود عجب ار ز بیم تیغت
آهن برهد ز ننگ زنگار. عمادی شهریاری.

نبرد آینه از آینه هرگز زنگار
چه دهی حیرت خود عرض به حیرانی چند.

صائب (از آنندراج).

حاصل پرواز دل صائب کدورت بود و بس
جای طوطی بر سر آینه‌ام زنگار ریخت.

صائب (ایضاً).

— زنگـار آهـن؛ زنـجار الحدید. زعـفران الحدید[3]. (یادداشت بخط مـرحـوم دهـخدا). اکـسید آهن که بر اثر مجاورت آهن با هوای مرطوب حاصل گـردد. رجـوع بـه زنگـاهن شود.

— زنگاربسته؛ زنگارخورد و زنگارخـورده. تیغ و آیـنه و امثال آن که مورچانه[4] خـورده بـاشد. (آنـندراج). زنگ‌زده و زنگ‌خـورده. (ناظم الاطباء):

ای سوزنی چون سوزن زنگاربسته‌ای
بی‌آب و بی‌فروغ فرومایه و حقیر. سوزنی.

— زنگارخورد؛ زنگارخورده. خورده شده از زنگ و زنگ‌زده. (از نـاظم الاطـباء). زنگاربسته. (از آنندراج):

همه تن پر از خون و رخسار زرد
از آن بند و زنجیر زنگارخورد. فردوسی.

هنوز آهنی نیست زنگارخورد
که رخشنده دشوار شایدش کرد.

فردوسی.

تا برگ همچو غیبهٔ زنگارخورد[5] شد
چون جوشن زدوده شد آب اندر آبدان.

فرخی.

شد آ گنده بر مرد خفتان ز گرد
ز خوی درعها گشته زنگارخورد. اسدی.

تیغ جهانگیران زنگارخورد
آینه صاحب خبران پر ز زنگ. مسعودسعد.

از این مقرنس زنگارخورد دوداندود
مرا بکام بداندیش چند باید بود.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

— زنگار خوردن؛ زنگـار گـرفتن. زنگ زده شدن آینه و فلز و جز اینها:

پیاپی بیفشان از آینه گرد
که صیقل نگیرد چو زنگار خورد.

سعدی (بوستان).

— زنگارخورده؛ زنگارخـورد. زنگـاربسته. (از آنندراج). زنگارخـورد. (نـاظم الاطـباء). زنگ زده. (از فهرست ولف). تیره و تار. مقابل درخشان:

چو پولاد زنگارخورده سپهر
تو گفتی به قیر اندر اندود چهر. فردوسی.

مریخ اگربخون عدوی تو تشنه نیست
زنگارخورده جوشن و خنجر گسسته باد.

انوری.

از نهیب کهربا گون‌کلک شرع‌آرای تو
تیغ ظلم فتنه شد زنگارخورده در نیام.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

مس زنگارخورده داری نفس
از چنین کیمیات نیست گریز. خاقانی.

زنگارخورده چند کند ذوالفقار من
کاخر به ذوالفقار توان کارزار کرد. خاقانی.

سعدی حجاب نیست تو آینه پا ک‌دار
زنگارخورده کی بنماید جمال دوست.

سعدی.

— زنگارزد؛ زنگارزده:

شمشیر خصم از بخت بد بسته زبانی بود و خود
چون آینه زنگارزد چون شانه دندان بادهم.

خاقانی.

— زنگار زدن؛ زنگار گرفتن. تیره شدن. زنگ زدن:

بی‌ساز شد از حشمت تو بربط ناهید
زنگار زد از هیبت تو خنجر بهرام.

جمال‌الدین عبدالرزاق (از آنندراج).

— زنگار زدودن؛ پا ک‌کردن زنگ و تیرگی از چیزی و جلا دادن آن. رجوع به همین ترکیب ذیل معنی بعد شود.

— زنگار گرفتن؛ طبع. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). زنگ زدن. کدر شدن:

از سهم تو زنگار گرفت آینهٔ چرخ
کز آینهٔ مملکه زنگار زدایی. خاقانی.

از نم اشک چو تیغ مژه زنگار گرفت
شب هجران توام آینهٔ زانوها.

طالب آملی (از آنندراج).

---

۱ - رجوع به معنی چهارم شود.
۲ - انگورها.
3 - Rauille.
۴ - ظ: مورپانه.
۵ - نل: زنگارخورده. رجوع به همین ترکیب شود.

||بمجاز بمعنی کدورت و تیرگی و گرفتگی آید:
تو گفتی بر این سالها[1] برگذشت
ز خونها دلم پر ز زنگار گشت. فردوسی.
سخن را تا نداری صاف و بی‌رنگ
ز دلها کی زداید زنگ و زنگار. ناصرخسرو.
هوا رو[2] به سیماب صبح خجسته
فروشسته زنگار از اطراف خاور.
ناصرخسرو.
زانکه دارد نه بدل دین من از آن ترسم
که بیالاید زو دلت به زنگارش. ناصرخسرو.
بلک زنگار معصیت و شهوت دنیا دل وی را تاریک گرداند. (کیمیای سعادت). و گفت رسول صلی‌الله علیه و سلم این دلها را زنگار گیرد. (کیمیای سعادت).
دارم زنگار دل دارم شنگرف اشک
کیست که نقشی کند زین دو بر ایوان او.
خاقانی.
الحقد صدأالقلوب؛ کینه زنگار سینه است. (راحة الصدور راوندی).
به لشکرگه آمد به تدبیر جنگ
ز دل برد زنگار وز تیغ زنگ. نظامی.
آخر ای آینه جوهر دیده‌ای بر خودگمار
صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل. سعدی.
– از زنگار زدودن؛ پاک و منزه ساختن چیزی از هرگونه تیرگی و آلایش:
ببخشید کرده گناه ورا
ز زنگار بزدود ماه ورا. فردوسی.
سپاس باد آن خدای را که از ما بزدود زنگار بدعت به جلای هدایت. (نقض الفضایح ص۹). رجوع به همین ترکیب ذیل معنی قبل شود.
– زنگارگیر؛ مستعد قبول زنگ. کدرشونده. که قبول تیرگی کند. کدورت‌پذیر:
گرمرا آینهٔ خاطر شود زنگارگیر
زنگ برخیزد چو از مدح تو سازم صیقلی.
سوزنی.
||اکسید مس[3]. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||نامی است که به انواع «استات مس»[4]، به سبب رنگ سبز آنها داده‌اند[5]. (فرهنگ فارسی معین):
تاباد خزان زرد کند باغ چو زرنیخ
چونانکه صبا سبز کند دشت چو زنگار.
فرخی.
و آن قطرهٔ باران که برافتد بر خوید
چون قطرهٔ سیمابست افتاده به زنگار.
منوچهری.
گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو زنگ.
منوچهری.
تا سرخ کند گردن تا سبز کند روی
سرخی نه به شنگرفش و سبزی نه به زنگار.
منوچهری.
نه چو کافور شود کوه به بهمن‌ماه
نشود دشت چو زنگار به فروردین.
ناصرخسرو.
سحاب گویی یاقوت ریخت بر مینا
نسیم گویی شنگرف بیخت بر زنگار.
؟ (از کلیله و دمنه).
آز در دل کنی شود آتش
سرکه بر مس نهی دهد زنگار. خاقانی.
مسهای زراندودند ایشان تو مکن ترشی
کز مس به چنین سرکه زنگار پدید آید.
خاقانی.
زنگار آمد مرا نه زر ز مس ایرا
سرکه رسیدم نه کیمیای صفاهان. خاقانی.
هنر باید که صورت می‌توان کرد
به ایوانها در از شنگرف و زنگار.
سعدی (گلستان).
– زنگارفام؛ آنچه به رنگ زنگار باشد. زنگارگون. سبز رنگ. (فرهنگ فارسی معین):
ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضهٔ زنگارفام. سعدی.
با فریب رنگ این نیلی خم زنگارفام
کار بر وفق مراد صبغةالله می‌کنی. حافظ.
– زنگار معدنی؛ زاج سبز. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). توتیای سبز. (الفاظ الادویه).
||آفتی غله را. زنگ گندم و جو: تأمل حالی فقد وقع الیرقان علی غلتی فافسدها؛ یعنی اندیشه کن در حال من به حقیقت زنگار در غلهٔ من افتاد و آن را تباه گرداند. (تاریخ قم ص۱۶۳). رجوع به زنگ شود.

زنگارد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان گوده است که در بخش بستک شهرستان لار واقع است و ۳۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

زنگارک. [زَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان فراهان است که در بخش فرمهین شهرستان اراک واقع است و ۳۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

زنگارگون. [زَ] (ص مرکب) زنگارفام. آنچه به رنگ زنگار باشد. زنگاری:
تا کرز بینی شده دینارگون
پرنیان سبز او زنگارگون.
رودکی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تا سمو سر برآورید از دشت[6]
گشت زنگارگون همه لب کشت.
رودکی (یادداشت ایضاً).
||تیره. سیاه. تار:
هوا سربسر گشته زنگارگون
زمین شد بکردار دریای خون. فردوسی.
گاه روی از پردهٔ زنگارگون بیرون کند
گاه زیر طارم زنگارگون اندر شود. فرخی.
برآمد یکی ابر زنگارگون
فروریخت از دیده دریای خون. نظامی.
ز عکس آن خط زنگارگون[7] و آن لب لعل
مراست دل چو دل پسته لعل و زنگاری.
کمال اسماعیل.
||سبز چون زنگ مس[8]. کبود:
چو دریای زنگارگون شد سیاه
طلایه بیامد ز هر دو سپاه. فردوسی.
در او رسته گل صد هزاران فزون
سپیدش گل و برگ زنگارگون. اسدی.
ای گنبد زنگارگون
ای پرجنون و پرفسون. ناصرخسرو.
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگارگون
سوسن کان دید ساخت نیزهٔ جوشن‌گذار.
خاقانی.
در پس این پردهٔ زنگارگون
عاریتانند ز غایت برون. نظامی.

زنگاری. [زَ] (ص نسبی) برنگ زنگار. (ناظم الاطباء). زنجاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). منسوب به زنگار. (فرهنگ فارسی معین):
خلقانش کرد جامهٔ زنگاری
این تند و تیز باد فرودینا.
دقیقی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا)[9].
غم او بر دل من پردهٔ زنگاری بست
کس چه داند که برین پرده گذر کس را نی.
خاقانی.
که این زنگاری آینه‌وش را
چو شانه بازنشناسم سر از پا. خاقانی.
||سبزرنگ. (ناظم الاطباء). به رنگ زنگار. سبزرنگ. زنگارفام. (فرهنگ فارسی معین). به رنگ زنگار و امروز سبزهٔ تیرهٔ مایل به سیاهی را گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
یکی چون چتر زنگاری دوم چون سبز عماری
سیم چون قامت حوری چهارم نامهٔ مانی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۰۹).
و آنگه آن کیسه به کافور بینباری
درکشی سرش[10] به ابریشم زنگاری.
منوچهری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

---

۱ – نل: سالیان. ۲ – نل: هرازد.
3 - Oxyde de cuivre.
4 - Acétate de cuivre.
5 - Verdet.
۶ – نل: ز دشت.
۷ – بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۸ – رجوع به معنی چهارم زنگار شود.
۹ – این بیت در فیشی دیگر به یوسف عروضی نسبت داده شده است.
۱۰ – سر آبی = به (میوه).

در باغ و راغ مفرش زنگاری
پرنقش زعفران و طبرخون است. ناصرخسرو.
کار و کردار تو ای گنبد زنگاری
نه همی بینم جز مکر و ستمکاری.
ناصرخسرو.
که کرد این گنبد سیماب ارمد
بدین دیبای زنگاری مستر. ناصرخسرو.
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر
سیه خاک در زیر زنگاری ایوان.
ناصرخسرو.
دیوان من در این خم زنگاری فلک
اکسیر حکمت است که گوگرد احمرم. عطار.
ز عکس خون دل حاسدان تو هر شام
چو مغز پسته شود آسمان زنگاری.
کمال اسماعیل.
به گرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان
که نیم دایره‌ای برکشند زنگاری. سعدی.
ز ابروی زنگاری کمان گر پرده برداری عیان
تا قوس باشد در جهان هرگز نبیند مشتری.
سعدی.
گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد به خونابه منقش دارم. حافظ.
لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست.
حافظ.

||کولی. لولی. لوری. غربال‌بند. غربتی. غرشمال. زُطّ. چنگانه. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||(حامص) زنگ‌خوردگی:
بر دل از عشق جز این نیست که نادر یابی
آب بی تیرگی و آینه بی زنگاری.
ظهیر فاریابی.

زنگان. [زَ] (اِخ) نام شهریست مابین قزوین و تبریز و آن را اردشیر بابکان بنا کرده است و معرب آن زنجان است. (برهان) (از غیاث). شهری است و معرب آن زنجان است. (جهانگیری). نام شهری است از ولایت آذربادگان و معرب آن زنجان است چون پنج بلوک بود آن را خمسه گویند... و گویند از بناهای اردشیر بابکان است. (انجمن آرا) (آنندراج). شهریست [از جبال] با نعمت بسیار. (حدود العالم):
ز زنگان بدان مرد روشن‌ضمیر
دبیری سرافراز بد تیزویر.
حکیم زجاجی (از جهانگیری) (انجمن آرا).
رجوع به زنجان و زنگانی شود.

زنگانه. [زَ گا نَ / نِ] (اِ) نام پرده‌ای است از موسیقی. (برهان) (جهانگیری) (غیاث). پرده‌ای است از موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین). نغمه‌ای از موسیقی. (ناظم الاطباء). ||نام رودی است و نام سازی است که زنگیان نوازند. (آنندراج). رجوع به زنگانه‌رود شود.

زنگانه. [زَ گا نَ / نِ] (اِخ) نام رودخانه‌ای هم هست. (برهان) (غیاث). بمعنی رودخانه که از پهلوی زنگان گذرد. (آنندراج). رجوع به زنگانه و زنجان و زنجان‌رود شود.

زنگانه‌رود. [زَ گا نَ / نِ] (اِ مرکب) نام سازیست که زنگیان در روز جنگ نوازند. (برهان) (از جهانگیری) (از ناظم الاطباء). و نام سازی است که زنگیان نوازند. (فرهنگ رشیدی). نام سازی که زنگیان نوازند. (غیاث). در زنگانه گذشت. (آنندراج):
چو زنگی درآمد[1] به زنگانه‌رود
ز شهرود رومی برآمد سرود. نظامی.

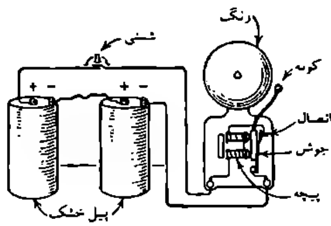
زنگانه‌رود. [زَ گا نَ / نِ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است که از پهلوی زنگان میگذرد. (برهان) (غیاث). و زنگان شهریست. (غیاث). یکی از پنج رود ولایات خمسه[2] که از کنار شهر زنگان میگذرد. (ناظم الاطباء). رجوع به زنجان و زنجان‌رود شود.

زنگانه‌شورک. [زَ گا نَ / نِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان کبایر است که در بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع است و ۱۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زنگانی. [زَ] (ص نسبی) منسوب به زنگان. زنجانی: تا آن سخن بر تو وبال نگردد چنانکه بر آن علوی زنگانی شد. (منتخب قابوسنامه ص ۵۲).

زنگاهن. [زَ هَ] (اِ مرکب) چیزی است که آن را به عربی زعفران الحدید میگویند و ساختن آن چنانست که بیاورند برادهٔ آهن و با آب نم کنند و بر روی صفحهٔ آهنی تنک سازند و بگذارند تا خشک شود بعد از آن بکوبند و بیزند آنچه بماند باز نم کنند و خشک سازند و همچنین تا همه به رنگ زعفران گردد. طبیعت تازهٔ آن سرد باشد و چون کهنه گردد گرم و خشک شود و در قابضات بکاربرند. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). اکسید آهن و زعفران الحدید. (ناظم الاطباء). در طب قدیم مستعمل بود. زعفران الحدید. (فرهنگ فارسی معین). صدأالحدید. زنجار الحدید. زعفران الحدید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زنگار آهن شود.

زنگ اخبار. [زَ گِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زنگی که برای اطلاع اهل خانه بدر خانه‌ها نصب کنند. (فرهنگ فارسی معین). وسیلهٔ سادهٔ برقی برای خبر دادن با صدای زنگ و آن یک آهن‌ربای الکتریکی است که در مقابل جوشنی قرار گرفته باشد و انتهای آن جوشن به چکش کوچکی متصل است که در فاصلهٔ کمی از آن کاسهٔ زنگی قرار گرفته و چون دکمهٔ شستی را فشار دهند مدار بسته شده بر اثر عبور جریان برق میلهٔ نعلی شکل



زنگ اخبار

آهن‌ربا شده و تیغهٔ آهنی جوشن را بشدت جذب می‌نماید در نتیجه چکش به کاسهٔ زنگ خورده تولید صدا میکند ولی این اتصال جوشن به آهن‌ربای مغناطیسی موجب جدا شدن جوشن از نقطهٔ اتصال گردیده در نتیجه مدار بسته قطع می‌شود و خاصیت مغناطیسی آهن‌ربای الکتریکی از میان میرود و جوشن در نتیجه و باکشش فنری بجای خود باز می‌گردد و مجدداً مدار بسته شده و باز هم بر اثر مغناطیس شدن آهن‌ربای الکتریکی بطرف آهن‌ربا کشیده می‌شود و چکش بزنگ برخورد میکند و بدین‌ترتیب تا زمانی که دکمه را فشار دهند مدار بطور مرتب قطع و وصل شده و زنگ بصدا درمی‌آید. رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

زنگبار. [زَ] (اِ مرکب) دوات سیاهی را گویند. (برهان). کنایه از دوات که مداد را در آن اندازند و هندبار نیز خوانندش. (آنندراج) (از انجمن آرا). کنایه از دوات باشد. (فرهنگ رشیدی). سیاهی دوات و مرکب. (ناظم الاطباء). ||در فرهنگ بمعنی صمغی است که از صنوبر گیرند. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). ||کات کبود. ||جرس. ||جوزگره. (ناظم الاطباء). ||دوره‌ای از ادوار ملایم موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین).

زنگبار. [زَ] (اِخ)[3] نام مملکتی است. (از برهان). از: «زنگ» + «بار» (پسوند مکان). ساحل شرقی افریقا. (حاشیهٔ برهان چ معین). ولایت زنگ. (فرهنگ رشیدی). مملکتی در افریقای شرقی در کنار اقیانوس هند و کوائیلوآ و ملند دو شهر معروف آن مملکت‌اند و تجارت آنجا چوب آبنوس و کندر است[4]. (ناظم الاطباء). ناحیت زنگ. زنج. زنگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مملکتی مستقل که مساحت آن ۲۶۴۰ کیلومتر مربع

---

۱ - ن‌ل: برآمد.
۲ - در شرفنامهٔ چ وحید چنین آمده: «رودی است در حدود زنگبار».
3 - Zanzibar.
۴ - و نیز بطور افسانه‌ای جزیره‌ای در هندوستان را گویند. (ناظم الاطباء).

است و کل جمعیت آن ۳۰۷۰۰۰ تن است.

جزیره‌ای است در اقیانوس هند نزدیک تانگانیکا. از کشورهای تحت‌الحمایهٔ بریتانیای کبیر بود و اکنون از کشورهای مشترک‌المنافع به شمار می‌آید. این جزیره و جزیرهٔ پمباو جزایر ساحلی دیگر کشور زنگبار را بوجود آورده‌اند. پایتخت و شهر عمدهٔ این کشور زنگبار است که ۴۵۰۰۰ تن سکنه دارد و سکنهٔ جزیرهٔ زنگبار ۱۶۵۳۰۰ تن است. زنگبار یکی از بزرگترین مراکز کشت میخک و قرنفل در جهان است و دیگر محصولات آن نارگیل، فلفل و برنج و عاج می‌باشد. مجاورت زنگبار بر ساحل شرقی افریقا در تاریخ این کشور اثری فراوان باقی گذاشته‌است. این کشور از دوران کهن با ایران و هند و نواحی اطراف خلیج فارس و بحر احمر ارتباط داشت و در اوایل دورهٔ اسلامی سواحل شرقی افریقا مخصوصاً زنگبار مورد توجه دول مختلف قرار گرفت. در سال ۱۵۵۳ م. پرتقالیها زنگبار را تصرف کرده و آنرا پایگاه تجاوزهای خود بطرف شرق قرار دادند. در سال ۱۶۹۸ پادشاه عمان بر پرتقالیها غلبه کرد و زنگبار را به تصرف خویش درآورد و زنگبار مرکز تجارت طلا و عاج و بردگان افریقائی گردید. در حدود سال ۱۸۶۵ زنگبار از عمان جدا شد و در سال ۱۸۹۰ کشور فرانسه و آلمان موافقت کردند که زنگبار تحت‌الحمایهٔ بریتانیای کبیر شود. در سال ۱۹۶۳ استقلال یافت و در ۱۶ دسامبر همان سال به عضویت سازمان ملل متحد درآمد. (از لاروس) (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرة المعارف فارسی):

گر ز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
ور ز خشم تو سمومی بروزد بر هندسان.
فرخی (دیوان ص ۳۲۸).

چه ده دهی که بد و نیک وقف بود بدو
به زنگبار و بهند و به سند و چالندر.
عنصری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

خسرو چین از افق آینهٔ چین نمود
زآینهٔ چرخ رفت رنگ شه زنگبار. خاقانی.

به یکجای هم روم و هم زنگبار
فرومانده زنگی و رومی ز کار.
نظامی.

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار
ز یک گوشه ناگه برآید تتار.
سعدی (بوستان).

لشکر زنگبار شب جهت اعانت و اغاثت به پیوستن بدیشان بزودی مدد نمود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۷۴).

از اول زنگبار تا آخر روم
با دوست مبارکیم و با دشمن شوم
یا سخت چو سنگ باش یا نرم چو موم
یا زنگی زنگ باش یا رومی روم.
انصاف (از امثال و حکم دهخدا ص ۲۰۳۱).

رجوع به لباب الالباب و مجمل التواریخ و القصص و حبیب السیر و تاریخ سیستان و تاریخ ادبیات ادوارد براون و سفرنامهٔ ناصرخسرو و زنگستان شود.

زنگبار. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان سهندآباد است که در بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنگبار. [زَ] (اِخ) (رود...) نام رودی به آذربایجان غربی که شهر ما کو و چای باسار و قسمتی از قره قویون را آب دهد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جغرافیایی غرب ایران ص ۳۸ شود.

زنگباری. [زَ] (ص نسبی) معروف است که مردم زنگبار باشد. (برهان) (از آنندراج). از: «زنگبار» + «ی» (نسبت). (حاشیهٔ برهان چ معین). منسوب به زنگبار. اهل زنگبار. از مردم زنگبار. (فرهنگ فارسی معین). منسوب به زنگبار. (ناظم الاطباء). ||صمغی را نیز گویند سیاه که از درخت صنوبر گیرند. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). صمغ صنوبر باشد... (جهانگیری). صمغ درخت صنوبر. (ناظم الاطباء).

زنگ بستن. [زَ بَ تَ] (مص مرکب) معروف است. (آنندراج). پوشیده شدن فلز یا آئینه از زنگ. تشکیل یافتن قشری بر سطح فلزات بسبب تأثیر هوا یا رطوبت. رجوع به زنگ زدن شود. ||در ولایت رسم است که چون شاطر یا پهلوان به کمال فن می‌رسد زنگ می‌بندد به خلاف هندوستان که شاطران اینجا در زنگ بستن حصول کمال شرط ندانند و در اصل بابای ریش سفید شاطران است و به مجاز بمعنی امتیاز یافتن در کاری مستعمل، می‌گویند اگر این کار از دست تو برآمد زنگ میتوان بست و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج).

زنگ‌بسته. [زَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) تیغ و آئینه و امثال آن که موریانه[1] خورده باشد. (آنندراج). پوشیده شده از زنگ و زنگ زده. (از ناظم الاطباء):

لعل لبش ز سبزهٔ خط دلنواز شد
زین قفل زنگ‌بسته در عیش باز شد.
صائب (از آنندراج).

زنگ‌پذیر. [زَ پَ] (نف مرکب) که مستعد زنگ زدن و زنگ بستن باشد همچون آیینه و آهن و مس و جز اینها. چیزی که مستعد قبول کدورت و تیرگی و فساد و تباهی باشد:

بهرام خون خصم تو ریزد به تیغ کین
کان تیغ نیست زنگ‌پذیر اندر آسمان.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم
تا دل زنگ‌پذیر، آینه‌سیما بینند. خاقانی

زنگ‌پرداز. [زَ پَ] (نمف مرکب) پرداخته از زنگ. زنگ‌پرداخته. جلاداده. صیقل‌شده:

دل پاک را زنگ‌پرداز کن
بر او راز روحانیان باز کن. نظامی

زنگت. [زَ گِ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری است که در بخش چهاردانگ شهرستان ساری واقع است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زنگ حیدری. [زَ گِ حَ / حِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زنگ گلابی که قلندران به کمر بندند. (آنندراج):

حیدر صفدر علی‌بن ابی‌طالب که هست
در میان قنبرش گردون چو زنگ حیدری.
ملا سالک قزوینی (از آنندراج).

زنگ‌خورد. [زَ خوَرْ / خُرْ] (نمف مرکب) زنگ‌خورده. زنگ‌زده. زنگ‌بسته:

تا نکنی زنگ‌خورد آینهٔ دل که عشق
هست به بازار غیب آینه گردان او. خاقانی

دید آن گل سرخ زرد گشته
و آن آینه زنگ‌خورد گشته. نظامی

شد آیینهٔ جان من زنگ‌خورد
زدایم بدان زنگ از آیینه گرد. نظامی

رجوع به زنگ‌خورده شود.

زنگ‌خورده. [زَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) زنگ‌خورد. زنگ‌زده. در غبار غم جز آن فرورفته. مکدر:

دل زنگ‌خورده ز تلخی سخن
ببرد ازو زنگ، بادهٔ کهن. فردوسی

دلم به عشق تو در سختی و عنا خو کرد
چنانکه آینهٔ زنگ‌خورده اندر زنگ. فرخی

چو پشت آینه پیش تو حلقه در گوشم
ز من چو زآینهٔ زنگ‌خورده روی متاب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۲).

داری دو سه سیخ زنگ‌خورده
و آنهم به زکات جمع کرده. نظامی

سخن به لطف کرم با درشتخوی مگو
که زنگ‌خورده نگردد به نرم سوهان پاک.
سعدی

رجوع به زنگ و زنگار شود.

زنگدار. [زَ] (نف مرکب) دارندهٔ زنگ. ||طنین‌دار (صدا و آواز). (فرهنگ فارسی معین).

زنگ داشتن. [زَ تَ] (مص مرکب) دارای زنگ و تیرگی بودن:

دلت گر ز بی‌طاعتی زنگ دارد
هلا! بآتش علم و طاعت گذارش.
ناصرخسرو

۱ - در متن: «مورچانه».

زنگدان. [زَ] (اِ مرکب) زنگله و جلاجل را گویند. (برهان) (آنندراج). زنگله که زنان بر پای بندند. جلاجل. (فرهنگ فارسی معین). زنگله‌ای که زنان بر پای بندند. (ناظم الاطباء). زنگله باشد. (جهانگیری).

زنگ‌در. [زَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۲۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زنگ دندان. [زَ گِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حفر. قلح. زردی دندان و تباهی آن. و آن قشری است که بر روی عاج دندانها تشکیل می‌یابد و موجب فساد دندانها میگردد.

— زنگ دندان نشستن، یا زنگ دندان بودن؛ یعنی سخت ناشتا بودن: «بچه‌ها تا ظهر زنگ دندان نشستند»؛ یعنی هیچ نخوردند. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زن گرفتن. [زَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) زن کردن.ازدواج. تأهل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زنی را به عقد ازدواج درآوردن. زناشویی کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زن و دیگر ترکیبهای آن شود.

زنگرکیش. [زَ گَ] (اِ مرکب) شمشاد جنگلی که خار دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنگره. [زَ گُ / گِ رَ / رِ] (اِ مرکب) زنگله. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زنگله شود.

زنگ‌زدا. [زَ زَ / زِ / زُ] (نف مرکب) زنگ‌زداینده. هر چیز که زنگ را بر طرف کند و جلا دهد. که زنگ از آهن و جز آن زداید:

هم فراغ است کز آینهٔ جان
صیقل زنگ‌زدایست مرا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۱۳).

رجوع به زنگ و دیگر ترکیبهای آن شود.

زنگ زدن. [زَ زَ دَ] (مص مرکب) زنگار گرفتن فلز و آینه و جز آنها. اکسیده شدن. (فرهنگ فارسی معین). فراهم آمدن چرک و زنگ و زنگار در فلزات و جز آن. (ناظم الاطباء). زنگ برآوردن آهن و مانند آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تشکیل یافتن قشری موسوم به زنگ بر سطح فلزات مخصوصاً آهن به سبب تأثیر هوای جو. زنگ زدن اساساً یک عمل اکسیداسیون[1] است که در آن فلز با اکسیژن هوا ترکیب میشود. برای اینکه زنگ زدن معتنابه باشد وجود رطوبت ضروری است و ظاهراً وجود گاز کربنیک نیز اهمیت دارد. وقتی که آهن در مجاورت هوای مرطوب قرار گیرد ماده‌ای به رنگ خرمایی مایل به قرمز به سرعت بر سطح آن تشکیل می‌گردد. این طبقه رفته رفته می‌ریزد و عمل در سطح جدید تجدید میشود. برای حفاظت فلز در مقابل زنگ زدن بعضی رنگها یا روغن بکار میرود و نیز میتوان سطح فلز را با پوشش محافظی از فلزی که در مقابل زنگ زدن مقاومت دارد پوشانید. (از دایرة المعارف فارسی):

تیغ مردانگیت زنگ نزد
گل آزادگیت خار نداشت. مسعودسعد.

||نواختن زنگ. به صدا درآوردن زنگ. (فرهنگ فارسی معین). آواز برآوردن از جرس و درای. (ناظم الاطباء). به آواز آوردن زنگ و درای و زنگله. زنگ را به آواز داشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||کف زدن و دستک زدن در تحسین. (ناظم الاطباء). ||به آفت زنگ مبتلا شدن کشت. زنگ پیدا کردن غلات به علت دوام باران و ابر. مبتلا به زنگ شدن حاصل از گندم و جو و مانند آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زنگ شود.

زنگ زدودن. [زَ زِ / زُ دَ] (مص مرکب) برطرف کردن زنگ و کدورت. جلا دادن. پاک و درخشان کردن:

دانش آموز و بخت را منگر
از دلت بخت کی زداید زنگ. ناصرخسرو.
سخن را تا نداری صاف و بی‌رنگ
ز دلها کی زداید زنگ و زنگار. ناصرخسرو.
دیار مشرق و مغرب مگیر[2] و جنگ مجوی
دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای.
سعدی.

زنگ‌زده. [زَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) زنگ‌گرفته. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زنگارگرفته. اکسیده[3]. با اکسیژن ترکیب شده. (فرهنگ فارسی معین):

عمر پرمایه به خواب و خور، بر باد مده
سوزن زنگ‌زده خیره چه خری به کلند.
ناصرخسرو.
در آفتاب نبینی که شد اسیر کسوف
چو تیغ زنگ‌زده در میان خون آمد.
خاقانی.

||به آفت زنگ مبتلا شده: کشتی زنگ‌زده. زرع مأروق. زرع میروق. غلهٔ زنگ‌زده. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زنگستان. [زَ گِ] (اِخ) ناحیهٔ زنگ. زنگبار. مهمترین ناحیتی است اندر جنوب و بعضی از شرق وی به زابج پیوسته است و شمالش به دریای اعظم و بعضی از مغربش به حبشه، و جنوبش کوه است و زمینشان معدن زر است و از برابر پارس و کرمان و سند نهاده است و مردمانی‌اند تمام صورت و بزرگ استخوان و جعد موی و طبع ددگان و بهایم دارند و سخت سیاه‌اند و ایشان را با حبشه و زابج عداوتست. (حدود العالم چ دانشگاه صص۱۹۵ – ۱۹۶):

نهانیهای اسکندر به ایران آری از یونان
خزینهٔ شاه زنگستان به غزنین آری از کله.
فرخی.

و او با فرزندان به ولایت زنگستان افتاد. (مجمل التواریخ). بفرستاد تابدین همهٔ زنگستان خراب کرد و پادشاه زنگستان را جمله بسته به درگاه آورد. (مجمل التواریخ). و رجوع به زنگ و زنگبار و التفهیم بیرونی ص۱۶۸ و ۱۶۹ شود.

زنگک. [زَ گَ] (اِ) که در چشم کشند. صدا. (مهذب الاسماء، یادداشت بخط مرحوم دهخدا): الصدأ؛ زنگار آهن و زنگک که در چشم کشند. (ربنجنی، یادداشت ایضاً). سیاهی که در چشم کشند. (ایضاً). قسمی سیاهی که کمی به سبزی زند و زنان بدان ابروها سیاه کنند. سرمه سنگ است. آنگاه که از وی ابروان و خط پشت لب بالا را رنگین کنند. نوعی سیاهی چون سرمه که زنان از آن موی ابرو سیاه کنند یا خال بر رخسار نهند زینت را. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زنگ کر. [زَ گِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زنگی که آواز ندهد. (آنندراج). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زنگ کر کردن. [زَ کَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از خاموش ساختن و ملزم گردانیدن. گویند که زنگش را کر کردیم؛ یعنی ساکتش کردیم و یا گوشمالش دادیم و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. و زنگش کر است در حق کسی گویند که از مکنت و جاهی به ادبار و افتقار افتاده باشد. (آنندراج).

زنگکان. [زَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان برادوست است که در بخش صومای شهرستان ارومیه واقع است و ۲۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنگ گرفتن. [زَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) زنگ‌زده شدن. زنگ پذیرفتن. به زنگ و تیرگی آلوده شدن. کدر شدن. تیره شدن:

همه تن گرفته ز زنجیر زنگ
ز دودش زتن زنگ کاید به جنگ. فردوسی.
رخ روشن را زیر زره خود مپوش
که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ. فرخی.
خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود
گر بگیرد دل هشیار تو از گیتی پند.
ناصرخسرو.

زنگ‌گرفته. [زَ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) هر چیز زنگ‌زده. (ناظم الاطباء).

زنگ‌گیر. [زَ] (نف مرکب) فلز و جز آن که

1 - Oxydation.

2 - ن ل: نگیر.

3 - Oxydé.

زنگ پذیرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنگل. [زَ گُ] (اِ مرکب) زنگ و درا و جلاجل و زنگوله. (برهان). زنگله. (جهانگیری). زنگله و زنگوله. زنگ شاطران. (فرهنگ رشیدی). زنگ. (شرفنامهٔ منیری). زنگوله و زکوله. بمعنی زنگ. (از انجمن آرا). زنگر. زنگول. زنگوله. زنگ. درای. جلاجل. زنگله. (فرهنگ فارسی معین). جرس و درای و زنگ و جلاجل. (ناظم الاطباء):

کاسمان را به حکم هارونیش [1]
ز اختران زنگل روان بستند. خاقانی.

دید که در لشکرش قیصر هارون شده‌ست
زان کله زهره ساخت زنگل هارون فلک.
خاقانی.

قاصد بخت اوست ماه و نجوم
زنگل قاصد [2] روانهٔ اوست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۴۱).

– زنگل نباش؛ این ترکیب در دو بیت زیر از خاقانی آمده ولی مناسبت انتساب زنگل به نباش معلوم نشد. و در حاشیهٔ دیوان خاقانی چ هند ذیل شاهد اول چنین آمده: نباشان زنگوله می‌بستند تا مردم گمان کنند که دیو است در گورستان بکار مشغول است. و ظاهراً این تعریف بر اساسی نیست:

به چارپارهٔ زنگی بیاد هرزهٔ دزد
به بانگ زنگل نباش و کم کم نقاب.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۵۶).

در فلک صوت جرس زنگل نباشان است
که خروشیدنش از دخمهٔ دارا شنوند.
خاقانی (دیوان ایضاً ص۱۰۴).

||مقامی است از دوازده مقام موسیقی. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). نوایی است از موسیقی. (از ناظم الاطباء).

زنگلاب. [زَ گُ] (اِخ) دهی از بخش مینودشت شهرستان گرگان است که ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

زنگلان. [زَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان چایپاره است که در بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی واقع است و ۹۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

زنگلانلو. [زَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان لطف‌آباد که در بخش لطف‌آباد شهرستان دره گز واقع است و ۳۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زنگله. [زَ گُ لَ / لِ] (اِ مرکب) زنگل. زنگوله. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). مزید علیه زنگ که آواز میدهد. (آنندراج). درا و جلاجل و زنگ را گویند. (برهان). جلاجل که آن را زنگ نیز گویند. (از شرفنامهٔ منیری). زنگ که بر پای کودکان و پیکان و باز و باشق و دیگر جانوران بندند. (صحاح الفرس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زنگ باشد که به پای کودکان و بر پای باشه و مانند آن بسته دارند نیکویی را. (اوبهی). زنگوله. جلجل. زنگ خرد. درا. درای. زنگ. جرس. جرس خرد. زنگ کوچک که بر پای کودکان و بازان بندند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جلاجل و زنگهای کوچکی که زنان و شاطران بر پای خود می‌بندند. و زنگوله‌های کوچک و گردی که بر کنارهای کم و دایره آویزان می‌کنند. (ناظم الاطباء):

ای باز بهشتی سپیدپای
وز سیم بهشتیت زنگله.
خسروی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

هارون تو ماه وز ثریاش
شش زنگله در میان بینم. خاقانی.

چرخ هارون کمردارش و چون هارونان
ز انجمش زنگله‌ها در کمر آویخته‌اند.
خاقانی.

طفل شب آهیخت چو در دایه دست
زنگلهٔ روز فرا پاش بست. نظامی.

و رجوع به زنگ و زنگوله و زنگل شود.

– زنگله بر کلاه دوختن؛ از اسباب مسخرگی است. (آنندراج):

هست بر هشتم چرخ یکی مسخره
زنگله‌ای دوخته بر کله آفتاب.
حکیم زلالی (از آنندراج).

– زنگله‌پا؛ آنکه زنگله در پای داشته باشد. (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء):

عجبی نیست که از شبنم کوچک دلیش
گربهٔ بید شود زنگله‌پا در کشمیر.
ملاطغرا (از آنندراج).

– زنگلهٔ روز؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (از انجمن آرا) (از شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج). آفتاب. خورشید. (فرهنگ فارسی معین). زنگلهٔ زر. آفتاب. (ناظم الاطباء).

– زنگلهٔ زر؛ آفتاب. (ناظم الاطباء).

||نام مقامی است از موسیقی. (برهان). پرده‌ای از پرده‌های موسیقی. (صحاح الفرس). نام مقامی است از موسیقی و سرود. (آنندراج). نام پرده‌ای از دوازده پردهٔ موسیقی. نام یکی از دو فرع مقامهٔ راست باشد. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء):

در جمع سست‌رایان رو زنگله‌سرایان.
مولوی (از فرهنگ رشیدی).

||ظِلف. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). و آن در گاو و گوسپند و بز و آهو و امثال آنان باشد. کفشک. سمی که دو شق باشد چون سم آهو و جز آن. شعره. چلوزه. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا
رجوع به زنگله شود.

– زنگله‌دار، زنگله‌داران؛ ذوات‌الظلف ذوات‌الاظلاف. کفشک‌داران. (یادداشت بخ مرحوم دهخدا).

زنگله. [زَ گِ لَ / لِ] (اِ) خوشهٔ کوچکی گویند از انگور که جزو خوشهٔ بزرگی باشد باین معنی بجای لام رای بی‌نقطه (زنگره) ه آمده است. (برهان). هر یک از خوشه‌ها کوچک انگور که مجموع آنها را خوش گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یک جزء از خوشهٔ بزرگ انگور. (ناظم الاطباء).

زنگله. [زَ گُ لَ] (اِخ) نام مبارزی تورانی ک در جنگ دوازده‌رخ بر دست فروهل ایران کشته شد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (از ناظم الاطباء):

و دیگر فروهل ابا زنگله
برون تاختند از میان گله. فردوسی

رجوع به دوازده‌رخ شود.

زنگله شادروان. [زَ ؟ ؟] (اِخ) نام پهلوان ایرانی. (از شرح اسکندرنامه از آنندراج (غیاث). رجوع به زنگهٔ شاوران شود.

زنگلیچه. [زَ گُ چَ / چِ] (اِ مصغر) مصغ زنگل. زنگ خرد. جرس کوچک. (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء).

زنگمار. [زَ] (اِخ) زنگه‌مار. رود ما ک رودیست که سرچشمهٔ آن در بایزید ترک است و آن اراضی ما کو را مشروب می‌سازد در شمال غربی نخجوان به رود ارس متص می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

زنگ‌ملک. [زَ مَ] (اِخ) دهی از دهستا حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر است ک ۱۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۴).

زنگن. [زَ گِ] (ص نسبی) موی زنگن [3] مجعد: شعر رجل؛ موئی نه زنگن و نه شب (مهذب الاسماء، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنگنه. [زَ گَ نِ] (اِخ) دهی از دهستا ماهیدشت بالا است که در بخش مرکز شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۵۵ ت سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایرا ج۵).

زنگنه. [زَ گَ نِ] (اِخ) دهی از دهستا کمازان شهرستان ملایر است که ۱۶۸۰ ت سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایرا

---

۱ - رجوع به هارون شود.
۲ - رجوع به زنگله شود.
۳ - ظ: زنگن =ژنگن (از: ژنگ، چین و شکن ن، پساوند). ژنگ‌دار. چین‌دار. رجوع به ژنگ شود.

ج۵).

زنگنه. [زَ گَ نِ] (اِخ) دهـی از دهـستان کـلیائی است کـه در بـخش سـنقر کـلیائی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فـرهنگ جـغرافیایی ایـران ج۵).

زنگنه. [زَ گَ نِ] (اِخ) دهی از دهـستان شش ده قـره بـلاغ است کـه در بـخش مـرکزی شهرستان فـسا واقع است و ۳۵۸ تـن سـکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

زنگنه. [زَ گَ نِ] (اِخ) دهـی از دهـستان شاپور است که در بخش مـرکزی شـهرستان کازرون واقع است و ۲۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

زنگنه. [زَ گَ نِ] (اِخ) دهـی از دهـستان ترا کمه است که در بخش کـنگان شـهرستان بوشهر واقع است و ۲۳۰ تن سکـنه دارد. (از فرهنگ جـغرافـیایی ایـران ج۷). ... زنگـنهٔ دشـتـستان، نـاحیهٔ مـشرقی بـوشهر است. در زمان دولت سلاطین صـفویه طـاب ثـراهـم طایفهٔ زنگنه از ایلات کـرمانشاهان بـفارس آمده در این ناحیه توطن نمودند. درازی آن از بوالفریس تا آبادی نزدیک بـه سـه فـرسخ و پهنای آن از نیم فرسخ نگـذرد. مـحصول آن گندم و جو دیمی است و هندوانهٔ دیـمی نـیز دارند. و از کاوچاه هندوانه، خیار و خیارچنبر بعمل بیاورند و شکار این ناحیه آهـو اسـت و قصبهٔ آن قریهٔ سمل است نزدیک بـه صـد و پنجاه[1] خانه دارد هفت فرسنگ از بـوشهر و سی و هشت فـرسنگ از شـیراز دور افـتاده است و این ناحیه مشتمل است بر چهار قریهٔ آبـاد. (از فـارسنامهٔ نـاصری گـفتار دوم ص۲۰۸).

زنگنه. [زَ گَ نِ] (اِخ) نام طـایفه‌ای. (نـاظم الاطـباء). طـایفه‌ای از ایـلات کـرد ایـران و همچنین تیره‌هایی از طوایف کیومرسی ایـل چهار لنگ بختیاری ونوئی و جانکی. رجوع به جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۶۰، ۷۶، ۸۹ و مجمل التواریخ گلستانه شود.

زنگنهٔ کوشک. [زَ گَ نِ یِ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقایی. (از جـغرافـیای سـیاسی کیهان ص۸۳).

زنگنهٔ ملک‌آباد. [زَ گَ نِ یِ مَ لِ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشـقایی. (از جـغرافـیای سیاسی کیهان ص۸۳).

زنگوان. [زَ گِ] (اِخ) یکی از دهـستان‌های ششگانهٔ بخش شیروان چـرداول شـهرستان ایلام است که از شش آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حـدود ۱۹۸۰ تـن سکـنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زنگور. [زَ] (اِخ) دهـی از دهـستان سـوسن است که در بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقـع است و ۱۸۰ تـن سکـنه دارد. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

زنگ و زنجیر. [زَ گُ زَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) زنگ و زنجیری که فـقرای غُـلات و بیقیدان در کمر بندند. (بهار عجم) (آنندراج):

بود مشکل من ز تدبیر من
دل و ناله شد زنگ و زنجیر من.
طاهر وحید (از بهار عجم).

قلندرمشربم گردیده ملک فقر تسخیرم
دهن‌خوانی کند بر پادشاهان زنگ و زنجیرم.
؟ (از بهار عجم) (از آنندراج).

زنگوله. [زَ لَ / لِ] (اِ مرکب) بمعنی زنگـله است که جلاجل بـاشد. (از بـرهان). زنگـله. زنگل. زنگهای کوچکی که زنان و شاطران بر پای خود بندند و یا به گردن چارپایان آویزند. زنگهای کوچک گردی که بر کناره‌های کم و دایره آویزان کنند. جلاجل. (فرهنگ فارسی معین). بمعنی زنگله است. (آنندراج). جلاجل و زنگهای کوچک مـدور. (نـاظم الاطـباء). زنگله. زنگ خرد. جلجل. جرس خرد. درای. درای خرد. (یادداشت بخط مرحوم دهـخدا). رجوع به زنگله شود.

— زنگولهٔ پای تابوت؛ کـنایه است از فـرزند خردسال مرد یا زن در پیری. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

— شیخ زنگوله‌پا؛ آخوند لاابالی در منهیات شرع. آخوندی ناپرهیزکار. (یادداشت ایضاً). در افسانه است که شـیخی نـاپارسا بـخاطر فریب عامه زنگوله بپا می‌بست که بهنگام راه رفـتن مـورچـه‌ها آوای زنگ را بشـنوند و بگریزند و زیر پای او تباه نشوند ولی شیخ در باطن فاسدی بود بی‌همتا.

— طلـسم زنگوله؛ نام طلـسمی به قلعهٔ زنگوله در داستانهای اسـاطیری ایـرانـی. مـحلی در افسانه‌ها که در آنجا دیوی و طـلـسمی بـوده است. نام جـایی طـلـسم شـده در افـسانه‌ها. (یادداشت ایضاً).

— امثال:

زنگوله را که به پای گـربه (یـا گـردن گـربه) می‌بندد؟ موشها در شورایی عام رای دادند که برای احتراز از ضرر و زیـان گـربه لازم است که‌زنگوله‌ای به‌گردن وی آویزند تاکه نزدیک آید موش بگریزد لیکـن بـه ایـن رای عـملی ممکن نشد، چه کـسی که بتوانـد زنگـوله بـه گـردن‌او آویـزد یـافت نشـد. (از یـادداشت مرحوم دهخدا).

||مقامی است از موسیقی. (برهان). نوایـی از موسیقی. (ناظم الاطباء). یکی از دوازده مقام موسیقی. (یادداشت بخط مـرحـوم دهـخدا). مـقامی اسـت از مـوسیقی. قـطعه‌ای است در راست پنجگاه که سه ضربی است. (فـرهنگ فـارسی معین). ||گـنده کـنف. رجـوع بـه ابوطیلون شـود. (یـادداشت بـخط مـرحـوم دهخدا).

زنگوله. [زَ لَ] (اِخ) نـام پـهلوانـی بـاشد تورانی. (برهان). نام مبارزی تورانـی. (نـاظم الاطباء):

چو زنگولهٔ گرد و گلباد را
سپهرم که بد روز فریاد را. فردوسی.

رجوع به زنگله و فهرست ولف شود.

زنگوله بستن. [زَ لَ / لِ بَ تَ] (مـص مرکب) بمعنی زنگ بستن. (آنندراج). حاصل کردن‌مرتبهٔ بلند در فنی و بعضی گویند دعوی مرتبهٔ بلند کـردن. در ولایت رسـم است کـه شاطر یا پهلوان چون به کمال فن رسد زنگوله می‌بندد. (غیاث):

از شعرهای طغراگر صد ترانه سازی
زنگوله بند شهرت سازد ترانه‌ها را.
طغرا (از آنندراج).

زنگوی. [زَ] (اِخ) یکـی از نـجبای ایـران معاصر خسرو پرویز. (از فهرست ولف):

چو آذرگشسب و ا گرشیر زیل
چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل.
فـــردوسی (شــاهنامه چ بـروخیم ج۹ ص ۲۷۸۰).

زنگوی. [زَ] (اِخ) یکی از نجبای چـین. (از فهرست ولف):

به چین اندرون بود حـنـوی نام
دگر سرکشی بود زنگوی نام. فردوسی.

زنگویه. [زَ یَ] (اِخ) دهی از دهـستان خـنج است که در بخش مرکزی شهرستان لار واقع است و ۱۱۵ تـن سکـنه دارد. (از فـرهـنگ جغرافیایی ایران ج۷).

زنگه. [زَ گَهْ] (ق مرکب) مـخفف از آنگـه. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زنگه. [زَ گَ / گِ] (اِ مـصغر) مـصغر زنگ بمعنی درای و اینجا [بیتی از شرفنامهٔ نظامی] از زنگ کوچک حلقه و گوشوارهٔ گوش مراد است. (حـاشیهٔ وحـید بـر شـرفنامهٔ نـظامی ص۱۱۶):

چو ز آهن کنم حلقه در گوش سنگ
به زنگه رود[2] گوش سالار زنگ[3].
نظامی (شرفنامه ایضاً).

زنگه. [زَ گَ] (اِخ) نام ولایتی است. (برهان)

---

۱ - در جغرافیای غـرب ایـران ص۱۲۴ سکـنهٔ این ناحیه را ۳۰۰ خانوار تخمین زده‌اند.

۲ - نل: شود.

۳ - یعنی چون سالار زنگ ببیند که تیر آهـنین من گوش سنگ را سفـته و حـلقهٔ آهـن بگـوش سنگ کرده غلام حلقه بگوش من شـده و زنگ کوچک و گوشوار بـندگی مرا بگـوش میکند. بمناسبت زنگ و زنگی از حلقه به زنگه تـعبیر شده است. (یادداشت وحید بـر حـاشیهٔ هـمین بیت).

(فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زنگه. [زَ گَ] (اِخ) نام پهلوانی بوده که پدر او را شاوران خوانند. (برهان). نام مبارزی است از ولایت زنگه که پدرش شاوران نام داشته، در شاهنامهٔ فردوسی مذکور است. (انجمن آرا) (آنندراج). نام مبارزی است که پدرش شاوران نام داشت. (فرهنگ رشیدی). نام پهلوانی. (ناظم الاطباء). یکی از پهلوانان ایران. (از فهرست ولف):

نوازادهٔ[1] زنگه را بازجست
طلب کرد و زنگار از آینه شست.
نظامی (شرفنامه چ وحید ص۲۲۹).

رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

زنگهٔ شاوران. [زَ گَ یِ وَ] (اِخ) نام پهلوانی است. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). نام پهلوانی ایرانی. (غیاث) (از گنجینهٔ گنجوی). نام یکی از پهلوانان ایران است. (جهانگیری). ... زندهبن سابریغا. زنگه یا زنده پسر شاور (شاپور) پهلوان ایرانی معاصر کیکاوس و کیخسرو. (فرهنگ فارسی معین):

بدست دگر زنگهٔ شاوران
بدو انجمن گشته کندآوران.
فردوسی (از جهانگیری).

چو گودرز با زنگهٔ شاوران
چو رهام و گرگین جنگ‌آوران. فردوسی.

به تخمه در از زنگهٔ شاوران
سری بود نامی ز نام‌آوران. نظامی.

رجوع به زنگه و مجمل التواریخ ص ۹۱ شود.

زنگی. [زَ] (ص نسبی) منسوب به زنگ. منسوب به قبایل سیاه پوست ساکن افریقای شرقی. زنگباری. سیاه پوست. (از فرهنگ فارسی معین ج۲ و ۵). منسوب به زنگ. مصری. حبشی و مردم سیاه رنگ و مردم بیابانی و وحشی و مردم ابله. ج، زنگیان. (ناظم الاطباء). باشندهٔ زنگ. (آنندراج). یکی از مردم زنگبار. منسوب به مملکت زنگ. زنجی. منسوب به زنگبار. اهل زنگبار و شعرا آن را مقابل رومی آرند:

ز تاک خوشه فروهشته و ز باد نوان
چو زنگیانند بر بادپیچ بازیگر.
ابوشکور (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا)[2].

چو شب گشت چون روی زنگی سیاه
نه خورشید پیدا نه تابنده ماه. فردوسی.

بیاورد کهرم به ایران سپاه
زمین گشت چون روی زنگی سیاه.
فردوسی.

تو گفتی زمین روی زنگی شدست
ستاره دل مرد جنگی شدست. فردوسی.

ز ناپا کزاده مدارید امید
که زنگی به شستن نگردد سپید. فردوسی.

هندوان را آتش رخشنده روید شاخ رمح
زنگیان را شوشهٔ زرین برآید خیزران.
فرخی.

راست بر چرخ تیره[3] کاهکشان
همچو گیسوی زنگیان به نشان.
عنصری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

حربگاهش[4] چو زنگیانی زشت
که بیزند خردهٔ انگشت[5].
عنصری (از یادداشت ایضاً).

بسان یکی زنگی حامله
شکم کرده هنگام زادن گران. منوچهری.

بکردار زن زنگی که هر شب
بزاید کودک بلغاری آن زن. منوچهری.

زمین او چو دوزخ و ز تف آن
چو موی زنگیان شده گیای او. منوچهری.

شبی همچو زنگی سیه‌تر ز زاغ
مه نو چو در دست زنگی چراغ. اسدی.

دژم و ترسان کی بودی آن چشمک تو
گر نکردیش بدان زلفک چون زنگی بیم.
ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۹).

تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر
دخترکان تو همه خوش و شاب.
ناصرخسرو.

هزیمت شد همانا خیل بلبل
ز بیم زنگیان بی زبانت. ناصرخسرو.

روزی بسان پیرزن زنگی
آردت روی پیش چو هرکاره. ناصرخسرو.

چون بدر خانهٔ زنگی شوی
روی چو گلنارت چون قار کن. ناصرخسرو.

یافت آینه زنگی در راه
اندرو کرد روی خویش نگاه. سنائی.

آن نه زو بود فتنه و کینه
زشت زنگی بود نه آینه. سنائی.

تیره چون روی زنگیان از زنگ
ساحتش همچو چشم ترکان تنگ. سنائی.

چو زنگی که بستر ز جوشن کند
چو هندو که آینه روشن کند.
فردوسی؟ (از کلیله و دمنه).

شب چو جعد زنگیان کوته شده
وز عذار آسمان برخاسته. خاقانی.

زلفش بسان زنگیان درهم شده بر هر کران
بر عارضش بازی‌کنان افتان و خیزان دیده‌ام.
خاقانی.

هندی او آدمیخور همچو زنگی در مصاف
مصری او تیزمنطق چون عرابی در سخا.
خاقانی.

چون موی زنگیم سیه و کوته است روز
از ترکتاز هندوی آشوب گسترش. خاقانی.

مژه چون کاس چینی نم گرفته
میان چون موی زنگی خم گرفته. نظامی.

رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ
رزمهٔ روم داد و بزمهٔ زنگ. نظامی.

کشیده قامتی چون نخل سیمین
دو زنگی بر سر نخلش رطب‌چین. نظامی.

گفت به زنگی پدر این خنده چیست
بر سیهی چون تو بباید گریست. نظامی.

به کوشش نروید گل از شاخ بید
نه زنگی به گرمابه گردد سپید.
سعدی (بوستان).

ملامت کن مرا چندانکه خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی.
سعدی (گلستان).

دل زنگی که او ندارد زنگ
به ز رومی که تیره باشد و تنگ. اوحدی.

زنگی ارچه سیاه‌فام بود
پیش مادر مهی تمام بود. امیرخسرو.

— زنگی بچه؛ فرزند زنگی. کودک سیاه. غالباً به خال سیاه اطلاق میشود و منوچهری دانهٔ سیب را به آن تشبیه کرده است:

وندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد
زنگی بچه‌ای خفته به هر یک در چون قار.
منوچهری.

در گلشن بوستان رویش
زنگی بچگان ز ماه زاده. سعدی.

— زنگی دایه؛ دایهٔ سیاه:

ابر از هوا بر گل چنان ماند به زنگی دایگان
در کام رومی بچگان پستان نو پرداخته.
خاقانی.

— زنگی‌دل؛ سیاه‌دل:

ز غوغای زنگی‌دلان عرب
گریزان ندانی که چون آمدیم. خاقانی.

— زنگی دوالک‌باز؛ سیاهی که دواله یا دوالک (نوعی قمار) بازد. زنگی فریب‌دهنده:

رگ آن خون بر او دوال‌انداز
راست چون زنگی دوالک‌باز.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۲۳).

رجوع به ذیل همین کتاب و گنجینهٔ گنجوی ص۲۶۸ شود.

— زنگی‌زاده؛ کودک زنگی. سیاه:

دخترکان سیاه زنگی‌زاده
بس به وضیع[6] و شریف روی گشاده.
منوچهری.

رجوع به زنگی و دیگر ترکیبهای آن شود.

— زنگی زلفین؛ سیاه زلفین. زلفین سیاه:

آن زنگی زلفین بدان رنگین رخسار

---

۱ - نوازادهٔ زنگه مراد فریبرز است. رجوع به ذیل شرفنامهٔ نظامی چ وحید ص۲۲۹ شود.
۲ - این بیت به ابوالمثل هم نسبت داده شده است.
۳ - نل: تیره بر چرخ راه...
۴ - شاید: «سرد آهش».
۵ - این بیت و بیت قبل در دیوان عنصری قریب دیده نشد.
۶ - نل: پیش وضیع.

چون سار سیاه است و گل اندر دهن سار...
مجلدی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به زلفین شود.
- زنگی‌سار؛ زنگی‌صفت. چون زنگی. زنگی‌مانند به رنگ و خوی:
و آن بیابانیان زنگی‌سار
دیو مردم شدند و مردمخوار. نظامی.
رجوع به زنگی و دیگر ترکیبهای آن شود.
- زنگی‌سرشت؛ که خوی زنگیان دارد. خشن و تندخوی بدطینت و زشت‌نهاد:
چگویی سیاهان زنگی‌سرشت
که‌بودند چون دیو دژخیم زشت. نظامی.
رجوع به زنگی و دیگر ترکیبهای آن شود.
- زنگی‌فریب؛ فریبندهٔ زنگی. در شاهد زیر آهنگی که میل و شور زنگی را برانگیزاند. مطلوب زنگی. مورد علاقهٔ زنگی:
زدم زخمه‌ای چند زنگی‌فریب
برون بردم از جان زنگی شکیب. نظامی.
رجوع به زنگی و دیگر ترکیبهای آن شود.
- زنگی‌فش؛ زنگی‌وش. مانند زنگی:
سیاهان مغرب که زنگی‌فشند
به صفرای آن زعفران دلخوشند. نظامی.
رجوع به زنگی و دیگر ترکیبهای آن شود.
- زنگی‌کش؛ کشندهٔ زنگی.
- ||از بین برندهٔ تاریکی و سیاهی:
من آن روم سالار تازی‌هشم
که‌چون دشنهٔ صبح زنگی‌کشم. نظامی.
رجوع به زنگی‌کشی و زنگی و دیگر ترکیبهای آن شود.
- زنگی‌کشی؛ قتل عام سیاهان. عمل زنگی‌کش:
برآراست بر جنگ زنگی بسیچ
به زنگی‌کشی نیزه را داد پیچ. نظامی.
در آن تاختن لشکر رومیان
به زنگی‌کشی بسته هر سو میان. نظامی.
رجوع به زنگی و دیگر ترکیبهای آن شود.
- زنگی مست؛ سیاه‌پوستی که مست باده باشد. (فرهنگ فارسی معین).
- ||شخص شرور و تندخویی که به این و آن تندی کند. (فرهنگ فارسی معین).
- امثال:
یا زنگی زنگ باش یا رومی روم؛ کار خود را یکسو کن! به کسی گویند که هم خدا را خواهد و هم خرما را، یعنی گاهی به یک امر پردازد و گاهی به امر دیگر. (فرهنگ فارسی معین).
||دارای زنگ. دارای جرس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): دایرهٔ زنگی. مار زنگی.

زنگی. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان صوفیان است که در بخش شبستر شهرستان تبریز واقع است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنگی. [زَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ اورگ از هفت لنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

زنگی. [زَ] (اِخ) (امرای...) رجوع به اتابکان الجزیره و شام شود.

زنگی. [زَ] (اِخ) ابن سنقر. رجوع به اتابکان فارس شود.

زنگی. [زَ] (اِخ) ابن مودود. رجوع به اتابکان سنجار و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۶۰ و تاریخ مغول اقبال شود.

زنگی. [زَ] (اِخ) اتابک عمادالدین زنگی پسر آق سنقر. رجوع به اتابکان الجزیره و شام و عمادالدین و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۲۱ و ۵۵۱ شود.

زنگی‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان مرودشت است که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است و ۹۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زنگی‌آباد. [زَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان کرمان است. این دهستان از ۵۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتند از: اختیارآباد، شاهرخ‌آباد، علی‌آباد کهنوج. مرکز دهستان قریهٔ زنگی‌آباد است و سکنهٔ دهستان در حدود ۱۲۸۱۳ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زنگی‌آباد. [زَ] (اِخ) مرکز دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان است که ۱۶۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زنگیان. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان انگهران است که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زنگیان. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان سبزواران است که در بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زنگیان. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان گرگان است که ۴۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زنگیان. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان ولویی است که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زنگیانه. [زَ گیا نَ / نِ] (ص نسبی) مقابل رومیانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سیاه و مجعد در صفت زلف و سیاه در صفت خال:
اگرچه موی بودش زنگیانه
چنان چون بود چشمش جادوانه.
(ویس و رامین).
خاقانی است هندوی آن هندوانه زلف
و آن زنگیانه خال سیاه مدورش. خاقانی.
رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
و آن کمان ابروانش بین که باشد پرعتیب.
سعدی.
رجوع به زنگ و زنگی شود.

زنگیچه. [زَ چَ / چِ] (اِ مصغر) آرنج در خراسان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ابتدای ساعد دست. مرفق. (فرهنگ فارسی معین).

زنگی حاجی عسگر. [زَ عَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان زنجان‌رود است که در بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زنگی‌دارو. [زَ] (اِ مرکب) دوایی است که آنرا به عربی عقربان خوانند و آن بیخ کبر رومی است و بعضی گویند حشیشة الطحال باشد و آن را حشیشة الدودیة نیز گفته‌اند و به یونانی اسقولوقندریون[1] خوانند. (برهان). نباتی است بی ساق و خوشه و ثمر، غالباً در سنگلاخها روید و برگ آن شبیه است به برگ بسفایج و طرف اسفل برگ آن سرخ رنگ است و صاحب مخزن و تحفه خواص آن را نوشته گرم و خشک دانند و زایل کنندهٔ سپرز است و اهل اندلس افریان خوانند و در مصر مشهور به کف النبر است و در شیراز آن را زنگی‌دارو خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). برگ حشیشة الطحال. (ناظم الاطباء). گیاهی است از ردهٔ سرخسها جزو تیرهٔ بس‌پایکها و آن نباتی است پایا و دارای ریزوم[2] کوتاه و نامنظم و برگهایی به درازای ۲۰ تا ۴۰ سانتیمتر و به پهنای ۴ تا ۵ سانتیمتر با دمبرگ کوتاه و پوشیده از کرک. این گیاه در کنارهٔ چشمه‌ها و دیوارهٔ چاهها و اماکن سایه‌دار می‌روید و قسمت مورد استفاده، برگهای آن است که بویی به نسبت مطبوع و طعمی ملایم دارد. ساقهٔ زیرین آن ضخیم است و در تداوی به عنوان قابض و مدر بکار می‌رود. حشیشةالطحال. حشیشةالدود. اسقولوقندریون. قرقازایاغی. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۷۰ و کارآموزی داروسازی ص ۱۸۹ شود.

زنگیدن. [زَ دَ] (مص جعلی) مصدری مولد از زنگ. مصدری ساخته از زنگ. آواز دادن زنگ. به آواز آوردن زنگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||زنگ زدن. (یادداشت

1 - Skolopéndrion. (اشنگاس).
Scolopendrium. (گل‌گلاب).
2 - Rhizum.

ایضاً).

زنگیر. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان اجارود است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۵۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

زنگی‌رود. [زَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است معروف که از پهلوی شهر ایروان می‌گذرد و منبع آن دریاچهٔ کوکجه است که به رودخانهٔ ارس متصل میشود و دریاچهٔ کوکجه در شمال مشرق شهر ایروان است و آبش شیرین است و از کنار آن دریاچه تخمیناً بیست و هفت میل است و زنگی‌رود را رود زنگی نیز می‌نامند. (انجمن آرا) (آنندراج).

زنگیشاه. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان کنارشهر است که در بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع است و ۳۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زنگی‌شاه‌محله. [زَ مَ حَ لْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شهرستان شهسوار است که ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

زنگیشه. [زَ شِ] (اِخ) دهی از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه است که ۳۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زنگی‌کلا. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دابو است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۴۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

زنگی‌کلا. [زَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان هزارپی است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

زنگی‌کوه. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان زنجانرود است که در بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع است و ۲۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

زنگی‌مزاج. [زَ مِ] (ص مرکب) کنایه از شخصی باشد که همیشه خوشحال است چه زنگیان را طرب و خوشحالی ذاتی می‌باشد. (برهان). کسی که پیوسته خرم و خوشحال باشد. (انجمن آرا). کسی که پیوسته خرم و خوشحال باشد چه طرب و خوشحالی زنگیان جبلی است. (آنندراج). کسی که پیوسته خوشحال و بشاش باشد مانند یونانیان. (ناظم الاطباء). کسی که همواره شاد و خوشحال باشد. توضیح آنکه گویند طرب و شادی ذاتی زنگیان است. (از فرهنگ فارسی معین).

زنگین. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان قزل گچیلو است که در بخش ماه نشان شهرستان زنجان واقع است و ۳۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

زنگینوند. [زَ نَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان دروفرامان است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زنم. [زَ نِ] (ع ص) شتر که پاره‌ای از گوش آن بریده معلق گذاشته باشند. مؤنث: زَنِمة.[1] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: ناقة زنمة؛ ماده شتری که پاره‌ای از گوش آن را بریده آویزان گذارند. (ناظم الاطباء).

زنم. [زَ نَ] (ع اِ) تندی پس سم گوسفند و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنم. [زَ نَ] (ع اِ) صنم. بت. ج، ازنام. (از دزی ج ۱ ص۶۰۸).

زنماء. [زَ] (ع ص) مؤنث ازنم. شتر زنمه‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زنمة شود.

زنمتان. [زَ نَ] (ع اِ) دو پوستک دراز را گویند مانند سر پستان که از زیر گلوی گوسفند و بز آویخته می‌باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مأخوذ از تازی است. (ناظم الاطباء). عربی و تثنیهٔ زنمة، دو گوشوار گوسفند و برهان در اشتباه است، فارسی نیست. رجوع به مادهٔ زنم و زنمة شود. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زنمة. [زَ نَ مَ] (ع اِ) تره‌ای است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نوعی از تره. (ناظم الاطباء). ||دروش گوش گوسپند و شتر که پاره‌ای از گوش آن بریده، معلق گذارند و یفعل ذلک بالکرام من الابل و غیرها. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— زنمتاالاذن؛ دو تندی متصل نرمهٔ خرک گوش. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).[2]

— زنمتاالفوق؛ هر دو طرف سوفار تیر و یکن نونه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هر طرف سوفار تیر و باین معنی به سکون نون هم آمده. (آنندراج).

— هو العبد زنمة؛ مانند هو العبد زلمة است، در لغات و معانی که گذشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به زلمة شود.

||زنمةالشجر: تندی که پیش از خوشه یا برگ پدید آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زنمة. [زَ مَ / زُ مَ / زَ نَ مَ / زُ نَ مَ] (ع اِ) قد و قامت و اندام مرد. ||(ق) فی الحقیقة و براستی. ||البته. (ناظم الاطباء). ||یقال: هو العبد زنمة؛ ای زلمة. رجوع به زلمة شود. (از ناظم الاطباء).

زنن. [زَ نَ] (ع ص) ماء زنن؛ آب کم و تنگ و کذا میاه زنن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چاه که در وی آب هست یا نه معلوم نباشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چاهی که معلوم نباشد در وی آب هست و یا نیست. (ناظم الاطباء).

زنن. [زِ نُ] (اِخ) رجوع به زنون شود.

زنند. [زَ نَنْ] (ص) بمعنی آراسته بود (جهانگیری) (برهان) (آنندراج). آراسته پیراسته و زیبا. (ناظم الاطباء). ||(اِ) آرایش (برهان) (آنندراج). آرایش و زینت. (ناظم الاطباء).

زنندگی. [زَ نَنْ دَ / دِ] (حامص) زننده بودن. ضاربیت. ||زشتی. نفرت‌انگیزی. نامطبوعی: زنندگی این عمل حد ندارد (فرهنگ فارسی معین).

زننده. [زَ نَنْ دَ / دِ] (نف) آنکه زند. ضارب ج، زنندگان. (فرهنگ فارسی معین). اسم فاعل زدن. (ناظم الاطباء). ضارب:

که تا دخترش بچه را بفکند
زننده همی تازیانه زند. فردوسی

چو دژخیم را نامد از تیر باک
زننده شد از تیر خود خشمناک. نظامی

||بد و زشت. نامطبوع. نفرت‌انگیز. تنفرآور (فرهنگ فارسی معین): بوی مخصوصی که کمی زننده و مست‌کننده بود. (سایه روشن هدایت). قیافهٔ زننده دارد. کلمات زننده‌ای میان آنها رد و بدل شد. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). چین لبهایش که دال بر قساوت و بی‌رحمی بود زننده‌تر شد. (فرهنگ فارسی معین).

— سخن زننده؛ سخن درشت. ناسزا. دشنام (فرهنگ فارسی معین).

||نوازنده. نوازندهٔ آلتی از آلات موسیقی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نوازندهٔ ساز. مطرب. (فرهنگ فارسی معین):

زننده دگرگون بیاراست رود
برآورد ناگاه دیگر سرود. فردوسی

زننده بدان سرو برداشت رود
هم آن ساخته پهلوانی درود. فردوسی

ابر زیر و بم شعر اعشی قیس
زننده همی زد به مضرابها. منوچهری

||متمایل (در الوان): جعد موی با سرخی زننده. (التفهیم). موی کشیده اندکی به سرخی زننده. (التفهیم). رجوع به زدن شود.

زنو. [زَ] (اِ) ارضه و زلو. (ناظم الاطباء). جانوری است که آنرا به عربی ارضه خوانند

۱ - رجوع به زنمة شود.
۲ - ناظم الاطباء این معنی را ذیل زنمتان آورده است.

زلو را هم گویند. (برهان) (آنندراج). دیوچه. (فرهنگ رشیدی).

زنو. [زُ نُوو] (ع مص) تنگ شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنو. [زِ نُ] (اِخ)[1] کارلو. دریاسالار ونیزی (۱۳۳۸ - ۱۴۱۸ م.) است که با دو برادرش نیکولو[2] و آنتونیو[3] در دریای شمال پیش رفتند تا به «گروانلند»[4] رسیدند و آنرا کشف کردند. (از لاروس).

زنو. [زِ نُ] (اِخ) رجوع به زنون شود.

زنو. [زِ نُ] (اِخ)[5] پسر پولەمو[6] پادشاه سابق پنت که در زمان اردوان سوم به پادشاهی ارمنستان رسید و آرتا کیاس[7] نامیده شد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۳۹۵-۲۳۹۸ شود.

زنوء. [زُ] (ع مص) زنء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زنء شود.

زنوب. [زِ نُبْ] (اِخ)[8] ملکهٔ سوریه (پالمیر) و همسر اذینه[9] امیر عرب که بر سوریه و قسمت عمدهٔ ایالات رومی آسیای قدامی تسلط داشت و از طرف قیصر روم به لقب امپراتوری نائل شده بود. زنوب یا زنوبی[10] یا زنوبیا یا بث زبینه، پس از قتل شوی خود به اتفاق پسرش زمام حکومت را بدست گرفت و در دوران حکومت کوتاهش پالمیر مرکز شرق شد. و در سال ۲۷۳ م. در جنگ با رومیان شکست خورد و اسیر گردید. رجوع به ایران در زمان ساسانیان و یشتها ج ۱ ص ۴۱۲ و لاروس شود.

زن و بچه. [زَ نُ بَچْ چَ / چِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) زن و فرزند. اهل و عیال. (فرهنگ فارسی معین). اهل و عیال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زن‌وبچه‌دار؛ دارندهٔ زن و بچه. مردی که زن و اولاد دارد. صاحب همسر و فرزند. (فرهنگ فارسی معین). که تکفل اهل و عیال دارد.

زنوبر. [زَ نَ بَ] (ع اِ) همه. (منتهی الارب). همه و همگی. (ناظم الاطباء). یقال: اخذه بزنوبره؛ ای کله. (منتهی الارب)؛ ای باجمعه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

زنوب گلاگی. [زِ نُ بِ گِ] (اِخ)[11] در اصل از بنی‌سام بود و کتابش[12] را به زبان سریانی نوشته ولی ارمنی‌ها او را از نویسندگان ملی خود میدانند. او نخست در گلاگ (سوریه) می‌زیست سپس از آنجا مهاجرت کرده در قیصریهٔ کاپادوکیه سکنی گزید در اینجا با «سن گریگوار» مبلغ مسیحی در ارمنستان آشنا شد و با او به ارمنستان رفت. تصور می‌کنند که زنوب تاریخ‌نویس شخص مذکور بوده که وقایع آن زمان را می‌نوشته. نوشته‌های او معروف به تاریخ دارون[13] است و در سال ۳۲۳ یا ۳۲۴ م. درگذشت. (از ایران باستان ج ۱ ص ۹۷). رجوع به همین کتاب و ایران در زمان ساسانیان ص ۹۷ شود.

زنوبی. [زِ نُ] (اِخ) رجوع به زنوب شود.

زنوبی. [زِ نُ] (اِخ)[14] همسر رادامیست شاهزادهٔ گرجستان که با حیله و نیرنگ بر مهرداد پادشاه ارمنستان غلبه کرد و خود پادشاه ارمنستان گردید. پس از چندی ارامنه برضد او شوریدند رادامیست با زنش فرار کرد و در حال فرار برای اینکه زنش اسیر دشمنان نگردد زخمی مهلک بر زنوبی وارد ساخت و خود بگریخت ولی شبانی این زن را از مرگ نجات داد و بدربار تیرداد فرستاد و تیرداد او را مانند ملکه پذیرفت. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۲۸).

زنوبیا. [زِ نُ] (اِخ)[15] رجوع به زنوب شود.

زنوبیدن. [زَ دَ] (مص) زنوئیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به زنوییدن شود.

زنوج. [زُ] (ع اِ) ج زنج. (ناظم الاطباء) (آنندراج). زنگ که گروهی است از سیاهان. (آنندراج). ||گروهی از لشکریان سلطان مصر: ... گروهی را زنوج می‌گفتند، ایشان همه به شمشیر جنگ کنند و بس. گفتند ایشان سی‌هزار مردند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۶۰).

زنوح. [زَ] (ع ص) ماده‌شتر تیزرو و شتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنوخ. [زُ] (ع مص) زنخ زنخاً و زنوخاً. رجوع به زنخ شود. (ناظم الاطباء). زنخ. (منتهی الارب). برداشتن بزغاله سر خود را وقت شیر مکیدن از درماندن شیر به گلو یا خشکی حلق. (آنندراج).

زنودن. [زِ / زُ دَ] (مص) زنوییدن. (لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۴۵ و ۴۸). شخولیدن و مویه و ناله کردن. (ناظم الاطباء). ||خفتن و خوابیدن و غنودن. (ناظم الاطباء). رجوع به زنوییدن شود.

زنودوتی. [زِ نُ دُ] (اِخ) شهری در بین النهرین که جبار آن شهر بنام آپولونیوس با کراسوس جنگید و صد رومی را بکشت ولی در پایان شکست خورد و این شهر بدست رومیان تاراج گردید و کراسوس مردم این شهر را چون بردگان فروخت. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۹۸).

زنور. [زَ] (اِ) بن خوشهٔ خرما باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از جهانگیری). ||نام کرم سیاهرنگی هم هست که آن را زلو می‌گویند، خون از بدن می‌مکد. (برهان) (آنندراج) (از جهانگیری). زلو و علق. (ناظم الاطباء). رجوع به زلو و زالو و دیوچه شود.

زنور. [زُ] (ع مص) پر کردن چیزی را. ||زنار بستن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زنوری. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان است که در بخش رزاب شهرستان سنندج واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زنوز. [زُ] (اِخ) یکی از بخش‌های سه گانهٔ شهرستان مرند است که در شمال شهرستان مزبور واقع است و از دو دهستان، حومه با ۶۹۰۳ تن سکنه و هرزنداب با ۱۱۱۱۶ تن سکنه تشکیل یافته. راه آهن و شوسهٔ تبریز به جلفا از این بخش می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زنوز. [زُ] (اِخ) مرکز بخش و دهستان حومهٔ بخش زنوز است که ۳۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زنوزق. [زُ زَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش زنوز است که در شهرستان مرند واقع است و ۹۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زن و شوهری. [زَ نُ شَ / شُو هَ] (حامص مرکب) مواصلت. آرامش جفت با جفت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): ویرا [عباسه را] بتو دهم به زنی، بگواهی دو کس از موالیان ما بر آن شرط که شما یکدیگر جز اندر مجلس می‌نبینید و میاتان زن و شوهری نباشد. (تاریخ بخارا، یادداشت ایضاً).

زنوغان. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان دیهوک است که در بخش طبس شهرستان فردوس واقع است و ۲۸۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زنوک. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان گل فریز است که در بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زنون. [زُ] (ع مص) زَنّ. (منتهی الارب). رجوع به زَنّ شود. (از ناظم الاطباء).

زنون. [زِ نُنْ] (اِخ) فیلسوف یونانی و

---

1 - Zeno, Carlo.
2 - Nicolo. 3 - Antonio.
4 - Groenland. 5 - Zeno.
6 - Polemo. 7 - Artaxis.
8 - Zenobe. 9 - Odheinat.
10 - Zenobie.
11 - Zenob de Glag.
۱۲ - تاریخ ارمنستان.
13 - Daron (ناحیه‌ای بود از ارمنستان).
14 - Zenobie. 15 - Zenobia.

پایه گذار مکتب رواقی[1] است. وی در اواخر قرن چهارم ق. م. در سیتیوم[2] بدنیا آمد و در آتن نزد فیلسوفان کلبی بتحصیل پرداخت و افکار و تعالیم آنان در وی اثر بسزایی داشت. او فلسفه را به طبیعیات و منطق و اخلاق منقسم میدانست. منطق وی مبتنی بر ارغنون ارسطو بود اما میگفت که هر معرفتی بالمآل به ادراکات حواس باز میگردد و عقیده داشت که هر چه حقیقت دارد مادی است و قوه و ماده یا جان و تن حقیقت واحد و با یکدیگر مزج کلی دارند و وجود یکی در تمامی وجود دیگری ساری است. در اخلاق رواقیون فضیلت را مقصود بالذات میدانستند و معتقد بودند که زندگی باید با طبیعت و قوانین آن سازگار باشد و عقیده داشتند که آزادی واقعی وقتی حاصل میشود که انسان شهوات و افکار ناحق را از خود دور سازد و در وارستگی و آزادگی اهتمام ورزد. وی در حدود ۲۶۴ ق. م. بسبب ابتلاء به بیماری درمان‌ناپذیری خودکشی کرد. رجوع به لاروس و دایرة المعارف فارسی و رواقی و رواقیون شود.

زنون. [زِ نُ] (اِخ)[3] الیائی، از مردم اله[4]. فیلسوف یونانی (۴۹۰-۴۳۰ ق. م.). وی شاگرد برمانیدس یا پارمنید[5] بود و شیوهٔ استدلال او را بکمال رسانید[6]. وی ابتدا به کار تجارت اشتغال داشت و چون در سفری دریایی کشتی وی غرق شد از تجارت دست کشید و به تحصیل فلسفه پرداخت. او عالم را از دو عنصر مرکب می‌پنداشت یکی ذات خدا که به عقیدهٔ وی در هر امری فاعل بود، دیگر ماده که آن را منفعل و متأثر میدانست. زنون معتقد بود که انسان بایستی بر طبق طبیعت زندگانی کند یعنی همیشه پیرو حق و صواب باشد بنابراین آنچه را که با حق و صواب مطابق بود خوبی و آنچه را که با آن مخالف بود بدی میخواند. چنانکه مورخان قدیم نگاشته‌اند زنون در باب حکومت جمهوری و زندگانی طبیعی و وظایف و قانون و جز اینها کتب و مقالات فراوان داشت. وی برای اثبات این نظر که فقط وجود تغیرناپذیر حقیقت دارد به ابطال نظر مخالف، یعنی حقیقت داشتن تکثر و تغیر پرداخت. احتجاج معروف وی بر ضد امکان حرکت این بود که ثابت کند که مفهوم حرکت تناقضاتی در بر دارد. بقول ارسطو زنون نخستین کسی است که روش احتجاج (دیالکتیک) را بکار برده است. وی میگوید اگر حرکت واقعیت داشته باشد انتقال از یک نقطه است به نقطهٔ دیگر، پس هر گاه میان آن دو نقطه خطی فرض کنیم البته میتوان آن را نیمه کرد و همچنین در این تنصیف هر قدر پیش برویم باز آن قسمت را که باقی می‌ماند می‌توان نصف کرد و نهایت ندارد پس آن خط اجزای بی‌شمار دارد و جسم متحرک از همهٔ آن اجزا باید گذر کند و گذر کردن از اجزای بی‌شمار مدت نامتناهی لازم دارد. بنابراین جسم هیچگاه به نقطهٔ مقصد نمی‌رسد. پس بر اساس عقل ثابت شد که حرکت باطل است. وی این استدلال را به این ترتیب نیز بیان کرده است: اخیلوس (آشیل) که چابکترین مردم است هرگاه در دنبال سنگپشت که یکی از کندروترین جانوران است برود به قاعدهٔ عقلی هرگز نباید به او برسد زیرا در مدتی که اخیلوس مقداری راه طی کرده سنگپشت نیز مسافتی پیموده است و اخیلوس باید آنرا هم بپیماید. اما آنچه در ظاهر دیده میشود خلاف این است و چون این کیفیت بحکم عقل ضروری است پس ناچار باید قبول کرد که آنچه در ظاهر دیده میشود حقیقت ندارد و حرکت باطل است. زنون باز گوید که هرگاه تیری از کمان پرتاب کنیم برحسب ظاهر روان میشود اما در واقع ساکن است زیرا در هر آن که آن را در نظر بگیریم قسمتی از فضا یا مکان را شاغل است و شاغل بودن مکان جز سکون چیزی نیست و در آن نمی‌توان تیر را غیر شاغل مکان فرض کرد پس هیچگاه نمی‌توان آن را در حرکت دانست. رجوع به فرهنگ فارسی معین و سیر حکمت در اروپا و دایرة المعارف فارسی و اعلام تمدن قدیم فوستل دو کلانژ (ذیل زنو) و لاروس شود.

زنون. [زِ نُ] (اِخ)[7] ایزوری. امپراتور روم شرقی (۴۷۴-۴۹۱ م.). وی در اصل از مردم ایزور و داماد لئون اول بود سپس با فرزند جوان او لئون دوم در امپراتوری شرکت یافت و بزودی در حکومت مستقل گردید و بعلت نفرت عامه و خدعه‌های ملکه مجبور به فرار شد و پس از دو سال جنگ در سال ۴۷۷ م. توانست بار دیگر حکومت را در دست گیرد. وی در اروپا با استروگتها جنگید و بر رؤسای آنان فائق آمد... (از فرهنگ فارسی معین)... در دورهٔ حکومت وی امتیازاتی به گسریک در افریقا و به اودوآکر در ایتالیا داده شد. تئودوریک کبیر را تشویق کرد که به ایتالیا حمله‌ور شود (۴۸۸ م.) و بدینوسیله امپراتوری شرقی را از هجوم استروگوتها نجات داد. (از دایرة المعارف فارسی).

زنوی. [زِ نَ وی ی] (ع ص نسبی) نسبت از زنا، مقصور است و زِناویّ از ممدود. (منتهی الارب) (آنندراج). منسوب به زنا و زناکار. (ناظم الاطباء).

زنوی. [زِ نَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به زنة یعنی وزنی و سنجیدنی. (ناظم الاطباء). رجوع به زنة شود.

زنویدن. [زَ نَ دَ] (مص) زنوئیدن. (ناظم الاطباء). آواز کردن اسب و گرگ و سگ باشد. و نیز آه زدن و نالیدن. (آنندراج). رجوع به زنوییدن شود.

زنویه. [زَ یَ / یِ] (اِمص) مویه و نالهٔ سگ را گویند و به تازی هریر خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). زنوییدن مصدر آن است. (انجمن آرا) (آنندراج). اسم مصدر از زنوییدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). هریر و نالهٔ سگ و زوزه. (ناظم الاطباء). نالهٔ سگ که به عربی هریر گویند. (فرهنگ رشیدی). نالهٔ سگ را گویند که در هنگام گریه کنند... و به تازی هریر خوانند. (جهانگیری). ||مویه و نالهٔ متصل و پیوسته. (ناظم الاطباء). رجوع به زنوییدن شود.

زنوییدن. [زَ دَ] (مص) بمعنی زنویه است که ناله و مویه و زوزه کردن سگ باشد (برهان). ناله کردن سگ. (فرهنگ رشیدی). ناله کردن سگ. زوزه کشیدن سگ. (فرهنگ فارسی معین). زنویه. (آنندراج). زوزه کشیدن سگ. (ناظم الاطباء): هریر؛ زنوییدن (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||مویه و ناله کردن. ||ولوله کردن. ||شخولیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به زنویه شود.

زنة. [زِ نَ] (ع مص) (از «وزن») نهادن دل خود بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ||سختن. (تاج المصادر بیهقی). سنجش و سنجیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) سنجیدن و اندازه کردن. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سنجیدن شعر را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به وزن شود.

زنة. [زِ نَ] (ع ص، اِ) (از «وزن») مقابل و ناحیهٔ چیزی. یقال: هو زنة الجبل؛ ای حذاؤه و ناحیته. ||برابر. یقال: هو زنته؛ یعنی او برابر آن است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زنة. [زَنْ نَ] (ع ص، اِ) (از «زنن») حنطة زنة؛ گندم ردی ناخوش‌مزه. (منتهی الارب) گندم‌ردی و بدمزه. (ناظم الاطباء). حنطة زنة خلاف عذی و عذی کشتی که فقط از باران آب خورد. (از اقرب الموارد).

زنة. [زِنْ نَ / زَنْ نَ] (ع اِ) (از «زنن») ابوزنة کپی. (منتهی الارب). کنیهٔ بوزینه. (از اقرب الموارد). بوزینه و کپی نر. (ناظم الاطباء).

زنه. [زَ نَ / نِ] (پسوند) پساوندی که در آخر بعضی از اسماء آید و آنها را اسم آلت سازد

1 - Stoïcisme. 2 - Citium.
3 - Zénon. 4 - Elée.
5 - Parménide.
۶ - پارمنید جهان را ابدی و مستمر و بی‌حرکت می‌پنداشت.
7 - Zénon (فرانسوی), Zeno (لاتینی).

چون آتش‌زنه، آسیازنه، بادزنه، دوغ‌زنه، شیرزنه، کاه‌زنه و جز اینها.

زنهار. [زِ] (اِ) امان و مهلت باشد. (برهان). پناه و امان و مهلت. (غیاث). امان. (جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری). زینهار. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). امان. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء):

درست است و اکنون به زنهار اوست
پرآزار جان و پراز درد پوست. فردوسی.
همه لشکر آید به زنهار ما
ازین پس نجویند پیکار ما. فردوسی.
پذیرفتش او را به زنهار خویش
که هرگز نیاردش آزار پیش. فردوسی.
همی کرد از آن بوم و بر خارسان
ازو خواست زنهار دو شارسان. فردوسی.
به زنهار شد لشکر ما همه
هراسان شد از بی‌شبانی رمه. فردوسی.
ز چنگ روزه به زنهار عید خواهم رفت
بر او نبا کم و گویم مرا به روزه بخر. فرخی.

و شهر آرام گرفت و کسانی که آمدنی بودند به خدمت و زنهار آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۰۵).

دگر یکسر از زین فروریختند
به زنهار از او خواهش انگیختند. اسدی.
به هر گوشه تاراج و پیکار خاست
خروشیدن و بانگ و زنهار خاست. اسدی.
ز هفتم زمین گرد پیکار خاست
ز دیو و پری بانگ زنهار خاست. اسدی.
هر آن کز غم جان و بیم گناه
به زنهار این خانه گیرد پناه
ز بدخواه ایمن شود وز ستم
چو از چنگ یوز، آهو اندر حرم. اسدی.
یکی در آنکه جگر گردد از در حمیت
یکی در آنکه زبان گردد از پی زنهار.
ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۹).
زانکه دین را دام دارد، بیشتر پرهیز کن
زانکه سوی او چو آمد، صید را زنهار نیست.
ناصرخسرو.
به زنهار خدایم من به یمگان
نکو بنگر گرفتارم مپندار. ناصرخسرو.
به زنهار یزدان درون جای یابی
اگر جای جویی تو در زینهاری. ناصرخسرو.

ای شاه پیش تو به زنهار آمدم... شاه جواب داد که زنهار است ترا به خون و مال. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). گفت بلی دیشب دو سوار از کافر ترکان به هزیمت در اینجا آمدند و این جایگاه زنهار است و بامداد هر دو برفتند. (اسکندرنامه ایضاً).

لیک من در طوق خدمت چون کبوتر بد دلم
پیش شهبازی چنان زنهار چون باشد مرا.
خاقانی.
نگر چگونه نگهداریم ز نحس وبال
که در حریم جلالت همی به زنهارم. خاقانی.
از دست غم هجر به زنهار وصالش
صدبار فغان کردم و یکبار نپذرفت. خاقانی.
گردون دوان درکار او چون سایه در زنهار او
خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده.
خاقانی.

با تیغ و کفن به زنهار باید رفتن و در کرم و رحمت او کوفتن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). به زنهار بیرون آمد و خود را در سم مرکب سلطان انداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۶).

به حق آنکه در زنهار اویم
که چون زنهار دادی راست گویم. نظامی.
گذر از دست رقیبان نتوان کرد به کویت
مگر آنوقت که در سایهٔ زنهار تو باشم.
سعدی.

- در زنهار کسی بودن؛ در پناه و امان او قرار گرفتن.

- زنهار آمدن، به زنهار آمدن؛ به امان آمدن. تسلیم شدن. طلب پناهندگی کردن: به زنهار آمدند و به شعار سلطان مجاهرت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

که زنهار آمدن را کار فرمای
جهان از دست شد تعجیل بنمای. نظامی.
بنده‌وار آمدم به زنهارت
که ندارم سلاح پیکارت. سعدی.
پیش دگری نمی‌توان رفت
از تو به تو آمدم به زنهار. سعدی.

رجوع به ترکیب بعد شود.

- زنهارآمده، به زنهار آمده؛ امان‌یافته. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): ولیکن اگر دشمنی از تو زنهار خواهد اگرچه سخت دشمن بود و با تو بدکردار باشد او را زنهار ده و آن را غنیمت بزرگ شناس که گفته‌اند چه مرده و چه گریخته و چه به زنهار آمده. (قابوسنامه).

- زنهار خواستن. رجوع به همین کلمه شود.

- زنهارخواه. رجوع به همین کلمه شود.

- زنهار دادن. رجوع به همین کلمه شود.

- زنهاردار. رجوع به همین کلمه شود.

- زنهارگیر. رجوع به همین کلمه شود.

||(صوت) در شواهد زیر بمعنی الامان و پناه بر تو آمده است:

این خلق بکردند به یکره چو ستوران
روی از خرد و طاعت حق یارب زنهار.
ناصرخسرو.
گفت زنهار اگرچه بد کردم
در بد من مبین که خود کردم. نظامی.
یارب زنهار که خود چند بود
تا دل درویش در آن بند بود. نظامی.
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار[1] ازین بیابان وین راه بی‌نهایت. حافظ.

||(اِ) کفالت و ضمانت. ||ملجأ و پناهگاه و ملاذ. ||حمایت و حفاظت و مدافعه و دستگیری. (ناظم الاطباء). ||عهد و پیمان را نیز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از غیاث) (از شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج):

چو بینم[2] که دلشان پر از داد هست
به زنهارشان دست گیرم بدست. فردوسی.
وگر تو شوی کشته بر دست من
به زنهار یزدان کز آن انجمن
نمانم که یکتن بپیچد ز درد
وگر بند از تیره خاک نبرد. فردوسی.
عهد و زنهار بسی بود میان من و تو
عهد من مشکن و زنهار فراموش مکن.
سلمان ساوجی (از جهانگیری).

- زنهار بجای آوردن؛ وفای عهد کردن. عهد و پیمان را بکار بستن: یزدگرد... مردی بزرگ و با سیاست... ملکی در روم بمرد به عهد او اندر و پسری طفل داشت و او را وصیت کرد به یزدجرد که پادشاهی بر وی نگاه دارد... و چون پسرش بزرگ شد زنهار بجای آورد... (مجمل التواریخ و القصص).

- زنهارخوار. رجوع به همین کلمه شود.

- زنهارخواری. رجوع به همین کلمه شود.

- زنهار شکستن. رجوع به همین کلمه شود.

||(صوت) البته. (جهانگیری). و برای تأکید نیز آید. (فرهنگ رشیدی) (از غیاث). در مقام تأکید هم گفته میشود چنانکه زنهار شراب نخوری؛ یعنی البته نخواهی خورد. (برهان). برای تأکید نیز آمده. (آنندراج). و بمعنی البته و تأکید در فعل و ترک فعل نیز آمده. (آنندراج). حذر و تأکید. (از شرفنامهٔ منیری). الحذر. خدا را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کلمهٔ غیر موصول بمعنی خبر دار و دور باش و الحذر و آگاه باش و البته و حکماً و فی‌الواقع و براستی و درستی. (ناظم الاطباء):

جاف جاف است و شوخگین و سترگ
زنده مگذار دول را زنهار. منجیک.
بدو گفت زنهار بیدار باش
سپه را ز دشمن نگهدار باش. فردوسی.
رخ تو باغ منست و تو باغبان منی
مده به هیچکس از باغ من گلی زنهار.
فرخی.
خدایگان جهان را در این سخن غرض است

---

۱ - بمعنی الحذر نیز ایهام دارد. رجوع به همین معنی شود.

۲ - خطاب پادشاه یمن به فریدون که اگر میخواهی دختران خود را به پسران تو دهم آنان را به اینجا بفرست.

تو این سخن را زنهار تا نداری بخوار.
فرخی.
زنهار تا نگویی از من حدیث من
تو بر زبان خویش دگر باره زینهار
زیراکه هست حشمت او بیش از آنکه تو
با او سخن مواجهه گویی و آشکار.
منوچهری.
ور زی تو جهان به طاعت آید
زنهار بدان مباش مغرور. ناصرخسرو.
جز غدر باید زین جهان زنهار ناصح مشمرش
تیره شمر روشنش را حنظل گمان بر شکرش.
ناصرخسرو.
بیاموز آنچه نشناسی تو زنهار
که بر کس نیست از آموختن عار.
ناصرخسرو.
دشمن چو نکوحال شوی گرد تو گردد
زنهار مشو غره بدان چرب‌زبانیش.
ناصرخسرو.
و تو در پای غفلت... با آفریدگار خویش برآمده‌ای و خویشتن را به آتش دوزخ سپرده‌ای، زنهار زنهار هزار زنهار از آن روز بزرگ بترس. (قصص الانبیاء). و آدم گفت که گاو به خدا می‌نالد، زنهار من می‌ترسم. (قصص الانبیاء). دو چیز بزرگ میان شما گذاشتم یکی قرآن که کلام حق است و یکی خاندان نبوت من، زنهار مخالفت نکنید. (قصص الانبیاء). آنگه رسول فرمود که زنهار بر ایشان سبقت نکنید تا متفرق نشوید. (قصص الانبیاء). گفت زنهار با کس مگوی. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
طیبتی شاعرانه کردم من
تا نبندی دل اندرین زنهار. مسعودسعد.
زود خبر کن مرا نگارا زنهار
تا به چه پیش آمد این فراق ستمگر.
مسعودسعد.
زنهار تا آسیبی بدو [به گاو] نزنی. (کلیله و دمنه). زنهار تا چون ماهیخوار نکنی. (کلیله و دمنه). اما زنهار که ایشان را رافضی نشاید خواندن. (کتاب النقض ص ۳۹۰).
یک تن ز اولیای من از بهر خون من
زنهار خصم‌وار مگیرید دامنش. سوزنی.
جهان به نرگس تر گفت شوخ‌چشم کسی
به خنده گفت ولیکن نه چون تویی زنهار.
مجیر بیلقانی.
گاهی که کنی عهد و وفا با یاران
زنهار وفای عهد خود واجب دان. خاقانی.
عشق ار بکشد یک ره صدبار کند زنده
هان تا دل از این کشتن زنهار نیندیشد.
خاقانی.
شیر پستان شیر خوردستی
حیض خرگوش پس مخور زنهار. خاقانی.
زنهار تا به برج دگر کس بنگذری
برجت سرای من به و صحرات کوی من.
خاقانی.
احرام‌شکن بسی است زنهار
ز احرام شکستنم نگهدار. نظامی.
سر و سنگ است نام و ننگ زنهار
مزن بر آبگینه سنگ زنهار. نظامی.
ندا برداشته دارندهٔ بار
که هر صف زیر خود بینند زنهار. نظامی.
شب و روز ابلقی شد تند زنهار
بدین ابلق عنان خویش مسپار. نظامی.
... بیست دینارم میدهند که به جایی دیگر روم و قبول نمی‌کنم. امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی میشوند. (گلستان). زنهار بدین طمع دگر باره گرد ولع نگردی. (گلستان).
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکرده‌ست عاقلی. سعدی.
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر
که چشم و بنا گوش و روی است و سر.
سعدی.
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن. حافظ.
ظاهربینان چو دم زنند از یاری
زنهار که یار خویششان نشماری.
ابوالحسن فراهانی.
||(ا) امانت. (برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (غیاث) (شرفنامهٔ منیری):
بدو گفت کاین کودک شیرخوار
ز من روزگاری به زنهار دار. فردوسی.
برفت و بماند این سخن یادگار
تو این یادگارش به زنهار دار. فردوسی.
به یزدان همی گفت[1] زنهار من
سپردم ترا ای جهاندار من. فردوسی.
چنین گفت مر سام را شهریار
که از من تو این را[2] به زنهار دار. فردوسی.
من دل به تو دادم که به زنهار بداری
زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار. فرخی.
کلید در ترا دادم به زنهار
یکی این بار زنهارم نگهدار.
(ویس و رامین).
هر آنکس که زنهار خواهد نهاد[3]
خدایا بدست تو بایدش داد
که زنهار زان سان رسانی تو باز
که داری جهان را همه بی‌نیاز.
شمسی (یوسف و زلیخا).
به زنهار گیتی مده دل نه رازت
که گیتی نه راز و نه زنهار دارد. ناصرخسرو.
زینهارم نهاد امام زمان
نزد ایشان که اهل زنهارند. ناصرخسرو.
بردی دل خاقانی از آنسان که تو دانی
میدار به زنهارش از آنسان که تو داری.
خاقانی.
مده ای خواجه بی‌گرو زنهار
ترک را جبه کرد را دستار. اوحدی.
||دیانت. (برهان) (ناظم الاطباء). عقیده و دین و مذهب. (ناظم الاطباء). ||احتیاط. ||ایذاء و تصدیع. ||رنج و الم. ||استهزاء و مسخره و ریشخند. (ناظم الاطباء). ||ترس و بیم. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). ترس و بیم و خوف و هراس. (ناظم الاطباء). بیم و خوف. (غیاث). ||شکوه و شکایت. (برهان) (ناظم الاطباء) (غیاث). شکایت. (جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج).
- زنهار بردن؛ زینهار کردن. شکوه کردن. شکایت کردن:
روزی از دوست برده‌ام زنهار
چند از آن روز کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست.
سعدی (گلستان).
||(صوت) پرهیز و اجتناب. (برهان). احتراز و پرهیز و اجتناب. (ناظم الاطباء). پرهیز. (جهانگیری) (غیاث):
بدانکه دشمنت اندر قضا سخن گوید
دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار.
سعدی.
||حسرت و افسوس. (برهان) (جهانگیری) (غیاث). دریغ و دریغا و افسوس. (ناظم الاطباء):
هر مبارز که بر او روی نهاد
خورد بر جان گرامی زنهار. فرخی.
زنهار از این امید درازت که در دل است
هیهات از این خیال محالت که در سر است.
سعدی.
یکباره به ترک ما بگفتی
زنهار نکویی این نه نیکوست. سعدی.
||(ا) شتاب و تعجیل. (برهان) (ناظم الاطباء). شتاب. (جهانگیری) (آنندراج). شتاب و جلد. (غیاث). ||درنگی و تأخیر و مهلت و توقف. ||شک. (ناظم الاطباء). ||هوش و آگاهی. (برهان) (غیاث) (آنندراج) (جهانگیری). دانش و آگاهی و اطلاع و بصیرت. (ناظم الاطباء).

زنهارخوار. [زِ خوا / خا] (نف مرکب) عهدگسل و پیمان‌شکن را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (غیاث). کنایه از عهدشکن ... (انجمن آرا) (آنندراج). پیمان‌شکن. (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری). زینهارخوار. (فرهنگ فارسی معین). غدار. ناقض عهد. بی‌وفا. پیمان‌شکن. عهدشکن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

۱ - مادر فریدون. ۲ - زال را.
۳ - رجوع به زنهار نهادن شود.

از دل بهر نگار شکاری همی کند
تا خوش بود بر آن دل زنهارخوار او.
فرخی.
ور بی‌بهانه رفتن خواهی همی
بی‌مهر گشت خواهی و زنهارخوار.
فرخی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
مباش از جملهٔ زنهارخواران
که‌یزدان هست با زنهارداران.
(ویس و رامین).
نبیند ز من لاجرم جز که خواری
نه دنیا نه فرزند زنهارخوارش. ناصرخسرو.
چو دادم کسی را به خود زینهار
نگشتم بر آن گفته زنهارخوار. نظامی.
به خیل هر که می‌آیم به زنهار
نمی‌بینم بجز زنهارخواران. سعدی.
با وی گفت ای مرد زنهارخوار، از بس که خون ناحق ریختی. (رشیدی).

زنهارخواری. [زِ خوا / خا] (حامص مرکب) خیانت در امانت. ضد زنهارداری. پیمان‌شکنی. خلف عهد. خلف وعد. نقض عهد. غدر. بی‌وفایی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
کلید در ترا دادم به زنهار
یکی این بار زنهارم نگهدار
تو خود دانی که در زنهارداری
نه بس فرخ بود زنهارخواری.
(ویس و رامین).
خود این جست او ز من زنهارداری
نگویی چون کنم زنهارخواری.
(ویس و رامین).
شکرلب گفت از این زنهارخواری
پشیمان شو مکن بی‌زینهاری. نظامی.
ولیکن بود صحبت زینهاری
نکردند از وفا زنهارخواری. نظامی.

زنهار خواستن. [زِ خوا / خا تَ] (مص مرکب) امان طلبیدن. پناه خواستن. مهلت خواستن:
گرایدونکه زنهار خواهی ز من
سرت برگذارم از این انجمن. فردوسی.
بپیچید و برگشت بر دست راست
غمی شد ز سهراب و زنهار خواست.
فردوسی.
پیاده شو از شاه زنهار خواه
به خاک افکن این گرز و رومی کلاه.
فردوسی.
بباشیم تا دشمن از آب و نان
شود تنگ و زنهار خواهد به جان. فردوسی.
درشت بود و چنان نرم شد که روز دگر
به صد شفیع همی خواست از ملک زنهار.
فرخی.
به خویشاوندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم دان که در آب مردن به که از غوک زنهار خواستن. (قابوسنامه). زنهار خواستند و به خویشتن قبول کردند. (کتاب النقض ص۳۸۵). چیپال رسول فرستاد و زنهار خواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۶). ناچار رسولان فرستادند و زنهار خواستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۰۷). صد هزار دینار زر سرخ و آنچه ضمیمهٔ آن باشد... برسبیل نثار مقدم سلطان قبول کرد و زنهار خواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۴۴). ...
گنهکار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده.
سعدی (بوستان).
یکی زان میان گفت و زنهار خواست
مکش بندگان کین گنه از تو خاست.
سعدی (بوستان).
رجوع به زنهار و زینهار و ترکیبهای این دو کلمه شود.

زنهارخواه. [زِ خوا / خا] (نف مرکب) امان‌طلب و مهلت‌خواه. مستجیر. مستأمن. أمِن. ملتجی. پناهنده. زنهارخواهنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ز زابلستان گر ز ایران سپاه
هر آنکس که آیند زنهارخواه
بدار و به پوزش بیارای مهر
نگه کن بدین کارگردان سپهر. فردوسی.
شکسته شدند آن سه شاه و سپاه
همه یک بیک گشته زنهارخواه. فردوسی.
برفتند یک بهره زنهارخواه
گریزان برفتند بهری به راه. فردوسی.
سبک با تنی صد سران سپاه
بر پهلوان رفت زنهارخواه. اسدی.
بسی گشت در خاک زنهارخواه
ببخشید خون و ببخشود شاه. اسدی.

زنهارخواهی. [زِ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل زنهارخواه. امان‌طلبی:
قویدست را فتح شد رهنمون
به زنهارخواهی درآمد زبون. نظامی.
به آب اندر شدن غرقه چو ماهی
از آن به کز وزغ زنهارخواهی. نظامی.
وثیقت طلب کرد هر سروری
به زنهارخواهی ز هر کشوری. نظامی.
رجوع به زنهار و زینهار و ترکیبهای این دو کلمه شود.

زنهار خوردن. [زِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) سلب حمایت از پناهندهٔ خود کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پیمان‌شکنی. زنهارخواری. عهدشکنی:
ز طبع تو همین آمد که کردی
که با زنهاریان[1] زنهار خوردی.
(ویس و رامین).
چون همی بر من ز زنهار خورد دنیا
خویشتن چون دهی ای پور به زنهارش.
ناصرخسرو.
مخور زنهار بر کس، گر نخواهی
که خواهی و نیابی هیچ زنهار. ناصرخسرو.
کس به زنهاری خویش اندر زنهار خورد
زینهاریست دلم نزد تو ای بت زنهار.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
و روزگار غدار چنانکه عادت اوست با وی زنهار خورد. (راحة الصدور راوندی). چون محمود سبکتکین با او غدر کرد و زنهار خورد. (راحة الصدور راوندی).
که شه را بد بود زنهار خوردن
بد آمد در جهان بدکار کردن. نظامی.
مخور در خانهٔ کس هیچ زنهار
که با تو آن کند کان زاغ با مار. نظامی.
دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم
مخور زنهار بر جانم که دردم بی‌دوا ماند.
سعدی.
و زاری کردم که به قلعه و به خون خلق زنهار مخور اجابت ننمود. (رشیدی). ||خلاف امانت‌داری. خیانت در امانت:
من دل بتو دادم که به زنهار بداری
زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار. فرخی.
رجوع به زنهار و زینهار و دیگر ترکیبهای این کلمات شود.

زنهار دادن. [زِ دَ] (مص مرکب) امان دادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اجاره. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ایمن گردانیدن:
چو زنهار دادم نسازمت جنگ
جهان نیست بر مرد هشیار تنگ. فردوسی.
ز اسب اندر آورد و زنهار داد
به انکار با خویشتن یار داد. فردوسی.
به زنهار دادن زبان داد شاه
کزان بد از ایشان نبیند گناه. فردوسی.
گروهی را از آن شیران جنگی
بکشت و مابقی را داد زنهار. فرخی.
محمود ایشان را زنهار داد و ایمن کرد. (تاریخ سیستان).
چو زنهار خواهند زنهار ده
که زنهار دادن ز پیکار به. اسدی.
هر آنکه از سر برنده خنجرش بجهد
بهر کجا که رود ندهدش فلک زنهار.
مسعودسعد.
منصور او را باز طلبید و زنهار داد. (مجمل التواریخ و القصص).
به حق آنکه در زنهار اویم
که چون زنهار دادی راست گویم. نظامی.
ببخشود بر سختی کارشان
به شمشیر خود داد زنهارشان. نظامی.

---
[1] - رجوع به زنهاری شود.

گنهکار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده. (بوستان).
مرا که قوت کاهی نه، کی دهد زنهار
بلای عشق، که فرهاد کوهکن بکشد.
سعدی.
رجوع به زنهار و زینهار و ترکیبهای این دو کلمه شود.

زنهارداده. [زِ دَ / دِ] (نمف مرکب) امان‌داده و در امان. (ناظم الاطباء).

زنهاردار. [زِ] (نف مرکب) امان و مهلت دهنده را گویند. (برهان) (آنندراج). زینهاردار. (فرهنگ فارسی معین). ||مقابل زنهارخوار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بعضی از افاضل، بمعنی حافظ و نگهبان نوشته‌اند. (آنندراج). امانت‌دار:
دوان مادر [1] آمد سوی مرغزار
چنین گفت با مرد زنهاردار. فردوسی.
مباش از جملهٔ زنهارخواران
که یزدان هست با زنهارداران.
(ویس و رامین).
زنهاردار نباید که زنهارخوار باشد. (قابوسنامه).
تویی کز جهان اختیار منی [2]
به خاصه که زنهاردار منی.
شمسی (یوسف و زلیخا).
از این بیش بی وی مرا تاب نیست
به روزم شکیب و به شب خواب نیست
کنون گر بود رای زنهاردار
فرستش ورا نزد من زینهار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||دارای زنهار و امان و در امان و در پناه و دارای مهلت. (ناظم الاطباء).

زنهارداری. [زِ] (حامص مرکب) امانت. وفاء. ضد زنهارخواری. خلاف غدر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). امانت‌داری. عمل زنهاردار:
کلید در ترا دادم به زنهار
یکی این بار زنهارم نگهدار
تو خود دانی که در زنهارداری
نه بس فرخ بود زنهارخواری.
(ویس و رامین).
خود این جست او ز من زنهارداری
نگویی چون کنم زنهارخواری.
(ویس و رامین).
رجوع به زنهار و زینهار و دیگر ترکیبهای این دو کلمه شود.

زنهار داشتن. [زِ تَ] (مص مرکب) امانت داشتن:
چنین گفت مر سام را شهریار
که از من تو این را به زنهار دار. فردوسی.
برفت و بماند این سخن یادگار
تو این یادگارش به زنهار دار. فردوسی.
به گستهم گفتش که زنهار دار
ندیدم چو بیژن بدین روزگار. فردوسی.
به زنهار گیتی مده دل نه رازت
که گیتی نه راز و نه زنهار دارد. ناصرخسرو.
رجوع به زنهار و زینهار و ترکیبهای این دو کلمه شود.

زنهارده. [زِ دِهْ] (نف مرکب) امان‌دهنده. جار:
چو پیروز گردی ز تن خون مریز
چو شد دشمن بدکنش در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار
تو زنهارده باش و کینه مدار. فردوسی.
رجوع به زنهار و زینهار و ترکیبهای این دو کلمه شود.

زنهار شکستن. [زِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) عهد شکستن. پیمان‌شکنی کردن. رجوع به زینهار شکستن شود.

زنهارطلب. [زِ طَ لَ] (نف مرکب) زنهارخواه. رجوع به همین کلمه شود.

زنهارطلبی. [زِ طَ لَ] (حامص مرکب) زنهارخواهی. و رجوع بهمین کلمه شود.

زنهار طلبیدن. [زِ طَ لَ دَ] (مص مرکب) امان خواستن. پناه طلبیدن: پدر به حکم وقوف... و ممارست بر شدائد ایام و ارتیاض به تجارب روزگار به امان پناهید و زنهار طلبید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۲). رجوع به زنهار و زینهار و ترکیبهای این دو کلمه شود.

زنهار کردن. [زِ کَ دَ] (مص مرکب) لابه کردن. خواهش کردن. امان خواستن. استمداد کردن:
راست که افتادی وز خواب و ز خور ماند
آنگه زاری کنی و خواهش و زنهار.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۶۵).
علت پوشیده مدار از طبیب
بر در او خواهش و زنهار کن. ناصرخسرو.
لبش زنهار می‌کرد از لبم گفتم معاذالله
قصاص خون همی خواهم چه جای زینهار است این.
خاقانی.
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی.
سعدی.
||پیمان کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): پس آن طباخ آن زر و زهر بستد و با وی عهد و زنهار بکرد [که آن زهر در طعام اسکندر کند]. (اسکندرنامهٔ سعید نفیسی، یادداشت ایضاً).

زنهارگرفتن. [زِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) امان خواستن:
چو چاره نبد شهری و لشکری
گرفتند زنهار و خواهشگری. اسدی.
رجوع به مادهٔ بعد شود.

زنهارگیر. [زِ] (نف مرکب) امانت‌دار. گیرندهٔ امانت. کفیل:
سه سالش پدروار از آن گاو شیر
همی داد [3] هشیار زنهارگیر. فردوسی.
||آنکه برای کسی امان می‌گیرد و یا مهلت می‌گیرد. (ناظم الاطباء).

زنهارنامه. [زِ مَ / مِ] (اِ مرکب) امان‌نامه. و صاحب ملخص اللغات آرد: السجل؛ زنهارنامه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنهار نهادن. [زِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) به امانت سپردن. امانت دادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
هر آنکس که زنهار خواهد نهاد
خدایا بدست تو بایدش داد.
شمسی (یوسف و زلیخا، یادداشت ایضاً).
رجوع به زنهار و زینهار و ترکیبهای این دو کلمه شود.

زنهاری. [زِ] (ص نسبی) کسی را گویند که شرط و عهد کند و مهلت و امان طلبد. ج، زنهاریان. (برهان) (آنندراج). زینهاری. (فرهنگ فارسی معین). کسی که شرط و عهد میکند و امان و مهلت می‌طلبد. شخصی که در پناه و حمایت کسی درمی‌آید... در تحت حمایت و در امان و پناه... (ناظم الاطباء). کسی که امان طلبد و عهد و پیمان کند. (غیاث). امان‌خواه. (شرفنامهٔ منیری). امان‌طلب. امان‌خواه. امان داده شده. ملتجی. پناهنده. تسلیم‌شده. به امان آمده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
من دل بتو دادم که به زنهار بداری
زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار. فرخی.
ز طبع تو همین آمد که کردی
که با زنهاریان زنهار خوردی.
(ویس و رامین).
به زنهاریان رنج منمای هیچ
به هر کار در داد و خوبی بسیچ. اسدی.
دگر سی هزار از گرفتاریان
جز از بندگانند و زنهاریان. اسدی.
من گشته هزیمتی به یمگان در
بی هیچ گنه شده به زنهاری. ناصرخسرو.
آزاد گردد آنکه ازین زندان
این گوهر منور زنهاری. ناصرخسرو.
کس به زنهاری خویش اندر زنهار نخورد.
ازرقی.
زنهاری است و از تو بهتر

---

۱ - فرانک مادر فریدون که فرزند خود را به نگهبان مرغزار سپرده بود.
۲ - خطاب یعقوب به خواهرش که یوسف را بدو سپرده بود.
۳ - نگهبان مرغزار که فرانک، فریدون را بدو سپرده بود.

یک داور مهربان ندیدست.	خاقانی.
دلم زنهاریست آنجا در آن کوش
که بازآری دل زنهاری ای باد.	خاقانی.
پناهنده را سر نیارد به بند
ز زنهاریان دور دارد گزند.	نظامی.
رسیدند زنهاریان خیل خیل
که طوفان به دریا درآورد سیل.	نظامی.
||کافری که به زنهار و پناه مسلمانان در بلاد اسلام مقام سازد. (غیاث). ذمی. اهل ذمه. زینهاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
باج‌گزار و اهل ذمه. (ناظم الاطباء):
کسی کارمغانی دهد[1] طوق و تاج
چو زنهاریان[2] چون فرستد خراج.	نظامی.
||مطیع و فرمانبردار. (ناظم الاطباء). رجوع به زنهار و زینهار و ترکیبهای این دو کلمه شود.

زنهار یافتن. [زِ تَ] (مص مرکب) امان یافتن. پذیرفته شدن امان‌خواهی کسی. در پناه و امان شدن. رجوع به زنهار و زینهار و دیگر ترکیبهای این دو کلمه شود.

زنهاریدن. [زِ دَ] (مص جعلی) زنهار و امان دادن. (آنندراج). امان دادن و کسی را در پناه و حمایت خود درآوردن. (ناظم الاطباء). ||اصلاح شدن. ||آشتی کردن و عهد و پیمان صلح بستن. ||پارسا و پاکدامن کردن. ||شتافتن و تعجیل کردن. ||شکایت کردن. ||بر جهد و کوشش ترغیب نمودن. ||علم و ادب آموزانیدن. ||ترسانیدن و تهدید کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۴۵ شود.

زنهرة. [زَ هَ رَ] (ع مص) سخت تیز نگریستن بسوی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنی. [زَ] (حامص) زن بودن. انوثیت. (فرهنگ فارسی معین). ||ازدواج. (ناظم الاطباء). ||منسوب به زن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حالت نسوانیت و چگونگی آن. (ناظم الاطباء):
به صبرم کرد باید رهنمونی
زنی شد با زنان کردن زبونی.	نظامی.
- به زنی آوردن؛ ازدواج کردن و عقد نکاح بستن. (ناظم الاطباء).
- به زنی دادن؛ به همسری دادن. به ازدواج واداشتن. (فرهنگ فارسی معین).
- به زنی کردن؛ به ازدواج درآوردن. به عقد خود درآوردن. (فرهنگ فارسی معین).
- به زنی گرفتن؛ ازدواج کردن. (فرهنگ فارسی معین).
- زنی کردن؛ چون زنان رفتار کردن:
بمردان بر زنی کردن حرام است
زنی کردن زنی کردن کدام است.	نظامی.

زنی. [زِ] (از ع، اِمص) زناء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). زنا کردن. (تاج المصادر بیهقی). پلیدکاری کردن. (دهار) (ترجمان القرآن). ممالهٔ زنا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
نشود زو نفاق پند دروغ
نخورد زو فساد حد زنی.
ابوالفرج (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
وفاق او تن و جان را حلال گشت چو بیع
نفاق او دل و دین را حرام شد چو زنی.
ادیب صابر (ایضاً).

زنی. [زَ نی ی] (ع ص) (از «زنو») وعاء زنی؛ خنور تنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تنگ و کم‌وسعت[3]. (ناظم الاطباء).

زنی. [زَ نی ی] (ع اِ) (از «زنء») خیک خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنیان. [زِ] (اِ) ژنیان. نانخواه را گویند و آن تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). نانخواه. (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء):
آبله زیب روی خوبان است
لذت نان نگر ز زنیان است.
شهاب‌الدین (از جهانگیری).

زنیت. [زَ نی یَ] (اِمص جعلی) در تداول عوام، صفت زن. زن بودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||دانستن خانه‌داری. کدبانوگری. خانه‌داری: زن باید زنیت داشته باشد. این زن اگر زنیت داشت شوهرش میلیونر بود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنیر. [زَ] (ص) عاقل و هوشیار و دانا و زیرک. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

زنیر. [زُنْ نَ] (ع اِ) زنار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به زنار شود.

زنیق. [زَ] (ع ص) کار محکم و استوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): تدبیر انیق و رأی زنیق. (اقرب الموارد).

زنیم. [زَ] (ع ص) مردی به قومی چسبیده که نه از ایشان بود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پسرخوانده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ناکس و فرومایه و بدخوی که در ناکسی معروف باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از غیاث):
هم خدا داشت مر او را ز بد خلق نگاه
گرچه بسیار جفا دید ز هر گونه زنیم.
ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).
||خصم جواب از طرف قوم. (منتهی الارب) (آنندراج). خصم جواب‌دهنده از طرف قوم. (ناظم الاطباء). ||حرام‌زاده. (ترجمان القرآن) (دهار): عتل بعد ذلک زنیم. (قرآن ۶۸/۱۳).

زنین. [زَ] (ع ص) آنکه او را کمیز به شتاب گرفته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و منه الحدیث: لایصلین احدکم و هو زنین؛ ای حاقن. قیل و هو من یدفع الاخبثین معاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر آنکس که بول و غایط را با هم دفع کند.

زنین. [ ] (اِخ) از مغنیان غرب. رجوع به عقد الفرید ج ۷ ص ۴۱ - ۴۹ شود.

زنینة. [زَ نَ] (ع مص) تهمت کردن و گمان نیک یا بد به کس بردن[4]. ||(اِ) خشک‌پی[5]. (غیاث) (آنندراج).

زنینه. [زَ نی نَ / نِ] (ص نسبی، اِ) زن. امرأة. (فرهنگ فارسی معین). از جنس زن:
که از دستش نخواهد رست یک تن
اگر مردینه باشد یا زنینه.
ناصرخسرو.
نیز همان شب زنینه‌ای خواب دید. (معارف بهاء ولد، از فرهنگ فارسی معین).

زنینة المکحلة. [زَ نَ تُلْ مِ حَ لَ] (ع اِ مرکب) کحل‌السودان. چشمک. بشمه. حبة‌السوداء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنیة. [زِنْ یَ] (ع اِ) پسین فرزند مرد. (منتهی الارب) (آنندراج). آخرین فرزند شخص. (ناظم الاطباء).

زنیة. [زِنْ یَ] (ع اِ) طریقهٔ ارتکاب زنا. (ناظم الاطباء).

زنیة. [زِنْ / زَنْ یَ] (ع اِ) ابن‌زنیة؛ پسر زنا. خلاف ابن‌رشدة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). هو ابن‌زنیة؛ او فرزند زنا است. و کذلک هو ولد لزنیة، خلاف قولهم لرشدة. و نیز می‌گویند: هو ابن‌زنیة و هو ولد لزنیة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زو. [زَ / زُو] (اِ) دریا را گویند و به عربی بحر خوانند. (برهان). ژو. (حاشیهٔ برهان چ معین). دریا. بحر. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). دریا. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (از انجمن آرا) (آنندراج) (اوبهی):
مرد ملاح تیز اندک‌رو[6]

---

۱ - در شرفنامهٔ منیری: کسی کو امانت دهد...
۲ - بمعنی قبل هم ابهام دارد چنانکه در شرفنامهٔ منیری شاهد معنی اول است.
۳ - ناظم الاطباء این کلمه را [زَنْ نا] ضبط داده است.
۴ - این معنی در منتهی الارب و اقرب الموارد ذیل «زَنّ» آمده است. رجوع به همین کلمه شود.
۵ - منتهی الارب آرد: زَنَّ عصبه زناً و زنوناً؛ خشک شد پی آن.
۶ - پیر اندک‌گو. (تصحیح قیاسی مرحوم دهخدا از حاشیهٔ برهان چ معین ذیل «ژو»).

راند بر بادکشتی اندر زو.

عنصری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زو. (ق) مخفف زود است که تعجیل و شتاب باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). زود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). مخفف زود. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). مخفف زود که جلد و شتاب است. (غیاث). شتاب و تیز و چالاک و زود و جلد. (ناظم الاطباء):

هر گلی پژمرده گردد زو[1] نه دیر
مرگ بفشارد همه در زیر غن.

رودکی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

گر زانکه بمرگ جهل میری
زو میر که زندگی نگیری.

احمد کرمانی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دست او بگرفت سه کرت بعهد
کالله الله زو بیا بنمای جهد. مولوی (ایضاً).

رونق کار خسان کاسد شود
همچو میوهٔ تازه، زو فاسد شود.

مولوی (ایضاً).

رونق دنیا برآرد زو کساد
زانک هست از عالم کون و فساد.

مولوی (ایضاً).

رجوع به زوتر شود. ||جلدی و چالاکی. ||به تعجیل و زودی. (ناظم الاطباء).

زو. (حرف اضافه + ضمیر) از او. از وی. (فرهنگ فارسی معین). مخفف از او. (آنندراج) (ناظم الاطباء). از او. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مرغ دیدی که بچه زو ببرند
چاوچاوان درست چونان است.

رودکی (یادداشت ایضاً).

آن ساعدی که خون بچکد زو ز نازکی
گر برزنی بر او بر یک تار ریسمان.

خسروی (یادداشت ایضاً).

جادو نباشد از تو به تنبل سوارتر
عفریت کرده کار و تو زو کرده کارتر.

دقیقی (یادداشت ایضاً).

که روشن شدی زو شب تیره چهر
چو ناهید رخشان بدی بر سپهر. فردوسی.

فروهشته زو سرخ زنجیر زر
بهر مهره‌ای درنشانده گهر. فردوسی.

چو شیرین بد اندر شبستان اوی
که روشن بدی زو گلستان اوی. فردوسی.

دیدی تو زو مرنج و مندیش تا ترا
زان مالها بیا کندو پر کند چو نار. فرخی.

زو دوست‌ترم هیچکسی نیست و گر هست
آنم که همی گویم پازند قران است. فرخی.

کسی راکش تو بینی درد کولنج
بکافش پشت و زو سرگین برون لنج.

طیان (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

چون یکی جفبوت پستان‌بند اوی
شیر دوشی زو بروزی یک سبوی.

طیان (ایضاً).

نه ستم رفته بمن زو و نه تلبیسی
که مرا رشته نتاند بافت ابلیسی. منوچهری.

سپنجی سرای است دنیای دون
بسی چون تو زو رفت غمگین برون. اسدی.

گرچه پی خیر است گیتی مر ترا
زو شود حاصل به دنیا خیر ناب.

ناصرخسرو.

زو برگرفت جامهٔ پشمینی
زو برگزید کاسهٔ سوفارش. ناصرخسرو.

چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن
گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد.

ناصرخسرو.

زو. [زَوو] (ع مص) زُویَ علیه زَوّاً (مجهولاً)؛ ای قُضی و قُدِّر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زو. [زَوو] (ع اِ) دو حریف با هم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: جاء فلان زواً؛ اذا جاء هو و صاحبه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||جفت. خلاف تَوّ. ||قضا و قدر. ||نوعی از کشتی که از ساخت متوکل است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نوعی از کشتی بساخت متوکل و همچنین از معتصم. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۰). ||زوالمنیة؛ آنچه از مرگ پیدا و حادث شود. (ناظم الاطباء).

زو. [زَ] (اِخ) نام پسر طهماسب است که در ایران پنج سال پادشاهی کرد. (برهان). پسر طهماسب که در ایران پنج سال پادشاهی کرد. (فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از انجمن آرا). ... گویند که در عراق نهر آبی جاری کرده و شهری و جایی ساخته که بنام وی آن نهر را زو آب می‌گفته‌اند و گفته دو نهر بوده و عرب آنرا زوابین می‌خوانده‌اند همانا همانست که اکنون زهاب می‌خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). اوزَوَ[2] یعنی یاری‌کننده. یکی از پادشاهان پیشدادی پسر توماسپ[3] می‌باشد... در اوستا فقط یکبار در فقرهٔ ۱۳۱ به اسم این پدر و پسر برمیخوریم ولی آنان در تاریخ و داستان ملی ما مشهورند و همانند که امروزه «زو» یا «زاب» و طهماسب می‌گوئیم. بدبختانه دوازدهمین نسک عهد ساسانیان که از این ناموران صحبت می‌داشت و ممکن بود که ما را از روایات کتب متأخر بی‌نیاز سازد از میان رفته است... از برای اینکه شرح حال این پادشاه پیشدادی روشن شود بی‌فایده نیست که عین مندرجات بلعمی راجع به زو که در بسیاری از مواضع مطابق با حمزهٔ اصفهانی است در اینجا نقل شود: ... او را [منوچهر را] پسری بود نام او طهماسب و منوچهر برو خشم گرفته بود... و منجمان گفته بودند که او را [طهماسب را] از این زن پسری باشد که پادشاه شود. پس او را پسری آمد و طهماسب بمرد و پسرش کودک بود که منوچهر بمرد و افراسیاب بیامد و پادشاهی عجم بگرفت... و پسر طهماسب را نام زوار (زو) بود. پس مردمان با او بیعت کردند و با افراسیاب حرب کرد و او را بشکست و او را از ایران زمین بیرون کرد... در روستای عراق رودی از دجله بکشید و آنرا زاب نام کرد... (از یشتها ج ۲ صص ۴۶ - ۴۹). در مزدیسنا آرد: گرشاسب دیگری در شاهنامه نام برده شده و او پسر زو (زاب) و همین پادشاه پیشدادی بود و نه سال پادشاهی کرد. فردوسی گوید... و - گرشاسب قهرمان کتاب گرشاسبنامه همان گرشاسب نخستین و جد رستم پور زال می‌باشد، نه گرشاسب دوم که به پادشاهی ایران رسید و از جهت روایات ملی بسیار متأخر بوده است. (از مزدیسنا ص۴۱۵):

ندیدند جز پور طهماسب زو
که زور کیان داشت و فرهنگ گو.

فردوسی (از تاریخ سیستان ص۷).

پسر بود زو را[4] یکی خویشکام
پدر کرده بودیش گرشاسب نام...
چنین تا برآمد بر این روزگار
درخت بلا حنظل آورد بار
بدان سال گرشاسب زو درگذشت
زگیتی همان بد هویدا بگشت.

فردوسی (از مزدیسنا ص۴۱۵).

و معنی زاب آن است که زوآب یعنی که زو آوردست اما از بهر تخفیف را واو بیفکنده‌اند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۳۹). زآب زوبن طهماسب پارسیان او را زو می‌گویند و این درست‌تر است اما در بعضی از تواریخ عرب زاب[5] نبشته‌اند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲):

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو.

حافظ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

و زال زو راکه ولد طهماسب‌بن منوچهر بود و او را زاب و زاغ نیز گویند به پادشاهی برداشته. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۹۰). رجوع به مزدیسنا و یشتها و تاریخ سیستان

---

۱ - مرحوم دهخدا در این یادداشت نوشته‌اند: «در بیت ذیل از رودکی ظاهراً مخفف زود است».

2 - Uzava.

3 - Tumaspa.

۴ - در یشتها ج ۱ ص ۱۹۴: پسر بد مر او را.

۵ - رجوع به آثار الباقیهٔ ابوریحان بیرونی ص۱۰۴ شود.

شود.

زو. (اِخ) نام ولایتی که آن را زوزن بر وزن سوزن گویند. (برهان). مخفف زوزن نیز گفته‌اند.(فرهنگ رشیدی). مخفف زوزن که نام ولایتی است نیز آمده. (انجمن آرا) (آنندراج).

زو. [زَو] (اِخ) دهی از دهستان سملقان است که در بخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع است و ۲۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زوآب. (اِخ) دهی از دهستان بهمئی سرحدی است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زوائد. [زَ ءِ] (ع اِ) ج زائدة. افزونیها. (از آنندراج): و بر جگر فزونی‌هاست از وی بیرون آمده بر سان انگشتان و بدین فزونیها گردمعده اندر آمده است. چنانکه چیزی را به انگشتان بگیرند و این فزونیها را به تازی زوائد گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از جمله زوائد مبانی هزار محوطه بود از جهت مرابط فیلان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۲۳). زائدة الکبد؛ هنیة منها صغیرة الی جانبها متنحیة عنها. ج، زوائد. (اقرب الموارد).

- زوائد متصله؛ فزونیها که بر سر استخوانهای مهره‌هاست. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- زوائد مفصلیه؛ فزونیهای استخوانهای پهلو که در استخوانهای مهره‌های پشت نشسته است. (از یادداشت ایضاً).

- زوائد من الاسنان؛ ما یلی الانیاب و منه قول المتنبی فی عشیرة سیف‌الدولة: «و سائر املاک البلاد الزوائد». (اقرب الموارد).

||زیادة الایمان بالغیب و الیقین. (تعریفات جرجانی، در اصطلاحات صوفیه). ||تندیهای پس پالان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ذوالزوائد؛ شیر بیشه یعنی به اظفاره و انیابه و زئیره و صولته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زوائدی. [زَ ءِ] (ص نسبی) کسی که یکی از اعضای بدن وی زائد بر خلقت باشد. ||کسی که دارای سه خصیه بود. (ناظم الاطباء).

زوائل. [زَ ءِ] (ع اِ) ج زائلة. (اقرب الموارد). ||شکار. ||زنان. ||ستارگان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در علم احکام نجوم، بروجی که از پی بروج تالی اوتاد است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زؤاب. [زُ آ] (ع اِمص) (از «زءب») تغیر و برگشتگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقلاب. (ناظم الاطباء). یقال: الدهر ذوزؤاب؛ ای انقلاب. و گفته‌اند که این کلمه مصحف زوات است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

زوابع. [زَ بِ] (ع اِ) ج زوبعة. گردبادها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به زوبعة شود.

زوابی. [زَ] (ع اِ) رودهای کوچک منشعب در حوالی زاب. (از منتهی الارب).

زوابیق. [زَ] (ع اِ) ج زیبق: و هم از باب این صنعت زوابیق را ارواح گفته‌اند و زرانیخ و کباریت را نفوس. (دانشنامهٔ جهان، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زوات. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق که در بخش چالوس شهرستان نوشهر واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و رجوع به مازندران رابینو شود.

زواج. [زَ] (ع اِمص) اسم است از تزویج. (از اقرب الموارد). نکاح و عروسی. (ناظم الاطباء). زناشویی. نکاح. عروسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زواجر. [زَ جِ] (ع ص، اِ) ج زاجر. (دهار). بازدارندگان و موانع. (غیاث) (آنندراج). ممانعات و منهیات و چیزهایی که نهی کرده شده و موانع. (ناظم الاطباء): ... ملک کرمان به تصرف گرفت و کار او نفاذ یافت و اوامر و زواجر او به امضاء پیوست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۶). و به زواجر نصیحت از ممالک فضیحت خلاص نمی‌جست. (جهانگشای جوینی).

- زواجر شرعی؛ منهیات شرعی و هر چیزی که‌شریعت آنرا نهی کرده باشد. و غیرمشروع. (ناظم الاطباء).

زواجر. [زَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان سجاس‌رود است که در بخش دقیدار شهرستان زنجان واقع است و ۵۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زؤاجل. [زُ آ جِ] (ع ص) (از «زءجل») مرد سست‌اندام و ضعیف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زئجیل شود.

زواجل. [زَ جِ] (ع اِ) (از «زجل») ج زاجل، به معنی چوب‌بند سر مشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زواح. [زَ] (ع مص) رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زواحف. [زَ حِ] (ع ص، اِ) ج زاحف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به زاحف شود.

زوادربالا. [زَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان کاریزنو بالا جام است که در بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زؤار. [زُ آ] (ع اِ) بانگ و غرش شیر. (ناظم الاطباء).

زوار. [زُ] (ع مص) زیارت کردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زوار. [زِ] (ع اِ) هر چیز که صلاح چیزی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زیار، به قلب واو و یا. (اقرب الموارد). ||رسن که میان پاردم و سینه‌بند شتر کشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، أَزْوِرة. (از اقرب الموارد). ||البیشهٔ ستور. زیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

زوار. [زُوْ وا] (ع ص، اِ) ج زائر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). زیارت‌کنندگان. (آنندراج). زیارت‌کنندگان و این ج زائر است. (غیاث). از این کلمه ارباب سؤال اراده میشود رعایت ادب را. آنگاه که آوازهٔ سخای خالد برمکی در اکناف جهان پیچید مردم از همه جا روی بدو نهادند به امید احسان و انعام وی، و تا این وقت اینگونه خواهندگان را سائل گفتندی خالد گفت این پسندیده نباشد و ایشان را زوار نام نهاد و این جیبات کوفی در این معنی گوید:

حذا خالد فی مجده حذو برمک
فمجد له مستطرف و اصیل
و کان اولاالحاجات یدعون قبله
بلفظ علی الاعدام فیه دلیل
فسماهم الزوار ستراً علیهم
ولکن من فعل الکریم جلیل.

(از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به الوزراء و الکتاب ص ۱۱۰ شود؛

منزل زوار او بوده‌ست گویی شهر بست
خانهٔ بدخواه او بوده‌ست گویی سیستان.
فرخی.

چنان شدم ز عطاهای او که خانهٔ من
تهی نباشد روزی ز سائل و زوار. فرخی.

ای ملک‌زدایندهٔ هر ملک‌زدایان
ای چارهٔ بیچاره و ای مفزع زوار.
منوچهری.

چهرهٔ سیب سرخ، گویی راست
روی زوار خواجه منصور است. مسعودسعد.

از بسکه خازن تو به زوار زر دهد
باشد چو سنگ زر کف دستش به زر نگار.
سوزنی.

خدایگان صدور زمانه شمس‌الدین
عماد و قبلهٔ اسلام و کعبهٔ زوار. سعدی.

زوار. [زَوْ وا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه بمعنی بسیار زیارت‌کننده. (غیاث) (از دهار). بسیار زیارت‌کننده. آنکه به زیارت بقاع متبرکه رود. (فرهنگ فارسی معین). کسی که جهت زیارت مشاهد متبرکه مسافرت کند. (ناظم الاطباء). ||مسافر. (ناظم الاطباء). ||صیغهٔ نسبت هم هست در این صورت بمعنی کسی که خدمت مزارات بزرگان پیشهٔ او باشد خصوصاً خادم زیارت ائمهٔ احدی‌عشر را گویند رضی الله عنهم. (غیاث).

زوار. [زَ] (ص، اِ) خادم. در بعضی از فرهنگها تخصیص کرده‌اند به خادم بیماران و زندانیان. (جهانگیری). مطلق خادم را گویند عموماً و خادم بیماران و زندانیان خصوصاً. (برهان). خادم، پرستار، مخصوصاً آنکه خدمت بیماران یا زندانیان کند. (فرهنگ فارسی معین). کسی بود که در بندی یا در زندانی بود و از بهر او کاری کند... (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۳۰). خدمتکار و پرستار بیمار. (ناظم الاطباء). آنکه خدمت بندیان کند و محبوسان را نگاه دارد. فردوسی گوید...[1] و در فرهنگ در این بیت بمعنی برادر رستم گفته که او را زواره نیز گویند و غلط کرده زیرا در آن سفر زواره همراه رستم نبود و فردوسی در آن داستان نام زواره مطلقاً نبرده بلکه مراد منیژه است که در بند خدمت می‌کرد. (از فرهنگ رشیدی). کسی که خدمت بندیان کند و ایشان را سرپرستی نماید چنانکه منیژه مر بیژن را کرده بود بعد از خلاصی بیژن که رستم و بیژن و منیژه بازمی‌گشتند، فردوسی گوید[2] ... و در فرهنگ زوار را زواره برادر رستم دانسته و خطا کرده زیرا که در آن داستان اصلاً اسم زواره مذکور نگردید و مقصود از این زواره منیژه است که در چند سال محبوسی بیژن خدمت او را می‌کرده است و این شعر فردوسی که از زبان کیخسرو گفته بوقتی که در جام گیتی‌نما حال بیژن را دیده می‌گوید که دختری نامور در آن زندان زوار یعنی خدمتکار اوست[3] ... ثابت میشود که منیژه است نه زواره. (انجمن آرا) (آنندراج). خدمتگر و یاری‌ده باشد. (لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص۴۸) (لغت فرس اسدی چ پاول هرن ص۳۶). تیماربر. (از صحاح الفرس):

سوی خانه رفتند از چاهسار
به یک دست بیژن به دیگر زوار. فردوسی.

که بیژن به توران به بند اندر است
زوارش یکی نامور دختر است. فردوسی.

بهارش تویی غمگسارش تو باش
بدین تنگ زندان زوارش تو باش. فردوسی.

چو روزی برآمد نبودش زوار
نه خورد و نه پوشش نه اندهگسار. فردوسی.

بندیان داشت بی زوار و پناه
برد با خویشتن به جمله براه. عنصری.

اندرین زندان سنگین چون بماندم بی‌زوار
از که جویم جز که از فضلت رهایی را سبب. ناصرخسرو.

به زندان سلیمانم ز دیوان
نمی‌بینم نه یاری نه زواری. ناصرخسرو.

شادان شده‌ای که من به یمگان
درمانده و خوار و بی‌زوارم. ناصرخسرو.

||جیرهٔ زندانی. غذای زندانی:

درم رباید تیغ تو زانش در سر خصم
کنی به زندان و ز مغز او دهیش زوار.[4]

ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۷۷).

||زنده و ذی‌حیات را نیز گویند. (برهان) (از جهانگیری) (از ناظم الاطباء). بمعنی زنده نیز گفته‌اند. (از فرهنگ رشیدی). ذی‌حیات. (جهانگیری). رجوع به معنی آخر شود. ||صدا و آواز تند و تیز باشد. (برهان) (از جهانگیری) (از ناظم الاطباء). بمعنی آواز نیز گفته‌اند اما در عربی زؤار بالضم و زئیر هر دو بمعنی آواز شیر آمده. (از فرهنگ رشیدی). آواز تیز. (جهانگیری). رجوع به معنی بعد شود. ||زن پیر فرتوت سال‌خورده را هم گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء). زن پیر. (جهانگیری). بمعنی زن پیر نیز گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). در نسخهٔ لغت فرس اسدی[5] می‌نویسد: «زوار زن بیژن بود» و مرادش از زن بیژن، منیژه دختر افراسیاب است و همین کلمهٔ زن بیژن، بگمان من زن پیر خوانده شده و کلمات فرتوت و سالخورده را هم صاحب برهان و امثال او بر آن افزوده‌اند و زنده و تند و تیز هم تصحیفات کلمهٔ زن بیژن می‌باشد و غلط است و زوار بمعنی خادم است و در این بیت فردوسی...[6] مراد از زوار، منیژه دختر افراسیاب. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||زندانبان[7]. (ناظم الاطباء).

زوار. [زِ] (اِ مرکب) زهوار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زهوار شود.

—زواردررفته؛ سست از کار افتاده. (فرهنگ فارسی معین). کهنه و فرسوده و بی‌مصرف.

— ||پیر و فرسوده که کار کردن نتواند. (فرهنگ فارسی معین). رنجور و ناتوان. رجوع به زُواریدن شود.

زوار. [زَ] (اِخ) زواره برادر رستم زال. (برهان). نام برادر رستم بوده او را زواره نیز گویند...[8] (جهانگیری). رجوع به مادهٔ قبل ذیل معنی اول و زواره شود.

زوار. [زَ] (اِخ) یکی از دهستانهای شهرستان شهسوار است و از ۱۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده و قراء مهم آن رود پشت و کترا و کت‌کله است و در حدود ۲۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

زوار. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان زوار شهرستان شهسوار است که ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

زوار. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان اندوهجرد است که در بخش شهداد شهرستان کرمان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زواردشت. [زَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار است که در بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع است و ۳۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

زوارده. [زَ دِهْ] (اِخ) دهی از بخش بندپی شهرستان بابل است که ۶۶۰ تن سکنه دارد. رجوع به مازندران رابینو شود.

زوارق. [زَ رِ] (ع اِ) جِ زورق. (ناظم الاطباء). رجوع به زورق شود.

زوارق. [زِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بناجو است که در بخش بناب شهرستان مراغه واقع است و ۱۰۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

زوارک. [زَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان الموت است که در بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

زوارک. [زَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان دشت‌سر است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

زوارکش. [زُوْ وا کَ / کِ] (نف مرکب) در تداول عامه، آنکه در مزارهای متبرکه زایرین را راهنمایی کند یا بخانهٔ خود میبرد و یا به آنان خانه و اثاث به کرا دهد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زوارم. [زَ رُ] (اِخ) یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش شیروان شهرستان قوچان

---

۱ - رجوع به شاهد اول همین معنی شود.
۲ - رجوع به شاهد اول همین معنی شود.
۳ - رجوع به شاهد دوم در این معنی شود.
۴ - مرحوم دهخدا در دو یادداشت این بیت را نقل کرده و در یکی با علامت سؤال نوشته «قوت لایموت. غذای زندانی» و در دیگری نوشته: «ابوحنیفهٔ اسکافی این کلمه را بمعنی غذای زندانی آورده است».
۵ - رجوع به لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۵۷ شود.
۶ - رجوع به شاهد اول ذیل معنی نخست شود.
۷ - ظ. بر اساسی نیست.
۸ - شاهد اول معنی زوار = پرستار را جهانگیری شاهد این معنی آورده است.

است. این دهستان از هشت آبادی تشکیل یافته و در حدود ۴۶۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زوارم. [زَ رُ] (اِخ) مرکز دهستان زوارم است که ۱۵۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

زوارة. [زُ رَ] (ع مص) زُوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). زیارت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). ||زوار بستن بر شتر. (آنندراج). رجوع به زوار شود.

زواره. [زَ رَ] (اِخ) نام برادر رستم. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از برهان) (آنندراج) (از اوبهی) (از انجمن آرا) (از فهرست ولف). پسر زال و برادر رستم است. (فرهنگ فارسی معین). برادر رستم و از پهلوانان کیخسرو و کیکاوس. در جنگها همه جا همراه رستم و یار و کارگزار او بود. (دایرة المعارف فارسی):

سوی میسره نامبردار شیر
زواره که بود اژدهای دلیر. فردوسی.

زواره بیاورد از آن سو سپاه
یکی لشکر داغدل کینه‌خواه.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۶۹۲).

زواره بیامد ز پشت سپاه
دهاده برآمد ز آوردگاه.
فردوسی (شاهنامه ایضاً ص ۱۶۹۳).

زواره. [زَ رِ] (اِخ) نام قصبه‌ای است از عراق در توابع کاشان. (برهان). قصبه‌ای است از حوالی کاشان. (جهانگیری). نام موضعی است. (فرهنگ رشیدی). قریه‌ای از قراء کاشان و اصفهان است. گویند در زواره کاریزی قدیم بوده که آن را کاریز کیخسرو می‌نامیده‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). زواره از اقلیم چهارم و بر سر مفازه، زواره برادر رستم دستان ساخت و سی پاره دیه توابع آن بود. حقوق دیوانیش هشت هزار دینار است. (نزهة القلوب چ لیسترانج ج ۳ ص ۶۸، ۶۹). جنوبش از ولایات ساوه و قم و کاشان و زواره و ... گذشته به دریا رسد. (نزهة القلوب ایضاً ص ۱۴۱).

زواره. [زَ رِ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان که ۵۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زواره‌بید. [زَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام سوخته است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۳۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زواره کوه. [زَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد است که ۲۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زواره‌ور. [زَ رِ وَ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام عرب است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۱۰۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زواری. [زَ] (حامص) بیمارداری. پرستاری بیمار. شغل زَوار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خدمت. (از فهرست ولف):

یکی دختری از نژاد کیان
ز بهر زواریش[1] بسته میان.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۴ ص ۱۱۰۰).

بدو گفت اینک ترا خان و مان
زواری بر این بسته تا جاودان.
فردوسی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به زَوار شود.

زواریان. [زَ] (اِخ) سواریان. دهی از دهستان راهجرد است که در بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم واقع است و ۷۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زواریجان. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد است که ۲۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زواریدن. [زُ دَ] (مص) لاغر و فرتوت و نحیف گردیدن. (آنندراج). پیر و لاغر شدن. (ناظم الاطباء).

زواریق. [زَ] (ع اِ) ج زورق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زورق شود.

زؤازئة. [زُ آ زِ ءَ] (ع ص) دیگ بزرگ. (از اقرب الموارد). دیگ بزرگ که یک شتر گوشت پزد. (منتهی الارب).

زوازی. [زَ] (ع اِ) ج زیزاءة. (ناظم الاطباء). رجوع به زیازی و زیزاء و زیزاءة شود.

زوازیة. [زُ یَ] (ع ص) (از «زوزی») کوتاه درشت و فربه و بزرگ. یقال: قِدْر زوازیة؛ ای ضخمة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجل او قوم زوازیة؛ ای قصار غلاظ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زؤازئة شود.

زواس. [زَ] (اِخ) زاوس و ستارهٔ زهره. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۳۳ و مادهٔ بعد شود.

زواش. [زَ] (اِخ) ستاره‌ای است سیاره در آسمان ششم که قاضی افلاک است و خانه به برج حوت و قوس دارد و منجمان سعد اکبرش خوانند و آنرا اورمزد و ارمزد و هرمزد نیز گویند و به تازیش برجیس و مشتری نامند و قیل با سین مهمله[2] لغت است. (آنندراج). زاوش و ستارهٔ مشتری. (ناظم الاطباء). زاوش. مشتری. برجیس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

حسودانت را داده بهرام نحس
ترا بهره کرده سعادت زواش.
اورمزدی (یادداشت ایضاً).

ظاهراً زاوس و زاوش از زئوس[3] یونانی است که به فرانسه ژوپیتر[4] نامند. رجوع به ژوپیتر شود.

زواغار. [زَ] (اِ) نام مرغی است. (جهانگیری) (اوبهی). نام مرغی است غیرمعلوم و در مؤیدالفضلا می‌گوید نام مغی است یعنی آتش‌پرستی. (برهان) (آنندراج). یک نوع مرغی کوچک. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زواغار. [زَ] (اِخ) نام مغی است. (شرفنامهٔ منیری). نام یکی از پیشوایان مغان. (ناظم الاطباء). رجوع به ژواغار شود. ||روز جشن بزرگ آتش‌پرستان. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زؤاف. [زُ آ] (ع اِمص، ص) (از «زءف») شتافتگی، و موت زؤاف؛ مرگ شتاب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). اعجال. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زواف. [زُ][5] (ع ص) موت زواف؛ مرگ زودکش و شتاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مانند زُؤاف بالهمز او هذا اصله. (اقرب الموارد).

زوافر. [زَ فِ] (ع ص، اِ) کنیزکان که در مشک آب کشند. ||زوافر مجد؛ اسباب و امور که بدان مجد قوت گیرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||جِ زافرة. (اقرب الموارد). رجوع به زافرة شود.

زواق. [زَوْ وا] (ع ص) مصور و نقاش. (ناظم الاطباء).

زواقی. [زَ] (ع ص، اِ) ج زاقی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فریاد و بانگ کننده و خروس. (آنندراج).

— امثال:

هو اثقل من الزواقی؛ لانهم کانوا یسمرون فاذا صاحت الدیکة تفرقوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زاقی شود.

زواقیل. [زَ] (ع اِ) دزدان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زواقیل العمامة؛ برآمدگی موی از زیر عمامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زواک. [زَوْ وا] (ع ص) نیک جنبان و

---

۱ - زواری بیژن.
۲ - رجوع به مادهٔ قبل شود.
3 - Zeus. 4 - Jupiter.
۵ - ناظم الاطباء زؤاف [زُ آ] ضبط داده است.

متحرک در رفتن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زوال. [زَ] (ع مص) بگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). درگشتن و دور گشتن و دور شدن از جایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گشتن از حالی و دور شدن از جایی. (از غیاث) (از آنندراج). گشتن آفتاب و جز آن. (مجمل اللغة) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بشدن. برفتن. جدا شدن. دور شدن. ذهاب. استحاله. (یادداشت ایضاً). بفارسی و با لفظ داشتن و دادن و خواستن مستعمل است. (آنندراج):

خورشید را کسوف و زوال است و مر ورا
منشور بی کسوف و زوال است از ازل.
سوزنی.

فلک چو عود صلیبش بر اختران بندد
که صرعدار بود اختران به وقت زوال.
خاقانی.

قسمت دیدهٔ شور است ازو گریهٔ تلخ
هرکه هر روز چو خورشید زوالی دارد.
صائب (از آنندراج).

||مایل گردیدن آفتاب از میانهٔ آسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). متمایل شدن آفتاب از وسط آسمان بسوی مغرب. (فرهنگ فارسی معین):

رهی که دیو در او گم شدی به وقت زوال
چو مرد کم‌بین در تنگ بیشه گاه سحر.
فرخی.

کاندر آن روز که من مدح تو آغاز کنم
آفتاب از سر من سایه نگیرد به زوال.
فرخی.

گفت اگر وقت زوال من بیرون نیامدم شما درآئید. چون روز به زوال رسید یعقوب بیرون نیامد. (قصص الانبیاء ص۸۵). جبرئیل بیامد روز آدینه بود بوقت زوال و گفت... (قصص الانبیاء ص۱۹۲).

خورشید کز ترفع دنبال قطب دارد
چون راستی نبیند کژ سرکند زوالش.
خاقانی.

به سابه دندان پیشین بمال
که نهی است در روزه بعد از زوال.
(بوستان).

||بالا برآمدن روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). چاشتگاه:

مرا ز دیده بکرد آفتاب خواب زوال[1]
کجا برآید خیل ستارگان خیال.
منجیک.

||برخاستن و کوچ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مفارقت کردن.(از ناظم الاطباء). با هم جدایی نمودن. (منتهی الارب). ||جای گرفتن بمکانهای خود سپس آن برآمدن از آن جای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ترسیدن و از جای رفتن از ترس و بیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دور کردن کسی را از جای و برگردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

جز سخن من ز دل عاقلان
مشکل و مبهم را نارد زوال[2].
ناصرخسرو.

||نیست شدن. از بین رفتن. برطرف شدن. (فرهنگ فارسی معین). نیستی. نابودی. فناء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نیست شدن. (غیاث) (آنندراج):

غره مشو به دولت و اقبال روزگار
زیراکه با زوال همالست دولتش.
ناصرخسرو.

امروز کزو طالع مسعود شدستم
از دهر چه اندیشم وز بیم زوالش.
ناصرخسرو.

زندگی را زوال در پیش است
زندهٔ بی‌زوال یزدان است.
ادیب صابر.

یکی از ثمرات نیکویی آن است که از حیرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست. (کلیله و دمنه). از زوال و فنا و انتقال... امن صورت بندد. (کلیله و دمنه).

روز امید به پیشین برسید
ترسم آوخ که زوالش برسد.
خاقانی.

ماه منی و ماه را چرخ فدای تو دهد
گر به دیار دشمنان وقت زوال[3] تو رسد.
خاقانی.

عشقش چو آفتاب قیامت دلم بسوخت
عشقش قیامت است زوالش کجا رسد.
خاقانی.

گررخ او ذرهٔ جمال نماید
طلعت خورشید را زوال نماید.
عطار.

همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا به زوال نعمت. (گلستان).

شوربختان به آرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه.
سعدی (از آنندراج).

مغرور بود چون تو به حسن خود آفتاب
دیدی که روزگار چه طورش زوال داد.
آصفی (از آنندراج).

||(امص) نقصان و نقص. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء):

برسانیدم این سخن به کمال
می‌بترسم که راه یافت زوال
چون به غایت رسد سخن به جهان
زود آید در آن سخن نقصان.
سنائی.

هر کمالی را بود خوف زوالی در عقب.
وطواط.

حسن تو خیال برنتابد
عشق تو زوال برنتابد.
خاقانی.

||ناپایداری. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

– بی‌زوال؛ ثابت و برقرار و جاویدان و پایدار و بی عیب و نقص. (ناظم الاطباء).

||خرابی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

– زوال دولت؛ نکبت و ذلت. (از ناظم الاطباء).

||تلف و فنا. ||دفع. (ناظم الاطباء).

– زوال شک؛ دفع شک و رفع شبهه. (ناظم الاطباء).

||(اِ) آفت و بلا. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

زوال. [زِ] (ع مص) استعمال ورزیدن در کاری و مروسیدن و رنج کشیدن در آن. (منتهی الارب). مزاولة. (ناظم الاطباء). ||ارادهٔ کاری کردن. (منتهی الارب). رجوع به مزاولة شود.

زوال. [زَوْ وا] (ع ص) نیک متحرک و جنبان در رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قسمتی از راه و از مسافرت. (ناظم الاطباء).

زوال. [زُ] (اِ) به لهجهٔ آذری، ذغال. انگشت. زگال. فحم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زغال. (ناظم الاطباء). ||اخگر و آتش‌پاره. (ناظم الاطباء).

زوال آمدن. [زَ مَ دَ] (مص مرکب) از بین رفتن: گفت ای پسر شکر حق بجا آور، ناسپاسی مکن تا زوال نیاید. (قصص الانبیاء ص۱۵۷). فی‌الجمله دولت مجموع بر او زوال آمد. (گلستان).

که بر تخت و ملکش نیامد زوال. (بوستان).

زوال‌پذیر. [زَ پَ] (نف مرکب) تغیرپذیر و فناشونده. (آنندراج). فانی و ناپایدار. (ناظم الاطباء). زوال‌پذیرنده. آنچه فنا شود. آنچه دوام نکند. ناپایدار. مقابل زوال‌ناپذیر: جمال زوال‌پذیر است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ بعد و زوال شود.

زوال پذیرفتن. [زَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) نیست شدن. از میان رفتن. (فرهنگ فارسی معین). فانی شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل و زوال و مادهٔ بعد شود.

زوال کردن. [زَ کَ دَ] (مص مرکب) کاستن و فرسودن. ||فانی کردن. (ناظم الاطباء).

زوالگاه. [زَ] (اِ مرکب) ظهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): به وقتی تنها در خوابگاه بود زوالگاه. (مجمل التواریخ والقصص).

زوال‌ناپذیر. [زَ پَ] (نف مرکب)

۱- بمعنی قبل هم ایهام دارد.
۲- بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۳- بمعنی اول هم ایهام دارد.

زوال‌ناپذیرنده. آنچه فنا نشود. آنچه دوام کند. پایدار. مقابل زوال‌پذیر: روح جهان زوال‌ناپذیر است. (فرهنگ فارسی معین).

زواله. [زَ لَ / لِ] (اِ) گلولهٔ آرد خمیرکرده‌ای را گویند که به مقدار یک ته نان ساخته باشند. (برهان). گلولهٔ آرد را گویند که به مقدار نانی علیحده ساخته باشند. (جهانگیری). خمیری که از جهت نان و آش مدور کنند... (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). گلولهٔ آرد را گویند که برای نان پختن تیار کرده باشند. (غیاث). گلولهٔ آرد خمیرکرده که بمقدار یک قرص نان ساخته باشند. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). کنده. گلولهٔ خمیر. چونه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

تا قافیت زواله دهد از خمیر طبع
بندم بدست نظم فطیر اندر آسمان. سوزنی.
مانند بورکت همه کاری شود بیرک
همچون زواله گر بکشی گوشمالها[1].
بسحاق اطعمه (ص ۳۲).
بادا ز آفتاب خمیرت زوال دور
تا سالها کنی ز مه نو[2] زواله‌ها.
بسحاق اطعمه (از آنندراج).

||مهرهٔ کمان گروهه را نیز گفته‌اند و آن گلوله‌ای باشد از گل بمقدار فندقی. (برهان). مهرهٔ کمان گروهه بود و غالوک نیز گویند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۰۳). مهرهٔ کمان گروهه باشد. (صحاح الفرس) (از ناظم الاطباء). گلوله‌ای از گل بمقدار فندقی. مهرهٔ کمان‌گروهه. (فرهنگ فارسی معین):

زواله‌اش چو شدی از کمان گروهه برون
ز حلق مرغ بساعت فروچکیدی خون[3].
کسائی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||خمیرپاره‌های مالیدهٔ دراز را نیز گویند که بجهت بغرا مهیا کنند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||بعضی گویند طعامی است که به عربی فرزدقه خوانند. (برهان).

زوالی. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون است که ۱۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زوال یافتن. [زَ تَ] (مص مرکب) زوال پذیرفتن. نقصان یافتن. از میان رفتن:

روز دانش زوال یافت که بخت
به من راست‌فکر کژنگر است. خاقانی.
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال
در او تا زیم درنیاید زوال. (بوستان).
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت
عمرم زوال یافت، کمالی نیافته. سعدی.

رجوع به زوال و دیگر ترکیبهای آن شود.

زؤام. [زُ ءا] (ع مص) (از «زءم») زَأم. سریع مردن. ||شدید خوردن. ||ترسانیدن کسی را. ||پر شدن شکم کسی از سردی تا آنکه لرزه گیرد او را. (از اقرب الموارد). ||سخنی گفتن که حق و باطل آن معلوم نباشد: زأم لی کلمةً: طرحها لاأدری أ حق هی ام باطل... (از اقرب الموارد). و رجوع به زام شود. ||(ص) مرگ بد یا مرگ شتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زؤامی. [زُ آ ما][4] (ع اِ) (از «زءم») قتال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). قتال و جنگ و نبرد. (ناظم الاطباء).

زوان. [زَ] (اِ) بر وزن و معنی زبان است که به عربی لسان خوانند. (برهان). زوانه. (انجمن آرا) (آنندراج). زبان و لسان. (ناظم الاطباء). زبان. زفان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زوانه و زبان و زفان شود. ||نام دارویی است که با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد و آنرا شلمک و شیلم نیز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). چچم. شلمک[5]. (فرهنگ فارسی معین). شلمک. شیلم[6]. دوسر. سعیع. گرگاس. تلخه. دُنْقه. جلیف. پشت. شالم. تلخ‌دانه. زیوان. رغیدا و حب و دانهٔ زُن باشد. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). ابوعلی سینا در کتاب ادویهٔ مفردهٔ قانون زوان راگندم دیوانه میداند: ان الزوان اسم یوقعه الناس علی شیئین، احدهما حب شبیه بالحنطة یتخذ منه الناس الخبز و یقولون ان الزوان الکثیت (؟) و قوم آخرون یسمون به شیئاً مسکراً ردیاً یقع فی الحبوب. (کتاب ادویهٔ مفرده چ تهران ص ۱۸۸، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نزد اکثر شیلم است و مؤلف جامع بغدادی غیر آن دانسته و گوید که آن دانه‌ای است مایل به سیاهی و اندک سبزی مثل ماش و کوچک و طولانی و سرش باریک و در غلافی منحنی مثل غلاف شمشیر و مسکر قوی بلاتفریح و قسمی بهن نیز می‌باشد... و با سمیت و قوهٔ جاذبه و خمارش جهت بیرون آوردن پیکان و امثال آن از بدن به غایت مؤثر و خوردن او موجب سبات شدید و مصلحش ربوب حامضه و طلای او با عسل جهت رویانیدن موی داءالثعلب و تحلیل اورام و کماد او جهت دردسر بارد مفید است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). منتهی الارب در «زون» این کلمه را [زَ / زِ / زُ] ضبط داده و دانهٔ تلخ که با گندم آمیزد معنی کرده و همچنین در «زءن» زؤان رابصورت [زَ آ / زِ آ / زُ آ] آورده و دانه‌ای که به گندم آمیخته شود معنی کرده است و ناظم الاطباء زوان و زؤان را مستقل از معنی قبل دانسته و افزاید: دانهٔ تلخ که در گندمزارها روید و با گندم آمیزد – انتهی. زوان [زُ / زِ] هو الحب المر الذی یخالط البر و هی الدنقة. زؤان [زَ آ / زِ آ / زُ آ] لغاتی در زوان. (تاج العروس)؛ غَسَق؛ نوعی از گندم مانند زوان و نحو آن. (منتهی الارب).

زوان. [زُ] (اِ) زبان و لسان. ||شعله. (ناظم الاطباء).

زوان. [زَ نِن] (ع ص، اِ) جِ زانیة. (از اقرب الموارد). و رجوع به زوانی شود.

زوان‌بره. [زَ وامْ بَ رَ / رِ] (اِ مرکب) لسان‌الحمل و بارتنگ. (ناظم الاطباء). نام گیاهی است که اطلاق شکم بازدارد و آنرا جرغول و جرغون و خرگوش و خرکول نیز گویند. (آنندراج). رجوع به لسان‌الحمل شود. ||ورق کاغذ. (ناظم الاطباء).

زوانش. [زُ نِ] (اِ) ستاره و کوکب. ||بخت خوش. (ناظم الاطباء).

زوانه. [زَ نَ / نِ] (اِ) زوان و زوانه هر دو بمعنی زبان است. زفان تبدیل آن است. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به زوان شود.

زوانه. [زُ نَ / نِ] (اِ) بر وزن و معنی زبانه است که زبانهٔ آتش و زبانهٔ شاهین ترازو و امثال آن باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زوانه. [زَ / زُ نَ / نِ] (اِ) لیقه و پنبه و یا ابریشمی که در دوات تحریر می‌گذارند. (ناظم الاطباء).

زوانی. [زَ] (ع ص، اِ) جِ زانیة. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد زَوانٍ جمع زانیة آمده است: زنی الرجل ... و زناءً (یاءی)؛ فجر فهو زانٍ. ج، زناة و هی زانیة. ج، زَوانٍ. (اقرب الموارد). رجوع به زَوانٍ شود.

زواووق. [زَ] (معرب، اِ) بمعنی زاووق باشد که جیوه است، به زبان ارباب عمل که کیمیاگرانند. و عربان زیبق خوانند. (برهان) (آنندراج). سیماب و جیوه. (ناظم الاطباء). و زیبق (زئبق) معرب جیوه (ژیوه) است. رجوع به همین کلمات شود.

زواوة. [زَ وَ] (اِخ) شهریست به مغرب. (منتهی الارب). شهری از بربر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قبیله‌ای از بربر. (از معجم البلدان). رجوع به زواوی شود.

زواوی. [زَ] (اِخ) شرف‌الدین عیسی‌بن مسعودبن منصور الزواوی الحمیری المالکی. (۶۶۴ – ۷۴۳ هـ.ق.). وی فقیه و از علماء

۱ – در فرهنگ رشیدی: گر بخوری گوشمال دوست. و در انجمن آرا و آنندراج: گوشمال آش.
۲ – نل: چو مه نو.
۳ – در لغت فرس اسدی چ اقبال: فروچکیدی گل.
۴ – در اقرب الموارد [زُ آ می ی] ضبط شده است.
۵ – در فرهنگ فارسی معین به کسر زا [زِ] ضبط شده است.
6 - Ivraie.

حدیث و از مردم زواوة در مغرب بود. او راست: اکمال الاکمال، در حدیث. و شرح جامع الامهات، در فقه مالکی. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۴).

زواه. [زَ] (اِ) طعامی باشد که بجهت زندانیان مهیا سازند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طعامی بود که به زندانیان دهند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۶۹). طعامی باشد که از بهر زندانیان سازند. (صحاح الفرس). طعامی که برای زندانیان پزند... (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ اسدی چ پاول هورن می‌نویسد: طعامی بود که برای زندانیان سازند. گویند این طعام زواه فلان زندانیست. عنصری گفت:

بندیان داشت بی پناه و زواه
برد با خویشتن به جمله براه.

در اسدی خطی به کتابت ۷۶۶ هـ.ق. می‌نویسد: ژواه (با ژ سه‌نقطهٔ فارسی) طعامی بود که به زندانیان دهند، عنصری گوید... و در کتاب لغتی که ظاهراً همان فرهنگ اسدی است و در حاشیهٔ اسدی خطی به کتابت ۷۶۶ با خط و تاریخ متن، در کلمهٔ زوار می‌نویسد: زوار آن بود که در بندی یا در زندانی در بود او کاری همی کند. عنصری گوید:

بندیان داشت بی زوار و گناه
برده با خویشتن به جمله براه.

و ناچار از دو صورت بیت عنصری یکی صحیح و دیگری غلط است و چون برای زوار شواهد بسیاری از بزرگان شعرای قدیم چون فردوسی و ناصرخسرو هست و برای زواه جز این بیت که بصورت زوار هم ضبط شده شاهد دیگری نیست باید گفت صورت زوار صحیح و زواه غلط است و اگر شاهد دیگری برای زواه یافت نشود بی‌شبهه این کلمه مخلوق همین شعر که به غلط خوانده شده است می‌باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زوار شود. ||مهرهٔ کمان گروهه را نیز گفته‌اند و آن گلوله‌ای باشد از گل بمقدار فندقی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در نسخهٔ وفائی بمعنی مهرهٔ کمان گروهه گفته و در تحفه زواله نیز آورده. (فرهنگ رشیدی). ظاهراً مصحف زواله. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به زواله شود.

زواهر. [زَ هِ] (ع ص، اِ) روشنها و بلندها. ج زاهره که بمعنی روشن و بلند است. (غیاث) (آنندراج). روشن‌ها. (فرهنگ فارسی معین):
مناقب او در همهٔ جهان چون ثواقب درخشان بود و مآثر او چون زواهر بر صفحهٔ ایام ظاهر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۰۸).
جواهر زواهر الفاظ... (روضة‌العقول، از فرهنگ فارسی معین). ||بمعنی شکوفه‌ها نیز نوشته‌اند. (غیاث) (آنندراج). مأخوذ از تازی. گلهای رعنا و نیک‌منظر. (ناظم الاطباء). ||زینتها و آرایشها و پیرایه‌ها. (ناظم الاطباء):
چنانچ دیگر جواهر و زواهر و نقره و طلا در خزینه می‌نهادند. (تاریخ قم ص ۶).

زوایا. [زَ] (ع اِ) جِ زاویه. کنج‌ها. گوشه‌ها. بیغوله‌ها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گوشه‌ها. جِ زاویه. (غیاث) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین): آنرا اصول و فروع و زوایا نهاده. (کلیله و دمنه). رجوع به زاویه شود.

زواید. [زَ یِ] (ع اِ)[1] هر چیزی که زاید باشد و جزء اصلی چیزی نبود. (ناظم الاطباء).
— زواید زندگانی؛ فضول معاش. (ناظم الاطباء).

زوایلوس. [زَ] (اِخ) سرکردهٔ پانصد سوار یونانی تازه‌نفس که به قشون اسکندر ملحق گردید و چون دیگر سرکردگان به اسکندر پیوستند وی عازم تسخیر سیستان کنونی گردید. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۵۶ شود.

زوء. [زَوْءْ] (ع مص) برگردانیدن و منقلب ساختن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): زاء الدهر به زوءً (از باب نصر)؛ برگردانیدن آن را روزگار و منقلب ساخت. (ناظم الاطباء). ||(اِ) زوءالمنیة؛ آنچه از مرگ پیدا و حادث شود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زولیدرزه. [دِ زِ] (اِخ)[2] خلیجی بود در کشور هلند که از سال ۱۹۳۱ م. به بعد سدی در جلوی آن بستند و آنرا از دریای شمال جدا کردند و امروز بصورت دریاچهٔ داخلی درآمده که آنرا وادن‌زه[3] گویند. (فرهنگ فارسی معین ج ۵).

زوب. [زَ] (ع مص) بیرون آمدن از روی گریز. ||روان گردیدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زوبا. (هزوارش، ص، اِ) به لغت زند و پازند، دزد و راهزن و قطاع‌الطریق را گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). هزوارش «زوبا»، «زوبا»[4]، پهلوی «دژد»[5] (دزد)... قرائت غلط بجای «گوبا»[6]. (حاشیهٔ برهان چ معین).

زوباران. [زُ] (اِخ) دهی از دهستان مزرج است که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و ۳۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زوباشی. (ترکی، اِ) رئیس و سردار و پیشوا. (ناظم الاطباء). افسر و سردار را گویند. (آنندراج).

زوباغ. (اِخ) نام حیزیست که بنای مخنثی نهاد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۴۲). نام کسی است که حیزی و مخنثی را او بنا نهاد و ازو زاییده شد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). حیزی که بنای مخنثی نهاد. (فرهنگ رشیدی):

زوباغ وقف کرده بر آن مرزت[7]
کیر خر و منارهٔ اسکندر[8].
طیان (از لغت فرس اسدی چ اقبال ایضاً).

زوبالا. [زُ] (اِخ) دهی از دهستان قلعهٔ نو است که در بخش کلات شهرستان قوچان واقع است و ۵۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زوبر. [زَ بَ] (ع اِ) همه. کل و مجموع. (ناظم الاطباء): اخذه بزوبره؛ گرفت همهٔ آن را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). صاحب اقرب الموارد آرد: اخذه بزنوبره، بالنون لا بالباء؛ ای اجمع. و در منتهی الارب - ذیل «زبر» آرد: اخذه بزبوبره؛ گرفت آن را همه. و رجوع به زنوبر شود. ||داهیة. (اقرب الموارد): رجع بزوبره؛ یعنی به چیزی نرسید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). زمانی که خائب و بی‌نصیب بازگردد. (از اقرب الموارد).

زوبر. [زَ بَ / زو بَ] (ع اِ) پرز جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). پرزهٔ جامه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بر فراز سلب زرین آبی بمثل
بیر آورده بفلتاق نوآئین زوبر.
ذوقی بسطامی (یادداشت ایضاً).

زوبرة. [زَ بَ رَ] (ع مص) پرزه برآوردن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زوبضا. [ ] (معرب، اِ)[9] زفت‌السفن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زوبع. [زَ بَ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج). قصیر و حقیر. (اقرب الموارد). هذا ما فی الصحاح و قال فی القاموس: «الزوبع»؛ القصیر الحقیر بالراء مهملة لا غیر و تصحف علی الجوهری فی‌اللغة... (منتهی الارب). رجوع به روبع و منتهی الارب شود.

زوبع. [زَ بَ] (اِخ) زوبعة. (اقرب الموارد). شیطان. ابلیس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زوبعة شود.

---

۱ – رجوع به زوائد شود.
2 - Zuiderzee. Suyderzée (املای فرانسوی).
3 - Waddenzee.
4 - zubâ. zôbâ.
5 - duzhd.
6 - gôbâ.
۷ – نل: مرز گندهات. مُرز؛ مقعد. رجوع به حاشیهٔ لغت فرس اسدی چ اقبال شود.
۸ – نل: اسکندریه را.
9 - Zopyssa.

زوبعة. [زَ بَ عَ] (اِخ) نام شیطانی،است.یا رئیسی از پریان و از اینجاست که گردباد را زوبعة و امزوبعة و ابوزوبعة خوانند. زعموا فیه شیطان مارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):
وز حیلت و مکری زی خردمندان
مر زوبعه را دلیل و برهانی. ناصرخسرو.
زیراکه چو تو زوبعه نهان است
اندر رمهٔ ابلیسان شبان است. ناصرخسرو.
امت جد خویش را فریاد
از فریبنده زوبعهٔ همّاز. ناصرخسرو.
گاهی ز بیم زوبعه خواندم فسون و دم
گاهی ز ترس وسوسه کردم همی دعا.
معزی.
از ایـن مکـاری غـداری رابـعه‌صورتی زوبعه‌سیرتی. (سندبادنامه ص۱۳۸). ||(ع ص، اِ) دختر بالغ و رسیده و قابل نکاح. (ناظم الاطباء). ||(اِ) گردباد. ج، زَوابع.

زوبین. (اِ) ژوبین. ژوپین. (حاشیهٔ برهان چ معین). زوپین. ژوبین. نیزهٔ کوچکی که سر آن دوشاخه بود و در جنگهای قدیم آن را بروی دشمن پرتاب می‌کردند. (فرهنگ فارسی معین). نیزه. (از فهرست ولف). حربهٔ مردم گیلان است و آن نیزهٔ کوچکی بود که سر آن دو شاخ باشد و در قدیم بدان جنگ می‌کرده‌اند[1]. (برهان). نیزه‌ای باشد کوتاه که آنرا شل نیز گویند. (جهانگیری). حربه‌ای است که در قدیم به آن جنگ می‌کردند. (فرهنگ رشیدی). سلاحی باشد که جنگیان دارند. (صحاح الفرس). حربه‌ای است نیزه‌مانند کوتاه‌تر از نیزه که آنرا بجانب اعدا بیندازند و سنان آن زره بشکافد و مخصوص اهل تبرستان خاصه دیالمه بوده... (انجمن آرا) (آنندراج). ژوبین. مزراق. سلاحی افکندنی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نیزهٔ کوچکی دوشاخه و بیشتر معمول مردم گیلان.[2] (ناظم الاطباء)؛ و سلاحشان [سلاح صقلابیان] سپر و زوبین و نیزه است. (حدود العالم). و دیلمان حرب با سپر و زوبین کنند. (حدود العالم).
سپهدار توران برآراست جنگ
گرفتند کوپال و زوبین بچنگ. فردوسی.
به نیزه کرگدن را برکند شاخ
به زوبین بشکند سیمرغ را پر. فرخی.
چو دیلمان زره‌پوش شاه مژگانش[3]
به تیز زوبین[4] بر پیل ساخته خنگال.
عسجدی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
غلام ار ساده‌رو باشد وگر نوخط بود خوشتر
خوش اندر خوش بود باز آنکه با زوبین و چاچله[5].
(از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
گفتند پادشاه ما مسعودبن محمود است و هر کس بی فرمان سلطان ما اینجا آید زوبین آبداده و شمشیر است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸). چنان شد که زوبین به مهد پیل ما رسید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۶۶).
از عهد و وفا زه و کمان ساز
وز فکرت و هوش تیر و زوبین.
ناصرخسرو.
حجت به شعر زهد و مناقب جز
بر جان رافضی نزند زوبین.
ناصرخسرو (دیوان ص۳۲۴).
چو باد یافته از دست دیلمان زوبین.
مسعودسعد (از انجمن آرا).
مهر به زوبین زرد دیلم درگاه تست
ماه به لون سیاه هندوی بام تو باد. خاقانی.
خیل بنفشه رسید با کله دیلمی
سوسن کان دید کرد آلت زوبین عیان.
خاقانی.
بخت صیادپیشه‌ای است که صید
نه بزوبین و خنجر اندازد. خاقانی.
هرگه که فیلان در نبرد آمدندی لشکر اسلام به زخم زوبین حلقوم و خرطوم همه میدریدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۵۱).
زوبینش بزخم نیم خورده
شخص دو جهان دو نیم کرده. نظامی.
فریاد که این جهان با کین
از من ستدش بزخم زوبین. نظامی.
بدی دیلم کیائی برگزیدی
تبر بفروختی زوبین خریدی. نظامی.
ز بهر خون بداندیش تو هوا و فلک
ز برق زوبین سازد ز ماه نو ناچخ.
؟ (از صحاح الفرس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
نه در خشت و زوبین و گرز گران
که این شیوه ختم است بر دیگران. سعدی.
به لقمه‌ای که تناول کنم ز دست کسی
رواست گر بزنند بعد از آن به زوبینم. سعدی.
- زوبین‌افکن؛ که زوبین اندازد:
مجمرگردان شمال مروحه‌زن شاخ بید
لعبت‌باز آسمان زوبین‌افکن شهاب. خاقانی.
رجوع به زوبین و دیگر ترکیبهای آن شود.
- زوبین‌زن؛ زوبین‌زننده. که زوبین زند:
مگو که دهر کجا خون خورد که نیست دهانش
ببین به پشه که زوبین‌زنست و نیست کیا.
خاقانی.
رجوع به زوبین و دیگر ترکیبهای آن شود.
- زوبین‌فکن؛ زوبین‌افکن:
ناوک‌اندازی و زوبین‌فکن و سخت‌کمان
پهنه‌بازی و کمندافکنی و چوگان‌باز. فرخی.
- زوبین‌ور؛ زوبین‌افکن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سوار نیزه‌دار،[6] در نظام[7]. (از فهرست ولف):
سپر برگرفتند زوبین‌وران
بکشتند با خشتهای گران. فردوسی.
همه دشت زوبین‌ور و نیزه‌دار
به یکسو پیاده به یکسو سوار. فردوسی.
سپه بود بر میمنه چل هزار
سواران زوبین‌ور نیزه‌دار. فردوسی.
چنان بود تیرش که زوبین‌وران
شمردند هر تیر خشتی گران. اسدی.
رجوع به زوبین و دیگر ترکیبهای آن شود.

زوبین. (اِخ) نام پسر پیران است[8]. (جهانگیری):
رسانید زوبین بر ما پیام
یکایک همه هر چه بردی تو نام.
فردوسی (از جهانگیری).

زوبیوه. [بی وَ / وِ] (اِ) حلقهٔ فلزی که بدستهٔ گرز و یا تبرزین نصب کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج۲ ص۴۹ شود.

زوپائین. (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌نو است که‌در بخش کلات شهرستان مشهد واقع است و ۹۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زوپشیمان. [پَ] (ص مرکب) آنکه زود شرمنده شود. (آنندراج). رجوع به زو (زود) و پشیمان شود.

زوپه. [پَ / پِ] (اِ) به لغت زند و پازند قرض باشد که به عربی دین خوانند. (برهان) (آنندراج). به لغت زند قرض و دین و وام. (ناظم الاطباء).

زوپیر. [زُ] (اِخ)[9] از بزرگان پارس و پسر مگابیز[10] که از ایران مهاجرت کرده در یونان توطن یافت و هرودت بعضی از وقایع را موافق گفته‌های او نقل کرده است. ضمناً او با حیله‌ای که بکار بست در تسخیر بابل داریوش را یاری داد. و ظاهراً در دوران

۱- در ذیل کلمهٔ زوبین و در فهرست ولف هم زوپین آمده است.
۲- در ذیل کلمهٔ زوپین.
۳- ن‌ل: شاه ترکانش.
۴- ن‌ل: به تیر و زوبین.
۵- این بیت را مرحوم دهخدا در یادداشتی به عنصری و در یادداشتی دیگر به عسجدی نسبت داده است و در دیوان عنصری چ قریب دیده نشد.
6 - Lanzenträger.
۷- ذیل زوبین‌ور. ولی با توجه به شاهد دوم و سوم از فردوسی معنی ولف ظاهراً دقیق نمی‌تواند باشد.
۸- در برهان و ناظم الاطباء زوبین را پسر کاوس دانسته و در فهرست ولف زوپین و زوبین به این معانی نیامده است.
9 - Zopyre.
۱۰- در ص ۵۳۰ تاریخ ایران باستان ج۱ نبیرهٔ مگابیز ولی در ص ۵۳۱ همین کتاب نبیرهٔ بغابوخش و در ص ۵۵۰ و ۸۹۳ پسر مگابیز آمده.

خشایارشا از طرف ایران والی بابل بود. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۵۲۹، ۵۳۶، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۴، ۶۹۹، ۷۰۱، ۸۹۳ شود.

زوپی‌رون. [زُ رُ] (اِخ)[1] یا زوپی‌ریون[2]. از بزرگان و فرماندهان سکاها که در جنگ با اسکندر یکی از سرداران او را با تمام قشونش معدوم ساخت. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۶۱۸ و ج ۲ ص۱۷۱۷ شود.

زوپی‌ریون. [زُ یُ] (اِخ)[3] والی تراکیه در دوران اسکندر بود که پس از نابودی وی و قشونش بر اثر رعد و برق و طوفان، تراکیه از تصرف مقدونیها خارج شد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۸۱ شود.

زوپین. (اِ) همان زوبین به بای موحده که گذشت. (آنندراج). رجوع به زوبین شود. ||منسوب به موسیقی. ||آهنگی. ||شعری. (ناظم الاطباء).

زوپین. (اِخ) نام پسر کاوس. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به زوبین شود.

زوت. (اِ) در اوستا «زوتر» یا «زاوتر»[4] اسمی است که به پیشوایان بزرگ مزدیسنا میدهند. خود زردشت نیز زَوْتَر خوانده میشود. قدمت این کلمه تا بزمان آریایی میرسد. از آن دو معنی برمی‌آید: نخست مجرا کنندهٔ فدیه، دوم منادی پروردگاران. در تفسیر پهلوی، زوت گردید. در قدیم زوتر بزرگترین پیشوای مذهبی بوده است که در سرهفت موبد دیگر مراسم مذهبی بجای می‌آورده‌اند و در وقت فقدان سایر موبدان او مجاز بوده که به تنهایی تشریفات آیینی بعمل آورد. امروز در هنگام اجرای مراسم دینی اسم زوت بموبدی داده میشود که در روی کرسی سنگی چهارپایه نشسته یسنا و ویسپرد میسراید و مراسم بجای می‌آورد. به موبد دیگری که در مقابل او نشسته و نیز به اجرای چنین خدماتی موظف است راسپی نام میدهند... وظیفهٔ زوت چنانکه از اسمش برمی‌آید تهیه نمودن «زَور» (زواثر) یا آب مقدس میباشد[5]. امروز این اسم را به یکی از دو موبدانی که برای یزشنه کردن و مراسم هوم بجای آوردن گماشته میشوند میدهند... زرتشت خود را در گاتها، یسنا ۳۳ قطعهٔ ۶ زوت مینامد... در سانسکریت هوتر[6] گویند. (از یشتها ج ۱ ص۱۰۳ و ۴۶۹). رجوع به همین کتاب ج ۱ ص۱۳۹، ۱۵۵ و ج ۲ ص ۲۰۰ و خرده اوستا ص۶۹، ۸۶ و ۲۲۵ شود.

زوت. (حرف اضافه + ضمیر + ضمیر) مخفف از او ترا. (ناظم الاطباء). مخفف از اویت:

نیاید پادشاهی زوت بهتر
وراکن بندگی هم اوت بهتر. نظامی.

زوتر. (ق مرکب) مخفف زودتر. (آنندراج). زودتر و بتعجیل و بشتاب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

چو این نامه بخوانی هر چه زوتر
بکن تدبیر شهرآرای دختر. (ویس و رامین).

بر مکش هر لحظه من نالم ز درد جان و تن
یارب ز لطف خویشتن بازش به من زوتر رسان.
جوهری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دامن او گیر زوتر بی‌گمان
تا رسی در دامن آخر زمان. مولوی.

منتظر در غیب جان مرد و زن
مول مولت چیست زوتر گام زن.
مولوی (یادداشت ایضاً).

زن توقف کرد، مردش بانگ زد
کای عدو زوتر ترا این می‌سزد.
مولوی (یادداشت ایضاً).

رجوع به زودتر شود.

زوج. [زَ] (ع مص) فساد انداختن میان قوم و برآغالانیدن ایشان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||(اِ) شوی و زن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جفت خواه مذکر باشد خواه مؤنث، مگر فقهای متأخرین در مؤنث ها زیاده کرده‌اند و «زوجه» گویند اگرچه نزد اهل لغت نیست و ابن حاج نوشته که هر دو نر و ماده و مجموع را زوج گفتن خطاست زیرا که هر واحد از نر و ماده زوج باید گفت و هر دو مجموع را زوجان و زوجین باید خواند. (غیاث) (آنندراج). یقال: هو زوجها و هی زوجته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بعل. شوی. شوهر. همسر. جفت. همتا. زن. حلیل. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). شوهر. (دزی ج ۱ ص ۶۱۰). ||جفت[7]. خلاف فرد. یقال: زوج او فرد؛ یعنی جفت یا طاق. و یقال: الاثنین هما زوجان و هما زوج کما یقال هما سَیّان و هما سواء و اشتریت زوجی حمام (خریدم یک جفت کبوتر یعنی یک نر و یک ماده) و عندی زوجا نعل (یعنی یک جفت پاپوش). (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و منه فی سورة هود فی قراءة حفص: «قلنا احمل فیها من کل زوجین اثنین». (قرآن ۱۱/۴۰). (اقرب الموارد). هر واحدی که یکی دیگر از جنس خود با آن باشد. (جفت، مقابل طاق) از ابن انباری نقل است که عامه خطا میکنند و گمان می‌برند که «زوج» بمعنی «دو» است ولی عرب بر این عقیده نیست زیرا «زوج» را بصورت مفرد بکار نمی‌برد بلکه «زوجان» بصیغهٔ تثنیه بکار می‌برد (برای دو فرد) و برای مفرد مذکر «فرد» و برای مفرد مؤنث «فردة» بکار می‌برد. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح حساب قدیم، بمعنی عددی که چون آنرا نصف کنند هر دو حصه مساوی باشد بغیر شکستن، مثلاً چهار و شش و هشت. (از غیاث) (از آنندراج)... جفت بود، و این آن عدد است که به دو پاره مانند یکدیگر توان کردن ای به دو نیم. و اول جفتها دو است و متوالی ۲، ۴، ۶، ۸، ۱۰. (التفهیم بیرونی ص۳۴). در علم حساب اگر عدد منقسم شود به متساویین صحیحین آنرا زوج خوانند و اگر نشود فرد. (از نفائس الفنون). خلاف فرد باشد. محاسبان گفته‌اند عدد صحیح اگر به دو نیمهٔ صحیح منقسم گردید پس آن عدد زوج است والا فرد است مانند سه. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— زوج‌الزوج؛ آن است که بدو نیم شود و نیمهٔ او بدو نیم شود و همچنین همیشه تا به یکی رسد چون هشت. (التفهیم بیرونی ص۳۵). عدد زوج اگر به تنصیف منتهی به واحد شود همچو چهار آن را زوج‌الزوج خوانند. (از نفائس الفنون). اگر زوج قبول تنصیف کرد تا واحد، آن را زوج‌الزوج نامند مانند هشت که نصف آن چهار و نصف چهار دو و نصف دو یک است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— زوج‌الزوج و الفرد؛ عدد زوج اگر به تنصیف منتهی با واحد نشود، اگر زیاده از یک بار قابل تنصیف باشد آنرا زوج‌الزوج و الفرد خوانند همچو دوازده. (از نفائس الفنون). آن است که به دو نیم بیش از یک بار شود و به یکی نرسد چون دوازده. (التفهیم بیرونی ص۳۵). عدد زوج اگر در تنصیف به یک پایان نیافت، آنگاه خالی از دو حالت نخواهد بود: یا اینکه بیش از یک نوبت قابل تقسیم به دو میباشد و بس، مانند دوازده که آن را زوج‌الزوج و الفرد نامند. یا آنکه فقط یک نوبت قابل تقسیم به دو میباشد و بس، مانند شش که آنرا زوج‌الفرد نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— زوج‌الفرد؛ آن است که یک بار به دو نیم شود و بس و به یکی نرسد چون ده. (التفهیم بیرونی ص۳۵). عدد زوج اگر به تنصیف منتهی به واحد نشود، اگر قابل تنصیف نباشد الا یک بار آن را زوج‌الفرد خوانند همچو شش. (از نفائس الفنون). رجوع به ترکیب قبل شود.

||دستگاه دو حامل مساوی و موازی و مختلف‌الجهت که محملشان یکی نباشد در

---

1 - Zopyron.

۲ - در ج ۱ تاریخ ایران باستان ص۶۱۸ زوپی‌رون و در ج ۲ ص۱۷۱۷ زوپی‌ریون Zopyrion آمده است.

3 - Zopyrion. 4 - zaotar.

۵ - رجوع به یشتها ج ۱ ص۵۳ شود.

6 - hotar.

۷ - رجوع به دزی ج ۱ صص ۶۱۰ - ۶۱۱ شود.

مکانیک زوج یا جفت[1] نامیده میشود. اگر حاملهای نمایش دو نیرو وارد بر یک جسم دارای این شرایط باشند این دو نیرو یک زوج را تشکیل میدهند. صفحهٔ دو نیرو را صفحهٔ عمل زوج و فاصلهٔ محملهای آنها را بازوی زوج نامند. یک زوج قوهٔ وارد بر یک جسم صلب، نمی‌تواند در حال تعادل باشد بلکه گرایش دارد که جسم را در حول محوری عمود بر صفحهٔ عمل زوج بگرداند. عزم زوج عبارتست از حاصل ضرب کمیت یکی از دو نیرو در بازوی زوج. و برحسب اینکه گرایش زوج حرکت دادن جسم در خلاف جهت عقربه‌های ساعت یا موافق آن باشد عزم آنرا مثبت یا منفی حساب کنند. در مکانیک ثابت می‌شود که عمل زوج با عزم آن مشخص میشود بدین معنی که اگربجای زوجی وارد بر یک جسم زوج دیگری در همان صفحه یا در صفحهٔ موازی با آن و با همان عزم بر جسم وارد کنیم تأثیر دو زوج بر جسم یکسان خواهد بود. بدین جهت است که در مسائل فنی اغلب زوج را بوسیلهٔ قوسی که جهت گردش‌ناشی از زوج را نشان میدهد نمایش دهند بی‌آنکه زوج را رسم کنند... در مکانیک ثابت میشود که اگرزوجی بر یک جسم صلب و آزاد تأثیر کند گرایش دارد که آنرا در حول مرکز ثقلش دوران دهد و اگر جسمی دارای محور دوران ثابتی باشد تأثیر زوجی که در صفحهٔ عمود بر این محور بر جسم وارد شود از وضع زوج در این صفحه مستقل است. بحث منظم از خواص زوج را اول بار لوئی پوانسو[2] ریاضی‌دان فرانسوی بمیان آورد. (از دائرة المعارف فارسی). ||اهل رمل یک نقطهٔ شکل رمل را فرد خوانند و دو نقطه را زوج و آن را لحیان نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به همین کتاب شود. ||هر چیز که‌مر او را نظیری باشد مانند اصناف و الوان و یا مر او را نقیضی بود مانند تر و خشک و روز و شب و شیرین و تلخ. (ناظم الاطباء). ||صنف. ج، ازواج. قوله تعالی: فاخرجنا به ازواجاً من نبات شتی. (قرآن ۲۰/۵۳). (ناظم الاطباء). صنف از کل شیء و در قرآن: و انبتت من کل زوج بهیج. (قرآن ۵/۲۲). (اقرب الموارد). ||پوششی که بر هودج افکنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رنگ از دیبا و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکل و رنگ از دیبا و مانند آن. ج، ازواج. (از اقرب الموارد). ||قرین و یار. ج، ازواج. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||نام دو استخوان سخت در هر یک از دو طرف صدغ از استخوانهای سر که عضل فک اسفل از پی آن است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و بر هر جانبی بر جایگاه صدغ دو پاره استخوانست صلب که آن عصب را که از دماغ بیرون آمده است و به عضلهٔ صدغ پیوسته پوشیده دارد و بوریب نهاده است یک سر با استخوان پیشانی پیوسته است و دیگر سر به بالای ابرو و این هر دو پاره را زوج گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

—عظم زوج؛ عظم صدغین. (یادداشت ایضاً).

||یوغ گاو. ||جفت. زمین. بنه. (فرهنگ فارسی معین). مقدار زمینی که در یک فصل بتوان با یک جفت‌گاو آنرا کشت و زرع نمود. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۱).

زوجات. [زَ] (ع اِ) ج زَوْجه، بمعنی زن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). زنان. همسران. توضیح اینکه معمولاً به خطا زَوَجات گویند. (فرهنگ فارسی معین).

— تعدد زوجات؛ چند تن بودن همسران یک مرد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تمدن جرجی زیدان ج۵ ص۷۸ شود.

زوجان. [زَ] (ع اِ) در زوج گذشت. (آنندراج). به صیغهٔ تثنیه، شوی زن. و نر و ماده و جفت. و یقال لاثنین هما زوجان...[3] (ناظم الاطباء).

زوجة. [زَ جَ] (ع اِ) زن. (آنندراج). زن. مقابل شوی. (ناظم الاطباء). زن. همسر مرد. ج، زوجات. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد). ربض. حلیلة. حنة. ثرغامة. حوبه. منکوحة. حلال. همسر. جفت. همخوابه. زن. مقابل شوی و شوهر. ج، زوجات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||جفت[4] (مقابل فرد). (از دزی ج ۱ ص ۶۱۱).

زوجة. [زِ وَ جَ] (ع اِ) ج زوج. (دهار) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زوجه. [زَ / زَو جَ / جِ] (از ع، اِ) زوجة. (از فرهنگ فارسی معین). زن. مقابل شوی. و زن شخص و زن شوهردار. (ناظم الاطباء).

زوجی. [زَ / زَو] (ص نسبی) منسوب به زوج و منکوح. (ناظم الاطباء).

زوجی. [زَ / زَو] (ص نسبی) زَوجیّه. منسوب به ازدواج و نکاح. (ناظم الاطباء). رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۱۱ شود.

زوج یا فرد. [زَ / زَو فَ] (اِ مرکب) بمعنی جفت یا طاق و آن نام بازیی است. (آنندراج). رجوع به جفت یا طاق شود.

زوجین. [زَ جَ] (ع اِ) تثنیهٔ زوج. زوج و زوجة. زن و شوهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از فرهنگ فارسی معین).

زوح. [زَ] (ع مص) پراکنده کردن شتران. ||فراهم و گرد آوردن شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رفتن و دور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||زایل گردیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زوخ. (ع مص) سرگرم شدن. بازی کردن. ||به افراط دادن[5]. اغلب و به پنهان دادن. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۱).

زوخ. (اِ) گوشت‌پاره‌ای که بر تن مردم بروید و آن را به عربی ثؤلول خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زخ. ژخ. آزخ. آژخ. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به زگیل شود.

زوخانو. (اِخ) دهی از دهستان مزرج است که‌در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و ۱۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زوخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) در منتهی الارب این کلمه در ترجمهٔ عریش آمده بدین سان: ... و زوخانه از چوب ویز ساخته... رجوع به عریش شود. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زؤد. [زُءْ / زُءُ] (ع اِمص) ترس. فزع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). ترسانیده شدن. (آنندراج):

یضحی اذ العیس ادرکنا نکایتها
خرقاء یعتادها الطوفان والزؤد.

لحیانی (از تاج العروس).

بلی زؤداً تفشغ فی العواصی
سافطس منه لافحوی البطیط.

ابوحزام علکی (از تاج العروس).

و من سجعات الاساس: شعار الزهد استشعار الزؤد. (تاج العروس).

زؤد. [زَءْدْ / زُءَ] (ع مص) ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از اقرب الموارد).

زود. (ق) شتاب و جَلد و با لفظ کردن و بودن مستعمل است... (آنندراج). جلد و سریع و شتاب و به سرعت و شتاب و به تندی. و فی‌الفور و معجلاً. (ناظم الاطباء). تند. سریع. به شتاب: «زود به مقصد می‌رسد». (فرهنگ فارسی معین). به سرعت. به شتاب. سریع. تند. فرز. سبک. عاجل. عاجلاً. فوراً. مقابل دیر. به عجله. معجلاً. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):

توشهٔ خویش زود از او بربای
پیش کایدت مرگ پای‌آکیش. رودکی.
نگویم من این خواب[6] شاه از گزاف

---

1 - Couple. 2 - Poinsot.
۳ -رجوع به زوج شود.
4 - Paire. 5 - Fourrer.
۶ -نل: من ای خواب.

زبان زود نگشاییم از بهر لاف.
بوشکور (یادداشت ایضاً).
گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست
گفتم که زود خیز و همی گرد چام چام.
منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۴۶).
خیز و پیش آر از آن می خوشبوی
زود بگشای خیک را استیم.
خسروی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بدادش پیام شه خویش زود
شنید از تکاور پیام و درود. فردوسی.
زن چاره گر زود بردش نماز
چنین گفت کای شاه گردنفراز. فردوسی.
بشد زود موبد بگفت این بشاه
همی داشت خسرو مر او را نگاه. فردوسی.
زود بردند و آزمودندش
همه کاخالها نمودندش. عنصری.
گرچه بکشی تو مرا، صابر و خرسندم
که مرا زنده کند زود خداوندم. منوچهری.
ندانستم من ای سیمین صنوبر
که گردد روز چونین زود زایل. منوچهری.
چون بینم ترا ز بیم حسود
خویشتن را کلیک سازم زود. مظفری.
امیر این کار را سخت زود گیرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۷). طاهر به دیوان کم آمدی و اگر آمدی زود بازگشتی. (تاریخ بیهقی). دوست را زود[1] دشمن توان کرد اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود. (قابوسنامه).
کسی کو زود راند زود ماند. نظامی.
ما را ز بخت خویش گمان اینقدر نبود
هرچند دیر آمده‌ای زود کرده‌ای.
ملانسبتی (از آنندراج).
– بزودی؛ فوراً. علی‌الفور. در حال. در وقت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
غمی گشت و لشکر همه بازخواند
بزودی سلیح و درم برفشاند. فردوسی.
منتظریم جواب این نامه را که بزودی بازرسد[2]. (تاریخ بیهقی).
که را سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی بزودی شود پایمال.
سعدی (بوستان).
– زود باش؛ عجله کن. بشتاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عجله کن. شتاب کن. (فرهنگ فارسی معین):
بدان تا بیایمشان، زود باش
بیاور تو کشتی و بدرود باش. فردوسی.
پس ابراهیم کارد بر گلوی اسماعیل نهاد هرچند قوت کرد نبرید. اسماعیل گفت ای پدر زود باش. (قصص الانبیاء ص ۵۲).
||در زمان کوتاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بدو گفت این نامه اندر نهان
ببر زود نزدیک شاه جهان. فردوسی.
چو پاسخ کند زود پیش من آر
نگر تا نباشی بر شهریار. فردوسی.
برآید بکام تو این کار زود
بر این بیش و کمتر نباید فزود. فردوسی.
شهریاری که خلافت طلبد زود فتد
از سمن‌زار به خارستان وز کاخ به کاز.
فرخی.
زود باشد که پشیمان شود از کردهٔ خویش.
؟ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||پیش از وقت. قبل از موقع. مقابل دیر: زود آمد. (فرهنگ فارسی معین):
ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز
نه مرد یابد ملک و نه بر ملوک ظفر.
عنصری.
||از ابتداء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
آری کودک مؤاجر آید کو را
زود بیاموزیش به مغز و مشخته.
کسائی (یادداشت ایضاً).
||علی‌الصباح و سحرگاه. (ناظم الاطباء).
– صبح زود؛ وقت نماز و کمی پس از آن. سر آفتاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زود. [زَ] (ع مص) آماده و مهیا کردن توشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زودآزار. (نف مرکب) که علی‌الفور آزار و آسیب رساند:
زودبیز و تند و زودآزار[3] باشد هر شهی
خواجه باری زودبیز و تند و زودآزار نیست.
فرخی.

زودآشتی. (ص مرکب) آنکه زود به صلح گراید. (از آنندراج). که کینه به دل نگیرد و بدی گذشته را به اندک زمانی از خاطر دور سازد:
در حق آن‌کش بر خود داشتی
دیرخصومت شو و زودآشتی.
امیرخسرو (از آنندراج).
کودکان زودجنگ و زودآشتی باشند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زودآشنا. [شْ / شِ] (ص مرکب) آنکه زود آشنا شود. (آنندراج). مصاحب و همدمی که بزودی و گرمی با شخص اظهار مهربانی و محبت کند. (ناظم الاطباء):
از اولین نگاه دلم صید خویش کرد
ای من فدای غمزهٔ زودآشنای تو.
باقر کاشی (از آنندراج).

زودا. (ق مرکب) بمعنی نزدیک است. (آنندراج). به زودی و به تعجیل و به سرعت. و زودا که؛ عنقریب و بزودی و به همین زودی و هرچه زودتر. (ناظم الاطباء). بسی زود. چه بسیار زود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
نیک و بد این عالم پیش و پس کار او
زودا که تو دریابی زودا که تو بنگاری.
منوچهری (یادداشت ایضاً).
شکل دندان و قد و زلف تو زودا که برو
سین و نون و الف و یا همه تاوان آرند.
سنائی (دیوان چ سنگی ص ۳۳).
چون منجم نظر افکند به پیشانی من
گفت زودا که سرت در خم چوگان گردد.
سنجر کاشی (از آنندراج).
آن جام که از رأی منیر تو فلک ساخت
زودا که کند غنچهٔ گل شهرت جم را.
عرفی (ایضاً).
رجوع به زود و دیگر ترکیبهای آن شود.

زودازود. (ق مرکب) زودبزود. با فاصلهٔ زمانی اندک. (فرهنگ فارسی معین): و این چنان باشد که بامداد از خواب شب برخیزد، چند مجلس بنشیند زودازود پس ساکن شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و موی ستردن زودازود و سر خاریدن و شانه کردن مسام را بگشاید و نزله را تحلیل کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و موی سر زودازود باز کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). ||شتاب‌شتاب. (آنندراج). شتابان. بسرعت. (فرهنگ فارسی معین). به تعجیل و معجلاً و به سرعت و فوراً و به زودی و سریعاً. (ناظم الاطباء):
جهان مثل چو یکی منزلست بر ره خلق
در او همی گذرد فوج‌فوج زودازود.
ناصرخسرو.
و بدین سبب مثانه را نگاه نتوان داشت تا جمله شود و به اختیار بیرون کند لکن اندک‌اندک بدو میرسد و زودازود دفع میکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
شه ز گرمی سیاستم فرمود
در هلا کم مکوش زودازود.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۱۱۱).
رفت پنهان به باغ زودازود
خام بنهاد و پخته را بربود.
امیرخسرو (از آنندراج).

زودان. [اِخ] دهی از دهستان گرکن است که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زوداشک. [اَ] (ص مرکب) آنکه به اندک اندوه و آزاری اشکش بردود. (یادداشت بخط

---

۱ - بمعنی سهل و آسان نیز ایهام دارد.
۲ - این قید بکرات در تاریخ بیهقی و دیگر متون آمده. رجوع به «بزودی» شود.
۳ - بمعنی زود آزرده‌خاطرشونده و زود آسیب‌پذیرنده هم ایهام دارد.

مرحوم دهخدا).

زوداشنا. [اَ] (اِ مرکب) نذر و نذوراتی را گویندکه فارسیان به آتشخانه‌ها آورند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). نذرهایی که‌فارسیان به آتشکده آورند. (ناظم الاطباء). جزء اول کلمه را آقای پورداود «زَور» (اوستا «زئوثره»[1]) دانند، بمعنی آب مقدس که در جشنهای زردشتیان بکار رود و شاید جزء دوم مصحف «اشنام» (دعایی که در مراسم «زور» خوانند) باشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

زودافکن. [اَ کَ] (نف مرکب) که زود افکند. که به اندک زمانی از پای درآورد. که فی‌الفور مست سازد:

کو آن می دیرسال زودافکن تو
محراب دل من و حیات تن تو
میخانه مقام من به و مسکن تو
خم بر سر من سبوی در گردن تو. خاقانی.

زودانداز. [اَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) به عربی بدیهه گویند و تفسیر آن سخن بی‌اندیشه است. (برهان). مرادف بدیهه است یعنی آنچه ادرا ک آن موقوف به فکر و اندیشه نباشد. (انجمن آرا) (آنندراج). سخن بی فکر و اندیشه و بدیهه. (ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

زودباور. [وَ] (ص مرکب) آنکه سخن دیگران را بی‌درنگ و بی‌اندیشه می‌پذیرد و باور می‌کند. ساده‌لوح. مقابل دیرباور. (فرهنگ فارسی معین). زوداعتقاد و ساده‌لوح و ساده‌دل. (ناظم الاطباء).

زودباوری. [وَ] (حامص مرکب) عمل و کیفیت زودباور. خوش‌گمانی. ساده‌لوحی. مقابل دیرباوری. (فرهنگ فارسی معین). خوش‌باوری. سهل‌القبولی.

زودبود. (ص مرکب) کنایه از بیجا و بی‌حساب. (غیاث). بیهوده و بی‌جا و بی‌مناسبت. (ناظم الاطباء). کنایه از بی‌جا و بی‌حساب. و این را در مقامی گویند که شخص کاری بی‌تحاشی کند و بی‌پروائی نماید[2]. (آنندراج).

زودبیز. (نف مرکب / نمف مرکب) شتابزده و عجول:

زودبیز و تند و زودآزار باشد هر شهی
خواجه باری زودبیز و تند و زودآزار نیست.
فرخی.

زودپز. [پَ] (نف مرکب) زودپزنده. آنچه که زود پزد. مقابل دیرپز: این نخود زودپز است. (فرهنگ فارسی معین).

— دیگ زودپز؛ دیگی که خورا ک را در زمانی کوتاه‌می‌پزد. (فرهنگ فارسی معین).

زودتر. [تَ] (ص تفضیلی، ق مرکب) پیشتر از وقت مقرر. مقابل دیرتر. (فرهنگ فارسی معین):

آنکس که نباید بر ما زودتر آید
تو دیرتر آیی به بر ما که بیایی. منوچهری.

||تندتر. سریعتر. بهشتاب‌تر. (فرهنگ فارسی معین). سریعتر و جلدتر و به تعجیل و به شتاب و به چابکی و چالا کی. (ناظم الاطباء). ||بقدر امکان. (ناظم الاطباء). رجوع به زوتر شود.

زودجنب. [جُ نُ] (نف مرکب) زودجنبنده. تندحرکت. سریع‌الحرکه. (فرهنگ فارسی معین).

زودجور. (اِ مرکب) نام بازیی است. (آنندراج). یک نوع بازی مر کودکان را. (ناظم الاطباء).

زودجوش. (نف مرکب) که زود به جوش آید. مقابل دیرجوش: این سماور بسیار زودجوش است. دیگ آلومی‌نیوم زودجوش است. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زودخشم. [خَ] (ص مرکب) کم‌حوصله و کسی‌که بزودی متغیر شده و خشمنا ک‌گردد. (ناظم الاطباء). آنکه زود به خشم آید و افروخته گردد. (آنندراج). زودغرس. حداد. زلق. تنگدل. کم‌حوصله. زمعی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

شتاب آورد زشت نیکو به چشم
نه نیکو بود پادشا زودخشم.
ابوشکور.

زودخشمی. [خَ] (حامص مرکب) تنگدلی. کم‌حوصلگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). صفت زودخشم. رجوع به مادهٔ قبل شود.

زودخشنود. [خُ] (ص مرکب) که به سرعت و در اندک زمانی راضی و خوشحال گردد:

تیزخشمی زودخشنودی قناعت‌پیشه‌ای
داروی هر دردمندی چار هر بیچاره‌ای.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زودخور. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) سریع‌الا کل. که سریع و با شتاب خورد:

مراد آن به که دیر آید فرا دست
که هر کس زودخور شد زود شد مست.
نظامی.

زودخیز. (نف مرکب) کنایه از فرمانبردار و خدمتکار باشد. (برهان). خادم فرمانبردار چست و چالا ک. (آنندراج) (از انجمن آرا). فرمانبردار و مطیع. (فرهنگ رشیدی). چالا ک. (غیاث). فرمانبردار. خدمتکار. (فرهنگ فارسی معین). فرمانبردار و مطیع و خدمتکار. (ناظم الاطباء). به شتاب حرکت‌کننده. زودخیزنده. چست:

دیرخواب و زودخیز و تیزسیر و دوربین
خوش‌عنان و کش‌خرام و پا کزاد و نیکخوی.
منوچهری.

زودخیز است و خوش‌گریز حشر
زودزای است و زودمیر شرر. سنائی.

وشاقان موکب‌رو زودخیز
به دیدار تازه به رفتار تیز. نظامی.

بفرمود تا خازن زودخیز
کند پیل بالا بر او گنج ریز. نظامی.

زودرام. (ص مرکب) آنکه بزودی رام شود. (آنندراج):

آن مرغ زودرام که آوردمش کمین
دام فریب آب که و دانهٔ که بود.
وحشی (از آنندراج).

زودرس. [رَ] (نف مرکب) زودرسنده. آنچه که پیش از موقع مقرر بدست آید، مخصوصاً گل و میوه. (فرهنگ فارسی معین). آنکه زود برسد. (آنندراج):

بندد آیین دگر چون دیرتر خندد بهار
بوی گل از غنچه‌های زودرس نشنیده‌ام.
میرزا جلال (از آنندراج).

زودرنج. [رَ] (نف مرکب) زودرنجنده. آنکه زود متأثر و رنجیده‌خاطر شود. نازک‌دل. حساس. (فرهنگ فارسی معین). آنکه زود رنجیده شود و آزرده گردد. (آنندراج).

زودرنجی. [رَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت زودرنج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زودرو. [رَ / رُو] (نف مرکب) مرادف تیزرو. (آنندراج). زودرونده. تندرو. سریع‌الحرکه. (فرهنگ فارسی معین). سریع‌الحرکه و شتابان و بادپا. (ناظم الاطباء). سبک‌رو. تندرو. تیزرو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): ستاره اندر مستقیمی زودرو باشد. (التفهیم بیرونی).

دل او وقت عطا دادن بحریست فراخ
که‌مه زودرو اندر طلب معبر اوست. فرخی.

زودرو عزم او فراز و نشیب
تیزبین حزم او سپید و سیاه. ابوالفرج رونی.

زودرو و زودنشین شد غبار
زان به یکی جای ندارد قرار. نظامی.

زودزن. [زَ] (نف مرکب) چابک‌زننده و سریع و چالا ک در زدن. (ناظم الاطباء).

زودزود. (ق مرکب) شتاب‌شتاب. و زودباش. (آنندراج). معجلاً و به تعجیل. (ناظم الاطباء): ... خوارزمشاه خفته نیست و زودزود دست به وی دراز توان کرد. (تاریخ بیهقی).

از فسون او عدمها زودزود

1 - zaothra.

۲ - شواهد آنندراج بعلت عدم تطابق درج نگردید.

خوش معلق می‌زند سوی وجود. مولوی.

زودسوز. (نف مرکب) مقابل دیرسوز در چوب و هیمه: چوب کاج زودسوز است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زودسیر. (ص مرکب) کنایه از کسی است که از صحبت زود سیر شود و دلگیر گردد. (برهان). شخصی که زود از چیزی سیر شود. (فرهنگ رشیدی). کنایه از شخصی است که زود از صحبت دلگیر شود و در بیگانگی زند. (آنندراج) (از انجمن آرا). کسی که از صحبت و معاشرت زود سیر و دلگیر شود. (فرهنگ فارسی معین). کسی که از صحبت دوستان زود ملال‌آگین‌شده بر در بیگانگی زند. (غیاث):

جهان ما چو یکی زودسیر [1] پیشه‌ور است
چهار پیشه کند هر زمان به دیگر زی.
منوچهری.

من به تو ای زودسیر، تشنهٔ دیرینه‌ام
دشنه مکش همچو صبح تشنه مکش چون سراب.
خاقانی.

در غمت ای زودسیر، خون جگر می‌خورم
تشنه بجز من که دید آبخورش آتشین.
خاقانی.

گرنه تو ای زودسیر، تشنهٔ خون منی
با من دیرینه‌دوست چند کنی دشمنی.
خاقانی.

که‌بشتاب ای نظامی زود دیر است
فلک بدعهد و عالم زودسیر است. نظامی.

کلیم، یک ره از آن شوخ زودسیر بپرس
وفا چه کرد که در خاطر تو جا نگرفت.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

||آنکه به سرعت خشنود شود و بزودی پر و آگنده‌گردد. (ناظم الاطباء). ||کنایه از بیفایده است. ||کنایه از بدمزاج باشد. (انجمن آرا) (آنندراج).

زودسیر. [سَ / سِ] (ص مرکب) بادپا و مسافر شتابان و سریع‌الحرکه. (ناظم الاطباء).

زودسیری. (حامص مرکب) صفت زودسیر. حالت و کیفیت زودسیر. دلگیری از مصاحبت دوستان در اندک زمانی:

بدین زودی از من چرا سیر گشتی
نگارا بدین زودسیری چرایی. فرخی.

به مهر اندر نمودی زودسیری
مرا دادی به خودکامی دلیری.
(ویس و رامین).

عجب ناید ز خوبان زودسیری
چنانک از سگ سگی وز شیر شیری.
نظامی.

فلک زان داد بر رفتن دلیریش
که‌بود آگه ز شاه و زودسیریش. نظامی.

کز کنیزان آفتاب‌جمال
زودسیری چرا کند همه سال. نظامی.

رجوع به زودسیر شود.

زودشعر. [شِ] (ص مرکب) آنکه بالبداهه شعر گوید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به مادهٔ بعد شود.

زودشعری. [شِ] (حامص مرکب) بدیهه گویی.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). برفور شعر گفتن. بدیهه گویی. بداهه‌سرایی. (فرهنگ فارسی معین): و آن اقبال که رودکی از آل‌سامان دید به بدیهه گفتن و زودشعری، کس ندیده است. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).

زودشکن. [شِ کَ] (نف مرکب) ترد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): خربق سیاه... زودشکن باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). بورهٔ ارمنی بهتر باشد... متخلخل و زودشکن و سپید و یا گلگون بود. (ایضاً).

زودعفو. [عَ فْ وْ] (ص مرکب) آنکه گناهکار را زود ببخشد. زودبخشاینده. (فرهنگ فارسی معین).

زودغرس. [غَ رَ] (ص مرکب) زودخشم. تندخشم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گرنه‌بدبختی مرا که فکند
به یکی جاف‌جاف زودغرس
او مرا پیش شیر نپسند
من نتاوم بر او نشسته مگس.
رودکی (یادداشت ایضاً).

زودفهم. [فَ] (نف مرکب) تیزفهم. (آنندراج). سریع‌الانتقال و آنکه به سرعت چیزی را درک نماید. (ناظم الاطباء). تیزهوش. تندفهم. زودیاب. سریع‌الانتقال. (فرهنگ فارسی معین).

زودفهمی. [فَ] (حامص مرکب) تیزهوشی. تندفهمی. سرعت انتقال. (فرهنگ فارسی معین). سرعت انتقال و چالاکی در ادراک. (ناظم الاطباء).

زودکار. (ص مرکب) سریع‌العمل. که زود اثر کند: هرگاه که دو دارو بهم آمیخته شود و یک دارو زودکارتر باشد و دیگری آهسته‌تر ... ممکن باشد که اتفاق افتد که داروی زودکار از کار فارغ شود و دیگری هنوز در کار نیامده باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زودکش. [کُ] (نف مرکب) سم‌الساعة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زودکشنده. که در اندک زمانی مرگ آورد:

در وی آهسته رو که تیزهش است
دیرگیر است، لیک زودکش است. نظامی.

زودکین. (ص مرکب) که زود عداوت و دشمنی نماید:

فلک کو دیرمهر و زودکین است
در این محنت‌سرا کار وی این است
یکی را برکشد چون خور بر افلاک
یکی را افکند چون سایه بر خاک. جامی.

زودگذار. [گُ] (نف مرکب) زودگذر. که زود گذرد: عَجْلیٰ؛ کمان تیز زودگذار. (از منتهی الارب، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||زوددرگذرنده. زودعفو:

در خطا دیرگیر و زودگذار
در عطا سخت‌مهر و سست‌مهار. سنائی.

زودگذر. [گُ ذَ] (نف مرکب) زودگذرنده. آنچه که زود گذرد. آنچه که به سرعت محو شود: دنیای زودگذر. تبسم زودگذر. (فرهنگ فارسی معین).

زودگرد. [گَ] (نف مرکب) به سرعت و چالاکی گردنده. (ناظم الاطباء). سریع‌الحرکه. تندگردنده. تیزگرد. که در اندک زمانی گردد و حالتی دیگر بخود گیرد:

ای فلک زودگرد وای بر آن
کو به تو ای فتنه‌جوی مفتون شد.
ناصرخسرو.

دو پره چو پرگار مرکزنورد
یکی دیرجنبش یکی زودگرد. نظامی.

زودگریه. [گِرْ یَ / یِ] (ص مرکب) که اشکش در آستین دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): هَزَمَّع؛ مرد زودگریه. (منتهی الارب).

زودگزای. [گَ] (نف مرکب) زودگزاینده. که زود گزد و مسموم سازد:

تا تو به رزمی چو زهر زودگزایی
تا تو به بزمی چو شهد نوش‌گواری. فرخی.

موافقان را مهرت نبید نوش‌گوار
مخالفان را خشم تو زهر زودگزای. فرخی.

زودگسل. [گُ سِ / سَ] (نف مرکب) زودگسلنده. که در اندک زمانی علاقهٔ خود را از کسی یا چیزی برد:

نه عیب تست که بیگانه‌وار می‌گذری
کسی که زودگسل نیست دیرپیوند است.
نظیری.

زودگشای. [گُ] (نف مرکب) آنچه زود بگشاید مانند قفل و امثال آن. (آنندراج). قفلی که بسهولت و آسانی گشاده گردد. (ناظم الاطباء).

زودگوار. [گُ] (نف مرکب) سریع‌الهضم. خوشگوار. سبک. زودهضم. مقابل دیرگوار. سریع‌الانهضام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و او [پایها] زودگوارتر است... از قبل آن زودگوار است که او را حرکت بیش از دگر اندامها بود. (الابنیه عن حقایق الادویه، یادداشت ایضاً). از غذا هرچه کسی را خوش آید و آرزو کند زودگوارتر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و غذاهای

۱ - بمعنی مادهٔ بعد نیز ایهام دارد.

لطیف زودگوار و تری‌فزای باید داد..(ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). شرابی که آفتاب‌پرورده باشد لطیفتر و زودگوارتر از همهٔ شرابها بود. (نوروزنامه، یادداشت ایضاً).

زودگوارنده. [گ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) سریع‌الانهضام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و گوشت مرغ زودگوارنده‌تر از گوشت چهارپایان باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زودمست. [مَ] (ص مرکب) آنکه به زودی به اندک خوردن شراب مست شود. (آنندراج). کسی که از اثر مسکرات بسرعت مست می‌گردد. (ناظم الاطباء).

زودملال. [مَ] (ص مرکب) همان زودرنج که‌گذشت. (آنندراج).

زودمیر. (نف مرکب) کوته‌زندگانی. زودگذر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زودمیرنده. (آنندراج). زودمیرنده. آنکه زود میرد. آنچه زود نابود شود. (فرهنگ فارسی معین):

مار قانع بسی زید، تو بحرص
گرنئی مور زودمیر مباش. سنائی.
زودخیز است و خوش‌گریز حشر
زودزای است و زودمیر شرر. سنائی.
چون شرر رقاص بر سطح شراب آتشی
از طربناکی و بیباکی حباب زودمیر.
اثیر اخسیکتی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
شاخ امل بزن که چراغی است زودمیر
بیخ هوس بکن که درختی است کم‌بقا.
خاقانی.
ز کبر دشمن آتش‌نهاد او میخواست
که‌زودمیر شود، زودمیر شد چو شرار.
سلمان (یادداشت ایضاً).
آتش زودمیر را خاک‌سیاه بر سر است
آتش آب رز طلب عمرفزای زندگی.
سلمان (ایضاً).
به شتر گفت خر که میرستی
لیک غنا که زودمیرستی
گفت خارم بکام و بار بدوش
مرگ من هرچه زود دیرستی.
؟ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زودنقد. [نَ] (ص مرکب) کنایه از توانگر بسیارمال و صاحب جمعیت باشد. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). که در ادای زر، مکث نکند. (آنندراج). توانگر و مالدار و دارای پول نقد. (ناظم الاطباء).

زودنویس. [نِ] (نف مرکب) سریع‌التحریر. (ناظم الاطباء). زودنویسنده. تندنویس. ||خلاصه‌نویس. (ناظم الاطباء).

زوده. [دَ / دِ] (ا) پارچهٔ نازکی که از آن پیرهن سازند. (دیوان البسهٔ نظام قاری):

زودهٔ نرم که اقلیم صفاهان دارد
تو مپندار که از معدن کتان دارد. نظام قاری.
از پی پیرهن و داریه و زوده ز فارس
تا بحدیست مرا میل سپاهان که مپرس.
نظام قاری.
قوی عجب بود از کندکان اسپاهان
حریروار چنین نرم زودهٔ دربر. نظام قاری.

زودهشیار. [هُ شْ] (ص مرکب) عاقل و زیرک و دانا. (آنندراج). خردمند و چست و چالاک و بابصیرت. (ناظم الاطباء).

زودهضم. [هَ] (ص مرکب) زودگوار. ذَبِط. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زودی. (حامص) زود بودن. پیش از وقت مقرر بودن. (فرهنگ فارسی معین): اگر تنها بودی کجا رفتی بدین زودی. (سمک عیار، از فرهنگ فارسی معین). ||بمعنی زود که گذشت.(آنندراج). سرعت و تعجیل و چستی و چالاکی و شتابی. (ناظم الاطباء). سرعت. مقابل دیری. عنقریب. تا نه دیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و زودی رفتن ایشان کمتر شود. (التفهیم بیرونی).

این عجب‌تر که تو وقتی حبشی بودی
رومیی خاستی از گور بدین زودی.
منوچهری.
دل از دیری کار غمگین مدار
تو نیکی طلب کن نه زودی کار. اسدی.
تراکه گفت که اندر حضر به این زودی
ز وصل عزم بگردان ز دوست روی بتاب.
میرمعزی (از آنندراج).
مرا حکمش از زودی و دیری
منزه ذاتش از بالا و زیری. نظامی.

— بزودی؛ سریعاً. به شتاب. عنقریب.

زودیاب. [زو] (نف مرکب) زودیابنده. تندفهم. تیزهوش. سریع‌الانتقال. (فرهنگ فارسی معین). تیزفهم. زوددریابنده. که زود درک سخن کند. سریع‌الانتقال. لوذعی. ذکی. لقن. المعی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

شبی خفته بد بابک زودیاب
چنان دید روشن روانش بخواب. فردوسی.
همه دیده کردند یکسر پرآب
از آن شاه پردانش و زودیاب. فردوسی.
چو فرمان دهد خسرو زودیاب
نگیرم بدین کار کردن شتاب. فردوسی.
گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل
مرد ازو فاضل شده‌ست و زودیاب.
ناصرخسرو.
بدیدهٔ خرد زودیاب دورنظر
همی ببیند مغز اندر استخوان سخن. سوزنی.

زودیابی. [زو] (حامص مرکب) تیزفهمی. سرعت انتقال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تندفهمی. تیزهوشی. سرعت انتقال. (فرهنگ فارسی معین).

زوذ. (ق) بمعنی همین زود که بمعنی جلد و شتاب باشد و این موافق قاعدهٔ فارسی بعضی بلاد است که اگر قبل از دال حرف علت باشد، دال را ذال معجمه خوانند. (غیاث) (آنندراج). رجوع به زود و المعرب جوالیقی ص۱۷۶ و حرف «د» لغتنامه شود.

زور. (ا) توانایی. قوه. قوت. نیرو. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). قوت و توانایی و با لفظ زدن و آوردن و داشتن و رسیدن و دادن مستعمل است. (آنندراج). قوت. قدرت. نیرو. هنگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قوت. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). ... در زبان کنونی به ضم اول و در قدیم با واو مجهول، پهلوی «زور»[1] (قوت)، از اوستا «زاور»[2] (قوت)... ارمنی «زئور»[3] ... در فارسی «زاور» بهمین معنی آمده. قوت. نیرو. توانایی. (حاشیهٔ برهان چ معین)... اکنون در فارسی زور[4] تلفظ میکنیم و بمعنی قوت است و در اوستا زاور[5] آمده است. (یسنا ص۱۲۵):

چون برون کرد زو بزور و هنگ
در زمان درکشید محکم تنگ.
شهید (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زیر لگد به جمله همی خستشان به زور
چونانکه پوست بر تن ایشان همی درید.
بشار مرغزی.
سیاوش مرا همچو فرزند بود
که‌بافر و با زور و اروند بود.
فردوسی (یادداشت ایضاً).
بیفشرد شمشیر بر دست راست
به زور جهاندار بر پای خاست. فردوسی.
نبیند چنو کس به بالا و زور
به یک تیر برهم بدوزد دو گور. فردوسی.
کره‌ای راکه کسی نرم نکرده‌ست متاز
به جوانی و به زور و هنر خویش مناز
نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست
لنج پر باد مکن بیش و کتف برمفراز.
لبیبی[6] (یادداشت ایضاً).
ناید زور هزبر و پیل ز پشه
ناید بوی عبیر و گل ز سماروغ. عنصری.
گرت زور باشد ز پیلان بسی
بود هم به زور تو افزون کسی. اسدی.
به خاموش چیره‌زبانی دهد[7]
به فرتوت زور جوانی دهد. اسدی.
به زور و هنر پادشاهی و تخت
نیابد کسی جز به فرخنده بخت. اسدی.

---

1 - zôr. 2 - zâvar.
3 - zaur. 4 - zur.
5 - zâvar.
۶- این شعر به ولیدی هم نسبت داده شده است.
۷- شراب.

و از زور کـه گشـاد شـود [آبماس ریم در ذات‌الریه] نیک بلرزاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دشمن ضعیف... اگر از قـوت و زور درماند به حیلت و مکر فتنه انگیزد. (کلیله و دمنه).

ز افراسیاب دهر خراب است ملک دل
دردا که زور رستم دستان نیافتم. خاقانی.

زور جهان بیش ز بازوی ماست
سنگ وی افزون ز ترازوی ماست. نظامی.

چون بیفتد تیر آنجا می‌طلب
زور بگذار و به زاری جو ذهب. مولوی.

زورت از پیش می‌رود با ما
با خداوند غیب‌دان نرود. (گلستان).

زر نداری نتوان رفت به زور از دریا
زور ده‌مرده چه خواهی زر یکمرده بیار.
سعدی.

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش.
حافظ.

— امثال:
زور بر گاو و ناله بر گردون، نظیر:
... که رنج باربر گاو است و آید ناله از گردون.
سنائی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۲۹).
زور به خر نمی‌رسد، زن بـه پـالانش؛ مثلی است. (آنندراج). رجوع بـه زورش بـه خـر نمی‌رسد... شود.
زور به کشتن دهد، زر به جهنم برد.
(امثال و حکم ایضاً).
زورت بیش است حرفت پیش است. رجوع به الحکم لمن غلب شود. (امثال و حکم ایضاً).
زور جای حساب را می‌گیرد، نظیر: زور کـه آمد حساب برخاست. زور حق را پایمال می‌کند. رجوع به الحکم لمن غلب شود. (امثال و حکم ایضاً).
زور حق را پایمال می‌کند. رجوع بـه الحکم لمن غلب شود. (امثال و حکم ایضاً).
زوردار بی‌روز[1] را هَـرْد؛ هَـرْد در لهجهٔ لران بمعنی خوزد باشد و مراد آنکه قوی ضعیف را در کار خویش کند. رجوع به الحکم لمن غلب شود. (امثال و حکم ایضاً).
زوردار پول نمی‌خواهد بی‌زور هم پول نمی‌خواهد. رجوع به الحکم لمن غلب شود. (امثال و حکم ایضاً).

زور ده‌مرده چه خواهی زر یکمرده بیار
(زر نداری نتوان رفت به زور از دریا).
سعدی.

رجوع به ای زر تو خدا نه‌ای... شود. (امثال و حکم ایضاً).
زورش به خر نمی‌رسد پالانش را می‌زند، یـا به پالان می‌چسبد:

چون با یاران خشم کنی جان پدر
بر من ریزی تو خشم یاران دگر
دانی که منم زبونتر و عاجزتر
پالان بزنی چو برنیایی با خر. فرخی.

حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نبینند و به پالان بر زنند.
مولوی (امثال و حکم ایضاً).

زور قبض و برات نمی‌خواهد، نظیر: زور جای حساب را می‌گیرد. رجوع به الحکم لمن غلب شود. (امثال و حکم ایضاً).
زور که آمد حساب برخاست (برمیخیزد). رجوع به الحکم لمن غلب شود. (امثال و حکم ص ۹۳۰).
— بزور؛ کرهاً. جبراً. قهراً. قسراً. به صعوبت. به ستم. به جبر. بـه عـنف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— بزور گرفتن؛ به جبر و ظلم و غلبه گرفتن و زبردستی کردن در گرفتن. (ناظم الاطباء).
— پرزور؛ قوی و سخت و محکم و بـاقوت. (ناظم الاطباء).
— پیل‌زور؛ سخت قوی. که زور و توان پـیل دارد. رجوع به پیل شود.
— زور دست؛ نـیروی دست. نـیرومندی. قدرت. قوت:

وگر نیست این جنگ را زور دست
دل من به خیره چه باید شکست. فردوسی.

بر این برز و بالا و این زور دست
کنی اژدها را به شمشیر پست. فردوسی.

چو پیغمبران مر تو را معجز است
زمین زور دست ترا عاجز است.
شمسی (یوسف و زلیخا).

— زور دل؛ شجاعت. قوت قلب:

بیفکند از ایشان فراوان به گرز
که با زور دل بود و با فر و برز. فردوسی.

کجاست آن همه دانش و زور دست
کجاست آن بزرگان خسروپرست. فردوسی.

چنین داد پاسخ... دلیر
که من زور دل دارم و چنگ شیر. فردوسی.

— زوردیده؛ تعدی و ستم دیده:

از آن زوردیده تن زورمند
بفرمود تا برگرفتند بند. نظامی.

— زورزورکی؛ به تکلف و تصنع. با دشواری و نبودن وسایل یا عدم لیاقت. گـویند: فـلان کس زورزورکی می‌خواهد شاعر شـود. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).
— زور شدن به کسی؛ به زور فائق آمدن بـر کسی. بر او بزور غلبه کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— ||ظلم شدن به او. (یادداشت ایضاً).
— زور شنیدن؛ تحمل جبر و جوری کـردن. (یادداشت ایضاً).
— زورکی؛ زورزورکی. (فـرهنگ فـارسی معین) (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). به زور. با فشار و جبر: زورکی وادارش کرد که خانه‌اش را خالی کند. (فرهنگ فارسی معین). شاعر زورکی. نویسندهٔ زورکی. (فـرهنگ عـامیانهٔ جمالزاده):

الا ای نویسندهٔ زورکی
نویسنده هم زورکی، آی زکی.
شهریار (از فرهنگ عامیانه ایضاً).

— زورِ گُردی؛ نیروی پهلوانی. کوشش کامل. قوت تمام:

به گردان چنین گفت کای سروران
سواران ایران و جنگ‌آوران...
همی زور گردی به جای آورید
جهان را ز مردی به پای آورید. فردوسی.

— زورورزی کردن؛ بـه کـارهای زورخـواه مشغول شدن: زورورزی مکـن بـاز رعـاف میشوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زور و زر؛ تـوانـایی و ثـروت و دارایـی. (فرهنگ فارسی معین):

جان مده در عشق زور و زر که ندهد هیچ طفل
لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان.
خاقانی.

برگرفت از لبش به زور و به زر
همه کامی که می‌توان برداشت
اوحدی را چو زور و زر کم بود
دست زاری بر آسمان برداشت. اوحدی.

سکندر را نمی‌بخشند آبی
به زور و زر میسر نیست این کار.
حافظ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

فیض ازل به زور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی.
حافظ (یادداشت ایضاً).

— شیرزور؛ دارنـدهٔ نـیروی شـیر. پـرتوان. قدرتمند.
— گـاوزور؛ بـسیارزور. کـه زور گـاو دارد. نیرومند.
||فشار. (فرهنگ فـارسی مـعین). ||غـلبه. ||جهد و سعی و کوشش سخت. ||ثـقل و سنگینی. (ناظم الاطباء). ||جور و ستم و ظلم. (فرهنگ فارسی معین). ستم و زبـردستی و جور و جبر. (ناظم الاطباء). ستم. جور. جفا. ظلم. عدوان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زور. [زَ وَ] (ق، اِ) بمعنی زبر است کـه بـالا باشد، چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می‌یابند. (برهان) (آنندراج). زبر و بالا و زفر. (ناظم الاطـباء). بـالا. فـوق. زبـر. (فـرهنگ فارسی معین). مرادف زبر یعنی بالا. (فرهنگ رشیدی). زبر. سر. روی. (یـادداشت بـخط مرحوم دهـخدا): الاشـراف؛ بـر زور چـیزی شدن. (زوزنی، یادداشت ایضاً). المعالاة؛ بـر زور چیزی نهادن. (یادداشت، ایضاً). ||فتح.

---
۱ -کذا و ظ: بی‌زور.

فتحه. زبر: النصب؛ اعراب زور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||چانه. (ناظم الاطباء).

زور. [زَ / زُو] (اِ) در اوستا عبارت است از نیاز مایع، مثل آب و شیر و غیره که در هنگام رسومات مذهبی بکار برده شود و بخصوص آب آمیخته به شیر که در وقت یشته کردن استعمال گردد بمنزلهٔ آب مقدس عیسویان[1] میباشد. (یشتها ج ۱ ص۵۳)... این آب در اوستا موسوم است به «زاوثر»[2] که امروز زور گویند. (یشتها ج ۱ ص۴۱۷). در اوستائی: زائوثْرَه. در آیین زردشتی آبی است که بدست یکی از موبدان پاک و مقدس شده. خوردنی مایع و آبکی. مقابل میزد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به یشتها ص ۴۱۹ و ۴۶۹ و یسنا ص۲۹ و ۱۲۵ شود.

زور. [زَ] (ع مص) زیارت کردن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). زُوار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به زُوار شود.

زور. [زَ وَ] (ع مص) به دنبالهٔ چشم نگریستن. (ناظم الاطباء). ||یکرویه نگریستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برآمدن یکی از دو تندی سینهٔ اسب و درون رفتن تندی دیگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

زور. [زَ] (ع اِ) میانهٔ سینه یا بر سوی آن تا هر دو شانه. ||جای با هم شدن اطراف استخوانهای سینه. ||زیارتکنندگان، یستوی فیه المذکر و المؤنث. یقال: رجل زائر و قوم زور و نسوة زور و قد جاء رجل زور ایضاً؛ ای زائر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شاخ خرما که برگ نیاورده باشد. ||مهتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خیال که در خواب آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عزیمت قوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قوة العزیمة. (اقرب الموارد). ||سنگی که در چاه کندن برآید و چاه کن شکستن آن نتواند و همچنان ظاهر بگذارد آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زور. (ع اِ) دروغ. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). کذب. (اقرب الموارد). ناراستی. فریب. نادرستی. دروغ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سخن دروغ. (دهار)... کلمهٔ دیگر فارسی زور[3] که بمعنی نادرست و دروغ است و در زبان عربی از فارسی به عاریت گرفته زور[4] تلفظ میکنند (شهادة زور؛ گواهی دروغ)... در فرس زورَ[5] بمعنی نادرست و دروغ و زورَ کَرَ[6] بمعنی بیدادگر است (کتیبهٔ داریوش در بیستون). در اوستا نیز زورَ بهمین معنی است. زورو جَتَ[7] یعنی به زور زده شده، به ناحق کشته شده. زورو بِرِتَ[8] به زور برده شده، بناحق گرفته شده. ناصرخسرو گفته...(یسنا ص۱۲۶):

بزرگوار حسین علی که مادح او
هر آنچه گوید در مدح او نباشد زور.

فرخی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دور از فجور و فسق و بری از ریا و زور
شسته رسوم زرق و نبشته دو نیم وی.

منوچهری (یادداشت ایضاً).

دل و جان را همی باید شست
از محال و خطا و گفتن زور.

ناصرخسرو (از یسنا ص۱۲۶).

این نا کس را من آزمودم
فعلش همه مکر باشد و زور. ناصرخسرو.

جز از او سروری همه عجب است
جز بر او خواجگی همه زور است.

مسعودسعد (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مرد باید که عیب خود بیند
بر ره زور و غیبه ننشیند
تو اگر عیب خود همی دانی
نئی از عامه بل جهانبانی. سنائی.

ای قدرقدرتی که با عزمت
زور بازوی آسمان زور است. انوری.

و حق از باطل و زور از صدق جدا نکند. (سندبادنامه ص۸۵). تا به زخارف تمویه و تلبیس و زور و غرور او فریفته شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۹۰). و پسر سرخک سامانی بدو نامه فرستاد و او را به مواعید زور و اقاویل غرور بفریفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۳۳). و او به معاذیر زور و اقاویل غرور تمسک جست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۱۷).

بود انا الحق در لب منصور نور
بود انا الله در لب فرعون زور. مولوی.

شرح روضه گر دروغ و زور نیست
پس چرا چشمت[9] از آن مخمور[10] نیست.

مولوی.

و آنچه خلاف این نقل و حوالت کرده است تشنیع و تعصب و زور و بهتان است. (نقض الفضائح ص۲۹۷). در این تمنی زور و اباطیل غرور به اعتماد شوکت رجال و شکست رماح و نصال جمعیتی ساختند. (جهانگشای جوینی). و بعضی سرقه و زور و فسق و فجور را از مردانگی و یگانگی میدانستهاند. (جهانگشای جوینی).

به گور گبر ماند زاهد زور[11]
درون مردار و بیرون مشک و کافور.

سعدی.

||کفر و شرک با خدای عز و جل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عیدهای جهودان و ترسایان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اعیاد یهود و نصاری. ذُکْران. یادکرد. عید و عزای دینی یهود و نصاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||مجلس سرود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مجلس غناء. (از اقرب الموارد). ||آنچه به خدایی گیرند آنرا مشرکان. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه مشرکین آنرا به خدایی گیرند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زور و توانایی و هذه وفاق بین لغة العرب و الفرس[12]. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). قوة. یقال: «ما له زور و لا صیور؛ ای لا قوة لهُ و لا مرجع الیه»[13]. (از اقرب الموارد). ||باطل از هر چیزی. ||لذت طعام و خوبی آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زور. [زَ / زو] (ع اِ) عقل و رای. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و منه: ما له زور و لا صَیّور؛ ای رأی یرجع الیه[14]. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مهتر و سید. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زور. (ع ص، اِ) ج ازور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ زوراء. (ناظم الاطباء). رجوع به مفردهای کلمه شود.

زور. [زَ وَ] (ع اِمص) میل و کژی[15]. ||کژی اعلای سینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||از عیبهای اسب است. رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص۲۵ شود.

زور. [زِوَ] (ع اِ) سید و مهتر. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زور. [زِ وَرر][16] (ع ص، اِ) مهتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سید. (اقرب الموارد). ||سیر سخت. ||سخت و شدید. ||شتر آمادهٔ سفر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زور. [زُوَّ] (ع ص، اِ) جِ زائر. (منتهی

---

1 - Eau bénite.
2 - zaothra.
3 - zor.
4 - zur.
5 - zura.
6 - zura kara.
7 - zuro jata.
8 - zuro berela.

۹ - نل: جسمت. ۱۰ - نل: معمور.
۱۱ - بمعنی صفت بکار رفته است.
۱۲ - رجوع به المعرب جوالیقی ص۱۶۵ شود.
۱۳ - رجوع به مادهٔ بعد شود.
۱۴ - رجوع به مادهٔ قبل شود.
۱۵ - در اقرب الموارد این معنی بصورت مصدر و چنین آمده: زَوِرَ الشیءُ یَزْوَرُ زَوَراً؛ مال.
۱۶ - در منتهی الارب به کسر و تشدید راء ضبط داده و این ضبط از اقرب الموارد است.

الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به زائر شود.

زور. [زَ] (اِخ) وادیی است نزدیک سوارقیة. (منتهی الارب) (آنندراج).

– یوم‌الزور؛ روزی است مر بکر را بر تمیم لانهم اخذوا بعیرین فعقلوهما و قالوا هذان زورانا لن نفر حتی یفرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). از ایام جنگهای عرب. (از اقرب الموارد). رجوع به یوم شود.

زور. (اِخ) شهری از سند است از آنسوی رودمهران، جایی با نعمت بسیار و منبر در آنجا نیست و جهاز هندوستان بدانجا افتد و بر زور دو باره است محکم و جایی تر است و نمناک. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از پس قفند، پسرش آیند به پادشاهی بنشست و ولایت سند به چهار قسمت کرد ملکی را به عسقلندوسه بنشاند و دیگری را به ولایت زور[1] و آنچ متعلق است بدان... (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۱۲۰).

زور. (اِخ) در فهرست ولف این کلمه دوبار آمده اولی را سرزمین[2] معنی کرده و ظاهراً شاهد زیر هم مورد استناد بوده است:

جهاندار دارای داراکجاست
کزو داشت گیتی همه پشت راست
همان خسرو و اشک و فریان و فور
بزرگان سند و شه شهر زور[3].

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۱۹۱۷).

زور دوم را ولف شهر معنی کرده و سپس افزاید: خرهٔ اردشیر از اردشیر بابکان بنا شده در فارس و نسخه بدل این کلمه را «شهر گور» ثبت نموده است و ظاهراً یکی از دو شاهد زیر مورد استفادهٔ ولف بوده است:

چو شد شاه با دانش و فر و زور
همی خواندش مرزبان شهر زور[4].

فردوسی.

چو آسوده برگشت مرد و ستور
بیاورد لشکر سوی شهر زور[5]. فردوسی.

زور. (اِخ) نام پسر ضحاک ظالم و شهری ساخته بنام خود که به شهر زور معروف است و در این اوقات جزو کردستان است. وفات اسکندر رومی در آن شهر بوده، نعشش را به اسکندریه بردند. (از انجمن آرا) (از آنندراج). نام پادشاهی که شهر زور بنا کردهٔ اوست. (منتهی الارب). نام شهری در کردستان. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زور. (اِخ) نهری است که در دجله ریزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نهری است که به دجله ریزد در نزدیکی میافارقین. (از معجم البلدان).

زور. [زَ] (اِخ) جایگاهی است میان ارض بکربن وائل و ارض بنی‌تمیم و با طلح سه روز راه فاصله دارد. (از معجم البلدان).

زور. [زَ] (اِخ) کوهی است در دیار بنی‌سلیم در حجاز. (از معجم البلدان).

زور. (اِخ)[6] بتی در بلاد داور از دیار سند که از زر مرصع به جواهر بوده است[7]. (از معجم البلدان). ||بتی بوده است عرب را. رجوع به بت و زون شود.

زورآباد. (اِخ) دهی از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی است و ۶۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

زورآباد. (اِخ) دهی از بخش کنگی شهرستان زابل است که ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زورآباد. (اِخ) دهی از دهستان صالح‌آباد است که در بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد واقع است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زورآباد. (اِخ) دهی از دهستان نقاب است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع است و ۶۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زورآزما. [زْ / زِ] (نف مرکب) زورآزمای. زورآزماینده. آنکه زور و نیروی خویش را به معرض آزمایش درآورد. کسی که با دیگری دست و پنجه نرم کند. پهلوان. (فرهنگ فارسی معین). پهلوان را گویند. (آنندراج). پهلوان و کشتی‌گیر. (ناظم الاطباء):

دو تن را بفرمود زورآزمای
به کشتی که دارند با دیو پای. فردوسی.

گشاده‌بری گرد زورآزمای
نبرداشتی جوشن او ز جای. فردوسی.

به زاری بر اسفندیار آمدند
همه دیده چون نوبهار آمدند
بر ایشان ببخشود زورآزمای
وزان پس نیفکند کس را ز پای. فردوسی.

به زابل نبد ایچ زورآزمای
که آن چرخ کردی به زه سرگرای. اسدی.

ز زورآزمایان گردنفراز
بسا کس شد و گشت نومید باز. اسدی.

چون زورآزما شده دست جنون تو
خاقانیا تو فکر گریبان نمی‌کنی. خاقانی.

درشت و تنومند و زورآزمای
به تنها عدوبند و لشکرگشای. نظامی.

یکی از صاحبدلان، زورآزمایی را دید بهم برآمده. (گلستان).

به زندان فرستادش از بارگاه
که زورآزمای است بازوی شاه.

سعدی (بوستان).

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
پنجه با زورآزما افکندن از فرهنگ نیست.

سعدی.

رجوع به زور و زورآزمایی شود.

زورآزما. [زِ] (اِخ) دهی از دهستان یک‌مهه است که در بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

زورآزمایی. [زْ / زِ] (حامص مرکب) نشان دادن زور و نیرو. دست و پنجه نرم کردن. پهلوانی. (فرهنگ فارسی معین). زورورزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چو زورآوری خودنمایی کند
بر افتاده زورآزمایی کند. سعدی (بوستان).

تو با این مردی و زورآزمایی
همی ترسم که از زن کمتر آیی. سعدی.

دو جا غیرت کند زورآزمایی
چنان گیرد کزو نبود رهایی. وحشی.

رجوع به زورآزما شود.

زور آزمودن. [زْ / زِ دَ] (مص مرکب) نیروی خویش را به معرض آزمایش درآوردن. سنجیدن نیرو و قدرت: مماحلة؛ زور آزمودن با هم تا ظاهر شود که کدام زورآزماتر است. (منتهی الارب):

وزان پس بر آن بر نهادند کار
که زور آزمایند در کارزار. فردوسی.

و هم بدان روزگار جوانی... خویشتن را ریاضتها کردی چون زور آزمودن و سنگ گران برداشتن و کشتی گرفتن. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۲۵).

تن که باشد تا بخون او کنی آلوده تیغ
زور با عقل آزمای و پنجه با جان درفکن.

خاقانی.

رها کن تا بیفتد ناتوانی
که با سرپنجگان زور آزماید. سعدی.

رجوع به زور و دیگر ترکیبهای آن شود.

زورآفرین. [فَ] (نف مرکب) آفرینندهٔ نیرو. خدا. (از فهرست ولف):

ز یزدان زورآفرین زور خواست

---

۱ – مرحوم بهار در ذیل این کلمه عبارتی از یاقوت آرد که ترجمهٔ آن چنین است: «زور بتی است در بلاد داور بسرزمین «سند» از زر جواهرنشان» و سپس افزاید: «جز آن چیزی دیده نشد».

2 - Land.

۳ – با توجه به سند می‌توان گمان برد که این همانست که در مادهٔ قبل آمده است. رجوع به مادهٔ قبل شود.

۴ – رجوع به شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج۷ ص ۱۹۴۴ شود.

۵ – رجوع به شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج۷ ص ۱۹۴۴ شود.

۶ – در المعرب جوالیقی ص۱۶۶ «زور» و «زون» مطلق صنم (بت) معنی شده است.

۷ – رجوع به «زور» (شهری از سند) شود.

بزد دست و آن سنگ برداشت راست.
فردوسی.

سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز دادار زورآفرین کرد یاد. فردوسی.

زورآور. [وَ] (نف مرکب) زورآورنده. زورمند. نیرومند. پهلوان. (فرهنگ فارسی معین). قوی. نیرومند. زورمند. پرزور. ج، زورآوران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هر چیز پرزور و قوی. (آنندراج). زبردست و غالب. (ناظم الاطباء):

یکی داستان زد بر این بر پلنگ
چو با شیر زورآورش خاست جنگ.
فردوسی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

و در آن روزها زورآوران را بر هر آماجی گروهی بداشتند. (جهانگشای جوینی). ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم جمع آمدند[1]. (گلستان).

چو زورآوری خودنمایی مکن
بر افتاده زورآزمایی مکن. سعدی (بوستان).
یکی که گردن زورآوران به قهر بزن
دوم که از در بیچارگان به لطف درآ. سعدی.
ز بس بادهٔ نغمه زورآور است
خم ساز پر رخنه چون مجمر است.
ملاطغرا (از آنندراج).

—زورآور شدن آب یا تب و مانند آن؛ حمله و کثرت و شدت آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||آنکه با دیگری به زور و جبر رفتار کند. (فرهنگ فارسی معین).

زور آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) زور دادن. فشار دادن. (فرهنگ فارسی معین). نیرو کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و آب چنان زور آورد که آن زنجیرها بگسست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۸).

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد.
سعدی (بوستان).

که زور آورد گر تو یاری دهی؟
که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
سعدی (بوستان).

دست بالای عشق زور آورد[2]
معرفت را نماند جای ستیز. سعدی.

— زور بر خاک سیه آوردن؛ کنایه از کشاورزی کردن. زراعت کردن:

جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردن است
زور بر خاک سیه آور که یکسر کیمیاست.
ابن یمین.

||تعدی کردن. ستم کردن. (فرهنگ فارسی معین). مقابله کردن. سرکشی کردن. فشار آوردن. هجوم آوردن: ارتفاع ولایات نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند. (گلستان).

سرشته‌ست یزدان شفا در عسل
نه چندانکه زور آورد با اجل.
سعدی (بوستان).

خدایا به غفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با قضا دست جهد.
سعدی (بوستان).

رجوع به زور و دیگر ترکیبهای آن شود.

زورآور شدن. [وَ شُ دَ] (مص مرکب) فشار آوردن آب، درد و جز آن: آب زورآور شد و در سد رخنه کرد یا سد را شکست. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زور و دیگر ترکیبهای آن شود.

زورآوری. [وَ] (حامص مرکب) زورمندی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زورمندی. نیرومندی. پهلوانی. (فرهنگ فارسی معین). قوت و طاقت و نیرو و زبردستی و غلبه. (ناظم الاطباء): استاد را به زورآوری بر من دست نبود. (گلستان).

با همه زورآوری و مردی و شیری
مرد ندانم که از کمند تو جسته‌ست. سعدی.
شکرانهٔ زورآوری روز جوانی
آن است که قدر پدر پیر بدانی. سعدی.
نه هرکه دعوی زورآوری کند با ما
به سر رود که سعادت به پهلوانی نیست.
سعدی.

چو با زورمندان فتد داوری
گریزندگی به که زورآوری. امیرخسرو.

رجوع به زور و دیگر ترکیبهای آن شود.

زورآوری کردن. [وَ کَ دَ] (مص مرکب) نیرو کردن. مقابله کردن. مبارزه کردن. جنگ و ستیز کردن:

جنگ و زورآوری مکن با مست.
سعدی (گلستان).

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که با شیر زورآوری خواست کرد.
سعدی (بوستان).

رجوع به زور و دیگر ترکیبهای آن شود.

زوراء. [زَ] (ع اِ) چاه مغاک دورتک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قدح. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): رمی بالزوراء. (اقرب الموارد). ||آوندی از نقره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ظرف نقره. (غیاث) (آنندراج).

زوراء. [زَ] (ع ص) مؤنث ازور. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). یعنی آنکه یک جانب سینهٔ وی برآمده و جانب دیگر درآمده باشد. ج، زور. (ناظم الاطباء). مایل و کج. (از معجم البلدان).

زوراء. [زَ] (اِخ) دجلهٔ بغداد را گویند. (برهان) (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از اقرب الموارد). ||بعضی گویند زوراء بغداد است و عربی است. (برهان) (آنندراج). بغداد، لان ابوابها الداخلة جعلت مزورة عن الخارجة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شهر بغداد. (غیاث). نام بغداد است از بهر آنکه در جانب قبلی، وضع آن زواری یعنی انحرافی است. (تجارب السلف، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شهر زوراء به بغداد در جانب شرقی و به علت کج بودن قبلهٔ آن این نام را بدو داده‌اند. (از معجم البلدان). رجوع به نزهة القلوب ج۳ ص۳۳ شود. ||موضعی است به مدینه نزدیک مسجد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث). ||نام بازاری است در مدینه. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). ||خانه‌ای است عثمان‌بن عفان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نام چند زمین. (ناظم الاطباء). رجوع به منتهی الارب و معجم البلدان شود.

زورابذ. [بَ] (اِخ) ناحیه‌ای است به سرخس و مشتمل است بر چند دیه. (از معجم البلدان): و سرخس و زورابذ (کذا) و از جانب هرات تا حدود سجستان برسیدند. (جهانگشای جوینی). ||قریه‌ای در نواحی نیشابور، و سمعانی گوید گمان برم از نواحی ترشیز (کاشمر) باشد... (از معجم البلدان).

زورابذی. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به زورابذ که ناحیه‌ای است در سرخس. (از الانساب سمعانی). رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

زورابذی. [بَ] (اِخ) محمدبن احمدبن الحسن‌بن زیاد التمیمی الزورابذی النیشابوری منسوب به قریهٔ زورابذ که از محمدبن یحیی الذهلی و دیگران استماع کرد و ابوعلی الحافظ و ابواحمد حاکم از وی روایت کردند و بسال ۳۱۶ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زوران. [ ] (اِخ) یکی از درباریان انوشیروان که دشمن مهبود وزیر بود و به تدبیر جادویی مردی یهودی موجب برافتادن خاندان مهبود گشت. رجوع به مزدیسنا ص۲۶۲ و ۳۶۷ شود.

زوران. (اِخ) دهی از دهستان ملکان است که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

زورانه. [زَ / زُو نَ / نِ] (اِ) بندی باشد آهنین که بر پای بندیان گذارند. (برهان). بندی باشد

---

[1] - ن‌ل: حاضر شدند.

[2] - بمعنی بعد نیز ایهام دارد.

از آهن که بر پای مجرمان نهند و آنرا به فتح آورده‌اند[1]. (انجمن آرا). بندی باشد که در پای مجرمان نهند و آن از آهن میباشد. (آنندراج). بخا و بندی آهنین که بر پای بندیان نهند. (ناظم الاطباء). رجوع به زولانه شود.

زورانیدن. [دَ] (مص) مانده و خسته شدن و آزرده گشتن. (ناظم الاطباء).

زورباز. (نف مرکب) قوی و توانا. (آنندراج). تنومند و قوی و قادر و زورآور. (ناظم الاطباء).

زوربازی. (حامص مرکب) زورآوری. کوشش:

چه حاجت به این زوربازی ترا
خدا خود کند کارسازی ترا. نظامی.

رجوع به زور و دیگر ترکیبهای آن شود.

زور بافتن. [تَ] (مص مرکب) کنایه از دروغ بربستن. (آنندراج):

آن شاه زکری در شاپور گذشته
تا کی سخن آراستن و بافتن زور.
میرمعزی (از آنندراج).

زور بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) در تداول، صعب بودن. مشکل بودن: این کار زور میبرد که مطابق میل او شود. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زور بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) تهمت زدن. دروغ بستن:

بر موسی پیمبر و بر یوشع‌بن نون
بهتان و زور بندی، ای طاغی غوی.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زورپیچ. [اِ مرکب) بیماریی است در دستگاه گوارش. پیچش در شکم. (فرهنگ فارسی معین). پیچش. دل‌پیچه. مغص. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||ذوسنطاریا[2]. (یادداشت ایضاً).

زورتپان کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، چیزی را به زور در جایی فروبردن. ||کنایه از امر و مطلبی را به زور و فشار به کسی قبولاندن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زورچپان کردن. [چَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، چیزی را به کسی فروختن به اصرار و ابرام. به اصرار یا فشار چیزی را به کسی، عوض مالی دادن یا فروختن. دختری را به اصرار و ابرام به کسی دادن:... دختر زشت خود را به این جوان زورچپان کردند. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زورخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی که در آن ورزشهای قدیمی کنند. باشگاه ورزشهای باستانی. (فرهنگ فارسی معین). محل ورزشهای پهلوانی ایران، معروف به ورزش باستانی. زورخانه‌های قدیمی ایران بناهایی هستند مسقف که بوسیلهٔ پنجره‌ای که در سقف بنا تعبیه شده است روشن میشوند. گود در وسط کف بنا و کمی پایین‌تر از سطح آن قرار دارد. در اطراف غرفه‌هایی برای تماشاچیان، کندن لباس و گذاشتن وسائل ورزش ساخته شده است. در غرفهٔ کنار مدخل زورخانه، سکوئی بنام سَردَم ساخته شده است که جایگاه مرشد میباشد و در جلوی آن چوب‌بست یا وسیله‌ای مانند آن برای آویختن زنگ و اجاقی برای گرم کردن ضرب و تهیهٔ مطبوخ زنجبیل و دارچین بعد از ورزش قرار دارد. اعضای زورخانه سلسله مراتبی دارند: نوچه؛ کسی است که در زورخانهٔ مخصوص نزد پهلوان معینی تعلیم میگیرد. نوچه پس از پیشرفت کافی به مرتبهٔ نوخاسته میرسد. میاندار؛ داور و مربی زورخانه است و رهبر ورزشکاران در هنگام ورزش. مرشد یا کهنه‌سوار (ظاهراً اصطلاح اخیر اکنون متروک است)، با ضرب گرفتن و خواندن اشعار مناسب حرکات ورزشی را تنظیم میکند، و نیز ادای احترام به واردین بر حسب مراتب آنها، مثلاً با خوش‌آمد گفتن یا زدن دست به ضرب یا به زنگ سردم از وظایف اوست. لباس ورزش زورخانه لُنگ یا تنبان یا تنکهٔ کوتاهی از چرم (یا پارچهٔ محکم) میباشد. روی تنکه را با نقشهای زیبایی قلابدوزی میکنند. در موقع کشتی گرفتن دو حریف کمربند یکدیگر را میگیرند (این طریقه در کشتی‌گیری غربی معمول نیست). مرشد برای دفع چشم‌زخم اسفند در آتش میریزد و در بعضی جاها کشتی‌گیران تعویذهایی بهمین منظور بر بازوان دارند. برنامهٔ هر جلسهٔ زورخانه مشتمل بر حرکات ورزشی متعدد است از قبیل سنگ گرفتن، شنا رفتن، میل گرفتن و کباده کشیدن و سپس کشتی‌گیری، که پس از آن با تشریفاتی (دعا کردن میاندار به انبیاء و اولیاء و بزرگان، طلب شفا برای بیماران و غیره) جلسه ختم میشود... بنیاد زورخانه بر اساس فتوت و جوانمردی است و با تصوف شیعی مرتبط میباشد و اصطلاحات بسیار مفصل آن مانند مرشد، پیش‌کسوت، تاج، فقر و غیره و همچنین آداب و انضباط آن حاکی از همین معنی است. ورزشکار باید پاک‌نظر باشد. بر او فرض است که در موقع ورود به گود خاک گود را برسم ادب و شادی بعنوان نماد قدم پوریای ولی، بوسه زند. در گود زورخانه خوردن و آشامیدن و استعمال دخانیات و صحبت و خنده ممنوع است. در ورزشهای انفرادی ورزشکار از مرشد «رخصت» میطلبد و وی در جواب «فرصت» میگوید. رسم بوده است که در موقع پوشیدن و بیرون آوردن تنکه بر آن بوسه زنند. بکار بردن فنونی که حریف را زبون کند و نیز خفیف کردن او در انظار در هنگام غلبه بر وی مجاز نیست. چند تن از اولیا هستند که از سرآمدان کشتی‌گیری و به اصطلاح فرنگی «اولیاء حامی کشتی‌گیران» هستند و مشهورترین آنها پهلوان محمود معروف به «پوریایِ ولی» یا «پَریایِ ولی» است که ظاهراً از مردم خوارزم بوده است و گویا در ۷۲۲ هـ.ق. در گذشته است و در باب او افسانه‌ها آورده‌اند. (از دایرة المعارف فارسی).

- زورخانه‌باز؛ ورزشکار. کسی که در زورخانه ورزش کند. قوی. نیرومند.

- زورخانه‌بازی؛ عمل زورخانه‌باز. رجوع به ترکیب قبل شود.

- زورخانه‌چی؛ مدیر زورخانه. مرشد. زورخانه‌دار.

- زورخانه‌دار؛ کسی که زورخانه دارد. کسی که سرپرستی زورخانه را بعهده دارد.

- زورخانه‌داری؛ عمل زورخانه‌دار. رجوع به ترکیب قبل شود.

- زورخانه کار؛ کسی که در زورخانه کارهای ورزشی کند. زورخانه‌باز.

- زورخانه کاری؛ عمل زورخانه کار. رجوع به ترکیب قبل شود.

زور دادن. [دَ] (مص مرکب) زور آوردن. فشار دادن. نیرو کردن.

زوردار. (نف مرکب) دارندهٔ زور. قوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مرادف زورآور. (آنندراج):

شاها بگیر بر من اگرچه ز روی جهل
درکرده‌ام بدست چنان زوردار، دست.
حسین ثنائی (از آنندراج).

رجوع به زور و دیگر ترکیبهای آن شود.

زور داشتن. [تَ] (مص مرکب) دارای زور و نیرو بودن. ||صاحب نفوذ در جامعه و دستگاههای اداری بودن. (فرهنگ فارسی معین).

زوردان. (اِخ) دهی از دهستان زمان است که در بخش قاین شهرستان بیرجند واقع است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زوردست. [دَ][3] (ص مرکب) قوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

---

۱ - در انجمن‌آرا و ناظم الاطباء به ضم زا آمده است.

2 - Dysentérie (فرانسوی) (اسهال خونی), Dusenteria (یونانی).

۳ - این کلمه را «زَوَردَست» هم میتوان خواند برابر با «زبردست».

دلیری به رزم اندرون زوردست
همان پاکدینی و یزدان‌پرست.
فردوسی (یادداشت ایضاً).
رهی گشتند او را زوردستان
ز دل کردند بیرون مکر و دستان.
(ویس و رامین).

زوردگان. [زَ وِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان گندمان است که در بخش بروجن شهرستان شهرکرد واقع است و ۲۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زوردوم. [] (اِ مرکب) قوت و غرور[1]. (شرفنامهٔ منیری).

زوردین. [زَ وَ] (اِ) ماه اول بهار که آغاز سال ایرانیان است و فروردین نیز گویند. (ناظم الاطباء).

زور زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) بکار بردن زور و نیرو. فعالیت کردن. (فرهنگ فارسی معین).

زورزورکی. [زوْرْ زو رَ] (ق مرکب) در تداول، به جهد. به فشار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). به زور. به فشار و جبر: زورزورکی او را بخانه برد. (فرهنگ فارسی معین).

زورفین. (اِ) بمعنی زرفین است و آن حلقه‌ای باشد که بر چارچوب در و صندوق و امثال آن زنند و زنجیر بر آن اندازند و قفل کنند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از جهانگیری). زرفین. زلفین. (فرهنگ فارسی معین):
هر کسی انگشت خود یک ره کند در زورفین.
منوچهری.
خوی نیکو را حصار خویش کن
وز قناعت بر سرش زن زورفین.
ناصرخسرو.
گر در دانش بتو بر بسته گشت
من بگشایم ز درون زورفین. ناصرخسرو.
رجوع به زرفین و زلفین شود.

زورق. [زَ رَ] (معرب، اِ) کشتی کوچک را گویند.(برهان) (آنندراج). کشتی خرد. (منتهی الارب)[2] (غیاث). سفینه و کشتی کوچک. (ناظم الاطباء). کشتی بسیار کوچک. کرجی. قایق. (فرهنگ فارسی معین). کرجی. قُفّه. طَرّاده. ناوچه. بلم. لُتکا. قایق. غُراب. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). اعجمی معرب است. (المعرب جوالیقی ص۱۷۳):
چون زورق فرکنده فتاده به جزیره
چون پوست سر و پای شتر بر در جزار.
خسروی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بفرمود تا کار برساختند
دو زورق به آب اندر انداختند. فردوسی.
که کشتی و زورق هم اندر شتاب
گذارید یکسر بر این روی آب. فردوسی.
سپه را بفرمود تا هر کسی
بسازند کشتی و زورق بسی. فردوسی.
هر کجا جنگ ساختی بر خون
بتوان راند زورق و زبزب. فرخی.
به امیر گفتند و زورقی روان کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۰). چون عهد بسته آمد من در زورقی به میانهٔ جیحون آیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۹۸).
که زورقش را باد کم کرده بود
ز دریا به کوه از پس آورده بود. اسدی.
ای غرقه شده به آب طوفان
بنگر که به پیش تست زورق. ناصرخسرو.
از بحر ثنای تو به شکر نعم تو
ساحل نخوهم یافت به زورق نه به اشناه.
سوزنی.
مدح تو دریای ناپدیدکران است
زورق دریای ناپدیدکرانم. سوزنی.
زهرخند بخت بد بر زورق آن خاکسار
کآتشین قاروره‌اش بر بادبان افشانده‌اند.
خاقانی.
بس زورقا که بر سر گرداب این محیط
سرزیر شد که تر نشد این سبز بادبان.
خاقانی.
در کف همچو بحر او گردون
گرمحیط است زورقش دانند. خاقانی.
با طایفه‌ای از بزرگان به کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد. (گلستان).
بدار ای خردمند زورق بر آب
که بیچارگان را گذشت از سر آب.
(بوستان).
— زورق زرین؛ کنایه از خورشید عالم‌آراست. (برهان) (آنندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از خورشید. (فرهنگ فارسی معین). خورشید. (فرهنگ رشیدی).
— ||ماه‌نو. (شرفنامهٔ منیری):
ماه نو چون زورق زرین نگشتی هر شبی
گرنه‌این گردنده چرخ نیلگون دریاستی.
ناصرخسرو.
رجوع به ترکیب بعد شود.
— زورق سیمین؛ کنایه از ماه یکشبه است که به عربی هلال خوانند. (برهان) (آنندراج). ماه. (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری). ماه یکشبه. هلال. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب قبل شود.
— زورق‌کش؛ هدایت‌کنندهٔ زورق. کشندهٔ زورق. حرکت‌دهندهٔ زورق:
سحرگه که زورق‌کش آفتاب
ز ساحل برافکند زورق در آب. نظامی.
— زورق‌نشین؛ که بر زورق نشیند سفر را. مسافر زورق:
چو دریایی ز گوهر کرده زینش
نگشته وهم کس زورق‌نشینش. نظامی.
||کلاهی را نیز گویند به اندام کشتی که قلندران بر سر گذارند و آن را کهکاهی هم میگویند. (برهان) (آنندراج). رجوع به زورقی شود.

زورقان. [] (اِخ) دهی از دهستان گله‌زن است که در بخش خمین شهرستان محلات واقع است و ۲۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زورقند. [] (اِخ) از رستاقهای فراهان. (تاریخ قم ص۱۱۹).

زورقی. [زَ / زُو رَ] (ص نسبی، اِ) چون زورق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نوعی از کلاه قلندران باشد و آن شبیه است به کشتی. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). نوعی از کلاه قلندران شبیه به کشتی. (ناظم الاطباء). کلاهی که مانند کلاه قلندران سازند و کهکاهی خوانند و درون او را پوستین گیرند و جوانان بر سر نهند. (فرهنگ رشیدی):
دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر
با یکی پیرهن و زورقی طرفه به سر.
سنایی (از فرهنگ رشیدی)[3].
||نام قسمی اصطرلاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||استخوان پاشنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخوانی است که پاشنه در زیر وی نهاده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و استخوانی دیگر است آنرا زورقی گویند از سوی پس به اشتالنگ پیوسته است و پاشنه اندر زیر او نهاده و دو دندانه از پاشنه بیرون آمده است و اندر این زورقی نشسته تا استوار باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). رجوع به جواهرالتشریح میرزا علی ص۱۲۵ و ۱۵۵ شود.

زورقیة. [زَ رَ قی یَ] (ع اِ) ظاهراً شب‌کلاه، یا چیزی مانند آن بوده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): قال و عدل زورقیة کانت علی رأسه بیدیه و استبل للموت. (عیون الانباء ج۲ ص۱۹۵، یادداشت ایضاً). رجوع به زورق شود.

زورک. [زَ] (اِ) مرغی است و عرب آنرا حُمَر یا حُمَّر نامد. پرنده‌ای است سرخ‌رنگ به بزرگی گنجشک. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). سُقدة؛ پرنده‌ای است سرخ‌رنگ به بزرگی گنجشک و به فارسی آنرا زورک گویند.(منتهی الارب).

---
۱ - شاید مصحف زور و دم است. رجوع به همین کلمه شود.
۲ - ذیل «زرق».
۳ - آنندراج این بیت را در ذیل زورق آورده و به زلالی نسبت داده است. رجوع به زورق شود.

زورکار. (ص مـرکب) زورآور و قـوی. ||مشکل. (آنندراج). دشوار و غـیر... ||ظلم و ستم کنان. (ناظم الاطباء).

زورکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) فشار دادن. (فرهنگ فارسی معین). ||فشار آوردن. سخت گرفتن:

دگر آزموده نباشد ستور
نشاید به تندی بر او کرد زور. فردوسی.

||ظلم کردن. ستم ورزیدن. (فرهنگ فارسی معین):

بخوردم یکی مشت زورآوران
نکردم دگر زور بر لاغران. (بوستان).
چه نیکو گفت در پای شتر مور
که ای فربه مکن بر لاغران زور. سعدی.
جور بر من می‌پسندد دلبری
زور با من می‌کند زورآوری. سعدی.

رجوع به زور و دیگر ترکیبهای آن شود.

زورکی. [رَ] (ق مرکب) در تداول، بـه زور. به جبر. با کوشش. به جهد. (یادداشت بـخط مرحوم دهخدا). زورزورکی. بزور. با فشار و جبر: زورکی وادارش کـرد کـه خـانه‌اش را خالی کند. (فرهنگ فارسی معین).

زورگر. [گَ] (ص مرکب) پهلوان و بهادر و دلیر و جنگجوی. (نـاظم الاطبـاء). پـهلوان. (آنندراج):

نبود میل جوانان سپهر ما را
به زور عاشق خود ساخت زورگر ما را.
سیفی (از آنندراج).

زورگفتن. [گُ تَ] (مص مرکب)[1] جـور کردن. (یادداشت بـخط مـرحوم دهـخدا). ||بهتان. (تاج المصادر بیهقی، یادداشت ایضاً). رجوع به زور شود.

زورگوی. (نـف مـرکب)[2] مـفتری و دروغگـوی. (آنـندراج). افـترا کـننده و بهتان‌نهنده و دروغگوی. (ناظم الاطباء).

زورمند. [مَ] (ص مرکب) بـمعنی صـاحب قدرت و توانا باشد، چه مند بمعنی صاحب هم آمده است. (برهان). توانـا و خـداونـد زور. (شرفنامهٔ مـنیری). هـرچـه پـرزور و قـوی. (آنـــندراج). دارای زور و نـیرو. زورآور. چیره‌دست. (فرهنگ فارسی معین). صاحب قوت و قدرت و توانا و قوی و تنومند. (ناظم الاطباء). قوی. پرزور. نیرومند:

گوان پهلوانی بود زورمند
به بازوی برز و به بالا بلند. فردوسی.
چنین گفت شیرو که ای زورمند
به پیکار پیش دلیران مخند. فردوسی.
تن‌آور یکی لشکر زورمند
برهنه تن و سفت و بالا بلند. فردوسی.
پس از بهر جنگش یل زورمند
یکی چرخ فرمود پهن و بلند[3]. اسدی.
بسی کس که بدگشته بیمار و سست
از آن باز شد زورمند و درست.
شمسی (یوسف و زلیخا).
محکم نظام دولت و ثابت قوام داد
زان زورمند بازوی خنجرگذار باد.
مسعودسعد.
چو باشد وقت زور آن زورمندان
کنند از شیر چنگ، از پیل دندان. نظامی.
جهانداری آمد چنین زورمند
در دوستی را بر او برمبند. نظامی.
سگ کیست روباه نازورمند
که شیر ژیان را رساند گزند. نظامی.
دلوها وابستهٔ چرخ بلند
دلو او در اصبعین زورمند. مولوی.
گفت ای منصف چو ایشان غالبند
یار آن باشم که باشد زورمند. مولوی.
ضعیفان را مکن بر دل گزندی
که درمانی به جور زورمندی. (گلستان).

ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است و شاطر و زورمند باید کـه بدین ستون رود. (گلستان).

بـا زورمندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت. (بوستان).
ورت دل به یزدان بود زورمند
نئی نیز محتاج رای بلند. امیرخسرو.

رجوع به زورمندی و زور و دیگر ترکیبهای این کلمه شود. ||صاحب نـفوذ در جـامعه و دستگاههای اداری. (فرهنگ فارسی معین).

زورمندی. [مَ] (حـامص مـرکب) (از: زورمـند + ی، پسوند مـصدری) قـوت. نیرومندی. توانـایی. اعـمال زور و فشـار. (حاشیهٔ برهان چ مـعین). دارای زور و نـیرو بـودن. زورآوری. چیره‌دستی. (فـرهنگ فارسی معین). قوت و قـدرت و تـوانـایی و جرأت. (ناظم الاطباء):

به پنجتم گرت زورمندی بود
به تن کوشش آری بلندی بود. فردوسی.
هم او خلق را مایهٔ زورمندی
هم او زنده را مایهٔ زندگانی. فرخی.
تو ده بنده را زورمندی و فر
که از بنده بی تو نیاید هنر. اسدی.
این بود حساب زورمندیت
وین بود فسون دیوبندیت. نظامی.
چو یک پیل از ستبری و بلندی
بمقدار دو پیلش زورمندی.
نظامی.
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود.
سعدی (گلستان).
مها، زورمندی مکن بر کهان
که بر یک نمط می‌نماند جهان.
سعدی (بوستان).
وگر زورمندی کند با فقیر
همین پنج روزش بود دار و گیر.
سعدی (بوستان).

رجوع به زورمند و زور شود.

زورناک. (ص مرکب) خداوند زور. توانا. (شرفنامهٔ منیری). بازور. پرزور. (یـادداشت بخط مرحوم دهخدا). زورآور و توانا و قوی. (ناظم الاطباء). زورمـند. زوریـن. هـر چـیز پرزور و قوی. (از بهار عجم) (از آنندراج):

چنان کندش از بازوی زورناک
که بربودش از باد و دادش به خاک.
میرخسرو (از بهار عجم) (از آنندراج).

رجوع به زورمند و زورین شود.

زورنگ. [ ] (ص) زورنگ. در سه نسخهٔ خطی مهذب الاسماء، در معنی کلمهٔ جـرّیف بمعنی تند و تیز و زبان‌گز آمده است و در جای دیگر نیافتم. (یادداشت بـخط مـرحوم دهخدا).

زورنیم. [زَ وَ] (اِ) پارچه‌ای را گویند که بـه اندام خاصی از جانب پشت بر گریبان جـامه دوزنـد. (بـرهان) (فـرهنگ فـارسی مـعین). پارچه‌ای بود که بر گریبان جـامه از جـانب پشت دوزند به جهت خوشایندگی و آنـرا بـه ترکی الپاق خوانند. (جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). ||پینه و وصلهٔ جامه. ||تکه‌ای که بـرای فـراخ کـردن جامه در میان آن مندرج کنند. (ناظم الاطباء).

زور و دم. [رُ دَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) بمعنی زور و قوت و تکبر و غرور باشد و این لغت را در فـرهنگ جـهانگیری زوردوم[4] تصحیح کرده‌اند که تقدیم دال باشد بـه واو... (برهان) (آنندراج). قوت و توانایی و تکبر و غرور. (ناظم الاطباء).

زوروین. [رَ وَ] (ص نسـبی) زوریـن. بـمعنی زبـرین بـاشد. (آنـندراج). فـوقانی و بالایی و زبرین. (ناظم الاطباء). ||بلند و رفیع و بسیار بلند. (ناظم الاطباء). رجوع به زور و زورین شود.

زورة. [زَ رَ] (ع اِمص) دوری[5]. (مـنتهی الارب) (آنـندراج). دوری و بـعد. (نـاظم الاطباء). ||یک بار زیـارت کـردن. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یک بار. (از اقرب الموارد). المرة الواحدة و امرأة زائرة...

---

۱ - ترکیبی است از «زور» عربی بمعنی دروغ.
۲ - ترکیبی است از «زور» عربی بمعنی دروغ.
۳ - ن‌ل: سهمین بلند. رجوع بـه گـرشاسبنامه چ یغمایی ص۵۴ شود.
۴ - رجوع به زوردوم شود.
۵ - در متن اللغه «بعد» آمده و در اقرب الموارد «عـبد» ولی در تـاج العـروس ایـن دو معنی مشاهده نگردید. و یاقوت در معجم البلدان آرد: بلفظ واحدة الزيارة و معناه البعد و الموضع المخصوص بالازورار.

(تاج العروس ج ۳ ص ۲۴۸). ||(ص) شتر ماده که جهت شدت و صلابت و حدت بدنبالهٔ چشم نگرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زورة. [زو / زَ رَ] (اِخ) موضعی است نزدیک کوفه. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود.

زوره. [زَ / زُو رَ / رِ] (اِ) بمعنی فقره است و فقره در عربی مهره‌های پشت را گویند و بطریق مجاز بر فقرات سخنان نثر استعمال کنند. (برهان). فقره و مهرهٔ پشت و سخن بلیغ و سوره. (ناظم الاطباء). کلمه‌ای است که در کتب پارسیان باستانی بمعنی باب و سوره آمده و بمعنی نیرو و قوت نیز مناسب است و در برهان گفته بر فقرات پشت و کلمات نثر استعمال نمایند و رساله‌ای در نزد من از کتب پارسی حاضر است که فقره به فقره را زوره بمنزلهٔ باب و فصل قرار داده و در حکمت است و زورهٔ باستانی نام دارد و مترجم آن آذرپژوه نام دارد. (انجمن آرا) (آنندراج). از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان و نیز نام کتابی است از این فرقه «در شناختن آغاز و انجام و زمان و جهان و جهانیان و شناخت راه نیک از بد و غیرها» گفتار ابراهیم زردشت پیغمبر ایران (!) ترجمه و توضیح آذرپژوه اسپهانی و این کتاب در «آیین هوشنگ» به سال ۱۲۹۶ هـ.ق. در تهران به چاپ سنگی رسیده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

— زورهٔ زردشت؛ نامه‌ای است که شت زردشت برای پادشاه هند نوشته. (ناظم الاطباء).

زوری. (حامص) توانایی و قدرت و طاقت و نیرو. (ناظم الاطباء).

زوریخ. (اِخ)[1] شهری در سویس و کرسی کانتون زوریخ است. این شهر بر کنار لیما[2] که در همین مکان از دریاچهٔ زوریخ خارج میشود واقع است و ۴۳۸۸۰۰ تن سکنه دارد. درین شهر یک دانشگاه و موزهٔ مهمی تأسیس شده است. این شهر یکی از بزرگترین شهرها و از مراکز اصلی صنایع کشور سویس است. پیروزی «ماسنا»[3] بر اطریشی‌ها و روس‌ها به سال ۱۷۹۹ م. در این شهر اتفاق افتاد و در سال ۱۸۵۹ عهدنامهٔ صلح با اطریش در این شهر امضاء گردید. کانتن زوریخ جمعاً ۱۰۵۷۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

زوریخ. (اِخ) دریاچه‌ای است در کشور سویس و در میان کانتن زوریخ، شویز[4] و سن‌گال[5] قرار دارد و سطح آن معادل ۸۸ کیلومتر مربع است. (از لاروس).

زوریدن. [دَ] (مص) نفرت داشتن و کراهت داشتن. ||زبردستی کردن و زور کردن و ظلم نمودن. (ناظم الاطباء).

زوریدن. [زَ وَ دَ] (مص) بلند کردن و افراختن. (ناظم الاطباء).

زوریش. (اِخ) زوریخ. رجوع به ناظم الاطباء و زوریخ شود.

زوریلا. [زُ] (اِخ)[6] شاعر اسپانیولی (۱۸۱۷ – ۱۸۹۳م.) و مصنف اشعار و درامهای رمانتیک است و موضوع آثارش غالباً بر اساس افسانه‌ها و سنن عامهٔ مردم شکل میگرفت. دون ژوان تنوریو[7] را به سال ۱۸۴۲ تصنیف کرد. (از لاروس).

زورین. [زَ وَ] (ص نسبی) زورویـن. (آنندراج). زبرین. بالایی. (فرهنگ فارسی معین). زبرین و بالایین و فوقانی. (ناظم الاطباء). رجوع به زَوَروین شود.

زورین. (ص نسبی) زورمند. زورنا ک. هر چیز پرزور و قوی. (از بهار عجم) (از آنندراج):

بادهٔ زورین نتابد پنجهٔ هوش مرا
شکوه نگشاید ز هم لبهای خاموش مرا.
امیر وقاری (از بهار عجم).

ایمند اغنیا ز جور فلک
بی کشا کش کمان زورین است.
راضی (از آنندراج).

رجوع به زور شود.

زوز. (اِ) طعنه و ملامت و سرزنش. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||زوزه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زوزه شود.

زوزا. (اِ) در ترکی گریه و نوحه و شور و غوغا. (غیاث) (آنندراج).

زوزاءة. [زَ زا ءَ] (ع اِمص) چالاکی و شتابی و زودی. (ناظم الاطباء).

زوزان. [زَ وَ] (اِخ) بلوک نیکویی است بین کوههای ارمنیه و آذربایجان و دیاربکر و موصل و مردم آنجا ارمنی و کردند. (از معجم البلدان).

زوزاة. [زَ] (ع مص) (از «زوزی») اندک و حقیر شمردن کسی را. ||راندن و دفع نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زوزاة. [زَ] (ع مص) (از «زوی‌و») پشت ستیخ کرده وگام نزدیک گذاشته رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[8]. ||راندن کسی را. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زوزک. [زَ / زُو زَ] (اِ) تخم یک نوع لوبیایی معروف به لوبیای خوک. ||نام علفی. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ورق ۳۴ شود.

زوزکة. [زَ زَ کَ] (ع مص) جنبانیدن زن هر دو سرین و پهلو را در رفتار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(ص) زن شتاب پیشی و سبقت گرفته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

زوزم. [ ] (اِ) (بقول صاحب تاج العروس فارسی است). وَزْوَز. و آن تختهٔ پهنی باشد که با آن خاک زمین مرتفع را به منخفض کشند. ماله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تاج العروس ج ۴ ص ۹۰ شود.

زوزن. [زِ] (اِ)[9] بمعنی درم باشد که بعربی درهم گویند و آن چهل و هشت حبه است. (برهان). درم را خوانند و آن را جوجن نیز گویند. این معنی از کتاب زند است. (جهانگیری). وزنه‌ای که درم نیز گویند و عبارت از چهل و هشت حبه است. (ناظم الاطباء). جوجن. نام سکهٔ نقرهٔ ساسانی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جوجن شود.

زوزن. [زو زَ][10] (اِخ) شهر بزرگ و زیبایی است بین هرات و نیشابور. (از انساب سمعانی). ولایتی است. (برهان) (ناظم الاطباء). دهی است در ولایت خراسان. (جهانگیری). شهری است در خراسان مابین هرات و نیشابور. (فرهنگ رشیدی) (غیاث) (از منتهی الارب). ولایتی است از خراسان و از آنجاست عمید اجل ابوسهل وزیر سلطان محمود... (انجمن آرا) (آنندراج). شهری بود در خراسان میان نیشابور و هرات و زوزنی منسوب بدانست و اکنون مرکز دهستان جلگهٔ زوزن است که در ۶۶ هزارگزی جنوب غربی بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع است. جلگهٔ گرمسیر و سکنهٔ آن ۶۸۰ تن است. شغل مردم کشاورزی و گله‌داری و قالیچه و کرباس بافی است. (از فرهنگ فارسی معین) (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). شهرکی است [به خراسان] از حد نیشابور با کشت و برز و از وی کرباس خیزد. (حدود العالم). حمدالله مستوفی گوید: «سلامه و سنجان و زوزن از توابع خواف است و ملک زوزنی در آنجا عمارت عالی ساخت از میوه‌هایش انگور و خربزه و انار و انجیر نیکوست، در آنجا ابریشم و روناس بسیار باشد». زوزن بگفتهٔ مقدسی در زمان او معمور بود و پشم‌بافانش شهرت داشتند. با قاین و

1 - Zurich. 2 - Limmat.
3 - Masséna. 4 - Schwyz.
5 - Saint-Gall.
6 - Zorilla Y Moral, José
7 - Don Juan Tenorio.
۸ - اقرب الموارد این معنی را ذیل مادهٔ قبل آورده است.
۹ - به کسر ثالث بر وزن «مؤمن». (برهان).
۱۰ - در منتهی الارب به فتح هر دو زا [زَ زَ] و در برهان با ثانی مجهول و فتح ثالث بر وزن سوزن و در فهرست اعلام سرزمینهای خلافت شرقی Zuzan آمده است.

سلام (سلومک) و فرجرد ارتباط داشت. از حیث موقعیت حائز اهمیت بود. یاقوت زوزن را به سبب کثرت داد و ستد و رونق تجارت بصرهٔ کوچک نام نهاده و به آتشکده‌ای در آنجا اشاره نموده است. (سرزمین‌های خلافت شرقی چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۴۸۳): و من به دیوان رسالت خالی بنشستم و نامه‌ها به تعجیل برفت تا مردم و اسباب بوسهل به مرو و زوزن و نشابور و غور و هرات و بادغیس و غزنین فروگیرند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۰). و ما را هفده روز به طبس نگاه داشت و ضیافتها کرد... و رکابدار ازآن خود با من بفرستاد تا زوزن که هفتاد و دو فرسنگ باشد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۲۶). و از قاین چون بجانب مشرق شمال روند به هیجده‌فرسنگی زوزن است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ایضاً ص۱۲۷). فی‌الجمله بسبب تشویشی که در زوزن بود از جهت عبید نیشابوری و تمرد رئیس زوزن یک ماه به قاین بماندم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ایضاً ص۱۲۸).

لقبشان در مصادر کرده مفعول
دو استاد این ز تبریز آن ز زوزن. خاقانی.

زوزن از توابع خواف است و ملک زوزنی در آنجا عمارت عالی ساخت... (نزهة القلوب ج۳ ص۱۵۴). جلال‌الدین با وجود فتحی که کرده بود چون نتوانست در خراسان سپاهیان کافی گرد آورد بعد از قلیل مدتی اقامت در نیشابور به شهر زوزن (در ولایت قهستان و سه روز فاصله تا قاین) آمد و چون مردم با او موافقت نکردند و او را بشهر راه ندادند ناچار بحدود شهر بست و از آنجا به هرات رفت. (تاریخ مغول اقبال ص۵۰). رجوع به تاریخ گزیده و تاریخ جهانگشای ص۱۳۴ و ۱۳۵ و ۲۱۵ و تاریخ سیستان ص۴۱۰ و غزالی‌نامه ص۲۴۵ و مادهٔ بعد و زوزنی شود.

زوزن. [زو زَ] (اِخ) یا ملک زوزن، ملقب به مؤیدالملک قوام‌الدین. از تابعین سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام پادشاهی بوده[1]. (برهان) (جهانگیری) (از ناظم الاطباء): ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم‌النفس نیک‌محضر که همگنان را در مواجهه حرمت کردی و در غیبت نکوئی گفتی. (گلستان).

زوزنی. (اِ) به لغت زند و پازند زانو را گویند و به عربی رکبه خوانند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف زونی است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

زوزنی. [زو زَ][2] (ص نسبی) منسوب به زوزن باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (انساب سمعانی) (ناظم الاطباء). منسوب به زوزن. از مردم زوزن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زوزن و مادهٔ بعد شود.

زوزنی. [زو زَ] (اِخ) رجوع به ابوسهل محمدبن حسن زوزنی شود.

زوزنی. [زو زَ] (اِخ) رجوع به ابوعبدالله حسین‌بن احمد در همین لغت‌نامه و معجم المطبوعات و فهرست کتابخانهٔ مسجد سپهسالار ج۲ ص۲۸۲ و ۲۸۵ شود.

زوزنی. [زو زَ] (اِخ) رجوع به ابوالقاسم شجاع‌الدین زوزنی در همین لغت‌نامه و تاریخ گزیده چ سعید نفیسی صص۵۲۸ - ۵۲۹ و حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۶۵۴ شود.

زوزنی. [زو زَ] (اِخ) ابومحمد عبدالکافی. او راست: حماسة الظرفا. عوفی آرد: و شهید را شعر تازیست... و در کتاب «حماسة الظرفا» که ابومحمد عبدالکافی زوزنی تألیف کرده‌است این سه بیت از منشآت او آورده است. (لباب الالباب چ سعید نفیسی ص۲۴۳).

زوزنی. [زو زَ] (اِخ) احمدبن محمدبن ابراهیم، مکنی به ابوعمرو (وفات ۳۴۷ هـ .ق.). وی فقیه بمذهب ابوحنیفه بود. او سالها در باب عذره سکونت داشت و سپس به زوزن رفت و هم بدانجا درگذشت. (فرهنگ فارسی معین).

زوزوه. (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را گنجشک[3] معنی کرده است. رجوع به دزی ج۱ ص۶۱۴ شود.

زوزه. [زَ / زِ] (اِ) نوحه را گویند. (برهان). آواز نوحه گر. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). گریه و ناله و زاری. (ناظم الاطباء). در ترکی بمعنی گریه و نوحه و شور و مشغله یعنی غوغا. (غیاث). ناله و مویه. (فرهنگ فارسی معین). ||نالهٔ سگ. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نالهٔ سگ و شغال. (فرهنگ فارسی معین). آوای شغال و سگ و گرگ، چون بکشد آواز خود را گاه سرما و امثال آن. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا).

زوزه کشیدن. [زَ / زِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) آواز برآوردن سگ و شغال و امثال آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ناله کردن سگ و شغال. (فرهنگ فارسی معین). ||آوازی چون آواز شغال و سگ صدمه‌دیده و مانند آن برآوردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ناله کردن (مطلقاً). مویدن. (فرهنگ فارسی معین).

زوزی. [زَوْ زا] (ع ص) رجل زوزی؛ مرد کوتاه‌قد. (ناظم الاطباء). ||مرد زیرکی‌نمایندهٔ لافزن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). متکایس. متحذلق. (محیط المحیط) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ||مرد بزرگ. (آنندراج). رجوع به زوزی شود.

زوزیان. (اِخ) (سِفر پیدایش ۱۴:۵) اسمی است عمونی که عمونیان برای آن طایفه که در شرقی بحیرالموت و اردن سکونت داشتند و جبار بودند گذاردند. (از قاموس کتاب مقدس).

زوزیه. [زُ وَ یَ] (ع ص) (از «زوی‌و») دیگ بزرگ که یک شتر گوشت پزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زوازیة شود.

زوژ. (اِ) زخم و جراحت شمشیر یا زبان. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||نفوذ. (ناظم الاطباء).

زوس. [زِئُس] (اِخ)[4] یا ژوپی‌تر رومیها، خدای بزرگ بود. (تاریخ ایران باستان ج۱ ص۲۹۷). رجوع به همین کتاب ص۲۲۶ و ۴۹۶ و ۵۵۷ و ۵۵۸ و ۵۱۳ و ۵۷۹ و ج۳ ص۲۰۸۹ و ۲۱۰۳ و زئوس و زواس و ژوپیتر شود.

زوسیموس. [زُ مُ] (اِخ)[5] نویسندهٔ تاریخ قیصران روم. رجوع به ایران در زمان ساسانیان چ۲ ص۹۴ شود.

زوش. (ص) خشمگین و ترش‌روی و تندخوی و کج‌طبیعت و زودرنج باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). بدخو. تند. (صحاح الفرس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تند و سخت طبع. (لغت فرس اسدی، یادداشت ایضاً). تندخو. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). تندخو. سخت‌طبع. بدطبع. خشمگین. (فرهنگ فارسی معین):

بانگ کردمت ای بت سیمین
زوش خواندم تراکه هستی زوش.
رودکی (از لغت فرس اسدی).

چنین گفت دانا که با خشم و جوش
زبانم یکی بسته شیر است زوش. اسدی.

سبک پهلوان پیش آمد بهوش
به غار اندرون رفت چون شیر زوش.
اسدی.

یکی کودک نورسیده‌ست زوش[6]
هنوزش نگشته‌ست گل مشکپوش.
اسدی (از انجمن آرا).

چو پیل مست و نهنگ دمان و گرگ دلیر
چو ببر زوش و پلنگ حرون و شیر ژیان.
عبدالواسع جبلی.

---

۱ - مراد پادشاه ناحیت زوزن، قوام‌الدین، از امرای محمد خوارزمشاه است، ظاهراً «ملک زوزن» به کسر کاف را ملک زوزن به سکون کاف خوانده‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مادهٔ قبل شود.

۲ - به فتح ثالث بر وزن سوزنی. (برهان).

3 - Moineau. 4 - Zeus.

5 - Zosimos.

۶ - بمعنی بعد هم ابهام دارد.

بختم آوخ که طفل گرینده‌ست
که بهر لحظه زوش می‌بشود. خاقانی.
||نیرومند و صاحب قوت را نیز گفته‌اند. (برهان). نیرومند. (فرهنگ رشیدی). دلیر و بانیرو. (انجمن آرا) (آنندراج). صاحب قوت. نیرومند. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

زوش. [زَ] (ع ص) بندهٔ نا کس و لئیم. و عامه به ضم زاء خوانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بندهٔ فرومایه و عبدلئیم. (فرهنگ فارسی معین).

زوش. [زَ وَ / وُ] (اِخ) بمعنی زاوش که نام ستارهٔ مشتری باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نام یکی از سبعهٔ سیاره است که آن را به تازی مشتری خوانند و آن را زاوش نیز گویند. (جهانگیری).

زوشانیدن. [دَ] (مص) بـه غـضب آوردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زوشیدن. [دَ] (مص) تراویدن آب یا نمی از جایی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). چکیدن و تقطیر شدن و تراویدن. (ناظم الاطباء):

تا مشک سیاه من سمن پوشیده‌ست
خون جگرم بدیده بر جوشیده‌ست
شیری که به کودکی لبم نوشیده‌ست
اکنون ز بنا گوشم برزوشیده‌ست.
عسجدی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||در مردم آویختن. (فرهنگ اسدی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||بـه غـضب آمدن. (یادداشت ایضاً). ||به زحمت افتادن. (ناظم الاطباء).

زوط. (ع مص) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را «بستن یک چشم و باز نگه داشتن دیگری را» معنی کرده است. رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۶۱۴ شود.

زوع. [زَ] (ع مص) ماهار شتر جنبانیدن تا نیک برود. (تاج المصادر بیهقی). جنبانیدن مهار شتر تا تیز رود و زاع الفرس کذلک؛ جنبانیدن عنان اسب را تا شتاب رود. ||مائل گردانیدن چیزی را. ||دادن کسی را پاره‌ای از خربزه. ||کشیدن اشکنه و مانند آن را بدست. ||دور شدن گوشت او از پی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام زنـی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زوع. (ع اِ) تننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عنکبوت. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زوع. [زُ وَ] (ع اِ) تـننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عنکبوت. (اقرب الموارد). ||ج زوعة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

رجوع به زوعة شود.

زوع. (ع مص) با خشونت رفتار کردن. ||حمل کردن طبل در حال نواختن. ||بدرفتاری کردن. ||از شکل انداختن. (دزی ج ۱ ص ۶۱۴).

زوعة. [عَ] (ع اِ) پاره‌ای از گیاه خشک میان گیاه تر. ||گوشت برهم‌نشسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) سبک و چست از مردم و جز آن. ج، زُوَع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زُوَع شود.

زوعة. [ ] (ع اِمص) شگفتی. ||پریشانی. ||آویختگی لبان پیری در هنگام گفتار. ||(ص) حقیر. تحقیرشده (زن یا مرد). (دزی ج ۱ ص ۶۱۴).

زوغ. (اِ) نهر و رودخانه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رود آب باشد. (اوبهی). ||زردآب بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۶۰). صفراء. زرداب و مجازاً، درد و الم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

دلی کو[1] پر از زوغ هجران بود
ورا وصل معشوقه درمان بود.
بوشکور (یادداشت ایضاً).

زوغ. [زَ] (ع مص) خمیدن و از راه چمیدن و خم دادن و مایل گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خمیدن و خم دادن (لازم و متعدی است). (از اقرب الموارد). ||کشیدن ناقه را به مهار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ستم کردن و درگذشتن از حد در سخن[2]. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زوغار. (اِخ) نام یکی از پیشوایان بزرگ مغان و آتش‌پرستان. ||نام ولایتی. (ناظم الاطباء) (از اِشتینگاس).

زوغان. [زَ وَ] (ع مص) ستم کردن و درگذشتن از حد در سخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به زوغ شود.

زوغو. [زُ] (اِخ) پـادشاه آلبانی (۱۸۹۵ - ۱۹۶۱ م.). وی در سال ۱۹۲۴ رئیس‌جمهور آلبانی شد و در سال ۱۹۲۸ بعنوان پادشاه تاجگذاری کرد. سلطنت او تا سال ۱۹۳۹ دوام یافت. در آن زمان ایتالیا به آلبانی حمله برد و زوغو از سلطنت کناره گرفت و اواخر عمر را در پاریس بسر برد. (فرهنگ فارسی معین).

زوف. [زَ] (ع مص) بال وا کردن کبوتر و دم‌کشان رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زوف. [ ] (ع اِ) مقدار بسیار: بالزوف؛ به فراوانی. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۴).

زوفا. (اِ) دوایی است و آن دو نوع میباشد: خشک و تر. خشک را زوفای یابس[3] میگویند و آن به برگ سنای مکی میماند و بهترین وی آن است که از کوه بیت‌المقدس آورند و آن به زوفای مصری شهرت دارد. گرم و خشک است در سیم. و تر را زوفای رطب، و آن چرکی است که بر زیر دنبهٔ گوسفندارمن جمع میشود و نوع دیگر نیز در اختیارات گفته‌اند. طبیعت آن گرم است در سیم. استسقاء را نافع باشد. (برهان). زوفی. (آنندراج). گیاه دائمی از تیرهٔ نعناعیان... دارای گلهای سفید، آبی، یا صورتی است. در سابق برای بوی خوش و مصارف دارویی کاشته میشد. فعلاً فقط برای زینت کاشته میشود. بعضی گیاه جنس[4] را زوفا خوانده‌اند. جنس[5] موسوم به قطرم[6] است که چون گربه آنرا دوست دارد آنرا علف گربه یا حشیشة‌الهر نیز می‌نامند. (از دایرة المعارف فارسی). زوفاء. زوفی. زوفه. گیاهی است[7] پایا از تیرهٔ نعناعیان که به حالت خودرو و در نواحی جنوبی اروپا و آسیای صغیر و روسیه و ایران می‌روید. ارتفاعش بین ۴۰ تا ۶۰ سانتیمتر و ریشه‌اش ضخیم و منشعب و ساقه‌هایش نسبةً چوبی و برگهایش کوچک و متقابل و نوک‌تیز و کامل و بسیار معطر میباشد. گلهایش زیبا و معطر و به رنگهای آبی تیره، مایل به بنفش و سفید و گاهی گلی است. اسانس این گیاه مشابه اسانس نعناع است و مصرف طبی دارد. جسمی. حسل. ثنام. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زوفی و کارآموزی داروسازی ص ۲۱۴ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۳ ص ۲۷۸ و قاموس کتاب مقدس و ترکیبهای این کلمه شود.

— زوفای بستانی؛ نوعی از دو نوع زوفا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زوفا شود.

— زوفای تر. رجوع به زوفای رطب شود.

— زوفای جبلی؛ نوعی از دو نوع زوفا. (یادداشت ایضاً).

— زوفای خشک. رجوع به زوفای یابس شود.

— زوفای رَطب؛ چرکی است که در دنبه و

---

۱ - نل: که.

۲ - در منتهی الارب و اقرب الموارد این معنی ذیل «زوغان» آمده. رجوع به زوغان شود.

۳ - در این کلمه مؤلفان عرب اشتباه کرده‌اند، چه Hyssope را با Oesype یکی دانسته و صفات یابس و رطب را برای تشخیص آنها اضافه کرده‌اند. رجوع به لکلرک ج ۲ ص ۲۲۴ و ۲۲۵ شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

4 - Nepeta orientalis.

5 - N. cataria. 6 - Qatram.

7 - Hyssopus officinalis (لاتینی), Hysope (فرانسوی).

موی زیر شکم و کنج ران گوسفند جمع و منعقد می‌گردد و به فارسی سنگل میش و به ترکی شقلداق نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به همین کتاب و اختیارات بدیعی و ترجمهٔ صیدنه و دیگر کتب طبی و داروئی شود.
— زوفای یابس؛ گیاهی است مفروش بر روی زمین، برگش شبیه به برگ صعتر بستانی و مرزنجوش و با عطریت و شاخه‌های او پرگره و بر هر گرهی مایل به زردی و بی‌تخم و تلخ‌مزه. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به همین کتاب و اختیارات بدیعی و ترجمهٔ صیدنه و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

زوفرا. [فَ] (اِ) تخم دارویی است که آن را به شیرازی آهودوستک خوانند و برگ آن مانند کرفس باشد. گزندگی عقرب را نافع است. (برهان) (آنندراج). قسمی از خرای بری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). خرا. دینارویه[1]. فاناقس. اسقلیپوس[2] و بعضی گویند خرا، زوفرا نباشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). انیون بری. (ناظم الاطباء). رجوع به ترجمهٔ صیدنه و اختیارات بدیعی و خرا و دینارویه و لکلرک ج۲ ص۲۲۵ شود.

زوفرین. (اِ) زرفین در خانه و صندوق را گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). زوفلین. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آهنی که به چهارچوبهٔ در کوبند و قفل در آن گذارند و عوام زلفین و زرفین بکسر گویند. (فرهنگ رشیدی). رَزه. مقابل چفت. آهنی که بر درها زنند و حلقه یا چفت در به او درافکنند و قفل برزنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مثل من بود بدین اندر
مثل زوفرین و ازهر خر.
عنصری (یادداشت ایضاً).

خوی نیکو را حصار خویش کن
وز عنایت بر درش زن زوفرین.
ناصرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به مادهٔ بعد شود.

زوفلین. (اِ) بمعنی زورفین که زرفین در خانه و صندوق باشد. (برهان). بمعنی زوفرین است. (جهانگیری). زفرین. زوفرین. زولفین. زورفین. رزه که چفت بدان افتد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مردم دانا نباشد دوستش یک روز بیش
هر کسی انگشت خود یک ره کند در زوفلین.
منوچهری (از جهانگیری).

زوفی. [فا] (ع اِ) گیاهی است که در کوههای قدس خیزد و این را زوفای یابس گویند. طبیخ آن با سکنجبین مسهل خلط غلیظ و مضمضهٔ آن که در سرکه پخته باشند جهت درد دندان و بخور آن برای درد گوش نافع. (منتهی الارب) (آنندراج). ||چرکی است در پشم و موی زیر شکم و کنج ران گوسپند که به آب سطرونیون چند بار بشویند و پشم را از آن جدا کرده بگیرند و این را زوفای رطب نامند، محلل اورام صلبه و سپرز و برودت احشاء و جگر و گرده و استسقا را شرباً و ضماداً نافع. (منتهی الارب) (آنندراج). زوفا. (ناظم الاطباء). رجوع به زوفا شود.

زوق. [زَ وَ] (ع اِ) سیماب. (منتهی الارب) (آنندراج). بـه لغت مردم مدینه سیماب و جیوه[3]. (ناظم الاطباء).

زوق. (اِخ) دهی است بر دجله میان جزیره و موصل و هما زوقان. (منتهی الارب).

زوقلة. [زَ قَ لَ] (ع مص) (از «زقل») فروهشتن بر هر دو طرف عمامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زوک. [زَ] (ع مص) بـه رفتار زاغ رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جنبانیدن هر دو دوش در رفتن. ||خرامیدن[4]. ||(اِ) رفتار زاغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زوکال. (اِ) زغال. سکار. اخگر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زوکان. [زَ وَ] (ع مص) خرامیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به زوک شود.

زول. (اِ) بمعنی حصه و رسد و قسمت و بهره و عنصری گفته: «به چشم اندرم دید از زول اوست». ظن غالب اینست که زول تصحیف شده و «زون» بوده... (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به زون شود.

زول. [زَ وَ] (ع مص) زال زوالاً و زؤولاً و زویلاً و زَوَلاً و زولاناً؛ درگشتن و دور گردیدن‌از جای. (منتهی الارب) (از آنندراج). زَوال. (ناظم الاطباء). ||مایل گردیدن آفتاب از میانهٔ آسمان. (آنندراج). رجوع به مادهٔ بعد و زوال شود.

زول. [زَ] (ع مص) زاله زَوْلاً[5]؛ دور کردن از جای و برگردانیدن. (ناظم الاطباء). ||(ص، اِ) شگفت. ||چرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فرج مرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد دلاور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کریم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسب نیکورو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسب نیکورفتار. (آنندراج). ||کالبد مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بلا. (از اقرب الموارد). ||مرد سبک چالاک و ظریف و زیرک که شگفتی‌ها نماید به ظرافت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خردمند، و المؤنث بالهاء. ج، ازوال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

زول. [زْ / زِ وُ] (اِخ)[6] مرکز ولایت اورایژسل[7] هلند است که بر کنار ایژسل[8] یا ایسل[9] واقع است و ۵۹۹۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

زولا. [زُ] (اِخ)[10] امیل (۱۸۴۰ - ۱۹۰۲ م.). رمان‌نویس و روزنامه‌نگار فرانسوی و بارزترین نمایندهٔ مکتب «ناتورالیسم» فرانسه بشمار می‌آید. او فرزند یک مهندس ایتالیایی بود و سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۶۲ را در منتهای تنگدستی گذرانید. سپس در کتابفروشی «هاشِت» به بسته‌بندی کتاب مشغول شده و اوقات فراغت را صرف نویسندگی می‌کرد. با انتشار قصه‌هایی برای نینون (۱۸۶۴) و اعتراف کلود (۱۸۶۵) مورد توجه قرار گرفت. سپس دعای یک مرده (۱۸۶۶) و اسرار مارسی (۱۸۶۷) و ترزرا کن(۱۸۶۷) و مادلن فرا (۱۸۶۸) را منتشر کرد. از سال ۱۸۷۱ تا ۱۸۹۳ تحت عنوان عمومی «له روگون - ما کار» بیست رمان از جمله «نانا» را منتشر نمود. از آثار دیگرش مجموعهٔ سوسیالیستی «اناجیل اربعه» است که از آنها باروری، کار و حقیقت را به اتمام رسانید. زولا تحت تأثیر بالزاک، ستندال، گ. فلوبر، و ا. آ. تِن، قرار داشت و معتقد بود ابتکار واقعی هنری از این راه حاصل می‌شود که شخص سنتها را به یک سو نهد و بکلی تابع زندگی زمان خود باشد و نیز اعتقاد راسخ داشت که روش علمی بهترین روش نزدیک شدن به حقیقت است... برای ساختن تصویر دقیق زندگی عصر خود توصیف جزئیات را به سرحد کمال میرساند و در این راه هیچ چیز هر قدر هم کثیف باشد او را متوقف نمی‌کرد. زولا به اصلاحات اجتماعی علاقهٔ تام داشت، با کاتولیکها سخت ضدیت می‌کرد... بارزترین اقدام وی شرکت در قضیهٔ دریفوس بود و در ۱۳ ژانویهٔ ۱۸۹۸ با نشر مقالهٔ «من متهم می‌کنم» بدفاع از دریفوس برخاست و خلافهایی را که در

---

1 - Anethum segetum.
2 - Panaces Asclépiou.
۳ - در اقرب الموارد این معنی ذیل کلمهٔ «زاؤوق» آمده است. شاید صورتی از زئبق یا زیبق، معرب ژیوه باشد.
۴ - و الفعل من نصر.
۵ - از باب ضرب.
6 - Zwolle. 7 - Overijsel.
8 - Ijsel. 9 - Yssel.
10 - Zola, Émile.

محاکمهٔ دریفوس روی داده بود اشاره کرد. این مقاله عملاً دولت را مجبور به تجدید محاکمهٔ دریفوس کرد و در فوریهٔ ۱۸۹۸ زولا بعنوان تهمت زدن محکوم به حبس و جریمه شد ولی دیوان کشور در دوم آوریل همان سال آن رأی را نقض کرد و محاکمهٔ تازه‌ای مقرر شد ولی زولا در محاکمه شرکت نکرد... عاقبت در پاریس به سبب گاز بخاری در اطاقش خفه گردید... (از دایرة المعارف فارسی).

زولاب. (اِخ) موضعی است به خراسان. (منتهی الارب). نام جایی به خراسان. (صاغانی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زولابی. (ص نسبی) منسوب است به زولاب. رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

زولابی. (اِخ) نام جاسوس ابومسلم بوده. (برهان) (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زولارود. (اِخ)[1] رودی به آذربایجان غربی که خره‌های کهنه شهر و شاهپور را آب دهد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رودی در ناحیهٔ سلماس آذربایجان غربی که به دریاچهٔ ارومیه می‌ریزد. (از دایرة المعارف فارسی).

زولاطا. (ع اِ) زَلَطه. زولَطه. زولُطو. زولوطة. ازلوط. زلط. ظلظ. ایزلوط. ایزولطه. قطعه‌ای از مس یا معدنی برابر با سی پاره و آن در ترکیه رواج داشت و در ابتدای پیدایش هشتاد پاره بود آنگاه به سه‌چهارم قرش صحیح یا صاغ رسید و در سوریه و لبنان رایج بود... رجوع به نقودالعربیه ص ۱۷۶ شود.

زولاق. (اِخ) جد ابومحمد حسن‌بن ابراهیم‌بن حسین لیثی مصری. رجوع به ابن زولاق و حسن‌بن ابراهیم و ابن خلکان ج ۱ و الانساب سمعانی و مادهٔ بعد شود.

زولاقی. (ص نسبی) منسوب است به زولاق که نام جد حسن‌بن علی‌بن زولاق مصری است. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۵۱۳). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زولان. [زَ وَ] (ع مص) درگشتن و دور گردیدن از جای. ||مایل گردیدن آفتاب از میانهٔ آسمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به زوال شود.

زولانه. [زَ / زُو نَ / نِ] (اِ) بمعنی زاولانه است و آن آهنی باشد که بر پای گنه کاران نهند و بر پای ستوران نیز کنند و به ترکی «بخاو» گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). همان زاولانه که بر پای مجرمان نهند. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به زاولانه و زورانه شود.

زولاه. (اِخ) قریه‌ای است در سه‌فرسخی مرو. (از الانساب سمعانی).

زولبیا. (اِ) زلوبیا. زلابیه. شیرینی است که از آمیختن ماست کیه‌انداخته (آب‌گرفته) با نشاسته و ریختن این آمیخته در روغن کنجد داغ بوسیلهٔ قیفی مخصوص و پختن در روغن مذکور و سپس انداختن آن در شیرهٔ شکر درست کنند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زلوبیا شود.

زول‌زده. [زَ دَ / دِ] (اِ مرکب) صمغی است که آن را به عربی کتیرا گویند. (برهان) (آنندراج). صمغی است که آن را کتیره گویند. و ظاهراً زول درختی است که از آن کتیره حاصل میشود و ژده[2] بمعنی صمغ است. (فرهنگ رشیدی).

زولسک. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۲۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زولع. [زَ لَ] (ع ص) (از «زلع») مرد کیوفته‌پاشنه‌ها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد کفته‌پاشنه. (ناظم الاطباء).

زولفین. (اِ) بمعنی زورفین است که زرفین در صندوق زر باشد. (برهان). زورفین. (آنندراج). زورفین. زرفین. (ناظم الاطباء). زرفین. رزه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مردم دانا نباشد دوست او یک روز[3] بیش
هر کسی انگشت خود یک ره کند در زولفین[4].
منوچهری (یادداشت ایضاً).

زولنک. [ ] (اِ) به لغت مازندرانی قسم اخیر قرصعنه[5] است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قرصعنه و قرصعنهٔ مسدس و واژه‌نامهٔ طبری ص ۱۳۶ شود.

زولو. (اِخ)[6] مردمان سیاهپوست افریقای جنوبی. (از لاروس). نام قبیله‌هایی است از «کفر» در افریقای جنوبی. (فرهنگ فارسی معین). مردمی «بانتو»زبان از دستهٔ نگونی شمالی افریقای جنوبی که در ناتال، جنوب ترانسوال و کشور آزاد اورانژ سکنی دارند و قسمت عمدهٔ جمعیت زولولند را تشکیل میدهند و عدهٔ آنها را دو میلیون تن تخمین کرده‌اند. قوم زولو در دورهٔ سلطنت شاکا (قرن نوزدهم) به منتهای قدرت رسید و وی با فتوحات بزرگ خود امپراطوری زولو را به وجود آورد. دولت زولو در ۱۸۳۰ - ۱۸۳۹ م. با بوئرها در جنگ بود و سرانجام در سال ۱۸۸۰ مغلوب بریتانیا شد و امپراطوری زولو به ۱۳ مملکت منقسم شد و قریب ۲۰۰ قبیلهٔ مستقل زولو تشکیل یافت. زولوها تعدد زوجات را جایز می‌دانند و عقد عروسی در نزد آنان با اهدای گاو به خانوادهٔ عروس منعقد میشود. (از دایرة المعارف فارسی).

زولوتورن. [زُ لُ] (اِخ)[7] ایالتی در غرب سویس و بیشتر در کوههای ژورا واقع است. منطقهٔ کشاورزی و بیشتر سکنه آلمانی‌زبانند. مرکز آن زولوتورن است که از ۱۲۱۸ م. از شهرهای آزاد امپراتوری بود و در سال ۱۴۸۱ به کنفدراسیون سویس پیوست و بناهای زیبایی از قرون وسطی دارد. سکنهٔ مرکز ایالت ۱۸۵۰۰ تن است و سکنهٔ ایالت ۲۲۲۰۰۰ تن می‌باشد. (از دایرة المعارف فارسی) (از لاروس).

زولولند. [لو لَ] (اِخ)[8] قسمت شمال شرقی ناتال[9] (افریقای جنوبی) که امروز بخشی از آن برای سکونت بومیان اختصاص یافته است. (از لاروس)... قسمت عمدهٔ آن سکنی‌گاه بومیان است. در سال ۱۸۸۷ م. بریتانیای کبیر آن را به متصرفات خود ملحق کرد و در سال ۱۸۹۷ جزء ناتال شد. سکنهٔ آن بیشتر از قوم زولو هستند. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به زولو شود.

زولة. [زَ لَ] (ع ص) مؤنث زول. (منتهی الارب). زن سبک چالاک ظریف و زیرک که شگفتی‌ها نماید به ظرافت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، زولات. (ناظم الاطباء). ||العجیبة و منه: شتوة زولة؛ شگفتی‌آور در سردی و شدت آن. (از اقرب الموارد).

زوله. [لَ / لِ] (اِ) تازیانه و شلاق و قمچی. (ناظم الاطباء).

زوله. [لَ / لِ] (اِ) در همدان صابونیه را گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فو. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت ایضاً). به لغت جرجان فو است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

زولهی. [لَ] (ص نسبی) منسوب است به زولاه. (از الانساب سمعانی). رجوع به زولاه شود.

زولینگن. [زُ گِ] (اِخ)[10] شهری در آلمان غربی (رنانی دو نورد وستفالی)[11] که ۱۷۲۸۰۰ تن سکنه دارد و کارد و چاقوسازی آن معروف است. (از لاروس). رجوع به فرهنگ فارسی معین ج ۵ و دایرة المعارف فارسی شود.

زؤم. [زُءْم] (ع مص) رجوع به زأم شود.

زوم. [زَ] (ع اِ) نوعی از طعام لذیذ مر اهل یمن را که از شیر ترتیب دهند. (منتهی الارب)

---

۱ - در دایرة المعارف فارسی «زولاچای» آمده.
۲ - در فرهنگ رشیدی: «زول‌ژده».
۳ - نل: نباشد دوستش یک روز...
۴ - نل: زوفلین. رجوع به همین کلمه شود.
۵ - در تنکابن شاک گویند و گویا مخفف شش‌شاخ باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
6 - Zoulous.
7 - Solothurn (املای آلمانی), Soleure (املای فرانسوی).
8 - Zoulouland.
9 - Natal. 10 - Solingen.
11 - Rhenanie du nord Westphalie.

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زوم. (ع اِ) عصاره؛ گرفته‌شده از گیاهان. ||آبی که برای خیساندن، کشمش را در آن کنند. ||مقدار آبی که هر بار روی خمیر یا لباس زیر برای شستن ریزند. ||دفعه: غسلته زوماً او زومین؛ من این لباس زیر را یک یا دو بار شستم. (از دزی ج ۱ ص۶۱۵).

زوم. (اِخ) دهی از دهستان اورامان است که در بخش رزاب شهرستان سنندج واقع است و ۲۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زوم. (اِخ) موضعی است به حجاز. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

زوم. (اِخ) ناحیه‌ای است به ارمنیه. (منتهی الارب). از نواحی ارمنیه در اطراف موصل و جبن زومی بدان منسوب است. (از معجم البلدان). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زومان. (اِخ) گروهی است از اکراد. (منتهی الارب). طایفه‌ای از اکراد. (از اقرب الموارد). گروهی از کردها و یا ترکمانها. (ناظم الاطباء)... جبن زومانی و قیل زومی منسوب به زومان است که طایفه‌ای از اکرادند. (از معجم البلدان). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زومبارت. [زُمْ] (اِخ)[1] ورنر (۱۸۶۳ - ۱۹۴۱ م.). اقتصاددان آلمانی و استاد دانشگاه برلن (از ۱۹۱۷). وی بر اثر مطالعهٔ نظریهٔ روش تاریخی مارکس کتابهایی دربارهٔ سرمایه‌داری نوشت و اصول سرمایه‌داری را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. سپس به مکتب اقتصادی رمانتیسم آلمان گروید و اصول سوسیالیسم ملی را که همان راه و روش هیتلر بود پذیرفت. (از دایرة المعارف فارسی).

زومبالان. [زُمْ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع است و ۱۹۷ تن سکنه (مسیحی و کلدانی) دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

زومح. [زَ مَ] (ع ص) سیاه‌فام زشت‌روی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زومر. [زَ مَ] (ع ص) کودک نیکوروی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زومراقة. [مَرْ را قَ] (اِخ) شهری بر ساحل رود اورله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۳۰ شود.

زومرفلد. [زُ مِ فِ] (اِخ)[2] آرنلد (۱۸۶۸ - ۱۹۵۱ م.). فیزیکدان و ریاضی‌دان آلمانی. وی تحقیقات مهمی در نظریهٔ کوانتوم و نظریهٔ اتمی بور کرده و در بسط نظریهٔ کوانتوم سهم عمده‌ای داشته. از آثارش کتاب ساختمان اتم و خطوط طیفی، نظریهٔ ژیروسکوپها و دروس فیزیک نظری است. (از دایرة المعارف فارسی).

زوملة. [زَ مَ لَ] (ع مص) راندن شتر و راندن خر که بر آن بار باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) خر با بارش. (ناظم الاطباء). ||ابن‌زوملة؛ پسر راه. ||هو ابن‌زوملتها؛ او دانای آن است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زون. (اِ) حصه و بهره و قسمت. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین) (از انجمن آرا) (از آنندراج). بهره. (صحاح الفرس). بهره و حصه. (فرهنگ رشیدی):

به چشم اندرم دید از زون اوست
به جسم اندرم جنبش از خون اوست.
عنصری (از فرهنگ رشیدی).

زون. (ع اِ) بت و آنچه او را بخدایی گیرند بشرکان. (منتهی الارب) (آنندراج). بت و خدای مشرکین. (ناظم الاطباء). صنم و منه: «هو احسن من الزون و من ریاض الحزون». (اقرب الموارد). زور و زون بمعنی صنم، هر دو معربند. (از المعرب جوالیقی). رجوع به زور و المعرب جوالیقی ص۱۶۶ شود. ||جایی که در آن بتها را فراهم آرند و آراسته و برپا کرده شوند در آنجای. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جایی که در آن بتها را فراهم آورند و آنها را آراسته و برپا کنند. (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد پست‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مرد پست‌بالا و قصیر. (ناظم الاطباء). و به این معنی به فتح هم آمده. (آنندراج). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زون. [زَ] (ع ص) مرد پست‌بالا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زِون. [زِوَ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زون. (اِخ) بتی که معبد معروفی برفراز کوه مشهور به «جبل‌الزون» در زمین داور داشته است. در سال ۳۳ هـ.ق. عبدالرحمان‌بن سمره که به حکومت سیستان منصوب شده بود کوه زون را محاصره کرد و به معبد زون درآمد و یک دست بت را قطع کرد و یاقوت چشمانش را با خود برد تا ناتوانی زون را ثابت کند. احتمال داده‌اند که زون در اصل از خدایان هندی بوده است. نام زون گاه به صورت «زور» در اشعار عرب آمده است و محتمل است که این خدای هندی معبدی هم در ابله (از بنادر تجارت با هند) در عراق داشته است. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به زور شود.

زوناراس. [زُ] (اِخ)[3] از نویسندگان بیزانس است که مطالبی در باب عهد ساسانیان آورده و بعد از سال ۱۱۱۷ م. درگذشته است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان شود.

زونج. [زَ وَ / زِ وَ] (اِ) عصیب و روده و مانند آن بود که فراهم نوردند گرد یا دراز. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۷). زونج و لکانه عصب بود. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی، ایضاً). روده‌های گوسفند باشد که با گوشت و پیه پر کرده قاق کنند و در وقت حاجت پزند و خورند... و به این معنی بجای نون یای حطی هم آمده است (زویج). (برهان) (از ناظم الاطباء) (از جهانگیری). روده‌ها که با پیه در هم پیچند و بریان کنند و مبار نیز گویند و بعضی بجای نون یای حطی گفته‌اند و واو مکسور خوانده‌اند. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج):

اگر من زونجت نخوردم گهی
تو اکنون بیا و زونجم بخور.
رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۷).

همی ز آرزوی کیر خواجه را گه خوان
بجز زونج[4] نباشد خورش به خوانش بر.
معروفی (از حاشیهٔ لغت فرس اسدی، ایضاً).

عصیب و گرده برون کن وزو زونج نورد
جگر بیاژن و آگنج را به سامان کن.
کسائی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترنجیده رویش بسان ترنج
دراز است و باریک قد چو زونج.
طیان (از جهانگیری).

به حالیست خصمش که نزدیک او
چو لحم طبور است اکنون زونج. شمس فخری.

رجوع به زویج شود.

زونج. (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان است که در بخش رزاب شهرستان سنندج واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زوند. (اِ) آسوندار. (فرهنگ فارسی معین). نامی است که در اطراف رشت به «انجیلی» دهند. رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص۱۸۲ و انجیلی شود.

زونزک. [زَ وَ زَ] (ص) مردم گوژپشت و زبون و حقیرجثه را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به زونگ و زونگل شود.

زونزک. [زَ وَ زَ] (ع ص) کوتاه‌بالا زشت‌رو خرامان‌رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به زونک شود.

زونزی. [زَ وَ زا] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مرد زیرکی‌نمایندهٔ لاف‌زن. (منتهی الارب) (ناظم

1 - Sombart, Werner.
2 - Sommerfeld, Arnold.
3 - Zonaras.
۴ - ن‌ل: زویج. رجوع به همین کلمه شود.

الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به «زوزی» شود.

زونق. [زَ وَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان سجاس‌رود است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زونک. [زَ نَ] (ع ص) زن شتاب پیشی و سبقت گرفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زونک. [زَ وَنْ نَ] (ع ص) (از «زنک») پست‌بالای متکبر زشت‌روی و آنکه خود را زائد از قدر خود شناسد و در اطوار خود چنان بنماید که خیر و نیکویی دارد و حال آنکه نداشته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوتاه‌بالا زشت‌روی خرامان‌رفتار، یا مرد متکبر و لاف‌زن[1]. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد کوتاه خرامان‌رفتار که رتبه و درجهٔ خود را بلند می‌کند و همیشه در شگفت است و با آنکه خیر و نیکویی در وی نیست خود را نیکو می‌پندارد. (ناظم الاطباء).

زونکل. [زَ وَ کَ] (ع ص) مرد پست‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). القصیر او تصحیف. (اقرب الموارد).

زونگ. [زَ وَ] (ص) بمعنی زونزک است که مردم گوژپشت و حقیر باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). مرد گوژپشت زبون و حقیر بود. (جهانگیری).

زونگل. [زَ وَ گَ] (ص) بمعنی زونگ است که مردم گوژپشت و حقیر باشد. (برهان) (از جهانگیری). زونزک. زونگ. (ناظم الاطباء).

زونگل. [زَ وَ گُ] (اِ) زنگ و جرس کوچک و زنگوله. ||نام نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

زونگل. [زُ / زِ وَ] (اِخ)[2] بشردوست و اصلاح‌طلب سویسی (۱۴۸۴ - ۱۵۳۱ م.). پیشنهادکنندهٔ تغییراتی در اصول مذهب بود. وی نظر داشت که کتاب مقدس در مراسم مذهبی بزبان آلمانی خوانده شود و مقام درجهٔ اول مذهبی روم طرد گردد. او مخالف روشهای تعبدی بود و با اختلاط دولت و کلیسا موافقت نداشت و بالاخره در جنگ کاپل[3] کشته شد. (از لاروس).

زونة. [نَ] (ع اِ) زینت و آرایش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زونة. [زِ وَنْ نَ] (ع ص) مؤنث زِوَنّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن کوتاه‌بالا. یقال: امرأة زونة. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

زونی. (اِ) بمعنی زانو باشد مطلقاً خواه از انسان و خواه حیوانات دیگر و عربان رکبه خوانند و بلغت زند و پازند نیز همین معنی دارد. (برهان) (از جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). لهجه‌ای است بمعنی زانو چنانکه در سنگری «زونه»[4]... طبری «زنی»[5]. رجوع به زانو شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

زووریکین. [زُ / زِ وُ] (اِخ)[6] ولادیمیر کوسما. فیزیکدان امریکایی که به سال ۱۸۸۹ م. در روسیه متولد شد و در آنجا و کشور فرانسه و بالاخره در ممالک متحدهٔ امریکا به تحصیل پرداخت و در سال ۱۹۲۴ به تابعیت ممالک متحدهٔ امریکا درآمد و تحقیقات مهمی در الکترونیک کرد و با همکاران خود ایکونوسکوپ و کینسکوپ را اختراع نمود. (از دایرة المعارف فارسی).

زووگام. [زُ ءُ] (فرانسوی، ص)[7] یا آنتوموفیل[8]. از نباتاتی هستند که انتقال دانهٔ گرده در قسمت عمدهٔ آنها بوسیلهٔ جانوران و حشرات انجام می‌شود. گلهای این نباتات غالباً معطرند و حشرات به طلب طعمه یا محل مناسبی برای تخم‌گذاری وارد آنها شده و دانهٔ گرده که به بدن و پاهایشان آلوده شده است به سادگی گلها انتقال می‌یابد. و رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی صص ۴۹۰ - ۴۹۱ شود.

زؤول. [زُ ئو] (ع مص) زال زوالاً و زؤولاً و زویلاً و زولاً و زولاناً؛ درگشتن و دور گردیدن‌از جای. (منتهی الارب). زوال. (ناظم الاطباء). رجوع به زوال شود.

زوول. [زُ] (ع مص) زالت الشمس زوالاً و زوولاً (بدون همزه) و زیالاً و زولاناً؛ مایل گردیدن آفتاب از میانهٔ آسمان. (از منتهی الارب). رجوع به زوال شود.

زوه. [ ] (اِخ) از حدود «توسمت» است [از تبت]، دهیست خرد. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زوهمند. [مَ / هَ مَ] (اِ) درخت و کشت و زراعتِ بالیدهٔ پرزور باشد. (برهان). درخت و کشت بالیده را گویند. (جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). بجز در فرهنگ جهانگیری و رشیدی ندیده‌ام، ظنم اینست که «روهنده» بود یعنی رونده و مصحف کرده‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج).

زوهی. (ع اِ) نوعی ماهی پرگوشت در رود نیل که فاقد استخوان و فلس و دارای طعمی لذیذ و دم آن سرخ‌رنگ است. (از دزی ج ۱ ص۶۱۵).

زوهیدن. [دَ] (مص) چکیدن آب از سقف بواسطهٔ باران. (آنندراج). چکیدن و تراویدن. (ناظم الاطباء). ||عرق کردن. (ناظم الاطباء).

زوی. [زَ وی ی][9] (ع مص) دور کردن چیزی را. ||پوشیدن راز از کسی. ||فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||و فی الحدیث: زُویتْ لی الارضُ فأریتُ مشارقها و مغاربها؛ ای جُمِعَتْ. ||آژنگ درافکندن میان دو چشم: زوی الرجل بین عینیه؛ یعنی آژنگ درافکند آن مرد در میان دو چشم خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برگردانیدن: زوی المال عن وارثه؛ ای صرفه. (منتهی الارب). زوی المال عن صاحبه؛ گرفت آن مال را از صاحبش. (ناظم الاطباء). زوی الرجل المیراث عن ورثته؛ عدل به عنهم. (اقرب الموارد). ||زوی المال و غیره؛ گرد آوردن و محیط شدن بر آن. ||زوی عنه حقه؛ بازداشتن او را از حقش. (از اقرب الموارد). ||زُوِیَ علیه زَوّاً (مجهولاً)؛ ای قضی و قدر. (منتهی الارب). ||گوشه گرفتن: زوی الزاویة؛ گوشه‌گرفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زویج. [زَ] (اِ) روده‌های پر از گوشت و پیه آگنده‌باشد. (برهان) (آنندراج). روده‌هایی که با هم نوردند با پیه. (از اوبهی). زونج و رودهٔ گوسپند آگنده از گوشت و پیه. (ناظم الاطباء). زویش. زیچک. نوعی از خورا ک که از قطعات رودهٔ گاو یا گوسپند آ کنده از پیه و گوشت تهیه کنند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زونج شود.

زویدن. [زَ دَ] (مص) بلند شدن و مرتفع شدن. ||آه کشیدن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

زویدهولاند. [زُیْ هُ] (اِخ)[10] (هلند جنوبی) ایالتی است بوسعت ۲۸۰۰ کیلومتر مربع و دارای ۲۶۶۸۱۵۸ تن سکنه که در غرب هلند و بر کنار دریای شمال واقع است و مرکز آن لاهه و شهرهای مهمش روتردام و لیدن است. زمینش پست و حاصلخیز است و با سدها و خا کریزهای ساحلی از آب دریا محافظت می‌شود. (از دایرة المعارف فارسی).

زویر. [زُ وَ] (ع اِ) مهتر و پایگاه قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سید قوم و زعیم آنان. (از اقرب الموارد).

— یوم‌الزویر؛ روزی است مر عرب را. (منتهی الارب) (آنندراج). از روزهای تازیان است. (ناظم الاطباء). روزی است از روزهای حروب عرب که مشهور است[11]. (از اقرب

---

۱ - این معنی در منتهی الارب ذیل «زونک» آمده است.

2 - Zwingle. 3 - Kappel.

4 - zuné. 5 - zeni.

6 - Zworykin. 7 - Zoogame.

8 - Entomophile.

۹ - در اقرب الموارد [زُ وی ی] ضبط داده شده است.

10 - South Holland.

۱۱ - یوم‌الزویرین، لشیبان علی تمیم. وجدت بخط شریح. (مجمع الامثال میدانی).

الموارد).

زویران. [زُ وَ] (اِخ) دهی از دهستان سرشیو است که در بخش مریوان شهرستان سنندج واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زویرچری. [زُ چ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بلوک حمید است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. در این آبادی بناها و آثار باستانی دیده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

زویرخرامزه. [زُ خ م زِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بلوک حمید است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

زویره. [زَ رَ / رِ] (اِ) گردباد و طوفان و باد سخت. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) (از: لسان العجم شعوری ج۲ ص۴۱).

زویعان. [زَ] (ع ص، اِ) شیطانان و شریران. (غیاث) (آنندراج).

زویکو. [زُ / زِ کُ] (اِخ)[1] شهری است در آلمان شرقی و بر کنار رود مولد[2] که ۱۳۶۰۰۰ تن سکنه دارد و در این شهر صنعت نفت و فلزات و نساجی و شیمیایی رایج است. (از لاروس).

زویل. [زَ] (ع مص) زال زوالاً و زوولاً و زویلاً و زولاناً؛ درگشتن و دور گردیدن از جای. (منتهی الارب). زوال. (ناظم الاطباء). رجوع به زوال شود. ||(اِ) جنبش. یقال: اخذه الزویل و العویل: ای الحرکة و البکاء بحیث لایستقر علی مکان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). حرکت. (از اقرب الموارد). ||جانب. (اقرب الموارد). ||زال زویلهُ؛ پراکنده شد از بیم و از جای رفت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زویل. [زَ] (اِخ) شهری است. (منتهی الارب) (آنندراج). محله‌ای است به همدان. (از معجم البلدان).

زویل. [زَ] (اِخ) موضعی است نزدیک حاجر. (منتهی الارب) (آنندراج). موضعی است از دیار عامربن صعصعه نزدیک حاجر، و از منازل حاج کوفه است. (از معجم البلدان).

زویلة. [زَ لَ] (اِخ) شهری است به بربر و شهری است نزدیک افریقیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام دو شهر است یکی زویلةالسودان و دیگر زویلةالمهدیة. (از معجم البلدان). و رجوع به زویلةالسودان و زویلةالمهدیة شود.

زویلة. [زَ لَ] (اِخ) موضعی است. ||نام مردی است. ||باب‌الزویلة در قاهره است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محله و دروازه‌ای است در قاهره. (از معجم البلدان). دروازهٔ بزرگی است در قاهره که بدر الجمالی سردار سپاهیان در دوران خلافت المستنصر فاطمی (۱۰۹۲ م.) آنرا بنا کرد و در دو جانب دروازه دو مناره است که الملک المؤید شیخ (سلطان مصر) آنها را بنا نهاد. (از المنجد). رجوع به صبح الاعشی ج۱ ص۳۷۱ شود.

زویلةالسودان. [زَ لَ تُسْ سو] (اِخ) شهری است مقابل اجدابیه، در دشتی میان سودان و افریقیه. (از معجم البلدان). مرکز فزان است در افریقیه که از اعمال لیبی می‌باشد و بر ملتقی راههای صحرایی قرار دارد. (از المنجد). شهری است عظیم [به ناحیت مغرب] ، بر کران بیابان سودان نهاده است و اندر حوالی و ناحیت وی بربریانند بسیار، و این بربریان مردمانی‌اند اندر بیابانهای مغرب همچون عرب اندر بادیه خداوندان چهارپایند و با زر بسیار ولکن عرب به چهارپای توانگرترند و بربریان به زر توانگرترند. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۷۹). و رجوع به معجم البلدان شود.

زویلةالمهدیة. [زَ لَ تُلْ مَ دی یَ] (اِخ) شهری است به افریقیه نزدیک مهدیه که میان آن و مهدیه یک تیررس فاصله است. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان و مهدیه و نزهة القلوب ج۳ ص۲۷۲ شود.

زویم. [زَ] (ع ص، اِ) فراهم‌آمده از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زوین. [زُ] (اِخ) قریه‌ای است به گرگان. (معجم البلدان). رجوع به مازندران رابینو بخش فارسی ص ۱۷۲ و بخش انگلیسی ص۱۶۲ شود.

زویة. [زُ وَیْ یَ] (اِخ) موضعی است به بلاد عیس. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

زویه. [زُ وی یِ] (اِخ) نام دو روستا است که در دهستان میان‌آب (بلوک شعیبیه) بخش مرکزی شهرستان اهواز واقعند، و به زویه بالا و زویه پایین معروفند. نخستین ۱۴۰ تن و آن دیگر ۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

زه. [زِهْ] (اِ) بمعنی پاداش نیکی است. (برهان) (آنندراج). پاداش و جزا و مکافات و مزد و جزای نیکی. (ناظم الاطباء). ||(صوت) کلمه‌ای باشد که در محل تحسین گویند همچون آفرین و بارک الله. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کلمه‌ای است که در محل تحسین گویند. (جهانگیری) (انجمن آرا). کلمهٔ تحسین و آفرین. (غیاث) (از فرهنگ رشیدی). و لفظ زهی از این است. (غیاث). ادات تحسین. آفرین. احسنت. خوشا. نیکا. (فرهنگ فارسی معین). کلمهٔ تحسین است بمعنی احسنت. آفرین. مرحبا. مرحباً بک. بارک الله. زهی. ماشاءالله. مریزاد. وه‌وه. خه‌خه. به‌به. بخ‌بخ. چشم بد دور. تبارک الله. بنامیزد. تعالی الله. خه. فری. لوحش الله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زه دانا را گویند که داند گفت
هیچ نادان را داننده نگوید زه.
رودکی (یادداشت ایضاً).

زه ای کسائی احسنت گوی و چونین گوی
به سفلگان بر فریه کن و فراوان کن.
کسائی (ایضاً).

بالا چون سرو نورسیده بهاری
کوهی‌لرزان میان ساق و میان بر
صبر نماندم چو آن بدیدم گفتم
زه که بجز مسکه خود ندادت مادر.
منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۵۴).

ای جوجگک به سال و به بالا بلند، زه
ای با دو زلف بافته چون دو کمند زه[3].
طاهر فضل (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

همی تاخت گرد اندرون گردیه
به آوردگه، گفت خسرو که زه. فردوسی.

چو گفتی که زه بدره بودی چهار
بدینگونه بد بخشش شهریار. فردوسی.

چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس
سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک گفت احسن ملک گفت زه. فردوسی.

این همی گفت که احسنت و زه ای شاه زمین
وان همی گفت که جاوید زی ای شاه زمان.
فرخی.

شادمان گشت و دو رخ چون دو گل نو بفروخت[4]
زیر لب گفت که احسنت و زه ای بنده‌نواز.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۰۳).

سرکار به یکبار همی ساخته داری
احسنت و زه ای پیشرو زیرک هشیار.
فرخی.

پرویز ملک چون سخن خوب شنیدی
آنرا که سخن گفتی گفتیش که هان زه.
منوچهری.

که‌پسندی و گویی از دل که زه. اسدی.

خویشتن را به زه بهمان و احسنت فلان
گر همی حسرت[5] و افسوس نخواهی مفریب.
ناصرخسرو.

ای حجت زمین خراسان زه

---

1 - Zwickau. 2 - Mulde.

۳ - رجوع به معنی پنجم همین کلمه شود.

۴ - نل: شادمان گشت و دو رخسارهٔ چون گل بفروخت.

۵ - نل: خنده.

مدح رسول و آل چنین گستر. ناصرخسرو.
احسنت و زه مگوی بدآموز را
زیراکه پاک نیست دل و دامنش.
ناصرخسرو.
هر کس پیش ایشان [پادشاهان ایران] چیزی بردی یا مطربی سرودی گفتی یا سخنی نیکو گفتی در معانی که ایشان را خوش آمدی گفتندی زه یعنی احسنت! چنانکه زه بر زبان ایشان برفتی از خزینه هزار درم بدان کس دادندی. (نوروزنامه).
فحلی است طلعت او کاندر مشیمهٔ دل
چون جفت دیده گردد احسنت و زه کند زه
شاهان درگه حق بوذر شناس و سلمان
بیزار شو ز شاهی کو تخت سازد و گه.
سنائی.
ترا ببینم و گویم علیک عین‌الله
بنام ایزد احسنت و زه نکو پسری. سوزنی.
زه زه ای شاه جهانبخش که در نوبت تو
عدل را چاشنی و سکهٔ عدل عمر است.
مجیر بیلقانی.
بندها را چنین گشای گره
تا نیوشنده بر تو گوید زه. نظامی.
بگفت باربد کز بار به گفت
زبان خسروش صد بار زه گفت. نظامی.
چنان بد رسم آن بدر منور
که بر هر زه بدادی بدره‌ای زر. نظامی.
در مجمعی که شعر تو باشد ز خاص و عام
آوازهٔ زه تو بر افلاک می‌رود.
کمال اسماعیل (از جهانگیری).
نوآموز را ذکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدید استاد به. سعدی (بوستان).
چو از شست بگشاد خسرو گره
ز هر گوشه برخاست آواز زه. سلمان.
||(ص) بمعنی خوب و خوش هم هست. (برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء)[1]. بمعنی خوش و خوب بود و این معنی هم نزدیک نخست است[2]. (جهانگیری) (از انجمن آرا):
چنین گفت کاری همین است زه
مهین را به مه داد و که را به که. فردوسی.
چون جوان بودی و سخت و زفت زه
تو همی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
پرده‌های لاابالی می‌زنی.
مولوی (از جهانگیری).
||(ا) چلهٔ کمان. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی) (غیاث). بمعنی زه کمان است. (انجمن آرا). وتر. چله. چلهٔ کمان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ز چوبی کمان کرد وز روده زه
ز هر سو برافکند بر زه گره. فردوسی.
کمانها به زه برنهاده سپاه
پس لشکر اندر همی راند شاه. فردوسی.
چو خسرو چنان دید برگشت شاد
دو زاغ کمان را به زه برنهاد. فردوسی.
در میان پره در تاخت کمان کرده به زه
جفت با عزت و با دولت و با فتح و ظفر.
فرخی.
ز سر ببرد شاخ و ز تن بدرد پوست
به صیدگاه ز بهر زه و کمان تو رنگ. فرخی.
از دل و پشت مبارز برگشاید صد تراک
کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ.
عسجدی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
اندر چلهٔ جهل کمانت شکند تیر
واندر گلوی آز نوالت فکند زه[3].
منوچهری (از انجمن آرا).
به پیکر چون کمان گشتم خمیده
چو زه[4] بر تن کشیده خون دیده.
(ویس و رامین).
بفرمود تا ساخت مرد فسون
کمانی ز پنجه من آهن فزون...
ز زنجیر بر وی زهی ساختند
ز گردش پی و توز پرداختند.
اسدی (گرشاسبنامه چ یغمایی ص ۲۱۱).
بدو گفت گرد سپهبدنژاد
مرا باب نامم کمانکش نهاد
به دامادی شه گر آیم پسند
بخواهم کشید این کمان بلند
چنانش کشم چون برآرم به زه
که بپسندی و گویی از دل که زه.
اسدی (گرشاسبنامه ایضاً ص ۲۷۷).
و هر دوان برفتند و هرمز را به زه کمان[5] بکشتند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۰).
چون خدنگ تو ز شست و زه تو گشت جدا
نگزیند بجز از جبههٔ اعدات هدف. سوزنی.
آنجا که در زه آرد دستش کمان بخشش
ابر از حسد ببرد زه از کمان رستم.
انوری (از آنندراج).
گر به زه ماندی کمان بهرام را
لرز تیر از استخوان برخاستی. خاقانی.
تیر چون در زه نشاندی بر کمان چرخوش
گفتی او محور همی راند ز خط استوا.
خاقانی.
خصم شاه ار کمان کند حلقش
به زه آن کمان درآویزد. خاقانی.
وصف [لشکر] بدین وقت مقوس باید چون کمانی به زه. (راحة الصدور راوندی).
فلک را تا کمان بی‌زه نگردد
شکار کس در او فربه نگردد. نظامی.
دو ابرو سر بهم پیوسته موزون
به زه کرده کمان چون قوس گردون. نظامی.
هرکه در عشقش چو تیر راست شد
چون کمان زه در گلویش می‌کند. عطار.
ابروی تو رسته‌ای ز تیر است
بر زه که کند چنان کمانی؟ عطار.
کمان‌کیانی به زه راست کرد. (بوستان).
چون کمان رئیس شد بی‌زه
نتوان خفت ایمن اندر ده. اوحدی.
مزن در کمانهای ابرو گره
کز ینسان کمانی نیرزد به زه. امیرخسرو.
خصم بی‌جا به زبردستی خود می‌نازد
زودتر پاره کند زه چو کمان پرزور است.
صائب (از آنندراج).
از صراط مستقیم عقل بیرون رفته‌اند
زه نمی‌گیرد بخود زور کمان عاشقان.
صائب (ایضاً).
با قد خم‌گشته راه عشق رفتن مشکل است
در جوانی به که این زه در کمان بندد کسی.
صائب (ایضاً).
— زه بینی؛ وترالانف و هو حجاب مابین المنخرین. غضروفی که میان دو منخر است. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زه را به گوش آوردن؛ در آخرین لحظهٔ تیراندازی قرار گرفتن:
چو دید اردبیلی نمدپاره‌پوش
کمان در زه آورد و زه را به گوش.
سعدی (بوستان).
ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم به گوش.
سعدی (بوستان).
||ابریشم و رودهٔ تابیده را نیز گویند. (برهان) (از آنندراج). رودهٔ تابیده و تار ساز. (فرهنگ فارسی معین). اوستا «جیا»[6] (وتر کمان، رگ)، هندی باستان «جیه»[7]، کردی «ژیه»[8] (زه کمان)، افغانی «ژئی»[9]، بلوچی «جیغ»[10]، پازند «جیک»[11] (ریسمان، نخ). (حاشیهٔ برهان چ معین). رودهٔ تافته که از آن غربال و دیگر چیزها بافند و به کمان تیراندازی و کمان حلاج و غیره کنند. بند. دوال. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ای با دو زلف بافته چون دو کمند زه.
طاهر فضل (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ
نهادی به گردنش بر[12] پالهنگ. فردوسی.

۱ – ناظم الاطباء این معنی را ذیل زه [زِهْ / زَهْ] آورده است.
۲ – مراد معنی دوم (معنی قبل) در این لغتنامه است.
۳ – بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۴ – بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۵ – بمعنی بعد هم ایهام دارد.
6 - jyā. 7 - jyā.
8 - zhih. 9 - zha-ī.
10 - jīgh. 11 - jīk.
۱۲ – نل: به گردن برش.

ساق چون پولاد پی همچون کمان رگ همچو زه
سم چو الماس و دمش چون آهن و تن همچو سنگ.
منوچهری.
هرگه که پیش رویت سر برکند
چون عاقلان بچوب بیندیش و زه.
ناصرخسرو (دیوان ص۳۹۵).
کسی برنیارد سر از جیب دولت
که در گردن از زه طنابی نبیند. خاقانی.
از کیسهٔ کسان منم آزاددل که آز
آزاد را چو کیسه گلو درکشد به زه.
خاقانی.

— زه شلوار؛ بند ازار:
فارغ ز بد و نیک گشادم زه شلوار
وندر کفلش دست رهی چون کمر آمد.
سوزنی.

— زه یکتایی؛ نوعی از زه و آن رشته‌ای است ابریشمین که با تارهای زر و سیم تابیده به گرد آستین یا گریبان دوزند. (فرهنگ فارسی معین).

||هر چیز کشیده‌شده از حدیده، مانند تارهای زر و سیم. (ناظم الاطباء). ||کنارهٔ هر چیز همچو... و زه حوض و زه صفه و امثال آن. (برهان) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از غیاث) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). کنارهٔ چیزی. (فرهنگ فارسی معین). دیوارهٔ دور چاه. (ناظم الاطباء). حلقهٔ چاه. طوقهٔ چاه. اباله: ابلت البئر؛ ساختم باری چاه اباله را یعنی زه را. بئر مأبوله؛ چاه زه‌برآورده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زه چشم؛ حاشیه و کنارهٔ چشم. (فرهنگ فارسی معین):
زه چشم حیا کسی که برید
رگ جان بقاش اجل ببرد. خاقانی.

— زه ناخن؛ گوشت که پیرامون ناخن است. اُطره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||کنارهٔ گریبان. (از برهان) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از غیاث) (از آنندراج). و زه پیراهن که رشته‌ای باشد از ابریشم که با مقیس و گلابتون تابیده در دور دامن و سرآستین و گریبان دوزند و گاهی ابریشمی یکرنگ بود و گاهی دورنگ و آنرا به هندی دوری خوانند. (آنندراج). فارسی «زیه»[1]، ترکی «زیه»[2]، عربی «زیق»: زیق‌القمیص؛ زه پیراهن. (حاشیهٔ برهان چ معین)... ریشه و طراز و حاشیه و نوار و کناره و سجاف و دیگر آرایشهای زری و یا ابریشمی گریبان و گردا گرد جامه... (ناظم الاطباء). آنچه پیرامون جامه دوزند باریکتر از سجاف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
و یا پیراهن نیلی که دارد
ز شعر زرد نیمی زه به دامن. منوچهری.
درزیان چرخ راگویی که سهو افتاده است
کان زه سیمین بر آن دامن نه درخور ساختند.
خاقانی.
قوس قزح برآمد چون نیم زه ملمع
کز صنعت صبا شد گوی‌انگله معنبر.
خاقانی.
سدره ز آرایش صدرت زهی است
عرش در ایوان تو کرسی‌نهی است. نظامی.
عکس فلک از هلال خنده
بر جیب فلک زهی فکنده. نظامی.
نظامی گر زه زرین بسی هست
زه تو زهد شد مگذارش از دست. نظامی.
هر هنری کان ز دل آموختند
بر زه منسوج وفا دوختند. نظامی.
فاخته شیخانه دم از حق زده
گردگریبان، زه ازرق زده.
امیرخسرو (از آنندراج).
زیر کلاه بود خوش‌آیند کله‌پوش
مانند ماه بدر و زهش همچو هاله بود.
نظام قاری (دیوان البسه).
ز گرد آن زه مفتون خطی خواندم که تفسیرش
یکی داند که همچون دکمه ذهنش خرده‌دان باشد.
نظام قاری (دیوان البسه).
سر گل جیب خزان را نشناسد که بهار
بر گریبان چمن دوخت زه از پیرهنش.
واله هروی (از آنندراج).

— زه پیراهن؛ یقه (یخه). طوقهٔ یقه. جیب. زیق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
حلقهٔ کمند گشت زه پیراهنت[3]
چون کرد بر تو چرخ کمان را به زه[4].
ناصرخسرو (یادداشت ایضاً).
از تاب عشق آن زه پیراهن دورنگ
زور و ستم چو رشته بهم تاب میخورد.
سیدحسن خالص (از آنندراج).

— زه جیب؛ زه پیراهن. زه گریبان:
ای خداوندی که هر کز خدمتت گردن کشید
از زه جیبش فلک در گردنش افکند فخ.
انوری.
رجوع به ترکیبهای زه پیراهن و زه گریبان شود.

— زه دامن؛ ریشه و حاشیه و نوار و سجاف آن. (فرهنگ فارسی معین).

— زه کفش؛ رده‌ای از نخ یا ابریشم و مانند آن بدور کفش، میان تخت و رویه که از بیرون چون زینتی دیده شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زه گریبان؛ آرایش زری یا ابریشمی گریبان. (فرهنگ فارسی معین). زه جیب:
گردگردن زه گریبانش
آتشین طوق و گرزه مار شود. مسعودسعد.
خاقانی اگر خرد سرت را یار است
سیلی مزن و مخور که ناخوش کار است
زیرا سر هر کز خرد افسردار است
بر گردنش از زه گریبان عار است. خاقانی.
دراعهٔ خارای مخطط را تا دامن چاک زده چون زه گریبان طاوس به رنگ لاجوردی برآورده. (مرزبان‌نامه). و رجوع به ترکیب زه جیب شود.

زه. [زِهْ / زَهْ] (اِمص) زاییدن آدمی و حیوانات دیگر باشد. (برهان) (آنندراج). زادن را گویند. (جهانگیری) (از انجمن آرا) (از غیاث). زادن چنانکه گویند درد زه یعنی درد زادن. (فرهنگ رشیدی). زاییدن. زایش. (فرهنگ فارسی معین). و زهیدن مصدر آن است. (جهانگیری). زایش و وضع حمل. (ناظم الاطباء). اسم مصدر از زهیدن بجای زِهِش. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا): مریم زیر آن درخت اندرنشست... چون عیسی از وی جدا شد از درد زه و شرم خلق گفت: «یا لیتنی مت قبل هذا»[5] ای کاش من پیش از این بمردمی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ایدون گویند که چون ابن‌یامین از مادر جدا شد مادرش، راحیل، در آن درد زه اندر بمرد. و یوسف و برادر، در دست خاله بماندند و خاله ایشان را نیکو همی داشت. (ترجمهٔ طبری ایضاً).
جان چیست جنین نطفهٔ سر قضا
دنیا رحم است و تن مشیمه است او را
تلخی اجل، درد زه مادر طبع
وین مردن چیست زادن ملک بقا.
فخر رازی (از جهانگیری).

||تراوش آب از درز و لای چیزی. (فرهنگ فارسی معین). تراوش و تقطیر و ترشح و جوشش آب و روانی جراحت و زخم. (ناظم الاطباء). بمعنی جوشیدن آب از چشمه نیز مرادف زائیدن است[6]. (انجمن آرا):
موقف[7] نبود جز زه صدر رفیع ملک
زمزم نبود جز زه بحر عطای شاه.
سیدحسن غزنوی.

||(اِ) نطفه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (غیاث) (فرهنگ رشیدی):
این بلایه بچگان را ز چه کس آمد زه
همه آبستن گشتند به یک ره که و مه.
منوچهری.

||بچه و فرزند... و لهذا فرزند را زه‌زاد و رحم و بچه‌دان را زهدان می‌گویند. (برهان). فرزند باشد و زهدان بچه‌دان را خوانند.

---

1 - zih. 2 - zih.
۳- نل: پیرهنت.
۴- رجوع به زه کردن شود.
۵- قرآن ۲۳/۱۹.
۶- رجوع به معنی قبل شود.
۷- در مکه.

(جهانگیری). فرزند. (فرهنگ رشیدی). زه‌زاد بچه و اولاد را گویند و زهدان رحم و بچه‌دان را گویند. (انجمن آرا) (از آنندراج). بچه و فرزند. (از فرهنگ فارسی معین) (غیاث). نتاج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و خرکه شیر او بکار دارند، تندرست و جوان باید و شیر زه نخستین نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت ایضاً).
— بی‌زه؛ بی‌بر و عقیم و بی‌بار. (ناظم الاطباء).

زه. [زَهْ][1] (اِ) مکان جوشیدن و برآمدن آب. (برهان) (از ناظم الاطباء). مکان جوشیدن و تراویدن آب. (آنندراج). مکان جوشیدن آب از چشمه. (فرهنگ رشیدی):

سبک خشک شد چشمهٔ چشم من
مگر آب این چشمه را زه نبود[2].

مسعودسعد.

|| آلت تناسل و نره. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زه. [زَ][3] (اِ) آلت تناسل باشد. (برهان). و بمعنی آلت تناسل مجاز است. (آنندراج). آلت تناسل و نره. (ناظم الاطباء).

زه. [ ] (اِخ) (رود...) رودیست که از عراق سرچشمه گرفته از بلوک لاهیجان (در آذربایجان غربی) عبور کرده قسمتی از بلوک منگور را آب دهد و باز به عراق بازگردد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زه. [زِهْ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار است که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زه‌آباد. [زِهْ] (اِخ) دهی از دهستان طارم است که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۲۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

زهاء. [زَ] (ع اِ) تازگی و شکوفهٔ گیاه. || غورهٔ خرمای زرد و سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زهاء. [زُ] (ع اِ) مقدار. یقال: هم زهاء مأة؛ یعنی بقدر صدانند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهائی. [زَ] (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ عیسی‌وند هیهاوند از طایفهٔ چهار لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۷).

زهاب. [زَ][4] (اِ مرکب) تراویدن آب باشد از کنار رودخانه و چشمه و تالاب و امثال آن. (برهان) (از غیاث) (از ناظم الاطباء) (از جهانگیری). آبی که کنار رود، چشمه، تالاب و غیره تراوش کند. (فرهنگ فارسی معین). در تداول امروزی، آبی که از جایی زهد. یعنی کم‌کم ترابد و آب اصلی نباشد، ولی در قدیم چنانکه فرهنگ اسدی میگوید... و از بیت ابوشکور برمی‌آید[5] که زهاب سخت بزرگ است که سهمگین نیز تواند بود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زهاب اشک، مرا از جگر گشاده شده‌ست
عجب نباشد اگرگونهٔ جگر دارد.

مسعودسعد.

چون او را در بند بلا بسته دید زهاب از دیدگان بگشاد و بر رخسار جویها براند. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۶۰). و بی ایراندخت که زهاب چشمهٔ خورشید تابان از چاه زنخدان اوست. (کلیله و دمنه ایضاً ص۳۵۶).

خلق تو نهال شاخ طوبی
دست تو زهاب حوض کوثر.

جمال‌الدین عبدالرزاق (از جهانگیری).

|| آبی بود که از سنگی یا از زمینی همی زاید به طبع خویش از اندک و بسیار. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۴). آب که از سنگ یا زمین برآید، اندک و بسیار و عرب نضاحه گوید.(صحاح الفرس). آن موضع از چشمه که آب از آن جوشد و تراوش کند. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (آنندراج). و موضع چشمه را نیز گویند یعنی جایی که آب از آنجا می‌جوشد خواه زمین باشد و خواه شکاف سنگ. (برهان) (از ناظم الاطباء). و همانا بکسر اول اصح باشد، چه زهیدن بمعنی زائیدن بکسر است و این نیز زایش آبست. (انجمن آرا) (آنندراج):

سوی رود با کاروانی گشن
زهابی[6] بدوی اندرون سهمگن.

ابوشکور (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۴).

|| آبی که قعرش پیدا نباشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

زهاب. [زَ / زِ] (اِ مرکب) چشمه‌ای که هرگز نایستد و پیوسته روان باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). چشمه‌ای که پیوسته روان باشد و هرگز نایستد[7]. (فرهنگ فارسی معین).

زهاب. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان است که در شهرستان مشهد واقع است و ۲۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زهاب. [ ] (اِخ) دشتی در مغرب کرمانشاهان. رجوع به «سرپل ذهاب» شود.

زهاب. [ ] (اِخ) نام رودی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رود زابات (زهاب کنونی). (تاریخ ایران باستان ج۲ ص۱۰۴۸). رجوع به همین کتاب ج۱ ص۱۴۴ و ج۲ ص۱۰۹۴ و ۱۳۹۲ و ۱۸۲۷ و مجمل التواریخ گلستانه ص۲۵۳ شود.

زهابناک. [زِ] (ص مرکب) بازهاب. پرزهاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زمین آبدار و سبز و تازه و پر از چشمه. (ناظم الاطباء): بخل؛ زهابناک گردیدن زمین و سبز شدن آن. (منتهی الارب). انزاز؛ زهابناک شدن زمین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زه و زهاب شود.

زهاد. [زَ] (ع ص) زمینی که جز به آب کثیر روان نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

زهاد. [زُهْ ها] (ع ص، اِ) ج زاهد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء). پرهیزگاران و این ج زاهد است. (غیاث) (آنندراج). پارسایان. زاهدان. (فرهنگ فارسی معین): و حکماء و زهاد غذاء خویش جو اختیار کرده‌اند. (نوروزنامه). علماء گویند مقام صاحب مروت به دو موضع ستوده است در خدمت پادشاه... یا در خدمت زهاد. (کلیله و دمنه). من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم یکی علماء و دیگر زهاد. (گلستان). زهاد سد رمق و پیران تا عرق کنند. (گلستان). زهاد را چیز مده تا از زهد بازنمانند. (گلستان). رجوع به زهد شود.

زهادت. [زَ دَ] (ع مص) زهادة. زهد ورزیدن. رغبت نکردن به دنیا. (فرهنگ فارسی معین). پرهیزگاری و رغبت نکردن به دنیا[8]. (غیاث). پرهیزگاری و عدم رغبت به دنیا. (ناظم الاطباء). ترک دنیا. پارسا شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). صاحب منتهی الارب پس از معنی زهادت افزاید: «یا زهادت در امور دنیاست و زهد در امور دین». رجوع به زهادة شود.

زهاد ثمانیة. [زُهْ ها دِ ثَ یَ] (اِخ) در اصطلاح علمای رجال، عبارت از ربیع‌بن خیثم[9] و هرم‌بن حیان عبدی و اویس قرنی و عامربن عبد قیس و عبدالله‌بن ثوب و مسروق‌بن اجدع و حسن بصری و اسودبن

---

۱ - به فتح اول و ظهور ثانی. (برهان).
۲ - این بیت در انجمن‌آرا شاهد معنی دوم مادهٔ قبل آمده است.
۳ - برهان این کلمه را بفتح و خفای ثانی ضبط داده و آنندراج هم بالفتح ضبط داده و سپس افزاید: «و بالکسر و بعضی با خفای ها نیز گفته‌اند». رجوع به معنی دوم مادهٔ قبل شود.
۴ - در فرهنگ فارسی معین این کلمه به همهٔ معانی به کسر اول آمده است.
۵ - رجوع به معنی بعد شود.
۶ - بمعنی بعد مناسب‌تر است. رجوع به معنی بعد شود.
۷ - در فرهنگ فارسی معین این کلمه فقط به کسر اول ضبط داده شده است.
۸ - آنندراج همین معنی را در ذیل «زهادة» آورده است.
۹ - در ریحانة الادب ج۱ ص۴۱۳ خواجه ربیع‌بن خیثم اسدی آمده است و ظاهراً خیثم صحیح است.

یزید یا برید یا بربر (علی اختلافِ النسخ) بوده و چهار تن اولی حقاً و صدقاً از زهاد اتقیا و از اصحاب حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام بوده‌اند. (از ریحانة الادب ج۲ ص۱۳۷). رجوع به همین کتاب شود.

زهادة. [زَ دَ] (ع مص) بی‌رغبت شدن. (ترجمان القرآن). زاهد شدن. (تاج المصادر بیهقی). ناخواهانی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پرهیزگاری و رغبت نکردن به دنیا. (آنندراج). و یا آنکه زهادة در امور دنیاست و زهد در امور دین[1]. (ناظم الاطباء).

زهادة. [زَ دَ] (ع اِ) مردم متدین و پرهیزگار. (ناظم الاطباء).

زهار. [زِ] (اِ) شرمگاه را گویند که موضع فرج و ذکر باشد. (برهان). شرمگاه را گویند که باید پوشید و آن پوشیده را بعربی ستر عورت گویند.(انجمن آرا) (آنندراج). فرج زن و ذکر مرد. (غیاث). پایین‌تر از شکم و شرمگاه و موضع فرج و ذکر و مثانه. (ناظم الاطباء). آلت تناسل مرد یا زن و حوالی آن که موی از آن روید. شرمگاه. (فرهنگ فارسی معین). رکب. برآمدگی پشت آلت مردان و زنان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

برون شدند سحرگه ز خانه مهمانانش
زهارها شده پرگوه[2] و خایه‌ها شده غر.
لبیبی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
به لگد ناف و زهار همه[3] از بن برید
که‌از ایشان به تن اندر شده بودش غضبی.
منوچهری.

خواست که وی را بزند خویشتن را از زین برداشت میان زره پیش زهارش پیدا شد، ترکمانی ناگاه تیری انداخت آنجا رسید وی بر جای بایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۷).

سنگ را آب بردمد ز شکم
آب را سنگ درفتد به زهار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۹۷).
لایق ذِکر و نماز است این ذَکَر
وین‌چنین ران و زهار پرقذر. مولوی.
برای بوسه دادن بر زهارش
لبی گردیده هر چین عذارش.
؟ (از آنندراج).

— پشت زهار؛ پایین‌تر شکم که مثانه در آنجا واقع است. (ناظم الاطباء).
— موی زهار؛ موهای گرداگرد شرمگاه. (ناظم الاطباء). موهایی که روی زهار روید.
||سوراخی در سنگ و غیره که آب از آن برآید. (غیاث) (آنندراج).

زهارتنگ. [زَ تَ] (اِ مرکب) تنگ پشت شتر. (ناظم الاطباء).

زهاز. [زَ] (اِ) بانگ و فریاد و نعره را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بانگ برای استمداد. (ناظم الاطباء).

زهازه. [زِ زِ] (صوت مرکب، اِ مرکب) تحسین از پی تحسین باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). مرحبا و آفرین. (انجمن آرا) (آنندراج). یعنی احسنت. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۰۹). کلمهٔ تحسین یعنی آفرین و مرحبا. (ناظم الاطباء). ادات تحسین، آفرین. احسنت. (فرهنگ فارسی معین). آفرینهای پیاپی و آفرین و تحسین که از هر کنار باشد. (غیاث). زه بسیار. زه پی‌درپی. آفرین بسیار و پی‌درپی. زه گفتن‌های عدهٔ کثیری پیاپی. زه گفتن بسیار و پیوسته. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از: «زه» + الف واسطه + «زه». (حاشیهٔ برهان چ معین):

چو با زه بگفتی زهازه بهم
چهل بدره بودی ز گنجی درم. فردوسی.
شهنشاه با زه زهازه بگفت
که‌گفتار او با درم بود جفت. فردوسی.
به شادی همه[4] انجمن برشگفت
شهنشاه گیتی[5] زهازه گرفت. فردوسی.
سخن گرچه با وی[6] زهازه بود
نگفتن هم از گفتنش به بود. نظامی.

||و در تکرار صدای زه کمان نیز استعمال میشود[7]:

زهازه برآمد ز جرکمان
هزاهز درافتاده در بدگمان.
(از انجمن آرا) (از آنندراج).

زهاق. [زُ / زَ] (ع اِ) مقدار. یقال: انهم زهاق مأة: ای زهاءها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زهاء شود.

زهالق. [زَ لِ] (ع ص، اِ) ج زهلق. (ناظم الاطباء). ||ج زهلوق. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زهالیق. [زَ] (ع ص، اِ) ج زهلوق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حمر زهالیق: خران فربه. (منتهی الارب). رجوع به زهلوق و مادهٔ قبل شود.

زهالیل. [زَ] (ع اِ) ج زهلول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به زهلول شود.

زهام. [زِ] (ع مص) نزدیک شدن در رفتار و خرید و فروخت و جز آن و یقال: زاهم الخمسین؛ یعنی نزدیک به پنجاه رسید. (از منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به مزاهمة شود.

زهان. [زَ] (نف) در حال زهیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زه شود.

زهان. [زُ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش قاین شهرستان بیرجند است. این دهستان از پنجاه آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۷۴۷۱ تن سکنه دارد و قراء مهم آن اسفندان و افین است و محصول عمدهٔ این دهستان زعفران میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زهان. [زُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان زهان است که در بخش قاین شهرستان بیرجند واقع است و ۱۳۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زهانیدن. [زَ دَ] (مص) گشاد کنانیدن و گشودن فرمودن. (ناظم الاطباء). بیرون آوردن و روان ساختن آب. جوشانیدن آب از چشمه:

می‌زهاند[8] می‌برد تا معدنش
اندک‌اندک تا نبینی بردنش. مولوی.
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ
و آب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۱۸).
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال
صد هزاران چشمهٔ آب زلال.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۹۹).

||قوت دادن در غلبهٔ بازی نرد. ||زیر افکندن. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج۲ ص۳۸ شود.

زهاو. [زَ] (اِخ) دهی از ناحیهٔ کردنشین کرمانشاهان و همان زهاب حالیه است. (از وفیات معاصرین بقلم علامهٔ قزوینی مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ۱ و ۲). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زهاوی. [زَ] (ص نسبی) منسوب است به زهاو. (از وفیات معاصرین ایضاً). رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

زهاوی. [زَ] (اِخ) جمیل صدقی زهاوی‌بن ملامحمد فیض. شاعر معروف بغداد که اشعاری هم به فارسی دارد و در جشن هزارسالهٔ فردوسی در سنهٔ ۱۳۱۳ هـ.ش. در اوائل مهرماه سال مذکور به تهران آمده بود. در روز یکشنبه بیست و نهم ذی‌القعدهٔ سنهٔ هزار و سیصد و پنجاه و چهار قمری مطابق سوم اسفند ۱۳۱۴ شمسی در بغداد وفات یافت. وی کردی‌الاصل بوده است و سن او در وقت وفات تقریباً هفتاد و سه سال می‌شده است. و رجوع به مجلهٔ یادگار شمارهٔ ۹ از سال سوم بقلم آقای عباس اقبال شود. (از

---

۱ – رجوع به زهادت شود.
۲ – نل: پرگوی. ۳ – انگورها.
۴ – نل: یکی. ۵ – نل: عالم.
۶ – نل: با او.
۷ – در این صورت اسم صوت خواهد بود.
۸ – نل: می‌رهاند.

وفیات معاصرین بقلم علامهٔ قزوینی. مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ۱ و ۲). در معجم المطبوعات آرد:... او راست: ۱- الکلم المنظوم. ۲- الجاذبة و تعلیلها. ۳- الخیل و سباقها. ۴- الفخر الصادق. ۵- کتاب الکائنات - انتهی. رجوع به معجم المطبوعات شود.

زهب. [زِ] (ع اِ) زُهبة. پاره‌ای از مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

زه بردن. [زِهْ بُ دَ] (مص مرکب) در بیت زیر، ظاهراً بمعنی پریشان کردن کاری و گسیختن شیرازهٔ آن و یا پاداش نیکی کار کسی را از میان بردن آمده است:

از یاری تو بریدم ای یار
بردی زه کار من زهی کار. نظامی.

زه برزدن. [زِهْ بَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از شیرازه بستن باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (فرهنگ فارسی معین). بند کردن حد چیزی و شیرازه بستن. (غیاث):

دلم را بزنهار زه برزدی
به جادوزبانی گره برزدی.
نظامی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به زه شود.

زه‌بند. [زِهْ بَ] (اِ مرکب) نوعی از گردن‌بند باشد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). زیوری است مر گلوی زنان را. (آنندراج): اللط و اللطة: زه‌بند؛ ای مروارید. (مهذب الاسماء).

زهبة. [زُ بَ] (ع اِ) زهب. رجوع به همین کلمه شود.

زهبة. [ ] (ع اِ) مهمات و ساز و برگ سپاه. (از دزی ج ۱ ص۶۰۸).

زهتاب. [زِ] (نف مرکب) آنکه روده را تابد. از: «زه» + «تاب»، مخفف تابنده، از تافتن. آنکه زه از روده‌ها برای کمان و جز آن تابد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنکه شغلش تابیدن زه و تهیه کردن رشتهٔ تافته از رودهٔ گوسفند و حیوانات دیگر است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زهتابی. [زِ] (حامص مرکب) شغل زهتاب. عمل تابیدن و آماده کردن روده‌های گوسفند و مانند آن را برای صنایع مربوط. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عمل و شغل زهتاب. (فرهنگ فارسی معین).

زهترآباد. [زِ تَ] (اِخ) دهی از دهستان طارم بالا است که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۴۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زهتران. [زِ تَ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۲۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زه‌خیار. [زِهْ] (اِ مرکب) نوعی از گریبان. ||خیار نوبر. (ناظم الاطباء). رجوع به خیار زه شود.

زهد. [زَ] (ع مص) اندازه کردن چیزی را. ||(اِ) قدر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). یقال: خذ زهد ما یکفیک: بگیر به قدر کفایت خود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

زهد. [زَ هَ] (ع اِ) زکوة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، زهاد. (اقرب الموارد).

زهد. [زُ] (ع مص) بی‌رغبت شدن. (ترجمان القرآن) (از تعریفات جرجانی). زاهد شدن. (تاج المصادر بیهقی). ناخواهان شدن. پارسا شدن. (دهار). ناخواهانی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). زهادة. (ناظم الاطباء). روی بازگردانیدن از چیزی است بواسطهٔ حقیر شمردن آن چیز. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون). خلاف رغبت کردن و خواهش ننمودن به لذات دنیا. (غیاث). ||(اِمص) پارسایی. (دهار). ناخواهانی. خلاف رغبت و طیب کسب و قصر امل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پارسایی. ترک دنیا. اعراض. تقوی. ناخواهانی. گرفتن اقل کفایت از حلال و ترک زاید، رضای خدای را. ضد رغبت. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پارسائی. پرهیزگاری. اعراض از دنیا. (فرهنگ فارسی معین). در لغت ترک میل به چیزی و در اصطلاح اهل حقیقت دشمن داشتن دنیا و روی گرداندن از آن و گفته‌اند ترک راحت دنیاست بخاطر راحت آخرت و گفته‌اند آنکه دل خود را از آنچه دست تو از آن تهی است خالی داری. (از تعریفات جرجانی). به اصطلاح سالکان، زهد بیرون آمدن از دنیا و آرزوهایی که بدان تعلق دارد مثل مال و جاه و ملک و ناموس و غیره. و قیل زهد آن را گویند که از زن و فرزند بیزار شود بلکه خود را و ماسوای حق را گم کند. (آنندراج). زهد در حلال است، ابویوسف غولی چون در غزواتی که در آن انبازی می‌کرد شهری یا ناحیتی می‌گشادند مسلمین از ذبایح و میوه‌های آن شهر می‌خوردند و ابویوسف هیچ نمی‌گرفت بدو گفتند آیا در حلیت اینها بدگمانی. گفت: نی لیکن زهد در حلال است یعنی زهد نگاه داشتن خود از حلال است نه از ارتکاب حرام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زهد در لغت اعراض از اشیاء است از جهت کوچک دانستن آنها. و در «مزهودفیه» اختلاف است. بعضی گویند دینار و درهم است که زهد ترک دینار و درهم است. بعضی گویند مطعم و مشرب است که زهد ترک مطعم و مشرب است. و بعضی گویند که: «الزهد ترک نعمة الدنیا و الآخرة»؛ یعنی بی‌رغبت بودن به دنیا و آخرت و گفته شده است که زهد این است که توجه به مألوفات دنیا نداشته باشی و در خبر است کسی که از دنیا اعراض کند قلب او محل ورود انوار و تجلیات الهی گردد. جنید گوید زهد آن است که دست از ملک خالی دارد و دل از تبع. حضرت امیر (ع) فرمودند زاهد کسی است که باک نداشته باشد که دنیا را که خورد از مؤمن و کافر. ابن مسروق گوید زاهد کسی است که هیچ امری بر او تسلط نداشته باشد مگر خدای‌تعالی. کاشانی گوید زهد عبارت است از اعراض از چیزی که خارج از ذات اوست از اعراض و اغراض ظاهره اولاً و از اغراض باطنه ثانیاً و از هرچه غیر حق است ثالثاً و متضمن رجا و رغبت است. در حاشیهٔ شرح رسالهٔ قشیریه است که «الجوع طعام الزاهدین». غزالی گوید زهد انزوا از دنیا از روی میل و رغبت است با قدرت بر آن. (فرهنگ مصطلحات عرفا صص ۲۱۰ - ۲۱۱):

ای ناتوان شده به تن و برگزیده زهد
زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان.
ناصرخسرو.

پسنده است با زهد عمار و بوذر
کندمدح محمود مر عنصری را. ناصرخسرو.

خواندن فرقان و زهد و علم و عمل
مونس جانند هر چهار مرا. ناصرخسرو.

زنجیر صبر ما را بگسست بند زلفی
بازار زهد ما را بشکست عشق خالی.
خاقانی.

زهد را بند آهنین برنه
عقل را میل آتشین درکش. خاقانی.

چند دام از زهد سازی و دم از طاعت زنی
ما هم از دام تو دوریم و هم از دم فارغیم.
خاقانی.

زهد که در زرکش سلطان بود
قصهٔ زنبیل و سلیمان بود. نظامی.

جان شرع و جان تقوی عارف است
معرفت محصول زهد سالف است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است
معرفت آن کشت را روئیدن است.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۳۸۳).

زهد گیرد قسم خودداری مکن
این نه کار تست بیکاری مکن
گربود زهد تو در قسم کسی
ریشخند آری بروی خود بسی
ور نداری بهره‌ای از هرچه هست
گربکوشی ذره‌ای ناید بدست.
مولوی (از آنندراج).

... متعبد بودم و شبخیز و مولع زهد و پرهیز. (گلستان).

— زهد خشک؛ عبارتست از آنکه صورت زهدش منجر به احوال معنوی نباشد و برخی گفته‌اند زهدی که بی عشق و محبت باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

زهدان. [زَ] (اِ مرکب) بچه‌دان و قرارگاه نطفه باشد و به عربی رحم گویند. (برهان). رحم که قرارگاه نطفه باشد. (غیاث) (آنندراج). بچه‌دان. (آنندراج). بچه‌دان که عبارت از رحم باشد. (فرهنگ رشیدی). رحم. (ترجمان القرآن). زاقدان. (شرفنامهٔ منیری). جایی در شکم مادر که بچه در آن قرار دارد. بچه‌دان. رحم. (فرهنگ فارسی معین). بچه‌دان و اتون و رحم و قرارگاه نطفه. (ناظم الاطباء). عضو عضلانی مجوفی که در داخل لگن خاصره قرار دارد و جنین در آن تکامل پیدا میکند. زهدان انسان گلابی‌شکل و بطول ۷ و ۸ سانتیمتر است. سر باریک این عضو در پایین به مهبل متصل است و قسمت بالای آن بوسیلهٔ دو لوله که راه عبور تخمهاست به تخمدان مربوط می‌گردد. رحم در طی حاملگی با ازدیاد فشار داخلی بزرگ میشود و حجم آن بحدی می‌رسد که بتواند جنین، جفت، و کیسهٔ جنین را در خود جای بدهد. پس از وضع حمل در طی چند روز رفته‌رفته به حجم عادی خود بازمی‌گردد. (از دائرة المعارف فارسی):

وین عجوز خشک‌پستان بهر بیشی امتش
مادر یحیی است گویی تازه‌زهدان آمده.
خاقانی.

عجوز جهان مادر یحیی آسا
ازو حامل تازه‌زهدان نماید. خاقانی.

مادر نحل که افگانه کند هر سحرش
چون شفق خون شده زهدان بخراسان یابم.
خاقانی.

— افتادن زهدان؛ سقوط رحم. (ناظم الاطباء).

— زهدانک؛ رحم خرد. بچه‌دان کوچک:
رخسارکتان گونهٔ دینار گرفته
زهدانکتان بچهٔ بسیار گرفته.
منوچهری.

زهدان نهادن. [زِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از عاجز شدن در جنگ و بحث. ||مقر شدن و اعتراف نمودن بر سستی و کم‌فهمی خود. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

زهدفروش. [زُ فُ] (نف مرکب) زهدفروشنده. متظاهر به زهد. کسی که تظاهر به زهد و تقوی کند بی‌آنکه زاهد باشد:
مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن.
حافظ.

نوبت[1] زهدفروشان گرانجان بگذشت
وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست.
حافظ.

رجوع به زهد و دیگر ترکیبهای آن شود.

زهدفروشنده. [زُ فُ شَ دَ / دِ] (نف مرکب) زهدفروش. زاهدنما. متظاهر به زهد و تقوی:
ای زهدفروشنده تو از قال و مقالی
با مرکب و با ضیعت و با سندس و مالی.
ناصرخسرو.

رجوع به زهد و دیگر ترکیبهای آن شود.

زهدفروشی. [زُ فُ] (حامص مرکب) عمل زهدفروش:
چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد
این چه عیب است بدین بی‌خردی وین چه خطاست
باده‌نوشی که در او روی و ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی[2] که در او روی و ریاست.
حافظ.

رجوع به زهد و زهدفروش و دیگر ترکیبهای آن شود.

زهدم. [زَ دَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چرغ یا چوزهٔ باز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جوجهٔ بازی. (از اقرب الموارد).

زهدم. [زَ دَ] (اِخ) یکی از ابارق که چند موضع‌اند. (منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به معجم البلدان شود.

زهدم. [زَ دَ] (اِخ) ابن مُضَرِّب. تابعی است ثقه. (منتهی الارب).

زهد ورزیدن. [زُ وَ دَ] (مص مرکب) پرهیزگاری کردن. پارسائی کردن. ناخواهانی نمودن:
همچون پدر بحق تو سخن گوی و زهد ورز
زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا.
ناصرخسرو.

به عشق، مستی و رسوائیم خوش است از آنک
نکو نباشد با عشق، زهد ورزیدن. سعدی.

رجوع به زهد و دیگر ترکیبهای آن شود.

زهدی. [زُ] (ص نسبی) منسوب به زهد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زهد شود.

زهدیات. [زُ دی یا] (ع اِ) جِ زهدیه. آنچه دربارهٔ زهد و پارسائی گفته و نوشته شده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زهد شود.

زه‌دیده. [زِهْ دی دَ / دِ] (ص مرکب) کنایه از شوخ‌چشم و شوخ‌دیده و خیره باشد. (برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

زهر. [زَ] (اِ) معروف است و به عربی سم گویند. (برهان) (از جهانگیری). سم و هر ماده‌ای که قابل بروز فساد و اختلالات زیاد در بدن حیوانی باشد و نیز مورث مرگ آن گردد و هر مادهٔ مفسد و مهلکی که محتوی در بدن بعضی حیوانات بود مانند افعی و عقرب و جز آن. (ناظم الاطباء). ماده‌ای که جانداری را هلاک کند چه داروی مصنوع باشد و چه نیش زنبور و مار و عقرب و غیره. سَم[3]. مقابل پازهر، پادزهر، تریاق. (فرهنگ فارسی معین). سم. ذعاف. شرنگ. جُحال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پهلوی «زهر»[4]، ارمنی دخیل «ژهر»[5]، از ایرانی باستان «جثره»[6] از «گـن»[7] (زدن، کشتن)، کردی «ژهر»[8]، «ژئیر»[9]، «ژار»[10]، افغانی، بلوچی دخیل «زهر»[11]، گیلکی نیز «زهر»[12]. (حاشیهٔ برهان چ معین). معروف... و سم مهلک. (انجمن آرا) (آنندراج). و قاتل و کشنده و ناب از صفات اوست و با لفظ خوردن و نوشیدن و چشیدن و کشیدن و ریختن و چکیدن و رفتن و دادن و شکستن و دمیدن مستعمل. (آنندراج):

قند جدا کن ازوی دور شو از زهر دند
هرچه به آخر به است جان ترا آن پسند.
رودکی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد
سخن تلخ و شیرین و درمان و درد.
ابوشکور.

نهاده زهر بر نوش و خار همبر گل
چنانکه باشد جیلانش از بر عناب.
ابوطاهر (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اگر زیر نوش اندرون زهر نیست
دلت را ز رنج و زیان بهر نیست. فردوسی.

هلاهل[13] چنین زهر هندی بگیر
بکار آر یک باره با اردشیر. فردوسی.

ز دانایی او را فزون بود بهر
همی زهر بشناخت از پادزهر. فردوسی.

کسی کرد نتوان ز زهر انگبین
نسازد ز ریکاشه کس پوستین. عنصری.

که بیوسد ز زهر طعم شکر
نکند میل بی‌هنر به هنر. عنصری.

و بیماریهای باریک را منفعت دهد [شیر] ... و کسی را که بنگ خورده باشد یا ذراریح و گردزهرها. (الابنیه از حاشیهٔ برهان چ معین).

فصلی خوانم از دنیای فریبنده، به یک دست شکر پاشنده و به دیگر دست زهر کشنده.

---

۱ – نل: نوبهٔ.

۲ – بمعنی فاعلی نیز مناسبت دارد. رجوع به زهدفروش شود.

3 - Poison (فرانسوی).

4 - zahr.
5 - zhahr.
6 - jathra.
7 - gan.
8 - zhâhr.
9 - zhâir.
10 - zhâr.
11 - zahr.
12 - zahr.

۱۳ – رجوع به هلاهل شود.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۳).
چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن
چو باد از وزیدن چو الماس کازی.
مصعبی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۴).
زنان چون درختند سبز آشکار
ولیک از نهان زهر دارند بار. اسدی.
بسان درختی است گردنده دهر
گهی زهر بارش گهی پادزهر. اسدی.
هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت
هم حاضرند و غایب هم زهر و شکرند.
ناصرخسرو.
جیحون خوش است و بامزه و دریا
از ناخوشی و زهر[1] چو طاعون است.
ناصرخسرو.
این عالم اژدهاست وز آن رو ترا خرد
پازهر زهر این قوی و منکر اژدهاست.
ناصرخسرو.
هر دارو که اسهال آرد زهر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
نهان کند بزرگان به چشمش[2] اندر زهر
دهند زان ملکان زهرخورده را زنهار.
عثمان مختاری (از انجمن آرا).
گر زهر موافقت کند تریاق است
ور نوش مخالفت کند نیش من است.
(منسوب به خیام).
آنکه زهرت دهد بدو ده قند
وانکه از تو برد بدو پیوند. سنائی.
هرگاه که یکی از آن [طبایع] در حرکت آید زهری قاتل... باشد. (کلیله و دمنه). زهر تمام در حلق زن بیرا کند. (کلیله و دمنه). زن بدکار را زهر هلاک نکرد. (کلیله و دمنه). حکما گویند بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی، صحبت سلطان و چشیدن زهر به گمان و... (کلیله و دمنه).
هم از زهر من کس گزندی نبیند
هم از زخم کس هم بلایی نبینم. خاقانی.
گر زهر جانگزای فراقش دلم بسوخت
پازهر خواهم از همم سید همام. خاقانی.
دل جام‌جام زهر غمان هر زمان کشد
تا کام‌جان نگر که چه در کام جان کشد.
خاقانی.
زهر غم عشقم ده تا عمر خوشت گویم
خاک در خویشم خوان تا تاج سرت خوانم.
خاقانی.
هر هنری طعنهٔ شهری درو
هر شکری زحمت زهری درو. نظامی.
من آن گنج و آن اژدهاپیکرم
که‌زهر است و پازهر در ساغرم. نظامی.
شنیدم که زهری برآمیختند
نهانی دلش در گلو ریختند. نظامی.
هرچه آن بر تن تو زهر بود
بر تن مردمان مدار تو نوش

ندهی داد داد کس مستان
انگبین‌خر مباش و زهرفروش.
معنوی بخارائی.
سگی پای صحرانشینی گزید
بخشمی که زهرش ز دندان چکید.
سعدی (بوستان).
بخایندش از کینه دندان به زهر
که دون‌پرور است این فرومایه دهر.
سعدی (بوستان).
زهر از قبل تو نوشداروست
فحش از دهن تو طیبات است. سعدی.
همان زهر کو دشمن جان بود
بسی دردها راکه درمان بود.
امیرخسرو دهلوی.
با تو گویم که چیست غایت حلم
هرکه زهرت دهد شکر بخشش. ابن یمین.
چو دیدش در کنار خود دوساله
دمید آثار زهرش در پیاله.
جامی (از آنندراج).
زهر غمی نوش که فارغ شود
شهد تو ز آلایش بال مگس.
ظهوری (از آنندراج).
دل راکه زهر گوشهٔ ابرو چشیده است
از ذوق شهد کنج دهان آب می‌کنم.
ظهوری (از آنندراج).
نامه‌ای پرداختم کز دامنش خون می‌چکد
زهرش از الفاظ و الماس ز مضمون می‌چکد.
طالب آملی (از آنندراج).
هرزه دردسر مکش بگذر از این سحر و فسون
زهر مار غم کجا از سحر و افسون می‌رود.
نصیرای بدخشانی (از آنندراج).
— زهر به دندان مالیده؛ یعنی بدزبان و بیهده گو است. (آنندراج).
— زهر پیکان؛ کنایه از جراحت و زخم مهلک پیکان است:
ورا دادگر جای نیکان دهاد
بداندیش را زهر پیکان دهاد. فردوسی.
— زهرخورده؛ که زهر خورده باشد.
— زهرخور کردن کسی را؛ به او زهر دادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زهرداده؛ به زهر آغشته:
حذر نمی‌کنم از تیغ زهردادهٔ سرو
که طوق عشق چو قمری خط امان من است.
صائب (از آنندراج).
— زهر زدن بر چیزی چون تیغ و جز آن؛ کنایه از زهر مالیدن. (آنندراج):
نظر به آن خط مشکین که می‌تواند کرد
که‌زهر بر دم شمشیر آفتاب زده.
صائب (از آنندراج).
— زهر زیر نگین؛ زهری که برای روز بد زیر نگین مهیا دارند. (آنندراج) (ناظم الاطباء):
امید جان شیرین داشتم از لعل سیرآبش

ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد.
صائب (از آنندراج).
— زهر سبز؛ زاج سبز. (ناظم الاطباء).
— زهرسنج؛ معروف. (آنندراج):
سیه مار کز کفچه شد زهرسنج
زر پخته هم بخشد از دیگ گنج.
میرخسرو (از آنندراج).
— زهر شکستن؛ مقاومت آن کردن. (آنندراج).
— زهرشناس؛[3] زهرشناسنده. کسی که در شناسایی انواع زهرها و سموم تخصص دارد. (فرهنگ فارسی معین).
— زهرشناسی؛[4] علم به کیفیات انواع سموم. دانشی که دربارهٔ آثار زهرها در بدن موجودات زنده بحث کند و طرق معالجهٔ آن را نشان دهد. سم‌شناسی. (فرهنگ فارسی معین).
— زهر عادتی؛ زهری که خوردن آن معتاد شده باشد. (آنندراج):
بر من چه رحمت است ز جور زیادتی
آب حیات من شده این زهر عادتی.
آصف‌خان (از آنندراج).
— زهرفام؛ زهرگونه. مانند زهر. زهرگون:
این چرخ زهرفام چو افعی است پیچ‌پیچ
در بند گنج و مهرهٔ نوشین چه مانده‌ای.
خاقانی.
اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهرفام
زهره ز بیم شرزهٔ هیجا برافکند. خاقانی.
رجوع به زهر و ترکیبهای آن شود.
— زهر قاتل؛ زهر کشنده و زهر هلاهل. (ناظم الاطباء):
شد ز اقبال و ز فرت در لطافت آنچنانک
زهر قاتل گر غذا سازی نیابی زو ضرر.
سنائی.
بر امید قطره‌ای آب حیات
نوش کردن زهر قاتل چون کنم. عطار.
— زهر کردن؛ کنایه از تلخ کردن عیش است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
— زهر کردن چیزی را؛ کنایه از بی‌مزه و ناگوارکردن. (آنندراج).
— زهرکش؛ بعض معدنیات که قدما عقیده داشتند که با نهادن در موضع گزیدهٔ حیوان زهردار، زهر را بخود کشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کشندهٔ زهر. جذب‌کنندهٔ زهر.
— زهرکش جام بلا؛ نوشندهٔ زهر بلا:
چون صراحی به فواق آمده خون در دهنم

---

۱ - بمعنی سوم نیز ایهام دارد.
۲ - خاتم.
3 - Toxicologiste.
4 - Toxicologie.

زان شما زهرکش جام بلائید همه
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۰۸).
— زهر گریستن؛ از عالم خون گریستن. (آنندراج). گریستن چون زهر تلخ و دردناک:
دوستان زهر بگریید که رفتم نا کام
دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم.
عرفی (از آنندراج).
— زهر گوش؛ چرک گوش و سلاخ. (ناظم الاطباء). صملاخ و صملوخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زهرگون؛ زهرفام. کشنده مانند زهر:
چون خنجر زهرگون کشد شاه
بس زهره که آن زمان شکافد. خاقانی.
— زهرگین؛ زهرآگین:
ای که لبت طعم انگبین دارد
چشم تو مژگان زهرگین دارد. سوزنی.
رجوع به زهرآگین شود.
— زهر مار. رجوع به همین کلمه شود.
— زهرمند؛ زهرگین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
لیک زین شیرین گیاه زهرمند
ترک کن تا چند روزی می‌چرند.
مولوی (یادداشت ایضاً).
— زهر میغ[1]؛ کنایه از قطرات باران است. (انجمن آرا). رجوع به ترکیب زَهرهٔ میغ ذیل زَهره شود.
— زهر مینا؛ کنایه از شراب تلخ باشد. (آنندراج):
مکش زهر مینا مخور خون جام
نشاطش دروغ است و نفعش حرام.
ظهوری (از آنندراج).
— زهر ناب؛ سم خالص:
شکرنمایم و از زهر ناب تلختریم
به فعل زهرم اگرچه به قول چون شکرم.
سنائی.
— زهرنوش؛ معروف. (آنندراج). نوشندهٔ زهر.
— زهرور؛ سم‌دار و زهرآلود. (ناظم الاطباء).
— زهر هلاهل؛ زهر کشنده و مهلک. (ناظم الاطباء): گوشت گرگ قائم‌مقام زهر هلاهل باشد. (کلیله و دمنه).
— زهری؛ زهر نامعلوم. (ناظم الاطباء).
— زهری؛ منسوب به زهر و زهردار و زهرآلود. (ناظم الاطباء).
||در بیت زیر مخفف زَهره است:
هر آنکس که آواز او[2] یافتی
به تنش اندرون زهر بشکافتی. فردوسی.
||غصه. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آنندراج). غم و غصه. (فرهنگ رشیدی). غم و غصه و اندوه. (فرهنگ فارسی معین). ||غضب و خشم و قهر. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). قهر و خشم. (جهانگیری). غضب و خشم. (انجمن آرا) (آنندراج). خشم. (فرهنگ رشیدی):
یکی اژدها دید پیچان ز کین
دو چشمش پر از زهر[3] و ابرو به چین.
فردوسی.
نیارد بر او بر گذشتن سپاه
همی دود زهرش[4] برآید به ماه. فردوسی.
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید.
سعدی (از جهانگیری) (از رشیدی).
— زهر چیزی گرفتن؛ خشم و غضب و تندی و تلخی او را تحمل کردن. (بهار عجم) (آنندراج):
تو اول تاب زخم او نمی‌آری دلیرم من
بهل ای مدعی، تا زهر تیغش را بگیرم من.
سعید اشرف (از بهار عجم) (از آنندراج).
— زهر خود به کسی دادن؛ زهر خویشتن بر کسی ریختن. (آنندراج). رجوع به همین ترکیب شود.
— زهر خود به کسی ریختن؛ کنایه از اینست که قهر و غضب خود را تمام صرف شخصی کند. (برهان). بدو غضبنا ک شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زهر خود را ریختن؛ کنایه از کینهٔ شدید و دشمنی خود را بکار بردن:
کردخط سبز را زلف سیاهش جانشین
وقت رفتن زهر خود را عاقبت این مار ریخت.
صائب.
رجوع به زهر ریختن شود.
— زهر خویشتن بر کسی ریختن؛ کنایه از خشم و قهر خود را بتمام صرف وی کردن. (آنندراج):
لخت جگرم سرشک در دامن ریخت
آهم ز شرار شعله‌ای بر من ریخت
احباب همه ز تلخ‌عمری رستند
هجران تو زهر خویشتن بر من ریخت.
ظهوری (از آنندراج).
رجوع به ترکیب زهر ریختن شود.
— زهر ریختن؛ در حق کسی، بدی کردن و نهانی بدو آزار رسانیدن و انتقام کشیدن. دشمنی کردن یا اصل بد خود را نشان دادن چنانکه گویند فلان کس آخر زهر خودش را ریخت؛ یعنی وقتی فرصت به دستش افتاد با ما بد کرد و کینهٔ خود را از ما کشید. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

زهر. [زَ هَ] (ع مص) سپید و نیکو و خوب گردیدن. (آنندراج). زَهِرَ الرجل زَهَراً؛ ...کان ذوزهرة، ای بیاض و حسن. (اقرب الموارد). زَهِرَ؛ سپید و نیکو و خوب گردید. (منتهی الارب). زهارة. (ناظم الاطباء). رجوع به زهارة شود.

زهر. [زَ] (ع اِ) ج زَهرة. شکوفهٔ درخت (دهار). شکوفه. (ملخص اللغات حسن خطیب). ازهار. جج، ازاهیر. (از منتهی الارب). شکوفهٔ همهٔ گیاهان. مفرد آن زهرة ج، اَزهار. جج، اَزاهِر. (از اقرب الموارد) شکوفه و خوشه. ج، اَزْهار. (آنندراج). ج، زَهَرة و زَهْرة. ||زهرالحجر؛ سبزه‌ای که در روی سنگی بندد. ||گیاهی که آنرا لیخن نامند (ناظم الاطباء).

زهر. [زِ] (ع اِ) حاجت. (منتهی الارب) (آنندراج). وَطَر. (اقرب الموارد). حاجت و سبب و موقع. (ناظم الاطباء): قضیت منه زهری؛ ای وطری. (اقرب الموارد).

زهر. [زُ] (ع ص، اِ) ج اَزْهَر و زَهْراء. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مفرد این کلمه شود.

زهر. [زُ هَ] (ع اِ) سه شب از اول ماه مانند غرر[5]. (از اقرب الموارد).

زهر. [ ] (اِخ) از معظمات ولایت دارمرزین است. (نزهة القلوب ج۳ ص۸۲).

زهر. [زُ] (اِخ) ابن طاهربن محمد نیشابوری مکنی به ابوالقاسم. متوفی به سال ۵۳۳ هـ.ق وی در عصر خود محدث بنام بود. او راست «السداسیات و الخماسیات». (از اعلام زرکلی ج۱ ص۳۳۶).

زهر. [زُ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن محمدبن مروان. رجوع به «ابن زهر» در همین لغت‌نامه و اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۳۶ شود.

زهرآب. [زَ] (اِ مرکب) زهراب. زهرابه آب زهرآلوده. (فرهنگ فارسی معین). آبی که در آن زهر تعبیه بود. (شرفنامهٔ منیری). آب زهرآلود. (ناظم الاطباء). آبی ممزوج با زهر آب آمیخته به زهر. زهر مایع. آب به سم آمیخته. آب مسموم، که به لب شمشیر و جز آن دادندی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
به زهراب شمشیر در بزمگاه
به کوشش توانمش کردن تباه. فردوسی.
حذر دار از عقاب آز ازیرا
که پرزهراب دارد چنگ و منقار.
ناصرخسرو.
در زهرهٔ روس رانده زهراب
کانداخته یغلق پران را. خاقانی.
عین آن تخییل را حکمت کند
عین آن زهراب را شربت کند. مولوی.
— زهراب اجل؛ ساغر اجل. (ناظم الاطباء).
— زهراب خود را فروریختن؛ یعنی از سر

۱ - ضبط این کلمه در انجمن‌آرا معلوم نیست.
۲ - لهراسب.
۳ - بمعنی اول نیز ایهام دارد.
۴ - بمعنی اول نیز ایهام دارد.
۵ - رجوع به غررالشهر شود.

خشم و غضب فرودآمدن. (آنندراج). .. ـ...
— زهراب‌خورد؛ زهراب‌خورده. زهرآ گین:
به طوفان شمشیر زهراب‌خورد
ز دریای قلزم برآورده گرد. نظامی.
||آبی که بعضی از فواکه و نباتات را در آن خیسانند تا تلخی و شوریی که داشته باشد ببرد. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). و ظاهر آن است که زهراب تلخیئی که از خیساندن بعضی میوه‌ها در آب و آهک برآید. (فرهنگ رشیدی). ||کنایه از پیشاب نیز آمده. (انجمن آرا) (آنندراج). در تداول، بول. شاش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کمیز و شاش. (ناظم الاطباء). ادرار. شاش. پیشاب. (فرهنگ فارسی معین).
— زهراب ریختن؛ آب تاختن. پیشاب ریختن. شاشیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||آب چرکین و متعفن. (ناظم الاطباء). ||آبی را نیز گویند که بدان پنیر بندند یعنی مایه که شیر را پنیر کند. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری). آب یا مایه‌ای که شیر را پنیر کند و بدان پنیر بندند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||یک نوع گیاهی آبی که ورتاج نیز گویند.(ناظم الاطباء).

زهرآب. [زَ / زُ] (اِ) بلبل. عندلیب. (ناظم الاطباء). رجوع به زهرابی شود.

زهرآبجوش. [زَ] (اِ مرکب) شمشیر. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) تیغ یا شمشیر زهرآ گین:
یمانی یکی تیغ زهرآبجوش
حمایل فروهشته از طرف دوش. نظامی.
رجوع به زهر و زهراب و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

زهرآب دادن. [زَ دَ] (مص مرکب) زهرآلود کردن شمشیر و جز آن را. تذریب.

زهرآب‌داده. [زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) تیغ یا شمشیری که به آب زهر فروبرده باشند تا کارگر گردد. کشنده. زهرنا ک. زهرآ گین. بزهرآلوده. مذرب:
همان تیغ زهرآب‌داده بدست
همی تازد او باره چون پیل مست. دقیقی.
بپوشید خفتان و خود برنشست
یکی تیغ زهرآب‌داده بدست. فردوسی.
گهم‌به غمزهٔ زهرآب‌داده خسته کنی
گهم‌به نوشین بیجاده مرهمی سازی.
سوزنی.

زهرآب‌دار. [زَ] (نف مرکب) زهرآب‌گون. فولاد اعلا. (ناظم الاطباء). ||آب‌زهرداده. به آب زهر فروبرده:
همان تیز ژوبین زهرآب‌دار
که بر آهنین کوه کردی گذار. دقیقی.
ز پنهان بدان شاهزاده سوار
بینداخت ژوبین زهرآب‌دار. دقیقی.
بزد بر سرش تیغ زهرآب‌دار
بگفتا منم قارن نامدار. فردوسی.
شماساس با نامور سی هزار
رسیده‌ست با تیغ زهرآب‌دار. فردوسی.

زهرآب‌گون. [زَ] (ص مرکب) زهرآب‌دار. فولاد اعلا. (ناظم الاطباء). ||به رنگ زهرآب. (از فهرست ولف). ||همچنان زهرآب کاری و کشنده:
همه تیغ زهرآب‌گون برکشیم
به کین جستن آئیم و دشمن کشیم. فردوسی.
یکی تیغ زهرآب‌گون برکشید
عنان را گران کرد و سر درکشید. فردوسی.
بدان تیز زهرآب‌گون خنجرش
همی کرد چاک آن کیانی برش. فردوسی.
از خنجر زهرآب‌گون هفت اژدها را ریخت خون
همت ز نه پرده برون دل هشت مرعا داشته.
خاقانی.
رجوع به زهر و زهرآب و دیگر ترکیبهای این دو کلمه شود.

زهرآبه. [زَ بَ / بِ] (اِ مرکب) زهرآب. آب آلوده به زهر. مایع سمی. (فرهنگ فارسی معین). آب زهردار. (ناظم الاطباء). از عالم خونابه. (آنندراج):
همه مقراضه‌های پرنیان‌پوش
همه زهرآبه‌های خوشتر از نوش. نظامی.
غالباً در خون دلها غوطه خواهد زد که باز
می‌زند زهرآبه موج از تیغ مژگان کسی.
ابوالبرکات (از آنندراج).
||سمی که از میکروبها ترشح شود. توکسین[1]. (فرهنگ فارسی معین). مادهٔ سمی که بعضی موجودات زنده، مخصوصاً باکتریها می‌سازند. وارد شدن زهرابه در جریان خون سبب تولید پازهر (ضدزهر یا ضدسم) برای خنثی کردن آن می‌شود. زهرابه یا مخلوط زهرابه و پازهر برای تحصیل ایمنی در مقابل بیماریهای ناشی از زهرابه (مثلاً دیفتری) بکار میرود. ولی امروزه بیشتر با تزریق مواد زهرآسا[2] از زهرابه‌ای که سمیت آن با ترتیب خاصی ناچیز شده ولی خاصیت پازهرانگیزی آن باقی است عمل می‌کنند. (از دایرة المعارف فارسی).

زهرآشام. [زَ] (نف مرکب) مسموم و آنکه زهر آشامیده باشد. (ناظم الاطباء). زهرآشامنده. که زهر نوشد.

زهر آ گندن. [زَ گَ دَ] (مص مرکب) به زهر آلودن. به زهر آمیختن:
به جایی که زهر آ گند روزگار
ازو نوش، خیره مکن خواستار.
فردوسی.
رجوع به زهر و دیگر ترکیبهای آن شود.

زهرآ گین. [زَ] (ص مرکب) زهرآلوده و دارای زهر. (ناظم الاطباء). آمیخته به زهر. زهرآلود. سمی. (فرهنگ فارسی معین). زهردار. زهرآلود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
نه شکنجی که بود زهرآ گین
نه[3] شکنجبی که بود دوغ آ گنج.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

زهرآلا. [زَ] (نف مرکب) رجوع به مادهٔ بعد شود.

زهرآلای. [زَ] (نف مرکب) آلاینده بزهر. (ناظم الاطباء). ملاشیدا بمعنی زهرآلاینده گفته و میرزا جلالا طباطبا بر آن انکار دارد... (بهار عجم) (آنندراج). ||(ن‌مف مرکب) آلوده بزهر... چنانکه می‌گوید[4] لفظ زهرآلای در کلام یکی از اکابران... در باب به سخن آمدن بزغالهٔ مسموم وارد است. (بهار عجم) (آنندراج):
آن پیمبر که بره بریانش
گفت‌از من مخور که زهرآلاست.
؟ (از بهار عجم) (از آنندراج).

زهرآلود. [زَ] (ن‌مف مرکب) زهردار و آلوده به زهر. (ناظم الاطباء). آلوده به زهر. زهرآ گین.سمی. (از فرهنگ فارسی معین):
شیرمردی، خیز و خوی شیر خوردن کن رها
تا کی این پستان زهرآلود داری در دهان.
خاقانی.
راه برداشت می‌دوید چو دود
سهم زد زان هوای زهرآلود. نظامی.
هم بدین خسروی نیم خشنود
کانگبین است سخت زهرآلود. نظامی.
جگرها دید مشک‌اندود کرده
طبرزدهای زهرآلود کرده. نظامی.
عجب که در عسل از زهر می‌کند پرهیز
حذر نمی‌کند از تیر آه زهرآلود. سعدی.
چو هرچه می‌رسد از دست دوست فرقی نیست
میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود. سعدی.
کند مژگان زهرآلود را انگشت زنهاری
ز تأثیر نگاه تلخ چشم همچو بادامش.
صائب (از آنندراج).
||مسموم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
آنکه شد یک بار زهرآلود از سوراخ مار
بار دیگر گرد آن سوراخ کی آرد گذر.
معزی (یادداشت ایضاً).
رجوع به مادهٔ بعد شود.

زهرآلوده. [زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) زهرآلود. (فرهنگ فارسی معین):
گوشت زهرآلود دانایان خورم در هر زمان

1 - Toxine. 2 - Toxoid.
۳ - ن‌ل: بل.
۴ - میرزا جلالا طباطبا گوید.

تلختر باشم و گر شویی به آب کوثرم...
خاقانی.
رجوع به مادهٔ قبل و زهر و دیگر ترکیبهای آن شود.
زهرآمیز. [زَ] (نمف مرکب) آمیخته و سرشتهٔ بزهر. (ناظم الاطباء). زهرآمیغ. رجوع به مادهٔ بعد شود.
زهرآمیغ. [زَ] (نمف مرکب) زهرآلود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): همه از آن شراب زهرآمیغ‌شده بخوردند. (الابنیه، یادداشت ایضاً).
زهرا. [زَ] (اِ) زَهره و دلیری. (ناظم الاطباء). و رجوع به زَهره شود.
زهرا. [زَ] (از ع، ص) زهراء. (فرهنگ فارسی معین). از «زهراء» تازی [1] بمعنی درخشان. روشن. درخشنده‌روی. و در اشعار فارسی این کلمه اغلب صفت زُهره [2] آمده است، بمعنی زهرهٔ درخشان و تابنده:
گهی چون آینهٔ چینی نماید ماه دوهفته
گهی چون مهرهٔ سیمین نماید زهرهٔ زهرا.
فرخی.
پر پروانه بسوزد با درخشنده چراغ
چون چخیدن با چراغ روشن زهرا کند.
منوچهری.
شمع تاری‌شده را تا نبری اطرافش
برنیفروزد و چون زهرهٔ زهرا نشود.
منوچهری.
چو هاروت ار توانستی به اینجا آیی از گردون
از اینجا هم توانی شد برون چون زهرهٔ زهرا.
ناصرخسرو.
سازندهٔ کار گنبد اخضر
خنیاگر بزم زهرهٔ زهرا. مسعودسعد.
چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی
گل از گلبن همی تابد بسان زهرهٔ زهرا.
مسعودسعد.
شادی او طلبد زهرهٔ زهرا بر چرخ
که طرب راست مهیا و ندارد سر غم.
سوزنی.
مطرب به سحرکاری، هاروت در سماع
خجلت به روی زهرهٔ زهرا برافکند. خاقانی.
خم کوس است که ماه نو ذبیحه نمود
گرز مه لحن خوش زهرهٔ زهرا شنوند.
خاقانی.
رجوع به زُهره (ناهید) و زهراء شود. ||(اِ) اسم خاص زنان. (ناظم الاطباء). نامی از نامهای زنان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زهراء شود.
زهرا. [زَ] (اِخ) نام بلوکی است به قزوین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دهستان بخش بوئین شهرستان قزوین... (دائرة المعارف فارسی). رجوع به زهراوی و بوئین شود.
زهرا. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان مغان است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زهراء. [زَ] (ع ص، اِ) گاو مادهٔ دشتی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زن درخشان‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زن سپیدروی. ||ابر سپید در آخر روز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مؤنث ازهر یعنی سپید و نیکو و روشن. ج، زُهْر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زهرا. مؤنث ازهر. درخشنده. درخشنده‌روی. سپیدروی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زهرا شود. ||(اِخ) یکی از دو سورهٔ بقره و آل‌عمران به جهت کثرت احکام شرعی و اسماء الهی که دارند. و تثنیهٔ آن زهراوان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
زهراء. [زَ] (اِخ) زهرا. لقب حضرت فاطمه رضی الله عنها لکرمها و صفائها. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فاطمة الزهراء، زوجهٔ امام علی. (از اقرب الموارد). لقب حضرت فاطمه رضی الله عنها از آنکه آن حضرت سپیدپوست بودند، مأخوذ از زُهره که بمعنی بیاض و حسن است. (غیاث) (آنندراج)... لانها اذا قامت فی محرابها زهر نورها لاهل السماء کما یزهر نورالکوا کب لاهل الارض. (ناظم الاطباء). لقب فاطمه بنت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ز فرزند زهرا و حیدر گرفتم
من این سیرت راستین محمد. ناصرخسرو.
آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع
پیش شهدا دست من و دامن زهرا.
ناصرخسرو.
چون به حب آل زهرا روی شستی روز حشر
نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا.
ناصرخسرو.
آن خدیجه‌همتی کز نسبتش
بانوان را قدر زهرا دیده‌ام. خاقانی.
شیهت حوا نویسم تهمت هاجر نهم
چادر مریم ربایم پردهٔ زهرا درم. خاقانی.
رجوع به فاطمه شود.
زهراء. [زَ] (اِخ) شهری است به مغرب [3]. (منتهی الارب) (آنندراج). شهری در اندلس که عبدالرحمن سوم و جانشینان وی آنرا بنا کردند و آن در انقلاب بربر (۱۰۱۰ م.) خراب شد. (فرهنگ فارسی معین). سرایه‌ای است از عجائب ابنیهٔ دنیا، آن را ابوالمظفر عبدالرحمن‌بن عبدالله، ملقب به ناصر یکی از ملوک اموی اندلس پی افکند، نزدیکی قرطبه (در اول سال ۳۲۵ هـ.ق.) و میان آن و قرطبه چهار میل و دو ثلث میل است. طول زهراء از شرق به غرب دوازده هزار و هفتصد ذراع... و عدد ستونهای آن چهار هزار و سیصد و دروازه‌های آن بیش از بیست و پنج است و ناصر جبایت بلاد را سه بخش می‌کرد ثلثی جنید را و ثلثی ذخیره را و ثلثی عمارت زهراء را و جبایت اندلس در این وقت ۵۴۸۰۰۰۰ دینار بود بعلاوهٔ ۷۶۵۰۰۰ دینار که از سوق و... عاید می‌شد. [4] (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). محلی است در اسپانیا در جوار قرطبه که به دستور عبدالرحمن سوم بنام محبوبهٔ وی بسال ۹۳۶ م. بنا شد [5]. (یادداشت ایضاً): و کرسیهما [ای عبدالرحمن الناصربن محمدبن عبدالله و ابنه، الحکم المستنصر] الزهراء. (نفح الطیب ج ۱ ص ۱۴۰). رجوع به معجم البلدان و الحلل السندسیه و عیون الانباء و تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۵ ص ۹۶ شود.
زهرابی. [زُ] (اِ) شمشیر تابداری که از فولاد اعلا ساخته شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۴۹ شود.
زهرابی. [زَ] (اِ) بلبل و عندلیب. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۴۲ و زهرآب شود.
زهرات. [زَ هَ] (ع اِ) در دو شاهد زیر از جوینی بمعنی خوبی‌ها و تازگیها آمده است: و جامی از یاقوت سرخ آتشی که بر مثال زورقی ساخته بودند و از نفایس زهرات دنیا و موجودات خزانه آن را در نظر او وزنی بودی. (جهانگشای جوینی). و مقصود مطلوب از زهرات و ثمرات زمان و اهل... برداشتند. (جهانگشای جوینی). رجوع به زهرة‌الدنیا ذیل زهرة شود.
زهران. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان ماربین است که در بخش سده شهرستان اصفهان واقع است و ۱۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
زهران. [زَ] (اِخ) ابن حجربن عمران‌بن مزیقیا. جد جاهلی. فرزندان وی بطنی از «الازد»، از قحطانند. (از زرکلی ج ۱ ص ۳۳۷).
زهراوان. [زَ] (اِخ) سورهٔ بقره و آل‌عمران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). به صیغهٔ تثنیه، سورهٔ بقره و آل‌عمران. (ناظم الاطباء).

---
۱ - مؤنث ازهر. ۲ - زُهره بمعنی ناهید.
۳ - رجوع به زهری شود.
۴ - مرحوم دهخدا در بالای این یادداشت اضافه کرده‌اند: «این عقیدهٔ ابن خلکان است».
۵ - به عقیدهٔ لکلرک در شرح حال زهراوی جراح معروف.

رجوع به زهرا و زهراء شود.

زهراوی. [زَ] (ص نسبی) منسوب است به زهـراء قـزوین. (یـادداشت بـخط مـرحـوم دهخدا). ||مـنسوب است به زهراء محلی در جوار قرطبه. رجوع به زهرا و زهراء شود.

زهراوی. [زَ] (اِخ) نام یکی از اطباء است. (برهان) (آنندراج). نـام طـبیبی است. (نـاظم الاطـباء). گـیاه‌شناس و طـبیبی است کـه ابن‌البیطار در مفردات خود از او روایت آرد از جمله در کلمهٔ «اناغالیس» و «برسیاوشان» و «خزامی» و «عقرب بحری». (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زهراوی. [زَ] (اِخ) نام یکـی از اطباست. (بـرهان). رجـوع بـه ابـوالقـاسم زهـراوی[1] خلف‌بن عباس شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زهراوی. [زَ] (اِخ) ابـوالحسـین احـمدبن فارس‌بن زکریا... زهراوی قزوینی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع بـه ابـن فـارس شود.

زهراوی. [زَ] (اِخ) عبدالحـمید (۱۲۷۲ - ۱۳۳۴ ﻫ.ق.). از بـزرگان نـهضت سیاسـی سوریه و یکی از شهداء عرب در دیوان عالی[2] بود. او روزنامهٔ «المنیر» را منتشر کرد و بطور پنهانی آنرا توزیع می‌نمود و پس از چندی به مصر فرار کرد و در سـال ۱۳۲۷ بـه سـوریه بـازگشت و در تأسیس حـزب «الحریة و الاعتدال» و حزب «الائتلاف» شرکت جست. و جریدهٔ هفتگی «الحضارة» را منتشر کرد و به ریاست اولین کنگرهٔ عربی در پاریس انتخاب شد. آنگاه در مجلس اعیان عثمانی عضویت یافت و سپس در دیوان عالی[3] بمرگ محکوم گردید و این حکم در دمشق اجرا گردید. وی از رجال علم و دین و سـیاست بود. او راست: رسالهٔ «الفقه و التصوف» و کـتاب «خـدیجة ام‌المؤمنین». (از اعلام زرکلی ج ۲ صص ۴۷۹ - ۴۸۰). رجوع بـه اعـلام زرکـلی و مـعجم المطبوعات شود.

زهراوی. [زَ] (اِخ) علی‌بن سلیمان، مکنی به ابوالحسن. وی ریاضی‌دان بود و سپس بـه عـلم طب تـوجه کـرد. او راست: «کـتاب الارکان». (از عیون الاخبار ج ۲ ص ۴۰).

زهرالحجر. [زَ رُلْ حَ جَ] (ع اِ مـرکب) جوزجندم است و گویند خـزازالصخر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). خزازالصخر. (اختیارات بـدیعی) (الفـاظ الادویـه). زهـرةالحجر. (لکلرک).

زهرالملح. [زَ رُلْ مِ] (ع اِ مـرکب) نـباتی است که بر نیل مصر بـر روی آب بـود. و در آبهای ایستاده و نهان نیز بـود و در زمینهای شور نیز بود و بهترین آن زعفران‌رنگ بود که بغایت متنین بـاشد و در طـعم وی شـوری و گزیدگی بود و محلل و مـلطف بـوده مـصلح ریش‌هـای پـلید... و مـانند نـمک بـود. (از اختیارات بدیعی). رجوع بـه زهـرةالملح و الفاظ الادویه شود.

زهراندود. [زَ اَ] (نمف مرکب) آغشته بـه زهر. زهرآلود:

آن نماید به تیغ زهراندود
کآسمان از زمین برآرد دود. نظامی.

رجوع به زهر و دیگر ترکیبهای آن شود.

زهربا. [زَ] (اِ مرکب) طعامی که زهـر در آن آمیزند برای هلاک دشمن. (غیاث) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آشی که بـه زهـر آمـیخته باشند:

که‌مگر نوعی دعائی کرده‌ای
از جهالت زهربائی خورده‌ای. مولوی.

رجوع به زهر و دیگر ترکیبهای آن شود.

زهرباد. [زَ] (اِ مرکب) بمعنی بادزهر است و آن مَرضی باشد که به عربی خناق گـویندش. (برهان). خـناق. (نـاظم الاطـباء). بـادزهره. دیفتری. (فرهنگ فـارسی مـعین). ||سَموم. (یادداشت بخط مرحوم دهـخدا). رجـوع بـه سموم شود.

زهربار. [زَ] (نـف مـرکب) زهـربارنده. سم‌ریزنده. ||کشنده. مهلک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زهر و دیگـر تـرکیبهای آن شود.

زهربیز. [زَ] (نف مرکب) غربال‌کنندهٔ زهر. بیزندهٔ زهر. ||در بیت زیر (در صفت شمشیر) ظاهراً بمعنی به زهر آمیخته آمده است:

کشید آبگون آتش زهربیز
زدش بر سر و ترک و یال از ستیز.
اسدی (گرشاسبنامه).

رجوع به زهر شود.

زهرپاش. [زَ] (نف مرکب) افشانندهٔ زهر. زهربار:

درکلم افعی از لب و دندان زهرپاش
در آرزوی بوسهٔ شیرین چه مانده‌ای.
خاقانی.

رجوع به زهر و دیگر ترکیبهای آن شود.

زهرچشم. [زَ چَ / چِ] (اِ مرکب) غضبی که از نگاه تند محسوس شود. (آنندراج). نگاهی که از روی خشم و غـضب کـنند. (فـرهنگ فارسی معین).

— زهرچشم از کـسی یـا کـسانی گـرفتن؛ بـا عـملی آنها را تـرسانیدن. (یـادداشت بـخط مرحوم دهخدا).

— زهرچشم نشان دادن بـه کـسی؛ مـرعوب کـردن او را. (از یـادداشت بـخط مـرحـوم دهخدا).

زهرخند. [زَ خَ] (اِ مـرکب) خـنده‌ای را گویندکه از روی قهر و غضب و خجالت کنند. (برهان). خنده‌ای که از اعراض و خشم کنند. (فرهنگ رشـیدی). خـنده‌ای از روی قـهر و غضب و خشم و اغماض که از روی محبت و خـوشی نـباشد. (از انـجمن آرا) (آنـندراج). خنده‌ای کـه بـحالت قـهر و خـجالت کـنند. (غیاث). کنایه از خـنده‌ای است کـه از روی غایت اعـراض و خشـم کـنند. (انـجمن آرا). خنده‌ای کـه از روی خشـم کـنند. (فـرهنگ فارسی معین). خندهٔ تـلخ. (نـاظم الاطـباء). خنده از روی غضب. خـندهٔ تـلخ از غـیظ و خشم. خـنده‌ای از روی خشـم یـا دشـمنی سخت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): هـر کسی که رسـید او را چنان خدمت کردند کـه پادشاهان را... و وی هر کـسی را لطف میکرد و زهرخندی می‌زد. (تاریخ بیهقی).

بخندید و گفت اندر آن زهرخند
که‌افسـوس بر کار چرخ بلند. نظامی.

رجوع به زهرخنده شـود. ||خـنده‌ای بـا درد آمیخته. (از یادداشت بخط مرحـوم دهـخدا). ||خندهٔ اجباری. ||خنده‌ای که در آن دندانها نمایان گردد. (ناظم الاطباء).

زهرخندان. [زَ خَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال زهرخند. زهرخندزنان:

پـسر از بخت خود برآشفتی
زهرخندان به زیر لب گفتی. سعدی.

زهرخنده. [زَ خَ دَ / دِ] (اِ مـرکب) زهرخند:

یکی زهرخنده بخندید شاه
که‌من می‌نیارم در آن هیچ راه. فردوسی.

پیداست ز زهرخندهٔ من که مرا
با این لب خندان چه دل پرخون است.
انوری.

ای سوخته رخ تو در زار گریه آتش
بیمار دو لب تو در زهرخنده شکر. خاقانی.

بگشاد شکر به زهرخنده
کای بر جگرم نمک فکنده. نظامی.

رجوع به زهرخند شود.

زهرخندیدن. [زَ خَ دی دَ] (مص مرکب) خندیدن از روی خشم و تلخی:

زهر خندد بخت بد بر زورق آن خاکسار
کآتشین‌قاروره‌اش بر بادبان افشانده‌اند.
خاقانی.

عاشق همه زهر خندد از عشقت
گرعشق اینست از این بتر خندد. خاقانی.

رجوع به زهرخند شود.

زهرخوار. [زَ خوا / خا] (نـف مـرکب) خورندهٔ زهر. زهرخورنده. ||(نمف مـرکب) در بیت زیر از نظامی بمعنی زهرخورده آمده

---

۱ - به احتمال این همان کسی است که در مادهٔ قبل آمده است.
۲ - حکومت عثمانی.
۳ - حکومت عثمانی.

است:
شنیدم که زهری برآمیختند
نهانی دلش در گلو ریختند
تن زهرخوارش چو شد دردمند
بسوی سفر بزمه‌ای زد بلند.
(اقبالنامه چ وحید ص۲۷۸).
رجوع به زهر شود.

زهر خوراندن. [زَ خوَ / خُ دَ] (مص مرکب) زهر خورانیدن. به کسی زهر دادن. شخصی را وادار به نوشیدن سم کردن. (فرهنگ فارسی معین).

زهرخورد. [زَ خوَرْ / خُرْ] (نمف مرکب) مسموم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زهرخورده. به زهر آغشته شده:
شد آنگه برش رازگوینده تنگ
نهان دشنهٔ زهرخورده بچنگ...
دلاور پرندآوری زهرخورد[1]
کشیدو بپوشید درع نبرد.
اسدی (گرشاسبنامه چ یغمایی ص۱۱۲).
رجوع به زهرخورده شود.

زهرخورده. [زَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) کسی که ندانسته زهر خورده. آنکه سم خورده. (فرهنگ فارسی معین). ||به زهر آغشته. زهرخورد. زهرزده:
که تا من برم نامه نزدش دلیر
یکی دشنهٔ زهرخورده به زیر.
اسدی (گرشاسبنامه چ یغمایی ص۱۱۱).
شد آنگه برش رازگوینده تنگ
نهان دشنهٔ زهرخورده بچنگ. (گرشاسبنامه).
رجوع به زهرخورد شود.

زهر دادن. [زَ دَ] (مص مرکب) زهر خوراندن به کسی. مسموم کردن. (فرهنگ فارسی معین). کسی را با خورانیدن زهر مسموم کردن یا کشتن. زهر خوراندن به کسی. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
به فرجام شیرین بدو زهر داد
شدن آن دختر خوب قیصرنژاد. فردوسی.
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری. سعدی.
تراکه گفت که حلوا دهم بدست رقیب
بدست خویشتنم زهر ده که حلوائیست.
سعدی.

زهردار. [زَ] (نف مرکب) صاحب زهر. جانور یا گیاهی که سم دارد. سامه. سوام: مار زهردار. مقابل بی‌زهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حیوان زهردار؛ جانوری که دارای زهر باشد. (ناظم الاطباء):
کشت خال لب توام آری
مگس شهد زهردار بود.
میرخسرو (از آنندراج).
||آلوده به زهر و محتوی از زهر: خنجر زهردار؛ خنجر آلوده به زهر. (ناظم الاطباء):
برآویخته ناچخی زهردار
بوقت زدن تلخ چون زهرمار. نظامی.
رجوع به زهر شود.

زهردارو. [زَ] (إ مرکب) پازهر را گویند و به عربی فادزهر خوانند. (برهان). بمعنی پازهر است که دفع زهر کند. (انجمن آرا) (آنندراج). تریاق. (غیاث). پازهر. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). تریاق. پازهر. فادزهر. (ناظم الاطباء):
شکر از لعل او طعم دگر داشت
که‌لعلش زهردارو در شکر داشت.
عطار (از جهانگیری).
||اسم‌الفار. مرگ موش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
که‌چو موشان نخورد خواهم من
زهرداروی تو به بوی پنیر.
ناصرخسرو (یادداشت ایضاً).

زهرزمین. [ ] (إ مرکب) بلغت جرجان آزاددرخت است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از لسان العجم شعوری ج۲ ص۳۷ ورق ب). رجوع به زهرهٔ زمین شود. ||درخت سرو. ||حنظل. (ناظم الاطباء).

زهرگیا. [زَ] (إ مرکب) گیاهی است که هر کس‌اندکی از آن بخورد فی‌الحال هلاک گردد. (برهان). هر گیاه زهردار که کشنده باشد. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (از آنندراج). گیاهی باشد که چون ورق آن را آدمی و حیوانات بخورند در دم و زمان هلاک شوند. (جهانگیری). هر گیاهی که سمی باشد و خوردن آن مورث هلاکت گردد. (ناظم الاطباء):
زمین ز لطف تو گر آب یابدی شودی
برفق مهرگیا هرچه هست زهرگیاش. سنائی.
جان افعی‌زده را نسخهٔ تریاق دهد
نطق جان‌پرور تو بر ورق زهرگیا.
سوزنی (از جهانگیری).
ای کسانی که ز ایام وفا می‌طلبید
نوشداروطلب از زهرگیائید همه. خاقانی.
ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا
در چشمهٔ حیوان ورق زهرگیایی.
خاقانی.
گفت‌به تیغش آسمان کای گهری تو کیستی
گفت‌من آتش اجل زهرگیای مملکت.
خاقانی.

زهر مار. [زَ رِ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) لعاب حیه. سمی که از نیش مار برآید و اغلب کشنده است و امروزه از انواع این زهرها در داروسازی استفاده می‌نمایند و قدما آنرا معادل سمی مهلک می‌گرفته‌اند:
می دشمن مست و دوست هشیار است
اندک تریاق و بیش زهر مار است
در بسیارش منفعت اندک نیست
در اندک او منفعت بسیار است.
(منسوب به ابوعلی سینا).
نیز بخواهد گزید اگر بهشم
زین سپس آسیب زهر مار مرا. ناصرخسرو.
از پی تهذیب ملک قبض کنی جان خصم
کز پی تریاک نوش نفع کند زهر مار.
خاقانی.
اگر خود شود غرقه در زهر مار
نخواهد نهنگ از وزغ زینهار. نظامی.
شکم پر زهر مارش باد و کژدم
که‌راحت خواهد اندر رنج مردم. سعدی.
||چیز بسیار تلخ را نیز به زهر مار... مانند کنند:این خربزه مثل زهر مار تلخ بود. (از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده). ||(صوت مرکب) نفرین‌گونه‌ای است. کلمهٔ اهرمنی بجای بلی. کوفت. آتشک. درد بیدرمان. کوفت کاری. زغنبوت. قزل قورت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). لفظ دشنام است و در جواب کسی که تقصیر یا غفلتی کرده است چون انسان را صدا کندگفته می‌شود، وقتی که کودک مقصری مادرش را صدا کند... و مثلاً گوید: «مامان»، در جوابش گویند: «زهر مار». (از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

زهر مار کردن. [زَ رِ کَ دَ] (مص مرکب) خوردن چیزی غیرمرغوب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کلمهٔ اهرمنی بمعنی خوردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کنایه از خوردن است با لحن غیظ و تغیر و خشم چنانکه گویند: «می‌خواهم یک لقمه ناهار زهر مار کنم». (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).
— زهر مار کردن طعامی را بر کسی؛ با رفتار یا گفتار زشت آن طعام را بر او ناگوار ساختن. مانع شدن از التذاذ از آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در موردی که کسی باعث خشم و تأثر آدمی شود و این حال در سر غذا اتفاق افتد گویند: «فلان کس ناهار را به ما زهر مار کرد». (از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

زهرماری. [زَ رِ ما] (ص نسبی، إ مرکب) مشروب مُسْکِر. کلمهٔ آهرمنی، آشامیدنی. خوردنی هرچه باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). منسوب به زهر مار. مانند زهر مار. چیز ناگوار و تلخ و نامطبوع و ناپسند. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

زهرمهره. [زَ مُ رَ / رِ] (إ مرکب) مهره‌ای باشد که بدان دفع زهر افعی و غیره کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). مهره‌ای که بدان زهر دفع کنند. (فرهنگ رشیدی). مهره‌ای که بدان علاج زهر کنند و آن را زهرکش نیز خوانند. (انجمن آرا) (از آنندراج). سنگ پازهر. (ناظم

۱ - نل: پرندآور زهرخورد.

الاطباء).

زهرناک. [زَ] (ص مرکب) زهرآلوده. (آنندراج). سم‌دار و زهرآلود. (ناظم الاطباء). زهرآگین. سمی. (فرهنگ فارسی معین):

های خاقانی ترا جای شکرریز است و شکر
گردهانت را به آب زهرناک آگنده‌اند.
خاقانی.

مزاج هوا چون بود زهرناک
بیندازد آن چیز را در مغاک. نظامی.

کاین شده‌ست از خوی حیوان پاک پاک
پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک.
مولوی.

باید که در چشیدن آن جام زهرناک
شیرینی شهادت ما در زبان شود. سعدی.

رجوع به زهر شود.

زهرنوشیدن. [زَ دَ] (مص مرکب) خوردن زهر. نوشیدن سم. ||تحمل طعن دیگران نمودن. (از آنندراج).

زهروی. [زُ رَ] (ص نسبی) منسوب به ستارهٔ زهره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- بیماریهای زهروی؛ امراض مقاربتی. (یادداشت ایضاً). بیماریهای عفونی که معمولاً بواسطهٔ مقاربت سرایت می‌کند مانند سیفلیس و سوزاک. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به زُهره شود.

زهرة. [زَ رَ / زَهْرَ] (ع اِ) گیاه و شکوفهٔ گیاه و شکوفهٔ زرد. ج، زَهْر، ازهار. جج، ازاهیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکوفه. (ترجمان القرآن). و زهره که بمعنی شکوفه باشد در آن اختلاف است، در منتخب و مدار به ضم اول و فتح ثانی و نیز در منتخب و کتابی دیگر بالضم و در شرح نصاب و بهار عجم و کشف به فتحتین و نیز در مدار و بهار عجم و برهان و مؤید بالفتح و صاحب قاموس نوشته است که زهره بالفتح و فتحتین بمعنی شکوفهٔ زرد... (غیاث). و رجوع به زهره شود. ||آرایش. (ترجمان‌القرآن). خوبی و آرایش. تازگی دنیا و بهجت و نضارت دنیا. (غیاث). زهرةالدنیا؛ خوبی و تازگی دنیا و بهجت آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد): و لاتمدن عینیک الی ما متعنا به ازواجاً منهم زهرة الحیوة الدنیا لنفتنهم فیه و رزق ربک خیر و ابقی. (قرآن ۱۳۱/۲۰).

زهرة. [زُ رَ] (ع اِمص) سپیدی و خوبی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سپیدی و خوبی و صفای رنگ. (ناظم الاطباء). یقال: اعجبتنی زهرة لونه؛ ای بیاضهُ و حسنهُ. (اقرب الموارد). سپیدی و حسن. بیاض و حسن. (غیاث).

زهرة. [زُ هَرَ / زُ رَ] (ع اِ) شکوفه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکوفهٔ زرد یا مطلق شکوفه. (غیاث).

زهرة. [زُ رَ] (اِخ) دهی بوده میان حرهٔ شرقیه و حرهٔ سافلهٔ مدینه، بغایت بزرگ چنانکه گویند سه صد هزار زرگر در آنجا متوطن بودند. (منتهی الارب) (آنندراج).

زهرة. [زُ رَ] (اِخ) نام ام‌الحیاء الانباریة که محدث است. (منتهی الارب) (آنندراج).

زهرة. [زُ رَ] (اِخ) نام پسر کلاب که پدر قبیله‌ای است از قریش. (منتهی الارب) (آنندراج). نام پدر گروهی از قریش. (ناظم الاطباء). نام قبیله‌ای از قریش. (غیاث). ابوعبید و دیگران گویند: قبیله‌ای از بنی‌کلاب‌بن مره و آنان بنوزهرةبن کلاب‌بن مره‌اند و جوهری گوید زهره نام زن (همسر) کلاب است که فرزندان او بدان نسبت داده شده‌اند همچون سعدبن ابی‌وقاص و عبدالرحمن‌بن عوف که هر دو تن آنها از عَشَرهٔ مبشره‌اند و باز از اینان آمنه دختر وهب مادر رسول‌الله (ص) است. و حمدانی گوید: از اینان اکنون گروهی به بلاد اشمونین در صعید مصر اندرند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص۳۵۵). رجوع به تاریخ گزیده و اعلام زرکلی شود.

زهرة. [زُ رَ] (اِخ) یا ام‌زهره. زن کلاب‌بن مرة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زهرة. [زُ رَ] (اِخ) ابن حویة التمیمی السعدی. صحابی و از اشراف و شجاعان جنگجوی کوفه بود. در جنگ قادسیه و بسیاری از جنگها حضور داشت و به شهرت رسید و عمری دراز کرد تا سالخورده شد بطوری که نمی‌توانست راست بایستد. حجاج او را به سرداری لشکر پنجاه‌هزارنفری شام و عراق که برای جنگ با شبیب خارجی ترتیب داده انتخاب کرد ولی او به جهت کبر سن از سرداریِ لشکر عذر خواست اما پذیرفت که از لشکریان باشد و در همان جنگ بدست فضل‌بن عامر شیبانی به سال ۷۷ هـ.ق. به قتل رسید. (از اعلام زرکلی). از امرای مسلمین در محاربهٔ قادسیه. (حبیب السیر).

زهرة. [زُ رَ] (اِخ) ابن معبدبن عبدالله‌بن هشام. رجوع به ابوعقیل شود.

زهره. [زَ رَ / رِ] (اِ) پوستی باشد پرآب که بر جگر آدمی و حیوانات دیگر چسبیده است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). و به عربی مراره گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). و با لفظ بافتن و شکافتن مستعمل است. (از آنندراج). پوستی باشد کیسه‌مانند که در آن آب زرد تلخ پر باشد و آن به جگر هر حیوان چسبیده می‌باشد. (غیاث). صفرا و مراره. پوستی کیسه‌مانند که به جگر چسبیده و محتوی صفرا می‌باشد. (ناظم الاطباء). پوستی است کیسه‌مانند چسبیده به کبد و محتوی زردآب (صفرا). کیسهٔ زرداب. و در اصطلاح پزشکی، مایعی لزج و کش‌دار و قلیایی و تلخ و مهوع و زردرنگ که از سلولهای کبد ترشح میشود و بوسیلهٔ مجرای کبدی از جگر خارج می‌گردد و بواسطهٔ مجرای سیستیک[1] بدرون کیسهٔ صفرا رفته انبار می‌شود و ضمناً در آنجا مقداری از آب خود را از دست می‌دهد و غلیظ میگردد و در موقع هضم غذا به تناوب از کیسهٔ صفرا خارج میشود و از راه مجرای «کولدوک»[2] در محل «آمپول واتر»[3] به اثنی‌عشر می‌ریزد. ترکیب صفرا در حدود ۲۵ در هزار مواد جامد و بقیه آب است. مهمترین مواد معدنی زهره «کلرورها» و فسفاتهای سدیم و پتاسیم و کلسیم و منیزیم و فسفات آهن می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین). زهره کیسه‌ای است از عصب یک‌تو و از لیفهای درازنائی و پهنائی و وتر بافته شده است و از جگر آویخته و از جانب مقعر جگر منفذی اندر وی گشاده و صفرا بدین منفذ اندر وی شود و منفذی دیگر از زهره به رودهٔ اثناعشری اندر گشاده است و لختی صفراء و فزونی بدین منفذ به روده‌ها فرودآید از بهر کاری راکه اندر باب چهارم از گفتار سیوم یاد کرده آمده است و اندر بیشتر مردمان، اندر زهره این دو منفذ بیش نیست و اندر بعضی منفذی کوچک از زهره اندر قعر معده گشاده است و لختی صفراء افزونی بدین منفذ به معده اندر آید و بسیار باشد که این منفذ که اندر قعر معده گشاده است بزرگتر از آن باشد که اندر رودهٔ اثناعشری گشاده است و صفرا به معده بیشتر از آن درآید که در روده. و این معده پیوسته از صفرا به رنج باشد و مزهٔ تلخی بدان بازدهد و هضم آن نیک نباشد... و هرگاه که زهره، صفرا جذب نکند یا اگر از آنچه جذب کندفزونی از وی دفع نشود آفتها پدید آید، چه اگر جذب نکند جگر آماس گیرد و اگر عفن شود تبها تولد کند و اگر در همهٔ تن به آهستگی پراکنده شود یرقان تولید کند و اگر بیشتر از اندازه به اعضاء بول دفع کند ریش و سوزش مثانه تولید کند... و اگر بیشتر از اندازه به روده آید سحج و اسهال صفرا تولید کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

وزین همه که بگفتم نصیب روز بزرگ
غدود و زهره و سرگین و خون بوکان کن.
کسائی.

از دل گردان برآر زهره به پیکان
در سر مردم بکوب مغز به کوپال. منوچهری.

1 - Canal cystique.
2 - Canal cholédoque.
3 - Ampoule water.

گفتم ز عضوهای رئیسه دل است و مغز
گفتا سپرز و گرده و زهره است و پس جگر.
ناصرخسرو.

صبر می‌کن که جز به مردی و صبر
زهره را بر جگر ندوخته‌اند. خاقانی.

هرکه در این بادیهٔ طبع ساخت
چون جگر افسرد و چو زهره گداخت. نظامی.

آب نه و زین نمک آبگون
زهرهٔ دل آب و دل زهره خون. نظامی.

مر این درد را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی. (گلستان).

— زهره آب کردن؛ زهره‌ترک کردن:
آتش تیغ صرصرانگیزش
زهرهٔ بوقبیس آب کند. خاقانی.
رجوع به ترکیب بعد شود.

— زهره آب گشتن؛ زهره‌ترک شدن. زهره آب گردیدن. سخت ترسیدن:
کوه را زهره آب گشت و بس است
کامتحانش اژدها فرستادی. خاقانی.

گر درافتد در زمین و آسمان
زهره‌هاشان آب گردد در زمان. مولوی.

— زهره برافکندن؛ زهره پاره کردن:
دهره برانداخت صبح، زهره برافکند شب
پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب. خاقانی.

— زهره‌تراک؛ زهره‌ترک. دلشکسته. (ناظم الاطباء). سخت ترسیده. رجوع به ترکیب بعد شود.

— زهره‌تَرَک شدن؛ به سبب ترس شدید بیحال و بیهوش شدن و نیروی خود را از دست دادن. (فرهنگ فارسی معین). مردن بعلت ترسی عظیم و فجائی. عظیم ترسیدن. تا به حد مرگ ترسیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). به شدت مضطرب شدن و هول کردن. گویند: وقتی فلان حادثه اتفاق افتاد ما زهره‌ترک شدیم. ظاهراً استعمال «ترکیدن زهره» بمعنی ترس شدید از آن جهت بوده است که وقتی کسی بر اثر ترس و بیم شدید می‌مرد، پیش از مرگ صفرا و زرداب استفراغ می‌کرده است و قدما این نشانه را به عنوان ترکیدن کیسهٔ زهره و صفرا از شدت ترس تلقی می‌کردند. هنوز عوام‌الناس می‌گویند فلان کس از ترس زهره‌اش ترکیده. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

— زهره‌ترک کردن؛ سخت ترسانیدن. از ترس بی‌هوش و بی‌حال کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— زهره‌تو؛ در تداول عامه از: «زهره» بمعنی مراره و «تو» صورتی از تب. خون‌میز. اسبل‌تو. سپرزی. و آن قسمی مرگامرگی گوسفند و دیگر مواشی است. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زهره چکیدن؛ در دو بیت زیر بظاهر، بمعنی مردن از ترسی عظیم یا سخت ترسیدن و زهره‌ترک شدن آمده است:
درگه او قبلهٔ بزرگان گردد
تا بچکد زهرهٔ مخالف ملعون. فرخی.

گر به تو نیستی قوی دل من
چکدی زهرهٔ من مسکین. مسعودسعد.

— زهرهٔ خود را باختن؛ مردن از ترسی صعب و ناگهانی. مردن به ترس فجائی که او را رسد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زهره‌دان؛ کیسهٔ صفرا. محفظه‌ای است کوچک چسبیده به کبد که صفرا از آنجا برای هضم غذا به روده می‌ریزد. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

— زهره دراندن؛ زهره‌ترک کردن. پاره کردن زهره از ترس یا جز آن. کشتن از ترس یا جز آن:
زهرهٔ دشمنان به روز نبرد
بردرانی چو شیر سینهٔ رنگ.
فرخی.
رجوع به ترکیب بعد شود.

— زهره دریدن؛ زهره دراندن:
کف و در فرمایمت چون تیغ احسان برکشی
سینهٔ بدره دری و زهرهٔ زفتی دری.
سوزنی.

جوش دریا دریده زهرهٔ کوه
گوش ماهی بنشنود که کر است. خاقانی.

تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید
جگر آفتاب هم بشکافت. خاقانی.

ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر
دریده مغز پیل و زهرهٔ شیر. نظامی.

چون زهرهٔ شیران بدرد نعرهٔ کوس
بر باد مده جان گرامی به فسوس.
سعدی.

— ||زهره دریده شدن از غم و جز آن. مردن از رنج و وحشتی عظیم و ناگهانی:
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد. مولوی.

— زهره‌شکاف؛ پاره کنندهٔ زهره. سخت ترساننده. که زهرهٔ دیگری را از ترس و هیبت شکافد:
بخل‌کش، دادده و شیرکش و زهره‌شکاف
تیغ‌کش، باره‌فکن نیزه‌زن و تیرانداز.
منوچهری.

شه از هول آن بانگ زهره‌شکاف
بغرید چون کوس خود در مصاف. نظامی.

ز بس بانگ شیپور زهره‌شکاف
بدرید زهره بپیچید ناف. نظامی.
رجوع به ترکیب بعد شود.

— ||زهره‌شکافته‌شده از بیم و یا جز آن:
صبح آمده زرین‌سلب نوروز نوراهان‌طلب
زهره‌شکاف افتاده شب از زهره صفرا ریخته.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۷۷).

چندان برآمد از جگر آب ناله‌ها
کآفاق گشت زهره‌شکاف از فغان آب.
خاقانی.

نعره‌ای زد چو طفل زهره‌شکاف
یا زنی طفلش اوفتاده ز ناف. نظامی.
رجوع به ترکیب بعد شود.

— زهره شکافتن؛ زهره شکافته شدن از ترس. زهره‌ترک شدن:
هر آنکس که آواز او یافتی
به تنش اندرون زهره بشکافتی. فردوسی.

— ||زهره دریدن از بیم و جز آن. پاره کردن زهره از ترس و جز آن:
عدل او زهرهٔ ستم بشکافت
بذل او نافهٔ کرم بشکافت. خاقانی.

چون خنجر زهرگون کشد شاه
بس زهره که آن زمان شکافد. خاقانی.

زهرهٔ اعدا شکافت چون جگر صبحدم
تا جگر آب را سده بیست از تراب. خاقانی.

— زهره‌شکاف کردن؛ زهره‌شکافته کردن. پاره کردن زهره با شمشیر یا بیم:
کند،ار پای درنهد به مصاف
سنگ را چون عقیق زهره‌شکاف.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۲۵).
رجوع به ترکیب قبل شود.

— زهره کردن؛ زهره‌ترک شدن و ترکیدن زهره از ترس. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

— زهرهٔ کسی آب شدن؛ سخت ترسیدن او. مردن از ترس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بسیار ترسیدن. (از فرهنگ فارسی معین): زهره‌اش آب شد؛ سخت ترسید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زهرهٔ کسی ترکیدن؛ بواسطهٔ ترس و هراس فجائی مردن. سخت ترسیدن. مردن از سختی ترس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زهرهٔ کسی را آب کردن؛ او را سخت ترسانیدن. عظیم هراسانیدن وی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زهرهٔ کسی را بردن؛ او را سخت ترسانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زهره کفتن؛ زهره‌ترک شدن. رجوع به همین ترکیب شود.

— زهره کفته؛ زهره‌ترک‌شده. بیهوش‌شده از ترس:
ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک
بسی زهره کفته،فتاده به خاک. فردوسی.

— زهرهٔ گاو؛ گاودارو. (فرهنگ فارسی معین):
گر بود زان می چو زهرهٔ گاو
خاطر گاوزهره شیرشکار. خاقانی.

— زهره گم کردن؛ زهره‌ترک کردن از بیم و ترسی عظیم:
نالهٔ کرنای و روئین خم

در جگر کرده زهره‌ها را گم. نظامی.
— زهره و زنبغ[1] کسی را آب کردن؛ او را سخت ترسانیدن. با آوازی مهیب او را ترسانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زهره و زنبغ[2] کسی را ترکاندن؛ با آوازی سخت مهیب، کسی را ترسانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||کنایه از دلیری و شجاعت بود. (برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). و کم‌زهره و بی‌زهره به خلاف آن. (انجمن آرا) (آنندراج). دلیری و شجاعت و قوت و قدرت. (غیاث). دلیری و شجاعت و مردانگی و دلاوری. (ناظم الاطباء). جرأت. دل. شجاعت. جسارت. جگر. یارا. دلیری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): عبدالرحمن برفت عمش ابن اشعث سوی حجاج آمد... حجاج گفت او را آن دل و زهره نباشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
تن پیل با زهره و چنگ شیر
زمانی نباشی ز پیکار سیر. فردوسی.
به نیروی پیل و به بالا هیون
به زهره چو شیر که بیستون. فردوسی.
به چهر تو ماند همی چهره‌ام
مگر چون تو باشد همی زهره‌ام. فردوسی.
همش زهره باشد همش مغز و یال
به بزم و به رزمش نباشد همال. فردوسی.
همه دل است و همه زهره و همه مردی
همه هش است و همه دانش و همه فرهنگ.
فرخی.
چون بفرمود که امسال بجنگ آی و برو
تا بداند که تو بازهره‌تر از شیر نری. فرخی.
هیچ شه را در جهان آن زهره نیست
کوسخن راند ز ایران بر زبان. فرخی.
با چهرهٔ ماه و طلعت زهره
با زهرهٔ شیر و عفت زهری. منوچهری.
گورساق و شیرزهره، یوزتاز و غرم‌تک
پیل‌گام و کرگ‌سینه، رنگ‌تاز و گرگ‌پوی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۲ ص۱۳۷).
شجاعت و دل و زهره‌اش این بود که یاد کرده آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۲). خوارزمشاه مردی بس بخرد و محتشم و خویشتن‌دار است. کس را زهره نباشد که پیش وی غوغا کند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۲۴). سپاهسالار گفت او را چه زهرهٔ عصیان. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۱۱). حشمتی بزرگ افتاد چنانکه در همهٔ روزگار امارت او ندیدم و نشنیدم که کسی را زهره بودی که در هیچ جای سیبی و پشیزی از کسی به غصب ستدی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۵۹).
جوان کش بود زهره و زور تن
نبیند کسی برتر از خویشتن. اسدی.
گر من اسیر مال شدم همچو این و آن
اندر جگر چه باید زهره و جگر مرا.
ناصرخسرو.
کسی را زهره و قدرت نباشد که جواب گوید. (قصص الانبیاء ص۱۶). و هرگز کسی را زهرهٔ آن نبودی که معصیت کند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۰). پادشاهی چیزی باشد که به دل و زهره و قوت توان کردن. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دختر گفت مرا آن زهره نباشد. (اسکندرنامه ایضاً). و کس را زهره نیست که فساد کند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۵).
چون بر محمد علیم تکیه اوفتاد
زهره است چرخ را که نماید مرا جفا.
مسعودسعد.
آن زهره بود چرخ را در غم
زینگونه مرا بی‌قرار دارد. مسعودسعد.
هان و هانا خویشتن را می‌شناسی... ترا زهرهٔ آن باشد که یک ساعت از پیش من غایب شوی. (نوروزنامه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
مرا چه زهره و یارای این سخن باشد
گزاف لافی گفتم بدین گشاده‌دری.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
نه دارا راست این یارا، نه در اسکندر این زهره
که شاه خسروان دارد زهی زهره زهی یارا.
سوزنی (یادداشت ایضاً).
دشمن جاه ورا زهره و یارا نبود
کآنچه او گوید در ساعت و در حین نکند.
سوزنی (یادداشت ایضاً).
از سگان کئی به زهرهٔ شیر
که شکار آهوی ختن کردی. خاقانی.
به چه زهره، زبان حدیث تو کرد
کآبرویم زبان همی ریزد. خاقانی.
زهرهٔ آن نیستم[3] که پای تو بوسم
پس به چه دل دست سوی زلف تو یازم.
خاقانی.
آن دل و آن زهره کرا در مصاف
کز دل و از زهره زند با تو لاف. نظامی.
ندارم زهرهٔ بوس لبانت
چه بوسم؟ آستین یا آستانت. نظامی.
نی دل که به شوی برستیزم
نی زهره که از پدر گریزم. نظامی.
شه شیرزهره بر آن پیل‌زور
بجوشید چون شیر بر صید گور. نظامی.
بجز خموشی راه دگر نمی‌بینم
که نیست زهرهٔ یک با دو کردنم یارا.
کمال‌اسماعیل.
و نه جگر و زهرهٔ آن که گردنکشی کنند. (جهانگشای جوینی).
زهره نی کس را که لقمه نان خورد
زآنکه آن لقمه‌ربا چابک بود. مولوی.
این دعا تو امر کردی ز ابتدی
ورنه خاکی را چه زهرهٔ آن بدی. مولوی.
گامهای تند بر بام سرا
گفت با خود این‌چنین زهره کرا. مولوی.
جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای تو گرفتار، نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار. (گلستان).
به آن زهره دستت زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب.
سعدی (بوستان).
چه نیکبخت کسانی که با تو در سخنند
مرا نه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی. سعدی.
بدخواه را چه زهره که گردد معارضت
با شیر خود چه پنجه تواند زدن شغال.
سلمان ساوجی.
— زهره باختن؛ بسیار ترسیدن. نامردی کردن. (فرهنگ فارسی معین). نامردی کردن. (آنندراج) (غیاث).
— زهره داشتن؛ دل و جرأت داشتن. شهامت داشتن. (فرهنگ فارسی معین):
ندیدم کسی کاینچنین زهره داشت
بدین جایگه از هنر بهره داشت. فردوسی.
همه کهتری را بسازند کار
ندارد کسی زهرهٔ کارزار. فردوسی.
کس اندر جهان زهرهٔ آن نداشت
ز مردی همان بهرهٔ آن نداشت. فردوسی.
زلف بت من داشته‌ای دوش در آغوش
نی‌نی تو هنوز این دل و این زهره نداری.
فرخی.
اگر من زهرهٔ صد شیر دارم
پیامت پیش او گفتن نیارم. (ویس و رامین).
ایشان زهره نداشتند که جواب جزم دادندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۵). بیفکند و زهره نداشت که بپرسیدی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۶۵). با من پوشیده می‌گفتند که این چیست و کس زهره نداشتی که سخن گوید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۷۴).
تن پیل دارد توان پلنگ
دل و زهرهٔ شیر و سهم نهنگ.
اسدی (گرشاسبنامه).
و هیچکس زهره نداشتی که بی گوشوار و کمر بندگی در نزدیک شاه رفتی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۴۳). چون دانست که کسری زهره ندارد پیشتر رود بهرام پیش خرامید. (فارسنامه ایضاً ص۷۷).
زهره داری تو ز بیم دل خویش
که بهر دم جگر ما بخوری. خاقانی.
جان خود چه زهره دارد ای نور روشنائی

---
۱ - نل: زنبق. ۲ - نل: زنبق.
۳ - نیست مرا.

کو خود برون نیاید آنجا که تو درآئی.
خاقانی.
غصه‌ها هست در دلم که زبان
زهرهٔ بازگو نمیدارد. خاقانی.
وز آن غافل که زور و زهره دارند
به میدان از سواری بهره دارند. نظامی.
و آنرا که بخواندی او به دیدن
کس زهره نداشتی دریدن. نظامی.
گفته بودی آنکه دل برد از تو کیست
می‌ندارم زهره، تا گویم تویی. عطار.
ای برق اگر به گوشهٔ آن بام بگذری
جایی که باد زهره ندارد خبر بری،
اگر نه بنده‌نوازی از آن طرف بودی
که زهره داشت که دیبا برد به قسطنطین.
سعدی.
بلبلان نیک زهره میدارند
با گل از دست باغبان گفتن. سعدی.
||بمعنی شکوفه عربی است. (برهان). رجوع به مادهٔ بعد و زهرة شود.
– زهرهٔ شب؛ کنایه از روشنی شب باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا).
– زهرهٔ میغ؛ کنایه از قطرات باران است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد
چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد. نظامی.

زهره. [زَ رَ / رِ] (اِ) قرنفل شامی و در مغرب قرنفلیه نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی است از نبات. (ترجمهٔ صیدنه). ||به جزایر چین باشد، برگش به برگ عدس ماند. (نزهة القلوب). گیاهی است که برگ نوعی از آن مانند عدس است. شاخ آن راست برآید بمقدار بدستی و برگ آن نرم بود و بن آن باریک باشد و در زمین شور آفتاب‌خورده روید و در طعم آن شوری بود. و نوع دیگر آن همانند کماقیطوس است و بهترین رنگ آن ارجوانی آن بود. (از کتاب ادویهٔ مفردهٔ قانون ابوعلی سینا، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و شاید این رستنی همان زهرةالملح لغویون باشد. (یادداشت ایضاً). رجوع به زهرةالملح شود.

زهره. [زُ رَ / رِ] (اِ) به لغت اکسیریان نحاس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در اصطلاح کیمیاگران کنایه از مس است. (مفاتیح، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زهره. [زُ رَ / رِ] (اِخ) ستاره‌ای است معروف که آن را ناهید خوانند. (برهان). در عربی نام ناهید است. (انجمن آرا) (آنندراج). سیاره‌ای است که مطربهٔ فلک است. فارسیان به سکون ها استعمال کرده‌اند... (شرفنامهٔ منیری). بمعنی ستارهٔ معروف اگرچه در عربی به این معنی بضم اول و فتح ثانی و ثالث [زُ هَ رَ] صحیح است لیکن فارسیان به سکون ثانی استعمال کنند... زهره دو خانه دارد یکی ثور، دوم میزان و جای او به فلک سوم است و رنگ او سپید و اقلیم ماوراءالنهر حواله به اوست و نیز نام زنی که هاروت و ماروت شیفتهٔ او بودند.[1] (غیاث). زُهَرة یا زُهْرة؛ نام ستارهٔ آسمان سوم. (منتهی الارب) (آنندراج). ناهید و زهره. (ناظم الاطباء). زُهَرة؛ از ستارگان سیار. یقال: ما احسن هذه الزَّهرة کأنها الزُّهَرة. (اقرب الموارد). به ضم اول و فتح هاء؛ ستارهٔ ناهید. (غیاث). سیاره‌ای که زمین در مابین آن و مریخ حرکت می‌کند و ناهید و بیدخت و بیلفت... نیز گویند. (ناظم الاطباء). ناهید. بیدخت. یکی از سیارات سبع و آن در فلک سیم است و خانهٔ او ثور و میزان و شرف آن در بیست و هفتمین درجهٔ حوت است. و بدان منسوب است بلاد ماوراءالنهر. و آن سعد اصغر است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جمیله‌ای که هاروت و ماروت به وی آزموده شدند[2]. (از حبیب السیر). کتاب اشعیا ۱۲:۱۴، بهتر آن بود که این لفظ را ستارهٔ درخشان ترجمه نمایند و مضمون آیه چنین شود که ای ستارهٔ صبحگاه... (قاموس کتاب مقدس). دومین سیاره (از لحاظ فاصله از خورشید) در منظومهٔ شمسی، مدارش میان مدارهای عطارد و زمین است. از خورشید و از ماه گذشته معمولاً درخشنده‌ترین جرم آسمانی است. هیچیک از سیارات دیگر به اندازهٔ زهره به زمین نزدیک نمیشود. فاصلهٔ آن از زمین هنگام مقارنهٔ سفلی در حدود ۴۱۸۰۰۰۰۰ کیلومتر است. زهره صورتهایی شبیه به اهلهٔ ماه پیدا میکند. از لحاظ بزرگی و وزن و جرم مخصوص بسیار به زمین شباهت دارد. جرم آن را در حدود ۴/۵ جرم زمین تخمین کرده‌اند. منتهای فاصلهٔ آن از خط واصل بین زمین و خورشید چهل و نه درجه است و لهذا غروبش چندان بیش از ۳ ساعت پیش از طلوع خورشید نتواند بود. زهرهٔ شامگاهی را کوکب مسائی و زهرهٔ صبحگاهی را کوکب صباحی میگفتند. به نزد احکامیان زهره سعد اصغر و مشتری سعد اکبر است. زهره را قشرهای ابری در میان گرفته است که مانع رؤیت سطح آن از زمین و هم از فضا است. این ابرها را بعضی از منجمین متشکل از قطرات کوچک آب و برخی متشکل از قطرات کوچک ئیدروکربورها میدانند. دورهٔ حرکت وضعی زهره (اگر چنین حرکتی داشته باشد) معلوم نیست ولی اطلاعات حاصل از تلسکوپ رادیوئی و تحقیقات فضایی حاکی از آن است که دورهٔ حرکت وضعی آن[3] حدود ۲۳۰ شبانه‌روز زمین است با تقریب ۵۰ شبانه‌روز کمتر یا بیشتر. سطح زهره محتملاً مانند سطح زمین قسمتهای هموار و قسمتهای کوهستانی دارد. زهره قمر ندارد. نخستین ارتباط رادیویی با زهره در سال ۱۹۵۸ م. برقرار شد. در ۱۹۶۱ بوسیلهٔ تحقیق در پیامهای راداری منعکس از زهره مقدار دقیقتری برای واحد نجومی فاصله حاصل شد. در همین سال دولت شوروی فضاپیمایی به زهره روانه کرد و در سال ۱۹۶۲ کشورهای متحدهٔ امریکا یک فضاپیمای پویشی بطرف زهره پرتاب نمود. گزارشهای واصل از اسبابهای اندازه گیری... حاکی است که سطح زهره چه در قسمت مقابل خورشید و چه در قسمت تاریک آن دمای یکنواختی، در حدود ۴۲۶ درجهٔ سانتی‌گراد دارد. (از دایرة المعارف فارسی). سیاره‌ای است سخت درخشان که گاهی بامداد طلوع کند و گاه شامگاه برآید و بعضی از عربان حوالی شام و عراق آنرا پرستش می‌کردند. و گروهی از پیشینیان آنرا الههٔ جمال میدانستند. (از المنجد). ناهید[4]. دومین سیارهٔ منظومهٔ شمسی و آن پس از عطارد و پیش از زمین قرار دارد. این سیاره را می‌توان با زمین خواهر توأمان نامید، زیرا که از لحاظ اندازه به زمین نزدیک است و همچنین نزدیکترین سیاره به کرهٔ زمین است. وقتی که زمین و زهره در یک سمت خورشید باشند فاصلهٔ این دو فقط ۳۰۰۰۰۰۰۰ میل است، در صورتی که وقتی مقابل هم باشند مسافت بین آنها ۱۶۹۰۰۰۰۰۰ میل است. فقط هنگامی که این سیاره از ما دور است می‌توان تمام قرص آن را مشاهده کرد، زیرا در این موقع همهٔ قرص آن بوسیلهٔ خورشید نورانی میشود. در غیر این هنگام، ما فقط قسمتی از جرم تاریک آنرا می‌بینیم و عیناً مانند ماه اهلهٔ مختلف آن را مشاهده می‌کنیم زیرا که قسمت تاریک آن بطرف ماست، ولی قبل و بعد از این حالت هلال آنرا مانند هلال ماه می‌بینیم (البته بسیار کوچکتر). مدت حرکت انتقالی زهره ۲۲۵ روز[5] است. پس سال در این سیاره هفت ماه و نیم است[6]. طول مدت شب و روز آن هنوز معلوم نیست. (فرهنگ فارسی معین):
یک رخ تو ماه و آن دگر رخ زهره
زهره به عقرب نهفته ماه به خرچنگ.
ابوطاهر (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

---
۱ - رجوع به هاروت شود.
۲ - رجوع به هاروت شود.
۳ - ظ: حرکت انتقالی آن.
4 - Venus.
۵ - ظ. مراد روز زمینی است.
۶ - ظ. هفت ماه و نیم زمین.

چشمهٔ آفتاب و زهره و ماه
تیر برجیس و کوکب و بهرام.
خسروی (یادداشت ایضاً).
مه وخورشید با برجیس و بهرام
زحل با تیر و زهره با گرزمان[1].
دقیقی (از گنج بازیافته ص۸۵).
نرم‌نرمک ز پس پرده به جا کرنگرید
گفتی‌از میغ همی تیغ زند زهره و ماه.
کسائی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۳۲).
دهانی پر از در لبی چون عقیق
تو گفتی ورا زهره آمد رفیق. فردوسی.
بدو گفت برزین که ای شهریار
بتو شاد بادا می و می‌گسار
که‌یارست گفتن خود اندر جهان
که‌دارد چنین زهره[2] اندر نهان.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۲۱۶۴).
به یزدان که او برتر از برتری است
نگارندهٔ زهره و مشتری است.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۲۶۴۲).
من آن کسم که فغانم بچرخ و زهره رسید
ز جود آن ملکی کم ز مال داد ملال.
غضائری رازی (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۵).
زهره شاگردی‌آن شانهٔ زلف تو کند
مشتری بندگی بند قبای تو کند. منوچهری.
با چهرهٔ ماه و طینت زهره
با زهرهٔ شیر و عفت زهری. منوچهری.
تا لاله و نسرین بود تا زهره و پروین بود
تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه.
منوچهری.
یکی چون چشمهٔ زمزم دوم چون زهرهٔ ازهر
سیم چون چنگ بوالحارث چهارم دست بویحیی.
منوچهری.
چون است زهره چون رخ ترسیده
مریخ همچو دیدهٔ شیر نر. ناصرخسرو.
برجیس گفت مادر ارزیز است
مس را همیشه زهره بود مادر. ناصرخسرو.
چو در تاریک چه یوسف منور مشتری در شب
درو زهره بماند زرد و حیران چو زلیخایی.
ناصرخسرو.
من چون ملوک سر به فلک برفراشته
زی زهره برده دست و به مه بر نهاده پای.
مسعودسعد (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز).
زهره به دو زخمه از سر نعش
در رقص کند سه‌خواهران را. خاقانی.
دختر آفتاب ده در تتق سپهرگون
گشته‌به زهرهٔ فلک حامله هم به دختری.
خاقانی.
به گه صبوح زهره ز فلک همی سراید
ز هرای صوت زارش ز نوای زیر چنگش.
خاقانی.

بر لب باریک جام عاشق لب دوخته
بر سر گیسوی چنگ زهره سر انداخته.
خاقانی.
سعادت برگشاد اقبال را دست
قران مشتری در زهره پیوست. نظامی.
چو زهره برگشاده دست و بازو
بهای خویش دیده در ترازو. نظامی.
شکر و بادام بهم نکته‌ساز
زهره و مریخ بهم عشقباز. نظامی.
تا شب او را چقدر قدر هست
زهرهٔ شب سنج ترازو بدست. نظامی.
طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب. مولوی.
چون زنی از کار بد شد روی‌زرد
مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود
خاک‌وگل گشتن چه باشد ای عنود.
مولوی.
زهره و مشتری چنان نگرند
پایهٔ قدرت ای بزرگ‌محل. سعدی.
رجوع به صبح الاعشی ج۲ ص۱۴۹ شود.
— زهره‌بنا گوش؛ آنکه بنا گوشش مانند زهره درخشان است (معشوق). (فرهنگ فارسی معین). خوبرویی که دارای گوشهای ظریف و زیبا باشد. (ناظم الاطباء). از اسمای محبوب است. (آنندراج):
هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که من
با آن نگار زهره‌بنا گوش‌داشتم.
عبدالواسع جبلی (از آنندراج).
— زهره‌جبین؛ زهره‌رخ. (فرهنگ فارسی معین). از اسمای محبوب است. (آنندراج):
یارب آن شاه‌وش ماهرخ زهره‌جبین
دُرّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست. حافظ.
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادیِ زهره‌جبینان خور و شیرین‌دهنان[3].
حافظ.
کدام‌زهره‌جبین بی‌نقاب گردیده‌ست
که‌آتش از عرق شرم آب گردیده‌ست.
صائب (از آنندراج).
— زهرهٔ چنگی؛ ناهید چنگی. خنیا گر فلک. مطربهٔ فلک:
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش.
حافظ.
رجوع به هاروت شود.
— زهره در تسدیس؛ تسدیس در کواکب سبعه نظر دوستی و محبت است. (حاشیهٔ هفت‌پیکر چ وحید ص۱۸۸):
گفت‌وقتی چو زهره در تسدیس
با سلیمان نشسته بد بلقیس.
نظامی (هفت‌پیکر ایضاً).
— زهره در میزان؛ وقت سعادت، زیراکه

میزان بیت سعادت زهره است. (آنندراج):
طبع موزون تو چون فرمود میل جام می
زهرهٔ فضل و هنر را زهره در میزان شده.
خواجه سلمان (از آنندراج).
— زهره‌دیدار؛ چون زهره بـه دیدار زیبا و درخشان. زهره‌رخ. زهره‌جبین: مشتری‌عذاری، زهره‌دیداری که آتش عشق او آب حیات جانها بود. (سندبادنامه ص۲۵۹).
— زهره‌رخ؛ از اسمای محبوب است. (آنندراج). دارای چهره‌ای مانند زهره. ناهیدرخسار. زهره‌جبین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب بعد شود.
— زهره‌رخان؛ صاحبان حسن که رویشان مانند زهره درخشنده است. (ناظم الاطباء). شاهدان. (شرفنامهٔ منیری).
— زهره‌روی؛ درخشان‌روی مانند زهره. (ناظم الاطباء).
— زهرهٔ زهرا؛ ناهید درخشنده. (فرهنگ فارسی معین). ستارهٔ زهره و ناهید. (ناظم الاطباء). رجوع به زهرا و زهراء شود.
— زهره‌ساز؛ خوش‌خوان و خوش‌الحان. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).
— زهره‌طبع؛ مرادف خوش‌منش. (آنندراج). خوشخوی و شادمان و مسرور. (ناظم الاطباء). آنکه طبیعت زهره دارد. کسی که به عیش و عشرت و مجالس بزم و موسیقی علاقه‌مند است. خوش‌منش. (فرهنگ فارسی معین).
— زهره‌لقا؛ زهره‌رخ:
او سمن‌سینه و نوشین‌لب و شیرین‌سخن است
مشتری‌عارض و خورشیدرخ و زهره‌لقاست.
فرخی.
— زهره‌نوا؛ خوش‌خوان و خوش‌الحان را گویند. (برهان). خوش‌الحان. (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری). خوش‌خوان و خوش‌نوا را گویند. (آنندراج). خوش‌خوان. خوش‌الحان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
یارب این کوس چه هاروت‌فن و زهره‌نواست
که‌ز یک پرده صد الحانش به عمدا شنوند.
خاقانی.
— زهره‌وار؛ زیبا و درخشان مانند زهره. (ناظم الاطباء). همانند زهره:
خوانچه کرده چون مه و مرغان چو جوزا جفت‌جفت
زهره‌وار از لب ثریا بی‌کران افشانده‌اند.
خاقانی.

زهره. [ ] (اِخ) (رود...) آبش شیرین مایل به

۱ - نل: بر کرزمان.
۲ - نل: کرا بد چنین زهره.
۳ - نل: نازک‌بدنان.

شوری است. در زمستان و بهار عبور کاروان از آن جز به تدبیر ممکن نشود. رودخانهٔ فهلیان و رودخانهٔ نورآباد ممسنی و رودخانهٔ سرآب سیاه ممسنی و رودخانهٔ چال‌مورهٔ کهکیلویه در قریهٔ پشت‌کوه، ناحیهٔ باوی کهکیلویه بهم پیوسته این رود را تشکیل دهند. (از فارسنامهٔ ناصری). طاب که از کهکیلویه سرچشمه می‌گیرد... شامل سه شعبه است، یکی آب شیرین (خیرآباد)، دیگری آب شور (شولستان)، سومی زهره (فهلیان) که هر سه پس از الحاق به اسم رود طاب به خلیج فارس وارد میشوند. (از جغرافی غرب ایران ص۴۴).

زهرهٔ اسیوس. [زَ رَ / رِ یِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسیوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اسیوس شود.

زهرة‌الحجر. [زَ رَ تُلْ حَ جَ] (ع اِ مرکب) جوزجندم است و گویند خزازالصخر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). جوزجندم. گوزگندم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به خزازالصخر و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

زهرة‌الملح. [زَ رَ تُلْ مِ] (ع اِ مرکب) نباتی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گیاهی است شورمزه و در اراضی شورناک روید و ارغوانی‌رنگ باشد و شاخه‌های آن به اندازهٔ وجبی باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||... در صورت به کفک ماند که بر سر نمک آب باشد و از بیخ وی نوعی از او نیز حاصل شود و طعم او در غایت تیزی بود... زبد بحر به زهرهٔ نمک مشابهت دارد و گویند زبدالملح از اجزای نمک لطیفتر بود... در مصر حاصل شود و طعم او در غایت تیزی بود و طریق حصول وی آن است که چون آب در موضعی مغاک جمع شود و مدتی بماند زهرة‌الملح بر روی او جمع شود بر مثال کفک دریا و در قوت و لطافت از نمک سوخته زیاده بود و غبار نمک در لطافت به زهرة‌الملح مشابه بود. (ترجمهٔ صیدنه). چیزی است شبیه به شوره و شورطعم و زعفرانی‌رنگ و تند و بدبو و لذاع، در حینی که آب نیل طغیان کرده در زمینهای پست بماند و از آفتاب آبها خشک گردد زهرة‌الملح حاصل گردد و ماسرجویه گوید که او شوره‌ای است مثل غبار بر روی نمک معدن بغایت گرم و تند... و قسمی از آن که مایل به سرخی و مانند دانه‌ها بهم چسبیده باشد از جملهٔ سموم قتاله و یک درهم او کشنده است و علاج‌پذیر نیست. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ماده‌ای است که از آب نیل و آبهای ایستادهٔ آن گیرند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زهرة‌النحاس. [زَ رَ تُنْ نُ] (ع اِ مرکب) چیزی است که از مس گداخته برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ریم مس را گویند. (ترجمهٔ صیدنه). کفی است شبیه به دانه‌ها که از ریختن آب بر روی مس تفته ظاهر شود و آن از کان مس و از مس گداخته به هم رسد... و از سموم قتاله است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اختیارات بدیعی شود.

زهرهٔ زمین. [زُ رَ / رِ یِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آزاددرخت، درختی است که به گرگان زهرهٔ زمین گویند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زهر زمین شود.

زهری. [زَ هَ] (ص نسبی) منسوب به زهراء «مدینة السلطان بقرطبة» از بلاد مغرب. و ابوعلی حسین‌بن محمدبن احمد الغسانی الزهری بدان منسوب است. (از معجم البلدان). رجوع به زهراء و حسین... در همین لغت‌نامه و معجم البلدان شود.

زهری. [زُ] (ص نسبی) منسوب به زهرة‌بن کلاب‌بن مرة. (از انساب سمعانی). منسوب به زُهْرة.

زهری. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان نهبندان است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۱۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زهری. [زُ] (اِخ) رجوع به ابراهیم افلیلی شود.

زهری. [زُ] (اِخ) احمد نباتی‌بن محمد مفرج. حافظ است. (منتهی الارب).

زهری. [زُ] (اِخ) عبدالله‌بن سعد الزهری. از اصحاب سیر و اخبار. کتاب فتوح خالدبن الولید از اوست. (ابن‌الندیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زهری. [زُ] (اِخ) محمدبن سعدبن ابی‌وقاص قرشی، مکنی به ابوالقاسم. متوفی به سال ۸۳ هـ.ق.وی یکی از اشراف دولت در عصر مروانی بود. او با ابن‌الاشعث بر عبدالملک‌بن مروان خروج کرد و در وقایع عراق حاضر بود. او را اسیر کردند و نزد حجاج بردند و سپس کشته شد. وی مقدار کمی از احادیث را از ثقات روایت کرده است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به اعلام زرکلی ج۲ ص۸۹۹ شود.

زهری. [زُ] (اِخ) محمدبن سعدبن منیع الزهری. از مورخان ثقه و از حفاظ حدیث بود. در سال ۱۶۸ هـ.ق. در بصره متولد شد و در بغداد سکونت کرد و در همانجا بسال ۲۳۰ هـ.ق.درگذشت. او راست: طبقات الصحابه. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۸۹۹).

زهری. [زُ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن عبدالرحیم الزهری. از حفاظ حدیث بود و بسال ۲۴۹ هـ.ق.درگذشت. او راست: الضعفا. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۹۲۵).

زهری. [زُ][1] (اِخ) محمدبن مسلم‌بن عبیدالله، معروف به ابن شهاب، مکنی به ابوبکر، از بنی‌زهره. تابعی و محدث مشهور (۵۱ - ۱۲۴ هـ.ق.).وی ده تن از صحابه را دیدار کرد و قریب ۲۰۰۰ حدیث از آنان و گروهی کثیر از زن و مرد اشراف و موالی فراگرفته و نخستین کس است که حدیث را تدوین کرده. او در شام سکونت داشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ابن شهاب در همین لغت‌نامه و اعلام زرکلی ج۲ ص۹۸۸ و عقد الفرید و عیون الاخبار و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز و تاریخ گزیده شود.

زهزاد. [زِ] (اِ مرکب) نسل و فرزند. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). اهل و عیال و فرزند. (از جهانگیری). رجوع به زه و زاد شود.

زهزاق. [زَ] (ع اِمص) اسم است زهزقة را. (منتهی الارب) (از آنندراج). نوازش مادر بچه را و برجهانیدن و بازی کردن با وی. (ناظم الاطباء). ||سخت خندیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به زهزقة شود.

زهزاه. [زَ] (ع ص) مرد متکبر زشت‌هیئت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||متکبر بدون شایستگی. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

زهزج. [زَ زَ] (ع اِ) آواز پریان و بانگ و فریاد آنها. ج، زهازج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زه زدن. [زِهْ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول، بیرون شدن کمی رطوبت از مخرج زیرین بیمار یا طفل شیرخوار و غیره. بی‌اراده کمی پلیدی بیرون شدن از کسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||انصراف و ترک گفتن و گریختن از سنگینی کاری که قبلاً آن را به چیزی نمی‌شمرد و مدعی توانستن آن بود. از میدان بدر رفتن. از دعوی خود بازآمدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از میدان دررفتن. از زیر بار مسئولیت شانه خالی کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زه‌زده. [زِهْ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) از میدان دررفته. ||وارفته و بی‌حال. (فرهنگ فارسی معین).

زهزفة. [زَ زَ فَ] (ع مص) جاری گردانیدن کلام‌را و روان نمودن. ||نبهره کردن چیزی را و ناروان گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زهزق. [زَ زَ] (ع ص) لئیم: ان اباک زهزق

---

۱ - در المنجد زُهْرِی ضبط داده است.

دقیق. (اقرب الموارد).

زهزقة. [زَ زَ قَ] (ع مص) سخت خندیدن. ||برجهانیدن مادر بچه را و به بازی داشتن. و الزهزاق اسم ذلک الفعل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
رجوع به زهزاق شود.

زهزقة. [زَ زَ قَ] (ع اِ) کلام نامفهوم مانند هینمة[1]. (از ذیل اقرب الموارد).

زهزمة. [زَ زَ مَ] (ع اِ) آواز که از دور آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بانگ و پویهٔ دویدن. (منتهی الارب). بانگ. ||(مص) نزدیک گذاشتن رونده گامهای خود را در رفتن. (ناظم الاطباء).

زه زه. [زِهْ زِهْ] (صوت مرکب) ادات تحسین. تأکید زه. (فرهنگ فارسی معین).
رجوع به زه شود.

زهزهة. [زَ زَ هَ] (ع مص) تحسین کردن. از «زِهْ» بمعنی احسنت. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۹).
رجوع به زه شود.

زهستان. [زَ هِ] (اِ مرکب) ایام نفاس و آن روزهای پس از زائیدن است که هنوز در زن عوارض رحمی باقی باشد. (ناظم الاطباء).
رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۴۵ شود.

زهش. [زِ هِ] (امص) عمل زهیدن. (فرهنگ فارسی معین). زائیدن. زادن. زائیده شدن. تولد. اسم مصدر زهیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زایش:

به بالای سرو و به نیروی پیل
به انگشت خشت افکند بر دو میل
نیاید به گیتی ز راه زهش
به فرمان دادار نیکی‌دهش. فردوسی.
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد
زهش چون ستم بینم و مرگ داد. فردوسی.

||اجتماع و پیوستگی. ||مباشرت. (ناظم الاطباء). ||(اِ) آب زه و زهاب و چشمه و موضع جوشیدن و برآمدن آب از چشمه باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). آنجا که آب برمی‌جهد از چشمه. (اوبهی). زهاب. (فرهنگ رشیدی). آب چشمه و زه. (انجمن آرا) (آنندراج):

آفتاب فتح را از سایهٔ چترش طلوع
آبروی ملک را از آتش تیغش زهش[2].
کمال (از فرهنگ رشیدی).
شاخسار عدل را عون تو باد
جویبار بذل را کلکت زهش. شمس فخری.

||صفت و تحسین هم هست. (برهان) (از شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبل و حاشیهٔ آن شود.

زهشت. [زِ هِ] (اِ) دم و نفس را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (جهانگیری).

زهف. [زَ هَ] (ع مص) سبک گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سبک یافتن باد چیز را و سبک بردن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سبکی. (منتهی الارب) (آنندراج). سبکی و جلدی و چالاکی. (ناظم الاطباء). سبک شدن و شتابیدن. (غیاث):

ور بخسبد هست چون اصحاب کهف
صوفیان کردند پیش شیخ زهف. مولوی.
سگ چو عالم گشت شد چالاک زهف
سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف.
مولوی.

||برجستن. (منتهی الارب) (آنندراج). برجستگی. (ناظم الاطباء).

زهق. [زَ] (ع مص) از پیش بشدن. (زوزنی). پیشی نمودن و سبقت گرفتن بر دیگران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||درگذشتن تیر از نشانه و بر هدف نرسیدن. ||بیرون آمدن جان[3]. ||باطل شدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ناگوار شدن. (زوزنی). ||هلاک شدن. (زوزنی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیست شدن. (غیاث).

زهق. [زَ هَ] (ع اِ) زمین پست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). هامون. (غیاث).

زهق. [زَ هَ] (ع مص) بیرون آمدن جان کسی. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی سوم زَهْق و ذیل آن شود.

زهق. [زَ هِ] (ع ص) سبک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سبک و متحرک. (ناظم الاطباء). تیزرفتار. (غیاث).

زهق. [زُ هُ / زُ] (ع ص، اِ) ج زاهق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به زاهق شود.

زهقی. [زَ هَ قا] (ع ص) اسب پیشرو اسبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهک. [زَ] (ع مص) کوفتن چیزی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). کوفتن چیزی را میان دو سنگ. (از اقرب الموارد). ||بردن و پرانیدن باد خاک را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سخت جستن باد باشد. (جهانگیری) (از برهان).

زهک. [زَ / زِ][4] (اِ) شیر زنان و شیر حیوانات نوزاییده باشد و آن را آغوز و فله نیز گویند و عربان لِباء خوانند. (برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از جهانگیری) (از فرهنگ فارسی معین). از: «زه» + «ک»، پسوند نسبت[5]. (حاشیهٔ برهان چ معین). لباء. فله. ماک. آغوز. فرشه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

کشک دارو زهک[6] زرداب لبن جفرات ماست
چربه شیر و زبده مسکه دوغ کردی بارخر.
بسحاق اطعمه (از جهانگیری).

زه کردن. [زِهْ کَ دَ] (مص مرکب) بچه کردن. زادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
برجهاء... سرطان و عقرب و حوت و نیمهٔ پسین از جدی و زه کننده‌اند و بسیاربچه. (التفهیم بیرونی، یادداشت ایضاً).

چون خار و خس قوی شد زه کرد خوک ملعون
در باغ و زو برآمد قومی همه ملاعین.
ناصرخسرو.

و نهصد پیل بودش به روزگار، در جمله پیلی که آن را کذیزاد خواندندی که به ایران زاده بود و این از عجایب بود. ایدر پس هرگز زه نکرده است. (مجمل التواریخ و القصص).
||جله کردن کمان. (ناظم الاطباء):

به کوه برشد و اندر نهاله گه بنشست
به پیش فیلک و زه کرده نیم‌چرخ به چنگ.
فرخی.

رجوع به زه و زه کردن کمان شود. ||باروَر کردن. باردار کردن. آبستن کردن. (فرهنگ فارسی معین).

زه کردن تن. [زِهْ کَ دَ نِ تَ] (مص مرکب) تن را مانند زه لاغر کردن. کنایه از لاغری تن است:

لیک عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش و فربه کند.
مولوی.

زه کردن کمان. [زِهْ کَ دَ نِ کَ] (مص مرکب) سنندش در زه گذشت. (آنندراج). چله کردن کمان. کشیدن زه به کمان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بز در کمر است و توز در بلغار است

---

۱ - هَینَمة؛ آواز نرم و خفی. (منتهی الارب).
۲ - این بیت در شرفنامهٔ منیری شاهد تحسین آمده و صاحب انجمن آرا و آنندراج آرند: زهش به کسر زا که رشیدی نوشته بمعنی زهاب از قول کمال .. در آن تأمل است زیراکه قصیده‌اش در مدح تکش خوارزمشاه است که گفته:
ای ز رایت ملک و دین در نازش و در پرورش
خسرو عالم علاء الدین و الدنیا تکش.
رجوع بمعنی بعد شود.
۳ - و این معنی از «سمع» هم مسموع است. (منتهی الارب). و به این معنی به فتحتین [زَ هَ] هم آمده است.
۴ - مرحوم دهخدا و فرهنگ فارسی معین این کلمه را زهک [زِ هَ] ضبط داده‌اند.
۵ - آقای دکتر معین در فرهنگ فارسی این کلمه را اسم مصغر معرفی کرده‌اند.
۶ - ظاهراً این معنی دیگر زهک است.

زه کردن این کمان بسی دشوار است...
(منسوب به ابوسعید ابوالخیر، یادداشت ایضاً).

چند امانم میدهی ای بی‌امان
ای تو زه کرده به کین من کمان. مولوی.

وگر بینی که با هم یکزبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ.
سعدی (گلستان).

مگذار که زه کند کمان را
دشمن چو به تیر می‌توان دوخت.
سعدی (گلستان).

رجوع به زه و مادهٔ بعد شود.

زه کرده. [زِهْ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کمان چله‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زه کش. [زِهْ کَ / کِ] (نف مرکب) که زه کشی‌کند. رجوع به مادهٔ بعد شود.

زه کشی. [زِهْ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل کندن جویهای گود تا رطوبت یا آب اراضی باتلاقی در آن گرد آمده زمین خشک و سالم شود. جداولی که در باتلاقها کنند برای اخراج آبهای عفن، تا زمین خشک و آمادهٔ زراعت شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خشکانیدن آب زمین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زه کشیدن. [زِهْ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کشیدن زه کمان را. (فرهنگ فارسی معین). کشیدن زه کمان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||سخت شدن جراحت. تیر کشیدن عضله. (فرهنگ فارسی معین). ||از محلی باتلاقی بوسیلهٔ جویها، سیاه‌آبها را بیرون کردن تا زمین خشک و قابل‌زراعت شود. جویها کردن برای بیرون کردن رطوبت بسیار یا آب فاسد از زمینی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زه کشی و زه شود.

زه کمان. [زِهِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شِرْع. (دهار). شِرْعَة. قُنْب. قِناب. (منتهی الارب). وتر. رودهٔ تابیده که بر کمان بندند و به خاصیت ارتجاعی آن تیر را پرتاب کنند: امیر به ترکی مرا گفت زه کمان جدا کن و بر پیل رو و از آنجا بر درخت پیلبان را به زه کمان بیاویز. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۸).

زهکونی. [زِ] (اِ مرکب) آن است که شخص پای خود را به ضرب و زور هرچه تمامتر به نشستنگاه دیگری زند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نوک پایی که به کفل کسی کوبند. تیپا. اردنگ. زفکنه. (فرهنگ فارسی معین). اُمّ کیسان. اردنگ. تی‌پا. زِفْکِنه. زُفْکِنه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زهکونی زدن. [زِ زَ دَ] (مص مرکب) کَسْع. اَسْن. تی‌پا زدن. اردنگ زدن. زفکنه زدن. شلخته زدن. سرچنگ زدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زه گرفته. [زِهْ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) آبستن‌شده. بارگرفته (زن یا جانور ماده). ||زمینی که شایستگی کشت و زرع را پیدا کرده. (فرهنگ فارسی معین).

زهگیر. [زِ] (اِ مرکب) معروف است و آن انگشترمانندی باشد از شاخ و استخوان و غیره که در انگشت ابهام کنند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). انگشتری باشد که از شاخ حیوان و استخوان و غیره سازند و به وقت تیراندازی در نر انگشت کنند. (غیاث). و زه کمان را بدان گیرند و کشند و تیر افکنند. (انجمن آرا) (آنندراج). و عوام آنرا شست گویند. (آنندراج). انگشتانه‌ای است از پوست که تیراندازان ابهام در آن کنند و آنرا چله گیر نیز نامند و عرب آن را خَتیعه گوید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حلقه‌ای انگشتانه‌مانند از چرم یا استخوان که در انگشت ابهام می‌کردند تا طناب کمان در آن تولید جراحت نکند. (فرهنگ فارسی معین): یک نوبت مغل‌بچه‌ای کمان گروهه در دست به زاویهٔ او درآمد و سنگی بر مرغکی انداخت، زهگیر او از دست بیفتاد و غلطان به چاه افتاد. (تذکرهٔ دولتشاه ترجمهٔ کمال اسماعیل، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||کنایه از فرج زن هم هست. (برهان). زه گیرنده. آلت تناسل زن. فرج. (فرهنگ فارسی معین). رحم و زهدان. (ناظم الاطباء). به اصطلاح لوطیان، فرج زن. (آنندراج).

زهگیرزهگیر کردن. [زِ زِ کَ دَ] (مص مرکب) پاره‌پاره کردن. (آنندراج):

کشیدی آهوئی را بر سر تیر
که‌شاخش را کند زهگیرزهگیر.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

زهگیرساز. [زِ] (نف مرکب) از عالم زره‌ساز. (آنندراج). سازندهٔ زهگیر. که زهگیر سازد:

چو دیدم رخ یار زهگیرساز
بخون گشتم آغشته از تیر ناز.
محمدطاهر وحید (از آنندراج).

رجوع به زهگیر شود.

زهل. [زَ] (ع مص) دور شدن از بدی. (منتهی الارب) (آنندراج). دور شدن از چیزی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

زهل. [زَ هَ] (ع مص) سپید و تابان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) سپیدی و تابانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

زهلب. [زَ لَ] (ع ص) مرد سبک‌ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

زهلجة. [زَ لَ جَ] (ع مص) با یکدیگر نرمی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهلخا. [زَ لَ] (اِ) زِهْلَخاد. هر نوع آرایش که بر روی موزهٔ کفش دوخته باشند. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج۲ ص۴۳ شود.

زهلفة. [زَ لَ فَ] (ع مص) روان کردن. ||روا داشتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهلق. [زِ لِ] (ع ص) مرد سبک شتاب. ||باد سخت و تند. ||(اِ) چراغ مادام که در قندیل باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهلقة. [زَ لَ قَ] (ع مص) سپید گردانیدن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نرم و تابان گردانیدن چیزی. (از اقرب الموارد). ||نوعی از رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهلقی. [زَ لَ قا / زِ لِ قی‌ی] (ع ص) آنکه پیش از مجامعت انزال کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اسب نری است که‌به وی اسبان نجیب را نسبت دهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهلوق. [زُ] (ع ص) فربه. ج، زهالیق. و حمر زهالیق؛ خران فربه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زهالق و زهالیق شود.

زهلول. [زُ] (ع ص) لغزان و تابان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اَملَس. ج، زهالیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زهلول. [زُ] (اِخ) نام کوهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به معجم البلدان شود.

زهم. [زَ] (ع مص) مغزدار شدن استخوان. ||بازداشتن کسی را از چیزی و نهی کردن. ||بسیار گفتن کسی را و افزودن سخن را بر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهم. [زَ هَ] (ع مص) چرب شدن دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ریم گرفتن. ||بوی بد گرفتن باد. (منتهی الارب) (آنندراج): زهمت یدی؛ چرب گردید دست من و بوی بد گرفت. (ناظم الاطباء). ||تخمه‌زده گردیدن مرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ناگوار شدن کسی را طعام[1]. ||(اِ) بوی بد. (منتهی الارب) (آنندراج).

۱ - در منتهی الارب آرد: زَهِمَ؛ ناگوار شد او را طعام.

زهم. [زُ] (ع مص) گندیده شدن گوشت[1]. قیاس شود با زُخم. (فرهنگ فارسی معین).

زهم. [زُ] (ع اِ) باد گنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گند و بوی بد. (ناظم الاطباء). بوی بد. گند. (فرهنگ فارسی معین). بوی گوشت. بوی چربو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||پیه جانور دشتی یا پیه شترمرغ و اسب یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). ||خوشبوئی است مشهور به زباد و آن چیزی است که از زیر دم سنورالزباد برآید. (منتهی الارب) (آنندراج). خوشبوئی است مشهور به زباد. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد). زباد که یک نوع غالیه است. (ناظم الاطباء). عطر زباد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دسم زباد است و گویند زباد اسم جانور و زهم اسم عطر اوست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). از حیوانی حاصل شود که او را زباد گویند و به هندی کورهٔبلاری و معنی او چنان بود که گربهٔ مشکبیز و مشک او را بهندی تندی گویند... از بلاد سند... به اطراف برند... مشکی که از او حاصل شود... خصیهٔ آن حیوان است... و چون خصیه از او جدا شده او را بریان کنند تا رطوبت او برطرف شود. و بدان سبب فساد در او راه نیابد و زهم که ازو حاصل شود به روغنی ماند که بواسطهٔ سرما منجمد شده باشد و چون خواهند که زهم ازو جدا کنند خصیهٔ او را بفشارند و رطوبتی که از او بیرون آید جمع کنند تا آنچنان که مذکور شد خصیهٔ او را خشک کنند. و نر و مادهٔ او را زهم باشد، نر را در خصیه، ماده را میان دو پستان و تفرقهٔ میان مشک و آن به دشواری توان کرد مگر کسی که به آن عارف باشد و او را با گربه مشابهت تمام هست... و از تمام اجزای او بوی مشک آید. بعضی پوست او را دباغت کنند و در میان رخوت نگاه دارند تا بوی از آن سرایت کند و عطاران او را در مایحتاج زنان بکار دارند... و گویند نجس است. (از ترجمهٔ صیدنه). رجوع به زباد شود. ||دوائیست در عربی که به فارسی زرنباد گویند. (برهان). زرنباد. (اختیارات بدیعی) (الفاظ الادویه). رجوع به زرنباد شود.

زهم. [زَ هِ] (ع ص) فربه بسیارپیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سمین بسیارپیه. (ناظم الاطباء). ||آنکه در او بقیهٔ پیه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه در وی بقیه‌ای از پیه و چربی باشد. (ناظم الاطباء).

زهما. [ ] (اِ) عاشق باشد[2]. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۸):

عبدای توام مریز مر عبدا را
زهمای توام میا کشان زهما را.
قریحی (از لغت فرس ایضاً)[3].

زهمان. [زَ] (ع ص) مرد تخمه‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

زهمان. [زَ] (ع ص) بدبوی. دارای زهومت: و طعمها [زراوند طویل و زراوند مدحرج] مر و زهمان. (ابن‌البیطار ج ۱ جزء ۲ ص۱۵۹ ذیل زراوند). رجوع به زهم و زهمة و زهومت شود.

زهمان. [زَ / زُ] (اِخ) نام سگی. ||موضعی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زهمت. [زِ مَ] (از ع، اِ) بوی گوشت و بوی ماهی خام. (برهان) (از غیاث) (ناظم الاطباء). رجوع به زُهمة و مادهٔ بعد شود.

زهمت. [زُ مَ] (ع اِ) زُهمة. باد گنده. بوی ریم وَ چربش. بوی گوشت چرب متعفن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زُهمة شود.

زهمق. [زَ مَ] (ع ص) پست‌بالای گرداندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهمقة. [زَ مَ قَ] (ع اِمص) گنده‌بویی بدن از گنده‌بغلی یا بوی بد دیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زه‌مکان. [زِهْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندقه است که در بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زهملة. [زَ مَ لَ] (ع مص) توبرتو نهادن رخت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهمن. [زَ مَ] (اِخ) نام خانه‌ای بوده در شهر ری. گویند صاحب آن خانه مردی درویش بود، شبی درخواب دید که در دمشق گنجی خواهد یافت، بنا بر آن به دمشق رفت و سرگردان و حیران بر گرد کوچه و بازار می‌گشت. ناگاه‌مردی دوچار او شد. پرسید که از کجایی و در این شهر سرگشته و حیران چرایی؟ گفت من رازی‌ام و از ملک ری می‌آیم و در خواب دیده‌ام که در دمشق گنجی بیابم به این شهر به طلب گنج آمده‌ام و گنج را می‌جویم. آن شخص بخندید و گفت چندین سال است که من به خواب دیده‌ام که در شهر ری خانه‌ای است نام آن زهمن و در آنجا گنجی‌است و من بر آن اعتماد نکردم. زهی سلیم‌دل که تو باشی. چون این بشنید بازگردید و بخانهٔ خود آمد و زمین می‌کند تا هاونی زرین بیافت به وزن سی من و از آن توانگر شد. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء) (از جهانگیری):

من ز ری بهر گنج سوی دمشق
می‌روم همچو صاحب زهمن.
فرخی (از فرهنگ رشیدی)[4].

زهمة. [زُ مَ] (ع اِ) باد گنده. ||بوی ریم و چربش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بوی گوشت چرب برگشته‌بوی. زُهومة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بوی گوشت چرب برگشته‌بوی و متعفن. (ناظم الاطباء). رجوع به زهم و زهمت شود.

زهناک. [زَ] (ص مرکب) دارای نسل و اولاد. (ناظم الاطباء).

زهناک. [زِ] (ص مرکب) کسی که فرزند نجیب آورد. (ناظم الاطباء)

زهنجه. [زِ هَ جَ / جِ] (اِ) ریاضت و سختی و آزار باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سختی و ریاضت. (جهانگیری) (از اوبهی).

زهنده. [زَ هِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان صومعه‌سراست که در بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت واقع است و ۳۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

زهنعة. [زَ نَ عَ] (ع مص) آرایش کردن دختر را و آراستن زن را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زهنع الجاریة؛ ای زینها و کذا زهنع المرأة؛ یعنی آراست زن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

زه نهادن. [زِهْ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) در شواهد زیر ظاهراً بمعنی خبه کردن با زه و حلق‌آویز کردن با زه آمده است: سلطان گفت از آمدن گزیر نیست... و چون دو منزل از همدان حرکت افتاد علاءالدوله را زه فرمود نهادن... مؤلف این کتاب... رعایت حقوق او را این مرثیت در تعزیهٔ او برخواند. مرثیه...

زه چون نهاده‌ای تو در آن حلق بی‌گناه
زان سید مطهر انور چه خواستی.

(راحة الصدور راوندی چ محمد اقبال ص۳۵۲، ۳۵۴). اینانج‌خاتون را از قلعهٔ

---

۱ - این کلمه بدین معنی در کتابهای لغت معتبر عرب دیده نشد. رجوع به مادهٔ قبل شود.

۲ - این کلمه در لغت فرس چ پاول هرن و دبیرسیاقی نیامده است و مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته‌اند: «نه زهما را جای دیگر دیده‌ام و نه مریز و نه میا کشان و نه عبدا را».

۳ - در لغت فرس اسدی چ اقبال این بیت به قریحی و با قید «بظاهر» به قریعی نسبت داده شده است و مرحوم دهخدا در حاشیهٔ همان صفحهٔ کتاب کتابخانهٔ سازمان نوشته‌اند: به چه دلیل ا گر مراد قریع‌الدهر است که او قریعی نیست.

۴ - در فرهنگ جهانگیری این بیت به عسجدی نسبت داده شده است.

سرجهان به دارالملک همدان آوردند... سلطان را [طغرل‌بن ارسلان را] با آوی زفاف رفت... سلطان را چنان نمودند که او [اینانج‌خاتون] با تو همان حرکت قزل‌ارسلان خواهد کرد. سلطان بفرمود تا او را زه نهادند. (راحة الصدور راوندی ایضاً ص ۳۶۷).

زهو. [زَ] (اِ) چرک گوش را گویند. (برهان) (آنندراج). چرک گوش و سملاخ. (ناظم الاطباء).

زهو. [زِ] (ص نسبی) زاهو. از: «زه»، بمعنی زادن + «و»، بمعنی دارا و صاحب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زهو. [زَهْوْ] (ع مص) سبک و سهل داشتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). استخفاف نمودن کسی را و خوار شمردن او را. (ناظم الاطباء). ||جنبانیدن باد، گیاه ترشده را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||وزیدن باد. ||جنبانیدن باد درخت را. (ناظم الاطباء). ||دراز شدن نخل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||صاحب غورهٔ رنگین گردیدن نخل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سرخ و زرد شدن غورهٔ خرما. (تاج المصادر بیهقی). رنگ گرفتن غورهٔ خرما و منه: و نهی عن بیع‌التمر حتی یزهو و روی حتی یزهی. ||جوان شدن کودک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نزدیک آمدن زه گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). پستان کردن گوسپند نزدیک زادن. ||برداشتن سراب چیزی را و نمایان کردن. ||رفتن شتران پس از وِرْد یک شباروز یا دو شباروز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||راندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در طلب گیاه رفتن ناقه بعد خوردن آب. ||روشن کردن چراغ. ||درخشانیدن تیغ را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زدن کسی را به چوبدستی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اندازه کردن چیزی را: زهاه بمأة رطل؛ اندازه کرد او را صد رطل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||نازیدن آن مرد: زها الرجل؛ نازید و این کم است و الاکثر زهی مجهولاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||ناز نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کبر نمودن. (تاج المصادر بیهقی). تکبر نمودن. (زوزنی). تکبر. و یقال: زها بکذا علی‌المعلوم و هو قلیل و منه قول البحتری: «لله لاتزهو و لاتتکبر». (اقرب الموارد). ||رسیدن کشت. (ناظم الاطباء). زها نورالنبت یزهو زَهْواً و زُهُوّاً و زُهاءً؛ زهر. (اقرب الموارد). ||ظاهر و نمایان شدن با روی خوش مر ترا: زُهی لعینیک (مجهولاً)؛ ظاهر و نمایان شد با روی خوش مر تو را. و کذا زَها لعینیک (معلوماً). (ناظم الاطباء). ||(اِ) روی خوب و نیکو. ||گیاه تر و تازه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکوفهٔ گیاه. ||دیدار نمایندهٔ خوب. ||باطل. ||دروغ. ||غورهٔ خرمای زرد و سرخ. ||(اِمص) کبر و گردنکشی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ناز و نازیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ناز و نازش. (ناظم الاطباء). فخر. (اقرب الموارد). ||تازگی و درخشش شکوفهٔ گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زهو. [زُ هُوو] (ع اِمص) تری و تازگی و درخشش شکوفهٔ گیاه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) غورهٔ خرما زرد و سرخ. (منتهی الارب) (از آنندراج). تسمیةً بالمصدر، غورهٔ خرمای ملون. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زهو. [زَهْوْ / زُهْوْ] (ع اِ) زردی غورهٔ خرما. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی دوم مادهٔ قبل شود.

زهو. [ ] (اِ) نوعی ماهی بی‌فلس. (شرایع محقق حلی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زهوار. [زِهْ] (اِ مرکب) حاشیه‌ای که از چوب به الوار و جز آن دهند تا آجر را بدان پیوندند در طاق زدن و جز آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). لبه. حاشیه. کناره. زوار. (فرهنگ فارسی معین).

– زهواردررفته؛ سخت پیر یا سخت ضعیف. سخت بیکاره و ناتوان: یک کالسکهٔ زهواردررفته. یک پیر زهواردررفته. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||پوست سفید قوسی که بر بن ناخنهاست متصل به طرف انسی. (یادداشت ایضاً). ||چشمه که از زهیدن آبهای بالادست در اراضی پست مجاور ظاهر میشود. (یادداشت ایضاً). ||دیوار. (فرهنگ فارسی معین).

زهور. [زُ] (ع مص) روشن گردیدن چراغ. ||درخشیدن قمر. ||درخشیدن رخسار و روشن گردیدن آتش و بالا گرفتن آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قوی و بسیار گردیدن: زهرت بک ناری؛ کقولک وریت بک زنادی؛ یعنی قوت گرفت بتو آتش من و بسیار گردید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||متغیر گردانیدن آفتاب شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برآمدن کشت: زهر النبت؛ برآمد آن کشت. (ناظم الاطباء).

زه و زاد. [زِهْ] (اِ مرکب، از اتباع) این لغت از توابع است بمعنی زن و فرزند و اهل و عیال و نسل. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). خویش و فرزند. (فرهنگ رشیدی). بچه و فرزند و مراد از این اهل و عیال... (غیاث). زاد و ولد. زاد و رود. نسل. تناسل و توالد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

خاصه بخراسان که مر شما را
آنجا زه و زاد و خانمانست.

ناصرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

زهوطة. [زَ طَ / زَهْوَ طَ][1] (ع مص) کلان لقمه خوردن. ||(اِمص) کلانی لقمه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زهوف. [زُ] (ع مص) خوار و حقیر گردیدن. ||قریب به مرگ شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دروغ آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). دروغ گفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هلاک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهوق. [زُ] (ع مص) مغزآگنده شدن استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی). ||پر شدن مغز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیست و ناپدید گردیدن باطل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیست شدن و هلاک شدن و باطل شدن. (غیاث). هلاک شدن و باطل گشتن. (ترجمان القرآن). هلاک شدن و باطل شدن و ناگوار شدن. (زوزنی). هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). اضمحلال. از میان رفتن. نابود شدن. باطل شدن. هلاک شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||پیشی نمودن. ||سبقت گرفتن بر دیگران. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||درگذشتن تیر از نشانه و به هدف نرسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). گذشتن تیر از نشانه. (غیاث) (از اقرب الموارد). ||برآمدن جان. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بیرون آمدن جان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

---

۱ – ضبط این کلمه در منتهی الارب و تاج العروس ج۵ ص ۱۴۷ آشکار نیست ولی آنندراج به فتح اول و ثالث و فتح طای مهمله [زَهْوَ طَ] و ناظم الاطباء آن را [زَ طَ] ضبط داده و در محیط‌المحیط و اقرب الموارد و المنجد نیز نیامده و در معجم متن‌اللغة آرد: زهوطوا؛ عظموا اللقم او هی زوطوا. و در تاج العروس آرد: الزهوطة...؛ هو عظم‌اللقم...

زهوق. [زَ] (ع ص) باطل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ناچیز: و قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زَهوقاً. (قرآن ۸۱/۱۷). ||هلاک‌شونده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیست‌شونده. (غیاث). ||چاه دورتک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||راه کوه فراخ بلند. (منتهی الارب) (آنندراج). راه بلند و فراخ در میان کوه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهوکی. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان سیریک است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زهومت. [زُ مَ] (ع اِ) بوی بد چون بوی گوشت درندگان یا ماهی‌های دریایی مانده. بوی ریم. بوی چربش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از زهومة عربی. (فرهنگ فارسی معین):

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
عزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند
زهومت گیرد از آرام بسیار.
دقیقی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به زهمت و زهمة و زهومة و مادهٔ بعد شود.

زهومت‌ناک. [زُ مَ] (ص مرکب) که رائحه نامطبوعه دارد. بدبوی: گوشت بط و مرغابی، غلیظ باشند و هر دو بسیارفضول و زهومت‌ناک باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و اندر ساحل زنگستان عنبریست سیاه و زهومت‌ناک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).
رجوع به مادهٔ قبل شود.

زهومة. [زُ مَ] (ع اِ) زهمة. (منتهی الارب) (آنندراج). باد گنده. ||بوی ریم و چربش. ||بوی گوشت چرب برگشته‌بوی. (ناظم الاطباء). رجوع به زهومت و زهمة و زهمت شود.

زهوة. [زَهْ وَ] (اِخ) نام داه آزاد احمدبن بدر، که محدثه بود. (منتهی الارب) (آنندراج).

زهه. [زِ هَ / هِ] (اِمص) بدست آوردن نتیجه از درآمیختن نر و ماده. نتاج. تخم‌گیری. (از فرهنگ فارسی معین).

زهه. [ ] (اِ) در شاهد زیر ظاهراً واحد طول در قدیم و برابر با پنجاه ذرع: ... و به قول ابوریحان و اکثر حکمای متأخرین هجده فرسنگ و هشت تسع و به همه قولی فرسنگی سه میل است و میلی به مسافت دو ندا که فرسنگی شش ندا باشد و ندایی بقدر چهار آماج که فرسنگی بیست و چهار آماج بود و آماجی ده زهه که هر فرسنگش دویست و چهل زهه و زهه‌ای پنجاه ذرع خلقی نه ذرع خیاطی که فرسنگش دوازده هزار ذراع باشد و ذراعی بیست و چهار انگشت بهم نهاده... (نزهة القلوب نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان لغتنامه، دیباچه در ذکر ربع مسکون و شرح طول و عرض اقالیم ص۸۲).

زهی. [زِ] (صوت) ادات تحسین. آفرین. احسنت. خهی. (فرهنگ فارسی معین). کلمهٔ تحسین است. (غیاث). کلمهٔ تحسین و آفرین است مانند خهی. (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری). و این هم مرکب است از زه‌ای چنانچه خهی از خه‌ای. (شرفنامهٔ منیری). کلمهٔ تحسین یعنی خهی و چه خوش است و چه خوب. (ناظم الاطباء). خهی. احسنت. خوشا. چه بسیار خوب. آفرین بر. حبذا. چه بسیار نیکو. چه بسیار در خوبی... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زهی ز هر ادبی یافته تمام نصیب
زهی ز هر هنری بهره‌ای گرفته تمام. فرخی.
زهی خسروی کز همه خسروان
به مردی ترا نیست همتا و یار. فرخی.
زهی موفق و منصور شاه بی‌همتا
زهی مظفر و مشهور خسرو والا
زهی جهان سعادت بتو فزوده خطر
زهی سپهر جلالت بتو گرفته ضیا...
زهی سخای مصور به روز بزم و نشاط
زهی قضای مجسم به روز رزم و وغا.
مسعودسعد (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ز احداث فسق تو مر این و آن را[1]
زهی نان پخته زهی گاو زاده.
سوزنی (یادداشت ایضاً).
مقام دولت و اِقبال را مقیم توئی
زهی رفیع مقام و خهی شریف مقیم.
سوزنی (یادداشت ایضاً).
زهی کهی و خهی چشمه‌ای که اندر وی
قرار گیرد مار شکنج و ماهی شیم.
سوزنی (یادداشت ایضاً).
زهی هم تو هم عشق تو آب و آتش
که خود در شما آب و سنگی نبینم. خاقانی.
اگر به کوه رسیدی روایت سخنش
زهی رشید جواب آمدی بجای صدا.
خاقانی.
می رنگین زهی طاوس بی‌مار
لب شیرین زهی خرمای بی‌خار. نظامی.
زهی قدرت که در حیرت فزودن
چنین ترتیب‌ها داند نمودن. نظامی.
احسنت و زهی امیدواری
به زین نبود تمام کاری. نظامی.
زهی دارندهٔ اورنگ شاهی
حوالتگاه تأیید الهی. نظامی.
تو آن وزیری کانصاف پادشاه جهان
به حکم تست منور، زهی ستوده وزیر.
؟ (از لباب الالباب، از فرهنگ فارسی معین).
در جهان این مدح و شاباش و زهی
ز اختیار است و حفاظ و آگهی. مولوی.
در هوای آنکه گویندت زهی
بسته‌ای بر گردن جانت زهی. مولوی.
زهی دین و دانش زهی عدل و داد
زهی ملک و دولت که پاینده باد. سعدی.
اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست درآرند
زهی حیات نکونام و مردنی به سعادت.
سعدی.
زهی آسایش و راحت، نظر راکش تو منظوری
خوشا بخشایش و دولت پدر راکش تو فرزندی.
سعدی.
زهی مَلِک. زهی مُلک. زهی امر. زهی نهی. زهی فر. زهی قدر. زهی جاه. زهی دستگاه. (تفسیر مجهول‌الاسم مائهٔ هفتم ملکی آقای عبدالعلی صدرالاشرافی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
سحر کرشمهٔ چشمت بخواب می‌دیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست.
حافظ.
طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف.
حافظ.
زهی خجسته زمانی که یار بازآید
به کام غمزدگان غمگسار بازآید. حافظ.
||ادات تفجع. افسوس. آه. دریغا. (فرهنگ فارسی معین). کلمهٔ افسوس یعنی آه و آه و دریغا. (ناظم الاطباء). چه بسیار در بدی. چنانکه خهی تنها در اعجاب از حسن نیست بلکه در اعجاب از قبح هم آید. هیهات. کلمه‌ای است برای تحقیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
من آن نگویم اگر کس به رغم من گوید
زهی سپاه بنفرین خهی طلیعهٔ شوم[2].
سوزنی (یادداشت ایضاً).
زهی نادان که او خورشید تابان
به نور شمع جوید در بیابان.
شیخ محمود شبستری (یادداشت ایضاً).
زهی ابله که او از بهر مرده
کند با زندگان عصر خود جنگ. ابن یمین.
به کوی می‌فروشانش بجامی برنمی‌گیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد.
حافظ (یادداشت ایضاً).
زهی خیال که منشور عشقبازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرائی.
حافظ (یادداشت ایضاً).

---

۱ - شحنه و محتسب را. (یادداشت ایضاً).
۲ - در صفت خط دمیدهٔ معشوق.

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش.
حافظ.

منم که بی تو نفس می‌کشم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه.
حافظ (از فرهنگ فارسی معین).

زهی. [زِ] (ص نسبی) منسوب به زه. حیوان آماده برای بارگیری و آبستنی. حیوانی که استعداد و آمادگی جفت‌گیری و آبستنی دارد. (فرهنگ فارسی معین). ||زاینده. که می‌زاید. که نتاج آرد:

نباید دگر کشت گاو زهی[1]
که از مرز بیرون شود فرهی.
فردوسی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||حیوان نوزاییده. (فرهنگ فارسی معین): شنیدم که هجده هزار مادیان زهی[2] داشت [هر یکی را کره‌ای در دنبال] . (چهارمقاله، از فرهنگ فارسی معین). ||آلت موسیقی که دارای وتر باشد. ذوات‌الاوتار. (فرهنگ فارسی معین). منسوب به زه. وتری.
— سازهای زهی؛ ذوات‌الاوتار. آلت موسیقی که زه در آن بکار برده‌اند. رودجامه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زهی. [زُ ها] (اِخ) موضعی است به حجاز. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

زهی‌الدنیا. [زُ هَ دْ دُن] (ع اِ مرکب) آرایش دنیا و خوش‌نمایی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زهید. [زَ] (ع ص) اندک از هر چیزی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). قلیل. (اقرب الموارد). ||تنگ‌خو. ||کم‌خوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رودبار تنگ. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زهیدن. [زِ دَ] (مص) زاییدن. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زاییدن و تولد کردن. (فرهنگ فارسی معین)... زهیدن[3]؛ زادن. پیش آوردن. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چون جان صبر در تن همت بمانده نیست
گو قالب نیاز ممان هرگز و نزه. خاقانی.

قوتت از قوت حق می‌زهد
نز عروقی کز حرارت می‌جهد. مولوی.

رزقها را رزقها او می‌دهد
زانکه گندم بی غذایی کی زهد. مولوی.

||تراویدن[4]. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). تراویدن و جوشیدن. (آنندراج). جوشیدن و بیرون آمدن. (غیاث)... زَهیدن[5]؛ جاری شدن. چکیدن... (حاشیهٔ برهان چ معین). ترابیدن. تراویدن. پالائیدن. بَضّ. نَذع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): قیر؛ چیزی سیاه که بر کشتی و خم و جز آن مالند تا آب نزهد. (منتهی الارب، یادداشت ایضاً). ||در بهار عجم نوشته که زهیدن خوشی کردن است. ملاطغرا در تذکرة الاحبار آورده، نثر: ارغوان به سرخرویی به اقران خود می‌زهد[6]. (آنندراج).

زهیدن. [زَ دَ] (مص) افتادن. (برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). ||روان شدن. ||چکیدن و تقطیر شدن[7]. ||تراویدن[8]. ||بردن در قمار. (ناظم الاطباء).

زهیر. [زَ] (ع ص) شکوفه‌دار و درخت پرشکوفه. (غیاث) (آنندراج).

زهیر. [زَ] (ع ص) لاغری بواسطهٔ بیماری. ||غمناک و دلگیر. (ناظم الاطباء). به هر دو معنی رجوع به اشتینگاس شود.

زهیر. [زَ] (اِخ) نام پهلوانی ایرانی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) (از فهرست ولف):

سرمایه و[9] پیشروشان زهیر
که آهو ربودی ز چنگال شیر.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۵ ص ۱۲۸۰).

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن ابی‌سلمی (۵۳۰ - ۶۲۷ م.)[10]. شاعر عرب در دورهٔ جاهلیت و از اصحاب معلقات. وی در وصف دقیق و تنسیق کلام متین بود و از مشهورترین شعرای عصر خود به شمار می‌رفت. او را دیوانی است و یکی از سه شاعر متقدم عرب است و آن دو دیگر امرؤالقیس و نابغهٔ ذبیانی‌اند. خلقی عالی و منزلتی بزرگ و ثروتی فراوان داشت. اغلب خویشاوندانش از جمله پدر و خال و خواهر و ... او شاعر بودند و اشعار او در روح عرب تأثیر فراوان داشت و در نزد امراء ذبیان خصوصاً هرم‌بن سنان و حرث‌بن عوف مقرب بود... زهیر به تهذیب و تنقیح اشعار خود اهتمام داشت تا آنجا که قصاید وی به «حولیات» معروف گردیده است، زیرا هر قصیده را در چهار ماه تنظیم می‌کرد و چهار ماه آنرا بر شعراء دیگر عرضه می‌داشت و بدین طریق اشعارش در غایت روانی و جودت و با پند و موعظه آمیخته بود و از بکار بردن الفاظ سست و لغو احتراز می‌کرد. معلقهٔ وی با این بیت آغاز میشود:

«أمِن ام‌اوفی دمنة لم‌تکلم
بحومانة الدراج فالمتثلم» :

صلصل خواند همی شعر لبید و زهیر
نارو راند همی مدح جریر و خشم.
منوچهری.

با خط ابن مقله و با حکمت زهیر
با حفظ ابن معتز و با صحبت ابی.
منوچهری.

یکی همچون جمیل آمد دوم مانند بثینه
سدیگر چون زهیر آمد چهارم چون ام‌اوفی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۳۳).

رجوع به البیان و التبیین و امتاع و روضات و الموشح و شدالازار و اعلام زرکلی و المعرب جوالیقی و عقد الفرید و المرصع و امتاع ص۴۹۴ و تاریخ گزیده و معجم المطبوعات شود.

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن اقمر، مکنی به ابوکثیر. رجوع به ابوکثیر شود.

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن القین البجلی. یکی از اصحاب امام حسین (ع) که در واقعهٔ روز عاشورا به شهادت رسید. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۴۶ و ۵۱ و ۵۳ شود.

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن جناب الکلبی، از بنی‌کنانةبن بکر از مردم یمن. خطیب و شاعر بنی‌قضاعة و رسول آنان در نزد ملوک دوران جاهلیت بود. عمری دراز کرد. بسال ۶۰ قبل از هجرت بخاطر افراط در شراب‌خواری درگذشت. شهرت او در جنگهای بکر و تغلب است. (از اعلام زرکلی). رجوع به همین کتاب و عقد الفرید و تاریخ اسلام ص۳۳ و الکامل ابن اثیر ج۱ ص۲۲۶ شود.

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن حرب. از ائمهٔ ثقات است. (منتهی الارب). رجوع به ابوخیثمه در همین لغت‌نامه و اعلام زرکلی و تاریخ الخلفا و ضحی‌الاسلام شود.

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی سرخسی، مکنی به ابونصر شافعی. متوفی به سال ۴۵۴ هـ . ق.او راست: الانباء عن الانبیاء. تاریخ الخلفا. رجوع به کشف الظنون ج۱ ص۱۷۱ و ۲۹۳ شود.

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن سالم. رجوع به ابومخارق شود.

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن صالح‌بن احمدبن حنبل. وی از پدر خود حدیث کرد و برادرزاده‌اش محمدبن احمدبن صالح... از او روایت دارد. دارقطنی گوید: «زهیر ثقه

---

۱ - نسخهٔ چ بروخیم ص۲۲۱۹ س ۱۵، این نسخه و نسخه‌های دیگر «رهی» دارد و این تصحیح قیاسی است و بی‌شبهه صحیح است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
۲ - مرحوم دهخدا این شاهد را ذیل معنی قبل آورده است.
3 - zihîdan.
۴ - ناظم الاطباء این معنی را ذیل زهیدن [زَ دَ] آورده. رجوع به مادهٔ بعد شود.
5 - zahîdan.
۶ - بمعنی بالیدن و فخر کردن نزدیکتر است.
۷ - رجوع به معنی دوم مادهٔ قبل شود.
۸ - رجوع به معنی دوم مادهٔ قبل شود.
۹ - ن‌ل: سرمایهٔ.
۱۰ - در معجم المطبوعات تاریخ فوت او ۶۳۱ م. ذکر شده است.

است». و هموگوید که از احمدبن کامل القاضی گفته که زهیربن صالح در ربیع‌الاول ۳۰۳ هـ.ق.درگذشت. (از مناقب الاسلام احمدبن حنبل ص ۳۰۵). رجوع به فهرست ابن ندیم شود.

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن صرد الجشمی السعدی، مکنی به ابوصرد. وی در رأس هیئت چهارده‌نفری از طرف قوم «هوازن» به خدمت رسول‌الله (ص) رسید و اسلام آوردن خود و قوم خود را به استحضار آن حضرت رسانیدند. رجوع به امتاع ص ۴۲۷ شود.

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن قیس البلوی. گویند حضرت رسول اکرم (ص) را درک کرده است و در فتح مصر و ولایت امیرش «عبدالعزیزبن مروان» بر «برقة» حضور داشت. وی مدتی در قیروان اقامت گزید آنگاه به روم رفت و از قسطنطنیه به برقة بازگشت و در آنجا بسال ۶۹ هـ.ق.کشته شد. (از اعلام زرکلی). رجوع بـه کامل ابن اثیر ج ۴ ص ۵۵ و حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص ۹۲ و ۱۱۴ شود.

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن مالک نهدی. رجوع به ابوالوازع شود.

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن محمدبن علی... المهلبی العتکی. رجوع به ابوالفضل زهیر... در همین لغت‌نامه و اعلام زرکلی شود.

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن محمدبن قمیر مروزی، مکنی به ابومحمد. مردی زاهد بود و احمدبن منیع گوید پس از احمدبن حنبل کسی را بـه زهد زهیر ندیدم. او از حسن‌بن محمد مروزی و حسن‌بن موسی الاشیب و یعلی‌بن عبید و قعنبی و عبدالرزاق روایت کرده و در آخر عمر به طرسوس رفت و در آنجا بسال ۲۵۸ یا ۲۵۷ هـ.ق.درگذشت. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یاقوت او را زهیربن محمد الابیوردی می‌نامد و افزاید او مردی از «ازد» از عرب خراسان، اهل ابیورد است. رجوع به معجم البلدان ذیل «زهریة» شود.

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن محمد الازدی. وی از جانب ابومنصور جعفر (برادر سفاح) به ولایت سیستان رسید (آخر سنهٔ ۱۴۱ هـ.ق.). وی بسال ۱۶۷ در سن چهل‌وسه‌سالگی در سیستان درگذشت. (از تاریخ سیستان ص ۱۴۱ و ۱۵۰).

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن محمد خراسانی. رجوع به ابوالمنذر شود.

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن مسیب الضبی. یکی از سران سپاه در عصر عباسی بود و با مأمون در جنگ با امین همراهی داشت تا آنکه مأمون ظفر یافت و حسن‌بن سهل، عمل «جوخی» (بین خانقین و خوزستان) را بدو سپرد. هنگامی که در بغداد به مخالفت حسن‌بن سهل فتنه‌ای برخاست این فتنه به اطراف هم سرایت کرد و زهیر در آن کشته شد. (۲۱۰ هـ.ق.).(از اعلام زرکلی): باز مأمون سیستان زهیربن المسیب را داد و زهیر اینجا خلیفتی فرستاد نام وی اسحاق‌بن سمن و زهیر خود بنفس خود اندر شوال سنهٔ ۱۹۳ هـ.ق.اینجا آمد و با مردمان نیکویی کرد... (تاریخ سیستان چ بهار ص ۱۷۰). رجوع به الوزراء و الکتاب ص ۲۴۸ و البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۷۱ و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۵۳ شود.

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن میمون قرقبی الهمدانی. رجوع به قرقبی زهیر شود.

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن نعیم البانی، مکنی به ابوعبدالرحمن. وی تابعی و سیستانی‌الاصل بود و در علم و بزرگی بدان جایگاه بود که هیچکس اندر عالم فضل او را منکر نیارست شد. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از تاریخ سیستان ص ۱۹). رجوع به صفة الصفوة ج ۴ ص ۴ شود.

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن هشام‌بن مغیرة‌بن عبدالله‌بن عمربن مخزوم. وی یکی از کسانی بود که در نقض صحیفه‌ای که قریش علیه بنی‌هاشم نوشتند اقدام کرد. رجوع به الاصابة و تاریخ گزیده چ امیرکبیر شود.

زهیر. [زُ هَ] (اِخ) ابن هند العدوی. رجوع به ابوزبدل شود.

زهیراب. [زَ] (اِخ) نام فرشته‌ای که موکل بر زمین است. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

زی. [زی / زَ / زِ] (اِ) جان و زندگی را گویند.(جهانگیری). جان و حیات و زندگی را گویندکه نفس و روح است و به این معنی به کسر اول هم آمده است چنانکه در امر به این معانی گویند «دیر زی»؛ یعنی بسیار بمان و پیوسته زنده باش. (برهان). اسم از زیستن و نیز امر از آن. (حاشیهٔ برهان چ معین). بمعنی جان و حیات و زندگانی. (انجمن آرا) (آنندراج). جان و حیات و زندگی و روح و نفس و معاش. (ناظم الاطباء). زندگانی. (صحاح الفرس). زیست. حیات. امر از زیستن. زندگانی کن: دیر زی. (فرهنگ فارسی معین):

بهمنجنه است خیز می آر ای چراغ زی
تا برچنیم گوهر شادی ز گنج می.

مختار غزنوی (از انجمن آرا).

چون عکس غنچه شمع شبستان باغ شد
در روز عیش خیز و می آر ای چراغ زی.

سیدذوالفقار شیروانی (از انجمن آرا).

رجوع به زیستن شود.

زی. (حرف اضافه) بمعنی سوی و طرف و جانب و نزدیک، چنانکه گویند «زی فلان»؛ یعنی طرف فلان و سوی فلان و جانب فلان و نزدیک فلان. (برهان). سوی. طرف و جانب. (فرهنگ فارسی معین). سوی و طرف و جانب و کنار و ساحل و نزدیک. (ناظم الاطباء). سوی که به تازیش الی گویند. (شرفنامهٔ منیری). جانب و سوی. (جهانگیری). سوی و جانب. (انجمن آرا) (آنندراج). نزدیک: زی او رفت؛ نزدیک او رفت. (صحاح الفرس یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بـه گمان من زی بمعنی سوی و لهجه‌ای از آن است. جانب. جهت. طرف. سمت. دست. شطر. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گرسنه‌روباه شد تا آن تیر
چشم زی او بر بمانده خیرخیر.[1]

رودکی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

گرکس بودی که زی[2] توام بفکندی
خویشتن اندرنهادمی به فلاخن. ابوشکور.

تا پاک کردم از دل زنگار حرص و طمع
زی هر دری که روی نهم در فراز نیست.

خسروانی.

خود از بلخ زی زابلستان کشید
به مهمانی پور دستان کشید. دقیقی.

ز مینو فرستاد زی من خدای
مراگفت از اینجا به مینو برآی. دقیقی.

نهادند پس مهر قیصر بر اوی
فرستاده بنهاد زی شاه روی. فردوسی.

بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه فرمود زی اردشیر. فردوسی.

یکی نامه بنوشت زی شهریار
بدانسان که باید بدین روزگار.

فردوسی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

برند آنِ تو هر کس، تو آنِ کس نبری
دوند زی تو همه کس، تو زی کسی ندوی.

منوچهری.

من ایدون چو بازم که زی تو شتابم
اگرچند از دست خود برپرانی. منوچهری.

خیز بت‌رویا تا مجلس زی سبزه بریم
که جهان تازه شد و ما ز جهان تازه‌تریم.

منوچهری.

گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس
روز آن آمد که تایب رای زی صهبا کند.

منوچهری.

نه هر آنکو مال دارد میل زی ملکت کند
نه هر آنکو تیغ دارد قصد زی هیجا کند.

منوچهری.

نرمک او را یکی سلام زدم
کردزی من نگه به چشم‌آغیل. حکاک.

گر آیی و این حال عاشق بینی

---

۱ - در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۴۵: برد مانده خیرخیر.

۲ - نل: گر بدی آنکس که زی...

کنی رحم در وقت و زی وی گرایی.
زینبی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ترا بند کند و زی او فرستد. (تاریخ سیستان).
ستوروار بدینسان گذاشتم همه عمر
دو چشم سوی جو و دل به خنبه و زی چال.
؟ (از لغتنامهٔ اسدی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
چنان دست زی تیغ و ترکش کشید
که یارد به نزدیک تیغش چخید. اسدی.
وز آنجا سپه برد زی زنگبار
بشد تا جزیری به دریا کنار. اسدی.
منت راه یزدان نمودم که چون
تو زی دیو باشی مرا رهنمون. اسدی.
کوزگردد بر سپهر از عشق او هر ماه، ماه
خون دل هر شب کند زی چشم من صد راه، راه.
قطران.
گوش و دل خلق همه زین سبب
زی غزل و مسخره و طیبت است.
ناصرخسرو.
این قوم که این راه نمودند شما را
زی آتش جاوید دلیلان شمااند. ناصرخسرو.
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم
کزبیم مور در دهن اژدها شدم. ناصرخسرو.
زی رود و سرود است گوش سلطان
زیرا که طغانخانش میهمانست. ناصرخسرو.
بسی خسرو نامور پیش از او
شدستند زی ساری و ساریان[1].
دیاجی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
غلط گفتم ز ذره کمتر است این
که زی خورشید انور می‌فرستم.
ابوالفرج رونی.
راست گفتی و نیک پرسیدی
بشنو و گوش و هوش زی من دار.
مسعودسعد.
از بن بکند کوه، چو زی صحرا تازد
گویی که روان کوهی گشته‌ست بصحرا.
مسعودسعد.
روی زی صدرت نهادم با دل امیدوار
پشت کرده چون کمان از بیم تیر زمهریر.
سنائی.
آمد به صدر خویش چو خورشید زی حمل
خورشید خاندان نبی سید اجل
شادند خلق رسم به شادیست خلق را
هر موسمی که آید خورشید زی حمل.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
عشق و پس التفات زی دگران
سوی غیری به غافلی نگران.
سوزنی.
والا شرف‌الدین کز ابر احسان
زی کشت هواخواه نم فرستی.
سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
خواه اسب جفا زین کن و زی مهر رهی تاز
خواه تیغ جفا آخته کن کین ز رهی توز.
سوزنی (ایضاً).
از دست روزگار ستمگر به عهد او
زی اهل شهر نخشب خط امان رسید. سوزنی.
به تو آورد سعد گردون روی
روی، زی درگه خداوند آر. انوری.
گر خط شمال خسف گیرد
زی مکه روم امان ببینم. خاقانی.
زی چشمهٔ حیات رسم خضروار اگر
چشم نظر به مجلس اعلی برافکند. خاقانی.
دوستان یافته میقات و شده زی عرفات
من به فید و ز من آوازه به بطحا شنوند.
خاقانی.
آفتابی شو ز خاک انگیز زر
زی عطارد زر جوزائی فرست. خاقانی.
زی پدرش رفت و خبردار کرد
تا پدرش چارهٔ آن کار کرد. نظامی.
چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند
وز آنجا کوهتن زی کوهکن راند. نظامی.
جامه برافکند در رژه چو برآمد[2]
پس به تماشای باغ زی شجر آمد.
تجیبی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
پریچهره در زیر لب خنده کرد.
سعدی (بوستان).
||به. نزد:
نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
اگر گران بد، زی من همیشه ارزان بود.
رودکی (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۹۷۹).
که ارجاسب سالار ترکان چین
یکی نامه کرده‌ست زی من چنین. دقیقی.
خادم را به بست فرستاد طاهر، و شغل زی وی کرد. (تاریخ سیستان). چون خبر احمد... زی سیمجور رسید. (تاریخ سیستان). و خبر زی لیث علی رسید. (تاریخ سیستان). او ترا وفا ندارد و کار خویش زی امیرالمؤمنین ساخت. (تاریخ سیستان).
رسیدند زی شهر چندان فراز
سپه خیمه زد در نشیب و فراز[3]. اسدی.
گوئی که صنوبرم ولیکن
زی خصم تو خاری او صنوبر. ناصرخسرو.
||به اعتقاد. به عقیدهٔ. عند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). به نظرِ. به عقیدهٔ. (فرهنگ فارسی معین):
جان را سه[4] گفت هر کس و زی من یکیست جان
ور جان گسست باز چه بر برنهد روان.
ابوشکور (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
جهان را نام او، زیرا جهان است
که زی هشیار چون رخش جهان است.
(ویس و رامین).
چو یک عیان نبود در جهان هزار خبر
چو یک یقین نبود زی خرد هزار گمان.
قطران.
بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست
خوشتر ز لفظ دانا زی عاقلان شکر نیست.
ناصرخسرو.
ز جهل بدتر زی اهل علم نیست بدی
ز هر بدی بجهی چون ز جهل خود بجهی.
ناصرخسرو.
به دو چیز بر پا بشایدش بستن
که زی اهل شیعت سیم نیست آنرا.
ناصرخسرو.
دیبای دل است شرم زی عاقل
حلوای دل است علم زی والا. ناصرخسرو.

زی. (از ع، اِ) اندازه و حد باشد همچنانکه گویند «از زی خود بیرون رفته است»؛ یعنی از حد و اندازهٔ خود بیرون رفته است. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از غیاث)[5]. رجوع به مادهٔ بعد شود.

زی. [زیی] (ع اِ) پوشش و هیئت. اصله زوی و یقال منه: زیته و القیاس زویته. ج، ازیاء. (منتهی الارب) (آنندراج). پوشش. شعار و هیئت و پوشاک. (ناظم الاطباء). با تشدید ثانی در عربی بمعنی شعار باشد. (برهان). نشان. (محمودبن عمر، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). لباس و هیئت: من خرج عن زیه فدمه هدر. (یادداشت ایضاً):
جهان ما چو یکی زودسیر پیشه‌ور است
چهار پیشه کند هر یکی به دیگر زی.
منوچهری (از حاشیهٔ برهان چ معین).
این محدث به ستارآباد رفت نزدیک منوچهر و وی او را بازگردانید با معتمدی ازآنِ خویش، مردی جلد و سخنگوی بر شبه اعرابیان و با زی و جامهٔ ایشان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۹). گفت هم برین زی به خانه روید که من زشت دارم که زی شما بگردانم و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۱۶۷).
یعنی از بستان خاطر نو بری
باز کن در زی زیبائی فرست. خاقانی.
همچنین با زی درویشان همی زی زانکه هست
جبرئیل اجری‌کش این قوم و رضوان میزبان.
خاقانی.
و عرض خویش را که در زی عفاف و کسوت صلاح نگاه داشته بودم در معرض فضیحت جلوه کردم. (سندبادنامه ص۷۱). در زی تدین

---

۱ - نل: زی بندر و ساریان. زی بندر شاریان.
۲ - نل: در رژه چو درآمد.
۳ - نل: زی شهر جندان ... دشت شیب و فراز. (گرشاسب‌نامه ص ۴۱۰).
۴ - ظ: دو. (یادداشت ایضاً).
۵ - مأخوذ از زیّ مشدد عربی است.

و صلاح زیستی و در لباس تصون و عفاف رفتی. (سندبادنامه ص۲۲۷). و هر یک را مفرد در حبس بازداشت تا به جمعیت حیلتی نسازند و مخرجی نجویند. ابوابراهیم چادر کنیزکی که به تعهد و تفقد ایشان قیام می‌نمود در سر کشید و در خفارت آن زی از حبس بیرون گریخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۱۸).

زی. [زَ / زَیْ] (ع اِ) حرف زاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام دیگر حرف زاء از حروف تهجی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

همیشه تا نقطی برزنند بر سر زی
همیشه تا سه نقط برزنند بر سر شین. فرخی.

زی. [زَیْ] (ع مص) دور کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پوشیدن راز از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بگردانیدن و واهم آوردن. (تاج المصادر بیهقی). فاهم آوردن و بگردانیدن. (زوزنی). فراهم آوردن چیزی را و گرفتن آن را. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به «زوی» شود.

زیائد. [زَ ءِ] (ع اِ) ج زیادة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زیادات. (منتهی الارب). یقال: ابل کثیرةالزیائد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زیادة شود.

زیات. [زَیْ یا] (ع ص) این انتساب مربوط بـه عمل روغن زیتون است. (از انساب سمعانی). زیت‌فروش. روغن‌زیتون‌فروش. زیت‌گر. آنکه روغن زیتون گیرد و یا فروشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سوداگر روغن زیتون. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زیات. [زَیْ یا] (اِخ) لقب حمزةبن حبیب کوفی قاری، بدان جهت که زیت را از کوفه به حلوان می‌برد. (منتهی الارب) (آنندراج). حمزةبن حبیب‌بن عمارةبن اسماعیل الزیات التیمی (۸۰ - ۱۶۵ هـ.ق.). یکی از قراء سبعه و از موالی تیم و منسوب بدان. وی روغن زیتون را از کوفه به حلوان و پنیر و گردو را به کوفه می‌برد و در حلوان درگذشت. وی در قراآت عالم بود و الثوری گوید: «حمزه حرفی از کلام‌الله قرائت نمی‌کرد مگر بر طبق روایتی». (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۷۳). رجوع به روضات الجنات ص۲۶۳ و ریحانة الادب ج ۲ ص۱۴۱ شود.

زیات. [زَیْ یا] (اِخ) مکنی به ابن شبیب. وی از پیروان شلمغانی و معاصر الراضی خلیفه بود. (از خاندان نوبختی اقبال ص۲۲۴ و ۲۳۶).

زیات. [زَیْ یا] (اِخ) حبیب‌بن نقولابن الیاس الزیات الدمشقی. یکی از ادبای سوریه که در سال ۱۸۷۱ م. در دمشق متولد شد و بسال ۱۹۰۶ م. در اسکندریه توطن اختیار کرد. وی به ادبیات عربی و بخصوص تاریخ، علاقهٔ وافر داشت. او به تاریخ تمدن عرب خاصه در عهد عباسیان عنایت مستمر داشت. او راست: خزائن الکتب و المرأة فی الجاهلیة و جز اینها. (از معجم المطبوعات).

زیاد. (از ع، ص، ق) بمعنی افزونی و زیادتی باشد. (برهان). افزون و افزون شدن. (غیاث). از «زیادة» عربی بمعنی افزونی و در فارسی فصیح نیز زیادت و زیاده آورند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). افزون. فراوان. بسیار. بیش. (فرهنگ فارسی معین). افزون و فراوان و بسیار. (ناظم الاطباء). بمعنی زیاده در عربی نیامده و فصحای عجم نیز استعمال نکرده‌اند و صحیح زیاده یا زیادت است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): گفت پنج و شش ماه شد تا این نامه نبشتند، کجا مانده بودی و سبب آمدن تو چه بود؟ گفت زندگانی خداوند زیاد[1] و دراز باد... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵).

— زیاد از دهان کسی بودن؛ زیاد از سر و زیاد از مرتبهٔ او بودن. زیاده از رتبهٔ او بودن. فوق استعداد او بودن. (از آنندراج):

کی جام باده درخور کام و دهان ماست
خونی که می‌خوریم زیاد از دهان ماست.
صائب (از آنندراج).

عنایت تو اگر قطره‌ای است دریایی است
همین که نیست زیاد از دهان ما کم نیست.
محسن تأثیر (ایضاً).

— زیاد از سر کسی بودن؛ زیاد از دهان کسی بودن:

سجدهٔ درگهش ای چرخ زیاد از سر توست
مکن این بی‌ادبی راست کن این پشت دوتا.
وحشی (از آنندراج).

رجوع به ترکیب قبل شود.

— زیاد شدن؛ افزون شدن و برکت کردن. (ناظم الاطباء): به قدرت خدای‌تعالی گوسفند موسی زیاد شد. (قصص الانبیاء ص۹۵).

— زیاد کردن؛ افزون کردن و علاوه و بیشتر کردن. (ناظم الاطباء). افزودن: هر ضرری عقلی زیاد می‌کند. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— ||در تداول عوام، برچیدن سفره. جمع کردن سفره. و این را به تفأل گویند و گفتن «جمع کردن»، «برچیدن» را در سفره به فال بد دارند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||(اِ) یکی از بازیهای نرد است. (برهان) (از انجمن آرا). نام بازیی از هفت بازی نرد، به این نوع که هر نقش که در کعبتین افتد هنگام باختن یکی از آن زیاد بازند. (غیاث). نام بازی دوم نرد است و آن هفت است: یکم «فا»، دوم «زیاد»، سوم «ستاره»، چهارم «هزاران» که آنرا «دو هزار» و «ده هزاران» نیز گویند، پنجم «خانه گیر»، ششم «طویل» و هفتم «منصوبه». و قیل نوعی از منصوبهٔ نردبازی، هر نقش که در کعبتین افتد هنگام باختن یکی از آن زیاده بازند[2]. (از آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (از غیاث). نام یکی از بازیهای نرد مأخوذ از معنی لفظ عربی است چرا که در بازی نرد مذکور در هر نقش یک خال زیاده کرده‌اند و آن را خال زیاده گویند. (آنندراج) (از غیاث). از اصطلاحات نرد است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

تا سنائی کیست کآید بر درت
مجدگو، تا گویدش کز راه برد
نام او می‌دان و نقشش را مبین
کز حکیمان چون زیاد آمد ز نرد.
سنائی (یادداشت ایضاً).

هر حسابی کرده برحق ختم چون نرد زیاد
هرکه شش‌پنجی زده یک بر سر آن آمده.
خاقانی.

||(ضمیر مبهم) شخصی را نیز گویند که گواهی بناحق دهد[3]. (برهان) (از ناظم الاطباء).

زیاد. (اِخ) نام مردی کافر که رسول اکرم (ص) را به فحشاء متهم کرد و او را زیاد منکر خواندند. (از آنندراج) (از غیاث) (از شرفنامهٔ منیری):

زین خامهٔ دوشاخی اندر سه تا انامل
من فارد زمانم ایشان زیاد منکر. خاقانی.

زیاد. (اِخ) ابراهیم‌بن سفیان‌بن سلیمان‌بن ابی‌بکربن عبدالرحمن‌بن زیادبن ابیه، مکنی به ابواسحاق. از شاگردان اصمعی و جز او. او راست: کتاب شرح کتاب سیبویه. کتاب الامثال. کتاب النقط و الشکل. کتاب الاخبار. کتاب اسماء السحاب و الریاح و الامطار. (ابن ندیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیاد. (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد. از فرزندان زیادبن ابیه. از جانب بنی‌عباس بسال ۲۸۹ هـ.ق. ولایت یمن یافت. (از اعلام زرکلی). رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام شود.

زیاد. (اِخ) ابن ابی‌سفیان. رجوع به زیادبن ابیه شود.

زیاد. (اِخ) ابن ابیه. بسال نخستین از هجرت متولد شد و بسال ۵۳ هـ.ق. درگذشت. پدر او معلوم نیست، او را به عبید ثقفی نسبت داده‌اند. در سال ۴۴ هـ.ق. معاویه او را به پدر

---

۱ - در تاریخ بیهقی چ فیاض غنی ص۲۷: گفت زندگانی خداوند دراز باد. و باید صحیح همین باشد زیرا زیاد بمعنی زیاده در قرون بعد از بیهقی متداول شده است.

۲ - قول اخیر از آداب الفضلا است. (از آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری).

۳ - ظ. مأخوذ از نام زیاد منکر است. رجوع به مادهٔ بعد شود.

خویش نسبت داد و زیادبن ابی‌سفیان خواند. نخست کاتب مغیرةبن شعبه بود، سپس کتابت ابوموسی اشعری را هنگام امارت وی بر بصره بعهده گرفت. علی (ع) او را امارت فارس داد. بعد از شهادت علی (ع) معاویه پس از آنکه وی را برادر خود خواند به امارت بصره و کوفه و دیگر شهرهای عراق معین کرد. وی یکی از مردان زیرک و باذ کاوت عرب است و خطیبی ماهر بود. او را یکی از چهار مرد زیرک عرب شمرده‌اند و سه تن دیگر معاویةبن ابی‌سفیان، عمروبن العاص و مغیرةبن شعبه بودند. (از اعلام زرکلی). رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۲ و ۳ و البیان و التبیین و عقدالفرید و نقود العربیه و مجمل التواریخ و القصص و ضحی الاسلام ج۳ و تاریخ سیستان و نزهة القلوب ج۳ و عیون الاخبار و تاریخ اسلام و کتاب التاج و الموشح و سبک‌شناسی بهار ج۱ و احوال و اشعار رودکی و تاریخ الخلفا و المعرب جوالیقی و تاریخ گزیده و الوزراء و الکتاب و اعلام زرکلی ج۱ ص ۳۴۰ شود.

زیاد. (اِخ) ابن احمد الکاملی، فخرالدین. از امراء دولتهای مجاهدیه و افضلیهٔ یمن بود. همراه مجاهد به مصر رفت. خزرجی گوید وی در زمان خود سیدالامراء بود و نمی‌توان کسی را با وی برابر دانست و یا قیاس کرد. وی در مقابل پیش‌آمد سریع‌النهضه و دلیر و جوانمرد و عادل و نسبت به مردم مهربان بود و کافهٔ مردم او را دوست میداشتند. در سال ۷۷۵ هـ.ق. بطور ناگهانی و پنهانی در یمن کشته شد. (از اعلام زرکلی).

زیاد. (اِخ) ابن اَفلَح. از وزراء دولت عامریهٔ اندلس و از بزرگان رجال آنان بود و پدرش از موالی ناصر عبدالرحمن‌بن محمد بود. او در سال ۳۶۸ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

زیاد. (اِخ) ابن الاصفر. رئیس صفریه، فرقه‌ای از خوارج. (مفاتیح، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مؤسس صفریه از فرقه‌های خوارج است. (فرهنگ فارسی معین). پیشوای یکی از پانزده فرقهٔ خوارج موسوم به صُفریّه. (بیان الادیان، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به صفریه شود.

زیاد. (اِخ) ابن المغیرةبن زیادبن عمرو العَتَکی. یکی از سخاوتمندان و اعیان بود و جامعی به دروط بلهاسة (از نواحی بهنسا در صعید مصر) ساخت و بعضی از شعراء او و برادرانش را مدح گفته‌اند. او در سال ۱۹۸ هـ.ق. در دروط بلهاسة درگذشت. (از اعلام زرکلی).

زیاد. (اِخ) ابن حُناطة التجیبی. یکی از دانشمندان و برگزیدگانی بود که پس از فتح مصر در آن دیار میزیست و عبدالعزیزبن مروان هنگامی که به دیدار برادرش عبدالملک به شام می‌رفت او را بجای خود به امارت مصر برگزید ولی دیری نپائید که او بسال ۷۵ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

زیاد. (اِخ) ابن خراش عِجْلی. مردی دلیر و کینه‌جو بود و با سیصد سوار بر معاویه شورید و به سرزمین مسکن رسید و زیادبن ابیه با سپاهی بسوی او گسیل شد و با وی جنگید و سرانجام صاحب ترجمه در شدت جنگ به قتل رسید (بسال ۵۲ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی).

زیاد. (اِخ) ابن سلیمان الاعجم. از موالی بنی‌عبدالقیس بود. او شاعری بود که شعرش دارای استحکام و فصاحت بود و چون لکنت زبان داشت به اعجم ملقب گردید. در اصفهان متولد شد و در همانجا بالید آنگاه به خراسان رفت و در آنجا در حدود ۸۵ هـ.ق. درگذشت. وی معاصر مهلب‌بن ابی‌صفرة بود و برای او مدایح و مراثی سرود... بیشتر اشعارش در مدح امراء عصر و هجو بخیلان از آنان بود و فرزدق از بیم زیاد، بنی‌عبدالقیس را هجو نکرد. (از اعلام زرکلی). رجوع به عیون الاخبار ج۴ و البیان و التبیین ج۱ ص۲۷۵ و ج۲ ص۱۹۵ و ج۳ ص۲۵۶ و ۲۵۷ و عقد الفرید ج۱ ص۱۹۰ و ج۲ ص۲۹۷ و ج۳ ص۲۳۵ و ۳۳۷ و ج۶ ص۱۵۱ و ج۷ ص۱۴۳ شود.

زیاد. (اِخ) ابن سمیة. رجوع به زیادبن ابیه شود.

زیاد. (اِخ) ابن صالح الحارثی. از امراء دولت مروانیه و یکی از سران سپاه بسیار دلیر بود. در هنگام قیام عباسیان در خراسان و عراق، او والی کوفه بود و چون کار بنی‌عباس بالا گرفت در سال ۱۳۲ هـ.ق. با مردان خود به شام رفت و در آنجا اقامت گزید تا آن زمان که کار بنی‌عباس بسامان رسید. پس در ماوراءالنهر بر آنان خروج کرد و جمع کثیری از یاران امویان و مروانیان بدو پیوستند. ابومسلم خراسانی خواست تا با وی بجنگد. طولی نکشید که جمعی از سرداران زیاد او را بر کنار کردند و جز عدهٔ کمی نزد او نماندند و ابومسلم در جستجوی او بود و زیاد بناچار بدهقانی پناه برد و دهقان او را بکشت (۱۳۵ هـ.ق.) و سر او را برای ابومسلم فرستاد. (از اعلام زرکلی).

زیاد. (اِخ) ابن عبدالله‌بن طفیل القیسی العامری البَکائی، مکنی به ابومحمد. او سیرهٔ نبوی را از محمدبن اسحاق روایت کرد و عبدالملک‌بن هشام همان سیرة را از وی روایت کرد و مرتب ساخت. او از مردم کوفه و از ثقات حدیث بود. نسبت بَکائی را از ربیعةبن عامربن صعصعه دارد. بسال ۱۸۳ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

زیاد. (اِخ) ابن عیسی حذاء کوفی، مکنی به ابوعبیده و معروف به ابوعبیدهٔ حذاء. از ثقات محدثین امامیه که در حضور آل‌محمد (ص) جلیل‌القدر و در سفر مکه با حضرت باقر (ع) هم‌کجاوه بوده و از آن حضرت و حضرت صادق روایت نموده و در عهد حضرت صادق (ع) در مدینه وفات یافت. (از ریحانة الادب ج۵ ص۱۲۶).

زیاد. (اِخ) ابن غُنْم القینی. از سرداران سپاه و مردی شجاع و از یاران حجاج در عراق بود و در جنگهای متعددی با وی همراه بود تا آنکه در جنگ حجاج و ابن اشعث که در مسکن روی داد حجاج او را مأمور پاسداری مرزها نمود و یاران اشعث او را در سال ۸۳ هـ.ق. کشتند. (از اعلام زرکلی).

زیاد. (اِخ) ابن محمد قمر گرگانی، مکنی به ابوالقاسم و متخلص به قمری. شاعر و مادح شمس‌المعالی قابوس. رجوع به قمری شود. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیاد. (اِخ) ابن معاویةبن ضباب الذبیانی. رجوع به نابغهٔ ذبیانی و اعلام زرکلی ج۱ ص۳۴۲ و الموشح شود.

زیاد. (اِخ) ابن منذر، مکنی به ابوالجارود. رئیس فرقهٔ جارودیه. رجوع به ابوالجارود شود.

زیاد. (اِخ) ابن یونس‌بن سعیدبن سلامة، مکنی به ابوسلامة الاسکندرانی. او یکی از حضارمهٔ مصر بود. بر نافع قرائت کرده و از ابوالفضل ثابت و مالک و لیث روایت دارد و از او یونس‌بن عبدالاعلی و محمدبن داودبن ابی‌ناهیة روایت کند و ثقه است. وفات او بسال ۲۱۱ هـ.ق. بود. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیاد. (اِخ) ابوالسکن. تابعی است. رجوع به ابوالسکن شود.

زیاد. (اِخ) ابوالعلاء، مولی بنی‌کلاب. تابعی است. رجوع به ابوالعلاء شود.

زیاد. (اِخ) ابورشدین. رجوع به ابورشدین شود.

زیاد. (اِخ) ابوعمرو. رجوع به ابوعمرو شود.

زیاد. (اِخ) ابولاس الخزاعی. رجوع به ابولاس شود.

زیادآباد. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش میمهٔ شهرستان کاشان است و ۶۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

زیادآباد. (اِخ) دهی از دهستان بیضاست که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). قریه‌ای است در یک‌فرسنگی شمال تل بیضا و در سال سی و

نه هجری در زمان خلافت حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) زیادبن ابیه پدر عبیدالله‌بن زیاد این قلعه را بنام خود ساخت. (از فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۱۸۴).

زیادآباد. (اِخ) دهی از دهستان توابع ارسنجان است که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

زیادآبادی. (ص نسبی) منسوب است به زیادآباد که گمان می‌کنم از قراء شیراز باشد. (از سمعانی). رجوع به زیادآباد و مادهٔ بعد شود.

زیادآبادی. (اِخ) علی‌بن محمد الزیادآبادی[1]. او از زیادآباد سرناحیت بوده است و به علمای بزرگ اختلاف داشته است و علمای بزرگ از مصابیح علوم او اقتباس کرده. (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص ۱۴۴).

زیادات. (ع اِ) ج زیادة. (ناظم الاطباء). ج زیادت (زیادة). افزونیها و بیشیها. (فرهنگ فارسی معین): و این زیادات است و نقصانات و آنچه از پس به حاصل آید دورترین حدی باشد که بدو توانند رسیدن از عمر. (التفهیم بیرونی ص ۵۲۱). رجوع به زیادة شود.

زیادان. (اِخ) نهری و ناحیه‌ای است به بصره. (منتهی الارب) (آنندراج).

زیاد الجعفی. [دُلْ جُ] (اِخ) رجوع به ابوالنضر شود.

زیاد الحارثی. [دُلْ رِ] (اِخ) ابوالادبر. تابعی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیاد الکلابی. [دُلْ کِ] (اِخ) از اوست کتاب النوادر. (ابن‌الندیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیاد المدنی. [دُلْ مَ دَ] (اِخ) رجوع به ابوسفیان شود.

زیادت. [دَ] (ع اِمص) زیادة. افزونی. (از فرهنگ فارسی معین). افزونی. بیشی. فزونی. مقابل نقصان و کمی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بمعنی افزونی، لازم و متعدی هر دو آمده و زیادتی به یای تحتانی زائده محاورهٔ عوام است. (غیاث): ما نیز عهد کنیم بر نسختی که ما درخواسته‌ایم و با شماست چنانکه اندر آن زیادت و نقصانی نیفتد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۱). اگر به زیادت لشکر حاجت است از این جا بباید خواست. (ایضاً ص ۵۳۱).

این رنج که هست بر زیادت[2]
بر دیده و جان دشمنت باد. مسعودسعد.

و اگر مدت مقام دراز شود و به زیادتی حاجت افتد بازنمای. (کلیله و دمنه). و ذکر این معنی از آن شایع‌تر است که در آن به زیادت و اطناب حاجت افتد. (کلیله و دمنه). و در مراتب و مناصب بیش از مقادیر خویش مطالبت کردند و در زیادت مواجب و مواهب طمع بستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۸۸).

— زیادت بودن ماه، به زیادت بودن آن؛ زایدالنور بودن آن. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و چون ماه به زیادت باشد و به زهره نگران، بدان وقت جو کارند. هر اسب لاغر که از آن جو بخورد فربه شود. (نوروزنامه، یادداشت ایضاً).

||(ص، ق) افزون. فزون. بیش. بسیار. بیشتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از فرهنگ فارسی معین): این کرامت ارزانی داشتیم... چنانکه تو در خدمت زیادت می‌کنی ما زیادت نیکویی و محل و جاه فرمائیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۶). اگر گویم هزارهزار من، به سنگ بزرگ، زر خدا آفریده بود که زیادت بود. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). اگر غلبه صفرا را باشد... تشنگی زیادت باشد و عرق تمام کند و سرما و لرزه قوی‌تر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و چندان انگور که به هراة باشد به هیچ شهری و ولایتی نباشد چنانکه زیادت از صد گونه انگور را نام بر سر زبان بگویند. (نوروزنامه). به دولت خداوند پانصد دینار زیادت دارم. (نوروزنامه). بجان فرخ‌روز که آنچه گفتم در حق تو بکنم و زیادت از این. (سمک عیار از فرهنگ فارسی معین). سلطان نخواست او را زیادت تعرض رساند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۳۷).

زان ازلی نور که پرورده‌اند
در تو زیادت نظری کرده‌اند. نظامی.

آنچه ارباب حرفت و صناعت بوند زیادت از صدهزار جدا کردند. (جهانگشای جوینی).

کهن‌شود همه کس را بروزگار ارادت
مگر مرا که همان مهر اول است و زیادت.
سعدی.

— زیادت‌تر؛ افزون‌تر. بیشتر: به هرچه بایست که باشد پادشاهان بزرگ را زیادت‌تر بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۲). همیشه از والی و قاضی و ائمهٔ محترم‌تر بوده است و در نشست و خاست و فرمانروائی و مقبول‌القولی از همه زیادت‌تر. (کتاب النقض ص ۴۳۵).

||افزون‌شده. ج، زیادات. ||چندان. (فرهنگ فارسی معین): [محمود]... با هیچکس از ایشان [بندگان] میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد. (گلستان از فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) نام بازیی است از هفت بازی نرد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیاد شود.

زیادت. [دَ] (اِخ) علاءالدین... اوزجندی، معروف به «زیادت». مذکری شیرین‌سخن بدیهه گوی لطیفه‌پرداز ... در بلاد فرغانه که مسکن او بود ملوک آن زمین او را به حسن تربیت مخصوص داشتندی و بنظر عنایت ملاحظه نمودندی و اگرچه سخن او در غایت علو بود فاما ضنتی داشت و سخن خود به کس ندادی و چنان نبشتی که کس آن را نتوانستی خواند، بدین سبب نظم و نثر او مشهور نشد و رباعیی چند از گفته‌های او استماع افتادست تحریر افتاد:...

فریاد از چشم رهزن و مردکشت
وز بند سر زلف و شکنهای خوشت
ای تلخی کام من ز شیرین لب تو
وی شوری بخت من ز روی ترشت.

(لباب‌الالباب عوفی چ لیدن صص ۱۸۹ – ۱۹۰).

زیادت‌اندیشی. [دَ اَ] (حامص مرکب) بسیاراندیشی. تأمل و تفکر فراوان:

من خام از زیادت‌اندیشی
به کمی اوفتادم از بیشی. نظامی.

زیادت‌جو. [دَ] (نف مرکب) حریص. زیاده‌طلب. که زیاده‌جویی کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): آنکه خرسند است اگر نیز گرسنه و برهنه است توانگر است و آنکه زیادت‌جوست و اگر عالم همه از آن اوست درویش است. (منسوب به هوشنگ از تاریخ گزیده، یادداشت ایضاً).

زیادت‌خور. [دَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) بسیارخوار. که بسیار خورد. که سیری نداشته باشد:

کم‌کن اجری که زیادت‌خورند
خاص کن اقطاع که غارتگرند. نظامی.

زیادت شدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب) افزون شدن. طولانی شدن. دراز شدن:

اگر به زهد زیادت شدی کسی را عمر
کرا بدی به جمال و کمال دهر نظر.
ناصرخسرو.

و هر روز اسلام ایشان زیادت می‌شد تا همگان بر گذشت روزگار مسلمان شدند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۷).

گفتم دمی بگوشهٔ چشمش نظر کنم

---

۱ – معجم البلدان «زیادآباد» را از دیه‌های فارس به نواحی شیراز دانسته و در تاریخ بیهق این دیه را از «سرناحیت» دانسته و سپس در آخر افزاید: «در حدود بصره دیهی است که آن را قریهٔ زیاد خوانند اما لفظ آباد جز در دیه‌های عجم نیوفتد». (تاریخ بیهق ایضاً). فرهنگ جغرافیایی ایران سه روستا در فارس بنام زیادآباد دارد یکی از توابع ارسنجان و دیگری از بیضای اردکان شیراز و آخری از شهرستان فسا. رجوع به همین کتاب و زیادآباد شود.

۲ – بمعنی بعد نیز ایهام دارد.

چشم در او بماند و زیادت مقام شد.
سعدی.
...ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم.
حافظ.
زیادت کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) افزودن. مزید کردن. تکثیر. فزودن. بسیار کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): این نام بر تو نهادیم... که تو ما را به ری خدمت کرده و سالار ما بودی. چنانکه تو در خدمت زیادت می‌کنی ما... محل و جاه فرمائیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۶). چون به میل زرین، چشم سُرمه کنند از شبکوری و آب دویدن، چشم ایمن بود و در قوت بصر زیادت کند. (نوروزنامه). و سلطان او را نعمت و خواسته می‌داد و اعتماد بر او را زیادت می‌کرد و می‌نواخت. (نوروزنامه). و به هر وقت در عمارت‌ها و طلسمات قسطنطنیه زیادت می‌کردند تا بدین درجت رسید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۱).
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت. سعدی.
زاهدی مهمان پادشاهی بود... چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او، تا ظن صلاحیت در حق او[1] زیادت کنند. (گلستان).
مرا می‌بینی و میلم زیادت می‌کنی هر دم
ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم.
حافظ.
زیادت‌کننده. [دَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) افزاینده:
ز طبع پاک زیادت‌کنندهٔ خردی
به کف رادت ازبن‌کنندهٔ آزی. سوزنی.
زیادت گردانیدن. [دَ گَ دَ] (مص مرکب) افزون کردن. بسیار کردن. (فرهنگ فارسی معین).
زیادت گردیدن. [دَ گَ دی دَ] (مص مرکب) افزون شدن. بسیار شدن. (فرهنگ فارسی معین).
زیادت گرفتن. [دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) افزونی یافتن: بلکه هر روز زیادت و طراوت گیرد. (کلیله و دمنه).
زیادت گشتن. [دَ گَ تَ] (مص مرکب) افزون شدن. زیادت گردیدن. بسیار شدن: چون دمنه... از سخن فارغ شد اعجاب شیر بدو زیادت گشت. (کلیله و دمنه). هرچند که در ثمرات عفت تأمل بیشتر کردم رغبت من در اکتساب آن زیادت گشت. (کلیله و دمنه). ملک را بر حال ضعیف و طبع لطیف او رقت زیادت گشت. (گلستان). رجوع به زیادت و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.
زیادت و نقصان. [دَ تُ نُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) افزونی و کمی. ||(اصطلاح نجوم) این افزونی و کمی به دو گونه است یکی بحسب جایگاه از فلک اوج و تدویر، و دیگر بحسب جایگاه از افق، و نخستین گونه را بسیار لون است. یکی از آن، فزونی است اندر رفتن. و این چنانست که چون رفتن ستاره بیشتر بود از رفتن میانه، او را زائد فی‌المسیر خوانند. و اگر از وی کمتر بود ناقص فی‌المسیر خوانند. و از آن افزونی است به عدد. و این چنانست که تعدیلهای ستارگان به جدولها در نهاده است برابر عددها به دو سطر، یکی همی فرودآید تا شش برج و دیگر همی برآید از شش برج تا تمام دوازده برج. و چون تعدیل خواهی ستدن و چیزی اندر آن دو سطر اندر آری، اگر به سطر نخستین افتد «زائد فی‌العدد» نام کنند و به دوم «ناقص فی‌العدد». وز آن، افزونی است به تعدیل. و این چنانست که چون تعدیل حصه بستانی، آنگه بر حصه چیزی فزایی و نیز تعدیلش بستانی، اگر این تعدیل دوم بیشتر از تعدیل نخستین بود، او را «زائد فی‌التعدیل» خوانند. و این به نطاق نخستین و سوم بود. وگر تعدیل کمتر باشد از نخستین «ناقص فی‌التعدیل» خوانند و این به نطاق دوم و چهارم بود. وز آن، افزونی است به حساب. و این آن وقت بود که به تقویم کردن ستاره، تعدیل پسین برافزائی. و او «زائد فی‌الحساب» باشد. و آن به فلک اوج به نطاق سوم و چهارم بود. و به فلک تدویر به نطاق نخستین و دوم. و چون این تعدیل را به باقی نطاقها کم کنی «ناقص فی‌الحساب» بود. و از آن افزونی است اندر روشنایی و تنومندی و چون این بحسب نزدیکی و دوری از زمین است گروهی او را «زائد فی النور و العظم» خوانند، تا از ذروت یا اوج سوی حضیض همی آید. زیراکه به زمین نزدیکتر همی شود. و از حضیض تا به اوج «ناقص فی النور و العظم» خوانند. وگروهی این زیادت راگرد بر گرد حضیض نهادند تا بهر دو بعد اوسط و نقصان گرد بر گرد اوج. زیراکه روشنائی و تن او به بعد اوسط بر اندازهٔ میانه نهادند. چون از وی برتر شود از آن اندازه کمتر شود. و چون از وی فروتر شود از آن اندازه بیشتر شود. و قیاس چنان واجب کند که اینگونه، از تدویر بیشتر بیرون آوردندی. ولکن عادت منجمان چنانست که زیادت نور و عظم از نطاقهای فلک اوج بیرون آرند و بس. و زیادت نور قمر بر این قیاس نیست ولیکن به حسب دوری از شمس. پس گروهی او را «زائد فی‌النور» خوانند، از اول ماه تا نیمه. وگروهی او را «زائد فی‌النور» خوانند که روشنائی اندر تن او از نیمه بیشتر شود، و آن هفتم ماه تا بیست و دوم او باشد. و اما گونهٔ دیگر از زیادت و نقصان که بحسب افق بود آن است که ربع شرقی که میان فلک نصف‌النهار است و میان افق مشرقی تا آن ربع دیگر که برابر اوست هر دو را «زائد» خوانند زیرا که روز و شب اندرین دو ربع بر فزونی باشد. و دو ربع دیگر را ناقص خوانند. (از التفهیم بیرونی چ همائی صص۱۴۴ - ۱۴۵).
زیادتی. [دَ] (حامص) فراوانی و بسیاری و کثرت و افزونی. (ناظم الاطباء). مزیدعلیه زیادت به زیادت تحتانی. (آنندراج). مزیت. فضل. بیشی. فزونی. کثرت. افزونی. بسیاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). افزونی. فراوانی. بیشتری. (فرهنگ فارسی معین):
تو را به اصل بزرگ ای بزرگوار کریم
زیادتی است بر آزادگان همه هموار. فرخی.
و ثمرهٔ این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۹). در طلب زیادتی قدم نمی‌گذارم. (کلیله و دمنه).
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
صراحی می لعل لب چو ماهت بس.
خواجهٔ شیراز (از آنندراج).
بر جسم آنقدر که فزودیم همچو شمع
شد مایهٔ زیادتی اشک و آه ما.
صائب (از آنندراج).
||(اِ) بقیه و باقیمانده. ||زاید و افزون و علاوه و بیشتر. (ناظم الاطباء).
— زیادتی‌طلب؛ آنکه زیاده از مقسوم خواهد. (از آنندراج):
ز بسکه مردم عالم زیادتی‌طلب‌اند
ز هر کناره برآید هزار ابن زیاد.
شفیع اثر (از آنندراج).
زیاد فارسی. [دِ] (اِخ) رجوع به زیادیان شود.
زیاد قبانی. [دِ قَبْ با] (اِخ) رجوع به زیادیان شود.
زیادگی. [دَ / دِ] (حامص) افزونی و بسیاری. (ناظم الاطباء).
زیادة. [دَ] (ع مص) افزون کردن و افزون شدن. (زوزنی) (ترجمان القرآن). افزون کردن. (دهار). افزون شدن و افزون کردن (لازم و متعدی). یقال: زاده الله خیراً و زاد فیما عنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(امص) افزونی. یقال: افعل ذلک زیادة، و العامة تقول زائدة. ج، زیادات، زیائد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). زیاده. زیادت. افزونی. فراوانی. (فرهنگ فارسی معین). افزونی. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به مادهٔ بعد شود.
— حروف‌الزیادة؛ امان و تسهیل است. (منتهی الارب) (آنندراج). حروف الیوم تنساه و یا

---

[1] - نل: تا ظن صلاح در شأن وی.

حروف امان و تسهیل. (ناظم الاطباء).
- زیادةالقمر؛[1] ماه که رو بـه فـزونی دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و انما سمی سالیطس و افروسلوین لانه یوجد باللیل فی زیادةالقمر. (ابن‌البیطار. یادداشت ایضاً).
- زیادةالکبد؛ زائدةالکبد. پاره‌ای از جگر جدا و متعلق بدان. (از منتهی الارب). رعامی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زائدهٔ آن: الولد کبد ذی‌الولد، و ولدالولد زیادةالکبد. (اقرب الموارد).
||(اصطلاح فقه) در اصطلاح فقهی، افزونی باشد که در مبیع پدید آید، و آن افزونی یا پیوسته به مبیع است یا جدا از آن و هر کدام یا از خود مبیع بوجود آمده یا از غیر مبیع. زیاده‌ای که متصل به مبیع و متولد از آن است مانند: چاقی و جمال. زیاده‌ای که متصل به مبیع است و متولد از آن نیست مانند: رنگ کردن پارچه و یا خیاطت آن و یا احداث بناء در زمینی. و زیاده‌ای منفصل از مبیع که متولد از آن است مانند: میوهٔ درخت و بچهٔ حیوان. و زیادهٔ منفصلی که متولد از مبیع نیست مانند: کاری که مبیع انجام داده و یا گرانی قیمتی که پیدا کرده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

زیادة. [دَ] (اِخ) ابن زیدالصمة القشیری. شاعری از عرب و مفضل‌بن سلمة اشعار او را گردکرده است. (ابن ندیم. یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیاده. [دَ / دِ] (از ع، ص، ق، اِ) از عربی زیادة. بیشتر و افزون و بیش. (ناظم الاطباء). بیش. فزون. افزون. مقابل نقصان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): رسول فرستاد، زیاده طاعت و بندگی نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۴). اسهال و ضعف خوارزمشاه زیاده شد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۵۶). بونصر گفت اینهمه گفته شود و زیاده از این. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۷۰). اکنون مرا غم زیاده شد امتان ضعیف من چه کنند. (قصص الانبیاء ص ۲۴۶). گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی زیاده نخوانده‌ام، به یک بیت اختصار کنم. (گلستان).
- باقی و زیاده؛ کلمه‌ای است که در فاضل حساب استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء).
- زیاده از آنچه؛ بیش از آنچه. علاوه از آنچه. (ناظم الاطباء).
- زیاده بر؛ افزون از. بیش از. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- زیاده بر آنچه؛ بیش از آنچه. (ناظم الاطباء).
- زیاده دادن؛ افزون دادن و بیش دادن. (ناظم الاطباء).
- زیاده شدن؛ افزون شدن و بسیار شدن و ترقی کردن و بالیدن. (ناظم الاطباء): سواران را به گفتن او تهور زیاده شد. (گلستان). مگر اعتقاد پادشاه در حق من زیاده شود. (گلستان).
||بعضی خرافیان برای احتراز از گفتن سیزده که آنرا عدد شومی پندارند، بجای آن زیاده گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بعضی عدد ۱۳ را نحس شمارند و نام نبرند و بجای آن زیاده گویند. (فرهنگ فارسی معین).
||یکی از هفت بازی نرد. زیاد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیاد شود. ||در اصطلاح دیوان جیش افزون بوده است به رزق جاری یک فرد سپاهی. (از مفاتیح، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیادةالله. [دَ تُلْ لا ه] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن الاغلب. از پادشاهان دولت بنی‌غالب (اغلبیه) در مغرب (...- ۲۲۳ هـ.ق.) که بعد از فوت برادرش عبدالله (۲۰۱ هـ.ق.) به پادشاهی رسید. در دوران حکومتش در اغلب شهرها آشفتگی بوجود آمد و فتنه‌ها برخاست و جز تونس و ساحل طرابلس از طاعت او بیرون آمدند. وی نیرویی گرد آورده و بر گردنکشان حمله برد و بسیاری از قلاع را تسخیر کرد و سپس در تونس درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۱ ص۳۴۳). رجوع به کامل ابن اثیر ج۶ ص۱۳۵ و ۲۰۲ و عقد الفرید ج۷ ص۳۶ و عیون الانباء ج۲ ص۳۵، ۳۷ شود.

زیادةالله. [دَ تُلْ لا ه] (اِخ) ابن ابی‌العباس عبدالله‌بن ابراهیم الاغلبی، مکنی به ابومضر (۰۰۰ - ۳۰۴ هـ.ق.). آخرین از امراء دولت بنی‌اغلب به تونس و افریقیه. او در تونس متولد شد و در همانجا پرورش یافت و به بیهوده کاری و لهو علاقهٔ فراوان داشت... در سال ۲۹۶ هـ.ق. از افریقیه فرار کرد و به مصر رفت و سپس به بغداد و آنگاه به رقه روی آورد و از ابن فرات اجازهٔ توقف خواست و المقتدر عباسی دستور داد او را به مغرب بازگردانند. چون به مصر برگشت بیمار گردید و عازم بیت‌المقدس شد و در رملة درگذشت و با مرگ او دولت اغالبه در افریقا که بالغ بر ۱۱۲ سال حکومت داشتند منقرض گردید. (از اعلام زرکلی ص۵۴۳). رجوع به تاریخ ابن خلکان جزء۱ ص۱۷۸ ذیل ترجمهٔ ابوعبدالله... معروف به شیعی شود.

زیادةالله. [دَ تُلْ لا ه] (اِخ) ابن علی‌بن الاغلب (۰۰۰ - ۲۵۰ هـ.ق.). از پادشاهان بنی‌اغلب در تونس و او را زیادةالله صغیر می‌نامیدند تا از زیادةالله‌بن ابراهیم متمایز باشد. او یک سال پادشاهی کرد و دوران او با سکون گذشت و او نیز بزودی درگذشت. (از اعلام زرکلی ص۳۴۴). رجوع به آل‌اغلب شود.

زیاده‌جو. [دَ / دِ] (نف مرکب) زیاده‌طلب. (آنندراج). طمعکار و حریص. (ناظم الاطباء). رجوع به زیاده‌طلب شود.

زیاده‌روی. [دَ / دِ رَ] (حامص مرکب) طغیان. افراط. مبالغت. اکثار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تجاوز از حد. افراط: در دادن انعام زیاده‌روی می‌کند. (فرهنگ فارسی معین).

زیاده‌سر. [دَ / دِ سَ] (ص مرکب) کنایه از کسی است که زیاده بر حالت خود معتقد خود باشد و کاری و مهمی را که از عهدهٔ آن برنتواند آمد پیش گیرد و به انجام نرساند. (برهان) (از ناظم الاطباء). کسی که از اندازهٔ خود پا بیرون نهد و بیشتر معتقد خود باشد. (فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از غیاث). سرکش و مغرور و خودپسند. (غیاث) (ناظم الاطباء):

چه شد ار دشمنت زیاده‌سر است
ذوالفقار تو هم دو سر دارد.
اشرف (از آنندراج).

رجوع به مادهٔ بعد شود.

زیاده‌سری. [دَ / دِ سَ] (حامص مرکب) خودپسندی. (غیاث) (آنندراج). خودپرستی و خودبینی و سرکشی و تکبر. (ناظم الاطباء):

بهوش باش که شمشیر عدل عریان است
مکن چو شمع در این انجمن زیاده‌سری.
ملامفید بلخی (از آنندراج).

رجوع به مادهٔ قبل شود.

زیاده‌طلب. [دَ / دِ طَ لَ] (نف مرکب) فراوان‌خواه. افزون‌خواه. که زیاده از حد متعارف خواهد. رجوع به مادهٔ بعد شود.

زیاده‌طلبی. [دَ / دِ طَ لَ] (حامص مرکب) افزون‌جوئی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). معروف. (آنندراج). میل فوق‌العاده. آرزوی بی‌مناسبت و خواهش مفرط. (ناظم الاطباء). عمل زیاده‌طلب. رجوع به مادهٔ قبل شود.

زیاده کردن. [دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) افزودن. ازدیاد. تکثیر. بسیار کردن. فزودن. علاوه کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). افزودن و اضافه کردن و علاوه نمودن. (ناظم الاطباء). معروف است. (غیاث): دشمن به ملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند. (گلستان).

نگار من چو درآید به خندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان.
سعدی (گلستان).

||کنایه از کم کردن. (غیاث). رجوع به ترکیب بعد شود.
- زیاده کردن خوان؛ معروف. (آنندراج).
- ||در اصطلاحات، کنایه از کم کردن.

1 - La croissance de la lune.

(آنندراج):
ترک ما کرد خواجه از دولت
دولتش را خدا زیاده کند[1].
مخلص کاشی (از آنندراج).
خوان وصال دوست نعیمی است جاودان
بر ما مساز کم به رقیبان زیاده کن[2].
؟ (از آنندراج).

زیاده‌گوی. [دَ / دِ] (نف مرکب) پرحرف. فراوان‌گوی. که سخن را به درازا کشد:
نوش‌لب زان منش که خوی بود
زن به دوران زیاده گوی‌بود. نظامی.
از حیرت آن جواب چون نوش
شد زید زیاده گوی‌خاموش. نظامی.
کای زید سخن زیاده کردی
بگذر که زیاده گوی‌مردی. نظامی.
رجوع به مادهٔ بعد شود.

زیاده‌گویی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) درازنفسی. سخن دراز کشیدن. سخن بلند شدن... (مجموعهٔ مترادفات). پرحرفی. فراوان‌گویی:
گر هرچه نوشته‌ای بشویی
شویم دهن از زیاده گویی. نظامی.
رجوع به مادهٔ قبل شود.

زیادی. (ص نسبی) فاضل. فضول. و بمعنی بسیاری غلط است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). چیز اضافی و مخل و بی‌مصرف یا خارج از حد. گویند: «پشت دست فلان کس که زخم بود گوشت زیادی آورده است». (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده). در تداول عوام فارسی‌زبانان، فضله:
من زینب زیادیم، دختر ملاهادیم
آمدم از شاه پول استانم، پول چادر چاقچور استانم.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||(حامص) کثرت و فراوانی و بسیاری و افراط. (ناظم الاطباء).

زیادی. (اِخ) احمدبن مسلم الزیادی، مکنی به ابوجعفر. از امراء لشکر ابوالحسن سیمجور. آنگاه که فخرالدوله علی بویه به خراسان آمد و گذر بر بیهق کرد زیادی خدمت ضیافت او را بجای آورد و چون تولکی عاصی شد امیر خراسان ابوالحسن سیمجور زیادی را به جنگ او فرستاد و زیاد آن حصار بگشاد و ابوالحسن سیمجور آن ولایت به وی داد. در سال ۳۶۴ هـ.ق. ابوجعفر زیادی به زمین غوریان رفت آنجا کفار بودند، ایشان را هزیمت کرد و سبی بسیار بواسطهٔ وی به خراسان رسید. (از تاریخ بیهق صص ۱۲۹ - ۱۳۰).

زیادی. (اِخ) زیادبن احمدبن مسلم الزیادی، مکنی به ابوالفضل. او فرزند امیر ابوجعفر زیادی[3] و در آخر عهد سامانیان والی بیهق بود و هر کرا از عمال دیوان وفات رسیدی از ترکهٔ او مالی افزون از آنچه که رسم بود طلب کردی و نیز در بیهق هرکه بمردی از ترکهٔ او چیزی خواستی اگرچه ورثهٔ دیگر بودندی. و چون نوبت به سلطان محمود رسید آن ظلم برانداخت. ابوالفضل در خدمت امیر ابوعلی سیمجور و امیر ابوالقاسم بود. او را با ایشان بگرفتند و حبس کردند و چون او را پیش سلطان محمود آوردند محمود او را رها کردو در آن وقت که سلطان محمود به ولایت کابل رفت تا حق خویش از برادر خویش اسماعیل سبکتکین بستاند امیر زیاد را نیابت خویش داد در امارت خراسان و دارالملک نیشابور به وی سپرد (بسال ۳۸۸ هـ.ق.) و در این وقت امیر ابوسعید سیمجور قصد نیشابور کرد امیر زیاد او را بگرفت و حبس کرد و فتنه بنشاند. سپس میان حمیدبن مهدی نایب امیر قابوس و زیاد منازعت و جنگ درگرفت. زیاد اسیر شد و به گرگان منتقل گردید و در ذی‌قعدهٔ ۳۹۱ در آنجا درگذشت. (از تاریخ بیهق صص ۱۳۰ - ۱۳۱).

زیادی. [زَیْ یا] (اِخ) علی‌بن یحیی الزیادی المصری. رجوع به علی زیادی شود.

زیادیان. (اِخ) نسبت ایشان به زیاد فارسی است و او را زیاد قبانی گویند، زیرا که اول کسی که قبان به خراسان آورد او بود. و من اولاده ابوعلی الحسن‌بن محمدبن زیاد و از اولاد او در خاک بیهق امراء و علماء و اکابر و دهاقین بودند. رجوع به زیادی (اِخ) و تاریخ بیهق صص ۱۲۹ - ۱۳۲ شود.

زیار. (ع اِ) زوار. لیشهٔ ستور. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||هر چیز که صلاح چیزی باشد. (ناظم الاطباء). ||رسنی که میان پاردم و سینه‌بند شتر کشند. (ناظم الاطباء). به همهٔ معانی رجوع به زوار شود.

زیار. (ع اِ) زیارة. کمان و قوس. (ناظم الاطباء).

زیار. (اِخ) نام مردی بوده از اکابر امرای گیلانات و مازندران، اصل ایشان از پارسیان زردشتی. وقتی حکمرانی مازندران یافتند و از اولاد او مرداویج به سپهسالاری تبرستان و ری، تا شهر زنگان رسید... (انجمن آرا) (آنندراج). که نسبش به ارغش پیوسته میشود و پدر ملوک آل‌زیار است. (از حبیب السیر). نامی از نامهای ایرانی و از جمله نام پدر مرداویج سرسلسلهٔ ملوک ایرانی‌نژاد در گرگان و ... (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به آل‌زیار شود.

زیار. (اِخ) دهی از دهستان بالا لاریجان است که در بخش لاریجان شهرستان آمل واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

زیار. (اِخ) دهی از دهستان میان‌دربند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زیار. (اِخ) دهی از دهستان برآن است که در بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۴۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زیاران. (اِخ) دهی از دهستان فشگلدرهٔ بخش آبیک شهرستان قزوین است که ۱۲۷۹ تن سکنه دارد. در دوهزارگزی این روستا معدن زغال‌سنگ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زیارت. [رَ] (ع مص) از «زیارة» عربی. به مشاهد متبرک و بقعه‌ها رفتن و دعایی که بعنوان تشرف باطنی برای امامها و امامزاده‌ها و اولیا خوانند. ج، زیارات. (فرهنگ فارسی معین). حج و مسافرت به مشاهد متبرکه و کسب فیض از قبر منور آن حضرت صلی الله علیه و آله و قبور ائمهٔ هدی سلام‌الله علیهم و تشرف در عتبات عرش‌درجات آنها. (ناظم الاطباء): و اندر اولاس [به شام] دو جای است که رومیان آن را بزرگ دارند و به زیارت آیند. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و اندر بیت‌المقدس مزگتی است که مسلمانان از هر جایی، آنجا شوند به زیارت. (حدود العالم، ایضاً). یا برابر نباشد ظاهر گفته‌ام با باطن و کردارم، پس لازم باد بر من زیارت خانهٔ خدا که در میان مکه است سی بار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۹). بر بالین تربت یحیی پیغمبر (ع) معتکف بودم در جامع دمشق. یکی از ملوک عرب... به زیارت آمد. (گلستان). ||دیدار و ملاقات پادشاهان و بزرگان. (ناظم الاطباء). دیدار کردن شخص بزرگ و محترم. بازدید کردن. (فرهنگ فارسی معین): پسر سماک گفت بدین وقت چرا آمده‌اید و شما کیستید؟ فضل گفت امیرالمؤمنین است به زیارت تو آمده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۵). دمنه از زیارت شیر تقاعد نمود. (کلیله و دمنه).
روزم به نیابت شب آمد
جانم به زیارت لب آمد. خاقانی.

زیارت. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان جمع‌آبرود است که در بخش مرکزی شهرستان دماوند واقع است و ۱۵۰ تن سکنه

---

۱ - در هر دو شعر به طریق ایهام. (آنندراج).
ظ. مجاز به علاقهٔ مناقضت یا حمل نقیض بر نقیض است.
۲ - در هر دو شعر به طریق ایهام. (آنندراج).
ظ. مجاز به علاقهٔ مناقضت یا حمل نقیض بر نقیض است.
۳ - رجوع به مادهٔ قبل شود.

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زیارت. [رَ] (اِخ) مشهور به امامزاده قاسم. دهی است از بخش سنگسر شهرستان سمنان که ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

زیارت. [رَ] (اِخ) یکی از دهستانهای یازده گانهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر است. این دهستان تقریباً در مرکز بخش و در جلگهٔ ساحلی خلیج فارس قرار گرفته. هوای آن گرم و مرطوب است و آب مشروب و زراعتی اهالی از رود «حله» تأمین میگردد. دهستان مزبور از شش آبادی تشکیل یافته و در حدود ۲۰۰۰ تن سکنه دارد و قراء مهم آن بنارزیارت، کلل و جرافی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

زیارت. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان لاور کیکان است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۶۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

زیارت. [رَ] (اِخ) ده مرکزی دهستان زیارت بخش برازجان شهرستان بوشهر است که ۱۶۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زیارت. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان فین است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زیارت. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان رودخانه است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زیارت. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان لاشار است که در بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زیارت. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان مکوتان بمپور است که در شهرستان ایرانشهر واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زیارت. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی شهرستان سراوان است که ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زیارت. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان شمیل است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۴۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زیارت. [رَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش شیروان شهرستان قوچان است که در حدود ۳۸۴۹ تن سکنه دارد و از شش آبادی تشکیل یافته و راه شوسهٔ قوچان بجنورد از این دهستان میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زیارت. [رَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان زیارت بخش شیروان است که ۲۷۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زیارت. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت است که در بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زیارت. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد است که در بخش فریمان شهرستان مشهد واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زیارت تمرخان. [رَ تَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان باباجانی است که در بخش کلات شهرستان کرمانشاهان واقع است ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زیارت‌جاه. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرکی است که در بخش شیب‌آب شهرستان زابل واقع است و ۳۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زیارت‌جاه. [رَ] (اِخ) دهی از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر است که ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زیارت خاصه‌رود. [رَ صِ] (اِخ) دهی از دهستان استرآبادرستاق است که در بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع است و ۱۰۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

زیارتخانه. [رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) محل زیارت. زیارتگاه. جای زیارت:

ز خاکش گنبدی عالی برافراخت

وز آن گنبد زیارتخانه‌ای ساخت. نظامی.

زیارت عاشورا. [رَ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام زیارتنامه‌ای که به روز عاشورا خوانند. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام یکی از زیارتنامه‌های مخصوص حضرت امام حسین (ع) در روز عاشورا. توضیح آنکه زیارتنامه‌ها به دو دسته منقسم می‌شوند یکی آنها که در وقت معین باید خوانده شود که آنها را زیارت مخصوص گویند مانند زیارت عاشورا، عرفه، اربعین و غیره. دستهٔ دوم زیارتنامه‌هایی که در هر جا و هر وقت می‌توان خواند که آنها را زیارات مطلقه گویند مانند زیارت وارث و امین‌الله و غیره. و خود زیارت عاشورا که یکی از زیارات مخصوصه است به چند طریق با اختلاف عبارات روایت شده است. رجوع به کتب ادعیه شود.

زیارت کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) دریافتن مقام متبرک یا شخص متبرک. (آنندراج). اعتمار. زور. زیارة. (ترجمه القرآن) (منتهی الارب):

ناحیت پارس دو آتشکده است که آنرا زیارت کنند. (حدود العالم).

در راه خدا دو کعبه آمد منزل

یک کعبهٔ صورت است و یک کعبهٔ دل

تا بتوانی زیارت دلها کن

کافزون ز هزار کعبه آمد یک دل.

خواجه عبدالله انصاری.

گویی به فلان جای یکی سنگ شریف است

هر کس که زیارت کندش هست موقر[1].

ناصرخسرو.

هر روز بامداد بر این کوهسار تند

ابری بسان طور، زیارت کند مرا.

مسعودسعد.

ثواب روزه و حج قبول، آن کس برد

که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد.

خواجهٔ شیراز (از آنندراج).

می‌گویند حالا قبر وی حاضر است و مردم زیارت آن می‌کنند. (نفحات‌الانس جامی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیارت‌کلا. [رَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری است که در بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۳۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

زیارت‌کله. [رَ کَ لْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان سیریک است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زیارتگاه. [رَ] (اِ مرکب) معروف. (آنندراج). محل زیارت. جای زیارت کردن. (ناظم الاطباء). مزار. زیارتگه. زیارت‌جای. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زیارتخانه:

بر سر دگذشته تا مداین خضروار

قصر کو زیارتگاه سلمان دیده‌اند.

خاقانی.

درخور این وادی زیارتگاه است که مرد حاجت خواستن آن جایگه روند. (گرجوع به زیارت و زیارتخانه و دیگر ترکیبهای زیارت شود.

ز. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان ...بت که در بخش سیاهکل دیلمان، لاهیجان واقع است و ۱۸۶ تن ...د. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ه. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش ...رستان شهرضا است که ۱۱۳۴ تن ...د. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

...ی. [رَ گَ] (حامص مرکب)

زیارة. ملاقات. دیدار کردن:

---

۱ - ... اندر بشاورد هستش کیفر.

چون نظری چند پسندیده رفت
دل به زیارتگری دیده رفت. نظامی.
زیارتگه. [رَ گَ هْ] (اِ مرکب) مزار. زیارتگاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ز سمرقند بسی کس به دعای تو شدند
به زیارتگه کاشان و عبادتگه اوش. سوزنی.
رفت از آنجا و برگ راه بساخت
به زیارتگه مقدس تاخت. نظامی.
زیارتگه اصلداران پاک
ولی‌نعمت فرع‌داران خاک. نظامی.
وزین حال اگرنیز گردان شوم
زیارتگه نیکمردان شوم. نظامی.
گرت در بیابان نباشد چهی
چراغی بنه در زیارتگهی. سعدی (بوستان).
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود.
حافظ.
رجوع به زیارتگاه شود.
زیارتنامه. [رَ مَ / مِ] (اِ مرکب) دستک و پروانهٔ زوار و حجاج. (آنندراج). آنچه را که در وقت شرفیابی قبور متبرکه از دعاهای مأثور و جز آن قرائت می‌کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به زیارت و زیارت عاشورا شود.
زیارکلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان کیا کلا است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
زیارو. (اِخ) دهی از دهستان دشت‌سر است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
زیارة. [رَ] (ع مص) زار زوراً و زیارةً. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). زیارت کردن کسی را و دریافتن مقام تبرک را. (آنندراج). زیارت کردن. (تاج المصادر بیهقی). زیارت کردن و نزدیک کسی شدن. (زوزنی). رجوع به زوار شود.
زیاری. (اِ) رجوع به زناری شود.
زیاریان. (اِخ) آل‌زیار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به لباب‌الالباب چ لیدن ج ۲ ص ۱۸ و آل‌زیار در همین لغت‌نامه شود.
زیاریه. [ری یَ] (اِخ) آل‌زیار. (فرهنگ فارسی معین). دولت زیاریه؛ در جرجان از ۳۱۶ تا ۴۳۴ هـ.ق. مؤسس آن مرداویج‌بن زیار. رجوع به آل‌زیار شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زیاز. (اِخ) دهی از دهستان اشکور پائین است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
زیازی. [زَ یا] (ع اِ) در زیزاء بیاید. (آنندراج). ج زیزاءة. (ناظم الاطباء). رجوع به زیزاء و زیزاءة شود.
زیازیة. [زَ یا یَ] (ع اِ) گردون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عَجَلة.[1] (اقرب الموارد). چرخ. (ناظم الاطباء).
زیاط. (ع مص)[2] (از «زی‌ط») فریاد کردن و خروش نمودن[3]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زآط شود.
زیاط. (ع مص) (از «زی‌ط») منازعه کردن و اختلاف اصوات[4]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.
زیاط. [زَیْ یا] (ع ص) صَیّاح. (اقرب الموارد). صَیّاح و صیحه کننده و هنگامه‌ساز. (ناظم الاطباء).
زیاف. (ع ص، اِ) ج زیف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.
زیاف. [زَیْ یا] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسد، بمناسبت تبخترش. (از اقرب الموارد).
زیافت. [فَ] (از ع، اِمص) ناسرگی و ناسره شدن. (غیاث). ناسرگی زر و سیم. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.
زیافة. [فَ] (از ع، اِمص) ناسرگی و ناسره شدن. (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل و زیوف شود.
زیال. (ع مص) (از «زی‌ل») هم‌دیگر جدا شدن. مزایلة مثله. (آنندراج) (از منتهی الارب). زایَلَ مزایلةً و زیالاً. رجوع به مزایلة شود. (ناظم الاطباء). ||زاله عن مکانه زیلاً و زیالاً. رجوع به زیل شود. (ناظم الاطباء).
زیال. (ع مص) (از «زول») مایل گردیدن آفتاب از میانهٔ آسمان. (از منتهی الارب). رجوع به زوال شود.
زیان. (اِ) نقصان. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). نقصان و ضرر و خسارت و کمی. (از ناظم الاطباء). ضرر (مادی یا معنوی). خسارت. مقابل سود و نفع. (فرهنگ فارسی معین). پهلوی «زیان»[5]، اوستا «زیانی»[6]، «زیانا»[7] (ضرر)، سانسکریت «جینه»[8] (ظلم). کردی عاریتی و افغانی عاریتی «زیان»[9]، بلوچی عاریتی «زیانی»[10]، استی عاریتی «زین»[11]، «زین»[12]، ارمنی عاریتی «زئن»[13]... (حاشیهٔ برهان چ معین). و با لفظ کردن و آوردن و خوردن و دیدن و افتادن مستعمل است[14]. (آنندراج). ضرر. خسران. مقابل سود. غبن. خسارت. مضرت. خسار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
خواسته تاراج کرده، سودهابت بر زیان
لشکرت همواره یافه چون رمهٔ رفته‌شبان[15].
رودکی (یادداشت ایضاً).
تکاپوی مردم بسود و زیان
بتاو بدو هر سوئی تازیان.
ابوشکور (یادداشت ایضاً).
سخن کاندر او سود نه جز زیان
نباید که رانده شود بر زبان. ابوشکور.
به بدخواه ما باد چندان زیان
که از قیصر آمد به ایرانیان. فردوسی.
زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندرآرند پیش. فردوسی.
ز خسرو زیان باز باید ستد
اگر صد زیانست صد بار صد. فردوسی.
گفتم همه دلائل سود است خدمتش
گفتا بلی معاینه سود است بی زیان. فرخی.
ستد و داد جز به پیشادست
داوری باشد و زیان و شکست. لبیبی.
عمر تو بادا بی‌کران، سود تو بادا بی‌زیان
همواره بادا جاودان، در عز و ناز و عافیه.
منوچهری.
بهر کار کردم ترا آزمایش
سراسر فریبی سراسر زیانی. منوچهری.
دور از فجور و فسق و بری از زیان و زور
شسته رسوم زرق و نبشته دونیم وی.
منوچهری.
به بی‌رنجی گذارم زندگانی
نبینم سود از بیم زیانی. (ویس و رامین).
به مهر اندر تو چون بازارگانی
ازو گه سود یابی گه زیانی. (ویس و رامین).
چنین است و زینگونه تا بد بس است
زیان کسان سود دیگر کس است. اسدی.
همه کس پی سود باشد دوان
نخواهد کسی خویشتن را زیان. اسدی.
چه زیانست اگر گفت ندانست کلام
کز عصا مار توانست همی کرد کلیم.
ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).
بر لفظ امیر رفت هرچه ترا از دزدان زیان شده همه بتو بازداده آید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۳۹). خردنگرش بزرگ‌زیان باشد. (قابوسنامه).

---

۱ - گردون که بر آن بار کشند. (منتهی الارب).
۲ - در اقرب الموارد به فتح اول [زَ] و در منتهی الارب و ناظم الاطباء بالکسر آمده است.
۳ - از باب ضرب. (ناظم الاطباء).
۴ - از باب مفاعله. (ناظم الاطباء).
5 - ziyân. 6 - zyâni.
7 - zyânâ 8 - jyána.
9 - ziyân 10 - ziyânî.
11 - zián. 12 - zhián.
13 - zean.
۱۴ - رجوع به همین ترکیبها شود.
۱۵ - در مقام نفرین.

گفتم که اگر دور شوم من ز برش
دیگر نکشد دلم مگر دردسرش
تا گشتم دور دورم از خواب و خورش
بسیارزیان باشد اندک‌نگرش.
(از قابوسنامه).

گر او را زیان کسان سود باشد
نداند خردمند جز از گزارش. ناصرخسرو.

چو مالت کاست از مهرت بکاهند
زیانت بهر سود خویش خواهند.
ناصرخسرو.

ز دنیا زیان و به دین سود گردد
اگر خوار گیری به تن سوزیان[1] را.
ناصرخسرو.

گر تو نیکی مرا چه فایده زان
ور بدم من ترا از آن چه زیان. سنائی.

لیکن از وجه قیاس آن نیکوتر که زیان دیگران را دیده باشد. (کلیله و دمنه). با آنچه گویندکه در هر زیانی زیرکی است. (کلیله و دمنه).

از تو چه حاصل زیان کیه بدنیا
دوزخ تفسیده سود روز قیامت. سوزنی.

غبنا و حسرتا که رساند به من همی
یک سود را زمانه به خروارها زیان.
رشید وطواط.

یاری ز دست رفته غم کار می‌خوریم
مایه زیان شده هوس سود می‌بریم. خاقانی.

چون بهین مایهات برفت از دست
هرچه سود آیدت زیان پندار. خاقانی.

او زود شد و تو دیر ماندی
این سود بدان زیان همی گیر. خاقانی.

گر خصم بکین تو کشد دست
چون ابرهه بر زیان[2] کعبه. خاقانی.

فراق افتد میان دوستداران
زیان و سود باشد در تجارت. سعدی.

||آسیب. صدمه. (فرهنگ فارسی معین). آسیب. (ناظم الاطباء). گزند. آزار. ضرر. مضرت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

یکی درع خواهم ز ببر بیان
که‌از آب و آتش نباشد زیان. فردوسی.

نه حله‌ای کز آب مر او را رسد گزند
نه حله‌ای کز آتش او را بود زیان. فرخی.

اگر روزی برد بر من گمانی
ازو باشد بجان ما را زیانی. (ویس و رامین).

نخواهم بر تن و جانش زیانی
ز دل ننمایمش جز مهربانی.
(ویس و رامین).

اگر دریا بر این آتش فشانی
نباشد آتشم را زو زیانی. (ویس و رامین).

خورش گر بود میهمان را زیان
پزشکی نه خوب آید از میزبان. اسدی.

چرخ را ز آه من زیان چه بود
پیل را از پشه لگد چه رسد. خاقانی.

بسیار گفتمت که زیان دلم مخواه
گفتن چه سود با تو که فرمان نمی‌کنی.
خاقانی.

آب که آسایش جانها دروست
کشتی داند چه زیانها دروست. نظامی.

||فساد. ||زوال و خیانت. ||اتلاف. (ناظم الاطباء):

در زیان عمر یکسانند خلق
خواه درویش است، خواهی پادشاه.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۹۱۸).

||دغا و مکر. (ناظم الاطباء).
— در زیان افکندن؛ فریفتن و حیله کردن. (ناظم الاطباء).
||تاوان. (ناظم الاطباء).

زیان. (اِمص) زندگانی کردن. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). زیستن. (ناظم الاطباء). ||(نف) زینده و زندگانی‌کننده. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ فارسی معین). زیست‌کننده. (ناظم الاطباء). اسم فاعل از زیستن. (حاشیهٔ برهان چ معین): زردشت را گفتند جانور چند نوع است؟... گفت: «زیانی گویا و زیانی گویامیرا و زیانی میرا». رجوع شود به قابوسنامه به اهتمام نفیسی ص ۷۱ با مقابلهٔ عبارتی از قابوسنامه بقلم نگارنده... (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مجلهٔ یغما سال اول شمارهٔ ۴ صص ۱۸۰ - ۱۸۵ شود. ||زندگی‌دهنده. (فرهنگ رشیدی). به همهٔ معانی رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.

زیان. (ع اِ) آنچه بدان آرایند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هر آنچه بدان آرایند و آرایش کنند و زینت. (ناظم الاطباء).

زیان. [زَ] (ع ص) قمر زیان؛ قمر نیکو و خوب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماه نیکو و خوب. (ناظم الاطباء).

زیان آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) خسارت و ضرر رسیدن:

زیانی که آمد بر آن کشتمند
شمارش بباید گرفتن که چند. فردوسی.

ز بد کردن آید به حاصل زیان
اگر بد کنی غم بری از جهان. فردوسی.

مایه عشق تست چون او حاصل است
شاید ار عمری زیان می‌آیدم. خاقانی.

||آسیب و گزند رسیدن:

گذشتن ز سوراخ پیل ژیان
تنش را ز تنگی نیامد زیان. فردوسی.

ببین تا کدام است از ایرانیان
نباید که آید به جانش زیان. فردوسی.

به نامه گفت ویسا نیک دانی
که چند آید مرا از تو زیانی[3].
(ویس و رامین).

چو من برگردم از پشت بدانی
کزین تندی ترا آید[4] زیانی[5].
(ویس و رامین).

کنون بر خویشتن کن مهربانی
برو تا بر تنت ناید زیانی. (ویس و رامین).

رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.
— بزیان آمدن؛ تلف شدن. کشته شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): هزار هزار اشتر بزیان آمدند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی، یادداشت ایضاً). گفتند شاها مپرس، هزار و پانصد مرد از ما بزیان آمدند و اینک دشمن در قفاست. (اسکندرنامه ایضاً). اما از لشکر شاه هیچ بزیان نیامد. (اسکندرنامه ایضاً). بسیار از لشکر شاه به تیر و سنگ بزیان آمد. (اسکندرنامه ایضاً). یکی از لشکر شاه بزیان نیامده بود. (اسکندرنامه ایضاً).
— ||بد شدن. (از یادداشت ایضاً). ضایع و خراب شدن: پس شاه اسکندر با خود اندیشه کرد که اگر من امروز این دختر را از این جا بازگیرم کار بزیان آید و اسیران در دست او بمانند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی، یادداشت ایضاً). و فلک روا نداشت، آن عیش بر ایشان منغص شد و آن روزگار بر ایشان بزیان آمد. (چهارمقالهٔ نظامی). برای آنکه بزیان نیاید و نم نرسد، نان را خشک می‌کنند. (تاریخ طبرستان).

زیان آور. [وَ] (نف مرکب) مضر و مفسد. هر چیز که موجب ضرر و خسارت و فساد گردد. (ناظم‌الاطباء).

زیان آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) تلف کردن. خسارت دیدن. تباه کردن:

خاکپای خاکبیزان بوده‌ام تا گنج زر
کرده‌ام سود ار بهین عمری زیان آورده‌ام.
خاقانی.

بچین زلف تو چشم ز راه دریابار
بوی سود سفر کرد و بس زیان آورد.
کمال اسماعیل (از آنندراج).

— بزیان آوردن؛ تلف کردن. تباه کردن. فاسد و خراب کردن. در هم ریختن: تا در آن شهر غله و دیگر اسباب خریدندی و به زیان آوردندی به آب و آتش و در چاهها ریختن. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۵۷). می‌گفت عمر عزیز بزیان آوردم. (کلیله و دمنه). گفت ای خداوند آن هر دو نظامی معربدند و سبک مجلس‌ها را به عربده برهم شورند و بزیان آرند. (چهارمقالهٔ نظامی). گفت فرامرز را ندیدم ندانم چگونه است اما بهرام منافق است

۱ - مخفف سود و زیان.
۲ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۳ - بمعنی قبل هم ایهام دارد.
۴ - نل: ترا دارد. رجوع به زیان داشتن شود.
۵ - بمعنی قبل هم ایهام دارد.

و اندیشه می‌کنم کار بزیان آرید (تاریخ طبرستان).

زیان‌آوری. [وَ] (حامص مرکب) خسارت و آسیب و ضرر و مضرت. (ناظم الاطباء). زیان آوردن. رجوع به همین کلمه و زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیان افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) آسیب رسیدن. به گزند و ضرر دوچار شدن:

شور عشق تو در جهان افتاد
بی‌دلان را بجان زیان افتاد. خاقانی.

مایهٔ سلوت به غربت شد ز دست
دل زیان افتاد و محنت سود بس. خاقانی.

ملرز از بیم جان خسرو اگر از عشق می‌لافی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد.
میرخسرو (از آنندراج).

رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیان‌بخش. [زیانْ بَ] (نف مرکب) مضر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زیان‌آور. رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیان بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) خسارت دیدن. گزند و ضرر بر کسی وارد شدن.
- بزیان بردن؛ ضرر رسانیدن. (فرهنگ فارسی معین).

زیان خاستن. [تَ] (مص مرکب) زیان آمدن. گزند و ضرر رسیدن:

گر برنگ جامه عیبت کرد جاهل باک نیست
تابش مه را ز بانگ سگ کجا خیزد زیان.
خاقانی.

رجوع به زیان و دیگر ترکیب‌های آن شود.

زیان دادن. [دَ] (مص مرکب) خسارت وارد آوردن. ||تاوان دادن. (ناظم الاطباء).

زیان‌دار. (نف مرکب) ضررناک. (انجمن آرا). مضر و آسیب‌آور. و رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیان داشتن. [تَ] (مص مرکب) ضرر داشتن. مقابل سود داشتن:

ز من بنیوش پند مهربانی
چو نیوشی ترا دارد زیانی. (ویس و رامین).

مکن با من چنین نامهربانی
کجا زین هم ترا دارد زیانی.
(ویس و رامین).

... سری را که چون مسعود پادشاهی، باد خوارزمشاهی در آن نهاد باید بریدن اگرنه زیانی سخت بزرگ دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۷). ولیکن از فرستادن سالاری با فوجی مردم، زیان ندارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۵۸).

دوستی دشمنان دینت زیان داشت
بام برین کج شود ز کژی بنلاد. ناصرخسرو.

پس بچهٔ عقل آمده، گفتار، و نزیبد
که بچهٔ عقل تو، زیان دارد[1] جان را.
ناصرخسرو.

ما را زیانی ندارد. (کلیله و دمنه). عاقل را تنهایی و غربت زیان ندارد[2]. (کلیله و دمنه).
... به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطان را زیان دارد. (گلستان).

اهل دانش را در این گفتار با ما کار نیست
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم.
سعدی.

زهدت به چه کار آید گر راندهٔ درگاهی
کفرت چه زیان دارد گر نیک‌سرانجامی.
سعدی.

||آسیب و گزند داشتن. ضرر و صدمه داشتن: حوا یک دانه می‌خورد و دو دانهٔ دیگر به آدم داد و گفت مرا زیان نداشت و تو را هم زیان ندارد. (قصص الانبیاء ص۱۹). دفع مضرت با سپیدباها و توابل و تباههٔ خشک کنند تا زیان ندارد و منفعت کند. (نوروزنامه).

نای از دو آتش بادخور، نی طوق و نارش تاج سر
باد و نی و نارش نگر هرگز زیان ناداشته.
خاقانی.

صاحب دل را ندارد آن زیان
که خورد آن زهر قاتل در عیان. مولوی.

زیاندن. [دَ] (مص) به جان آوردن. حیات دادن. (ناظم الاطباء). زندگی دادن: بدانکه روزی‌دهندهٔ بندگان منم اگر خواهم ترا بمیرانم و اگر خواهم بزیانم. توبه کن. (قصص الانبیاء ص۱۰۰).

بفضل خویش مسلمان زیان مرا یارب
بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم[3].
سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به زی و زیستن شود.

زیان دیدن. [دی دَ] (مص مرکب) آسیب و گزند دیدن:

در حد حجاز امن یابم
گر سوی خزر زیان ببینم. خاقانی.

چون سوزن گر شکسته گشتم
جز چشم و سری زیان ندیدم. خاقانی.

||خسارت و ضرر دیدن. متضرر شدن. مغبون شدن:

گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی
کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی.
منوچهری.

با شکستم زین خران گرچه درست از من شدند
خوانده‌ای تا عیسی از مقعد چه دید آخر زیان.
خاقانی.

خاقانی سود و مایهٔ عمر
الا ز زیان زیان ندیده‌ست. خاقانی.

هرچه داری اگر به عشق دهی
کافرم گر جوی زیان بینی. هاتف.

زیان‌دیده. [دی دَ / دِ] (نمف مرکب) زیان‌زده. زیان‌کشیده. مغبون. خاسر. متضرر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیان‌رسان. [رَ / رِ] (نف مرکب) زیان‌رساننده. آسیب و خسارت واردآورنده:

ز اقبال تو سنگسار گردد
چون پیل زیان‌رسان کعبه. خاقانی.

رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیان رساندن. [رَ / رِ دَ] (مص مرکب) اضرار. الحاف. رزء. زیان رسانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خسارت و گزندوارد آوردن بر چیزی یا کسی.

زیان رسانیدن. [رَ / رِ دَ] (مص مرکب) زیان رساندن. رجوع به مادهٔ قبل شود.

زیان رسیدن. [رَ / رِ دَ] (مص مرکب) آسیب و گزند رسیدن بر کسی یا چیزی:

شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک
کزگرم و سرد لاله و گل را رسد زیان.
خاقانی.

نشرهٔ من مدح امام است و بس
تا نرسد ز اهرمنانم زیان. خاقانی.

انباشت شاه معدهٔ آب روان به خاک
تا کم رسد به مرکز خاکی زیان آب. خاقانی.

||خسارت و ضرر رسیدن:

آنکه زیان می‌رسد از وی به خلق
فهم ندارد که زیان می‌کند. خاقانی.

رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیان‌رسیده. [رَ / رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) ضررکرده و خسارت‌کشیده و مغبون. (ناظم الاطباء): کاروان‌زده و کشتی‌شکسته و مرد زیان‌رسیده را تفقد نماید. (مجالس سعدی).

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان‌رسیده وقت تجارت آمد.
حافظ.

رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیان‌زدگی. [زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) غبن. ضرر. تضرر. حالت زیان‌زده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زیان‌زده. [زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) متضرر. مغبون. خاسر. غبن. ذوهزارات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خسارت‌کشیده در داد و ستد و تجارت و معامله. (ناظم الاطباء):

ز عدل و داد تو اندر همه ولایت تو
زیان‌زده نشد از هیچ گرگ هیچ شبان.
فرخی.

من نه برانم که تو زیان‌زده باشی
جمله زیان بر من است، سود تو بردار.
سوزنی.

اگر این امرود را با تو نمی‌دادم زیان‌زده می‌شدی. (انیس الطالبین بخاری ص۱۰۰).

---

۱ - بمعنی بعد نیز ایهام دارد.
۲ - بمعنی بعد نیز ایهام دارد.
۳ - این بیت در فرهنگ رشیدی و انجمن آرا و آنندراج شاهد «زیان» آمده و در رشیدی تصریح شده: «به معنی زندگی ده که امر باشد».

خلق ماخان بواسطهٔ تو زیان‌زده شده‌اند. (انیس الطالبین ایضاً ص۱۰۹). رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیانکار. (ص مرکب) متلف. اتلاف‌کننده و تباه کننده. (ناظم الاطباء). زیان‌آور. آنکه زیان و خسارت رساند:

به گیتی زیانکارتر کار چیست
که بر کردهٔ آن بباید گریست. فردوسی.

ز گیتی هر آنکو بی‌آزارتر
چنان دان که مرگش زیانکارتر. فردوسی.

زیانکارتر چیز گفتی که چیست
که فرجام از آن بد بباید گریست. فردوسی.

زیانکار مباش که ثمرهٔ زیانکاری رنج باشد. (منتخب قابوسنامه ص۳۸). که چون داند زیانکار [1] است و قدرت دفع آن ندارد چه فایده بود. (کیمیای سعادت). ایزدتعالی آن دیگر فریشته را بر وی مسلط کرده است تا وی را قوت و قدرت دهد و تأیید و تشدید کند تا آنچه زیانکار [2] وی است گرد آن نگردد. (کیمیای سعادت). هرچه وی را در آن راحت و لذت است زیانکار وی [3] است و هرچه وی را منفعت کند با تلخی و رنج است. (کیمیای سعادت). وگر آنجا که سیاست باید نیکویی کنند یا آنجا که نیکویی باید سیاست کنند زیانکار باشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۶۸).

در زیانکار خشکسال نیاز
جور او سودمند باران باد. مسعودسعد.

از زیانکاران روز و شب ز عدلت خوف نیست.
سوزنی.

ابر زیانکار تست ابر مکن دو چشم من
کآفت آن بتو رسد زانکه به چشم من دری.
خاقانی.

||موذی و مضر. (ناظم الاطباء). زیانگر. (فرهنگ فارسی معین). مضر. موذی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آسیب و گزند رساننده: و هر جای دیگر که باشد [نهنگ]، زیر و زبر این شهر زیانکار است. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

به بیشه درون، آن زیانکار گرگ
به کوه اندرون اژدهای سترگ. فردوسی.

باروج غذایی ردیست و معده را زیانکار است. (الابنیه عن حقایق الادویه).

اندرین جای گیاهان زیانکار بسی است
زین چراگاه ازایرا حکما بر حذرند.
ناصرخسرو.

دردمندند بجان جمله نبینی که همی
جز همه آنکه زیانکار بودشان نخورند.
ناصرخسرو.

و زمین این ولایت [ولایت خوارزم] لختی شوره دارد و بدین سبب پوسیدگی کمتر پذیرد و جنبندگان زیانکار کمتر تولد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). به سبب بخار پلیدیها که اندر شهر هست هوا ناخوش و زیانکار میشود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خواستندی که داروئی دارند که علاج بیماریهای بسیار بکار آید و پادزهر داروهای زیانکار باشد و مضرت گزیدن جانوران زیانکار باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گوشت تو بوینا ک و زیانکار است. (کلیله و دمنه). ||اسراف‌کننده. ||گنهکار. (ناظم الاطباء). ||آنکه زیان برد. خسران‌دیده. (از فرهنگ فارسی معین): خدای سوگند یاد همی کند اندر سورهٔ والعصر که مردمان زیانکارند مگر آنکه مؤمن شوند و کار نیکو کنند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). رجوع به سورهٔ یکصد و سوم قرآن کریم و تفسیر ابوالفتوح ج ۱۰ شود.

زیانکارگی. [رَ / رِ] (حامص مرکب) زیانکاری:

هرچه کاری، همان درود توان
در زیانکارگی چه سود توان. اوحدی.

رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیانکاری. (حامص مرکب) خسران بردن. (فرهنگ فارسی معین). زیان کردن. و رجوع به همین کلمه شود. ||زیانگری. (فرهنگ فارسی معین). ||اتلاف و اسراف. ||گناه. (ناظم الاطباء).

زیان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ضرر کردن. خسارت کشیدن. (از ناظم الاطباء). متضرر شدن. ضرر دیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زیان کردند خصمانت به طَمْع سود بسیاری
به طَمْع سود در طبع است نادان را زیان کردن.
قطران.

و قصد این عابدان مکن که زیان کنی. (قصص الانبیاء ص۱۴۹). داود گفت برو بید و شمار کنید تا چه مقدار زیان کرده‌اند. (قصص الانبیاء ص۱۵۵).

از این معامله ار خود زیان کند کرمت
دلم ز خدمت تو وز خدای بیزار است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۴۲).

فلک ستاره فروبرد و خور ز نور تهی شد
زمانه مایه زیان کرد و خود ز سود برآمد.
خاقانی (ایضاً ص ۸۸۰).

کافرم من گر زیان کرده‌ست کس
در ره ایمان و طاعت یک نفس. مولوی.

خداوند خرمن زیان می‌کند
که بر خوشه‌چین سر گران می‌کند.
سعدی (بوستان).

گر همه سرمایه زیان می‌کند
سود بود دیدن آن مشتری. سعدی.

آنکه زیان می‌رسد از وی به خلق
فهم ندارد که زیان می‌کند. سعدی.

||قبول خسارت و آسیب نمودن. (ناظم الاطباء). ||ضرر وارد آوردن. خسارت رسانیدن:

نبندیم اگر بگذری بر تو راه
زیانی مکن برگذر بر سپاه. فردوسی.

سپاه به سیستان زیانها کردند. (تاریخ سیستان). از هیچکس یک من کاه نستدند و هیچکس را به یک دانگ زیان نکردند. (تاریخ سیستان). و لشکر خویش را فرمود که بهیچ جای زیان نکنید. (تاریخ سیستان). و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمارگیر درنیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۲).

ندزدم چیز کس کآن کار موش است
زیان کردن مسلمان را ز پنهان. ناصرخسرو.

خود چه زیانت کند گربه قبول سگی
عمر زیان کرده‌ای، از تو شود محتشم.
خاقانی.

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد .
که‌سود تو ما را زیانی نکرد.
سعدی (بوستان).

||ضرر زدن. مضرت رسانیدن. مضر شدن. اذیت رساندن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گزند و آسیب رسانیدن: و چون [نهنگان] بدین شهر [به شهر بوصیر مصر] رسند طلسمی کرده‌اند که ضعیف باشد و هیچ زیان نتواند کردن. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مکن بر تن و جان زیان و ستم
همی از تو بینم همه باد و دم.
فردوسی.

شیر نر در کشور ایران‌زمین
از نهیبش کرد نتواند زیان. فرخی.

تکمید تر، آن را که سود نکند زیان نکند و خشک آن را که زیان کند زیانی عظیم کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر آید حاجت مردم گرم‌مزاج را به خوردن این شراب [شراب سپید تنک] با آب و گلاب ممزوج کنند تا زیان نکند. (نوروزنامه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

گر گلشکر خوری به تکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود.
سعدی (گلستان).

رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود. ||اتلاف کردن. (ناظم الاطباء).

زیان‌کرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) خاسر. متضرر. مغبون. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

---

۱ - به معنی بعد هم ایهام دارد.
۲ - به معنی بعد هم ایهام دارد.
۳ - به معنی بعد هم ایهام دارد.

زیان کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) خسارت کشیدن و قبول خسارت کردن. (ناظم الاطباء). خسارت دیدن. آسیب دیدن. گزندیافتن. زیان دیدن:
خاقانی ار زیان ز سخن بست حق اوست
چند از زبان نیافته سودی، زیان کشد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۶۳).
دیوان میغ‌رنگ سنان‌کش چو آفتاب
کز نوک نیزه‌شان سر کیوان زیان کشید.
خاقانی.

زیانگر. [گَ] (ص مرکب) زیانکار. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیانکار و دیگر ترکیبهای زیان شود.

زیانگری. [گَ] (حامص مرکب) زیانکاری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیانکاری و دیگر ترکیبهای زیان شود.

زیان‌مند. [مَ] (ص مرکب) مضر. مقابل سودمند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): دیگری، بعد از وفات او، به خوابش دید. گفت خدای با تو چه کرد؟ گفت: رحمت کرد و عنایت نمود در حق من ولکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان‌مند بود یعنی انگشت‌نمای بودم میان اهل دین. (تذکرةالاولیاء عطار). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زیان‌مندی. [مَ] (حامص مرکب) ضرر. مضرت. مقابل سودمندی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل و دیگر ترکیبهای زیان شود.

زیانی. (حامص) اتلاف و نقصان و خسارت و خرابی و تباهی. (ناظم الاطباء). ||زندگی. (آنندراج).

زیانی. (حامص) زیانکار و مزیدعلیه زیان، چون نقصانی و تقصان. (آنندراج):
نسبت دشمن مبین از خود که درکاشانه سیل
گرز آب چشم خود باشد زیانی می‌کند[۱].
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

زیانیدن. [دَ] (مص) زنده کردن. (آنندراج). احیا کردن و زنده کردن و دوباره حیات دادن. (ناظم الاطباء).

زیب. (ا) زیبایی و خوبی بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۷). زینت و نیکویی و آرایش باشد. (برهان). خوبی و زینت و آرایش و آنرا زیبا و زیبان نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). آرایش. (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری). نیکویی و زینت. (اوبهی). نیکویی. (شرفنامهٔ منیری). زینت و نیکویی و آرایش و زیبایی و حسن و جمال. (ناظم الاطباء). زینت و آرایش و زیور. (فرهنگ فارسی معین). زینت. جمال. حلیه. نیکویی و ملاحت و خوبی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
خود ترا جوید همه خوبی و زیب
همچنان چون نوجبه جوید نشیب.
رودکی (یادداشت ایضاً).
دیدی تو ریژ کام بدو اندرون بسی
با کودکان مطرب بودی به عز و زیب[۲].
رودکی (یادداشت ایضاً).
گل صدبرگ و مشک و عنبر و سیب
یاسمین سپید و مورد به زیب
این همه یکسره تمام شده‌ست
نزد تو ای بت ملوک‌فریب.
رودکی (یادداشت ایضاً).
ندارد بر آن زلف، مشک بوی
ندارد بر آن روی، لاله زیب.
عماره (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۷).
ز لاله شکیب و ز نرگس فریب
ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب. فردوسی.
به آرایش چهره و زر و زیب
نباید که گیرندت اندر فریب. فردوسی.
که مردی است بر سان سرو سهی
همش زیب و هم فر شاهنشهی. فردوسی.
یکی بنده بودش چو سرو سهی
ابا خوبی و زیب و با فرهی. فردوسی.
هر زمانی بر او زیادت باد
فر این کاخ و زیب این ایوان. فرخی.
کمرش دیدی شاهانه کمر بسته همی
دیده‌ای هیچ شهی بسته بدین زیب کمر.
فرخی.
تخت شاهی را شاه آمده زیندهٔ تخت
مملکت را ملکی آید زیب افسر. فرخی.
امیر زیبی و شانی به تخت ملک و به تاج
همی بباش مر این هر دو را تو زیب و تو شای.
فرخی.
ز ایر گیرد کنون تو فر و زیب همی
چو بوستان که فروزان شود به سرو و به ناژ.
لبیبی.
نهان گر کند شاه نام و گهر
نماند نهان زیب شاهی و فر[۳]. اسدی.
چنان شد بر اورنگ خوبی و زیب
که شد هر کس از دیدنش ناشکیب. اسدی.
در آن دامن کوه اندر وریب
یکی دشت دیدند با فر و زیب. اسدی.
زیور و زیب زنان است حریر و زر و سیم
مرد را نیست جز از علم و خرد زیور و زیب.
ناصرخسرو.
چهره و جامهٔ نکو، زیب و جمال مرد نیست
ننگ باید مرد را ننگ از جمال و زیب زن.
ناصرخسرو.
نه اندر صورت خوب است زیب مرد و نیکویی
ولیکن در خوی حوب است حوبی مرد و در دانش.
ناصرخسرو.
ای یافته به تیغ و بیان تو
زیب و جمال معرکه و منبر. ناصرخسرو.
سرو و چنار یازان در هر چمن ولیک
با حسن و زیب قد تو سرو و چنار نیست.
مسعودسعد.
تا دهد نور، چرخ را خورشید
تا دهد زیب باغ را سوسن. مسعودسعد.
ای جهان از جاه تو همچون جنان از فر و زیب
فر پیغمبر تویی وز تو جهان را فر سزد.
سوزنی.
ز هرچه زیب جهانست و هرکه ز اهل جهان
مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها.
خاقانی.
آنهمه رنگهای دیده فریب
دور گشت از بساط زینت و زیب. نظامی.
برآراست از زینت و زر و زیب
چو باغ ارم مجلسی دلفریب[۴].
نظامی (از آنندراج).
زیب زمانه باد ز تاج و سریر تو
تا هست زیب بستان از سرو و بید و نوج.
مجد همگر.
این عید متفق نشود خلق را نشاط
از بسکه بر رسیدنت آئین کنند و زیب.
سعدی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
به قیاس درنگنجی و به وصف درنیایی[۵]
متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبت.
سعدی (یادداشت ایضاً).
کزین مه‌پارهٔ عابدفریبی
ملایک‌صورتی طاووس‌زیبی.[۶] سعدی.
شکست شاخ شجر زیب تختهٔ بزاز
ببرد باد سحر آب کلبهٔ عطار.
سلمان (از آنندراج).
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری.
حافظ.
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر[۷]
از مه روی تو و اشک چو پروین من است.
حافظ.
شاخ کهن علت بستان بود

---

۱ - چه بنای قافیهٔ این غزل به یای معروف است، مگر آنکه گوئیم به لهجهٔ حال اهل ایران تفرقه در معروف و مجهول نمانده... (آنندراج). رجوع به همین کتاب شود.
۲ - نل: به فر و زیب.
۳ - رجوع به ترکیب «زیب و فر» شود.
۴ - در این بیت خواجه نظامی ظاهر آن است که در زینت و زر و زیب تغایر باشد لیکن چنین نیست بلکه عطف تفسیر است، غایتش لفظ زر بمعنی مذکور مجازاً استعمال یافته و استادان این قسم الفاظ مترادفه یا قریب‌الترادف در محل تعریف و توصیف آرند تا مبالغه شود در مدح... (آنندراج).
۵ - نل: بـه قیاس درنیائی و بـه وصـف درنگنجی.
۶ - نل: از این... ملائک‌سیرتی...
۷ - رجوع به ترکیب «زیب و زینت» شود.

نخل جوان زیب گلستان بود. پیر بُدداق.
گلشن‌آرایی که زیب باغ و بستان داده است
تا ک را آبی ز چشم می‌پرستان داده است.
رضی (از آنندراج).
— زیب‌بر؛ برنده و زائل‌کننده زیبایی و خوبی.
— زیب و تَر؛ آراسته و تازه. (ناظم الاطباء).
— زیب و زینت؛ زیبایی و لطافت. (ناظم الاطباء). آرایش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بباغی کزو ملک را زیب و زینت
بباغی کزو بلخ را عز و مفخر. فرخی.
تن زیر زیب و زینت، جان بی جمال و رونق
با صورت رجالی در سیرت نسائی.
ناصرخسرو.
چه گوئی جهان اینهمه زیب و زینت
کنون بر همان خا ک و کهسار دارد.
ناصرخسرو.
— زیب و زیور؛ آرایش و زینت.
— زیب وصول بخشیدن (دادن)؛ رسیدن نامه، مراسله، و برای احترام مخاطب نویسند. (از فرهنگ فارسی معین).
— زیب و فر؛ آرایش و شکوه. فر و زیب:
به چشمش همان خا ک و هم سیم و زر
بزرگی بدو یافته زیب و فر. فردوسی.
چو بنشست بر تختگاه پدر
جهان را همی داشت با زیب و فر. فردوسی.
برش سرخ یاقوت و زر آمده‌ست
همه برگ از زیب و فر آمده‌ست. فردوسی.
گفتم که بر چه آمد روح‌الامین درو
گفتا بر آن دلی که در او بود زیب و فر.
ناصرخسرو.
این خا ک خشک زشت، بدو گیرد
چندین هزار زینت و زیب و فر.
ناصرخسرو.
دست و پایم خوش ببست این جهان پای‌بند
زیب و فرم پاک برده‌ست این جهان زیب‌بر [1].
ناصرخسرو.
خدایگانا آنی که ملک و عدل و سخا
ز رای و طبع و کفت زین و زیب و فر دارد.
ناصرخسرو.
سال کو خرمن جوانی دید
سوخت هر خوشه‌ای که زیب و فر است.
خاقانی.
از رای شاه گیرد نور و ضو آفتاب
وز روی تو پذیرد زیب و فر آینه. خاقانی.
پس قیامت روز عرض ا کبر است
عرض او خواهد که با زیب و فر است.
مولوی.
||(ص) لطیف و جمیل. (ناظم الاطباء). رجوع به زیبا شود.
زیب. [زَ] [2] (اِخ) دهی است به کنار دریای روم. (منتهی الارب). نام قریه‌ای نزدیک عکا. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). روستای بزرگی است بر ساحل دریای شام، نزدیک عکا و ابوسعید گوید... قریهٔ بزرگی است بر ساحل دریای روم نزدیک عکا و به شارستان عکا معروف است... (از معجم البلدان).
زیب. (اِخ) در لغت فرس اسدی چ اقبال این کلمه بدین صورت معنی شده: خسرو نوشادست در روم نوشیروان شاهش کرد. فردوسی گوید:
شد از زیب خسرو چو خرم بهار (کذا)
بهشتی پر از رنگ و روی بهار (کذا).
(لغت فرس ص ۳۳).
این معنی نه تنها در لغت فرس اسدی چ پاول هرن و چ دبیرسیاقی نیامده است بلکه تردیدی نیست که «زیب خسرو» یک کلمه و آن شهری است که بدستور انوشیروان ساخته شده و در اینجا نادرست خوانده و معنی شده است. رجوع به زیب خسرو شود.
زیبا. (نف) از: «زیب» + «ا» (فاعلی و صفت مشبهه). زیبنده. (حاشیهٔ برهان چ معین). بمعنی نیکو و خوب است که نقیض زشت و بد باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج):
زیبا نهاده مجلس و خالی گزیده جای [3]
ساز شراب پیش نهاده رده‌رده.
شا کر بخاری.
درشتی نه زیباست از شهریار
پدر نامور بود و تو نامدار. فردوسی.
به پیش همه موبدان شاه گفت [4]
که زیبا بود شاه را ماه جفت [5]. فردوسی.
گفتار تو بار است و کار برگ است
کاشنود چنین بار و برگ زیبا. ناصرخسرو.
که مرا بی بقای خدمت او
زندگانی کثیف و نازیباست. خاقانی.
این چرخ نازیبا لقب از دست‌بوست کرده لب
شیرین‌تر از اشک طرب از چشم مینا ریخته.
خاقانی.
هرچه از آن خلط و خون زیبا بود
مبتلای آن شدن بیجا بود. عطار.
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت.
(گلستان).
نه هرکه به صورت نکوست سیرت زیبا در اوست. (گلستان). ||جمیل و صاحب جمال و خوشنما و آراسته و شایسته. (ناظم الاطباء). هر چیز خوب و بـاملاحت بـود و نیکو و آراسته باشد. (شرفنامهٔ منیری). نیکو. جمیل. قشنگ. خوشگل. مقابل زشت، بدگل. (از فرهنگ فارسی معین). جمیل. حَسَن. خوب. مقابل زشت. نیکو. وسیم. خوبروی. قشنگ. خوشگل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بیاراست رخ را بسان بهار
وگرچند زیبا نبودش نگار. فردوسی.
خردمند و زیبا و چیره‌سخن
جوانه بسال و بدانش کهن. فردوسی.
جوانی دژم ره زده بر در است
که گویی به چهر از تو زیباتر است.
اسدی.
زیبا به خرد باید بودنت و به حکمت
زیبا تو به تختی و به صدری و نهالی.
ناصرخسرو.
ای چرخ از آن ستارهٔ رعنا چه خواستی
وی باد از آن شکوفهٔ زیبا چه خواستی.
خاقانی.
جان فشانند بر آن خال و بر آن حلقهٔ زلف
عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بینند. خاقانی.
چند بارش دیده‌ام در خواب لیک
طلعتش این بار زیبا دیده‌ام. خاقانی.
وگر بر وی نشستن نا گزیر است
نه شب زیباتر از بدر منیر است. نظامی.
هرکه زیباتر بود رشکش فزون
زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون. مولوی.
هرچه را خوب و کش و زیبا کنند
از برای دیدهٔ بینا کنند. مولوی.
زشت باشد دیبقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا. سعدی.
ای سرو به قامتش چه مانی
زیباست ولی نه هر بلندی. سعدی.
با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ
گربشوخی برود پیش تو زیبا نرود. سعدی.
بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است. حافظ.
آنچه من یافتم از چهرهٔ زیبای کسی
به دو عالم ندهم شوق تماشای کسی.
صائب (از آنندراج).
جای رحم است بر آن قطرهٔ شبنم صائب
که نظر آب نداد از رخ زیبای کسی. (ایضاً).
||بمعنی زیبنده هم هست. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج). زیبنده و شایسته: زیبایِ گاه؛ شایستهٔ تخت سلطنت. (فرهنگ فارسی معین). درخور. لایق. سزاوار. برازنده. براز. زیبنده. ازدر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ورا پنج دختر بد اندر نهان
همه خوب و زیبای تخت شهان. فردوسی.
که شد تخت ایران ز خسرو تهی
کسی نیست زیبای شاهنشهی. فردوسی.
وزو باد بر شهریار آفرین

---

۱ - رجوع به ترکیب «زیب‌بر» شود.
۲ - در معجم البلدان به کسر و فتح اول آمده است.
۳ - ن‌ل: زیبا گزیده جای.
۴ - ن‌ل: سرو گفت.
۵ - ن‌ل: ماه را شاه جفت.

که زیبای تاج است و تخت و نگین...
فردوسی.
سزاوار گنج است اگر مرد رنج
که بدخواه زیبا نباشد به گنج. فردوسی.
من ثنا گوی، تو زیبای ثنائی و به فخر
هر زمان سر بفرازم ز میان امثال. فرخی.
آن مهی یافته از گوهر و زیبای مهی
و آن سری یافته بر خلق و سزاوار سری.
فرخی.
از درگه شهنشه مسعود باسعادت
زیبا به پادشاهی دانا به شهریاری.
منوچهری.
بونصر بر شغل عارضی بود که فرمان یافت و مردی سخت فاضل و زیبا و ادیب و خردمند بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۲). ... یکچندی سالار غازیان غزنین و در آن سخت زیبا بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۵۵). ... در خادمی هزار بار نیکوتر از آن شد و زیباتر[1]. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۸۲).
فزایم ز جان آفرین شاه را
که زیباست مر خسروی گاه را. اسدی.
به پاداش این بود زیبای من
که امروز جویی همی جای من. اسدی.
نماند آفریدون و جمشید شاه
نه تور و منوچهر زیبای گاه. اسدی.
همه کار ففغور زیبای او
بیاراست آن رسم دریای او. اسدی.
زیباست بر این شغل عمیدبن عمید آنک
کافی است به هر شغل و بهر فضل سزاوار.
مسعودسعد.
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند.
حافظ.
زیبا. (اِخ) دهی از دهستان ززوماهرو است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۹۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
زیبائی. (حامص) زیبایی. رجوع به همین کلمه شود.
زیبائی. (اِخ) (مولانا...) اطوارش و قوت طبع از ابیات او معلوم و این مطلع ازوست:
قامتت شیوه و رفتار چو بنیاد کند
سرو را بندهٔ خود سازد و آزاد کند.
(مجالس النفائس چ حکمت ص۸۲).
رجوع بهمین کتاب ص۲۵۷ شود.
زیباج. (اِ) نوعی از طعام. (غیاث).
زیباجوب. (اِخ) دهی از دهستان دینور است که در بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
زیباچهر. [چ] (ص مرکب) خوبروی. جمیل. زیباروی:
قصه چون گفت ماه زیباچهر
در کنارش گرفت شاه به مهر. نظامی.
حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف را که بود زیباچهر. نظامی.
چون چنان دید ماه زیباچهر
دست بر دست من نهاد به مهر. نظامی.
زیباخصال. [خِ] (ص مرکب) نیک‌خوی. زیباخوی. خوشخوی:
نکوروی و خوشخوی و زیباخصال
ز پانصد یکی را فزونست سال. نظامی.
زیباخو. (ص مرکب) خوشخو. (آنندراج). کسی که دارای طبیعت و خوی خوش باشد. (ناظم الاطباء):
هر آنچه بر سر آزادگان رود، زیباست
علی‌الخصوص که از دست یار زیباخو.
سعدی.
زیبادلال. [دَ] (ص مرکب) خوش‌کرشمه. نیکو غمزه و ناز: کنیزکی را دید باجمال، زیبادلال. (سندبادنامه ص۱۳۸).
زیبار. (ع اِ) ثفل روغن زیتون، پس از آنکه آنرا در ظرف مسی آنقدر بجوشانند تا غلیظ شود و سپس بفشارند. مسکن درد مفاصل و نقرس و استسقا است... (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۱۸۹). به این معنی در تحفه زیناد آمده است. رجوع به زیناد شود.
زیبار. (اِخ) قضایی است در عراق عرب، لواء اربل که ۱۵۹۹۰ تن سکنه دارد و آن شامل دو ناحیه است: بارزان و مزوری بالا. (فرهنگ فارسی معین).
زیبارخ. [رُ] (ص مرکب) زیباروی. (از فهرست ولف). جمیل. نکوروی:
سمن‌بوی و زیبارخ و ماهروی
چو خورشید دیدار و چون مشک بوی.
فردوسی.
برخ شد کنون چون گل ارغوان
سهی‌قد و زیبارخ و پهلوان. فردوسی.
اگر زیبارخی رفت از کنارت
ازو زیباتر اینک ده هزارت. نظامی.
همچنان نامه کرد بر سقلاب
خواست زیبارخی چو قطرهٔ آب. نظامی.
همه زیبارخ و موزون و دمساز
همه دستان‌سرا و نکته‌پرداز. نظامی.
زیبارو. (ص مرکب) زیباروی. خوشروی و خوب‌صورت. (ناظم الاطباء). خوبروی. (آنندراج):
زیبارویی بدین نکویی
و آنگاه بدین برهنه‌رویی. نظامی.
مهر آن دختران زیباروی
در دلش جای کرد موی بموی. نظامی.
جوانی دید زیباروی بر در
نمودار جهانداریش در سر. نظامی.
از این سروبالایی کش‌خرامی زیباروی.
(سندبادنامه ص۲۱۲).
زیباروش. [رَ وِ] (ص مرکب) نیکورفتار. خوشرفتار:
از درون‌سو آشنا و از برون بیگانه‌وش
اینچنین زیباروش کم می‌بود اندر جهان.
(انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان ص۴۳).
زیباسخن. [سُ خَ / خُ] (ص مرکب) خوش‌گفتار. نیکوسخن:
که‌ای زشت‌کردار زیباسخن
نخست آنچه گویی به مردم، بکن.
سعدی (بوستان).
زیباسر. [سَ] (ص مرکب) در بیت زیر از فردوسی ظاهراً بمعنی نیک‌اندیشه و خوش‌فکر و یا سردار و سالار نیک و رئیس زیبنده و لایق و درخور آمده است:
گنه کاری بر تویی در جهان
نه شاهی نه زیباسری از مهان. فردوسی.
زیباسرشت. [سِ رِ] (ص مرکب) نیک‌فطرت که دارای کردارهای نیکو باشد. (ناظم الاطباء). نیکونهاد. نیک‌طینت:
بجای چنین دلبر مهربان
که زیباسرشت است و شیرین‌زبان. نظامی.
زیبا شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) نیکو و خوب شدن:
زیبا به دین شودت جهان زیرا
زیبا به پر تیز شود شاهین. ناصرخسرو.
زیبا به دین شده‌ست ترا دنیا
آن را بجو اگرت بباید این. ناصرخسرو.
||جمیل و آراسته شدن:
زندان تو آمد بسزا این تن و زندان
زیبا نشود[2] گرچه بپوشند به دیبا.
ناصرخسرو.
زیبا به علم شو که نه زیبایست
آنکس که او به دیبا زیبا شد. ناصرخسرو.
زیباشناسی. [شِ] (حامص مرکب)[3] زیبایی‌شناسی. شناختن زیبایی و آن رشته‌ای است از روانشناسی. هدف زیباشناسی شناسانیدن جمال و هنر است و آن دربارهٔ مجموعهٔ انفعالات و احساسات درونی و زیبایی و زشتی و هزل و فکاهت و غیره گفتگو کند. علم‌الجمال. (فرهنگ فارسی معین).
زیباکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) نیکو و جمیل و آراسته و مطلوب کردن:
ور ز دیده آب بارد بر رخ من گو ببار
نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند.
منوچهری.

---
۱ - بمعنی نخست نیز ایهام دارد.
۲ - بمعنی قبل هم ایهام دارد.
3 - Esthétique.

||در بیت زیر ظاهراً بمعنی تمام و یکسره کردن آمده است:

هرکه او مجروح گردد یک ره از نیش پلنگ
موش گرد آید بر او تاکار او زیبا کند.

منوچهری.

زیبال. (اِ) کنایه از اسب و اشتر و هر حیوانی تندرو باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شیر تند و این منقول است از زفان گویا (کذا). (شرفنامهٔ منیری):

ولیکن [1] ارچه چنین است هم پدید بود
خسک ز لؤلؤ مکنون و روبه از زیبال [2].

ازرقی.

زیبامحمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان سگوند است که در بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زیبامنش. [مَ نِ] (ص مرکب) نیک‌اندیشه. نیکوخو. نکوطبع:

دلش زان شبان اندکی برگشاد
که زیبامنش بود و زیرک‌نهاد. نظامی.

زیبان. (نف) زیبا بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۶۵) (از اوبهی) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). زیبا به زیادت نون. (شرفنامهٔ منیری). زیبا و خوب. (صحاح الفرس) (از غیاث). زیبا و خوش‌آیند. (برهان) (آنندراج). زیبا و خوشنما و آراسته و پیراسته. (ناظم الاطباء):

آن نگار پریرخ زیبان
خوب‌گفتار و مهتر خوبان.

معروفی (از لغت فرس اسدی).

زیبان. (اِخ) [3] زاب. زابات. ناحیتی به افریقیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گروه واحه‌های الجزایر در ایالت «باتان»، در دامنهٔ جبال اوره [4]. (از لاروس).

زیبانگار. [نِ] (نف مرکب) زیبانگارنده. که نیکو نگارد:

ترا با من زشت‌رویم چه کار
نه آخر منم زشت و زیبانگار.

سعدی (بوستان).

زیبانویس. [نِ] (نف مرکب) زیبانویسنده. خوشنویس. که نیکو و خوش نویسد:

مبادا بهره‌مند از وی خسیسی
بجز خوشخوانی و زیبانویسی. نظامی.

زیباوی. [وی ی] (ع ص نسبی) زیبی. توصیف یک نوع هندوانهٔ عالی که از روستای «الزیب» که میان «جفه» [5] و «حیفا» [6] واقع است حاصل آید. (از دزی ج ۱ ص۶۱۶).

زیبایش. [با یِ] (اِمص) آرایش و پیرایش و زینت. (ناظم الاطباء).

زیبایی. (حامص) زیبائی. خوبی و نیکویی. (آنندراج). حسن و جمال و ظرافت و لطافت. (ناظم الاطباء). بهاء. حسن. جمال. اورند. اورنگ. افرنگ. براه. خوبی. میسم. ظرافت. قشنگی. زیب. وسامه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حالت و کیفیت زیبا. عبارتست از نظم و هماهنگیی که همراه عظمت و پاکی، در شیئی وجود دارد و عقل و تخیل و تمایلات عالی انسان را تحریک کند و لذت و انبساط پدید آورد و آن امری است نسبی. (فرهنگ فارسی معین):

ای از رخ تو تافته زیبایی و اورنگ [7]
افروخته از طلعت تو مسند و اورنگ.

شهید (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۹۹).

ز بس گنج و زیبایی و فرهی
پری مردم و دیوگشتش رهی. فردوسی.

... عیوبهٔ بازرگان... چنین پلی برآورد. یک طاق بدین نیکویی و زیبایی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱).

مرد آنگه رسد به زیبایی
که شود همچو باد صحرایی. سنایی.

طاوس خودآرایی در زیور زیبایی
گردیده‌قبول آید بر زیورت افشانم. خاقانی.

در عهد تو زیبایی چیزی است که خاص است این
در عشق تو رسوایی کاری است که عام است این.

خاقانی.

نه هم زوال پذیری و زیر خاک شوی
خود آفتاب گرفتم ترا به زیبایی.

کمال اسماعیل.

دوش در صحرای خلوت لاف تنهایی زدم
خیمه بر بالای منظوران زیبایی زدم. سعدی.

چه رویست آنکه دیدارش برد از من شکیبایی
گواهی میدهد صورت بر اخلاقش به زیبایی.

سعدی.

||برازندگی. برازیدگی. لیاقت. سزاواری:

نخواهند جز تو کسی تخت را
کله را و زیبایی [8] و بخت را. فردوسی.

همه کس گرچه در زیباپسندی است
ز زیبایی [9] نکوتر سودمندی است.

امیرخسرو دهلوی.

زیبایی‌شناسی. [شِ] (حامص مرکب) زیباشناسی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیباشناسی شود.

زیب‌النسا. [بُنْ نِ] (اِخ) (۱۰۴۸ - ۱۱۱۳ هـ.ق.). دختر بزرگ محیی‌الدین اورنگ‌زیب. وی زنی ادیب و دانش‌دوست و هنرپرور بود. در شعر و انشاء قدرت تمام داشت و «زیب‌المنشآت» از تألیفات اوست. خطهای نستعلیق و شکسته را نیک می‌نوشت. کتب بسیاری به نام او تألیف کرده‌اند. وی گاه شعر می‌سرود و در بدیهه چیره‌دست بود. و چون اورنگ‌زیب به شعر توجه نداشت اکثر شعرای پایتخت ملازم بیگم بودند و نوازشها یافتند و قصائد و مثنوی در مدح او گفتند، از آن جمله محمدعلی ماهر نهصد بیت مثنوی در مدح او گفته و این بیت از آن مثنوی است:

بذات او صفات کردگار است
که خود پنهان و فیضش آشکار است.

و این بیت هم از زیب‌النساء است:

میدهد گفتار تو جان کشتهٔ زار ترا
ظاهراً خاصیت عیسی است گفتار ترا.

گویند روزی بیگم این مصراع را نزد ناصرعلی سرهند [10] فرستاد:

«از هم نمیشود ز حلاوت جدا لبم».

ناصرعلی بطور مزاح بر آن نوشت:

«گوئی رسیده بر لب زیب‌النسا لبم».

زیب‌النساء از این پاسخ برافروخت و در جواب ناصرعلی نوشت:

ناصرعلی به نام علی برده‌ای پناه
ورنه به ذوالفقار علی سر بریدمی.

رجوع به زنان سخنور صص۱۵۷ - ۱۸۸ و تذکرهٔ مخزن الغرائب صص ۴۲۰ - ۴۲۳ و فرهنگ فارسی معین شود.

زیب خسرو. [خُ رَ] (اِخ) شهری که نوشیروان آن را بنا کرد. (از فهرست ولف). نام شهری است که نوشیروان به صورت انطاکیه ساخت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

یکی شهر فرمود نوشین‌روان
بدو اندرون آبهای روان
بکردار انطاکیه‌چون چراغ
پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشندل و شادکام
ورا زیب خسرو نهادند نام
چو شد زیب خسرو چو خرم بهار [11]
بهشتی پر از رنگ و بوی نگار...
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه
بدو داد فرماند گنج سپاه
بدو گفت کاین زیب خسرو تراست
غریبان و اخانهٔ نو تراست. فردوسی.
بفرمود تا رداشتند [12]

---

۱ - ن‌ل:...
۲ - این در فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشید... جمن‌آرا نیامده و با توجه به معنی شر... زمان نزدیک به یقین اینست که مص... ال (رئبال) عربی به معنی شیر بیشه باش... آنکه در دو دیوان ازرقی یکی چ عبد... ص۵۷ و دیگری چ سعید نفیسی ص... کلمه در بیت مورد استناد «ریبال» آ...

3 - Ziban.
4 - Aurés.
5 - Jaffa.
6 - Haifà.

...نگ بمعنی تخت اشتباه نشود.
... نخست هم ایهام دارد.
... نخست هم ایهام دارد.
... امر به کلیم کاشانی هم نسبت داده شده
...جوع به زیب شود.
...لد امیران انطاکیه را.

بدین شهر نوشاد بگذاشتند[1] ...

فردوسی (یادداشت ایضاً).

زیب خسرو از اقلیم دویم است و توابع هند است انوشیروان عادل ساخت. (نزهة القلوب چ گای لیسترانج ج ۳ ص ۲۵۴).

زیبد. [بَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان گناباد است که در جنوب باختری این بخش واقع است. این دهستان از هشت آبادی تشکیل شده و ۸۶۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیبد. [بَ] (اِخ) مرکز دهستان زیبد است که ۳۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زیبره. [بَ رَ / رِ] (اِ) عتابی. خر عتابی. زرد. حمار زرد. حمار مخطط. رجوع به خر عتابی شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیبق. [بَ / زَ بَ] (معرب، اِ) معرب جیوه که بمعنی سیماب است. (غیاث). معرب زیوه که جیوه به جیم تازی مبدل و سیماب مرادف آن است. (آنندراج). زئبق. معرب ژیوه (جیوه). (فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از زئبق عربی، سیماب و جیوه. (از ناظم الاطباء). در اصطلاح ارباب صناعت کیمیا، یکی از ارواح باشد. (مفاتیح، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). معرب ژیوه و جیوه. (یادداشت ایضاً). سیماب. (دهار). به فارسی سیماب و جیوه نامند. از جملهٔ فلزات و معدنی است شبیه به نقره‌ای گداخته و از گداز سنگهای سرخ شنجرفی بهم می‌رسد و در بعضی بلاد بارده مثل مغرب و روم و اقلیم هفتم قطراتی است که از خاک متکون می‌گردد و در غیر ظروف شیشه و سرب و قلعی و جلد سگ آبی و طلا نقره معدوم میشود... و چون غیرمقتول او را با نقرهٔ خالص حل نموده بر مس بمالند و به آتش برند مس را مفضض گرداند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). جسمی است[2] فلزی بصورت مایع برنگ نقره‌ای که بزبان عامیانه «ویف-ارژان»[3] نامند و چون با فلز دیگری ترکیب شود آنرا ملغمه[4] نامند. این فلز اغلب در طبیعت بصورت سولفور یافت میشود و آنرا «سینابر»[5] خوانند که آن را پس از حرارت دادن در کوره[6] بکار برند. در اتریش وکالیفرنیا و اسپانی یافت میشود. علامت آن در شیمی «Hg» و وزن مخصوص آن ۱۳/۵۹ است. سفید و درخشان است و تنها فلزی است که در طبیعت بصورت مایع در حرارت معمولی یافت میشود. این فلز در برودت «-۴۰» درجهٔ سانتی‌گراد منجمد میشود و در حرارت ۳۵۷ درجهٔ سانتی‌گراد به جوش می‌آید و در فیزیک برای ساختن میزان‌الهوا و میزان‌الحراره و دیگر چیزها مورد استفاده قرار دهند و نیز در سفیدگری و ساختن آینه و مخصوصاً در استخراج زر و سیم که بسهولت با این دو فلز ترکیب میشوند، استفاده می‌کنند. این فلز همچنین در پزشکی نیز مورد استعمال دارد. ولی تمام نمک‌های این فلز زهرناک است و جذب آن موجب مسمومیت میشود. (از لاروس). ... جیوه را چینی و هندیهای قدیم می‌شناختند و در مقبره‌های مصری در حدود ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد مشاهده شده است. کانهٔ عمدهٔ آن شنجرف است. از معادن الماذن (المعدن) بیش از ۲۵۰۰ سال است که بلاانقطاع شنجرف استخراج شده است. قوس جیوه عبارت است از تخلیهٔ برق در بخار جیوهٔ محتوی در یک لولهٔ خلأ و از سرشارترین منابع تشعشعات فوق‌بنفش است. در عادی‌ترین شکل آن، یکی از الکترودها از جیوه است و در محفظهٔ مناسبی در انتهای یک لولهٔ کوارتزی جا دارد. چون این لوله‌ها معمولاً با ولتاژ معتدلی کار می‌کنند باید قبلاً روانهٔ (جریان) موقتی از جیوه، از یک الکترود به الکترود دیگر وارد لوله کرد. در نتیجهٔ این عمل، جیوه هادی برق و داغ میشود و لوله را از بخار جیوه پر میکند، پس از آن جریان را قطع می‌کنند و قوس بر جا می‌ماند. مورد استعمال عمدهٔ آن برای تبدیل جریان متناوب برق است به جریان مستقیم، برای ضدعفونی کردن آب و در عکاسی نیز بکار می‌رود. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به اختیارات بدیعی و تحفهٔ حکیم مؤمن و الفاظ‌الادویه و ترجمهٔ صیدنه و لکلرک و جیوه در همین لغت‌نامه شود.

- زیبق اصفر؛ یاسمین زرد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

- زیبق به گوش ریختن؛ کنایه از کر گردانیدن گوش. (آنندراج):

چون اهل راز نکته سرایند گوش دار
زیبق به گوش ریز چو تقریر می‌کنند.
عرفی (از آنندراج).

رجوع به ترکیب بعد شود.

- زیبق در گوش افگندن؛ باعث ناشنوائی و اذیت می‌گردد. (غیاث). زیبق در گوش کردن. رجوع به ترکیب قبل و بعد شود.

- زیبق در گوش کردن؛ کنایه از ناشنوا کردن:

زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم.
سعدی (گلستان).

- زیبق مجزا؛ قطرات باران و اشک چشم. (ناظم الاطباء).

زیبق کردن. [بَ / زَ / زِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) مالیدن مخلوط جیوه به پشت آینه تا صورتها را منعکس سازد. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از نیست و نابود کردن باشد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||مضطرب و بی‌قرار ساختن. (آنندراج):

سهم تو قطران کند نطفهٔ سرخاب و زال
تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گشتاسب و سم.
خاقانی (از آنندراج).

زیبقی. [بَ / زَ / زِ بَ] (ص نسبی) منسوب به زیبق. (ناظم الاطباء). این انتساب جیوه‌فروش را می‌رساند. (از الانساب سمعانی). رجوع به زیبق شود.

زیبگر. [گَ] (ص مرکب) از عالم ستمگر. (آنندراج). زیبنده و آرایش‌کننده. (ناظم الاطباء):

مشاطهٔ ولایتش ار زیبگر شود
ز اعجاز عیسوی کند آرایش صنم.
عرفی (از آنندراج).

زیب گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) حسن و جمال و آرایش یافتن:

وین خاک خشک زشت، بدو گیرد
چندین هزار زینت و زیب و فر.
ناصرخسرو.

زیبل. [بِ] (ع اِ) بلا و داهیة و آفت. (ناظم الاطباء). رجوع به «زئبل» شود.

زیبن. [بَ / زَ / زِ بَ] (ص) آنکه عالم را پشت پا زده باشد. (فرهنگ رشیدی). شخصی را گویند که عالم را پشت پا زده و ترک دنیا داده باشد. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). تارک دنیا و زاهد. (ناظم الاطباء).

زیبندگی. [بَ دَ / دِ] (حامص) برازندگی. سزاواری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شایستگی. سزاواری. برازندگی. (فرهنگ فارسی معین). شایستگی و لیاقت. (ناظم الاطباء):

بزرگی و شاهی و فرخندگی
توانایی و فر و زیبندگی. دقیقی.
انجم صفت دگر گرفته
زیبندگی ز سر گرفته. نظامی.
... یکی خوبرویی و زیبندگی. نظامی.

||پیرایش و زینت و آرایش. (ناظم الاطباء).

- زیبندگی‌بخش؛ بخشایندهٔ زینت و آرایش. (ناظم الاطباء).

زیبنده. [بَ دَ / دِ] (نف) سزاوار. شایسته. (فرهنگ فارسی معین). لایق و سزاوار. (ناظم الاطباء). برازنده. برازا. سزاوار. درخور.

---

۱ - اینکه در بعضی فرهنگها زیب خسرو را مرادف نوشاد نوشته‌اند غلط است، فردوسی در همین جا لفظ نوشاد را چون صفتی نیک برای زیب خسرو آورده نه چون نام دیگر آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

2 - Mercure. 3 - Vif-argent.

4 - Amalgames.

5 - Cinabre. 6 - Grillage.

لایق. مستعد. صاحب استعداد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چو گشتاسب برشد به تخت پدر
که فر پدر داشت و بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدرداده تاج
که زیبنده[1] باشد به آزاده تاج. دقیقی.
کرا برگزیدی به شاهنشهی
که زیبنده باشد به تاج مهی. فردوسی.
بیامد ز بازار مردی هزار
چنان‌چون نه زیبندهٔ کارزار. فردوسی.
بیا و سر و تاج ما را ببین
اگر هست زیبنده[2] کن آفرین. فردوسی.
تخت شاهی را شاه آمد زیبندهٔ تخت
مملکت را ملکی آمد زیب افسر. فرخی.
تو دانی نگه داشتن بنده را
به نیکی رسانی تو زیبنده را.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بتاج عالم‌آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد. حافظ.
بر سر بخت سیه خاک سیه زیبنده است
ما به هندوستان نه بهر مال دنیا می‌رویم.
صائب.

||آراسته. خوشنما. خوش‌آیند. جمیل. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). زیبا. (آنندراج):

نیاید بدرگاه فرخنده شاه
نبندد میان پیش زیبنده[3] گاه. دقیقی.
چنین گفت با مهتران زال زر
که زیبنده‌تر[4] زین که بندد کمر. فردوسی.
گرچه فروزنده و زیبنده است
خاک بر او کن که فریبنده است. نظامی.
بهشتی پر از حور زیبنده دید
فریبنده شد چون فریبنده دید. نظامی.
سخنهای زیبندهٔ دلنواز
بر ایشان فروخواند فصلی دراز. نظامی.
... نهانی در آن قصر زیبنده دید. نظامی.

رجوع به زیب شود.

زیبود. (اِ) زنبور. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

زیبون. (اِ) یک نوع زیرپوش یا لباس. (از اشتینگاس).

زیبی. [بی ی] (ع ص نسبی) زیباوی. رجوع به همین کلمه شود.

زیبی. [زَ] (ص نسبی) منسوب است به زیب که قریه‌ای است در ساحل بحرالروم بر کنار عکا. (از انساب سمعانی). منسوب است به زیب، روستائی نزدیک عکا. (از معجم البلدان). رجوع به زیب شود.

زیبی. [زَ] (اِخ) حسن‌بن الهیثم‌بن علی التمیمی الزیبی، مکنی به ابوعلی. وی از حسن‌بن الفرج الغزی در غزة استماع نمود و ابوبکر احمدبن محمد عبدوس النسوی از او روایت کرد. (از معجم البلدان). رجوع به زیب شود.

زیب یافتن. [تَ] (مص مرکب) آرایش و جمال و زیبایی و لطافت یافتن:

ای یافته به تیغ و بیان تو
زیب و جمال معرکه و منبر. ناصرخسرو.

رجوع به زیب شود.

زیبیدن. [دَ] (مص) آراستن. (آنندراج). آراستن و پیراستن. (ناظم الاطباء). ||آراسته بودن. خوش‌آیند بودن. (فرهنگ فارسی معین). زیبا بودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||شایستن و شایسته بودن و شایسته شدن. (ناظم الاطباء). شایسته و سزاوار بودن. (فرهنگ فارسی معین). شایستن. سزیدن. برازیدن. سزاوار بودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): ... به نزدیک کرمانی شد و سلام کرد و بنشست. پس گفت یا اباعلی سوگند دهم بر تو بخدای که کار نکنی که از تو نزیبد و تو سید قومی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ز شاه جهاندار جز راستی
نزیبد که دیو آورد کاستی. فردوسی.
مرا گفت جز دخت خاقان مخواه
نزیبد پرستار هم جفت شاه. فردوسی.
چنین گفت کامروز این تخت و گاه
مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه. فردوسی.
بپرسید کاین تخت شاهنشهی
کرا زیبد و کیست با فرهی. فردوسی.
می خور که ترا زیبد می خوردن و شادی
می خوردن تو مدحت و آنِ دگران ذم.
فرخی.
زیبد ار من به مدیح تو ملک، فخر کنم
خاطر اندرخور وصف تو رسانم به کمال.
فرخی.
زیبد که بدو دولت و اقبال بنازد
کاین هر دو ز اقران امیرند و ز امثال.
فرخی.
مرکب غزو وراکوه منی زیبد زین
پردهٔ خان خطا زین ورا زیبد یون.
مخلدی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
همی گفت در کوشش و دار و برد
جز ایرانیان را نزیبد نبرد. اسدی.
بدو گفت جمشید کای خوشخرام
نزیبد ز تو این سخنهای خام. اسدی.
شادمانی به عمر کی زیبد
چون حقیقت بود همی که فناست.
مسعودسعد.
ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد
سنگ است آن دل کز چو توئی بشکیبد.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص ۶۹۲).

خردمند باید که ... از اول شراب خوردن تا آخر هیچ بدی و ناهمواری ازو در وجود نیاید... چون بدین درجه رسد شراب خوردن او را زیبد. (نوروزنامه). اگر تا این غایت وزیر بودی اکنون امیری و ملک ترا باد و ترا زیبد. (اسرارالتوحید).

هنگام بهار است و نهال اکنون بالد
زیبد که در آن روضهٔ فرخنده ببالی. سوزنی.
ای ز پشت ارسلان‌خان، ارسلان‌خان دگر
ملک‌داری را نزیبد جز تو سلطان دگر.
سوزنی.
سالهای عمر تو بادا ز دور آسمان
بی‌حد و بی‌مر که بی‌حد زیبد و بی‌مر سزد.
سوزنی.
شاید اگر در حرم، سگ ندهد آب دست
زیبد اگر در ارم بز نبود میوه‌چین. خاقانی.
مرا از بعد پنجه‌ساله اسلام
نزیبد چون صلیبی بند بر پا. خاقانی.
با سکندر برابرش نتهم
که سکندر غلام او زیبد. خاقانی.
گرچه بدون تو چرخ، تاج و نگین داد لیک
رقص نزیبد ز بز، تیشه‌زنی از شبان.
خاقانی.
هر آن پشه که برخیزد ز راهش
سر نمرود زیبد بارگاهش. نظامی.
خلعت افلاک نمی‌زیبدت
خاکی و جز خاک نمی‌زیبدت. نظامی.
ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد.
سعدی (گلستان).
چه شایسته کردی که خواهی بهشت
نمی‌زیبدت ناز با روی زشت.
سعدی (بوستان).
نزیبد مرا با جوانان چمید
که بر عارضم صبح پیری دمید.
سعدی (بوستان).
زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل
آنکه هزار یوسفش بندهٔ جاه و مال شد.
سعدی.
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی. حافظ.
اگر دشنام فرمایی وگر نفرین، دعاگویم
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را.
حافظ.

||برازنده بودن (جامه به تن و جز آن). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیب و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

زیپ. (انگلیسی، اِ)[5] نوعی بست، مرکب از دو نوار قابل‌انعطاف دارای دندانه‌های فلزی یا

۱ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۲ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۳ - بمعنی قبل هم ایهام دارد.
۴ - بمعنی قبل هم ایهام دارد.
5 - Zip.

پلاستیکی قابل در هم افتادن که بتوسیلهٔ لغزاندن گیرهٔ کشویی در امتداد آنها میتوان آنرا باز یا بسته کرد. با لغزاندن گیره در یک جهت، نری و مادگی دندانه‌ها منظماً در هم می‌افتند و قفل می‌شوند و با لغزاندن گیره در جهت مخالف دندانه‌ها از هم جدا و زیپ باز میشود... امروزه زیپ در لباس و انواع چمدانها و کیفها و محفظه‌های چرمی و پلاستیکی بکار می‌رود و تا حد فراوانی جانشین تکمه و بعضی از انواع بستها و قفلها و سگکها شده است. (از دایرة المعارف فارسی).

زیپت. [پِ] (اِخ) زی‌په‌تس[1] (۳۲۷ - ۲۷۹ ق .م.). والی یا پادشاه بی‌تی‌نیه که استقلال این مملکت را در زمان جانشینان اسکندر حفظ کرد و شهری ساخت که موسوم به زی‌په‌تیه گردید و از حیث ثروت معروف بود. (تاریخ ایران باستان ج۳ ص ۲۱۵۱، ۲۱۶۶).

زیپلن. [لَ] (اِ)[2] بالن هدایت‌شوندهٔ آلمان از نوع صلب و سخت که بنام مخترع آن[3] نامگذاری شده است. استخوان‌بندی این بالن[4] از نوعی آلومینیوم سخت و سبک درست می‌شده و در آن محفظه‌هایی با بستها و قفسه‌بندیهای طولی تعبیه می‌شده و در هر یک از این سلولها یک بالن گاز قرار می‌دادند. گاز مورد استفاده گاهی ئیدروژن، گاهی هلیوم و گاهی هم گازهای نزدیک به اتیلن بوده است. در جنگ جهانی اول آلمانی‌ها آنرا برای بمباران شهرهایی مانند لندن و پاریس بکار بردند ولی اغلب آنها منهدم شدند. در سال ۱۹۲۸ م. دکتر اکنر[5] یکی از این زیپلن‌ها راکه بنام گراف زیپلن[6] نامگذاری شده بود از اقیانوس اطلس گذراند. در سال ۱۹۳۲ در خدمت تجارت و پست و مسافرت قرار گرفت و بالاخره سرعت آن به ۱۲۰کیلومتر در ساعت و ظرفیتش به ۱۵ تن رسید. در سال ۱۹۳۳ نوعی از آن بنام سوپر زیپلن[7] بوجود آمد. (از لاروس بزرگ به اختصار).

زیپلن. [لَ] (اِخ)[8] مخترع آلمانی که در سال ۱۸۳۸ م. در کنستانس[9] متولد شد و بسال ۱۹۱۷ درگذشت. او در جنگ ۱۸۶۳ و همچنین در جنگ فرانسه و آلمان بسال ۱۸۷۰ شرکت کرد و ژنرال سوار در سال ۱۹۱۵ بود. وی از سال ۱۸۹۰ خود را وقف بوجود آوردن بالن قابل‌هدایت کرد. (از لاروس). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زی‌پنبه. [پَمْ بَ / بِ] (اِصوت) اسم صوت است و آنرا ظاهراً برای نشان دادن صدایی که از زه کمان حلاجی در موقع پنبه زدن برمی‌خیزد بر زبان آوردند. این لفظ در تصنیفی قدیمی آمده است: «مرد غریبم و زی‌پنبا ...». (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به ذی‌پنبه شود.

زیپو. [پُ] (ص) بی‌رمق و رقیق و بی رنگ و رو. در مورد آبگوشت بی‌مزه یا چای کم‌رنگ و پرآب گویند: «اینکه آب‌زیپو است». (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). کلمه‌ای با معنی مجهول و عوام از آب‌زیپو، آبگوشت یا آشی سخت کم‌گوشت و کم‌چربی و بی‌مزه اراده کنند. آبگوشت یا چای یا شربتی کم‌مایه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیپو. [پَ / پُو] (اِصوت) اسم صوتی است نظیر زی‌پنبه که در تصنیفی دیگر (یا همان تصنیف اول)[10] آمده است: «زیپو زیپو زی‌پنبا دشمن آل‌پنبا!». (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

زی‌په‌تاس. [پ] (اِخ)[11] پادشاه بی‌تی‌نیه و معاصر آنتیوخوس اول که با وی جنگید و آنتیوخوس شکست خورد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج۳ ص ۲۲۰۰ شود.

زی‌په‌تیه. [پ يِ] (اِخ) شهری در بی‌تی‌نیه. رجوع به زیپت و مادهٔ قبل شود.

زیت. [زَ] (ع مص) روغن زیت در طعام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کسی را روغن زیت دادن. (تاج المصادر بیهقی). زیت نانخورش کردن، قوم را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). نانخورش قوم را روغن زیتون کردن. (از ناظم الاطباء). ||چرب کردن سویق را. ||چرب کردن سر کودک با روغن زیتون. (از اقرب الموارد).

زیت. [زَ] (ع اِ) روغن. (ترجمان القرآن). روغن زیتون[12]. (دهار) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روغن تخم درخت زیتون و در بعض بلاد آن را به چراغ میسوزند و برای دفع درد گزیدن زنبور اثر تمام دارد. (غیاث). به فارسی روغن زیتون گویند و آنچه از زیتون رسیده گیرند زیت عذب نامند و غیرمغشوش او سریع‌الانتشار بر سطح بدن میباشد و اجزای آن از یکدیگر منقطع نمیگردد بخلاف مغشوش... (از تحفهٔ حکیم مؤمن): ... کأنّها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة و لا غربیة یکاد زیتها یضیء ولو لم‌تمسسه نار نور علی نور... (قرآن ۳۵/۲۴).

مرا زیت و زنبوره در کیش هست
چو زنبور هم نوش و هم نیش هست.
نظامی.

گشاده خواندن او بیت بر بیت
رگ مفلوج را چون روغن زیت. نظامی.
زان همی پرسی چرا این می‌کنی
که صور زیت است و معنی روشنی. مولوی.

شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت بیفروختم. سعدی (بوستان).

رجوع به نشوءاللغة ص۷۴، ۷۵، ۷۷ و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و اختیارات بدیعی و تحفهٔ حکیم مؤمن شود. ||نور استعدادها الاصلی. (تعریفات جرجانی). رجوع به زیتون شود.

زیت. (اِخ) دهی از دهستان هندمینی است که در بخش بدرهٔ شهرستان ایلام واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زیتا. (اِخ)[13] (تلفظ آلمانی: تسیتا[14]) متولد ۱۸۹۲ م. امپراتور سابق اتریش و ملکهٔ سابق مجارستان. دختر روبر (دوک پارما). در سال ۱۹۱۱ با مهین دوک کارل فرانتس یوزف که در سال ۱۹۱۶ به امپراطوری رسید ازدواج کرد و در شوهرش نفوذ فراوان داشت و او را مسؤول نامه‌هایی میدانند که در جنگ اول جهانی، کارل به سیکستوس[15] برادر زیتا نوشت. پس از مرگ شوهرش (۱۹۲۲) در بروکسل اقامت گزید (۱۹۲۵). در سالهای ۱۹۴۰ - ۱۹۴۹ در کشورهای متحدهٔ آمریکا و کانادا بسر برد... (از دایرة المعارف فارسی).

زیتار. [زَ / زِ] (اِ) ثفل زیتونی که روغن آنرا کشیده باشند و بعربی حکر[16] الزیت خوانند. (برهان) (آنندراج). عکرالزیت و ثفل زیتونی که روغن آنرا گرفته باشند. (ناظم الاطباء). فارسی دُرد روغن... (از دزی ج۱ ص ۶۱۷). ثفل روغن زیتون است که آن را در ظرف مس بحد غلظت بجوشانند و بعد از آن بیفشارند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اختیارات بدیعی شود.

زیتان. [زَ] (اِخ) شهری است میان ساحل دریای فارس و ارجان. (از معجم البلدان).

زیتانة. [زَ نَ] (ع اِ) گیاهی که دارای طعمی شور است. (از دزی ج۱ ص۶۱۷).

زیت‌الارض. [زَ تُـلْ أَ] (ع اِ مرکب) ماذریون سیاه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ماذریون شود.

زیت‌الاضحا.[17] [زَ تُـلْ أَ] (ع اِ مرکب)

---

1 - Zipoetés. 2 - Zeppelin.
۳ - رجوع به مادهٔ بعد شود.
۴ - رجوع به بالن شود.
5 - Dr. Eckener.
6 - Graf Zeppelin.
7 - Super Zeppelin.
8 - Zeppelin. 9 - Constance.
۱۰ - رجوع به زی‌پنبه شود.
11 - Zipoetas. 12 - Huile d'olive.
13 - Zita. 14 - Tsita.
15 - Sikstus.
۱۶ - ظ: عکر. ۱۷ - ن‌ل: زیت‌الاصحا.

رجوع به زیت‌الانفاق و زیت فلسطینی و زیت رکابی شود.

زیت‌الانفاق. [زَ تُلْ اِ] (ع اِ مرکب) روغن زیتون نارسیده است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). روغن که از زیتون نارس گیرند. زیت رکابی. زیت فلسطین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و زیت انفاق از غورهٔ زیتون گیرند یعنی از زیتون سبز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی یادداشت ایضاً). رجوع به اُنفاق و تحفهٔ حکیم مؤمن و دزی ج ۱ ص ۶۱۷ و مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۱۷۵ شود.

زیت‌الجبل. [زَ تُلْ جَ بَ] (ع اِ مرکب) به لغت نواحی مصر اسم نفط است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

زیت‌الحار. [زَ تُلْ حارر] (ع اِ مرکب) رجوع به زیت بزرالکتان شود.

زیت‌الزاج. [زَ تُزْ زا] (ع اِ مرکب) آن را بار اول محمد زکریای رازی کشف کرد یعنی اسید سولفوریک [1]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیت‌السودان. [زَ تُسْ سَ] (ع اِ مرکب) روغن ثمری است مثل بادام کوچکی و لوزالبربر نامند و از درخت خارناک بهم می‌رسد و خار مذکور را دواب می‌خورند و در عراق تنکس نامند و بادام کوهی نیز نامند و به طعم روغن شیرین خوشبو است... و مؤلف اختیارات بدیعی غیر روغن لوزالبربر دانسته است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). زیت‌الهرجان. ارجان. ارقان [2]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۱۶ و تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و زیت‌الهرجان شود.

زیت‌الشلجم. [زَ تُشْ شَ جَ] (ع اِ مرکب) روغن تخم شلجم است. ||به لغت صعید مصر روغن افیقطس است [3]. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

زیت‌الماء . [زَ تُلْ] (ع اِ مرکب) زیتون‌الماء. زیتون نارسیده که آنرا در آب نمک گذارند. (از دزی ج ۱ صص ۶۱۶ - ۶۱۷). رجوع به زیتون‌الماء شود.

زیت‌المرجان. [زَ تُلْ مَ] (ع اِ مرکب) زیت‌الارجان. زیت‌الهرجان. زیت‌السودان. رجوع به زیت‌الهرجان و زیت‌السودان شود.

زیت‌المعنم. [زَ تُلْ مُ عَ نَ] (ع اِ مرکب) روغنی است که از مسحوق عنم با روغن زیتون کنند. (ابن‌البیطار، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیت‌الهرجان. [زَ تُلْ هَ] (ع اِ مرکب) زیت‌السودان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی). زیت‌السودان. ارجان. ارقان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ابن بیطار آرد: زیت‌السودان و آن زیت‌الهرجان است و هرجان را قوم بربر از مغرب اقصی ارجان (ارقان) نامند و آن درخت بزرگی است خارناک و میوه‌ای دارد مانند بادام خرد و در آن هسته است که بز و شتر آن میوه را خورند و هستهٔ آنرا بیرون افکنند و مردم هسته‌ها را جمع می‌کنند و می‌شکنند و سپس از مغز آن روغن می‌گیرند و آنرا در مراکش و اطراف آن قاتق غذا قرار دهند. کسانی که آن را خورده‌اند ادعا می‌کنند که مانند روغن زیتون شیرین است و گویند زیت‌السودان غیر از زیت‌الهرجان است و آن روغنی است که از بلاد سودان بدست آرند و گرم و گرم‌کننده است. دردها و بیماریهای بارده را نفع دارد. (از مفردات ابن‌البیطار ج ۱ صص ۱۷۸ - ۱۷۹). رجوع به زیت‌السودان شود.

زیت بزرالکتان. [زَ تُ بَ رِلْ کَ تْ تا] (ع اِ مرکب) زیت حار. روغن دانهٔ کتان. روغن تخم بزرک. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۶).

زیت بنی‌اسرائیل. [زَ / زِ تِ بَ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی است به رنگ و اندام زیتون و خطوط بسیاری موازی یکدیگر دارد و آنرا به عربی حجرالیهود و حجرالزیتون گویند. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به حجرالیهود شود.

زیت حار. [زَ / زِ تِ حاررْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زیت بزرالکتان. (دزی ج ۱ ص ۶۱۶). رجوع به زیت بزرالکتان شود.

زیت رکابی. [زَ / زِ تِ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زیت فلسطینی. زیت‌الاضحا. زیت‌الانفاق. (تحفهٔ حکیم مؤمن). زیت رکابی، انفاق است و اهل عراق زیت الرکابی خوانند بدان سبب که به شتر می‌آورند از شام و اهل مصر زیت فلسطینی خوانند... (اختیارات بدیعی). از آن رو مردم عراق آنرا زیت رکابی گویند که آنرا به رکائب (اشتران) از شام به عراق آرند... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیت‌الانفاق و دزی ج ۱ ص ۶۱۶ شود.

زیت ریاح. [زَ / زِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) [4] طرائیث است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به طرائیث شود.

زیت‌فروش. [زَ / زِ فُ] (نف مرکب) زَیّات. (دهار). فروشندهٔ زیت. فروشندهٔ روغن زیتون. رجوع به زَیّات و زیت و زیتون شود.

زیت فلسطینی. [زَ / زِ تِ فِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زیت‌الاضحا. زیت رکابی. زیت‌الانفاق. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در مصر زیت رکابی. (دزی ج ۱ ص ۶۱۶). رجوع به زیت‌الانفاق شود.

زیتک. [ ] (اِخ) دهی از دهستان قاقازان است که در بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. در دوهزارگزی این روستا چشمهٔ آب گرمی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زیتن. [تَ] (اِخ) [5] ژان کنت (۱۷۷۰ - ۱۸۴۸ م.). فیلدمارشال پروسی که در واترلو و لایپزیک شخصیت خود را نشان داد و ممتاز گردید. (از لاروس).

زیتو. [تُ] (اِخ) [6] شهری است در آلمان شرقی که دارای کارخانهٔ ذوب فلز و تولید ابزار ماشینی است و ۴۶۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

زیتون. [زَ] (ع اِ) درخت زیت. (منتهی الارب). نام درختی که روغن وی معمول اطباست. (بهار عجم) (آنندراج). زیتون‌بن. درختی همیشه‌سبز و از محصولات گرمسیری و میوهٔ آن زیتون و در منجیل و رودبار گیلان بسیار فراوان است. (ناظم الاطباء). درختی است جلیل‌القدر و بسیارسود و پربقا و هزار سال دوام کند و میوهٔ آن هم زیتون نام دارد. واحد آن زیتونة. (از اقرب الموارد). بری و بستانی می‌باشد و بستانی را درخت بزرگتر و برگش آبدارتر و سبزتر از بری و بعد از چهار سال بار میدهد و تا هزار سال می‌باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن).



شاخهٔ درخت زیتون با برگ و بار آن

---

1 - Acide sulfurique.

2 - Huile d'arganier.

۳ - چنین است در سه نسخهٔ چاپی کتابخانهٔ سازمان و همچنین در مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۴۴ ولی در لکلرک ج ۱ ص ۱۰۵ «أفیقطس» آمده و آنرا درختچه‌ای معنی کرده که دارای برگهای دراز و باریکی است و برای ضدزهر و بیماریهای کبد بکار برند. رجوع به این دو کتاب شود.

۴ - در سه نسخهٔ چاپی تحفهٔ حکیم مؤمن کتابخانهٔ سازمان این کلمه «زیت ریاح» (کذا) آمده و در هر سه نسخهٔ یادشده هم «طرائیث» را معادل «رب ریاح» آورده است.

5 - Ziten. 6 - Zittau.

این درخت در نواحی منجیل و رودبار و بیشه‌های آن نقاط و در کرانه‌های شمالی دریای خزر و اطراف گرگان و بهشهر و سعدآباد و آهنگرمحله و برفتان و علی‌آباد کتول و رامیان و شاه‌پسند و سعیدآباد و آق‌امام و وطن و مینودشت بسیار است و در اطراف بم و در فارس میان فیروزآباد و میمند نیز دیده شده است و به عقیدهٔ «گاوابا» موطن اصلی زیتون ایران مرکزی و بلوچستان است و از اینجا به سوریه و ایتالیا گذشته است برخلاف بعض دیگر گیاه‌شناسان که اصل زیتون را ایتالیا گمان برده‌اند. این درخت را در گرگان چوب سید نامند و از آن عصا سازند و به ترکستان روس که گویا به این چوب تفأل می‌کنند صادر کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). درختی است[1] که سردستهٔ تیرهٔ زیتونیان[2] است. ارتفاعش معمولاً بین ۷ تا ۸ متر و حداکثر تا ۱۵ متر می‌رسد. محیط تنه‌اش از ۳ تا ۴ متر بالغ می‌شود. تنه‌اش ناصاف و دارای شکافهای مشخص است ولی در گیاهان جوان، صاف و رنگی مایل به سبز دارد. چوبش سخت و بامقاومت و زردرنگ و دارای خطوط قهوه‌ای مشخص می‌باشد. برگهایش دائمی و متقابل و بیضوی و دراز و نوک‌تیز و چرمی‌شکل است و در سطح تحتانی پهنک سفید ولی در سطح فوقانی سبزرنگ است. گلهایش در اردیبهشت ظاهر میشود و آنها سفیدرنگ و مجتمع، بصورت خوشه در کنار برگها جای دارند. (فرهنگ فارسی معین). انواع تیرهٔ زیتونیان دارای تخمدان آزاد دوخانه و شمارهٔ پرچمهای آن با شمارهٔ گلبرگها متفاوت است. میوهٔ آنها دارای یک هسته یا بشکل دانهٔ بالدار است، برگهای آنها متقابل و ساده. نوع‌های آن، زیتون با گلهای سفید چهارقسمتی و میوهٔ آن چهارقسمتی و میوهٔ آلویی با هستهٔ سخت که بیرون بر آن مواد روغنی بسیار دارد. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب). درخت پیوسته‌سبز ناحیهٔ مدیترانه که از دوران قبل از تاریخ برای استفاده از میوهٔ آن در نقاط معتدل کاشته شده... ساقه و برگ زیتون از مدتی پیش از دورهٔ مسیح نشانهٔ صلح[3] بوده است. (دایرة المعارف فارسی): نخرج منه حباً متراکباً...و جنات من اعناب و الزیتون و الرمان... (قرآن ۹۹/۶). و هو الذی أنشأ جنات... و الزیتون و الرمان... (قرآن ۱۴۱/۶). ینبت لکم به الزرع و الزیتون و النخیل... (قرآن ۱۱/۱۶). و التین و الزیتون. (قرآن ۱/۹۵).

اگر گل کارد[4] او صدبرگ ابا زیتون ز بخت او
بر آن زیتون و آن گلبن به حاصل خنجک و خار است.
خسروی.

ز زیتون و انگور و هر میوه‌دار[5]
که در مهرگان شاخ بودی ببار. فردوسی.

دیو و فرشته به خاک و آب درون شد
دیو مغیلان شد و فرشته زیتون. ناصرخسرو.

دریا نه آب گر به مثل آب است
چون بر لبش نه تین و نه زیتون است. ناصرخسرو.

درخت زیتون، از هر شش درخت خراج یک درم. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۳). ||میوهٔ زیتون‌بن که از آن روغن می‌گیرند موسوم به زیت. (ناظم الاطباء). میوهٔ درخت زیتون. (از اقرب الموارد). ج، زواتین. (دزی ج ۱ ص۶۱۷). رسیدهٔ او گرم به اعتدال و باقبض و نارس او سرد و به غایت خشک و سیاه او گرم و خشک و سریع‌الاستحاله به سودا و صفرا و مرخی معده و مغثی و بهترین او سبز رسیده است که در آب نمک پرورده باشند و با طعام خورده شود نه قبل و نه بعد آن. در این وقت مقوی معده و مشهی و حابس طبع و مورث بیخوابی و لاغری و مصلحش مغز گردکان و بادام و سرکه و... و صمغ او در صورت شبیه به سقمونیا و مایل به سرخی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن):

تا به رنگ و بوی چون سوسن نباشد شنبلید
تا به طعم و فعل چون زیتون نباشد زنجبیل.
فرخی.

عدس و باقلی و سیر و پنیر و زیتون
در پیش نان چراک است و مقیل و مومبار.
بسحاق اطعمه.

رجوع به جنگل‌شناسی ج ۱ ص۲۲۹ و اختیارات بدیعی و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و ترجمهٔ صیدنه و جغرافیای اقتصادی کیهان ص۱۰۸ شود.

– روغن زیتون؛ روغنی است که از میوهٔ درخت زیتون استخراج کنند. زیت. (فرهنگ فارسی معین). روغن زیتون بری قائم‌مقام روغن گل سرخ... و جمعی مطلق روغن زیتون را در افعال مذکور[6] نافع میدانند و مخصوص نوعی دون نوعی ندانسته و هرچند کهنه‌تر شود قویتر شود. و آنچه از هفت سال بگذرد بهتر از روغن بلسان دانسته‌اند و بعضی قائلند که تا چهار هزار سال میماند... و چون روغن زیتون را با مثل او آب بجوشانند تا آب بسوزد و تجدید آب بدستور اول نمایند تا شصت بار و بعد از آن آب سوخته شود چندان بجوشانند که به نصف رسد بمراتب شتی بهتر از روغن بلسان و در او اسرار عجیبه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

||دانهٔ مورد[7]. (دزی ج ۱ ص۶۱۷). ||عبارتست از نفسی مستعد برای اشتعال یافتن به نور قدس از ناحیهٔ قوت فکر. (از تعریفات جرجانی) (از دستورالعلماء). رجوع به زیت شود.

زیتون. [ ] (اِخ) یا زیتون اکبر. مصحف زینون است. رجوع به زینون و زنون شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیتون. [زَ] (اِخ) شهری است به چین. (منتهی الارب) (آنندراج). بندری در چین شرقی بر ساحل دریای چین مقابل جزیرهٔ فرمز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زیتون (به همان لفظ میوهٔ معروف) در نزد مؤلفین عرب و ایرانی در قرون وسطی نام شهر امروزی چانگ‌چئو[8] بوده است که بندری است در چین شرقی بر ساحل دریای چین مقابل فرمز و تقریباً بخط مستقیم پانصد کیلومتر در مشرق مایل به شمال کانتن و جزو ایالت فوکین[9] امروزی است. این بندر در عهد مغول اهمیتی بس عظیم داشته است و از لحاظ تجارت خارجی چین و رفت و آمد کشتیهای بزرگ تجارتی و مسافری مابین چین و هند و جنوب ایران و بلاد عرب یکی از مراکز عمدهٔ چین بوده است. ابن بطوطه وقتی که از هند به چین آمده بود اولین نقطه از خاک چین که وی در آنجا پیاده شده بود همین شهر زیتون بوده است و در مراجعت از چین به هند نیز باز از همین بندر زیتون کشتی گرفته بوده است. در عهد مغول نام این شهر به تلفظ عامیانهٔ چینیان تسوتونگ بوده است که با حذف گاف، حرف اخیر تلفظ آن بسیار نزدیک به زیتون عربی شنیده میشده است و در سفرنامهٔ مارکوپولو نام این شهر به املای سایتون[10] مرقوم است. رجوع شود به دایرة المعارف اسلام ج ۱ ص۸۶۱ و ۸۶۵ و به حواشی بلوشه بر جامع التواریخ ص۴۹۰ و نیز به ص۴۸ از ذیل همان حواشی و کتاب منتخبات از سفرنامهٔ ابن بطوطه به انگلیسی تألیف مستر گیب ص۳۶۹ حاشیهٔ ۸. (از حاشیهٔ ص۵۰۸ شدالازار چ علامه قزوینی). در دایرة المعارف فارسی ذیل «ساتن» پارچهٔ ابریشمی... آرد: ... اصلاً در چین بافته میشد و در مشرق‌زمین و یونان و روم خواستار فراوان داشت. نام آن احتمالاً از لفظ عربی زیتونی گرفته شده است که منسوب به زیتون

---

1 - Olea europaea (لاتینی), Olivier (فرانسوی).
2 - Oléacées (فرانسوی).
۳ - نشانهٔ صلح، فرزانگی، فراوانی نعمت و پیروزی بود. (از لاروس).
۴ - نل: بارد.
۵ - نل: ز زیتون و از گوز و از میوه‌دار.
۶ - رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل «زیت‌الانفاق» شود.
7 - Graines de myrte... (grano de arrayhan).
8 - Tchang-Tchéou.
9 - Fo-kien.
10 - Cayton.

است و شاید نام عربی بندر تسونینگ[1] (چوانچوی حالیه در ایالت فوکین چین) بوده است که در قرون وسطی از بنادر مهم چین بوده است... (دایرة المعارف فارسی): و از همان راه که آمده بودیم در نهر بطرف خنساء مراجعت کردیم و از آنجا بطرف زیتون حرکت کردیم و چون به این شهر اخیر رسیدیم دیدیم که چندین کشتی بر جناح حرکت بطرف هند میباشند... من نیز همین کشتی را گرفته راه افتادیم. (از سفرنامهٔ ابن بطوطه از حواشی شدالازار بقلم علامه قزوینی ص۵۰۸).

زیتون. [ ] (اِخ) حمدالله مستوفی در ذیل چند ولایت هند آرد: «زیتون و سرندیب از اقلیم اول است». (نزهة القلوب چ گای لیسترانج ج۳ ص۲۶۲).

زیتون. [زَ] (اِخ)[2] خلیجی به دریای اژه در قدیم خلیج مالیا ک[3]. (از لاروس).

زیتون اکبر. [؟ نِ اَ بَ] (اِخ) مصحف زینون اکبر است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زنون شود.

زیتون‌الارض. [زَ تُـلْ اَ] (ع اِ مرکب) مازریون[4] خامالا. رجوع به مازریون شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ماذریون سیاه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اختیارات بدیعی و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و مازریون و دزی ج۱ ص۶۱۷ شود.

زیتون‌البحر. [زَ تُـلْ بَ] (ع اِ مرکب)[5] گونه‌ای برآمدگی‌های اشنیه. کتانجک. (از دزی ج۱ ص۶۱۷).

زیتون‌الحبش. [زَ تُلْ حَ بَ] (ع اِ مرکب)[6] زیتون‌الکلبة. زیتون بری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از دزی ج۱ ص۶۱۷). زیتون‌الکلب. زیتون بری است. (اختیارات بدیعی). زیتون الجبلی. زیتون‌الکلبة. زیتون بری. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و زیتون بری و زیتون شود.

زیتون‌الکلبة. [زَ تُلْ کَ بَ] (ع اِ مرکب) زیتون‌الحبش. زیتون بری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به زیتون و زیتون‌الحبش و زیتون بری شود.

زیتون‌الماء. [زَ تُلْ] (ع اِ مرکب) زیتونی است که نزدیک آبها روید و در جمیع افعال ضعیف‌تر از سایر است و بعضی گویند زیتونی که در آب نمک پرورده باشند مسمی به زیتون‌الماء است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به زیتون شود.

زیتون بری. [زَ / زِ نِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زیتون وحشی. (فرهنگ فارسی معین). زیتون‌الحبش. زیتون‌الکلبة. اُتم. عُتُم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیتون‌الحبش و زیتون شود.

زیتون بنی‌اسرائیل. [زَ / زِ نِ بَ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجرالیهود است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به حجرالیهود و زیت بنی‌اسرائیل شود.

زیتون پرورده. [زَ / زِ نِ پَرْ وَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مرکبی است از ناردانه و زیتون. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مرکبی است از زیتون سبز یا سیاه با سائیدهٔ ناردانه و مغز گردو و سیر و این متداول در گیلان است.

زیتون تلخ. [زَ / زِ نِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) درختی است[7] از تیرهٔ سماقیان که دستهٔ جدا گانه‌ای از این تیره به نام آزادرختها[8] را به وجود می‌آورد. گلهایش بنفش و میوه‌اش سمی است. (فرهنگ فارسی معین). نامی است که در مازندران به «زنزلخت» دهند. این درخت در جنگلهای ساحلی خزر، لاهیجان، رامسر، نور، میاندره و هم در آستارا هست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). درختی است از تیرهٔ ملیاسه[9] و از جنس ملیا[10] گونه‌ای که در جنگلهای شمال موجود است آزادرخ[11] می‌باشد. آنرا در مازندران زیتون تلخ، در نور شال‌پستانه، در لاهیجان شیطان زیتون، در رامسر دیوزیت و در آمل شال سنجد می‌خوانند. گونهٔ دیگری از جنس ملیا[12] در بندرعباس و چاه‌بهار موجود است که هنوز نام علمی آن تعیین نگردیده و گویا از خارج به ایران آورده باشند. آنرا در چاه‌بهار و عباسی چربش می‌نامند. زیتون تلخ درختی است که به ۱۰ تا ۱۵ متر بلندی می‌رسد، چوبش زرد یا پشت‌گلی و سخت است و در درودگری و ساخت ادوات موسیقی بکار می‌رود. این درخت را در تهران و بعضی نقاط دیگر برای زینت باغ می‌کارند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج۱ ص۲۴۹). رجوع به زنزلخت و شال‌پستانه شود.

زیتون جبل. [زَ جَ بَ] (اِخ) کوهی در شرق اورشلیم. عیسی کراراً از آن بالا رفت. زیتونستان جثسیمانی[13] در دامنهٔ غربی آن واقع است (دوم سموئیل ۳۵:۱۵، متی ۱:۲۱). (دایرة المعارف فارسی).

زیتون جبلی. [زَ / زِ نِ جَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زیتون بری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). زِغْبج. عُتُم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیتون‌خاتون. [زَ] (اِخ) زن ارسلانشاه پادشاه کرمان و مادر کرمانشاه. او امیرزاده بود از ولایت هرات ولی او را به بردگی فروخته بودند. زنی به غایت عاقل و خیرات‌دوست بود و در کرمان خیرات بسیار فرموده و مدرسه و رباط ساخت و او را عصمت‌الدین لقب دادند و اوقاف او را عصمتیه گویند. (از تاریخ افضل ص۲۳). رجوع به همین کتاب و عصمت‌الدین شود.

زیتون دشتی. [زَ / زِ نِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عُتُم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیتون بری و زیتون جبلی شود.

زیتونلی. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان آتابای است که در بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

زیتون وحشی. [زَ / زِ نِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[14] گونه‌ای زیتون که خودروست و برخلاف نوع معمولی آن درختی است خاردار و میوه‌اش دارای چربی کمتری است. زیتون بری. (فرهنگ فارسی معین). شال‌پستانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیتون تلخ و شال‌پستانه شود.

زیتونة. [زَ نَ] (ع اِ) یک زیتون. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). واحد زیتون یعنی یک دانه زیتون و درخت زیتون. (ناظم الاطباء). رجوع به زیتون شود.

زیتونة. [زَ نَ] (ع اِ)[15] (عید...) مرحوم دهخدا این کلمه را معادل «یکشنبهٔ رامو» دانسته و دیگر توضیحی درین باره نداده است. یکشنبهٔ رامو، یکشنبهٔ آخر «کارِم»[16] است و کارِم ایام پرهیز کاتولیک‌ها از روز چهارشنبهٔ پیش از عید احیای مسیح است تا روز پا ک.(از لاروس). دزی در ذیل قوامیس عرب «عیدالزیتون» را «پا ک فلوری»[17] معنی کرده و این کلمه معادل است با «یکشنبهٔ رامو». رجوع به دزی ج۱ ص۶۱۷ شود.

زیتونة. [زَ نَ] (اِخ) موضعی است به بادیهٔ شام. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به

---

1 - Tsu Ting	2 - Zeitoun.
3 - Maliaque.	4 - Mézéréum.
5 - Les galles de fucus.
6 - Olivier d'Abyssinie.
7 - Melia azadiracht (لاتینی), Azadarachte (فرانسوی).
8 - Meliacées.	9 - Meliacées.
10 - Mélia.	11 - M. Azadarach.
12 - Mélia.
۱۳ - محل دستگیر شدن حضرت عیسی.
14 - Olea sylvestris (لاتینی), Olivier sauvage (فرانسوی).
15 - Dimanche des Rameaux.
16 - Carême.
17 - Pâques fleuries.

معجم البلدان شود.

زیتونة. [زَ نَ] (اِخ) عین‌الزیتونة؛ چشمه‌ای است در افریقیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زیتونة. [زَ نَ] (اِخ) مدینةالزیتونة؛ آطنه پایتخت یونان. (ناظم الاطباء). رجوع به آتن شود.

زیتون هندی. [زَ / زِ نِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) برگش را طالیفر و لسان‌العصفور گویند. (از بحر الجواهر، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیتونی. [زَ / زِ] (ص نسبی) رنگی است سرخ به زردی مایل. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منسوب به زیتون. به رنگ زیتون. به رنگ میوهٔ رسیدهٔ زیتون و سرخی است کدر که به سیاهی زند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

جان فشانند بر آن خال و بر آن حلقهٔ زلف
عاشقان کآن رخ زیتونی[1] زیبا بینند. خاقانی.

||رنگ سبز تیره. (ناظم الاطباء).
||زیتون‌فروش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیتونی. [زَ نی ی] (ع ص نسبی) آنچه به رنگ زیتون باشد. (از اقرب الموارد). منسوب به زیتون. به شکل و رنگ زیتون. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||قسمی مروارید شبیه به زیتون در شکل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و ربما شبه [اللؤلؤ] بالزیتونة، فقیل زیتونی. (الجماهر فی معرفة الجواهر بیرونی، یادداشت ایضاً). ||آلوده به زیت. (ناظم الاطباء).

زیتونیة. [زَ نی یَ] (ص نسبی) خمر زیتونیة؛ منسوب است به ده زیتون (دهی به صعید مصر) یا به ده زیتونة (موضعی به بادیهٔ شام). (منتهی الارب).

زیتونیه. [] (ع اِ) به لغت مصر ایمارانوطالی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

زیتی. [زَ / زِ] (ص نسبی) رنگی باشد زرد که به سبزی زند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). منسوب به زیت. به رنگ زیت. (یادداشت ایضاً). بیرونی در ذیل انواع جواهر و یاقوتها آرد: ... و من اشباهه الکرکهن فی جمیع انواعه، فمنه الخلوقی و الزیتی و الفستقی و... (الجماهر ص۸۴). رجوع به همین کتاب ص۷۶ و ۷۸ شود. و دلیل [یعنی قاروره] اندر بیشتر وقتها زیتی تمام باشد و گاه باشد که به سرخی گراید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیج. (معرب، اِ) معرب زیگ است و آن کتابی باشد که منجمان احوال و حرکات افلاک و کواکب را از آن معلوم کنند. (برهان)... و بمناسبت آن[2] نام علمی است در اصول احکام علم نجوم و هیئت که تقویم از آن استخراج کنند... همچنین زیج قانون تنجیم است که در جداول آن اوضاع کواکب و خطوط طولی و عرضی که در آن مقادیر حرکات مراکز کواکب باشد و حرکات تدابیر و اوجات معلوم می‌کنند. (غیاث) (آنندراج). نزد منجمان اسم کتابی است که در آن ثبت کنند احوال حرکات کواکب و مانند آن که از رصد معلوم شود. و آن معرب زیگ است به کاف فارسی... چنانکه زیج قانونی[3] است منجم را در شناختن نقوش و اوضاع فلکی و خطوط و جداول او در طول و عرض شبیه است بدان ریسمانهای زیک[4] در طول و عرض که در هم کشیده‌اند زیرا که کیفیات نقوش ثیاب از آن ریسمانها پیدا شود چنانکه کمیات حرکات کواکب از جداول زیج ظاهر گردد و آنکه به جیم پارسی خوانند (زیچ) از اغلاط عامه است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آن کتابی است که از او تقویم استخراج کنند. (شرفنامهٔ منیری). معرب زیگ... تعیین احوال و حرکات ستارگان و محاسبهٔ نجومی و جدولی که از آن به حرکات سیارات معرفت یابند. (از فرهنگ فارسی معین). کتابی که در آن حساب سیر کواکب و استخراج تقاویم است سال بسال و آن به فارسی زه است و زیج معرب آن است. (مفاتیح العلوم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ج، زِیَجَة. (یادداشت ایضاً). قانون تنجیم که در جداول آن اوضاع کواکب و خطوط طولی و عرضی که در آن مقدار حرکت مراکز کواکب و حرکات تدابیر و اوجها را معلوم می‌کنند. و نیز علمی را گویند در اصول احکام نجوم و هیئت که تقویم از آن استخراج می‌نمایند. (ناظم الاطباء). عنوان عمومی جداول عددی نجومی است که با توضیحات کافی برای حل مسائل نجومی و استخراج احکام همراه بوده است. این کلمه عربی مأخوذ از فارسی است و اصل آن بقول بعضی «زیگ»[5] و بقول بعضی دیگر (مانند بیرونی در قانون مسعودی) «زه»[6] بوده است و این احتمال هم داده شده است که زیگ صورت قدیمتر زه بوده است. بهرحال اصل فارسی کلمهٔ زیج ظاهراً بمعنی ریسمان[7] بوده و بتدریج بر سبیل توسع برشته‌های موازی که تارهای پارچه از آنها تشکیل می‌یابد اطلاق شده و بالاخره بمناسبت مشابهت خطوط یک جدول عددی به رشتهٔ تارهایی که در کارگاه بافندگی تنظیم می‌شود اینگونه جداول نیز به همان نام خوانده شده است. و عاقبت به مجموعهٔ جدولها یعنی زیج اصطلاحی اطلاق شده است. محتمل است که این توسعات در زمان ساسانیان انجام یافته باشد زیرا در متنی پهلوی (فارسی میانه) ذکری از «زیک شترو-ایار»[8] (زیج شهریار) رفته است. اطلاق زیج به یک جدول در دورهٔ اسلامی نیز دیده میشود. لفظ زیج از عربی یا فارسی بصورت «ززی»[9] وارد یونانی بیزانسی و بصورت زیک یا «ازیک» (از الزیج) وارد لاتینی قرون وسطائی شده است. زیج بزرگ و اساسی ایرانیان زیج شهریار (سابق‌الذکر) یا زیج شهریاران یا زیج شاه بوده است که احتمالاً در سال بیست و پنجم سلطنت انوشیروان (۵۵۵ م.) تهیه شده است و در حدود ۷۹۰ م. از پهلوی به عربی ترجمه گردیدو مانند سندهند پیش از ورود مجسطی نزد مسلمانان تأثیری فراوان داشته است. عدهٔ زیجهایی راکه در ۸ قرن اول اسلام تنظیم شده است متجاوز از ۱۰۰ برشمرده‌اند که لااقل ۲۵ عدد از آنها کمابیش مبتنی بر ارصاد شخصی مؤلفین بوده است. اکثریت عظیمی از این زیجها بر اساس هیئت بطلمیوسی است. از آنها که بر اساس نجوم هندی یا نجوم ایرانی قبل از اسلام بوده ظاهراً فقط زیج خوارزمی باقی است. از مواد اصلی که در اغلب زیجها مندرج است اینها را می‌توان نام برد: ۱ - گاه‌شماری. ۲ - جداول خطوط مثلثاتی. ۳ - جداول مختصات و تعدیلات و سایر مقادیر نجومی. ۴ - جداول جغرافیایی شامل فهرست بلاد و غیره و مختصات جغرافیایی آنها. ۵ - جداول صور نجومی. ۶ - جداولی برای استخراج احکام نجوم. بعضی زیجها مشتمل بر اثبات قضایا و شرح ارصادی که در محاسبات بکار رفته است نیز می‌باشد. (از دایرة‌المعارف فارسی). اصل حساب نجوم[10]. (منتهی الارب). اصل حساب نجوم و قانون تنجیم. ج، زیجات. (ناظم الاطباء). معرب زیگ فارسی و آن نزد منجمان کتابی است در شناسائی احوال حرکات ستارگان که از آن تقویم استخراج کنند[11]. (از اقرب الموارد):

ستاره‌شمر پیش دو شهریار
پراندیشه و زیجها در کنار. فردوسی.
برفتند با زیجها در کنار

---

۱ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۲ - رشته‌ای که بر آن طرح عمارت کنند. رجوع به معنی سوم شود.
۳ - رجوع به معنی چهارم شود.
۴ - رجوع به معنی چهارم شود.
5 - zig. 6 - zeh.
۷ - رجوع به زه در همین لغت‌نامه شود.
8 - zike šatro-ayâr.
9 - Zezi.
۱۰ - ذیل «زی ج». ۱۱ - ذیل «زوج».

بپرسید شاه از گو اسفندیار. فردوسی:
همه زیج و صلاب برداشتند
بر آن کار یک هفته بگذاشتند. فردوسی.
بدان صفت که به وهم اندرش، نیابی جفت
بدان عدد که به زیج اندرش، نیابی مر.
عنصری.
بدانست کافتاد خواهد شکست
سبک نزد شه رفت زیجی بدست.
(گرشاسب‌نامه چ یغمایی ص۴۰۶).
از نعش هدی تختش و از تیر فلک میل
وز قوس قزح زیجش و از ماه سطرلاب. خاقانی.
همه زیج[1] فلک جدول به جدول
به اصطرلاب حکمت کرده‌ام حل. نظامی.
در نمودار زیج و اصطرلاب
درکشیدی ز روی غیب نقاب. نظامی.
– زیج الغبیک، یا زیج جدید سلطانی، یا زیج گورکانی؛ در نتیجهٔ مساعی مشترک جمعی از دانشمندان تحت حمایت الغبیک در سمرقند فراهم شد و متن فارسی مدخل آن را با ترجمهٔ فرانسوی «سدیو» به سال ۱۸۴۷ م. در پاریس منتشر کرد. (از دایرة المعارف فارسی).
– زیج الفونسی؛ زیجی که به دستور الفونسوی دهم پادشاه لئون و کاستیل (۱۲۵۳ – ۱۲۸۴ م.) در «تولدو» فراهم گردید تا جای‌گزین زیجی گردد که دو قرن پیشتر به‌توسط «زرقالی» در «تولدو» تهیه شده بود. (از دایرة المعارف فارسی).
– زیج‌الهزارات؛ از ابومعشر جعفربن محمد البلخی. رجوع به الفهرست ص۳۸۶ شود.
– زیج ایلخانی؛ به فارسی بوسیلهٔ خواجه نصیرالدین طوسی با همکاری جمعی از دانشمندان در رصدخانهٔ مراغه تحت سرپرستی عالیهٔ هولاکوخان فراهم گردید. (از دایرة المعارف فارسی).
– زیج بتّانی[2]، یا زیج صابی؛ بوسیلهٔ بتانی فراهم گردید. این زیج را «نالینو» با حواشی مفصل و ترجمهٔ لاتینی در سه مجلد به سالهای ۱۸۹۹ – ۱۹۰۷ م. در میلان منتشر کرد. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به التفهیم چ همائی ص۱۳۶ شود.
– زیج حاکمی؛ تألیف علی‌بن یونس متوفی بسال ۳۹۹ هـ. ق. (از التفهیم چ همایی ص۱۶۱). رجوع به همین کتاب ص۱۶۳، ۱۶۴ شود.
– زیج خاقانی؛ به فارسی، که بوسیلهٔ غیاث‌الدین جمشید کاشانی فراهم و تقدیم الغبیک گردید و مؤلف در آن به اصلاح خطاهای زیج ایلخانی نظر داشته است. (دایرة المعارف فارسی).
– زیج رومی؛ زیجی که بر اساس علم نجوم رومیان بوده است:
به صلاب کردند از اختر نگاه
هم از زیج رومی بجستند راه. فردوسی.
سه روز اندر آن کارشان شد درنگ
برفتند با زیج رومی به چنگ. فردوسی.
ز آتش‌پرست و ز یزدان‌پرست
برفتند با زیج رومی بدست. فردوسی.
– زیج سنجری؛ که ابوالفتح عبدالرحمان خازنی بنام سلطان سنجر تنظیم کرده. (دایرة المعارف فارسی).
– زیج سِنْدهِنْد؛ زیجی که فزاری به امر منصور خلیفهٔ عباسی با استفاده از ترجمهٔ کتاب «سوری‌سدهانت» کنکهٔ هندی فراهم آورده و تا عهد مأمون و انتشار طریقهٔ بطلمیوس مدار عمل بود. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به دایرة المعارف فارسی ذیل «سندهند» شود.
– ||زیجی که محمدبن موسی خوارزمی متوفی بسال ۲۵۹ هـ. ق. ترتیب داد. او در خزانةالحکمهٔ مأمون بسر می‌برد. (از التفهیم چ همایی ص ۱۶۲). رجوع به تاریخ سیستان ص۶۰ شود.
– زیج کبیر حاکمی؛ از ابن یونس است و فقط قطعاتی از آن در دست می‌باشد. (دایرة المعارف فارسی).
– زیج مشتمل؛ از احمدبن نهاوندی است که در جندیشاپور به رصد اشتغال داشته. (دایرة المعارف فارسی).
– زیج ملکشاهی؛ که ظاهراً خیام در آن شرکت داشته است بنام سلطان ملکشاه سلجوقی خوانده شده است. (دایرة المعارف فارسی).
– زیج ممتحن؛ یحیی‌بن ابی‌منصور به امر مأمون با دیگر دانشمندان در جبل قاسیون دمشق رصدی بستند و این زیج را فراهم آوردند. (از التفهیم چ همایی ص۱۶۱).
– زیج هندی؛ زیجی که بر اساس نجوم هندی بوده است:
بیاورد صلاب و اختر گرفت
یکی زیج هندی به بر درگرفت. فردوسی.
ز قنوج وز دنبر و مرغ و مای
برفتند با زیج هندی ز جای. فردوسی.
||تختهٔ بنایان و معماران که در آن طرح عمارت کنند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). ||رشتهٔ بنایی را نیز گفته‌اند و بعضی گویند به این دو معنی [معنی قبل و این معنی] عربی است، اما اصمعی می‌گوید من نمیدانم این لفظ فارسی است یا عربی. (برهان). معرب زیگ و آن رشته‌ای باشد که بر آن طرح عمارت کنند. (غیاث) (آنندراج)... بمعنی رشتهٔ بنا تازی است. (شرفنامهٔ منیری). رشتهٔ بنا و آن مِطْمَر و فارسی است. اصمعی گوید نمیدانم این عربی است یا معرب. (از المعرب جوالیقی). خیط‌البناء. ریسمان کار. امام. رزه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ریسمان بنایان و اصل آن کلمهٔ زه فارسی است که وتر باشد. (تاج العروس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از کلمهٔ فارسی زه. وتر. (مفاتیح، یادداشت ایضاً). رشتهٔ بنائی. (ناظم الاطباء). ||ریسمانهایی که استادان نقشبند، نقش جامه‌ها را بدان بندند. (برهان)... زیج معرب زیگ است و آن رشته‌ها باشد که درست می‌کنند از آن نساجان مصور نقش و تصویرات را در بافتن جامه‌ها. (غیاث). و آن ریسمانی است که نقشبندان نقش جامه‌ها بر آن بندند و آن قانونی است جامه‌باف را در معرفت بافتن جامه‌های منقش چنانکه زیج قانونی است منجم را...[3] (از کشاف اصطلاحات الفنون). معرب زیگ (زیق). رجوع به زیگ شود. (فرهنگ فارسی معین). رشته‌هایی که نساجان و جولاهگان نقش جامه‌هایی که می‌بافند بدان بندند و از آن نقشها و تصویرات جامه‌ها را درست می‌کنند. (ناظم الاطباء). ||خوش‌طبع و ظریف... در فرهنگ بمعنی سخره (کذا) و لاغ آورده و ... درست نیست مگر آنکه بجای مسخره (کذا) تسخره باشد. (فرهنگ رشیدی چ بارانی ج ۱ ص۸۰۷). لاغ و مسخره. (شرفنامهٔ منیری). مسخره. لاغ. مسخرگی. لاخ. فسوس. شوخی[4]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مسخرگی و لاغ و استهزاء. (ناظم الاطباء):
من اهل مزاح و ضحکه و زیجم
مرد سفر و عصا و انبانم.
مسعودسعد (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
یکی ترک تازی‌زبان آمدستم
به مهمان پی عشرت و زیج[5] و بازی.
سوزنی (یادداشت ایضاً).
هیچ شعری نبود اندر شعر خوش من
کاندر او طیبتکی نبود و زیج[6] و بازی.
سوزنی (یادداشت ایضاً).
بیتی دو سه ثنای تو خواهم بنظم کرد
و آنگه فروروم به ره زیج[7] و مسخره.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

---

۱ – نل: زیج. رجوع به زیج شود.
۲ – ابوعبدالله محمدبن جابربن سنان حرانی بتانی. (التفهیم چ همایی ص۱۳۶).
۳ – رجوع به معنی اول شود.
۴ – بمعنی امروزین.
۵ – نل: زیج. رجوع به زیج شود.
۶ – نل: زیج. رجوع به زیج شود.
۷ – نل: زیج، زیخ، زیخ. انجمن آرا و آنندراج این بیت را شاهد معنی دوم زیج آورده‌اند و مرحوم دهخدا در یادداشتی، ذیل «زیخ» آرد: صاحب برهان با جیم مینویسد و نسخ سوزنی زیح و زیخ است: بیتی دو سه...

تا گاه بر سر دروازهٔ طبلی زدند و نعره برآوردند. بترسیدم و از حال آن پرسیدم، گفتند اتابک زنگی به جوار رحمت حق‌تعالی پیوست و این بشارت وفات اوست. من آن را زیجی دانستم... (بدایع الازمان فی وقایع کرمان، یادداشت ایضاً).

آق لولی قراقلیج شده
میر بازار بین که زیج شده.[1]
غزالی مشهدی (از جهانگیری).

||راه نفس. (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری). ||طپش قلب. (ناظم الاطباء). ||نوعی از انگور نازک. (فرهنگ رشیدی). ||یک نوع آلتی از آلات جنگ را گویند. ||زهوار کفش و موزه و زره. (ناظم الاطباء).

زیجات. (ع اِ) ج زیج. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). به کتابهای اطلاق شود که در آنها حرکت ستارگان محاسبه میشود و تقویمها یعنی حساب ستارگان را سال بسال از آنها استخراج کنند... و در تاج ج زیج، زِیَجَة.[2] (از ذیل اقرب الموارد).
— زیجات و تقاویم؛ علمی است که مقادیر حرکات ستارگان را بدان می‌شناسند، حرکاتی که از اصول کلی منتزع می‌شوند و فایدهٔ این علم شناختن موضع هر یک از ستارگان هفتگانه نسبت به فلک آن و فلک بروج و انتقالات و رجوع و استقامت و تشریق و تغریب و ظهور و اختفای آن در هر زمان و مکان است همچنین دیگر مسائل مشابه اینها همچون اتصال برخی از ستارگان به برخی و کسوف خورشید و خسوف ماه و جز اینها بدان دانسته میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

زیجرد. [جِ] (اِخ) دهی از دهستان کوار است که در بخش سروستان شهرستان شیراز واقع است و ۱۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زیجک. [جَ] (اِ) رودهٔ گوسفند با مصالح پر کرده و خشک نموده که در وقت حاجت پخته خورند. (ناظم الاطباء). (الزیجک) رودهٔ برهٔ علفخوار که قطعه‌قطعه کنند هر پاره یک وجب بالا و به یکدیگر پیچند و در ماستبا اندازند و خواتین به تبرک در اندرون حجره به یکدیگر فرستند. بیت:

پیش زنان ماستبای لعبت زیجک[3]
همچو مقیلی است کش مبار نباشد.
ابواسحاق (فرهنگ دیوان اطعمه).

شهله چربش دوله کپا پاچه دست و کله سر
روده زیجک[4] شش حسیک دل کباب و خون جگر.
ابواسحاق (دیوان اطعمه).

||رودهٔ برهٔ شیرخوردهٔ پاک‌کرده و گلوله کردهٔ به سیخ کشیده که کباب کنند و خورند. (ناظم الاطباء). رودهٔ گوسفند که بریان کنند. (اصطلاحات و لغات مشکل دیوان اطعمهٔ ابواسحاق چ استانبول ص ۱۷۸). به هر دو معنی رجوع به زیجک شود.

زیج نشستن. [نِ شَ تَ] (مص مرکب) در تداول، مدتی دراز انزوا گزیدن. روزهای بسیار در خانه منزوی بودن و به دیدار کسان و خویشان و آشنایان نشدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیجة. [یَ جَ][5] (ع اِ) ج زیج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به زیج شود.

زیچ. (اِ) بیرون‌کشیدگی. (ناظم الاطباء). با جیم فارسی[6] بمعنی بیرون آوردن و بیرون کشیدن. (برهان، ذیل زیج). کشیدن. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). ||(ص) خوش و چابک و جلد و خوش‌وضع را نیز گویند. (برهان، ذیل زیج). چست و چالاک و جلد و قابل و خوش و خوش‌وضع. (ناظم الاطباء). چست و چابک و خوش‌وضع[7]. (جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج). خوش‌طبع و ظریف. (انجمن آرا) (آنندراج). ||(اِ) نوعی از انگور به غایت خوش‌لذت باشد. (برهان، ذیل زیج). نوعی از انگور بغایت لذیذ. (ناظم الاطباء). نوعی از انگور را گویند که در غایت... و خوش‌لذتی باشد. (جهانگیری). نوعی از انگور. (انجمن آرا) (آنندراج). نوعی انگور بسیار خوش‌طعم و لذیذ است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||بمعنی لاغ و مسخرگی هم آمده است. (برهان، ذیل زیج). لاغ و مسخرگی و بذله. (ناظم الاطباء). ||(ص) خوش‌طبع و ظریف. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیج شود. ||(اِ) زهوار کفش و موزه را هم میگویند. (برهان، ذیل زیج). کفش و موزه. (ناظم الاطباء). ||یک نوع طرازی که در زردوزی استعمال میکنند. زیج. (ناظم الاطباء). رجوع به زیج شود. ||راه نفس. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به معنی ششم زیج شود. ||آنچه منسوب به منجمان است. (انجمن آرا) (آنندراج). زیج. (فهرست ولف). همان زیج که مذکور شد. (شرفنامهٔ منیری).

زیچ بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از کار عمده کردن. مرادف رسد بستن. (آنندراج):

زیچ در عشق چو من کس نتواند بستن
من ز تبریزم اگر خواجه نصیر از طوس است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

رجوع به زیج شود.

زیچک. [چَ] (اِ) زیجک. (ناظم الاطباء). همان زونج مرقوم، یعنی رودهٔ گوسفند که خشک کنند و بریان سازند. (رشیدی). رودهٔ گوسفند باشد که با برنج و گوشت و دیگر مصالح پر کرده خشک سازند و در زمستان به وقت حاجت می‌پزند و بخورند. (جهانگیری) (از برهان) (از غیاث). همان رودهٔ گوسفند که آن را خشک کرده و بریان کنند و بخورند و به چندین تبدیل و تحریف و تصحیف بیان کرده‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). قیاس شود با زوبج و زویش. (از فرهنگ فارسی معین):

کپا و شیردان شده در خوان فراخ و تنگ
سختو و زیچک آمده بریان فراخ و تنگ.
بسحاق اطعمه (از جهانگیری).

||رودهٔ برهٔ شیرخواره که آن را پاک‌کرده در هم پیچیده بر سیخ کباب کنند. (غیاث). بعضی گویند رودهٔ برهٔ شیرخواره است که آن را پاکیزه کنند و در هم پیچند مانند نارنجی و چندی از آن را بر سیخ کشند و کباب کنند و آن را بریان فقرا خوانند. (برهان). رجوع به زیجک و زونج و زویخ شود.

زیح. [زَ] (ع مص) زاحَ زَیْحاً و زُیوحاً و زیوحاً و زَیَحاناً؛ دور گردیدن و رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دور شدن. (تاج المصادر بیهقی).

زیحلة. [زَ حَ لَ] (ع اِ) نوعی از رفتار و تکبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نوعی از رفتار تکبرآمیز. (ناظم الاطباء).

زیحنة. [حَ نَ] (ع ص) مرد درنگ‌کار و سست در حاجت که طلب کرده شود بسوی آن. (منتهی الارب). مرد درنگ‌کار و سست در اجرای حاجتی که از وی طلب کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زیخ. [زَ] (ع مص) زاخَ زَیْخاً و زَیَخاناً؛ جور و ستم نمودن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دور شدن. ||یکسو گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زیخ. (اِ) رجوع به زیج ذیل معنی پنجم شود.

زیخ. (اِ) طپش و خفقان قلبی که از شعف یا از

---

۱ - جهانگیری و انجمن آرا این بیت را شاهد معنی دوم زیج آورده‌اند. رجوع به زیج شود.
۲ - ذیل «زوج».
۳ - نل: زیچک. رجوع به زیچک شود.
۴ - نل: زیچک. رجوع به زیچک شود.
۵ - بر وزن قِرَدة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
۶ - در برهان این معنی و چهار معنی بعد در ذیل زیج پس از قید «با جیم فارسی» (چ) آمده، از این روی چون این معانی در دیگر کتابهای لغت فارسی یا نیامده و یا آنها که آمده در ذیل «زیج» بوده است ما هم این معانی را در ذیل زیج آورده‌ایم، ولی چون معنی چهارم و پنجم در زیج هم آمده بود ما هم آن دو را در هر دو جا آورده‌ایم.
۷ - رجوع به معنی پنجم زیج شود.

هول و ترس عارض شود. (ناظم الاطباء) (از لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۴۲ ب).

زیخان. [زَ یَ] (ع مص) رجوع به زَیْخ شود.

زید. [زَ / زی / زَیَ] (ع مص) افزون شدن و افزون کردن (لازم و متعدی)[1]. یقال: زاده الله خیراً و زاد فیما عنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). افزون کردن و افزون شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن) (دهار). زادَ زیادةً و زَیْداً و زیداً و زَیَداً. رجوع به زیادة شود. (ناظم الاطباء). نمو کردن. نمو دادن. افزون شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||(امص، اِ) افزونی و افزون. یقال: هذا القوم زید علی کذا (بالفتح)؛ ای یزیدون. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). زیادة. (اقرب الموارد). زیادت. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) نامی از نامهای مردان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مواد بعد شود. ||(ضمیر مبهم) گاه به جای «فلان» و «بهمان» گویند: زید چنین گفت و چنان جواب داد. (فرهنگ فارسی معین). گاه زید و عَمْرو یا زید و بکر بجای فلان و بهمان بکار رود و گاه زید تنها آید و معنی فلان یا بهمان دهد:

گفت آری گر وفا بینم نه مکر
مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر.
مولوی.

تا زاهد عمرو و بکر و زیدی
اخلاص طلب مکن که شیدی.
سعدی (گلستان).

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
چو در خانهٔ زید باشی بکار.
سعدی (بوستان).

در این نوعی از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمروم بخست.
سعدی (بوستان).

گرت دیده بخشد خداوند امر
نبینی دگر صورت زید و عمرو.
سعدی (بوستان).

زید. [دَ] (ع فعل) فعل ماضی مجهول یعنی افزون شد و بیشتر این فعل را در دعا استعمال می‌کنند مانند: زید قدره؛ یعنی افزون باد قدر و مرتبهٔ او. زید مجده؛ یعنی افزون باد جلال او. و زید فضله؛ یعنی افزون باد علم و فضل او. زید تقویه؛ یعنی زیاد باد تقوای او. (ناظم الاطباء). توضیح آنکه این از مواردی است که ماضی معنی مستقبل میدهد.

زید. [زَ] (اِخ) رجوع به ابویسار شود.

زید. [زِ] (اِخ) دهی از دهستان میاندورود است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۱۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زید. [زَ] (اِخ) ابن ابی‌الزرقاء. فقیه محدث. راوی کتاب جامع الصغیر سفیان ثوری. (ابن الندیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زید. [زَ] (اِخ) ابن ابی‌الشعثاء العنزی. رجوع به ابوالحکم شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن ابی‌شبه. صحابی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

زید. [زَ] (اِخ) ابن احمدبن زید کاتب. رجوع به المعتمر زید... شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن ارقم الخزرجی (۰۰۰ - ۶۸ هـ .ق.). صحابی بود و در هفده غزوه با حضرت رسول اکرم شرکت داشت و در جنگ صفین با حضرت علی همراه بود و در کوفه درگذشت. بخاری و مسلم ۷۰ حدیث برای او روایت کرده‌اند. (از اعلام زرکلی). رجوع به تاریخ گزیده چ نوایی ص۲۲۷ و الاصابه ج۳ ص۲۱ و تاریخ اسلام ص۸۰ و تاریخ الخلفا ص۱۴۳ و عقدالفرید و حبیب‌السیر چ خیام ج۱ و ۲ و امتاع شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن اسلم العمری[2] المدنی. وی فقیه و مفسر و اهل مدینه بود. او را تفسیری است که پسرش عبدالرحمان آن را از او روایت کرد و بسال ۱۳۶ هـ .ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی)؛ و هم در این سال[3] زیدبن اسلم العدوی که به فقاهت و دانش از امثال و اقران امتیاز داشت به مثابه‌ای که در مدینه چهل فقیه در جلسهٔ درس او جمع می‌شدند به اجل طبیعی درگذشت. از محمدبن اسماعیل بخاری نقل است که زیدبن اسلم به صحبت شریف امام زین‌العابدین سلام‌الله علیه آمد و شد می‌نمود و از آن حضرت استفاده می‌فرمود. (حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۲۰۶).

زید. [زَ] (اِخ) ابن اسیدبن حارثة الثقفی... موسی‌بن عقبه آرد که او به یمامه شهید گردید. (از الاصابة ج۳ ص۲۲). و لقب او در اصطلاح رجالی صاحب‌الزمان است. رجوع به ریحانة الادب ج۲ ص۴۲۵ شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن الاصم العامری. خواندمیر آرد: و هم در این سال[4] زیدبن الاصم که پسرخالهٔ ابن عباس رضی الله عنهما بود و از خالهٔ خود ام‌المؤمنین میمونه روایت داشت وفات یافت. (حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۱۷۶).

زید. [زَ] (اِخ) ابن الجون. شاعر. رجوع به ابودلامه زید شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زید. [زَ] (اِخ) ابن الجهم. او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن الندیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زید. [زَ] (اِخ) ابن الخطاب‌بن نفیل‌بن عبدالعزی القریشی العدوی، مکنی به ابوعبدالرحمن. او صحابی و از شجاعان عرب در دوران جاهلیت و اسلام بود و برادرخواندهٔ عمربن الخطاب و از عمر بسال بزرگتر بود و پیش از عمر اسلام آورد. در یوم‌الیمامة رایت مسلمین در دست او بود، و آنقدر ایستادگی کرد تا به شهادت رسید (سال ۱۲ هـ .ق.). و عمر در مرگ او به شدت محزون گردید. (از اعلام زرکلی). رجوع به طبقات ابن سعد ج۳ ص۲۷۴ و تاریخ گزیده و حبیب السیر چ خیام ج۱ ص۴۵۳ و ۴۵۴ و البیان و التبیین ج۱ و ۲ و تاریخ الخلفا ص۵۱ و عقدالفرید ج۳ و ۴ و عیون الاخبار ج۳ شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن الدثنه. صحابی است. (منتهی الارب) (آنندراج). از کبار صحابهٔ حضرت رسول اکرم بوده که بدست مشرکان قریش در اوائل سال چهارم هجرت اسیر گردید و سپس به قتل رسید. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۱ ص۳۵۳ و الاصابه ج۳ ص۲۷ شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن ثابت‌بن الضحا کانصاری (۱۱ - ۴۵ هـ .ق.)، مکنی به ابوخارجه. از بزرگان صحابه و کاتب وحی بود. در مدینه متولد شد و در مکه پرورش یافت. در شش‌سالگی پدرش کشته شد. در یازده‌سالگی با رسول اکرم مهاجرت کرد. در امور دین علم آموخت. در مدینه در امور قضائی و فتوی و قرائت و فرائض سرآمد بود و ابن عباس با وجود بزرگی قدر و وسعت دانش که داشت برای کسب علم به خانهٔ او می‌رفت و می‌گفت «بنزد علم باید رفت، چه علم نزد کسی نمی‌آید». یک بار ابن عباس رکاب زید را گرفت تا او سوار شود. زید او را از این عمل بازداشت. ابن عباس گفت: «این‌چنین به ما امر شده است که با دانشمندان خود رفتار کنیم» و زید دست او را بوسید و گفت: «این‌چنین به ما امر شده است که با آل‌بیت پیغمبرمان رفتار کنیم». و اوست که در عهد خلیفهٔ اول قرآن را جمع‌آوری کرد و چون درگذشت حسان‌بن ثابت او را مرثیه گفت و ابوهریره در مرگ او گفت: امروز حبر و دانشمند این امت درگذشت و امید است که خدا ابن عباس را جانشین او قرار دهد. زید را در صحیحین ۹۲ حدیث است. (از اعلام زرکلی). رجوع به الاصابه ج۳ صص۲۲ - ۲۳ و امتاع و تاریخ گزیده و حبیب السیر و عقد الفرید و عیون الاخبار و فرهنگ فارسی معین شود.

---

۱ - و الفعل من ضرب. (منتهی الارب).
۲ - در حبیب السیر: العدوی.
۳ - سنة ستة و ثلثین و مائة (۱۳۶ هـ .ق.).
۴ - سنة ثلث و مائة (۱۰۳ هـ .ق.).

زید. [زَ] (اِخ) ابن حارثةبن شراحیلِ کلبی [1]. او صحابی بود و در کودکی، در جاهلیت او را ربودند و خدیجه بنت خویلد (زوجهٔ پیغمبر) او را خرید و در هنگام ازدواج با پیغمبر زید را به او هدیه کرد و پیغمبر پیش از بعثت او را به فرزندی قبول کرد و او را آزاد گردانید و دخترعمهٔ خود را به وی داد و همواره مردم او را ابن محمد می‌نامیدند تا این آیه «ادعوهم لآبائهم» (قرآن ۵/۳۳) نازل شد. او از قدماء صحابه و از نخستین کسانی بود که اسلام آورد. حضرت رسول او را به هیچ «سَریّه» نفرستاد مگر آنکه او را سردار لشکر قرار داد. آن حضرت او را دوست داشت و بر دیگران مقدم می‌داشت و فرمانروایی لشکر را در غزوهٔ موته بدو داد و او در همان غزوه به سال هشتم هجری به شهادت رسید. (از اعلام زرکلی):

امیر عاصم و عمار و یاسر و مقداد
صحیب و زهره و زید و قتاده و قنبر.
ناصرخسرو.

زید چون در خدمت احمد به ترک زن بگفت
نام باقی یافت اینک آیت لما قضی [2].
خاقانی.

رجوع به الاصابه و تاریخ گزیده و حبیب السیر چ خیام ج ۱ و امتاع و عقدالفرید ج ۳ و ۵ و عیون الاخبار و تاریخ الخلفا و تاریخ اسلام و الموشح شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن حباب [3] العکلی، مکنی به ابی‌الحسین. از سفیان ثوری روایت کند و از وی محمدبن علا روایت آرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ابوالحسین شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن حسن‌بن سعید. رجوع به تاج‌الدین کندی شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی. خواندمیر آرد: اولاد ذکور امام حسن رضی الله عنه به روایت اکثر مورخان پانزده نفر بوده‌اند و اسامی شریف ایشان اینست: حسن زید... زیدبن الحسن و... که مادر ایشان ام‌بشر بنت ابی‌مسعود عقبةبن عمرو الخزرجیه بود... و به اتفاق علماء علم انساب از زیدبن حسن و... نسل مانده و سایر اولاد امجاد آن حضرت عقب ندارند. اما زیدبن الحسن علیه السلام بسیار جلیل‌القدر و کریم‌الطبع و کثیرالخیر بود و شعراء عرب در مدح ذات فرخنده‌صفات آن جناب اشعار بلاغت‌شعار دارند و زید رضی الله عنه مدتی والی صدقات رسول صلی الله علیه و سلم بوده، سلیمان‌بن عبدالملک در زمان ایالت خود آن جناب را از آن مهم عزل نمود، اما چون عمربن عبدالعزیز رحمه الله زمام تمام اهل اسلام را به قبضهٔ اختیار درآورد، بار دیگر آن منصب را به زید رضی الله عنه تفویض کرد. مدت عمر عزیزش نود سال بود و از زید یک پسر ماند حسن‌نام و اول کسی از سادات که شعار عباسیان اختیار کرده سیاه پوشید حسن بود. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۲). رجوع به شدالازار شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن خارجه. صحابی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

زید. [زَ] (اِخ) ابن خالد الجهنی. صحابی بود و در حدیبیة حضور داشت و لواء جهینة در یوم فتح با او بود. بخاری و مسلم روایت کنند که او ۸۱ حدیث دارد و در سال ۷۸ هـ . ق. در مدینه درگذشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به الاصابه و تاریخ گزیده چ نوائی ص ۲۲۷ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۵۴ و تاریخ الخلفا شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن رفاعه. یکی از پنج تن از اعضاء اخوان‌الصفا و از نویسندگان رسائل این جمعیت بوده است. رجوع به غزالی‌نامه ص ۸۵ و ۸۶ و ۹۱ و تاریخ علوم عقلی ص ۲۹۹ و تاریخ بغداد و تتمهٔ صوان الحکمة و امتاع ج ۱ ص ۲۶۷ شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن سهل‌بن الاسود النجاری الانصاری، مکنی به ابوطلحة. رجوع به ابوطلحة انصاری در همین لغت‌نامه و اعلام زرکلی و حبیب السیر چ خیام ج ۱ و تاریخ گزیده و عیون الاخبار و امتاع شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن شراجة. رجوع به شراجة شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن صامت. صحابی است. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به ابوعیاش الزرقی شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن صوحان‌بن حجر العبدی، از بنی‌عبدالقیس از طایفهٔ ربیعة. وی تابعی و از اهل کوفه بود. از حضرت علی و عمر روایت دارد. او یکی از رؤسا و شجاعان بود. وقایع الفتح را دریافته و در جنگ نهاوند دست چپش قطع گردید و در جنگ جمل به قتل رسید (۳۶ هـ . ق.). (از اعلام زرکلی). رجوع به حبیب‌السیر چ خیام و البیان و التبیین ج ۱ ص ۹۴، ۹۵ و عقدالفرید ج ۳ ص ۳۰۶ و ج ۵ ص ۷۴ و تاریخ الخلفا ص ۱۲۶ و منتهی الارب شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن عوف. از شجاعان قریش بود و در وقعةالحرة بسال ۶۳ هـ . ق. به قتل رسید. (از اعلام زرکلی).

زید. [زَ] (اِخ) ابن علی. رجوع به ابوالقموس شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابیطالب (ع). مردی با جلالت قدر و با ورع و تقوی بود. پیوسته بنی‌امیه از قیام وی خائف بودند. پس اتفاق افتاد که هشام زید را به ودیعتی از خالدبن عبدالله القسری متهم داشت و نامه بدو نوشت تا نزد یوسف‌بن عمر امیر کوفه رود. زید به کوفه رفت و یوسف ازو آن حال بپرسید و چیزی بر وی ثابت نگشت و یوسف او را سوگند داد و بازگردانید. زید از کوفه به قصد مدینه بیرون شد. مردم کوفه بر وی گرد آمدند و گفتند اینجا صد هزار مرد شمشیرزن است که همه در رکاب تو جان سپردن خواهند. بازگرد تا با تو بیعت کنیم و از بنی‌امیه درین شهر قلیلی باشند و ما بر آنان فایق آئیم. زید گفت من از غدر شما ترسانم و بیم دارم که با من آن کنید که با جد من حسین علیه‌السلام روا داشتید. ایشان سوگندان یاد کردندو عهود و مواثیق محکم گردانیدند و بسی مبالغه کردند تا وی به کوفه بازگشت و پانزده هزار مرد تنها از کوفیان با وی بیعت کردند غیر از مردم بصره و واسط و موصل و خراسان. چون کار تمام شد زید گفت: الحمد لله الذی اکمل لی دینی، بخدای که من از جد خویش شرم داشتم با او بر کوثر حاضر آیم در میان امت، امر معروف و نهی منکر نا کرده. آنگاه دعوت آشکار کرد و یوسف امیر کوفه از دست امویان، لشکری گرد کرد و میان دو فریق جنگی عظیم درگرفت و در آخر لشکر زید بپرا کندند و او با گروهی قلیل حربی سخت کرد و تیری بر پیشانی او آمد و بدان تیر درگذشت [4]. یاران او وی را دفن کرده و بر گور او آب راندند تا پیدا نباشد و یوسف‌بن عمر زمین‌ها می‌کاوید تا جسد او بیافت و مصلوب کردو پس از صلب بسوخت و خاکستر او به آب فرات داد. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به کامل ابن اثیر ج ۵ صص ۱۰۷ - ۱۱۶ و حبیب السیر و خاندان نوبختی اقبال و نامهٔ دانشوران ج ۵ ص ۹۱ و روضات الجنات ص ۵۸۰ و ضحی‌الاسلام و مجمل التواریخ و القصص و تاریخ اسلام و عیون الاخبار و الموشح و عقدالفرید و البیان و التبین و فرهنگ فارسی معین و زیدیه شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله الفارسی الفسوی. منسوب است به شهر فسا. او در دانش لغت و نحو فاضل بود و به علوم کثیره معرفت داشت. در دمشق سکونت داشت و در ذی‌حجه یا ذی‌قعدهٔ ۴۶۷ هـ . ق. در طرابلس درگذشت. (از روضات الجنات). رجوع به همین کتاب شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن عمربن الخطاب. یکی از شش پسر عمر است از ام‌کلثوم دختر امیرالمؤمنین علی (ع). (از یادداشت بخط

---

۱ - چنین است در الاصابه که مأخذ زرکلی است ولی در زرکلی کعبی آمده است.
۲ - قرآن ۳۷/۳۳.   ۳ - ن‌ل: حُبّان.
۴ - سال ۱۲۲ هـ . ق.

مرحوم دهخدا). او را [عمر را] شش پسر بود... دوم زید از امکلثوم بنت فاطمه بنت رسول‌الله (ص) و این زید را در کوفه به غلطی بکشتند و مادرش همان لحظه درگذشت... (تاریخ گزیده چ نوائی ص۱۸۵). رجوع به عیون الاخبار و عقد الفرید و حبیب‌السیر شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن عمروبن نفیل‌بن عبدالعزی القرشی العدوی. یکی از حکماء جاهلی و پسرعموی عمربن خطاب بود. او اسلام را درک نکرد ولی از عبادت بت‌ها اکراه داشت و از آنچه برای آنها ذبح می‌کردند نمی‌خورد و به شام رفت تا دربارهٔ عبادات اهل خود تفحصی کند ولی دین یهود و نصارا او را جلب نکرد و به مکه بازگشت و بر دین ابراهیم، خدای را عبادت کرد و عداوت خود را با بت‌پرستی آشکار کرد و گروهی از قریش بر او شوریدند و او را از مکه براندند و او فقط پنهانی به مکه می‌رفت. وی با زنده بگور کردن‌دختران بشدت مخالفت می‌کرد و هرگاه اطلاع پیدا می‌کرد که دختری را زنده بگور خواهند کرد به زودی با پدرش ملاقات می‌کرد و هزینهٔ زندگیش را تعهد می‌نمود و او را تحت سرپرستی خویش می‌گرفت تا بالیده شود آنگاه به پدرش عرضه می‌کرد و اگر پدر او را نمی‌پذیرفت در جستجوی شوهر هم‌شأنی برایش برمی‌آمد و او را به شوی میداد. پیغمبر پیش از بعثت او را دیده بود و پس از بعثت از او جویا شد. [و چون از درگذشت وی آگاه‌شد] فرمود او به قیامت یک‌تنه به صورت امتی محشور میشود. و او پنج سال پیش از بعثت حضرت رسول (ص) درگذشت و او را قلیلی شعر بود و این بیت او مشهور است:

أرباً واحداً ام الف رب
أدین اذا تقسمت الامور. (از اعلام زرکلی).

رجوع به البیان و التبیین ج۳ ص۸۴ و عیون الاخبار ج۱ ص۲۴۲ و ج۴ ص۱۰۶ و تاریخ الخلفا ص۲۴ و حبیب السیر چ خیام ج۱ ص۴۹۳ شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن عوف. رجوع به ابوربیعه شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن عیاش. رجوع به ابوعیاش شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن قعقاع القاری. رجوع به ابوجعفر زید... شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن کلاب‌بن مرة‌بن کعب‌بن لؤی. رجوع به قصی در همین لغت‌نامه و اعلام زرکلی شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن لیث‌بن سودبن اسلم. از اجداد جاهلی است و فرزندانش بطنی از قضاعة از قحطانیةاند. (از اعلام زرکلی).

زید. [زَ] (اِخ) ابن مبارک الصنعانی. رجوع به ابوعبدالله الخراز شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن محسن‌بن حسین‌بن حسن‌بن ابی‌نمی، معروف به «الشریف زیده». وی امیر مکه بود و در همانجا به سال ۱۰۱۴ هـ.ق.متولد شد و به سال ۱۰۴۱ هـ.ق.به امارت مکه رسید و سیرتی نیکو داشت و در دوران او فتنه‌ها برخاست و او موفق به قمع آنها گردید. وی مردی حازم و بادهاء بود. بعضی از شاعران او را مدح گفتند. در سال ۱۰۷۷ در مکه درگذشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به خلاصة الاثر ج۲ صص۱۷۶ - ۱۸۶ شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن مربع. صحابی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

زید. [زَ] (اِخ) ابن مرثد. رجوع به ابوعثمان شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن مره. رجوع به ابوالمعلی شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن موسی‌بن جعفر. خواندمیر دربارهٔ وی چنین نویسد: ... افضل اولاد امام موسی بلکه اشرف جمیع برایا علی‌بن موسی الرضا بود، اما زیدبن موسی در ایام خروج ابوالبرایا بن اهواز والی شده بصره را در حیز تسخیر کشیده آتش در خانه‌ها و باغات بنی‌العباس زد بنابر آن «زیدالنار» لقب یافت و حسن‌بن سهل با زیدالنار پیکار کرد او را بدست آورد به مرو نزد مأمون فرستاد و مأمون آن جناب را پیش برادر بزرگوارش علی الرضا علیه‌السلام ارسال داشت. امام به اطلاق او حکم فرمود اما مدت‌الحیوة با وی سخن نگفت و آخرالامر مأمون زیدالنار را به زهر هلاک ساخت. علماء نسابه گویند از وی عقب نمانده. (حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۸۱). رجوع به تاریخ گزیده شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن مهلهل‌بن منهب‌بن عبدرضا، مکنی به ابومکنف و ملقب به «زیدالخیل». او از طایفهٔ طی است. وی از دلیران دوران جاهلیت بود و بدان جهت که اسبان فراوان داشت او را «زیدالخیل» لقب داده‌اند. مردی بلندقامت بود و چون سوار بر اسب شدی دو پایش بزمین رسیدی. او شاعری نیکو و سخنوری فصیح و به جوانمردی موصوف بود. زید اسلام را درک کردو در سال نهم هجری به رسولی از طرف طائفهٔ طی به خدمت رسول اکرم درآمد و اسلام آورد و حضرت رسول از آن شادمان گشت‌و او را «زیدالخیر» نامید و بدو فرمود: «یا زید ماوصف لی احد فی الجاهلیة فرأیته فی الاسلام الا رأیته دون ما وصف لی، غیرک» (... هیچکس را در دوران جاهلیت برای من وصف نکردند مگر آنکه او را در اسلام کمتر از آنچه گفته بودند یابم، به‌جز تو) و زمینی به نجد بدو داد. او هفت روز در مدینه توقف کرد و تب شدیدی او را عارض شد و به نجد بازگشت و در همان سال نهم هجری در آنجا درگذشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به زیدالخیر و زیدالخیل و تاریخ گزیده چ نوائی ص۲۷۷ و امتاع ج۱ ص۵۰۸ و حبیب السیر و الجماهر و الموشح شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن وهب الجهنی، مکنی به ابوسلیمان. وی برای زیارت حضرت رسول اکرم حرکت کرد و در راه بود که حضرت رسول (ص) درگذشت. او از عمر و حضرت علی (ع) و ابن مسعود و کبار صحابه روایت دارد و بعد از جماجم درگذشت. (از صفة الصفوة ج۳ ص۱۵). رجوع به همین کتاب و عیون الاخبار شود.

زید. [زَ] (اِخ) ابن یحیی البحتری. رجوع به ابونضره شود.

زید. [زَ] (اِخ) علوی، مکنی به ابوهاشم. او در اوائل قرن پنجم در گیلان ادعای امامت می‌کرد و بدست طایفه‌ای از الموتیان بقتل رسید. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۲ صص۴۶۹ - ۴۷۰ ذیل «زیدی علوی» شود.

زیدآباد. [زِ] (اِخ) دهی از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام است که ۲۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زیدآباد. [زِ] (اِخ) دهی از دهستان برج اکرم است که در بخش فهرج شهرستان بم واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زیدآباد. [زِ] (اِخ) ده مرکز دهستان زیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زیدآباد. [زِ] (اِخ) یکی از دهستان‌های بخش مرکزی شهرستان سیرجان است. این دهستان دارای هوای سردسیری بوده و از ۱۲۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنهٔ آن ۸۶۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زیدآباد. [زِ] (اِخ) دهی از دهستان رباط سرپوشیده است که در بخش حومهٔ شهرستان سبزوار واقع است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زیدان. [زَ] (ع مص) زاد زَیْداً و زیداً و زَیَداً و زَیداناً و زیادةً. رجوع به زیادة شود. (ناظم الاطباء). رجوع به زیادة و زید شود.

زیدان. [زَ] (ع اِمص) افزونی. (منتهی الارب) (آنندراج). افزونی و زیادتی. (ناظم الاطباء). رجوع به زید شود.

زیدان. [زَ] (اِخ) رجوع به جرجی زیدان شود.

زیدان. [زَ] (اِخ) یا «زیدین». نام شهری نزدیک کازرون و وجه تسمیه آنکه قبر دو زید، یعنی زیدبن ثابت انصاری و زیدبن ارقم انصاری دو تن از صحابهٔ رسول بدانجاست. (ابن بطوطه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیدان. [زَ] (اِخ) شهری است از مضافات اهواز. (منتهی الارب) (آنندراج). ناحیهٔ وسیعی از اعمال اهواز... (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

زیدان. [زِ] (اِخ) دهی از دهستان پیران است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۱۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زیدان. [زِ] (اِخ) دهی از دهستان بروخون است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زیدان. [زَ] (اِخ) موضعی است به کوفه که گویند در آن صحرائی است که ابوالغنایم بدان منسوب است. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۵۱۷). موضعی است به کوفه. (از معجم البلدان). رجوع به زیدانی شود.

زیدان. [زَ] (اِخ) ابن احمد المنصوربن محمد الشیخ، معروف به «زیدان السعدی» و مکنی به ابوالمعالی. از ملوک دولت اشراف السعدیین به مراکش است. پایتختش فاس بود. او در سال ۱۰۱۲ هـ.ق. بعد از وفات پدرش به حکومت رسید. برادران وی یعنی ابوفارس و محمد المأمون بر او شوریدند و لشکر او را شکست دادند. وی به تلمسان درآمد و میان سجلماسه و درعة و سوس حرکت میکرد و گروهی از سپاهیان هزیمت یافتهٔ او با وی بودند. او از مردم در مقابل شورش برادرانش یاری خواست و مردم مراکش دعوت او را اجابت کردند و در سال ۱۰۱۵ او را سلطان خود خواندند، ولی چیزی نگذشت که برادرش مأمون او را از سلطنت برانداخت (۱۰۱۶) و او مدتی در کوهها متواری گردید و در همان سال بازگشت و مراکش را گرفت و شوکت خود را نیرو داد و در سال ۱۰۱۷ هـ.ق. بر فاس استیلاء یافت ولی یاران مأمون او را در سال ۱۰۱۸ از فاس بیرون راندند و سلطان زیدان همچنان بر مراکش و اطراف آن حکومت کرد تا آنکه بسال ۱۰۳۷ درگذشت. وی مردی فاضل و در فقه عالم بود و در ادب معرفت داشت و کتابی در تفسیر قرآن کریم دارد. او را اشعاری است. (از اعلام زرکلی). رجوع به الاستقصاء سلاوی شود.

زیدان السعدی. [زَ نُسْ سَ] (اِخ) رجوع به مادهٔ قبل شود.

زیدانلو. [زِ] (اِخ) دهی از دهستان شهر کهنه است که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و ۹۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیدانلو. [زِ] (اِخ) دهی از دهستان جیرستان است که در بخش باجگیران شهرستان قوچان واقع است و ۱۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیدانلو بالا. [زِ] (اِخ) دهی از دهستان درونگر است که در بخش نوخندان شهرستان دره گز واقع است و ۳۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیدانلو پایین. [زِ] (اِخ) دهی از دهستان درونگر است که در بخش نوخندان شهرستان دره گز واقع است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیدانی. [زَ] (ص نسبی) منسوب است به صحراء زیدان که جایگاهی است در کوفه. (از الانساب سمعانی). رجوع به زیدان و مادهٔ بعد شود.

زیدانی. [زَ] (اِخ) محمدبن محمدبن علی بن جناح همدانی الزیدانی، مکنی به ابوالغنائم. وی از ابوالبقاء العمربن محمدبن علی الحبال و ابوالحسن بن العلاف و جز اینها استماع کرد و ابوسعد السمعانی و غیره از وی روایت دارند و در شوال سنهٔ ۵۳۷ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۵۱۷). رجوع به زیدان و مادهٔ قبل شود.

زیداون. [زَ وَ] (اِخ) قریه‌ای از قراء سوس از نواحی اهواز است. (از معجم البلدان). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زیداونی. [زَ وَ] (ص نسبی) منسوب است به زیداون که قریه‌ای است از قراء سوس اهواز. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۵۱۷). رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

زیداونی. [زَ وَ] (اِخ) اسحاق بن ابراهیم بن شاذان الزیداونی السوسی، مکنی به ابویعقوب. وی از حسن بن سلام روایت دارد و ابوبکربن القمری از وی روایت کرده است. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۵۱۷).

زیدالجمهور. [زَ دُلْ جُ] (اِخ) ابن سهل بن عمرو. او جد جاهلی بود و فرزندان وی بطنی از حمیرند. (از اعلام زرکلی).

زیدالخیر. [زَ دُلْ خَ] (اِخ) رجوع به منتهی الارب ذیل مادهٔ «خ ی ر» و زیدبن مهلهل و زیدالخیل در همین لغت‌نامه شود.

زیدالخیل. [زَ دُلْ خَ] (اِخ) رجوع به زیدبن مهلهل در همین لغت‌نامه و عقدالفرید و تاریخ گزیده و بلوغ الارب ج ۲ ص ۱۲۷، ۱۲۹ و حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۷۰ شود.

زیداللات. [زَ دُلْ لا] (اِخ) ابن رفیة بن ثور. از اجداد جاهلی است و فرزندانش بطنی از قضاعة از قحطانیه‌اند. (از اعلام زرکلی).

زیدالنار. [زَ دُنْ نا] (اِخ) رجوع به زیدبن موسی بن جعفر شود.

زیدر. [دَ] (ق مرکب) از اینجا. مخفف ازیدر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چنین گفت کای کردگارا مرا[1]
رهائی نخواهد بدن زیدرا.
فردوسی (یادداشت ایضاً).

بدینجات از بد نگهبان بود
چو زیدر شدی توشهٔ جان بود.
اسدی (یادداشت ایضاً).

ببین و بدان کز کجا آمدی
کجا رفت باید چو زیدر شوی. اسدی.

رجوع به ایدر شود.

زیدر. [زِ دَ] (اِخ) دهی از دهستان عربخانه است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیدر. [زِ دَ] (اِخ) دهی از دهستان قوش‌خانه است که در بخش باجگیران شهرستان قوچان واقع است و ۶۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیدر. [زَ دَ] (اِخ) نام محلی است که نزدیکی سبزوار واقع بوده، تراکمه خرابی بسیار به آنجا رسانیده‌اند. نورالدین محمد منشی جلال‌الدین خوارزمشاه از آنجا برخاسته و رسالهٔ نفثة‌المصدور از اوست. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زیدری. [زَ دَ] (اِخ) نورالدین محمد. صاحب نفثة‌المصدور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): قدیمترین نمونهٔ این شیوه یعنی نثر متکلفانه و مسجع و مصنوع مقامات حمیدی و نفثة‌المصدور زیدری... میباشد. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۲۸۷). رجوع به نسوی محمدبن احمد و خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی و مادهٔ قبل شود.

زیدشت. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران است و ۱۰۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زیدعلی. [زَ عَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

زیدقائد. [زَ ءِ] (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ جاجیوند هیهاوند از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۷).

زیدک. [دَ] (اِ) غلامبچهٔ ترک مقبول را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). همان ریدک است که کودک نابالغ باشد و در رود گذشت. زیدک غلط است که صاحب برهان گفته. (انجمن آرا) (آنندراج). غلام امرد بود.

---

1 - نل: کای کردگار ار مرا.

(اوبهی). در کلمهٔ «رود» صاحب انجمن‌آرا می‌گوید: «ریدک» اصلش «رودک» یعنی فرزند کوچک و در تحفة الاحباب هم زیدک ضبط شده و برهان زیدک و ریدک هر دو را ضبط کرده است، ولی در دو نسخهٔ حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی با زاء معجمه ضبط شده و گوید زیدک غلام امرد بود. فردوسی گوید:

چو از دلگسل زیدکان سرای
ز دیبا بنا گوش و دیبا قبای.

(از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
پهلوی «رتک»[1] (پسر، غلام جوان)، قیاس شود با گیلکی «ری»[2] و مازندرانی «ریکا»[3] (پسر). (حاشیهٔ برهان چ معین، ذیل ریدک).

زیدمناة. [زَ دِ مَ] (اِخ) ابن تمیم‌بن مربن أد. از اجداد جاهلی بود و فرزندانش بطنی از تمیم از عدنانیة‌اند. (از اعلام زرکلی). رجوع به امتاع ج ۱ و انساب سمعانی و المعرب جوالیقی و عقدالفرید ج ۶ ص ۱۵۲ شود.

زیدوا. [ ] (اِ) نوعی از آش. (آنندراج). شاید محرف زیت‌وا یا زیت‌با باشد.

زیدوان. [زَ دَ] (اِخ) دهی است به سوس. (منتهی الارب). رجوع به زیداون شود.

زیدون. [زِ] (اِخ) یکی از دهستان‌های بخش حومهٔ شهرستان بهبهان است که بین دهستان حومه و دهستان زیرکوه باشت بابوئی بندر بوشهر و بخش هندیجان واقع است و از ۳۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته که آبادیهای مهم آن سردشت و قلعه کعبی و قلعه گلاب است و در حدود ۵۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

زیده. [زِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن است و ۸۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زیده‌سرا. [زِ دِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن است و ۶۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زیدی. [زَ] (ص نسبی) انتسابی است به زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب. (از انساب سمعانی). رجوع به زیدیون و زیدیه و زیدبن علی شود.

زیدی. [زَ] (اِخ) دهی است به یمامه. (منتهی الارب) (آنندراج). قریه‌ای به یمامه که باغها و نخلستان‌ها دارد. (از معجم البلدان).

زیدی. [زَ] (اِخ) نام طایفه‌ای در یمن. (ناظم الاطباء).

زیدیون. [زَ دی یو] (اِخ) جماعتی از محدثان منسوب به زیدبن علی (ع) مذهباً و نسباً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زیدبن علی و زیدیه شود.

زیدیة. [زَ دی یَ] (اِخ) دهی است به بغداد. (منتهی الارب) (آنندراج). قریه‌ای از سواد بغداد از اعمال بادوریا. ابوبکر محمدبن یحیی‌بن محمد الشوکی بدان منسوب است. (از معجم البلدان). || آبی است مر بنی‌نمر[4] را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم البلدان).

زیدیه. [زَ دی یَ] (اِخ) زیدیة. فرقه‌ای از شیعه که به زیدبن علی‌بن الحسین (ع) ملقب به زین‌العابدین منسوبند و آنان سه طایفه‌اند: جارورية[5]، سلیمانیة و بتیریة. (از اقرب الموارد). اسم عمومی جمیع فرقی که بعد از حضرت امام علی‌بن حسین زین‌العابدین (ع) بجای امام محمد باقر (ع) پسر دیگر آن حضرت یعنی زیدبن علی را امام می‌دانستند و چون زیدبن علی شاگرد واصل‌بن عطاء معتزلی بود، زیدیه در اصول پیرو اهل اعتزال شده‌اند. (از خاندان نوبختی اقبال ص ۲۵۶). اصحاب زیدبن علی‌اند که بروزگار بنی‌امیه ظهور کرد... و بنای مذهب ایشان آن است که پس از علی و حسن و حسین سلام‌الله علیهم هر علوی که معصوم باشد شاید که امامت طلب کند و باید که از فرزندان علی باشد و پارسا و معصوم. و ایشان پنج فرقه‌اند: مغیریة، جارودیة، ذکریة، خشبیة و خلفیة. (از بیان الادیان، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
گروهی از شیعه‌اند که منسوب به زیدبن علی‌بن الحسین علیهم‌السلام میباشند و آنان سه فرقه هستند:
اول جارودیه، اصحاب ابی‌الجارود که حضرت امام محمد باقر علیه السلام نام او را سرحوب نهاده بود یعنی شیطان علیه اللعنة و الخذلان، و میفرمود که مکان او در دریاست. این فرقه به نص فرمایش پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم امامت را بعد از پیمبر، مخصوص امیر مؤمنان علی‌بن ابیطالب و سیدی شباب اهل‌الجنة امام حسن و امام حسین علیهم السلام میدانند. و یاران پیمبر را چون اقتدا به امیر مؤمنان نکردند کافر میشناسند و پس از حسنین، امامت را بر طریق شوری، بین اولاد آن دو وجود مقدس واجب میشمارند، بدین طریق که هر یک از فرزندان آن دو بزرگوار داناتر و پهلوانتر بود و با شمشیر و قهر و غلبه بر دیگران خروج کرد و غلبه یافت امامت او راست. و در امام منتظر اختلاف کرده‌اند که آیا او محمدبن عبدالله‌بن الحسین‌بن علی است که زنده است و کشته نشده، یا محمدبن القاسم‌بن علی‌بن الحسین، یا یحیی‌بن عمر صاحب کوفه میباشد (از احفاد امام زین‌العابدین علیه السلام).
فرقهٔ دوم سلیمانیه، یاران سلیمان‌بن جریر که گفته‌اند امامت باید در بین خلق بطریق شوری صورت گیرد و عقد امامت بدو مرد از خیار مسلمانان باید منعقد شود، و امامت مفضول بر فاضل صحیح و درست باشد. و ابوبکر و عمر هر دو امام بوده‌اند. و هرچند امت در بیعت با آن دو با وجود امیر مؤمنان خطایی را مرتکب شده‌اند، اما نظر به آنکه این خطا به فسق منجر نشده، خطای آنان قابل عفو و چشم‌پوشی است و عثمان و طلحه و زبیر و عایشه را تکفیر کرده‌اند.
فرقهٔ سوم بتیریه، یاران بتیر ثومی میباشند. با سلیمانیه در عقیده موافقت دارند، جز آنکه دربارهٔ عثمان متوقف شده‌اند. این بود سه فرقهٔ زیدیه و بیشتر آنان در زمان ما مقلد میباشند و در اصول عقاید به مذهب اعتزال و در فروع به مذهب حنفیه مراجعه کنند، جز در اندکی از مسائل. کذا فی شرح المواقف. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
... پس از کشته شدن زیدبن علی پسرش یحیی‌بن زید به امامت برخاست و به خراسان رفت و جمعی بر او بگرویدند ولی عاقبت کشته شد. زیدیه بر چند فرقه منقسم بوده‌اند مانند جارودیه و خشبیه... و در بعضی عقاید میان آنان اختلاف بوده است. از امامهای زیدیه دو تن قابل‌ذکرند یکی حسن‌بن زید معروف به داعی کبیر که دولت علویان طبرستان را تأسیس کرد (در حدود ۲۵۰ هـ .ق.) و دیگری قاسم رَسّی متوفی به سال ۲۴۶ هـ .ق. که خود و جانشینانش اصول عقاید یگانه مذهب زیدی موجود را تدوین کردند و آن در اصول مذهب معتزلی است، بعلاوه سخت با تصوف ناسازگار میباشد... اما در عبادات زیدیان در بعضی از مسائل که مایهٔ تمایز شیعه و سنی است روش شیعه را دارند مانند «حی علی خیرالعمل» گفتن در اذان، پنج بار تکبیر گفتن در نماز میت، نخوردن ذبیحهٔ نامسلمان و غیره. زناشویی با غیر زیدی و زواج متعه را جایز نمیدانند. شرایط اصلی امام در مذهب زیدیه عبارت است از اینکه از اهل بیت پیغمبر باشد (خواه از نسل امام حسن خواه از نسل امام حسین) و لهذا امامت ارثی نیست. امام بشخصه باید قادر به جنگ یا دفاع باشد و به همین جهت کودک یا مهدی غایبی را به امامت قبول ندارند. امام باید عالم در علم دین باشد... در نتیجهٔ این شرایط نزد زیدیه، کوشش شخصی عامل قطعی برای رسیدن به مقام امامت بوده است و سلسلهٔ پیوسته از امامان پیدا نشده و

1 - rêtak. 2 - rey.
3 - rîkâ.
۴ - در معجم البلدان: بنی‌نُمَیْر.
۵ - کذا و ظ: جارودیة.

حتی زیدیه گاه بی‌امام بوده‌اند. و گاه وجود بیش از یک امام را در یک وقت پذیرفته‌اند... زیدیه در دو ناحیه به قدرت سیاسی رسیدند یکی در سواحل دریای خزر از زمان داعی کبیر تا حدود ۵۲۰ هـ. ق. که در آنجا قریب ۲۰ امام و داعی پیدا شدند که گاه میان آنان دوره‌های فترت حاصل می‌شد، و گاه همزمان با یکدیگر بودند و کارشان به کشمکش می‌انجامید. پس از آن زیدیهٔ طبرستان و گیلان در فرقهٔ نقطویه مستحیل شدند. دوم در یمن که یحیی‌بن حسین متوفی به سال ۲۹۸ هـ. ق. نوادهٔ قاسم رَسّی پیشوای گروهی اندک ولی بسیار مؤمن و فداکار زیدیه در مدینه با جمعی از پیروان خود بعنوان جهاد به جانب جنوب جزیرةالعرب براه افتادند و بر یمن مستولی شدند و حکومتی دینی در آن ناحیه تأسیس کردند. امامان زیدی یمن در داخل و خارج کشمکش‌ها داشتند و پس از استیلای ترکان عثمانی بر یمن چند بار با ترکان جنگیدند... سلطنت جدید یمن [1] را امام المتوکل یحیی تأسیس کرد که در سال ۱۹۰۴ م. با ترکان جنگید و در ۱۹۱۸ صنعا را بطور قطعی بدست آورد. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به خاندان نوبختی اقبال و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۴۵ و ضحی‌الاسلام و غزالی‌نامه و البیان و التبیین ج ۳ ص ۵۳ و الوزراء و الکتاب و زیدیون و زیدبن علی شود.

زیر. (ق، اِ، حرف اضافه) [2] نقیض بالا. (برهان). یعنی پایین. پهلوی «ازیر» [3]، «اژر» [4]، «هچ-اذر» [5]، از اوستایی «هچا + اذیری» [6]، کردی «ژیر» [7]، بلوچی عاریتی «چِره» [8] و «شرا» [9] و «شر» [10] ... گیلکی «جیر» [11]. در اوراق مانوی به پارتی «دری» [12]. (حاشیهٔ برهان چ معین). ترجمهٔ تحت که مقابل فوق است. (آنندراج). ضد بالا. (انجمن آرا). ضد بالا و زبر، و تحت و پایین و ته و فرود و شیب. (ناظم الاطباء). تحت. مقابل بالا. مقابل زبر. مقابل فوق. پایین. فرود. مقابل بر و زبر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

شو بدان کنج اندرون خمی بجوی
زیر او سمجی است بیرون شو بدوی.
رودکی (یادداشت ایضاً).

یاد کن زیرت اندرون تن‌شوی
تو بر او خوار خوابیده ستان.
رودکی (یادداشت ایضاً).

گنبدی نهمار بربرده بلند
نش ستون از زیر و نه بر سرش بند.
رودکی (یادداشت ایضاً).

تا چو شد در آب نیلوفر نهان
او به‌زیر آب ماند از ناگهان.
رودکی (یادداشت ایضاً).

هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر
مرگ بفشارد همه در زیر غن.
رودکی (یادداشت ایضاً).

اکنون فکنده بینی، از ترک تا یمن
یکچندگاه زیر پی آهوان سمن.
دقیقی (یادداشت ایضاً).

ناهید چون عقاب ترا دید زیر تو
گفتا درست هاروت از بند رسته شد.
دقیقی (یادداشت ایضاً).

سیاووش است پنداری میان شهر و کوی اندر
فریدون است پنداری به زیر درع و خوی اندر.
دقیقی (یادداشت ایضاً).

آس شدم زیر آسیای زمانه
نیسته خواهم شدن همی به کرانه.
کسائی (یادداشت ایضاً).

بگشای راز عشق و نهفته مدار عشق
از می چه فایده است به زیر نهنبنا.
کسائی (از لغت فرس اسدی).

که داند که بلبل چه گوید همی
به زیر گل اندر چه جوید همی. فردوسی.

بیاورد و بنشاندش زیر تخت
بدو گفت کای سبز شاخ درخت. فردوسی.

بخندید از آن پرهنر مرد شاه
نهادند زیرش یکی زیرگاه. فردوسی.

که از لشکرش کس نه آگاه بود
که زیر دژ اندر یکی راه بود. فردوسی.

یکی از نهایتهای عمق را زیر نام است و دیگری را زبر. (التفهیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

آن روی و ریش پرگه و پر بلغم و خدو
همچون خبزدویی که شود زیر پای پخچ.
لبیبی (یادداشت ایضاً).

گهی چو مرد پریسای گونه گونه صور
همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب.
لبیبی (یادداشت ایضاً).

آن ریش نیست جغبت دلال‌خانه‌هاست
وقت جماع زیر حریفان فکندنیست.
طیان (یادداشت ایضاً).

مبارز را سر و تن پیش خسرو
چو بگراید عنان خنگ و یکران
یکی خوی گردد اندر زیر خورده
یکی خف گردد اندر زیر خفتان.
عنصری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تا روم ز هند لاجرم شاها
گیتی همه زیر باج و ساکردی.
عسجدی (یادداشت ایضاً).

بوستانبانا، امروز به بستان بده‌ای
زیر آن گلبن چون سبز عماری شده‌ای.
منوچهری.

تا تو گهی به زیر گل و گاه زیر بید
گه زیر ارغوان و گهی زیر گلنار. منوچهری.

هر شاه که از طاعت تو بازکشد سر
فرق سر او زیر پی پیل بسایی. منوچهری.

به پای حصار طاق شد و حرب فروگرفتند و منجنیق‌ها از زیر و زبر کار کردند. (تاریخ سیستان).

پیاده سلاح اوفتاده ز دست
به زیر سواران شده پای‌خست.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

رویش اندر میان ریش تو گفتی
پنهان گشته‌ست زیر جغبت کفتار.
نجمی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

همه چیز زیر و خرد از بر است
جز ایزد که او از خرد برتر است. اسدی.

خسروا شاها میرا ملکا دادگرا
پس ازین طبل چرا باید زد زیر گلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

و شب و روز بر او دو قفل باشد زیر و زبر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۶). بهمه حالها در زیر این چیزی باشد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۲۴).

بنگر که مر آنرا خز است بستر
وین را بمثل زیر بوریا نیست. ناصرخسرو.

به زیر و از بر و پیش و پس و براست و بچپ
نگاه کن که تو اندر میانهٔ قفسی.
ناصرخسرو.

مرد خرد همچو خر ز بهر شکم
پشت نباید به زیر بار کند. ناصرخسرو.

طالوت برخاست با لشکر بزیر آن کوه آمدند. (قصص الانبیاء ص ۱۴۹). هزار ملک زیر فرمان وی بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۵۰).

این به پستی بایستاد ز کار
و آن ز بالا دراوفتاد به زیر. مسعودسعد.

از پس من غم است و پیش غم است
زبر من غم است و زیر غم است. مسعودسعد.

فخرالدوله آن رقعه را بر شمس‌المعالی عرضه کرد، قابوس وشمگیر زیر آن نبشت... (نوروزنامه).

همه عالم شکارگه بینی
کاین دو سگ زیر و باز بر زبر است. خاقانی.

آب بریز آتش بیداد را

---

۱ - در سال ۱۹۶۲ بر اثر کودتای دولت یمن منقرض شد و به جمهوری تبدیل یافت. (از لاروس).

۲ - این کلمه چنانکه در شواهد معلوم است مانند بسیاری از کلمه‌ها به صورت اسمی و قیدی و حرفی بکار می‌رود.

3 - azîr. 4 - azhêr.
5 - hac-adhar.
6 - haca + adhairi.
7 - zhîr. 8 - cêra.
9 - shêrâ. 10 - shêr.
11 - jîr. 12 - 'dryy.

زیرتر از خاک نشان باد را. نظامی.
زیر مبین تا نشوی پایه‌ترس
پس منگر تا نشوی سایه‌ترس. نظامی.
ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر، مرکبی تازی در زیر. (گلستان).
به زیر سنگ حوادث فتاده را چه طریق
جز آن قدر که به پهلو چو مار برگردد.
سعدی.
به زیر خاک غنی را به مردم درویش
اگر زیادتئی هست حسرتی چند است.
صائب.
— زیر ابرو برداشتن؛ زیر ابرو گرفتن. برگرفتن مویهای زاید با منقاش از زیر و بالای ابرو مزید زیبائی را. مویهای پشت چشم و زیر ابروی زنان که پیرایند با موچینه یا نخی دولا کرده به طرزی خاص. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیر ابرو گرفتن؛ زیر ابرو برداشتن. رجوع به ترکیب قبل شود.
— زیر اخیه؛ واداشتن کسی به کاری و از او سود جستن و کار کشیدن. معمولاً این ترکیب با فعل بردن و رفتن و کشیدن بر زبان می‌آید. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).
— زیر اخیه رفتن؛ به کاری تن دردادن. زحمتی را به نفع کسی دیگر تحمل کردن و عملی را به نفع شخص ثالث انجام دادن. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).
— زیر اخیه کشیدن؛ کسی را به کاری واداشتن و از او کار کشیدن. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).
— زیر اخیه گذاشتن؛ کسی را به کار گماشتن و او را مدتها در آن عمل که معمولاً سودش عاید دیگری می‌شود نگاه داشتن. کسی را معطل و سرگردان کردن و در مقام عسر و حرج ازو کار کشیدن. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).
— زیراطاقی؛ زیرزمین‌گونه‌ای که با کف حیاط برابر باشد. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیر افتادن؛ به زیر افتادن. به زیر آمدن. از پایهٔ برتر تنزل نمودن. از جاه و مقام خود فرودافتادن:
نخواهی که زیر افتی از جای خویش
ز اندازه بیرون منه پای خویش.
امیرخسرو دهلوی.
از پایهٔ برترین به زیر آمده‌ایم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیربار؛ مضطرب و پریشان و متحیر و متحمل مخارج بسیار و تحمل کاری بطور ظلم و ستم و مشقت. (از ناظم الاطباء).
— زیر بار رفتن؛ تحمل مشقت کاری را پذیرفتن. خود را در کاری سخت و جانفرسا قرار دادن:
مرو زیر بار گنه ای پسر
که حمال عاجز شود در سفر. سعدی.
— ||بمعنی تعهد (مالی یا اخلاقی) و تحمل کردن است مانند: زیر بار قرض رفتن، زیر بار زور رفتن و مانند آن. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده). رجوع به ترکیب زیر بار نرفتن شود.
— زیر بار نرفتن؛ نپذیرفتن کاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اعراض از قبول امری. آقای جمال‌زاده در ذیل زیر بار رفتن آرد: این ترکیب اگر در مقام مذاکره و گفتگو استعمال شود بمعنی قانع شدن و متقاعد شدن و تسلیم شدن به منطق یا عقیده یا پیشنهاد طرف است و غالباً به صورت منفی بکار رود چنانکه گویند:هرچه گفتیم فلان کس زیر بار نرفت... (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).
— زیرباری؛ محنت و مشقت و ادبار و بدبختی. (ناظم الاطباء).
— زیربازویی؛ چوبی که لنگ زیر بازو گذاشته رَوَد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). چوب پا. چوب زیربغل[1]. و رجوع به چوب پا شود.
— زیر بال؛ عبارت است از سر به زیر بال کشیدن مرغان در وقت خواب کردن. (آنندراج):
در عالم خیال بهار است چار فصل
بلبل به چتر گل ندهد زیر بال را.
صائب (از آنندراج).
— زیر بال کسی را گرفتن؛ به او کمک کردن. (فرهنگ رازی).
— زیر بال گرفتن کسی را؛ پناه دادن کسی را. در حمایت خویش قرار دادن کسی را.
— زیربَغَل؛ کش. ضبن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیربغلی؛ قسمی تنبک. قسمی طنبور دراز. نوعیِ ضرب مطربان را. تنبوری که پایهٔ دراز دارد و پایهٔ آنرا زیر بغل چپ گذارند و با انگشتان هر دو دست نوازند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیر پای کسی را درآوردن؛ زیرپا کشی کردن. تحقیقات و کسب اطلاع کردن و از کار مردم سر درآوردن به وسیلهٔ پرسش از نزدیکان نادان آنان. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده). رجوع به زیرپا کشی‌کردن شود.
— زیر پای کسی نشستن؛ کسی را گول زدن. فریفتن و قر زدن خدمتکار کسی. زنی را تحریک کردن و او را وادار به گرفتن طلاق از شوهر کردن و نظایر آن. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).
— زیر پر داشتن؛ در حمایت خویشتن داشتن:
کجات آن همه مردی و زور و فر
جهان را همی داشتی زیر پر. فردوسی.
— زیر پر کلاه کسی بودن چیزی؛ در اطاعت و اختیار او بودن:
ز چین تا به جیحون سپاه منست
جهان زیر پر کلاه منست. فردوسی.
— زیر پر گرفتن؛ مرادف در ته پر گرفتن. (آنندراج):
همای تربیت عشق جانور کندش
اگرچه بیضهٔ فولاد زیر پر گیرد.
کلیم (از آنندراج).
— ||گرم کردن و گرم نگاه داشتن. (ناظم الاطباء).
— ||زیر بال گرفتن. رجوع به همین ترکیب شود.
— زیر تازیانه کشیدن؛ معروف. (آنندراج). کسی را فراوان تازیانه زدن. کسی را با ضربات ممتد تازیانه آزار دادن:
سواره می‌شد گفتم کشیده دار عنان
عنان گذاشته‌ام زیر تازیانه کشید.
یمینی سمنانی (از آنندراج).
— زیرتبری؛ کنده‌ای که هیزم‌شکن در زیر گذارد و قطعهٔ شکستنی را متقاطعاً بر آن نهد شکستن را. هیمه‌ای که زیر هیمه‌ای شکستنی نهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیرتشکی؛ رشوه به قاضی و حاکم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیرجلدی؛ تزریق زیرجلدی که مایع را زیر پوست دوانند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیرجلکی؛ به نهانی. در خفا. زیرجلی. به خفیه. در سِرّ. پوشیده. مخفی. پنهانی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یواشکی. نهانی. آهسته. بدون اطلاع کسی، چنانکه گویند:فلان خدمتکار زیرجلکی با فلان کس رابطه داشت، یا زیرجلکی خواربار و لوازم خانه را کش می‌رفت. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).
— زیرجلی؛ زیرجلکی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده). رجوع به ترکیب قبل شود.
— زیر چوب؛ زیر اصلاح و تربیت. (آنندراج).
— ||پایین عصا. (ناظم الاطباء).
— زیر چیزی زدن؛ منکر او شدن. آنرا انکار کردن. حاشا کردن. نکول کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیر چیزی ماندن؛ معروف. (آنندراج):
چون گریزم جای جنبیدن نماند
ماند زیر کوه غم دامان دل.
ظهوری (از آنندراج).

1 - Béquille.

— زیر خاتم؛ بمعنی زیر نگین است... (آنندراج). در تصرف و استیلا:
ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد
کاین سه را اقبال این دو بخت یاور ساختند.
خاقانی (از آنندراج).
محمود را اگرچه جهان زیر خاتم است
جایی بهش ز گوشهٔ چشمی ایاز نیست.
نظیری (ایضاً).
— زیر خاک سپردن؛ زیر خاک کردن. خاکپوش کردن و معدوم و لاشی انگاشتن. (آنندراج). هیچ شمردن و نیست و نابود پنداشتن. (ناظم الاطباء). در گور کردن:
و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کز او استخوان نماند.
سعدی (از آنندراج).
— زیر خاک کردن؛ زیر خاک سپردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب قبل شود.
— زیرخاکی؛ آنچه به حفر آثار مدفون از زیر زمین برآورند. آنچه از حفریات شهرهای خسف‌شده برآرند: سفالهای زیرخاکی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیر دامن پروردن؛ کنایه از نواختن است. (آنندراج). در آغوش گرفتن و نواختن. (ناظم الاطباء):
آن را که زیر دامن توفیق پرورند
از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم.
ظهیرالدین فاریابی (از آنندراج).
— زیر دامن نگه داشتن؛ کنایه از پناه دادن است. (آنندراج). حمایت کردن. (از ناظم الاطباء):
جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند
که زیر دامن انصافشان نگه داری.
ظهیرالدین فاریابی (از آنندراج).
— زیردامنی؛ شرم مرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ای بس کسا که از پی این زیردامنی
نیفه‌فروکشیده و برچیده‌دامنند.
سوزنی (یادداشت ایضاً).
— زیر دراز؛ کنایه از آواز آهسته باشد. (انجمن آرا).
— زیردرختی؛ میوه‌هایی که زیر درخت فروریزد. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیر درشکه، ماشین، گاری رفتن؛ تصادم با وسایل نقلیه و مصدوم یا مقتول شدن بوسیلهٔ آنها. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).
— زیر دل زدن؛ تهوع. طعامی به قی بیرون شدن خواستن. تهوع آوردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیر دل کسی زدن خوشی یا راحتی؛ کنایه از عدم لیاقت آن کس به داشتن رفاه و شادمانی.

— زیر دین رفتن؛ قرض گرفتن. وام‌دار شدن. تعهد پرداخت وامی را کردن. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده): اما حالا که زیر دین مرده رفته‌ام به همین تیغهٔ آفتاب قسم اگر نمردم به همهٔ این کلم‌برها نشان میدهم. (داش آکل صادق هدایت، از فرهنگ عامیانه ایضاً).
— زیر ران نهادن؛ غلبه کردن و شکست دادن. (ناظم الاطباء).
— زیر رفتن؛ هبوط کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیر رکاب گرفتن کسی را؛ مسلط شدن بر او. مطیع و منقاد و آلت دست کردن کسی را:
به پی اسب جبرئیل برو
تا نگیردت دیو زیر رکاب. ناصرخسرو.
رجوع به ترکیب بعد شود.
— زیررکابی؛ شمشیری که در پهلوی زین بندند. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر).
— زیرزانوئی؛ رشوهٔ مختصر و نهانی که قاضی یا حاکم را دهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیر زبان؛ آهسته. بی‌اعتنا. کمی نامفهوم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زیر لب و در زیر لب. (مجموعهٔ مترادفات). رجوع به ترکیب بعد شود.
— زیر زبان گفتن؛ کنایه از پوشیده و پنهان و آهسته سخن گفتن باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آنندراج).
— زیرزبانی؛ زیرلفظی. هدیه‌ای که داماد عروس را دهد بار اول که او سخن گوید. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— ||گفتاری به کبر و خشم و آهسته. بطور نامفهوم گفتن. به بی‌اعتنایی و تحقیر مخاطب گفتن. (یادداشت ایضاً). یواش و آهسته. با صدای پست. از روی بی‌میلی و اکراه حرف زدن. گویند: سلامش کردیم، زیرزبانی جواب داد. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).
— زیر زنخ ماندن؛ غمگین ماندن. (آنندراج):
زیر زنخ ز مشت زنی مانده است گرگ
یعنی ملول شیوهٔ بیداد می‌کند.
رازی (از آنندراج).
— زیرزیرکی؛ به نهانی. در خفا. پوشیده. در سِرّ و مکر و حیله. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیرسازی؛ مقابل روسازی. عمل ساختن قسمت تحتانی در بعضی کارها چون اسفالت خیابانها و جاده و غیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ساختن قسمتهای زیرین جاده. (فرهنگ فارسی معین).
— زیر سبیل درکردن؛ چیزی را به روی خود نیاوردن. حرکت نامناسب یا گله و اعتراض و دشنام کسی را تحمل کردن و از آن درگذشتن. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

— زیر سبیل گذاشتن؛ تحمل کردن. به روی خود نیاوردن. گویند: هرچه به فلان کس متلک گفتم زیر سبیل گذاشت. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).
— زیرسبیلی؛ نادیده. بر روی خود نیاورده: زیرسبیلی رد شد. (فرهنگ فارسی معین).
— زیرسبیلی درکردن؛ اهانت یا دشنامی را نشنیده انگاشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زیر سبیل درکردن. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).
— زیر سر بلند شدن؛ تحریک شدن. با کسی سَر و سِرّی داشتن. گویند: فلان زن مدتی است زیر سرش بلند شده و با شوهرش ناسازگاری می‌کند؛ یعنی با مردی یا کسی رابطه دارد و وی را به ناسازگاری تحریک می‌کند. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به ترکیب زیر سرش بلند بودن شود.
— زیر سر بودن چیزی؛ زیر سر داشتن چیزی. زیر سر کسی بودن چیزی. در قبض و تصرف کسی بودن و قیل بر پا کردن فتنه و فساد. بهر تقدیر امثال این کلام جز در مواقع ظلم و بیداد استعمال نکنند و به زیر سر و در زیر سر نیز آمده. (آنندراج):
کردم چو سراغ دل گم‌گشته ز چشمش
گفتا به سر زلف که در زیر سر اوست.
ملااسد (از آنندراج).
بالش خوبان دگر از پر است
شوخ مرا فتنه به زیر سر است.
ملاطاهر غنی (ایضاً).
بر شیشهٔ هر دل که رسیده‌ست شکستی
در زیر سر آن شکن طرف کلاه است.
محسن تأثیر (ایضاً).
رجوع به زیر سر داشتن شود.
— زیر سر داشتن؛ زیر سر بودن. (آنندراج). چیزی را آماده داشتن. مقدمات امری را فراهم کردن برای اینکه هر وقت بخواهند آنرا آغاز کنند: من غیر از این کار یک کار خوب دیگر در زیر سر دارم. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده):
خرد پیمانهٔ انصاف اگر یک بار بردارد
بپیماید مر آن چیزی که دهقان زیر سر دارد
ترا معلوم گرداند از این دریای ظلمانی
که او این عالم سفلی چرا بر خشک و تر دارد.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۳۴).
گهی بر دل شبیخون می‌زند گاهی بر ایمانم
همیشه کاکل او فتنه‌ای در زیر سر دارد.
صائب (از آنندراج).
گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت
کاکل او فتنه‌ها در زیر سر دارد هنوز.
صائب (ایضاً).
رجوع به زیر سر بودن شود.
— زیر سرش بلند بودن؛ فریفته شده بودن زنی

یا چاکری در خفا، به وعده‌های بهتری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب زیر سر بلند شدن شود.

— زیر سر کسی بودن؛ مسؤول بودن کسی در امری. محرک واقعی امری بودن. در کاری دست داشتن و دخالت مؤثر در آن کردن. گویند: این دعوا و مرافعه زیر سر فلان کس است. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

— زیر سر گذاشتن؛ مقدمات امری را آماده کردن تا در مورد لزوم آن را انجام دهند. کسی را دیدن و او را برای انجام دادن کاری مهیا و آماده کردن: یک کارگر خوب برای ساختن خانه زیر سر گذاشته‌ام. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

— زیرسری؛ گرو. گروگان. گروی منقول. رهینهٔ منقول. آنچه از جواهر و جامه و... که رهینه کنند دینی را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— ||بالش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بالش. متکا. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

— ||لُنگ چنبرکرده که در حمام زیر سر نهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زیر سیاهی بودن داغ؛ به نشدن داغ. (آنندراج):

ز آتشی که به دامان دشت مجنون زد
هنوز زیر سیاهی است داغ چشم غزال.
صائب (از آنندراج).

— زیرسیگاری، زیرسیگار؛ ظرفی که خاکستر و فضول سیگار در آن ریزند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ظرفی که خاکستر و ته‌سیگار را در آن ریزند و گاه سیگار را نیز در آن گذارند. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

— زیرش زدن؛ حاشا کردن. انکار کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). منکر کار یا تقصیر یا بدهی خود شدن و مانند آن. (فرهنگ عامیانه ایضاً).

— زیرشلوار؛ زیرشلواری. شلواری که زیر پوشند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جامهٔ نازکی که در زیر شلوار پوشند. (فرهنگ فارسی معین).

— زیر طلب کسی زدن؛ انکار وام که به او دارند کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زیرغربالی؛ حبوبات برای دادن مرغ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زیرغلیانی؛ غذای صبح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— ||پارچهٔ دوخته یا میزی برای زیر غلیان. (یادداشت ایضاً). رجوع به زیرقلیانی شود.

— زیر فرکلاه کسی بودن چیزی؛ تحت نفوذ و شوکت و اقتدار او بودن:

کنون تا به جیحون سپاه منست
جهان زیر فر کلاه منست.
فردوسی.

— زیر قلم آوردن؛ زیر قلم گرفتن. کنایه از نوشتن و ضبط کردن. (آنندراج):

برداشت به دیوان سخاوت قلم جود
تا نام کریمان همه زیر قلم آورد.
میرمعزی (از آنندراج).

— زیر قلم داشتن؛ در قلمرو خود داشتن. (از آنندراج):

ز قدر و مرتبه دارد جهان به زیر قلم
چنانکه داشت سلیمان جهان به زیر نگین.
میرمعزی (از آنندراج).

— زیر قلم گرفتن؛ زیر قلم آوردن. (آنندراج):

تا او گرفت زیر قلم ملک شهریار
بر نام بدسگالان گردون قلم کشید.
میرمعزی (از آنندراج).

رجوع به ترکیب زیر قلم آوردن شود.

— زیرقلیانی؛ صبحانه. ناشتائی. لُهْنه. دهن‌گیره. دهان‌گیره. نهاری. چاشتی بامداد. لقمةالصباح. غذا که صبح خورند پیش از کشیدن قلیان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیرغلیانی شود.

— ||پارچه یا میزی خاص که در زیر قلیان نهند تا آب و شوخ ته آن به فرش نرسد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زیرقلیونی. میزگونه‌ای است کوچک و کوتاه به بلندی نیم متر یا کمتر با رویهٔ گرد یا مربع یا مثلث و دارای سه یا چهار پایه از چوب یا آهن که قلیان را برای کشیدن بر روی آن می‌نهادند و ارتفاع آن طوری بود که نی قلیان در برابر دهان قلیان‌کش قرار می‌گرفت. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به زیرغلیانی شود.

— زیر قول خود زدن؛ انکار گفتهٔ خود کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— ||نکول کردن. (یادداشت ایضاً).

— زیرکار؛ مقابل روکار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب بعد شود.

— زیرکاری؛ مقابل روکاری. در اصطلاح بنایی و راه‌سازی، اعمال زیرین بنایی یا راهی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب زیرسازی شود.

— زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای بودن؛ مکری و حقه‌ای در کار بودن، چنانکه شعبده‌بازان از قوطی‌های متداخل استفاده کنند. رجوع به ترکیب زیر هر کاسه نیم‌کاسه یافتن شود.

— زیر کردن؛ پست کردن. خوار کردن:

چو پوشیده میدارم اخلاق دون
کند هستیم زیر و عجبم زبون.
سعدی (بوستان).

— ||زیر گرفتن. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به همین ترکیب شود.

— زیر کردن سیاهی؛ حالتی است که سیاهی آدمی را در خواب گیرد بطریقی که نفسش تنگی کند و آن سیاهی را به تازی عبدالجنه و کابوس و در فارسی فرنجک و سکاچه خوانند. (آنندراج):

سیه شد آنچنان دشت از سیاهی
که‌گویی زیر کرد او را سیاهی.
ملابیانی (از آنندراج).

— زیر کلاه کسی بودن چیزی؛ در قبض کسی بودن و قیل برپا کردن فساد و فتنه. بهر تقدیر این کلام جز در مواقع ظلم و بیداد استعمال نکنند. (آنندراج).

— زیر کلاه کسی نهادن چیزی؛ زیر کلاه کسی بودن چیزی. (آنندراج). او را مستعد آن ساختن:

آن روز که حسن قدر جاه تو نهاد
صد دام بلا زیر کلاه تو نهاد.
پوربهای جامی (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب قبل شود.

— زیر گذاشتن کسی را؛ بر او چیره شدن. بر او فایق آمدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زیر گرفتن کسی یا چیزی را، چنانکه ترن و اتومبیل و غیره؛ زیر خود مجروح کردن یا کشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کسی را از زیر وسایل نقلیه گذاشتن. با کسی تصادم کردن. گویند: اتوبوس دیروز یک بچه را زیر گرفت. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

— ||اصطلاحی است در مورد عمل مباشرت به وصفی خاص و غیرعادی. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

— ||به زیر گرفتن، بر زیر گرفتن، به زیر برگرفتن؛ حمول کردن. فرزجه کردن. برداشتن زن بخود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و چون بخورند [پودنه را] یا به زیر برگیرند، کودک اندر شکم بکشد. (الابنیه عن حقایق الادویه، یادداشت ایضاً). و حیض را بگشاید چون با شراب بخورند [پودنه را] و گر بر زیر گیرند نیز. (ایضاً). و کودک را در شکم بکشد چون بر زیر برگیرند [قثاءالحمار را]. (ایضاً).

— زیرگلوئی؛ آویزی از زر یا گوهری که زنان با سنجاق چارقد را بدان به زیر گلو استوار می‌کردند. مهره‌ها یا مرواریدها و امثال آن که زنان با سنجاق در زیر گلو به چارقد آویختندی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زیر گوش کسی بودن؛ سخت نزدیک او بودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زیر گوش کسی زدن؛ سیلی زدن. چک زدن. توی گوش کسی زدن. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

— زیرگوشی؛ آهسته. بطور نجوی تنگ گوش گفتن موضوعی. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا).
— ||بالش خرد. نازبالش. بالشتو. بالشتک. مصدغه. مخده. بالش که بر متکا نهند زیر سر و زیر گوش. نهالین. (از یادداشت ایضاً). بالشی چارگوش و سخت کوچک که در هنگام خواب زیر گوش و بنا گوش می‌نهادند. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).
— ||چک. سیلی بر بنا گوش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیرلفظی؛ زیرزبانی. نقد یا جواهر و مانند آن که داماد نوعروس را دهد تا بار نخست سخن گوید. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پول یا هدیه‌ای که برای بله دادن عروس یا سخن گفتن او با داماد در شب زفاف بدو دهند. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).
رجوع به زیرزبانی شود.
— زیر لوای کسی شدن؛ پیروی او کردن:
احمد لوای خویش علی را سپرده بود
من زیر آن بزرگ و مبارک لوا شدم.
ناصرخسرو.
— زیر ماندن؛ مغلوب شدن با تن یا با گفتار یا عملی دیگر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیر ناف؛ شِعْره، که روئیدنگاه زهار است. (از منتهی الارب). رجوع به زهار شود.
— زیرنافی؛ هدیه‌ای که به قابله دهند بریدن ناف نوزاد را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیرنای؛ بن‌شو. حصیده. آنچه از کشت که بر زمین نزدیک است و داس بدان رسیدن نتواند. قسمت سفلای ساق گندم و جو و ارزن و ذرت و مانند آن که پس از درودن بر زمین ماند و داس بریدن آن نتواند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به حصیده شود.
— زیرنشین عَلَم کسی یا چیزی بودن؛ پیرو و دنباله‌رو و تحت‌الشعاع او بودن:
زهد نظامی که طرازی خوش است
زیرنشین عَلَم زرکش است. نظامی.
زیرنشین عَلَمت کائنات
ما به تو قائم چو تو قائم به ذات. نظامی.
— زیر نگین؛ آنچه در تصرف باشد و اطلاق آن اکثر بر ملک و کشور باشد اما در غیر آن نیز آمده. (آنندراج):
حکم ترا روزگار زیر رکاب است
رای ترا آفتاب زیر نگین است.
انوری (از آنندراج).
رجوع به ترکیبهای بعد شود.
— زیر نگین آوردن (درآوردن)؛ در اختیار و تصرف خود درآوردن. مطیع و منقاد خویش گردانیدن:
ز توران بیامد به ایران‌زمین
جهانی درآورد زیر نگین. فردوسی.
رجوع به ترکیب بعد شود.
— زیر نگین داشتن؛ زیر نگین کردن. زیر نگین گرفتن. کنایه از مسخر و محکوم کردن. (آنندراج).
— ||در تصرف و اختیار داشتن:
عقد گوهر چون صدف در آستین داریم ما
خونبهای خویش در زیر نگین داریم ما.
اسیر (از آنندراج).
جنون زیر نگین خویش دارد
نهان لوح طلسم خیر و شر را.
اسیر (از آنندراج).
رجوع به ترکیب بعد شود.
— زیر نگین کردن؛ زیر نگین داشتن. کنایه از مسخر و محکوم کردن. (از آنندراج):
بردی فراوان رنج دل دیدی فراوان رنج تن
از رنج دل وز رنج تن کردی جهان زیر نگین.
فرخی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب بعد شود.
— زیر نگین گرفتن؛ زیر نگین کردن. کنایه از مسخر و محکوم کردن. (از آنندراج):
چشمت گرفته زیر نگین روزگار را
مانند حاتم است ترا نامدار چشم.
ملامفید (از آنندراج).
رجوع به ترکیب‌های قبل شود.
— زیرنویس؛ نوشتن در زیر سطرها، چنانکه معنی قرآن یا دعائی را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیر و از بر شدن؛ زیر و زبر شدن:
بسا خانه‌ها کان به پرواز ایشان
شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۶۷).
رجوع به ترکیب زیر و زبر شدن شود.
— زیر و بالا؛ تحت و فوق. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
— ||کنایه از آن است که دو پسر امرد با یکدیگر مباشرت کنند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).
— ||کنایه از خطا هم هست. (برهان). افادهٔ سخن غیرراست کند یا ممزوج به یکدیگر. (انجمن آرا) (آنندراج). خطا و گناه. (ناظم الاطباء). چرند. مهمل. بی‌معنی. باطل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بالای چنین اگر در اسلام
گویند که هست زیر و بالاست.
سعدی (یادداشت ایضاً).
سخن عشق زیر و بالا نیست
در ره عشق رخت و کالا نیست.
اوحدی.
زیردست اوست چرخ و لاف با ما میزند
حضرت او زیر و بالا برنتابد بیش از این.
سلمان ساوجی.
— ||خراب. ویران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ای بسا بادگیر و تارم و تیم
زیر و بالا ز آب چشم یتیم.
سنائی (یادداشت ایضاً).
همه کارم ز دور آسمانی
چو دور آسمان شد زیر و بالا. خاقانی.
— زیر و بالا گفتن؛ دشنامهای هرزه گفتن. دشنامهای زشت دادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نامربوط و بی‌معنی گفتن. سخنان لاطائل گفتن. (ناظم الاطباء):
زیر و بالا چون نگوید مردکی کش روز و شب
جز زمین و آسمان در زیر و بالا هیچ نیست.
سلمان ساوجی.
دهد پایه سرو سمن را چنان
که‌کس زیر و بالا نگوید بر آن.
امیر وحیدالدین مسعود.
— زیر و رو؛ پائین و بالا. گونه و رنگ: دنیا هزار جور زیر و رو دارد.
— زیر و رو کردن؛ (اصل زیر رو کردن است) زیر و زبر کردن. بهم زدن. یکباره خراب کردن. بالتمام ویران کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بر هم زدن. (ناظم الاطباء).
— ||... مالی را؛ از آن دزدیدن. مقداری از آن را با زرنگی تملک کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— ||... شهری را؛ همه جا را تجسس کردن: شهر را زیر و رو کردند و او را نیافتند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— ||... زمین را؛ احاث الارض. زیر و بالا کردن زمین. شخم زدن زمین برای کشت یا جستن چیزی.
— ||... میوهٔ سبدی را؛ جستجو برای برگزیدن بهتر. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گشتن در میان کالایی برای انتخاب کردن و سواکردن آن: زیر و روکردن خیار و پرتقال و نظایر آن. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).
— ||درهم آمیختن و ممزوج کردن. (ناظم الاطباء).
— زیر هر کاسه نیم‌کاسه یافتن؛ فریب کسی ظاهر ساخته عجائبات مشاهده نمودن. (غیاث) (آنندراج).
||گاه بمعنی داخل استعمال کنند... و این اطلاق از آن قبیل است که گویند جزو زیر کل می‌باشد. (آنندراج):
چه گنجینه‌ها زیر بارش کنند
چه اقبالها در کنارش کنند.
نظامی (از آنندراج).
||بسته. موکول به. منوط به. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): مصالح جهان همه زیر بیم و امید است. (نوروزنامه، یادداشت ایضاً).
||(ص) پست‌تر و فروتر. (ناظم الاطباء): و فروتر از آن کرسی موبد موبدان بودی و زیرتر آن چند کرسی از بهر مرزبانان و بزرگان. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).

هر کجا نفت و آب جمع شوند
نفت بالا و آب زیرتر است. خاقانی.

||بزرگتر و مهتر. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||پوشیده و پنهان. (برهان) (از جهانگیری) (از انجمن آرا). پوشیده و نهفته و پنهان. (ناظم الاطباء). نهان:

پراندیشه بنشست بیدار دیر
همی گفت رازیست این را به زیر. فردوسی.

گفت یا بونصر، رفته است و نهان رفته است. بر ما پوشیده کرده‌اند و بینی که از این زیر چه بیرون آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۳).

- زیر داشتن؛ نهان داشتن. مخفی کردن:

یکی نغز پولاد زنجیر داشت
نهان داشت از جادو و زیر داشت.
فردوسی (از جهانگیری).

||هر چیز ضعیف و باریک را گویند. (جهانگیری). باریک و ضعیف، مرادف زار. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). هر شیء باریک را نیز گویند. (غیاث):

بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام
چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان
چو زیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق
امید خویش فکندم به دستگیر جهان.
فرخی (از جهانگیری).

می‌گفتم از سخن زر و زوری به کف کنم
امید زر و زور مرا زیر و زار کرد. خاقانی.

||(ا) در بیت زیر ظاهراً بمعنی فریب و پستی و نقصان و مانند اینها آمده است:

اگر عفتت را فریب است و زیر
زبان حسیبت نگردد دلیر. سعدی (بوستان).

||نام گیاهی است که به غایت زرد و باریک میباشد آن را زریر و اسپرک میگویند. (برهان) (از جهانگیری) (از ناظم الاطباء). و در رنگرزی استعمال میکنند. (ناظم الاطباء):

چون زیر شدم زرد و نزار از غم عشقش
از من چه عجب داری گر ناله کنم زار.
فرخی.

گر تو مرا دست بازداری، بی تو
زیر[1] نباشد چو من به زردی و زاری.
فرخی (از جهانگیری).

شاد بودی به بانگ زیر و کنون
زار و نالان شدی و زرد چو زیر[2].
ناصرخسرو (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تو از حرارت دل گشته‌ای نحیف چو موی
تو از تحمل غم گشته‌ای نزار چو زیر.
اثیر اخسیکتی.

||تار باریک از تارهای ساز که ضد بم باشد. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). تار ساز که آواز باریک دارد. (غیاث). سیم ساز. (فرهنگ فارسی معین). تارهای کوچک بربط و جز آن. (ناظم الاطباء). نام تاری از چهار تار بربط که از آن سه دیگر باریکتر است. (مفاتیح، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هر چیز ضعیف و باریک را گویند مانند تار باریک و آواز باریک و آدمی لاغر و امثال آن. (جهانگیری). تار تنک و ضعیف رودجامگان، یعنی ذوات‌الاوتار. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چون موی شدم لاغر و چون زر شده‌ام زرد
چون چنگ شدم چفته و چون زیر[3] شدم زار.
فرخی.

چو زیر چنگ پیش من بنالی
دو رخ بر خاک پای من بمالی.
(ویس و رامین).

تن عدوی تو با ناله باد چون تن زیر
لب ولی تو پرخنده چون لب اقداح.
مسعودسعد.

در پرده چو زیر چنگ می‌نالم
کاری بکند ناله مگر یکباری. عطار.

چون یار نمی‌کند همی یاد از من
برخاست چو زیر چنگ فریاد از من. عطار.

ابریشم زیر و نالهٔ زار خوش است
ای بی‌خبران اینهمه با یار خوش است.
سعدی.

||در شواهد زیر ظاهراً بمعنی آلتی از آلات موسیقی آمده که آهنگ لطیف و باریک از آن برمی‌خاست:

ساقی گزین و باده و می خور به بانگ زیر
کز کشت سار نالد و از باغ عندلیب.
رودکی (از احوال و اشعار ج۳ ص۹۷۰).

وقت شبگیر بانگ نالهٔ زیر...
زاری زیر[4] و این مدار شگفت
گر ز دشت اندرآورد نخجیر.
رودکی (ایضاً ص۹۹۶).

زیرها چون بیدلان مبتلا نالنده سخت
رودها چون عاشقان تنگدل نالنده زار.
فرخی.

بنالم تا بنالد زیر بر مل
ببارم تا ببارد ابر بر گل. (ویس و رامین).

تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر
نوان[5] نو توان زد بر کهن زیر.
(ویس و رامین).

شما را می و شادی و جام و زیر[6]
من و اژدها و که و گرز و تیر. اسدی.

زیر بی آگهی کند زاری
پس تو گر آگهی چو زیر مباش. سنائی.

چون زیر زارزار بنالم ز عشق تو
گرچه مرا نزارتر از زیر[7] کرده‌ای.
ادیب صابر.

تن چو زیر[8] و چهره چون زر شد بداندیش ترا
تا ترا بیند که زر بخشی همی بر بانگ زیر.
سوزنی.

چو زیر نالهٔ زارم همیشه در کار است
نفورم از می ناب و ملولم از بم و زیر.
هندوشاه نخجوانی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دف و چنگ با یکدگر سازگار
برآورده زیر از میان ناله زار.
سعدی (بوستان).

||ضد بم باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). آواز باریک که در مقابل بم باشد و بم آواز پر و غلیظ راگویند. (غیاث). صدای پست و نازک. مقابل بم. (فرهنگ فارسی معین). آوازهٔ تیز باشد. (صحاح الفرس) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گرفته بادا مشکین دو زلف دوست بدست
نهاده گوش به آوای زیر و نالهٔ بم. فرخی.

تا بود شادی جایی که بود زاری زیر
تا بود رامش جایی که بود نالهٔ بم. فرخی.

باز چون بلبل بی‌جفت به بانگ آمد زیر
باز چون عاشق بیدل به خروش آمد بم.
فرخی.

ابر زیر و بم شعر اعشی قیس
زننده همی زد به مضرابها. منوچهری.

گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر بم
گهی قمری کند از بر، گهی ساری کند املی.
منوچهری.

کورکی داند از روز، شب تار هگرز
کر بشناسد آواز خر از نالهٔ زیر[9].
ناصرخسرو.

شاد بودی به بانگ زیر[10] و کنون
زار و نالان شدی و زرد چو زیر.
ناصرخسرو.

با ناز و بی‌نیاز به بیداری و به خواب
بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر[11].
ناصرخسرو.

---

۱ - رشیدی این بیت را شاهد معنی بعد آورده و سپس افزاید: این بیت را جهانگیری و سروری به سند «زیر» آورده بمعنی زریر و هو الصحیح. و مرحوم دهخدا در فیشی این بیت را شاهد سیم زرد و باریکتر ذوات‌الاوتار دانسته است. رجوع به معنی بعد شود.
۲ - آیا بمعنی سیم زرد است؟ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به معنی بعد شود.
۳ - بمعنی ضعیف و باریک نیز ایهام دارد.
۴ - بمعنی بعد مناسب‌تر است.
۵ - نل: نوای.
۶ - نل: کام و زیر، که در این صورت ممکن است مصحف «کام و ریز» باشد. رجوع به کام و ریز شود.
۷ - ضعیف باریک.
۸ - ضعیف باریک.
۹ - بمعنی قبل نیز ایهام دارد.
۱۰ - بمعنی قبل نیز ایهام دارد.
۱۱ - بمعنی قبل نیز ایهام دارد.

چونکه بر آرزوی نالهٔ زیر و بم چنگ
کس نیارامد بر بی‌مزه آواز رباب.
ناصرخسرو.
زار وقت شادی تو زیر باد
خوار وقت جود تو دینار باد. مسعودسعد.
با حاسد تو دولت چون آب و روغن است
با ناصح تو ساخته چون زیر با بم است.
سوزنی.
آسایشی نیافتم از ناله‌های زار
آسوده بس که بودم با ناله‌های زیر[1].
سوزنی.
زخمهٔ عشق تراست از دل من ساز
زاری خاقانی است نالهٔ زیرم. خاقانی.
به گه صبوح زهره ز فلک همی سراید
ز هوای صوت زارش ز نوای زیر چنگش.
خاقانی.
نالهٔ زار دوستان شنود
نغمهٔ زیر ناشنوده هنوز. خاقانی.
خوش است خاصه کسی راکه بشنود بصبوح
ز چنگ زخمهٔ زیر و ز عود نالهٔ زار.
؟ (از سندبادنامه ص۱۳۷).
شگفتی بود لحن آن زیر و بم
که آن خنده و گریه آرد بهم. نظامی.
چون دل داود نقش تنگ داشت
درخور این زیر، بم آهنگ داشت. نظامی.
مغنی دلم سیر گشت از نفیر
برآور یکی ناله بر بانگ زیر
مگر نالهٔ زیرم آید به گوش
از این نالهٔ زار گردم خموش. نظامی.
صبر در آن پرده نوا تنگ داشت
فتنه سر زیر در آهنگ داشت. نظامی.
سِرّ پنهان است اندر زیر و بم
فاش اگر گویم جهان برهم زنم. مولوی.
خرج کردم عمر خود را دمبدم
دردمیدم جمله را در زیر و بم. مولوی.
نه بم داند آشفته‌سامان نه زیر
به آواز مرغی بنالد فقیر. سعدی (بوستان).
— زیر و زار؛ کنایه از آواز حزین و آهسته باشد. (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء). آواز نرم و باریک. (آنندراج). آواز آهسته. (فرهنگ رشیدی):
چو آواز خود برکشد زیر و زار
بخسبد بر آواز او مرغ و مار. نظامی.
نالهٔ زیر و زار من، زارتر است هر زمان
بسکه به هجر می‌دهد عشق تو گوشمال من.
سعدی.
||کسره و جر. (برهان). کسره یعنی علامتی که در پائین و تحت حروف می‌گذارند تا دلالت بر صدای کسره کند. (ناظم الاطباء): و ما انزل علی الملکین[2] لام را بسر خوانند و گروهی چنین خوانند و ما انزل علی الملکین لام را به زیر خوانند. (ترجمهٔ تفسیر طبری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زیر دادن؛ مکسور خواندن. مجرور کردن حرفی را. به کسر خواندن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||نام پرده‌ای از موسیقی. (غیاث). ||بمعنی کتان هم آمده است و آن پارچه‌ای باشد که در تابستانها پوشند... (برهان). کتان. (بحر الجواهر، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پارچهٔ کتانی. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی دوم مادهٔ بعد شود. ||ریزه‌های برف که از هوا بارد و آن را به عربی سقیط گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||آن جزء از طعام که در تک دیگ واقع شده و برشته و کباب گردد مانند ته دیگ پلو. (ناظم الاطباء).

زیر. (ع اِ) (از «زور») گویک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکمه. (شرح قاموس فارسی). ||کتان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس فارسی) (اقرب الموارد). ||خم بزرگ قاراندود. (منتهی الارب)[3] (آنندراج)[3] (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سبوی کلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خوی و عادت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||عقل و رای. و حرف ثانی بای موحده هم آمده. (آنندراج) (از منتهی الارب)[4] (از ناظم الاطباء). رجوع به زِبْر شود. ||مردی که سخن گفتن و همنشینی با زنان دوست دارد نه بنظر بدی، یستوی فیه المذکر و المؤنث او خاص بهم. ج، اَزوار، زِیَرة، اَزیار. ||تار باریک‌تر رودجامه یا یک تار رودجامه باریک باشد یا گنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

زیر. [زَیْ یِ] (ع ص) (از «زور») خشمناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَیَر. (اِخ) ابن بلخی در ذیل «زیر و کوه‌جیلویه» آرد: این قهستانی است نواحی بسیار و حومهٔ آن زیر است و هوای آن سردسیر است و آبهای روان بسیار و دیهها داشت نیکو اما در روزگار فترت و استیلاء ملحدان اباد الله ستتهم خراب گشت و درختستان میوه‌هاست. و زیر، جامع و منبر دارد و نواحی آن به سمیرم نزدیک است و نخجیرگاه است. (از فارسنامه چ گای لیسترانج ص۱۴۸).

زیرآب. (اِ مرکب) مجرایی است در ته مخزنهای آب که هنگام خالی کردن آب، آن را بگشایند. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). مخرجی دربسته در تک خزانه یا حوض یا آب‌انبار و غیره که به چاهی یا مغاکی منتهی میشود تا آنگاه که خواهند، آن را باز کنند و آبدان از آب و لجن تهی شود. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زیرآب زدن؛ باز کردن زیرآب تا آب مستعمل یا گنده فروشود. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیرآب کسی را زدن؛ او را نزد کسی متهم کردن و بدین وسیله دست او را از عملی و جز آن کوتاه کردن. چاکری را پیش خواجه به غمازی منفور ساختن و سبب اخراج او شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کسی را از سر کاری برداشتن و از خدمت معاف کردن یا بشدت بر ضرر و به ضد او اقدام کردن و او را بی‌آنکه بداند از جایی راندن. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).
— ||عقاید عالمی را به کفر و زندقه نسبت کردن. رای او را با دلیلی تردید کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— ||تعبیری است نظیر: کلک کسی راکندن و امثال آن که شاید بتوان آنرا حتی در مورد از میان برداشتن و از بین بردن کسی یا چیزی استعمال کرد. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

زیرآب. (اِخ) نام ایستگاهی است بین شاهی و تهران و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). قریهٔ مهم بلوک آنند در ناحیهٔ ولوپی سوادکوه و هیجدهمین ایستگاه راه‌آهن تهران - بندر شاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حد شمالی سوادکوه است و در زیرآب رودخانهٔ راست‌پی و لوپی یکی میشود. (التدوین).

زیرآب. (اِخ) دهی از دهستان خسویه است که در بخش داراب شهرستان فسا واقع است و ۵۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

زیرآباد. (اِخ) دهی از دهستان نقاب است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع است و ۳۸۸ تن سکنه دارد. مزار پیر خواجه نجم‌الدین در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹). رجوع به تاریخ غازان چ کارل یان ص۱۹ و ۲۰ شود.

زیرآباد. (اِخ) شهری است در اقصای بنگاله. (غیاث) (آنندراج).

زیرآبکی. [اَ بَ] (ص نسبی) به نهانی. در جایی به آب فروشدن و در جایی دیگر سر برآوردن شناگران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نوعی شناست که شناوران بدان ترتیب در زیر آب راه پیمایند و از جایی در آب سر فروبرده از جای دیگر سر برآورند. گاه در مقام مزاح و استعاره «زیرآبکی رفتن»

1 - بمعنی قبل نیز ایهام دارد
2 - قرآن ۱۰۲/۲.
3 - در ذیل «زور» و «زیر».
4 - منتهی الارب این معنی را در ذیل «زیر» آورده است.

بمعنی کار پنهانی کردن و یواشکی عملی را انجام دادن استعمال میشود. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

زیرآبی. (ص نسبی) زیرآبکی. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زیرآبیه. [آ ي] (اِخ) دهی از دهستان آورزمان شهرستان ملایر است که ۳۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زیر آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) فرودآمدن. پایین آمدن. (ناظم الاطباء):

چو دیدش درآمد ز گلرنگ زیر
هم از پشت شبرنگ شاه دلیر. فردوسی.

قضا را همائی بیامد و بانگ میداشت و برابر تخت پاره‌ای دورتر به زیر آمد و به زمین نشست. (نوروزنامه). بحکم فرمان آنجا شدند و کوتوال به زیر آمده قلعه به ایشان سپرد. (تاریخ طبرستان). ||مغلوب شدن. باختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

هر آنکس که از مشت آید به زیر
چو نخجیر از چنگ درنده شیر. فردوسی.
دل با غم تو گر بچخد زیر آید
زیرا چو تو دلبری بکف دیر آید.
؟ (از سندبادنامه ص۱۷۸).

— به زیر آمدن؛ فرودآمدن. پایین آمدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به معنی اول زیر آمدن شود.

— ||شکست خوردن. مغلوب شدن.

زیر آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) مرکوب و برنشستِ خویش کردن اسبی یا استری یا پیلی و مانند آن را. سوار شدن مرکوبی را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

برون تاخت گرشاسب چون نره شیر
یکی بور چوگانی آورد زیر. اسدی.

— به زیر اندرآوردن؛ سوار شدن:

یکی زنده‌پیلی چو کوهی روان
به زیر اندرآورده بد پهلوان.
شهید (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زیر اندرآوردن؛ سوار شدن مرکوبی را:

به پیش اندر آمد زریر دلیر
سمند بزرگ اندرآورده زیر. فردوسی.
زمانی بر اینسان همی بود دیر
پس آن بارگی اندرآورد زیر. فردوسی.

||مغلوب کردن. زبون کردن. شکست دادن. مطیع کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بود رسم و آیین مرد دلیر
که آرد به آهستگی شیر زیر. فردوسی.
بخندید شنگل بدو گفت خیز
چو زیر آوری خون ایشان بریز. فردوسی.
زبون کردش[1] اسفندیار دلیر
به کشتیش آورد سهراب زیر[2]. اسدی.

بجنگ آن دشمن فرستادی تا مصاف کردی و مخالف را زیر آوری. (راحة‌الصدور راوندی).

— به زیر آوردن؛ مغلوب و مطیع و پایمال کردن:

وگر مهر بر خسته شیر آورد
همان شیر او را به زیر آورد. فردوسی.

— به زیر اندرآوردن؛ مغلوب و زبون کردن:

شما شهزادید و من یک دلیر
سر سرکشان اندرآرم به زیر. فردوسی.
ز آهنش نیزه است و پولاد تیر
میان تنگ و پیل اندرآرد به زیر. اسدی.

— زیر اندرآوردن؛ زبون و مطیع کردن:

نبیرهٔ منوچهر شاه دلیر
که‌گیتی به تیغ اندرآورد زیر. فردوسی.
چو زد چنگ و گور اندرآورد زیر
بزد بانگ بر باره گرد دلیر. اسدی.
جدا هر یک اسبی چو غرنده شیر
به خم کمند اندرآرند زیر. اسدی.

||تسلیم کردن. مطیع و فرمانبردار کردن: فرمود که به قلعهٔ کوزا شوند و کوتوال به زیر آورند[3]. بحکم فرمان آنجا شدند و کوتوال به زیر آمده قلعه به ایشان سپرد. (تاریخ طبرستان). ||پایین آوردن. (از فرهنگ فارسی معین). ||منصرف شدن. پی‌سپر کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— به زیر اندرآوردن؛ پی‌سپر کردن:

وز آن سوی قیصر بیامد ز روم
ز لشکر به زیر اندرآورده بوم.
فردوسی (یادداشت ایضاً).

زیرآهک. [هَ] (اِخ) دهی از دهستان لاورکبکان است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

زیرا. (حرف ربط) بمعنی تعلیل، یعنی از برای آن و از این جهت. (برهان) (آنندراج). از برای آن و از جهت آن و از این جهت و چونکه. (ناظم الاطباء). ازیرا. پهلوی ازیرا ک[4]. از این جهت. بدین سبب. ایرا. (فرهنگ فارسی معین). ازایرا. بدین جهت. چونکه. که. بدین دلیل. چه. از آن روی. ایرا. بدلیل این. از این روی. بدین سبب. برای این. از این جهت. از بهر این. از پی این. بدان علت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

جهان را نام او زیرا جهان است
که‌زی هشیار چون رخش جهان است.
(ویس و رامین).
با کوه گویم آنچه از او پر شود دلم
زیرا جواب گفتهٔ من نیست جز صدا.
مسعودسعد.
خانه چون خلد است و من چون آدم زیرا مرا
حور گندم‌گون حسنا دادی احسنت ای ملک.
خاقانی.

رجوع به زیراک و ایرا و ازیرا شود.

زیرا. (اِخ) (برکهٔ ...) یا زیره. نام جایی است میان راه دمشق به حجاز نزدیک شهر بصری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): اهل حوران در شهر بصری جمع میشوند و حجاج آذوقه و لوازم و مایحتاج خود را از این محل تهیه می‌کنند و از آنجا به برکهٔ زیره (زیرا) میروند و یک روز در آنجا اقامت می‌کنند و سپس به لجون میروند. لجون آب روانی هم دارد. (سفرنامهٔ ابن بطوطه ترجمهٔ موحد ص ۱۰۰).

زیراک. (حرف ربط مرکب) مخفف زیرا که. (آنندراج). کلمهٔ تعلیل یعنی زیرا که و از برای آنکه. (ناظم الاطباء). زیرا که. پهلوی «ازیرا ک». زیرا. (فرهنگ فارسی معین). زیرا که. از این راه که. بدین دلیل که. بدین سبب که. بدین جهت که. بدین علت که. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

دم بر تو شمرده‌ست خداوند تو زیرا ک
فرداش به هر دم زدنی با تو شمار است.
ناصرخسرو.
با درد توام خوش است زیرا ک
هم دردی و هم دوای دردی. سعدی.

رجوع به زیرا و زیرا که و ازیرا ک شود.

زیراکه. [کِ] (حرف ربط مرکب) از برای آنکه. (ناظم الاطباء). زیرا ک. زیرا. (فرهنگ فارسی معین). چونکه. بدین جهت که. بعلت اینکه. مخفف از این راه که. به این دلیل که. از آن رو که. برای آنکه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نتوانم این دلیری من کردن
زیرا که‌خم بگیرد بالارم.
ابوالعباس (یادداشت ایضاً).
من شاعری سلیم با کودکان رحیم
زیرا که‌جعل ایشان دوغی است با لکانه.
طیان (یادداشت ایضاً).
با مردم لک تا بتوانی بمیامیز
زیرا که‌جز از عار نیاید ز لک و لا ک.
عیوقی (یادداشت ایضاً).
زین اشتر بی‌با ک و مهارش بحذر باش
زیرا که‌شتر مست و بر او مار مهار است.
ناصرخسرو.
زیرا که تا به صبح شب دوشین
بیدار داشت بادهٔ نوشینم. ناصرخسرو.

زیرا که خط، کالبد معنی است. (کلیله و دمنه).

این قامت است نی بحقیقت قیامت است
زیرا که‌رستخیز من اندر قیام اوست. سعدی.
کس با تو عدو محاربت نتواند
زیرا که‌گرفتار کمندت ماند. سعدی.

---

۱ - مراد رستم است.
۲ - مراد رستم است.
۳ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
4 - azirâk.

انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد
زیرا که نه روییست کز او صبر توان کرد.
سعدی.

رجوع به زیرا و زیراک و ازیرا شود.

زیران. (اِخ) دهی از دهستان جوانرود است که در بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زیرانگ. (اِخ) دهی از بخش قشم شهرستان بندرعباس است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زیراه. (اِخ) (ناحیهٔ ... دشتستان) اصل زیراه زیرآب بوده است برای آنکه در زیر رودخانهٔ دالکی افتاده است میانهٔ مشرق و شمال بوشهر است. قصبهٔ این ناحیه زیراه است یازده فرسنگ از بوشهر و سی و پنج فرسنگ از شیراز دور افتاده است. شمارهٔ خانه‌های زیراه از ۳۰۰ خانه بیشتر است و این ناحیه مشتمل است بر شش ده آباد. (از فارسنامهٔ ناصری).

زیراه. (اِخ) نام رودی است: رودخانهٔ دالکی و رودخانهٔ خشت در قریهٔ دورودگاه ناحیهٔ زیراه دشتستان بهم آمیخته رودخانهٔ زیراه گردد. (از فارسنامهٔ ناصری). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زیر از میانه. [اَ نَ / نِ] (ص مرکب)[1] کنایه از زبون بودن و بد بودن باشد. (برهان). یعنی زبون. (فرهنگ رشیدی). کنایه از زبون باشد. (انجمن آرا). بمعنی چیز زبون کمتر از حد وسط است. (انجمن آرا) (آنندراج). زبون و سست و ناتوان و خوار و پست و درمانده. (ناظم الاطباء):

اسبی چنانکه دانی زیر از میانه زیر
از کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار[2].
انوری (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا).

آنکو نخواست قدر ترا برتر از فلک
کارش چو کار خادم زیر از میانه باد.
کمال اسماعیل (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا).

رجوع به زیرمیانه شود.

زیراستاق. [اِ] (اِخ) یکی از دهستان‌های بخش مرکزی شهرستان شاهرود است که از ۳۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتست از دیزج، باغ رندان، ده ملا، رویان و بدشت. و در حدود ۱۳۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

زیرافکن. [اَ کَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) بمعنی نهالی و توشک و آنچه در زیر افکنده باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). زیرافکند. نهالی و توشک را خوانند. (جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). بمعنی توشک است و مجازاً بر فرش اطلاق شود. (انجمن آرا) (آنندراج). توشک. (غیاث):

زیرافکن حریرت این بار اگر دهد دست
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا.
نظام قاری (دیوان البسه از جهانگیری).

در جهان زیرافکنی نبود بسان نرمدست[3]
بشنو این از من که عمری در پی آن بوده‌ام.
نظام قاری (دیوان البسه).

یک تن بی لحاف و زیرافکن
وقت آسایش آرمیدن نیست.
نظام قاری (ایضاً).

سوسنت راست سبزه بالاپوش
سنبلت راست لاله زیرافکن. سعید هروی.

رجوع به زیرافکند شود. ||نام مقامی است از موسیقی که آن کوچک است. (برهان چ معین) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). شعبه‌ای است از بیست و چهار شعبهٔ موسیقی. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از غیاث). نام پردهٔ سرود و آن را زیرافکند نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). آن را زیرافکند نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). یکی از چهار مقامهٔ اصلی موسیقی است دارای دو فرع، بزرگ و رهاوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ز ترکیب ملک برد آن خلل را
به زیرافکن فروگفت این غزل را.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص۳۷۷).

رجوع به زیرافکند شود.

زیرافکند. [اَ کَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) بمعنی زیرافکن است که نهالی و توشک و آنچه در زیر افکنده باشند. (برهان). زیرافکن. (جهانگیری) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیرافکن شود. ||نام مقامی است از موسیقی که آن کوچک است. (برهان). نام پرده‌ای از دوازده پردهٔ موسیقی. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق
رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند[4] خرد
خشک شد کشت دل من دل بمرد.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۴۵).

رجوع به زیرافکن شود.

زیر افکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) بزیر انداختن. از بلندی به پائین رها کردن:

مر او را یکی تیغ هندی زند
ز زین نیمهٔ تنش زیر افکند. فردوسی.

زیرانداز. [اَ] (اِ مرکب) هر پارچه‌ای که در زیر پای گسترانند و نهالی و توشک. (ناظم الاطباء). فرش. مقابل رواناز. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا): زیراندازش زمین است و روانداززش آسمان. (یادداشت ایضاً). ||فرشی است که زیر قلیان گذارند. (آنندراج). پارچه‌ای که در زیر غلیان گسترانند. (ناظم الاطباء).

زیربا. (اِ مرکب) طعامی است. (شرفنامهٔ منیری). نوعی از آش و طعامی است. (آنندراج). نوعی از آش و طعام. (غیاث). شوربا و نوعی از آش و زیره‌با. (ناظم الاطباء). زیرباج. (دهار). زیره‌با. زیرباج. آش زیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نهاد از برش کاسهٔ شیربا
چه نیکو بدی گر بدی زیربا. فردوسی.

گاوان را هریسه ساز و گوسپندان را زیربای مزعفر. (اسرار التوحید).

بره و مرغ و زیربای عراق
گرده‌ها و کلیچه‌ها و رقاق. نظامی.

هنوز این زیربا در دیگ خام است
هنوز اسباب حلوا ناتمام است.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص۳۳۵).

زیربایی به زعفران و شکر
نازبایی ز زیربا خوشتر.
نظامی (هفت‌پیکر ایضاً ص۲۵۸).

رجوع به مادهٔ بعد شود.

زیرباج. (معرب، اِ) فارسی معرب. (ثعالبی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زیره‌با. زیربا. مرقه‌ای است از سرکه و میوه‌های خشک به زعفران و زیره خوشبوی کرده و شیرینی در وی. آش دوشاب با زیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از اغذیهٔ ملطفهٔ اصحا و مسکن مرة الصفرا و حدت اخلاط و... طریق ترتیب او چنانکه در شفاء الاسقام مذکور است آن است که گوشت را بقدر یک رطل ریزه کنند و اگر مرغ باشد از بندها جدا کرده با دارچین و نخود مقشر و روغن کنجد و آب جوشانیده و نیم رطل سرکه و ربع رطل جلاب با شکر سفید و یک اوقیه بادام محلول در گلاب و یک درم گشنیز خشک و مثل آن عود و سداب و قلیلی زعفران اضافه کنند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: بفارسی یک بشقاب زیره[5] ولی امروز (قرن سیزدهم) غذایی است مرکب از شکر و مغز بادام و سرکه[6]. (از دزی ج۱ ص۶۱۸).

---

۱ - با اینکه دیگران کلمه را به صورت صفت مرکب آورده‌اند صاحب برهان آن را همچون مصدر مرکب آورده (زبون بودن) و صحیح نیست.
۲ - انوری در صفت بدی اسب خود گفته. (انجمن‌آرا).
۳ - پارچهٔ لطیفی که در شیراز نرمه گویند. (فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان البسهٔ نظام قاری).
۴ - بمعنی اول هم ایهام دارد.
5 - Un plat de cumin.
۶ - نخستین معنی دزی موجب شگفتی است مگر آنکه برای کلمهٔ plat معنی مناسبی بجوئیم.

زیرباجیه. [ ] (اِ مرکب) آشی که در آن سرکه و میوه‌های خشک ریزند و به زعفران معطر کنند و زیره و سایر توابل افکنند و طعم آن شیرین سازند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیربا و زیرباج شود.

زیرباد. (اِخ)[1] نام گنگباری (مجمع‌الجزایری) در دریای آنتیل، بر شمال ونزوئلا مقابل برباد. و این نام در افسانه‌های ما مکرر آمده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام کشور و ملکی. (ناظم الاطباء). صاحب برهان قاطع در ذیل «ملاخ» آرد: نام جزیره‌ای است از جزایر زیرباد و اکنون به ملاخه اشتهار دارد. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا): ... این هرموز که او را جرون گویند در میان دریا بندری است که در روی زمین بدل ندارد. تجار اقالیم سبعه از مصر و شام و روم و آذربایجان و... روی توجه به آن دارند و مردم دریا از حدود چین و جاوه و بنگاله و سیلان و شهرهای زیرباد و تناسری و سقوطری... نفایس و ظرایف... به آن بلده آورند. (از سعدی تا جامی براون ترجمهٔ حکمت صص ۴۳۳ - ۴۳۴). زمجانی... میوه‌ای است جنگلی بقدر دانهٔ انگوری که در بلاد زیرباد بهم می‌رسد با پوست خشک خشنی و اندرون پوست آن لحمی شیرین و لطیف کم‌رطوبت و در سه سال یک بار ثمر دهد. (مخزن الادویه چ بمبئی ص۳۰۷).

زیرباذ. [رَ] (اِخ) زیرباد. جزیرهٔ زیرباذ. از نواحی فارس... ابن سیران در تاریخ خود آرد: عبدالله‌بن عماره صاحب جزیرهٔ زیرباذ که بیست و پنج سال پادشاهی کرده بود در سال ۳۰۹ هـ.ق. درگذشت و پس از وی برادرش جعفربن حمزة شش ماه پادشاهی کرد و بدست غلامان خود کشته شد و بعد از او بطال‌بن عبدالله‌بن عماره به پادشاهی رسید. (از معجم البلدان). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل زیرباد شود.

زیربالا. (ص مرکب) کنایه از دو چیز است اول معروف است. (انجمن آرا) (آنندراج). در شاهد زیر بمعنی درهم و آشفته و منقلب آمده است: مفسدان ملک ابومنصور را بر آن داشتند که این صاحب را و پسرش را ناگاه بکشت، از سر جهالت و کودکی، کار آن مملکت زیربالا شد و بی‌مدبر ماند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ گای لیسترانج ص۱۷۲). ||دوم کنایه از خطا و تجاوز بود. (انجمن آرا) (آنندراج).

زیربامدات. (اِخ) دهی از دهستان لاشار است که در بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زیربای. (اِ مرکب) نوعی از طعام که آش است. (غیاث). زیربا. زیره‌با: پسر فضل بر عادت آن شب از همه چیزها بخورد و زیربای معقد[2] ساخته بودند همه بکار داشت... دیگر روز جاثلیق بیامد و قاروره بخواست و بنگریست، رویش برافروخت و گفت... ترا از ترشیها و لبنیات نهی کرده‌ام تو زیربای خوری. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی چ معین چ زوار ص۱۳۱). رجوع به زیره‌با و زیربا شود.

زیربر. [بُ] (نف مرکب) کنایه از کیسه‌بر باشد. ||شخصی را نیز گفته‌اند که بظاهر خود را دوست وانماید و در باطن دشمن باشد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). بمجاز، محیل و مکار و موذی و حیله‌ور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

این خیره کشی‌است مارسیرت
وآن زیربری است موش‌دندان. خاقانی.

زیربریان. [بِرْ] (اِ مرکب) قسمی از طعام می‌باشد. (آنندراج). شاید زیره‌بریان و بریانی که با زیره آمیخته باشند.

زیربزرگ. [بُ زُ] (اِ مرکب) نام پرده‌ای از موسیقی که در نیمه‌شب سرایند. (غیاث) (از آنندراج). رجوع به زیربزرگان شود.

زیربزرگان. [بُ زُ] (اِ مرکب) نام لحنی است از موسیقی. (برهان) (ناظم الاطباء). زیربزرگان و زیرخورد هر یک لحنی است از موسیقی. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). رجوع به زیرخرد شود.

زیربند. [بَ] (اِ مرکب) تنگ و پیش تنگ را گویند. (آنندراج). پیش بند و تنگ. (ناظم الاطباء): چون کافور دراعهٔ سپید پوشیدی... و اسبی بلند برنشستی با بنا گوشی و زیربند و پاردم و ساخت آهن سیم‌گرفت سخت پا کیزه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۴)[3]. ||تازیانه و شلاق. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

زیربند. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد است و ۱۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زیرپا. (ص مرکب) زیرپای. مطیع و فرمانبردار. (ناظم الاطباء).
— زیرپای آوردن؛ در دو شاهد زیر از فردوسی ظاهراً بمعنی پریدن و پیمودن و بمجاز تصرف کردن، در اختیار گرفتن آمده است:

که سودابه را باز جای آورند
سراپرده را زیرپای آورند. فردوسی.
همه مرز را زیرپای آوریم
مراد دل خود بجای آوریم. فردوسی.

||باجگزار و ذمی. ||(اِ مرکب) پاپوش و کفش. (ناظم الاطباء).
— زیرپا آوردن ادیم یمن؛ عبارت از حاجیان که بعد از ادای حج کفش در پا کنند. (آنندراج). رجوع به زیرپایی شود.

زیرپا کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بنفع خود مالهای دیگری را پنهان کردن یا متصرف شدن. دزدیدن (از ترکهٔ مرده یا کالای خانه‌ای و غیره). بحیله دزدیدن مالی. به مهارت برگرفتن برای خود چنانکه آثار جرم پیدا نباشد. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زیرپا کشی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) به لطائف حیل و فریب کسی را به گفتن رازهای خود واداشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زیرپا کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) به اقرار آوردن کسی را بی هدهده و سیاست، مثلاً دزدی باشد و او را بلطائف‌الحیل بسخن پیچانده به اقرار آرند. (از آنندراج). به اقرار آوردن و به حیله و تدبیر از کسی اقرار گرفتن. (از ناظم الاطباء). از زبان کسی به حیله و فریب نهانی‌های او را کشف کردن. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود. ||در بهار عجم و آنندراج این کلمه «معروف» معنی شده و بیت زیر از حافظ شاهد آن آمده است که ظاهراً باید «دامن کفن زیر پای خاک کشیدن» را ترکیبی بشمار آورد و آن را مردن و یا بگور رفتن معنی کرد:

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت. حافظ.

زیرپا کشی کردن. [کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) با زرنگی کسی را به گفتن اسرار واداشتن. به گربزی و زرنگی کسی را به افشای درون خود داشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از کسی (مانند بچه و خدمتکار) حرف درآوردن و در باب مسائلی که باید پنهان بماند از آنان اطلاعاتی کسب کردن. تحقیق و اطلاع در باب اسرار مردم. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به زیرپا کشی و زیرپا کشیدن شود.

زیرپایی. (ص نسبی، اِ مرکب) یعنی کفش. و این موضوع اهل هند است. در ولایت دو

1 - Iles sous le vent.

۲ - معقد به صیغهٔ اسم مفعول از باب تفعیل یعنی غلیظ و سطبر و افصح مُعْقَد (بضم میم و فتح سوم مخفف) از باب افعال است. (حاشیهٔ چهارمقاله ص ۱۳۱).

۳ - در تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۵۸ این کلمه «بربند» آمده و در حاشیه افزاید: «در کتاب السامی در جزو پیرایهٔ اسب دو جا کلمهٔ بربند هست و زیربند نه، می‌گوید: اللبب؛ بربند. و لبب بطوری که از صحاح برمی‌آید همان است که امروز سینه‌بند گویند یعنی تسمه‌ای که زین را به سینهٔ اسب می‌بندد».

قسم باشد یکی کفش چپا و آن بلندپود و دوم را سرپایی و راسته گویند. (آنندراج). ||مقابل باری: قاطری زیرپایی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||چیزی از چوب که در زیر میز نهند و گاه نشستن پای بر آن گذارند تا سردی و رطوبت کف اطاق به پای نرسد. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). چیزهایی است جعبه‌مانند از چوب که روی آن کاملاً بسته نیست و شکافهای موازی دارد و زیر میز کار و میز تحریر میگذارند تا پشت‌میزنشین پای خود را روی آن بگذارد. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

زیرپوست. (اِ مرکب) پوستی که بزیر بشده است. مقابل روی‌پوست. چلد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قسمتی از زیرپوست[1] که در زیر طبقهٔ مالپیکی قرار گرفته و در ضخامت آن رگهای خونی و ریشهٔ مو و بن پی‌های لامسه و غدد مولد عرق و ریشهٔ ناخن (در پوست نوک انگشتان) و رشته‌های عصبی جلدی قرار دارند. (فرهنگ فارسی معین).

زیرپوش. (اِ مرکب) جامهٔ زیرین. مقابل روپوش. شعار. مقابل دثار. پیراهن. زیرشلوار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). لباسی که در زیر لباس پوشند. (ناظم الاطباء). آنچه که زیر پیراهن و روی بدن پوشند. زیرپیراهن. (فرهنگ فارسی معین):

زیرپوش است مرا آتش و بالاپوش آب
لاجرم گوی گریبان بحذر باز کنم. خاقانی.

زیرپیچ. (اِ مرکب) دستار کوچکی که در زیر دستار کلان بندند و آن را ته‌پیچ نیز خوانند. (آنندراج). عمامه و دستار کوچکی که در زیر دستار کلان پوشند. (ناظم الاطباء):

ز دستار گنبد چه سازم بیان
که‌او را بود زیرپیچ آسمان.
طاهر وحید (از آنندراج).

زیرپیراهن. [هَ] (اِ مرکب) زیرپیرهن. جامهٔ نازکی که در زیر پیراهن و روی بدن پوشند. عرقگیر. (فرهنگ فارسی معین). پیراهنی که زیر پیراهن پوشند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زیرپیراهنی. [هَ] (ص نسبی، اِ مرکب) زیرپیرهنی. زیرپیراهن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین).

زیرتنگ. [تَ] (اِ مرکب) مقابل زبرتنگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تنگ ستور. (ناظم الاطباء):

زیر و زبر شود دل خصم تو در نبرد
زینت چو بسته شد به زبرتنگ و زیرتنگ.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به زبرتنگ شود. ||آفتاب. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

زیرتنگ‌بی. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان بیجنوند است که در بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زیرتنگ چمشک. [تَ چَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان بالاگریوه‌است که در بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

زیرجامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) شلوار. تنبان. شلوار زیرین. ازار. سروال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ازار. (آنندراج). زیرشلواری. شلواری کوتاه یا بلند که در زیر شلوار معمولی پوشند. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده). ازار و پای‌جامه. (غیاث). جامه‌ای که از کمر تا قدم را می‌پوشاند. (ناظم الاطباء). جامهٔ نازکی که زیر شلوار پوشند. زیرشلواری. (فرهنگ فارسی معین):

گه به لنگوته‌اش کنند بدل
گه‌بود زیرجامه در قصار.
نظام قاری (دیوان البسه).

زیرجان. (اِخ) دهی از دهستان زیبد است که در بخش جویمند حومهٔ شهرستان گناباد واقع است و ۱۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زیرجان. (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی است که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور و در دوازده‌هزارگزی جنوب نیشابور واقع است و ۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زیرجویی. (اِخ) دهی از بخش روانسر شهرستان سنندج است که ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زیرچاق. (ص مرکب) کمان کم‌زور را گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). مقابل بالاچاق. (آنندراج). ||کنایه از کسی است که هر طور او را خواهند و هرچه به او بگویند یا بفرمایند فرمانبردار باشد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). فرمانبردار. (انجمن آرا). کنایه از مردم مطیع و محکوم. (آنندراج). محکوم و مغلوب و نرم و فرمانبردار. (از غیاث):

در پای خط چرا نشود زلف او خراب
افتاده زیرچاق بود ایستاده را.
ملاطغرا (از آنندراج).

تو عاجز و آرزو زبردست
حسرت نشده‌ست زیرچاقت.
ظهوری (از آنندراج).

— زیرچاق بودن؛ در کاری مهارت داشتن و برای آن کار آماده بودن. کاری را به روانی و آسانی انجام دادن. (از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده):

فوت و فن کارها را خوب هستم زیرچاق
هرچه باشد باز سوری لوطی عهد قدیم.
حکیم سوری (از فرهنگ عامیانه ایضاً).

رجوع به ترکیب بعد شود.

— زیرچاق شدن؛ خوب آموختن کاری و مسلط شدن بر آن کار. (ناظم الاطباء). استاد و ماهر شدن در کاری، از بس ورزیدن. مجرب گشتن. آزموده گردیدن. نیک آموختن. حاذق و ماهر گردیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زیرچاق کردن؛ خود را برای کاری مستعد و آماده کردن. تمرین کردن و در کاری ماهر شدن. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

— زیرچاقی کردن؛ سخنان درشت به بزرگتر از خود گفتن. با بزرگتر و محترم‌تر از خودی گستاخ و بی‌ادب گفتن و ستهیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیرچشمی. [چَ / چِ] (ص نسبی، ق مرکب) با پلکی افکنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از زیر چشم و با نگاهی دزدیده:

آنکه ناوک بر دل من زیرچشمی می‌زند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۲۳).

زیرحلقی. [حَ] (ص نسبی، اِ مرکب) سیلی که بر چانه زنند و توی حلقی نیز گویند. (آنندراج). زدن بر زیر چانه. (ناظم الاطباء). با خوردن و زدن صرف شود:

بسکه باشد باطنت ناصاف از حرص و هوا
زیرحلقی چون فواق از خویش صد جا میخوری.
شفیع اثر (از آنندراج).

زیرخرد. [خُ] (اِ مرکب) نام لحنی بود از موسیقی. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). زیربزرگان. زیرخورد. (آنندراج). زیربزرگان. نام لحنی است از موسیقی. (جهانگیری):

...کآن زیرخرد و زیربزرگانم آرزوست.
مولوی (از جهانگیری).

زیرخسب. [خُ] (نف مرکب) در بیت زیر از سوزنی ظاهراً بمعنی زیرخواب آمده است:

تو زیرخسب میرهٔ باسهل دیلمی
من گرچه دیلمی نیم او را برادرم
ترکانه بیلکی بتو در دیلمی سپوخت
گویی مگر که میرهٔ باسهل دیگرم.
سوزنی (دیوان خطی کتابخانهٔ سازمان ص۱۴۱).

رجوع به زیرخواب شود.

زیرخواب. [خوا / خا] (نف مرکب) کسی که در عمل جنسی مفعول واقع شود (زن یا

1 - Derme.

مرد). (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

زیرخوابی. [خوا / خا] (حامص مرکب) مفعول واقع شدن در مباشرت جنسی و این لفظ اعم از بغل‌خوابی است، چه بغل‌خوابی بیشتر بل همیشه در مورد جنس مخالف استعمال می‌شود. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

زیرخوان. [خوا / خا] (اِ) نامی است از نامهای ماه. (جهانگیری چ هند ص۳۰۵):

آسمان درگاه دستوری که سر بر آستانش
هفت اختر از زحل تا زیرخوان آورده‌اند.
مظهری (از جهانگیری).

رجوع به زیرقان و زبرقان شود.

زیرخورد. [خُرْ] (اِ مرکب) نام پرده‌ای از موسیقی که در آخر شب سرایند. (غیاث). رجوع به زیرخرد شود.

زیردج. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان دلاور است که در بخش دشتیاری شهرستان چابهار واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زیردریایی. [دَرْ] (ص نسبی، اِ مرکب)[1] سفینهٔ غواصه. تحت‌البحری. نوعی کشتی که در زیر آب حرکت کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کشتی کوچک جنگی است که‌می‌تواند در زیر آب حرکت کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کشتی کوچک جنگی است که می‌تواند در زیر آب حرکت و در زیر آب بر کشتیهای دشمن اژدر افکند. این کلمه حمله (عموماً بوسیلهٔ اژدر) به کشتیهای روی آبی بکار می‌رود. اولین زیردریایی عملی، قایقی پارویی و پوشیده از چرم بود که بوسیلهٔ ک.ی. دربل، در انگلستان بسال ۱۶۲۰ م. ساخته شد. در انقلاب آمریکا دیوید بوشنل مخترع آمریکایی در سال ۱۷۷۶ کوشید که یک کشتی جنگی را بوسیلهٔ ناو زیردریایی غرق کند. پیشرفت زیردریایی نوین که آلمانیها در جنگ جهانی اول استفادهٔ فراوانی از آن کردند مرهون زحمات جان فیلیپ هالند (۱۸۴۰ - ۱۹۱۴) مخترع ایرلندی و س. لیک است. در جنگ جهانی دوم آلمانیها و ژاپنی‌ها تعداد فراوانی زیردریایی بکار انداختند و تلفات سنگینی به کشتی‌های دولتهای بی‌طرف و ناوگان متفقین وارد کردند. پریسکوپ یا اسبابهای مشابه جزء ضروری زیردریایی است. با بکار افتادن انرژی اتمی تغییرات عمده‌ای در زیردریایی‌ها حاصل شده است. زیردریائیهای اتمی می‌توانند مدت تقریباً نامحدودی زیر آب بمانند و بدون روی آب آمدن کرهٔ زمین را دور بزنند. (از دایرة المعارف فارسی).



زیردریائی

را فرهنگستان بجای تحت‌البحری اختیار نموده است. (از واژه‌های نو فرهنگستان ایران). نوعی از کشتی که می‌تواند هم روی آب حرکت کند و هم زیر آب. هنگامی که بخواهند کشتی مذکور پایین رود آب دریا را در مخزنهای مخصوصی وارد می‌کنند تا سنگین شود و تا عمق لازم در آب فرورود و اگر بخواهند بالا آید با تلمبهٔ ترا کم هوای فشرده روی مخزنهای آب می‌فرستند تا مقداری از آب مخزنها خارج شود و بر اثر سبک شدن زیردریایی بجانب بالا صعود کند. (فرهنگ فارسی معین). در سال ۱۹۵۵ م. ممالک متحدهٔ امریکای شمالی نوع اتمی آن را به آب انداخت. (از لاروس). واحد دریایی که‌می‌تواند زیر آب عمل کند و در جنگ برای

زیردست. [دَ] (ص مرکب) مقابل زبردست. کِهْ. کهتر. فرودست. مرئوس. تابع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رعیت. (دهار) (محمودبن عمر) (زمخشری) (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). آنکه تحت امر دیگری بکار پردازد. فرودست. خدمتگزار. (فرهنگ فارسی معین). مطیع و فرمانبردار. (ناظم الاطباء). ج، زیردستان:

کهای زیردستان شاه جهان
مباشید تیره‌دل و بدنهان. فردوسی.

دگر آنکه دانش نگیری تو خوار
اگر زیردستی و گر شهریار. فردوسی.

دل زیردستان ما شاد باد
هم از داد ما گیتی آباد باد. فردوسی.

هر آنکس که باشد مرا زیردست
همه شادمان باد و یزدان‌پرست. فردوسی.

آله است آری ولیکن آسمانش زیردست[2]
قلعه است آری ولیکن آفتابش کوتوال.
عنصری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ببخشای بر زیردستان بمهر
بر ایشان بهر خشم مفروز چهر. اسدی.

زیردستانت چونکه بی‌خردند
چون ترا هوش و عقل و گفتار است.
ناصرخسرو.

ز بس دستان و بی‌دینی بمانده‌ست
به زیر دست قومی زیردستان. ناصرخسرو.

بر درگاه ملک مهمات حادث شود که به زیردستان در کفایت آن حاجت افتد. (کلیله و دمنه). مشفقتر زیردستان آن است که در رسانیدن نصیحت مبالغت واجب بیند. (کلیله و دمنه).

هم زیردست آنی در هر فنی که گفت
تا زیردست نه فلک و هفت اخترم. سوزنی.

بادت ز جهانیان زبردستی
کز رنج مجیر زیردستانی. سوزنی.

زیردستان گله بر عکس کنند
گله‌شان از پی نفی تهم است. خاقانی.

و بر اهتمام حال رعیت و اعتنای به مصالح زیردست حریص. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۷۴).

ترا من همسرم در همنشینی
بچشم زیردستانم چه بینی. نظامی.

حکایت بازجست از زیردستان
که‌مستم کوردل باشند مستان. نظامی.

آب گل خاک ره‌پرستانش
گل‌کمربند زیردستانش. نظامی.

وگر بالای مه باشد نشستم
شهنشه را کینه زیردستم. نظامی.

اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند. (گلستان). آورده‌اند که یکی از وزراء به زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان جستی. (گلستان).

دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست.
سعدی (بوستان).

ای زبردست زیردست‌آزار
گرم تاکی بماند این بازار. سعدی.

زیردست چون سر برآرد بجنگ
سر زیردستان درآید بسنگ. امیرخسرو.

||مالگزار. (شرفنامهٔ منیری). ||پست‌تر. (ناظم الاطباء). ||شتاب. (غیاث) (آنندراج). ||مغلوب. (غیاث) (آنندراج) (از فهرست ولف). ||مطیع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از فهرست ولف):

سخن تا نگویی ترا زیردست
زیردست شدکز دهان تو رست. ابوشکور.

بدینگونه تا سالیان گشت شست

---

1 - Sous-marin.

۲ - در دو یادداشت دیگر: آلیست [کذا] آری ولیکن روزگارش زیردست.

جهان شد همه شاه را زیردست. فردوسی.
ندانی که ایران نشست منست
جهان سربسر زیردست منست. فردوسی.
ترا چون بچنگ آورید و ببست
کند مر جهان را همه زیردست. فردوسی.
جاه ترا مدح‌گوی، عقل و زبان خرد
حکم ترا زیردست، دولت و بخت جوان.
خاقانی.
ز ماهی تا به ماه افسرپرستت
ز مشرق تا به مغرب زیردستت. نظامی.
||خوار و ذلیل. (فرهنگ فارسی معین).
||مخفی. (غیاث) (آنندراج). نهانی. در پرده. در خفا. پوشیده. پنهان. محرمانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
کی توان نوشیدن این می زیردست
می یقین مر مرد را رسوا گراست.
مولوی (یادداشت ایضاً).
||کنیز. (ناظم الاطباء). در این بیت شاهنامه گویامنکوحه، در برابر دوشیزه و دختر باشد:
بفرمود از آن پس بهنگام خواب
که پوشیده‌رویان افراسیاب
ز خویش و ز پیوند او هرکه هست
اگر دخترانند اگر زیردست
همه در عماری براه آورید
از ایوان بمیدان شاه آورید. فردوسی.

زیردستی. [دَ] (حامص مرکب) اطاعت و فرمانبرداری و فروتنی. (ناظم الاطباء). کهتری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
اگر من سزاوار شاهی نیم
مبادا که در زیردستی زیم. فردوسی.
پر از لابه و زیردستی و درد
نخست آفرین بر جهاندار کرد. فردوسی.
تو او را به تن زیردستی نمای
یکی در سخن نیز چربی فزای. فردوسی.
ترا گر دست بالا می‌پرستم
بحکم زیردستی زیردستم. نظامی.
ای شش جهت از بلند و پستی
مملوک ترا به زیردستی. نظامی.
– زیردستی کردن؛ فروتنی کردن. کهتری کردن. اطاعت و فرمانبرداری کردن:
به بالاترین پایه پستی کند
همان دعوی زیردستی کند. نظامی.
به ارمن در، آتش‌پرستی کند
دگر شاه را زیردستی کند. نظامی.
چه کند اگر زبونی نکند و زیردستی.
سعدی.
||(ص نسبی، اِ مرکب) آنچه بزیر کاغذ نهند تا نوشتن آسان شود. زیرمشقی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||بشقاب که گذارند در سر سفره یا میز عصرانه و صبحانه تا فضول میوه و جز آن در آن ریزند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بشقابهای کوچک چینی یا فلزی یا پلاستیک که برای گذاشتن شیرینی و آجیل و نظایر آن مستعمل است و در سر سفره در آن سبزی خوردن و پنیر و دیگر مخلفات و خوراکیهای غیراساسی را می‌گذارند. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

زیردوتا. [ ] (اِ مرکب) مرحوم دهخدا بیت زیر را از وصاف نقل کرده و معنیی برای آن اظهار نکرده‌اند:
یارب این بچهٔ ترکان چه ز ما می‌خواهند
که همیشه دل ما را به بلا می‌خواهند
روز اسب و کمر و تیغ و زره می‌طلبند
شب شراب و قدح و[1] زیردوتا می‌خواهند
دهمنی گرز چو از دست به‌می‌اندازند
یک‌منی ساغر در حال فرامی‌خواهند.
– انتهی.
با توجه به شرحی که در زیرستا آمده اگر بعد از قدح «و» را باقی بدانیم در این صورت زیردوتا را می‌توان سازی با دو سیم زیر تصور کرد[2] وگرنه با حذف واو باید چیزی از قبیل قدح و جام گمان برد که چندان منطقی بنظر نمی‌آید، خاصه آنکه موسیقی ملازم جام و قدح است. رجوع به زیرستا و زیرسه‌تا و زیروستا شود.

زیرده. [دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان دهشال است که در بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زیرده. [دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت است که ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زیرراه. (اِخ) یکی از دهستانهای یازده گانهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر است. این دهستان در قسمت شمال و مرکز بخش قرار گرفته. هوای آن گرم و مرطوب است. آب مشروب و زراعی از رودخانهٔ دالکی تأمین میگردد. دهستان مزبور از ۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتند از سعدآباد، نظرآقائی، دروگاه، جتوط، بنه‌جاموشی، بیراء، تل قاتل، تل سرکوه، زیرراه. مرکز دهستان ده سعدآباد است. سد معروف شبانکاره روی رودخانهٔ شاپور در مقابل این ده بنا شده است. سکنهٔ دهستان کلاً در حدود ۸۵۰۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زیرراه. (اِخ) دهی از دهستان زیرراه است که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زیررود. (اِخ) دهی از دهستان بردخون است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زیرزار. (اِ مرکب) آواز حزین و آهسته. (از ناظم الاطباء). آوازهٔ ضعیف، مانند صدایی که از کباب شدن گوشت بر سر آتش برخیزد. (گنجینهٔ گنجوی چ وحید):
بر لحن چنگ و سازی کش زیرزار باشد
زیرش درشت باشد بم استوار باشد.
منوچهری.
اگر پای بط بر سر آرد چنار
بر او سینهٔ بط زند زیرزار.
(گنجینهٔ گنجوی چ وحید ص ۲۸۳).

زیرزمین. [زِ یِ زَ] (اِ مرکب) سرداب و خانه‌ای که در زیر زمین بنا کنند. (ناظم الاطباء). منزل تابستانی در گرمسیرها که در زیر زمین سازند. اطاقها برای نشستن تابستان که در زیر طبقهٔ اول در زمین حفر کرده سازند. سرداب. سردابه. سرداوه. بادغرد. غرد. خَم. بچکم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). طبقه‌ای از خانه که پایین‌تر از سطح زمین قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین).

زیرزمینی. [زِ یِ زَ] (ص نسبی) تحت‌الارضی: اشیاء زیرزمینی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). منسوب به زیر زمین. (فرهنگ فارسی معین):
در روی زمین ز سگ دوان‌تر
وز زیرزمینیان[3] نهان‌تر.
نظامی.
– ترن زیرزمینی؛ قطاری که مسیرش در زیر زمین است. مترو. (فرهنگ فارسی معین).
– عملیات زیرزمینی؛ عملیات مخفیانه. کارهای پنهانی. (فرهنگ فارسی معین).

زیرستا. [سَ / سِ] (اِ مرکب) این کلمه سه بار در اشعار منوچهری آمده و بصورتهای زیرسه‌تا و زیروستا هم مضبوط است و معنی آن روشن نیست. مرحوم دهخدا در یادداشتی این کلمه را «زندوستا»[4] و در یادداشتی دیگر «زیرسه‌تا» و «زیروستا» ضبط نموده‌اند و در یکی از اینها آرند: «لحنی است؟ آلتی است از

---

۱ – در این جا بر اثر قلم‌خوردگی معلوم نیست که بعد از کلمهٔ قدح «واو» حذف شده یا آنکه باقی مانده است.

۲ – با توجه به این بیت خاقانی در شاهد کلمهٔ سه‌تا:
گرم ساز یکتا زنی یا دوتائی
دراندازمت کز سه‌تا می‌گریزم
دوتا نوعی ساز است و زیر دوتا یعنی دوتای زیر، دوتایی با آهنگی زیر (ضد بم) باید باشد. رجوع به سه‌تا و ستا و دوتا شود.

۳ – بمعنی مردگان و زیرخاک‌رفتگان نیز ایهام دارد.

۴ – رجوع به ترکیب زندوستا در ذیل کلمهٔ زند شود.

موسیقی؟ نمیدانم. در بیت ذیل[1] تأمل شود. شاید شواهد دیگری روشن کند – انتهی». با توضیحی که در زیردوتا آمده ظاهراً این کلمه هم باید بمعنی سازی با سه سیم زیر (ضد بم) باشد:

زندوافان بهی زند ز بر، برخوانند
بلبلان وقت سحر زیرستا[2] جنبانند.
منوچهری.

هر فاخته‌ای ساخته نایی دارد
هر بلبلکی زیرستایی[3] دارد. منوچهری.

کبکان بر کوه به تک خاستند
بلبلکان زیرستا[4] خواستند[5].
منوچهری.

رجوع به زیرستا و زیروستا و «ستا» و «سه‌تا» شود.

زیرسه‌تا. [سَ / سِ] (اِ مرکب) زیرستا. رجوع به زیرستا و زیروستا و زیردوتا و سه‌تا و ستا شود.

زیرطاق. (اِخ) دهی از دهستان هنام و بسطام است که در بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زیرفان. (اِ) ماه. (جهانگیری) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قمر و ماه. (ناظم الاطباء). این کلمه مصحف زبرقان است و عربی است. (یادداشت ایضاً). بمعنی قمر تصحیف است و صحیح زبرقان، عربی است نه فارسی. (فرهنگ رشیدی). رجوع به زبرقان شود.

زیرفون. (اِ) نوعی از درخت سنجد است و آنرا ثمر و میوه نمی‌باشد و بیشتر در دمشق [یافت] میشود. سرد و خشک است و در قابضات بکار برند. (برهان) (آنندراج). محرف زیزفون. (فرهنگ فارسی معین). درختی بی‌بار و شبیه به درخت سنجد و یا درختی که به لاتینی تیلیا[6] و به فرانسه تیلول[7] گویند و در شام و فرنگستان فراوان و چوب آنرا که سبک و سست است در نجاری بکار می‌برند و گل آن معطر و از ادویهٔ محرک و معرق و ضد تشنج و در طب بیشتر بطور مطبوخ استعمال میشود. زیزفون. نرمدار. نمدار. گاوکهل. کُپ. کَف. پالاد. پالاس. کاه. کنُر. کَدا. کیو. خلامور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جنگل‌شناسی ساعی و گیاه‌شناسی گل‌گلاب و زیزفون شود.

زیرفین. (اِ) زورفین. قفل. کلیدان در. (ناظم الاطباء). رجوع به زورفین و زرفین شود.

زیرقان. (اِ) نام ماهی است از ماههای ملکی. (برهان). در برهان لفظاً و معناً غلط است. زِبرقان با باء موحده صحیح است بمعنی ماه یعنی قمر و عربی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). صاحب جهانگیری گفته نامی است از نامهای ماه و این بیت را از ملامظهر شاهد آورده:

آسمان درگاه دستوری که سر بر آستانش
هفت اختر از زحل تا زیرقان آورده است.

در برهان گوید نام ماهی است از ماههای ملکی و هر دو خطا کرده‌اند. اولاً زیرقان بکسر نیست، دوم به یای نیست و نامی از نامهای ماه نیست و ماه ملکی نیست، زبرقان به زای مکسور به بای ابجد زده است و بمعنی قمر است و آن نیز عربی است و پارسی نیست و قال صاحب القاموس: الزبرقان بالکسر؛ القمر. (انجمن آرا) (آنندراج). از صاحب برهان در بیان این لغت بدو وجه سهو واقع شد: اول اینکه زبرقان در قاموس با بای ابجد موجود است و در اینجا با یای حطی نوشته، دوم اینکه در بیان معنی گفته که نام ماهی است از ماههای ملکی، حال آنکه صاحب قاموس گفته:الزبرقان بالکسر؛ القمر. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به زبرقان شود.

زیرقان. (اِخ) مکانی بر راه بلخ به غزنین: پس لشکر از راه درهٔ زیرقان و غوروند بکشیدند و بیرون آمدند و سه روز مقام کردند با نشاط شراب و شکار به دشت حورانه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۶ و چ فیاض ص۲۴۷).

زیرقون. (اِ) به لغت دمشق نوعی از درخت سنجد بی‌ثمر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به زیرفون و زیزفون شود. || زرقون. شنگرفی. (از دزی ج ۱ ص۶۱۸). رجوع به زرقون و زرگون شود.

زیر قیصران. [رِ قَ / قِ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوایی از موسیقی. نام لحنی از موسیقی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مطربان ساعتِ بساعت بر نوای زیر و بم
گاه‌سروستان زنند امروز گاهی اشکنه
گاه‌زیرِ قیصران و گاه تخت اردشیر
گاه‌نوروز بزرگ و گه نوای اسکنه.
منوچهری (یادداشت ایضاً).

رجوع به قیصران شود.

زیرک. [رَ] (ص) دانا و حکیم و فهیم و مُدرِک و صاحب هوش. (برهان) (آنندراج) (از غیاث) (از جهانگیری). دانا و حکیم و فهیم و هوشیار و عاقل و ذهین و صاحب فراست و بابصیرت و بااطلاع و تیزفهم و سریع‌الانتقال و مدرک و باهوش. (ناظم الاطباء). فَطِن. سبک‌روح. تیزدل. ظریف. ذَکیّ. اَذکی. باقعه. کَیِّس. تیزهوش. بصیر. باذهن. فهیم. تَبِن. ذَمِر. ثَقِف. ثقیف. گربز. ماهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

یاد آری و دانی که تویی زیرک و یادان[8]
ور یاد نداری تو سگالش کن و یاد آور.
رودکی (یادداشت ایضاً).

سوار و دلیر و به بالا بلند
جهاندیدهٔ زیرک و هوشمند.
فردوسی (یادداشت ایضاً).

ز زیرک غلامان چینی و روم
که‌دارم ز هر چیز و هر مرز و بوم.
فردوسی.

پراندیشه بد مرد و بسیاردان
شکیبادل و زیرک و کاردان. فردوسی.

از او زال و سیندخت خرم شدند
بفرمود تا زیرکان آمدند. فردوسی.

گفتگوی تو بر زبان دارند
پیشبینان زیرک و هشیار. فرخی.

و آنگاه یکی زرگرک زیرک جادو
بآژیر بهم بازنهاده لب هر دو. منوچهری.

زن ارچه زیرک و هشیار باشد
زبون مرد خوش‌گفتار باشد.
(ویس و رامین).

میداند روز پدرم به پایان آمده است. جانب خویشتن را خواهد که با ما استوار کند که مردی زیرک و پیری دوربین است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۱).

شنابر چو بی‌آشنا راگِرَد
چو زیرک نباشد نخست او بِرَد. اسدی.

نشنیده‌ای که دید یکی زیرک
زردآلوئی فتاده به کوی اندر. ناصرخسرو.

در آشیان چرخ دو مرغان زیرکند
کاندر فضای ربع زمین دانه می‌خورند.
ناصرخسرو.

مر خر بد را به طمع کاه و جو آرد
زیرک خربنده زیر بار به خروار.
ناصرخسرو.

و گروهی زیرکان شراب را محک مرد خوانده‌اند. (نوروزنامه). دانایان و زیرکان را بخوانند و آن دانه‌ها بدیشان نمود. (نوروزنامه).

که‌اجل جان زیرکان را برد
هرکه از عشق گشت زنده نمرد. سنائی.

زیرکان را در این جهان خراب
هیچ غمخواره‌ای مدان چو شراب. سنائی.

تقدیر آسمانی شیر... را گرفتار سلسله گرداند و احمق غافل را زیرک. (کلیله و دمنه). احمق را از صحبت زیرک ملال افزاید. (کلیله و دمنه). زیرک دست به گریبان مغفل زد. (کلیله

---

۱ – مراد اولین شاهد است.
۲ – نل: زیروستا. رجوع به همین کلمه شود.
۳ – نل: زیروستایی.
۴ – نل: زیروستا. زندوستا. رجوع به زندوستا شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
۵ – رجوع به زیردوتا شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
6 - Tilia. 7 - Tilleul.
۸ – یا «یاه»؟ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

و دمنه).
آن شنیدستی که روزی ابلهی با زیرکی
گفت این والی شهر ما گدایی بی‌حیاست.
انوری.
چو مرغ زیرک مانده بهر دو پا در بند
کنون دو دست بسر بر همی زنم چو ذباب.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
زیرکان کاسرار جان دانسته‌اند
علم جزوی زآسمان دانسته‌اند. خاقانی.
زیرکان زیر گاوریشانند
کآل‌عمران فرود البقره است. خاقانی.
هم او همتی زیرک‌اندیش داشت
هم اندیشهٔ زیرکان بیش داشت. نظامی.
گرچه ما زیرک‌ترین مرغی بدیم
لیک در دامش به حلق آویختیم. عطار.
گمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند. سعدی (بوستان).
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد
در قید او که یاد نیاید نشیمنم. سعدی.
حکمت نیک و بد چو در غیب است
عیب کردن ز زیرکان عیب است. اوحدی.
حرف طفلان زیرک از که و مه
پنجشنبه به آید از شنبه. امیرخسرو دهلوی.
زانکه چون آفتاب مشهور است
آنچه گفتند زیرکان زین پیش. ابن یمین.
من نگویم که کنون باکه نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی.
حافظ.
زیرکی راگفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بلعجب کاری پریشان عالمی.
حافظ.
دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی. حافظ.
— زیرک‌دل؛ که دلی هشیار دارد. بیداردل:
ترونده پالیز جان هر گاو و خر راکی رسد
زین میوه‌های نادره زیرک‌دل و گربز خورد.
مولوی.
— زیرک شدن؛ حذاقه. لباقه. (دهار). کیاسه. طبانیه. طبن. تبن. لباقه. کیس. (تاج المصادر بیهقی).
— زیرک‌شناس؛ شناسندهٔ مردمان عاقل و دانا. (ناظم الاطباء). که زیرک را شناسد و تمیز دهد:
از آن هیبتش در دل آمد هراس
که زیرک‌منش بود و زیرک‌شناس. نظامی.
— زیرک‌فریب؛ که زیرک را فریب دهد. عاقل‌فریب:
چه بودی کز این خواب زیرک‌فریب
شکیبا شدی دیدهٔ ناشکیب. نظامی.
حرص تو از فتنه بود ناشکیب
بگذر از این ابله زیرک‌فریب. نظامی.
— زیرک مرد؛ مرد زیرک:
بجوی تا بتوانی رضای شاعر و هیچ
در او مپیچ اگربخردی و زیرک مرد.
مؤید (از المعجم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیرک‌منش؛ خردمند و صاحب فراست. که اندیشه و خوی و طبع زیرکانه داشته باشد:
از آن هیبتش در دل آمد هراس
که زیرک‌منش بود و زیرک‌شناس. نظامی.
— زیرک‌نهاد؛ که سرشت او بر عقل و فراست استوار باشد:
دلش زان شبان اندکی برگشاد
که زیبامنش بود و زیرک‌نهاد. نظامی.
||بمعنی فولاد جوهردار نیز گفته‌اند. (برهان) (از جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زیرک. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان موردستان است که در بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس فردوس واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

زیرک‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان کنارشهر است که در بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زیرک‌آباد. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان دستگران است که در بخش طبس شهرستان فردوس واقع است و ۱۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زیرک‌آمیغی. [رَ] (ص مرکب) یعنی حکیم حقیقی و مراد از حضرت یزدان است. (انجمن آرا) (آنندراج). خردمند حقیقی و براستی. (ناظم الاطباء).

زیرکاس. (اِمرکب) زیرکاسه:
گر فلک با تو هم‌آورد شود در هر باب
زیرکاسی بزن و نیست کنش همچو حباب[1].
میرنجات (از آنندراج).

زیرکاسه. [سَ / سِ] (اِ مرکب) فنی است از کشتی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نام داو کشتی که دست زیر زانوی حریف زده از جا برداشتن است. (غیاث). رجوع به زیرکاس شود.

زیرکان. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان اوجان است که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

زیرکانه. [رَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) از روی عقل و بینش و فراست. با تیزهوشی و بصیرت. مانند زیرکان:
به از آن نیست کز چنین خطری
زیرکانه برآورم سفری. نظامی.
دگرباره شه بیداربختش
سؤالی زیرکانه کرد سختش. نظامی.
رجوع به زیرک شود.

زیرکسار. [رَ] (ص مرکب) خداوند ادراک و فهم و شعور باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از جهانگیری). یعنی خداوند فهم، چه «سار» بمعنی صفت و «سر»[2] هر دو آمده... (فرهنگ رشیدی). یعنی خداوند فهم و دانش که در سرش هوش باشد. (انجمن آرا) (آنندراج):
به جود او نرسد دست هیچ زیرکسار
به فضل او نرسد عقل[3] هیچ دانشمند.
رودکی.
چرا این مردم دانای زیرکسار فرزانه
به تیمار و عذاب اندر ابا دولت به پیکار است.
خسروی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
نیاید آسان از هر کسی جهانبانی
اگرچه مرد بود چربدست و زیرکسار.
ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۹).
ازل همیشه و دیمومت و خلود و ابد
میان هر یک چون فرق کرد زیرکسار.
ابوالهیثم (شرح قصیدهٔ فارسی ص۶۳).
عمر تو زرّیست سرخ و مشک او خاکی است خشک
زر به نرخ خاک دادن کار زیرکسار نیست.
ناصرخسرو.
در جهان هیچ آدمی مشناس
بتر از ریش‌گاو زیرکسار. مسعودسعد.
آنکه او منصف است و زیرکسار
نشمارد به بازی این گفتار. سنائی.
در این مقطع به سعدالملک بر تتوان دعا گفتن
که اندر کار خود دانا و زیرکسار و هشیارم[4].
سوزنی.
بزرگزاده و باحشمت است و بادولت
لطیف‌خلق و جوانمرد و راد و زیرکسار.
سوزنی.
هر دو جوید محال ناممکن
هست ممکن که نیست زیرکسار. خاقانی.
طوطی من مرغ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من. مولوی.

زیرک‌سر. [رَ سَ] (ص مرکب) زیرکسار:
که‌ای شیرمردان نام‌آوران
دلیران و گردان و زیرک‌سران.
شمسی (یوسف و زلیخا).
رجوع به زیرکسار شود.

زیرکش. [کَ / کِ] (اِ مرکب) یکی از مقامات موسیقی قدیم. حسینی. (فرهنگ فارسی معین).
— زیرکش خاوران؛ یکی از آهنگ‌های موسیقی. رجوع به آهنگ شود.
— زیرکش عشیران؛ یکی از آهنگ‌های موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

زیرکوه. (اِخ) یکی از دهستانهای بخش

۱ - این بیت در آنندراج و بهار عجم شاهد زیرکاسه آمده. رجوع به همین کلمه شود.
۲ - رجوع به زیرک‌سر شود.
۳ - نل: دست. ۴ - نل: بیدارم.

قاین شهرستان بیرجند است که از خاور به مرز ایران و افغانستان و از جنوب به دهستان طبس مسینا و از باختر به دهستان زهان و از شمال به بخش خواف محدود است و قراء مهم آن بهناباد و آبیز است که نخستین ۶۱۲ تن و دومین ۱۳۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیرکوه باشت بابوئی. (اِخ) یکی از دهستانهای بخش گچساران شهرستان بهبهان است و میان دهستانهای پشت کوه باشت و بابوئی و بویراحمد گرمسیر و زیدون واقع است و از ده قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۲۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زیرکوه سورتیجی. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری است و از ۱۷ آبادی تشکیل گردیده و قراء مهم آن کیاسر، کنیم، شویلات، ورسی است و در حدود ۶۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زیرکوه شالو. (اِخ) دهی از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز است و ۱۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زیرکی. [زَ] (حامص) بصیرت. فطانت. دهاء. فطنت. تیزی خاطر. ذکاء. ذکاوت. کیاست. کیس. ثقافت. ثقف. براعت. مهارت. ظرافت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عقل و دانش و ادراک. (آنندراج). فراست و ادراک و کیاست و تیزفهمی و چالاکی. (ناظم الاطباء). باهوش بودن. هوشیاری. صاحب فراست بودن. (فرهنگ فارسی معین):

به هنگام برنایی و کودکی
به دانش توان یافتن زیرکی. فردوسی.
زبان‌آوری راستی خواندش
بلنداختری زیرکی داندش. فردوسی.
با همه زیرکی و رندی و پردانی
نخل این کار بر آورد پشیمانی. منوچهری.
کی پسندد عاقل از ما در مقام زیرکی
کاسب تازی مانده بی جو، که به پیش خر نهیم.
سنائی.

آنکه دعوی زیرکی کردی گفت چه قسمت کنیم. (کلیله و دمنه).

روزی ز آسمان به سر کلک تو رسد
تا تو به سیر کلک ببخشی بزیرکی.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
شنیده‌ام که به شطرنج در فزود کسی
یکی شتر ز سر زیرکی و دانائی.
مجیر بیلقانی.
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل
هیچکس از زیرکی زیره به کرمان برد.
جمال‌الدین اصفهانی.
گیرم ز روی عقل همه زیرکیش هست
با کید روزگار بجز ابلهیش نیست. خاقانی.
دخت او نیز در کنار آورد
زیرکی بین که چون بکار آورد. نظامی.
آن فرشته که آدمی لقب است
زیرکانند و زیرکی عجب است. نظامی.
با همه زیرکی که در خرد است
بیخود است از تو و بجای خود است. نظامی.

رجوع به زیرک شود.

زیرکی. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان سبزواران است که در بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زیرگاه. (اِ مرکب) کرسی. (جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری). کرسی که بر آن نشینند. (برهان). کرسی و صندلی. (ناظم الاطباء). کرسی باشد، چه پائین‌تر از گاه یعنی تخت می‌گذارند. (فرهنگ رشیدی). کرسی که بر آن نشینند و آن کرسی را زیر تخت بزرگ گذارند از این روی زیرگاه گویند. (انجمن آرا) (آنندراج):

بر تخت زرین یکی زیرگاه
نشسته بر او پهلوان سپاه. فردوسی.
نهادند زرین یکی زیرگاه
نشست از برش پهلوان سپاه. فردوسی.
همان میزبان را یکی زیرگاه
نهادند و بنشست نزدیک شاه. فردوسی.
بر اورنگ بد پهلوان پیش شاه
سوی راستش سام بر زیرگاه. اسدی.
بهر خانه در تختی از پیشگاه
بر تخت زیرین یکی زیرگاه. اسدی.

زیرگر. [گَ] (اِخ) دو روستا از دهستان حسنوند که در بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقعند. زیرگر بالا ۱۲۰ تن و زیرگر پائین ۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زیرگی. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادگان است که در بخش مرکزی شهرستان مشهد واقع است و ۲۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیرلب. [رِ / زِ لَ] (ق مرکب، اِ مرکب) کنایه از سخن و خندهٔ پنهان و آهسته. گویند سخن زیرلب و خنده و تبسم زیرلب... و در زیرلب نیز آمده... (آنندراج):

چون نشنوی که دهر چه گوید همی ترا
از رازهای رب نهانک به زیرلب. ناصرخسرو.
تو ز شادی چند خندی نیستی آگاه از آنک
او همی بر تو بخندد روز و شب در زیرلب.
ناصرخسرو.
به صد حیلت بر او خواندم فسونی
وزو جستم به زیرلب که چونی. نظامی.
پس همی منگید با خود زیرلب
در جواب فکرتم آن بوالعجب. مولوی.
زیرلب می‌دهدم وعده که کامت بدهم
غالب آن است که ما را به زبان میدارد.
سلمان (از آنندراج).
آنکه ناوک بر دل من زیرچشمی می‌زند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیرلب است. حافظ.
زیرلب هرچه صراحی به قدح می‌گوید
در دل نازک او جمله فرومی‌آید.
کمال خجندی (از آنندراج).

— زیرلب خندیدن؛ تبسم کردن. آهسته خندیدن:

گفتم‌ای مه با رقیب روسیه کمتر نشین
زیرلب خندید و گفت او نیز می‌گوید چنین.
؟ (مجموعهٔ مترادفات ص ۸۸).

— زیرلب گفتن؛ بمعنی زیرزبان گفتن است که کنایه از آهسته و پوشیده حرف زدن باشد. (برهان). مثل زیرلب که در بالا گذشت. (آنندراج). آهسته و پوشیده سخن گفتن. (فرهنگ فارسی معین).

— زیرلبی؛ آهسته. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). درست به همان معنی زیرزبانی است. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده):

ز یار لطف نهان خواستن فزون‌طلبی است
که دل زیاده برد خنده‌ای که زیرلبی است.
صائب (از فرهنگ عامیانه ایضاً).

رجوع به زیرزبانی شود.

زیرمانلو. (اِخ) دهی از دهستان نارلو است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع است و ۱۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زیرمشق. [مَ] (اِ مرکب) چیزی باشد از چرم و کاغذ که اوراق را بر آن گذاشته می‌نویسند تا دست‌فرسود نشود و بمجاز، هر چیزی را که به زیر چیزی گذاشته بر آن کار کنند. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

پی بر افغان ما نبرده کسی
دل بود زیرمشق نالهٔ ما.
ملامفید (از آنندراج).

رجوع به زیرمشقی شود.

زیرمشقی. [مَ] (ص نسبی، اِ مرکب) میشنی به اندازهٔ نیم ورق که گاه مشق خط زیر کاغذ گرفتندی. پاره‌ای از چرم نرم که اطفال زیر صفحهٔ کاغذ نهادندی سهولت نوشتن را. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیرمیانه. [رِ / زِ نَ / نِ] (ص مرکب) کنایه از ناتوان و زبون. مرادف زیر از میانه. (آنندراج). کمتر از حد وسط. پست. ناچیز:

نامزد غمی ز دهر[1] ای دل خون‌گرفته هان

۱ - چنین است در بهار عجم و حواشی و تعلیقات دیوان عطار چ تفضلی ص ۸۱۵ ولی در آنندراج «ناز و غمی ز دهر...» آمده است که بهرحال خالی از ابهام نیست.

زیرمیانه خوش نشین چون غم تحفت نیکوان.
مجیر بیلقانی (از بهار عجم).
گرچه امام دین بدم تا که به دیر در شدم
در بن دیر خویش را رند زمانه یافتم
نعره‌زنان برون شدم دلق و سجاده سوختم
طاعت و زاهدی خود زیرمیانه یافتم.
عطار (دیوان چ تفضلی ص ۳۷۰).

زیرو. (اِ) اسم فارسی کمون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کمون شود.

زیروا. [زیرْ] (اِ مرکب) نوعی از شوربا و آش و زیربا. (ناظم الاطباء). رجوع به زیربا و زیره‌با شود.

زیروان. [زیرْ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌طغان است که در بخش بهشهر شهرستان ساری واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زیر و زبر. [رُ زَ بَ] (اِ مرکب، ق مرکب) تحت و فوق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ته و بالا. (ناظم الاطباء):
و آنچ او از زبر و زیر بود جسم بود
نتوان گفت که خالق را زیر و زبر است.
ناصرخسرو.
چرخ را زیر و زبر نیست بر اهل خرد
آنچ از او زیر تو آمد دگری را زبر است.
ناصرخسرو.
گاویست در آسمان نامش[1] پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای ای اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین.
خیام (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
نگه کردم از زیر تخت و زبر
یکی پرده دیدم مکلل به زر.
سعدی (بوستان).
||اعراب الفاظ. (آنندراج). کسره و فتحه. (ناظم الاطباء). کسره و فتحه. ضبط و اعراب حروف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||(ص مرکب) به مجاز، افراط و تفریط در احوال را گویند. (آنندراج). پریشان. (ناظم الاطباء). سخت خراب. سخت ویران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
پدر بی‌پسر بد پسر بی‌پدر
همه لشکر گشن زیر و زبر. فردوسی.
شادمان باد به عدلش همه گیتی چو بهشت
خانمان عدوی دولت او زیر و زبر. فرخی.
زیر خاکی و فلک بر زبرت گرید خون
بی تو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر.
خاقانی.
تیرش جبریل‌رنگ باد و پر از فتح و نصر
خانهٔ اهریمنان زیر و زبر درشکست.
خاقانی.
چو شیرین از شهنشه بی‌خبر بود
در آن شاهی دلش زیر و زبر بود. نظامی.

می‌دوید آن عامی زیر و زبر
تا نماز مرده دریابد مگر. عطار.
کسی کو بستهٔ عشقت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبر باد. حافظ.
— زیر و زبر شدن؛ درهم و برهم شدن. پریشان شدن. (فرهنگ فارسی معین):
چو شد کار موبد به زاری بسر[2]
همه کشور از درد زیر و زبر. فردوسی.
چنین هم چو شد شاه بیدادگر
جهان زو شود پاک زیر و زبر. فردوسی.
ز گفتار بدگوی بر ما پدر
برآشفت و شد کار زیر و زبر. فردوسی.
و دارا را خود ثقات وی کشتند و کار زیر و زبر شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۰). آنجا حشمتی باید هرچه تمامتر... و اگر بخلاف این باشد زبون گیرند آنهمه قواعد زیر و زبر شود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۹۴).
مسیحا گفت خواهم زی پدر شد
جهانی زین سخن زیر و زبر شد.
ناصرخسرو.
خواست کز پیش درم بگذرد از بی‌خبری
چون چنان دید شد از غم دل من زیر و زبر.
سنائی.
زیر و زبر شود دل خصم تو در نبرد
زینت چو بسته شد به زبرتنگ و زیرتنگ.
سوزنی.
دل شیرین چنان زیر و زبر شد
که‌از جان و جهان گفتی بدر شد. نظامی.
— ||سرنگون شدن و نابود و فانی گشتن. (ناظم الاطباء). نابود شدن. (فرهنگ فارسی معین). بالتمام ویران شدن. واژگون شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بدان تا چنین روزش آید بسر
شود پادشاهیش زیر و زبر. فردوسی.
تا خم می را بگشاد مه دوشین سر
زهد من نیست شد و توبهٔ من زیر و زبر.
فرخی.
بسا سپاه گرانا که بی‌سپاه شدند
به جنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر.
فرخی.
پست منشین و چشم دار و بدانک
زود زیر و زبر شود نیرنگ. ناصرخسرو.
دشمنان زو شوند زیر و زبر
وین از او کمترین هنر باشد. مسعودسعد.
خبرت هست کزین زیر و زبر بی‌خبران
نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر.
انوری.
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی. حافظ.
رجوع به ترکیب زیر و زبر کردن شود.
— زیر و زبر شدن دو تن؛ یکی بر روی دیگری قرار گرفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زیر و زبر کردن؛ پریشان کردن. درهم و برهم کردن. (فرهنگ فارسی معین):
به یک پا بکوشید با نامور
همه غار را کرد زیر و زبر.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۲ ص ۳۵۳)
در طلب آنچه نیاید بدست
زیر و زبر کردی کاچار خویش.
ناصرخسرو
تا باد دو زلفین ترا زیر و زبر کرد
از آتش غیرت دل من زیر و زبر شد.
خاقانی
عالم را زیر و زبر کرده‌ای
تا توئی آخر چه هنر کرده‌ای. نظامی
نیایش در دل خسرو اثر کرد
دلش را چون فلک زیر و زبر کرد. نظامی
چون من خسته‌دل ز تو زیر و زبر بمانده‌ام
زیر و زبر چه می‌کنی زلف بتاب ای پسر.
عطار
نهنگی شو که با دریا کند زور
کند زیر و زبر دریا به یک شور.
امیرخسرو دهلوی
اعراب کرده نامه نویسم به سوی دوست
یعنی که کرد هجر تو زیر و زبر مرا.
افسر (از آنندراج)
— ||نابود کردن. (فرهنگ فارسی معین) سرنگون کردن و خراب کردن و پایمال کردن (ناظم الاطباء). تمام خراب و ویران کردن شورانیدن. بشورانیدن. سخت ویران کردن (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
میان را ببندد به کین پدر
کند کشور تور زیر و زبر. فردوسی
بخواهم ازو کین فرخ پدر
کنم پادشاهیش زیر و زبر. فردوسی
بدو گفت کای ناکس بی‌هنر
چرا کردی این بوم زیر و زبر. فردوسی
گر بخواهد به چنین مردی کاورد بجنگ
خانمان همه یکباره کند زیر و زبر. فرخی
نامهٔ مغرب به کسر دشمن و فتح عجم
کسر و فتحش کرده نام دشمنان زیر و زبر.
خواجه محی‌الدین سلمان (از آنندراج)
— ||همه جا را تجسس کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— زیر و زبر کرده؛ ویران‌شده. منهدم‌گردیده:
همه بوم زیر و زبر کرده‌اید
مهان کشته و کهتران برده‌اید. فردوسی
— ||پریشان. درهم.

---

۱ - همهٔ نسخ خطی و چاپی «در آسمان و نامش پروین» و تصحیح قیاسی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
۲ - مرگ موبد بدست هرمزبن انوشیروان.

— زیر و زبر گردانیدن؛ ویران کردن. منهدم کردن. نابود کردن: و سرای و موضع ایشان را زیر و زبر گردانید. (تاریخ قم ص۶۱). و باروی آن خراب کرد و آتشکده را زیر و زبر گردانید و آتش را بنشاند. (تاریخ قم ص۸۹).
— زیر و زبر گردیدن؛ نابود شدن: حصون هند بر دست لشکر او زیر و زبر گردید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۱۷).
— زیر و زبر گشتن؛ درهم و پریشان و ویران گردیدن:

کجا رفت اسکندر نامور
کزو گشت اقلیم زیر و زبر.
فردوسی.

چو بشنید قیدافه این از پسر
دلش گشت زان درد زیر و زبر.
فردوسی.

همان شاه لهراسپ با پیره سر
همه بلخ از او گشت زیر و زبر.
فردوسی.

زیروزبری. [رُ زَ بَ] (حامص مرکب) خرابی. ویرانی. پریشانی: بوسهل زوزنی هیچ شغل را اندک و بسیار نشاید مگر تضریب و فساد و زیروزبری کارها را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۵، چ فیاض ص۳۸۹).

زیروستا. [رُ سَ / سِ] (اِ مرکب) زیرستا. رجوع به زیرستا و زیردوتا و سه‌تا و ستا شود.

زیروندی. [زیرْ وَ] (اِخ) ایل کرد از طوایف پشتکوه. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

زیرة. [رَ] (ع اِ) (از «زور») پاره‌ای از کتان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پاره و حصه و بهره. (ناظم الاطباء). ||هیئت زیارت کردن. (منتهی الارب). هیئت زیارت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

زیرة. [یَ رَ] (ع اِ) جِ زیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به زیر شود.

زیره. [رَ / رِ] (اِ)[1] تخمی است معروف که به عربی کمون خوانند، بهترین آن زیرهٔ کرمانی است و گوشت بزان کرمان به از بلاد دیگر است که اغلب به زیره چرند. معجونی که جزو اعظم آن زیره باشد معجون کمونی خوانند. (آنندراج) (از انجمن آرا). کمون. تخم گیاهی از طایفهٔ چتری بری و معطر و از داروهای محرک که در آشها و پلوها داخل کنند و یکی از توابل و دیگ‌ابزارها است و بهترین اقسام آن زیرهٔ کرمانی. (ناظم الاطباء). از ابزار دیگهاست. گرم است به درجهٔ دویم و خشک به درجهٔ سیوم. بادها را بشکند و رطوبت را لطیف کند و جگر را نیک باشد و سده بگشاید و عسرالبول و گزیدگی جنبندگان زیانکار را سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اسم فارسی کمون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کمون. (منتهی الارب) (دهار). گیاهی است از تیرهٔ چتریان که علفی و یکساله است و ارتفاعش تا ۴۰ سانتی‌متر میرسد. منشأ آن مصر علیا و سواحل نیل است و در ایران نیز کشت میشود. ریشهٔ زیره دراز و باریک مایل به رنگ سفید و ساقه‌اش راست و منشعب و به تقسیمات دوتایی و خط‌دار است. برگهایش متناوب و شفاف و بی‌کرک و دارای بریدگی‌های دراز و رشته‌مانند است. گلهایش کوچک و سفید و آرایش گلش چتر مرکب است. میوهٔ آن دوقسمتی بدرازی ۴ تا ۶ میلیمتر و بقطر ۲ میلیمتر و بیضوی و در دو انتها باریک و مایل به رنگ خرمائی یا خاکستری است. میوهٔ آن دارای تانن و رزین و روغنی ثابت بمقدار هفت درصد می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین). گیاه کوچک یکساله با برگهای ریسمانی‌شکل، اصلش از نواحی مدیترانه‌ای است. دانه‌های آن برای معطر ساختن برنج، آش، پنیر و بعضی مشروبات الکلی و در پزشکی بکار می‌رود. (از دایرة المعارف فارسی): و از وی [کرمان] زیره و خرما و نیل و نیشکر و پانید خیزد. (حدود العالم).



زیره
۱ - گیاه زیره (با برگ و گل) ۲ - گل زیره
۳ - میوهٔ زیره

چه کنی دنیا بی دین و خرد زیرا ک
خوش نباشد بی نان زیره و آویشن.
ناصرخسرو.

کنجد و زیره و قرطم در همهٔ رساتیق قم پانزده درهم. (تاریخ قم ص۱۱۲).

و آن خط خورد زیرهٔ کرمان غباروار
بر عارض کلیچه چه درخور نوشته‌اند.
بسحاق اطعمه.

— امثال:
زیره و کرمان و زیره به کرمان آوردن و بردن و فرستادن، نظیر: خرما به بصره، گل به بوستان، کاسه به چین، لعل به بدخشان، در به دریا، پای ملخ به سلیمان، چراغ پیش آفتاب، چشمه پیش دریا آوردن. (از امثال و حکم دهخدا به اختصار). کنایه از کار بیفایده کردن. (از آنندراج):

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند
به سر تو که همه زیره به کرمان آرند.
سنائی.

خرده نبود بضاعت زیره
سوی کرمان بری تو برخیره. سنائی.

همی چه گفتم، گفتم که زیره و کرمان
همی چه گفتم، گفتم که بصره و خرما.
انوری.

پس مقالات من و مجلس تو
راست چون زیره و چون کرمان است.
انوری.

تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل
هیچکس از زیرکی زیره به کرمان برد.
جمال‌الدین اصفهانی.

که‌می‌برد به عراق این بضاعت مزجاة
چنانکه زیره به کرمان برند و کاسه به چین.
سعدی.

از پریشانی خود با سر زلفش سخنی
خواستم گفت ولی زیره به کرمان که برد.
طغرائی (پدر ابن یمین).

جان به نزد تو فرستادمی از شوق ولیک
هیچکس زیره سوی خطهٔ کرمان نبرد.
ابن یمین.

جان به تحفه بر جانان مفرست ابن یمین
کاین تکلف مثل زیره به کرمان باشد.
ابن یمین.

می‌آورم سخن به تو کرمان و بصره را
بر رسم تحفه زیره و خرما همی برم.
ابن یمین.

کرمان و زیره، بصره و خرما بدخش و لعل
عمان و در، حدیقه و گل، جنت و گیا. قاآنی.

بهانه است این چند بیت ارنه حاشا
که‌من زیره هرگز به کرمان فرستم.
؟ (از امثال و حکم).

رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۹۳۴، ۹۳۵ شود.
— زیره‌با؛ آشی را گویند که با گوشت مرغ فربه و زیره و سرکه پزند، مبطون را نافع است یعنی شکم‌بزرگ را. (برهان) (از ناظم الاطباء). آش زیره که با گوشت و سرکه پزند و زیره مشهور است و معروف. (انجمن آرا) (آنندراج). زیربا. زیرباج. آش دوشاب با زیره. آش زیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

جای بره مرغ را ستایم
یا جای برنج زیره‌با را. سوزنی.

غوره‌با روشنی چشم ضعیفان باشد
زیره‌با همچو مفرح ز برای بیمار.
بسحاق اطعمه.

1 - Cumin (فرانسوی).

– زیرهٔ رومی؛ تخمی است که آنرا کراویا و زینان و نانخواه گویند. (برهان) (آنندراج). قرنباد. (فرهنگ فارسی معین). اسم فارسی افتیمون و کراویا را نیز نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). تقرد. تقرده. تقره. تقده. نقده. (منتهی الارب). کرویا. شاه زیره. نقده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بعضی گفته‌اند که افتیمون زیرهٔ رومی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

– زیره زرچوبه؛ زیره زرچوبه را گفتن یا پرسیدن همهٔ آن را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در تداول کنایه از جزئیات موضوعی. نظیر از سیر تا پیاز.

– زیرهٔ سبز؛ کرابیه. کراویه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اسم فارسی کمون نبطی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کارآموزی داروسازی ص ۲۰۳ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۶۵ و کرابیه و کراویه و کرویا شود.

– زیرهٔ سیاه؛ قرنباد. (فرهنگ فارسی معین). زیرهٔ کرمان. رجوع به همین ترکیب شود.

– زیرهٔ صحرائی؛ اسم فارسی کمون بری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

– زیرهٔ کرمان؛ بمعنی زیرهٔ سیاه و کرمان شهریست متصل به پارس. شاید که در دیگر بلاد ایران زیرهٔ سیاه از کرمان می‌رفته باشد و در هندوستان از کشمیر آرند. (غیاث) (آنندراج). قرنباد. (فرهنگ فارسی معین).

– زیرهٔ کرمانی؛ کمون الکرمانی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زیرهٔ کرمان. زیرهٔ منسوب به کرمان:

نکند با سفها مرد سخن ضایع
نان جو را که دهد زیرهٔ کرمانی.
ناصرخسرو.

رجوع به ترکیب قبل شود.

– زیرهٔ کوهی؛ حبی درشت‌تر از زیرهٔ کرمانی با بوی و عطری جز بوی و عطر زیرهٔ کرمانی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیرهٔ کرمانی و زیره شود.

زیره. [رَ / رِ] (اِ) مقابل رویه. جزء زیرین کفش که از سوئی با کف و از سوئی با زمین مماس شود. و به ندرت بمعنی آستر و بطانه نیز آرند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||آهنگی است در موسیقی.

زیره. [رَ] (اِخ) رجوع به زیرا شود.

زیره‌آب. [رَ / رِ] (اِ مرکب) کنایه از فریب دادن است. (گنجینهٔ گنجوی):

نبینی که در گرمی آفتاب
حرام است بر زیره جز زیره‌آب.
نظامی.

رجوع به مادهٔ بعد شود.

زیره‌آب دادن. [رَ / رِ دَ] (مص مرکب) فریب دادن و وعدهٔ دروغ نمودن، چه زیره را بوعدهٔ آب فریب داده پرورش دهند. (از فرهنگ رشیدی). کنایه از فریب دادن و وعدهٔ دروغ کردن. (آنندراج):

زیره‌آبی دادشان گیتی و ایشان بر امید
ای بسا پلپل که در چشم گمان افشانده‌اند.
خاقانی.

چون پلپلم بر آتش نعره‌زنان و سوزان
کز زیره‌آب دادن جانان چه خواست گوئی.
خاقانی.

رجوع به مادهٔ قبل شود.

زیره‌جیک. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شاهپور است که در شهرستان خوی واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

زیری. (حامص) پایین بودن. خلاف برتری: شمس دلالت کند بر زیری آتش. (التفهیم).

گر آیی بر این در، دلیری مکن
تمنای بالا و زیری مکن.
نظامی.

مبرا حکمش از زودی و دیری
منزه دانش از بالا و زیری[1].
نظامی.

زیری. (اِخ) دهی از دهستان ملایعقوب است که در بخش مرکزی شهرستان سراب و هیجده‌هزارگزی خاور این شهرستان واقع است و ۳۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

زیرین. (ص نسبی) فرودین. اسفل. مقابل زبرین. تحتانی. سفلی. زیری. منسوب به زیر. مقابل فوقانی و برین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مقابل زبرین. (آنندراج). منسوب به زیر. آنچه در زیر است. پائینی. فرودین. مقابل زبرین. (فرهنگ فارسی معین): عبیدالله عمودی آهنین در دست داشت بینداخت بر روی مختار آمد و لب زیرینش خسته شد پس بفرمود تا در زندانش بردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و نیمهٔ تن زبرینشان [مردم سودان] کوتاه است و نیمهٔ زیرین دراز. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بهقباد بالایین و میانه و زیرین از اعمال عراق. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۴). کربال و بالایین و زیرین سه بند بر رود کر کرده‌اند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۸). و بند قصار بر کربال زیرین ساخته‌اند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۵۲).

چو دیدند آن شکرفان روی شیرین
گزیدنداز حسد لبهای زیرین.
نظامی.

وز آنجا همچنان بر دست زیرین
رکاب افشاند سوی قصر شیرین.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص۲۹۹).

لب بالایش از پرهٔ بینی گذشته بود و لب زیرینش به گریبان فروهشته. (گلستان). آسیاسنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند. (گلستان).

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
به هر جفا که توانی، که سنگ زیرینم.
سعدی.

– علمهای زیرین؛ مقابل علمهای برین[2] یعنی علویات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): آغاز علم برین کرده شود و بتدریج به علمهای زیرین شده آید بخلاف آنکه رسم است. (دانشنامهٔ علائی، یادداشت ایضاً).

زیز. (اِ) ریزه‌های برف و برف‌ریزه‌ها باشد که از هوا بهنگام سرما بارد و آن را بعربی سقیطه گویند. (برهان) (آنندراج) (از جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). سقیطه و برف‌ریزه‌هایی که در هنگام سرمای سخت بارد. (ناظم الاطباء). ||جانوری هم هست کوچکتر از ملخ و شبها بانگ طولانی کند و عربان صرار گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). زنجره. چزد. جیغاله. جقاله. صرصر. ططیگس[3]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). صرصر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی). و آن حیوانی است کوچک مانند ملخی... و به شب آواز کند. (اختیارات بدیعی). حیوانی است که در زیتون حادث شود و او را اهل شام زیز گویند. (ترجمهٔ صیدنه). زیزه. ج، زیزان. و به بربری أبزیز[4] و به عربی بزیز. (از دزی ج ۱ ص۲ و ۶۱۸). رجوع به زنجره شود. ||بصل‌الفار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پیاز. (ناظم الاطباء). رجوع به پیاز و بصل‌الفار شود.

زیز. (اِخ) حمدالله مستوفی در ذکر مواضع فارس آرد: چرام و باز رنگ دو ناحیت است میان زیز و سمیرم لرستان... (نزهة القلوب چ گای لسترانج ج۳ ص۱۱۸).

زیزاء. [زی / زَ] (ع اِ) زَیزیٰ. زازیة. زمین درشت. ||پشتهٔ خرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). زیزاة و زیزاءة (بکسرهما) مثله. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پر مرغ یا کرانهٔ پر. ج، زیازی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زیزاء. [زَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی از قراء بلقا و گذرگاه حجاج است و حاجیان در آنجا توقف کنند. بازار و برکهٔ بزرگی هم دارد. (از معجم البلدان).

زیزاءة. [زَ ءَ] (ع اِ) زیزاة. پشتهٔ خرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم

---

۱ – به معنی زبرین نیز ایهام دارد که در این صورت صفت نسبی خواهد بود. رجوع به زبرین شود.

۲ – رجوع به برین شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

3 - Cigale. 4 - Cigale.

الاطباء). ج، زیازی. (ناظم الاطباء). رجوع به زیزاء شود.

زیزار. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر است و ۲۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زیزاة. (ع اِ) زیزاءة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به زیزاء شود.

زیزفون. [زَ زَ] (ع ص) (از «زفن») شتر مادهٔ شتاب‌رو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

زیزفون. [زَ زَ / زی زُ] (معرب، اِ) معرب یونانی «زیزوفوس»[1]. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۹) (از فرهنگ فارسی معین). در دمشق به نوعی غبیرا اطلاق شود که میوه نمیدهد. (از دزی ایضاً). نوعی از درخت سنجد است که در دمشق بر نمیدهد و گویند غبیرا است. (از اختیارات بدیعی). به لاتینی «تیلیا»[2] از تیرهٔ «تیلیاسه»[3] و از درختان نواحی معتدل است. چوبش سفید و ترد و سبک است و مطبوخ گل آن عرق‌آور است. (از لاروس). گیاهی[4] است از تیرهٔ پنیرکیان که بصورت درخت زیبایی است که در جنوب شرقی فرانسه و پیرنه می‌روید. پوست تنهٔ آن در انواع جوان به





زیزفون

رنگ خاکستری شفاف ولی در درختان مسن دارای شکافهای فراوان میگردد. برگهایش منفرد کامل و دندانه‌دار و به شکل قلب در قاعده قرار دارند ولی برگهای انتهای ساقه نوک‌تیزند. گلها برنگ سفید و هر یک مرکب از ۵ کاسبرگ زودافت و ۵ گلبرگ و تعداد بسیاری پرچم و یک تخمدان پنج‌خانه‌ای است. توضیح اینکه همین کلمه است که به صورت زیرفون تحریف شده. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیرفون و لکلرک ج ۲ ص ۲۳۲ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب و درختان جنگلی ایران شود.

زیزک. [زی زَ] (اِ) نوعی از میوه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

زیزکا. (اِخ)[5] قهرمان ملی بوهم که در حدود ۱۳۷۰ م. در «تروکنوو»[6] متولد شد و به سرداری سپاه هوسیتها[7] رسید و در حدود ۱۴۲۴ م. درگذشت. (از لاروس)... سرباز چک و از رهبران هوسیان. در سال ۱۴۲۰ که جنگهای هوسی آغاز شد وی قریب ۶۰ سال داشت و یک چشمش کور بود. زیزکا به تابوریان پیوست و فرماندهی سپاه آنان را بدست گرفت و با اینکه در ۱۴۲۱ بکلی نابینا شد پیروزیهای درخشانی بر کاتولیکها بدست آورد. با نظریات دینی افراطی تابوریان موافق نبود و در سال ۱۴۲۳ خود اتحادی تشکیل داد ولی از تابوریان نبرید و در اختلاف آنان با اوترکیان (هوسیان معتدل) طرف تابوریان را گرفت. او سرداری دلاور بود و از مبتکرین در فنون نظامی محسوب است. (از دایرة المعارف فارسی).

زیزگاه. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش دستجرد خلجستان است که در شهرستان قم و شش‌هزارگزی جنوب باختر وشجرد واقع است و ۳۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زیزم. [زی زَ / زَ زَ] (ع اِ) (از «زیم») حکایت آواز پریان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زی زی. (ع اِ) (از «زیز») حکایت آواز پریان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به زیزم شود.

زیزی. [زَ زا] (ع اِ) (از «زیز») زمین درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زیزاء. (اقرب الموارد). ‖پشتهٔ خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بهر دو معنی رجوع به زیزاء شود.

زیزی. [زا] (اِخ) موضعی است به شام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زیزی. (اِخ) عزیزی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به عزیزی شود.

زیژ. (اِ) برف و ثلج. (ناظم الاطباء). ریزه‌های برف و برف‌ریزه‌ها باشد که از هوا به هنگام سرما بارد. (آنندراج). رجوع به زیز شود.

زیست. (مص مرخم، اِمص) اسم از زیستن. اسم مصدر از زیستن. عمل زیستن. حیات. زندگانی. زندگی. عمر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مصدر مرخم از زیستن. زندگی. حیات. (فرهنگ فارسی معین). زیستن. زندگانی. (ناظم الاطباء). زندگانی. (آنندراج):

خاربن عمر تست یعنی زیست
می‌ندانی ترنجبین تو چیست.
　　سنائی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دو نوبت حذر درخور جنگ نیست
یکی روز مرگ و دوم روز زیست.
　　دهخدا (یادداشت ایضاً).

‖توقف. اقامت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نهمار در این جا نکند زیست هشیوار.
　　منوچهری (یادداشت ایضاً)[8].

‖عیش. عیشه. معیشت. معاش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عیش. (ناظم الاطباء).
— تنگی زیست؛ تنگی معاش. عسرت. ظفف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

‖بقاء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چنانست در مهتری شرط زیست[9]
که هر کهتری را بدانی که کیست.　　سعدی.

‖وجود و هستی. (ناظم الاطباء). رجوع به زیستن شود.

زیست. (اِخ)[10] شهری در هلند که در ایالت «اوترک»[11] و بر کنار دلتای رود رن واقع است و ۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

زیست‌شناسی. [شِ] (حامص مرکب)[12] شناخت حیات. (فرهنگ فارسی معین). معرفةالحیات. علم‌الحیوة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دانشی که دربارهٔ موجودات زنده بحث کند. علم‌الحیاة. (فرهنگ فارسی معین).
— زیست‌شناسی جانوری؛ بخشی از زیست‌شناسی که موضوع آن زندگی حیوانات و ساختمان بدن آنهاست. (فرهنگ

---

1 - Zizuphos.　2 - Tilia.
3 - Tiliacées.　4 - Tilleul.
5 - Zizka, Jan.　6 - Trocnov.
7 - Hussites.
8 - در دیوان منوچهری نیامده و ظاهراً از اشعار منسوب به اوست.
9 - بمعنی اول نیز ایهام دارد.
10 - Zeist.　11 - Utrecht.
12 - Biologie (فرانسوی).

فارسی معین).
– زیست‌شناسی گیاهی؛ بخشی از زیست‌شناسی که موضوع آن نباتات است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیست و زیستن شود.
زیست کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) زنده بودن. زیستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیستن شود.
زیست‌گاه. (اِ مرکب) جای زیست. منشأ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیست شود.
زیستن. [تَ] (مص) عمر کردن. ماندن. مقابل مردن. اعاشه. زنده بودن. حیات. حیوة. بقاء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زندگانی کردن. عمر کردن. (فرهنگ فارسی معین). معروف. (آنندراج). زندگانی کردن. عمر کردن. ماندن و بازماندن. تعیش کردن و سال کردن. (ناظم الاطباء). عیش. عیشة. معاش. معیشت. (مجمل‌اللغة) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (منتهی الارب). معیش. عیشوشة. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب):
تا کی دَوَم از گِردِ درِ تو
کاندر تو نمی‌بینم چربو
ایمن بزی اکنون که بشتم
دست از تو به اشنان و کنشتو.
شهید (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۰۸).
چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد
تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد
هر آنکه ایزدش این چار چیز روزی کرد
سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد.
رودکی.
شاد زی با سیاه‌چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد. رودکی.
روز ارمزد است شاها شاد زی
بر کت شاهی نشین و باده خور.
ابوشکور (گنج‌بازیافته ص ۴۰).
بدان تنگی اندر همی زیستی
زمان تا زمان زار بگریستی. دقیقی.
عمر خلقان گر بشد شاید که منصور عمر
لوطیان را تا زید هم تاز و هم مکیاز بس.
کسائی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
مراگفت بگیر این و بزی خرم و دلشاد[1]
اگر تنت خرابست بدین می‌کنش[2] آباد.
کسائی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
با فراخی است ولیکن به ستم تنگ زید
آنچنان شد که چنو هیچ ختنبر نبود.
ابوالعباس (یادداشت ایضاً).
هم از کارها تا بپرسم نهان
که بی‌مرد زن چون زید در جهان. فردوسی.
چو من شادمانم تو شادان بزی
که شادی و گردنکشی را سزی. فردوسی.
همیشه بزی شاد و یزدان‌پرست
بر این بوم ما پیش گسترده دست. فردوسی.
بپرسید دیگر که در زیستن
چه سازی که کمتر بود رنج تن. فردوسی.
مخالفان ترا بر سپهر تا بزیند
برون نیاید هرگز ستاره‌شان ز ذنب. فرخی.
شاد زیادی ز تن و جان خویش
و آنکه بتو شاد، به شادی زیاد. فرخی.
دل بتو دادم و دعوی کند اندر دل من
خواجهٔ سید ابوبکر که دلشاد زیاد. فرخی.
شاها هزار سال به عز اندرون بزی
و آنگه هزار سال به ملک اندرون ببال.
عنصری.
جاوید بزی بار خدایا بسلامت
با دولت پیوسته و با عمر بقایی. منوچهری.
با من چنان بزی که همی زیستی تو پار
این ناز بی‌کرانت تو برگیر از میان.
منوچهری.
با تست همه انس دل و کام حیاتم
با تست همه عیش تن و زیستن من.
منوچهری.
روزه به پایان رسید و آمد نوعید
دیر زی و شاد و نیک بادت مروا.
بهرامی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
با خلق راه دیگر هزمان مباز[3] تو
یکسان بزی اگرنه[4] ز اصحاب بابکی.
اسدی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
سپاه ترا چاکرم تا زیم
به گردن دوم هر کجا تازیم. (گرشاسبنامه).
شاد و خرم زی و می میخور از دست بتی
که بود جایگه بوسهٔ او تنگ چو میم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
و بنده تا بزید در باب این یک نواخت به شکر او نرسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۶). بدانید که مرگ خانهٔ زندگانی است اگرچه بسیار زید آنجا می‌باید رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۹). اگر بمیرد قصاص کرده باشند و اگر بزید بگوییم تا چه کار را شاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۲). به نام نیکو مردن به که به ننگ زیستن. (قابوسنامه).
ذبیح چون صد و سی و چهار سال بزیست
که بد بنام سماعیل و مادرش هاجر.
ناصرخسرو.
انوشیروان بر پای خاست و سجده برد و گفت خداوند جاوید زیاد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۷).
بزی تا بتابد همی مهر و ماه
بمان تا بماند همی بحر و بر. مسعودسعد.
هرکه ترا دشمن بادا بدرد
و آنکه ترا دوست، بشادی زیاد. مسعودسعد.
و از آن پس چهل سال بزیست و چون از دنیا برفت هوشنگ بجای او نشست. (نوروزنامه).
و ساره بزیست تا اسحاق را یعقوب و عیص برزادند. (مجمل التواریخ و القصص).
آنچنان زی که بمیری برهی
نه چنان زی که بمیری برهند. سنائی.
پشه از پیل کم زید بسیار
زانکه کوته‌بقا بود خونخوار. سنائی.
اسیر فرمان دیگران... یک نفس بی بیم و خطر نزید. (کلیله و دمنه).
بر مهر مصطفی زی و اصحاب و آل او
بر دوستی شبر و بر دوستی شبیر.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بدگهر نیک چون تواند زیست. انوری.
سخن که زادهٔ خاقانی است دیر زیاد
که آن ز نه فلک آمد نه از چهار گهر.
خاقانی.
بی همنفسی خوش نتوان زیست به گیتی
بی دست شناور نتوان رست ز غرقاب.
خاقانی.
چند چو مار از نهاد با دو زبان زیستن
چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن.
خاقانی.
همچنین با زی درویشان همی زی زآنکه هست
جبرئیل اجری‌کش این قوم و رضوان میزبان.
خاقانی.
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
بگفتا چون زیم بی جان شیرین. نظامی.
چون زیستن تو مرگ تو خواهد بود
نامرده بمیر تا بمانی زنده. عطار.
خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است.
(گلستان).
آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست.
سعدی (گلستان).
– با کسی زیستن؛ تعیش کردن با کسی و همراهی کردن و موافقت نمودن. (ناظم الاطباء).
– زیستن با کسی؛ بسر بردن با او. تعیش کردن با او:
بدو گفت کین دختران که‌اند
که با تو بدین شادمانی زیند.
فردوسی.
رجوع به ترکیب «با کسی زیستن» شود.
|| توقف کردن. اقامت کردن:
چون در اینجا نیست وجه زیستن[5]

---

۱ – نل: خرم و شاد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۱۶).
۲ – نل: بدیش کن آباد. (لغت فرس ایضاً).
۳ – نل: میار. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۰۵).
۴ – نل: تو گرنه. (لغت فرس ایضاً).
۵ – بمعنی قبل هم ایهام دارد.

در چنین خانه باید زیستن.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۷۱).
رجوع به زیست شود. ||باقی ماندن. (ناظم الاطباء):
چنان بازگشتند هر کس که زیست
که بر یال و برشان بباید گریست. فردوسی.
بعد لیدنش چو ظرفی زیست
دگرش احتیاج شستن نیست.
میریحیی شیرازی (از آنندراج).
||سلامت بودن. (آنندراج).

زیستنی. [تَ] (ص لیاقت) ازدر زیستن. درخور زیستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شایستهٔ حیات و زندگانی. لایق زندگی کردن. رجوع به زیستن شود. ||که زیستن او ضرور است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیش. (ا) نای و نی و لوله و نای کوچک. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

زیشان. (حرف اضافه + ضمیر) از ایشان:
بکوش ای دوست تا زیشان نباشی
به ظلمت خوار و سرگردان نباشی.
ناصرخسرو.
رجوع به «از» و «ایشان» شود.

زیط. [زَ] (ع مص) زیاط. (ناظم الاطباء). فریاد کردن و خروش نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به زیاط شود.

زیعر. [زَ عَ] (ع ص) (از «زعر») مرد کم‌مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زیغ. [زَ] (ع مص) از حق بپیچیدن. (ترجمان القرآن چ دبیرسیاقی ص ۵۰) (از زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). میل کردن از حق بسوی دیگر. (غیاث). شک و میل کردن از حق. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): هو الذی انزل علیک الکتاب منه آیات محکمات هن ام‌الکتاب و اخر متشابهات فاما الذین فی قلوبهم زیغ فیتبعون ما تشابه منه ابتغاء الفتنة... (قرآن ۳/۷). و انتدب امیرالمؤمنین للقیام بما وکله الله الیه و وجب علیه... و یجبر الوهن و الخلل و یتلافی ما حدث من الزیغ و الزلل... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۱). ||میل کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کند شدن چشم. (تاج المصادر بیهقی). کند شدن بینائی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||میل کردن آفتاب بسوی پستی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درگشتن آفتاب. (تاج المصادر بیهقی). ||(امص)... در عربی بمعنی شک و ریب. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). شک. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||میل از حق به باطل. (برهان) (جهانگیری). میل از حق. (ناظم الاطباء). انحراف از راه راست. (فرهنگ فارسی معین): حواشی ممالک از سوابق خلل و طوارق زیغ و خلل پاک کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۶۵).

زیغ. (ا) نوعی از فرش و بساط باشد[1]. (برهان) (ناظم الاطباء). ||حصیر و بوریایی را نیز گویند که از دوخ بافند و دوخ علفی است که بدان انگور و خربزه آونگ کنند. (برهان). حصیر و بوریا. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). نوعی حصیر که از لخ بافند. (فرهنگ رشیدی). بساطی بود از گیاه یا حصیر بافته از دوخ. (از لغت فرس اسدی چ اقبال). بوریا که از دخ بافند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بساطی باشد که از دخ بافند و در مسجد اندازند. (فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت ایضاً):
ای دریغ از آبروی من دریغ
تا زمانه کرد پامالم چو زیغ. بهرامی.
همه کبر و لافی بدست تهی
بنان کسان زنده‌ای سال و ماه
بدیدم من آن خانهٔ محتشم
نه نخ دیدم آنجا و نه پیشگاه
یکی زیغ دیدم فکنده در او[2]
نمدپارهٔ ترکمانی سیاه.
معروفی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
با چنان ناز اگر نشاط کنی
خیز و در حجرهٔ نشاطی خز
حجره‌ای کاندروست زیغ و نمد
قالی رومی و نهالی خز. سوزنی (از انجمن آرا).
رجوع به زیغ‌باف و زیغگر شود. ||جمعیت خاطر و نشاط دل و فراغت. (برهان) (از ناظم الاطباء). فراغت باشد و جمعیت خاطر. (جهانگیری). ||نفرت و کینه مخفف آزیغ... نیز آمده[3]. (فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج):
جهان ویژه کردم به برنده تیغ
چرا دارد از من بدل شاه زیغ[4].
دقیقی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
اگر در دلت زو بود هیچ زیغ
بدان کو بهشت از تو دارد دریغ. فردوسی.
ز درد خزان در دل زاغ زیغ
هوا بسته از لشکر ماغ میغ. اسدی.
سلطان چون از معرکه بازگشت ماسکهٔ سکون از دست شده... حیرت و زیغ در نهاد او قرار گرفته. (جهانگشای جوینی).

زیغال. (ا) قدح بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۲۶) (اوبهی). قدح و پیالهٔ بزرگ را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
شکفت لاله تو زیغال بشکفان که همی
به پیش[5] لاله به کف بر نهاده به زیغال.
رودکی.

زیغان. [زَ یَ] (ع مص) (از «زی غ») میل کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زَیغ. (ناظم الاطباء). ||کند شدن بینائی. ||میل کردن آفتاب به سوی پستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به زیغ شود.

زیغان. (ع ا) ج زاغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زاغ شود.

زیغان. (اِخ) دو فرسخ کمتر میانهٔ جنوب و شرق گله‌دار است. (فارسنامهٔ ناصری). رجوع به زیقان شود.

زیغ‌باف. (نف مرکب) حصیرباف. آنکه زیغ بافد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
زیغ‌بافان را با وشی‌بافان ننهند
طبل‌زن را ننشانند بر رودنواز.
ابوالعباس (از لغت فرس اسدی).
رجوع به زیغ شود.

زیغ‌بافی. (حامص مرکب) عمل زیغ‌باف. حصیربافی:
برو زیغ‌بافی گزین کار کرد
نئی مرد شمشیر و روز نبرد.
فردوسی (از انجمن آرا).
رجوع به زیغ و زیغ‌باف شود.

زیغ زیغ. (اِ صوت) آواز در و یا دریچهٔ تازه‌ساخته‌شده و هر چیز که مشابه آنها باشد چون آن را بگشایند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

زیغگر. [گَ] (ص مرکب) زیغ‌باف. (انجمن آرا). حصیرباف. بوریاباف. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیغ شود.

زیغن. [غَ] (ص) هر چیز سخت و صلب. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

زیغنون. [غَ] (اِخ) شهریست[6] در دریا که عذرا را در وی بخواستند کشت. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۰۴) (از اوبهی). نام شهری. (ناظم الاطباء):
ز دریا به خشکی برون آمدند
ز بر بر سر زیغنون آمدند.
عنصری (از لغت فرس ایضاً).
رجوع به زیغنون شود.

---

۱ - در انجمن آرا و آنندراج آرد: بکسر اول بساط‌بافی از قبیل فروش یا حصیر و عامل آن را زیغگر گویند و زیغ‌باف بهمین معنی است
۲ - ظ: «بر او».
۳ - این کلمه را معنی کین و نفرت داده‌اند و ظاهراً تصحیف ریغ است. رجوع به ریغ شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
۴ - این کلمه را معنی کین و نفرت داده‌اند و ظاهراً تصحیف ریغ است. رجوع به ریغ شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
۵ - نل: ز پیش.
۶ - در داستان وامق و عذرای عنصری.

زیغوغة. [زَ غَ] (ع مص) رجوع به زَیغ و زَیَغان شود.

زیغة. [غَ] (ع اِ) حیله و تدبیر برای رهائی [1]. (دزی ج ۱ ص۶۱۹).

زیف. (اِ) زفت را گویند و آن صمغی باشد سیاه که بر سر کچلان چسبانند. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین) (اوبهی) (ناظم الاطباء) (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۴۸). ||گناه. (برهان) (آنندراج) (اوبهی) (ناظم الاطباء). ||بی‌ادبی بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۵۷) (از برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). قیاس شود با پهلوی «زفان» [2] (سخن بی‌معنی و پوچ). گفتار بی‌معنی و جفنگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

کی بر او زر و سیم عرضه کنم
خویشتن را بگفت راد کنم
من بدین مکر و حیله زر ندهم
بر ره زیفش اوستاد کنم.

حکاک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۴۷).

||(ص) در زمان سوزنی در خراسان دور، لوتره گویان، زیف را بمعنی زشت مطلق استعمال می‌کرده‌اند مقابل نیکو. به لوترا زشت مقابل دخ یعنی نیکو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بد. (فرهنگ نظامی، گنجینهٔ گنجوی ص۲۸۴):

همیشه تا که بود زیف زشت و دخ نیکو
به لفظ لوتره گویان یاوه گوی کرخ
ز چرخ باد همه شغل دشمنان تو زیف
ز بخت باد همه کار دوستان تو دخ.

سوزنی (یادداشت ایضاً).

گفت این قوم ظریف همه هستند حریف
باد بی اینها زیف گردد اندر حلقو.

سوزنی (یادداشت ایضاً).

ز هر زاغی بجز چشمی نجویم
بهر زیفی جز احسنتی نگویم.

نظامی (گنجینهٔ گنجوی وحید ص۲۸۴).

||در عربی زر قلب و ناسره باشد. (برهان). سیم ناسره و مردم نا کس. (نسخه‌ای از اسدی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زر ناسره و ناروا. (غیاث):

کردی گرو دو بالش... را به زیف و سیم
با ریش همچو حشو نهالی و مرقفه.

سوزنی (یادداشت ایضاً).

عیار دهر کم از راست دیدم زانش همت
زرش زیف است و چون آتش به ارزانیست ارزانی.

خاقانی.

چه عجب زیر که نشنید آب
که زر زیف و آب سیم سره است. خاقانی.

تا من به مشاطگی این عروس قیام نمایم و زیف این بضاعت پیش امیر یامیری بر کار کنم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۴).

از درون زیفی و بیرون سرخرو لیکن چه سود
بوتهٔ دوزخ همی بیرونت آرد از عیار.

کمال‌الدین اسماعیل.

دیده چون بی‌کیف هر با کیف را
دیده پیش از کان صحیح و زیف را. مولوی.

رجوع به مادهٔ بعد شود.

زیف. [زَ] (ع مص) خرامیدن در رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خرامیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||دم در زمین کشیدن کبوتر و سینه برداشتن او نزدیک ماده و بانگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زیفان شود. ||برجستن حائط را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برجستن از دیوار. (ناظم الاطباء). ||مایل شدن آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نبهره شدن سیم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ناروا شدن درم از جهت غش. (غیاث). ناروان شدن درم و ناروان گردانیدن: و زافت الدراهم زیوفاً و کذا زافت علیه؛ ناروان شد درمها و زاف فلان الدراهم؛ ناسره و ناروان گردانید دراهم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به معنی بعد شود. ||(ص) درهم زیف؛ درم ناسره و هی ردیة. ج، زیاف، ازیاف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، زیوف. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). درم ناسره. (غیاث). درمهایی که بیت‌المال آن را نمی‌پذیرد. (از تعریفات جرجانی). رجوع به مادهٔ قبل و نقودالعربیه و کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۶۱۷ شود. ||(اِ) کناره‌های دیوار که به خشت فروگرفته باشند تا دیوار را نگاه دارد. ||پایه‌های نردبان. ||کنگره‌ها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوار دوخته‌شده بر گردا گرد «طربوشه» (فینه) برای حفاظت از آلودگی. ||نوار یا حاشیهٔ تزیینی بر دامن لباس. ج، ازواف. (از دزی ج ۱ ص۶۱۹). رجوع به زیق شود.

زیف. (اِخ) مردی از نسل یهودا. (اول تواریخ ایام ۴: ۱۶). ||شهریست در قسمت جنوبی یهودا. (صحیفهٔ یوشع ۲۴:۱۵). ||شهری است بر تلی که بمساحت ۴ میل از جرون دور و در موضعی که به تل‌الزیف مسمی است و بر حدود دشت زیف واقع میباشد (اول سموئیل ۱۴:۲۳ - ۲۴ و ۲:۲۶) که داود بدین فرار نموده از دست شاؤل خلاصی یافت و دور نیست که همان شهری باشد که رحبعام آن را قلعه ساخت... (قاموس کتاب مقدس). صحرای فلسطین بر کنار بحرالمیت، آنجا که داود خود را از آزار و شکنجهٔ سائول رهانید. (از لاروس). ||(اِ) اسم یکی از ماههای عبرانی می‌باشد که زیو نیز خوانده شده است. (اول پادشاهان ۶: ۱) (قاموس کتاب مقدس).

زیفان. [زَ یَ] (ع مص) زاف زیفاً و زیفاناً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زیف شود. (ناظم الاطباء). تبختر در رفتار و در نهج‌البلاغة در وصف طاوس: «و یمیس بزیفانه»؛ مراد از زیفان حرکت دم طاوس است به چپ و راست. (اقرب الموارد). رجوع به زَیف شود.

زیفن. [یَ] (ع ص) دراز و سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زیفن. [فَ نن] (ع ص) دراز و سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زیفنون. (اِخ) [3] شهری است که عذرا را در آن شهر میخواستند بکشند و او گریخت و فرار کرد. (از ناظم الاطباء). رجوع به زیغنون شود.

زیفة. [زَ یَ فَ] (ع اِ) یکی زیف. (منتهی الارب). واحد زیف در معنی کنگره. (از اقرب الموارد). واحد زیف، پایهٔ نردبان و کنگره. (ناظم الاطباء). رجوع به زیف شود.

زیق. (معرب، اِ) زیق‌القمیص؛ زه پیراهن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). معرب زه. زه پیراهن. یقه. جیب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به المعرب جوالیقی ص۱۷۲ شود. ||رشتهٔ بنا که بدان اندازه گیرد. و منه: قوام البناء بالزیق. (از اقرب الموارد). رجوع به زیگ و زیج شود.

زیق. (اِخ) محله‌ای است به نیشابور. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم البلدان). رجوع به زیقی شود.

زیقا. (اِ) نبطی صیق = ریح. (از المعرب جوالیقی ص ۲۱۱). رجوع به زیکا و صیق و ریح شود.

زیقان. (اِخ) دهی از دهستان گله‌دار است که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به زیغان شود.

زیقی. (اِخ) ابوالحسن علی‌بن ابی‌علی الزیقی. منسوب است به محلهٔ زیق نیشابور. وی از احمدبن حفص و محمدبن یزید استماع کرد و ابومحمد شیبانی از او حدیث کرد و به سال ۳۱۷ هـ. ق. درگذشت. (از معجم البلدان). رجوع به انساب سمعانی و زیق (اِخ) شود.

زیک. (اِ) به لهجهٔ طبری صلصل. (یادداشت

1 - Subterfuge.
2 - zêfân.
۳ - بر وزن قیرگون. (برهان).

بخط مرحوم دهخدا). جانوری است حقیرجثه، خاکستری‌رنگ که زیر هر دو بالش سرخ و کوچکتر از گنجشک خانگی بود و آوازش به غایت خوش و حزین. (الفاظ الادویه ص۱۴۵). رجوع به واژه‌نامهٔ طبری دکتر کیا ص ۱۳۷ و زیگ شود.

زیک. (اِخ) دهی از دهستان سرولایت است که در بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۵۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیکا. (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند، باد را گویند و به عربی ریح خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هزوارش زیگا[1]، پهلوی وات[2]، باد. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به زیقا شود.

زیکاسه. [سَ / سِ] (اِ) زیکاشه. خارپشت. (ناظم الاطباء). خارپشت را گویند، به شین معجمه (زیکاشه) هم آمده. (آنندراج). رجوع به ریکاسه و ریکاشه شود.

زیکان. [زَ یَ] (ع مص) (از «زی ک») خرامیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تبختر و خرامش. (ناظم الاطباء).

زیکسار. (اِخ) دهی از دهستان گسکر است که در بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن واقع است و ۲۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زیک مرده. [ ] (اِخ) این کلمه دو بار در انیس الطالبین بخاری آمده و در دیگر کتب جغرافیایی دیده نشده است: و به راه زیگ مرده بطرف نسف متوجه گردی. (انیس الطالبین نسخهٔ کتابخانهٔ مرحوم دهخدا ص۱۹). و براه زیک مرده بطرف نسف متوجه شدم. (انیس الطالبین ایضاً ص ۲۰).

زیکون. [زَ] (اِخ) دهی است به نسف. (از منتهی الارب) (آنندراج). از قراء نسف و نسف نخشب است نزدیک سمرقند. (از معجم البلدان). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زیکونی. [زَ] (ص نسبی) منسوب است به زیکون که از قراء نسف است. (از الانساب سمعانی). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زیگ. (اِ) تارهایی باشد که استادان نقش‌بند نقش جامه‌هایی که بافند بدان بندند. (برهان) (از جهانگیری). در فرهنگ گوید ریسمانی که نقش‌بندان نقش جامه‌ها بدان بندند و چنانکه آن ریسمان دستوری است جامه‌بافان را و همچنان آن علم[3] دستوری است برای استخراج تقویم و اوضاع فلکی. (فرهنگ رشیدی). زیج. (ناظم الاطباء). به این معنی معرب آن زیج... (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به معنی بعد و زیج شود. ||رشتهٔ بنا که به آن طرح عمارت کنند. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). معرب آن زیج است. (از فرهنگ رشیدی). ||کتابی که منجمان احوال و اوضاع نجوم و افلاک را از جداول آن معلوم کنند و همچنانکه آن[4] قانونی است جامه‌بافان را در بافتن نقش‌های جامه، این کتاب نیز دستوری است منجمان را در شناختن احوال و اوضاع فلکی و همچنانکه کیفیات نقوش جامه‌ها از آن تارها پیدا می‌شود کمیات و حرکات کواکب از جدولهای این کتاب ظاهر میگردد و معرب آن زیج است. (برهان) (از جهانگیری). علمی که تقویم از آن استخراج کنند. زیج معرب آن. (از فرهنگ رشیدی). علمی که تقویم از آن استخراج نمایند. (انجمن آرا) (آنندراج). پهلوی «زیک»[5]. (حاشیهٔ برهان چ معین):

برفتند با زیگها بر کنار
بپرسید شاه از گو اسفندیار.
فردوسی (از جهانگیری).

||نام جانوری هم هست حقیرجثه و خاکستری‌رنگ کوچکتر از گنجشک و زیر هر دو بال او سرخ است و آواز او به غایت خوش و حزین می‌باشد. (برهان) (از جهانگیری). نام مرغی است کوچکتر از گنجشک و زیر بالهای آن سرخ و دارای آوازی خوش و حزین. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). طبری «زیک»[6] (صلصل). (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به زیک شود.

زیگ. (اِخ) نام طایفه‌ای است از کردان که در کوه کیلویه توطن دارند. (برهان) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

زیگر. [گَ] (اِ) آپوق است و آن دست زدن باشد بر دهان پربادکردهٔ شخصی تا آن باد از دهان او با صدا بجهد. (برهان) (آنندراج). آپوق. (ناظم الاطباء). آنکه باد در دهن افکند دیگری سر انگشتان بر دو کلماش (کذا) زند تا باد از او به آواز بیرون آید. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به زبگر شود.

زیگفرید. (اِخ)[7] از قهرمانان بزرگ اساطیری ژرمنی. در ترانه‌های نیبلونگن وی بر «برونهیلد» پیروز میشود و در اپرای واگنر، وی نجات‌دهندهٔ برونهیلد است. (از دایرة المعارف فارسی). مهمترین و مشهورترین افسانهٔ آلمانی است که تاریخ نگارش آن به عقیدهٔ اکثر مورخان در اوایل قرن ۱۳ میلادی و موضوع آن نمونهٔ بارزی از داستانهای رزمی نژاد ژرمن و نمودار کاملی است از طرز تفکر و علایق اقوام بدوی ژرمن. زیگفرید اثر فناناپذیری است از نوع ادبیات کلاسیک اروپا که واگنر با هنر و استادی تمام آنرا بصورت اپرا درآورده و بر جذابیت و افسونگری آن افزوده است... (از فرهنگ فارسی معین).

زیگفرید. (اِخ) آندره. جغرافی‌دان و جامعه‌شناس فرانسوی (۱۸۷۵ - ۱۹۵۹ م.). او آثار فراوانی در زمینهٔ علم‌الاجتماع و سیاست و جغرافیای اقتصادی نوشت و از سال ۱۹۴۴ به عضویت فرهنگستان فرانسه درآمده بود. (از لاروس).

زیگفرید. (اِخ) نام استحکامات نظامی آلمان است که پیش از جنگ جهانگیر دوم از سال ۱۹۳۸ تا سال ۱۹۴۰ م. بر جانب غرب آلمان و در سرحد آلمان و فرانسه ایجاد شده بود. (از لاروس).

زیگیل. (اِ) زگیل. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده). رجوع به زگیل شود.

زیگیلو. (ص نسبی) زگیلو. کسی که دارای زگیل است. (از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده). رجوع به زگیل و مادهٔ قبل شود.

زیل. [زَ] (ع مص) دور کردن از جای. ||پاره‌پاره کردن. ||جدا گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جدا کردن. (دهار) (از تاج المصادر بیهقی). ||جای فراتر کردن. (تاج المصادر بیهقی). ممتاز نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زیل. [زَ یَ] (ع اِمص) دوری هر دو ران از یکدیگر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زیل. (ع اِ) قاشقک. از نوعی است که با حرکت دادن آن صدا از آن برمی‌آید. (از دزی ج ۱ ص۶۱۹).

زیل. (ص) تحریفی است از لفظ «زیر» که صفت صداهای نازک است. اصواتی که تعداد ارتعاش امواج آن زیاد باشد زیر نامیده میشود و ابدال «ر» به «ل» در زبان عامیانه بسیار رواج دارد مانند: دیفال = دیوار، سولاخ = سوراخ. (از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

زیلایی. (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مسجد سلیمان است که در شهرستان اهواز و میان دهستانهای جهانگیری، ترکه‌دز و شهرستان شوشتر واقع است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد و از ۱۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و قراء مهم آن کوشک خلف، سلیران، دهکلان، و پیرگاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زیلع. [زَ لَ] (ع اِ) نوعی از مهرهٔ سپید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

1 - zīgâ. 2 - vât.
۳ - علمی که تقویم از آن استخراج کنند.
۴ - تارهایی که نقش‌بندان نقش جامه‌ها بدان بندند.
5 - zīk. 6 - zīk.
7 - Siegfried.

الموارد).

زیلع. [زَ لَ] (اِخ) شهری است به ساحل دریای حبشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام شهری[1] به ساحل شرقی افریقیه نزدیک باب‌المندب. (ابن بطوطه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام شهری به حبشه. (دمشقی، یادداشت ایضاً). گروهی از مردم سودان بر کران حبشه، و این مردم مسلمانند و سرزمین آنان معروف به زیلع است. ابن حائک گوید از جزایر یمن جزیرهٔ زیلع است و در آنجا بازاری است و پوست بز از بلاد حبشه بدانجا آرند و فروشند. قریه‌ای است بر کنار دریا از نواحی حبشه... (از معجم البلدان). شهر و بندر سومالی که در مشرق افریقا و بر کنار خلیج عدن واقع است و پس از تأسیس دولت اکسوم[2] اهمیت یافت و با هندوستان رابطهٔ مستقیم برقرار کرد. پس از انحطاط اکسوم (قرن ششم میلادی) بر اهمیتش افزوده شد و بعدها یکی از مهمترین بنادر افریقای شرقی برای تجارت برده گردید و در قرن پانزدهم میلادی تحت اشغال ترکان عثمانی درآمد و در سال ۱۵۱۶ م. پرتقالی‌ها آنرا گرفتند و سوزانیدند. پس از آن مدت سه قرن تحت سلطهٔ شریفهای «مخا» بود و در سال ۱۸۷۰ م. بتصرف مصر و در سال ۱۸۸۴ بتصرف بریتانیا درآمد و با تأسیس دولت جمهوری سومالی (۱۹۶۰ م.) استیلای بریتانیا پایان یافت. (از دایرة المعارف فارسی). حبشه مملکتی است... و ولایت و توابع بسیار دارد و از مشاهیر بلادش «بجا» و «زیلع» و «عیذاب»... است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۸). رجوع به معجم البلدان شود.

زیلعی. [زَ لَ] (اِخ) حسن‌بن ابراهیم‌بن حسن علی الزیلعی الجبرتی الحنفی. او فقیه بود و در سال ۱۱۸۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: رفع الاشکال فی حکم ماءالحوض. و نزهة العین فی زکاة المعدنین. (از اعلام زرکلی).

زیلعی. [زَ لَ] (اِخ) عبدالله‌بن یوسف. رجوع به عبدالله در همین لغت‌نامه و معجم المطبوعات شود.

زیلعی. [زَ لَ] (اِخ) عثمان‌بن علی. رجوع به عثمان در همین لغت‌نامه و معجم المطبوعات شود.

زیلند. [لَ] (اِخ)[3] یکی از ولایات کشور هلند است که از جزایر واقع در مصب شط اسکو[4] و موز[5] تشکیل یافته و مرکز آن میدل‌بورگ[6] است و این ولایت ۲۸۳۲۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

زیلند. [لَ] (اِخ) بزرگترین جزیرهٔ دانمارک میان کاتگات و دریای بالتیک که بوسیلهٔ تنگهٔ اورسوند از سوئد جدا میشود. شهرهای عمده‌اش کپنهاگ، روسکیلده و السینور است و ۱۷۷۱۵۵۷ تن سکنه دارد. کشاورزی و لبنیات‌سازی و ماهیگیری در آن رایج است. (از دایرة المعارف فارسی).

زیلو. [زی / زَ / زِ][7] (اِ) پلاس و گلیم را گویند و آن را شطرنجی نیز خوانند. (برهان). پلاس و گلیم و قالی را گویند و زیلوچه، کوچک قالی و پلاس را گویند، مانند صندوق و صندوقچه[8]. (انجمن آرا) (آنندراج). گلیم را گویند. (جهانگیری). قالی و شطرنجی و زیلوچه یعنی قالیچه که عوام زولیچه گویند. (فرهنگ رشیدی). پلاس و گلیم و گلیم پنبه‌ای و بهترین زیلوها را در یزد می‌بافند. (ناظم الاطباء). نخ. (صحاح الفرس). کلمه‌ای است اعم از قالی و غیر آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و پیغمبر را (ص) یک قطیفه بود که آن را زیر افکندی و بر آن خفتی و قطیفهٔ زیلو به عرب بود اندر بافته سطبر همچون محفوری... (ترجمهٔ طبری بلعمی). و شهریست بزرگ، خزر خوانند و آنجا بازرگانیها کنند و از همهٔ آن بزرگتر است و آن را باب‌الابواب خوانند و این زیلوهای محفوری بدان شهر بافند و آنرا دربند خزران خوانند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و از جهرم زیلو و مصلی نماز نیکو خیزد. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و از سیستان جامه‌های فرش افتد بر کردار طبری و زیلوها بر کردار جهرمی. (حدود العالم، ایضاً). و از این شهرکها [ارجیح، اخلاط، خوی، نخجوان، بدلیس] زیلوهای قالی و غیره و شلواربند و چوب بسیار خیزد. (حدود العالم، ایضاً).

یکی زیلو صبا بر دشت گسترد
ز لالِه تار و از گل پود زیلو. قطران.

اما اگر نمد و حصیر دارد برای زیلو سؤال نشاید و اگر سفالین دارد برای مسین سؤال نشاید. (کیمیای سعادت). و زیلوهای جهرمی بافند و هوای آنجا [جهرم] گرمسیر است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۱).

هست زیلو در بساط و بوریا
جای گل گل باش و جای خار خار.
نظام قاری.

آسمان خرگه و زیلوست زمین خاراکوه
اطلس و تافته دان مهر و مه پرانوار.
نظام قاری.

رجوع به زیله[9] شود. ||در زبان عامیانهٔ امروز بین آن (زیلو) و پلاس و گلیم تفاوتی هست، چه گلیم فرشی است نازک که بافت آن شبیه زیلو اما از پشم است و زیلو به نوعی خاص از فرش پنبه‌ای اطلاق می‌شود. (از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

زیلوئی. (اِخ) تیره‌ای از نوئی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

زیلوچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) (از: زیلو + چه پسوند تصغیر). (حاشیهٔ برهان چ معین) پلاس و گلیم کوچک را گویند همچو بوق و بوقچه و صندوق و صندوقچه و امثال آن (برهان). مصغر زیلو. گلیم و پلاس کوچک (ناظم الاطباء):

تا گشت خاک مقدم زیلوچه بوریا
ای بس که در طریق نمد گوشمال یافت.
نظام قاری

نگر که بالش زربفت و نطع زیلوچه
ز کتم غیب که می‌آورد بصدر صدور.
نظام قاری

رجوع به زیلو شود.

زیلولة. [زَ لَ] (ع مص) (از «زول») جای گرفتن بمکان خود سپس آن برآمدن از جای (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زیله. [لِ] (اِخ)[10] شهر ولایت توقاد که در قسمت مرکزی ترکیهٔ آسیایی و بر کنار رود یشیل‌ایرماق واقع است و ۱۵۱۶۷ تن سکنه دارد. در جنگی که در سال ۴۷ ق. م. بین فارناکس دوم (شاه پونتوس) با یولیوس (ژولیوس) قیصر روی داد فارناکس مغلوب شد و قیصر پیام معروف خود «آمدم، دیدم پیروز شدم» را به سنای روم فرستاد. (از دایرة المعارف فارسی).

زیلی. (ص نسبی، از اتباع) (زخم و ...) مترادف و تابع زخم و زیلی به معنی زخمدار و زخمناک و دارای زخمهای بسیار است. (از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

زیلی. (اِخ) احمدبن محمد ابی‌البرکات الزیلی السیواسی، مکنی به ابوالثناء. وی در سال ۹۷۴ هـ.ق. مشهور گشت. او راست زبدةالاسرار. (از معجم المطبوعات).

زیلی. (اِخ) محرم‌بن عارف‌بن حسن، مکنی به ابواللیث. از علماء قرن دهم هجری. او راست: هدیة الصعلوک فی شرح تحفةالملوک در فقه حنفی که در رمضان سال ۹۷۹ هـ.ق. تألیف آن را به پایان رسانید. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۳۴۳).

---

1 - Zeila.

2 - دولتی که بر قسمتی از حبشه و سودان کنونی فرمانروایی داشت.

3 - Zeeland (املای هلندی).

4 - Escaut. 5 - Meuse.

6 - Middelburg.

7 - بر وزن نیکو و بفتح اول هم آمده است (برهان).

8 - رجوع به زیلوچه شود.

9 - معرب زیلو. (منتهی الارب).

10 - Zelä (یونانی).

زیم. [زَ] (ع مص) گفتن کلمه‌ای و به همان کلمه ساکت گردانیدن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||یقال: لازیم مکانی؛ یعنی نخواهم گذاشت آن را. (منتهی الارب). و لازیم مکانی؛ وا گذار نخواهم کرد جای خود را. (ناظم الاطباء).

زیم. [یَ] (ع ص، اِ) گوشت متفرق بهر موضع و پر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پراکنده از گوشت. امرؤالقیس گوید:

رقاقها ضرم و جریها خذم
و لحمها زیم و البطن مقبوب.

(از اقرب الموارد).

||و همچنین متفرق و پراکنده از ستور و از موش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). «منازلهم زیم و اجتمع الناس فصار زیماً»؛ ای جماعات متفرقة. (اقرب الموارد). ||(اِخ) و در قول حجاج «هذا اوان الحرب فاشتدی زیم»؛ نام ناقه یا اسب است که دویدن می‌فرماید بحذف حرف ندا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زیماز. (فرانسوی، اِ)[1] دیاستاز مخمر آبجو که موجب تجزیهٔ گلوکز به الکل و گاز کربنیک در تخمیر الکلی می‌گردد. (از لاروس). آنزیمی که در مخمر آب‌جو وجود دارد. از تأثیر آن بر قند، الکل و گاز کربونیک تولید میشود. (دایرة المعارف فارسی). مایه‌ها را می‌توان رستنی‌های بی‌هوازی اختیاری دانست بدین معنی که میتوانند هر وقت هوا به آنها برسد تنفس کنند و هر وقت هوا بدانها نرسد عمل تخمیر انجام داده گلوکز را مبدل به الکل نمایند. چنانکه اشاره شد این عمل آنها بواسطهٔ دیاستازی بنام زیماز است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۳ ص ۸۶).

زیمان. (اِخ)[2] پیتر (۱۸۶۵ - ۱۹۴۳ م.). فیزیکدان هلندی استاد فیزیک در دانشگاه آمستردام و مدیر مؤسسهٔ فیزیک آمستردام بود. وی اثر میدان مغناطیسی را بر طیف نوری که از این میدان بگذرد[3] کشف کرد و بررسی شرایط مغناطیسی را در نواحی کلفدار خورشید میسر ساخت. او در سال ۱۹۰۲ موفق به دریافت جایزهٔ نوبل گردید. (از لاروس) (از دایرة المعارف فارسی).

زیمبابوه. [باب وِ] (اِخ)[4] شهری ویران بر جنوب شرقی رودزیای جنوبی است که در حدود سال ۱۸۷۱ م. بوسیلهٔ پویندگان سفیدپوست کشف شد. بعضی آن را با «اوفیر» تورات یکی دانسته‌اند ولی امروزه محققین معتقدند که ساختمانهای آن که حاکی از مهارت در مهندسی است در حدود قرن پانزده میلادی و احتمالاً بوسیلهٔ بانتوها ساخته شده است. بقایای آن مشتمل است بر دیواری جسیم، یک معبد و یک ارگ مستحکم. (از دایرة المعارف فارسی).

زیمبول و زیمبول. [لُ] (اِ صوت) اسم صوت و کنایه از «بزن و بکوب» و سر و صدای آلات موسیقی و بزم آراستن و سماع و سرود داشتن است. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

زیمر. [زَ مَ] (اِخ) موضعی است در جبال طی. (معجم البلدان). پاره‌ای زمین است در جبال بنی‌طی. (منتهی الارب):

و کنت اذاما خفت یوماً ظلامة
فان لها شعبا ببلطة زیمرا.

امرؤالقیس (از معجم البلدان).

زیمران. [زَ مُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

زیمسار. (اِخ) دهی از دهستان تولم است که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۱۷۷تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زیمکه. [زَ کَ] (اِ) چیزیست به شکل ترازو که پربار کرده بدوش برند[5]. (غیاث).

زیمله. [زَ / زِ مَ / مُ لَ / لِ] (اِ) کجاوه‌مانندی باشد که پر از میوه و سبزی و امثال آن کنند و بر پشت چاروا بندند و از جایی به جایی برند. (برهان) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). صندوقی چوبین که‌از میوه و سبزی پر کرده بر پشت چارپایان از جایی به جایی حمل کنند. (ناظم الاطباء):

زیمله بر تو نهاده‌ست آن خسیس
چون کشی گر خر نگشتی زیمله.

ناصرخسرو (دیوان ص ۳۸۵).

||بعضی بمعنی بار گفته‌اند و این نیز به بیت (شاهد معنی قبل) مناسبت دارد. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل شود.

زیمور. (اِ) بمعنی افشای سر باشد و آن مرکب از خرق و خیانت یعنی حرفی را به کسی بسپارند که بجایی نگوید و او فاش کند و به همه کس و به همه جا بگوید. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). افشای سر و فاش کردن راز. (ناظم الاطباء). این لغت را در فرهنگ ندیدم. (انجمن آرا) (آنندراج). ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

زیمة. [مَ] (ع اِ) گلهٔ شتران، کمتر آن دو شتر سه شتر است و اکثر آن پانزده و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گلهٔ شتران از سه تا پانزده. (ناظم الاطباء). ||پاره‌ای از گوشت. ج، زِیَم. (از اقرب الموارد).

زیمة. [زَ مَ] (اِخ) دهی از نخلهٔ یمان. (منتهی الارب) (آنندراج). قریه‌ای است به وادی نخلة از زمین مکه. (از معجم البلدان).

زین. (اِ) ترجمهٔ سَرج. و خانه، ساغر، قدح و هلال از تشبیهات اوست. (از آنندراج). سرج و قسمی از نشیمن که بر پشت اسب و استر جهت سواری می‌گذارند. (ناظم الاطباء). در فارسی بمعنی سرج عربی آمده. (حاشیهٔ برهان چ معین). آنچه از چرم سازند و بر پشت اسب نهند و بهنگام سواری روی آن نشینند. سرج. (فرهنگ فارسی معین):

بشوی نرم هم به صبر[6] و درم
چون بزین و لگام تند ستاغ.

شهید (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

به گه رفتن کان ترک من اندر زین شد
دل من زان زین آتشکدهٔ برزین شد.

ابوشکور (یادداشت ایضاً).

ای زین خوب زینی یا تخت بهمنی
ای بارهٔ همایون شبدیز یا رشی. دقیقی.

چو بر زین بپیچید گردآفرید
یکی تیغ تیز از میان برکشید. فردوسی.

بن نیزه را بر زمین بر نهاد
به بالای زین اندر آمد چو باد. فردوسی.

بفرمای تا اسب و زین آورند
کمان و کمند گزین آورند. فردوسی.

در زمان پیش تو فرستادی
رخش با زین خسروی و ستام. فرخی.

گذشتنی که نیالوده بود زاب در او
ستور زینی زین و ستور باری بار. فرخی.

این‌چنین اسبی مرا داده‌ست بی‌زین شهریار
اسب بی‌زین همچنان باشد که بی‌دسته سبوی.

منوچهری.

مرکب غزو وراکوه منی زید زین
پردهٔ خان خطا زین ورا زید یون.

مخلدی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

به کاری چو در ره درآیی ز زین
نخست از پس و پیش هر سو ببین. اسدی.

گفت دستاری دامغانی در قبا باید نهاد، چون من از اسب فرودآیم بر صفحهٔ زین پوشید[7]. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۶۰). و اسبان هشت سر که به مقود بردند با زین و ساخت زر. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۷۰).

وز مشتری و قمر بیارائی

---

1 - Zymase.

2 - Zeeman, Pieter.

۳ - هر یک از خطوط طیف به دو خط یا بیشتر تجزیه میشوند. (از دایرة المعارف فارسی).

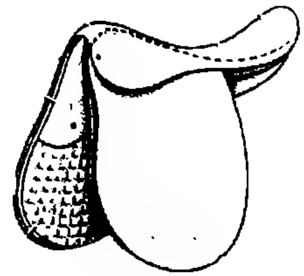
۴ - به زبان بانتو بمعنی خانه‌های سنگی است. (از دایرة المعارف فارسی).

۵ - این کلمه جز در غیاث که از غرائب اللغات نقل کرده در دیگر فرهنگهای معتبر دیده نشده و اگر تصحیف «زیمله» نباشد بظاهر شبه چانچو است. رجوع به مادهٔ بعد و چانچو شود.

۶ - ن‌ل: به زور.

۷ - باید پوشید، چه عطف است به نهاد.

مرقبهٔ زین و اوستامش را. ناصرخسرو.
بختی که سیاه داشت در زین
خنگیش به زیر ران بینم. خاقانی.
این سبز غاشیه که سیاهش کناد مرگ
بر زین سرنگون تو صد جا گریسته. خاقانی.
ای بسا اشک و سرشکا کز رکاب و زین خویش
از دل خورشید و چشم آسمان انگیختی.
خاقانی.
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین
به پویه دست برد از ماه و پروین. نظامی.
اسب جانها راکند خالی ز زین
سِرّ «النوم اخ‌الموت» است این. مولوی.
بر فلک از هالهٔ آغوش گردد جای تنگ
بدر گردد از سواری چون هلال زین تو.
صائب (از آنندراج).
بتان ماه‌سیما دوش با دوش
هلال زین ز قرص مهر در جوش.
حکیم زلالی (ایضاً).
جلوه می‌کرد سمند تو و تمکین می‌ریخت
آب حیوان زکنار قدح زین می‌ریخت.
ملا قاسم مشهدی (ایضاً).
آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را
صهبای وصال تو همین ساغر زین داشت.
ملا قاسم مشهدی (ایضاً).



زین

— بزین؛ زین‌کرده و آماده:
صد اسب گرانمایه، پنجه بزین
همه کرده از آخر ما گزین. فردوسی.
— بزین بودن؛ سوار بودن. در حرکت بودن. بر اسب و جز آن سوار بودن:
شب و روز بودی دو بهره بزین
ز راه بزرگی نه از راه کین. فردوسی.
— بزین کردن؛ آمادهٔ سواری کردن ستور را. مهیای سواری کردن:
این دو سه مرکب که بزین کرده‌اند
از پی ما دست‌گزین کرده‌اند. نظامی.
— زین‌افزار. رجوع به همین کلمه شود.
— زین افکندن. رجوع به ترکیب زین فکندن شود.
— زین‌اوزار. رجوع به زین‌افزار شود.
— زین بر بارگی تنگ کردن؛ استوار کردن زین بر پشت ستور، اجرا کردن مهمی را:
چو عزمش زین کند بر بارگی تنگ.
جامی (از آنندراج).
— زین بر پشت دولت نهادن؛ کنایه از انقیاد دولت و اقبال است:
روز اول کو سواری کرد در میدان علم
روزگار از بهر او بر پشت دولت زین نهاد.
امیرمعزی (از آنندراج).
— زین بر پشت مرکب بستن؛ استوار کردن زین بر پشت ستور سواری:
نهد ز ضعف شکم بر زمین براق فلک
اگروقار تو بر پشت او نبندد زین.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
رجوع به ترکیب زین بستن و ترکیب بعد شود.
— زین بر پشت مرکب گذاشتن؛ زین بر پشت مرکب نهادن. (آنندراج). رجوع به ترکیب بعد شود.
— زین بر پشت مرکب نهادن؛ زین بر پشت مرکب گذاشتن. (آنندراج). زین بر پشت ستور گذاشتن. زین بر پشت مرکب بستن سواری را:
بهمن به پشت مرکب جم بر نهاد زین
مرکب نگر کجول بسم سم زین کند.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
سبز خنگی آسمان راکش مرصع بود جل
زین زرین برنهاد از بهر جمشید زمین.
جمال‌الدین سلمان (ایضاً).
— زین بر فرس بستن؛ زین نهادن بر ستور سواری را:
بستم به دوال خوش‌لگامی
زین بر فرس سبک‌خرامی.
واله هروی (از آنندراج).
— زین بر گاو نهادن؛ کنایه از روان شدن و رفتن باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج):
شب ماه خرمن می‌کند ای روز زین بر گاو نه [1]
بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد.
مولوی (از انجمن آرا).
— ||تهیهٔ سفر کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
— زین برگرفتن؛ بمعنی زین بستن. (آنندراج):
سمند عشق را زین برگرفتم [2]
خرد را می‌نهم جل بر خر امروز.
نظیری (از آنندراج).
— زین بر گرگ نهادن؛ کنایه از رام و زبون ساختن آنرا. (آنندراج) (ناظم الاطباء):
زین به گرگان بر نهادی وز میان بیشه‌شان
اندرآوردی به لشکرگه چو اشتر بر قطار.
فرخی (از آنندراج).
— زین بستن؛ زین بر پشت ستور گذاشتن. (ناظم الاطباء). زین بر پشت مرکب بستن:
آنک با او بر اسب زین بستند
بر کمرها دوال کین بستند
اینک امروز بعد چندین سال
همه بر کوس او زنند دوال.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۷)
— زین‌بند؛ سارق و چادرشبی که زین اسب را در آن بندند تا از گرد و خاک مصون ماند. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب زین‌پوش شود.
— زین‌پوش؛ پوشاکی‌که جهت زینت بر روی زین می‌اندازند. (ناظم الاطباء). غاشیه (ملخص اللغات، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جامه‌ای باشد که برای زینت بر بالای زین افکنند. (آنندراج).
— ||جامه‌ای که بر زین گسترند تا از غبار و جز آن مصون ماند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب زین‌بند شود.
— زین‌خانه؛ اصطلاحی است که در دورهٔ صفوی به محل نگهداری زین چارپایان سلطنتی اطلاق میگردید. رجوع به سازمان اداری حکومت صفوی ص۹۴ و تذکرةالملوک ص۶۷ و ترکیب زین‌دارباشی شود.
— زین‌دار؛ منصبی بود در زمان قاجاریه و حکومت صفوی و رئیس آنان زیندارباشی. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فردی که در زین‌خانه و زیر نظر زین‌دارباشی، نگهداری و نظافت زین اسبان سلطنتی را به عهده داشت. رجوع به سازمان اداری حکومت صفوی ص۹۴ و تذکرةالملوک ص۶۷ و ترکیب زین‌دارباشی و زین‌خانه شود.
— زیندارباشی؛ متصدی زین‌خانه و صاحب‌جمع زین‌خانه. رجوع به ترکیب زین‌خانه و سازمان اداری حکومت صفوی ص۹۴ و تذکرةالملوک ص۶۷ شود.
— زین زرکند؛ زین به زر زینت‌داده. زین زرکوب‌شده:
فردا که نهد سوار آفاق
بر ابلق چرخ زین زرکند. خاقانی
رجوع به زرکند شود.
— زین زرین؛ آفتاب. (ناظم الاطباء).
— زین ساختن مرکب را؛ زین کردن مرکب را. زین نهادن مرکب را. (از آنندراج).
— زین‌ساز؛ سَرّاج. (منتهی الارب). کسی که زین می‌سازد. (ناظم الاطباء). که زین و برگ ستوران سازد و فروشد. رجوع به ترکیب زیر شود.

۱ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۲ - در این شاهد بمعنی زین برداشتن از پشت ستور هم ایهام دارد.

— زین‌سازی؛ شغل زین ساختن. (ناظم الاطباء). عمل زین‌ساز. ساختن زین و برگ ستوران.
— ||جایی که در آن زین و برگ اسبان سازند و فروشند. سراجة. رجوع به ترکیب قبل و زین و دیگر ترکیبهای آن شود.
— زین‌فروش؛ سَرّاج. (منتهی الارب). که زین فروشد. سازنده و فروشندهٔ زین اسب و جز آن.
— زین فروگرفتن؛ زین را از پشت بارگی برداشتن: امیر گفت آن ملطفهای خرد که ابونصر مشکان ترا داد و گفت آن را سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده آید، کجاست؟ گفت:من دارم و زین فروگرفت و میان نمد باز کردو ملطفها در موم گرفته بیرون کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵).
— زین فکندن؛ زین افکندن. زین نهادن بر اسب و جز آن. زین کردن چارپا را:
بر تاج آفتاب کشم سر بطوق او
بر ابلق فلک فکنم زین به استرش. خاقانی.
رجوع به ترکیبهای زین شود.
— زین‌گر؛ زین‌ساز. (آنندراج). زین‌ساز و کسی که زین سازد. (ناظم الاطباء). سَرّاج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب زین‌ساز شود.
— زین‌گری؛ سَرّاجی. عمل زین‌گر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— ||دکان زین‌گر. جائی که زین سازند و فروشند. و رجوع به زین و دیگر ترکیبهای آن شود.
— زین و برگ؛ از اتباع و لوازم آن. زین و یراق.
||در قدیم بمعنی سلاح. از اوستائی «زائن»[1]، ساز جنگ. جنگ‌افزار و اثر آن در تبرزین میان ما و کرزین[2] در میان عرب بجاست. و شاید در «برزین» نیز «بر» بمعنی روی و بالا و رفیع و «زین» بمعنی سلاح باشد و همچنین در «زیناوند»[3] (لقب طهمورث) بمعنی مسلح است... در فرزین همان برزین است که در آذر برزین و خراد برزین[4] می‌باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پهلوی «زن»[5]، سلاح، تجهیز. اوستا «زئنه»[6]، سلاح... ارمنی «زن»[7]، سلاح، اوستا «زئنو»[8] سلاح دفاع... (حاشیهٔ برهان چ معین). کلمهٔ زین در اوستا زئن بمعنی سلاح است نه بمعنی یراق اسب که امروز معنی معمولی آن است. لابد بمناسبتی که اسب حامل اسلحه بوده یراق آنرا زین نامیده‌اند. (حاشیهٔ خرده اوستا چ پورداود ص۸۵). زین فارسی که بمعنی یراق و زین اسب است با لغت اوستائی زئن یکی است. لغت مذکور در قدیم در هیچ جا بمعنی یراق اسب نیامده بلکه همیشه بمعنی اسلحه و آلات جنگ است. متقدمین از شعراء کلمهٔ زین‌افزار را بمعنی ادوات جنگ گرفته‌اند... در زبان ارمنی که از فارسی به عاریت گرفته شده بهمان معنی اصلی خود باقی و بمعنی سلاح است. (یشتها ج۲ ص ۱۴۰). رجوع به فرهنگ ایران باستان ص۲۶۶ و زیناوند و زین‌افزار و زینستان شود. ||(ص) تافته بود از شدت خشم‌نا کی[9]. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۶۷). ||(پسوند) مزید مؤخر امکنه در «دوزین»، «درگزین»، «متکازین»، «کارزین»، «کرزین»، «حرازین»، «فرزین». رجوع به قریتان در مراصد الاطلاع شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زین. [زَ یَ] (اوستایی، اِ) واژهٔ اوستائی بمعنی زمستان. (از فرهنگ ایران باستان ص۷۲). رجوع به دی شود.

زین. (حرف اضافه + صفت / ضمیر) مخفف از این. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کلمهٔ موصول یعنی از این. (ناظم الاطباء):
چو گشت آن پریچهره بیمارغنج
ببرید دل زین سرای سپنج. رودکی.
نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر بر ما ببارد آذرخشا. رودکی.
کجاگوهری چیره شد زین چهار
یکی آخشیجش بر او برگمار. ابوشکور.
نه آن زین بیازرد روزی بنیز
نه او را از این اندهی بود نیز.
ابوشکور (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تا روز پدید آید و آسایش گیرم
زین علت مکروه و ستمکار و ژکاره.
خسروانی.
جهان بر شبه داود است و من چون اوریا گشتم
جهانا یافتی کامت دگر زین بیش مخریشم.
خسروی.
سخن هرچه زین گوهران بگذرد
نیابد بدو راه جان و خرد. فردوسی.
بسنده کند زین جهان مرز خویش
بداند مگر مایه و ارز خویش. فردوسی.
تنومند بودی خرد با روان
ببردی خبر زین به نوشیروان. فردوسی.
نابست هر آن چیز که آلوده نباشد
زین روی تراگویم کآزادهٔ نابی. فرخی.
آن روز خورم خوش که در این خانه نبینم
زین پنجهزاری رده ترکان حصاری. فرخی.
هر روز شادی نو و بنیاد راستی[10]
زین باغ جنت‌آئین زین کاخ کرخ‌وار.
فرخی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۷۵).
دلش نگیرد زین کوه و دشت و بیشه و رود
سرش نگردد زین آب‌کند و کوره و خر.
عنصری.
زین مثل حال من بگشت و بتافت
که‌کسی شال جست و دیبا یافت. عنصری.
زین دادگری باشی و زین حق‌شناسی
پا کیزه‌دلی پا ک‌تنی پا ک‌حواسی. منوچهری.
شادی چه بود بیشتر زین
خامش چه بوی بیا و بخرش. خفاف.
چون خون ناحق به زمین افتاد جمله با زین حال آمد. (راحة الصدور راوندی).
در ظاهر ا گر برت نمایم درویش
زینم چه زنی به طعنه هر دم صد نیش.
ابومسلم.
— زینان؛ بمعنی این جماعت و از اینها باشد. (برهان) (آنندراج). کلمهٔ اشاره یعنی از اینان و از این جماعت و از این گروه. (ناظم الاطباء). ج «زین» مخفف «از این» (حرف اضافه + صفت /ضمیر + ان علامت جمع). از اینان. از این کسان. رجوع به از این و از اینان شود.
— زین پس؛ زین سپس. یعنی بعد از این و پس از این و من بعد. (ناظم الاطباء).
— زین سپس؛ زین پس. (ناظم الاطباء). پس از این:
برادران مَنا زین سپس سیه مکنید
به مدح خواجهٔ ختلان به جشنها خامه.
منجیک.
زین سپس وقت سپیده‌دم هر روز بمن
بوی مشک آرد از آن سنبل نورسته نسیم.
فرخی.
و رجوع به ترکیب قبل شود.
— زین میان؛ یعنی از این میان. (ناظم الاطباء).
— زین نشان؛ این ترکیب در شاهنامه لااقل چهارده بار دیده شده و بمعنی از این نوع، از اینسان، بدین نحو، بدین هیأت و شکل شمایل، بدین طریق، آمده است:
کسی را که با اوست هم زین نشان
بیاور به خوان دلیران نشان. فردوسی.
کنون خطبه‌ای یافتم زین نشان
که مغز سخن یافتم پیش از آن. فردوسی.
تو زین پس به دشمن مده گاه من
نگه دار هم زین نشان راه من. فردوسی.

---

1 - zaena.
۲ - کرزین تبرست که بدان درخت افکنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
۳ - رجوع به زیناوند شود.
۴ - خراد برزین یعنی خراد بالاترسلاح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
5 - zên. 6 - zaêna.
7 - zên. 8 - zaênu.
۹ - این لغت (زین) که بدون مثال فقط در نسخهٔ اساس دیده میشود و ضبط آن درست معلوم نشد، در هیچیک از نسخ و در فرهنگها هم بدست نیامد. (حاشیهٔ همین کتاب).
۱۰ - ظ: نو بنیاد و رامشی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

چو شد زین نشان کار بر شاه تنگ
پس پشت شمشیر و از پیش سنگ.
فردوسی.
||در شواهد زیر بمعنی از نوع یا اشارهٔ بیان وصف جنس آمده:
کنگی بلندبینی کنگی بلندپای
محکم سطبرساقی زین گردساعدی.
عنصری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)[1].
هر کجا یابی زین تازه بنفشه خودروی
همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر.
منوچهری.
ساخته پایکها را ز لکا موزگکی
پیرهن دارد زین طالب‌علمانه یکی.
منوچهری.
رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۳۷۰ شود. ||مرحوم دهخدا بیت زیر از ابوالمثل را چه بسیار، چه مایه معنی کرده‌اند:
بگماز گل بکردی ما را [بجای] نقل[2]
امرود کشته دادی زین ریودانیا.
بوالمثل (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زین. [زَ] (ع مص) آراستن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (دهار) (غیاث) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||(مص) آرایش و خوبی. ضد شین. ج، ازیان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آرایش و خوبی و زیب. (غیاث): هم یفخرون بالزین و الزخارف. (از اقرب الموارد):
ای میر، فخر ملکت و شاه اجل توئی
زین زمان توئی و چراغ دول توئی.
منوچهری.
خدایگانا آنی که ملک و عدل و سخا
ز رای و طبع و کفت زین و زیب و فر دارد.
مسعودسعد.
آن زینت قوم را به صد زین
خواهد ز برای قرةالعین. نظامی.
فرق بسیار است بین‌النفختین
این همه زین است و باقی جمله شین.
مولوی.
هیچ نقاشی نگارد زین نقش
بی امید نفع بهر عین نقش؟ مولوی.
ای محافل را به دیدار تو زین
طاعتت بر هوشمندان فرض عین. سعدی.
||(اِ) درختی که از چوب آن نیزه سازند. (از اقرب الموارد).

زین. [زی / زَ] (ع اِ) بال خروس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زین. [ ] (اِ) این کلمه در تحفهٔ حکیم مؤمن[3] آمده و کتان معنی شده و در کتب دیگر دیده نشد و در کتان هم بدان اشاره‌ای نرفته است.

زین. [زَ] (اِخ) مزرعه‌ای است در جُرف که پیغمبر صلی الله علیه و سلم در آنجا زراعت فرمود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

زین. (اِخ) حاکم یمن و یکی از اسواران کسرای اول. او جانشین وهریز بود، ولی پس از مرگ کسری (۵۷۹ م.) هرمز چهارم او را معزول کرد و بجایش مزوران نامی را تعیین نمود. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۳۹۲ و ۳۹۷).

زین. [ ] (اِخ) کیسه‌دوز بوده و از جملهٔ خوش‌طبعان زمان و این مقطع ازوست:
با زین که منعت کند از صحبت ناجنس
بیگانه چنانی که غم خویش نداری.
(مجالس النفائس، در ذکر کسانی که در آخر زمان علیشیر نوائی بوده اما بملازمت ایشان مشرف نشده‌اند). رجوع به مجالس النفائس چ حکمت ص ۲۳ و ۱۹۷ شود.

زین‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان دشتابی است که در بخش بوئین شهرستان قزوین واقع است و ۵۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زین‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان رودقات است که در بخش مرکزی شهرستان مرند واقع است و ۲۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زین‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان میان تکاب است که در بخش بجستان شهرستان گناباد واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زین‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان عربخانه است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۱۸۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زین‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه است که در بخش تفت شهرستان یزد واقع است و ۲۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زین‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان نمداد است که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زین‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زین‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان اربعه پائین است که در بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد واقع است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زین‌آباد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان کربال است که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است و ۲۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زین‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو است که در بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زیناب. (اِخ) دهی از دهستان میل است که در بخش شبستر شهرستان تبریز واقع است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زینابة. [بَ] (ع اِ) (از «زنب») ماهیی است باریک‌تن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یک نوع ماهی باریک. (ناظم الاطباء).

زیناس. [ ] (اِخ) مردی بود که او را ناموس می‌گفتند زیرا که کارش درس گفتن شریعت بود. (از قاموس کتاب مقدس).

زینال آغاج. [زِ] (اِخ) دهی از دهستان خسروشاه است که در بخش اسکوی شهرستان تبریز واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زینالّلو. [زِ] (اِخ) دهی از دهستان روضه‌چای است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زینان. (اِ) نانخواه است و آن تخمی باشد که بر روی خمیر نان پاشند. (برهان) (آنندراج). زینیان. (ناظم الاطباء). زنیان. (از شرفنامهٔ منیری).

زیناوند. [وَ] (ص مرکب) شاکی‌السلاح. (مفاتیح، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). این کلمه که به اشکال دیگر هم ضبط شده (ریاوند، دیاوند، زیباوند)، خواه بواسطهٔ خود مؤلفین که پی به ترکیب اصلی کلمه نبرده‌اند و خواه بدست ناسخ بواسطهٔ کم و بیش گذاشتن نقطه‌ها از تلفظ و هیئت اصلی خود منحرف شده است اما معنی آنرا درست نوشته‌اند. در مجمل التواریخ که در عهد سلطان سنجر در سال ۵۲۰ هـ.ق. تألیف شده «ریباوند» چنین معنی شده: «آنکه سلاح تمام دارد». در روضة الصفا اینطور معنی شده یعنی «تمام‌سلاح». حمزهٔ اصفهانی می‌نویسد... معنی زیباوند، انه شاکی‌السلاح. این صفت باید در فارسی «زیناوند» نوشته شود. در اوستا مکرر به صفت «زنتگهونت» یا «ازینونت» برمیخوریم، بسا این صفت از برای خود

---

۱ - در فیش دیگر ذیل «بینی» این بیت به عجدی نسبت داده شده است.
۲ - در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۹۲: «ما را بداد نقل».
۳ - چ مصطفوی ص ۱۴۰ و در دو نسخهٔ چاپی کتابخانهٔ سازمان یکی ص ۱۲۷ و دیگری ورق ۷۰ ص ب.

تهمورث[1] آمده... و معنی آن دارنده زین‌ینا مسلح میباشد، چه این صفت از کلمهٔ «زئن»[2] که بمعنی سلاح است[3] ساخته شده است. (از یشتها ج ۲ ص ۱۴۰): او را طهمورث زیناوند گفتندی و زیناوند لقب او بود یعنی تمام‌سلاح. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ کمبریج ص ۲۸، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ثم طهمورث[4]... یقال له زیناوند و معناه شاکی‌السلاح لانه اول من عمل السلاح. (مفاتیح خوارزمی، یادداشت ایضاً). رجوع به زین (سلاح) و فرهنگ ایران باستان و یشتها ج ۲ صص ۱۳۸ - ۱۴۰ شود.

زیناوند. [وَ] (اِخ) لقب تهمورث است. رجوع به مادهٔ قبل و یشتها ج ۲ صص ۱۳۸ - ۱۴۰ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۶۶ و مادهٔ قبل و طهمورث شود.

زین‌افزار. [اَ] (اِ مرکب) سلیح و کجیم را گویندکه یراق جنگ و پوشش اسب باشد در روز جنگ. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). سلاح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زین‌اوزار. متقدمین از شعراء کلمهٔ زین‌افزار را بمعنی ادوات جنگ گرفته‌اند. (یشتها ج ۲ ص ۱۴۰). از: «زین» (سلاح) + افزار. پهلوی «زن‌افزار»[5]. (حاشیهٔ برهان چ معین):

وزین[6] کرانه کمان برگرفت و اندرشد
میان آب روان با سلیح و زین‌افزار. فرخی.

چو خواست کردن از خود جدا ترا آن شاه
نه سیم داد و زر و نه زین نه زین‌افزار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۰).

چون برکشی آن بلارک گوهردار
بر مرکب تازی فکنی زین‌افزار.
ازرقی (از انجمن آرا).

رجوع به «زین» و زیناوند و ینا ص ۱۳۶ و دیگر ترکیبهای زین شود.

زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) دهی از دهستان بیلور است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۵۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زین‌الدین. [زِ نُدْ دی] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان است که در بخش مرکزی شهرستان مشهد واقع است و ۱۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن نجیم. رجوع به ابن نجیم[7] در همین لغت‌نامه و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۴۹ شود.

زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن زین‌الدین‌بن علی المعبری الملیباری. از علماء قرن دهم هجری. او راست: ارشاد العباد الی سبیل الرشاد. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۷۶۲).

زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) ابن علی‌بن احمد العاملی الجبعی. رجوع به شهید ثانی شود.

زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) ابوالفضل عبدالرحیم‌بن حسین عراقی. از طرفداران «احیاءالعلوم» بود و احادیث این کتاب را بیرون آورد و راجع به طریق روایت و صحت سند و شرح آنها نخستین بار در سال ۷۵۱ هـ.ق. کتاب بزرگی در چند مجلد پرداخت و در آن تاریخ قسمتی از احادیث بر وی مجهول بود اما دنبال کار خود را رها نکرد تا آنکه در سال ۷۶۰ کتاب دیگری مختصر در یک مجلد بنام المغنی عن حمل الاسفار راجع به احادیث احیاءالعلوم پرداخت. (از غزالی‌نامه ص ۲۲۲).

زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) تایبادی. والی ملک ولایت و هادی راه هدایت در زمان ملوک کرت بوده، امیر تیمور به وی ارادت داشته در توزک تیموری که آن کتابی است به لغت توری امیر مذکور برخی از حالات وی را نگاشته. در سنهٔ ۷۹۱ هـ.ق. وفات یافت. این رباعی را به ملک غیاث‌الدین نوشته:

افراز ملوک را نشیب است بترس
در هر دلکی از تو نهیب است بترس
با خلق ستمگری کنی نندیشی
در هر ستمی با تو حسیب است بترس.
(از ریاض العارفین صص ۸۲ - ۸۳).

رجوع به از سعدی تا جامی ص ۳۰۸ و ۳۴۷ و حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۱۶ و ۴۳۰ و ۵۴۳ شود.

زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) حدیثی. حاجی خلیفه در ذیل طوالع الانوار آرد: شرحه الحدیثی و هو الشیخ الامام رکن‌الدین ابوالحسن علی المعروف بابن شیخ‌العربیة الموصلی. (کشف‌الظنون ج ۲ ستون ۱۱۱۷).

زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) خوافی خراسانی. از اکابر مشایخ سلسلهٔ سهروردیه است. وی مرید شیخ عبدالرحمن نظری بوده و او مرید شیخ جمال‌الدین و او مرید شیخ حسام‌الدین و او مرید شیخ عبدالصمد و او مرید شیخ نجیب‌الدین علی سرخسی و... و بچند واسط به شیخ معروف کرخی بواب و مرید حضرت امام همام علی‌بن موسی الرضا منتهی میشود. وفات شیخ در دوم شوال سنهٔ ۸۳۳ هـ.ق. بود. (از ریاض العارفین ص ۸۲). رجوع به مجالس النفائس ص ۱۸۳ و ۲۰۲ و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۵۸۱ و از سعدی تا جامی و حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۸۷ و ج ۴ ص ۱۲، ۱۳، ۴۸، ۶۱، ۱۰۳، ۳۳۴، ۳۴۷، ۳۵۶ و ۳۶۰ شود.

زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) سکزی[8]. از اهل سیستان است و فاضلی ذی‌شأن در سخنوری و سخن‌رانی... در صنایع و بدایع ماهر و اشعار نیکو از او ظاهر... از اوست:

آن چیست معلق شده از گنبد خضرا
گردان چو یکی زورق زر بر سر دریا
چون خاتم آویخته از لوح زبرجد
چون حلقهٔ انگیخته بر صفحهٔ مینا.

رجوع به مجمع‌الفصحا ج ۱ صص ۲۴۲ - ۲۴۴ و لباب الالباب چ برون ج ۱ ص ۲۵۳ و ۲۵۹ شود.

زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) علی. از علماء عرب که در سال ۹۲۸ هـ.ق. به هرات رفت و مورد توجه درمشخان گشت و به منصب شیخ‌الاسلامی و اقضی‌القضاتی منصوب شده پایهٔ قدر و منزلتش از امثال و اقران درگذشت. (از حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۱۰).

زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) علی‌بن عبدالسلام. او پس از فرار عزالدین عبدالعزیز (پسر اولجایتو) از طرف ایلخان مغول به حکومت فارس رسید و دو سال در فارس حکومت کرد. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲ شود.

زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) علی‌نقی کمره‌ای. متولد به سال ۹۵۸ و متوفی به سال ۱۰۶۰ هـ.ق. از علمای امامیهٔ قرن دهم و یازدهم هجری است و مؤلفاتی در فقه و حکمت و کلام و اخبار دارد... او چندی قاضی شیراز بود بهمین جهت صاحب امل‌الآمل ایشان را شیرازی معرفی کرده پس از آن شیخ‌الاسلام اصفهان گردید... تخلص او نقی است و دیوان وی شامل غزلیات، رباعیات، قصائد، مقطعات، معمیات، ترکیب‌بند، مراثی و تاریخ‌هاست. رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۱ ص ۳۰۴ و ۳۰۶ و ۳۴۷ و ۳۵۰ و ج ۲ ص ۶۴۱، ۶۴۲ شود.

زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) عمربن سهلان ساوی. مؤلف کتاب بصائر نصیریه است که بنام نصیرالدین ابوالقاسم محمودبن ابی‌توبهٔ مروزی وزیر سلطان سنجر تألیف کرد. در نیشابور اقامت داشت و کتاب شفای ابوعلی

---

۱ - رجوع به مادهٔ بعد شود.
2 - zaena.
۳ - رجوع به زین (سلاح) شود.
۴ - رجوع به مادهٔ بعد شود.
5 - zên-afzâr.
۶ - ن‌ل: از این.
۷ - در ابن نجیم نام وی زین‌العابدین آمده است.
۸ - در لباب الالباب: «سجزی».

را برای مردم می‌نوشت و از راه کتابت گذران می‌کرد. (از غزالی‌نامه ص۲۸۹ و ۲۹۰). رجوع به تاریخ‌الحکماء شود.

زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) قاسم‌بن قطلوبغا. متوفی به سال ۸۷۹ هـ .ق. او راست: تقویم اللسان (در نحو). (از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص۸۲).

زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) قرجه. رجوع به ذوالقدر زین‌الدین... و ذوالقدریه شود.

زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) مجدالملک. نوادهٔ قاضی‌القضاة تاج‌الدین علی‌بن عبدالرزاق است. او ترک قضا کرد و در خدمت خوارزمشاه به شغل وزارت منصوب شد و در قزوین بر در مسجد جامع کبیر، مدرسه و خانقاه و حمام و باغ و غیر آن باخت و بر آن موقوفات کرد... (از تاریخ گزیده‌ چ نوائی ص۸۱۴).

زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) محمدبن شمس‌الدین ابی‌بکر رازی حنفی. از علمای قرن هشتم هجری است. او راست: مختار الصحاح (مختصر صحاح اللغة). (از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج۲ ص۲۷۸).

زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) نسوی. از محققین... شهر نسا است و آن از توابع دشت خاوران خراسان است و شیخ زین‌الدین نسوی از اعاظم فضلا و عرفا بوده و این رباعی منسوب به اوست:

در جستن جام جم جهان پیمودم
روزی ننشستم و شبی نغنودم
زاستاد چو وصف جام جم بشنودم
خود جام جهان‌نمای جم من بودم.

(از ریاض العارفین ص۱۹۶).

زین‌الدین آثاری. [زَ نُدْ دی نِ] (اِخ) شعبان‌بن محمدبن داود الاثاری. ادیب و محدث اهل موصل. وی به مصر رفت و در آنجا ساکن شد تا در سال ۸۲۸ هـ .ق. درگذشت. او راست: الفیه (در نحو). لسان العرب فی علوم الادب. شرح الفیهٔ ابن مالک و دیوان شعر. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص۴۱۲).

زین‌الدین آمدی. [زَ نُدْ دی نِ م] (اِخ) علی‌بن احمدبن یوسف‌بن خضر آمِدی. رجوع به علی آمدی شود.

زین‌الدین اشعافی. [زَ نُدْ دی نِ اَ] (اِخ) ابن احمدبن علی الحلبی الاشعافی. رجوع به اشعافی شود.

زین‌الدینی. [زَ نُدْ دی] (اِخ) دهی از دهستان اشکنان است که در بخش گاوبندی شهرستان لار واقع است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

زین‌العابدین. [زَ نُلْ بِ] (اِخ) ابن سیدکمال‌الدین. او در سال ۸۷۲ هـ .ق. سیدعبدالله فرمانروای ساری را بکشت و بر مسند ایالت ساری متمکن گردید. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۳۵۳، ۳۵۶ شود.

زین‌العابدین. [زَ نُلْ بِ] (اِخ) ابن عبدالرؤوف‌بن تاج‌العارفین‌بن علی الحدادی ثم المناوی القاهری. متصوف و فاضل. وی در قاهره به آموختن علم پرداخت. او راست: شرح تائیة ابن‌الفارض. شرح المشاهد ابن عربی. حاشیة علی شرح المنهاج للجلال المحلی و شرح الازهریة. او در قاهره بسال ۱۰۲۲ هـ .ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۵۰).

زین‌العابدین. [زَ نُلْ بِ] (اِخ) ابن محیی‌الدین، حفید قاضی زکریابن محمد الانصاری السنیکی (۱۰۰۱ - ۱۰۶۸ هـ .ق.). مردی فاضل و اهل مصر بود و در همانجا درگذشت. او راست: «حاشیة علی شرح الجزریة» در قراآت. «الفتوحات الالهیة». (از اعلام زرکلی).

زین‌العابدین. [زَ نُلْ بِ] (اِخ) جنابذی. او نزد امیر تیمور قربی تمام داشت و مرید خواجه حافظ بود و او را به ملازمت امیر تیمور آورد... و از وزراء تیمور بود. و رجوع به کتاب از سعدی تا جامی ص ۲۱۲ و مجمل فصیحی ذیل وقایع سال ۸۲۸ و ۸۲۹ هـ .ق. و تاریخ عصر حافظ ج ۱ شود.

زین‌العابدین. [زَ نُلْ بِ] (اِخ) شیروانی. صاحب «کتاب بستان السیاحه» که در تاریخ ۱۲۴۷ هـ .ق. تحریر یافت. او شیعه و از دراویش نعمة‌اللهی بوده و در ایران و مصر و شام و عثمانی و هند و یمن و حجاز و افغانستان و بدخشان و ترکستان و غیره سفر کرد. (از سبک‌شناسی بهار ج۳ ص۳۹۶). رجوع به همین کتاب و شد الازار ص۳۱۲ و مزدیسنا ص۵۱ شود.

زین‌العابدین. [زَ نُلْ بِ] (اِخ) علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب (ع). رجوع به ابوالحسن در همین لغت‌نامه و اعلام زرکلی ج ۲ ص۶۶۵ شود.

زین‌العابدین. [زَ نُلْ بِ] (اِخ) علی‌بن زین‌الدین محمود. او مدتی در معظمات مهمات دیوانی مدخل داشت و در اوایل حال به وزارت امیر محمد برندق برلاس قیام می‌نمود آنگاه منصب وزارت خاصه یافت. هنگامی که نظام‌الملک به وزارت رسید او را از آن شغل معزول گردانید. پس از کشته شدن نظام‌الملک در سنهٔ ۹۰۳ هـ .ق. بار دیگر منصب وزارت به سیدزین‌العابدین تفویض شد ولی وی استعفا نموده مهم بر آن قرار گرفت که وزراء بی استصواب سید به فیصل مهام دیوانی نپردازند و فرامین را مادام که به توقیع او نرسد به مهر بزرگ همایون نرسانند. آنگاه سیدزین‌العابدین بیش از پیش اعتبار یافته بر جمیع امراء مقدم می‌نشست. پس از فوت خاقان منصور سلطان حسین سلطان بدیع‌الزمان‌میرزا نیز او را مورد التفات قرار داد و به قبول منصب وزارت تکلیف نمود اما سید در هیچ مهمی دخالت ننمود و چون محمدخان شیبانی به خراسان تاخت سید فرار کرد و در اثنای گریز بدست اوزبکان کشته شد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۳۳۱).

زین‌العابدین. [زَ نُلْ بِ] (اِخ) مراغه‌ای. معاصر ناصرالدین‌شاه قاجار و نویسندهٔ کتاب «ابراهیم‌بیک» در چگونگی اوضاع اجتماعی. (از سبک‌شناسی بهار ج۳ ص۳۷۳). او در اول جوانی به مسکو رفت و در آنجا شغل تجارت می‌ورزید و سپس به اسلامبول شد و مدتی نیز در آنجا به بازرگانی اشتغال داشت. او مردی نیکوسیرت و خیرخواه و وطن‌دوست بود و عمری طویل یافت و فرزندان خویش را برای تحصیل علم به اروپا فرستاد و من در سال ۱۳۳۰ هـ .ق. در اسلامبول درک صحبت او کردم و در آن وقت موی سر و محاسن و ابروی او سپید بود. مردی خوش‌محاوره، با قیافت و ملاحتی جاذب و جالب و چندی بود که ترک تجارت کرده و تنها به تربیت اولاد خویش صرف وقت می‌کرد و او مؤلف کتاب مشهور موسوم به ابراهیم‌بیگ است و آن کتاب را در بیداری طبقهٔ متوسط ایرانی اثری عظیم بود و او مسودات آن کتاب را به خانهٔ خویش به من بنمود، در صندوقی، و اوراقی بسیار نوشته و وانوشته، و آن اوراق شاید نزدیک پنجاه برابر اصل کتاب بود، همه با خط او و هر کس با اندک مطالعهٔ کتاب روشن می‌دید که این مسودات بی‌شک اصل مبیضه‌ای است که به چاپ رسیده بوده است و شکایت می‌کرد که بعض همکاران او و از تجار، نسبت این کتاب را به اختر میدهند از حسد با آنکه انشاء این کتاب با اسلوب اختر تمایز آشکار دارد و نیز اختر خود صاحب مطبعهٔ شخصی و متمول بود و کوچکترین اثر خویش را در حیات خود به طبع رسانید چگونه تصور می‌توان کرد که کتاب مزبور را بی‌آنکه من با او نسبت و قرابتی داشته باشم به من وا گذارد. و وراث او از این معنی بی‌خبر باشند و برای من حکایت کرد که در جوانی آنگاه که به روسیه بود برای رهایی از اجحاف مأمورین سیاسی تبعیت روس پذیرفته بود و همیشه از این معنی متأثر و متألم بود و می‌گفت در فصول تابستان شعبه‌ای از تجارتخانهٔ من در «کیسلاوتسکی» اقامتگاه تابستانی امپراطور و خاندان او بود و ملکه هفته‌ای چند بار برای

خرید به حجرهٔ من می‌آمد. یک روز به من گفت ترا هیچ خواهشی از ما نیست؟ من گفتم خواهش من امری است که شاید در حضور ملکه نوعی از بی‌ادبی و دلیری باشد. گفت با اینهمه بگو. گفتم: بزرگترین آرزوی من اینست که خطای گذشتهٔ خویش را مرمت کنم و بار دیگر به افتخار تبعیت ایران وطن خود نائل شوم و این امر برحسب قوانین دولت شما سخت مشکل است و در این وقت اشکهای چشم من فروریخت و ملکه بی اظهاری از حجره بیرون شد و در ماه دیگر اجازت تغییر تابعیت به من دادند. و از عجائب حال این مرد این بود که هر بار نام ایران بر زبان می‌برد اشکهای او بر محاسن سپیدش جاری می‌گشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زین‌العابدین. [زَ نُلْ بِ] (اِخ) مظفری. از پادشاهان آل‌مظفر و فرزند شاه شجاع است که پس از پدر به سلطنت رسید (۷۸۶ هـ . ق.). پسرعمش شاه منصور او را دستگیر کرده در سال ۷۸۹ هـ . ق. معزول و محبوس ساخت. رجوع به تاریخ ادبیات برون، از سعدی تا جامی و تاریخ عصر حافظ ج ۱ و حبیب السیر چ خیام و شدالازار و تاریخ گزیده شود.

زین‌القضاة. [زَ نُلْ قُ] (اِخ) رجوع به حجری زین‌القضاة شود.

زین‌المشایخ. [زَ نُلْ مَ يِ] (اِخ) لقب محمدبن ابی‌القاسم بقالی خوارزمی است. رجوع به محمدبن ابی‌القاسم شود.

زین‌الملاح. [زَ نُلْ مِ] (اِخ) لقب محمدبن عبدالله صلوات‌الله علیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زین‌الملک. [زَ نُلْ مُ] (اِخ) ابوسعد هندوبن محمدبن هندو اصفهانی. از مستوفیان دیوان سلطان محمدبن ملکشاه سلجوقی بود. دشمنان به طمع اموال وی در نزد سلطان محمد از او سعایت نمودند. فرمان داد او را بدار زدند سنهٔ ۵۰۶ هـ . ق. (از تعلیقات چهارمقالهٔ نظامی چ معین چ زوار ص۱۵۶): زین‌الملک ابوسعد... از وی [از امیر معزی] درخواست کرد که آن قصیده[1] را جواب گوی. گفت نتوانم... (چهارمقالهٔ نظامی ایضاً ص۵۴). رجوع به همین کتاب ص۱۵۶ و ۱۶۴ و احوال و اشعار رودکی ج۳ ص۸۰۷ و کتاب‌النقض ص۸۷ و ۹۶ شود.

زین‌الملة. [زَ نُلْ مِلْ لَ] (اِخ) رجوع به ابوالفوارس شرف‌الدوله در همین لغت‌نامه و ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۱۲ شود.

زین‌اوزار. [اَ / اَو] (ا مرکب) زین‌افزار. (حاشیهٔ خرده اوستا چ پورداود ص۸۵). رجوع به همین کتاب و زین و زین‌افزار و دیگر ترکیبهای زین شود.

زینب. [زَ نَ] (ع ص) بددل. (منتهی الارب) (آنندراج). جبان. (از اقرب الموارد). ترسو و جبان. (ناظم الاطباء). ||(اِ) درختی است خوشبوی. (دهار). درختی است خوش‌منظر و خوشبوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و منه سمیت المرأة زینب او من الازنب للسمین... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در ذخیرهٔ خوارزمشاهی[2] بمعنی پاکیزگی بشرهٔ مردم آمده: اندر بیان کردن پاکیزگی و آراستگی ظاهر بشرهٔ مردم که آن را زینب[3] گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زینب. [زَ نَ] (اِخ) الاسدیة. رجوع به اعلام زرکلی و زینب بنت جحش در همین لغت‌نامه شود.

زینب. [زَ نَ] (اِخ) الرفاعیة، بنت احمد الامام الرفاعی. زنی صالح و فاضل بود و مانند پدرش طریق تصوف را اختیار کرد و قرآن را از بر کرد و به سال ۶۳۰ هـ . ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

زینب. [زَ نَ] (اِخ) المخزومیة، بنت عبدالله (ابی‌سلمة) بن عبدالاسد المخزومیة. او دست‌پروردهٔ حضرت رسول و دختر ام‌المؤمنین ام‌سلمة بود[4] و هفت حدیث روایت کرد و در مدینه به سال ۷۳ هـ . ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به الاصابه شود.

زینب. [زَ نَ] (اِخ) بنت ابی‌سلمة عبدالله... رجوع به الاصابه و زینب المخزومیة در همین لغت‌نامه شود.

زینب. [زَ نَ] (اِخ) بنت الامام علی‌بن ابی‌طالب‌بن عبدالمطلب، سبط رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم. ابن اثیر گوید: او در حیات حضرت رسول اکرم متولد شد و با پسرعمش، عبدالله‌بن جعفربن ابی‌طالب ازدواج کرد. حضرت زینب با برادرش حضرت حسین در وقعهٔ کربلا حضور داشت. او را با دیگر اسیران به کوفه و سپس به شام نزد یزیدبن معاویه بردند. زنی پردل و خطیبی فصیح بود و او را اخبار است و کلام او با یزید مشهور و دلیل قوت قلب و کیاست اوست. (از الاصابه) (از اعلام زرکلی). نام دختر حضرت فاطمه رضی الله عنها که خواهر حضرت امام حسین رضی الله عنه بودند. (غیاث). نام دختر شیر خدا علی مرتضی علیه السلام که در حبالهٔ حضرت جعفر طیار بود. (آنندراج). نام دختر علی‌بن ابیطالب علیه السلام از فاطمه علیها السلام. (ناظم الاطباء). نام دختر امیرالمؤمنین علیه السلام از فاطمه سلام‌الله علیها. و او زوجهٔ عبدالله‌بن جعفر الطیار بود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۴۳۶ و ۵۸۴ و ج۲ ص۵۰ و ۵۶ و تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص ۱۳۹ و ۱۹۹ و زینب الکبری و اعلام زرکلی ج۲ ج۳ ص۱۰۸ و ذیل آن و «زینب‌خون» در همین لغت‌نامه شود.

زینب. [زَ نَ] (اِخ) بنت العوام‌بن خویلد الاسدیة القرشیة. زنی شاعر و صحابی و خواهر زبیربن العوام و زوجهٔ حکیم‌بن حرام بود. او اسلام را درک کرد و اسلام آورد و تا زمان قتل فرزندش عبدالله‌بن حکیم در یوم جمل حیات داشت و او را مرثیه گفت و در حدود سال چهلم هجری درگذشت. (از اعلام زرکلی).

زینب. [زَ نَ] (اِخ) بنت جحش. نام دختر جحش[5] که در نکاح آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بود. (غیاث). نام زوجهٔ حضرت رسول‌الله (ص) که اول در حبالهٔ نکاح زید بوده. (آنندراج). نام حرم بندگی حضرت رسالت (ص) که اول در حبالهٔ زید بود. (شرفنامهٔ منیری). نام یکی از زوجات آن حضرت (ص). (ناظم الاطباء). ام‌المؤمنین زوجهٔ رسول صلوةالله علیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حمدالله مستوفی در ذکر ازدواج حضرت پیغمبر آرد: ... هفتم ام‌حلیمه بود زینب بنت جحش الاسود از امیمه عمهٔ رسول علیه الصلوة و السلام در اول زن زیدبن حارثه بود، در محرم سنهٔ خمس او را بخواست و عقد نکاح او خدای‌تعالی بست، پیغمبر علیه السلام بهمان نکاح با او دخول کرد و او بدین فخر کردی. چون پیغمبر علیه السلام در پرده رفت او در حیات بود شش سال با او بود و بعد از رسول از زنانش اول او نماند در سنهٔ عشرین هجری. (تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص۱۵۹ و ۱۶۰)... یکی از زنان مشهور در صدر اسلام و زن زیدبن حارثه و نامش «بَرّة» بود. زید او را طلاق داد و حضرت رسول با او ازدواج کرد و نامش را زینب گذاشت زیرا زیباترین زنان بود و آیهٔ حجاب بدان سبب نازل شد. او یازده حدیث روایت کرده. (از اعلام زرکلی): دیگر وقت با حفصه و زینب[6] درساختی. (گلستان). رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۲۶۲ و امتاع ج ۱ ص ۱۹۴ و البیان و التبیین ج ۱ و تاریخ الخلفا و حبیب السیر چ خیام ج ۱ و عقد الفرید ج۳ ص ۲۹۰ و ج ۵ ص۸ و تاریخ اسلام

---

۱ - قصیدهٔ معروف رودکی بمطلع: بوی جوی مولیان آید همی.

۲ - اگر تصحیف زینت نباشد.

۳ - رجوع به زینت شود.

۴ - ام‌سَلَمة هنگامی به ازدواج حضرت رسول درآمد که زینب شیرخواره بود. (از الاصابة).

۵ - جحش‌بن رئاب الاسدیة من اسد خزیمة. (اعلام زرکلی).

۶ - به زینب بنت خزیمة نیز ایهام دارد.

ص۵۲ و ۸۰ و تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص۱۴۶ و ۲۱۳ و الاصابه ج۸ ص۹۲ و اعلام زرکلی چ۲ ج۳ ص۱۰۶ شود.

زینب. [زَ نَ] (اِخ) بنت حارث یهودی خواهر مرحب[1]. (امتاع ج ۱ ص ۳۲۱). نام زنی یهودی که مسموم کرد آن حضرت صلی الله علیه و آله را. (ناظم الاطباء). بر ظاهر آن پیغمبر را علیه الصلوة و السلام زینب بنت حارث یهودی در بزغاله زهر کرد. بزغاله با پیغمبر در سخن آمد و گفت از من مخور که مسموم. پیغمبر علیه السلام از زینب پرسید که چرا چنین کردی؟ گفت اندیشیدم که اگر پیغمبری، به نور نبوت دریابی و ترا زیان نکند و اگر پادشاهی مردم از دست تو برهند. پیغمبر او را عفو کرد... (تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص۱۴۸). رجوع به امتاع ج ۱ ص ۳۲۱ و ۳۲۲ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۳۷۹ شود.

زینب. [زَ نَ] (اِخ) بنت خزیمةبن الحارث از بنی‌صعصعه از قوم بنی‌عبدمناف.[2] پیشتر زن طفیل‌بن حارث مطلبی بود. در رمضان سنهٔ اربع هجری او را بخواست. چون کمابیش دو ماه با رسول علیه الصلوة و السلام بود درگذشت[3]. پیغمبر علیه السلام او را ام‌المساکین[4] خواندی جهت آنکه رحیم بود. (تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص ۱۹۵). رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۴۲۶ و عقد الفرید ج۵ و تاریخ گزیده ایضاً ص ۱۶۰ و ۲۰۹ و الاصابه ج۸ ص۹۴ و ۹۵ و امتاع ج ۱ ص۱۱۳ شود.

زینب. [زَ نَ] (اِخ) بنت رسول‌الله (ص) از خدیجة بنت خویلد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام دختر آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم. (غیاث). نام دختر حضرت از ام‌سلمه[5]. (ناظم الاطباء). بنابه بعضی روایات زینب در سال سی‌ام از واقعهٔ فیل متولد شد و چون بحد بلوغ رسید او را با پسرخاله‌اش ابوالعاص‌بن الربیع‌بن عبدالعزی‌بن عبدالشمس‌بن عبدمناف در سلک ازدواج کشیدند... و زینب از ابوالعاص پسری علی‌نام و دختری مسماة به امامه در وجود آورد... و امامه را علی مرتضی بعد از فوت سیدةالنساء بموجب وصیت به حبالهٔ نکاح درآورد. وفات زینب در زمان حیات خواجهٔ کاینات... در سال هشتم از هجرت بوقوع پیوست... (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۳۰). رسول را سه پسر بود از خدیجه، قاسم و طیب و طاهر و چهار دختر، رقیه و فاطمه و ام‌کلثوم و زینب. (قصص الانبیا ص۲۱۶). رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۵۸۳ و ۵۸۴ و ج ۲ ص۲۷ و تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص ۱۳۴ و ۱۳۹ و ۱۵۲ و ۱۵۸ و ۲۱۸ و اعلام زرکلی چ ۲ ج ۳ ص۱۰۹ و الاصابه ج۸ ص۹۱، ۹۲ و امتاع ج ۱ ص۴۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۲۶۵، ۲۶۶ و ۳۳۳ و عقدالفرید ج۳، ۵، ۷ و تاریخ اسلام ص۸۶ شود.

زینب. [زَ نَ] (اِخ) بنت سلیمان‌بن علی‌بن عبدالله‌بن العباس‌بن عبدالمطلب. امیرزادهٔ عباسی و از فصیحان و صاحبان رأی بود. پدرش امارت بصره را داشت و زینب با ابراهیم الامام ازدواج کرد و بعضی احفاد او به زینبیین[6] معروفند. عمری دراز کرد و در بغداد اقامت داشت و خلفا او را مقدم و محترم میداشتند. او بعد از سال ۲۰۴ هـ .ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی چ۲ ج۳ ص۱۰۷). رجوع به الفخری چ مصر ص۱۶۴ شود.

زینب. [زَ نَ] (اِخ) بنت عبدالرحمن‌بن الحسن الجرجانی، معروف به ام‌المؤید. زنی فقیه بود و بحدیث اشتغال داشت و از علماء بزرگ اجازت و روایت دارد. او در نیشابور بسال ۵۲۴ متولد شد و بسال ۶۱۵ هـ .ق. در همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به روضات الجنات ص۴۹ شود.

زینب. [زَ نَ] (اِخ) بنت عبدالله‌بن عبدالاسد المخزومیة. رجوع به اعلام زرکلی و زینب المخزومیة در همین لغت‌نامه شود.

زینب. [زَ نَ] (اِخ) بنت عمربن الخطاب. او از سریة[7] عمر بوجود آمد و برادرش عبدالرحمن اصغر بود. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۴۹۳).

زینب. [زَ نَ] (اِخ) بنت عمیس. مادرش هند بود. زینب به حبالهٔ نکاح سیدالشهداء حمزه رضی الله عنه درآمد. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۴۲۸).

زینب. [زَ نَ] (اِخ) بنت مظعون‌بن حبیب‌بن وهب‌بن حذافه. از زنان عمربن الخطاب و مادر حفصه و عبدالله. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۴۲۵ و ۴۹۳ شود.

زینب. [زَ نَ] (اِخ) بنت مکی‌بن علی الحرانی (۵۹۴ - ۶۸۸ هـ .ق.). زنی فقیه و صالح و مشهور بود و طالبان علم در محضرش فراهم می‌آمدند. او در دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی).

زینب الشهاریة. [زَ نَ بُشْ شُ ری یَ] (اِخ) بنت محمدبن احمدبن الامام الناصر الیمنیة الشهاریة. شاعرهٔ نابغه بود. او در شهاره از بلاد اهنوم در شمال صنعا متولد شد و در همانجا بسال ۱۱۱۴ هـ .ق. درگذشت. او عربی و منطق و اصول را آموخت و در ادب بارع گردید و با متوکل علی‌الله اسماعیل ازدواج کرد و سپس ازو جدا شد. (از اعلام زرکلی چ۲ ج۳ ص۱۰۹).

زینب الغزیة. [زَ نَ بُلْ غَزْ زی یَ] (اِخ) بنت محمدبن محمدبن احمد الغزی. زنی شاعر و فاضل و اهل علم و صلاح بود و بر پدر و برادرش قرائت کرد. و مولد و وفاتش دمشق (۹۱۰ - ۹۸۰ هـ .ق.) بود. (از اعلام زرکلی) (از الاصابه).

زینب الکبری. [زَ نَ بُلْ کُ را] (اِخ) بنت علی‌بن ابی‌طالب از فاطمه علیها سلام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زینب بنت الامام علی‌بن ابی‌طالب (ع) شود.

زینب‌خون. [زَ / زِ نَ] (نف مرکب) زینب‌خوان. مردی که در تعزیه‌ها بجای حضرت زینب کبری[8] علیها سلام و از زبان وی سخن میگوید. (از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). دایرة المعارف فارسی ذیل زینب آرد: «... شبیه زینب در تعزیه نقش مهمی داشته است. اجرا کنندهٔ این نقش در زمان ناصرالدین‌شاه در تکیهٔ دولت مردی بود بنام ملاحسین زینب‌خوان که با نازک کردن صدای خود تقلید صدای زنها را می‌کرد. لباس شبیه زینب پیراهنی بود که تا پشت پا میرسید. پارچهٔ سیاهی به سر می‌افکند که تا سر انگشتهای او را میپوشانید. پارچهٔ سیاه دیگری صورت او را تا زیر چشم می‌پوشانید بطوری که جز چشمهای او و سر انگشتان، تمام بدنش با این سه قطعه پارچه پوشیده بود - انتهی. توضیح اینکه چون زنان بر حسب قواعد فقهی از خواندن آواز پیش نامحرمان ممنوع بودند، مردان در لباس زنان بجای زن حاضر میشدند. رجوع به مادهٔ بعد و زینب زیادی شود.

زینب‌خونی. [زَ / زِ نَ] (حامص مرکب) زینب‌خوانی. سخن گفتن بجای زینب و از زبان حضرت زینب (ع) در تعزیه‌ها و به اصطلاح امروز «رل» حضرت زینب را بازی کردن. (از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به مادهٔ قبل و زینب بنت الامام علی... شود.

---

۱ - یا دختر برادر مرحب. (از فهرست اعلام امتاع ج ۱ ص ۵۷۶).

۲ - در تاریخ گزیده چ نوائی ص ۱۶۰: بنت خزیمةبن صعصعه از قوم عبدمناف و در اعلام زرکلی: بنت خزیمةبن الحارث الهلالیة و در الاصابه: بنت خزیمةبن عبدالله‌بن عمربن عبدمناف‌بن هلال‌بن عامربن صعصعة الهلالیة.

۳ - بسال چهارم هجری قمری. (زِرِکْلی).

۴ - در عقد الفرید و امتاع و الاصابة: «ام‌المؤمنین».

۵ - ظ. با زینب بنت عبدالله خلط شده. و رجوع به زینب المخزومیة شود.

۶ - رجوع به زینبی و زینبیون شود.

۷ - عمر را دو سریة بود، یکی مادر زینب و عبدالرحمان اصغر، دیگری مادر عبدالرحمن اوسط.

۸ - رجوع به زینب بنت الامام علی... شود.

زینب زیادی. [زَ / زِ نَ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مرحوم عبدالله مستوفی ذیل «من زینب زیادیم» و شرح تعزیهٔ بازار شام آرد: در زمان ناصرالدین‌شاه زنی با چادرنماز که‌فراش‌ها بواسطهٔ نداشتن چادرچاقچور نگذاشتند وارد تکیه شود برای اینکه دست‌خالی به خانه برنگشته لامحاله بازی‌کن‌ها را تماشا کرده باشد کمی دورتر می‌ایستد، همینکه موقع سواری رفتن شبیه‌خوانها به تکیه می‌رسد هر یک سوار شتری می‌شوند، باجی چادرنمازی هم بر یکی از شترها سوار می‌شود. ساربانها بتصور اینکه این هم یکی از شبیه‌خوانهاست مخالفتی بعمل نمی‌آورند. ام‌کلثوم و... هر یک در نوبت خود به انجام وظیفه پرداختند، چادرنمازی هم دو شعر عامیانه سر هم کرده موقعی که شتر او محازی غرفهٔ شاه می‌رسد شروع به خواندن می‌کند...

من زینب زیادیم
عروس ملاهادیم
اومدم پول بونم
چادرچاقچور بونم.

احترام حضور شاه مانع آن بود که خنده و هو و جنجال راه بیفتد. این پادشاه هم بدون هیچ مؤاخذه از این بی‌ترتیبی امر داد پول چادرچاقچور به زنک دادند و از آن روز «زینب زیادی» در محاوره‌ها وارد شد. (از شرح زندگانی من ج ۱ صص ۴۲۰ - ۴۲۲). ||عضو زائد. کسی که در جمعی یا سازمانی به وجود او احتیاج اصلی و اساسی نیست ولی خود را در جمع وارد می‌کند.

زینب صغری. [زَ نَ بِ صُ را] (اِخ) از دختران حضرت علی‌بن ابی‌طالب است[1]. رجوع به تاریخ گزیده چ برون ج ۱ ص۱۹۹ و مجمل التواریخ و القصص ص۴۵۵ شود.

زینبی. [زَ نَ] (ص نسبی) منسوب است به زینب دختر سلیمان‌بن علی... (از انساب سمعانی). رجوع به زینب بنت سلیمان و زینبیون شود.

زینبی. [زَ نَ] (اِخ) مرحوم دهخدا در چند یادداشت نام او را بنقل رادویانی در ترجمان البلاغه «عبدالجبار» آورده و چندین بیت شعر او را از همین کتاب در آن یادداشتها نقل نموده‌اند. و در یکی از یادداشتها آرند: «شاعریست معاصر محمود غزنوی و ظاهراً از شعرای دربار اوست ولی از او دیوانی در دست نیست و نام او در فرهنگها گاهی بصورت «زیبیی» و گاه «زینتی» و گاه «زینبی» می‌آید و ظاهراً زینبی باید درست باشد». آنگاه در یادداشتی دیگر آرند: «زینبی علوی شاعر. رجوع به تاریخ بیهقی ص ۱۲۵ س ۱۴ چ ادیب طاب ثراه شود». این قسمت از تاریخ بیهقی چ ادیب که مورد توجه مرحوم دهخدا است در تاریخ بیهقی چ فیاض برابر با ص ۱۳۱ می‌باشد که چنین است: «و آنچه شعرا را بخشید خود اندازه نبود چنانکه در یک شب علوی زینبی را که شاعر بود یک پیل‌وار درم بخشید...». در حاشیهٔ همین صفحه از تاریخ بیهقی چ فیاض آمده: «کذا در... احتمال قوی می‌رود که زینتی باشد، همان که در لباب‌الالباب ج ۲ ص۳۹[2] نام برده شده است». عوفی در لباب الالباب نام او را «زینتی علوی محمودی» ضبط کرده و افزاید: زینتی زینت زمان و نادرهٔ گیهان از خاندان سیادت و از دودمان سعادت بود و در مدح سلطان یمین‌الدوله این قصیدهٔ غرا چون مخدورهٔ عذرا در جلوهٔ جمال آورده است:

ای خداوند روزگارپناه
مطربان را بخوان و باده بخواه
تا بدان لعل می فروشوئیم
کامها را ز گرد خشکی راه...

آنگاه افزاید: و هم در حق او گفته است:

ایا شهریاری که گرد سپاهت[3]
همی چشم دین راکند توتیائی
بود داد تو مر جهان را همیشه[4]
چو اندام آزرده را مومیائی
ز خون عدو گرد فتنه نشانی
به تیغت همی زنگ بدعت زدائی
مگر نذر داری[5] که هر مه که نو شد
شهی را ببندی و شهری گشائی...

با توجه به اینکه سه بیت از این قطعه شعر «زینتی» لباب الالباب عوفی، در ترجمان البلاغهٔ رادویانی چ استانبول در ص ۳۵ و ۴۱ بنام زینبی آمده و زینبی تاریخ بیهقی معاصر سلطان محمود و سلطان مسعود غزنوی بوده و زینتی عوفی هم در زمان سلطان یمین‌الدوله یعنی محمود غزنوی می‌زیسته و او را مدح گفته می‌توان یقین داشت که این سه یعنی زینبی عبدالجبار رادویانی در ترجمان البلاغه و زینتی لباب‌الالباب عوفی و زینبی تاریخ بیهقی یک نفر است و نام او زینبی یا به احتمال زینتی بوده است، چنانکه مرحوم دهخدا در یادداشت دیگری آرد: این کلمه را که بعضی زینبی و بعضی زیبیی نوشته‌اند، ظاهراً زینتی صحیح است، چه عوفی که عادت دارد از اسم و نسبت و لقب و کنیت در ستایش و مدح صاحبان ترجمه جناس‌گونه‌ای میسازد (مثلاً در ترجمهٔ ابوالحسن شهید: شهید، شاعر شهیدسخن... و در ترجمهٔ خسروی: خسرو ممالک سخن... و در ترجمهٔ فردوسی: فردوسی که فردوس فصاحت را رضوان... و در ترجمهٔ کسائی: کسائی شاعری بود که کساء زهد در بر داشت... و عسجدی که عسجدی کان بلاغت بود)، دربارهٔ این شاعر میگوید: «زینتی زینت زمان...»، مگر اینکه عوفی نیز کلمه را غلط خوانده باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مرحوم اقبال آرد: تخلص این گویندهٔ استاد [علوی زینتی] را که از اقران عنصری و فرخی و عسجدی و بهرامی و از شعرای دربار سلطان محمود غزنوی (۳۸۷ - ۴۲۱ هـ .ق.)و پسرش سلطان مسعود (۴۲۱ - ۴۳۱) بوده تمام تذکره‌نویسان لابد به تقلید عوفی زینتی ضبط کرده‌اند، در صورتی که در نسخهٔ اصلی حدائق‌السحر که مبنای طبع متن کتاب حاضر است و ۴۶۸ هـ .ق. تاریخ دارد صریحاً زینبی (منسوب به زینب) دارد و در تاریخ بیهقی و در قدیمترین نسخهٔ خطی چهارمقالهٔ عروضی... نیز چنین است و به عقیدهٔ نگارندهٔ این سطور و به شهادت نسخه‌های قدیمی «زینبی» صحیح‌تر است... شاید بتوان احتمال داد که این زینبی علوی محمودی منسوب به همان خاندان بزرگ زینبی بوده است که در بغداد اقامت داشته است... (حواشی و توضیحات حدائق السحر وطواط چ اقبال صص ۱۰۱-۱۰۲). آقای دکتر صفا آرد: عبدالجبار زینبی علوی محمودی از شاعران استاد عهد سلطان محمود و سلطان مسعود است. نام او را عوفی زینتی علوی محمودی ضبط کرده است و از اینجهت بعضی نام او را بجای زینبی «زینتی» میخوانند. ابوالفضل بیهقی نام او را در شمار شاعران بزرگ عهد آورده است که مورد لطف و عنایت مسعود بود... (تاریخ ادبیات ج ۱ ص۴۶۵):

هرگز از محمود غازی این عطاکی یافتند
زینبی و عسجدی و فرخی و عنصری.
معزی (دیوان چ اقبال ص۷۹۷).

رجوع به چهارمقالهٔ نظامی عروضی و حدائق السحر چ اقبال صص ۱۰۱ - ۱۰۳ و ترجمان البلاغهٔ رادویانی چ استانبول ص۸، ۲۰، ۲۳، ۲۶، ۲۹، ۳۰، ۳۵، ۴۰، ۴۱ و ۸۹ و لباب الالباب عوفی چ برون ص۳۹ و ۴۰ و تاریخ ادبیات صفا ج ۱ صص۴۶۵ - ۴۶۷ و تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۳۱، ۲۷۴ و ۲۸۰ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۵ و ۲۸۱ شود.

زینبی. [زَ نَ] (اِخ) حسین‌بن محمدبن

---

۱ - با حضرت زینب الکبری دختر حضرت فاطمه سلام‌الله علیها اشتباه نشود.

۲ - مراد چ لیدن، بسعی و اهتمام ادوارد برون است.

۳ - در ترجمان البلاغهٔ رادویانی ص۴۱ و تاریخ ادبیات صفا ج ۱ ص۴۶۶: که گرد سورت.

۴ - در ترجمان البلاغه ص۴۱: ایا داد تو مر جهان را همیشه.

۵ - در ترجمان البلاغه ص۳۵ و تاریخ ادبیات صفا ج ۱ ص۴۶۶: مگر نذر کردی.

علی‌بن الحسن الزینبی، مکنی به ابی‌طالب. وی در بغداد نقیب‌النقباء و مردی فقیه و موجه و شریف بود و در اواخر عمر از نقابت دست کشید و در سال ۵۱۲ هـ.ق. در بغداد درگذشت. (از اعلام زرکلی).

زینبی. [زَ نَ] (اِخ) علی‌بن طرادبن محمد، مکنی به ابی‌القاسم. رجوع به علی زینبی در همین لغت‌نامه و تجارب السلف و دستورالوزراء شود.

زینبی. [زَ نَ] (اِخ) محمدبن محمد الزینبی البغدادی. او از احمدبن عثمان‌بن احمد المستوفی و از وی ابوحفص[1] عمربن احمدبن احمد النسفی روایت کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به معجم البلدان ذیل کلمهٔ «ذخکث» شود.

زین‌بیله. [زیمْ لَ / لِ] (اِ) زن‌بیله. زنفلیجه. زنفیلجه. زنفالجة. زین‌فاله. رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۷۰ و زنفالجة و زنبیل در همین لغت‌نامه شود.

زینبیون. [زَ نَ بی یو] (اِخ) خاندانی از اولاد زینب بنت سلیمان‌بن علی‌بن عبدالله‌بن العباس... و از آن خاندان است وزیر الشریف ابی‌القاسم علی‌بن طراد... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به زینب بنت سلیمان و علی زینبی شود.

زینت. [نَ] (ع اِ) زینة. آرایش. زیب. آراستن. حلیه. زبرج. پیرایش. پیرایه. زخرف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آرایش و پیرایش و بزک و پیرایه و طراز و جواهر و زیبائی و رونق و فروغ و لباس و هر چیزی که بپوشاند برهنگی را. و زینت با زر و سیم و جواهر را پرمون گویند. (ناظم الاطباء). آنچه که بدان آرایش کنند. پیرایه. زیور. (فرهنگ فارسی معین):

هر روز سحاب را مسیر دگر است
هر روز نبات را دگر زینت و رنگ.
منوچهری.

روز شنبه دهم ذی‌الحجه رسم عید اضحی با تکلفی عظیم بجای آوردند و بسیار زینت‌ها رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۸). امیر چاشتگاهی فراخ برنشست و چهار هزار غلام بر آن زینت که پیش از این یاد کردیم، روز پیش آمدن رسول پیاده در پیش رفت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۹۲). کوشک را بیاراستند و هر کسی آن روز آن زینت بدید، پس از آن هرچه بدید وی را به چشم هیچ ننمود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۵۰).

وز تو به مکر و افسون برباید
این فر و زیب و زینت و سیما را.
ناصرخسرو.

پیرامن آن بساط دو سماط از ممالیک و غلامان ترک با زینتی کامل بداشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۳۲). از چه رهگذر است که لباس حداد در بر گرفته‌اید و زینت و جمال خود را فروهشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۵۵).

هر گلی را که زینت چمن است
ز سر طعنه در چمن شکنی. عطار.

زینت او از برای دیگران
باز کرده بهده چشم و دهان. مولوی.

وگر بی‌تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیز است عار.
سعدی (بوستان).

مکن از جامهٔ کسان زینت
منما آنچه نیست در طینت. اوحدی.

رجوع به زینه و زینة شود. ||الفظهایی را گویند که به ترکیب حروف تنها دال نبود بل بمقارنت هیأتی یا مدی دال باشد چنانکه در خبر و استفهام گفته‌ایم در زبان پارسی. (اساس الاقتباس چ مدرس رضوی ص۵۹۵). رجوع به همین کتاب شود.

زینت. [نَ] (اِخ) دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان است که ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

زینت دادن. [نَ دَ] (مص مرکب) آرایش دادن و آراستن. (ناظم الاطباء). آراستن. پیراستن کسی یا چیزی را: در رعایت آنچه ما آن را در نظر تو زینت داده‌ایم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۳).

زینتی در خاکساری داده‌ام
صفحهٔ تن را به افشان غبار.
ملامفید (از آنندراج).

رجوع به زینت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زینت‌ده. [نَ دِهْ] (نف مرکب) زینت‌گر. زینت‌دهنده. که آراید و پیراید:

پنهان‌شده روی در گلستان
زینت‌ده گلستانم اینست. نظامی.

رجوع به زینت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زینت‌فروز. [نَ فُ] (نف مرکب) زینت‌گر. (آنندراج):

نه انجم است که زینت‌فروز نه فلک است
به فرد باطل افلاک نقطه‌های شک است. صائب.

رجوع به زینت‌گر و زینت و دیگر ترکیبهای زینت شود.

زینت کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) آرایش کردن و پیراستن و بزک کردن. (ناظم الاطباء). آراستن و پیراستن کسی یا چیزی را:

نه از بهر خود می‌ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج.
سعدی (بوستان).

بهار آمد و زینت باغ کرد
خزان را از این رهگذر داغ کرد.
ملاطغرا (از آنندراج).

رجوع به زینت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زینت‌گر. [نَ گَ] (ص مرکب) زینت‌دهنده. که زینت دهد. که آراید:

تا فرش عدل او شده زینت‌گر زمین
برچیده است ظلم بساط ستمگری.
طالب آملی (از آنندراج).

رجوع به زینت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زینت گرفتن. [نَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) آرایش یافتن. آراسته و پیراسته شدن:

وین خاک خشک زشت بدو گیرد
چندین هزار زینت و زیب و فر. ناصرخسرو.

ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت
شکوفه روی زمین را به سیم خام گرفت.
صائب (از آنندراج).

رجوع به زینت و دیگر ترکیب‌های آن شود.

زینتی. [نَ] (اِخ) شاعر. رجوع به زینتی شود.

زینتی. [نَ] (اِخ) محمدحسین. از اهل مشهد و شخصی آرمیده و هموار است و در فن بنائی و معماری نادر زمان خود میباشد. چون خیلی درویش‌نهاد است اشعارش نیز درویشانه می‌باشد. تاریخ را بسیار خوب می‌گوید و این رباعیها از اوست:

ای دوست شکست توبه‌های من مست
زآن روست که صورت قبول تو نبست
از راه کرم قبول کن توبهٔ من
کآن توبه که شد قبول دیگر نشکست.

***

دم پیش کسی ز غم نمی‌باید زد
داد از ستم الم نمی‌باید زد
این درد به هیچکس نمی‌باید گفت
می‌باید مرد و دم نمی‌باید زد...

(مجمع الخواص صص۲۹۹ - ۳۰۰).

زین‌جناب. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان سردرود است که در بخش اسکوی شهرستان تبریز واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

زیندار. (اِ) درخت «ویبورنوم لانتانا»[2] را در «زیارت» بدین نام خوانند و در «درفک» بنام پلاخور و در «نور» بنام مخرا و در بندر گز شیردار خوانده می‌شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به شیردار در همین لغت‌نامه و جنگل‌شناسی ساعی ص۲۶۸ و ۲۷۹ شود.

زیندر. [دِ] (اِخ)[3] شهری در نیجریه و یکی از مراکز تجارت است و ۱۶۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

---

۱ - متوفی بسال ۵۰۶ هـ.ق. (از معجم البلدان).
2 - Viburnum lantana (لاتینی), Viorne (فرانسوی).
3 - Zinder.

زین‌دشت. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان کتاز بروژ است که در بخش صومای شهرستان ارومیه واقع است و ۴۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زین‌سان. (ق مرکب) مخفف از این سان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بدین نحو. از این طرز. از این دست:

زین‌سان که کس تو میخورد خرزه
سیرش نکند خیار کاونجک.

منجیک (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زینستان. [نِ] (اِ مرکب) جایی که در آن سلاح جنگ نگهداری کنند: چون کیخسرو به همدان فرودآمد و همدان را زینستان ایرانشهر نام بود یعنی خزینهٔ سلاحها. (تاریخ قم ص۷۹). و رجوع به زین شود.

زینکانلو. (اِخ) دهی از دهستان چری است که در بخش مرکزی شهرستان قوچان واقع است و ۴۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زین کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) زین نهادن ستور را. زین بر پشت اسب و جز آن استوار کردن سواری را. آمادهٔ سواری کردن چارپا را:

بنالید و گفت اسب را زین کنند
وزین پس مرا خشت بالین کنند.

فردوسی (از آنندراج).

بفرمود تا رخش را زین کنند
سواران بروها پر از چین کنند. فردوسی.

آواز دادم غلامی را که بمن نزدیک بودی بهر وقت نام وی سلام. گفتم بگوی تا اسب زین کنند.(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۹).

ز خوی نیک خرد در ره مروت و فضل
مر اسب تن را زین و لگام باید کرد.

ناصرخسرو.

گلبن پر از پروین کند
چون ابر مرکب زین کند. ناصرخسرو.

کی شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج
تا تو مر علم و ادب را نکنی زین و رکیب.

ناصرخسرو.

کمال فضل ترا من به گرد می‌نرسم
مگر کسی کند اسب سخن از این به زین.

سعدی.

شاها منم که چون فرس طبع زین کنم
گیردبدوش غاشیهٔ عجز بوفراش.

عرفی (از آنندراج).

رجوع به زین و دیگر ترکیبهای آن شود. ||بطور مطلق بمعنی آماده شدن برای کاری و حاضر گشتن برای انجام و اجرای آن استعمال میشود. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

— گربه زین کردن؛ تکه گرفتن کاری نامناسب و پرزحمت برای کسی. شخصی را برای کاری معرفی کردن و زحمتی را به عهدهٔ او گذاشتن و او را گرفتار دردسر و ناراحتی کردن.(فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

زین‌کوده. [دَ / دِ] (اِ مرکب) قرپوس زین اسب را گویند و آن بلندی پیش زین باشد. (برهان). قاش زین و قرپوس زین و بلندی پیش زین. (ناظم الاطباء). رجوع به زین‌کوه و زین‌کوهه شود.

زین‌کوه. (اِ مرکب) بمعنی زین‌کوده است که قرپوس زین اسب باشد. (برهان). زین‌کوهه. (ناظم الاطباء). رجوع به زین‌کوده و زین‌کوهه شود.

زین‌کوهه. [هَ / هِ] (اِ مرکب) زین‌کوده است که قرپوس و بلندی پیش زین باشد. (برهان). بلندی پیش زین را گویند. (جهانگیری). زین‌کوده و قاش زین. (ناظم الاطباء). بلندی پیش زین که قرپوس زین خوانند. (فرهنگ رشیدی). قرپوس زین است یعنی بلندی پیش زین... و آن را کوههٔ زین نیز گفته‌اند.(انجمن آرا) (آنندراج):

به ناوردگه رفت و آنگه چو باد
رسید و به زین‌کوهه سر برنهاد. اسدی.

درآمد به هنجار ره‌نورد
ز زین‌کوهه آویخت گرز نبرد. اسدی.

به کم زانکه مرغی زند سر در آب
ز زین‌کوهه[1] بربودش اندر شتاب. اسدی.

سیرم پشتش از ادیم سیاه
مانده زین‌کوهه را میان دو راه.

نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۷۳).

زینگو. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان رادکان است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۳۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زینگونه. [گو نَ / نِ] (ق مرکب) مخفف از اینگونه. از اینسان. بدین طرز:

چو یک هفته زینگونه با می بدست
ببودند شاداندل و می‌پرست. فردوسی.

که باکیست زینگونه تیر و کمان
بداندیش یا مرد نیکی‌گمان.

فردوسی.

زینل. [زِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان مهربان است که در بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع است و ۴۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زینلان. [زِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان جلالوند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زینلان پشت تنگ. [زِ نَ پُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان جلالوند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زینل‌خان. [زِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار است که ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زینل‌خانی. [زِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان شیان است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زینل‌خانی. [زِ نَ] (اِخ) تیره‌ای از کلهر. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۲ شود.

زینل قاسم. [زِ نَ سِ] (اِخ) دهی از بخش شیب‌آب شهرستان زابل است که ۵۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

زینل‌وند. [زِ نَ وَ] (اِخ) ایل کرد، از طوایف پشتکوه. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

زین نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) زین کردن اسب و دیگر چارپایان را. اسراج. زین بستن:

به ده پیل بر، تخت زرین نهاد
به پیلی دو پرمایه‌تر زین نهاد. فردوسی.

بفرمود تا اسب را زین نهند
به بالای او زین زرین نهند. فردوسی.

گرازان گرازان نه آگاه از این
که بیژن نهاده‌ست بر بور زین. فردوسی.

فردا که نهد سوار آفاق
بر ابلق چرخ زین زرکند. خاقانی.

سبز خنگ آسمان راکش مرصع بود جل
زین زرین[2] برنهاد از بهر جمشید زمین.

جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

زینو. (اِ) نوعی از جامهٔ پشمین که غربا و ماکین میپوشند. (آنندراج). پوشاکی پشمینه مرگدایان را. (ناظم الاطباء).

زینور. [ ][3] (اِخ) شهرکی است [به ماوراءالنهر] با کشت و برز بسیار و کم‌مردم. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زینون. (اِخ) رجوع به زنون شود.

زینوند. [زینْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌طالقان است که در بخش بهشهر شهرستان ساری واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). رجوع به مازندران رابینو شود.

زینة. [نَ] (ع اِ) آرایش و آنچه بدان آرایند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء)

---

۱ - بمعنی وسط زین، آنجا که سوار نشیند هم ایهام دارد.
۲ - رجوع به ترکیب زین زرین شود.
۳ - در حدود العالم چ دانشگاه ص۱۱۰ ضبط این کلمه معلوم نگردید.

(از اقرب الموارد). آرایش[1]. (ترجمان القرآن) (دهار).
– امراض‌الزینة؛ نزد پزشکان بیماریهای پوست و ناخن و موی مانند کلف و نمش و مانند اینها است. (از اقرب الموارد). بیماری‌های موی و پوست و ناخن و اورام و بزرگی در آنجا که خردی مطلوب است و خردی در آنجا که بزرگی مطبوع است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
||ثیاب: خذوا زینتکم عند کل مسجد[2]؛ ای ثیابکم لمواراة عورتکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
– یوم‌الزینة؛ روز عید یا روز شکستن نهر مصر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). روز عید. (از اقرب الموارد): قال موعدکم یوم‌الزینة[3] و ان یحشر الناس ضحی. (قرآن ۵۹/۲۰). و منه قول الحریری: «ازمعت الشخوص من برقعید. و قد شمت برق عید. فکرهت الرحلة عن تلک المدینة او اشهد بها یوم‌الزینة». (اقرب الموارد).
||گیاه. و منه فی صلوةالاستسقاء: انزل علینا فی ارضنا زینتها؛ ای نباتها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

زینه. [نَ / نِ] (اِ) نردبان. (غیاث) (آنندراج). پله و پایه و پلکان و نردبان. (ناظم الاطباء). مشهدی، پله. پلکان. (فرهنگ فارسی معین). پله. پایه. درجه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران این کلمه را معادل درجه[4] گرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص۶۵ شود.
– رازینه؛ راه پلکان. (ناظم الاطباء).
– زینه‌پایه؛ نردبان. (ناظم الاطباء). رجوع به هدینه شود.
||در غزلهای سلیمان ۲:۱۴ محل سراشیب چنانکه در حزقیال ۲:۳۸ مذکور است محتمل است که محل سراشیب طبیعی باشد که از آن بالا روند. در دوم پادشاهان ۱۳:۹ گوید که سروران اسرائیل رخت خود را گرفته به زیر یهو بر روی زینه نهادند و یهو را به پادشاهی خطاب نمودند و شاید که زینه محلی بود که پله‌ها به توسط بام مسطحی به صحن خانه منتهی می‌شد و این محل واضح بود از برای تدهین و مسح نبوتی یهو (دوم پادشاهان ۶:۱ – ۱۲). (قاموس کتاب مقدس).

زینه. [نَ] (ع اِ) زینة. آرایش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

تا به قیامت بر این نهاد و نسق باد
روز برافزون به فر و رونق و زینه
فرخ و فرخنده و مبارک چونانک
آمدن مصطفی بر اهل مدینه. سوزنی.

رجوع به زینت و زینة شود.

زینهار. (اِ) بمعنی زنهار است که پناه جستن و امان خواستن باشد. (برهان). بمعنی زنهار است و بمعنی امان. (انجمن آرا) (آنندراج). پناه و امان... و مهلت. (غیاث). زنهار. (جهانگیری). پهلوی «زینهار»[5] (امن، امان)، سغدی «زینیه»[6] (پناه، امان). اندرس[7] آن را مرکب از: «ازین هار»[8] میداند، یعنی از این بپرهیز[9]. مولر[10] آنرا برابر اوستایی «زئنو–هاره»[11] (سلاح حامی) میداند. هوبشمان گوید که وجه اخیر بنظر من بهتر است... (حاشیهٔ برهان چ معین). امان و مهلت. (فرهنگ فارسی معین). امان. مصونیت. ایمنی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ز دشمن به دینار و با زینهار
برستن توان، و آز را نیست چار.
ابوشکور بلخی (یادداشت ایضاً).

اگر نیستی اندر استا و زند
فرستاده را زینهار از گزند
از این خواب بیدارتان کردمی
همه زنده بر دارتان کردمی.
دقیقی (یادداشت ایضاً).

همه سربسر بازدار توایم
پرستار و در زینهار توایم. فردوسی.

به نزدیک من شان بود زینهار
به هر جای هرگز نباشند خوار. فردوسی.

سپاه تو در زینهار منند
همه مهترانند و یار منند. فردوسی.

تو به شب بیدار و از تو خلق اندر خواب خوش
تو بجنگ خصم و از تو عالمی در زینهار.
فرخی.

در نزد او سراسر به بندگی
در پیش او تمامی به زینهار. فرخی.

بر او ممتحن را دستگاه است
بر او منهزم را زینهار است. عنصری.

در زینهار خویش بداری و بند خویش
او را و خانمان و تنش را ز روزگار. منوچهری.

ذاتش نهفته باشد عز آشکار باشد
و اندر پناه ایزد در زینهار باشد. منوچهری.

با فوجی قوی سپاه درگاهی و ترکمانان قزل و بوقه و کوکتاش که در زینهار خدمت آمده بودند... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۴). دهقانان را باید گفت که دل مشغول ندارند که بخانهٔ خویش آمده‌اند در ولایت و زینهار ماالند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۷۱). از خوارزم تدبیر آمدن... بساختند تا به زینهار آیند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۷۰۲).

از آتش نیابند زنهار کس
چو نایند در زینهار علی. ناصرخسرو.

زین یک رمه گرگ و خرس گمره
یارب به تو است زینهارم. ناصرخسرو.

به زنهار یزدان درون جای یابی
اگر جای جویی تو در زینهارش. ناصرخسرو.

داد و انصاف و شاکی و شاکر
همه در امن و زینهار تو باد. مسعودسعد.

مقصود جان تست جهان راکه جان تو
ز ایزد همیشه در کنف زینهار باد.
مسعودسعد.

مگذار زینهار[12] چو در زینهار تست
جان مرا بدین فلک زینهارخوار.
مسعودسعد.

جان تو پادشاها در زینهار حق
بر جان خویش دشمن تو خورده زینهار.
سوزنی.

از دهر خاطر فضلا را مخاطره است
خاقانی از مخاطره در زینهار تست. خاقانی.

که‌ای کهبد بحق کردگارت
که‌ایمن کن مرا در زینهارت. نظامی.

– به زینهار آمدن؛ به پناه و امان آمدن. در کنف حمایت کسی قرار گرفتن.
– بی‌زینهار؛ بی‌امان. بی‌عهد. که امان ندهد:

چنین گفت مالک سرانجام کار
بدان کینه‌جویان بی‌زینهار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||(صوت) در شواهد زیر بمعنی الامان، پناه بر تو آمده است:

ببستند و بر پیل کردند بار
خروش آمد و نالهٔ زینهار. فردوسی.

غو و زینهار و خروش زنان
برآمد ز زخم تبیره‌زنان. فردوسی.

چند کنی زینهار بر در ایام
چون نپذیرد زینهار[13] چه خیزد. خاقانی.

میشنوم من که شبی چند بار
پیش زبان گوید سر زینهار[14]. نظامی.

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید
زینهار[15] ای دوستان جان من و جان شما.
حافظ.

---

۱ – رجوع به تفسیر ابوالفتوح رازی ج۴ ص۳۶۳ و ج۶ ص ۳۷۵ و ۴۰۰ شود.
۲ – قرآن ۳۱/۷ و در تفسیر ابوالفتوح آرد: ... پس مراد به زینت جامه است. مجاهد گفت از جامه آنچه عورت به آن بپوشد فریضه است و اگر عبائی باشد. باقر (ع) گفت مراد جامهٔ نو است و پاکیزه در روزهای عید و آدینه... رجوع به تفسیر ابوالفتوح رازی ج۴ ص ۳۶۱ شود.
۳ – رجوع به تفسیر ابوالفتوح رازی ج۷ ص۲۵ و ۲۶ شود.
4 - Degré.
5 - zînhâr.
6 - zynyh.
7 - Andreas.
8 - azîn hâr.
۹ – رجوع به معنی سوم شود.
10 - Fr. Müller.
11 - zaenô-hâra.
۱۲ – رجوع به معنی سوم شود.
۱۳ – بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۱۴ – بمعنی بعد هم ایهام دارد.
۱۵ – بمعنی بعد هم ایهام دارد.

||تعجیل و آگاهی. (برهان). هرگز...و پرهیز. (غیاث). پهلوی «زینهار» برابر «ازین هار»[۱] یعنی از این بپرهیز. ... صوت تحذیر. دور باش. برحذر باش. (فرهنگ فارسی معین). بمعنی البته و تأکید در فعل و ترک فعل نیز آمده. (آنندراج، ذیل زنهار). الحذر. خدا را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هان. آگاه باش. دور باش:

بروز نیک‌کسان گفت غم مخور زینهار
بسا کسا که به روز تو آرزومند است.
رودکی.

زنهار[۲] تا نگویی با او حدیث من
تو بر زبان خویش دگرباره زینهار.
منوچهری.

زینهار تا بدی نکنید و از بدان دور باشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۹). از جاهای خویش زینهار که مجنبید و مرا به نعره یاری دهید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۳۵). امید همگان به خواجهٔ بزرگ است زینهار زینهار[۳] تا این تدبیر خطا را به زودی دریابد و پوست باز کرده بنویسد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۷۵).

چشم همی گوید از حرام و حرم
بسته همی دار زینهار مرا. ناصرخسرو.

زینهار ای پسر این گنبد گردان را
جز یکی کارکن و بنده نپنداری.
ناصرخسرو.

ای شده غره به جهان، زینهار
کایمن بنشینی از این بدنشان. ناصرخسرو.

مگذار زینهار چو در زینهار[۴] تست
جان مرا بدین فلک زینهارخوار[۵].
مسعودسعد.

اما زینهار تا این لفظ را به کسی نیاموزی. (کلیله و دمنه). زینهار تا در ساختن توشهٔ آخرت تأخیر جایز نشمری. (کلیله و دمنه).

تا لبش را لب نخوانی زینهار
زانکه روح‌القدس جان میخواندش. خاقانی.

هان ای سپاه طیر ابابیل زینهار
کاصحاب فیل هرچه توان کرد کرده‌اند.
خاقانی.

عالمی از عشقت ای بت سنگ بر سر می‌زنند
زینهار ای سیمگون گوی گریبان درفکن.
خاقانی.

فردا که در شهر آیی زینهار با کسی سخن نگویی و داد و ستد نکنی. (سندبادنامه ص۳۰۳).

محتسب صنع مشو زینهار
تا نخوری دِرّهٔ ابلیس‌وار. نظامی.

محرم این راز نهای زینهار
کار نظامی به نظامی گذار. نظامی.

به پروردن داد و دین زینهار
نگه دار فرمان پروردگار. نظامی.

تو در پاک می‌کن ز خاشاک و خار
طلبکار سلطان مشو زینهار. نظامی.

مدان زینهار خصم خویش را خوار
که شهری شعله‌ای سوزد به یکبار. عطار.

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
تن میوشانید یاران زینهار.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۴۲).

بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار.
سعدی (بوستان).

اگر[۶] خویش دشمن شود دوستدار
ز تلبیس ایمن مشو زینهار.
سعدی (بوستان).

سخن عشق زینهار مگوی
یا چو گفتی بیار برهانش. سعدی.

زینهار از بلای تیر نظر
که‌چو رفت از کمان نیاید باز. سعدی.

ز خواب روز بود زردرویی نرگس
بگیر عبرت و در روز زینهار مخسب.
صائب.

||(ا) ترک کردن. (غیاث). ||ضمانت و پشتیبانی. (فرهنگ فارسی معین). کفالت و ضمانت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||امانت. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). ودیعه. امانت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): او نیز بگریست. گفت ای پدر این فرزند من بزینهار خدای بتو سپارم او را از دشمنان نگاه دارد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بدانید کاین یادگار من است
بنزد شما زینهار من است. فردوسی.

بدیشان چنین گفت پس شهریار
که‌نزد شما از من این زینهار[۷]
بدارید و با جان برابر کنید
چو خواهید کز پندم افسر کنید. فردوسی.

چو آمد به نزدیک تخت بلند
همان حقه بنهاد با مهر و بند
چنین گفت با شاه کین زینهار
سپارد به گنجور خود شهریار. فردوسی.

زر تو زائران تو آنسان که می‌برند
گویی نهاده‌اند بر تو به زینهار. فرخی.

چنان خواهند از او خواهندگان چیز
که پنداری که نزدش زینهار است. عنصری.

چنین گفت کاین زینهار من است
امید من و یادگار من است
سپردم به دست تو بیدار باش
ز هر بد مر او را نگهدار باش.
شمسی (یوسف و زلیخا).

مرا هیچ امید زندگانی نیست اگر صلاح بینی مرا دستوری ده تا در پیش وزیر ابی‌علی یحیی‌بن خالد برمکی شوم و این کودکان را به زینهار به وی سپارم. (تاریخ بخارا).

کان سیم سعد ملکت بوبکر بلخی است
نزد پدرش بوده در آن وقت زینهار. سوزنی.

||عهد و پیمان. (برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج) (غیاث). عهد. ذمه. عقد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بر آن زینهارم که گفتم سخن
بر آن عهد و پیمانهای کهن. فردوسی.

... همی گوید مسعودبن محمود که به ایزد و به زینهار ایزد، من دوست او [منوچهربن قابوس] باشم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۲). همه سوگندان به دروغ می‌خوردند و آنهمه عهدها و زینهارها که با جگرگوشهٔ زهرا و نبیرهٔ پاک مصطفی (ص) کرده بودند با یکسو نهادند. (کتاب‌النقض ص۳۸۵). ||ترس و بیم. ||شکایت را نیز گویند. (برهان). شکوه و شکایت. (غیاث). ||افسوس و حسرت. (برهان). به همهٔ معانی رجوع به زنهار شود.

زینهار پذیرفتن. [پَ رُ تَ] (مص مرکب) قبول کردن امان و پناهندگی کسی را:

زواره بدو گفت کای نامدار
نبایست پذیرفت از او زینهار. فردوسی.

پذیرفتم این زینهار ترا
سپهر ترا شهریار ترا. فردوسی.

زینهارخوار. [خوا / خا] (نف مرکب) عهدگسل و پیمانشکن. (آنندراج). شکنندهٔ پیمان و عهدشکن. (ناظم الاطباء). غدار. خائن. آنکه بقول خویش وفا نکند. آنکه از عهد خود تخلف کند. عهدشکن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زنهارخوار. زینهارخوارنده. عهدشکن. پیمان‌شکن. (فرهنگ فارسی معین):

ای زینهارخوار بدین روزگار
از یار خویشتن که خورد زینهار.
فرخی (دیوان ص۹۷).

زنهاریان اگرچه بسی داشت زیر پر
هم جان نبرد زین فلک زینهارخوار.
سیدحسن غزنوی.

مگذار زینهار[۸] چو در زینهار[۹] تست
جان مرا بدین فلک زینهارخوار.
مسعودسعد.

||خائن در امانت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). خیانتگر. مقابل زنهاردار. (فرهنگ فارسی ایضاً):

زنهار بدین زینهارخواره

۱- رجوع به معنی اول شود.
۲- رجوع به زنهار شود.
۳- گاه مکرر آید تأکید را.
۴- رجوع به معنی اول شود.
۵- رجوع به زینهارخوار شود.
۶- نل: گرت.
۷- نل: که نزد شما راز من زینهار.
۸- رجوع به معنی سوم زینهار شود.
۹- رجوع به معنی اول زینهار شود.

ندهی خرد و جان به زینهاری. ناصرخسرو.

زینهارخواری. [خوا / خا] (حامص مرکب) خیانت در امانت. غدر. خیانت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خیانت. مقابل زنهارداری. (فرهنگ فارسی معین). ||عهدشکنی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پیمان‌شکنی. (فرهنگ فارسی معین):

دلی دارم بدست زینهاری
ندید از تو مگر زینهارخواری.
(ویس و رامین).

گفت‌هان وقت بیقراری نیست
شب شب زینهارخواری نیست.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۱۶۹).

رجوع به زینهارخوار و زنهار و زینهار و ترکیبهای این دو شود.

زینهار خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) امان طلبیدن. ملتجی شدن. پناه بردن. التجاء. پناهنده شدن. امان و پناه خواستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

کشیدندشان خسته و بسته خوار
به جان خواستند آن زمان زینهار. فردوسی.

ز شاه کیان خواستند زینهار
فروریختند آلت کارزار. فردوسی.

هر آنکس که خواهد ز ما زینهار
مدارید از او کینهٔ کارزار. فردوسی.

ای جهان‌آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار. فرخی.

موی بر اندام بدخواهت زبان گردد همی
از پی آن تا ز شمشیر تو خواهد زینهار.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۰).

بسیار زینهار خواستند تا دستگیر کردند و زینهار دادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۴). ما را آواز داد و زینهار خواست و گفتند شهرآ کیم‌است. ما مثال دادیم تا وی را بر اسب گرفتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۶۷). و نامه فرستادند سوی اپرویز، به شرح حال و زینهار خواستند. اپرویز ایشان را زینهار داد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۳).

ای به گه انتقام همچو حسودت مدام
خواسته از چشم تو چرخ فلک زینهار. خاقانی.

اگر خود شود غرقه در زهر مار
نخواهد نهنگ از وزغ زینهار. نظامی.

رجوع به زنهار و زینهار و ترکیبهای این دو شود.

زینهارخواه. [خوا / خا] (نف مرکب) امان و پناه طلب. (آنندراج). مستأمن. مستجیر. زینهارخواهنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خواهندهٔ ملجأ و پناه. که امان و پناه خواهد.

زینهار خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خلف پیمان کردن. عهد و پیمان شکستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نقض عهد کردن. عهد شکستن. پیمان شکستن. (فرهنگ فارسی معین):

بر این تخت شاهی مخور زینهار
همی خیره بفریبدت روزگار. فردوسی.

بدو گفت گستهم کای شهریار
به شیرین روانت مخور زینهار. فردوسی.

ای زینهارخوار بدین روزگار
از یار خویشتن که خورد زینهار. فرخی.

— زینهار خوردن با تن خود، زینهار خوردن به جان و تن خود، زینهار خوردن بر تن خویش؛ خود را در معرض خطر و فنا و نیستی قرار دادن. بخود ستم و ظلم کردن:

پیاده تو با لشکر نامدار
تابی مخور با تنت زینهار. فردوسی.

مگر بد سگالد بدو روزگار
به جان و تن خود خورد زینهار. فردوسی.

ز یزدان و از روی من شرم دار
مخور بر تن خویشتن زینهار. فردوسی.

جان تو پادشاها در زینهار حق
بر جان خویش دشمن تو خورده زینهار. سوزنی.

اگر دهشت و حیرت به خود راه دهم بر جان خود ستم کرده باشم و بر تن عزیز زینهار خورده. (سندبادنامه ص۳۲۷).

— زینهار خوردن با جان کسی؛ زینهار خوردن بر جان کسی. بر وی ستم کردن: این چیست که تو کردی و با جان من زینهار خوردی. (تاریخ بخارا). رجوع به ترکیب بعد شود.

— زینهار خوردن بر جان کسی؛ او را به مرگ سپردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چه بازی نمودی به فرجام کار
که بر جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی
بدینگونه بر جادویی ساختی. فردوسی.

||خیانت کردن. (فرهنگ فارسی معین). در امانت خیانت کردن:

ز بهر آل پیغمبر بخوردم
چنین بر جان مسکین زینهاری.
ناصرخسرو.

نخوردم بر ایشان بجان زینهار
نجستم سپاه و کلاه و سریر. ناصرخسرو.

... فردا که در شهر آیی زینهار با کسی سخن نگویی و داد و ستد نکنی و بر مال خود زینهار نخوری. (سندبادنامه ص۳۰۳).

زینهار دادن. [دَ] (مص مرکب) پناه و امان دادن. از کشتن یا مجازات کسی درگذشتن:

به بهرام گفت ار دهی زینهار
بگویم ترا هرچه پرسی ز کار. فردوسی.

چو خواهد ز دشمن کسی زینهار
تو زنهار ده، نیز کینه مدار. فردوسی.

بدو گفت بهرام اگر شهریار
مرا داد خواهد به جان زینهار
ز پند تو آرایش جان کنم
همه هرچه گویی تو، فرمان کنم. فردوسی.

به زاری بگفتند کای شهریار
بده بندگان را بجان زینهار. فردوسی.

چون تو کسی را ندهی زینهار
خلق نداردت به زنهار خویش. ناصرخسرو.

مر ایشان را سوگند دادم که مرا هلاک نکنند. فرودآمدند و پای مرا بوسه دادند و مرا زینهار دادند. (تاریخ بخارا ص۱۰۷).

عذرخواهان را خطاکاری ببخش
زینهاری را بجان ده زینهار. سعدی.

دلم ببرد به جان زینهار می‌ندهد
کسی به شهر شما این‌چنین کند به کسی.
سعدی.

ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش
گر بکشی حاکمی، ور بدهی زینهار. سعدی.

||امانت دادن. سپردن چیزی را به کسی که بازدهد:

گر از تخم هرچش دهی زینهار
یکی را بدل، بازیابی هزار. اسدی.

رجوع به زنهار و زینهار و ترکیبهای این دو شود.

زینهاردار. (نف مرکب) امان‌دهنده و مهلت‌دهنده. (ناظم الاطباء). زینهاردارنده. زنهاردار. پای‌بند عهد و پیمان. وفادار. (فرهنگ فارسی معین). ||امانت‌دار. امین. مؤتمن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

او هست گویی ای عجبا زینهاردار
وین حق زایران، بر او زینهارها.
لامعی جرجانی.

رجوع به زنهار و زینهار و ترکیبهای آن دو شود.

زینهارداری. (حامص مرکب) پای‌بندی به عهد و پیمان. وفاداری. (فرهنگ فارسی معین). نگهداری عهد و پیمان. پای‌بند بودن به عهد و پیمان و قرار. ||امانت. مقابل زینهارخواری. (فرهنگ فارسی معین). امانت‌داری. و رجوع به زنهار و زینهار و ترکیبهای این دو شود.

زینهار داشتن. [تَ] (مص مرکب) امان داشتن. در امن و امان بودن:

از تو نشاید گریخت خاصه در این دور
مردم آزاده زینهار ندارد. خاقانی.

رجوع به زنهار و زینهار و ترکیبهای آن دو شود.

زینهار شکستن. [شِ کَ تَ] (مص مرکب) زینهار خوردن. (فرهنگ فارسی معین). عهد و پیمان شکستن. خلاف عهد و پیمان رفتار کردن.

زینهار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) در دو شاهد زیر ظاهراً بمعنی اظهار ستوه و شکایت

کردن، شکوه کردن و پناه جستن آمده است:
نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست.
سعدی (گلستان).
زینهار از کسی که از غم دوست
پیش بیگانه زینهار کند. سعدی.
||امان طلبیدن. زینهار طلب کردن. مصونیت خواستن:
خاقانی است بر در او زینهاریی
وین زینهاری از کرمش زینهار کرد. خاقانی.

زینهارنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) سجل. (مهذب الاسماء، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کتاب عهد. عهدنامه. (یادداشت ایضاً). امان‌نامه: و بابک را زینهارنامه خواست به خط و مهر معتصم. (ترجمهٔ تاریخ طبری ص۵۲۵).

زینهار نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) امانت گذاشتن. به امانت سپردن. چیزی را نزد کسی نهادن، بازستاندن را:
زینهارم نهاد امام زمان
نزد ایشان که اهل زنهارند. ناصرخسرو.
رجوع به زنهار و زینهار و ترکیب‌های آن دو شود.

زینهاری. (ص نسبی) پناه‌آورنده و پناه‌داده‌شده. (برهان) (آنندراج). کسی که امان و مهلت طلبد. ج، زینهاریان. (فرهنگ فارسی معین). به امان آمده. پناهنده. ملتجی. امان‌یافته. مستأمن. امانخواه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
که خاقان چین زینهاری شده‌ست
ز بهرام جنگی حصاری شده‌ست.
فردوسی (یادداشت ایضاً).
وگر زینهاری یکی نامجوی
ز کشور سوی شاه بنهاده روی...
فردوسی (یادداشت ایضاً).
ز لشکر بسی زینهاری شدند
بنزدیک خاقان به یاری شدند. فردوسی.
بسی زینهاری بیامد سوار
بزرگان جنگ‌آور نامدار. فردوسی.
و بانصر حمدان جوینی را با گروهی سپاه و ترکان زینهاری که زان منصوربن اسحاق بودند به فراه بفرستاد. (تاریخ سیستان).
فراوان تنان زینهاری شدند
فراوان به درها حصاری شدند. اسدی.
کس بزنهاری خویش اندر زنهار نخورد
زینهاریست دلم نزد تو ای مه زنهار. ازرقی.
خاقانی است بر در تو زینهاریی
ای بانوان مملکت شرق زینهار. خاقانی.
خاقانی است بر در او زینهاریی
وین زینهاری از کرمش زینهار کرد. خاقانی.
در قول چنان کن استواری
کایمن شود از تو زینهاری. نظامی.
چو خصمان گرفتار خواری شدند
حبش در میان زینهاری شدند. نظامی.
عذرخواهان را خطا کاری ببخش
زینهاری را به جان ده زینهار. سعدی.
||آنکه شرط و عهد کند. (فرهنگ فارسی معین).
- زینهاری بودن صحبت؛ در بیت زیر ظاهراً بمعنی سِرّی و بر عهد و پیمان بودن صحبت، دوستانه بودن صحبت، صادقانه بودن آن، بر اساس وداد و وفا بودن آن آمده است:
ولیکن بود صحبت زینهاری
نکردند از وفا زنهارخواری. نظامی.
||امانتی. به امانت نهاده:
دلی دارم بدستت زینهاری
ندید از تو مگر زینهارخواری.
(ویس و رامین).
زینهاریست دلم نزد تو ای مه زنهار. ازرقی.
||ذمی. معاهد. مسالم. عهدی. اهل ذمه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
دگر گفت کای شهریار بلند
که هرگز بجانت مبادا گزند
جهودان و ترسا ترا دشمنند
دورویند و با کیش اهریمنند
چنین داد پاسخ که شاه سترگ
ابی زینهاری نباشد بزرگ.
فردوسی (یادداشت ایضاً).
||عهدبسته و در عهد و امان کسی درآمدن[1] را گویند.(برهان) (آنندراج).

زینهار یافتن. [تَ] (مص مرکب) امان و پناه یافتن. در امن و امان قرار گرفتن:
گرایدون که یابم به جان زینهار
من این رنج بردارم از شهریار. فردوسی.
اگر یابم از تو به جان زینهار
یکی پرهنر یافتی دوستدار. فردوسی.
اگر یابم از تو به جان زینهار
به چشم شود گنج دینار خوار. فردوسی.
بجان ز خشم تو بدخواه زینهار نیافت
که باقی است بجان زینهار از آتش و آب.
مسعودسعد.
یاد تو خاقانیا ز داد چه سود است
کز ستم دهر زینهار نیابی. خاقانی.
رجوع به زنهار و زینهار و ترکیبهای آن دو شود.

زینی. (ص نسبی) زیندار. که زین بر او نهند سواری را. ستوری که سزاوار زین است و این جز ستور باری است که بر آن پالان یا جز آن نهند بار بردن را:
گذشتنی که نیالوده بود زآب در او
ستور زینی زین و ستور باری بار. فرخی.
هزار استر زینی تیزگام
سراسر به زرین و سیمین ستام. اسدی.
رجوع به زین و ترکیبهای آن شود.

زینی. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف است که در شهرستان بیرجند واقع است و ۱۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

زینیان. (اِ) زینان است که نانخواه باشد و آن تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند. (برهان) (آنندراج). نانخواه. (ناظم الاطباء). رجوع به زینان شود.

زینی‌زاده. [زَ دَ] (اِخ) حسین‌بن احمد. از علمای اواخر قرن دوازده هجری. او راست: ۱ - اعراب الکافیه. ۲ - تعلیق الفواصل علی اعراب العوامل. ۳ - حل اسرار الاخیار علی اعراب. رجوع به معجم المطبوعات شود.

زیو. [وْ] (اِ) کشتی بخار و کشتی دودی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

زیو. [زِ] (اِ) ماه دوم از ماههای عبریست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به قاموس کتاب مقدس ص۴۴۷ ذیل «زمان» شود.

زیوار. [زی] (اِ) سویت و مساوی بودن و برابری باشد. (برهان) (آنندراج). برابری و مساوات و یکسانی و سویت و عدالت. (ناظم الاطباء). سویت و برابری باشد. (جهانگیری):
بی شبهه ستوه از غم و اندوه من آیند
گر خلق جهان جمله به زیوار پذیرند.
سوزنی (از جهانگیری).
||مرحوم دهخدا این کلمه را در شاهد زیر با تردید و علامت سؤال «سهم؟ حصه؟ بهر؟ قسم؟» معنی کرده‌اند: ضیعتی باشد اصلش بیست و سه زیوار میان چهار شریک، یکی را سه زیوار باشد و یکی را پنج زیوار و یکی را هفت زیوار و یکی را هشت و آن را صد دینار خراج است. قسم هر یک از این ارباب چه باشد؟ جواب: عدد سهام هر یک از ایشان در صد باید زدن، آنگه آن را بر بیست و سه قسمت کردن، آنچه بیرون آید جواب بود... (یواقیت العلوم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیوار. [زی] (اِ) کوچه و برزن خواه در شهر باشد و یا در ده و روستا. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).
- زیوارآرا؛ آنکه کوی و برزن را آرایش می‌کند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

زیوار. [زی] (اِخ) دهی از دهستان سوسن است که در بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

زیوان. [زی] (اِ) دانه‌ای که در گندمزارها روید و سیاه‌رنگ باشد و خوردن آن خدارت و دیوانگی آورد. (ناظم الاطباء). زؤان. شالم.

---

[1] - ظ: در عهد و امان کسی درآمده.

شولم. شیلم. سعیع. شلمک. زؤان. تلخ‌دانه. تلخه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): ... در میان آن کشتزار، تلخ‌دانه انداخت که نامش زیوان گویند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۲۱۸، یادداشت ایضاً).

زیوان. [زی] (اِخ) دهی از دهستان فشافویه است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۱۰۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زیوج. [زی وَ] (اِخ) دهی از دهستان کرزان‌رود است که در شهرستان تویسرکان واقع است و ۱۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

زیوح. [زَیْ وَ / وُ] (ع مص) زاح زیحاً و زیوحاً و زیحاناً؛ دور گردیدن و رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). زیح. (ناظم الاطباء).

زیودار. [زَیْ وِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زیودن. [زَ دَ] (مص) به خواب رفتن. (آنندراج). غنودن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

زیور. [زی وَ] (اِ) بمعنی زینت و آرایش باشد و آنچه بدان زینت و آرایش کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). آنچه زیب و آرایش بدان بحاصل آید. (شرفنامهٔ منیری). بمعنی زینت باشد و این لغت در اصل «زیب‌ور» بوده یعنی صاحب زیب، «با» را حذف کردند... (انجمن آرا) (آنندراج). چیزی که بدان آرایش چیزی شود عموماً و آنچه از زر و نقره و امثال آن بود خصوصاً و ظن فقیر مؤلف آن است که به یای مجهول است، مرکب از «زیو» و «رای» نسبت، پس زیب مبدل همین «زیو» باشد مخفف «زیب‌ور»... (آنندراج). زینت. آرایش. حلیه. حلیت. بزک. پیرایه. حلی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آرایش باشد و زرینه و سیمینه که زنان بر خود بندند. (صحاح الفرس، یادداشت ایضاً):

خرد افسر شهریاران بود
خرد زیور نامداران بود. فردوسی.
مگر مادرت بر سر افسر نداشت
همان یاره و طوق و زیور نداشت. فردوسی.
به خروارها نامور گوهر است
همه زر و سیم است و هم زیور است. فردوسی.
بدین تاج و تخت آتش اندرزنند
همه زیورش بر سرش بشکنند. فردوسی.
بواحمد بن محمود آن شیرشکن
کز بخشش او عالم پر زیور و زر. فرخی.
راست گفتی یکی درختی بود
برگ او زر و بار او زیور. فرخی.
ماهت با مشک سیم دارد همبر
سروت بر مه ز لاله دارد زیور. فرخی.
وگر چو گرگ نپوید سمندش از گرگانج
کی آرد آن همه دینار و آن همه زیور.
عنصری.
سفالین عروسی به مهر خدای
بر او بر نه زری و نه زیوری. منوچهری.

بیچاره جهان نادیده آراسته و در زیور و زر و جواهر نشسته فرمان یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۹).

بی صورت مبارک تو دنیا
مجهول بود و بی سلب و زیور. ناصرخسرو.
معشوقه‌ای است عاریتی زیور
او کشتهٔ تو است و تو بیمارش. ناصرخسرو.
زیور و زیب زنان است حریر و زر و سیم
مرد را نیست جز از علم و ادب زیور و زیب.
ناصرخسرو.
گردون از درد شب بکند و بینداخت
از بر و از گوش و گردنش زر و زیور.
مسعودسعد.
زن، زن ز وفا شود، ز زیور نشود
سر، سر ز خرد شود، ز افسر نشود. سنائی.

و هر گاه که بر ناقدان حکیم و استادان مبرز گذرد به زیور مزور او التفات ننمایند. (کلیله و دمنه). مهابت خاموشی ملک را... زیور ثمین است. (کلیله و دمنه).

این عروس خاطر بنده که صد گنج گهر
از سزاواری بر او پیرایه و زیور سزد. سوزنی.
خالی است در رخ تو بنامیزد آنچنانک
خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب. انوری.
ماهی ستاره زیورش هر هفت کرده پیکرش
هر هشت خلد از منظرش دیدم میان قافله.
خاقانی.
گوش زیر زلف و زیور زان نهان کردی که آه
نشنوی پیدا ز من باری نهان چون نشنوی.
خاقانی.
ماهی و جوزا زیورت وز رشک زیور در برت
از غمزهٔ چون نشترت مه خون جوزا ریخته.
خاقانی.
کرد نظامی ز پی زیورش
غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش. نظامی.
دگرگون زیوری کردند سازش
ز در بستند بر دیبا طرازش. نظامی.
قبای دو عالم بهم دوختند
وزان هر دو یک زیور اندوختند.
نظامی (از آنندراج).
خزاین پر، از بهر لشکر بود
نه از بهر آیین و زیور بود.
سعدی (بوستان).
به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین‌تن چنان خوبی که زیورها بیارایی.
سعدی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
گیسوت عنبرینه و گردن تمام عود
معشوق خوبروی چه محتاج زیور است. سعدی.
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش
نیست عیبی گر عروسی خوب، بی‌زیور بود.
امیرخسرو دهلوی.
عروسان را ز زر زیور توان کرد
بود خلخال آهن زیور مرد.
امیرخسرو دهلوی.
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد.
حافظ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
سخن را زیوری جز راستی نیست. جامی.

- زیورآرا؛ زینت‌دهنده. آرایش‌کننده:

گزارندهٔ بیت غرای من
که شد زیب او، زیورآرای من. نظامی.

- زیور بخود گرفتن؛ بر خود آرایش کردن. (آنندراج).

||مطلق رنگ اسب است چون: گلگون کهر. کبود. خنگ زیور. جم زیور. شبرنگ. شبدیز. سمند. قره کهر. خنگ آلاپلنگی. قزل. ابرش. ابلق. کمیت. کرند. چرمه. میگون. شبگون. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

اگر بر اژدها و شیر جنگی
بجنباند عنان خنگ زیور.
خفاف (یادداشت ایضاً)[1].
آتش و باد و آب و خاک شده
ابرش و خنگ و بور و جم زیور.
مسعودسعد (یادداشت ایضاً).

زیور بستن. [زی وَ بَ تَ] (مص مرکب) زیور دادن. زیور زدن. زیور کشیدن. آرایش دادن. (آنندراج). تحلیه. (ترجمان القرآن). زیور کردن. بزک کردن. آراستن کسی یا چیزی را: چون نقاب خاک از چهره بگشاد [دانه] و روی زمین را زیور زمردین بست معلوم گردد که چیست. (کلیله و دمنه).

گشادصورت دولت به شکر شاه دهان
چو بست زیور اقبال بر عروس جهان.
سیدحسن غزنوی (از آنندراج).
در آبگون قفس بین طاوس آتشین‌پر
کز پر گشادن او آفاق بست زیور. خاقانی.
سفله که زیور همه بر خویش بست
شد سرش از سرزنش خویش پست.
امیرخسرو دهلوی.
دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد. حافظ.
در میان گریه چون از سیم پای او کمال
از در و یاقوت بر وی زیوری خواهیم بست.
کمال خجندی (از آنندراج).

رجوع به زیور و ترکیبهای آن شود.

---

۱ - در یادداشتی دیگر این بیت به عنصری نسبت داده شده است.

زیور دادن. [زی وَ دَ] (مص مرکب) زیور بستن. آرایش دادن. (آنندراج):
همو داد زیور سمرقند را
سمرقند نی، آنچنان قند را.
نظامی (از آنندراج).
رجوع به زیور و زیور بستن و دیگر ترکیبهای زیور شود.

زیور زدن. [زی وَ زَ دَ] (مص مرکب) زیور بستن. (آنندراج). آرایش کردن و زینت دادن:
گویی که روز بزم تو از بس عطای تو
زیور زنند روی زمین را ز زر ناب.
عثمان مختاری (از آنندراج).
مجلس ز می زیور زده وز جرعه خاک افسر زده
صبح از جگر دم برزده مرغ از که آوا داشته.
خاقانی.
رجوع به زیور بستن شود.

زیور کردن. [زی وَ کَ دَ] (مص مرکب) آرایش کردن. زینت دادن:
زین چنین پر زر و گوهر مدحت ای حجت رواست
گر تو جان دوربین خویش را زیور کنی.
ناصرخسرو.
رجوع به زیور و ترکیبهای آن شود.

زیورکشی. [زی وَ کَ / کِ] (حامص مرکب) زیور بستن. زیور و زینت به خود کشیدن:
عروسان به زیورکشی خو کنند
سر و فرق را نغز و نیکو کنند. نظامی.
رجوع به زیور و ترکیبهای آن شود.

زیور نهادن. [زی وَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ایجاد نمودن زیور. (آنندراج). ||در این بیت که از خواجه نظامی است:
شب از ناف خود عطرسائی نهاد
جهان زیور روشنائی نهاد
کنایه از دور کردن زیور است و میتواند که در آن مصراع نیز لفظ گشاد باشد، پس بر این تقدیر بنای قافیه بر عطرسائی و روشنائی بود و گشاد ردیف و بر تقدیر اول بیت ذوقافیتین بود و اگر کنایه از بستن زیور است پس زیور نهادن از روشنائی عبارت از طلوع و ظهور کواکب باشد و این قریب بمعنی ایجاد کردن است. (آنندراج).

زیوری. [زی وَ] (حامص) عمل آرایش و پیرایش. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی) که آرایش و زینت کند. که شغل او زینت و زیب کردن باشد. و رجوع به زیور شود.

زیوس. (اِخ) زاوش. نام یونانی مشتری. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زئوس و مشتری شود.

زیوف. [زُ] (ع مص) نبهره شدن سیم. (زوزنی). ناروان شدن درمها. (منتهی الارب) (آنندراج). زاف زیفاً و زیوفاً. رجوع به زیف شود. (ناظم الاطباء). ناروان شدن درهم بعلت غشی که در آن است. (از اقرب الموارد). ||ناروان گردانیدن دراهم. ||برجستن حائط را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مائل شدن آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به زیف شود. ||خرامیدن. (زوزنی) (از اقرب الموارد).

زی و قاف. [وَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کنایه از سخن‌های بی‌ربط. (غیاث). سخن بی‌مزه. حرف سرد. حرف خشک. حرف واهی. حرف چاویده. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۹۹).

زیولا. [وْ] (اِخ) (خارخون سابق) دهی از دهستان شیرگاه است که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع است و ۵۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زیولج. [وَ لَ] (اِ) قرقاول و تذرو. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ورق ۴۲ شود.

زیونجو. [زی وَ] (اِ) کشتی دودی و کشتی بخار و زیو. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رجوع به لسان‌العجم شعوری ج ۲ ورق ۴۶ شود.

زیوه. [زی وَ] (اِخ) دهی از دهستان کلخوران است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زیوه. [زی وَ] (اِخ) دهی از دهستان ایل تیمور است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زیوه. [زی وَ] (اِخ) دهی از دهستان ملکاری است که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۲۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زیوه. [زی وَ] (اِخ) دهی از دهستان پیران است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زیوه. [زی وَ] (اِخ) دهی از دهستان سکمن‌آباد است که در بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع است و ۷۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زیوه. [زی وَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق است که در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۳۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زیوه. [زی وَ] (اِخ) دهی از دهستان فارسینج است که در بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع است و ۲۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زیویک. [زی] (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زیویه. [زی وِیَ] (اِخ) دهی از دهستان گل‌تپهٔ‌فیض‌الله‌بیگی است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زیویه. [زی وِیَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۲۶۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زیویه. [زی وِیَ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد است که در بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زیویه. [زی وِیَ] (اِخ) دهی از دهستان نمشیر است که در بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زیه. [یَ / یِ] (امص) زایش. ایلاد. زادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
هنرشان همین است کاندر کمر
بگاه زیه مردم آرند بر.
اسدی (یادداشت ایضاً).
رجوع به «زه» و «زی» شود.

زیه. [یَ / یِ / زی یَ / یِ] (اِ) لثه. برآمدگی غضروفین که دندانها در آن جای دارد: گوشت زیه‌های من رفته است[1]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیه‌لاس. [یِ] (اِخ) پادشاه مملکت بی‌تی‌نیه که پس از تجزیهٔ امپراطوری اسکندر تأسیس یافته بود و در سالهای ۲۵۰ - ۲۲۹ ق .م. سلطنت کرد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۵۱ شود.

زیین. [زِ] (ص) صاحب طرف و صاحب جانب را گویند. (برهان) (آنندراج). جانبدار و طرفدار و رفیق و دامنگیر. (ناظم الاطباء).

زیین. [زَ][2] (هزوارش، ص) به لغت زند و پازند، بمعنی دراز و بلند باشد که نقیض کوتاه است. (برهان) (آنندراج). به لغت زند، دراز و بلند، ضد کوتاه. (ناظم الاطباء). هزوارش «زیئن»[3]، «زاین»[4]، پهلوی «بولند»[5]، بلند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

زیبه. [یَ / یِ] (اِ) ماک. در دیلمان و گیلان شیر گاوی است که تازه زائیده باشد، معمولاً تا سه یا چهار روز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

---

۱ - ظ. لهجه‌ای است در قزوین.
۲ - بر وزن «زمین».
3 - zayaên. 4 - zâyann.
5 - buland.





بسم‌الله تعالی

ژ. (حرف) ژی یا زاء معقوده و یا زاء فارسی. نشانهٔ حرف چهاردهم از حروف تهجّی است و به حساب جُمَّل نمایندهٔ عدد نیست (مگر اینکه قائم‌مقام زاء باشد) و در حساب ترتیبی نشانهٔ عدد چهارده (۱۴) است.

ابدالها:

⇔ این حرف به «ت» بدل شود:

ارژنگ = ارتنگ:

به قصر دولتم مانی و ارژنگ
طراز سحر می‌بستند بر سنگ. امیرخسرو.

اگر مانی شود زنده چو بیند نقش توقیعش
بمیرد باز از شرم نگارستان ارتنگش.
سیف اسفرنگی.

⇔ و به «ج» تبدیل گردد:

ژدوار = جدوار.

لاژورد = لاجورد.

موژان = موجان.

نوژ = نوج.

کژ = کج.

هژده = هجده.

هژیر = خجیر و هجیر:

به شاه جهان گفت زردشت پیر
که در دین ما این نباشد هجیر. فردوسی.

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر
با طالع سعادت و با کوکب منیر. منوچهری.

دست به می شاه را و دل به هژیران
دیده به روی نکو و گوش به قوّال. منوچهری.

لژن و لژند = لجن:

کردم تهی دو دیدهٔ خود را ز خون دل
تا شد ز اشکم آن زمی خشک چون لژن.
عسجدی.

خصمانش گر به زور چو شیران نر شوند
چون خوک خشت‌خورده بمیرند در لژند.
اثیرالدین اخسیکتی.

پیش دست تو مگر لاف صفا زد ورنه
بحر را بهر چه در حلق نهادند لجن.
رفیع‌الدین لنبانی.

دانژه = دانجه.

منیژه = منیجه.

کاژ = کاج:

ای تیغ زبان آخته بر قافلهٔ ژاژ
چشمت به طمع مانده سوی نان کسان کاژ.
ناصرخسرو.

غرض چمیدن و حمل است اگر نه‌بتراشد
ز کاژ و نوژ به یک روزه ده شتر نجار.
اثیرالدین اخسیکتی.

اخ اخی برداشتی ای گیج کاج
تا که کالای بدت یابد رواج. مولوی.

سرو و شمشاد و صنوبر بید و کاج و نارون
درنمی‌باید کنون چیزی بجز داروی دن. ؟

باژ = باج:

به بیچارگی باژ و ساو گران
پذیرفت با هدیهٔ بی‌کران. فردوسی.

رسولان رسیدند با ساو و باج
همایون‌کنان شاه را تخت و تاج. نظامی.

فاژه = فاجه (به معنی دهن‌دره):

ساقی به شیشه ریز ز ساغر شراب ناب
خصم نشاط، فاجه و خمیازه شد مرا.
ابونصر نصیرای بدخشانی.

اگر ندانی بندیش تا چگونه بود
که سبزه خورده به فاژه بهارگه اشتر. لبیبی.

کژک = کجک:

آن کژک بر تارک فیل از شکوه
بود تیغ کوه بر بالای کوه. امیرخسرو.

داد از پی ضبط فیل مستش
از قوس قزح کجک به دستش. هاتفی.

نوژ = نوج:

چو طوطی گشت شاخ بید و شاخ سرو و نوژ و گل
نشستند ارغنون‌سازان بزیر سایهٔ طوبی.
منوچهری.

زیب زمانه باد ز تاج و سریر تو
تا هست زیب بستان از سرو و بید و نوج.
مجد همگر.

نژند = نجند:

پیادهٔ سپه‌آرای او دویست هزار
چو پیل مست و پلنگ نژند و ببر بیان.
فرخی.

ناژو = ناجو:

چو بر ناژو سرایان گشت نارو
به صحرا شد گرازان گور و آهو.
عبدالمجید (از آنندراج).

ناجوی این باغ به وجد و خروش
بوده چو سکان فلک سبزپوش.
نظامی (از آنندراج).

⇔ به «ر» بدل شود:

واژون = وارون.

⇔ به «ز» تبدیل گردد:

کوژ = کوز:

بدو گفت کای پشت بخت تو کوز
کسی از شما زنده ماندست نوز. اسدی.

ژُکیدن = زُکیدن.

آژخ = آزخ.

ژیره = زیره.

⇔ به «س» مبدّل گردد:

تکژ = تکس.

⇔ به «ش» مبدل شود:

باژگونه = باشگونه.

دُژ = دُش.

دُژخدای = دُش‌خدای.

لژن = لَشن.

خاکِزی = خاکِشی.
⟸ به «ن» ابدال پذیرد:
ژاپن = نی‌پن.
⟸ به «ی» بدل شود:
ژاپن = یابان.
⟸ حرف «ژ» در تعریب به «ق» بدل شود:
قندفیل[1] و قندویل = ژنده‌پیل.
⟸ و به «غ» بدل گردد:
اسطاژیرا = اسطاغیرا[2].
حرف «ژ» با «ز» قافیه آید، مانند:
جهان از بدان ویژه او داشتی
به رزم اندرون نیزه او داشتی. دقیقی.
و چون «نوز» و «سوز». رجوع به نوز شود.

ژآن. [ژِ] (اِخ)[3] سلسلهٔ جبال واقعه در شمال بوهم[4] منشعب از الب[5]. نام این کوه به آلمانی ریزن‌گبیرگ[6] و بزبان چک کرکنوشه[7] است.

ژائیر. (اِخ)[8] همان یائیر است (به معنی کسی که خداوند او را منور کرده). رجوع به یائیر شود. نام مردی یهودی از اهل کفرناآوم[9] که رئیس مجمع یهودی و کنیسهٔ آن شهر بود و از مسیح طلب شفای دختر خود را که مشرف به موت بود کرد. در وقت رسیدن مسیح به خانهٔ وی آن دختر مرده بود ولی مسیح او را باز زنده کرد و به پدرش سپرد. (از لاروس) (از قاموس کتاب مقدس).

ژابس. [بِ] (اِخ)[10] ژابش. همان یابیش جلعاد است که شهری بود در مشرق اردن که اسرائیلیان آن را خراب کردند... و ناحاش عمونی بقصد فتح آن برآمد لیکن شاؤل آن را مستخلص ساخت... و چون شاؤل و اولادش در جلبوع کشته شدند اهالی یابیش رفته نعش ایشان را از بیت‌شان به یابیش آورده سوزانیدند و استخوانها را در زیر درخت گزی در یابیش دفن کردند... و داود ایشان را بدین واسطه تبریک کرد... و از آن پس استخوانهای مذکور را به صیلع‌بن یامین نقل کرده و در قبر قیس پدر خود دفن کردند... روبنسون گمان دارد که یابیش جلعاد در نزدیک دیر است که به مسافت ۲۳ میل به جنوب شرقی دریای جلیل بطرف جنوبی وادی یابیش واقع است، امّا مورل گمان میکند که آن نزدیک خرابه‌ای است که به مسافت هفت میل از فحل بطرف شمال وادی یابیش واقع میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

ژابش. [بِ] (اِخ) رجوع به ژابس شود.

ژابلشکف. [لُ کُ] (اِخ)[11] پُل. نام فیزیک‌دان روسی متولد در سردوبسک[12] که به مطالعات و آثار خود در مبحث الکتریک معروف است (۱۸۴۷ - ۱۸۹۴ م.).

ژابلنسکی. [لُ] (اِخ)[13] پُل اِرنست. نام متألّه و زبانشناس آلمانی که بسال ۱۶۹۳ م. در برلن متولد شد و بسال ۱۷۵۷ در فرانکفرت‌سورلُدر[14] درگذشت. وی از استادان معروف دانشگاه فرانکفرت‌سورلُدر است. (از لاروس).

ژابلنک. [لُ نِ] (اِخ)[15] رجوع به یابلنک[16] شود.

ژابوراندی. [بُ] (فرانسوی، اِ)[17] گیاهی است از طایفهٔ سداب و بومی برزیل، معرق و مدر لعاب. (ناظم الاطباء).

ژابیز. (اِ) رجوع به ژابیژ شود.

ژابیژ. (اِ) دارونی است که آن را بوی‌مادران گویند.(برهان). رجوع به بوی‌مادران شود. ||سرشک آتش و آن قطره‌های آب است که از هیزم تر در وقت سوختن می‌چکد. شرارهٔ آتش. ابیز. (برهان).

ژاپن. [پُ] (اِخ)[18] کشور امپراطوری ژاپن یا دائی‌نیپون[19] که بمعنی مملکت شمس طالع است شامل چهار هزار جزیرهٔ خرد و بزرگ است که از شبه‌جزیرهٔ کامچاتکا تا سواحل جنوب شرقی چین امتداد دارد و قریب به ۳۸۲۴۴۷ کیلومتر مربع سطح آن است. مهمترین جزایر ژاپن جزایر بزرگ سه گانهٔ مرکزی است که بنامهای نی‌پون یا هندو[20] یا «اراضی اصلی» و شی‌ککو[21] یا «نواحی چهارگانه» و کیوشو[22] یا «نواحی نه گانه» معروف است. در شمال جزایر مرکزی نیز جزیرهٔ هوکائیدو[23] یا یزو[24] یعنی «سرزمین وحشیان» و نصف جنوبی جزیرهٔ کارافوتو[25] یا ساخالین[26] و مجمع‌الجزایر ریوکیو[27] واقع شده و در جنوب مجمع‌الجزایر کوریل[28] و جزیرهٔ بزرگ تائی‌وان[29] یا فرمز[30] است که در ۱۸۹۵ م. از چین منتزع شده است ولی در حال حاضر جزء ژاپن نیست.

حدود آن: جزایر ژاپن از مشرق متصل به اقیانوس کبیر و دریاهای غربی آن بحر اختسک.و دریای ژاپن و دریای چین و تنگهٔ کره‌است.

وضع طبیعی جزایر ژاپن: از جزایر ژاپن در ساحل غربی اقیانوس کبیر سه قوس بزرگ پدید آمده که از شمال به جنوب سواحل شرقی آسیا را احاطه کرده است. اول قوس جزایر کوریل در شمال میان شبه‌جزیرهٔ کامچاتکا و جزیرهٔ هوکائیدو. دوم قوس مرکزی میان جزیرهٔ کارافوتو و جزیرهٔ کیوشو. سوم قوس ریوکیو در جنوب میان جزایر کیوشو و تائی‌وان. در میان این سه قوس بین سواحل آسیا و ژاپن دریاهای بزرگ سه گانهٔ اختسک و ژاپن و چین شرقی قرار دارد.

پستی و بلندی: جزایر ژاپن بطور کلی صخره‌ای و کوهستانی است و فقط یک‌هشتم از اراضی آن جلگه میباشد. وسیعترین جلگه‌های شرقی در جزیرهٔ هندو است که شهر توکیو در آن واقع شده است. کوههای ژاپن بیشتر از آثار دورهٔ سوم معرفة‌الارضی است. و در آن کشور دو رشتهٔ جبال عمده است: رشتهٔ اول از جنوب به شمال در جزیرهٔ هندو ممتد میباشد که سلسله‌های آیچی[31] و آبوکوما[32] و کاتا کامی از مهمترین آنها بشمار میرود. رشتهٔ دیگر از شمال شرقی به جنوب غربی امتداد دارد و دنبالهٔ آن به جزایر کوریل و کامچاتکا منتهی میشود. مرتفع‌ترین قلل جبال ژاپن در جزیرهٔ فرمز قلهٔ موریسن[33] است که ۴۱۴۵ متر ارتفاع دارد. در مرکز جزیرهٔ هندو میان سلسلهٔ جبال شمالی و جنوبی زمینهای پستی است که از دریای ژاپن تا اقیانوس کبیر امتداد داشته و در حقیقت جزیرهٔ مزبور را به دو نیم کرده است و در این قسمت آتشفشانهای بسیار وجود دارد که از آنجمله یکی آتشفشان فوجی‌یاما[34] است. این آتشفشان از سال ۱۷۰۷ خاموش شده و ۳۷۵۰ متر ارتفاع دارد و همیشه مستور از برف است. فوجی‌یاما را مردم ژاپن مقدس میشمرند. بواسطهٔ وجود کوههای آتشفشان زلزله در جزایر ژاپن بسیار روی میدهد، چنانکه در سال ۱۸۸۸ بسبب آتشفشانی کوه باندائی‌سان[35] دوازده قریه بکلی ویران شد. در مدت چهارده سال از ۱۸۹۴ تا ۱۹۰۷ قریب ۲۳۳۴۰ زلزله در این کشور روی داد. قبل از آن نیز در سال ۱۸۹۱ زلزلهٔ سهمناکی باعث هلاک ۷۰۰۰ تن از اهالی و ویرانی ۱۹۷۰۰۰ خانه گردید و در

---

۱ - ستور شگرف و سطبر.
۲ - مولد ارسطو.
3 - Géants.　4 - Bohême.
5 - Elbe.　6 - Riesengebirge.
7 - Krknoshé.　8 - Jaïre.
9 - Capharnaum.
10 - Jabès de Galaad.
11 - Jablochkov, Paul.
12 - Serdobsk.
13 - Jablonski, Paul Ernst.
14 - Francfort-sur-L'Oder.
15 - Jablonec.　16 - Iablonec.
17 - Jaborandi.
18 - Japon.　19 - Dai Nippon.
20 - Hando.　21 - Shikoku.
22 - Kyushu.　23 - Hokkaido.
24 - Yeso.　25 - Karafuto.
26 - Sakhaline.
27 - Ryukyu.　28 - Kouriles.
29 - Taiwan.　30 - Formosa.
31 - Aichi.　32 - Aboukouma.
33 - Morisson.　34 - Fouji-Yama.
35 - Bandai-san.

۱۸۹۶ بر اثر زلزله‌ای دیگر قریب ۲۲۰۰۰ تن هلاک شدند. سخت‌ترین بلای مهیب، زلزله و طوفان سختی بود که در ماه سپتامبر ۱۹۲۳ در حوالی شهر یوکوهاما روی داد. در این حادثه قریب ۱۴۲۰۰۰ تن معدوم و مفقود شدند.

سواحل و جزایر ژاپن: جزایر ژاپن بسبب وجود کوههای ساحلی و مجاورت با ژرف‌ترین اعماق اقیانوس کبیر که در اطراف قوس کوریل ۸۵۱۳ متر و در نزدیکی جزیرهٔ گوام در گودال معروف به نرو[1] ۹۶۳۵ متر عمق دارد دارای خلیجها و دماغه‌های فراوان است. بهمین سبب طول سواحل آن به یازده هزار کیلومتر میرسد. جزایر کوریل مشتمل بر شانزده جزیرهٔ کوچک میباشد ولی ژاپنی‌ها آن را فسیما[2] یعنی جزایر هزارگانه مینامند. جزیرهٔ یزو بتوسط باب لاپروز[3] از ساخالین جدا شده و با جزیرهٔ هندو بواسطهٔ تنگهٔ فزوگار[4] ارتباط دارد و در جنوب غربی آن خلیج هاکودات[5] واقع شده است. تضاریس سواحل جزیرهٔ هندو از جزایر دیگر بیشتر است و مهمترین خلیج این جزیره خلیجی است که بنام پایتخت کشور به خلیج توکیو معروف شده و بندر یوکوهاما[6] هم در کنار این خلیج واقع است. بریدگی‌های جزیرهٔ شی‌ککو کمتر و بین آن و جزیرهٔ کیوشو تنگهٔ بوناگو[7] فاصله میباشد و تنگهٔ سیمونوزکی[8] بین جزیرهٔ هندو و کیوشو واقع است. جزیرهٔ کیوشو تضاریس بسیار دارد و در جنوب آن خلیج و بندر ناکازاکی[9] واقع و خلیج کاکوشیما[10] قرار دارد. جزایر ریوکیو نیز بشکل قوسی از جزیرهٔ کیوشو به جزیرهٔ فرمزا ممتد است و در مغرب جزیرهٔ اخیر جزایر پسکادرس[11] به ژاپن تعلق دارد.

رودهای ژاپن: از جهت کمی وسعت اراضی ژاپن رودهای آن کشور کوتاه و بی‌اهمیت است و طویل‌ترین آنها ۳۵۰ کیلومتر طول دارد و عموماً جریان آنها تند و سیلابی است. رودهای بزرگ آن یکی رود ایشی‌کاری[12] در جزیرهٔ هوکائیدو و رودهای شی‌نانوگاوا[13] (۳۵۰ کیلومتر) و تونه گاوا[14] (۳۰۰ کیلومتر) و سومیدا گاوا[15] (۱۷۰ کیلومتر) در جزیرهٔ هندو و از رودهای سه گانهٔ اخیر دو رود اول قابل‌کشتی‌رانی است.

آب و هوای ژاپن: کلیهٔ آب و هوای ژاپن بحری است و اختلاف درجهٔ حرارات آن کم و چون بین ۲۲ و ۵۰ درجهٔ عرض شمالی واقع شده و طول آن ۲۸ درجه است از اینرو آب و هوای مختلف در جزایر آن مشاهده میشود و اختلاف بین درجهٔ حرارت جزایر شمالی و جنوبی آن بسیار است. با وجود این جریان کوروشیو[16] و بادهای موسمی زمستانی هوای آن را معتدل کرده است. بادهای موسمی زمستانی از آغاز مهرماه (اواخر سپتامبر) در شمال غربی و شمال بر جزایر ژاپن میوزد. این بادها اصولاً خشک است ولی چون از دریای ژاپن میگذرد اندکی رطوبت می‌پذیرد و در سواحل غربی تولید باران میکند. وزش بادهای موسمی تابستانی از نیمهٔ فروردین آغاز میشود و باد از طرف جنوب شرقی میوزد و چون از اقیانوس کبیر عبور میکند رطوبت فراوان دارد و در سواحل ژاپن بارانهای شدید فرومی‌بارد. مهمترین جریان دریائی اقیانوس کبیر جریان گرم کوروشیو «رود سیاه» است. این جریان شعبه‌ای از جریان بزرگ اقیانوس کبیر است که‌در شمال خط استوا در سواحل شبه‌جزیرهٔ کالیفرنیا تولید میشود و بجانب فیلی‌پین می‌آید و در آنجا به دو شعبه منقسم میگردد، شعبهٔ بزرگ آن همان کوروشیو است. سرعت این جریان در زمستان در ۲۴ ساعت از ۲۴ تا ۳۶ میل بحری نمیگذرد زیرا در این فصل وزش بادهای موسمی شمال غربی مانع سرعت جریان آن است. ولی در تابستان سرعت آن بواسطهٔ مساعدت بادهای موسمی جنوب شرقی در ۲۴ ساعت به ۴۲ میل میرسد. کوروشیو از سواحل جزایر تائی‌وان و جزایر ریوکیو و ساحل شرقی جزایر ژاپن میگذرد و در نواحی شمالی ژاپن با جریان آب سردی که از دریای برینگ[17] می‌آید بنام جریان اویاشیو[18] تلاقی میکند و در برابر جزایر آلئوسی‌ین[19] بسوی آمریکای شمالی متوجه میشود.

نباتات ژاپن: کشور ژاپن بسبب بارندگی بسیار سبز و خرم است. در نواحی مرتفع جزایرِ‌بزرگِ مرکزی خاصه در هوکائیدو جنگلهای سرو و کاج بسیار دیده میشود و در سایر نواحی جزایر مزبور جنگلهای بلوط و زیرفون[20] و آزاد[21] فراوان است. در جزیرهٔ تائی‌وان نیز جنگلهائی از نوع درختهای مناطق حاره مانند خیزران و کافور و سرخس[22] و امثال آن وجود دارد. از جمله اشجار ژاپن دو درخت را اهمیت مخصوص است: یکی درخت معروف به هی‌نوکی یا «درخت آفتاب» که در نظر مردم آن کشور مقدس است و چوب آن فقط در ساختن معابد و برخی از بناهای خاص بکار میرود. دیگر درخت سوقی[23] است که آن را کُنار ژاپنی[24] خوانند و بسیار بلند و انبوه میشود و طول آن به ۳۵ تا ۵۰ متر میرسد. دامنهٔ جبال ژاپن را جلگه‌های سبز و خرم که بزبان ژاپنی «هارا» میخوانند فرا گرفته. در این جلگه‌ها انواع گلهای رنگارنگ مانند گل داودی که گل ملی ژاپن است و شقایق نعمان و زنبق و گلهای دیگر میروید که بوی عطر آن از دور به مشام مسافرین میرسد.

حیوانات ژاپن: حیوانات برّی ژاپن مانند نباتات آن بسیار و متنوع نیست، عمدهٔ آن گرگ و روباه و بوزینه و گراز است که در جنگلهای هندو یافت میشود.

جغرافیای سیاسی ژاپن

ملت ژاپن: دربارهٔ نژاد اصلی ملت ژاپن اطلاع درستی در دست نیست و آنچه مورخان ژاپنی در این خصوص نوشته‌اند مبتنی بر افسانه‌های ملی است. ظاهراً چندین قرن پیش از میلاد دسته‌ای از مهاجرین چین و کره به جزایر ژاپن رفته و آداب و اصول تمدن را به مردم آن جزایر آموخته‌اند. طوایف بومی و اصلی ژاپن آی‌نوس‌ها[25] بودند که از مائهٔ هفتم پیش از مسیح تا مائهٔ دوم میلادی در آنجا بحال توحش بسر میبردند. بعدها در مائهٔ دوم میلادی عده‌ای از مهاجرین چینی به آن جزایر هجوم آورده و بومیان را به نقاط و جزایر دوردست شمالی رانده و خود در جزایر هندو و اطراف آن اقامت گزیدند و ممالک ژاپن را تشکیل دادند. امروز جزایر ژاپن گذشته از وحشیان جزیرهٔ تائی‌وان و اقوام معروف به آی‌نوس که در نواحی غیرحاصلخیز هوکائیدو (یزو) مسکن دارند و از تمدن کمتر بهرمند شده‌اند مسکن ملت ژاپن است که قطعاً در آغاز امر از قارهٔ آسیا به این جزایر رفته و بر بومیان دست یافته‌اند. ژاپنی‌ها به اغلب احتمال از نژاد مغول هستند و به مردم کره بیش از اهالی چین بستگی و ارتباط نژادی دارند. نخستین میکادوی ژاپن بنا به روایات ژاپنی جیموتنو[26] است که در ۶۶۰ ق.م. میزیسته و امروز روان او مورد پرستش ژاپنی‌ها است. تاریخ ژاپن در قرون قبل از میلاد تاریک و آمیخته به افسانه میباشد. ملت ژاپن از دو طبقهٔ مشخص

1 - Nero. 2 - Fsisima.
3 - Lapérouse. 4 - Fsougar.
5 - Hakodate. 6 - Yokohama.
7 - Bonnago. 8 - Simonoséki.
9 - Nagasaki. 10 - Kagoshima.
11 - Pescadores.
12 - Yshicari.
13 - Shinano-gawa.
14 - Tonegawa.
15 - Sumida-gawa.
16 - Kouro-sivo.
17 - Bering. 18 - Oyashiueo.
19 - Les iles Aleoutiennes.
20 - Tilleul. 21 - Hêtre.
22 - Fougère. 23 - Soughi.
24 - Cèdre du Japon.
25 - Ainos. 26 - Jimmu Tenno.

تشکیل شده است: یکی طبقات عالیه که قد بلند و چهرهٔ کشیده و بینی باریک دارند و چشمان ایشان در جنس ذکور عادی و در جنس اناث پیچیده است. دیگر طبقات پست که کوتاه‌قد و درشت‌پیکرند و صورت و بینی پهن و چشمان پیچیده و دهان فراخ دارند و از تمدن کمتر بهره‌مند شده‌اند. نخستین مسافر اروپائی که از ژاپن در سفرنامهٔ خود نام میبرد مارکوپولو[1] از مردم ونیز است که در قرن هفتم هجری سفری به چین کرد و به دربار قوبیلای قاآن خان مغول رفت. مارکوپولو ژاپن را سی‌پانگو[2] نامیده است. باید دانست که محاط بودن به دریا ژاپن را از هجوم تاتارها نجات داد. از ملل اروپائی نخستین قومی که به ژاپن راه یافتند تجار پرتقالی بودند که در اواسط قرن شانزدهم (۱۵۴۳) به آن جزیره رفتند و پس از ایشان جمعی از مبلغان مسیحی نیز به ژاپن سفر کرده و به تبلیغات دینی پرداختند و کم‌کم در امور سیاسی نیز مداخله کردند. بهمین سبب دولت ژاپن در آغاز قرن هفدهم اروپائیان را از سرزمین خود بیرون کرد و ورود بیگانگان را به ژاپن ممنوع ساخت. از آن پس فقط دسته‌ای از تجار هندی و چینی میتوانستند به جزیرهٔ کوچکی مقابل بندر ناکازاکی آمده امتعه و محصولات ژاپن را بخرند. از سال ۱۸۵۴ بسبب مداخله و سختگیری کشورهای متحدهٔ آمریکا باب تجارت ژاپن به دولت مزبور و دول بزرگ اروپائی مانند انگلستان و فرانسه و روسیه باز شد و دولت ژاپن ورود تجار این دولت را به جزایر خود آزاد کرد، ولی این امر میان سرداران ژاپن اختلافی پدید آورد و به جنگ داخلی کشید (۱۸۶۴). ژاپنی‌ها از مائهٔ ششم تا مائهٔ هفتم تمدن چینی را اتخاذ کرده و مؤدّب به آداب و رسوم چینی گردیدند. پادشاهان ژاپن از قدیم ملقب به میکادو بودند و در سابق قدرت مطلقه داشتند. در ۷۹۴ م. میکادو کوامو[3]، کیوتو را پایتخت قرار داد. در مائهٔ دوازدهم رفته‌رفته از جهت سستی و ضعف امپراطوران قدرت و تسلط آنان را اعیان مخصوص خود کرده و صاحب اختیار مطلق گردیدند. و قدرت و حکومت میکادو اسمی بلارسم گردید و عنان امور کشور به دست سئی‌ای‌توئی‌شگون[4] یعنی «سردار مأمور تسخیر کشور وحشیها» و شاهزادگان یا «دائی‌میوس»[5]ها بود و همهٔ شئون دولتی که موسوم به ساموارئی بودند اطاعت از شگون و طبقات عالی نظامیان میکردند. ساموارئیها از طفولیت شمشیر دوسر بکار برده و در زمرهٔ طبقات نظامی و ادب‌دوست ژاپن بشمار می‌آمدند و این دو شغل را مختص به خود میدانستند. در سال ۱۸۶۸ مردم کشور مخصوصاً ساموارئیها و دائی‌میوسها از بیداد و ستم شگون به تنگ آمده و به استظهار میکادو موتوهیتو امپراطور ژاپن بر او شوریده و بفرمان امپراطور سپهسالار کل شگون[6] از مقام خود خلع و میکادو مجدداً صاحب اختیارات مطلق گردید. از این تاریخ اصلاحات در ژاپن شروع گشته و به فرمان میکادو پایتخت از شهر کیوتو[7] اقامتگاه قدیم امپراطوران قدیم به شهر یدو[8] و مقر سپهسالار کل منتقل شد و آن را توکیو[9] یعنی «پایتخت شرقی» خواندند. موتسوهیتو[10] در بدو اصلاحات خود ترتیب ملوک‌الطوایفی را که تا آن زمان در ژاپن معمول بود متروک کرده و امتیازات ساموارئیها را از ایشان انتزاع کرد. وی برای اصلاح امور کشوری و لشکری و سیاسی مملکت مستشارانی از ممالک اروپا طلب کرد و جمعی از طلاب ژاپنی را به اروپا فرستاد و در سراسر ژاپن دبستانها و دبیرستانها و دانشکده‌ها تأسیس کرد و از سال ۱۸۷۰ به کشیدن خطوط آهن و تلگراف و ساختن سفاین جنگی همت گماشت و خدمت نظام را اجباری کرد و در اندک زمانی ۴۰۰۰۰۰ سپاهی آماده ساخت. در سال ۱۸۸۹ نیز قانون اساسی تازه‌ای وضع کرد و قوهٔ مقننهٔ کشور را به دو مجلس اعیان و مبعوثان سپرد و قوهٔ مجریه را خویشتن در دست گرفت. این دورهٔ درخشان در تاریخ ژاپن به عصر میجی معروف است. جنگ سال ۱۹۰۰ بین ژاپن و چین و فتح ژاپن ترقی و برتری نظامی ژاپن را ظاهر ساخت و باعث عقد اتحاد بین انگلیس و آن کشور در ۱۹۰۲ گردید. در نتیجهٔ این جنگ جزیرهٔ فرمز به دست ژاپنیها افتاد. پس از آن مهمترین جنگ ژاپن نبرد آن کشور در سال ۱۹۰۴ – ۱۹۰۵ با دولت تزاری روس است که بالاخره به فتح ژاپن و شکست روس منتهی گشت. در این جنگ شبه‌جزیرهٔ کره را ژاپن ضمیمهٔ خود ساخت و دولت ژاپن بر اثر این پیروزی در ردیف دول معظمهٔ جهان محسوب شد. در جنگ بزرگ ۱۹۱۴ – ۱۹۱۸ برخلاف جنگ اخیر از کشورهای متفق و از مخالفین آلمان بود و از غراماتی که بر آلمان تعلق گرفت برخوردار شد و کیائوچو را تصرف کرد و بعدها بر منچوری و مغولستان دست یافت و آن را در دسامبر ۱۹۴۱ از کشور چین مجزا ساخت.

ژاپن در جنگ اخیر از دول محور و مخالفین آمریکا و انگلیس و متفقین آنها بود و با حملهٔ ناگهانی در پرل هاربور بر سفاین آمریکا مخالفت خود را با متفقین علنی ساخت و تا ۱۹۴۲ فتوحات وی در مشرق آسیا به منتهای عظمت خود رسید ولی پس از شکست آلمان قوای او رو به ضعف نهاد و سرانجام بر اثر افکندن بمب اتمی در دو شهر هیروشیما و ناکازاکی و کشتن تمامی مردم بی‌گناه آن از صغیر و کبیر در ۱۹۴۵ مجبور به تسلیم بلاشرط گردید و سرزمین‌هائی را که از کشور چین تصرف کرده بود دولت چین بازگرفت و از جمله جزیرهٔ فرمز را که پنجاه سال پیش از چین گرفته بود و همچنین منچوری را مجدداً دولت اخیر متصرف شد.

وضع حکومت ژاپن: حکومت ژاپن از سال ۱۸۸۹ مشروطه شده و قوهٔ مجریه در دست امپراطور یا میکادو است و اعلان جنگ و عقد معاهدات صلح و انتخاب وزراء و انحلال مجلس مبعوثان و تعیین جلسات مجلس اعیان از جملهٔ اختیارات اوست. امپراطور را در مواقع رسمی میکادو خوانده و ملت او را پسر آسمان خطاب می‌کنند. وی بموجب قانون اساسی، غیرقابل‌عزل و دارای قدرت مطلقه می‌باشد و وزراء ژاپن مسئول امپراطور میباشند و در مقابل پارلمان مسئولیتی ندارند. دی‌یت[11] ژاپن مرکب از دو مجلس است: یکی مجلس اعیان و دیگری مجلس مبعوثان. مجلس اعیان مرکب از شاهزادگان و اعضاء ارشد خانوادهٔ سلطنتی و عده‌ای از اعیان و رجال بزرگ کشور است که قسمتی از جانب شخص امپراطور و قسمتی از طرف مردم انتخاب میشوند و عدهٔ ایشان در حدود چهارصد تن است و باید لااقل سی سال داشته باشند. دورهٔ وکالت برخی از اعضاء این مجلس تمام عمر و دورهٔ وکالت بعض دیگر هفت سال است. وکلای مجلس مبعوثان از جانب عامهٔ مردم انتخاب میشوند و باید لااقل سی سال داشته باشند. مدت وکالت نمایندگان این مجلس چهار سال است. امروز عدهٔ نمایندگان مجلس مبعوثان ژاپن در حدود چهارصد و شصت تن (یک نماینده از طرف ۱۲۸۲۰۰ تن) است. آزادی مذهب و مطبوعات و اجتماعات و عدم عزل قضاة از اصول قوانین اساسی ژاپن میباشد. در ژاپن مذهب رسمی وجود ندارد و همهٔ مذاهب آزاد است ولی مردم بیشتر پیرو یکی از سه دین شنتونی[12] وبودائی[13] وکنفوسیوسی[14] هستند.

---

1 - Marco Polo.
2 - Cipangu. 3 - Kuammu.
4 - Seï-I-Toïshogoun.
5 - Daïmios. 6 - Shogoun.
7 - Kyoto. 8 - Yedo.
9 - Tokyo. 10 - Mutsu-Hito.
11 - Diète. 12 - Shintoïsme.
13 - Boudhisme.
14 - Confucianisme.

دین بودائی و کنفوسیوسی از راه چین به ژاپن داخل شده است، ولی مذهب شنتوئی دین ملی ژاپنی‌هاست و زمانی دین بودائی و کنفوسیوسی بر آن مذهب غلبه کرده بود ولی در عهد تجدید قدرت میکادوهای ژاپن این مذهب باز حیات و قوت خود را در آن کشور از سر گرفت. اصول این مذهب پرستش ارواح نیا کان و قوای طبیعت است.

جمعیت ژاپن: جمعیت ژاپن خاص بنا به احصائیهٔ رسمی سال ۱۹۳۰، ۶۴۴۵۰۰۰۰ تن بوده است و چون مساحت ژاپن بدون متصرفات آن دولت ۳۸۲۳۰۰ کیلومتر مربع است پس در هر کیلومتر مربعی قریب ۱۶۹ تن زندگی میکنند. از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۰ یعنی در ظرف پنج سال قریب ۴۷۱۰۹۰۰ تن بر جمعیت ژاپن افزوده شده و احصائیهٔ سال ۱۹۳۲ نیز جمعیت ژاپن خاص را قریب ۶۶۳۱۷۰۰۰ تن تعیین کرده است. احصائیهٔ جمعیت ژاپن تا ۱۹۴۶ قریب به ۷۳۰۰۰۰۰۰ تن بوده است. علت افزایش جمعیت ژاپن فزونی عدهٔ متولدین بر متوفیات است. بهمین سبب مردم ژاپن نا گزیرندکه یا به سایر نواحی عالم مهاجرت کنند و یا با تصرف اراضی تازه و توسعهٔ تجارت مملکت وسائل زندگانی و آسایش خود را فراهم سازند.

شهرهای ژاپن: از جمعیت ژاپن جمع کثیری روستائی و زارعند که در دهکده‌ها و مزارع و شهرهای کوچک بسر میبرند. از سال ۱۸۶۸ که ژاپن راه ترقی و تمدن پیش گرفت کم‌کم شهرهای صنعتی بزرگ نظیر شهرهای صنعتی اروپا و آمریکا در آن کشور پدید آمد. نخستین شهر بزرگ ژاپن توکیو است که در کنار خلیج بزرگی بهمین نام قرار دارد. بنا به احصائیهٔ سال ۱۹۳۰ جمعیت این شهر در حدود ۲۰۷۰۵۰۰ تن (با توابع ۵۳۱۱۰۰۰ تن) بوده و وسعت آن ۲۴۰۰۹ هکتار است. در جنوب خلیج توکیو بندر بزرگ یوکوهاما واقع شده و فاصلهٔ آن از پایتخت سی کیلومتر است. شهر کیوتو هم که مدت یازده قرن پایتخت ژاپن بود با آنکه جمعیت فراوانی ندارد از لحاظ صنعت خالی از اهمیت نیست. بندر اُزا کا[1] یگانه شهری است که صورت قدیمی خود را کاملاً محفوظ داشته. کوچه‌های این شهر بیشتر تنگ و عمارات آن گذشته از کارخانه‌ها و مرا کز صنایع، قدیمی است و چون در اطراف دلتائی بنا شده و ترعه‌های متعدد از میان آن میگذرد آن را نظیر شهر ونیز شمرده‌اند. این بندر بزرگترین مرکز صنایع ژاپن است. در کنار خلیج ازا کا بندر معروف دیگری است بنام کبه[2] که در مغرب ازا کا واقع شده و مرکز ورود امتعهٔ خارجی به ژاپن است. در جنوب غربی جزیرهٔ کیوشو بندر بزرگ نا کازا کی مرکز روابط تجارتی ژاپن با ممالک آسیائی مخصوصاً چین و چزن (کُره) و هند است. بندر ها کوداته[3] در جنوب جزیرهٔ هوکائیدو (یزو) نیز از بنادر مهم ماهی‌گیری است.

شهرهای بزرگ ژاپن که جمعیت آنها از ۱۵۰ هزار متجاوز است بقرار ذیل میباشد:

بندر توکیو	۲۰۷۰۵۰۰ تن	پایتخت کشور.
بندر ازاکا	۲۴۵۳۵۰۰ "	در جنوب هندو.
بندر ناگویا[4]	۹۰۷۴۰۰ "	در جنوب هندو.
بندر کبه[5]	۷۸۷۵۰۰ "	در کنار خلیج ازاکا.
شهر کیوتو	۷۶۵۰۰۰ "	در جنوب دریاچهٔ بیوا.
بندر یوکوهاما	۶۲۰۲۰۰ "	در کنار خلیج توکیو.
بندر هیروشیما[6]	۲۷۰۰۰۰ "	در جنوب هندو.
بندر فوکواوکا[7]	۲۲۸۲۰۰ "	در شمال غربی کیوشو.
بندر ناکازاکی	۲۰۴۰۰۰ "	در مغرب کیوشو.
بندر هاکوداته	۱۹۷۲۰۰ "	در جنوب هوکائیدو.
بندر کوره[8]	۱۹۰۲۰۰ "	در جنوب بندر هیروشیما.
بندر سن‌دائی[9]	۱۹۰۰۰۰ "	در ساحل شرقی هندو.
شهر ساپورو[10]	۱۶۸۵۰۰ "	در جزیرهٔ هوکائیدو.
شهر یاواتا[11]	۱۶۸۲۰۰ "	در شمال کیوشو.
شهر کوماموتو[12]	۱۶۴۴۰۰ "	در مغرب کیوشو.
بندر کانازاوا[13]	۱۵۷۳۰۰ "	در ساحل غربی هندو.

علاوه بر این، جمعیت دوازده شهر دیگر بیش از صد هزار و جمعیت ۷۹ شهر از سی تا صد هزار است.

جغرافیای اقتصادی ژاپن

فلاحت چندی یگانه وسیلهٔ امرار معاش مردم ژاپن بود، چنانکه امروز هم از وسائل مهم زندگانی ایشان بشمار میرود. در ژاپن دوسوم از اهالی در مزارع بسر میبرند، معهذا در جزایر ژاپن اراضی قابل کشت و زرع نسبت به مساحت جزایر مزبور کم است و فقط شش ملیونِ هکتارِ زمین یعنی صدی پانزده از اراضیِ آن مملکت قابل‌زراعت است و تقریباً عموم ِ خانواده‌ها مالک زمینی هستند و کمتر خانواده‌ای است که لااقل یک هکتار زمین نداشته باشد و قریب پنج ملیون هکتار مخصوص کشت غلات است و از این مقدار در سه ملیون هکتار تنها برنج میکارند. غیر از جزیرهٔ هوکائیدو که از جهت سرمای شدید قابل کشت برنج نیست، در سایر جزایر بزرگ عموماً کشت این محصول رائج است و محصول سالیانهٔ آن به یازده ملیون تن میرسد. غیر از ناحیهٔ جنوبی جزیرهٔ شی‌ککو که در سال دوبار حاصل میدهد، در سایر نواحی فقط سالی یک مرتبه برنج میکارند. ولی پس از آنکه در ماه آبان (نوامبر) محصول برنج برداشته شد بیدرنگ نیمی از مزارع گود برنج را از خا ک نیم دیگر انباشته در کشت غلات دیگر یا شلغمهای بزرگی که غالباً طول آن به یک متر میرسد و بزبان ژاپنی دائی‌کن[14] نام دارد بکار میبرند. گذشته از برنج سایر غلات و حبوبی که در ژاپن کاشته میشود جو و گندم و ارزن و لوبیای قرمز است. جو و گندم را در نواحی کوهستانی مخصوصاً در جلگه‌های مرکزی جزیرهٔ هندو میکارند. کشت چای که مخصوص نواحی گرمسیر و مرطوب است تا سی و شش درجهٔ عرض شمالی متداول میباشد. کشت توتون هم که از قرن شانزدهم بتوسط تجار پرتقالی در ژاپن معمول شده جز در جزایر شمالی در سایر نواحی رونقی ندارد. ژاپنی‌ها در توسعهٔ زراعت پنبه کوشش بسیار کرده‌اند ولی باز محصول آن برای مصرف کارخانه‌های مملکت کافی نیست. نیشکر در جزایر جنوبی مانند شی‌ککو و کیوشو و مخصوصاً تائی‌وان کاشته میشود. تربیت کرم ابریشم در ژاپن بسیار رائج است و ۹۵ درصد از ابریشم ژاپن از جزیرهٔ هندو حاصل میشود. محصول سالیانهٔ ابریشم ژاپن قریب ۳۰۰ ملیون کیلوگرم پیله است. بهای صادرات ابریشم ژاپن در سال ۱۹۳۲ قریب ۳۸۲۳۶۶۰۰۰ ین[15] یا ۱۰۷۴۸۳۰۰۰ دلار بوده است و از این مقدار معادل ۱۰۶۱۸۸۰۰۰ دلار به آمریکا صادر شده است.

گله‌داری: گله‌داری در ژاپن رونقی ندارد، چه مردم غالباً بنابر عقاید دینی خویش از خوردن گوشت احتراز میکنند و فقط گوشت خوک و طیور بکار میرود. عدهٔ اسبانی که در سال تربیت می‌کنند در حدود یک ملیون و نیم است و عدهٔ گاوانی که در امور فلاحتی بکار میبرند نیز از این مقدار بیشتر نیست.

ماهیگیری: در ژاپن ماهیگیری اهمیت بسیار دارد زیرا خورا ک مردم آن بیشتر برنج و ماهی است. دریاهای اطراف ژاپن نیز بکثرت ماهی مشهور عالم است، چنانکه در هیچیک از نقاط دنیا ماهیگیری به پایهٔ سواحل جزیرهٔ کارافوتو (ساخالین) نمیرسد. در مقابل جزیرهٔ هوکائیدو چون محل تلاقی جریانهای دریائی سرد و گرم است انواع ماهیها مانند ماهی روغنی و ماهی آزاد و غیره به آسانی گرفته میشود.

صنایع ژاپن

با آنکه در ژاپن امور فلاحتی در ترقی است

---

1 - Osaka. 2 - Kobe.
3 - Hakodate. 4 - Nagoya.
5 - Kobe. 6 - Hiroshima.
7 - Fukuoka. 8 - Kure.
9 - Sendaï. 10 - Sapporo.
11 - Yawata. 12 - Kumamoto.
13 - Kanazawa.
14 - Daïkon.

۱۵ - ین (Yen) پول ژاپن است.

باز محصولات فلاحتی برای تغذیهٔ اهالی کافی نیست و ژاپن ناگزیر است که مقداری ماهی و برنج از هندوستان و هندوچین بخرد. پس برای جبران این امر و نیز برای اینکه حتی‌الامکان خود را از نفوذ اقتصادی ممالک اروپائی و آمریکائی محفوظ دارد ناچار به امور صنعتی متوجه شده و در ترویج و توسعهٔ آن کوشش فراوان کرده است. صنایع ژاپن بر دوگونه است: یکی صنایع ملی قدیمی و دیگر صنایع تازهٔ اروپایی. مقصود از صنایع ملی قدیمی صنایعی است که در ژاپن پیش از آنکه این کشور به تمدن اروپائی آشنا شود نیز متداول بوده است، مانند بافتن پارچه‌های ابریشمین بسیار لطیف و قالی و حصیرهای زیبا و ساختن ظروف چینی و بدل چینی با نقش و نگارهای دلپسند و بادبزنها و پرده‌های منقش و اشیاء دیگری از چوب هی‌نوکی یا از مینا یا از برنج و امثال آن. اینگونه صنایع هنوز هم در زندگانی اقتصادی ژاپن اهمیت و مقام خاص دارد و تا سال ۱۹۱۴ سی و پنج درصد از جمع مصنوعات کشور از اینگونه بود. صنایع تازهٔ اروپائی از اواخر قرن نوزدهم در ژاپن رواج یافت و چنان بسرعت ترقی کرد که امروز ژاپن از جملهٔ ممالک صنعتی بزرگ دنیا بشمار است. سبب ترقی فوق‌العادهٔ اینگونه صنایع کمی مزد کارگران و مداخلهٔ دولت و ترویج صنایع و کمک به مؤسسات صنعتی و ایجاد وسائل حمل و نقل و تلگراف و تلفن و امثال آن است. علاوه بر این دولت ژاپن از جنگ بین‌المللی اول نیز استفاده کرد و چون در جنگ مداخلهٔ مستقیم مؤثری نداشت از لحاظ اقتصادی سود فراوان برد (برخلاف جنگ اخیر).

محصولات معدنی ژاپن به پایهٔ چین و هند نمیرسد. معادن زغال‌سنگ در غالب جزایر موجود است، مخصوصاً در جزایر هندو و هوکائیدو و کیوشو که سه‌چهارم از محصولات زغال‌سنگ ژاپن از آنجاست، ولی چون زغال معادن داخلی برای کارخانه‌ها کافی نیست همه‌ساله مقداری زغال و کک از چین میخرند. معادن گوگرد ژاپن بسبب وجود کوههای آتشفشان بسیار است و از اینجهت پس از ایتالیا و آمریکا در مرتبهٔ سوم قرار دارد. محصول طلا و نقرهٔ ژاپن در قرون جدید معروف عالم بود و تجار پرتقالی از آن سرزمین طلای فراوان بردند، ولی امروز مهم نیست. در محصول مس نیز سرزمین ژاپن پس از ممالک متحدهٔ آمریکا و شیلی و کنگوی بلژیک و کانادا در مرتبهٔ پنجم است. ولی آهن قابلی ندارد. منگنز از معادن اطراف کیوتو و جزیرهٔ هوکائیدو بسیار استخراج میشود. محصول نفت ژاپن بسیار نیست و در حدود دوصدم از محصول نفت تمام دنیاست. در ژاپن از آبشارها استفادهٔ بسیار میکنند و پس از ممالک متحدهٔ آمریکا و کانادا هیچ کشوری در استفادهٔ از قوهٔ آب به پای ژاپن نمیرسد. از جمله مهمترین صنایع تازهٔ ژاپن نساجی است که از زمان جنگ بین‌المللی اول ترقی بسیار کرده و مخصوصاً بافتن پارچه‌های ابریشمی و پشمی و پنبه‌ای چنان رونق یافت که ژاپن در ممالک آسیای شرقی و حتی در هندوستان از جملهٔ رقیبان بزرگ انگلیس گشت. ژاپن پشم خام را از استرالیا وارد کرده و در کارخانه‌های داخلی برای بافتن مهیا می‌سازد و همه‌ساله مقدار کثیری آهن و فلزات دیگر از ممالک بیگانه وارد میکند و در نواحی مرکزی هندو در شهرهای ازاکا و یوکوهاما، موروران[1] کارخانه‌های پولادکاری بزرگ برپاست و در بنادر ناکازاکی و کوبه و یوکوهاما و ازاکا کارخانه‌های کشتی‌سازی بسیار است. شهر ازاکا و نواحی اطراف آن مرکز صنایع تازهٔ ژاپن است. در این شهر کارخانه‌های پارچه‌بافی و نخ‌تابی بقدری است که آن را منچستر ژاپن خوانده‌اند. علاوه بر این شهر مزبور دارای ضرابخانه و قورخانه و کارخانه‌های بزرگ شیشه‌سازی و کاغذسازی و کبریت‌سازی و امثال آن است. شهر توکیو نیز مرکز بافتن پارچه‌های ابریشمین و شهر ساکائی[2] (در جنوب ازاکا) محل بافتن فرشهای کنفی و پارچه‌های پنبه‌ای است. گذشته از کارخانه‌های سابق‌الذکر کارخانه‌های بزرگی نیز برای کاغذسازی و ساختن اسباب‌بازیهای گوناگون و مواد شیمیائی وجود دارد و اجناس مزبور از جملهٔ صادرات ژاپن میباشد. از زمانی که صنایع ژاپن رو به ترقی نهاد دایرهٔ روابط تجارتی آن کشور نیز با ممالک دیگر توسعه یافت و در سال ۱۸۸۶ جمع واردات و صادرات ژاپن فقط ۳۰۰ ملیون فرانک فرانسه بود، ولی تا سال ۱۹۲۷ حد متوسط تجارت سالیانهٔ آن به ده هزار ملیون فرانک طلا رسید. از اینروی میتوان به ترقی فوق‌العادهٔ تجارت آن مملکت پی برد. روابط تجارتی ژاپن با ممالک متحدهٔ آمریکا بیش از سایر دول عالم است، چه از ممالک مزبور همه‌ساله مقدار کثیری پنبه و مصنوعات فلزی میخرد و مقدار بسیاری از ابریشم و چای خود را به آن ممالک می‌فروشد. ژاپن قسمت مهمی از تجارت چین و هند و ممالک شرقی آسیا را پیش از جنگ اخیر به خود منحصر کرده بود، چنانکه همیشه مقدار کثیری زغال‌سنگ و آهن و چدن و فولاد و پنبهٔ خام از چین و هند میخرید و مصنوعات کارخانه‌های خود مانند ماشینهای گوناگون و کاغذ و کبریت و پارچه‌های پنبه‌ای را در آن ممالک و هندوچین بفروش میرسانید. توسعهٔ تجارت ژاپن در چین و هند و استرالیا موجب شکست فاحش تجارت انگلستان و ممالک متحدهٔ آمریکا گردید. برای تسهیل امر تجارت دولت ژاپن در ساختن خطوط آهن و توسعهٔ نیروی دریائی تجارتی کوشش بسیار کرده است. امروز طول مجموع خطوط آهن ژاپن متجاوز از ۲۷۴۰۰ کیلومتر است و عدهٔ کشتیهای تجارتی آن در سال ۱۹۳۲، ۳۳۳۸ کشتی باگنجایش ۳۸۹۴۸۱۹ تن بوده. امروز کشتیهای شرکتهای بزرگ کشتیرانی ژاپن مانند توگوکیزن‌کائیشا[3] و نیپون‌یوشن‌کائیشا[4] و ازاکاچزن‌کائیشا[5] مرتباً در اقیانوس کبیر و اقیانوس هند و حتی در دریاهای اروپائی سیر میکنند، چنانکه پیش از جنگ اخیر از جمع واردات ژاپن شصت درصد و از جمع صادرات آن هفتاد و سه درصد توسط کشتیهای ژاپنی حمل و نقل میشد.

نیروی دریائی ژاپن بموجب احصائیهٔ سال ۱۹۳۶ بقرار ذیل بوده است:

نوع کشتی	عده	گنجایش
زره‌دار	۱۱	۳۰۷۰۷۰ تن
حامل هواپیما	۶	۸۸۴۷۰ تن
رزم‌ناو (طبقهٔ ۱)	۱۳	۱۱۶۴۴۰ تن
رزم‌ناو (طبقهٔ ۲)	۲۶	۱۴۴۳۲۵ تن
ناوشکن	۱۱۵	۱۴۵۵۸۳ تن
زیردریائی	۶۲	۸۰۲۸۴ تن

که جمعاً ۲۳۳ کشتی بظرفیت ۸۸۲۱۷۲ تن میباشد.

جمع واردات ژاپن در سال ۱۹۳۳، ۱۸۶۱۰۴۶۰۰۰ تن و جمع صادرات آن کشور در همان سال ۱۹۱۷۲۲۰۰۰۰ تن بوده است.

متصرفات ژاپن پیش از جنگ جهانی اول: ترقی ناگهانی ژاپن و افزایش دائمی جمعیت آن کشور دولت ژاپن را به تهیهٔ مهاجرنشینها و مستعمراتی برانگیخت. مهاجرین ژاپنی نخست به جزایر اقیانوس کبیر و زمینهای آمریکا متوجه شدند. جزایر هاوائی در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم مرکز مهاجرت مردم ژاپن شده بود و دولت ژاپن در صدد بود که رسماً بتصرف آن قیام کند ولی ممالک متحدهٔ آمریکا پیش‌دستی کرد و ناگهان جزایر مزبور را در سال ۱۸۹۸ بتصرف

1 - Muroran.
2 - Sakai.
3 - Togo Kisenkaicha.
4 - Nippon Youchenkaicha.
5 - Osaca Tchosenkaicha.

درآورد و از اینجا اختلاف سیاسی شدیدی بین ممالک متحدهٔ آمریکا و ژاپن که عدهٔ مهاجرینش در جزایر هاوائی متجاوز از صدهزار بود پدید آمد. در نواحی غربی ممالک متحدهٔ آمریکا نیز امروز قریب ۱۱۱۰۰۰ مهاجر ژاپنی مسکن دارند که عدهٔ ایشان در سال ۱۹۰۰ فقط ۲۴۰۰۰ تن بوده است. دولت کالیفرنیا زمانی در صدد تبعید مهاجرین ژاپنی برآمد ولی سایر دول متحده با این امر موافقت نکردند، اما بموجب قانون مهاجرت که از سال ۱۹۲۷ اجرا شده مهاجرت مردم ژاپن به ممالک مزبور دشوار گردیده‌است. دولت ژاپن پس از آنکه از جانب مشرق مأیوس گشت به زمینهای شرقی آسیا متوجه شد و نخست با دولت چین بر سر شبه‌جزیرهٔ کره از در جنگ درآمد (۱۸۹۴-۱۸۹۵) و جزیرهٔ فرمزا را با برخی جزایر کوچک دیگر از آن دولت گرفت، سپس بر سر منچوری با روسیه به جنگ پرداخت و چون بر آن دولت غالب شد ناحیهٔ کوان‌تونگ[1] را در جنوب منچوری با نصف جزیرهٔ ساخالین تصاحب کرد و شبه‌جزیرهٔ کره‌را نخست تحت‌الحمایهٔ خود ساخت و در سال ۱۹۱۰ آن را رسماً تصرف کرد. جزیرهٔ فرمزا که به ژاپنی تائی‌وان گفته میشود از حیث محصولات منطقهٔ حاره مخصوصاً خیزران و کافور و موز و قهوه و چای اهمیت فراوان دارد و مرکز آن شهر تائی‌هوکو[2] است. جزیرهٔ کارافوتو (ساخالین) دارای جنگلهای سرو و کاج و زمینهای قابل زرع و گله‌داری بسیار و معادن زغال‌سنگ و طلاست و از ماهیگیری در سواحل آن استفادهٔ فراوان میکنند. سرزمین چزن (کره) برای زراعت و گله‌داری و ماهیگیری استعداد کافی دارد و مهمترین محصول آن برنج و باقلا و پنبه است. تربیت کرم ابریشم را نیز دولت ژاپن در آنجا ترویج کرده است و معادن آهن و مس و گرافیت و طلا هم در آن فراوان است. مرکز چزن (کره) شهر کی‌جو[3] است که سابقاً سئول نام داشت. سرزمین کوان‌تونگ در انتهای جنوبی شبه‌جزیرهٔ لیائوتونگ[4] واقع شده و از سال ۱۹۰۵ در تصرف دولت ژاپن است. دولت ژاپن مهاجرین خود را بیشتر به مستعمرات سابق‌الذکر و جزیرهٔ هوکائیدو که جمعیت آن از سایر جزایر کمتر است میفرستد، ولی چون جمعیت مستملکات ژاپن از حد عادی گذشته بود دولت ژاپن متوجه اراضی منچوری و سیبری شرقی گردید و در ۱۹۳۲ منچوری را از چین جدا کرد و استقلال داد. در سال ۱۹۱۴ که جنگ بین‌المللی اول شروع شد دولت ژاپن نیز بنابر معاهدات سرّی که با متفقین بسته بود بر ضد آلمان قدم به میدان نهاد و شهر و خلیج کیائوچئو[5] را که از متصرفات آلمان در مشرق چین بود تصرف کردو این شهر را تا ۱۹۲۲ در تصرف داشت. در این سال به موجب قراردادهائی که پس از جنگ در اروپا بسته شد کیائوچئو را به دولت چین بازدادند ولی دولت ژاپن در مدت حکمروائی خود در این ناحیه بندر تسینگ‌تائو[6] را که در کنار خلیج کیائوچئو واقع است و در حقیقت بندرگاه شهر کیائوچئو است از جملهٔ مراکز صنعتی خویش ساخت و پس از بازدادن کیائوچئو باز هم قدرت اقتصادی ژاپن در آن ناحیه باقی ماند. در سال ۱۹۱۹ مجمع اتفاق ملل از مستعمرات سابق آلمان در اقیانوس کبیر آنچه را که در شمال خط استوا بود به دولت ژاپن بخشید. از جمله مستعمرات مذکور یکی مجمع‌الجزایر ماریان[7] است و دیگر مجمع‌الجزایر کارولین[8] شرقی و غربی و مجمع‌الجزایر مارشال[9] و جزایر پالائوس[10]. محصول این جزایر بیشتر نیشکر و فسفات است.

برخی از ممیزات تمدن ژاپن

حقیقت و روح تمدن ژاپن در دو عبارت طبیعی بودن و واقعی بودن، خلاصه میشود. در ژاپن چیز غیرطبیعی و یا نظری محض بهیچوجه یافت نمیشود و اصول مجرد و مبهم وجود ندارد و سادگی و طبیعی بودن از ممیزات تمدن ژاپن است. مثلاً در فن معماری ژاپنی‌ها هیچگاه کاخهای باعظمت و کوه‌آسائی مانند اهرام مصر و ابنیهٔ بابل و روم نساخته‌اند زیرا ذوق آن ملت با معماری باعظمت سازگار نیست. معماری ژاپنی بسیار ساده و منحصر به خانه‌های مسکونی و یا معابد است و ذوق ژاپنی‌ها در ساختن ابنیهٔ خود.متوجه.چوبهائی است که در ساختمانها مادهٔ.اصلی شمرده میشود. دیگر از شواهد طبیعی بودن تمدن و فرهنگ ژاپن آن است که ادبیات ژاپن با آثار زنان آغاز شده و زنان در ادبیات آن ملت موقعیت و مقامی مخصوص دارند. مسئله‌ای که قابل‌اهمیت میباشد این است که تمایل و علاقهٔ مفرط این نویسندگان به طبیعت‌پرستی است. در دورهٔ ظهور ادبیات ملی ژاپن تحصیل علوم فکری و نظری منحصر به مردان بود و آنان آن علوم و ادبیات را از زبان چینی فرامیگرفتند و نتیجهٔ تحقیقات و تتبعات خود را بخط چینی مینوشتند. خط ژاپنی فقط در مباحث ساده و عامیانه مورد استعمال بود ولی زبان چینی در ژاپن بمنزلهٔ زبان علمی بشمار میرفت. چون خط تصویری چینی از بیان حقیقی و طبیعی افکار ژاپنی قاصر بود از این لحاظ مردان آن زمان برای بیان اندیشه‌ها و احساسات خود فاقد هرگونه وسیله بودند، بعکس زنان برای اظهار افکار و خاطرات خود روش نیکوتر و آسان‌تری در دست داشتند و در نوشته‌های خود حروف کوچک و ساده و صداداری را که کانا نامیده میشود بکار میبردند و زنان به این ترتیب به شیوهٔ مخصوص خود که روش ساده و عامیانه بود به نگارش کتابهای تاریخ و وقایع روزگار خود اقدام نمودند. این تقسیم کار نشان میدهد که حروف کانا منحصر به زنان بوده و مدت دو قرن این تمایز در میان زنان و مردان باقی بود. ادبیات ژاپن بیشتر جنبهٔ رآلیسم داشته و از حقیقت و طبیعت سرچشمه میگیرد، مثلاً کتاب مانی‌اسیو مجموعه‌ای است مشتمل بر پنجهزار شعر که از آغاز قرن چهارم تا اواسط قرن هشتم بتوسط زنان و مردان چندی سروده شده و امتیاز آن از آن جهت است که در این دیوان همان‌طور که اشعار امپراطوران و بزرگان ضبط شده آثار طبع روستائیان و شکارچیان نیز در آن درج گردیده‌است.

در ژاپن برای نوشتن سه قسم خط بکار برده میشود: اول، حروف تصویری چینی که فراگرفتن آن بسیار دشوار است. دوم، خط کانا یا حروف ساده و صدادار که عدد حروف آن کمتر و آسانتر است. سوم، مخلوطی از این دو نوع. این طرز در ژاپن کنونی بیشتر از دو نوع مزبور مورد استعمال است.

در خاتمه گوئیم که ملت ژاپن از آغاز تاریخ تمدن خود فرهنگ و آداب ملل بیگانه را که عالی‌تر از تمدن او بوده است فرا گرفته و با آداب و رسوم خود تلفیق داده و خصوصیات و ممیزات ملی و نژادی و تمدنی خود را نیز در آن داخل کرده و تمدن ممتاز و نوی بوجود آورده است.

ژاپن. [پ] (اِخ)[11] نام دریائی منشعب از اقیانوس کبیر که محدود است به سیبری و منچوری و کره و جزایر ژاپن.

ژاپون. (اِخ) ژاپن. رجوع به ژاپن شود.

ژاپه. [پ] (اِخ)[12] نام یکی از تیتان‌ها[13] پسر اُرانوس[14] و گِآ[15] برادر کرونوس[16] و پدر پرومته[17] و اطلس[18] و اپی‌مته[19] و

1 - Kuantung. 2 - Taihoku.
3 - Keijo. 4 - Liautung.
5 - Kiaou-Icheou.
6 - Tsingtao. 7 - Mariannes.
8 - Carolines. 9 - Marshall.
10 - Palaos.
11 - Mer du Japon.
12 - Japet. 13 - Titans.
14 - Ouranos. 15 - Gaea.
16 - Kronos. 17 - Promélhée.
18 - Atlas. 19 - Épiméthée.

منتیوس[1].

ژاتیوا. [تـی] (اِخ)[2] نـام شهری است بـه اسپانیا بر مصب مونت‌سا[3] و در طرف راست ژوکار[4]. این شهر را سان‌فلیپ دوژاتیوا[5] نیز گویند.

ژاد. (اِخ)[6] نام خلیجی از خلیجهای آلمان در دریای شمال که بندر ویلهلمشافن[7] بر ساحل آن است.

ژادوس. (اِخ)[8] یدوع. پسر یوناتان از قبیلهٔ لاوی. رجوع به یدوع شود.

ژارتیر. [رِ ي] (اِخ)[9] نام طبقه‌ای از سـواران که‌بسال ۱۳۴۸ م. در انگلستان تأسیـس شـد بـدین کـیفیت کـه ادوارد سـوم بـا کـنتس سالیس‌بوری[10] رقص میکرد، بند جـوراب کنتس بیفتاد، شاه آن را برگرفت و به وی داد. درباریان از آن به خنده افـتادند. شـاه گـفت: لعنت بر بداندیش باد! آنکه امروز بـدین بـند می‌خندد فردا به نشان آن مباهی نخواهد بود. و پس از آن بر فور طبقهٔ ژارتـیر را تأسـیس کرد. سواران که عدهٔ ایشان ۲۶ تـن است آن بند را بر زانوی چپ بندند و مـلکه بـر دست. خود شاه پیشوای آنان است. (از لاروس).

ژارژو. [ژُ] (اِخ)[11] نام کرسی بخش در ایالت «لوآره»[12] از شهرستان اورلئان[13] بر ساحل چپ رود لوآر[14] دارای ۱۸۵۵ تـن سکـنه. ژاندارک در سال ۱۴۲۹ م. بدانجا بر انگلیـسها غلبه کرد.

ژارسلو. [رُ لَ] (اِخ)[15] نـــام شـــهری بـــه « گالیسی»[16] واقع بر ساحل نهر سان[17] شعبهٔ یمین رود ویستول[18] دارای قـریب ۱۸۰۶۵ تن سکنه.

ژارناژ. (اِخ)[19] نام کـرسی بـخش در ایـالت « کروز»[20] از شهرستان گِره[21] که قریب ۶۰۵ تن سکنه دارد.

ژارناک. (اِخ)[22] کـرسی بـخش در ایـالت شارنت[23] از شهرستان کُنیاک[24] بـر سـاحل راست رود شارنت، دارای ۳۷۹۶ تن سـکـنه. آنجا مرکز عمدهٔ دستگاههای تـقطیر عـرق و کنیاک است. فیروزی کاتولیکها بـه قـیادت دوک آنژو (هانری سـوم)[25] بـر پـروتـستانها بـسال ۱۵۶۹ م. در این شهر بود.

ژارناک. (اِخ)[26] گی شابو، کـنت دو. نـام کاپیتن فرانـسوی متوفی بعد از سنهٔ ۱۵۷۲ م. وی همان است که شاتینیره[27] را بـسال ۱۵۴۷ در جنگ تن‌بتن[28] بکشت. (از لاروس).

ژارناک. (اِخ)[29] فیلیپ فردینان اگوست‌دو روهـان شـابو، کـنت دو. نـام سیاستمدار فرانـسوی متولد در ایـرلند بـسال ۱۸۱۵ م. و متوفی در لندن بـسال ۱۸۷۵ م. (از لاروس).

ژارو. [رُ] (اِخ)[30] نام شـهری بـه انگلـستان (دورهام)[31] بـر سـاحل رود تـاین[32] دارای قریب به ۳۳۷۰۰ تن سکنه.

ژارویل. [ژاژ] (اِخ)[33] نام دهـستان مـورت و موزل[34] از ایالت نانسی[35] دارای راه‌آهن و ۵۲۷۰ تن سکنه. بدانجا کـوره‌های مـرتفعی برای ذوب فلزات هست.

ژاری. (اِخ)[36] کـرسی بـخش در ایـالت شارانت‌ماری‌تیم[37] از شهرستان لارشـل[38]، دارای راه‌آهن و قریب ۷۱۱ تن سکنه.

ژازن. [زُ] (اِخ)[39] بـقول پـلوتارک نـام بازیگری بود از مـردم شـهر تـرال[40] کـه در پیشگاه اُرُد اشک سیزدهم اشکانی در جشنی که‌این پادشاه برای عروسی پسرش پا کروس با خواهر پادشاه ارمنستان برپا کرده بود بازی آگاوه[41] را موسوم به بـا کـانت از تـصنیفات اری‌پید[42] نمایش میداد و حـضار بـا لذت و اعجابی هرچه تـمامتر بـه سـخنان او گـوش فراداده بودند که نا گاه‌سر کراسوس سـردار رومی را که به دست سـورنا سـردار ایـرانـی کشته شده بود سیلاس به مـجلس آورده بـه پای شاهنشاه ایران انداخت. ژازن برای اینکه شاهنشاه را در این پیروزی بزرگ تهنیتی گفته باشد سر کراسوس را برداشته و بالمناسبة این اشعار را از زبان آگاوه بـخوانـد: «از بـلندی کـوهستانهایمان ایـن بـچه شیر را کـه آفت دشتهای ماست به اینجا آورده‌ایم، از این صید کـه بـاعث سـعادت است فـاتح را مـفتخر میدانیم». از این مناسب‌خوانی هـمهٔ حـضار لذت بـردند و نـمایش‌دهندگان دنـبالهٔ شـعر مـزبور را بـخوانـدند، یـعنی آنـجائی را کـه آوازه‌خوانان میپرسند: «چه دستی او را زد؟» و آگاوه جواب میدهد: «دست من شرف این کـار را داشت». ارد را ایـن مـناسب‌خوانـی خوش آمد و او را یک تالان که تقریباً معادل بیـست و هـشت هزار ریال بود ارزانـی داشت. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۲۵).

ژازن. [زُ] (اِخ)[43] پـــسر اِزُن[44] پـادشاه یـلکس[45]. وی بـیاری سـانتور شـیرون[46] رفعت و مقام یافت و سپس به دست پلیاس[47] از تخت سلطنت که از پدر بمیراث برده بـود خـلع شـد. او آرگـونوت‌ها[48] را بـه گـشادن گنج‌های کلشید[49] راهـنمائی کـرد و از ایـن مـمالک دور مـدئه[50] را هـمراه آورد و او را بزنی گرفت، سپس وی را طـلاق گـفت و بـا کروز[51] دختر سی‌زیف[52] ازدواج کرد. کروز از ژازن دو فرزند آورد. ژازُن سرانجام تـخت سلطنت یلکس را مجدداً به دست آورد و پس از حادثهٔ دیگری در سـرگردانـی و بـدبختی بمرد.

ژاژ. (اِ) گیاهی بود که آن را کنگر گویند و تـرهٔ دوغ کـنند. (نـسخه‌ای از لغت‌نـامهٔ اسـدی). گیاهی باشد که اندر ترهٔ دوغ کنند. (لغت‌نـامهٔ اسـدی). گیاهی است که ترهٔ دوغ از وی سازند یـعنی ریـچال[53]. (صـحاح الفـرس). از تـعریف‌های فـوق خـوب پـیداست کـه ژاژ، کاکوتی (ککلیک‌اوتی) معروف است که آن را نتوان جویدن، چه آب بـه خـود نگـیرد و آن گیاهی خرد است در صحرا چـون خـارهای خرد و با شاخهای خرد و معطر که برای عطر در دوغ و ماست کنند و هیچ مصرف دیگر جز این ندارد.

صاحب آنندراج گوید: گیاهی است شـبیه بـه درمنه در نهایت بیمزگی و ناگواری که هرچند شتر آن را بخاید نرم نشود و بـجهت بـیمزگی فرونبرد و آن را به تـازی غـلیص خـوانـند. صاحب برهان گوید: بوتهٔ گیاهی باشد بغایت سپید و شبیه به درمنه در نـهایت بـیمزگی و هرچند شتر آن را بخاید نـرم نشـود و بـسبب بیمزگی فرونبرد و بعضی مـطلق تـرهٔ دوغ را گفته‌اند یعنی آنـچه از رسـتنی کـه در دوغ و ماست کنند و علفی را نیز گویند خاردار که در ماست کنند و آن را کنگر خـوانـند و جـمعی گویند علفی است کـه بـی‌تخم مـیروید و آن نوعی از درمنه است که بدان آتش افروزند و

1 - Menetios. 2 - Jativa.
3 - Montesa. 4 - Jucar.
5 - San Felipe de Jativa.
6 - Jahde. 7 - Wilhelmshaven.
8 - Jaddus. 9 - Jarretière.
10 - Salisbury. 11 - Jargeau.
12 - Loiret. 13 - Orléans.
14 - Loire. 15 - Jaroslaw.
16 - Galicie. 17 - San.
18 - Vistule. 19 - Jarnages.
20 - Creuse. 21 - Guéret.
22 - Jarnac. 23 - Charente.
24 - Cognac.
25 - Le duc d'Anjou (Henri III).
26 - Jarnac, Guy Chabot (comte de).
27 - Châtaigneraie.
28 - Duel.
29 - Philippe Ferdinand Auguste de Rohan Chabot (comte de).
30 - Jarrow. 31 - Durham.
32 - Tyne.
33 - Jarville-la-Malgrange.
34 - Meurthe-et-Moselle.
35 - Nancy. 36 - La Jarrie.
37 - Charente-Maritime.
38 - La Rochelle.
39 - Jason. 40 - Tralles.
41 - Agavée. 42 - Eurypide.
43 - Jason. 44 - Eson.
45 - Iolcos.
46 - Le centaure Chiron.
47 - Pélias. 48 - Argonautes.
49 - Colchide. 50 - Médée.
51 - Creuse. 52 - Sisyphe.
۵۳ - ن‌ل: ریحان.

این بمعنی اول نزدیک است و بعضی گویند هر علفی که بی‌تخم روید و بعضی گفته‌اند علفی است که آن را شتر خورد و بعربی غلیص خوانند -انتهی. گیاهی است سفید و خاردار و سخت بدمزه که اشتر چندانکه بخاید به حلق فروبردن نتواند. (غیاث). غلیص. (مهذب الاسماء): ملک بوقت بهار هر سال به دشت بیرون شدی با خاصگان خویش و آنجا خیمه زدی و تاگرم نشدی آنجا بودی و از آن چیزها که‌از زمین روید چون گیاهها و ژاژها از مفارج (؟) و مجه همی چیدندی و همی خوردندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ژاژ میخایم و ژاژم شده خشک
خار دارد همه چون نوک بغاز. ابوالعباس.
ای میر شاعرانت[1] همه آنک[2]
من ژاژ نی ولیکن فرغستم. لمعانی عباسی.
ژاژ داری تو و هستند بسی ژاژخوران[3]
وین عجب نیست که یازند[4] سوی ژاژ خران.
عسجدی.

||کنایه از سخنان هرزه و یاوه و بی‌مزه و هذیان هم هست. (برهان). مجازاً بمعنی سخن بیهوده و گفتهٔ باطل و بیفایده و هرزه. اسدی در لغت‌نامه ذیل لغت یافه گوید: یافه و خله و ژاژ و لک، سخنان بیهوده بود. هرزه. هذیان. بیهده. بیهوده از سخن و غیر آن:

پس ار ژاژ و خوهل آوری پیش من
همت خوهل پاسخ دهد پیرزن (کذا).
ابوشکور.
چو برسم بدید اندرآمد به باژ
نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ. فردوسی.
ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ
کجاشد آنهمه دعوی کجا شد آنهمه ژاژ.
لبیبی.
نامهٔ مانی با نامهٔ تو ژاژ است
شعر خوارزمی با شعر تو لامانی. فرخی.
من اینهمه ز طریق مطایبت گفتم
مگر نگوئی کاین ژاژ باشد و هذیان. فرخی.
شعر ژاژ از دهان من شکر است
شعر نیک از دهان تو پینو. طیان.

این مُشتی ژاژ است که بوالحسن و دیگران نبشته‌اند. (تاریخ بیهقی ص ۶۶۱).

صدگونه ژاژ و بیخردی کرد و نیز گفت
بر هر کسی نثار و برو بند و گیر و دار.
سوزنی.
غرر سحر ستانید که خاقانی راست
ژاژ منحول به دزدان غرر بازدهید. خاقانی.
شعر استادان فرود ژاژهای خود نهم
سخت سخت آمد خرد را اینکه منکر مکرم.
خاقانی.
بر دشمن تو خندد گردون چو مرد عاقل
بر هزلهای جحی بر ژاژهای طیان.
بغو ملک.
وین چه ژاژ است دگرباره که ابیات مدیح
گر بود هفت فرستی به تقاضا هفتاد.
اثیر اومانی.
این چه ژاژ است و چه هرزه ای فلان
من حقیقت یافتم چبود نشان. مولوی.
این چه ژاژ است این چه کفر است و فشار
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار. مولوی.
شهوتیّ است او و بس شهوت‌پرست
زان شراب زهرنا ک‌ژاژ مست. مولوی.
خادع دردند درمانهای ژاژ
ره‌زنند و زرستانان رسم باژ. مولوی.

||قسمی از هیزم باشد که آتش بدان افروزند و برفور شعله‌اش فرونشیند و فروزینه هم گویند.(از فرهنگی خطی).

ژاژخا. (نف مرکب)[5] ژاژخای. بیهوده گوی. بیهده گوی. ول‌گوی. هرزه‌درای. هرزه گوی. هرزه‌سرای. هرزه‌لای. لک‌درای. خام‌درای. کسی که سخن بی‌معنی و بی‌فایده گوید. یافه گو. یاوه‌سرای. یاوه گو. ||مِهذار. هَذِر. پرگوی. پرچانه. درازنفس. پُرنفس. مِکْثار. ورّاج (در تداول عوام):

گفت‌ریمن مرد خام لک‌درای
پیش آن فرتوت پیر ژاژخای. لبیبی[6].

وی از خشم برآشفت و مردکی پُرمنش و ژاژخای و بادگرفته بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۷).

گاو خاموش نزد مرد خرد
به از آن ژاژخای صد بار است. ناصرخسرو.
ز بهر چیز بیحاصل نرنجی به بود ایرا
بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژخا ابکم.
ناصرخسرو.
پا ک‌مردان چو ماهیند خموش
ژاژخایان خلق چون عصفور. ناصرخسرو.
ز خوشه‌چِینی کشت نیاز هست عدوت
خمیده‌پشت و شکم‌خوار و ژاژخای چو داس.
کمال اسماعیل.
این سیاه اسرار تن اسپید را
بت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا. مولوی.
جمع آمد صدهزاران ژاژخا
حلقه کرده پشت پا بر پشت پا. مولوی.
تأمل‌کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایان حاضرجواب.
سعدی (بوستان).
روشن‌درون و تفته‌دل و گرم و ژاژخای
آتش‌نهاد و خا کی و معمور دودمان.
خواجو (در وصف حمام).

ژاژخا. (اِخ) ژاژخای. لقب طَیّان شاعر. رجوع به طیّان شود:

صبح حَسّان مصطفائی کو
تا ثناهای غمزدا آرد
زانکه مقبول مصطفی نشود
آنچه طیان ژاژخا آرد. انوری.

ژاژخائی. (حامص مرکب) علک‌خائی. برغست‌خائی. بیهوده گوئی. لک‌درائی. هرزه‌درائی. ژاژدرائی. یاوه‌سرائی. یافه‌سرائی. هرزه‌سرائی. هرزه‌لائی. حرف‌مفت‌زنی. خام‌درائی. ول‌گوئی:

خیره‌روئی ز تیره‌رائی به
بیزبانی ز ژاژخائی به. سنائی.
هر سخن را به جایگاه نهد
نکند ژاژخائی برخیر. سوزنی.
جان کنند از ژاژخائی تا به گرد من رسند
کی‌رسد سیرالثوانی در نجیب ساربان.
خاقانی.
ز ژاژخائی هر ابلهی نرنجم از آنک
هنوز در عدم است آنکه همقران من است.
خاقانی.
حاسد ز قبول این روائی
دور از من و تو به ژاژخائی. نظامی.
ژاژخائی میکند با ما رقیب
ما چه غم داریم گو میخای ژاژ.
؟ (از محمودنامه از آنندراج).

ژاژ خائیدن. [دَ] (مص مرکب)[7] ژاژخائی کردن. علک خائیدن. برغست خائیدن. بیهوده و لغو گفتن. جفنگ گفتن. حرف مفت زدن. سخنان بی‌مزه گفتن. هرزه درائیدن. لک درائیدن. یاوه گفتن. یافه‌سرائی کردن:

اندی[8] که امیر ما بازآمد پیروز
مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید
پنداشت همی حاسد کو بازنیاید
بازآمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. رودکی.
همه دعوی کنی و خائی ژاژ
در همه کارها حقیری و هاژ. ابوشکور.
گر کسی گوید مانندهٔ او هیچ شده‌ست
گوبرو خام‌درائی مکن و ژاژ مخای. فرخی.
طعن دگر بدو نتواند زدن عدو
جز آن که ژاژ خاید و گوید که نیست پیر.
فرخی.
اگر ابلهی ژاژ خاید مر او را
پشیمان کند خسرو از ژاژخائی. فرخی.

در این وقت ملطفه‌ها رسید از منهیان بخارا که علی تکین البته نمی‌آساید و ژاژ میخاید و لشکر میسازد. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۳). گفت [حسنک] زندگانی خواجه دراز باد، بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ

۱ - نل: شاعر است.
۲ - شاید: ژاژند. ۳ - نل: خران.
۴ - نل: تازند.
۵ - کلمهٔ ژاژ و ژاژخای با کلمهٔ Jaseur و Causeur از یک ریشه است و شاید اصل کلمهٔ «ژازر» فرانسوی همین کلمهٔ ژاژ باشد.
۶ - این بیت را به رودکی نیز نسبت کرده‌اند.
7 - Jaser. Déblatérer.
۸ - یعنی: شکر الحمد. منت خدای را المنة.

میخائیدم که همه خطا بود،از فرتّانبرداری چه چاره داشتم. (تاریخ بیهقی ص۱۸۲). زمین بوسه داد و بایستاد [ابوالفتح بستی]. خواجه گفت: از ژاژ خائیدن توبه کردی؟ گفت:ای خداوند مشک و ستوربانی مرا توبه آورد. (تاریخ بیهقی ص۱۶۵). میشنویم تنی چند به باب ایشان [اریارق و غازی] حسد مینمایند و ژاژ میخایند، از آن نباید اندیشید. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۳).

چون مؤذنت بخواند زی مسجد
تو اوفتاده ژاژ همی خائی. ناصرخسرو.

اگر نالم گویند نیست حاجتمند
وگر بنالم گویند ژاژ میخاید. مسعودسعد.

بزیر بار هجو من خرک ژاژی همی خاید
به تیز آورده‌ام او را[1] و خارشگاه میخارم.
سوزنی.

قول حق را هم ز حق تفسیر جو
هین مخا ژاژ از گمان ای یاوه گو. مولوی.

مصطفی مه می‌شکافد نیمه‌شب
ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند
و آن جهود از خشم سبلت می‌کند. مولوی.

زین منی چون نفس زائیدن گرفت
صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت. مولوی.

بر دلبر ما هیچ کسی را مفزائید
مانندهٔ او نیست کسی، ژاژ مخائید. مولوی.

مثال مجلست را چون بسلک اندر کشم لؤلؤ
شنیدم ژاژ خاید دیوخوئی اندر آن محفل.
ملک‌الشعراء کاشی.

ژاژخای. (نف مرکب) رجوع به ژاژخا شود:

دل به بیهوده‌ای مکن مشغول
که فلان ژاژخای میخاید. ناصرخسرو.

ژاژخای. (اِخ) لقب طیان شاعر. رجوع به ژاژخا و طیان شود.

ژاژخوار. [خوا / خا] (نف مرکب) بیهوده گو.یاوه گو.ژاژخای در همهٔ معانی:

کارهای شیرمردان کردی و از رشک تو
حاسدانت یاوه گو هستند و جمله ژاژخوار.
فرخی.

ژاژدرائی. [دَ] (حامص مرکب) ژاژخائی. بیهوده گوئی.رجوع به ژاژخائی شود:

شعر تو ژاژ است، مگر سوی تو
فضل همه ژاژدرائیستی. ناصرخسرو.

ژاژ درائیدن. [دَ دَ] (مص مرکب) بیهوده گفتن.ژاژ خائیدن. رجوع به ژاژ خائیدن شود:

کسی که ژاژ دراید به درگهی[2] نشود
که چرب‌گویان آنجا شوند کندزبان.[3] فرخی.

چراگر چون من‌است او همچو من بر صدر ننشیند
وگر نی چون بجوید نان و خیره ژاژ بدراید.
ناصرخسرو.

ژاژدرای. [دَ] (نف مرکب) بیهوده گو. یاوه گوی.ژاژخای:

کسی که گوید من چون توام بفضل و هنر
سبک‌خرد بود و یاوه گوی و ژاژدرای.
فرخی.

ژاژک. [ژَ] (اِ) در بعض لغت‌نامه‌ها آن را به لوبیا ترجمه کرده‌اند. (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی). و بیت زیرین در ذیل کلمهٔ کوم در فرهنگ اسدی آمده است و معنی کلمه چنانکه معنی تمام شعر معلوم نیست:

ماه کانون است ژاژک نتوانی بستن
هم از این کومک بر خشک و همی بند آن را.
ابوالعباس.

رجوع به ژاژمک و ژاژومک شود.

ژاژ گفتن. [گُ تَ] (مص مرکب) بیهوده و هزل گفتن. رجوع به ژاژ خائیدن شود:

همه گویندهٔ فسق و فجوریم
ز هزل و ژاژ گفتن ابکمی کو. سنائی.

ژاژ لائیدن. [دَ] (مص مرکب) بیهوده و یاوه گفتن. ژاژ خائیدن:

آن خبیث از شیخ می‌لائید ژاژ
کژنگر باشد همیشه عقل کاژ. مولوی.

ژاژلن. [ژِلْ لُ] (اِخ)[4] نام خانواده‌ای از مردم لیتوانی که بر لهستان (از ۱۳۸۶ تا ۱۵۷۲ م.) و بوهم و هنگری سلطنت کردند و مؤسس آن لادیسلاس ژاژلن[5] بود.

ژاژمک. [ژُ مَ] (اِ) دانهٔ لوبیا را گویند. و آن مخفف ژاژومک است.

ژاژوک. (اِ) در بعض فرهنگها بدان معنی لوبیا داده‌اند و آن ظاهراً غلط و صحیح ژاژومک باشد چنانکه در فرهنگ جهانگیری، سروری، برهان، سراج و غیاث اللغات آمده است.

ژاژومک. [مَ] (اِ) لوبیا را گویند و آن تخمی است که بعربی لیاء[6] خوانند. (برهان). رجوع به لوبیا شود.

ژاژه. [ژَ / ژِ] (اِ) ژاژ. علف بیمزه. ||سخنان هرزه. (برهان).

ژاژیدن. [دَ] (مص) ژاژ خائیدن. هرزه گفتن. (کذافی تحفة السعادة):

خواری از او بس بود آن کت کند
رنجه به ژاژیدن بسیار خویش. ناصرخسرو.

شعر ژاژیدن لهاشم تست
علک خائیدن لهاشم خر. سوزنی.

||نشخوار کردن. ||عوعو کردن مثل سگ. (آنندراج).

ژاسمن. [مَ] (اِخ)[7] ژاک بوئه. نام شاعری از مردم گاسکنی، متولد و متوفی در آژان[8] (۱۷۹۸ - ۱۸۶۴ م.). وی پسر خیاطی بود و چندی در مدرسهٔ علوم روحانی و مذهبی[9] گذرانید و سپس دکهٔ حلاقی و مزینی باز کرد و مشغول کار شد، از این جهت او را «پروکیه»[10] گویند. وی پس از بیست‌وچهار سال اولین منظومهٔ خود را به لهجهٔ گاسکنی بنام «مرا باید مرد»[11] انتشار داد و بسال ۱۸۳۵ م. بهترین آثار خود را که به لهجهٔ محلی سروده شده بود فراهم آورده در مجلّدی بنام «لاس پاپی‌یوتس»[12] منتشر ساخت.

ژاسی. (اِخ)[13] رجوع به یاشی[14] شود.

ژاشت. (اِخ) ناحیتی است از حدود ماوراءالنهر اندر کوهها و شکستگی‌ها و اندر میان بتمان و ختلان نهاده، با روستاها و کشت و برز بسیار و مهتران این ناحیت را دهقان ژاشت خوانند. (حدود العالم چ طهران ص۷۲). از اقلیم پنجم است. (التفهیم ص ۱۹۹).

ژاعو. (اِ) ژاغو. صاحب ذخیره گوید: چون علت رجا که زنان را پدید آید و آن گوشت‌پاره‌ای باشد بی‌روح که اندر جسم تولید کند و چون ژاعو که اندر فرغانه و بعض نواحی خوارزم همی باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی نسخهٔ خطّی مؤلف ورق ۴۳ صفحهٔ دست چپ سطر ده). و ظاهراً این همان چیزی است که مثل بادنجان بزرگ از گلو آویزد.[15]

ژاغر. [غَ] (اِ) چینه‌دان. به تازی آن را حوصله خوانند. کژار. چینه‌دان مرغ:

خورند از آنچه بماند ز من ملوک زمین[16]
تو از پلیدی و مردار پر کنی ژاغر.
عنصری (خطاب باز سپید به زاغ).

وگر مرغکی کوچک آید فراز
دهدش آب و چینه بروز دراز
چو از بس چینه پر شود ژاغرش
گردزورمندی تن لاغرش. اسدی.

از خون دلیران بدشت، شیران
از نیزهٔ او پر کنند ژاغر. قطران.

از کشتگان هنوز طیور و سباع را

---

۱ - نل: خر را. ۲ - نل: به درگهش.
۳ - نل: که خوب‌گویان اینجا شوند گنگ‌زبان.
4 - Jagellons.
5 - Ladislas Jagellon.
۶ - در لغت‌نامه‌های عرب لیاء ککتاب آمده است و می‌نویسند: نوعی از حبوب باشد مانند نخود، نیک سپید و بدان زنان را صفت کنند به سپیدی، فیقال: کأنها لیاءة.
7 - Jasmin, Jacques Boé.
8 - Agen. 9 - Séminaire.
10 - Le Perruquier.
11 - Il me faut mourir.
12 - Las Papillolos.
13 - Jassy. 14 - Iashi.
15 - Goitre.
۱۶ - نل: جهان.

پر گوشت ژاغر است و پر از استخوان‌شکم.
معزی.

کبوتری است که بر چنگ و مخلب شاهین
براه دیده ز ژاغر برافکند ارزن.   ازرقی.

مرغ توام مرا پر فرمان ده و بپران
که‌الاّ سزای دانهٔ تو ژاغری ندارم.   خاقانی.

از دل و رخسارشان خوردند چندان کرکسان
کز شبه منقار و از زرنیخ ژاغر ساختند.
خاقانی.

دائم از چینه‌های انعامش
پر بود مرغ آز را ژاغر.   لطیفی (از شعوری).

ژاغو. (اِ) رجوع به ژاعو شود.

ژافا. (اِخ)[1] در تداول مردم اروپا یافا را گویند. رجوع به یافا شود.

ژافا. (اِخ) نام پرده‌ای بزرگ در موزهٔ لوور[2] که مبتلاشدگان به مرض طاعون را در شهر یافا در حالی که بناپارت با ژنرال‌های خود در بیمارستانی به عیادت ایشان رفته است نشان میدهد (۱۸۰۴ م.).

ژافنا. (اِخ)[3] نام شهر و بندر سیلان[4] و آن دارای ۴۵۰۰۰ سکنه است.

ژافه. [فَ / فِ] (اِ) نوعی گیاه بدبو. ||خارپشت. (آنندراج). رجوع به زافه شود.

ژافه. [فِ] (اِخ)[5] پسر سوم نوح. یافث. رجوع به یافث شود.

ژاک. (اِخ)[6] شارل امیل. نقاش و گراورساز فرانسوی، متولد و متوفی به پاریس (۱۸۱۳ - ۱۸۹۴ م.). وی را بهترین نقاشی‌های آب‌ورنگی هست و موضوع آنها غالباً زندگانی روستائی است.

ژاک. (اِخ)[7] (قدیس) او را ژاک‌لوماژور[8] نیز گویند. از حواریون مسیح، پسر زبده[9] و برادر یوحنای انجیلی[10] متولد به بیت سعید (جلیله) مقارن سال ۱۲ ق.م. او در سال ۴۴ م. در شهر اورشلیم به شهادت رسید. ذکران و یادکرد او در بیست‌وپنجم ژوئیه است.

ژاک. (اِخ) ملقب به شهید، معاصر بهرام پنجم ساسانی. وی از عیسویانی است که از انکار دیانت خود امتناع کردند و بفرمان شاهنشاه ساسانی به مجازات «نُه مرگ» محکوم شدند زیرا در مقابل محکمهٔ شاهی جسورانه تذکر داده بودند که یزدگرد اول نیز چون از رفتار نیک خود نسبت به عیسویان دست کشید در حالی مرد که همه از او کناره کرده بودند و بعد از مرگ نیز جسد او را در مدفن قرار ندادند. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشیدیاسمی ص ۲۱۷).

ژاک. (اِخ) (قدیس) نام اسقف نصیبین از علمای عالیقدر کلیسای سریانی (۲۷۰ - ۳۵۰ م.).

ژاک. (اِخ) یا جیم اول. پادشاه میورقه[11] (۱۲۴۳ - ۱۳۱۱ م.). وی پسر ژاک اول پادشاه آراگون بود.

ژاک. (اِخ) یا جیم دوم. پادشاه میورقه. پسر کوچک ژاک جیم اول (۱۳۱۵ - ۱۳۴۹ م.).

ژاک. (اِخ) یا جیم سوم. پادشاه اسمی میورقه (۱۳۳۶ - ۱۳۷۵ م.).

ژاکا. (اِخ)[12] شهر و قلعهٔ اسپانیا (آراگون)[13] دارای ۵۰۰۰ تن سکنه. پایتخت قدیم کشور سوبرارب[14].

ژاکارد. (اِخ)[15] ژزف ماری. مکانیسین فرانسوی، متولد در لیون. مخترع دستگاه بافندگی که باعث شهرت نام او گردید (۱۷۵۲ - ۱۸۳۴ م.).

ژاکاند. (اِخ)[16] کلودیوس. نام نقاش فرانسوی، متولد به لیون و متوفی به پاریس (۱۸۰۵ - ۱۸۷۸ م.).

ژاک اول. [کِ اَوْ وَ] (اِخ)[17] استوارت. متولد بسال ۱۴۰۶ م. پادشاه اِکُس[18] از ۱۴۲۳ تا ۱۴۳۷ م.

ژاک اول. [کِ اَوْ وَ] (اِخ) متولد بسال ۱۲۰۸ م. او را جیم[19] اول و فاتح[20] نیز نامند. وی پادشاه آراگون[21] بود (از ۱۲۳۱ تا ۱۲۷۶ م.).

ژاکب. [کُ] (اِخ)[22] کرتین. نام زبانشناس آلمانی، متولد درگتا[23] (۱۷۶۴-۱۸۴۷ م.). او مؤلف کتاب «منتخبات یونانی»[24] است.

ژاکب. [کُ] (اِخ)[25] ماکس. نویسندهٔ فرانسوی، متولد در کیمپر[26]، متوفی در درانسی[27] (۱۸۷۶-۱۹۴۴ م.).

ژاک‌بنم. [بُ نُ] (فرانسوی، اِ مرکب)[28] نامی که گاهی در مقام تحقیر دهقان فرانسوی را دهند و غرض از آن کسی است که تن به هر بندگی و بیگاری و حقارت دهد.

ژاکبی. [کُ] (اِخ)[29] شارل گوستاو ژاکب. ریاضی‌دان آلمانی، متولد در پوتسدام[30] (۱۸۰۴-۱۸۵۱ م.).

ژاکبیت. [کُ] (اِخ)[31] یعقوبیه. رجوع به یعقوبیه و یعقوبیان شود.

ژاکبیت. [کُ] (اِخ) نامی است که پس از انقلاب ۱۶۸۸ م. در انگلستان به طرفداران ژاک دوم و خانوادهٔ استوارت[32] دادند.

ژاکبین. [کُ] (اِخ)[33] نام یکی از معروفترین انجمن‌های سیاسی انقلاب فرانسه. این انجمن متشکل بود از دسته‌ای از انقلابیون که جلسات خود را در صومعهٔ قدیمی ژاکوبین واقع در کوچهٔ سنت‌هونره[34] در شهر پاریس منعقد میساختند و آن در اکتبر سال ۱۷۸۹ م. به دست عده‌ای از انقلابیون پرشور تأسیس شد و تا سال ۱۷۹۴ برپا بود.

ژاک پنجم. [کِ پَ جُ] (اِخ) پادشاه اِکُس از ۱۵۱۳ تا ۱۵۴۲ م. متولد بسال ۱۵۱۲ و متوفی بسال ۱۵۴۲. وی اتحاد با فرانسه را اعلام کرد. و او پدر ماری استوارت[35] است.

ژاکپن داتدی. [کُ پِ تُ] (اِخ)[36] نام عارف و شاعر ایتالیائی، متولد به تُدی (۱۲۳۰-۱۳۰۶ م.).

ژاکت. [کِ] (فرانسوی، اِ)[37] نام نوعی از لباس مردانه که در مواقع رسمی پوشند. ||نام قسمی از لباس زنانه.

ژاکتت. [کُ تُ] (اِخ)[38] ژان ژزف. عالم تعلیم و تربیت فرانسوی، متولد در دیژن[39]. او موجد روش تعلیمات عمومی[40] است. (۱۷۷۰-۱۸۴۰ م.).

ژاک چهارم. [کِ چَ رُ] (اِخ) پادشاه اِکُس از ۱۴۸۸ تا ۱۵۱۳ م. متولد بسال ۱۴۷۳ و متوفی بسال ۱۵۱۳.

ژاک دولپه. [دُ لِ پ] (اِخ)[41] رجوع به سنت‌ژاک دولپه[42] شود.

ژاک دوم. [کِ دُوْ وُ] (اِخ) ملقب به عادل.[43] پادشاه آراگون (۱۲۶۰ - ۱۳۲۷ م.).

ژاک دوم. [کِ دُوْ وُ] (اِخ) پادشاه اِکُس[44] از ۱۴۳۷ تا ۱۴۶۰ م. متولد بسال ۱۴۳۰ و

1 - Jaffa. 2 - Louvre.
3 - Jaffna. 4 - Ceylan.
5 - Japhet.
6 - Jacque, Charles Émile.
7 - Jacques (Saint).
8 - Jacques le Majeur.
9 - Zébédée.
10 - Jean l'Évangéliste.
11 - Majorque. 12 - Jaca.
13 - Aragon. 14 - Sobrarbe.
15 - Jacquard, Joseph Marie.
16 - Jacquand, Claudius.
17 - Stuart. 18 - Écosse.
19 - Jayme.
20 - Le conquérant.
21 - Aragon.
22 - Jacobs, Chrétien.
23 - Gotha.
24 - L'Anthologie grecque.
25 - Jacob, Max.
26 - Quimper. 27 - Drancy.
28 - Jacques Bonhomme.
29 - Jacobi, Charles Gustave Jacob.
30 - Potsdam. 31 - Jacobites.
32 - Stuarts. 33 - Jacobins.
34 - Saint-Honoré.
35 - Marie Stuart.
36 - Jacopone da Todi.
37 - Jaquette.
38 - Jacotot, Jean Joseph.
39 - Dijon.
40 - La méthode d'enseignement universel.
41 - Jacques de l'Épée.
42 - Saint-Jacques de l'Épée.
43 - Le Juste. 44 - Écosse.

متوفی بسال ۱۴۶۰.

ژاک دوم. [کِ دُوْ وُ] (اِخ) پسر شارل اول. متولد در قصر سن‌جیمز[1] بسال ۱۶۳۳ و متوفی در سن‌ژرمن[2] بسال ۱۷۰۱ م. وی بسال ۱۶۸۵ پادشاه انگلیس شد. او سلطانی مستبد و جبار بود و با احساسات ملی انگلیسیان. او با موافقت کردن با کاتولیکها و عقد اتحاد با لوئی چهاردهم مخالف بود. وی به دست گیوم ناسو[3] شاهزادهٔ اورانژ[4] از تخت سلطنت خلع گردید و زندگانی خود را در فرانسه در قصر سن‌ژرمن واقع در لی[5] به پایان رسانید.

ژاک دووِرازین. [دُ وُ] (اِخ)[6] ملقب به سعید.[7] مؤلف احوال اولیاء ایتالیائی. متولد در ورازین نزدیک ژن[8]. نویسنده: داستانهای طلائی (۱۲۲۸-۱۲۹۸ م.).

ژاک دوویتری. [دُ] (اِخ)[9] اُسقف و مورّخ و خطیب فرانسوی (۱۱۸۰ - ۱۲۴۰ م.).

ژاکسن. [سُ] (اِخ)[10] اندریو. نام مردی از مردم ممالک متحدهٔ آمریکای شمالی، متولد در واکس‌هاو[11] کارولین شمالی[12] بسال ۱۷۶۷ و متوفی بسال ۱۸۴۵ م. وی از ۱۸۲۹ تا ۱۸۳۷ رئیس‌جمهور آمریکا بوده است.

ژاکسن‌ویل. [سُ] (اِخ)[13] نام شهری از ممالک متحدهٔ آمریکای شمالی در فلوريد[14] بر ساحل رود سنت‌جون، دارای ۱۷۳۰۰۰ تن سکنه.

ژاک سوم. [کِ سِوْ وُ] (اِخ) پادشاه اِکُس از ۱۴۶۰ تا ۱۴۸۸ م. تولد وی بسال ۱۴۵۱ و مرگش بسال ۱۴۸۸ بوده است.

ژاک سوم. [کِ سِوْ وُ] (اِخ) یا ژاک فرانسیس ادوارد استوارت[15]. یا شوالیه دسن‌ژرژ[16]. پسر ژاک دوم انگلیسی، متولد در لندن بسال ۱۶۸۸ و متوفی در آلبانو[17] بسال ۱۷۶۶ م. وی برای به دست آوردن تخت سلطنت مشقات بسیار متحمل شد و سرانجام نیز به مقصود نائل نگردید.

ژاک ششم. [کِ شِ شُ] (اِخ) پسر ماری استوارت. متولد بسال ۱۵۶۶ در ادیمبورگ[18] و متوفی بسال ۱۶۲۵ م. پادشاه اِکُس در ۱۵۶۷ و پادشاه بریتانی کبیر از ۱۶۰۳ تا ۱۶۲۵. این پادشاه در انگلستان به ژاک اول موسوم است. وی با سلطه و نفوذ مذهبی خود فرمان به آزار و تعقیب انقلابیون و آزادیخواهان انگلیس داد.

ژاکلین. [کِ] (اِخ)[19] کنتس هِنوت و هلند و زلاند[20] متولد به لاهه (۱۴۰۱-۱۴۳۶ م.).

ژاکلیو. [کُ یُ] (اِخ)[21] متولد بسال ۱۸۴۳ در سنت-ژان-سولی‌میو (لوآر)[22] و متوفی در پاریس بسال ۱۸۸۶ م. او راست کتاب «سه ماه در کنار گنگ و برهماپوترا».

ژاکلیو. [کُ یُ] (اِخ)[23] لوئی. نویسندهٔ فرانسوی، متولد در کارل[24] (ساءون‌اِلوآر)[25] بسال ۱۸۳۷ و متوفی بسال ۱۸۹۰ م.

ژاکمار. [کِ] (اِخ)[26] ژول فردینان. گراورساز فرانسوی، متولد در پاریس بسال ۱۸۳۷ و متوفی بسال ۱۸۸۰ م.

ژاکمل. [م] (اِخ)[27] نام بندر جمهوری هائیتی[28] دارای ۱۰۰۰۰ تن سکنه.

ژاکمن. [مُ] (اِخ)[29] ویکتور. رحاله و طبیعی‌دان فرانسوی. وی بجهت اکتشافات خود در هندوستان انگلیس و تبت مشهور است (۱۸۰۱-۱۸۳۲ م.).

ژاکو. [کُ] (اِخ)[30] ژرژ. نام مجسمه‌ساز فرانسوی از مردم نانسی[31] (۱۷۹۴-۱۸۷۴ م.).

ژاکو. (اِخ)[32] فرانسوا سیژیسموند. طبیب فرانسوی، متولد به ژنو (۱۸۳۰-۱۹۱۳ م.).

ژال. (اِ) ژاله. رجوع به ژاله شود:

بر ایشان بیارید چون ژال[33] میغ
چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ. فردوسی.

در بعض فرهنگها این صورت و شاهد از بیت مذکور آمده است ولی ظاهراً بر اساسی نیست.

ژال. (اِخ)[34] اگوستن. دانشمند فرانسوی نویسندهٔ لغت‌نامهٔ انتقادی[35] و قاموسی در اصطلاحات کشتی‌رانی[36] متولد به لیون (۱۷۹۵-۱۸۷۳ م.).

ژالابر. [بِ] (اِخ)[37] شارل فرانسوا. نام نقاش فرانسوی متولد در نیم[38] بسال ۱۸۱۹ و متوفی بسال ۱۹۰۱ م.

ژالاپا. (اِخ)[39] نام شهری از مکزیک دارای ۲۸۰۰۰ تن سکنه، واقع در شمال ورا کروز[40].

ژالق. [لَ] (اِخ) نام حصنی به سیستان. زالق، جالق، صالق، جالقان و صالقان نیز ضبط کرده‌اند. رجوع به زالق شود. (تاریخ سیستان ص ۲۹).

ژالکه. [کَ / کِ] (اِ) نام گیاهی است دوائی شبیه به انگشتان چلپاسه و زغن. (برهان).

ژالو. (اِخ)[41] اِدمُن. نام داستان‌نویس و نقاد فرانسوی، متولد به مارسی به سال ۱۸۷۸ م. وی عضو فرهنگستان فرانسه و نویسندهٔ کتاب «بقیه خاموشی است»[42] است.

ژاله. [لَ / لِ] (اِ) تگرگ را گویند و سبب آن چنان است که چون بخار بهوا رود و سرما در او اثر کند غلیظ شود و قطرهٔ باران گردد و در محل فرودآمدن فعل برودت در او زیاده تأثیر کند او را بفشرد و یخ بندد. (برهان). ژاله را بتازی بردگویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). (کذا در لغت‌نامهٔ مقامات حمیدی). حب‌الغمام. سنگچه. یخچه. سنگک. (حاشیهٔ نسخهٔ اسدی نخجوانی). تگرگ را نیز گویند. (اسدی):

چون ژاله به سردی اندرون موصوف
چون غوره به خامی اندرون محکم. منجیک.

پدید آمدی منجنیق از برش
چو ژاله همی کوفتی بر سرش. فردوسی.

||باران. سرشک هوا. ||شؤبوب. (زمخشری) (دهار). سرشک صافی و شبنم که بر کشت افتد. (نسخهٔ اسدی نخجوانی). شبنم و آن چون قطرهٔ باران باشد که بامدادان از خنکی بر چیزها نشیند. (صحاح الفرس). شبنم را نیز گویندو سبب آن چنان باشد که شدت سرما هوای صافی را غلیظ کند و بخار سازد و از زمین اندکی بلند شود و بر برگهای نباتات نشیند و از آن قطره‌ها پدید گردد. (برهان). رطوبتی که در هوای صحو بر گیاه و درخت نشیند و بسته نباشد خلاف شبنم. قطرهٔ آب که از سردی صبح بر برگ نشیند. ||قطرهٔ آب که بر برگ گل و جز آن پیدا آید که روان و سیال است و بمعنی صقیع و پشک نیست:

زمانی برق پرخنده زمانی باد پرناله

---

1 - Saint-James.
2 - Saint-Germain.
3 - Guillaume de Nassau.
4 - Orange. 5 - Laye.
6 - Jacques de Voragine.
7 - Le bienheureux.
8 - Gênes.
9 - Jacques de Vitry.
10 - Jackson, Andrew.
11 - Waxhaw.
12 - Caroline du Nord.
13 - Jacksonville.
14 - Floride.
15 - Jacques Francis Édouard Stuart.
16 - Chevalier de Saint-Georges.
17 - Albano. 18 - Edimbourg.
19 - Jacqueline.
20 - Comtesse de Hainaut, de Hollande et de Zélande.
21 - Jacolliot.
22 - Saint-Jean-Soleymieux (Loire).
23 - Louis. 24 - Charolles.
25 - Saône-et-Loire.
26 - Jacquemart, Jules Ferdinand.
27 - Jacmel. 28 - Haïti.
29 - Jacquemont, Victor.
30 - Jacquot. 31 - Nancy.
32 - Jaccoud, François Sigismond.
۳۳ - نل: ژاله.
34 - Jal.
35 - Dictionnaire critique.
36 - Glossaire nautique.
37 - Jalabert, Charles François.
38 - Nîmes. 39 - Jalapa.
40 - Veracruz.
41 - Jaloux, Edmond.
42 - Le Reste est silence.

چنان مادر ابر سوک عروس سیزده‌ساله
وگشته زین پرند سرخ[1] شاخ بیدبن‌ساله
چنان‌چون اشک مهجوران نشسته ژاله بر لاله[2].
رودکی.
یاقوت‌وار لاله، بر برگ لاله ژاله
کرده‌بر او حواله، غواص در دریا. کسائی[3].
گل‌شنبلیدش پر از ژاله گشت
زبان و روانش پر از ناله گشت. فردوسی.
سرشک سر ابر چون ژاله گشت
همه کوه و هامون پر از لاله گشت. فردوسی.
شده ژاله در گل چو می در قدح
همی تافت از چرخ قوس قزح. فردوسی.
ز بس کو همی شیون و ناله کرد
همه خلق را چشم پرژاله کرد. فردوسی.
پدید آمدی منجنیق از برش
چو ژاله همی کوفتی بر سرش. فردوسی.
بدرّید آواز گوش هزبر
تو گفتی همی ژاله بارید ابر. فردوسی.
ز دیوارها خشت و از بام سنگ
به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه
کسی را نبد بر زمین جایگاه. فردوسی.
بر ایشان ببارید چون ژاله میغ
چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ. فردوسی.
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ
تو گفتی هوا ژاله بارد ز میغ. فردوسی.
به گرد اندرون نیزه چون ژاله بود
همه دشت از آن خستگان ناله بود.
فردوسی.
تو گفتی هوا ژاله بارد همی
به سنگ اندرون لاله کارد همی. فردوسی.
همه شهر پر زاری و ناله گشت
به چشم اندرون آب چون ژاله گشت.
فردوسی.
همه شهر ایران پر از ناله بود
به چشم اندرون آب چون ژاله بود.
فردوسی.
بشست آسمان روی گیتی به قیر
ببارید چون ژاله از قیر تیر. فردوسی.
کوه پرلاله و لاله همه پرژاله
دشت پرسنبل و سنبل همه پرسوسن. فرخی.
وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر
هرکه راگفتی بر دیده برم تیر بکار. فرخی.
ژاله باران زده بر لالهٔ نعمان نقط
لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار.
منوچهری.
هر قمریکی قصد به باغی دارد
هر لاله گرفته ژاله‌ای در بر تنگ. منوچهری.
لاله به شمشاد برآمیختند
ژاله به گلنار درآویختند. منوچهری.
چون بردرید بر کف صحرا قباله‌ها
بارانها چکید و ببارید ژاله‌ها. منوچهری.

ژاله بر رخ فتاده چون عرقی
که‌به رخسار یار من باشد. بهرامی.
بگفت این و گل برگ پرژاله کرد
ز خونین سرشک آتشین لاله کرد. اسدی.
دلش گشت دریای درد و دریغ
شدش دیدگان ژاله‌بارنده میغ. اسدی.
کمان آژفندا کـ‌شد ژاله تیر
گل غنچه پیکان[4] زره آبگیر. اسدی.
دیوستان شد زمین و خاک خراسان
زانکه همی ز ابر جهل بارد ژاله.
ناصرخسرو.
تو سحاب سخا و مکرمتی
جود تو ژاله کز سحاب آید
زر و سیم است ژالهٔ تو سحاب
آنچه در وزن و در حساب آید. سوزنی.
کفِ جواد تو چون ابر بهار است راست
زو زده‌بر شوره‌زار ژاله چو بر کشتمند.
سوزنی.
سعد ملک ای وزیر دریادل
کف‌راد تو ابر پرژاله
روید از ژالهٔ کف رادت
بر رخ سائلان تو لاله. سوزنی.
ژاله خورشید شعله بارد اگر
درجهد برق خاطرش به غمام. انوری.
چون نم ژاله ز خایه از تف خورشید
جان حسود از تف حسام برآمد. خاقانی.
مائده‌سالار صبح، نزل سحرگه فکند
از پی جلاب خاص، ریخت ز ژاله گلاب.
خاقانی.
ژاله به آن شمع ریخت روغن طلق از هوا
تا نرسد شمع را زآتش لاله عذاب. خاقانی.
تا شکل حباب از مدد ژاله نماید
چون خرگه بی‌روزن و بی‌در بشمر بر.
سیف اسفرنگ.
ژاله بر لاله فرودآمد هنگام سحر
راست چون عارض گلبوی عرق‌کردهٔ یار.
سعدی.
اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی
چو خرمهره بازار از او پُر شدی. سعدی.
فراقت کُشت خسرو راکه بیمش بد ز روز بد
ملخ زدکشت دهقان راکه می‌ترسید از ژاله.
امیرخسرو.
خوی‌کرده میخرامد و بر عارض چمن
از شرم روی او عرق ژاله میرود. حافظ.
باد بهار میوزد از بوستان شاه
وز ژاله آب در قدح لاله میرود. حافظ.
بهار شد چه بجا خشک مانده‌ای، ای ابر
سزای خرقهٔ تقوی بسنگ ژاله بده.
صائب.
|| خیکی پرباد که بدو از آب بگذرند. (لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی). خیک بادمیده باشد که بدان از آبهای بزرگ عبور کنند. (صحاح الفرس). بمعنی جاله و آن چیزی باشد که از چوب و علف سازند و مشکهای پرباد بر آن بندند و بر آن نشسته از آب گذرند و بعضی آن مشکهای پرباد را و مشکی را که شناوران بر پشت بندند ژاله گویند. (برهان قاطع).
چنانکه در فوق گذشت یکی از معانی که به ژاله میدهند (و پیش از همه ظاهراً در لغت اسدی آمده است) خیکی است که پرباد کنند و بر آب بدان بگذرند، ولی شاهد آن تنها دو شعر فرخی است در یک قصیده و اولی بضبط نسخهٔ اسدی نخجوانی این شعر است:
سر ملوک عجم چون بنزد کوه رسید
صف سپاه عدو دید با سکون و قرار
ز ریدکان سرائی چو ژاله بر سر آب
بدان کنار فرستاد ریدکی سه چهار.
در اینجا فرخی ریدک شناور را به ژاله تشبیه میکند و ظاهراً کلمه معنی حباب میدهد. و شاهد دوم آن بیت دیگر فرخی است در این شعر:
بدان ره اندر بگذشت ز آبهای بزرگ
چه آبهائی تاگنگ رفته از کهسار
چو آب سیلی کز ژاله برگرفتی مرد
چو آب جوئی کز پیل درربودی بار.
و چنانکه مشهود است این شعر به این صورت معنی ندارد و در نسخهٔ چاپی عبدالرسولی بیت دوم این است:
چه آبگونی از پیل برگرفتی سر
چه آبگونی کز ژاله برفکندی بار.
و نسخ‌بدل «برگرفتن بار» است. ولی چون نسخهٔ نخجوانی اقدم می‌باشد باید شعربحدس و تصحیح قیاسی اینطور خوا
چوسیلی گر ژاله برگرفتی مرد
چوجوئی گر پیل‌وار بردی بار.
آن باز ژاله بمعنی حباب میشود و فاعل بی آب سیل و مفعول مرد است؛ یعنی ا سیل ژاله‌اش مردی بودی چنانکه در ثانی فاعل بردی آب جوی و مفعول وار میباشد.
چه در بالا گذشت اگر شاهد این دو خی است تنها آن برای این معنی یعنی باداندرمیده کافی نیست زیرا بطوری م کلمهٔ ژاله در آن دو شاهد اقرب به کوهله و حباب است تا به خیک دمیده.
[لِ] (اِخ)[5] ژان لوئی نیکلا. مجسمه‌ساز ی متولد در پاریس بسال ۱۸۰۲ و

۱ - ن‌ل: سبز. ۲ - ن‌ل: لاله.
۳ - ن‌ل: فرخی. ۴ - ن‌ل: ترگ و.
5 - Jaley, Jean Louis Nicolas.

متوفی بسال ۱۸۶۶ م.

ژالیسکو. [کُ] (اِخ)[1] نام شهری در مکزیک که آن را کالیسکو[2] نیز خوانند. در این شهر آثار سفالین و اشیاء عتیق و بقایای ابنیهٔ قدیمه یافت شده است که مربوط به تمدن باستانی بومیان اصلی مکزیک است.

ژالین یی. (اِخ)[3] نام کرسی حکومت از ایالت آلیر[4] در شهرستان ویشی[5] واقع بر ساحل رود بسبر[6] دارای ۹۵۴ تن سکنه. و بدانجا معدن مرمر سفید و کوره‌های آهک است.

ژالیو. [یُ] (اِخ)[7] نام دهستانی از ایالت ایزر[8] در شهرستان لاتوردوپن[9] دارای ۵۳۷۷ تن سکنه. آنجا مرکز مقواسازی است.

ژامائیک. (اِخ)[10] جامائیکا. نام یکی از جزایر آنتیل[11] در جنوب کوبا[12] متعلق به دولت انگلیس. مساحت آن ۱۱۵۲۵ کیلومتر و دارای قریب ۱۱۲۱۰۰۰ تن سکنه. مرکز آن کینگستون[13] و محصولات عمدهٔ آن شکر و موز و رُم است.

ژامبلیک. (اِخ)[14] نام داستان‌نویس یونانی متولد به شام در قرن دوم میلادی.

ژامبلیک. (اِخ)[15] نام فیلسوفی از طریقهٔ افلاطونیون جدید[16] در قرن چهارم میلادی.

ژامن. [مَ] (اِخ)[17] آمادیس. نام شاعر فرانسوی، متولد به شاورس[18] (اوب)[19] شاگردگزیدهٔ رونسار[20] (۱۵۳۸-۱۵۸۵ م.).

ژامن. [مَ] (اِخ)[21] ژول سلستن. نام طبیعی‌دان فرانسوی، متولد به ترم‌آردن[22] (۱۸۱۸-۱۸۸۶ م.).

ژان. (اِخ) امپراطور حبشه. او را دجه کاسائی[23] گویند. وی در حدود سال ۱۸۳۲ متولد شد و بسال ۱۸۸۹ م. درگذشت.

ژان. (اِخ) کنت انگولم[24]. امیر و ادیب فرانسوی متولد در اورلئان[25] بسال ۱۴۰۴ و متوفی در کنیاک[26] بسال ۱۴۶۷ م.

ژان. (اِخ) دوک دآلنسن[27]. متولد در ۱۴۰۹ و متوفی در پاریس بسال ۱۴۷۶ م.

ژان. (اِخ)[28] نام پادشاه دانمارک و سوئد و نروژ (۱۴۵۵-۱۵۱۳ م.).

ژان. (اِخ) کنت آرمانیاک[29]. رجوع به آرمانیاک شود.

ژان. (اِخ) مورخ فرانسوی در قرن دوازدهم میلادی. او را آثار بسیاری به زبان لاتین است.

ژان. (اِخ) یا ژان گری[30]. رجوع به گری شود.

ژان. (اِخ) ملکهٔ فرانسه (۱۳۲۶-۱۳۶۰ م.). دختر گیوم سیزدهم[31] کنت دُورنی[32] و بولنی[33].

ژان. (اِخ) کنتس فلاندر[34] و هنو[35] دختر بودوآن نهم[36] کنت فلاندر و امپراطور قسطنطنیه، متوفی در ۱۲۴۹ م.

ژان. (اِخ) او را پره‌مونتره[37] نامند. نام رئیس طرفداران عقاید مذهبی در پراگ[38] (۱۳۷۰-۱۴۲۱ م.).

ژان. (اِخ)[39] اتو. عالم فقه‌اللغه و باستان‌شناس و مورخ آلمانی (۱۸۱۳ - ۱۸۶۹ م.).

ژان. (اِخ)[40] باتیست ژزف فابیان سه‌باستیان. آرشیدوک اطریش[41] متولد در ۱۷۸۲ و متوفی در ۱۸۵۹ م.

ژان. (اِخ)[42] شارل ماری ایزیدر. نام شاهزادهٔ بوربونی[43] (۱۸۲۴-۱۸۸۷ م.).

ژان. (اِخ)[44] فردریک لوئی. نویسندهٔ وطن‌خواه آلمانی متولد در لانز[45]. وی در ۱۸۱۳ م. آلمانها را بر فرانسویان بشورانید. (۱۷۷۸-۱۸۵۲ م.).

ژان. (اِخ) او را کاتولیکوس[46] می‌نامند. مورخ ارمنی متوفی در ۹۲۵ م. او تاریخ ارمنستان را به روایت موسی خورنی[47] و الیزه[48] و دیگر مورخان ارمنی نوشته است.

ژان. (اِخ)[49] نپوموسن ماری ژزف. پادشاه ساکس[50] متولد در ۱۸۰۱ و متوفی در ۱۸۷۳ م.

ژان اول. [اِ نِ اَوْ وَ] (اِخ)[51] پادشاه آراگون[52] متولد در ۱۳۵۰ و متوفی در ۱۳۹۵ م.

ژان اول. [اِ نِ اَوْ وَ] (اِخ)[53] نام پادشاه کاستیل[54] (۱۳۵۸-۱۳۹۰ م.).

ژان اول. [اِ نِ اَوْ وَ] (اِخ)[55] پادشاه پرتقال از ۱۳۸۵ تا ۱۴۳۳ م. و مؤسس سلسلهٔ آویز[56]. مولد بسال ۱۳۵۷ در لیسبن[57] و وفات ۱۴۳۳ م.

ژان اول. [اِ نِ اَوْ وَ] (اِخ)[58] پادشاه سوئد (۱۲۰۱-۱۲۲۲ م.).

ژان اول. [اِ نِ اَوْ وَ] (اِخ)[59] ملکهٔ ناپل از سال ۱۳۴۳ تا ۱۳۸۲ م. (۱۳۲۶ - ۱۳۸۲ م.).

ژان اول. [اِ نِ اَوْ وَ] (اِخ)[60] یا ژان البرت[61]. پادشاه لهستان[62] (۱۴۵۹-۱۵۰۱ م.).

ژان اول. [اِ نِ اَوْ وَ] (اِخ)[63] دوک لورن[64] متولد در ۱۳۳۹ و متوفی در ۱۳۹۰ م.

ژان اول. [اِ نِ اَوْ وَ] (اِخ)[65] (قدیس) پاپ مسیحی از سال ۵۲۳ تا ۵۲۶ م.

ژان اول. [اِ نِ اَوْ وَ] (اِخ)[66] تزیمیس. پادشاه یونان. متولد در ارمنستان بسال ۹۲۵ م. وی از سال ۹۶۹ تا ۹۷۶ م. در یونان پادشاهی کرده است.

ژان اول. [اِ نِ اَوْ وَ] (اِخ)[67] لوپستم. پادشاه فرانسه. متولد در پاریس بسال ۱۳۱۶ م. وی بعد از مردن پدرش لوئی دهم لوهوتن[68] زائیده شده و چند روز بیش نزیست.

ژان اول. [اِ نِ اَوْ وَ] (اِخ)[69] لورو. دوک برتانی[70] از ۱۲۳۷ تا ۱۲۸۶ م.

---

1 - Jalisco. 2 - Xalisco.
3 - Jaligny. 4 - Allier.
5 - Vichy. 6 - Besbre.
7 - Jallieu. 8 - Isère.
9 - La-Tour-du-Pin.
10 - Jamaïque.
11 - Les Antilles.
12 - Cuba. 13 - Kingston.
14 - Jamblique.
15 - Jamblique.
16 - Néo-platoniciennes.
17 - Jamyn, Amadis.
18 - Chaource.
19 - Aube. 20 - Ronsard.
21 - Jamin, Jules Célestin.
22 - Terme Ardennes.
23 - Dedjah Kassaï.
24 - Comte d'Angoulême.
25 - Orléans. 26 - Cognac.
27 - Duc d'Alençon.
28 - Hans (دانمارکی).
29 - Comte d'Armagnac.
30 - Jeanne Grey.
31 - Guillaume XIII.
32 - Comte d'Auvergne.
33 - Boulogne.
34 - Comtesse de Flandre.
35 - Hainaut. 36 - Baudoin IX.
37 - Le Prémontré.
38 - Prague. 39 - Johann, Otto.
40 - Jean, Baptiste Joseph Fabien Sébastien.
41 - Archiduc d'Autriche.
42 - Jean, Charles Marie Isidore.
43 - Prince de Bourbon.
44 - Jean, Frédéric Louis.
45 - Lanez. 46 - Catholicos.
47 - Moïse de Khoren.
48 - Elisée.
49 - Jean, Népomucène Marie Joseph.
50 - Saxe. 51 - Jean 1er.
52 - Aragon. 53 - Jean 1er.
54 - Castille. 55 - Jean 1er.
56 - Aviz. 57 - Lisbonne.
58 - Jean 1er. 59 - Jean 1er.
60 - Jean 1er.
61 - Jean 1er. Jean Albert.
62 - Pologne. 63 - Jean 1er.
64 - Duc de Lorraine.
65 - Jean 1er (Saint).
66 - Jean 1er Tzimiscès.
67 - Jean 1er Le Posthume.
68 - Louis X Le Hutin.
69 - Jean 1er Le Roux.
70 - Duc de Bretagne.

ژان ایتالس. [لُ] (اِخ)[1] نام فیلسوف یونانی در قرن یازدهم میلادی. وی در ایتالیا متولد شد و در قسطنطنیه نشو و نما یافت. فلسفه و آثار افلاطون و ارسطو و فرفوریوس[2] و ژامبلیک[3] و پرکلوس[4] را شرح کرد ولی متهم به بددینی گشت و تکفیر شد.

ژان باتیست. [ژام] (اِخ)[5] رجوع به یحیی تعمیددهنده شود.

ژان بن سنت آندره. [ژام بُ سَ رِ] (اِخ)[6] یا آندره ژان بون[7]. او را بارون[8] نیز میگفتند. وی عضو مجلس کنوانسیون[9] فرانسه بود (۱۷۴۹-۱۸۱۳ م.).

ژان بیستم. [نِ تُ] (اِخ)[10] وی چند ماهی در سال ۱۰۴۴ م. پاپ غیرقانونی بود.

ژان بیست ودوم. [نِ تُ دُوْ وُ] (اِخ)[11] ژاک دوئز[12]. پاپ مسیحی از ۱۳۱۶ تا ۱۳۳۴ م. در زمان این پاپ الملک الناصر پادشاه مصر که معاصر با ابوسعید بهادر مغول بود در سال ۷۲۰ هـ.ق. جمعی از سرداران خود را امر به هجوم به ارمنستان صغیر و غارت شهر سیس پایتخت کیلیکیه داد و آنان از نیمهٔ ربیع الآخر این سال به بعد آن شهر را غارت کردند و از نهر جیحان گذشتند و سراسر ارمنستان را به باد غارت دادند. پادشاه صغیر آن مملکت لئون پنجم که ده سال بیش نداشت و اتابک ارمنی او چاره‌ای ندیدند جز آنکه از پاپ ژان بیست ودوم استمداد کنند و عالم عیسویت را به کمک بطلبند. پاپ در جواب نوشت که سلاطین اروپا گرفتار جنگ با یکدیگرند و نمیتوانند به مدد او بیایند، ولی خود او قشونی به کمک ارمنستان میفرستد. رسیدن این خبر الملک الناصر را بر ارمنستان خشمناک کرد و بار دیگر آن مملکت را به باد غارت داد و به بلاد عیسوی‌نشین تاخت و شهر ادانه به دست مصریان بسوخت و قریب بیست هزار تن از ارامنه به اسیری گرفتار شدند. از شنیدن این اخبار پاپ بار دیگر به خیال یاری ارمنستان افتاد و این بار علاوه بر اعانه‌ای که جهت پادشاه آن مملکت جمع‌آوری کرد و فرستاد مراسله‌ای به تاریخ ۱۳ ژوئیهٔ ۱۳۲۲ م. /۲۷ جمادی الثانی ۷۲۲ هـ.ق.) از شهر آوین یون[13] به ابوسعید پادشاه مغول در ایران نوشت و سیاست سابق ایلخانان ایران و اجداد او را به یاد او آورد و او را به کمک ارمنستان دعوت کرد و نامه‌ای دیگر خصوصاً به ایلخان نوشت و او را به قبول مذهب مسیح خواند. چند سال بعد از بنای شهر سلطانیه یعنی در تاریخ ۷۱۸ پاپ بموجب فرمانی در آن شهر کنیسه‌ای دایر کرد و یکی از روحانیون عیسوی را که فرانسوا دوپروز[14] نام داشت به ریاست و خلیفگی عیسویان رعیت ایران و ممالک مجاور آن فرستاد و این روحانی تا سال ۷۲۴ این مقام را دارا بود، ولی چون ایلخانان ایران قبول اسلام کرده بودند دیگر عیسویان به آن درجه از نفوذ و اقتدار که در عهد هولاکو و اباقا و ارغون داشتند نرسیدند. لئون پادشاه ارمنستان هم در این تاریخ از ابوسعید مدد خواست و ابوسعید با وجود معاهده‌ای که با سلطان مصر داشت ۲۰۰۰۰ سپاهی بمدد او روانه کرد و ضمناً سلطان مصر را به عقد صلح با پادشاه ارمنستان خواند اما قبل از آنکه سپاهیان ابوسعید برسند قشون مصریان چنان ارامنه را از پا درآورده بودند که خلیفهٔ ارمنستان به ملاقات الملک الناصر رفت و با او معاهده‌ای بمدت پانزده سال در ترک جنگ با ارمنستان بست و لئون در سال ۷۲۹ رسماً قبول تبعیت از الملک الناصر کرده خلعت و تشریف او بپوشید و ارامنه با قبول این خواری از آزار قشون مصری رهائی یافتند. (از تاریخ مغول اقبال صص ۳۴۷ - ۳۴۸).

ژان بیست وسوم. [نِ تُ سِ وُ] (اِخ)[15] (بالتازار کسا)[16] پاپ مسیحی. وی در سال ۱۴۱۰ م. به مقام پاپی رسید و در ۱۴۱۵ م. از آن مقام خلع شد و بسال ۱۴۱۹ درگذشت.

ژان بیست ویکم. [نِ تُ یِ کُ] (اِخ)[17] (پیر ژولیانی)[18] پاپ مسیحی از سال ۱۲۷۶ تا ۱۲۷۷ م. در عهد وی دو تن نماینده از طرف دربار اباقا پادشاه مغول در ایران عازم شهر رم شدند و عیسویان را به پس گرفتن بیت المقدس و فلسطین از دست مسلمین دعوت کردند و از جانب اباقا به ایشان وعدهٔ مساعدت شد و پاپ آنان را نزد سلاطین فرانسه و انگلیس فرستاد و دو نمایندهٔ مزبور که از عیسویان گرجی بودند از طرف آباقا اظهار داشتند که او و قوبیلای قاآن مائلند که قبول دیانت عیسوی کنند. پاپ برای تحقیق مطلب و تبلیغ آئین مسیح تصمیم گرفت که پنج تن از روحانیون را به دیار مشرق فرستد، ولی چون در همان اوان یعنی سال ۶۷۶ هـ.ق. بمرد تصمیم او عملی نشد، فقط نیکلای سوم پاپ جدید سال بعد نامه‌ای به اباقا و قوبیلای نوشت و از مساعدت ایشان دربارهٔ عیسویان اظهار مسرّت کرد. (از تاریخ مغول اقبال ص ۲۰۴).

ژان بیوگر. [یُگْ] (اِخ)[19] رجوع به ایوان شود.

ژان پانزدهم. [نِ دَ هُ] (اِخ) پاپ مسیحی از سال ۹۸۵ تا ۹۹۶ م.

ژان پلانتاژنه. [نِ پِ ژِ نِ] (اِخ) نام ملکهٔ سیسیل و کنتس تولوز[20] متوفی در سال ۱۲۰۰ م.

ژان پنجم. [نِ پَ جُ] (اِخ) پادشاه پرتقال از ۱۷۰۷ تا ۱۷۵۰ م. متولد در لیسبن بسال ۱۶۸۹ و متوفی بسال ۱۷۵۰ م.

ژان پنجم. [نِ پَ جُ] (اِخ) پاپ مسیحی از سال ۶۸۵ تا ۶۸۶ م.

ژان پنجم. [نِ پَ جُ] (اِخ) پالئالگ[21]. نام امپراطور بیزانس[22] از ۱۳۴۱ تا ۱۳۷۶ و از ۱۳۷۹ تا ۱۳۹۰ م.

ژان پنجم. [نِ پَ جُ] (اِخ) لُویان[23]. نام دوک برتانی[24] متولد در ۱۳۳۸ و متوفی در ۱۳۹۹ م.

ژانتس. (اِخ)[25] فردریک. نام نویسندهٔ سیاسی و عالم سیاست پروسی (۱۷۶۴-۱۸۳۲ م.).

ژانتی یی. (اِخ)[26] مرکز تجارتی لاسن[27] در ایالت سو[28] در ساحل رود بیور، دارای ۱۵۶۲۳ تن سکنه و راه‌آهن. در آنجا دباغخانه‌های بسیار است.

ژان چهاردهم. [نِ چَ دَ هُ] (اِخ) پاپ مسیحی از سال ۹۸۳ تا ۹۸۴ م.

ژان چهارم. [نِ چَ رُ] (اِخ) دومونتفر[29]. دوک برتانی. وی پس از مرگ برادر خود ژان سوم در سال ۱۳۴۱ م. به دوکی نشست و در ۱۳۴۵ وفات یافت.

ژان چهارم. [نِ چَ رُ] (اِخ) لاسکاریس[30]. امپراطور یونان از ۱۲۵۸ تا ۱۲۵۹ م. وی از مردم نیسه بود.

ژان داراس. (اِخ)[31] نام نثرنویس

1 - Jean Italos.
2 - Porphyre. 3 - Jamblique.
4 - Proclos. 5 - Jean-Baptiste.
6 - Jean Bon Saint-André.
7 - André Jeanbon.
8 - Baron. 9 - Convention.
10 - Jean XX. 11 - Jean XXII.
12 - Jacques Duèse (Duèze).
13 - Avignon.
14 - François de Péruse.
15 - Jean XXIII.
16 - Balthazar Cossa.
17 - Jean XXI.
18 - Pierre - Juliani.
19 - Jean Biogr.
20 - Comtesse de Toulouse.
21 - Paléologue.
22 - Byzance.
23 - Jean V. Le Vaillant.
24 - Duc de Bretagne.
25 - Jentz. 26 - Gentilly.
27 - La Seine.
28 - Arr. de Sceaux.
29 - Jean IV De Montfort.
30 - Jean IV Lascaris.
31 - Jean d'Arras.

فرانسوی در قرن چهاردهم میلادی و دبیر ژان دوک دوبری[1] برادر شارل پنجم[2].

ژان داراس. (اِخ)[3] مشهور به کارون[4]. ترنویس فرانسوی در قرن پانزدهم میلادی.

ژان داراگن. [گُ] (اِخ) پسر صلبی فردینان[5] اول پادشاه ناپل. متوفی در ۱۵۷۷ م. رفائیل نقاش را از او تصویری است در موزهٔ لوور.

ژاندارک. (اِخ)[6] (قدیسه) او را دارک[7] یا آرک[8] و دوشیزهٔ ارلئانی[9] نیز نامند و ژان اسم اوست. وی قهرمان ملی فرانسه است و بسال ۱۴۱۲ م. در دمرمی[10] پای به عرصهٔ وجود گذارد. زنی بغایت دیندار و متقی و اهل مکاشفه و مراقبه و مدعی نوعی وحی بود و میگفت که الهاماتی غیبی از جانب قدیس میشل[11] و کاترین[12] به او میشود که وی را به قیام برای نجات فرانسه از سلطهٔ انگلیسیان میخوانند. وی به وساطت ربر دوبدریکور کاپتن دوکولر[13] در هنگام محاصرهٔ ارلئان (۱۴۲۹ م.) در شینن[14] بین درباریان به حضور شارل هفتم پادشاه فرانسه رسید و او را به اصرار بسیار راضی کرد که وی را بر گروهی از لشکریان خود سردار کند. ژاندارک با این عدهٔ قلیل انگلیسیان را مجبور به ترک محاصرهٔ ارلئان کرد و در جائی بنام پاتی[15] بر ایشان ظفر یافت. و در ریمس[16] تشریفات تاجگذاری شارل هفتم را بجای آورد. سپس قصد تسخیر پاریس کرد ولی بعد از مجروح شدن در نبردی که به دروازهٔ سن‌هنره[17] روی داد به امر پادشاه از این قصد بازایستاد. ظاهراً وی بعلت خیانت بعضی از حواشی و اطرافیان خود در ظاهر شهر کمپین[18] به دست بورگینیون‌ها افتاد و سپس کنت لوکزامبورگ او را به انگلیسیان فروخت و آنان وی را در محکمهٔ کلیسائی که بریاست اسقف بوه[19] بنام پیر کوشن[20] تشکیل شد محاکمه کردند. ژاندارک با کمال سادگی و شجاعت و جسارت از خود دفاع کرد. سرانجام محکمه او را تکفیر و به الحاد و ارتداد و فساد عقیدت متهم و به زنده سوختن محکوم ساخت. او را در میدان ویومارشه[21] واقع در روئن[22] زنده بسوختند (۱۴۳۱ م.).

ژاندارم. (فرانسوی، اِ)[23] کلمه‌ای است فرانسوی مستعمل در زبان فارسی اخیر که در اصطلاح امروز بمعنی فردی از امنیه و پلیس خارج شهر است.

ژاندارمری. [مِ] (فرانسوی، اِ)[24] کلمه‌ای است فرانسوی که در زبان فارسی اخیر بمعنی ادارهٔ امور وظایف ژاندارمها بکار میرود.

ژان دالبره. [رِ] (اِخ)[25] نام ملکهٔ ناوار[26]. وی زوجهٔ آنتوان دوبوربون[27] و مادر هانری چهارم[28] است. بسال ۱۵۲۸ در پاریس متولد شد و در ۱۵۷۲ م. در همان شهر درگذشت.

ژان داماسن. [سِ] (اِخ)[29] (قدیس) عالم روحانی کلیسای یونانی متولد در دمشق و متوفی بعد از سال ۷۵۴ م. وی با بدعت تصویرپرستی مبارزه میکرد. ذکران او ششم مارس است.

ژان دانتیوش. [یُش] (اِخ)[30] ملقب به اسکلاستیک[31] بطریق قسطنطنیه از ۵۶۴ تا ۵۷۸ م.

ژان دانتیوش. [یُش] (اِخ) وقایع‌نگار و مورخ بیزانسی که به احتمال برخی در اوائل قرن هفتم میلادی میزیسته است. او را تاریخی است عمومی که در آن وقایع تاریخ را از اول خلقت تا سال ۶۱۰ م. به رشتهٔ تحریر آورده است.

ژان دبرگام. [دُ بِ] (اِخ)[32] (قدیس) اسقف برگام (۶۵۶ - ۶۸۳ م.).

ژان دبوربن. [دُ بُ] (اِخ)[33] ملکهٔ فرانسه دختر پیر اول[34] متولد بسال ۱۳۳۸ و متوفی بسال ۱۳۷۸ م.

ژان دبورگنی. [دُ گُ نْ یْ] (اِخ)[35] دختر روبرت دوم[36] دوک بورگنی. (۱۲۹۳ - ۱۳۴۸ م.).

ژان دبورگنی. [دُ گُ نْ یْ] (اِخ)[37] ملکهٔ فرانسه و زوجهٔ فیلیپ پنجم[38] متوفی بسال ۱۳۲۵ م.

ژان دپاری. [دُ] (اِخ)[39] یکی از افراد دمینکن[40] و دکتر دانشگاه پاریس.

ژان دپاری. [دُ] (اِخ)[41] نام شخصی اساطیری پسر یکی از پادشاهان فرانسه که در رهگذار خویش زر و سیم میریخت.

ژان دپانتیور. [دُ یِ وْرْ] (اِخ)[42] برادرزادهٔ ژان سوم[43] دوک برتانی[44] و زن شارل دوبوآ[45].

ژان دپراگ. [دُ پْرا / پ] (اِخ)[46] نام اسقف الموتز (مراوی)[47] متولد بسال ۱۳۶۰ و متوفی بسال ۱۴۳۰ م.

ژان دپرتوگال. [دُ پُ] (اِخ)[48] ملکهٔ کاستیل دختر ادوارد[49] پادشاه پرتقال، متولد بسال ۱۴۳۸ و متوفی به ۱۴۷۵ م.

ژان دپیفانی. [دِ] (اِخ)[50] مورخ بیزانسی[51] در نیمهٔ دوم قرن ششم میلادی. او تاریخی در حوادث سال ۵۷۱ - ۵۷۲ تا حوادث سال ۵۹۲ - ۵۹۳ م. گرد آورده و در آن از جنگهای روم شرقی با ایران بحث کرده است.

ژان دتری. [دُ رُ] (اِخ)[52] مورخ فرانسوی در قرن پانزدهم میلادی.

ژان ددیو. [دُ یُ] (اِخ)[53] (قدیس) مؤسس طریقهٔ شاریته (برادران سن‌ژان دودیو)[54] است. مولد او پرتقال (۱۴۹۵ م.) و ذکران وی در هشتم مارس است (متوفی بسال ۱۵۵۰ م.).

ژاندره. [رِ] (اِخ)[55] کرسی دهستان ژورا[56] از ایالت دُل[57] دارای راه‌آهن و قریب ۳۸۷ تن سکنه.

ژان دزانتمر. [دِ تُ مُ] (اِخ)[58] نام یکی از

---

1 - Jean, duc de Berry.
2 - Charles V.
3 - Jean d'Arras.
4 - Caron.
5 - Ferdinand.
6 - Jeanne d'Arc (Sainte).
7 - Darc.
8 - Arc.
9 - La Pucelle d'Orléans.
10 - Domrémy.
11 - Michel.
12 - Catherine.
13 - Robert de Baudricourt Capitaine de Vaucouleurs.
14 - Chinon.
15 - Patay.
16 - Reims.
17 - Saint-Honoré.
18 - Compiègne.
19 - Beauvais.
20 - Pierre Cauchon.
21 - Vieux-Marché.
22 - Rouen.
23 - Gendarme.
24 - Gendarmerie.
25 - Jeanne D'Albret.
26 - Navarre.
27 - Antoine de Bourbon.
28 - Henri IV.
29 - Jean Damascène (Saint).
30 - Jean d'Antioche.
31 - Scolastique.
32 - Jean de Bergame (Saint).
33 - Jeanne de Bourbon.
34 - Pierre 1er.
35 - Jeanne de Bourgogne.
36 - Robert II.
37 - Jeanne de Bourgogne.
38 - Philippe V.
39 - Jean de Paris.
40 - Dominicain.
41 - Jean de Paris.
42 - Jeanne de Penthièvre.
43 - Jean III.
44 - Duc de Bretagne.
45 - Charles de Bois.
46 - Jean de Prague.
47 - Olmutz (Moravie).
48 - Jeanne de Portugal.
49 - Edouard.
50 - Jean d'Épiphanie.
51 - Byzantin.
52 - Jean de Troyes.
53 - Jean de Dieu (Saint).
54 - Ordre de la Charité (Frères de Saint-Jean de Dieu).
55 - Gendrey.
56 - Jura.
57 - Dôle.
58 - Jean des Entommeures.

اشخاص مذکور در کتاب رابله[1] راهیبی بزم‌آرای و رزمجوی بود و او همان است که گارگانتوآ[2] دستور داد برای وی معبد تلم[3] را بنا کنند.

ژان دسالیسبوری. [دُ] (اِخ)[4] نام فیلسوف اسکولاستیک[5] انگلیسی، بطریق شارتر[6] و دوست سن‌توماس بکه[7] (۱۱۱۰ - ۱۱۸۰ م.).

ژان دسوآب. [دُ] (اِخ)[8] او را لوپاریسید[9] (پدرکش) گویند. وی شاهزادهٔ خانوادهٔ اطریش است و بسال ۱۲۹۰ م. متولد شده است اما تاریخ وفات او معلوم نیست.

ژان دفرانس. [دُ] (اِخ)[10] دوشس داورلئان[11] دختر لوئی یازدهم[12] پادشاه فرانسه و مارگریت دساووآ[13] (۱۴۶۴ - ۱۵۰۵ م.).

ژان دفز. [دِ فِ] (اِخ)[14] او را ژان دازیر[15] نیز گویند. مورخ سریانی در قرن ششم میلادی، متولد در حدود سنهٔ ۵۰۶ م. وی نخست در شهر آمد راهب بود و امپراطور ژوستی‌نین[16] و تئودرا[17] او را محترم میداشتند. او از مونوفیزیت‌ها[18] یعنی از پیروان فلسفهٔ اتحاد لاهوت و ناسوت در وجود عیسی مسیح بشمار میرفت. در زمان ژوستین[19] دوم به امر وی به زندان افتاد و در حدود سال ۵۸۵ م. جهان را بدرود گفت. او راست: تاریخ کلیسائی در وقایع عالم که در آن از خلقت تا ۵۸۴ م. را به رشتهٔ تحریر درآورده است.

ژان دفلاندر. [دُ] (اِخ)[20] زن ژان چهارم[21] کنت دُمونت‌فرت[22] و دوک برتانی[23].

ژان دکاپادس. [دُ دُ] (اِخ)[24] نام رئیس دادگاه ژوستی‌نی‌ین. وی مردی باهوش و جاه‌طلب و حریص بود و امپراطور او را گرامی میداشت. و از جهت سوءرفتار خود منفور مردمان بود.

ژان دکاپو. [دُ] (اِخ)[25] نام مترجم ایطالیائی است که او را به زبان لاتین ژنس دکاپوا[26] میگفتند. وی در قرن سیزدهم میلادی میزیست و در بدایت حال یهودی بود و سپس به دین مسیح درآمد. اثر مهم او ترجمهٔ کتاب کلیله و دمنه است که آن را از ترجمهٔ عبری ربان جوعل به زبان لاتین درآورد.[27] ربان جوعل[28] آن کتاب را از متن سانسکریت به زبان عبری ترجمه کرده بود. ترجمهٔ لاتینی مزبور در حدود سال ۱۴۰۸ م. بطبع رسیده است.

ژان دکاستیل. [دُ] (اِخ)[29] دختر ژان پرتقال[30]. او ملقبه به لابلترانزا[31] است (۱۴۶۲ - ۱۵۳۰ م.).

ژان دگیسکالا. [دُ] (اِخ)[32] نام یکی از شجعان یهود متوفی در ۷۵ م.

ژان دلاتران. [دُ] (اِخ)[33] رجوع به لاتران شود.

ژان دلارشل. [دُ رُ شِ] (اِخ)[34] عالم کلامی فرانسوی که در حدود سنهٔ ۱۲۰۵ در رشل متولد شد و در ۱۲۴۵ م. به پاریس درگذشت.

ژان دلاکروا. [دُ] (اِخ)[35] (قدیس) رجوع به کروا شود.

ژان دلوکزامبورگ. [دُ] (اِخ)[36] پادشاه بوهم[37] متولد بسال ۱۲۹۶ و متوفی بسال ۱۳۴۶ م.

ژان دلید. [دُ لَ] (اِخ)[38] او را ژان بوکلس‌زون[39] نیز گویند. وی رئیس تعمیدنایافتگان[40] مونستر[41] بود و به طرز فجیعی در ۱۵۳۶ م. مثله و کشته گردید.

ژان دماتا. [دُ] (اِخ)[42] (قدیس) مؤسس نظام تثلیثیون که ملتزم بازخرید اسیران بودند. مولد او در فکن[43] (۱۱۶۰-۱۲۱۳ م.) و ذکران وی هشتم فوریه است.

ژان دمدا. [دُ م] (اِخ)[44] (قدیس) مولد او مدا نزدیک میلان. در اواخر قرن یازدهم میلادی متولد شد و بسال ۱۱۵۹ م. به همان شهر درگذشت و ذکران او بیست‌وششم سپتامبر است.

ژان دمن. [دُ مُ] (اِخ)[45] ژان کلوپینل.[46] نویسندهٔ فرانسوی متولد در حدود ۱۲۴۰ و متوفی پیش از سنهٔ ۱۳۰۵ م.

ژان دناوار. [دُ] (اِخ)[47] ملکهٔ فرانسه و ناوار، زن فیلیپ لوبل[48] (۱۲۷۳ - ۱۳۰۵ م.).

ژان دنیکین. [دُ یـ ـنْ] (اِخ)[49] مورخ بیزانسی در نیمهٔ دوم قرن هفتم میلادی. او را تاریخی است که در آن وقایع عالم را از اول خلقت تا اواسط قرن هفتم میلادی به یونانی نوشته و نیز از تاریخ مصر در قرن هفتم و فتح آن کشور بدست عرب بحث کرده است.

ژان دنیول. [دُ نی وِ] (اِخ) پسر بزرگ ژان دوم، ملقب به دُمونت‌مورنسی[50].

ژان دوازدهم. [نِ دَ دَ هُ] (اِخ)[51] پاپ مسیحی از سال ۹۵۵ تا ۹۶۴ م.

ژان دودین. (اِخ)[52] نام نقاش ایتالیائی که در ۱۴۹۴ در اودین متولد شد و در ۱۵۶۴ م. به روم درگذشت.

ژان دوم. [نِ دُ وُ] (اِخ)[53] پادشاه پرتقال از سال ۱۴۸۱ تا ۱۴۹۵ م. (۱۴۵۵-۱۴۹۵ م.).

ژان دوم. [نِ دُ وُ] (اِخ) نام کنت ریشمونت[54] از ۱۲۳۹ تا ۱۲۸۶ م. و دوک برتانی[55] از ۱۲۸۶ تا ۱۳۰۵ م.

ژان دوم. [نِ دُ وُ] (اِخ) پادشاه آراگن[56] (۱۳۹۷-۱۴۷۹ م.). او را نیز عنوان پادشاهی ناوار بود.

ژان دوم. [نِ دُ وُ] (اِخ) پاپ مسیحی از سال ۵۳۲ تا ۵۳۵ م.

ژان دوم. [نِ دُ وُ] (اِخ)[57] او را ژانل[58]

---

1 - Rabelais. 2 - Gargantua.
3 - Thélème.
4 - Jean de Salisboury.
5 - Scolastique.
6 - Chartres.
7 - Thomas Becket.
8 - Jean de Souabe.
9 - Le parricide.
10 - Jeanne de France.
11 - Duchesse d'Orléans.
12 - Louis XI.
13 - Marguerite de Savoie.
14 - Jean d'Ephèse.
15 - Jean d'Asir.
16 - Justinien. 17 - Théodora.
18 - Monophysites.
19 - Justin.
20 - Jeanne de Flandre.
21 - Jean IV.
22 - Comte de Montfort.
23 - Duc de Bretagne.
24 - Jean de Cappadoce.
25 - Jean de Capoue.
26 - Joannes de Capua.
27 - Directorium humanae vitae, alias parabolae antiquorum sapientium.
28 - Rabbin Joel.
29 - Jeanne de Castille.
30 - Jeanne de Portugal.
31 - La Beltraneja.
32 - Jean de Giscala.
33 - Jean de Latran.
34 - Jean de la Rochelle.
35 - Jean de la Croix.
36 - Jean de Luxembourg.
37 - Bohême.
38 - Jean de Leyde.
39 - Johannes Beukelszoon.
40 - Anabaptistes.
41 - Münster.
42 - Jean de Matha (Saint).
43 - Faucon.
44 - Jean de Méda.
45 - Jean de Meung.
46 - Jean Clopinel.
47 - Jeanne de Navarre.
48 - Philippe Le Bel.
49 - Jean de Nikion.
50 - Jean II de Montmorency.
51 - Jean XII. 52 - Jean d'Udine.
53 - Jean II.
54 - Comte de Richemont.
55 - Duc de Bretagne.
56 - Aragon. 57 - Jeanne II.
58 - Jeannelle.

نیز گویند. ملکهٔ ناپل (۱۳۷۱-۱۴۳۵م.).

ژان دوم. [نِ دُوْ وُ] (اِخ) پادشاه کاستیل[1] متولد در ۱۴۰۵ و متوفی در ۱۴۵۴م.

ژان دوم. [نِ دُوْ وُ] (اِخ) او را لوبن[2] میگفتند که به اصطلاح زمان وی بمعنی مرد دلیر باشد. از ۱۳۵۰ تا ۱۳۶۴م. پس از فیلیپ ششم دووالوا[3] پادشاه فرانسه بود. مولد او قصرِ گه‌دملوئی[4] نزدیک مانس[5] بوده است.

ژان دوم. [نِ دُوْ وُ] (اِخ)[6] کازیمیر پنجم. پادشاه لهستان پسر سی‌ژیموند[7] سوم (۱۶۰۹-۱۶۷۲م.).

ژان دوم. [نِ دُوْ وُ] (اِخ) کمنن[8]. امپراطور یونان از ۱۱۱۸ تا ۱۱۴۳م.

ژان دهتویل. [دُ هُ تِ] (اِخ)[9] یا هانتویل[10]. نام شاعر نورماندی در اواخر قرن دوازدهم میلادی.

ژان دهته‌سی. [دُ هُ تِ سِ یِ ی] (اِخ)[11] نویسندهٔ لاتینی در قرن دوازدهم میلادی، راهب هوته‌سی وُژ[12].

ژان دهلیوود. [دُ هُ لِی] (اِخ)[13] در لاتین او را ژن دسا کرو-بسکو[14] گویند. نام راهب و ریاضی‌دان انگلیسی متولد به هولیوود در حدود سنهٔ ۱۱۹۰ و متوفی در حدود سال ۱۲۵۰م.

ژان دهم. [نِ دَ هُ] (اِخ) پاپ مسیحی از سال ۹۱۴ تا ۹۲۸م.

ژانرن. [رُ] (اِخ)[15] فیلیپ اگوست. نقاش فرانسوی (۱۸۱۰ - ۱۸۷۷م.).

ژانزه. [زِ] (اِخ)[16] نام کرسی بخش ایل-اِ-ویلن[17] از شهرستان رن[18] دارای قریب ۴۰۸۷ تن سکنه و راه‌آهن از آن گذرد.

ژان‌ژاک روسو. [سُ] (اِخ)[19] رجوع به روسو شود.

ژان ژئومتر. [ژِ ءُ م] (اِخ)[20] شاعر بیزانسی در قرن دهم میلادی. او یکی از شخصیت‌های برجستهٔ ادبیات بیزانس است.

ژان ژرژ اول. [ژُ رِ اَوْ وَ] (اِخ)[21] الکتور ساکس[22]. متولد بسال ۱۵۸۵ و متوفی بسال ۱۶۵۶م.

ژان ژرژ چهارم. [ژُ رِ چَ رُ] (اِخ)[23] الکتور ساکس. متولد بسال ۱۶۶۸ و متوفی بسال ۱۶۹۴م.

ژان ژرژ دوم. [ژُ رِ دُوْ وُ] (اِخ) الکتور ساکس. متولد بسال ۱۶۱۳ و متوفی بسال ۱۶۸۰م.

ژان ژرژ سوم. [ژُ رِ سِ وْ وُ] (اِخ)[24] الکتور ساکس. متولد بسال ۱۶۴۷ و متوفی بسال ۱۶۹۱م.

ژان سان پور. [سانْ پُ ر] (اِخ)[25] دوک دُبورگنی[26] مولد بسال ۱۳۷۱ در دیژن[27] پسر فیلیپ لوهاردی[28] و نوهٔ ژان لوبون[29] مقتول در ۱۴۱۹م.

ژان سان تر. [تِ] (اِخ)[30] چهارمین پسر هانری دوم[31] و اِلِه‌اونر دا کیتن[32]. او به استظهار فیلیپ اگوست پادشاه فرانسه در شورشی که بر ضد پدر او برپا شده بود شرکت کرد و بعد از مرگ برادر خود ریشارد کُردُلیُن[33] (ریشارد شیردل) برادرزادهٔ وی آرتور دوبرتانی[34] را برای به دست آوردن سلطنت به قتل رسانید (۱۲۰۲م.) و از سال ۱۱۹۹ تا ۱۲۱۶م. در انگلستان پادشاهی کرد (۱۱۶۷ - ۱۲۱۶م.).

ژانسن. [سِ] (اِخ)[35] آبراهام. نقاش فلاماندی[36] (۱۵۷۵ - ۱۶۳۲م.).

ژانسن. [سِ] (اِخ) ژان. مورخ کاتولیک آلمانی. مولد وی کانتن[37] و مؤلف تاریخ ملت آلمان است (۱۸۲۹ - ۱۸۹۱م.).

ژانسن. [سِ] (اِخ)[38] ژول. عالم طبیعی و ستاره‌شناس فرانسوی (۱۸۲۴ - ۱۹۰۷م.).

ژانسنیوس. [سِ] (اِخ)[39] کرنلیوس ژانسن[40]. نام عالم کلامی هلندی بطریق ایپرس[41]. مولد او لاردام[42]. اثر مهم وی اگوستینوس[43] است که در آن نظریهٔ غفران سنت اگوستن[44] را مطابق رأی و نظر خود در امر عفو و غفران و اختیار و قدر شرح داده است و همین نظریهٔ اوست که بنام وی به ژانسه‌نیسم معروف است (۱۵۸۵ - ۱۶۳۸م.).

ژان سوم. [نِ سِوْ وُ] (اِخ)[45] نام پاپ مسیحی از سال ۵۵۹ تا ۵۷۳م.

ژان سوم. [نِ سِوْ وُ] (اِخ) وی نخست امارت آلبره داشت[46] و سپس پادشاه ناوار[47] شد و در ۱۴۸۴م. کاترین دوفوا[48] دخترعم لوئی دوازدهم را به زنی گرفت. وفات او بسال ۱۵۱۶م. است.

ژان سوم. [نِ سِوْ وُ] (اِخ) پادشاه سوئد پسر گوستاو[49] وازا[50] متولد در قصر استِزبرگ[51] و متوفی در استکهلم (۱۵۳۷ - ۱۵۹۲م.).

ژان سوم. [نِ سِوْ وُ] (اِخ) پادشاه پرتقال (۱۵۲۱ - ۱۵۵۷م.). متولد بسال ۱۵۰۲م.

ژان سوم. [نِ سِوْ وُ] (اِخ)[52] لوبُن. دوک دُبرتانی[53] از سال ۱۳۱۲ تا ۱۳۴۱م.

ژان سوم. [نِ سِوْ وُ] (اِخ)[54] واتاتزس. امپراطور یونان. وی از مردم نیسه[55] بود و از سال ۱۲۲۲ تا ۱۲۵۴م. سلطنت راند.

ژانسه. [سِ] (اِخ)[56] نام کرسی بخش «وین»[57] از شهرستان مونت‌مریین[58] دارای قریب ۱۰۶۵۰ تن سکنه.

ژانسه‌نیسم. [سِ] (اِخ)[59] رجوع به ژانسنیوس شود.

ژان سیزدهم. [نِ دَ هُ] (اِخ)[60] پاپ از سال ۹۶۵ تا ۹۷۲م.

ژان سیمور. (اِخ)[61] ملکهٔ انگلستان. سومین زن هانری هشتم[62]، تولد او در حدود سال ۱۵۰۹ و وفات در ۱۵۳۷م.

ژانسیو. (اِخ)[63] نام کرسی بخش «کروز»[64].

---

1 - Castille. 2 - Jean II Le Bon.
3 - Philippe VI de Valois.
4 - Gué-de-Maului.
5 - Mans.
6 - Jean II (Casimir V).
7 - Sigismond. 8 - Comnène.
9 - Jean de Hauteville.
10 - Jean de Hantville.
11 - Jean de Hauteseille.
12 - Vosges.
13 - Jean de Holywood.
14 - Joannes de Sacro-Bosco.
15 - Jeanron, Philippe Auguste.
16 - Janzé. 17 - Ille-et-Vilaine.
18 - Rennes.
19 - Jean-Jacques Rousseau.
20 - Jean Géomètre.
21 - Jean Georges 1er.
22 - Électeur de Saxe.
23 - Jean Georges IV.
24 - Jean Georges III.
25 - Jean sans Peur.
26 - Duc de Bourgogne.
27 - Dijon.
28 - Philippe le Hardi.
29 - Jean le Bon.
30 - Jean sans Terre.
31 - Henri II.
32 - Éléonore d'Aquitaine.
33 - Richard coeur de Lion.
34 - Arthur de Bretagne.
35 - Janssens. 36 - Flamand.
37 - Xanten. 38 - Jules.
39 - Jansénius.
40 - Cornélius Jansen.
41 - Évêque d'Ypres.
42 - Leerdam. 43 - Augustinus.
44 - Saint Augustin.
45 - Jean III. 46 - Sire d'Albret.
47 - Navarre.
48 - Catherine de Foix.
49 - Gustave. 50 - Vasa.
51 - Stegeborg.
52 - Jean III Le Bon.
53 - Duc de Bretagne.
54 - Jean III. Vatatzès.
55 - Nicée. 56 - Gençay.
57 - Vienne. 58 - Montmorillon.
59 - Jansénisme.
60 - Jean XIII.
61 - Jeanne Seymour.
62 - Henri VIII. 63 - Gentioux.
64 - Creuse.

از ایالت ابوسن[1] واقع در پلاتو دژانسیو[2]- دارای ۸۸۵ تن سکنه.

ژان شانزدهم. [نِ شـا دَ هُم] (اِخ)[3] پاپ مسیحیان از سال ۹۸۵ تا ۹۹۶ م.

ژان ششم. [نِ شِ شُ] (اِخ)[4] ماری ژزف لوئی.[5] پادشاه پرتقال. وی نخست در زمان جنون مادر، نایب‌السلطنهٔ پرتقال بود و در سال ۱۸۰۷ م. کشور وی به دست فرانسویان افتاد و پس از آن واقعه به برزیل رفت و در ۱۸۲۱ بازگشت و اساس حکومت مشروطه را در پرتقال بنا نهاد (۱۷۶۹ - ۱۸۲۶ م.).

ژان ششم. [نِ شِ شُ] (اِخ) پاپ مسیحی از سال ۷۰۱ تا ۷۰۵ م.

ژان ششم. [نِ شِ شُ] (اِخ) کانتا کوزن[6]. امپراطور بیزانس[7] از سال ۱۳۴۱ تا ۱۳۵۵ م.

ژان ششم. [نِ شِ شُ] (اِخ) لوساژ[8]. دوک برتانی[9] متوفی در ۱۴۴۲ م.

ژانطیوس. (اِخ) پادشاه ایلیری و این آن کس است «که گویند که اول بار خواص جنطیانا را بشناخت و نام خود بدین گیاه داد».[10] و نام او را در کتب مفردات، جنطین‌الملک می‌نویسند.

ژان فردریک اول. [فِر / فِ رِ دِ کِ اَوْ وَ] (اِخ) لومانیانیم[11]. الکتر ساکس[12] متولد بسال ۱۵۰۳ و متوفی به ۱۵۵۴ م.

ژان فردریک دوم. [فِر / فِ رِ دِ کِ دُوْ وُ] (اِخ)[13] دوک ساکس[14] متولد بسال ۱۵۲۹ و متوفی بسال ۱۵۹۵ م.

ژان فیلوپونس. [لُ پُ نُ] (اِخ)[15] عالم صرف و نحو و فیلسوف یونانی در قرن ششم میلادی به اسکندریه.

ژان کازیمیر. (اِخ)[16] کنت پالاتن[17]. پسر الکتر فردریک سوم متولد بسال ۱۵۴۳ و متوفی بسال ۱۵۹۲ م.

ژان کریزستم. [کْری / کِ زُ تُ] (اِخ)[18] (بوش دُر) (قدیس) یکی از آباء کلیسا و بطریق قسطنطنیه (۳۴۷ - ۴۰۷ م.). وی به شکنجه و جفای امپراطریس اودکسی[19] گرفتار گشت. ژان به فصاحت و بلاغت مشتهر و مواعظ وی مورد اعجاب و تحسین است. ذ کران وی در ۲۷ ژانویه است.

ژان گالبرت. [بِ] (اِخ)[20] یکی از قدّیسین در فلورانس[21]. وی بسال ۹۹۹ تولد یافت و بسال ۱۰۷۳ م. رحلت کرد. ذ کران وی روز دوازدهم ژوئیه است.

ژان لافل. [فُ] (اِخ)[22] ملکهٔ کاستیل از ۱۵۰۴ تا ۱۵۵۵ م. متولد در طُلیطلة[23] (۱۴۷۹ م.) و متوفی در تردزیلاس[24] (۱۵۵۵ م.).

ژان لژنر. [لُ ژُ نُ] (اِخ)[25] بطریق قسطنطنیه (۵۸۲ - ۵۹۵ م.). این بطریق را در امپراطور موریس[26] نفوذ کلمه بسیار بود.

ژان لوانژلیست. [لِ ژِ] (اِخ)[27] (قدیس) یوحنّا القدیس[28]. نام یکی از دوازده حواری عیسی و شاگرد محبوب آن حضرت. در جلیلهٔ بیت سعید تولد یافت و از جوانی به عیسی مسیح پیوست و ظاهراً پیش از آن درک محضر یحیی تعمیددهنده کرده بود و از شاگردان او بشمار میرفت. وی نویسندهٔ انجیل یوحنّا است. رجوع به یوحنّا شود.

ژان لوسیلانسیو. [لُ لا یُ] (اِخ)[29] (قدیس) اسقف کلنی[30] متولد به نیکوپولیس[31] (ارمنستان) در حدود سال ۴۵۴ و متوفی به سال ۵۵۸ م.

ژان لوکنستانت. [لُ کُ] (اِخ)[32] الکتر ساکس[33] (۱۴۶۸ - ۱۵۳۲ م.).

ژان لومنیه. [مُ ی] (اِخ) (قدیس) بطریق اسکندریه. مولد او قبرس و وفاتش بسال ۶۱۷م. بوده است.

ژانلیس. (اِخ)[34] نام کرسی بخش «کت‌در»[35] از شهرستان دیژن[36] دارای راه‌آهن و قریب ۱۲۷۶ تن سکنه.

ژانلیس. (اِخ)[37] مادمازل استفانی فلیسیته. نام معلمهٔ اطفال دوک دأرلئان[38] و فیلیپ اِگالیته[39] مؤلف تألیفات مشهور راجع به تعلیم و تربیت. مولد در حوالی اتن[40] (۱۷۴۶ - ۱۸۳۰ م.).

ژان مامی‌گنین. [گُ یَ] (اِخ)[41] مورخی ارمنی در قرن هفتم میلادی. وی سالنامه‌های مورخ دیگری را بنام زنوب گلاگی[42] دنبال کرده است. از این نظر کتاب او هم به تاریخ دارون که نام نوشته‌های مورخ مزبور است موسوم میباشد. وی در کتاب خود اشاراتی به دورهٔ ساسانی و تاریخ آن سلسله میکند ولی نوشته‌های او چندان مورد توجه و اعتماد نیست زیرا گذشته از اینکه دارای اشتباهات بسیاری است کاتبان قرون بعد مطالبی در کتاب او داخل کرده‌اند. (ایران باستان ج ۱ ص ۹۷ و ج ۲ ص ۲۶۰۳).

ژان‌ماین. [یِ] (اِخ)[43] نام جزیرهٔ آتشفشانی قطبی در اقیانوس منجمد شمالی، دارای ۵۵۰ کیلومتر مساحت. آن را هلندیها در اوایل قرن هفدهم کشف کردند.

ژانن. [نَ] (اِخ)[44] ژول گابریل. نام ادیب و نویسنده و نقاد فرانسوی. مولد سن‌اتین (لوآر)[45] و وفات در پاریس (۱۸۰۴ - ۱۸۷۴ م.).

ژان نوزدهم. [نِ دَ هُ] (اِخ) پاپ مسیحی از سال ۱۰۲۴ تا ۱۰۳۳ م.

ژان نهم. [نِ نُ هُ] (اِخ) پاپ مسیحی از سال ۸۹۸ تا ۹۰۰ م.

ژانوس. (اِخ)[46] بر طبق اساطیر کهن، وی اولین پادشاه شهر ژانی‌کولوس واقع بر ساحل رود تیبر مقابل شهر رم بوده است. رومیان او را چون خدائی پرستش میکردند و گمان داشتند که مراسم دینی را او بنیان نهاده است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۴۸۰).

ژانویل. [ژانْ] (اِخ)[47] نام کرسی بخش اور-اِ-لوار[48] ولایت شارتر[49] دارای راه‌آهن و ۱۱۹۲ تن سکنه.

ژانویه. [ژانْ یِ] (فرانسوی، اِ)[50] نام اولین

---

1 - Aubusson.
2 - Plateau de Gentioux.
3 - Jean XVI.	4 - Jean VI.
5 - Marie Joseph Louis.
6 - Cantacuzène.
7 - Byzance.	8 - Le Sage.
9 - Duc de Bretagne.
10 - On dit que le premier qui la découvrit Gentius roi des Illyriens, est et que de la lui est venu son nom. (از ترجمهٔ فرانسهٔ مفردات ابن بیطار تحت کلمهٔ جنطیانا).
11 - Jean Frédéric 1er Le Magnanime.
12 - Électeur de Saxe.
13 - Jean Frédéric II.
14 - Duc de Saxe.
15 - Jean Philoponos.
16 - Jean Casimir.
17 - Comte Palatin.
18 - Jean Chrysostome (Bouche d'or) (Saint).
19 - Eudoxie.
20 - Jean Gualbert (Saint).
21 - Florence.	22 - Castille.
23 - Tolède.	24 - Tordesillas.
25 - Jean le Jeûneur.
26 - Maurice
27 - Jean l'Évangéliste.
28 - Saint.
29 - Jean le Silencieux (Saint).
30 - Coloni.	31 - Nicopolis.
32 - Jean Le Constant.
33 - Électeur de Saxe.
34 - Genlis.	35 - Côte-d'Or.
36 - Arr. de Dijon.
37 - Genlis, Mme Stéphanie Félicité.
38 - Duc d'Orléans.
39 - Philippe-Égalité.
40 - Autun.
41 - Jean Mamigonien.
42 - Zenob de Glag.
43 - Jan Mayen.
44 - Janin, Jules Gabriel.
45 - Saint-Étienne (Loire).
46 - Janus.	47 - Janville.
48 - Eure-et-Loir.
49 - Chartres.	50 - Janvier.

ماه سال گریگوری[1] یا نخستین ماه سال میلادی فرنگی که آغاز آن تقریباً برابر هفدهم دیماه جلالی است و سی‌ویک روز دارد.

ژانویه. [ژانْ یِ] (اِخ)[2] فرمانی که در تاریخ ۱۷ ژانویهٔ ۱۵۶۲ م. کاترین دمدیسی[3] به پرتستانها داده و امتیازاتی به آنان اعطا کرد.

ژانویه. [ژانْ یِ] (اِخ)[4] (بُن‌اُم) نام شخص اساطیری که بنا به افسانه‌های کودکانه برای اطفال در شب اول سال میلادی بازیچه‌ها آرد. وی به هیئت سن‌نیکلا[5]، پیرمردی با ریش سپید که با خود بازیچهٔ بسیار دارد تصویر میشود.

ژانویه. [ژانْ یِ] (اِخ) (قدیس) نام اسقف بنه‌وان[6] مولد حدود سنهٔ ۲۵۰ م. و شهادت در سال ۳۰۵ م. ذکران وی روز ۱۹ سپتامبر است.

ژانه. [نِ] (اِخ)[7] پُل. نام فیلسوف فرانسوی (۱۸۲۳–۱۸۹۹ م.).

ژان هانریکز. [کِ] (اِخ)[8] ملکهٔ ناوار و آراگُن. مولد حدود سال ۱۴۲۵ و وفات بسال ۱۴۶۸ م.

ژان هجدهم. [نِ هِ دَ هُ] (اِخ) پاپ مسیحی متوفی بسال ۱۰۰۹ م.

ژان هشتم. [نِ هَ تُ] (اِخ) پاپ مسیحی. مولد حدود سال ۸۲۰ و وفات بسال ۸۸۲ م.

ژان هشتم. [نِ هَ تُ] (اِخ) پالئولگ[9]. امپراطور مشرق (۱۴۲۵ – ۱۴۴۸ م.)، متولد بسال ۱۳۹۰ م. پسر مانوئل.

ژان هفتم. [نِ هَ تُ] (اِخ) پاپ مسیحی از سال ۷۰۵ تا ۷۰۷ م.

ژان هفتم. [نِ هَ تُ] (اِخ) امپراطور بیزانس. مولد بسال ۱۳۶۰ و وفات بسال ۱۴۱۰ م. پسر آندرُنیک و نبهٔ ژان پنجم.

ژان هفدهم. [نِ هِ دَ هُ] (اِخ) پاپ مسیحی. وفات بسال ۱۰۰۳ م.

ژان هفدهم. [نِ هِ دَ هُ] (اِخ) مردی یونانی فیلاگات‌نام[10]. وی از مخالفین پاپ بشمار میرفت و بسال ۹۹۷ م. دعوی پاپی کرد و خویشتن را ژان هفدهم خواند و سرانجام او را مُثله و محبوس کردند و در زندان درگذشت.

ژان هوس. (اِخ)[11] نام یکی از روحانیون چک مولد هوزی‌نتز[12] (بوهم). وی در باب تعلیمات ویکلیف[13] مبنی بر اصلاح مذهب مسیح و اعتراض بر پاره‌ای از پاپها خطابه‌هائی بسال ۱۳۹۸ م. در دارالفنون پراگ انشاد کرد و پیروانی بسیار یافت، بدین مناسبت پاپ به تشکیل شورائی در شهر کنستانس فرمان داد و اعضاء این شوری که از سال ۱۴۱۴ تا ۱۴۱۸ م. طول کشید ژان هوس را به محاکمه دعوت کردند و در سال ۱۴۱۵ زنده بسوختند و برای دفع پیروان او حکم جهاد دادند. نیز رجوع به هوس شود.

ژان هیرکانوس. (اِخ)[14] نام سردار لشکری از یهود که بیاری آنتیوخُس سلوکی به جنگ فرهاد دوم اشکانی شتافت. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۳۸).

ژان یازدهم. [نِ دَ هُ] (اِخ) پاپ مسیحی متولد بسال ۹۰۶ و متوفی بسال ۹۳۶ م. به رُم.

ژانی‌سر. [سِ] (اِ)[15] مصحف ینی‌چری عثمانیان. رجوع به ینی‌چری شود.

ژانی‌کول. (اِخ)[16] نام یکی از تپه‌های هفتگانهٔ رم بساحل رود تیبر.

ژانین. (اِخ) نام دریاچه‌ای به اپیر یونان.در قدیم پنوم‌بوتی نیز میگفته‌اند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۱۲).

ژانینا. (اِخ) رجوع به یانینا شود.

ژاو. (ص، اِ) خالص و خلاصهٔ هر چیز را گویند.(برهان).

ژاوا. (اِخ) (دریای...) دریای جاوه. نام قسمتی از اقیانوس هند میان جزیرهٔ جاوه و سوماترا و برنئو. رجوع به جاوه شود.

ژاوا. (اِخ) (جزیرهٔ...) جاوه. جاوه در تداول اروپائیان. رجوع به جاوه شود.

ژاور. [وَ] (ص) زفت و بخیل باشد:

کمربستگانند و بیچارگان
ابی‌شکانند[17] و بی‌ژاوران[18].
رودکی (از فرهنگ اوبهی).

ژاوژا. [وَ] (اِ) خارپشت. ژَاوَژا:

گر سایهٔ عمود تو افتد بفرق او
سر درکشد به سینه عدویت چو ژاوَژا.
عمادالدین یوسف (از فرهنگ نظام).

ژاوی. (اِخ)[19] نام کرسی بخش باس–آلپ[20] از ولایت دینی[21] دارای قریب ۳۲۱ تن سکنه.

ژاویدن. [دَ] (مص) جاویدن. نشخوار کردن. ||ژاژیدن (؟). (آنندراج). ||زاریدن. زنوبیدن. (معانی این کلمه از شعوری نقل شده و ظاهراً بر اساسی نیست).

ژاهل. [هِ] (اِخ)[22] ژائیل. یاعیل. نام زوجهٔ حابرقینی (سِفرِ داوران ۱۷:۴). زنی که میخی در شقیقهٔ سیسرا که به چادر وی پناهنده شده بود کوفت بدانگونه که ازمجانب دیگر به زمین نشست و سیسرا را بکشت. نیز رجوع به یاعیل شود.

ژئورژی. [ژِ ئُ] (اِخ)[23] گروزیا[24]. گرجستان. رجوع به گرجستان شود.

ژاوژا. [ژَ] (اِ) ژاوَژا. خارپشت:

روز دگر چو شعر تقاضای من شنید
سر درکشید همچو ژَاوژا ز ترس و بیم.
عمادالدین یوسف (از فرهنگ نظام).

رجوع به ژیژ شود.

ژئه‌لنگ. [ژِ ءِ لُ] (اِخ)[25] نام شهری به استرالیا (در ویکتوریا) دارای ۴۲۰۰۰ تن سکنه. مرکز کارخانه‌های پشم‌بافی و بندری تجارتی است.

ژب. [ژِ] (اِخ)[26] ریچارد کلاورهوز. نام دانشمند انگلیسی عالم زبان و ادبیات یونان (۱۸۴۱ – ۱۹۰۵ م.).

ژبا. [ژِ] (اِخ)[27] نام رودخانه‌ای به افریقای غربی در گینهٔ پرتقال که به اقیانوس اطلس ریزد.

ژبر. [ژُ بِ] (اِخ)[28] پیر آمده امیلین پرب. نام خاورشناس رحالهٔ فرانسوی و عالم فاضل جغرافیا (۱۷۷۹ – ۱۸۴۷ م.). وی جغرافیای ادریسی را به زبان فرانسه در دو جلد ترجمه کردو در پاریس به چاپ رسانید. و نیز تاریخ فرغانه را ترجمه کرده و مقالات بسیاری دربارهٔ مشرق در مجلهٔ آسیائی نشر داده است.کتابی هم به عنوان سفر ارمنستان و ایران[29] دارد که در پاریس بسال ۱۸۲۱ م. بچاپ رسیده است. او مدتی رئیس دانشکدهٔ السنهٔ شرقی پاریس بود و شاگردسیلوستر دوساسی است.

ژبون. [ژُ] (اِ) نفع. سود. رباخواری (از مجعولات شعوری است و صحیح کلمه ربون است).

---

1 - Grégorienne.
2 - Janvier.
3 - Catherine de Médicis.
4 - Janvier (Bonhomme).
5 - Saint Nicolas.
6 - Bénévent. 7 - Janet.
8 - Jeanne Henriquez.
9 - Paléologue.
10 - Philagathe.
11 - Jean Huss.
12 - Husinetz. 13 - Wyclif.
14 - Jean Hyrcanus.
15 - Janissaires.
16 - Janicule.

۱۷ – ظ: ابی‌توشگانند.
۱۸ – اصل شعر این است:
جگرخستگانند و بی‌توشگان
و بیچارگانند و بی‌زاوران.
یا: بی‌زاورا. و ژاور در شعر متن بمعنی ممسک و بخیل بهیچوجه مناسبتی ندارد و اصل آن ظاهراً زاور باشد بمعنی خدمتکار و پرستار، چنانکه زوار.

19 - Javie. 20 - Basses-Alpes.
21 - Digne. 22 - Jahel.
23 - Géorgie. 24 - Grousia.
25 - Geelong.
26 - Jebb, Richard Claverhouse.
27 - Geba.
28 - Jaubert, Pierre Amédée Emilien Probe.
29 - Voyage en Arménie et en Perse.

ژبهارت. [ژِ] (اِخ)[1] اِمیل. ادیب فرانسوی. مولد نانسی بسال ۱۸۳۹ و وفات بسال ۱۹۰۸ م. مؤلف آثاری نیکو راجع به ایتالیای عهد تجدد[2].

ژپه. [ژُ پِ] (اِخ)[3] نام قدیم شهر یافا به فلسطین. رجوع به یافا شود.

ژپید. [ژِ] (اِخ)[4] نام طایفه‌ای از ژرمن که در داسی مستقر گردیده بودند و هم آنجا به تحریک ژوستی‌نین به دست لُمباردها در قرن پنجم میلادی قتل عام شدند و از میان رفتند.

ژت. [ژِ] (اِخ) طائفه‌ای از سیتهای اروپا. مسکن ایشان نخست در ساحل یمین رود دانوب بود. داریوش کبیر پادشاه ایران با آنان حرب و اسکندر مقدونی با ایشان اتحاد کرد. سرزمینی که سابقاً مسکن ژتها بود امروز به ترانسیلوانی و والاشی و مُلداوی و بسارابی معروف است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص ۴۸۰).

ژتا. [ژِ] (اِخ)[5] نام امپراطور روم پسر سپتیم سِوِر[6]. مولد میلان بسال ۱۸۹ م. وی برادر کارا کالا[7] و شریک سلطنت وی بود و سرانجام بسال ۲۱۲ م. به دست وی کشته شد.

ژتسمانی. [ژِ سِ] (اِخ)[8] نام قریه‌ای نزدیک اورشلیم و بدانجا باغهای زیتون بسیار بوده است. رجوع به جتسیمانی شود.

ژتن. [ژِ تُ] (فرانسوی، اِ)[9] قطعهٔ عاجین یا فلزین یا کائوچوکی و غیره که بجای پول در قمارها یا کافه‌ها بکار دارند.

ژتول. [ژِ] (اِخ)[10] نام طایفه‌ای از بربرهای افریقای باستانی. کابیل‌های[11] کنونی شاید از نژاد آنان باشند.

ژتولی. [ژِ] (اِخ)[12] نام سرزمینی مسکن قوم ژتول به افریقا در جنوب اقیانوس اطلس بروزگار قدیم.

ژخ. [ژَ] (اِ) نالهٔ زار و حزین. (لغت‌نامهٔ اسدی). آواز حزین و آهسته. زاری و ناله. (برهان). ||بانگ و آواز. (صحاح الفرس). هیاهو. هیابانگ. هلالوش:

بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ برآورد مرغ با ژخ طنبور. منجیک.

شاید اینجا ژخ صورتی از زخ مخفف زخم بمعنی ضرب باشد. ||طعن. گواژه:

چون کشف انبوه غوغایی بدید
بانگ و ژخ مردمان خشم آورید. رودکی[13].

||مخفف آژخ، دانه‌ای باشد سخت و بی‌درد که در اعضای آدمی بهم میرسد و آن را به عربی ثؤلول گویند. (برهان). زگیل. پالو. (جهانگیری). کار. گوجَه.

ژخار. [ژِ] (اِ) بانگ و نعره. ||سختی. (برهان). رجوع به ژغار شود.

ژخش. [ژَ] (اِ) برق. درخش. (آنندراج). ||قوس قُزَح. آژفندا ک.(این کلمه با دو معنی آن از مجعولات شعوری و شمس فخری است و مصحف درخش و رخش است).

ژد. [ژَ] (اِ) صمغ و آن چیزی است چسبنده که از ساق درخت برمی‌آید. (برهان). انگم. کتیرا.

ژداغا. [ژَ] (اِ) بت‌پرست[14].

ژدئون. [ژِ دِ ئُنْ] (اِخ)[15] جدعون. رجوع به جدعون شود.

ژدپم. [ژُ دُ پُ] (اِخ)[16] (سرمان دو...) نام سوگندی است که در بیستم ژوئن ۱۷۸۹ م. وکلاء طبقهٔ سوم خوردند که تا قانون اساسی را به تصویب نرسانند از یکدیگر جدا نشوند. چون ایشان را از دخول در تالار منو[17] که معمولاً در آنجا به مذاکره میپرداختند منع کرده‌بودند آنان ناگزیر به تالاری در جوار آن موسوم به ژدپم که آنجا بازی پم میشد رفتند و مذاکرات خود را دربارهٔ قانون اساسی ادامه دادند. این واقعه موضوع تابلوی معروف نقاش مشهور فرانسوی داوید (۱۷۹۲) است.

ژدرزی. [ژِ رُ] (اِخ)[18] نام ناحیتی از ایران باستان میان فارس و بلوچستان که امروز مکران نامیده میشود. آمین مارسلن اغلب ولایاتی را که بروزگار وی تحت حکمرانی بیدخش‌ها و پادشاهان جزء و ساتراپ‌ها اداره میشد نام برده است و منجمله ژدرزی را از ایالات ایران شمرده است. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۸۵).

ژدس. [ژِ دِ] (اِخ)[19] نام شهری به ممالک متحدهٔ امریکای شمالی (نیویورک) (در قلمرو اُنندُ گا)، دارای چهارهزار تن سکنه.

ژدل. [ژُ دِ] (اِخ)[20] اتین. نام شاعر درام‌نویس فرانسوی عضو پله‌یاد[21] و معاصر هانری دوم (۱۵۳۲ - ۱۵۷۳ م.).

ژدله. [ژُ دِلِ] (اِخ)[22] ژولین بدو. نام هنرپیشهٔ فرانسوی متولد بسال ۱۵۹۰ و متوفی بسال ۱۶۶۰ م.

ژدلین. [ژِ] (اِخ)[23] نام ناحیتی به انگلستان (در قلمرو نوتینگهام)، دارای ۳۳۵۰ تن سکنه.

ژدن. [ژِ دَ] (مص) مخفف آژدن:

بنزدیک آن گرگ باید شدن
همه چرم او را به پیکان ژدن.
فردوسی (از جهانگیری).

(در لغت‌نامهٔ ولف این کلمه نیامده و ظاهراً اصل آن، به تیر آژدن بوده).

ژدنی. [ژِ] (اِخ)[24] نام دهستانی به انگلستان (در قلمرو لینکلن)[25]، دارای ۲۴۸۰ تن سکنه.

ژدوار. [ژَدْ / ژُدْ] (اِ) جدوار است که ماه پروین باشد و آن داروئی است مشهور و جدوار معرّب آن است. (برهان). جدوار. (مخزن الادویه). رجوع به جدوار شود.

ژده. [ژَ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از ژدن، از مصدر آژدن. مخفف آژده است. (برهان). سوزن‌زده و آژینه بسنگ آسیا زده.

ژدیمن. [ژِ مَ] (اِخ)[26] نام امیر لیتوانی از سال ۱۳۱۵ تا ۱۳۳۷ م.

ژدین. [ژِ دُ] (اِخ)[27] نیکلا. نام کشیش و نویسندهٔ فرانسوی. مولد ارلئان بسال ۱۶۶۷ و وفات بسال ۱۷۴۴ م.

ژر. [ژِ] (اِخ) از قلل جبال پیرنه نزدیک کوههای اوبن[28] (پیرنهٔ سفلی)، به ارتفاع ۲۶۱۲ گز.

ژرا. [ژِ] (اِخ) نام ناحیتی کوچک از حبشه بین هارار[29] و سرزمین اوگادن[30]. رودی که از سومالی گذشته و به دریای هند میریزد نیز همین نام دارد.

ژرا. [ژِ] (اِخ) نام شهری به آلمان دارای ۴۲۲۰۷ تن سکنه، بر کنار رود الستربلان[31] کرسی ناحیهٔ باس‌تر[32].

ژرا. [ژُ] (اِخ)[33] نام قسمت جنوب غربی فلات سویس که میان دریاچه‌های لمان[34] و نُشاتل[35] واقع است.

ژرار. [ژِ] (اِخ)[36] یا ژرارا. نام شهری به فلسطین باستان. بدانجا ابراهیم پیغمبر فرمان

---

1 - Jebhart.
2 - Travaux remarquables sur l'Italie de la Renaissance.
3 - Joppé. 4 - Gépides.
5 - Géta.
6 - Septime Sévère.
7 - Caracalla. 8 - Gethsémani.
9 - Jeton. 10 - Gétules.
11 - Kabyles. 12 - Gétulie.
۱۳ - این بیت از کلیله و دمنهٔ منظوم رودکی و راجع به حکایت سنگپشت و ماهیخوار (ظ: بطان) است. (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی).
۱۴ - ظ. مصحف ژواغار، نامی از نامهای مغان است.
15 - Jédéon.
16 - Jeu de paume (serment du).
17 - Menus.
18 - Gédrosie. Gedrosia.
19 - Geddes.
20 - Jodelle, Étienne.
21 - Pléiade.
22 - Jodelet, Julien Bedeau.
23 - Gedling. 24 - Gedney.
25 - Lincoln. 26 - Gédymin.
27 - Gédoyn. 28 - Eaux-Bonnes.
29 - Harrar. 30 - Ogaden.
31 - Elster blanc.
32 - Basse-terre.
33 - Jorat. 34 - Léman.
35 - Neuchâtel.
36 - Gerar. Gerara.

یافت که فرزند خویش را قربان کند. رجوع به جرار شود.

ژرار. [ژِ] (اِخ)[1] نام نخستین دوکی که امارت لورن را بسال ۱۰۴۸ م. به ارث برد (۱۰۲۴ - ۱۰۷۰ م.).

ژرار. [ژِ] (اِخ) نام یکی از مارشالهای فرانسوی. مولد داموبله[2] بسال ۱۷۷۳ و وفات به پاریس در ۱۸۵۲ م. وی معاصر ناپلئون بناپارت و از سرداران او بود.

ژرار. [ژِ] (اِخ) آلکساندر. نام صاحب‌منصب و جهانگرد انگلیسی. متولد و متوفی به آبردین[3] (۱۷۹۲ - ۱۸۴۰ م.). وی را در مغولستان و چین و تبت جنوبی کشفیاتی است.

ژرار. [ژِ] (اِخ) بالتازار. نام متعصبی دینی که گیوم‌درانژ[4] را بسال ۱۵۸۴ م. به قتل رسانید.

ژرار. [ژِ] (اِخ)[5] پیر اُگوست‌فلوران. نام عالم حقوق و مورخ بلژیکی. مولد بروکسل بسال ۱۸۰۰ و وفات در ایکسل[6] بسال ۱۸۸۲ م.

ژرار. [ژِ] (اِخ) (لوبیین‌ئورو)[7] نام یکی از قدیسین مسیحی. مولد بسال ۱۰۴۰ و وفات در حدود سال ۱۱۲۱ م. ذکران وی نهم ژوئن است.

ژرار. [ژِ] (اِخ)[8] سیسیل ژول بازیل. نام صاحب‌منصبی فرانسوی، مولد پینیان[9] بسال ۱۸۱۷ و وفات به افریقا بسال ۱۸۶۴ م. شهرت وی در شکار شیر بوده است، بدینجهت او را شیرکش[10] نامند.

ژرار. [ژِ] (اِخ) شارل فردریک. نام شیمی‌دان فرانسوی متولد در استراسبورگ بسال ۱۸۱۶ و متوفی بسال ۱۸۵۶ م.

ژرار. [ژِ] (اِخ) (قدیس) نام اسقف تول[11] متولد در کلنی[12] بسال ۹۳۵ م. ذکران وی روز ۲۳ آوریل است.

ژرار. [ژِ] (اِخ) (قدیس) نام اسقف شُناد[13] در هنگری، متوفی بسال ۱۰۴۷ م. مولد وی در ایالت ونیز و ذکران او ۲۴ سپتامبر است.

ژرار. [ژِ] (اِخ) (قدیس) نام رُهبان صومعهٔ برنی[14] متولد در قلمرو نامور[15] (۸۹۰ - ۹۵۹ م.). ذکران وی سوم اُکتبر است.

ژرار. [ژِ] (اِخ) لوبارون فرانسوا. نام مصور و رسّام تاریخ فرانسه. متولد در رُم بسال ۱۷۷۰ و متوفی در پاریس بسال ۱۸۳۷ م. نویسندهٔ کتاب «جنگ اُسترلیتز»[16].

ژرار. [ژِ] (اِخ) میشل. نام سیاستمداری از مردم فرانسه. مولد سن‌مارتن (۱۷۳۷ - ۱۸۱۵ م.). او را پِرژرار می‌نامیدند. وی از طبقهٔ برزگران بود و در فرانسه نمایندگی مجلس مبعوثان داشت.

ژرار دسابیونتا. [ژِ دُ سا بیُ نِتْ تا] (اِخ)[17] نام منجم و طبیب ایتالیائی در قرن سیزده میلادی. مولد سابیونتا.

ژرار دکرمون. [ژِ دُ رِ مُنْ] (اِخ)[18] نام مترجم ایتالیائی. مولد کرمون (لُمباردی) بسال ۱۱۱۴ و وفات بسال ۱۱۸۷ م. وی برای آموختن زبان عرب و علوم عربیه به طلیطله رفت و پس از تبحّر در آن زبان المجسطی بطلمیوس و بعض کتب فارابی را بزبان لاتین ترجمه کرد. و از خود نیز تألیفاتی دارد.

ژرار دنروال. [ژِ دُ نِرْ] (اِخ) نام ادیب فرانسوی. مولد پاریس بسال ۱۸۰۸ و وفات بسال ۱۸۵۵ م. به همانجا. وی را ژرار لابرونی[19] نیز گویند. او را آثار و تحقیقات و تتبعاتی در ادبیات فرانسه است.

ژرارمه. [ژِ مِ] (اِخ)[20] نام کرسی بخش وُژ[21] از ولایت سن‌دیه[22] دارای ۸۸۱۱ تن سکنه و کارخانهٔ پنیرسازی. و راه‌آهن از آن گذرد.و دریاچهٔ زیبای ژرارمه بدانجاست.

ژراس. [ژِ] (اِخ) نام شهری به ایتالیا نزدیک دریای ایونی، دارای ۹۳۲۰ تن سکنه.

ژراغن. [ژَ غَ] (اِ) ریگستان. (آنندراج):

زمینی ژراغن بسختی چو سنگ
نه آرامگاه و نه آب و گیا.

بهرامی (از فرهنگ شعوری).

این بیت در لغت‌نامهٔ اسدی بشاهد لغت زراغن (با زاء یک‌نقطه) آمده است به همین معنی. رجوع به زراغن شود.

ژراغنگ. [ژَ غَ] (اِ) زمین ریگناک. (آنندراج):

زمین ژراغنگ و راه درازش
همه سنگلاخ و همه شوره یکسر.

عسجدی (از فرهنگ شعوری).

این بیت را اسدی در لغت‌نامه بشاهد لغت زراغنگ (با زاء یک‌نقطه) آورده است. رجوع به زراغنگ شود.

ژراغنگ. [ژَ غَ] (اِ) زمینی پر از سنگ چخماق. ||جاها از صدمهٔ باران ترکیده. (آنندراج). این صورت و دو معنی آن ظاهراً مجعول است.

ژرام. [ژُ] (اِخ) نام پسر بزرگ و خلیفهٔ یهوشافاط. وی از سال ۸۵۰ - ۸۴۲ ق.م. مدت هشت سال سلطنت کرد و عتلیا دختر عموی شهریار اسرائیل را به زنی گرفت. رجوع به یهورام شود.

ژرام. [ژُ] (اِخ) نام پسر آحاب از زوجهٔ وی ایزابل. او از سال ۸۵۳ تا ۸۴۲ ق.م. بر اسرائیل شهریاری داشت. رجوع به یهورام شود.

ژراندو. [ژِ دُ] (اِخ)[23] ژزف ماری بارن دُ. نام عالم و فیلسوف فرانسوی پیرو طریقهٔ کندیاک[24] مولد لیون و وفات به پاریس (۱۷۷۲ - ۱۸۴۲ م.).

ژربر. [ژِ بِ] (اِخ)[25] اِرنست لودویگ. دانشمند موسیقی‌شناس آلمانی متولد و متوفی به سوندرشوزن[26] (۱۷۴۶ - ۱۸۱۹ م.).

ژربر. [ژِ بِ] (اِخ)[27] مارتن. بارن دوهرنو[28] پرنس آبه دُسنت‌بلز[29]. دانشمند موسیقی‌شناس آلمانی. مولد هرب[30] و وفات به سنت‌بلز (۱۷۲۰-۱۷۹۳ م.).

ژربرژ. [ژِ بِ] (اِخ)[31] نام ملکهٔ استرازی[32]، بورگونی[33] و پرُونس[34]، زوجهٔ کارلمان برادر شارلمانی. مولد حدود سال ۷۵۰ و وفات بعد از ۷۷۴ م.

ژربرژ. [ژِ بِ] (اِخ)[35] نام ملکهٔ فرانسه. مولد حدود سال ۹۱۳ و وفات ۹۶۹ م. خواهر اتون اول پادشاه آلمان. وی در سال ۹۳۹ بعقد ازدواج لوئی چهارم درآمد.

ژربرن. [ژِ بِ رُ] (اِخ) گابریل. عالم فرانسوی. مولد سنت‌کاله (مِن)[36] بسال ۱۶۲۸ و وفات در سنت‌دنی[37] بسال ۱۷۱۱ م.

ژربوام. [ژِ رُ] (اِخ)[38] نام پسر ناباط. اولین پادشاه اسباط عشره. وی از سال ۹۳۱ تا ۹۰۹ ق.م. سلطنت کرد و از سبط افرائیم بود. رجوع به یربعام شود.

ژربه. [ژِ بِ] (اِخ)[39] فیلیپ اُلمپ. کشیش و نویسندهٔ فرانسوی. اسقف پرپینیان[40] (۱۷۹۸

1 - Gérard. 2 - Damvillers.
3 - Aberdeen.
4 - Guillaume d'Orange.
5 - Pierre Auguste Florent.
6 - Ixelles.
7 - Le Bienheureux.
8 - Cécile Jules Basile.
9 - Pignans.
10 - Le Tueur de lions.
11 - Toul. 12 - Cologne.
13 - Chonad. 14 - Brogne.
15 - Namur.
16 - La Bataille d'Austerlitz.
17 - Gérard de Sabbionetta.
18 - Gérard de Crémone.
19 - Labrunie. 20 - Gérardmer.
21 - Vosges. 22 - Saint-Dié.
23 - Gérando, Joseph Marie Baron de.
24 - Condillac. 25 - Gerber.
26 - Sondershausen.
27 - Gerbert.
28 - Baron de Hornau.
29 - Prince abbé de Saint-Blaise.
30 - Horb. 31 - Gerberge.
32 - Austrasie. 33 - Bourgogne.
34 - Provence. 35 - Gerberge.
36 - Saint-Calais (Maine).
37 - Saint-Denis.
38 - Jéroboam.
39 - Gerbet, Philippe Olympe.
40 - Perpignan.

– ۱۸۶۴ م.).

ژربه‌ویله. [ژِ بِ لِ] (اِخ)[1] نام کرسی بخش مورت–ا–موزل[2] از ولایت لونه‌ویل[3] دارای راه‌آهن و ۱۵۹۶ تن سکنه.

ژربیون. [ژِ بی یُنْ] (اِخ)[4] ژان فرانسوا. نام کشیش و مبلغ مسیحی از آباء یسوعیین به چین. مولد سال ۱۶۵۴ و وفات در پکن بسال ۱۷۰۷ م.

ژربیه‌دژن. [ژِ یِ دُ ژُ] (اِخ) نام قلهٔ ویواره[5] در جنوب مزانک[6]. رود لوآر در پای آن جاری و ارتفاع آن ۱۵۵۴ متر است.

ژربوز. [ژَ] (اِ)[7] کلاکموش. موش دشتی. موش صحرائی. موش دوپا. یربوع.

ژرترود. [ژِ] (اِخ)[8] (قدیسه) نام راهبهٔ نیول در برابان. دختر پپن دُلاندن[9]. ذکران وی ۱۷ مارس است.

ژرترویدن‌برگ. [ژِ دِمْ بِ] (اِخ)[10] نام شهری به هلند، دارای ۱۹۸۰ تن سکنه.

ژرد. [ژَ] (اِمص) بسیار خوردن. پرخوری. (برهان). بسیارخوری. (آنندراج). صاحب غیاث اللغات گوید: ظاهراً لغت ژرد مشترک است به زبان عربی و فارسی، مگر تفاوت اینقدر باشد که در عربی به زای عربی و در فارسی به زای فارسی است.

ژردان. [ژُ] (اِخ)[11] کامیل. سیاستمدار فرانسوی. مولد لیون (۱۷۷۱ – ۱۸۲۱ م.).

ژردانس. [ژُ نِ] (اِخ)[12] نام مورخ گتی در قرن ششم میلادی.

ژرز. [ژِ رِ] (اِخ)[13] نام شهری به اسپانیا (در ایالت کادیکس)، دارای ۶۵۰۰۰ تن سکنه.

ژرژ. [ژُ] (اِخ) نام ناحیتی به افریقای جنوبی از مستعمرات انگلیس، دارای ۱۰۰۹۵ تن سکنه.

ژرژ. [ژُ] (اِخ) نام دوکِ ساکس. او را باربو[14] گفتندی (۱۴۷۱–۱۵۳۹ م.).

ژرژ. [ژُ] (اِخ) (نشان قدیس...)[15] نام نشان روسیه. آن را کاترین دوم ملکهٔ روسیه به منظور سپاسداری از ابراز لیاقت بسال ۱۷۶۹ م. باب کرد. روبان این نشان را هفت راه، چهار زرد و سه سیاه است.

ژرژ. [ژُ] (اِخ)[16] داوید للوید. سیاستمدار انگلیسی. مولد بسال ۱۸۶۳ م. در منچستر. وی رئیس حزب آزادی‌خواهان و نخست‌وزیر کابینهٔ ائتلافی از ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۲ بود.

ژرژ. [ژُ] (اِخ) (قدّیس) نام امیر کاپادوکیه. او بسال ۳۰۳ م. بفرمان دیوکلسین کشته شد. وی بالخصوص مورد افتخار و تقدیس انگلیسیان و مردم روسیه و ذکران او روز ۲۳ آوریل است.

ژرژ. [ژُ] (اِخ) (قدّیس) نام مردی مروّج دین مسیح. اسقف وُلای[17]. عصر زندگی و احوال وی مبهم است، برخی او را از مردم قرن اول و گروهی قرن چهارم میلادی دانسته‌اند. ذکران او روز دهم نوامبر است.

ژرژ. [ژُ] (اِخ) (گیورگیس) رجوع به مهران گشنسب شود.

ژرژ. [ژُ] (اِخ) مادموازل مارگریت ژزفین ویمر.[18] هنرپیشهٔ فرانسوی. مولد بایو[19] بسال ۱۷۸۷ و وفات بسال ۱۸۶۷ م.

ژرژ. [ژُ] (اِخ) ملقب به متاتسمیندل[20]. یکی از قدیسات ارمنی. وی به تیالت[21] (در گرجستان) در حدود سال ۱۰۱۴ م. متولد شد و بسال ۱۰۷۲ درگذشت.

ژرژ. [ژُ] (اِخ) هانری. نویسنده و سیاستمدار امریکائی. مولد بسال ۱۸۳۹ در فیلادلفیا و وفات در نیویورک بسال ۱۸۹۹ م.

ژرژ. [ژُ] (اِخ) یگُر[22] ولادیمیرُویچ[23] ملقب به دُلگوروکی[24] یا درازدست. امیر شهر کیف و امیر اعظم روسیه. وی بسال ۱۱۵۷ م. پس از آغاز بنای مسکو درگذشت.

ژرژ اسکولاریوس. [ژُ اِ کُ یُ سْ] (اِخ)[25] نام یکی از نوع‌پروران (هومانیست‌ها) بیزانسی در قرن پانزدهم میلادی. وفات بین سالهای ۱۴۶۸ و ۱۴۶۴ م.

ژرژ اول. [ژُ ژِ اَوْ وَ] (اِخ) پادشاه یونان پسر کریستیان نهم پادشاه دانمارک. وی بسال ۱۸۴۵ در کپنهاگ متولد شد و در سال ۱۸۶۳ تاجگذاری کرد و بسال ۱۹۱۳ م. در سالونیک به قتل رسید.

ژرژ اول. [ژُ ژِ اَوْ وَ] (اِخ) (جُرج اول) نام امیر منتخب (الکتور) هانور[26] و پادشاه انگلیس و سرسلسلهٔ خاندان هانور که تا کنون در انگلستان پادشاهی دارند. مولد اُسنابروک[27] بسال ۱۶۶۰ و وفات بسال ۱۷۲۷ م. وی بسال ۱۷۱۴ به شاهی نشسته است.

ژرژ پنجم. [ژُ ژِ پَ جُ] (اِخ) (جرج پنجم) پادشاه انگلیس پسر ادوارد هفتم. وی بسال ۱۸۶۵ م. در لندن تولد یافت و بسال ۱۹۱۰ به پادشاهی نشست و بسال ۱۹۱۷ سلسلهٔ خود را ویندسور نامید و بسال ۱۹۳۶ درگذشت.

ژرژ پیزیدس. [ژُ دِ] (اِخ)[28] نام شاعر کلامی و فلسفی بیزانسی در قرن هفتم میلادی معاصر هرقل امپراطور رُم. وی جنگهای این سلطان را با ایران و آوارها بنظم آورده است.

ژرژتون. [ژُ تَ] (اِخ)[29] جرج‌تون. نام قصبه‌ای به اتازونی (در کلرادو) قلمرو کلرکریک[30] واقع در پنجاه کیلومتری دانور. و بدانجا معادن نقره بسیار باشد.

ژرژتون. [ژُ تَ] (اِخ) نام کرسی گویان انگلیس، دارای ۵۳۰۰۰ تن سکنه.

ژرژتون. [ژُ تَ] (اِخ) جرج‌تون. نام شهری به اتازونی (در کنتوکی) کرسی ناحیهٔ اسکوت، دارای ۳۵۷۰ تن سکنه.

ژرژتون. [ژُ تَ] (اِخ) جرج‌تون. نام شهری به ممالک متحدهٔ امریکا (در ایالت کلمبیا) کنار رود پتوماک، دارای ۱۷۰۰۰ تن سکنه.

ژرژتون. [ژُ تَ] (اِخ) جرج‌تون. نام شهری به اتازونی (در کارولین جنوبی) کرسی بخش ژرژتون، دارای ۴۳۱۰ تن سکنه.

ژرژتون. [ژُ تَ] (اِخ) جرج‌تون. یا سن‌ژرژ. پایتخت جزیرهٔ گرناد[31]، یکی از جزایر آنتیل کوچک، دارای قریب ۵۰۰۰ تن سکنه. آنجا مقر حکومت انگلیس است.

ژرژ چهارم. [ژُ ژِ چَ رُ] (اِخ) (جرج چهارم) نام پادشاه انگلستان پسر بزرگ ژرژ سوم. وی بسال ۱۷۶۲ م. در لندن تولد یافت و بسال ۱۸۳۰ در ویندسور[32] درگذشت و در ۱۸۱۰ نایب‌السلطنهٔ انگلستان شد و در ۱۸۲۰ به شاهی نشست. به عهد او کشور ایرلند استقلال یافت.

ژرژ داندن. [ژُ دَ] (اِخ) نام پیسی فکاهی (کمدی) به نثر در سه پرده از آثار مولیر که در سال ۱۶۶۸ م. نوشته شده است.

ژرژ دانیل‌ویچ. [ژُ لُ] (اِخ)[33] نام امیر روسیه (۱۳۱۹ – ۱۳۲۵ م.) پسر کوچک آلکساندر نوسکی. مولد سال ۱۲۸۱ م.

ژرژ دتریبیزند. [ژُ دِ رُ] (اِخ)[34] نام هومانیست بیزانسی در قرن پانزدهم میلادی.

---

1 - Gerbéviller.
2 - Meurthe-et-Moselle.
3 - Lunéville.
4 - Gerbillon.
5 - Gerbier-de-Jonc. Vivarais.
6 - Mézenc.
7 - Gerboise.
8 - Gertrude (Sainte).
9 - Pépin de Landen.
10 - Gertruydenberg. Gertruidenberg.
11 - Jordan, Camille.
12 - Jordanès.
13 - Jerez. Hérez. Kerèse.
14 - Barbu.
15 - Ordre de Saint.
16 - Lloyd.
17 - Velay.
18 - Weimer.
19 - Bayeux.
20 - Mthatsmindel.
21 - Thialet (Géorgie).
22 - Yégor.
23 - Vladimirovitch.
24 - Delgorouki.
25 - Scholarios.
26 - Électeur de Hanovre.
27 - Osnabrück.
28 - Pisidès.
29 - Georgetown.
30 - Clear-Creek.
31 - Grenade.
32 - Windsor.
33 - Danilovitch.
34 - Georges de Trébizonde.

وی بسال ۱۳۹۶ م. متولد شد و بسال ۱۴۸۶ در رُم درگذشت. از آثار مترجم این مرد المجسطی بطلمیوس و فن خطابهٔ ارسطو است.

ژرژ ددانمارک. [ژُ دُ نِ] (اِخ) نام شاهزادهٔ دانمارکی. مولد سال ۱۶۵۳ در کپنهاگ و وفات بسال ۱۷۰۸ م. در کنسینگتن[1]. پسر فردریک سوّم پادشاه دانمارک.

ژرژ دشیپر. [ژُ دُ] (اِخ)[2] نام جغرافیادان بیزانسی در اوائل قرن هفتم میلادی مؤلف تاریخ عمومی امپراطوری روم.

ژرژ دلادیسه. [ژُ دُ اُ سِ] (اِخ) نام یکی از مبدعان در دین مسیح در قرن چهارم میلادی. وی روزگاری اُسقف لاأدیسه بوده است. از اینرو او را بدان شهر نسبت داده‌اند.

ژرژ دنیکمدی. [ژُ دُ کُ مِ] (اِخ) نام اسقف‌الاساقفهٔ نیقوسه. متوفی در حدود سال ۸۹۰ م. وی قبل از نیقوسه اسقف‌الاساقفة سن‌سوفی قسطنطیه بوده است.

ژرژ دوم. [ژُ ژِ دُوْ وُ] (اِخ) نام پادشاه یونان. پسر بزرگ کنستانتین شاه یونان و ملکهٔ سوفی شاهزادهٔ پروس. مولد سال ۱۸۹۰ م. در تاتوئی.

ژرژ دوم. [ژُ ژِ دُوْ وُ] (اِخ) (جرج دوم) پادشاه انگلیس فرزند ژرژ اول. وی بسال ۱۶۸۳ در هانور متولد شد و بسال ۱۷۶۰ م. در کنسینگتن درگذشت.

ژرژ دوم. [ژُ ژِ دُوْ وُ] (اِخ) وسولودویچ.[3] نام امیر ولادیمیر و سوزدال[4] و امیر روسیه. مولد میان سالهای ۱۱۸۷ و ۱۱۸۹ و وفات بسال ۱۲۳۸ م.

ژرژ سوم. [ژُ ژِ سِ وُ] (اِخ) (جُرج سوم) پادشاه انگلیس. مولد لندن بسال ۱۷۳۸ و وفات در ویندسر بسال ۱۸۲۰ م. پسر فردریک امیر گال. در زمان وی مستعمرهٔ آمریکا از تصرف انگلیس خارج گشت.

ژرژ ششم. [ژُ ژِ شِ شُ] (اِخ) (جرج ششم) نام پادشاه انگلیس پسر دوم ژرژ پنجم. وی بسال ۱۸۹۵ م. در ساندرینگهام[5] متولد شد و بسال ۱۹۳۶ پس از استعفای برادر مهتر خود ادوارد هشتم به سلطنت نشست و اینک نیز شاه انگلستان است.

ژرژل. [ژُ ژِ] (اِخ)[6] آبه ژان فرانسوا. سیاستمدار فرانسوی متولد و متوفی در برویر (وُژ)[7] (۱۷۳۱-۱۸۱۳ م.).

ژرژ لوسینسل. [ژُ لُ سِ] (اِخ)[8] نام مورخ بیزانسی در نیمهٔ دوم قرن هشتم میلادی. وی را تاریخی است که از خلقت جهان آغاز میشود و به مرگ دیوکلسین (۲۸۴ م.) خاتمه میپذیرد.

ژرژ لوموان. [ژُ لُ] (اِخ)[9] غالباً او را ژرژ هامارتل[10] یا پِشُر[11] گفته‌اند. نام مورخ بیزانسی در قرن نهم میلادی. وی در اواخر سلطنت میشل سوم (۸۴۲-۸۶۷ م.) میزیست. او را تاریخی عمومی است واز خلقت جهان آغاز کرده و به مرگ تئوفیل (۸۴۲ م.) پایان داده است.

ژرژی. [ژُ] (اِخ) (تلفظ انگلیسی: جُرجیا) نام یکی از کشورهای ممالک متحدهٔ امریکا دارای ۲۹۰۰۰۰۰ تن سکنه. کرسی آن آتلانتاست.

ژرس. [ژِ] (اِخ) نام رودخانه‌ای بطول ۱۷۸ کیلومتر به فرانسه که از فلات لانمزان سرچشمه گیرد و از ایالت ژرس گذرد و به رود کارون پیوندد.

ژرس. [ژِ] (اِخ) نام ایالتی به فرانسه متشکل از قسمتی از گاسکنی قدیم، دارای سه ایالت و ۲۹ ولایت و ۴۶۶ دهستان و ۱۹۱۱۳۴ تن سکنه. این ناحیه بنام رودی که از آنجا گذرد موسوم گشته است.

ژرس. [ژُ رِ] (اِخ)[12] بنژامن. نام امیرالبحر فرانسوی. مولد پاریس بسال ۱۸۲۳ و وفات بسال ۱۸۸۹ م.

ژرس. [ژُ رِ] (اِخ)[13] ژان لئون. پسرعم ژُرس امیرالبحر فرانسوی. مولد کاستره[14] بسال ۱۸۵۹ و مقتول بسال ۱۹۱۴ م. در پاریس. وی از سیاستمداران و ناطقین و از سران حزب سوسیالیست فرانسه بشمار است.

ژرسدرف. [ژِ دُ] (اِخ)[15] نام دو محل به آلمان (در قلمرو ساکس) سرحد بوهم: ژرسدرف قدیم، دارای ۳۹۶۶ تن سکنه؛ و ژرسدرف نو، دارای ۴۹۷۲ تن سکنه.

ژرسن. [ژِ سُ] (اِخ)[16] ژان شارلیه. نام عالم کلامی فرانسوی. مولد در قریهٔ ژرسن شامپانی بسال ۱۳۶۲ و وفات در لیون بسال ۱۴۲۸ م. او را ژان دُژرسن نیز گویند.

ژرسو. [ژِ سَ] (اِخ)[17] نام قصبه‌ای به سویس (در کانتون شویتز)[18] دارای ۱۸۱۷ تن سکنه.

ژرسی. [ژِ] (اِخ)[19] نام بزرگترین جزیرهٔ آنگلونرماند، دارای ۵۲۰۰۰ تن سکنه و کرسی آن سنت‌هلیه[20] است.

ژرسی‌سیتی. [ژِ] (اِخ) نام شهری به اتازونی (در نیوجرسی) بر کنار هودسن و روبروی نیویورک، دارای ۳۲۵۰۰۰ تن سکنه.

ژرف. [ژَ] (ص) عمیق است مطلقاً خواه دریا باشد و خواه چاه و خواه رودخانه و حوض و امثال آن. (برهان). دورتک. دوراندرون. تُغُل.[21] (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). گود. بعیدالقعر. قعیر. چال. دور. (فرهنگ اسدی). دورفرود. سخت گود. بغایت عمیق. دوراندر بود چون مغا کی و چاهی. (لغت‌نامهٔ اسدی):

چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه
یکایک نگون شد سر و تخت شاه[22].
فردوسی.

گهی چاه ژرف و گهی بندگی
به ذل و به خواری سرافکندگی. فردوسی.

که بیچاره بیژن در آن ژرف چاه
نبیند شب و روز و خورشید و ماه.
فردوسی.

کسی کو بره برکند ژرف چاه
سزد گر کند خویشتن را نگاه. فردوسی.

بر آن رای واژونه دیو نژند
یکی ژرف چاهی بره بر بکند. فردوسی.

پس ابلیس واژونه این ژرف چاه
به خاشاک پوشید و بسپرد راه. فردوسی.

وزان پس بپرسید فرخنده شاه
از آن ژرف دریا و تاریک چاه. فردوسی.

یکی ژرف دریاست بن ناپدید
در گنج رازش ندارد کلید. فردوسی.

تو نشنیده‌ای داستان پلنگ
بدان ژرف دریا که زد با نهنگ. فردوسی.

ز شهر برهمن به جائی رسید
یکی بیکران ژرف دریا بدید. فردوسی.

سوی ژرف دریا همی راندند
جهان‌آفرین را همی خواندند. فردوسی.

چو چشمه بر ژرف دریا بری
به دیوانگی ماند این داوری. فردوسی.

ز پستی بیامد به کوهی رسید
یکی بیکران ژرف دریا بدید. فردوسی.

بباید گذشتن به دریای ژرف
اگر خوش بود روز اگر باد و برف. فردوسی.

سپهدار چون پیش لشکر کشید
یکی ژرف دریای بی‌بن بدید. فردوسی.

که از مرغ آن کشته نشناختند

---

1 - Kensington.
2 - Chypre.
3 - Vsévolodovitch.
4 - Souzdal. 5 - Sandringham.
6 - L'abbé Jean François.
7 - Bruyères (Vosges).
8 - Georges Le Syncelle.
9 - Georges Le Moine.
10 - Hamartole.
11 - Le Pécheur.
12 - Jaurès. 13 - Jaurès.
14 - Castres. 15 - Gersdorf.
16 - Gerson, Jean Charlier.
17 - Gersau. 18 - Schwytz.
19 - Jersey. 20 - Saint Hélier.
۲۱ - در اصطلاح نجاران یعنی پهنای درون دولابچه و گنجه و غیره.
۲۲ - ن‌ل: یکایک نگون شد سر و بخت شاه.

به گرداب ژرف اندر انداختند. فردوسی.
بویژه دلیری چو من روز جنگ
که‌از ژرف دریا برآرم نهنگ. فردوسی.
چو بگذشت از آن آب جائی رسید
که آمد یکی ژرف دریا پدید. فردوسی.
سوی ژرف دریا بیامد به جنگ
که بر خشک بر بود ره بادرنگ. فردوسی.
فریدون چو بشنید شد خشمنا ک
از آن ژرف دریا نیامدش با ک. فردوسی.
ا گر سلم در ژرف دریا شود
وگر بر فلک چون ثریا شود
به چنگ آرمش سر ببرّم ز تن
بسازم ورا کام شیران کفن. فردوسی.
به جائی یکی ژرف دریا بدید
همی کوه بایست پیشش برید. فردوسی.
به دریای ژرف اندر انداختش
چنان‌چون شنیدش دگر ساختش. فردوسی.
چنین تا بنزدیکی ژرف رود
رسیدند با جوشن و درع و خود. فردوسی.
چنین تا بیامد یکی ژرف رود
سپه شد پرا کنده‌بی‌تاروپود. فردوسی.
دشمن از شمشیر او ایمن نباشد ور بود
در حصاری گرد او از ژرف دریا بارگین.
فرخی.
آنکه اندر ژرف دریا راه برده روز و شب
بر امید سود از این معبر بدان معبر شود.
فرخی.
بگذرانیدی سپاه از روی دریا بی‌قیاس
ژرف دریا باشد اندر جنب آن هر یک قلیل. فرخی.
چونان که گر خواهی در بادیه
سازی از او ژرف چهی را رسن. فرخی.
تکاوری که به یک شربت آب ماند راست
به دستش اندر دریای ژرف پهناور.
منشوری.
گمان‌بردی از سهم آن ژرف رود
که آمد مجرّه ز گردون فرود. اسدی.
یکی چاه تاریک ژرف است آز
بنش ناپدید و سرش پهن باز. اسدی.
درخشنده شمعی است این جان پا ک
فتاده در این ژرف جای مغا ک. اسدی.
جهان ژرف چاهی است پر بیم و آز
از او کوش تا تن کشی بر فراز. اسدی.
به دریای ژرف آنکه جوید صدف
ببایدش جان برنهادن به کف. اسدی.
وگرنه بدان سر نداند رسید
در این ژرف دریا شود ناپدید. اسدی.
چو از دامن ژرف دریای قار
سپیده برآمد چو سیمین بخار. اسدی.
دست خدای گیر و از این ژرف چه برآی
گر با هزار جور و جفا و مظالمی.
ناصرخسرو.

بر سایش ما را ز جنبش آمد
ای پور در این زیر ژرف دریا. ناصرخسرو.
هر روز به مذهبی دگر باشی
گه‌در چه ژرف و گاه بر بامی
گر ناصبیت برد عمر باشی
ور شیعی خواندت علی نامی. ناصرخسرو.
خرد پرّ جان است ا گر نشکنیش
بدو جانت زین ژرف چه برپرد. ناصرخسرو.
آبی است جهان تیره و بس ژرف بدو در
زنهار که تیره نکنی جان مصفا. ناصرخسرو.
یکی دریای ژرف است اینکه هرگز
نرستست از هلا کش یک سفینه.
ناصرخسرو.
چون بغم معده درافتاده‌ای
معده ترا ژرف چه بیژن است. ناصرخسرو.
ای بحر نبوده چون دلت ژرف
ای ابر نبوده چون کفت راد. مسعودسعد.
یکی آنکه جویها ژرف نبود... و دیگر آنکه جویها [در شمشیر] ژرف باشد. (نوروزنامه).
غلامانش چاهی ژرف کندند. (مجمل التواریخ والقصص).
فرخا اقبال یاری کو در این دریای ژرف
ترک جان گفت و سر آن نفس حیوان برگرفت.
عطار.
علم در علم است این دریای ژرف
من چنین جاهل کجا خواهم رسید. عطار.
کشتی هرکس از این دریای ژرف
هیچ کس را جست تا ا کنون جهد. عطار.
شه از بازی آن طلسم شگرف
گراینده شد سوی دریای ژرف. نظامی.
چون برآیند از تک دریای ژرف
کشف‌گردد صاحب درّ شگرف. مولوی.
این همه جوها ز دریائی است ژرف
جزء را بگذار و بر کل دار طرف. مولوی.
صدهزاران ماهی از دریای ژرف
در دهان هر یکی درّی شگرف. مولوی.
هرآنچ آفریدی در این جوی ژرف
نهفتی در آن کیمیای شگرف. امیرخسرو.
بحر لجی؛ دریای ژرف. (دهار). جمةالماء؛ جای ژرف از آب. جوائف‌النفس؛ درون ژرف قرارگاه روح. (منتهی الارب). تعمیق؛ ژرف گردانیدن. تعمق؛ ژرف شدن. (مقدمة الادب). قعارة؛ ژرف شدن چاه. دورتک گردیدن چاه. عماقة؛ ژرف شدن. دورتک و دراز گردیدن. (منتهی الارب). اِقعار؛ ژرف کردن. اِعماق؛ ژرف کردن. (تاج المصادر). ||بسیار. بی‌نهایت:
زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف. مولوی.
زین حسن تا آن حسن فرقی است ژرف.
مولوی.
زانکه درویشان و رای گنج و مال

روزیی دارند ژرف از ذوالجلال. مولوی.
||مهم. مشکل:
بدل گفت پیران که ژرف است کار
ز توران شدن پیش آن شهریار. فردوسی.
جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری
کف بر سر بحر آید و دردانه به پایاب.
خاقانی.
||بزرگ. عظیم. کبیر:
ا گر پیل ژرف است و گر گرگ و شیر
قراری کند چون شکم گشت سیر. ؟
||دور:
کدام‌است مرد پژوهنده راز
که پیماید این ژرف راه دراز. فردوسی.
||(ا) عمق. گودی. قعر:
ز ژرف زمین تا به چرخ بلند
ز خورشید تا تیره خا ک‌نژند. فردوسی.
به سنگ و به گچ باید از ژرف آب
برآورد تا چشمهٔ آفتاب. فردوسی.
ژرفا. [ژَ] (ا) عمق. (برهان). قعر. گودی. یکی از سه بُعد جسم، مقابل درازا و پهنا:[1] بعدهای جایگاه چه چیزند؟ سه گونه‌اند: یکی درازا و دیگر پهنا و سه‌دیگر ژرفا. (التفهیم). ||غور. ||عمیق بودن. (برهان).
ژرفایابی. [ژَ] (حامص مرکب)[2] سنجیدن گودی چیزی. عمق‌یابی. تحقیق عمق. غوررسی.
ژرف‌اندیش. [ژَ اَ] (نف مرکب) نعت فاعلی از ژرف اندیشیدن. متعمق. دقیق. ژرف‌بین.
ژرف‌اندیشی. [ژَ اَ] (حامص مرکب) تعمق. دقت. غوررسی.
ژرف‌بین. [ژَ] (نف مرکب) متعمق. باریک‌بین. غوررس. عمیق. نافذالنظر. تیزچشم. تیزبین. ژرف‌اندیش. ژرف‌نگاه. ژرف‌نگر:
چه بیند بدین اندرون ژرف‌بین
چه گوئی تو ای فیلسوف اندر این.
ابوشکور[3].
یکی ژرف‌بین است شاه یمن
که چون او نباشد به هر انجمن. فردوسی.
ز هر کشوری مردم ژرف‌بین
که‌استاد یابی بدین برگزین. فردوسی.
چو نیکو ببیند دل ژرف‌بین
در این نیست جز حکم جان‌آفرین.
فردوسی.

1 - Profondeur.
2 - Sondage.
۳ - در شاهنامهٔ فردوسی نیز بیتی بدین صورت آمده است:
چه گوید در این مردم ژرف‌بین
چه دانی تو ای کاردان گزین.

یکی چاره آورد از دل بجای
که بد ژرف‌بین او به تدبیر و رأی[1]. فردوسی.

ژرف‌بینی. [ژَ] (حامص مرکب) تعمق. باریک‌بینی. غوررسی. ژرف‌اندیشی. ژرف دررفتن در چیزی. تعمق کردن و غوررسی در امری.

ژرف دیدن. [ژَ دی دَ] (مص مرکب) به تعمق نگریستن. به عمق دیدن. تعمق.

ژرفنا. [ژَ] (اِ مرکب) ژرفنای. ژرفا. ژرفای. ژرفی. جای ژرف.

ژرفنای. [ژَ] (اِ مرکب) ژرفنا. رجوع به ژرفنا شود.

ژرف‌نگاه. [ژَ نِ] (ص مرکب) باریک‌بین. (آنندراج). غوررس. نظرعمیق‌کننده. ژرف‌بین. به تعمق نگرنده. ژرف‌نگر.

ژرف نگاه کردن. [ژَ نِ کَ دَ] (مص مرکب) نظر عمیق کردن. ژرف‌بینی. ژرف نگریستن. غوررسی کردن. باریک‌بینی:
پرستنده باشی و جویند راه
به فرمانها ژرف کردن نگاه. فردوسی.
چو در کارتان ژرف کردم نگاه
ببندد همی بر خرد دیو راه. فردوسی.
به بخشایش امید و ترس از گناه
به فرمانها ژرف کردن نگاه. فردوسی.
ز هول رزمگهش خانیان ترکستان
اگر کنند به کوه و به دشت ژرف نگاه
به کوه مرد نماید به چشمشان نخجیر
به دشت پیل نماید به چشمشان روباه.
فرخی.
زلف مشکین تو زان عارض تابنده چو ماه
به سر چاه زنخدان تو آید گه گاه
از پی آنکه یکی بسته بدو رسته شود
گردمیگردد و در چاه کند ژرف نگاه.
فرخی.

ژرف‌نگر. [ژَ نِ گَ] (نف مرکب) متعمق. باریک‌بین: مجرب، ژرف‌نگر، رازدار. (التفهیم).

ژرف‌نگری. [ژَ نِ گَ] (حامص مرکب) تعمق. باریک‌بینی. ژرف‌بینی. ژرف‌اندیشی. غوررسی.

ژرف نگریستن. [ژَ نِ گَ تَ] (مص مرکب) تعمق کردن. دقت کردن. بتعمق نگاه کردن. ژرف‌نگری. ژرف‌بینی. دقیق شدن در کاری:
بگفتم همه گفتنی سربسر
تو ژرف اندر این پندنامه نگر. دقیقی.
اگر داد بیند بر این کار ما
یکی بنگرد ژرف سالار ما. فردوسی.
ولیکن بدین رای هشیار من
یکی بنگرد ژرف سالار من. فردوسی.
برمز این مراگفت[2] آن شکرین‌لب
که‌ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر. فرخی.
زی هر گلی که ژرف بدو در تو بنگری
گوئی که زر دارد یک پاره در میان.
منوچهری.
دعوی کنند گرچه براهیم‌زاده‌ایم
چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند.
ناصرخسرو.
در اینها به چشم دلت ژرف بنگر
که این را به چشم سرت دید نتوان.
ناصرخسرو.

ژرفی. [ژَ] (ص نسبی) منسوب به ژرف. ||(حامص، اِ) عمق[3]. گودی. غور. یکی از ابعاد سه گانه مقابل درازی و پهنی. (برهان). ژرفا: به روستای ارغان چاهی آب است ژرفی آن همهٔ جهان نتواند دانست. (حدود العالم).
اگر خون آن کشتگان را ز خاک
بژرفی برد رای یزدان پاک
همانا که دریای قلزم شود
که لشکر بخون اندرون گم شود. فردوسی.
بدان دادگر کو سپهر آفرید
بلندی و ژرفی و مهر آفرید. فردوسی.
بسوی باز شدن سوی او چنان تازند
چو سوی ژرفی خاشاک ها بر آب روان.
فرخی.
همانجا یکی سهمگین چاه بود
که ژرفیش صد شاه رش راه بود.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
— بژرفی؛ باکمال دقت. با تأمل. با تعمّق:
بژرفی نگه دار هنگام را
بروز و بشب گاه آرام را. فردوسی.
پژوهش فزای و[4] بترس از کمین
سخن هرچه باشد بژرفی ببین. فردوسی.
همه رازها بر تو باید گشاد
بژرفی ببین تا چه آیدت یاد. فردوسی.
سپه را ن بیاری سالار خویش[5]
بژرفی نگه دار پیکار خویش. فردوسی.
برهنه دگرباره بگذارشان
بژرفی نگه دار بازارشان. فردوسی.
وزان پس بدو گفت رو کار خویش
بژرفی نگه دار و مگریز بیش. فردوسی.
بژرفی نگه دار گفتار من
مبادا که خوار[6] آیدت کار من. فردوسی.
بژرفی بدین خواب من گوش دار
گزارش کن این را و هم هوش دار[7].
فردوسی.
— بژرفی نگه کردن؛ به تعمق نگریستن. بژرفی دیدن در. تعمق در آن. دقت در آن:
بژرفی نگه کن که با یزدگرد
چه کرد این برافراخته هفت‌گرد. فردوسی.
نهفته همه رازها بازجست
بژرفی نگه کرد کار از نخست. فردوسی.
بژرفی نگه کن سراپای اوی
همان کوشش و دانش و رای اوی. فردوسی.
پرستنده باشی و جوینده راه
بژرفی به فرمانش کردن نگاه. فردوسی.
به لشکر بترسان بداندیش را
بژرفی نگه کن پس و پیش را. فردوسی.
بژرفی نگه کن چنان هم که هست
به گفتار و دیدار و جای نشست. فردوسی.

ژرف‌یاب. [ژَ] (نف مرکب) آنکه اندازه گیرد عمق چیزی را. ||متعمق. دقیق. دقیق‌النظر. باریک‌بین. با فراست و بصیر:
چراغ جهان یوسف ژرف‌یاب
شتابید هم در زمان سوی آب.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چنین داد جبریل فرخ جواب
به پیغمبر تازی ژرف‌یاب.
شمسی (یوسف و زلیخا).
جدا کرد پس یوسف ژرف‌یاب
ز پیش زلیخا بشب جامه‌خواب.
شمسی (یوسف و زلیخا).

ژرف‌یابی. [ژَ] (حامص مرکب) اندازه گیری عمق چیزی. ||تعمق.

ژرفین. [ژُ] (اِ) زرفین. (شعوری). رجوع به زرفین شود.

ژرگوی. [ژِ گُ وی] (اِخ)[8] نام شهری به کشور گل قدیم واقع در شش‌کیلومتری جنوب کلرمون فرّان. مردم این شهر بسال ۵۳ ق.م. در مقابل لشکر سزار سردار روم دفاع دلیرانه‌ای کردند.

ژرم. [ژِ رُ] (اِخ)[9] ژان لئون. نام نقاش و پیکرساز فرانسوی. مولد بسال ۱۸۲۴ در وسول و وفات در پاریس بسال ۱۹۰۴ م.

ژرم. [ژِ رُ] (اِخ)[10] ژرم کلاپکا. نام نویسندهٔ فکاهی انگلیسی. وی بسال ۱۸۵۹ در والسال متولد شد و در ۱۹۲۷ م. به نورتهامپتون درگذشت.

ژرم. [ژِ رُ] (اِخ)[11] (قدیس) اب و دستور کلیسای لاتینی. مولد استریدُنا در حدود سال ۳۳۱ و وفات به بیت‌اللحم در ۴۲۰ م. وی

---

۱ – نل: که او ژرف‌بین بد به تدبیر و رای.
۲ – نل: هوازی مراگوید...
3 - Profondeur.
۴ – نل: نمای و.
۵ – نل: سپه را بیارا ز سالار خویش. و جای دیگر چنین آمده است:
سپه خواه یاور ز سالار خویش
بژرفی نگه دار پرگار خویش.
۶ – نل: خرد.
۷ – نل: گذارش کنم یک بیک هوش دار.
8 - Gergovie.
9 - Gérôme, Jean Léon.
10 - Jerome, Jerome Klapka.
11 - Jérôme.

تورات سبعینی[1] یونانی را با تورات عبری مطالعه و موازنه و به زبان لاتین ترجمه کرد. ذکران او سی‌ام سپتامبر است.

ژرمانی. [ژِ] (اِخ) نام قسمت بزرگی از اروپای قدیم و کشور آلمان کنونی. رجوع به آلمان شود. رومیان مملکتی را که در شرق رن تا ویستول و در شمال دانوب تا دریای بالتیک واقع بود ژرمانی مینامیدند. امروز از منطقهٔ مذکور دولتهای هلند، آلمان، دانمارک، چکسلواکی، لهستان و رومانی تشکیل یافته است. ژرمن‌ها به گلواها شباهت داشتند. تاسیت میگوید: «چشمهای آبی و خشمناک و موهای قرمز و قد بلند دارند». طوایف مذکور تا دیر زمانی چادرنشین بودند و در قرن چهارم اغلب آنها در یک جا بسر برده و به زراعت زمین میپرداختند. اراضی مال تمام قبیله بود و هر سال آن را بین خانواده‌های مختلف تقسیم میکردند. در مملکت ژرمانی شهر وجود نداشت، فقط قصباتی یافت میشد که‌از کلبه‌های گرد یا مربع تشکیل گشته بود و هر یک باغ کوچکی داشت که دیوارهای کوتاه‌بر آن احاطه میکرد.

ملل عمدهٔ ژرمن: هرگاه کسی از مصب رود رن شروع میکرد و در ساحل آن پیش میرفت اول به فرانک‌ها برمیخورد که به دو دسته تقسیم میشدند: یکی فرقهٔ سالین[2] که قسمتی از خاک بلژیک را متصرف بود، و دیگری طایفهٔ ری‌پوئر[3] که در دنبالهٔ رودخانه تا شهر مایانس منزل داشت. در کنار رودخانهٔ سن که شعبه‌ای است از رن، بورگندها و واندال‌ها سکنی گرفته و در جنوب آن در مقابل آلزاس آلامانها رحل اقامت افکنده بودند. در طول رود دانوب قبیلهٔ مارکمان که اخیراً سونو[4] معروف بود سکنی داشت. بعض قبایل واندالها در مجارستان فعلی بودند و بالاخره در کنار دانوب سفلی و ساحل شمال دریای سیاه ویزیگت‌ها و اُسترگت‌ها مقیم بودند. در داخلهٔ ژرمانی مهمترین طوایف لمباردها بودند و انگل‌ها و ساکن‌ها سواحل بحر شمال را از دانمارک تا رن در تصرف داشتند. (ترجمهٔ تاریخ رم آلبر ماله ص ۳۳۴).

ژرمانیا. [ژِ] (اِخ) نام ستاره‌ای است که جز بکمک تلسکوپ دیده نمیشود و آن را لوتر[5] بسال ۱۸۸۴ م. کشف کرد.

ژرمانیکوس. [ژِ] (اِخ) نام سردار رومی از خاندان اگوست، پسر بزرگ دروزوس[6] برادر تیبریوس[7] قیصر روم، معاصر اردوان سوم اشکانی و پدر آگری‌پین و پدربزرگ نرون. وی بسال ۱۸ م. بنابه فرمان عموی خود قیصر روم به فرمانفرمائی کل آسیای رومی (از داردانل تا فرات) گماشته شد و چون پیش از آن بجهت شورش ژرمن‌ها به کشور ایشان لشکر کشیده و پیروز گردیده بود ژرمانیکوس یعنی فاتح ژرمن‌ها لقب یافته بود. بنابه روایت مورخین رومی، وی مردی دلیر و مؤدب و سربازی باتقوی و محبوب‌القلوب بود و رفتاری نجیبانه داشت. ولی تیبریوس باطناً با او مخالف بود و در سال ۱۹ م. پیزون والی سوریه را مأمور کشتن او کرد و وی او را مسموم ساخت. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۹۴).

ژرمانیه. [ژِ یَ] (اِخ) نام کشور ژرمنها. رجوع به ژرمانیا و آلمان شود.

ژرم امیلیانی. [ژِ رُ اِ] (اِخ) (قدیس) از قدّیسان مسیحی. مولد در حدود سال ۱۴۸۱ و وفات بسال ۱۵۳۷ م. ذکران وی بیستم ژوئیه است.

ژرم دپراگ. [ژِ رُ دُ پْرا / پ] (اِخ) نام شاگرد ژان هوس[8] مولد در پراگ حدود سال ۱۳۷۴ م. وی را بسال ۱۴۱۶ م. در کنستانس به تهمت الحاد زنده سوختند و او با کمال شهامت و مردانگی جان داد.

ژرم دمراوی. [ژِ رُ دُ مُ] (اِخ) نام راهب و عالم موسیقی. مولد مُراوی در قرن هجدهم میلادی.

ژرمن. [ژِ مَ] (اِخ) نامی که به ساکنین ژرمانی یا آلمان اطلاق می‌شود. این قوم چنانکه از اخلاق و زبان و صورت ظاهر آنان پیداست از نژاد آریائی هندواروپائی هستند که در حدود قرن هفتم یا ششم پیش از میلاد بنابه روایتی از آسیا مهاجرت کرده و از طریق درهٔ دانوب به اروپا راه یافته‌اند و آنان یکی از شعب هشتگانهٔ ملل هندواروپائی بشمار می‌روند. نام ژرمن شامل آلمان‌های غربی و شرقی اروپا و انگلوساکسونها و اسکاندیناویها نیز می‌شود. دین قدیم آنان پرستش مظاهر طبیعت بود و در نظام اجتماعی ایشان هر فردی آزادی تام و تمام داشت.

ژرمن. [ژِ مَ] (اِخ) اگوست. نام مورخ و رمان و نمایشنامه نویس فرانسوی. مولد پاریس بسال ۱۸۶۲ و وفات در همانجا بسال ۱۹۱۵ م.

ژرمن. [ژِ مَ] (اِخ) اگوست ژان. نام کنتِ مونت‌فرت و سیاستمدار فرانسوی. مولد پاریس بسال ۱۷۸۶ و وفات در همانجا بسال ۱۸۲۱ م.

ژرمن. [ژِ مَ] (اِخ) الکساندر شارل. نام مورخ فرانسوی. مولد بسال ۱۸۰۹ در پاریس و وفات بسال ۱۸۸۷ م. در مونت‌پلیه. او را آثار بسیاری است.

ژرمن. [ژِ مَ] (اِخ) پیر ژرمن اول. نام زرگر معروف فرانسوی (۱۶۴۷-۱۶۸۴ م.).

ژرمن. [ژِ مَ] (اِخ) پیر دوّم. نام زرگر معروف فرانسوی (۱۷۲۲-۱۷۹۷ م.). وی را بسبب اقامت در رُم رومی گویند. رسالتی در اصول فن زرگری دارد.

ژرمن. [ژِ مَ] (اِخ) سوفی. نام ریاضی‌دان فرانسوی. مولد پاریس بسال ۱۷۷۶ و وفات در همانجا بسال ۱۸۳۱ م.

ژرمن. [ژِ مَ] (اِخ) (قدیس) نام اسقف اکسر[9] و متولد در همان شهر در حدود سال ۳۹۰ و متوفی در راوِن بسال ۴۴۸ م. ذکران او روز ۳۱ ژوئیه است.

ژرمن. [ژِ مَ] (اِخ) (قدیس) نام اسقف پاریس. مولد در نزدیکی اُتَن بسال ۴۹۶ و وفات در پاریس بسال ۵۷۶ م. ذکران وی روز ۲۸ ماه مه است.

ژرمن. [ژِ مَ] (اِخ) (قدیس) او را ژرمن کوزَن گویند. وی در پیراک نزدیکی تولوز بسال ۱۵۷۹ م. متولد شد و بسال ۱۶۰۱ در همانجا درگذشت. مقبرهٔ او زیارتگاه مردم است.

ژرمن. [ژِ مَ] (اِخ) میشل. از مردم فرانسه. بِنِدیکتن سنت‌مور[10] و عالم به خطوط قدیمه. مولد بسال ۱۶۴۵ در پرون و وفات بسال ۱۶۹۴ م. در پاریس.

ژرمن. [ژِ مَ] (اِخ) هانری. نام سیاستمدار و متخصص در امور مالی فرانسوی. مولد لیون بسال ۱۸۲۴ و وفات در پاریس بسال ۱۹۰۵ م. او را آثاری چند است.

ژرمن‌دپره. [ژِ مَ دِ پِ] (اِخ)[11] (فوار دُسن[12] ...) یکی از قدیمترین و مشهورترین نقاط پاریس. در آغاز هر سال میلادی و پانزده روز بعد از عید پاک (فصح) این بازار گشاده‌شود و مدت آن سه هفته کشد.

ژرمن‌دپره. [ژِ مَ دِ پِ] (اِخ) (اگلیز سن...) نام یکی از کلیساهای مشهور و بسیار قدیم پاریس که تا کنون برپاست. این کلیسا را شیلدبر اول بسال ۵۵۸ م. بنا کرده است. بنای خارجی آن که بطرز رومی و گتی می‌باشد معرف فن معماری در قرن یازدهم میلادی است.

ژرمن لوکسروآ. [ژِ مَ لُکْ سِ] (اِخ)[13] (کلیسای مقدس) نام کلیسائی قدیمی در پاریس مقابل لوور. اساس ساختمان آن در قرن ششم میلادی گذارده شده است.

1 - La Bible des septante.
2 - Saliens.
3 - Ripuaires.
4 - Suèves.
5 - Luther.
6 - Drusus.
7 - Tibérius.
8 - Jean Huss.
9 - Auxerre.
10 - Bénédictin de Saint-Maur.
11 - Germain-des-Prés.
12 - Foire de Saint.
13 - Germain-L'Auxerrois.

ژرمنی. [ژِ مَ] (ص نسبی) منسوب به ژرمن. رجوع به ژرمن شود.

ژرمه. [ژِ مِ] (اِخ) (قدیس) یا ژرمار. نام یکی از قدیسین بووزی[1] مولد سال ۶۱۰ و وفات بسال ۶۵۸ م. ذکران وی ۲۸ سپتامبر است.

ژرمی. [ژِ رِ] (اِخ) یکی از چهار پیغمبر اسرائیل و دومین پیغمبر اعظم عهد عتیق. مولد حدود سال ۶۵۰ و وفات در حدود سال ۵۹۰ ق.م. رجوع به اِرمیا شود.

ژرن. [ژِ رُ] (اِخ)[2] نام شهری به اسپانیا در کاتالونی، دارای ۱۸۰۰۰ تن سکنه و آنجا کرسی ایالت باشد.

ژرن. [ژِ رُ] (اِخ) (سابقاً: باروک) نام قصبه‌ای به مجمع‌الجزایر فیلیپین (در جزیرهٔ لوسّن)، دارای ۷۸۰۵ تن سکنه.

ژرنه. [ژِ نِ] (اِخ) دزیره. نام فیزیک‌دان فرانسوی. مولد والنسین (۱۸۳۴ - ۱۹۱۰ م.). وی را در غلیان[3] و تبلور[4] و قوهٔ حرکت وضعیه[5] مطالعاتی است.

ژرو. [ژِ رُ] (اِخ)[6] نام مرزبان آلمانی به مرز شرقی. وی میان سالهای ۹۰۰ - ۹۶۵ م. میزیست و از قهرمانان روزگار خود بود.

ژروزالم. [ژِ لِ] (اِخ)[7] اورشلیم. رجوع به اورشلیم شود.

ژروزالم. [ژِ لِ] (اِخ) الیز. نام زنی ادیبه از مردم آلمان. نام مستعار الیز ویدا کوویخ[8]. او بسال ۱۸۷۷ م. در وین متولد شد و در بوئنوسایرس اقامت داشت.

ژروزالم. [ژِ لِ] (اِخ) ژان فردریک گیوم. عالم کلامی پرتستانی‌مذهب از مردم آلمان. مولد بسال ۱۷۰۹ در اسنابروک و وفات بسال ۱۷۸۹ م. در برونسویک.

ژروزالم دلیوره. [ژِ لِ دِ وْ رِ] (اِخ)[9] نام منظومه‌ای حماسی که آن را لوتاس در بیست قطعه سروده است (۱۵۷۵ م.).

ژروزز. [ژِ زِ] (اِخ)[10] ژان باتیست فرانسوا. نام ادیب فرانسوی. مولد ریمس بسال ۱۷۶۴ و وفات بسال ۱۸۳۰ م.

ژروکس. [ژِرْ وِ] (اِخ)[11] هانری. نام نقاش فرانسوی استاد در ترسیم موضوعات تاریخی. مولد پاریس بسال ۱۸۵۲ و وفات در همانجا بسال ۱۹۲۹ م.

ژروه. [ژِرْ وِ] (اِخ)[12] آلفرد آلبرت. نام امیرالبحر فرانسوی. مولد بسال ۱۸۳۷ در پرووِنس و وفات بسال ۱۹۲۱ م.

ژروه. [ژِرْ وِ] (اِخ) پل. نام طبیعی‌دان فرانسوی. مولد و وفات در پاریس (۱۸۱۶-۱۸۷۹ م.).

ژروه. [ژِرْ وِ] (اِخ) شارل هوبر.[13] نام ترانه‌ساز[14] فرانسوی. مولد پاریس بسال ۱۶۷۱ و وفات در همانجا بسال ۱۷۴۴ م.

ژروه. [ژِرْ وِ] (اِخ) (سن...) نام کلیسائی به پاریس بدانسوی هتل دوویل. این کلیسا از قرن ششم میلادی برپاست و به «ژروه» و «پروته» دو برادر شهید اهداء شده است.

ژروه دکانتوربری. [ژِرْ وِ دُ کَ تُ رْ بِ] (اِخ)[15] نام راهب و مورخ انگلیسی. مولد حدود سال ۱۱۴۱ و وفات در حدود سال ۱۲۱۰ م.

ژروه و پروته. [ژِرْ وِ وَ پِ رُ / پُ رُ تِ] (اِخ)[16] نام دو برادر مسیحی که در زمان امپراطوری نِرُن در شهر میلان به شهادت رسیدند. ذکرانشان ۱۹ ژوئن است و کلیسای سن‌ژروه بدیشان اهداء شده است.

ژروینوس. [ژِرْ] (اِخ)[17] ژرژ گدفری. نام تاریخ‌دان و سیاستمدار آلمانی. مولد دارمستاد بسال ۱۸۰۵ و وفات بسال ۱۸۷۱ م. وی مؤلف تاریخی است در حوادث قرن نوزدهم، پس از عهدنامهٔ وین تا ۱۸۳۱ م.

ژره گی ای آگیلار. [ژُ رِ] (اِخ)[18] نام شاعر و نقاش اسپانیائی. مولد سویل بسال ۱۵۷۰ و وفات بسال ۱۶۴۰ م.

ژره گیبری. [ژُ رِ بِ] (اِخ)[19] ژان برنارد. نام فلاح فرانسوی. مولد بایون و وفات به پاریس (۱۸۱۵ - ۱۸۸۷ م.).

ژریکل. [ژِ کُ] (اِخ)[20] ژان لوئی آندره تئودر. نام نقاش فرانسوی. مولد او در روئن سال ۱۷۹۱ و وفات در پاریس بسال ۱۸۲۴ م.

ژریکو. [ژِ کُ] (اِخ)[21] نام شهری قدیمی به فلسطین در ۲۳ کیلومتری اورشلیم.

ژریون. [ژِ یُنْ] (اِخ)[22] نام غولی در اساطیر یونان دارای سه سر و سه تن و سه پا. وی به دست هرکول به قتل رسید.

ژری‌ویل. [ژ] (اِخ)[23] نام دهستانی مختلط در الجزیره جزء ناحیهٔ آئین‌سفرا[24] در جنوب ایالت اوران، دارای ۵۲۸۴۳ تن سکنه.

ژزابل. [ژِ بِ] (اِخ) نام زن آحاب پادشاه اسرائیل. رجوع به ایزابل شود.

ژزافات. [ژُ] (اِخ) نام رودباری است. رجوع به وادی یهوشافاط شود.

ژزپن. [ژُ زِ پَ] (اِخ)[25] نام نقاش ایتالیائی. مولد آرپینو از قلمرو ناپل بسال ۱۵۶۰ و وفات در رُم بسال ۱۶۴۰ م.

ژزف. [ژُ زِ] (اِخ) آرشیدوک و پالاتنِ اتریش پسر لئوپلد دوّم. مولد فلورانس بسال ۱۷۷۶ و وفات در پست بسال ۱۸۷۲ م.

ژزف. [ژُ زِ] (اِخ) نام رئیس سرخ‌پوستان قبیلهٔ هندیان «نزپرسه»[26] مولد بسال ۱۸۳۱ و وفات در واشنگتن بسال ۱۹۰۴ م. او را ناپلئون هندیان می‌گفتند.

ژزف. [ژُ زِ] (اِخ) نام آرشیدوک اتریش. مولد بسال ۱۸۷۲ م. وی در جنگ بین‌المللی نخستین شرکت داشته است.

ژزف. [ژُ زِ] (اِخ) شارل لوئی. نام آرشیدوک و زبانشناس مجارستانی. مولد بسال ۱۸۳۳ و وفات بسال ۱۹۰۵ م. در فیوم.

ژزف. [ژُ زِ] (اِخ)[27] فرانسوا لوکلرک دوترامبلی، مشهور به لوپر. نام راهب و سیاستمدار فرانسوی ملقب به امیننس گریز[28] پسر بزرگ ژان دوترامبلی. مولد سال ۱۵۷۷ در پاریس و وفات بسال ۱۶۳۸ م.

ژزف. [ژُ زِ] (اِخ) فردریک اِرنست ژرژ شارل. نام دوکِ «ساکس-آلتنبورگ». مولد بسال ۱۷۸۹ و وفات در آلتنبورگ بسال ۱۸۶۸ م.

ژزف. [ژُ زِ] (اِخ) لوروآ. رجوع به بناپارت شود.

ژزف. [ژُ زِ] (اِخ) یوسف. رجوع به یوسف پسر یعقوب پیغمبر شود.

ژزف. [ژُ زِ] (اِخ) نام جاثلیقی بعهد خسرو اول، انوشیروان. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۹۹).

ژزف اوپتن. [ژُ زِ تُ] (اِخ) نام خاورشناس معاصر مدیر موزهٔ متروپولیتن. وی از ایرانشناسان و کاوش‌کنندگان پرسپلیس (تخت جمشید) است و اکتشافات بسیاری در آثار تاریخی آنجا کرده و برخی از تحقیقات خود را در آن باب انتشار داده است. (فرهنگ خاورشناسان ص ۱۹۰).

ژزف اول. [ژُ زِ فِ اَوْ وَ] (اِخ) امپراطور آلمان پسر بزرگ لئوپلد اول. مولد وین بسال ۱۶۷۸ و وفات در همانجا بسال ۱۷۱۱ م.

---

1 - Beauvaisis.
2 - Gérone. Gerona.
3 - L'ébullition.
4 - La cristallisation.
5 - Le pouvoir rotatoire.
6 - Gero.
7 - Jérusalem.
8 - Elise Widakowich.
9 - Jérusalem délivrée.
10 - Geruzez.
11 - Gervex.
12 - Gervais.
13 - Hubert.
14 - Compositeur.
15 - Gervais de Cantorbéry.
16 - Gervais et Protais (Saints).
17 - Gervinus.
18 - Jauréguì y Aguilar (Juan).
19 - Jauréguiberry.
20 - Géricault.
21 - Jéricho.
22 - Géryon.
23 - Géryville.
24 - Aïn-sefra.
25 - Josepin. Joseppin.
26 - Nez-percés.
27 - François Le Clerc du Tremblay, dit Le Père.
28 - L'Eminence Grise.

سلطنت وی از سال ۱۷۰۵ تا ۱۷۱۱ بوده است.

ژزف اول. [ژُ زِ فِ اَوْ وَ] (اِخ) پادشاه پرتقال از ۱۷۵۰ تا ۱۷۷۷ م. پسر ژان پنجم و ماری آن دتریش. مولد بسال ۱۷۱۵ در لشبونه و هم بدانجا نیز وفات کرده است.

ژزف برینگاس. [ژُ زِ بِرِی / بِ] (اِخ) نام سیاستدار بیزانسی در مائهٔ دهم میلادی از معتمدین قسطنطین هفتم. وفات بسال ۹۷۱ م.

ژزف دوم. [ژُ زِ فِ دُوْ وُ] (اِخ) نام امپراطور آلمان پسر بزرگ فرانسوای اول و ماری ترز. مولد و وفات در وین (۱۷۴۱-۱۷۹۰ م.). وی از سال ۱۷۶۵ تا ۱۷۹۰ در آلمان سلطنت کرده است.

ژزف دوناکسس. [ژُ زِ دُ سُ] (اِخ) سیاستمدار پرتقالی. مولد اوائل قرن شانزدهم میلادی در پرتقال و وفات بسال ۱۵۷۹ م. در قسطنطنیه.

ژزف فردینان. [ژُ زِ فِ] (اِخ) نام آرشیدوک اطریش. مولد سالزبورگ بسال ۱۸۷۲ م. وی در جنگ بین‌المللی نخستین شرکت داشته است.

ژزف فلاویوس. [ژُ زِ فْلا / فِ] (اِخ) نام مورخ یهود. مولد بسال ۳۰۷ م.[1] وی پس از تبحر در عبری و یونانی برای دفاع بعض روحانیون یهود به روم رفت و سپس در موقع جنگ وسپاسیان سردار روم با یهود تسلیم شد. چون پیش‌بینی کرد که وسپاسیان و پسر او تیتوس به امپراطوری روم خواهند رسید و چنین شد مورد توجه دو امپراطور مزبور گردید. تیتوس پس از تسخیر بیت‌المقدس تمام کتب مذهبی یهود را به اختیار او گذاشت و او سنوات آخر عمر خود را در دربار روم گذرانید و کتبی راجع به تاریخ یهود و خراب شدن اورشلیم نوشت. کتابهای او از اینقرار است: ۱- هفت کتاب راجع به وقایعی که دنبالهٔ آن جنگهای رومیان با یهود و خراب شدن بیت‌المقدس است. ۲- کتاب دیگر که حاوی بیست فصل و راجع به عهد عتیق یهود است. این کتاب را چنانکه خود فلاویوس گوید با این مقصود نوشته که یونانیان با تاریخ یهود آشنا شوند و رومیان بدانند که ملت او گذشته‌های طولانی داشته‌اند و چیزهائی که نویسندگان رومی راجع به این ملت منتشر می‌کنند صحیح نیست. در این تألیف تا فصل هفتم کتاب یازدهم نوشته‌های او موافق توراة است. بعد از سلطنت کورش بزرگ تاریخ یهود را دنبال کرده و وقایع دورهٔ بطالسه و سلوکیها را به تفصیل شرح داده و سپس فروتر شده و به دورهٔ رومیان رسیده است. ۳- کتابهائی نیز در شرح احوال خود نوشته که در واقع دنبالهٔ کتاب مذکور است. ۴- کتابی در قدمت ملت یهود. و این کتاب در واقع امر برای دفاع از ملت مزبور تألیف شده است. توضیح آنکه آپیون یکی از نحویّون اسکندرانی را یونانیان به روم فرستاده بودند و او در نزد کالیگولا امپراطور روم از یهود بدگوئی کرده و گفته بود که آنان امپراطور مزبور را خدا نمی‌دانند. در این کتاب فلاویوس از تاریخ‌نویسی یهودیان و دیگر مورخین مشرق‌زمین دفاع کرده گوید که آنان بهتر از مورخین یونانی از عهده برآمده‌اند، سپس از مانِتُن مورّخ مصری و سایر مورّخینی که نوشته‌اند مسقط‌الرأس یهودیان مصر است انتقاد و پس از آن در مقابل آپیون از ملت یهود و موسی و قانونگذاری او دفاع کرده‌است. ۵- کتابی هم به دست آمده موسوم به حکومت عقل که بعض محققین آن را به فلاویوس نسبت می‌دهند. مصنف این کتاب می‌خواسته است فلسفهٔ یونانی را با نوشته‌های توراة وفق دهد. اهمیت نوشته‌های این مورخ از اینجا مشاهده می‌شود که نویسندگان معتبر کلیسای (مسیحی) مانند تئوفیل و کلمان اسکندرانی و اسوبیوس[2] و غیره به او استناد کرده‌اند. انشاء آن چنانکه گویند فصیح و روشن است، ولی مورّخ مذکور همه جا بیطرفانه قضاوت نکرده و راجع به رومیان بیان او متملقانه است و جاهائی هم که از خود دفاع کرده قلم او تابع احساسات شخصی شده است. (ایران باستان ج ۱ صص ۸۰ - ۸۱).

ژزفو باربارو. [ژُ زِ] (اِخ) نام یکی از سفراء و فرستادگان کشور ونیس به دربار اُوزون‌حسن پادشاه آق‌قوینلو. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات برون ج ۴ ص ۷ و ج ۳ ص ۴۳۵).

ژزفین. [ژُ زِ] (اِخ)[3] ماری ژُزف رُز تاشه دُولاپاژری. نام امپراطریس فرانسه. مولد مارتینیک بسال ۱۷۶۳ و وفات در مالمزن بسال ۱۸۱۴ م. وی در ۱۷۷۹ به زوجیت ویکنت آلکساندر بوهارنه درآمد و پس از مرگ وی با ژنرال بناپارت در ۱۷۹۶ ازدواج کردو در سال ۱۸۰۴ به امپراطریس فرانسه رسید. ناپلئون او را در ۱۸۰۹ طلاق گفت و وی در ۱۸۱۴ درگذشت.

ژزوئیت‌ها. [ژِ] (اِخ)[4] آباء یسوعیین. کشیشان پیرو طریقت ایگناس. رجوع به آباء یسوعیین شود.

ژست. [ژِ] (فرانسوی، اِ)[5] حرکت و جنبش تن عموماً و دست خصوصاً گاه سخن گفتن و اشاره. حالت و حرکت یا حرکات خاص که به دست یا سر یا تن دهند.

ژسلن. [ژُ سِ لَ] (اِخ)[6] نام کرسی بخش مُربیهان از ولایت پُن‌تیوی، دارای ۲۰۹۹ تن سکنه.

ژسن. [ژِ سِ] (اِخ) نام سرزمینی به مصر سفلی. آنجا تا زمان اِکسود اقامتگاه اسرائیلیان بود.

ژسنه. [ژِ نِ] (اِخ) سالمون. نام شاعر و دورنماساز سویسی. مولد و وفات به زوریخ (۱۷۳۰-۱۷۸۸ م.).

ژسنه. [ژِ نِ] (اِخ)[7] کنراد. نام طبیعی‌دان و فیلسوف سویسی. مولد سال ۱۵۱۶ در زوریخ و وفات بسال ۱۵۶۵ م.

ژسنه. [ژِ نِ] (اِخ) ماتیا. نام زبان‌شناس آلمانی. مولد روت بسال ۱۶۹۱ و وفات بسال ۱۷۶۱ م.

ژغار. [ژَ] (اِ) سختی. (برهان). مقابل سستی. استحکام. درشتی. صلابت. ||سختی و محنت. (آنندراج). ||گیاهی که بدان جامه رنگ کنند. (برهان). زغار. (آنندراج). رجوع به زغار شود. ||غازه. (آنندراج). ||زنگ و چرک فلزات:

توشان زیر زمین فرسوده کردی
زمین داده مر ایشان را ژغارا. رودکی.

این بیت در لغت‌نامهٔ اسدی شاهد برای زغار با زاء موحده آمده است بمعنی نم و تری و زنگ و صدأ و تبدیل ژ به ز در فارسی مطرد است و ظاهراً این بیت از قصیده‌ای است از رودکی که مطلعش این است:

درنگ آر ای سپهر چرخ‌وارا
کیاخن‌ترت باید کرد کارا.

||نعره و فریاد و بانگ سهمناک و آواز بلند که آن را کوکا نیز گویند. (جهانگیری). بانگ تیز و سخت. غوغا. رجوع به زغار شود:

به یکی زخم تپانچه که بدان روی کریه
بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ [و] ژغار[8].
بوالمثل.

در شاهد یکانه که در لغت‌نامهٔ اسدی و صحاح الفرس آمده در هر دو جا «... چه کنی بانگ ژغار» آورده‌اند بطریق اضافهٔ بانگ به ژغار نه بطور عطف. احتمال قوی می‌دهم که چون بیت فوق در مزاح و هجوی گفته شده ژغار صورتی از شکال و شغال باشد نه بمعنی بانگ

---

۱ - سال ۳۰۷ ظاهراً غلط و ۳۷ صحیح است. در لاروس بزرگ نیز ۳۷ (یا ۳۸) ضبط و تصریح شده که وی مورخ قرن اول میلادی است.

2 - Eusevius.

3 - Joséphine, Marie Josèphe Rose Tascher de La Pagerie.

4 - Jésuites. Compagnie de Jésus.

5 - Geste. 6 - Josselin.

7 - Gessner. Gesner.

۸ - نل: به یکی گرم طپانچه که بر آن آلر تو
برزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ ژغار.
در صحاح الفرس: به یکی... که بدان روی کروت...

سخت، مگر شواهد دیگری آن‌را تأیید کند. و در بیت ذیل نیز ژغار ظاهراً بمعنی نم و تری و آهار آمده است:

به ابر ماند چون پی نهاد و نعره گشاد
بود زکام درخش از ژغار تندر او.
امیر معزی (در صفت اسب).

ژغاره. [ژَ رَ / رِ] (اِ) نان ارزن. (برهان):

رفیقان من با می و ناز و نعمت
منم آرزومند یک تا ژغاره. ابوشکور.
گروهی از من امید سور می‌دارند
مرا تحیّر نان ژغاره قیرینش.[1]
سوزنی (از جهانگیری).

||سرخی و غازه که زنان بر روی مالند. ||ناف حیوانات عموماً و ناف گاو خصوصاً. ||فریاد و فغان. (برهان). رجوع به ژغاله شود.

ژغاله. [ژَ لَ / لِ] (اِ) نان ارزن. (برهان). رجوع به ژغاره شود:

رفیقان من با می و ناز و نعمت
منم آرزومند یک تا ژغاله.
ابوشکور (از فرهنگ شعوری).

||ناف حیوانات. ||سرخی زنان. (برهان). سرخی و غازه که زنان بر روی مالند. سرخاب.

ژغاو. [ژَ] (اِ) زن فاحشه و قحبه. ||قحبه‌خانه. (برهان).

ژغژغ. [ژَ ژَ] (اِ صوت) آوازی که در محل چیزی خوردن و جاویدن و خائیدن چیزی از دهان... از دندانها برآید. ||صدای بهم خوردن دندانها بسبب بسیاری سرما و کثرت قهر و غضب. (برهان). دندان‌غرچه:

ژغژغ دندان او دل می‌شکست
جان شیران سیه میشد ز دست. مولوی.

||صدا و آواز برهم خوردن گردکان و بادام و امثال آنها وقتی که در جوال یا جائی دیگر بریزند و برهم خورد. (برهان):

گر دهد خود کی دهد آن پرحیل
جوز پوسیده‌ست و گفتار دغل
ژغژغ آن مغز و عقلت را برد
صدهزاران عقل را یک نشمرد. مولوی.
گرنه خوش‌آوازی مغزی بود
ژغژغ آواز قشری که شنود. مولوی.
ژغژغ آن زان تحمل می‌کنی
تا که خاموشانه بر مغزی زنی. مولوی.

چون بادامها را در کف جمع کنی و بجنبانی بانگی و ژغژغی می‌کند. (بهاءالدین ولد).

ژغند. [ژَ غَ] (اِ) بانگ تند بود که ددی چون یوز و پلنگ برزند و گویند بانگی سهمگین و بیم‌زده نیز باشد. (لغت‌نامهٔ اسدی). بانگ یوز. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). بانگ تند بود که ددی برزند بزودی در روی جانوران چون یوز و پلنگ. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). بانگ ددان. هرّا. بانگ مخصوص یوز. (صحاح الفرس). آواز بلند و مهیب و سهمناک باشد که سباع و بهایم بوقت گرفتار شدن در دام کنند. (برهان):

کردروبه یوزواری یک ژغند[2]
خویشتن را زان میان بیرون فکند[3].
رودکی (سندبادنامهٔ منظوم).

||آواز گردباد. ||سختی. صلابت. مقابل سستی.

ژغنگ. [ژَ غَ] (اِ) فواق. سکسکه:

مرا رفیقی پرسید کاین غریو ز چیست
جواب دادم کز غرو نیست هست ژغنگ.
شاکر بخاری[4].

و بعید نیست که کلمه مرکب از «ژ» مخفف «اژ» و غنگ باشد. اسدی در لغت‌نامه بیت فوق را بشاهد لغت زغنگ (به زاء یک‌نقطه) آورده است. رجوع به زغنگ شود. ||آروغ.

ژف. [ژَ] (ص) تر. برابر خشک. (برهان). ضد خشک. نمناک.

ژفت. [ژَ] (ص)[5] تناور. (آنندراج). فربه. ||لاغر. (آنندراج). نحیف (از لغات اضداد است):

برو بزیر رکابش چو اسب تازی چست
مباش در ره حکمش چو گاو کاهل ژفت.
؟ (از شعوری).

ژفت. [ژُ] (ص)[6] بخیل و ممسک:

با او چگونه گشت زبان ژفت یا جواد
با او چگونه رفت فلک نرم یا درشت.
؟ (از شعوری).

ژفته. [ژِ تِ] (اِخ)[7] نام یکی از قضات بنی‌اسرائیل در قرن دوازدهم قبل از میلاد.

ژفر. [ژُ] (اِخ)[8] ژُزف ژاک سِزِر. مارشال فرانسوی. مولد بسال ۱۸۵۲ در ریوزالت و وفات بسال ۱۹۳۱ م. وی در تُنکن و ماذاگاسکار و سودان تحصیل شهرت کرد و از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۶ سپهبد سپاه فرانسه و فاتح نبرد اول مارن (سپتامبر ۱۹۱۴) بود.

ژفرسن. [ژِ فِ سُ] (اِخ) جفرسن. تُماس. نام سومین رئیس‌جمهور ممالک متحدهٔ آمریکای شمالی. مولد شادول بسال ۱۷۴۳ و وفات در مُنتی‌سلو بسال ۱۸۲۶ م. وی یکی از مؤسسین حزب دموکرات آمریکاست. رجوع به جفرسُن شود.

ژفرسن‌باراک. [ژِ فِ سُ] (اِخ) یا ژِفرسن لِکازِرن. نام شهری به اتازونی در ایالت میسوری ناحیهٔ سن‌لوئی، دارای ۹۰۰۰ تن سکنه.

ژفرسن‌سیتی. [ژِ فِ سُ] (اِخ)[9] نام شهری به اتازونی، کرسی ایالت میسوری، دارای ۶۷۴۲ تن سکنه. رجوع به جفرسن‌سیتی شود.

ژفرسن‌ویل. [ژِ فِ سُ] (اِخ)[10] نام شهری به اتازونی، در ایندیانا، دارای ۱۰۶۶۰ تن سکنه.

ژفرن. [ژُ رَ] (اِخ)[11] مادموازل ماری ترز.[12] نام زنی با ذکاء و هوشی وافر. مولد پاریس بسال ۱۶۹۹ و وفات بسال ۱۷۷۷ م. خانهٔ او مجمع فیلسوفان وقت بود.

ژفروای اول. [ژُ ی اَ وَ] (اِخ)[13] دوکِ برتانی از سال ۹۹۲ تا ۱۰۰۸ م. متوفی بسال ۱۰۰۸ م.

ژفروای اول. [ژُ ی اَ وَ] (اِخ) دوکِ آنژو از سال ۹۵۸ تا ۹۸۷ م.

ژفروای چهارم. [ژُ ی چَ رُ] (اِخ) ملقب به پلانتاژنه[14] از سال ۱۱۲۹ تا ۱۱۵۱ م. دوکِ آنژو و بسال ۱۱۴۴ دوکِ نُرماندی. وی داماد هانری اول و پدر هانری دوم پادشاه انگلستان است.

ژفروای دوم. [ژُ ی دُوْ وُ] (اِخ) مارتل. وی از سال ۱۰۴۰ تا ۱۰۶۰ م. دوکِ آنژو بود.

ژفروای دوم. [ژُ ی دُوْ وُ] (اِخ) سومین پسر هانری دوّم پادشاه انگلیس. مولد بسال ۱۱۵۸ م. دوک برتانی از سال ۱۱۷۸ تا ۱۱۸۶ م.

ژفروای سوم. [ژُ ی سِ وُ] (اِخ) کنت آنژو از سال ۱۰۶۰ تا ۱۰۶۸ م.

ژفره. [ژَ رَ / رِ] (اِ) غلبه در قمار و لعب و بازی. (این لغت در فرهنگ ناظم الاطباء آمده است و در کتب لغتی که در دسترس ما بود دیده نشد).

ژفره. [ژُ رَ / رِ] (اِ) پیرامن دهان. (برهان). صاحب آنندراج گوید: پیرامن دهان، در برهان آورده و ظن آن است که زفر یعنی دهان را زفره خوانده باشد.

ژفری. [ژِ رُ] (اِخ)[15] اِدمُن امه فلورانتن. هنرپیشهٔ درام و نقاش فرانسوی. مولد مگنله (اوآز)[16] بسال ۱۸۰۴ و وفات در سن‌پیر-له-نمور بسال ۱۸۹۵ م.

---

۱ - در جهانگیری چ مشهد: قیرنش (؟).
۲ - در بعض نسخ زغند است به زاء موحده و مخصوص است به بانگ یوز. گمان میکنم ژغند و زغند و فغند مصحف یکدیگر و بمعنی جست و خیز و جهش و جه باشد.
۳ - نل: خویشتن را شد بدر بیرون فکند.
۴ - در فرهنگ جهانگیری این بیت با مختصر اختلافی به سوزنی نسبت داده شده است.
۵ - ظ. تصحیف زفت (به زاء یک‌نقطه) است.
۶ - ظ. تصحیف زفت (به زاء یک‌نقطه) است.
7 - Jephté. 8 - Joffre.
9 - Jefferson City.
10 - Jeffersonville.
11 - Geoffrin.
12 - Marie Thérèse.
13 - Geoffroi. 14 - Plantagenet.
15 - Geffroy.
16 - Maignelay (Oise).

ژفری. [ژِ] (اِخ)[1] ژرژ لرد. نام شانسلیهٔ انگلستان در زمان سلطنت شارل دوم و ژاک دوم. مولد بسال ۱۶۴۸ در آکتن و وفات بسال ۱۶۸۹ م. در حومهٔ لندن.
ژفری. [ژِ رُ] (اِخ)[2] گوستاو. نام ادیب و نقاد فرانسوی. مولد بسال ۱۸۵۵ م. در پاریس.
ژفری. [ژِ رُ] (اِخ)[3] ماتیو اگوست. مورّخ فرانسوی. مولد پاریس بسال ۱۸۲۰ و وفات در بی‌اور[4] بسال ۱۸۹۵ م.
ژفری. [ژِ رُ] (اِخ)[5] اتین فرانسوا. نام پزشک و شیمی‌دان فرانسوی. متولد بسال ۱۶۷۲ در پاریس و متوفی بسال ۱۷۳۱ م.
ژفری. [ژُ رُ] (اِخ) ژان ماری میشل. نام هنرپیشهٔ فرانسوی. متولد بسال ۱۸۱۳ و متوفی به پاریس بسال ۱۸۸۳ م.
ژفری. [ژُ رُ] (اِخ) ژولین لوئی. نام نقاد شهیر فرانسه. متولد بسال ۱۷۴۳ در رن و متوفی بسال ۱۸۱۴ م.
ژفری دلانگلی. [ژُ رُ دُ] (اِخ)[6] نام سفیر انگلیس به دربار غازان‌خان ایلخان مغول. (ترجمهٔ ادبیات ایران تألیف برون ج ۳، از سعدی تا جامی ص ۴۶).
ژفری سن‌هیلر. [ژُ رُ سَ لِ] (اِخ)[7] اتین. نام طبیعی‌دان فرانسوی. متولد در اتامپ[8] بسال ۱۷۷۲ و متوفی به پاریس بسال ۱۸۴۴ م. وی در بیست‌ویک‌سالگی به استادی حیوان‌شناسی موزئوم[9] منصوب شد و نخستین کرسی این فن را در فرانسه افتتاح کرد. او در سفر مصر همراه بناپارت بود. پسر وی ایزی‌دور[10] (۱۸۰۵-۱۸۶۱ م.) نیز کارهای علمی و تتبعات پدر را ادامه داده است.
ژفک. [ژَ] (اِ) چرک کنجهای چشم است خواه تر باشد خواه خشک و در عربی رمص چرک خشک و غمص چرک تر را گویند. (برهان). رمص. غمص. پیخ. پیخالِ چشم. خِم. (زمخشری). خیم. (فرهنگ اسدی نخجوانی). قی (در چشم). کیغ. کیخ. اشک ستبرگشته و رنگ‌گردانیده در گوشهٔ چشم و بر مژه. ژفک آب. (آنندراج). ژفکاب:
چشم و مژگان ز ژفک گندیده
عنکبوتی به گوه غلطیده. طیان.
ژفکاب. [ژَ] (اِ مرکب) آب و چرکی که در گوشهٔ چشم جمع شده باشد خواه تر باشد خواه خشک. (برهان). پیخ. قی (در چشم). رمص. غمص. ژفک. رجوع به ژفک شود.
- ژفکاب از چشم پاک کردن؛ شوخ از چشم ستردن و زدودن آن[11].
ژفکو. [ژَ کَ] (ص) شکیبا. (فرهنگ رشیدی)[12].
ژفکناک. [ژَ] (ص مرکب) چشمی خِمناک. قی‌گرفته. چشم قی‌آلود.
ژفکیدن. [ژَ دَ] (مص) خیم گرفتن چشم.
ژفکیده. [ژَ دَ / دِ] (نمف / نف) قی‌آلود. خِمناک (چشم).
ژفگاب. [ژَ] (اِ مرکب) ژفکاب. رجوع به ژفکاب شود.
ژفگن. [ژَ گِ] (ص نسبی) خِمناک. قی‌آلود: غمیصا بایستاد بر فراق سهیل می‌گریست تا چشمش ژفگن شد. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۱۸۸). عینٌ اغمص؛ چشمی ژفگن. غمص؛ ژفگن شدن. (تاج المصادر بیهقی).
ژفگین. [ژَ] (ص نسبی) قی‌آلود. خِمناک. ژفگن: عینٌ اغمص؛ چشمی ژفگین.
ژفیدن. [ژَ دَ] (مص) تر شدن و خیسیدن. بعربی ترشف گویند. (برهان).
ژفیده. [ژَ دَ / دِ] (نمف / نف) ترشده و خیسیده. (برهان). به آب ترشده (به زای تازی نیز گفته‌اند یعنی زفیده):
از آن دم که دیده رخت را ندیده
شده جمله گیتی ز اشکم ژفیده[13].
روحی شارستانی[14] (از جهانگیری).
ژک. [ژَ / ژُ] (اِ)[15] کسی بود که با خود همی دندد نرم‌نرم و خشم‌آلود گویند میژکد. (لغت‌نامهٔ اسدی). سخنی که از روی غضب و خشم در زیر لب گویند. کسی که با خود همی تندد. در شیراز و خراسان لُند گویند. (برهان). سخنی بود که از روی خشم و اعراض در زیر لب گویند و آن را دندنه نیز خوانند و ژکیدن مصدر آن است. (جهانگیری). کسی بود که با خود می‌تندد و میگرید نرم‌نرم به تندی و خشم‌آلودگی گویند همی ژکد و سودائی‌مزاج بود که با خود گوید و گرید. ژُک. لُند. لُندش زیر لب. لُندلُند. غر و لُند. ||(فعل امر) امر به ژکیدن. (برهان).
ژک. [ژَ] (اِ) گردبرگرد دهن. (اوبهی):
ز برماً [ز سرما؟] ژک و پوز سگ بسته بود
بز و میش بر جای بربسته بود [کذا].
عسجدی.
شاید اصل دک باشد (دک و پوز).
ژکائی. [ژُ] (اِخ) مریس. نام رمان‌نویس و نویسندهٔ مجارستانی. مولد کمارُم بسال ۱۸۲۵ و وفات بسال ۱۹۰۴ م.
ژکارندگی. [ژَ رَ دَ / دِ] (حامص) ستیزه. لجاج. لج.
ژکاره. [ژَ رَ / رِ] (ص)[16] لجوج. ستیهنده. کینه‌ور. گران. (لغت‌نامهٔ اسدی). ستیزه کار. خیره. ستیزنده. عنود. شوخ. شوخ‌چشم. شوخ‌دیده. چشم‌سفید. خیره‌چشم. یک‌دنده. یک‌پهلو. سمج. خودرای. رجوع به لجوج شود:
تا[17] روز پدید آید آسایش یابم[18]
زین علت مکروه و ستمکار و ژکاره.
خسروانی.
ز خشم این کهن گرگ ژکاره
ندارم جز درت اندخواره. لبیبی.
و در بیت ذیل اگر مصحف نباشد معنی غیر ستیهنده دارد:
مگر پروین ز دردم شد ژکاره
که گرد آمد بهم چندین ستاره.
فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
ژکاریدن. [ژَ دَ] (مص) لجاج کردن. ستهیدن.
ژکاژ. [ژَ] (اِ) نوعی از آهن میخ‌کوب. ||کلنگ نوک‌تیز. ||بیل نوک‌تیز. ||آئینهٔ کوچک. ||تندی و تیزمزاجی. گردنکشی. تمرد. لج و عناد. (شعوری)[19].
ژکاسه. [ژُ سَ / سِ] (اِ) قنفذ. خارپشت. (دهار). ژکاشه. اما این کلمه ظاهراً به این صورت تصحیف ریکاسه است.
ژکاشه. [ژُ شَ / شِ] (اِ) قنفذ. خارپشت. خارپشت تیرانداز.[20] جانوری است خزنده که به تازی قنفذ گویند و ژکاسه نیز گفته‌اند. (آنندراج). اما کلمه ظاهراً تصحیف ریکاسه است.
ژکال. [ژُ] (اِ) زغال. فحم. انگشت. ژگال. صاحب برهان گوید این لغت گویند ارمنی است.
ژکان. [ژَ / ژُ] (نف)[21] در حال ژکیدن. آنکه ژکد. کسی که با خود دمدمه کند از دلتنگی.

---

1 - Jeffreys. 2 - Geffroy.
3 - Geffroy. 4 - Bièvre.
5 - Geoffroy, Étienne François.
6 - Geoffroy de Langley.
7 - Geoffroy Saint-Hilaire.
8 - Étampes. 9 - Muséum.
10 - Isidore.
11 - Dégluer les yeux.
۱۲ - در سراج گفته این تصحیف است و صحیح ژکفر است (بتقدیم کاف بر فا) چنانکه در تحفه و جهانگیری و فرهنگ قوسی است و مصحح قلب استعمال است پس برای آن سند میاید. (حاشیهٔ فرهنگ رشیدی ص ۳۶۸).
۱۳ - نل: شده جملگی زار و بیم و ژفیده. (فرهنگ شعوری ص ۱۵). در نسخه‌ای از جهانگیری:
از آن دم که دیده رخت را ندیده
شده جمله گیتی ز ارسم ژفیده.
۱۴ - در جهانگیری: شیارستانی.
15 - Grognon. 16 - Entêté.
۱۷ - نل: چون.
۱۸ - نل: ... گیرم.... باشم.... آید و آسایش گیرد.
۱۹ - معانی اول کلمهٔ ژکاژ جائی دیده نشد و در معنی اخیر نیز کلمه مصحف ژکار و ژکاره است و ظاهراً از مجعولات شعوری است.
۲۰ - برهان قاطع این لغت را در حرف زاء یک‌نقطه آورده است.
21 - Grondeur.

(لغت فرس). آنکه با خود دَنِدد از خشم و نرم‌نرم گرید. (صحاح الفرس). کسی که از درد و رنج با خود سخنی می‌گوید و می‌تندد. (اوبهی). از خود رمیده و شخصی که از روی اعراض در زیر لب خود به خود آهسته سخن گوید و در صفاهان این نوع را لندیدن گویند. (فرهنگ خطی):

هشیوار از تخمهٔ گیوکان
که بر درد و سختی نگردد ژکان. فردوسی.
برفتند از ایوان[1] ژکان و دژم
دهان پر ز باد و روان پر ز غم. فردوسی.
بیامد فرخزاد آذرمکان
دژم‌روی با زیردستان ژکان. فردوسی.
چو دلو گران برنیامد ز چاه
بیامد ژکان زود شاپورشاه. فردوسی.
همی رفت رنجیده زو پهلوان
به ره بر بزرگان خروشان نوان
بیامد ژکان از بر شاه او
همه تیره دید اختر و گاه او. فردوسی.

ژکر. [ژُ کِ] (فرانسوی، اِ)[2] ورقی است از اوراق بازی قمار که صورت شیطانکی بر آن است و به فارسی آن را شوخ نامند.

ژکس. [ژَ کَ] (صوت) این لفظ در مقام معاذالله گفته میشود. (برهان). معاذالله. العیاذبالله. پناه بر خدا. (ظاهراً این کلمه تصحیف پرکس و پرگست است).

ژکفر. [ژَ فَ] (ص) شکیبا. صبور. (برهان). رجوع به ژفکر شود.

ژکفری. [ژَ فَ] (حامص) شکیبائی. (برهان). صبر. شکیب.

ژکندگی. [ژَ / ژُکَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی ژکنده.

ژکنده. [ژَ / ژُکَ دَ / دِ] (نف)[3] کسی که همی ژکد و زیر لب از روی إعراض سخن گوید.لندلندکننده. غرغرکننده. ژکان.

ژکور. [ژَ] (ص) زُفت و بخیل و دون بود. (لغت‌نامهٔ اسدی). سفله و دون‌همت باشد. (لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی)[4]. ممسک. فرومایه. پست. خسیس. (برهان). رجوع به زکور شود:

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد[5]
چون تو یکی سفله[6] و دون و ژکور
خواجه ابوالقاسم از ننگ تو
برنکند سر به قیامت ز گور. رودکی.
زمانه مدح تو را جاودان همی دارد
از آنکه سخت عزیز است و اوست سخت ژکور.
لامعی جرجانی.
اگر زر نگیرم نه زاهد خسیم
وگر می ننوشم نه تائب ژکورم. سنائی.
بوهم هیچ حکیمی نبود از این حکمت
که سال سفله و زفت و بخیل و سخت ژکور (کذا).
سوزنی (از جهانگیری).

||دزد. (صحاح الفرس) (برهان). راهزن. قطاع‌الطریق. (برهان). ||پیچیده. ||گرفته. (برهان).

ژکور. [ژُ] (اِخ)[7] آرنه فرانسوا مارکی. نام سیاستمدار فرانسوی. مولد تورنان (سِن‌-اِ-مارن) بسال ۱۷۵۷ و وفات در پرسله (سن-اِ-مارن) بسال ۱۸۵۲ م.

ژکور. [ژُ] (اِخ) لوئی شوالیه دو. نام دانشمند فرانسوی و یکی از نویسندگان دائرةالمعارف. مولد پاریس بسال ۱۷۰۴ و وفات بسال ۱۷۷۹ م.

ژکه. [ژُ کِ] (فرانسوی، اِ)[8] کلمه‌ای است انگلیسی و دخیل در زبان فرانسه و در فارسی بمعنی سوارکار و شخصی که حرفه‌اش تاختن اسبهای مخصوص مسابقه است.

ژکه کلوب. [ژُکِ کُ] (فرانسوی، اِمرکب)[9] کلمه‌ای است انگلیسی و دخیل در زبان فرانسه بمعنی کانون و محل اجتماع سوارکاران. و آن در آغاز جمعیتی بود که بسال ۱۸۳۳ م. برای اصلاح نژاد اسب پدید آمد.

ژکیدن. [ژَ / ژُ دَ] (مص)[10] با خویشتن دمدمه کردن از دلتگی. (لغت‌نامهٔ اسدی). در خود همی تندیدن و همی گفتن نرم‌نرم به تندی و خشم‌آلودگی. (لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی). با خود همی دندیدن نرم‌نرم و خشم‌آلود. (لغت‌نامهٔ اسدی). آهسته سخن گفتن در زیر لب از روی خشم و قهر و غضب. (برهان). کسی که با کسی همی تندد و همی دراید گویند همی ژکد. از درد یا غمی با خود سخن گفتن و تندیدن. با خود همی دندیدن و درائیدن. غرولند زدن. لندیدن. لندلند کردن. زکیدن:

ای طبع سازوار چه کردم ترا چه بود
با من همی نسازی و دایم همی ژکی.
کسائی.
از او شاه ایران فراوان ژکید
برآشفت و از روزبه لب گزید. فردوسی.
همه ره ز دانا همی لب مکید
فرودآمد از اسب و چندی ژکید. فردوسی.
بگفت این و تیغ از میان برکشید
ز خون سیاوش فراوان ژکید. فردوسی.

سخن همه سخن غازی بود... و پدریان را نیک از آن درد می‌آمد و می‌ژکیدند تا آخر بیفکندندش. (تاریخ بیهقی ص۵۸). و این قوم را سخت ناخوش می‌آمد وی را در درجه‌ای بدان بزرگی دیدن، چه خرد دیده بودند می‌ژکیدند و می‌گفتند. (تاریخ بیهقی ص۱۳۴). ژکیدن و گفتار آن قوم به حاجب میرسانیدند و او میخندیدی و از آن باک نداشتی. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۴). خواجه [احمد حسن] آغازید هم از اول به انتقام مشغول شدن و ژکیدن. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۵). بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خویشتن می‌ژکید. (تاریخ بیهقی ص۱۸۱). و یوسف چه دانست که دل و جگر معشوقش بر وی مشرفند به هر وقتی و بیشتر در شراب می‌ژکید و سخنان فراختر میگفت که این چه بود که همگان کردیم. (تاریخ بیهقی).

ای پیشه کرده نوحه بدرد گذشته عمر
با خویشتن همیشه همیدون همی ژکی.
لؤلؤئی (از لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی).

ژگال. [ژُ] (اِ) زغال. ژکال. فحم. اَنگِشت.

ژگور. [ژَ] (ص) زفت. بخیل. دون. زکور. رجوع به زکور شود.

ژگون. [ژِ] (اِخ) نام کرسی بخش ژِر.اِزِ ولایت اُش، دارای راه‌آهن و قریب ۱۰۶۳ تن سکنه.

ژلا. [ژِ] (اِخ) نام شهری یونانی‌نشین در جنوب سیسیل قدیم مستعمرهٔ رُدِس. آنجا به دست آمیلکار تسخیر و غارت گردید.

ژلاتین. [ژِ] (فرانسوی، اِ)[11] اصل آن به زبان لاتین ژلاسیو به معنی انجماد و یخ بستن است و آن ماده‌ای است شبیه به لرزانک میوه که از الیاف نوع حیوانات گرفته میشود و برای ساختن چسب‌ها بکار میرود و در چاپ نیز بکار است.

ژلاتینی‌شکل. [ژِ شَ / شِ] (ص مرکب) چیزی که شکل و طبیعت ژلاتین دارد. رجوع به ژلاتین شود.

ژلازاول. [ژِ زِ اَوَ] (اِخ) (قدیس) پاپ رُم از سال ۴۹۲ تا ۴۹۶ م.

ژلازدوم. [ژِ زِ دُوُ] (اِخ) پاپ رم از سال ۱۱۱۸ تا ۱۱۱۹ م.

ژلاشیش دبوزیم. [ژِ دُ] (اِخ)[12] ژُزف بارون دُ. نام ژنرال اتریشی. مولد سال ۱۸۰۱ در پترواراد (اسلاوُنی) و وفات بسال ۱۸۵۹ م. در اگرام.

ژلاطین. [ژِ] (فرانسوی، اِ) رجوع به ژلاتین شود.

ژلبوئه. [ژِ ءِ] (اِخ) نام کوهی به فلسطین. رجوع به جلبوع شود.

---

۱ - نل: ایران.
2 - Joker. 3 - Grogneur.
۴ - در لغت‌نامهٔ اسدی چ طهران ژگور با گاف فارسی آمده است.
۵ - نل. چرخ نه پرورده و پیدا نکرد.
۶ - نل: دزد. ننگ.
7 - Jaucourt, Amail....
8 - Jockey. 9 - Jockey club.
10 - Grommeler. Gronder.
11 - Gélatine.
12 - Jellachich de Buzim. Jellacic.

ژلس. [ژِ لُ] (اِخ) نام دهستانی در پیرنه سفلی ولایت پو، دارای ۱۷۲۰ تن سکنه. محصول عمدهٔ آن شراب است.

ژلگاوا. [ژِ] (اِخ) نام کنونی شهر میتو در لتونی، پایتخت قدیم کورلاند روسیه، دارای ۲۸۰۰۰ تن سکنه.

ژلن. [ژِ لُ] (اِخ)[1] نام جبار ژلا و سیرا کوزاز ۴۹۰ تا ۴۷۸ ق.م. وی بر کارتاژیها در هیمر ظفر یافت.

ژلن. [ژِ لُ] (اِخ) نام مردم سارماتی از اقوام اروپای قدیم. رجوع به سارماتی شود.

ژله. [ژِ لِ] (فرانسوی، اِ)[2] لرزانک. رجوع به لرزانک شود.

ژله. [ژِ لِ] (اِخ)[3] کلود. رجوع به لورن شود.

ژلیکو. [ژِ کُ] (اِخ)[4] ژن. نام امیرالبحر انگلیسی. مولد سوتامپتن[5] بسال ۱۸۵۹ و وفات بسال ۱۹۳۵ م. وی فرمانده سفاین بریتانیا در جنگ دریائی ژوتلاند[6] (۱۹۱۶) بود.

ژلیمر. [ژِ م] (اِخ) نام آخرین پادشاه واندالهای آفریقا. وی پس از دو سال سلطنت به دست بلیزر در ۵۳۴ م. مغلوب گشت.

ژلیوت. [ژِ یُتْ] (اِخ)[7] پیر. نام خُنیا گریعنی آوازه‌خوان فرانسوی. مولد لاسوب و وفات در اِستِل (۱۷۱۳ – ۱۷۹۷ م.).

ژلیه. [ژِ يِ] (اِخ) نام شهری در اتازونی (ایلی‌نوآ) بر کنار رود پلنز[8] دارای ۲۳۳۶۵ تن سکنه.

ژم. [ژَ] (اِ) قابله. (آنندراج). ماما. ماماچه. ||دایه. (آنندراج). در جای دیگر دیده نشد. ||در بعض نسخ شاهنامه، کلمهٔ زم در ابیات ذیل به تصحیف ژم شده است:

ز انبوه پیلان و شیران ژم
گذرهای جیحون پر از باد و دم.
به اشکش بفرمود [کیخسرو] تا سوی ژم
برد لشکر و پیل و گنج و درم. فردوسی.

رجوع به زم شود.

ژماروغ. [ژَ] (اِ) زماروغ. سماروغ. سماروخ. گیاهی است سفید که در برشکال[9] از جاهای نمناک روید. (آنندراج). قارچ. کَمْء. چمه. رجوع به زماروغ و سماروغ شود[10]. و ظاهراً سماروغ طملانِ ترکی و دنبلان و کشنج فارسی باشد.

ژموزاک. [ژِ مُ] (اِخ)[11] نام کرسی بخش شارانت–اَنفریور از شهرستان سَنت، دارای راه‌آهن و ۲۳۷۸ تن سکنه.

ژمه‌لی. [ژُ مِ] (اِخ)[12] نیکلا. نام ترانه‌ساز ایتالیائی ملقب به «گلوک دلیتالی»[13]. مولد بسال ۱۷۱۴ در آورسا و وفات بسال ۱۷۷۴ م.

ژمینی. [ژُ] (اِخ) هانری. نام ژنرالی رئیس ارکان حرب مارشال نی. مولد پایرن بسال ۱۷۷۹ و وفات در پاریس بسال ۱۸۶۹ م.

ژمیه. [ژِ يِ] (اِخ)[14] فیرمن. نام بازیگر و هنرپیشهٔ فرانسوی. مولد اُبرویه بسال ۱۸۶۹ و وفات بسال ۱۹۳۳ م.

ژن. [ژَ] (ص) زشت. بدهیئت. (آنندراج). در زبان پهلوی زشت باشد. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۵۱). فرومایه. دون. (ظاهراً از مجعولات شعوری است).

ژن. [ژِ] (اِخ)[15] (ایتالیایی: جِنُوا[16]) نام شهری در ایطالیا پایتخت لیگوری، بندری بر ساحل خلیج ژن از فروع دریای مدیترانه، دارای ۶۳۰۰۰۰ تن سکنه و آن شهری باشکوه و دارای قصور عالیه و موزه‌های پرنفایس و بندری تجارتی است و بدانجا کارخانه‌های صنعتی و کشتی‌سازی و نساجی و فلزکاری هست و شراب و ابریشم و روغن صادرات آن است. این شهر را در قرون وسطی لیگورها و ژنها بنا کردند و پایتخت کشور جمهوری ژن که مردم آن در تجارت با مردم «ونیز» رقابت میکردند گردید. این بندر در ۱۶۸۴ م. بفرمان لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه بمباران شد و بسال ۱۷۹۸ پایتخت جمهوری لیگورین گردید و در سال ۱۸۰۵ به امپراطوری فرانسه ملحق گشت.

ژن. [ژُ] (اِخ)[17] نام کرسی بخش لاند از ولایت مُن–دو–مارسان، دارای ۶۰۸ تن سکنه.

ژناپ. [ژِ] (اِخ)[18] نام شهری در بلژیک بر ساحل چپ رود دیل، دارای ۱۸۸۶ تن سکنه.

ژناتان. [ژُ] (اِ) نیز، یعنی لقب استهزائی که به مردم اتازونی داده‌اند. سام. رجوع به سام شود.

ژناتروپین. [ژِ رُ] (فرانسوی، اِ)[19] نام داروئی که در طب بکار است. دانشمندانی چون ماکس، پولونوسکی و نیتزبرگ به کشف ژنالکالوئیدها[20] موفق شدند. این داروها تمامی خواص آلکالوئیدها را دارا هستند ولی سمیت آنها بسیار کمتر است. ژناتروپین تمام خواص آتروپین را داشته و بخوبی تحمل میشود. مقدار استعمال آن نیم تا شش میلی‌گرم است. این دارو را بصورت محلول و حب از راه معده و بصورت محلول قابل‌تزریق زیرجلدی بکار میبرند. (درمانشناسی ج ۱ ص ۱۴۰).

ژنبر. [ژَمْ بَ] (اِ) سبدی که بدان خس و خاشاک و خاکروبه بردارند. (آنندراج). رجوع به زنبر شود.

ژن‌خان. [ژَ] (اِخ) تولی‌خان. (دیوان رودکی ج ۱ ص ۱۸۷).

ژند. [ژَ] (ص، اِ) پاره. کهنه. (برهان). جامهٔ مندرس. خرقه. (برهان). ژنده. دلق. مطلق کهنه و پاره. رکو. فلرز. (فرهنگ رشیدی).
– ژندژند؛ پاره‌پاره:

از بهر من نوند همی سوخت روزگار
اکنون مرا بر آتش غم سوخت چون نوند
هم خامهٔ مآثر من کرده ریزریز
هم جامهٔ مفاخر من کرده ژندژند.
شهاب‌الدین بغدادی (از جهانگیری).

||(اِ) آتش‌زنه. چخماق. (برهان). زند. ||نفیر[21]. (صحاح الفرس). ||(ص) بزرگ و عظیم همچون ژندپیل. (آنندراج). بزرگ و مهیب. (جهانگیری).[22] ||(اِخ) نام کتاب زردشت که به زند اشتهار دارد. (برهان). صاحب آنندراج گوید: کتاب زردشت... و همانا که فقره به فقره و پاره به پاره و سوره به سوره بوده همانا که این نام یافته است. رجوع به زند شود.

ژند. [ژَ] (اِخ) مخفف ژنده‌رزم:

به شایسته کاری برون رفت ژند
گوی‌دید برسان سرو بلند. فردوسی.
ز فتراک زین برگشایم کمند
بخواهم از ایرانیان کین ژند. فردوسی.

ژندباف. [ژَ] (اِ مرکب) زندباف. صاحب آنندراج گوید: بمعنی بلبل و قمری و مثل آن و صاحب جهانگیری و مؤید به زای عربی نوشته و کسی وجه تسمیهٔ این بیان نکرده و شاید که چون پرهای بلبل و قمری و فاخته و کبک و کبوتر و دراج چندان خوش‌رنگ و لطیف نباشد ژندباف میگفته باشند. رجوع به زندباف شود –انتهی. و این گفته بر اساسی نیست.

ژندرود. [ژَ] (اِخ) زاینده‌رود. زنده‌رود اصفهان. (آنندراج).

---

1 - Gélon. 2 - Gelée.
3 - Gelée. 4 - Jellicoe.
5 - Southampton.
6 - Julland.
7 - Jéliotte, Jélyotte.
8 - Plaines.
۹ – لغت هندی است بمعنی برسات، موسم، بارهٔ (Mousson).
۱۰ – در برهان قاطع این لغت در حرف زاء معجمهٔ تازی ضبط شده است (Truffe).
11 - Gémozac. 12 - Jommelli.
13 - Le Gluck de l'Italie.
14 - Gémier, Firmin.
15 - Gênes. 16 - Genova.
17 - Geaune. 18 - Genappe.
19 - Genatropine.
20 - Génalcaloïdes.
۲۱ – گمان میکنم نفیر تصحیف تفیر و ژند صورتی از زند است.
۲۲ – جهانگیری ژند را بدین معنی بکسر اول آورده است. و در معنی پاره و کهنه نیز باید بکسر اول باشد چنانکه امروز متداول است.

ژندژند. [ژَ ژَ] (ص مرکب) پاره‌پاره. (برهان). قطعه‌قطعه:

هم خامهٔ مآثر من کرده ریزریز
هم جامهٔ مفاخر من کرده ژندژند.
شهاب‌الدین بغدادی (از جهانگیری).

رجوع به ژند شود.

ژندگی. [ژَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی ژند و ژنده. پارگی. کهنگی. (غیاث). رثاثت:

سیه گلیم خری ژنده‌جل و پشما کند
که‌ژندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو.
سوزنی.

ژند و است. [ژَ دُ اُ] (اِخ) زند و اُست. زند و استا. زند و اوستا. اوستا کتاب مقدس زرتشتیان و ژند یا زند شرح آن است. رجوع به هر یک از این دو کلمه شود:

یکی ژند و است آر با برسمت
بزمزم یکی پاسخی پرسمت[1]. فردوسی.
برآمد همی گرد مرد و بجست
یکی موبدی دید با ژند و است. فردوسی.
پدژم آن خردمند مهران‌ستاد
به پیری بسی چیز دارد بیاد
به کنجی نشسته‌ست با ژند و است
از امید گیتی شده پیر و سست. فردوسی.
به آن آب روشن سر و تن بشست
همی خواند اندر نهان ژند و است. فردوسی.
که‌دین مسیحا ندارد درست
ره‌گبرگی ورزد و ژند و است. فردوسی.

ژند و استا. [ژَ دُ اُ] (اِخ) زند و اُست. اوستا نام کتاب مقدس زرتشتیان و ژند یا زند شرح آن است. رجوع به هر یک از این دو کلمه و «ژند و اُست» شود:

به فرهنگیان ده مرا از نخست
چو آموختم ژند و استا درست. فردوسی.
بجائی که دانست آتشکده است
دگر ژند و استا و جشن سده است. فردوسی.
بیاراید این آتش زردهشت
بگیرد همی ژند و استا به مشت. فردوسی.
یکی کودکی مهتر اندر برش
پژوهندهٔ ژند و استا سرش. فردوسی.
اگر نیستی اندر استا و ژند
فرستاده را زینهار از گزند. فردوسی.
بیامد بیاورد [تا ک] استا و ژند
چنین گفت کز کردگار بلند
بریده‌ست بی‌مایه جان تباک
اگر دل ندارد سوی شاه پاک. فردوسی.

ژنده. [ژَ / ژِ دَ / دِ] (ص، اِ)[2] پاره. پاره‌پاره. ژند. کهنه. لته. دلق. رُکو. خرقه. جامهٔ دریده و کهن‌گشته. مندرس. جامهٔ پاره‌پاره. کهن. (حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی). خَلَق. خَلَق‌شده. فرسوده. مستعمل. پینه‌دار. دریده و کهن‌گشته و خَلَق باشد و آن جامه‌ای باشد که قلندران پوشند از لباس نکنده[3] کرده. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). خُلقان. پاره‌های جامهٔ کهنه که‌از راه چینند و آن شخص را نیز ژنده‌چین و کهنه‌چین گویند. (فرهنگ رشیدی):

این سَلَب من بین در ماه دی
ژنده چو تشلیخ در کیسان.[4]
ابوالعباس (از صحاح‌الفرس).
چو گل گرچه او ژنده‌پیراهن است
ولی بوی او از دگر گلشن است.
منجیک (از شعوری).
تا پای نهند بر سر حرّان[5]
با کون فراخ گنده و ژنده. عسجدی[6].
گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی
چون خود اندر سَلَب ژندهٔ خلقانی.
ناصرخسرو.
مردمان بر تو بخندند ای برادر بی‌گمان
چون پلاس و ژنده را سازی به دیبا آستر.
ناصرخسرو.
دید وقتی یکی پرا کنده
ژنده‌ای زیر جامهٔ ژنده. سنائی.
سیه گلیم خری ژنده‌جل و پشما کند
که‌ژندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو.
سوزنی.
زو دلم چون مرقع صوفی است
پاره بر پاره ژنده بر ژنده. سوزنی.
جز به نظم سخن کجا یابی
آگهی‌از درست و ژندهٔ من.
سوزنی (از جهانگیری).
آسمان را بجای دلق کبود
ژنده‌ای تازه‌تر ندوخته‌اند. خاقانی.
یا دلم ده باز تا چند از بلا
یا نه یاری ژنده کفشی ده مرا.
عطار (از رشیدی).

نقل است که روزی بر لب دجله نشسته بود و خرقهٔ ژندهٔ خود پاره میدوخت، سوزنش در دریا افتاد. کسی از او پرسید که ملکی چنان از دست بدادی چه یافتی؟ اشاره کرد به دریا که سوزنم بازدهید. هزار ماهی از دریا برآمد هر یکی سوزنی زرّین به دهان گرفته. (تذکرةالاولیاء).

چونکه بازش کرد آن که میگریخت
صدهزارش ژنده اندر ره بریخت. مولوی.
یک فقیهی ژنده‌ها برچیده بود
در عمامهٔ خویش درپیچیده بود. مولوی.
زان عمامهٔ زفت نابایست او
ماند یک گز ژنده اندر دست او. مولوی.

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده. (گلستان).

مزن طعنه ای خواجه بر ژنده‌ام
که‌من هم خدا را یکی بنده‌ام.
سعدی (بوستان).
نه سلطان خریدار هر بنده‌ای‌ست
نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ای‌ست.
سعدی (بوستان).

— ژنده شدن؛ پاره و کهنه و مندرس گشتن.
— ژنده کردن؛ محکم‌کاری نکردن. بد کار کردن: سفسف العمل؛ بد کرد کار را و محکم نکرد آن را (لم‌یحکمه) و ژنده کردش. (زمخشری).
— امثال:
ژنده باش گنده مباش. رجوع به کتاب امثال و حکم دهخدا شود.
||(ص) کلمهٔ ژنده در بیت ذیل معلوم نیست در چه معنی استعمال شده است، شاید: پیر:[7]

سر ژندهٔ زال چون برف گشت
ز خون یلان خاک شنگرف گشت. فردوسی.

||مُتکبر. ||زنده: عظیم. بزرگ. (برهان)؛ شگرف. مهیب. (برهان). مُنکر. کلان. ضخم. رجوع به قندفیل و گنده‌پیر شود. این کلمه در معنی اخیر غالباً در صفت پیل آمده است و گاه در صفت برخی از درندگان مانند گرگ و شیر:

از سهم و از سیاست نادرگزار تو
بر گرگ ژنده[8] پوست بدرّد سگ شبان.
سوزنی.

و نیز رجوع به ژنده‌پیل شود.

ژنده. [ژَ دَ] (اِخ) مخفف ژنده‌رزم. رجوع به ژنده‌رزم و ژند شود:

زمانی همی بود سهراب دیر
نیامد بنزدیک او ژنده‌شیر. فردوسی.
چو بشنید سهراب برجست زود
بیامد بر ژنده برسان دود. فردوسی.

ژنده‌پوش. [ژَ / ژِ دَ / دِ] (نف مرکب) کهنه‌پوش. خرقه‌پوش. مُتَحشف:

ز فرمان سر آزاده و ژنده‌پوش
ز آواز بیغاره آسوده گوش[9]. فردوسی.
با عقل پای کوب که پیری است ژنده‌پوش
بر فقر دست کش که عروسی است خوش‌لقا.
خاقانی.
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
بنده گردی ژنده‌پوشی را بریو. مولوی.
ز ویرانهٔ عارفی ژنده‌پوش

---

۱ – نل: بگو پاسخ از هرچه واپرسمت.
2 - Chiffon.
۳ – اصل: نکذه. تصحیح قیاسی.
۴ – کذا فی‌الاصل. نمیدانم کلمه چیست. آیا کنشا بوده است؟
۵ – نل: هران.
۶ – در دو نسخه از لغت‌نامهٔ اسدی بیت مزبور به عنصری نسبت داده شده است.
۷ – وُلف هم معنی پیر بدان داده است.
۸ – نل: دیزه.
۹ – نل:
ز فرمان سر آزاده چون ژنده‌پوش
وز آواز بیغاره آسوده گوش.

یکی را نباح سگ آمد به گوش.
سعدی (بوستان).

چندان بمان که جامهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش. حافظ.

قانعی ژنده‌پوش ناگاهی
درمی یافت در سر راهی. مکتبی.

ژنده پیل. [ژَ دَ / دِ] (اِ مرکب) پیل بزرگ. فیل بزرگ. فیل کلان. فیل مست و خشمگین. معرب آن زندفیل است. (از تاج‌العروس). کلثوم:

رده برکشیده سپاهش دو میل
به دست چپش هفتصد ژنده‌پیل. فردوسی.

گرازان سواران دمان و دنان
به دندان زمین ژنده‌پیلان کنان. فردوسی.

خروشیدن کوس با کرّنای
همان ژنده‌پیلان و هندی درای. فردوسی.

یکی پهلوان است گرد و دلیر
به تن ژنده‌پیل و به دل نرّه‌شیر. فردوسی.

یکی ژنده‌پیلی بیاراستند
بر او تخت زرین بپیراستند. فردوسی.

مبارز چو شیروی درنده شیر
چو شاپور یل ژنده‌پیل دلیر. فردوسی.

بدل گفت پیکار با ژنده‌پیل
چو غوطه است خوردن به دریای نیل.
فردوسی.

نبرد کسی جوید اندر جهان
که‌او ژنده‌پیل اندرآرد ز جان. فردوسی.

پس لشکرش هفت‌صد ژنده‌پیل
خدای جهان یاور و جبرئیل. فردوسی.

ز لشکرگه پهلوان بر دو میل
کشیده‌دورویه رده ژنده‌پیل. فردوسی.

بزیر اندرش بارهٔ گامزن
یکی ژنده‌پیل است گوئی بتن. فردوسی.

به پیش سپاه اندرون پیل و شیر
پس ژنده‌پیلان یلان دلیر. فردوسی.

سوی سام نیرم نهادند روی
ابا ژنده‌پیلان پرخاشجوی. فردوسی.

به رزم اندرون ژنده‌پیل بلاست
به بزم اندرون آسمان وفاست. فردوسی.

به یک دست بربسته شیر و پلنگ
به دست دگر ژنده‌پیلان جنگ. فردوسی.

ابا کوس و با ژنده‌پیلان مست
همان گرزهٔ گاوپیکر به دست. فردوسی.

همی رفت شاه از بر ژنده‌پیل
بر آن تخت پیروزه برسان نیل. فردوسی.

به تن ژنده‌پیل و به جان جبرئیل
به کف ابر بهمن به دل رود نیل. فردوسی.

همی رفت تازان سوی ژنده‌پیل
خروشنده مانند دریای نیل. فردوسی.

وزان ژنده‌پیلان هندی چهار
همه جامه و فرش کردند بار. فردوسی.

سه‌دیگر فرستادن تخت عاج
بر این ژنده‌پیلان و پیروزه تاج. فردوسی.

مرا خیره گشتی سر از فرّ شاه
وزان ژنده‌پیلان و چندین سپاه. فردوسی.

یکی تخت بر کوههٔ ژنده‌پیل
ز پیروزه تابان بکردار نیل. فردوسی.

به گرد اندرش ژنده‌پیلان دویست
تو گفتی به گیتی جز او شاه نیست.
فردوسی.

ز هاماوران بود صد ژنده‌پیل
یکی لشکری ساخته تا دو میل. فردوسی.

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر ژنده‌پیل دمان. فردوسی.

تو گفتی هر زمانی ژنده‌پیلی
بلرزاند ز رنج پشگان تن. منوچهری.

بارکش چون گاومیش و حمله‌بر چون نره‌شیر
گامزن چون ژنده‌پیل و بانگ‌زن چون کرگدن.
منوچهری.

از ننگ آنکه شاهان باشند بر ستوران
بر پشت ژنده‌پیلان این شه کند سواری.
منوچهری.

پر خوری ژنده‌پیل باشی تو
کم‌خوری جبرئیل باشی تو. سنائی.

||کنایه از پهلوان بسیار نیرومند و دلیر:

بگفتا دریغ از چنین ژنده‌پیل
که‌بودی خروشان چو دریای نیل. فردوسی.

تن ژنده‌پیل اندرآمد به خاک
جهان گشت از این درد ما را خباک.
فردوسی.

ژنده‌چین. [ژَ / ژِ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه پاره‌های جامهٔ کهنه از راهها و کوچه‌ها چیند. (رشیدی). رجوع به کهنه‌چین شود.

ژنده‌رزم. [ژَ دَ رَ] (اِخ) ژند. ژنده. نام خالوی سهراب پسر شاه سمنگان از پهلوانان تورانی. او به یک مشت رستم کشته شد. فردوسی داستان وی را در شاهنامه چنین آورده است:

بدانگه که سهراب آهنگ جنگ
نمود و گه رفتن آمدش تنگ
همی خواند پس مادرش ژنده‌رزم
که‌او دیده بد پهلوان گاه بزم
بد او پور شاه سمنگان‌زمین
همان خال سهراب باآفرین
بدو گفت کای گرد روشن‌روان
فرستمت همراه این نوجوان
که چون نامور سوی ایران رسد
بنزدیک شاه دلیران رسد
چو تنگ اندرآید سپه روز کین
پدر را نمائی به پور گزین...
چو خورشید گشت از جهان ناپدید
شب تیره بر روز لشکر کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه
میان بستهٔ رزم و دل کینه‌خواه
که‌دستور باشد مرا تاجور
کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست
بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست
که‌روشن‌روان بادی و تندرست...
تهمتن یکی جامهٔ ترکوار
بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید
خروشیدن و بانگ ترکان شنید
بدان دژ درون رفت مرد دلیر
چنان‌چون سوی آهوان نره‌شیر
یکایک سران را نگه کرد و دید
ز شادی رخانش چو گل بشکفید
چو سهراب را دید بر تخت بزم
نشسته به یک دست او ژنده‌رزم
به دیگر چو هومان سوار دلیر
دگر بارمان نامبردار شیر
توگفتی همه تخت سهراب بود
بسان یکی سرو شاداب بود...
ز گردان به گرد اندرش صد دلیر
جوان و سرافراز چون نره‌شیر
پرستار پنجاه با دست‌بند
به پیش دل‌افروز تخت بلند...
همی بود رستم بدانجا ز دور
نشسته نگه کرد مردان تور
به شایسته کاری برون رفت ژند
گوی‌دید برسان سرو بلند
بدان لشکر اندر چنو کس نبود
بسودش بتندی و پرسید زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی
سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش
بزد تیز و برشد روان از تنش
بدان جایگه خشک شد ژنده‌رزم
سرآمد بر او روز پیکار و بزم
زمانی همی بود سهراب دیر
نیامد بنزدیک او ژنده‌شیر
نگه کرد سهراب تا ژنده‌رزم
کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
برفتند و دیدندش افکنده خوار
برآسوده از بزم و از کارزار
به سهراب گفتند شد ژنده‌رزم
سرآمد بر او کار پیکار و بزم
چو بشنید سهراب برجست زود
بیامد بر ژنده برسان دود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران
بیامد ورا دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت و خیره بماند
دلیران و گندآوران را بخواند
بدیشان چنین گفت سهراب شیر
که‌ای بخردان و ردان دلیر

یک امشب شما را نباید غنود
همه شب سر نیزه باید بسود
که‌گرگ اندرآمد میان رمه
سگ و مرد را دید در دمدمه
ربود از دلیران یکی گوسفند
بزاری و خواریش چونین فکند
اگر یار باشد جهان‌آفرین
چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند
بخواهم از ایرانیان کین ژند...
که‌گر گم شد از تخت من ژنده‌رزم
نیاید همی سیر جانم ز بزم...

ژنده‌شیر. [ژَ دَ / دِ] (اِ مرکب) شیر بزرگ. شیر کلان. شیر خشمناک. رجوع به ژنده شود:

زمانی همی بود سهراب دیر
نیامد بنزدیک او ژنده‌شیر. فردوسی.

ژنده‌فروش. [ژَ / ژِ دَ / دِ فُ] (نف مرکب) کهنه‌فروش. نجّاد. (زمخشری).

ژنر. [ژِ نِ] (اِخ)[1] جِنِر. ادوارد. نام طبیب معروف انگلیسی مخترع واکسن. مولد و وفات در برکلی از ناحیهٔ گلوستر (۱۷۴۹-۱۸۲۳ م.).

ژنرال. [ژِ نِ] (فرانسوی، اِ)[2] یکی از درجات نظامی. سرتیپ.

ژنرال‌قنسول. [ژِ نِ قُ] (فرانسوی، اِ مرکب) یا ژنرال‌کنسول. سرکنسول و کارپرداز اول. آنکه تعهد امور ابناء کشور خویش را در مملکت بیگانه کند.

ژنرال گاردان. [ژِ نِ] (اِخ) رجوع به گاردان شود.

ژنرالیف. [ژِ نِ] (اِخ) نام قصر پادشاهان مغاربه[3] نزدیکی الحمراء واقع در غرناطه و آن نمونهٔ بارزی از فن معماری عرب و دارای باغهای دلکش و باشکوه است.



ژنرالیف

ژنز. [ژُ] (اِخ)[4] جُنز. اینیگو. نام معماری انگلیسی. مولد سال ۱۵۷۳ در اسمیت‌فیلد و وفات بسال ۱۶۵۲ م. وی ملقب به «لوپالادیو آنگله»[5] و اصلاً اسپانیولی است.

ژنز. [ژُ] (اِخ) جُنز. ژان پل. نام ملاح و دریاداری از مردم اکس. مولد کیرک‌بان بسال ۱۷۴۷ و وفات در پاریس بسال ۱۷۹۲ م. وی در جنگ استقلال امریکا سمت امیرالبحری سفاین آن کشور را داشت.

ژنز. [ژُ] (اِخ) جُنز. ویلیام. نام مستشرق هندشناس انگلیسی. مولد لندن بسال ۱۷۴۶ و وفات در کلکته بسال ۱۷۹۴ م.

ژنزارت. [ژِ نِ رِ] (اِخ)[6] نام دریاچه‌ای است به فلسطین. رجوع به تیریاد شود.

ژنزاک. [ژُ] (اِخ) نام کرسی ولایت شارانت سفلی، دارای راه‌آهن و ۳۱۴۲ تن سکنه. محصولات عمدهٔ آنجا شراب و عرق و احجار ساختمانی است.

ژنس. [ژِ] (اِخ) (قدیس) نام اسقف کلرمن. وی در حدود سالهای ۶۰۰ تا ۶۶۲ م. می‌زیسته و ذکران او سوم ژوئن است.

ژنسریک. [ژِ سِ] (اِخ) نام پادشاهی از واندالها[7] فاتح افریقا و مؤسس سلطنت وسیعی در آنجا و مخرّب یونان و روم. (۴۲۸-۴۷۷ م.).

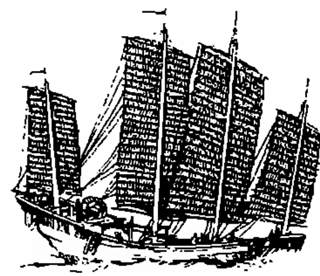
ژنسن. [ژُ سُ] (اِخ)[8] جانسن. اندریو. نام رئیس‌جمهوری اتازونی در سال ۱۸۶۵ م. وی پس از کشته شدن لینکلن به مقام ریاست جمهور رسید (۱۸۰۸-۱۸۷۵ م.).

ژنسن. [ژُ سُ] (اِخ)[9] جانسن. بنژامن. نام یکی از بهترین شعرای درام‌نویس انگلیس. مولد وستمینستر بسال ۱۵۷۲ یا ۱۵۷۳ و وفات بسال ۱۶۳۷ م. وی را بن ژنسن نیز میگفتند.

ژنسن. [ژُ سُ] (اِخ) جانسن. سموئل. نام نویسنده و نقّاد انگلیسی متولد در لیشفیلد و متوفی در لندن (۱۷۰۹-۱۷۸۴ م.). مؤلف کتاب تذکرهٔ زندگانی شعرای انگلیس.

ژنسیر. [ژُ یِ] (اِخ)[10] رسیل دوژنسیر. نام ترانه‌سازی از اهالی فرانسه. مولد پاریس بسال ۱۸۳۹ و وفات بسال ۱۹۰۳ م.

ژنک. [ژُ] (فرانسوی، اِ)[11] نامی است اصلاً چینی و مستعمل در زبان فرانسه بمعنی کشتی مخصوص بادبان‌داری که برای حمل و نقل‌های تجارتی یا امور نظامی و جنگی در شرق اقصی بکار میرود و تا حدود ۴۰۰ تن ظرفیت دارد. ژاپنی‌ها این نوع کشتی را در کشتیِ بکار میبرند. جُنگ. رجوع به جُنگ شود.



ژُنک

ژنکپینگ. [ژُ کُ] (اِخ) نام شهری در سوئد بر کنار وِتِر، دارای ۳۰۰۰۰ تن سکنه. آنجا مرکز کارخانه‌های کبریت‌سازی است.

ژنگ. [ژَ] (اِخ) کتاب مانی نقاش و آن مشتمل بوده بر تصویرات و نقشهائی که اختراع اوست. (برهان). ارژنگ. کتاب منسوب به مانی و ظاهراً ژنگ مخفف این کلمه باشد:

آن صحن چمن که از دم دی
گفتی دم گرگ یا پلنگ است
اکنون ز بهار مانوی‌طبع
پر نقش و نگار همچو ژنگ است.
(منسوب به رودکی از جهانگیری).

||(اِ) چین و شکنجی که بر روی و اندام مردم پدید آید از پیری. (برهان). آژنگ. و ظاهراً ژنگ بدین معنی مخفف این کلمه است. ||قطرهٔ باران. (جهانگیری) (برهان). و به این معنی در بعض فرهنگها با اول مکسور و یاء معروف مرقوم است. ||صاحب آنندراج گوید: بمعنی جلاجل نیز هست لیکن در نسخهٔ لسان‌الشعراکه نزد کاتب است نیست اما زنگ با زای تازی بمعنی جلاجل آمده است:

سواران و پیلان بدر بر بپای
خروشیدن ژنگ و هندی درای[12]. فردوسی.

||ژنگ. زنگار. زنگی که در فلزات بر اثر رطوبت و غیره پیدا شود. رجوع به ژنگار شود:

به می بر پرا کندمشک و گلاب
شد آن طشت بی‌ژنگ چون آفتاب.
فردوسی.

مدارید کردار او بس شگفت
که‌روشن دلش ژنگ[13] آهن گرفت.
فردوسی.

---

1 - Jenner, Edward.
2 - Général.
3 - Des Rois Maures.
4 - Jones, Inigo.
5 - Le Palladio Anglais.
6 - Génésareth.
7 - Vandales.
8 - Johnson, Andrew.
9 - Jonson, Benjamin.
10 - Joncières.
11 - Jonque.

۱۲ - نل: زنگ باکرنای.
۱۳ - نل: زنگ.

ژنگا. [ژُ] (اِ) سُم شکافتهٔ آهو و گاو و امثال آن. (آنندراج از انجمن آرا)[1].

ژنگار. [ژَ] (اِ) زنجار. زنگار. زنگ. ژنگ. زنگی که در فلزات از اثر رطوبت و غیره پیدا شود. بعض فرهنگها ژنگار یا زنگار را بخصوص به رنگ سبز که بر فلز نشیند اطلاق کرده‌اند:

بشستن بدین به و آب پاک
وز او دور شد گرد و ژنگار[2] و خاک.
فردوسی.

«هرگاه که صیقل بر آنجای نهی و صیقل زنی البته آن ژنگار از وی زائل گرداند... لاجرم سزای آن را ژنگار طبع و ختم بر آنجا نهاد». (کتاب‌المعارف).

ژنگارزده. [ژَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) زنگارخورده. زنگارگرفته. ژنگ‌زده. ژنگ‌بسته. زنگ‌خورده. ژنگ‌خورده. زنگ‌زده. زنگ‌گرفته.

ژنگاری. [ژَ] (ص نسبی) زنگاری. برنگ زنگار. زنگ‌زده.

ژنگدان. [ژَ] (اِ) زنگدان. زنگ. زنگله. جلاجل. ژنگدن. (برهان). زنگوله. زنگهای کوچک اطراف دورویه.

ژنگدن. [ژَ دَ] (اِ) ژنگدان. رجوع به ژنگدان شود.

ژنگ‌کیند. [ژُ] (اِخ)[3] ژهان بارتلد. نام نقاش و گراورساز هلندی، متولد در لاتروپ بسال ۱۸۱۹ و متوفی بسال ۱۸۹۱ م.

ژنگله. [ژَ گُ لَ / لِ] (اِ) شمی که شکافته باشد همچون سُم آهو و گاو و گوسفند و امثال آن. (برهان). ظِلف. (مهذب‌الاسماء). زنگله. کفشک. (التفهیم).

ژنگلیچه. [ژَ گُ چَ / چِ] (اِ مصغر) نوعی از جلاجل که دهانش فراخ باشد. (آنندراج). زنگولهٔ دهان‌گشاده.

ژنگوی. [ژَ] (اِخ) نام یکی از بزرگان چین:

به چین اندرون بود حسنوی[4] نام
دگر سرکشی بود ژنگوی[5] نام. فردوسی.

ژنگه. [ژَ گَ / گِ] (اِ) آفتی که به غله رسد و آن چنان باشد که خوشهٔ غله از دانه خالی گردد و زرد شود. (برهان). زنگ[6].

ژنلهاک. [ژِ نُ] (اِخ)[7] نام کرسی بخش گارد از ولایت آلِس نزدیک گارُدنت، دارای راه‌آهن و ۱۰۰۹ تن سکنه.

ژنن. [ژِ نُ] (اِخ) فرانسوا. نام عالم فرانسوی متولد در آمین بسال ۱۸۰۳ و متوفی بسال ۱۸۵۶ م.

ژنو. [ژِ نِوْ] (اِخ)[8] نام شهری در سویس و کرسی بخشی به همین نام بر کنار دریاچهٔ لِمان، دارای ۱۳۵۰۰۰ تن سکنه. این شهر را دانشگاهی است که کالوَن بنا نهاده و نیز در آنجا مؤسسات بزرگی از قبیل موزه و کتابخانهٔ عمومی و کارخانه‌های ساعت‌سازی و صنایع ظریفه و شیمیائی وجود دارد. شهر ژنو از جهت صفا و جودت هوا گردشگاه ملل خارجی است. جامعهٔ ملل سابقاً در این شهر تشکیل میشد. کانتون ژنو را قریب ۱۸۰۰۰۰ تن سکنه است.

ژنو. [ژِ نِوْ] (اِخ) (دریاچهٔ...) نام دیگر دریاچهٔ لِمان در جنوب غربی سویس شمال آلپهای ساووآ و به زیبائی منظر شهره است. این دریاچه قریب ۳۷۵ متر از سطح دریا ارتفاع دارد و طول آن هفتاد کیلومتر و عرضش دوازده کیلومتر و عمق ژرفترین جای آن ۳۳۰ متر است.

ژنود. [ژِ] (اِخ)[9] آبه آنتوان اُژن. نام عالم کاتولیک فرانسوی. مولد مُنتلیمار بسال ۱۷۹۲ و وفات در جزایر هیر بسال ۱۸۴۹ م.

ژنور. [ژِ نِوْرْ] (اِخ)[10] نام گردنه‌ای است در آلپهای کوتین[11] مابین بریانسن و سوز، دارای ۱۸۶۰ متر ارتفاع.

ژنوسکوپولامین. [ژِ نُس کُ پُ] (فرانسوی، اِ)[12] یا اینوکسیداسکوپولامین از زنسالکالوئیدهاست. سمیت آن از اسکوپولامین کمتر و اثر آن کاملاً مشابه است. مقدار استعمال آن روزی یک تا سه میلی‌گرم از حبهای نیم‌میلی‌گرمی محلولات خوراکی که هر بیست قطرهٔ آن برابر یک میلی‌گرم است و آمپولهای نیم تا یک میلی‌گرمی. (درمانشناسی ج ۱ ص۱۴۸).

ژنوی‌یو. [ژِ نِ وی یِوْ] (اِخ)[13] نام قدیسهٔ متولد در نانتر بسال ۴۲۰ و متوفی در پاریس بسال ۵۱۲ م. ذکران وی سوم ژانویه است. او با آتیلای خونخوار معروف معاصر بود و سکنهٔ پاریس را امیدوار ساخت که از خطر هجوم وی مصون خواهند ماند و از قضا این پیش‌بینی به صحت پیوست.

ژنوی‌یو. [ژِ نِ وی یِوْ] (اِخ) (آبِی دوست...) این بنا در سال ۵۰۸ م. بوسیلهٔ کلویس بر روی تپه‌ای در پاریس (محل کنونی مدرسهٔ هانری چهارم) تأسیس شد. جمعیت شانوای سنت‌ژنوی‌یو که بنام ژِنُوِفَن[14] نیز خوانده میشود در سال ۱۶۳۴ م. به دست کاردینال لارشفوکو[15] به شکل دیگر درآمد. کتابخانهٔ ژِنُوِفَن‌ها در ۱۷۹۱ بسته شد و سپس بصورت کتابخانهٔ عمومی سنت‌ژنوی‌یو درآمد.

ژنه. [ژَ نَ / نِ] (اِ)[16] نیش سوزن. ||نیش جانوران گزنده مانند زنبور و پشه و امثال آن. (برهان). صاحب آنندراج گوید تبدیل زنه است.

ژنه. [ژِ نِ] (اِخ)[17] (قدیس) نام آرتیست و ممثل رومی معاصر دیوکلسین امپراطور روم. او در سال ۲۸۶ یا ۳۰۳ م. به جرم نصرانیت به شهادت رسید. وی قهرمان تراژدی «رُترو» است و ذکران او ۲۶ اوت است.

ژنی. [ژِ] (فرانسوی، ص)[18] داهیه. نابغه. داهی.

ژنیان. [ژِنْ] (اِ) نانخواه و آن تخمی باشد که بر روی خمیر نان ریزند. (برهان). همان زنیان است به زای تازی که نانخواه باشد. (آنندراج).

ژنیان. [ژِ] (اِخ) (خانهٔ... یا خان...) نام منزلی و دهی است نزدیک به شیراز. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

ژنی دزار. [ژِ دِ] (اِخ)[19] (لو...) نام حجاری خفته‌رسته‌ای از آنتونن مِرسیه که اینک در موزهٔ لوور است.

ژنیوس. [ژِ] (اِخ)[20] نام یکی از خدایان شهر ازمیرنا. رجوع به ازمیرنا شود. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دُ کولانژ ص ۴۸۱).

ژو. [ژَ / ژُو] (اِ) دریا بود. (لغت‌نامهٔ اسدی):

مرد ملاح تیز اندکرو[21]
راند بر بادکشتی اندر ژو. عنصری.

ژو. (اِخ)[22] نام قلعهٔ دوب در مرز فرانسه و سویس در چهارکیلومتری پونتارلیه.

ژو. [ژُوْ] (اِخ)[23] پُل. نام مورخ ایتالیائی. مولد کُم[24] (۱۴۸۳–۱۵۵۲ م.).

ژوآن. (اِخ)[25] نام خلیجی در جنوب غربی ایالت آلپ‌ماری‌تیم. ناپلئون اول در بازگشت خود از جزیرهٔ اِلب در این خلیج از کشتی پیاده شد.

ژوآن دتریش. [دُ] (اِخ)[26] نام پسر صلبی شارل کن متولد در راتیسبن و متوفی به

---

۱ – اصل کلمه زنگله است نه ژنگا و به احتمال قوی در ضبط آن اشتباه شده است.
۲ – نل: زنگار.
3 - Jongkind.
۴ – نل: به چین مهتری بود چینوی نام.
۵ – نل: زنگوی.
6 - Ergot de seigle.
7 - Génolhac.
8 - Genève.
9 - Genoude.
10 - Genèvre.
11 - Cotiennes.
12 - Génoscopolamine.
13 - Geneviève.
14 - Génovéfains.
15 - La Rochefoucauld.
16 - Dard.
17 - Genest. Genès (Saint).
18 - Génie.
19 - Génie des Arts (le).
20 - Jénius.
۲۱ – شاید: مرد ملاح پیر اندک‌گو.
22 - Joux.
23 - Jove.
24 - Côme.
25 - Jouan. Juan.
26 - Juan d'Autriche.

نامور (۱۵۴۷-۱۵۷۸ م.). وی حاکم هلند بود.

ژوآن دتریش. [دُ] (اِخ) نام پسر غیرقانونی فیلیپ چهارم پادشاه اسپانی، متولد در مادرید بسال ۱۶۲۹ و متوفی بسال ۱۶۷۹ م. وی وزیر شارل دوم بود.

ژوآن‌ژوآن. (اِخ)[1] نام طایفه‌ای از ترکان آسیای مرکزی در قرن ششم هجری. (دیوان رودکی ج ۱ ص ۱۷۹).

ژوآن فرنانده. [فِ دِ] (اِخ)[2] نام جزیره‌ای در اقیانوس کبیر در مغرب شیلی، دارای ۳۰۰ تن سکنه.

ژوآن‌له‌پن. [لِ پَ] (اِخ)[3] نام محلی از آلپهای ماری‌تیم (واقع در کمون آنتیب)، دارای راه‌آهن و یکهزار تن سکنه.

ژوآنویل. [آنْ] (اِخ)[4] نام کرسی بخش هُت-مارن، دارای ۳۶۶۲ تن سکنه.

ژوآنویل. [آنْ] (اِخ) ژان دو. نام مورّخ فرانسوی و مشاور سن‌لوئی. متولد در ژوآنویل (هت‌مارن) بسال ۱۲۲۴ و متوفی بسال ۱۳۱۷ م. نوشته‌های او راجع به تاریخ زندگی سن‌لوئی و جنگهای صلیبی از مدارک و منابع گرانبها بشمار میرود.

ژوآنویل. [آنْ] (اِخ) فرانسوا دوک دُرلئان پرنس دو. نام ملاح فرانسوی و سومین پسر لوئی فیلیپ پادشاه فرانسه. متولد در نویی[5] بسال ۱۸۱۸ و متوفی در پاریس بسال ۱۹۰۰ م.

ژوآنویل لوپن. [آنْ لُ پُ] (اِخ)[6] نام کمونی از ایالت «سِن» ولایت سو[7]، کنار رود لامارن، دارای ۱۳۴۲۵ تن سکنه.

ژوآنیی. [آنْ] (اِخ)[8] نام کرسی بخش یُن، واقع در ۲۵ کیلومتری شمال غربی اُکسر، دارای راه‌آهن و ۶۶۷۱ تن سکنه.

ژوارز. [رِ] (اِخ)[9] بنیتو. نام رئیس‌جمهور مکزیک. مولد سان‌پابلوگلاتائو در سال ۱۸۰۶ و وفات به مکزیکو در سال ۱۸۷۲ م.

ژواغار. [ژَ] (اِخ) نام مُغی است. (لغت‌نامهٔ اسدی). نام مغی می‌فروش است. نام یکی از بت‌پرستان بوده است. (برهان):

گفتا که یکی مشکی است نی مشک تبتی
کاین مشک حشونقبی است از خم ژواغار[10].
ابوالعباس.

رجوع به خشوفغن شود. و اینکه بعض لغت‌نامه‌ها و شمس فخری کلمه را معنی مطلق مغ و غیره داده‌اند غلط است:

ز یُمن اهتمام او در اسلام
عجب نبود ز ایمان ژواغار.
شمس فخری (از جهانگیری).

ژواله. [ژَ لَ / لِ] (اِ) گلوله. مهره. غالوک. زواله. رجوع به زواله شود.

ژواه. [ژَ] (اِ) زواه. رجوع به زواه شود.

ژوایوز. [یُزْ] (اِخ)[11] آن دوک دو. نام ندیم هانری سوم و دریاسالار فرانسه. متولد بسال ۱۵۶۱ و مقتول در جنگ کوترا بسال ۱۵۸۷ م.

ژوایوز. [یُزْ] (اِخ) فرانسوا دو. نام کاردینال فرانسوی. برادر ژوایوز (آن دوک دو) (۱۵۶۲-۱۶۱۵ م.).

ژوایوز. [یُزْ] (اِخ) هانری دو. نام مارشال فرانسوی. برادر ژوایوز (آن دوک دو) (۱۵۶۷-۱۶۰۸ م.).

ژوئن. [ءَ] (فرانسوی، اِ)[12] نام ماه ششم از سال مسیحی.

– ژوئن ۱۸۴۸ (ژورنه دو)؛ شورشی که بر اثر اخراج ۱۲۰۰۰۰ تن کارگر از کارخانه‌های ملی در پاریس اتفاق افتاد و مدت چهار روز آن شهر به خاک و خون کشیده شد و سرانجام به دست ژنرال کاونیاک بار دیگر آرامش و نظم برقرار گردید.

ژوئوردویلن. [ئُـرْ دُ یُ لُ] (اِخ)[13] نام شاهکار هنری رافائل در قصر سیارا در رُم.

ژوئوزدسله. [ئُـزْ دُ سِ لِ] (اِخ)[14] نام مجسمه‌ای عتیق در موزهٔ لوور. ||نام مجسمه‌ای عتیق در موزهٔ برلن.

ژوئی. (اِخ) ویکتور ژُزف اِتین. نام ادیب درام‌نویس فرانسوی متولد در ژوئی-آن-ژزاس (۱۷۶۴-۱۸۴۶ م.).

ژوئی آن‌ژزاس. [آ ژُ] (اِخ)[15] نام کمونی در «سن-اِ-اُواز» از ولایت ورسای بر کنار بیور به فرانسه، دارای ۲۰۲۹ تن سکنه.

ژوئیف. (اِخ)[16] نامی که در عصر یونانی-رومی به قومی که از نسل ابراهیم بودند و خدای یهود و اسرائیل را می‌پرستیدند داده می‌شد.

ژوئیف اران. [اِ] (اِخ)[17] یهودی سرگردان.

ژوئیه. [یِ] (فرانسوی، اِ)[18] نام ماه ششم از سال مسیحی.

ژوئیه. [یِ] (اِخ) ژوئیه (ژورنه دوکاترز...) نخستین شورشی که مردم پاریس در ابتدای انقلاب فرانسه کردند و آن منتهی به گرفتن باستیل گشت.

ژوئیه. [یِ] (اِخ) ژوئیهٔ ۱۸۳۰ (رولوسیون... یا ژورنه دو) نام روزی که مردم پاریس بر شارل دهم بشوریدند.

ژوئیه. [یِ] (اِخ) (کُلن دو...) نام ستونی از برنز به ارتفاع ۵۰ متر که به یادگار انقلاب ژوئیهٔ ۱۸۳۰ جای زندان باستیل در پاریس برپا شده است و مجسمه‌ای از برنز که نمایندهٔ فرشتهٔ آزادی است بر آن قرار دارد.

ژوئیی. (اِخ)[19] نام کمونی در سن-اِ-مارن، از ولایت مو، دارای ۱۰۵۰ تن سکنه و مدرسهٔ مشهوری که بسال ۱۶۳۸ م. تأسیس شده است.

ژوبای اول. [یِ اَوْ وَ] (اِخ) نام پادشاه نومیدی[20] از قسمت پمپه. متوفی بسال ۴۲ ق.م.

ژوبای دوم. [یِ دُوْ وُ] (اِخ) نام پسر ژوبای اول و پادشاه مریتانی. متوفی بسال ۱۸ م. وی را بزبان یونانی تصانیفی در باب تاریخ است.

ژوبر. [بِ] (اِخ)[21] بارتلمی. نام ژنرال فرانسوی متولد به پُن-دُ-وُ[22] مقتول در جنگ نُوی[23] (۱۷۶۹ - ۱۷۹۹ م.).

ژوبر. [بِ] (اِخ) پیتروس ژاکوبوس. نام ژنرالی از مردم ترانسوآلی. متولد در کانگو (ناتال) بسال ۱۸۳۱ و متوفی بسال ۱۹۰۰ م. وی بواسطهٔ جنگهای ۱۸۸۱ و ۱۸۹۹ خود علیه انگلیس مشهور است.

ژوبر. [بِ] (اِخ) ژُزف. نام دانشمند علم‌الاخلاق فرانسوی. متولد در مُن‌تینیاک بسال ۱۷۵۴ و متوفی بسال ۱۸۲۴ م.

ژوبین. (اِ) زوبین. ژوپین. رجوع به هر دو کلمه شود.

ژوبین‌زن. [زَ] (نف مرکب) رجوع به ژوپین‌زن شود.

ژوبین‌کش. [کَ / کِ] (نف مرکب) رجوع به ژوپین‌کش شود.

ژوبین‌ور. [وَ] (ص مرکب) رجوع به ژوپین‌وَر شود.

ژوپیتر. [تِ] (اِخ)[24] ژوپیتر یا زئوس بنابر افسانه‌های یونان قدیم پسر کیوان[25] است که یونانیان و رومیان او را پدر و خدای خدایان می‌پنداشتند. ژوپیتر نخست پدر را از آسمانها بزیر افکند. پس از آن دریاها و دوزخ را به برادران خود نپتونوس و پلوتو (رجوع به این

---

1 - Juan Juan.
2 - Juan Fernandez.
3 - Juan-les-Pins.
4 - Joinville. 5 - Neuilly.
6 - Joinville-le-Pont.
7 - Sceaux. 8 - Joigny.
9 - Juarez, Benito.
۱۰ -کذا فی‌الاصل و شاید:
گفتا که بلی مشک‌است نی مشک تبت کاین مشک از مشک خشوفغن است از خُمّ ژواغار.
11 - Joyeuse. 12 - Juin.
13 - Joueur de violon.
14 - Joueuse d'osselets (la).
15 - Jouy-en-Josas.
16 - Juifs. 17 - Juif errant.
18 - Juillet. 19 - Juilly.
20 - Numidie. 21 - Joubert.
22 - Pont-de-Vaux.
23 - Novi. 24 - Jupiter.
25 - Saturne.

دو نام شود) سپرده خود سلطنت آسمانها و زمین را اختیار کرد. زن ژوپیتر ژونو نام داشت و خواهر وی بود که از او وولکانوس و مارس (رجوع به این دو نام شود) بوجود آمدند. نویسندگان یونان و روم قدیم را دربارهٔ ژوپیتر افسانه‌ها و داستانهای بسیار است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دُکولانژ ص ۴۸۱).

ژوپیتر. [تِ] (اِخ) مشتری. برجیس. سعد اکبر.

ژوپی‌تر آمون. [تِ] (اِخ) یکی از القاب اسکندر کبیر، و شرح آن چنین است: زمانی که اسکندر کبیر در مقدونیه بود خود را پسر زئوس یا ژوپیتر که بنابر افسانه‌های قدیم یونان خدای خدایان بود می‌دانست. از اینرو بعدها که از مصر به معبد آمون رفت کاهن آنجا از راه چاپلوسی و تملق، او را ژوپی‌تر آمون خواند و از آن ببعد فکر پسر خدا بودن بقدری در مغز اسکندر قوت یافت که می‌خواست او را پسر خدا خطاب کنند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۴۰).

ژوپیتر ا آنتیوپ. [تِ اِیُپْ] (اِخ)[1] نام تصویر تیتان در موزهٔ مونیخ. ||نام همان تصویر در موزهٔ لوور. ||نام تصویری از آثار رافائل در رُم. ||نام تصویری از آثار پوسن[2] در تالار ملی.

ژوپیتر المپین. [تِ اُلَ پِ] (اِخ) نام مجسمه‌ای باستانی از شاهکارهای فیدیاس مجسمه‌ساز معروف یونانی که از عجایب سبعهٔ عالم به شمار است.

ژوپین. (اِ)[3] حربه‌ای است که در قدیم بدان جنگ می‌کردند. (آنندراج). صورتی از زوبین است. نصلان. نیزهٔ کوتاه‌قد، و آن حربه‌ای بود که بجانب دشمن می‌افکندند. قسمی از نیزهٔ کوچک که اهل هند آن را سیل (به یاء مجهول) گویند. (غیاث). نیزهٔ کوچک که بر سر آن دو شاخه باشد. (غیاث). ژوبین. زوبین. رجوع به زوبین شود. عَنَزَة. نیزه‌چه. مزراق[4]. نیزهٔ خرد: آن دیالم از سر کوه تیر و ژوپین روان کردند و سنگ همی انداختند و مسلمانان بر سر کوه نتوانستند شدن بازگشتند. (بلعمی ترجمهٔ تاریخ طبری).

ز پنهان بدان شاهزاده سوار
بینداخت ژوپین زهرآب‌دار
گذاره شد از خسروی جوشنش
به خون تر شد آن شهریاری تنش. دقیقی.
همان تیز ژوپین زهرآبدار
که بر آهنین کوه آرد گذار.
دقیقی (از شاهنامه).
درفشیدن خشت و ژوپین ز گرد
چو آتش پس پردهٔ لاجورد. فردوسی.
کنون خوردنت زخم ژوپین بود
تنت را کفن چنگ شاهین بود. فردوسی.
ز توران بسیجیده آمد دمان
به ژوپین گودرز بودش زمان. فردوسی.
چو شیر ژیان اندرآمد بسر
به ژوپین پولاد خسته جگر. فردوسی.
بینداخت ژوپین به پیران رسید
زره در برش سربسر بردرید. فردوسی.
بینداخت ژوپین بکردار تیر
برآمد به بازوی سالار پیر. فردوسی.
گرفته سپر پیش و ژوپین به دست
به بالا نهاده سر از جای پست. فردوسی.
به قلب اندرون شاه مکران بخست
به ژوپین و زان خستگی هم نرست.
فردوسی.
درخشیدن تیغ و ژوپین و خشت
تو گفتی زمین بر هوا لاله کشت. فردوسی.
ز پیکان و از گرز و ژوپین و تیر
زمین شد بکردار دریای قیر. فردوسی.
دهید ار به گرز و به ژوپین دهید
سران را ز خون تاج بر سر نهید. فردوسی.
به ژوپین و خنجر به گرز و کمان
همی رزم جویند با بدگمان. فردوسی.
چنان دان که او سنگ و آهن خورد
همان تیر و ژوپین بر او نگذرد. فردوسی.
به نستیهن گرد و گلباد گفت
که ژوپین و خنجر بباید نهفت. فردوسی.
بفرمود تا تخت زرین نهند
به میدان پرخاش ژوپین نهند. فردوسی.
برآمد خروش ده و دار و گیر
چو باران ببارید ژوپین و تیر. فردوسی.
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
سپرهای چینی و ژوپین جنگ. فردوسی.
یلان را به ژوپین و خنجر زنید
سر بَخرکشان را ز تن برکنید. فردوسی.
به ژوپین گراز و تذروان به باز
بگیریم یکسر بروز دراز. فردوسی.
پیاده شد از اسب ژوپین به دست
همی رفت پویان بکردار مست. فردوسی.
همه رزم را دل پر از کین کنیم
تن دشمنان جای ژوپین کنیم. فردوسی.
سپهدار توران برآراست جنگ
گرفتند کوپال و ژوپین بچنگ. فردوسی.
چو سی‌وسه جنگی ز تخم پشنگ
که ژوپین بدی سازشان روز جنگ.
فردوسی.
ورا نام گستهم گژدهم خوان
نترسد ز ژوپین و از استخوان.[5] فردوسی.
بر او تیر و ژوپین نیاید بکار
سزد گر پیاده کند کارزار. فردوسی.
به یارانش فرمود کاندرنهید
به تیر و به ژوپین و خنجر دهید. فردوسی.
هزار و صد و شصت خسرو پرست
پیاده همی رفت ژوپین به دست. فردوسی.
برفتند شمشیر و ژوپین بکف
کشیده سپه بر سه فرسنگ صف. فردوسی.
همه شب همی لشکر آراستند
همه تیغ و ژوپین بپیراستند. فردوسی.
درآورد بر چنگ ژوپین جنگ
بینداخت بر رستم تیزچنگ. فردوسی.
سواران به میدان بکردار گرد
به ژوپین گرفتند ننگ و نبرد. فردوسی.
دو رویه سپه برکشیدند صف[6]
همه نیزه و تیغ و ژوپین بکف. فردوسی.
ز باران ژوپین و باران تیر
زمین شد ز خون چون یکی آبگیر. فردوسی.
ز بس تیر و ژوپین و نوک سنان
نداند کنون گو رکاب از عنان. فردوسی.
خروشی برآمد ز طلحند و گو
که از باد ژوپین من دور شو. فردوسی.

ژوپین‌زن. [زَ] (نف مرکب) آنکه ژوپین افکند. نیزه‌زن. رجوع به زوبین‌زن شود:

سپه بود بر میمنه چل هزار
سواران ژوپین‌زن[7] و نیزه‌دار. فردوسی.
راوت (؟) ژوپین‌زن خاراشکاف
پشت به پشت از پی روز مصاف.
امیرخسرو (از آنندراج).

ژوپین‌کش. [کَ / کِ] (نف مرکب) حامل زوبین. نیزه‌دار. رجوع به زوبین‌کش شود:

بیامد سپردار و ژوپین‌کشان
بجستند از آن تازیانه نشان. فردوسی.

ژوپین‌ور. [وَ] (ص مرکب) حامل نیزه. سنان‌دار. نیزه‌دار. بردارندهٔ زوبین. رجوع به زوبین‌ور شود:

چو دربان بدید آن سپاه گران
سپردار بسیار و ژوپین‌وران. فردوسی.
صفی برکشیدند پیش سوار
سپردار و ژوپین‌ور[8] و نیزه‌دار. فردوسی.
پیاده سپردار ژوپین‌وران
شده انجمن لشکر بی‌کران. فردوسی.
همه دشت ژوپین‌ور و نیزه‌دار
به یک سو پیاده به یک سو سوار. فردوسی.
سپر برگرفتند ژوپین‌وران
بگشتند با خشتهای گران. فردوسی.
سپه بود بر میمنه چل هزار
سواران ژوپین‌ور نیزه‌دار. فردوسی.

---

1 - Jupiter et Antiope.
2 - Poussin. 3 - Javeline.
4 - Javelot.
۵ - نل: که ترسان از او شیر را استخوان.
۶ - نل: سپاه از دو رویه کشیدند صف.
۷ - نل: ژوپین‌ور و در این صورت شاهد اینجا نیست.
۸ - نل: ژوپین‌زن و در این صورت اینجا شاهد نیست.

برفتند آنگاه ژوپین‌وران
ابا جوشن و خشتهای گران. فردوسی.

ژوتلند. [لَ] (اِخ)[1] نام جزیره‌ای از جزایر دانمارک در شمال شلسویک، دارای ۱۵۰۰۰۰۰ تن سکنه. ویبورگ، آالبورگ، آارهوس، راندرس، هورسنس از شهرهای آن است.

ژوتورن. (اِخ)[2] نام الههٔ رومی نگهبان آبها و معشوقهٔ ژوپیتر. چشمه‌ای در کنار فروم (رُم) بنام او خوانده شده است.

ژوده. [دِ] (اِخ)[3] نام ناحیتی از فلسطین. رجوع به یهودیه شود.

ژودیت دباویر. [دِ يِ] (اِخ)[4] نام دومین زن لوئی لودبُنِر[5] و مادر شارل لوشو[6] وفات در تور بسال ۸۴۳ م.

ژودیک. (اِخ)[7] آنّا. نام زنی از هنرپیشگان فرانسه و بازیگر اُپرت. مولد سومور بسال ۱۸۵۰ و وفات بسال ۱۹۱۱ م.

ژودیکائل اول. [اِ لِ اَوْ وَ] (اِخ) نام پادشاه برتُن. متوفی در ۶۵۸ م.

ژورا. [ژُ] (اِخ)[8] اتین. نام نقاش فرانسوی. مولد وِرمانتون بسال ۱۶۹۹ و وفات بسال ۱۷۸۹ م.

ژورا. (اِخ) نام یکی از ایالات فرانسه، دارای سه ولایت و ۳۲ بخش و ۵۸۵ دهستان و ۲۲۰۸۰۰ تن سکنه.

ژورا. (اِخ)[9] نام سلسلهٔ جبالی بین فرانسه و سویس بطول ۳۰۰ کیلومتر.

ژورانسن. [سُ] (اِخ)[10] نام کُمونی در پیرنهٔ سفلی از شهرستان پو، دارای ۴۰۲۹ تن سکنه و شرابهای معروف.

ژوردان. (اِخ)[11] ماتیو ژوو. نام یکی از قسی‌ترین تروریستهای پرونس. متولد در سن‌ژوست بسال ۱۷۴۹ م. وی بسال ۱۷۹۴ در پاریس به دار آویخته شد. او را «ژوردان کوپ‌تِت»[12] نیز گویند.

ژوردان. (اِخ) نام مترجم یکی از نمایشنامه‌های فارسی و شرح آن چنین است که:در ۱۲۹۱ هـ .ق./۱۸۷۴ م. در تهران هفت بازی فارسی در یک مجلد چاپ سنگی شد و با یک مقدمه در فوائد تعلیمی نمایش بقلم میرزا جعفر قراچه‌داغی انتشار یافت. این بازیها را میرزا فتحعلی دربندی بدواً به ترکی آذربایجانی نوشته و در حدود سال ۱۸۶۱ م. در تفلیس چاپ کرده بود. پنج فقره از این نمایشها را با حواشی و ترجمه و نتهای بسیار مجدداً در اروپا به طبع رسانیدند. (یکی از این فقرات را) مسیو ژوردان با ترجمه و نُت و غیره (ناشر، ا. وارموند، وین-لیپزیک ۱۸۸۹) ترجمه کرد و منتشر ساخت. (تاریخ ادبیات ایران ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۳۱۰).

ژوردان. (اِخ) ژان باتیست. نام مارشال فرانسوی، فاتح فلوروس بسال ۱۷۹۴ م. متولد در لیموژ بسال ۱۷۶۲ و متوفی در پاریس بسال ۱۸۳۳ م.

ژوردن. [دَ] (اِخ)[13] شارل برشیله. نام فیلسوف فرانسوی متولد در پاریس بسال ۱۸۱۷ و متوفی بسال ۱۸۸۶ م.

ژورک. [رَ / ژُو رَ] (اِ) پرنده‌ای است سرخ‌رنگ به بزرگی گنجشک و بعضی گویند پرنده‌ای است که سر و گردن او سرخ میباشد و او را سرخاب گویند. (برهان). پرنده‌ای است سرخ‌فام به مقدار گنجشکی. (جهانگیری). ژولک. سُرخاب:

شارک چو مؤذن به سحر حلق گشوده
وان ژورک[14] و آن صعوه از آن[15] داده اذان را.
سنائی (از آنندراج).

رجوع به ژوژک شود.

ژورنال. (فرانسوی، اِ)[16] روزنامه و در زبان فارسی غالباً به مجلاتی که در آن صور متنوع و اشکال مختلف البسه رسم شده و در خیاطی بکار است اطلاق می‌شود.

ژوری شامبرتن. [ژِوْ بِ تَ] (اِخ)[17] نام کرسی بخش در ایالت «کت‌دُر» از ولایت دیژُن واقع در دامنهٔ کت‌دُر، دارای راه آهن و ۱۵۱۸ تن سکنه و شرابهای مشهور.

ژورین دلاگراویر. [یَ دُ يِ] (اِخ)[18] ژان پیر اِدمُن. نام ملاح و نویسندهٔ فرانسوی متولد در برست بسال ۱۸۱۲ و متوفی در پاریس بسال ۱۸۹۲ م. وی را تألیفاتی مشهور در تاریخ و فن بحرپیمائی است.

ژوریو. [یُ] (اِخ)[19] پیر. نام عالم کلامی پرتستانی از مردم فرانسه متولد در مِر بسال ۱۶۳۷ و متوفی در رتردام بسال ۱۷۱۳ م.

ژوزنکور. [زَ نِ] (اِخ)[20] نام کرسی بخش در ایالت هت-مازن از ولایت شُمُن[21]، دارای ۲۱۹ تن سکنه.

ژوژ. (اِ) خارپشت. (لغت‌نامهٔ اسدی در کلمهٔ خارپشت). خارپشت خُرد. جوجه‌تیغی. کوله.گوله. (برهان). رجوع به خارپشت شود.

ژوژک. [ژَ] (اِ) در برخی از نسخ فرهنگ جهانگیری و بعض کتب لغت در معنی این کلمه آمده: بمعنی پرندهٔ سرخ‌فام که بقدر گنجشک است و آن را سرخاب نیز گویند. بنابراین ظاهراً ژوژک همان ژورک است. رجوع به ژورک شود. ||هیئت باستانی کلمهٔ ژوژه. رجوع به ژوژه شود.

ژوژه. [ژَ / ژِ] (اِ) ژوژ. کوله. خارپشت. (برهان). رجوع به ژوژ و کوله شود. ژوژه که هیئت باستانی آن ژوژک است در تفسیر پهلوی (زند) کتاب وندیداد دوزک است که به ژوژک گردانیده شده و مراد از آن اطلاقی است که مردم زشت‌گفتار (بدزبان) به ونگهاپر، سگ ترسو و بلندپوزه کرده‌اند. ژوژه یا «ژوژه خارپشت» که جانوری است دشمن مور و مار و ایرانیان کشتن آنها و همهٔ جانوران زیان‌بخش (خرفستران) را نیک میدانستند بسیار گرامی و ارجمند بوده است. در نامهٔ پهلوی بندهش در فصل ۱۴ فقرهٔ ۱۹ دَه جنس سگ برشمرده شده و در میان آنها از ژوژه نیز نام برده است و گوید آن را خارپشت خوانند. در فصل ۱۹ همین نامه در فقرهٔ ۲۹ آمده: ژوژه که خارپشت خوانند دشمن مور دانه کش‌است چنانکه گویند ژوژه در سوراخ مور که بشاشد هزار مور بکشد. در نامهٔ دیگر پهلوی بنام شایست نشایست فصل ۱ فقرهٔ ۳۱ و فصل ۱۲ فقرهٔ ۲۰ همین مطلب بندهش یاد شده است و نیز میگوید: و هرکه در سر راه خود ژوژه بیند باید برگیرد و به جائی برد که از آسیب برکنار باشد. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۲۱۳).

ژوست. (اِخ)[22] (قدیس) نام یکی از شهدای اسپانیا در حدود قرن چهارم میلادی. ذکران او روز ششم اوت است.

ژوست. (اِخ) نام خانوادهٔ حجاران بومی حوالی فلورانس. آنها پس از جنگهای ایتالیا به تورن آمدند. ژان و آنتوان ژوست مشهورترین افراد آنانند که مقبرهٔ لوئی دوازدهم را در سن-دنیس حجاری کردند. آنان را لِه‌بتی[23] نیز گویند.

ژوستن. [تَ] (اِخ) نام مورخ لاتینی در قرن دوم میلادی. زمان زندگانی این مورخ درست معلوم نیست و تصور میکنند که در زمان آنتونن‌ها[24] بخصوص آنتونن لوپیو (مقدس)

---

1 - Julland. 2 - Juturne.
3 - Judée.
4 - Judith de Bavière.
5 - Louis le Débonnaire.
6 - Charles le Chauve.
7 - Judic.
8 - Jeaurat, Étienne.
9 - Jura. 10 - Jurançon.
11 - Jourdan, Mathieu Jouve.
12 - Jourdan Coupe-Tête.
13 - Jourdain.
۱۴ - نل: ژولک. ۱۵ - صحیح: اَذُن.
16 - Journal.
17 - Gevrey-Chambertin.
18 - Jurien de la Gravière.
19 - Jurieu. 20 - Juzennecourt.
21 - Chaumont.
22 - Just (Saint).
23 - Les Betti.
۲۴ - Antonins (هفت تن از قیاصرهٔ روم به این نام معروفند و زمان سلطنت ایشان از ۹۶ تا ۱۹۲ م. بوده است).

زندگانی میکرده است (یعنی تقریباً بین ۱۳۸ و ۱۶۱ م.). با وجود این راجع به زمان او بعضی تا قرن چهارم میلادی، پائین می‌آیند. اسم او هم درست معلوم نیست ولی غالباً او را به زبان لاطین یوستی‌نوس می‌نامند. ژوستن در واقع مورخ مستقلی نیست. وی کتابهای تروگ‌پمپه (رجوع به این نام شود) را خلاصه کرده و چیزی از خود بر آن نیفزوده است. تروگ‌پمپه تاریخی در باب عالم نوشته بوده که ۴۴ کتاب از آن گم شده است و فقط از خلاصه‌های ژوستن معلوم میشود که تروگ‌پمپه از ادوار گذشتهٔ کدام ملل یاد کرده است. بنابراین از فهرست ژوستن نه فقط بطور خلاصه به نوشته‌های تروگ‌پمپه پی می‌بریم بلکه درمی‌یابیم که مورخ مزبور از کدام یک از مورخین قدیم استفاده کرده است. باید دانست که نویسندگان قرون بعد دربارهٔ خلاصه کنندگان خوشبین نبوده‌اند زیرا عقیده داشتند که آنان پس از خلاصه کردن کتابها اصل کتب را معدوم میکردند. این تهمت را هم بعضی به ژوستن زده و گفته‌اند که وی اصل کتاب تروگ‌پمپه را در آتش انداخته و سوخته است. ولی چنین بنظر می‌آید که ژوستن چنین اتهامی را پیش‌بینی کرده بوده است زیرا در مقدمه و چند جای کتاب خود از تروگ‌پمپه و کتب او سخن میراند. مثلاً در مقدمه گوید: «چنانکه بعض رومیان تاریخ روم را به زبان یونانی نوشته‌اند تروگ‌پمپه میخواست که تاریخ یونان و سایر ملل را به زبان لاطین بنویسد... و من کتابهای او را گلچین کرده دستهٔ گلی ترتیب داده‌ام...». اختلافاتی که در نوشته‌های ژوستن و سایر مورخین راجع به وقایع زمان اسکندر دیده میشود از تروگ‌پمپه است و نیز این نکته که ژوستن افسانه‌ها را حقایقی دانسته نیز از مورخ مذکور ناشی شده است. کلیهٔ ترتیب نوشته‌های ژوستن و نقائص آن از کتب اصل است، از جمله اینکه بعض وقایع مهم را به سکوت گذرانیده و حال آنکه از مطالبی که چندان اهمیت نداشته مشروحاً سخن رانده است. اسلوب انشاء ژوستن را روبهمرفته بد نمیدانند و بعض جاها نیز عالی است، گرچه نمیتوان دانست که این طرز انشاء از خود اوست یا از تروگ‌پمپه اقتباس شده است. در خاتمه باید گفت که هرچند نوشته‌های ژوستن سواد مختصری است از کتب تروگ‌پمپه با وجود آن سواد مزبور با نقائصی که دارد سواد پردهٔ نقاشی بزرگی است. عدهٔ کتابهای ژوستن به عدهٔ کتابهای تروگ‌پمپه ۴۴ کتاب است، و جایهای بسیاری از کتب او با تاریخ ایران قدیم ارتباط دارد. (ایران باستان ج ۱ ص۸۷).

ژوستن. [تَ] (اِخ) (قدیس) نام نویسندهٔ رسالهٔ دفاع از دین مسیحی. وی بسال ۱۶۵ م. به شهادت رسید. ذکران او سیزدهم آوریل است.

ژوستن اول. [تَ نِ اَوْ وَ] (اِخ) نام امپراطور روم شرقی از ۵۱۸ تا ۵۲۷ م. وی عموی ژوستی‌نین و اصلش از ایلیری[1] است.

ژوستن دوم. [تَ نِ دُوْ وُ] (اِخ) نام امپراطور روم شرقی از ۵۶۵ تا ۵۷۸ م. برادرزاده و جانشین ژوستی‌نین.

ژوستن ماک‌کارتی. [تَ] (اِخ)[2] نام یکی از مترجمین غزلیات حافظ.

ژوستین. (اِخ) نام امپراطریس رومی زوجهٔ والنتین اول، متوفی بسال ۳۸۸ م.

ژوستین. (اِخ) نام قدیسه‌ای از مردم پارو. وی در زمان دیوکلسین بسال ۳۰۴ م. به شهادت رسید. ذکران او بیست‌وششم سپتامبر است.

ژوستین. (اِخ) نام قدیسه‌ای متولد در انطاکیه، وی در حدود سال ۳۰۴ م. در نیکومدی[3] به شهادت رسید. ذکران او هفتم اُکتبر است.

ژوستی‌نیانوس. (اِخ)[4] یا ژوستی‌نین. نام امپراطور روم شرقی متولد در ۴۸۴ م. وی پس از استعفای ژوستی‌نوس از ۵۲۷ تا ۵۶۵ م. حکمرانی کرد و چندین بار در زمان سلطنت قباد و انوشیروان با دولت ایران بجنگید، لیکن با وجود داشتن سردار قابلی مانند بلیزاریوس هر بار شکست یافت (۵۲۸ - ۵۳۲ م.) و مبالغی به دولت ایران غرامت جنگ پرداخت. در افریقا نیز با واندالها جنگ کردو ژلیمر شاه آنان را اسیر کرد. همچنین با استروگتهائی که ایطالیا را در تصرف داشتند به جنگ پرداخت و بر ایشان غالب آمد. و قسمتی از سواحل شرقی اسپانیول را نیز از ویزیگتها بگرفت. در زمان ژوستی‌نیانوس انتخاب کنسولها موقوف شد و قوانین قضائی روم ساده و مدوّن گشت. مجموعهٔ قوانینی که در زمان وی جمع‌آوری و تدوین شده به مجموعهٔ قوانین ژوستی‌نیانوس معروف است. ابنیهٔ عظیم و رفیعی در روم از جمله سنت‌سوفی در قسطنطنیه منسوب به اوست. (تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص ۴۸۱).

ژوستی‌نین اول. [نِیَ نِ اَوْ وَ] (اِخ) رجوع به ژوستی‌نیانوس شود.

ژوستی‌نین دوم. [نِیَ نِ دُوْ وُ] (اِخ) نام امپراطور روم شرقی. وی در سال ۶۸۵ م. به تخت نشست و در سال ۶۹۵ به دست لئونس از سلطنت خلع و بسال ۷۰۵ دوباره پادشاه شد و سرانجام در ۷۱۱ م. به قتل رسید.

ژوسه. [سِ] (اِخ)[5] نام کرسی بخش در ایالت «هت-سائون» از ولایت وِسول، دارای راه‌آهن و قریب ۲۵۶۴ تن سکنه.

ژوسیو. [یُ] (اِخ)[6] آنتوان دو. نام عالم گیاه‌شناس فرانسوی متولد در لیون بسال ۱۶۸۶ و متوفی بسال ۱۷۵۸ م.

ژوسیو. [یُ] (اِخ) برنارد. برادر عالم مزبور نیز از نبات‌شناسان معروف فرانسه است، متولد در لیون و متوفی در پاریس (۱۶۹۹-۱۷۷۷ م.).

ژوسیو. [یُ] (اِخ) ژزف. برادر آنتوان دوژوسیو نیز از نبات‌شناسان فرانسه است، متولد در لیون به سال ۱۷۰۴ و متوفی به سال ۱۷۷۹ م.

ژوسیو. [یُ] (اِخ) آنتوان لوران. برادرزادهٔ آنتوان دوژوسیو نیز از نبات‌شناسان معروف است، متولد در لیون بسال ۱۷۴۸ و متوفی بسال ۱۸۳۶ م.

ژوسیو. [یُ] (اِخ) آدریان. پسر آنتوان دوژوسیو، متولد در پاریس بسال ۱۷۹۷ و متوفی بسال ۱۸۵۳ م.

ژوش. (ص) تند و تیز و سخت و زودخشم بود:

کردمت بانگ ای مه سیمین
ژوش خواندم تراکه هستی ژوش.
رودکی (از لغت‌نامهٔ اوبهی).

زوش. رجوع به زوش شود.

ژوش. (اِخ) زوش. سمعانی گوید: قریه‌ای از قراء بخاراست و گمان میکنم نزدیک نور باشد. (الانساب سمعانی ورق ۲۸۱).

ژوشت. (اِخ) نام رُستاقی از رساتیق سیستان. «و آن (با واو مجهول) شاید همان چشت باشد که از نواحی زرنگ است و در تاریخ هرات و حواشی بیهقی ضبط شده است و بلاذری در فتوح البلدان آن را زوشت ضبط کرده‌است و گوید: از کرکویه بسوی زرنج رفت و از هندمند عبور کرد و از وادی نوق گذشته به زوشت رفت بر سه‌میلی زرنج. (بلاذری چ قاهره ص ۴۰۱). اصطخری و یاقوت آن را نیاورده‌اند». (از حاشیهٔ تاریخ سیستان ص۲۸).

ژوشی. (ص نسبی) زوشی. منسوب به ژوش، از قراء بخارا. (سمعانی ورق ۲۸۱).

ژوفری. [رُ] (اِخ)[7] تئودور. نام فیلسوف فرانسوی متولد در پُنْت (دوب) بسال ۱۷۹۶ و متوفی در پاریس بسال ۱۸۴۲ م.

ژوفری دابانس. [رُ] (اِخ)[8] کلود فرانسوا، مارکی دو. نام مخترع کشتی بخار

---

1 - Illyry.
2 - Justin McCarthy.
3 - Nicomédie.
4 - Justinianus.
5 - Jussey.
6 - Jussieu.
7 - Jouffroy.
8 - Jouffroy d'Abbans.

متولد در رُش-سور-رُنیون (هُت-مارن) بسال ۱۷۵۱ و متوفی بسال ۱۸۳۲ م.

ژوفلورو. [ژُفْ لُ رُ] (اِخ)[1] نام آکادمی تولوز موزّع جوائز اشعار در هر سال. این آکادمی را تروبادورها[2] در ۱۳۲۳ م. تأسیس کردند و آن را کلژ دُلاگِی‌سیانس[3] نامیدند و چون در آنجا به بهترین اشعاری که در لهجهٔ لانگ‌دک[4] یعنی لهجه‌های جنوبی فرانسه سروده میشد جوایزی از گلهای متنوع زرّین و سیمین داده میشد از اینرو بدانجا نام ژوفلورو دادند.

ژوکاست. [ژُ] (اِخ)[5] نام زن لائیوس پادشاه تِب و مادر اُدیپ در اساطیر یونانی. وی پس از کشته شدن شوهر خود لائیوس به دست اُدیپ، ندانسته به زوجیت قاتل شوی خویش که در حقیقت پسر خودش و لائیوس بود درآمد.

ژوکفسکی. [کُ] (اِخ)[6] والنتین. نام خاورشناس معروف روسی از شاگردان ویکتور رُزن. وی در امر مدفن فردوسی تتبعاتی کرده و آن را در حوالی مشهد طوس تمیز داده و محلی که آرامگاه فعلی فردوسی آنجا بنا شده ظاهراً همانجاست که این مستشرق یافته است. (فرهنگ خاورشناسان ص ۱۹۰). وی را مقالهٔ بسیار نفیس بدیعی در ترجمهٔ حال عمر خیام است. (چهارمقالهٔ عروضی ص۲۱۲). و هم تصنیفها (سرودها و اغانی) فارسی را بنام «تصنیفهای فارسی» گردآورده و به روسی ترجمه کرده و در سن‌پطرزبورغ در سال ۱۹۰۲ م. بطبع رسانیده است. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات فارسی براون ج۴ ص۱۴۷). کشف‌المحجوب هجویری را نیز تصحیح و طبع کرده است.

ژوکفسکی. [کُ] (اِخ)[7] واسیلی. نام شاعر روسی متولد در نزدیکی تولا بسال ۱۷۸۳ و متوفی در بادِن-بادن بسال ۱۸۵۲ م.

ژوگن. [گُ] (اِخ)[8] نام کرسی کانتن در ایالت کُت-دو-نُر از شهرستان دینان، دارای ۴۴۴ تن سکنه.

ژوگورتا. (اِخ)[9] نام پادشاه نومیدی[10] و برادرزادهٔ میسیپسا. متوفی به رُم. وی با رومیان به جنگ برخاست و مغلوب ماریوس شد (در حدود ۱۵۴-۱۰۵ ق.م.).

ژوگه. [گِ] (اِخ) نام صاحب کتاب شاهنشاهی مقدونی و بسط آداب و رسوم یونانی در مشرق. (ایران باستان ج۲ ص۲۱۵۹).

ژول. (ص) پریشان و درهم. (جهانگیری). پریشان و درهم و آن را ژولیده گویند و ژولیدن مصدر آن است. (آنندراج). ||(اِ) چین و شکنج و ناهمواری. (برهان).

ژول. (فرانسوی، اِ)[11] واحد عمل الکتریکی است و آن عملی است که یک کولن با اختلاف سطح یک ولت انجام میدهد.

ژول. (اِخ)[12] جیمز پرِسْکُت. نام فیزیک‌دان انگلیسی، متولد در سالفرد (۱۸۱۸-۱۸۸۹ م.).

ژولاندن. [دَ] (مص) پریشان کردن.

ژولانیدن. [دَ] (مص) پریشان کردن.

ژول اول. [لِ اَوْ وَ] (اِخ)[13] (قدیس) پاپ مسیحی از ۳۳۷ تا ۳۵۲ م. ذکران وی دوازدهم آوریل است.

ژولپ. [لِ] (اِ)[14] ژولپ از کلمهٔ عربی جُلاب (معرب از گلاب) گرفته شده که مخلوطی از عسل و آب بوده است. امروز این نام را به پوسیونهائی مرکب از شربت و آب مقطر و یا به پوسیون‌های صاف و شفافی که دارای صمغ باشد اطلاق میکنند. تمامی ژولپ‌ها از محصولات ماژیسترال هستند. معروفترین ژولپ‌ها که بعنوان حامل در پوسیونها بکار میروند عبارتند از: ۱- ژولپ ساده: شربت ساده ۳۰گرم. آب بهارنارنج ۲۰ گرم. آب مقطر ۱۰۰گرم. ۲- ژولپ صمغ: گرد صمغ عربی ۱۰گرم. شربت ساده ۳۰گرم. آب بهارنارنج ۱۰ گرم. آب مقطر ۱۰۰ گرم. (درمانشناسی ج۱).

ژول دوم. [لِ دُوْ وُ] (اِخ) ژولین دولا رُوِر.[15] پاپ مسیحی از ۱۵۰۳ تا ۱۵۱۳ م. متولد در حوالی ساون[16] بسال ۱۴۴۳ و متوفی در رم بسال ۱۵۱۳ م. وی قدرت سیاسی پاپها را در ایتالیا که از دست رفته بود از نو زنده کرد.

ژول سزار. [سِ] (اِخ) رجوع به سزار شود.

ژول سوم. [لِ سِوْ وُ] (اِخ) پاپ مسیحی از سال ۱۵۵۰ تا ۱۵۵۵ م.

ژولک. [لَ] (اِ) نام پرنده‌ای است سرخ‌رنگ. رجوع به ژورک شود.

ژول گانتن. [تَ] (اِخ) از خاورشناسان فرانسوی طابع تمام باب چهارم تاریخ گزیده در تاریخ سلاطین اسلامی ایران با اصل فارسی بضمیمهٔ ترجمهٔ فرانسوی در سال ۱۹۰۳ م. در پاریس. (ترجمهٔ ادبیات برون ج۳ ص۱۱۶).

ژول لابوم. (اِخ)[17] خاورشناس معاصر، عالم به علوم و احکام اسلامی و باخبر از دقایق و رموز قرآن که فهرستی مفید برای قرآن کریم ترتیب داده و آیات قرآنی را بر حسب موضوعات مختلف تقسیم کرده و آن را در ۱۸ فصل مبوب کرده است. وی این فهرست را به فرانسه نوشته و دانشمند معاصر مصری محمد فؤاد عبدالباقی آن را با اصل آیات از فرانسه به عربی گردانیده وتفصیل‌الآیات نام داده است. فصول کتاب بدینگونه است: تاریخ. محمد. تبلیغ. بنی‌اسرائیل. توراة. نصاری. ماوراء طبیعت. توحید. قرآن. دین. عقاید. عبادات. شریعت و قوانین. نظام اجتماعی. علوم و فنون. تجارت. علم تهذیب اخلاق. موفقیت و فیروزی. و تحت هر فصلی فروعی قرار داده که شمارهٔ آنها به ۳۵۰ فرع میرسد و تحت هر فرعی آیات نازلهٔ قرآنی و پهلوی هر آیه اسم سوره‌ای است که در آن آیهٔ مذکور نازل شده است.

ژول مهل. [مُ] (اِخ) نام خاورشناس فرانسوی مترجم شاهنامهٔ فردوسی به زبان فرانسه و طابع آن از سال ۱۸۳۸ تا سال ۱۸۷۸ م. رجوع به موهل شود.

ژول ورن. [وِ] (اِخ)[18] نام رمان‌نویس فرانسوی (۱۸۲۸-۱۹۰۵ م.).

ژولوس. (اِخ)[19] نام سرسلسلهٔ خانوادهٔ ژول سزار (قیصر). (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۴۸۱).

ژوله. [لَ / لِ] (اِ) نام مرغی است که آن را چکاوک خوانند و به عربی قبره گویند. (برهان). چکاوک. قبره. ابوالملیح.

ژولی. (اِخ) ژولیا. نام دختر ژول سزار و زن پمپه، متوفی بسال ۵۴ ق.م. رجوع به ژولیا شود.

ژولی. (اِخ)[20] نام دختر اگوست قیصر رُم، متولد بسال ۳۹ ق.م. و متوفی بسال ۱۴ م. وی شهره به زیبائی و هوسرانی است و متوالیاً به زوجیت مارسلوس و آگریپا و تیبر درآمده است.

ژولی. (اِخ) ژولیا لیویلا. نام جوانترین دختر آگریپین و ژرمانیکوس، متولد بسال ۱۸ و متوفی بسال ۴۳ م.

ژولی. (اِخ) نام دختر آگریپا و ژولی دختر اگوست که فوقاً شرح زندگانیش گذشت. متولد بسال ۱۸ ق.م. و متوفی بسال ۲۸ م.

---

1 - Jeux floraux.
2 - Troubadours.
3 - Collège de la gaie science.
4 - Langue d'oc.
5 - Jocaste.
6 - Jukovsky, Valentin.
7 - Joukovsky. 8 - Jugon.
9 - Jugurtha. 10 - Numidie.
11 - Joule.
12 - Joule, James Prescott.
13 - Jules I. 14 - Julep.
15 - Julien de la Rovère.
16 - Savone.
17 - Jules Labume.
18 - Jules Verne.
19 - Julus. 20 - Julie.

ژولی. (اِخ) نام دختر امپراطور تیتوس‌ِ فِ‌ماریکا فورنیلا. متولد در حدود سال ۶۵ م. وی زوجهٔ فلاویوس سابینوس پسر کهتر وسپازیان[1] بود.

ژولی. (اِخ) نام یکی از قدیسات مسیحی. وی بسال ۴۳۹ م. به شهادت رسید. ذ کرانش در ۲۲ مه است.

ژولیا. (اِخ) ژولی. نام دختر قیصر (ژول سزار) و کورنلیا (رجوع به این دو اسم شود) و زن پمپه. وی چندی پدر و شوهر خویش را از مخالفت کردن با یکدیگر بازداشت. وفات بسال ۵۵ ق.م. (تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۴۸۱).

ژولیا. (اِخ) ادوار. نام ریاضی‌دان فرانسوی و عضو فرهنگستان علوم فرانسه. مولد سیدی-بل-آبه بسال ۱۸۹۳ م.

ژولیا. (اِخ) (ژنس) نام خانوادهٔ معتبری از رومیان. ژول سزار منسوب بدان است.

ژولیا دمنا. [دُ] (اِخ) نام امپراطریس رومی زن سِپتیم سِوِر و مادر کارا کالا. متولد به اِمز[2] از بلاد شام در حدود سال ۱۵۸ و متوفی بسال ۲۱۷ م.

ژولیا مامه آ. [مِ] (اِخ) نام مادر آلکساندر سِوِر. این زن را به کیش مسیحی میلی وافر بود و در سال ۲۳۵ م. با پسرش به قتل رسید.

ژولیا مزا. [مِ] (اِخ) نام خواهر زن امپراطور سپتیم سِوِر. متولد در اِمِز و متوفی در حدود سال ۲۲۵ م.

ژولیان. (اِخ)[3] کامیل. نام مورخ فرانسوی مؤلف کتاب مهمی راجع به تاریخ سرزمین گل. مولد مارسی بسال ۱۸۵۹ و وفات بسال ۱۹۳۳ م.

ژولیانی. (ص نسبی، اِ) نام تقویم ژولین که ژول سزار در سال ۴۶ ق.م. آن را بر روی حساب سزیژن[4] بنا نهاد. سال ژولیانی ۳۶۵ روز داشت (بجای ۳۶۵ روز و یک ربع) و هر چهار سال یک بار سال را ۳۶۶ روز حساب می‌کردند یعنی یک روز بعنوان کبیسه بدان می‌افزودند. این ترتیب تا اصلاح گریگوری که در سال ۱۵۸۲ م. انجام گرفت برجای بود.

ژولیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی ژولیده. پریشانی. رجوع به پریشانی شود.

ژولیدن. [دَ] (مص) تند و درهم شدن و آن را جولیدن گویند. (جهانگیری). درهم شدن و درهم رفتن و پریشان گردیدن. (برهان). مختلط و مشوش گشتن. آشفته شدن. کالیدن. درهم کشیدن. درهم و پریشان شدن عموماً و پریشان شدن موی خصوصاً. (رشیدی). کالیده و پریشان و پراکنده و وژگال شدن موی. وِشکال شدن موی.[5]

ژولیدنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور ژولیدن.

ژولیده. [دَ / دِ] (ن‌مف / نف) درهم‌رفته. درهم‌شده. آمیخته. به دست مالیده. پریشان. و این معنی را بیشتر در زلف و کاکل استعمال کنند. (برهان). خلاف خوارکرده (در موی). گوریده. آشفته. بهم‌شوریده. کالیده: جفوت؛ سخت ژولیده (در موی). هدمل؛ بسیارموی ژولیده‌سر. هِدَبِّل؛ ژولیده‌موی که شانه نکند. شَعر مشعون؛ موی پراکندهٔ ژولیده. تَفَث؛ چرکین و ژولیده گردیدن موی. شعثان‌الرأس؛ ژولیده‌موی غبارآلوده‌سر. جُفول؛ پراکنده شدن موها و ژولیده گردیدن. (منتهی الارب):

مانده گشتم ز پا و از دیده
شانه نو بود و موی ژولیده. سنائی.

تو نیز مه چهارده بنمای
بردار ز روی زلف ژولیده. سنائی.

نگارم دوش ژولیده درآمد
چوجان من بشولیده درآمد. عطار.

همی گفت ژولیده دستار و موی
کف‌دست شکرانه مالان به روی. (بوستان).

ژولیده‌بیان. [دَ / دِ بَ] (ص مرکب) آنکه بیان و گفتار او درهم و مشوش باشد. (آنندراج).

ژولیده شدن. [دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) درهم و پریشان شدن. رجوع به ژولیدن شود.

ژولیده کردن. [دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) پراکنده‌کردن. پریشان کردن موی.

ژولیده‌موی. [دَ / دِ] (ص مرکب) پریشان‌موی. آنکه موی و زلف آشفته و درهم دارد: اَشوع، اشعث؛ مرد ژولیده‌موی. شَعْثاء؛ زن ژولیده‌موی. (منتهی الارب). منتفش‌الشعر و منتفشةالشعر؛ ژولیده‌موی:

همی رفت ژولیده دستار و موی
کف‌دست شکرانه مالان به روی. سعدی.

— ژولیده‌موی شدن؛ پریشان‌موی شدن. زلف درهم شدن. شَعَث. (منتهی الارب).

ژولیس. (اِخ)[6] خاورشناس اواخر قرن شانزدهم میلادی. وی در ادبیات عرب براعتی حاصل و قصیدهٔ لامیةالعجم ابواسماعیل طغرائی را به زبان لاتین ترجمه کرد و در سال ۱۷۰۷ م. به طبع رسانید.

ژولین. [یَ] (اِخ) استانیلاس. نام چین‌شناس فرانسوی. مولد اورلئان بسال ۱۷۹۹ و وفات در پاریس بسال ۱۸۷۳ م.

ژولین. [یَ] (اِخ) پیر. نام حجار و مجسمه‌ساز فرانسوی حجّار مجسمهٔ لابنیوز[7] متولد در سن‌پولین (هُت‌لوآر) بسال ۱۷۳۱ و متوفی بسال ۱۸۰۴ م.

ژولین. [یَ] (اِخ) کنت. نام شخصیتی موهوم که گویند فرماندار آندالوزی بود. وی بر اثر حس کینه کشی در سال ۷۱۱ م. مدخل اسپانیا را به روی مُرها[8] بگشود.

ژولین. [یَ] (اِخ) از قدیسین متولد به وین در دُفینه. وی بسال ۳۰۴ م. در بریود[9] به شهادت رسید. کلیسای «سن‌ژولین لوپور» در پاریس بنام او و ذ کرانش ۲۸ اوت است.

ژولین. [یَ] (اِخ) (قدیس) نام رئیس اسقفهای تُلد (طلیطله) از ۶۸۰ تا ۶۹۰ م. متولد و متوفی در همان شهر (۶۲۰-۶۹۰ م.). ذ کران وی هشتم مارس است.

ژولین لاپستات. [یَ پُ] (اِخ) نام امپراطور روم از ۳۶۱ تا ۳۶۳ م. متولد بسال ۳۳۱ م. وی برادرزادهٔ کنستانتن بود و چون نخست در حجر مسیحیت تربیت شده و سپس از آن دین خارج گردیده بود می‌خواست بت‌پرستی را بار دیگر در روم برقرار سازد، از اینرو او را لاپُستات یعنی مارق و مرتد لقب دادند. وی در جنگی که با شاپور دوم ساسانی کرد در بین‌النهرین به قتل رسید.

ژولین لسپیتالیه. [یَ لُ تا یِ] (اِخ) نام قدیسی مورد احترام مخصوصاً در اسپانیا و سیسیل (صقلیه). از او جز اساطیری در دست نیست. ذ کران وی ۲۹ ژانویه است.

ژولیوس لیپه. [پِ] (اِخ)[10] از خاورشناسان هلندی که در آثار اسلامی تتبع کرده و تاریخ الحکماء قفطی را با مقدمه‌ای که به آن نوشته بسال ۱۹۰۳ م. در لیپزیک انتشار داده و نیز کتاب الفلک فرغانی و عجایب المقدور فی احوال تیمور ابن عربشاه را منتشر ساخته است.

ژولیوس‌ها. (اِخ)[11] نام اخلاف قیصر (ژول سزار). (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۴۸۱).

ژولیه. [یِ] (اِخ)[12] شهری از پروس در ایالت رِنان. این شهر سابقاً کرسی دوک‌نشینی به همین نام بوده است و ۸۶۰۰ تن سکنه دارد.

ژومن. [ژُ مُ] (اِخ)[13] نام دهستانی در بخش نُر از ولایت آوسن[14] کنار رود سامبر، دارای راه‌آهن تا مرز بلژیک و ۶۶۴۲ تن سکنه.

ژومو. [مُ] (اِخ)[15] نام کرسی بخش در ایالت پوی-دو-دوم[16] از ولایت ایسوار[17] کنار آلیه[18]، دارای ۸۲۴ تن سکنه.

---

1 - Vespasien. 2 - Émèse.
3 - Jullian. 4 - Sosigène.
5 - Décheveler.
6 - Julis. 7 - La Baigneuse.
8 - Maures. 9 - Brioude.
10 - Julius Lipper.
11 - Les Julius.
12 - Juliers. 13 - Jeumont.
14 - Avesnes. 15 - Jumeaux.
16 - Puy-de-Dôme.
17 - Issoire. 18 - Allier.

ژومه. [م] (اِخ)[1] نام بخشی از بلژیک به هِنو[2]، دارای ۲۸۰۰۰ تن سکنه. آنجا محل استخراج فلزات و کارخانه‌های شیشه‌سازی است.

ژومیده. [دَ / دِ] (نِ‌مف) کشت و زراعت آب‌زده. (برهان). مزرعه و کشت‌زار آب‌داده‌شده.

ژومیژ. [یِ] (اِخ)[3] نام دهستان سِنِ سفلی از ولایت روئن کنار سن، دارای ۸۷۰ تن سکنه. بدانجا خرابه‌های دیری است که بسال ۶۵۴ م. سن فیلبر یا فیلیبر بنا کرده است.

ژومیلیاک لگراند. [لُ] (اِخ)[4] نام بخش در دُردُنی[5] از ولایت نُنْتْرُن کنار ایسلسانت، دارای ۲۴۶۴ تن سکنه.

ژون. (اِ) بت. صنم. (برهان). زون. رجوع به بت شود.

ژون. (اِخ) نام سلسلهٔ بیست‌وسوم سلاطین چین. این سلسله مغول بوده‌اند و صد و نه سال سلطنت رانده‌اند.

ژون. [ژُ وَ] (اِخ)[6] نام یکی از نجبای کشور گل. وی بسال ۴۱۱ م. به امپراطوری و در سال ۴۱۲ به قتل رسید.

ژونت. (اِخ)[7] نام خاندان مشهوری از امپراطوران ونیزی در قرن شانزدهم میلادی. شعبهٔ دوّمی از آنان در فلورانس و شعبهٔ سوّمی در لیون بودند.

ژونن. [نَ] (اِخ)[8] نام شهری در کشور پرو واقع در سلسلهٔ کوههای آند و مشرق لیما، دارای ۸۰۰۰ تن سکنه.

ژونن. [نَ] (اِخ)[9] نام شهری در جمهوری آرژانتین در ایالت مندزا، دارای ۳۸۰۰۰ تن سکنه.

ژونن. [نُ] (اِخ)[10] نام یکی از الهه‌های بزرگ روم و بنا به اساطیر قدیم دختر ساتورن[11] و رِآ[12] و زن ژوپیتر. وی را ملکهٔ آسمان و الههٔ روشنی و زناشوئی می‌خواندند و از دیرباز با هرا[13] الههٔ یونانی یکی دانسته و بنام او معابدی بنا میکردند.

ژونن. [نُ] (اِخ) نام سیاره‌ای تلسکوپی. این سیاره را در سال ۱۸۰۴ م. هاردینگ[14] کشف کرد و نام اساطیری ژونُن بدان داد.

ژونو. [نُ] (اِخ)[15] آندش. دوک دابرانتس[16] ژنرال فرانسوی. مولد بوسی‌-لُ‌-گراند[17] (کت‌-دُر) بسال ۱۷۷۱ م. وی در نبرد ایتالیا آجودان ناپلئون اول بود و با هیئت اعزامی به مصر رفت و لیسبن را در ۱۸۰۷ بگرفت و سرانجام در سال ۱۸۱۳ خود را کشت.

ژونی‌ویل. (اِخ) نام مرکز بخش در ایالت آردن از ولایت رِتِل[18]، دارای ۷۸۰ تن سکنه.

ژوودان. [ژِ وُ] (اِخ)[19] نام سرزمینی است باستانی از فرانسه در ایالت لالُزِر[20] بین لامارگرید و لگوآل[21].

ژووِنال. [وِ] (اِخ)[22] نام شاعر هجاگوی لاتینی. مولد آکینوم در حدود سال ۴۲ و وفات بسال ۱۲۵ م.

ژووِنال دزورسن. [وِ دِ سَ] (اِخ)[23] ژان. نام قاضی فرانسوی متولد در تروی[24] بسال ۱۳۶۰ م. وی بسال ۱۳۸۸ به منصب قضاوت بلدی پاریس رسید و در ۱۴۰۸ نیابت سلطنت ناحیهٔ ایزابو از باویر بدو محول شد. و در سال ۱۴۳۱ درگذشت.

ژووِنال دزورسن. [وِ دِ سَ] (اِخ) ژان دوم. نام پسر ژان مذکور در فوق. قاضی و اسقف و مورخ فرانسوی متولد به پاریس در سال ۱۳۸۸ و متوفی در سال ۱۴۷۳ م. او را تاریخی است در باب شارل ششم. وی در دادرسی ژاندارک نیز تجدید نظر کرده است.

ژووِنال دزورسن. [وِ دِ سَ] (اِخ) گیوم. نام برادر ژووِنال دزورسن (ژان دوم). وی در روزگار لوئی یازدهم مهردار فرانسه بود و در پاریس تولد و وفات یافت (۱۴۰۰-۱۴۷۲ م.).

ژووِنالیس. [وِ] (اِخ) نام یکی از شعرای باستانی روم، متولد در حدود سال ۴۲ و متوفی در حدود سال ۱۲۵ م. این شاعر غالباً در اشعار خویش نقائص اخلاقی مردم روم و قبایح اعمال بزرگان آن سرزمین را تشریح کرده است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۴۸۱).

ژووِنه. [وِ نِ] (اِخ) ژان. نام نقاش تاریخ فرانسه. متولد در روئن و متوفی به پاریس (۱۶۴۴ یا ۱۶۴۷-۱۷۱۷ م.).

ژوویزی‌سورارژ. [اُ] (اِخ)[25] نام دهستانی در «سِن‌-اِ-اواز» از شهرستان کربی[26]، دارای راه‌آهن و ۸۱۴۳ تن سکنه.

ژوونیی. [وین] (اِخ)[27] نام کرسی بخش در ایالت مانش از ولایت آورانش[28]، دارای ۶۵۰ تن سکنه.

ژوونیی‌سوزاندن. [وینْ دِ] (اِخ)[29] نام کرسی بخش در ایالت «اُرن» از ولایت آرژانتان، دارای راه‌آهن و ۹۱۷ تن سکنه.

ژوهیدن. [دَ] (مص) چکیدن آب باشد از سقف خانه بسبب باران باریدن. (برهان). چکه کردن طاق از باران.

ژوی. (اِخ)[30] ویکتور ژزف اتین. نام درام‌نویس فرانسوی. مولد ژوی‌-آن‌ژُزا و وفات به سن‌ژرمن‌آن‌لی (۱۷۶۴-۱۸۴۶ م.).

ژویاک. [ژویا] (اِخ)[31] نام کرسی بخش در ایالت کُرز[32] از ولایت بریو[33]، دارای ۱۸۳۳ تن سکنه.

ژوین. [ژُ وِ] (اِخ)[34] فلاویوس کلودیوس ژُوِیانوس. نام یکی از امپراطوران روم (از ۳۶۳ تا ۳۶۴ م.)، مولد پانونی در حدود سال ۳۳۱ و متوفی در سال ۳۶۴ م. وی را با شاپور دوم ساسانی عهدنامهٔ ننگینی است.

ژوینبل. [ژوینْ بُ] (اِخ)[35] تئودور گیوم ژان. نام خاورشناسی از مردم هلند، متولد در رُتردام بسال ۱۸۰۲ و متوفی بسال ۱۸۶۱ م. وی علاوه بر فن شرق‌شناسی مردی مذهبی و عالمی روحانی و در لغت عرب بارع و در علوم اسلامی متبّع بود و تعلیم و تدریس زبان عربی را در دانشگاه لیدن بعهده داشت و قصاید متنبّی و شعرای معاصر او را که از مدیحه‌سرایان سیف‌الدولهٔ حمدانی بودند با ترجمهٔ لاتینی انتشار داد و کتاب مراصدالاطلاع و معجم‌البلدان یاقوت را بسال ۱۸۵۹ م. در لیدن به طبع رسانید و کتاب «النجوم الزاهرة فی ملوک مصر و القاهرة» ابوالمحاسن تغری‌بردی و الخراج ابن آدم را طبع و دربارهٔ ابن سریج تتبع و هم در باب ابن قاسم عتیقی و کتاب المدونة تحقیق دارد. کتابی هم بنام هندلینگ[36] در اصول فقه نوشته و معلوماتی مختصر از آراء شایعه با تعلیقات تاریخی نگاشته که دائرةالمعارف اسلام آن را جزء مصادر خود قرار داده است و نیز وی را رساله‌ای است بنام قواعد اسلامی که در آن قسمتی از عبادات و آداب مذهبی اسلامی را نگاشته و در موضوع حج تفصیل داده است.

ژوینبل. [ژوینْ بُ] (اِخ) ویلیام (۱۸۳۳ – ۱۸۸۷ م.). نام فرزند تئودور گیوم ژوینبل. وی کتاب التنبیه فقه شافعی ابواسحاق شیرازی را با ترجمهٔ لاتینی نشر داده و کتاب‌البلدان

---

1 - Jumel. 2 - Hainaut.
3 - Jumièges.
4 - Jumilhac-le-Grand.
5 - Dordogne. 6 - Jovin.
7 - Junte (les). 8 - Junin (Hounin).
9 - Junin (Hounin).
10 - Junon. 11 - Saturne.
12 - Rhéa. 13 - Héra.
14 - Harding. 15 - Junot.
16 - Duc D'Abrantès.
17 - Bussy-le-Grand.
18 - Rethel. 19 - Gévaudan.
20 - La Lozère.
21 - L'Aigoual. 22 - Juvénal.
23 - Juvénal des Ursins.
24 - Troyes.
25 - Juvisy-sur-Orge.
26 - Corbeil. 27 - Juvigny.
28 - Avranches.
29 - Juvigny-sous-Andaine.
30 - Jouy, Victor Joseph Étienne, dit de.
31 - Juillac. 32 - Corrèze.
33 - Brive. 34 - Jovien.
35 - Juynboolle.
36 - Hand leing.

یعقوبی و رسالة الجواز الدّینی منسوب به ابی‌لیث نصربن محمد سمرقندی را به طبع رسانیده است.

ژه. [ژَ / ژِ] (پسوند) علامت تصغیر است مانند چه و «زه» در: نایژه، و دریاژه: هفتم دریاژه کاندر حد سروشنه است که از چهار رود پیوندد که از بتمان گشاید اندر میان کوهها‌ست از او رودی بگشاید که آب سمرقند و بخارا و سغد از آنجاست مقدار چهار فرسنگ اندر چهار فرسنگ. (حدود العالم ص ۱۱).

ژه. [ژَ] (اِخ) ظاهراً نام شکارگاه و جایگاهی بوده است در نزدیکی غزنین که بدانجای به نخجیر رفتندی: امیر گفت ما به شکار ژه خواهیم رفت و روزی بیست کار گیرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۰). پس از نماز سوی ژه رفت به شکار با عدتی و آلتی تمام و خواجهٔ بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت به غزنین ماندند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۰). امیر از شکار ژه به باغ صدهزار بازآمد. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۳). شانزدهم شعبان امیر رضی الله عنه به شکار ژه رفت و پیش یک هفته کسان رفته بودند فرازآوردن حشر را از بهر نخجیر و شکاری سخت نیکو رفت و امیر به باغ محمودی بازآمد. (تاریخ بیهقی ص۴۱۸). پنجم شوال امیر به شکار ژه رفت با خاصگان لشکر و ندیمان و مطربان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰۹).

ژهام‌ژان. [ژُ] (اِخ) نام خاورشناس عربی‌دان. وی لغت‌نامه‌ای به زبان عربی و لاتین نوشته است.

ژهانسبورگ. [ژُ نِ] (اِخ)[1] نام شهری در افریقای جنوبی، دارای ۳۱۰۰۰۰ تن سکنه.

ژهان‌سن. [ژُ سِ] (اِخ)[2] نام یکی از خاورشناسان. وی ناشر قسمتی از آثار نویسندگان اسلامی است و کتاب «بغیة المستفید» ابن ربیع شیبانی را که در احوال بنی‌طاهر و غیره تألیف شده به چاپ رسانیده و این نسخه را با مقدمه و تعلیقات از نسخهٔ خطی ناقص کتابخانهٔ کپنهاگ به لاتین نقل کرده‌است.

ژهانو. [ژُ نُ] (اِخ)[3] آلفرد. نام نقاش فرانسوی، متولد در افن‌باخ (هس) بسال ۱۸۰۰ و متوفی بسال ۱۸۳۷ م.

ژهانو. [ژُ نُ] (اِخ)[4] تونی. برادر آلفرد، متولد در افن‌باخ. او نیز مصور بود (۱۸۰۳ – ۱۸۵۲ م.).

ژهو. [ژِ] (اِخ)[5] نام پادشاهی از بنی‌اسرائیل از ۸۴۴ تا ۸۱۹ ق.م.

ژهو. [ژِ] (اِخ)[6] (کمپانیی دو) نام گروهی از آدمکشان سلطنت‌طلب. اینان بعد از نُهم ترمیدور[7] از دستهٔ مخالف خود جمهوری‌خواهان با کمال شقاوت انتقام میکشیدند.

ژه‌هو. [ژِ] (اِخ) نام ایالتی از ایالات چین به مساحت صد و نود و سه هزار کیلومتر مربع، دارای سه ملیون و پنجاه و پنج هزار تن سکنه. کرسی آن چن‌ده است.

ژی. (اِ)[8] آبگیر. آبدان. شَمَر. (لغت‌نامهٔ اسدی). جائی که آب در آن جمع شده باشد. (برهان). غفچی. کوژی. تالاب. غدیر. اوشال. ژیر. آژیر. شاید این کلمه صورت دیگری از کلمهٔ جوی باشد:

ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مژه‌ای ژی[9].
رودکی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

می ستد باید بدین گه کاین زمین[10] همچون ستی
آب چون مهتاب و بر ماهی چو زندان گشته ژی.
ابوشکور.

بسی ژی در آن مرغزار و شکار
بیاسود خسرو در آن مرغزار. فردوسی.

رخ اعداش چو نی باد و سرش سبز چو سرو
سال عمرش بعدد باد فزون از الفی
ناصحش باد سرافراز چو در بستان سرو
حاسدش باد فروگل شده چون نی در ژی.
سوزنی (از آنندراج).

در شبنم هوای درش قطره‌ای است چرخ
وز قطرهٔ سحاب کفش شبنمی است ژی.
سیف اسفرنگ (از جهانگیری).

ژی. (اِ) نام زاء سه‌نقطهٔ فارسی. رجوع به «ژ» شود.

ژی. (اِ) صورتی از زی و جی، ریشهٔ زیستن و زندگی کردن. رجوع به زی و جی و زیستن شود.

ژی. (اِخ) نام قریه‌ای است در اصفهان و در آنجا بنگ خوب حاصل میشود. (برهان).

ژیاکار. (اِخ)[11] نام خاورشناس عربی‌دان انگلیسی، مترجم کتاب حیوة‌الحیوان دمیری به انگلیسی و طابع آن از ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۸ م. در بمبئی.

ژیان. (ص) خشم‌آلود بود چون شیر و دد و دام و آنچه بدین ماند. (لغت‌نامهٔ اسدی). ددان تند را خوانند. سباع درندهٔ جنگی. خشم‌آلود بود چون دد و پیل و اژدها و مانند اینها. تند (در ددان). (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). خشمین. خشمگین. خشم‌آلود. خشم‌آلوده. خشمناک. تند و خشمناک و قهرآلود و درنده را گویند از انسان و هر یک از حیوانات دیگر از چرنده و پرنده و درنده که در ایشان صفت غضب و خشمناکی باشد. (برهان). خشمناک و تندخو و اطلاق این لفظ بر جمیع درندگان و طائر شکاری کنند و بعضی انسان را نیز داخل کرده‌اند. (غیاث).

(در صفت اژدها)، اژدهای ژیان:

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر اژدهای ژیان. فردوسی.

(در صفت ببر)، ببر ژیان:

در این بیشه زین بیش مگذار گام
که ببر ژیان دارد اندر کنام.
اسدی (از دقائق‌الحقائق) (از شعوری).

(در صفت پلنگ)، پلنگ ژیان:

بسان پلنگ ژیان بد بع خوی
نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی. فردوسی.

پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر
نیارد شدن پیش چنگال شیر. فردوسی.

نباشد جز از راستی در میان
نباید بدن چون پلنگ ژیان. فردوسی.

از آن هرکه بستی یکی بر میان
نکردی پلنگ ژیانش زیان.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

(در صفت پیل)، پیل ژیان:

ز پای اندرآمد نگون گشت طوس[12]
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس. فردوسی.

بیفکند گوری چو پیل ژیان
جدا کرد از او چرم و پای و میان. فردوسی.

برآورد خرطوم پیل ژیان
بدان تا به رستم رساند زیان. فردوسی.

درآمد بکردار پیل ژیان
به بازو کمان و کمر بر میان. فردوسی.

زدم بر زمینش چو پیل ژیان
که‌او را همه خرد شد استخوان. فردوسی.

از این دو هنرمند پیل ژیان
بباید ببندد به مردی میان. فردوسی.

بیفکند پیل ژیان را به خاک
نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک. فردوسی.

فکندی بدان گرز پیل ژیان
که‌جاوید بادی تو ای پهلوان. فردوسی.

تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان
گشاده‌به کین دست و بسته میان[13]. فردوسی.

چو پیل ژیان شاهزاده دو شاه
براندند هر دو ز قلب سپاه. فردوسی.

همی رفت بر سان شیر دمان
ابا لشکر گشن و پیل ژیان. فردوسی.

به بندی ببستش دو دست و میان

---

1 - Johannesburg.
2 - Johansen. 3 - Johannot.
4 - Johannot, Tony.
5 - Jéhu.
6 - Jéhu (Gompagnie de).
7 - Thermidor (۲۷ ژوئیهٔ ۱۷۹۴).
۸ - در شعوری بفتح اول ضبط شده است.
۹ - نل: بر هر مژه صد ژی.
۱۰ - نل: زمی.
11 - Jyakar.
۱۲ - نل: ز ناگه بروی اندر افتاد طوس.
۱۳ - نل: گشاده برو دست و بسته میان.

که‌نگشاید آن بند پیل ژیان. فردوسی.
که‌ساسان به پیل ژیان برنشست
گرفته یکی تیغ هندی به دست. فردوسی.
هزار پیل ژیان پیش کرد وز پس کرد
ولایتی چو بهشتی و باره‌ای چو بهار.
فرخی.
نیامد گزندی به گرد دلیر
همانگه ز پیل ژیان جست زیر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
(در صفت دیو):
جهانی نظاره بدیدار گرگ
چه گرگ، آن ژیان نرّه‌دیو سترگ. فردوسی.
(در صفت شیر): کویر؛ شیر ژیان. (لغت‌نامهٔ اسدی):
چو خسرو چنان دید با اندیان
چنین گفت کای نره شیر ژیان
بر آن پیل بر تیرباران کنید
کمان را چو ابر بهاران کنید. فردوسی.
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم
همه تاج را در میان آوریم. فردوسی.
ببندیم شیر ژیان بر دو سوی
کسی را که شاهی کند آرزوی. فردوسی.
سیاوش بیامد کمر بر میان
سخن گفت با من چو شیر ژیان. فردوسی.
کنون نزد او جنگ شیر ژیان
همان است و نخجیر و آهو همان. فردوسی.
هنر نزد ایرانیان است و بس
ندارند شیر ژیان را بکس. فردوسی.
ببستند گردان رومی میان
بر آن جنگ یکسر چو شیر ژیان. فردوسی.
شهنشاه ایران چو تنها بماند
چو شیر ژیان سوی لشکر براند. فردوسی.
بدینسان بود فر و برز کیان
به نخجیر آهنگ شیر ژیان. فردوسی.
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید
کمان را بزه کرد و اندرکشید. فردوسی.
کنون سال چون پانصد اندرگذشت
سر و تاج ساسانیان سردگشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست
سر و کار با بخت پیروز ماست
چو بینیم چهر تو [چهر بهرام چوبینه] و بخت تو
سپاه و کلاه تو و تخت تو
برآریم سر کار ساسانیان[1]
چو آهخته شیری[2] که گردد ژیان[3]. فردوسی.
پس پشت شاه اندر ایرانیان
دلیران و هریک چو شیر ژیان. فردوسی.
بران تا از این هر دو شیر ژیان
کرا پیشتر خواهد آمد زیان. فردوسی.
شما هر دو بر سان شیر ژیان
به کینه ببندید یکسر میان. فردوسی.
دو شیر ژیان چون دمور و گروی
که‌بودند گردان پرخاشجوی. فردوسی.
برخنه درآورد یکسر سپاه
چو شیر ژیان رستم کینه‌خواه. فردوسی.
به کین سیاوش کمر بر میان
ببست و بیامد چو شیر ژیان. فردوسی.
به رزم ریزد، ریزد چه چیز، خون عدو
به صید گیرد، گیرد چه چیز، شیر ژیان.
فرخی.
از پشه عنا و الم پیل بزرگ است
وز مور فساد بچهٔ شیر ژیان است.
منوچهری.
بر آن چشمه کاسب من افشاند گرد
نیارد ژیان شیر از آن آب خورد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چو شیر ژیان جست از افراز تخت
گرفتش گلوبند و بفشارد سخت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
این دهر باستیزه چو بستیزد
شیر ژیان به دام درآویزد. ناصرخسرو.
به انصاف او شاخ آهوبره
ز شیر ژیان برکند چنگ و ناب. سوزنی.
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد
رسن در گردن شیر ژیان کرد. نظامی.
سگ کیست روباه نازورمند
که شیر ژیان را رساند گزند. نظامی.
یا دم‌الحیضی که از خرگوش ریخت
بر سر شیر ژیان خواهم فشاند. خاقانی.
زادهٔ طبع منند اینان که خصمان منند
آری آری گربه است از عطسهٔ شیر ژیان.
خاقانی (از جهانگیری).
در یک سر ناخن از دو دستش
صد شیر نر ژیان بینم. خاقانی.
از صهیل اسب شیرآشوب او خرگوش‌وار
بس دم‌الحیضا که شیران ژیان افشانده‌اند.
خاقانی.
گر سواران خنگ توسن در کمند افکنده‌اند
من کمند افکنده و شیر ژیان آورده‌ام.
خاقانی.
مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست. سعدی.
(در صفت عقاب)، عقاب ژیان:
همی تا نسوزد به آب اندر آذر
نگیرد عقاب ژیان را کبوتر
جهان گیر و کینه کش از بدسگالان
ملک باش و از نعمت ملک برخور.
عنصری.
(در صفت غُرم)، غُرم ژیان:
که‌با آهوئی گفت غُرم ژیان
که‌گر دشت گردد همه پرنیان
ز دامی که پای من آزاد گشت
نپویم بدین سو ترا باد دشت. فردوسی.
مرا گر بخواهی ز شاه جهان
چو غُرم ژیان با تو آیم دمان[4]. فردوسی.
بیاورد فرزند را چون نوند
چو غُرم ژیان سوی کوه بلند. فردوسی.
(در صفت گرگ)، گرگ ژیان:
پس آنگه درآمد چو گرگ ژیان
زریر سپهبد جهان‌پهلوان. دقیقی.
(در صفت گور)، گور ژیان[5]:
کسی را که بگرفت از ایشان میان
چو شیری که یازد به گور ژیان. فردوسی.
همی مژده دادش که جنگی پلنگ
ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ. فردوسی.
بیامد هم اندر زمان اردوان
بدیدار افکنده گور ژیان. فردوسی.
نبد شیر درنده را خوابگاه[6]
نه گور ژیان یافت بر دشت راه. فردوسی.
گرفت او به تندی یکی را میان
چو شیری که یازد به گور ژیان. فردوسی.
یکی گور دید اندر آن مرغزار
کز آن خوب‌تر کس نبیند نگار
پس اندر همی راند بهرام نرم
بر او بارگی را نکرد ایچ گرم
در آن بیشه بد جای نخجیرگاه
به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو گور ژیان برگذشت
پدید آمد آنجای باغی بدشت. فردوسی.
بودم ژیان گور[7] بدشت فساد و فسق
تازنده و مراغه گر و بارناپذیر. سوزنی.
جهد باد صبا بر کوهساران
چرد گور ژیان در مرغزاران. ؟
(در صفت گوزن)، گوزن ژیان:
بدان ایزدی فر و جاه کیان
ز نخجیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند
بورز آورید آنچه بد سودمند. فردوسی.
(در صفت مرغ)، مرغ ژیان:
چو مرغ ژیان [سیمرغ] باشد آموزگار
چنین کام دل خواهد از روزگار. فردوسی.
(در صفت هزبر)، هزبر ژیان:
برفت از پس شاه غسانیان
سرافراز طایر هزبر ژیان. فردوسی.
بکوشید و اندر میان آورید

۱ - نل: برآرم سر کار ساسانیان. بیازیم بدین کار...
۲ - شیر آهیخته بمعنی شیر رام است. (ولف).
۳ - شاهنامهٔ بروخیم ج ۹ ص ۲۶۹۵.
۴ - نل: بندم میان.
۵ - در چند مثال این ترکیب ژیان بمعنی خشمناک نمی‌تواند باشد. شاید از مادهٔ زی و ژی و جی ریشهٔ زیستن و بمعنی زنده و سرزنده است؟
۶ - نل: جایگاه.
۷ - چنین است در نسخهٔ قدیم. در نسخهٔ تازه بجای «ژیان گور»، «دوان چو گور» آمده است.

خروش هژبر ژیان آورید. فردوسی.

شکیبا و با هوش و رای و خرد
هژبر ژیان را بدام آورد[1]. فردوسی.

زمین پر ز جوش و هوا پرخروش
هژبر ژیان را بدرید گوش. فردوسی.

بیامد [منوچهر] کنون چون هژبر ژیان
بکین پدر تنگ بسته میان. فردوسی.

بدو گفت شاه ای هژبر ژیان
از این آزمایش ندارم زیان. فردوسی.

به گرشاسب گفت ای هژبر ژیان
چه گوئی بدین جنگ بندی میان.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

ژیبرال‌تار. (اِخ)[2] مصحف جبل‌الطارق. رجوع به جبل طارق شود.

ژیبن. [بُ] (اِخ)[3] گیبن. ادوارد. نام مورّخ انگلیسی مؤلف «تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری روم». متولد در پوتنی بسال ۱۷۳۷ و متوفی در لندن بسال ۱۷۹۴ م. و نیز او را کتابی است دربارهٔ اساس سلطنت عثمانی.

ژی‌تمیر. [تُ] (اِخ)[4] نام شهری در شمال غربی اوکراین، دارای ۷۷۰۰۰ تن سکنه.

ژیتیون. [یُنْ] (اِخ)[5] یا «ماراتونیزی». نام بندری در یونان واقع در پلوپونز، دارای هفت‌هزار تن سکنه.

ژیر. (اِ)[6] بمعنی آژیر است که آبگیر و تالاب و گوی باشد که آب باران و غیره در آن جمع شود. (برهان). حوض. ژی. آبدان. شَمَر. آبگیر. برکه. غدیر. اوشال.

ژیرار. (اِخ)[7] ژان باتیست. او را در اصطلاح کلیسا لوپر گره گوار[8] گویند. نام عالم علم تعلیم و تربیت سویسی، متولد در فریبورگ بسال ۱۷۶۵ و متوفی بسال ۱۸۵۰ م.

ژیرار. (اِخ) (فیلیپ دو) نام یکی از مخترعین فرانسوی، متولد در لورمارن (ولکوز). وی به دعوت الکساندر اول امپراطور روسیه به لهستان رفت و نزدیک شهر ورشو کارخانهٔ ریسندگی تأسیس کرد و مهندس نامی کارخانه‌های لهستان گردید (۱۷۷۵-۱۸۴۵ م.).

ژیرار. (اِخ) لابه گابریل. نام دستوردانی از مردم فرانسه، متولد در مونت‌فراند (پوی-دو-دوم)[9] (۱۶۷۷-۱۷۴۸ م.).

ژیرار داس‌وس. [دُ اُ وُ] (اِخ) نام خاورشناسی طابع کتاب التنازع و التخاصم بین بنی‌امیة و بنی‌هاشم با مقدمه‌ای به زبان آلمانی بسال ۱۸۸۸ م. وی در تاریخ اسلامی مطالعهٔ بسیار کرده و زبان عربی را نیز فرا گرفته‌بوده است.

ژیرار دکریمن. [دُ مُ] (اِخ) نام دانشمندی دوستدار آثار اسلامی. وی در قرن هجدهم میلادی می‌زیسته و کتاب طب خلف‌بن عباس[10] را به لاتینی ترجمه کرده است.

ژیراردن. [دَ] (اِخ)[11] امیل دو. نام جریده‌نگار و سیاستمدار فرانسوی پسر الکساندر دوژیراردن، متولد و متوفی در پاریس (۱۸۰۶-۱۸۸۱ م.).

ژیراردن. [دَ] (اِخ) دلفین گی مادام امیل دو. زن ژیراردن مذکور در فوق، از نویسندگان فرانسه، متولد در اِکس‌لاشاپل و متوفی در پاریس (۱۸۰۴-۱۸۵۵ م.).

ژیراردن. [دُ] (اِخ)[12] فرانسوا. نام حجار و مجسمه‌ساز فرانسوی، متولد در تری و متوفی در پاریس (۱۶۲۸-۱۷۱۵ م.).

ژیردانو. [یُ نُ] (اِخ)[13] لوکا. نام نقاش ایطالیائی از اهالی ناپل. و او را ایل فاپرستو[14] نامند. مولد و وفاتش به ناپل بود (۱۶۳۲-۱۷۰۵ م.).

ژیرودلن. [رُ دِ لِ] (اِخ)[15] لوئی گاسپار آمِده. نام قاضی و سیاستمدار فرانسوی، دارای عنوان پر دفرانس، متولد در ژکس (۱۷۸۱-۱۸۴۷ م.).

ژیروده‌تری‌یوزن. [رُ دِ تْری / تِ یُ زُ] (اِخ)[16] رجوع به ژیروده دروسی شود.

ژیروده دروسی. [رُ دِ دُ] (اِخ)[17] نام نقاش فرانسوی، متولد به مونتارژی[18] و متوفی به پاریس (۱۷۶۷-۱۸۲۴ م.). وی در پرده‌ای دعوت بقراط طبیب یونانی را به ایران از جانب اردشیر درازدست پادشاه هخامنشی تصویر کرده است. این تصویر نشان می‌دهد که فرستادهٔ اردشیر مالی برای بقراط آورده است و وی آن را رد می‌کند. این پردهٔ نقاشی اکنون در شعبهٔ طب دارالعلوم پاریس است. (ایران باستان ج ۲ ص۹۴۵).

ژیروژه. [ژِ] (اِخ)[19] نام شهری در مصر علیا کنار نیل نزدیک شهر قدیم آبیدُس، دارای ۱۹۹۰۰ تن سکنه.

ژیرل‌دوویویه. [رُ وی وِیِ] (اِخ)[20] شارل پیر. نام عالم و دستورزبان‌دان فرانسوی، متولد در پاریس بسال ۱۷۶۵ و متوفی بسال ۱۸۳۲ م. او را کتابی است بنام دستور دستورهای زبان.

ژیرمانیی. [رُ مانْ] (اِخ)[21] نام کرسی بخش در خطهٔ بِلفُر کنار رود ساور، دارای ۳۷۳۴ تن سکنه و راه‌آهن و کارخانهٔ پنبه‌ریسی.

ژیرند. [رُ] (اِخ) نامی که به رود گارن پس از پیوستن به رود دُردُنی دهند.

ژیرند. [رُ] (اِخ) نام ایالتی به فرانسه. این ایالت اساساً از سرزمین گوین[22] تشکیل شده و دارای چهار شهرستان و پنجاه بخش و ۵۵۴ دهستان و ۸۵۲۷۶۸ تن سکنه و کرسی آن شهر بُردو است.

ژیرندن. [رُ دَ] (اِخ)[23] نام حزب سیاسی مشهور در انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه. بریسوتن[24] نیز گویند.

ژیره. [رَ / رِ] (اِ)[25] زیره. زیره است که به عربی کمون خوانند و بهترین آن کرمانی باشد. (برهان). بلغت یونانی زیره را سنبوت گویند. (برهان). کمون، معرب خامون کرمانی و فارسی و شامی و نبطی بود. (منتهی الارب). زیرهٔ سیاه و زیرهٔ سبز از اقسام زیره است.

ژیره. [رِ] (اِخ) نام دیهی از ناحیهٔ شاپور فارس به عهد باستانی. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۶۳).

ژیری. (اِخ)[26] آرتور. نام محقق فرانسوی، متولد در ترِوو[27] مؤلف کتابی در سیاست (۱۸۴۸-۱۸۹۹ م.).

ژیزدره. [رَ] (اِخ)[28] نهری از آبراهه‌های رود «اوکه» واقع در ایالت کالوگای روسیه که از دوازده کیلومتری شمالی قصبهٔ همنام خویش سرچشمه گیرد و نخست بجانب جنوب و سپس بسوی شمال شرقی جریان یابد و به رود اوکه ریزد. وسعت حوضهٔ این رود ۸۷۲۹ کیلومتر مربع است و رودهای رژته ویتب و سرته بدو پیوندد و قابل سیر سفائن نیست. تنها در بعض قسمتهای آن قایق‌رانی ممکن است.

ژیزدره. [رَ] (اِخ) نام شهری در روسیهٔ مرکزی (در قلمرو کالوگا) همنام رودی از آب‌راهه‌های رود اوکه، دارای ۱۲۰۰۰ تن سکنه.

---

۱ - نل: هژبر از بیابان بدام آورد.
2 - Gibraltar. 3 - Gibbon.
4 - Jitomir. 5 - Gythion.
6 - Étang.
7 - Girard, Jean Baptiste.
8 - Le Père Grégoire.
9 - Puy-de-Dôme.
۱۰ - خلف‌بن عباس ابوالقاسم زهراوی، طبیب بزرگ معروف قرن پنجم اسلامی که اروپائیان او را ابوکازس گفته‌اند و صاحب کتاب التصریف در طب است.
11 - Girardin. 12 - Girardon.
13 - Giordano, Luca.
14 - Il Fa presto.
15 - Girod de l'Ain.
16 - Girodet-Trioson.
17 - Girodet de Roussy.
18 - Montargis.
19 - Girgéh.
20 - Girault-Duvivier.
21 - Giromagny.
22 - Guyenne. 23 - Girondins.
24 - Brissotins.
25 - Cumin sauvage.
26 - Giry, Arthur.
27 - Trévoux. 28 - Jizdra.

ژیزر. [ژُ] (اِخ)[1] نام کرسی بخش دِر اور[2] از شهرستان آندلی کنار رود لِپت، دارای راه‌آهن و ۵۸۶۸ تن سکنه.

ژیزل. [زِ] (اِخ) نام دختر شارل لوسمپل. مولد حدود سال ۹۰۸ م.

ژیزن. [زِ] (اِخ)[3] پیر. نام نقاش فلاماندی. مولد آنورس (۱۸۳۶–۱۹۰۰ م.).

ژیزه. [زِ] (اِخ)[4] (در تداول مصریان: جیزه). نام شهری در مصر به جنوب قاهره کنار نیل و نزدیک اهرام بزرگ و خرابه‌های مِمفیس، دارای ۱۶۵۰۰ تن سکنه.

ژیژ. (ص، اِ) مردار. (جهانگیری). پلشت. نجس. (برهان). لاش. چرکین. در صحاح الفرس ژیژ و ریژ آمده و ناچار یکی تصحیف دیگری است. صاحب فرهنگ رشیدی آرد: ژیژ، ژیژا، ژاوژا، ژاوژا (هر چهار لغت) مرادف جیز و جیژ است یعنی خارپشت.

ژیژاووس. (اِخ)[5] نام خاورشناس عربی‌دان ایتالیائی. مؤلف چهار مجلد لغت عربی و لاتین است و آن را در میلان به طبع رسانیده است.

ژی‌ژیس. (اِخ) نام زنی که به دستور پروشات مادر اردشیر دوم استاتیرا زوجهٔ او را مسموم کرد. شرح آن واقعه چنین است: پروشات که از دیرگاهی قصد کشتن استاتیرا زن اردشیر را داشت بالاخره به دسایس و حیل نیت خود را اجرا کرد. او زنی در خدمت خود داشت ژی‌ژیس‌نام که مورد اعتماد تام ملکه و بر وی بسیار مسلط بود و همین زن بقول «دی‌نُن» آلت اجرای خیال فاسد پروشات گردید. شرح قضیه موافق نوشته‌های «دی‌نن» و کتزیاس و پلوتارک (زندگانی اردشیر فصل ۲۱) با جزئی اختلاف چنین است: هر دو ملکه از چندی قبل آشتی کرده و ظاهراً نشان می‌دادند که منازعات و سوءظن‌های دیرینه را فراموش کرده‌اند ولی باطناً از یکدیگر بیمناک بودند و غذا را از یک ظرف و از همان خوراک می‌خوردند. بعد پلوتارک گوید: در پارس مرغی هست که فضله ندارد و روده‌هایش پر از چربی است بنابراین تصور می‌کنند که غذای این مرغ از باد و شبنم است. این مرغ را رین‌تاسیس نامند، ولی کتزیاس این مرغ را رین‌داوس نامیده چنین گوید: پروشات در سر میز یکی از این مرغها را برداشته با کاردی که یک طرف آن را مسموم کرده بود به دو نیم تقسیم کرد، نیمی را که مسموم نشده بود خود برداشت و نیم مسموم را به استاتیرا داد. دی‌نُن گوید ملان‌تاس‌نامی مرغ را بریده قسمت مسموم را به استاتیرا داد. بهرحال از درد شدید و تشنج‌هائی که بعد برای ملکه حاصل شد او یقین کرد که مسموم گشته است و بفاصلهٔ چند ساعت درگذشت. شاه هم سوءظن نسبت به پروشات حاصل کرد، زیرا درجهٔ کینه و شقاوت او را خوب می‌دانست و برای اینکه در این باب حقیقت مطلب را بداند فرمود تمام خدمه و صاحب‌منصبان مادرش را توقیف و زجر کنند، ولی پروشات ژی‌ژیس را مدتها در منزل خود نگاه داشت و امتناع ورزید از اینکه او را به شاه تسلیم دارد. بالاخره این زن روزی اجازه گرفت به خانه‌اش برود و قراولان شاهی او را گرفتند و موافق قوانین پارسی که برای زهردهندگان مقرر است با زجر بکشتند، یعنی سرش را روی سنگ پهنی گذارده با سنگی دیگر چندان کوبیدند تا خرد شد و صورتش مسطح گردید. چنین است عقیدهٔ دی‌نن، ولی کتزیاس گوید که ژی‌ژیس آلت اجرای قصد پروشات نبود و فقط بر خلاف میل خود از قضیه اطلاع داشت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۹۶).

ژیسکن. [کُ] (اِخ)[6] نام سردار کارتاژی. وی بسال ۲۴۱ ق.م. هنگام شورش و طغیان سربازان مزدور به قتل رسید.

ژیغ‌ژیغ. (ق مرکب) مبدل ژیگ‌ژیگ است که بمعنی قطره‌قطره باشد. (غیاث). || (اِ صوت) اسم صوت بمعنی صدای باز شدن در:

صد دریچهٔ در سوی مرگ لدیغ
می‌کند اندر گشادن ژیغ‌ژیغ. مولوی.

ژیگ. (اِ) قطرهٔ باران. (برهان). قطره باشد و در بعض فرهنگها بجای یای تحتانی نون مرقوم است. (جهانگیری) (رشیدی). ژنگ. || بمعنی خارپشت هم آمده است لیکن اشاره به حرکتش نشده. (برهان).

ژیگاسه. [سَ / سِ] (اِ) خارپشت. (رشیدی). رجوع به ریکاسه و ژکاسه و ژکاشو شود.

ژیگلو. [لُ] (فرانسوی، اِ)[7] کلمه‌ای است فرانسوی از اصطلاحات هواپیمائی. بجای آن در فرهنگستان ایران لغت «سوخت‌پاش» وضع شده و آن آلتی است که بنزین را در موتور هواپیما پراکنده کند تا بتواند با هوا مخلوط شود.

ژیگ. (اِ) ژیغ. قطره.
— ژیگ‌ژیگ؛ ژیغ‌ژیغ. قطره‌قطره. (غیاث).

ژیگس. [گِ] (اِخ)[8] نام نیزه‌دار سادیارتس آخرین پادشاه لیدی از سلسلهٔ هرقلی‌ها. وی عاشق زن پادشاه شد و او را بکشت و بجایش نشست و دولت لیدی را نیرو بخشید، مخصوصاً سواره‌نظامی تشکیل کرد که در تمام مشرق‌زمین معروف بود. پس از آن چون دید که قوی است بعض مستعمرات یونانی را در آسیای صغیر تابع کرد و با برخی دیگر قراردادهائی بست. هرودوت داستان عشق ژیگس و زن پادشاه را چنین روایت کرده است (کتاب اول بند ۸ – ۱۲): کاندولا آخرین پادشاه سلسلهٔ هرقلی‌ها زنی داشت که از حیث جمال بی‌نظیر بود و پادشاه بسیار او را دوست می‌داشت. کاندولا نیزه‌داری داشت موسوم به ژیگس که بسیار مورد اعتماد او بود. روزی پادشاه به او گفت من هرچه از زیبائی زن خود تعریف میکنم می‌بینم که تو باور نمی‌کنی، این است که می‌خواهم تو او را در خوابگاه وقتی که رختهای خود را کنده و می‌خواهد بخوابد ببینی. نیزه‌دار استیحاش کرد ولی کاندولا چندان اصرار ورزید تا سرانجام قرار شد پادشاه او را در خوابگاه مخفی بدارد و او ملکه را برهنه ببیند. بعد چنین کرد و زن دریافت که این قضیه بی دخالت شوهرش ممکن نبوده است روی دهد و برای کشیدن انتقام چنین افتضاحی از شوهر خود، روز دیگر نیزه‌دار را خواست و به او گفت از دو راه یکی را باید انتخاب کنی، یا پادشاه را کشته ملک او و مرا به دست آری یا به امر من کشته شوی. ژیگس پس از اینکه دید ملکه در عزم خود راسخ است شق اول را قبول کرد و در پشت همان در پنهان شد و شبانه پادشاه را در خواب بکشت. بعد ملکه را گرفت و به تخت نشست و بانی سلسلهٔ مرمنادها گردید. معلوم است که هرودوت قضیه را بشکل داستان شنیده و ضبط کرده است، اصل قضیه چنین بوده: ژیگس زن کاندولا را جلب کرده است، بعد پادشاه را کشته و به تخت او نشسته. (از ایران باستان ج ۱ ص ۱۹۵).

ژیگس. [گِ] (اِخ)[9] نام پدر میرسوس سردار پارسی بعهد داریوش بزرگ. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۵۱).

ژیگو. (اِخ)[10] ژان. نام نقاش وقایع تاریخی و مصور فرانسوی. مولد بزانسون و وفات در پاریس (۱۸۰۶ – ۱۸۹۴ م.).

ژیگولت. [گُ لِ] (فرانسوی، ص، اِ)[11] تأنیث ژیگولو. زنِ خودآرا که پیوسته در لهو و لعب و مجالس رقص وقت بگذراند.

ژیگولو. [گُ لُ] (فرانسوی، ص، اِ)[12] مرد خودآرا که پیوسته در لهو و لعب و مجالس رقص وقت بگذراند.

ژیل. (اِخ)[13] ل. ا. گوسه دُگین. نام کاریکاتوریست فرانسوی. مولد پاریس و

---

1 - Gisors. 2 - Eure.
3 - Gyzen. Gysen.
4 - Gizéh. 5 - Jijavous.
6 - Giscon. 7 - Gicleur.
8 - Gyges. 9 - Gygès.
10 - Gigoux. 11 - Gigolette.
12 - Gigolo.
13 - Gill, L. A. Gossel de Guines.

وفات در شارانتون (۱۸۴۰ – ۱۸۸۵ م.). لوترآ آندره نیز نامند.

ژیلا. (اِخ) نـام رودی در اتـازونی کـه در نوومکزیک و آریزونا جریان دارد و به رود کلرادو پیوندد.

ژیلبِر. [بِ] (اِخ)[1] (قدیس) نام راهبی متولد در اُورنی[2] در حدود سال ۱۰۶۰ و متوفی بسال ۱۱۵۲ م. وی در جنگهای صلیبی همراه لوئی هفتم بود. ذکران او هفتم ژوئن است.

ژیلبر. [بِ] (اِخ) نیکلا ژزف لورن. نام شاعر فکاهی فرانسوی. مولد فن‌تنی-لو-شاتو (وُژ)[3]. وی در هتل دیو[4] (پاریس) بر اثر سقوط از اسب درگذشت (۱۷۵۱–۱۷۸۰ م.). قطعات وداعیهٔ او از زندگی مشهور است.

ژیلبر ا الیس. [بِ اِ اِ] (اِخ)[5] (جزائر...) نام مجمع‌الجزایر کوچکی در پلینزی[6] ازآنِ انگلستان، دارای ۳۰۰۰۰ تن سکنه. محصول عمدهٔ آن فسفات و نارگیل است.

ژیلد. (اِخ)[7] نام شرکتی است تعاونی که در قرون وسطی از بین اصناف و کارگران و تجار یا صناع تشکیل یافت.

ژیلداس. (اِخ) (قدیس) بنیانگذار صومعهٔ سن‌ژیلداس در مُربیهان. وفات بسال ۵۶۵ م. ذکران وی ۲۹ ژانویه است.

ژیلدن. [دِ] (اِخ) هوگو. نام منجم سوئدی. مولد هلسینگ‌فر (۱۸۴۱–۱۸۹۶ م.).

ژیله. [لِ] (اِخ)[8] کلود کازیمیر. عالم گیاه‌شناس فرانسوی. مولد دُرمان[9] و وفات در آلنس (۱۸۰۶–۱۸۹۶ م.).

ژیله. [لِ] (اِخ)[10] لوئی. نام عالم تاریخ صنایع از مردم فرانسه و عضو آکادمی فرانسه. مولد پاریس بسال ۱۸۷۶.

ژیلیپ. (اِخ)[11] نام سردار اسپارتی در اواخر قرن پنجم قبل از میلاد. وی برابر شهر سیراکوز بر دو سردار آتنی بنام نیسیاس و دموستن ظفر یافت و سپاه آنان را منهزم ساخت (۴۱۳ ق.م.) و پس از تسخیر شهر آتن بفرمان لیزاندر مأمور حمل غنائم جنگ به اسپارت شد ولی به اتهام اختلاس قسمتی از آن اموال ناگزیر به جلای وطن گردید.

ژیلیکوه. (اِخ) نام کوهی در مشرق ناحیهٔ سرحدی ایران که از شمال به جنوب ممتد است. ارتفاع آن از ۱۶۶۴ تا ۲۹۷۶ متر تغییر میکند و به زمستان بیشتر قلّه‌های آن را برف پوشد. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۵۶).

ژیمن. [مُ] (اِخ)[12] نام شعبه‌ای از رود گارُن در فرانسه بطول ۱۳۳ کیلومتر.

ژیمن. [مُ] (اِخ)[13] نام کرسی بخش در ایالت ژرس[14] از ولایت اُش، کنار رود ژیمن، دارای راه‌آهن و ۲۲۱۸ تن سکنه.

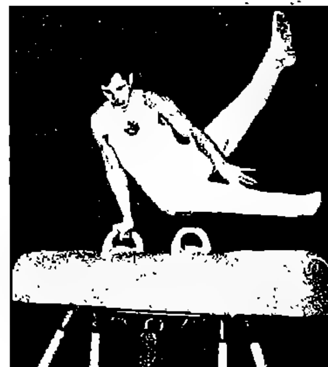
ژیمناستیک. (فرانسوی، اِ)[15] ورزش بدنی با اسبابهای مختلف از قبیل پارالل و بارفیکس و دارحلقه و غیره.



پارالل



بارفیکس



خرک‌حلقه

ژیمنس. [مِ نِ] (اِخ)[16] نام کاردینال و سیاستمدار اسپانولی اسقف شهر تُلِد (طلیطله). مولد ترلاگونا[17] (۱۴۳۶ – ۱۵۱۷ م.). وی با آنکه سیاستمداری عظیم بود بزرگترین مفتش عقاید و از قاضیان خونخوار محکمهٔ محنت عقاید مذهبی اسپانیا بشمار میرفت.

ژین. [یَ] (اِخ)[18] نام کرسی بخش در لواره از ولایت مونتارژی واقع در کنار رود لوار، دارای ۸۲۵۷ تن سکنه.

ژینسنه. [سُ نِ] (اِخ)[19] آرماند. نام وکیلی از وکلای مجلس کنوانسیون از دستهٔ ژیروندن[20]. مولد بردو. وی در پاریس به دار آویخته شد (۱۷۵۸–۱۷۹۳ م.).

ژینیاک. (اِخ)[21] نام کرسی بخش در ایالت «هِرُل» از ولایت مُنت‌پلیه، دارای راه‌آهن و ۲۵۸۷ تن سکنه.

ژیور. [ژی وُ] (اِخ)[22] نام کرسی بخش در ایالت «رُن» از ولایت لیون، کنار رود رُن، دارای ۱۴۶۸۷ تن سکنه.

ژیوری. [وْ] (اِخ)[23] نام کرسی بخش در ایالت «سائون-اِ-لوآر»[24] از ولایت شالن-سورسائون، دارای راه‌آهن و ۱۹۴۶ تن سکنه. محصول عمدهٔ آن شراب است.

ژیوه. [ژی وَ / وِ] (اِ)[25] جیوه. سیماب. معرب آن زیبق و بعربی فَرّار گویند. (برهان).

ژیهلاوا. (اِخ)[26] نام شهری به چکسلواکی در «مُراوی»، دارای ۳۲۰۰۰ تن سکنه.

---

1 - Gilbert. 2 - Auvergne.
3 - Fontenoy-le-Château (Vosges).
4 - L'Hôtel-Dieu.
5 - Gilbert et Ellice.
6 - Polynésie.
7 - Gildes. Ghildes. Guildes.
8 - Gillet. 9 - Dormans.
10 - Gillet. 11 - Gylippe.
12 - Gimone. 13 - Gimone.
14 - Gers. 15 - Gymnastique.
16 - Ximénès. Jiménès.
17 - Torrelaguna.
18 - Gien.
19 - Gensonné, Armand.
20 - Girondin. 21 - Gignac.
22 - Givors. 23 - Givry.
24 - Saône-et-Loire.
25 - Vif-argent.
26 - Jihlava. Iglau (املای آلمانی).



بسم‌الله تعالی

س. (حرف) صورت حرف پانزدهم است از حروف الفبای فارسی پس از «ژ» و پیش از «ش»، و حرف دوازدهم از الفبای عرب پس از «ز» و پیش از «ش»، و حرف پانزدهم از الفبای ابجدی پس از «ن» و پیش از «ع». و نام آن سین است و آن را سین مهمله نامند. و بحساب جُمّل آن را شصت = ۶۰ گیرند. ||«س» از حروف اسلیّه و مهموسه و مصمته و شمسیه است و مخرج آن میان مخرج صاد و زاء باشد و از حروف مائیه است. (برهان در کلمهٔ هفت حرف آبی) و هم از حروف مکسور. ||در خط متبع: در سین باید که دندانه‌های باریکتر بود و همه مساوی یکدیگر در مقدار و نقش و خط و انعطاف. گفته‌اندکه او شکلی است مرکب از شش خط منتصب و مقوس منتصب و دایره‌ای. (نفائس الفنون ص۱۳). ||شعرا دندان معشوق را بدندانه‌های «س» تشبیه کنند:

آباد بر آن سی و دو دندانک سیمین
چون بر درم خرد زده سین سماعیل.

||این حرف رمز است از سطر و نیز از قدس سره. و در علم تجوید علامت خاصه است سکت را. در کتب حدیث رمز است از نسائی و صحیح نسائی. و در علم نجوم و احکام و نیز در معماها رمز است از شمس. و نیز در علم هیأت علامت تسدیس است. ||در عربی زاید آید. چون اَسطاع بمعنی اطاع. ||و در آخر کلمه‌های یونانی مانند جالینوس و دیسقوریدوس و غیره بمنزلهٔ تنوین در آخر کلمه‌های عربی است. رجوع به ص۸۷ ج ۱ عیون الانباء ابن ابی اصیبعه شود. ||در فارسی مصادر مصدّر بسین غالباً با همزهٔ مکسوره نیز آمده است: سپردن، اسپردن. ستدن، استدن. ستهیدن، استهیدن. سرشتن، اسرشتن. سگالیدن، اسگالیدن. و در صورتیکه حرف پس از سین مضموم باشد غالباً با همزهٔ مضمومه آید: ستودن، استودن. سپوختن، اسپوختن.

ابدالها:

⇔گاهی به «ت» بدل شود. و گاهی بدل آن آید. مانند:

تفسیدن = تفتیدن.
تفسیده = تفتیده.
سیب = تیب. (برهان).
سیز = تیز (ضدّ کند). (برهان) (آنندراج).

حرف «س» در تعریب نیز گاهی بدل به «ت» شود:

قربوس = قربوت

در زبان عربی نیز گاهی بدل به «ت» شود:

طور سَیناء = طور تیناء
استخذ = اتّخذ
طست = طسّ
اکیات = اکیاس
جنس = جنت

⇔گاه به «ج»[1] بدل شود:

ریواس = ریواج و ریباج.
بوس = بوج:

ای فلک بوج داده بر کف پاج
هیچ نیکی ز تو نداشته باج. سوزنی.

یعنی:

ای فلک بوس داده بر کف پات
هیچ نیکی ز تو نداشته باز

⇔در تعریب گاهی بدلِ «چ» آید:

سراج = چراغ.
سالوس = چالوس.
ساس = چاچ.

⇔گاه به «چ» بدل شود:

خروس = خروچ.
سریش = چریش.
سبک = چابک.

⇔گاه به «خ» بدل شود:

نشاستن: نشاختن.

⇔ در تعریب گاه بدل به «ر» شود:

طسوج = طروج[2].

⇔گاه به «ز» بدل شود و گاه بدلِ آن آید. مانند:

دیس = دیز (مانند، شبه).
اسپریس = اسپریز (میدان).
خروس = خروز.
شبدیس = شبدیز.
سگ هرزه مرس = سگ هرزه مرز.
سفت = زفت.
تاس = تز (کل،کچل)
ایاس = ایاز
ایاسی = ایازی (نوعی از برقع سیاه زنان).

⇔ در تعریب گاه به «ز» بدل شود یا بدلِ آن آید:

روستا = رزداق.
سکان = زکان (لسترنج)
انجاس = انجاز.
ترشیس = ترشیز.
ملاسگرد = ملازگرد.

⇔ و در عربی نیز گاهی بدل به «ز» شود:

کسبره = کزبره.
بساق = بزاق.

---

۱ - ظاهراً این تبدیل بیشتر در لهجه‌های ماوراءالنهر معمول بوده است.

۲ - لسترنج، سرزمین‌های خلافت شرقی ص۱۷۸.

غرس = غرز.
عَجُس = عَجز.
سعتر = زعتر.
⇔گاه به «ژ» بدل شود:
تکس = تکژ (تخم و دانهٔ انگور)
انکس = انکژ (کجک،لغت‌هندی) (آنندراج):
تو گوئی که طور است و موسی مهاوت
بجای عصا انکژ مار پیکر
(صاحب تاج المآثر، از آنندراج).
شه نشسته به پشت پیل چو ابر
انکژ زر چو ارتجک در دست.
فرید احول (از آنندراج).
سماروغ = ژماروغ
⇔گاه «س» و «ش» بهم بدل شوند. مانند:
باتس = باتش (ترنج)
بالوس = بالوش (کافور مغشوش) (آنندراج).
سمور = شمور (پهلوی)[1]
بست = بشت.
ریکاسه = ریکاشه (خارپشت کلان تیزانداز به زبان اهل مرو). (برهان).
سارک = شارک.
سیم (ماهی سیم) = شیم.
فرستوک = فرشتوک.
سپش = شپش.
طَبِرس = طبرش. تفرش.
فرسته = فرشته:
به دل پر ز کین شد به رخ پر ز چین
فرشته فرستاد زی شاه چین.
فردوسی (از آنندراج).
کس = کش (شهری به ترکستان)
کستی = کشتی:
غم و تیمار گوش هست بر جانم به کستی در
ز درد و غم شوم هزمان بدین بت‌پرستی در
قطران (از آنندراج)[2].
پیل زوری که چون کند کستی
بند او پیل را دهد سستی.
مسعودسعد (از آنندراج).
ماسوره = ماشوره.
⇔در تعریب گاه بدل از «ش» آید:
ابریسم = ابریشم.
بالس (کوه‌بالون) = بالش.
سبورقان = شبورقان.
بنفسج = بنفشه.
تستر = شوشتر.
جسنفس = گشنسب.
سابور = شاپور.
بسابور = بشابور.
جندسابور، جندی سابور = گندشاپور.
سابورخرّه = شابور خرّه.
سابور خواست = شاپورخواست
نیسابور = نیشابور
خاس = خاش (شهری در فرغانه)

دوریست = طرشت.
سبج = شبه.
سرمین = شرمین.
سروان = شروان.
سلجم = شلغم.
سوس = شوش.
سمیران = شمیران.
سنیز = شنیز.
سیراف = شیلاو
سیرجان = شیرجان
شموس = چموش
طست = تشت
قاسان = کاشان
قرمسین = کرمانشاهان.
قومس = کومش
قیس = کیش (جزیره)
کنیسه = کنشت (آرامی کنوشتا)[3]
مِسک = مُشک.
مَسک = مَشک.
⇔در عربی نیز گاهی بدل به «ش» شود:
حسیکه = حشیکه.
طرفسه = طرفشه.
طرمسه = طرمشه.
سدة = شدة.
⇔گاه به «ص» بدل شود:
ستخر = اصطخر[4].
سد = صد.
شست = شصت.
قسطمونی = قصطمونی
در تعریب نیز گاه به «ص» بدل شود:
اسطرلاب = اصطرلاب
اسپهبد = اصفهبد.
اسپهان = اصبهان. اصفهان.
اماسیه = اماصیه.
ساروج = صاروج.
سردسیر = صرود.
سقلاب = صقلاب.
سمسون = صامصون (امیسون رومی‌ها).
سونسی = صونیا.
سنگ = صنج.
سنگه = صنجه.
قیساریه = قیصریه.
نسیبین = نصیبین.
⇔در عربی نیز گاهی بدل به «ص» شود یا بدل آن آید مانند:
بسط = بصط (منتهی‌الارب ذیل ب‌ص‌ط)
بلهسه = بلهصه.
سعتر = صعتر.
بساق = بصاق.
سماخ = صماخ.
⇔گاه به «غ» بدل شود:
تاس، داس = داغ (بی‌گیاه. بی‌موی).

⇔در عربی گاه بدل به «ک»شود:
التباس = التباک.
⇔گاه به «ل» بدل شود:
سج = لج (رخسار):
چون برفتم سوی کعبه بهر حج
لج به سنگ سود سودم زر دسج
قاضی نظام (از آنندراج).
⇔گاه بدل از «ن» آید:
بنشاستن = بنشاندن.
⇔گاه بدل به «و» شود:
باتس = باتو (به معنی ترنج). (آنندراج).
⇔گاه بدلِ «ه»آید:
آسورا (سانسکریت) = اهورا (در اوستا و فرس هخامنشی)
آگاس(اصل پهلوی) = آگاه.
آگاسیه = آگاهی.
دژ آگاس = دژ آگاه.
پاتفراس (اصل پهلوی) = بادافراه.
پوهر = پسر.
راس = راه.
روباس (اصل پهلوی) = روباه.
سپت (اصل پهلوی) = هپتا (اوستا و فرس هخامنشی). هفت.
سوم = هوم
سیندو (اصل سانسکریت) = هیندو (اوستا و فرس هخامنشی)
کس و مس = کِه و مِه.
گاس = گاه.
گاوماسا = گاوماها. (زرین رود قرهسو).
ماس = ماه.
ماسی = ماهی.
ماسبذان = ماهبذان.
مسمغان = مهمغان.
نگاس = نگاه.
وناس = گناه.
آسمند = آهمند.
آسوندار = آهن‌دار.
آماس = آماه:
خصمت از فربهئی[5] یافت ز معجون غرور
چه شود فربهی طفل ز آماده بود.
شرف الدین شفروه (آنندراج).
آماسیدن = آماهیدن.
برآماسانیدن = برآماهانیدن.
پاسنگ = پاهنگ.
پلاس = پلاه.
خروه = خروس (مخفف آن خره):

---

۱ - سبک شناسی ج ۱ ص ۲۱۵
۲ - در دیوان قطران یافته نشد.
۳ - رک حاشیهٔ برهان چ معین: کنشت.
۴ - سبک شناسی ج ۱ ص ۲۱۴.
۵ - اصل در آنندراج: از فربهی.

سرد و تاریک شد ای پور سپیده دم دین...
خرّهٔ عرش هم اکنون بکند بانگ نماز.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۰۳).

س. [سَ] (ع حرف) حرف مضارعه در اول افعال عرب، معنی نزدیکی زمان وقوع فعل را در آینده دهد چون: سیأتی. سیکون.

سآمت. [سَ مَ] (ع اِمص) بستوه آمدن. (غیاث) (منتهی الارب). معلوم شدن. (غیاث) (منتهی الارب): اشتغال بشرح احوال بر یک کتاب فایت گرداند و به ملالت و سآمت رساند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۷). از ملازمت دیوان ملامت و سآمت شامل شده. (جهانگشای جوینی).

سا. (پسوند) ادات تشبیه است در آخر کلمات. مخفف آسا: شبه، نظیر، مانند، مثل، چون، گون، گونه، آسا، وار، شبیه، شکل، صفت. (برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری):
در بدی و گدی توئی منحوس[1]
ساستا سا وساسیا آسا. فرالاوی.
باری ز سنگ، چشمهٔ آب آورد برون
باری ز آب چشمه کند سنگ ذره‌سا[2].
سعدی.
آب آذرسا، آب آتش مانند. و نیز رجوع به آسا شود.

سا. (نف مرخم) سای و ساینده. این کلمه بصورت مزید مؤخر (پسوند) با کلمات دیگر ترکیب شود و بمعانی زیر آید:
۱ - ساینده، لمس‌کننده. مماس‌شونده: آسمان‌سا، اوج‌سا، بندسا، پهلوسا، جبهه‌سا، جبین‌سا، سرمه‌سا، سمن‌سا، فلک‌سا، گردون‌سا:
در آن سنگ بسته در اوج‌سای
عمارتگری کرد بسیار جای. نظامی.
جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هرکجا
سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو.
حافظ.
۲ - ساینده. آسیاب‌کننده. آردکننده. نرم‌کننده. له کننده. با فشار خردکننده: ادویه‌سا، بوی‌سا، پیل‌سا، جگرسا، داروسا، دندان‌سا، زره‌سا، زردچوبه‌سا، سرمه‌سا، سنگ‌سا. (آهن سنگ‌سا. آنندراج). عبیرسا، عنبرسا، غالیه‌سا، لخلخه‌سا، مشک‌سا:
این بوی‌سای این فلکی هاون
می‌سایدم بدستهٔ آزارش.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۰۸).
غالیه‌سای آسمان سود بر آتشین صدف
از پی مغز خاکیان لخلخه‌های عنبری.
خاقانی (دیوان ص ۴۲۶).
هست شتر گربه‌ها در سخن من ولی
گربهٔ او شیرگیر، اشتر او پیل‌سا[3].
سیف اسفرنگ.
۳ - ساینده. فرساینده. کهنه کننده. سوهان‌کننده: بندسا، سنگ‌سا، پولادسا:
رواروزنان تیر پولادسای
در اندام شیران پولادخای. نظامی.
۴ - افسون‌کننده: پریسا:
گهی چو مرد پریسای گونه گونه صور
همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب (کذا). لبیبی.
||(فعل امر) امر بسائیدن و سودن باشد یعنی بسای. (برهان) (جهانگیری):
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور
وی آسیای دهر تنم تنگ‌تر بسای.
مسعودسعد (دیوان ص۵۰۴).
||(اِمص) سائیدن و سودن را نیز گویند. (برهان)[4]. رجوع به سای شود.

سا. (اِ) مخفف ساو. باج و خراجی را گویند که پادشاهان از یکدیگر بستانند. (برهان) (اوبهی) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف لغت‌نامه):
تا روم ز هند لاجرم[5] شاها
گیتی همه زیر باج و ساکردی.
عسجدی (از اسدی حاشیهٔ نسخهٔ خطی نخجوانی).
پادشا گشت آرزو بر تو زبی‌باکی تو
جان و دل بایدت داد این پادشا را باژ و سا.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۳).
چون نباشم پارسا چون عقل او را داده‌ام
چون فرودستان ملک امسال باژ و پار، سا.
سنائی.
ملاذ و داور اسلام شیخ ابواسحاق
که شاه هند فرستد سوی جنابش سا.
شمس فخری.
رجوع به ساو شود.

سا. (اِ) نوعی از قماش لطیف گرانبها باشد. (جهانگیری):
تشریفهای فاخر کرده روان زهر سو
نخ ونسیج وکُمّی کوکوز و سای ساده.
حکیم نزاری قهستانی (از جهانگیری).
به این معنی اصل آن ساو بوده است. (شعوری).

سا. (اِ) ساج، درخت است در اشتقاق عبرانی نام موسی. (حاشیهٔ المعرب جوالیقی چ احمد محمد شاکر ص ۳۰۲ س ۱۲ از لسان).

سا. (اِخ) نام پیغمبری است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۲۶). رجوع به ساب شود.

ساآ. (اِخ)[6] امانوئل. شاعر و حکیم الهی پرتغالی است که بسال ۱۵۳۰ م. در ویلا دوکوند[7] متولد شد و بسال ۱۵۹۶ م. در شهر میلان درگذشت. ساآ از سال ۱۵۵۷ م. سمت استادی کولژرومن[8] را داشته است.

ساآتز. (اِخ)[9] قصبه‌ای است و مرکز بخشی در ۷۵ هزارگزی شمال غربی پراگ در کنار رودخانهٔ اکری.

ساآداة. (اِخ) حفرهٔ ساآداة در جزو اساطیر یونانی آمده است.

ساآردام. (اِخ)[10] یکی از شهرهای هلند است که آن را بزبان هلندی زاآندام[11] نامند. شهری است در ۱۳ هزارگزی نهر زاآن بامناظر زیبا و خانه های چوبی سبز رنگ. و تجارت چوب و ماهیگیری و کشتی سازی آن اهمیت دارد. نام این شهر در زبانهای اروپائی مسکن تزار معنی دهد و این تسمیه از آنجاست که پطرکبیر در عنفوان جوانی مدتی با نام مستعار میخائیلف و در لباس کارگری برای فرا گرفتن فن کشتی‌سازی در این شهر اقامت داشت و امروز مقر او را نشان میدهند.

ساآلفلد. [فِ] (اِخ)[12] زالفلد. قصبه‌ای است در شرق آلمان در استان ساکس‌منینگن[13] در کنار رودخانهٔ ساآله. صنایع نساجی و توتون سازی و شیمیائی آن مهم است و در حوالی آن معادن آهن وجود دارد. و نیز کلیسای زیبائی بسبک رومیان از آثار قرن سیزدهم در این شهر باقی است. در ۱۰ اکتبر ۱۸۰۶ م فرانسویان در این شهر بر پروسیان غلبه یافتند و شاهزاده لوئی دوپروس[14] در همان حادثه کشته شد.

ساآله. [لِ] (اِخ) زاله[15]. ساآله ساکسون رودخانه‌ای است در آلمان که از کوه فیختلگبرگ[16] در باویر سرچشمه میگیرد و پس از سیراب کردن نواحی هوف[17] سالفلد، رودواشتاد[18]، اینا[19]، نومبورگ[20]، بطرف اونستروت[21] میرود و پس از سیراب کردن مرسبورگ، [22] الستربلانش[23]، لیپزیک، [24] هال[25]، برنبورگ[26]، کالب[27] و پس از طی

---

۱ - مشهور؟ مخصوص؟
۲ - نل: در شتا: که در این صورت شاهد نخواهد بود.
۳ - مؤلفان فرهنگهای رشیدی و جهانگیری این بیت را بشاهد پیل‌سا بمعنی پیل‌آسا و مانند پیل آورده‌اند ولی چنانکه مؤلف انجمن آرا دریافته و در آنندراج نیز نقل شده پیل‌سا در این بیت بقرینهٔ شیرگیر معنی پیل ساینده را دارد.
۴ - محتاج بتأیید شواهد است.
۵ - سربسر؟

6 - Saa. 7 - Villa-de-Conde.
8 - Collège Romain.
9 - Saatz. 10 - Saardam.
11 - Zaandam. 12 - Saalfeld.
13 - Saxe - Meningen.
14 - Louis de Prusse.
15 - Saale.
16 - Fichtelgebirge.
17 - Hof. 18 - Rudolstadt.
19 - Iena. 20 - Naumburg.
21 - Unstrut. 22 - Merseburg.
23 - Elster - Blanche.
24 - Leipzig. 25 - Halle.
26 - Bernburg. 27 - Calbe.

۴۰۰ هزارگز در ساحل چپ بپرودِخانهٔ الب[1] میریزد.

ساآله. [لِ] (اِخ) زاله[2]. رودخانه‌ای است در آلمان، که ازباویر سرچشمه میگیرد و پس از طی ۱۱۰ هزارگز به ماین[3] میریزد.

ساآله. [لِ] (اِخ) زاله. رودخانه‌ای است در آلمان که در کنار سالزبورگ[4] هاوزن برودخانهٔ سالتز میریزد و مجرای آن ۱۰۰ هزارگز است.

ساآنه. [نِ] (اِخ)[5] رودخانه‌ای است در سویس که فرانسویان آن را سارین[6] و آلمانیها زانه نامند و آن از درهٔ منجمد سانتز در ناحیهٔ برن سرچشمه میگیرد و از نواحی ووِد[7] و فریبورگ[8] میگذرد و در ساحل چپ رودخانهٔ آر[9] به آن میپیوندد. مجرای زانه ۱۲۵ هزارگز طول دارد و در ناحیهٔ فریبورگ پل معلق زیبائی بر روی آن بسته‌اند.

ساء. (ع مص) غمگین کردن. (دهار). مثل سوء. (زوزنی).

سائب. [ءِ] (ع ص) از مصدر سیب. جاری. روان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شتابان. (اقرب الموارد).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن ابی‌سائب صیفی قرشی مخزومی، صحابی است. رجوع به البیان و التبین ج ۱ ص ۲۵۰ و ج ۲ ص ۲۰ و عقدالفرید ج ۲ ص ۲۱۲ و الاصابه شود.

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن ابی‌لبابةبن عبدالمنذر انصاری. صحابی است. (الاصابه).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن اقرع ثقفی، صحابی است و در ملازمت پدر به حضور پیغمبر رسید در دورهٔ خلافت عمر برسالت بنزد نعمان‌بن مقرن رفت. مدتی عامل مدائن بود و نیز در فتح نهاوند حضور داشت. سرانجام عمل اصفهان را یافت و در آن شهر درگذشت و اخلافش در آن شهر اقامت یافتند. ابن عباس گفته است: خردمندتر از سائب‌بن اقرع در عرب نیست. رجوع به البیان و التبین ج ۲ ص ۲۰۶ و ۲۰۷، الجماهر بیرونی ص ۶۸، ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۷۵ و ۳۴۲، عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۱۱، الاصابه ج ۳ ص ۵۸، حبیب السیر ج ۱ ص ۱۶۶ و ۱۷۵ و ج کتابفروشی خیام ج ۱ ص ۴۸۷ و ۵۱۹ شود.

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن حارث‌بن صبره قرشی سهمی، معروف به ابن ابی‌وداعه. در غزوهٔ بدر در زمرهٔ کفار بود و به دست مسلمانان اسیر شد و با فدیه‌ای که پسرش مطلب داد آزاد گردید. بعدها اسلام آورد. او از انساب قریش اطلاع وافی داشت. بسال ۵۷ درگذشت. (الاصابه) (قاموس الاعلام ترکی).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن حارث بن قیس قرشی سهمی. از قدمای صحابه است که بحبشه هجرت کرده‌اند. بروایتی در غزوهٔ طائف بشهادت رسید و بروایتی تا عصر خلافت عمر حیات داشته و در وقعهٔ فحل در اردن شهید شده است. (الاصابه).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن حزن قرشی مخزومی. عم سعیدبن مسیب است و عهد حضرت رسول را دریافته است. (الاصابه).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن خباب مکنی به ابومسلم صاحب المقصوره. صحابی است و بسال ۷۷ هـ. ق. در ۹۲ سالگی درگذشت. (الاصابه).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن خلادبن سویدبن ثعلبه انصاری خزرجی مکنی به ابوسهله صحابی است. در غزوهٔ بدر حضور داشت و از جانب معاویه والی یمن گردید. بسال ۹۱ در عهد خلافت ولیدبن عبدالملک درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی و تاریخ خلفاء ص ۱۵۰ و الاصابه شود.

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن ذکوان مکنی به ابوجمعه معروف به راویهٔ کثیرعزه از شعرای اموی است و او راست:

أبائنة سعدی؟ نعم ستبین!
کماانبت من حبل القرین قرین
أإن زم أجمال و فارق جیرة
و صاح غراب البین أنت حزین
کانک‌لم تسمع ولم ترقبلها
تفرق أحباب لهن حنین
فأ خلفن میعادی وخن أمانتی
و لیس لمن خان الأمانة دین.

رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۲۰۷ و ج ۷ ص ۲۲ و الموشح ص ۱۵۰ - ۱۵۱ شود.

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن عبیدبن عبدبن یزیدبن هاشم‌بن مطلب‌بن عبدمناف. پدر شافع و جدّ امام شافعی و از جانب مادر نیز هاشمی است. در غزوهٔ بدر علمدار قریش بود و بأسارت سپاهیان اسلام افتاد و بعد به فدیه آزاد شد و اسلام آورد. (الاصابه).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن عثمان‌بن مظعون جمحی از قدمای صحابه است وی همراه پدر و عم خویش به حبشه مهاجرت کرد. او از تیراندازان معدود سپاه اسلام بود. بهنگام عزیمت حضرت رسول بغزوهٔ بُواط والی مدینه گردید. در بیشتر غزوات حضور داشت و در غزوهٔ یمامه (جنگ با مسیلمهٔ کذاب) بسال ۱۲ هـ. ق. بشهادت رسید. (تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۱ ص ۵۱) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۲) (قاموس الاعلام ترکی).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن عمیر القاری الازدی. صحابی است. (الاصابه).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن عوام‌بن خویلد قرشی اسدی. برادر زبیربن عوام و پسر صفیه بنت عبدالمطلب عمهٔ حضرت رسول بود. در اکثر غزوات حضور داشت و در جنگ یمامه بشهادت رسید. (الاصابه) (تاریخ گزیده ص ۲۲۶) (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۵۴).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن فَرّوخ ضریر مکی مکنی به ابوالعباس مولای بنی‌جذیمةبن عدیّ بن دیل شاعری هجاگوی و از هواخواهان بنی امیه بود. اکثراشعارش در هجو آل زبیراست و دربارهٔ ابی باطفیل عامربن واثله شاعر شیعی گوید:

لعمرک انتی و ابا طفیل
لمختلفان و الله الشهید
لقد ضلّوا بحب ابی تراب
کماضلت عن الحق الیهود.

(معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۲۵) (فوات الوفیات ص ۱۶۶). و رجوع به ابوالعباس سائب شود.

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن مالک اشعری جزو شرطهٔ مختار بود و در تقویت بنیان کار او تأثیری عظیم داشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۳۸).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن مالک. ابن عساکر از او روایت کرده است. (تاریخ الخلفاء ج ۱ ص ۱۶۰).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن مظعون قرشی جمحی. برادر عثمان‌بن مظعون صحابی است و بحبشه مهاجرت کرد و در غزوهٔ بدر حضور داشت. (الاصابه).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن نُمَیله. نام دیگر سائب‌بن ابی‌سائب صحابی است و بعضی او را صحابی دیگر دانند. (الاصابه).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن هشام‌بن عمرو العامری، پدرش صحابی بود و خود خدمت رسول (ص) را دریافت و در فتح مصر حضور داشت و از جانب مسلمةبن مخلد قضای مصر یافت. (از حسن المحاضره ج ۱ ص ۹۳) (الاصابه).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن یزیدبن سعید کندی‌بن أخت نمر مکنی به ابویزید. وی به سال دوم هجری متولد شد. در حجة الوداع با پدر خود حضور داشت. سپس از جانب عمر مأمور سوق مدینه گردید. او آخرین کس از صحابه است که بعد از سال ۸۰ هـ. ق. در دورهٔ عبدالملک‌بن مروان درگذشته است. (الاصابه) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۳) (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۱۴) (تاریخ الخلفاء ص ۱۰۰، ۱۴۸، ۱۵۰) (عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۲۸).

سائب. [ءِ] (اِخ) غفاری (عبدالله). صحابی

1 - L´Elbe. 2 - Saale.
3 - Main. 4 - Saltzbourg.
5 - Saané. 6 - Sarine.
7 - Vaud. 8 - Fribourg.
9 - L´Aar.

است و به مصر اقامت گزیده است. (حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ج ۱ ص ۹۳).

سائب خاثر. [ءِ ثِ] (اِخ) مکنی بابوجعفر فارسی لیثی یکی از ائمهٔ موسیقی عرب و اصل او ایرانی است. پدرش مولای بنی لیث بود و سپس آزاد گردید. سائب در مدینه نشو و نما یافت و تجارت پیشه گرفت. صوتی خوش داشت و او اول کسی است که در مدینه عود ساخت و با آن غنا کرد و استاد معبد مغنی مشهور است. در شام بمعاویه پیوست و معاویه او را گرامی داشت. سائب در وقعهٔ حرّه بسال ۶۳ کشته شد. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۳) (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۶۹۹) (ابن خلدون) (عقد الفرید ج ۷ ص ۵۴).

سائبة. [ءِ بَ] (اِخ) صحابیه است و از موالی حضرت رسول. طارق بن عبدالرحمن از او روایت کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

سائبة. [ءِ بَ] (اِخ) از نواحی یمن و از توابع سنحان است. (معجم البلدان یاقوت).

سائبه. [ءِ بَ] (ع ص) گذاشته‌شده. (منتهی الارب). ج، سوائب و سُیَّب. (اقرب الموارد). ||شتر ماده که آن را بنذر و مانند آن رها میکردند تا خود چرا کند در جاهلیت. (ترجمان القرآن) (آنندراج) (شرح قاموس). رجوع به بحیره و امّ بحیره و البیان و التبیین ج ۳ ص ۶۶ شود.

مؤلف بلوغ الارب آرد:

السائبة: فهی فاعلة من سیّبة ای ترکته و اهملته فهو سائب و هی سائبة. او بمعنی مفعول، کعیشةٍ راضیة. در معنی آن اختلاف است بعضی گفته‌اند ناقه‌ای است که ده بچهٔ ماده آورده باشد و آن را بر سر خود میگذاشتند و سوار آن نمی‌شدند و موی آنرا نمی‌چیدند و شیر آن را جز مهمان کسی نمی‌خورد. و گفته‌اند ناقه‌ای است که باصنام وامیگذاشتند و آن را بخدّام بتها میدادند و از شیر آن جز ابناء السبیل و امثال آنان کسی نمیخورد. و گفته‌اند شتری که اولاد اولاد خود را درک کند و آن را ترک میکردند و سوار آن نمیشدند. و گفته‌اند وقتی که کسی از سفر دوری می‌آمد یا حیوانی از مشقت یا جنگ نجات می‌یافت میگفت: هی سائبة. یا هنگامی که یکی از مهره‌های پشت یا استخوانی را از پشت حیوان درمی‌آوردند و در این صورت آن را سوار نمی‌شدند و از آب و علف منعش نمی‌کردند و گویا این نوعی از نذرهای آنان هنگام بازگشت از سفر و شفا از مرض بود. و گفته‌اند ناقه‌ای که ترک شود برای آنکه با آن حج بجای آرند. (بلوغ الارب ج ۳ ص ۳۷) (شرح قاموس). ||بنده‌ای که او را بر غیر ولا آزاد کنند و آن ممنوع است. (آنندراج). گفته‌اند بنده‌ای که بر غیر ولاء و عقل (دیهٔ مقتول) و میراث آزاد شود و این وجه غریب است. (بلوغ الارب ج ۳ ص ۳۷). از آداب عجیب عرب آن بود که شخصی چیزی از مال خود مثلاً حیوانی یا بنده‌ای را آزاد میکرد و استفاده از آن بطور دائمی ممنوع میگردید. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۰۲).

سائح. [ءِ] (ع ص) جهانگرد. آنکه سیاحت کند. ج، سائحون و سیاح. (اقرب الموارد). این انتساب کثرت سفر و سیاحت را میرساند. (سمعانی). ||روزه‌دار. (دهار). ||ملازم مسجد. (آنندراج). ||روزه‌داری که ملازم مسجد باشد. (قطرمحیط) (آنندراج). روزه‌داری است که همیشه در خانهٔ خدا باشد. (شرح قاموس). آنکه بقصد عبادت یا تفرج سفر کند. (قطر المحیط). ملازم مساجد زیرا که او روزها بی‌زاد و توشه سیاحت میکند. (اقرب الموارد). کسی است که متعمداً سیاحت میکند و زاد و توشه‌ای با خود ندارد و هر چه بدست می‌آورد میخورد و این معنی مجازی است. (تاج العروس).

سائح. [ءِ] (اِخ) علی‌بن ابی‌بکربن علی هروی مکنی به ابوالحسن و مشهور بسائح، در موصل متولد شده و در حلب اقامت داشته و بسال ۶۱۱ هـ.ق. در همان شهر وفات یافته است. علی‌بن ابی‌بکر سفرهای زیادی کرده و بهمین مناسبت بسائح شهرت یافته است. از تألیفات اوست: الاشارات فی معرفة الزیارات. الخطب هرویه. (ابن خلکان ج ۱ ص ۳۷۷) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۶).

سائح. [ءِ] (اِخ) علی‌بن محمد علوی خراسانی صوفی مکنی به ابوبکر، از احفاد حضرت امام حسن بوده گویند او کیمیا گری میدانسته و از ترس اولیای ملک بر جان خویش همیشه از شهری بشهری میرفته و پیش از سال ۳۸۵ هـ.ق. وفات یافته است. او راست: الاصول، الطاهر الخفی، رسالة الیتیم، کتاب الحقیر النافع، کتاب الشعر و الدم و البیض و عمل میاههما، الحجر الطاهر. کتاب الاصول. (ابن الندیم چ مصر ص ۵۰۶) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۶).

سائحات. [ءِ] (ع ص، اِ) ج سائحة. رجوع به سائحة شود. ||زنان روزه‌دار. (غیاث) (آنندراج).

سائحه. [ءِ حَ] (ع ص) تأنیث سائح. رجوع به سائح شود.

سائد. [ءِ] (ع، ص) مهتر یا کمتر از آن. ج، سادة. سیائد. (منتهی الارب) (شرح قاموس) (قطر المحیط). یقال هو سیّد قومه و اذا اخبرت انّه قلیل یکون سیّد قلت: هو سائد قومه. (منتهی الارب).

سائر. [ءِ] (ع ص) رونده. روان. جاری. سیرکننده. سایر:

نه هیچ ساکن و جنبان در او مگر انجم
نه هیچ طائر و سائر در او مگر صرصر.
(سندبادنامه ص ۲۵۵).

لفظ چون وکر است و معنی طائر است
جسم جوی و روح آب سائر است.
(مثنوی).

||داستان‌شده. مشهور.

— ذکر سائر؛ شهرت. صیت. نام سائر: آنگاه نفس خویش را میان چهار کار مخیر گردانید...وفور مال و ذکر سائر. (کلیله و دمنه). و طایفه‌ای از مشاهیر ایشان که هر یک علمی وافرو ذکری سائر داشتند بمنزلت ساکنان خانه و بطانهٔ مجلس بودند. (کلیله و دمنه). و ذکر آن در آفاق و اقطار عالم سائر و مبسوط گشت. (کلیله و دمنه). ذکر این فتح بزرگوار در جهان سائر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۵).

— مثل سائر؛ داستان رونده بر افواه، زبان زد:

بنسبت چون فلک قدر تو عالی
بهمت چون مثل ذکر تو سائر. ادیب صابر.

سائر است این مثل که مستسقی
نکند رود دجله سیرابش. سعدی (بدایع).

— نام سائر؛ ذکر سائر:

نامی تری ز صاحب عباد در جهان
سائر چو نام صاحب عباد نام تست.
سوزنی.

||دیگر. دگر. علیحده: بدان وقت که ضیاع میداشت در روزگار سلطان محمود و چه در سایر اوقات... بر امیر مسعود عرضه کردند. (تاریخ بیهقی).

— سائر ناس؛ دیگر مردمان.

||(اِ) باقی. (جوهری). باقی از شیء. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ||همه. تمام. جمع. (جوهری). سائر ناس؛ همهٔ مردم، تمامت مردم: سائر حکما از تأویل این فروماندند مگر درویشی که بجای آورد. (گلستان). تا شبی آتش در انبار هیزمش افتاد و سائر املاکش بسوخت. (گلستان). غلامان را در این هیچ گناهی نیست چه سائر بندگان و خدمتکاران به انعام و بخشش خداوندی خشنودند. (گلستان).

سائر. [ءِ] (اِخ) ناحیه‌ای است از نواحی مدینه. (معجم البلدان).

سائرات. [ءِ] (ع اِ) ج سائره. رجوع به سائره شود. ||سیّارات. ستارگان گردنده:

بنگر بسائرات فلک را که بر فلک
ایشان ز حضرت ملک‌العرش لشکرند.
ناصرخسرو.

سائره. [ءِ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث سائر.

— هفت سائره؛ هفت سیّاره:

گفتم ز هفت دائره این هفت و هشت میل

گفتاز هفت سائره این هفت و بهشت اثر.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۸۹).

سائرین. [ءِ] (ع اِ) جِ سائر، در حالت نصبی و جری. رجوع به سائر شود.

سائس. [ءِ] (ع ص، اِ) سیاست‌دان. سیاست‌مدار. مرد سیاست. سیاست‌کننده. (غیاث). راه‌برندهٔ مردمان. ج، سائسین: پادشاهی عادل و والئی سایس. (سندبادنامه ص۴۶). ||ادب‌آموزنده. (شرح قاموس). ||متولی امر. مدیر. (اقرب الموارد): لابد سائسی باید و قاهری لازم آید، آن سائس و قاهر را ملک خوانند. (چهارمقاله چ معین ص ۱۸).

سر خسروان افسر آل سلجوق
که‌سائس‌تر از آل ساسان نماید. خاقانی.
شاهی است سائس دین، نوری است سایهٔ حق
تأیید حق تعالی،کرده ندا تعالش. خاقانی.
اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست
سائس خیر العباد سایهٔ رب النسم.
خاقانی (دیوان ص ۲۶۶).

نصر برادرت ملک مشرق و سائس جمهور خلق را. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۶).
||فرمانده. قائد. آمر. مرد امر و نهی:

صبرکن بر سفاهت جاهل
تا شوی سائس ولایت دل. سنائی.
سایهٔ چتر سیاهت نبود جز خورشید
سائس لشکر جاهت نسزد جز بهرام.
بدر چاچی (از آنندراج).

||بخشی یا کوتوال را گویند. (بهار عجم) (آنندراج). ||نگهبان. (غیاث) (مؤید). ||نگهبان اسپان. (غیاث) (مؤید). ستوربان، ستوروان، ستوردار. تیماردار. رائض دواب. ج، سُوّاس، ساسة. ||دندان کرم‌خورده. بن دندان کرم خورده. سیاهی است در دندان و دندانی است که خورده شده است. (شرح قاموس).

سائس پنجم رواق. [ءِ سِ پَ جُ رِ] (اِخ) کنایه از کوکب مریخ چه او در فلک پنجم است. (برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری):

ای سئیس مرکبانت سائس پنجم رواق
وی غلام آستانت خسرو زرین مجن.
سلمان ساوجی (از شرفنامهٔ منیری).

سائسه. [ءِ سَ] (ع ص) تأنیث سائس. رجوع به سائس شود.

سائسین. [ءِ] (ع اِ) جِ سائس، در حالت نصبی و جری. رجوع به سائس شود.

سائع. [ءِ] (ع ص) بیکار و مهمل. (منتهی الارب) (آنندراج).

سائغ. [ءِ] (ع ص) گوارنده. گوارا. خوش. خوش‌آیند. (دهار) (غیاث) (آنندراج). عذب. سیغ. که به گلو آسان شود. آسان به گلوشونده. (شرح قاموس): نعمت حق سبحانه... در بازماندهٔ امیر ماضی سائغ و ضافیةاللباس است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۶۰). ||گوارنده شراب. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||جایز. روا.

سائف. [ءِ] (ع ص) شمشیردار. (دهار). مرد با شمشیر. ||مرد زننده بشمشیر. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، سوائف.

سائفه. [ءِ فَ] (ع اِ) ریگ تنک و رقیق. (شرح قاموس). آنچه باریک باشد از پائین توده ریگ. (آنندراج). ||زمینی است میان ریگ و زمین سخت. (شرح قاموس). زمین میان ریگ و درشتی. (آنندراج). ||پاره‌ای از گوشت‌دراز بریده. (شرح قاموس) (آنندراج).

سائق. [ءِ] (ع ص، اِ) ج، سائقون، سُوّاق، ساقة. راننده:

ریش را شانه زدی که سائقم
سائقی لیکن بسوی درد و غم. (مثنوی).

||رانندهٔ چاروا. (منتهی الارب) (شرح قاموس). آنکه حیوانات را از عقب براند. (قطر المحیط) (اقرب الموارد):

نقل هرچیزی بود هم لائقش
لائق گله بود هم سائقش. (مثنوی).

||شخصی که از پس راند نابینا را، چنانکه قائد از پیش کشد نابینا را. (غیاث) (آنندراج).

سائق الثریا. [ءِ قُثْ ثُ رَیْ یا] (اِخ) (فلک) دَبَران.

سائقة. [ءِ قَ] (ع ص) تأنیث سائق. رجوع به سائق شود.

سائل. [ءِ] (ع ص) پرسنده، سؤال‌کننده، پرسان:

توئی مقبول و هم قابل، توئی مفعول و هم فاعل
توئی مسؤول و هم سائل، توئی هر گوهر الوان.
ناصرخسرو.
آن یکی میخورد نان فخفره
گفت سائل چون بدین‌استت شره. مولوی.

||معترض. مستدل (در اصطلاح منطق) یکی از دو طرف مناظره، و طرف مقابل را مجیب یا ممهد یا مانع نامند. (اساس الاقتباس ص۴۴۵). رجوع به جدل شود. ||خواهنده. (دهار). زائر. خواستگار. طالب. آنکه طلب احسان کند:

بی سیم سائل تو نرفت ایچ قافله
بی زرّ زائر تو نرفت ایچ کاروان. فرخی.
بسی نمانده که از جود بحرها سازد
ز بهر سائل درگنجهای بیت المال. فرخی.
خدمت مادحان دهی بسلف
صلهٔ سائلان دهی بسلم. مسعودسعد.
بباغ انس که رویش چوگل شکفته شود
ز بهر سائل و زائل سعادت آرد بار.
مسعودسعد.
سائلان را از دست تو نه عجب
گر نتیجه همه عطا باشد. مسعودسعد.
مالت و دست سائلان، دستت و جام خسروی
بندت و پای سرکشان، پایت و تخت سروری.
خاقانی.
از برای شادی سائل برنگ
میشوم خرم‌تر از اکرام خویش. خاقانی.
سائلان را ز نعمت جودش
در جگر سدهٔ گران بستند. خاقانی.

||گدا. دریوزه گر. نان‌خواه. مسکین. آنکه به کدیه از مردمان چیز خواهد:

خاقانیا بسائل اگریک درم دهی
خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش.
خاقانی.
میکرد بدین طمع کرمها
میداد بسائلان درمها.
نظامی (لیلی و مجنون).
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده، و گرنه ستمگر بزور بستاند.
سعدی (گلستان).
دل سائل از جور او خون گرفت
سر از غم برآورد و گفت، ای شگفت.
سعدی (بوستان).

||روان. جاری. مقابل جامد و بسته و افسرده: و الدواء السائل، هوالذی لایثبت علی شکله و وضعه... مثل المایعات کلها. (قانون ابوعلی کتاب دوم ص۱۴۸ س۲۸). در اصطلاح پزشکان دوائی است که از خواص آن است که اجزاء آن، موقع فعل حرارت غریزیه، در آن دوا تهنشین شود مانند کلیهٔ مایعات. (آقرائی، از کشاف اصطلاحات الفنون). آنچه اجزاء او در جهات حرکت کند اعم از آنکه اتصال اجزاء او منقطع شود یا نشود مثل آب و روغنها. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||مشتق. قابل اشتقاق. (در اصطلاح اهل منطق): همچنین اسم یا جامد بود یا سائل. جامد آن بود که از او اشتقاقی نتوان کرد مانند خیزبون (زن پیر) و هیهات، وسائل آن بود که قابل اشتقاق بود چون ضرب. (اساس الاقتباس ص ۱۵).

سائل. [ءِ] (اِخ) بختیاری. از متأخران است. از اشعار اوست:

چند کشی بی گناه عاشق محزون
کشتن عاشق مگر گناه ندارد.
(از بهترین اشعار پژمان).

سائل. [ءِ] (اِخ) در تحفهٔ سامی آمده: مولانا سائل از موضع دماوند است و در فنون فضائل و جودت فهم بی مثل وبی مانند. طبعش در شعر و انشاء بغایت عالی افتاده بود، و در جوانی از آنجا جلای وطن کرد و بهمدان رفت و در آنجا ساکن شد و بواسطهٔ عداوتی که حیرتی را با او بود قطعه‌ای در باب او گفته است:

سائل آن کهنه فاسق همدان
که سرشتش زبغض و کین باشد
به ز من خوانده خویش را در شعر
سگ به از من اگر چنین باشد.

در آخر عمر دماغش خللی پیدا کرد و بمالیخولیا انجامید و چند وقتی بدین منوال بود و در سال ۹۴۰ هـ. ق. درگذشت. (تحفهٔ سامی ص۱۲۲). دربارهٔ منشأ و موطن سائل مؤلف مجمع الخواص گوید: از قصبه‌ای موسوم بنهاوند جلگهٔ همدان است. و لطفعلی بیگ آذر او را در شمار شعرای ری آورده و گوید: بعلت سکنای نهاوند بهمدانی مشهور شده است. راجع به پایان حیات او مؤلف آتشکده گوید: بعلت استیلای عشق سخنان یاوه می‌گفته آخرالامر در بروجرد داغ بر سر نهاده فی‌الفورجان داده است. مؤلف مجمع الخواص گوید: گاهی بعضی بیخودیها از وی سرمیزد، مردم آنرا بجنون حمل میکردند و او را بزنجیز می‌بستند. عاقبت داغ جنون بسرش نهادند. تولید ناسور کرد و بمرگ انجامید. از اشعار اوست:

هر که بینم بدرت گر همه سایل باشد
رشکم آید که مبادا بتو مایل باشد.

*

کدام‌شب که ز هجر تو خون نمیگریم
کدام‌روز که از شب فزون نمیگریم.

*

بی‌لبت خون جگر میچکد از چشم ترم
چند خونابه خورم وای که خون شد جگرم.

*

کار ما در شهر با شوخی بلا افتاده است
عاشقیم و کار عاشق با خدا افتاده است
دل بدستم بود و میگشتم بگرد کوی دوست
بیخبربودم، نمیدانم کجا افتاده است.

*

هرگز لب اهل درد خندان نبود
جز گریه نصیب دردمندان نبود
بیزارم از آن دل که پریشان نبود
دور افکنم آن دیده که گریان نبود.

*

سائل چه نشسته‌ای که یاران رفتند
ماندی تو پیاده و سواران رفتند
در باغ نماند غیر زاغ و زغنی
سیمین ذقنان، لاله عذران رفتند.

*

ای پرده ز روی نازنین افکنده
آتش به سرای عقل و دین افکنده
ازناز در ابرویت که چین افکنده
سبحان الله چه نازنین افکنده.

(مجمع الخواص ص ۱۸۰) (آتشکده چ زوار ص۲۱۸) (قاموس الاعلام ج۴ ص۲۵۲۹).

سائل. [ءِ] (اِخ) در تحفهٔ سامی آمده: سید سائل از سادات صحیح النسب کاشان است و در شعر بقصیده گوئی مایل. در قصیده تتبع دریای اسرار امیرخسرو میکند. این بیت از قصیدهٔ اوست:

ظالم ار بر چرخ راند باد پای سلطنت
آه مظلوم از پی او همچو باد صرصراست.

(تحفهٔ سامی ص۳۵).

در همان کتاب بلافاصله در شرح حال امیر رازی گوید ولد میر سائلی مذکور است.

سائل. [ءِ] (اِخ) تخلص محمد سعید مشهور به آقاجانی است که سالها پدر بر پدر ضابط و صاحب اختیار دو بلوک قیر و کارزین از توابع فیروزآباد فارس بوده‌اند و او تا آخر عمر این مقام را داشته است. علاقه‌مندی بادب و ادیبان او را وادار کرد که انجام امور آن بلوک را به برادر کهتر خویش وا گذارد و خودِ بیشتر اوقات را در شیراز با شعرا و ظرفا بسر برد. مردی خلیق و مهربان و سخی الطبع و چرب زبان بوده و بشاعری در زمان خویش شهرت یافته و بسال ۱۲۲۵ هـ. ق. درگذشته است. دیوان سائل در حدود هفت هزار بیت دارد و مشتمل بر قصائدی در توحید و نعت و مدائح حضرت علی و پادشاه عصر فتحعلیشاه و فتحعلی خان ملک الشعرا (صبا) و غزلیات و قطعات و ترکیب‌بندها و رباعیات و یک مثنوی در شکایت از زمان است. از اشعار اوست:

از سا کنان میکده، کی سرزند کین کسی
صاف است دل با عالمی، رندان دردآشام را.

*

رفتیم رفته رفته ز کویش بدین امید
کآیدکسی ز جانب او در قفای ما.

*

کردش‌بمن چو رام زغم جان سپرد غیر
تا بود چرخ گردش ازین خوبتر نکرد.

*

زلفت هزار حلقه و هر حلقه صد کمند
در هر کمند او دل آزاده‌ای ببند
جز خال چون سپند تو بر روی آتشین
سا کن ندیده بر سر آتش کسی سپند.

*

بغیری مهربان، با ما بکینی
چرا با او چنان،با ما چنینی
فتد در خرمن عمر من آتش
چو بینم خرمنت را خوشه‌چینی
هر آنکو صورت خوب ترا دید
بصورت آفرین کرد آفرینی.

(مجمع الفصحاء ج۲ ص۱۸۲) (فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، ابن یوسف شیرازی، ج۳ ص۲۹۳).

سائل بودن. [ءِ دَ] (مص مرکب) جاری شدن. جریان داشتن. روان بودن. رجوع به جاری شدن شود. ||گدا بودن. ||پرسان بودن. بتمام معانی رجوع به سائل شود.

سائل به کف. [ءِ لِ بِ کَ‌فَ‌ف] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در تداول فارسی‌زبانان به تخفیف «فاء» رائج است: گدائی که از تنگدستی کاسهٔ گدائی هم نداشته باشد. (آنندراج). گدا. دریوزه گر:

ای یافته افلا ک از مهر تو شرف
خورشید و مه از تو سائلانند بکف
جز دفع اعادی تو منظورم نیست
نومید نسازیم تو یا شاه نجفا

زکی‌ندیم (از آنندراج).

سائلون. [ءِ] (ع، اِ) ج سائل. در حالت رفعی. رجوع به سائل شود.

سائله. [ءِ لَ] (ع ص) تأنیث سائل. رجوع به سائل شود. ||(اِ) سپیدی پیشانی و قصبهٔ بینی که به اعتدال باشد. (منتهی الارب). ||سپیدی که تا نرمهٔ بینی رسیده باشد و آن را نیز سپید گردانیده‌باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (آنندراج).

— صاحب نفس سائله؛ جانداری که چون سر او را ببرند خون از رگهای آن بجهد. مقابل حشرات، ماهیها.

— نفس سائله (اصطلاح فقهی)؛ خون جهنده.

سائلی. [ءِ] (اِخ) از شعرای پارسی‌گوی مقیم آسیای صغیر است. او راست: تاریخ آل‌عثمان منظوماً به فارسی، و دیوانی فارسی بنام سلطان سلیمان بن سلیم (۹۷۴ - ۹۲۶ هـ. ق.) که‌به این بیت شروع میشود:

بسم الله الرحمن الرحیم
هست عصای سر دست کلیم.

(کشف‌الظنون).

صاحب قاموس الاعلام آرد: محمد افندی از شعرای قرن دهم عثمانی است. مقیم ینی شهر روم و متمایل بتصوّف بود. بعدها دچار وسواس و خفت عقل شد و در بیمارستان درگذشت. فخری هراتی در لطائفنامه (ترجمهٔ مجالس النفائس) آرد: مولانا سایلی از ولایت قرشی است و چنان کاتبی سریع القلم است که هر روز پانصد بیت نیک می‌نویسد، ترک‌وش و ساده می‌نماید، اما چنانکه می‌نماید نیست، در این اوقات بترتیب حروف، دیوان مرتب ساخت. ازوست این مطلع:

نه بر زخمش دلم پیکان آن ابرو کمان دارد
که هر زخم دیگر آب حسرت در دهان دارد.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص۱۱۸).

در ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی از مجالس النفائس که بسال ۹۲۷ در اسلامبول انجام یافته افزوده‌اند: حالی که سنهٔ سبع و عشرین و تسعمائه ۹۲۷است، در روم است و دایم صائم است، و حیوانی نمیخورد ولیکن علوفهٔ سلطانی میخورد، و کتابی در مقابل

گلستان تصنیف نموده، ولیکن کسی غیر از او آن را کتابت و مطالعه نمیکند. و دیوان نیز هر بیت بر حروف تهجی ترتیب نموده ولیکن یک سواد[1] است. (مجالس النفائس ص۲۸۹). همان عبارت در چاپ مجالس النفائس در ترجمهٔ سائلی جوینی نیز اضافه شده (ص ۲۴۱) و ظاهراً در آن مورد الحاقی است و از دو سائلی مذکور در مجالس النفائس آنکه بروم رفته و منصب کاتب سلطان عثمانی را داشته بقرینهٔ کاتب بودن و ترتیب دیوان سائلی قرشی است نه سائلی جوینی. نسخه‌ای از دیوان سائلی در کتابخانهٔ مرحوم وحید دستگردی مدیر مجلهٔ ارمغان بوده و اشعار ذیل از آن انتخاب شده است:

ای شوخ ز آزار دل مات چه پرواست
کردی ز جفا با دل ما آنچه دلت خواست.

*

هر لحظه برخسار تو بینیم که خوب است
رخسار رقیبت نتوان دید که زشت است.

*

چهره را در پیش مردم میکنند امروز زرد
روی خود فردا نمیخواهند چون زهاد سرخ.

*

از ضعف ذره‌ای است بکوی تو یا تنم
کاه‌است سر نهاده بدیوار یا منم.

*

هستی ماست پرده، برخیزیم
پرده را ازمیانه برداریم.

*

نشین چو مردم چشمم بدیده تا خط رد
بصفحهٔ رخ ابنای روزگار کشم.

*

ای سرو ناز دمیدم از چشم تر مرو
چون اشک پامنه برخم، از نظر مرو

*

در دیده‌ام چو سرو سهی باش مستقیم
هر لحظه همچو سایه بجای دگر مرو.

(بهترین اشعار، پژمان ص۱۶۹).

سائلی. [ءِ] (اِخ) سائلی جوینی. از شعرای قرن نهم است. فخری هراتی در لطائفنامه (ترجمهٔ مجالس النفائس) آرد: مولانا سائلی از خراسای ولایت جوین است، و مردی درویش کم سخن است. این مطلع از اوست:

مرا در دیده تنگ آمد فضای کوه و هامون هم
غم فرهاد من دارم بلای عشق مجنون هم.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص۶۷).

سائلی. [ءِ] (اِخ) اسمش سعودالملک و از سادات حسینی قزوین بوده و در مسجد جامع آن شهر امامت میکرده است. از اوست:

شد فاش راز عشق من و کار از آن گذشت
کزبیم غیر بر سر آن کو توان گذشت.

(آتشکده چ زوار ص ۲۳۰).

سائلی. [ءِ] (اِخ) هراتی از شهر هرات و بسیار فقیر و دردمند است. این مطلع از اوست:

از خیل بتان دلبر من آه بلائی است
در شکر مزن طعنه که دلخواه بلائی است.

(تحفهٔ سامی ص۳۵).

سائلین. [ءِ] (ع اِ) جِ سائل، در حالت نصبی و جری. رجوع به سائل شود.

سائم. [ءِ] (ع ص) چرنده. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، سَوائِم. ||حیوانی که از علف بیابان می‌چرد در بیشتر سال. (تعریفات جرجانی). در اصطلاح فقها این لفظ اطلاق شود بر چارپایان که بچرا روند بر حسب عادت. مانند: شتر، گاو، گوسپند و اسب. عرب گوید: سامت الماشیة؛ ای رعت فهی سائمة. پس دربارهٔ خر و استر این لفظ را نتوان اطلاق کرد. زیرا چرنده نیستند بر حسب عادت و در شرع چریدن را در بیشتر از مدت سال معتبر دانسته‌اند و لذا فسرت بالمکتفیة بالرعی فی اکثر الحول. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ساءمن رأی. [ءَ مَ رَ آ] (اِخ) یکی از اسامی شش‌گانهٔ سامرّا است. مؤلف منتهی الارب آرد: ساءَ من رأیٰ، و این بدان جهت است که هرگاه معتصم در بنای آن شروع کرد گران شد بنای آن بر لشکر وی. و هرگاه با لشکر آنجا رفت همهٔ لشکر از دیدن آن مسرور شدند. پس این اسم (سرّ من رأیٰ) بدان لازم شد. رجوع به سامرا شود.

سائمه. [ءِ مَ] (ع ص) تأنیث سائم. رجوع به سائم شود. ||و مراد بسائمه آن است که در گیاه‌زاری که همهٔ مسلمانان در آن یکسان بوند چریده باشند چه اگر ایشان را از خاصهٔ مال خود علف داده باشند زکوة در آن واجب نبود هر چند که به نصاب رسند. (تاریخ قم ص۱۷). ||رمهٔ گوسفند. (دهّار).

سائوپولو. [ءُ پُ لُ] (اِخ)[2] شهری در برزیل و مرکز ایالتی به همین نام است که در ساحل تاماندواچی[3] شعبهٔ رود تیت[4] واقع شده است. تجارت قهوهٔ این شهر اهمیت دارد و پارچه‌های پنبه‌ای و سیگارسازی و آبجوسازی و عرق‌کشی آن قابل ذکر است. سائوپولو که در اطراف یک کالج یسوعین است بسال ۱۵۵۲ م. بنا شده و در سالهای اواخر قرن نوزدهم به علت کشت و تجارت قهوه بسرعت توسعه یافته است.

سائوپولو. [ءُ پُ لُ] (اِخ) ایالتی در برزیل و مهم‌ترین چهار ایالت ساحلی است که در جنوب ریودوژانیرو[5] واقع است. این ایالت از شمال به ایالت میناس ژرا[6] از مشرق به دریا، از جنوب به ایالت پارانا و از مغرب به ایالت ماتوگروسو[7] محدود است و ۲۹۰۸۷۶ هزارگز مربع مساحت و بیش از یک میلیون تن جمعیت دارد. اراضی این ایالت ناهموار است. در سواحل آن رسوبات ساحلی، ادامه دارد و در شمال آن سلسلهٔ جبال مار[8] بصورت دو رشتهٔ موازی کشیده شده که از میان آن دو، رودخانهٔ پاراهیبا[9] در دشت عمیقی جریان دارد. اراضی غربی ایالت پست است و بصورت جلگهٔ هموار تا رودخانهٔ ریوگراند[10] و پارانا[11] که برودخانهٔ بزرگ ایالت بنام تیت می‌پیوندند ادامه دارد. آب و هوای این منطقه سالم و تا اندازه‌ای خشک است. ثروت معدنی آن قابل ملاحظه است و در منطقهٔ کوهستانی حاشیهٔ ساحلی معادن طلا و نقره و سنگهای قیمتی وجود دارد. و در فلات داخلی آن کشت قهوه معمول است.

سائوتیاگو. [ءُ گُ] (اِخ)[12] جزیره‌ای است کوهستانی به مساحت ۱۰۲۶ هزارگز مربع در جنوب شرقی مجمع الجزایر پرتغالی در دماغهٔ سبز[13] که آن را سانتیاگو[14] و سن‌ژاک[15] نیز نامند. اراضی این جزیره جز در دشتهای پست ناسالم است و قابل کشت و زرع نیست. در ساحل جنوب شرقی آن شهر ویلادوپارانیا[16] کرسی مجمع الجزایر قرار دارد.

ساؤلک. [ ] (اِخ) تنگ... مکانی است در کوههای بختیاری که بارون دوبُد بسال ۱۸۴۱ م. در آنجا حجاریهائی یافته و بعضی محققان آنرا مربوط به عصر اشکانیان میدانند. (ایران باستان ج ۳ ص۲۶۹۴).

سائون. [ءُ] (اِخ)[17] رودخانهٔ بزرگی است در شمال شرقی و مشرق فرانسه که از ۲۴ هزاوگزی اپینال[18] در ارتفاعات فوسیٔ[19] سرچشمه میگیرد و بسوی جنوب جریان می‌یابد. از جانب چپ آن سیلهای ایالت وژ[20] و از جانب راست رودخانه‌های کوچک فلات لانگر[21] و ساحل طلا[22] به آن

---

۱ - ظاهراً، بسواد.
2 - Saopolo. 3 - Tamanduatchy.
4 - Tiele.
5 - Rio - de Janiro.
6 - Minas Geraes.
7 - Matto Grosso.
8 - Sierra de Mar.
9 - Le Rio Parahyba.
10 - Rio Grande.
11 - Parana. 12 - São Thiago.
13 - Le Cap - vert.
14 - Santiago.
15 - Saint - Jaques.
16 - La Villa de Paraïa.
17 - Saône. 18 - Epinal.
19 - Faucilles. 20 - Vosges.
21 - Langres. 22 - Côte d'or.

می‌پیوندند. سپس با جریان آبهای ژورا[1] و دوبس[2] مضاعف میشود و پس از سیراب کردن دشتها و چندین شهر و قصبه به اسامی: گری[3]، اوکسون[4]، شالون[5]، ماکون[6]، در لیون با رودخانهٔ رن[7] یکی میشود. در تابستان هنگامی که آب سائون بعلت بارانها بحداکثر بالا میرود و آب رن بعلت نبودن برف و یخ بحداقل میرسد، آب این دو رودخانه هم‌سطح میگردد. مجرای سائون ۴۸۲ هزارگز است و بارها طغیان آن صدماتی بشهر لیون زده است.

سائون. [ءُ] (اِخ)[8] ایالت سائون علیا[9] یکی از ایالات شرقی فرانسه و همان کنت‌نشین سابق فرانش کونته[10] است که اکنون بعلت جریان رودخانهٔ سائون این نام را یافته است. این ایالت از شمال به وژ[11] و از مغرب به مارن علیا[12] و ساحل طلا[13] و از جنوب به ژورا[14] و دوبس[15] و از مشرق به بلفرت[16] و مرزهای آلمان محدود است و ۵۳۷۴ هزارگز مربع مساحت دارد و شامل دو شهرستان وزول[17] و لور[18] و ۲۸ بخش و ۵۸۳ دهستان است. اراضی این ایالت کوهستانی است و در نواحی شمالی و شرقی آن دامنه‌های سلسله جبال وژ ادامه دارد، هوای آن خشک و بری و سالم است. نهرهای آن جریان آرامی دارد و تمام آنها برودخانهٔ سائون که در سرتاسر ایالت جریان دارد میریزد. سائون علیا ناحیه‌ای فلاحتی و کم‌جمعیت است و اکثر سکنهٔ آن در حوالی وزول سکونت دارند. خاک آن حاصلخیز است در وژ[19] و وژ[20] گیلاس فراوان بعمل می‌آید و عرق آلبالوی آنجا نیز بنام است. از نواحی دیگر غله بمقداری اندک به دست می‌آید و در جنوب شرقی گری[21] ذرت کاشته میشود که به مصرف نگاهداری مرغان خانگی میرسد. معادن و انواع سنگهای ساختمانی در این ایالت وجود دارد. چشمه‌های آبهای معدنی در اتوز[22] و ویلمنفروا[23] دارد. مخصوصاً آب معدنی لوکسوی له بن[24] از دورهٔ رومیان معروف و مورد استفاده بوده است صنایع فلزکاری آن در اطراف گری و لور و کاغذسازی در وزول و لوکسوی و بافت پارچه‌های پنبه‌ای در وژ، توری‌بافی در لور و شیشه گری و چینی‌سازی دراکثرنواحی آن وجود دارد. تهیهٔ عرق آلبالو و عرق آلو سیاه مهمترین صنعت غذائی آن است. از رودخانهٔ سائون بعنوان راه آبی استفاده میشود. راه‌آهن پاریس - بال[25] از وزول میگذرد و از لوربه آیویه[26] بطرف نانسی و از وزول به گری نیز خطوط آهن کشیده شده است.

سائون-و-لوار. [ءُ نُ] (اِخ)[27] یکی از ایالات شرقی فرانسه است که چون دو رودخانهٔ سائون و لوار آن را مشروب میکند این نام را یافته است. از شمال به ساحل طلا، از مشرق به ژوراواِن[28] از جنوب به رون[29] و لوار، [30] ازمغرب‌به‌آلیه[31] ونیور[32] محدوداست. مساحت آن ۸۸۲۶ هزارگز مربع است. بچهار شهرستان ماکون[33] (مرکز ایالت)، اوتون، [34] شالون سور سائون، [35] شارول[36] و ۵۱ بخش و ۵۹۰ دهستان تقسیم میشود. آبهای این ایالت برودخانهٔ لوار که در حاشیهٔ آن بطول ۱۰۰ هزارگز جریان دارد یا برودخانهٔ سائون که‌از داخل ایالت میگذرد می‌پیوندند. این ایالت از مراکز دامپروری است و خاک حاصلخیزی دارد و غله و انواع میوه در آن بعمل می‌آید و معادن آهن، زغال سنگ، مرمر و چشمه‌های آب معدنی دارد. صنایع فلزکاری، نساجی، ساعت‌سازی و نوشابه سازی آن مهم است، و بطورکلی صدی بیست و پنج سکنهٔ این ایالت در کارخانه‌ها بکار اشتغال دارند و این ایالت از حیث تولید زغال سنگ مقام چهارم را در میان ایالات فرانسه دارد. راه‌آهن پاریس - مارسی از این ایالت میگذرد.

سائی. (اِ)[37] نوعی از میمونهای آمریکای جنوبی است که در کلمبیا و گویان و برزیل و پاراگوئه پراکنده است. موی سر این حیوان زبر و کوتاه است و بر روی پیشانی آن بصورت شبکلاه سیاهی درمی‌آید.



سائی

سائی. (اِخ) رجوع به محمدبن عبدالله سائی شود.

سائیدگی. [دَ / دِ] (حامص) رجوع به سایدگی شود.

سائیدن. [دَ] (مص) رجوع به سایدن شود.

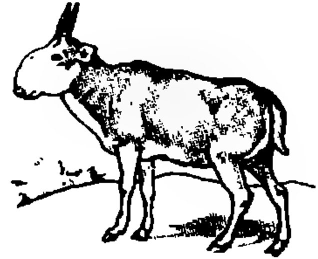
سائیده شدن. [دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) رجوع به سایده شدن شود.

سائیس. (اِخ)[38] یکی از قدیمی‌ترین شهرهای مصر قدیم که در دلتای نیل در مشرق دمنهور قرار داشت. صنعت پارچه‌های کتانی این شهر مشهور بود و معبد معروفی برای الههٔ «نیت» حامی و خداوند این صنعت در سائیس بنا کرده بودند که هرودوت از آن دیدن کرد. فنیقی‌ها در دورهٔ سلسلهٔ هجدهم و اهالی لیبی در دورهٔ سلسلهٔ بیستم فراعنه، نمایندگیهای تجارتی در سائیس تأسیس کردند. سپس همین مهاجرین امرای سائیس نام یافتند و بعنوان بیست و ششمین و بیست‌وهشتمین و سی‌امین سلسلهٔ فراعنه بر مصر فرمانروائی یافتند. و در دورهٔ همین سلسله‌ها سائیس کانون تمدن درخشانی شد و گاهی بتجدید حیات هنر و صنعت مصر در این دوره نام رستاخیز سائیی[39] داده‌اند. با فتح مصر بدست کمبوجیه شاهنشاه هخامنشی، سلسلهٔ بیست و ششم یا سلسلهٔ پادشاهان سائیس منقرض گردید. کمبوجیه بمعبد سائیس رفت و در مقابل خدایان محلی زانو زد ولی هرودوت گفته است که مومیائی آمازیس را بیرون آورد و در آتش انداخت. (ایران باستان ج ۱ ص۴۹۲ و ۵۰۲ و ۵۰۳ و ۵۰۵ و ۵۰۷).

سائیگا. (اِ)[40] نوعی غزال مخصوص اروپای مرکزی و آسیای غربی است که آن را سائیگای تاتار[41] نیز نامند. باندازهٔ یک گوسفندبزرگ و دارای قدی کوتاه و هیکلی چاق است. بینی برآمده و برجسته‌ای دارد که

1 - Jura. 2 - Le Doubs.
3 - Gray. 4 - Auxonne.
5 - Chalon. 6 - Mâcon.
7 - Rhône. 8 - Saône.
9 - La Haute Saône.
10 - Franche Comté.
11 - Vosges.
12 - La Haute Marne.
13 - La Côte d´or.
14 - Le Jura. 15 - Le doubs.
16 - Belfort. 17 - Vesoul.
18 - Lure. 19 - Vosges.
20 - Voge. 21 - Gray.
22 - Etuz. 23 - Villeminfroy.
24 - Luxeuil - les - Bains.
25 - Bâle. 26 - Ailleviller.
27 - Saône-et-Loire.
28 - L´Ain. 29 - Rhône.
30 - La Loire. 31 - L´Alier.
32 - La Nièvre.
33 - Mâcon. 34 - Autun.
35 - Chalon-sur-Sâone.
36 - Charolles. 37 - Saï.
38 - Saïs.
39 - Renaissance saïte.
40 - Saïga.
41 - Saïga Tatarica.

تا نزدیک چشمانش کشیده شده و بشکل خرطومی بنظر میرسد. پشم صورت و گلو و شکمش خاکستری مایل بسفیدی است. فقط نوع نرینهٔ این حیوان شاخ دارد. در دوران چهارم زمین‌شناسی این حیوان در سراسر اروپا وجود داشته است.



سائیگا

سائی‌میری. (اِ)[1] میمونی است که در مناطق استوائی آمریکا سه نوع از آن دیده میشود این حیوان با انیاب تیز برجسته و در عین حال خمیده و با ثنایای برگشته و دم بسیار بلند استوانه‌ای پیچان مشخص میشود. رنگ آن معمولاً زرد نارنجی است. نوع



سائی‌میری

معمولی سائی میری در سراسر منطقهٔ آمازون[2] و اورنوک[3] و کلمبیا[4] و بوگوتا[5] پراکنده است.

سائین. (اِخ) دهی است از دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل و در ۳۱ هزارگزی جنوب اردبیل واقع است و تا شوسهٔ اردبیل ۱۸ هزارگز فاصله دارد. منطقه‌ای کوهستانی است و هوای آن معتدل است. ۷۵۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رود سائین است. محصول غلات دارد و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی و قالی بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سائین. (اِخ) رجوع به صائین شود.

سائین‌دژ. [دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کوهپایهٔ بخش آبیک شهرستان قزوین و در ۲۲ هزارگزی شمال باختر آبیک واقع است. این ده کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۷ تن سکنه است. چشمه‌سارهائی دارد و محصول آن غله و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است و عده‌ای نیز برای کار به تهران و تنکابن میروند و باز میگردند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سائین‌قلعه. [قَ عَ] (اِخ) رجوع به صائین قلعه شود.

سائین‌کلایه. [کَ یِ] (اِخ) رجوع به صائین کلایه شود.

سائینی. (اِخ) نام یکی از پنج کشوری که در اوستا (فروردین یشت، بندهای ۱۴۳ – ۱۴۴) نام برده شده است. چهار کشور دیگر: ایران، توران، سلم، داهی است. تعیین محل و تحدید حدود کشورهای مزبور آسان نیست. (مزدیسنا تألیف دکتر معین ج ۱ ص ۳۳۲).

ساب. (اِخ) نام پسر ادریس نبی بوده و خود مردی دانا و حکیم. عقیدهٔ بعضی این است که نخستین پیغمبر آدم صفی و آخرین ساب‌بن ادریس است. وی و پیروان وی بپرستش کواکب خاصه آفتاب و ماه پرداختند و این طایفه را صابئین خوانند. و صاب معرب است. و یوز اسپ[6] حکیم بعد از وی بعهد تهمورس این آئین را رواج داد. (انجمن آرا) (آنندراج). نام پسر ادریس را ابن ابی‌اصیبعه در عیون الانباء (ج ۱ ص ۲۱۵) «طاط» و شهرزوری در نزهة الارواح «طاطه» و قفطی در تاریخ الحکماء «صاب» ضبط کرده‌اند، و در مجمل التواریخ در فهرست اسماء و القاب رسل (ص ۴۲۶) نام سا نبی‌الله بدون تصریح به اینکه پسر ادریس باشد آمده است. رجوع به ساء، صاب و طاط در این لغت‌نامه شود.

ساباتیه. [یِ] (اِخ)[7] آرماند[8]، دانشمند و طبیب فرانسوی بسال ۱۸۳۴ م. در شهر گانژ[9] از ایالت هرو[10] متولد شد و بسال ۱۹۱۰ در مون پلیه[11] درگذشت. تألیفات متعددی در طب از او بیادگار مانده است.

ساباتیه. [یِ] (اِخ) آنتوان[12] معروف به ساباتیه دو کاستر[13]، ادیب فرانسوی بسال ۱۷۴۲ م. در کاستر بدنیا آمد و بسال ۱۸۱۷ در پاریس درگذشت. بسال ۱۷۶۱ مدرسهٔ علوم دینی کاستر را تمام کرد و بعنوان کشیشی بشهر تولوز[14] رفت. و در آنجا اشعار بسیار سرود که از آن جمله منظومه‌ای بنام معبد هوس[15] بود و بسال ۱۷۶۳ کمدی منثوری بنام آبهای بانیر[16] انتشار داد. در سال ۱۷۶۶ به پاریس رفت و در آنجا مجموعه‌ای از اشعار خود بعنوان ساعات یک زاهد خوشحال[17] منتشر کرد. آنگاه مبارزهٔ شدیدی را با فلاسفه آغاز نهاد و بسال ۱۷۷۱ نوشتهٔ زننده و نیشداری بنام تصویر فلسفی روح ولتر[18] انتشار داد. در بحران باستیل[19] از فرانسه مهاجرت کرد و بدعوت لئوپولد[20] امپراتور اطریش به وین رفت و تا بازگشت خانوادهٔ سلطنتی بوربون نتوانست به پاریس بازگردد. مهم‌ترین تألیف او سه قرن ادبیات فرانسه[21] نام دارد که بسال ۱۷۷۲ منتشر شده. و از آثار دیگر او فرهنگ ادبیات[22] (۱۷۷۷) و اعصار بت‌پرستی[23] (۱۷۸۴) و روح حقیقی ژان ژاک روسو[24] (۱۸۰۴) را باید نام برد. بسال ۱۷۷۹ حکایات بوکاس[25] شاعر قرن چهاردهم ایتالیا را بفرانسه ترجمه کرده‌است.

ساباتیه. [یِ] (اِخ)[26] (اگوست). از مردم فرانسه و از علمای مذهب پرتستان بسال ۱۸۳۹ م. در والون[27] از ایالت آردش[28] متولد شد و بسال ۱۹۰۱ در پاریس درگذشت. در جوانی کشیش بود و بسال ۱۸۶۷ م. برای تدریس اصول عقاید در مدرسهٔ علوم دینی پرتستان در استراسبورگ[29] دعوت شد. بسال ۱۸۷۳ بوسیلهٔ آلمانیها از آن شهر اخراج گشت و بپاریس رفت و در تأسیس مدرسهٔ عالی علوم دینی پرتستان در پاریس شرکت کرد و ابتدا استاد و بعد در ۱۸۹۵ رئیس آن مدرسه گردید. ساباتیه دانشمندی روشن‌بین بود و افکار خود را در کتاب طرح یک فلسفهٔ مذهب بر اساس علم النفس و تاریخ[30]

---

1 - Saïmiri. 2 - Amazonie.
3 - l'Orénoque.
4 - Colombie. 5 - Bogota.
۶ - مصحف «بوذاسف».
7 - Sabatier. 8 - Armand.
9 - Ganges. 10 - Herault.
11 - Montpellier.
12 - Antoine.
13 - Sabatier de Castres.
14 - Toulouse.
15 - Le Temple de la volupté.
16 - Les Eaux de Bagnères.
17 - Quarts d'heures d'un joyeux solitaire.
18 - Le Tableau philosophique de l'esprit de M. de Voltaire.
19 - Bastille. 20 - Léopold.
21 - les Trios siècles de la litterature francaise.
22 - Dictionnaire de litterature.
23 - Les siècles païens.
24 - Jean Jacques Rousseau.
25 - Les Contes de Boccace.
26 - Auguste Sabatier.
27 - Vallon. 28 - Ardèche.
29 - Strasbourg.
30 - Esquisse d'une philosophie de la ←

(۱۹۰۱ م). بیان کرده است.

ساباتیه. [يِ] (اِخ)[1] (پل). مورخ فرانسوی بسال ۱۸۵۸ م. در سن‌میشل دشابریانو[2] از ایالت آردش[3] متولد شد و بسال ۱۹۲۸ در استراسبورگ[4] درگذشت. پل ساباتیه ابتدا کشیش بود و سپس عمر خود را وقف تحقیق در تاریخ مذهب فرانسیسکن[5] (پیروان طریقه‌ای که سن فرانسواداسیز[6] در سال ۱۲۱۵ م. بنا نهاده) نمود و کتب متعددی در این زمینه انتشار داد.

ساباتیه. [يِ] (اِخ) (پل). شیمی‌دان و دانشمند فرانسوی بسال ۱۸۵۴ م. در کارکاسون[7] متولد شد. مدتها استادی مدارس عالی علوم را در فرانسه داشته و بسال ۱۹۱۲ برندهٔ جایزهٔ نوبل گردیده و در ۱۹۱۳ بعضویت آکادمی علوم فرانسه انتخاب گردید. پل ساباتیه کتب متعددی در مواضیع مختلف شیمی تألیف کرده است.

سابادل. [دِ] (اِخ)[8] شهری است در اسپانیا که در منطقهٔ کاتالوئی[9] (کتلونیه) و در ایالت بارسلون[10] (برشلونه) و در ۱۸ هزارگزی شمال غربی شهر بارسلون (برشلونه) و در کنار راه آهن آن شهر به سارا گوس[11] (سرقسطه) واقع شده است. کارخانه‌های نساجی و چرم سازی و کاغذسازی و نوشابه‌سازی دارد و بعلت کثرت صنایع به «منچستر کاتالونی» معروف است.

سابارماتی. (اِخ)[12] رودخانه‌ای است در هند در ناحیهٔ راجپوتانه و گجرات که به بحر عمان میریزد. این رودخانه از فلات مِوار سرچشمه میگیرد و بسوی جنوب غربی جریان می‌یابد و بعد از مشروب ساختن اراضی راجپوتانه و گجرات و احمد آباد بخلیج کومبای میریزد. مجرای این رودخانه ۴۰۰ هزارگز و حداقل آب آن ۴۲ و حداکثر آن ۲۵۵۰ گز مکعب در ثانیه است. آب این رودخانه قریب بمصب آن بعرض ۱۲ هزارگز بصورت خلیجی درمی‌آید. حوالی مصب آن باتلاقی است و بعلت تنگ بودن مصب، امکان کشتیرانی در آن نیست.

سابارە. [رِ] (اِخ)[13] شهر کوچکی است در برزیل، در ایالت میناس گرائس[14] و در محل تلاقی دو رودخانهٔ سابارە و ریوداس ولاس. در رودخانهٔ سابارە ذرات طلا هست که استخراج میشود.

ساباریس. (اِخ) نام پسر پادشاه ارمنستان معاصر کورش کبیر است. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۳۱۰ شود.

ساباس. [سابْ با] (اِخ) نام یکی از فرمانروایان محلی هند است که پس از تسخیر آن دیار بدست اسکندر بر ضد مقدونیها قیام کرد. نام او را سابوس نیز نوشته‌اند. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۴۳ و ۱۸۵۱ و ۱۸۵۲ شود.

ساباس. (اِخ)[15] (سن). کشیش و راهب بزرگ فلسطینی است که در ۴۳۹ میلادی متولد شد و در ۵۳۲ درگذشت. وی یکی از بنیادگذاران بزرگ کلیسا در فلسطین بود.

ساباسس. [سِ] (اِخ)[16] نام سردار ایران و والی مصر است که در جنگ اسکندر با داریوش سوم در ایسوس بسال ۳۳۳ ق.م کشته شد. نام او را مورخان تازیاپس نیز نوشته‌اند. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۱۰ شود.

ساباط. (ع اِ) پوشش رهگذر. (منتهی الارب) (آنندراج). بالائی که زیر آن راه بود. (مهذب الاسماء). پوشش و سقف. پوشش بازار. سقف میان دو دیوار که زیر آن راه بود. ج، سوابیط و ساباطات. ||راهگذری میان دو خانه که از آنجا از خانه‌ای بخانهٔ دیگر عبور کنند. (اقرب الموارد). در لهجهٔ لارستانی طاقی که در معابر و بین کوچه‌ها از طرف نیکوکاران ساخته میشود. (فرهنگ لارستانی). دالان. دهلیز. مابین دروازه و اندرون سرا: دیلمان در عراق فساد و ظلم و بدعت آشکارا کرده‌اند، و بر راهگذرها ساباطها[17] کرده‌اندوزن وفرزند مسلمانان را[18] به تغلب در سرای می‌برند و با ایشان فساد میکنند و چندانک خواهند میدارند و بمراد خویش رها کنند. (سیاستنامه چ کتابفروشی طهوری ص ۶۷). [امیر اسماعیل سامانی] هر روز که باران و برف آمدی ساباطی بود بر در سرای وی ببخارا. آنجا بر در دکان بنشستی از دو طرف روز. (تاریخ بیهق ص ۶۹). رنود کاردِ و ساِقاط کشیدند و خون خلقی از منتمِیان درگاه بهر کوی و ساباط بر زمین ریختند. (نفثة المصدور ض ۴۴). ||سایبان. (زمخشری). سایه گاه. پناهگاه. سایبانی که بالای دیوار میسازند تا درختانی را که کنار دیوار کاشته‌اند حفظ کنند. ||(بلهجهٔ قدیم قمی) نهری که بر هر دو طرف آن میانه (؟) نشانده باشند اعم از آنکه معرّش (دارای چوب‌بست) باشد یا غیر معرّش و بزبان قمی ساباط گویند... غیر ساباط باصطلاح اهل قم کرمی که آن را مطبق گویند مثل باغات و کروم‌قم. رجوع به تاریخ قم ص ۱۰۷ شود.

ساباط. (اِخ) نام شهری به مدائن و آن معرب بلاس آباد است. (اصمعی). معرب بلاس‌آباد. (یاقوت) (منتهی الارب) (آنندراج). بلاس آباد، بلاش آباد. (خاندان نوبختی ص ۱۹۷). موضعی است بمدائن مرکسری را. (یاقوت). قریه‌ای بر دو فرسخی مدائن براه کوفه. (سمعانی). بلاش‌بن فیروز ساسانی [۴۸۳ – ۴۸۷ م.] از عمارت، دو شهر کرده است یکی بلاش آباد بساباط مدائن. و دوم بجانب حلوان و بلاش فر خوانند و اکنون خراب است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۷۲). نام شهری که بلاش اشکانی آن را بساخت و بلاش آباد نامید. (طبری ج ۱ ص ۵۱۸). یاقوت در معجم البلدان آرد: ساباط مدائن بنام ساباط بن باطا برادر نخیرجان نامیده شده است. در مراصد الاطلاع آمده: قریه‌ای بود قرب مدائن و نزدیک آن پلی بود بر بالای نهر الملک و قریه را بنام قنطرة می‌نامیدند چه قنطرة ساباط نام داشت. (مراصد الاطلاع) (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۷۷). مدائن از هفت شهر با اسمهای معینی که در تلفظ آنها اختلاف وجود دارد تشکیل میشد. گویا پنج شهر از آن هفت شهر در زمان یعقوبی یعنی قرن سوم وجود داشته. ازین قرار: شهرکهنه یعنی طیسفون و یک میل در جنوب آن اسبانبر (= اسفابور) و مجاور آن رومیه (= وه جندیوخسره)، هر سه در جانب خاوری دجله. و در جانب دیگر بهرسیر (= وه‌اردشیر) و یک فرسخ زیر آن ساباط که بقول یاقوت ایرانیان آن را بلاس آباد مینامیدند... منصور خلیفه چندی دستگاه خلافت را برومیه مجاور مدائن برد. مأمون هم مدتی در ساباط واقع در جانب متقابل رومیه اقامت گزید. (لسترنج، سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمهٔ محمود عرفان ص ۳۶ و ۳۷). خسرو پرویز نعمان بن منذر را در ساباط مدائن حبس کرد، و سپس او را زیر پی پیل افگند. اعشی گوید:

فذاک و ما أنجی من الموت ربّه
بساباطَ حتّی ماتَ وهْوَ مُحرزَق.

یاقوت (المعرب جوالیقی ص ۱۱۶).

در اواخر سال ۱۴ هـ.ق. هنگامی که سعد بن ابی وقاص سردار سپاه عرب در قادسیه فرود

---

religion d'après la psychologie et → l'histoire.
1 - Paul.
2 - Saint Michel - de - Chabrillanoux.
3 - Ardèche. 4 - Strasbourg.
5 - Franciscaine.
6 - Saint-François d'Assise.
7 - Carcassonne.
8 - Sabadell. 9 - Catalogne.
10 - Barcelone.
11 - Saragosse.
12 - Sabarmati = Souvarmanati.
13 - Sabara.
14 - Minas - Geräes.
15 - Saint Sabas.
16 - Sabacès.

۱۷ – در اصل: سباطها(؟).
۱۸ – در اصل: مسلمان را.

آمد، رستم سپهبد ایران نیز با شصت هزار سوار و ۳۶ فیل جنگی از مدائن بیرون آمد و در ساباط لشکرگاه ساخت. (حبیب السیر ج ۱ ص۴۷۷). در سال ۴۰ هـ.ق. هنگامی که حضرت امام حسن بعزم جنگ با معاویه از کوفه خارج شده بود چند روزی در ساباط مدائن اقامت کرد و خطبه‌ای ایراد فرمود که موجب طغیان سپاهیان گردید. (حبیب السیر ج ۱ ص۲۳ و ۲۴). و نیز رجوع به عقدالفرید ج۲ ص۱۴۱ و نزهة القلوب ص۳۳ و خاندان نوبختی ص۱۹۷ شود.

— امثال:

افرغ من حجام ساباط؛ بیکارتر از حجام ساباط؛ سخت عاطل و بیکار مانده. در ساباط حجامی بود که مردم را بنسیه حجامت میکرد و چون کسی به او رجوع نمیکرد مادرش را حجامت میکرد تا آنگاه که او را کشت. (یاقوت). حجام ساباط از شدت کساد کار، سپاهیان را بنسیه تا هنگام بازگشت آنان حجامت میکرد و او ایرانی بود و ساباط همان ساباط کسری است. (عقد الفرید ج۳ ص۱۳) (منتهی الارب). او یک بار کسری را در یکی از سفرهای او حجامت کرد. کسری او را غنی گردانید، و از آن پس حجامت هیچ کس نکرد. (منتهی الارب).

ساباط. (اِخ) شهرکی است به ماوراءالنهر از حدود سروشنه با کشت و برز و مردم بسیار. (حدود العالم ص۶۸). شهرکی معروف است در ماوراءالنهر در نزدیکی اشروسنه، در ۱۰ فرسنگی خجند و ۲۰ فرسنگی سمرقند. (سمعانی) (معجم البلدان یاقوت) (دمشقی). شهر ساباط تاکنون باقی است و بین زامین و بونجکث (آراتپهٔ امروز) کرسی ایالت اسروشنه سر راه فرغانه قرار دارد. مقدسی دربارهٔ آن گوید شهری آباد است، آب روان دارد و باغها و بوستانها آنرا در بر گرفته‌اند... شهر ساباط جزو ایالت اسروشنه بود. و این ایالت که بصورتهای اسروشنه و سروشنه و ستروشنه نیز نوشته شده در خاور سمرقند بین ولایات ساحل راست رود سغد و ولایات ساحل چپ سیحون واقع است و این دو رود داخل حدود ایالت اسروشنه نیستند. (لسترنج. سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمهٔ محمود عرفان ص۵۰۴ – ۵۰۵) (اصطخری ص۳۲۶ و ۳۲۷) (ابن حوقل ص۳۷۹ و ۳۸۰) (مقدسی ص۲۷۷ به نقل از لسترنج).

ساباط ابی‌نوح. [طِ اَ] (اِخ) موضعی است و عبدالله بن میمون القداح بنیادگذار شعبهٔ قرامطه از اسمعیلیه پس از آنکه عسکرمکرم را ترک گفت دو سرای بدانجا اختیار کرد و اکنون بجای یکی مسجدی بنا کرده‌اند و دیگری ویران است. (فهرست ابن النديم ص۲۶۴).

ساباط الخزف. [طُلْ خَ زَ] (اِخ) موضعی است ببغداد. محمدبن فضل الناقد از آنجاست. (منتهی الارب).

ساباطی. [طی ی] (ص نسبی) نسبت است به ساباط مدائن، ساباط کسری. (سمعانی) (یاقوت). ||نسبت است به ساباط اسروشنه. (سمعانی) (یاقوت).

ساباطی. [طی] (اِخ) احمدبن عبدالله بن مفضل حمیری ساباطی مکنی به ابوالعباس از محدثان و بساباط اسروشنه منسوب است. رجوع به انساب سمعانی و معجم البلدان یاقوت شود.

ساباطی. (اِخ) بکربن احمد فقیه ساباطی اسروشنی مکنی به ابوالحسن مقیم سمرقند و از محدثان است. رجوع به انساب سمعانی و معجم البلدان یاقوت شود.

ساباطی. (اِخ) عماربن موسی از ساباط مدائن است. و فرقهٔ عماریه بدو منسوبند. رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۶۰ و کشی ص ۱۶۴ و ۱۷۲ و نجاشی ص ۲۰۶ و مقالات اشعری ص ۲۸ شود.

ساباطی. [ ] (اِخ) در اصطلاح رجالی اسحاق‌بن عماربن موسی، و صباح‌بن موسی، و عماربن موسی، و عمروبن سعید، و قیس‌بن موسی، و محمدبن حکیم، و محمدبن عمرو بعضی دیگر. (ریحانة الادب ج ۲ ص۱۴۷).

ساباغان. (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد، که در ۲۵ هزارگزی شمال باختری مشهد، در کنار راه شهر طوس قرار دارد. زمین آن جلگه‌ای و هوای آن معتدل است و ۷۹ تن سکنه دارد که شغل آنان زراعت و مالداری است. از آب رودخانه مشروب میشود و محصول غلات و تریاک دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ساباغان. (اِخ) رجوع به صباغان شود.

ساباکی. (اِخ)[1] رودخانه‌ای است در ساحل شرقی افریقا در (کنیا) که در کنار مالیندی[2] باقیانوس هند میریزد. راه آهن مومباز[3] به بندر فلورانس[4] درجنوب، موازی با این رودخانه کشیده شده است.

سابان. (اِخ) پادشاهزاده سابان از سرداران دواخان بن براق (از امرای اولوس جغتای) است و با ل ۶۹۶ در حملهٔ دوا به کوسویه و فوشنج همراه او بوده است. و نیز از سرکردگان سپاه امیر نوروز بوده است. رجوع به تاریخنامهٔ هرات ص ۴۰۹ و ۴۲۳ شود.

سابان. (اِخ) (دیر...) در حلب واقع است و معنی آن دیر جماعت است. حمدان انباری گوید:

دیر عمان و دیرسابان

هجن غرامی و زدن اشجانی. (تاج العروس).

سابانسیه. [سی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (ابن‌الندیم).

سابانه. [نَ] (اِخ)[5] رودی است در امریکای مرکزی در تنگهٔ پاناما و جمهوری کلمبیا که از شمال به جنوب جریان دارد و بخلیج داریان میریزد. مد دریا در مصب این رودخانه تاسی‌هزارگز ببالا اثر میکند و در آن حال عرض رودخانه به چهار هزار گز میرسد.

سابتاژ. [بُ] (فرانسوی، اِ)[6] مأخوذ از فرانسه، ضایع کردن افزار و مصالح کار و غیره بعمد و خرابکاری کارگران و ضایع کردن موادی که به آنها سپرده شده یا مصنوعاتی که میسازند.

سابح. [بِ] (ع ص، اِ) شناور. شناگر. مرد شنا کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). آشناگر. آشناور. شناوبر. آبورز. آب‌باز. ج، سابحون، سُبّاح، سبحا:

آن سکون سابح اندر آشنا

به ز جهد اعجمی با دست و پا. (مثنوی).

||اسب، بدان جهت که در رفتار شنا میکند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اسب نیک رونده. اسب تندرو. (قطر المحیط).

سابح. [بِ] (اِخ) جد برکةبن علی‌بن سابح شروطی محدث است. رجوع به برکة شود.

سابحات. [بِ] (ع ص، اِ) ج سابحة. رجوع به سابحة شود. ||کشتیها. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||ارواح مؤمنان. (اقرب الموارد). ارواح مؤمنان که به آسانی بیرون کرده شوند. (منتهی الارب) (آنندراج). ارواح المؤمنین تخرج بسهولت. (تاج العروس). ||ستارگان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||فرشتگان که میان زمین و آسمان تسبیح کنند. (منتهی الارب) (آنندراج).

سابرآباد. [بُ] (اِخ) شهری است و ظاهراً مخفف سابور است که به آباد اضافه شده است. (معجم البلدان یاقوت). در مراصد الاطلاع چ تهران، «سابرباد» آمده است.

سابراآو. [اَ] (اِخ)[7] جزیره‌ای است در اقیانوس کبیر و در مشرق جزیرهٔ فلوره به طول پنجاه هزارگز و عرض بیست هزار گز که مرکز آن قصبهٔ آدناره است. و اکثر اهالی آن بتبلیغ پرتغالیها مذهب کاتولیک را پذیرفته‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

1 - Sabaki. 2 - Malindi.
3 - Mombaz.
4 - Port - Florence.
5 - Sabana. 6 - Sabolage.
7 - Sabrao.

سابرقان. [بُ] (معرب، اِ) معرب شابرقان و شابورقان (شاپورگان) نوعی آهن خیلی سخت است که بفارسی آن را شابورقان، و بعربی ذکر، یا، اسطام نامند. و این در مقابل آهن نرم است که بفارسی نرماهن (نرم آهن) و بعربی انثی نامند. رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۲۰ و شابورقان در همین لغت‌نامه شود.

سابرقانی. [بُ نی ی] (ص نسبی) نسبت است بـه سابرقان (شابرقان). رجوع به سابرقان شود.

سابرن. [بَ] (اِخ)[1] یکی از «منتر»ها طبق قول «بشن پران». رجوع به تحقیق ماللهند ابوریحان بیرونی ص۱۹۴ شود.

سابروج. [بَرْ رو] (اِخ) موضعی است بنواحی بغداد. (معجم البلدان). و در مراصد الاطلاع چ تهران نام نهری است در اعمال راه خراسان (!). (مراصد الاطلاع).

سابری. [بِ ری ی] (ع ص نسبی، اِ) بیاء نسبت نوعی از جامه‌های تُنُک و گرانمایه. (آنندراج). نوعی از جامه‌های تنک. (منتهی الارب). جامه‌ای است ابریشمی و تنک و باریک و گرانمایه. (شمس اللغات). جامه‌ای نازک و نیکو منسوب به سابور موضعی است از فارس. و این نسبت بر غیر قیاس است. جامه‌ای است باریک و جید. (شرح قاموس). سابریة. (الانساب سمعانی). جامهٔ تنک نیکو. ذوالرمه گوید:

فجاءت بنسج العنکبوت کانّه
علی عصویها سابری مشبرق.
(تاج العروس).

بمنزلة لایشتکی السل أهلها
و عیش کمثل السابری رقیق.
(تاج العروس) (اقرب الموارد).

– امثال:
عرض سابری؛ عرضه داشتن سابری. یعنی مختصر است و نیکو. این مثل راکسی گوید که چیزی باو عرضه دارند که مبالغه‌ای در آن نباشد. زیرا که سابری نیکوترین جامه‌هاست و هر کس بکمترین عرض آن، بدان میل و رغبت کند. (تاج العروس) (ترجمهٔ قاموس) (ترجمهٔ صحاح) (منتهی الارب). عرض سابری زیرا که آن ثوبی است که بأدنی بهای آن رغبت کرده میشود در آن. (شرح قاموس)[2].
||هر جامهٔ تُنُک و نیکو. (منتهی الارب) (قطر المحیط). و رجوع به صابوری در این لغت‌نامه شود. ||هر چیز نازک. (تاج العروس). ||زره باریک بافت استوار ساخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ترجمهٔ قاموس) (ترجمهٔ صحاح) (شرح قاموس). و این زره منسوب بشاپور ذوالاکتاف است. (تاج العروس). ||نوعی از بهترین خرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط). نوعی خرمای لطیف. گویند: اجود تمر الکوفه النرسیان والسابری. (ترجمهٔ قاموس) (ترجمهٔ صحاح) (اقرب الموارد) (شرح قاموس).

سابری. [بِ ری ی] (ص نسبی) منسوب است به نوعی از البسه که آن را سابریه نامند. (سمعانی).

سابری. [بِ ری ی] (اِخ) اسماعیل‌بن سمیع حنفی کوفی فروشندهٔ سابری مکنی به ابومحمد از مردم کوفه و از محدثان است. (سمعانی).

سابری. [بِ] (اِخ) خررج (؟) بن عثمان سعدی فروشندهٔ سابری مکنی به ابوالخطاب از محدثان است. (سمعانی).

سابری. [بِ] (اِخ) محمدبن عبدالعزیز عدوی قرشی صاحب السابری. معروف به صاعقه، از مردم بغداد از محدثان است. (سمعانی).

سابری. [بِ] (اِخ) محمدبن مغیرةبن نصر مکنی به ابوعلی. از محدثان است. (سمعانی).

سابری. [بِرْ ری] (اِخ) مدوس‌بن حبیب قیسی بیاع السابری بصری از محدثان است. (از سمعانی).

سابری. (اِخ) از امرای محلی هند در اواخر قرن پنجم بود که در جنگ با قوام الملک نظام‌الدین هبةالله ابونصر فارسی پیشکار و کدخدا و سپهسالار غزنویان در هند شکست خورد و به هنگام فرار در رودخانهٔ زاوه غرق گردید. مسعودسعد تفصیل این حادثه را در یک قصیدهٔ ۹۱ بیتی بمدح ابونصر فارسی بیان کرده است. مرحوم رشید یاسمی در مقدمهٔ دیوان مسعودسعد آرد: از ناحیهٔ دهگان شبی خبر بلاهور رسید که سابری نام با ده هزار سوار و پیاده بعزم جنگ پیش می‌آید. ابو نصر فارسی شخصاً بمقابلهٔ او رفت و بیک منزل از آب زاوه گذشت و در ناحیهٔ سیرا بدشمن رسید و چنان قرار داد که آب زاوه در برابر خصم و سپاه او در پس آنها باشد. سابری ناچار خود را به آب افکند ولی در آن غرقاب بهلاکت رسید. (مقدمهٔ دیوان مسعودسعد ص لج لد):

... تا گه آمد بانگ کوس سابری از سیرا
راست گوئی بود نالان بر تن او زار زار...
... سابری کان نصرت بو نصر دید از آسمان
سطوتی دیگر نهیب و لشکری دیگر شمار...
... تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
آمد و آورد فتح سابری پشت نثار...
مسعودسعد (دیوان ص۱۷۲ – ۱۷۴).

سابزج. [بِ زَ] (اِ) لغتی در سابیزج و سابیزک است بمعنی مردم گیاه. (دزی ج ۱ ص ۶۲۰) (شعوری ج ۲ ص۵۵). رجوع به سابیزج و سابیزک شود.

سابزک. [بِ زَ] (اِ) رجوع بـه سابیزج و سابیزک شود.

سابزوار. [زَ] (اِخ) سبزوار. نام شهر معروفی به خراسان و اسم صحیح‌تر آن سابزوار است. ولی مردم اختصاراً آن را سبزوار گویند. (معجم البلدان ج اول: بیهق) (الترنج، ترجمهٔ عرفان ص۴۱۷). رجوع به سبزوار در این لغت‌نامه شود.

سابس. [بُ] (اِخ) شهرکی است بعراق و آبادان و با نعمت بر مغرب دجله. (حدود العالم ص ۸۹). نهر سابس دهی است معروف قرب واسط بجانب غربی راه بغداد. (معجم البلدان). دهی است بواسط و نهر سابس مضاف است بسوی آن ده. (منتهی الارب). و نیز رجوع به اخبار الراضی بالله والمتقی لله از کتاب اوراق صولی ص ۲۱۴ شود.

سابستیه. [ ] (اِخ) قریهٔ کوچکی است در فلسطین بقرب نابلس. و در زمان قدیم شهر بزرگی بود و سامریه یاشمرون نام داشت. این شهر بسال ۹۲۵ ق. م. بنا گردیده و مدتی پایتخت قوم اسرائیل بود. (قاموس الاعلام ترکی).

سابط. [بِ] (اِخ) ابن ابی‌حمیضةبن عمروبن وهب قرشی جمحی، از صحابه است. (الاصابه) (قاموس الاعلام ترکی).

سابع. [بِ] (ع ص) هفتم. (غیاث) (آنندراج) (منتهی الارب). السابع من العدد بین السادس والثامن. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). ج، سَبَعَه و سابعون. ||هفت‌تو کننده. هفت‌لا کننده. سبع الحبل؛ جبله علی سبع قوی فهو سابع. (اقرب الموارد).

سابعاً. [بِ عَنْ] (ع ق) هفتم. هفتمین. بار هفتم.

سابعات. [بِ] (ع ص، اِ) ج سابعة. رجوع به سابعة شود.

سابعة. [بِ عَ] (ع ص، اِ) تأنیث سابع. رجوع به سابع شود. ||نزد منجمان عبارت است از شش یک عشر سادسه. (قطر المحیط). یک جزء از شصت جزء سادسة. و سابعة تقسیم شده است به شصت ثامنة. ج، سوابع.

سابغ. [بِ] (ع ص) دراز از هر چیز. (منتهی الارب). طویل. آنچه بزمین میرسد، دراز شده بسوی زمین. (شرح قاموس). دراز مانند جامه

---

۱ - در سانسکریت Sâvarni (فهرست ماللهند).

۲ - در تاج العروس آمده: عرض سابری، ای رقیق لیس بمحقق بقوله من یعرض علیه الشیء عرضاًلم یبالغ فیه. و در منتهی الارب نیز عین همین جمله آمده است و بنابراین مترجم قاموس در ترجمهٔ «عرض» دچار اشتباه شده است.

و موی و زره و مانند آن. (تاج العروس). ذنب سابغ؛ دم تمام و دراز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (ترجمهٔ صحاح). ||تمام از هر چیز. (منتهی الارب). کامل و وافی. (ترجمهٔ صحاح) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). جامع. شامل. ||فراخ. (دهار). فراخ و تمام‌شده از نعمت و معاش. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). معاش و نعمت و پول فراوان. (ترجمهٔ قاموس) (تاج العروس). ||رسنده. واصل. سبغ فلان الی بلده؛ مال الیه و وصله فهو سابغ. (اقرب الموارد) (ترجمهٔ قاموس). و این معنی مجازی است. (تاج العروس). ||(اِ) دامن خود: دنباله‌ای است بافته متصل به خود که‌گردن و گوش را بپوشاند و آن را به فارسی زره خود گویند. بیضة لها سابغ؛ خود دامن‌دار. (منتهی الارب). ||(ص) دارندهٔ ذکر دراز. (ترجمهٔ صحاح). فحل سابغ؛ نری است درازذ کر و قضیب. (شرح قاموس) (منتهی الارب). طویل الجردان. (قطر المحیط) (ترجمهٔ قاموس) (ترجمهٔ صحاح) (تاج العروس).

سابغات. [بِ] (ع ص، اِ) جِ سابغة. رجوع به سابغة شود.

سابغة. [بِ غَ] (ع ص) تأنیث سابغ. رجوع به سابغ شود. ||زره فراخ. (صحاح) (منتهی الارب) (ترجمهٔ صحاح). زره تمام. (ترجمان القرآن):

و سابغة تغشی البنان کانها
أضاة بضحضاح من الماء ظاهر.

(تاج العروس).

||مطرة سابغة؛ باران دراز و ممتد. (تاج العروس) (منتهی الارب) (شرح قاموس). ||لثة سابغة؛ بن دندان زشت. (منتهی الارب) (قطر المحیط). و این معنی مجازی است. (تاج العروس). گوشت بن دندانی است زشت. (شرح قاموس).

سابق. [بِ] (ع ص) پیش. پیشین. پیشینه. قبل. قبلی. گذشته. درگذشته. اوّل. مقدّم. جلو. ضدّ لاحق. ج، سابقون، سابقین، سُبّاق: همی گوید بوالفضل... هر چند این فصل از تاریخ مسبوق است بر آنچه بگذشت در ذکر لیکن در رتبه سابق است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۹). هر روز او را شأنی است غیر شأن سابق ولاحق. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۰).

همی گوئی که بر معلول خود علت بود سابق
چنان چون بر عدد واحد، و یا بر کل خود اجزا.

ناصرخسرو.

شتربه گفت موجب نومیدی چیست، گفت [دمنه] آنچه در سابق تقدیر رفته است. (کلیله و دمنه). ||نزد محدثان: یکی از دو نفر راویان مشترک در روایت از شیخی که مرگ او را قبل از راوی دیگر اتفاق افتاده و فاصلهٔ بین درگذشتن آن دو مدتی دور بوده و در فاصلهٔ مرگ آن دو امری بعید حاصل شده باشد و راوی دیگری راکه مرگ او بعد از مرگ راوی اولی بوده لاحق نامند. و فائدهٔ این امر اعتبار ایمن بودن از احتمال سقوط چیزی در اسناد راوی متأخر و تفقه طالب حدیث در معرفت عالی و نازل احادیث است. کذا فی شرح النخبة و شرحه. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||پیشرو. (دهار). پیش شونده. پیش رونده. پیشی‌گیرنده. پیشی جوینده. پیشی کننده. پیشدست. پیش افتاده. پیشدستی کننده. سبقت دارنده. سبقت گیرنده. بر دیگری پیشی گیرنده و از او درگذرنده. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). قوله تعالی: فمنهم ظالم لنفسه و منهم سابق بالخیرات. (قرآن ۲۹/۳۵). سابق بالخیرات؛ پیشی‌گیرندهٔ نیکیها. (ابوالفتوح ج۸ ص۲۴۵). چون یک چندی بگذشت و طایفه‌ای از امثال خود را در مال و جاه بر خویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت. (کلیله و دمنه). مبارزان میدان فصاحت را در وصف او مجال عبارت تنگ و سابقان عرصهٔ معرفت را در تعریف او پای اشارت لنگ. (المعتمد فی المعتقد توران پشتی). ||غلبه کننده. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||آن اسب که در پیش همی آید در مسابقت. (قطر المحیط) (اقرب الموارد) (شرح قاموس). اسب اوّل. اسب پیش بر. رجوع به مجلی شود. ||سبق‌دهندهٔ کودکان. (غیاث)[1]. ||به اصطلاح باطنیه، نام عقل. (بیان الادیان): همچنانک وحدت ایزد را نظیر نیست در علتها، معلول اول را نظیر نیست در معلولات. پس معرفت سابق را نظیر نیست در معرفتها. (کشف المحجوب ابویعقوب سجستانی ص۱۷). و الانسان اشرف الحیوانات اختص بامر مفارق و هی النفس الناطقة... کما اشار الیه التنزیل «فالسابقات سبقاً»[2] وهی العقول. (رسالة فی اعتقاد الحکماء شهاب‌الدین سهروردی). ||نفس سابق؛ و آن نفس مطمئنه است. (مرصادالعباد).

سابق. [بِ] (اِخ) صحابی است. محضر رسول اکرم (ص) را دریافت و بعد از رحلت آن حضرت در حمص ساکن گردید. (قاموس الاعلام ترکی).

سابق. [بِ] (اِخ) شوهر خواهر اتابک مظفرالدین زنگی‌بن مودود (۵۵۷ - ۵۷۱) از اتابکان سلغری فارس است. و رباط سابقی بیضا منسوب بدوست. در سال ۵۵۷ هنگامی که سنقر نخستین فرمانروای سلغری در گذشت برادرش زنگی که منصب ولایت عهد داشت در شیراز نبود. سابق باتفاق الب ارسلان نامی از سلغریان در ملک طمع کرد و میان ایشان و زنگی کار بمحاربه انجامید. نسیم نصرت بر پرچم علم زنگی وزید و آن هر دو خام طمع را گرفت و بقتل رسانید. رجوع به حبیب‌السیر چ کتابفروشی خیام ج۲ ص۵۶۰ شود. مؤلف المضاف الی بدایع الازمان آرد: او را سابق خستکین (؟) میگفتند. وقتی منهزم از پیش اتابک زنگی بکرمان افتاد و بخدمت ملک طغرل شاه رسید بر امید اغاثت و انجاد، و ملک طغرل نه مرد پرخاش و انجاش و ایقاظ فتنهٔ خفته بود، التفاتی بحال او ننمود. پس از کرمان عنان عزیمت بر صوب خوزستان تافت و با شمله پیوست شمله نیز وی را هلاک کرد و ثقلی بزرگ از دل اتابک زنگی برگرفت. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۰). و نیز رجوع به نظام التواریخ قاضی ناصرالدین بیضاوی شود.

سابق. [بِ] (اِخ) از غلامان و یاران ابراهیم امام عباسی بود. رجوع به الوزراء و الکتاب جهشیاری ص ۵۷ شود.

سابق. [بِ] (اِخ) ابن جعبر. نبیرهٔ جعبر که درقلعهٔ شهر رقه بقطع طریق مشغول بود و ملکشاه سلجوقی او را منکوب کرد. رجوع به نزهةالقلوب ص۱۰۴ شود.

سابق. [بِ] (اِخ) ابن عبدالله. وی از امام ابوحنیفه روایت دارد. (الاصابة) (منتهی الارب) (شرح قاموس). ابن عبدالله برقی معروف به بربری است. (تاج العروس).

سابق. [بِ] (اِخ) ابن محمود (رشیدالدوله) ابن نصربن صالح‌بن مرداس مکنی به ابوالفضائل هفتمین و آخرین تن از سلسلهٔ امرای آل مرداس حکام حلب[3] است. سابق یاشبیب بسال ۴۶۸ بعد از آنکه ترکان برادرش جلال الدوله ابوالمظفر نصربن محمد را کشتند بحکمرانی حلب رسید و بامر او مسجد جامع آن شهر بنا گردید. سابق بهره‌ای از قدرت و حسن تدبیر نداشت و با ترکان

---

۱ - به این معنی این دو بیت از بوستان را شاهد آورده‌اند:

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتّابش آن روز سابق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد.

(بوستان چ ملاعباسعلی تهرانی ۱۲۵۹ تهران و بوستان بضمیمهٔ شرح و فرهنگ سعی کربلائی محمد رضای تهرانی). ولی در بوستان چ فروغی ص۱۶۱ و نیز در کلیات چ ۱۳۰۴ هـ . ق. تهران سائق ضبط شده و اصح همان است.

۲ - قرآن ۴/۷۹.

۳ - رجوع به مقالهٔ سور H.Sauvaire تحت عنوان یکی از مسکوکات صالح‌بن مرداس حلبی.A dinar of Salih ebn Merdas of Aleppo در مجلهٔ سکه‌شناسی Numismatic Chronicle سال ۱۸۷۳م. شود. (طبقات سلاطین اسلام).

بمسالمت رفتار کرد، تا دیگ طمع سلاجقه و دیگران بجوش آمد و بسال ۴۷۲ شرف الدوله مسلم عقیلی بر حلب مستولی گردید و سابق ابتدا در قلعهٔ حلب محصور و سپس تسلیم گردید و با تسلیم او دولت خاندانش انقراض یافت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۳ و طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۳ - ۱۰۴ و معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۵۱ و ج ۲ ص ۲۰۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۴ و آل مرداس و ابوالفضائل سابق در همین لغت‌نامه شود.

سابق. [بِ] (اِخ) احمدبن محمدبن علی‌بن عبدالقادر عراقی حدادی دمشقی شافعی معروف به سابق، ادیبی است فاضل و شاعری ماهر، و مؤلف کتاب «مختصر الاتقان» است که کتاب اتقان سیوطی را تلخیص کرده و اشعار نغز بسیاری هم گفته و در سال ۱۱۶۱ هـ.ق. درگذشته، و در قبرستان باب الصغیر مدفون است. (از ریحانة‌الادب ج ۲ ص ۱۴۷).

سابق. [بِ] (اِخ) (... البربری) از شاعران معاصر عمربن عبدالعزیز خلیفهٔ اموی بود. اشعار او متضمن مواعظ و حکم است. او راست:

و للموت تغذوا لوالدات سخالها
کمالخراب الدهر تبنی المساکن.

رجوع به البیان والتبیین چ ۱۳۵۱ هـ.ق. قاهره ج ۱ ص ۱۷۷ و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۱۴۲ و ۱۴۵ و عقدالفرید چ ۱۳۵۹ هـ.ق. قاهره ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

سابق. [بِ] (اِخ) (... البلوی) شاعری است عرب، این بیت او راست:

و داهن اذا ما خفت یوماً مسلطاً
علیک، و لن یحتال من لایداهن.

رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص ۱۶۲ شود.

سابق. [بِ] (اِخ) (... برلاس) از امرای تیموریان است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۶۲ شود.

سابق. [بِ] (اِخ) (ملاعلی فغفی...)[1] از شاعران ایران و اصل او از مازندران است. در دورهٔ اورنگ زیب عالمگیر (۱۰۶۸ - ۱۱۱۹ هـ.ق.) از پادشاهان تیموری دهلی به هند رفت و در سلک ملازمان آن پادشاه درآمد. یک مثنوی شامل غزوات اورنگ زیب بنظم در آورده است. او راست:

دیده هر سو فکنم از تو نشان می‌بینم
نیست بیهوده درین بادیه حیرانی ما.
ما ز بیداد تو هر دست که بر سر زده‌ایم
حلقه‌ای بهر تماشای تو بر در زده‌ایم.

(صبح گلشن).

سابق. [بِ] (اِخ) مؤلف قاموس الاعلام از تذکرهٔ «تراجم احوال شرقیون» ویلیام بیل نقل میکند: میرزا یوسف بیک متخلص به سابق شاعری درویش سیرت بود و بسال ۱۰۹۸ هـ.ق. درگذشت، برادر او از صاحب منصبان در بار اورنگ زیب عالمگیر بود. (قاموس الاعلام ترکی).

سابقاً. [بِ قَنْ] (ع ق) از پیش. از این پیش. پیش از این. در ایام پیش. در زمان پیش. پیش از آن. پیش از وقت. در پیش. پیشتر. در سابق. در زمان سابق. سابق بر این. سابق بر آن. قبلاً. قبل از این. قبل از آن. قدیماً. در قدیم. فی ماتقدم. در گذشته. در زمان گذشته. سالفاً. فی مامضی. فی ماسبق. رجوع به سابق شود.

سابقات. [بِ] (ع ص، اِ) جِ سابقة. رجوع به سابقه شود. ||فرشتگانی که پیشی بردند بر دیوان در سماعت وحی. (منتهی الارب) (آنندراج). قوله تعالی: و السابقات سبقاً (قرآن ۴/۷۹). یعنی فرشتگانند که پیشی میگیرند پریان را بگوش داشتن به وحی. (شرح قاموس) (ترجمهٔ قاموس). فرشتگان که پیشی گرفتند بر شیاطین در وحی به پیغمبران. (تاج العروس). فرشتگان که پیشی گرفتند بر پریان در استماع وحی. (تهذیب از تاج العروس). مقاتل گفت فرشتگانند که جانهای مؤمنان بهشت می‌برند. عطا گفت اهل آسمانند که مسابقت میکنند. بر یکدیگر سبق میبرند. (تفسیر ابوالفتوح چ ۳ ج ۱۰ ص ۲۱۷). ||و گفته‌اند ارواح مؤمنین که بسهولت از بدن خارج میشوند. (تاج العروس). عبدالله مسعود گفت جانهای مؤمنان است که سابق میشوند بهشت. (ابوالفتوح). ||و گفته‌اند سابقات ستارگان است. (تاج العروس). قتاده گفت ستارگانند که بهری از بهری سبق میبرند در رفتن. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱۰ ص ۲۱۷). ||فالسابقات سبقاً، و هی العقول. (رسالة فی اعتقاد الحکماء شهاب الدین سهروردی).

سابق‌الانعام. [بِ قُلْ اِ] (ع ص مرکب) منعم قدیم. ولینعمت دیرین. آنکه از پیش انعام میکرده است:

چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد.

سعدی (گلستان).

سابق‌الایام. [بِ قُلْ اَیْ یا] (ع اِ مرکب) روزگار گذشته. گذشته. پیش. پیشی. در سابق: ثبات بر عهد و میثاقی که با سلطان داشت در سابق‌الایام فرامی‌نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ تهران ص ۳۳۱).

سابق‌البیان. [بِ قُلْ بَ] (ع ص مرکب) در پیش گفته شده. سابق‌الذکر. مذکور. مزبور.

سابق‌الحاج. [بِ قُلْ حاجج / حاج] (ع اِ مرکب) پیشرو حجاج، پیشاهنگ قافلهٔ حجاج. آنکه پیشاپیش کاروان حجاج بشهر آید و خبر فرارسیدن آنان باز دهد: چون سابق‌الحاج دررسید و خبر داد که قافله آمد من تا به فرات استقبال کردم. (اسرار التوحید ص ۲۹۹).

سابق‌الحاج. [بِ قُلْ حاج ج / حاج] (اِخ) سعیدبن بیان همدانی مکنی با بو حنیفه و ملقب به سابق الحاج یا سائق الحاج از ثقات محدثان امامیه و از روات حضرت صادق (ع) بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۷ و ج ۵ ص ۴۸ شود.

سابق‌الدوله. [بِ قُدْ دَ لَ] (اِخ) (امیر... رستم) حاکم گوشواره (یا گلپایگان) در اوائل قرن هفتم بود. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۵ بخش انگلیسی شود.

سابق‌الدین. [بِ قُدْ دی] (اِخ) (خواجه...) وزیر الوند میرزا از امرای آق قویونلو در آذربایجان بود. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۴۵ شود.

سابق‌الدین. [بِ قُدْ دی] (اِخ) در روزگار علاءالدین کیقباد بن فرامرز بن کیکاوس از سلجوقیان روم کوتوال قلعهٔ لولوه از شهرهای آسیای صغیر بود. وقتی عصیان کرد مجیر الدین امیر شاه از نواب معتبر خود یکی را با پسر طفل خویش بدان قلعه (لولوه) فرستاد تا بعوض سابق‌الدین آنجا موقوف دارند و سابق الدین بدان سبب اعتماد کند و بیاید. سابق الدین مطاوعت نمود و بخدمت آمد و استمالت یافت و چون عودت نمود آن نائب را با آن پسر طفل به اعزاز با تحف بزرگانه گسیل کرد. (مسامرة الاخبار ص ۲۵۴).

سابق‌الدین. [بِ قُدْ دی] (اِخ) (امیر... رشید) از امرای سلطان ابوالفتح غیاث الدین مسعودبن محمد (۵۲۷ - ۵۴۷) از سلجوقیان عراق بوده و در عصیان پر نقش بازدار بیاری آن سلطان شتافت. (اخبار الدولة السلجوقیه ص ۱۰۷).

سابق‌الدین. [بِ قُدْ دی] (اِخ) (... زواره‌ای) از رجال دولت سلجوقیان کرمان بود که بسال ۵۶۸ در بردسیر بر دست ترکان بقتل رسید. رجوع به بدایع الازمان ص ۸۶ شود.

سابق‌الدین. [بِ قُدْ دی] (اِخ)[2] (امیر سپهسالار ... علی سهل) از ارکان دولت سلجوقیان کرمان (آل قارود) و در اواخر قرن ششم کوتوال قلعهٔ بم و مردی داهی و شجاع و کاردان و مدبر و از برکشیدگان بهرام شاه بن طغرل شاه (۵۶۵ - ۵۷۰ هـ.ق.) بود. بعد از مرگ بهرام شاه در فتور کار آل قارود و رقابت

---

۱ - قاموس الاعلام، ملاعلی تقی.

۲ - در نسخهٔ چاپی عقدالعلی (شایق‌الدین) ضبط شده است. (ص ۳۹ از آن کتاب).

بین ارسلان شاه ثانی و توران شاهٔ پسران طغرل و محمد شاه ثانی پسر بهرام شاه و دست اندازی ترکان غز به کرمان با کمال قدرت و به استقلال در بم حکومت میکرد و بسال ۵۸۲ هنگام استیلای ملک دینار غز بر کرمان بم را تسلیم او کرد. مؤلف بدایع الازمان آرد: سابق‌الدین علی سهل از دیه محمدآباد بود. از رستاق ترشیز از جملهٔ شاگردان احمد خربنده که صعلوک و عیّار خراسان بوده است، و علی سهل سرهنگی بود مستجمع آلات در آن پیشه و از عداد شیران آن بیشه و در خراسان بخدمت درگاه کریم الشرق موسوم بود و او را در عهد ملک طغرل (۵۵۱ – ۵۶۳) چند نوبت به نامه به کرمان فرستادند و در عهد ملک بهرامشاه در خدمت کریم‌الشرق به بم آمد. و در خدمت پادشاه و بزرگان دولت هر روز ورقی از اوراق حسن اخلاق باز و دلها را به اظهار فنون مردی و مردمی صید می‌کرد. تا از دهلیز خمول و خفا بیرون آمد و پای در سرای وجاهت و نباهت نهاد و چند سرهنگ بر وی گرد آمد. چون اتابک محمد از ملک ارسلان گشته بجانب بم آمد و بهرامشاه را برداشته به بردسیر می‌برد بهرامشاه چند سرهنگ دیگر مضاف مردان علی سهل گردانید و حصار و قلعهٔ بم به وی سپرد. و او درین کوتوالی و پیشوائی طریقتی از مروت نهاد و شیوه‌ای از ایالت بر دست گرفت...که اولاد ملک طغرل شاه در جنب او گم‌شدند... و خاص و عام مهرهٔ مهر او برگردن جان بستند پس هر روز رشتهٔ بأسش قوت میگرفت... و تا بهرام شاه زنده بود اظهار عبودیت میکرد و بر سمت طاعت میرفت... (بدایع الازمان ص ۶۳). بعد از مرگ بهرامشاه، اتابک محمد، محمدشاه‌بن بهرامشاه را که در سن هفت سالگی بود بجای پدر نشاند و روزی چند در بردسیر بود اندیشه کرد که سابق علی سهل پروردهٔ ملک بهرام شاه است و در قلعهٔ بم بحکم اختیار او کوتوال، و چند سرهنگ دارد. اگر این ملک را رمقی و این کار را رونقی خواهد بود و جز بمعونت او نباشد. محمد شاه را بر داشت و با جمعی از غلامان و حشم روی بجانب بم نهاد علی سهل، اول روزه، رسم ترحیب و تقرب و شرط خدمتگاری بجای آورد و نزول و علوفات ترتیب کرد و اتابک و محمد شاه را در ربض فرود آورد و در شهرستان برد اتابک بدانست که این مخایل مخالفت است. بعد از دو سه روز اتابک پیش سابق الدین علی کس فرستاد که تو مردی باشی بحسن سیرت موصوف و بفرزانگی و جوانمردی معروف و میدانی که ملک بهرامشاه بر تو حق نعمت و تربیت دارد. امروز آن پادشاه بجوار حق پیوست و البته ترا از آن اختیار کرد که دانست با فرزند او غدری نکنی و حقوق احسان او رعایت کنی... لایق به وفاداری و انسب به حق‌گزاری توآن باشد که او را در شهر بم بر تخت نشانی، و من و تو کمر بندگی ببندیم چون لشکر پراکنده ببینند که این نسق التیام مطرد است همه روی باز این جانب نهند... سابق‌الدین جواب فرستاد... ولایت پادشاه راست و حکم مملکت اتابک را. و مرا با کوتوالی کار. و اینک در موقف طاعت ایستاده‌ام. ولی این کاری معظم است و مشکلی مبهم، و گره آن جز بناخن تفکر نتوان گشاد یکی مهلت میخواهم تا قرعهٔ اندیشه بگردانم و سر رشتهٔ این کار را باز دست کنم و خبر باز دهم... پس سابق الدین علی سرمهٔ سهر در بصر بصیرت کشید و در شش جهت آفرینش نظرکرد. ملک ارسلان را با لشکر یزد و کرمان دید روی بدارلملک بردسیر نهاده و ایبک دراز و غلامان جیرفت را دید چشم طمع گشاده و دهان حرص باز کرده، و ملک تورانشاه را دید در عراق. دانست که چون ملک ارسلان بردسیر را مسلم کرد او را جز قصد اتابک محمد مهمی دامن همت نگیرد. سیوم آنکه خصم ملک زیر جناق ترشیح دارد و می‌پرورد و چون بازبینی خصومت همه عالم بر در خانهٔ من آید رأی آن است که هجو می‌کنم و ملک محمدشاه را و اتابک را در قبض آورم تا هر پادشاه که نشیند مرا وسیلتی بود و چهرهٔ جاه و منصب مرا وقایتی، و فرمود تا دروازه‌های ربض شهر فرو بستند و خود و سرهنگی که داشت بامدادی بر سر ملک و اتابک و حواشی افتادند. و اتفاق نیک را، بر عزم رکوب اسبان در زیر زین بودند اتابک بر نشست و ملک را در پیش اسب خودگرفت و چند مرد جلد که در خدمت اتابک بودند دروازه را بشکستند و اتابک و ملک بیرون افتادند. (بدایع الازمان ص۶۴ و ۶۱). در سنهٔ ثلاث و سبعین و خمسمائه خراجی (موافق سنهٔ ۵۸۰ هـ . ق.) در بردسیر قحطی تنگ فرا کرد و آب بینوائی بلب رسید وزیر قوام الدین زرندی و ترکان متفق شدند و تقریر کرد (در حضرت محمدشاه) که روزی چند بجانب بم باید شد بمهمانی سابق علی، که سابق‌علی اگرچه بولایت بم متولی است آخر چون پادشاه وقت و صاحب حق ولایت به وی رسد مراسم خدمت فرونگذارد... برین تقریر عزم بم کردند و چون رسیدند سابق علی بشاشت کریمانه نمود و در موکب عبودیت بایستاد... چون روزی چند در ریاض آن نعمت چریدند... رواج کار سابق و گرمی بازار دولت او دیدند: شهری ساکن و رعیتی و ایمن و حضرتی بر خواجگان معتبر و حشمی در طاعت یکسر و بازاری بانواع نعم آراسته و خطه‌ای پر مال و خواسته... عرق حسد در آن طایفهٔ بدکردار در کار آمد، و با هم گفتند، چرا باید که دارالملک بردسیر که مرکز سریر سلطنت است بدان صفت بصنوف قحط و بلا ممتلی باشد و بم که ربوهٔ دزدی و دزدیدهٔ سرهنگی باشد، برین نسق بفنون خصب و نعمت منحلی کنگاج کردند و اتفاق نمود که سابق را در قبض آرند و هلاک کنند و ولایت فرو گیرند و سابق علی هر بامداد بخدمت ملک می‌پیوست و در موکب او بصحرا می‌شد و این معنی بخاطر او نمیگذشت و ترکان این مواضعت بسمع پادشاه رسانیدند و تقریر کردندکه صلاح حال و فراغ بال تو بدین دست بازی متعلق است و ولایتی معمور باز دست افتد و بدین حرکت غز مالیده شود و در دایرهٔ طاعت آید و ملک از سر کودکی وبی‌برگی اگر این صنعت با پدر او میکردند راضی بود. گفت فردا چون بخدمت آید و بصحرا رویم کار را باشید. سابق بامداد، علی الصباح، بر قاعده بخدمت ملک پیوست و روی بصحرا نهاد محمد علمدار که معمور ایادی سابق سابق بود، بر خلاف معتاد باسابق گفت که امروز بصحرا چه کار داری؟ خدمت ملک کردی و حکم بندگی بجای آوردی باز باید گشت. سابق بکمال کیاستی که داشت نقش تدبیر و صورت تقریر ایشان تصویر کرد و با ترکان گفت‌مرکوبم خوش نمیرود، فرستادم تا خنگ راهوار بیاورند. امیران و ترکان بروند که من بر اثر می‌آیم و باز گردید و با قلعه شد. چون سابق فوت شد، پسرش را نصرت الدین حبش، و ربیب او را شمس‌الدین طهماسب، گرفتند. وکاری مهیا و نعمتی مهنا و هوای ضیافتی سازگار و آب لطافتی خوشگوار در سر این مکر شنیع و غدر فظیع کردند و سرهنگان غلبه نمودند و ملک و ترکان بتک، پای خود را از آن ورطه بیرون افکندند... چون روزی چند بر آمد نصرت و طهماسب را باز دادند. (بدایع الازمان ص ۱۰۰ و ۱۰۲). سابق بمنظور انتقام جوئی از محمدشاه، شاهزادهٔ نابینائی از سلجوقیان را بنام مبارکشاه ازگواشیر به بم برد و دختر خود بدو داد و او را به پادشاهی برداشت ولی مبارکشاه که‌کودکی جبان بود دوبار گریخت و بناچار سابق او را کنار گذاشت. رجوع به بدایع الازمان ص ۱۰۴ و ۱۰۲ و تاریخ ابن شهاب شود. [مدتی بعد] سابق علی چون محمدشاه را دید، بر در هر نااهلی ایستاده و دست سؤال پیش هر دونی دراز کرده و بیحاصل باز در او آمده او را رعایت حقوق نعمت پدر او، سلسلهٔ رفت بجنبانید و التفات خاطر باحوال سابق نکرد. و این نوبت در مراسم خدمت و لوازم

طاعت بیفزود و دختر خویش را در حکیم او کرد و شش ماهی بر فراش راحت بیاسود. پس چون وجود او در بم سبب خرابی ولایت و استیصال سابق خواست شد او را و دختر خود را در خدمت او بجانب سیستان گسیل فرمود... (بدایع الازمان ص ۱۰۹ و ۱۰۸). و نیز رجوع به عقدالعلی ص ۳۹ و سمط العلی ص ۱۸ و تاریخ آل سلجوق محمدبن ابراهیم و تاریخ ابن شهاب و بدایع الازمان نیمهٔ آخر کتاب شود.

سابق‌الذکر. [بِ قُ ذْ ذِ] (ع ص مرکب) پیش گفته. در بالا گفته شده. مذکور. مزبور. نامبرده. مسطور. مشارالیه. سالف الذکر. مارالذکر.

سابق‌العلم. [بِ قُلْ عِ] (ع اِ مرکب) در اصطلاح طب پیش‌بینی و تشخیصی است که طبیب با ملاحظهٔ احوال بیمار دربارهٔ بهبود یا وخامت حال او در آینده میکند. (بحر الجواهر). و رجوع به تقدمة المعرفة شود.

سابق‌العلة. [بِ قُلْ عِلْ لَ] (ع اِ مرکب)[1] تقدمة المعرفة. (بحر الجواهر). رجوع به سابق العلم و تقدمة المعرفه شود.

سابق کرم. [بِ قِ کَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دارندهٔ سابقهٔ کرم. پیشی‌گیرنده در کرم:

هزاز تندی و سختی بکن که سهل بود

جفای مثل تو بر دل، که سابق کرمی.

سعدی (طیبات).

سابق محله. [بِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان هزار جریب بخش چهار دانگهٔ شهرستان ساری واقع در ۸۴ هزارگزی شمال خاوری کیاسر. کوهستانی و سردسیر و آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات و ارزن است. و ۱۷۵ تن سکنه دارد که مردان آن بزراعت و صنایع دستی و زنان آن به شال و کرباس‌بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سابقون. [بِ] (ع ص، اِ) جِ سابق، در حالت رفعی. رجوع به سابق شود.

سابقة. [بِ قَ] (ع ص، اِ) تأنیث سابق. ج، سوابق و سابقات. رجوع به سابق شود. ||(مص) پیشدستی. (دهار). پیشی. گویند: له سابقة فی هذا الامر اذا سبق الناس الیه. یعنی او را سبقت و پیشی است بر مردم در آن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (شرح قاموس) (ترجمهٔ صحاح) (اقرب الموارد). قدم. (مهذب الاسماء). تقدم، عمل کردن در کاری مقدم بر دیگران. (ترجمهٔ قاموس). قدمت. پیشینه. او را در این کار سابقه است. پیش از همه کس است در این کار. ||(اِ) حقوق گذشته. (زمخشری). حق پیشینه. (بهارعجم) (آنندراج):

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد

ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم.

سعدی (طیبات).

با لفظ بودن و دادن مستعمل است. (بهار عجم) (آنندراج):

بسکه دود چرخ بافکندگی

تاش دهی سابقهٔ بندگی

میرخسرو (از بهار عجم) (آنندراج).

||پیشینه. (فرهنگستان). اعمال گذشته. کارنامهٔ گذشته:

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد.

حافظ.

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید

گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو. حافظ.

||امری که از پیشتر وسیلهٔ سر انجام کاری باشد. (غیاث). سیره، سنت. ||معرفت و شناختگی زمانهٔ سابق. (غیاث). ||در ترکیبات ذیل بصورت مزید مقدم (پیشاوند) آید.

— سابقهٔ آشنائی؛ از دیرباز با هم آشنا بودن از پیش آشنا بودن. آشنائی قبلی داشتن. سابقهٔ معرفت.

— سابقهٔ خدمت؛ خدمت دیرینه داشتن.

— سابقهٔ دوستی؛ از پیش با هم دوست بودن. سابقهٔ محبت. دوستی قبلی داشتن.

— سابقهٔ عنایت؛ دربارهٔ کسی از دیرباز عنایت داشتن. عنایت دیرین. عنایت قدیم: یا رب بنظر رحمت، آفت رسیدگان آخر زمان را دریاب و بسابقهٔ عنایات کار ایشان بساز. (المعتمد فی المعتقد توران پشتی).

— سابقهٔ لطف؛ دربارهٔ کسی از دیر باز لطف داشتن. لطف دیرینه. مرحمت قدیم:

بخشندگی و سابقهٔ لطف و رحمتش

ما را بحسن عاقبت امّیدوار کرد. سعدی.

— سابقهٔ محبت؛ سابقهٔ دوستی. از پیش با هم دوست بودن. دوستی قبلی داشتن.

— سابقهٔ معرفت؛ از پیش با هم آشنابودن. آشنائی قبلی داشتن. سابقهٔ آشنائی. شناختگی قبلی: نزدیک صاحبدیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان بود و صورت حالش بیان کردم. (گلستان). یکی از رؤساء حلب که سابقهٔ معرفتی در میان ما بود گذر کرد. (گلستان). بسابقهٔ معرفتی که میان ما و او بود آستینش بگرفتم. (گلستان).

||مقدر. تقدیر ازلی. آنچه قلم در ازل نوشته است: آنچه در ارادهٔ ازلی خدای تعالی گذشته است. عبارت است از عنایت ازلیهٔ الهیه‌ای که این آیت مبارکه اشارت از آن است: و بشّر الذین آمنوا ان لهم قدم صدق عند ربهم. (قرآن ۱۰/۲). کذا فی الاصطلاحات الصوفیه. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به سابقه شود. ||اسباب سابقه، در اصطلاح طب، علل و عوامل و موجباتی قبلی و مقدماتی بیماری. و عوارض بعدی را اسباب واصله نامند. در ذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده: هرگاه از سببهائی که زندرون تن باشد یکی حاصل گردد بمیانجی آن سببی دوم و حالی نو پدید آید. اما سببهاء نخستین را اسباب سابقه گویند و دومین را اسباب واصله گویند. مثال اسباب سابقه، امتلاست و مثال اسباب واصله آنکه بسبب امتلاء رگها پر شود و سده تولد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سابقهٔ خدمت. [بِ قَ / قِ یِ خِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مدت خدمت گذشتهٔ خدمتگزاران و مأموران دولت: فلان ده سال سابقهٔ خدمت دارد.

سابقه‌دار. [بِ قَ / قِ] (نف مرکب) دارای پیشینه. دارای سابقهٔ نیک یابد. با سابقه. آنکه بواسطهٔ ممارست بسیار در شغلی یا کاری در کار خود مهارتی یافته است.

سابقه‌داری. [بِ قَ / قِ] (حامص مرکب) عمل سابقه‌دار. رجوع به سابقه‌دار شود.

سابقه‌سالار. [بِ قَ / قِ] (اِ مرکب) سرلشکر. (شرفنامهٔ منیری) (برهان قاطع) (آنندراج) (شمس اللغات). پیشرو لشکر بزرگ کاروان نظامی. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف). مقدمه و امیر کاروان و پیشرو قافله. (شمس اللغات). امیر کاروان. (شرفنامهٔ منیری). قافله‌باشی. (برهان قاطع) (آنندراج). سردار. (غیاث اللغات). کاروان‌سالار. قافله‌سالار. ||سرآغاز. اول الاولین. (گنجینهٔ گنجوی):

سابقه‌سالار جهان قدم

مرسله‌پیوند گلوی قلم.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۲).

سابقه‌سالار. [بِ قَ / قِ] (اِخ) کنایه از حضرت رسالت[2]. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ ناظم الاطباء) (شعوری) (مؤید الفضلا) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف لغت‌نامه).

سابقی. [بِ] (اِخ) طایفه‌ای است از طوایف بلوچستان مرکزی یا ناحیهٔ بمپور، و مرکب از ۲۰۰ خانوار است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۹۹).

سابقی. [بِ] (اِخ) (رباط...) در بیضای

---

۱ - در شعوری و فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف بیت سابق نظامی بشاهد آمده و ظاهراً این معنی را از همان بیت استنباط کرده‌اند ولی آن بیت، چهارمین بیت از فاتحهٔ کتاب مخزن الاسرار و در حمد خداوند است و اگر استنباط فرهنگ‌نویسان منحصراً از آن باشد بی‌شبهه اشتباه است.

۲ - رجوع به شمارهٔ ۱ شود.

فارس بوده و منسوب است به سابق شوهر خواهر اتابک زنگی‌بن مودود (۵۵۷ - ۵۷۱) که در ابتدای فرمانروائی زنگی بر ضد او قیام کرد و در جنگ با او مغلوب و مقتول گردید. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۲ ص ۵۶۰ شود.

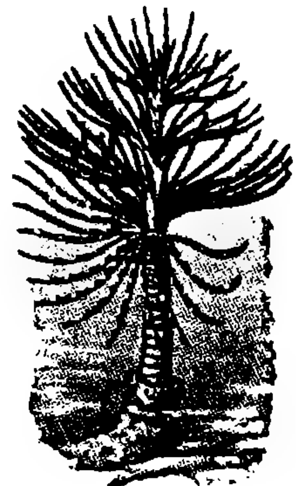
سابقیت. [بِ قی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) اول بودن و پیشتر بودن. (فرهنگ نظام). رجوع به اوّلیّت شود.

سابقین. [بِ] (ع ص، اِ) ج سابق در حالت نصبی و جری. پیشینیان. گذشتگان. رجوع به سابق شود. ||(اِخ) در اصطلاح رجالی و علمای امامیه کسانی هستند که به حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) رجوع کردند و ایشان ابوالهیثم‌بن تیهان، و جابربن عبدالله، و جمعی دیگر، که در کتب رجال مذکور هستند. (ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۷).

سابقیه. [بِ قی یَ] (اِخ) فرقه‌ای هستند که گویند: سعادت و شقاوت پیش از این نبشته شده است. طاعت سود ندارد و گناه زیان ندارد. (رسالهٔ معرفة المذاهب، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال چهارم شمارهٔ ۱). گویند آدمی دو گروهند: اول نیکبختان‌اند که از ازل آزال رقم سعادت بر جبین ایشان کشیده‌اند و بهیچ گناه از درگاه دور نشوند، و هیچ معصیت ایشان را زیان ندارد. گروه دیگر بشقاوت موسومند و از دولت سرمدی محروم، ایشان را هیچ طاعت فائده ندهند و بهیچ عبادت صاحب سعادت نگردند. (رسالهٔ هفتاد و دو ملت چ جواد مشکور ص۱۲).

سابل. [بِ] (ع ص، اِ) باران نیک ریزان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زنبره[1]. (مهذب الاسماء).

سابل. [بِ] (فرانسوی، اِ)[2] نوعی از کرمهای حلقوی است از خانوادهٔ سابلینه‌ها[3]، که در دریاها زندگی میکند.



سابل

سابل. (اِخ)[4] چندین نهر به این نام در ایالات متحدهٔ آمریکا جریان دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

سابل. (اِخ)[5] (جزیرهٔ...) یا سابل آیلند[6] یکی از جزایر کوچک و صخره‌ای کاناداست که در جنوب شبه جزیرهٔ اکوس جدید[7] در اقیانوس اطلس واقع است.

سابل دولن. [دُ لُ] (اِخ)[8] یا سابله دو لونه کرسی ولایت وانده[9] در فرانسه در کنار اقیانوس اطلس که در ۳۴ هزارگزی روش‌سوریون[10] قرار دارد. کلیسائی از سال ۱۶۴۷ و آثار تاریخی دیگر از قرون ۱۶ و ۱۷ در سابل بیادگار مانده است. کارخانه‌های ساردین سازی و کارگاههایی برای تعمیرات کشتی و نیز بندر گاهی برای پهلو گرفتن کشتیها دارد و ۱۷۸۰۰ تن سکنه دارد که بیشتر بشغل ماهیگیری میگذرانند.

سابلة. [بِ لَ] (ع ص) رفته. مسلوک. گویند: سبیل سابلة؛ یعنی طریق مسلوک. (اقرب الموارد) (تاج العروس). سپرده‌شده از راه. (شرح قاموس). راه پا سپرده و بسیار سلوک. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: مرالقوم فی السابلة: ای الطریقه المسلوکة. (ترجمهٔ قاموس). ||(اِ) راهگذرانی که از راهی میگذرند. المارون علی السبیل. (اقرب الموارد). گروهی که بدنبال حوائج خود در راهی رفت وآمد میکنند. ج، سوابل. (تاج العروس) (قطر المحیط) (ترجمهٔ قاموس). گروهی آمد و رفت کرده بر راه. (شرح قاموس). مسافران و آینده و رونده. (منتهی الارب) (آنندراج). ابن السبیل، رونده و آینده. (صراح من الصحاح). گروه راهروان. رهگذران. کاروان. (مهذب الاسماء): و آن گزلی خان، کهن کافری ظالمی است که... در نشابور از قطع طرق و ایذاء سابله تحاشی ننموده. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۹).

سابله. [لِ] (اِخ) دهی است از بخش بستان شهرستان دشت میشان واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری بستان و ۸ هزارگزی جنوب راه عمومی سوسنگرد به بستان، این ده در دشت قرار دارد و گرمسیر است. و از آب رودخانهٔ کرخه مشروب میشود. و محصول آن غلات و برنج است. ۵۰۰ تن سکنه دارد که از عشایر بنی طرف هستند و به زراعت و گله‌داری و صنایع دستی و حصیربافی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سابله سورسارت. [لِ] (اِخ)[11] قصبه و کرسی کانتن سارت در فرانسه که در کنار رودخانهٔ سارت و در محل تلاقی آن با دو نهر ارو[12] و وژ[13] در ۲۴ هزارگزی شمالی فلش[14] واقع است و پل زیبائی از مرمر سیاه، و قلعه‌ای بالای آن، و گردشگاههای زیبا، راه‌آهن، و تجارتی پرفعالیت دارد. از معادن زغال سنگ، و سنگ مرمر آن بهره‌برداری میشود. کلیسائی از قرن ۱۶ و آثار قصر کهنی از قرن ۱۳ و قصری از سال ۱۷۲۰ م. دارد.

سابلیر. [یِ] (اِخ)[15] مادام دولا سابلیر[16] نویسندهٔ فرانسوی است. رجوع به لاسابلیر شود.

سابلیکوس. [بِ لِ لی] (اِخ)[17] مارکانتونیو کوکیو[18]. معروف به مارکوس آنتونیوس[19] مورخ و انساندوست ایتالیائی است که بسال ۱۴۳۶ م. در ویکو وارو[20] متولد شد و بسال ۱۵۰۶ م. در ونیز درگذشت. آثار متعددی از او بیادگار مانده که تاریخ ونیز در ۲۲ جلد از آن جمله است. مجموعهٔ کامل آثار او بسال ۱۵۶۰ م. در شهر بال منتشر شدهٔ است.

سابندگی. [بَ دَ / دِ] (حامص) در تداول عوام گاهی بجای سایندگی آید. رجوع به سایندگی شود.

سابنده. [بَ دَ / دِ] (نف) در تداول عوام گاهی بجای ساینده آید. رجوع به ساینده شود.

سابوته. [تَ / تِ] (اِ) زن پیر باشد به زبان پارسیان[21]. (جهانگیری). زن پیر را گویند بزبان زند و استا. (برهان). زن پیر بزبان مردم اصفهان. (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). در لغت فرس ص ۵۰۴ آمده: صابوته زن پیر بود بزبان آسیان، قریع گوید:

مرا که سال بهفتاد و شش رسید و رمید
دلم ز شلهٔ صابوته و ز زهرهٔ تاز

و بنابراین لغت مزبور از زبان آسی (محتملاً استی) است. (حاشیهٔ معین بر برهان قاطع). رجوع به صابوته در این لغت‌نامه شود.

سابود. (اِ) ریسمانی را گویند که طفلان در

---

۱ - در دو نسخهٔ خطی زنبر [بَ] و در یک نسخه زنبر [بُ] ضبط شده است.
2 - Sabelle. 3 - Sabellinés.
4 - Sable. 5 - Sable.
6 - Sable Island.
7 - Nouvelle Ecosse.
8 - Sables d'Olonne.
9 - Vendée.
10 - Roche-sur-yon.
11 - Sablé - sur - Sarthe.
12 - Erve. 13 - Vaige.
14 - Flèche.
15 - Mme de la Sablière.
16 - Mme de la Sablière.
17 - Sabellicus.
18 - Marcantonio Coccio.
19 - Marcus Antonius.
20 - Vicovaro.
۲۱ - مصحف «آسیان» مذکور درلغت فرس.

ایام عید نوروز از جائی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (برهان) (آنندراج). رسنی باشد که اطفال روز عید و ایام جشن آن را از بام یا از درخت آویخته بر آن نشینند و باد خورند، و آن را بادپیچ و کاز و کازه نیز خوانند. (جهانگیری). رسنی[1] باشد که در بازیها در پای آویزند و آنرا سرند نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). آورک. بادپیچ. بازپیچ. بانوچ. تاب. چنچولی. (در تداول مردم اصفهان). سرند. غناوه. کاز. کازه. لوکانی. نرموره. هلاچین. (به لهجهٔ گیلکی). رجوع به ارجوحه شود. ||عشقه، و آن گیاهی است که بر درخت می‌پیچد. (برهان). بوک. پیچ. پیچه. پیچک. داردوست. عشق پیچان. کوک. لوغ. مویزه. مهربانک. هرشه. رجوع به لبلاب شود. ||جل وزغ، و آن چیزی سبزی باشد که بر روی آبهای ایستاده بهم میرسد. (برهان). پشم وزغ. جامه خوابک. جامهٔ غوک. چغز باره. چغز لاوه. چغزواره. خزه. سبزآبه. سرند. کشش‌جوی. رجوع به طحلب شود. ||نام فنی از فنون کشتی‌گیری، و آن است که شخصی پای خود را بر پای دیگری پیچد و بر زمین زند. (برهان). ||هاله و خرمن ماه باشد. (جهانگیری) (برهان) (ادات الفضلا) (آنندراج). آن مدوّرهٔ ملونه که گاه‌گاه‌گرد ماه برآید و آن را برهون و برهون خرگاه قمر و خرگه قمر و خرمن قمر و خرگاه ماه و خرمن ماه و خرمن مه و شادورد و شایورد نیز گویند. به تازیش هاله نامند. (شرفنامهٔ منیری). ظاهراً مصحّف شایورد. (حاشیهٔ معین بر برهان).

سابور. (اِخ) معرب شاپور (شاه پوهر) است. رجوع به شاپور شود. جوالیقی در المعرب آرد: سابور فارسی است و در زبان عرب از قدیم آمده است. عدیّ بن زید گوید:

این کسری کسری الملوک ابوسا

این ام این قبله سابور.

و در فارسی شاهپور است و باین صورت اعشی در سخن خود آرد:

اقام به شاهبور الجنو-

-د حولین یضرب فیه القدم.

رجوع به المعرب جوالیقی ص ۲۰ و ۵۶ و ۱۳۳ و ۱۹۴ و ۲۸۲ شود. ||مزید مؤخر امکنه: ازار ساپور. بُت سابور. برج سابور. (عسکر مکرم در خوزستان). بزرج سابور. (بزرگ شاپور). جندی ساپور. خسرو ساپور. (شهرانبار در جانب چپ فرات). فیسابور. نیسابور. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

سابور. (اِخ) شهری است از در بلاد فارس در نزدیکی کازرون. (سمعانی). در اقلیم سوم واقع، و طول آن ۷۸ و ربع درجه، و عرض آن ۳۱ درجه است و تا شیراز ۲۵ فرسخ فاصله دارد. (یاقوت). مطابق تحقیقات گیرشمن بیشاپور از بناهای شاپور اول ساسانی (۲۴۱ - ۲۷۱ م.) است و بر طبق اصول ستن غربی ساخته شده و دارای طرحی مستطیل است که وضع طبیعی زمین را تعقیب میکند و در دو جادهٔ شریانی یکدیگر را در مرکز شهر بطور عمودی قطع می‌نماید. شاپور اندکی پس از پیروزی بر والریانوس امپراطور روم (۲۶۰ م.) کاخ باشکوهی در این شهر بنا نهاد. و نیز آتشکده‌ای در این شهر ساخت که بزرگترین معبد از نوع خویش است. رجوع به فهرست ایران گیرشمن ترجمهٔ دکتر معین شود. این شهر در دورهٔ خلافت عثمان بسال ۲۶ هـ.ق. تسخیر شد. (تاریخ سیستان ص ۷۷). معرب شاپور (بشاپور، به شاپور، وه شاپور) است که در زمان قدیم کرسی ولایت شاپور خره بود. و غالباً آنرا شهرستان می‌نامیدند و آن در مغرب کازرون کنونی (کمی بسوی شمال) قرار داشت. ابن حوقل گوید سابور شهری است بزرگ باندازهٔ شهر اصطخر ولی از آن آبادتر و پرجمعیت‌تر است، و مردمانش توانگرترند. ولی مقدسی در نیمهٔ دوم قرن چهارم گوید اکنون در حال ویرانی است و اهالی از آنجا کوچ میکنند و بکازرون میروند با این حال باز در آن زمان سابور شهری پر نعمت بود، نیشکر و زیتون و انگور فراوان در آن بعمل می‌آمد و انواع میوه‌ها و گلها از قبیل انجیر و یاسمن و خرنوب آن فراوان بود. قلعهٔ آن دنبلا نامیده میشد و بارویش چهار دروازه داشت که عبارت بودند از دروازهٔ هرمز، دروازهٔ مهر، دروازهٔ بهرام و دروازهٔ شهر. مسجد جامع آن در بیرون شهر بود و مسجد دیگری هم داشت موسوم به مسجد خضر یا مسجد الیاس. فارسنامهٔ ابن البلخی در آغاز قرن ششم گوید: در این سالها خراب شده است. در زمان حمدالله مستوفی اسم سابور یا بشابور به ولایت کازرون که مجاور شاپور بود داده شد. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص۲۸۳ و ۲۸۴). رجوع به معجم البلدان یاقوت ج۶ و ابن‌خردادبه ص۴۵ و سابور خره و بیشاپور در این لغت‌نامه شود.

سابور. (اِخ) موضعی است در بحرین و بسال ۱۲ هـ.ق. در روزگار خلافت ابوبکر بدست علاءبن حضر می‌گشوده شد. بلاذری فتح سابور را در عهد خلافت عمر می‌نویسد. (معجم البلدان).

سابور. (اِخ) (خندق...) این خندق به امر شاپور دوم (۳۱۰ - ۳۷۹ م.) که اعراب وی را ذوالاکتاف لقب داده‌اند حفر شده بود. در زمان فتوحات اولیهٔ مسلمین خندق سابور موجود بود. این خندق از هیت شروع میشود و تا ابله (نزدیک بصرهٔ کنونی) امتداد می‌یابد و در آنجا بخلیج میرسد. در آغاز امر در این خندق آب جریان داشت تا قبایل بادیه نشین را که بقصد استفاده از اراضی حاصلخیز بین‌النهرین سفلی می‌آمدند مانع باشد. و هنوز پاره‌ای از این خندق که خشک است دیده میشود. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۷۱).

سابور. (اِخ) ابن اردشیر. دومین پادشاه ساسانی (۲۴۱ - ۲۷۱ م.) است. رجوع به سابور الجنود و شاپور اول و ساسانیان شود.

سابور. (اِخ) ابن اشک یا ابن اشکان یا ابن اشغان یا ابن افقور بروایت مورخان اسلامی، دومین پادشاه سلسلهٔ اشکانی بوده است. رجوع به ایران باستان ج۳ صص ۲۵۴۶ - ۲۵۷۰ شود... و پس از وی اشک‌بن اشکان سابور بن اشکان بیست سال بنشست و در این بیست سال بود که بنی‌اسرائیل یحیی‌بن زکریا را کشتند و خدای سابور را بر ایشان مسلط کرد تا همه را بکشت و برده کرد، سخت‌تر از آنکه بخت‌النصر[2] کرده بود و شهر بیت‌المقدس و مسجد را همه ویران کرد و خشتی بر خشتی نماند و چون از مملکت او چهل سال گذشته بود عیسی‌بن مریم در جهان پدید آمد به پیغمبری. و پس از این سابور برادرش بنشست، هم پسر اشکان نام او جودرز و او را جودرزالاکبر خوانند. ترجمهٔ تاریخ طبری نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف. مرحوم مشیرالدوله در ایران باستان این روایت را رد کرده‌است.

سابور. (اِخ) ابن بابک برادر بزرگ اردشیر بابکان است که در سالهای ۲۱۱ و ۲۱۲ م. در پارس امارت داشت. رجوع به ساسانیان شود.

سابور. (اِخ) ابن بهرام (شاهپور پسر وهرام) در زمان قباد اول (۴۸۷ - ۴۹۸ م.) سپاهبد سواد بین‌النهرین بوده است. (نهایه ص ۲۲۶ بنقل کریستنسن چ۲ ص ۱۵۱). رجوع به شاپور شود.

سابور. (اِخ) ابن سابور. دوازدهمین پادشاه سلسلهٔ ساسانی است که از ۳۸۲ تا ۳۸۸ م. سلطنت میکرد. رجوع به شاپور سوم و ساسانیان شود.

سابور. (اِخ) ابن سهل. از پزشکان معروف عیسوی کیش ایران است که در قرن سوم هجری میزیست. پدرش سهل کوسج نیز طبیب بود و بعلت اینکه از مردم اهواز و خوزستان است به خوزی معروف شده است. سابور مقدّم اطبای بیمارستان جندیسابور و مورد توجه متوکل بالله خلیفهٔ عباسی و اخلاف او بود و در طب و اکثرعلوم بر پدر خود تفوق داشت. و در روز دوشنبه ۹ روز

---

۱ - دراصل نسخهٔ خطی لغت‌نامه،رستنی(؟).

۲ - صحیح: بخت نصر.

مانده از ذی‌الحجهٔ سال ۲۵۵، در دورهٔ مهتدی بالله عباسی وفات یافت. تألیفات او از این قرار است: قرابادین الکبیر. کتاب فی قوی الاطعمه و مضارها و منافعها. کتاب الرد علی حنین فی کتابه فی الفرق بین الغذاء والدواء المسهل. القول فی النوم و الیقظة. کتاب ابدال الادویة. از میان این آثار قرابادین مهم‌ترین و معروف‌ترین آنهاست که تا تألیف قرابادین امین‌الدوله بن تلمیذ بسیار متداول و مورد استفادهٔ بیمارستانها و داروخانه‌ها بود. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص۱۹۶ و ۲۰۷ و تاریخ الخلفاء ص۲۳۵ و عیون‌الانباء فی طبقات الاطباء ج۱ ص۱۶۰ و ۱۶۱ و قاموس الاعلام ترکی ج۴ و اعلام زرکلی ج۱ ص۳۵۳ شود.

سابور. (اِخ) ابن هرمزبن نرسی (شاپور دوم) دهمین پادشاه سلسلهٔ ساسانی است که از سال ۳۱۰ تا ۳۷۹ سلطنت میکرد. میان ایرانیان ملقب به شاپور هویه سنبا[1] بود و مورخان عرب او را به القاب سابور الاعظم، سابور الاکبر، سابور ذوالاکتاف، سابور الثانی یاد کرده‌اند. رجوع به ساسانیان و شاپور دوم شود.

سابور. (اِخ) ابن یزدجردبن سابور پسر یزدگرد اول (بزه کار) بود و حکومت ارمنستان را داشت بسال ۴۲۰ م. بعد از مرگ پدر خواست بر تخت نشیند ولی بزرگان ایران او را کشتند و سلطنت به بهرام گور رسید. رجوع به ساسانیان شود.

سابورالاعظم. [رُلْ اَ ظَ] (اِخ) لقب شاپور دوم (ذوالاکتاف) دهمین پادشاه سلسلهٔ ساسانی است. رجوع به ساسانیان و شاپور دوم شود.

سابورالاکبر. [رُلْ اَ بَ] (اِخ) لقب شاپور (ذوالاکتاف) ساسانی است. رجوع به ساسانیان و شاپور دوم شود.

سابورالثالث. [رُثْ ثا لِ] (اِخ) ابن سابور. رجوع به ساسانیان و شاپور سوم شود.

سابورالجنود. [رُلْ جُ] (اِخ) لقبی است که اعراب به شاپور اول ساسانی داده‌اند. طبری گوید: چون شاپور از ملک روم و موصل بپرداخت آهنگ حضر کرد و با سپاهی که کس عدد آن ندانست و هرگز هیچ ملک از ملوک عرب و عجم را آن سپاه نبود و از بسیاری سپاه که داشت عرب او را سابور الجنود خواندندی. (ترجمهٔ طبری چ خیام باهتمام دکتر محمّدجواد مشکور ص۹۳).

اعشی گوید:

اقام به شاهبور الجنو –

د حولین یضرب فیه القدم.

(المعرب جوالیقی ص ۱۹۴ و ۲۸۲).

و نیز رجوع به عیون الاخبار ج۳ ص ۱۱۵ و معجم البلدان ج۳ ص ۲۹۰ کلمهٔ حضر شود.

سابورخره. [خُرْ رَ] (اِخ) (کورهٔ...) معرب شاپور خره است. و آن یکی از ولایات پنجگانهٔ فارس بود که هر یک کوره نامیده میشد و این تقسیم از دورهٔ ساسانیان معمول گردیده و در دورهٔ خلفا نیز باقی بوده است. کورهٔ سابورخره کوچکترین کوره‌های ایالت فارس بود و حدود آن از حوضهٔ رود شاپور علیا و شعب آن تجاوز نمیکرد و شهرهای مهم آن کازرون و بشاپور و انبوران، باشت قوطا و نو بندگان بود. رجوع به ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۳ تا ۲۸۹ شود.

سابورخواست. [خوا / خا] (اِخ) شاپورخواست، که جغرافی‌نویسان عرب آن را سابورخواست نوشته‌اند. از زمان ابن حوقل (قرن چهارم) بسبب خرماهای خود معروف بوده است. در قرن چهارم سابور خواست، و بروجرد و نهاوند تحت سلطهٔ حسنویه، پیشوای کرد، که دولت خود را دینور مستقر ساخته بود در آمد. بدر پسر حسنویه اموال خود را که در سال ۴۰۴ بدست دیالمه افتاد، در قلعهٔ شاپورخواست که «دزیز» نام داشت و از حیث استحکام با قلعهٔ معروف سرماج برابر بود نگاه میداشت. در قرن پنجم نام سابورخواست در تواریخ اعمال سلجوقیان مکرر بمیان آمده و در سال ۴۹۹ اتابک منکر برس این شهر و همچنین نهاوند و البشتر را متصرف گردید. در اوایل قرن هشتم حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده چنین ذکر نموده که در لر کوچک سه شهر معمور بود، بروجرد و خرم‌آباد و شاپورخواست، و این شهر آخری اگرچه زمانی شهری بزرگ و بسیارآباد و مرکز دولت بوده و طوائف مختلف در آنجا مسکن داشته‌اند اما دریـن زمان بحال خراب افتاده بصورت شهر ساده‌ای در آمده است. و در خصوص محل آن گوید که آن طرف (جنوب) بروجرد، راه (که از نهاوند می‌آید و باصفهان میرود) دو شعبه میشود. شعبهٔ راست به شاپورخواست و شعبهٔ چپ، که جادهٔ اصلی است به سمت مشرق به کرج ابودلف می‌رود. این گفته با قول ابن حوقل و مقدسی نیز مطابقت دارد زیرا ابن حوقل گوید از نهاوند تا لاشتر ده فرسخ (بطرف جنوب) و از لاشتر تا شاپورخواست دوازده فرسخ و از آنجا تالر بزرگ یعنی تا صحرائی که در شمال دزفول است سی فرسخ است. مقدسی اضافه کرده است که از شاپورخواست تاکرج ابودلف چهار منزل و از شاپور خواست تا لر نیز چهار منزل است. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص۲۱۷ و ۲۱۸).

سابور ذوالاکتاف. [رِ ذُلْ اَ] (اِخ) رجوع به سابور بن هرمز و ذوالاکتاف و شاپور دوم و ساسانیان شود.

سابور رازی. [رِ] (اِخ) شاپور رازی. از سرداران ایران در روزگار فیروز اول ساسانی (۴۵۹ – ۴۸۳ م.) و از خاندان مهران بود. رجوع به تجارب الامم ج۱ ص ۱۶۷. و طبری ص ۸۷۸ بنقل کریستنسن ص ۳۱۸ و شاپور رازی در این لغت‌نامه شود.

سابور سکانشاه. [رِ سَ] (اِخ) رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۰ و شاپورسکان شاه در این لغت‌نامه شود.

سابورقان. (معرب، اِ) معرب شابرقان (شابورقان، شاپورگان) نوعی آهن بسیار سخت و مرغوب است. رجوع به دزی ج۱ ص ۶۲۰ و شابرقان در این لغت‌نامه شود.

سابوره. [رَ / رِ] (اِ) حیز و مخنث و پشت پائی را گویند. (برهان). هیز و مخنث. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). بمعنی سبوره. (رشیدی). امرد. بی‌ریش. بی‌ننگ. پشت پا. تاز. سبوره. کنده. مأبون.

سابوری. (ص نسبی) نسبت است به سابور و آن شهری است از شهرهای فارس نزدیک بکازرون. (سمعانی). همان مؤلف اضافه میکند که گمان میکنم[2] همان جندیسابور باشد. (سمعانی). ||میوه‌های منسوب به بلدهٔ جندیسابور. (الذریعه ج۶). ||ذراع سابوری. رجوع به سابوریه شود.

سابوری. [ ] (اِخ) احمدبن عبداللهبن سابور دقاق سابوری بغدادی مکنی به ابوالعباس. از محدثان است. (سمعانی).

سابوری. [ ] (اِخ) عبداللهبن زیادبن سابور سابوری. از محدثان است. و منسوب به سابور نیای خویش است. (سمعانی).

سابوری. [ ] (اِخ) محمدبن عبدالواحدبن محمدبن حسن‌بن حمدان فقیه سابوری مکنی به ابوعبدالله. از محدثان و منسوب به سابور فارس است. (سمعانی) (معجم البلدان).

سابوری. [ ] (اِخ) وهب‌بن عبیدبن سابور الواسطی سابوری. از محدثان است. (سمعانی).

سابوریه. [ری یَ] (ص نسبی) تأنیث سابوری. رجوع به سابوری شود. ||گزی بوده است که در برخی شهرهای ایران از آن جمله در همدان معمول بوده است. در ترجمهٔ تاریخ قم آمده است: ابو علی کاتب در کتاب همدان حکایت میکند: «ذراعی که اهل همدان بدان مساحت میکردند پیش از روزگار مأمون، او را ذراع سابوری میگفتند. و آن ذراع عبارت از دوازده قبضه بود، و مثال آن بر ستون

۱ - رجوع شود به حاشیهٔ برهان چ معین.

۲ - این گمان مقرون بصحت نیست.

مسجد اعظم منقش کرده‌اند و نشان و نحوذآر آن تا الیوم باقی است. پس این گز که مثال آن مصور است در مسجد سهل بن السبع بمیدان السبع [در قم] گزی‌است که حمزة بن السبع از نزدیک هارون الرشید آورد. و آن ذراع بقم به رشیدیه معروف و مشهور است و به همدان به سابوریه همچنین ابوعلی در کتاب همدان حکایت میکند، «ذراعی که عبدالله خردادبه بدان مساحت کرد آن نه قبضه و دو انگشت بود چنانچ میان آن ذراع و ذراع سابوریه تفاوت و نقصان بربع و ثلث عشر باشد. و آن ذراع که به همدان بوده است و در دیوان آن، هشت قبضه و دو انگشت بوده است، محمدبن‌الحسن از آن گز هیچ نبرید و کم نکرد الا یک انگشت. (تاریخ قم ص۲۹).

سابوریه. [ری یَ] (اِخ) قریه‌ای است بر کنار فرات و مقابل بالس. (معجم البلدان).

سابوس. (اِ) اسبغول و بزرقطونا را گویند، و آن تخمی است معروف. (برهان) (آنندراج). اسبغول. (سروری) (رشیدی) (مؤید الفضلاء) (شعوری). سبوش. (رشیدی). این دانه را در تداول مردم اسپرزه، و به عربی بقلهٔ مبارکه، به یونانی پسیلون[1] و بترکی قارنی یارق نامند. این کلمه در کتب لغت بصور زیر: اسبوش (دزی)، اسپوش (جهانگیری) (برهان) (بهار عجم)، اسفیوس (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (برهان) (انجمن آرا)، اسقیوش (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (سروری) (برهان) (انجمن آرا) (دزی)، سابوس (رشیدی) (سروری) (برهان) (آنندراج)، ساپوس (مؤید الفضلا)، سایوس (برهان) (شعوری) (آنندراج)، سبوش (رشیدی) (برهان) (آنندراج)، سبوس (سروری) (برهان) (آنندراج)، اُسقیوس (دزی) آمده است. و نیز به صورت اسبیوس، اسپیوس ساپوش، سیبوس، بسوس دیده شده است. رجوع به اسغول و اسپغول و اسپرزه و اسفیوس و اسفیوش در این لغت‌نامه شود.

سابوس. (اِخ)[2] نام ناحیه‌ای از هند که بدست اسکندر تسخیر شد. رجوع به ایران باستان ج۲ ص۱۸۴۳ و ۱۸۴۴ و ۱۸۵۱ و ساباس در این لغت‌نامه شود.

سابوط. (ع اِ) جانوری است دریائی، کما فی اللسان. (تاج العروس). چارپای دریائی. (شرح قاموس).

سابوق. (اِ) نام درختی است. آقطی، بیلسان، بیلاسان، شبوقه، خمان کبیر، یاس کبود. رجوع به دزی ج۱ ص ۶۲۰ شود.

سابون. (اِ) رجوع به صابون شود.

سابون. (اِخ) ناحیه‌ای است به قرب بحرین. (نزهة القلوب ص ۱۳۷).

سابونی. (ص نسبی) نسبت به نوعی از درخت خرنوب. رجوع به دزی ج۱ ص ۶۲۰ شود.

سابوی. (اِخ) نام شهری است در طرف شمالی سمرقند، و تا سمرقند هفت فرسخ است. (انجمن آرا) (آنندراج).

سابه. [سابِ بَ] (اِخ) رجوع به سبائیه و رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۵۷ شود.

سابه. [بَ] (اِخ) سبا، سبق[3] ناحیه‌ای است در شمال شرقی جزیرهٔ بورنئو، که بین ۳ درجه و ۵۲ دقیقه، و ۷ درجه و ۲ و نیم دقیقهٔ عرض شمالی، و ۱۱۳ و ۱۱۶ درجه و ۵۴ دقیقهٔ طول شرقی گسترده است. و با جزایر اطراف خود ۷۵۰۰۰ هزار گز مربع مساحت دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

سابه. [بَ] (اِخ)[4] جزیرهٔ کوچکی است از جزایر آنتیل کوچک در امریکا، بمساحت ۱۳ هزارگز مربع. این جزیره تپهٔ سنگنا کی‌است و مزارع پنبه دارد.

سابه‌شاه. [بَ] (اِخ) معرب شابه [ساوه (شاهنامه)، شاوگ (کریستنسن)] پسر خاقان و خال هرمز (۵۷۹ - ۵۹۰ م.) بیست و دومین پادشاه ساسانی است که در سال ۵۸۸ م. به ایران تاخت و از بهرام چوبین شکست خورد. رجوع به ساوه شاه و شابه شاه شود.

سابی. (اِخ)[5] رودخانه‌ای است در افریقای شرقی که از سلسلهٔ جبال ایران سر چشمه میگیرد و پس از طی مسیری بطول ۸۰۰ هزارگز باقیانوس هند می‌پیوندد. مصب این رودخانه در موسم طغیان آب دو تا سه هزار گز عرض دارد و بعلت سرعت جریان آب برای کشتی‌رانی مناسب نیست. در موسم خشکسالی عرض آب به ۳۰ گز میرسد.

سابیا. (ع اِ) پوست که بچه در آن بود. (مهذب الاسماء). مشیمه که با بچه بیرون آید از زهدان. (منتهی الارب). آن پوستی است که بچه در اوست و بیرون می‌آید با بچه. (شرح قاموس) (ترجمهٔ صحاح) (تاج العروس) (صحاح). ||پوستکی است تُنُک که بر بینی بچه باشد وقت زادن و آن باید دور کرده شود، و اگر آن را دور نکنند بچه بمیرد. (منتهی الارب). پوست تُنکی است بر بینی بچه که اگر بر داشته نشود نزد زائیدن مرده است بچه. (شرح قاموس) (تاج العروس). ||نتاج. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد) (ترجمهٔ صحاح) (ترجمهٔ قاموس) (تاج العروس). ||اشتران که برای نتاج باشند. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). شتری است از برای زائیدن. (شرح قاموس) (ترجمهٔ قاموس). در حدیث می‌آید: تسعة اعشار الرزق فی التجارة والجزء الباقی فی السابیاء. (تاج العروس) (اقرب الموارد). شتران بسیار. (منتهی الارب). ||مال بسیار. (شرح قاموس) (قطر المحیط) (اقرب الموارد). مال کثیر، و این معنی مجازی است. (تاج العروس). مال بسیار و مراد از آن نوع مواشی است. (ترجمهٔ قاموس). ||گوسپندان بسیارنسل. (منتهی الارب). گوسفندی است که بسیار شده است بچه‌های او. (تاج العروس) (شرح قاموس) (قطر المحیط). رمه‌های گوسفندانی که نسل فراوان دارند. (ترجمهٔ قاموس). گوسفندان بسیار. (منتهی الارب). ||خاک سوراخ موش دشتی. (منتهی الارب) (شرح قاموس) (قطر المحیط) (ترجمهٔ صحاح). خاکی که موش دشتی از لانه خارج میکند و بیرون میریزد. (ترجمهٔ قاموس).

سابیدگی. [دَ / دِ] (حامص) عمل ساییدن. رجوع به ساییدگی شود.

سابیدن. [دَ] (مص) در تداول عوام بجای ساییدن. رجوع به ساییدن شود: کاسبی کاه‌سابی است.

سابیدنی. [دَ] (ص لیاقت) ازدر ساییدن. درخور ساییدن. محتاج ساییدن. رجوع به ساییدنی شود.

سابیده. [دَ / دِ] (نمف) در تداول عوام بجای ساییده آید: رنگ سابیده. رجوع به ساییده شود.

سابیر. (اِخ)[6] قومی از هونها بودند که در اوایل قرن هفتم، در دورهٔ قباد اول (۵۰۱ - ۵۳۱ م.). بیستمین پادشاه ساسانی به ارمنستان و آسیا تاختند. در جنگ دوم قباد باروم شرقی جزو لشکر ایران سابیرها نیز بوده‌اند. (پروکوپیوس، از مارکوارت ایرانشهر ص۱۱۸). رجوع به: کریستنسن، ایران در زمان ساسانیان چ۱ ص۲۴۷، چ۲ ص۳۷۷ و بعد شود. قومی بودند که در قرن پنجم و ششم میلادی بین رودخانهٔ قوبان و سلسلهٔ جبال قفقاز سکونت داشتند. در اواسط قرن ششم بسوی «رسنه» و «دنیپر» مهاجرت کردند و در آن نواحی سکونت گزیدند. و نواحی جدید «سابیریه» یا «سبریه» نام گرفت. (از قاموس الاعلام ترکی).

سابیزج. [زَ] (اِ) رستنی باشد که آن را مردم‌گیا خوانند و بعربی لفاح گویند و بیخ آن را اصل اللفاح نامند. (برهان) (آنندراج). مردم‌گیا، لفاح و اقسام میباشد و قوتش تا چهار سال باقی ماند و قوی‌ترین اجزاء، پوست بیخ لفاح و مستعمل از آن عصاره و آب سایلهٔ اوست. در سوم سرد و خشک و ثمرش سرد و تر و جوف بیخ او عدیم القوت

1 - Psyllun. 2 - Sabus.
3 - Saba.Sabah.Sabak.
4 - Saba. 5 - Sabi.
6 - Sabires.

است. (الفاظ الادویه). رجوع به سابیزک و لفاح در این لغت‌نامه شود.

سابیزک. [زَ] (اِ)[1] بر وزن و معنی سابیزج است که مردم گیاه و لفاح باشد و سابیزج معرب آن است. (برهان) (آنندراج). سابیزک صحرائی، آن مانند آدمی نر و ماده میباشد، خوردنش بیهوشی آرد و بوئیدن نیز همان عمل کند. (نزهة القلوب). لفاح اسم عربی است و بفارسی سابیزک نامند و آن ثمر یبروح است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). شابیزج و شابیرج و شابرج. (فهرست مخزن الادویه). ساپرک. (شعوری). مردم گیاه. مهر گیاه. یبروح الصنم. سیزه. بار درخت یبروح. سیب مور. رجوع به لفاح و مردم گیاه شود.

سابیکتاس. (اِخ)[2] از سرداران اسکندر مقدونی بود، و اسکندر هنگام حمله به ایران او را والی ایالت کاپادوکیه کرد. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۸۵ شود.

سابین. (اِخ)[3] قوم قدیم از نژاد لاتین است که در ایتالیا در حوالی رم و در دامنه‌ها و ارتفاعات جبال آپنین[4] مرکزی در ناحیهٔ سابین[5] سکونت داشتند. بعدها بدشتها و جلگه‌های حوالی رم سرازیر شدند و بقیادت تاتیوس[6] پادشاه خود ضد رومیان شوریدند و آتش جنگ میان سابینها و رومیان شعله‌ور شد. بعد از آخرین جنگ قراردادی منعقد گردید که بموجب آن سابینها در مجاورت رومیان و در شهر رم اقامت گزیدند ولی تحت حکومت تاتیوس و مجلس اعیان خود بودند. مدتی بعد بطور قطعی مغلوب و برومیان ملحق شدند و از سال ۲۲۰ ق. م. در دورهٔ داناتوس کنسول روم کاملاً فرمانبردار روم گشتند.

سابین. (اِخ) نام یکی از ممالک مرکزی قدیم ایتالیا بود که در شمال لاسیوم[7] و در مغرب سامنیوم[8] و در مشرق اترووریا[9] و در جنوب پیسنوم[10] و میان جبال آپنین و مجرای دو رودخانهٔ تیبروآنیو و در میان ایالات کنونی اُمبری[11] و آبروز اولتریور[12] قرار داشت. ناحیهٔ سابین پوشیده از جنگل بود و برای زراعت مناسب بود لکن زیتون و تاک و بلوط فراوان داشت و حیوانات اهلی نیز در آن نگاهداری میشد. رجوع به ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص۴۸۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۴ شود.

سابین. (اِخ)[13] رودخانه‌ای است در ایالات متحدهٔ آمریکا، که از ایالت تکزاس[14] سرچشمه میگیرد و در این ایالت و ایالت لویزیان[15] ابتدا بسمت جنوب شرقی و بعد بسوی جنوب جریان مییابد و پس از طی ۵۰۰ هزار گز به خلیج مکزیک میریزد.

سابین. (اِ) درخت ابهل است و از اسانی که از شاخه‌های آن میگیرند در داروسازی استفاده میشود. رجوع به کارآموزی داروسازی ص۲۰۸ و ابهل در این لغت‌نامه شود.

سابینوس. (اِخ)[16] از رجال روم قدیم و در زمان امپراطوری اگوست و قریب بمیلاد مسیح والی شام بود. در دورهٔ حکمرانی او یهودیان شورشی کردند که بوسیلهٔ سربازان رومی در هم شکسته شد.

سابینوس. (اِخ) (الوس)[17]. شاعر و خطیب لاتینی متوفی بسال ۱۴ ق. م. از دوستان و پیروان اوید[18] شاعر بزرگ لاتینی بود. اشعاری متنوع از آن جمله منظومه‌ای دربارهٔ تزه[19] سروده بود که در دست نیست.

سابینوس. (اِخ)[20] ژولیوس[21] از مردم گل (کشور قدیم فرانسه) که در دورهٔ وسپازین[22] امپراطور روم برای تجدید استقلال کشور خود قیام کرد (۶۹ - ۷۰ م.) نژاد او به ژول سزار میرسید و بعد از تحصیل چند کامیابی تصمیم گرفت خود را قیصر اعلام کند، ولی در مقابل رومیان مغلوب و مجبور بفرار گردید، و نه سال در غاری زندگی میکرد و در این مدت همسرش اپونین[23] حامی و پرستار او بود. سرانجام بعد از نه سال اختفا بسال ۷۸ م. تسلیم وسپازین گردید.

سابینوس. (اِخ) ماسوریوس[24]. حقوق دان رومی است که در قرن اول میلادی میزیست و کتب متعددی تألیف کرده است.

سابینوس. (اِخ) مارکوس کلیوس[25]. حقوق دان رومی است که در قرن اول میلادی میزیست و بسال ۶۹ م. مقام کنسولی روم را یافت. قانون معروفی بدست او تنظیم گردیده است.

سابینین. [یَ] (اِخ)[26] پاپ شصت و هفتم بود که از سال ۶۰۴ تا ۶۰۶ م. مقام پاپی داشت. رسم نواختن ناقوس در کلیساها یادگار اوست.

سابیونت. [یُ] (اِخ)[27] یکی از قصبات کوچک اسپانیاست که در ایالت ژان[28] (جیان) قرب گادالیمار[29] واقع است.

ساپارد. (اِخ) رجوع به ساپاردا و صنارد شود.

ساپاردا. (اِخ) شعبه‌ای از قبیلهٔ آریائی سکاها بودند که در حدود قرن هفتم قبل از میلاد در نواحی شمال غربی ایران سکونت داشتند. و بسال ۶۷۲ ق. م. در قیامی که طوایف آریائی متحداً بر ضد آسور حیدین کردند و بقلعهٔ کی شاشو حمله بردند این قبیله نیز شرکت داشت. در تورات (کتاب عوبدیا جملهٔ ۲۰) این طایفه را صنارد نامیده‌اند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۳ شود.

ساپرلگنیا. [رُ لِ] (اِ)[30] نوعی از قارچهاست. رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۴۱ شود.

ساپرو. [پُ رُ] (اِخ)[31] شهری است در ژاپن در جزیرهٔ یزو[32] در شهرستان ایزیکاری[33]. این شهر بوسیلهٔ یک رشته راه‌آهن با بندر اوتارو[34]. یا اوتارونائی[35] مربوط است.

ساپه. [پ] (اِخ)[36] ماری فیلیبر کونستان[37]. استاد تشریح فرانسوی (۱۸۱۰ - ۱۸۹۶ م.) عضو آکادمی طب و آکادمی علوم فرانسه بود. تألیفات متعددی در طب از او بیادگار مانده است.

سات. (اِ)[38] خوابیدن و خواب کردن باشد. (برهان) (آنندراج). خواب و خوابیدگی. (ناظم الاطباء).

سات. [ساتت] (ع اِ) سته و ست، و اصل آن سدس بوده، و سین به ت بدل شده و دال در آن ادغام گردیده است. (تاج العروس) (منتهی الارب در مادهٔ س‌ت‌ت).

ساتاسپس. (اِخ)[39] یونانی‌شدهٔ «ست اسب = صد اسب» نام یکی از افراد خاندان هخامنشی معاصر خشایارشا (۴۸۶ - ۴۶۵ ق. م.) است. پدر او چیش‌پش و مادرش خواهر داریوش بزرگ بود. هرودوت گوید (کتاب ۴، بند ۴۳): ساتاسپس بجرم تجاوز به دختر زوپیتر پسر مگابیز محکوم به اعدام

---

1 - Mandragore.
2 - Sabictas. 3 - Sabins.nes.
4 - Apennin. 5 - Sabine.
6 - Tatius. 7 - Latium.
8 - Samnium. 9 - L´Etrurie.
10 - Picenum. 11 - L´Ombrie.
12 - L´Abruzze ultérieure.
13 - La Sabine.
14 - Texas. 15 - Louisiane.
16 - Sabinus. 17 - Aulus.
18 - Ovide. 19 - Thésée.
20 - L´Ombrie.
21 - Julius. 22 - Vespasien.
23 - Eponine. 24 - Massurius.
25 - Marcus Cœlius.
26 - Sabinien. 27 - Sabionte.
28 - Jean. 29 - Gadalimar.
30 - Saprolegnia.
31 - Sapporo. 32 - Ile d´Yeso.
33 - Isikari. 34 - Otarou.
35 - Otarounaï.
36 - Sappey.
37 - Marie - Philibert - Constant.
۳۸ - این کلمه به این معنی در فرهنگهای معتبر فارسی و عربی دیده نشد و شاهدی نیز بدست نیامد. ظاهراً خواب کردن مصحف خوه‌کردن وخبه کردن است که فرهنگهای قدیم در معنی سات نوشته‌اند.
39 - Satasps.

گردید. ولی مادر ساتاسپس از شاه خواست که بر او ببخشاید و بر عهده گرفت که خود کیفری برای او تعیین نماید. مجازات این بود که ساتاسپس می‌بایست دور لیبیا بگردد تا اینکه وارد خلیج عربستان (بحر احمر) شود یعنی از دریای مغرب عزیمت نماید و بدریای سرخ باز گردد. ساتاسپس بمصر درآمد و یک کشتی گرفت و تا ستونهای هرقل پیش رفت. پس از آن که انتهای لیبیا را از طرف مغرب که سُلُ اِنت نام داشت دور زد و بطرف مغرب راند. و در مدت چند ماه همواره در دریا سیر میکرد تا مسافتی بزرگ پیمود ولی از نیمهٔ راه بازگشت و عذرش این بود که کشتی به گل نشسته است. خشایارشاه عذر او را نپذیرفت و چون مأموریت خود را انجام نداده بود او را بدار آویختند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۸۹۳ و ج ۲ ص ۱۱۹۴ شود.

ساتاگید. (اِخ)[1] بروایت هرودوت تیره‌ای از مردم مشرق یا شمال شرق ایران بود، و مقر ایشان در تقسیمات شاهنشاهی هخامنشی جزو ایالت هفتم بشمار میرفت. نام آنها در کتیبهٔ نقش رستم «ثَ تَ گوش» آمده است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۷۳ و ثتگوش در این لغت‌نامه شود.

ساتالمش. [مِ] (اِخ) رجوع به ساتلمش شود.

ساتالیا. (اِخ)[2] نامی است که بازرگانان مغربی به علایا = ادالیا[3] میدادند و آن را علاءالدین سلجوقی در محل خرابه‌های کراسیوم[4] بنا کرده بود و مهمترین بندر جنوب اناطولی بشمار میرفت. رجوع به ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۶۰ و ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۲۸۰ شود.

ساتباهن. [تَ هَ] (اِخ)[5] نام یکی از پادشاهان قدیم هند است. رجوع به ماللهند ص ۶۵ س ۱۵ شود.

ساتر. [تِ] (ع ص، اِ) پوشنده. (آنندراج). ||پوشش. ||روپوش. سرپوش.
— ساتر عورت؛ پوشندهٔ عورت. عورت پوش.

ساتر. (اِخ) قومی بودند که در قرن پنجم پیش از میلاد در تراکیه در آسیای صغیر میزیستند. هرودوت گوید: تنها قومی بودند که در حملهٔ خشایارشا (۴۸۰ ق. م) مطیع او نگردیدند و آزادی خود را تا زمان ما [هرودوت] حفظ کردند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۴۸ شود.

ساتراپ. (اِ)[6] این کلمه، یونانی‌شدهٔ خَشْتْرَپَوَن بمعنی والی است که به پارسی کنونی باید شهربان گفت و کلمهٔ شهر را در آن زمان بمعنی مملکت استعمال میکردند. داریوش شاهنشاهی ایران را به بیست قسمت تقسیم کرد و هر کدام را بیک خشترپاون سپرد. ظن قوی این است که این کلمه را خشترپاون مینوشتند ولی بدلیل اینکه در زبان یونانی به ساتراپ تبدیل شده آنرا در محاوره شترپاون تلفظ میکردند. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۳۸ و ج ۲ ص ۱۴۶۷ و ج ۳ ص ۲۰۹۳). سلوکوس (۳۱۲ - ۲۸۱ ق. م.) سردار و جانشین اسکندر نیز مستملکاتش را به ۷۲ بخش تقسیم کرد و برای هر کدام یک ساتراپ معین کرد. بنابراین ایالات او کوچکتر از ایالات هخامنشی و اسکندر بوده است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۶۴). عنوان ولات ممالک تابعهٔ اشکانی را نیز یونانیان ساتراپ نوشته‌اند ولی این صحیح نیست. در دورهٔ پارتی والی را «بِس تا کس» مینامیدند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۵۰). کلمهٔ ساتراپ که در کتیبهٔ پایکولی دیده میشود ظاهراً اشاره به کترپ[7] سکاها است. (کریستنسن ج ۲ ص ۱۲۱).

ساتراپ ساتراپها. [پِ] (اِخ) عنوانی است که گودرز اول بیستمین پادشاه اشکانی (۴۲ - ۵۱ م.) در کتیبه‌ای بزبان یونانی که در کوه بیستون باقی است بخود داده است ولی همین پادشاه در سکه‌ای که بدست آمده، عنوان خود را شاهنشاه آریانا نقش کرده است. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۲۲ و ص ۲۶۵۶ و ۲۷۵۰ شود.

ساتراپن. [پَ] (اِخ) نامی است که کنت کورث بولایت سیتا کس پاسیتاس (واقع در بین النهرین) داده و دبودور نام آن را سیت‌تاس ضبط کرده است. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۴۰۵ شود.

ساتراپی. (اِخ) ساتراپیلا[8] در اصطلاح یونانیان یکی از بیست ایالت شاهنشاهی هخامنشی و یکی از ۷۲ بخش حکومت سلوکیان است. در تشکیلات سلوکیان هر ساتراپی بچند قسمت میشد و هر قسمت را اِپارخی[9] و رئیس چنین قسمت را اپارخ[10] مینامیدند. گاهی اپارخ را هم ساتراپ میگفتند. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۷۰ و ج ۳ ص ۲۰۹۲ و ج ۳ ص ۲۱۰۲ شود.

ساتراس. (اِخ) یکی از سرداران سکائی است که در جنگ با اسکندر مقدونی در حوالی رود سیحون کشته شد. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۱۶ شود.

ساتر عورت. [تِ رِ عَ رَ] (ترکیب اضافی، ص مرکب) آنچه بدان عورت را پوشند، مانند زیر جامه و یا لنگ و یا پارچهٔ دیگر. آنچه عورت مرد و زن را از نامحرم میپوشاند. ||در اصطلاح فقهی، آنچه نمازگزار از لباس همراه خود گیرد.

ساترنیلس. [تُ لُ] (اِخ) از زعمای مذهب گنوسی (عرفان مسیحی) در قرن دوم میلادی در اسکندریه و شاگرد مناندر و کارپکرات بوده است. (تقی‌زاده، مانی و دین او ص ۳۵).

ساتروپات. [رُ] (اِخ)[11] نام یکی از سرداران داریوش سوم است که در جنگ اسکندر مقدونی شرکت داشت. و ظاهراً این کلمه مصحف شتریت است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۷۰ شود.

ساتره. [تِ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث ساتر. رجوع به ساتر شود.

ساتقین. (اِخ) یا ساتقن، سرآمد بهادران اوزبک و از سرکردگان سپاه توقتمش‌خان در طغیان بر امیرتیمور گورگان بود. ظاهراً دو برادر این نام را داشتند که یکی به ساتقین بزرگ و یکی به ساتقین کوچک معروف بودند. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۴۱ و منتخب‌التواریخ معین‌الدین نطنزی ص ۴۲۴ شود.

ساتکن. [کِ] (اِ) رجوع به ساتکنی و ساتگنی و ساتگینی شود.

ساتکنی. [کِ] (اِ) قدح و پیالهٔ بزرگی باشد که بدان شراب خورند. (برهان) (آنندراج). به کاف فارسی اصح است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به ساتگنی و ساتگینی شود.

ساتکی. (اِ) رجوع به ساتگنی و ساتگینی شود.

ساتکینی. (اِ) رجوع به شعوری ج ۲ ص ۸۱ و ساتگینی و ساتگنی در این لغت‌نامه شود.

ساتگن. [گِ] (اِ) رجوع به ساتگین شود.

ساتگنی. [گِ] (اِ)[12] قدحی باشد بزرگ.

---

1 - Sattagydes.
2 - Satalia,Satalièh.
3 - Adalia. 4 - Coracesium.
5 - Satavahana.
6 - Satrap. 7 - Ksatrapa.
8 - Satrapia. 9 - Eparchie.
10 - Eparche. 11 - Satropate.
۱۲ - با توجه بشواهد عدیده جای هیچگونه تردیدی نیست که ضبط صحیح لغت در معنی بادیه و قدح بزرگ شراب، ساتگنی وساتگینی است با یاء اصلی درآخرکلمه نه ساتگین و ساتگن (بزعم فرهنگ نویسان متأخر). ساتگنی در لغت فرس اسدی وصحاح الفرس محمدبن هندوشاه قدیم‌ترین فرهنگهای موجود فارسی آمده است.ومخصوصاً توجه بوضع تبویب لغت فرس که بربنای حرف آخر کلمات احتمال هرگونه خطا و تصحیفی را رفع میکند. با مراجعه بفرهنگ ولف معلوم شد که این کلمه بهیچ صورت در شاهنامهٔ فردوسی نیامده و علت این امر علاوه برترکی بودن کلمه شاید آن باشد که ساتگنی (قدیم‌ترین ضبط مطابق استعمال ←

(لغت فرس اسدی) (صحاح الفرس). قدح و پیالهٔ بزرگی باشد که بدان شراب خورند. (برهان) (آنندراج):

می بر آن[1] ساعدش از ساتگنی سایه فکند
گفتی‌از لاله پشیزستی بر ماهی شیم

معروفی.

چون می خورم بساتگنی یاد او خورم
و ز یاد او نباشد خالی مرا ضمیر

عمارهٔ مروزی (از لغت فرس اسدی ص ۵۲۷).

دو سرو دیدم کو زیر هر دوان با من
بجام و ساتگنی[2] خورده بود می بسیار.

فرخی.

من می نخورم، تا نبود بر دو کفم جام
یا ساتگنی بر سر خوانم نتهی سه.

منوچهری (دیوان ص ۷۷).

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد
دهقان و، زمانی بکف دست بدارد.

منوچهری (دیوان ص ۱۲۳).

ای پسر نردباز داو گران‌تر بباز
وز دو کف سادگان ساتگنی کش بدم.

منوچهری (دیوان ص ۵۴).

چون بخورد ساتگنی هفت و هشت
باگلویش تاب ندارد رباب.

ناصرخسرو (دیوان ص ۳۹).

رجوع به ساتگینی شود.

ساتگی. (اِ) به معنی ساتگنی. (برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). رجوع به ساتگنی و ساتگینی شود.

ساتگین. (اِ) به معنی مطلوب و محبوب باشد. (جهانگیری) (رشیدی) (برهان) (غیاث). در ترکی محبوب و معشوق راگویند. (انجمن آرا) (آنندراج):

ای پسر نردباز داو گران‌تر بباز
وز دو کف ساتگین[3] ساتگنی کش بدم.

منوچهری (از جهانگیری، انجمن آرا، آنندراج).

|| قدح و پیالهٔ شراب‌خوری. (برهان). قدح بزرگ و پیاله و آوند و شراب. ساغر و ساتگی و ساتگنی. (شرفنامهٔ منیری). مجازاً پیالهٔ شرابخوری. (جهانگیری) (مؤید الفضلاء) (غیاث اللغات). قدح را ساتگین و ساتگنی گفته‌اند یعنی دوستگانی، [بمناسبت معنی حقیقی آن که محبوب و معشوق است] و آن عبارت است از پیالهٔ بزرگ که پر کرده بیاد دوستی از دوستان حاضر و غایب نوشند. این لغت فارسی نیست بلکه ترکی است اما در اشعار فارسی بسیار است. (انجمن آرا) (آنندراج):

زاهد ار بیند آن دو لعل چو می
ساتگینی بر او کند سه منی.

سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).

ساتگینی. (اِ) قدح و پیالهٔ بزرگ شرابخوری راگویند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (انجمن آرا). بادیه. باطیه. پیالهٔ بزرگ:

ساقیا ساتگینی اندر ده
مطربا رود نرم و خوش بنواز.

فرخی.

روز نوروز است امروز و سر سال است
ساتگینی خور و از دست قدح مفکن.

فرخی.

چو وام ایزدی بنهاده باشم
مرا دَه ساتگینی بر تو وام است.

منوچهری (دیوان ص ۱۷۴).

چهارشنبه که روز بلاست باده بخور
بساتگینی خور[4] تا بعافیت گذرد. منوچهری.

هر دو خواجه خدمت کردند و ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت و آن شراب خوردن بپایان آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۶). شراب روان شد به بسیار قدحها و بلبلکها و ساتگینی‌ها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۱).

شراب لعل بده اندکی بدور و بده
میان دور درون ساتگینئی گه‌گاه.

ازرقی (دیوان چ نفیسی ص ۸۸).

بر کف ساقیان بزم اجل
ساتگینی گران نبایستی.

مجیر بیلقانی (از شرفنامهٔ منیری).

بمسجد درآمد خرامان و مست
می اندر سر و ساتگینی بدست.

سعدی (بوستان).

جان ما و دل غلام عشق تست
ساتگینی، ساتگینی[5]، ای غلام.

سعدی (خواتیم).

نالهٔ بلبل بمستی خوشتر است
ساتگینی، ساتگینی، ای غلام.

سعدی (طیبات).

بیک ساتگینی بصحرا فکند
دلم آنچه در پردهٔ راز داشت.

امیرخسرو (از جهانگیری).

— ساتگینی آوردن؛ بساط میگساری گستردن. بزم می نهادن: آن دو خواجه خدمت کردندو ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت و آن شراب خوردن بپایان آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۶).

— ساتگینی خوردن؛ می بساتگینی خوردن رطل گران کشیدن. شراب بافراط خوردن:

روز نوروز است امروز و سر سال است
ساتگینی خور و از دست قدح مفکن.

فرخی.

شرط آن است که وقت گل ساتگینی خورند که مهمانی است چهل روزه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۶).

— ساتگینی دادن؛ می بر طل گران دادن:

ساقیا ساتگینی اندرده
مطربا رود نرم و خوش بنواز.

فرخی.

ساتگینی دهیم و جور خوریم
دور ها در میانه بستانیم.

خاقانی (دیوان ص ۵۳۰).

ساتل. [تِ] (ع ص) آنچه مانند اشک و مروارید قطره قطره چکان و روان باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه قطره‌قطره جریان یابد مانند اشک مروارید. (قطر المحیط). هر چیز که راهی میشود قطره قطره مثل اشک و مروارید رشته گسیخته. (شرح قاموس).

ساتل. [تِ] (اِ) داروئی است مانند کمای خشک شده، و آن را به شیرازی روشنک خوانند. و با شین نقطه‌دار (شاتل) هم آمده است. و معرب آن ساطل است. (برهان) (آنندراج). ساطل... با شین نقطه دار هم آمده.

← معروفی بلخی و عمارهٔ مروزی شعرای قبل از فردوسی و نیز لغت فرس وصحاح الفرس) در بحر متقارب نمیگنجیده است. همچنین در دواوین غالب شاعران پیش از مغول تا آنجا که میسر بود استقصا شد، نتیجه آنکه کلمهٔ ساتگین را در قوافی «ن» نیاورده‌اند. دربارهٔ اینکه ضبط صحیح کلمه ساتگنی یا ساتگینی است باید دانست هر دو ضبط بیک درجه از صحت و اعتبار است، زیرا حرکت گاف یک حرکت خاص ترکی است و آن میان کسره و یاء و سکون است و در نقل بفارسی آن راگاهی با «کسره» وگاهی با «ی» نوشته‌اند، و همین حرکت است که موجب اختلاف ضبط در کلماتی مانند ساتقن و ساتقین، و ساتلمش و ساتلیمش نیز گردیده است. معنی صحیح کلمهٔ ساتگنی یا ساتگینی با توجه بشواهدی که در متن آمده (برخلاف تصور بعضی فرهنگ نویسان متأخر) جام و ساغر و قدح و پیاله (بطور مطلق) نیست بلکه ظرفی است در مقابل جام و بزرگتر از آن چنانکه جام را بدست میگرفتند و ساتگنی را معمولاً بر سر خوان می‌نهادند. منوچهری گوید:

من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام
یا ساتگنی بر سر خوانم نتهی سه.

البته گاهی هم مستان از خود بیخبر کم جام میگرفتند و بدان نمی ساختند و ساتگنی را از سرخوان برمیگرفتند و سر میکشیدند (ازنوع سبوکشیدن وخم کشیدن) و این مضمون شاعرانه فرهنگ نویسان متأخر را در تشخیص معنی صحیح کلمه به اشتباه انداخته است.

۱ - نل: باده بر.

۲ - در نسخهٔ مصحح عبدالرسولی «بجام ساتگنی» آمده و اگر صحت آن مسلم شود در آن صورت معنی وصفی دارد.

۳ - ضبط اصح آن در دیوان منوچهری ص ۵۴ «از دو کف سادگان».

۴ - در دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی چ ۱ ص ۱۷۷: بساتگین می خور.

۵ - درنسخهٔ خطی کتابخانهٔ سلطنتی، ساتگین ده منی ده.

است. (برهان) (آنندراج). شاتل... معرب آن شاطل است. (برهان) (آنندراج). شاطل، روشنک. گرم است، مسهل صفرا و اخلاط غلیظ. (منتهی الارب). رجوع به شاتل و ساطل شود.

ساتلج. [لِ] (اِخ)[1] رودخانه‌ای در هند، و شرقی‌ترین و جنوبی‌ترین پنج رودخانه‌ای است که پنجاب را تشکیل میدهند. این رودخانه از تبت سرچشمه میگیرد و پس از عبور از هیمالیا با جریانی تند و سیل‌آسا و سیراب ساختن دشت پنجاب و چندین ایالت دیگر و بعد از طی مسیری بطول ۱۵۰۰ هزار گز به پنجاب می‌پیوندد.

ساتللو. [تِ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروشاه بخش اسکوی شهرستان تبریز، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری اسکو در ۶ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز باسکو. جلگه‌ای است و هوای معتدل دارد. از آب چاه مشروب میشود و محصول آن غلات است. ۲۶۵ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساتلمش. [تِ مِ] (اِخ)[2] از کارگزاران حکومت غزنوی. وی در ابتدا خزینه‌دار امیر محمد بن محمود بود و بعد در دربار سلطان مسعود تقرب یافت و بشحنگی بادغیس رسید، و بسال ۴۲۸ هـ .ق. درگذشت. گویا در آغاز کار حاجبی ارسلان جاذب از امیران مقتدر سلطان محمود را داشته است. تاریخ بیهقی در تاریخ خود آرد: [امیرمسعود] روز چهارشنبه چهارم جمادی الاولی [سنهٔ ۴۲۸] بکوشک دشت لنکان باز آمد و دیگر روز نامه رسید بگذشته شدن ساتلمش، حاجب ارسلان، و امیر او را برکشیده بود و شحنگی بادغیس فرموده. بحکم آنکه بروزگار امیرمحمد خزینه‌دار بود ونخست کس او بود که‌از خراسان پذیره رفت پیش امیر مسعود و چندین غلام ارسلان را با خویشتن برد چنانکه آورده‌ام. رجوع به تاریخ بیهقی چ غنی - فیاض ص۵۱۹ و چ ادیب پیشاوری ص۵۲۸ شود.

ساتلمش. [تِ مِ] (اِخ) ستلمش. از سرکردگان امیر قرایوسف ترکمان قره‌قویونلو است که بفرمان آن امیر و بهمراه چندتن دیگر بسال ۸۱۳ هـ .ق. سلطان احمد جلایر را در بغداد بخبه هلاک کرد. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۷۸ شود.

ساتلمش. [تِ مِ] (اِخ) (امیر...) ستلمش. بیگ‌بن عبدالله مولای از سرکردگان قزغن سردار الوس جغتای و ماوراء النهر است که بسال ۷۵۲ هـ .ق. برای جنگ با معزالدین حسین (۷۳۲ - ۷۷۱) از امرای کرت به هرات لشکر کشید. بسال ۷۵۹ که امیر ستلمش حاکم قهستان بود با محمد خواجه ایردی حاکم اندخود و شبرغان متحد شد و با هم روی به هرات نهادند. در آن هنگام شیخ محمود نامی در جنابذ اقامت داشت و بشید و زرق ستلمش بیک را مرید و معتقد خود ساخته بود. ستلمش هنگام عزیمت نزد شیخ فریکار رفت و مشورت کرد محمود گفت در این جنگ دوازده هزار مرد سبزپوش از لشکر غیب بمدد تو خواهم فرستاد. ستلمش در خواف بامیر محمد خواجه پیوست و بعضی از قلاع خواف و باخرز را تسخیر کردند. معزالدین حسین بمحض اطلاع از عزیمت ایشان بمقابله شتافت و در صحرای زره بآنان رسید. در آغاز کار ستلمش و محمد خواجه شمشیرها کشیدند و در میدان تاختند ولی دو تیر بَر مقتل آن دو خورد و در ساعت بخاک هلاک افتادند. (نقل به اختصار از حبیب‌السیر چ خیام صص ۳۸۰ - ۳۸۴).

ساتلمش. [تِ مِ] (اِخ) (امیر...) از سرکردگان الوس جغتای است که بسال ۶۶۷ هـ .ق. از جانب شاهزاده براق مأمور جنگ با شمس‌الدین کرت و فتح هرات شد، رجوع به تاریخنامهٔ هرات ص ۳۱۱ شود.

ساتلمش. [تِ مِ] (اِخ) (امیر...) یا امیرزاده که نام او در نسخ خطی بصور ساتالمیش وساتلمیش وساتیلمیش وستلمیش وستلمش نیز ضبط گردیده از امرای غازان ایلخان ایران (۶۹۴ - ۷۰۳ هـ .ق.) و پسر بورالغی از خویشان التاجو آقا بود که در سلخ ربیع‌الاخر سنهٔ ۷۰۰ بحدود کشاف وفات یافت. او شاهزاده کردوجین دختر منگو تیموربن هولا کوراکه مادرش ابش خاتون بنت سعدبن ابی‌بکربن سعدبن زنگی است در حبالهٔ نکاح داشت. آن خاتون از آن پیش همسر سلطان جلال‌الدین سیورغتمش بوده و بعد از ساتلمش او را به پسر عمش طغای دادند و بعد از طغای نیز بعقد شحنهٔ مغولی شیراز در آمد و سرانجام همسر امیر چوپان شد. رجوع به تاریخ غازان ص۱۲۷ و ۱۳۳ و جامع التواریخ چ کاترمر ص۱۰۸ شود.

ساتلمش. [تِ مِ] (اِخ) (ناصرالدین...) برادر امیر نوروز، امیر دلاور غازان است که بسال ۶۹۶ هـ .ق. بفرمان آن ایلخان جزو عده‌ای دیگر از کسان امیر نوروز کشته شد. رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۶۱ و ۲۶۴ و تاریخنامهٔ هرات ص ۴۲۱ شود. در تاریخ غازان ساتلمش کلجی یا کلحی، نائب و پیشکار امیر نوروز معرفی‌شده است. رجوع به تاریخ غازان ص ۴۴ و ۹۹ و ۱۱۰ شود.

ساتلمیش. [تِ] (اِخ) رجوع به ساتلمش شود.

ساتلمیش توپخانه. [تِ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. واقع در ۱۱۵۰۰ گزی شمال باختر میاندوآب و ۷ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو میاندوآب به بناب. جلگه‌ای است و آب و هوای مالاریائی دارد، از زرینه‌رود مشروب میشود، و محصول آن غلات است، ۲۶۶ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساتلمیش محمدلو. [تِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری میاندوآب و ۸ هزارگزی راه ارابه‌رو بناب به میاندوآب. جلگه‌ای است و آب و هوای معتدل مالاریائی دارد. از آب زرینه‌رود مشروب میشود. محصول آن غلات و کشمش و بادام و زردآلو است. ۴۵۵ تن سکنه دارد که به زراعت از صنایع دستی و گلیم‌بافی در آن معمول است اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساتنه کان. [تُ نِ] (اِخ)[3] قصبه‌ای در فرانسه، واقع میان رودخانهٔ رُن و سون. قصری از قرن هفدهم بدانجاست.

ساتور. (اِخ) نام یکی از ساحران که به موسی (ع) ایمان آوردند. (منتهی الارب).

ساتورن. (اِخ)[4] در اساطیر قدیم یکی از ارباب انواع است که در نزد یونانیان و ایتالیائیهای قدیم خداوند زمان و مظهر آن ستارهٔ زحل بوده است، و چنین می‌نماید که وی در ابتدا رب‌النوع خلاقی بوده و بعد با نیروی خلاقهٔ اپس[5] متحد شده است. ساتورن یونانی که آن را کرونوس[6] نیز نامند فرزند اورانوس (آسمان) وژآ[7] (زمین) و همسر رآ[8] یا سیبل[9] بوده و فرزندانی به اسامی: هستیا[10]، دِمِتر[11]، هرا[12]، آدس[13]، پوزیدون[14] و زئوس (زاوش)[15] داشته است. ساتورن ایتالیائی

---

1 - Satledj.

۲ - ساتلمش = ساتیلمیش = ساتلمیش، لغتی است ترکی و در تداول ترکی زبانان «ن‌مف» بمعنی فروخته شده هنوز مستعمل است و ظاهراً این کلمه برای کسانی که ابتدا بنده و بردهٔ زرخریده بوده‌اند علم قرار می‌گرفته است.

3 - Sathonay - Camp.

4 - Saturne. 5 - Ops.

6 - Cronos. 7 - Gæa.

8 - Rhéa. 9 - Cybèle.

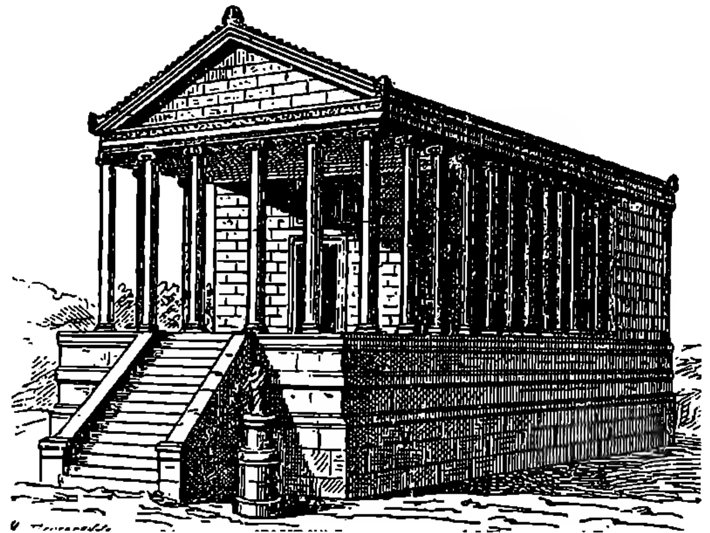
10 - Hestia. 11 - Déméter.

12 - Héra. 13 - Adès.

14 - Poseidon. 15 - Zéus.

فرزند کوئلوس[1]، و تلوس[2] و همسر اپس[3] و پدر پیکوس[4] بوده است. کرونوس موجودی سرشته از جبن و بددلی بود. از این روی پدرش را از سلطنت خلع کرد و فرزندان خود را کشت یا بزندان افکند از بیم آنکه مبادا آنان او را بچنین سرنوشتی دچار سازند. ولی یکی از پسرانش بنام زئوس[5] به حیلهٔ سیبل[6] از بند گریخت و ساتورن را که بایتالیا پناه برده و بر خطهٔ لاسیوم[7] حکومت یافته بود از سلطنت خلع کرد. ساتورن در روم بعدالت سلطنت میکرد و کشاورزی را به رومیان آموخت. روزگار او برای مردم آن سرزمین توأم با آزادی و آبادی و دادگری بود. اصولاً مفهوم ساتورن در یونان و روم اختلاف اساسی دارد. ساتورن یونانی مظهر زمان و ساتورن رومی مظهر کشاورزی است. در یونان یکی از ماههای سال خاص این رب‌النوع بود که در تقویمهای قدیم آن را ماه کرونیوس[8] می‌نوشتند. پرستش ساتورن بعدها در روم عمومیت یافت و چندین شهر بدان نام نامیده شد. پیشینیان ساتورن را بصورت پیرمردی با ریشهای سپید مجسم میکردند که پشتش زیر بار زمان خم گشته بود. یک مجسمهٔ برنزی با این قیافه در موزهٔ لوور وجود دارد. هنرمندان جدید ساتورن را برای تجسیم و تصویر زمان بکار میدارند.

ساتورن. (اِخ) (معبد...)[9] در ایتالیا قرار داشت و بنای آن را به تالوس هوستیلیوس[10] فاتح کشور سابن[11] و آلبن[12] نسبت میدادند.



معبد ساتورن

این معبد که مرکز خزائن روم بود بسال ۲۲۵ ق. م. در پایان یکی از جنگها بنام ساتورن رب‌النوع زمان اهدا گردید و یک بار دیگر بسال ۴۴ ق. م. در دورهٔ فرمانروائی اُگوست (اغسطوس)[13] تعمیر و تکمیل گردید.

ساتورنی. (فرانسوی، اِ)[14] نوعی حشره از خانوادهٔ ساتورنید[15] است که خود انواع مختلف دارد. و آن شبیه پروانه و به رنگهای خرمائی و گندم گون و خاکستری است و در میان هر بالش چشمی برنگ سرخ و آبی دارد.

ساتومار. (اِخ)[16] و به زبان مجاری سزاتمار[17] شهری است، در رومانی در ایالتی بهمین نام. جمعیت آن ۵۲۱۰۰ تن است. کارخانهٔ وا گون‌سازی و تفنگ‌سازی دارد.

ساتی. (اِخ) رجوع به ساطی شود.

ساتی. (اِخ)[18] الههٔ هندی. دختر داکشا[19] و همسر شیوا[20] است. چون پدرش شوهر او را تحقیر کرد ساتی خود را در آتش انداخت.

ساتی. (اِخ)[21] در نزد مصریان قدیم فرشته‌ای است موکل بر ارواح. در آثار باستانی مصر تصویر او در حالی که روح بصورت مرغی بر زانوی او نشسته دیده میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

ساتی. (اِخ)[22] معروف به اِریک[23] آهنگساز معروف فرانسوی (۱۸۶۶ – ۱۹۲۵ م.) است.

ساتی. (اِخ) پسر لاودای از جنگاوران عصر غازان‌خان ایلخان ایران (۶۹۴ – ۷۰۳) است. رجوع به تاریخ غازانی ص۹۸ و ۹۹ شود.

ساتی. (اِخ) (امیر... بهادر) در شمار دلاوران سلطان اویس جلایری ایلکانی (۷۵۷ – ۷۷۷) مذکور است. بسال ۷۶۵ که میان شاه شجاع مظفری و برادرش شاه محمود آتش اختلاف بالا گرفت و شاه محمود از سلطان اویس یاری خواست سلطان اویس به ظاهر برای کمک به شاه محمود و در معنی برای تسلط بر قلمرو حکمرانی آل مظفر سپاهی را از تبریز به اصفهان روانه کرد و امیر ساتی بهادر از سرکردگان آن سپاه بود، و در نبردی که در دهی بنام خونسار در شمال شرقی شیراز در پنج فرسخی جنوبی گلخنگان از بلوک سرچاهان سردسیر فارس روی داد امیر ساتی فرمانده میسرهٔ سپاه شاه محمود بود. رجوع به تاریخ گزیدهٔ چ لندن ص۶۹۱ و حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۲۹۷ و تاریخ عصر حافظ غنی ص۲۰۶ و ۲۱۱ شود.

ساتیاری. (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری پاوه و ۱۰ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو شهرستان کرمانشاه به پاوه. کوهستانی و سردسیر است و از آب چشمهٔ مشروب میشود و محصول آن غلات و توتون و لبنیات و پشم و روغن است. ۳۸۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

ساتی برزن. [بَ زَ] (اِخ) از خواجگان دربار اردشیر دوم (۴۰۴ – ۳۶۰ ق. م.) نهمین پادشاه هخامنشی است. کتزیاس و دمی‌تن مورخان یونانی نام او را در حادثهٔ طغیان کورش کوچک و جنگی که بسال ۴۰۱ ق. م. در کونا کسا نزدیک بابل روی داد و منتهی بقتل کورش گردید، آورده‌اند. و بنا به روایت آن دو مورخ: چون ساتی برزن دید که اردشیر دوم از تشنگی نزدیک بمرگ است آبی متعفن از مشکی کثیف پیدا کرد و به اردشیر رسانید. شاه او را مورد لطف قرار داد و گفت در عمرم آبی به این گوارائی نیاشامیده بودم. رجوع به ایران باستان ج۲ ص۱۰۲۴ شود.

ساتی برزن. [بَ زَ] (اِخ) از رجال و فرماندهان عصر داریوش سوم دوازدهمین و آخرین شاهنشاه هخامنشی والی هرات است. او مردی متهور و دلاور و حادثه‌جو و از متحدین بس سوس والی باختر (بلخ) بود که از یک طرف پنجه بخون دارا آلود و از طرف

1 - Cœlus. 2 - Tellus.
3 - Ops. 4 - Picus.
5 - Zéus. 6 - Cybèle.
7 - Latium. 8 - Kronios.
9 - Temple de Saturne.
10 - Tallus Hostilius.
11 - Sabins. 12 - Albains.
13 - Auguste. 14 - Saturnie.
15 - Saturnides.
16 - Satu - Mare.
17 - Szathumar.
18 - Sâti. 19 - Dakcha.
20 - Çiva. 21 - Sâti.
22 - Satie. 23 - Erik.

دیگر بعد از تسلط اسکندر بر ضد مقدونیان قیام کرد و چند ماه در جنگ و گریز بود تا جان بر سر این کار نهاد. بسال ۳۳۱ ق. م. در سومین و آخرین جنگ دارا با اسکندر که در گوگامل (در نزدیک نینوای سابق و اربیل کنونی) روی داد. ساتی برزن فرماندهی سپاهیان هراتی را داشت. بعد از شکست قطعی دارا و فرار او بسوی مشرق عده‌ای از سرداران او به اشارت بسوس بر ضد او توطئه‌ای چیدند و شاهنشاه را بازداشتند. ساتی برزن نیز در این توطئه شرکت داشت و چون اسکندر بتعقیب آنان برخاست و بنزدیکی آنان رسید ساتی برزن بهمراهی سرکردهٔ دیگری بنام برازانت زخمهای مهلکی به دارا زدند و او را در حال نزع گذاشتند و با ۶۰۰ سوار گریختند. (۳۳۰ ق.م.) بروایت آریان و کنت کورث مورخان یونانی سال بعد ساتی برزن در گرگان بحضور اسکندر رسید و اعلام اطاعت و وفاداری کرد. اسکندر نیز او را بحکمرانی ایالت هرات که در دورهٔ سابق داشت مجدداً منصوب کرد. ساتی برزن به هرات رفت و هنگام ورود اسکندر به آن ایالت به استقبال فاتح مقدونی شتافت و شرط خدمت بجای آورد. اسکندر او را مورد لطف قرار داد و یکی از سرکردگان خود را بنام انا کسیپ با ۴۰ کماندار سوار مأمور کرد که ولایت هرات را از آزار سپاه مقدونی بهنگام عبور از آن سامان محافظت کنند، و خود برای سرکوبی بسوس سردستهٔ کشندگان داریوش سوم که در باختر شوریده و خود را اردشیر شاه خوانده بود حرکت کرد. در راه خبر رسید که ساتی برزن انا کسیپ و سواران او را کشته و هراتیها را شورانیده است و آنان در پایتخت (کرسی) ولایت هرات که آرتا کوان (= آرتا کاکنا = خورتا کان = آرتا کان = ارته کان= اردکان) نام داشت گرد آمده‌اند. نقشهٔ ساتی برزن این است که با بسوس همدست شود و بمحض اینکه اسکندر دور شد با تمام قوا متحداً به مقدونیها حمله کنند. اسکندر نزدیک بود به بسوس برسد ولی تصمیم گرفت اول کار ساتی برزن را یکسره کند. قسمتی از لشکرش را در محل گذاشت و خود با پیاده‌نظام و سواره‌نظام سبک اسلحه تمام شب را به سوی هرات راند و به آرتا کوان رسید و بطور ناگهانی بر سر ساتی برزن تاخت. ساتی برزن از سرعت حرکت اسکندر بوحشت افتاد، دو هزار سوار برداشت و بباختر در پناه بسوس گریخت و باقی سپاهیان او در شهر آرتا کوان که مستحکم شده بود آمادهٔ جنگ ایستادند، کسانی هم که توانائی جنگیدن نداشتند بکوهی پناه بردند. اسکندر سرداری را مأمور محاصرهٔ پناهندگان کوه کرد و خود بتعقیب ساتی برزن پرداخت و چون شنید او بسیار دور است و رسیدن به او آسان نیست برگشت تا کار پناهندگان را یکسره کند. بخت با اسکندر یاوری کرد و بعلت آتش گرفتن جنگلی که کوه‌را پوشانیده بود، کار بر پناهندگان سخت شد. گروهی سوختند و گروهی گریختند و گروهی بزنجیر کشیده شدند. آنگاه اسکندر آرتا کوان را گشود و آرزاسس نامی را بجای ساتی برزن والی آنجا کرد، و خود بسوی سیستان شتافت. و پس از تمشیت امور آنجا بطرف مردم آریاسپ (= اورگت = آگریاسپ) که در حوالی گودرزه یا جنوب شرقی سیستان میزیستند راند. پنج روز پس از ورود بدان جای شنید که ساتی برزن با دو هزار سوار بهرات آمده است، بر اثر این خبر سپاهی مرکب از شش هزار پیادهٔ یونانی و ۶۰۰ سوار بسرداری کارانوس واریگیوس و بمعاونت ارته باذ و آندرونیکوس بدانجا فرستاد و خود ۶۰ روز در کشور آریاسپها برای تمشیت امور آنجا ماند. و نیز به فراتافرن والی پارت فرمان داد که به آنان بپیوندد. در نبردی که میان یونانیان و سپاه ساتی‌برزن درگرفت ایرانیان دلیریها کردند. ولی اریگیوس ضربتی بصورت ساتی‌برزن زد و او را بزمین افکند و تزلزل در سپاه هرات افتاد. ساتی‌برزن کلاه‌خود خود را از زمین برداشت و اریگیوس را بجنگ تن بتن طلبید. دو مرد جنگجو داد مردی بدادند. سرانجام ساتی‌برزن بر زمین افتاد و اریگیوس اسلحه و لباس او را بعلامت پیروزی به باختر نزد فاتح مقدونی برد (۳۲۸ ق. م.). رجوع به ایران باستان ج۲ ص۱۳۷۹ و ۱۴۳۲ و ۱۶۵۲ - ۱۶۵۵ و ۱۶۸۴ - ۱۶۸۶ و ۱۶۹۴ شود.

ساتی‌بیگ. [بَ] (اِخ) دختر اولجایتو و خواهر ابوسعید ایلخان مغول، و از زنان نامدار ایران در قرن هشتم، و پانزدهمین و آخرین تن از ایلخانان مغول در ایران است. در اوایل سلطنت ابوسعید امرا طغیان کردند و چون این فتنه را امیرچوپان سردار مقتدر و متنفذ غازان فرونشاند ابوسعید آن امیر را مورد لطف خاص قرار داد. در همین ایام موقعی که ابوسعید از زنجان به اران آمده بود دولندی همسر امیر چوپان که خواهر ایلخان بود درگذشت و ابوسعید ساتی‌بیگ را در ۲۰ رجب ۷۱۹ به ازدواج امیرچوپان درآورد. ثمرهٔ این ازدواج سه پسر بود که بزرگترین آنان سیورغان نام داشت و ششمین پسر امیرچوپان بود. در سال ۷۲۷ امیر چوپان بر ابوسعید شورید و بقصد جنگ از خراسان روی به غرب نهاد، در سمنان لشکریانش پراگندند و او بناچار از بیراهه آهنگ خراسان کرد و در نیمه راه به ساتی‌بیگ اجازه داد که همراه فرزندان نزد برادر رود. بسال ۷۳۶ ابوسعید درگذشت و آریاخان با ارپا گاون نوادهٔ اریق بوقا برادر هلا کو در ۱۳ ربیع‌الاول ۷۳۶ بجای او انتخاب شد و برای تحکیم وضع خود ساتی‌بیگ را در تبریز بزنی گرفت ولی آریاخان در نزدیکی مراغه از موسی نام که مدعی سلطنت و بحمایت شیخ حسن کوچک (پسر امیر چوپان) مستظهر بود شکست خورد و رو بهزیمت نهاد و اندکی بعد کشته شد. حکومت موسی نیز دیری نپائید و امیر شیخ حسن بزرگ (ایلکانی) بر امور مسلط شد و ساتی‌بیگ را با پسرش سیورغان بدشت موقان روانه ساخت. بسال ۷۳۷ شیخ حسن کوچک یا چوپانی با ساتی‌بیگ و سیورغان که مقیم ارّان بودند متحد شد و قراجری نامی را بعنوان ساختگی تیمورتاش بسلطنت بر داشت و ساتی‌بیگ را بعقد او درآورد. ولی شیخ حسن با قراجری هم نساخت و او را کشت. بسال ۷۳۹ چوپانیان و امرای هزاره‌ها ساتی‌بیگ را که با امیر شیخ حسن بزرگ صفائی نداشت از گرجستان بازآوردند و بمقام ایلخانی برداشتند و خطبه و سکه بنام او کردند و رکن‌الدین شیخی و غیاث‌الدین محمد را به وزارت او گماشتند. آذربایجان و اران تحت امر ساتی‌بیگ و شیخ حسن کوچک درآمد ولی سایر نقاط ایران هر قسمت بدست امیری از امرای سابق اولجاتیو یا ابوسعید بود. ساتی‌بیگ و شیخ حسن کوچک زمستان را در ارّان گذرانیدند، و در بهار با اردونی روی به آذربایجان نهادند. شیخ حسن بزرگ (ایلکانی) نیز بخدمت ساتی‌بیگ آمد و دست خاتون را ببوسید و پس از عذرخواهی با اردو به اوجان آمد. امیر شیخ حسن کوچک می‌اندیشید که امور سلطنت از زنی برنمی‌آید. ناگهان پس از رسیدن اردو به اوجان دستگاه ساتی‌بیگ را غارت کرد و یکی از نبیره‌زادگان یشموت پسر هلاکو را که سلیمان‌خان نام داشت به ایلخانی منصوب نمود و ساتی‌بیگ را بزور بزوجیت به او داد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۰۶ و حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۲۰۷ و ۲۱۲ و ۲۱۴ و ۲۲۳ و ۲۲۶ و ۲۲۸ و ۲۲۹ و از سعدی تا جامی ص۵۶ و ۵۸ و ۶۲ و ۶۶ و ۶۷ و ۱۸۹ و طبقات سلاطین اسلام تألیف لین‌پول ترجمهٔ عباس اقبال ص۳۳۳ و ۳۴۱ و ۳۴۹ و ۳۵۳ و ۳۵۶ تا ۳۵۸ و ۳۶۰ و ۳۶۱ و ۳۶۴ شود.

ساتیدا. (اِخ) نام کوهی است. در قول یزیدبن مفرغ:

فدیرُ سُوَی فساتیدا فبصری
فحلوان المخافة فالجبال.

و اصل آن ساتیدما است و بضرورت میم را

حذف کرده است. (منتهی الارب) (معجم البلدان یاقوت).

ساتیدما. [دَ] (اِخ) سلسلهٔ جبالی است محیط بزمین که کوه بازّما معروف به جبل حُمرین با آنچه در قرب موصل و جزیره بآن پیوسته جزو آن است. و گویند نهری است بقرب ارزن و ایاس بن قبیصهٔ طائی به فرمان خسرو پرویز سپاه روم را در کنار آن مغلوب کرد. و نیز گفته‌اند که نهری است که از روم سرچشمه میگیرد و بین آمد و میافارقین جریان دارد و به دجله میریزد. بعضی نیز گفته‌اندکه آن کوهی است در هند که قلهٔ آن همواره پوشیده ازبرف است. ولی این قول مردود است. رجوع به معجم البلدان یاقوت و مراصد الاطلاع و الموشح ص ۷۹ شود.

ساتیله. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال سنندج و ۳ هزارگزی باختر شوسهٔ سنندج به سقز. کوهستانی و سردسیر است و از آب چشمه مشروب میشود. محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. ۸۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ساج. (اِ)[1] درختی باشد بسیار بزرگ و بیشتر در هندوستان روید، طبیعت آن سرد و خشک است. (برهان) (رشیدی) (غیاث اللغات). معرب درخت ساگ است، و بهندی آنرا ساکهو نامند، و از چوب ساج تختهٔ کشتی سازند. (آنندراج). درختی است بلند در هندوستان بسیار، و گویند چوبش سیاه است و ساج معرب آن است. (آنندراج در مادهٔ ساک). چوبی است معروف برای ساختن اثاثه بکار میرود. (سمعانی). چوبی است سیاه که از هند آرند. (شرفنامهٔ منیری). آبنوس. (زمخشری). آبنوس را. گویند، و این درخت قوی هیکل باشد و بر عکس چوبها بآب فرو رود. (فرهنگ خطی کتابخانه مؤلف). چوبش بعمارات بکار برند و آن را بقای عظیم بود و تا هزار سال بماند زیرا که در عمارات کسری بکار برده‌اند و هنوز برقرار است، و هیچ خلل نیافته و بتخصیص کشتی از آن سازند بجهت آنکه به وزن سبک و بقوت تمام است. (نزهة القلوب). گویند ساج درختی است شبیه آبنوس ولی سیاهی آن کمتر از آبنوس است و کشتی نوح بدان ساخته شد. (زمخشری به نقل از تاج العروس). و گفته‌اند کشتی نوح از صنوبر ساخته شد و صنوبر نوعی از ساج است. (تاج العروس). درختی بسیار بزرگ که جز به هند در جائی نمیروید. چوب آن سیاه و صلب است. ج، سیجان. و واحد آن ساجة. ج، ساجات. (اقرب الموارد). فرزدق گوید:

بخارک لم یقد فرساً و لکن
یقود الساج بالمرس المغار.
(المعرب جوالیقی ص ۱۳۷).

ساج، نوعی جید از چوب است و اینجا مراد از آن سفینه است و این مطابق ضبط دیوان فرزدق است. یاقوت «یقودالسفن» ضبط کرده است. (حاشیهٔ المعرب ص ۱۳۷).

قرقور ساج ساجه مطلی
بالقیر والضبات زنبری.
(المعرب جوالیقی ص ۲۷۱).

ساج چوبی است که از هند آرند. ابن درید (ج ۳ ص ۲۲۴) گوید: ساج چوب معروفی است و من آنرا فارسی میشمارم. مؤلف المعرب آنرا در جای خود در این کتاب نیاورده است. (حاشیهٔ المعرب چ مصر ص ۲۷۱). در اختیارات بدیعی آمده: درختی است در هندوستان و هیچ درخت از وی بزرگتر نبود و چوب وی صلب بود و سیاه، چون بسوزانند و در آب ماميثا اندازند و بعد از آن سحق کنند و بیزند و در چشم کشند قوهٔ حدقه بدهد ورم اجفان را نافع بود. و چون چوب وی حل کنند به آب سرد در سنگ و بمالند بر صداع گرم[2] زایل گرداند. همچنین بر ورمهای صفرائی ودموی مالیدن بگذارند خاصه چون بآب بود که طبیعت آن سرد بود. و از ثمر وی روغن سازند که معروف بود به دهن الساج و غش نافهٔ خشک[3] بدان کنند و در آن غوص کند و پیدا باشد الا وزن آن زیادت کند. و نشارهٔ چوب وی چون بیاشامند کرم از شکم بیرون آورد، بقوتی که در وی است. (اختیارات بدیعی). درخت ساج سطبر باشد و ساق او دراز بود و هر برگ از او به اندازهٔ سپردیالم[4] باشد، و بوی او خوش بود و بوی برگ جوز شبه بود و لطافت ورقهٔ او بیشتر باشد از برگ جوز، فیل را ببرگ [او] و برگ درخت موز رغبتی عظیم بود، و منبت او در هند و زنگبار بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). درختی است هندی، و اهل هند ساکوته[5] نامند، بقدر درخت چنار و سرخ‌رنگ و صلب و مایل بسیاهی و کثیرالورق و خوشبو و ثمرش بقدر فوفل و مستطیل، و مؤلف تذکره او را فندق هندی دانسته است. چوب او در سیم سرد و خشک و با اندک حرارت، و ضماد سائیدهٔ او با آب سرد جهت دردسر حار و اورام حاره، و خوردن نشارهٔ او مسکن تشنگی و التهاب معده، و با ماء العسل جهت اخراج کرم شکم قوی‌الاثر است، و طلای محرق او که بعد از احراق در آب ماميثا و امثال آن انداخته و سائیده باشند جهت ورم اجفان و تقویت بصر و حدقه نافع، و قدر شربتش از یک مثقال تا سه مثقال، و مضر جگر و مصلحش عناب است. و روغن ثمر او غلیظ و خوشبو و جهت دراز کردن موی و رفع خارش بدن مفید است. و چون نافهٔ مشک را در او گدازند حافظ بوی آن بود و وزن آن را زیاده سازد. (تحفهٔ حکیم مؤمن): خدای تعالی... مر او [نوح] را بفرمود که ساج بنشان تا من این خلق را هلاک گردانم. و درخت ساج بچهل سال فراز رسد. نوح درخت ساج بنشاند... و چون درخت فراز رسید و چهل سال سپری شد ایزد تعالی وحی فرستاد... که من این خلق را هلاک خواهم کردن. (تاریخ بلعمی).

از سمندور تا بخیزد عود
تا همی ساج خیزد از سندور. خسروی.

سپهبد نشست از بر تخت عاج
بیاراست ایوان بکرسی ساج. فردوسی.

یکی تنگ تابوت کردش ز عاج
ز زرّ و ز پیروزه و چوب ساج. فردوسی.

برین کین اگر تخت و تاج آوریم
وگر رسم تابوت ساج آوریم. فردوسی.

نهادند یک خانه خوانهای ساج
همه کوکبش زرّ و پیکر ز عاج. فردوسی.

بتابوت زرین و در مهد ساج
فرستادشان زی خداوند تاج. فردوسی.

سموم خشمش اگر برفتد بکشور روم
نسیم لطفش اگر بگذرد بکشور زنگ
ز ساج باز ندانند رومیان را لون[6]
ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ. فرخی.

بزلف و عارض ساج سیاه و عاج سپید
بروی و بالا ماه تمام و سرو روان. فرخی.

در و بام هر خانه از عود و ساج
نگاریده پیوسته با ساج عاج.
(گرشاسب‌نامه).

[در قبهٔ صخره] بچهار جانب درهای بزرگ بر نهاده است دو مصراعی از چوب ساج... در کعبه دری است از چوب ساج به دو مصراع.... [اندرون کعبه] ستونها که در خانه است در زیر سقف زده‌اند همه چوبین است چهار ستون تراشیده از چوب ساج الا یک ستون که مدور است... خشاب چهار چوب است عظیم از ساج چون هیأت منجنیق نهاده‌اند مربع. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). هر یکی را از نبات و حیوان نیز از پشه تا پیل و از گندنا و پیاز تا درخت گوز و ساج صورتی دیگر است. (جامع‌الحکمتین ص۱۲۴). بفرمود [خدای تعالی نوح را] تا درخت ساج بکشت و بعد

---

1 - Bois de teck.

۲ - نل: درد. ۳ - نل: مشک.

۴ - رجوع شود به پاورقی صفحه ۳۶۳ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی.

۵ - نل: ساکوته. ۶ - نل: گون.

چهل سال که برسید سفینه بساخت. (مجمل التواریخ والقصص).

رخ تو تختهٔ عاج است و دست فتنه بر او
ز بهر بردن دلها دو خط نوشته ز ساج.
ادیب صابر.

سعید جبیر گفت یعقوب را در تابوتی از ساج نقل کردند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ج ۳ ص۱۶۵).

شدم عذرگویان بر شخص عاج
به کرسی زرین بر تخت ساج.
سعدی (بوستان).

||کنایه از شب:

چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج
بکردار زر آب شد روی ساج. فردوسی.
ز خاور چو خورشید بنمود تاج
گل‌زرد شد بر زمین رنگ ساج. فردوسی.

تشبیهات:

۱ – زلف و ریش و جز آن را از سیاهی به ساج مانند کنند:

دو مهره بفرمود کردن ز عاج
همه پیکر عاج، همرنگ ساج. فردوسی.
بزلف و عارض، ساج سیاه و عاج سپید
بروی و بالا، ماه تمام و سرو روان.
فرخی.
کرده آن زلف چو ساج از بر آن گوش چو عاج
خود نداند چه کند از کشی و بیخبری.
سنائی.
زلفین جانفزا و خط دلربای تو
این ساده ساج و قیر است، آن سوده مشک و بان.
کمال‌بخاری.
از خدمت تو عاج برانگیختم ز ساج
در صحبت تو قیر برآمیختم بشیر.
عبدالواسع جبلی.
خدمت و مدح تو کرد و گفت خواهم تا کند
شیر قیرم را محلی، عاج ساجم را خضاب.
عبدالواسع جبلی.

۲ – قد را از بلندی و راستی و موزونی بدان تشبیه کنند:

گوی‌چون درختی بدان تخت عاج
بدیدار ماه و ببالای ساج. فردوسی.
ز سر تا میانش[1] بکردار عاج
برخ‌چون بهشت و ببالای ساج. فردوسی.
ببالای ساج است و همرنگ عاج
یکی ایزدی بر سر از مشک تاج. فردوسی.
بدیدار ماه و ببالای ساج
بنازد بتو تخت شاهی و تاج. فردوسی.

ساج. (اِ) مرغی بود که آن را مرغ کنجدخواره گویند. (برهان). مرغی است کنجدخوار. (انجمن آرا) (آنندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف). و بعضی مادهٔ مرغ کنجدخواره را ساج گویند. (برهان). مادهٔ مرغ کنجدخوارک. (شرفنامهٔ منیری):

چون زاغ شب از گشادن پر
بر بست زبان مرغ دراج
طاوس ملائکه تذروی
کش‌کبک نمود کمتر از ساج.
خواجه عمید لومکی (از جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج).

||تابهٔ نان‌پزی و آن آهنی باشد پهن که نان تنک را بر بالای آن پزند. (برهان). در ترکی «ساج» بهمین معنی است «جغتائی ۳۳۳»[2]، و در گیلان نانی را که بر این تابه پخته شود «نان ساج» گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین). ظرفی ریختگی است که برای سرخ کردن ماهی بکار میرود. (فرهنگ گیلکی). ظرفی آهنین و مدور قدری محدب که در بعضی جاها نان روی آن پزند و همه جاکلوچه روی آن پخته شود. ||در لهجهٔ گیلکی، زلف یا موی بر گشته بطرف بالا، کا کل. (فرهنگ گیلکی). در تداول ترکی زبانان به این معنی ساج استعمال میشود. ||نام خورشی است مانند آش که در آن برنج و اسفناج و نخود و آب غوره کرده و گوشت پخته، نان‌خورش کنند و در تبرستان متداول و مستعمل است. (آنندراج) (انجمن آرا).

ساج. (ع اِ) چادر سبز یا سیاه. ج، سیجان. (منتهی الارب) (شرفنامهٔ منیری). طیلسان سبز یا سیاه. (صراح) (قطر المحیط) (اقرب الموارد) (شرح قاموس). رجوع به تاج العروس شود. ||سنگی است که بدان شمشیر صیقل کنند. (غیاث اللغات).

ساج. (اِخ) شهری است مشهور که در میان کابل و غزنین واقع شده و در آنجا معروف است. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

ساج. (اِخ) سنج. دهی است از دهستان دودانگهٔ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختر ضیاءآباد. کوهستانی و سردسیر است و از آب قنات و رودخانه مشروب میشود. محصول آن غلات و کشمش است، ۱۰۴۶ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی بافتن قالیچه و جاجیم و گلیم در آن معمول است. راه آن مالرو است و از طریق صادق آباد ماشین بدان میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

ساج. [جِنْ] (ع ص) ساکن و آرمیده. رجوع به ساجی شود.

ساجات. (ع اِ) ج ساجة است. (تاج العروس) (اقرب الموارد). رجوع به ساج و ساجة شود.

ساجب. [جِ] (ع ص) خیک خشک. سقاء ساجب. ج، سواجب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[3].

ساجد. [جِ] (ع ص) سر بر زمین نهنده. (مهذب الاسماء). پشت خم‌دهنده. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، ساجدون و سُجَّد. قوله تعالی: و ادخلوا الباب سجدا. (قرآن ۵۸/۲). (منتهی الارب) (آنندراج). ج، سجود. (مهذب الاسماء). بزانو درآمده. ||در اصطلاح فقه، کسی‌که در حال سجده است.

ساجدة. [جِ دَ] (ع ص) تأنیث ساجد. رجوع به ساجد شود. ||سست و سست‌نظر. (منتهی الارب) (آنندراج). عین ساجدة. چشم که سست‌نظر باشد. (شرح قاموس). و این معنی مجازی است. (تاج العروس). ||مایل و کژ. (آنندراج) (منتهی الارب). نخلة ساجدة؛ خرمابن که باران او را کژ و مایل کرده باشد. (منتهی الارب). درخت خرمائی است که کج و مایل گردانیده باشد آنرا ثمرهای وی. (شرح قاموس). و این معنی مجازی است. (تاج العروس).

ساجر. [جِ] (ع ص، اِ) جائی است که سیل بدان بگذرد و آن را پر کند. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). جائی است که بر آن سیل آید پس پر کند آنرا. (شرح قاموس). جائی که آب سیل او را پر کرده باشد. (صراح اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج). ||سیلی که همه جا را پر میکند. (اقرب الموارد)[4].

ساجر. [جِ] (اِخ) آبی است در یمان در وادی سر. (معجم البلدان). و از سیل فراهم می‌آید. (تاج العروس). و گفته‌اند در بلاد بنی‌ضبة و عکل است. (معجم البلدان).

ساجر. [جِ] (اِخ) موضعی است. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آنندراج).

ساجرد. [جِ] (اِخ) دهی است نزدیک کاشان. (شرح قاموس) (منتهی الارب).

ساجرد. [جِ] (اِخ) دهی است به بوشنج. (شرح قاموس) (منتهی الارب).

ساجسی. [جِ سی ی] (ع اِ) نوعی از گوسپندان مر بنی‌تغلب را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (شرح قاموس). ||قچقار سپیدرنگ نجیب. (منتهی الارب). از قوچهاء سفید قابل گشنی نیکوی بزرگوار است. (شرح قاموس) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). از گوسفندان سفیدپشم. (تاج العروس).

ساجع. [جِ] (ع ص) سخن مقفی‌گوی.

---

۱ – در نسخهٔ چاپی: تاپایش.

۲ – اللغات النوائیه والاستشهادات الجغتائیه Courteille (M .Pavet de).

۳ – این کلمه درهیچ یک ازفرهنگهای معتبر یافته نشد.

۴ – این معنی در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

(منتهی الارب) (آنندراج). مقابل شاعر. رجوع به تاج العروس در مادهٔ ذرع شود. ||قصدکنندهٔ کلام و غیر آن است. (شرح قاموس) (قطر المحیط) (تاج العروس). راست‌رو در سخن و جزآن. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: فلان ساجع فی کلامه؛ ای مستقیم لایمیل عن‌القصد و یقابله الجائر. (اقرب الموارد). ||شتر مادهٔ دراز است. (شرح قاموس). ناقهٔ دراز بالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||شتر بطرب و نشاط‌آورنده در بانگ کردن. (شرح قاموس) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ناقهٔ نشاط‌آور ببانگ و نالهٔ خود. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (تاج العروس). ||روی معتدل نیکوآفرینش. (شرح قاموس). روی نکو و خوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (تاج العروس). ج، شُجَّع و سواجع.

ساجعة. [جِ عَ] (ع، ص) تأنیث ساجع. رجوع به ساجع شود. ||کبوتر با بانگ. ج، سواجع، سُجُّع. (منتهی الارب) (آنندراج).

ساجقلی‌زاده. (اِخ) محمد مرعشی معروف به ساجقلی‌زاده از علمای قرن دوازدهم هجری است. او راست: ۱ - تقریرالقوانین المتداولة من علم المناظرة. ۲ - الرسالة الولایة فی آداب البحث والمناظرة. رجوع به معجم المطبوعات شود.

ساجگون. (ص مرکب) برنگ ساج. تیره:

کنار آبدان گشته بشاخ ارغوان حامل
سحاب ساجگون گشته بطفل عاجگون حبلی.
منوچهری (دیوان ص۱۰۹).

برآمد ساجگون ابری ز روی ساجگون دریا
بخار مرکز خاکی نقاب قبهٔ خضرا.
امیرمعزی (دیوان ص ۲۹).

ساجم. [جِ] (ع ص) ریزان. چکان. روان. جاری: سجم الدمع قلیلاً او کثیراً فهو ساجم. (اقرب الموارد).

ساجن. [جِ] (ع ص) زندانی‌کننده. ج، سُجّان. (تاج العروس).

ساجنة. [جِ نَ] (ع ص) تأنیث ساجن. رجوع به ساجن شود. ||(اِ) سیل آب از کوه به دشت. ج، سواجن. (اقرب الموارد) (المنجد).

ساجو. (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

ساجور. (ع اِ) قلادهٔ سگ. (مهذب الاسماء). گردن‌بند سگ. (دهار) (شرفنامهٔ منیری). پالهنگ سگ. (زمخشری). قلاده و گلوبند سگ. (غیاث). ساجور الکلب؛ چوبی است که بر گردن سگ می‌نهند و بدانش میکشند. (معجم البلدان). گردن‌بند و چوبی باشد که بر گردن سگ بندند تا نتواند گریخت و نتواند جاوید. (برهان). چوب که بر گردن سگ بندند تا از سوراخ رز نتواند درشدن به انگور خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، سواجیر:

بدسگال تو و تجمل او
شبهی دارد از سگ و ساجور.
مسعودسعد (دیوان ص۲۶۷).

هر دری نیستم چو گربهٔ رُس[1]
شاید ار نیستم چو سگ[2] ساجور.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص۲۳۸).

ساجور. (اِخ) نام نهری است به منبج. (معجم البلدان). روی بناجیهٔ حلب. (نخبة الدهر دمشقی). ||موضعی است.

ساجول. (ع اِ) غلاف شیشه مثل سوجله و سوجل. (شرح قاموس). غلاف شیشه. ج، سواجیل. صغانی این کلمه را بابن معنی از ابن عَباد نقل کند و غلط میشمارد و گوید صواب آن ساحول است. (تاج العروس).

ساجوم. (ع اِ) رنگی است. (تاج العروس) (منتهی الارب).

ساجوم. (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان). وادی است. (منتهی الارب). رودی است. (شرح قاموس): کـأن‌مزید الساجوم و شیا مصورا. (تاج العروس).

ساجون. (ع اِ) نرم آهن. (مهذب الاسماء) (تاج العروس).

ساجة. [جَ] (ع اِ) آن چوب که معیار بدان برکشند. (مهذب الاسماء). لوح صراف؛ تختهای که بر آن پول شمرد. ||یکی چوب ساج. ج، ساجات.

ساجی. (ع ص) ساکن و آرمیده. صفت برای چشم و دریا. (منتهی الارب). البحرالساجی؛ دریای آرمیده. (شرح قاموس). الطرف الساجی؛ چشم آرمیده. (شرح قاموس). ||اللیل ساج؛ شب نیک تاریک که پنهان میکند اشیاء را. (منتهی الارب). شب آرام و تاریک. (تاج العروس).

ساجی. (ص نسبی) نان ساجی که به ساج پخته‌اند. نان که بر روی ساج پزند. نان تایگی.

ساجی. [جیی] (ص نسبی) منسوب است به چوب ساج، و جماعتی از قدیم و جدید بمناسبت فروش یا بکاربردن آن این نسبت را یافته‌اند. (سمعانی).

ساجی. (اِخ) از فضلای مقیم بخارا، و کنیت او ابوعلی است. او راست در صفت مرو:

بلد طیب و ماء معین
و ثری طیبه یفوق العبیرا
و اذالمرء قدر السرعنه
فَهْوَ ینهاه باسمه ان یسیرا.

رجوع به یتیمة الدهر ج ۴ ص ۱۶ و ترجمهٔ تاریخ ادبی ایران براون ج ۱ ص ۶۸۷ شود.

ساجی. [ ] (اِخ) ابراهیم‌بن فهل‌بن حکیم‌بن ماهان ساجی بصری مکنی به ابواسحاق از مردم بصره است. از محدثان است. (سمعانی).

ساجی. [ ] (اِخ) زکریابن یحیی‌بن خلاد ساجی بصری مکنی به ابویعلی. از مردم بغداد و مقیم آن شهر و از محدثان است. (سمعانی).

ساجی. [ ] (اِخ) زکریابن یحیی‌بن محمدبن الساجی مکنی به ابویحیی. از فقهای شافعی است و فقه از مزنی و ربیع فرا گرفته. از اوست کتاب الاختلاف فی الفقه. (ابن الندیم).

ساجی. (اِخ) محمدبن اسحاق‌بن حاتم بصری. از محدثان است، و از بصره به اصفهان رفت و درآن شهر روایت حدیث میکرد و بسال ۲۸۲ در بصره در گذشت. (سمعانی).

ساجیناو. (اِخ) رجوع به سازیناو شود.

ساجیة. [جی یَ] (اِخ) دسته‌ای از قراولان خاصهٔ الراضی بالله خلیفهٔ عباسی که بعلت ایجاد فتنه و آشوب، بفرمان آن خلیفه و بدست ابن رائق وزیر او قلع و قمع شدند. رجوع به خاندان نوبختی ص۲۰۵ تا ۲۰۷ و تجارب الامم ابن مسکویه ج۲ ص۴۱۴ و ۴۱۸ و ۴۱۹ و ۴۴۸ و ۴۵۳ و ۴۸۹ و ۵۰۰ و ۵۰۹ تا ۵۱۱ و ۵۱۶ و ۵۳۲ و ۵۳۳ و ۵۴۱ و ۵۴۲ شود.

ساجیة. [جی یَ] (اِخ) (دولت...) از سال ۲۷۶ تا ۳۱۸ هـ.ق. در آذربایجان حکومت میکردند. مؤسس این سلسله ابوالساج دیودادبن دیودست والی حلب بود. پسرش محمد به آذربایجان رفت و عبدالله‌بن حسین همدانی از سرکشان آذربایجان را کشت و بدانجا دست یافت و مدتی سی و پنج و شش سال فرمانروائی ارمنستان و اران و آذربایجان بدست او و پسرش دیوداد و برادرش یوسف بود و همه گونه نیرومندی داشتند سپس رشتهٔ فرمانروائی بدست دیسم کردافتاد. رجوع به شهریاران گمنام چ۲ ص ۱۶۰ شود.

سلسلهٔ ساجیه

در آذربایجان (مراغه، اردبیل، بردعه)

۱ - ابوالساج دیوداد [اول] بن دیودست (متوفی به سال ۲۶۶ در جندیسابور)[3]

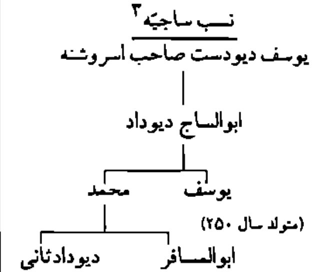
۲ - ابوالمسافر (ابوعبیدالله) محمدالافشین‌بن دیو داد (متوفی در ربیع الاول ۲۸۸)[4]
سال ۲۷۶

۳ - دیوداد [دوم] بن محمد
ربیع‌الاول ۲۸۸

۱ - ن‌ل: روس.
۲ - ن‌ل: ار نیست چون سگم.
۳ - والی حلب از سال ۲۵۴ تا ۲۵۸.
۴ - والی مکه از سال ۲۶۳ تا ۲۶۸ و انبار ۲۶۹ وآذربایجان ۲۷۶.

۴ – ابوالقاسم یوسف‌بن دیوداد[1] –
شعبان ۲۸۸
۵ – ابوالمسافر فتح‌بن محمد[2]
ذوالحجه ۳۱۵

نسب ساجیه[3]



(از معجم‌الانساب زامباور)

ساچان. (اِخ) قریه‌ای است در هفت فرسنگی جنوب شهر داراب. (فارسنامهٔ ناصری).

ساچق. [چ] (ترکی، اِ) دستوری است که یک روز پیش از روز شادی کتخدائی از قسمتی پیرایه و البسه با سوچه‌های شیرینی نقل و آرایش از طرف داماد به خانهٔ عروس فرستند و این لفظ ترکی است. (غیاث اللغات) (آنندراج). رسوماتی که در عروسی منظور می‌دارند. (ناظم الاطباء).

ساچلو. (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری خیاو، و ۳ هزارگزی راه شوسهٔ خیاو به اهر. کوهستانی است و هوای معتدلی دارد و از آب رود گرگر مشروب میشود. محصول آن غلات و حبوبات است. ۷۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن ارابه‌رواست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساچمه. [مَ / مِ] (اِ) سرب مدور ریزه که عده‌ای در تفنگ ریزند زدن گنجشک و مانند آن را. صاچمه. چارپاره. این کلمه ظاهراً ترکی است از سانچمه. در ترکی گلوله‌های خرد که در توپ و بندوق انداخته میزنند بهندی چَهَرّه گویند. (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج). و رجوع به صاچمه شود. ||در مصطلحات نوشته: کیسه پر از فلوس که بجای گلوله در توپ گذارند تا بسیارکس از غنیم کشته شوند. (غیاث) (برهان) (آنندراج): ماهیچهٔ نیزه بسیار است و بغرائی ساچمه خیلی درشت چاشنی. (نعمت خان عالی از آنندراج).

ساچمه خوردن. [مَ / مِ خوَرْ / خُر دَ] (مص مرکب) خوردن ساچمه بکسی. مورد اصابت ساچمه قرار گرفتن. ساچمه زده شدن.

ساچمه‌دان. [مَ / مِ] (اِ مرکب) وعائی که در آن ساچمه جای دهند. صاچمه دان.

ساچمه‌ریز. [مَ / مِ] (نف مرکب) آنکه ساچمه ریزد. صاچمه‌ریز. رجوع به ساچمه شود.

ساچمه‌ریزه. [مَ / مِ زَ / زِ] (اِ مرکب) خرده‌ساچمه. صاچمه‌ریزه.

ساچمه‌ریزی. [مَ / مِ] (حامص مرکب) کارساچمه‌ریز. رجوع به ساچمه شود.

ساچون. (اِخ) دهی است از دهستان خسویه بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب داراب، در شمال رودخانهٔ عکس رستم. جلگه‌ای است، و هوای آن گرمسیر و مالاریائی است. از آب رودخانهٔ محلی مشروب میشود. محصول آن غلات، پنبه، حبوبات، میوه، تنباکو و توتون است، ۳۰۹ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی عبابافی، قالی بافی در آن معمول است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

ساچی. (ص) سپید. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (شعوری ج ۲ ص ۸۱). در سنسکریت شوچی. (فرهنگ نظام):

پستهٔ تنگ تو در هوای سرشکم
شکّر ساچی است در گلاب سرشته.
سیف‌الدین اسفرنگ (از جهانگیری، شعوری، انجمن آرا، آنندراج).

ساح. (ع ص) کاونده. (اقرب الموارد). ضب ساح؛ سوسمار خورندهٔ گیاه. (منتهی الارب). ||ج ساحة. رجوع به ساحة و ساحت شود.

ساح. [ساحح] (ع ص) گوسفند فربه. (مهذب الاسماء). گوسفندی است بسیار فربه. (شرح قاموس) (منتهی الارب). لحم ساح؛ گوشت نیک فربه. شاة ساحّة؛ گوسپند بسیار فربه. ج، سِحاح، سُحّاح. (منتهی الارب).

ساح. (اِخ) نام یکی از چهار تن که در گردکردن شاهنامهٔ منثور ابومنصوری شرکت داشته‌اند. وی پسر خراسان و از مردم هرات بوده است. رجوع به مزدیسنا، دکتر معین ص ۳۶۹ و ۳۸۶ شود. در نسخ معتبر مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری شاج[4] ضبط شده است. رجوع به بیست مقالهٔ قزوینی ج ۱ ج ۲ ص ۲۴ شود.

ساحات. (ع اِ) میان سراها. ج ساحة، ساحت. رجوع به ساحت و ساحة شود.

ساحبة. [حِ بَ] (ع ص، اِ) باران شدید. (از شروح نصاب به نقل از غیاث) (آنندراج). ظاهراً مصحف ساحیة است.

ساحت. [حَ] (ع اِ) ساحة. میان سرای. گشادگی میان سرایها. فراخنای سرای. فراخای خانه. صحن خانه. حیاط. ج، ساح، سوح. ساحات: و چون [در مسجد الاقصی] بدیوار جنوبی باز گردی از آن گوشه مقدار دویست گز پوشش نیست و پوشش مسجد که مقصوره در اوست بر دیوار جنوبی است و غربی. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۳۱). بر در و دیوار مقصوره که با جانب ساحت پانزده درگاه است و درهای بتکلف بر آنجای نهاده. (سفرنامه ص ۳۲). بر ساحت مسجد، نه بردکان جائی است چندانکه مسجدی کوچک بر جانب شمالی که آن را چون حظیره ساخته‌اند. (سفرنامه ص ۴۰). ||فضای مکان و ناحیه. (غیاث اللغات). ساحت هر چیز. عرصه. میدان. ناحیه. محوطه:

وان پول سدیور ز همه باز عجب‌تر
کز هیکل او کوه شود ساحت بیدا. عنصری.

تا قلهٔ مازل نشود ساحت کشمیر
تا ساحت کشمر نشود قلهٔ مازل. رافعی.

شد پر نگار ساحت باغ، ای نگار من
در نوبهار می بده ای نوبهار من. مسعودسعد.

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه. خاقانی.

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا
که‌هیچ انس نیامد ز هیچ انس مرا. خاقانی.

ساحت این هفت کشور برنتابد لشکرش
شاید از خضرای نه‌چرخش معسکر ساختند.
خاقانی.

چون فرودید چار گوشهٔ کاخ
ساحتی دید چون بهشت فراخ. نظامی.

در مقر عز و ساحت و دولت خویش قرار گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۲۷۵).

رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد
کاین حوریان بساحت دنیی خزیده‌اند.
سعدی (بدایع).

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد. حافظ.

||درگاه. (ترجمان القرآن). پیش در. آستانه: و هر بنا که بر قاعدهٔ عدل و احسان قرار گیرد... اگر از تقلب احوال در وی اثری ظاهر نگردد و دست زمانه از ساحت سعادت آن قاصر ماند

---

۱ – والی مکه از سال ۲۶۲ تا ۲۸۱ دوبار در ۳۰۶ و ۳۱۱ برری متولی شد. صاحب جبل از ۳۱۱ تا ۳۱۴. در ذی الحجهٔ ۳۱۵ بدست ابوطاهر قرمطی مقتول شد.

۲ – در شعبان ۳۱۷ مفلح یوسفی در اردبیل او را کشت.

۳ – مراجع: دائرة المعارف اسلامی (C.Huart) (چ فرانسه) مادهٔ (بنوالساج) و Defrémery :Mémoire sur la famille des Sadjides.J.As 1847,ser.4 (معجم الانساب زامباور).

۴ – ظ: ساخ. (برگزیدهٔ نثر فارسی ص ۸). (هزارهٔ فردوسی ص ۶۰ ح).

بدیع نماید. (کلیله و دمنه).
خورشید روم‌پرور و ماه حبش‌نگار
سایه‌نشین ساحت طوبی نشان اوست.
خاقانی (دیوان ص ۷۸).
ساحت شرف او قبلهٔ آمال و کعبهٔ سؤال شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۳۶۳).
ما را که ره دهد به سراپردهٔ وصال
ای باد صبحدم خبری بر به ساحتش.
سعدی (طیبات).
– برائت ساحت؛ بیگناهی. برائت از گناهی که بکسی نسبت میدهند: دمنه دانست که اگر این سخن بر شربه ظاهر کند در حال برائت ساحت... خویش معلوم گرداند. (کلیله و دمنه). دعوی برائت ساحت خویش میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۳۵۹). ساحت او از این تهمت بری است.
– بری‌ساحت؛ بری‌الساحة. بر کنار. برائت ساحت داشتن:
رنج ز فریاد بری‌ساحت است
در عقب رنج بسی راحت است.
نظامی (مخزن الاسرار).

ساحر. [حِ] (ع ص، اِ) جادو. (مهذب الاسماء). افسونگر. (منتهی الارب) (آنندراج). سحرکننده. آنکه سحر کند. جادوگر. جادوکن. ج، سَحَرَه، ساحرین و ساحرون:
باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود
تا بسحرش دیدهٔ هر گلبنی ناظر شود.
منوچهری.
ده‌یکی از لعب زلفش مایهٔ ده لاعب است
صدیکی از سحر چشمش توشهٔ صد ساحر است.
معزی (دیوان ص ۱۰۶).
در بابل سخن منم استاد سحر تازه
کز ساحران عهد کهن همبری ندارم.
خاقانی (دیوان ص ۲۷۵).
ساحران در عهد فرعون لعین
چون مری کردند با موسی بکین. مولوی.
بلاغت وید بیضای موسی عمران
بکید و سحر چه ماند که ساحران سازند.
سعدی.
دل نماند بعد ازین با کس که گر خود آهن است
ساحر چشمت بمغناطیس زیبائی کشد.
سعدی (بدایع).
رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون ج ۲ ص ۱۰۴۷ و ۱۰۶۱ و جادو، و سحر در این لغت‌نامه شود. ||کنایه از کسی که در سخنگوئی و شاعری معجز نماید:
امروز صاحبخاطران نامم نهند از ساحران
هست آبروی شاعران زین شعر غرا ریخته.
خاقانی.
چون تو ملکه نبود و چون من
کس ساحر مدح‌خوان ندیده‌ست. خاقانی.
پدرت دیده‌ای که چون میداشت
ساحری را که شد زبان ملوک. خاقانی.
رجوع به سحر حلال شود. ||فریبنده. (منتهی الارب) (آنندراج). دلفریب. ||دانشمند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به نشوء اللغة ص ۱۵۰ و ۱۶۰ شود.

ساحرات. [حِ] (ع ص، اِ) جِ ساحرة. رجوع به ساحرة شود.

ساحرانه. [حِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بروش ساحران. ساحروار. جادوگرانه.

ساحر بابل. [حِ رِ بِ] (اِخ) کنایه از هاروت است که گویند یکی از آن دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته بعذاب الهی گرفتارند. اگر کسی بسر آن چاه بطلب جادوئی رود او را تعلیم دهند:
گر شود آگه از استادی آن غمزه کمال
پیش او ساحر بابل رضی‌الله زند.
کمال خجندی (دیوان ص ۱۷۱).

ساحرة. [حِ رَ] (ع ص، اِ) تأنیث ساحر. رجوع به ساحر شود. ||زن جادوگر. (غیاث اللغات) (آنندراج):
گیتی رنی است خوب و بداندیش و شوی‌جو
باعذب و فتنه‌ساز و بگفتار ساحره.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۸۳).
– ارض ساحرة؛ سراب. (اقرب الموارد).

ساحری. [حِ] (حامص) عمل ساحر. ساحر بودن. سحر کردن:
امام زمانه که هرگز نرانده‌ست
بر شیعتش سامری ساحری را. ناصرخسرو.
مطرب سحر پیشه بین در صور هر آلتی
آتش و آب و باد و گل کرده بهم ز ساحری.
خاقانی.
ساحری از قاف تا بقاف تو داری
مشرق و مغرب ترا دو نقطهٔ قاف است.
خاقانی.
هاروت را که خلق جهان سحر از او برند
در چه فکند غمزهٔ خوبان به ساحری.
سعدی.
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه
که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت.
سعدی.

ساحری. [حِ] (اِخ) در آتشکدهٔ آذر در شعلهٔ مجمرهٔ اولی در شمار متقدمین شهزادگان و امراء آمده: اصلش از اتراک است. موصوف بحسن ادراک، و سیاحت بسیار کرده زیاده بر این چیزی از احوالش معلوم نشد. ازوست:
ای آنکه دلت را خبری از من نیست
تا می‌نگری خود اثری از من نیست
رحمی بدلم کن منگر کاین دل کیست
انگار که هست از دگری، از من نیست.

ساحری. [حِ] (اِخ) شاعری قزوینی است، او راست:
سرشک حسرتم، جا در شکنج آستین دارم
پر پروانه‌ام چون شعله خصمی در کمین دارم.
(از بهترین اشعار پژمان).

ساحری. [حِ] (اِخ) شاعری گنابادی است، او راست:
آغاز عشق از خاطرم بی‌تابی سر میزند
مرغی که خواند بی محل در خون خود پر میزند.
(از بهترین اشعار پژمان).

ساحرین. [حِ] (ع ص، اِ) جِ ساحر، در حالت نصبی و جری. رجوع به ساحر شود.

ساحق. [حِ] (ع ص) سحق‌کننده و کوبنده. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آنندراج). ساینده. ریزکننده. نرم‌کننده. آس‌کننده. فرساینده. کهنه کننده. ریزریزکننده.

ساحقة. [حِ قَ] (ع ص) تأنیث ساحق. رجوع به ساحق شود.

ساحل. [حِ] (ع اِ) لب. (دهار). عراق. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). کنار. کناره. کران. کرانه. ج، سواحل. ||کنارهٔ دریا. (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). زمین نزدیک دریا. و کرانهٔ دریا. (منتهی الارب) (آنندراج). ساحل عبارت است از فصل مشترک خشکیها با سطح افقی دریا، بعبارت دیگر منحنی‌های هم‌ارتفاعی است که دارای ارتفاع صفر گز باشد. این فصل مشترک در سواحل بدون جزر و مد تقریباً ثابت است ولی در سواحلی که دارای جزر و مد است تغییر میکند و بوسعت زمینهای ساحلی افزوده یا کم میشود. (جغرافیای طبیعی جهانگیر صوفی ص ۳۴۵). دریاکنار. کنار دریا. دریابار. لب دریا:
چو کشتی بساحل کشید آفتاب
شب تیره افکند زورق در آب. فردوسی.
رسیدم من فراز کاروان تنگ
چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل. منوچهری.
چون از آنجا گذشتیم بلب دریا رسیدیم و بر ساحل دریا. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۴).
ساحل تو محشر است نیک بیندیش
تا بچه بار است کشتیت متحمل. ناصرخسرو.
شبی تاری چو بی ساحل دمان پر قیر دریائی
فلک چون پر ز نسرین برگ نیل‌اندود صحرائی.
ناصرخسرو.
چون تو ز بحر عدم هزار نوآموز
بر لب این خشک ساحل کهن افتاد.
مجیر بیلقانی.
چو بدریا نه صدف ماند نه دُر
رحمتی، ساحل عمان چکنم. خاقانی.
از ره ری بخراسان نکنم رای دگر
که ره از ساحل خزران به خراسان یابم.
خاقانی.
جرجان و طبرستان و بلاد دیلم تا ساحل دریا

در حکم امر و نهی و حل و عقد او منظم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۲۳۳).
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق. سعدی (بوستان).
ای برادر ما بگرداب اندریم
و آنکه شنعت میکند بر ساحل است. سعدی.
گر ملامتگر نداند حال ما عیبش مکن
ما میان موج دریائیم و او بر ساحل است.
همام تبریزی.
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها.
حافظ.
||کنارهٔ رود. زمین نزدیک رود. کرانهٔ رود.
- رودکنار. رودبار. کنار رود.
||ساحل الحیوة؛ کرانهٔ عمر. پایان عمر. رجوع به ساحل الحیات شود.
ساحل. [حِ] (اِخ) نـام جـایگاهی است. (معجم البلدان).
ساحل. [حِ] (اِخ) سواحل شرقی افریقا یعنی زنگبار و سفاله و نواحی همجوار آن را گویند. مردم آنجا و زبان آنان را نیز ساحلی و سواحلی نامند. (قاموس الاعلام ترکی).
ساحل. [حِ] (اِخ) ناحیه‌ای در افریقا، واقع در ساحل غربی بحر احمر و در شمال مصوع. (قاموس الاعلام ترکی).
ساحل. [حِ] (اِخ) قسمت ساحلی الجزایر و تونس را در افریقا نامند. (قاموس الاعلام ترکی).
ساحل. [حِ] (اِخ) نـاحیه‌ای است در شهرستان بیروت در لبنان، در بخش عکا و شامل ۱۸ قریه است. (قاموس الاعلام ترکی).
ساحل. [حِ] (اِخ) ناحیه‌ای است در طرابلس غربی. (قاموس الاعلام ترکی).
ساحل. [حِ] (اِخ) شاعری است نهاوندی، او راست:
وعدهٔ وصلم بماه و سال مفرما
مدت هجر تو سال و ماه ندارد.
(از بهترین اشعار پژمان).
ساحلات. [حِ] (اِخ) نـاحیه‌ای است در فارس. در تاریخ گزیده آمده: در زمان او [ابوبکربن سعدبن زنگی] ملک فارس رونق تمام گرفت و بسیار عمارات و خیرات کرد چون رباط مظفری ابرقوه... و مظفری حارک (؟)[1] بر راه ساحلات. (تاریخ گزیده چ عکسی لندن ص۵۰۸). رجوع به ساحلی و ساحلیات شود.
ساحل الحیات. [حِ لُلْ حَ] (ع اِ مرکب) کرانهٔ عمر. پایان عمر. به ساحل‌الحیات رسیدن کسی یعنی آفتاب عمرش بر لب بام بودن: و قاضی قضاة بوسلیمان داودبن یونس اتباه‌الله که اکنون بر جای است مقدم‌تر و بزرگتر این شهر هرچند به ساحل الحیوة رسیده است افگار بمانده و برادرش قاضی‌زکی محمود ابقاه‌الله از شاگردان بوصالح بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۵ و چ غنی - فیاض ص ۱۹۹).
ساحل‌خانه. [حِ نَ / نِ] (اِ مرکب) ساحل‌سرای. سرائی که در کنار دریا باشد. (ناظم الاطباء).
ساحل‌سرای. [حِ سَ] (اِ مرکب) ساحل‌خانه. (از ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.
ساحل‌گاه. [حِ] (اِ مرکب) ساحل. کنار دریا. کنار رود:
ازین گردابه چون باد بهشتی
بساحلگاه قطب آورده کشتی. نظامی.
رجوع به ساحل شود.
ساحل‌نشین. [حِ نِ] (نف مرکب، اِ مرکب) کناره‌نشین. آنکه در کنار دریا، یا رودی بزرگ خانه دارد. رجوع به ساحل شود.
ساحلی. [حِ] (ص نسبی) از ساحل. منسوب بساحل.
- بلاد ساحلی؛ دریا بار.
ساحلی. [حِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش اهرم شهرستان بوشهر است که در باختر بخش و در جلگهٔ کم عرض ساحلی بین خلیج فارس و ارتفاعات مند قرار گرفته است و شوسهٔ سابق بندر بوشهر به لنگه از راه ساحل از وسط آن می‌گذرد. هوای آن گرم مرطوب و مالاریائی است. و آب مشروب آن از باران و چاه تأمین میشود. زراعت آن اکثراً دیمی و محصولات آن خرما، تنبا کو و جزئی غلات است. این دهستان از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۷۲۰۰ نفر است که بشغل زراعت و صید ماهی اشتغال دارند. مرکز دهستان قریهٔ دلوار و قراء مهم آن گورک، چاه تلخ، جائینک، محمد عامری، بوالخیر و پهلوان کشتی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). رجوع به ساحلات و ساحلیات شود.
ساحلی. [حِ لی ی] (ص نسبی) منسوب است به ساحل که بلاد و مواضعی است در اطراف حجاز. (سمعانی).
ساحلی. [حِ] (اِخ) صالح‌بن بیان ثقفی فنزی معروف به ساحلی. از محدثان است. رجوع به صالح‌بن بیان. و رجوع به الانساب سمعانی (ذیل کلمهٔ ساحلی) شود.
ساحلی. [حِ] (اِخ) محمدبن علی صوری ساحلی مکنی به ابوعبدالله از شهر صور است که برساحل دریای روم واقع است. مردی عالم و حافظ قرآن بود، و احادیث بسیاری روایت کرده است. وی به مصر و شام سفر کرد و سرانجام به عراق رفت، و تا هنگام مرگ ساکن بغداد بود. رجوع به الانساب سمعانی شود.
ساحلیات. [حِ لی یا] (اِخ) نامی است که سابقاً بسواحل خلیج فارس و بنادر جنوبی ایران بخصوص به حدود سیراف میدادند. در فارسنامهٔ ابن البلخی آمده: و آثار او [قبادبن فیروز] این شهرهاست: ساحلیات که هم مضاف است به قبادخوره. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۴). هزو، و ساویه و دیگر نواحی اعمالی است از ساحلیات که با جزیرهٔ قیش رود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۴۱). هزو و ساویه دو دیه است و چند دیه دیگر که در آن حدود است ساحلیات‌اند و از توابع دولتخانهٔ قیش است. (نزهة القلوب). رجوع به ساحلات و ساحلی شود.
ساحوق. (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).
ساحوق. (اِخ) اسم جائی است. (شرح قاموس). نام موضعی است که در آنجا میان بنی‌ذبیان و عامربن صعصعة جنگ واقع شد. (منتهی الارب). جایگاهی است مربوط با یکی از ایام معروف عرب. (معجم البلدان یاقوت).
ساحة. [حَ] (ع اِ) ساحت. میان سرای. (مهذب الاسماء) (دهار) (ترجمان جرجانی) (شرح قاموس). گشادگی میان سرایها. (منتهی الارب) (آنندراج). فراخنای سرای. حیاط. صحن خانه. فراخای خانه. ج، ساح، سوح، ساحات. رجوع به ساحت شود.
ساحة. [ساح حَ] (ع ص) تأنیث ساح: شاة ساحة؛ گوسپند بسیار فربه. ج، سِحاح. (منتهی الارب).
ساحیة. [یَ] (ع ص، اِ) باران سخت که پوست از روی زمین ببرد. (مهذب الاسماء). باران سخت که زمین را رندد. ||سیل که همهٔ زمین را بکاود و همه چیز را برد. (منتهی الارب) (آنندراج).
ساخ. (ص)[2] مخفف ساخته است، بمعنی منتظم:
ز گردن زلف بگشود باد گستاخ
نمایان شد درو لعل و زر ساخ!
(از شعوری ج ۲ ص۵۷).
ساخ. (اِ) چای. این کلمه در اخبار الصین و الهند به صورت ذیل آمده است و باقوی احتمالات چای مراد است: ویختص الملک [الاکبر فی الصین] من المعادن بالملح و حشیش یشربونه بالماء الحار و یباع منه فی

---

۱ - ظ: خارک.
۲ - این لغت درهیچ یک ازفرهنگها دیده نشد.و وزن بیتی هم که بشاهد آمده مغشوش است. رجوع به لسان العجم شعوری درمقدمهٔ لغت‌نامه شود.

کل مدینة بمال عظیم و یقال له السّاخ و هوا کثر [شاید اکبر] ورقاً من الرطبة واطیب قلیلاً و فیه مرارة. فیغلی الماء و یذر علیه، فهو ینفعهم من کل شیء و جمیع ما یدخل بیت المال الجزیة والملح و هذا الحشیش. (کتاب اخبار الصین والهند مؤلف بسال ۲۳۷ هـ.ق.). شاید این کلمه سای بوده و کاتب بغلط یاء را خاء کرده‌است.

ساخائو. [ءُ] (اِخ) رجوع به زاخائو شود.

ساخارین. (فرانسوی، اِ)[1] ساکارین. گرد بسیار سفیدی است که در آب به دشواری و در الکل بخوبی حل میشود، و مصرف طبی دارد.

ساخالین. (اِخ)[2] (جزیرهٔ...) و بزبان ژاپنی کارافتو[3] جزیره‌ای است کوهستانی واقع در مشرق آسیا در اقیانوس کبیر نزدیک به خاک سیبری بین دریای ژاپن و دریای اختسک[4] بمساحت ۷۵۳۶۰ هزارگز مربع و با ۵۰۰۰۰۰ تن سکنه. در این جزیره عده‌ای از نژاد بومی از سه قبیلهٔ آینوس[5]، و در وچوناس[6]، و غیلئا کس[7]، بسر میبرند و گروهی از روسها و ژاپنیها و چینی‌ها و کره‌ایها نیز بدانجا مهاجرت کرده‌اند. این جزیره اول بار بسال ۱۶۴۳ م. بوسیلهٔ هلندیها کشف شد. بسال ۱۸۵۷ م. شمال آن بوسیلهٔ روسها اشغال گردید. بسال ۱۹۰۵ م. بین روس و ژاپن تقسیم شد. قسمت شمالی آن به مساحت ۳۷۹۸۸ هزارگز مربع با ۱۱۸۰۰ تن سکنه نصیب روسها گردید که الکساندر روفسک[8] مرکز آن بود، و قسمت جنوبی که کارافتو نامیده میشد با ۳۶۰۹۰ هزارگز مربع مساحت و با ۲۰۳۷۵۰ تن سکنه به ژاپن تعلق یافت و مرکز آن تویوهارا[9] بود. بعد از جنگ دوم جهانی تمام ساخالین جزو روسیه اعلام شده است. هوای ساخالین سرد و مشابه هوای سیبریه است. در شمال و مشرق آن درجهٔ حرارت در زمستان تا ۳۷ درجه زیر صفر پائین می‌آید و آب سواحل منجمد میگردد ولی درجهٔ حرارت مغرب و جنوب آن بکمتر از ۲۵ درجه زیر صفر نمیرسد. برف و یخ در این جزیره گاهی تا تابستان باقی است. این جزیره معادن نفت و زغال سنگ دارد. قسمتی از اراضی آن پوشیده از جنگل است. صید ماهی نیز از منابع ثروت آن بشمار میرود.

ساخت. (مص مرخم، اِمص) ساختن. صنع. صنعت:

ز انگیزش و ساخت فرق است چند
که این نخل‌کار است و آن نخلبند.
امیرخسرو.

ǁساختگی. آمادگی. ǁ(اِ) ساز. سامان. عدّة. ǁ(نمف مرخم) ساخته. مصنوع. محصول: این بخاریها ساخت تهران است. ماشین فلاحتی ساخت آلمان. ساخت فرنگ. ǁ(اِ) طرز و حالت و شکل ساختن. شیوه. نسق. اسلوب: ساخت این گوشواره خوب نیست. ساخت این النگو مثقالی دو تومان است. بدساخت. خوش‌ساخت. ǁبند و بار زین. (جهانگیری). یراق و بند و بار زین اسب. (برهان). دوال و اسباب زین و زیور اسب. (غیاث) (انجمن آرا). دوال و تسمهٔ رکاب. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). زین و برگ اسب. ساز و برگ اسب. ستام. یراق اسب. اسباب زائدهٔ زین. هر چیز لازم برای اسب: اسبی بلند بر نشستی با بنا گوش و زیر بند و پاردم و ساخت آهن سیمکوفت سخت پاکیزه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴ و چ غنی - فیاض ص ۳۵۸). و این غلامان دو رسته همه با قباهای دیبا. ششتری و اسبان؛ ده بساخت مرصع بجواهر، و بیست بزر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۱). فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود. (چهارمقاله چ معین ص ۸۱).

هنر در خور معرکه دارم آخر
اگر ساخت در خورد ادهم ندارم. خاقانی.

و کوت خاص بیرون از قبای به جواهر و اسب نوبت و ساخت لعل و پیل با مهد مرصع بدو داد. (راحة الصدور راوندی). ǁزین اسب. (انجمن آرا) (آنندراج):

پرده بر روی سپیدان سمنبر ببرید
ساخت از پشت سیاهان اغر بگشائید.
خاقانی.

ǁبرگستوان، و آن پوششی است که در روز جنگ بر اسب پوشانند، و خود نیز پوشند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ǁاسلحه. (انجمن آرا) (آنندراج). ǁتجهیزات. ساز و برگ: بهرام از جملهٔ سپاه دوازده هزار مرد بگزید، مردمانی مبارز جنگی، نه پیر و نه جوان، میانه مقدار چهل ساله، و ساخت و سلاح ستور تازی و آنچه بدین ماند تمام بدادشان. (تاریخ بلعمی). نماز دیگر من پیش رفتم با موزهٔ تنگ‌ساق و قبای کهن و زمین بوسه دادم. بخندید و گفت: چون افتادی و پاکیزه ساختی داری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴۱). اینجا فرود آمدند که در راه شهر گیاه خرد و بزرگ بود که ساخت بسیار داشت. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۳). ǁکمربند و یراق مردان: پیش آمد، کمر زر هزارگانی بسته با کلاه دو شاخ، و ساختش هم هزارگانی بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۰). روز شنبه بیستم ماه محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند سخت فاخر چنانکه فقها را دهند: ساخت زر پانصد مثقالی و استری و دو اسب و بساز گردانیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۷). ǁخلعت. تشریف. و آن ظاهراً کمربند یا ستام اسب بوده‌است: فریفته شد بخلعتی و ساخت زر که یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸). بوسهل حمدوی بجوانی‌روز از پادشاهی چون محمود ساخت و نواخت دریافته است.[10] (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۷). امیر [مسعود] بفرمود تا قتلغ‌تکین کوتوال را با خلعت و بوالحسن نصر را که ساخت داشتند بنشاندند و دیگران بر پای داشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۱).

— ساخت افکندن؛ ساخت انداختن. ستام و یراق بر زین نهادن: ابوالقاسم رازی را دید و بر اسبی قیمتی برنشسته و ساختی گران افکنده زراندود و غاشیه‌ای فراخ و پر نقش و نگار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۵ و چ غنی - فیاض ص ۳۰۹).

باز مریخ ز مهر افکندی
ساخت زر بر تن یکران اسد. خاقانی.

— ساخت انداختن؛ ساخت افکندن:

بامدادان که یکسوارهٔ چرخ
ساخت بر پشت اشقر اندازد. خاقانی.

— ساخت تمام کردن؛ مکمل تجهیز کردن: جواب داد که یک ماه زمان ده تا بنگرم و تدبیر آن بکنم و بدین آن خواست تا همه بیاسایند و ساخت تمام کند. (تاریخ بلعمی).

— ساخت زر؛ ستام زرین. ستام زر اندود و زین و برگ مرصع: بو بشر تبانی... بروزگار سامانیان ساخت و زر داشت، و بدان روزگار این تشریف بزرگ گرفته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۵ و چ غنی - فیاض ص ۱۹۹). اسبان هشتسر که بمقود بردند بازین و ساخت زر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶). و ده اسب با صندوقهای خلعت خلافت از آن دو با ساخت زر و نعل زر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳). و اسبان راهوار و ساختهای زر. (چهارمقاله).

— ساخت فروکردن؛ ساخت فروگشادن؛ ساخت گشادن. زین و برگ از پشت مرکب برداشتن:

ساخت فروکند ز اسب آینه بندد آسمان
صبح قبا زره کند ابر کند زره گری. خاقانی.

از جنیبت فروگشاید ساخت
آینه بر عذار بندد صبح. خاقانی.

پرده بر روی سپیدان سمنبر ببرید

---

1 - Saccharine.
2 - Sakhaline.
3 - Karaftuo.
4 - Okhotsk.
5 - Aïnos.
6 - Drotchonas.
7 - Ghiléaks.
8 - Alexandrovk.
9 - Toyohara.
۱۰ - در چاپ دکتر فیاض و دکتر غنی: ساخت زریافته است.

ساخت از پشت سیاهان اغر بگشایید. ـــ
خاقانی.

ساخت‌آماج. (اِ مرکب) گاوآهن. جفت. سپار. مجموع آهن جفت. فَدان. فَدّان. (منتهی الارب).

ساختکاری. (حامص مرکب) آماده کردن. بسغدن. بسیجیدن. آراستن. تجهیز سپاه بقعاء ذی القصة، موضعی است که ابوبکر برای ساختکاری لشکر اسلام در آنجا رفت. (منتهی الارب). ساخته کاری.

ساختگی. [تَ / تِ] (حامص) چگونگی و کیفیت ساخته. ساخته بودن. و ساخته شدن. رجوع به ساختن و ساخته شود. ||آمادگی. بسیج. بسیجیدگی. بسغدگی. فراهمی اسباب. مهیائی. آراستگی. عَده. عدت. ساخت. سامان. ساز: و از آنجا لشکرها ساخته و ببخارا رسید. خاتون آن لشکر و ساختگی بدید، دانست که با این لشکر بخارا نتواند مقاومت کردن. (تاریخ بخارا ص۴۹). و اسباب تمتّع و علل ترفع در غایت ساختگی بود [در دولت آل سامان] خزائن آراسته و لشکر جرار و بندگان فرمانبردار. (چهار مقاله چ معین ص۵۹). بعد ما که سلطان حرکت فرماید او را با ساختگی بر عقب بفرستم. (جهانگشای جوینی). بر آن جملت که گفته بود ساختگی پیش گرفت. (جهانگشای جوینی). سرداران هر دو لشکر بساختگی مقاتلهٔ روز دیگر مشغول بودند. (منتخب التواریخ معینی ص۴۲۳). ||(ص نسبی) مصنوع. متصنع. تصنعی. دروغی. دروغین. جعلی. بدل. قلب. من‌درآوردی. مجعول. غیراصلی. قلابی. عملی.

ساختگی کردن. [تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) آماده شدن. مهیا شدن. کار سازی کردن. اسباب فراهم کردن: امیر اسماعیل سامانی... مردان آن دیه [ورخشه] را بخواند و گفت من بیست هزار درم و چوب بدهم و ساختگی آن بکنم، و بعضی عمارت بر جای است. شما این کاخ را مسجد جامع سازید. (تاریخ بخارا ص ۲۱). پیرزنی را دیدم که می‌آمد عصابه‌ای بر سر بسته، و عصائی در دست گرفته، گفتم مگر از قافله باز مانده است، دست به جیب بردم و چیزی بوی دادم که ساختگی کن تا از مقصود باز نمانی. (تذکرة الاولیاء عطار)... و درِ امل بندی و در اِجل و درِ آراسته بودن و درِ ساختگی کردن مرگ بگشایی. (تذکرة الاولیاء).

ساختمان. [تِ] (اِ مرکب) بناء. عمارت. ||(امص) معماری. (فرهنگستان): ادارهٔ ساختمان شهرداری. ||(اِ مرکب) نهاد. وضع. ساخت. ترتیب. ترکیب. خلقت. طرزساخت. طرز خلقت. شکل: ساختمان داخلی بدن. ساختمان خارجی بدن.

ساختمان دروای خسویه. [دَ خُ یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خسویهٔ بخش داراب شهرستان فسا واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب باختر داراب در کنار شوسهٔ داراب به جهرم و لار، ۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

ساختمان دروای میانده. [دَ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خسویهٔ بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب داراب و ۳ هزارگزی راه شوسهٔ داراب به جهرم و ۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

ساختمان قنبری. [قَم بَ] (اِخ) دهی است از دهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۲۱ هزارگزی باختر داراب و ۸ هزارگزی راه شوسهٔ داراب به فسا. جلگه‌ای و هوای آن معتدل و مالاریائی است از آب باران مشروب میشود محصول آن پشم و روغن و پوست است. ۲۵۷ تن سکنه دارد که به شغل گله‌داری اشتغال دارند و از صنایع دستی قالی‌بافی در آن معمول است، راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

ساختمان محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۳۶ هزارگزی راه شوسهٔ شیراز به فیروز آباد. جلگه‌ای و هوای آن معتدل و مالاریائی است.ازآب چاه مشروب میشود و محصول آن غلات و صیفی است. ۱۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

ساختن. [تَ] (مص) بناء. بنا کردن.عمارت. عمارت کردن. برآوردن. پی افکندن. بن افکندن. بنیان:

دور مانَد از سرای خویش و تبار
نسری ساخت بر سر کهسار. رودکی.

ساختن سیاوش گنگ دژ را. (از عناوین شاهنامه).

به ایران پدر را بینداختی
بتوران همی شارسان ساختی. فردوسی.

در آن کشور که تو خواهی ترا باغ ارم سازد
چو ایوان مدائن مر ترا ایوان جم سازد.
فرخی.

بر من جهان چو حلقهٔ ماتم شدهست از آنک
ملکی برون ز مملکت جم بساختم.
مجیر بیلقانی.

دل ای رفیق در این کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست.
سعدی.

||درست کردن. تصنیع. صنع. بعمل آوردن: چون ساختن جعبه یا انگشتری را:

فروزندهٔ او چو مهتر پسر
همی ساخت از بهر او تاج زر. فردوسی.

بیارید دانده آهنگران
یکی گرز سازند ما را گران. فردوسی.

سرو را سبز قبائی بمیان دربندند
بر سر نرگس تر سازند از زر کلاه.
منوچهری.

میوه و گل از معانی سازم همه
وز لفظهای خوب درختان کنم. ناصرخسرو.

چندان سرشک دیده فرردم بدم کزو
عقدی برای گردن عالم بساختم.
مجیربیلقانی.

دیدم که ملک فقر من از ملک جم به است
زر وام کردم از رخ و خاتم بساختم.
مجیربیلقانی.

کیمیای عشق او از خون دلها ساختند
عاشقانش در طلب زین روی جانها باختند.
(مرصادالعباد).

||ابداع. اختراع. ایجاد. انشاء. نو آوردن. چیزی نو پدید آوردن. چیزی نو نهادن: ساختن بوزرجمهر نرد را و بردن آن را با نامه نزد رای هند. (از عناوین شاهنامه). دیوان را مطبع خویش گردانید و بفرمود تا گرمابه ساختند. (نوروزنامه). اکنون پیدا کنیم که انگور از کجا آمد، و می چگونه ساخته‌اند. (نوروزنامه). حکماء جز این [شراب] چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند. (نوروزنامه). ||آفریدن. خلق. خلقت. پدید آوردن (در مورد باری تعالی). بوجود آوردن. از نیست هست کردن:

سر نامه نام جهانبان نوشت
خدائی که او ساخت هر خوب و زشت.
اسدی (گرشاسبنامه).

آنکه همی گندم سازد ز خاک
آن نه خدای است که روح شماست.
ناصرخسرو.

هر کسی را بهر کاری ساختند
میل آنرا در دلش انداختند. مولوی.

خدا ما را برای این نساخته است. ||بصورت دیگر در آوردن. تغییر حال دادن بصورت یا به معنی. تبدیل چیزی به چیز دیگر:

همی بوستان سازی از دشت او
چمنهاش پر لاله و چادله. عنصری.

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
چگونه کرد شخص عاذر احیا. خاقانی.

آنکه از دشمنان نسازد دوست
فلک از دوستان دشمن اوست. اوحدی.

— از کسی، کسی (یا چیزی) ساختن؛ او را چنان پنداشتن. او را به صورت وی (یا آن چیز) درآوردن:

چنین گفت کای مهتر سرفراز
ز من کودک شیرخواره مساز. فردوسی.

چنین پاسخ آورد بهرام باز
که از من تو بیکاره خردی مساز. فردوسی.
||قراردادن. مقرر داشتن. کردن. تهیه دیدن. مقرر کردن:
به چاه سیصد باز اندرم من از غم او
عطای میر رسن ساختم ز سیصد باز.
شاکر بخاری.
ز یک روزه دو روزه ره ساختن.
به از اسب کشتن ز بس تاختن.
اسدی (گرشاسبنامه).
از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین
وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر.
ناصرخسرو.
خواست که ایام سال و ماه را نام نهد و تاریخ سازد تا مردمان آن را بدانند. (نوروزنامه).
خواجهٔ جان گو مسلسل باش چون راهب که ما
میرداد مجلس از زنار ساغر ساختیم.
خاقانی.
سرمهٔ دیده ز خاک در احمد سازند
تا لقای ملک‌العرش تعالی بینند. خاقانی.
یا شبانگه قصد کردند اختران تب‌زده
کاسمان طشت و شفق خون ماه نشتر ساختند.
خاقانی.
دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم. حافظ.
||منعقد کردن. منعقد داشتن. تشکیل دادن. بر پای داشتن. ترتیب دادن. پرداختن. فراهم کردن. بزم نهادن. ساختن انجمن، بزم، جشن، حزب، عروسی یا مجلسی را:
یکی انجمن ساخت از بخردان
هشیوار و کارآزموده ردان. فردوسی.
بسازیم فردا یکی انجمن
بگوئیم یک یک بادگر تن بتن. فردوسی.
دل از داوریها بپرداختند
بآئین یکی جشن نو ساختند. فردوسی.
ساخت آنگه یکی بیوکانی
هم بر آئین و رسم یونانی. عنصری.
مجلسی سازم با بربط و با چنگ و رباب.
منوچهری.
و بهر کده‌ای مهمانی ساخته بودند نیکوتر از دیگر. (تاریخ سیستان). تا بطاق رسید آنجا مهمانی نیکوتر بساخت و بیست روز او را مهمان داشت. (تاریخ سیستان).
بر آرایش مهرگان جشن ساخت
بشاهی سر از چرخ مه بر فراخت.
اسدی (گرشاسبنامه).
همه شادی و طرب جوید و مهمانی
که‌بسازندش از این برزن و آن برزن.
ناصرخسرو.
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت.
سعدی (بوستان).

||آراستن. رونق دادن. مجلس را آراستن. مجلس‌آرائی کردن. مجلس را گرم کردن:
مجلس بساز ای بهار پدرام
می اندر فکن بیک منی جام. فرخی.
مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز
که باغ تیره شد و زردروی و بی‌دیدار.
فرخی.
گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر
همچنان شب که گذشته‌ست شبی سازم باز.
فرخی.
ای لعبت حصاری شغلی دگر نداری
مجلس چرا نسازی، باده چرا نیاری.
منوچهری.
||انتظام. سامان دادن:
در شغل شاه و ساختن ملک معتمد
بر گنج شاه و مملکت شاه مؤتمن. فرخی.
||نواختن. نوازش کردن. دلخوش کردن. دلگرم کردن. بر سر حال آوردن:
دوستان و دشمنان را آب و آتش فعل باش
بدسگالان را بسوز و نیکخواهان را بساز.
سوزنی.
مهر و لطف اوست: این سازنده و آن سازگار.
سوزنی.
||تجهیز. مجهز کردن سپاه و سپاهیان. آراستن سپاه. آمادن. آماده کردن. بسیجیدن. بسغدن. مرتب کردن. تعبیهٔ لشکر کردن:
اسودقیس را سپهسالار کرد و گفت سپاه را بساز تا بحرب ایشان روی. (تاریخ بلعمی).
پس آزاد گشتاسب شاه دلیر
سپهبدش را خواند فرخ زریر
درفشی بدو داد و گفتا بتاز
بیارای پیلان و لشکر بساز. دقیقی.
یکی لشکری ساخت افراسیاب
ز دشت سپیجاب تا رودآب. فردوسی.
بدو گفت موبد که لشکر بساز
که خسرو بلشکر بود سرفراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار
که چند است مردم که آید بکار. فردوسی.
از آنجا به بست شد و یک چند ببود و سپاه بساخت. (تاریخ سیستان). و در آن وقت ملطفه‌ها رسید از منهیان بخارا که علی‌تکین البته نمی‌آرامد و ژاژ میخاید و لشکر میسازد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۳ و چ غنی - فیاض ص ۳۳۸). غازی... قریب هزار سوار ساخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۴).
کاوس را خدمت همی کرد، تا رستم سپاه ساخت و برفت. (مجمل التواریخ والقصص). ملک حبشه بگریست از آن کار و قرب هفتاد هزار مرد بساخت و سوی یمن فرستاد و با مهتران نامدار. (مجمل التواریخ والقصص).
||معین کردن. تعیین کردن. ترتیب دادن. مهیا کردن. آماده کردن جایگاه و پایگاه و

نشستگاه را: بجان من که برخیزی... و بدانجا شوی و چون اندر شوی راست بدانجا شوی که بهر من ساخته‌اند و آنجا بنشینی. (تاریخ بلعمی).
همه پهلوانان ابا موبدان
برفتند نزدیک شاه جهان.
جهاندار چون دید بنواختشان
برسم کیان جایگه ساختشان. فردوسی.
وزان پس بپرسید و بنواختش
یکی نامور جایگه ساختش. فردوسی.
سبک بر سر آبگیر گلاب
بفرمودشان ساختن جای خواب. فردوسی.
رسولدار رسول را بسرائی که ساخته بودند فرود آورد. (تاریخ بیهقی). خواجه گفت ماوراءالنهر ولایتی بزرگ است، سامانیان که امراء خراسان بودند حضرت خود آنجای ساختند. (تاریخ بیهقی).
بدادی سبک داد و بنواختی
وز اندازه بر، پایگه ساختی.
اسدی (گرشاسبنامه).
||تهیه کردن. فراهم کردن. مهیا کردن. آمادن. ترتیب دادن زاد و توشه و برگ و هدیه و بخشش را:
زاد همی ساز و شغل خویش همی بر[1]
چند بری[2] شغل نای و چنگ و چغانه.
کسائی.
پل و راه این لشکرآباد کن
علف ساز و از تیغ ما یاد کن. فردوسی.
همه هدیه‌ها ساختند و نثار
ز دینار و ز گوهر شاهوار. فردوسی.
سر ماه نو خلعت گیو ساخت
همه زر و پیروزه اندر نشاخت. فردوسی.
از پی ساختن بخشش ما
خویشتن پیش بلا کرده سپر. فرخی.
بسی هدیهٔ گونه گون ساختند
بپوزش بر پهلوان تاختند.
اسدی (گرشاسبنامه).
اندر سفری بساز توشه
یاران تو رفته‌اند بی مر. ناصرخسرو.
جز زاد ساختن را از بهر راه عقبی
هشیار و پیش‌بین را هرگز بکار نائی.
ناصرخسرو.
باید که پولها [پُل‌ها] را عمارت کنی و برگ بسازی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۸).
گر بزرق و افتعال اسباب دنیا ساختی
راه عقبی را ندارد سود زرق و افتعال.
معزی.
زینهار تا در ساختن توشهٔ آخرت تأخیر جایز نشمری. (کلیله و دمنه). طلب علم و ساختن توشهٔ آخرت از مهمات است. (کلیله و دمنه).

1 - ن‌ل: بز. 2 - ن‌ل: بزی.

کوشش اهل علم در ادراک سه مراد ستوده است: ساختن توشهٔ آخرت... (کلیله و دمنه).
اینجا مساز عیش که بس بینوا بود
در قحط سال کنعان دکان نانوا. خاقانی.
میدانید که مرگ هست و ساز مرگ نمیسازید. (تذکرة الاولیاء عطار).
بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود
برآنچه ساخته بودیم روزگار نساخت.
سعدی (بدایع).
||بسیجیدن کار را. (فرهنگ اسدی). رو براه کردن. بسامان کردن. راست کردن. سر و صورت دادن. راه انداختن. مرتب و منظم کردن کار را:
بیک هفته سالار هاماوران
همی ساخت آن کار با مهتران. فردوسی.
همی ساختی کار لشکر نهان
ندانست رازش کس اندر جهان. فردوسی.
همه کار ایران و توران بساخت
بگردون کلاه مهی برفراخت. فردوسی.
ایشان بازگشتند و کارها ساختن گرفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۱). فرمود [مسعود] تا آنچه مانده است از کارها بباید ساخت. (تاریخ بیهقی ص۲۴۵). گفت کارها آنچه مانده است بباید ساخت، که سوی کابل خواهیم رفت. (تاریخ بیهقی ص۲۸۳). کار سفر بساز اگرچه ترا
همسایه هست از تو بسی سال مه.
ناصرخسرو.
هر کس کار خویش بساختندی و قصه نبشتندی. (نصیحة الملوک غزالی).
رخش امل متاز که ایام توسن است
کار عدم بساز که رحلت معین است.
مجیر بیلقانی.
چنان فرا مینمود که پسر را میفرستد و کار ساختن پیش گرفت. (جهانگشای جوینی).
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت.
سعدی (گلستان).
||پختن. طبخ کردن. تهیه کردن. تهیه دیدن خورش را:
سازمت از بسک ز غاره شبی
برمت دوستوار جاره شبی. ابوشکور.
خورش ساز و آرام شان ده بخورد
نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد. فردوسی.
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز
که جاوید زی شاه گردنفراز
که فردات زانگونه سازم خورش
کزو باشدت سربسر پرورش. فردوسی.
بهر منزلی ساخته خوردنی
خورشها و گسترده گستردنی. فردوسی.
و لیث هر چه به سیستان بدست کردی طعام ساختی و عیاران سیستان را مهمان کردی.
(تاریخ سیستان). و از آن چیزی که ابراهیم القوسی را ساخته بودند چاشت خوردند. (تاریخ سیستان). رسول... چون به سرای فرود آمد نخست خوردنی که ساخته بودند رسولدار مثال داد تا پیش آوردند. (تاریخ بیهقی). این مرد... آچارها و کامه‌ها نیکو ساختی. (تاریخ بیهقی). منکیترا کزمین بوسه داد و گفت خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز نزدیک بنده باشد... بنده مثال داده است شوربائی ساختن. (تاریخ بیهقی). ||ترکیب و بدست آوردن دارو. داروسازی: جسم را طبیان... اختیار کنند تا هر بیماری که افتد زود آن را علاج کنند و غذاهای آن بسازند تا بصلاح باز آید. (تاریخ بیهقی). و چون آماس گشاده شود، حسوها از آرد باقلی و کرسنه و آرد نخود و خندروس سازند وبا انگبین دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
داروی دلخوشی بعدم باز رفته به
اکنون که من مفرحی از غم بساختم.
مجیر بیلقانی.
طبیبی شربت من گرنسازی
ز قند آبی بخون دل بسازم.
کمال خجندی (دیوان ص ۳۵۵).
||گستردن (خوان و مانند آنرا):
یوسف دلها توئی کایت تست از سخن
پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن.
خاقانی.
درع حکمت پوشم و بی‌ترس گویم اتصال
خوان فکرت سازم و بی‌بخل گویم الصلا.
خاقانی.
||دوختن:
کسی کرد نتوان ز زهر انگبین
نسازد ز ریکاسه کس پوستین[1]. عنصری.
||برافراشتن. زدن خیمه را:
سراپرده و خیمه‌ها ساختند
ز نخچیر دشتی بپرداختند. فردوسی.
و خیمه و ایوان او ساخت. (نوروزنامه).
||تألیف. تصنیف (کتاب، رساله و مانند آن): و نصیحت کردنی در اسباب ملک وتأیید آن بر آن جمله که تاریخی بر آن توان ساخت. (تاریخ بیهقی).
آن مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت
بر صورت ابدال بدو سیرت دجال.
ناصرخسرو.
و در کتابی که پیش از بقراط ساخته‌اند همی آید که هرگاه که خداوند علت سپرز را شهوت طعام باطل شود... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و کتابی دیگر میسازند که از عهد پیغمبر (ص) تا این ساعت انساب و... در آن ایراد کند. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص ۱۱۳). و در این معنی باشباع و اختصار کتب ساخته و پرداخته‌اند. (راحة الصدور). بعد از آنکه در تصحیح لغات و جمع کتبی که در این فن ساخته‌اند مبالغه نمود و نسخه‌های درست و معتمد علیها حاصل کرد. (مقدمهٔ صحاح الفرس). ||سرودن. برشتهٔ نظم کشیدن: شعری ساخت. ||ترتیب دادن. تنظیم کردن. تعبیه کردن قول و آهنگ و نغمه‌ای را: وی فرموده بود آهنگها ساخته بودند از بهر حواصل گرفتن و دیگر مرغان. (کلیله و دمنه).
بلبله در غلغل آمد قل قل ای بلبل نفس
تازه کن قولی که مرغان قلندر ساختند.
خاقانی (دیوان ص ۱۲۰).
||کشیدن. نگاشتن. نقش کردن:
بهشت آئین سرائی را بپرداخت
ز هر گونه در او تمثالها ساخت. رودکی.
از بسکه بصنعتش طرازید
نقاش طراز ساحری ساخت
از چهرهٔ چرخ برد زنگار
نزهتگه خسرو سری ساخت
وز روی شفق گرفت شنگرف
تصویر شهنشه فری ساخت
یک دریا گوهر از قلم راند
تا صورت شاه گوهری ساخت.
خاقانی (دیوان ص ۷۱۱).
||نوشتن. تحریر:
بر آشفت و فرمود تا بر حریر
باثرط یکی نامه سازد دبیر.
اسدی (گرشاسبنامه).
از آن شاد شد پهلوان چون شنود
سوی طنجه شه نامه‌ای ساخت زود.
اسدی (گرشاسبنامه).
گشای از خرد با سر خامه راز
به افریقی ازمن یکی نامه ساز.
اسدی (گرشاسبنامه).
||گفتن (آفرین، پاسخ و مانند آن):
به پیش گو پیلتن تاختند
ز شادی بر او آفرین ساختند. فردوسی.
همه مهتران سر برافراختند
همه پاسخ پادشا ساختند. فردوسی.
||تدبیر کردن. چاره کردن:
چه سازیم و درمان این کار چیست
نباید که بر کرده باید گریست. فردوسی.
چه سازیم و این را چه درمان کنیم
بدانش مگر چارهٔ جان کنیم. فردوسی.
چه سازی، چه گوئی، چه پاسخ دهی
که جفت تو بادا بهی و مهی. فردوسی.
بدان سروران گفت مهراج شاه
چه سازم که بس اندک است این سپاه.
اسدی (گرشاسبنامه).

---

[1] - در گرشاسبنامهٔ اسدی آمده است:
همی تا سمور است و سنجاب چین
نپوشد ز ریکاشه کس پوستین.

که با این مرد سودائی چه سازیم
بدین مهره چگونه حقه بازیم.
نظامی (خسرو و شیرین).
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست.
سعدی (طیبات).
||وضع تازه‌ای ایجاد کردن. پیش آوردن:
چنان سخت یزدان که با او هوا
نشد تند با اختر پادشا. فردوسی.
کسی کو به جنگت نبندد میان
چنان ساز کز تو نبیند زیان. فردوسی.
این ضعیف بتدریج چنان سازد که در آن ولایت کس روی مفسدی نبیند. (از نامه‌های مجدالدین بغدادی).
||کردن:
مر او را بگفت این سخن دربدر
که دشمن چه سازد همی با پسر. فردوسی.
نسازم جز از خوبی و راستی
نه اندیشم از کژّی و کاستی. فردوسی.
دلاور بدو گفت اگر بخردی
کسی بی‌بهانه نسازد بدی. فردوسی.
بر چنبر جهان گذرم بود پیش ازین
تن چون رسن نزار و پر از خم بساختم.
مجیر بیلقانی.
داد لبش چون نمک بوی بنفشه بصبح
بر نمکش ساختم مردم دیده کباب. خاقانی.
پیش خواند و بمن سپرد بناز
گفت برخیز و هرچه خواهی ساز. نظامی.
و رجوع به ترکیبات ساختن در همین ماده شود. ||در تداول امروز گاهی بمعنی تعمیر کردن در پاره‌ای ترکیبات چون دوچرخه‌سازی، رادیوسازی، ساعت‌سازی آید. ||جعل. (از منتهی الارب). تزویر. (از دهار). جعل کردن. از خود درآوردن. سخن بی‌اساس گفتن. ساختن حکایت یا دروغ یا قصه‌ای را: سلطان ابوالحسن عقیلی را و یعقوب دانیال و بوالعلا را که طبیبان خاصه بودند بنزدیک غازی فرستاد که دل مشغول نباید داشت که این بر تو بساختند و ما باز جوئیم این کار را، و آنچه باید فرمود بفرمائیم. (تاریخ بیهقی چ غنی - فیاض ص۲۳۵). و کار به ایزد عز ذکره بگذاشته بودیم تا چنانکه از فضل او سزید دل آن خداوند را بر ما مهربان گردانید که بیگناه بودیم و ظاهر گشت وی را آنچه ساخته بودند. (تاریخ بیهقی). و با این همه زبان در خداوندان شمشیر دراز میکرد و در باب ایشان تلبیسها میساخت. (تاریخ بیهقی).
گر این قصه او ساخت معلوم شد
که جز قصهٔ شیر و روبه نبود. مسعودسعد.
||ساختن (خط...)، تزویر: یزور بحسن خطه علی ابی‌عبدالله ابن مقلة تزویراً لایکاد یفطن
له. (یاقوت). ||نمودن. وانمود کردن. فرانمودن. نشان دادن:
چون ببینم ترا ز بیم حسود
خویشتن راکلیک سازم زود.
مظفری (از لغت فرس).
و چندانکه ابلیس میکوشید ایشان را از راه بدر نمیتوانست برد تا روزی بر شبه گنده‌پیری بیامد و خویشتن را بدیوانگی ساخت. (قصص الانبیاء جویری ص۱۸۷). زن خود را در خواب ساخته بود. (یعنی بخواب زده بود) (کلیله و دمنه). ||(مص) آماده شدن. مهیاشدن. تهیه. تجهز. تهیه دیدن. تدارک. استعداد. ساختن جنگ یا راه و سفر را: پیغمبر خلق را بفرمود تا بسازید جهاد مشرکان را و نفرمود که از کدام سوی شوم. (تاریخ بلعمی). سال یازدهم بیماری گران‌تر شد. او [پیغمبر] را خبر آمد که سپاه روم بحد شام اندر بجنبیدند و همهٔ سپاهها گرد آمدند. و او با آن بیماری مردمان را گرد کرد و بفرمودشان که بسازید تا بشام شوید. (تاریخ بلعمی). عمر مردمان را گرد کرد و گفت بسازید رفتن شام را، و بعد از سه روز از مدینه بیرون آمد. (تاریخ بلعمی).
همه شب همی جنگ را ساختند
بخواب و بخوردن نپرداختند. فردوسی.
بسازید و یکسر بنه برنهید
بر و بوم ایران بدشمن دهید. فردوسی.
که ما پیش از این جنگ را ساختیم
از اندیشه هرگز نپرداختیم. فردوسی.
عشق را باز تازه باید کرد
عاشقی را بساز دیگربار. فرخی.
بر این قرار داده آمد که باز گردید و بسازید که در این هفته حرکت خواهد بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۵). منهیان بخارا و سمرقند نوشته‌اند که دیگر مفسدان میسازند تا از جیحون بگذرند. (تاریخ بیهقی ص۴۴۶). از غزنین اخبار میرسید که لشکرها فراز می‌آید، و جنگ را میسازند. (تاریخ بیهقی).
کنون باید این رزم را ساختن
توانی مگر کین از او آختن.
اسدی (گرشاسبنامه).
بزرگان چین سر برافراختند
بر شاه چین آمدن ساختند.
اسدی (گرشاسبنامه).
عمر خطبه کرد و گفت خدای تعالی پیغامبر را گفته‌است که عجم و مشرق گشاده شود، و دین اسلام پذیرند، و حق تعالی وعدهٔ خود خلاف نکند، بسازید جهاد را. (مجمل التواریخ والقصص). چون این حرب ترک بشنید حرب را بساخت و میان ایشان کارزارها رفت. (مجمل التواریخ والقصص).
بساز رزم عدو را که از برای ترا
قضا گرفته بکف نامهٔ ظفر دارد.
مسعودسعد.
زادگان چون رحم بپردازند
سفر مرگ خویش را سازند. سنائی.
منادیگر ملک بانگ کردی که بسازید فلان روز را. (نصیحة الملوک غزالی). شتربه[1]... جنگ را می‌ساخت. (کلیله و دمنه). مسعود از آنجا باز گشت و جنگ را ساخت. (راحة الصدور). راه خدای در چهار چیز است: یکی امن در روزی... و چهارم ساختن مرگ. (تذکرة الاولیاء عطار).
بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن.
سعدی (بوستان).
||آهنگ کردن. عزم کردن. قصدکردن. عزیمت کردن. توجه:
اگر جنگ سازید یاری کنیم
به پیش سواران سواری کنیم. فردوسی.
چنین گفت کاین لشکر رزم‌ساز
سپردم ترا، راه خوارزم ساز. فردوسی.
از آن پس بسازیم سهراب را
ببندیم یک شب بدو خواب را. فردوسی.
||آغازیدن. آغاز نهادن. گرفتن:
... به گرو کرد، نبرد و بماند
ساخت گرستن چو زن نوحه گر. سوزنی.
||سازگار بودن. سازگاری کردن. سازوار بودن. سازوار آمدن. حسن سلوک داشتن. بر سر مهر بودن. خوشرفتاری کردن. هماهنگ بودن. سازنده بودن. نساختن با کسی، ناسازگاری کردن:
همی نسازد با داغ عاشقی صبرم
چنان کجا بنسازد بنانج باز بنانج.
شهید بلخی.
خوی تو با خوی من بنیز نسازد
سنگدلی خوی تست و مهر مرا خوی.
خسروی.
ای طبع سازوار چه کردم تو را چه بود
با من همی نسازی و دائم همی ژکی. کسائی.
معذور است ار با تو نسازد زنت ای غر
زان گنده دهان تو زان بینی فژغند.
عمارهٔ مروزی.
سیاوش سیه را بدانسان بتاخت
تو گفتی که اسبش بآتش بساخت. فردوسی.
ورایدون که با ما نسازد جهان
بسازیم ما با جهان جهان. فردوسی.
بدو گفت پیران که با روزگار
بسازد خردیافته مرد کار. فردوسی.
ایانیاز بمن ساز و مرمرا مگداز
که ناز کردن معشوق دلگداز بود. لبیبی.
جهانا سراسر فسونی و بازی

1 - اصح، شنزبه.

که بر کس نپائی و با کس نسازی.
ابوطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی چ غنی - فیاض ص ۳۷۷).
اگر با برادر مخالفت نگرفتی و بساختی و بر فرمان پدر کار کردی [بوالعسکر] هیچ چیز از نعمت از وی دریغ نبودی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۲). چون فتح دانست که با آب بسنده نیاید با آب بساخت. (منتخب قابوسنامه ص ۳۲).
و ایدون بامر او شد و تقدیرش
با خاک خشک ساخته آب تر.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۷۰).
و اکنون تذرو با من کی سازد
کز عارضین نبشته چو شاهینم. ناصرخسرو.
هر چه او را [کودک را] خوش آید، آنچه ممکن گردد که بدو توان داد و پیش او شاید نهاد پیش او آورند و بدو دهند و هر چه او را ناخوش آید از پیش او دور دارند تا خوشخوی گردد و با او همی سازند تا او نیز سازنده شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و با دیگر ملوک طوایف بساخت و قصد هیچکس نکرد و همگان او را معظم داشتندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص ۵۹).
بساختند چهار آخشیج دشمن از آن
که رای تست بحق گشته در میان داور.
مسعودسعد.
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز.
مسعودسعد.
حور با گنده‌پیرکی سازد. سنائی.
چون آب ز روی جان نوازی
با جملهٔ رنگها بسازی.
نظامی (لیلی و مجنون).
اگر دشمن نسازد با تو ای دوست
تو می‌باید که با دشمن بسازی
وگر نه چند روزی صبر میکن
نه او ماند نه تو نه فخر رازی.
(منسوب به امام فخر رازی).
میدانید که شیطان دشمن است، با او عداوت نمی‌کنید، بل که با او می‌سازید و از عیب خود دست نمی‌دارید. (تذکرة الاولیاء عطار). و هر که را نفس بر او مالک شد ذلیل شد و اول جنابت صدّیقان ساختن ایشان بود با نفس خویش. (تذکرة الاولیاء عطار). بدانکه اخلاص دو بال دارد... یکی دشمن داشتن اهل کفر و ناساختن با اهل معصیت. (معارف بهاء ولد).
ای سلیمان در میان زاغ و باز
حلم حق شو با همه مرغان بساز. مولوی.
به اخلاق با هر که باشد بساز
اگر زیر دست است، اگر سرفراز.
سعدی (بوستان).

||مدارا کردن. مماشات کردن. تحمل کردن:
دیدم که زخم حادثه مرهم پذیر نیست
با زخم بی‌حمایت مرهم بساختم.
مجیر بیلقانی.
ما را که ز خوی خود ملال است
باخوی تو ساختن محال است.
نظامی (لیلی و مجنون).
چشم از تو برنگیرم گر میکشد رقیبم
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان.
سعدی (طیبات).
هر که را با گل آشنائی هست
گو برو با جفای خار بساز. سعدی (طیبات).
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مدار است.
سعدی (طیبات).
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز. (گلستان).
با طبع ملولت چکند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی.
سعدی (گلستان).
با گردش زمانه بساز ای همام، چون
افلاک را به آرزوی ما سیر نیست.
همام تبریزی (دیوان ص ۲۳).
با درد بساز تا بدرمان برسی. (جامع التمثیل).
زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز[1]. با اخلاق زشت او میسازم. ||توافق کردن. توافق داشتن. همداستان شدن در کاری یا در اندیشه‌ای:
ز هرگونه گفتیم و انداختیم
سرانجام یکسر بدین ساختیم. فردوسی.
همان تا کسی دیگر آید برزم
تو با من بساز و بیارای بزم. فردوسی.
بسازیم با هم به نیک و به بد
نخواهم جز او گر بمن بد رسد. فردوسی.
و گفتِ من خلاصی شما را اندیشیده‌ام اگر با منِ بسازید. گفتند چنین باشد. (قصص الانبیاء جویری ص ۱۷۹).
با ما بوصال خود شبی چند بساز
کاین عمر نماند بجز از روزی چند.
مجیر بیلقانی.
مرو بهند و برو با خدای خویش بساز
بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است؟
||تحمل کردن. گردن نهادن. متحمل شدن. بردباری کردن. شکیبائی ورزیدن:
در چنگ آرزویت سوزم چو عود و سازم
چون چنگم ار بسازی چون عودم ار بسوزی.
خواجوی کرمانی (دیوان ص ۳۳۵).
در چنگ تو همچون نی می‌نالم و میزارم
بر بوی تو همچون عود میسوزم و میسازم.
خواجو (دیوان ص ۷۳۱).
چو میسوزیم و میسازیم همچون عود در چنگت
چرا ای مطرب مجلس دمی با ما نمی‌سازی.
خواجو (دیوان ص ۷۶۴).

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی وگر سوزی.
حافظ.
بدین سپاس که مجلس منور است به دوست
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز.
حافظ.
آن راکه بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز.
حافظ.
||سر کردن. بسر بردن:
قیاس کن که چه حالم بوَد در این ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت.
سعدی (گلستان چ یوسفی ص ۱۰۰).
توان از کسی دل بپرداختن.
که دانی که بی او توان ساختن.
سعدی (بوستان).
||اکتفا کردن. قناعت کردن. قانع بودم. خرسند بودن. بسنده کردن بچیزی یا با چیزی:
دستوری خواه بنده را تا بنشابور باز گردد و وام بگزارد و با آن باقی که بماند همی سازد و دولت قاهره را دعا همی گوید. (چهار مقاله).
چون با سه‌شش مجیر ز ایام بیش ماند
دل بر سه‌یک نهادم و با کم بساختم.
مجیر بیلقانی.
بیاد ماه با شیرنگ میساخت
بامید گهر با سنگ میساخت.
نظامی (خسرو و شیرین).
این شکم بی‌هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ.
سعدی (گلستان).
بچندان که در دست افتد بساز
از آن به که گردی تهی دست باز.
سعدی (بوستان).
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی.
حافظ.
ای که مهمان منی ساغر و مطرب مطلب
هم به این سوز دل و نالهٔ جانسوز بساز.
هلالی جغتائی (دیوان ص ۸۵).
بلبل بباغ و جغد بویرانه ساخته
هر کس بقدر همت خود خانه ساخته. هلالی.
در محاورهٔ امروز گویند: با همین مواجب باید ساخت. با یک لقمه نان میسازیم. با همان روزی دو قران میساخت. ||تبانی کردن. قراری پنهان گذاشتن. همدست شدن خاصه در امری نهانی. بموجب قراری مخفی در صدد اضرار یا استفاده از ثالثی برآمدن. توطئه کردن. حیله کردن. رو هم ریختن. زد و بند. بند و بست، ساخت و باخت کردن: بهرام... گفت... با پرویز جنگ کنیم که او ستمکار

۱ - امثال و حکم ج ۱ ص ۳۵۳ و ج ۲ ص ۹۱۳.

است و این همه وی ساخت تا ملکه‌هرمز را چنین افتاد که ما با وی کنیم و ملک ازوی بستانیم و باز بهرمز دهیم. (تاریخ بلعمی).
از این ساختن[1] حاجب آگاه شد
بر او کام و آرام کوتاه شد. فردوسی.
احمد دست بر دست زد و گفت: «دهید!» مردی دویست چنانکه ساخته بودند پیدا آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۸). امیر روز دیگر بار نداد و ساخته بودند تا اریارق را فروگرفته آید. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۵). گفتند با کالیجار خالش [خال نوشیروان بن منوچهر] با حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود او را زهر دادند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۵).
— ساختن یا ناساختن غذائی یا دوائی یا آب و هوای جائی کسی را؛ ملایم طبع وی بودن و نبودن. موافق طبع و مزاج او بودن یا نبودن. با مزاج او سازوار آمدن یا نیامدن. مفید بودن یا نبودن. گوارا بودن یا نبودن: مردمان آن قبیلهٔ عرب بیامدند و مسلمان شدند و بمدینه بیمار شدند که آب مدینه نساختشان. (تاریخ بلعمی). هارون بغداد را دوست نداشتی گفتی هوایش بد است و مرا نسازد. (تاریخ بلعمی).
کرا خرما نسازد خار سازد
کرا منبر نسازد دار سازد. (ویس و رامین).
کسی‌کش مار شیبا بر جگر زد
ورا تریاک سازد نه طبرزد. (ویس و رامین).
دل دانا به هوش خویش نازد
بدی سازد کرا نیکی نسازد. (ویس و رامین).
پیه را چون با گوشت خورند غذا بهتر بود و مردم را بهتر سازد. (الابنیه عن حقایق الادویه). در خواست که مرا دستوری دهد تا بر سر آن ضیعت روم که این هوا مرا نمیسازد. (تاریخ بیهقی).
مکن بوخته بر سرکه و نمک که ترا
گلاب شاید و کافور سازد و صندل.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۴۹).
و اراقیت [ملکهٔ پریان] را آن آب [آب گرم معدنی] ساخته بود و صحت پیدا آمده. (اسکندرنامهٔ خطی متعلق به سعید نفیسی).
عسل محروران را نسازد. گفتند نگفتیم مخور عسل و خربزه با هم نمیسازد؟ گفت حالا که هر دو تا خوب ساخته‌اند [همدست شده‌اند] که من یکی را از میان بر دارند. (از روزنامهٔ صور اسرافیل). ||نواختن. ساز زدن. کوک کردن. نواختن آلات موسیقی از ساز و چنگ و رود و عود و نای و ارغنون:
بجای خروش کمان نای و چنگ
بسازید با باده و بوی و رنگ. فردوسی.
گاه‌گفتی بیا و چنگ بزن
گاه‌گفتی بیا و رود بساز. فرخی.
مطربا تو بساز رود نخست
مدحت خواجهٔ عمید بخوان. فرخی.

پیشت بپای صد صنم چنگ ساز باد
دشمنت سال و ماه بگرم و گداز باد.
منوچهری.
بوستان عود همی سوزد، تیمار بسوز
فاخته نای همی سازد طنبور بساز.
منوچهری.
اگر ساز و آواست مر خوش ترا
بت رود ساز و می‌خوشگوار. ناصرخسرو.
ساغر پر کن که برف‌گون آمد روز
زان باده که لعل هست از آن رنگ آموز
بردار دو عود را و مجلس بفروز
یک عود بساز و آن دگر عود بسوز. خیام.
وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را.
سعدی (طیبات).
مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود
ساقی ایوان بسوز مجمرهٔ عود.
سعدی (بدایع).
ای آنکه عود داری در جیب و در کنار
یک عود را بسوز و دگر عود را بساز.
(از صحاح الفرس).
در چنگ آرزویت سوزم چو عود و سازم
چون چنگم ار بسازی، چون عودم ار بسوزی.
خواجو (دیوان ص ۳۳۵).
خادمهٔ عودسوز مطربهٔ عودساز
شمع‌نه و عودسوز، چنگ‌زن و عودساز.
خواجو (دیوان ص ۲۷۵).
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر.
حافظ.
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد.
حافظ.
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع. حافظ.
سازنده اگرچه ساز نیکو سازد
اما بی‌ساز ساز چون بنوازد
من آینه‌ام که می‌نمایم او را
او خالق من که او مرا میسازد.
شاه نعمةالله ولی.
در یادداشتهای علامه محمد قزوینی آمده: «عجالةً نمیدانم مصدر این فعل بمعنی ساز زدن ساختن است یا سازیدن». (در آنجا ۹ بیت بشاهد آمده که در فوق نقل گردید). رجوع به یادداشتهای قزوینی ج ۳ ص ۱۴۰ شود. گوئیم قطع نظر از اینکه ساختن با کثر معانی بصورت سازیدن بکار رفته بمعنی مورد بحث نیز بصورت ساختن در صیغه‌های ماضی و نعت مفعولی دیده شده است:
پس اندر، ز رامشگران دو هزار
همه ساخته رود روز شکار. فردوسی.
برسم رفته چو رامشگران و خوش‌دستان

یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب؟
مسعودسعد (دیوان ص ۳۲).
||نواختن آهنگ، نغمه، نوا، صوتی را اجرا کردن:
چنان چون بباید بسازی نوا
مگر بیژن از بند گردد رها. فردوسی.
بساز ای بلبل خوشخوان نوائی کان مه مطرب
چنان مست است کز مستی نمیداند رباب از می.
خواجو (دیوان ص ۳۴۲).
بساز مطرب مجلس نوای سوختگان
که‌بلبل سحری میکند سماع آغاز.
خواجو(دیوان ص ۷۰۸).
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو
بشعر فارسی صوت عراقی. حافظ.
— آشتی ساختن؛ آشتی کردن. صلح کردن:
ز بدخواه، در آشتی ساختن
بترس از شبیخون و از تاختن.
اسدی (گرشاسبنامه).
— آفرین ساختن؛ آفرین گفتن. آفرین کردن:
به پیش گو پیلتن تاختند
ز شادی بر او آفرین ساختند. فردوسی.
— التجا ساختن؛ پناه بردن: و منهزم بشهر آمدن و التجا ساختن بخدمت خداوند ملک معظم. (تاریخ سیستان). برادر مهتر او فیروز بپادشاه هیتال التجا ساخت. (تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۱۱۴).
— انجمن ساختن؛ فراهم آوردن کسان، گرد آوردن کسان. انجمن کردن:
یکی انجمن ساخت از بخردان
هشیوار و کارآزموده ردان. فردوسی.
— بار ساختن؛ بار کردن: این گندم را بر دراز گوش بارساز و بطرف شهر بخارا روان شو. (انیس الطالبین بخاری ص ۱۷۷). خواجه فرمودند درازگوشان بار سازید، درویشان گفتند هوا قوی گرم است. (انیس الطالبین ص ۱۶۸).
— با هم ساختن و بهم ساختن و یک با دیگر ساختن؛ بصلح و آشتی زیستن. سازگاری داشتن:
در اندیشید از آن دو یار دلکش
که‌چون سازد بهم خاشاک و آتش.
نظامی (خسرو و شیرین).
در ایشان نبندد دل اهل شناخت
که پیوسته با هم نخواهند ساخت.
سعدی (بوستان).
— ||همدست شدن. اتفاق کردن:
هر آنکس که با او بهم ساختند
ز آزرم ما دل بپرداختند
بداندیش و بدکار و بدگوهرند

۱ - یعنی به نهان مأمور کردن هرمز کسی را به زهر خورانیدن خسرو.

بدین پادشاهی نه اندر خورند. فردوسی.
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم.
حافظ.
— ||چیزی را قرارداد و مرسوم کردن: مردمان این صناعت یک با دیگر بساختند که هر دائره‌ای خواهی بزرگ باش و خواهی خرد، محیط او گرد بر گرد بسیصد و شصت بخش راست ببخشند و آن بخشها را بمعدل النهار ازمان خوانند. (التفهیم ص۷۳).
— ||با هم تبانی کردن ضد ثالثی: موش و گربه چون بهم سازند وای بدکان بقال.
— بساختن؛ به تمام معانی ساختن آید:
— برساختن؛ آماده شدن:
که برساز کامد گه رفتنت
سر آمد تزندی و ناخفتنت. فردوسی.
که برساز تا سوی دشمن شوی
بکوشی و از تاختن نغنوی. فردوسی.
— ||آماده کردن:
... چو بر تیزرو بارگی بر نشست
زمان تا زمان زینش برساختی.
همی گرد گیتیش برتاختی. فردوسی.
— ||آهنگ کردن:
چو از کین ایرج بپرداختند
بخون منوچهر برساختند. فردوسی.
— ||آغاز کردن. براه انداختن:
طلایه چو دیدش سبک تاختند
بیک جای پیکار برساختند.
اسدی (گرشاسبنامه).
زبر پر طاوس بفراختی
بیانگ آمدی جلوه برساختی.
اسدی (گرشاسبنامه ص۷۲).
کلاه و کمرها بینداختند
خروشیدن و ناله برساختند.
اسدی (گرشاسبنامه).
قارون صفتان که با من از کین
برساخته‌اند جنگ قارن. مجیر بیلقانی.
— بهانه ساختن؛ بهانه جستن:
بهانه همی ساخت بر هفتواد
که دینار بستاند از بدنژاد. فردوسی.
— پاره ساختن؛ پاره کردن: اینها [هندوانه‌ها] را پاره ساز که خورندگان میرسند. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۰۴).
— پاسخ ساختن؛ پاسخ گفتن. جواب دادن:
همه مهتران سر برافراختند
همه پاسخ پادشا ساختند. فردوسی.
— پاک ساختن؛ پرداختن. خالی کردن:
ز فرزند تو باشد آن پاکدین
ز ضحاک او پاک سازد زمین. فردوسی.
— جای ساختن؛ جای گزیدن:
کیومرث شد بر جهان کدخدای
نخستین به کوه اندرون ساخت جای.
فردوسی.
— ||جای ساختن؛ جای دادن:
ز شادی ساختش بر فرق خود جای
که شه را تاج بر سر به که در پای.
نظامی (خسرو و شیرین).
— جنگ ساختن؛ جنگ راه انداختن. جنگ ساز کردن:
یکی زخم طپانچه که بدان روی کریه
بزدم، جنگ چه سازی چه کنی بانگ و زغاز؟
بوالمثل.
دگر گفت از آن رفت بر آسمان
که تا جنگ سازد بتیر و کمان. فردوسی.
اگر جنگ سازیم با خشنواز
شود کار بی سود بر ما دراز. فردوسی.
— چاره ساختن؛ تدبیر کردن. تدبیری اندیشیدن:
از آن پس یکی چاره‌ای ساختن
ز هر گونه اندیشه انداختن. فردوسی.
بدو گفت من چاره سازم ترا
بخورشید سر برفرازم ترا. فردوسی.
— حرب ساختن؛ جنگ کردن:
بزخمی کزوغ ورا خرد کرد
چنین حرّاب سازند مردان مرد.
عسجدی (از جهانگیری).
— حیلت ساختن؛ حیله کردن. چاره کردن: چون وی در آخر کار دید که آن دولت به آخر آمده است حیلت آن ساخت که چون گریزد. (تاریخ بیهقی).
با دهر که با تو حیله‌ها سازد
ای غره شده چرا همی سازی. ناصرخسرو.
— در ساختن؛ سازگاری کردن:
تا سرینت با میان در ساخته‌ست
کوهی از مویی روان آویخته. خاقانی.
بر درّ هر کس چو صبا درمتاز
با دم هرخس چو هوا درمساز.
نظامی (مخزن الاسرار).
ولیکن نرد با خود باخت نتوان
همیشه با خوشی درساخت نتوان.
نظامی (خسرو و شیرین).
— ||مدارا کردن. مماشات کردن:
چو روزگار نسازد، ستیزه نتوان کرد
ضرورت است که با روزگار درسازی.
سعدی.
یکی از لوازم صحبت آن است که یا خانه بپردازی یا با خانه‌خدای درسازی. (گلستان).
— ||تبانی کردن:
چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید بر او ناظری برگماشت.
ور او نیز درساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش.
سعدی (بوستان).
— درمان ساختن؛ علاج کردن:
نباشد پزشکش کسی جز که شاه
که درمانش سازد بگنج و سپاه.
اسدی (گرشاسبنامه).
گفت‌ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشق است ندانم که چه درمان سازم.
سعدی (طیبات).
— دستارچه ساختن؛ تهیهٔ دستارچه، ایجاد آن:
آن زمان کز آتشین کوثر شدیم آلوده لب
عنبرین دستارچه از زلف دلبر ساختیم.
خاقانی (دیوان ص۸۱۴).
— ||کنایه از هدیه دادن و استمالت کردن است. (آنندراج):
از سیم و صراحی و زر می
دستارچه ساز دلبران را.
خاقانی (دیوان ص۳۳).
— دست برساختن؛ دست یازیدن. دست انداختن:
چو از گرز و نیزه بپرداختند
به بند کمر دست برساختند. فردوسی.
— رخنه ساختن؛ رخنه کردن:
رخنه سازی تو دست مستان را
بشکنی پای زیر دستان را.
نظامی (هفت پیکر).
— رزم ساختن؛ آمادهٔ رزم شدن. آهنگ رزم کردن:
چو او رزم سازد چو پاید گروه
کند کوه دریا و، دریا چو کوه. فردوسی.
بخوانش بفرمانبری پیش باز
بگو باژ بپذیر یا رزم ساز.
اسدی (گرشاسبنامه).
— رزمگاه ساختن؛ جنگ براه انداختن:
که گویند کز بهر تخت و کلاه
چرا ساخت طلحند گو رزمگاه. فردوسی.
— روان ساختن؛ جاری کردن:
بدو گفت کای پیر برگشته‌بخت
چرا سیر گشتی تو از تاج و تخت
که رزم مرا کرده‌ای آرزوی
روان سازم از خونت ایدر بجوی. فردوسی.
— زخمه ساختن؛ زخمه زدن. نغمه نواختن:
بالای مدیح تو سخن نیست
کس زخمه نساخت برتر از بم. خاقانی.
— زبان ساختن؛ زبان رسانیدن:
بهر مرز بنشاند یک مرزبان
بدان تا نسازند کس را زبان. دقیقی.
— سپه‌ساختن؛ تعبیهٔ لشکر. تجهیز سپاه:
سپه ساختن دانی و کیمیا
سپهبد بدست پدر با نیا. فردوسی.
سپه ساز و برکش بفرمان من
برآور یکی گرد از آن انجمن. فردوسی.
— ستم ساختن؛ ستم روا داشتن:

به بیچارگان بر، ستم سازد اوی
گر از جبر گردن بر افرازد اوی. فردوسی.
— سرزنش ساختن؛ سرزنش کردن. ملامت کردن:
چنان دان که اندر فزونی منش
نسازند بر پادشا سرزنش. فردوسی.
— شبیخون ساختن؛ شبیخون زدن:
بدان تا مگر سازد افراسیاب
بما بر شبیخون بهنگام خواب. فردوسی.
— شعر ساختن؛ در تداول امروز: شعر سرودن.
||عشق ساختن، عشق ورزیدن:
بگو با آنکه هستی عشق می‌باز
چو یارت هست با او عشق می‌ساز.
نظامی (خسرو و شیرین).
— فروساختن؛ آهنگ کردن. آغاز کردن:
پس از نیزه زی تیغ کین آختند
پس از تیغ کشتی فروساختند.
اسدی (گرشاسبنامه).
— کار کسی را ساختن؛ حاجت او را بر آوردن. علاج درد او راکردن:
بزرگی کن و کار ما را بساز
که از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز. فردوسی.
کار من بیچارهٔ درمانده بساز.
(منسوب به ابوسعید ابوالخیر).
شکرلبی و دهان شکر چو طراز
کار دل عاشقان بیچاره بساز.
(حاشیهٔ لغت فرس اسدی، نسخهٔ نخجوانی).
گفتی که چو وقت آید کارت به ازین سازم
این عشوه مده کانگه افسونگرت خوانم.
خاقانی.
بیک کرشمه توانی که کار ما سازی
ولی بچارهٔ بیچارگان نپردازی. همام تبریزی.
— ||در تداول عامه، تنبیه کردن. گوشمالی دادن. کفایت کردن. کلک چیزی را کندن.
با شراب تازه زاهد ترشروئی میکند
کو جوانمردی که سازد کار این بی پیر را.
صائب.
— کار زنی یا دختری را ساختن؛ با او آرمیدن.
— کفن ساختن؛ کفن کردن. در کفن پیچیدن:
چو جفت ترا روز برگشته شد
بدست یکی بنده برکشته شد
بر آئین شاهان کفن ساختم
ز درد جهاندار پرداختم. فردوسی.
بکرم پیله می‌ماند دل من
که خود را هم بدست خود کفن ساخت.
خاقانی (دیوان ص ۷۳۱).
— کمین ساختن؛ کمین کردن. مترصد نشستن:
کمین ساختم در پس پشت اوی
نماندم بجز باد در مشت اوی. فردوسی.
که در جنگ هرگز نسازد کمین
اگر چند باشد دلش پر ز کین. فردوسی.
همی مرگ بر جنگ من هرزمان
کمین سازد آورده بر زه کمان.
اسدی (گرشاسبنامه).
همی ساخت بر کشتن عم کمین
نهان عم بخون جستنش همچنین.
اسدی (گرشاسبنامه).
— کین ساختن؛ کینه ساختن. کینه‌جوئی کردن. ستیزه‌جوئی کردن:
نه آرام باشد شما را نه خواب
مگر ساختن کین افراسیاب. فردوسی.
چنین داد پاسخ فرامرز باز
که با شیر درنده کینه مساز. فردوسی.
— گذار ساختن؛ گذشتن:
بفرمود تا مرد کشتی شمار
بسازد بکشتی ز دریا گذار. فردوسی.
— گرم ساختن؛ گرم کردن: نتوانستم که آب گرم سازم و غسل آرم. (انیس الطالبین بخاری، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۲۷).
— لابه ساختن؛ لابه کردن:
بسی لابه‌ها ساخته زی پدر
که از پهلوان چیست نزدت خبر.
اسدی (گرشاسبنامه).
— مقام ساختن؛ جای گزیدن. مقام کردن: سقلاب سوی روس آمد که آنجا مقام سازد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۴).
— مکافات ساختن؛ کیفر دادن:
مکافات سازم بدان را ببد
چنان کز ره شهریاران سزد. فردوسی.
من این بد مکافات آن ساختم
نه زان کارج تو شاه نشناختم.
اسدی (گرشاسبنامه).
— مهربانی ساختن؛ اظهار مهربانی کردن. مهربانی نشان دادن:
این سخن گفت و چون ازین پرداخت
مشفقی کرد و مهربانی ساخت.
نظامی (هفت پیکر).
— وضو ساختن؛ وضو گرفتن:
سازد وضو بمسجد اقصی به آب چشم
شکر وضو کند بدر مسجدالحرام. خاقانی.
— وطن ساختن؛ وطن گزیدن. وطن کردن:
من از دل آن زمان خود دست شستم
که شد در زلف آن دلبر وطن ساخت.
خاقانی (دیوان ص ۷۳۱).
ساختن و پرداختن. [تَ نُ پَ تَ] (ترکیب عطفی، مص مرکب) آماده کردن. آراستن. تمام و کامل کردن.
ساختنی. [تَ] (ص لیاقت) ازدر ساختن. درخور ساختن. ||که ساختن آن بتوان. ||آنچه ساختن آن ضروری است. که ساختن آن واجب است.
ساخت و پاخت. [تُ] (اِمص مرکب، از اتباع) از اتباع. پل و پخت. قراری نامشروع گونه‌به خفا. قرارهای محرمانهٔ دو تن با یکدیگر. قرارداد نهانی. با کردن صرف میشود: با هم ساخت و پاخت کردن.
ساخت و پاخت کردن. [تُ کَ دَ] (مص مرکب) به امری و بیشتر امری نابوجه با هم قرارگذشتن.
ساخت و ساز. [تُ] (اِمص مرکب) آمادگی. کارساختگی. عدت. (منتهی الارب).
ساخته. [تَ / تِ] (نمف) بناشده:
چون مقیمان همه مشغول مقامند و لیک
یک یک از ساختهٔ خویش همی بر گذرند.
ناصرخسرو.
||مصنوع. صنیع. بعمل آمده. ساخته شده: همه سپرغمهای آن از زر و سیم ساخته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳). ||در تداول عامه در مقابل «سفارشی» یعنی کالائی که سفارش میشود که صنعتگر بسازد، بکار میرود. ||آماده. (صحاح الفرس) (برهان). مستعد و آماده. (غیاث). حاضر. مهیا. بسغده. بسیجیده: اردشیر یک شب بخواب دید که فرشته‌ای از آسمان فرود آمدی و وی را گفتی خدای عزوجل ملک بتو خواهد دادن. ساخته باش. (تاریخ بلعمی).
از پی خدمت شریف تو داد
تا روم با تو ساخته بسفر. فرخی.
گفت ساخته باشید که با بوسهل سوی ری بروید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۱). یک شب... پرده داری... بیامد و مرا که عبدالغفارم بخواند و چون وی آمدی بخواندن من، مقرر گشتی که بمهمی مرا خوانده می‌آمد، ساخته برفتم. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۰). مثالها رفت بخراسان بتعجیل ساخته شدن مردمانی که آرزومند خانهٔ خدای عزوجل بودند. (تاریخ بیهقی). یک تن ساخته داری به که دو تن ناساخته. (قابوسنامه).
چون چاشت کند بخویشتن پیوست
تو ساخته باش کار شامش را
وان را که ازو همی طمع دارد
گو ساخته باش انتقامش را.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۲).
خدای تعالی ترا عافیت داد و لیکن چون بلا اختیار کردی، ساخته باش. (قصص الانبیاء جویری ص ۱۵۳). گفت فردا علماء حاضر خواهند آمدن، باید که ساخته باشی مناظرهٔ ایشان را. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص ۶۴). و تو ساخته باش با سپاه و چون خروش بوق شنیدی بیرون آی. (مجمل التواریخ والقصص). سلجوقیان ناساخته بودند. این قوم ناگاه بریشان زدند و بغارت

مشغول شدند. (راحة الصدور راوندی). مردمان را فرمود که ساخته شوید و بیرون روید. (ترجمهٔ تاریخ اعثم کوفی ص ۶۶). و جنگ آغاز نهادند و معاویه نیز ساخته شد. (ترجمهٔ تاریخ اعثم کوفی ص ۷۵). تا اگر ناگه از در درآید [دشمن] ناساخته نباشی. (مجالس سعدی). ||شاک السلاح؛ با سلاح مکمل. با تجهیزات کافی. با برگ و ساز هر چه تمامتر. با تمام سلاح و آلات حرب: ابوبکر مردمان مدینه را همی گفت ساخته باشید شما و با سلاح همی روید هر جا که روید که این عرب نباید که شبیخون کنند. (تاریخ بلعمی). عبدالملک‌بن مهلب بمدد حجاج فرارسید با سپاهی ساخته، دیگر روز حرب اندر گرفتند. (تاریخ بلعمی).

چو آگاه شد اشکش آمد براه
ابا لشکری ساخته پیش شاه. فردوسی.
سپاهی ز استخر بی مر ببرد
بشد ساخته تا کند رزم گرد. فردوسی.

احمد بن عبد العزیز... با لشکری ساخته و انبوه بیامد. (تاریخ سیستان ص ۲۴۸). چون فرا رسید با سپاه ساخته، سپاه عمار ناساخته بودند. (تاریخ سیستان). آخر قضا را طغرل با سواری هزار ساخته... بدر شهرآمد. (تاریخ سیستان). خبر آمد که داود بطالقان آمد با لشکر قوی و ساخته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۹). و قومی را که کم سلاح‌تر بودند ساخته بداشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۹). ||آراسته. (انجمن آرا) (آنندراج):

همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم
بزم ساخته رود آخته دو صد چرگر.
(از حاشیهٔ لغت فرس، نسخهٔ خطی نخجوانی).

||باندام. بسامان. فراهم. راست‌شده. روبراه. سر و صورت گرفته. مرتب و منظم: اهل یغنون یا سو مردمانی‌اند بیشتر با نعمت و کاری ساخته‌تر دارند. (حدود العالم).

شهنشاه را کارها ساخته‌ست
وزین کار بیرنج پرداخته‌ست. فردوسی.
گر چه‌شان کار همه ساخته از یکدگر است[1]
همگان کینه‌ور و خاشه بر یکدگرند.
ناصرخسرو.

من بیرون روم و کار شما را ساخته گردانم. (کلیله و دمنه). ||مصمم. جازم. قاصد:

که پرسد که این جنگجویان که‌اند
وزین تاختن ساخته بر چه‌اند. فردوسی.
گذارش پر از نره‌دیوان جنگ
همه رزم را ساخته چون پلنگ. فردوسی.
همه ساخته کینه و جنگ را
همه تیز کرده بخون چنگ را. فردوسی.

||ترکیب‌شده. تلفیق‌شده: گویند این نغمه‌ها از ساخته‌های فلان آهنگساز است. ||مزور. قلب. غیر اصل. ساختگی: غزگفتا تو سزاوارتری ای عم بدین سنگ و آن سنگ ساخته به وی داد. (مجمل التواریخ و القصص).

– حدیثهای ساخته؛ احادیث موضوعه. احادیث بربسته.

||موافق. (برهان). سازوار. سازگار. مهربان. متحد. همساز. هم‌آهنگ. همدل. همداستان: الیاس‌بن اسد... همیشه مردمان را بر معدل بن الحصین شوریده گونه همی داشت و مردمان با الیاس ساخته‌تر بودند. (تاریخ سیستان). همیشه با خوارج ساخته بود و او [محمد بن الحصین] را نیازردندی. (تاریخ سیستان).

نشنیدستی که خاک زر گردد
از ساخته کدخدای و کدبانو.
ناصرخسرو.
شگفت نیست که از رای عدل‌گستر تو
شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب.
مسعودسعد.
با حاسد تو دولت چون آب و روغن است
با ناصح تو ساخته چون زیر با بم است.
سوزنی.

||خوش‌مشرب. سازگار با همه کس. ملایم. حلیم. آرام: و مردی ساخته بود بی‌تعصب [ابراهیم القوسی] و بر خوارج و اهل سنت و تمیمی و بکری ساخته بود و طریق سلامت گرفته. (تاریخ سیستان ص ۱۹۱). مردی بود بسلامت با خوارج هیچ حرب نکردی و با هر کسی ساخته بود. (تاریخ سیستان ص ۱۹۰). ||کنایه از مردم شیاد چاپلوس. (برهان). ||نوازش یافته. دلخوش. دلگرم:

ساخته و سوخته در راه تو
ساخته من، سوخته بدخواه تو.
نظامی.

||ساز کوک‌کرده. (انجمن آرا) (آنندراج):

به پردلی و به مردی همه نگه دارد
نگاهداشتنی ساخته چو ساخته چنگ.
فرخی.
هر فاخته‌ای ساخته نائی دارد
هر بلبلکی زیر و ستائی دارد.
منوچهری (دیوان ص ۱۴۹).
چون بربط نواخته و چنگ ساخته
قمری و فاخته بخروشند بر چنار.
قطران (از انجمن آرا).

– آراسته و ساخته؛ آماده. معد. با اسباب آراسته: هشت هزار مرد بودند از مهاجر و انصار همه آراسته و ساخته و با سلاح تمام. (تاریخ بلعمی).

و آنگاه درین حصن ترا حجرگکی داد
آراسته و ساخته باندازه و در خور.
ناصرخسرو.

سپاهی داشتی آراسته و ساخته. (نوروزنامه).

ساخته بودن. [تَ / تِ دَ] (مص مرکب) یا نبودن کاری از کسی یا کسانی. انجام آن توانستن یا نتوانستن: این کار از من ساخته نیست.

ساخته‌رنگ. [تَ / تِ رَ] (ص مرکب) موافق. (برهان). کنایه از موافقت. (انجمن آرا) (آنندراج). موافق و مناسب. (شعوری ج ۲ ورق ۶۸).

ساخته‌روی. [تَ / تِ] (ص مرکب) شرمنده که روی خود ترش کرده باشد. ||کسی که روی خود بتکلف آراسته باشد. (غیاث) (آنندراج):

پیش رویش بهشت ساخته روی
حبذا خوی صاحب این روی.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

ساخته شدن. [تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) (...کار کسی) بر آمدن حاجت او:

چون کار همه ساخته شد از کرم تو
باید که شود ساخته کار شعرا نیز. سوزنی.

||(...کاری را) مهیا و آمادهٔ آن گردیدن.

ساخته کاچار. [تَ / تِ] (ص مرکب) آماده. با اسباب. بسامان و به اندام:

اکنون سور است و مردم آید بسیار
کارشگرف است و صحن ساخته کاچار.
نجیبی.

ساخته کردن. [تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) ساختن. آماده کردن:

دستیار و ستور و کار سفر
ساخته کرد هر چه نیکوتر.
عنصری.

و بسبب فرمان امیرالمؤمنین جای فضل در این سرای بیرونی ساخته کرد. (تاریخ بیهقی). تمامی صحرا را آب گرفت تا ایشان غسل کنند و جنگ را ساخته کنند. (قصص الانبیاء جویری ص ۲۱۹). و آن جادوان گفتند تا روز عید کارها ساخته کنید. (قصص الانبیاء جویری ص ۱۰۲).

کارلوزینهٔ ما را بکرم ساخته کن
که‌نخستین سخن از تنگ شکر آغازی.
سوزنی.
سر آن داری امروز که بر ما دو حکیم
کارلوزینه کنی ساخته از بی‌سازی.
سوزنی.

جواب خدای را ساخته کن. (تذکرة الاولیاء عطار).

ساخته‌لگام. [تَ / تِ لُ / لِ] (ص مرکب) گردنکش و توسن. سرکش، کذا فی المجمع. (شعوری).

ساخته و آماده. [تَ / تِ وُ دَ / دِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) ساخته و پرداخته.

1 - در دیوان چ تقوی ص ۹۹ «یکدیگر» آمده است و درست نمی‌نماید.

حاضر و آماده: چون این مکار غدار بیاید، ساخته و آماده باید بود. (کلیله و دمنه).

ساخته و پرداخته. [تَ / تِ وُ پَ تَ / تِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) ساخته و به اتمام رسیده. ساخته و آماده. حاضر و آماده.

ساخر. [خِ] (ع ص) فسوس‌کننده. (آنندراج). مسخره کننده. مستهزیء. (تفسیر ابوالفتوح چ ۲ ج ۸ ص ۳۸۱ و ۳۸۸). استهزا کننده. خنده‌ستانی‌کننده... تمسخر کننده. ریشخند کننده.

ساخر. (اِخ) ناحیه یا شهر کوچکی در مشرق سیستان و در ناحیهٔ غور و هرات بوده. در حبیب السیر نام ساخر و تولک با زمین داور و فراه آمده است. رجوع به حبیب السیر چ قدیم تهران جزء چهارم از ج ۲ ص ۱۱۴ و جزء دوم از ج ۳ ص ۲۶۱ و جزء سوم از ج ۳ ص ۲۷۷ و ۲۹۴ و ۳۸۴ و ۲۹۸ و جزء چهارم از ج ۳ ص ۳۰۸ و چ کتابفروشی خیام ج ۲ ص ۶۰۴ و ج ۳ ص ۳۶۰ و ج ۴ ص ۷۴ و ۱۷۱ و ۲۳۷ و ۳۰۲ و ۳۱۴ و ۳۱۵ و ۳۶۷ و ۵۹۱ شود. ضبط کلمه مشکوک است.

ساخرة. [خِ رَ] (ع ص) تأنیث ساخر. رجوع به ساخر شود. ||کشتی باد موافق یافته. (منتهی الارب) (المنجد). ج، سواخر.

ساخسلو. [خِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری هریس و ۶۵۰۰ گزی راه شوسهٔ تبریز به اهر. جلگه‌ای و هوای آن معتدل و مایل به گرمی و مالاریائی است از آب تلخرود و آب چشمه مشروب میشود. محصولات آن غلات و حبوبات و سر درختی است. ۱۶۹ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی فرشبافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

ساخط. [خِ] (ع ص) خشمگین. (مهذب الاسماء). خشمناک. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج).

ساخلو. [لُ] (ترکی، اِ) گروهی از سربازان که در مکانی جای گزیده و بحفظ و نگاهبانی آن گماشته شده باشند. این کلمه ترکی است و فرهنگستان پادگان را بجای آن برگزیده است.

ساخ مرس. [مَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان در کاسعیدهٔ بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال کیاسر. کوهستانی و جنگلی و هوای آن معتدل و مرطوب است. از آب چشمه مشروب میشود. محصول آن غلات و ارزن و مختصری برنج است. ۷۵ تن سکنه دارد که مردان آن به زراعت و گله‌داری و زنان آن بصنایع دستی، بافتن شال و کرباس اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

ساخن. [خِ] (اِ) ساروج. (جهانگیری). و آن چیزی باشد که آهک داخل آن سازند و کار فرمایند. (برهان)... که در حوض و حمام کار کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). سارو. چارو. ساروج. صاروج. ||روح حیوانی (؟). (از شعوری ج ۲ ورق ۷۰).

ساخن. [خِ] (ع ص) گرم. یوم ساخن؛ روزی گرم. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ج، سُخَّان.

ساخنة. [خِ نَ] (ع ص) تأنیث ساخن. گرم. لیلة ساخنة؛ شبی گرم. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

ساد. (ص) مخفف ساده. بی‌نقش. بی‌نگار. مقابل منقش. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج):

موم سادم ز مهر خاتم دور
خالی از انگبین و از زنبور.
نظامی.

برای کسوت خدام درگهش خورشید
ز چرخ گاه منقش طراز دو گه ساد.
شمس فخری (از جهانگیری) (انجمن‌آرا) (آنندراج).

||(اِ) دشت و بیابان و صحرا. (برهان) (جهانگیری). دشت و صحرای صاف. ساده. (انجمن آرا) (رشیدی):

ز چاه عشق برآمد دلم بساد، چنو
بمشک سوده برآورد چاه ساده ز نخ.
سوزنی (از رشیدی).

||خوک نر. گراز. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج):

درختان کشته که داریم یاد
بدندان بدو نیمه کردند ساد[1].
اسدی (از رشیدی، جهانگیری، انجمن آرا، آنندراج).

||(ص) ساده. مخفف سائیده:

باغ پر از حجله شد راغ پر از حله شد
دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک ساد.
منوچهری (دیوان ص ۱۹).

||بیریش. (رشیدی). رجوع به ساده شود. ||ابله و نادان و ساده دل. (رشیدی). رجوع به ساده شود. ||استاد. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). مخفف استاد:

خلق گشت از قدوم زاهد شاد
زانکه او بد به پنددادن ساد.
سنائی (از جهانگیری و رشیدی و انجمن‌آرا و آنندراج). ||(معرب، اِ) مزید مؤخر امکنه: خسروساد فیروز. خسروساد قباد. خسروساد هرمز. و در این کلمات معرب «شاد» است.

ساد. (اِ) ساد کندر. گیاهی داروئی که برگش پهن و بزرگ و خوشبو است، ساذج معرب آن، و به هندی پترج گویند. (رشیدی). رجوع به ساذج شود.

ساد. (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ سهونی ایل چهار لنگ بختیاری است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶). رجوع به سهونی شود.

ساد. [سادد] (ع ص) سدکننده. (از منتهی الارب). ||استوار. ||راست. صواب‌گفتار. (اقرب الموارد). و کان بصیراً بالنحو ساداً فیه. (یاقوت در معجم البلدان چ مارگیلوث ج ۲ ص ۶۴ س ۱).

سادآوران. [وَ] (سریانی، اِ)[2] به لغت سریانی چیزی است مانند صمغ، و آن را در درون بیخ درخت گردکان که مجوف شده باشد یابند. سرد و خشک در دوم و سوم، خوردن و ضماد کردن آن بر شکم اسهال خونی را نافع باشد، و آن را به رومی قنطار و به عربی خاتم الملک خوانند. (برهان) (آنندراج). در اختیارات بدیعی آمده: ساداوران، قنطار خوانند و معنی ساداوران بپارسی سواد القضاة است و بشیرازی بهک داوران خوانند. صاحب منهاج گوید: صمغی است و این سهو است. صاحب جامع گوید: چیزی است مانند صمغ که در اندرون بیخ درخت گردکان که مجوف شده باشد یابند. مؤلف [اختیارات بدیعی] گوید: چیزی است که در میان درخت بطم کهن میباشد و آن را آب بن خوانند. صاحب جامع آن از درخت جوز یا بطم سهو کرده است. بهترین آن بود که به سرخی مایل بود و طبیعت آن سرد است در دویم و خشک است در سیم و گویند گرم است، و منفعت آن آن است که خون را ببندد بخوردن و از بیرون ضماد کردن یا بخود برگرفتن، و چون سحق کند و نیم درم از وی بآب لسان‌الحمل بیاشامند هم خون ببندد و هم قطع سیلان اسهال کند و اگر زنان بسرکه سرشته و فرزجه سازند و به خود برگیرند قطع خون رفتن کند و قوة عروق و رحم و اوردهٔ آن بدهد. و اگر همچنان به آب لسان‌الحمل بیاشامند و بدان حقنه کنند همین عمل کند و اگر حل کنند و در آب ورق مورد اضافت کنند و زن موی خود را بدان غلاف سازد و بن موی به آب مورد که آن را در وی حل کرده باشند

---

۱ - این بیت در لغت فرس اسدی و صحاح الفرس و شاهنامه (چ بروخیم ج ۴ ص ۱۰۶۹) (و در این کتاب اخیر با تحریف ساد به شاد) به فردوسی نسبت یافته، و در هر صورت، اینکه کلمهٔ ساد در آن معنی گراز داشته باشد نادرست مینماید و ظاهراً ساد و مخفف ساده و بمعنی «پاک کرده» و «شاخ و برگ کنده» آمده است. رجوع به ساده شود.

2 - Lichémacée.

تر کند چندانکه بخورد قوت موی بدهد و از تساقط منع کند به خاصیتی که در وی است. و اگر نیم مثقال بیاشامند معده و امعاء را پاک گرداند. و اگر بر ورم خصیه و ذکر بسرکهٔ خمری طلا کنند نافع بود. و بدیغودس (؟) گوید به خاصیت موی را قوت دهد و خوردن وی گویند مضر بود. سیر و مصلح وی زعفران بود و بدل آن به وزن آن فیلزهرج و دو دانگ آن بیخ نی. (اختیارات بدیعی). در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: معرب از سیاه‌داران است بمعنی سیاهی درختان چه دار به لغت فرس درخت است و به عربی سوادالحکام نامند به جهت آنکه قسمی از مداد از آن ترتیب میدهند. و سوادالقضاة که صاحب اختیارات ذکر کرده اسم عفص است و آنچه گفته که از درخت بطم حاصل میشود اصلی ندارد بلکه چیزی است سیاه مایل به سرخی و براق و شبیه به شبه و با اندک تلخی و در جوف درختان هند و بلاد حوالی آن بهم میرسد و مخصوص آن بلاد است. مؤلف تذکره آنچه از درخت نارجیل بهم میرسد بهتر دانسته است، و در دوم سرد و خشک و با اندک حرارت محلله و رادع اورام حاره و با آب بارتنگ قاطع نزف‌الدم همهٔ اعضا است شرباً و ضماداً. و حابس اسهال دموی و التیام دهندهٔ زخمها است. و با شراب جهت ورم قضیب و انثیان، و با شراب جهت اورام بارده، و با روغن مورد جهت منع ریختن موی مؤثر و بغایت مسود او است. و فرزجهٔ او با سرکه و حقنهٔ او بی‌سرکه جهت قطع خون حیض و تقویت رحم و رفع اسهال نافع. و مداومت خوردن او مولد سودا، و مصلحش شکر، و قدر شربتش یک مثقال، و بدلش دو وزن آن مورد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ابن البیطار از ابن وافد آرد که اصل کلمه سیاه داوران است یعنی سیاه [جامهٔ سیاه] قضاة[1]. ساداوران. (دزی ج ۱ ص ۶۲۰). رجوع به آب بن، طین شاموس و طین مختوم در این لغت‌نامه شود.

سادات. (ع اِ) جمع سادت (سادة) است که در اصل سَیِدَة بود، جمع تکسیر سائد، و سائد بر وزن فاعل بمعنی سید است. پس سادات جمع الجمع سائد باشد نه جمع سید. (غیاث) (آنندراج). مهتران:

که سادات جمع جوانان جنت
نبی گفت هستند شبیر و شبر.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۵۰).

و اسامی ملوک عصر و سادات زمان بنظم رائع و شعر شائع این جماعت باقی است. (چهار مقاله چ معین ص ۵۱). در جملگی دیار خراسان از اشراف سادات به مکنت و یسار و کثرت عقار... درگذشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۲۵۰). احدی از فضلا و سادات نزدیک‌تر از ایشان [ملاباشی] در خدمت پادشاهان نمی‌نشستند. (تذکرة الملوک چ تهران ص ۱).

سادات. (اِخ) دهی است از دهستان ایتیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری نورآباد در کنار باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. دامنه و هوای آن سردسیر و مالاریائی است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات و لبنیات است، ۳۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ ایتیوند هستند و در زمستان قشلاق میروند. در این آبادی امامزاده‌ای است بنام شاهزاد ابراهیم از اولاد حضرت موسی‌بن جعفر (ع) که معروف به بابابزرگ و ساختمان آن در دامنهٔ غربی کوه سرکشتی واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

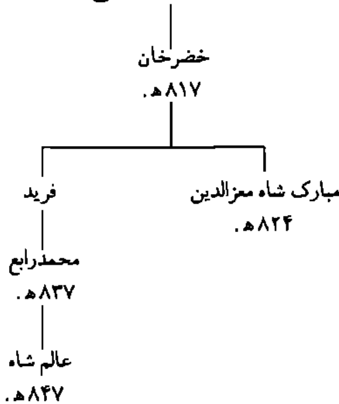
سادات. (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۷۷ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ آرو بهبهان. کوهستانی و هوای آن سردسیر و مالاریائی است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، پشم، لبنیات، گردو، میوه است، ۲۵۰ تن سکنه دارد که به: زراعت، گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی و بافت قالیچه و جاجیم در آن معمول است. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ بویراحمد هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سادات. (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باشلو بخش چاپشلو شهرستان دره گز، واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری قره‌باشلو، سر راه عمومی کپکان. جلگه‌ای و سردسیر است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است، ۱۳۰ تن سکنه دارد که بزراعت اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سادات. (اِخ) دهی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۳ هزارگزی شمال لردگان و متصل به راه سادات به لردگان. کوهستانی و هوای آن معتدل است. آب آن از چشمه و محصول آن گندم و جو است، ۳۰۶ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

سادات. (اِخ) (سلاطین ... دهلی) چهارمین سلسله از پنج سلسلهٔ مسلمان قبل از سلطنت مغول در هندوستان، شامل بیست و هفتمین تا سی‌امین پادشاهان دهلی که از ۸۱۷ هـ. ق. تا حدود ۸۴۷ هـ. ق.(بعد از تلقیه و پیش از لودیان) در هند حکومت کرده‌اند.

سلسلهٔ سادات دهلی



رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۶۵ تا ۲۷۳ شود.

سادات. (اِخ) سلاطین [سلاطین لحسا] را سادات میگفتند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۱۰).

سادات احمدی. [تِ اَ مَ] (اِخ) تیره‌ای است از طایفهٔ زلقی ایل چهار لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

سادات بابلکانی. [تِ بُ] (اِخ) خاندانی است که در قرن نهم در ده کوسان مازندران اقامت داشته‌اند. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۰). جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

سادات باولی. [تِ وُ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختری نورآباد و در ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد و کرمانشاه اراضی آن تپه و ماهور و هوای آن سردسیر و مالاریائی است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. ۱۸۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ سادات هستند و زمستان قشلاق میروند. در این آبادی بنای زیارتگاه امامزاده باولی‌بن موسی کاظم از آثار قدیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سادات بیهق. [تِ بَ هَ] (اِخ) از خاندانهای مشهور خراسان. متوطن در نیشابور و بیهق، از اعقاب سید ابوالحسن محمدبن ابومنصور پلاس‌پوش بودند و بر اثر پیوند با طاهریان نفوذ فراوانی یافته بودند. رجوع به تاریخ بیهق صص ۵۰ - ۵۵ شود.

سادات جبرئیلی. [تِ جَ رَ] (اِخ) از سادات مرتضوی هزارجریب و از اعقاب سید عمادند که در قرن نهم و دهم در هزارجریب

۱ - گمان میکنم مرکب چینی باشد که از ماهی هفت پا گیرند. (یادداشت مؤلف).

مازندران حکومت داشته‌اند. از این خاندان‌اند سید روح الله متوفی به سال: ۹۲۷ و پسرش سید عبدالله متوفی به سال ۹۳۴. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۱ شود.

سادات حسینی. [تِ حُ سَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب از ایلات خمسهٔ فارس هستند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

سادات رضا توفیقی. [تِ رِ تَ] (اِخ) قبیله‌ای از بنی‌هاشم‌اند که ییلاق آنها در ناحیهٔ طبیعی کوه کیلویه و قشلاق آنان در ناحیهٔ ده دشت کوه کیلویه است.

سادات رضی‌الدین. [تِ رَ ضی یُدْ دی] (اِخ) از سادات مرتضوی هزارجریب و از اعقاب سید عمادند که در قرن نهم در هزار جریب مازندران حکومت داشته‌اند. آخرین آنان سید حسین بود که بسال ۹۲۹ بفرمان شاه اسماعیل صفوی مقتول شد. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۱ شود.

سادات زیدی. [تِ زَ] (اِخ) فرزندان زیدبن علی‌بن زین العابدین (ع) هستند. شعبه‌ای از این خاندان از قرن سوم در یمن فرمانروائی یافتند و ائمهٔ آنان هنوز نیز در آن سرزمین هستند. و نیز در قرن سوم حکومتی در طبرستان (۲۵۰ - ۳۱۶) بنیاد نهادند که بدست سامانیان و آل زیار منقرض شد. رجوع به زیدیه شود.

سادات سید ناصرالدین. [تِ سَ یِ دِ صِ رِدْ دی] (اِخ) یکی از طوایف کرد ساکن پشتکوه ایران است. ییلاق آن ایل درب امامزاده و قشلاق آن تنگ تیمه است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۰).

سادات طالبی. [تِ لِ] (اِخ) ساداتی که از نسل امیرالمؤمنین علی (ع) یا از نسل برادران آن حضرت جعفر و عقیل هستند. (انساب سمعانی). رجوع به طالبی شود.

سادات طلس. [تِ طِ] (اِخ) چهار تن بودند: قیس‌بن سعدبن عباده، عبدالله‌بن زبیر، احنف‌بن قیس، شریح قاضی. و طلس بحرف عرب کسی را گویند که در روی وی اصلاً موی نباشد. رجوع به حبیب السیر چ قدیم تهران جزء دوم از ج ۲ ص ۲۴۰ و چ خیام ج ۲ ص ۱۲۴ شود.

سادات عگوب. [تِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال اهواز، و در ۴ هزارگزی خاور راه شوسهٔ اهواز به اندیمشک زمین آن دشت و هوای آن گرمسیر است آب آن از رودخانهٔ شاهور و محصول آن غلات و برنج است، ۲۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی قالیچه‌بافی در آن معمول است. بعلت مسطح بودن اراضی در تابستان میتوان بدان اتومبیل برد. ساکنان آن از طایفهٔ سادات موسوی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سادات محله. [مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان لاویج بخش نور شهرستان آمل واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب سولده. کوهستانی و جنگلی و هوای آن معتدل و مرطوب است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و لبنیات است، ۸۰ تن سکنه دارد که مردان آن به زراعت و گله‌داری و زنان آن به شال‌بافی و جوراب‌بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. سکنهٔ آن در تابستان به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سادات محله. [مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ساسی کلام بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در هزارگزی جنوب باختری بابل و در ۱/۵ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ بابل به آمل. زمین آن دشت، و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. آب آن از چاه آرتزین، و محصول آن، غلات، برنج، صیفی، پنبه، حبوبات، و مختصری نیشکر است. ۳۰۰ تن سکنه دارد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سادات محله. [مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبست بخش بابلسر شهرستان بابل، واقع در ۳ هزارگزی جنوب باختری بابلسر. زمین آن دشت و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. آب آن از رودخانه کاری و چاه و محصول آن، صیفی، باقلا، غلات، پنبه و کنجد است، ۲۹۵ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). نام دیگر این آبادی در «مازندران رابینو» سیاه ورز آمده است.

سادات محله. [مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان درکاسعیده بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری کیاسر و در ۶ هزارگزی شمال راه عمومی کیاسر به ساری. زمین آن کوهستانی و جنگلی، و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. آب آن از چشمه‌سار. و محصول آن برنج، غلات، ارزن، و لبنیات است. ۹۲۵ تن سکنه دارد که مردان آن به زراعت و زنان آن به شال‌بافی و کرباس‌بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. در کنار رودخانهٔ زارمرود برنج میکارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سادات محله. [مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار، واقع در ۵ هزارگزی خاور رامسر و در یک هزارگزی جنوب راه شوسهٔ رامسر به شهسوار. زمین آن دشت و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. آب آن از نهر چیر سر و چاه، و محصول آن: چای، برنج، مرکبات، و مختصری ابریشم است. ۱۵۰۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه فرعی به راه شوسه و نیز دبستان و در حدود ۳۰ دکان و دو ماشین کوچک برنج‌کوبی و ۱۰ ماشین دستی مالش چای دارد. یک چشمهٔ آب گوگرد بقرب آن واقع است. اراضی آن شوره‌زار است و فقط یک چاه بزرگ وسط آبادی آب شیرین دارد که آب آن به مصرف آشامیدن میرسد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سادات محله. [مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبنهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری لاهیجان در کنار رودخانهٔ لنگرود. زمین آن جلگه‌ای، و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. آب آن از حشمت رود از شعب سفیدرود، و محصول آن برنج، ابریشم، کنف، غلات و صیفی است. ۴۴۰ تن سکنه دارد. که به زراعت و پارچه‌بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد و از طریق لنگرود با قایق میتوان بدان رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

سادات محله. [مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، واقع در ۳ هزارگزی جنوب باختر لاهیجان. زمین آن جلگه‌ای، و هوای آن معتدل، و مرطوب و مالاریائی است. آب آن از استخر، و محصول عمدهٔ آن صیفی است. ۱۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

سادات محله‌آه. [مَ حَلْ لِ یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیاه رود بخش حومهٔ شهرستان دماوند، واقع در ۲ هزارگزی شمال رودهن. کوهستانی و سردسیر، و آب آن از رودخانهٔ آه، و محصول آن غلات، سیب زمینی، لوبیا و عسل است. ۳۶۰ تن سکنه دارد که به شغل زراعت میگذرانند. دبستان دارد، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سادات محمودی. [تِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویر احمد سر حدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان، واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری راه اتومبیل سی سخت، و در ۴۳ هزارگزی جنوب باختری راه اتومبیل‌رو سی سخت به شیراز. کوهستانی و هوای آن سردسیر و مالاریائی است. آب آن از چشمه، و محصول آن: غلات، برنج، پشم،

لبنیات، و میوه است، ۱۵۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و حشم‌داری، اشتغال دارند. از صنایع دستی بافتن قالی و جوال و جاجیم در آن معمول است. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ بویراحمد پائین‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سادات مختاریه. [تِ مُ ری یَ] (اِخ) از زمرهٔ کریمهٔ عبیدی‌اند و سلسلهٔ نسب آنان به امام چهارم زین العابدین علی‌بن حسین (ع) اتصال می‌یابد. علو حسب سمو نسب بنی‌مختار در عربستان به درجه‌ای سمت اشتهار دارد که صغار و کبار آن دیار به کلام «السماء للملک الجبار والارض لبنی المختار» اقرار دارند. امیر شمس‌الدین علی سبزواری از این سلسله است. رجوع به حبیب السیر چ قدیم تهران جزء چهارم از جلد سوم ص ۱۱۶ و چ خیام ج ۴ ص ۶۱۳ و رجال حبیب‌السیر ص ۲۵۹ شود.

سادات مرتضوی. [تِ مُ تَ ضَ وی ی] (اِخ) رجوع به سادات هزار جریب شود.

سادات مرعشی. [تِ مَ عَ] (اِخ) خاندانی است که از قرن هشتم تا دهم در مازندران حکومت کردند و فرمانروائی آنان با قیام قوام‌الدین علیه کیا افراسیاب بن چلاوی بسال ۷۶۰ هـ.ق. آغاز و با عزل میر مرادبن میرزاخان که به دست امرای صفوی در اواخر قرن دهم واقع شد ختم گردید. حکام این خاندان عبارت‌اند از: قوام‌الدین‌بن عبدالله‌بن صادق معروف به میرزا بزرگ (۷۶۰ - ۷۶۳ هـ.ق.)کمال‌الدین‌بن قوام (۷۶۳ - ۷۹۵) (که بدست تیمور در قلعهٔ ماهانه‌سر نزدیک آمل محصور و اسیر و به کاشمر فرستاده شد و در آنجا به سال ۸۰۱ وفات یافته)، علی‌بن کمال‌الدین (۸۲۱ - ۸۱۲ و۸۱۳ - ۸۲۰)، مرتضی‌بن کمال‌الدین (۸۳۷ - ۸۵۶)، مرتضی‌بن علی‌بن کمال‌الدین (۸۲۱ - ۸۳۸)، محمدبن مرتضی (۸۳۷ - ۸۵۶) عبدالکریم‌بن محمد (۸۵۶ - ۸۶۵)، عبدالله‌بن عبدالکریم (۸۶۵ - ۸۷۲) کمال‌الدین‌بن محمد (که حکومت را از عبدالله‌بن عبدالکریم گرفت ولی نتوانست خویشتن را در ساری مستقر سازد) زین العابدین کمال‌الدین محمد [۸۷۲ - ۸۹۷]، غیاث‌الدین‌بن محمد جلال‌الدین عبدالوهاب‌بن غیاث‌الدین‌بن کمال‌الدین‌بن قوام‌الدین (فرمان حکومت مازندران را از حسن بیک گرفت ولی معلوم نیست که هرگز در ساری بنام حاکم مازندران مستقر شده باشد). شمس‌الدین‌بن کمال‌الدین محمد (۸۹۷ - ۹۰۵)، کمال‌الدین‌بن شمس‌الدین (در ۹۰۴ جانشین پدر شد)، عبدالکریم‌بن عبدالله‌بن عبدالکریم (۹۱۷ - ۹۳۲)، میرشاهی‌بن عبدالکریم (۹۳۲ - ۹۳۹)، میر عبدالله‌خان‌بن میر سلطان محمودبن عبدالکریم معروف به خان کوچک (۹۳۹ - ۹۶۸)، میرسلطان مرادبن شاهی (۹۶۹ - ۹۷۲)، میرعبدالکریم‌بن عبدالله‌خان (متوفی ۹۷۲)، میر عزیزخان‌بن میرعبدالله، سلطان محمودبن سلطان مراد، معروف به میرزاخان، محمدبن سلطان مراد، میرعلی‌خان‌بن سلطان محمودبن عبدالکریم، میرمرادبن سلطان محمودبن عبدالکریم، میرمرادبن سلطان محمود (میرزاخان) که در ۹۶۰ حاکم مازندران بود. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۸۹ و ۱۹۰ شود.

سادات مشعشعی. [تِ مُ شَ شَ عی ی] (اِخ) رجوع به آل مشعشع و تاریخ پانصدسالهٔ خوزستان تألیف کسروی شود.

سادات مصرخ. [تِ مُ صَ رْ رَ] (اِخ) (گورستان..) قبرستانی در هرات بوده است. رجوع به ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۴۳ شود.

سادات میرسالار. [تِ] (اِخ) قبیله‌ای از بنی‌هاشمند ساکن ناحیهٔ بهمئی کوه کیلویهٔ فارس.

سادات نجات. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۷۲ هزارگزی باختری اهواز. بین راه آهن و راه شوسهٔ اهواز به اندیمشک و شمال سد شاهور. جلگه‌ای و گرمسیر و مالاریائی است. آب آن از رودخانه، و محصول آن غلات است، ۱۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند راه مالرو دارد. ساکنان آن طایفه سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سادات هزارجریب. [تِ هِ جَ] (اِخ) سادات مرتضوی هزار جریب، خاندانی است که در قرن نهم و دهم در هزارجریب مازندران حکومت کرده‌اند. از این خاندان ابتدا سید عماد بسال ۷۶۰ هـ.ق. به فرمان امیرتیمور بحکومت هزارجریب رسید و در آن ناحیه استقلال‌گونه‌ای یافت. بسال ۸۰۹ عزالدین و بسال ۸۹۲ میرغضنفر و بسال ۸۲۳ حسن نامی این سمت را داشتند. اعقاب سید عماد بدو دستهٔ جبرئیلی و رضی‌الدین تقسیم شدند و بسال ۱۰۹۵ سید مظفرالدین حسین مرتضوی مازندران را با الوند دیو تقسیم کرد. رجوع به التدوین فی احوال جبال شروین تألیف اعتماد السلطنه و ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۱ شود.

ساداتیه. [تی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طاغنکوه بخش فدیشه شهرستان نیشابور، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال فدیشه. زمین آب جلگه‌ای و هوای آن معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است، ۳۹ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سادار. (اِخ) شهری از آثار فیروزبن یزدگرد ساسانی [۴۸۳ - ۴۸۷ م.] است به آذربایجان. رجوع به تاریخ گزیده چاپ عکسی لندن ص ۱۱۴ شود.

ساداق. (اِخ) (...نویان) یا ساداق بیگ شحنهٔ فارس بود. بسال ۶۹۹ هـ.ق. در عصیان محمودشاه به کرمان جزو امرائی بود که بفرمان غازان ایلخان مأمور سرکوبی او شد و بعد از ماهها محاصره ساداق بیگ او را گرفت و بخواری تمام به اردو فرستاد.

در حبیب السیر آمده: قاضی‌فخرالدین هروی در سنهٔ ۶۹۶ بکرمان رفت و در اشاعت عدل و احسان و دفع مواد جور و طغیان کوشید. محمود شاه برادر سلطان محمد باتفاق جمعی از مردم تراکمه و اوباش نیمشبی خروج نمود و قصد قتل قاضی فخرالدین کرد. قاضی روی به وادی فرار آورد و در خانهٔ یکی از کرمانیان نهان شد و محمودشاه جمیع جهات و اموال قاضی فخرالدین را بباد غارت و تاراج و فنا برداد و چون صبح صادق دمید پی بسر منزل جناب مولوی برد و او را شهید کرد و من حیث الاستقلال روی بتمشیت مهمات کرمان آورد. چون حاکم شیراز از ساداق‌بیگ از کیفیت حادثه خبر یافت سپاه فارس و عراق فراهم کشید و بظاهر کرمان شتافت و محمودشاه در شهر متحصن گشت. ساداق‌بیگ آغاز محاصره فرموده و بعد از آنکه سه ماه در تضیق کرمانیان کوشید قحط و غلائی عظیم بوقوع پیوست و کار بجائی رسید که مردم گوشت سگ و گربه میخوردند و بالاخره از آن نیز نشان نماند، لاجرم ساداق‌بیگ را فتح میسر شد. محمود شاه به اهل فتنه بیاساق رسید و چون غازان‌خان خبر این واقعه شنید نوبت دیگر سلطان محمدشاه را بحکومت آن مملکت روان گردانید. (حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۲۷۲). ساداق‌بیگ بعد از ملک ناصرالدین محمدبن برهان غوری و قبل از پسر او یعنی قطب‌الدین نیک‌روز حکومت کرمان را داشت. رجوع به تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۴۰۹ و ۴۱۶ و تاریخ غازانی چ کارل یان ص ۱۴۰ شود.

ساداق. (اِخ) (...ترخان) از امرای ارغون و غازان است و در عصیان امیرنوروز بسال ۶۸۸ بعنوان ایلچی نزد او رفت و گرفتار شد. رجوع به تاریخ غازانی چاپ کارل یان ص ۱۶ و ۱۷ شود.

ساداقا. (اِخ)[1] تلفظ ارمنی شهری به اران

1 - Sadagha.

قریب به گنزک بوده است. مطابق روایت فوسوس بیزانسی مورخ ارمنستان در قرن پنجم میلادی هنگامی که سان سان پادشاه اشکانی (ماساژت) اران به خسرو دوم پادشاه ارمنستان حمله کرد سپاهی در اطراف رود کر پیرا کند و آن سپاهیان بقتل و غارت تا شهر کوچک ساداتا پیش رفتند و بشهر گندسگ (ظاهراً گنزک) حد آذربایجان رسیدند. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۱۶ شود.

ساداک. (اِ) کوره و بخاری و خصوصاً آن قسمت از کوره که در خلف محل روشن کردن آتش است. (ناظم الاطباء).

سادانک. [نَ] (اِ) جوالیقی در المعرب آرد: سواذنق و سودنیق و شوذنیق و شوذق و شوذلانق بمعنی شاهین است و آن معرب سادانک فارسی است یعنی نصف درهم و تصور میکنم که مراد این است که بهای آن نیم در هم است یا آن نصف باز است. (المعرب چ مصر ص ۱۸۷). ارجح آن است که این کلمه فارسی نیست و یونانی است. (حاشیهٔ المعرب).[1]

سادج. [دَ] (معرب، ص، اِ) تعریب ساده. (کشف اللغات) (آنندراج)[2]. رجوع به ساده و ساذج شود. ||داروئی است. (کشف اللغات) (آنندراج). رجوع به ساذج شود.

سادح. [دِ] (ع ص) نیکوحال. (مهذب الاسماء). فراخ‌سال. گویند فلان سادح یعنی فراخ‌سال است. (شرح قاموس). آنکه در خصب است. (صراح). مخصب. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). مرد در فراخی و ارزانی. (منتهی الارب) (آنندراج).

سادح. [دِ] (اِخ) قبیله‌ای است. (تاج العروس) (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

سادحة. [دِ حَ] (ع ص، اِ) ابر سخت. (شرح قاموس) (قطر المحیط). ابر نیک تاریک. (منتهی الارب) (آنندراج). السحابة الشدیدة التی تصرع کل شیء. (تاج العروس) (اقرب الموارد).

سادر. [دِ] (ع ص) بی‌با ک. (مهذب‌الاسماء). آنکه با ک ندارد از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی است که جد و اهتمام در کار نکند و به بی‌پروائی کار کند. (شرح قاموس) (اقرب الموارد). ||بی‌غم و خیره و شوخ‌چشم. (منتهی الارب) (آنندراج). بی‌غم. (شمس اللغات). ||آنکه با ترفع از چیزی گذرد. (اقرب الموارد). ||حیران. (مهذب الاسماء) (شمس اللغات). سراسیمه. (منتهی الارب) (آنندراج). متحیر. (اقرب الموارد). ||متحیر از شدت گرما. (تاج العروس). ||شتر که چشم او از شدت گرما خیره شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اجاء فلان سادراً، اذا اتی من غیر جهته. (اقرب الموارد). ||تکلم سادراً، ای غیر متثبت فی کلامه. (اقرب الموارد).

سادس. [دِ] (ع ص) ششم. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (غیاث) (دهار) (آنندراج). عدد واقع بین خامس و سابع. (اقرب الموارد). و آن را به سات و سادی نیز بدل نمایند. رجوع به تاج العروس و منتهی الارب در مادهٔ [س‌ت‌ت] و سات و سادی در این لغت‌نامه شود.

— امثال:

کل سادس مخلوع.

سادساً. [دِ سَنْ] (ع ق) ششم. ششمین. بار ششم.

سادسایه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) جای هموار و صاف. (ناظم الاطباء).

سادس ستة. [دِ سُ سِ‌تْ تَ] (اِخ) لقب ابن‌مسعود ابوعبدالرحمن عبدالله‌بن مسعود صحابی است از این رو که او ششمین کس بود که دین مسلمانی پذیرفت. رجوع به ابن مسعود در این لغت‌نامه شود.

سادسة. [دِ سَ] (ع ص) مؤنث سادس. رجوع به سادس شود. ||(اِ) نزد منجمان و علماء هیأت عبارت است از شش یک عشر خامسه. (کشاف اصطلاحات الفنون) (اقرب الموارد). یک جزء از شصت جزء خامسه، و سادسه تقسیم شده است به شصت سابعه. ج، سوادس.

سادک. [دِ] (اِ) نوعی از بلبل. (ناظم الاطباء).

سادکت. (اِخ) شهری است به شاش (چاچ). (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۲۱).

سادکس. [دُ کُ] (اِخ)[3] پسر پادشاه تراکیه در نیمهٔ قرن پنجم ق. م. بود. وی سفیران اسپارت را که برای جلب حمایت در بار هخامنشی ضد آتنیها عازم شوش بودند بازداشت و تسلیم آتنیها کرد. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۴۳ شود.

سادگی. [دَ / دِ] (حامص) ساده بودن. عاری بودن از نقش و نگار. بی‌نقشی. ||بی‌آرایشی. بی‌زیوری. بی‌زینتی. ||آسانی. مقابل دشواری. ||خلوص. بی‌آمیغی. بساطت. ||همواری. صافی. ||همواری سخت. لغزانی. لغزندگی: بعد از آن برفتیم و بدان زمین [که مانند نقره بود] رسیدیم و بدشواری بر آن نمی‌شایست رفتن از سادگی که بود، جمله سیم خالص بود. (مجمل التواریخ والقصص). ||بی‌حیلگی. سلیم‌دلی. بی‌مکری. صاف و سادگی. خوش‌قلبی. خوش‌جنسی. خوش‌فطرتی. خوش‌طینتی. پا ک‌ضمیری. پا ک‌درونی. پا کیزه‌درونی. صافی‌ضمیری. مقابل عیاری. ||ساده‌لوحی. گول‌خوری. خوش‌باوری. زودباوری. چلمنی. په‌پگی. پخمگی. ابلهی. احمقی.

سادله. [دُ لِ] (اِخ)[4] ژا ک. کشیش و انسان‌دوست ایتالیائی متولد مُدِن (۱۷۵۸ – ۱۸۳۸).

سادم. [دِ] (ع ص) پشیمان. (مهذب الاسماء) (قطر المحیط). اندوهگین و پشیمان. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). پشیمان و غمگین. (شمس اللغات). ||اندوهگین و خشمنا ک. (شرح قاموس) (اقرب الموارد). ||متغیر العقل من الغم. الحزین الذی لا یطبق ذهاباً ولا مجیئاً. (تاج العروس).

سادم نادم. [دِ مُنْ دِ مُنْ] (ع ص مرکب، از اتباع) پشیمان. (مهذب الاسماء). از اتباع است برای تأ کید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). اندوهگین و پشیمان. کور و پشیمان. سدمان ندمان.

سادن. [دِ] (ع ص، اِ) چا کر بتخانه. (شرح قاموس). خادم بتخانه. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج): سادن صنم؛ خادم بت. ||خادم کعبه. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج). خادم خانهٔ کعبه. (مهذب الاسماء) (دهار). چا کر کعبه. (شرح قاموس). سادن کعبه. کعبه‌بان. حاجب. (دستوراللغة). دربان. (منتهی الارب) (آنندراج). حاجب و دربان. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). حاجب و پرده‌دار و آنکه مردم را از دخول بدانجا باز دارد. (شرح قاموس). فرق میان سادن و حاجب این است که حاجب پرده‌داری است که خود نمیتواند اذن دخول دهد و از دیگری اذن گیرد و سادن پرده‌داری است که خود اذن دخول میدهد. (تاج العروس).

سادنک. [دَ نَ] (اِ) رجوع به سادانک شود.

سادو. [دُ] (اِخ)[5] رودخانه‌ای است در قسمت جنوبی پرتقال که پس از طی مسیری بطول ۱۵۰ هزارگز باقیانوس اطلس میریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

سادوا. [دُ وا] (اِخ)[6] موضعی است در چکوسلوا کی در ساحل رودخانه بیستریتز[7] که در ۳ ژوئیه ۱۸۶۶ م. در آن پروسیها بر اتریشیها پیروزی یافتند.

سادوار. (اِخ) موضعی است در سمرقند.

---

۱ – رجوع به سودانیات و حاشیهٔ برهان چ معین در مادهٔ سودانیات شود.

۲ – در آنندراج بکسر دال ضبط شده.

3 - Sadocos.

4 - Jacques Sadolet.

5 - Sado. 6 - Sadowa.

7 - Bistritz.

رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۷۰.
سادوران. (اِ) رجوع به سادآوران شود.
سادول. (اِخ) دهی است از دهستان بیلسوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۱ هزارگزی خاور دیزگران، و ۲ هزارگزی جنوب خاوری بلشت. کوهستانی و سردسیر، و آب آن از چشمه، و محصول آن: غلات، حبوبات، لبنیات، انگور و گردو است. ۲۷۰ تن سکنه دارد که به زراعت مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
سادة. [دَ] (ع اِ) مهتران. ج سید و سائد، بمعنی مهتر. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، سادات. و سادات جمع الجمع سائد باشد. (غیاث) (آنندراج).
ساده. [دَ / دِ] (ص) بی‌نقش و نگار. (انجمن آرا) (آنندراج). بی‌نقش. (شرفنامهٔ منیری). مقابل منقش. (برهان). قماش خالی از نقوش. (شعوری). بی‌نگار. اطلس (در فلک اطلس) بی نقش. که نقش ندارد. مقابل نگارین و منقش و منقوش و گلدار: پرند ساده بود و پرنیان منقش بود. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی): و از او [از جالهندر، به هندوستان] مخمل و جامه‌های بسیار خیزد ساده و منقش. (حدود العالم).

چنین داد پاسخ که در گنج شاه
یکی ساده صندوق دیدم سیاه. فردوسی.
که‌در گنجهای کهن باز جوی
یکی ساده صندوق و مهری بروی. فردوسی.
وان نار بکردار یکی حقهٔ ساده
بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده. منوچهری.
بزد اندر خم جام و قدح ساده
برکشید از خم آن جام چو بیجاده.
منوچهری.
صبح را در ردی سادهٔ احرام کشند
تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند. خاقانی.
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا. مولوی.
گفتی که حافظ اینهمه نقش و خیال چیست[1]
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم.
حافظ.
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی. حافظ.
دیدهٔ عبرت گشاده شود
دلت از نقش غیر ساده شود. اوحدی.

‖بی‌آرایش. بی زینت. بی زیور:
درخت ساده از دینار و از گوهر توانگر شد
کنون با لاله اندر دشت هم‌بالین و بستر شد.
فرخی.
همه بوم و دیوار او ساده سنگ.
تهی پاک از آرایش و بوی و رنگ.
اسدی (گرشاسبنامه).
درش بر شبه در و بیجاده بود
زمینش همه مرمر ساده بود.
اسدی (گرشاسبنامه).
گر باغ بماند ساده بی گل
ور شاخ بماند رود بی‌بر.
ملک ملک ارسلان جهان را
چون باغ بهشت کرد یکسر. مسعودسعد.

‖غیر زربفت:
سرا پردهٔ خسروی زربفت
کشیده بگرد اندرش ساده هفت.
اسدی (گرشاسبنامه).

‖بطریق استعاره نظم و نثر خالی از اصطلاحات و عبارات. (شعوری). ‖صاف. (انجمن‌آرا) (آنندراج). املس. (حبیش تفلیسی). هموار:
روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران
روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار.
فرخی.
بپای بارهٔ او حصن دشت ساده شود
بصف لشکر او دست ساده حصن حصین.
عنصری.
همه که چنان روشن و ساده بود
که یک میل از و تابش افتاده بود.
اسدی (گرشاسبنامه).
و گر خیل دشمن پیاده بود
صف رزم بر دشت ساده بود.
اسدی (گرشاسبنامه).
ره کوشک یکسر ز ساده رخام
زمین مرمر و کنگره عود خام.
اسدی (گرشاسبنامه).

‖سخت هموار. بسیار صاف. لغزان:
چنان بر شد بروی ساده دیوار
چو غرم تیزتک بر شخ کهسار.
(ویس و رامین).
گفتندثُباها، کوهی است که ساده است چنانکه مرغ بَرِ آنجا نتواند پریدن. (اسکندرنامهٔ خطی نسخهٔ سعید نفیسی). ‖بی چین و گره. مقابل جعد و مجعد:
جعد نشان بر جبین ساده و بنشین
نغمه کنان زخمه زن چه جعد و چه ساده.
خاقانی.
گر در دولت زنی افتاده شو
از گره کار جهان ساده شود. نظامی.

‖بسیط، مفرد. مقابل مرکب. ‖آسان. مقابل مشکل و دشوار. ‖معمولی. عادی. غیرمهم. غیر متشخص. چون دیگران: کارمند سادهٔ اداره. عضو سادهٔ حزب. ‖خالص. (برهان). اشیاء خالی از اختلاط. (شعوری). محض. قح. ناب. بی‌آمیغ. بی‌آمیختگی. صرف. قراح، ضد مضاف. دوستی خالص، دوستی بی‌آلایش:
بوقت رفتنش از سیم ساده باشد جای
به گاه خفتنش از مشک سوده باشد گاه.
رودکی.
بدو گفت کامشب تویی باده‌ده
بطائر همی بادهٔ ساده ده. فردوسی.
از آن عطا که بمن داد اگر بمانده بدی
بسیم ساده در آورد می در و دیوار. فرخی.
دو شکرداری و تو ساده همیدون شکری
از شکر[2] روزی من زان دو شکرکن شکری.
فرخی.
زلفین جانفزای و خط دلربای تو
این ساده ساج و قیر است آن سوده مشک و بان.
کمالی بخاری.
در صافی نزاد هیچ صدف
زر ساده نزاد هیچ تراب. مسعودسعد.
به اوش و اوز چند از تو خبر شد
که ساده شکری و ناب قندی. سوزنی.
ز سیم ساده یکی کوه لیک پنداری
که‌کرده‌اند بشمشیر کوه را به دو نیم. سوزنی.
گیتی ز فضلهٔ دل و دست تو ساخته‌ست
در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر. انوری.
نرگس خوشبوی دارد زر ساده در دهن
لالهٔ خود روی دارد مشک سوده در کنار.
(از تاریخ المآثر) (از شرفنامهٔ منیری).

‖بی‌ترشی. بی‌چاشنی (طعام). سپید. سفید. که چاشنی ندارد. که ترشی در آن نباشد. آش ساده. اسپید با. سفیدبا. اسفید باجه. خورش ساده. ‖امرد بی‌ریش. (غیاث اللغات). مقابل ریشدار. (برهان). بیریش. (انجمن آرا) (آنندراج). امرد. که ریش نیاورده باشد. جوانی که هنوز موی بر روی نیاورده:
از پسر نردباز داو گران‌تر ببر
وز دو کف سادگان ساتگنی کش بدم.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۵۴).

‖بی موی. سترده بطبع. سترده با استره و جز آن:
بادگوئی مشک سوده دارد اندر آستین
باغ گوئی لعبتان ساده دارد در کنار.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۷۷).
هر که را عارض ساده‌ست سیه خواهد شد
نه به انگشت فرورفت بخواهی ز میان.
فرخی.
مطربی جو به سر خم و تو در پیش بپای
ساقئی با زنخی ساده و جامی بلبان. فرخی.
ز چاه عشق بر آمد دلم بساده چو او
بمشک سوده بپوشید چاه ساده زنخ.
سوزنی (از آنندراج).
بساده زنخ میل داری و داری
گزی در گزی ریش و سبلت نهاده
پی... ساده زنخ... خود را

---
۱ - ن ل: رنگ و خیال...
۲ - ن‌ل: ای شکر.

بناخن کنی چون ز نخدان ساده. سوزنی.
سر مست بتی لطیف ساده
در دست گرفته جام باده. سعدی (بدایع).
||تراشیده. سترده. ||بی‌گیاه. (انجمن آرا) (آنندراج). رت. روت. روده. برهنه. لخت. لوت. ||خالی. پاک. پاکیزه. پیراسته. سترده. پرداخته. درویده. عاری:
هر آن کریم که فرزند او بلاده بود
شگفت باشد کو از گناه ساده بود. رودکی.
هم اندر زمان نرّه چون ماده گشت
سرش زان سروی سیه ساده گشت. فردوسی.
چو گرشاسب کوپال برداشتی
به میدان کین هیچ نگذاشتی.
برزم ار سوار ار پیاده بدی
زمین از دلیرانش ساده بدی. فردوسی.
سپهبد دل از هر بدی ساده کرد
بدین پند کار ره آماده کرد.
اسدی (گرشاسبنامه).
این بادیه از کاهلی تست پر از خار
از خار شود ساده اگر گرم برانی. صائب.
||داغ سر. کل. کچل. طاس. تز:
این ساده‌سر پیر که با پشت دو تاست
دیری است ز هجر استخوانش پیداست.
با پیری و ضعف رگ زدنش از پی چیست
باآن سرساده گیسوانش ز کجاست.
عبدالواسع جبلی.
||مردم بی‌اندیشه و نادان. (برهان). ابله و نادان یعنی ساده از نقوش علم و عقل و آن را ساده‌دل و ساده‌لوح نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). ساده‌مرد. ساده‌لوح. ساده‌دل. ساده‌جگر. گول‌خور. چلمن. په‌په. پخمه:
ای بوالفرخج ساده همیدون همه فرخج
نامت فرخج و کنیت ملعونت بوالفرخج.
لبیبی.
جان بده در پای عرش و پایهٔ عرش آن تست
چیست عرش ای ساده جز مقلوب شرع مصطفی.
مجیر بیلقانی.
||سلیم. سلیم‌دل. صاف صادق. بی‌حیله‌پیله. بی‌شیله‌پیله. بی‌مکر. بی‌تزویر. که گربز نیست. که حیله و تزویر ندارد. آنکه گربزی در او نباشد و بطبع راستگوی باشد و آنچه در دل دارد بگوید:
فرستاد باید فرستاده‌ای
درون پر ز مکر و برون ساده‌ای. فردوسی.
یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده روئی در افتاده بود.
سعدی (بوستان).
||مخفف ایستاده. (شعوری) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج):
فلک چو ایوان باشد زمین در و چو شهی
به تکیه ارکان در پیش ساده چا کروار.[1]
(از جهانگیری و شعوری و انجمن آرا و آنندراج)
||(اِ) صحرا. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) (شعوری). دشت و صحرا و بیابان. (برهان):
کشدابر بر ساده فرش بهار
دمد مشک بر کوه باد شمال. مسعودسعد.
بنگر اکنون ز بیرم و دیبا
ساده و کوه فرش کرد و ازار.[2]
مسعودسعد (از انجمن آرا).
بی ستونی است با چهار ستون
که بر آرد گه دویدن پر.
که تکش کرده ساده راکهسار
گه پیش کرده کوه راکردر.
مسعودسعد (از جهانگیری و شعوری و آنندراج).
به ساده ابر بگسترد فرش بوقلمون
ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار.
مسعودسعد.
ز چاه عشق بر آمد دلم بساده چو او
بمشک سوده به پوشید چاه ساده ز نخ.
سوزنی (از شعوری).

ساده. [دَ] (اِ) نام برگ درختی است داروئی و آن را از هندوستان آورند و معرب آن ساذج باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به ساذج شود.

ساده‌باز. [دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه در قمار بی مکر و حیله بازی کند. مقابل نقش‌باز. (بهار عجم) (آنندراج):
به حریفان نقش باز بگو
ساده باز از کسی دغا نخورد.
ظهوری (از آنندراج).

ساده‌بافی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) ساده بافتن. بافتن بی گل و بته و حاشیه.

ساده‌پرست. [دَ / دِ پَ رَ] (نف مرکب) غلامباره. امردباز. مایل بصحبت امردان و ساده رویان.

ساده‌پرستی. [دَ / دِ پَ رَ] (حامص مرکب) غلامبارگی. غلامباره بودن.

ساده‌پرکار. [دَ / دِ پُ] (ص مرکب، اِ مرکب) کسی که با وصف سادگی پرکار باشد. (بهارعجم) (آنندراج). ||معشوق شوخ و عیار. (غیاث اللغات).

ساده‌تن. [دَ / دِ تَ] (ص مرکب) آنکه تن صاف و پاکیزه دارد. پاکیزه‌تن. پاکیزه‌پیکر. امرد:
خادم ساده‌دل منم که مرا
خادم ساده‌تن فرستادی.
خاقانی (دیوان عبدالرسولی ص ۶۷۹).

ساده‌جگر. [دَ / دِ جِ گَ] (ص مرکب) کنایه از مرد خفیف‌العقل.[3] (بهار عجم) (آنندراج). ساده‌لوح. ساده‌دل. سینه‌صاف. کنایه از مردم خفیف‌العقل بی‌نفاق. (مجموعهٔ مترادفات).

ساده‌خوان. [دَ / دِ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه در خواندن تکلف نکند. (بهار عجم) (آنندراج):
در دل نغمه چون ز پرکاری
ناله‌ای بس به ساده‌خوانی کرد.
ظهوری (از بهارعجم و آنندراج).
بلبل که یکی بوده و بزمزمه هزار گشته زیادش از سیمرغ می‌شمارد و قمری را به همان ساده‌خوانیش بر نقش پر طاوس ترجیح میدهد. (ظهوری از بهار عجم و آنندراج).

ساده‌دشت. [دَ / دِ دَ] (اِ مرکب)[4] کنایه از عالم ملکوت و جبروت است و آن مجرد بود از اجسام. (برهان) (انجمن آرا) ||کنایه از فلک اطلس است که آن را فلک اعلی و (آنندراج). فلک الافلاک خوانند. (برهان) (انجمن آرا). کنایه از فلک اطلس که از نقش و کواکب ساده است. (آنندراج). ||کنایه از عالم ناسوت است که محض خیال و نمایش باشد. (برهان). ||افلاک سبعه. ||کنایه از زمین. (آنندراج):
بپرسیدشان کاندرین ساده‌دشت
چه دارید از افسانه‌ها سرگذشت. نظامی.

ساده‌دل. [دَ / دِ دِ] (ص مرکب) مردم صادق و بی‌نفاق. (برهان) (آنندراج). بی‌نفاق. (رشیدی). ساده‌لوح. ساده‌جگر. سینه‌صاف. (مجموعهٔ مترادفات). ساده. سلیم. سلیم‌دل. صاف صادق. بی‌مکر. بی‌حیله. بی‌تزویر. بی‌شیله پیله. که گربز نیست. پاک‌درون. پاکیزه‌درون: و بیشتر مردمانی‌اند ساده‌دل و خداوندان چهارپای بسیارند از گاو و گوسفند. (حدود العالم).
ساده‌دل کودکا مترس اکنون
نز[5] یک آسیب خر فگانه کند.
ابوالعباس ربنجنی (شاعران بی‌دیوان ص ۱۳۰).
یکی بدسگال و یکی ساده‌دل
سپهبد بهر چاره آماده دل. فردوسی.

---

۱ - مؤلف انجمن آرا گوید: صاحب جهانگیری درخواندن این بیت سهوکرده و اصل مصراع چنین است: به تکیه وارکان پیش ستاده چاکروار.
۲ - دیوان مسعودسعد چ رشید یاسمی ص ۲۸۲.
۳ - مؤلفان بهارعجم و آنندراج و مجموعهٔ مترادفات این بیت را از فرخی به شاهد آورده‌اند:
چون سخن خواهی گفتن همه ساده بدلی
چون هنرخواهی جستن همه ساده جگری.
چون این بیت در محل مدح و خطاب به ممدوح است بطور قطع معنی «خفیف العقل» ندارد.
۴ - ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۵ - مخفف نه از. ن ل: به یک.

جوان ساده‌دل بود فرمانش کرد
چنان کو بفرمود سوگند خورد. فردوسی.
چنین هم بود مردم ساده دل
ز کژیش چون گردد آزاده دل. فردوسی.
بنموده همه راز دل خویش جهان را
چون ساده‌دلان هر چه بباغ اندر ناری است.
فرخی.
اگر ترک سخت ساده‌دل نبودی تن درندادی.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۹).
خادم ساده‌دل منم که مرا
خادم ساده‌تن فرستادی. خاقانی.
ساده‌دل است آب که دلخوش رسید
وز گرهی عود بر آتش رسید. نظامی.
راز با مرد ساده‌دل و بسیارگوی و میخواره و پراکنده‌صحبت مگوی. (مرزبان‌نامه).
||خفیف‌عقل. (رشیدی). رعنا و نادان و بی‌عقل. (برهان). مردم خفیف عقل. (آنندراج). ابله. احمق. گول خور. زودباور. په‌په. چلمن:
من بنده که نزدیک تو شعر آرم باشم
آسیمه‌سر و ساده‌دل و خیره و واله.
منوچهری.
نه بسنده‌ست مر این جرم و گنهکاری
که‌مرا باز همی ساده‌دل انگاری. منوچهری.
گوئی‌که روزگار دگرگون شد
ای پیر ساده‌دل تو دگرگونی. ناصرخسرو.
ابر را گفتم چه گوئی در محیط دست او
گفت‌هان درمیکشی یا نه زبانت را بکام
گفتمش چون؟ گفت هرگز دیده‌ای ای ساده دل
فتوی از محض کرم مفتی ز ابناء لئام.
انوری (از شرفنامهٔ منیری و آنندراج).
خوشی طلب کنی از دهر؟ ساده‌دل مردا
که‌از زکوةستانان زکوة خواست عطا.
خاقانی (از انجمن آرا).
بر سر این سرّ کارکی رسی ای ساده‌دل
بز در این دار ملک کی شوی ای بینوا.
خاقانی (دیوان چ دکتر سجادی ص ۳۵).
ساده‌دل شد در اصل گوهر تو
کاین‌خیال اوفتاد در سر تو.
این چنین بازیی کریه و کلان
ننمایند جز به ساده‌دلان. نظامی.
بنوشابه شه گفت کای ساده‌دل
نوا کج مزن تا نمانی خجل. نظامی.
و چون قوی‌حال گشت و خلیفه مستعصم را بی رأی و تدبیر و ساده‌دل دید... (رشیدی).
عارفان خال سویدا را ز دل حک میکنند
اینقدر ای ساده‌دل نقش و نگار خانه چیست؟
صائب.

ساده‌دلی. [دَ / دِ دِ] (حامص مرکب) ساده‌دل بودن. ساده بودن. سلیم‌دلی. صاف صادقی. مقابل عیاری:
عجب از قیصرم آید که بدان ساده‌دلی است
کو، ز مسعود پراندیشه و غوغا نشود.
منوچهری.
خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار. حافظ.
||نادانی. (شرفنامهٔ منیری). بی‌عقلی. خفیف‌عقل بودن. ابلهی. احمقی.

ساده‌رخ. [دَ / دِ رُ] (ص مرکب، اِ مرکب) امرد. بی‌ریش. ساده. ساده‌روی. ساده‌زنخ. ساده‌زنخدان. ساده‌شکر. ساده‌نمک:
ساده رخ نزد آنکه خویشش نیست
شب چرا میرود چو ریشش نیست. اوحدی.

ساده‌رنگ. [دَ / دِ رَ] (ص مرکب) صاف. بیرنگ. پاکیزه. بی‌آلایش:
آب، نرم است ولی خائن‌طبع
ساده‌رنگ است ولی پیچ و خم است.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۷۲).

ساده‌روی. [دَ / دِ] (ص مرکب) کنایه از دلبر محبوب، و مراد خالی بودن از کدورت ریش و بروت و عاری بودن چهرهٔ ملک‌وارش از غل و غش، و این وصف مخصوص ذکور است. (شعوری). ساده. ساده‌رخ. ساده‌زنخ. ساده‌زنخدان. ساده‌شکر. ساده‌نمک. امرد. بیریش. که ریش نیاورده باشد:
غلام ار ساده‌رو باشد وگر نوخط بود خوشتر
خوش اندر خوش بود باز آنکه با زوبین و چاچله.
عسجدی.
چو خواهی که قُدرت بماند بلند
دل ای خواجه بر ساده‌رویان مبند.
سعدی (بوستان).
یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که‌با ساده‌روئی درافتاده‌بود.
سعدی (بوستان از آنندراج).

ساده‌زنخ. [دَ / دِ زَ نَ] (ص مرکب) امرد. بیریش. که ریش نیاورده باشد. ساده. ساده‌روی. ساده‌رخ. ساده‌زنخدان. ساده‌شکر. ساده‌نمک:
صحبت کودگک ساده‌زنخ را مالک
نیز کرده‌ست ترا رخصت و داده‌ست جواز.
ناصرخسرو.
به ساده‌زنخ میل داری و داری
گزی در گزی ریش و سبلت نهاده. سوزنی.
حریف ساده‌زنخ باید اندرین مجلس
نعوذبالله اگر را و یا و شین دارد.
کمال اسماعیل (از آنندراج).

ساده‌زنخدان. [دَ / دِ زَ نَ] (ص مرکب، اِ مرکب) کنایه از جوان بیریش. امردی که هنوز خط بر نیاورده باشد. (آنندراج). امرد. که ریش نیاورده باشد. ساده. ساده‌رخ. ساده‌روی. ساده‌زنخ. ساده‌شکر:
ساده‌زنخدان بدم و ساده کار
ساده‌نمک بودم و ساده‌شکر. سوزنی.

ساده سپهر. [دَ / دِ سِ پِ] (اِ مرکب) سپهر ساده است که مراد از آن فلک اطلس و معدل النهار و فلک‌الافلاک باشد. (برهان). سپهر ساده که در آن ستاره نیست. و آن را فلک اطلس خوانند، و سپهران سپهر نیز گویند. که بعربی فلک الافلاک است. (انجمن آرا) (آنندراج). ساده دشت.

ساده‌شکر. [دَ / دِ شَ / شِ کَ] (ص مرکب، اِ مرکب) امردی که هنوز خط پشت لب برنیاورده باشد و بمناسبت لب‌شکر گفته [اند][1]. (آنندراج). بیریش. ساده‌رخ. ساده‌روی. ساده‌زنخ. ساده‌زنخدان. ساده‌عذار:
ساده‌زنخدان بدم و ساده کار
ساده‌نمک بودم و ساده‌شکر. سوزنی.
بس دانهٔ دلها که ز تن برد بتاراج
آن مور که گرد لب ساده شکران شد.
میرخسرو (از آنندراج).

ساده‌ضمیر. [دَ / دِ ضَ] (ص مرکب) ساده‌دل. (ناظم الاطباء). ساده‌درون. ساده‌طبع.

ساده‌طبع. [دَ / دِ طَ] (ص مرکب) ساده‌دل. آنکه طبع بی‌آلایش دارد. آنکه مکر و فریب ندارد. ساده‌ضمیر:
تا بدان عشوه‌های طبع‌فریب
از من ساده‌طبع برد شکیب. نظامی.

ساده‌طور. [دَ / دِ طَ / طُو] (ص مرکب) کنایه از آدمی بی‌تکلف. (بهار عجم) (آنندراج). صاف و صادق و بی‌ریا و راست و درست در هر کاری. (ناظم الاطباء). ساده‌وضع:
مروت ساده‌طورت کرد اما
چه خود را خوب در کار تو کردم.
ظهوری (از آنندراج).

ساده‌طوری. [دَ / دِ طَ / طُو] (حامص مرکب) ملایمت و مدارا. سادگی و حماقت. (ناظم الاطباء).

ساده‌عذار. [دَ / دِ ع] (ص مرکب، اِ مرکب) کنایه از جوان بیریش. (بهار عجم) (آنندراج). ساده‌رخ. ساده‌روی. ساده‌زنخ. ساده‌زنخدان. ساده‌شکر:
آئینه ز نقش ساده باید
کان ساده‌عذار رخ نماید.
شیخ ابوالفضل فیاضی (از آنندراج).

ساده کار. [دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه کار سادگان و ساده‌رویان دارد. بیریش. مأبون. تاز:

---

۱ - در این ترکیب، ساده ظاهراً به معنی خالص است. و ساده شکر یعنی شکر خالص و شکرناب، و مراد از آن یعنی شیرین و شیرین لب.

ساده‌زنخدان بدم و ساده کار
ساده‌نمک بودم و ساده‌شکر. سوزنی.
||یک نوع از زرگری. (ناظم الاطباء).
ساده کردن. [دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) چیزی را از چیزی جدا کردن و پاک کردن مثلا طلا را از نقره و عسل را از موم. (شعوری ج ۲ ورق ۷۱۹). ||پاک کردن:
سپهبد دل از هر بدی ساده کرد
بدین بند کار ره آماده کرد.
اسدی (گرشاسبنامه).
گرفته همه لکهن و بسته روی
که و مه زنخ ساده کرده ز موی.
اسدی (گرشاسبنامه).
یک ساعت آن چهل خروار چوب و رسن فروبرد و زمین ساده کرد از آن. (ترجمهٔ فتوح اعثم کوفی ج ۲ ص ۴۴۱).
... چوبی از شاخ آن درخت ربود
هم ببالای نیزه‌ای کم و بیش
ساده کردش بچنگ و ناخن خویش. نظامی.
||اطلس کردن. بی‌نقش کردن. ستردن نقش و نگار:
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده‌ورق ساده کنی. حافظ.
||ستردن موی را. تراشیدن. موی را کندن. برهنه کردن از موی:
گرفته همه لکهن و بسته روی
که و مه زنخ ساده کرده ز موی. اسدی.
حف؛ ساده بکردن بروت و سر. (تاج المصادر بیهقی). حف شاربه؛ نیک برید بروت را تا ساده گردید لب. (منتهی الارب). ||ساده کردن پای. بیرون کردن کفش از پای. برهنه کردن پای. ساده گردانیدن پای. (منتهی الارب در مادهٔ احفاء). ||خصی و اخته کردن. (ناظم الاطباء). بریدن مردی از بن.
ساده کرده. [دَ / دِ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) خایه کشیده را گویند. (آنندراج). خصی و خواجه‌سرا و اخته. (ناظم الاطباء). رجوع به ساده کردن شود.
ساده‌لوح. [دَ / دِ لَ / لُو] (ص مرکب) کنایه از مرد خفیف‌العقل. (بهار عجم) (آنندراج). کنایه از احمق و بی‌شعور. (غیاث اللغات). ساده‌دل: ساده‌مرد. ||سلیم. سلیم‌القلب. پاکدل. صافی‌ضمیر. بی‌مکر. بی‌حیله. که گربز نیست.
ساده‌لوحی. [دَ / دِ لَ / لُو] (حامص مرکب) ساده‌لوح بودن. ساده‌دل بودن. رجوع به ساده‌لوح شود.
ساده‌مال. [دَ / دِ] (نف مرکب) در اصطلاح بنایان کارگری که سفیدکاری ساده و بی‌گل و گچ‌بری کند.
ساده‌مالی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) شغل ساده‌مال. رجوع به ساده مال شود.

ساده‌مرد. [دَ / دِ مَ] (ا مرکب) ساده لوح. کنایه از مرد خفیف‌عقل. (بهار عجم) (آنندراج). نادان. (شرفنامهٔ منیری). ابله. (ملخص اللغات حسن خطیب). سلیم‌دل. ساده‌دل:
چون که رسد بر سرت آن ساده‌مرد
گوی، ز قدمگاه نخستین بگرد.
نظامی (مخزن‌الاسرار).
در پدر خود نگر ای ساده‌مرد
صنعت او گیر و نگر تا چه کرد.
نظامی (مخزن الاسرار).
ز غیبت چه میخواهد آن ساده‌مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد.
سعدی (بوستان).
ساده‌نمک. [دَ / دِ نَ مَ] (ص مرکب) ملیح. با نمک. نمک ناب و خالص:
ساده‌زنخدان بدم و ساده کار
ساده‌نمک بودم و ساده‌شکر. سوزنی.
ساده‌نویسی. [دَ / دِ نِ] (حامص مرکب) بشیوهٔ ساده نوشتن. قابل فهم نوشتن. پرهیز از تکلفات و تصنعات در نوشتن.
ساده‌وضع. [دَ / دِ وَ] (ص مرکب) ساده‌طور. کنایه از آدمی بی‌تکلف. (آنندراج).
ساده‌وضعی. [دَ / دِ وَ] (حامص مرکب) بی‌هنری. سادگی. حماقت. (ناظم الاطباء).
سادی. (ع ص، ا) ششم. گویند جاء فلان سادساً و سادیاً و ساتاً، فمن قال سادساً بناه علی السدس، و من قال ساتاً بناء علی لفظ ست، و من قال سادیاً بالیاء ابدل السین یاء. (منتهی الارب در مادهٔ «س ت ت») (آنندراج).
سادی. (ع ص) شتر مهمل و بخود گذاشته شده، مر واحد و جمع راست. (منتهی الارب در مادهٔ «س دی»).
سادیات. (اخ)[1] از پادشاهان لیدی است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و سادیاتس شود.
سادیاتس. [تِ] (اخ)[2] آخرین پادشاه سلسلهٔ هرقلیها از پادشاهان لیدیه در قرن هفتم پیش از میلاد، پدر آلیات وجد کرزوس بود. ژیک نامی که نیزه‌دار سادیاتس بود دل به همسر او باخت و او را کشت و بتخت نشست. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۹۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.
سادیان. (اخ) دهی است از دهستان برزوک بخش قمصر شهرستان کاشان واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری قمصر. کوهستانی و سردسیر، و آب آن از دو رشته قنات، و محصول آن غلات، میوه و حبوبات است. ۲۵ تن سکنه دارد که به زراعت، گله‌داری، صنایع دستی و قالیبافی اشتغال دارند. دو مزرعه جزء این آبادی است. راه فرعی به کاشان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). سادیان در مدخل همان دره‌ای است که مرق محل مزار بابا افضل کاشانی در آن واقع است. (احوال بابا افضل کاشانی سعید نفیسی ص ۵).
سادیرم. [ ] (اخ) نام کتابی هندی، که بعربی نقل شده است. (ابن الندیم).
سادیسم. (فرانسوی، ا)[3] شهوت‌پرستی توأم با بی‌رحمی. در کتاب روان‌پزشکی دکتر عبدالحسین میرسپاسی در بیان انحرافات جنسی چنین آمده: معشوق‌آزاری و «سادیسم» چنان است که ضمن عمل جماع تا طرف را آزار نرسانند و شکنجه ندهند لذت انزال حاصل نشود. (همان کتاب ج ۳ ص ۱۸۹).
ساذج. [ذَ] (معرب، ص) تعریب ساده. (المعرب جوالیقی چ مصر ص ۱۹۸) (نقود العربیه ص ۱۶۳) (شرح قاموس). رجوع به ساده شود.
ساذج. [ذَ] (ا) برگی است دوائی مانند برگ گردکان و آن بر روی آب پیدا میشود. و آن هندی و رومی هر دو میباشد. و بهترین آن هندی است. یک روی آن به سبزی و روی دیگرش بزردی مایل میباشد. چون بر جامه پراکنده کنند از سوس محفوظ ماند، و سوس کرمی است که بیشتر لباس ابریشمی را ضایع و نابود کند. و آن برگ را به عربی خوخ اقرع گویند. (برهان). درختی است که بر روی آب پیدا شود، و آن را برگ و شاخ بی‌بیخ بود. آماس چشم را نفع دهد و مصلح حال معده و مقوی احشا و اعضا و حافظ ارواح [بود]. (منتهی الارب) (آنندراج). نام دوائی است که به هندی تیز پات گویند. (غیاث اللغات). ساذج هندی گرم و خشک است بدرجهٔ دویم. معده و جگر را سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی آمده: حسکی گوید او را به هندی کندبه گویند. و رازی گوید گمان من آن است که او برگ ناردین هندی است و استدلال خطاست بدان سبب که بوی روهن و اسارون روح به بوی ناردین مشابهت دارد و این جمله بناردین تعلق ندارد. و منبت ساذج در هند است و نبات او در موضعی که سماروغ باشد و آب در او ساکن بماند و نبات او در روی آب پدید آید چنانکه نبات عدس‌الماء، و او را بیخ نباشد. و او را در رشته کشند و خشک کنند. و آنچه

1 - Sadiatte.
2 - Sadyattes.
در ایران باستان سادیارتس آمده است.
3 - Sadisme.

تازه بود و رنگ او بسفیدی مایل بود بهتر باشد، و آنچه رنگ او به سیاهی مایل بود باید که جرم او شکسته نبود و بوی او زود به مشام برسد. و بوی او را مشابهتی به بوی ناردین بود و طعم او شور بود و آنچه جرم اوریزه شده باشد و در بوی او عفونتی باشد و گره بسته بود نیک نباشد. چنین گویند که صفت ساذج آن است که نبات او مشابه نبات شاهسپرم باشد و برگهای او تنک بود و شکوفهٔ او در نظر چنان نماید که گویا در کف مالیده‌اند و در هم شکسته و بوی او خوش بود بس. و ابوالخیر گوید ساذج را قولن گویند و معنی او را چنین گفته‌اند که در حقیقت به اشنه ماند و او دو نوع است: تخم یک نوع به تخم خشخاش ماند و نوع دیگر را تخم به زیتون شبیه بود در وقتی که زیتون اول پدید آید. گرم و خشک است در دوم و به سنبل مشابه بود. بول و حیض براند و تقویت باصره بکند. و خفقان را سود دارد. و بوی بغل را ببرد. و بدل او بوزن او طالیفر باشد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). در اختیارات بدیعی آمده: صاحب منهاج گوید هندی بود، و رومی بود. و هندی را ماهستان خوانند و مالابترون[1] نیز گویند. و آن ورقی است مانند ورق گردکان، و بر روی آب پیدا شود، و آن را بیخ نبود مانند بیخ عدس‌الماء. بهترین آن بود که تازه بود و یک روی وی بزردی مایل بود و یک روی به سبزی، و خوشبوی بود. آنچه لون وی سیاه بود برگ قرنفل بود. طبیعت آن گرم است در دوم و گویند تر است. و رازی گوید گرم است در سیم، و خشک است در دوم. و از خواص وی آن است که چون بر جامه پرا کنند از شپش ایمن باشد. و اگر در شیب دهان بنهند بوی دهان خوش گرداند، و معده و جگر و سپرز و روده را نافع بود، و مقوی بدن بود و درد معده و بادی که در روده متولد شود، و دشوار زادن را نافع بود و مشیمه محبس را بیرون آورد. و چون زن بخود کند با سرکه و بر شکم طلا کند حیض و شیر براند و مرض سودا را نافع بود، و درد دل و خفقان را نافع بود، و بوی براند و بوی بغل زایل گرداند، و در قوت نزدیک به سنبل الطیب بود الاّ از وی نرم‌تر بود. و مقدار مستعمل یک مثقال بود. و اسحاق گوید: مضر است بشش، و مصلح آن مصطکی بود. و مضر است به مثانه، و مصلح آن شراب به بود. و بدل وی به وزن وی سنبل الطیب بود و گویند سلیخه و یا طالیفر. – انتهی. در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: ساذج را به هندی برهین نامند. برگی است با ساق و گل، و در آبهای ایستادهٔ بلاد هند میروید، شبیه برگ گردکان و مایل به سیاهی و گویا غبار بر آن نشسته، و خوشبو و بی‌چین و بی‌خطوط [است] و گویند در غیر بلاد هند نیز بهم می‌رسد. و قوتش تا سی سال باقی است. در دوم خشک و در سیم گرم، و مدرّ حیض و بول و شیر و عرق، و مصلح حال معده و مقوی احشا و اعضا و حافظ ارواح و اخلاط، و مفرح و مفتح و مسمن و محلل نفخ امعاء. و جهت سیلان آب دهن و بدبوئی آن که از شرکت معده باشد و خفقان و وسواس و جنون و وحشت و درد جگر مزمن و عسر ولادت و مشیمه و وجع فؤاد و تقویت حواس و یرقان و استسقا و سپرز و حصاة و منع داخس و جمیع امراض مقعد و رحم. و در اکتحال جهت بیاض و سلاق و ظلمت بصر و ناخته نافع و نگاه داشتن او در زیر زبان جهت احتباس حیض و شیر و رفع بدبوئی زیر بغل و کنج ران، و تضمید کوبیدهٔ مطبوخ او در شراب جهت تحلیل ورم اجفان، و گذاشتن او در میان جامه و اقمشه جهت منع کرم زدن او مؤثر. و مضر ریه و مصلحش مصطکی، و مضر و مثانه و مصلح آن شربت به، و قدر شربتش تا یک مثقال، و بدلش دو وزن او سنبل هندی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). شفتالوی کاردی. (بحر الجواهر). ماهستان. خوخ اقرع. بلمون. عرفج بری. ساده. سادج. برگ تنبل.

سار. (ا) پرنده‌ای است سیاه و خوش آواز که خالهای سفید ریزه دارد. و مرغ ملخ خوار نوعی از آن است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). جانوری است پرنده و سیاه‌رنگ که خالهای سفید دارد و خوش‌آواز بود. (جهانگیری). در عربی آن را زرزور و در ترکی صفجق گویند. (شعوری). و در شیراز آن را کاوینک گویند. (رشیدی). نام مرغی



سار

است سخنگوی[2]. (حاشیهٔ لغت فرس نسخهٔ خطی نخجوانی). زرزور. (بحرالجواهر) (زمخشری). سودانیه. (بحر الجواهر) (زمخشری) (نخبة الدهر). ساری. (انجمن آرا). سارج. (شرفنامهٔ منیری). مرغی است حلال گوشت از جملهٔ طیور وحشی. سارک. سارنج. سارچه. ساسر. سیاسر. سنفورجوق. سوران[3]:

آن زنگی‌زلفین بدان رنگین‌رخسار
چون سار سیاه است و گل اندر دهن سار.
(مجلدی از حاشیهٔ لغت فرس نسخهٔ خطی نخجوانی).

برآمد ز شاخ آن نگونسار سار
که بر سیم بازد ز منقار، قار.
اسدی (گرشاسبنامه).

و سار را که به تازی زرازیر[4] گویند زبان ندارد [نوعی از زهرها]. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

من شده چون عنکبوت در پی آن دربدر
بانگ کشیده چو سار از پی این جابجا.
خاقانی.

از خسان چو سار شورانگیز
چون ملخ بر ملا گریخته‌ام. خاقانی.

گر ملخ را نیست بر پا موزهٔ زرین سار
ران او رانین دیبا برنتابد بیش ازین. خاقانی.

اگر در ریاض نعم ایشان [آل سامان و آل بویه] چون عندلیب نوای خوش میزدند و یا چون سار بر گلزار ترنمی بنوا میکردند بدیع نبود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۹).

باز صید آرد بخود از کوهسار
لاجرم شاهش خوراند کبک و سار.
(مثنوی).

فغان ز درد دل سار و نالهٔ سحرش
که هست درد دل سار علت ساری.
سلمان ساوجی.

رجوع به سارج، سارچه، سارک، سارنگ، سارو، ساروک، ساری، شار، شارک و شارو، و نیز رجوع به سودانیه شود. ||سار ابلق. مرغ ملخ‌خوار. سار توتی. ||سار سبز. قاریه. (مهذب الاسماء). قاریه. پرنده‌ای است کوتاه‌پای، بلندمنقار و پشت‌سبز. (زمخشری). سبزقبا. (شعوری) (اشتینگاس). ||الاله‌سار، نام مرغی است سخنگوی و سیاه. (فرهنگ اوبهی) (برهان). رجوع به همین کلمه شود. ||به معنی شتر هم آمده است چه شتربان را ساربان گویند[5]. (جهانگیری)

---

1 - Malabathrum.

۲ - لیکن سار در زبان امروز فارسی مرغی دیگر است. و آن سار سخنگوی را که لغت‌نامهٔ اسدی میگوید امروز طرقه گویند. (یادداشت مؤلف). احتمال میرود کلمه شار باشد در این حال سیاه طرقه و شحرور و سارخشین یا خشین سار سار عادی خواهد بود.

۳ - پهلوی sâr «تاوادیا ۱۶۵»، تهرانی نیز Sturnus Vulagaris = Sâr «کیهان. جغرافیای اقتصادی ص ۲۹ بنقل از هابنریش» (حاشیهٔ برهان چ معین).

۴ - ظاهراً از این جمع مفرد اراده شده است. (یادداشت مؤلف).

۵ - بر اساسی نیست. رجوع به حاشیهٔ برهان ج معین (در مادهٔ ساربان) شود.

(برهان) (غیاث) (شعوری) (انجمن آرا):
داشتی آن تاجر دولت شعار
صد قطار سار اندر زیر بار.
رودکی (از جهانگیری، انجمن آرا، آنندراج).
به این معنی در جائی دیده نشده است و در بیت رودکی بجای سار اشتر هم می‌توان گذاشت بی‌اخلالی در نظم. (یادداشت مؤلف). رجوع به ساربان شود. ||کلک و نی میان تهی. (جهانگیری) (برهان) (شعوری) (انجمن آرا) (آنندراج). ||جای افشردن انگور. و به عربی آن را معصر خوانند. (برهان). ||بلند و بالا. (برهان).

سار. (اِ) رنج و آزار و محنت[1]. (برهان) (جهانگیری) (شعوری) (انجمن آرا):
جانم به لب آمد از غم و سار
مُردم ز جفا و جور بسیار.
خسروانی (از جهانگیری، شعوری، انجمن آرا، آنندراج).
||رنجور:
بسا سار و نومید و بیمار و سست
که مُردش پزشک و ببود او درست.
سعدی (بوستان).

سار. (اِ) مخفف ساره بمعنی پرده است. (برهان در مادهٔ در ساره). رجوع به ساره شود.

سار. (اِ) سر. (برهان) (جهانگیری) (شعوری) (انجمن آرا) (آنندراج). که به عربی رأس گویند.(برهان). به این معنی در ترکیبات زیر آمده است: آسیمه‌سار، سرآسیمه. آسیمه‌سر. سیمه‌سار:
من از بهر آن بچه آسیمه‌سار
همی گردم اندر جهان سوگوار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
—اژدهاسار؛ که سری مثل اژدها دارد:
نگه کرد شاه آن یلی یال و برز
بکف کوه کوب اژدهاسار گرز.
اسدی (گرشاسبنامه).
—اسپ‌سار؛ که سری مثل اسب دارد:
نام نوعی حیوان بجزایر چین که تنی مانند تن آدم و سری چون سر اسب دارد[2].
— افسار؛ لغةً بمعنی بر سر. (حاشیهٔ برهان چ معین). چیزی را گویند که از چرم و مانند آن سازند در سر اسب و اشتر و امثال آن کنند. (برهان).
—بادسار؛ سبکسر. (برهان).
—خنکسار؛ سپیدسر. سر سپید:
چند بگشت این زمانه بر سر من
گشت جهان کرده خنگسار مرا[3].
ناصرخسرو.
—خیره‌سار؛ خیره‌سر:
ای کینه‌ور زمانهٔ غدار خیره‌سار
برخیره تیره کرده بما بر تو روزگار.
مسعودسعد.

—درسار؛ سر در.
—سبکسار؛ سبکسر.
—سپیدسار؛ سپیدسر. سر سپید:
این آسیا دوان و درو من نشسته پست
ایدون سپیدسار درین آسیا شدم.
ناصرخسرو.
—سگسار؛ مخلوقی است سر او بسر سگ و بدن او به بدن آدمی ماند. (برهان) (جهانگیری).
—سیمه‌سار؛ سرآسیمه. آسیمه‌سر. آسیمه‌سار.
—سیه‌سار؛ سیه‌سر. سر سیاه:
آن زردتن لاغر گل‌خوار سیه‌سار
زرد است و ضعیف است و چنین باشد گل خوار
همواره سیه‌سرش ببرند ازیرا
هم صورت مار است و ببرّند سر مار.
ناصرخسرو (از جهانگیری و انجمن آرا).
جز کز سبب دوستی آب جدا نیست
این زرد و سیه‌سار از آن زرد و سیه‌سار.
ناصرخسرو.
مرا مرغی سیه‌سار است و گل‌خوار
گهربار و سخندان در قلمدان. ناصرخسرو.
—شیرسار؛ شیرسر. گرز شیرسار. گرزی که شبیه سر شیر است:
ور بروی آسمان داری تو گرز شیرسار
شیر گردون را مطیع شیر شادروان کنی.
عمعق بخارائی.
—فرسنگسار؛ نشانهٔ سر فرسنگ.
—گاوسار؛ گاوسر. بشکل سرگاو. گرز گاوسار. گرز گاوسر. (برهان). آنکه سر گاو دارد:
چنین داد پاسخ ورا پیشکار
که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار... فردوسی.
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
بسان هیونی گسسته مهار. فردوسی.
رجوع به گاوسار و گاوسر شود.
—میش‌سار؛ میش‌سر. آنکه سر میش دارد:
کهین[4] تخت را نام بدمیش‌سار
سرمیش بودی بر او بر نگار. فردوسی.
هر آنکس که دهقان بد و زیردست
ورا میش‌سر بود جای نشست. فردوسی.
و این میش‌سر همان تخت میش‌سار است.
یکی تخت پیروزهٔ میش‌سار
یکی خسروی تاج گوهرنگار. فردوسی.
—نگونسار؛ سرازیر. (برهان) (آنندراج). سرنگون:
چو بت ز کعبه نگونسار بر زمین افتند
به پیش قبلهٔ رویت بتان فرخاری.
سعدی (طیبات).
||در اواخر اسماء، معنی تشکل و تشبه دهد بچیزی. (المعجم شمس قیس). صورت. شکل. هیأت. چهره. ظاهر. و در ترکیبات زیر

آمده است: آدمی‌سار؛ آدمی صورت. که بظاهر آدمی است:
چو یک نیمه راه بیابان برید
گروهی دد آدمی‌سار دید. نظامی.
—اژدهاسار؛ اژدهاشکل. که سری بشکل اژدها دارد.
—اسپ‌سار؛ اسپ شکل. که سری بشکل اسب دارد. بروایت عجایب‌المخلوقات نوعی حیوان است بجزایر چین. رجوع به همین کلمه در لغت‌نامه شود.
—پادشاسار (= پادشاه‌سار)؛ بهیأت پادشاهان:
آدمی نَقْش و ملایک نَقَد
پادشاسار و پیمبرسیرند.
خاقانی (دیوان چ عبد الرسولی ص۷۶۸).
—جرجسار؛ گرگسار. که بشکل گرگ است.
—خرس‌سار؛ که بشکل خرس است.
—زاغ‌سار؛ زاغ چهره. بهیأت زاغان:
چنین گشت پرگار چرخ بلند
که آید بدین پادشاهی گزند
از این زاغ‌ساران بی‌آب و سنگ
نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
فردوسی.
—زبانی‌سار؛ بهیأت زبانیان (موکلان دوزخ).
[در وصف شمشیر]:
آن روض دوزخ‌بار بین، حور زبانی‌سار بین
بحر نهنگ‌اوبار بین، آهنگ اعدا داشته.
خاقانی.
—زنگی‌سار؛ که بشکل زنگیان است:
وان بیابانیان زنگی‌سار
دیومردم شدند و مردم‌خوار. نظامی.
—سگسار؛ که بشکل سگ است.
—فیل‌سار؛ فیل شکل. که بشکل فیل است.
—گرگسار؛ که بشکل گرگ است.
—مارسار؛ که بشکل مار است.
||خوی. خلق. سیرت. صفت. در ترکیبات زیر به این معنی آمده است:
—بدسار؛ بدخوی. بدسیرت.
—پلنگسار؛ پلنگ‌خوی. آنکه خوی درندگی پلنگ را دارد:
با من پلنگ سارک و روباه طبعک است
آن خوک گردنک سگک دمنه گوهرک.
خاقانی.
—دیوسار؛ دیوخوی. آنکه خوی دیوان دارد:

---

۱ - در اوستا - sâdra (درد، غصه) «اشتق ۶۸۹» سادرهٔ اوستائی در تفسیر پهلوی «تنگی» ترجمه شده در مقابل گشایش. رک: خرده‌اوستا. پورداود ص۱۶۲ ح۱. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - رجوع به اسپ سار و اسپ ساران در همین لغت‌نامه شود.
۳ - ن ل: گرد جهان ... (دیوان چ تقوی ص۱۱).
۴ - ن ل: یکی.

اگر مار زاید زن باردار
به از آدمیزادهٔ دیوسار. سعدی (بوستان).
دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیوسار. سعدی.
– نرمسار؛ نرمخوی. حلیم. بردبار.
– نیکسار؛ نیکخوی.
||رنگ. لون. در ترکیبات زیر به این معنی آمده است:
– خشینسار؛ سارِ خشین. ساری که برنگ خشین (کبود مایل به سیاهی) باشد.
– دیگرسار؛ برنگ دیگر:
یکی بدیگر طعم و یکی بدیگر لون.
یکی به دیگر رنگ و یکی به دیگر سار.
اسدی.
||بوی. عطر. و در ترکیبات زیر به این معنی آمده است:
– عنبرسار؛ عنبربوی. آنچه بوی عنبر میدهد.
– مشکسار؛ مشکبوی. آنچه بوی مشک میدهد:
ابرها درفشان و لؤلؤ بیز
بادها مشکسار و عنبربار. مسعودسعد.
||(ادات تشبیه) شبه و نظیر و مثل و مانند. (برهان) (انجمن آرا) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). شبه و مانند. (شعوری). گونه. گون. وار. چون. سان. وش. آسا. صفت. به این معنی با اسم ترکیب شود. از جمله در کلمات ذیل:
– بادسار؛ تندرو. (برهان).
– خاکسار؛ مانند خاک. (برهان) (غیاث). آنکه افتادگی خاک را دارد:
گناه آید از بندهٔ خاکسار
به امید عفو خداوندگار. سعدی (بوستان).
ور ترا با خاکساری سر بصحبت برنیاید
بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری.
سعدی (خواتیم).
دگر سر من و بالین عافیت هیهات
بدین هوس که سر خاکسار من دارد.
سعدی (بدایع چ مصفا ص۴۱۵).
– دشتسار؛ دشتمانند. مانند دشت:
ور خشکی دشت سارت آید پیش
از دیدهٔ خود فرستمت باران. مسعودسعد.
– دیوسار؛ مانند دیو. (برهان) (آنندراج).
– مارسار؛ همچون مار. نام ضحاک.
||وضع. حالت. چگونگی. صفت. و به این معنی با صفت ترکیب شود. از جمله در کلمات ذیل:
– خجلسار؛ خجلگونه. خجلوار:
به دستار و جبه خجلسارم از تو
درِ عفو بگذار چون سنگ بسته. خاقانی.
خجلسارم از بس نوا و نوالش
کنون زان نوال و نوا میگریزم. خاقانی.
– خوارسار؛ خوارسان. بخواری:
یکی بندهای من یکی شهریار
بر بنده من کی شوم خوارسار. فردوسی.
– خیرهسار؛ حیران. بحیرانی:
بگفتش چرا ماندهای خیرهسار
چه اندیشهها بردلت کرد کار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
– دیوانهسار؛ دیوانه گونه: اگر خواستی ترا دیوانهسار نشمرند آنچه نایافتنی است مجوی. (قابوسنامه).
سخت شوریده کار دورانی است
نیک دیوانهسار گیهانی است. مسعودسعد.
و مالک بن بشر الکندی زره او را [حسین بن علی علیهما السلام را پس از شهادت] درپوشید، هم در حال معتوه شد و دیوانهسار گشت. (ترجمهٔ تاریخ ابن اعثم کوفی).
– زیرکسار؛ زیرکگونه. زیرک:
بجود او نرسد دست هیچ زیرکسار
بفضل او نرسد عقل هیچ دانشمند. رودکی.
ازل همیشه و دیمومت و خلود و ابد
میان هر یک چون فرق کرد زیرکسار.
ناصرخسرو (جامع الحکمتین).
مرغ زیرک سار.
– شیفتهسار؛ شیفته گونه. حیران. سرگردان. سرگشته: کاتوره؛ شیفتهسار بود. (لغت فرس اسدی). رجوع به کاتوره در این لغتنامه شود.
||محل بسیاری و انبوهی چیزها را گویند. (برهان) (جهانگیری). مکان بسیاری. (انجمن آرا). مکان و جای بسیاری و کثرت. (آنندراج). = ستان. و در ترکیبات زیر به این معنی آمده است:
– بادسار؛ جائی که بر آن باد فراوان وزد. (آنندراج).
– برگسار؛ با برگهای انبوه:
ز خشم و عفو تو ایام را درختی رست
بر آن، دو شاخ و بر و برگسار آتش و آب.
مسعودسعد (دیوان ص ۳۱).
– رودسار؛ آنجا که رود فراوان دارد.
– سنگسار (آنندراج)؛ جای سنگناک:
کنند آن هیونان از آن سنگبار
نمانند خود را در آن سنگسار. نظامی.
– شاخسار؛ انبوهی و بسیاری شاخ. (جهانگیری) (غیاث) (برهان) (انجمن آرا).
– شخسار مخفف شاخسار؛ جای بسیاری و انبوهی درختان. (برهان):
بکردار سریشمهای ماهی
همی برخاست از شخسار او گل. منوچهری.
– کوهسار؛ کوههای فراوان. (انجمن آرا).
– نمکسار؛ محل کثرت و بسیاری نمک. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج).
||جا و مقام و محل باشد عموماً. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا). جای. (شرفنامهٔ منیری) (شعوری). بمعنی موضع باشد. (المعجم شمس قیس).
– بیشهسار؛ آنجا که بیشه باشد.
– خشکسار؛ جای خشک و بیآب:
به هر خشکساری که خسرو رسید
ببارید باران، گیا بردمید. نظامی.
– گرمسار؛ محل گرم، گرمسیر.
||جانب. سوی. طرف. زی. جهت. سمت. ناحیه.[1]
– پاسار؛ در اصطلاح نجاران، تختهٔ زبرین و زیرین مصراع. رجوع به همین کلمه شود.
– درسار؛ درگاه. (برهان).
– رخسار؛ جانب رخ. و دیباجان؛ دو رخسار. (صراح).
– سرینسار؛ ناحیهٔ سرین.
– کتفسار؛ ناحیهٔ کتف:
آورد لآلی به جوال و به عبایه
از ساحل دریا چو حمالان به کتف سار.
منوچهری.
بکتفسار بر آورده زانوان ادبار
به چشمخانه فرورفته دیده از ناهار.
مختاری (از جهانگیری بشاهد جا و محل).
– کمرسار؛ جانب کمر.
||خداوند. صاحب (= مند)، ور:
گر حکیمی دروغسار مباش
با کژ و با دروغ یار مباش.
اوحدی (جام جم).
– شرمسار؛ صاحب شرم. شرمدار. (برهان) (غیاث).
– مشکسار:
همی برد هر شیر جنگی شکار
گرفته بر آهوی مشکسار. اسدی.
||مخفف سالار. در کلمهٔ خوانسار که اصل آن خوان سالار بوده است.[2] (برهان). ||گاهی زاید آید و در چاهسار گاهی معنی ندارد[3]:
چاهساری ببین خراب شده. سنائی.
بامداد بسر چاهساری فرود آمدند. پس ابوعلی تقویم برگرفت و بنگریست. (چهارمقاله).
– چشمهسار؛ چشمه:
بنزدیکی چشمهساری رسید
هم آب روان دید هم چشمه دید. فردوسی.
دوم روز نزد یکی چشمهسار
رسیدند زی پهلوان سوار. اسدی.

۱ - به این معنی با کلمهٔ «ساری» که از لهجهٔ قدیم آذری در لهجهٔ کنونی آذربایجان بر جای مانده از یک اصل است. (یادداشت مؤلف).
۲ - صحیح آن خانیسار بمعنی چشمه سار است رجوع به یادداشتهای قزوینی ج۴ ص۱۸۷ شود.
۳ - رجوع به «فهرست ولف. چاهسار» شود.

ج ۵).

سارالان. (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۵/۵ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۵۰۰گزی خاور راه شوسهٔ ارومیه به مهاباد. زمین آن جلگه‌ای و هوای آن معتدل سالم، و آب آن از بار اندوز چای، و محصول آن غلات، انگور، توتون، چغندر و حبوبات است. ۲۸۴ تن سکنه دارد که به زراعت و صنایع دستی اشتغال دارند. از صنایع دستی جوراب بافی در آن معمول است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سارالب. (اِخ)[1] قصبه‌ای است در فرانسه، کرسی کانتن موزل، در آرندیسمان فورباش، در کنار رودخانهٔ سار.

ساران. (اِ) بمعنی سر باشد که به عربی رأس خوانند. (برهان) (آنندراج). سر باشد. (جهانگیری):

گفت آن رنجور کای یاران من
چیست این شمشیر بر ساران من.

مولوی (از جهانگیری، رشیدی، شعوری).

نصیحتهای اهل دل دواء النحل را ماند
پر از حلوا کند جانت ز فرش خانه تا ساران.

مولوی (از جهانگیری).

گفت من در تو چنان فانی شده
که پرم از تو ز ساران تا قدم. مولوی.

||بمعنی سرها نیز گفته‌اند که جمع سر باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به سارشود. ||بالا تنه و اعالی شخص چنانکه پایان پائین تنه و اسافل. (رشیدی):

اگر حکمت بیاموزم تو نجمی چرخ گردان را
توئی ظاهر توئی باطن توئی ساران توئی پایان.

ناصرخسرو.

چون سخن گوی برد[2] آخر کار
جز سخن چون روا بود ساران[3].

ناصرخسرو.

به طاعت بست شاید روز و شب را
به طاعت بندمش ساران و پایان[4].

ناصرخسرو.

||نشانهٔ کثرت و بسیاری و فراوانی باشد. بیشه‌ساران:

بدان تا در آن بیشه‌ساران چو شیر
کمینگه کند با یلان دلیر. فردوسی.

چشمه‌ساران. کوهساران. ||مزید مؤخر امکنه: اسپ‌ساران. سگ‌ساران. گرگساران.

ساران. (اِخ) نام قصبه‌ای است از عراق. (برهان) (آنندراج).

ساران. (اِخ) یکی از محلات قصبهٔ تهران بوده و افضل سارانی شاعر هجا گوی قرن دهم منسوب بدانجاست. رجوع به تحفهٔ سامی ص ۱۶۷ شود.

ساران. (اِخ) دهی است از دهستان بویر احمد سر حدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان، واقع در ۱۷ هزارگزی شمال باختری سی سخت و ۱۶ هزارگزی شمال باختری راه اتومبیل‌رو سی سخت به شیراز. کوهستانی و سردسیر و مالاریائی و آب آن از رودخانهٔ بی‌شار، و محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است. ۲۵۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ بویراحمد پائین هستند و به زراعت، حشم داری، صنایع دستی بافتن قالی و جاجیم و جوال اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

ساران. (اِخ) دهی است از دهستان جمع آبرود بخش حومهٔ شهرستان دماوند کوهستانی و سردسیر و آب آن از رودخانهٔ جمع آبرود و چشمه‌سار، و محصول آن غلات، بنشن، قیسی و گردو است، ۳۳۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی بافتن چادر شب و جاجیم و کرباس در آن معمول است. راه مالرو دارد و مسجدی از آثار قدیم در آن واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساران سیدمحمد. [سَ نِ یِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کام فیروز بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۳۱ هزارگزی شمال اردکان و ۱۶ هزارگزی راه شوسهٔ اردکان به تل خسروی. کوهستانی و معتدل مالاریائی، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است، ۳۹۹ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ج ۷).

سارا واتی. (اِخ)[5] نام چندین رودخانه است در هند که مهم‌ترین آنها در پنجاب جریان دارد، و از ارتفاعات سیوالیک[6] سرچشمه میگیرد، و طول مجرای آن ۲۰۰ هزار گز است. نام آن بکثرت در ریگ ودا آمده است.

سارا واک. (اِخ)[7] سلطان‌نشینی است تحت‌الحمایهٔ انگلیس در شمال غرب جزیرهٔ بورنئو، با ۶۰۵۰۰۰ جمعیت، کرسی آن کوشینگ[8] است.

سار اول. [وَ] (اِخ)[9] نام کتاب بزرگی است از هندوان در باب موالید. رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی ص۷۵ شود.

سار اونیون. [یُ] (اِخ)[10] قصبه‌ای است در فرانسه با ۲۴۵۰ تن سکنه و کرسی کانتن رن سفلی[11] است.

سارای. (اِخ)[12] موریس. سردار فرانسوی متولد کارکاسون[13] (۱۸۵۶ – ۱۹۲۹ م.) است. بسال ۱۹۱۴ در جنگ مارن با عنوان فرماندهی قشون سوم فرانسه سهم مهمی داشت. در ۱۹۱۵ بفرماندهی سپاه خاور در جنگ سالونیک شرکت جست. بسال ۱۹۱۴ عنوان کمیسر عالی فرانسه را در سوریه یافت.

سارای. (اِخ) (اسیرهٔ من) اسم اصلی ساره است که زوجهٔ ابراهیم بود. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به ساره شود.

سارایو. [یِ وُ] (اِخ)[14] سارایوو. شهری است در یوگوسلاوی در ایالت بوسنی هرزگوین[15] در کنار رودخانهٔ بوسنه[16] و ۱۳۵۷۰۰ تن جمعیت دارد. در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ م. فرانسوا فردینان ولیعهد اتریش در این شهر کشته شد و همین حادثه موجب اشتعال جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ – ۱۹۱۸ م.). گردید.

سارب. [رِ] (ع ص) روندهٔ روبراه است در زمین. (شرح قاموس). بر یک جهت رونده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آنکه بروز رود. (مهذب الاسماء). سارِبٌ بالنهار. (قرآن ۱۰/۱۳). ||ظاهر و نمایان در مذهب و مسلک خود. (منتهی الارب) (آنندراج).

سارباغ. (اِخ) موضعی است بخراسان. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۹۹و چاپ قدیم آن ج ۲ ص ۳۱۹ شود.

ساربان. [رْ / رِ] (اِ مرکب) (اِ مرکب) بمعنی محافظت‌کننده و نگاه‌دارندهٔ شتر باشد چه سار بمعنی شتر، و بان بمعنی محافظت‌کننده و نگاه‌دارنده آمده است[17]. (برهان) (آنندراج) (غیاث). شتربان و ساروان. (شرفنامهٔ منیری). خایل. (دهار). ساربان بکسی که شتر آنرا

---

1 - Sarralbe.

۲ – سخنگوی بود. (دیوان ناصرخسرو ص۳۳۶).

۳ – روات بودت از آن. (دیوان، ایضاً حاشیه). و در این صورت شاهد نیست.

۴ – در متن دیوان «سازان و پایان». رجوع به حواشی دیوان ناصرخسرو، ص۶۶۷ شود: و در این صورت شاهد نیست.

5 - Sarasvatî, Saraswati.

6 - Sivalik. 7 - Saravak.

8 - Kuching.

۹ – در سنسکریت Sârâvalî. (فهرست ماللهند).

10 - Sarre - Union.

11 - Bas - Rhin.

12 - Sarail. 13 - Carcassonne.

14 - Saraïevo, Sârajevo.

15 - Bosnie - Herzegovine.

16 - Bosna.

۱۷ – ساربان =ساروان، از: سار (=سر) +بان (=وان، پوند حفاظت)، در ترکیب معنی لفظ درست مثل کلمهٔ «سروان» است که لغةً یعنی سرو سرور و سردار باشد و در سالهای اخیر بجای Capitaine پذیرفته شده. (از یادداشتهای استاد پورداود) (از حاشیهٔ برهان چ معین).

حفظ کند و بچراند، اطلاق شود. (انساب سمعانی). جمال. حفیظ. حداء. اشتربان. شتروان. اشتروان:

چنین گفت گشتاسب با ساربان
که‌ای یار پیروز و روشن‌روان.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۴۵۴).

بدو ساربان گفت کای شیر مرد
نزیبد همی بر تو این کار کرد.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۴۵۵).

شبانان بدندی وگر ساربان[1]
همه ساله با درد و رنج گران.
(شاهنامه چ بروخیم ص ۱۹۲۳).

علی آن خدمت نیکو بسر برد که مردی با احتیاط بود و لشکر نیکو کشیدی و ساربانان را بطاعت آورد و مواضعها نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴۷). امیر حاجب سباشی را گفت ساربانان را بباید گفت تا اشتران دوردست‌تر نبرند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۳).

جان کنند از ژاژ خائی تا بگرد من رسند
کی‌رسد سیرالسوافی در نجیب ساربان.
خاقانی.

وان ساربان ز برق سراب برنده چشم
وز آفتاب چهره چو میغ مکدرش. خاقانی.
وز بهر محملت که فلک گشته غاشیه‌اش
خورشید ناقه گشته و مه ساربان شده.
خاقانی.

ساربانا بار بگشا ز اشتران
شهر تبریز است و کوی دلبران. مولوی.

فرو کوفت طبل شتر ساربان
بمنزل رسید اول از کاروان.
سعدی (بوستان).

چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساربان.
سعدی (بوستان).

بشب ماهی میان کاروان است
که‌روی او دلیل ساربان است
چه جای ساربان کاندر پی او
ز دلها کاروان بر کاروان است.
همام تبریزی.

یار ما محمل‌نشین و ساربان مستعجل است
چون روان گردم کز آب دیده پایم در گل است.
همام تبریزی.

||نام یکی از آهنگهای موسیقی است.

ساربان. (اِخ) جد علی‌بن ایوب‌بن حسین است. و علی معروف به ابن ساربان از اهل شیراز و ساکن بغداد، متولد ۳۴۷ و متوفی ۴۳۰ است. رجوع به انساب سمعانی و تاریخ بغداد خطیب شود.

ساربان. (اِخ) یا سارمان بن جغتای، پنجمین پسر جغتای بن چنگیزخان است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۷۷ و ۸۸ شود.

ساربان. (اِخ) (امیر...) ابن سونجاق نویان از امرای مغول و از زیردستان طغاجار بود که ابتدا هواخواه بایدو بودند و بعد به غازان پیوستند. ساربان روز دوشنبه ۹ ذی‌القعده ۶۹۷ در تبریز درگذشت. رجوع به تاریخ غازانی چ کارل‌یان ص ۹۱ و ۱۲۰ شود.

ساربان. (اِخ) (شهزاده...) ابن قایدو، در محرم سال ۶۹۵ همراه شهزاده دوا به خراسان و مازندران تاخت. و ظاهراً همان است که در تاریخنامهٔ هرات نام اوسابان آمده است. رجوع به تاریخ غازانی چ کارل‌یان ص ۹۷ و سابان در این لغت‌نامه شود.

ساربان. (اِخ) (امیر...) یا ساروان ابن نیک پی، از اطرافیان امیر نوروز سردار معروف غازان بود وبسال ۶۸۸ دختر او را بزنی گرفت. رجوع به تاریخ غازانی ص ۱۶ و ۲۴ و ۱۱۲ شود.

ساربان. (اِخ) (امیر... جنید) از سرکردگان سلطان حسین بایقرا بود، و پسرش امیر عاشق محمد کوکلتاش از دست سلطان بدیع الزمان میرزا کوتوالی قلعهٔ اختیارالدین را داشت. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۴۸ و ۲۱۵ و ۳۷۹ شود.

ساربانان. (اِخ) (محلهٔ...) بگفتهٔ ابن حوقل جغرافیادان قرن چهارم مهمترین محلات ری بود، و بازاری مهم داشت که دکانها و کاروانسراهای آن همیشه پر از کالا بود، و رودی بنام جیلانی از آن محله عبور میکرد. رجوع به ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۲۳۲ شود.

ساربانان. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب هشجین و ۳۷ هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه. کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی است. آب آن از رودخانهٔ محلی و چشمه و محصول آن غلات است، ۲۵ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساربانقلی. [رِ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان سیس بخش شبستر شهرستان تبریز، واقع در ۱۶ هزارگزی راه شوسهٔ صوفیان به شاهپور و ۳ هزارگزی راه آهن جلفا. جلگه‌ای و معتدل، آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات است، ۷۳۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساربانگ. (اِ) یکی از آهنگهای موسیقی است.

ساربانلار. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان خیاو، واقع در ۱۰ هزارگزی راه شوسهٔ خیاو به اردبیل. جلگه‌ای و معتدل و آب آن از آلی چای، و محصول آن غلات و حبوبات است، ۵۰۷ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساربانلو. [لُ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده لوی بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب گل تپه، و ۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ همدان به بیجار. کوهستانی و سردسیر، آب آن از چشمه‌ها، و محصول آن غلات، مختصری انگور، لبنیات و حبوبات است. ۱۷۵ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است و در تابستان از طریق آغجه خرابه اتومبیل بدان میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ساربانی. (حامص مرکب) عمل ساربان. حرفهٔ ساربان. ساربان بودن. ساربانی کردن. حفاظت شتر کردن. صاحب و مالک شتر بودن. نگاهداری شتر کردن. ساروانی. شتربانی. اشترداری. جمالی. رجوع به ساربان شود.

ساربروک. [رِ] (اِخ)[2] و در آلمانی زاربروکن[3] مرکز ناحیهٔ سار، ۱۱۹۴۰۰ تن سکنه دارد، و از مراکز مهم صنعتی است.

ساربورگ. (اِخ)[4] شهر کوچکی است در فرانسه، در ایالت موزل[5]، در کنار رودخانهٔ سار، و ۱۰۵۰۰ تن سکنه دارد.

ساربوغ. (اِ) خداوند لشکر و قبیله. رئیس طایفه در ترکی. (شعوری ج ۲ ص ۶۶):

دگر ساربوغان رستم نهاد[6]
بالجای توی ابروی نژاد[7].
(تیمورنامهٔ هاتفی از شعوری).

ساربوغا. (اِخ) ساری‌بوغا[8]. از امرای امیر

---

۱ - نل: ساروان.

2 - Sarrebruck.

3 - Sarrbrücken.

4 - Sarrebourg.

5 - Moselle.

۶ - شاید «ساربوغای رستم نهاد» ومراد ازآن امیر شیخ نورالدین ساربوغا باشد.

۷ - صورت وزن مغشوش است، شاید «به الجای تیمور بردی نژاد» باشد.

۸ - بوغا وبوقا در ترکی بمعنی گاو نراست وساربوغا، ساری بوغا (=گاو نر زرد) است در مقابل آق بوقا (=گاونر سفید) که نام شش تن از امرای ترک بااین لقب اخیر در فهرست حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ آمده و نیز نام دو تن قرابوقا (=گاونرسیاه) در همان فهرست دیده میشود.

تیمور گورگان و از همان آغازِکار تیمور از یاران و همراهان او بود، ولی بسال ۷۷۷ بنای طغیان نهاد و دو سال در سلک دشمنان تیمور بشمار میرفت. سرانجام مورد عفو قرار گرفت و سرداری ایل جلایر را یافت. در حبیب السیر آمده: بسال ۷۷۷ تیمور لشکر بجانب خوارزم کشید، و ساربوغا را همراه عادلشاه جلایر و ختای بهادر و ایلچی بوغای جهت استیصال قمرالدین [دوغلات] بصوب مغولستان روانه کرد. ساری‌بوغا و عادلشاه بخیال استقلال و اندیشهٔ خطا، ختای بهادر و ایلچی بوغا را بگرفتند و با ایل جلایر و قبچاق بظاهر سمرقند شتافتند و آغاز محاصره کردند. امیر آق‌بوغا حاکم آن بلده کیفیت واقعه را بعرض تیمور رسانید. تیمور معاودت کرد. و امیرزاده جهانگیر برسم منغلاق پیشتر روان گشت... و بدشمنان غالب آمد. ساربوغا و عادلشاه گریخته بدشت قبچاق رفتند و ملازمت اروس‌خان پیش گرفتند. بعد از چندی به قمرالدین پیوستند و او را به مخالفت تیمور اغوا کردند. قمرالدین بار دیگر بولایت اندکان که متصرف امیرزاده عمر شیخ بود درآمد. امیرزاده در کوهی متحصن گشته آن حال را بپدر اعلام کرد. تیمور درساعت بدان جانب در حرکت آمد... و پس از جنگ شدیدی قمرالدین مغلوب و منهزم شد. قمرالدین و ساربوغا و عادلشاه در سبکیزبغاج. بار دیگر بهم پیوسته خواستند که باز جمعیتی سازند که ناگاه تیمور به سر وقت ایشان رسید و همه را پریشان گردانید... ساربوغا که با عادلشاه در طریق خلاف سلوک می‌نمود بعد از دو سال بدرگاه تیمور پناه برد و تیمور از سر جرایمش گذشت و سرداری ایل جلایر رابوی عنایت کرد. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج۳ ص۴۰۹ و ۴۱۰ و ۴۱۳ و ۴۱۹ و ۴۲۴ تا ۴۲۶ شود.

ساربوغا. (اِخ) (امیر شیخ نورالدین...) از سرداران امیر تیمور بود. بسال ۷۹۷ در لشکرکشی تیمور بدشت قبچاق و جنگ با توقتمش خان هنگامی که ضعف و فتور به سپاه تیمور روی آور شده بود مردانگیها و جانسپاریهای ساربوغا موجب پیروزی گردیدو تیمور او را بمزید عنایت، تربیت اختصاص داد و اسب و جامهٔ زردوزی و کمر مرصع ارزانی داشت و صد هزار دینار کبکی انعام فرمود.[1] رجوع به حبیب السیر ج خیام ص۴۶۴ شود.

ساربوقا. (اِخ) رجوع به بردی‌بیگ شود.

ساربوک. (اِخ) دهی است از بخش قصر قند شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۱۵ هزارگزی قصر قند، کنار راه فرعی نیک شهر به قصر قند. کوهستانی و گرمسیر مالاریائی است، آب آن از قنات، و محصول آن غلات و خرما و برنج است. ۲۰۰ تن سکنه دارد که بزراعت اشتغال دارند. پاسگاه ژاندارمری دارد. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

ساربة. [رِ بَ] (ع ص) تأنیث سارب. رجوع به سارب شود.

سارپ. [پْ] (هندی، اِ)[2] نام رب نصف اسود از ماه «آشار» هندی است. رجوع به ماللهند ص۱۸۱ س۹ شود.

ساریته. [رِ تَ] (اِخ)[3] نام یکی از قصبات کهن فنیقی واقع در ساحل سوریه میان صیدا و صور، و امروز بر جای آن دهکده‌ای بنام سرفند واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به سارفه شود.

ساریته. [رِ تَ] (اِخ)[4] قصبه‌ای است در روسیه، در ایالت ساراتوف در ۱۳۲ هزارگزی جنوب غربی شهر ساراتوف در کنار نهر ساریه. (از قاموس الاعلام ترکی).

سارپدن. [پِ دُ] (اِخ)[5] در اساطیر یونان نام پادشاه افسانه‌ای لیکیه[6] است و پسر زئوس[7] واروپ[8]. وی بر سر تاج و تخت اقریطش (کرت)[9] بابرادرش مینس[10] جنگید و مغلوب شد و با هواداران خود در لیکیهٔ اناطولی حکومت کوچکی بنیاد نهاد. همر شاعر بزرگ یونان او را فرزند زئوس و لائودامی[11] معرفی میکند و در شمار شاهزادگانی می‌آورد که بیاری مردم تروا[12] در جنگ با یونانیان شتافتند. مطابق روایت منظومهٔ ایلیاد هومر ساریدن به پاتْرُکل[13] حمله کرد و بدست او کشته شد و آپولون[14] مظهر روز پیکر بیجان او را به لیکیه حمل کرد.

سارپدن. [پِ دُ] (اِخ) (دماغهٔ...) در مغرب هلس‌پونت جای داشت و ناوگان خشایارشا پادشاه هخامنشی در آغاز حمله بیونان آن را مقر خود قرارداد. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص۷۲۹ شود.

سارپی. (اِخ)[15] پیترو، فراپائولو مورخ و مرد سیاسی ونیزی [۱۵۵۲ - ۱۶۲۳ م.] عضو شورای مخفی ده نفری و نیز[16] و مؤلف کتاب معروفی بنام تاریخ شورای سی‌نفری اسقفها[17] است.

سارت. (اِخ)[18] رودخانه‌ای است در فرانسه که از دپارتمان (ایالت) اُرن[19] سرچشمه میگیرد و بالای شهر آنژه[20] برودخانهٔ ماین[21] می‌پیوندد ورودخانهٔ مانس[22] را بوجود می‌آورد. سیر آن ۲۸۵ هزار گز است.

سارت. (اِخ) یکی از ایالات (دپارتمانهای) فرانسه است که ۶۲۴۴ هزار گز مربع مساحت و ۴۲۰۴۰۰ تن سکنه دارد و کرسی آن شهر مانس است. این دپارتمان به ۳ شهرستان (آرندیسمان) و ۳۳ بخش (کانتن) و ۳۸۶ دهستان (کمون) تقسیم میشود. این ناحیه بعلت جریان رودخانهٔ سارت در آن این نام را یافته است.

سارت. [رِ] (اِخ)[23] (برنار...) از صاحب منصبان گارد ملی فرانسه متولد شهر بردو (۱۷۶۵ - ۱۸۵۸ م.) است که بسال ۱۷۹۵ کنسرواتوار ملی موسیقی فرانسه را بنیاد نهاد.

سارتکه. [تِ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان گورگ سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری سردشت، در مسیر راه شوسهٔ سردشت بمهاباد. کوهستانی و جنگلی، و معتدل و سالم است. آب آن از رودخانهٔ سردشت، و محصول آن غلات و توتون و حبوبات است. ۲۵۳ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سارتن. [تِ] (اِخ)[24] شهر کوچکی است در فرانسه و مرکز آرندیسمان کرس[25]، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب شرقی آژاکسیو[26]. ۵۵۰۰ تن سکنه دارد. و آرندیسمان آن به ۸ کانتن و ۴۷ کمون تقسیم میشود.

سارتن. [تُ] (اِخ)[27] جرج. دانشمند آمریکائی به سال ۱۸۸۴ م. در بلژیک به دنیا آمد و دانشگاه گنت را بپایان رسانید. از ۱۹۱۶ تا ۱۹۵۱ م. استاد تاریخ علم در دانشگاه هاروارد بود، و نیز از ۱۹۱۸ تا ۱۹۴۹ در تحقیقات مربوط به تاریخ علم

---

۱ - محتمل است که امیرشیخ نورالدین ساربوغا و ساربوغای سابق الذکریک تن باشد.
۲ - در سنسکریت Sârpa. (فهرست ماللهند).
3 - Sarepta. 4 - Sarepta.
5 - Sarpédon. 6 - Licie.
7 - Zéus. 8 - Europe.
9 - Crête. 10 - Minos.
11 - Laodamie.
12 - Troie. 13 - Patrocle.
14 - Apollon.
15 - Pietro,Fra Paolo,Sarpi.
16 - Conseil des Dix.
17 - Histoire du Conseil de Trente.
شورای سی نفری اسقفها از اجتماعات تاریخی جهان مسیحیت بود [۱۵۴۵ - ۱۵۶۳ م.] که در آن دربارهٔ اصلاح عمومی کلیسای کاتولیک در برابر مذهب پرتستان تصمیماتی گرفته شد.
18 - Sarthe. 19 - Orne.
20 - Angers. 21 - Mayenne.
22 - Mans.
23 - Sarrette (Bernard).
24 - Sarténe 25 - Corse.
26 - Ajaccio. 27 - Sarton.

مؤسسهٔ کارنگی شرکت داشت. تا آخر عمر خود ۱۹۵۷ م. (۲ فروردین ۱۳۳۵ هـ.ش.). رئیس اتحادیهٔ بین‌المللی تاریخ علم و رئیس افتخاری انجمن تاریخ علم آمریکا، و نیز عضو افتخاری انجمنهای تاریخ علم بلژیک و هلند و آلمان و ایتالیا و سوئد بود. از دانشگاههای براون و هاروارد و گوته و شیکاگو درجهٔ دکتری افتخاری داشت. وی مصنف کتاب چند جلدی «مقدمه» یا «مدخل بر تاریخ علم» و «تاریخ علم» ۲ جلد و کتابهای دیگر مقالات و بحثهای بسیار و ناشر نشریات متناوب ایسیس (ایزیس)[1] (۴۳ جلد ۱۹۱۳ - ۱۹۵۲ م.) و اوسیریس (ازیریس)[2] (۱۰ جلد ۱۹۳۶ - ۱۹۵۰م.) بود و این ۵۳ جلد اخیر بزرگترین مجموعهٔ یادداشتها و بحثهای انتقادی است که تا زمان حاضر در خصوص تاریخ علم انتشار یافته است. رجوع به مقدمهٔ تاریخ علم ترجمهٔ احمد آرام چ ۱۳۳۶ تهران شود.

سارتو. [تُ] (اِخ)[3] آندراآنژلی. نقاش نامدار ایتالیائی متولد شهر فلورانس (۱۴۸۶ - ۱۵۳۱ م.) است. آثار او بسبب موضوع و رنگ‌آمیزی ارزش بسزائی دارد.

سارتین. (اِخ)[4] گابریل. از رجال سیاسی فرانسه، متولد بارسلن (برشلونه) [۱۸۲۹ - ۱۸۰۱] است. وی ابتدا صاحب منصب شهربانی بود و بعد مقام وزارت دریاداری را یافت.

سارتی یی. (اِخ)[5] قصبه‌ای است در فرانسه با ۱۱۰۰ تن سکنه. مرکز کانتون مانش[6] در آورندیمان آورانش[7].

سارج. [رَ] (اِ) جانوری است خوش‌آواز، و آن را سار نیز خوانند. (جهانگیری). سارجه. سارک. ساری. همان سار یعنی مرغ خردتر از فاخته که آواز خوش دارد و بعضی او را هزاردستان گویند. (رشیدی). نوعی از سار است، و آن جانوری باشد سیاه و پر خط و خال و کوچکتر از فاخته و آواز خوش دارد و آواز او را بصدای رباب چار تاره تشبیه کرده‌اند. (برهان) (آنندراج). جانوری است پرنده که آواز او را به آواز چارتار تشبیه کرده‌اند. و آن را سار، و سر، و سارجه، و ساری، و سارک نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). سودانیه. سار ملخ‌خوار.

سارجلست. [ ] (اِخ) جائی [از ناحیت جبال] است. (حدود العالم).

سارجلو. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری آستانه. کوهستانی و سردسیر، و آب آن از چشمه و قنات، و محصولات آن بنشن و پنبه است، ۱۶۵ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی قالیچه بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

سارجه. [جَ / جِ] (اِ) همان سار است. (شرفنامهٔ منیری). سارج. سارک. ساری. همان سار است. (رشیدی). رجوع به سار و سارج و سارچه شود.

سارجه کور. [جَ / چِ] (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری گنبد قابوس. دشت و معتدل، و آب آن از رودخانهٔ گرگان، و محصول آن غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات است. ۸۰۰ تن سکنه دارد که چادرنشین هستند و تغیر مکان میدهند. و به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی قالیچه‌بافی بین زنان آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سارجی. (اِخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۱۰۱ هزارگزی جنوب خاوری قاین. سر راه اتومبیل‌رو اسفدن به باسفج. کوهستانی و معتدل، و آب آن از قنات، و محصول آن غلات و شلغم است، ۱۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت و مالداری اشتغال دارند. از صنایع دستی قالیچه‌بافی در آن معمول است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سارچه. [چَ / چِ] (اِ) بمعنی سارج است که جانور سیاه خوش‌آواز باشد. (برهان) (آنندراج) (شعوری). رجوع به سار و سارج شود.

سارح. [رِ] (ع ص، اِ) ستور چرنده. (منتهی الارب) (آنندراج). ماشیة. (اقرب الموارد) (قطر المحیط) (المنجد). سارحة نظیر آن است. (المنجد) (منتهی الارب) (آنندراج). ‖گروهی که آنان را سرح است. (اقرب الموارد). رجوع به سرح شود. ‖شترچران. (اقرب الموارد) (المنجد).

سارحة. [رِ حَ] (ع ص، اِ) ستور چرنده. سارح. ماشیة. رجوع به سارح شود. گویند: ما له سارحة و لارائحة. یعنی نیست او را چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). نیست او را ستور که بامداد برود و شبانگاه درآید. (مهذب الاسماء).

سارخ. [رِ] (اِ) سفره. (در تداول غالب لهجه‌های محلی ایران). سارغ. سارق.

سارخاله. [لَ / لِ] (اِ) پشه. (شعوری) (آنندراج). رجوع به سارخک شود.

سارخک. [رَ] (اِ)[8] پشه. سارشک. (جهانگیری) (رشیدی). پشه. بتازی، بعوضة. (شرفنامهٔ منیری). پشه و بعربی بق گویند. (برهان): و بیشتر این عجایب در همهٔ حیوانات موجود است از سارخک درگیر تا پیل. (کیمیای سعادت). بلکه اگر همهٔ اهل عالم فراهم آیند تا عجایب علم و حکمت وی بتمامی در آفرینش مورچه‌ای یا سارخکی بدانند نتوانند. (کیمیای سعادت). و رحمت وی در حق مورچه و هر سارخکی تا به آدمی رسد. (کیمیای سعادت). و این لطف و عنایت نه به آدمی کرد تنها، بل با همهٔ آفریده‌ها، تا سارخک و زنبور و مگس. (کیمیای سعادت). و اگرسارخکی بروی مسلط کند در دست وی هلاک شود. (کیمیای سعادت). و خدای عالم بلطف و رحمت خویش صد چندان عنایت دارد بدین حشرات مختصر که وی را الهام دهد، تا بداند که غذای وی خون است، و وی را و سارخک را الهام دهد. خرطومی تیز و باریک و مجوف بیافرید تا بپوست فروبرد و خون می‌کشد. (کیمیای سعادت). در مرو سارخک[9] و پشه و رشته باشد. (تاریخ بیهق).

جائی که هزار عرش یک خار خس است
مشتی سارخک ار نباشد چه شود. عطار.

ز آتش رویش چو یک اخگر بصحرا اوفتاد
هر دو عالم همچو سارخکی از آن اخگر بسوخت.
عطار.

جائی که پیلان را پهلو بهم سایند سارخکی چند فروشوند با کی‌نبود. (تذکرة الاولیاء).

به پیش آفتاب نامبردار
چه سارخک و چه پیل آید پدیدار
نه خود پیلی[10] وگر خود پیل گیری
چو نمرودی بسارخکی بمیری.
عطار (اسرارنامه از جهانگیری، انجمن آرا، آنندراج).

نیم سارخکی[11] چو در نمرود شد
مغز او سرگشته، دل پردود شد.
عطار (از رشیدی).

کردروزی چند سارخکی قرار
بر درختی بس قوی یعنی چنار.
(مصیبت‌نامه چ نورانی وصال ص ۱۶۱).

رجوع به سارشک شود.

---

1 - Isis. 2 - Osiris.
3 - Sarto,Andrea.Angelli(agnolo).
4 - Gabriel de Sartine.
5 - Sartilly. 6 - Manche.
7 - Avranche.
۸ - حسین خلف آرد: سارَخک (اِ) بمعنی پشه باشد. (برهان) (آنندراج). ولی شواهد متعددی که از اشعار عطار آورده‌ایم صحت این ضبط را باطل میکند.
۹ - از این عبارت چنین برمی‌آید که سارخک غیرپشه است.
۱۰ - نل: نه ای تو پیل. نه ای خود پیل.
۱۱ - نیم سارشکی. (شعوری).

سارخک. [خَ] (اِ) مؤلف برهان آرد: بعضی بکسر ثالث و سکون خای نقطه‌دار گفته‌اند بمعنی نیش پشه و کنه. (برهان). و ظاهراً اصل همان سارخک (مذکور در مادهٔ قبل) است.

سارخکدار. [دَ] (اِ مرکب) سارشکدار، نام درختی است که آن را آغال پشه، و کرَم، پشه‌دار، و سده، و لامشکر، و ناژبن، و دردار، و پشه‌خانه، و پشه‌غال، و کنجک نیز خوانند، و بتازی شجرة البق نامند. (جهانگیری) (شعوری). درختی باشد که آن را پشه غال و پشه خانه گویند و بعربی شجرة البق خوانند. (برهان). درختی است که ثمر آن پشه است (!) و آن را آغال پشه، و پشه‌دار، و لامشکر، و بعربی شجرة البق گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). قره‌آغاج. (ترکی). سیاه درخت. دار دارو. رجوع به آغال پشه، پشه‌دار، لامشکر و نارون در این لغت‌نامه شود.

سارد. [رِ] (ع ص) سوراخ‌کننده. ||سخن نیکو و سریع گوینده. (شرح قاموس) (اقرب الموارد). ||خراز. (اقرب الموارد).

سارد. (اِخ)[1] شهر معروف باستانی، پایتخت کشور لیدیه (لودیا)[2]، در آسیای صغیر (در نیمهٔ قرن ششم ق. م.) که نام آن در کتیبهٔ داریوش در تخت جمشید «سپردا»[3] آمده. در دامنهٔ کوه تملوس[4] در کنار رودخانهٔ پاکتول[5] جای داشت و در روزگاران قدیم بعلت جلال و شکوه و ثروت خیره کنندهٔ خود شهرهٔ آفاق بود. در تاریخ ایران باستان آمده:

کرزوس پسر آلیات آخرین پادشاه لیدی به اندازه‌ای بر وسعت و آرایش پایتخت خود افزود که آن را یکی از معروف‌ترین شهرهای دنیای آن روز کرد. چنانکه یونانیان آن را «سارد زرین» می‌نامیدند. این شهر به سبب موقع جغرافیائی خود و قرار داشتن میان بابل و آسور و یونان مرکز علوم و فلسفه نیز گردید. هرودوت گوید: حکمای یونان هریک بامقصودی به سارد میرفتند (چنانکه در قرون بعدبشهر آتن عزیمت میکردند). از نامداران یونان که مقارن این زمان یاپیش از آن به سارد رفته‌اند نام دوتن یاد شده: یکی سلن[6] قانونگذار نامبردار آتن و دیگری بیاس[7] حکیم یونانی. ثروت و جواهرات و اشیاء نفیس کرزوس و خزانه‌های او چشم مشاهیر یونانی را خیره میکرد و از این حیث نام او در مغرب زمین ضرب‌المثل گردید. چنانکه امروز هم در مواردی که مانام قارون را ذکر میکنیم اروپائیان اسم کرزوس را می‌برند. داستان ورود سلن به سارد معروف است. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۶۷ تا ۲۶۹). در زمستان سال ۵۴۶ ق. م. کوروش کبیر بنیادگذار سلسلهٔ هخامنشی به لیدیه حمله کرد. کرزوس پادشاه لیدی نخست در محلی بنام پتریوم و بعد در جلگه‌های طرف شرقی سارد معروف به «هرموس» شکست خورد و بشهر سارد عقب نشست و شهر در محاصرهٔ سپاهیان ایران افتاد. بنابروایت هرودوت: سارد از همه سوی دیوار استواری داشت مگر در یک نقطه که به کوهی برمیخورد و بواسطهٔ شیب بسیار تند کوه در آن قسمت نیازی به ایجاد استحکامات ندیده بودند. در پانزدهمین روز محاصره چندتن از سپاهیان کوروش از همان جای داخل شهر شدند و دروازه‌های سارد را بروی کوروش گشودند و بدین ترتیب «ساردزرین» بتصرف بنیادگذار شاهنشاهی ایران درآمد. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۶۷ تا ۲۷۸ و ص ۳۶۲ تا ۳۷۵). با این حادثه که در دنیای آن روز با اهمیت بسیار تلقی گردید لیدیه استقلال خود را از دست داد و یکی از ایالات ایران گردید و سارد تا ۲۱۲ سال بعد یعنی تا حملهٔ اسکندر مقدونی محل حکومت ولات ایرانی لیدیه بود. کوروش بزرگ پادگان نیرومندی در سارد گذاشت و اُرُی‌تُس[8] نامی از طرف او بعنوان نخستین والی ایرانی در سارد تعیین گردید. وی در دورهٔ کبوجیه نیز این مقام را داشت. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۵۶). و هنگامی که داریوش، سومین شاهنشاه هخامنشی بسلطنت رسید (۵۲۱ ق. م.) بفرمان او اری‌تس را کشتند. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۵۹). داریوش بزرگ در لشکر کشی‌یونان (۴۹۲ - ۴۹۰ ق.م.) مدتی سارد را مرکز فرماندهی خود قرار داد و روزهای معینی در حومهٔ آن شهر به داوری می‌نشست. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۰ و ۶۲۱). و هنگام بازگشت به ایران اَرتافرِن برادر صلبی خود را والی سارد و اُتانِس را سردار سپاه آنجا کرد. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۵). در آخرین سالهای قرن ششم قبل از میلاد آریستاگر[9] جبار شهر میلت بهمراهی یونانیان ساکن آسیای صغیر و آتنیها یاغی شد و سارد را در محاصره گرفت و چون سپاهی در آن نبود تسخیرش کرد ولی ارگ شهر که ارتافرن خود از آن دفاع میکرد بدست دشمن نیفتاد. یونانیها شهر را گرفتند و چون سارد را از نی ساخته بودند و حتی بامهای خانه‌های آجری نیز ازنی بود وقتی که یکی از سپاهیان خانه‌ای را آتش زد تمام شهر آتش گرفت. مردم شهر و پارسیها، چون خود را در میان آتش دیدند بیمناک و هراسان بمیدان شهر که در کنار رودپاکتُل بود پناه بردند. این رود از کوه تمل جاری بود و بقول هرودوت خاک طلا می‌آورد. سرانجام یونانیها از ایستادگی و نبرد دلاورانهٔ ایرانیان بستوه آمدند و شهر را گذاشتند و به کشتیهای خود رفتند (۴۹۶ ق. م.) این بود ماجرای سوختن سارد و معدوم شدن معبد کی‌بل[10] (یکی از امکنهٔ مقدس لیدیها). بعدها ایرانیها ببهانهٔ این رفتار یونانیها معابد یونانی آتن را آتش زدند. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۴۵ تا ۶۴۸). کینهٔ سوختن سارد و معبد و جنگل مقدس آن در دلهای ایرانیان شعله‌ور بود. داریوش تصمیم به انتقام‌جوئی داشت ولی چون مرگ او را امان نداد، در دورهٔ خشایارشا با تسخیر آتن و آتش زدن آن انتقام گرفته شد و هرودوت مکرر بدین نکته تصریح دارد. (همان کتاب ص۷۰۵ و ۸۰۴). خشایارشا هنگام عزیمت به یونان، زمستان سال ۴۸۰ ق.م. را در سارد گذرانید و لشکرهای خود را در آن شهر گرد آورد و در بهار آن سال روی بیونان آورد. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۲۰) (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۲۷۰). و بعد از بازگشت نیز در همان شهر اقامت گزید و در همانجا عاشق ماسیس تس[11] = مهشت، زن برادر خود گردید. (ایران باستان ج ۱ ص ۸۸۹).

در دورهٔ اردشیر اول درازدست (۴۶۴ - ۴۲۴ ق.م.) پی سوت نس والی سارد بود. (همان کتاب ص ۹۴۰). در دورهٔ داریوش دوم، پسر کوروش کوچک فرمانروائی سارد را داشت. (همان کتاب ص ۹۸۲). گزنفن در کتاب اقتصاد[12] خود از سقراط نقل میکند که کوروش کوچک باغ خود را در سارد به لیزاندر سردار سپاه اسپارت نشان داد و او را به اعجاب انداخت. (همان کتاب ص ۱۵۰۴). در اوائل دورهٔ اردشیر دوم (۴۰۴ - ۳۶۰ ق.م.) تیسافرن از سرداران وطن‌پرست ایرانی والی سارد بود که بسال ۳۹۴ ق.م. تیت رستس[13] به امر شاه او را کشت و بر جای او نشست. (همان کتاب ص۱۱۰۵). در این ۲۱۲ سال که سارد تابع ایران و مستقر ولات هخامنشی بود اهمیت سیاسی و نظامی و تجارتی خاصی داشت و دولت هخامنشی از این مرکز، متصرفات غربی خود را اداره میکرد. بزرگترین شاهراه ایران در آن روزگار، که هرودوت آن را «راه شاهی» نامیده و از شهر افس یونانی آغاز میگردید از سارد میگذشت و از راه فریگیه، رود هالیس (قزل ایرماق کنونی) کاپادوکیه و کیلیکیه به شوش میرفت. (همان کتاب ص۱۴۸۹ و ۱۴۹۰). البته راهی که از سارد به سینوپ (در کنار

1 - Sardes. 2 - Lydie.
3 - Spardâ. 4 - Tmolus.
5 - Pactole. 6 - Solon.
7 - Bias. 8 - Oroïtès.
9 - Aristagore. 10 - Cybèle.
11 - Masistès. 12 - Economique.
13 - Tithraustès.

دریای سیاه) و از نینوا به سارد میرفت قبل از دورهٔ هخامنشیها ساخته شده بود. (همان کتاب ص ۱۹۴۱).
هنگام حملهٔ اسکندر (۳۳۴ ق.م.) میثرن[1] (= مهرن): والی ایرانی سارد بود که از راه ترس و بددلی و خیانت شهر را تسلیم اسکندر کرد در حالی که می‌توانست با در دست داشتن ارگی استوار مقاومت کند، و همین از علل تزلزل کار داریوش گردید. به دستور اسکندر آمین تاس سردار یونانی ارگ شهر را نیز گشود و اسکندر بشکرانهٔ دست یافتن بر «سارد زرین» و تصرف گنجهای گرانبهای آن امر کرد در آنجا معبدی برای زوس (خدای بزرگ یونانیها) بسازند و برای این مقصود جائی را که محل کاخ سابق پادشاهان لیدیه بود انتخاب کرد، و پوزانیاس را دژبان ارگ آن کرد و اخذ مالیات را بعهدهٔ نی‌سیاس گذاشت. ایالت لیدیه را که سابقاً باسپهرداد، دلاور نبرد گرانیک بود به آرساندر[2] پسر فیلوتاس داد و مهرن را بعلت تسلیم سارد بسیار بنواخت و بعدها وی را بحکومت ارمنستان گماشت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۶۱ و ۱۲۶۲). سارد بعد از اسکندر، در قرن سوم ق. م. در تصرف پادشاهان برگام[3] بود. در دورهٔ پمپه[4] بسال ۶۹ ق.م. جزو متصرفات روم گردید و آبادتر شد. در زمان تیبر[5] امپراطور روم (۱۴ – ۳۷ م.) بزلزله ویران شد ولی باز آبادی از سرگرفت. بسال ۸۰۴ هـ. در حملهٔ امیر تیمور گورکانی این شهر تاریخی کاملاً ویران گردید و دیگر آبادانی بخود ندید. امروز بقایای آثار تاریخی در محل این شهر دیده میشود و یک هیأت باستان‌شناسی امریکائی (۱۹۰۹ – ۱۹۱۱ م.) تحقیقات و اکتشافاتی در آن کرده‌اند. در قاموس الاعلام ترکی آمده: امروز در کنار ویرانه‌های سارد قدیم در ولایت آیدین، در سنجاق صاروخان در قضای صالحلی و در یک هزارگزی غرب صالحلی، در کنار راه آهن قصبه به آلاشهر قصبهٔ کوچکی به این نام برجای است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ساردیس شود.

سارداک. (اِخ) (کویر...) موضعی است نزدیک بجستان.

ساردانابعل. [بَ] (اِخ) رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ساردانا پال شود.

ساردانا پال. (اِخ)[6] پادشاه افسانه‌ای که بروایت مورخان یونانی از ۸۳۶ تا ۸۱۷ ق.م. در آشور سلطنت کرده و آخرین اخلاف سمیرامیس است. در ایران باستان آمده: مطابق آنچه دیودور سیسیلی مورخ یونانی از کتاب گمشدهٔ کتزیاس نقل کرده، آربا کس رئیس پاسداران مادی بر ساردانا پال شورید و در جنگهای متوالی او را شکست داد و سرانجام ساردانا پال خود و افراد خاندانش را به آتش سوخت. ولی بدلائلی این روایت عاری از صحت است. (ایران باستان ج ۱ ص۲۰۸ تا ۲۱۵). آریان گوید: شهر آن‌خیالن[7] را ساردانا پال پادشاه آسور ساخته، و دیوار و پی‌ها می‌نماید که این شهر استوار و بزرگ بوده است. در اینجا مقبرهٔ ساردانا پال هنوز نمایان است و مجسمهٔ مردی روی بنا دیده میشود که دو دست خود را بهم میزند. در اینجا کتیبه‌ای است بزبان آسوری که گویند شعر است و مفاد آن چنین است: ساردانا پال پسر آناسین‌دراکس[8] شهر آن‌خیالن و تارس را در یک روز بنا نهاد. ای رهگذرها بخورید، بیاشامید، و عیش کنید. باقی همه خودنمائی است و بس ناپایدار. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۹۱).
زندگانی ساردانا پال مظهر و نمونهٔ یک شاهزادهٔ عیاش و هوسران است و زندگانی افسانه‌ای او مورد توجه اروپائیان، و موضوع آثار معروفی گردیده از آن جمله درامی از بایرون[9] شاعر انگلیسی (۱۸۲۱) و اروپائی از ژونیر آهنگ‌پرداز فرانسوی (۱۸۶۷) را باید نام برد.

ساردنی. [دِ نْ] (اِخ)[10] جزیرهٔ کوهستانی نیمه حاصلخیز و کم‌جمعیتی است متعلق به کشور ایتالیا، واقع در دریای مدیترانه در مغرب شبه جزیرهٔ ایتالیا در جنوب جزیرهٔ کرس[11] دارای ۱۲۷۶۰۰۰ تن جمعیت. شهر مهم آن کاگلیاری[12] است که ۱۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد. ساردنی از مراکز صید دریائی و دارای منابع زغال سنگ و سرب و آهن است.

ساردنی. [دِ نْ] (اِخ) (دولت...)[13] شامل جزیرهٔ ساردنی و قسمتی از فرانسه و ایتالیا بود. در سال ۱۷۲۰ تشکیل شد و بسال ۱۸۶۰ با تأمین وحدت ایتالیا منحل گردید. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ساردو. (اِخ)[14] ویکتورین. نمایشنامه‌نویس فرانسوی متولد پاریس. [۱۸۳۱ – ۱۹۰۸ م.] مصنف کمدیها و درامهای متعدد که جملهٔ آنها نمودار مهارت نویسنده در این فن است. آثار معروف او از این قرار است: دوستان صمیم ما[15]، پاهای مگس[16]، خانوادهٔ بنوئیتون[17]، بانو سانژن[18]، تئودورا[19] تسکا[20]، وطن[21]، ترمیدور[22].

ساردوئیه. [یَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان جیرفت، در شمال باختری جیرفت واقع، و از طرف شمال به بخش راین، از خاور به بخش جبال بارز و از جنوب به بخش سبزواران، و از باختران به بخش بافت محدود است. اراضی آن کوهستانی و جنگلی، و هوای آن سردسیر، فقط دهستان اسفندقهٔ آن گرمسیر است. بلندترین کوه این بخش کوه بهر آسمان است که ارتفاع قلهٔ آن ۳۴۹۷ گز است. آب آن از رودخانه و چشمه و قنات، و محصول آن غلات و لبنیات است، و اهالی آن به زراعت و مالداری اشتغال دارند. این بخش ۱۸۸۰۰ تن سکنه دارد و از ۵۵۲ آبادی و ۹ دهستان باین شرح تشکیل شده است:
۱ –دهستان ساردوئیه: با ۷۸ آبادی و ۳۷۸۵ تن سکنه. ۲ –دهستان گروه: با ۳۶ آبادی و ۱۴۷۷ تن سکنه. ۳ –دهستان دلفارد: با ۸۳ آبادی و ۱۴۸۵ تن سکنه. ۴ –دهستان سرویزن با ۴۳ آبادی ۱۴۸۵ تن سکنه. ۵ – دهستان سرمشک: با ۲۷ آبادی و ۹۹۹ تن سکنه. ۶ –دهستان هترا: با ۵۱ آبادی و ۲۰۴۷ تن سکنه. ۷ –دهستان گور: با ۶۷ آبادی و ۲۴۶۳ تن سکنه. ۸ –دهستان بهر آسمان: با ۱۱۱ آبادی و ۱۸۸۴ تن سکنه. ۹ – دهستان اسفندقه: با ۴۷ آبادی و ۳۲۵۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

ساردوئیه. [یَ] (اِخ) یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، که از ۷۸ آبادی تشکیل شده و ۳۷۸۵ تن سکنه دارد. و مرکز آن قریهٔ درمزار است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

ساردویه. [یَ] (اِخ) رجوع به ساردوئیه شود.

ساردة. [رِ دَ] (ع اِ) نوعی از ماهیهای کوچک دریائی که شبیه انگلس (مارماهی)[23] است. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱)[24].

ساردة. [رِ دَ] (اِخ) ابن یزیدبن جشم. انصاری نسب است. (منتهی الارب).

ساردیان. (اِخ) از نسل ساریدبن زبولونند. (سفر اعداد ۲۶:۲۶) (قاموس کتاب مقدس).

ساردیس. (اِخ) یکی از شهرهای قدیم

1 - Mithrène. 2 - Arsandre.
3 - Pergame. 4 - Pompée.
5 - Tibère. 6 - Sardanapale.
7 - Anchilon. 8 - Anacyndrax.
9 - Byron. 10 - Sardaigne.
11 - Corse. 12 - Cagliari.
13 - Royaume de Sardaigne. (Stats Sardes).
14 - Victorien Sardou.
15 - Nos intimes.
16 - Les Pattes de mouche.
17 - La Famille Benoîton.
18 - Mme Sans Gêne.
19 - Théodora.
20 - Tosca. 21 - La Patrie.
22 - Thermidor.
23 - Anguilles.
۲۴ - بنقل از Dombay, Grammatica linguæ Mauro - Arabie. Vienne, 1800. p69.

لیدیه بود، و یکی از کلیساهای هفتگانهٔ آسیا در آنجا بود. اسم قدیمش سرت قلسی و به مسافت ۳۰ میل به جنوب شرقی تیاتیرا و ۵۰ میل به شمال شرقی سمیرنا و ۲ میل به جنوب نهر هرمس مانده واقع بود. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به سارد شود.

ساردیقه. [قَ] (اِخ)[1] اولپیا ساردیقه[2]. نام قدیمی شهرصوفیه است.

ساردین. (فرانسوی، اِ)[3] نوعی ماهی دریائی است از نوع «آلوز»[4] شبیه به شاهماهی[5] ولی کوچک‌تر از آن بطول نزدیک به ۲۵ صدم گز. موسم صید آن از خرداد تا آبان است. ساردین گذشته از آنکه بصورت تازه مصرف میشود کنسرو آن آغشته به روغن در قوطیهای سربستهٔ آهن سفید نگهداری میشود. کنسرو ساردین از اقلام مهم تجارتی است. در برهان قاطع بصورت سردین آمده است. رجوع به سردین شود.



ساردین

ساردین‌سازی. (حامص مرکب) تهیهٔ ساردین. بعمل آوردن ساردین. به دست آوردن ساردین. ||(اِ مرکب) کارخانه‌ای که در آن ماهی ساردین بصورت کنسرو و قابل نگهداری آماده میشود. رجوع به ساردین شود. صید و تهیه ساردین:

۱ -گستردن تورها. ۲ -کشیدن تورها. ۳ - کشتی بادبان کشیدهٔ ماهیگیران. ۴ -دسته‌ای از زورقهای ماهیگیری (تورها خارج از آب است). ۵ -ماهیگیران در کشاکش با امواج. ۶ -سربریدن ماهیها. ۷ -خشک کردن ماهیها. ۸ -سرخ کردن و پختن ماهیها. ۹ - سیخ مخصوص کباب کردن ماهیها. ۱۰ - پرکردن قوطیها. ۱۱ -لحیم کاری. ۱۲ - جوشاندن در اتوکلاو. ۱۳ -باربندی ماهیها.

سارزاد. (اِخ) صاحب باذین[6] معاصر مصعب بن زبیر بود. (کتاب الوزراء و الکتاب جهشیاری چ ۱ مصر ص ۲۷).

سارزانه. [نَ] (اِخ)[7] شهری است در ایتالیا، در ایالت ژن[8] در کنار رودخانهٔ ماگره[9]. کلیسای زیبائی از قرن چهاردهم میلادی دارد.

سارزکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان تالارپی بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال جادهٔ بابل به شاهی، و ۱۵۰۰ گزی جادهٔ بابل به شاهی، و شاهی به کیاکلا. دشت، و هوای آن معتدل مرطوب و مالاریائی، آب آن از رودخانهٔ تالار و چاه، و محصول آن برنج، کنجد، کنف، پنبه و مختصری غلات است. از سه محله بنام بالا، پائین و میان سارزکلا تشکیل شده، ۳۴۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سارزو. [زُ] (اِخ)[10] قصبه‌ای است در فرانسه، کرسی‌کانتن موربیهان[11] در آرندیسمان وان[12]. مسقط الرأس لوساژ نویسندهٔ معروف قرن هجدهم است. و ۳۷۰۰ تن سکنه دارد.

سارژان. (اِخ)[13] ژان. نقاش و صورت‌ساز امریکائی متولد فلورانس (۱۸۵۸ - ۱۹۲۵ م.) است.

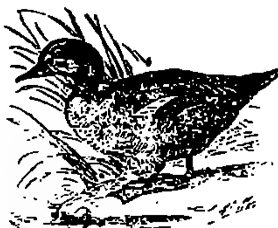
سارس. [رَ] (اِ) جانوری است هندی. (الفاظ الادویه).

سارس. (اِخ) دهی است از دهستان زانوسرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب نوشهر، و ۶ هزارگزی پول. کوهستانی، و سردسیر و آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی، و محصول آن غلات و ارزن است، ۴۹۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند و عده‌ای از آنان در موسم زمستان در قشلاقهای کجور به چوب بری اشتغال میورزند. عده‌ای از سکنه از ایل خواجوند هستند. معصوم‌زاده‌ای دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سارسر. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب رودسر، و ۱۰۰ گزی شمال رحیم‌آباد. جلگه‌ای، و هوای آن معتدل و مالاریائی و آب آن از نهر پلرود، و محصول آن برنج است، ۲۴۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

سارسفت. [رَ فَ تَ] (اِخ)[14] یکی از طوایف جنوب هند است بروایت کتاب باج پران. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۷۶ و ۱۵۱ و ۲۷۳ شود.

سارسل. (هندی، اِ) اسم هندی قنفذ است. (فهرست مخزن الادویه).

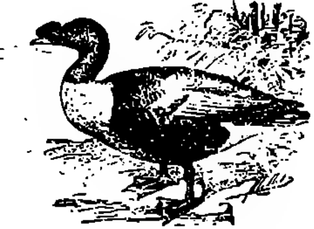


سارسل

سارسل. [سِ] (فرانسوی، اِ)[15] نوعی از پرندگان است با پاهای پرده‌دار شبیه مرغابی. یا شبل باش. بط الماء.

سارسه. [سِ] (اِخ)[16] فرانسیسک. از نقادان درام و داستان در فرانسه. متولد دوردان[17] [۱۸۲۷ - ۱۸۹۹ م.] است. مجموعهٔ انتقادات نمایشی او در کتابی بنام «چهل سال نمایش»[18] تدوین شده است.

سارسیدیورنیس. [یُ] (اِ)[19] نوعی از پرندگان است با پاهای پرده‌دار از خانوادهٔ مرغابی که در مناطق استوائی زندگی میکند. و نوعی از آن با نوک سیاه در مناطق استوائی افریقا و بیرمانی دیده میشود.



سارسیدیورنیس

سارسیوفور. [یُ فُ] (اِ)[20] نوعی از پرندگان افریقا و هند است که پای آن انگشت شست خلفی ندارد.



سارسیوفور

1 - Sardique. 2 - Ulpia Sardique.
3 - Sardine. 4 - Alose.
5 - Halen.
۶ - باذین یا باذان از قرای خابران سرخس است. (یاقوت).
7 - Sarzana. 8 - Gênes.
9 - Magara. 10 - Sarzeau.
11 - Morbihan. 12 - Vannes.
13 - Jan Sargent = John Sauvevr.
۱۴ - Sârasvâta (فهرست ماللهند).
15 - Sarcelle
16 - Francisque Sarcey.
17 - Dourdan.
18 - Quarante ans de Théâtre
19 - Sarcidiornis.
20 - Sarciophore.

سارشک. [رَ] [1] (اِ) سارخک. پشه. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (شعوری). بعوضه. بق:
سارشک [2] پیل را به سنان برزمین زند
لیکن نه مرد پنجه و بازوی صرصر است.
اثیرالدین اخسیکتی (از جهانگیری، رشیدی، انجمن آرا، آنندراج).
نیم سارشکی [3] چو در نمرود شد
مغز آن سرگشته‌دل پردود شد.
عطار (از شعوری).
رجوع به سارخک شود.

سارشکدار. [رَ] (اِ مرکب) سارخکدار. (جهانگیری). درخت پشه‌غال. (برهان). نام درختی است که ثمر آن پشه است و آن را آغال پشه، و پشه‌دار، و لامشکر، و به عربی شجرةالبق گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری). آن را کرم پشه‌دار و سده و ناژین و دردار و پشه خانه و پشه غال و کنجک نیز خوانند. (جهانگیری) (شعوری). این درخت در گیلان فراوان میروید و تنه‌ای بزرگ و برگهای بزرگ و کیسه‌های پشه دارد. رجوع به سارخکدار شود.

سارط. [رِ] (ع ص) فروخورنده. بلع‌کننده. (منتهی الارب).

سارع. [رِ] (ع ص) مبادرت‌کننده. (منتهی الارب). ||کوشا. (منتهی الارب)

سارغ. [رَ] (ترکی، اِ) در ترکی نام گلی است زردرنگ. (غیاث اللغات) (آنندراج).

سارغ. [رَ / رِ] (اِ) چادرشب. سفره. بقچه. (فرهنگ گیلکی) (فرهنگ لارستانی). رجوع به سارخ، سارغ، سارق، ساروغ، ساروق شود.

سارغ. [رِ] (ع ص) خورندهٔ خوشهٔ انگور با بن. (منتهی الارب). ||در بیت زیر ظاهراً بمعنی اعم نوشنده آمده است:
گردان برهر نوبری گل سارغ از مل ساغری
وان مل محک هر زری باگل محا کاداشته.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۹۸).

سارغ. (اِخ) (... شرابدار) بهنگامی که عبدالرزاق پسر بزرگ خواجه احمدحسن میمندی بقلعت نندنه موقوف بود کوتوالی آن قلعه را داشت و چون با عبدالرزاق بمهر رفتار کرده‌بود بعد از وزارت احمد حسن نواخت و خلعت یافت. رجوع به تاریخ بیهقی چ غنی - فیاض ص۱۴۹ و ۱۵۰ شود.

سارغشر. [ ] (اِخ) شهری بوده است در ناحیهٔ خزر در موضع هشترخان حالیه و آن را اتل و بیضا نیز می‌نامیده‌اند. پایتخت قوم خزر ابتدا بلنجر بوده و پس از فتح آن شهر بدست جراح‌بن عبدالله حکمی سارغشر را قرار داده‌اند، و به روایتی سارغشر فقط تابستانگاه خزر بوده و در بهار بطرف دشت (بلنجر) میرفته‌اند. رجوع به یادداشتهای قزوینی ج۴ ص ۲۰۱ شود.

سارفه. [فَ] (اِخ) [4] شهری از فینیقیهٔ قدیم، واقع میان صور و صیدا. رجوع به ساریته شود.

سارق. [رِ] (ع ص) دزد. ج، سارقون و سارقین و سَرَقَه و سُرّاق. (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) (منتهی الارب). برگیرنده چیزی بنهان از حرزی. (اقرب الموارد). برگیرنده چیزی به نهان و بحیله. (قطر المحیط). سرقت‌کننده. دزدی‌کننده. لُصّ:
بدزدی زنعمت بدزدم ز خدمت
چه برکت بود در میان دو سارق.
رشید وطواط.

در ترجمهٔ النهایه، در حد دزدیها آمده: دزدی که قطع بر وی واجب آید آن کس باشد که وی از حرزی دانگ و نیم زر یا بیشتر یا آنچه قیمتش چندین بود بدزدد، و وی کامل‌عقل بود و شبهه از وی مرتفع بود، اگر آزاد بود و اگر بنده، اگر مسلمان بود و اگر کافر. و اگر کسی چیزی بدزدد نه از حرز بر وی قطع واجب نیاید و اگر چه زیادهٔ این مقدار بود که ما بگفتیم بل واجب آید بر وی تعزیر، و حرز آن موضعی بود که جز آن کس که در وی تصرف میکند کسی را نبود که در آن جایگاه شود الا به دستوری وی یا قفل بر وی زده باشند یا در زیر خاک کرده باشند، اما جایگاهی که هرکس در آن جایگاه شود و مخصوص نبود بکسی دون کسی آن حرز نباشد و آن چون کاروانسرا بود و گرمابه‌ها و مسجدها و آسیاها و مانند آن، و اگر یکی را چیزی در یکی ازین جایگاهها در خاک باشد کسی بدزدد قطع واجب آید زیرا که قفل و دفن بحرز کرده باشد، و اگر کسی نقبی زند و متاعی بیرون نیاورد، و نه مالی و اگر چه گرد کرده باشد و در پشته بسته و برنگرفته قطع بر وی واجب نیاید، بر وی عقوبت و ادب بود، انما قطع آنگاه واجب آید که از حرز بیرون آورد، و هرگاه که مال از حرز بیرون آورد قطع بر وی واجب آید، الا آنکه در آن مال که بدزدیده باشد انباز بود یا در آن مال وی را حظی بود، که آنکه بدان مقدار که وی را بود از مال فروافکنند آنچه بماند اگرکمتر از آن نصاب بود که قطع واجب آید بر وی قطع واجب نیاید. پس اگر آن باقی چندان بود که قطع واجب آید در وی، لازم بود بر وی قطع برهمه حالی. و اگر کسی از مال غنیمت بدزدد پیش از آنکه قسمت کرده باشند آن مقدار که وی را میرسد بر وی قطع نبود و بر وی ادب بود تا اقدام و دلیری نکنند بر مانند آن، و اگربدزدد زیادهٔ آنکه وی را میرسد بر آن مقدار که قطع واجب آید در وی یا زیادهٔ برآن بر وی قطع بود، و این آنکه بود که وی مسلمان بود و وی را در غنیمت سهمی بود که اگر کافر بود قطعش کنند بر همه حالی، چون نصاب بود. و هرگاه که مال از حرز بیرون آورد و وی را بگیرند و دعوی کند که خداوند مال این به وی داده است قطع از وی بیفکنند و بر آن کس بود که دعوی دزدی کرد بر وی بینه آوردن بدان که وی دزد است. و هرگاه که دزدی کند آن کس که کامل عقل نبود بدان [که] دیوانه بود یا کودک نابالغ بود و اگر [چه] نقب کرده باشد و قفل بشکسته باشد بر وی قطع نبود. اگر کودک بود عفوش کنند یکبار، اگر با سرش شود ادبش کنند، اگر با سرش شود سیوم بار انگشتانش بسایند تا آن وقت که خون بیاید اگر از پس آن با سر دزدی شود زیرتر آن ببرند همچنانکه مرد را راست. و وجوب قطع ثابت شود بقیام بینه بردزد و آن گواهی دو کس باشد عدل که گواهی دهند بر وی به دزدی، پس اگر بینه نخیزد و دزد اقرار دهد بر خویشتن دوبار به دزدی بر وی نیز قطع بود الا که بنده بود که اقرار وی بر نفس خویش قبول نکنند نه بقتل و نه بدزدی زیرا که وی اقرار به مال غیری داده باشد تا بزیان آورد، و اگر بینه بخیزد بر وی به دزدی قطع کنند همچنانکه آزاد راست. و حکم ذمی حکم مسلمان است راست در آنکه قطع بر وی واجب آید چون درست شود که وی دزد است چنانکه پیدا بکردیم. و حکم زن حکم مرد است راست در آنکه قطع واجب آید بر وی چون دزدی کرده باشد. و مرد را قطع کنند چون از مال فرزند چیزی بدزدد و مادر را قطع کنند چون از مال فرزند بدزدد بر همه حالی. و مرد را قطع کنند چون از مال زنش بدزدد چون زن در حرز نهاده باشد. همچنین قطع کنند زن را چون از مال شوهرش بدزدد چون شوهر در حرز نهاده باشد. و بنده را قطع نکنند چون از مال خداوندش بدزدد، هر گاه که بنده غنیمت بدزدد از مغنم نیز قطع نکنند وی را. و مزدور چون دزدی کند از مال مستأجر بر وی قطع نبود. و همچنین مهمان چون از مهمان خدای بدزدد بر وی قطع نبود، و اگر مهمان کسی را با خویشتن ببرد و وی دزدی کند بر وی قطع واجب آید زیرا که وی بی دستوری وی در سرای شده است. و هر که

---

۱ - در تفسیر ابوالفتوح نسخهٔ چاپی کلمهٔ «سراشک» بهمین معنی آمده ولی سراشک در هیچ یک از فرهنگها دیده نشد و معلوم نگردید این کلمه مصحف سارشک است یا لغت دیگری در آن. رجوع به تفسیر ابوالفتوح ج۱ ص۴۵۰ و ۵۹۱ و ج۲ ص۹۴ و مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات شمارهٔ ۱ و ۲ سال پنجم ص۱۴۴ شود.
۲ - رشیدی: سارخک.
۳ - نیم سارخکی. (رشیدی).
4 - Sarepha,Sarephta.

را قطع واجب آید بر وی، دست.راستش بیرند از بن چهار انگشت در و کفش با انگشت مهین بگذارند، پس اگر از پس قطع دیگر باره دزدی کند و از حرزی دیگر آن مقدار بدزدد که قطع واجب آید پای چپش ببرند از اصل ساق در و پاشنه‌اش باز گذارند تا در نماز بر وی بایستد، اگر از پس این دیگر باره دزدی کندوی را در زندان کنند تا بمیرد و اگر در زندان دزدی کند از حرزی آن مقدار که بگفتیم وی را بکشند. و هرکه را قطع دست واجب آید بر وی و آن دست شل بود ببرند و بیدلش دست چپ نبرند. و اگر کسی دزدی کند و وی را دست راست نبود و آن دست راست وی در قصاص بریده باشند و جز آن و دست چپ دارد دست چپش ببرند، پس اگر دست چپش نیز نبود پایش ببرند، و اگر پایش نبود بر وی بیشتر از آن نبود که محبوسش کنند چنانکه بگفتیم. و چون دزد را قطع کرده باشند واجب آید بر وی که آن چیز که دزدیده بود بعینها با خداوند دهد اگر مانده بود، و اگر بهلاک شده باشد واجب بود که غرامتش بکشد، و اگر تصرفی کرده باشد در آن چیز که برآن تصرف بهایش کم شده باشد واجب آید بر وی قیمت آن زیان بدادن، و اگر چیزی ندارد بدان قدر که وی را باشد کار بفرمایند. و قطع واجب نیاید و نه رد کردن دزدی بر آنکس که در زیر ضرب یا خوفی را برخویشتن اقرار دهد. و اگر در زیر ضرب مقر آید به دزدی و آن چیز را بعینها رد کند آنگه واجب آید قطع. و آنکس که به اختیار خویش اقرار کرده باشد بدزدی بر خویشتن و پس از اقرار باز آید الزام کنند وی را تا آن چیز که بدزدیده باشد بازدهد و قطع از وی بیفتد. و آنکس که توبه کند از دزدی از پیش آنکه بینه بخیزد بر وی و پس بینه برخیزد بر وی قطع از وی بیفتد و واجب بود بر وی آن چیز را رد کردن. و اگر از پس آن بینه بخیزد امام را نبود که‌وی را قطع کند. و اگر توبه کند از پس قیام بینه بر وی، روا نبود امام را که وی را عفو بکند، و اگر اقرار داده باشد برخویشتن و پس توبه کند از پس اقرار روا بود امام را که وی را عفو کند یا حد براند چنانکه مصلحت بیند که در حال زجر کننده‌تر باشد، اما رد کردن دزدیده بر وی واجب آید بر همه حالی. و هر آنکسی که از آستین کسی چیزی بدزدد و یا از گریبانش‌و هر دو زیرین بود یعنی در گریبان و پیرهن زیرین بود یا در آستینش قطع واجب آید، و اگر در گریبان پیرهن بالائین بود قطع واجب نیاید بر وی ولیکن ادب کنند وی را و عقوبت تا وی را زجری بود و در آینده مانند آن نکند. و اگر کسی حیوانی را بدزدد که روا بود که حیوان را بملک گرفتن و بهاء آن حیوان دانگ و نیم بود یا بیشتر چیزی را که قیمت آن دانگ و نیم بود واجب بود بر قطع، همچنانکه در دیگر چیزها، و اگر دو کس دزدی کنند یا بیشتر چیزی را که قیمت آن دانگ و نیم بود واجب بود بر قطع، و اگر هر یکی از این دوگانه چیزی جدا بدزدیده باشد قطع واجب نیاید زیرا که آن ناقص آمده است از آن مقدار که قطع در وی واجب آید و بر هر دو تعزیز بود. و اگر کسی چیزی از میوه بدزدد و میوه هنوز بر درخت بود بر وی قطع نبود ادب کنند وی را تا دیگر باره مانند آن نکند، و حلال بود وی را آنچه از میوه بخورد اما با خویشتن برنگیرد بر هیچ حال، و اگر چیزی از میوه بدزدد از پس آنکه از درخت بگرفته باشند واجب آید بر وی قطع همچنانکه در دیگر چیزها. و چون دزد توبه بکند باید آن چیز که بدزدیده باشد باجایگاه دهد پس اگر خداوند آن چیز بمرده باشد با ورثه‌اش دهد پس اگر وارثی نبود وی را و نه مولای نعمتی و نه مولا، جریره باید که بامام مسلمانان دهد تا ذمهٔ وی بری شود. پس اگر دزدی چیزی بدزدد و وی را بنگیرند دوم بار دزدی کند وی را بگیرند واجب آید قطع بر وی بدین دزدی بازپسین و بهر دو دزدیدگی وی را مطالبه کنند تا با خداوند رساند، و چون گواهان گواهی دهند بر دزدی بدزدی دوبار بر وی بیشتر از دست بریدن نیست پس اگر گواهی دهند بر وی بدزدی اول و بایستند تاوی را دست ببرند و دیگر باره گواهی دهند بدزدی دیگر، پایش ببرند بازپس، چنانکه پیدا بکردیم. و روایت کرده‌اند از ابوعبدالله که او گفت قطع نباید کسی را که در سال قحط چیزی بدزدد از خوردنی. (ترجمهٔ النهایه فی مجردالفقه والفتاوی چ دانشگاه ص ۴۸۶ تا ۴۹۰).

سارق. [رُ] (ترکی، اِ) پارچه‌ای که در آن لباس بندند و نام دیگرش بقچه است. (فرهنگ نظام). ||در ترکی بمعنی سرپیچ است. (ناظم الاطباء). رجوع به سارخ، سارغ، ساروغ و ساروق شود.

سارق. [رُ] (اِخ) نام قصبه‌ای است قدیمی به قرب فراهان. رجوع به ساروق شود.

سارق. [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان باشتین بخش داورزن شهرستان سبزوار، واقع در ۸۲ هزارگزی شمال خاوری داور زن و ۱۵ هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی مشهد. کوهستانی، و هوای آن معتدل، آب آن رودخانه، و محصول آن غلات و میوه است، ۲۴۴ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی محلی کرباس بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سارقات. [رِ] (ع ص، اِ) جِ سارقة. رجوع به سارق و سارقة شود.

سارق‌الید. [رِ قُلْ یَ] (ع ص مرکب) ضعیف‌الید و کم‌زور. (ناظم الاطباء).

سارق اوغلان. [رِ اُ] (اِخ) از امرای مغول در قرن نهم هجری است. در حبیب السیر آمده: در همین ماه (شوال ۸۲۴ هـ .ق.) شیر محمد اوغلان و سارق اوغلان و صدر الاسلام از مغولستان به آستان سلطنت میرزا الغ‌بیک گورکان آمدند و نوازش بسیار یافتند. بعد از چند روز شیرمحمد اوغلان و سارق اوغلان توهم بیجایگاه بخود راه داده با گروهی انبوه از ایل جته فرار نمودند و الغ‌بیک ایشان را تعاقب فرمود، گنجکسته یلاق بگریختگان رسید و شیر محمد اوغلان و سارق اوغلان را اسیر و دستگیر کرد و بازگشت و بعد از وصول به سمرقند رقم عفو بر جریدهٔ جریمهٔ گرفتاران کشید و شیر محمد را به سلطنت مغولستان روان گردانید. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۶۱۲).

سارقبازی. [] (اِخ) موضعی است در ترکستان به قرب آب مرغاب. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۵۴ شود.

سارق‌بوغا. [رِ] (اِخ) رجوع به ساریق بوغا شود.

سارق عادل. [؟ دِ] (اِخ) از امرای قرن هشتم، وی در مبادی احوال شحنهٔ دارالسلام بغداد بود. بعد از آن نوکر سلیمان‌بیگ شد و روز بروز مهم او ترقی می‌نمود تا در دورهٔ سلطان اویس‌بن شیخ حسن ایلکانی از مورخان او را عادل آقا نامیده‌اند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۴۳ و ۴۳۸). در سنهٔ ۷۸۱ (شاه شجاع مظفری) عزیمت سلطانیه کرد، حال آن بود که سارق عادل در سلطانیه لشکری جمع کرده بود و بنیاد سلطنتی نهاده و بتسلط و تجبر بدان دیار غالب شده، شاه شجاع خواست که او را گوشمالی دهد با لشکر فارس و عراق و لرستان عزم سلطانیه کرد تا بدر سلطانیه در هیچ موضع قرار نگرفت. سارق عادل نیز با لشکری بیکران مقابل شد و حربی اتفاق افتاد که صفت آن نمیتوان کرد. لشکر شاه‌شجاع ابتدا تمام متفرق شدند ولی سرانجام فتح نصیب او گردید و سارق عادل و امرای او به قلعه تحصن جستند و به عجز جمعی را بیرون فرستادند و سخن صلحی در میان انداختند. شاه شجاع به مصالحت پیش آمد و عهدی اتفاق افتاد و خزائن بسیار با پیشکشهای فراوان از قلعه بیرون آوردند و سارق عادل تنها بیرون آمد و شاه شجاع نیز با معدودی چند برفت و ملاقات کردند و به جامهٔ خاص و کمر مرصع و نوازش بسیار مخصوص شده

بشهر بازگشت و همان زمان لشکر ازدر سلطانیه کوچ کردند و متوجه شیراز شدند. (تاریخ گزیده چ براون صص ۷۱۹ - ۷۲۳). نام وی در منتخب التواریخ معینی نطنزی و تاریخ عصر حافظ دکتر غنی سارو عادل آمده است. رجوع به عادل‌آقا و فهرست تاریخ مغول اقبال شود.

سارق عمراویرات. [ ] (اِخ) از امرای قرن هشتم و از هواخواهان سلطان احمد جلایری است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۱۷ شود.

سارق قول. [ ] (اِخ) سارق غول. نام دره‌ای است در کوهستان بدخشان. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۲۷ شود.

سارق محمدترکمان. [؟ مُ حَمْ مَ دِ تُ کَ] (اِخ) از امرای قرن هشتم است و هنگام یورش تیمور در اوایل ماه رمضان ۷۹۵ با حشم خود در دشت قولاغی به حصار حبشی در حوالی همدان تحصن جست ولی از سپاهیان تیمور شکست یافت. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۴۵۵ شود.

سارقون. [رِ] (ع ص، اِ) جِ سارق در حالت رفعی. رجوع به سارق شود.

سارقة. [رِ قَ] (ع ص، اِ) تأنیث سارق. رجوع به سارق شود. ||غُل. (شرح قاموس) (اقرب الموارد).

سارقة الماء . [رِ قَ تُلْ] (ع اِ مرکب) آبدزدک: و مثاله آلة تسمی سارقة الماء فانک اذا ملأتها ماء و وضعت کله طرفیها فی آنیتن سطح مافیها من الماء سطح واحد فان الذی فیها من الماء یقف و لو دهراً. (آثار الباقیة بیرونی).

سارقین. [رِ] (ع ص، اِ) جِ سارق، در حالت جری و نصبی. رجوع به سارق شود.

سارقیه. [رِ قی یَ] (اِخ) نام موضعی است به راه کعبةالله. (شرفنامهٔ منیری):

ز آب و خاک سارقیه تا صفینه[1] پیش چشم
بس دواءالمسک و تریاقی که اخوان دیده‌اند
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۹۸).

سارقیه. [رِ قی یَ] (اِخ) (فرقهٔ...) از فرقه‌های مسلمان‌اند و گویند اگر کسی ده درم بدزدد، یا بطریق ظلم و تعدی بستاند چون که یک درم از آن صدقه کند کفارت همه شود. من جاء بالحسنة فله عشر امثالها. (رسالهٔ هفتاد و سه ملت چ محمد جواد مشکور ص۱۸).

سارک. [رَ] (اِ) مرغی است کوچک و خوش‌آواز. (فرهنگ اسدی). جانوری است سیاه‌رنگ که نقطه‌های سفید دارد و خوش‌آواز بود، و آن را سار نیز گویند. (جهانگیری). سارج و سارچه و سارک و ساری، همان سار یعنی مرغ خردتر از فاخته که آواز خوش دارد و بعضی او را هزاردستان گویند. (رشیدی). بمعنی سار باشد، و آن جانوری است سیاه برابر هدهد، و خالهای سفید دارد و بعضی هزاردستان او را میدانند. (برهان). طائری است سیاه خوش آواز که خالهای سفید ریزه دارد، و در جثه برابر هدهد است. (غیاث اللغات). بمعنی سار است و آن را هزاردستان گویند، و سارج و سارچه تبدیل آن است. (انجمن آرا) (آنندراج):

الا تا درآیند طوطی و سارک
الا تا سرایند قمری و ساری[2].
زینبی.

کبک ناقوس‌زن و سارک[3] شیپورزن[4] است
فاخته نای‌زن و بط شده طنبورزنا.
منوچهری.

پرا کنده با مشک دم سنگ‌خوار
خروشان بهم سارک و لاله‌سار.
اسدی (گرشاسب‌نامه)[5].

خروشان بر سرکهسار سارک
که بادا جشن نوروزی مبارک.
زراتشت بهرام پژدو (از جهانگیری، انجمن‌آرا، آنندراج).

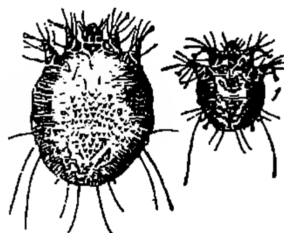
چو مرد فاضل بی‌سیم و زر گرسنه شود
چه بانگ لکلک پیشش چه نغمهٔ سارک.
شمس فخری.

رجوع به سار، سارج، سارچه، سارنج، سارنگ، سارو، ساروک، ساری، شار، شارک و شارو شود.

سارک. (اِخ) (اخشید...) حاکم سمرقند مقارن حملهٔ اعراب در دورهٔ معاویه بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۱۲۲ و اخشید در این لغت‌نامه شود.

سارکانلو. (اِخ) دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۵۵ هزارگزی باختر شیروان سر راه مالرو عموقی به قزاقی. کوهستانی، هوای آن معتدل، آب آن از چشمه و رودخانه، و محصول آن غلات است. ۸۲ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سارکوپت. [کُ] (فرانسوی، اِ)[6] انگل جرب. شپش جرب.



سارکوپت

سارکورامف. [کُ] (فرانسوی، اِ)[7] نوعی از مرغان شکاری مخصوص امریکای جنوبی است.



سارکورامف

سارکوسل. [کُ سِ] (فرانسوی، اِ)[8] سرطان بیضه.

سارکوفیل. [کُ] (فرانسوی، اِ)[9] نوعی از جانوران پستاندار از تیرهٔ کیسه‌داران از خانوادهٔ دازیور[10] و مخصوص تاسمانی[11] است و آن را شیطان تاسمانی نامند. جانوری است درشت‌اندام و کوتاه‌قد که روی پنجه‌های خود راه میرود و سری بزرگ و دندانهای قوی (۴۲ دندان) دارد. حیوانی بسیارخوار و موذی و پرخشم است.



سارکوفیل

سارکون. [رَ] (اِخ) قریه‌ای است از سواد بخارا. (انساب سمعانی) (معجم البلدان یاقوت).

سارکونی. [رَ نی ی] (ص نسبی) نسبت است به سارکون. رجوع به سارکون شود.

سارکونی. [رَ] (اِخ) محمدبن اسحاق‌بن

---

۱ - صفینه قریه‌ای است بحجاز بدو روز راه از مکه.
۲ - بدلیل این بیت سارک غیرساری است. (یادداشت بخط مؤلف).
۳ - نسخهٔ دیوان بکوشش دبیرسیاقی، شارک.
۴ - دیوان (ایضاً): ستورزن
۵ - این بیت را به خطیری نیز نسبت داده‌اند.

6 - Sarcople. 7 - Sarcoramphe.
8 - Sarcocèle. 9 - Sarcophile.
10 - Dasyure. 11 - Tasmanie.

حاتم سازکونی مکنی به ابوبکر. از محدثان است. رجوع به انساب سمعانی و معجم البلدان یاقوت شود.

سارکه. [کِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت طال بخش بانه شهرستان سقز، واقع در ۳۳ هزارگزی شمال باختری بانهٔ کنار رودخانهٔ سیوچ. کوهستانی، و سردسیر است، ۸۰ تن سکنه دارد که در دو محل به فاصلهٔ ۳ هزار گز بنام سار که بالا و پائین سکونت دارند. سکنهٔ سارکه بالا ۴۰ تن است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

سارگاتی. (اِخ) نام ناحیه‌ای از متصرفات حکومت هخامنشی است. در یکی از کتیبه‌های داریوش آمده: «این چیتر تخم است که دروغ گفت، چنین گفت: من شاه سارگارتیم از دودمان هووخشتر». رجوع به ایران باستان ج ۲ ص۱۵۷۷ و سا گاتی در این لغت‌نامه شود.

سارگاس. (فرانسوی، اِ)[1] نوعی جلبک قهوه‌ای از تیرهٔ فوکاسه[2] که در دریاهای مناطق انقلابی می‌روید.



سارگاس

سارگاس. (اِخ) نام ناحیهٔ وسیعی از اقیانوس اطلس شمالی است.

سارگمین. [رُ] (اِخ)[3] شهری است در فرانسه، کرسی آرندیسمان مزل[4] در کنار رودخانهٔ سار، ۱۴۵۰۰ تن سکنه دارد، آرندیسمان شامل ۴ کانتن و ۲۷ کمون با ۶۸۷۰۰ تن سکنه است.

سارگن اول. [گُ نِ اَوْ وَ] (اِخ)[5] مؤسس دولت آکد بوده و در ۲۶۳۷ تا ۲۵۸۲ ق.م. میزیسته است. (وبستر)[6]. به سال ۲۷۵۰ ق.م. به شمال سوریه تاخت و آن سرزمین را به چنگ آورد. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۳۳). وی دولت خود را دربین النهرین سفلی بنیاد نهاد و قلمرو حکومت خود را از عیلام تا مدیترانه و از سلسلهٔ جبال توروس[7] واقع در آسیای صغیر تا خلیج فارس توسعه داد. سنگ منقوشی که دمرگان در شوش پیدا کرده و در موزهٔ لوور مضبوط است وسیلهٔ شناسائی به حال این فاتح جهان کهن گردیده است. در تاریخ تمدن ویل دورانت آمده: سارگون اول کشور اکد را تأسیس کرد، و پایتخت آنرا در اگاد قرار داد. یک ستون یکپارچهٔ سنگی که در شوش بدست آمده وی را با ریش انبوه به صورت مهیب نشان میدهد و لباسی که پوشیده نمایندهٔ بزرگی و قدرت کامل است. این سارگون از نسل شاهان نبود، تاریخ برای او پدری نمی‌شناسد و مادرش از روسپیان معابد بوده است. ولی افسانه‌های سومری برای وی شرح حالی ساخته که از زبان خود او نقل شده و آغاز آن به شرح حال موسی شباهت بسیار دارد وی در آنجا گوید: «مادر حقیر و بیچارهٔ من مرا حامله شد و در پنهانی زائید و در سبدی از نی بر روی آب گذاشت و در آن را با قیر بست». این کودک را کارگری از مرگ نجات داد و بعدها ساقی شاه شد و به او تقرب یافت و نفوذ و قدرت فراوان پیدا کرد آنگاه بر خواجهٔ خود شورید و او را خلع کرد و برتخت آکاد نشست و خود را «شاه فرمانروای جهان» خواند و تنها بر پارهٔ کوچکی از بین‌النهرین حکومت داشت. مورخان وی را «کبیر» لقب داده‌اند، از آن جهت که بر شهرهای فراوان حمله برده و غنیمت بسیار به چنگ آورده و عدهٔ بیشماری مردم را از دم شمشیر گذرانیده است. این سرباز دلیر در خاور و باختر و شمال و جنوب پیش رفت و عیلام را به تصرف درآورد، و به علامت پیروزیهای درخشان شمشیر خود را در آبهای خلیج فارس شست، و آنگاه به طرف باختر آسیا متوجه شد و بدریای مدیترانه رسید، و نخستین امپراطوری بزرگ تاریخ را تأسیس کرد. مدت پنجاه و پنج سال حکم راند و داستانهای فراوانی در اطراف زندگی و کارهای او ساخته شد، و زمینه فراهم آمد تا در شمار خدایان قرار گیرد. اما آتش انقلاب در سراسر امپراطوری او برافروخت و دور فرمانروائی او یکسره پایان یافت. سه پسر او نوبه بنوبه پس از وی به جانشینی او رسیدند، سومین آنان بنام نارام سین[8] سازندهٔ بزرگی بود. (تاریخ تمدن ویل دورانت بخش اول ترجمهٔ احمد آرام ص۱۸۲). و نیز رجوع به فهرست همان کتاب شود.

سارگن دوم. [گُ نِ دُوْ وُ] (اِخ)[9] پادشاه آشور که از ۸۷۲ تا ۷۰۵ ق.م. سلطنت کرد و نام او به زبان آشوری شروکین[10] است. (بمعنی پادشاه راستین) وی در دورهٔ شلم نصر پنجم[11] فرمانده کل سپاه آشور بود و مدت سه سال باسارماتها جنگید. شلم نصر در ماه دهم سال ۷۲۲ ق.م. درگذشت و سارگن برجای او نشست و ابتدا به قلع و قمع سارماتها همت گماشت و آخرین مقاومت آنان را درهم شکست. آغاز سلطنت سارگن مصادف با انقلاباتی گردید. مردم بابل ضد تسلط آشوریان شوریدند، مروداش بالادان دوم[12] از آرامیها در حوالی خلیج فارس طغیان کرد و مدت دوازده سال بحمایت هومبانیگاش[13] پادشاه عیلام قدرت را در دست داشت مصریان در شام و فلسطین تحریکاتی کردند که در همان وهلهٔ اول جلوگیری شد. قوم اورارتو[14] در مناطق شمالی برای اینکه یوغ اسارت را از گردن بردارد جنبشی کرد ولی در ۷۱۴ ق. م. از سپاه آشور شکست سختی خورد. سال بعد مرز آشور در آسیای صغیر تا رودهالیس گسترده شد. سارگن بنای شهر دورشروکین[15] را در خرساباد کنونی[16] در ۲۰ هزارگزی نینوا آغاز کرد. بسال ۷۱۰ ق.م. فاتحانه وارد بابل شد و منطقهٔ فرات را آرام گردانید. در همان هنگام میداس معروف و چند شاهزادهٔ قبرسی و پادشاه دیلمون[17] ضد او متحد شدند. در ۷۰۷ ق.م. کاخ دور شرکین را افتتاح کرد ولی رونق آن شهر دیری نپائید و بلافاصله بعد از مرگ سارگن متروک ماند تا در قرن نوزدهم میلادی بوسیلهٔ بوتا[18] و پلاس[19] کشف گردید. سارگن با تبعیدهای دسته جمعی مردم مناطقی که فتح میشد و استقرار دسته‌های آشوری بجای آنان برای اختلاط نژادهای مختلف امپراطوری خود کوشید. تجارت و کشاورزی را رونق داد. کتابخانه‌ای در نینوا تأسیس کرد. به سال ۷۰۵

---

1 - Sargasse. 2 - Fucacées.

3 - Sarreguemines.

4 - Moselle.

5 - Sargon, Sharrukinukîn.

۶ - در اوائل هزارهٔ سوم قبل از مسیح (ظاهراً قرن ۲۸ ق. م.). (گاه شماری در ایران ص۸۴). سنوات ۲۶۳۷ – ۲۵۸۲ ق. م. (تاریخ علم سارتن ص۶۲). در تاریخ تمدن ویل دورانت ترجمهٔ آرام ص ۱۷۱ ص۱۴ ضمن جدول پیوسته‌ای از تاریخ خاور نزدیک آمده: ۲۸۱۷ – ۲۸۷۲ ق. م. یکی شدن سومر و اکد بدست سارگن اول.

7 - Taurus. 8 - Naram - Sin.

9 - Sargon II. 10 - Sharrukîn.

11 - Salmanasar V.

12 - Mérodach baladan II.

13 - Houmbanigach.

14 - Ourartou.

15 - Dour - Sharroukin.

16 - Khorsabad.

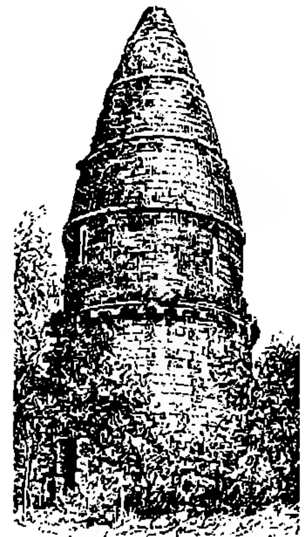
17 - Dilmoun. 18 - Botta.

19 - Place.

ق. م. درگذشت و پسرش سناخریب جانشین او گردید. در ایران باستان آمده: در زمان او سپاه آسور از حال قشون ملی خارج شد، توضیح آنکه پادشاهان سابق لشکر را از طبقهٔ کشاورزان تشکیل میدادند ولیکن روحانیون کهاراضی زیاد داشتند از مالیات معاف بودند، نمیخواستند کشاورزان در سپاه وارد گردند. بالاخره مقرر شدکه بجای کشاورزان اسیران را به کارهای فلاحتی وادارند، تا کشاورزان بتوانند بخدمت سپاهی اشتغال ورزند. چون روحانیون از این حکم ناراضی بودند انقلابی را باعث شدند که به تعیین سارگن به سلطنت منتهی گشت و دولت مجبور شد که افراد را مزدور کند. از آنجا که این نوع سربازان سپاهیان ملی نبودند و در موقع سخت فرار میکردند، از این ببعد پایهٔ دولت آسور متزلزل گردید.(ایران باستان ج۱ ص ۱۳۰). رجوع به همان کتاب ج۲ ص ۱۷۰ و فرهنگ ایران باستان پورداود ص۱۰۴ و ۳۲۲ و یشتها پورداود ج۱ ص۴۱ و تاریخ علم ترجمهٔ احمد آرام ص۸۲ و ۱۶۳ و فهرست تاریخ تمدن ویل‌دورانت ترجمهٔ احمد آرام بخش اول و ایران گیرشمن ترجمهٔ دکتر معین ص۷۳، ۸۲، ۸۴، ۸۵ شود.

سارگون. [گُ] (اِخ) رجوع به سارگن شود.

سارلا. (اِخ)[1] قصبه‌ای است در فرانسه، کرسی آرندیسمان دوردونی[2] واقع در کنار رودخانهٔ کوز[3]. شهری قدیمی است، ۷۱۰۰ تن سکنه و کلیسای کهن از قرن ۱۲ میلادی دارد. (عکس در صفحهٔ بعد).



برج سارلا

سارلده. [دِ] (اِخ) قریه‌ای است از ناتل رستاق نور مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۱۱ و ترجمهٔ همان کتاب ص۱۴۹).

سارلوئی. (اِخ)[4] شهری است در ناحیهٔ سار، ۳۱۰۰۰ تن سکنه و صنایع فلزی و کاغذ سازی دارد.

سارلی. (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس، واقع در ۴ تا ۶ هزارگزی شمال خاوری گنبد قابوس. دشت، هوای آن معتدل، آب آن از رودخانهٔ گرگان، محصول آن غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات است، ۹۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. قالیچه‌بافی از صنایع دستی زنان آن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

سارلی‌باجی. (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری گنبد. دشت، هوای آن معتدل، آب آن از رودخانهٔ مینودشت، و محصول آن برنج، غلات، صیفی و لبنیات است. ۲۴۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. قالیچه‌بافی از صنایع دستی محلی زنان آن است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

سارم. (اِخ) دهی است از دهستان وردیمه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری، واقع در ۴۱ هزارگزی شمال کیاسر. کوهستانی. هوای آن معتدل، مرطوب، آب آن از چشمه و زارمرود، و محصول آن غلات و برنج و لبنیات و عسل است. ۱۰۵ تن سکنه دارد که به زراعت و اندکی به گله‌داری مشغول‌اند. از صنایع دستی محلی بافتن شال و کرباس میان زنان آن معمول است. راه مالرو دارد. کنار رودخانهٔ زارمرود برنجکاری دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

سارمات. (اِخ)[5] (قوم...) قبائل مختلف چادرنشینی بودند که سرزمینی بنام سارماتیه می‌زیستند. هردوت و هیپوکرات از مورخان قدیم تاریخ آنان را از قرن پنجم قبل از میلاد میدانند. قومی بودند کوتاه‌قد و فربه و سیاه‌چرده و با خلق و خوئی ملایم. در لشکرکشی داریوش بزرگ به سرزمین سکاها بسال ۵۱۴ ق. م. سارماتها باسکاها ضد داریوش اتحاد کردند و بعد با مهرداد اشکانی متحد گردیدند. در روزگار اغسطس (اگوست) امپراتور روم قلمرو آنان تا مصب رود دانوب امتداد داشت. یکی از تیره‌های آنان بنام رکسلان[6] میان دانوب و دن استقرار یافت و تیرهٔ دیگری بنام یازیگ[7] از کوههای کارپات[8] گذشتند و در قرن اول مسیحی در حوضهٔ رودخانه‌های دانوب وتیس[9] سکونت اختیار کردند. بعدها طغیان و انقلاب بردگان قوم سارمات و یازیگ را بدو شعبهٔ سارماتهای سلطنتی[10] و سارماتهای شخم زن[11] تقسیم کرد. در روزگار کنستانتین کبیر[12] امپراتور روم [۳۰۶ - ۳۳۷ م.] ۳۰۰۰۰۰ تن از سارماتهای سلطنتی که با فشار رقیب از سرزمین خود رانده شده بودند بحمایت آن امپراتور در روم جای داده شدند. دو نسل بعد، سارماتهای مطیع هونها و مستهلک در آنان گردیدند. مشیرالدوله در ایران باستان گوید: ظن قوی این است که سارماتها و سکنهٔ سکائیهٔ قدیم یعنی، کشاورزان سکائی آریائی بوده‌اند. (ایران باستان ج۱ ص۶۱۷). هرودوت گوید: یونانیان یا آمازونها (زنان سکائی که مانند مردان بجنگ و شکار میرفتند و پستان راست را می‌بریدند تا بهتر تیر اندازند) جنگیدند و بر آنان غالب شدند. بعد این آمازونها بکشور سکاها درآمدند و پس از یکی دو جنگ دریافتند که اینان زنند و با آنها ارتباط یافتند. و چون آمازونها اخلاق زنان سکائی را نمی‌پسندیدند، یعنی از خانه‌نشینی بیزار بودند میل به جنگ و شکار داشتند شوهرانشان را تحریک کردند که از دریای آزوو بگذرند و بماوراء آن مهاجرت کنند آنان چنین کردند و مردم سارمات بوجود آمدند. حالا هم زنان سارماتی بی‌شوهران‌شان به جنگ و شکار میروند. سارماتها به زبان سکائی سخن میگویند ولی به لهجه‌ای که از زمان قدیم خراب شده، چه زنان آمازونی نتوانسته‌اند زبان سکائی را کاملاً فراگیرند. راجع به زناشوئی رسم آنان چنین است: دختری تا دشمنی نکُشد شوهر نکند بعضی دختران پیر میشوند شوهر نمیکنند چه حاضر نیستند چنین کاری کنند. (ایران باستان ج۱ ص ۶۰۰ و ۶۰۱). کنت کورث می‌نویسد: ملت سکائی که همسایهٔ ترکیه است از مشرق به طرف شمال انتشار یافته و چنانکه گمان میکنند همسایهٔ سارماتها نیست بل جزو آنهاست. یعنی سکاها و سارماتها از یک ملت‌اند. (ایران باستان ج۲ ص۱۷۰۸). مهرداد اشکانی با لشکری مرکب از ده هزار تن، سپاه هشتاد هزار نفری سکائی و سارماتی را در شمال کریمه و جنوب روسیهٔ کنونی شکست داد. (ایران باستان ج۳ ص۲۱۳۷ - ۲۱۳۸ و ۲۲۸۲). نویسندگان عهد قدیم غالبا سه قوم را

---

1 - Sarlat. 2 - Dordogne.
3 - Cuze.
4 - Sarrelouis, Sarrlautern.
5 - Sarmates, Sauromates.
6 - Roxolans. 7 - Iazygues.
8 - Karpates. 9 - Theiss.
10 - Sarmates royaux.
11 - Sarmates laboureurs.
12 - Constantine le grand.

در پشت کوههای قفقاز نام میبرند.بلاتها، سارماتها و سکاها. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۶۰).

سارماتیه. [تی یَ] (اِخ)[1] ناحیهٔ وسیعی از اروپای شرقی که در قدیم مسکن قوم سارمات بود. بعقیدهٔ هرودوت از رود دون بسوی مشرق سارماتها سکنی دارند. ولی از قرن دوم میلادی به بعد جغرافی نویسان بجای سکائیه لفظ سارماتیه را استعمال میکنند (جغرافیای بطلمیوس) و سکائیه آسیائی معروف‌تر میگردد. (ایران باستان ج ۱ ص۶۱۵). رجوع به سارمات شود.

سارموان. [م] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری اسفراین، و ۴ هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین. دامنه، هوای آن معتدل، آب آن از رودخانه و قنات، و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، زیره، تریاک و میوه است، ۵۴۵ تن سکنه دارد که به زراعت و مالداری مشغولند. دبستان دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سارمساقلو. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۱۵ هزارگزی زنجان، و ۵ هزارگزی راه شوسهٔ زنجان به تبریز. کوهستانی، هوای آن سردسیر، آب آن از چشمه و رودخانهٔ زنجان، و محصول آن انگور و جالیز است، ۲۷۳ تن سکنه دارد که به زراعت مشغولند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

سارمساقلو. [رِ] (اِخ) رجوع به گردنهٔ سارمساقلو شود.

سارمساقلی. [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری مهاباد، و ۱۰ هزارگزی باختر راه شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی، هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از چشمه، و محصول آن غلات و توتون و حبوبات است، ۱۵۳ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند. از صنایع دستی محلی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سارمه. [م] (اِخ) دهی است از دهستان ککرات بخش صومعه سرای شهرستان فومن واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری صومعه‌سرا، و ۱۲ هزارگزی شمال طاهر گوراب. جلگه‌ای، هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی، آب آن از رودخانهٔ شاندرمن، و محصول آن برنج، ابریشم، توتون سیگار و زغال است، ۱۷۳ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

سارنج. [رَ] (اِ) مرغی باشد کوچک. (فرهنگ اسدی). مرغکی است کوچک و ضعیف. (شرفنامهٔ منیری). مرغکی باشد سیاه و کوچک و ضعیف. (برهان) (آنندراج). مرغی است خرد و سیاه و به آذربایجان سودان[2] گویند. (رشیدی) (جهانگیری) (اوبهی)[3]. اسرنج. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱)[4]. سالنج. (رشیدی). سارج. (شعوری). سانج. (برهان). سارنگ:

تو کودک خرد و من چنان سارنجم
جانم ببری همی ندانی رنجم.

صفار مرغزی (از فرهنگ اسدی و رشیدی)[5].

چو عنقا دان ورا، دشمن چو صعوه
چو شهباز است او و خصم سارنج.

شمس فخری (از جهانگیری و شعوری).

رجوع به سار، سارج، سارچه، سارک، سارنگ، سارو. ساروک، ساری، شار، شارک و شارو شود. ||نام شعبه‌ای است از موسیقی. (جهانگیری). ||سازی است و آواز سارنج که در دستگاههای آواز ایرانی معروف است منسوب بدان میباشد. (مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۹ ص ۳۰). رجوع به سارنگ شود.

سارنگ. [رَ] (اِ) بمعنی سارنج است که مرغک سیاه ضعیف باشد. (برهان). سالنج. ||نام سازی است. (انجمن آرا). سازی است چون کمانچه که با کمان کشند. رجوع به سارنج شود. بمعنی عالم است که ناسوت گویند.چنانک آرنگ لاهوت و بیرنگ اجسام علوی و رنگ عناصر و رنگارنگ موالید است. (انجمن آرا) (آنندراج)[6].

سارنگ. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاخک بخش جویمند شهرستان گناباد. کوهستانی، هوای آن معتدل، و آب آن از قنات، و محصول آن غلات و تریاک و میوه است، ۸۵ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

سارنگ. [رَ] (اِخ) از امرای سلطان فیروز شاه بود، و بعدها هنگام حملهٔ پیرمحمد جهانگیر پسر امیرتیمور گورکان به ملتان حکومت آنجا و صاحب اختیاری هند را داشت و مغلوب پیرمحمد گردید. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۴۷۱ و ۴۸۰ شود.

سارنگی. [رَ] (اِ) سازی است. رجوع به مجلهٔ موسیقی و دورهٔ سوم شمارهٔ ۴ ص ۴۶ و ۴۷ و سارنج و سارنگ در این لغت‌نامه شود.

سارنن. [نِ] (اِخ)[7] قصبه‌ای است در سویس، کرسی کانتن ابوالد (انتروالد) با ۶۲۰۰ تن سکنه.

سارنیدا. (هندی، اِ)[8] سازی است مخصوص هند از نوع رباب، کاسهٔ آن بیضی شکل و قسمت بالای آن باز است و فقط دو سیم دارد که از روده ساخته شده و در ناحیهٔ بنگال فقرا و دوره گردان آن را در خیابانها می‌نوازند. (مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۹ ص ۳۰).

سارو. (اِ) با واو مجهول نام پرنده‌ای باشد سیاه رنگ، و در هندوستان بهم میرسد و مانند طوطی سخنگوی است. (الفاظ الادویه) (برهان) (آنندراج). و آن را شار و شارک نیز خوانند. (جهانگیری) (الفاظ الادویه) (شعوری). در این زمان آن را سینا گویند. (شعوری). به هندی سار را نامند. (فهرست مخزن الادویه). ساروک. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به سار، سارج، سارچه، سارک، سارنگ، ساروک، ساری، شار، شارک و شارو شود.

سارو. (اِ) صاروج. (جهانگیری) (برهان). و آن آهک رسیدهٔ با چیزها آمیخته است که بر آب انبار و حوض و امثال آن مالند. (برهان) (آنندراج). چار. ساروج. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). آهک و خاکستر در هم آمیخته نظیر سیمان امروز. ساخن. آهک ساروج:

از راستی چنانکه ره او را
گوئی‌زده است مسطرهٔ سارو.

فرخی (از جهانگیری و شعوری).

رجوع به ساروج و صاروج شود.

سارو. (ترکی، پیشوند) مزید مقدم (پیشاوند)[9] اسامی امکنه. ساروجه. ساروجلو. ساروخانی. ساروکلا. ||مزید مقدم (پیشاوند) اسامی رجال: سارو اصلان. سارو پیره. ساروتقی. ساروخان. ساروخواجه.

---

1 - Sarmatie.

۲ - ظاهراً در لهجهٔ محلی کنونی آذربایجان چنین کلمه‌ای مصطلح نیست. و رجوع به سودانیات در برهان قاطع چ معین شود.

۳ - در فرهنگ اوبهی بیت ذیل بشاهد آمده که مصراع اول آن محرف است:

نار و نجوس از چنارستان
سارنج به ناله از گل سرخ. (از اوبهی).

۴ - بنقل از ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۱ ج ۱ ص۳۳.

۵ - و نیز منسوب است به رودکی. (احوال و اشعار رودکی نفیسی ص۱۲۲۰).

۶ - به این معنی ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است.

7 - Sarnen. 8 - Sarnida.

۹ - باین معنی ترکی و به معنی «زرد» است و به صورت: ساری، صارو، صاری نیز کتابت شده است.

ساروعلی. ساروقپلان. این استعمال در ایران بیشتر در دورهٔ صفویه معمول بوده است. رجوع به ساری و صاری شود.

سارو. (اِخ) نام قدیم شهر همدان و معرب آن ساروق است. در مجمل‌التواریخ و القصص ترانهٔ ذیل از همدان نامهٔ عبدالرحمن‌بن عیسی کاتب همدانی نقل شده است: ساروجم کرد، بهمن کمربست، دارای داراگرد داهم آورد[1]. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲۱ و ۵۲۲ و ساروق و سارویه شود.

سارو. (اِخ) (قلعهٔ...) در شهر جی [اصفهان] جای داشته است. رجوع به ساروق و سارویه شود.

سارو. (اِخ) دهی است از دهستان پنجهزار بخش بهشهر شهرستان ساری، واقع در ۵۶ هزارگزی خاور بهشهر، و یک هزارگزی جنوب راه شوسهٔ بهشهر به گرگان. دامنه، هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی، آب آن از چشمهٔ عباس آباد، و محصول آن برنج، غلات، مرکبات، صیفی، مختصری ابریشم و پنبه است، ۴۴۵ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند. از صنایع دستی زنان آن کتان بافی است. راه فرعی به شوسه دارد. گله‌داران آن در تابستان به ییلاقات چهاردانگه میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). مدفن امامزاده عبدالله در آن واقع است. (ترجمهٔ مازندران رابینو ص ۹۴).

سارو. (اِخ) (نهر...) از عباس آباد فرومیریزد و شهر اشرف (بهشهر) را در مازندران مشروب میسازد. (ترجمهٔ مازندران رابینو ص ۹۳).

سارو. (اِخ) از توابع سمنان و دارای معدن زغال سنگ است. معدن در ۲۰ هزارگزی شمال شرقی سمنان در سارو، نزدیک کوه پیغمبران واقع شده و در عمق ۴ گزی رگه‌های زغال سنگ بعرض ۴۰ تا ۵۰ صدم گز وجود دارد و رعایای محل برای رفع احتیاجات خود از آن بهره‌داری میکنند. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۳۴).

سارو. [رُ] (اِخ)[2] البرت موریس. از رجال سیاسی فرانسه متولد بردو [۱۸۷۲ - ۱۹۳۲ م.] است.

ساروا. [رْ] (اِخ) یکی از محلات و دیههای هفتگانهٔ قدیم قم مطابق روایت تاریخ قم بوده است. در فهرست آن کتاب «ساردا» چاپ شده است. رجوع به تاریخ قم ص ۳۲ و فهرست همان کتاب شود.

ساروان. [رْ / رِ] (اِ مرکب) بمعنی ساربان است که شتردار باشد. (شرفنامهٔ منیری) (انجمن آرا) (آنندراج). ساربان است که نگه دارنده و محافظت کنندهٔ شتر باشد. چه در فارسی «با» را به «واو» تبدیل میکنند. (برهان). شتربان. اشتربان. اشتروان. شتروان. شتردار. جمال. حفیظ. حداء. خائل:

بفرمود تا ساروان دو هزار
بیاورد اشتر بر شهریار. فردوسی.

شتربود بردشت ده کاروان
بهر کاروان بریکی ساروان. فردوسی.

بدستور فرمود تا ساروان
هیون آرد از دشت صد کاروان. فردوسی.

زده خیمه گردش بسی ساروان
گله ساخته ز اشتران کاروان.
اسدی (گرشاسبنامه).

رجوع به ساربان شود.

ساروان. (اِخ) ناحیتی است (به خراسان از گوزکانان) اندر کوهها. و مردمانی‌اند شوخ‌روی و جنگی و دزدپیشه و ستیزه کار و بیوفا و خونخواره و اندر میان ایشان عصبیتی استِ دائم. (حدود العالم).

ساروان. (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۹۵۰۰ گزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۲۵۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی، هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از چشمه، و محصول آن غلات و توتون است، ۸۳ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند. از صنایع دستی محلی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

ساروانک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۶۴ هزارگزی شمال ضیاءآباد. کوهستانی، سردسیر، آب آن از چشمه‌سار، و محصول آن غلات، عدس، لوبیا، یونجه و لبنیات است، ۲۳۱ تن سکنه دارد که به زراعتِ اشتغال دارند. از صنایع دستی محلی بافتنِ جاجیم و جوال در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سارو اصلان. [اَ] (ترکی، اِ مرکب) لغهً بمعنی شیر زرد. ||لقب‌گونه‌ای که در عهد صفویه به امرا میدادند.

سارو اصلان. [اَ] (اِخ) لقبی است که شاه عباس بزرگ به امیر گونه‌خان بگلربیگی ایروان داده است. وی از ایل آغچه قوینلوی قاجار است. پدرش گلابی‌بیگ در سلک قورچیان شاه طهماسب بود. خود وی چندگاه ایشیک آقاسی حرم و حارس دولتخانهٔ مبارکهٔ قزوین و داروغهٔ آنجا بود و به وفور عقل و کاردانی و حسن خدمات به مرتبهٔ ایالت و خانی ترقی نمود و امیرالامراء چخور سعد گردید و در آن سرحد با رومیه محاربات قوی نمود و بلند آوازه گردید و در ازاء مردانگیها که از او در آن سرحد صدور یافت به لقب سارواصلانی معزز و سربلند گشت. به سال ۱۰۳۴ در جنگ گرجستان که چرخچی لشکر ایران بود زخمدار شد و مدتی در ایروان به معالجهٔ زخم پرداخت و در آخر آن سال درگذشت و طهماسبقلی بیگ پسر ارشد او جانشین پدر گردید. (از عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر ج ۲ ص ۱۰۴۱).

سارو اصلانی. [اَ] (حامص مرکب) سارو اصلان بودن. آن لقب را داشتن، بدان مخاطب بودن: امیر گونه خان در ازاء مردانگیها به خطاب سارو اصلانی معزز گشت. (عالم‌آرا چ امیرکبیر ج ۲ ص ۹۱۰). بلقب سارو اصلانی معزز و سربلند گشت. (همان کتاب ص ۱۰۴۱).

ساروئی. (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۵۰ هزارگزی شمال زرقان، کنار راه فرعی مرودشت به ابرج. دامنه، و هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از قنات محصول آن غلات و چغندر و حبوبات است. ۴۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت مشغولند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

ساروئی. (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقائی ایران است مرکب از ۱۰۰ خانوار که در بیضاء رامجرد سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۴).

ساروئی خداکرم بیگی. [يِ خُ کَ رَ بَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقائی ایران است، مرکب از ۸۰ خانوار که در همراه‌عمله سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۴).

سارو بیگ. [بَ] (اِخ) سارو سلطان بیگدلی. از سرکردگان سپاه شاه عباس بزرگ برادر زینل بیگ توشمال باشی شاملو بود. بسال ۱۰۲۰ حکومت سارو غرقان[3] و گاورود را داشت و بفرمان شاه عباس یکی از یاغیان را بنام اسکندر بانه‌ای سرکوب کرد. بسال ۱۰۳۳ تولیت اما کن مقدسهٔ عراق و قورچی باشیگری قورچیان نجف اشرف را یافت. پسرش صفی قلی‌بیگ در دورهٔ شاه عباس دوم رتبهٔ یساولی صحبت داشت. رجوع به فهرست تاریخ عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر شود.

ساروپیره. [رَ] (اِخ) قورچی باشی استاجلو برادر منتا سلطان از سرداران شاه اسماعیل صفوی. و در جنگ چالدران (رجب

---

۱ - در معجم‌البلدان یاقوت چنین نقل شده است: ساروجم کرد، داراکمربست، بهمن اسفندیار پسر آورد.

2 - Albert - Maurice Saraut.

۳ - ساری قورخان از توابع مراغه.

۹۲۰ هـ.ق.) از فرماندهان چیرخچیان (پیشقراولان) سپاه ایران بود و در ابتدای همان جنگ به قتل رسید. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۵۴۷ و عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر ج ۱ ص۴۲ و ۴۳ و جنگ چالدران نصرالله فلسفی مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال اول شمارهٔ دوم ص۹۷ تا ۱۰۰ شود.

ساروتقی. [تَ] (اِخ) لقب میرزاتقی از رجال مهم دورهٔ صفوی است که ابتدا در دورهٔ شاه عباس بزرگ وزیر مازندران شد و آبادی آن ایالت مرهون مساعی او بود. در زمان شاه صفی، اعتماد الدوله (وزیر اعظم) شد. و در ۲۰ شعبان ۱۰۵۵ بقتل رسید. رجوع به فهرست عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر و هشت مقالهٔ تاریخی و ادبی، نصرالله فلسفی، ص۱۲۹ تا ۱۵۷ شود.

ساروتی. (اِخ) (...ترخانی) طایفه‌ای از ایلات ترک، از اعقاب حکام ترخان، و جزو قباتلی است که استندار جلال الدین اسکندر [۷۳۱ - ۷۶۱] به ری و شهریار و بسال ۸۰۹ هـ.ق. میرزا عمر به مازنداران کوچ داد. (از ترجمهٔ مازندران رابینو ص ۲۰۲).

ساروج. (اِ) آهک خاکستر آمیخته. سارو. چارو. صاروج. ساخن. شاروق:

خونشان کرد به خم اندرو پوشید سرش
پس به ساروج بیندود همه بام و درش.

منوچهری (دیوان چ ۱ دبیرسیاقی ص۱۳۱).

ز کندن چو گشتند مردان ستوه
پدید آمد از خاک جائی چو کوه
یکی خانه‌ای کرده از پخته خشت
به ساروج کرده بسان بهشت.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص۲۱۴۷).

رجوع به چارو، سارو و صاروج شود.

ساروج‌ساز. (نف مرکب، اِ مرکب) آنکه با آمیختن آهک و خاکستر ساروج سازد. ساروج‌کوب. ساروج‌گر. صاروج‌گر.

ساروج‌سازی. (حامص مرکب) عمل ساروج‌ساز. ساختن ساروج. بعمل آوردن ساروج. ساروج‌گری.

ساروج‌کوب. (نف مرکب، اِ مرکب) ساروج‌ساز. ساروج‌گر.

ساروج‌گر. [گَ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه ساروج را در بنا بکار برد. صاروج‌گر. ||آنکه با آمیختن آهک و خاکستر ساروج سازد.

ساروج محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از بلوک ناتل رستاق نور مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۴۹).

ساروجه. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌ار بخش میاندوآب شهرستان مراغه، واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. دره‌ای. هوای آن معتدل، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و کرچک است. ۴۵۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصلهٔ یک هزار گز بنام ساروجهٔ بالا و پائین مشهور، و سکنهٔ ساروجهٔ پائین ۱۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساروجه. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۴۵ هزارگزی خاور راه شوسهٔ مراغه به میاندوآب. کوهستانی، هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از چشمه، و محصول آن غلات، نخود و بزرک است. ۲۸۹ تن سکنه دارد. از صنایع دستی محلی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساروجه. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۷۱ هزارگزی شمال باختری مشهد، و ۴ هزارگزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان. جلگه‌ای، هوای آن معتدل، آب آن از قنات، محصولات آن غلات و چغندر و بنشن است، ۱۷۲ تن سکنه دارد که بزراعت و مالداری مشغولند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ساروچشمه. [چَ مَ / مِ] (اِخ) از کوهستانها و ییلاقات شاه کوه و ساور مازندران است. (ترجمهٔ مازندران رابینو ص ۱۶۹).

ساروچه. [چَ / چِ] (اِ) ظاهراً چیزی باشد که مثل قمقمه‌ها بود، و اغلب که لغت روم است. (بهار عجم) (آنندراج). اشتینگاس نیز با شک و تردید بمعنی کاسهٔ چوبی آورده ولی در بیت زیر این معنی را نمیدهد:

ز قیی و آلو بگردش هجوم
چو ساروچه گرد سرشاه روم.

میرزا طاهر وحید قزوینی (از بهار عجم و آنندراج).

ساروخان. (اِخ) برادر امیر اصلانخان قرقلوی افشار و عمه‌زادهٔ نادرشاه بود: امیر اصلان خان در حوالی مراغه از ابراهیم‌خان [شاه] شکست خورد و به کوهستان قراجه داغ پناه برد و بوسیلهٔ کاظم‌خان قراجه داغی دستگیر و تسلیم ابراهیم خان شد. و باساروخان به قتل رسید. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۹ شود.

ساروخان بیگ. [بَ] (اِخ) آجرلو، یوزباشی و در دورهٔ شاه عباس بزرگ، حاکم ایل آجرلو بود. (ذیل عالم‌آرا ص۲۲۷).

ساروخان سلطان. [سُ] (اِخ) سلماسی، میر جماعت لک سلماسی، و در سلک امرای عظام عصر شاه عباس بزرگ انتظام داشت. (عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر ج ۲ ص ۱۰۸۷).

ساروخان طالش. [لِ] (اِخ) نوادهٔ بایندرخان حاکم آستارا، و یکی از ۹۲ تن امرای بزرگ شاه عباس کبیر است. در آغاز سلطنت شاه صفی در طغیان غریب شاه در رشت و لاهیجان مأمور سرکوبی یاغیان گردید. در حملهٔ سلطان مراد به بغداد [۱۰۴۸ هـ.ق.] جزو سرکردگان شاه صفی بود و در پایان جنگ بنمایندگی ایران به روم رفت و معاهدهٔ صلح را با مصطفی پاشا وزیر اعظم و نمایندهٔ دولت عثمانی امضا و مبادله کرد. رجوع به عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر ج ۲ ص۱۰۸۶ و ذیل عالم‌آرا چ سهیلی خوانساری ص۱۶ و ۱۷ و ۱۸۸ و ۲۱۵ و - ۲۲۰ تا ۲۳۱ شود.

ساروخانی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب پاوه، و ۷ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به پاوه، و ۲ هزارگزی قلعه به جوانرود، انتهای راه فرعی سنجابی جوانرود. کوهستانی و سردسیر است، و ۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ساروخواجه. [خوا / خا جِ] (اِخ) شهرت خواجه محمدرضا، ملقب به فدوی، از ندیمان شاه عباس بزرگ و از شاعران قرن یازدهم هجری و مولدش موضع جوین از اعمال قزوین است. پدرش خواجه ملک از اهل سیاقت و ارباب قلم بود و در خراسان به امر نویسندگی امراء عصر قیام داشت. از حوادث خراسان غارت‌زده و پریشان به عراق آمد و در موطن اصلی رخت به سرای آخرت کشید. خواجه زاده از علو همت و بلند پروازی قرار دهنشینی با خود نتوانست داد به تک و دو ملازمت در آمد و ملازمت ذوالفقارخان قرامانلو را اختیار کرد. و سرانجام در سلک وزراء و ارباب قلم دیوان اعلی انتظام یافت. بسال ۱۰۱۵ در مازندران به حضور شاه عباس رسید و وزارت و ممیزی کل آذربایجان را یافت. بسال ۱۰۲۲ به سفارت نزد حکام گرجستان رفت و چون در آن سفر کفایت و حسن تدبیر از خود نشان داد و آثار فدویت و جان‌سپاری بظهور رسانید و ملقب به فدوی گردید و حکم شد که منشیان او را «فدوی دودمان ولایت» نویسد. بسال ۱۰۲۹ قوامـا محمدای کفرانی اصفهانی که مستوفی‌الممالک بود در تنقیح محاسبه با خواجه مناقشه کرد و مبلغهای باقی بر او کشید. شاه عباس شخصاً در حل مشکل مداخله کرد و فرمان داد دیوانیان وجوه مذکور را به تنخواه باقی فدوی عمل کنند.

خواجه بعد از ده سال وزارت مستقل آذربایجان در دو سه سال بازپسین عمر از ندیمان خاصهٔ شاه عباس و در مجلس او صاحب رأی و مشورت بود. بسال ۱۰۳۱ ضعف معده بر او طاری گشت ولی متوجه معالجه کمتر میشد. در آغاز سفر شاه‌عباس به سوی قندهار ملازم حضرت بود. کوفتش ازدیاد پذیرفت و در تون خراسان از رکاب شاه بازماند که به تأنی رود، در مدفن امامزاده محمد به رحمت یزدانی پیوست و در مشهد مقدس به خاک سپرده شد.وی به صحبت شعرا و ارباب نظم و اهل استعداد انس والفت تمام داشت. و همت برتفقد احوال این طبقه میگماشت. بزرگ‌روش و درویش‌منش و بذله گوی و خوش‌صحبت بود. نکات شیرین و کلمات مطایبه‌آمیز رنگین و لطایف و طرایف از طبع موزونش سرمیزد. شعر را خوب میگفت و در غزل ابیات عاشقانه و معانی دلپذیر رنگین بسیار داشت. از اشعار اوست:

آنم که حزین و خسته‌تن می‌آیم
جان بسته به تار پیرهن می‌آیم
مانند غباری که بپیچد برباد
پیچیده به آه خویشتن می‌آیم.
می‌نهادم رخت رحلت دوش بر دوش صبا
سویت ای عمر رضا گردسترس‌میداشتم.

رجوع به عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر ص۷۵۸ و ۹۵۳ و ۹۹۱ و ۷۶۰ تا ۷۷۶ شود.

ساروراء. [ع اِ] شادی. (منتهی الارب) (المنجد). شادی و شادمانی و خرمی. (ناظم الاطباء).

ساروزن. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در ۳ هزارگزی جنوب گرمسار. کوهستانی، سردسیر، و آب آن از حبله‌رود، و محصول آن غلات و پنبه و بنشن و لبنیات است، ۳۳۷ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند. از صنایع دستی محلی بافتن قالیچه و گلیم و جاجیم در آن معمول است. راه مالرو دارد. از کارخانهٔ پنبه ماشین بدان توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

ساروعادل. [دِ] (اِخ) رجوع به عادل‌آقا و سارق عادل شود.

ساروعلی. [عَ] (اِخ) مهردار تکلو از سرکردگان شاه‌اسماعیل صفوی بود که در فتنهٔ صارم کرد کشته شد. (عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر ج ۱ ص۳۱).

ساروغ. (اِ) سارخ. سارغ. سارق. ساروق. سفره. بقچه.

ساروغ. (اِخ) ابن ارغوابن فالع، جد ابراهیم نبی، به روایت طبری و مسعودی است. نسب او چنین است: ابراهیم‌بن آزربن قطوربن ساروغ‌بن ارغوابن فالع‌بن شالخ. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۱۹۳ و تاریخ سیستان ص۴۲ و ۴۳ و طبری و تاریخ گزیده چ عکسی ص ۳۰ و ۱۱۰ شود.

ساروفش. (اِخ) (...جام) موضعی است که در آن شاه طهماسب صفوی با ازبکان جنگید. (ذیل عالم‌آرای عباسی چ سهیلی خوانساری ص ۶۹).

ساروق. (اِ) پارچهٔ غالباً چهارگوش که بر روی بستر کشند، یا چیزی در آن نهند، یا سفره کنند. ||در تداول مردم قزوین، سفره و آن را سارِق و سارُق تلفظ کنند. دسترخوان. دستارخوان. سارخ. سارغ. ساروغ.

ساروق. (اِخ) نامی است که ابن‌فقیه قلعهٔ کهنهٔ همدان را بدان نامیده ولی معنی این کلمه معلوم نشده است. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۱۰). رجوع به سارو و سازویه شود.

ساروق. (اِخ) (قلعهٔ...) در شهر جی [اصفهان] بنای کهنه‌ای به شکل قلعه وجود داشته است موسوم به ساروق، و این اسم نظیر اسم قلعهٔ همدان است. ابن رسته گوید چون این بنا بسیار کهنه است نمیتوان بانی آن را معلوم کرد و گویند قبل از طوفان نوح ساخته شده است. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص۲۱۹). رجوع به سارو و سارویه شود.

ساروق. (اِخ) دهی است در روم. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (معجم البلدان).

ساروق. (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری فرمهین، سر راه اراک به بزچلو. کوهستانی، سردسیر، آب آن از قنات، ومحصول آن ارزن، بنشن، پنبه، صیفی، انگور و سیب زمینی است و ۲۴۳۰ تن سکنه دارد که اغلب به زراعت و گله‌داری مشغولند، قالیبافی آن معروف است. راه مالرو دارد و از بزچلو اتومبیل بدان توان برد. این ده یکی از قراء قدیمی ایران بوده، آثار و اماکن قدیمهٔ بسیار دارد. از جمله بنای امامزاده ۷۲ تن که دارای ۳ گنبد است که در یک زمان ساخته شده و تاریخ بنای آنها سال ۵۸۷ هـ . میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲). پائین‌تر [از کرج ابودلف] در امتداد رودخانهٔ کرج، و در شمال کرج ابودلف، شهر ساروق در ولایت فراهان واقع است که یاقوت و حمدالله مستوفی از آن یاد کرده و آن را از توابع همدان شمرده‌اند. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۱۴). دیه ساروق، دارالملک آنجا [ولایت فراهان] است، و طهمورث ساخت. (نزهة القلوب چ اروپا ص۶۹).

ساروقاپی. (اِخ) دهی از دهات بلوک بهرستاق لاریجان است. (از ترجمهٔ مازندران رابینو ص۱۵۴).

ساروقاش. (اِخ) نام موضعی است به قرب ساوه. رجوع به ساری قاش شود.

ساروقایه. [یَ] (اِخ) موضعی است در آسیای صغیربه قرب ترجان. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۴۵۲ و ۴۵۳ شود.

ساروقپلان. [قَ] (اِخ) لقب قاسم بیگ پسر علاءالدوله ذوالقدر که به سال ۹۱۳ هـ . ق. در دیاربکر به دست خان‌محمد استاجلو[1] سرکردهٔ سپاهیان شاه اسماعیل اسیر و مقتول گردید. رجوع به عالم‌آرای عباسی ج ۱ ص۳۲ و حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۴۸۹ شود.

ساروقچی. (اِخ) لقب محمدبیگ ولد اسلمس بیگ ساروقچی باشی، از هواخواهان شاه عباس بزرگ است که به سال ۹۹۷ هـ . ق. با چندتن دیگر در شاهرود بسطام مرشد قلیخان استاجلو را کشتند. محمدبیگ ساروقچی بپاس این کار به داروغگی اصفهان منصوب گردید. رجوع به عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر ج ۱ ص ۴۰۱ شود.

ساروقرغان. [قُ] (اِخ) ناحیه‌ای است به قرب مراغه، و در دورهٔ صفویه بالنسبه اهمیت داشته و با ناحیهٔ دیگری بنام گاورود حکومت نشینی به شمار میرفته است. رجوع به عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر ج ۲ ص ۷۸۲ و ۸۱۱ و ۸۵۶ و ساری قورخان و ساروقورقان در این لغت‌نامه شود.

ساروقمش. [قَ مِ] (اِخ) موضعی است به قرب جام خراسان، که در محرم سال ۹۳۵ شاه طهماسب صفوی در آن با ازبکان جنگید. رجوع به عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر ج ۱ ص ۵۴ شود.

ساروقمش. [قَ مِ] (اِخ) رجوع به ساری‌قمیش شود.

ساروقورقان. (اِخ) (قلعهٔ...) در قرن هشتم به قرب مراغه بوده است. و امروز دهی بنام ساری قورخان در آن حوالی باقی است. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۲۰۱ و ۲۲۲ و ۲۴۱ و سارو قرغان و ساری قورخان در این لغت‌نامه شود.

ساروک. (اِ) بمعنی سارو باشد که مرغ سخنگوی است. (برهان). مرغی است سیاهرنگ در هندوستان بسیار، گویند طوطی‌وار سخن آموزد. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به سار، سارج، سارچه، سارک، سارنگ، سارو، ساری، شار، شارک و

---

۱ - حبیب السیر: محمدبیک.

شارو شود.

ساروکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی[1]، واقع در ۱۵۰۰گزی خاوری راه شوسهٔ شاهی به ساری، ۳ هزارگزی شمال خاوری ساری. دشت، هوای آن معتدل و مرطوب، و آب آن از رودخانهٔ سیاه رود و چشمه. محصول آن، برنج، غلات، توتون، پنبه، نیشکر و ابریشم است. ۲۰۰۰ تن سکنه دارد که بشغل زراعت و کارگری در کارخانه‌ها اشتغال دارند. از صنایع دستی محلی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. راه شوسهٔ فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سارولا - کارکپینو. [رُ کُ نُ] (اِخ)[2] قصبهٔ کوچکی‌است در فرانسه، کرسی کانتن کرس[3] در آرندیسمان آژا کسیو[4].

سارونه. [نَ / نِ] (اِ) درخت و تاک انگور را گویند.(برهان). رز بود یعنی تاک.(فرهنگ اوبهی). رزانگور باشد. (جهانگیری) (شعوری). درخت انگور باشد. (رشیدی). رز انگور است. (انجمن آرا) (آنندراج):

سرشک از مژه همچو دُر ریخته

چو خوشه ز سارونه آویخته.

رودکی (از جهانگیری)[5].

ظاهراً در بیت چنین باشد: «ز سازو بیاویخته» و سازو ریسمان است که از لیف خرما بافند. (از رشیدی و انجمن‌آرا و آنندراج). این کلمه سازو است و به تصحیف سارونه شده است. (یادداشت به خط مؤلف).

سارونیه. [نی یَ] (اِخ) گردنه‌ای است به قرب طبریه و از آن به کوه طور بالا میروند. (یاقوت).

ساروی. [رَ وی] (ص نسبی) منسوب به ساری. سروی. ساریّ. رجوع به ساری شود.

ساروِیه. [یَ] (اِخ) نام قدیم شهر همدان که در مجمل التواریخ و القصص و معجم‌البلدان سارو ضبط شده و ابن فقیه معرب آن را ساروق ذکر کرده است. رجوع به سارو و ساروق شود.

ساروِیه. [یَ] (اِخ) نام جائی در کهندز جی به اصفهان است و جغرافی نویسان عرب از آن جمله ابن رسته معرب آن را ساروق ضبط کرده‌اند سارویه و اکنون اصفهانیان آن را هفت هلکه گویند که بناء آن در میان شهرستان اصفهان مانده است. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۲۹). و سارویه به در[6] اصفهان که اثر آن اندر شهرستان پیداست از بناهای طهمورث است، و از بعد هزار سال سارویه را پیرامون، دیوار کشیدند، چنانک هست. (مجمل التواریخ و القصص ص۳۹). در کتاب ترجمهٔ محاسن اصفهان دربارهٔ سارویه حکایت به این مضمون نقل شده که: در وقت طوفان آتش در ایام فرس حکمای وقت جائی را در زمین مدینهٔ جی برگزیدند و قهندزی برطریقهٔ هرمان بنیاد نهادند و آن را مستقر و مستودع کتب ساختند و پیش از زمان ما[7] بسالی چند یک‌جانب آن خزانه خرابی یافت و پر از کتب اوایل متقدمان مکتوب بر پوست توز به زبان و لغت پارسی بود. رجوع به محاسن اصفهان چ عباس اقبال ص ۱۶ و رجوع به سارو و ساروق شود.

سارویه. [یَ] (اِخ) ابن فرخان بزرگ از فرمانروایان آل دابویه در طبرستان که مدت هشت سال از ۸۸ تا ۹۶ هـ.ق. در دورهٔ کودکی برادرزادهٔ خود خورشیدبن دادمهر نایب‌السلطنه و فرمانروای طبرستان بود، و نام ساری از نام او گرفته شده است[8]. (از ترجمهٔ مازندران رابینو ص۷۸ و ۱۸۰) و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۴۰۳ شود.

سارة. [سا رَ] (ع، ص) زن شادمان‌کن. مؤنث سارّ. رجوع به سار شود.

سارة. [رَ] (اِخ)[9] ساره. بنت هادان.[10] ابن باخور[11] یکی از دو زن ابراهیم پیامبر و مادر اسحاق است. وی دختر عم ابراهیم و از زیارویان روزگار خویش بود. وقتی که نمرود در کار ابراهیم عاجز شد و از او خواست که بابل را ترک گوید ابراهیم ساره را نیز با خود از بابل بیرون برد و ابتدا به حران شام رفت و در آنجا ساره را بعقد خویش در آورد. از آنجا به مؤتفکات فلسطین و بعد به مصر رفت و ساره را خواهر خویش معرفی کرد. ملک مصر که بنا بروایات سنان بن علوان و بروایتی صادوف و بقول صاحب قاموس الاعلام ترکی آپوفیس نام داشت دل به ساره باخت و او را به حضور طلبید و چون خواست دست به سوی او یازد دستش خشک شد. و بدعای ساره شفا یافت و این کار سه بار تکرار گردید. و ابراهیم بقدرت خدای این ماجرا از بیرون میدید. سرانجام ملک مصر آنان را بنواخت و کنیزکی هاجر نام به ساره بخشید. ابراهیم به فلسطین بازگشت و در موضعی بنام قط[12] اقامت گزید. چون ساره عقیم بود هاجر را به ابراهیم بخشید که او را تزویج کرد و اسماعیل از هاجر متولد شد. ساره را رشک آمد و سوگند یاد کرد که سه عضو از هاجر ببرد و چنان کرد و دو سال بعد ابراهیم را واداشت که هاجر و اسماعیل را بجائی دور از آب و آبادانی ببرد. ابراهیم آن دو را بمکه قریب به چاه زمزم رها کرد. چندی بعد به قدرت خدا وقتی که ساره بقولی ۷۰ و بقولی ۹۰ سال داشت اسحاق را بزاد. وی بسن ۱۲۷ درگذشت و در مزرعهٔ حبرون که امروز به قدس خلیل معروف است به خاک سپرده شد. رجوع به مجمل التواریخ و القصص صص۱۹۰ - ۱۹۴ و تفسیر ابوالفتوح چ۲ تهران سورهٔ هود ج۵ ص۴۲۱ و همان کتاب تفسیر سورهٔ ابراهیم ج۶ ص۱۳۶ و تاریخ گزیده چ عکسی اروپا صص۳۲ - ۳۵ و حبیب‌السیر چ خیام ج۱ صص۴۸ - ۵۰ و فهرست همان کتاب و نزهة القلوب چ اروپا ص۳ و ترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون ص۷۰۸ و قاموس الاعلام ترکی شود. در قاموس کتاب مقدس آمده: ساره (امیره) خواهر پدری ابراهیم بود نه مادری، و زوجهٔ ابراهیم شد و در اول او را سارای میگفتند، لکن خداوند اسم او را به ساره تغیر داد. شکی نیست که او مثل ابراهیم صاحب مواعید بسیارشد. او رفتارش در مصر و وضع کار او با هاجر و شک آوردنش به وعده‌ای که خدا دربارهٔ تولد اسحاق به او داد چنان می‌نماید که در ایمان خود مستقیم و پا برجا نبود لکن با وجود اینها برای ایجاد نسل موعود کافی بود. مدت صد و بیست و هفت سال عمر کرد و چون درگذشت در مغاره مکفیله که حضرت خلیل برای مدفن خریده بود مدفون گردید. (قاموس مقدس): بمیان ساحت مشهد (خلیل) دو خانه است. و آن خانهٔ دیگر که بر دست چپ قبله است اندر آن گورساره است. میان هر دو خانه رهگذری که در هر دو خانه در آن رهگذر است. (سفرنامهٔ ناصرخسرو).

ور ساره دادخواه بدو آید

جز خاکسار ازو نرهد ساره.

ناصرخسرو (دیوان ص ۳۸۶).

نیامد جز که فضل و علم و حکمت

به ما میراث از ابراهیم و ساره.

ناصرخسرو (دیوان ص ۳۹۴).

- ساره‌سیرت؛ آنکه سیرت و خوی ساره دارد. ساره‌صفات. پسندیده‌خوی. ستوده‌خوی:

آسیه‌توفیق و ساره‌سیرت است

سیرتش بر انس و جان خواهم گزید.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۷۱).

آسیه‌توفیق و ساره‌سیرت است

---

۱ - نام این شهر پس از پیروزی اسلامی ایران به قائم‌شهر تغیر یافته‌است.

2 - Sarrola - Carcopino.

3 - Corse.

4 - Agaccio.

۵ - رشیدی و انجمن آرا و آنندراج بدون ذکر نام شاعر.

۶ - ظ . دژ.

۷ - تألیف بین سالهای ۴۶۵ و ۴۸۵ هـ.

۸ - رجوع به ساری شود.

9 - Sara, Sarah, Saraï.

۱۰ - نل: هاران، هارون. نوهل. لومر.

۱۱ - ن ل: ناخور.

۱۲ - نل: قبط.

ساره را سیاره‌سیما دیده‌ام.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۹۱).

—ساره‌صفات؛ آنکه صفات پسندیدهٔ ساره را دارد. ساره‌سیرت. پسندیده صفات:

ای ساره‌صفات و آسیه‌زهد
کس چون تو زبیده‌سان ندیده‌ست.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۷۶).

—ساره معرفت؛ آنکه معرفت ساره را دارد.

ای آسیه کرامت و ای ساره‌معرفت
حوای وقت و مریم آخر زمان شده.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۴۱۶۹).

سارة. [رَ] (اِخ) نام دختر برادر شیخ ابواسحاق کازرونی [۳۵۲ - ۴۲۶ هـ.ق.] است و پدرش حسن‌بن شهریاربن زادانفرخ بود. رجوع به فردوس المرشدیه چ تهران ص ۱۶۸ شود.

سارة. [رَ] (اِخ) نام زنی است و مولاة بنی هاشم است. (سیرهٔ ابن هشام). رجوع به عقد الفرید بتحقیق محمد سعید العریان ج۷ ص ۳۰۴ شود.

سارة. [رَ] (اِخ) بنت الربعی، از مشاهیر زنان محدث و از مشایخ امام سیوطی و حفیدهٔ سراج الدین‌بن الملقن است و علم حدیث را از او فرا گرفته. به سال ۸۶۹ هـ.ق. درگذشت. (قاموس اعلام ترکی).

سارة. [رَ] (اِخ) از زنان محدث است. حدیث را از علم الدین برزالی استاد صلاح الدین صفدی فرا گرفته است. وی به سال ۷۱۶ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

سارة. [رَ] (اِخ) بنت قدرخان. زوجهٔ سلطان مسعود غزنوی [۴۳۲ - ۴۴۰ هـ.ق.] است. رجوع به اخبارالدولة السلجوقیه چ محمد اقبال چ لاهور ص۱۴ شود.

ساره. [رَ / رِ] (اِ) نوعی از فوطه و میزر (مئزر) باشد که از ملک هندوستان آورند، و آن را در آن ملک بیشتر زنان لباس سازند، و ساری خوانند. (جهانگیری). نوعی از فوطه و چادر باشد. (برهان). شال و فوطه‌ای است. (انجمن آرا) (آنندراج). چادری است. (رشیدی) (شرفنامهٔ منیری). یک سر آن برمیان بندند و سر دیگر بر سراندازند که به هندی ساری گویند. (رشیدی) (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). اینجا کنیزکان و زنان دهاقین و کفره پوشندش و آن را سار نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). بعضی گفته‌اند در فارسی به شین معجمه گویند نه به سین مهمله. (رشیدی):

ز سر سارهٔ[1] هندوی برگرفت
برهنه سر و دست برسر گرفت.

فردوسی (از شرفنامه، رشیدی، شعوری).

فصول سال همه خادمند از آنکه بوقت
لباسی آرد هر یک ترا بدیع نگار
سپید ساره زمستان دو رنگ حله تموز
خوید زرد خزان دیدهٔ لطیف بهار.

اسدی (از جهانگیری و شعوری).

تن همان خاک‌گران سیه است ارچند
ساره[2] وابفت کنی کرته و شلوارش.

ناصرخسرو (از جهانگیری).

چون سنائی شاعری برسازم از تیمور اگر
بر سر تیمور، ترساوار بندم ساره‌ای. سوزنی.

رجوع به سار، ساری، شار و شاره شود.
||پرده. (جهانگیری) (رشیدی) (غیاث اللغات) (شعوری). ||تنهٔ درخت. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی در کلمهٔ تنه). در فرهنگها معنی پرده باین کلمه میدهند و این شعر مولوی را شاهد می‌آورند:

ای سنگ سیه را تو، کرده مدد دیده
وی از پس نومیدی بشکفته گل از ساره.

و پرده در این شعر بی‌تناسب است و بی‌شک فرهنگ نویسی (چنانکه حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) ساره را به نرد یا نرده که بمعنی تنهٔ درخت است ترجمه کرده و شعر مذکور را به مثال آورده و سپس این کلمه را کاتبی (پرد) یا پرده نوشته و سایر فرهنگ‌نویسان آن غلط را پیروی کرده‌اند و یک بار هم نیندیشیده‌اند که در شعر مولوی اگر ساره پرده باشد شعر چه معنی خواهد داد. (یادداشت بخط مؤلف). ||رشوت. پاره. (جهانگیری) (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (رشیدی) (آنندراج) (شعوری) (غیاث اللغات). بلکفد. (شرفنامه) (شعوری). رشوه که قاضی را دهند. ||مزید مؤخر (پسوند) طرف. جانب. ناحیه. سوی.[3] در کلمات زیر: بینی ساره. رَعن؛ بینی سارهٔ کوه. (منتهی الارب). درساره. رخساره. کتف ساره:

زیشان برست گیرو بشد یکسو
بردوخته زکو به کتف ساره.

ناصرخسرو (دیوان ص۳۸۶).

رجوع به سار شود.

ساره‌سر. [رِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری رودسر، و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ رودسر به شهسوار. جلگله‌ای، و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی، و آب آن از مرسارود، و محصول آن برنج و لبنیات است، ۷۵ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. این ده از دو محلهٔ بالا و پائین تشکیل شده، اکثر سکنه تابستان به ییلاق جواهردشت میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ساری. (اِ) جانوری است که آن را سار نیز خوانند. (جهانگیری) (شعوری). پرنده‌ای است سیاه و خالدار که آن را سار هم میگویند. (برهان) (آنندراج). مرغی است سخنگوی سیاه. (اوبهی). سارجه. (شرفنامهٔ منیری):

الا تا درآیند طوطی و سارک
الا تا سرایند قمری و ساری[4]. زینبی.

ز بلبل سرود خوش ز صلصل نوای نغز
ز ساری حدیث خوب ز قمری خروش زار. فرخی.

گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر بم
گهی قمری کند از بر گهی ساری کند اِملی. منوچهری.

بدستان چکاوک شکافه‌شکاف
سرایان ز گل ساری و زندواف.

اسدی (گرشاسبنامه).

ساری گفتا که هست سرو زمن پای لنگ
لاله از آن به که کرد دشت بدشت انقلاب.

خاقانی.

صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری
نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا. خاقانی.

بنام صاحب عادل میان خطهٔ باغ
بسرو بر همه شب خطبه میکند ساری.

نجیب‌الدین جرفادقانی (از جهانگیری و شعوری).

قمری وساری در باغ وطنگه سازند
بلبل و فاخته بر سرو نشیمن گیرند.

مجد همگر (از جهانگیری).

رجوع به سار، سارج، سارجه، سارک، سارنگ، سارو، ساروک، شار، شارک و شارو شود. ||نام مقامی است. (شرفنامهٔ منیری).

ساری. (هندی، اِ) به زبان هندی فوطه و میزری راگویند که زنان آن ملک بپوشند. یک سر آن را ته‌بند سازند و سر دیگر را مقنعه. (جهانگیری). لباس اهل دکن است. و زنان آنجا یک سر آن را بطریق فوطه و لنگی برکمر بندند و سر دیگر آنرا مانند مقنعه و روپاک بر سر اندازند. (برهان). لباس اهل دکن. (آنندراج). ساری جامهٔ عمومی زنان هند، عبارت است از یک پارچه به طول پنج یا شش گز و به عرض ۱۲۰ صدم گز که نصف آنرا در اطراف بدن پوشند و نصف دیگر برکتف اندازند و آن را یا از ابریشم و یا تارهای سیم و زر می‌بافند و به نقش و نگارها می‌آرایند. (سرزمین هند علی اصغر حکمت ص۵۳۸). و رجوع به همان کتاب ص ۲۷۴ و ۲۷۵ و سار، ساره، شار، شاره در این لغت‌نامه شود.

---

۱ - شاهنامهٔ بروخیم ج۶ ص۱۷۳۶: شاره.
۲ - نل: هاران: هارون. نوهل. لومر.
۳ - چون ساری در لهجهٔ آذری. (یادداشت بخط مؤلف).
۴ - بدلیل این بیت ساری مرغی است غیر سارک. (یادداشت مؤلف).

ساری. (ع ص) اثرکننده و ذرورنده بهمهٔ اجزای چیزی. (غیاث اللغات) (آنندراج). نفوذ کننده و درآینده و جریان نماینده. (ناظم الاطباء). سرایت‌کننده. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (منتهی الارب). ||(اصطلاح پزشکی) به اصطلاح طب مرض مسری. (ناظم الاطباء). واگیردار. (فرهنگستان). ||رونده همه شب. (شرح قاموس) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||ابری که در شب پدید آید. (ناظم الاطباء). ||(ا) شیر بیشه. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||شریف و رئیس و نجیب. (ناظم الاطباء)[1]. سری.

ساری. (ترکی، پیشوند)[2] مزید مقدم (پیشوند) امکنه. در اسامی مواضع و قری آمده است: ساری‌آغاج. ساری‌آغل. ساری‌اوجاق. ساری‌اقل. ساری‌باغ. ساری‌بلاغ. ساری‌بیگلو. ساری‌جا. ساریجالو. ساری‌چمن. ساری‌خانلو. ساری‌خانی. ساری‌داغ. ساری‌درق. ساری‌رودپی. ساری‌سو. ساری‌سو با سار. ساری‌قاش. ساری‌قشلاق. ساری‌قمش. ساری‌قبه. ساری‌قورخان. ساری‌کند. ساری‌گونی. ساری‌یاناق. رجوع به هریک از کلمات فوق و رجوع به سارو شود. ||مزید مقدم (پیشوند) اعلام و اسامی: ساری‌پیره. ساری‌تقی. رجوع به سارو شود.

ساری. (اِخ) نام شهری بود از مازندران قریب به شهر آمل. (جهانگیری) (برهان). شهری است بسیار قدیم به مازندران، از بناهای اسپهبد سارویه‌بن فرخان که از اولاد عم انوشیروان دادگر از طبقهٔ آل باوند بوده و با ملوک بنی امیه معاصر ولیکن تا زمان خلافت عباسی برآئین زردشت میزیسته و شهر سارویه اکنون به ساری معروف است و قبر سلم و تور و ایرج در آنجاست و آن را سه گنبدان گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). شهری است [از دیلمان بناحیت طبرستان] آبادان و با نعمت و مردم و بازرگانان بسیار، و از وی جامهٔ حریر و پرنیان و خاوخیر خیزد. و از وی زعفران و صندل و خلوق خیزد که بهمهٔ جهان از آنجا برند. (حدودالعالم چ تهران ص ۱۶۲). برج عقرب بران شهر و ناحیت دلالت دارد. (التفهیم ص۳۳۵). کاوس در شیراز عزم هوا کرده بود در ساری بروی آب افتاد. (تاریخ گزیده چ براون ص۹۲). ساری [را] طهمورث دیوبند ساخت. شهری وسط است، و دورش تقریباً چهار هزار گام است و ولایتی بسیار از توابع اوست و میوه و پنبه و غلهٔ فراوان دارد. (نزهة القلوب چ لسترنج ص۱۶۲). ساریه مشهور به ساری از بلاد قدیمه است. گویند طوس نوذر بنیاد نهاد و طوسان نام کرد چون خراب شد ثانیا ساختند و ساری نامیدند. فرخان بزرگ و مازیار در آبادی آن کوشیدند. شهرکی است دلنشین مشتمل بر بیوتات و عمارات پادشاهی، حمام و بازار و مساجد و مدارس. آبادانی این بلده در این اواخر از شاه شهید [آغامحمدخان] و خاقان مغفور [فتحعلی شاه] است و ملک آرا [محمدقلی میرزا فرزند فتحعلی شاه] و اولاد او بر آن افزوده‌اند. (مرآت البلدان ج ۲ ص ۴۲). تجارت آن با حاجی ترخان رونق دارد. قصبه‌ای باستانی است و در کتابهای قدیم نام آن زادر اقارته وزدر کرد (= زادرا کارتا)[3] آمده است. (از قاموس الاعلام ترکی). بقول یوستی هنوز دهی موسوم به ورک در طرف شرقی ساری واقع است و باورِنَه مذکور در اوستا قابل تطبیق است. (یشتها، پورداود ج ۱ ص ۱۹۲). دومین کرسی قدیم طبرستان [بعد از آمل] شهر ساریه بود که امروز آن را ساری می‌نامند و در خاور آمل واقع است. مقدسی گویدساریه محلی است آباد دارای چندین بازار و یک بارو که گرد آن خندقی حفر شده، در آن شهر پارچه‌های فاخر یافته میشود و مسجدی دارد که درخت نارنجی در آن روئیده و درخت بزرگ انجیری نیز روی پل شهر است، و پلهای آن که از بستن قایقها به یکدیگر تعبیه گردیده بسیار است. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۹۵)[4].
در ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو آمده: شهر کنونی ساری در جوار محل یکی از شهرهای بسیار قدیمی برپا شده است. دربارهٔ نام شهر قدیمی مذکور دانشمندان عقاید مختلف اظهار داشته‌اند و هر کسی نام یکی از بلاد باستانی را که در کتابهای یونانی دیده‌میشود بر آن محل نهاده است. بعضی گفته‌اند این همان محلی است که به فنا که[5] موسوم بوده. بعضی دیگر آنرا زدرکرته[6] میدانند و برخی هم معتقدند که نام آن شهر سیرینکس[7] بوده است. وقتی که منوچهر برای انتقام قتل ایرج پدر خود، سلم و تور را کشت آنها را در ساری در کنار قبر ایرج مدفون کرد و بر هر قبری گنبدی ساخت که در زمان ظهیرالدین به سه گنبد معروف و بقدری محکم بود که امکان نداشت آن را بتوان خراب کرد[8]. رستم بعد از نبرد شومی که با پسر خود سهراب کرد ابتدا میخواست نعش فرزند را به زابلستان بفرستد، ولی بواسطهٔ گرمی هوا او را در همان ساری در محلی موسوم به قصر تور امانت گذاشت که گویا بعدها در همانجا مدفون شد. فرخان بزرگ یکی از بزرگان درباری خود بنام «باو» فرمان داده بود که شهر ساری را درمحل ده اوهر (که بعد به نارنجه کوتی معروف شد) بنا کند. این مکان را بواسطهٔ موقع ممتاز و نهرهای فراوان و محلات باصفای اطرافش برگزیده بودند. ولی سکنهٔ آنجا با دادن رشوه باو را فریفتند و وادارش کردند که از آن کار منصرف شود و محل دیگری را برگزیند. وقتی که پادشاه از خیانت باو آگاه شد او را بزندان انداخت و در دهکدهٔ آویجان (یا باو آویجان) وی را به دار زد و با پولی که باو از راه رشوه جمع کرده بود دهی ساخت موسوم به دینار کفشین[9]. یزیدبن مهلب، که در زمان خلیفه سلیمان‌بن عبدالملک (۹۶ - ۹۹ هـ.ق.) برای تسخیر طبرستان گسیل شده بود ساری را اشغال و در قصر اسپهبد منزل کرد. ولی بزودی بر اثر تهدید اسپهبدخان فرخان بزرگ ناگزیر شد مازندران را ترک گوید. نام ساری از سارویه فرزند فرخان که در موقع کودکی برادرزادهٔ خود اسپهبد خورشید نایب السلطنه بوده گرفته شده است. قصر اسپهبد که اسپهبدان هم نامیده میشده‌بوسیله دادمهر و سارویه و خورشید مرمت شد. خورشید چهارصد جریب (گری)زمین (که‌در عهد ابن اسفندیار کیه خوانده میشد) بآن ضمیمه کرد. اردشیر آنجا را محل تربیت اسبهای عربی نمود و قلعهٔ محکمی در آنجا ساخت موسوم به سه‌دله یا شه‌دله و همچنین بازاری بنا کرد وصنعتگران را ازنقاط دیگر طبرستان برگزید و در آنجا مسکن داد و پنج دروازه برای شهر ساخت بنام دروازهٔ کوهستان، دروازهٔ دریا، دروازهٔ گیلان، دروازهٔ گرگان و

---

۱ - بااین معنی در کتب لغت سری [س ی ی] آمده است.

۲ - این کلمه در ترکی به معنی زرد است و به صورت صاری نیز کتابت شده است. رجوع به صاری چای، صاری دگز، صاری شعبان، صاری صالتق، صاری صو، صاری عبدالله افندی، صاری گز. صاری گول، صاری مصطفی پاشا، صاری پرشود.

3 - Zadra - Karta.

۴ - رجوع به بن حوقل: ۲۷۱، ۲۷۵، مقدسی: ۳۵۴، ۳۵۹، یاقوت: ج۱ ص۳۵۴، ۴۰۹: مستوفی، علی یزدی: ج۱ ص۳۹۱، ۵۷۱، ابوالفداء:۴۳۷ شود. (لسترنج).

5 - Phanaca. 6 - Zadra - Karta.

7 - Syrinx.

۸ - بعقیدهٔ من سه گنبد همان گنبد چهار در است که بقول ابن اسفندیار برابر قصر پادشاهان باوند واقع و پادشاه اردشیر آن را جزو باغ شخصی خود نموده بود. این گنبد اصلاً بوسیلهٔ منوچهر ساخته شد، ولی در زمان اسپهبد خورشید گاوباره رو بخرابی نهاد. سپس تعمیر شد و بقدری مستحکم بود که امکان نداشت بتوان آجری از بنا فروکند. (رابینو).

۹ - کتاب ابن اسفندیار ص۱۷.

دروازهٔ صید. و نیز فرمان داد مجرای آبی از کوهستان تا دریا بسازند و آب به شهر بیاورند و آن را گیلانه جوی نامید. بعلاوه یک حوض ماهی و در بیرون دروازهٔ صید میدانی بزرگ و خندق عمیقی ساخت که آثارش تا زمان ابن اسفندیار باقی بوده است[1]. اول بنائی که از طرف مسلمین در طبرستان ساخته شد مسجد بزرگ ساری بود که به دستور ابوالخصیب نخستین حاکم بنی‌عباس در طبرستان در سال ۱۴۰ هـ.ق. بنا گشت. دیری نگذشت که در همان محل مسجد جامع را ساختند. چنانکه ابن اسفندیار میگوید: «ساختمان مسجد ساری در زمان هارون الرشید بوسیلهٔ یحیی‌بن یحیی شروع و توسط مازیاربن قارن تمام شد». ساری پایتخت فرمانفرمایان آل‌طاهر و پادشاهان آل‌علی حسن و محمدبن زید در قرن سوم و تا سال ۶۳۵ هـ.ق. هم مرکز آل‌باوند بود. دیوارهای ساری در سال ۱۷۹ هـ.ق. بوسیلهٔ عبدالملک بن قعقع مرمت یافت و بعد بدست مازیار ویران شد. ولی خود او بزودی آن را تعمیر کرد و دیری نگذشت که مازیار بدست عبدالله بن طاهر گرفتار گشت و او مازیار را نزد خلیفه برد و مازیار بدستور وی در سامره در سنهٔ ۲۲۴ هـ.ق. به قتل رسید. شهر ساری را روسها در سال ۲۹۸ هـ.ق. وقتی که از راه دریا به سواحل مازندران تاخته بودند، آتش زدند. در سال ۳۲۵ هـ.ق. ساری از سیل آسیب سخت دید، بطوری که مردم آن ناچار به کوهستان پناه بردند. حسام الدوله شهریار، دژهای ساری را در حدود سال ۵۰۰ هـ.ق. تعمیر کرد. این اسپهبد در دولت آباد که نزدیک ساری واقع است قصری داشت. در سال ۵۷۸ هـ.ق. سلطان تکش ضد شاه اردشیر از راه گرگان به مازندران لشکر کشید و به ساری آمد، قصرها و قلاع آن را بسوزانید و شهر را غارت و اطراف آن را بکلی ویران کرد. در زمان پادشاهی سلطان محمد خوارزمشاه باز ساری غارت شد. ویرانی که بدست مؤید بالله یکی از سرداران او پدید آمد بقدری زیاد بود که برای احتراز از حدت آفتاب احدی نمیتوانست پناهگاهی در شهر بیابد. ساری در قرن هفتم هـ.ق. هنگام حملهٔ مغولها باز صدمهٔ بسیار دید. وقتی که حمدالله مستوفی راجع به این شهر شرحی می‌نوشت، آنجا تقریباً ویرانه بود. با وجود این هنوز زمینهای آن حدود انگور و غلهٔ فراوان به دست میداد و از پیله‌های ابریشم در آنجا پارچه می‌بافتند. در سال ۶۳۵ هـ.ق. حسام‌الدین اردشیربن کینخوار پایتخت را از ساری که آسان در معرض حملات مغول بود به آمل که خود در آنجا اقامت داشت انتقال داد. در ظرف مدت کوتاهی که خاندان جلال گیا در مازندران حکومت داشتند عمارتی در ساری برپا ساختند، ولی قسمت عمدهٔ شهر هنوز درحال ویرانی بود و بزودی جنگل آن محل را فرا گرفت و مکان جانوران شد. سیدکمال‌الدین‌بن قوام‌الدین مرعشی دیواری دور شهر ساخت و آن را با خندق عمیقی محصور کرد و در درون دیوار قلعه و قصری برپاداشت و شهر را دوباره بنا کرد و این کار در سال ۷۶۹ هـ.ق. آغاز و در سنهٔ ۷۷۷ تمام شد. در سال ۷۹۶ هـ.ق. لشکریان امیر تیمور شهر را غارت کردند و فاتح مزبور به قتل عام اهالی فرمان داد و شهر در دورهٔ حاکم جدید که جمشیدبن قارن غوری نام داشت بزودی از این لطمه بهبود یافت و پایتخت مازندران باقی ماند تا وقتی که زندیه آن ایالت را فتح و پایتخت را به بارفروش منتقل کردند. همینکه آغامحمدخان قاجار اساس حکومتش را در مازندران استحکام بخشید باز مرکز را به ساری انتقال داد. ساری از هرج و مرجی که بعد از قتل نادرشاه در ایران پیدا شده بود لطمهٔ بسیار دید. هنگامی که محمدحسن خان قاجار ناچار شد از شیراز بواسطهٔ تعقیب لشکر شیخ علی خان زند به هزار جریب فرار کند، ساری باز در آن گیرودار بدست ترکمنها غارت گردید و بعد هم از طرف محمدخان سوادکوهی که پس از عزیمت نظرخان زند به حکومت مازندران منصوب شده بود صدمه دید. موقعی که در سال ۱۷۷۱ م. سیاح معروف گملن از این حدود مازندران عبور میکرد، شهر ساری که به تودهٔ سنگ و آجر تبدیل شده بود تازه در شرف تعمیر بود و پایتخت چنان که گفته شده به بارفروش انتقال یافت. فورستر در ژانویهٔ ۱۷۸۴ م. در ساری بود و شهر درهمان زمان از حریق بزرگی لطمه دیده بود. او شرح میدهد که آنجا شهر مستحکم و اقامتگاه آغامحمدخان بود. ساری از آن وقت تاکنون حاکم‌نشین مازندران باقی مانده است. زلزلهٔ سال ۱۲۲۵ هـ.ق. باعث خرابی شهر شد و در سال ۱۷۳۰ م. طاعون قسمت زیادی از سکنهٔ آن را تلف کرد. این شهر چهار دروازه دارد: دروازهٔ بار فروش، دروازهٔ چهل در (چهل دختران)، دروازهٔ فرح‌آباد یا ملامجدالدین و دروازهٔ استرآباد. شهر هفت مسجد، پنج مدرسه، هفت آب انبار، پنج امامزاده در داخل و دو امامزاده در خارج و ۱۵ تکیه، ۱۷ کاروانسرا و چندین حمام دارد. مسجد عمدهٔ شهر یا مسجد جامع در روزگار باستان معبد گبرها بود. بنای دیگری در آنجا بود که محل آن معلوم است ولی از خود بنا اثری نیست. آنجا گنبد سلم و تور بود که میگفتند برج مخروطی شکلی با پوشش ساروجی به ارتفاع بالغ بر صد پا و بقطر سی پا داشته. فریزر میگوید بگفتهٔ اهالی کتیبه‌ای داشت حاکی از اینکه حسام‌الدوله از فرمانروایان دیالمه که در قرن پنجم درگذشته در آنجا مدفون شده و بنابراین معلوم میشود که گنبد سلم و تور بنای اصلی که ابن اسفندیار و ظهیرالدین نوشته‌اند نبوده و بقدری محکم بود که با وجود چندین زلزله از بین نرفته بوده است. آغامحمدخان سعی کرد آن را خراب کند اما نتوانست و بالاخره زلزلهٔ سال ۱۲۲۵ هـ.ق. آنرا در هم شکست و بفرمان ملک‌آرا محمدقلی میرزا فرزند فتحعلی شاه که حاکم مازندران بود آن را خراب کردند. وقتی که استوارت (سیاح انگلیسی) به ساری رفت اثری از آن ندید فقط در محل سابق بنای مذکور چاله‌ای مشاهده کرد. دارالحکومه بوسیلهٔ آغامحمدخان قاجار در محل قصر سابق شاه عباس ساخته شد و قسمتی از آن بواسطهٔ حریق خراب شد و ملک آرا آن را تعمیر کرد. در سمت دیگر میدان در مقابل دارالحکومه باغ شاه واقع است که سابقاً به باغ ملک آرا معروف بوده. در شمال ساری باغ شاه کهنه که شاه عباس ساخته واقع است. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۷۷تا۸۷ و ۲۱۳ و ۲۱۴).

در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده: شهرساری مرکز شهرستانی باین نام، در ۲۷ هزارگزی دریای خزر، ۲۱ هزارگزی شاهی، ۱۳۸ هزارگزی گرگان، یک هزارگزی باختر رودخانهٔ تجن واقع و طول آن ۵۳ درجه و ۵ دقیقه، و عرض آن ۳۶ درجه و ۴ دقیقه، و اختلاف ساعت آن با تهران ۶ دقیقه و ۵ ثانیه است (ساعت ۱۲ تهران = ۱۲ و شش دقیقه و ۵ ثانیهٔ ساری). بنای اولیهٔ شهر منسوب به طوس پسر نوذر و تجدید بنای آن در قرن اول هـ.ق. بدست فرخان پسر دابویه از ملوک گاوباره بود که آن را بنام پسر خود سارویه نامید. در آن زمان از شهرهای آباد مازندران بود ولی بعد بر اثر هجوم مغول و پیش‌آمدهای دیگر رو بخرابی نهاد. در دورهٔ صفویه بامر شاه‌عباس بناهای مهمی در آن ایجاد گردید. در اوائل دورهٔ قاجاریه نیز بآبادی آن کمک شد ولی در اواخر روبخرابی نهاد. در تحولات دورهٔ بیست سالهٔ رضاشاه در نتیجهٔ عبور راه آهن از کنار شهر و احداث خیابانهای عریض و اسفالته و بنای ساختمانهای باشکوه دولتی و تعیین آن بعنوان مرکز استان و پادگان نظامی صورت آبادی بخود گرفت. اکنون یکی از شهرهای آباد و پرجمعیت مازندران است. از فلکهٔ مرکزی شهر چهار خیابان بشرح زیر منشعب میگردد: خیابان شمالی

۱ - کتاب ابن اسفندیار ص۱۱۵.

معروف به خیابان فرح آباد که به شوسهٔ فرح آباد منتهی میشود، خیابان جنوبی معروف به خیابان سبزه میدان بطول ۶۰۰ گز بمیدان مقابل بانک ملی و ستاد پادگان نظامی منتهی و از این محل خیابان مستقیمی بطول ۸۰۰ گز به ایستگاه راه‌آهن و خیابان دیگر از باختر بشکل قوسی به انتهای خیابان بابل میرسد. از باختر فلکه خیابان بابل و از خاور فلکه خیابان گرگان منشعب و بجاده‌های آن دو شهر منتهی میشود بازار ساری بین خیابان بابل واقع است. آب شهر از رودخانهٔ تجن تأمین میشود و چند آب انبار بزرگ وجود دارد که بزرگترین آنها آب انبار میرشهر است. روشنائی شهر بوسیلهٔ مولد برق شرکت سهام تأمین میشود و شبانه‌روزی است. جمعیت شهر ساری در حدود ۲۵ هزار نفر است[1]. مرکز کلیهٔ ادارات مربوط به استان دوم و پادگان نظامی و مرکز گردان نگهبانی (ژاندارمری) مازندران نیز در این شهر است. در اکثر خانه‌های شهرساری درختان مرکبات و میوه از قبیل گیلاس، آلبالو و گوجه دیده میشود. در این شهر ۳ دبیرستان، ۶ دبستان و یک بیمارستان ۵۰ تختخوابی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

در شهر ساری پنج امامزاده از آثار قرن نهم هـ .ق. وجود دارد که جزو آثار ملی بثبت رسیده است:

۱ - امامزاده عباس در شهر ساری که تاریخ ۸۹۴ هـ .ق. را دارد. ۲ - قبر امامزاده محمدرضا که در بیرون شهر ساری در سر راه فرح آباد واقع است. ۳ - قبر ملامجدالدین[2]، که با بنای امامزاده محمدرضا در یک محوطه جای دارد. ۴ - امامزاده یحیی[3] در ساری از اواخر قرن نهم هـ .ق. پرفسور زاره آلمانی در کتاب خود موسوم به صنایع ساختمانی ایران، اشتباهاً آن را مقبرهٔ سلطان محمدرضا معرفی نموده است. (از یادداشتهای خطی آندره گدار مضبوط در بایگانی ادارهٔ کل باستان‌شناسی)[4]:

بسی خسرو نامور پیش از او
شدستند زی ساری و ساریان.

دیاجی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).

ز دریای گیلان چو ابر سیاه
دمادم به ساری رسید آن سپاه.

فردوسی.

جهانداری که از ساری جهان بگرفت تا باری
شهنشاهی که از گرگان جهان او راست تا کرمان.

فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۵۵).

از خداوند خسروان درخواه
تا فرستد ترا بترکستان.
که دل و همت توبس نکند
به سپاهان و ساری و گرگان.

فرخی (دیوان ص ۲۹۱).

آن شاه عدوبند که بگرفت و بیفکند
گرگی و دژم شیری اندر ره ساری.

فرخی (دیوان ص ۳۹۱).

یعقوب پس ایشان بتاختن برفت و فوجی سپاه بر بنه بگذاشتند که شما خوش‌خوش از پس من همی آئید [و خود برفت و] بساری بدیشان رسید، چون یعقوب را بدیدند، هزیمت کردند بی هیچ حرب. (تاریخ سیستان ص۲۲۳).

اگرخوانند آرش راکمانگیر
که از ساری بمرو انداخت یک تیر
تو اندازی بجان من زگوراب
همی هر ساعتی صد تیر پرتاب.

(ویس و رامین).

تا ستارآباد برویم و اگر نیز حاجت آید تا به ساری و آمل که مسافت نزدیک است برویم. (تاریخ بیهقی چ غنی - فیاض ص۴۴۴). ... و در راه سرما و بادی بود سخت بنیرو خاصه تا سر درهٔ دینار ساری. (تاریخ بیهقی)... چون بدرهٔ دینار رسیدیم و در دره در آمدیم... (تاریخ بیهقی). اگر ترکمانان قصد استرآباد کنند به ساری روید و اگر به ساری قصد افتد به طبرستان که ممکن نشود که در آن مضایق بدیشان توانند رسید. (تاریخ بیهقی).

حسد برد بر ملک ساری حجاز
که او را چنین خسرو و داور است.

امیر معزی (دیوان ص۱۲۲).

گر رای کند به آمل و ساری
ور روی نهد به کابل و غزنین
از بیم بدست هندو و دیلم
بی بیم شود کتاره و زوبین.

امیرمعزی (دیوان ص ۵۹۱).

همیشه تا بتجارت ز مرو شهجان کس
بسوی آمل و ساری نیاورد نارنگ.

ظهیر فاریابی (از انجمن آرا).

ز ساری و آمل فرستادگان
رساندند باج از رضادادگان.

هاتفی (از شعوری).

رجوع به تاریخ بیهقی چ غنی - فیاض ص۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۶۱ و تاریخ طبرستان ابن اسفندیار و فهرست حبیب‌السیر چ خیام و ترجمهٔ مازندران رابینو و ترجمهٔ جغرافیای تاریخی ایران بارتولد صص ۲۸۲ - ۲۸۹ و جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۸۴ و ۲۸۵ شود.

ساری. (اِخ) (شهرستان...) در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده: یکی از شهرستانهای مازندران (استان دوم کشور) و خلاصهٔ مشخصات آن بشرح زیر است: حدود - از طرف شمال به دریای مازندران. از جنوب به سلسلهٔ جبال البرز (مقسم المیاه بین این شهرستان و شهرستانهای سمنان و دامغان) از خاور به شهرستان گرگان، از باختر به شهرستان شاهی محدود است.

آب و هوا - هوای قسمت دشت و میان بند مرطوب معتدل و هوای قسمت کوهستانی مانند سایر نواحی مازندران سردسیر است.

ارتفاعات - از سلسلهٔ جبال البرز که در منتهی‌الیه جنوبی شهرستان واقع و ارتفاع متوسط آن در حدود ۳ هزار گزاست، ۷ رشتهٔ فرعی در جهت تقریباً از جنوب به شمال و مایل به باختر منشعب و در ۵ تا ۳۰ هزارگزی دریای خزر با زمین یکسان میگردد. این ارتفاعات پوشیده از جنگلهای انبوه و راههای آن محدود و صعب‌العبور مخصوصاً در موقع بارندگی عبور از آنها بسیار دشوار است. مرتفع‌ترین قلل جنوبی شهرستان بنام قلهٔ دیزآباد، چهار نوشاه‌دژ در جنوب دهستان پشتکوه دو دانگه، و قلل کوه، سفید، داراب کوه، بادله کوه، و کوه چنگی در جنوب دهستان پشتکوه چهار دانگه است. از قلل مذکور قسمت اعظم نواحی مازندران همچنین نواحی سمنان و دامغان دیده میشود. از قلل مرتفع شعبات هفتگانه چلم کوه بین درهٔ زارمرود و گرم آب رود و قلهٔ کوه جنوبی دشت فریم از سایر قلل شعبات مرتفع‌تر است. رودخانه‌ها بین هفت رشته کوههای منشعب از سلسلهٔ جبال البرز شش رودخانهٔ مهم به طرف شمال و دشت ساری جاری است. مشخصات مختصر هر یک از رودهای بالا از باختر به خاور به شهر زیر است:

۱ - رودخانهٔ لاجیم، سرچشمهٔ آن از ارتفاعات شمالی سکت است، پس از طی ۳۰ هزار گز به رودخانهٔ تجن می‌پیوندد. ۲ -

---

۱ - بموجب آخرین سرشماری، کل جمعیت حوزهٔ سرشماری ساری ۱۲۹۱۶۸ تن و جمعیت نسبی در هر هزار گز مربع ۳۴/۳ تن و جمعیت شهر ساری ۲۶۲۷۸ تن بوده است.

۲ - رقعه‌ای به امضای امام جعفر به تاریخ شوال ۱۳۳هـ. در آنجا هست مشعر بر اینکه به مجدالدین مکی دستور داده شده بود که به ساری و آمل برود و اهالی آن بلاد را بدین اسلام ارشاد نماید. (از ترجمهٔ مازندران رابینو ص۸۳).

۳ - گویند مزار یحیی بن امام موسی کاظم است و شاید قبر سید یحیی‌بن قوام الدین مرعشی باشد. (از ترجمهٔ رابینو ص۸۳ و ۲۱۳).

رجوع شود به: 4 - 1 - F.Sarre.Deukmäler Persische Bankunst. p.101, Fig.132.
2 - J. de Morgan.Mission en Perse I I.Etudes géographiques. p.166. Fig.69.
3 - H.Sladin. Manuel d´architecture Musulmane, p.434.

رودخانهٔ فریم، سرچشمهٔ آن رودهای شیرین اشک رود، عروس و داماد است. طول آن ۴۰ هزارگز و در اراضی افراچال به رودخانهٔ تجن ملحق میشود. ۳ –رودخانهٔ تجن، سرچشمهٔ آن کوه نیزآباد است، و شعب مشهور آن شلی، پرور، رودبارک، گل خواران، کارد کلا است، که بترتیب به آن پیوسته در جهت شمال جریان دارند و در ۸ هزارگزی جنوب ساری از کوهستان خارج شده و از خاور شهر گذشته در فرح آباد به دریای خزر می‌ریزد. طول آن در حدود ۱۲ هزارگز است. رودخانهٔ زارمرود، در ۱۶ هزارگزی و رودخانهٔ گرم‌آب‌رود در ۳۰ هزارگزی جنوب ساری به این رود متصل میگردد. ۴ –رودخانهٔ گرم‌آب‌رود، سرچشمهٔ اصلی آن از بادله کوه و چشمه‌های شور کو نزدیک آبادی کوات و چشمهٔ معدنی سورت و دره برد و اراء میباشد. که پس از عبور از دهستان پشتکوه و زیرکوه چهاردانگه از حدود بابا کلا به بعد بطرف باختر منحرف و در اراضی بین گردشی و تاکام دورند به رودخانهٔ تجن متصل میشود رودهای کوچک بالارود. لاجیم رود، پلا رود، زلیم رود از شعبات آن است طول رود از سرچشمه تا تجن ۷۵ هزارگز است. ۵ – رودخانهٔ زار مرود، سرچشمهٔ آن کوه چنگی و حدود پابند از دهستان هزار جریب است. در حدود آبادی درم با رودخانهٔ ارم متصل و در حدود سن‌کور به باختر منحرف میشود، و موازی با رود گرم‌آب‌رود جریان می‌یابد، و در ۱۶ هزارگزی جنوب ساری به رودخانهٔ تجن می‌پیوندد. طول رود از سرچشمه تا تجن ۸۰ هزار گز است. ۶ –رودخانهٔ نکا، سرچشمهٔ اصلی آن شاه کوه در جنوب گرگان و تنگهٔ شمشیر بری است. در جهت باختر جریان دارد و رودهای متعدد کوچک از طرف جنوب بآن ملحق میشود و پس از گذشتن از وسط دهستانهای شهریاری و یخکش بطرف شمال منحرف میشود، و از باختر قصبهٔ نکا میگذرد در حدود نوذرآباد به دریا منتهی میشود. و طول آن در حدود ۱۰۰ هزار گز است. در طول دو طرف رودهای مذکور تا حدود ۶۰ هزارگز برنج کشت میشود و پس از خروج از کوهستان دهستانهای متعدد دشت را مشروب میکند.

جنگل – در قسمتهای مرکزی شهرستان جنگلهای انبوهی وجود دارد که در هر بخش شرح آن داده میشود. رجوع به بهشهر چهاردانگه، دودانگه شود. نوع درختان در مازندران شرح داده میشود.

سازمان اداری – شهرستان ساری از چهار بخش زیر تشکیل شده است: بخش مرکزی شامل ۹ دهستان و ۲۳۰ آبادی با ۱۳۰۰۰ تن جمعیت. بخش چهاردانگه شامل ۳ دهستان و ۱۹۵ آبادی با ۵۰۲۰۰ تن جمعیت، بخش دودانگه شامل ۵ دهستان و ۱۰۶ آبادی با ۲۵۲۰۰ تن جمعیت دارد. بنابر آمار فوق شهرستان ساری از ۲۰ دهستان و ۵۷۷ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن ۲۴۶۴۰۰ تن است[1].

راهها – راه آهن شمال از انتهای دشت و ابتدای ارتفاعات شهرستان ساری میگذرد و در طول شهرستان ایستگاههای زیر وجود دارد: ساری ۲۰ هزارگزی شاهی، نکا ۲۶ هزارگزی ساری. رستمکلا ۳۷ هزارگزی، بهشهر ۴۹ هزارگزی، تیرتاش ۶۷ هزارگزی، گلوگاه ۷۵ هزارگزی، بندرگز ۸۸ هزارگزی ساری. راه شوسهٔ ساری به شاهی، و ساری به گرگان در موازات راه آهن واقع است. با اکثر قراءبیهم دشت اتومبیل میتوان برد. ولی قسمت اعظم منطقهٔ شهرستان بخصوص بخشهای چهاردانگه و دودانگه راه شوسه ندارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

ساری. [رِ ی] (ص نسبی) منسوب است به ساری که از شهرهای مازندران است. (انساب سمعانی) (معجم البلدان یاقوت). سروی. ساروی. رجوع به ساروی و سروی شود.

ساری. [رِ ی] (اِخ) ابوالحسن از مشایخ تصوف، و از کسانی است که زمان وفات و لطائف سخنانش بدست نیامده است. (از تاریخ گزیده چ ادوارد براون ص۷۹۵).

ساری آغل. [غ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری قره‌آغاج و ۴۸ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ شاهین دژ به میاندوآب. کوهستانی و معتدل. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود، بزرک و زردآلو است، ۱۱۷ تن سکنه دارد که بزراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساریان. (اِخ) نام شهری است در غرچه[2]. (حاشیهٔ لغت اسدی نسخهٔ نخجوانی) (اوبهی) (رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرا). شهری است از غرجستان. (برهان):

بی خسرو نامور پیش از این
شده‌ستند زی ساری[3] و ساریان.

دیباجی (از حاشیهٔ لغت اسدی نسخهٔ نخجوانی)[4].

ساریان. (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، واقع در ۷۵ هزارگزی شمال باختری یوسف‌آباد، جلگه و معتدل، آب آن از رودخانه و قنات، و محصول آن غلات است، ۱۶۷ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ساری استر. [اِ] (اِخ) برادر تیگران پادشاه ارمنستان و داماد فرهاد سوم [۶۹ – ۶۰ ق. م.] پادشاه اشکانی بود. در لشکرکشی فرهاد بسال ۶۴ ق. م. پیشاهنگ سپاهیان ایران بود. رجوع به ایران باستان ج۳ ص۲۲۸۸ شود.

ساری‌اقل. [اُ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوران بخش قانشان شهرستان زنجان واقع در ۱۰ هزارگزی شمال قانشان و یک هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیر، آب آن از رودخانهٔ قزل اوزن و محصول آن غلات و برنج است، ۱۵۸ تن سکنه دارد که از طایفهٔ شاهسون هستند و به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی گلیم و جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ساری‌اوجاق. (اِخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو، واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری ماکو، و ۵ هزارگزی شمال راه ارابه‌رو بدولی به ماکو، و ۱۵۰۰گزی مرز ترکیه. کوهستانی و سردسیر، آب آن از چشمه و کوهستان، و محصول آن غلات است، ۱۶۵ سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی و جوراب‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌باغ. (اِخ) دهی است از دهستان گوی آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه، واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ، و ۱۰ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو تکاب به شاهین‌دژ. کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم، آب آن از چشمه، و محصول آن غلات، کرچک و بادام است، ۷۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع

---

۱ –رجوع به حاشیهٔ ۱ صفحهٔ قبل شود.

۲ – = غرجستان، ناحیه‌ای کوهستانی در مشرق بادغیس و هرات بود، و پادشاه آن را شار مینامیدند. جغرافی‌نویسان عرب این ناحیه را غرج الشار و پادشاه آن را ملک الغرجه نامیده‌اند. رجوع به ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص۴۴۲ و رجوع به غرجستان در همین لغت‌نامه و حاشیهٔ برهان چ معین شود.

۳ – نل: بندر.

۴ – این بیت در فرهنگهای رشیدی و جهانگیری و اوبهی و انجمن آرا بدون ذکر نام گوینده آمده، و در کتاب احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص۱۰۶۵ به رودکی نسبت داده شده است.

دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۴۵ هزارگزی شمال گرمی و ۵۰۰ گزی راه شوسهٔ بیله سوار به اصلاندوز. کوهستانی و گرمسیر، آب آن از چشمه، و محصول آن غلات و حبوبات است، ۱۶ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیگله بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۲۶۵۰۰ گزی جنوب هوراند، و یک هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی و هوای آن معتدل آب آن از چشمه، و محصول آن غلات و حبوبات است، ۱۳۹ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خاور زرند. جلگه‌ای و هوای آن معتدل، آب آن از قنات، و محصول آن غلات است، ۱۴ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی گلیم و جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

ساری‌بلاغ. [بُ] (اِخ) نام موضعی است کنار راه تهران و قم، میان علی‌آباد و کوشک نصرت، در ۸۸۹۰۰ گزی تهران.

ساری‌بیگلو. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بار اندوز چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۴ هزارگزی خاور راه شوسهٔ ارومیه به مهاباد. جلگه‌ای و هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از شهر چای. محصول آن غلات، توتون، چغندر، انگور و حبوبات است، ۱۷۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جوراب بافی در آن معمول است. راه ارابه‌رو دارد و در تابستان میتوان اتومبیل بدان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌بیگلو. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۷ هزارگزی خاور راه شوسهٔ ارومیه و سلماس. جلگه‌ای و هوای آن معتدل مالاریائی و آب آن از نازلو چای. محصول آن، غلات، توتون، چغندر، کشمش و حبوبات است، ۳۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جوراب بافی در آن معمول است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌بیگلو آرالق. [بَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۵۵۰۰ گزی شمال خاوری ارومیه. ۶۵۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ ارومیه به سلماس. جلگه‌ای و هوای آن معتدل مالاریائی و آب آن از جویبار کزنق. محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش و حبوبات است، ۱۱۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جوراب بافی در آن معمول است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌بیگلوی موسی. [بَ یِ سا] (اِخ) دهی است از دهستان بار اندوز چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب ارومیه، و ۵۵۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ ارومیه به مهاباد. هوای آن معتدل و سالم، آب آن از بار اندوز چای. محصول آن، غلات، انگور، توتون، چغندر و حبوبات است، ۶۶ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌پل. [پُ] (اِخ) موضعی است در جوزجان، نزدیک به شبورقان، و در قسمت علیای رودخانهٔ شبورقان، و گویا شهر قدیم انبار در محل آن قرار داشته است. (از ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۵۲).

ساری‌جا. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت آب بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب بافت و ۴ هزارگزی خاور راه فرعی دشت‌آب بافت. جلگه‌ای و هوای آن معتدل است، ۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

ساریجالو. (اِخ) دهی است جزء دهستان منجوان بخش خدآفرین شهرستان تبریز، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خدا آفرین، و ۲۱ هزارگزی راه شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی و گرمسیر و هوای آن مالاریائی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است، ۹۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساریجالو. (اِخ) دهی است ازدهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری ارومیه، و هزارگزی باختر راه ارابه رو آده به ارومیه. جلگه‌ای و هوای آن معتدل سالم آب آن از نازلو چای. محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش است، ۳۸۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جوراب بافی در آن معمول است. یک دبستان دارد. راه آن ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساریجالو. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه، واقع در ۲۲۵۰۰ گزی شمال خاوری تکاب و ۲۲۵۰۰ گزی شمال خاوری راه ارابه‌رو تکاب به شاهین دژ. کوهستانی. هوای آن معتدل، آب آن از چشمه سارها. محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک و ذرت است، ۲۸۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌جعفرلو. [جَ فَ] (اِخ) یکی از ایلات اطراف مشکین آذربایجان است. این ایل ۲۰۰ خانوار است که ییلاق شان سبلان و قشلاق شان مغان است و افراد آن زارع و گله دارند. (جغرافیائی سیاسی کیهان ص ۱۰۷).

ساریجلو. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۳۳ هزارگزی زنجان و ۸ هزارگزی راه شوسهٔ قزوین به زنجان کوهستانی و سردسیر. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و انگور است. ۷۹۷ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی بافتن قالیچه و جاجیم در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ساریجلو. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۴۲ هزارگزی باختر آوج. کوهستانی و سردسیر، آب آن از حبله‌رود. محصول آن، غلات، انگور، بادام و زردالو است، ۸۸۴ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی بافتن قالی و جاجیم در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

ساریجه. [جَ] (اِخ) مردی از قبیلهٔ اویغور و جد امیر سونج‌آقا پسر سانشی بخشی از امیران اولجایتو است. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی چ بیانی حاشیهٔ ص۵۳ شود.

ساریجه. [جَ] (اِخ) از قبیلهٔ نایمان، و قتلغشاه خاتون هشتمین زن اولجایتو از فرزندان او بوده است. رجوع به ذیل جامع التواریخ چ بیانی حاشیهٔ ص۷۲ شود.

ساری‌چمن. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزو مدل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال ورزقان، و ۱۵ هزارگزی شمال ورزقان، و ۱۵ هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. کوهستانی و هوای آن معتدل آب آن از چشمه. محصول آن

غلات و حبوبات است، ۱۵۷ تن سکنه دارد که به زراعت گله‌داری اشتغال دارند از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌چمن. [چَ مَ] (اِخ) (سلسلهٔ جبال...) در باختر بخش سیه‌چشمه از شهرستان ما کو واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۲۸۸).

ساری چیچک. [چی چَ] (اِخ) کوهی است در بخش شاهپور آذربایجان. در مرز ایران و ترکیه و علائم مرزی بر ارتفاعات آن قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۲۰۰ و ۲۹۲).

ساریخ. (اِ) نوعی از سلاح است، و آن چوبی باشد که بر سر آن چند زنجیر کوتاه تعبیه کنند و بر سر هر زنجیر گوئی از فولاد نصب کنند. (برهان) (آنندراج). سالیخ. (فرهنگ فولرس از حواشی راحة الصدور چ محمد اقبال). پیازک. پیازی. چوکن. کگن: سالیخ وار توزکمان برپیچیدند... او هم جان را به سالیخ دفع کرد. سالیخ شکسته شد. (راحةالصدور ص ۳۴۹).

ساری‌خانلو. (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۳۹ هزارگزی شمال اردبیل و ۱۵ هزارگزی راه شوسهٔ گرمی به اردبیل. کوهستانی و هوای آن معتدل، آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است، ۴۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌خانلو. (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری خیاو، و ۱۵ هزارگزی راه شوسهٔ خیاو به اهر. کوهستانی، هوای آن معتدل، آب آن از اهر چای و محصول آن غلات، حبوبات پنبه و برنج است. ۱۶۳ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌خانلوی یاغبستلو. [یِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۱۹۵۰۰ گزی شمال آبش‌احمد مرکز دهستان، و ۵ هزارگزی راه ارابه رو اصلاندوز به لاریجان کوهستانی و هوای آن گرم و مالاریائی، آب آن از چشمه. محصول آن غلات است، ۱۳ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. راه مالرو دارد و محل ییلاق ایل چلیانلو است. (از فرهنگ جغرافیائی اقتصادی ج ۴ کیهان ص ۴ و ۲۲۹).

ساری‌خانی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب باختری بافت سر راه فرعی خبر به دشت‌بر، ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

سارید. (اِخ) (باقی بعد از غیر)، یکی از مرز و بوم زبولون است (صحیفهٔ یوشع ۱۹:۱۰ و ۱۲) که در ترجمهٔ سریانی «اشدود» و در ترجمهٔ هفتاد «سدّول» [د د] خوانده شده است. رجوع به قاموس مقدس شود.

سارید. (اِخ) یکی از جباران فلسطینیان (۲ سموئل ۲۱:۱۸) که سفّای نیز خوانده شده است. (قاموس کتاب مقدس).

ساری‌داغ. (اِخ) نام کوهی است در آذربایجان که معدن زغال سنگ دارد که اهالی بمیزان مصرف خود بطرز عادی از آن بهره‌برداری میکنند. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴ و ۲۹۲).

ساری‌درسینو. [دُ نُ] (اِخ)[1] کرسی کانتن کرس، در آرندیسمان آژاکسیو، در کشور فرانسه.

ساری‌درق. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاور گرمی، و ۳۰ هزارگزی راه شوسهٔ خودگرمی. جلگه‌ای و گرمسیر، آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است، ۸۴ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌درق. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب کلیبر، و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر کوهستانی. هوای آن معتدل، آب آن از دو رشته چشمه. محصول آن غلات است، ۱۲۲ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی گلیم‌بافی در آن معمول است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌درق. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری مرکزی شهرستان خیاو، واقع در ۲۰ هزارگزی باختر خیاو، ۲ هزارگزی راه شوسهٔ خیاو به اهر. جلگه‌ای، و هوای آن معتدل، آب آن از اهرچای و مشکین چای. محصول آن غلات و حبوبات است، ۲۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌درق. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در ۸۵۰۰ گزی جنوب آغ کند. و ۱۲۵۰۰ گزی راه شوسهٔ میانه به زنجان. کوهستانی، هوای آن معتدل مایل بگرمی و مالاریائی، آب آن از دو رشته چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است، ۲۵ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی بافتن جاجیم و گلیم آن معمول است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌رود. (اِخ) نام رودی به آذربایجان غربی که خرهٔ ساری سوباسار را آب دهد. رجوع به ساری‌سو شود.

ساری‌رودپی. [پِ] (اِخ) نام نهری است به مازندران نزدیک به ساری. رجوع بمادهٔ ذیل شود.

ساری‌رودپی. [پِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان ساری است. این دهستان از چهار آبادی کوچک استخر سر، گل افشان، مفتی کلا، و سروینه باغ که نزدیک شهر واقع می‌باشند تشکیل شده و از نهرمعروف ساری رودپی مشروب میگردد. جمعیت آن ۶۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

ساری سفلی. [سُ لا] (اِخ) دهی است از دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختر نوبران. کوهستانی و سردسیر، آب آن از قنات و رودخانهٔ مزدقان، محصول آن غلات، بنشن، انگور، و سیب‌زمینی است، ۱۲۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. از صنایع دستی بافتن گلیم و قالیچه در آن معمول است. راه آن مالرو است. و از نوبران ماشین بدان توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

ساری‌سو. (اِخ) نام رودی است در آذربایجان در شهرستان ما کو در دهستان ساری سوباسار. این رودخانه از باطلاقهای بایزید ترکیه سرچشمه میگیرد و در ۵ هزارگزی بازرگان وارد ایران میشود و بعلت گذشتن از زمینهای نرم و جلگه‌ای آب آن همیشه گل‌آلود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۴۸۱).

ساری‌سو. (اِخ) دهی است از دهستان چای باسار بخش پلدشت شهرستان ما کو، واقع در ۱۳ هزارگزی باختر پلدشت، و ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ پلدشت به ما کو. جلگه‌ای و گرمسیر و مالاریائی، آب آن از ساری‌سو. محصول آن غلات است، ۴۵ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند راه مالرو دارد. قشلاق ایل میلان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌سوباسار. (اِخ) نام یکی از

1 - Sari - d'Orcino.

دهستانهای چهارگانه بخش پلدشت، واقع بین مرز شوروی (سابق) و ترکیه است که از جنوب به دهستانهای قلعه دره سی و قره‌قویون ارس کنار و از شمال و خاور به خاک شوروی و از باختر به خاک ترکیه محدود است. هوای این دهستان معتدل و مالاریائی است. اکثر قراء آن در زمستان مورد استفادهٔ قشلاقی ایل جلالی قرار میگیرد که‌از چشمه آب کوهستانی مشروب و تعداد کمی‌از رودخانهٔ ساری‌سو و زنگمار استفاده می‌نمایند. در تابستان اهالی این دهستان به کوههای دهستانهای آوجیق و چالدران به ییلاق جهت نگهداری گوسفندان عزیمت میکنند چون رودخانهٔ ساری‌سو از قسمت جنوبی دهستان میگذرد بنام ساری‌سوباسار نامیده شده است. این دهستان ۷۸۰۲ تن سکنه دارد و از ۴۴ قریه تشکیل شده که مهمترین آنها عبارت است از: ایوند، قره تپه (مرکز دهستان) اورنر، حاسین، اوزن دیزه، خوک، بابر، قزل داغ، یولا گلدی. محصول عمدهٔ دهستان غلات و پنبه است. راههای عمدهٔ آن، راه شوسهٔ پلدشت به ما کو، و ما کو به شوط می‌باشد. دو رودخانهٔ زنگمار و ساری‌سو از این دهستان میگذرد: رودخانهٔ زنگمار از قسمت باختری به خاور در جریان است و رودخانهٔ ساری‌سو در قسمت باختری داخل این دهستان میشود و بمصرف آبیاری در داخل آن میرسد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساریغ. (اِ)[1] جانوری است از نوع پستانداران کیسه‌دار آمریکا، جنس مادهٔ آن دارای دم طویلی است که محلّ اتکاء بچه‌هایش در موقع نقل مکان آنها بر پشتش میباشد.



ساریغ

ساریق. (اِ) رجوع به ساریغ شود.

ساریق آنکه. [ ] (اِخ) از سرکردگان مغول در قرن نهم است. رجوع به ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو ص ۲۳۹ و ۲۴۰ شود.

ساری‌قاش. (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال خاور نوبران. کوهستانی و سردسیر، آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات، بادام، گردو، بن‌شن و لبنیات است. ۸۳ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. از صنایع دستی بافتن قالیچه و گلیم در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). در ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو ص ۲۳۱ و ۲۳۵، در حوادث سالهای آخر قرن هشتم ذکر موضعی بنام ساروقاش ری آمده که ظاهراً با همین محل قابل تطبیق است.

ساریق بوقا. (اِخ) از امرای مغول در خدمت امیر ارغون (۶۸۳ - ۶۹۰ هـ.ق.) است. رجوع به جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ ص۲۵۸ شود.

ساری‌قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان قوری‌چای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج، و یک هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از رودخانهٔ جیران و چشمه. محصول آن غلات نخود و بزرک است، ۶۵ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌قمیش. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب خاور گل تپه، و ۳ هزارگزی جمشیدآباد. کوهستانی، سردسیر، آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، انگور، بادام و لبنیات است، ۴۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. راه آن مالرو است و در تابستان از راه لالجین ماشین بدان توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ساری‌قمیش. [قَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش مراوه تپه شهرستان گنبد قابوس، واقع در ۱۵ هزارگز باختر مراوه تپه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

ساری‌قمیش. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج، ۱۶ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از چشمه شور. محصول آن غلات و بزرک و نخود است، ۹۰ تن سکنه دارد که به زراعت مشغولند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌قمیش. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان اختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد، واقع در ۳۸ هزارگزی شمال بوکان، در مسیر راه شوسهٔ بوکان به میاندوآب. جلگه‌ای و هوای آن معتدل سالم، آب آن از رودخانهٔ تاتائو و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و چغندر است، ۱۵۱ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌قمیش. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲۷۵۰۰ گزی خاوری بوکان، و ۲۷ هزارگزی خاور راه شوسهٔ بوکان میاندوآب. کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات، چغندر، توتون و حبوبات است. ۴۱۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌قورخان. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه، واقع در ۱۸ هزارگزی باختر تکاب، و ۱۳ هزارگزی جنوب راه عمومی تکاب به شاهین دژ، دره‌ای، هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از چشمه سارها، و محصول آن غلات، بادام، حبوبات و کرچک است، ۱۲۵ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی گلیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). در ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو ص ۲۰۱ و ۲۲۲ و ۲۴۱، در حوادث سالهای آخر قرن هشتم نام این موضع بصورت قلعهٔ سارو قورقان و سارو قورغان و در عالم‌آرای‌عباسی بصورت ساروقرغان آمده است. رجوع به ساروقرغان شود.

ساریقون. (معرب، اِ) نام یونانی شیخ است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شیخ شود.

ساری‌قیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری گرمی، و یک هزارگزی راه شوسهٔ گرمی به اردبیل. جلگه‌ای و گرمسیر، آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است، ۱۳۱ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌قیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری اردبیل،

---

1 - Sarigue.

و یک هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به اردبیل، کوهستانی، هوای آن معتدل، آب آن از چشمه و رودخانهٔ بالخلو، و محصول آن غلات و حبوبات، و صادرات آن کرهٔ گوسفند و چرم و روده است، ۸۹۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌قیه. [قَ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری سی پل. کوهستانی، سردسیر، آب آن از چشمه. محصول آن غلات و بن‌شن و لبنیات است، ۱۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی شال بافی در آن معمول است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ساری‌قیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان ینگجهٔ بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در ۸ هزارگزی شمال باختر سراب، و ۷ هزارگزی راه شوسهٔ سراب به تبریز. کوهستانی و هوای آن معتدل، آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و حبوبات است، ۱۲۶ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌قیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج، و ۷ هزارگزی شمال راه شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی، هوای آن معتدل و مالاریائی آب آن از چشمه سارها. محصول آن غلات و نخود و بزرک است، ۲۰۴ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌قیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری مراغه، و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به سراسکند. کوهستانی، هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از رودخانهٔ لیلان و چشمه. محصول آن غلات، نخود، کشمش، بادام و زردآلو است، ۳۷۱ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌قیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب مراغه، و ۶ هزارگزی خاور راه شوسهٔ مراغه به میاندوآب. دره‌ای، هوای آن معتدل و مالاریائی، آب آن از قنات. محصول آن غلات و نخود است، ۸۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌قیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند، واقع در ۴۴ هزارگزی خاور مرند و ۱۲ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به اهر کوهستانی و سردسیر، آب آن از چشمه و محصول آن غلات است، ۱۱۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

ساری‌کند. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش ماه نشان شهرستان زنجان، واقع در ۳۳ هزارگزی شمال ماه نشان، و یک هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیر، آب آن از رودخانه قلوچای. محصول آن غلات و انگور است، ۴۵۹ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی بافتن گلیم و جاجیم در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ساری‌کند. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کله بوز بخش مرکزی میانه شهرستان میانه، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب میانه، و ۱۸ هزارگزی راه شوسهٔ میانه به زنجان. کوهستانی، هوای آن معتدل، آب آن از چشمه و محصول آن غلات است، ۲۳۳ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساریک. (اِ) رجوع به ساریغ شود.

ساریگا. (اِخ) نام قدیم سرخس.[1] رجوع به سرخس شود.

ساری‌گونی. (اِخ) دهی است از دهستان سهند آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب باختری بستان‌آباد، و ۳۰ هزارگزی راه شوسهٔ بستان آباد به تبریز. کوهستانی و سردسیر، آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات است، ۳۴ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری‌لار. (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری گرمی و ۲۵ هزارگزی راه شوسهٔ بیله سوار به گرمی. کوهستانی و گرمسیر، آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است، ۱۶ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سارین. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش غربی شهرستان رفسنجان، واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب رفسنجان، و ۳۵ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ رفسنجان به یزد، این ده ۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

سارینوس. (اِخ) نام یکی از شش تن اصحاب الکهف است. (از تاریخ گزیده چ براون ص ۷۸).[2] رجوع به اصحاب کهف شود.

سارینینه. [نَ] (اِخ)[3] شهری است به اسپانیا، با چهار هزار تن سکنه. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۸۴).

سارية. [یَ] (ع اِ) ابر شب. ج، سَواری. (منتهی الارب) (آنندراج). ابری که به شب آید. (مهذب الاسماء) (دهار) (یاقوت) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ابری است که به شب میرود. (تاج العروس) (شرح قاموس):

سرت علیه من الجوزاء سارية
تزجی الشمال علیه جامدالبرد.
نابغه (از تاج العروس).

||ستون. (مهذب الاسماء) (شرح قاموس) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج). اسطوانه. (یاقوت) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). اسطوانه و صاحب بارع گوید از سنگ یا آجر باید باشد. (تاج العروس). بعضی این کلمه را مأخوذ از لاتین دانسته‌اند ولی اصل آن عربی و مشتق از سراة بمعنی پشت است. (نشوء اللغة العربیة ص۵۸). ||ستون کشتی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) تأنیث ساری. امراض سارية. ناخوشیهای وا گیردار. ||تأنیث ساری. زن رونده. رجوع به اقرب الموارد شود.

سارية. [یَ] (اِخ) اسم مردی است در نهاوند که سخت‌ترین مردمان بود در دویدن. (شرح قاموس).

سارية. [یَ] (اِخ) ابن زنیم‌بن عبدالله دئلی در زمان صحابه میزیست، ابتدا از راهزنان اهل جاهلیت بود، و اسلام آورد و ببرکت مسلمانی رتبه‌ای ارجمند یافت. در کتاب الاصابة (ج ۳ ص ۵۲ و ۵۳) از واقدی و بعض دیگر از مورخان و محدثان نقل میکند که عمر در سال آخر خلافتش یعنی سنهٔ ۲۳ هـ.ق. ساریه را با لشکری بفارس فرستاد روز جمعه‌ای در اثناء خطبه ناگهان گفت: «یا سارية الجبل، الجبل!» مستمعان متحیر شدند

---

۱ - جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۳.
۲ - در مآخذ دیگر «شاذنوش» آمده. رجوع به برهان قاطع (هفت تنان) شود، چ معین.
3 - Sarinena.

که مقصود چه بود. بعدها معلوم شدکه به کرامت و خرق عادت ساریه در فارس آواز عمر از مدینه شنیده و لشکر بکوه برده و باین عمل از حیلهٔ دشمن نجات و بروی ظفر یافته است. (مقدمهٔ مصباح الهدایه چ جلال همائی ص۱۷۸). در مجمل التواریخ و القصص آمده: چون بیست و سه در آمد، عمر، مجاشع‌بن مسعود الثقفی را و عثمان‌بن العاص را، و حکم‌بن العاص و ساریة‌بن زنیم الدئلی را سوی پارس فرستاد بشهرهای بزرگتر و همه ظفر یافتند و آنجا بوده است که ساریة را با کافران حرب بود، و عمر روز آدینه بر منبر بود و خطبه همی کرد و گفت من دوش در خواب دیدم که ساریه با کافران حرب کردی و شک نیست که اکنون اندر حرب‌اند، پس زمانی فروماند و گفتا مرا بدل چنان فراز همی‌آید که ساریه را کافران ستوه همی کنند و اگر پشت بکوه باز دهد بهتر باشد، و پس بانگ بکرد و گفت: یاسارية، الجبل! الجبل! و فرمان خدای تعالی بشنیدند و همه سپاه گفتند آواز عمراست و همچنان کوه پناه گرفتند، و بعد از آن چون آمدند همان روز درست آمد که عمر خطاب گفته بود بر منبر، و این سخنی معروف است، و بعضی گویند بحرب نهاوند بوده است، و اندر تاریخ احمدبن یعقوب هم بنهاوند گویند. و شکافی در سنگ پیداست که آن را زیارت کنند، و گویند آواز عمرخطاب از آنجا بیرون آمد. در تاریخ جریر چنین است و در بودن این سخن شکی نیست. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۷۸). الساریه را مشهد آن جایگاه است با سپیدهان [بنهاوند] و ظاهر برتل، آنجا که گورهاء شهیدان است، و آن شکاف که آواز امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه از آنجا برآمد که از مدینه گفت: یا سارية، الجبل، الجبل! و آن را زیارت کنند. (مجمل التواریخ و القصص ص۴۶۱). بعضی گویند این معنی و حرب نهاوند بوده است. و در کوه نهاوند غاری است، این آواز از غار بگوش ساریه رسیده است. اکنون آن غار را جهت تبرک معطر میگردانند و من [حمدالله مستوفی] آن را زیارت کردم. (تاریخ گزیده چ براون ص۱۸۱ و ۱۸۲). و نیز رجوع به فردوس المرشدیه چ تهران ص۷۳ و ترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون ج۱ ص۲۰۸ و ۲۰۹ و حبیب‌السیر چ خیام ج۱ ص۴۸۸ و الاعلام زرکلی ج۱ ص۳۵۳ شود.

سارية. [یَ] (اِخ) ابن عمرو حنفی صاحب خالدبن ولید است. (تاج العروس) (شرح قاموس).

سارية. [یَ] (اِخ) ابن مسیلمة‌بن عبید، حنفی است. (تاج العروس) (شرح قاموس).

سارية. [یَ] (اِخ) بنت موسی‌بن جعفر، یکی از هجده دختر امام موسی علیه‌السلام است. (حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۸۱).

ساریه. [یَ] (اِخ) شهری است به مازندران. (سمعانی) (نخبة الدهر دمشقی). شهری است به طبرستان در اقلیم چهارم، طول آن ۷۷ درجه و ۵۰ دقیقه و عرض آن ۳۸ درجه است. بلاذری گوید طبرستان هشت کوره است که ساریه یکی از آنهاست که در ایام طاهریان مقر عامل طبرستان گردید و قبل از آن مقر عامل در آمل بود و نیز حسن‌بن‌زید و محمدزید از علویان (زیدیه) طبرستان آن را قرارگاه خود ساختند. فاصلهٔ آن تا دریا ۳۰ فرسخ و فاصلهٔ میان ساری و آمل ۱۸ فرسنگ است. منسوب بدان ساریّ و سَرَوِیّ آید. (معجم البلدان یاقوت): چون ابوعلی آن رخته برگرفت و از عواذی شر و عوایل ضرنصر فارغ شد روی به ساریه نهاد برعزم جانب جرجان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به ساری شود.

ساریه. [یَ] (اِخ) نام کوهی است به فارس. (تاج العروس).

ساریه. [یَ] (اِخ)[1] شهری است به اسپانیا. (حلل السندسیة ج ۲ ص ۲۸۳).

ساریه. [یَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ سوسنگرد شهرستان دشت میشان، واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختر راه عمومی اهواز به سوسنگرد، کنار نهر مالکیه. دشت، گرمسیر و مالاریائی، آب آن از رودخانهٔ کرخه و نهر مالکیه. محصول آن غلات و برنج است، ۲۰۰ تن سکنه دارد که بزراعت و گله‌داری مشغولند. ساکنان آن از طایفهٔ بنی‌طرف هستند، و با قایق رفت و آمد میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سارية‌الليل. [یَ تُلْ لَ] (اِخ) از زنان اشراف عرب که به خفت عقل معروف است. رجوع به البیان والتبیین چ قاهره ۱۳۵۱ ج۲ ص۱۷۸ و عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج۷ ص ۱۸۰ شود.

ساری یاتاق. (اِخ) دهی است از دهستان گرمادوز کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۳۱ هزارگزی شمال کلیبر، و ۳۱ هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، هوای آن معتدل مایل به گرمی و مالاریائی، آب آن از رودخانهٔ گوی آغاج و چشمه. محصول آن غلات است، ۱۲ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند. از صنایع دستی گلیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری یارقان. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۲۸۵۰۰ گزی باختر اهر، و ۷ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی، هوای آن معتدل، آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است، ۴۲۹ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی بافتن فرش و جاجیم در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری یاره. [رَ / رِ] (ترکی، اِ مرکب) زردزخم[2]. زرده قوبا. ادرفن.

ساز. (اِ) آلت موسیقی. آنچه که نوازند مانند چنگ و عود و بربط و طنبور و قیچک و قانون و امثال آن. (از برهان). نی و چنگ و هر چه بنوازند. (رشیدی). چنگ. (شعوری). آنچه میزنند مثل رباب و بربط و چغانه و امثال آن. (شرفنامهٔ منیری). چیزی که مطربان نوازند مثل دف و چنگ و سِتار. (غیاث‌اللغات). نی و چنگ و هر چه بنوازند. (انجمن آرا). هر چه آن را توان نواخت چون نی و چنگ و رباب و امثال آن و با لفظ بستن و زدن و پرداختن و دادن و نواختن مستعمل است. (آنندراج). برق‌آهنگ و سیرآهنگ و تمام‌سوز و جگرسوز از صفات اوست. (مجموعهٔ مترادفات) (آنندراج). هر آلتی از آلات موسیقی که زنند و نوازند از ذوات‌الاوتار، چون عود و چنگ و بربط و طنبور و سه تار و تار و نزمه و قانون، و غیر ذوات‌الاوتار، چون نای و شیپور و جز آن. انواع سازها - آدمی تا کنون برای ایجاد صوت به وسیلهٔ سازها سه طریقه یافته است: یکی عبارت است از به نوسان در آوردن یک سیم یا زه (مثل ویلن)، دومی از نوسان یک ستون هوا که در درون لوله‌ای پدید می‌آید (مثل قره نی)، طریقهٔ سوم به نوسان درآوردن جسمی چون زنگ یا سنج. بدینگونه سازهای موسیقی به سه طبقه یا خانوادهٔ اساسی تقسیم میگردد: خانوادهٔ زهی، بادی، ضربی. در سالهای اخیر به کمک وسائل فنی و برقی جدید، سازهائی اختراع شده است که شاید در آینده خانوادهٔ جدیدی تشکیل دهند.
سازهای زهی - پستی و بلندی و همچنین نوع صوتی که از یک سیم، یا زه برمی‌خیزد به بلندی، وزن و ضخامت آن سیم یا زه بستگی دارد. سیمهای کلفت و بلند به آهستگی به ارتعاش در می‌آیند و اصوات بمی بگوش میرسانند. سیمهای نازک و کوتاه با سرعتی بیشتر مرتعش میشوند و اصوات زیرتری ایجاد میکنند. بعضی از سازها چون پیانو و چنگ به تعداد سیمهائی که دارند نت و صوت ایجاد میکنند، ولی سازهای دیگری چون

1 - در مآخذ دیگر «شاذنوش» آمده. رجوع به برهان قاطع (هفت‌تنان) شود. چ معین.
2 - Impétigo.

ویلن، ویلن سل، کنترباس چهار سیم‌بیشتر ندارند. و برای اینکه بتوان از این سازها بیش از چهار صدا بیرون کشید و گام اصوات را بدست آورد، نوازنده باید خود سیمها را کوتاه‌تر سازد، و برای این کار انگشت خود را بر روی سیمها میگذارد تا مانع لرزش و ارتعاش قسمت پائین سیم گردد. سازهائی چون گیتار و بانجو دارای پرده‌هائی است که جای قراردادن انگشتان را معین میسازد. بر روی ویلن و بعضی سازهای دیگر این پرده‌ها را کار نمی‌گذارند و نوازنده در این مورد غیر از گوش و شنوائی خود راهنمای دیگری ندارد.

سازهای بادی - قسمت اصلی و اساسی هر ساز بادی لوله‌ای است که چون در آن دمند ستون هوای موجود در داخل آن به نوسان درمی‌آید و صوتی پدید می‌آورد هر قدر ستون هوا کوتاه‌تر باشد صدائی که برمیخیزد زیرتر است. سازهای بادی رابه دو خانوادهٔ اصلی تقسیم کرده‌اند: سازهای بادی چوبی، و سازهای بادی فلزی.

۱ - آنهائی که از نی یا چوب ساخته شود: سازهای قدیم زیر را از این دسته می‌شمارند مزمار یا زمر، سورنای، شبابه، صفاره، یراع، شاهین، زماره، زنامی، قصبه، بوق، موصول.

۲ - آنهائی که از مس یا برنج ساخته شود. بوق ونفیر و ارغنون دهنی جزو این دسته بوده است.

سازهای بادی از لحاظ شکل و طرز نواختن نیز بدو دستهٔ متمایز تقسیم میشوند:

۱ - دسته‌ای که نواختن آنها بوسیلهٔ زبانه‌ای صورت میگیرد: مثل نی انبان و سورنای و دونای. و در سازهای اروپائی مثل ساکسوفون و قره‌نی و چنگ چینی.

۲ - آنهائی که هوا بدون واسطه در لوله دمیده میشود. مانند فلوت و چندنای (یا ارغنون دهنی). خانوادهٔ نای را از لحاظ شکل هم به دو طبقه تقسیم توان کرد:

۱ - آنهائی که شکل استوانه دارند.

۲ - آنهائی که شکل مخروط دارند و سر و ته آنها بیک اندازه نیست. تعداد سوراخهای نای نیز در انواع مختلف آن متفاوت است. نوع دوم را عربی انبوب هم گویند اگر دو لوله در ساختن آن بکار برده باشند آن در فارسی دونای گویند.

سازهای ضربی - این آلات بطور کلی عبارت است از یک یا دو پارچه پوست که در یک یا هر دوسمت بدنه‌ای به شکل استوانه که از چوب یا فلز یا سفال ساخته شده باشد کشیده‌باشند. بنابراین تعریف، آلات ضربی را می‌توان به سه نوع متمایز تقسیم کرد:

۱ - یک پارچه پوست که در یک طرف بدنه‌ای به شکل استوانه کشیده شده باشد و طرف دیگر استوانه باز باشد مثل دمبک و دایره.

۲ - یک پارچه و پوست که بر روی دهانه: بدنه‌ای به شکل یک کاسهٔ بزرگ کشیده شده باشد یعنی طرف دیگر آن بکلی مسدود است مثل کوس و دمامه.

۳ - دو پارچه پوست که در دو طرف بدنه‌ای به شکل استوانه کشیده شده باشد مثل دهل و طبل.

از لحاظ شکل نیز سازهای ضربی را به دو نوع تقسیم توان کرد:

۱ - آنهائی که بدنهٔ کوتاه دارند مثل دف. ۲ - آنهائی که دارای بدنهٔ بلند هستند مثل دمبک. سازهای ضربی را از لحاظ موارد استعمال نیز به دو نوع تقسیم میکنند:

۱ - آلات ضربی رزمی، چون: کوس و طبل.

۲ - آلات ضربی بزمی، چون: دف و دمبک. رجوع به مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم سلسلهٔ مقالات سازشناسی برای همه شمارهٔ ۲۳ تا ۲۸ و آلات موسیقی ایران شماره‌های آبان ۳۰ تا آذر ۳۶ شود.

سازهای ایران در دورهٔ اسلامی:

در دورهٔ اسلامی سازهای زهی مضرابی (ذوات الاوتار) بیش از سایر سازها اهمیت داشت. از رایج‌ترین انواع این سازها: تنبور، قانون، بربط و عود را باید نام برد. بعلاوه در دسته‌های زهی آن دوره دو ساز رباب الشاعر و چنگ از نظر اینکه برای همراهی با آواز و شعر زیاد به کار میرفت، ارزش خاصی داشت. از سازهای بادی: کرنا، سرنا، شیپور، نی و قره‌نی معمول بود. از سازهای ضربی طبل و دف اهمیت بیشتری داشت و دف با چنگ همراهی میکرد[1]. عبدالقادر غیبی مراغه‌ای موسیقیدان بزرگ ایرانی (۷۵۴ - ۸۳۷ هـ.ق.). شرحی در بیان بعضی از آلات موسیقی آن دوره نوشته که حاکی از وفور و تنوع سازهای موسیقی در دورهٔ اسلامی است. آلات موسیقی آن دوره را به دو دستهٔ ذوات النفخ (سازهای بادی) و ذوات الاوتار (سازهای زهی) تقسیم میکردند. ذوات النفخ (سازهای بادی) در این دوره به یازده نوع تقسیم میشد: نای سفید، نای منصف، سیه نای، سورنا، بلبان، نای چاور، نفیر، باق، موسیقار، چنجیق و ارغنون. نای منصف از لحاظ طول کوچکتر از نای سفید بوده، و بلبان سازی شبیه «سورنا» بوده و نوای بسیار حزینی داشته است. نفیر از تمام سازهای بادی بزرگتر بوده و نوعی از آن بنام «بورغو» بیش از دو گز طول داشته است. باق نوعی نی بوده است که ساز چنجیق نوع کاملتر آن بشمار می‌آمده است.[2] ذوات الاوتار (سازهای زهی) از حیث تعداد از سازهای بادی فراوان‌تر بوده و بیش از بیست و شش قسم از آنها مورد استعمال بوده است: عود قدیم، عود جدید کامل، ششتای، طرب‌رود، طنبور شرونیان، طنبور ترکی، روح افزای، قوپوز رومی، اوزان، نای طنبور، رباب، مغنی، اگری، قانون، کمانچه، غژک، یکتای ترنتای، ساز دولاب. ساز عالی مرصع، تحفة العود، شدرغو، پی‌پا، باتوغان، شهرود و رودخانی[3]. عود قدیم کامل دارای ده وتر و عود قدیم دارای چهار وتر بوده است. ششتای، و طرب‌رود، و تنبور شرونیان از نظر شکل خارجی شبیه گلابی بوده‌اند. روح افزای ترنجی شکل بود و بیش از شش وتر از ابریشم و مفتول بر آن استوار میکردند، قوپوز رومی همانند عود و اگری شبیه چنگ بود. غژک دارای ده سیم بوده، و ساز دولاب از نظر شکل و ابعاد بی‌شباهت به دهل نبوده است. شهرودطولش به دو برابر عود میرسید. رودخانی بیشتر به تنبور شرونیان شبیه بود و بر نصف آن پوستی کشیده و سیمهای متعددی بر آن تعبیه میکردند. دوساز «طاسات و کاسات» و «سازفولاد» از دستهٔ سازهای زهی و بادی خارج بود. ساز فولاد دارای سی و پنج لوح بوده که از هر لوح آهنگی حاصل میشده است. طاسات و کاسات، ظروف چینی یا آبگینه یا فلزی بودند که بر حسب بزرگی و کوچکی حجم و اندازه و پر و خالی بودنشان از مایعات مختلف اصوات گونا گون‌و طنین و نوای خاصی داشتند. (از مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۲۵ شهریور ۱۳۳۷، سازهای موسیقی ایران در دورهٔ اسلامی بقلم ح. م).

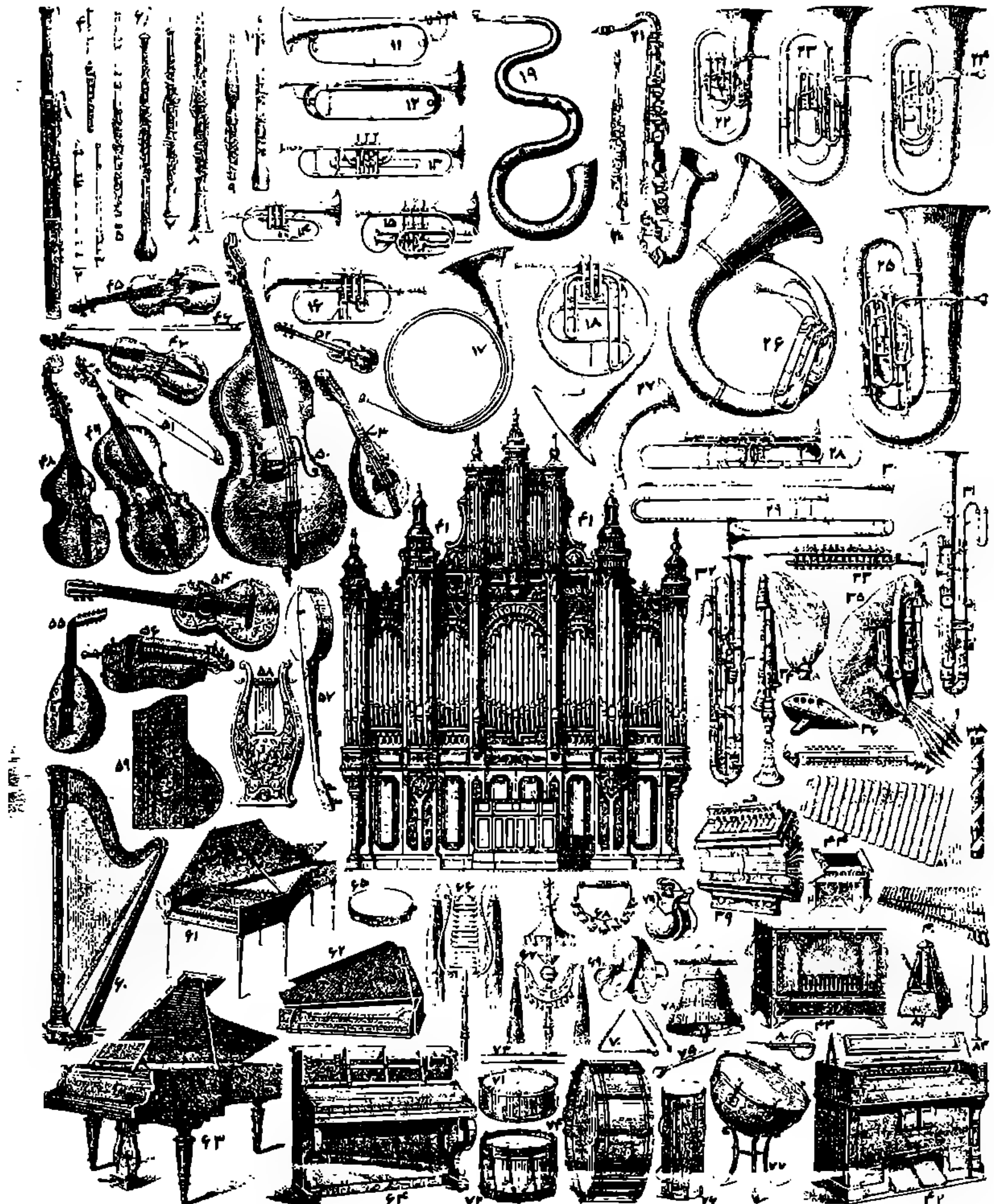
---

۱ - آلات زیر را نیز جزو سازهای ضربی شمرده‌اند: بندیر، تیره، تیرپال، تنبک (دمبک = طنبک)، دبداب (طبل المرکب)، دمامه، دهل، دف (یکرویه و دورویه)، شندف، طار، عرطبه، عرکل، غربال، قصع (نقارهٔ کوتاه)، کبر، کوبه (طبل المخنث)، کوس، مزهر، نقیره.

۲ - آلات زیر را نیز جزو سازهای بادی شمرده‌اند: بوق، بیشه، زنامی، سوریانی، شاخ، شاهین، شامشه، شبابه، شعیره، شیپور، صفاره، صفیر، غندرود، قُصابه، کرنای، گاودم، مزمار، انواع نای (دونای، نای داود، نای روئین، نای سرهنگ شهریاری، نای شاه نای محسن، نای منصور، نای نرم، نای هفت بند)، نی‌انبان، نیچه، نی‌لبک، یَراع.

۳ - آلات زیر را نیز جزو سازهای زهی (مضرابی) نام برده‌اند: ابوالللهو، دریچ، دوتا، ستار (سه تار)، ستور، عرطبه، عقفا، کناره، کیثار (قیثار)، قنین، معزفه، مغنی، نزهه، ون. سازهای زیر را با کمان (آرشه) می‌نواختند: رباب، شیشک (شوشک، غژک، غیشک، غیزک، غیژک)، شزان، شیشل، قیز، کمانچه.

اسامی سازهائی که در ادوار مختلف تاریخ اسلام در کتابهای فلسفی و تاریخی و تألیفات خاص موسیقی میتوان یافت از این قرار است: ابواللهو (طنبور)، ارغنون (دو نوع زمری و بوقی)، اصف، اگری (چنگ)، اوزان، باتره، باتوغن، باق، بربط، بزق (طنبور)، بلبان (بالابان)، بندیر، بورغو، بوق، بیشه، پی‌پا، تار، تیره، تحفةالعود، تنبک، تیریال، جرس، جفت‌ساز، جلاجل، چغانه، چگور، چنجیق، چندنای (ارغنون دهنی)، چنگ، چنگ دهن، چنگرک، چهار پاره (چاپاره)، چهارتار، دایره، دبداب، درای، دریج، (طنبور). دف. دف دورویه، دمامه، دنبک (دنبک یا دمبرک)، دوتا (دوتار)، دودک، دونای، دهرود، دهل، راست ساز، رباب، رموز، روئین خم، روح افزای، رود، رودخانی، زل، زنامی (قرەنی)، زنگ، ساز دولاب، سازعالی مرصع، ساز فولاد، سپیدنای (نای سفید یانی سفید)، سرنای (سورنای)، سفاقس، سنتور، سنج، سوریانی، سه تار، سیاه نای، شاخ، شامشته، شانه، شاه نای شاهین، شبابه (نی)، شترغو (شدرغو)، شش‌تای (شش تار)، شش خانه، شعیره، شندف (دهل)، شهرود، شیپور، شیزان، شیشک (شیزک)، شیشم، صفار، صفیر، طار، طاسات، طبل، طرب‌انگیز، (دهل) طرب‌رود، طنبور ترکی، طنبور، شروئیان طوطک، عراقیه، عرطبه، عرکل، عنقا، عود (قدیم و جدید)، عیر، غچک، غربال، غرف، غز، غندرود، غبطه، فنجان‌ساز، قانون، قدوم، قرەنی، قُصابه، قصع، قنین (طنبور)، قوال، قوپوز، قیثاره، کاسات، کبر، کران، کرنای، کمانچه، کناره، کنگره، کوبه، کوس، کیثار، گاو دم، مدیلان، مربع، مزمار عراقی (نی)، مزمر،



سازهای بادی اروپائی:

۱- باسن.[1] ۲ و ۳- نوعی نی لبک. ۴- فلوت[2] کوچک. ۵- فلوت[3] بزرگ. ۶- کُرأنگله (انگلیسی)[4]. ۷- اُبوا[5]. ۸- قرەنی[6]. ۹- فلاژله[7]. ۱۰- موزت[8] (اُبوای چوپانی). ۱۱- شیپور. ۱۲- ترمپت[9]. ۱۳- ترمپت پیستوندار[10]. ۱۴- بوگل[11] کوچک. ۱۵- کرنهٔ پیستوندار[12]. ۱۶- بوگل[13] بزرگ. ۱۷- کُر[14]. ۱۸- کرپیستوندار[15]. ۱۹- سرپان (مار)[16]. ۲۰- ساکسفن سپرانو[17]. ۲۱- ساکسفن تنر.[18] ۲۲- ساکسرن آلتو[19]. ۲۳- باریتن[20]. ۲۴- باس چهار استوانه‌ای. ۲۵- کنترباس[21]. ۲۶- هلیکن[22]. ۲۷- کرن[23] (بوق). ۲۸- ترمبن پیستوندار[24]. ۲۹- ترمبن آکولیس[25]. ۳۰- ترمپت دمل کواش[26]. ۳۱- اُفیکلئید[27]. ۳۲- ساروسفن[28]. ۳۳- هارمنیکر، هارمنیکا[29]. ۳۴- نی‌انبان (کرنموز)[30]. ۳۵- نی‌انبان (موزت)[31]. ۳۶- اُکارینا[32]. ۳۷- ساز دهنی[33]. ۳۸- نوعی نی‌لبک. ۳۹- آکردئن[34]. ۴۰- فلوت دُپان[35]. ۴۱- اُرگ بزرگ (کاوایه کل)[36]. کاخ صنعت در آمستردام. ۴۲- آرمنیوم[37] (اُرگ کوچک). ۴۳- ارغنون بربری[38]. ۴۴- سرینت[39] (ساز مخصوص تعلیم قناری).

سازهای زهی اروپائی:

۴۵- ویلن[40]. ۴۶- آرشهٔ[41] ویلن. ۴۷- ویلن آلتو[42]. ۴۸- ویل دامور[43]. ۴۹- ویلن سل[44]. ۵۰- کنترباس[45]. ۵۱- آرشهٔ کنترباس. ۵۲- نوعی ویلن کوچک[46]. ۵۳- ماندلین[47]. ۵۴- گیتار[48]. ۵۵- عود[49]. ۵۶- ویل[50]. ۵۷- بانجو[51]. ۵۸- لیر[52] (بشیوهٔ امپراطوری). ۵۹- سیتار، کیتار.[53] ۶۰- چنگ (هارپ)[54]. ۶۱- کلاوسن[55]. ۶۲- اپینت[56]. ۶۳- پیانوی هارپ خوابیده[57]. ۶۴- پیانوی راست[58].

سازهای ضربی و فرعی اروپائی:

۶۵- دایره زنگی. ۶۶- کاریون دُفانفار[59]. ۶۷- کلاه چینی[60]. ۶۸- زنگوله (جلاجل). ۶۹- سنج. ۷۰- مثلث. ۷۱- طبل. ۷۲- طبل گردان. ۷۳- چوب طبل. ۷۴- طبل بزرگ. ۷۵- چوب طبل بزرگ. ۷۶- طبل بلند. ۷۷- تمبال[61]. ۷۸- زنگ (جرس). ۷۹- قاشقک. ۸۰- گمبارد[62]. ۸۱- گزیلفن[63]. ۸۲- ضرب شمار (مترنوم)[64]. ۸۳- دیاپازن[65].

مزهر، مشته چین، مصافق، (مصفقه)، معزف (چغانه)، معازیف، مغنی، موسیقار، موصول، مهری، (چنگ)، ناقوس، نای (و انواع آن، دونای، سیه نای، نای چاور، نای داود، نای روئین، نای سرهنگ شهریاری، نای سفید، نای شاه، نای محسن، نای منصف، نای منصور، نای نرم، نای هفت بند)، نای طنبور، نزههٔ، نفیر، نقاره، نقیره، نی، نی انبان، نیچه، نی‌لبک، ون، یراع (نی)، یکتای (یک تار)، یک و نیم ساز. اسامی این سازها بعضی منحصراً در زبان فارسی و برخی منحصراً در زبان عربی و پاره‌ای منحصراً در زبان ترکی و بعضی از آنها نیز در هر سه زبان مشترک است[66]. علاوه بر این گاهی یک ساز در یک زبان چندین نام مختلف دارد. رجوع به هریک از کلمات فوق و آهنگ در این لغت‌نامه شود. و نیز رجوع به ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان کریستن چاپ دوم ص۵۰۲ تا ۵۱۰ وآلات موسیقی در عصر ساسانیان کریستن در کتاب تاریخ تمدن ایران ص۲۲۸ تا ۲۳۱ و خسرو قبادان وریدک وی ترجمهٔ دکتر محمد مکری و تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمهٔ جواهر کلام ج۵ ص۴۰ تا ۴۷ و آهنگهای موسیقی ایران در زمان ساسانیان ایران، سلطانی. مجلهٔ مهرسال پنجم شمارهٔ ۶ ببعد و تاریخ تمدن ایران ساسانی، سعید نفیسی ج۱ ص۱۵۶ و ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج۱ ص۵۰۸ تا ۵۱۴ و ج۲ ص۸۵۴ تا ۸۶۶ و زندگانی شاه عباس نصرالله فلسفی ج۲ ص۳۴۳ تا ۲۴۷ و تأثیر و نفوذ ایران در تعبیهٔ آلات موسیقی، مجلهٔ روزگارنو ج۲ ص۴۰ تا ۴۴ و علمای بزرگ ایران در فن موسیقی، دکتر هـ.ج. فارمر، مجلهٔ روزگار نو، ج۲ شمارهٔ ۱ ص۴۸ تا ۵۳ و وصف صورت آلات موسیقی در دیوان خاقانی، مجلهٔ سخن دورهٔ سوم شماره ۸ و ۹ ص۵۴۲ تا ۵۴۵ و مفاتیح العلوم خوارزمی و کنزالتحف و جامع الالحان عبدالقادر مراغی و کشف الظنون مبحث علم الموسیقی نفائس الفنون چ قدیم قسم دوم ص ۸۵ و ۸۶ و ساز و آهنگ باستان یا تاریخ موسیقی، روح الله خالقی و سرگذشت موسیقی ایران، خالقی و تحقیق در سازهای شرقی، دکتر هـ.ج. فارمر چ ۱۹۳۱ م. لندن و نسخ خطی راجع به موسیقی عربی موجود در کتابخانهٔ بادلیان، دکتر هـ.ج. فارمر، چ ۱۹۲۵ م. لندن و آلات موسیقی قدیم ایران، مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم، آبان ۳۵ تا ۳۶ شود: همهٔ فقها و اعیان و عامه آنجای رفتند به تهنیت، فوج فوج مطربان شهر و بوقیان شادی آباد با سازها بخدمت آنجای آمدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض - غنی ص۷):

بشکفت پنبه‌زار فلک بر فلک چنانک

---

1 - Basson. 2 - Flûte.
3 - Flûte. 4 - Cor Anglais.
5 - Haulbois. 6 - Clarinette.
7 - Flageolet.
8 - Musette(Hautbois pastoral).
9 - Trompette.
10 - Trompette d´harmonie.
11 - Bugle.
12 - Cornet à pistons.
13 - Bugle.
14 - Cor de chasse.
15 - Cor à pistons.
16 - Serpent.
17 - Saxophone soprano.
18 - Saxophone ténor.
19 - Saxhorne alto.
20 - Baryton. 21 - Contre Basse.
22 - Hélicon.
23 - Corne d´appel.
24 - Trombone á pistons.
25 - Trombone á coulisse.
26 - Trompette de mail coach.
27 - Ophicleïde.
28 - Sarrussophone.
29 - Harmonicor, Harmonica.
30 - Cornemuse.
31 - Musette. 32 - Ocarina.
33 - Harmonica.
34 - Accordéon.
35 - Flûte de pan.
36 - Cavaillé - coll.
37 - Harmonium.
38 - Orgue de barbarie.
39 - Sérinette. 40 - Violon.
41 - Archet. 42 - Violon alto.
43 - Viole d´amour.
44 - Violoncelle.
45 - Contrebasse.
46 - Pochette de maître à danser.
47 - Mandoline.
48 - Guitare. 49 - Luth.
50 - Vielle. 51 - Banjo.
52 - Lyre. 53 - Cithare.
54 - Harpe. 55 - Clavecin.
56 - Epinette.
57 - Piano à queue.
58 - Piano droit.
59 - Carillon de fanfare.
60 - Chapeau chinois.
61 - Timbale. 62 - Guimbarde.
63 - Xylophone.
64 - Métronome.
65 - Diapason.

برخی از این آلات مشترک میان ملل شرق و غرب است.

۶۶- مشخصات و حتی اسامی غالب این سازها در کتب لغت نیامده و تعداد کمی که در لغت‌نامه‌های عربی ذکر شده مترادف نی یا چنگ یا طبل (که هریک نمونهٔ ممتازی ازیک دسته سازهاست) معرفی گردیده است. در هر صورت برای شناختن اکثر آنها راهی جز مراجعه به تألیفات خاص موسیقی نیست. احتمال تصحیف نیز در پاره‌ای از کلمات فوق که (از منابع دست دوم نقل کرده‌ایم) میرود.

زهره ز عشق دوک بهم درشکیبت چو ساز.
روحی ولوالجی.
زهره بر ره بود چون از غم مرا سرمست ساخت
بامن آمد، ساز زیر پردهٔ شب برگرفت.
مجیر بیلقانی.
خاقانیا منال که این ناله‌های زار
بر ساز روزگار نه بس نغمهٔ خوش است.
خاقانی.
بزم چو هشت‌باغ بین باده چهارجوی دان
خاصه که ساز عاشقان حور لقای نو زند.
خاقانی.
خاقانیا بنال که بر ساز روزگار
خوشتر ز نالهٔ تو نوائی نیافتم. خاقانی.
در ساز ناز بود ترا نغمه‌های خوش
این دم قیامت است که خوشتر فزوده‌ای.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۷۳).
حدیث باربد با ساز دهرود
همان آرامگاه شه به شهرود. نظامی.
رصد دستان که او را بود در ساز
گزیده‌کرد سی لحن خوش‌آواز. نظامی.
از من آموخته ترنم ساز
زدنش دلفریب و روح‌نواز. نظامی.
وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را.
سعدی (طیبات).
سازنده ا گرچه ساز نیکو سازد
اما بی ساز ساز چون بنوازد.
شاه نعمةالله ولی.
— جفت‌ساز؛ نوعی از فنون و هنرهای سازندگی. یکی از سه صفت سازهای ذوی‌الاوتار. رجوع به ساز جفت شود.
— راست‌ساز؛ یکی از سه صفت ساز ذوی‌الاوتار. رجوع به ساز جفت شود.
— ساز بادی؛ یکی از ذوات‌النفخ.
— ساز بر تار بربستن؛ کوک کردن ساز را:
فلک قانع نشد از نغمهٔ طنبور افزودن
ز هجران بهر ما ساز نوی بر تار می‌بندند.
مؤمن استرآبادی (از آنندراج).
— ساز پرداختن؛ ساز زدن.
— ساز دادن؛ کوک کردن ساز را.
— ساز زدن؛ ساز نواختن.
— ساززن؛ سازنواز.
— ساز زهی؛ سازی از ذوات الاوتار.
— ساز سیرآهنگ؛ ساز بلندآواز.
— ساز ضربی؛ سازی که با کوبیدن ضربه‌ای بدان بصدا درآید.
— ساز کمانی؛ سازی که آنرابا کمان (آرشه) نوازند.
— ساز نواختن؛ ساز زدن.
— ساز و آواز؛ بزن و بکوب.
— ساز و دهل؛ آلات موسیقی.
— ساز و سرنا؛ آلات موسیقی.
— ساز و سرور؛ ساز وآواز.
— ساز و نقاره؛ ساز و دهل.
— ساز و نوا؛ ساز و آواز.
— ساز و نواز؛ ساز و سرور.
— یک و نیم ساز؛ یکی از سه صفت ساز ذوی‌الاوتار. رجوع به ساز جفت شود. و نیز رجوع به رده و ردیف هریک از ترکیبات فوق در همین لغت‌نامه شود.
||مجازاً به معنی راه و روش:
ز جور و عدل در هر دورسازی است
در او داننده را پوشیده رازی است. نظامی.
ز جور و عدل در هر دور سازی است
در او داننده را پوشیده رازی است. نظامی.
ساز. (إ) ساختگی کارها. (برهان) (انجمن آرا) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). سامان. (غیاث) (جهانگیری). سامان و سرانجام. چنانکه گویند ساز و برگ و ساز و سرانجام. (آنندراج). آمادگی. ساخت. ساختگی:
به روز هیچ تبینم ترا به شغل و به ساز
به شب کنی همه کاری بسان خرپیواز.
خباز قاینی [1] (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).
ز گرد سپهبد بپرسید باز
که‌چون است مهمانت راکار و ساز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ساقیا برگ طرب ساز که از بلبل و گل
کار و بار چمن امروز به برگ است و به ساز.
سلمان ساوجی.
||رونق و روائی. رونق مهم. (برهان). رونق. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). آب کار:
چون بانگ مؤذن آمد بی‌ساز شد همه
آن کارهای ما که به آئین و ساز بود. لامعی.
جاوید عمر باش که عمر از تو یافت ساز
معمار باغ ملک معمرنکو ترست. خاقانی.
||استعداد. (برهان) (جهانگیری) (شرفنامهٔ منیری). تجهیزات. عُدَّت. عدة. اُهبَت. ساختگی. ساز و اهبت. ساز و برگ. ساز و عدت. استعداد:
شکسته شدند آن سپاه گران
چنان ساز و آن لشکر بیکران. فردوسی.
چنین گفت کای مرد گردنفراز
چنین لشکر گشن و اینگونه ساز. فردوسی.
از این بیش مردان و اینگونه ساز
ندیدم به جائی به عمر دراز. فردوسی.
که من بیگمانم کزین راز ما
وزین در نهان ساختن ساز ما. فردوسی.
به هر صد سواری درفشی دگر
دگرگونه ساز و سلیح و سپر.
اسدی (گرشاسبنامه).
هرکه را ساز بود خانهٔ او را زیارت کند، و آن راکه ساز ندارد نفرمود. (منتخب قابوسنامه ص ۲۰). چون کید به سراندیب بازآمد برگی و سازی عظیم کرد و برفیلان نهاد بانزلی فراوان. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی). و با ساز عظیم، هزار رایت، هر رایتی چندین هزار سوار سوی روم رفت. (مجمل التواریخ و القصص). چون بدرگاه رسید امداد کرامات و الطاف دربارهٔ او مبذول داشتند و با ساز و اهبتی تمام به سمرقند فرستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ قدیم ص ۸۶).
جنگ دشمن به ساز باشد و مرد
این دوبیتی بدست باید کرد.
شاه چون مستعد جنگ بود
دشمنان را مجال تنگ بود.
اوحدی (جام جم).
— ساز جنگ، ساز و آرایش جنگ، ساز رزم؛ تجهیزات جنگی. آمادگی برای جنگ. عدت:
همه آلت لشکر و ساز جنگ
ببردند نزدیک پور پشنگ. فردوسی.
کزی درگه آیند با ساز جنگ
که‌داریم آهنگ زی شاه گنگ. فردوسی.
میان دولشکر دو فرسنگ بود
همه ساز و آرایش جنگ بود. فردوسی.
چه از زر، چه از دیبه رنگ رنگ
چه آرایش بزم و چه ساز جنگ.
اسدی (گرشاسبنامه).
به «جندان» شد و هر چه باید ز کار
بیاراست از ساز جنگ و حصار.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۴۰۹).
||سلاح جنگ را گویند. (جهانگیری) (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (آنندراج). سلیح نبرد. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). سلاح و ادوات جنگ از خود و خفتان و زره و چهارآینه و مانند آن. (برهان). قنع. قناع:
وز آن جایگه شد به شیر و پلنگ
همان چوب خمیدهٔ ساز جنگ. فردوسی.
چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ
که‌ژوبین بدی سازشان روز جنگ.
فردوسی.
وزان روی ترکان همه برهنه
برفتند بی‌ساز و اسب و بنه. فردوسی.
تهمتن بپوشید ساز نبرد
همه پوششش بود یاقوت زرد. فردوسی.
درفش و سپه دادش و پیل و ساز
فرستادش از بهرکین پیشباز.
اسدی (گرشاسبنامه).
ز هیبت تو عدو نقش شاهنامه شود
کز او نه مرد بکار آید و نه اسب و نه ساز.
سوزنی (از شعوری).
||بنه. توشه. ساز و بنه. ساز و بنگاه:
سکندر چو بشنید لشکر براند
پذیره شد و سازش آنجا بماند. فردوسی.

---
1 - ن‌ل: قانقی.

چو لشکرگه بزد بردشت آمل
جهان از سازلشکر گشت پرگل.
(ویس و رامین).
||آلت. ابزار. اسباب. (آنچه امروز بصیغهٔ جمع بجای مفرد گوئیم): یکی از آن [از اسباب ستهٔ طبیبان] هواست و دوم طعام و شراب و داروها و سازها، دستکاران [یعنی آلات جراحان] .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||اسباب. آلات و ادوات. وسائل. لوازم (مخلفات به اصطلاح امروز)[1]:
زیبا نهاده مجلس و خالی گزیده جای[2]
ساز شراب پیش نهاده رده رده.
شاکربخاری (از صحاح الفرس).
چو بنهاد بر نامه بر مهرشاه
بر آراست با ساز نخجیرگاه. فردوسی.
بروز سه دیگر برون رفت شاه
ابا لشکر و ساز نخجیرگاه. فردوسی.
نشست از بر باره بهرامشاه
همی راند با ساز نخجیرگاه. فردوسی.
همه کس رفته از خانه بصحرا
برون برده همان ساز تماشا.
(ویس و رامین).
سازی که بابت است به عید اندرون بیار
چیزی که ماه روزه به کارآمدی ببر. معزی.
صدق به، صدق، مخرقه یله کن
ساز کشتی به بحر در خله کن. سنائی.
گاه‌روز او چو بخت من برخاست
ساز گرمابه کرد یک یک راست.
نظامی (هفت پیکر).
برگ گل در باغ چون خوشتر ز دیگر کارهاست
ساز عیش اندر چمن افزون ز هر بار آوریم.
(هندوشاه نخجوانی).
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو. حافظ.
می اندر مجلس آصف بنوروز جلالی نوش
که بخشد جرعهٔ جامت جهان را ساز نوروزی.
حافظ.
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن.
حافظ.
||مایحتاج. وسائل زندگی. آنچه از مال و سلاح و خوار بار فراهم کنند وقت حاجت را. اسباب و آلات عموماً:
بشهر اندرون هر که درویش بود
وگر سازش از کوشش خویش بود. فردوسی.
هم از خوردنیها و هرگونه ساز
که ما را بباید بروز دراز. فردوسی.
چو شاه سمنگان چنان دید باز
ببخشید او را ز هرگونه ساز. فردوسی.
خواسته داریّ و ساز، بی‌غمیت هست باز
ایمنی و عز و ناز، فرخی و دین و داد.
منوچهری.

مهان پوشش و لشکر و خورد و ساز
بهرمنزلی پیشت آرند باز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چو بیشت دهد پوشش و خورد و ساز
پس آنگه چو گرگان بدردت باز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
به خوزان برد وی را دایگانش
که آنجا بود جای و خان و مانش
زدیبا کرد و از گوهر همه ساز
بپرورد آن نیازی را به صد ناز.
(ویس و رامین).
پس موریق ملک روم خسرو را سپاه و ساز و گنج فرستاد و دختر - مریم - را به خسرو داد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۷۸). ||سامان سفر. (برهان). مهمات سفر و لوازم طریق. (شعوری). اسباب سفر. ساختگی سفر. زاد. توشه. عتاد. ساز سفر، ساز راه، ساز ره:
گفت خیز اکنون توساز ره بسیج
رفت بایدت ای پسر ممغز تو هیچ.
رودکی (احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۸۳).
چو آمد همه ساز رفتن بجای
شب آمد به تن راست کردند رای. فردوسی.
ساز سفرم هست ونوای حضرم هست
اسبان سبک‌سیر و ستوران گرانبار. فرخی.
نه با تو زینت خانه، نه با تو ساز سفر
بساز ساز سفر پس به فال نیک خرام. فرخی.
من به نظارهٔ جنگ آیم و از بخشش تو
مر مرا باره پدید آید و ساز سفری
میر مرساز سفر داد مرا لیکن من
همه ناچیز و تبه کردم از بی‌بصری. فرخی.
علم را چون تو خوانی از بازیش
آلت جاه و ساز ره سازیش. سنائی.
چون رسول از مکه بیامد، جماعتی که ساز آمدن نداشتند و آنجا بماندند مشرکان ایشان را عذاب کردند. (تفسیر ابوالفتوح چ ۲ ج ۲ ص ۹).
طریق دوستی را ساز جستند
ز یکدیگر نشانها باز جستند.
نظامی (خسرو و شیرین).
میدانید که مرگ هست و ساز مرگ نمیسازید. (تذکرة الاولیاء عطار).
زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقر است ساز راه و برگ.
مولوی (مثنوی).
||خواسته. نعمت. مال و اسباب:
از ساز مرا خیمه چو هنگامهٔ مانی
وز فرش مرا خانه چو بتخانهٔ فرخار. فرخی.
پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت
جدا فکند مرا با شما زخان و زمان
نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک
نه خواسته که بجای شما کنم احسان.
فرخی.

||تجمل و دستگاه. دم و دستگاه:
شهنشاه بافرّ و اورنگ و ساز
چو آمد به لشکرگه خویش باز. فردوسی.
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه
به آرایش و ساز و آن دستگاه. فردوسی.
به آئین شاهان مر او را به ناز
همی داشتندی بهرگونه ساز. فردوسی.
به دل نیک تو داده‌ست خداوند به تو
اینهمه نعمت سلطان جهان وینهمه ساز.
فرخی (از جهانگیری و شعوری).
سرائی را که در وی یک زمانیم
در او جویای ساز جاودانیم.
(ویس و رامین).
ره اسب و آرایش بزم و ساز
زهرسان که دارد شه سرفراز
تو زانسان میاور ز کار آگهی
که باشد برابر نشاید رهی.
اسدی (گرشاسبنامه).
رستم او را [بهمن‌بن اسفندیار را] با همه سازهاء شاهانه پیش گشتاسف فرستاد. (مجمل التواریخ و القصص).
عیدت خجسته باد و تو اندر خجستگی
آئین عید ساخته و ساز عیدوار. سوزنی.
بدربن حسنویه در عهد ایشان اموال بسیار و ساز و تجمل فراوان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص ۳۸۴). با اموال بسیار و تجمل فراوان و زینت و ساز پادشاهانه او را روانه کرد،در شهور سنهٔ ۴۰۸. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۹۶).
مملکت دارم و خزینه و ساز
کی بدین یک درم مراست نیاز. مکتبی.
||یراق اسب. (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). ساخت:
صد از جعدمویان زرین‌کمر
صداسب گرانمایه باساز زر. فردوسی.
زینت و ساز اسب من کردی
زانچه شاهان از آن کنند افسر. فرخی.

---

۱ - فرهنگ‌نویسان برای این کلمهٔ معانی مختلف آورده‌اند که رعایت امانت را نقل گردیده و شواهد مناسب هر معنی در ذیل آن آمده، ولی با توجه به ترکیبات مختلف چنین می‌نماید که در اصل بمعنی آلت است و در ترکیب (بصورت عطف یا کلمات مختلف) چون: آرایش، آلت، اورنگ، اهبت، برگ، بند، بنه، بنگاه، پیرایه، تجمل، جامه، خلعت، خورد، ستور، سلاح.
سلیح، عدت، کار، نهاد، نیرنگ، هدیه معنی کلمهٔ معطوف علیه را میگیرد شبیه به آنچه امروز کلمهٔ «آلات» را در ترکیب آورند و گویند: «ترشی آلات» «زینت آلات».
۲ - نل: زیبا نهاده جای. زیبا گزیده جای. خالی بکرده جای.

بدین سان ساز اسب و جامهٔ مرد
چو نیلوفر کبود و نام او زرد.
(ویس و رامین).
ده غلام ترک با اسب و ساز، و خادمی و ده هزار دینار و صد پاره جامهٔ قیمتی از هر رنگی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۳۵).
همه باساز پرگوهر بسان چرخ با کوکب
پر از پروین پر از صرفه پر از شعری پر از کیوان.
مسعودسعد.
–گوهرین‌ساز؛ یراق گوهرین:
همه گوهرین‌ساز و زرین ستام
بلورین طبق بلکه بیجاده جام. نظامی.
||جامه. رخت. لباس:
پیش خسرو روز خدمت چون خزان اندر شوند
باز گردند از فراوان ساز نیکو چون بهار.
فرخی.
||زینت و زیور:
این سازها که ساخت بهار از پی که ساخت
امسال چون ز پار فزون ساخته نگار.
فرخی.
در حال بندویه پرویز راگفت جامه و ساز خویش مراده. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص۱۰۱). ||هدیه و خلعت. جامه‌ای که به هدیه و خلعت دهند. ساخت:
بسی هدیه و ساز و چندین نثار
ببردند نزدیک آن نامدار. فردوسی.
بجز به صلح و به شایستگی و خلعت ساز
بسر همی نتوانست برد با ایشان. فرخی.
شاهان به وقت بخشش از آن شاه یافته
گه‌ساز و گه ولایت و گه اسب و گه قبای.
فرخی.
شاه بنواختش به خلعت و ساز
جاودان باد شاه بنده‌نواز.
نظامی (هفت پیکر).
||راه. طریق. طریقه. روش. شیوه. آئین. سلوک. ترتیب. نقشه:
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد
چگونه بود ساز جنگ و نبرد. فردوسی.
برین ساز و چندین فریب و دروغ
بر مرد سنگی نگیری فروغ. فردوسی.
رده برکشیدند ایرانیان
چنان چون بود ساز جنگ کیان. فردوسی.
بهر چارسو ساخته کارزار
چنان چون بود ساز جنگ و حصار.
فردوسی.
بدان سازها جوی هر روز جنگ
که دشمنت را چاره ناید به چنگ.
اسدی (گرشاسبنامه).
به سازی دگر جوی هر روز کین
کمین نه نهان و همی بین کمین.
اسدی (گرشاسبنامه).
همان طبع گیتی بگشت ای شگفت
جدا هر یکی ساز دیگر گرفت.
اسدی (گرشاسبنامه).
هم به ترتیب و ساز روز دگر
خوان نهادند و خوردها بر سر.
نظامی (هفت‌پیکر).
تا آمده رفتن این چه ساز است
تا کشته درودن این چه راز است.
نظامی (لیلی و مجنون).
||هیأت. وضع:
نگه کرد آن رزمگه ساوه شاه
به آرایش و ساز آن رزمگاه
هری از پس پشت بهرام دید
همان جای خود تنگ و نا کام‌دید.
فردوسی.
||سازگاری و تحمل. (برهان) (رشیدی) (انجمن آرا) (فرهنگ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). سازش. ملائمت طبع. موزونی. مقابل ناساز: چهارم علم موسیقی، و باز نمودن سبب ساز و ناساز آوازها و نهاد لحنها. (دانشنامهٔ علائی).
نباشم زین سپس من با تو همراز
نباشد آب و آتش را بهم ساز.
(ویس و رامین).
بکوشیدم بسی با بخت بدساز
نبد با آبگینه سنگ را ساز. (ویس و رامین).
||موافق و سازوار. (غیاث اللغات). سازگار و موافق، و بدین معنی با لفظ بودن مستعمل است. چنانکه گویند: فلان زنجیر با فلان زنجیر ساز است. (آنندراج):
راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با وی رطل گران توان زد.
حافظ.
بازی عیش مخور سخت تنک‌حوصله است
فکربیهوده مکن غم به طبیعت ساز است.
درویش واله هروی (از آنندراج).
و بدین معنی نفی آن به لفظ «نا» کنند. (آنندراج). ||مهمانی. (جهانگیری). ضیافت و مهمانی. (برهان) (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (آنندراج). نزل. غذا. خورا ک:
سرش را همانگه ز تن باز کرد
دد و دام را از تنش ساز کرد.
فردوسی (از جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج).
به چیز تو او ساز مهمان کند
دل مرده آزاده خندان کند. فردوسی.
||مکر و حیله و فریب. (جهانگیری). مکر و حیله و خدعه و فریب. (برهان). مکر و حیله. (غیاث). مکرو فریب. (انجمن آرا) (آنندراج).
نیرنگ و ساز. بند و ساز:
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام
همه چاره و تنبل و ساز دام. فردوسی.
امیرا بسوی خراسان نگر
که‌سوری همی بند و ساز آورد.
ابوالفضل جمعی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۱).
نرگس جادوش به نیرنگ و ساز
خواب سحر بر حدقهٔ من ببست.
اثیر اخسیکتی (از جهانگیری، انجمن‌آرا، آنندراج).
چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز
که‌ما درنیابیم از آن پرده راز. نظامی.
مثل و مانند. (جهانگیری) (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (آنندراج). مانند. (شرفنامه). مثل و مانند و شبه و نظیر. (برهان)[1]. ||شکل. (شرفنامهٔ منیری)[2]. ||نفع. (جهانگیری) (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (آنندراج). نفع و فائده. (برهان):
شهی که نبود ممکن که در ممالک او
کسی تواند گفتن حکایت بی‌ساز.
شمس فخری (از شعوری).
||چاق و توانا. (غیاث اللغات):
عمل‌داران چو خود را ساز بینند
به معزولان ازین به باز بینند. نظامی.
رجوع به ساز بودن دماغ شود.
–از ساز افکندن؛ ناساز کردن. از ساز انداختن. بی‌ساز کردن. ناموزون کردن:
اگرچو عود توام در نفس بخواهی سوخت
مرا ز ساز چه میافکنی بسوز و بساز.
خواجو (دیوان ص۷۰۹).
–از ساز شدن؛ ناساز شدن. از ساز افتادن. ناموزون گردیدن. کوک نبودن. بساز نبودن:
به هیچ گوش نوائی ز خوشدلی نرسد
که‌شد ز ساز بیکباره ارغنون وفا.
مجیر بیلقانی.
شد از ساز ارغنون عمر و افسوس
کزو بانگ و نوائی برنیاید. مجیر بیلقانی.
–باساز؛ بسامان. بساز. ساخته:
همه کار ما سخت باساز بود
به آوردگه گشتن آغاز بود. فردوسی.
–بدساز؛ ناسازگار. ناموافق. بدخوی:
ز ری مردک شوم را باز خوان
و را مردم شوم و بدساز خوان. فردوسی.
که‌این ترک بدساز مردم فریب
نبیند همی از فراز و نشیب. فردوسی.
که‌داند که این بخت بدساز چیست
نهانیش با هرکسی راز چیست.
اسدی (گرشاسبنامه).
که‌را یار بدمهر و بدساز باشد
نباشد به کام دلش هیچ کاری.
قطران تبریزی.
بکوشیدم بسی با بخت بدساز

---

۱ - به این معانی ظاهراً مصحف سار است.
۲ - به این معانی ظاهراً مصحف سار است.

نبد با آبگینه سنگ را ساز. (ویس و رامین).
— برگ و ساز؛ آلات و ادوات. رجوع به ساز و برگ شود.
— بساز؛ کوک کرده (در مورد آلتی از ذوات الاوتار). موزون. هماهنگ. ساخته:
معاشری خوش ورودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر.
حافظ.
— ||بسامان. برونق. شایسته. بسزا. با ساز و بنه. بادم و دستگاه. ساخته. ساخته و آماده:
زان خجسته سفراین جشن چو باز آمد
سخت خوب آمد و بسیار بساز آمد.
منوچهری.
بسزا مدحتی فرستادم
سوی من خلعتی بساز فرست. خاقانی.
در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ
چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای.
صائب.
— بساز آمدن؛ بسازشدن. بسامان شدن. ساخته شدن:
مغنی مدار از غنا دست باز
که‌این کار بی‌ساز ناید بساز. نظامی.
— بساز آوردن دل را؛ استمالت آن. دلجوئی کردن:
دل پهلو، پسر به ساز آورد
ساز مهرش همه فراز آورد. عنصری.
— بساز بودن؛ ساخته بودن. بسامان بودن.
— بساز داشتن؛ بسامان داشتن. چنانکه باید داشتن برونق داشتن:
ای پسر جور مکن کارک ما دار بساز
به ازین کن نظر و حال من و خویش بهاز.
قریع (فرهنگ اسدی ص۱۸۷).
— بساز شدن کاری؛ ساخته شدن. بسامان شدن. برآمدن:
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز
به لشکر گه خویش برگشت باز. نظامی.
— بند و ساز؛ نیرنگ و ساز. حیله، رجوع به ساز شود.
— بی‌ساز؛ بی‌رونق. نابسامان. رجوع به ساز شود:
چون بانگ مؤذن آمد بی‌ساز شد همه
آن کارهای ما که به آئین و ساز بود. لامعی.
— ره و ساز؛ رسم و راه. ساز و رسم. ساز و آئین:
بیاموز او را ره و ساز رزم
همان شادکامی و آئین بزم. فردوسی.
نهاد و نشست وره و ساز او
بدان و مرا بررسان راز او.
اسدی (گرشاسبنامه).
— ساز آوردن کاری را؛ ساخته شدن برای آن. اقدام بدان کردن. آهنگ آن کارکردن:
سپه سازی و ساز جنگ آوری
کنا کنون دگرگونه شد داوری. فردوسی.
اگریزم اگر ساز جنگ آورم
نه آنم که بر دوده ننگ آورم.
اسدی (گرشاسبنامه).
— ساز برداشتن؛ کنایه است از ساز افکندن، ناموزون کردن:
برو از پردهٔ من ساز بردار
به آهنگ دگر آواز بردار
اگر بر پردهٔ من کج کنی ساز
شوم بر عاشقی دیگر کنم ناز. نظامی.
— ||برگرفتن ساز. کنایه از آهنگ کاری کردن:
درین منزل بهمت ساز بردار
درین پرده بوقت آواز بردار.
نظامی (خسرو و شیرین).
— ساز بودن دماغ؛ تازه و خوش بودن دماغ.
— ساز بینوائی زدن؛ گدائی کردن.
— ساز جنگ؛ سلاح.
— ساز دادن؛ ساخته کردن و برونق داشتن. رجوع به همین ماده شود.
— ساز راه؛ سازره، زاد. توشه. اسباب سفر.
— ساز سفر؛ اسباب سفر. زاد. توشه.
— ساز کردن. رجوع به همین ماده شود.
— سازگار؛ سازوار. موافق. رجوع به همین ماده شود.
— سازگار؛ تسمهٔ چرمی که بدان چهارپایان را رانند. رجوع به همین ماده شود.
— ساز گرفتن کاری یا جائی را؛ ساخته شدن برای آن. آغاز کردن بدان. آهنگ آن کردن. بدان روی آوردن. بدان اقدام کردن:
به تخت آمد از جایگاه نماز
سپاهش به رفتن گرفتند ساز. فردوسی.
به پدرود کردن گرفتند ساز
بیابان گرفتند و راه دراز. فردوسی.
چو بسه ساله شد ساز میدان گرفت
به پنجم دل شیرمردان گرفت. فردوسی.
شنیدم که ساز شبیخون گرفت
ز بیچارگی ساز افسون گرفت. فردوسی.
وزان جایگه ساز ایران گرفت
دل شیر و چنگ دلیران گرفت. فردوسی.
بید خیره دل پهلوان زان شگفت
بپرسیدش و ساز رفتن گرفت.
اسدی (گرشاسبنامه).
— ساز دیگر گرفتن؛ شیوهٔ دیگر در پیش گرفتن. تصمیم دیگر گرفتن. آهنگ بکاری دیگر کردن. ساز دیگر نهادن:
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت
یکی چاره‌ای ساخت نو، ای شگفت.
فردوسی.
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت
نگه کن کنون تا بمانی شگفت. فردوسی.
— ساز گرمابه؛ اسباب حمام. رخت حمام.
— ساز گور؛ زاد و توشهٔ آخرت. رجوع به همین ماده شود.
— ساز لشکر؛ تجهیزات.
— سازمان؛ تشکیلات.
— سازمند؛ ساخته و آماده. رجوع به همین کلمه شود.
— ساز دیگر نهادن کاری را؛ ساز دیگر گرفتن:
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد
زمانه بدو شاد و او نیز شاد. فردوسی.
— ساز و آرایش؛ ساز و ساخت. ساز و پیرایه.
— ساز و آلت؛ اسباب و ادوات. وسائل. رجوع به همین ماده شود.
— ساز و آئین؛ رسم و راه. راه و روش. ساز و رسم. آئین و ساز:
عماری به پشت هیونان ببست
چنانچون بود ساز و آئین بیست. فردوسی.
— سازواری؛ سازگاری، رجوع به سازوار شود.
— ساز و برگ؛ برگ و ساز. رجوع به ساز و برگ شود.
— ساز و بنگاه؛ سازوبنه. اسباب و ادوات: و خلقی به شمشیر درآوردند و ساز و بنگاه ایشان به تاراج بردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— ساز و پیرایه؛ ساز و آرایش. رجوع به همین ماده شود.
— سازور؛ ساخته و بسامان. رجوع به همین ماده شود.
— ساز و رسم؛ رسم و راه. ساز و آئین. راه و روش.
— ساز و ساخت آلات و ادوات. رجوع به همین ماده شود.
— ساز و سامان. رجوع به همین ماده شود.
— ساز و ستور؛ ساز وبنه.
— ساز و سرانجام؛ ساز و سامان.
— ساز و سلاح؛ ساز و سلیح. اسلحه.
— ساز و سوز؛ سوز و ساز. تحمل.
— ساز و عُدّت؛ ساز و سامان.
— ساز و نهاد؛ وضع و حال. رسم و راه.
— ساز و یراق؛ اسلحه. رجوع به همین کلمه شود.
— ناساز؛ ناموزون. ناهماهنگ:
گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش.
(گلستان). رجوع به ناساز شود.
— ناسازگار؛ ناموافق:
بگسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند
که‌در این ره زتو ناسازتری نیست ترا.
صائب.
— نیرنگ و ساز؛ بند و ساز. مکر و حیله. رجوع به ساز شود.
— همساز؛ هماهنگ:
خورشید بادف زر همساز زهره شده

این درگرفته خروش، آن برگرفته نول.
مجیر بیلقانی.
ساز. (نف مرخم) سازندهٔ چیزی. (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). و این در اصل وضع صیغهٔ امر است که گاهی بمعنی فاعل مستعمل میشود. (آنندراج). به حذف «نده» یا«ان» با الفاظ دیگر منضم شود و اسم فاعل مرکب سازد. در ترکیب با اسماء ذات بمعنی درست‌کننده و بعمل آورنده و صنیع آید و شغل و عمل را رساند. چون «گر» و «کار»: آئینه‌ساز. بخاری‌ساز. تارساز. چاقوساز. چینی‌ساز. حلبی‌ساز. خاتم‌ساز. خوی‌گیر ساز. داروساز. دندانساز. سماور ساز. صاغری‌ساز. صندلی‌ساز. صندوقساز. قاباز. قفل‌ساز. قنداقساز. کاشی‌ساز. گچ‌ساز.گراورساز. مبل‌ساز. مجسمه‌ساز. یراق‌ساز. رجوع به «گر» شود. گاهی بمعنی تعمیر کننده آید و شغل و عمل را رساند: دوچرخه‌ساز. رادیوساز. زین‌ساز. ساعت‌ساز. ||«کننده». در ترکیب با اسماء معنی: پرخاش‌ساز. تدبیرساز. جادوساز. جلوه‌ساز (جلوه گر). چاره‌ساز (چاره گر). حیلت‌ساز (حیله گر). خشم‌ساز. زرق‌ساز. صلح‌ساز. ظلم‌ساز. عذرساز. غناساز. کیمیاساز (کیمیاگر). کینه‌ساز. مهرساز. نیرنگ‌ساز. رجوع به «گر» شود. ||برپای دارنده. منعقدکننده: انجمن‌ساز. بزم‌ساز. چنگ‌ساز. حرب‌ساز. عیش‌ساز. ||آراینده. رونق‌دهنده: بزم‌ساز. خودساز. ظاهرساز. لشکرساز. ||پردازنده. ایجادکننده: آهنگ‌ساز. ترانه‌ساز. صورت‌ساز. نغمه‌ساز. مجسمه‌ساز. ||روبراه کننده. سر و سامان دهنده. فراهم‌کننده: پاپوش‌ساز. پرونده‌ساز. زمینه‌ساز. سبب‌ساز. کارساز. وسیله‌ساز. ||نوازنده: ارغنون ساز. بربط‌ساز. چنگساز. دستان‌ساز. رودساز. زخمه‌ساز. عودساز. غناساز. نواساز. ||سازگارشونده. سازوار. موافق: دمساز. زمانه‌ساز. طبع‌ساز. ||(ن‌مف مرخم) گاهی بمعنی (اسم) مفعول استعمال یابد: چون کار خدا ساز. کاری که خدا ساخته باشد. مائدهٔ دست‌ساز. مائده‌ای که آن را بدست ساخته باشند. (آنندراج):

هر مائده‌ای که دست‌ساز فلک است
یا بی‌نمک است یا سراسر نمک است.

خاقانی (از آنندراج).
بنّا ساز (در تداول عامه خانه‌ای که بنا ساخته باشد برای فروش که این نوع خانه چندان استحکام ندارد). تازه‌ساز. نوساز. رجوع به ساختن و ردیف و ردهٔ هریک از کلمات فوق شود.
ساز. (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری مرزبانی. و ۲ هزارگزی گنداب. دامنه، سردسیر، آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، ذرت، پنبه، توتون و لبنیات است، ۱۷۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی محلی گلیم و جاجیم‌بافی در آن معمول است راه مالرو دارد و در فصل خشکی از کالیان اتومبیل بدان توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
ساز. (اِخ)[1] تلفظ آلمانی: زاتز[2]، چکوسلوا کی (ژاتتز) از شهرهای چکوسلوا کی‌است.
ساز آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) سازگار آمدن. موافق بودن. رجوع به ترکیبات ساز شود.
سازاک. (اِ) دهلیز. (شعوری). رواق. (اشتینگاس). پیشگاه و دهلیز. دالان و کریاس.(ناظم الاطباء):

به نیکوکاری (!) کوشش کن اگر اندک خرد داری
چو هر کس راگذرگه بوده سازاک عدم آخر.

ابوالمعالی (از شعوری) (!)
رجوع به سازک شود.
سازان. (نف) در حال ساختن. سازنده. ساخته کننده. ||مزید مؤخر امکنه: حلبی‌سازان. ساغری‌سازان.
سازان. (اِ) نوعی ماهی خوراکی است که در استرآباد صید میشود. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص۳۳). نوعی ماهی مخصوص آبهای ساکن.(رسملی قاموس عثمانی).
سازان. (اِخ)[3] جزیرهٔ کوچکی است در دریای آدریاتیک بقرب آولونیه. (از قاموس الاعلام ترکی).
سازباز. (اِ) آرایش و زیور و زینت. (ناظم الاطباء). پیراستگی. (اشتینگاس). ||آراسته. مطابق رسم روز. (اشتینگاس)[4].
ساز بر تار بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) کوک کردن ساز. (غیاث) (آنندراج):

فلک قانع نشد از نغمهٔ طنبور افزودن
ز هجران بهر ما ساز نوی بر تار می‌بندند.

مؤمن استرآبادی (از مترادفات و آنندراج).
ساز بادی. [زِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب)[5] آلت موسیقی از ذوات النفخ که با دمیدن نفس آدمی یا هوا نغمه کند. چون نی و شیپور و ارغنون. رجوع به ساز و ذوات النفخ شود.
سازبو. [زِ بُ] (اِخ)[6] جزیرهٔ کوچکی است در دریای آدریاتیک که به سال ۱۹۲۳ م. بوسیلهٔ دولت ایتالیا اشغال شد.
سازبو. [زِ بُ] (اِخ)[7] شهر و بندری است در ژاپن در ساحل غربی جزیرهٔ کیوشو[8] با ۱۹۴۵۰۰ تن سکنه.
ساز بودن دماغ. [دَ نِ دِ] (مص مرکب) کنایه از تازه و خوش بودن دماغ است. (آنندراج از بهار عجم):

ز شوق وصل تو دایم دماغ من ساز است
می هوای تو پیوسته در کدو دارم.

شفیع اثر (از آنندراج).

نصیب گشت مرا باز ماندهٔ لب یار
دماغم از می لعلی است ساز در گلشن.

شفیع اثر (از آنندراج).

کنون‌که دل بکف دلبر خوش‌آواز است
دلم همیشه به رقص و دماغ من ساز است.

محسن تأثیر (از آنندراج).
ساز بینوائی زدن. [زِ نَ زَ دَ] (مص مرکب) گدائی کردن. (آنندراج، از مظهر العجایب).
ساز پرداختن. [پَ تَ] (مص مرکب) ساز نواختن. ساز زدن. ساز ساختن:

مغنی بگو قول و پرداز ساز
که‌بیچارگان را تویی چاره‌ساز.

حافظ (از آنندراج).
سازجفت. [جُ] (اِ مرکب) جفت ساز. نوعی از فنون و هنرهای سازندگی. (برهان): ||صفتی از صفات ساز ذوی‌الاوتار [ساز زهی] است و آن سه نوع میاشد: جفت ساز، و راست ساز، و یک و نیم ساز. (برهان):

سباع و بهائم بران سازجفت
یکی گشت بیدار و دیگر بخفت.

(اقبالنامهٔ چ وحید ص۸۸).
||کنایه از ارغنون. (گنجینهٔ‌گنجوی ص ۴۰).
ساز جنگ. [زِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سلاح. (دهار) (ترجمان القرآن). ||عُدّت. (دهار). رجوع به ساز شود.
ساز دادن. [دَ] (مص مرکب) ساز بستن. ساز زدن. ساز پرداختن. ساز نواختن. (مجموعهٔ مترادفات):

هیچ ساز از دلنوازی نیست سیرآهنگ‌تر
چنگ را بگذار، قانون محبت ساز ده.

صائب (از مترادفات).
||ساختن. آماده کردن: و حمامی نیکو در جنب خانه ساز داد. (تاریخ جدید یزد). و ده دکان از یمین و یسار او ساز داد. (تاریخ جدید یزد). ||پرداختن. ابداع:

بهر نکته که خسرو ساز میداد
جوابش هم به نکته بازمیداد.

نظامی (خسرو و شیرین).
||آراستن:

سخن را به آهنگ‌شان ساز داد
جواب سزاوارشان باز داد. نظامی.

---

1 - Saaz. 2 - Zatec.
3 - Sazan.
۴ - در فرهنگ دیگری دیده نشد.
5 - Instrument à vent.
6 - Sasébo. 7 - Sasebo.
8 - Kyu - Shu.

||ساز دادن کاری را؛ راه انداختن. روبراه کردن. سامان دادن:

که یزدان من یوسفم باز داد
همه کارهای مرا ساز داد.
شمسی (یوسف و زلیخا)[1].

کار طرب را ساز ده و اصحاب را آواز ده
در حلقهٔ خاصان مکش، این عام کالانعام را.
همام تبریزی.

سازدار. (نف مرکب) کسی که نظم و ترتیب را بموقع رعایت میکند. (اشتینگاس). ||کسی که لیاقت داشته باشد. (ناظم الاطباء)[2].

سازداری. (حامص مرکب) ترتیب و تنظیم کار. (کذافی المجمع شعوری ج ۲ ورق ۸۱)[3].

ساز دولاب. [زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از آلات موسیقی قدیم از سازهای زهی (ذوات الاوتار) است که از نظر شکل و ابعاد بی شباهت به دهل نبوده است. (عبد القادر مراغی، از مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۲۵، شهریور ۱۳۳۷، سازهای موسیقی ایران بقلم ح. م.).

ساز راه. [زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تهیه و تدارک سفر. (ناظم الاطباء). زاد. توشه. اسباب سفر. رجوع به ساز شود.

ساز ره. [زِ رَهْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به ساز راه شود.

ساز زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) ساز بستن. ساز دادن. ساز پرداختن. ساز نواختن. (مجموعهٔ مترادفات):

زمانه ساز طرب میزند چنانکه بگوش
رسد ز زاویهٔ عنکبوت نغمهٔ تار.
کلیم کاشانی (از مترادفات).

—ساز زدن بکام کسی؛ بکام او بودن:

گربخت بکام اوزدی ساز
هرگز بوطن نیامدی باز.
نظامی (لیلی و مجنون).

رجوع به ساز شود.

ساززن. [زَ] (نف مرکب) سازنواز. سازنده. شکافه‌زن:

بمرگم نیاید کس از مرد و زن
بغیر از مغنی و جز ساززن. ؟

رجوع به ساز شود.

ساز زهی. [زِ زِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب)[4] آلت موسیقی از ذوات الاوتار، که درآن زه بود وزه اعم است از سیم و زه بمعنی اخص یعنی وتر. و آن نوعی از آلات موسیقی است چون عود و چنگ وتار و غیره و بر دو قسم است: مضرابی و کمانی. رجوع به ساز و ساز کمانی و ذوات الاوتار شود.

ساز سفر. [زِ سَ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسباب سفر. سامان سفر. بسیج سفر. ساختگی. سامان:

شغلکی دارم بر دست که از موقف آن
هم مرا ساز سفر باشد و هم ساز حضر. فرخی.

رجوع به ساز شود.

ساز سیرآهنگ. [زِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ساز بلندآهنگ. ساز بلندآواز. (آنندراج):

ذره تا خورشید گلبانگ اناالحق میزند
نغمهٔ خارج ندارد ساز سیرآهنگ عشق.
صائب (از آنندراج).

هیچ ساز از دلنوازی نیست سیرآهنگ‌تر
چنگ را بنواز و قانون محبت ساز ده.
صائب (از آنندراج).

رجوع به ساز شود.

سازش. [زِ] (اِمص) عمل ساختن. سازگاری. سازواری. حسن سلوک. خوش‌رفتاری. سازندگی. هماهنگی. توافق[5]. اتفاق و پیوستگی و مواصلت. (ناظم الاطباء). ||تساهل. ||آشتی. صلح (در اصطلاح وزارت خارجه). (فرهنگستان).[6] تعهد و معاهده. ||اتفاق از روی مکر و حیله. (ناظم الاطباء). ||ایجاد و اختراع و احداث. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||ساخت و شکل. (ناظم الاطباء). ||سازش حاصل گردیدن؛ حصول توافق بین دو طرف. حصول صلح و آشتی. رجوع به ساختن شود.

سازش دادن. [زِ دَ] (مص مرکب) صلح دادن. آشتی ایجاد کردن. سازش ایجاد کردن. توافق ایجاد کردن. رفع کدورت و اختلاف کردن.

سازشکار. [زِ] (ص مرکب) سازش‌کننده. سازگار. سازوار. سازنده با دشمن. ساخت و پاخت کننده. زد و بند کننده. بند و بست کننده. تبانی کننده. توطئه کننده. رجوع به سازش شود.

سازشکارانه. [زِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بروش سازشکاران. بشیوهٔ سازشکاری. رجوع به سازش و سازشکار شود.

سازشکاری. [زِ] (حامص مرکب) عمل سازشکار. سازشکاربودن. سازش کردن. اهل سازش بودن. رجوع به سازش و سازشکار شود.

سازش کردن. [زِ کَ دَ] (مص مرکب) با کسی صلح کردن. آشتی کردن. رفع اختلاف و کدورت کردن. مساهله. رجوع به سازش شود.

سازش‌نامه. [زِ مَ / مِ] (اِ مرکب) صلحنامه در اصطلاح دادگستری. (فرهنگستان). نوشته‌ای مبنی برقرار صلح و شرایط آن. رجوع به سازش شود.

ساز ضربی. [زِ ضَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[7] آلت موسیقی که با کوبیدن ضربه‌ای بدان بصدا درآید، چون دایره و طبل و کوس و غیره. رجوع به ساز شود.

ساز طرب. [زِ طَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آلات طرب. اسباب طرب. رجوع به ساز شود.

ساز عالی مرصع. [زِ یِ مُ رَصْ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از آلات موسیقی از سازهای زهی (ذوات‌الاوتار). (عبدالقادر مراغی، از مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۲۵، شهریور ۱۳۳۷).

ساز فولاد. [زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از آلات موسیقی است که دارای سی و پنج لوح بوده و از هر لوح آهنگی حامل میشده است. (از مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۲۵، شهریور ۱۳۳۷).

سازق. [زَ] (اِ) نوعی سقز که از شکاف درخت سرو بدست می‌آید، و چون آن را مشتعل کنند مانند مشعل میوزد. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

سازک. [زَ] (اِ) نوعی پرندهٔ خوش‌آواز.[8] (اشتینگاس) (ناظم الاطباء). ||کریاس خانه و دهلیز. (ناظم الاطباء). راهرو و دالان. (اشتینگاس). رجوع به سازاک شود.

سازکار. [زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آلت کار. آلات اهل صنایع. (شعوری ج ۲ ورق ۵۹). آلت طرب و ساز آلت کار و صنعت. (ناظم الاطباء). دست‌افزار. ||سامان و درستی و نظم و سلامت کار:

گرز پی ساز کار، در الف آز
سین سلامت فزودمی چه غمستی؟
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۰۵).

||عرصه. عدة. (ترجمان القرآن). ساختگی.

سازکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ساخته و آماده کردن. (آنندراج). آمادن. فراهم کردن. مهیا کردن. ترتیب دادن. ساخته کردن. ساختن:

سپه را همه هر چه بایست، ساز
بکرد و بیامد سوی تخت باز. فردوسی.

خرد را چو با دانش انباز کرد
به دل پاسخ نامه را ساز کرد. فردوسی.

چو کار سپاه او همه ساز کرد
در گنج دیرینه را باز کرد. فردوسی.

---

۱ - و نیز منسوب بجامی.
۲ - در فرهنگ دیگری دیده نشد و ظاهراً مصحف سازوار است.
۳ - ظاهراً مصحف سازواری است. رجوع به سازواری شود.
4 - Instrument à corde.
5 - Adaptation.
6 - Accord.
7 - Instrument à percussion.
۸ - باین معنی ظاهراً مصحف سارک است. رجوع به سارک شود.

جدا هر یکی هدیه‌ای کرده ساز
ببردند پیش سپهبد فراز.
اسدی (گرشاسبنامه).
بشهر از مهان هر که بد سرفراز
همه هدیه و نزل کردند ساز.
اسدی (گرشاسبنامه).
و او را خبر ده تا اسباب حرب ساز کند. (تاریخ بخارا، نرشخی ص۱۰۳).
همان پیشینه رسم آغاز کردی
تنور و خوانی از نوساز کردی.
نظامی (خسرو و شیرین).
دگرگون زیوری کردند سازش
ز دربستند بر دیبا طرازش.
نظامی (خسرو و شیرین).
دانم که هر آنچه ساز کردند
بر تعبیه‌ایش بازکردند.
نظامی (لیلی و مجنون).
فرود آمد آسایش آغاز کرد
وز آن مرحله برگ ره ساز کرد. نظامی.
خردمند چون نامه راکرد ساز
به شاه جوان داد و بردش نماز. نظامی.
مدت عمر کم و وقت بهاران تنگ است
غنچه در پوست مگر برگ سفر ساز کند.
صائب (از آنندراج).
به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم.
حافظ.
رجوع به ساختن و ساخته کردن شود.
||زاد و توشه و اسباب سفر دادن: آنجا رسیدیم، او [صاحب ارمینیه] ساز کرد و دلیل و نامه فرستاد به ملک الان. (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۴۹۰). از آنجا ما را نامه نوشتند به ملک طرخون و آنجا رفتیم و روزی و شبی بماندیم و پنجاه مرد با ما بفرستاد و ساز کرد. (ایضاً ص ۴۹۰). ||غذا دادن. طعمه ساختن:
سرش را همانگه ز تن باز کرد
دد و دام را از تنش ساز کرد. فردوسی.
||تهیه کردن ملزومات جنگ و سفر. (ناظم الاطباء). مایحتاج فراهم آوردن، تهیه دیدن مایحتاج: اسامه از بیرون مدینه لشکرگاه بزد و هر کسی ساز همی کردند. (بلعمی).
در گنجهای کهن باز کرد
ز هرگونه‌ای شاه را ساز کرد. فردوسی.
که برخوان و برخواسته کدخدای
تویی ساز کن تا چه آیدت رای. فردوسی.
چنین تا شب تیره آمد فراز
تهمتن همی کرد هرگونه ساز. فردوسی.
چنان کو بفرمود او ساز کرد
پس آنگه ره رفتن آغاز کرد. فردوسی.
||سازواری کردن. سازگار بودن. بر سر مهر بودن. سازنده بودن. سازش داشتن: [دنیا] با ظالمان و بی‌هنران بیش از آن ساز کند که با

اهل هنر. (تاریخ بیهق).
سکندر به فرمان او ساز کرد
حریر نوشته ز هم باز کرد. نظامی.
||بزم نهادن. آراستن. رونق دادن:
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد
سه روز اندر آن بزم بگماز کرد. فردوسی.
دگر هفته مریزم را ساز کرد
سر بدره‌های درم باز کرد. فردوسی.
تو رو ساز کن گلشن و گاه را
که امشب بیارم من آن ماه را.
اسدی (گرشاسبنامه).
||ساز کردن کاری را، آماده و مهیا شدن آن را. تهیه کردن مقدمات آن را:
گو پیلتن جنگ را ساز کرد
وز آنجایگه رفتن آغاز کرد. فردوسی.
تو با لشکرت رزم را ساز کن
سپه را بر این بر هم‌آواز کن. فردوسی.
بخوان نامه و آمدن ساز کن
در روشنایی بمن باز کن. فردوسی.
همی کردند ساز میهمانی
در آن ایوان و جای خسروانی.
(ویس و رامین).
شه از غم در کیسه را باز کرد
دگر ره سپه رزم را ساز کرد.
اسدی (گرشاسبنامه).
پراکنده‌گشتند هرکس که بود
سپهبد شد و ساز ره کرد زود.
اسدی (گرشاسبنامه).
مهان هم برین رای گشتند باز
همه شب همی رزم کردند ساز.
اسدی (گرشاسبنامه).
آنگاه مردم ساز راه میکردند. (قصص الانبیاء جویری ص۲۳۴). و اصحاب قلعه نیز چون شبانه مقاتلت را ساز کرده بودند. (جهانگشای جوینی).
گره‌باز کردن زدل ساز کن
ولی ز ابرو اول گره باز کن.
امیرخسرو دهلوی.
||آهنگ کردن. عزم کردن. عزیمت نمودن. قصد کردن. توجه:
غمی بد دلش ساز نخجیر کرد
کمربست و ترکش پر از تیر کرد. فردوسی.
چو سیراب شد ساز نخجیر کرد
بسیجید و ترکش پر از تیرکرد. فردوسی.
چو پرداخته شد زان دگر ساز کرد
در گنج گرد آمده باز کرد. فردوسی.
چو او دررسد ساز ایران کنم
همه بوم تا روم ویران کنم.
اسدی (گرشاسبنامه).
سپهبد سبک رزم آغاز کرد
بزد کوس کین جنگ را ساز کرد.
اسدی (گرشاسبنامه).

و آنچنان بود که پیغمبر ساز کعبه کرد تا عمره آورد و هفتاد شتر با خود ببرد. (قصص‌الانبیاء جویری ص۲۲۲).
صبحگاهی ساز ره کردی و جانم سوختی
آن چه آتش بود یارب کانزمان انگیختی. خاقانی.
همان چوگان و گوی آغاز کردند
همان نخجیر کردن ساز کردند.
نظامی (خسرو و شیرین).
گرملکی عزم ره آغاز کن
زین بنواتر سفری ساز کن.
نظامی (مخزن الاسرار).
چونکه بازرگان سفر را سازکرد
سوی هندستان شدن آغاز کرد.
مولوی (مثنوی).
||آغازیدن. آغازنهادن. گرفتن:
مقالتهای حکمت باز کرده
سخنهای مضاحک ساز کرده.
نظامی (خسرو و شیرین).
دگرگونه هندو سخن کرد ساز
بپرسیدن خوابش آمد نیاز.
نظامی (اقبالنامه ص۱۱۵).
جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قزوینی فغانی ساز کرد. مولوی (مثنوی).
چون چنین شد ابتهال آغاز کن
ناله و تسبیح و روزه ساز کن.
مولوی (مثنوی).
تا گشوده‌گل نقاب، آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ گرفتاران خوش است.
حافظ.
- ساز کردن آلتی از آلات موسیقی را، کوک کردن آن. نواختن و زدن آن:
دهل زن چون دهل را ساز میکرد
هنوز این لابه و آن ناز میکرد.
نظامی (خسرو و شیرین).
مغنی بیا چنگ را ساز کن
بگفتن گلو را خوش‌آواز کن. نظامی.
حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او. حافظ.
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع. حافظ.
مغنی نوای طرب سازکن
بقول و غزل قصه آغاز کن. حافظ.
- ساز کردن ساعت؛ کوک کردن آن.
||پیش گرفتن. اجرا کردن. انجام دادن:
کعبه‌روی عزم ره آغاز کرد
قاعد؛ کعبه‌روان ساز کرد.
نظامی (مخزن الاسرار).
||کشیدن. تصویر. ترسیم:
همان تمثال اول ساز کرده
همان کاغذ برابر باز کرده.
نظامی (خسرو وشیرین).

سازکرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کوک کرده (ساز):
بازآمد آن مغنی با چنگ سازکرده
دروازهٔ بلا را بر خلق باز کرده. مولوی.
||آماده. ساخته.

سازکمانی. [زِ کَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) آلت موسیقی از ذوات الاوتار که آن را با کمان (آرشه)[1] نوازند چون رباب و کمانچه و غژک و ویلن و غیره. رجوع به ساز و ساز زهی و ذوات الاوتار شود.

سازگار. (ص مرکب)[2] موافق. (شعوری) (آنندراج). موافق کارها. (شرفنامهٔ منیری). باموافقت. اجابت‌کننده و قبول‌کننده. (ناظم الاطباء). مؤالف. آنکه صاحب فکری صلح‌جو است با کسی. سازنده. سازوار. ضد ناسازگار:
تن و جان چرا سازگار آمدند
چه افتاد تا هر دو یار آمدند.
اسدی (گرشاسبنامه).
ز دستان زن هر که ناترسکار
روان با خرد نیستش سازگار.
اسدی (گرشاسبنامه).
چند باشم در انتظار و هوس
که‌مگر بخت سازگار شود. مسعودسعد.
تا سازگار دولت و تابنده دانش است
با دولت تو دانش تو سازگار باد. مسعودسعد.
وگر موافقت تو رسد به آتش و آب
شوند هر دو بهم سازگارچون می و شیر.
معزی.
کس‌مرا باور ندارد کز نخست
کارساز و سازگاری داشتم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۱۳).
آقبال صفوةالدین بانوی روزگار
ناساز روزگار مرا سازگار کرد.
خاقانی (ص۱۵۳).
به نقد امشب چو با هم سازگاریم
نظر بر نسیهٔ فردا چه داریم.
نظامی (خسرو و شیرین).
بچشم وفا سازگار آمدش. نظامی.
در آتشم چو پنبهٔ داغ از ملایمت
از طبع سازگار خود آزار میکشم.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
||ملائم طبع. موافق طبع. ضد مضر: مهتران مکه را رسم چنان بود که فرزندان را به دایه دادندی و بیرون مکه او را پروردندی که هوای مکه با طفلان سازگار نبود. (بلعمی).
خرمای تو گرچه سازگار است
با هرکه بجز من است خار است.
نظامی (لیلی و مجنون).
منم عاشق مرا غم سازگار است
تو معشوقی ترا با غم چه کار است.
نظامی (خسرو و شیرین).
چه می‌خوردی که رویت چون بهار است
ازان می‌خور که آنت سازگار است.
نظامی (خسرو و شیرین).
آب ساری به تابستان مرا سازگار نیست. (تاریخ طبرستان). چه آب بلخ مرا سازگار نیست. (تاریخ طبرستان).
دماغ سیر پرا کندهٔگلستان سوخت
هوای سایهٔ گل نیست سازگار مرا.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).
||گوارا. سایغ. زلال: نعم بیشمارش در حلق خلق و کام خاص و عام شیرین و خوشگوار و طیبات ارزاق بی‌پایانش در گلوی کلوا و اشربوا روان و سازگار. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||لایق. (شرفنامهٔ منیری). زیبنده. برازنده. سزاوار. درخور:
هر سلاحی که برگرفت بود
با کَفَش سازگار و اندرخور. فرخی.
آواز چنگ و بربط و بوی شراب خوش
با ماه روزه کی بود این هر دو سازگار.
فرخی.
بکن چربی که شیرینیت یار است
که شیرینی به چربی سازگار است.
نظامی (خسرو و شیرین).
بر سریر آی و پیش من بنشین
سازگار است ماه با پروین.
نظامی (هفت پیکر).
||قانع. خرسند:
زنی داشتم قانع و سازگار
قضا را شد آن زن ز من باردار. نظامی.
||مطابق. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). هم‌آهنگ. هم‌آواز:
دف و چنگ با یکدگر سازگار
برآورده زیر از میان ناله زار.
سعدی (بوستان).
||(اِ مرکب) نام آلتی است از موسیقی. (اشتینگاس). ||نام آهنگی از موسیقی است. ||شاعر.[3] (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||مقلد. (ناظم الاطباء). هنرپیشه. (اشتینگاس). ||(ص مرکب) عامل و فاعل و کسی که اختراع کند. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||کسی که حیله نماید. مکار و ریا کار. (ناظم الاطباء). ||کسی که چیزی را بسازد و بیاراید و درست کند و ترتیب دهد، و بطور شایسته و لایق برقرار کند. ||کسی که چیزی را برابر و مساوی نماید. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).
— ناسازگار؛ ناموافق. ناساز:
که‌دستور باشد مرا شهریار
شدن پیش این دیو ناسازگار. فردوسی.
چه کار آید آن یار ناسازگار
که‌هنگام سختی نیاید بکار.
امیرخسرو دهلوی.
— ||مضر. نا گوار. ناملائم برای طبع و مزاج:
که‌در سینه پیکان تیر تتار
بسی بهتر از قوت ناسازگار.
سعدی (بوستان).
رجوع به ساختن شود.

سازگاری. (حامص مرکب) موافقت در کارها. سازواری. (شرفنامهٔ منیری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رفاه (ربنجنی). عمل سازگار. سازگار بودن. سازندگی. سازش. وفق. وفاق. توافق. حسن سلوک. بر سر مهر بودن:
بر ایرج بر آشفته دیدش سپهر
نبد سازگاریش با او به مهر. فردوسی.
مراد تو همه جز جنگ فرخی را نیست
مراد او همه جز صلح و سازگاری نه. فرخی.
زن بدخو را مانی که مرا با تو
سازگاری نه صواب است و نه بیزاری.
ناصرخسرو.
درگنج معیشت سازگاری است
کلید باب جنت بردباری است. ناصرخسرو.
نباشد حال او را پایداری
نه طبعش را همیشه سازگاری.
(ویس و رامین).
و میان ایشان [میان عناصر ایزد تبارک و تعالی] صلحی کرد تا مدتی، و سازندگی و سازگاری پدید آورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
سرسازگاری ندارد سپهر
کمربستهٔکین ما ماه و مهر. نظامی.
چو خواهد بود وقت سازگاری
هم از اول نماید بخت یاری.
نظامی (خسرو و شیرین).
چو بخت خفته یاری را نشایی
چو دوران سازگاری را نشایی.
نظامی (خسرو و شیرین).
جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیرمردی بنالید و گفت... سعدی (بوستان).
هر درد راکه بینی درمان و چاره‌ای هست
درمان درد سعدی، با دوست سازگاری.
سعدی (طیبات).
||ملایمت با طبع و مزاج. گوارایی: آب وهواش [مازندران] در سازگاری با آب روی هم بری میکند. (عنایت‌نامهٔ جلال الدین دهستانی از جنگ خطی مورخ ۶۵۱).
ز هر طعمه‌ای خوشگواریش بین
حلاوت مبین سازگاریش بین. نظامی.

---

1 - Archet.
۲ - از: ساز + گار (پیوند فاعلی و مبالغه). (حاشیهٔ برهان چ معین)
۳ - برای این معنی و معانی بعدکه در فرهنگهای اشتینگاس و ناظم الاطباء آمده شاهدی دیده نشد، و ظاهراً بقیاس از معانی مصدر «ساختن» ذکر شده است.

||اتفاق و معاهدت. ||همسازی. و هم‌آهنگی. ||صلح و آشتی. ||برابری و مساوات. ||ترتیب و انتظام. (ناظم الاطباء). رجوع به سازگار شود.

سازگاری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) سازگار بودن. سازوار آمدن. سازوار شدن. سازش داشتن. موافقت: اگر تو سازگاری کنی و جنگ و خصومت نجوئی. (اسکندرنامهٔ قرن ششم نسخهٔ نفیسی).

کسی را که این ساز یاری کند
طرب با دلش سازگاری کند. نظامی.

نشاید برکسی کرد استواری
که ننموده‌ست با کس سازگاری.
نظامی (خسرو و شیرین).

چو بر فردا نماند امیدواری
بباید کردن امشب سازگاری.
نظامی (خسرو و شیرین).

تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که تا سازگاری کنی در بهشت.
سعدی (بوستان).

ای کاش که بخت سازگاری کردی
با جور زمانه یار یاری کردی. حافظ.

||تحمل داشتن. مدارا کردن:

سازگاری کن با دهر جفاپیشه
که بد و نیک زمانه به قطار آید. ناصرخسرو.

||ملایم بودن با طبع و مزاج کسی:

جان من زنده به تأثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب و هوای دگرم.
سعدی (خواتیم).

رجوع به سازگار شود.

سازگاو. [زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تسمهٔ چرم که بآن چهارپایه [1] را میرانند. (غیاث، از لطائف) (آنندراج):

که به بندم ای فتی و سازگاو
بر سر و پشتم بزن وین را مکاو.
مولوی (مثنوی).

سازگر. [گَ] (ص مرکب) موافق. سازگار. سازوار:

ز بخت بد چه طمع کرده‌ای که سازگر آید
ز گوش کر چه توقع کنی سخن‌شنوی را.
درویش واله هروی (از آنندراج).

رجوع به سازگار شود.

سازگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) دمساز شدن. هماهنگ شدن. سازوار آمدن.
- ساز گرفتن با ساز کسی؛ بساز او رقصیدن:

شما سازگیرید با ساز اوی
گذرنیست بر گردش راز اوی. فردوسی.

- ساز گرفتن کاری؛ انتظام یافتن و بسامان شدن آن.

بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی
که کار گیتی بی رنج می‌نگیرد ساز.
مسعودسعد.

سازگرمابه. [زِ گَ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسباب حمام. رخت حمام:

گاه‌روز او چو بخت من برخاست
ساز گرمابه کرد یک‌یک راست.
نظامی (هفت پیکر).

رجوع به ساز شود.

سازگری. [گَ] (اِ مرکب) نام پرده‌ای است از موسیقی مرکب از مقام عراق و اصفهان. (برهان) (جهانگیری) (غیاث) (شعوری) (انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

زمزمهٔ سازگری در عراق
کرده به آهنگ عراق اتفاق
سازگری را همه خواهان شده
نغمهٔ او تا به صفاهان شده.
امیرخسرو (از شعوری و انجمن‌آرا و آنندراج).

||نوعی از ساز هوائی [2]. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

سازگور. [زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زاد و توشهٔ سفر آخرت. اعمال صالحه. آنچه برای سفر آن جهانی در بایست است. برگ عیشی که بگور خویش توان فرستاد.

سازلشکر. [زِ لَ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تجهیزات لشکر. اهبت. عُدَّت. رجوع به ساز شود.

سازمان. (اِمص، اِ مرکب) [3] تشکیلات. حالت قسمتهائی که واحد و مجموعی را برای انجام فعالیتهای خاصی تشکیل میدهند. چون: سازمان حکومتی. سازمان نظامی. سازمان برنامهٔ هفت ساله. سازمان جوانان شیر و خورشید سرخ ایران. سازمان دفاعی. سازمان ملل متحد. سازمان بین المللی کار. سازمان خواربار و کشاورزی. سازمان تربیتی و علمی و فرهنگی. سازمان جهانی بهداشت. سازمان هواپیمائی کشوری بین‌المللی. سازمان جهانی هواشناسی. سازمانهای اداری. سازمانهای ملی.

سازمان دادن. [دَ] (مص مرکب) تشکیل سازمان. ترتیب و تنظیم سازمان.

سازمان‌دهنده. [دَ هَ دَ / دِ] (نف مرکب) کسی که کارش یا تخصصش در سازمان دادن است.

سازمان ملل متحد. [نِ مِ لَ لِ مُ تْ تَ حِ] (اِخ) [4] مؤسسه‌ای است بین المللی که از نمایندگان ۸۳ کشور [5] تشکیل میگردد. افزایش روز افزون ارتباطات بین‌المللی وجود مؤسساتی را برای تنظیم این ارتباطات ایجاب میکند. ازین روی بعد از پایان جنگ اول بین‌المللی «جامعهٔ ملل» پدید آمد ولی حیات آن جامعه با اشتعال آتش دومین جنگ جهانی بنا کامی پایان یافت. از اواسط جنگ دوم دولتهای قوی بفکر روزگار بعد از جنگ افتادند و در مرداد ۱۳۲۰ هـ.ق. شمسی (۱۹۴۱ م.) سران دولتهای امریکا و انگلیس در یک کشتی جنگی بنام پرینس آوولز [6] در اقیانوس اطلس منشوری مشتمل بر ۸ ماده امضا نمودند که بعدها بمناسبت محل امضا به «منشور اتلانتیک» اشتهار یافت و دولتهای دیگری نیز با پذیرفتن متن منشور بصف امضا کنندگان آن پیوستند و بدینسان مقدمات تأسیس سازمان ملل متحد فراهم آمد. مفاد منشور اقیانوس اطلس این است که: «ملتها دارای حقوق استقلال و حاکمیت هستند و آزاد خواهند بود هر یک هر نوع حکومتی را میخواهند برای خود برقرار سازند». اصطلاح «ملل متحد» نامی بود که روزولت رئیس جمهور امریکا پیشنهاد کرد و نخستین بار در اعلامیهٔ ملل متحد ۱۰ دی ۱۳۲۰ (اول ژانویهٔ ۱۹۴۲ م.) بکار رفت، و در طی آن بود که نمایندگان ۲۶ ملت دولتهای خود را متعهد ساختند که باتفاق به جنگ ضد «محور» ادامه دهند. «منشور ملل» [7] توسط نمایندگان ۵۰ کشور در انجمن مربوط به «سازمان بین‌المللی» که از تاریخ ۴ اردیبهشت تا ۴ تیرماه ۱۳۲۴ (۲۵ آوریل تا ۲۶ ژوئن ۱۹۴۵ م) در شهر سانفرانسیسکو منعقد بود تنظیم شد. این نمایندگان بر اساس پیشنهادهائی که بوسیلهٔ نمایندگان امریکا و انگلستان و روسیه و چین از مرداد تا مهر ۱۳۲۳ (اوت تا اکتبر ۱۹۴۴ م.) در محلی مجاور واشنگتن بنام دامبرتن اوکز [8] طرح شده بود بکار پرداختند. منشور ملل متحد در تاریخ ۵ تیر ۱۳۲۴ (۲۶ ژوئن ۱۹۴۵ م.) بامضا رسید و پس از تصویب پنج دولت معظم (امریکا، انگلستان، روسیه، فرانسه، چین) و اکثریت سایر امضا کنندگان [9] سازمان ملل متحد در تاریخ دوم آبان ۱۳۲۴ (۲۴ اکتبر ۱۹۴۵ م.) (= روز ملل متحد) رسماً بوجود آمد و نخستین دورهٔ

---

۱ - در متن غیاث و آنندراج: «چهارپایه» آمده بمعنی چهارپایان.
۲ - ساز بادی به اصطلاح امروز.
3 - Organisation.
4 - U.N.O.= United Nations Organization.
۵ - بتدریج با حصول استقلال ملتهای تحت قیمومت و پیوستن آنان به سازمان، این رقم افزایش می‌یابد.
6 - Prince of Wales.
7 - Charter of the United Nations.
8 - Dumbarton Oaks
۹ - منشور ملل متحد و اساسنامهٔ دیوان دادگستری بین المللی که مجموعاً مشتمل بر ۱۷۰ ماده است در جلسهٔ ۱۳ شهریور ۱۳۲۴ بتصویب مجلس شورای ملی ایران رسید.

اجلاسیهٔ مجمع عمومی آن از ۱۹ دی ماه تا ۲۴ بهمن ماه همان سال در لندن و دومین دورهٔ آن در مهر و آبان ۱۳۲۵ در نیویورک مقر اصلی و دائمی سازمان تشکیل گردید. چند هفته بعد از تنظیم منشور ملل متحد لهستان نیز آن را امضاء کرد و در سال ۱۳۲۵ (۱۹۴۶ م.) چهار کشور دیگر بعضویت سازمان پذیرفته شدند. در سال ۱۳۲۶ (۱۹۴۷ م.) دو کشور، و در سالهای ۱۳۲۷ تا ۱۳۲۹ (۱۹۴۸ م. تا ۱۹۵۰ م.) سالی یک کشور، و در سال ۱۳۳۴ (۱۹۵۵ م.) شانزده کشور و در سال ۱۳۳۵ (۱۹۵۶ م.) چهار کشور، و در سال ۱۳۳۶ (۱۹۵۷ م.) یک کشور به عضویت سازمان درآمد و بدینسان مجموع اعضاء سازمان ملل متحد به ۸۲ کشور رسید.



آرم سازمان ملل متحد

اعضاء ملل متحد

آرژانتین آلبانی

اتحاد جماهیر شوروی (سابق) اتریش

اتیوپی(حبشه) اردن اروگوئه

اسپانیا استرالیا افریقای جنوبی

افغانستان اکوادر السالوادر

امریکا (ایالات متحده) اندونزی

انگلستان اوکرائین ایتالیا

ایران (جمهوری اسلامی) ایرلند

ایسلند برزیل برمه

بلژیک بلغارستان بولیوی

پاراگوئه پاکستان پاناما

پرتقال پرو تایلند (سیام)

ترکیه تونس

جمهوری متحدهٔ عرب (مصر) چکسلواکی

چین دانمارک

دومینیک (جمهوری)

روسیهٔ سفید (بلوروسی) رومانی

زلاند جدید ژاپن سوئد

سودان سیلان شیلی

عراق عربستان سعودی

غنا فرانسه فنلاند

فیلیپین کامبوج کانادا

کلمبیا کوبا کاستاریکا

گواتمالا لائوس لبنان

لوکزامبورک لهستان لیبری

لیبی مالایا مجارستان

مراکش مکزیک نپال

نروژ نیکاراگوا ونزوئلا

هائیتی هلند هندوستان

هندوراس یمن یوگسلاوی

یونان.

هدف ملل متحد: هدف سازمان ملل متحد عبارت است از نگاهداری صلح و امنیت بین‌المللی، توسعهٔ روابط دوستانه در میان ملتها، همکاری بین‌المللی برای حل مسائل بین‌المللی اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی و بشردوستی و توسعه و تشویق احترام به حقوق بشر و آزادیهای اساسی، بودن مرکزی برای هماهنگ ساختن اقدامات ملتها در رسیدن به این مقاصد مشترک.

اصول اساسی سازمان: سازمان بر اساس برابری حاکمیت همهٔ اعضای خود مبتنی می‌باشد. کلیهٔ اعضای سازمان باید تعهداتی را که بموجب منشور بعهده دارند از روی حسن نیت انجام دهند. کلیهٔ اعضا متعهدند که اختلافات خود را به وسائل مسالمت‌آمیز و بنحوی که صلح و امنیت و عدالت در معرض خطر واقع نشود تصفیه نمایند. هیچ عضو، در روابط بین‌الملل خود نباید نسبت بتمامیت ارضی و استقلال سیاسی دولت دیگری متوسل به زور و تهدید گردد و یا دست به اقدامی بزند که برخلاف مرام ملل متحد باشد. همه موظفند به سازمان ملل متحد در موقعی که برطبق مقررات منشور ملل متحد دست به اقدامی میزند همه نوع کمک نمایند و نیز از هرنوع کمک به دولتی که سازمان ملل متحد علیه آن بمنظور حفظ و یا استقرار صلح اقدام مینماید بپرهیزند. سازمان خواهد کوشید تا آنجا که صلح و امنیت بین‌المللی اقتضاء میکند کشورهای غیرعضو نیز طبق اصول مندرج در منشور عمل نمایند. هیچیک از مقررات منشور سازمان را مجاز نمیسازد در کارهائی که در صلاحیت ملی یک کشور است مداخله کند.

زبان‌های رسمی: پنج زبان انگلیسی، اسپانیائی، چینی، روسی و فرانسه در سازمان ملل متحد رسمیت دارد. مکاتبات و مذاکرات بزبانهای انگلیسی و فرانسه است و زبان اسپانیائی هم در مجمع عمومی بکار برده میشود.

عضویت: کلیهٔ کشورهای مستقل صلح دوست که تعهدات منشور ملل متحد را پذیرند و بتشخیص سازمان آماده و خواهان اجرای آن باشند میتوانند عضو ملل متحد گردند. مجمع عمومی به توصیهٔ شورای امنیت عضویت کشورهای داوطلب را تصویب میکند. و نیز بهمین ترتیب کشوری از سازمان اخراج یا عضویت او معلق میگردد.

ارکان ششگانهٔ سازمان: در منشور ملل متحد شش رکن اصلی برای سازمان پیش‌بینی شده است: مجمع عمومی، شورای امنیت، شورای اقتصادی و اجتماعی، شورای قیمومت سرزمینهای غیرخودمختار، دیوان بین‌المللی دادگستری، دبیرخانه.

ا - مجمع عمومی

رکن عمدهٔ سازمان ملل متحد مجمع عمومی است که در آن همهٔ کشورهای عضو نماینده دارند. مجمع عمومی بمنزلهٔ «مجلس شورای بشری» است و وظایف آن از این قرار است: مطالعه و توصیه در مورد اصول همکاری بین‌المللی برای نگاهداری صلح و امنیت و همچنین در اصول حاکم بر خلع سلاح و تنظیم تسلیحات. بحث دربارهٔ هرگونه مسئله‌ای که در صلح و ایمنی مؤثر باشد و دادن نظر در مورد آن جز در موقعی که اختلاف یا وضعی مورد رسیدگی «شورای امنیت» باشد. بحث و دادن نظر (با رعایت استثنای مذکور در فوق) در هر مسئله‌ای که در حیطهٔ منشور باشد و یا در اختیارات و وظایف هر یک از ارکان ملل متحد مؤثر باشد. فراهم آوردن زمینهٔ مطالعه و دادن توصیه دربارهٔ پیشبرد همکاری سیاسی بین‌المللی. توسعهٔ حقوق بین‌المللی و تدوین آن. محقق ساختن حقوق بشر و آزادیهای اساسی برای همه. و همکاری بین‌المللی در زمینه‌های اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی و تربیتی و بهداشتی. دریافت و مطالعهٔ گزارشهای شورای امنیت و سایر ارکان ملل متحد. توصیه برای تسویهٔ مسالمت‌آمیز هرگونه وضعی که ممکن است روابط دوستانهٔ میان ملل را تیره کند. نظارت بر اجرای قراردادهای قیمومت از طریق شورای امنیت. برگزیدن شش عضو غیردائم شورای امنیت و ۱۸ عضو شورای اقتصادی و اجتماعی و آن عده از اعضای شورای قیمومت که باید برگزیده شوند و مشارکت در برگزیدن قاضیان دیوان بین‌المللی دادگستری. و انتصاب دبیرکل ملل متحد بنا به توصیهٔ شورای امنیت. مطالعه و تصویب بودجهٔ ملل متحد و تقسیم‌بندی سهمیهٔ هریک از دولتهای عضو و وارسی بودجه‌های سازمانهای اختصاصی. تصمیمات مجمع عمومی در مورد مسائل مهم از قبیل توصیه درباب صلح و امنیت و انتخاب اعضای رکنهای سازمان ملل متحد، و قبول و تعلیق و اخراج اعضاء و مسائل مربوط به قیمومت و بودجه به اکثریت دو

ثلث و در مورد مسائل دیگر به اکثریت نسبی (ساده) اتخاذ میگردد. هر کشور در مجمع عمومی یک رأی دارد که بوسیلهٔ رئیس هیأت نمایندگی در صندوق انداخته میشود.

مجمع عمومی سالی یک بار در اواخر تابستان و اوائل پائیز تشکیل جلسه میدهد. اجلاسیه‌های مخصوص مجمع ممکن است بتقاضای شورای امنیت یا اکثریت اعضای ملل‌متحد در هنگامی که صلح جهانی تهدید شود و یا عمل تجاوز صورت گرفته باشد فراخوانده شود.

مجمع عمومی کارهای خود را از طریق ۷ کمیتهٔ عمدهٔ خود انجام میدهد: کمیتهٔ نخست: سیاسی و امنیت، شامل تنظیم تسلیحات کمیتهٔ سیاسی مخصوص (برای کمک به کمیتهٔ نخست)، کمیتهٔ دوم: (اقتصادی و مالی)، کمیتهٔ سوم: اجتماعی، انسانی و فرهنگی، کمیته چهارم: قیمومت، شامل سرزمینهای غیرخودمختار، کمیتهٔ پنجم: اداری و بودجه، کمیتهٔ ششم: حقوقی. بودجهٔ ملل متحد برای سال ۱۹۵۸ م. بمبلغ ۵۵۰۶۲۸۵۰ دلار تصویب شده است.

ارکان فرعی مجمع عمومی: کمیته‌ای مرکب از نمایندگان همهٔ اعضای ملل متحد بنام کمیتهٔ بینابین[1] وجود دارد که در ادوار فترت (فواصل بین اجلاسیه‌ها) مسائل مؤثر در صلح و ایمنی را بررسی میکند و به مجمع گزارش میدهد. از آن گذشته مجمع عمومی گاه‌بگاه کمیته‌ها و کمیسیونهای خاص[2] برای رسیدگی بامور بخصوص تشکیل میدهد. تا کنون چنین کمیسیونهائی در مسائل اختلاف یونان با همسایه‌های شمالی آن، کره، پناهندگان و غیره تشکیل یافته است.

۲ - شورای امنیت

مؤثرترین و مقتدرترین رکن سازمان ملل متحد است و با توجه به اختیارات وسیع و حساس و عضویت دائم پنج دولت بزرگ جهان در آن، و حق وتوی آنان نفوذ دول بزرگ را در ادارهٔ امور جهان تثبیت میکند. شورای امنیت از ۱۱ عضو تشکیل میشود. پنج دولت آمریکا، اتحاد جماهیر شوروی، انگلیس، فرانسه و چین عضویت دائم آن را دارند. و شش عضو غیردائمی را مجمع عمومی برای مدت دو سال انتخاب میکند و پس از پایان دورهٔ دو ساله نمیتوانند بلافاصله انتخاب شوند. وظایف شورای امنیت عبارت است از نگاهداری صلح و ایمنی بین‌المللی بر طبق مقاصد و اصول ملل متحد. تحقیق و رسیدگی نسبت به هر اختلاف و یا وضعی که ممکن است بمصادمهٔ بین‌المللی کشد. توصیه در باب راههای تعدیل اینگونه مشاجرات یا شرایط تسویهٔ آنها. تشخیص وجود تهدید بر علیه صلح یا عمل تجاوز و توصیهٔ اقدامی که باید بعمل آید. دعوت از اعضاء بمنظور اجرای کیفرهای اقتصادی یا بکار بردن تدابیر دیگری غیر از جنگ برای جلوگیری از تجاوز یا متوقف ساخت آن. اقدام نظامی ضدمتجاوز. توصیه برای قبول اعضای جدید و شرایطی که بموجب آنها دولتها بتوانند اساسنامهٔ دیوان بین‌المللی دادگستری را امضا کنند. اجرای وظایف قیمومت ملل متحد در «مناطق سوق‌الجیشی». تقدیم گزارشهای سالانه و مخصوص به مجمع عمومی. شورای امنیت از جانب کلیهٔ اعضای ملل متحد که همگی متفقند و با نیروهای مسلح و معاضدت و تسهیلاتی که برای نگاهداری صلح و ایمنی بین‌المللی لازم باشد در اختیار آن بگذارند دست به اقدام میزند. اخذ رأی در شورای امنیت در کلیهٔ مطالب بجز مسائل مربوط بآئین کار بواسطهٔ رأی مثبت هفت عضو که شامل آراء موافق اعضای دائمی باشد بعمل می‌آید.

این قاعده بنام «اتفاق آراء دول بزرگ» و در اصطلاح عموم به حق «وتو» معروف است. لیکن هر عضو، چه دائم و چه غیردائم باید از دادن رأی در مورد مسئله‌ای که خود یکی از طرفین آن دعوی باشد خودداری کند. در مسائل مربوط به آئین‌نامه تصمیمات شورای امنیت با هفت رأی موافق اعضاء، هر که باشند، اتخاذ میگردد. شورای امنیت همیشه در حال تشکیل است و تعطیل‌بردار نیست تا بتواند در حفظ صلح مراقبت دائم داشته باشد و بموقع اقدام لازم را مجری دارد. هر عضو شورای امنیت باید در همهٔ اوقات نماینده‌ای در قرارگاه سازمان ملل متحد داشته باشد. شورا میتواند در صورتیکه بخواهد جلسات خود را در جائی غیر از مقر دائمی سازمان ملل متحد تشکیل دهد. شورای امنیت یک کمیتهٔ ستاد نظامی مرکب از رؤسای ستاد ارتش پنج عضو دائمی یا نمایندگان آنها دارد که در مورد مسائلی از قبیل نیازمندیهای نظامی برای صلح و امور لشکرکشی شورای امنیت و هدایت نیروهای مسلحی که در اختیار شورا گذاشته شده و تنظیم تسلیحات و یا خلع سلاح ممکنه کمک و اظهار نظر مشورتی میکند. کمیسیون خلع سلاح که در تاریخ ۲۰ دی ۱۳۳۰ (۱۱ ژانویهٔ ۱۹۵۲ م.) با رأی مجمع عمومی تأسیس شد، زیر نظر شورای امنیت قرار داد و این کمیسیون جانشین کمیسیون نیروی اتمی و کمیسیون تسلیحات (سابق) میباشد و ۱۲ عضو دارد. کمیسیون خلع سلاح وظیفه دارد که طرحهائی برای عهدنامه‌های مربوط به تنظیم و تحدید و تقلیل متوازن کلیهٔ نیروهای مسلح و کلیهٔ تسلیحات و منع استعمال کلیهٔ حربه‌های قادر به انهدام دسته جمعی و بازرسی بین‌المللی مؤثر نیروی اتمی بمنظور تأمین تحریم سلاحهای اتمی و استفاده از نیروی اتمی فقط برای مقاصد صلح‌آمیز تهیه نماید.

۳ - شورای اقتصادی و اجتماعی

این شوری زیر نظر مجمع عمومی مرکب از ۱۸ عضو فعالیت میکند. دورهٔ عضویت آن سه سال است، و هر سال بجای ۶ عضوکه دورهٔ عضویتشان بسر می‌آید اعضای جدید انتخاب میشوند. وظایف شوری از این قرار است: بررسی و تقدیم گزارش و پیشنهادهائی در مورد مسائل بین‌المللی اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی و تربیتی و بهداشتی و امور مربوط با فراهم آوردن موجبات آنها. تأمین و ترویج احترام و رعایت حقوق بشر و آزادیهای اساسی برای همه. دعوت و تشکیل کنفرانسهای بین‌المللی و تهیهٔ پیش‌نویس عهود درباب مسائلی که در صلاحیت آن باشد برای تقدیم به مجمع عمومی. انعقاد قراردادهائی با مؤسسات اختصاصی و تعین شرایط مرتبط کردن آنها با ملل متحد. هماهنگ ساختن فعالیتهای کارگزاریهای اختصاصی بوسیلهٔ مشاوره با خود آنها و دادن توصیه به آنها و بوسیلهٔ توصیه به مجمع عمومی و اعضای ملل متحد. شورا از طریق کمیسیونهائی عمل میکند و تا کنون ۸ کمیسیون بشرح زیر تشکیل داده است: حمل و نقل و ارتباطات، آمار، امور اجتماعی، جمعیت و نفوس، حقوق بشر، مقام زن، داروهای مخدر، بازرگانی کالاهای بین‌المللی. همچنین یک کمیسیون فرعی برای حمایت از اقلیتها و جلوگیری از تبعیض و چند کمیسیون اقتصادی ناحیه‌ای تأسیس گردیده است. صندوق ملل‌متحد برای بچه‌ها (یونیسف)[3] که بنا بتصمیم مجمع عمومی در تاریخ ۱۹ آذر ۱۳۲۵ (۱۱ دسامبر ۱۹۴۶ م.) دایر شد تا بکودکان قربانی جنگ و بطور کلی به تندرستی بچه‌ها در تمام جهان مدد رساند. یونیسف برای نگهداری از کودکان و مادران در ۹۰ کشور کمک کرده است. این کمکها بیشتر بمنظور جلوگیری از بیماریهای مالاریا و سل و تراخم و کوفت، و برپا کردن مراکز آسایش مادران و بچه‌ها و آموزش ماماها و پرستاران، و کمک بهبود وضع تغذیهٔ کودکان و امداد فوری در حوادث سیل و زلزله و سایر مصیبتها بوده است. ادارهٔ کل کمکهای فنی دبیرخانه برای کشورهائی که جهت توسعهٔ اقتصاد خود به دانش و مهارتهای فنی

---

1 - Interim. 2 - Ad hoc.

3 - U.N.I.C.E.F.

نیازمندند، وسائل کمک فنی فراهم میسازد. از سال ۱۳۳۸ یک «وام مخصوص» بمبلغ صدمیلیون دلار به کشورهای نیازمند اختصاص یافته است. شورای اقتصادی و اجتماعی کمیته‌ای بنام «کمیتهٔ عقد قرارداد با کارگزاریهای بین دول» دارد. بوسیلهٔ این کمیته قراردادهائی با آن مؤسسات بین‌المللی بسته میشود.

۴ - شورای قیمومت

در منشور ملل متحد ماده‌ای است که در آن دو اصل برای سرزمینهائی که به مرحلهٔ خودمختاری نرسیده‌اند اعلام شده است: نخست آنکه منافع ساکنان این نواحی بسیار قابل اهمیت است. دوم آنکه دولتهای اداره کنندهٔ این سرزمینها برای انجام مأموریت خود متقبل شده‌اند که در بسط رفاه و پیشرفت مردم سرزمینهای متکی و وابسته و رشد تدریجی ایشان بسوی خودمختاری و تأمین عدالت در حق ایشان و حمایت از آنها در قبال تعدی، و در ترویج صلح و ایمنی بین‌المللی و بسط تدابیر مربوط به آبادانی و تشویق و تجسس علمی و صنعتی مساعدت نمایند.

همچنین دولتهای مسئول ادارهٔ مستعمرات تعهد کرده‌اند که اطلاعات آماری و غیره را در باب شرایط و اوضاع اقتصادی و اجتماعی و تربیتی آن سرزمینها مرتباً در اختیار دبیرکل ملل متحد بگذارند. بعلاوه سازمان ملل متحد یک «شیوهٔ قیمومت بین‌المللی» از راه بستن قراردادهای جداگانه قیمومت برای ادارهٔ سرزمینهائی که تحت نظارت ملل متحد قرار گرفته تنظیم کرده است. و بهمین جهت این نواحی را «سرزمینهای تحت قیمومت» خوانند. منظورهای «شیوهٔ قیمومت» بقرار زیر است: توسعهٔ صلح و ایمنی بین‌المللی، یاری به پیشرفت مردم سرزمینهای تحت قیمومت بسوی خودمختاری یا استقلال، تشویق حس احترام نسبت بحقوق بشر و تشخیص وابستگی مردم جهان نسبت بیکدیگر، و تأمین رفتار عادلانه نسبت به کلیهٔ کشورهای عضو سازمان و اتباع آنها در سرزمینهای تحت قیمومت در امور اجتماعی و اقتصادی و تجاری، و نیز رفتار عادلانه در حق اتباع کلیهٔ کشورهای عضو سازمان در دستگاه عدالت. شیوهٔ قیمومت میتواند شامل سرزمینهائی شود که سابقاً تحت سرپرستی جامعهٔ ملل بودند، یا بر اثر جنگ جهانگیر دوم از آلمان و همدستانش جدا شدند، و سرزمینهائی که داوطلبانه شیوهٔ قیمومت را پذیرفته‌اند. هیچیک از کشورهای عضو سازمان ملل متحد را نمیتوان بموجب شیوهٔ قیمومت اداره کرد. شورای قیمومت بموجب مقررات، مرکب است از هفت کشور (استرالیا، آمریکا، انگلستان، ایتالیا، بلژیک، زلاندنو، فرانسه) از اعضای سازمان که مأمور ادارهٔ سرزمینهائی بشیوهٔ قیمومت هستند و دو کشور (اتحاد جماهیر شوروی و چین) از اعضای دائمی شورای امنیت که مأمور ادارهٔ هیچ سرزمین تحت قیمومت نیستند و ۴ عضو که برای مدت سه سال انتخاب میشوند. وظایف شورا بقرار زیر است: تنظیم پرسشنامه‌هائی دربارهٔ پیشرفت سیاسی و اقتصادی و تربیتی مردم سرزمین‌های تحت قیمومت، بحث در گزارشهای رسیده از مقامات اداره کننده، وارسی دادخواستهای رسیده با مشاوره با مقامات اداره کننده، سرکشی و بازدید مرتب در مواعد معین با موافقت مقامات اداره کننده. بموجب یازده قرارداد سرزمینهای زیر بشیوهٔ قیمومت بوسیلهٔ دولتهای معینی اداره میشود: نااورو (استرالیا ازطرف خود و زلاندنو و انگلستان)، گینهٔ جدید (استرالیا)، روآندا، اورندی (بلژیک)، کامرون (فرانسه)، توگولاند (فرانسه)، سومالی (ایتالیا)، ساموای غربی (زلاندنو)، تانگانیکا (انگلستان)، کامرون (انگلستان). جزایر مارشال و ماریان و کارولین در اقیانوس کبیر که سابقاً تحت سرپرستی ژاپن بودند بنا به تصویب شورای امنیت سرزمین قیمومت سوق‌الجیشی بشمار میرود که تحت ادارهٔ کشورهای متحد آمریکا قرار دارند.

۵ - دیوان بین‌المللی دادگستری

رکن اصلی قضائی سازمان ملل متحد دیوان دادگستری بین‌المللی است که مقر آن در لاهه پایتخت هلند است و از ۱۵ قاضی که مستقلاً از طرف شورای امنیت و مجمع عمومی انتخاب میشوند تشکیل میگردد. قضات دیوان بدون توجه بملیت بر اساس صلاحیت‌شان انتخاب میشوند، لیکن درعین حال دقت میشود که شیوه‌های مهم قضائی جهان در دیوان نماینده داشته باشند. قضات مدت نه سال در خدمت دیوان میمانند و ممکن است مجدداً انتخاب شوند و در دورهٔ تصدی مقام خود نمیتوانند به شغل دیگری اشتغال ورزند. صلاحیت قضاوت دیوان مشتمل برکلیهٔ مسائلی است که دولتها بدان ارجاع میکنند، و نیز کلیهٔ موضوعاتی که در منشور ملل متحد و در عهدنامه‌ها یا مقاولات جاری پیش‌بینی شده باشد. بعلاوه شورای امنیت ممکن است یک مشاجرهٔ حقوقی را به دیوان ارجاع نماید. مجمع عمومی و شورای امنیت میتوانند درهر مسئله قضائی از دیوان رأی مشورتی بخواهند. منابع حقوقی و قانونی که هنگام اخذ تصمیم مورد استفادهٔ دیوان واقع میشود از این قرار است: معهودات بین‌المللی که بعنوان قواعد معمول‌به، مورد قبول دو طرف دعوی قرارگیرد. عرف بین‌المللی که دلالت کند بر رسم عمومی که حکم قانون پیدا کرده‌باشد. اصول عمومی حقوقی که مقبول ملل متمدن واقع شده باشد. تصمیمات قضائی و تعالیم صلاحیتدارترین صاحبنظران ملل گوناگون به عنوان وسیلهٔ فرعی تعین حکم قانون. در صورت لزوم یکی از دو طرف دعوی میتواند از شورای امنیت بخواهد که اقدامات لازم برای اجرای حکم دیوان را تعیین نماید.

٦ - دبیرخانه

امور اداری گوناگون و وسیع سازمان ملل متحد بوسیلهٔ رکن ششم آن یعنی دبیرخانه انجام میشود. این دستگاه در تمام سال مشغول کار و خدمت به ارکان دیگر است و نقشه‌های مصوب و دستورالعملهای آنها را بموقع اجرا میگذارد. در رأس این دستگاه دبیرکل سازمان ملل متحد قرار گرفته که بتوصیهٔ شورای امنیت و تصویب مجمع عمومی به این سمت انتخاب و منصوب میشود و چهار هزار تن کارمند از ملیتهای مختلف با او همکاری میکنند. وظایف دبیرکل از این قرار است: ریاست کل امور اداری سازمان ملل متحد، توجه دادن شورای امنیت به هر امری که بنظر او ممکن است صلح و ایمنی بین‌المللی را تهدید کند، تقدیم گزارش سالانه و گزارشهای متمم لازم به مجمع عمومی در خصوص کار سازمان. در تاریخ ۱۱ بهمن ۱۳۲۴ (اول فوریهٔ ۱۹۴۶ م.) تریگوه‌لی وزیر امورخارجهٔ وقت کشور نروژ با توافق بین دولتهای غربی و دولت شوروی بمدت پنج سال بعنوان نخستین دبیرکل سازمان ملل متحد برگزیده شد. با اینکه از ۹ آبان ۱۳۲۹ (اول نوامبر ۱۹۵۰ م.) مقام او بمدت سه سال تمدید شد، چون در ماجرای کره مورد سوءظن و غضب دولت شوروی قرار گرفت در ۱۸ آبان ۱۳۳۰ (۱۰ نوامبر ۱۹۵۲) از مقام خود استعفا کرد. در روز ۲۰ فروردین ۱۳۳۲ (۱۰ آوریل ۱۹۵۳ م.) داک هامارشولد وزیر امور خارجهٔ وقت کشور سوئد بجانشینی او تعین گردید. روز ۳ مهر ۱۳۳۶ (۲۶ سپتامبر ۱۹۵۷ م.) هامارشولد مجدداً برای مدت پنج سال از ۲۰ فروردین ۱۳۳۷ (۱۰ آوریل ۱۹۵۸) بعنوان دبیرکل سازمان ملل متحد انتخاب گردید.

دبیرخانه از ادارهٔ دبیرکل و ادارات وابسته به دبیرکل بشرح زیر تشکیل میشود: ادارهٔ اجرای دبیرکل، ادارهٔ امور حقوقی، ادارهٔ ممیزی و رسیدگی به حسابها، ادارهٔ کارگزینی. همچنین اداراتی که هریک بترتیب به: امور

سیاسی و شورای امنیت، امور اجتماعی و اقتصادی، امور قیمومت و اطلاعات رسیده از سرزمینهای غیرخود مختار، امور اطلاعات و تبلیغات، امور کنفرانسها، امور عمومی و امور کمک فنی، رسیدگی میکنند. وظائف و مسئولیتهای دبیرخانه منحصراً بین‌المللی است. انتخاب کارمندان از روی تقسیم‌بندی جغرافیائی انجام میگیرد و هریک از کارمندان دبیرخانه صرف نظراز ملیت و تابعیتش یک مستخدم بین‌المللی است و نباید از هیچ حکومت یا مقام خارج از سازمان ملل متحد دستور بخواهد یا بگیرد، و باید از هر عملی که با سمت او منافات داشته باشد بپرهیزد.

آژانس بین‌المللی نیروی اتم

این مؤسسه که مقر آن در شهر وین پایتخت اتریش قرار دارد در تاریخ ۶ مرداد ۱۳۳۶ (۲۹ ژوئیهٔ ۱۹۵۷ م.) بوجود آمد و هدف آن چنین است: توسعهٔ نیروی اتم برای مقاصد صلح، بهداشت و پیشرفت و نیکبختی بشر در تمام جهان، نظارت در کمک و درخواست کشورها تا اینکه از هر لحاظ از استفاده از این نیرو بمنظور سوق‌الجیشی یا تولید اسلحهٔ مخرب جلوگیری شود. بودجهٔ این مؤسسه ۴۰۸۹۰۰۰ دلار است که شامل مخارج کمیسیون مقدماتی آن نیز می‌باشد.

کارگزاریهای اختصاصی[1]

مؤسسات اختصاصی سازمانهائی است که بر اثر قراردادهای منعقده بین دولتها تشکیل میشوند و در امور اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی و تربیتی و بهداشتی و دیگر مسائل مربوط وظایفی را برعهده دارند. قرار دادهائی که این مؤسسات را با سازمان ملل متحد مربوط میسازد بوسیلهٔ یک کمیتهٔ دائمی جزو «شورای اقتصادی و اجتماعی» موسوم به «کمیتهٔ عقد قرارداد با مؤسسات اختصاصی» منعقد میشود. هر قراردادی از یک طرف بتصویب شورا و مجمع‌عمومی، و از طرف دیگر بتصویب رکن مربوط کارگزاری ذینفع میرسد. فعالیتهای این کارگزاریها را شورای اقتصادی و اجتماعی هماهنگ میسازد. تاکنون ۱۱ سازمان اختصاصی با سازمان ملل متحد قرارداد امضا کرده‌و با آن پیوستگی یافته‌اند و دو سازمان دیگر پس از طی تشریفات بعضویت سازمان پذیرفته خواهند شد. کلیهٔ مؤسسات اختصاصی، باستثنای «اتحادیهٔ جهانی پست» با برنامهٔ توسعهٔ کمک فنی همکاری میکنند و نماینده‌ای در دفتر کمک فنی دارند. اینک گزارشی باختصار از وضع این سازمانها:

۱ - سازمان بین‌المللی کار (ایلو)[2] این مؤسسه قدیم‌ترین سازمان بین‌المللی است که بتاریخ ۱۲ فروردین ۱۲۹۸ (۱ آوریل ۱۹۱۹ م.) پس از آنکه اساسنامهٔ آن جزو پیمان ورسای پیش‌بینی شد تأسیس گردید و مقر آن در ژنو از شهرهای سویس قرار دارد و اینک ۷۹ کشور درآن عضویت دارند. هدف این سازمان، کمک به استقرار صلح پایدار بواسطهٔ بسط عدالت اجتماعی، و اصلاح وضع و پایه‌های معاش کارگران و ایجاد ثبات اقتصادی و اجتماعی است. برای تأمین هدفهای فوق، در این سازمان، هم نمایندگان دولتها، و هم نمایندگان کارگران، و هم نمایندگان کارفرمایان بدور هم می‌نشینند تا مقرراتی دربارهٔ مزد و ساعات کار و حداقل سن استخدام و شرایط کار برای طبقات گوناگون‌کارگران و جبران خسارت کارگران و بیمه‌های اجتماعی و مرخصی با حقوق و سلامت و امان صنعتی و خدمات کمکی استخدام و بازرسی وضع کارگران تنظیم نمایند. فعالیتهای این سازمان بوسیلهٔ سه رکن: «کنفرانس بین‌المللی کار» و «شورای اداری» و «دفتر بین‌المللی کار» انجام میگیرد. جلسهٔ کنفرانس بین‌المللی کار، سالی یک بار تشکیل میشود و در آن هیأتهای نمایندگی ملی متشکل از دو نمایندهٔ دولتی و یک نماینده از طرف کارگران و یک نماینده از طرف صاحبان کار شرکت میکنند. و وظیفهٔ آن تنظیم طرح قراردادهائی برای مبادله بین دولتهاست. هیأت رئیسهٔ آن، بنام شورای کار مرکب از ۴۰ عضو است. بیست تن از این عده نمایندهٔ دولتها و ده تن نمایندهٔ کارگران و ده تن نمایندهٔ صاحبان کار هستند (ده تن از هیأت نمایندگی دولتها باید از کشورهای صنعتی باشند). دفتر بین‌المللی کار (بیت)[3] بمنزلهٔ دبیرخانهٔ سازمان است، و بطور مداوم اطلاعاتی جمع‌آوری و توزیع میکند و بنابه درخواست دولتها در وضع قوانین در خصوص تصمیمات «کنفرانس» بدانها کمک میکند و وسائل لازم را برای کمک باجرای مؤثر عهود فراهم میسازد. بودجهٔ خالص سازمان بین‌المللی کار در سال ۱۹۵۸، ۷۸۵۵۰۰۰ دلار بوده است.

۲ - سازمان خواربار وکشاورزی ملل متحد (فائو)[4] این سازمان نخستین مؤسسه‌ای است که بعداز جنگ دوم جهانی، بتاریخ ۲۳ مهر ۱۳۲۴ (۱۶ اکتبر ۱۹۴۵) پس از آنکه اساسنامه‌اش در کوئبک بتصویب رسید تشکیل گردید. و مقر آن در شهر رم پایتخت ایتالیاست. هدف آن: بالابردن پایهٔ تغذیه و موازین زندگانی، تأمین اصلاحاتی در کفایت تولید و توزیع کلیهٔ محصولات کشاورزی که از کشتزارها و جنگلها و شیلات بدست می‌آید، بهتر ساختن وضع زندگانی روستائیان، و بدین وسائل کمک بتوسعهٔ اقتصاد جهان است. در اجرای این مقاصد سازمان خواربار و کشاورزی به توسعهٔ بهره‌برداری از منابع اساسی آب و خاک جهان کمک میکند و استقرار یک بازار استوار بین‌المللی را برای کالاهای آن تشویق می‌نماید و نیز بمبادلهٔ جهانی انواع جدید نباتات کمک میکند و روشهای فنی مترقی را در سراسر جهان بسط میدهد و با امراض آفت‌زای حیوانی مبارزه میکند و وسائل کمک‌فنی را در زمینه‌های تغذیه و استفاده از غذا و جلوگیری از فرسودگی خاک و احیای جنگلها و مهندسی آبیاری و بازرسی آلودگی خواربار ذخیره شده و تولید اقسام کودها فراهم میسازد. این سازمانها بوسیله کنفرانسی مرکب از نمایندگان ۷۶ دولت عضو اداره میشود، جلسهٔ کنفرانس هر دو سال یک بار تشکیل میشود. در فواصل جلسات کنفرانس «شورای جهانی خواربار» بعضویت ۲۴ دولت عضو، امور سازمان را اداره میکند. دبیرخانهٔ بین‌المللی آن از پنج قسمت فنی: «کشاورزی»، «ماهیگیری»، «اغذیه»، «جنگلها» و «کارهای اقتصادی» تشکیل گردیده‌است. بودجه فائو در سال (۱۹۵۹ م.) ۸۵۰۰۰۰۰ دلار بوده است.

۳ - سازمان تربیتی و علمی و فرهنگی ملل متحد (یونسکو)[5]

این سازمان در تاریخ ۱۲ آبان ۱۳۲۶ (۴ نوامبر ۱۹۴۷ م.) پس از آنکه ۲۰ کشور امضا کنندهٔ آن[6] اسناد قبولی را به دولت انگلستان سپردند تأسیس گردید. و تاکنون ۸۰ دولت عضویت آن را یافته‌اند و مقر آن در پاریس پایتخت فرانسه جای دارد. هدف یونسکو عبارت است از: کمک به صلح و امنیت و توسعهٔ همکاری میان ملل از راه آموزش و پرورش و علم و فرهنگ بمنظور بسط احترام جهانیان بعدالت و حکومت قانون و حقوق بشر و آزادیهای اساسی که بواسطهٔ منشور ملل متحد برای مردم دنیا بدون امتیاز نژاد و جنس و زبان یا دین تأیید گردیده است.

1 - Specialised agencies= Institutions spécialisées.

2 - I.L.o.= International Labour Organization.

3 - B.I.T.

4 - F.A.O. = Food and Agriculture Organization of the United Nations.

5 - UNESCO = United Nations Educational, Scientific and Cultural Organization.

۶ - به تاریخ ۱۵ تیرماه ۱۳۲۷ بتصویب مجلس شورای ملی ایران رسید.

کنفرانس عمومی یونسکو دو سال یک‌بار تشکیل جلسه میدهد و هیأت اجرائی آن مرکب از ۲۴ عضو سالی دوبار تشکیل میشود و برنامه‌های مصوب کنفرانس عمومی را اجرا میکند. بودجهٔ یونسکو در سال (۱۹۵۸ م.) ۲۲۶۷۹۶۳۸ دلار بوده است.

۴ - سازمان جهانی بهداشت (هو)[1] اساسنامهٔ این سازمان بتاریخ ۳۰ تیر ۱۳۲۵ (۲۲ ژوئیهٔ ۱۹۴۶) در کنفرانس بین‌المللی بهداشت که بدعوت شورای اقتصادی و اجتماعی در نیویورک منعقد شده بود بتصویب رسید و در تاریخ ۱۷ فروردین ۱۳۲۷ (۷ آوریل ۱۹۴۸) که ۲۶ دولت اساسنامه را تصویب کردند این سازمان بوجود آمد. امروز ۸۵ کشور عضویت آن را دارند و مقر آن در کاخ ملل در شهر ژنو از شهرهای کشور سویس جای دارد و بودجهٔ سالانه آن ۱۳۵۰۰۰۰۰ دلار است. هدف سازمان جهانی بهداشت «فراهم کردن حداکثر موجبات بهداشت و تندرستی برای همهٔ ملتها» است. این سازمان دو نوع فعالیت مشورتی و فنی در زمینهٔ امراض ساری و بومی از قبیل: مالاریا، سل، امراض آمیزشی، بهداشت مادران و کودکان و غیره انجام میدهد و نشریات آن در ۱۵ زمینه انتشار می‌یابد. «مجمع جهانی بهداشت» مرکب از نمایندگان کلیهٔ کشورهای عضو خط مشی سازمان را طرح‌ریزی میکند و هیأت مجریه‌ای از نمایندگان ۱۸ کشور و نیز یک دبیرخانه و کمیته‌های کارشناسان مأمور اجرای مصوبات مجمع هستند.

۵ - بانک بین‌المللی ترمیم و توسعه[2] این بانک بتاریخ ۶ دی ۱۳۲۴ (۲۷ دسامبر ۱۹۴۵ م.) رسمیت یافته و امروز ۶۶ کشور عضویت آن را دارند و مقر آن در شهر واشنگتن پایتخت دول‌متحدهٔ امریکاست و سرمایهٔ آن ۹ میلیارد دلار تعهد اعضاست که ۲۰ درصد آن (۲ درصد طلا و دلارامریکائی و ۱۸ درصد پول رایج ممالک) پرداخت گردیده است. هر کشور قبل از عضویت بانک باید عضویت صندوق بین‌المللی پول را بپذیرد. هدف بانک عبارت است از: مساعدت در ترمیم و آبادانی کشورهای عضو با تسهیل بکار انداختن سرمایه برای مقاصد تولیدی، تشویق در سرمایه گذاری خصوصی خارجی، تتمیم سرمایه‌های خصوصی با فراهم کردن وام برای مقاصد تولیدی از سرمایهٔ خود بانک و وجوهی که بانک جمع‌آوری میکند و سایر منابع، حمایت از توسعهٔ متوازن تجارت بین‌المللی و نگاهداری تعادل در موازنه‌های پرداختی از راه تشویق سرمایه گذاری بین‌المللی جهت توسعهٔ منابع تولیدی اعضای بانک بین‌المللی. جمع کل وامهائی که از تاریخ تأسیس تا تاریخ ۱۰ دی ۱۳۳۶ به بیش از ۴۵ کشور اعطاء یا تضمین شده بالغ بر ۳۴۷۰ هزار میلیون دلار است. کلیهٔ اختیارات بانک به «شورای مدیران» مرکب از یک مدیر و یک قائم مقام برای هر کشور عضو تفویض شده است. این شورا معمولا در سال یک بار تشکیل میشود. مدیران بانک اغلب اختیارات خود را به ۱۶ تن مدیران عامل واگذار میکنند و این مدیران ماهی یک بار و در صورت لزوم ماهی چند بار در واشنگتن تشکیل جلسه میدهند و رئیس بانک سمت ریاست بر مدیران عامل دارد

۶ - مؤسسه همکاری مالی بین‌المللی[3] این مؤسسه در تیر ماه ۱۳۳۵ (ژوئیهٔ ۵۶) تأسیس شد و به تاریخ اول بهمن ۱۳۳۵ (۲۰ فوریهٔ ۵۷) بعنوان یکی از مؤسسات اختصاصی وابسته به سازمان ملل متحد درآمد. و امروز ۵۳ کشور عضویت آن را پذیرفته‌اند و جمع سرمایهٔ مجاز آن ۱۰۰ میلیون دلار است. و مقر آن در واشنگتن از شهرهای آمریکاست. اگرچه بانک بین‌المللی، و صندوق بین‌المللی پول با این مؤسسه تماس نزدیک دارند، این مؤسسه از لحاظ قانونی واحد مستقلی است و بودجهٔ آن از بودجهٔ بانک مجزا است. هدف مؤسسه «کمک به توسعهٔ اقتصادی از طریق تشویق توسعهٔ مؤسسات تولیدی در کشورهای عضو مخصوصاً در نواحی عقب‌مانده» میباشد. اختیارات این مؤسسه عبارت است از: سرمایه گذاری در مؤسسات تولیدی خصوصی با شرکت و همکاری سرمایه گذاران خصوصی و بدون ضمانت تأدیه از طرف دول در مواردی که سرمایهٔ اختصاصی کافی با شرایط عادله وجود نداشته‌باشد. اقدام برای تمرکز و دورهم گردآوردن فرصتها برای سرمایه گذاری و سرمایه‌های خصوصی خارجی و داخلی. مدیریت بهتر و دارای تجربه.

۷ - صندوق بین‌المللی پول[4] صندوق بین‌المللی پول در تاریخ ۶ دی ۱۳۲۴ (۲۷ دسامبر ۱۹۴۵ م.) بوجود آمد و امروز ۶۶ کشور عضویت آن را پذیرفته‌اند و مقر آن در واشنگتن است. هدف صندوق از این قرار است: ترویج همکاری پولی و توسعهٔ بازرگانی بین‌المللی، بسط تثبیت ارز و حفظ ترتیبات منظم برای معاملات ارزی در میان اعضا و پرهیز از تنزیل رقابت‌آمیز بهای ارز، مساعدت در برقراری یک شیوهٔ چند جانبهٔ پرداختها در مورد معاملات جاری بین اعضاء در رفع تضیقات ارزی که باعث رکود تجارت جهانی است. در اجرای این مقاصد، صندوق ارز به اعضای خود برای تجارت بین‌المللی طلا میفروشد، و در خصوص مسائل مالی دولتها را راهنمائی میکند. صندوق توصیه‌های ضد تورم پول نسبت به سرمایه گذاری و اعتبارات بانکی، و خرج پول از طرف دولتها، و مالیات کرده است. همچنین درباب اتخاذ تدابیر مالی و پولی برای کاهش نیاز به تضیقات ارزی تأکیدنموده است، و در مواردی که اندوخته‌های پولی بهبود شایان یافته تسهیل کنترلهای وارداتی را پیشنهاد کرده است. یک شورای مدیران مرکب از نمایندگان ۶۶ کشور عضو و یک هیأت اجرائیه ۱۷ نفری صندوق را اداره میکنند.

۸ - سازمان هواپیمائی کشوری بین‌المللی (ایکائو)[5] این سازمان در تاریخ ۱۵ فروردین ۱۳۲۶ (۴ آوریل ۱۹۴۷ م.) بموجب «عهدنامهٔ هواپیمائی کشوری بین‌المللی» که در تاریخ ۱۶ آذر ۱۳۲۳ در شیکاگو تنظیم شده تأسیس گردید. و امروز ۷۲ کشور عضویت آن را دارند و مرکز آن در شهر مونترآل در کشور کانادا قرار دارد. هدف این سازمان «برقراری و تنظیم قوانین و قواعد بین‌المللی برای هوانوردی» است و کشورهای جهان را برای قبول مقررات واحدی جهت امنیت هوائی و همچنین اتخاذ قواعد و مقررات عمومی برای کلیهٔ عملیات پرواز تشویق میکند و برای تسهیل مقررات عبور و مرور مرزی هوائی میکوشد و نیز بکار بردن وسائل فنی را که تازه بوجود آمده است تسهیل می‌کند. تهیهٔ طرح پیمانهای هوائی بین‌المللی با این سازمان است. مجمع ایکائو مرکب از نمایندگان ۷۲ کشور عضو و شورای ایکائو مرکب از ۲۱ عضو منتخب، فعالیت‌های سازمان را اداره می‌کنند.

۹ - اتحادیهٔ پستی جهانی (اوپو)[6] این مؤسسه قدیم‌ترین و بزرگترین و وسیع‌ترین مؤسسه جهانی است که سه چهارم قرن پیش، بتاریخ اول ژوئیهٔ ۱۸۷۵ م. بموجب عهدنامهٔ پستی که در ۹ اکتبر ۱۸۷۴ م. در شهر برن بسته شد تأسیس گردید و امروز تقریباً کلیهٔ ملتهای مستقل و سرزمینهای تحت قیومت

---

1 - W.H.O.= World Health Organization.
2 - I.B.R.D.= International Bank for Reconstruction and Development.
3 - I.F.C.
4 - International Monetary Fund.
5 - I.C.A.O = International Civil Aviation Organisation.
6 - U.P.U. = Universal Postal Union.

که مجموعاً ۹۶ کشورند[1] عضویت آن را دارند و سالانه ۳ میلیارد نامه و بسته طبق مقررات اتحادیه از کشوری به کشور دیگر فرستاده میشود. بر اثر قراردادی همهٔ کشورهای جهان برای مبادلهٔ متقابل نامه‌ها و بسته‌های پستی بصورت سرزمین واحد و بدون مرزی با یکدیگر متحد و متعهد شده‌اند که هر کدام محمولات پستی کلیهٔ اعضای دیگر اتحادیه رابه بهترین وسیله‌ای که درمورد پست خود بکار میبرند بسوی مقصد انتقال دهند. یک «کنگره پستی جهانی» که معمولاً هرپنج سال یک بار مرکب از نمایندگان ۹۶ کشور عضو منعقد میشود، و یک «کمیتهٔ اجرائی و روابط» مرکب از ۲۰ عضو منتخب، و یک «دفتر بین‌المللی» مرکب از ۲۰ عضو که مقر آن در شهر برن است امور اتحادیه را اداره میکنند.

۱۰ - اتحادیهٔ بین‌المللی مخابرات (ایتو)[2] اتحادیهٔ بین‌المللی ارتباطات دور ابتدا در فاصلهٔ دو جنگ جهانی درتاریخ ۱۰ دی ۱۳۱۲ (اول ژانویهٔ ۱۹۳۴) بموجب یک عهدنامهٔ بین‌المللی که در ۱۸ آذر ۱۳۱۱ (۹ دسامبر ۱۹۳۲) در «کنفرانس مادرید» بسته شد، تأسیس گردید. در آن کنفرانس دو گروه از کشورها که عهدنامه‌های گونا گونی‌در امور تلگراف و امواج بی‌سیم داشتند با هم ائتلاف کردند: یکی اتحادیهٔ بین‌المللی تلگراف (بنیاد یافته در ۱۸۶۵ م.) دیگر گروه متحد مطابق عهدنامهٔ برلن (۱۹۰۶ م). بسال ۱۹۴۷ م. در تشکیلات اتحادیه تجدید نظر شد. و از تاریخ ۱۰ دی ۱۳۳۲ (اول ژانویهٔ ۱۹۵۴ م.) بموجب عهدنامه‌ای که در کنفرانس بوئنس‌آیرس در تاریخ اول دی ۱۳۳۱ (۲۲ دسامبر ۱۹۵۲ م.) اختیار شد اداره شده است. امروز ۹۲ کشور عضویت آن را دارند و بعد از اتحادیهٔ بین‌المللی پستی بزرگ‌ترین تشکیلات جهانی است. و مرکز آن در شهر ژنو از شهرهای سویس است. این اتحادیه سه وظیفهٔ مهم دارد: حفظ و توسعهٔ همکاری بین‌المللی برای بهبود وضع مخابرات. تسهیل و مساعدت برای توسعهٔ وسائل فنی و طرز بکار بردن آن، و تعمیم آن برای اینکه همهٔ ملل بتوانند از این وسیلهٔ ارتباط استفاده نمایند. و هماهنگ کردن کوششهای ملل برای رسیدن باین مقاصد مشترک.

کوششهای اتحادیهٔ بین‌المللی مخابرات عبارت است از: تعیین طول موجهای ایستگاههای مختلف مخابرات و نظارت بر آن، کوشش در کاهش نرخهای مخابرات، اقدام برای تأمین سلامت و حفظ جان افراد بوسیلهٔ همکاری دستگاههای مخابراتی بین‌المللی، بررسی دربارهٔ مسائل مختلف مربوط به مخابرات و توصیه‌های لازم به کشورهای عضو.

یک کنفرانس که هر پنج سال یک بار مرکب از نمایندگان همه کشورهای عضو منعقد مـی‌شود، و یک شورای اداری مرکب از ۱۸ عضو منتخب که هر سال یک بار تشکیل مـی‌شود، و یک دبیرخانهٔ عمومی واقع در شهر ژنو فعالیتهای اتحادیه را اداره می‌کند.

۱۱ - سازمان هواشناسی جهانی (ومو)[3] این سازمان جدیدترین تأسیسات بین‌المللی وابسته به سازمان ملل متحد است. از سال ۱۸۷۸ م. سازمانی بهمین نام به علامت اختصاری «ایمو»[4] وجود داشت. بعد از جنگ دوم در سپتامبر ۱۹۴۷ م. قراردادی در واشنگتن امضا شد و در ۳ فروردین ۱۳۲۹ (۲۳ مارس ۱۹۵۰ م.) سازمان «ومو» رسماً بوجود آمد، و در ۲۹ آذر ۱۳۳۰ (۲۰ دسامبر ۱۹۵۱ م.) رسماً در سلک مؤسسات اختصاصی سازمان ملل متحد درآمد. و تا امروز ۷۴ دولت و ۲۲ سرزمین بدان پیوسته‌اند و دبیر خانهٔ آن در ژنو از شهرهای سویس جای دارد. هدفهای «ومو» از این قرار است: تسهیل همکاری جهانی برای برقراری شبکه‌ها و تأسیس ایستگاهها جهت بررسیها و مطالعات هواشناسی، تشویق و ترغیب دولتهای عضو جهت ایجاد وسائلی که بتوان‌اطلاعات و اخبار هواشناسی را بسرعت مبادله کرد، تشویق برای بسط و تسهیل بررسی‌های هواشناسی و تأمین هماهنگی انتشار مشاهدات هواشناسی و آمارهای مربوط، تشویق مطالعات و آموزش فن هواشناسی و هماهنگ کردن این مطالعات از نظر بین‌المللی، تشویق بکار بردن مقررات هواشناسی در هوانوردی و دریانوردی و در کشاورزی و در سایر فعالیتهای عمومی مربوط. کنگرهٔ هواشناسی مرکب از ۹۶ عضو حداقل هر چهار سال یک بار تشکیل میشود و مقررات فنی مربوط به طرز عمل و روشهای کلی کار سازمان را معین میکند. کمیتهٔ اجرائیه مرکب از ۱۴ عضو مصوبات کنگره‌را اجرا میکند.

۱۲ - سازمان مشورتی بین‌المللی دریانوردی (ایمکو)[5] این سازمان بموجب عهدنامه‌ای که در کنفرانس دریانوردی ملل متحد از طرف ۳۵ کشور در تاریخ ۱۵ اسفند ۱۳۳۶ (۶ مارس ۱۹۵۸ م.)برای امضا آماده گشت پیش‌بینی شد و در روز ۲۶ اسفند ۱۳۳۶ (۱۷ مارس ۵۸) پس از تصویب آن عهدنامه بوسیلهٔ ۲۱ دولت رسمیت یافت. و در ۲۷ آبان ۱۳۳۷ وابستگی آن بسازمان ملل متحد بتصویب مجمع عمومی رسید و نخستین جلسه اجلاسیهٔ آن در ۱۶ دی ۱۳۳۷ (۶ ژانویهٔ ۱۹۵۹ م.) در لندن در مقر دائمی آن رسمیت یافت. هدف «ایمکو» عبارت است از: ایجاد دستگاهی برای همکاری میان دولتها در رشتهٔ مقررات و آئین حکومتی مربوط به جلوگیری از خطرات کشتیرانی، تشویق به رفع اقدامات تبعیض‌آمیز و تضییقات غیر لازم از طرف دولتها، بررسی امور مربوط بروش‌های تضییق آمیز غیرعادلانهٔ شرکتهای کشتیرانی، مطالعهٔ هرگونه امور مربوط به کشتیرانی که ممکن است از طرف هریک از ارکان یا کارگزاریهای اختصاصی سازمان ملل متحد بدان ارجاع شود، فراهم آوردن وسیلهٔ مبادلهٔ اطلاعات میان دولتها دربارهٔ اموری که تحت رسیدگی سازمان است. مجمع ایمکو مرکب از کلیهٔ اعضای آن در سال یک بار تشکیل جلسه میدهد و در فواصل جلسات آن شورائی مرکب از ۱۶ عضو امور مربوط را انجام میدهد.

۱۳ - سازمان بازرگانی بین‌المللی (ایتو)[6] در طرح کارگزاری‌های اختصاصی، سازمانی نیز برای بازرگانی بین‌المللی پیش‌بینی گردید تا با پائین آوردن نرخ تعرفه و تنظیم عرضه و فروش و محدود ساختن کارتلهای بین‌المللی پایه‌های معاش ملل را بالا برند. برای تأمین این منظور به سال ۱۳۲۷ (۱۹۴۸ م.) پیش نویس منشوری بنام «منشورهاوانا» برای تأسیس یک سازمان بین‌المللی به اتمام رسید. ولی تا کنون قدرتهائی که زمام بازرگانی دنیا را در دست دارند حاضر بامضای آن منشور نشده‌اند و سازمان بازرگانی بوجود نیامده است.

---

۱ - علاوه برکلیهٔ کشورهای عضو سازمان ملل متحد ۱۵ کشور و ناحیهٔ زیر در اتحادیه پستی جهانی عضویت دارند: آلمان (جمهوری فدرال...)، اسپانیا (مستعمرات...)، الجزیره، آمریکا(مستعمرات...)، انگلستان(مستعمرات و تحت‌الحمایه و سرزمینهای تحت قیمومت...)، پرتقال (ایالات افریقای غربی...)، پرتقال (ایالات افریقای شرقی و آسیا و اقیانوسیه...)، سان مارینو، سویس، کنگوی بلژیک، موناکو، واتیکان، ویتنام، هلند (جزایر آنتیل وسورینام...).

2 - I.T.U.= International Telecommunication Union.

3 - W.M.O.= World Meteorological. Organization.

4 - I.M.O.

5 - I.M.C.O. = International Maritime Consulative.

6 - I.T.O.= International Trade Organisation.

پیمان عمومی در باب تعرفه‌ها و بازرگانی (گات)[1] با وجود موانعی که در راه تأسیس سازمان بازرگانی بین‌المللی وجود داشته پیمانی درباره نرخ‌های تعرفهٔ گمرکی و بازرگانی تنظیم گردیده و تا کنون مورد قبول ۳۵ کشور قرار گرفته است. بدنبال کنفرانسهای مربوط باین امر برای تنظیم نرخ شصت هزار قلم کالاهای تجارتی موافقتی بعمل آمده است. دبیرخانهٔ دائمی «گات» در ژنو جای دارد. رجوع به متن منشور ملل متحد و متن اعلامیهٔ حقوق بشر و دانستنیها دربارهٔ ملل متحد از نشریات ادارهٔ اطلاعات ملل متحد در تهران و سایر انتشارات رسمی و روابط بین‌المللی از قدیم الایام تا سازمان ملل متحد، دکتر احمد متین دفتری و کتاب سازمان ملل متحد و مؤسسات تخصصی بین‌المللی، دکتر غلامعلی صمصامی و شورای امنیت سازمان ملل متحد، دکتر محمد علی مسعود انصاری و تفسیر منشور ملل متحد، دکتر فاخر و تاریخ دیپلماسی دکتر عزیزی ج ۳ و از سازمان ملل متحد چه نتیجه تواند بود، احمد کسروی شود.

ساز مجلس. [زِ مَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آلات و ظروف مجلس میگساری. آلات شرابخانه. ساز شراب. سرویس میگساری به اصطلاح امروزی: [در شرابخانه] چندان طرایف سازهای مجلس بزم دید همه مرصع... پس آنچه ساز مجلس بود زرین و سیمین در صندوقی نهاد. (سمک عیار ج ۱ ص۲۲۵). کس به شرابخانه رفت که ساز مجلس بیاورد... دلارام مگر بجائی رفته باشد و آلات شرابخانه با خود برده است. (ایضاً ج ۱ ص ۲۲۹). ||مایحتاج مجلس:

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او. حافظ.

رجوع به ساز شود.

سازمند. [مَ] (ص مرکب)[2] ساخته. (شرفنامهٔ منیری). ساخته و آراسته. (غیاث). چیزی آراسته و بانظام. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). ساخته و آماده. (آنندراج). آراسته و منظم. (سروری) (شعوری). چیزی ساخته و آراسته و بانظام باشد اعم از توشه و زاد و راحله و ساختگی و آنچه در سفر بکار است. (برهان). مرتب و منظم. (ناظم الاطباء). بسامان: یکی سعید و یکی شقی یکی سازمند و یکی ناساز. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ج ۳ ص ۱۷۴ س ۱۳).

سازمند از تو گشت کار همه
ای همه و آفریدگار همه.

نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۲).

به فصلی چنین فرخ و سازمند
به بستان شدم زیر سرو بلند. نظامی.

||سازگار. (غیاث از شرح اسکندرنامهٔ خان‌آرزو) (آنندراج). ||لایق و سزاوار. (ناظم الاطباء). رجوع به ساز و ساخته شود.

سازمندی. [مَ] (حامص مرکب) سازمند بودن. ساختگی. آراستگی. بسامانی. ||عدت. تجهیز. ساز و برگ داشتن:

بدین سازمندی جهانگیرشاه
برافروخت رایت ز ماهی به ماه. نظامی.

سازندگی. [زَ دَ / دِ] (حامص) عمل سازنده. سازنده بودن. ||بنّایی. ||صانعی. عاملی. ||عمل جاعل. ||عمل سازنده و نوازندهٔ یکی از آلات موسیقی. ساززنی. نوازندگی. نواپیشگی. خنیا گری. مطربی:

به ساز جهان برد سازندگی
نوائی نزد جز نوازندگی. نظامی.

||سازواری. سازگاری. هم‌آهنگی: و میان ایشان [میان عناصر، خدای تبارک و تعالی] صلحی کرد تا مدتی، و سازندگی و سازگاری پدید آورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||کارگری و کارسازی. ||اثرکنندگی. (ناظم الاطباء). ||اجرای برنامه‌ای از موسیقی. (استینگاس). رجوع به ساختن شود.

سازنده. [زَ دَ / دِ] (نف) صانع. عامل. درست‌کننده. بعمل‌آورنده. ترکیب‌کننده:

اگر سازنده ایشانند مر ترکیب انسان را
چرا هر چار را با هم عدوی کینه‌ور دارد.

ناصرخسرو.

||بانی. بنّا. برآرنده. عمارت‌کننده. بنا کننده. پی‌افکننده:

حاکم روز قضای تو شده مست مگر
نه حکیم است که سازندهٔ گردنده سماست.

ناصرخسرو.

||اختراع‌کننده. ابداع‌کننده. ایجادکننده. پدیدآورنده. آفریننده. خالق. از نیست هست کننده (در مورد ایزد تبارک و تعالی):

ای جهان را ز هیچ سازنده
هم نوابخش و هم نوازنده.

نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۲).

||انتظام‌دهنده. بسامان‌کننده. ||نوازش‌کننده. دلخوش‌کننده. دلگرم‌کننده:

مهر و لطف اوست این سازنده و آن سازگار.

سوزنی.

||بخشنده:

بی‌طمعیم از همه سازنده‌ای
جز تو نداریم نوازنده‌ای.

نظامی (مخزن الاسرار).

||مهیا کننده. تهیه کننده. آماده کننده:

چو سازندگان شمع و می ساختند
ز بیگانه ایوان بپرداختند. فردوسی.

||برپادارنده. آراینده. سازندهٔ بزم؛ رونق‌دهندهٔ آن. ||روبراه کننده. بسامان‌کننده. راست کننده. سازندهٔ کاری؛ سر و صورت دهندهٔ آن:

خرد باد در نیک و بد یار او
خدا باد سازندهٔ کار او. نظامی.

||جاعل. جعل‌کننده. مزور. سازندهٔ چیزی از روی تقلب و تزویر، چون سند، اسکناس و غیره... ||سازگار. سازوار. خوش‌رفتار. هم‌آهنگ. همداستان. همرای. موافق:

جهانجوی ازین چار شد بی‌نیاز
همش بخت سازنده بود از فراز. فردوسی.

من از او سازنده‌تر هرگز کجا یابم صنم؟
او ز من بیچاره‌تر هرگز کجا یابد شمن؟

منوچهری.

||مدارا کننده. مماشات‌کننده. تحمل‌کننده. بردبار. متحمل:

تا زنده‌ای زی گمرهی
سازنده‌ای با ناسزا.

(منسوب به ناصرخسرو).

||ملایم طبع و مزاج. سازگار با آن (آب و هوا). گوارا: و اول خزان پیران را لختی سازنده‌تر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و پیران و کسانی را که مزاج پیران دارند سازنده‌تر باشد [زمستان شمالی خشک]. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ایا هوای تو سازنده چون هوای بهشت
کدام‌کس که ندارد سوی بهشت هوا؟ سوزنی.

هوای جهان دیده، سازنده‌تر
زمانه زمین را نوازنده‌تر. نظامی.

ولی را مهر او سازنده آبی
عدو را کین او سوزنده خاری.

(از تاج المآثر).

||معالج. مؤثر. مفید(دارو):

بر زخمها که بازوی ایام می‌زند
سازنده‌تر ز صبح دوائی نیافتم. خاقانی.

عقاقیر صحرای دلهاست این دو
که سازنده‌تر زین دوائی نیابی. خاقانی.

||ساززن. (شعوری). نوازنده. شکافه‌زن. نواپیشه. خنیا گر. مطرب. که یکی از آلات موسیقی را نواختن و زدن تواند چون تارزن و کمانچه‌زن و غیره.

— سازنده کار؛ کارسازنده. کارآمد. کارساز:

ز گردان گزین کرد پنجه هزار
همه رزمجویان سازنده کار. فردوسی.

— سازنده و خواننده؛ مطرب و مغنی. (ناظم الاطباء).

— سازنده و نوازنده؛ خنیا گر.

ساز نواختن. [نَ تَ] (مص مرکب) ساز زدن. زدن و نواختن یکی از آلات موسیقی:

سعادت به من روی بنمود باز
نوازندهٔ ساز بنواخت ساز. نظامی.

---

1 - G.A.T.

۲ - از: ساز + مند (پسوند اتصاف). (حاشیهٔ برهان چ معین).

ساز نوروز. [زِ نَ / نُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ساختگی و اسباب نوروز. (رشیدی). سامان و ساختگی و سرانجام نوروز باشد از اشربه و اطعمه و البسه. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ساز نوروزی. ||نام لحن دوم است از سی لحن باربد[1]. (برهان) (رشیدی) (شعوری) (انجمن آرا) (آنندراج):

چو در پرده کشیدی[2] ساز نوروز
به نوروزی نشستی دولت آن روز.
نظامی (خسرو و شیرین).

رجوع به ساز شود.

ساز نوروزی. [زِ نَ / نُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسباب نوروز. وسائل نوروزی. سامان نوروز:

می اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش
که بخشد جرعهٔ جامت جهان را ساز نوروزی.
حافظ.

رجوع به ساز نوروز شود.

سازو. (اِ) ریسمانی است در غایت استحکام که از لیف خرما باشد. (جهانگیری) (برهان) (رشیدی) (شعوری) (آنندراج). و آن به کمبار معروف و موسوم است. (جهانگیری). و در کشتی او را بکار برند و مجرمان و دزدان را بدان به حلق کشند. (جهانگیری) (برهان) (شعوری). عدلهای قماش را بدان بندند. (شعوری)[3]. ||لیف خرما: یک روز رسول خفته بود بر چیزی از سازو بافته.... و آن درشتی سازو در پهلوی او اثر کرده.... و تو اینچنین برساز و خفته و پهلوهای تو از آن رنجور شده. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ج ۱ ص۷۱۲ س۱۷ تا۱۹). و تختی و فرشی از سازو[4]. (ایضاً ج۴ ص۹۶ س۶). ||ریسمان علفی را نیز گویند و بعربی شریطه خوانند. (برهان). در تکلم یزد و انارک و جندغ این لفظ هست و در کرمان[5] سیو گویند. (فرهنگ نظام). ریسمان علفی خشن. طناب علفی کشتی. ||از آلات درودگران. و آن ظاهراً نخی نازک و تابیده بوده که برای میزان کردن چوب و تخته در موردی که امروز خط کش بکار برند بکار میرفته است:

از راستی چنانکه ره او را
گوئی زده است مسطره و سازو[6]. فرخی.
نزار و تافته گشتم بسان سازوی[7] تو
مکن، بترس زایزد، ز عاقبت بندیش.
مسعودسعد (دیوان در صفت یار درودگر ص ۶۴۳).
ملک را عدل گرچه چون سازوست
ملک بی‌تیغ دست بی‌بازوست.
سنائی (از رشیدی و انجمن آرا).
سکهٔ بقال ترازو بود
جدول خط راست ز سازو بود.
امیرخسرو (از آنندراج).
||ریسمان باز[8]. (ناظم الاطباء) (استینگاس). ||در شهرستانک این نام را به گیاه (ژونکوس)[9] دهند که از آن حصیر کنند. (یادداشت بخط مؤلف). علف سفید[10] (در تداول مردم رادکان).

ساز و آلت. [زُ لَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ساز و برگ. برگ و ساز. ساز و ساخت. ساز و سلاح. سلیح و ساز. تجهیزات:

موکب و خیل فلان میرپرا کندز هم
آلت و ساز فلان شاه فرستاد ایدر.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۵۱).

شرط آن است که... دو هزار غلام سوار آراسته با ساز و آلت تمام... نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی).

مجنون همه ساز و آلت خویش
برکند و سبک نهاد درپیش
صیاد سلیح و ساز برداشت
صیدی سره دید و صید بگذاشت.
(لیلی و مجنون چ وحید ص ۱۲۷).

||اسباب و سامان. ساز و سامان. وسائل. لوازم: چون ایزد تعالی ترا این ساز و آلت بداد که آنچه دیگری در شصت سال نتواند کرد تو یک روز بجای آری. (مکاتیب غزالی):

زان بدین عالمت فرستادند
وین چنین ساز و آلت دادند
تا بدنیا نظر دراندازی
چارهٔ کار خویشتن سازی. اوحدی (جام جم).

رجوع به سازشود.

ساز و آواز. [زُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) آواز توأم با صدای ساز. و جمعی دیگر گفته‌اند که ارغنون ساز و آواز هفتاد دختر خواننده و سازنده است که همه یک چیز را بیکبار و بیک آهنگ با هم بخوانند و بنوازند. (برهان ذر مادهٔ ارغنون). ||بزن و بکوب. ساز و نوا. ساز و سرور. رجوع به ساز شود.

سازوار. (ص مرکب) سازگار. (جهانگیری) (برهان) (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). سازگر. (مجموعهٔ مترادفات). سازنده. اهل سازش. موافق. مساعد:

ای طبع سازوار چه کردم ترا چه بود
با من همی نسازی و، دائم همی ژکی. کسائی.
با ملک او[11] وزارت او سازوار شد
کاقبال با وزارت او سازوار باد.
مسعودسعد (دیوان ص ۸۵).
زیرا باکین تو هرگز نشد
صورت با روح بهم سازگار.
مسعودسعد (دیوان ص ۱۶۲).
این روز هم بمرکز ملک آمدی تو باز
با طبع خوش ز طبع خوش سازوار ملک.
مسعودسعد (دیوان ص ۳۰۱).
جان او را دستیار، دل او را دوستدار
طبع ورا سازوار، عقل ورا ترجمان.
مسعودسعد (دیوان ص۴۱۳).
تا با می کهن گل نو سازوار شد
گل‌پیشوای می شد و می پیشکار گل.
مسعوسعد (دیوان ص۶۷۵).

||موافق مزاج. (شرفنامهٔ منیری) (برهان).

---

۱ - برهان افزوده است:... به قول شیخ نظامی.

۲ - نل: گشادی.

۳ - در بیتی از رودکی که در فرهنگها به شاهد سارونه (بمعنی تاک) آمده رشیدی و هدایت و مرحوم دهخدا سارونه را قیاساً به سازو تصحیح کرده‌اند و مصحح آن بدین صورت است:

سرشک از مژه همچو در ریخته
چو خوشه ز سازو بیاویخته.

رجوع به سارونه شود.

۴ - متن: سازه.

۵ - در کرمان نوعی ریسمان از لیف خرما تابند و آن را ریسمان سِس نامند و برای کشیدن آب از چاه بکار رود. در لهجهٔ گلپایگانی یک نوع ریسمان علفی را سازین نامند.

۶ - این بیت فرهنگ جهانگیری (و شعوری ظاهراً از جهانگیری) بشاهد (سارو بمعنی ساروج) آمده است ولی در دیوان فرخی چ عبدالرسولی یافت نشد و در دیوان فرخی چ دبیرسیاقی ص ۴۵۴ نیز از فرهنگ کامل سروری «سارو» نقل شده است. در دیوان مسعودسعد نیز در بیتی که نقل کرده‌ایم «سارو» چاپ شده ولی مسلماً بقرینهٔ اینکه در بیت سنائی با «بازو» و در بیت امیرخسرو با «ترازو» قافیه آمده تردیدی نباید داشت که سازو صحیح است نه سارو. و ما، در مادهٔ سارو در نقل بیت فرخی بشاهد آن معنی به پیروی از جهانگیری و شعوری اشتباهاً سارو نقل کرده‌ایم. معنی سازو از بیت مسعودسعد که درصفت یار درودگر و توأم با کلمات (مته، چوب، اسکنه، اره، تیشه) آمده است استنباط شده که سایر شواهد نیز آن را تأیید میکند. تا همین اواخر درودگران برای کشیدن خط روی چوب و الوار نخ تابیدهٔ مخصوصی را بکار میبردند، به این صورت که آن را در خاکهٔ زغال مرطوب (یا گل رنگ) میخوابانیدند تا رنگ گیرد، آنگاه دو سر آن را به دو سرچوب و الوار می‌بستند و با کشیدن و رها کردن آن خط مستقیم سیاهی روی چوب می‌افتاد. ظاهراً همین نخ است که در اصطلاح متقدمان سازو نامیده شده و به قرینهٔ معنی اصلی «سازو» سازوی درودگران قدیم از جنس الیاف گیاهی بوده است.

۷ - دیوان مسعودسعد: سارو.

۸ - به این معنی «سازوباز» صحیح است، و چون فرهنگ‌نویسان متقدم، سازوباز را که از ترکیبات سازو (سازو+ باز) است در ذیل «سازو» آورده‌اند متأخران از عدم دقت باشتباه افتاده‌اند.

9 - Juncus.

10 - Andropogon ischaemum.

۱۱ - ظ «تو» بقیاس دیگر ابیات.

ملائم. (منتهی الارب). ملائم طبع. ملائم مزاج. که باطبع و مزاج کسی میسازد: سازوار طبع اوست؛ ملائم طبع اوست:
سرسال آمد و سرمست می جود توام
سازوار آید با مردم سرمست فقاع. سوزنی.
||سزاوار. برازنده. زیبنده. در خور:
جز بر او سازوار نیست مدیح
جز بدو آبدار نیست ثنا. فرخی.
چنانکه آن آتش پلیته و روغن را بسوزاند و نور گرداند اما آن نور سازوار باشد. (معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۸). ||متناسب و موزون. رجوع به سازواری و ساختن و ساز شود.

سازواری. (حامص مرکب) عمل سازوار. سازوار بودن. سازگاری. (انجمن آرا) (آنندراج). موافقت در کارها. (برهان). الفت. (منتهی الارب). سازوار آمدن. سازگار بودن. سازگارآمدن. سازنده بودن. سازش. ساختن. اتفاق. وفق. وفاق. موافقت. توافق. ||موافقت در مزاج و طبع. (برهان). ملائمت. لئم. (منتهی الارب). ||هم‌آهنگی و مطابقت و مشابهت و مناسبت. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس):
چنانکه سازواری و ناسازواری مر آوار را. (دانشنامهٔ الهی چ معین ص ۳۶).
– سازواری دادن؛ ایلاف. (ترجمان القرآن). تألیف. ائتلاف.
– سازواری کردن با دیگری؛ مطاوعة. (منتهی الارب).
– سازواری کردن میان دو چیز؛ التئام. (منتهی الارب). رجوع به ساختن و سازگاری شود.

سازواش. [زْ] (اِ) نام یکی از انواع گیاهان وحشی در لهجهٔ مردم لاهیجان و لفمجان است. (فرهنگ گیلکی ستوده).

سازوباز. (نف مرکب) ریسمان‌باز. (جهانگیری) (رشیدی) (شعوری). ریسمان باز که بر سر سازو رود و بازیهای غیرمکرر کند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). بندباز:
السلام ای سیاه سازوباز
به اجازت که هجو کردم باز.
سنائی (از انجمن آرا) (از آنندراج)[1].
رجوع به سازو شود.

ساز و برگ. [زُ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اسباب و سامان. (بهار عجم) (آنندراج). برگ و ساز. ساز و آلت. ساز و سامان. آلات و ادوات. اسباب. وسائل. لوازم:
ز خان و مان و قرابت به غربت افتادم
بماندم اینجا بی‌ساز و برگ و انگشتال.
ابوالعباس.
||تجهیزات. عدت. ساز و عدت. ساز و سلاح. ساز و برگ جنگی. ساختگی. ساز و ساخت. عُطرود. عتاد. عِدَّة. عُدَّة. ساخت. ساختگی. آنچه به سرباز از لباس و وسائل و آلات دیگر داده می‌شود.[2] (فرهنگستان):
ساز و برگ از سپه گرفتی باز
تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز.
نظامی (هفت‌پیکر).
||ساز و برگ سفر. توشه. زاد. ||زین و یراق. تنگ و توبره. ساخت:
چه نازی بدین اسپ و این ساز و برگ
کت این تخت خون است و آن تاج مرگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
رجوع به ساخت، ساختگی، برگ و ساز شود.

سازوپیرایه. [زُ یَ / یِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ساز و آرایش. ساز و سامان. ساز و آئین. ساز و آلت. ساز و تجمل. رجوع به ساز شود: ساز و پیرایهٔ شاهان پرمایه، نام رساله‌ای است از افضل‌الدین محمد مرقی کاشانی. رجوع به مصنفات افضل‌الدین چ مجتبی مینوی و یحیی مهدوی ج ۱ صص ۸۳ – ۱۰۷ شود.

ساز و دهل. [زُ دُ هُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ساز و سرنا. ساز و نقاره. تار و تنبک. تار و طنبور.

سازور. [زْوَ] (ص مرکب)[3] ساخته و پرداخته و مهیا کرده. (برهان). سازمند:
چو برمینه سازور گشت کار
همان میسره شد چو روئین حصار.
نظامی (اقبالنامه از انجمن آرا و آنندراج).
به موجی که خیزد ز دریای جود
به امری کزو سازور شد وجود. نظامی.
چو زو کار خود سازور یافتند
به ره بردنش زود بشتافتند. نظامی.
چو پرگار اول چنان بست بند
کزو سازور شد سپهر بلند. نظامی.
||آراسته:
چون ز بهرام‌گور تاج و سریر
سازور گشت و شد شکوه‌پذیر.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۱۰۱).
تکاثف گرفت آب از آهستگی
زمین سازور گشت از آن بستگی. نظامی.
||صاحب سامان. (انجمن آرا). صاحب و خداوند ساز را هم میگویند. همچون تاج‌ور صاحب و خداوند تاج را. (برهان). صاحب و خداوند ساز و سلاح. ||کسی که آماده کرده باشد سلاح و سامان و رخت را. (ناظم الاطباء). ||لایق. موافق. شایسته و سزاوار. (ناظم الاطباء) (استینگاس). رجوع به ساز شود.

ساز و رسم. [زُ رَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ساز و آئین. ساز و نهاد. راه و رسم. رسم و راه. ساز و سامان. ساز و پیرایه:
پرا کندکافور برخویشتن
چنانچون بود ساز و رسم کفن. فردوسی.
رجوع به ساز شود.

ساز و ساخت. [زُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) آلات و ادوات. ساز و آلت. ساز و سامان. قِتب ساز و ساخت آبکش. (منتهی الارب). ||سامان و رخت و اسباب و سرانجام. (ناظم الاطباء). رجوع به ساز شود.

ساز و سامان. [زُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ساز و رسم. ساز و آئین. ساز و پیرایه. راه و رسم. رسم و راه:
پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده
هم برآن آئین که حج را ساز و سامان دیده‌اند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۰۱).
رجوع به ساز شود.

ساز و ستور. [زُ سُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اسب و بنه. ساز و برگ و مرکب: ترکمانان رسیدند و ساز و ستور دیدند، بانگ برزدند که فرود آی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴۱).

ساز و سرانجام. [زُ سَ اَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) سامان و سرانجام. (آنندراج در مادهٔ ساز).

ساز و سرنا. [زُ سُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ساز و دهل. ساز و نواز. ساز و نقاره. تار و تنبک. تار و طنبور. رجوع به ساز شود.

ساز و سرور. [زُ سُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) بزن و بکوب. ساز و سرنا. ساز و نوا. ساز و نواز. رجوع به ساز شود.

ساز و سلاح. [زُ سِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ساز و برگ. برگ و ساز. ساز و آلت. ساز و سامان. ساخت. ساختگی. تجهیزات:
گمانم که آن چینی این پهلوست
که هرگونه ساز و سلاحش نوست. فردوسی.
و تا نماز دیگر سواران میگذشتند با ساز و سلاح تمام پیادهٔ انبوه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۷). و فرمود تا بازداشتگان را بیرون آوردند و ایشان را ترتیب و ساز و سلاح تمام داد. (فارسنامهٔ ابن بلخی چ اروپا ص ۹۵). همگنان با ساز و سلاح آمده بودند. (سمک عیار ج ۱ ص ۷۳). کسی را جرأت آن نبودی که در محلتهای دوردست که از واسطهٔ شهر دور بود تردد کند مگر باستظهار جمعی با ساز و سلاحی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص ۲۹۷). می‌گشتند و ساز و سلاح میستدند. (ایضاً تاریخ یمینی ص ۴۱۸). رجوع به ساز شود.

ساز و سلیح. [زُ سِ] (ترکیب عطفی، اِ

---

۱ – این بیت درجهانگیری و شعوری به وحشی نسبت داده شده است.
2 - Equipement.
۳ – از: ساز+ ور (پسوند اتصاف و دارندگی). (حاشیهٔ برهان چ دکترمعین).

مرکب) ساز و سلاح:
سپهدار ترکان بیاراست کار
ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
ابا اسب و ساز و سلیح تمام
همه شیرمرد و همه نیکنام. فردوسی.
پنج هزار سوار داشت و ساز و سلیح و آنچه بکار بایست. (سمک عیار ج ۱ ص ۱۲۱). تدبیر باید کردن که با این لشکر از این شهر بیرون رویم، اما ساز و سلیح راست نیست. (سمک عیار ج ۱ ص ۱۲۱). شاه بفرمود تا ساز و سلیح و نفقات ایشان و خلعت سلیم چنانکه بکار بود ترتیب کردند... شاه آفرین کرد و خلعت فرمود و ساز و سلیح داد. (سمک عیار ج ۱ ص ۱۸۱). روی بهزیمت نهادند و هرآنچه داشتند از عدّت و عتاد و ساز و سلیح بگذاشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص ۲۷). رجوع به ساز و سلاح شود.

ساز و سوز. [زُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) سوز و ساز. سوختن و ساختن. تحمل:
از روز وصل باز همام شکسته را
جز ساز و سوز و نالهٔ دل یادگار نیست.
همام تبریزی.

ساز و عدت. [زُ عُدْ دَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ساز و برگ. برگ و ساز. ساز و اهبت: و کیخسرو و لشکر او با ساز و عدت تمام روی بدیشان نهادند. (فارسنامهٔ ابن بلخی چ اروپا ص ۴). خدمات پسندیده کرده و بمال و ساز و عدت مدد داده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ قدیم ص ۱۸۴). رجوع به ساز شود.

ساز و نقاره. [زُ نَقْ قا / نَ قا رَ / رِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ساز و دهل. ساز و سرنا. ساز و نواز. تار و تنبک. تار و طنبور. رجوع به ساز شود.

ساز و نوا. [زُ نَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ساز و آواز. ساز و سرور. بزن و بکوب. ساز و نواز:
رطل‌کشان صبح را نزل و نوای تازه بین
زخمه‌زنان بزم را ساز و نوای تازه بین.
خاقانی.
- بساز و نوا؛ با ساز و آواز. با تار و طنبور:
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت. حافظ.
||ایضاً، به اقسام آلات. مکمل. رجوع به ساز شود.

ساز و نواز. [زُ نَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ساز و سرور. ساز و نوا. بزن و بکوب. رجوع به ساز شود.

ساز و نهاد. [زُ نِ / نَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) وضع و حال. قرار کار. بنای کار. ساخت. ساز و آئین:
جهان را چنین است ساز و نهاد
ز یک دست بستد بدیگر بداد. فردوسی.
جهان را چنین است ساز و نهاد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد. فردوسی.
بگفت این و بهرام یل جان بداد
جهان را چنین است ساز و نهاد. فردوسی.
رجوع به ساز شود.

سازة. [زَ] (اِخ) قریه‌ای است در یمن از نواحی زبید. (معجم البلدان یاقوت).

سازه. [زَ / زِ] (اِ) به لغت دری تیری به معنی جاروب است که خانه و فرش بدان روبند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||در تفسیر ابوالفتوح در یک مورد بمعنی لیف خرما آمده و ظاهراً مصحف «سازو» است که سه بار در همان کتاب آمده است. رجوع به تفسیر ابوالفتوح چ ۱ ج ۴ ص ۹۶ س ۶ و سازو در این لغت‌نامه شود.

سازه. [زَ / زِ] (اِ) در کتابهای جدید ریاضی بجای عامل[1] معمول شده است. (فرهنگستان).

سازی. (حامص) جزو دوم کلمات مرکب از «ساز» (نعت فاعلی مرخم) و «ی» (حاصل مصدر) است. این کلمه اکثر به اسم ذات پیوندد و حاصل مصدر سازد بمعنی سازندگی، بنا کردن یا بعمل آوردن و استحصال و درست کردن چیزی، و عمل و حرفه و شغل سازندهٔ آن، چون گری و کاری: آباژورسازی. آبجوسازی. آب نبات‌سازی. اتومبیل‌سازی. ادوکلن‌سازی. باطری‌سازی. بتون‌سازی. بخاری‌سازی. بریکت‌سازی. بستنی‌سازی. بلورسازی. بیسکویت‌سازی. پتائی‌سازی (رویهٔ کفش‌سازی). تارسازی. تخته سه لائی‌سازی. تفنگ‌سازی. جاده‌سازی. جعبه‌سازی. چاقوسازی. چای‌سازی. چراغ‌سازی. چرم‌سازی. چیت‌سازی. چینی‌سازی. حلبی‌سازی. حلواسازی. خاتم‌سازی. خانه‌سازی. خیابان‌سازی. داروسازی. درازه‌سازی. دوچرخه‌سازی. دندانسازی. رادیوسازی. راه‌سازی. رنگ‌سازی. روده‌سازی. روسازی. روکش‌سازی. ریسمان‌سازی. زیرسازی. ساعت‌سازی. سماورسازی. سمپاش‌سازی. سنگرسازی. سیمان‌سازی. شراب‌سازی. شهرسازی. شیرینی‌سازی. شیشه‌سازی. صابون‌سازی. صاغری‌سازی. صندلی‌سازی. صندوق‌سازی. عینک‌سازی. فلزسازی. قاب‌سازی. قالب‌سازی. قفل‌سازی. قلعه‌سازی. قندسازی. قنداق‌سازی. کاشی‌سازی. کاغذسازی. کالباس‌سازی. کالسکه‌سازی. کبریت‌سازی. کره‌سازی. کشتی‌سازی. کلاه‌سازی. کلیدسازی. کلیشه‌سازی. کمپوت‌سازی. کنسروسازی. گچسازی. گراورسازی. لاستیک‌سازی. لوله‌سازی. لیمونادسازی. لیوان‌سازی. ماشین‌سازی. ماکارونی‌سازی. ماهوت‌سازی. مبل‌سازی. مجسمه‌سازی. مسلسل‌سازی. مقواسازی. مهرسازی. واشرسازی. واکس‌سازی. ورشوسازی. یخ‌سازی. یخچال‌سازی. یراق‌سازی. و غیره. ||ترکیبات فوق بمعنی مکان و دکان و سرای و کارخانهٔ ساختن کالا نیز آید[2]. ||کردن (در ترکیب با اسماء معنی): آرام‌سازی. پرخاش‌سازی. جادوسازی. جلوه‌سازی. جنگ‌سازی. چاره‌سازی. حیله‌سازی. خشم‌سازی. رزم‌سازی. زرق‌سازی. صلح‌سازی. ظلم‌سازی. فسون‌سازی. فتنه‌سازی. کینه‌سازی. کیمیاسازی. مهرسازی. نخجیرسازی. نیرنگ‌سازی. ||برپا کردن. منعقد کردن. رونق دادن و آراستن: انجمن‌سازی. بزم‌سازی. حزب‌سازی. خودسازی. ظاهرسازی. عیش‌سازی. ||پرداختن. تنظیم. تلفیق: آهنگ‌سازی. تصنیف‌سازی. ترانه‌سازی. غزل‌سازی. طلسم‌سازی. صورت‌سازی. ||جعل: پرونده‌سازی. سندسازی. ||نواختن و خواندن. چنگ‌سازی. عودسازی. غناسازی. نغمه‌سازی. نواسازی. ||سازگاری. سازواری. هماهنگی: دمسازی. زمانه‌سازی. طبع‌سازی. ||فراهم کردن: آردسازی. آهن‌سازی. آینه‌سازی. ||آماده کردن. بسامان کردن: زمینه‌سازی. سبب‌سازی. عذرسازی. وسیله‌سازی. رجوع به ساز شود.

سازیان. (اِخ) دهی است از دهستان خرمرود بخش مرکزی شهرستان تویسرکان، واقع در ۳۸هزارگزی باختر شهر تویسرکان، و ۷هزارگزی شمال راه شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه. کوهستانی و سردسیر، و آب آن از چشمه، و محصول آن غلات دیمی، صیفی، کتیرا و لبنیات است. ۱۸۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی محلی قالیبافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

سازیدن. [دَ] (مص) مصدر دیگری از ساختن. بنا کردن. برآوردن. پی‌افکندن. بنیان:
بجائی که بودی همه بوم خار
بسازید شهری چو خرم بهار.
(شاهنامهٔ بروخیم ج ۳ ص ۶۲۹).
همش دستگاه است و هم دل فراخ
یکی کلبه سازیده در پیش کاخ. فردوسی.
گشن دستگاهی و کاخی فراخ

---

1 - Facteur (Factor).

۲ - رجوع به اسم مصدر، حاصل مصدر دکتر معین چ ۱ ص ۵۰ و ۵۳ شود.

یکی کلبه سازیده در پیش کاخ. فردوسی.
بر مستراح کوپله سازیده‌ست
بر مستراح کوپله کاشنیده است؟ منجیک ترمذی.
||درست کردن. تصنیع. صنع. بعمل آوردن:
بسازید هم زین نشان تخت عاج
بیاویخته از بر عاج تاج. فردوسی.
پس زره سازید و در پوشید او
پیش لقمان حکیم صبر جو. مولوی.
رجوع به ساز و سازی شود. ||تعبیه کردن. ترتیب دادن:
طلسمی که ضحاک سازیده بود
سرش بآسمان برفرازیده بود.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۵۳).
||ابداع. خلق. آفریدن:
تو سازیدی این هفت چرخ روان
ستاده معلق زمین در میان.
اسدی (گرشاسبنامه).
||قرار دادن:
دیوخانه کرده بودی سینه را
قبله‌ای سازیده بودی کینه را. مولوی.
||منعقد کردن. برپای داشتن. ترتیب دادن:
بسازید در گلشن زرنگار
یکی بزم خرم‌تر از نوبهار.
اسدی (گرشاسبنامه).
چنان بزمی که شاهان را طرازند
بسازیدش کز آن بهتر نسازند.
نظامی (خسرو و شیرین).
||آراستن:
بسازید جایی چنان چون بهشت
گل و سنبل و نرگس و لاله کشت.
(شاهنامهٔ چ بروخیم ج ۳ ص ۶۲۰).
||معین کردن. تعین کردن. ترتیب دادن. مهیا کردن:
گسی کردشان سوی آن جایگاه
که‌سازیده بد خسرو نیکخواه.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۶۷۸).
بسازید بر قلبگه جای خویش
زواره پس اندر، فرامرز پیش.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۶۹۵).
در ایوانش سازید بر تخت جای
میان بست چون بنده پیشش بپای.
اسدی (گرشاسبنامه).
||تجهیز. بسیجیدن. آماده کردن سپاه و لشکر:
بسازیدی این جنگ را لشکری
ز کشور دمان تا دگر کشوری.
(شاهنامهٔ بروخیم ج۵ ص۱۲۰۳).
||تهیه کردن. فراهم کردن. مهیا کردن:
ز خرگاه و از خیمه و بارگی
بسازید پیران به یکبارگی.
(شاهنامهٔ بروخیم ج ۳ ص ۷۰۳).
||راست کردن. (شرفنامه) (برهان) (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). بسیجیدن کاری و روبراه کردن و بسامان کردن و راه انداختن آن:
همی کار سازید رودابه زود
نهانی ز خویشان او هر که بود.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۶۳).
به یک هفته زان پس همه کار راه
بسازید و شد پیش ضحاک شاه.
اسدی (گرشاسبنامه).
به گرما و به سرما کار ایشان
بسازیدی و بردی بار ایشان.
زرتشت بهرام (اردا ویرافنامه).
||پختن. تهیه دیدن چون خورشی را:
که فردات زانگونه سازم خورش
کزو باشدت سربسر پرورش...
خورشها ز کبک و تذرو سپید
بسازید و آمد دلی پرامید. فردوسی.
||کردن:
چو مانده شد از کار رخش و سوار
یکی چاره سازید بیچاره‌وار.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۶۹۷).
||آماده شدن. ساخته شدن:
بسازید سام و برون شد بدر
یکی منزلی زال شد با پدر.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۳۰).
||درخور آمدن. (شرفنامه) (برهان) (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). موافق طبع و مزاج کسی بودن دوایی یا آب و هوایی. ||سازگار بودن. سازگاری کردن. سازوار بودن. سازوار آمدن. ||نواختن. ساز زدن. کوک کردن یکی از آلات موسیقی[1]. ||ساختن. (شرفنامهٔ منیری) (برهان) (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). بتمام معانی رجوع به ساختن شود.

سازیراق. [یَ] (اِ مرکب) اسلحهٔ جنگ. (آنندراج از فرهنگ فرنگ) (استینگاس). اسباب و سامان و رخت جنگ و سلاح شخصِ جنگجو. (ناظم الاطباء). ||بار و بنه. (استینگاس) (ناظم الاطباء). رجوع به ساز شود.

سازین. (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب قیدار، سر راه زنجان و همدان. کوهستانی، و سردسیر، و آب آن از چشمه است، و غلات و انگور و قلمستان دارد، و ۱۷۲ تن سا کنان آن به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی محلی گلیم و جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد، و در صورت تعمیر پل سازین اتومبیل بدان توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ساژ. (اِخ)[2] بالتازار ژرژ. شیمی‌دان و معدن‌شناس فرانسوی متولد پاریس (۱۷۴۰ - ۱۸۲۴ م.) است.

ساژن. [ژِ][3] (روسی، اِ) واحد طول برابر سه آرشین است.

ساژنویک. [نُ] (اِخ)[4] ژان. منجم و زبان‌شناس از یسوعین مجار (۱۷۳۳ - ۱۷۸۵ م.) است.

ساژیناو. (اِخ)[5] شهری است در ممالک متحدهٔ امریکا، در ایالت میشیگان با ۹۲۹۰۰ تن سکنه. صنایع فلزی و ماشین‌سازی دارد.

ساس. (اِ)[6] نام کرمی است از مقولهٔ کیک و شپش فاما از آنها بزرگتر باشد، و خون مردم بخورد و چون آن را بگیرند دست را بدبوی سازد. (جهانگیری) (برهان). کرم بدبو که در چهار پای باشد. (غیاث). بزبان دارالمرز و گیلان[7] کرمک خرد که خون مکد. (رشیدی). بزبان دری تبری[8] جانوری سیاه از قبیل کیک و شپش که در لباس و چوب پیدا شود. (انجمن آرا) (آنندراج). در اصفهان آن را سرخک نامند. (فرهنگ نظام). به هندی آن را کتمل خوانند. (جهانگیری) (برهان) (رشیدی) (شعوری). به دکنی مکّن گویند. (برهان) (رشیدی). بیشتر در بلاد مرطوب پیدا میشود. (فرهنگ نظام). حشره‌ای ببزرگی عدس سرخ‌رنگ و سخت گنده و بدبو که در درز در و دیوار و چین متکا و میان اوراق کتاب و امثال آن جای گیرد و تخم گذارد و بسیار شود و چون پشه و کیک گزد و جای گزیدگی آن سخت آماسد و سخت خارد چندین روز. تختهٔ بید. حشرهٔ چوب. غسک. سرخک. شب‌گز. غریب‌گز. در یادداشتهای علامه محمد قزوینی آمده: «ساس»، بمعنی حشرهٔ کوچک معروف، عربی فصیح است، قال فی اللسان «السوس و الساس لغتان و هما العثة التی تقع فی الصوف و الثیاب و الطعام... و ساست الشاة کثر قملها». پس معلوم میشود که اصل ساس بمعنی عموم کرم کوچک حبوبات و «بید» جامه‌های پشمینه و شپشهٔ حیوانات و امثالها بوده است و سپس این معنی عام در طی استعمال فارسی‌زبانان

---

۱ - در یادداشتهای علامه محمد قزوینی آمده: «عجالةً نمیدانم مصدر این فعل؛ به این معنی ساختن است یا سازیدن». (یادداشتهای قزوینی ج ۳ ص ۱۴۰). ولی با توجه بشواهد متعددی که در مادهٔ ساختن آورده‌ایم تردیدی نیست که بهر دو صورت آمده است. رجوع به ساختن در این لغت‌نامه شود.

2 - Balthazar (Georges Sage).

3 - Sagene.

4 - Jean Sajnovics.

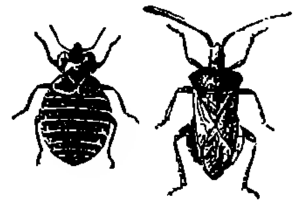
5 - Saginaw.

6 - Punaise des lits.

۷ - اختصاص به گیلان و مازندران ندارد.

۸ - اختصاص به گیلان و مازندران ندارد.

اندکی تخصص یافته و بر یک نوع مخصوصی از انواع کرم و شپشه و بید که همین حشرهٔ منفوره باشد بعدها اطلاق شده است منحصراً. ولی اسم حقیقی این نوع حشره یعنی ساس معروف ما در عربی «بق» است که مفرد آن «بقة» است...امروز هم در شامات (یا در مصر) چنانکه از یکی از عربهای همان صفحات شنیدم ساس را بقه میگویند. (یادداشتهای قزوینی ج ۳ ص ۱۴۰ و ۱۴۱). در کتاب فرهنگ ایران باستان پورداود آمده: واژهٔ ساس که بر یکی از خرفستران اطلاق میشود از زبان آشوری بما رسیده است و آن را «ساسو»[1] میگفتند و بمعنی بید بوده، یا کرمی که در جامه افتد. (همان کتاب ص ۲۰۱)[2]. در فرهنگ روستائی تألیف تقی



ساس

بهرامی آمده: ساس[3] یکی از حشرات مضر است، از خون بدن انسان تغذیه میکند و علاوه براینکه در نتیجهٔ این عمل و خارش آن خواب راحت را از انسان دور می‌نماید موجب بروز ناخوشی هم میشود. ساس بطول ۴ و ۵ و بعرض ۳ هزارم گز است. شکل بدنش بیضی و رنگش مایل به قرمزی است. ساس ماده در خرداد شروع به تخم‌گذاری می‌نماید و ممکن است تا پنجاه تخم بریزد. ساس عموماً در جاهای تاریک مانند درز و شکاف در و دیوار و تختخواب چوبی و تشک و لحاف و زیر فرش و غیره تخم میگذارد. پس از یک هفته نوزاد ساس از تخم بیرون می‌آید و یازده ماه نشو و نما می‌نماید تا کامل شود. ساس زمستان را در شکاف و سوراخ و درزها پنهان میشود و شب بیرون می‌آید و خون انسان را می‌مکد. همینکه یک مرتبه سیر شد و شکمش پر خون گردید میتواند تا دو ماه بدون غذا زندگی کند. این حشره ناقل میکرب حصبه و طاعون و تب راجعه هم می‌باشد و انسان را بدان ناخوشیها گرفتار میسازد. بهترین طرز جلوگیری از پیدایش ساس نظافت و پاکیزگی خانه و بدن است. برای دفع این حشره باید اولاً همه جا را با دقت نگریست و هر جاکه دیده شد آن را کشت. علاوه بر این شاخه و برگ بید را شب زیر بالش گذارند چون ساس آن را دوست دارد دور آن جمع میشود صبح ساسها را گرفته بکشند. بالاخره اگر ساس زیاد باشد ناچار باید باطاق و تختخواب و غیره دود گوگرد داد، بدین ترتیب که اول روزنه و سوراخهای در و پنجره را میگیرند و سپس چند منقل سفالی در نقاط مختلف اطاق می‌گذارند و در آن گوگرد نرم میریزند. و برای آنکه آتش بهتر در گوگرد اثر کند و خوب بگیرد قدری شوره هم در منقل میریزند. عموماً برای هر یک صد گز مکعب فضا ۳ هزار گرم گوگرد نرم و ۳۰۰ گرم شوره بکار می‌برند. همینکه گوگرد آتش گرفت و دود بلند شد باید از اطاق خارج شد زیرا گاز آن خفه کننده است. پس از آنکه ۲۴ ساعت دود در اطاق ماند در و پنجره را باز میکنند تا دود خارج شود. بر اثر دود گوگرد ساسها مرده و اطاق قابل زندگانی است. (فرهنگ روستائی ص ۷۳۰ و ۷۳۱).

ساس. (ع اِ) کرم‌خوردگی دندان. (تاج العروس) (ترجمهٔ ترکی قاموس) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). سیاهی است در دندان. (شرح قاموس). ||دندانی است که خورده شده است. (شرح قاموس) (تاج العروس) (ترجمهٔ ترکی قاموس) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). بن دندان کرم‌خورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ساس. (ع اِ) نگهبان. (منتهی الارب). و اصل آن سائس است چون هار و هائر. (تاج العروس) (شرح قاموس) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

ساس. (ع اِ) اصل مردم و شمشاد (!) (مهذب الاسماء).[4]

ساس. (ص) پاکیزه و لطیف. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). لطیف. (اوبهی). لطیف و نازک و خوب. (شعوری). لطیف و پاکیزه و خوشنما و ظریف و زیبا. (ناظم الاطباء) (استینگاس). در فرهنگ نظام آمده: خان‌آرزو در سراج اللغات گوید: «ساس در جهانگیری و غیره بمعنی لطیف و پاکیزه نیز آمده چون سند آن را ننوشته‌اند اغلب که[5] سپاس راکه در نسخهٔ وفائی بمعنی لطف آورده لطیف خوانده بر این تقدیر دو تصحیف واقع شده یک در لفظ و دیگر در معنی» از فاضلی مثل آرزو بعید است که چنین سوء ظنی در حق فاضل دیگر (مؤلف جهانگیری) داشته اگر معاصر هم می‌بودند احتمال حسد میرفت. در سنسکریت «سار» بمعنی «عمده و قوی و اعلی» هست و تبدیل «را» به «سین» بسیار است - انتهی.[6]

ساس. (اِ) مادرزن. (جهانگیری) (برهان) (شعوری) (استینگاس) (ناظم الاطباء). به این معنی هندی است. (جهانگیری) (برهان).

ساس. (اِ) فقیر و گدا و مفلس. (شعوری) (استینگاس) (ناظم الاطباء).

ساس. (اِخ) نام طایفه‌ای قدیم از ایرانیان. (شعوری) (استینگاس) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل و ساسان شود.

ساس. (اِخ) نام یکی از آبادیهای دهستان زانوس رستاق، بخش کجور شهرستان نوشهر است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ در ذیل زانوس رستاق) (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۸).

ساسا. (ع اِ) حلزون. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱).

ساسارگشت. [گِ] (اِ) به لغت سریانی تخمی است دوائی که آن را به عربی بزرالانجره و قریض خوانند. (برهان) (آنندراج). بزرالانجره. (فهرست مخزن الادویه) (اختیارات بدیعی). تخم انجره. (الفاظ الادویه). گزنه. قریض. و بپارسی آن را تخم انجره گویند. (اختیارات بدیعی). رجوع به بزرالانجره شود.

ساساری. (اِخ)[7] شهری است در ایتالیا، در جزیرهٔ ساردنی، نزدیک به ساحل شمالی آن و مرکز ایالت ساساری است و ۵۱ هزار تن سکنه دارد. تجارت زیتون و شراب و توتون آن مهم است و قصر کهنی از سال ۱۳۳۰ م. و کلیسائی از قرن پانزدهم و یک دانشگاه دارد.

ساسافراس. (اسپانیایی، اِ)[8] نام درختی از خانوادهٔ درخت غار[9] است و در امریکا فراوان میروید. برگهای آن را خشک میکنند و می‌سایند و بصورت ادویه بکار می‌برند.



ساسافراس

---

1 - Sâsu.

۲ - بنقل از دلتیزش، ص ۵۰۶ و نیز رجوع کنید به: فرهنگ بابلی - آشوری، تألیف Bezold ص۲۱۶: Sassuru. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

3 - Cimex lectularius.

۴ - درهرسه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه چنین است و در هیچ فرهنگ دیگری دیده نشد.

۵ - اغلب که: در اصطلاح فرهنگ‌نویسان هندوستان یعنی ظن غالب این است که.

۶ - این وجه اشتقاق مورد تأمل است.

7 - Sassari. 8 - Sassafras.

9 - Lauracées.

ساساک. (اِخ)[1] نام بومیان مسلمان جزیرهٔ لمبک[2] در اقیانوسیه است. ساساکها مسلمانند و از نظر وضع و زبان و الفبا شبیه بالیها[3] هستند و تا چندی پیش تابع آنان بودند.

ساسال. (اِ)[4] سسالیوس. (دزی). رجوع به ساسالیوس و سیسالیوس شود.

ساسالیس. (اِ) رجوع به ساسالیوس و سیسالیوس شود.

ساسالیوس. (اِ)[5] به لغت سریانی انجدان را گویند، و آن رستنیی باشد که صمغ آن را حلتیت گویند. و بعضی گویند انجدان رومی است و آن را کاشم رومی نیز گویند، و آن هم نوعی از این است، لیکن اندکی درازتر از آن میباشد. (برهان) (آنندراج). انجدان رومی و کاشم رومی. (الفاظ الادویه). انغوزه. (استینگاس) (ناظم الاطباء). این کلمه در لغت‌نامه‌ها و کتب طبی بصور مختلف زیر ضبط شده است. ساسال. (ترجمهٔ صیدنهٔ) (دزی ج ۱ ص ۶۲۱). ساسالیطس. (ابن البیطار ج ۲ ص ۲۹ مادهٔ حلزون). ساسالیوس. (برهان) (اختیارات بدیعی) (الفاظ الادویه) (اشتینگاس) (ناظم الاطباء). سسالی. (فهرست مخزن الادویه) (استینگاس) (ناظم الاطباء). سسالیوس. (برهان) (اختیارات) (دزی) (استینگاس) (ناظم الاطباء). سسلیوس. (ضریر انطاکی). سیسالی. (اختیارات) (مخزن الادویه). سیسالیوس. (برهان) (ترجمهٔ صیدنهٔ) (اختیارات بدیعی) (الفاظ الادویه) (مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (استینگاس) (ناظم الاطباء). در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان ذیل کلمهٔ سیسالیوس آمده است: معنی وی چیزی که به لعاب ماند، و آن لغت رومی است، و آنچه ازو رومی بود از نبطی خردتر بود، و بوی و طعم او تیزتر بود. رازی گوید که سیسالیوس رومی است، و گوید در بعضی‌کتب چنان دیدم که او انگدان رومی است و ابن‌ماسویه گوید به انگدان مشابهت دارد. دیسقوریدوس او را ساسالی نام کرده است. و برگ او بیرگ رازیانه شبیه بود. و برگ ساسال سطبرتر بود، و او راجمه[6] بود مثل شبت، و او را زوایا باشد و طعم او تیز باشد، و ابن ماسویه گوید او به زنجبیل مشابه بود. صفت او: ارجانی گوید گرم و خشک است در دویم و مواد را لطیف گرداند و عسرالنفس را سودمند بود و ریاح غلیظ را بشکند، و تسهیل ولادت بکند، و صرع و عسرالبول را نافع بود، و اختناق رحم و ریاح آن را و اوجاع باطنی را نافع بود، و گویند او انگدان رومی است و به آن مشابهت دارد، الا آنکه درازی و سفیدی در او زیاده بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: بفارسی کاشم رومی نامند. نباتی است، و چهار قسم می‌باشد گیاه یکی شبیه به رازیانه و از آن قوی‌تر، و قبهٔ آن شبیه به قبهٔ شبت، و ثمرش انجدان که کوله‌پر نامند، و دراز و تندطعم، و بیخش زیاده برشیری، و با عطریت، و بیخ این قسم در افعال قوی‌تر از سایر اجزاء است، و یکی را برگ شبیه به لبلاب کبیر. و از آن درازتر و کوچک‌تر. و قبهٔ او مثل قبهٔ شبت و تخمش سیاه مشابه گندم و بزرگ‌تر از آن و تندتر و خوشبوتر از قسم اول و در افعال تخم او قوی‌تر از سایر اجزاء، و یکی را برگ شبیه به برگ زیتون و درشت‌تر و ساقش درازتر از دو قسم اول، و قبهٔ او بزرگتر و ثمرش عریض و بزرگ مقدار و فربه و خوشبو، و قوتش از قسم اول قوی‌تر و از ثانی ضعیف تر، و یکی را نبات شبیه انجدان و ثمرش سفیدتر از آن و مستدیر و دراز و قریب به آنکه دو طبقه باشد و با عطریة و تندی، و چون مقشر کنند از آن تخمی درازتر از رازیانه و مایل به سبزی و در طعم شبیه به ترنج ظاهر گردد. و این قسم بیشتر معمول است. و مستعمل از سیسالیوس مقشر آن است. و مجموع اقسام در دویم گرم و خشک و محلل و ملطف و مسکن دردهای باطنی و مدربول و حیض و مفتح سدد و مقوی معده و جهت صرع و عسر نفس و تقطیر بول و اخراج جنین و درد رحم و تقویت هاضمه و رفع ریاح و تقویت باه و اذابهٔ بلغم منجمد و یک مثقال او با فلفل و شراب جهت رفع مضرت هوای سرد و مداومت نه قیراط تخم او با میفختج تا ده روز جهت گرده و لعوق قسم اخیر با عسل جهت رفع درد سینه و شش و سرفهٔ کهنه و امراض گرده و مثانه نافع و مضر محرورین و مصلحش کتیرا و اکثار او مضر جگر و مصلح او زرشک و قدر شربتش یک مثقال و بدلش انجدان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بغدادی گفته که غیر کاشم است و غلط کرده‌کسی که کاشم دانسته و شیخ الرئیس در مبحث استسقا گفته که انجدان رومی است، بالجمله از ادویه است که در ماهیت آن اختلاف و اصح اقوال آن است که نباتی است و چهار قسم میباشد. (از مخزن الادویه). در اختیارات بدیعی در ذیل سیسالیوس آمده: سیسالیوس را سیسالی گویند و سسالیوس[7] و سیسالیوس هم خوانند و طردیلون نیز گویند و آن تخم انجدان رومی است و کاشم رومی نیز خوانند و ترکان سیسالیوس را ستیک گویند و در ماست نیز میریزند و میخورند و مانند انجدان بود لیکن درازتر از وی بود اندکی و بغایت سفید بود و آنچه رومی بود بهتر آن بود که‌ورق آن کوچک بود و بیخ آن خوشبوی بود و صمغ آن حلتیت طیب بود و تخم آن را کاشم خوانند و سیسالیوس هم گویند. و طبیعت آن گرم و خشک بود در دویم محلل و ملطف بود و دردهای اندرونی را ساکن‌گرداند و بلغم بسته بگدازاند و گویند چون چهارپایان بیاشامند نتاج ایشان زیادة شود و چون با شراب بیاشامند منع ضرر سرما بکند در سفرها، و درد پشت را سود دهد و مصروع را بغایت مفید بود و مقدار مستعمل از وی یک درم بود و ربو و ضیق النفس و سعال مزمن را نافع باشد خاصه تخم وی و بیخ وی و چون با عسل بسرشند و لعق کنند. و وی معده را نیکو بود و مغص ریحی را نافع بود و سده بگشاید و زائیدن آسان کند همهٔ حیوانات را. و عسرالبول را و اختناق و درد گرده و مثانه را نافع باشد در ریاح خاصره و حالبین سود دهد. و گویند بدل وی خردل سپید بود و گویند انجدان طیب مثل آن و بسیار از وی مستعمل کردن‌مضعف جگر باشد و مصلح وی عصارهٔ زرشک باشد. (اختیارات بدیعی).

ساسان. (ص، اِ)[8] گدا و گدائی‌کننده. (برهان). گدا. (دهار) (جهانگیری و شرفنامهٔ منیری از اجمال حسینی). گدا و فقیر. (غیاث از کشف اللغات). گدا و فقیر و درویش. (ناظم الاطباء) (استینگاس). رأس الشحاذین و کبیر هم. (قطر المحیط). رئیس گدایان. نرگدا. سردار گدایان. گویند چون بهمن، همای دختر خود را ولیعهد گردانید ساسان از خوف جان بکوهسار گریخت و سیاحت پیشه کرد جمعی از درویشان بر او گرد آمدند و در هیچ مسکنی منزل نساخت و در هیچ موضع وطن نگرفت بدین معنی آن طایفه را که ایشان به انواع کدیه و گدائی و اصناف سؤال، جواهر و نقود از دکان و کیسه‌های مردم استخراج میکردند ساسانیان نامند[9]. (برهان). گویند دزدی بود

---

1 - Sassak. 2 - Lombok.
3 - Bali. 4 - Séséli. (دزی).
5 - (اشتینگاس) Sasalios. Seseli, Assalœtida. séséli.
۶ - در تحفهٔ حکیم مؤمن بدل این کلمه قبه آمده است.
۷ - نل: ساسالیوس.
۸ - پهلوی sâsân «دینکرت ۲۸۳،VI، ۲۰، ۲۲۴ Bharucha». یوستی در نام نامه (ص ۲۹۱) بدون ذکر وجه اشتقاق گوید در فارسی ساسان بمعنی گداست. (حاشیهٔ برهان چ دکتر معین).
۹ - مطرزی (شرح مقامات حریری چ سنگی ایران ۱۲۷۳ ص ۳۹ [در اصل بی‌شماره]) آرد: ساسان نیای ساسانیان را ساسان کرد و ساسان چوپانی میگفتند و سپس هرکس راکه گدائی میکرد یا به کار کسی می‌پرداخت و نادان و برهنه بود و شعبده گران و سگداران و ←

که وسائل کثیری برای تحصیل پول ابتکار کرد از آنجاست که همهٔ طراران و کسانی که از کلاهبرداری و تقلب نان میخورند نام «بنو ساسان» دارند و شیوهٔ آنان «طریقه ساسان» یا «علم ساسان» نامیده میشود کلمهٔ «سوس» را در حریری ص ۳۲۶ ببینید. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱). رجل کان فقیراً بصیراً فی استعطاء الناس و الاحتیال فی تحصیل الصّدقة منهم. (اقرب الموارد). ||صاحب ترک و تجرید و تفرید. (برهان)[1]. مجرد و تنها و عزلت‌گزین و گوشه‌نشین و خلوت‌نشین. (ناظم الاطباء) (استینگاس). رجوع به مادهٔ ذیل شود.

ساسان. (اِخ) جد خاندان شاهنشاهی ساسانیان، و پدر بابک و بابک پدر اردشیر نخستین پادشاه آن سلسله است. و لغت‌نویسان و مورخان اسلامی او را ساسان الاصغر نامیده‌اند در مقابل ساسان الاکبر که بنابروایات افسانه‌ای جد همین ساسان (ساسان چهارم به اصطلاح انجمن آرا) و فرزند بهمن‌بن اسفندیار است[2]. در ترجمهٔ تاریخ طبری آمده: اصطخر را روستائی است نام وی طیروره[3]، و اردشیر از آن ده بود و ساسان جد اردشیر مردی مبارز، با هفتاد هشتاد سوار برآمدی، و ملک نبود ولیکن بر این دیه‌ها و روستاها مهتر بود و آتشخانهٔ اصطخر بدست وی بود، و مردی جلد بود، و او را زنی بود رام‌بهشت[4] نام از نسل بازرنجیان که ملوک فارس بودند. پس ساسان را پسری آمد او را بابک نام کرد، و این بابک چون از مادر بیامد موی او دراز بود مادرش گفت این پسر را کاری بشاید بود. پس چون بزرگ شد ساسان بمرد و بابک هم بکار پدر ایستاد مهتری آن روستاها و نگاه داشتن آتشخانه و همهٔ استخر. (ترجمهٔ تاریخ طبری چ مشکور ص ۸۱ و ۸۲). اندر تاریخ چنان است که پاپک پسر خود ساسان بود و اردشیر از وی بزاد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۲). در کارنامه آمده که ساسان پدر اردشیر و داماد بابک از نژاد بهمن بود ولی با گردان به صحرا گردی می‌پرداخت و روایات در این باب مختلف است. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۱). ثعالبی از اردشیر پسر ساسان سخن میراند و نوشتهٔ او مطابق روایت ایرانی است که موافق تاریخ نیست زیرا ساسان داماد پاپک نبود بل پدر او بود. او نیز نژاد ساسان را به بهمن (اردشیر درازدست) میرساند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۶۵). پدر اردشیر را ساسان نام بود از نسل ساسان‌بن بهمن. پدر اردشیر شبانی بابک کردی. بابک در حق او خوابی دید[5] از نژادش پرسید اظهار کرد. بابک او را معزز داشت و دختر داد، اردشیر متولد شد. (تاریخ گزیده چ عکسی اروپا ص ۱۰۴). فردوسی در شاهنامه ساسان را چهارمین پسر ساسان‌بن دارای کیانی معرفی میکند که همه ساسان نام داشتند:

برین هم نشان تا چهارم پسر
همی نام ساسانش کردی پدر.

ساسان بنزد شبانان بابک رسید و ابتدا مزدور و بعدها سرشبان شد شبی بابک بخواب چنان دید:

که ساسان به پیل ژیان برنشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست...
چنین دید در خواب کآتش‌پرست
سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسب و چو خرداد و مهر
فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی
به هر آتشی عودسوزان بدی.

بابک بزرگان و فرزانگان را انجمن کرد و خواب خویش باز گفت. خوابگزار پیش‌بینی کرد که ساسان یا پسرش پادشاه خواهد شد. بابک ساسان را بدرگاه خواند.

ز ساسان بپرسید و بنواختش
برخویش نزدیک بنشاختش.

و از گوهر و نژاد او بپرسید. ساسان چون بجان زینهار یافت.

به بابک چنین گفت از آن پس شبان
که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر
که بهمنش خواند همی یادگیر

بابک وی را بنواخت و دختر خود بدوداد و اردشیر ثمرهٔ این پیوند بود. رجوع به شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۶ شود. روایت شبانی ساسان جد ساسانیان در شاهنامه یک بار نیز از زبان بهرام چوبین به خسرو پرویز بیان میشود:

بدوگفت بهرام کز راه داد
تو از تخم ساسانی ای بدنژاد
که ساسان شبان و شبان‌زاده بود
نه بابک شبانی بدو داده بود؟

(شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۷۰۱).
مشیرالدوله در کتاب ایران باستان آرد: چنانکه طبری گوید (ج ۲ ص ۵۶) ساسان موبد معبدی بود که در استخر برای ناهید (یکی از ایزدان مذهب زرتشت) ساخته بودند و زن او رام‌بهشت را دختر یکی از پادشاهان بازرنگی میدانستند. این سلسلهٔ پادشاهان در استخر سلطنت داشت. پاپک پسر ساسان در شهر خیر در کنار دریاچهٔ پختگان یا بختگان حکومت میکرد. او برای پسرش اردشیر منصب ارگبدی (دژبانی) قلعهٔ دارابگرد را گرفت و پادشاهی که این منصب به او داد گوزهر بازرنگی بود. بعدها پاپک گوزهر را کشت و از اردوان عنوان پادشاهی برای پسرش خواست و با وجود امتناع اردوان از اعطای آن، شاپور بعد از فوت پدرش خود را پادشاه دانست و برادرش اردشیر را بتمکین

→ میمون‌داران و مانند ایشان را هم به او نسبت کردند، اگر هم از فرزندان او نبوده‌اند. شریشی نیز (شرح مقامات حریری، چ مصر ۱۳۱۴ ج ۱ ص ۲۳) و مؤلف تاج العروس (مادهٔ سیس وسوس) و محیط المحیط (مادهٔ: سوس) همین مطلب را تکرار کرده‌اند. «سی» در عربی بمعنی گدائی کردن آمده و بنظر میرسد از زبان بربری مأخوذ است. در قاموس بربری «یتسی» بمعنی گدایی‌کردن ضبط شده. (دزی ج ۱ ص ۶۵۱: سی). نویسندگان اسلامی بین «ساسان» و مادهٔ اخیر خلط کرده‌اند. «ایران باستان: سعید نفیسی ص ۴۱». (حاشیهٔ برهان چ معین).

۱ - به این معنی در دیگر کتب دیده نشده و ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است.

۲ - نسب اردشیر بصور مختلف نقل شده است: اردشیربن بابک‌بن ساسان‌بن [بابک‌بن مهرمس‌بن] ساسان‌بن بهمن‌بن اسفندیار. (ترجمهٔ تاریخ طبری چ مشکور ص ۸۱). و قیل فی نسبه اردشیربن بابک‌بن ساسان‌بن بابک زراربن بهافریذبن ساسان الاکبربن بهمن‌بن اسفندیاربن بشتاسب. (طبری ص ۴۷۶) اردشیربن بابک‌بن شاه ساسان‌بن فریدبن زراره‌بن ساسان‌بن بهمن. (زین الاخبار) اردشیربن بابک‌بن ساسان‌بن بابک‌بن ساسان‌بن بابک‌بن ساسان‌بن بهمن‌بن اسفندیاربن وشتاسف. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و نسب او در سیرالملوک چنین است: اردشیربن پاپک‌بن ساسان‌بن فانک (ظ.: فافک)بن مهونر (مهرمس)بن ساسان‌بن بهمن‌بن اسفندیار (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۲). اردشیربن بابک شاه‌بن ساسان‌بن بابک‌بن ساسان‌بن مه آفریدبن مهرش (مهرمس) بن ساسان اکبربن بهمن‌بن اسفندیار. (آثار الباقیهٔ بیرونی از انجمن آرا). در متن تاریخ طبری مهرمس آمده، استاد نولدکه Nöldeke احتمال میدهد که تلفظ درست این اسم مهرسان باشد. بنظرنگارنده [پورداود] گذشته از اینکه چنین اسمی [مهرسان] در جای دیگر در جزو سلسلهٔ ساسانیان دیده نشده، این اسم تحریف شده نیست. مس در پهلوی که اکنون در فارسی مه گوئیم بمعنی بزرگ است مثل مسمغان در لهجه دری که مصطلح زرتشتیان ایران است، مامس یعنی مادربزرگ و بامس یعنی پدربزرگ بنابراین مهرمس درست اسمی است مثل بزرگمهر. (یشتها، پورداود ج ۲ ص ۲۶۴) مهرمس در تاج العروس بغلط مهرمش و در انجمن آرا و آنندراج مهرش نقل شده است.

۳ - طیروده من رستاق خیر. (طبری).

۴ - در متن بغلط «مشهب» چاپ شده است.

۵ - خواب دیدن بابک از اینک در شبی آذرفرنبغ وآذر گشسب و برزین‌مهر بخانهٔ ساسان فرود آمدند. رجوع به فقرهٔ ۱۰ از فصل اول کارنامهٔ اردشیر بابکان و شاهنامه شود.

از خود فراخواند ولی شاپور ناگهان درگذشت - و اردشیر تاج پادشاهی بر سر نهاد. این است مفاد روایت طبری که با روایت کارنامهٔ اردشیر پاپکان و فردوسی اختلاف کلی دارد. موافق این روایت نسب ساسان جد جد اردشیر به بهمن (اردشیر درازدست) میرسد. یعنی جد جد او که نیز ساسان نام داشت و پسر دارا معاصر اسکندر بود پس از کشته شدن دارا به هند رفت. در دورهٔ اشکانیان ایران به دویست و چهل دولت کوچک تقسیم میشد و شاه اشکانی بر تمامی پادشاهان سلطنت داشت. پاپک که پادشاه پارس بود خوابهائی حیرت‌آور دید و دانشمندان آن را چنین تعبیر کردندکه چوپان او ساسان یا پسرش شاه خواهند شد. پس از آن پاپک ساسان را خواست و معلوم کرد که نسب او به بهمن (اردشیر درازدست) میرسد و دختر خود را به او داد و از این پیوند اردشیر به دنیا آمد. پیداست که این روایت افسانه است و آن را از این جهت گفته‌اند که نسب ساسانیان را به هخامنشیان برسانند زیرا از انقراض سلسلهٔ هخامنشی تا زمان پاپک ۵۵۵ سال گذشته بود و بنابر این ممکن نبود نسب ساسان در چهار یا پنج پشت به داریوش یا دارای داستانها برسد. ثانیاً اگر ساسان بهند رفت و اولاد او تا زمان اردوان در آنجا ماندند خیلی بعید است که ساسان معاصر پاپک، پنج قرن و نیم پس از مهاجرت نیا کانش به هند، ایرانی مانده و بپارس بازگشته چوپان پاپک شده باشد و بالاخره با صرف نظر از همهٔ این ایرادات ساسان پدر پاپک بود نه داماد او، و زن او رام‌بهشت را دختر گوزهر بازرنگی امیر استخر میدانستند نه دختر بابک... باید دانست که پاپک پدر اردشیر یکی از اترپاتها (آذربانان) بود که هم روحانی بودند و هم در پارس حکمرانی میکردند. و تا کنون از سی تن از آتروپاتهای پارس مسکوکاتی بدست آمده است. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۲۹ تا ۲۵۳۱). نام زن ساسان بطوری که از کتیبهٔ کعبهٔ زردشت برمی‌آید دینگ بود. (ایران در زمان ساسانیان کریستنسن چ ۲ ص۱۰۶). و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی و حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۲۲ و تاریخ طبری چ لیدن ج ۲ ص ۸۱۳ و سبک‌شناسی ج ۱ ص۱۳۴ و تاریخ سیستان ص ۲۰۱ و ایران تألیف گیرشمن ترجمهٔ دکتر معین صص ۲۹۱ - ۳۱۸ شود:

بابک ساسان کو و کو اردشیر
کوست نه بهرام نه نوشیروان.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۱۷).

هستم ز نسل ساسان نزتخمهٔ تکین
هستم ز صلب کسری نز دودهٔ ینال.
مجدالدین همگر شیرازی.

- آل ساسان؛ خاندان ساسانی. سلسلهٔ ساسانی. ساسانیان:

از آن چندان نعیم جاودانی
که‌ماند از آل سامان و آل ساسان. رودکی.

رجوع به ساسانیان شود.

- ابوساسان؛ کنیهٔ کسری انوشروان ملک الفرس و هو اعجمی و قال بعضهم انما هو انوساسان بالنون. (تاج العروس) (شرح قاموس):

هذا ابوساسان قد اشجا کم
ماذا لقیتم من ابی ساسان. اوراق صولی[1].

- بیت ساسان؛ خاندان ساسانی.
- گوهر ساسان؛ نژاد ساسانی:

خلق همه ز آب و خاک و آتش و بادند
وین ملک از آفتاب گوهر ساسان.
رودکی (از تاریخ سیستان ص ۳۲۰).

ساسان. (ص نسبی) ساسانی. ساسانیان:

تن آسان بسوی خراسان کشید
سپه را بر آئین ساسان کشید.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۳۲۷).

چو آزرمها بر زمین برزنیم
همه بیخ ساسان ز بن برکنیم.
(ایضاً ص ۲۶۶۵).

ز دفتر همه نامشان بسترم
سر تخت ساسان به پی بسپرم.
(ایضاً ص ۲۶۹۵).

ساسان. (اِخ) (...پنجم) بعد از خسروپرویز در مرو بوده، و نامهای پادشاهان ایران راکه پارسیان آنان را به وخشوری پذیرفته‌اند و آن پانزده صحیفه است و بزبان آسمانی نسبت داده‌اند، او بفارسی ترجمه کرده و نام آن دساتیر است[2] و فرهنگ لغات دساتیر نیز در تلو آن حاضر است و بعضی لغات از آنجا نقل شد و میشود. (انجمن آرا) (آنندراج). پنجم ساسان[3] بزعم مؤلف دساتیر، شانزدهمین پیغامبر ایرانی بوده است. رجوع به فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۳۴ و مزدیسنا در ادبیات فارسی معین چ ۱ ص ۵۰ و ۵۱ شود.

ساسان. (اِخ) محلتی به مرو، در خارج آن شهر از دروازهٔ فیروزیه. و بعضی از روات بدان منسوبند. (معجم البلدان یاقوت). نام این موضع در انساب سمعانی ساسیان ضبط شده است. رجوع به ساسیان شود.

ساسان. (اِخ) (رودخانهٔ...) در کازرون، آبش شیرین و گوارا، از چشمهٔ ریجان برخاسته از تنگ چکان گذشته در قریهٔ حسین‌آباد کازرون به آب چشمهٔ سراب شیر و چشمهٔ سیاه‌رود آمیخته، وارد رودخانهٔ شاپور شود. پس در قریهٔ پوشکان کازرون به آب چشمهٔ سرآب دختران پیوسته چون به قریهٔ رودک خشت رسد آن را رودخانهٔ خشت گویند. (فارسنامهٔ ناصری).

ساسان. (اِخ) حمدالله مستوفی آن را نام قدیم فسا شمارد و گوید: [فسا[را] فسابن طهمورث دیوبند ساخته بود خراب شد، گشتاسف‌بن لهراسب کیانی تجدید عمارتش کرد. و نبیره‌اش بهرام‌بن اسفندیار به اتمام رسانید، ساسان نام کرد. (نزهة القلوب چ لسترنج ص ۱۲۵).

ساسان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نودان بخش کوهمره نودان شهرستان کازرون، واقع در ۱۲هزارگزی شمال نودان و جنوب کوه چنارشاهیجان و ۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

ساسان. (اِخ) ابن بهمن‌بن اسفندیار ملقب به ساسان الا کبر مطابق روایات افسانه‌ای که در شاهنامه و نیز در کلیهٔ کتابهای تاریخ و لغت آمده، جدّ سلسلهٔ ساسانی است. در برهان قاطع آمده: نام پسر بهمن‌بن اسفندیار است که از همای‌دخت که هم خواهر و هم مادر او و هم زن و هم دختر پدر او بود گریخت، گویند چون بهمن، همای دختر خود را ولیعهد گردانید ساسان از خوف جان به کوهسار گریخت و سیاحت پیشه کرد، جمعی از درویشان بر او گرد آمدند و در هیچ مسکنی منزل نساخت و در هیچ موضعی وطن نگرفت بدین معنی آن طایفه راکه به انواع گدائی و اصناف سؤال، جواهر و نقود از دکان و کیسه‌های مردم استخراج میکردند ساسان نامند. (برهان). او [بهمن] را پسری بود نام او ساسان از زنی نام او شیوذ[4] از فرزندان طالوت ملک. (ترجمهٔ تاریخ طبری چ مشکور ص ۷۰). در شاهنامه آمده:

پسر بود او را یکی شیرگیر
که‌ساسانش خواندی ورا اردشیر
یکی دخترش بود نامش همای
هنرمند و بادانش و پا ک‌رای
پدر درپذیرفتش از نیکوی
بدان دین که خوانی ورا پهلوی
همای دل‌افروز تابنده‌ماه
چنان بدکه آبستن آمد ز شاه

---

۱ - اخبار الراضی‌بالله والمتقی‌لله چ ۱۹۳۵ م. مصر، ص ۲۱۶.
۲ - بر اساسی نیست. رجوع به دساتیر شود.
۳ - پنجم بودن این ساسان، به اعتبار این است که قبل از او چهار تن را به این نام یاد کرده‌اند: اول ساسان‌بن بهمن (ساسان الا کبر). دوم ساسان‌بن دارا. سوم ساسان‌بن ساسان. چهارم ساسان پدر بابک و جد اردشیر. (ساسان الاصغر). رجوع به شاهنامه و ردیف و ردهٔ هریک در این لغت‌نامه شود.
۴ - نل: اشواد. مجمل التواریخ والقصص: اسور. کتیبهٔ زردشت (بنقل کریستنسن): دینگ.

چو شش ماه شد پر ز تیمار شد
چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو از درد، شاه اندر آمد ز پای
بفرمود تا پیش او شد همای
چنین گفت کاین پاک‌تن چهرزاد
ز گیتی فراوان نبوده‌ست شاد
سپردم بدو تاج و تخت بلند
همان لشکر و گنج و بخت بلند
ولیعهد من او بود در جهان
هم آنکس که زو زاید اندر نهان
چو ساسان شنید این سخن خیره شد
ز گفتار بهمن دلش تیره شد
به سه روز و دو شب بسان پلنگ
از ایران بمرزی دگر شد ز ننگ
دمان سوی شهر نشاپور شد
پر از درد بود از پدر دور شد
زنی را ز تخم بزرگان بخواست
همی خویشتن داشت با خاک راست
همی داشت تخم کیی در نهفت
ز گوهر بگیتی کسی را نگفت
زن پاک‌تن پاک‌فرزند زاد
یکی نیک‌پی پور فرخ‌نژاد
پدر نام ساسانش کرد آن زمان
مر او را بزودی سرآمد زمان.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۶ صص ۱۷۵۵ - ۱۷۵۷).

در مجمل التواریخ و القصص آمده: «کی بهمن، پسر اسفندیار بود و مادرش را نام اسنور[1] بود از فرزندان طالوت الملک، و نام او اردشیر بود، کی اردشیر دراز انگل خواندندی او را و به بهمن معروف است، و او را درازدست نیز گویند... و او را پسری بود نامش ساسان، و دختری همای. (همان کتاب ص ۳۰). بهمن را پسری بود نام وی ساسان، چون بهمن پادشاهی دختر را داد، [وی] ننگ آمدش از این کار و به دور جای برفت و نسب خویش پوشیده کرد، و گوسفند چند بدست آورد و همی داشتی تا به هندوستان اندر بمرد، و از وی پسری ماند هم ساسان نام بود، تا پنجمین پسر همچنان [ساسان] نام همی نهادند، و روزگار اندر محنت و شبانی کردن همی گذاشتند تا پاپک پادشاه اصطخر خوابها دید که بجایگاه گفته شود. (همان کتاب ص ۳۲ و ۳۳). چون بهمن گذشته شد از وی پنج فرزند ماند. دو پسر یکی ساسان دیگر دارا... ساسان با آنکه عامل و عالم و مردانه بود رغبت بپادشاهی نکرد و طریق زهد سپرد و در کوه رفت. (فارسنامهٔ ابن بلخی چ تهران ص ۴۴). او [بهمن] را پسری بود ساسان نام و دختری همای نام بهمن همای را زن کرد و پادشاهی به دختر داد ساسان از رشک بعبادت مشغول شد. (تاریخ گزیده چ عکسی ص ۸۹).[2] به عقیدهٔ یزدانیان ساسان نخست تارک دنیا شد و بپادشاهی نپرداخت و خود را در حکمت و ریاضت کامل ساخت و اولاد خود را نیز بـه تـحصیل دانش و فرزانگی وصیت کرد و همهٔ اولاد او در سلک کاملین منسلک شده‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). نخست ساسان بزعم مؤلف دساتیر پانزدهمین پیغامبر ایرانی بوده است[3]. رجوع به فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۳۴ و مزدیسنا در ادبیات فارسی معین ج ۱ ص ۵۰ و ۵۱ شود.

ساسان. (اِخ) ابن‌دارا (ساسان دوم) بروایت فردوسی در شاهنامه فرزند دارا آخرین پادشاه کیانی است که بعد از پدر به هند گریخت. فردوسی گوید:

چو دارا به رزم اندرون کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد
پسر بد مر او را یکی شادکام
خردمند و جنگی و ساسان به نام
پدر را بدانگونه چون کشته دید
سر بخت ایرانیان گشته دید
از آن لشکر روم بگریخت اوی
به دام بلا برنیاویخت اوی
به هندوستان در، بزاری بمرد
ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
برین هم نشان تا چهارم پسر
همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و گر ساربان
همه ساله با درد و رنج گران.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۱۹۲۳).

یک بار دیگر در شاهنامه هنگام گفتگوی خسرو پرویز با بهرام چوبین نام این ساسان بمیان می‌آید:

ورا گفت خسرو چو دارا بمرد
نه تاج بزرگی به ساسان سپرد؟

(شاهنامهٔ چ بروخیم ج ۹ ص ۲۷۰۱).

رجوع به ساسان شود.

ساسان. (اِخ) ابن روزبه. از امیران ایران پیش از اسلام است و در مجمل التواریخ و القصص بنقل از تاریخ حمزهٔ اصفهانی نام وی در شمار مرزبانانی از پارسیان آمده که بر دیار عرب فرمان راندند. و گوید: «ساسان‌بن روزبه پادشاه تهامه، و مصر، و عمان، و ثعلبه، و یثرب بوده‌است اندر روزگار قدیم. روزبه ساسان همچنین بر عمل پدر بوده است». رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۷۹ و تاریخ حمزهٔ اصفهانی چ برلن ص ۹۱ شود.

ساسان. (اِخ) ابن ساسان (ساسان سوم) به روایت فردوسی در شاهنامه، فرزند ساسان‌بن بهمن‌بن اسفندیار است. فردوسی گوید: چون بهمن همای را ولیعهد خود ساخت ساسان دلتنگ شد و به نیشاپور رفت و زنی از بزرگان بخواست و او را فرزندی آمد که:

پدر نام ساسانش کرد آن زمان
مر او را بزودی سرآمد زمان
چو کودک ز خردی بمردی رسید
در آن خانه جز بینوائی ندید
ز شاه نشاپور بستد گله
که‌بودی به کوه و بهامون یله
همی بود یک چند چوپان شاه
به کوه و بیابانش آرامگاه.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۷۵۶)

ساسان. (اِخ) ابن فشافشاه‌بن جوهر شهریار فارس‌بن ساسان‌بن بهمن. مؤلف فارسنامه (ابن بلخی) نام وی را در سلسلهٔ نسب بیست و پنجمین پادشاه ساسانی که بعد از شهرباز (سال ۶۲۹ م.) بر تخت نشست آورده و نسب او چنین است: خرهان‌بن ارسلان‌بن باینجوربن مازبدبن لنموربن دبیرفدبن اوتکدسب‌بن ویونجهان‌بن تالجاترب‌بن انوش‌بن ساسان‌بن فشافشاه‌بن جوهر شهریار فارس‌بن بهمن الملک. (فارسنامه چ تهران ص ۲۰ و چ اروپا ص ۲۵).

ساسان‌آباد. (اِخ) نام قدیمی سبزوار بزعم مؤلف تاریخ بیهق، و آن منسوب به ساسان‌بن بهمن است. در تاریخ بیهق آمده: چون ساسان دید که پدرش جنینی را بر وی اختیار کرد او برخاست و گوسفندکی چند خرید و به ناحیت بیهق آمد و آنجا که ساسان قاریز است که ساسقاریز نویسند نزول کرد، و آن کاریز بفرمود تا براندند. پس گوسفندان اینجا آورد که قصهٔ ساسان‌آباد است که امروز سبزوار نویسند. پس به حدود یوزکند ترکستان رفت که آن را اوزجند خوانند و آنجا دیهی بنا کر[د] که آن را سبزوار (سابزوار) خوانند و اصل آن هم ساسان‌آباد است و امروز [نیمهٔ دوم قرن ششم] معمور و مسکون است. (تاریخ بیهق چ احمد بهمنیار ص ۴۰ و ۴۱).

ساسان‌الاصغر. [نُلْ اَ غَ] (اِخ) لقبی است که مورخان اسلامی به ساسان پدر بابک پدر اردشیر بابکان داده‌اند ساسان‌الاصغربن بابک‌بن مهرمس[4] بن ساسان الاکبر «ابوالا کاسره» و او حفید ساسان الاکبربن بهمن‌بن اسفندیار است. (تاج العروس). و رجوع به منتهی الارب و طبری چ لیدن ج ۱ ص ۸۱۳ و حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۲[۲] و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۳ و ساسان...

---

۱ - نل: اشـواد. تـرجـمهٔ تـاریخ طـبری، ج[...] مشکور، ص ۷۰: شـوذ. اسـنور. کـتیبهٔ زردشـت (بنقل کریستنسن): دینگ.
۲ - و نیز رجوع به تاریخ بیهق ص ۲۴ و ساسـ[ان] در این لغت‌نامه شود.
۳ - بر اساسی نیست. رجوع به دساتیر شود.
۴ - در اصل: مهرمش. رجوع به حواشی ذیل «ساسان جدّ خاندان ساسان» شود.

(چهارم) در این لغت‌نامه شود.

ساسان الاکبر. [نُلْ اَ بَ] (اِخ) لقبی است که فرهنگ‌نویسان و مورخان اسلامی به ساسان‌بن بهمن (ساسان نخست)[1] داده‌اند. رجوع به تاج العروس و شرح قاموس در مادهٔ «س‌وس» و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۳۴ و نیز رجوع به ساسان‌بن بهمن در این لغت‌نامه شود.

ساساندره. [ز] (اِخ)[2] رودخانه‌ای است در افریقای غربی فرانسه که به خلیج گینه می‌ریزد.

ساسان‌سرا. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیل‌دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش، واقع در ۴هزارگزی خاور رضوانده، کنار راه آهن پونل به کپورچال. جلگه‌ای، و هوای آن معتدل مرطوب و مالاریائی، و آب آن از رودخانهٔ شفارود، و محصول آن برنج و ابریشم و صیفی است. ۲۹۶ تن سکنه دارد که به زراعت میگذرانند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ساسان قاریز. (اِخ) معرب ساسان کاریز، دیهی در بیهق، و آن را در قرن ششم ساسقاریز می‌نوشتند. و در این عصر نام یکی از کاریزهای مغیثه از توابع ربع کاه است و از دیه آن اثری نیست. رجوع به تاریخ بیهق ص ۴۰ و حواشی آن ص ۳۳۶ و ساسان‌آباد در این لغت‌نامه شود.

ساسان کرد. [نِ کُ] (اِخ) لقب ساسان‌بن بهمن است. (شرح مقامات حریری مطرزی چ سنگی ۱۲۷۳ ص ۳۹ بنقل دکتر معین در حاشیهٔ برهان). رجوع به ساسان‌بن بهمن شود.

ساسانی. (ص نسبی) منسوب به ساسان نیای اردشیر و جد سلسلهٔ شاهنشاهی ساسانی: دولت ساسانی. سلسلهٔ ساسانی. خاندان ساسانیان. سلاطین ساسانی. ساسانیه. آل ساسان. آل اردشیر. بنو ساسان. اکاسره. رجوع به ساسان و ساسانیان شود.

ساسانی. (ص نسبی) (پهلوی...) زبان دورهٔ ساسانیان. پهلوی جنوبی و جنوب غربی. پارسیک. زبان ساسانی. لهجهٔ متأخر از زبان پهلوی که در دورهٔ حکومت ساسانیان در ایران متداول بوده و این در مقابل پهلوی اشکانی است که لهجهٔ مقدم بر آن بوده است. رجوع به پهلوی (زبان و خط...) در این لغت‌نامه شود.

— کتیبهٔ ساسانی؛ کتیبه بزبان پهلوی ساسانی. سنگ‌نبشتهٔ بازمانده از دورهٔ ساسانی.

ساسانیان. (اِخ)[3] سلسلهٔ شاهنشاهانی که بعد از اشکانیان و تا حملهٔ تازیان بر ایران حکومت میکردند. خاندان ساسانی بعد از خاندان هخامنشی مقتدرترین و معروفترین سلسلهٔ ایرانی است و دورهٔ چهارصد سالهٔ شاهنشاهی ساسانیان تأثیر عظیمی در تکوین ملیت و فرهنگ ایرانی داشت و هنگامی که سخن از ایران باستان و آداب و سنن خالص ملی ایران بمیان می‌آید هر ایرانی بلافاصله تمدن ساسانی را توأم با تمدن هخامنشی فرایاد می‌آورد. مؤسس این سلسله اردشیر پور بابک پور ساسان، و آخرین پادشاه آن یزدگرد سوم بود و مدت سلطنت آنان، از کشته شدن اردوان آخرین پادشاه اشکانی [۲۲۶ م.] تا کشته شدن یزدگرد سوم [۶۵۲م. / ۳۱ هـ.ق.] ۴۲۶ سال بود و در این مدت ۳۵ تن از آنان سلطنت راندند. ساسان جد این خاندان مردی از دودمان نجبا و موبد پرستشگاهی بود که در استخر برای ناهید (آناهیتا) ساخته بودند. زن او [رام‌بهشت] دختر گوزهر (گوچِهر) از پادشاهان بازرنگی (وازرنگ) بود. بازرنگیان در نیسایه (نسا= بیضا = کاخ سفید) در شمال شیراز حکومت داشتند. بابک پسر ساسان در شهر خیر در کنار دریاچهٔ بختگان حکومت داشت و با استفاده از خویشاوندی با بازرنگیان پسر خود اردشیر را بمقام ارگبدی شهر دارابگرد رسانید و این مقدمهٔ پیشرفت این خانواده بسوی قدرت گردید. مقارن این احوال بابک بر گوچهر شاه شورید و مقر وی نیسایه را گرفت و گوچهر را کشت و خود بشاهی رسید. اردشیر میخواست پادشاه سرتاسر پارس شود ولی بابک اندیشهٔ فرزند جاه‌طلب را دریافت و هراسان شد و نامه‌ای بحضور شاهنشاه اردوان پنجم نوشت و دستوری خواست که تاج گوچهر را بر سر فرزند بزرگتر خود شاهپور گذارد. شاهنشاه در پاسخ نوشت که او بابکَ و پسرَش اردشیر را یاغی میشناسد. بابکَ اندکی بعد از این واقعه درگذشت و شاهپور بجای او نشست و میان او و برادرش اردشیر کشمکش بالا گرفت ولی اردشیر مجبور به اطاعت از برادر بزرگتر شد. اتفاقاً شاهپور بطور ناگهانی بدرود حیات گفت. این حادثه را مشیرالدوله. (در کتاب ایران قدیم ص ۱۵۱). بسال ۲۱۲ م.[4] بعلت خراب شدن زیرزمین قصر ملکه همای میداند و کریستنسن. (ج دوم ترجمهٔ کتاب او ص ۱۰۷). بسال ۲۰۸ م.[5] در ضمن حمله به دارابگرد در نتیجهٔ افتادن سنگی از سقف در خانهٔ ویرانه‌ای ذکر میکند. بعد از شاهپور برادران دیگر تخت و تاج را به اردشیر تقدیم کردند و بدینسان مردی به قدرت رسید که تاریخ او را مؤسس حقیقی شاهنشاهی ساسانی میشناسد. اینک پادشاهان ساسانی و خلاصه‌ای از شرح حوادث روزگار هریک:

۱ - اردشیر اول (ارت خشتر) [۲۲۶-۲۴۱م.] اردشیر اندیشهٔ شاهنشاهی بزرگی را در سر داشت، ابتدا برادران خود را کشت و طغیان دارابگرد را فرونشاند و بکرمان تاخت و پادشاه آنجا بلاش (ولخش) را گرفت و پسر خود اردشیر را والی آنجا کرد. آنگاه بسال ۲۲۳م. علم طغیان برافراشت، و پادشاهان خوزستان و عمان را مطیع خود کرد. اردوان آهنگ سرکوبی اردشیر کرد و به پادشاه خوزستان دستور داد اردشیر را بازدارد و به تیسفون فرستد ولی اردشیر پیش‌دستی کرد ابتدا شاذشاهپور شهریار اصفهان را شکست داد و کشت و آنگاه رو به اهواز نهاد و پادشاه خوزستان را از پای درآورد و ولایت کوچک میشان را (در مصب دجله و کرانهٔ خلیج فارس) فروگرفت. سرانجام نبرد بزرگی میان اردشیر و شاهنشاه اشکانی که خود فرماندهی سپاه را داشت در جلگهٔ هرمزدگان خوزستان درگرفت و به روز ۲۸ آوریل ۲۲۴ م.[6] سپاه اشکانی شکسته و اردوان کشته شد. چندی بعد اردشیر پیروزمندانه وارد تیسفون گردید و به سال ۲۲۶ م. در معبد ناهید در استخر یا در تنگهٔ نقش رجب تاجگذاری کرد و عنوان «شاهنشاه ایران» را برگزید، و ایران در تحت تسلط او درآمد ولیکن ارمنستان و گرجستان موقتاً مستقل ماندند. اردشیر پس از تسخیر سگستان و ابرشهر (در خراسان) و مرو و خوارزم و بلخ قدرت خود را بر نواحی شرقی نیز بسط داد و پادشاهان کوشان (درهٔ کابل و پنجاب) و طوران قزدار (در جنوب کویته) و مکوران (یا مکران) سفیرانی بحضور او فرستادند، و او را به شاهنشاهی شناختند. آنگاه به ایران بازگشت و به آهنگ جنگ با رومیان به سال ۲۲۸ م. از فرات گذشت. قیصر روم، الکساندر سِوِر سه سپاه مأمور حمله به

---

۱ - به اصطلاح انجمن‌آرا ظاهراً بپیروی از دساتیر.

2 - Sassandra. 3 - Sassanides.

۴ - راجع به تاریخ سلطنت شاهنشاهان ساسانی باید در نظر داشت که تا ۳۱۰م. سالهائی که ذکر شده تقریبی است. (نلدکه بنقل مشیرالدوله در ایران قدیم ص۱۵۱).

۵ - این تاریخ در کتیبهٔ شهرشاپور ذکرشده است. رجوع به ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ج ۲ حاشیهٔ ص ۱۰۷شود. تقی‌زاده در تعیین تاریخ نخستین شاهنشاهان ساسانی بطور کلی با دانشمندان دیگر اندکی اختلاف دارد. رجوع به ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ج ۲ ص ۱۰۸ شود.

۶ - رجوع به زیرنویس شماره ۵ صفحهٔ قبل شود.

ایران کرد، اردشیر هر سه سپاه را درهم شکست و حرّان و نصیبین را گرفت و آنگاه روی به ارمنستان نهاد و خسرو پادشاه آنجا را شکست داد و کشت. اردشیر برای تقویت بنیاد شاهنشاهی ایران کارهای مؤثری انجام داد، با رسمی کردن دین زردشت و تعقیب و کشتار شاهزادگان ساسانی بنیاد سلطنت و حکومت را استوار ساخت. کارهای بزرگ اردشیر را بشرح زیر می‌توان خلاصه کرد: ایجاد مرکزیت و تبدیل پادشاهان محلی به نجبای درباری، جمع‌آوری اوستا که از روزگار بلاش اول اشکانی آغاز شده بود، رسمی کردن دین زردشت، تقسیم مردم به طبقات، ایجاد آرامش و ایمنی، زنده کردن سپاه جاویدان داریوش بزرگ، تخفیف کیفرها از جمله منع بریدن دست. اندیشه و سیاست اردشیر را در دو جمله خلاصه کرده‌اند: بجای آزادی دورهٔ اشکانی باید نظم و قانون واحدی حکمفرما باشد. دین و دولت بهم بسته‌اند، یکی بی‌دیگری نپاید.

۲ - شاپور نخست (شاه پوهر) [۲۴۱ - ۲۷۱ م.]، شاپور بعد از مرگ پدر جانشین او شد و مطابق یک سنت باستانی که تاجگذاری در نخستین نوروز پس از جلوس شاه انجام میگرفت در ۲۴۲ م. رسماً تاجگذاری کرد. در آغاز پادشاهی او ارمنستان و حرّان شوریدند. ارمنستان را به آسانی و حران را بعد از محاصرهٔ ممتد و بکمک دختر پادشاه آنجا بازگرفت. آنگاه در سالهای ۲۴۱ - ۲۴۴ م. با رومیان جنگید. در این جنگها ابتدا نصیبین[1] و انطاکیه را گرفت ولی چون گردین بامپراطوری روم رسید و خود بجنگ شاپور آمد سپاه ایران در سوریه شکست خورد و نصیبین از دست رفت و تیسفون در محاصره افتاد. سرانجام با شورش رومیان و خلع گردین جانشین او با شاپور پیمان صلح بست و ارمنستان و بین‌النهرین جزو ایران گردید. دومین جنگهای شاپور از ۲۵۸ تا ۲۶۰ م. طول کشید. این بار ابتدا شاپور به پیروزیهای درخشانی رسید. والرین[2] امپراتور سالخوردهٔ روم را اسیر کرد و مردی بنام سیریادیس[3] را به امپراطوری روم گماشت و لقب قیصر بدو داد و این حادثه در آن روزگاران انعکاس شگرفی در جهان داشت. شاپور بعد از فتح انطاکیه و کاپادوکیه آهنگ ایران کرد ولی در راه اذینه (اذناتوس) پادشاه تدمر که از آن پیش از شاپور خشونت دیده بود بهمدستی تازیان بادیه‌نشین به انتقام حادثهٔ پیشین و به امید غنائم بیکران بدشمنی راه بر او ببست و سپاه او را تار و مار کرد و حتی بعضی از زنان شاپور را به اسارت گرفت و در تعقیب سپاهیان ایران تیسفون را محاصره کرد و سپس شامات را گرفت و با روم متحد شد. شاپور از شاهان بزرگ ساسانی است. او بدست مهندسان و اسیران روم سد شادروان را در شوشتر بر رود کارون ساخت و نیز شهر شاپور را در نزدیکی کازرون بنا کرد. بنای نیشابور و جندی‌شاپور را نیز بدو نسبت داده‌اند. پدید آمدن مانی [بسال ۲۴۲ م.] در روزگار او بود. مرگ او بسال ۲۷۱ م. روی داد.

۳ - هرمزد اول [۲۷۲ - ۲۷۳ م.] بعد از پدر برتخت نشست، هرمزد پیش از سلطنت اردشیر[4] نام داشت. وی بانی شهر هرمزداردشیر در خوزستان است که بعدها تازیان آن را سوق الاهواز نامیدند[5]. مانی را که از ایران رفته بود به ایران خواست و در کاخ خود در دستگرد جای داد و نواخت.

۴ - بهرام اول [۲۷۲ - ۲۷۵ م.] وی بعد از برادر بتخت نشست. در روزگار او زنوبیا شاهبانوی تَدمُر زن اذینه از ایران یاری خواست. بهرام سیاست غلطی در پیش گرفت. بدین صورت که سپاه اندکی روانه کرد و در نتیجه هم تدمر بدست رومیان افتاد و هم ارلین امپراطور روم از مداخلهٔ ایران رنجید و بقصد کینه‌جوئی مردم آلان را بر آن داشت که از طرف قفقاز به ایران تاختند. ولی ارلین پس از ورود به بیزانس [۲۷۵ م.] و اندکی بعد بهرام در گذشت. به دستور این شاه، مانی را گرفتند و زنده پوست کندند و در جندی‌شاپور برای تماشای مردم به تیری آویختند.

۵ - بهرام دوم [۲۷۵ - ۲۸۲ م.] بعد از پدر پادشاه شد. ابتدا ستمگر و خونریز بود و چون کنگاشی برای خلع او کردند به اندرز موبدی رفتار خود را تغییر داد. از کارهای او مطیع کردن سکاهای سیستان و افغانستان بود که بتحریک و همدستی برادرش هرمزد فرمانروای خراسان طغیان کرده بودند. در همین سالها کاروس[6] امپراطور روم در اجرای نقشهٔ ارلین به مرزهای شمالی ایران تاخت و با سارماتها جنگید بعد بین‌النهرین و حتی تیسفون را گرفت ولی در یک روز طوفانی بدنبال یک رعد و برق او را مرده یافتند، و سپاه روم آن را نشانهٔ خشم خدا دانستند و عقب‌نشینی کردند.

۶ - بهرام سوم [۲۸۲ م.] پسر هرمز بعد از وفات بهرام دوم بتخت نشست[7] و چون در حیات پدرش پس از تسخیر سیستان به حکومت آنجا منصوب گشت به سکانشاه مشهور بود و چند ماهی بیش سلطنت نکرد.

۷ - نرسی (نرسه) [۲۸۲ - ۳۰۱ م.] نرسی پسر شاپور اول است و بعضی او را پسر بهرام سوم دانسته‌اند. در دورهٔ او جنگهای شدیدی بر سر ارمنستان با رومیان درگرفت دیوکلسین[8] امپراطور روم تیرداد را بپادشاهی ارمنستان گماشت ولی نرسی او را از آنجا بیرون راند. دیوکلسین، گالریوس[9] سردار معروف را بسوی ایران فرستاد. نرسی در ۲۹۶ م. رومیان را در هم شکست و تیرداد و گالریوس گریختند. ولی سال بعد گالریوس نرسی را در ارمنستان شکست داد و پیمان صلحی بسته شد (۲۹۷ م.) که بموجب آن پنج ولایت واقع در ساحل غربی دجله: ارزون، مک، زابده، رحیمیه، کردو[10] بروم وا گذارشد و گرجستان تحت حمایت روم و ارمنستان خارج از منطقهٔ نفوذ ایران شناخته شد. و این بدترین پیمانی بود که نظیر آن را در دورهٔ اشکانی و بعد از آن با روم نبسته بودند. نرسی بعد از انعقاد این پیمان دیگر نتوانست سلطنت کند، استعفا کرد و چندی بعد از غم بمرد (۳۰۱ م.).

۸ - هرمز دوم [۳۰۱ - ۳۱۰] وی بعد از پدر بتخت نشست. دادگری کرد و در آبادانی ایران کوشید. در ۳۱۰ م. در جنگ با اعراب کشته شد.

۹ - آذرنرسی (آذرنرسه) [۳۱۰ م.] بعد از پدر به تخت نشست و چون خونریز و بیدادگر بود بزرگان و نجبا او را کشتند و پسرش را کور کردند [۳۱۰ م.] و چون پسری در خاندان سلطنت نبود تاج شاهی را در خوابگاه شاهبانو زن هرمز آویختند و پسر بدنیا نیامده را بشاهی شناختند.

۱۰ - شاهپور دوم (بزرگ = ذوالا کتاف = هوبه سنبا) [۳۱۰ - ۳۷۹ م.] وی پیش از زادن نام شاهی یافت ولی از ۱۶ سالگی رسماً زمام امور را بدست گرفت. در دورهٔ او قسطنطین امپراطور روم دین مسیح را

---

۱ - Nissibin کرسی اروستان و در ۲۵ فرسنگی موصل امروزی واقع بود.

2 - Valerien. 3 - Cyriâdis.

۴ - کتیبهٔ کعبهٔ زردشت.

۵ - هنینگ. (بنقل ترجمهٔ کریستنسن چ ۲ ص ۲۵۲)

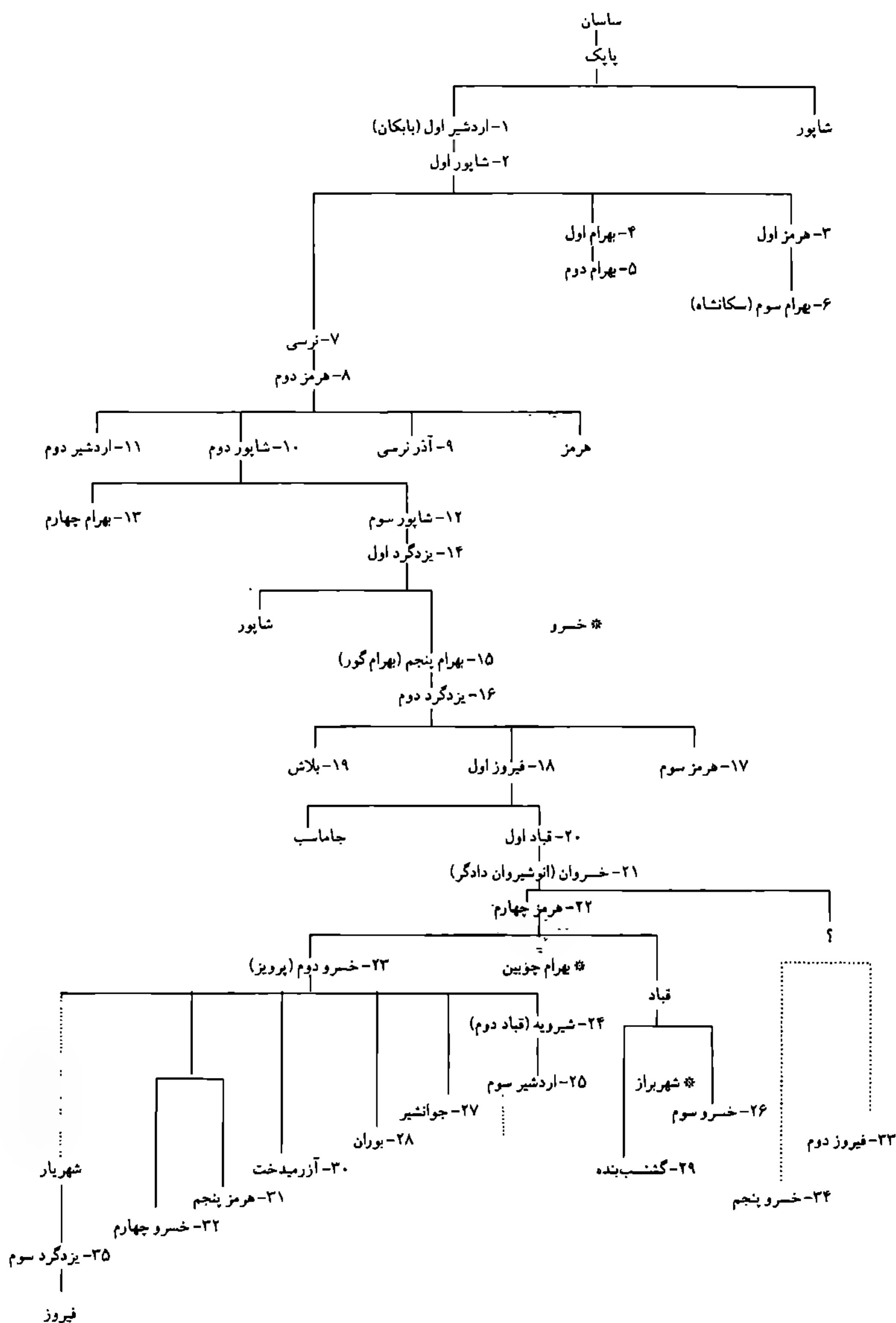
6 - Carus.

۷ - متن از (ایران قدیم) است. در (ترجمهٔ کریستنسن ص ۲۵۷) آمده: پس از وفات وهرام دوم در سنهٔ ۲۹۳ پسرش وهرام سوم به تخت نشست. اما سلطنتش بیش از چهار ماه نپائید. نرسه پسر شاهپور اول که عم پدر این پادشاه جوان بود طغیان کرد و غالب شد. موضوع کتیبهٔ بزرگ نرسه در پایکولی ذکر این حادثه است. ممکن است وهرام سوم پس از سال ۲۹۳ م. در برخی از قسمتهای شرقی ایران بشاهی باقی مانده باشد.

8 - Diocletien. 9 - Galérius.

10 - Arzanène, Moksoène, - Zabdicène, Réhimène, Corduêne.

ساسانیان[1]



۱- این جدول از کتاب (ایران قدیم تألیف حسن پیرنیا مشیرالدوله) استخراج و تنظیم گردیده است. شماره‌ها ترتیب سلطنت را می‌رساند، و نامهای بدون شماره از شاهزادگانی است که سلطنت نداشته‌اند، ستاره (*) علامت کسانی است که از غیر خاندان ساسانی سلطنت یافته‌اند.

بزرگ ساسانی بود و دریغ که ضعیف نفس و غرور و خودپسندی و ستمکاری او موجب شد که نه تنها ایران نتوانست از فتوحات نخستین او بهره‌ای برد بلکه جنگهای بی‌حاصل او زمینه را برای انقراض شاهنشاهی ساسانی فراهم آورد.

۲۴ - قباد دوم (شیرویه) [۶۲۷ - ۶۲۹ م.] شیرویه پسر خسرو پس از پدر بنام قباد دوم بر تخت نشست و دو سال و چند ماه سلطنت کرد. وی با رومیان صلح کرد. مرزهای دو کشور به حال قبل از جنگهای خسرو درآمد و اسیران دو جانب آزاد شدند و صلیب مسیح برومیان باز داده شد. شیرویه ابتدا به عدل رفتار میکرد ولی سرانجام ۱۷ برادر خود را کشت و خود نیز به بیماری طاعون درگذشت.

۲۵ - اردشیر سوم و شهربراز [۶۲۹ م.] بعد از شیرویه فرزند هفت سالهٔ او را به نام اردشیر سوم بر تخت نشاندند و ماه آذر گشنسب نایب‌السلطنه شد. شهربراز سردار معروف خسروپرویز لشکر به تیسفون کشید و اردشیر را بعد از یکسال و نیم سلطنت کشت و با اینکه از خاندان سلطنت نبود بپیروی از بهرام چوبین و وستهم بر تخت نشست ولی چند تن از نجبای هواخواه خاندان ساسانی از جمله ماهیار، و زادان‌فرخ، و پوس‌فرخ قیام کردند و شهربراز غاصب را کشتند.

۲۶ - خسرو سوم [۶۲۹ م. / ۷ هـ.] بعد از شهر براز، پسر قباد برادرزادهٔ خسرو پرویز بنام خسرو سوم در شرق ایران بر تخت نشست ولی فرمانفرمای خراسان او را کشت.

۲۷ - جوانشیر [۶۲۹ م.] و در همان سال جوانشیر پسر خسروپرویز نیز شاهی یافت. کریستنسن از کسی بنام فرخ‌زاد خسرو، نام میبرد که شاید همو باشد.

۲۸ - بوران [۶۳۰ م.] در تیسفون دیهیم شاهی را بر سر بوران دختر خسروپرویز نهادند و پوس‌فرخ وزارت یافت. بوران بعد از یکسال و چهار ماه سلطنت و بستن پیمان قطعی صلح با رومیان درگذشت.

۲۹ - گشنسب بنده [۶۳۱ م.] بعد از بوران گشنسب‌بنده برادر خسرو سوم و پسر قباد برادرزادهٔ خسرو پرویز سلطنت یافت.

۳۰ - آزرمیدخت [۶۳۱ م.] سلطنت وی چندماه بیش نپائید. سپهبد فرخ‌هرمز ملکه را بزنی خواست. و آزرمیدخت در نهان وسائل کشتن او را فراهم آورد. رستم پسر فرخ هرمز سپاه بتیسفون کشید و آزرمیدخت را خلع و نابینا کرد.

۳۱ - هرمز پنجم [۶۳۱ م.] نوهٔ خسروپرویز بود.

۳۲ - خسرو چهارم [۶۳۱ م.] نوهٔ خسروپرویز بود.

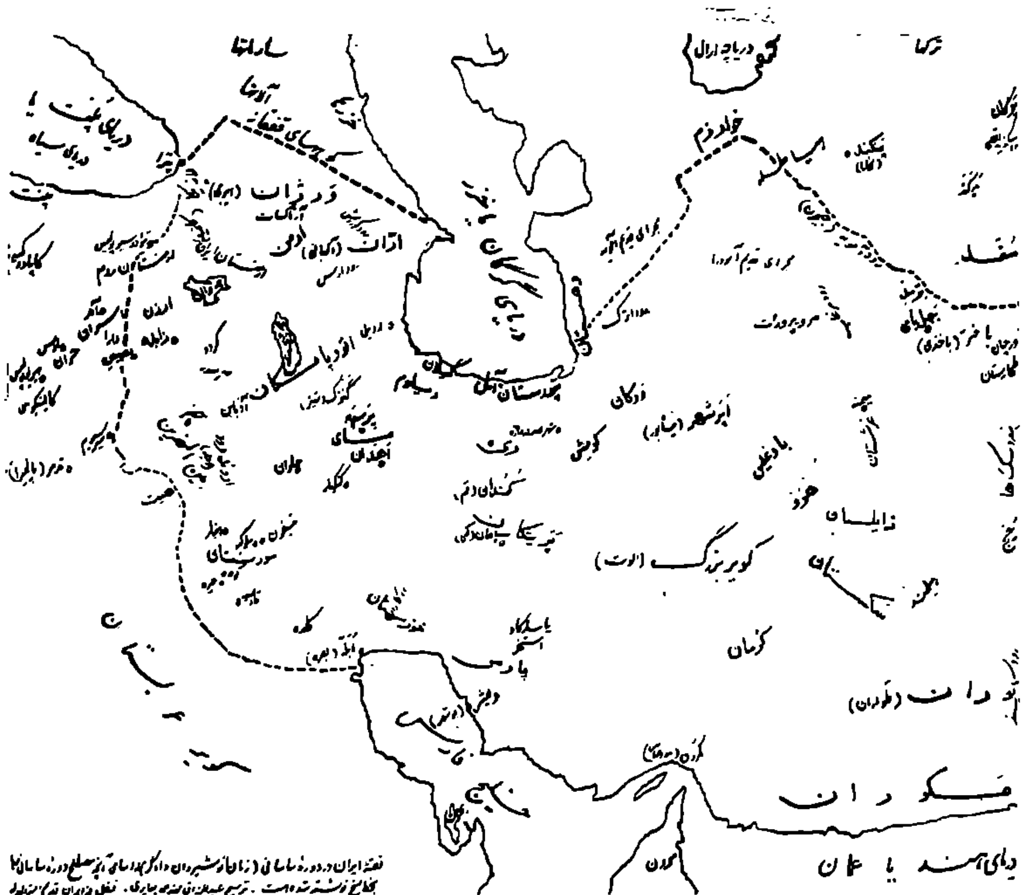
۳۳ - فیروز دوم [۶۳۱ م.] نوهٔ انوشیروان بود. کریستنسن سلطنت کوتاه او را به قید تردید بین بوران و آزرمیدخت ذکرمیکند.

۳۴ - خسرو پنجم [۶۳۱] نوهٔ انوشیروان بود.

۳۵ - یزدگرد سوم [۶۳۲ - ۶۵۲ م.] پسر شهریار (نوهٔ خسروپرویز) جوان بی‌تجربه‌ای بود که در سال ۶۳۲ م. (= ۱۰ هـ.) بسلطنت برگزیده شد. دورهٔ بیست سالهٔ سلطنت او مصادف با نهضت عرب یکی از بزرگترین حوادث تاریخی ایران گردید که به شاهنشاهی ساسانی پایان داد. در آغاز سلطنت یزدگرد همهٔ موجبات انقراض فراهم شده بود. سیاست نظامی جدیدی که از دورهٔ انوشیروان در پیش گرفته شده و آن مبنی بر دادن اختیار به سپهبدان و مرزبانان محلی بود قدرت شاهنشاهی ساسانی را متزلزل کرده و یک نوع ملوک‌الطوایفی بوجود آورده بود. نفوذ خطرناک نجبا و موبدان وضع را نابسامان میداشت. سلطنت ۱۲ تن در ۴ سال فاصلهٔ مرگ خسروپرویز و جلوس یزدگرد اعلام خطر شومی برای ایران بود. فرسودگی سپاه پس از جنگها و شکستهای خسروپرویز نیروی مقاومت ملی را تضعیف کرده بود. پراکندگی اندیشه‌ها و هرج و مرج سیاسی و کثرت ستم و بیداد و پریشانی و درویشی مردم ناایمنی محسوس پدید آورده بود. اعراب تازه‌نفس مسلمان به امید غنائم دنیوی و بهشت اخروی به چنین کشوری تاختند و بنیاد آن را برانداختند. در سال ۶۳۳ م. (۱۲ هـ.) خالدبن ولید بدستور عمر در کرانهٔ خلیج فارس بمرز ایران تجاوز کرد و هرمز مرزدار ایران را کشت و جنگی روی داد که آن را جنگ پل نامند. آنگاه در ساحل فرات رو به شمال نهاد و در الیس سپاهیان ایران را درهم شکست و از خون اسیران جوئی براه انداخت. سال بعد در «جنگ پل» بهمن سرکردهٔ ایرانی بدستور رستم‌فرخ‌هرمز اعراب را شکست شدیدی داد و مثنی‌بن‌حارثهٔ شیبانی سردار عرب زخمی برداشت که بدان مرد. اما در جنگ بعدی در «بویب» باز هم پیروزی از اعراب بود در سال ۶۳۵ م. (۱۴ هـ.) عمربن خطاب سپاهی مرکب از سی هزار تن به سرداری سعدبن ابی‌وقاص به ایران فرستاد. در ۶۳۶ م. (۱۴ هـ.) در جنگ چهار روزهٔ معروفی در قادسیه نزدیک کربلا رستم سردار بزرگ ایران کشته شد و سپاه ایران بسختی شکست خورد و درفش کاویان بچنگ اعراب افتاد. وقتی که اعراب آهنگ تیسفون کردند یزدگرد پایتخت را رها کرد و تازیان با بهت و حیرت وارد آنجای شدند. در ۶۳۷ م. (۱۶ هـ.) سپاه ایران بسرداری مهران رازی در جلولا با مهاجمان جنگید و باز ایرانیان شکست خوردند. از آن ببعد اعراب مدتی را بتسخیر شهرهای باقیماندهٔ بین‌النهرین گذراندند. دفاع دلیرانهٔ هرمزان سردار ایرانی از اهواز (۱۹ هـ.) ثمری نداد. شوشتر نیز بعد از ۱۸ ماه محاصره بچنگ دشمن افتاد. در سال ۶۴۲ م. (۲۱ هـ.) ایرانیان بفرماندهی پیروزان سردار سالخوردهٔ ایرانی آخرین بار در نهاوند با تازیان روبرو شدند. با اینکه نعمان‌بن مقرن سرکردهٔ عرب کشته شد ایرانیان بسختی شکست خوردند و راویان عرب این فتح را «فتح الفتوح» نامیده‌اند. از آن ببعد یزدگرد هرگز نتوانست خود مقاومت ثمربخشی در برابر مهاجمان نشان دهد و دفاع ایالت شرقی و شمالی و جنوبی بدست دلاوران محلی افتاد. استمداد یزدگرد از فغفور چین و خاقان ترک نیز بی‌نتیجه بود. در ده سال بعد از جنگ نهاوند ایالات دیگر یکی بعد از دیگری بچنگ مهاجمان میافتاد. تنها تبرستان تا نیمهٔ سدهٔ دوم هجری (۷۶۹ م.) پایداری کرد و حکومت آنجای با سلسلهٔ سپهبدان بود که نژاد از خاندان قارن پهلو پارتی داشتند. یزدگرد شهر بشهر بسوی مشرق ایران میگریخت تا بسال ۳۱ هجری (۶۵۲ م.)[1] در مرو از بداندیشی ماهوی‌سوری، مرزبان آن دیار به آسیابانی پناه برد و آسیابان خاک وجودش را به باد فنا داد. پیکرش را یک اسقف نصاری از مرورود گرفت و در طیلسانی مشک‌آلود به خاک سپرد. فیروز پسر یزدگرد در طخارستان بنام فیروز سوم برتخت نشست و بموجب روایات چینی فغفور چین نیز وی را به این عنوان شناخت. نام کشور فیروز را در کتب چین «تزی‌لینگ» نوشته‌اند. بعدها فیروز از فشار اعراب به چین رفت و بسال ۵۷ هـ. در چان کان آتشکده‌ای ساخت و در ۶۷۲ م. درگذشت و پسری بنام نرسی از وی برجای ماند. در سال ۷۲۸ - ۷۲۹ م. خسرو نامی از اخلاف یزدگرد سوم با ترکان همدست شد تا سلطنت را بدست آورد ولی بمقصود نرسید. یزدگرد پسر دیگری بنام بهرام و سه دختر بنامهای ادرک و شهربانو و مردآوند داشت و بروایت شیعیان شهربانو همسر امام حسین (ع) گردید و نه امام شیعیان از فرزندان او هستند.

تمدن دورهٔ ساسانی[2]: سلسلهٔ ساسانی یکی از دو شاهنشاهی بزرگ ایران باستان است که بعلت تمدن درخشان وآثار عظیم هنری و

۱ - در ترجمهٔ کریستنسن، ج ۲: ۶۶۱ م.
۲ - برای کسب اطلاعات مبسوط در این باره رجوع به «ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان» کریستنسن و «تاریخ تمدن عهد ساسانی نفیسی» شود.



نقشهٔ ایران در دورهٔ ساسانیان (زمان انوشیروان دادگر)

پیروزیهای بزرگ در جنگ با روم بزرگترین امپراطوری جهان کهن، و وجود شاهنشاهان بزرگی چون اردشیر، شاپور، بهرام گور، انوشیروان و جلال و شکوه دربارخسروپرویز و گنجهای افسانه‌ای او موضوع آثار فراوانی در ادبیات شرق عموماً، و در ادبیات ایران خصوصاً گردیده است. حادثهٔ مهم و دیرپاز روزگار ساسانیان «جنگ با روم» و آنهم بیشتر بر سر مسئلهٔ «ارمنستان» بود و همین حوادث موجب تضعیف این دو قدرت عظیم گردید و زمینه را برای چیرگی تازیان فراهم ساخت. سلسلهٔ ساسانی علاوه بر ایران کنونی، بین‌النهرین و ارمنستان و اران و ماوراءالنهر و نیز در مشرق تا رود سند را در دست داشتند. در آن دوره ایران بچندین کوره (یا استان) تقسیم شده و هر استان مرکب از چند تسو (طسوج) بود. حکمرانان کل را شترپان، مرزبان، شهردار، بذخش مینامیدند و بعضی از آنان عنوان و لقب خاصی داشتند.[1] پایتخت ساسانیان تیسفون (مدائن) واقع در مشرق دجله بود و خسروپرویز از سال ۶۰۳ م. در دستگرد[2] خسرو، واقع در ۱۰۷ هزارگزی شمال خاور تیسفون اقامت گزید. پادشاهان ساسانی علاقهٔ فراوانی به آبادانی داشتند و بنای شهرهای زیادی را به آنان نسبت داده‌اند[3]. مشهورترین بنای ساسانی «طاق کسری» است. جامعهٔ دورهٔ ساسانی بر دو پایهٔ خون و خاک (خانواده و مالکیت) استوار بود و مزدک برای برهم زدن آن ارکان قیام کرد و توفیقی نیافت. بطوری که از «نامهٔ تنسر» و سایر منابع برمی‌آید در روزگار ساسانیان جامعهٔ ایران بچهار طبقه از مردم تقسیم میشد: ۱ - آتوربانان (= روحانیان): (داوران - موبدان - هیربدان - وردبدان - مغان - دستوران). ۲ - ارتشتاران (سپاهیان). ۳ - دبیران (کارکنان ادارات). ۴ - واستریوشان (روستائیان)، هوتخشان (صنعتگران). هریک از این اصناف رئیسی داشت. طبقات ممتاز در آغاز عهد ساسانی که یادگار نظام دورهٔ اشکانی بود از کتیبهٔ حاجی‌آباد چنین برمی‌آید:
شهرداران (امراء دولت)، واسپوهران (بزرگزادگان)، وزرگان (بزرگان = العظماء)، آزادان (احرار = نجبای متوسط)، نژادگان (نجبا = اهل البیوتات) از طبقات فروتر: اسواران (ظاهراً احرار) و کدخدایان[4] و دهقانان[5]. (رؤسا و مالکان اراضی و قری) را نام برده‌اند. از دودمانهای نامدار دورهٔ ساسانی: قارن (در حوالی ری)، سورن (در سیستان)، سپاهبد (در دهستان و گرگان)، اسپندیاد (اسفندیار) و مهران (در اطراف ری) شهرت و اعتبار داشته‌اند. فهرست صاحبان مناصب عالی در روزگار ساسانیان بطوری که کریستنسن و اشتاین از رسالهٔ پهلوی سورسخون و تاریخ یعقوبی و مروج الذهب مسعودی و فارسنامه و منابع دیگر استخراج کرده‌اند چنین است: پس واسپوهر (ولیعهد)، وزرک فرمذار= دراندرزبد= هزاربد (وزیر اعظم)، موبدان موبد= مغان اندرزبد (روحانی

---

۱ - برای القاب حکمرانان نواحی رجوع به تاریخ تمدن ایران ساسانی نفیسی ص ۳ تا ۵۱ شود.
۲ - دستگرد مترادف با کلمهٔ امروزی مزرعه (= زمین و ملک زراعتی) است. (ترجمهٔ کریستنسن چ ۲ ص ۴۷۵).
۳ - رجوع به تاریخ تمدن ایران ساسانی نفیسی ص ۸۷ تا ۹۲ شود.
۴ - کذگ خوذایان.
۵ - دیهگانان.

بزرگ)[1]، مـمغان = مغان مغ (موبد بزرگ مـقیم دماوند)، هیربذان هیربد (رئیس آتشکـــدهها)، داوران داور= شـــهر داور (قاضی‌القضاة)، ایران سپاهبد (فرمانده سپاه)، پاذ گوسبان (فرمانده تابع سپاهبد)، مـرزبان (فرمانفرمای ایالت و نایب سپاهبد)، کنارنگ (لقب فرماندهٔ نظامی شرق)، ارگبد (دژبـان = قلعه بیگی). هتخش بذ= و استریوش بـذ (رئیس کشاورزان و کـارگران و پیشه‌وران)، واستریوشان سالار (رئیس مالیات ارضـی)، استبد (رئیـس تشریفات)، ایـران انبارگبد (رئیس مخازن و انبارها)، ایران آمار کـار (رئیس مـحاسبات کشور)، در آمـار کـار (رئیس محاسبات دربار)، واسپوهرگان آمـار کـار (مأمـور وصـول عـایدات ایـالت واسـپوهرگان). شـهرپوآمارکار (رئـیس محاسبات شـهربان)، آذربـادگان آمـار کـار (مأمور وصول مالیات در ایالت آذربایجان)، گندسالار (فـرماندهٔ واحـد بـزرگ سـپاه)[2]، ارتیشتاران سـالار (فرماندهٔ جنگجویان)، پشـتیگبان ســالار (فـرماندار نگـهبانان سلطنتی)، پایگان سالار (فرماندهٔ پیاده نظام)، اسواربد= اسپواربد (رئیس سوارنظام). تیربذ (رئیـس تیرانـدازان مأمـور دیـه‌ها)، سـتور پزشک (بیطار)، شهریک (= رئیس الکوره = فرمانده شهرستان)، دیهیگ (= دیه سـالار = رئیس روستا گ).در دورهٔ ساسانی هر اداره را «دیوان» مینامیدند، و فهرست مناصب دبیران و کارکنان دیوانها به ایـن شـرح است: ایـران دبـیربذ = دبـیران مـهشت (رئـیس دیـوان رسـالت)، داذ دبیر (دبیر عدلیه)، شهرآمار دبیر (دبیر عواید کشور)، گـنگ آمـار دبـیر (دبـیر عایدات دربار)، گنج آمار دبیر (دبیرخـزانـه)، آخـور آمـار دبـیر (دبـیر اصـطبل شـاهی)، روانگان دبیر (دبیر امور خیریه)، ایران درست بذ (رئیس پزشکان کشور). در آن دوره، دربار را «در» مینامیدند و از مناصب درباری: دربد = تگربد (رئـیس دربـار)، انـدریمان کـاران سـالار یـا سـردار (حـاجب بـزرگ و رئـیس تشـریفات)، خرم‌باش (پرده دار)، اخـترماران سـردار (رئـیس مـنجمان)، انـدرزبد و اسپوهرگان (معلم واسـپوهرگان) و مـهردار سلطنتی را نام برده‌اند. در دورهٔ ساسانی کیش زردشت رسمیت یافت و اوستا تدوین گردید. از پیروان مذاهب نصاری و یهود و بودائی نیز عده‌ای در ایران میزیستند. آئین مانی و مزدک در همین دوره پدیدار گـردید. سـه آتشکـدهٔ مهم: آذرفرنبغ (آتش روحانیان) در فـارس، آذرگشــنسب (آتش ســلطنتی) در شـیز آذربایجان، آذربرزین مهر (آتش کشاورزان) در نیشابور اهمیت داشت[3]. در دورهٔ سـاسانی جشنهای متعددی در ایران برپای میداشتند که در درجهٔ اول نـوروز، و بـعد از آن مـهرگان، تـیرگان، آذرجشـن (عـید آتشـخانه). وهـار جشن (عید بهار = خروج الکوسج). خرم‌روز (اول دی)، سیر سـور، سـده (جشـن خـاص آتش)، آبریزگان، اسـپندارمـذ (مـزدگیران = جشن زنان) بود. سکه‌های فـراوانـی از دورهٔ ســاسانی در مــوزه‌ها و در مــجموعه‌های خصوصی موجود است. سکهٔ طلا را «دینار» و سکــهٔ نــقره را «درم» مــیگفتند و ضرابخانه‌های متعددی در شهرهای مهم وجـود داشت. بـرای تـحقیق در تـاریخ ساسانیان از منابع ایرانی و فارسی. رجوع به شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج ۷ و ۸ و ۹ و ترجمهٔ بلعمی ازتاریخ طبری چ محمد جـواد مشکـور، تـهران ۱۳۳۷ ص ۸۱ تـا ۳۵۴ و مجمل التواریخ و القصص چ مـلک الشـعراء بهار ص ۶۰ تا۹۷ و زین الاخـبار چ نـفیسی ص ۵ تا ۲۰ و فارس‌نامهٔ ابن بلخی چ لـسترنج و نیکلـسون لندن ۱۹۲۱ م. و چ تهران و تاریخ طبرستان ابن اسفندیار چ عباس اقبال و نامهٔ تنـر چ مـجتبی مینوی و تـاریخ مـازندران ظهیرالدین مرعشی و تـاریخ گـزیدهٔ حـمدالله مـستوفی و حبیب السیـر چ خیام ج ۱ ص ۲۲۱ تا۲۵۴ و ترجـمهٔ شـاهنامهٔ ثـعالبی مـحمود هدایت و به حکایاتی در متون ادبی جـوامع الحکایات و سیاست‌نامه و نصیحة‌الملوک و مرزبان‌نامه، و از منابع قدیم ایرانی رجوع بـه کتیبه‌ها و سکه‌های ساسانی و پـاپیروسهای پـهلوی و کـتب و رسـالات پـهلوی[4] و از روایات ساسانی در ادبیات عرب رجـوع بـه تاریخ یعقوبی چ هـوتسما ۱۸۸۳م. و تـاریخ ابن قـتیبه چ وستنفلد. گـوتینگن ۱۸۵۰م. و عیون الاخبار ابن قـتیبه چ بـروکلمان بـرلن ۱۹۰۰ و ۱۹۰۸م. و چ قـــاهره ۱۹۲۵ و ۱۹۳۰م. و اخبار الطوال دینوری چ گیرکاس. لیدن ۱۸۸۸م. و دیـباچه و اخـتلاف نسـخ و فهرست آن از کراچکوسکی، لیدن ۱۹۱۲م. و تاریخ طبری چ دخویه و تاریخ اوتیکیوس سعیدبن بطریق چ شیخو. بـیروت ۱۹۰۶ - ۱۹۰۹ م. و مروج الذهب مـسعودی چ بـاربیه دومینارو چ دوم پاریس ۱۹۱۴ م. و التنبیه و الاشراف مـسعودی چ دخویه. لیدن ۱۸۹۴م. و تـاریخ حـمزهٔ اصفهانی چ گـوتوالد، سـن پـطرزبورغ و لیـپزیک ۱۸۴۴ - ۱۸۴۸ م. و تاریخ مطهربن طاهر المقدسی چ کلمان هوار پاریس ۱۹۰۳ م. و غرر اخبار ملوک ثعالبی (؟) چ زتنبرگ پاریـس ۱۹۰۰ م. و نهایة الارب فی اخبار الفرس والعرب، تلخیص و انتخاب برون در مجلهٔ انجمن همایونی آسیائی ۱۹۰۰ م. و تجارب الامم ابن مـسکویه و کـامل ابـن اثیر و تاریخ ابوالفدا و کتاب التاج جـاحظ و مفاتیح العلوم خوارزمی چ فان فلوتن، لیـدن ۱۸۹۵ م. و آثـار البـاقیهٔ بـیرونی چ زاخـو، لیپزیک ۱۸۷۸ م. و فتوح البلدان بـلاذری چ دخویه لیدن ۱۸۶۶ م. و کتب جغرافیون عرب از ابن خردادبه و ابن الفقیه و اسـتخری و ابـن حوقل و یاقوت و از منابع یونانی و لاتینی و ارمنی و سریانی و چینی رجوع بـه تـرجـمهٔ ایـران در زمـان سـاسانیان کـریستـن چ ۲ ص۹۳ تا ۱۰۳ و نیز برای اطلاع از چکـیدهٔ تحقیقات از منابع فوق رجوع به ایـران قـدیم حسن پیرنیا مشیرالدوله باب پنجم بـبعد ص ۱۵۰ تـا ۲۴۱ و ایـران در زمـان سـاسانیان کریستنسن دانمارکی ترجمهٔ رشید یاسمی و شاهنشاهی ساسانی از همان مؤلف تـرجـمهٔ مجتبی مینوی و تاریخ تمدن ساسانی سـعید نفیـسی و تاریخ تمدن ایران تـرجـمه از آثـار خاورشناسان فصل پنجم ص ۱۸۰ تـا ۲۵۹ شود.

ساسب. [سَ] (ع اِ) سَسَب. درختی است که از آن تیر سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد). درختی است که از هند آورنـد و از آن کمان و تیر کنند.

ساسبان. (اِخ) یـاقوت گـوید: بـهستون قریه‌ای است بین همدان و حـلوان و اسـم او «ساسبانان» است و از شرحی که در باب غار شبدیز داده معلوم میدارد که مـرادش «طـاق وسـتان» است. (سـبک‌شناسی بـهار ج ۱ ص ۳۱).

ساسپیر. (اِخ)[5] قوم قدیمی از نژاد سکائی و معاصر با سلسلهٔ ماد و هخامنشی بودند که در قفقازیهٔ جنوبی و میان کـل‌خید (لازسـتان = گرجستان غربی) و ماد، در حوالی رود کـر و رود ارس بـــحالت چـادرنشینی زنـدگی میکردند. سـرزمین سـاسپیرها جـزو ایـالت هجدهم هخامنشیان بشمار مـیرفت و افـراد آنان در حملهٔ خشایارشا به یونان جزو سـپاه ایران شرکت داشتند. رجوع به ایـران بـاستان ج ۱ ص۱۸۴ و ۶۹۲ و ۷۳۷ و ج ۲ ص۱۴۷۴... شود.

ساستا. (اِ)[6] نام دیوی است از تابعان اهرمن.

---

۱ - مشابه با منزلتی کـه پـاپ اعـظم در مـذهب مـسیحیان دارد.

۲ - گند، مترادف باصطلاح نـظامی « اردو » یـا « ستون » امروزی است. واحد کوچک ترازگند را «درفش » وکوچکتر ازآن را « وشت » مینامیدند.

۳ - رجوع به تاریخ تمدن عهد سـاسانی نـفیـسی ص ۹۹ تا۱۲۸ شود.

۴ - دربارهٔ فهرست کتیبه‌های مـهم و تـحقیقات خاورشـناسان رجوع به تـرجـمهٔ ایـران در زمـان سـاسانیان چ ۲ صص۶۸ - ۷۷ شود.

5 - Saspires.

۶ - در اوستا: Sâsta (ظالم. بیرحم. موذی) «بارتولمه ۱۵۷۳». (حاشیهٔ برهان چ دکتر معین).

(جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (شعوری) (اشتینگاس) (ناظم الاطباء):
در بدی و گدی تونی منحوس[1]
ساتاسا و ساسیاآسا.
فرالاوی (از جهانگیری) (شعوری).
||حاکم مستبد و شخص ستمکار. در پهلوی ساستار بهمین معنی هست که در اوستا ساستار و در سنسکریت شاستر بوده از مادهٔ «شاس» بمعنی حکومت کردن. (فرهنگ نظام).

ساسجرد. [ج] (اِخ)[2] قریه‌ای است از قراء مرو در چهار فرسنگی آن براه ریگستان. (انساب سمعانی). در معجم البلدان یاقوت ساسنجرد ضبط شده است.

ساسجردی. [ج] (ص نسبی) منسوب است به ساسجرد از قرای مرو. رجوع به ساسجرد شود.

ساسجردی. [ج] (اِخ) حامدبن محمودبن والان. از مردم قریهٔ ساسجرد مرو و از محدثان است. رجوع به انساب سمعانی شود.

ساسجردی. [ج] (اِخ) بسام‌بن بسام. از مردم ساسجرد مرو و از محدثان است. رجوع به انساب سمعانی شود.

ساسجردی. [جِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عبدالله‌بن ابی‌مسعود ساسجردی مکنی به ابوعبدالله. از مردم ساسجرد مرو و از محدثان است. رجوع به انساب سمعانی شود.

ساسجردی. [ج] (اِخ) محمودبن والان. از مردم قریهٔ ساسجرد مرو و از محدثان است و به سال ۲۹۲ هـ.ق.درگذشته است. رجوع به انساب سمعانی شود.

ساسد. (ع اِ) ریشهٔ گیاهی بنام قِلِقل است. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱).

ساسر. [سَ] (اِ) سارج. (جهانگیری) (رشیدی). سارج. کذا فی لسان الشعراء. (شرفنامهٔ منیری). سارج است که سار باشد. (برهان)[3] (آنندراج). سار. (استینگاس) (ناظم‌الاطباء). رجوع به سار شود.

ساسر. [سُ] (اِ) آن نی که از آن قلم سازند. (شرفنامهٔ منیری) (جهانگیری) (رشیدی) (الفاظ الادویه). قلم و نی میان‌خالی که بدان چیزی نویسند. (برهان) (آنندراج) (استینگاس) (ناظم الاطباء)[4]. رجوع به سار شود.

ساسر. [سِ] (اِخ) (کوه...) یا کوه مقدس. تلی بود در چهارهزار و پانصدگزی روم. بسال ۴۹۳ ق. م. پلبها (طبقات عامه) روم چون تاب تحمل دیون پاتریسیوسها (بزرگزادگان) را نداشتند از آن شهر خارج شدند و بر تل ساسر مقام کردند. این تل از آن زمان مشهور گشت. (از فرهنگ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

ساس غوره. [سِ رَ / رِ] (اِ مرکب) غورهٔ خشک‌کرده و نرم کوفته. گرد غوره.

ساسفجرد. [جَ / ج] (اِخ) دهی است از رستاق رودبار قم. (تاریخ قم ص ۱۳۶). ساسفجرد ایضاً بیب [بن جودرز] بنا کرده است و بر عمارت آن مردی نام او بشتاسف موکل کرده است، پس در این هر دو نام تخفیف کردند و غلبه کردند و تغییر کردند گفتند ساسفجرد، و در اصل بشتاسفگرد بوده است. و قومی دیگر گویند که این دیه بشتاسف ملک بنا کرده‌است. و طایفه‌ای دیگر گویند که معنی این دیه بزبان عجم «شاه اسف کرده» بوده است، یعنی ملک اسب خود اینجا براند، پس این دیه را بدین نام کردند. (تاریخ قم ص ۸۵). شاسفجرد [با شین معجمه] از طسوج رودبار. (همان کتاب ص ۱۱۴). شاشگرد حالیه نزدیک منظریهٔ قم. (فهرست همان کتاب از سید جلال تهرانی).

ساسقاریز. (اِخ) موضعی در بیهق و بزعم مؤلف تاریخ بیهق اصل آن ساسان قاریز و منسوب به ساسان‌بن بهمن بوده است. رجوع به تاریخ بیهق ص ۴۰ و ۴۳ و ساسان‌آباد و ساسوقاریز شود.

ساسکاتون. (اِخ)[5] یکی از شهرهای کانادا، واقع در ایالت ساسکاچوان[6] است با ۳۵۳۰۰ تن سکنه، و از مراکز صنعت و بازرگانی است.

ساسکاچوان. (اِخ)[7] یکی از ایالات کانادا است که ۸۳۱۷۰۰ تن سکنه دارد و کرسی آن شهر رژینا[8] است.

ساسکون. [سَ] (اِخ) قریه‌ای است از توابع حماة. (معجم البلدان یاقوت).

ساسکونی. [سَ] (اِخ) حسن از مردم ساسکون حماة. از شاعران معاصر یاقوت است. رجوع به معجم البلدان یاقوت شود.

ساسگرد. [گِ] (اِخ) نام قریه‌ای است به مرو. رجوع به ساسجرد شود. ||نام قریه‌ای به فوشنج. ||نام قریه‌ای به قاشان.

ساسل. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۴۲هزارگزی جنوب پاوه، و ۸هزارگزی باختر قلعهٔ جوانرود. کوهستانی و سردسیر است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ساسلیوس. (اِ) ساسالیوس. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱). رجوع به ساسالیوس شود.

ساسم. [سَ] (ع اِ) درختی است سیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (فهرست مخزن الادویه) (الفاظ الادویه). آبنوس. (منتهی الارب) (دهار) (الفاظ الادویه). آبنوس سیاه. (زمخشری). درخت شیز که نوعی از آبنوس است. ||درختی است که از آن کمان سازند. (منتهی الارب). و رجوع به سأسم شود.

ساسم. [سِ] (اِ) نانخواه وآن تخمی است که بروی خمیر نان پاشند. (برهان) (آنندراج). و برگزیدگی عقرب طلا کنند نافع باشد. (آنندراج از هفت قلزم). نانخواه وزنیان. (ناظم الاطباء). سیاما[9]. دانه‌ای خوشبوی که بروی نان ریزند.

ساسناژ. [سِ] (اِخ)[10] قصبه‌ای است در فرانسه کرسی کانتن‌ایزر[11] در آرندیسمان گرنوبل[12]. سکنهٔ آن ۳۴۵۰ تن است. پنیر خوبی دارد که به همین نام معروف است.

ساسنبر. [سَمْ بَ] (اِ) نمام. گیاهی است خوشبوی. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۹۱). رجوع به سیسنبر شود.

ساسنجرد. [سَ ج] (اِخ) قریه‌ای است در چهار فرسنگی مرو براه ریگستان. (معجم البلدان). سمعانی ساسجرد ضبط کرده است. رجوع به ساسجرد شود.

ساسنگ. [سَ] (اِخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب مینودشت. کوهستانی و معتدل، و آب آن از چشمه‌سار، محصول آن غلات، ابریشم، حبوبات و لبنیات است، و ۵۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند. از صنایع دستی محلی بافتن پارچهٔ ابریشمی و کرباس و چادرشب میان زنان این ده معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

ساسنو. [سِ / سَ] (ع اِ) نام درختی است. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱).

ساسو. (اِخ) نام مردی است. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء)[13].

ساسوقاریز. (اِخ) موضعی در بیهق که آن را در قرن ششم ساسقاریز مینوشتند. رجوع به تاریخ بیهق ص ۴۰ و ۳ و ساسان‌آباد و ساسان قاریز و ساسقاریز شود.

ساسولی. (اِخ) دهی است از بخش

---

۱ - مشهور؟ مخصوص؟ (یادداشت بخط مؤلف).
۲ - معرب ساسگرد.
۳ - ظ به هردومعنی مصحف «سار» (حاشیهٔ برهان ج دکتر معین).
۴ - در مهذب الاسماء (نسخ کتابخانهٔ لغتنامه) در دو نسخه در باب‌الغین المفتوحه و در یک نسخه در باب‌الغین المکسوره آمده: «الغضور، ساسر». در منتهی الارب یکی از سه معنی غَضوَر آمده: درختی است.
5 - Saskatoon. 6 - Saskatchewan.
7 - Saskatchewan.
8 - Regina. 9 - Sisonammi.
10 - Sassenage.
11 - Isère. 12 - Grenoble.
۱۳ - مقایسه شود با جزء نخست ساسوقاریز وساسویه آباد.

میانکنگی شهرستان زابل، واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری ده دوست‌محمد، نزدیک مرز افغانستان. جلگه‌ای، و هوای آن معتدل گرم، و آب آن از رودخانهٔ هیرمند، و محصول آن غلات و لبنیات است، و ۲۴۱ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

ساسویه. [یَ] (اِخ) ابن شابورالملک. سبزوار را بنا کرده است و شاپور آن بود که نیشابور بنا کرد. و سبزوار در اصل ساسویه‌آباد بود. و گفته‌اند پسر این ساسویه یزدخسرو بود که خسروشیرجوین و خسروآباد بیهق و خسروجرد بنا کرده‌است. و در نیشابور حا کم نیشابور در قدیم الایام از فرزندان ایشان بوده است، و هوالحا کم ابوالحسین‌بن محمدبن محمدبن الحسن‌بن علی‌بن السری‌بن یزدخسروبن ساسویه‌بن شابورالملک، و له عقب بنیابور، توفی الحا کم ابوالحسین بنیابور فی رمضان سنة سبعین و ثلثمائة و هوابن تسعین سنة. (تاریخ بیهق چ احمد بهمنیار ص ۴۳).

ساسویه‌آباد. [یَ] (اِخ) نام اصلی سبزوار بزعم مؤلف تاریخ بیهق. و منسوب به ساسویه‌بن شاپور بانی آن شهر است. رجوع به تاریخ بیهق ص ۴۳ و ساسویه شود.[1]

ساسة. [سَ] (ع اِ) ج سائس بمعنی نگهبان. (منتهی الارب) (آنندراج).

ساسة. [سَ] (اِخ) موضعی است که اقامتگاه ساعده بطنی از بطون غزیه بوده است. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۴).

ساسی. (ع ص، اِ) گدا و گدائی‌کننده[2]. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (رشیدی). گدا و دریوزه گر. (جهانگیری) (استینگاس) (ناظم الاطباء):

چه خیزد ز اول ملکی که در پیش دم آخر
بود ساسی و بی‌سامان چه ساسانی چه سامانی.
سنائی.

خا ک پاشان دیگرند و بادپیمایان دگر
کی توان مر ساسیان را تخم ساسان داشتن.
سنائی.

همه ساسی‌نهاد و مفلس‌طبع
باز در سر فضول ساسانی.
سنائی[3].

پس مردمان زبان به عیب این ساسان [ساسان‌بن بهمن] نشر کردن و دناءت همت او را شرح دادن دراز کردند... والی یومنا هذا هر فرومایه را که عیب و سرزنش کنند ساسی خوانند، و گدایان را ساسی و ساسانی گویند[4]. (تاریخ بیهق ص ۴۲).

— ساسی‌سرای؛ گداخانه. رجوع به ساسی‌سرای شود.

— ساسی‌نهاد؛ گداطبع. فرومایه. رجوع به ساسی‌نهاد شود.

ساسی. (حامص) گدائی. (شرفنامهٔ منیری) (برهان) (استینگاس) (ناظم الاطباء). گدائی کردن. (برهان) (شعوری از فرهنگ میرزا). به این معنی اساسی ندارد و شاهدی نیز دیده نشد. فرهنگ‌نویسان «ساس» را بمعنی گدا گرفته و با افزودن «ی» حاصل مصدر این کلمه را به این معنی نقل کرده‌اند.

ساسی. (اِخ) قریه‌ای است زیر واسط حجاج. (معجم البلدان یاقوت).

ساسی. (اِخ) (نهر...) یکی از پنج نهری بود که در زیر واسط از دجله برمیداشتند. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۲۱۴).

ساسی. (ص نسبی) نسبت است به ساس (= ساش = چاچ = شاش) شهری از ترکستان قدیم که امروز آن را «تاشکند» نامند. رجوع به چاچی شود.

ساسی. (اِخ) در اصطلاح رجالی لقب رحیلةبن ثعلبه است. (ریحانة الادب).

ساسی. (اِخ) ابراهیم‌بن محمد ساسی وراق. از لغویان و نحویان قدیم است. (فهرست ابن ندیم).

ساسی. (اِخ) ابوالمعالی‌بن ابی‌الرضابن بدر ساسی از مردم ساس واسط و از محدثان است. (معجم البلدان یاقوت).

ساسی. (اِخ) مولانا حمیدالدین ساسی. از مشایخ عرفا بود. رجوع به ساشی شود.

ساسی. (اِخ)[5] ساموئل استزاد سیلوستردو. ادیب فرانسوی از مردم پاریس (۱۸۰۱ – ۱۸۷۹ م.) و پسر سیلوستردوساسی خاورشناس نامی است. وی کتابداری کتابخانهٔ شخصی مازارن و عضویت فرهنگستان فرانسه و مجلس سنای آن کشور را داشت و کتابهای چندی از او بیادگار است.

ساسی. (اِخ)[6] سیلوستردو... از خاورشناسان و رجال مشهور فرانسه و از مردم پاریس (۱۷۵۸ – ۱۸۳۸ م.) است. پدرش بحرفهٔ قضا اشتغال داشت. ساسی هنوز کودک بود که پدرش درگذشت و تربیت او بر عهدهٔ مادر قرار گرفت. وی از همان آغاز جوانی ضمن تحصیل حقوق تحقیق و مطالعه در زبانهای شرقی خصوصاً عربی، فارسی، ترکی، سریانی و عبری را آغاز کرد. بسال ۱۷۸۱ م. خدمت دیوانی را در ضرابخانهٔ فرانسه آغاز کرد و در ۱۷۸۵ به عضویت فرهنگستان فرانسه انتخاب شد. در ۱۷۹۵ هنگامی که مدرسهٔ زبانهای شرقی بوسیلهٔ کنوانسیون بنیاد گرفت، ساسی بمعلمی عربی در آن مدرسه برگزیده شد. در ۱۸۰۶ بعنوان معلم زبان فارسی در «کولژ دو فرانس»[7] تعیین شد. در ۱۸۰۸ از ناحیهٔ سن بنمایندگی مجلس فرانسه انتخاب گردید. در ۱۸۱۵ عضویت شورای دانشگاه پاریس را یافت ولی اندکی بعد به علت اختلاف عقیده با سایر اعضا از شورا استعفا داد. در ۱۸۲۳ مدیریت کولژ دوفرانس را یافت و در همان سال مجمع مشهور علمی «انجمن آسیائی»[8] را بنیاد نهاد و بریاست آن انتخاب گردید. بسال ۱۸۳۲ ریاست قسمت خطی کتابخانهٔ پاریس و مدیریت مدرسهٔ زبانهای شرقی را یافت و ملقب بعنوان اشرافی «بارون» شد و بعدها منشی دائمی فرهنگستان فرانسه گردید. ساسی بی‌شبهه از پیشروان خاورشناسی در اروپاست. وی مجموعاً به بیست زبان آشنائی داشت مخصوصاً فارسی و عربی را در کمال فصاحت مینوشت. مقدمهٔ فارسی او بر پندنامهٔ عطار گواه این مدعی است. و نیز بعلت روش فنی و انتقادی خاص بنیادگذار تحقیقات در زبان عربی شناخته شده و کتاب «صرف و نحو عربی» او از اسناد مهم زبانشناسی است. وی در زبان قبطی و هیروگلیفهای مکشوفه در مصر نیز مطالعاتی کرد. آثار مهم او از این قرار است: ترجمهٔ پندنامهٔ عطار با مقدمه بفارسی (۱۸۱۹ م.)، صرف و نحو زبان عربی (۱۸۱۰ م.)، ترجمهٔ کلیه و دمنه عربی (۱۸۱۶ م.)، بحثی دربارهٔ کلیه و دمنهٔ فارسی (۱۸۱۸)، ملاحظاتی دربارهٔ دو ایالت شرقی ایران: غرجستان و جوزجان (۱۸۱۳)، یادداشتهائی دربارهٔ ایران باستان بضمیمهٔ ترجمهٔ قسمت ساسانیان از

---

۱ – عجب این است که در همان کتاب چند سطر پیشتر اصل سبزوار ساسان آباد گمان شده است. رجوع به همان کتاب ص ۳۰ و ساسان آباد در این لغت‌نامه شود. اگر قرار بر قبول یکی از دو روایت تاریخ بیهق باشد هم بقرینهٔ تاریخی روایت و هم با توجه بظاهر کلمه قلب ساسویه‌آباد به سبزوار (سابزوار) محتمل مینماید.

۲ – «سی» در عربی بمعنی گدائی کردن آمده و بنظر میرسد از زبان بربری مأخوذ است. در قاموس بربری «یسی» بمعنی گدائی کردن ضبط شده. (دزی ج ۱ ص ۶۵۱: سی. از دکتر معین در حاشیهٔ برهان).

۳ – در این هرسه بیت سنائی «ساسی» را بعلاقهٔ تضاد با «ساسانی» آورده و استنباط میشود که شاعر به بی‌اساسی آنچه بعدها در فرهنگها راه یافته، توجه داشته است.

۴ – ظ: در زبان فارسی قدیمترین جائی است که «ساسی» بمعنی گدا را با نام ساسان‌بن بهمن ارتباط داده‌اند.

5 - Samuel, Ustazade Silvestre de Sacy.

6 - Antoine, Isaac, baron Silvestre de Sacy.

7 - Collège de France.

8 - Société Asiatique.

میرخوند (۱۷۹۳)، چ تاریخ سلاطین ایران و خلفا از نیکیبن مسعود (۱۸۹۷)، منتخبات عربی، متن و ترجمهٔ قسمت برامکه از الفخریبن طقطقی (۱۸۲۶)، یادداشتهائی دربارهٔ اسمعیلیهٔ ایران و سوریه (۱۸۰۹)، یادداشتهائی دربارهٔ ملوک یمن و حیره (۱۸۳۲)، یادداشتهائی دربارهٔ عرب پیش از اسلام (۱۸۷۵)، ترجمهٔ مقامات حریری (۱۸۲۲)، اصول دستور زبان عمومی (۱۸۱۵)، ترجمهٔ تاریخ مصر عبداللطیف، ترجمهٔ تاریخ ابوالفداء، تحقیقات در مذهب دروزیها، تصحیح کتاب الحیوان جاحظ[1]، ترجمهٔ کتاب سیوطی. رجوع به لاروس بزرگ و قاموس الاعلام ترکی و مجلهٔ ارمغان سال ششم شمارهٔ اول فروردین ۱۳۰۴ هـ.ش. ص ۵۳ و ۵۴ و کتابشناسی فرانسه مربوط به ایران[2] شود.

ساسی. (اِخ)[3] لوئی ایزاک لومستر دو.[4] از نویسندگان و حکمای کلامی (۱۶۱۳ - ۱۶۸۴ م.) فرانسه، از پیروان ژانسنیوس[5] و مترجم تورات است.

ساسیا. (اِ) دیوی از تابعان اهرمن چنانکه ساستا. (شعوری) (استینگاس) (آنندراج از فرهنگ فرنگ) (ناظم الاطباء):

در بدی و کدی[6] توئی منحوس[7]
ساستاسا و ساسیا آسا. فرالاوی.

این بیت در لغت فرس و منابع معتبر نیامده و مأخذ شعوری که خود مأخذ دیگران قرار گرفته معلوم نیست.

ساسیان. (اِخ) محلی است به مرو در بیرون آن شهر نزدیک به مصلی. (انساب سمعانی).

ساسیانی. (ص نسبی) نسبت است به محلهٔ ساسیان مرو. رجوع به ساسیان شود.

ساسیانی. (اِخ) محمدبن اسماعیلبن ابیبکر عبدالجباربن احمدبن محمد ناقدی ساسیانی جراحی. از مردم محلهٔ ساسیان مرو و از محدثان نیمهٔ اول قرن ششم بود. تولد وی بسال ۴۶۰ هـ.ق. و وفاتش به سال ۵۴۱ یا ۵۴۲ بوده است. (انساب سمعانی).

ساسی بوقا. (اِخ) چهارمین تن از خانان آق اردو از خاندان «اردا» است که از ۷۰۹ هـ.ق. تا حدود ۷۱۵ در دشت قبچاق شرقی حکومت میکرد. (از ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۰۶). در منتخب التواریخ معین‌الدین نطنزی «در ذکر شعبهٔ سلاطین آق‌اورده» آمده: در آن وقت که پادشاه طغرلبن توقتا [از سلاطین کوک اورده] جلوس کرد ساسی بوقابن نوقای حاکم‌الوس آق‌اورده بود و برقرار طریقهٔ اطاعت و انقیاد مرعی میداشت. مدت سی سال حکومت کرد و در این مدت قطعاً و اصلاً از جادهٔ همت طغرلخان و اوزبکخان [بن طغرل خان] تجاوز ننمود و از هیچ ییغین[8] و قوریلتای تخلف نکرد و همچنان در عین یک جهتی بتاریخ عشرین و سبعمائه بمرگ طبیعی بمرد. مرقد او در محروسهٔ صاوران است. (منتخب التواریخ معینی چ ژان اوبن ص ۸۸).

ساسی دویر. (اِخ) لقب ابوالصقر احمدبن فضلبن شبابهٔ همدانی کاتب و نحوی و شاعر (متوفی ۳۵۰ هـ.ق.) است. رجوع به احمدبن فضلبن شبابه شود.

ساسی‌سرای. [سَ] (اِ مرکب) گداخانه. دارالمساکین:

هستی خلیفه نسب بغداد و قدس طلب
ساسی سرای جهان چه درخورست ترا.
مجیربیلقانی.

رجوع به ساسی شود.

ساسی کلام. [کَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آمل است. این دهستان بین دهستانهای لاله‌آباد گنج‌افروز و بندپی واقع، و هوای آن مرطوب و معتدل، و آب آن از شعب رودکاری و خرون است، و اخیراً یک چاه آرتزین بین اراضی سادات محله و خراسانی محله احداث گردیده که به مصرف برنجکاری میرسد. پیش از این زراعت عمدهٔ آبادیهای آن غلات و صیفی و باقلا بوده و برنجکاری در آنجا معمول نبوده است. این دهستان از ۱۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۶۷۰۰ تن و قراء مهم آن بشرح زیر است: آقاملک، خراسانی محله، شوب کلا، درزیکلا. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و نیز رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۹ و ۱۶۰ و تاریخ طبرستان ظهیرالدین شود.

ساسیم. (اِخ) نوعی درخت که شبیه آبنوس است. ساما. شیساما. ساسم. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱). رجوع به ساسم و سأسم شود.

ساسی‌نهاد. [نِ / نَ] (ص مرکب) فرومایه. سفله. گداطبع. گدامنش. گداروی. گداصفت. گدافطرت. گداهمت:

همه ساسی‌نهاد و مفلس‌طبع
باز در سر فضول ساسانی. سنائی.

رجوع به ساسی شود.

ساسیة. [یَ] (ع اِ) کلاه سرخی که زنان مراکش بر سر میگذارند. (ناظم الاطباء).

ساش. (اِخ) چاچ. شاش. ساس. شهری از ترکستان قدیم‌که امروز آن را تاشکند نامند. رجوع به چاچ شود.

ساشِم. (اِ) ساچمه. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱). رجوع به ساچمه و صاچمه شود.

ساشه مازوخ. [شِ زُ] (اِخ)[9] لئوپولد شوالیه دو.[10] نویسندهٔ آلمانی است که بسال ۱۸۳۵ م. در لمبرگ[11] بدنیا آمد و بسال ۱۸۹۵ در لیندهایم[12] درگذشت پدرش رئیس پلیس ایالت گالیسی[13] بود. وی ابتدا در آن ایالت اقامت داشت و بعد در دبیرستان پراگ و دانشگاه گراز[14] تحصیل کرد. نخستین داستان وی بنام «یک حکایت گالیسی»[15] که در ۱۸۴۸ انتشار یافت نام وی را بلندآوازه گردانید. آثار وی آئینهٔ زندگانی مردم گالیسی است و در آنها سخن از یک کودک روسی یا یک کودک یهودی است. از آثار وی حکایات لهستانی ۱۸۸۷[16]، سرگذشتهای گالیسی ۱۸۷۶[17] و حکایات یهودی ۱۸۸۱[18] را باید نام برد. و نیز وی رمانهای عاشقانه‌ای نوشته است که در آنها شیوهٔ عشقی عجیب وجود دارد که آن شیوه بعد از وی به «مازوخیسم» معروف شده است.

ساشی. (ص نسبی) نسبت است به ساش (= ساس = شاش = چاچ). رجوع به ساش شود.

ساشی. (اِخ) مولانا حمیدالدین ساشی، از مشایخ عرفا بود، و ذکر او در انیس الطالبین بخاری آمده است: پاره‌ای بادام بگیر که به دریافت صحبت مولانا حمیدالدین ساشی میرویم. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص ۱۸۷). در وقت ایشان [خواجه بهاءالدین] مقدم علماء بخارا مولانا حسام‌الدین اصیلی و مولانا حمیدالدین ساشی بودند. (ایضاً همان صفحه).

ساطح. [طِ] (ع ص) گسترنده. ||خدای تبارک و تعالی که میگستراند زمین را. (ناظم الاطباء). ||برزمین افکننده. (منتهی الارب) (المنجد).

ساطح. [طِ] (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۴۱هزارگزی جنوب خاوری لردگان، کنار آب خرسان. کوهستانی و هوایش معتدل، و آبش از چشمه و محصولش غلات است، ۶۴۶ تن سکنه دارد که به زراعت مشغولند، از

---

۱ - حاشیهٔ عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۰۲.
2 - Bibliographie Française de l'Iran.
3 - Saci, Sacy.
4 - Louis Isaac, Le Maistaire de...
5 - Janséniste
۶ - نل: کدی.
۷ - مشهور؟ مخصوص؟
۸ - اجتماع.
9 - Sacher Masoch.
10 - Léopold Chevalier de...
11 - Lemberg.
12 - Lindheim.
13 - Galicie.
14 - Graz.
15 - Un conte galicien.
16 - Contes polonais.
17 - Récits galiciens.
18 - Contes juifs.

صنایع دستی محلی بافتن گلیم و جاجیم میان زنان آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

ساطر. [طِ] (ع ص، اِ) قصاب. (منتهی الارب) (المنجد). ||ستاره‌های درجهٔ دویم مانند اقمار. (ناظم الاطباء).

ساطرون. [طِ] (اِخ) نام رومی یکی از پادشاهان محلی عرب که در قرن سوم میلادی در حضر (واقع در میان دجله و فرات) حکومت میکرد. و اعراب او را ضیزن[1] نامند. شاپور اول ساسانی (۲۴۱ - ۲۷۱ م.[2]) وی را محاصره کرد و پس از چهارسال نظیره (نضیره) دختر ساطرون عاشق شاپور شد و بحیلت شهر را تسلیم کرد. این داستان نغز در ترجمهٔ طبری چ مشکور ص۹۲ تا ۹۴ و معجم البلدان ج ۳ ص ۲۹۰ ذیل کلمهٔ حضر و حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۲۵ و ۲۲۶ آمده است. و نیز رجوع به ضیزن شود.

ساطریوس. (یونانی، اِ) اسم یونانی جدوار و بمعنی مخلص الارواح است. (فهرست مخزن الادویه).

ساطریون. [طَ] (یونانی، اِ) به لغت یونانی[3] چیزی است که آن را به عربی خصی‌الثعلب و خصیةالثعلب گویند، قوت باه دهد. (برهان) (آنندراج). خصی‌الثعلب. (الفاظ الادویه). مأخوذ از یونانی، خصیةالثعلب. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء) (فهرست مخزن الادویه). ذوثلاثة ورقات. رجوع به ساطوریون و سوفطیون شود.

ساطس. (اِخ)[4] نام حاکم عموریه از بلاد روم است که در حملهٔ معتصم (۲۱۸ - ۲۲۷ هـ.ق.) خلیفهٔ عباسی بدان شهر به دست مسلمانان اسیر گردید. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۲۶).

ساطع. [طِ] (ع ص) بلندشونده و برآینده. (از منتهی الارب) بلند شده چون بوی مشک. (المنجد). ||بلند. (غیاث از منتخب) (آنندراج). افراخته شده و برداشته شده. (استینگاس) (ناظم الاطباء). برافراشته چون گردن. (المنجد). ||برآمده. دمیده، چون: آفتاب ساطع. صبح ساطع. ||پراکنده و منتشر. (ناظم الاطباء). منتشر شده (غبار یا نور). (المنجد). شایع. ||درخشنده. (منتهی الارب). منور و تابان. ||هویدا. (استینگاس) (ناظم الاطباء). آشکار. واضح. بارز. بدیهی: این دو فتح عظیم و دو کار جسیم برهانی ساطع و حجتی قاطع بود بر علو جاه سلطان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بر عرق طاهر و محتد زاهر وی فضایل ذات او دلیلی قاطع و برهانی ساطع بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

ساطع‌النور. [طِ عُنْ نو] (ع ص مرکب) روشن و نورانی و تابدار. (ناظم الاطباء).

ساطعة. [طِ عَ] (ع ص) تأنیث ساطع. بلند. برآمده. ||منتشر. پراکنده. ||درخشنده. روشن. ||هویدا. آشکار. واضح: براهین ساطعه؛ دلیل‌های روشن و آشکار و بیّن. (ناظم الاطباء): خواست که مجلس اعلای پادشاهی را خدمتی سازد بر قانون حکمت، آراسته به حجج قاطعه و براهین ساطعه. (چهارمقاله چ معین چ دانشگاه ص ۵). رجوع به ساطع شود.

ساطل. [طِ] (ع ص) گرد بالا رفته. (منتهی الارب) (المنجد). طاسل مثله. (منتهی الارب).

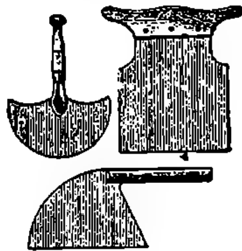
ساطل. [طِ] (معرب، اِ) معرب ساتل است و آن رستنی باشد که شیرازیان روشنک خوانندش. و به این معنی با شین هم آمده است. (برهان) (آنندراج). گیاهی مانند قارچ خشکیده. (استینگاس). رجوع به شاتل و شاطل و ساتل شود.

ساطن. [طِ] (ع ص) پلید. (منتهی الارب) (آنندراج). پلید و ناپاک. (ناظم الاطباء). خبیث. (المنجد). ||دون و بدعمل و بدذات. (ناظم الاطباء).

ساطور. (ع اِ) آنچه بدان بُرند از کارد و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کارد بزرگ گوشتبُر. (شرفنامهٔ منیری). کارد بزرگ و خنجر. (غیاث از منتخب و کشف و لطائف) (آنندراج):







انواع ساطور

همی خواهم من ای دهقان که امروز
بگیری خنجری مانند ساطور.
(منسوب به منوچهری).

هرکه یک سطر مدح او بنوشت
نکشد رنج نیزه و ساطور.
قطران (دیوان چ نخجوانی ص ۱۳۸).

از علم و خرد سپرکن و خود
وز فضل و ادب دبوس و ساطور. ناصرخسرو.

گل سختش به سختی سندان
شخ تندش به تیزی ساطور. مسعودسعد.

تارکم زیر زخم خایسک است
جگرم پیش حدّ ساطور است. مسعودسعد.

به دشت جانوری خار میخورد، غافل
تو تیز میکنی از بهرقتل او ساطور.
ظهیرفاریابی (از شرفنامهٔ منیری).

ساطور کُند را نبود حدّ ذوالفقار.
سلمان ساوجی.

||آنچه بدان گوشت برند. (المنجد). آلت قصابان. (شعوری ج ۲ ورق ۵۹). کارد قصابی. (استینگاس). ابزاری آهنین و قطاع بزرگتر از کارد، و یک دمهٔ آن تیز و برنده، و یک دمهٔ دیگرش کند، و دارای دستهٔ چوبین که قصابان بدان استخوانهای گوشت را قطع کنند و بشکنند و بگده[5] نیز گویند. (ناظم الاطباء) کارد خمیده و سنگین که قصاب بدان استخوان شکند. و گوشت جدا کند و باغبان و هیزم‌شکن بدان شاخه‌ها قطع کنند:[6]

ز ساطور غم استخوانم شکست
به سلاخی غصه برمال دست(!).
محمد ظهوری (از شعوری).

ساطورس. [رُ] (اِخ)[7] از حکمای یونان و معلم طب جالینوس است. رجوع به عیون الانباء چ ۱۲۹۹ ج ۱ ص ۸۴ شود.

ساطوری. (ص نسبی) دارندهٔ ساطور. ||آنچه به ساطور ریزه ریزه شده باشد از سبزی و گوشت و جز آن. رجوع به ساطور شود.

ساطوری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) با ساطور ریزه‌ریزه کردن، چنانکه گوشت را برای کباب، یا سبزی را برای قورمه‌سبزی و غیره. رجوع به ساطور شود.

ساطورین. [یُ] (یونانی، اِ)[8] خصی‌الثعلب. ذوثلاثة ورقات.[9] رجوع به ساطریون شود.

ساطوریون. (یونانی، اِ) اسم یونانی خصیةالثعلب است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ساطریون و ساطورین و مخصوصاً

۱ - در متن ترجمهٔ طبری چ مشکور صیدن. و صحیح ضیزن است.
۲ - در منتهی الارب وناظم الاطباء ساطرون را لقب شاه پور ذوالاکتاف دانسته‌اند و این خطاست. اما محتمل است که بجای شاپور اول شاپور ذوالاکتاف حضر را گرفته وضیزن رامغلوب ساخته باشد.
۳ - بیونانی Satrúion «استینگاس» ,Satyrion (فرانسوی).
۴ - حبیب السیر چ قدیم تهران: ساطش.
۵ - این کلمه در جائی پیدا نشد.
6 - Couperet. 7 - Satyrus.
8 - Satyrion. 9 - Trifillon.

ساطریون شود.

ساطی. (ع ص) اسب فراخ‌گام. (مهذب الاسماء). اسب گام دور نهنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). ||اسبی که در دویدن دم خود را بردارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد) (ناظم الاطباء). ||اسبی که بر دیگر اسبان حمله کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سخت‌گیرنده بر کسی. (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء). ||حمله کننده و مغلوب‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اسب بر سر خود رونده. (منتهی الارب). ||شتر نری که به غلبهٔ شهوت از میان شتران بیرون آید از یکی بر دیگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درازبالا. (منتهی الارب) (آنندراج). طویل. (ناظم الاطباء). ||بسیارشونده. ||چشنده. (منتهی الارب) (المنجد).

ساطی. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری اهر، و ۲هزارگزی راه شوسهٔ اهر به خیاو. کوهستانی، و هوایش معتدل، و آبش از قنات و چشمه، و محصولش غلات و حبوبات است، و ۳۹۶ تن سکنه دارد که بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی محلی گلیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصلهٔ یکهزار گز به ساطی بالا، و ساطی پائین مشهور، و سکنهٔ ساطی بالا ۲۸۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساطیار. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشت آربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری بانه و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ساطیاری. (اِخ) دهی است در پاوهٔ سنندج. رجوع به ساتیاری شود.

ساطی بیگ. [بَ] (اِخ) دختر اولجایتو و خواهر ابوسعید ایلخان مغول و پانزدهمین و آخرین تن از ایلخانان مغول در ایران است. وی در ۲۰ رجب ۷۱۹ هـ.ق. بعقد امیر چوپان درآمد و از وی سه پسر بزاد که بزرگترین آنها سیورغان نام داشت. بعد از مرگ امیر چوپان ابتدا همسر آرپاخان (ارپا گاوان)، و بعد زن قراجری (تیمورتاش ساختگی)، و بعد زن سلیمان‌خان از امرای عصر گردید. وی از سال ۷۳۹ بحمایت امیر شیخ‌حسن کوچک (چوپانی) چندی مقام ایلخانی داشت. رجوع به فهرست ذیل جامع التواریخ رشیدی ج خانبابا بیانی و ساتی‌بیگ در این لغت‌نامه شود.

ساطیریا. (یونانی، اِ) اسم یونانی خصیة الثعلب است. (فهرست مخزن الادویه) رجوع به ساطریون شود.

ساع. (ع اِ) ج ساعة. (منتهی الارب) (المنجد). از مصدر سَوع. رجوع به ساعت شود.

ساعا. (اِخ) شهری است به دیار ربیعه. (نخبة الدهر دمشقی).

ساعات. (ع اِ) ج ساعة. پاره‌هائی از روز و شب. (منتهی الارب). ||دمها. نفسها و لحظات. ||اوقات. ||تقسیمات مخصوص روز و شب، هر ساعتی برابر ۶۰ دقیقه است. آلات وقت‌شمار. رجوع به ساعت شود.

ساعات. (ع اِ) (خطوط...) در اصطرلاب خطوطی است دور از یکدیگر در زیر مقنطرات: و خطهای ساعات معوجه آن‌اند که زیر افق میان مدار سرطان و مدار جدی کشیده است. و بمیان هر دو خطی عددشان نبشته است. از یکی تا دوازده. (التفهیم ص۲۹۵). و رجوع بشکل صفحهٔ ۲۹۵ در همان کتاب شود.

ساعاتی. (ص نسبی) تشتگر یعنی ساعت‌کننده. (آنندراج از فرهنگ فرنگ). ساعت‌ساز. (استینگاس). رجوع به ساعت شود.

ساعاتی. (اِخ) ابوالحسن مفتی. او راست: کتاب مفاتیح العلوم. (فهرست ابن‌ندیم).

ساعاتی. (اِخ) محمدبن علی‌بن رستم خراسانی از ساعت‌سازان نامدار ایران در قرن ششم و از مردم خراسان بود. و در هیأت و نجوم دستی قوی داشت و در معرفت ساعت یگانهٔ روزگار خویش بود. وی از خراسان بشام رفت و در دمشق اقامت گزید و در آنجا درگذشت. در روزگار ملک العادل نورالدین محمودبن زنگی [۵۴۱ - ۵۶۹ هـ.] ساعات باب جامع کبیر دمشق را ساخت و مورد نوازش نورالدین محمود قرار گرفت و بملازمت وی نائل شد و راتبه و جامگی دربارهٔ او برقرار گردید. از ساعاتی خراسانی دو پسر در دمشق ماند. یکی بهاءالدین ابوالحسن علی‌بن ساعاتی شاعر صاحب دیوان متوفی در قاهره، و دیگر فخرالدین رضوان‌بن ساعاتی طبیب معروف وزیر ملک‌الفائزین ملک العادل ابوبکربن ایوب و طبیب و وزیر و ندیم ملک المعظم عیسی‌بن ملک العادل متوفی در دمشق. رجوع به عیون الانباء فی طبقات الاطباء ج ۱۲۹۹ هـ.ق. مصر ج ۲ ص ۱۸۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

ساعاتی. (اِخ) محمود افندی صفوت [۱۲۴۱ - ۱۲۹۸ هـ.ق.] مشهور به ساعاتی از شاعران عرب در قرن سیزدهم است. وی در جوانی به حجاز رفت و به شریف محمدبن عون، امیر مکه پیوست و در جنگهای شریف در نجد و یمن حضور داشت و آن حوادث را در شعر خود آورده است. در ۱۲۶۷ هـ.ق. پس از عزل شریف محمدبن عون بهمراه او ابتدا به مصر و بعد به قسطنطنیه رفت. ساعاتی در نظم و نثر عربی توانا بود و با گروهی از ادبای روزگار خویش چون شیخ زین‌العابدین مکی و احمد افندی مناظرات و مکاتبات داشت. دیوان اشعار او چندین بار بچاپ رسید. و بهترین آن نسخه‌ای است که مقدمه‌ای از مصطفی لطفی منفلوطی دارد. رجوع به معجم المطبوعات و مجلهٔ المقتطف جزء ۳۸ ص ۵۰۱ و ریحانة الادب شود.

ساعاطس. [ ] (اِخ) ظاهراً از علمای حیل. او راست: کتاب الجلجل الصیاح. (از فهرست ابن الندیم).

ساعت. [عَ] (ع اِ) ساعة. نزد فقها عبارت است از جزئی از زمان. (کشاف اصطلاحات الفنون). پاره‌ای از روز و شب. مدتی نامعلوم. وقت و زمان نامعین. مدتی از زمان و بیشتر کوتاه. آنی:

بَرِ چشمه‌ساران فرود آمدند
یکی ساعت از رنج دم برزدند. فردوسی.

نیک دانی که به یک ساعت این نظم رهی
دوش برپای همی داشت شراب اندرسر.
ازرقی (دیوان چ نفیسی ص ۱۶).

ساعتی کمند می‌انداخت و زمانی تیر می‌انداخت. (سمک عیار ج ۱ ص ۱۳).

بیش ازین بدخوئی و تندی مکن
ساعتی با ما بیاویز ای غلام. انوری.

چه صفراهاست کامروز او نکرده‌ست
درین یک ساعت از سودای حمرا. انوری.

بتی دارم که یک ساعت مرا بی غم بنگذارد
غمی کز وی دلم بیند فتوح عمر پندارد.
انوری.

رنجه شو و راحت رنجور باش
ساعتی از محتشمی دور باش.
نظامی (مخزن الاسرار).

مه فرومیشد گهی کو پرده در رخ میکشید
صبح برمی‌آمد آن ساعت که او رخ مینمود.
خواجو (دیوان ص ۴۲۱).

با تو هر ساعت مرا عرض نیازست اینهمه
من نمیدانم ترا با من چه نازست اینهمه.
هلالی استرابادی.

ساعتی گوش هوش با من دار
مستمع باش، گوش با من دار.
هلالی (شاه و درویش).

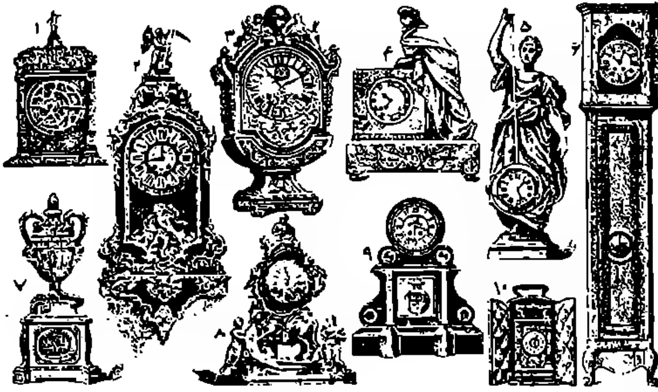
||اندک زمان. دم. نفس. لحظه. لمحه. آن:

بهر ساعتی صد هزارآفرین.
بر آن شاه باد از جهان آفرین. فردوسی.

هزار آفرین باد هر ساعتی
بر آن عادت و خوی آزاده‌وار. فرخی.

آن ساعت وفات که پاینده باد شاه

روی نیاز جز بسوی آسمان نداشتی...
مسعودسعد.
هرساعتی ز عشق توحالم دگر شود
وز دیدگان کنارم همچون شمر شود.
مسعودسعد.
فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت
ز قدر و رتبت سر برستارگان ساید.
مسعودسعد.
ز شادمانی هر ساعتی کنون بزند
هزاردستان بر هر گلی هزار نوا. مسعودسعد.
چه جرم است اینکه هر ساعت ز روی نیلگون دریا
زمین را سایبان بندد پیش گنبد خضرا.
ازرقی (دیوان چ نفیسی ص ۱).
توگوئی ذرهٔ سیمین بزیر گنبد گردون
بپاشوبند هر ساعت همی بر رغم یکدیگر
دهان ابرلؤلؤیز و عنبرسای هر ساعت
ز مینا برکشد لؤلؤ بنیل اندر دمد عنبر...
خداوندی که گر خواهد به یک ساعت فروبندد
خدنگش خانه برخاقان سنانش قصر بر قیصر.
ازرقی (ایضاً ص ۹).
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست
چه جای کم که هر ساعت فزون است.
انوری (چ نفیسی ص ۴۹۵).
آن شب باخاصگیان شراب خورد تا آن ساعت که آفتاب برآمد. (سمک عیار ج ۱ ص ۱۱). بخفت تا آن ساعت که آفتاب برآمد. (ایضاً ص ۱۲).
جان بخشمت آن ساعت کز لب شکرم بخشی
دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی.
خاقانی.
دل پیش خیال توصد دیده برافشاند
در پای تو هر ساعت جانی دگر افشاند.
خاقانی.
ملک از مستی آن ساعت چنان بود
که در چشم آسمانش ریسمان بود.
نظامی (خسرو و شیرین).
هر آن ساعت که با یاد من آید
فراموشم شود موجود و معدوم.
سعدی (طیبات).
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی.
سعدی (گلستان).
چو هر ساعت از تو بجائی رود دل
به تنهائی اندر صفائی نبینی.
سعدی (گلستان).
من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که خسرو فروتر نشاند از منش.
سعدی (بوستان).
دوش کز طوفان اشکم آب دریا رفته بود
از گرستن دیده نتوانست یک ساعت غنود.
خواجو (دیوان ص ۲۳۱).
||وقت هنگام. زمان. چنانکه: ساعت فراغت.
ساعت کار:
چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر
به وقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار.
مسعودسعد.
ساعات بین که بر ورق روز و شب رود
کوبیست و چار سطر شد از منظر سخاش.
خاقانی.
رجوع به ساعت نجومی شود. ||سعدی و



چند نمونه از ساعتهای روی بخاری:
۱- ساعتی از قرن شانزدهم میلادی. ۲- ساعتی از دورهٔ لوئی چهاردهم. ۳- ساعتی از آغاز قرن هفدهم. ۴- ساعتی از دورهٔ ناپلئون. ۵- ساعتی با حرکت نامرئی. ۶- یک ساعت قابدار. ۷- ساعتی بسبک دورهٔ لوئی شانزدهم. ۸- ساعتی بسبک دورهٔ لوئی پانزدهم. ۹- یک ساعت لنگردار از قرون جدید. ۱۰- ساعت سفری قابدار.

||اکنون. (مهذب الاسماء). زمان حال. (غیاث). وقت که در وی باشی. (منتهی الارب). لحظه‌ای که در آن هستیم. متوسط ماضی و مستقبل. وقت حاضر. الساعة. در ساعت: چه ساعتی است؟ ساعت چند است؟ ||قیامت. (غیاث) (منتهی الارب). رستاخیز. (مهذب الاسماء) (اشتینگاس) رستخیز. روز شمار. روز حساب. یوم الحساب. وقتی که در آن قیامت بر پا میشود. (منتهی الارب) (آنندراج):
تا بدین ساعت[1] که رفت از من نیامد هیچ کار
ژراستی خواهی ببازی صرف کردم روزگار
هیچ دستاویز آن ساعت که ساعت در رسد
نیست الاآنکه بخشایش کند پروردگار.
سعدی (طیبات).
از سختی قیامت ما را چه باک باشد
بی تو گذشت بر ما دیشب هزار ساعت.
محسن تأثیر (از آنندراج).
||به اصطلاح ارباب علم نجوم دو نیم گهری باشد. (غیاث) (آنندراج). که بیست و چهارم حصهٔ شبانه‌روزی بود. (آنندراج). یک حصه از بیست و چهار حصهٔ شبانه روز که تو نیز گویند و هریک از این حصه‌ها را به شصت قسمت ثانوی تقسیم کنند و آن را دقیقه گویند.[2] (ناظم الاطباء). ساعت عدل. ساعت راست. ساعت مستوی: چون ترا ساعتها دهند از روز که آن به آب یا ریگ دانستند. (التفهیم ص ۳۰۶).
نحسی روز. طالع. رجوع به ساعت دیدن شود. ||فرسخ. (منتهی الارب). فرسنگ. چنانکه گویند: در یک ساعتی فلان جا. ||هلاک‌شوندگان. (منتهی الارب) (آنندراج).
- الساعة؛ الان. همین حالا.
- بساعت؛ درساعت. دردم. درحال. فوراً. برفور. فی‌الفور:
هرچه ورزیدند ما را سالیان
شد به دشت اندر بساعت تند و خوند. آغاجی.
زوالهاش چوشدی از کمان گروهه برون
ز حلق مرغ به ساعت فروچکیدی خون.
کسائی.
بساعت گیاهی از آن خون برست
جز ایزد که داند که آن چون برست؟ فردوسی.
سختیان راگرچه یک من پی دهی شوره دهد
ز اندکی چربو پدید آید بساعت در قصب.
ناصرخسرو[3].
چرا پس چون هواکو را بقهر از سوی آب آرد
به ساعت بازبگریزد بسوی مولد و منشا.
ناصرخسرو.
سر زلفت چو در جولان می‌آید
به ساعت فتنه در میدان می‌آید. خاقانی.
- درساعت؛ بساعت. فوراً. همانگه. دردم. درلحظه. درحال. فی‌الحال. برفور. فی‌الفور.

۱- اینجا بمعنی زمان است.
2 - Heure.
۳- دیوان ناصرخسرو ص ۳۶.

فوراً؛ و چندان است که به قبض وی [اِفشین] آید، درساعت هلاک کندش [بودلف عجلی را]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۰). درساعت این خبر و ابیات به گوش هارون رسانیدند. (ایضاً ص ۱۹۰). کسری به عامل خود نامه بنبشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بوزرجمهر را با بند گران و غل بدرگاه عالی فرست. (ایضاً ص۳۳۸). در ساعت عبدوس را بخواندند. (ایضاً ص ۳۴۴).

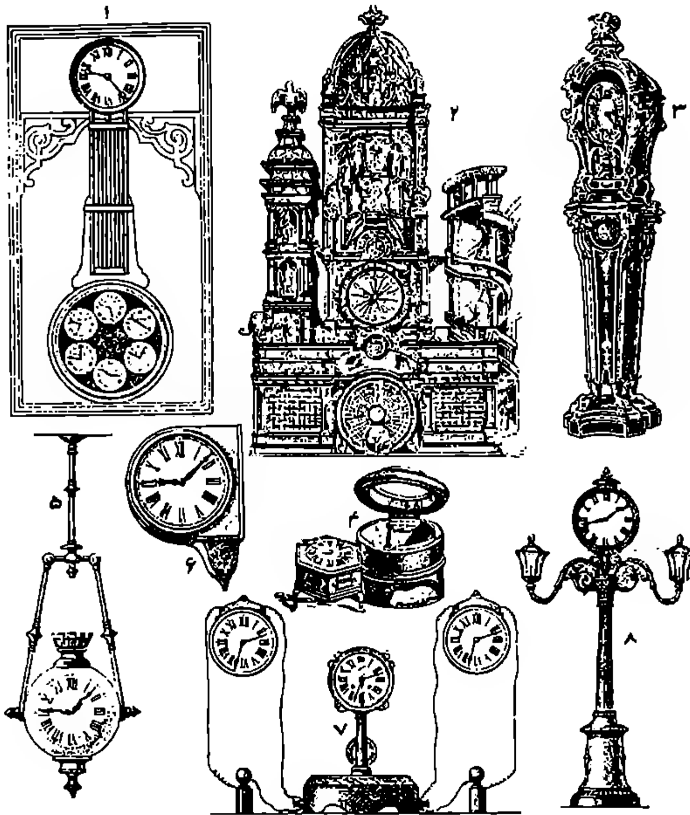
دشمن جاه ورا زهره و یارا نبوّد
کانچه او گوید در ساعت و در حین نکند. سوزنی.

صبر که ساکن‌ترین عالم عشق است
زلف تو در ساعتش برقص درآرد.
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۵۰۵).

ورم یار خراباتی بکیش خویش بفریبد
بزنارش که در ساعت چنو زنار بربندم.
انوری (ایضاً ص ۵۴۷).

در ساعت بود که ما حدیث تو میکردیم. (سمک عیار ج ۱ ص۱۰۶). هم در ساعت بسرای وزیر آورد. (ایضاً ص۱۰۷). اگرکسی را در زندان بردی درساعت او را پنجاه چوب بزدی. (ایضاً ص۲۴۹).
– سم الساعة؛ زهر که فوراً مسموم را بکشد. ذهف. (منتهی الارب).

ساعت. [عَ] (ع اِ) آلتی که بدان تعیین وقت و هنگام کنند. (ناظم الاطباء). آلتی که بدان وقت را بحسب ساعات شناسند. و این لغت مولده است. (المنجد). دستگاهی است مصنوع که بدان تعیین گذشتن زمان کنند و گذشته و ماندهٔ روز و شب دانند. وقت‌شمار. وقت‌نما. وقت‌سنج. هنگام‌نما. گاه‌نما. تعبیهٔ آلتی که اندازهٔ گذشت زمان را نمایان سازد تاریخ دور و دراز دارد. ابتدا بشر ساعت‌های آفتابی و آبی و شنی را بکار میبرد. هرتسفلد تخت طاقدیس خسرو پرویز را نوعی ساعت آبی میشمارد[1] و هارون‌الرشید ساعت آبی مکملی برای شارلمانی امپراطور فرانسه فرستاد. در قرن دهم میلادی ژربر[2] نخستین بار آلت محرکه‌ای از نوع جدید در ساعت کارگذاشت. در قرن دوازدهم چرخهای ساعت تکمیل گردید و به سال ۱۳۷۰م. هنری دویک[3] نخستین ساعت مهم را در پاریس نصب کرد. از قرن پانزدهم ابتکارات جدید، این دستگاه راکه قبلاً فقط در کاخها و کلیساها نصب میگردید ظرافتی بخشید که قابل حمل و استفادهٔ افراد گردید. کوشش گرونه[4] ساعت‌ساز فرانسوی و تکمیل ساعت بوسیلهٔ او موجب شد که این آلت بسرعت در اروپا رواج گیرد. در تمام قرون وسطی شهر نورمبرگ[5] مرکز ساعت‌سازی جهان بود و در اواخر قرن سیزدهم در آنجا ساعت‌های دیواری میساختند و در اواخر قرن پانزدهم کاروواژیوس[6] ساعت‌های ظریف دیواری شماطه ساخت. بسال ۱۶۵۷ م. هویگنس[7] لنگر (پاندول)[8] را اختراع کرد و همو به سال ۱۶۷۵ فنر را در ساعت بکار برد، و از این تاریخ ساعت در مسیر پیشرفت حقیقی افتاد. در دورهٔ لوئی چهاردهم به سال ۱۶۷۶ ساعت زنگدار بوسیلهٔ بارلو انگلیسی[9] اختراع شد. در ۱۷۵۰ م. هاریزون[10] ساعت‌ساز انگلیسی نخستین ساعت دقیق (کرنومتر)[11]، و در ۱۸۴۰ م. الکساندربن[12] نخستین ساعت الکتریکی را ساخت. ساعت‌های قدیم بوسیلهٔ کلیدی مستقل و جدا از ساعت کوک میشد و بعدها کلید جزء ساختمان خود ساعت قرار گرفت و اخیراً ساعت‌هائی ساخته‌اند که بخودی خود و با حرکات مچ دست کوک میشود. ساعت‌ها را از نظر حجم به سه دسته تقسیم توان کرد: ساعت‌های بزرگ غیرمنقول[13] که بر فراز کلیساها و کاخها کار گذاشته شده‌اند. ساعت‌های متوسط[14] منقول که در جائی قرار دهند چون ساعت‌های دیواری و رومیزی و طاقچه‌ای. و ساعت‌های کوچک ظریف که اشخاص با خود دارند[15] (ساعت‌های مچی، بغلی). بعضی از ساعت‌های بزرگ اهمیت و شهرت تاریخی دارند که در رأس آنها از ساعت کلیسای استراسبورگ[16] باید نام برد. این ساعت عجیب، معظم‌ترین ساعت جهان و شاهکار عظیم هنر و صنعت است که از سال ۱۸۳۸ تا ۱۸۴۲ بدست شویلگه[17] ساخته شده و در آن ساعت و روز و هفته و سال و اعیاد و



چند ساعت دیواری:
۱- ساعت فندولی نمایندهٔ وقت چند شهر مهم مختلف. ۲- ساعت تاریخی معروف شهر استراسبورگ. ۳- ساعتی با صفحهٔ بیضی اثر ژولین لروا مضبوط درکتابخانهٔ تسلیحات پاریس. ۴- ساعت کوچک رومیزی با جعبهٔ سفری (از قرن شانزدهم). ۵- ساعت بحری. ۶- ساعت دیواری راه‌آهن. ۷- ساعت الکتریکی. ۸- ساعت فانوسی (با هوای فشرده) مخصوص پناهگاهها با دو صفحه.

۱ - ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان. کریستنسن، چ دوم ص ۴۸۸ و ۴۸۹.
2 - Gerbert. 3 - Henri de Vic.
4 - Gruet. 5 - Nuremberg.
6 - Carovagius.
7 - Huyghens. 8 - Pendule.
9 - Barlow. 10 - Harison.
11 - Chronomètre.
12 - Alexandre Bain.
13 - Horloge. 14 - Pendule.
15 - Montre. 16 - Strasbourg.
17 - Schwilgué.

اطلاعات متنوعی نمایان است. از آن گذشته ساعت کاخ وست مینستر در لندن، و ساعتی در نیویورک و ساعتی در لیون شهرت جهانی دارند. برای آگاهی از شرح این ساعتهای تاریخی رجوع به مقالهٔ حسین پژمان[1] شود. ساعت‌های جدید گویا نخستین بار در نیمهٔ اول قرن یازدهم هجری در دورهٔ شاه صفی اول از پادشاهان صفویه به ایران آمده است. شاه صفی ضمن نامهٔ خود به چارلز اول پادشاه انگلیس از او خواست که چند تن صنعتگر از جمله «یک نفر وقت و ساعت‌ساز»[2] به ایران فرستد. (تاریخ روابط ایران و اروپا نصرالله فلسفی ص ۱۵۳). بنا بنوشتهٔ تاورنیهٔ فرانسوی در سال ۱۰۴۱ یا ۱۰۴۲ هـ. ق. یک ساعت‌ساز سویسی بنام «ردلف اشتادلر» از مردم شهر زوریخ که ابتدا مقیم قسطنطنیه بود به دعوت شاه صفی و به تشویق تاورنیه همراه او به اصفهان آمد و در این شهر پس از مدتی ساعت‌سازی ساعت ظریفی ساخت که به اندازهٔ یک اشرفی بود و زنگ میزد. انگلیسها آن را به دویست اشرفی خریدند و به امامقلیخان بیگلر بیگی فارس هدیه دادند و او آن را در قزوین بشاه صفی تقدیم کرد. شاه آن را بزنجیر طلائی بست و بگردن خود آویخت. چندی بعد ردلف برای تعمیر ساعت شاه به دربار احضار شد و جزو مقربان درگاه گردید. از این زمان فن ساعت‌سازی در ایران رواج یافت و بعلت علاقهٔ مخصوص شاه به ساعت هیچ تاجر ارمنی نبود که از اروپا برگردد و پنج شش ساعت برای تقدیم به شاه یا اعتمادالدوله همراه نیاورد تا آنجا که میرزا تقی وزیر اعظم (ساروتقی) بیست و پنج یا سی ساعت داشت. ردلف ساعت‌ساز سویسی روز نهم جمادی الاخری سال ۱۰۴۷ هـ. ق. بتفتین اعتمادالدوله و بجرم قتل برادر یکی از دربانان شاهی کشته شد. رجوع به سفرنامهٔ تاورنیه و مقالهٔ شاه صفی و ساعت‌ساز سویسی ترجمهٔ عباس اقبال در مجلهٔ یادگار سال اول شمارهٔ ۶ ص ۷ تا ۱۸ شود.

– بند ساعت؛ تسمهٔ چرمی یا فلزی و غیره که برای بستن ساعت به مچ دست بکار رود.

– جلو بودن ساعت؛ میزان نبودن و تند کار کردن آن.

– خوابیدن ساعت؛ از کار افتادن و متوقف شدن آن.

– ساعت ماسه‌ای.

– شیشهٔ ساعت؛ شیشه‌ای که بر روی صفحهٔ ساعت نصب کنند.

– صفحهٔ ساعت؛ صفحهٔ مدرجی که عقربکها بر آن نصب شده و وقت را از آن دریابند.

– صندوق ساعت؛ ساعت آبی. رجوع بصندوق ساعت شود.

– عقب بودن ساعت؛ میزان نبودن و کُند کار کردن آن.

– کوک کردن ساعت؛ بساز کردن آن.

– مثل ساعت؛ دقیق و منظم و وقت‌شناس.

– میزان بودن ساعت؛ درست کار کردن آن.

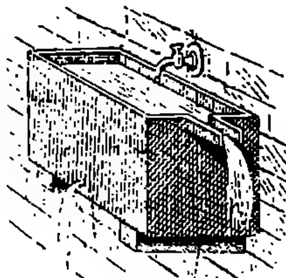
– میزان کردن ساعت؛ تنظیم آن.

ساعت. [عَ] (ع اِ)[3] (گل...) گلی است از تیرهٔ گل آویز[4] و علت تسمیهٔ آن این است که پرچمهای آن شبیه عقربک ساعت است.



ساعت (گل)

ساعت آبی. [عَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[5] اسبابی که با آن بکمک آب وقت را اندازه توان گرفت. پنگان. گریال، صندوق ساعت. طاس ساعت. ساعت آبی از چندین قرن پیش از میلاد در چین و ژاپن و جزایر اطراف آن دو کشور رواج داشته است. و آن عبارت بود از ظرفی که در معبر آب جاری و آرامی قرار داده میشد و برای آنکه همیشه سطح آب یکسان ماند و فشارش کم و زیاد نشود آب را بوسیلهٔ منبع یا وسائل دیگری بدان مرتبط میساختند که به آرامی از سوئی در آید و از سوی دیگر بیرون رود. در قسمت زیرین آن سوراخ ریزی قرار میدادند که آب قطره قطره از آن خارج میشد و در مخزن



ساعت آبی

مدرجی می‌ریخت و درجات بالا آمدن آب را مأخذ وقت قرار میدادند. و گاه بر روی آبی که از قسمت زیرین مخزن خارج میشد ظرف میان‌تهی سبکی قرار میدادند و ریسمانی بدان می‌بستند که دور میله‌ای می‌پیچید. و از طرف دیگر به وزنه‌ای بسته شده بود که اندکی سبک‌تر از ظرف میان‌تهی بود هر چه سطح آب در ظرف بالا می‌آمد و بر اثر جزر و مد میلهٔ مزبور بدور خود میچرخید، عقربکی که به انتهای دیگر آن وصل بود بر روی صفحهٔ مدور و مدرجی دور میزد و ساعات را تعیین میکرد. در زمان پمپه بقدری ساعت در رم رواج یافت که جزو اثاث البیت عادی بشمار میرفت. یکی از کاملترین و ظریف‌ترین نمونهٔ این ساعتها ساعتی بود که در ربع آخر قرن دوم هجری هارون‌الرشید خلیفهٔ عباسی [۱۷۰ – ۱۹۳ هـ.] برای شارلمانی امپراطور فرانسه فرستاد. یکی از دانشمندان آن عصر بنام اگینار شرح کاملی از آن ساعت نوشته است. جعبه و صفحه و عقربکهای ساعت از طلا بود و بر صفحهٔ آن ۱۲ در تعبیه شده بود، هر در مخصوص یکی از ساعات روز بود که سر ساعت معین گشوده میشد و گوی‌های فلزی از آن بر روی یک صفحهٔ برنجین می‌افتاد و صدای زنگی برمی‌انگیخت. در ساعت ۱۲، دوازده سوار کوچک از دوازدهمین در بیرون می‌آمدند و دور صفحه میتاختند و آنگاه بجای خود بازمیگشتند و درها بسته میشد. چون این ساعت بفرانسه رسید پاسیفیکوس نامی از کشیشهای ورون ساعتی نظیرآن ساخت و چیزهای دیگری از قبیل نشان دادن هفته و ماه و سال و حرکات ماه و پاره‌ای از سیارات را هم بر آن افزود. رجوع به مقالهٔ «ساعت» ترجمهٔ حسین پژمان مجلهٔ ارمغان سال هشتم شمارهٔ ۲ و ۳، اردیبهشت و خرداد ۱۳۰۶ هـ. ش. ص ۱۲۲ تا ۱۲۴ شود. بعضی از محققان اختراع ساعت آبی را به کتزیبیوس[6] از صنعتگران معروف که مقارن ۱۲۴ ق. م. در مصر میزیست نسبت داده‌اند. ولی باید دانست که پیش از وی ساعت آبی در چین و مصر معمول بوده است. ساعت آبی در نزد یونانیان قدیم بیشتر برای نگاه داشتن وقت معین ناطقان بکار میرفت. رجوع به پنگان شود.

ساعت آفتابی. [عَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ

۱ - مجلهٔ ارمغان سال هشتم ۱۳۰۶ ص ۱۲۲ تا ۱۳۱ و ۳۶۲ تا ۳۶۴ و ۴۳۰ تا ۴۳۶.

۲ - ترکیب «وقت و ساعت‌ساز» قابل تأمل است.

3 - Passiflore. 4 - Passifloracées.

5 - Clepsydre. 6 - Ctésibius.

مرکب)[1] اسبابی که با آن به کمک سایه وقت را اندازه توان گرفت. ساعت ظلی. ساعت شمسی. ساعت شمسیة. مِزوَلَة. شاخص. و آن چنان است که میله‌ای را عمود بر سطح افقی نصب کنند و با اندازه گیری درازای سایه، ساعات مختلف روز را اندازه گیرند. اصول ساعت آفتابی از همان روزگار باستان شناخته شد. در روم در دورهٔ اگوست(مقارن میلاد مسیح) یک ساعت آفتابی در میدان بزرگی نصب کرده بودند که ستون آن سی‌گز بلندی داشت. در قرون جدید دو ساعت‌از این نوعْ بسیار معروف بوده است: یکی از آن کلیسای سنت پطرون[2] در بولونی[3] از شهرهای ایتالیا که بسال ۱۶۵۳ م. به دست کاسینی[4] ساخته شد و دیگری در کلیسای سن سولپیس[5] در پاریس که بسال ۱۷۵۲ به دست لمونیه[6] نصب گردید.

ساعتئذ. [عَ تَ ءِ ذِنْ] (ع ق مرکب) آن ساعت. (مهذب الاسماء). آنگاه. (آنندراج از فرهنگ فرنگ). در آن ساعت. (استینگاس).

ساعت الکتریکی. [عَ تِ اِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[7] ساعتی که به نیروی برق کار می‌کند یا تنظیم می‌شود. ساعت برقی.

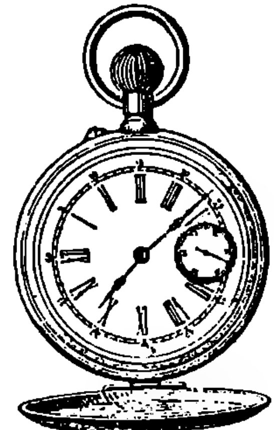
ساعت برقی. [عَ تِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به ساعت الکتریکی و ساعت شود.

ساعت بساعت. [عَ بِ عَ] (ق مرکب) ساعتی بعد از ساعتی. ساعت تا ساعت. ||دم بدم. (استینگاس). لحظه بلحظه. هردم. هرلحظه. پیوسته:

مطربان ساعت بساعت برنوای زیر و بم
گاه‌سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه.
منوچهری.

رجوع به ساعت‌ساعت شود.

ساعت بغلی. [عَ تِ بَ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ساعت جیبی. ساعتی که آن را در جیب نهند، و غالباً زنجیری از آن آویزان است.



ساعت بغلی

ساعت تا ساعت. [عَ عَ] (ق مرکب) از ساعتی بساعتی. از این ساعت به آن ساعت. ساعت به ساعت. ساعت ساعت: ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج دهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب پیشاوری ص ۳۴۱). همگان را باز نباید گشت که ساعت تا ساعت خبر دیگر رسد که بر راه سواران مرتب‌اند. (ایضاً ص ۴۹۲).

ساعت جیبی. [عَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ساعت بغلی. رجوع به ساعت بغلی شود.

ساعت دسته کوک. [عَ تِ دَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ساعتی که در آن فروشدن خورشید (هنگام اذان مغرب)، مبدأ (ساعت ۱۲) قرار گیرد و بدان تنظیم شود و آن در بیشتر کشورهای شرقی معمول بوده است. و اوقات اوایل روز را با اصطلاح چند از دسته گذشته یا به دسته مانده بیان میکردند. ||ساعت بی‌کلید. (استینگاس)[8]. ساعتی که آن را با دسته‌ای که چسبیده بدان است کوک کنند، و این در مقابل ساعتهائی است که آن‌ها را با کلیدی مجزی کوک میکردند.

ساعت دیدن. [عَ دی دَ] (مص مرکب) تحقیق ساعت سعد. ساعت‌سنجی. تعیین روز و ساعت سعد برای اموری چون عقد و ازدواج و انتقال به سرای نو. تعیین اینکه خداوند روز کدام ستاره است و مطابق علم احکام نجوم آن روز سعد است یا نحس. برای اطلاع از احکام ساعات رجوع شود به التفهیم ص ۳۶۲ ببعد و ساعت سعد شود.

ساعت دیوارکوب. [عَ تِ دی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[9] مرکب از «ساعت» و «دیوارکوب» ساعت دیواری.

ساعت دیواری. [عَ تِ دی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[10] ساعت دیوارکوب. ساعت لنگرداری که آن را بدیوار آویزند و آن رقاصکی دارد. ساعت رقاصک‌دار. ساعت مجلسی.

ساعت رملی. [عَ تِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[11] ساعت ریگی. ساعت سنگی. ساعت شنی. ساعت ماسه‌ای. ریگدان. رجوع به ساعت ماسه‌ای شود.

ساعت رومیزی. [عَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ساعتی که آن را روی میز یا طاقچه‌ای نهند. ساعت طاقچه‌ای. ساعت روبخاری.

ساعت ریگی. [عَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[12] ساعت رملی. ساعت شنی. رجوع به ساعت ماسه‌ای شود.

ساعت زمانی. [عَ تِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دوازده یک شب یا روز، در اصطلاح منجمان، و مدت آن در ایام مختلف سال متفاوت است. ساعت مُعْوَجّ. رجوع به ساعت نجومی شود.

ساعت زمانیه. [عَ تِ زَ نی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به ساعت زمانی و ساعت نجومی شود.

ساعت زنانه. [عَ تِ زَ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ساعتهای کوچک ظریف مچی که زنان دارند.

ساعت زنگی. [عَ تِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[13] ساعت زنگدار. (استینگاس). ساعتی که در هر ساعت، یا نیم ساعت، یا ربع ساعت زنگ زند و وقت را اعلام دارد.

ساعت‌ساز. [عَ] (نف مرکب) کسی که ساعت میسازد. آنکه شغل او ساختن یا تعمیر ساعت است.

ساعت‌سازی. [عَ] (حامص مرکب) عمل و شغل و حرفهٔ ساعت‌ساز. ||(اِ مرکب) دکان و محل ساختن ساعت.

ساعت ساعت. [عَ عَ] (ق مرکب) ساعت بساعت. ساعت تا ساعت. دمبدم. لحظه بلحظه:

بدان باید نگریست که ساعت ساعت خللی افتد. (تاریخ بیهقی چ ادیب پیشاوری ص ۴۲۶).

ای دل تو برو در بر جانان می‌باش
ساعت ساعت منتظر جان می‌باش.
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۶۱۱).

رجوع به ساعت بساعت شود. ||ناگهان. غفلةً: اگرهزار چنین کنند من نام نیکوی خود زشت نکنم که پیر شده‌ام و ساعت ساعت مرگ دررسد. (ایضاً ص ۳۳۷).

ساعت سعد. [عَ تِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ساعت نیک. ساعت مبارک. وقتی که در آن برخی کارها شاید. ضدّ ساعت نحس. در تذکرة الملوک آمده: فصل دوم در بیان شغل مقرب الخاقان منجم‌باشی است. مشارالیه هر روزه به دستور[14] اطباء به در دولتخانه حاضر میشد که اگرپادشاه و مقربان به جهت بنای امری، و اختیار سفری، و رخت نو پوشیدن و بریدن، تحقیق ساعت سعد

---

1 - Gnomon. 2 - Saint-Petrone.
3 - Bologne. 4 - Cassini.
5 - Saint - Sulpice.
6 - Lemonnier.
7 - Horloge éléctrique.
8 - Montre à remontoir.
9 - Horloge. 10 - Horloge.
11 - Sablier. 12 - Sablier.
13 - Montre à répetition, montre à carillon.
۱۴ - مطابق، مثل، بقرار...

فرمایند عرض نماید. (تذکرة الملوک چ تهران ص ۲۰). رجوع به ساعت دیدن شود.

ساعت‌سنج. [عَ سَ] (نف مرکب) آنکه سعد و نحس ساعات را سنجد. رجوع به ساعت‌سنجی شود.

ساعت‌سنجی. [عَ سَ] (حامص مرکب) عمل کسی که نیک و بد ساعت را می‌سنجد. تحقیق ساعت سعد. ساعت دیدن:

بزرگ امّید پیش پیل سرمست
به ساعت‌سنجی اصطرلاب در دست.
نظامی (خسرو و شیرین).

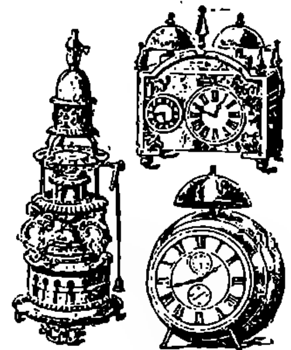
ساعت سنگی. [عَ تِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به ساعت ماسه‌ای شود.

ساعت سنگین. [عَ تِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ساعت منحوس. (غیاث از مصطلحات). ساعت نحس. ساعت عقرب. (مجموعهٔ مترادفات) (آنندراج). ساعت بد. (استینگاس).

ساعت‌شمار. [عَ شُ] (نف مرکب، اِ مرکب) (عقربک...) عقربکی که در صفحه ساعت نصب شده و ساعات را نشان میدهد، مقابل دقیقه شمار و ثانیه شمار.

ساعت شماطه. [عَ تِ شَ مْ ما طَ / طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] ساعت شماطه‌دار. ساعتی است که زنگی دارد و میتوان آن را قبلا چنان تنظیم کرد که در ساعت معین زنگ زند و خفته‌ای را بیدار سازد.

ساعت شماطه‌دار. [عَ تِ شَ مْ ما طَ / طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به ساعت شماطه شود.



ساعت شماطه‌دار

ساعت شمردن. [عَ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) بفکر زمان بودن. با بیصبری انتظار گذشت زمان را داشتن. دقیقه‌شماری کردن:

بزرگان چشم و دل در انتظارند
عزیزان وقت و ساعت میشمارند.
نظامی (خسرو و شیرین).

ساعت شمسیة. [عَ تِ شَ سی یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به ساعت آفتابی شود.

ساعت‌شناس. [عَ شِ] (نف مرکب) شناسندهٔ ساعت و زمان. وقت‌شناس:

مغنی تونی مرغ ساعت‌شناس
بگو تا از شب چند رفته‌ست پاس؟ نظامی.

و مراد از مرغ ساعت‌شناس در این بیت ظاهراً مرغ شب (شباهنگ: مرغ حق) است.

ساعت شنی. [عَ تِ شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] رجوع به ساعت ماسه‌ای شود.

ساعت طاقچه‌ای. [عَ تِ چَ / چِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] ساعتی که آن را برطاقچه یا روی میز گذارند. ساعت رومیزی.

ساعت ظلی. [عَ تِ ظِلْ لی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] اسبابی که بدان به کمک سایه وقت را اندازه توان گرفت. رجوع به ساعت آفتابی شود.

ساعت ظهرکوک. [عَ تِ ظُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ساعتی که در آن نیمروز و نیمشب مبدأ (ساعت ۱۲) را نشان دهد و هر وقت و ساعتی نسبت بدان باز خوانده شود. و این نوع تنظیم ساعت ابتدا در اروپا معمول بود و اینک طرز رسمی تنظیم ساعت در ایران است. و این در مقابل ساعت دسته کوک است که سابقاً در ایران معمول بود و هنوز نیز کسانی ساعت خود را بدان طرز تنظیم نمایند.

ساعت عقرب. [عَ تِ عَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ساعت نحس. ساعت سنگین. (آنندراج) (استینگاس). ساعت قمر و عقرب. (مجموعهٔ مترادفات). رجوع به ساعت شود.

ساعت‌فروش. [عَ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ ساعت. آنکه حرفه‌اش فروختن ساعت است.

ساعت‌فروشی. [عَ فُ] (حامص مرکب) عمل و شغل و حرفهٔ ساعت‌فروش. || (اِ مرکب) دکان ساعت‌فروشی.

ساعتک. [عَ تَ] (اِ مرکب) مدت کوتاه و اندک. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء).

ساعتلوی بیگلر. [عَ یِ بَ لَ] (اِخ)[5] دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۹هزارگزی شمال باختری ارومیه و ۲هزارگزی شمال باختر شوسهٔ ارومیه به سلماس. جلگه‌ای، و هوایش معتدل سالم، و آبش از نازلو چای، محصولش غلات، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش است و ۴۳۶ تن سکنه دارد که به زراعت میگذرانند. از صنایع دستی محلی جوراب‌بافی در آن معمول است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساعتلوی بیوه‌له. [عَ یِ وَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان بارانـدوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری ارومیه. در مسیر راه شوسهٔ ارومیه به مهاباد جلگه‌ای و هوایش معتدل مالاریائی، و آبش از باراندوزچای و محصولش غلات، توتون، انگور، حبوبات و چغندر است، و ۳۱۲ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. از صنایع دستی محلی جوراب‌بافی در آن معمول است. راه شوسه و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساعتلوی داغ. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوز چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۶۵۰۰گزی جنوب ارومیه، و ۱۰۵۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ ارومیه به مهاباد. دره‌ای و سردسیر، و آبش از چشمه و محصولش غلات و توتون است، و ۶۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. از صنایع دستی محلی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

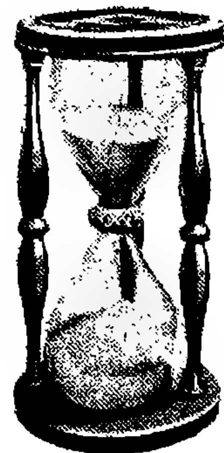
ساعتلوی لولفا. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلوی بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۹۵۰۰گزی شمال باختری ارومیه و ۳هزارگزی باختر راه شوسهٔ ارومیه به سلماس. جلگه‌ای، و هوایش معتدل سالم، و آبش از نازلوچای و محصولش غلات، حبوبات، چغندر، توتون و کشمش است، و ۱۸۵ تن سکنه دارد که به زراعت میگذرانند. از صنایع دستی محلی جوراب‌بافی در آن معمول است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساعتلوی منزل. [عَ مَ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلوی بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۲۰هزارگزی شمال باختری ارومیه، در مسیر راه شوسهٔ ارومیه به سلماس. جلگه‌ای، و هوایش معتدل سالم، و آبش از نازلوچای، و محصولش غلات، کشمش، چغندر و حبوبات است، و ۱۵۰ تن سکنه دارد که بزراعت میگذرانند. از صنایع دستی محلی جوراب‌بافی در آن معمول است. راه شوسه و کارخانهٔ قند دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

---

1 - Le reveille-matin.
2 - Sablier. 3 - Pendule.
4 - Gnomon.
۵ - ساعتلو مرکب است از (ساعت + لو)، لو در ترکی پساوند نسبت و دارندگی است و «ساعت» در محل بصورتی تلفظ میشود که امکان دارد مبدل «صحت» باشد و در آن صورت ترکیب ساعتلو صفت نسبی بمعنی «جایگاه صحت و سلامت» خواهد بود.

ساعت ماسه‌ای. [عَ تِ سَ ءْ تِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب)[1] اسبابی که در آن به کمک ماسهٔ نرم وقت را اندازه توان گرفت. و آن دو شیشهٔ گلابی‌شکل چسبیده بهم بود که میان آن دو، راه باریکی بود و در یکی از آن دو، ریگ یا ماسه (یا یک مادهٔ رقیق)[2] میریختند و در مدت ۲۴ ساعت یا یک ساعت ریگها از سوراخ میانی بتدریج از قسمت بالا بپائین میریخت و در مدت معین قسمت بالای شیشه خالی میشد آنگاه شیشه را وارونه میکردند. بعدها این ظرف را تکمیل کردند و مدرج ساختند بطوری که پرشدن ظرف تا حد هر ساعت را نشان دهد. رجوع به مقالهٔ «ساعت» ترجمهٔ حسین پژمان مجلهٔ ارمغان سال هشتم شمارهٔ ۲ و ۳ اردیبهشت و خرداد ۱۳۰۶ ص ۱۲۲ شود. ساعت ماسه‌ای گویا در یونان و رم قدیم بقدر ساعت آبی رواج نداشته ولی برعکس در قرون وسطی بسیار معمول بوده است و آن معمولاً برای تعیین مدتی کوتاه مثلاً ربع ساعت یا نیم ساعت یا یک ساعت و بندرت برای مدتی افزون‌تر ساخته میشد و گاهی از آن برای تعیین مدت نطق ناطقان استفاده میکردند و در این اواخر در بعضی کشورها آن را برای نگاه داشتن وقت مکالمات تلفنی بکار میبردند. ساعت رملی. ساعت ریگی. ساعت سنگی. ساعت شنی. شیشهٔ ساعت:



ساعت ماسه‌ای

از صحبت همدمان این دور خلاف
گویم‌سخنی اگرنگیری به گزاف
چون شیشهٔ ساعت است پیوسته بهم
دلها همه پر غبار و روها[3] همه صاف.

خاقانی.

غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم
چسان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را؟

صائب تبریزی.

مشتی ز خاکپای تو یابند اگر دو چشم
عمری بهم چو شیشهٔ ساعت بهم دهند.

یحیی کاشی.

کاین جهان همچو شیشهٔ ساعت
ساعتی زیر و ساعتی زبر است.

بدخشی (از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۶).

ساعت مجلسي. [عَ تِ مَ لِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب)[4] نوعی ساعت. (فرهنگ نظام). ساعت دیواری. (استینگاس). ساعت دیواری. ساعت دیوارکوب. رجوع به ساعت دیواری شود.

ساعت مچي. [عَ تِ مُ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) نوعی ساعت کوچک که آن را به مچ دست بندند.

ساعت مستوي. [عَ تِ مُ تَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) ساعت مستویه. مداری است که‌دو آن از فلک پانزده درجه دور زند. (مفاتیح). ساعت راست. ساعت معدل. ساعت معتدل. ساعت استوائی. ساعت اعتدالی. ساعت وسطی. و آن بیست و چهار یک شبانه روز، و ساعت معمول امروز جهان است. رجوع به التفهیم ص ۷۰ و ۷۱ و ۳۰۷ و ۳۶۴ و ساعت نجومی شود.

ساعت معتدل. [عَ تِ مُ تَ دِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) ساعت اعتدالی. ساعت معدل. رجوع به ساعت مستوی شود.

ساعت معدل. [عَ تِ مُ عَدْ دَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) ساعت معتدل. رجوع به ساعت مستوی و ساعت نجومی شود.

ساعت معوج. [عَ تِ مُ وَجْ جَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) ساعت معوجه. نصف سدس روزی یا شبی که معتدل نباشد و آن را ساعت زمانیه نیز گویند. (مفاتیح). ساعت کژ. ساعت قیاسیِ: ساعت زمانی. یک قسمت از ۱۲ قسمتِ شب تنها یا روز تنهاست و در این صورت به بلند و کوتاه شدن روز و شب بلند و کوتاه میشود. رجوع به التفهیم ص ۳۰۷ و ساعت نجومی شود.

ساعت نجومی. [عَ تِ نُ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) دو نیم گهری. (غیاث) (آنندراج). در التفهیم ابوریحان بیرونی آمده: ساعتها دو گونه‌اند: یکی راست است، و او را مستوی خوانند و هر یکی از این ساعات مستوی تیری است از بیست و چهار تیر از جملهٔ شباروز. و اندازهٔ او همیشه یکی باشد. چون روز و شب راست شوند ساعات روز دوازده باشد و ساعات شب دوازده. و چون یکی از این هردو درازتر شود ساعات دیگر از دوازده کمتر و این کمی با آن بیشی برابر بود. و اما گونه‌ای دیگر است از ساعتها، او را معوج خوانند ای کژ. و این آن است که هر یکی از روز و شب بدو همیشه دوازده ساعت بود. و هر ساعتی از آن دوازده یکی باشد از روز یا از شب. و لکن این ساعت به روز دراز، درازتر باشد از ساعات روز کوتاه. بلکه چون روز مخالف شب خویش گردد ساعات روز نیز مخالف ساعات شب خویش شود. پس ساعات مستوی راست آنند که عدد ایشان مخالف تواند بودن مرعدد ایشان را به شب و یکی اندازه باشند، و ساعات معوج آن است که‌اندازهٔ ایشان مخالف شود به روز و بشبش و عدد یکی باشد. و گروهی ساعات مستوی را معدل خوانند و معوج را زمانی. ساعتی را چند پاره کنند: ساعت و هر چیزی که او را یکی نام کنند و بدو بپیمایند بشست پارهٔ راست ببخشیده است چنانک گفتیم. و جهودان ساعت را به عددی قسمت کنند که هزده بار چند شست است. و آن هزار و هشتاد بود. و نام آن به زبان عبری «حیلق» خوانند. و زان نگذرند به باریکتر مگر گاه گاه نیم حیلق گویند. حال ساعتها نزدیک هندوان چگونه است؟ ایشان ساعات را «هور» خوانند بنام نیم برج. و بکار ندارند مگر به احکام نجوم. فاما آنچه همگان بکار دارند آن است که شبانروز را یکی نهند. آنگه او را به شست بخش‌کنند. و هریکی را «کهری» خوانند و هر کهری‌را به شست بخش کنند، و آن را «جشه» گویند، و نیز «جکه» گویند و گروهی جشه را «بناری» خوانند و هر بناری شست «بران» و همی گویند که بران اندازهٔ نفس مردم درست است بر کشیدن میانگی. و بخشش کهریان برابر بخشش ساعات مستوی است، زیرا که اندازهٔ کهریان یکی است، و عدد او اندر روز مخالف بود کهریان شبش را چون راست نباشند. و چون کهریان داری و او را ساعت مستوی خواهی کردن پنج یک کهریان دو تو کن. و چون ساعت مستوی خواهی که کهریان شود، ساعات را بدو جای بنه و یکی را دو تو کن، و یکی را بدو نیم کن، و آنگه هر دو را جمله کن. و هندوان را دیگر قسمت است، و او را «مهورت» خوانند و شبانروزی سی مهورت بود هریکی دو کهریان. (التفهیم ص ۷۰ و ۷۱). در کشاف اصطلاحات الفنون آمده: و نزد منجمان و اهل هیئت، عبارت است از ثلث ثمن شب و روز یعنی جزئی از بیست و چهار جزء شبانروز. و فاضل علی بیرجندی در بعضی تصانیف خود ذکر نموده که هر یک از شبانروز وسطی و حقیقی را به

---

1 - Sablier.

۲ - بروایت تذکرهٔ صبح گلشن، ص ۵۶.

۳ - نل: درهـا. (دیوان چ عبدالرسولی ص ۹۱۳).

4 - Pendule.

بیست و چهار قسم متساوی قسمت کنند. و این اقسام را ساعات مستویه و معتدله و استوائیه و اعتدالیه نامند. و اقسام وسطی را ساعات وسطی و اقسام حقیقی را ساعات حقیقی نامند. و هر ساعتی را به شصت دقیقه و هر دقیقه را بشصت ثانیه و علیهذاالقیاس. و تسمیهٔ وسطی به مستوی ظاهر است. اما تسمیهٔ حقیقی به مستوی برسبیل تقریب است. و هریک از روز و شب را جدا جدا بر اصطلاح اهل فارس و روم وقتی که از مقدار یک دورهٔ معدل النهار کمتر باشد به دوازده قسم متساوی کنند. و آن را ساعات معوجه و قیاسیه و زمانیه گویند، زیرا که بطول و قصر شب و روز مختلف شوند. لیکن همیشه نصف سدس شب یا روز باشند. و وجه تسمیهٔ آنها به ساعات قیاسیه این است که اینها را بر آلات قیاسیه مثل اسطرلاب و رخامات و نحو ذلک مینویسند، و از آنچه از معدل النهار در زمان یکساعت طلوع کند آن را اجزاء آن ساعت گویند. و در سراج الاستخراج گوید که: منجمان هند شبانروز را به شصت قسم متساوی قسمت کنند. و هریکی را گهری گویند. و همچنان یک گهری را بشصت پل، و هر پلی را بشصت بیل و هر بیلی را بشصت بیلانس. پس حصهٔ یک ساعت دو نیم گهری شد، و حصهٔ دقیقه دو نیم بیل. و علی هذا القیاس. و در توضیح التقویم میآورد که منجمان ساعات زمانی را دوری نهادهاند که بر هفت میگردد. و ابتدا از اجتماع کرده، دوازده ساعت زمانی به آفتاب منسوب دارند. بعد از آن دوازده ساعت زمانی دیگر به زهره، و بعد از آن دوازده دیگر به عطارد، و بعد از آن دوازده دیگر به زحل، تا باز نوبت بشمس رسد بترتیب افلاک، و همچنین میگردد تا اجتماع دیگر، و هر دوازده ساعت که به آفتاب منسوب شود آن را ساعات بیست خوانند. و آن در اختیارات امور مذموم است الامثل اعمال عداوت. و این ساعات زمانی باشد. و گاه باشد که بساعات مستوی هم بیاورند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ساعت نحس. [عَ تِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ساعت سنگین. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات). ساعت عقرب. (آنندراج). ساعت قمر و عقرب. (مجموعهٔ مترادفات). ساعت منحوس. (غیاث). ضد ساعت سعد. رجوع به ساعت شود.

ساعت نیک. [عَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ساعت سعد. (اشتینگاس).

ساعتی. [عَ] (ص نسبی، ق) بمیزان ساعت. به نسبت ساعت. بنابه ساعت: آب را در این ده ساعتی میفروشند. گرمابهها از مشتریان ساعتی پول میگیرند.

ساعتی. [عَ] (اِ) قسمی قفل پردهدار.

ساعتی. [عَ] (ص نسبی) هر چیز منسوب به ساعت.

– (بمب ساعتی؛ بمبی است که چنان تنظیم گردد که در ساعت معینی خود بخود منفجر شود.

ساعتی. [عَ] (اِخ) محمد. از شاعران عثمانی در قرن دهم هجری و از مردم آناطولی است. وی بوعظ اشتغال داشت و بعلت طلاقت لسان سخنش مؤثر بود. ولی فعلش با قولش یکی نبود و بعیش و نوش و کثرت اکل مایل بود. اکثر سخنانش هجو و هزل است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ساعد. [عِ] (ع اِ) بازوی مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). بازو. (غیاث از صراح و منتخب). ‖ذراع. (شرح قاموس). در استعمال فارسیان مابین کف دست و آرنج را گویند. (غیاث). رَش. (دهار). از مچ دست تا آرنج. ارش. رش دست. آرنج. پیلسته. مابین مرفق و کف[1]:

می بر ساعدش از ساتگنی سایه فکند

گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم.

معروف بلخی.

آن ساعدی که خون بچکد زو، ز نازکی

گر برزنی بر او بر، یک تار ریسمان. خسروی.

کف و ساعدش چون کف شیر نر

هشیوار و موبد دل و شاه فر. فردوسی.

کشیدهبر و ساعد و یال و برز

درختیش در دست مانند گرز. فردوسی.

ببالا بلند و به بازو قوی

میان لاغر و ساعدش پهلوی. فردوسی.

دو ساعد او چون دو درخت است مبارک

انگشت بر او شاخ و بر او جود فوا که.

منوچهری.

کنگی بلند بینی، کنگی بزرگ پای

محکم سطبر ساقی، زین گرد ساعدی.

عسجدی (از لغت فرس).

نو آئین مطربان داریم و بربطهای گوینده

مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله.

عسجدی[2] (از لغت فرس).

آن چیست کزان طبق همی تابد

چون عاج بزیر شعر عنابی

ساقش بمثل چو ساعد حورا

دستش بمثل چو پای مرغابی.

انوری (دیوان چ نفیسی ص ۴۶۱).

هر زمان این شاهباز ملک را

ساعد اقبال مأوی دیدهام. خاقانی.

فرخ آن شاهباز کزپی صید

ساعد شه مقام او زیبد. خاقانی.

گه دست بوس کردم، گه ساعدش گزیدم

لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش.

خاقانی.

چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند

نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا. خاقانی.

یارهٔ او ساعد جان را نگار

ساعدش از هفت فلک یارهدار.

نظامی (مخزن الاسرار).

همان ساعدش را به زرین کمر

کشیدند در زیر زنجیر زر. نظامی.

چو بازان جای خود کن ساعد شاه

مشو خرسند چون کرکس به مردار. عطار.

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد

گرچه بازو سخت داری پنجه با آهن مکن.

سعدی (طیبات).

هر کاین سردست و ساعدت بیند

گر دل ندهد به پنجه بستانی.

سعدی (طیبات).

چندانکه مقود کشتی به ساعد برپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید. (گلستان).

ای کف دست و ساعد و بازو

همه توديع يكدگر بكنيد. سعدی (گلستان).

هر که با پولادبازو پنجه کرد

ساعد سیمین خود را رنجه کرد.

سعدی (گلستان).

تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است

در آستینش یا دست و ساعد گلفام؟

سعدی (بدایع).

پنجه با ساعد سیمش نه بعقل افکندم

غایت جهل بود مشت زدن سندان را.

سعدی.

شاید ای نفس تا دگر نکنی

پنجه با ساعدی که سیمین است. سعدی.

مرا به تیغ چه حاجت که جان برافشانم

گهی که بنگرم آن ساعد نگارین را.

خواجو (دیوان ص ۳۷۵).

گر دیگری به ضربت خنجر شود قتیل

من کشتهٔ دو ساعد سیمین قاتلم.

خواجو (دیوان ص ۴۵۹).

آستینت ساعد ار پوشد ز ما

خون ما در گردن پیراهنت.

کمال خجندی (دیوان ص ۷۲).

باید چو ساعد تو ز سیمش پرآستین

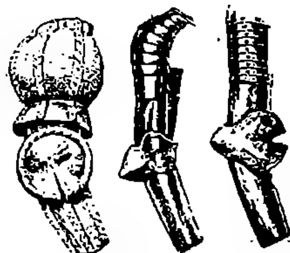
---

1 - Avant - bras.

۲ – در دیوان منوچهری بکوشش دبیرسیاقی چ ۱ ص ۱۸۲ بنام منوچهری ضبط شده ومأخذ آن در حاشیه لغت فرس و جهانگیری و مجمع الفرس ذکر شده است. ولی مسلماً از یک قصیدهٔ عسجدی است بمطلع «از این رخهای چون دیبا و عارضهای چون حله» که مضمون رکیکی دارد و ۹ بیت از آن از جمله همین بیت در لغت فرس اسدی آمده است. رجوع به آثار عسجدی بقلم محمد امین ریاحی مجلهٔ ارمغان سال ۲۴ شمارهٔ ۷ و ۸ ص ۳۱۰ شود.

هر کس که دست در تو چو آن آستین زند–
کمال‌خجندی (دیوان ص ۱۲۰).
من کیم بوسه زنم ساعد زیبایش را
گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را.
هلالی استرآبادی.
او به قتلم شاد و من غمگین که گاه کشتنم
تا گه‌آزاری نبیند ساعد و بازوی او.
هلالی استرآبادی.
جان من در حسرت آن ساعد سیمین بسوخت
چند سوزی بیدلان را وعدهٔ کامی بده.
هلالی استرآبادی.
مانی چو نقش آن بت بدمست میکشد
چون میرسد به ساعد او دست میکشد.
شوکت بخارائی.
ساعدت از گرمی نظاره‌ات آخر گداخت
آب گردید از نگاهم ماهی سیمین تو.
محمد اسحاق شوکت. (از مجموعهٔ مترادفات و آنندراج).
ز زخم مرهم کافور ساعد خوبان
جراحتی که به دل داشتم علاج نداشت.
محمد اسحاق شوکت.
(از مجموعه مترادفات و آنندراج).
کی‌دیده میگشایم از چشمه‌سار ماهی
از ساعد تو دارم ذوق شکار ماهی
از چاک آستینت بیند چو حسن ساعد
از تاب رشک افتد آتش به خارماهی.
مفید بلخی (از مجموعهٔ مترادفات و آنندراج).
ز رشک ساعدش در خون نشسته
ید بیضا برنگ پنجهٔ گل.
مفید بلخی (از مجموعهٔ مترادفات).
ای فتنه بدور چشم مست شده فوج
حسن تو چو خورشید گرفت اختر اوج
پیداست ز چین آستین ساعد تو
چون سینهٔ ماهی که نماید از موج.
علی‌رضا تجلی (از مجموعهٔ مترادفات و آنندراج).
فیض از آن ساعد پرنور ندیده‌ست کسی
حاصلی از شجر طور ندیده‌ست کسی.
میرزا معز فطرت (از مجموعهٔ مترادفات و آنندراج).
قیاسی میکنند این ساده‌لوحان از ید بیضا
قماش ساعد سیمین جانان کس نمیداند.
صائب (از مجموعهٔ مترادفات).
دو صبح دست در آغوش یکدگر کردند
گلوی‌شیشه چو با ساعد بلور گرفت.
صائب تبریزی.
بی‌شک و شبهه شمع ساعد تو
از دو فانوس آستین پیداست.
صائب تبریزی (از مجموعهٔ مترادفات).
مالیده آستین را تا بوسه گاه‌ساعد
تا ناف، پیرهن را چون صبحدم دریده.
صائب تبریزی.

رجوع به تشریح میرزاعلی ص ۱۱۹ شود. ||بال مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) مددکار. (استینگاس). باستعارت، ناصر: تور باش حاجب که ساعد و یار مساعد و رکن اوثق منتصر بود همچنین گرفتار شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص ۱۸۴). ||(ا) دستوانه. (مهذب الاسماء) (دهار). بازوبند. (استینگاس). ساعدبند. زره آستین[1]:



ساعد بند

درفشش سیاه است و خفتان سیاه
ز آهنش ساعد ز آهن کلاه. فردوسی.
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه
ز آهنش ساعد ز آهن کلاه. فردوسی.
همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل
خروشان شده خاک در زیر نعل. فردوسی.
||صفت قوة را گویند. (اصطلاحات صوفیه فخرالدین عراقی چ نفیسی ص ۳۷۵). نزد صوفیه صفت قوت را گویند. کذا فی بعض الرسائل. و در کشف اللغات گوید: ساعد عبارت از محض قدرت باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||دسته در تار و ویلن و مانند آن. ||جای رفتن شیر در پستان. (مهذب الاسماء). رهگذر شیر در پستان و سوراخهای سرپستان. (منتهی الارب). ||جای رفتن مغز در استخوان. (مهذب الاسماء). محل جریان مغز در استخوان. (شرح قاموس). جای رستن مغز در استخوان. (منتهی الارب). ||جای رفتن آب در جوی. (مهذب الاسماء). مجاری آب بسوی نهر یا بسوی دریا. (شرح قاموس). آبراهه بسوی جوی یا دریا. (منتهی الارب). رجوع به سواعد شود.
—سیم‌ساعد؛ که ساعد چون سیم دارد:
گرچه چون سنگم صبور و سیم‌ساعد لیک هست
سیمگون اشکم فزوده سنگ هر شب تا سحر.
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۵۳۶).
—سیمین‌ساعد؛ که دست و بازوی سپید چون نقره دارد:
سعدیا گر روزگارم میکشد
گوبکش بر دست سیمین ساعدی.
سعدی (طیبات).

تشبیهات ساعد معشوق:
در انیس العشاق شرف‌الدین رامی آمده: ساعد لغت عرب است که دستاویز اهل عجم گشت و زیردستان عشق زورمندان حسن را سیمین گفته‌اند. چنانکه سعدی فرماید:
پنجه با ساعد سیمین چو نیندازی به
با توانای معربد نکنی بازی به[2].
و مزاج‌شناسان نبض‌گیر ساعد نازنینان را به «تختهٔ عاج» تشبیه کرده‌اند. و در فصد کردن محبوب گفته‌اند:
زان نیش که بوسه داد بر ساعد او
از تختهٔ عاج شاخ مرجان برجست.
و از دستبردی که آن شوخ دارد و هردم خون عشاق به رنگی دیگر میریزد «نگارین»اش میخوانند: چنانکه سیدجمال عضد فرماید:
تو تیغ میزن و بگذار تا من مسکین
نظاره میکنم آن ساعد نگارین را.
و از غایت نازکی به «بلورش» نسبت کرده‌اند چنانکه مشهور است:
بلورین ساعد و جام بلورین
بنام ایزد زهی نور علی نور.
و شعرای قدیم ساعد را «پیلسته» گفته‌اند و در صفت خواب کردن معشوق بر سر دست، عنصری گوید:
چو بر روی ساعد نهد سر بخواب
سمن زار پیلسته سازد ستون.
و چون در وصف او وصاف سخن را کم دست میدهد بر شش صفت اختصار کرده‌اند، چنانکه گاهیش سیمین میگویند و گاهی نگارین و زمانی تختهٔ عاج و زمانی بلور و دمی یشم و بکنایت حمایل‌اش میخوانند چرا که‌حرز مستمندان است و تعویذگردن جان و از این بیت مستفاد میشود:
گفتم‌هوس ساعد دستش نکنم
اکنون‌که بگردنم درآمد چه کنم؟
(انیس العشاق چ عباس اقبال ص ۴۳ و ۴۴). غنچهٔ عاج، شاخ مرجان، نگارین، بلورین، حمایل، سیمین، پرنور از صفات، مرهم کافور، شجر طور، ید بیضا، شمع، ماهی، سینهٔ ماهی، تختهٔ عاج از تشبیهات اوست. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۳) (آنندراج).

ساعد. [ع] (اِخ) قریه‌ای است در یمن از حکم‌بن سعد العشیرة. (معجم البلدان).

ساعدآباد. [عِ] (اِخ) ده کوچکی است از

1 - Brassard.

۲ - در یک نسخه چنین اضافه دارد: و در فصد کردن محمد منجم کرمانی راست دربدیهه:
فصاد چو بر ساعد شه نشترزد
انصاف که بس چابک واندرخور زد
درمعدن سیم تخم فولاد بکاشت
شاخ تریاقوت روان سربرزد.

دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۳۴هزارگزی شمال خاوری کامیاران و ۲هزارگزی سیانار، دارای ۴۵ تن سکنه، و نام قدیم آن دانان است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ساعدالدوله. [ع دُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) رجوع به محمد ولی خان شود.

ساعدالفرس. [ع دُلْ فَ رَ] (اِخ) منکب الفرس (فلک).

ساعدالملک. [ع دُلْ مُ] (اِخ) از هواخواهان محمد علی شاه قاجار و از مستبدان بنام و در آغاز مشروطه بسال ۱۳۲۴ ه.ش. حکمران اردبیل بود و بعلت مخالفت مشروطه‌خواهان به تهران احضار شد و به «وزارت مخزن» رسید. رجوع به تاریخ مشروطهٔ ایران احمد کسروی ج ۳ ص ۱۹۷ و ۲۰۳ و ۲۱۰ و ۲۱۵ و ۲۱۶ شود.

ساعدبیگ. [ع بَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول، واقع در ۶۸هزارگزی شمال خاوری اندیمشک، و ۶هزارگزی شمال غربی راه آهن مازو. کوهستانی، و گرمسیر مالاریائی، آب آن از چشمه، محصول آن غلات دیمی است، و ۱۶۰ تن سکنه دارد که از عشایر لر هستند و به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی ملی قالی‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

ساعدة. [ع دَ] (ع اِ) علم است مر شیر بیشه را. (معجم البلدان) (منتهی الارب) (آنندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (استینگاس). شیر غرنده. (شرح قاموس). ||چوبی است که نگه میدارد چرخ را. (شرح قاموس). چوبی که بکره را میگیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط). بازوی چرخ چاه. (استینگاس). ||مفرد سواعد و آن مجاری آب است بسوی نهر یا بسوی دریا. (شرح قاموس) (قطر المحیط). رافد. رافده. زیر آب. محل جریان مغز در استخوان. (شرح قاموس) (قطر المحیط). ||محل جریان شیر در پستان. (قطر المحیط).

— ذوساعدة؛ آبی است میان مکه و مدینه در جبال ابلی. (یاقوت). رجوع به ذوساعدة شود.

— ساعدة الساق؛ استخوان ساق. (ذیل اقرب الموارد).

ساعدة. [ع دَ] (اِخ) بطن من بطون غزیة. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۳ و ۳۲۴).

ساعدة. [ع دَ] (اِخ) ابن جؤیة هذلی. از شاعران عرب از مخضرمین است که جاهلیت و اسلام را دریافت و اسلام آورد و او را دیوانی است. (کشف الظنون). رجوع به الموشح چ مصر ص ۸۷ و ۸۸ شود.

ساعدة. [ع دَ] (اِخ) ابن حرام‌بن محیصة. از صحابه است. رجوع به اسد الغابة ج ۲ ص ۲۴۴ شود.

ساعدة. [ع دَ] (اِخ) ابن عجلان. از شاعران عرب است و دیوانی دارد. (کشف‌الظنون).

ساعدة. [ع دَ] (اِخ) ابن کعب‌بن خزرج از قحطان و جد جاهلی است و سعدبن عبادة از ذریت اوست و سقیفهٔ بنی‌ساعدة به خاندان او منسوب است. (اعلام زرکلی).

—بنوساعدة؛ گروهی است از خزرج، و سقیفهٔ بنی‌ساعده بمنزلهٔ سرای است مر ایشان را در مدینه. (منتهی الارب). رجوع به سقیفه شود.

ساعدی. [ع] (اِخ) شاعری است که در تاریخنامهٔ هرات تألیف سیف‌بن محمدبن یعقوب هروی. (چ کلکته ص ۲۰۷). این بیت بنام او آمده است:

امروز روز کوشش و رزم است و زخم تیغ
نی روز بزم و باده و معشوق و دلبرست.

ساعدی. [ع] (اِخ) موضعی است در خوزستان قریب بنهر فنیخی و اهل شافة از بنی‌طرف در کنار آن سکونت دارند. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۷۶).

ساعدی. [ع] (اِخ) سهل‌بن سعد از صحابه رسول بود و بسال ۹۱ در مدینه درگذشت. (تاریخ گزیده چ عکسی ص ۲۲۸).

ساعدین. [ع دَ] (ع اِ) تثنیهٔ ساعد، دو بازو:

هر یکی از ساعدین مادر و بازو
خویشتن آویخته به اکحل و قیفال.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۳۳).

ساعرد. [] (اِخ) شهری بزرگ است از اقلیم چهارم و هوای خوش دارد و درو آلات مس خوب میسازند و طاسهای بی‌نظیر مشهور است. حقوق دیوانیش چهل و شش هزار و پانصد دینار است. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۱۰۵).

ساعل. [ع] (ع ص، اِ) سرفه کننده. (از شرح قاموس). ||گلو است، یعنی سرفه کننده. (شرح قاموس). حلق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||الفم. (ذیل اقرب الموارد). دهان:

علی اثر عجاج لطیف مصیره
یمج لعاع العضرس الجون ساعله

ابن مقبل (از ذیل اقرب الموارد).

||شتر ماده‌ای است که به او سرفه باشد. (شرح قاموس). ناقه که او را سرفه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ساعور. (ع اِ) تنور. ||تنور زیر زمین. (مهذب الاسماء) (قطر المحیط) (منتهی الارب) (آنندراج) (استینگاس) (ناظم الاطباء). ||آتش. (شرح قاموس). ||مقدم نصاری در شناخت طب. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آنندراج) (استینگاس) (ناظم الاطباء). ||هر رئیس اطبای بیمارستان را ساعور میگفتند. چنانکه ابوالحسن‌بن سنان‌بن ثابت، ساعور بیمارستان مقتدری بود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و کان [امین‌الدولة‌بن التلمیذ] ساعور بیمارستان العضدی ببغداد الی حین وفاته. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۵۹).

ساعورة. [رَ] (ع اِ) آتش. (قطر المحیط). زبانهٔ آتش. (شرح قاموس). آتش افروخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ساعة. [عَ] (ع اِ) ج، ساعات و ساع. پاره‌ای است از پاره‌های روز و شب، و شبانه روز چهار پاره است. (شرح قاموس). پاره‌ای از روز و شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ثلث ثمن شب و روز و آن عبارت است از شصت دقیقه. (قطر المحیط). ||وقتی است که حال هستی در او. (شرح قاموس). وقت که در وی باشی. (منتهی الارب). وقت حاضر. (قطر المحیط). هنگامی که شخص در آن است. (ناظم الاطباء). هنگام حاضر. (ناظم الاطباء). ||وقتی است که می‌ایستد او قیامت. (شرح قاموس). وقت که در آن قیامت برپا شود. (منتهی الارب) (قطر المحیط). ||روز قیامت است. (شرح قاموس). قیامت. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (ناظم الاطباء). در رستخیز. رستاخیز. ||(اِ) هلاک‌شوندگان. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— ساعة سوعاء؛ ساعتی سخت. (مهذب الاسماء) (شرح قاموس). زمان سخت. (منتهی الارب).

— من ساعة؛ اکنون و فی‌الحال و فی‌الفور و همان دم و همان ساعت. (ناظم الاطباء).

— ساعة الغفلة؛ مابین المغرب و العشاء. (ناظم الاطباء). رجوع به ساعت شود.

ساعی. (ع ص، اِ) کوشنده. (غیاث) (آنندراج). کوشا. جاهد. جدی. کاری. کارکن. پشت‌کاردار. نیک گرم در کار. آنکه سعی و جهد کند:

درین بحرجز مرد ساعی نرفت
گم آن شد که دنبال راعی نرفت.

سعدی (بوستان).

||دونده. (غیاث) (آنندراج). شتابنده. برید. قاصد. پیاده: قال فلم یمض علی ذلک غیر لیلة... حتی ورد ساع من الصالح‌بن رزیک الی طرخان. (یاقوت معجم ج ۱ ص ۴۱۸ س ۱). ||خزنده. ||غمزکننده. (مهذب الاسماء). غماز. (غیاث) (دهار). سخن‌چین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدگوئی‌کننده. (غیاث). بدگو. مضرب. نمام. واشی. دو بهم زن. ماهس. ماحل. محول. بائع. تاغز. مُثلِث. آنکه سعایت کند:

تا بود صبح واشی و نمام
تا بود باد ساعی و غماز.

مسعودسعد.

وفا باری از داعی حق طلب کن
کزین ساعیان جز جفائی نیابی. خاقانی.
اما پادشاه بتحریض ساعی نمام...انصاف من نمی‌فرماید. (سندبادنامه ص ۱۳۴).
||کارشکن. ||والی بر هر کار و بر هر قوم که باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). والی و کاردان است بر هر کاری و گروهی که هست. (شرح قاموس) (قطر المحیط). ||کاسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||باج و خراج‌ستان. ||کسی که‌کاری بر کسی افکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فراهم‌کننده و فراهم‌آورندهٔ صدقه. (مهذب الاسماء) (دهار). والی صدقات. فراهم‌آورندهٔ زکوة. مصدق. جابی. عامل. گیرندهٔ زکوة و باج. عامل صدقات. ||مهتر جهودان و ترسایان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ساعی از برای جهودان و ترسایان سرکردهٔ ایشان است. (شرح قاموس) (قطر المحیط). ج، سُعاة.

ساعی. (اِخ) افندی از متأخران شاعران و خطاطان و از مردم تبریز بود. وی بسال ۱۲۱۸ هـ.ق.متولد شد و در ۱۲۴۰ به بایزید و بعد به استانبول رفت و در آن شهر به حکاکی میگذرانید. در ۱۲۵۱ به دعوت محمدعلی پاشا بمصر رفت و در دارالطبع بکار اشتغال یافت. بعد از مرگ محمدعلی پاشا به استانبول بازگشت و به مدیریت ثانیهٔ مطبعهٔ عامره تعیین شد و چندی بعد خود چاپخانه‌ای دایر کرد.ولی بعدها باز بمصر سفر گزید. وی از اکثرفنون بهره‌مند بود و برای خط تعلیق حروف ریخت. (از قاموس الاعلام ترکی).

ساعی. (اِخ) تخلص امین‌زاده عبدالکریم است که از شاعران عثمانی قرن دهم هجری است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ساعی. (اِخ) تخلص مصطفی از شاعران عثمانی در قرن دهم هجری است. وی از مردم عثمانی بود و در نقاشی مهارتی بسزا داشت و به سال ۱۰۰۴ هـ.ق.درگذشت و دیوانی بترکی از وی بیادگار ماند. (کشف الظنون) (قاموس الاعلام ترکی).

ساعیر. (اِخ) نام قدیم ناصرهٔ[1] بیت‌المقدس. (نخبة الدهر دمشقی). در تورات اسم جبال فلسطین است و آن در فاران در حدود روم است. و قریه‌ای است در ناصره بین طبریه و عکا. (جزء دهم از سفر پنجم تورات). رجوع به معجم البلدان شود.

ساعیة. [یَ] (ع، ص اِ) تأنیث ساعی. رجوع به ساعی شود.

ساغ. (اِ) مرغی است شبیه به سار. (رشیدی). جانوری است شبیه به سار. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا) (الفاظ الادویه) (آنندراج) (استینگاس) (ناظم الاطباء):

از تو شد شاهین و باز و ساغ ما و سار ما
وز تو آمد فخر و نام و ننگ ما و عار ما.
مولوی (از جهانگیری و رشیدی و شعوری و انجمن آرا و آنندراج)[2].

||خشت پخته و آجر. ||خانه‌ای که از نی سازند. (استینگاس) (ناظم الاطباء). ||(ترکی، ص) بزبان ترکی بمعنی هوشیار. (آنندراج از کشف‌اللغات).

ساغالو. (اِ) سفال شکسته. تیله. (در لهجهٔ قزوین).

ساغان. (اِخ)[3] شهری است در لهستان در ایالت سیلزی با ۱۵۰۰۰ تن سکنه.

ساغایی. (اِخ) ساگایی[4]. یکی از قبایل ساکن‌سیبری در ایالت تومسق، در حوضهٔ نهر آباقان نزدیک به مغولستان شمال غربی، و آن به سه تیرهٔ قاچینز و تویبال و قزیل تقسیم میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

ساغب. [غِ] (ع ص) گرسنه. (منتهی الارب) (شرح قاموس) (آنندراج). ||گرسنه با تعب و مشقت. (منتهی الارب).

ساغج. (اِخ) (چاه...) موضعی در بیابان خیوه. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۰۰ شود.

ساغ‌دوش. (اِ مرکب) رجوع به ساق‌دوش شود.

ساغدة. [غِ دَ] (ع ص) فصال ساغدة، و مسغده؛ بچه‌های شتر جدا کرده از مادران و سیراب از شیر فربه. (شرح قاموس). شترکره‌های سیرشیر و شیرفربه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راویة من اللبن سمینة. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

ساغر. [غَ] (اِ) پیاله. (شرفنامهٔ منیری). (رشیدی). آوند شراب که آن را ساتگی و ساتگین و ساتگینی[5] نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). پیالهٔ شراب. (جهانگیری) (برهان) (غیاث بنقل از مدار و بهار عجم و برهان) (انجمن آرا). صاخره. (دهار). گوش پستان و گل از تشبیهات اوست. (آنندراج). جام. گیلاس پایه‌دار. کاسه. قدح. طاس. لیوان. استکان. مشربه. آبخوارهٔ سفالین. ظرف باده‌خوری. کاس. صاغر. پیالهٔ شراب‌خواری بزرگ:


ساغر

روی وشی‌وار کن به وشی ساغر
باغ نگه کن چگونه وشی‌وار است. خسروی.
نقل ما خوشهٔ انگور بود ساغر سفچ
بلبل و صلصل رامشگر و در دست عصیر.
ابوالمثل.
پنداشت مگر آب نماند فردا
نتوان کردن تهی بساغر دریا. فرخی.
گردان در پیش روی بابزن و گردنا
ساغرت اندر یسار باده‌ات اندر یمین.
منوچهری.
این جهان در جنب فکرتهای ما
همچو اندر جنب دریا ساغر است.
ناصرخسرو.
گشتندستوروار تاکی
با رود و می و سرود و ساغر. ناصرخسرو.
هرصبح را ز بهر صبوحی طلب کنند
زیرا ندیم رود و می لعل و ساغرند.
ناصرخسرو.
بقای اوچو به صدسال و بیست و سه برسید
ز جام مرگ بنا کام‌خورد یک ساغر.
ناصرخسرو.
تن اعدا بجان اندر نهان گردد ز بیم او
چنان کاندر فروغ می نهان گردد همی ساغر.
ازرقی (دیوان چ نفیسی ص ۹).
درین بزم شاهانه بر رسم شاهان
به نور می لعل بفروز ساغر.
ارزقی (ایضاً ص ۱۳).
بجای جوشن اندرپوش قاقم
بجای نیزه برکف گیر ساغر. (ایضاً ص ۲۰).
سریر مه بود گردون و درج در بود دریا
مکان گل بود بستان و جای مل بود ساغر.
مختاری غزنوی.
رای تراگر بود نشاط به باده
درفتد از آسمان ستاره به ساغر.
مختاری غزنوی.
ظفر بخندد تا خون بگرید از شمشیر
اسف بگرید تا می بخندد از ساغر.
مختاری غزنوی.
مریخ به خنجر تو جوید فتوی
ناهید به ساغر تو جوید مأوی. انوری.
ساقی آن عنبرین کمند امروز
در گلوگاه ساغر افشاندست. خاقانی.

---

1 - Nazareah.

۲ - این بیت در کلیات شمس چ بدیع الزمان فروزانفر یافته نشد و صحت انتساب آن به مولوی مورد تردید است.

3 - Sagan, Zagan.

4 - Sagaïs.

۵ - ساتگینی و ساتگنی صحیح است.

شفق خواهی و صبح، می بین و ساغر
اگر در شفق صبح پنهان نماید. خاقانی.
دهان شیشه گشا، صبح شد، شراب بریز
میی به ساغر من همچو آفتاب بریز.
خاقانی.
جهان وام خویش از تویکسر برد
به جرعه فرستد به ساغر برد.
نظامی (از جهانگیری و انجمن آرا).
نهاده بر یکی کف ساغر مل
گرفته بر دگر کف دستهٔ گل. نظامی.
بخواه از دست ساقی ساغر می
که روز خرمی را ساغر آمد
بجای باده جان پرور که امروز
نشاط دل ز نوعی دیگر آمد.
(لباب الالباب چ لیدن ج ۱ ص ۹۳).
چو می در ساغر و ساقی یکی شد
دویی گم شد می و ساغر مبندیش. عطار.
شرابی کان شراب عاشقان است
ندارد جام و در ساغر نگنجد. عطار.
چون چشم مست یار دهد می به عاشقان
کی در میان مجال صراحی و ساغر است؟
همام تبریزی.
ماهرویا دوش عزم جام و ساغر کرده‌ای
خواب دوشین در کنار یار دیگر کرده‌ای.
همام تبریزی.
گل سرخ ازین سبز گلشن براید
می مهر در ساغر زر بلرزد
ز شوق لب لعل آتش‌عذران
دل آتش‌افروز ساغر بلرزد.
خواجو (دیوان ص ۲۳).
هر که نوشید نوش جانش باد
می امسال را ز ساغر پار. (ایضاً ص ۳۲).
تا کند خون من از ساغر خونخوار طلب
بدود اشک من و دامن ساغر گیرد.
(ایضاً ص ۱۳۶).
دیروز به توبه‌ای شکستم ساغر
و امروز به ساغری شکستم توبه.
سلمان ساوجی.
دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
ذکر ش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی[1]. حافظ.
به آن لب ساقیا گوئی برابر داشتی می را
که میهای سبو از ذوق در ساغر نمیگنجد.
کمال خجندی (دیوان ص ۱۳۶).
لب بر لبش چو ساغر خلقی بکام و شاهی
از دور چون صراحی گردن دراز گردد.
شاهی.
هلالی از می عشرت مرا نصیبی نیست
مگر بخون جگر پر کنند ساغر من.
هلالی استرآبادی.
یار نو و بهار نو باعث مجلس است و می
ساغر لاله گون کجا، ساقی گلعذار کو؟
هلالی استرآبادی.
مائیم جابه گوشهٔ میخانه ساخته
خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته.
هلالی استرآبادی.
این کیف را به بادهٔ ساغر نیافتم
کیفیتی که در نگه میفروش بود.
صائب تبریزی.
غافل نیم ز ساغر هر چند بی‌شعورم
چون طفل میشناسم پستان مادر خویش.
صائب تبریزی.
شکرخند گل ساغر صدا داشت
حریفان صبوحی را صلا زد.
میرزاطاهر وحید.
خوشتر است از می اگر حرفی لب میگون یار
گوش ساغر مالد و در ساغر گوشم کند.
نعمت‌خان عالی.
||آوند. ظرف. (مطلق در غیر مورد شراب):
وز آن شوربا ساغری گرم جوش
ربودم سوی خانه رفتم خموش. نظامی.
دغول؛ ساغری بود بزرگ بدان آب کشند:
خواجه فرموش کرد آنچه کشید
آب فرغولها بسی به دغول.
(لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی) (لغت فرس چ اقبال صص ۳۲۴-۳۲۵).
||می. شراب. باده:
ساغری چون اشک داودی برنگ
از پری روی سلیمانی بخواه. نظامی.
||نزد صوفیه بمعنی چیزی که در وی مشاهدهٔ انوار غیبی و ادراک معانی کنند. و بمعنی دل عارف هم آمده و گاهی از او سکر و شوق مراد دارند. (کشاف اصطلاحات الفنون).
— خط ساغر؛ خطی که از شراب در پیاله پدیدار است. هریک از هفت خط جام. رجوع به هفت خط در برهان قاطع و لغت‌نامه شود:
روز و شب آزاددل از بندبند مصحفم
سال و مه بنهاده سر بر خطِّ خطِّ ساغرم.
خاقانی.
— زنار ساغر؛ موج پیالهٔ شراب و خطی منحنی که از شراب در پیاله معلوم میشود. (برهان).
— ساغر دریانشان؛ ساغر بزرگ:
کو ساقی دریا کشان، کو ساغر دریانشان
کز عکس آن گوهرنشان، بینی صدف‌سان صبح را.
خاقانی.
— ساغر کشتی‌نشان؛ ساغر بزرگ:
چون نهنگان از پی دریا کشی
ساغر کشتی‌نشان درخواستند. خاقانی.
— سنگ بر ساغر افکندن؛ ساغر شکستن:
ور فلک شربت غرور دهد
سنگ بر ساغر فلک فکنید. خاقانی.
— سنگ در ساغر زدن؛ طرد کردن. بدور افکندن:
سنگ در ساغر نیک و بد ایام زنند
وز کف سنگدلان نصفی و ساغرگیرند.
مجیر بیلقانی.
— صدف‌گون ساغر؛ پیاله‌ای که از بلور ساخته شده باشد و در سفیدی چون صدف است. رجوع به همین ترکیب شود.
— می در ساغر انداختن؛ ساغر پر از می کردن:
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.
حافظ.
بیا ساقی که بیخ غم بدور گل براندازیم
می گلگون طلب داریم و می در ساغر اندازیم.
کمال خجندی (دیوان ص ۲۴۹).
رجوع به صاغر شود.

ساغر. [غَ] (اِ) کفل حیوانات. (در زبان شعری) و به این معنی ترکی است. (فرهنگ نظام). ظاهراً به این معنی ساغری است. رجوع به ساغر شود.

ساغر. [غَ] (اِخ) قصبه‌ای است از ملک دکن. (برهان) (جهانگیری). قصبه‌ای است از دکن قریب بیدر که شیلهٔ ساغری که پارچه‌ای است معروف بدان منسوب است. (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). به کاف فارسی نیز صحیح است زیرا که لفظ هندی الاصل است بمعنی چشمهٔ آب، و دور نیست که معنی قبل [جام شراب] را از همین معنی اخذ کرده باشند. (آنندراج):
شکر خدا که نیست چو ارباب حرص و آز
گاهی هوای بیدر وگه فکر ساغرم.
بدیعی سمرقندی (از جهانگیری و رشیدی و انجمن آرا).
شهری بزرگ بر کنار رودخانه‌ای بهمین نام بوده و ابن بطوطه جهانگرد معروف در اوائل قرن هشتم از آن دیدار کرده و شرح ممتعی در سفرنامهٔ خود آورده است. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۵۷۳ شود.

ساغر. [غَ] (اِخ) موضعی است و ساغری شاعر منسوب بدانجاست. (ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۳۲ و ۲۰۵). نام دهی است در حوالی سمرقند. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۶۰ و ساغرج در این لغت‌نامه شود.

ساغر. [غَ] (اِخ) تخلص شیخ محمد شیرازی از شاعران قرن سیزدهم است. رجوع به ساغر شیرازی شود.

ساغر. [غَ] (اِخ) تخلص (میرزا) عبدالرحیم از شاعران نیمهٔ اول قرن سیزدهم است. وی

---
۱ - از این بیت برمی‌آید که ساغر غیراز قدح است.

پسر میرزا سعید، کلانتر سراب و گرمرود از میرزایان مشهور و منشیان چیزفهم آذربایجان بوده و تحصیل کمالات از عربیه و ادبیه در دارالسلطنهٔ تبریز کرده است. ادیبی زبان‌دان و حریفی نکته‌پرور و سخن‌شناس است و خط شکسته را با شیوه‌ای که داشت پاکیزه مینوشت گاهگاهی شعر میگفته. این بیت از اوست:

گویندچرا شکوه به داور نرساند
من راه ندارم بجز از دادرسی چند.

از نگارستان دارا (از دانشمندان آذربایجان ص ۱۷۱).

ساغر. [غَ] (اِخ) تخلص محمد ابراهیم سه‌دهی اصفهانی از شعرای متأخر و از مداحان منوچهرخان معتمدالدوله حکمران اصفهان است. رجوع به تذکرهٔ مدائح معتمدیه تألیف محمدعلی بهار اصفهانی نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس ص ۲۳۴ و نسخه کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات شود.

ساغر برتارک شکستن. [غَ بَ رَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) ساغربر سرکشیدن. ساغر بر تارک کشیدن. شراب خوردن بیکبار چنانکه از آن چیزی نماند. یا بکمال شوق و رغبت خوردن:

مغزهشیاری است پامال خمار
ساغری بر تارک مستی شکن.

ظهوری (از آنندراج).

ساغر بر تارک کشیدن. [غَ بَ رَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) ساغر بر سر کشیدن. شراب خوردن بیکبار چنانکه از آن چیزی نماند. یا بکمال شوق و رغبت خوردن. (آنندراج). پیاله را خالی کردن. تا ته جام نوشیدن. با اشتیاق و با ولع جام را سرکشیدن. لاجرعه سرکشیدن. (استینگاس).

ساغر بر سر کشیدن. [غَ بَ سَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) ساغر بر تارک شکستن. (آنندراج). تا ته جام نوشیدن. با اشتیاق و ولع جام را سرکشیدن. لاجرعه سرکشیدن. (استینگاس):

رشک می‌آید مرا برآنکه در گلشن سلیم
ساغری برسرکشد بیهوش گردد همچو گل.

محمدقلی سلیم (از آنندراج).

ساغر برکشیدن. [غَ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) می خوردن. قدح برکشیدن. باده خوردن.

ساغر برگرفتن. [غَ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ساغر بکف برنهادن. ساغر بدست گرفتن. ||آغاز میگساری کردن.

ساغر بلورین. [غَ رِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیاله و قدح شراب که آن را از بلور ساخته باشند:

شکسته‌دل تر از آن ساغر بلورینم
که در میانهٔ خاراکنی ز دست رها. خاقانی.

ساغر بوئیدن. [غَ دَ] (مص مرکب) ساغر پیمودن. ساغر زدن:

نگشاید دلم چوغنچه اگر
ساغر لاله گون نبوید باز.

حافظ (از آنندراج).

ساغر به سر کشیدن. [غَ بِ سَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) ساغر بر سر کشیدن. ساغر بر تارک شکستن. ساغر بر تارک کشیدن. (آنندراج):

خرم کسی که ساغر وحدت بسر کشید
خود را از این جهان بجهان دگر کشید.

محمد اسحاق شوکت (از آنندراج).

ساغر به کف برنهادن. [غَ بِ کَ بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ساغر برگرفتن. ساغر بدست گرفتن. آغاز میگساری کردن:

زواره چو ساغر[1] بکف برنهاد
همان از شه نامور کرد یاد.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۴۲۱ بیت ۶۲۱).

ساغرپیما. [غَ پَ / پِ] (نف مرکب) باده‌پیما. باده گسار. میگسار. ساغرگیر. می‌کش.

ساغرپیمودن. [غَ پَ / پِ دَ] (مص مرکب) باده پیمودن. می گساردن. ساغر کشیدن.

ساغرتلخ. [غَ رِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شراب تلخ. (استینگاس).

ساغرج. [غَ] (اِخ) یکی از قراء سغد است بر پنج فرسنگی سمرقند از نواحی اشتیخن. (معجم البلدان). در زمانی که لشکر اسلام در ولایت سمرقند آمدند بعد از ولایت بخارا قلعه‌ای معظم‌تر از قلعهٔ ساغرج[2] نبوده است از آن‌سبب لشکر اسلام اول متوجه به آنجا شده‌اند و محاصره نموده‌اند چنانکه در اندک روز فتح آن قلعه شده است چون آنجا را فتح نموده‌اند حکومت آنجا را بخدمت حضرت بزرگوار [برهان‌الدین ساغرجی] داده‌اند. (قندیه ص ۶۷). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۱۲ و صاغرج شود. در حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۶۰، دهی بنام ساغر آمده که ظاهراً همین موضع است[3].

ساغر جم. [غَ رِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جام جم. (آنندراج). جام جمشید. جام جهان‌نما. جام جهان‌آرا. جام جهان‌بین. جام کیخسرو. جام گیتی‌نما:

از سایهٔ قد تو مرا نشئه دو بالاست
مینای چنین بود کجا ساغر جم را؟

نعمت‌خان عالی (از آنندراج).

روشنگر تقدیر بیک روز جلا داد
آیینهٔ زانوی من و ساغر جم را.

صائب (از آنندراج).

ساغرجی. [غَ] (ص نسبی) منسوب است به ساغرج که از قراء سغد است در پنج فرسنگی سمرقند. (انساب سمعانی). رجوع به ساغرج شود.

ساغرجی. [غَ] (اِخ) احمدبن فرج‌بن عبدالعزیزبن ابی‌الهیثم ساغرجی مکنی به ابونصر فقیهی، فاضل بود. وی بسال ۵۷۴ هـ.ق. درگذشت و در گورستان جاکردیزه مدفون گردید. رجوع به انساب سمعانی شود.

ساغرجی. [غَ] (اِخ) شیخ برهان‌الدین‌بن شیخ علاءالدین. از مشایخ تصوف و مرید شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی بود. رجوع به فهرست رسالهٔ قندیه چ تهران شود.

ساغرجی. [غَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن جبرئیل ساغرجی دهقان مکنی به ابواحمد. از محدثان است. رجوع به انساب سمعانی و حسن‌بن علی‌بن جبرئیل... در این لغت‌نامه شود.

ساغرجی. [غَ ی ی] (اِخ) (شیخ‌زادهٔ...) اولاد وی بسال ۸۱۲ هـ.ق. در شمار سایر اکابر سمرقند هنگام طغیان امیر شیخ نورالدین و حملهٔ وی بسمرقند آن شهر را مضبوط داشتند. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۸۱ شود.

ساغرجی. [غَ] (اِخ) عباس‌بن الطیب ساغرجی. از محدثان است. رجوع به انساب سمعانی و عباس‌بن الطیب در این لغت‌نامه شود.

ساغرجی. [غَ] (اِخ) محمدبن حاتم‌بن سعد ساغرجی سغدی مکنی به ابونصر. از محدثان است. رجوع به انساب سمعانی شود.

ساغرجی. [غَ] (اِخ) محمودبن احمدبن فرج ساغرجی مکنی به ابوالمحامد شیخ الاسلام سمرقند و مردی فاضل و عارف بود. تولد وی بسال ۴۸۰ هـ.ق. بوده است. رجوع به انساب سمعانی شود.

ساغرجی. [غَ] (اِخ) نجار ساغرجی از شاعران ملک خاقانیان و از کسانی بود که در خدمت سلطان خضربن ابراهیم [ظاهراً درحدود ۴۷۲ - ۴۸۸ هـ.ق.] صلتهای گران یافتند و تشریفهای شگرف ستدند. رجوع به چهارمقاله چ معین چ ۱۳۳۴ ص ۹۱ و تعلیقات همان کتاب ص ۱۳۹ شود.

---

۱ - درچاپ پاریس: بلبل.

۲ - دررسالهٔ قندیه چاپ تهران در متن ساغرج باج چاپ شده است.

۳ - ساغرج در شمال غربی سمرقند در درهٔ زرافشان در حدود چهار ورستی قریهٔ Yangi - Kurgan آنجاکه امروزه خرابه‌ها و سنگ قبرها محوطهٔ وسیعی را فرا گرفته واقع بوده است. (بارتولد، ترکستان، ص ۱۳۰ ج ۲ نقل از تعلیقات دکتر معین بر چهارمقاله).

ساغرجی. [غَ] (اِخ) خـواجـه یـحـیی ساغرجی از مشایخ تصوف بوده و مزار وی بر قبرستان جاکردیزه در سمرقند است. رجوع به رسالۀ قندیه چ تهران ص ۵ شود.

ساغرجی. [غَ] (اِخ) یوسف‌بن بختیاربن محمد ساغرجی مکنی به ابویعقوب از علمای قرن پنجم ساکن سمرقند بود و بروز سوم صفر ۵۰۲ هـ.ق. درگذشت. رجوع به انساب سمعانی شود.

ساغرجی. [غَ] (اِخ) یوسف‌بن صالح‌بن محمدبن عبیدالله ساغرجی خطیب است. وی بسمرقند درگذشت. رجوع به انساب سمعانی شود.

ساغرج. [غَ] (اِخ) ساغرج. صاغرج. یکی از قراء سغد بر پنج فرسنگی سمرقند. رجوع به ساغرج شود.

ساغرچی. [غَ] (ص نسبی) منسوب به ساغرج. رجوع به ساغرجی شود.

ساغر خوردن. [غَ خوَر / خُرْ دَ] (مص مرکب) شراب خوردن. (آنندراج). ساغر زدن. ساغرکشیدن. ساغر نوشیدن. جام یا پیاله نوشیدن. (استینگاس). باده خوردن. می خوردن:

من خاک پای آنکم کز خون دل ساغر خورد
تا راز دل ساغر چرا هردم بلب می‌آورد؟
سلمان ساوجی (از آنندراج).

در روز ابر باید ساغر شمرده خوردن
یعنی بود برابر با قطره‌های باران.
کلیم کاشی.

ساغر دادن. [غَ دَ] (مص مرکب) شراب دادن. جام پر از شراب دادن:

کسی را در این بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشیش دردهند.
سعدی (بوستان).

ساغر ریختن. [غَ تَ] (مص مرکب) جام شراب را خالی کردن.

ساغر زجاج. [غَ رِ زُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فنجان یا استکان شیشه‌ای. (استینگاس). رجوع به ساغر شود.

ساغر زدن. [غَ زَ دَ] (مص مرکب) شراب خوردن. (آنندراج). ساغر کشیدن. ساغر خوردن. ساغر نوشیدن. بکار آب بودن. جام پیمودن و نوشیدن و خوردن و زدن. ساغر نوشیدن و خوردن و کشیدن. جام و ساغر بر سر کشیدن و بر تارک کشیدن. شراب زدن. دریا کشیدن. دریاها را بر سر کشیدن. خم لبالب زدن. خمخانه کشیدن. خم بر تارک کشیدن. می برداشتن. لب را چشمۀ خضر ساختن. (مجموعۀ مترادفات):

کرده هر شب ز آتش حسرت دل ما راکباب
با حریفان دگر تا صبحدم ساغر زده.
هلالی استرآبادی (دیوان ص ۱۷۱).

آتش گل چون زرشک رنگ او ساغر زند
بوی دودش زخمها بر جام چون مجمر زند.
عبداللطیف‌خان (از آنندراج).

به خشنودی حق در توبه زن
ازو مست شو ساغر توبه زن.
ظهوری (از آنندراج).

رجوع به ساغرشود.

ساغرزده. [غَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) شرابزده. شراب‌خورده. می‌زده. باده‌نوشیده. قدح‌پیموده. رجوع به ساغر شود.

ساغرزن. [غَ زَ] (نف مرکب) شراب‌خورنده. باده‌پیما. می‌کش. باده‌نوش. میخوار. باده‌خوار. پیاله‌پیما. قدح‌پیما. باده گسار. میگسار. رجوع به ساغرزدن شود.

ساغر سیمین. [غَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جام نقره‌ای. پیالۀ شراب که آن را از سیم ساخته باشند. ||ماه:

ساغر سیمین شکست، ساقی زرین قدح
پیکر پروانه سوخت شمع زمرد لگن.
هلالی (دیوان چ نفیسی ص ۲۰۵).

ساغر شکستن. [غَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) شکستن پیالۀ شراب را. ساغر ریختن. رجوع به ساغر شود.

ساغر شیرازی. [غَ رِ] (اِخ) شیخ محمد متخلص به ساغر. از شاعران قرن سیزدهم و معاصران و معاشران رضا قلیخان هدایت بود. پدرش شیخ مؤمن عرب خزاعه ساکن شیراز و مجتهد آن شهر بود. شیخ محمد نیز مرتبت پدر را دریافت و در مسجد جامع پیشوای مقتدیان بود و با وجود زهد و تقدس صحبتی خوش و طبعی بذله گوی‌داشت. او راست:

گربَر بت به صدق دل عرضه کنی نیاز را
به که به زرق در حرم جلوه دهی نماز را
گرچه برای بندگی ساکن مسجدم ولی
بندگی خدای کو بندۀ حرص و آز را؟
ای سوی کعبه رهسپر بین به کجاست روی دل
شاد مشو که همرهی قافلۀ حجاز را
از گدائیِ در میخانه شاهی کن طلب
و اندر آن درگاه یکسان بین گدا و شاه را.
نیافتیم ز عیش جهان بجز حسرت
فروختیم به دنیا اگرچه عقبی را
ریا همین بر عشاق نیست ورنه فقیه
امام شهر نگردد اگر ریا نکند.
اگرز صحبت دردی‌کشان کناره کنم
به روی پیر مغان چون دگر نظاره کنم؟
بهار میرسد آن به که توبه را شکنم
چو فصل گل گذرد توبۀ دوباره کنم.

رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۸۱ و ریاض العارفین چ ۱۳۰۵ هـ.ق. ص ۲۶۱ و تذکرۀ دلگشا تألیف علی اکبر بسمل شیرازی نسخۀ خطی کتابخانۀ ملی شود.

ساغر صهبا. [غَ رِ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یک پیاله شراب سرخ. (استینگاس). رجوع به ساغر و رجوع به صهبا شود.

ساغرکش. [غَ کَ / کِ] (نف مرکب) شرابخوار. (آنندراج). کسی که ساغر می‌نوشد. (استینگاس). ساغرپیما. ساغرزن. ساغرگیر. ساغرنوش. باده‌خوار. باده گسار. باده کش. باده‌نوش. باده‌پرست. باده‌پیما. پیاله‌نوش. می‌کش. می‌نوش. میخوار. میگسار. شرابخوار. قدح‌پیما. قدح‌نوش:

بت ساغرکش من تا بشد از مجلس انس
آبروی قدح و رونق خمّار برفت.
خواجو (دیوان ص ۳۹۸).

خطی کز خط یار دارد نشان
همین خط بود نزد ساغرکشان.
ملا طغرا (از آنندراج).

رجوع به ساغر شود.

ساغرکشان. [غَ کَ / کِ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال ساغر خوردن:

شهنشه بیک دست ساغرکشان
به دست دگر زلف دلبرکشان.
نظامی (اسکندرنامه).

ساغرکشتی‌نشان. [غَ رِ کَ / کِ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ساغر بزرگ. ساتگنی. ساتگینی:

ساقی دریا کشان آخر کجاست
ساغر کشتی‌نشان آخر کجاست.
خاقانی.

ساغرکشی. [غَ کَ / کِ] (حامص مرکب) ساغر خوردن. (آنندراج) (استینگاس). باده کشیدن. جام کشیدن. می کشیدن. ساغر زدن. ساغر نوشیدن. باده پیمودن. باده نوشیدن. باده خوردن. صراحی کشیدن. پیاله زدن. پیاله کشیدن. پیاله نوشیدن. پیمانه زدن. پیمانه کشیدن. شراب زدن. شراب خوردن. شراب نوشیدن. می زدن. می خوردن. می نوشیدن:

گرباده می‌نگیرم بر من مگیر جانا
من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر.
خاقانی.

عالم همه جور است بر او رو درکش
خورشیدرخی طلب کن و ساغرکش
گرجور همی بری هم از ساغر بر
ور ناز همی کشی هم از دلبرکش.
رفیع لنبانی.

خیز تا امروز با هم ساغر صهبا کشیم
خویش را دامن‌کشان تا دامن صحرا کشیم
کس چرا از دست دنیا ساغر محنت کشد
ساغری گیریم و دست از محنت دنیا کشیم.
هلالی استرآبادی.

میکشم ساغر بدلتنگی حلالم باد اسیر
گلشنی دارم که زندان می‌نماید در نظر.
جلال اسیر (از آنندراج).

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست

به طاق ابروی مردانهٔ اوست. شانئ تکلو[1].

ساغرکشیده. [غ َ کَ / کِ دَ / دِ] (ن مف مرکب) آنکه شراب خورده باشد. (آنندراج). رجوع به ساغر کشیدن شود.

ساغرگرفتن. [غ َ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گرفتن و خوردن پیاله و قدح شراب:

هشیار کی شویم که از ساقی الست
بر یاد چشم مست تو ساغر گرفته ایم.
خواجو (دیوان ص ۳۰۲).

ز باده بر سر رندان جنون شود مستی
بیاد روی توگرساغر دگر گیرند.
کمال‌خجندی (دیوان ص ۱۲۵).

||باده‌خوار شدن. میخواره شدن. باده‌پرست شدن. باده‌پیما شدن:

فکندم دفتر و جستم ز طامات
خراباتی شدم ساغر گرفتم.
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۵۴۵).

گراز آن لب بچشد چاشنیی زاهد شهر
به خرابات مغان آید و ساغر گیرد.
کمال‌خجندی (دیوان ص ۱۴۱).

ساغرگرفته. [غ َ گِ رِ تَ / تِ] (ن مف مرکب) باده‌خوار. میگسار. خراباتی. باده‌پرست. رجوع به ساغر گرفتن شود.

ساغرگیر. [غ َ] (نف مرکب) ساغرگیرنده. باده‌خوار. میگسار. خراباتی. باده‌پرست. باده گسار:

خرقه رهن خانهٔ خمار دارد پیر ما
ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما.
خواجو (دیوان ص ۴۸ و ۳۷۳).

لاله ساغرگیر ونرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی، یارب که را داور کنم؟
حافظ.

ساغرنوش. [غ َ] (نف مرکب) ساغرنوشنده. باده‌نوش. باده‌پیما. باده‌خوار. میگسار. رجوع به ساغر نوشیدن شود.

ساغر نوشیدن. [غ َ دَ] (مص مرکب) شراب خوردن. (آنندراج) (استینگاس). باده نوشیدن. باده کشیدن. پیمانه زدن. پیمانه پیمودن. پیاله خوردن. شراب زدن. شراب نوشیدن. صراحی کشیدن. قدح پیمودن. قدح زدن. می زدن. می نوشیدن. می کشیدن:

ز دمسردی واعظان پرمجوش
غفور است یزدان، تو ساغر بنوش.
ظهوری (از آنندراج).

ساغری. [غ َ] (ترکی، اِ) چرمی است که از پوست کفل خر ساخته میشود و رویش ناهموار است. (فرهنگ نظام). ساغری را نیز [چته] گویند و آن را از پوست کفل گورخر و اسب و استر و خر و الاغ سازند و از آن کفش و چیزهای دیگر دوزند. (برهان). چرم کفل اسب و یا خر که از آن کفش سازند. (استینگاس). کیمخت و چته و پوست خر و یا پوست دباغی شده. (ناظم الاطباء). نام پوستی که به کیمخت شهرت دارد. (آنندراج):

فتاده زاهد خر را پوست جامهٔ من
برای تیغ شود ساغری همیشه غلاف.
شفیع اثر (از آنندراج).

||بعضی بمعنی مطلق کیمخت که تیماج است نوشته‌اند. (فرهنگ نظام). لغت ترکی است. جلد ساغری؛ نوعی از چرم. (دزی). ||فاصله از دم تا مقعد اسب. (استینگاس). کفل اسب. (ناظم الاطباء). و آن [کیمخت] پوست کفل و ساغری اسب و خر است که بنوعی خاص دباغت کنند. (برهان در مادهٔ کیمخت): در آن جوی کسی اسبی می‌شست و دست در ساغری و دم او می‌کشید مولانا ساغری از خواجه پرسید ساغری و دم این اسب بچه ماند؟ خواجه گفت ساغری او بروی ساغری و دم لو بریش ساغری. رجوع به لطائف الطوائف ص ۲۳۹ شود. ||قسمی کفش مخصوص علما و طلاب قدیم بی‌پشت پاشنه، با پاشنهٔ بلند، کبودرنگ، و چرم و رویهٔ آن گرههای خردتر از گرههای نارنج داشت و این نوع کفش در مقابل نعلین بود که زردرنگ و بدون پشت پاشنه و پاشنه بود و نوک کمی برگشته داشت. رجوع به صاغری شود. ||نوعی از قماش. (استینگاس):

کجاچو شمسی و سالوی و ساغری کردند
سرآید ارچه مه و مهر و آسمان آری.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۰۷).

چندی راه هندوستان پیموده مانند شمسی و سالوی و ساغری... (ایضاً ص ۱۵۲).

ز هندوستان سالوی و ساغری
رسیدند شمسی و دو چنبری.
(ایضاً ص ۱۸۲).

ساغری. [غ َ] (ص نسبی) منسوب به ساغر، دهی در حوالی سمرقند. ||منسوب به ساغر، قصبه‌ای در دکن هندوستان. رجوع به ساغر شود.

ساغری. [غ َ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۷هزارگزی جنوب خاوری و ۲ هزارگزی راه فرعی عنبرآباد بسبزواران، جلگه‌ای و گرمسیر و مالاریائی است. آبش از رودخانهٔ هلیل، محصولش غلات و برنج است. ۲۹۸ تن سکنه دارد که به دامپروری میگذرانند راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

ساغری. [غ َ] (اِخ) (مولانا...) از شاعران قرن نهم و معاصران و معاشران عبدالرحمن جامی و از ولایت ساغر و مقیم هرات و مردی ساده‌دل و بدشعر بود. بسال ۸۷۷ هـ. ق. هنگام عزیمت جامی بسفر حج، وی و شاعری دیگر بنام ویسی ابتدا بهمسفری او رغبت نمودند و بعد هریک ببهانه‌ای از سفر خودداری کردند. میر سهیلی (امیرشیخم سهیلی) این قطعه در هجو آن دو سرود:

ویسی و ساغری به عزم جزم
گشته‌بودند هر دوشان سفری
لیک از آن راه هر دو واماندند
آن یک از بی خری و این ز خری!

این مطلع از ساغری است:

تا شنیدم که توان لعل ترا جان گفتن
آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن.

وی از جامی دستوری خواست که این بیت را برای کسب شهرت در چهار سوق آویزند. جامی گفت ترا نیز باید کنار شعر بیاویزند تا قائل شعر معلوم‌تر باشد. ساغری از این نکته رنجید و بیدگویی از جامی آغازید. جامی این قطعه بدو فرستاد:

ساغری میگفت: دزدان معانی برده‌اند
هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده‌اند
دیدم اکثر شعرهایش را[2] یکی معنی نداشت
راست میگفت اینکه معنیهاش را دزدیده‌اند!

و در مقابل گله‌های ساغری، جواب داد: من «شاعری» گفته‌ام و ظریفان شهر آن را تصحیف کرده‌اند. در لطائف الطوائف آمده: مولانا ساغری ریشی دراز داشت. روزی در سر خیابان بر کنار جوئی با خواجه ضیاءالدین یوسف فرزند هفت‌سالهٔ جامی ایستاده بود و در آن جوی کسی اسبی می‌شست و دست در ساغری و دم او میکشید. مولانا ساغری از خواجه پرسید: «ساغری و دم این اسب به چه میماند؟» خواجه گفت: «ساغری او به روی ساغری، دم او به ریش ساغری!». این مطلع نیز ساغری راست:

چشم دُربار من[3] و ابر بهارست یکی
نالهٔ زار من و صوت هزارست یکی.

رجوع به ترجمهٔ مجالس النفائس علیشیر نوائی چ حکمت ص ۳۲ و ۲۰۵ و تذکرهٔ صبح گلشن چ هند و قاموس الاعلام ترکی و جامی، علی اصغر حکمت ص ۱۰۷ و ۱۰۸ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۸ بنقل از سفینة الشعرا شود.

ساغری. [غ َ] (اِخ) از شاعران قدیم عثمانی و از مردم ادرنه است. در آن دیار به «قرازعلی» معروف بود. وی از روزگار

---

۱ - نسف‌آقا معروف به وجیه‌الدین شانی تکلو بصلهٔ این بیت بسال ۱۰۰۳ بفرمان شاه عباس بزرگ در شهر قم در حضور سفیران ازبک و عثمانی به زر کشیده شد. رجوع به زندگانی شاه عباس اول ج۲ ص ۳۰ و ۴۱ شود.
۲ - نل: سربسر اشعار اودیدم.
۳ - نل: پردهٔ چشم من.

ابوالفتح سلطان محمدخان[متوفی ۸۸۶ ه.ق.] تا عهد سلطان سلیمان‌خان قانونی [جلوس در ۹۲۶ ه.ق.] را دریافت. در بهار جوانی به عیش و نوش مایل بود و هجا میگفت و ساز و بربط مینواخت، و چون برگریز حیاتش فرا رسید توبه کرد و روی به عبادت نهاد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ساغری‌پوش. [غَ] (نف مرکب، اِ مرکب) کفل‌پوش(در اسب)، جامه که ساغری اسب را پوشاند. رجوع به ساغری شود.

ساغری‌دوز. [غَ] (نف مرکب) دوزندهٔ کفش‌ساغری. ساغری‌ساز. صاغری‌دوز. رجوع به ساغری و صاغری شود.

ساغری‌دوزی. [غَ] (حامص مرکب) عمل دوختن ساغری. حرفه و شغل سازندهٔ ساغری. رجوع به ساغری شود.

ساغری‌ساز. [غَ] (نف مرکب) سازندهٔ کفش‌ساغری. ساغری‌دوز. رجوع به ساغری شود.

ساغری سفلی. [غَ یِ سُ لا] (اِخ) می‌کَند. دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری آوج. کوهستانی، سردسیر و آبش از رودخانهٔ کلنجین، محصولش غلات، میوه، سیب‌زمینی و قلمستان است. ۵۹۴ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند، از صنایع دستی محلی بافتن قالیچه و جاجیم در آن معمول است. راه آن، مالرو است و از آبگرم ماشین بدان توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

ساغری سوخته. [غَ یِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی چرم گرانبها که کتب نفیسهٔ قدیم را بدان جلد میکردند. رجوع به ساغری شود.

ساغری علیا. [غَ یِ عُ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در ۲۴هزارگزی شمال خاوری آوج. کوهستانی، سردسیر، و آبش از رودخانهٔ کلنجین، و محصولش غله، انگور، سیب زمینی و قلمستان است. و ۷۷۵ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی محلی بافتن قالیچه و جاجیم در آن معمول است. راه آن مالرو است. و از راه آب گرم ماشین بدان توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

ساغشک. [غ] (اِخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد واقع در ۳۲هزارگزی شمال خاوری طرقبه، و ۴ هزارگزی راه شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان. دامنه، و هوای آن معتدل، و آبش از قنات و محصولش غلات و بنشن است. و تا این اواخر تریا کنیز در آنجا بعمل می‌آمد. ۸۷ تن سکنه دارد که به زراعت و دامپروری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ساغند. [غَ] (اِخ) دهی از دهستان رباطات بخش خرانق شهرستان یزد، واقع در ۵۳ هزارگزی شمال خاوری خرانق، سر راه خرانق به ساغند، جلگه‌ای، و هوایش معتدل مالاریائی، و آبش از قنات و محصولش غلات است، ۲۷۶ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راهش فرعی است. و یک زیارتگاه و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

ساغند. [غَ] (اِخ) ده کوچکی است در بشرویه. رجوع به ساقند شود.

ساغیة. [یَ] (ع ص، اِ) شربت خوشمزه. (منتهی الارب). آشامیدنی [1] خوشمزه است. (شرح قاموس).

ساف. (ع اِ) هر رسته‌ای است از دیوار. (شرح قاموس). هر رده از دیوار. (منتهی الارب) (آنندراج). کل عرق من الحائط. (قطر المحیط). چینهٔ دیوار. ||الصف من اللبن. (قطر المحیط). رده‌ای از شیر نوشیدنی. ||باد غبارانگیز. (منتهی الارب) (آنندراج). ساف از باد؛ بردن اوست خاک و مثل آن را و واحد او سافة به زیادتی «ها». (شرح قاموس).

سافاریک. (اِخ)[2] پل ژوزف.[3] زبانشناس چک متولد شهرکوبلارو[4] (۱۷۹۵ – ۱۸۶۱ م.) است و کتاب بسیار معروفی دربارهٔ روزگار قدیم چکها نگاشته است.

سافح. [فِ] (ع ص) ریزان. (منتهی الارب). ریزندهٔ خون یا اشک. (از شرح قاموس): ساقی جویبارش به آب سافح چون سواقی سیم ساق از شراب طافح. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۴).

سافر. [فِ] (ع ص، اِ) مسافر. (شرح قاموس). مسافر و فعل آن نیامده است. و بعضی گویند: سفر سفوراً. (از منتهی الارب) (قطر المحیط). ج، اَسفار، سَفر. سَفَرَة، سُفّار. (قطر المحیط). بسفر رونده. سفرکننده. کاروانی. ||رسول و مصلح میان قوم. (منتهی الارب). سفیر. ||نویسنده. (مهذب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب). کاتب. ج، سَفَرَة. (قطر المحیط) ||زن گشاده‌روی. (منتهی الارب). امرأة سافر؛ کاشفة القناع عن وجهها. (قطر المحیط). ج، سوافر. ||اسب کم‌گوشت. (شرح قاموس) (منتهی الارب). فرس سافر؛ قلیل اللحم. (قطر المحیط). ||فرشته‌ای که اعمال بندگان نگاه دارد. (استینگاس) (ناظم الاطباء).

سافرات. [فِ] (ع ص، اِ) جِ سافرة. رجوع به سافرة شود.

سافرات الوجوه. [فِ تُ لْ وُ] (ع ص مرکب) زنان گشاده‌روی: عورات سافرات الوجوه و رجال را حافیات الارجل از خانه‌ها بیرون می‌آورد. (جهانگشای جوینی).

سافرته. [فَ تِ] (اِ) مسافران. (شمس اللغات). روندهٔ راه دور، بیابان‌نورد. رونده از شهری بشهری. مسافر. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه)[5].

سافردز. [فَ دِ] (اِخ) قریه‌ای است بر کنار جیحون نزدیک آمل براه خوارزم. (انساب سمعانی: السافر دزی) (معجم البلدان). یکی از بلاد خوارزم و جرجانیه است. (نزهة القلوب چ اروپاص۲۵۸).[6]

سافردزی. [فَ دِ] (اِخ) محمدبن داودبن عصام‌بن سلام سافردزی. از محدثان است. رجوع به انساب سمعانی شود.[7]

سافرطیس. [ ] (اِخ) برادرزاده و شاگرد ارسطاطالیس بود و بعد از فوت استاد بر کرسی او نشست و زبان حکمت به افاده میگشود. کتاب «آثار العلویه» و کتاب «مابعد الطبیعة» در سلک مصنفاتش انتظام دارند. از سخنان اوست که گوید: «بر سلطان ظالم و بر مالداری که از حسن تدبیر بی‌بهره باشد و بر بخشنده‌ای که در غیرمصرف صرف نماید و بر فاضلی که صایب رای نبود، رشک و حسد مبرید». (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۷۱)

سافروس. (یونانی، اِ) اسم یونانی فیروزج است. (فهرست مخزن الادویه).

سافرة. [فِ رَ] (ع ص، اِ) مؤنث سافر. رجوع به سافر شود. ||صاحبان سفرند که ضد حضر است. (شرح قاموس). قوم سافرة؛ ای ذو سفر لضد الحضر. (قطر المحیط).

سافرة. [فِ رَ] (اِخ) گروهی است از روم. (منتهی الارب). امة من الروم. (قطر المحیط) (شرح قاموس). و تسمیهٔ آن برای بُعد و دوری آنهاست در مغرب و از آن است حدیث «لولا اصوات السافرة لسمعتم وجبة الشمس، یعنی اگر آواز آن مردم نمی بود هر آینه می‌شنیدید آواز افتادن و غروب شدن آفتاب را. (شرح قاموس).

سافری. [فِ] (اِخ) نام موضعی است. (انساب سمعانی). رجوع به سافریه شود.

---

۱ – متن: آشامیدن.

2 - Safarik. 3 - Paule-Joseph.

4 - Kobelarowa.

۵ – بر اساسی نیست و در فرهنگهای معتبر دیده نشده صورت لغت هم که در فرهنگ اخیر جزو لغات فارسی آمده ظاهراً از ماده «سفر» است ولی در عربی سابقه ندارد.

۶ – محتمل است که معرب «شاپوردژ» باشد.

۷ – در انساب چاپ عکسی «سافردری» بدو راء مهمله چاپ شده است.

سافری. [فِ ری ی] (ص نسبی) منسوب است به سافری. و سمعانی گوید: آن اسم است و نسبت نیست. رجوع به مادهٔ قبل و مادهٔ بعد و انساب سمعانی شود.

سافری. [فِ ری ی] (اِخ) ایوب‌بن اسحاق‌بن سافری بغدادی مکنی به ابوسلیمان نزیل رمله. از محدثان است. رجوع به انساب سمعانی شود.

سافری کام. (اِخ) (نهر...) شعبه‌ای از نهر سغد در کنار بخارا که از نهر شهر گرفته میشد و روستاهای چند را سیراب میکرد تا آنکه به وردانه میرسید و آن را نیز مشروب میکرد. (شرح احوال و اشعار رودکی نفیسی ص ۱۱۰). رجوع به شاپورکام شود.

سافریه. [فِ رِیْ یَ] (اِخ) قریه‌ای است در جانب رمله. و هانی‌بن کلثوم‌بن عبدالله در روزگار ولایت عمربن عبدالعزیز در آن درگذشت. (معجم البلدان). رجوع به سافری شود.

سافعة. [فِ عَ] (ع ص) سموم سافعه؛ بادهای گرمی که روی را بسوزاند و رنگ آن را برگرداند. ج، سوافع. (ناظم الاطباء).

سافک. [فِ] (ع ص) خونریز. ||(اِ) شمشیر. (ناظم الاطباء).

سافل. [فِ] (ع ص، اِ) فرود و پست. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). نقیض عالی. (منتهی الارب) (قطر المحیط). پائین. نقیض بالا: فجعلنا عالیها سافلها و امطرنا علیهم حجارة من سجیل. (قرآن ۱۵ / ۷۴ و نظیر آن در سورهٔ ۱۱ آیه ۸۲).

آیت عالیها سافلها خواند ملک
که‌شد از لشکر منصور ملک فتح مبین.
سوزنی.

||مردم فرومایه. (غیاث) (آنندراج). مرد فرومایه. (منتهی الارب) (استینگاس). ||دنی. دانی. دون. سفله. ناکس. بی‌سر و پا.

سافلول. [فِ] (اِخ)[1] ماآنو[2] (سافلول) پنجمین تن از سلسلهٔ پادشاهان خُرُّوِن بود و این سلسله در قرن پیش از میلاد در ارمنستان حکومت میکرد و زیر دست اشکانیان بود. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۳۱ شود.

سافلة. [فِ لَ] (ع ص، اِ) مؤنث سافل. رجوع به سافل شود. ||دبر مردم. (مهذب الاسماء). بن مردم. (منتهی الارب). المقعدة و الدبر. (قطر المحیط). سوراخ. (دهار). ||سافلة الرمح؛ زیر نیزه. (دهار). بن نیزه. (مهذب الاسماء). نیمهٔ نیزه که متصل به آهن بن نیزه است. (منتهی الارب) (شرح قاموس) (قطر المحیط).

سافلین. [فِ] (ع ص، اِ) ج سافل در حالت جری و نصبی. رجوع به سافل شود. ||اس... یعنی پائین‌ترین زندگانی. (شرح قاموس). ||هلاک شدن. (شرح قاموس). ||گمراهی از برای کسی که کافر شده است، بواسطهٔ آنکه هر زائیده شده که زائیده میشود بر فطرت به آفرینش اسلام است پس آنچه از او کافر و گمراه شد او به اسفل سافلین گرائیده میشود. (شرح قاموس): ثم رددناه اسفل سافلین. (قرآن ۹۵ / ۵).

— اسفل سافلین؛ هفتمین طبقهٔ دوزخ که زیر همه طبقات دوزخ است. (غیاث اللغات).

سافن. [فُ] (اِخ)[3] سردار کارتاژی (قرطاجنی) که بسال ۴۵۰ ق. م. به اسپانیا تاخت و بنیاد تسلط کارتاژ (قرطاجنه) را در آن سرزمین استوار گردانید.

سافنة. [فِ نَ] (ع ص، اِ) باد خاکروب. (منتهی الارب) (آنندراج). باد وزنده بر روی زمین و خراشنده خاک را. (شرح قاموس). باد وزنده بر روی زمین. (قطر المحیط). ج، سوافن.

سافو. [فُ] (اِخ)[4] شاعرهٔ نامداری از یونان باستان که در اوائل قرن ششم پیش از میلاد مسیح در قصبهٔ ارسوس[5] در جزیرهٔ لسبوس[6] بدنیا آمد. وی از یک خاندان اشرافی بود و ابتدای زندگانی را در میتیلن[7] گذرانید. ولی بعلت حوادث سیاسی مدتی از طرف پیتاکوس[8] به سیسیل (صقلیه)[9] تبعید شد. بموجب روایات افسانه‌ای وی دل به فائون[10] باخت و بعلت بی‌مهری معشوق خود را از فراز صخرهٔ لوکاد[11] (لوقاده) بزیر انداخت و جان سپرد او ستایشگر مهر و زیبائی و شادی و اندوه و هوس بود و آثار وی در نُه کتاب گرد آمده بود و اینک از آنجمله دو منظومهٔ کامل و ابیات پراکنده‌ای بدست است. زندگانی شاعرانهٔ سافو موضوع آثار هنری متعدد در هنر و ادب اروپا قرار گرفته و داستانها و نمایشنامه‌ها و نغمه‌ها و اشعار و مجسمه‌ها و تصاویر فراوانی از وی پرداخته‌اند که از آن میان داستان معروفی از آلفونس دوده[12] را باید نام برد.

سافوت. (اِ) صدائی باشد که کبوتربازان کنند و آن چنان است که سر دو انگشت را بر زبان نهند و بتندی هر چه تمامتر پف کنند تا صدای بلندی از آن پدید آید. (برهان) (آنندراج) (استینگاس). سوت. صفیر.

سافة. [فَ] (ع ص، اِ) یک ساف. (شرح قاموس) (قطر المحیط). رجوع به ساف شود. ||سائفة. سَوفة. زمینی است میان ریگ و زمین سخت. (شرح قاموس). زمین میان ریگ و درشتی. (منتهی الارب) (آنندراج). الارض بین الرمل و الجلد. (قطر المحیط). ||احمق. ||شدید العطش. (ذیل اقرب الموارد).

سافی. (ع ص، اِ) خاکی که باد برده باشد. (ناظم الاطباء). ||مُسرِع.

سافی. (اِخ)[13] شهری است در مراکش در کرانهٔ اقیانوس اطلس با ۵۶۸۰۰ تن سکنه.

سافیاء. (ع اِ) گرد بسیار خاک. (مهذب الاسماء). گرد و غبار. (شرح قاموس). غبار. (قطر المحیط). غبار باد برده. باد غبار برداشته. (منتهی الارب) (آنندراج). بادی است که برمیدارد خاک را. (شرح قاموس). بادی که خاک فراوان بهمراه دارد و بمردم هجوم میکند.

سافیات. (ع اِ) ج سافیة. رجوع به سافیة شود.

سافیسک. [سَ] (اِ) دستنبویه که به عربی شمامه‌اش نامند. (شعوری). ||خربزهٔ کوچک. ||بوی خوش و عطر. (استینگاس) (ناظم الاطباء).

سافین. (ع اِ) رگی است در باطن پشت بدرازا و متصل است بدان رگ دل. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط). و آن را اکحل نامند.

سافیة. [یَ] (ع ص، اِ) تأنیث سافی. باد که گرد آورد. ج، سوافی. (مهذب الاسماء). و ج، سافیات:

اصاروا الجوّ قبرک و استنابوا
عن الاکفان ثوب السافیات.
؟ (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۲).

سافیة. [یَ] (اِخ) شهری است در جنوب بحرالمیت. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۱۳).

ساق. (ع اِ) پوزهٔ پای. (مهذب الاسماء). میان بند پا و بجول است. (شرح قاموس). مابین شتالنگ و زانو. ج، سوق و سیقان و اسواق. (منتهی الارب) (آنندراج). مابین الکعب و الرکبة. (قطر المحیط). از زانو تا شتالنگ. (دهار). طرف پائین انسان و حیوان از زانو بپائین. (شعوری). قسمتی از پای که میان مچ و زانو است:

پشت خوهل و سرتویل و روی بر کردار قیر
ساق چون سوهان و دندان بر مثال دستره.
غواص (از فرهنگ اسدی).

بالا چون سرو نو رسیده بهاری
کوهی‌لرزان میان ساق و میان بر

---

1 - Safelule. 2 - Maanou.
3 - Saphon.
4 - Sapho = Sappho.
5 - Erésos. 6 - Lesbos.
7 - Mityléne. در قاموس الاعلام ترکی: (مدللی).
8 - Pittacos. 9 - Sicile.
10 - Phaon. 11 - Leucade.
12 - Alphonse Daudet.
13 - Saphi.

صبرنماندم چو این بدیدم گفتم
خه که جز از مسککک نزادت مادر.
منجیک.

کنگی بلند بینی، کنگی بزرگ پای
محکم سطبر ساقی زین گرد ساعدی.
عسجدی.

ستیز؛ بدن عاشقان به ساق و میان
بلای گیسوی دوشیزگان به بش و به دم[1].
عسجدی [در صفت اسب].

گوئی بطّ سفید جامه به صابون زده‌ست
کبک دری ساقها در قدح خون زده‌ست.
منوچهری.

گوش و پهلوی و میان و کَتف و جبهه و ساق
تیز و فربیّ و نزار و قوی و پهن و دراز.
منوچهری.

جهانداری که هر گه کو برآرد تیغ هندی را
زبانی را به دوزخ درپیچد ساق بر ساقش.
منوچهری.

تا بر نزند کسی به بیغاره
بر ساقت چوب و بر سرت دره. ناصرخسرو.

دختری با... دو ساق چون دو ستون عاج.
(سمک عیار ج ۱ ص ۱۴).

برگ نارنج و شاخ پنداری
پر طوطی و ساق عصفور است. مسعودسعد.

اگر زبانه کشد برق بگذرد بر فرق
وگر گشاده شود سیل بررسد تا ساق.
امیر معزی.

بلند قدر تو گر صورتی شود بمثل
ز بس بلندی در ساق عرش ساید ساق.
امیر معزی.

هر که را بر ران و ساقت یک نظر افتاد گفت
عاج را پیوند افتاده‌ست با شاخ بقم.
سیف‌الدین اسفرنگ.

مرا به شکّر و بسّد رسان ز بوسه و لب
مرا به سیم و سمن راه ده ز ساعد و ساق.
ادیب صابر.

تنم ز حرص یکی نان چو آینه روشن
چو شانه‌ای شد دندان ز فرق سر تا ساق.
خاقانی.

ساقم آهن بخورد و از کعبم
سیل خونین به ناودان برخاست. خاقانی.

این دهنهای تنگ بی‌دندان
بر دو ساق من آن شعار کند. خاقانی.

چه دلها بردی ای ساقی به ساق شهوت‌انگیزت[2]
دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت!
سعدی (بدایع).

صفای ساقش از شلوار پیدا
چو شمعی کش به فانوسی بود جا.
طاهر وحید.

||پاچه. ساق البقر؛ پاچهٔ گاو. (ریاض الادویه). ||طرف پائین هر چیز عموماً. (شعوری). ||قسمتی از جوراب که از مچ پا به بالا واقع شده. (استینگاس). ||برازبان. (ناظم الاطباء). ||پوزهٔ درخت. (مهذب الاسماء). ||ساق الشجرة؛[3] تنهٔ درخت را میگویند. (شرح قاموس) (قطر المحیط). تنهٔ درخت مثل شاخ که آن را به هندی دندی گویند چون ساق گلها و ریاحین و آن غیر شاخ است لیکن گاهی بجای ساق شاخ نیز مستعمل میشود. (آنندراج از بهار عجم). نرزد. پایهٔ درخت. اصل. ساق گندم و جو. پوز درخت. پوزهٔ درخت. میان بیخ تا اول شاخه گاه:

ور متغافل شوی ز کار، ببرّند
بیخ و درختان و ساق کشتت، کرمان.
ناصرخسرو.

که به دندان بی دهان همه سال
ارّه با ساق میوه‌دار کند. خاقانی.

ساق گیاست شبه زبانی به شکر ابر
شکر گیا ز ابر مکدر نکوتر است. خاقانی.

قدم بر دیده‌ام بگذار تا عمر ابد یابی
بود چون ساق گل در آب، گل بسیار میماند.
محسن تأثیر (از بهار عجم) (آنندراج).

رجوع به ساقه شود. ||سختی. (شرح قاموس). الساق بالساق؛ عبارة عن الشدة. (مهذب الاسماء). گفتهٔ خدای که «یوم یکشف عن ساق» (قرآن ۴۲/۶۸)؛ یعنی روزی که گشوده‌و برهنه میشود از سختی، وگفتهٔ خدای که «و التفت الساق بالساق» (قرآن ۲۹/۷۵)؛ یعنی می‌پیچد آخر سختی دنیا به اول سختی آخرت. ذکر میکند ساق را وقتی که اراده میکند سختی کار را و خبر دادن از صعوبت و ترسانیدن از او گفته میشود. (شرح قاموس). و قامت الحرب علی ساق؛ ای اشتدت و تعاظمت. (قطر المحیط). ||گفته میشود که ولدت ثلثة بنین علی ساق؛ یعنی زائید آن زن سه پسر پی درپی که دختر در میان آنها نبود. (شرح قاموس) (قطر المحیط). ||نزد مهندسان بر گوشه‌ای از گوشه‌های مثلث اطلاق میشود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

—بلورین‌ساق؛ دارندهٔ ساق سپید.

—تشمیر ساق کردن؛ کندن لباس، و مهیا شدن با جد و جهد تمام برای اجرای کاری. (ناظم الاطباء).

—ساق‌المیزان؛ پلهٔ ترازو. (ناظم الاطباء).

—ساق بر ساق مالیدن؛ دست و پا زدن در حال مرگ. (بهار عجم).

—ساق بلورین؛ ساق سپید: وگاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی. (گلستان).

—ساق‌بند؛ آنچه به ساق پای بندند.

—ساق دست؛ ساعد.

—ساق عرش؛ پایهٔ عرش. رجوع به همین ترکیب شود.

—ساق موزه؛ ساقهٔ چکمه. رجوع به همین ترکیب شود.

—سمن‌ساق؛ دارای ساق سپید:

درو لعبتان سمن‌ساق دید. نظامی.

—سیم‌ساق؛ دارای ساق سپید برنگ نقره:

زنان سمن‌سینهٔ سیم‌ساق
به هر کار با او کنند اتفاق. نظامی.

در تتق سینهٔ عشاق تو
ماهرخان، قندلبان، سیم‌ساق. مولوی.

چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم‌ساق
هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر.
سعدی (بدایع).

از سرو و مه چه گویی ای مجمع نکوئی
تو ماه مشکبوئی تو سرو سیم‌ساقی. سعدی.

همه سیم‌ساقان و ساعدسمن
همه نازک اندام و گل پیرهن.
هاتفی (از شعوری).

—سیمین‌ساق؛ دارای ساق سپید برنگ نقره:

نه مرا مطربان چابکدست
نه مرا ساقیان سیمین‌ساق. انوری.

آمد آن دلربای زیباروی
آمد آن سروقد سیمین‌ساق. ادیب صابر.

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست، معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین‌ساق بود.
حافظ.

—متساوی‌الساقین؛ در اصطلاح ریاضی مثلثی که دو ضلع و دو زاویهٔ آن برابر است.

تشبیهات ساق معشوق؛ شرف‌الدین رامی در انیس العشاق آرد: ساق را در قدیم به قائمه نسبت کرده‌اند به اعتبار آنکه تن بدو قائم است. و ساق بر دو قسم است سرخ و سفید، و در عرب سرخ مستحسن است. فرید احول به عنابش تشبیه کرده است:

ساق تو مرا ز پا درآورد و ز دست
هرگز ندهم ستون عنابی را.

و سیف‌الدین اعرج به بقمش نسبت کرده:

هر که را بر ران و ساقت یک نظر افتاد گفت
عاج را پیوند افتاده‌ست با شاخ بقم.

و این تشبیهات در این عهد[4] مستعمل نیست و در عجم سفید مطلوب است و به بلورش تشبیه کرده‌اند چنانکه فرخی گوید:

بلورین ساق و ساعد ترک سرمست
ستاده بر سر پا باده در دست.

و متأخران عجم به سیمش نسبت کرده‌اند چنانکه مدامی گوید:

ساقی زر هم برد به ساق سیمین
آن کیست که او به سیم از ره نرود؟

و این نوع خاص پسند عام فریب است. (انیس العشاق چ عباس اقبال ص ۵۳). ستون عنابی. شاخ بقم. شاخ مرجان. ستون بلور. خمیر مایهٔ

۱- ن‌ل: به یال. ۲- ن‌ل: فتنه‌انگیزت.
3 - Tige
۴- نیمهٔ قرن هشتم.

صبح. دسته گل. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۵). و نیز آن را نگارین گویند. (آنندراج):
ز چین طره بر ساق نگارین
چو تخت عنبرین خلخال پاداشت.
طالب آملی (از آنندراج).
و ماهی و خمیر مایهٔ صبح از تشبیهات اوست. (آنندراج):
بتی که برده دلم را کف نگارینش
خمیر مایهٔ صبح است ساق سیمینش.
میرزا معز فطرت (از آنندراج).

ساق. (اِخ) جایگاهی است. (شرح قاموس) (منتهی الارب).

ساق. (اِخ) کوهی است در خاک بنی‌اسد. (معجم البلدان).

ساق. (اِخ) آبی است متعلق به بنی‌عجل میان راه بصره و کوفه بسوی مکه. (معجم البلدان).

ساق. (اِخ) دهی است از دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری فرمهین و ۹ هزارگزی خاور راه اراک به خمین. کوهستانی، و سردسیر، و آبش از قنات و محصولش غله و انگور است. ۱۱۷ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. از صنایع دستی محلی قالیبافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ساق. (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری تربت حیدریه سر راه مالرو عمومی زاوه. دامنه، و هوایش معتدل، و آبش از قنات. و محصولش غلات و تریاک و پشم است. ۱۳۰۷ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. از صنایع دستی محلی بافتن قالیچه و کرباس در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ساقاتو. (اِخ) سکتو.[1] قصبه‌ای است در سودان و در کنار نهری که به رودخانهٔ نیجر میریزد و دو مسجد بزرگ و یک کاخ مخصوص حکمران دارد. این قصبه در اوایل قرن سیزدهم هجری بدست عثمان ذلفود رئیس قبیلهٔ فلانه که حکومتی تشکیل داده بود احداث شد و پایتخت قرار گرفت. (از قاموس الاعلام ترکی).

ساقاته. [تَ] (اِخ)[2] قصبه و بندری است در ژاپن در کرانهٔ شمالی جزیرهٔ نیپون در ایالت «اوغو» در مصب نهر «ساقاته غاوه». (از قاموس الاعلام ترکی).

ساقار. (اِخ)[3] سقار. یکی از قبایل ترک که در ترکستان روس، در ساحل چپ جیحون بقرب سرخس سکونت دارند و تعداد نفوس آن را ۳ یا ۱۰ هزار نوشته‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی).

ساقاط. (اِ) کارد تیز: رنود کارد و ساقاط کشیدند و خون خلقی از متمیان درگاه بهرکوی و ساباط بر زمین ریختند. (نفثة المصدور زیدری ص ۴۴).

ساقالاوه. [وِ] (اِخ)[4] قومی است از سیاه‌پوستان ساکن کرانه‌های غربی جزیرهٔ مادا گاسکار که از اختلاط اقوام زنگی و مالائی بوجود آمده و خون هندو و عرب نیز در نژاد آنان هست. افراد ساحلی بماهیگیری اشتغال دارند و دسته‌های مرکزی بزراعت و تربیت گاوهای کوهاندار میگذرانند. عدهٔ آنان بیش از چند صد هزارتن است و بقبایل مختلف از آن جمله به دو گروه یکی شمالی بنام ایبوئینا[5] و دیگر جنوبی بنام منابه[6] تقسیم میشوند. آداب و رسوم شگفتی میان آنان دیده میشود از آنجمله فایتدره[7] است که دو تن خون یکدیگر را مینوشند و بدینسان سوگند برادری میخورند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ساقایی. (اِخ)[8] رجوع به ساکایی شود.

ساق اسود. [قِ اَسْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پر سیاوشان. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به پر سیاوشان شود.

ساق الاسد. [قُلْ اَ سَ] (اِخ) جای سماک نزد عرب.

ساق البقر. [قُلْ بَ قَ] (ع اِ مرکب) آن را بپارسی پاچهٔ گاو خوانند. (ریاض الادویه). چون آن را بسوزانند و بکوبند و بپاشامند نافع بود جهت خون رفتن شکم. (اختیارات بدیعی).

ساق الجواء. [قُلْ جِ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب) (شرح قاموس).

ساق الحمام. [قُلْ حَ] (ع اِ مرکب) گیاهی است داروئی. (اقرب الموارد). خروه. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). بلغت مصری رعی الحمام است، و انطاکی نار قیصر گفته. (فهرست مخزن الادویه).

ساق الفرو. [قُلْ فَرْوْ] (اِخ) کوهی است مر بنی‌اسد را. (منتهی الارب) (شرح قاموس). کوهی است در سرزمین بنی‌اسد و آن را ساق‌الفروین نیز گویند. (معجم البلدان).

ساق الفروین. [قُلْ فَرْ وَ] (اِخ) کوهی است مر بنی‌اسد را. (منتهی الارب) (شرح قاموس). رجوع به ساق‌الفرو شود.

ساق الوصیف. [قُلْ وَ] (ع اِ مرکب)[9] پر سیاوشان. رجوع به پر سیاوشان شود.

ساقب. [قِ] (ع ص) نزدیک و دور، از اضداد است. (منتهی الارب) (شرح قاموس). القریب و البعید، ضد. (قطر المحیط).

ساق بر ساق مالیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) طپیدن و دست و پا زدن در حالت نزع. (آنندراج از بهار عجم).

ساق برمالیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) آمادهٔ رفتن شدن. (آنندراج از بهار عجم).

ساق‌بند. [بَ] (اِ مرکب)[10] بند جوراب.

ساقبة. [قِ بَ] (ع ص) تأنیث ساقب. رجوع به ساقب شود.

ساق‌پیچ. (اِ مرکب) ساق‌بند. مچ‌پیچ: و از جوان کیف و دستمال و ساق‌پیچ و جزودان و خلال‌دان توقع داشتن. (رسالهٔ روحی انارجانی چ فرهنگ ایران زمین ص ۳۵۸).

ساق پیچوک. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۱۰هزارگزی جنوب خاوری خوسف. کوهستانی، و هوایش معتدل، و آبش از قنات است، ۴ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ساق چنار. [قِ چ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از رنگ است. (بهارعجم) (آنندراج).

ساق چناری. [قِ چِ] (ص نسبی مرکب) سبز روشن. برنگ ساق چنار.

ساق حر. [قِ حُرر] (اِ مرکب) قمری نر. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). نر از فاخته‌هاست بواسطهٔ آنکه حکایت صدای او ساق حر است. (شرح قاموس). فاختهٔ نر. (ناظم الاطباء). ذکر القماری. (قطر المحیط). ||قمری بچه. (دهار). ||کبوتر است و جرّ فرخ اوست. (شرح قاموس). کبوتر است و بچهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج). کبوتر نر. (دهار) (مهذب الاسماء). ||وَرَشان و آن مرغی است مانند کبوتر و وحشی است. حَیْذَوان یا حَیْذُوان.

ساق‌در. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۸۱هزارگزی شمال باختری درمیان و ۱۹هزارگزی خاور راه شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. کوهستانی، و هوایش معتدل، و آبش از قنات، و محصولش زعفران و غلات است، و ۳۳۴ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ساق دست. [قِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ساعد. رجوع به ساعد شود.

ساقدوش. (اِ مرکب) شاه بالا. (جهانگیری).

---

1 - Sakalou. 2 - Sakata.
3 - Sakar. 4 - Sakalave.
5 - Iboina. 6 - Ménabé.
7 - Fattidrah. 8 - Sakaï.
9 - Capillaire. 10 - Jarretier.

در ترکی کسی که چون داماد به عزوتیّ سوار شود یکی را که همسن و همبالای او باشد به لباس زیبا آراسته ردیف او سازند و آن را بفارسی شاه بالا گویند. (آنندراج). شهباله. (ناظم الاطباء). شاه بالا که بر جانب راست داماد یا عروس ایستد. و این کلمه مرکب است از «ساق ترکی، بمعنی راست و یمین» و دوش فارسی بمعنی کتف در مقابل شُل‌دوش. ساغدوش. ||مجازاً بمعنی قرین و نظیر استعمال کنند. (آنندراج). همدم و رفیق و یار و همسر. (ناظم الاطباء).

ساقدوشی. (حامص مرکب) حالت و عمل ساقدوش. ساقدوش بودن. وظیفه و سمت ساقدوش را داشتن. شاهبالا بودن. رجوع به ساقدوش شود. ||برابری.

ساقدوشی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) (... با کسی یا چیزی) برآمدن. برابری کردن. برابر بودن. همسنگ بودن. لاف همسری زدن. توازی:

یدِ بیضا به ساعد خوبان
ساقدوشی نمی‌تواند کرد.
معصوم کاشی (از آنندراج) (بهارعجم).

ساقرامنتو. [م ت] (اِخ)[1] نام شهر و رودخانه‌ای است در ایالات کالیفرنیا در آمریکا. رجوع به ساکرامنتو شود.

ساقرچی. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوران بخش قانشان شهرستان زنجان، واقع در ۳۶هزارگزی باختری قانشان، و ۶ هزارگزی راه مالرو عمومی، کوهستانی و سردسیر، و آبش از رودخانه قلعه‌جوق، و محصولش غله و یونجه است، ۳۰۶ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی محلی بافتن گلیم و جاجیم در آن معمول است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ساق‌روان. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۳۴هزارگزی باختری مشهد، و ۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مشهد به قوچان. جلگه، و هوایش معتدل، و آبش از قنات، و محصولش غلات است، و ۲۴۸ تن سکنه دارد که به زراعت و مالداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ساقری. (ترکی، اِ) ساغری. کیمخت. (آنندراج از بهار عجم) (ملحقات برهان). چرمی است که از پوست کفل خر یا اسب ساخته شود. چسته. ||کفل اسب. ||قسمی کفش طلاب دینی و علماء از چرمی دانه‌دار چون پوست پلنگی و امثال آن. رجوع به ساغری شود.

ساقری سوخته. [تَ / تِ] (اِ مرکب) قسمی چرم گرانبها. سختیان. پرنداخ. کیمخت. رجوع به ساغری سوخته شود.

ساقز. (اِخ) سقز. یکی از جزایر عثمانی است واقع در کرانه‌های غربی آناطولی بمساحت ۸۲۶کیلومتر مربع و تنگهٔ میان آناطولی و این جزیره ۱۸ هزارگز وسعت دارد. کوهستانی است و با اینکه آب جاری در آن فراوان است بعلت سنگی بودن اراضی زراعت در آن با اشکال انجام میگیرد. ساکنان قدیمی آن از یونها بودند و گویند گروهی از فینیقیها و یهودیان نیز بدان مهاجرت کرده بودند و چون مدتی جزو جمهوری جنوا بوده عده‌ای از اهالی نیز از بازماندگان مهاجران جنوائی هستند. (از قاموس الاعلام ترکی).

ساقز. (اِخ) قصبه‌ای است در جزیرهٔ ساقز و مرکز همان جزیره و مرکز سنجاقی بهمین نام. و در محل آن را «قاسترو» گویند که معنی قلعه دارد. این قصبه اهمیت تجارتی دارد و مدتها مرکز جزایر دریای سفید بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع بمادهٔ قبل شود.

ساق‌زی. (اِخ) قریه‌ای است در قندهار افغانستان. رجوع به قاموس جغرافیائی افغانستان ج ۲ شود.

ساقسلمان. [ ] (اِخ) قریه‌ای بوده بقرب هرات بجانب شمالی آن بر سر راه خراسان و ماوراء النهر، و گویا در قرن نهم کوچه و خیابانی نیز بنام این موضع معروف در آن شهر نامیده میشده است. و نیز دشت ساقسلمان غالباً لشکرگاه امرای تیموری قرار میگرفت و هنگام نهضت امرا و سلاطین بعزم هرات، مردم آن شهر در ساقسلمان به آئین پذیره قیام میورزیدند. رجوع به فهرست حبیب السیر ج خیام ج ۴ شود. قریهٔ ساخسلمان امروز در ۹ هزارگزی شمال غرب هرات قرار دارد. رجوع به قاموس جغرافیائی افغانستان ج ۲ شود.

ساق‌سلیمانه. [سُ لَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۴۸هزارگزی خاور دژ شاهپور، بین درهٔ وزان و شیخ شربتی. کوهستانی و سردسیر، و آبش از چشمه، و محصولش غلات و لبنیات و توتون است، و ۶۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ساقسون. (اِخ) رجوع به ساکسن شود.

ساقط. [قِ] (ع ص) افتاده. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). بر زمین افتاده. از بالا بپایین افتاده. فروافتاده. فرود آمده. ||مرد فرومایه. بی‌اصل. (دهار). ناکس و فرومایه. (منتهی الارب) (غیاث بنقل از لطائف). کسی است که شمرده نمیشود از برگزیدگان جوانان. مثل سقط. (شرح قاموس). واپس شونده از مردان است. (شرح قاموس). رجل ساقط؛ لئیم الحسب و النفس، متأخر عن الناس لایعدّ فی خیار الفتیان. ج، سُقّاط. (قطر المحیط). سزاوار تحقیر. (ناظم الاطباء). پست. سافل. در اصطلاح درایه مفید ذم و قدح موصوف به آن است. ||زایل شده. (ناظم الاطباء). ||بچهٔ ناتمام از شکم افتاده. (ناظم الاطباء). ||حق ادا شده. (ناظم الاطباء). ||رجل ساقطٌ فی یده؛ ای نادم. (الاساس بنقل ذیل اقرب الموارد). ||الفرس ساقط الشدّ؛ اذا جاء منه شیء بعد شیء. (الاساس بنقل ذیل اقرب الموارد). ||در اصطلاح دیوان جیش آنکه نامش را از جریدهٔ رزق افکنده باشند بعلت موت او یا بی‌نیازی از او.

— از درجهٔ اعتبار ساقط بودن؛ بی‌اعتبار بودن. بی‌ارزش بودن.

— در درج کلام ساقط شدن؛ نامذکور ماندن. حذف شدن.

— ساقط شدن نبض؛ بازایستادن آن از نبضان.

||در اصطلاح احکامی کوکب را ساقط خوانند آنگاه که دارای هیچیک از نظرات خمسه نباشد. مقابل ناظر. در التفهیم ابوریحان بیرونی آمده: «آن برجها که نبینند چهاراند. دو بپهلوی و دو دیگر بپهلوی مقابلهٔ او. و آن دوم و ششم و هشتم و دوازدهم‌اند ازو و اینان را ساقط خوانند ای افتاده. (التفهیم ص ۳۴۵):

چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود
همچنان در دین از ایشان مردمی پیدا شود.
ناصرخسرو.

رجوع به التفهیم ص ۳۴۵ تا ۳۵۳ شود.

— مرض ساقط؛ صرع. (ناظم الاطباء).

ساقطات. [قِ] (ع ص، اِ) جِ ساقطة. رجوع به ساقطه شود.

ساقط شدن. [قِ شُ دَ] (مص مرکب) افتادن. فروافتادن. فرودآمدن. ساقط‌گردیدن. ||زایل شدن. نابود شدن:

ساقط شده‌ست قوت من پا کاگرنه من
بر رفتمی ز روزن این سمج باهبا.
مسعودسعد.

||حذف شدن. نامذکور ماندن.

— ساقط شدن بچه؛ افتادن بچهٔ ناتمام از شکم. (ناظم الاطباء). سقط شدن.

— ساقط شدن تکلیف؛ رفع آن. چنانکه گویند تکلیف از گردن من ساقط شد.

— ساقط شدن حق؛ اداشدن آن. (آنندراج):

حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما
پیش خورشید نگردد عرق از سیما خشک.
بیدل (از آنندراج) (بهار عجم).

1 - Sacramento.

— ساقط شدن دولت؛ سقوط کابینه.٭ انحلال هیأت وزیران. معزول شدن، از کار افتادن، بیکار شدن و مسلوب الاختیار شدن آن. رجوع به ساقط شود.

ساقط کردن. [قِ کَ دَ] (مص مرکب) افکندن. فکندن. انداختن. بینداختن. ساقط گردانیدن. رجوع به ساقط و اسقاط شود.

ساقط گردانیدن. [قِ گَ دَ] (مص مرکب) رجوع به مادهٔ قبل شود.

ساقطة. [قِ طَ] (ع ص) تأنیث ساقط. ج، ساقطات و سواقط. رجوع به ساقط شود. ||سخن در این مثل: لکل ساقطة لاقطة؛ یعنی هر سخن را که از دهان بر آید شنونده‌ای است که میشنود و شایع میکند. (منتهی الارب). ای لکل نادرة من الکلام من یحملها و یذیعها و التاء فی لاقطة اما مبالغة و اما مبالغة و اما للازدواج. (ناظم الاطباء). ||ناقص‌عقل. (قطر المحیط). مفرد سواقط؛ کسانی‌اند که حاضر میشوند یمامه را از برای خورا ک خرما. (شرح قاموس). الذین یردون الیمامة لامتیاز التمر و ما یسقط من الثمار قبل الادرا ک. مفرده ساقطة. (قطر المحیط).

ساقطة. [قِ طَ] (اِخ) رجوع به مادهٔ بعدی شود.

ساقطة النعل. [قِ طَ تُنْ نَ] (اِخ) نام جایگاهی است. (معجم البلدان).

ساق عرش. [قِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پایهٔ عرش:

زانکه پیغمبر شب معراج تا بر ساق عرش
از شرف برشد نه از رفتن به غار، ای ناصبی.
ناصرخسرو.

بررس از علم قُران و علم تأویلش بدان
گرهمی زین جَه به ساق عرش برخواهی رسید.
ناصرخسرو (دیوان ص ۹۴).

بلند قدر تو گر صورتی شود بمثل
ز بس بلندی در ساق عرش ساید ساق.
امیرمعزی.

تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست
می بلرزد ساق عرش از آه صورآوای من.
خاقانی.

کعب همت به ساق عرش رساند
این دو تن عقل و دین که من دارم.
خاقانی.

ورساق من چو چنگ ببندد به ده رسن
هم سر به ساقِ عرش معلا برآورم. خاقانی.

چو درآمد به ساق عرش فراز
نردبان ساخت از کمند نیاز.
نظامی (هفت‌پیکر).

چون گل ازین پایهٔ فیروزه فرش
دست به دست آمد تا ساق عرش.
نظامی (مخزن الاسرار).

ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش
قدم بر قدم عصمت افکند فرش.
نظامی (از بهار عجم) (آنندراج).

ساق عروس. [قِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از شیرینی ولایت از چهار شربت. (غیاث اللغات). ساق عروسان. (آنندراج از بهارعجم):

کنداز ذوق دست خود را بوس
دست هرکس رسد به ساق عروس.
محمد قلی سلیم (از بهار عجم) (آنندراج).

رجوع به ساق عروسان شود.

ساق عروسان. [قِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام حلوائی است که از میده و شکر بشکل ساق آدمی می‌سازند و میپزند بغایت لطیف میباشد. (شرفنامهٔ منیری). ساق عروس. قسمی از نان بشکل ساق که جوف آن را پر از قند میسازند و در روغن بریان میکنند بعد در آن پسته داخل مینمایند. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۶) (آنندراج از بهارعجم):

دست در ساق عروسان چو زنی صد زنهار
که‌من سوخته را نیز به خاطر میدار.
بسحاق اطعمه.

هرکه در عمر نخورده تن تنها نان را
بشمرد ساق عروسان قدم مهمان را.
میرزا عبدالله قبول (از آنندراج) (بهار عجم).

خایهٔ مرغی است کافی مفلسان را گر کند
خواجه از ساق عروسان چارهٔ ضعف باه را.
راضی (از آنندراج) (بهار عجم).

رجوع به مادهٔ قبل شود.

ساقل. [قِ] (ع ص) زداینده. (از منتهی الارب). صاقل. روشنگر.

ساق منجه. [قِ مَ جِ] (هندی، ترکیب اضافی، اِ مرکب) منجه چارپای [1] که در هندوستان بر آن دراز کشند و آن را پلنگ [2] نیز گویند. و این هر دو لفظ [3] هندی‌الاصل‌اند زیرا که در ایران و توران نبود و بعضی گویند که در حالا بعض جاها رواج یافته. و لفظ منجه هندی پنجابی است، و ساق منجه عبارت است از دو چوب کلان از چهار چوب آن. (آنندراج از بهار عجم):

شود به هند چو خراط چرخ بر سرکار
ز چوب خشک تنم ساق منجه میخواهد.
ملاطغرا (از آنندراج) (بهار عجم).

رجوع به ساق شود.

ساق موزه. [قِ زَ / زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ساقهٔ چکمه. (فرهنگ ولف):

همیشه بیک ساق موزه درون
یکی خنجری داشتی آبگون. فردوسی.

حلقوم جوالقی چو ساق موزه‌ست
و آن معدهٔ کافرش چو خم غوزه‌ست.
عسجدی.

بوالقاسم دست به ساق موزه فروکرد و نامه‌ای برآورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۹). چاوشان و مقرعه‌زنان تازیانه بر ساق موزه زدند. (سمک عیار ج ۱ ص ۳۹).

ساقند. [قَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نیگنان بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس، واقع در ۲۳هزارگزی شمال بشرویه و ۴هزارگزی شمال نیگنان. دامنه، و گرمسیر و راه آن مالرو است. و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ساقند. [قَ] (اِخ) دهی از توابع یزد. رجوع به ساغند شود.

ساقو. (اِخ) رجوع به ساکوشود.

ساقور. (ع اِ) گرمی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آهنی است که بدان خر را داغ کنند. (منتهی الارب). آهنی است که در آتش می‌تابند و اسب و شتر و امثال آن را با آن داغ و نشان می‌نهند. (احمد بهمنیار، در تعلیقات تاریخ بیهق ص ۳۳۶). ||نوعی زخم و جراحت: در هر ولایتی آفتی و مرضی بود زشت. در ولایت دهستان، ساقور خیزد و آن ریشی بود پلید. (تاریخ بیهق ص ۳۱). و این تسمیه ظاهراً بطریق و بسبب مشابهت است. (بهمنیار، تعلیقات همان کتاب ص ۳۳۶).

ساقوز. (اِخ) رجوع به ساقون شود.

ساق و سلامت. [قُ سَ مَ] (ص مرکب) از ترکی ساق بمعنی سالم، و سلامت عربی بجای سالم. صحیح و سالم. تندرست.

ساقون. (اِخ) یکی از امرای اُیغور که بسال ۶۰۵ هـ.ق. پس از جلوس منکوقاآن ضد وی مواضعت کردند. نام وی در یک نسخهٔ خطی معتبر از جهانگشا [4] ساقوز آمده است. رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۳۴ و ۳۹ شود.

ساقون. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۵۴هزارگزی شال باختری رود، و ۱۴هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ عمومی تربت به سلامی. دامنه‌ای و هوایش معتدل و راهش مالرو است، ۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ساقویل. (اِخ) رجوع به سا کویل شود.

ساقة. [قَ / قِ] (ع اِ) ساقه. بازپسینان لشکر.

---

۱ - چهارپای. چهارپایه.

۲ - تختخوابی است مخصوص مردم هند که میان چهارچوب را با نوار بافته و بهم استوار کرده‌اند. رجوع به مادهٔ پلنگ در برهان و رشیدی و همین لغت‌نامه شود.

۳ - یعنی هم «منجه» و هم «پلنگ».

۴ - نسخه‌ای جدید ولی صحیح و متقن مخصوصاً در ضبط کلمات مغولی، منقول از نسخه‌ای مکتوب در رجب ۶۵۹. رجوع به مقدمهٔ علامهٔ قزوینی بر جهانگشا ج ۱ ص فو، فز شود.

(مهذب الاسماء). دنبالهٔ لشکر. (آنندراج). دنبالهٔ لشکر و فوج پسین از پنج فوج معینه که بترکی آن را چنداول گویند. (غیاث از منتخب و مصطلحات). مایه‌دار. (آنندراج). آنچه برپشت بود از لشکر. مقابل مقدمه. قسمتی از سپاه که مؤخر از همه آید. دُمدار. عقب‌دار. مؤخرة الجیش. پسیان لشکر. بازپسان لشکر. پس لشکر. بنگاه. و آن خلاف مقدمةالجیش (طلایه = طلیعه = پیشقراول = جلودار)، و یکی از پنج رکن سپاه است و چهار رکن دیگر مقدمه، قلب، میمنه و میسره است:

یکی ترک بد نام او هوش‌دیو
به ساقه فرستاد توران خدیو
نگه دار گفتا تو پشت سپاه
گر از ما کسی بازگردد ز راه
هم آنجا که بینیش بر جای کُش
نگر تا بداری بدین کار هش. دقیقی.

همان ساقه و جایگاه بنه
همه میسره نیز با میمنه. فردوسی.

بعضی لشکر سلطانی و ساقهٔ قوی بگماشت هر دو طرف را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۱). هرچند خوارزمشاه کدخدایش را با بنه و ساقهٔ قوی ایستانیده بود. (ایضاً ص ۳۵۲). باید که میمنه و میسره و طلیعه و ساقه تعبیه ساخته روید. (ایضاً ص ۳۵۷).

سرکشان سپاه حضرت را
همه بر ساقه و جناح گمار. مسعودسعد.

مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان
به باغ ساقه برون راند از سپاه خزان.
مسعودسعد.

صواب آن است که بر ساقهٔ لشکر زنیم. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۵).

سراهنگ تا ساقه از تیر و تیغ
برآورد کوهی ز دریا به میغ. نظامی.

میمنه رفت و میسره بگریخت
قلب در ساقهٔ مقدمه ریخت.
نظامی (هفت‌پیکر).

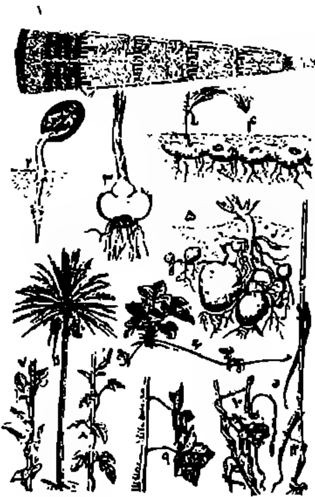
ز ساقه و ز جناح آب کار فتح مجو
عنان بجز طرف قلب کارزار مپیچ.
حیاتی گیلانی (از آنندراج).

||پایه. اساس: و حرمت هجرت و وسیلت غربت را مایه و ساقهٔ آن گردانیده. (کلیله و دمنه). ||دوال رکاب. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||رشتهٔ پای مرغ شکاری. (مهذب الاسماء). ||رانندهٔ شتران. (ناظم الاطباء). ||آن قسمت از گیاه است که برخلاف جهت رویش ریشه میروید و آن در ابتدا جوانه‌ای است که پس از رشد و خارج شدن ریشه ظاهر میگردد و بنمو خود ادامه میدهد و برخلاف جهت ریشه بسوی بالا متوجه میشود و ساقهٔ اصلی نبات را تشکیل میدهد.

در هر درخت یا نبات علاوه برساقهٔ اصلی ساقه‌های فرعی نیز وجود دارد. ساقه‌ها را از نظر شکل ظاهری آنها به دو دستهٔ «هوائی» و «زیرزمینی» تقسیم میکنند:

الف - ساقه‌های هوائی را هفت نوع شمرده‌اند: ۱- ساقه‌های خزنده، که به علت باریک بودن و زیادی طول خود در روی زمین کشیده میشوند مانند ساقه‌های لبلاب و پیچ تلگرافی. توت فرنگی نیز دارای ساقهٔ خاصی از این دسته است. ۲- ساقه‌های پیچنده، که بطور قائم از زمین میرویند و بدور نبات دیگر یا شمعکی می‌پیچند. جهت پیچیدن ساقهٔ این نباتات مشخص و در هر نباتی ثابت است مثلاً رازک و لوبیا در جهتی موافق جهت حرکت عقربه‌های ساعت یعنی از راست بچپ، و در نیلوفر و لبلاب در جهت عکس آن یعنی از چپ به راست دور میزنند. سرعت پیچش ساقهٔ این نباتات را می‌توان در عرض مدت کمی محاسبه کرد مثلاً در نیلوفر از بدو تماس به قیم تا پیچیدن یک دور کامل پنج ساعت بطول می‌انجامد. ۳- پیچها، بعضی نباتات برای قائم نگاه داشتن ساقهٔ خود و بالا رفتن از درختان پیچهای مخصوصی دارند مانند پیچهای باریکی که در روی ساقهٔ مو دیده میشود. ۴- خارها، ساختمان بعضی از ساقه‌ها بر اثر احتیاج نبات تغییر میکند و به خار تبدیل میشود. خارها غالباً برگ ندارند و ساختمان آنها اغلب چوبی است و به نوک باریک و تیزی منتهی میگردد. مانند خارهای گلابی و زالزالک و مرکبات. ۵- ساقه‌های گوشتی، ساقهٔ بعضی از نباتات که خصوصاً در نواحی گرمسیر میرویند قطور و گوشتی و اغلب سبز است. و این نباتات برگ ندارند و در آنها ساقه کاربرگ را نیز انجام میدهد. مانند کاکتوسها[1]. ۶- ماشوره، ساقهٔ نی یا گندم و یا سایر نباتات تیرهٔ غلات و خیزران میان‌تهی است و آنها را ماشوره نامند. ۷- ساقهٔ بعضی نباتات بصورتی شبیه برگ در می‌آید.

ب - ساقه‌های زیرزمینی، ساقه‌هائی هستند که در داخل خاک قرار دارند. تمایز و شناسائی این ساقه‌ها از ریشه بواسطهٔ داشتن جوانه و برگهای کوچک فلسی شکل و نداشتن کلاهک است. ساقه‌های زیر زمینی نیز بچند دسته تقسیم میشوند: ۱ - ساقه‌های زیرین[2]، آنهائی است که بطور افقی در درون خاک رشد میکنند و «سبزینه» ندارند. این ساقه‌ها مواد غذائی مانند نشاسته را در خود ذخیره میکنند. مانند ساقه‌های زیرین زنبق و مَرغ و مهر سلیمان و نعناع و ازدیاد آنها بواسطهٔ تقسیم ساقه‌های زیرین آنها صورت می‌پذیرد.



انواع ساقه‌ها:
۱- مقطع یک ساقهٔ چهار ساله. ۲- ساقهٔ جوانهٔ کرچک. ۳- سوخ زعفران. ۴- ساقهٔ مهر سلیمان. ۵- ساقهٔ مهر سلیمان. ۶- ساقهٔ توت‌فرنگی ۷- ساقهٔ پیچک. ۸- ساقهٔ پیچندهٔ رازک. ۹- ساقهٔ پیچک. ۱۰- ساقهٔ پیچندهٔ کنوله. ۱۱- ساقهٔ خرمابن ۱۲- ساقهٔ گندم

۲ - تکمه[3]، نیز یکی از ساقه‌های زیر زمینی است که قسمتی از آن بطور غیرطبیعی قطور میشود چون سیب زمینی و سیب زمینی ترشی. ۳ - سوخها (پیازها)[4]، نیز از ساقه‌های زیرزمینی بشمار می‌آید و آن ساقهٔ کوتاه‌متورمی است که مواد مختلف غذایی در آن ذخیره شده است، چون پیاز نرگس و سنبل و زعفران. برای آگاهی بیشتر رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی صص ۲۲۰ - ۲۳۹ و صص ۳۰۰ - ۳۲۴ و ساق در این لغت‌نامه شود.

ساقة. [قَ] (اِخ) قلعه‌ای است به یمن. (شرح قاموس) (منتهی الارب). حصاری است در یمن از حصارهای ابین. (معجم البلدان).

ساقه. [قَ / قِ] (اِخ) محلی است در ۴۰۰ هزارگزی تهران میان قم و باغیک و آنجا ایستگاه راه‌آهن است.

ساقه. [قَ] (اِخ)[5] قصبه‌ای است در جنوب حبشه واقع در ناحیهٔ لیمو، در کنار نهر کیبه و تجارت قهوه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ساقة الجیش. [قَ تُلْ جَ] (ع اِ مرکب) درپس شدهٔ لشکر است. (شرح قاموس). بنگاه لشکر و مؤخر آن. (منتهی الارب).

ساقی. (ع ص، اِ) آب‌ده. (مهذب الاسماء) (دهار). آب‌دهنده. ج، سُقات. (منتهی الارب).

1 - Caclus. 2 - Rhizome.
3 - Tubercule. 4 - Buble.
5 - Saka.

آنکه سیراب کند. آنکه تشنگی فرونشاند. آبدار: و سیدالشهداء حمزه و ساقی حجاج عباس، اعمام (حضرت علی). [بودند]. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۰). ||چمانی. (برهان). جمانی. (برهان). شرابدار. (لمعات عراقی). جُعْفَی. (منتهی الارب). بچه‌خور. پیاله گردان. پسر رز. (مجموعهٔ مترادفات). باده‌ده. شراب‌ده. میگسار. آنکه شراب بحریفان پیماید. آنکه می در ساغر حریفان درافکند. غلامان خوبروی که در بزمها می بحریفان می‌پیمودند. در قاموس کتاب مقدس آمده: یکی از کارهای مهم و معتبر درگاه سلاطین این بود که پیاله بدست پادشاه دهند این مطلب بر حسب رسوم اهالی مشرق زمین است که پیاله بر سفره نمی‌گذاردند بلکه بدست گرفته میگردانیدند و ساقیان را در خانهٔ پادشاه رئیسی بود - انتهی:

ای بلبل خوش‌آوا آوا ده
ای ساقی آن قدح را با ما ده. رودکی.

بپیمود ساقی و می داد زود
تهمتن شد از دادنش شاد زود. فردوسی.

بده ساقی نوش‌لب جام می
بنوشم بیاد شه نیک‌پی. فردوسی.

بده ساقیا جام گیتی‌نما
که‌او عیب ما را نماید بما. فردوسی.

نوآیین مطربان داریم و بربطهای گوینده
مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله.
منوچهری.

بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پرکند
مرغ آشیانه بفکند و اندر شود در زاویه.
منوچهری.

و این ساقیان ماهرویان عالم بنوبت دوگان دوگان می‌آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۳). سلطان این طغرل را بپسندید و در جملهٔ هفت و هشت غلام که ساقیان وی بودند پس از ایاز بداشت. (ایضاً ص ۲۵۳).

هر کجا ماهی است یا ساقی است یا دربان ترا
هر کجا شاهی است یا بندی است یا مهمان ترا.
قطران تبریزی.

ساقیان ماهروی و چیره بر مردان ترا
مطربان چربدست و چیره بر دستان ترا.
قطران تبریزی.

ز آب خرد خشک نگشتی لبت
گرت یکی مشفق ساقیستی. ناصرخسرو.

و کسانی که که از خواص معروف باشند گرداگرد تخت هریک ایستند چون سلاحداران و ساقیان و مانند این. (سیاستنامه).

عیش و نشاط و شادی و لهوست مرمرا
تا ساقی[1] من آن بت حوری لقا کند.
مسعودسعد (دیوان ص ۶۳۹).

مرد میخوار نماینده بدستی مه نو
دست دیگر سوی ساقی که می کهنه کجاست؟
ازرقی.

دلبران ماهرخ گیسو کشان اندر زمین
ساقیان شهدلب با طرهٔ عنبر نثار. ازرقی.

مطرب و ساقی همی مست و خوش اندرهم شده
در ببسته، کرده بیرون هر که بوده هوشیار.
ازرقی.

درد صافی درده ای ساقی درین مجلس همی
تا زمانی می خوریم آسوده دل در میکده.
سنائی.

ساقیامی ده که جز می عشق را بدنام نیست
وین دلم را طاقت اندیشهٔ ایام نیست.
سنائی.

به مجلس اندر ساقیش چون کنم که مرا
بلند گوید سیکی بگیر و سیل بیار.
قوامی رازی.

نه بیاقی و نه مطرب و نه یار و نه حریف
او بود و انوری و می لعل والسلام. انوری.

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام
باده اندر جام جان ریز ای غلام. انوری.

می و معشوق و ساقی، زین پس
زحمت دیگران نمی‌خواهم. انوری.

بر کف ساقیان بزم اجل
ساتگینی گران نبایستی. مجیر بیلقانی.

از بادهٔ درد، ناز ساقی بترست
وز صبر گریز پای، عاقی[2] بترست.
مجیر بیلقانی.

ای ساقی الغیاث که بس ناشتا لبیم
زان می بده که دی به صبوحی چشیده‌ایم.
خاقانی.

ساقیان نیز از پی یک بوس خشک
با زر تر نقد جان درخواستند. خاقانی.

ساقی بیاددار که چون جام می دهی
بحری‌دهی کِه‌کوه غم از جا برافکند.
خاقانی.

بیا ساقی آن می نشان ده مرا
از آن داروی بیهشان ده مرا
بیا ساقی از خود رهاییم ده
ز رخشنده می روشناییم ده. نظامی.

پیاپی شد غزلهای فراقی
برآمد بانگ نوشانوش ساقی.
نظامی (خسرو و شیرین).

به مجلس گرمی و ساقی نماند
چو باقی ماند، او باقی نماند.
نظامی (خسرو و شیرین).

در ده می عشق یک دم ای ساقی
تا عقل کند گزاف در باقی
این عقل گزاف گوی پر دعوی
بگذار که شب گذشت ای ساقی. عطار.

ای ساقی اهل درد، درین حلقه حاضرند
می ده که کار می ز مهمات میکنم. عطار.

ساقیا خون جگر در جام ریز
تا شود پرخون دلی کز سنگ نیست. عطار.

این مرتبه یارب چه حد مشتاقی است
کامروز هم او حریف و هم او ساقی است
هان ای ساقی باده مرا افزون کن
کز هستی ما هنوز چیزی باقی است.
نجم‌الدین رازی.

ای ساقی خوش بادهٔ ناب اندر ده
مستان شده‌ایم هین شراب اندر ده.
نجم‌الدین رازی.

ساقی بیا که موسم عید است و ماه دی
پروانه‌ای فرست به روح از چراغ می.
سیف اسفرنگ.

ساقیا این می از انگور کدامین پشته است
که‌دل و جان حریفان ز خمار آغشته ست.
مولوی.

ساقی بیار باده که ایام بس خوش است
امروز روز باده و خرگاه و آتش است
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف
مجلس چو چرخ روشن و دلدار مهوش است.
مولوی.

ساقیا پای دار تا ز کفت
می سرجوش پایدار خوریم. مولوی.

دریغا! روزگار نوش بگذشت
ندیمم بخت بود و یارساقی
دلم را شاد کن ساقی که نگذاشت
جدایی برمن از غم هیچ باقی. عراقی.

ننهاده هنوز چون پیاله
لب برلب دلگشای ساقی
ترسم که کند خرابیی باز
چشم خوش دلربای ساقی. عراقی.

چه دلها بردی ای ساقی به ساق شهوت انگیزت[3]
دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت.
سعدی.

ساقی اگرباده ازین خم دهد
خرقهٔ صوفی ببرد میفروش.
سعدی (طیبات).

ساقیان لاابالی در طواف
هوش میخواران مجلس برده‌اند.
سعدی (طیبات).

ساقی همان به کامشبی در گردش آری جام را
وز عکس می روشن کنی چون صبح صادق شام را.
همام تبریزی.

شب است و خلوت و مهتاب و ساغر ای بت ساقی
بریز خون صراحی بیار بادهٔ باقی
تو خضر وقت و شب ظلمت است در قدح آویز
که‌باده آب حیات است خاصه از لب ساقی.
خواجوی کرمانی.

گهی که ساقی حزمش کند هوای صبوح

---

۱ - ظ: ساقیی.
۲ - چنین است در نسخهٔ خطی.
۳ - ن‌ل: فتنه‌انگیزت.

می یقین به دهان گمان فرو ریزد...

خواجوی کرمانی.

حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب از می
من از بادام ساقی مست و مستان مست خواب از می.

خواجوی کرمانی.

ساقی بیار می که چنان سوخت دل ز عشق
کز سوز این کباب همه خانه بوگرفت.

امیرخسرو دهلوی.

سودای زهد خشکم بر باد داده حاصل
مطرب بزن ترانه، ساقی بیار باده.

سلمان ساوجی.

هر که این آب خورد باقی ماند
چشم او بر جمال ساقی ماند.

اوحدی (جام جم).

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم.

حافظ.

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر. حافظ.

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلک شان بگذارد که قراری گیرند.

حافظ.

به مطرب شب چه خوش میگفت چنگش
خوشا می کز لب ساقی است رنگش.

کمال خجندی.

به آن لب ساقیا گویی برابر داشتی می را
که میهای سبو از ذوق در ساغر نمی‌گنجد.

کمال خجندی.

بیا ساقی که بیخ غم بدور گل براندازیم
می گلگون طلب داریم و گل در ساغر اندازیم.

کمال خجندی.

بیاور ساقی آن جام صفا را
دمی از ما رهایی بخش ما را.

شمس‌الدین محمد مغربی.

بی دف و ساقی و مطرب همه در رقص و سماع
بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش.

عصمت بخارایی.

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است
شویندهٔ آلایش هر بود و نبود است.

وحشی بافقی.

ساقی بشو دو رنگی امید و بیم را
بنما بما حقیقت عهد قدیم را.

نظیری نیشابوری.

ساقی به قدح ریز می توبه‌شکن را
تا از سخن توبه بشوئیم دهن را.

وحید قزوینی.

ای که میگویی چرا جامی بجانی میخری
این سخن با ساقی ما گو که ارزان کرده است.

بابا فغانی.

ساقی مدام باده باندازه میدهد
این بیخودی گناه دل زود مست ماست.

بابافغانی.

می مخور بسیار اگرچه باشدت ساقی خضر
کانچه امشب آب حیوان است فردا آتش است.

بابا فغانی.

آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی
آن جوان خوبرو وان مرشد کامل کجاست؟

هلالی استرآبادی.

رسید موسم گشت چمن بیا ساقی
که تازه شد هوس باده و هوای قدح.

هلالی استرآبادی.

ساقیا میخانه دریایی است پر ز آب حیات
جهد کن تا کشتی خود را در آن دریا کشیم.

هلالی استرآبادی.

ز ماه عید بی ابروی ساقی هیچ نگشاید
به یک ناخن گره نتوان ز کار عیش وا کردن.

کلیم کاشانی.

تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی
ز دست من بگیر این جام راکز خویشتن رفتم.

صائب تبریزی.

دو صبح صادقند از یک گریبان سر برآورده
ید بیضای ساقی تا بیاض گردن مینا.

صائب تبریزی.

طلایی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را
بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را.

صائب تبریزی.

— امثال:

ساقی که غلط کند خود نوشد.

‖نزد صوفیه، فیض‌رسانندگان و ترغیب‌کنندگان را گویند که به کشف رموز و بیان حقایق دلهای عارفان را معمور دارند. کذا فی بعض الرسائل. (کشاف اصطلاحات الفنون). ‖نزد سالکان پیر کامل و مرشد مکمل. (کشاف اصطلاحات الفنون از کشف اللغات). ‖صور جمالیه که از دیدن آن سالک را خماری و مستی حق پیدا شود. ‖نیز حق‌تعالی ساقی صفت گشته شراب عشق و محبت به عاشقان خود میدهد، و ایشان را محو و فانی میگویند. و این معنی را جز ارباب ذوق و شهود دیگری در نمی‌یابد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ‖در تداول امروزی زن یا مردی از خدمهٔ شیره‌خانه که تریاک یا شیره را بوسیلهٔ چراغ یا نگاری یا ابزار دیگر برای دود کردن بدهان معتادان می‌نهد.

ساقی. (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری بیرجند. دره‌ای هوایش معتدل، آبش از قنات، محصولش غله و عناب و میوه است. ۵۱۱ تن سکنه دارد که بزراعت میگذرانند و راه آن مالرو است. مزارع: آواز، اسپوچاه، رومنج بالا، کلاته لز، مرغزار چهکند، رزی، چهکند زیر، بقوز، کلاتهٔ اکبر، علی‌آباد، آویگان، پدینگی، قیار، قیچگی، کرمانی، مهدباقر، تیدر، خونیک ساقی، ماداد، سیاونج، حسن‌آباد، ده آغل در، زنوک گربه، تیرخی، اسپو جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ساقی. (اِخ) دهی است از دهستان کزاز پایین بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری آستانه، و ۶ هزارگزی راه مالرو عمومی کوهستانی و سردسیر. آبش از قنات، و محصولش غله و میوه و انگور است، و ۶۴۹ تن سکنه دارد که به زراعت میگذرانند. از صنایع دستی محلی قالیبافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ساقی. (اِخ) (بالدیرزاده علی) از شاعران عثمانی در قرن دهم هجری است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ساقی. (اِخ) (قراجه...) از امرای سلجوقی در اواخر قرن پنجم بود. رجوع به تاریخ سلاجقهٔ عماد کاتب ص ۱۲۳ و کتاب النقض ص ۵۱۵ شود.

ساقی. (اِخ) (ملا...) از شاعران اواخر قرن نهم و معاصر امیرعلیشیر نوایی است و سلطان محمد فخری هراتی مترجم مجالس النفائس در فصلی که بعنوان مجلس نهم بر ترجمهٔ آن کتاب افزوده ذکر او را چنین آورده است: در گذر خیابان هرات میبود. مردی است طالب علم و گاهی از او نظمی سرمیزد. او راست:

آن پری در خانه نگذارد من دیوانه را
آیم از درماندگی بینم ز دور آن خانه را.

(لطائف‌نامه، ترجمهٔ فخری امیری ص ۱۶۲).

ساقی. (اِخ) (ملک...بگ) از امیرزادگان خراسان در قرن نهم بود. امیر علیشیرنوایی ذکر او را در مجلس پنجم تذکرهٔ خود آورده است. وی پسر جعفر بخشی‌بیگ[1] است. در اوان کودکی در شعر فارسی و ترکی استعدادی داشت و در سپاهیگری نیز از متعینین زمان و منظور نظر سلطان حسین بایقرا بود. لیکن بعدها بر آن منوال نماند. او راست:

قلادهٔ سگ او کن زه گریبانم
که هر زمان نفتد چاک تا بدامانم.

رجوع به ترجمهٔ مجالس النفائس و لطائف‌نامه ص ۱۱۳ و لطائف‌نامهٔ ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی ص ۲۸۵ شود.

ساقی. (اِخ) نام او حاج محمد زمان متخلص به ساقی فرزند کلبعلیخان جلایر کلاتی است که پدرانش در کلات خراسان حکومت داشتند. وی در جوانی به تحصیل فنون پرداخت و در جادهٔ طریقت گام نهاد و به محمد اسماعیل ازغدی متخلص به وجدی دست ارادت داد. آنگاه به اعتاب مقدسه

---

۱ - لطائف‌نامه ص ۱۱۳، جعفر بخشی. ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی، بخشی بک.

شتافت و خدمت بسیاری از بزرگان علم و عمل را دریافت. رضاقلیخان هدایت که از معاصران و معاشران اوست گوید «سالها به مسلک طریقت بوده تا بمقام اعلی فائز شده» از اشعارش نیز پیداست که مردی کامل بوده و آثاری از خود بیادگار گذاشته است. از آن جمله یکی «نفحات غیبیه» و دیگر «درج اللآلی و برج المعالی» است که بگفتهٔ هدایت بنظم و نثر و مشتمل بر مقالات ارباب طریقت است. و دیگر دیوان وی که مشتمل بر قصائد و غزلیات و مراثی ائمه و ترجیعات و رباعیات و قطعات و مثنوی‌های الهی‌نامه و ساقی‌نامه در سیر و سلوک و عرفان و مثنوی در ذکر ارباب طریقت و سلاسل آنهاست. ساقی بسال ۱۲۸۶ هـ.ق. در هشتاد و شش سالگی درگذشت. یک نسخهٔ خطی از دیوان وی در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی موجود است. او راست:

بار خدایا به محض لطف و عنایت
طینت ما را بدست خویش سرشتی
با ید قدرت برین صحیفهٔ هستی
احسن تقویم را تمام نوشتی
بندهٔ کویت چه مسجدی چه کلیسی
عاشق رویت چه دوزخی چه بهشتی
از سر تعظیم بر سجود تو ساید
جبههٔ محرابی و جبین کنشتی
نیست غم از خوب و زشت چون به تو دارند
قاطبهٔ زشت و خوب، خوبی و زشتی
فیض تو هر قطره راست دریا دریا
جود تو هر ذره راست کشتی کشتی
با همه و بی همه تو بودی و هستی
ساقی بزم شهود خویش تو گشتی.

***

بشتاب که عمر رایگان رفت
دریاب که فرصت از جهان رفت
گلهای بهار زندگانی
در باغ بغارت خزان رفت
دل رفت و قرار رخت بربست
از جان جهان، جهان جان رفت
از منظر جلوه گاه‌خوبان
آن سخت‌کمان سبک‌عنان رفت
جان در پی کاروان روان شد
دل همره آرزوی جان رفت
بی دوست دمی نمیتوان بود
بی دوست رهی نمیتوان رفت
با حسن و جمال و جلوهٔ دوست
بس طایر دل ز آشیان رفت
در بادیهٔ خیال حیران
آواره شدیم و کاروان رفت
پرواز گرفت طایر دل
با حسرت و غم ز بوستان رفت
افسوس که روزگار عشرت
با حسرت و درد توأمان رفت

ساقی. (اخ) نام او شاه حسین اصفهانی متخلص به ساقی از شاعران قرن دهم هجری است. سام میرزا در تحفه سامی آرد: پدرش میوه‌فروش بود و در میدان شطاحی و معرکه گیری علم تفوق می‌افراشت. اکثر کتب را مطالعه مینمود و در اقسام شعر طبعش به هجو راست‌تر بود از جمله هجوی که برای میرمهدی گفته معروف است. در سایر اقسام شعر، وی بد نبود و اما در شعر او قافیهٔ غلط بسیار است و در سنهٔ احدی و اربعین و تسعمائه (۹۴۱ هـ.ق.) در حوالی دامغان بر سرچشمه علی درگذشت. او راست:

چون نیازم در مقام ناز میدارد ترا
با من زار از ترحم باز میدارد ترا.
شام غم غیر از سگ کویش که با من یار بود
هر که را دیدم ز یاران بر سر آزار بود.
گر آفتاب چو ماه رخت علم نشود
تو آفتاب منی سایهٔ تو کم نشود.
(از تحفهٔ سامی ص ۱۲۱).

ساقی. (اخ) ملقب به کمال‌الدین میرزا، شاه حسین اصفهانی متخلص به ساقی وزیر شاه اسماعیل صفوی است. وی در آغاز عمر در اصفهان به بنائی اشتغال داشت و چون اندک سوادی داشت به قابضی آن شهر رسید و مدتی وزیر داروغهٔ آنجا و ملازم دورمش‌خان شاملو از امرای معروف و مقتدر آن عصر بود[1] در زمستان سال ۹۲۰ هـ.ق. هنگامی که شاه اسماعیل در تبریز اقامت داشت وی را بوزارت خویش برگزید[2] و عنوان وکیل السلطنه[3] و اعتمادالدوله بدو داد.[4] و ظاهراً علت این انتخاب خدمات نمایانی بود که میرزا شاه حسین در جنگهای شاه با سلطان سلیم بظهور رسانیده بود[5] وی در طول نه سال وزارت تمول سرشاری اندوخت. مؤلف تحفهٔ سامی گوید: «کار او بجایی رسید که در یک روز هزارتومان بخشید و کم کسی را از وزراء این رتبه دست دهد».[6] صاحب حبیب السیر گوید: «ولایت کاشان به سیورغال او معین شده بود» و یک بار پذیرایی باشکوهی از شاه اسماعیل بعمل آورد و پیشکشهای گران بتقدیم رسانید که تفصیل آن جمله در حبیب السیر[7] آمده است. شاید سوابق زندگانی این مرد موجب آن بود که امرا و ارکان دولت و مقربان سلطنت قدرت وزارت او را بر نمی‌تافتند و مدام با وی بر سرستیزه بودند.[8] سام میرزا گوید: «بسیار نازک‌مزاج و رعناوش سلوک مینمود و در خوش‌طبعی و ظرافت تقلد امیرعلیشیر میفرمود و نسبت بمقربان درگاه و امرای عالیجاه رعایت حرمت بجا نمی‌آورد بنابراین جمیع ارکان دولت ازو رنجیده درصدد انهدام بنای حیاتش برآمدند[9]. در بهار سال ۹۲۹ هـ.ق.[10] بروز چهارشنبه ۲۸ جمادی‌الاولی هنگامی که وزیر از بزم شاه اسماعیل در باغ بهشت تبریز به آهنگ منزل خویش بیرون آمد مهتر شاه قلی از مقربان شاه که جهت اخراجات رکابخانهٔ همایون مبلغهای کلی تحویل داشت و از سخت‌گیریهای وزیر در آن امر دلتنگ بود در بیرون باغ خنجری بر شانهٔ وی زد و به قورچیان[11] گفت حکم همایون صدور یافته که این شخص را پاره پاره کنند و آنان نیز چنان کردند. فردای آن روز پیکر وزیر را بکمال بزرگداشت بکربلا فرستاده و قورچیان را کیفر دادند و شاه‌قلی نیز که ابتدا به دیاربکر و بعد به شروان گریخته بود گرفتار شد و بقصاص رسید. خواجه جلال‌الدین محمد کججی که بعد از میرزا شاه حسین بر مسند او نشست در رثای او گفته است:

ای نور دو دیدهٔ جهان‌افروزم
رفتی تو و چون شب سیه شد روزم
گویامن و تو دو شمع بودیم بهم
کایام ترا بکشت و من میسوزم[12].

از اشعار ساقی است:

عاشقان هجر ترا مونس جان ساخته‌اند
وصل چون نیست میسر، به همان ساخته‌اند[13].
بعد از عمری که دید یکجا
با خویش بکام دل ترا من
از شرم فکنده سرتو در پیش
سوی تو ندیده از حیا من
از ما و تو یک کدام ناچار
بی مهر و وفاست یا تو یا من[14].

رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۴۹ و ۵۹۵ تا ۵۹۸ و فهرست آن و تحفهٔ سامی ص ۵۵ و ۵۶ و آتشکدهٔ آذر چ زوار ص ۱۸۱ و روز روشن ص ۲۸۱ شود[15].

---

۱ - تحفهٔ سامی ص ۵۵.
۲ - حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۴۹.
۳ - ایضاً ص ۵۵۷.
۴ - ایضاً ص ۵۶۵ و ۵۹۵.
۵ - تحفهٔ سامی ص ۵۵.
۶ - ایضاً تحفهٔ سامی ص ۵۵.
۷ - حبیب السیر ج ۴ ص ۵۶۵ و ۵۶۶.
۸ - ایضاً ص ۵۹۵ ببعد.
۹ - تحفهٔ سامی ص ۵۶.
۱۰ - بروایت حبیب السیر. اما در تحفهٔ سامی ۹۲۵ چاپ شده و مسلماً مبنی بر اشتباه و غلط مطبعی است.
۱۱ - افراد نگهبان سلطنتی.
۱۲ - عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر ج ۱ ص ۱۵۹.
۱۳ - تحفهٔ سامی ص ۵۶.
۱۴ - آتشکدهٔ آذر.
۱۵ - و نیز در قاموس الاعلام ترکی ج ۴، و بنقل از آن در ریحانة الادب ج ۲ شرح حال وی بکمال اختصار آمده است.

ساقیان لهجه. [نِ لَ جَ / جِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مطربان و مغنیان و آوازه‌خوانان. (ناظم الاطباء).

ساقیانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بروش ساقیان. بشیوهٔ ساقیان. ساقی‌وار:

شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی
بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن.
مولوی.

ساقی اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به ساقی میرزاشاه حسین شود.

ساقی اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به ساقی (شاه حسین) شود.

ساقی‌بک. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۳هزارگزی جنوب باختری چکنهٔ بالا. کوهستانی و هوایش معتدل، آبش از قنات و محصولش غلات است و ۹۴ تن سکنه دارد که به زراعت و کرباس‌بافی میگذرانند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ساقی جزایری. (اِخ) از شاعران پارسی‌گوی هندی در قرن دهم و از ملازمان اکبر(۹۶۳ - ۱۰۱۴ هـ.ق.)پادشاه هند بود. او راست:

ز جانم گاه گریه آه درد آلود برخیزد
بلی چون آب بر آتش فشانی دود برخیزد.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۱۹۳).

ساقی خراسانی. [یِ خُ] (اِخ) رجوع به ساقی (حاج‌محمد زمان) شود.

ساقی روحانیان. [یِ] (اِخ) کنایه از آدم صفی(ع) است. (برهان) (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۱۰۶). ||و بعضی گویند کنایه از جبرئیل باشد. ||شیطان را نیز گفته‌اند. (برهان) (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات).

ساقیز. (اِخ) از طوائف مغول و همان قبیلهٔ معروف نایمان است و «ساقیز» بترکی به معنی عدد هشت است و «نایمان» بزبان مغولی نیز بهمین معنی است و شاید شعب این قبیله هشت بوده است. (محمد قزوینی در حاشیهٔ جهانگشا ج ۱ ص ۲۶ به نقل از ادگار بلوشه): و در آن وقت [آغاز دولت چنگیز] اونک‌خان سرور قبائل کریت و ساقیز بود. (جهانگشا ج ۱ ص ۲۶).

ساقی شب. [یِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ماه. (شرفنامهٔ منیری) (برهان) (آنندراج). ||صبح. (شرفنامهٔ منیری). صبح صادق. (برهان) (آنندراج). ||پیر. مرشد. (شرفنامهٔ منیری) (برهان) (آنندراج).

ساقی کم‌کاسه. [یِ کَ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ساقی که پیاله با احتیاط به مستان بدهد. (بهارعجم) (آنندراج):

ساقی کم کاسه می در جام کمتر میکند
هر قدر گویم به او «صاحب سلامت بیشترا».

میرمعز فطرت (از بهار عجم و آنندراج).

ساقی کوثر. [یِ کَ / کُو ثَ] (اِخ) لقب امیرالمؤمنین علی علیه السلام:

گرطالب فیض حق به صدقی حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس. حافظ[1].

||حضرت رسول. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۴): حضرت رسالت پناه (ص) و از طرف ایشان حضرت علی (رض) ساقی کوثر خواهند شد. (غیاث‌اللغات).

ساقیگر. [گَ] (ص مرکب) شرابدار. (ناظم الاطباء). ساقی. پیاله گردان.

ساقیگری. [گَ] (حامص مرکب) شغل و عمل ساقی. ساقی بودن. شرابداری. پیاله گردانی. سقایت شراب کسانی را با پیاله: و به ساقیگری مشغول شدند هر دو ماهروی. [طغرل و یار وی]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۳ و چ فیاض ص۲۵۲). و زنان و مهتران نیکو روی را به افسون بیاوردندی و به ساقیگری بداشتندی. (مجمل التواریخ و القصص).

به کام دل می‌پرستان شبی
به ساقیگری خاست نوشین لبی.
غالب.

رجوع به ساقی شود.

ساقیگری کردن. [گَ کَ دَ] (مص مرکب) شغل و کار ساقیگری داشتن. چمانی بودن. شرابداری کردن: و وی را [محمد نوشتگین را] چاشنی گرفتن و ساقیگری کردن فرمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۷ و چ فیاض ص ۴۱۰). رجوع به ساقی و ساقیگری شود.

ساقین. [قَ] (ع اِ) تثنیهٔ ساق. رجوع به ساق شود. ||ساق‌بند: ساعین[2] و ساقین برافکنده. (سمک عیار). ساقین و ساعدین زر اندود بسته. (داراب‌نامه ص ۶۲۳). ||هر یک از دو خطی را که احاطه بر زاویه‌ای دارند ساق نامند و مجموع دو خط را ساقین خوانند.

ساقی‌نامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) نوعی شعر مثنوی در بحر متقارب که در آن شاعر خطاب به ساقی کند و مضامینی در یاد مرگ و بیان بی‌ثباتی حیات دنیوی و پند و اندرز و حکمت و غیره آورد. با اینکه این نوع شعر را بعلت ذکر باده و جام با سایر اشعار خمریه مناسبتی است اما دو شرط اینکه مثنوی باشد و در بحر متقارب گفته آید آن را نوع خاصی در میان اشعار فارسی قرار میدهد و نیز روح خاص فلسفی و اخلاقی و عرفانی این نوع منظومه‌ها با مضامین عادی سایر خمریات تفاوتی آشکار دارد. ملا عبدالنبی فخر الزمانی قزوینی متوفی در ۱۰۳۷ هـ.ق. تذکره‌ای بنام میخانه[3] تألیف کرده و در آن شرح حال ۴۶ تن از شاعران ساقی‌نامه‌سرای و متن ساقی‌نامه‌های آنان را آورده است. وی نظامی گنجوی‌راگویندهٔ نخستین منظومه از این نوع، و امیرخسرو دهلوی را دومین تن میشمارد. ولی نا گفته‌نباید گذاشت که ساقی‌نامه‌های این دو شاعر منظومه‌های مستقلی نیست و ابیات متفرقی است که در ضمن خمسهٔ آنان آمده است. سلمان ساوجی متوفی در ۷۷۸ هـ.ق.و بعد از وی حافظ نخستین کسانی هستند که منظومهٔ مستقلی از این نوع سروده‌اند. بعد از حافظ ساقی‌نامه از انواع متداول شعر فارسی گردیدو شاعران بسیار مثنویهای مستقل عرفانی سروده‌اند که در آنها اصطلاحات خمری را بمعانی خاص عرفانی بکار برده‌اند در کتاب «الذریعه» از ۱۲۵ ساقی‌نامه یاد شده که بعضی از آنها نیز بصورت ترجیع‌بند یا ترکیب‌بند است. رجوع به شعر و ادب فارسی، زین العابدین مؤتمن صص ۱۵۱ - ۱۵۶ و الذریعه ج ۱۰ صص ۱۰۲ - ۱۱۹ و مقالهٔ علینقی منزوی نشریهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه شمارهٔ ۱ شود. ||نوعی آواز که ساقی‌نامه‌ها را بدان آهنگ خوانند.

ساقیة. [یَ] (ع ص، اِ) تأنیث ساقی. رجوع به ساقی شود. ||جوی خرد. ج، سواقی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج). آبگذر. (ناظم الاطباء). نهر صغیر و آن بزرگترین از جدول و کوچکترین از نهر است. (اقرب الموارد). آبراهه. جویچه. جعفر. ||ناودان. (ناظم الاطباء). ||چرخ. دولاب. ناعوره. ||مزید مقدم اسماء امکنه. (اعلام المنجد).

ساقیةالخیط. [یَ تُلْ خَ] (اِخ) قریه‌ای است در لبنان. (اعلام المنجد).

ساقیةالمسک. [یَ تُلْ مِ] (اِخ) محلتی است در بکفیا. (اعلام المنجد).

ساقیة سلیمان. [یَ تُ سُ لَ] (اِخ) قریهٔ معروفی است از نواحی واسط. (معجم البلدان).

ساقی هندوستانی. [یِ هِ] (اِخ) رجوع به ساقی (جزایری) شود.

ساقیی. (حامص) عمل ساقی. ساقیگری. شرابداری. پیاله گردانی: غلامی را که خریدندی... سال ششم ساقیی فرمودندی با اسب‌داری و قدحی از میان درآویختی. (سیاست نامه چ اقبال ص ۱۳۰). شاهزاده ساقیی میکرد. (سمک عیار ج ۱ ص ۶۰). پس گفت‌من ساقیی میکنم. (ایضاً ص ۶۱).

---

۱ - دیوان حافظ چ قزوینی و غنی ص ۳۸۱.
۲ - ظ: ساعدین.
۳ - به اهتمام محمد شفیع لاهوری، لاهور ۱۹۲۶ م.

ساقی یلغور. [ ] (اِخ) از امرای سلطان اویس ایلکانی است که بسال ۷۷۲ هـ.ق. در ری در جنگ با امیر ولی کشته آمد. رجوع به ذیل جامع التواریخ ص۱۹۵ و ۱۹۶ شود.

ساک. (اِ) بمعنی فسخ باشد و فسخ در لغت بمعنی جهل و ضعف و فساد رای و نقصان است و در طریق اهل تناسخ آن است که روح به دو مرتبه فرو رود یعنی از صورت انسانی بصورت نباتی چمن آرا گردد. (برهان). ||بمعنی رسخ است، و رسخ در لغت ثبوت باشد و به اصطلاح اهل تناسخ آن است که روح انسانی به سه مرتبه تنزل نماید یعنی از صورت انسانی بصورت حیوانی و از صورت حیوانی بصورت نباتی و از صورت نباتی بصورت جمادی نزول کند. (انجمن آرا از فرهنگ دساتیر)[1] (آنندراج).

ساک. (اِ) درختی است بلند، و در هندوستان بسیار، و گویند چوبش سیاه است. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به ساج و ساگ شود.

ساک. (اِ) نام خورشی است مانند آش که در آن برنج و اسفناج و نخود و آب‌غوره کرده و گوشت پخته نان خورش کنند و در تبرستان این متداول و معروف و مستعمل است. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به آش (آش ساک) شود.

ساک. (فرانسوی، اِ)[2] کیسه که از چرم یا پارچه‌های ضخیم سازند و مایحتاج در آن نهند. خریطه. ||کوله‌پشتی که کوه نوردان توشهٔ خود در آن نهند.

ساک. (اِخ)[3] سکائی. یکی از اقوامی که در روزگاران قدیم از درون آسیای میانه یعنی از ترکستان شرقی یا ترکستان چین تا دریای آرال و خود ایران، و از این نواحی بفاصله‌هایی تا رود دن[4] و از آن رود تا رود بزرگ دانوب[5] پراکنده بودند. و در هر قسمت از این صفحات پهناور بنامی دیگر نامیده میشدند. آن دسته را که از طرف آسیای میانه با ایران سر و کار داشتند جغرافی‌نگاران باستان ساک یا ساس نامیده‌اند، و داریوش بزرگ سَکَ یا سَکا مینامد. مردمانی که در اروپای شرقی سکنی داشتند در کتب هردوت موسوم به سکیث هستند و اسیت[6] فرانسوی شدهٔ این نام است. (از ایران باستان مشیرالدوله ج ۱ ص ۵۷۷ و ج ۲ ص ۱۳۷۹). ||سواران پارسی را ساک گویند. (همان کتاب ج ۲ ص ۱۸۸۵ از آریان کتاب ۷ فصل ۲ بند ۴). رجوع به سکا شود.

ساکارات. (فرانسوی، اِ)[7] ترکیبی از قند با یکی از اکسیدهای فلزی.

ساکارتم. (اِ) نام روز هشتم از نصف اسود ماه پوش در روزشماری قدیم هندوان است. رجوع به ماللهند ص ۲۹۰ شود.

ساکارور گرانوله. [لِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[8] اشکال دارویی جامدی است که از قند و مواد مؤثر دارویی تشکیل شده است که اغلب به همان نام گرانوله نامیده میشود. برای تهیهٔ آنها ممکن است مواد دارویی را با قند بیامیزند و با کمک شربت آن را به غلظت مناسبی برسانند. همچنین میتوان آنها را در یک حامل هیدروالکلیک حل کرد و بکمک قند و یا شربت قند خمیر متحدالشکل سفتی بدست آورد و از الک گذرانید و در ۳۰ تا ۴۰ درجه حرارت خشک کرد. گرانوله‌ها بصورت دانه‌های تقریباً متساوی و به اشکال غیرمنظم و کم و بیش طویل وجود دارد. (کارآموزی داروسازی ص ۱۱۹).

ساکاروک. (اِخ) ساکارولی. اصطلاح نویسندگان قدیم یونان (مثلاً سترابون) در مورد قومی از سکاها، از باجگزاران هخامنشیان که داریوش نام آنان را در کتیبهٔ نقش رستم سَک‌هومَ وَرک یاد کرده و اکنون این عقیده قوت یافته که این قوم همان طخاریها بوده‌اند. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۲ و سکاها در این لغت‌نامه شود.

ساکارولی. (اِخ) رجوع به ساکاروک (مادهٔ قبل) شود.

ساکارین. (فرانسوی، اِ)[9] ساخارین. گرد سفید شیرینی که آن را از قطران زغال سنگ میگیرند و در آب بزحمت حل میشود ولی در الکل حل میشود و در طب بکار میرود. جوهر قند. جوهر شکر.

ساکاس. (اِخ)[10] نام یکی از شرابداران آستیاگ پادشاه ماد است. وی شخصی زیباروی بود و علاوه بر شرابداری موظف بود که کسان را بحضور شاه برد و آنان را که نباید داخل شوند از آنجا دور کند. نام وی در کتاب گزنفون یونانی آمده است. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۲۵۲ شود.

ساکاس. (اِخ)[11] آمونیوس. از حکمای قدیم اسکندریه در نیمهٔ اول قرن سوم و پایه گذار مکتب نوافلاطونیان و استاد فلوطین معروف است.

ساکالاوه. [وِ] (اِخ)[12] رجوع به ساقالاوه شود.

ساکای. (اِخ)[13] شهری است در ژاپن در جزیرهٔ هوندشو[14] در مصب رودخانهٔ هینوگاوا[15] و ۲۰۳۷۰۰ تن سکنه دارد.

ساکب. [کِ] (ع ص) ریزان. (منتهی الارب) (شرح قاموس). سَکوب. سَیکَب. (شرح قاموس). ریزنده. فروریزنده (آب یا اشک): دمع ساکب؛ اشکِ ریزان. (منتهی الارب). ماء ساکب؛ آب ریزان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

فثاد آنگهی چشم من بر قوافل
عیون غرقه در خون والدمع ساکب.

حسن متکلم.

ساکب اللعاب. [کِ بُلْ لُ] (ع اِمرکب) دو سوراخ باشد که آب دهان از آن ترشح کند و میل در آن فرونشود(؟). (بحر الجواهر).

ساکب الماء. [کِ بُلْ] (اِخ) دلو. (اقرب الموارد). نام دیگر صورت فلکی دلو است.

ساکبدیاز. [کَ] (اِخ)[16] قریه‌ای است از قراء نسف[17]. (انساب سمعانی).

ساکبدیازوی. [کَ] (اِخ) محمدبن عطاء نسفی. فقیه و ادیب متوفی بسال ۴۱۲ هـ.ق. است. رجوع به انساب سمعانی شود.

ساکت. [کِ] (ع اِ) خاموش. (غیاث اللغات) (آنندراج). خامش. خموش. خمش. صامت. بی‌صدا. آرام. ساکن.
— ساکت شدن غضب؛ فرونشستن خشم.
— ساکت کردن؛ آرام کردن.
— ساکت گردیدن؛ خاموش و بی‌صدا شدن.
— ساکت ماندن؛ خاموش شدن.

ساکت. [کِ] (اِخ) نام نوح پیامبر است بروایت مؤلف حبیب السیر. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۹ و نوح در این لغت‌نامه شود.

ساکت. [کِ] (اِخ) میرزا محمدامین فرزند میرزا مؤمن‌بن خواجه میرزا بیک کدخدای تبریز است. ساکت از شاعران قرن یازدهم و از معاصران و مصاحبان صائب تبریزی است و این تخلص را نیز در اصفهان از صائب گرفته است. وی مدتی در مشهد سکونت داشت. در روزگار عالمگیر اول به هند رفت و داخل «بخشیان»[18] گردید و منصب «هزاری» یافت و در بنگاله از تعینات شایسته‌خان بود. او راست:

چه نویسم ای جفاجو ز دل خراب بی تو
که‌نبوده است کارم بجز اضطراب بی تو

---

۱ - فرهنگ دساتیر ص ۲۴۹. (حاشیهٔ برهان چ دکتر معین).
2 - Sac. 3 - Sakes (Saces).
4 - Don. 5 - Danube.
6 - Scythes. 7 - Saccharate.
8 - Saccharure granulés.
9 - Saccharine.
10 - Sacas.
11 - Amonius Saccas.
12 - Sacalaves.
13 - Sakaï. 14 - Hondsho.
15 - Hino - gava.
۱۶ - در انساب بصورت ساکنداز نیز نقل شده است.
۱۷ - نخشب = نسا.
۱۸ - بخشیان: حکام، و منشیان.

تو و جلوه‌ها که هرگز نرسد بیادت ازمن
من و چشم خونفشانی که نکرده خواب بی تو.
تا لوح دل ز نقش دوئی پاک کرده‌ایم
از برگ تاک آینه ادراک کرده‌ایم
در جلوه گاه اهل نظر خار و گل یکی است
مستی چو شعله از خس و خاشاک کرده‌ایم
آب گهر چکیده ز مژگان نظاره را
هر گه نظر بروی عرقنا ک کرده‌ایم
شاید شود فریفتهٔ خط و خال خویش
دامی به راه ز آینه در خاک کرده‌ایم.
ز بس نگاهم از آن شعله آب و تاب گرفت
توان ز مردمک دیده‌ام گلاب گرفت
از حوادث در خرابیها درشتان ایمنند
سیل برخیزد ز هر جا رو به همواری کند.
نوبر نکرده شکوه زبان در دهان ما
بیا ک شعله‌ای است که خاموش کرده‌ایم.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۳۲).
(از تذکرهٔ یوسف علیخان و صحف ابراهیم) و رجوع به دانشمندان آذربایجان ص ۱۷۱ و صبح گلشن ص۱۹۳ شود.[1]

ساکت. [کِ] (اِخ) میرزا غلامرضا شیرازی از شاعران و خوشنویسان شیراز در اوائل قرن چهاردهم هجری قمری بوده و تا سال ۱۳۱۳ هـ.ق. حیات داشته است. او راست:
در فصل بهار با یکی حور سرشت
یک شیشهٔ می بطرف جوی و لب کشت
بهتر بود از کوثر و از هشت بهشت
این عشرت را نباید از دست بهشت.
(از ریحانة‌الادب ج ۲ ص۱۴۹ از بهار عجم ص۵۴۵).

ساکت و صامت. [کِ تُ مِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) خاموش و آرام. صم بکم.

ساکتی. [کِ] (اِخ) از شاعران متأخر است. او راست:
عمرم در این خیال سرآمد که وه چرا
روز وصال چون شب هجران دراز نیست.
(صبح گلشن ص ۱۹۳)[2].

ساکتی. [کِ تْ تی] (اِخ)[3] فرانکو.[4] داستان‌پرداز ایتالیایی متولد فلورانس مؤلف کتاب «سیصد قصه»[5] است.

ساکر. [کِ] (ع ص) ساکن. (قطر المحیط). آرمیدهٔ بی‌باد. (ناظم الاطباء).
– لیل ساکر؛ شب ساکن که در آن باد نیست.
و رجوع به ساکرة شود.

ساکر. (اِ)[6] بحر در اصطلاح هندوان و «سمدر» بهمین معنی است. (ماللهند ص ۸۵ س ۲۲).

ساکرامنتو. [مِ تُ] (اِخ)[7] شهری از شهرهای غربی ایالات متحدهٔ آمریکا و مرکز کالیفرنیا است و در ۱۲۶هزارگزی شمال شرقی سانفرانسیسکو و در ۵هزارگزی ساحل چپ رود ساکرامنتو و در محل تلاقی راه آهن سرتاسری اقیانوس کبیر به اقیانوس اطلس قرار دارد. این شهر بسال ۱۸۴۹ م. بنا گردیده و اکنون ۱۳۷۰۰۰ تن سکنه و اهمیت صنعتی و تجارتی و کشاورزی دارد.

ساکرامنتو. [مِ تُ] (اِخ) نهری است در ایالت کالیفرنیا در آمریکا که از شمال صحرای بزرگ کالیفرنیا از کوه «شاسته»[8] واقع در ۴۰ درجهٔ عرض شمالی سرچشمه میگیرد و بسوی جنوب جریان می‌یابد و با رودخانهٔ سان یوآکیم[9] بهم پیوسته به خلیج فرانسیسکو میریزد. نهرهای متعددی خاصه از رشته کوههای سیرانوادا بدان می‌پیوندد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ساکرکونا. (هندی، اِ) اسم هندی حجرالبهت است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حجرالباهت و حجرالبهت شود.

ساکروسانکتوس. [رُ] (لاتینی، ص)[10] در زبان قدیم بمعنی مقدس و عالی‌مرتبت است. و این کلمه را در زبان دینی قدیم مخصوصاً بر موجوداتی که خاص خدایان بودند اطلاق میکردند. (از فرهنگ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ).

ساکرة. [کِ رَ] (ع ص، اِ) شب ساکن. (مهذب الاسماء). لیلة ساکرة؛ شب آرمیده. (شرح قاموس). ساکن که در آن باد نیست. (اقرب الموارد). شب آرمیدهٔ بی‌باد. (آنندراج). و رجوع به ساکر شود.

ساکره. [رِ] (اِخ) (تپه...)[11] تپه‌ای بقرب شهر رم، که بر روی آن عامهٔ مردم رم در سالهای ۴۹۳ و ۴۴۸ ق.م. برای گرفتن حکومت از دست اشراف عقب‌نشینی کردند.

ساکره کر. [رِ کُ] (اِخ)[12] گنبدی است در پاریس بر روی تپهٔ مونتمارتر[13] که ۸۰ گز بلندی دارد و ارتفاع ناقوس آن ۱۰۰گز است. بنای این گنبد بسال ۱۸۷۵ م. آغاز شد و در ۱۹۱۴ پایان یافت.

ساکس. (اِخ)[14] یکی از ایالات آلمان است در حوزهٔ وسطای رودخانهٔ الب[15]، و آن از قرن نهم میلادی دوک‌نشینی بود و در قرن شانزدهم بوسیله فردریک[16] استقلال کامل یافت و هستهٔ مرکزی قلمرو خاندان شاهی ساکس گردید. در قرن هیجدهم مردم آن بمذهب لوتر[17] گرویدند و با لهستان متحد شدند. از سال ۱۸۰۶ تا ۱۹۱۹ م. از دولتهای تابع آلمان بود و سرانجام بصورت جمهوری در آمد و امروز یکی از نواحی ثروتمند صنعتی آلمان شرقی است.

ساکس. (اِخ) باس.[18] که بزبان آلمانی نیدرساکسن[19] نامیده میشود یکی از ایالات مستقل آلمان غربی است که بسال ۱۹۴۶ م. از هانور[20] ایالت قدیمی پروس تشکیل یافت. این ایالت ۴۷۳۰۰ هزارگز مربع وسعت و ۶۵۸۰۷۰۰ تن سکنه دارد، پایتخت آن هانور[21] و شهرهای مهم آن برنزویک[22]، الدنبورگ[23]، شومبورگ لیپ[24] است.

ساکس. (اِخ)[25] (آنتوان ژوزف، معروف به آدلف)[26] سازتراش بلژیکی متولد دینان[27] (۱۸۱۴ – ۱۸۹۴ م.) فرزند ژوزف ساکس (۱۷۹۱ – ۱۸۶۵ م.) است. وی در اصلاح و تکمیل سازهای بادی کوشید و دسته‌ای از سازها را بوجود آورد که بنام ساکسفن[28] معروف است.

ساکس. (اِخ)[29] موریس الکتردو.[30] فرانسوی (۱۵۲۱ – ۱۵۵۳ م.) از سرداران شارل کن[31] بود که بعدها در زمرهٔ مخالفان او در آمد.

ساکس. (اِخ)[32] موریس‌کنت‌دو.[33] معروف‌به مارشال ساکس، سردار فرانسوی متولد گسلار[34] (۱۶۹۶ – ۱۷۵۰ م.) از فرماندهان بزرگ عصر خویش بود. وی نیای ژرژ ساند داستان‌پرداز نامدار فرانسوی است.

ساکس. (اِخ)[35] هانس[36] شاعر آلمانی متولد نورمبرگ[37] (۱۴۹۴ – ۱۵۷۶ م.) مصنف اشعار و مطایبات و درامها و قطعات مذهبی است.

---

۱ – عین مطلب در قاموس الاعلام ترکی نقل شده است.
۲ – در قاموس الاعلام ترکی آنچه در صبح گلشن آمده بعین نقل شده است.
3 - Sacchetti. 4 - Franco.
5 - Trois cents nouvlles.
۶ – Sâgara در سنسکریت. (فهرست ماللهند).
7 - Sacramento.
8 - Shasta. 9 - San ioaquim
10 - Sacrosanctus.
11 - Sacré(mont).
12 - Sacré - Coeur.
13 - Montmartre.
14 - Saxe. 15 - Elbe.
16 - Frédéric. Le Bellipueux.
17 - Luthérianisme.
18 - Basse - Saxe.
19 - Niedersachsen.
20 - Hanovre. 21 - Hanovre.
22 - Brunswik. 23 - Oldenbourg.
24 - Schaumbourg - Lippe.
25 - Saxe.
26 - Antoine Joseph dit Adolphe.
27 - Dinant. 28 - Saxophone.
29 - Saxe.
30 - Maurice Electeur de.
31 - Charles Quint.
32 - Saxe.
33 - Maurice conte de.
34 - Gtoslar. 35 - Sachs.
36 - Hans. 37 - Nuremberg.

ساکس آنالت. (اِخ)[1] یکی از ایالاتِ تابع آلمان شرقی که از سال ۱۹۵۲ م. تشکیل گردیده و مرکب از دو ایالت ساکس و آنالت است.

ساکسا. (اِخ)[2] دسیدیوس. یکی از رومیان که بسال ۴۰ ق.م. هنگام حملهٔ پارتیان به سوریه والی آن سامان بود. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۴۲ و ۲۳۴۳ شود.

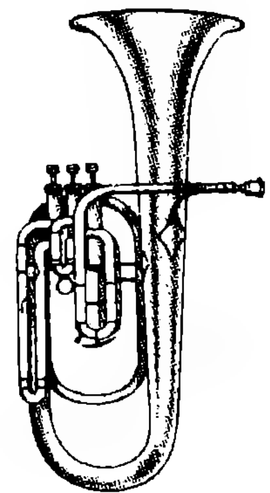
ساکستان. [کِ] (اِخ) تلفظ دیگری از سیستان است. سکستان. سگستان. سجستان. سیستان. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۸۸ و ۲۱۹۰ و سیستان در این لغت‌نامه شود.

ساکستم. [کُ تُ] (فرانسوی، اِ)[3] نوعی از پستانداران جوندهٔ مخصوص مناطق حارهٔ استوایی افریقاست.



ساکستم

ساکسفن. [سُ فُ] (فرانسوی، اِ)[4] یکی از سازهای بادی (ذوات النفخ) که آن را از مس سازند و تیغهٔ فلزی نازکی[5] دارد که صدا ایجاد میکند. این ساز ماندگی زیادی به کلارینت[6] دارد و هفت نوع است و این همه را ساکس[7] سازتراش بلژیکی برای موزیک نظامی ساخته است.



ساکسفن

ساکس کبورگ. [کُ] (اِخ)[8] یکی از سرداران بزرگ اتریشی متولد کبورگ (۱۷۳۷ - ۱۸۱۶ م.) است.

ساکس کبورگ گوتا. [کُ گُ] (اِخ)[9] یکی از دوک‌نشینهای قدیم آلمانی که از ۱۸۱۵ تا ۱۹۱۹م. تحت فرمان یک پادشاه بود. در آن تاریخ کبورگ با باویر متحد شد و گوتابا تورنیژ[10].

ساکسن. [سُ] (اِخ)[11] قومی است از نژاد ژرمن. و این قوم از روزگار رومیان باز در شمال آلمان و در کرانه‌های دریای شمال یعنی در حدود هانور[12] و هولشتاین[13] کنونی سکونت داشتند و تا حدود دانمارک و هلند نیز پراکنده بودند، و به دلیری و جنگاوری و آداب و خوی خشن اشتهار داشتند. سرزمین محل سکونت آنان «ساکس» نامیده میشد که قسمتی از خاک آلمان امروزی است و از مغرب برود رن[14] و کشور هلند و از مشرق به رود الب و از شمال به دریای شمال محدود میشد و به این ترتیب ناحیه‌ای غیر از ساکس امروزی بوده و هانور و وستفالی[15] کنونی را نیز شامل میشده است. ساکسنها در قرنهای دوم و سوم میلادی بسوی باختر روی آوردند و به اتفاق قوم آنگل[16] و برخی از اقوام دیگر ژرمنی بمجرای رود رن رسیدند. در قرن پنجم میلادی با فرانکها[17] و آلمانها در زمرهٔ طوایف مهم ژرمن بشمار می‌آمدند و به اتفاق آنگلها چندین بار به انگلستان تاختند و سرانجام بسال ۴۹۹ م. هپتارخیا (حکومتهای هفتگانه) را بنیاد نهادند و این حکومتها تا استیلای نورمانها[18] (۱۰۶۶ م.) دوام داشت. ساکسنها و انگلها در آن سرزمین قوم انگلیس را بوجود آوردند و طوایف سرکش کلت را بکوههای ایرلند راندند. اصطلاح آنگلوساکسن[19] در مورد نژاد انگلیسیان یادآور آن دو قوم است. ساکسنهایی که در سرزمینِ آلمان مانده بودند در قرن هشتم میلادی سالیان دراز در برابر شارلمانی پادشاه فرانسه پایداریها ورزیدند و جنگها کردند. و پیروزی شارلمانی بر آنان که مرحلهٔ نهائی تسخیر خاک ژرمن بدست فرانکها بود بهای گرانی بدست آمد. زیرا جنگلهای عظیم سرزمین آنان را پوشانیده بود و چندین جا مردابها راه را سد میکرد. ناحیهٔ ساکس شهری نداشت و دیههای آن نیز مرکب از کلبه‌هایی بود که در میان جنگلها بچشم نمی‌آید. مردم ساکس منقسم به چند قبیله بودند که جز مذهب وجه اشتراکی نداشتند و با وجود مجاهدات داعیان نصرانی هنوز مشرک مانده و بقول مردم آن روزگار از جملهٔ مشرکان وحشی‌تر بودند. از بتان آنان تنهٔ درخت عظیمی بوده است. ساکسنها که در راه استقلال و کیش خویش میجنگیدند و وضع خاکشان نیز حکم استحکامات طبیعی داشت بیش از سی سال (۷۷۲ - ۸۰۴ م.) پایداری ورزیدند و شارلمانی برای منقاد ساختن آنان ۱۸ بار سپاه کشید. دلاوری که برای حفظ استقلال ساکس میکوشید ویدوکند[20] نام داشت. وی بارها تسلیم شد ولی پس از چندی باز شورش را از سر گرفت. سرانجام بطور قطعی دست از جنگ کشید و در آیینی در حضور شارلمانی غسل تعمید نمود و شارلمانی پدر روحانی او شد (۷۸۵ م.). جنگهای شارلمانی و ساکسها توأم با کمال خشونت و بیرحمی بود و پس از چیرگی فرانکها بتدریج ساکسها مذهب مسیح را پذیرفتند و بنیان ملت آلمان نهاده شد. بعد از شارلمانی ساکسنها با استفاده از ضعف جانشینان او استقلال یافتند و دوک‌نشین ساکس‌را بوجود آوردند. بعدها سرزمین‌های تابع دوک‌نشین ساکس بتدریج از آن جدا شدند و به امپراتوری آلمان پیوستند و کشور ساکسها روز بروز کوچک‌تر شد و بسوی جنوب تغییر مکان داد و با باویر و بوهم، هم‌مرز شد. ساکسنها خالص‌ترین تیره از نژاد آلمان هستند و بفصیح‌ترین لهجه از زبان آلمانی سخن میگویند و تا اندازه‌ای اخلاق و آداب و رسوم کهن خویش را نگه داشته‌اند و خلق و خوی خشنی دارند و مردمی شکمباره و خوشگذران هستند.

ساکسون. [سُ] (اِخ) رجوع به ساکسن شود.

ساکسه. [سِ] (اِخ) امتی است میان روم و افرنج. (فهرست ابن الندیم چ مصر ص ۲۴ س ۱۴). رجوع به ساکس و ساکسن شود.

ساک‌سی‌نیان. (اِخ) قومی است از سکاها که افراد آن در سپاه داریوش سوم هخامنشی شرکت داشتند و آریان مورخ یونانی از آنان نام برده است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۷۹ و ساکه‌سینیان در این لغت‌نامه شود.

ساکع. [کِ] (ع ص) مرد دور از جای و وطن خود. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد

1 - Saxe- Anhalt.
2 - Decidius Saxa.
3 - Saccostome.
4 - Saxophone.
5 - Anche.
6 - Clarinette.
7 - Saxe.
8 - Saxe - Cobourg.
9 - Saxe - Cobourg- Gotha.
10 - Thuringe.
11 - Saxons.
12 - Hanovre.
13 - Holstein.
14 - Rhin.
15 - Westphalie.
16 - Angles.
17 - Francs.
18 - Normands.
19 - Anglo - Saxons.
20 - Widukind.

غریب و بی‌خانمان. (شرح قاموس). مرد غریب. (المنجد) (اقرب الموارد). دور افتاده از مسکن. دور از جای‌باش. جدا افتاده از وطن.

ساکف. [کِ] (ع اِ) چوب بالای در است که در او میگردد لنگ و تای در. (شرح قاموس). چوب بالایین در که بر آن در میگردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

ساکلو. [کُ لِ] (فرانسوی، اِ)[1] کشتی مخصوص سواحل مشرق و آن خمیده و عقبش برآمده است.

ساکن. [کِ] (ع ص) باسکون. بیحرکت. ایستاده. متوقف. ضد متحرک: بر جای ساکن می‌بود. (کلیله و دمنه). ||آب ایستاده. (مهذب الاسماء). آب آرام. رجوع به ساکن (بحرا...) و اقیانوس ساکن شود. ||بی‌حرکت. بی‌صدا. (در نحو) حرفی که در او حرکت نباشد. حرفی که ضمه و فتحه و کسره ندارد. مجزوم. ||خاموش. ||برقرار. استوار. محکم. ||آرامیده. (دهار). آرمیده. آرام. آسوده. با آرامش خاطر. باطمأنینه. بی‌ترس:

از من چو خر ز شیر مرم چندین
ساکن سخن شو که نه سکینم
پس من بزیر پر دو مرغ اندر
ظن چون بری که ساکن بنشینم.
ناصرخسرو.

نشسته‌ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب
توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب؟
مسعودسعد.

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند
مرد دل‌ترسنده را ساکن کنند. مولوی.

زنهار اگر به دانهٔ خالی نظر کنی
ساکن، که دام زلف بدان گسترید‌ه‌اند.
سعدی(بدایع).

||باشنده. (منتهی الارب). متوطن. مقیم. جای گرفته. (ناظم الاطباء). بر جای باشنده. مستقر:

بیک جای ساکن نباشد به جنگ
چنین است آیین پور پشنگ. فردوسی.

مصطفی ساکن خاک و من و تو در غم خف
این چه نقل است کز اعیان به خراسان یابم؟
خاقانی.

این جهان و ساکنانش منتشر
آن جهان و سالکانش مستمر. مولوی.

زان ساکن کربلا شده‌ستی کامروز
در مقبرهٔ یزید حلوایی نیست. (؟)

||پری. (منتهی الارب). رجوع به ساکنان گردون شود. ||آهسته. خلاف بلند:

گربلندت کسی دهد دشنام
به که ساکن دهد جواب سلام.
سعدی (مفردات).

||آسوده. تسکین یافته. بی‌رنج:

خلق به رنج است و من از فرّ او
هم به دل و هم به جسد ساکنم. ناصرخسرو.

رجوع به ساکن‌شدن و ساکن‌کردن شود. ||دائم. (منتهی الارب). ثابت. لایتغیّر. مستمر:

ناقص محتاج را کمال که بخشد
جز گهر بی نیاز ساکن کامل؟
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۴۳).

- ابتداء به ساکن؛ شروع به حرفی غیرمتحرک: ابتداء به ساکن محال است. در تداول عوام، یعنی بلامقدمه. بی‌سابقه. بی‌آمادگی.
- اقیانوس ساکن؛ اقیانوس کبیر. اقیانوس آرام.[2]
- حرف ساکن؛ حرفی که حرکت ندارد.
- ساکن‌بودن؛ متوطن بودن.
- ساکن‌رگ؛ ورید. عِرق ساکن.
- ساکن‌شدن درد؛ تسکین یافتن آن. برطرف شدن درد. رفع درد.
- ساکن‌کردن؛ تسکین دادن. رجوع به ذیل هر یک از ترکیبات فوق شود.

ساکن. [کِ] (اِخ) دهی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

ساکن. [کِ] (اِخ) وادیی است نزدیک طائف. (منتهی الارب) (آنندراج).

ساکن. [کِ] (اِخ) از اعلام مردان است و احمدبن محمدبن ساکن زنجانی و محمدبن عبدالله ساکن از محدثانند. (از منتهی الارب).

ساکن. [کِ] (اِخ)[3] (بحرا...) اقیانوس ساکن. اقیانوس کبیر. اقیانوس آرام. بحرالهاوی. دریایی است میان دو قارهٔ امریکا و آسیا. رجوع به اقیانوس کبیر شود.

ساکنان سدره. [کِ نِ سِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ملائکهٔ مقرب. (ناظم الاطباء).

ساکنان کاشی. [کِ نِ] (اِخ) از شاعران دورهٔ صفویه است. رجوع به تذکرهٔ همیشه بهار ابوالقاسم‌بن حیدر نسخهٔ خطی دانشکدهٔ ادبیات شود.

ساکنان گردون. [کِ نِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ستاره‌ها باشد. ||ملائکه. (برهان) (آنندراج).

ساکن‌الطایر. [کِ نُـط طا یِ] (ع ص مرکب) با تمکین.

ساکن رگ. [کِ رَ] (اِ مرکب) عرق ساکن. ورید. رجوع به ساکن شود.

ساکن ساختن. [کِ تَ] (مص مرکب) تسکین دادن. فرونشاندن. رفع: دانا است به مصالح جمع ساختن پراکندگی و عاقبت کار، و ساکن ساختن و فرونشاندن بلیهٔ دشوار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۵).

ساکن شدن. [کِ شُ دَ] (مص مرکب) مسکن گرفتن. مستقر شدن. جای گرفتن:

حق قدم بر وی نهد از لامکان
آنگه او ساکن شود در کن فکان. مولوی.

||ایستادن:

ساکن نمیشود نفسی آب چشم من
کاین درد عاشقی به ملامت فزون شود.
سعدی (خواتیم).

||تسکین یافتن. آرام گرفتن:

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
ساکن شود، بدیدم و مشتاق‌تر شدم.
سعدی (طیبات).

ساکن کردن. [کِ کَ دَ] (مص مرکب) سکونت دادن. ||تسکین دادن. فرونشاندن. ||آرامش خاطر بخشیدن. مطمئن کردن:

هر که ترسد، مر ورا ایمن کنند
مرد دل ترسنده را ساکن کنند. مولوی.

رجوع به ساکن شود.

ساکن گردیدن. [کِ گَ دی دَ] (مص مرکب) مسکن گرفتن. سکونت گزیدن. ||ایستادن. ||تسکین یافتن. رفع شدن. آرام گرفتن:

طفل را چون شکم بدرد آمد
همچو افعی ز رنج اندرپیخت
گشت ساکن ز درد چون دارو
زن بماچوچه در دهانش ریخت.
پروین خاتون (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).

ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد
که نبود آنکه خداوند جهاندار نخواست.
مسعودسعد.

هم نگردد ساکن از چندین غذا
تا زحق آید مر او را این ندا. مولوی.

خوش آن ساعت نشست دوست با دوست
که ساکن گردد آشوب رقیبان.
سعدی (طیبات).

دور به آخر رسید و عمر به پایان
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل.
سعدی (طیبات).

رجوع به ساکن شدن شود.

ساکنة. [کِ نَ] (ع ص) تأنیث ساکن. ایستاده. متوقف. ||بی‌حرکت. بی‌اعراب. ||آسوده. آرام. ||زن باشنده. متوطنة. و رجوع به ساکن شود.

ساکنه. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۷هزارگزی باختر دیزگران، و ۶ هزارگزی خاور راه شوسهٔ کردستان. کوهستانی و سردسیر، آبش از رودخانهٔ وندرنی بالا، محصولش غلات، حبوبات، چغندر قند، لبنیات و توتون است و ۱۴۵ تن

1 - Sacolève. 2 - Pacifique.
3 - Pacifique.

سکنه دارد که به زراعت میگذرانند. از صنایع دستی محلی بافتن گلیم و قالیچه در آن معمول است. راه آن مالرو است در تابستان از شیروانه اتومبیل بدان توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ساکنی. [کِ] (حامص) آرامش. سکونت:
تا بود در تو ساکنی بر جای
زلف‌کش، گازگیر و بوسه‌ربای.
نظامی (هفت‌پیکر).

ساکنی. [کِ] (اِخ) (ملا...) از شاعران قرن نهم و معاصران امیرعلیشیر است که ذکر او را فخری امیری مترجم مجالس النفائس در ترجمه‌ای که از آن کتاب بنام لطائفنامه کرده چنین آورده است: ملا ساکنی از سمرقند است و طالب علمی کرده، از اوست این مطلع:
با ما به لطف نرگس مست تو باز نیست
ارباب ناز را سر اهل نیاز نیست.
(از ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۱۴۷).

ساکنین. [کِ] (ع ص، اِ) ج ساکن در حالت نصبی و جری، باشندگان. متوطنان. مقیمان. رجوع به ساکن شود.

ساکو. [کُ] (اِخ)[1] نهری است در شمال خاوری ایالات متحدهٔ امریکا که از ایالت نیوهامپشیر سرچشمه میگیرد و پس از طی مجرائی بطول ۲۵۷۷ هزار گز به اقیانوس اطلس میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ساکوت. (ع ص) همیشه خاموش. (مهذب الاسماء). مرد بسیار خاموش. نظیر ساکوته. (منتهی الارب) (آنندراج). کثیرالسکوت. ||(اِمص) اسم للسکوت. (اقرب الموارد). اسم است بمعنی خاموشی. (ناظم الاطباء).

ساکوته. [تَ / تِ] (ع ص) مرد بسیارخاموش. (شرح قاموس) (منتهی الارب). رجوع به ساکوت شود.

ساکودانه. [نَ / نِ] (اِ) دوائی است معروف که در جزایر زیرباد پیدا میشود. طبیعت آن گرم به درجهٔ دوم، و تر به درجهٔ اول. مقوی و مبهی و منعظ و مسمن بدن است. (مخزن الادویه) (آنندراج).

ساکوراکه. [کَ] (اِخ)[2] طایفه‌ای است از سکاها بروایت «لوکیان» که اشک دهم (ستروک) بعد از شکست سکاها و گرفتاری در دست آنان بحمایت این طایفه بر تخت نشست. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۷۷ شود.

ساکورال. (اِخ)[3] طایفه‌ای است از سکاها بروایت «سترابون» و این کلمه در «لوکیان» ساکورا که آمده است. رجوع به مادهٔ قبل شود.

ساکونه. [نَ / نِ] (هندی، اِ) اسم هندی ساج است. (فهرست مخزن الادویه). و اهل هند [ساج را] ساکونه نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ساج شود.

ساکویل. [کْ] (اِخ)[4] شاعر و مرد سیاسی انگلیسی متولد بوکورست[5] (۱۵۳۶ – ۱۶۰۸ م.) است. تراژدی کلاسیک گوربدوک[6] از آثار اوست.

ساکه‌سینیان. [کِ] (اِخ)[7] ساکسینیان. نام سکاهای حدود چین است. زیرا ساس یا ساک بمعنی سکائی است و چین را رومیان سینا مینامیدند. سربازان این طایفه در سومین جنگ داریوش با اسکندر بفرماندهی اتروپات[8] شرکت داشتند. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۷۹ شود.

ساکی. (اِ)[9] نوعی میمون کوچک است با دمی بزرگ و پیکری پشم‌آلود و ریشی پهن. و آن مخصوص امریکاست و شش نوع از آن در برزیل و پرو و منطقهٔ آمازون شناخته شده است.



ساکی

ساکی. (اِخ) طایفه‌ای است از حسنوند از ایل کرد پیشکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۶).

ساکی. (اِخ) تیره‌ای است از ایل بیرانوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷). در منتخب التواریخ منسوب به معین‌الدین نطنزی (مؤلف در ۸۱۶ و ۸۱۷ هـ.ق.) آمده: قوم ساکی اگرچه زبان لری دارند اما در اصل لر نبوده‌اند. (همان کتاب ص ۵۳).

ساکی. (اِخ)[10] آندرا. نقاش ایتالیائی متولد رم (۱۶۰۰ – ۱۶۶۱ م.) و او شاگرد آلبان[11] است.

ساکیاس. (اِخ)[12] قبیلهٔ قدیمی کوچکی است که بودا از میان آن برخاسته و بدان نامیده شده است. این قبیله جنگاور و زراعت پیشه بودند و در آخرین دامنه‌های هیمالیا و نزدیک رودخانهٔ مقدس باغیراتی[13] در حوالی مرز کنونی هندوستان و نپال میزیستند. مرکز آن بنام کاپیلاواستو[14] زادگاه بودا بود و ویرانه‌های آن بسال ۱۸۹۷ م. کشف شد.

ساکیامونی. (اِخ)[15] لقب بودا بنیادگذار کیش بودائی و معنی آن «حکیم ساکیاس» است. رجوع به بودا شود.

ساکی بالا. (اِخ) دهی از دهستان قره‌کهریز بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۵ هزارگزی خاور آستانه، و ۱۴هزارگزی راه اراک به خمین. کوهستانی و سردسیر، آبش از چشمه و قنات، محصولش غلات و بنشن و پنبه و انگور است، و ۴۱۷ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. از صنایع دستی بافتن قالیچه و گلیم و ژاکت در آن معمول است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ساکی پایین. (اِخ) دهی از دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۵ هزارگزی خاور آستانه، و ۱۵هزارگزی راه شوسهٔ اراک به خمین. کوهستانی، و سردسیر، آبش از قنات و چشمه، محصولش غلات و بنشن و انگور و پنبه است. و ۴۷۵ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. از صنایع دستی محلی قالیچه‌بافی در آن معمول است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ساکیت. (اِخ)[16] نام یکی از بلاد قدیم هند وسطی، از کتاب سنکهت براهمهر. (از مالللهند ص ۱۵۳).

ساکیز. (اِ) نمد راگویند مطلقاً خواه نمد تکیه باشد و خواه غیرنمد تکیه. (برهان) (آنندراج). نمد باشد و آن را سیا کیز نامند. (جهانگیری) (شعوری). نمد باشد و چون کیز[17] بمعنی نمد آمده شاید که ساکیز نوعی از نمد باشد. (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). لِبد. رجوع به سیاکیز و کیز شود.

ساکی قلعه. [قَ عَ / عِ] (اِخ) قریه‌ای است در ولایت قندهار افغانستان. رجوع به قاموس جغرافیائی افغانستان ج ۲ ص ۳۸۹ شود.

ساکینی. (اِخ) آنتونیو.[18] آهنگساز ایتالیائی متولد پوزول[19] (۱۷۳۴ – ۱۷۸۶ م.) و مصنف اپراهای مشهور است.

ساگ. (اِ) ساج معرب آن است. (انجمن آرا) (آنندراج). و آن درختی است بزرگ با چوب سیاه و محکم و سنگین و خوشبو و گرانبها، شبیه آبنوس و آن را در بناها و ساختن کشتی و اثاث خانه و تعبیهٔ داروها بکار میبردند.

---

1 - Saco. 2 - Sacauracae.
3 - Sacaural. 4 - Sackville.
5 - Buckhurst. 6 - Gorboduc.
7 - Sacesiniens.
8 - athropatès. 9 - Saki.
10 - Sacchi(Andrea).
11 - Albane. 12 - Çâkyas.
13 - Bhaghiralî.
14 - Kapilavastou.
15 - Çakia-Mouni.
۱۶ – در سنسکریت Sâkela (فهرست مالللهند).
۱۷ – در لهجهٔ محلی آذربایجان: کچه.
18 - Sacchini(Antonio).
19 - Pouzzoles.

رجوع به ساج شود.

ساگارت. (اِخ)[1] از اقوام باستانی ایران و بنوشتهٔ هرودت یکی از سه طایفهٔ چادرنشین پارسی تابع شاهنشاهی هخامنشی است[2]. آنان بزبان پارسی سخن میگفتند لباس‌شان چیزی بود بین لباس پارسیها و پاکتیکها. ساگارتیان هشت هزار تن سپاهی بدولت هخامنشی میدادند. آنان اسلحه‌ای از مفرغ یا آهن بکار نمیبردند و فقط خنجری و کمندی چرمی با خود داشتند. شیوهٔ جنگ آنان چنان بود که مرد ساگارتی چون به دشمن میرسید طناب را بسوی او می‌انداخت و همینکه اسب یا آدمی را میگرفت او را بسوی خود میکشید. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۹ و ج ۳ ص ۲۱۹۰). در کارنامهٔ داریوش بزرگ در کتیبهٔ بیستون (بند ۱۴ ستون ۲) آمده است: «مردی چیترتخم[3] نام ساگارتی بمن یاغی شد و بمردم گفت من شاه ساگارت و از دودمان هووخشتر هستم. فوراً لشکری از پارسیها و مادیها به آهنگ او فرستادم. مردی تخمسپاد[4] نام را که فرمانبردار من است سردار سپاه کردم و گفتم بروید و این سپاه را که از من برگشته‌اند و خود را سپاهیان من نمیدانند درهم شکنید. پس از آن تخمسپاد با لشکری حرکت کرد و باچیترتخمه جنگید. اهورمزد یاری خود را بمن اعطاء کرد. به ارادهٔ اهورمزد سپاه من بر سپاهی که از من برگشته بود پیروز شد و چیترتخمه را گرفتند و نزد من آوردند. من گوشها و بینی او را بریدم و چشمان او را درآوردم. او را بر در سرای من در غل و زنجیر داشتند و همهٔ مردم او را دیدند. آنگاه بفرمان من او را در اربل بدار آویختند.» (ایران باستان ج ۱ ص ۵۴۴). رجوع به ایران گیرشمن ترجمهٔ دکتر معین ص ۷۶ و ۷۷ و حاشیهٔ آن و رجوع به ایران باستان ج ۲، ص ۱۴۷۳ و ۱۵۷۲ و ۱۵۹۶ و ج ۳ ص ۲۱۸۵ و ۲۱۸۷ و ۲۶۴۰ و اسارکاتی‌یه و سارگاتی‌یه و سارگارتی در این لغت‌نامه شود.

ساگارتی‌یه. [یَ] (اِخ) سرزمین ساگارتها یکی از نواحی شرقی جزو شاهنشاهی هخامنشی واقع در جنوب سرزمین پارتها و در مغرب سیستان و بگفتهٔ هرودوت جزو ایالت چهاردهم از بیست ایالت آن شاهنشاهی بود و این محل با قسمتی از کویر لوت از آن جمله با ناحیهٔ قهستان قابل تطبیق است. نام این ناحیه در کتیبه‌های داریوش سارگارتی (با اضافهٔ ر) و در آثار نویسندگان قدیم یونان ساگارتی (بدون ر) آمده است. در سرزمین ساگارتی‌یه از ناحیهٔ کوچکی که امروز تون و طبس در آن قرار دارد که بگذریم، باقی آن صفحه خشک و بی‌آب و گیاه است. در کویرهای نمکزار این صفحه غزال و گورخر زیاد یافت میشود ساکنان این سرزمین مردمی بودند صحراگرد که از شکار گورخر و غزال زندگی میکردند و چون جمعیت این ناحیه کم بود از این طرف نیز پارتیها نگرانی نداشتند. راست است که اهالی میتوانستند تاخت و تاز بصفحات هم‌مرز و آباد پارت بکنند ولی چون عده‌شان بسیار نبود از عهدهٔ پارتیها ممکن نبود برآیند. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۹۰ و مادهٔ قبل شود.

ساگاستا. (اِخ)[5] پراکسدماتو. از رجال سیاسی اسپانیا (۱۸۲۷ – ۱۹۰۳ م.) و سالیانی دراز رهبر حزب آزادیخواه[6] آن کشور بود.

ساگالاس. (اِخ)[7] قلعه‌ای بوده است در پیسیدیه در آسیای صغیر. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۷۸ شود.

ساگان. (اِخ)[8] زاگان. شهری است در لهستان در ناحیهٔ سیلزی و ۱۵۰۰۰ تن سکنه دارد و کرسی یک ناحیهٔ مهم قدیمی است.

ساگو. (اِ)[9] قسمی درخت از تیرهٔ نخلها که ساقهٔ آن اندوختهٔ بسیار از مواد نشاسته‌ای دارد. این درخت در پانزده‌سالگی فقط یک بار گل میدهد و خشک میشود ولی اگر قبل از گل‌دادن آن را قطع کنند میتوان از هر درخت از ۳۰۰ تا ۴۰۰ کیلوگرم نشاسته بدست آورد. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۹۲). || نوعی نشاسته که از بعضی درختان تیرهٔ نخیلات گیرند. سابودانه. (ناظم الاطباء).

ساگون. (اِ) درخت مشهور هندی است که برگهایش به گوش فیل ماند. (الفاظ الادویه) (ناظم الاطباء).

سال. (اِ) حرکت یک دورهٔ آفتاب است از نقطهٔ برج حمل تا نقطهٔ آخر برج حوت و آن را به عربی سنة گویند. (برهان). سنة. (دهار) (انجمن آرا). عام. (دهار) (منتهی‌الارب). حِجَّة. (دهار). حَجَّة. (نصاب). حول. دکتر معین در حاشیهٔ برهان این کلمه را در لهجه‌های مختلف ایرانی بشرح زیر نقل کرده‌اند: پهلوی: «سال»[10] از ریشهٔ «سرده»[11] (قس: ارمنی «نوه سرد»[12] = سال نو). در اوستا: «سرد»[13] (= سال) «سرده»[14] (=ایزد سال) (بارتولمه ۶۷–۱۵۶۶). (نیبرگ ۲۰۰ – ۲۰۱). استی: «سرده» و «سرد»[15] (= تابستان). کردی و افغانی و بلوچی: «سال»[16] وخی: «سل»[17]. سریکلی: «سال»[18] (اشتق ۶۹۱ و هوبشمان ۶۹۱). گیلگی: «سال»[19]. فریزندی. یرنی و نطنزی: «سال»[20]. سمنانی: «ساله»[21]. سنگسری: «سل»[22]. سرخه‌یی: «سال»[23]. لاسگردی و شهمیرزادی: «سال»[24] (ک. ۲ ص ۱۷۹). اورامانی: «ساله»[25] (ک. اورمان ۱۲۶). وخی: «سال»[26]. یازغلامی: «سائوزه»[27]. زباکی: «سال»[28]. سنگلچی «سال»[29] (=نصف سال). یودغا: «سالوه»[30]. (گریرسن ۹۳). (حاشیهٔ برهان چ معین).[31] ابوریحان بیرونی در التفهیم آرد: سال از دو بیرون نیست، یا قمری یا شمسی. و قمری از دو گونه بیرون نیست نخستین ساده که دوازده ماه باشد چنانک مسلمانان بکار همی دارند و نیز ترکان برسوی. و اندازهٔ این قمری ساده بر حال میانگی سیصد و پنجاه و چهار روز است. آنگاه گاه پنجاه و سه آید و گاه پنجاه و شش بی‌قصد مردمان این زیادت و نقصان روز را. و دیگر گونه از سال قمری نسبی کرده و سیزده ماه شده، و این را هندوان و جهودان بکار دارند، و نیز یونانیان اندر روزگار قدیم و تازیان به جاهلیت و کافری. و اما سال شمسی روزگارش سیصد و شصت و پنج است با کسری که برابر چهار یک روز است. او را رومیان و سریانیان و قبطیان و پارسیان و سغدیان بکار همی دارند، ولکن به استعمال کسرش برخلاف همی شوند، و هر کسی از ایشان راهی دیگر همی‌گیرد. (التفهیم ص ۲۳۵). سال نجومی[32] از قران مرکز شمسی با یک ستارهٔ ثابت تا قران آیندهٔ آن با همان ستاره تقریباً ۳۶۵ روز و ۶ ساعت و ۹ دقیقه و ۹ ثانیه است. سال شمسی حقیقی ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۴۶/۰۴ ثانیه و با کسور اعشاری ۳۶۵/۲۴۲۲ روز و باز هم تقریبی است چه بمرور زمان فرق میکند

---

1 - Sagartes.

۲ – سه طایفهٔ دیگر: دائیها، مردها، دروپیکها هستند. و علاوه براینها شش طایفهٔ دیگر شهری و ده‌نشین به این شرح: پاسارگادیان، مرفیان، ماسپیان، پانتالیان، دروسیان، گرمانیان.

3 - Tchitratakhm.

4 - TaKhmaspâda.

5 - Sagasta (praxedes Mateo).

6 - Liberal. 7 - Sagalas.

8 - Sagan.

9 - Metroxylon.Sagou.

10 - Sâl. 11 - Sardha.

12 - Nava- Sard.

13 - Sared. 14 - Saredha.

15 - Särd, Särdä.

16 - Sâl. 17 - Sàl.

18 - Sâl. 19 - Sâl.

20 - Sâl. 21 - Sâlä.

22 - Sal. 23 - Sâl.

24 - Sâl. 25 - sâlä.

26 - Sâl. 27 - Sâuza.

28 - Sâl. 29 - Sâl.

30 - Sàloh.

۳۱ – برای اطلاع از رموز مآخذ و تلفظ کلمات رجوع به مقدمهٔ ج ۱ برهان قاطع چ معین شود.

32 - Sidéral.

چنانکه سال تروپیک[1] هر سال اندکی کوتاه‌تر میشود و در هر سال ۰/۵۹۵ ثانیه نقصان یابد. (گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۳). آقای تقی‌زاده در تاریخ و کیفیت شناخته شدن مفهوم سال و تقسیم آن به فصول مختلف در کتاب «گاه‌شماری در ایران قدیم» آرد[2]: آغاز حساب زمان، پیش قوم ایرانی در ابتدای ظهور وی در عرصهٔ تمدن، نخست برای مدتهای کوتاه با شب و برای مدت بیشتری با نیم ماه (از رؤیت هلال تا بدر و از بدر تا ناپدید شدن ماه) و با ماه قمری نجومی[3] یعنی از جدا شدن ماه از ستارهٔ ثابتی تا رسیدن آن مجدداً به آن ستاره که ۲۷ روز است (در واقع ۲۷ روز و هفت ساعت و کسری) بوده است. با تکامل تأسیسات مدنی حاجت به حسابهای درازتری پیدا شده و نیم سال (یعنی زمستان یا تابستان) و یک سال مقیاس اتخاذ شد و سال به دو قسمت غیرمتساوی تقسیم گردید: زمستان ده ماهه و تابستان دو ماهه (که حتی «این هم سرد بوده») در این مرحله از تاریخ باید قوم قدیم ایرانی در یک ناحیهٔ شمالی (شاید در حدود شمالی ترکستان و جنوب و مغرب دریاچهٔ آرال) بوده باشند و بعلت درازی فاحش زمستان و شبهای آن و کوتاهی تابستان چون قسمت عمدهٔ زمان، شب و زمستان بوده با شب و زمستان حساب میکردند. و بجای چند شب و بجای چند سال چند زمستان میگفتند. بر اثر مهاجرتها و انتقالات به آب و هوای ملایم‌تر (یعنی نواحی جنوبی‌تر) تابستان و زمستان تقریباً در طول مساوی شد و سال نیز مانند سال هندی به دو قسمت متساوی بین دو انقلاب (صیفی و شتوی) تقسیم و دو نیم سال احداث گردید. آغاز سال را از تابستان (انقلاب صیفی) که بقول بیرونی تشخیص آن بسی سهل‌تر از تشخیص اعتدال ربیعی یا خریفی، و برای مردم ساده و بی‌علم بدون اسباب و آلات کامل میسر است، گرفتند و طبعاً باید وجه توافقی هم در بین حساب قمری خود یعنی ماه و حساب شمسی یعنی سال پیدا کرده باشند یعنی نخست بتدریج از ماه نجومی ۲۷ روزه به ماه هلالی ۲۹ و ۳۰ روزه[4] انتقال یافته و بوسیلهٔ اضافهٔ یک روز الحاقی و فوق‌العاده (یا کبیسه) بنام خداوند به ابتدای نیم ماه دوم و بعدها به اضافهٔ یک روز دیگر به همان اسم در موقع تربیع اول قمر ماه ۲۹ روزه بوجود آورده و چون گاهی ماه قمری ۳۰ روزه بود یک روز دیگر هم باز به همان اسم در چنان ماههای سلخ‌دار در موقع تربیع دوم قمر اضافه نمودند و بوسیلهٔ این سه روز کبیسه که به اسم آفریننده (دیَ) موسوم شدند ماه ۲۹ روزه و ۳۰ روزهٔ هلالی ایجاد شد و چون به توافق تقریبی ۱۲ دورهٔ ماه هلالی با یک سال برخوردند سال قمری نیز معمول گردید. لکن باید زودتر به اختلاف سال قمری (یعنی دوازده دورهٔ ماه) با سال طبیعی یعنی از موسم خرمن و درو تا درو آینده متوجه شده باشند و لذا باید ترتیبی برای ثابت نگاه داشتن سال مانند غالب ملل قدیمه پیدا نموده و یک نوع کبیسه‌ای اتخاذ کرده باشند که از چگونگی آن اطلاعی نداریم و با قیاس به مراحل حساب زمان بین ملل دیگر باید بوسیلهٔ اضافهٔ یک ماه در چند سال بوده باشد (شاید آخر ماه ششم سال). ظاهراً سال با تیر ماه و با انقلاب صیفی شروع میشد و در واقع سال از روی حساب، دو قسمت متساوی (از انقلاب شتوی و بالعکس) و از حیث فصل یا گرمی و سردی هوا در اصطلاح عرفی جاری مردم دو فصل ششماهه‌ای (به اسم تابستان و زمستان) تقریباً از اعتدال ربیعی تا اعتدال خریفی و بالعکس داشته است که بنابراین اول سال وسط فصل تابستان (یا نیم سال روشن) و اول نیم سال دوم (یا به اصطلاح هندی ایانای دوم) وسط فصل زمستان (نیم سال تاریک) بوده است و لذا بعید نیست که دو جشن مَیذیوی شِمَ و مَیذیایَری در این دوره از مراحل تاریخ ایجاد شده باشد. و اگر قول بوندَهِش راجع به افزایش و کاهش شب و روز از اولی تا دومی و بالعکس مبتنی بر مأخذ قدیم و قابل توجهی باشد از آثار این دوره است. چندی بعد شاید باز بتقلید قوم برادر یعنی آریائیهای هندی سال و ماه قمری را که محتاج به کبیسهٔ غیر منظم و مشکلی بود (یعنی گاهی در دو و گاهی در سه سال آن هم بطور غیرمتناوب یک ماه اضافه لازم داشت) و ترتیبِ منظم و علمی صحیح آن برای اقوام قدیمه تا قرن پنجم و چهارم قبل از میلاد که بابلیها و یونانیها دورهٔ کامل آن را کشف کردند مجهول و بسیار مشکل و پیچاپیچ بود، رها کرده و سال ۳۶۰ روزه به اقتضای مهاجرت تدریجی که ایرانیان تا آن موقع رو به نقاط جنوبی‌تر کرده بودند تابستان هفت ماهه و زمستان پنج ماهه ایجاد شد و در نتیجهٔ آن میذیوی شم، و میذیایری هر کدام ۱۵ روز عقب‌تر برده شد و نیز قویاً مظنون است که در این دوره (یعنی گاه‌شماری با سال ۳۶۰ روزه) شاید بر اثر آشنائی کمابیش ایرانیان با فصول چهارگانهٔ معروف تقسیم سال به شش قسمت یا فصل باز بتقلید از سال هندی (منتهی در فصول ایرانی با طول مختلف) به عمل آمده است یعنی برای اوقات و موسمهای مختلف سال مانند موقع شیر و عسل و موقع درو و خرمن و موقع جفت‌گیری احشام و موقع خزیدن به کنج خانه و موقع قربانیها و آئین مذهبی عمدهٔ سالیانه که عید ازدواج مردگان باشد مانند هندیها (ولی نه بترتیب و کیفیت آنها) شش فصل یا شش گاه اختیار کردند و برای این مقصود دو جشن بزرگ اساسی موجود و قدیم یعنی میذیوی‌شم و میذیایری را اساس و مبدأ قرار داده و به فاصله‌های معینی از آن‌ها مبنی بر اساس حساب نیم ماهه (۱۵ روزه) موسمهای عمدهٔ زندگی طبیعی سالیانهٔ خود را که مربوط به زراعت و گله‌داری بود معین نمودند یعنی از جشن میذیوی شم پنج نیم ماه شمرده روز هفتاد و پنجم را جشن موسم جفت‌گیری گوسفندان و جمع‌آوری حیوانات اهلی از صحرا به «آغل» کردند. همچنین از میذیایری باز پنج نیم ماه شمرده جشن موقع قربانیها و عید ازدواج مردگان و سه نیم ماه بعد از آن را جشن موسم عسل و شیر و سبز و خرم شدن محصولات قرار دادند. و بنابراین این چهار جشن با دو جشن بزرگ و اساسی سابق که در اصل آغاز نیم سال اول و دوم بوده‌اند شش نقطهٔ فاصل و قسمتگاه سال شده و بوسیلهٔ آنها شش موسم عمده و جشن بزرگ بوجود آمد که بین هر دو جشنی نیز عدهٔ معینی از «نیم ماه»ها واقع میشد و به این طریق سال به شش قسمت یا فصل = گاه (به اوستائی یَیریارَتَوْ و بپهلوی گاس) تقسیم گردید علاوه بر این انتظام فواصل ولو غیرمتساوی، تناسبهای دیگری نیز در این تقسیمات مرعی شده مانند آنکه چهار تا از آنها درست و بی‌کم و زیاد تابستان هفت ماهه و دو تا (بدون آنکه خمسهٔ مسترقه در نظر گرفته شود) زمستان پنج ماهه را بوجود می‌آورد. و بهمین نحو سه تا کاملاً تابستان شش ماهه و سه تا زمستان شش ماهه را. و نیز مطابق حدس صائب کامل «میذیوی شم» را درست در نیمهٔ تابستان بزرگ هفت ماهه و «اَیاثرِمَ» را در آخر زمستان پنج ماهه و مَیذیوی زَرِمَیَ را در وسط بهار سه ماهه، و پَیتِش هَهیَ را در آخر تابستان سه ماهه و میذیایری را در جای خود یعنی بفاصلهٔ شش ماه از میذیوی شم (و بالنتیجه در وسط زمستان پنج ماهه) قرار داده‌اند واضح است که این گاهنبارها بعدها با کمال دقت و مراقبت شدید در مواقع نجومی خود نگاه داشته شده و از تأثیر گردش سال ناقصه در تغییر موقع آنها جلوگیری میشده است. و نیز متحمل است که در نتیجهٔ منسوخ

---

1 - Tropique.

۲ - آنچه نقل میشود تلخیص جامعی است از مندرجات آن کتاب که بوسیلهٔ خود مؤلف بعنوان خاتمهٔ آن کتاب آمده است.

3 - Sidérale. 4 - Synodique.

داشتن سال قمری و کبیسهٔ آن و اتخاذ سال
۳۶۰ روز و حرکت قهقرائی سال بر اثر آن
بتدریج تغییر کلی در مواقع ماهها بعمل آمد.
بحدی که بعد از چندی تیر ماه به اول پائیز و
دی ماه به اول بهار رسیدند و شاید این سیر
سریع از این راه پیش آمد که نخست سال
۳۶۰روزه با ۱۲ ماه سی‌روزهٔ بی کبیسه اتخاذ
و پس از چندی که ماهها بطور فاحش از
جای خود تغییر یافته کبیسه یک ماه در شش
سال را (مانند اهل کلده) اختیار نموده‌اند و
بنابراین تیر ماه در اول پائیز و دی در اول بهار
ثابت گردانیده شد. ولی واضح است که
معذلک کبیسهٔ مزبور کامل نبوده و فقط با سال
۳۶۵ روزه یعنی ناقصهٔ معروف مطابق میشود
و باز ناچار بتدریج ماهها بحرکت بطیءتری
(قریب یک روز و نیم در هر شش سال) از
موقع ثابت خود در سال شمسی حقیقی رو
بجلو سیر میکردند و لذا میتوان فرض کرد که
در موقع اتخاذ سال مصری یعنی سال
اوستائی جدید باز اول دی ماه مقداری از
اعتدال ربیعی جلوتر رفته بوده است. سال
قمری (بی‌کبیسه) و سال قمری شمسی
کبیسه‌دار و حتی سال ۳۶۰ روزه باید در
زمانهای بسیار قدیم و بظن قوی قبل از
زردشت بین اقوام ایرانی معمول بوده باشد و
اگر یک تاریخ تقریبی فرضی یا احتمالی باید
حدس و پیشنهاد شود شاید بتوان سال ۳۶۰
روزه را در قرن دهم قبل از مسیح و سال
قمری شمسی را قبل از آن (مثلاً یک یا دو
قرن پیش) و سال قمری صرف را قبل از آن
قرار داد. چندی بعد از اتخاذ سال ۳۶۰ روزه
(مثلاً فرض کنیم ۸۰ سال یا ۲۱۶ سال بعد) در
حدود ۸۷۵ سال قبل از مسیح، زردشت (یا
پیشوایان مذهبی که این کار را اجرا کردند)
سالی شبیه بسال مصری که همین سال
مزدیسنی (اوستائی جدید) باشد برقرار نموده
و مجدداً ماهها را در جاهای اصلی آنها قرار
داده ولی اعتدال ربیعی را (که روز تولد خود
زردشت هم در چنان روزی بوده) بجای
انقلاب صیفی، اول سال قرار داد و بنابراین
دی ماه آغاز سال شد و اول فروردین در اول
تابستان قرار گرفت و بجای کبیسهٔ یک‌ماهه
در هر شش سال کبیسهٔ پنج‌روزه در هر سال
اتخاذ گردید یعنی پنج روز بعنوان روزهای
گاثاکه شاید رویهم اسم دی داشته است به
آخر سال یعنی جلو اعتدال ربیعی انداختند و
بهمین جهت اسم ماه بعد دی ماند و نیز
زردشت امر به کبیسه کرد تا بوسیلهٔ آن هر
وقت موقع آغاز سال یک ماه تمام از نقطهٔ
اصلی خود جلوتر افتاد با اضافهٔ یک ماه
سیزدهم بر سال (که آن سال را بهیزک و بعدها
آن عمل را نیز عمل بهیزک گفتند) مجدداً آن را
بمحل اولی خود در سال شمسی برگردانند.
بعید نیست که این کبیسه نخست در هر ۱۱۶
سال یک ماه اجرا شده ولی اثری از آن در
سال عرفی پیدا نمیشده یعنی موقع خمسه
مسترقه را تغییر نمیدادند و این نقل خمسه در
هر کبیسه به آخر ماه، مستحدث و از زمان
داریوش است و کبیسهٔ زردشتی همان است
که سغدیها آن را نگاه داشته بودند یعنی
چنانکه بیرونی در آثار الباقیه (ص ۴۷) گوید
سغدیها کبیسه را اجرا میکردند ولی خمسه را
نقل نمیدادند. در موقع کبیسهٔ سوم (بنابراین
فرض در سال ۵۲۷ ق. م.) در عهد دولت
هخامنشیان در فارس که دین زردشتی در
آنجا نیز کم و بیش انتشار یافته بود بواسطهٔ
مراودات بابل و عیلام و آشور جاری بودن
یک گاه‌شماری دیگری مانند سال و ماه بابلی
در دوائر رسمی دولت ایران (که دقیق‌تر و
صحیح‌تر از حساب قوم اوستائی بود)
پیشروان مذهبی فرقهٔ زردشتی‌مذهب در آن
سامان بنقص آن کبیسه متوجه شده و مصمم
به اصلاح آن شدند از این قرار که چون
بواسطهٔ نقص موجود در کبیسهٔ معمول اول
دی ماه بهیزکی که بعقیدهٔ آنها بایستی پس از
سه کبیسه با اول فروردین عرفی و هر دو با
اول حمل یعنی اعتدال ربیعی مطابق شوند در
واقع در روز ششم حمل واقع بود یعنی اول
فروردین عرفی در این نقطه بود و سه سال بعد
با اعتدال ربیعی (و بقول بیرونی با انقلاب
صیفی بنابر آنکه اول سال را در آن نقطه فرض
میکند) پنج روز فرق و فاصله پیدا میکرد و
چون مخصوصاً ملاحظه کردند که اول دی ماه
عرفی که هنوز سر سالشان بود و در صورت
صحت حساب، سیر یک ماه در هر ۱۱۶ سال
بایستی به اول جدی رسیده باشد، در ششم یا
هفتم برج جدی واقع میشود بر آن شدند که
اجرای کبیسه را آنقدر تأخیر کنند تا واقعاً اول
ماه فروردین عرفی که آن وقت معادل اولین
روز دیماه بهیزکی بود، به اعتدال ربیعی بیفتد
و این تصادف در قریب ۲۰ سال بعد یا اندکی
بیشتر (۵۰۷ - ۵۰۴ ق. م.) پیش می‌آید اگر
خمسهٔ مسترقه کماکان در آخر آذرماه مانده
بود ولی چون ظاهراً داریوش مصمم شده بود
سال و ماه پارسی قدیم را که در فارسی
معمول بوده و شاید از موقع مهاجرت ایرانیان
آن جا از مهد قوم ایرانی به جنوب غربی ایران
در دوره‌ای که سال قمری شمسی در نزد قوم
اصلی ایرانی هنوز جاری بوده و از زمان
همراه آوردن این گاه‌شماری و بعد تطبیق و
توفیق آن با سال و ماه عیلامی و بابلی که آن
هم قمری و شمسی بود در آن خط رایج و
جاری مانده بود ترک و بجای آن سال و ماه
مزدیسنی را (شاید بر اثر وسعت انتشار دین
زردشتی) برقرار نماید بنابراین مصمم
گردیدندکه اصلاً ترتیب مصنوعی را هم که
بمقتضای آن اصولاً دی اول سال و مطابق
اعتدال ربیعی بوده ولی در وجود خارجی
بقهقرا به اول زمستان رسیده و فروردین در
اعتدال ربیعی واقع شده است، موقوف ساخته
و باز اعتدال ربیعی حقیقی را اول سال قرار
دهند و چون فروردین ماه در آنجا واقع بود
همان ماه را ماه اول سال بشمارند (چنانکه
وقتی هم اول سال بوده است). لهذا خمسهٔ
مسترقه را هم یکباره به آخر سال یعنی جلو
فروردین انتقال دادند. پس برای تصادف اول
فروردین با اعتدال ربیعی باز قریب ۲۰ سال
دیگر انتظار لازم گردید و عاقبت در سنهٔ ۴۸۷
ق. م. این تغییر اساسی که با کبیسه سوم توأم
بود بعمل آمد و از آن ببعد کبیسهٔ ۱۲۰ سال
مقرر گردید. واضح است که برای صحیح
بودن این حساب باید فرض کرد که در موقع
نقل خمسهٔ مسترقه یکباره از آخر آذرماه به
آخر اسفندارمذ آخرین سال دوره را بدون
خمسه نشمرده بلکه با وجود بودن یک خمسه
در آخر آذر در آن سال، یک خمسهٔ دیگری
هم جداگانه به آخر اسفندارمذ افزوده‌اند. بر
اثر نقل خمسهٔ مسترقه از آخر آذرماه به آخر
اسفندارمذ موقع گاهنبار میذیایری پنج روز از
جای خود در ماه دی - علاوه بر آنچه
باقتضای گردش گاهنبارها در ماههای سال
در نتیجهٔ ثبوت آنها در مواقع نجومی از سال
شمسی بایستی عقب‌تر بماند - عقب افتاده
یعنی از ۱۵ دی به ۲۰ آبانماه رسید و ظاهراً
قسمتهای توضیحی و الحاقی آفرینگان
گاهنبار از این اوان است که جای گاهنبارها را
در ماههای سال نشان میدهد. واضح است که
اگر روایت اجرای کبیسهٔ اخیر در عهد یزدگرد
اول ساسانی و نوبت تکرار آبان ماه بودن آن
(که بیرونی در الآثار الباقیه ص۳۳ گوید)
صحیح فرض شود باید چنان فرض نمود که
کبیسهٔ ۱۱۶ ساله از عهد زردشت تا زمان
اتخاذ سال مزدیسنی (یعنی در ۸۷۵ ق. م.)
کماکان مرتباً میان موبدان جاری مانده و
علیهذا کبیسهٔ یازدهم (با شروع از ماه دی) که
کبیسهٔ هشتم از فروردین به این طرف یعنی
موقع تکرار ماه آبان میشود در سنهٔ ۴۰۱ یا
۴۰۲ م. یعنی سال سوم یا چهارم سلطنت
یزدگرد اول واقع شده است (۱۱ × ۱۱۶
=۱۲۷۶ - ۸۷۵ = ۴۰۱) و اگر روایت وقوع
این کبیسهٔ اخیر در عهد فیروز ساسانی (کهباز
بیرونی در قانون مسعودی مکرراً تصریح
برآن دارد) صحیح تر شمرده شود باید فرض
کردکه از موقع اتخاذ اول فروردین و اعتدال
ربیعی برای آغاز سال در عهد داریوش کبیسهٔ
۱۲۰ ساله (با شروع از ماه فروردین) برقرار و

جاری شده و کبیسهٔ هشتم که نوبت تکرار آبان بوده و به ۴۷۴ م. یعنی عهد فیروز افتاده است (۸ × ۱۲۰ = ۹۶۰ - ۴۸۷ = ۴۷۳) ولی اگر همهٔ روایات راجع به کبیسه در عهد ساسانیان صحیح و قابل اعتماد بوده باشد در آن صورت باید فرض کرد (اگرچه غیر مستبعد نیست) که دو نوع کبیسه یکی ۱۱۶ ساله در میان موبدان و محافل روحانی برای تثبیت مواقع اعیاد و ایام مذهبی مانند فروردگان و گاهنبارها و غیره (با مبدأ آن از زمان زردشت) و دیگری ۱۲۰ ساله برای تثبیت موقع اخذ مالیات و بعضی امور دولتی (با مبدأ آن از زمان داریوش) پهلو به پهلو جاری بوده و هر دو کبیسه با فرمان پادشاه و در تحت نظر او انجام می‌یافته است و بنابراین کبیسهٔ ۱۱۶ سالهٔ چهارمی در ۴۱۱ ق.م. واقع شده وقتی که اعتدال ربیعی در ۱۹ فروردین بوده و کبیسهٔ یازدهمی در یزدگرد اول در سنهٔ ۴۰۱ م.، و کبیسهٔ دوازدهم (که نوبت آن در سنهٔ ۵۱۷ بوده) نیز با همان کبیسه یکجا بطور پیشکی (استلاف) بعمل آمده و موقع کبیسهٔ سیزدهم (که در واقع بحساب صحیح آخر «دورالکبس» بوده یعنی مصادف موقعی بوده که ایام سال عرفی به همان مواقع نجومی برمیگشت که در عهد زردشت در آن جاها بوده‌اند) در سال دوم سلطنت یزدگرد اخیر ساسانی می‌افتد که اگر اوضاع مشوش نبودی شاید آن موقع خمسهٔ مسترقه مثل روز اول تأسیس سال مزدیسنی به آخر آذر و جلو دی ماه می‌افتاد ابتدای دورهٔ جدید کبیسه (که در واقع ۱۵۰۸ ساله باید باشد) قرار داده میشد و در ترتیب کبیسهٔ ۱۲۰ ساله کبیسهٔ هشتمی در ۴۷۴ م. در عهد فیروز و نهمی پیشکی با همان کبیسه یکجا واقع شده و کبیسهٔ دهمی بایستی در سنهٔ ۷۱۳ م. اجرا شود که شاید اسلاف پارسیان هند آن را اجرا نموده و در عمل نیز حساب را یکماه عقب‌تر برده‌اند. (از گاه‌شماری تقی‌زاده صص ۱۸۱-۱۹۱).

سال عرفی قدیم ایرانی معمول در دورهٔ ساسانیان سال سیار بود معادل ۳۶۵ روز تمام بدون کسر حساب و به اصطلاح منجمان عهد اسلامی سال ناقصه نامیده میشود و آن مخصوص ایرانیان نبود بلکه غالب ممالک و اقوامی که در قلمرو اقتدار شاهنشاهی ایران بوده‌اند (البته به استثنای مصر و بابل و فلسطین و سوریه که تمدن قدیم مستقلی داشته‌اند) ظاهراً همهٔ اقوام زردشتی مذهب آن را اتخاذ نمودند و معمول داشتند چنانکه سال و ماه سغدیها و خوارزمیها و سیستانیها در مشرق و کاپادوکیها و ارمنیها در مغرب ایران که بدست ما رسیده عیناً بدون کم و زیاد (جز آنچه راجع به اختلاف موقع خمسهٔ مسترقه است) همان سال و ماه ایرانی است منتها با اسامی دیگر که آنهم غالباً با تغییر کلمات بلهجهٔ محلی ولی با حفظ معنی است و این سال عرفی و رسمی و معمول دورهٔ ساسانیان بود. (گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۷).

یک نوع سال ثابت مذهبی نزدیک به سال شمسی حقیقی بنام سال بهیزکی (= سال مکبوس) در ایران قدیم ساسانی متداول بود که بظن قوی آغاز آن اساساً در اعتدال ربیعی بوده و نزدیک به آن نقطه نگاه داشته میشد یعنی بیش از یک ماه جلوتر یا چند روزی عقب‌تر از آن نمیرفت. بنابراین ماهها و روزهای این سال تقریباً همیشه نزدیک به محل اصلی نجومی خود ثابت می‌ماند. ثابت نگاه داشتن این سال بوسیلهٔ کبیسه‌ای که در هر ۱۲۰ سال یک ماه بود بعمل می‌آمد. این سال عمومیت نداشت و منحصراً در امور مذهبی و مالیاتی ملاک عمل بود. (از گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۰). سال و ماه ایرانی بعد از انقراض شاهنشاهی ساسانی منسوخ نگردید و همهٔ حسابهای مردم ایران بجز برای ماه روزه و موسم حج و نظیر آنها با آن سال و ماه بوده و البته سال و ماه عربی هم رواج و معروفیت کامل داشت. علاوه بر آنکه بر اثر انتشار علوم یونانی و مخصوصاً علم نجوم میان مسلمانان ناقص بودن سال ۳۶۵ روزه از سال شمسی حقیقی و نقائص و معایب این حساب در عمل روشن گردید از طرف دیگر عملی نبودن کبیسهٔ ۱۲۰ ساله مسلم بود. مداومت خلفا به افتتاح خراج در نوروز (شاید بپیروی ساسانیان در اواخر سلطنتشان که نوروز در ماه اول تابستان بوده) با آنکه نوروز در قرن سوم و چهارم هجری ببهار افتاده بوده موجب زحمت دهقانان ایران گردید و بدین جهت مکرراً در ثابت کردن محل نوروز در سال شمسی و اجرای کبیسهٔ رومی در سال ایرانی اقدام شد. اساساً عدم تناسب سال و ماه قمری با امور عرفی از جمع‌آوری خراج و پرداخت رواتب لزوم برقراری سال و ماه شمسی را بارها محسوس گردانید. در دورهٔ هشام‌بن عبدالملک خلیفهٔ اموی (۱۰۵ - ۱۲۴ هـ.ق.) و هارون‌الرشید (۱۷۰ - ۱۹۳ هـ.ق.) دهقانان ایران از جلو افتادن نوروز فریاد شکایت بلند کردند[1] متوکل در سال ۲۴۳ حکم اجرای کبیسه را داد اما بعلت درگذشت او کار انجام نیافت. بالاخره معتضد در سال ۲۸۲ کبیسه را جاری ساخت و این سال معتضدی ظاهراً مدتی برای کار خراج در جریان ماند. از اوائل امر به اختلاف سال قمری و شمسی توجه کردند و مقرر داشتند که در هر ۳۳ سال یک سال خراجی را از حساب بیندازند مثلاً سال سی و دوم را سی و سوم بنامند. نخستین بار به امر متوکل سال ۲۴۱ خراجی را بسال ۲۴۲ نقل کردند. معتضد سنهٔ ۲۷۸ خراجی را به ۲۷۹ نقل کرد. مهلبی وزیر المطیع لله سال ۳۵۰ را به ۳۵۱ برد. بعدها این عمل در ایران متروک ماند چه در کتب تاریخ از آن جمله در تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم بفرق روز افزون سال خراجی و سال هلالی بر میخوریم. در دورهٔ ملک شاه سلجوقی بسال ۴۷۱ قمری بفرمان او سال و ماه شمسی (با ماههای ایرانی) برای امور رسمی متداول گردیدغازان ایلخان مغول نیز همان سال و ماه را منتهی با مبدأ تاریخ جدید معمول کرد.

در کشور عثمانی نیز بموجب فرمان سلطان محمد چهارم مورخهٔ ۴ صفر ۱۰۸۸ سال مالی خاصی با سال و ماه رومی و اسامی سریانی (باستثنای اسم سه ماه که رومی بود) معمول شد و در آنجا مارس رومی را آغاز سال اعلام نمودند و برای مطابق نگاه داشتن سال هجری و سال مالی مقرر گردید که در هر ۳۳ سال یک بار در موقعی که سال قمری اصلاً اول مارس ندارد یک عدد در حساب سالهای شمسی مالی جستن نمایند (یا در واقع یک عدد بر شمارهٔ سنین مالی علاوه کنند). این ترتیب تا سال ۱۲۵۵ مداومت داشت اما در نوبت بعد که میبایست بسال ۱۲۸۸ در عهد سلطان عبدالعزیز انجام یابد غفلت کردند و بالنتیجه تاریخ معمول عثمانیها با تاریخ هجری قمری معمول میان مسلمانان فرق پیدا کرد چنانکه این فرق تا قبل از نسخ تاریخ هجری و قبول تاریخ عیسوی به سال رسیده بود. در قرون اخیر منحصراً سال و ماه عربی در ایران متداول بود. از بعد از مشروطیت سال شمسی با تسمیهٔ ترکی (سیچکان ئیل، اودئیل...) و با اسامی بروج دوازده گانه(حمل، ثور، جوزا...) در امور دولتی متداول گردید. بموجب قانون ۱۱ فروردین ۱۳۰۴ هـ.ش. ترتیب سال شماری جدید در ایران برقرار شد. به این نحو که تاریخ را از اول هجرت تا حال با سالهای شمسی حساب کردند و حساب را نیز سال شمسی حقیقی کامل قرار دادند و البته علاوه بر این سال عرفی سال و ماه قمری را نیز برای امور دینی جداگانه در تقویمها محفوظ داشتند. در سال شماری جدید، اول بهار، آغاز سال رسمی و عرفی قرار گرفت و اسامی ماههای قدیم ایرانی به اندک تغییر احیا گردید. ولی بجای ماههای سی روزه با پنج روز جداگانه در آخر سال (یا در آخر یکی از

---

۱ - مندرجات متن خلاصه‌ای از گاه‌شماری آقای تقی‌زاده است، برای آگاهی بیشتر بمتن آن کتاب از صفحهٔ ۱۵۶ بعد رجوع شود.

ماهها) شش ماه اول را ۳۱روزه و پنج ماه بعد را ۳۰روزه و ماه آخر را ۲۹روزه (مگر در سالهای کبیسه که باز ۳۰ روز است) قرار دادند و سال را بر اساس حساب نجومی در هر سال (نه بر کبیسهٔ مطرد چهارساله) بنا نهادند. (خلاصه از گاه‌شماری تقی‌زاده).
دورهٔ ۱۲سالهٔ سالهای ختا و قبچاق و ایغور که پس از استیلای مغول در ایران رواج یافته ترتیب چینی و ترکی است و در میان ترکان آسیای مرکزی این حساب از قدیم معمول بوده و در دیوان لغات الترک محمود کاشغری [مؤلف در ۴۶۶[1]] آمده است، بترتیب زیر:

۱ - سیچقان ئیل؛ سال موش
۲ - اودئیل؛ سال گاو
۳ - بارس ئیل؛ سال پلنگ
۴ - توشقان ئیل؛ سال خرگوش
۵ - لوی ئیل؛ سال نهنگ
۶ - ئیلان ئیل؛ سال مار
۷ - یونت ئیل؛ سال اسب
۸ - قوی ئیل؛ سال گوسفند
۹ - بیچی ئیل؛ سال میمون
۱۰ - تخلقوی ئیل؛ سال مرغ
۱۱ - ایت ئیل؛ سال سگ
۱۲ - تنگوزئیل؛ سال خوک

این نامها در نصاب الصبیان[2] ابونصر فراهی ضمن دو بیت شعر زیر بنظم آمده است:
موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار
زین چار چو بگذری نهنگ آید و مار
و آنگاه به اسب و گوسفند است حساب
حمدونه و مرغ و سگ و خوک آخر کار.

*

آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال
خز پوش و بکاشانه شو از صفه و فروار.
فرالاوی.
چرا عمر کرکس دو صد سال ویحک
نماند ز سالی فزونتر پرستو.
رودکی (و حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).
مرا بی‌پدر داشت بهرام گرد
دو ده سال زانگه که بابم بمرد. فردوسی.
بیک ماه بالا گرفت آن نهال
فزون زانکه دیگر درختان بسال. عنصری.
شاها هزار سال به عز اندرون بزی
و آنگه هزار سال به ملک اندرون بیال.
عنصری.
سالهای بسیار بزیاد. (تاریخ بیهقی). آن حال تاریخی است چنانکه به دیر سالها مدروس نگردد. (تاریخ بیهقی). بیست و سی قبا بود او را یکرنگ که یکسال می‌پوشیدی و مردمان چنان دانستندی که یک قبای است... چون سپری شد وی قبای دیگر راست کرده به جامه‌خانه دادندی. (تاریخ بیهقی). ||سن. سن و سال. زاد. عمر:
مرا که سال به هفتاد و شش رسید، رمید
دلم ز شلهٔ صابوته و ز هرهٔ تاز.
قریع‌الدهر[3].
کسی را که سالش به دوسی رسید
امید از جهانش بباید برید. فردوسی.
که سال تو اکنون بجائی رسید
که از جنگ دست بباید کشید. فردوسی.
به بالا و سال سیاوش بدند
خردمند و بیدار و خامش بدند. فردوسی.
ای جوکک[4] بسال و ببالا بلند، زه
ای با دو زلف تافته چون دو کمند زه.
منوچهری[5].
چو بالید و سالش ده و پنج شد
بزرگی و فرهنگ را گنج شد.
اسدی (گرشاسبنامه).
صد شکر خداوند را که آزم
کم شد چو فزون شد شمار سالم. ناصرخسرو.
توانگری به هنر است نه بمال و بزرگی به خرد است نه به سال. (گلستان سعدی). ||پیری. سن و سال بسیار:
ز کاوس کش سال بفکند فر
ز درد پسر گشت بی پا و سر. فردوسی.
بجای عنانم عصا داد سال
پراکنده شد مال و برگشت حال. فردوسی.
جوانی همی سازد از خویشتن
ز سالش نیاید همانا شکن. فردوسی.
شرف مرد به علم است، شرف نیست به سال.
ناصرخسرو.
||زمان. روزگار. زمانه:
به دژ در نبد راه از آن خواسته
گذشته برو سال و نا کاسته. فردوسی.
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال
بدیدم یکی شاخ فرخ همال. فردوسی.
نوادر عجایب بوَد که... همه بیاورده‌ایم... در تاریخ سالهای سلطان محمود. (تاریخ بیهقی).
||تاریخ:
مر این داستان کش بگفت از فیال
ابر سیصد و سی و شش بود سال. ابوشکور.
سال اربع و عشرین و اربعمائه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۲). سال جلالی. سال هجری.
- امسال؛ سالی که در آن هستیم.
- بچه‌سال؛ کم سن.
- بزرگسال؛ سالدار که کودک نباشد.
- بسال؛ سناً. درسن. از جهت سن:
بسودی همی کره را چشم و یال
که همتا بد او با سکندر بسال. فردوسی.
از ایشان جریره است مهتر بسال
که از خوبرویان ندارد همال. فردوسی.
تو از من بسال اندکی مهتری
تو باید که چون می دهی می خوری. فردوسی.
- بسیارسال؛ مسن:
فرود آمد از اسب مهراب و زال
جوانان و گردان بسیارسال. فردوسی.
- پارسال؛ سال گذشته:
گر دگرگون بود حالت پارسال
چون که دیگر گشت باز امسال حال.
ناصرخسرو.
- پیرارسال؛ سال پیش از پارسال. دوسال پیش از سال حاضر.
- تازه‌سال؛ جوان.
- تنگ سال؛ سال قحط:
زمستان درویش در تنگ سال
چه سهل است پیش خداوند مال.
سعدی (بوستان).
- خردسال؛ کم‌سن:
که دانست کاین کودک خردسال
شود با بزرگان چنین بدسگال. نظامی.
- خشک سال؛ سال کم‌باران:
قضا را درآمد یکی خشک‌سال. (بوستان).
خشک سالی در اسکندریه پدید آمده. (گلستان). درویش ضعیف‌حال را در تنگی خشک‌سال مپرس. (گلستان).
- دفتر سال؛ تقویم. (التفهیم ص ۲۷۳). دفتر سنه. (گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۱۰).
- دیرسال؛ کهن:
بفرمود کان آتش دیرسال
بکشتند و کردند یکسر زُکال. نظامی.
ز نیرنگ این پردهٔ دیرسال
خیالی شدم چون نیازم خیال. نظامی.
- ||مدتی مدید:
عشق من برگل رخسار تو امروزی نیست
دیرسال است که من بلبل این بستانم.
سعدی (خواتیم).
- ||پیر. سالخورده:
جهان پادشا چون شود دیرسال
پرستنده را زو بگیرد ملال. نظامی.
- دیرینه‌سال؛ کهل. سالخورده:
دگر باره کردش سکندر سؤال
که ای مهربان پیر دیرینه‌سال. نظامی.
چنین گوید آن پیر دیرینه‌سال
ز تاریخ شاهان پیشینه حال. نظامی.
شنید این سخن پیر فرخنده‌فال
سخندان بود مرد دیرینه‌سال.
سعدی (بوستان).
- سال‌آزمای؛ سال‌دار. سال دیده.
- سال آفتاب؛ سال شمسی. (التفهیم ص

۱ - چ ۱۳۳۳ استانبول ج ۱ ص ۲۸۹. (از گاه‌شماری تقی‌زاده).
۲ - در اوایل قرن هفتم بعد از ۶۱۲ هـ. ق. بنظم درآمده است.
۳ - ن‌ل: کسائی. ۴ - ن‌ل: چگگ.
۵ - حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی.

۲۲۱).
— سال‌آور؛ سالدار.
— سال‌آورد؛ که آن را سال آورده است.
— سال آینده؛ یک سال بعد از سال حاضر.
— سالار [سال + آر] ؛ پیر. شیخ.
— سالاسال؛ سال بسال.
— سالانه؛ هرسال. بسالی یک بار.
— سال افزون؛ نام ماه دوازدهم از سال ملکی.
— سال بابا آدم و ننه حوا را داشتن؛ بسیار سالخورده بودن.
— سالبر؛ درختی که سالی بار آورد و سالی نیاورد.
— سال برآمدن؛ پیر شدن.
— سال بسال؛ سالی بعد از سالی.
— سالبه؛ نامی از نامهای مردان ایرانی چون روزبه.
— سال به دوازده‌ماه؛ همیشه.
— سال تا سال؛ از سالی بسالی.
— سال جلالی؛ سال شمسی که بنام سلطان جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی است.
— سال حاصل؛ محصول سال.
— سال حال.
— سالخداه؛ صاحب السّنه. رجوع به همین ترکیب شود.
— سال دادن؛ بیاد مرده‌ای یک سال بعد از مرگ او احتفال و اطعامی کردن.
— سالدار؛ مسن.
— سال داشتن؛ مسن بودن.
— سال دزدیدن؛ کم گفتن سالهای عمر.
— سال‌دیده؛ دیرینه. کهن.
— سال دیگر؛ سال آینده.
— سالروز؛ سالی بعد از روز معینی.
— سال سال؛ سال تا سال.
— سال‌شماری؛ تقویم. تاریخ.
— سال شمسی؛ ۳۶۵ روز و ۶ ساعت و کسری.
— سال قمری؛ ۳۵۴ روز.
— سالگانی؛ سالیانه.
— سال گذشته؛ پارسال.
— سالگرد؛ گذشتن سالی بر روز معینی.
— سال گرفتن؛ سال دادن.
— سال گره؛ سال گشت.
— سال مالی. رجوع به همین ترکیب شود.
— سالمند؛ سالدار.
— سال میلادی؛ سال شمسی از میلاد مسیح.
— سالنامه؛ کتاب گزارش سالیانه.
— سالنما؛ تقویم.
— سال نو؛ سال جدید.
— سالنورد. رجوع به همین ترکیب شود.
— سال نه. رجوع به همین ترکیب شود.
— سال و زمانه؛ سال و روزگار.
— سال و ماه. سال و مه؛ همیشه.

— ساله؛ یکساله.
— سالهای سال؛ سالهای دراز.
— سال هجری؛ سال از مبدأ هجرت پیغمبر اسلام.

سال. (اِ) چوبی است در هند که از آن کشتی سازند. (رشیدی) (انجمن آرا). هندی درختی که‌از چوب آن کشتی و جهاز سازند. (برهان). نام درختی است که آن را به تازی ساج گویند و بیشتر در ملک هندوستان چوب آن را در عمارات و کشتی بکار برند و چنان آورده‌اند که اگرچوب آن درخت ده هزار سال در زیر زمین باشد سوده نگردد. (انجمن آرا از کشف اللغات). چوبی گرانبها که از زنگبار افریقا آرند و در بناها بکار برند: لم‌ترعینی فی العالم الاسلامی ابنیة اجمل من ابنیة هذه المدینة [یعنی سیراف] بنیت من الاجر و خشب السال. (احسن التقاسیم مقدسی). انها [ای مدینة سیراف] تضاهی فی فخامتها و رحبتها مدینة شیراز بنایاتها من خشب السال الذی یجلب من طریق البحر من افریقیة الزنجیة. (اصطخری). بنای شهر سیراف از چوب سال است. (منتهی الارب):

ماه نوی کاصل وی از سال خاست
یک مه نو گشته به ده سال راست.

امیرخسرو (در وصف کشتی از رشیدی، انجمن‌آرا).

‖کشتی و جهاز. (برهان). خود کشتی و جهاز را مجازاً گویند. (انجمن آرا). بزبان یونانی کشتی را گویند. (غیاث از سراج) (آنندراج از کشف‌اللغات). ‖ساذج. (الفاظ الادویه).

سال. (اِ)[1] شکستهٔ سیاه‌اَل در لهجهٔ گیلان. رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص۲۵۹ و سیاه‌ال در این لغت‌نامه شود.

سال. [لْ ل] (ع اِ) جای رفتن آب در رود. (مهذب الاسماء). وادی فراخ دور تک درختنا ک. ج، سُلّان، سوّال. (منتهی الارب) (آنندراج).

سال. (اِ) (فرانسوی، اِ)[2] اطاق بزرگ. تالار.

سال. (اِخ)[3] از بلاد و نواحی قدیم هند وسطی است بنوشتهٔ کتاب باج پران. (از تحقیق ماللهند ص ۱۵۰).

سال. (اِخ)[4] نهری است در روسیه که به رودخانهٔ دن میپیوندد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

سال‌آزمای. [زْ / زِ] (نمف مرکب) کسی که مجرب است و نیک و بد سالهای سال را دیده است. (استینگاس ص ۹۴۲).

سال‌آزموده. رجوع به سال شود.

سالا. (اِخ) یکی از دهات کوهسار استرآباد. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۲ و بخش انگلیسی آن ص ۱۲۹ شود.

سالات. (اِخ)[5] نهری است در جنوب غربی فرانسه با مجرائی بطول ۷۵ هزارگز که به رودخانهٔ گارن[6] میپیوندد.

سالاتی. [تَ] (اِخ) کوتلی (کتل) است در شرق قلعهٔ سیفان سرایک در پروان افغانستان. رجوع به قاموس جغرافیائی افغانستان شود.

سالاد. (فرانسوی، اِ)[7] غذایی مرکب از کاهو و سرکه و روغن زیتون و جز آن که در سر سفره یا میز گذارند.

سالاد. (فرانسوی، اِ)[8] نوعی کلاه‌خود سبک که جنگجویان اروپائی از قرن پانزدهم تا هفدهم آن را بر سر می‌نهادند.

سالاد. (اِخ)[9] یکی از ایالات مجارستان بطول ۱۵۰ و بعرض ۲۰ هزارگز و مرکز آن «ساله آیرس» است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

سالادخوری. [خوَ / خُ] (اِ مرکب)[10] ظرفی از چینی و جز آن برای خوردن سالاد و جز آن. رجوع به سالاد شود.

سالادن. [دَ] (اِخ)[11] تحریف ملک‌الناصر صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب در زبانهای اروپائی.

سالادو. [دُ] (اِخ)[12] ریو. رودخانه‌ای است در امریکای جنوبی با مجرائی بطول ۱۸۰۰ هزارگز.

سالادیلو. [لُ] (اِخ)[13] رودخانه‌ای است در کشور آرژانتین. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

سالادیلو. [لُ] (اِخ)[14] ولایتی است در آرژانتین در ایالت بوئنوس‌آیرس[15] در ۱۶۸ هزارگزی شهر بوئنوس آیرس.

سالار. (اِ) در پهلوی و در پازند «سالار» (نیبرگ ۲۸۶)، ارمنی «سلر»[16]. همریشه و هم معنی سردار. و در این کلمه دال افتاده و «را» به «لام» بدل شده. (هوبشمان ۶۹۲). از سال + آر (آورنده). (حاشیهٔ برهان چ معین). اتراک به لهجهٔ خود سالار را مفتوح و محذوف الالف و مشدد گویند. چنانکه مولوی گفته:

من ترکم و سرمستم[17] مستانه قلج بستم.

---

1 - Cnusor australi.
2 - Salle.
۳ - در سنسکریت Sâlva. (فهرست ماللهند).
4 - Sal. 5 - Salat.
6 - Garonne. 7 - Salade.
8 - Salade. 9 - Szalade.
10 - Saladier. 11 - Saladin.
12 - Salado. 13 - Saladillo.
14 - Saladillo.
15 - Buenos - Ayres.
16 - Salar.
۱۷ - نل: ترکانه سلح. (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۳ ص ۱۳۸).

در ده شدم و گفتم سالار سلام عَلیک.
(انجمن آرا) (آنندراج).
||سالخورده. (برهان). پیر. ریش‌سفید. صاحب سال. سال‌دارنده. و سالار بمعنی سالدار است. آن را سال‌آر نیز توان گفت. (انجمن آرا) (آنندراج). پیر. (استینگاس). پیر. شیخ. ولی سپس بمعنی سر و رئیس آمده است بی‌التفاتی به معنی پیری: بجز پیر سالار لشکر مباد. (قابوسنامه). ||کهن. (برهان). در زفانگویا بمعنی کهنه آمده. (رشیدی). اصل آن در لغت کهنه و پیر و سالدارنده. (انجمن آرا). سالیان بر او بر گذشته. ||سردار. (برهان) (جهانگیری). سردار بزرگ. (انجمن آرا). سردار و مهتر و امیر. (ناظم الاطباء). فرمانده. سپه سالار. سپهبد. سرکرده. سرلشکر. سرهنگ. امیرالجیش:

ایا خورشید سالاران گیتی
سوار رزم ساز و گرد نستوه. رودکی.

زریر سپهبد برادرش بود
که‌سالار گردان لشکرش بود. دقیقی.

گفت‌سالار قوی باید به پروان اندرون
زانکه در کشور بود لشکر تن و سالار سر.
میزبانی بخاری.

چو افراسیاب آن سپه را بدید
که‌سالارشان رستم آمد پدید. فردوسی.

خروشی بر آمد بکردار رعد
از این روی رستم و زان روی سعد
همی تاختند اندر آن رزمگاه
دو سالار بر یکدگر کینه‌خواه. فردوسی.

که‌گردان کدامند و سالار کیست
ز رزم‌آوران جنگ را یار کیست. فردوسی.

بگرد جهان چار سالار من
که هستند بر جان نگهدار من
ابا هریکی زان ده و دو هزار
از ایرا نیانند جنگی سوار. فردوسی.

آنکه زیباتر و در خورتر و نیکوتر از او
هیچ سالار و سپهدار نبسته است کمر.
فرخی.

در تواریخ چنان می خوانند که فلان پادشاه فلان سالار را به فلان جنگ فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۰). فوجی لشکر قوی با سالاری هشیار و کاردان برود ساخته و کار ایشان را کفایت کرده شود. (ایضاً ص ۴۸۱). و سالار این لشکر را پنهان مثال داده بود تا یوسف را نگاه دارد. (ایضاً ص ۲۴۴).

ور لشکری است اینکه همی بینی
سالار و میر کیست بر این لشکر.
ناصرخسرو.

وین خردمند سخندان زان سپس
مهتر و سالار هر دو لشکر است.
ناصرخسرو.

تو چه گوئی که اگر عقل نبودستی
یک تن از مردم سالار هزارستی؟
ناصرخسرو.

—سالار ترکان:
چو در شهر سالار ترکان رسید
خروش آمد و دیده‌بانش بدید فردوسی.

برآورد پوشیده راز نهفت
همه پیش سالار ترکان بگفت. فردوسی.

—سالار چین:
سکندر بیامد ترنجی بدست
از ایوان سالار چین نیم مست. فردوسی.

—سالار خانیان:
سالار خانیان را باخیل و با خدم
کردی‌همه نگون و نگون‌بخت و خاکسار.
منوچهری.

—سالار مکران زمین:
فرستاد کس نزد خاقان چین
به فغفور و سالار مکران زمین. فردوسی.

—سالار هند:
چو سالار هند آن سران را بدید
فراوان بپرسید و پاسخ شنید. فردوسی.

||نقیب. (مهذب الاسماء) (مجمل اللغة) (دهار) (ترجمان القرآن). مهتر چند کس. (ترجمان القرآن): ولایت مرو که برسم وی بود سالار غلامان سرایی حاجب بکتغدی را داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۴). من سالار غلامان سرایم و شغلی سخت گران دارم. (ایضاً ص ۴۴۳). چون شراب نیرو کردی... بلکاتکین را مخنث خواندی... و سالار غلامان سرایی بکتغدی را کور و گنگ. (ایضاً ص ۲۲۰). سالار دزدان را بر او رحمت آمد. (گلستان).

— سالار مغنیان. رجوع به قاموس کتاب مقدس و مغنیان شود.

||هر شخصی که دارای شغل بزرگ و منصب رفیع و مقام بلندی باشد. (استینگاس) (ناظم الاطباء). رجال. اعیان:

خردمند را سر نگونسار کرد
بدان را بهر جای سالار کرد. فردوسی.

امیر بر تخت نشست و سالاران و حجاب با کلاههای دوشاخ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶). علی دایه و خویشاوندان و سالاران محتشم درون این سرای دکانی بود سخت دراز پیش از بار آنجا بنشستندی. (ایضاً ص ۱۳۴).

رفتم بنزد هر سر و سالاری
گشتم بگرد هردر و میدانی. ناصرخسرو.

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سرپنجه‌ای.
سعدی (بوستان).

بعد از آن گفتش کای سالار حر
چیست اندر پشت آن انبان پر. مولوی.

||صاحب اختیار. قائد. خداوند:
خرد باد همواره سالار تو
مباد از جهان جز خرد یار تو. ابوشکور.

چو سالارشاه [محمود] این سخنهای نغز
بخواند ببیند به پا کیزه‌مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان
کزو دور بادا بد بدگمان. فردوسی.

همیشه تا مه و سال آورد سپهر همی
تو در زمانه بمان همچنان شه و سالار.
ابوحنیفه اسکافی (از بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱).

از جان و تنت ناید الا که همه خیر
چون علم شود بر تن و بر جان تو سالار.
ناصرخسرو.

زو مبین نیک و بد و زشت و نکو هرگز
بل ز سازندهٔ او بین و ز سالارش.
ناصرخسرو.

و همچنان مردم به فضیلت سخن از دیگر حیوانات جدا گردد... سالار شود. (نوروزنامه). نیکوروتر و به عقل تمام، آن را بر همه فرزندان سالار کرد. (قصص الانبیاء جویری ص ۳۳):

باده را بر خرد مکن غالب
دیو را بر ملک مکن سالار. خاقانی.

دهر چو بی‌تست خاک‌بر سر سالار او
ده چو ترا نیست باد در کف دهقان او.
خاقانی.

گرفتم که سالار کشور نیم
به عزت ز درویش کمتر نیم.
سعدی (بوستان).

سپاهی که عاصی شود بر امیر
ورا تا توانی به خدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم نداند، ز غدرش هراس!
سعدی (بوستان).

||عارض. عارض جند. سالار لشکر. (منتهی الارب). ||سرهنگ. سرکرده. افسر: و یکی از سالاران خویش نامزد فرمود بجنگی. (کلیلهٔ و دمنه).

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
به کشتن درش کرد باید درنگ.
سعدی (بوستان).

||حاکم و فرمانگزار. (ناظم الاطباء). نایب‌السلطنه. نایب‌الحکومه. (استینگاس). حاکم‌نظامی. والی:

به فرخ بفرمود تا برنشست
یکی مرزبان بود خسروپرست
که‌سالار او بود بر نیمروز
گرانمایه و گرد و لشکرفروز. فردوسی.

سالاری باید با نام و حشمت که آنجا [هندوستان] رود، غزو کند و خراجها بستاند. چنانکه قاضی تیمار عملها و مالها میکشد و آن سالار بوقت خود به غزو میرود... امیر را

بگوی که بیاید فرمود تا خلعت وی را[احمد ینالتکین] راست کنند زیاده از آنکه ارپارق را که سالار هندوستان بود ساختند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۹). امیر فرمود خلعت احمد راست کردند طبل و علم و کوس و آنچه به آن رود که سالاران را دهند. (ایضاً ص ۲۷۰). اسب سالار هندوستان بخواستند و برنشست و برفت. (ایضاً ص ۲۷۲). ||فرمانروا. شخص اول مملکت. مجازاً شاه:

هم از دانش و رای بوذرجمهر
هم از بخت سالار خورشید چهر. فردوسی.

هم از شاه و دستور و از لشکرش
ز سالار بیدار و از کشورش. فردوسی.

تو بیدار باش و جهاندار باش
ابا داد همواره سالارباش. فردوسی.

پیام داد به درگاهش آفتاب که من
ترا غلامم از آن بر نجوم سالارم. خاقانی.

خبر دادند سالار جهان را
که چون فرهاد دید آن دلستان را.
نظامی (خسرو و شیرین).

–سالار ایران:

بگویش که سالار ایران تویی
اگرچه دل و چنگ شیران تویی. فردوسی.

–سالار توران:

چو بشنید سالار توران پشنگ
چنان خواست کآید به ایران بجنگ.
فردوسی.

||رئیس. سر. (استینگاس) (ناظم الاطباء). سرپرست. مدیر:

یکی مهتری نامبردار بود
که بر آخور اسب سالار بود. فردوسی.

به آن آخور اسب سالار باش
به هرکار با هرکسی یار باش. فردوسی.

رجوع به سالار آخور و آخورسالار شود. به این معنی با کلمات مختلف ترکیب شود. چون: آخورسالار. بارسالار. پرده‌سالار. خوان‌سالار. سالارآخور. سالاربار. سالار پرده. سالار حاج. سالار نوبت. قافله‌سالار. و در این کلمات مترادف با کلمهٔ ترکی «باشی» بمعنی سر است. رجوع به هریک از ترکیبات فوق شود. ||در تداول مردم گناباد بر دهقانان و کشاورزان کاردیدهٔ دلآگاه اطلاق گردد و در آغاز نام آنان بصورت لقب گونه و عنوانی آید. چنانکه گویند: «سالار حسن، سالار علی، سالار حسین...»[1].

–آخرسالار؛ آخورسالار. میرآخور.
–بارسالار؛ رئیس تشریفات.
–پرده‌سالار.
–جهان‌سالار؛ شاه جهان.
–خوان‌سالار؛ رئیس آشپزخانه و کل مطبخ.
–دریاسالار؛ امیرالبحر اول.
–رزم‌سالار؛ فرماندهٔ جنگ.
–سابقه‌سالار؛ ایزد تعالی.
–سالار بار؛ رئیس تشریفات.
–سالار بیت الحرام؛ حضرت محمد (ص).
–سالار پرده؛ حاجب.
–سالار جنگ؛ فرمانده.
–سالار حاج؛ امیرالحاج.
–سالار ستارگان؛ آفتاب.
–سالار قافله؛ پیشرو قافله.
–سالار قوم؛ مهتر قوم.
–سالار نوبت؛ رئیس پاسداران.
–سپاه سالار؛ سپهسالار. سردار سپاه.
–سروسالار؛ مرد بزرگ و محتشم.
–قافله سالار؛ کاروان سالار. پیشرو قافله.
–مائده سالار. رجوع به همین ترکیب شود.
–مادی سالار؛ رئیس میرابها به اصفهان در دورهٔ صفویه.
–میده سالار. رجوع به همین ترکیب شود.
–ناوسالار. رجوع به همین ترکیب شود.
–هفت‌سالار؛ هفت ستاره:

هفت سالار کاندرین فلکند
همه گرد آمدند در دو و داه. رودکی.

||این کلمه در زبان پهلوی نیز بمعنی سر، و رئیس در ترکیبات زیر آمده است:
– ارتیشتاران سالار؛ سپهسالار بزرگ. فرمانده جنگجویان. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان کریستنسن چ ۲ ص ۳۰۳).
–خوان سالار؛ رئیس کل مطبخ. (ایضاً ص ۴۱۷).
–اندریمان‌سالار؛ حاجب بزرگ و رئیس تشریفات.
–پایگان سالار؛ فرماندهٔ پیاده نظام. (ایضاً ص۴۱۷).
–پشتیگبان سالار؛ فرماندهٔ نگهبانان سلطنتی.
–دیه سالار؛ رئیس روستا گ.
–سپاه سالار؛ سپاهبد. (ایضاً ص ۳۹۸).
–گند سالار؛ فرماندهٔ گند، واحد بزرگی از سپاه. (ایضاً ص ۲۳۷).
–واستریوشان سالار؛ مدیرکل خراج. رئیس مالیات ارضی. (ایضاً ص ۱۲۸).

سالار. (اِخ) قریه‌ای است در کابل افغانستان. رجوع به قاموس جغرافیائی افغانستان ج ۲ ص ۳۸۹ شود.

سالار. (اِخ) (پل...) موضعی به قرب هرات، و آن میان پل مالان و آب مرغاب است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۴۵ و ۲۴۹ و ۵۸۱ شود.

سالار. (اِخ) لقب هرمز پادشاه اشکانی. (مفاتیح).

سالار. (اِخ) رجوع به حمزةبن عبدالعزیز... شود.

سالار. (اِخ) ابراهیم‌بن مرزبان دیلمی، خال مجدالدوله‌بن فخرالدوله. رجوع به نزهة القلوب چ تهران ص ۳۶ و ابراهیم‌بن مرزبان سالاری شود.

سالار. (اِخ) ابن شیر ذیل در سال ۳۵۸ از جانب امیر ناصرالدوله ابوالحسن محمدبن ابراهیم‌بن سیمجور، بیهق را به اقطاع یافت و یک سال این اقطاع را داشت. سرانجام به جرجان رفت و با بیستون‌بن شیرزاد مصاف کرد. در ذی‌الحجه ۳۵۸ هـ . ق. کشته شد. رجوع به تاریخ بیهق ص ۱۳۳ و ۱۳۴ شود. (حاشیهٔ تاریخ بیهق بقلم بهمنیار).

سالار. (اِخ) سلار. ابن عبدالعزیز دیلمی از فقها و ادبای شیعی در قرن پنجم مکنی به ابوالعلی و شاگرد شیخ مفید و سید مرتضی علم‌الهدی بود و در غسل او شرکت داشت. او راست: کتاب المراسم العلویه و الاحکام النبویه. المقنع فی الذهب، التقریب فی اصول الفقه، المراسم فی الفقه، الرد علی ابی‌الحسن البصری فی نقض الشافعی، التذکره فی حقیقة الجوهر.

سالار. (اِخ) (.... گرد) ابن میرانشاه از امرای قرن هفتم بسال ۶۵۸ هـ . ق. بدست پهلوان محمد نهی از امرای ملک شمس‌الدین کرت کشته شد. سالار نبیره، و پدرش میرانشاه داماد ملک شاهنشاه امیرمحلی شهر مستنک[2] از توابع گرمسیر مکران بودند. رجوع به تاریخ نامه هرات سیف هروی ص ۲۵۷ – ۲۶۴ و روضات الجنات اسفزاری ص ۴۱۲ شود.

سالار. (اِخ) ابن وشمگیر پسر وشمگیر زیاری است و بسال ۳۳۰ هـ . ق. ابوعلی سپهسالار خراسان او را بگروگان برد. رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۴۲۰ شود.

سالار. (اِخ) اختیارالدین از رجال نیمهٔ قرن هفتم هرات از سرکردگان شمس‌الدین کرت بود. رجوع به فهرست تاریخنامهٔ هرات سیف هروی شود.

سالار. (اِخ) خسرو جمال‌الدین سالار مکنی به ابوالفتح از رجال نیمهٔ اول قرن هفتم و از ممدوحان سید سراج‌الدین سگزی است. رجوع به یادداشت سعید نفیسی در معرفی دیوان این شاعر در مجلهٔ راهنمای کتاب سال دوم ص ۶۷۳ شود.

سالار. (اِخ) (سیف الدین...) از امیران ملک ناصر [از پادشاهان سلسلهٔ ممالیک مصر] بود. بسال ۷۰۷ هـ . ق. بهمدستی حسام‌الدین بدر چاشنی‌گیر بر ملک ناصر شورید و خاطر

---

۱ – ظ. به همان معنی که در تهران و حوالی آن «ارباب» گویند. چون: ارباب حسین. ارباب حسن...

۲ – روضات الجنات: سندان.

همگنان بر سلطنت چاشنی‌گیر قرار گرفت و زمام حل و عقد مهام را به کف باکفایت سالار دادند. چندی بعد ملک ناصر بر شورشیان پیروزی یافت و چاشنی‌گیر را به زه کمان از میان برداشتند و حکم شد که سالار به قلعهٔ شریک رود و بقیهٔ عمر آنجا گذراند. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۶۰ تا ۲۶۳ شود.

سالار. (اِخ) محسن‌بن علی‌بن احمد المطوعی مکنی به ابوالعباس، سالار غازیان بود و هریک چند بار با مطوعه به «طرسوس» رفتی به غزو و احفاد او در بیهق بنام سالاریان معروف بوده‌اند. رجوع به تاریخ بیهق ص ۱۲۴ شود.

سالار. (اِخ) محمد حسن‌خان فرزند اللهیارخان آصف‌الدوله، دائی محمد شاه، به سال ۱۲۶۲ هـ. ق. در اواخر سلطنت محمدشاه بهانهٔ ستیزه با حاج میرزاآقاسی صدراعظم در خراسان علم طغیان برافراشت و مشهد را فروگرفت و حاجی میرزا آقاسی متولی آستان قدس را بکشت و اشیاء طلای آستان قدس را آب کرد و بنام خود سکه زد. بعد از جلوس ناصرالدین شاه، میرزا تقی‌خان امیرکبیر صدراعظم معروف و مدبر، سلطان مراد میرزا فاتح هرات را مأمور سرکوبی سالار کرد. سلطان مراد میرزا وی را شکست داد و دستگیرکرد و به حسام السلطنه ملقب گردید. سالار و پسرش امیر اصلان‌خان بدستور امیرکبیر، و علی‌رغم پایمردی شیل صاحب (وزیر مختار انگلیس) در شب دوشنبه ۱۶ جمادی‌الاخر ۱۲۶۶ هـ. ق. بوسیلهٔ حسین پاشاخان سرتیپ مراغه‌ای اعدام و در خواجه ربیع مدفون گردیدند. یزدان بخش‌خان پسر دیگر سالار و میرزا محمدخان بیگلربیگی خراسان و برادر سالار را بتهران آوردند. میرزا محمدخان در شب چهارشنبه ۹ رجب ۱۲۶۶ در تهران کشته شد و یزدان‌بخش‌خان بخشوده آمد و دولت کلیهٔ املاک و دارائی آصف‌الدوله و سالار را مصادره کرد. رجوع به ناسخ التواریخ ج امیرکبیر ج ۲ تاریخ قاجاریه ص ۱۷۹ و ج ۳ ص ۱۲۱ و تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه عبدالله مستوفی ج ۱ ص ۸۹ و امیرکبیر و ایران ص ۸۱ و یادداشتهای معیرالممالک مجلهٔ یغما سال ۱۱ ص ۲۹۷ و یادداشت حسین سعادت نوری، مجلهٔ یغما سال ۱۴ ص ۳۱ شود.

سالارآباد. (اِخ) دهی است از دهستان فعله گری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۶هزارگزی شمال سنقر و ۴هزارگزی شمال بشیرآباد. هوای آن سرد و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از دره محلی تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، توتون، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه، جاجیم، پلاس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالارآباد. (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۲هزارگزی باختر زربانی و ۲ هزارگزی جنوب راه فرعی موزبانی به کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۳۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ رازآوری تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون، چغندر قند، حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. در فصل خشکی بدانجا اتومبیل میتوان برد و تپه‌ای از آثار قدیم در آنجا وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالارآباد. (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۵۴هزارگزی شمال باختری قروه. هوای آن سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آن غلات، حبوب، دیم، لبنیات جزئی، قلمستان و میوه‌جات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵).

سالارآباد. (اِخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری کرمانشاهان و ۱هزارگزی جنوب شوسهٔ روانسر. هوای آن سرد است و دارای ۴۰ تن سکنه میباشد. آب آنجا از رودخانه قره‌سو تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب دیمی، شغل اهالی زراعت و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالارآباد. (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری نهاوند و ۴هزارگزی جنوب راه شوسهٔ نهاوند بملایر. هوای آن سرد و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ خرچنگ‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، چغندر، توتون کنجد، انگور، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است این ده را محمودآباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالارآباد انوج. (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب باختری شهر ملایر و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ملایر به بروجرد. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات دیم، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالار آخور. [رِ خوَر / خُر] (ترکیب اضافی، اِمرکب) آنکه اسبان و چهارپایان شاه بدو سپرده شده است. آنکه تعهد تربیت و نگاهداری ستوران شاه را بعهده دارد. سرمهتر. رئیس مهتران. رئیس اصطبل:

چو زآنگونه نیرنگها کرد راست
ز سالار آخور خری دَه بخواست. فردوسی.

رجوع به سالار شود.

سالار ارفع. [رِ اَ فَ] (اِخ) میرزا عبدالله‌خان فرزند نظام‌العلماء بسال ۱۳۳۶ هـ. ق. هنگام حمله عین‌الدوله به تبریز از سرکردگان سپاه او بود. رجوع به فهرست- تاریخ مشروطهٔ کسروی شود.

سالارالسلطنه. [رُس سَ طَ نَ] (اِخ) نصرةالدین میرزا فرزند ناصرالدین شاه بود وی در شعر و موسیقی دست داشت و بسال ۱۳۳۳ هـ. ش. پس از یک عمل خطرناک جراحی در پاریس درگذشت. رجوع به یادداشتهای معیّرالممالک مجلهٔ یغما سال ۱۱ ص ۲۹۷ شود.

سالار بار. [رِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) باربد. حاجب بزرگ. رئیس تشریفات. دربان شاه. دارندهٔ بار. خرم باش. پرده‌دار. حاجب مخصوص. رئیس دربار. (ناظم الاطباء). رئیس تشریفات. (اشتینگاس ص ۶۴۲) آنکه پذیرائی واردان بر شاه را بعهده دارد و آنان را بحضور شاه برد:

نباید بر شاه سالار بار
بگفتا که جهن است باده سوار. فردوسی.

سخن جز بدستور سالار بار
نگفتی بره از نهان آشکار.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

سالار بار مطران مه مرد جاثلیق
قِسّیس باربر نه و ابلیس بدرقه.
سوزنی (دیوان چ امیرکبیر ص ۸۲).

چنین داد فرمان بسالار بار
که با من ندارد بس امروز کار. نظامی.

رجوع به سالار پرده و سالار شود.

سالار بوزگان. [رِ] (اِخ)[1] ابوالقاسم الکوبانی، وزیر طغرل سلجوقی و در آغاز کار پیشکار و دستور و کارگزار او بود. (راحة الصدور ص ۹۸ و ۱۰۴). سالار بوزگان بوالقاسم مردی از کفاة و دهاة الرجال، زده و کوفتهٔ سوری [صاحبدیوان] بود و از ستیزهٔ سوری با ترکمانان [سلجوقی] مکاتبتها داشته و آنان را به نیشابور دعوت کرد و

---

۱ - نل: تورگان. بوژگان. در حاشیهٔ بیهقی چ ادیب: بوزگان نام جائی است در نیشابور.

کوشش‌های او از عوامل مؤثر در پیروزی طغرل سلجوقی بود. رجوع به تاریخ بیهقی چ غنی - فیاض ص ۵۵۲ و ۵۵۴ و ۵۶۷ شود.

سالار بیت‌الحرام. [رِ بَ تُـلْ حَ] (اِخ) مقصود حضرت پیغمبر(ص) است. (از فرهنگ نفیسی ذیل سالار). کنایه از حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله. (برهان). اشارت بحضرت رسول الله (ص) است. (آنندراج) (انجمن آرا). حضرت رسول. (مجموعهٔ مترادفات):

بدو گفت سالار بیت الحرام
که‌ای حامل وحی برتر خرام.
سعدی (از جهانگیری).

رجوع به سالار شود.

سالار پرده. [رِ پَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حاجب. دربان. حاجب بزرگ:

چو سالار پرده سپهبد بدید
رها کردنش هیچگونه ندید.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ حاشیه ص ۲۳۱).

رجوع به سالاربار و سالار شود.

سالار جنگ. [رِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) امیر جنگ و سپهدار. (ناظم الاطباء). فرماندهٔ جنگ. این عنوان در مشرق زمین به نجبا داده میشود. (اشتینگاس ص ۶۴۲).

سالار جنگ. (اِخ) سرکردهٔ سوار و سربازان بختیاری که بسال ۱۳۲۶ هـ. ش. در حملهٔ عین‌الدوله به تبریز شرکت داشت. رجوع به فهرست تاریخ مشروطهٔ کسروی شود.

سالار حج. [رِ حَ‌جِ‌ج] (اِخ) یکی از اوتاد است و گور او در بخارا است در جانب قبله مزار امام ابوبکر فضل. گویند آن بزرگ سی و پنج حج گزارده است. (تاریخ ملازاده ص ۳۳).

سالار خوان. [رِ خوا / خا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوانسالار باشد که سفره‌چی است و در هندوستان چاشنی‌گیر خوانند. (برهان). بکاول و چاشنی‌گیر. (آنندراج از فرهنگ اسکندرنامه). چاشنی‌گیر و بترکی بکاول خوانند. (جهانگیری). مائده سالار. حاکم‌مطبخ:

بیاراست سالار خوان از بره
هم از خوردنیها که بد یکسره. فردوسی.
خورشید گویی از نو سالار خوان او شد
کاورا ز ماهی اکنون بریان تازه بینی.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۴۲).
جد تو پیرشاه فریبرز رفته هم
بغداد و بصره دیده و مطلق عنان شده.
خاقانی (دیوان ص ۴۰۱ چ سجادی).

رجوع به خوانسالار و سالار شود.

سالارخواه. [خوا / خا] (نف مرکب) خواهندهٔ سالاری. جویندهٔ منصب. آنکه در پی منصب فرماندهی باشد:

بزرگان پیاده شدند از دو روی
چه سالارخواه، و چه دیهیم‌جوی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۹۱).

سالار زیی. [زِ] (اِخ) علاقه‌ای است بفاصله هفت هزار و پانصدگزی در شمال شرق قلعهٔ شرتان در علاقهٔ اسمار مربوط حکومت کلان کنرهای ولایت مشرقی که بین تخمین ۷۱ درجه و ۲۱ دقیقه و ۴۵ ثانیه طول‌البلد شرقی و ۳۴ درجه و ۵۸ دقیقه و ۴۹ ثانیه عرض‌البلد شمالی واقع است. (قاموس جغرافیایی افغانستان).

سالار صاحب سمران طرم. [رِ حِ بِ سِ ط؟] (اِخ) یا سلار، که در زمان مردآویز زیار دیلمی صاحب آذربایجان شد و بعد از آن پسر وی صاحب آذربایجان گردید. (رودکی سعید نفیسی ص ۴۱۵).

سالار قافله. [رِ فِ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیشرو قافله و قافله‌باشی. (رشیدی) (ناظم الاطباء ذیل سالار). مهتر و بزرگ کاروان. (انجمن آرا). آن که رهبری و راهنمایی قافله را بعهده دارد. قافله‌سالار. رجوع به سالار شود.

سالار قوم. [رِ قَ / قُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رئیس و مهتر قوم. (ناظم الاطباء). سرلشکر. (آنندراج).

سالارکیا. (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایه شهرستان قزوین در ۲۴هزارگزی باختر معلم‌کلایه واقع شده است. هوای آن سرد و دارای ۱۳۹ تن سکنه است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سالار گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) پیشوا گشتن. سردار شدن. رئیس شدن. بمقام ریاست رسیدن:

چو تو سالار دین و علم گشتی
شود دنیا رهی پیش تو ناچار. ناصرخسرو.

سالار لشکر. [رِ لَ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) وازع. (منتهی الارب). امیر لشکر. فرماندهٔ سپاه. سردار سپاه. فرماندهٔ لشکر. رجوع به سالار شود.

سالار محله. [مَ حَلْ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل در سه هزار و پانصدگزی خاور آمل متصل به آبادی بوران واقع شده است. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ هراز تأمین میشود و محصول آنجا برنج و غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت و سکنهٔ آن در تابستان به اندوار بندیس میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سالار مغنیان. [رِ مُ غَنْ نـی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عنوان مزامیر ۶۱ است و این لفظ در حبقوق ۱۹:۳ مقصود اسباب موزیک تارداری است که عبرانیان بکار میبردند و بتوسط آن مزامیر را میسراییدند. اول سموئیل ۶:۱۸ مزامیر ۲۵:۲۸ ایوب ۹:۳۰ مزامیر ۶:۷۷ وابی ارمیا ۱۴:۳ مزامیر ۴ و ۵۴:۶ و ۵۷ و ۶۷ و ۷۶: به مغنیان منسوب‌اند. به کلمهٔ موسیقی در همین کتاب (قاموس کتاب مقدس) مراجعه شود.

سالارو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کشیت بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۵۷هزارگزی جنوب خاوری شهداد و سر راه مالرو کشیت به شهداد. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سالار هفت خروار کوس. [رِ هَ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان).

سالاری. (اِخ) دهی است از دهستان کدکن پائین‌رخ بخش کدکن، شهرستان تربت حیدریه در ۳۷هزارگزی شمال باختری کدکن و سر راه اتومبیل‌رو کدکن بشهر کهنه واقع شده است هوای آن معتدل و دارای ۴۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن پنبه، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی و راه آن مالرو و تابستان از شاه‌بخش میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سالاری. (اِخ) پنج فرسخ میانه جنوب و مشرق فهلیان است. (فارسنامهٔ ناصری گفتاردوم ص ۳۰۴).

سالاریه. [ری یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تخت جلگه بخش فدیشه شهرستان بیرجند. واقع در ۱۴هزارگزی شمال فدیشه. هوای آن معتدل و دارای ۷ تن سکنه میباشد. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سالاسال. (ق مرکب) همه ساله و مدت دراز و سال بسال. (ناظم الاطباء).

سالامندرا. [مَ دِ] (اِ) یونانی سالامندرا[1]. (اشتینگاس). سالامندر[2] (فرانسوی). (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکترمعین). بیونانی نوعی از چلپاسه است و آن چهارپای دارد و دم او کوتاه‌است و گردنش باریک و لون او ابلق بود از سیاه و زرد، گویند هر چند سنگ بر او زنند کارگر نشود و بر آتش اندازند نسوزد و آن را حرون هم میگویند. از جمله زهرهای کشنده و سموم قتاله است و بیشتر در کان نوشادر

1 - Salamándra.
2 - Salamandre.

میباشد. اگر دل او را در لتهٔ سیاهی پیچیده بر بازوی شخصی که تب ربع داشته باشد ببندند شفا یابد. (برهان) (آنندراج). نوعی از غضانات است که چارپای دارد و در کان نوشادر بسیار بود و ذنب وی کوتاه بود و سر و نیش آن سیاه بود و آن بزرگتر از سام ابرص بود و گردن او باریک و لون او ابلق بود از زرد و سیاه، و گویند چون در آتش اندازند نسوزد و چون او را بر سنگ زنند کارگر نشود و از جملهٔ سموم قتاله است مانند وزاریخ. رجوع به الفاظ الادویه ص ۳۴۰ و اختیارات بدیعی شود. سمندر. رجوع به سمندر شود.

سالان قوچ. (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری قوچان و سر راه مالرو عمومی قوچان. هوای آن سرد و دارای ۳۹۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی زراعت است و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سالانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب بسال. و هر سال و سالیانه. (ناظم الاطباء). در هر سال. (استینگاس). رجوع به سال شود.

سال‌افزون. [اَ] (اِ مرکب) نام ماه دوازدهم است از سال ملکی. (برهان). دوازدهمین ماه از مبدأ یزدگردی. (استینگاس ص ۹۴۲). ||سالی که تعداد روزهای آن زیادتر است. (استینگاس ص ۶۴۲).

سالب. [لِ] (ع ص) تاراج‌کننده و رباینده و غارتگر. (ناظم الاطباء). رباینده. (غیاث از منتخب اللغات). ||زیان‌رساننده. ||ماده شتر فرزند مرده یا آنکه بچه ناتمام افکنده باشد و جمع آن سَوالِب و سُلُب و سلب است. (ناظم الاطباء).

سال‌بر. [بَ] (ص مرکب) درختی را گویند که یکسال بار آورد و یکسال نیاورد. (برهان) (آنندراج). در شعوری آمده است: سال بر، درختی است که یکسال میوه دارد و سالی ندارد. این حالت در درخت زیتون بغایت ظاهر است. سالی زیتون دارد و آن را حمل گویند و سالی ندارد و آن را محل گویند. (شعوری ج ۱ ص ۵۹).

سالبری. (اِخ)[1] حاکم‌نشین ایالت لوار[2] و شر[3] از ولایت رومرانتین[4]، دارای ۴۳۰۰ تن سکنه است آنجا محل ساختن اشیاء و پرورش زنبور عسل است.

سال بسال. [بِ] (ق مرکب) سالهای متوالی. سالهای پی در پی. سال از پس سال: مال قوی که با وی نهاده آید سال بسال میدهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۹).

– امثال:

سال بسال دریغ از پارسال. (امثال و حکم). رجوع به سال شود.

سال‌به. [بِهْ] (اِ مرکب) یا سالبه. نامی است از نامهای مردان ایران. مانند روزبه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به حاشیه: سالبةبن ابراهیم شود.

سالبة. [لِ بَ] (ع ص) سالبه. مؤنث سالب. رجوع به سالب شود. ||و به اصطلاح علم منطق قضیه بر دو قسم است: ۱ – قضیهٔ سالبهٔ جزئیه ۲ – قضیهٔ سالبهٔ کلیه.

قضیه سالبهٔ جزئیه: جمله‌ای است که در آن نفی بعض باشد چنانکه بعض الحیوان لیس بانسان. قضیه سالبهٔ کلیه: جمله‌ای که در آن نفی کل باشد مثل لاشیء من الانسان بحجر. رجوع به قضیه شود.

سالبة.[5] [لِ بَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن ملک الممنع[6]. پیری عظیم‌الشان و رفیع‌الحال بود و در خدمت شیخ ابومسلم الفسوی تربیت شده. و شیخ ابوالحسن علی‌بن خواجه کرمانی[7] را ملاقات و با شیخ اباعبدالله محمدبن علی مصاحبت داشت و خانقاه خود را در کوار قرار داد و مدت سی سال در آنجا کسانی را که بخانقاه می‌آمدند طعام میخورانید رحمة الله علیهم. (شدالازار ص ۱۸۰ و ۱۸۱) (نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۹۰). و عدهٔ زیادی از علماء و صالحین با او مجاورت داشته‌اند. در او فتوت و نشاط فراوان بود. او در سال ۴۷۳ هـ.ق. فوت کرده و در خانقاه خود او را دفن کرده‌اند.

سالبهٔ جزئیه. [لِ بَ یِ جُ ئی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به سالبه و قضیه شود.

سالبهٔ کلیه. [لِ بَ یِ کُلْ لی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به سالبه و قضیه شود.

سالبی. [لِ] (اِخ) در چهار فرسخ مشرقی گاوکان است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۵۸).

سال‌بین. (نف مرکب) نوعی فال‌بین. (یادداشت بخط مؤلف).

سالبیه. [لِ بی یَ] (اِ) گیاه مریم و مریمیه. (ناظم الاطباء). یک نوع گیاه طبی. (استینگاس ص ۶۴۲).

سال پیموده. [پَ / پِ دَ / دِ] (نمف مرکب) سالخورده. کلانسال. معمر:

خود ندیدند بر سر گاهی
سال پیمودگان چنو شاهی. سنایی.

سالتا. (اِخ)[8] شهری است از آرژانتین و دارای ۶۷۴۰۰ تن سکنه است در آنجا نفت و کارخانهٔ قندسازی و شراب‌سازی موجود است و تجارت تنبا کو نیز دارد.

سالت بری. [ ] (اِخ) قلعه‌ای است بفاصله ۴۷ هزار و پانصدگزی در شمال مشرق بزی‌گنبد در علاقهٔ پامیر خورد مربوط بحکومت بدخشان که بین ۷۴ درجه و ۱۴ دقیقه و ۱۲ ثانیه طول البلد شرقی و ۳۷ درجه

---

1 - Salbris. 2 - Loir.
3 - Cher. 4 - Romorantin.

۵ – کلمهٔ «سالبه» که در اسامی بسیاری از اهالی فارس در قرون وسطی دیده میشود از اعلام عربی بصیغهٔ اسم فاعل مؤنث از «سلب»، چنانکه در بادی امر ممکن است توهّم رَوَد، نیست؛ چه علاوه برآنکه چنین علمی با این هیئت و صورت مطلقاً و اصلاً در هیچیک از کتب تواریخ و رجال و معاجم عربی یافت نمیشود در یک نسخهٔ بسیار نفیس مصحح مضبوطی از نفحات الانس جامی متعلق به عباس اقبال آشتیانی که تاریخ کتابت آن در سنهٔ ۱۰۲۵ – ۱۰۲۶ هـ.ق. است این کلمه در سه مورد مختلف در تضاعیف آن نسخه صریحاً «سال به» در دو کلمه نوشته شده و در یکی از این سه مورد نیز به ضبط قلم کاتب زیر باء (به) کسره گذارده بطوریکه از این طرز کتابت واضح میشود که این کلمه از اعلام مرکبهٔ فارسی بوده است مرکب از «سال+به» با هاء ملفوظ، از جنس روزبه و روزبهان و بهروز، یعنی کسی که هر سال او از سال گذشتهٔ او بهتر است (یا بهتر خواهد بود تفألا). و آن سه مورد مذکور یکی در شرح احوال همین صاحب ترجمهٔ متن حاضر سالبةبن ابراهیم است. (شمارهٔ ۳۴۷ از تراجم نفحات). دوم در شرح احوال عمران ثلثی. (شماره ۳۴۸ از تراجم نفحات). بمناسبت اینکه وی معاصر بوده است با شیخ‌الشیوخ ابوالحسین احمدبن سالبه بیضاوی. رجوع شود به ص ۱۵۴ از کتاب حاضر متن و حاشیهٔ ۶ سوم در شرح احوال شیخ روزبهان بقلی. (شماره ۳۲۰ از تراجم نفحات). بمناسبت اینکه شیخ خرقهٔ او یکی از احفاد شیخ الشیوخ احمدبن سالبه مذکور بوده است. حال که معنی این کلمه و هویت آن معلوم شد پس قطعاً نوشتن آن منفصلاً بصورت (سال به) بطبق نسخهٔ مذکورهٔ نفحات برای رفع التباس آن بسالبهٔ اسم فاعل عربی بعقیدهٔ ما به مراتب بهتر و نزدیکتر بقیاس است تا نوشتن آن متصلاً بصورت (سالبه)، ولی، نظر به اینکه در هر سه نسخهٔ شدالازار که بدست ماست این کلمه همه جا (سالبه)، متصلاً نوشته شده از خود تصرفی در املای این کلمه نکرده آن را عیناً بطبق همان نسخه چاپ نمودیم.

۶ – چنین است بعینه این کلمه ورق یعنی الممنع (با دو میم و نون قبل از عین مهمله)، ب: الممتع (بتاء مثنای فوقانیه بجای نون)، در ترجمهٔ فارسی این کتاب ص ۸۶ این کلمه را ندارد. (مؤلف) و نفحات (که در شرح احوال صاحب ترجمهٔ حاضر در آنجا نیز مسطور است ص ۳۱۴ – ۳۱۵) این هر سه کلمه اخیر را یعنی ابن ملک‌الممنع را هیچ ندارد.

۷ – رجوع بحاشیهٔ شدالازار شود.

8 - Salta.

و ۲۱ دقیقه و ۱۹ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است. (قاموس جغرافیایی افغانستان ص ۳۸۹).

سال تحویل. [تَ] (اِ مرکب) ساعتی که سال، نو شود. هنگام تحویل سال. ساعتی که سال در آن نو گردد. رجوع به سال شود.

سالت لاکه سیتی. [کِ] (اِخ)[1] شهری است از ایالات متحدهٔ آمریکا پایتخت اوتاه[2] کنار دریاچه بزرگ ساله[3]. دارای ۱۸۲۱۰۰ تن سکنه است. مرکز کشاورزی است و در آنجا اصول عقاید مختلف و متعددی وجود دارد.

سال تنگ. [لِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خشکسالی. قحطسالی. جدب. تنگسال. (منتهی الارب).

سالتو. [تُ] (اِخ)[4] شهری است از اروگوئه[5] دارای ۳۰۰۰۰ تن جمعیت است. بندری است کنار شط اروگوئه. در آنجا گوشت فراوان است.

سالتیکو. [کُ وْ] (اِخ) میخائیل[6] (۱۸۲۶ - ۱۸۸۹) نویسندهٔ روسی است که بنام مستعار شچدرین[7] شناخته شده است. متولد در اسپاسکوا[8] و مصنف رومانهای اجتماعی است که در آن واقعیت‌های جانکاه را مجسم میسازد.

سالتیلو. [لُ] (اِخ)[9] شهری است از مکزیک دارای ۶۸۸۰۰ تن جمعیت و مرکز امور تجارتی و صنعتی است.

سال جلالی. [لِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از سال شمسی است منسوب بتاریخ جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی. ایام سال سیصدوشصت‌وپنج روز و ربع روز، هر ماه را سی روزه گزیده و در آخر اسفندارمذ پنج روز افزایند و در سال چهارم شش روز افزایند. (غیاث). سال تاریخی شمسی، و آن چند روز از سال قمری زیاده است و این محقق است از خدمت امیر شهاب‌الدین حکیم کرمانی. (شرفنامهٔ منیری):

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
شهور او همه اردیبهشت و فروردین.
سعدی (نقل از شرفنامه).

سالح. [لِ] (ع ص) سلاح‌پوشیده: رجل سالح؛ مرد سلاح‌پوشنده. (ناظم الاطباء). با سلاح. (مهذب الاسماء). مرد با سلاح. (آنندراج). ||ریخ‌زننده. ناقهٔ سالح؛ ماده شتری که از خوردن تره ریخ زند. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سالح. [لِ] (اِخ)[10] از خانواده هود نبی و پسر او ارفخشدبن سام است و مدت عمر او را چهار صد و سی سال گویند. رجوع به شالخ و مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۶ و ۱۸۹ و تاریخ گزیده ص ۳۰ شود.

سال حاصل. [صِ] (اِ مرکب) محصول و حاصل سال. (ناظم الاطباء). آنچه در سال از محصول بدست آید.

سالحین. [لِ] (اِخ) عامه آن را صالحین گفته‌اند و هر دو غلط است و نام آن سیلَحین است، قریه‌ای است ببغداد و ابوزکریا یحیی‌بن اسحاق السالحینی را بدان نسبت داده‌اند. رجوع به سیلحین و رجوع به معجم البلدان شود.

سالخ. [لِ] (ع ص، اِ) جرب شتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مار نر سیاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||اسود سالخ. نوعی مار که کشنده‌تر از همهٔ انواع مار است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سالخداه. [خُ] (اِ مرکب) او اندر تحویل سال عالم آن کوکب است که بطالع باشد یا بوتدی از اوتادش و با شهادت[11] اندر جای خویش. پس اگر به وتدها چیزی نباشد بمایل[12] وتد. وگر نیز نباشد آن بود که از طالع و خداوندش ساقط نیست و نزدیک هندوان آن کوکب است که نوبت او راست بولاء[13] خداوندان روزها، هر کوکبی را سالی. و عملهاء[14] ایشان اندر آن دراز است[15]. (التفهیم ابوریحان ص ۵۱۸).

سالخداه. [خُ] (ص مرکب) نیکبخت. سعادتمند و بختیار و به اصطلاح نجوم، دارای شرف و خداوند شرف. (ناظم الاطباء).

سال‌خرد. [خُ] (ص مرکب) قلب خردسال. (آنندراج):

گریان‌بیاد روی تو رفتم از این جهان
چون طفل سال‌خرد که گریان بخواب شد.
محمد قلی سلیم (از آنندراج).

||کنایه از کهنه و دیرینه و پیر:

چنار سال‌خرد و سرو نوخیز
بهم نشناختی بیننده‌ای نیز.
عرفی (از آنندراج).

رجوع به سالخورده شود.

سال‌خرده. [خُ دَ / دِ] (نمف مرکب) کنایه از کهنه و دیرینه (آنندراج):

افتادگی ضرور بود سال‌خرده را
واجب شود نماز چو وقت زوال شد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

رجوع بسالخورده شود.

سالخورد. [خوَر / خَرْ / خُرْ] (نمف مرکب) بسیار سال. پیر. معمر و او را سالخورده هم میگویند. (برهان). بسیارسال برخلاف خوردهسال. صاحب بهار عجم سال خورد را بواو نوشتن در رسم الخط خطا دانسته. (آنندراج). پیر. (غیاث). پیر فرتوت. (رشیدی). معمر. سالدیده. (استینگاس ص ۶۴۲):

سرد است روزگار و دل از مهر سرد نی
می سالخورد باید و ما سالخورد نی.
شاکر بخاری.

چه گفت آن سرایندهٔ سالخورد
چو اندرز نوشین‌روان یاد کرد. فردوسی.

چو من هست گودرز را سالخورد
دگر پور هفتاد و شش شیرمرد. فردوسی.

زمانهٔ بدین خواجهٔ سالخورد
همی دیر ماند تو اندر نورد. فردوسی.

اگرچه کسی سالخوردست و پیر
بسان جوان موی دارد چو قیر. اسدی.

---

1 - Salt Lake City.
2 - Utah. 3 - Salé.
4 - Salto. 5 - Uruguay.
6 - Saltykov (Mikhaï l).
7 - Chichédrine.
8 - Spasskoé. 9 - Saltillo.

۱۰ - طبری: شالح و شالخ. (از حاشیهٔ مجمل التواریخ).

۱۱ - بوتدی از اوتاد و یا شهادت، خ. تصرف ناروا از کاتب است. هو فی‌تحاویل سنی العالم الکوکب الکائن فی‌الطالع او وتد من اوتاده ذاشهادات فی موضعه فان لم‌یکن فی مایلی وتدا و لم یکن فقیر الساقط.ع

۱۲ - بمایلی. س.

۱۳ - بولایت. خ تحریف کاتب است.

۱۴ - و عملهاه. س. تحریف است.

۱۵ - سالخداه را بتازی رب السنه و صاحب السنه میگویند و علمای نجوم در این باره اقوال مختلف نقل کرده‌اند. گروهی از پارسیان گویند که سال‌خداه، خداوند برج انتهاست. و هندوان سال خداه را خداوند ساعت گویند و نزد رومیان کوکب مبتر است در طالع. و نزد بعضی خداوند اول نه بهر از برج انتهاء سال. و نزد طایفه‌ای قابل تدبیر مبتر است. و نزد برخی قابل تدبیر قمر. و نزد گروهی از پارسیان خداوند طالع سال. و بعقیدهٔ بعضی کوکب مستولی بر طالع سال. و نزد هرمس نخستین کوکبی که شکل او در طالع سال بدل گردد بنقل از برجی ببرجی یا از جهت عرض بدیگری. و نزد جماعتی صاحب نوبت است از طالع قرآن، و طریق نوبت آن است که در سال اول نوبت مخصوص خداوند طالع است و سال دوم کوکبی راست که زیر اواست در فلک و هم برین ترتیب تا سال هشتم دوباره نوبت بخداوند طالع رسد. واضح و اشهر اقوال همان است که استاد میفرمایند. سال‌خداه کوکبی است که در تحویل سال عالم در طالع باشد یا یکی از اوتاد دیگر و با شهادت اندر موضع حریمی که برای شرح این مطلب و آنچه در حواشی ص ۵۱۵ و ۵۱۷ نوشتیم. رجوع بکتاب مجمل الاحکام کوشیار و جوامع الاحکام بیهقی و کفایة التعلیم ابوالحامد غزنوی و منتخب الالوف احمدبن محمدبن عبدالجلیل سنجری و اشجار و اثمار علیشاه خوارزمی و احکام سنی العالم محی‌الدین مغربی شود.

ای مادر نامهربان هم سالخورد و هم‌جوان.
ناصرخسرو.
فلک دایهٔ سالخورد است و در بر
زمین را چوطفل زمن ران[1] نماید. خاقانی.
جان پا کش بباغ قدس رسید
زین مغیلان سالخورد گذشت. خاقانی.
بیارائیم فردا مجلسی نو
بیادهٔ سالخورد و نرگسی نو. نظامی.
چو در جام ریزد می سالخورد
شبیخون برد لعل بر لاجورد. نظامی.
بنال ای کهن بلبل سالخورد
که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد. نظامی.
ز تدبیر پیر کهن برمگرد
که کار آزموده بود سالخورد.
سعدی (بوستان).
برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت.
سعدی (بوستان).
کاین فلکی منحنی سالخورد
قد الف دال مرا دال کرد. خواجوی کرمانی.
و رجوع به سالخورده شود. ||کهنه و دیرینه. (برهان) (آنندراج). کهنه. (غیاث). کهنه و دیرینه. (شرفنامهٔ منیری).

سالخوردگی. [خوَر / خَرْ / خُر دَ / دِ] (حامص مرکب) پیری. کهن‌سالی. ||کهنگی.

سالخورده. [خوَر / خَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) کنایه از بسیارسال. (انجمن آرا). فرتوت و معمّر. (شرفنامهٔ منیری). سالدیده. مسن. سالخورده: دَهری؛ مرد سالخورده. هِرِبل؛ ناقهٔ سالخورده. دَوبل؛ گیاه سالخورده. دَهکَم؛ پیر سالخورده. هجف، هجفجف؛ شترمرغ سالخورده. هَدم؛ پیر سالخورده. فانی؛ پیر سالخورده. (منتهی الارب):
یارب چرا نبرد مرگ از ما
این سالخورده زال بن ابان را. منجیک.
فژآ گن نیم سالخورده نیم
ابر جفت بیداد کرده نیم. بوشکور.
بیک جای از این پیش لشکر ندید
نه از موبد سالخورده شنید. فردوسی.
به ایران همه سالخورده روان
نشستند با نامور بخردان. فردوسی.
همچو زلف نیکوان خردساله تاب خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار. فرخی.
چو نالی سبک بگذراند بتیری
گران شاخ از سالخورده چناری. فرخی.
بسال نو ایدون شد آن سالخورده
که برخاست از هر سویی خواستارش.
ناصرخسرو.
هر که بمعشوق سالخورده دهد دل
چون دل خاقانی از مراد برآید.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۰۹).
تا تن سالخورده پیرترست
آز از او آرزوپذیرترست. نظامی.
ز خارا بود دیری سال کرده
کشیشانی بدو در سالخورده. نظامی.
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی.
حافظ.
آن شمع سر گرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت.
حافظ.
مستی به آب یک دو عنب وضع بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات‌پرورم. حافظ.
||کهنه. قدیمی. دیرینه:
می سالخورده بجام بلور
بر آورده با بیژن گیوزور. فردوسی.
آمد بهار و نوبت سرما شد
وین سالخورده گیتی برنا شد. ناصرخسرو.
گردون سالخورده بویی شنیده از تو
در جستجوی آن بو چندین بسر دویده.
عطار.
منه دل برین سالخورده مکان
که گنبد نیاید بر گردکان. سعدی (بوستان).
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر کنعان گفت.
حافظ.

سالخوه. (اِ مرکب) رجوع به سالخداه و استینگاس ص ۶۴۲ شود.

سالدات. (روسی، اِ) سرباز. مأخوذ از کلمهٔ سولدات[2] فرانسوی یا آلمانی. (استینگاس).

سال دادن. [دَ] (مص مرکب) بیاد مرده‌ای یکسال پس از مرگ او اطعامی کردن. اطعام کردن پس از سال مرگ کسی. (یادداشت مؤلف).

سالدار. (نف مرکب) معمر و سالدیده و پیر. (ناظم الاطباء). معمّر. پیر. (استینگاس). سالمند. مسن. رجوع به سال شود.

سال داشتن. [تَ] (مص مرکب) سن داشتن. پیر و معمر بودن.

سال دزدیدن. [دُ دی دَ] (مص مرکب) کنایه از کم گفتن سالهای عمر. (آنندراج):
تا یکی از سال دزدیدن توان بودن جوان.
آتا شمسی صغیر (از آنندراج).
این کهن‌سالان که میدزدند سال خویشتن
کهنه دزدانند در تاراج مال خویشتن.
صائب تبریزی (از آنندراج).

سالدوبه. [بِ] (اِخ) رجوع به سرقسطه و الحلل السندسیه ج ۲ ص ۳۳۶ شود.

سالده. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ناتل رستاق، بخش نور شهرستان آمل واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری سولده. هوای آن معتدل و دارای ۲۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از ناپلارود تأمین میشود. محصول آنجا برنج، مختصر غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. این ده از دو محل بالا و پائین که یک کیلومتر از هم فاصله دارند تشکیل شده و در آمار دو آبادی نوشته شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سالدیده. [دی دَ / دِ] (نمف مرکب) معمر و پیر و آنکه بر وی سال بسیار گذشته باشد. پیرمرد مجرب. (ناظم الاطباء). پیرمردانی که پیری زیاد پشت سر گذاشته باشند. (استینگاس).

سالر. [لِ] (اِخ)[3] حاکم‌نشین ایالت کانتال[4] بخش موریا ک[5]، دارای ۶۳۰ تن سکنه است.

سالرن. [لِ] (اِخ)[6] شهری است از ایتالیا (کامپانی)[7] در جنوب غربی ناپل[8] واقع در کنار خلیجی بهمین نام و دارای ۶۳۰۰۰ تن سکنه است. سابق بر این مدرسه طب معروفی داشته، و در سال ۱۹۵۳م. محل فرود آمدن و پیاده کردن کشتیها و وسایل نقلیه آمریکا بوده است.

سالزباخ. (اِخ)[9] شهری است از آلمان (بد)[10] نزدیک آنجایی که در سال ۱۶۷۵م. تورن[11] کشته شده بود و دارای ۱۵۴۰ تن سکنه است.

سالزبورگ. (اِخ)[12] شهری است از اتریش حاکم‌نشین ایالت است. در وسط آلپ سالزبورگ[13] و کنار سالزاخ[14] قرار گرفته است و دارای ۱۰۲۹۰۰ تن سکنه است و زادگاه موزارت[15] (موسیقی‌دان معروف) است.

سال‌زده. [زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) در تداول عامه، آفت‌دیده: محصول سالزده؛ آسیب‌دیده.

سال‌زده شدن. [زَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) آسیب‌دیده شدن محصول. آفت دیدن گیاه یا محصول. تسَنّه. (زوزنی).

سال زمستان. [زِ مِ] (اِخ) قصبه‌ای است در قندهار[16]. (تاریخ شاهی چ کلکته ص

---

۱ - نل: زمن زان. (دیوان خاقانی چ سجادی ص ۱۲۷).

2 - Soldat. 3 - Salers.
4 - Cantal. 5 - Mauriac.
6 - Salerne. 7 - Campanie.
8 - Naples. 9 - Salzbach.
10 - Bade. 11 - Turenne.
12 - Salzbourg.
13 - Alpes de Salzbourg.
14 - Salzach. 15 - Mozart.

۱۶ - در نسخهٔ ج «آن حضرت چون فقیرسال زمستان رسید» و در اکبرنامه ص ۱۹۰ «چون مرکب عالی بحدود شال (که از قندهار قریب سه فرسخ است) نزول فرمود» و در طبقات اکبری ص ۵۷ «نزدیک قصبه سال زمستان رسیدند» در نسخهٔ الف و ب «شال دمتان» و در ←

۱۶۸).

سالس اغربون. [ ] (معرب، اِ مرکب) اسم یونانی سکبینج [1] است. (فهرست مخزن الادویه).

سال سبت. [لِ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سفر لاویان ۲۵:۳: همان سال آزادی میباشد سفر تثنیه ۳۱:۱۰: که سال هفتم است و میبایست از فلاحت زمین دست کشید و محصول خودروی آن را برای فقرا و غربا و مرغان و حیوانات صحرا گذاشت. سفر لاویان ۲۵:۱۱ - ۷: مقصود از این مطلب اولاً، تقویت زمین، ثانیاً، محافظت نمودن حیوانات. ثالثاً، تربیت نمودن قوم که بر خدای قادر مطلق توکیل کامل داشته باشد. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

سالست. [سِ] (اِخ) [2] شهری است در نزدیک بمبئی و غار معروف بودایی کنهری [3] در آنجا است. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۱ ص ۱۵۷ شود.

سالسه پاری. [سِ] (فرانسوی، اِ) یاعشبه، از تیرهٔ لی‌لیاسه. قسمت قابل مصرف آن ریشه است و مواد مؤثرهٔ آن کمی اسانس و رزین و سارساساپونین [4] و موارد استعمال آن عصاره، عصارهٔ مایع، تیزان سالسه‌پاری، شربت سالسه پاری مرکب است. (کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۱۷۹).

سال‌شمار. [شُ / شَ] (نف مرکب، اِ مرکب) نوعی عقربک در بعض از ساعتها. رجوع بسال‌شماری شود.

سال‌شماری. [شُ / شَ] (حامص مرکب) شمردن سالها برای تعیین تاریخ. تقویم‌نویسی.

در مشرق قدیم سال‌شماری علمی، چنانکه اکنون معمول است نبود و مبدأ ثابتی هم برای تاریخ نداشتند. برای احتیاجات معیشتی در مصر، بابل و فلسطین در ابتداء، سنین را از واقعهٔ مهمی حساب میکردند مثلاً در بابل میگفتند: «سالی که دونگی بتخت نشست» و چون عدهٔ این نوع سنوات زیاد بود دولت بابل صورتی ترتیب داده بطور متحد المآل بولایات میفرستاد، تا بدان عمل کنند. وقتی که میخواستند سالی را معین کنند. که واقعهٔ مهمی در آن روی نداده بود، مینوشتند: «فلان قدر سال بعد از سالی که فلان واقعهٔ مهم روی داد» در فلسطین و مصر هم بدین منوال سالشماری میکردند. بعد در زمان سلسلهٔ دوم فراعنه، مقرر شد، که سالها را از ابتداء سلطنت هر فرعون حساب کنند بعدها این اصول را هم ترک کرده مبدأ را اول سال نو قرار دادند. در بابل هم این ترتیب در زمان سلسله کاسّی‌ها شروع شد و بعد به آسور سرایت کرد. راجع بدورهٔ مادی مدارکی بدست نیامده و در دورهٔ هخامنشی به ذکر ماه و روز اکتفا میکردند و کلیهٔ هرج و مرجهای زیاد در این قسمت از تاریخ دیده میشود و علمای آثار قدیمه زحمات زیاد در تحقیق و تدقیق مسائل مربوط کرده و میکنند. (از ایران باستان ص ۱۰۸).

سال شمسی. [لِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مدت زمانی که زمین بدور خورشید میگردد یکسال را تشکیل میدهد که آن را سال شمسی گویند و این مدت دوازده ماه است و دوازده ماه آن عبارت از فروردین و اردیبهشت.... تا اسفند ماه است.

سال صغیر. [صَ] (اِخ) دهی است از دهستان بروجرد بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۱۳هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز و ۷هزارگزی جنوب راه الیگودرز به گلپایگان. هوای آن معتدل و دارای ۷۵ تن سکنه است آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سال طبیعی. [لِ طَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سال طبیعی عبارت [5] است از آن مدت که‌اندر او یکبار گردش گرما و سرما و کشت و زه [6] بتمامی بود و آغاز این مدت از بودن آفتاب است بنقطه‌ای از فلک‌البروج تا بدو بازآید. و از این جهت به آفتاب منسوب کرده‌اندین سال و اندازهٔ آن سیصد و شصت و پنج روز است و کسری از چهار یک روز کمتر چنانک ما همی یابیم وز چهار یک روز بیشتر چنانکه پیشینگان [7] همی یافتند و چون سال طبیعی این است که گفتیم ماه او که نیم شش است از وی، ماه اصطلاحی است نه طبیعی. (التفهیم ص ۲۲۱).

سالطه. [طِ] (اِخ) دهی است از دهستان چایپاره بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی. واقع در ۱۷هزارگزی شمال باختری قره ضیاءالدین و در ۵هزارگزی جنوب شوسهٔ سیه چشمه به قره ضیاءالدین. محلی است کوهستانی، معتدل، مالاریایی و سکنهٔ آن ۳۹۶ تن است آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه ده مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سالغ. [لِ] (ع ص) گاو و گوسپند دندان ناب برآورده و یا دندان شش‌سالگی ریخته. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). گاو یا گوسپند که بشش‌سالگی رسیده باشند و دندان شش‌سالگی نریخته باشند. (استینگاس). بزغالهٔ شش‌ساله. (دهار). نام بچهٔ گوسفند در سال ششم. (تاریخ قم ص ۱۷۸). گاو شش‌ساله. (دهار) (غیاث). گوسفند شش ساله. (غیاث).

سالف. [لِ] (ع ص) پیش‌رفته و گذشته. ج، سلف. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). پیش‌رفته. (غیاث) (آنندراج). گذشته.(دهار). پیشینیان، شخصی پیشین. (استینگاس). پیشین: در زمان سابق و اوان سالف تاریخی عربی بود... (تاریخی قم ص ۲).
— سالف الدهر: اعتمادی که در سالف الدهر در ضبط امور خراسان و کفالت جمهور لشکر حاصل بوده است به اختلال و انحلال پیوندد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۵).
— سالف الذکر؛ چیزی که ذکر آن از پیش شده.

سالف. [لِ] (اِخ) از قوم ثمود که نام پدر قدار، پی‌کنندهٔ ناقهٔ صالح پیغمبر(ع) است. (حبیب السیر ج قدیم ص ۱۵).

سالفاً. [لِ فَنْ] (ع ق) خلاف آنفاً. سابق بر این.

سالفرد. [فُ] (اِخ) [8] شهری است از انگلستان در کنار ایرول [9] که از منچستر منفک است و دارای ۱۷۸۰۰۰ تن سکنه میباشد.

سالفة. [لِ فَ] (ع ص) مؤنث سالف. رجوع به سالف شود. ایام گذشته. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد):

خلق را در دزدی آن طایفه
مینمود افسانه‌های سالفه. مولوی.

||(اِ) گردن اسب و پیش گردن آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کرانهٔ گردن از جای آویختن گوشواره تا مغاک چنبر. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سال فیل. [لِ] (اِخ) چهل و دومین سال

→ منتخب التواریخ ج ۱ ص ۴۴۲ در هنگامی که قصبهٔ شال مشانک منزل او (آن حضرت) بود میرزاعسکری از قندهار ایلغار کرده چولی بهادر نام ازبکی را برای خبرگیری فرستاد و او یک سره تاخته تا بمنزل بیرام‌خان نیم شبی آمده خبردار ساخت» و در تاریخ فرشته ج ۱ ص ۱۱ «سال وَهنان» در امپریل گزیطیر ج ۲۱ ص ۱۳ و ۲۰ نوشته که نام «کوئطه»، «شال» یا «شال کوت» بود.

۱ - و در تحفه، اسم یونانی کیکج (کذا) است و ظاهراً درست نیست.

2 - Salsette. 3 - Kanheri.

4 - Sarsasaponine.

۵ - نل: عبارتی است.

۶ - و الحرث و النسل.

۷ - نل: پیشیان.

8 - Salford. 9 - Irwell.

سلطنت نوشیروان (که مقارن ۵۷۲–۵۷۳ م. است). زیرا هیچ سالی به اندازهٔ آن سال مشحون از آثار بسیار مهم نبوده است لذا اعراب آن سال را «سال فیل» خوانده‌اند. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۱ صص ۲۵۵ - ۲۵۷ و ص ۶۵۶ و رجوع به عام‌الفیل شود.

سال قحط. [لِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سال که در آن هیچ یافت نشود. عام سَنیت. (منتهی الارب). مُسنِت. (منتهی الارب).

سال قمری. [لِ قَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اما سال اصطلاحی آن است که بنهادن مردمان که[1] دوازده بار چند ماه طبیعی است و اندازهٔ وی سیصد و پنجاه و چهار روز است و پنجیک روز شش یک او جمله کرده و این یازده تیر بودا گرشباروزی سی تیر بود[2] و این سال قمری خوانند[3]. (التفهیم ص ۲۲۱). رجوع به سال طبیعی و سال شود.

سالقه. [لِ قَ] (ع اِ) زره. ظاهراً مأخوذ از سلوق است که دهی است در یمن که زره در آن خوب میسازند چنانکه در منتخب و صراح نوشته. (آنندراج) (غیاث). ||(ص) زنی که در مصیبت بسیار بانگ کند و روی خود را طپانچه زند و رخسار را بخراشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سالک. [لِ] (ع ص، اِ) مسافر و راه‌رونده. (ناظم الاطباء). راه‌رونده. (غیاث). رونده. (اقرب الموارد). ||(اصطلاح تصوف) به اصطلاح صوفیه طالب تقرب حق تعالی که عقل معاش هم داشته باشد. و سالک دو طریق‌اند: سالک هالک و دوم سالک واصل و اما سالک هالک آن را گویند که در ابتدای حال مقید مجاز شود و از حقیقت بازماند و مطلوب و مقصود همان چیز داند. چنانکه گفته‌اند:

«هر چه در دنیا خیالت آن بود
تا ابد راه وصالت آن بود»

من رضی بمقام حجبت عن امامه، در باب او راست آید. سالک واصل آن را گویند که در آغاز سلوک محکوم بحقیقتی شده باشد و برندهٔ لااله الا الله، جمله بتان مجازی را از صحن سینه پاک سازد چنانکه اثر غیرنماند و از قید اطلاق هر دو از عدم بشهود آید و فانی در توحید مطلق شود و بی‌نام و نشان گردد:

تو مباش اصلاً کمال این است و بس
تو ز تو گم شو وصال این است و بس.

(آنندراج) (غیاث).

سالک در راه خدا سیر کند تا بمقصود رسد. هر گاه کسی را حق سبحانه جذبهٔ خویش روزی کند او دل به حضرت خدای آرد و همه را بیکبارگی گذارد و به مرتبهٔ عشق رسد، پس اگر در همین مرتبه ماند او را مجذوب گویند و اگر باز آید و از خود باخبر شود و سلوک کند و راه خدای گیرد مجذوب سالک گویند و اگر اول سلوک کند و آن را تمام کند و آنگاه وی را جذبهٔ حق رسد وی را سالک مجذوب گویند. و اگر سلوک تمام کند و جذبهٔ حق به وی رسد سالک گویند... رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ص ۶۸۶ شود. شیخ محمد لاهیجی در شرح گلشن راز در فصل «فی المسافر الی الله و السالک» گوید: مسافر و سالک کسی را مینامند که او بطریق سلوک و روش و مرتبه بمقامی برسد که از اصل و حقیقت خود آگاه و باخبر شود و بداند که او همین نقش و صورت که می‌یابد نبوده است و اصل و حقیقت او مرتبهٔ جامعه الوهیت[4] است که در مراتب تنزل ملبس بدین لباس گشته و ظاهر به این صورت شده است و اولیت عین آخر گشته و باطن عین ظاهر نموده. شعر:

من آفتاب وحدتم تابان به انسان آمده
من اسم نور اعظمم پیش از تن و جان آمده
هم نور جسمانی منم هم گوهر کانی منم
هم بحر عمانی منم در قطره پنهان آمده
هم نور و هم پرتو منم، هم سایه هم پی رو منم
هم راه و هم رهرو منم هم پیرره دان آمده.

چون اطلاع بر حقیقت حال وقتی میسر میتواند شد که اصل انسانی که حقیقت مطلقه است از قید یقین معرا و مبرا گردد. و فرموده که:

مسافر آن بود کو بگذرد زود
ز خود صافی شود چون بگذرد دود.

یعنی مسافر و سالک آن است که که از منازل شهوات طبیعی و مشتهیات نفسانی و لذات و مألوفات جسمانی عبور مینماید و از لباس صفت بشری منخلع گردد و از ظلمت تعین خودی که حجاب نور اصل و حقیقت او بود صافی گردد و پردهٔ پندار خود از روی حقیقت براندازد... رجوع به شرح گلشن راز چ کتابخانهٔ محمودی ص ۲۴۰ شود. سالک در اصطلاح متصوفین کسی را گویند که تن را به اجرای وظایف و تکالیف شرعیه بسپرد و نفس را از اماریت به مأموریت و اطاعت منتقل دارد و بتزکیهٔ نفس و قناعت و تواضع و حلم و عفو و احسان و تازه‌رویی و فکاهت و تألف متخلق باشد. محمدبن محمود آملی در علم تصرف در کتاب نفایس الفنون گوید: سلوک استعمال جارحه زبان است و بعد از قول شهادتین و قیام بعبادات بدنی و وظائف شرعی و آداب سالک از جمله بیست و دو ادب یاد کرده شود. ادب اول آن است که حق تعالی را در سؤال رحمت و مغفرت و عدم تعذیب و معصیت خطاب به امر و نهی اقدام نماید. دوم اصغاء کلام الهی کند که هر گاه بر زبان او یا بزبان غیر جاری گردد که آن را از متکلم حقیقی سماع کند و زبان را در میان واسطه داند. سیم آنکه نفس خود را در ظهور آثار نعمت الهی مختفی سازد. چهارم آنکه اگر بر سری از اسرار ربوبیت وقوف یابد و محل امانت و مستودع اسرار شود افشاء آن بهیچ وجه جایز نشمرد. پنجم اوقات سؤال و دعا و سکوت و صوت را رعایت کند. ششم حق تعالی را بر جمع احوال خود واقف و مطلع بیند. هفتم در خواطر خود مجال ندهد که هیچ آفریده را از آن کمال منزلت و علو مرتبتی که او را بود ممکن باشد. هشتم در متابعت سنت او غایت جهد مبذول دارد و آمال جایز نشمرد. نهم هر که بدو نسبت دارد بصورت یا بمعنی همه را از برای محبت او دوست دارد. دهم اعتقاد بشیخ. یازدهم ملازمت صحبت شیخ. دوازدهم تسلیم تصرفات او گردد و بهرچه فرماید منقاد و راضی گردد. سیزدهم بکلی سلب اختیار خود کند. چهاردهم در کشف واقعات با علم شیخ رجوع کند. پانزدهم زبان شیخ را واسطهٔ کلام حق داند. شانزدهم در صحبت شیخ آواز بلند نکند. هفدهم نفس خود را از تبسط منع کند. هیجدهم چون خواهد با شیخ از مهمات سخن گوید، نخست معلوم کند تا فراغت سماع کلام او دارد یا نه. نوزدهم حد مرتبهٔ خود نگاهدارد. بیستم هر حال را که شیخ پنهان دارد افشای آن نکند. بیست و یکم هر چه از شیخ نقل کند بقدر فهم مستمع کند. (نفایس الفنون. علم تصرف). هو الذی مشی علی المقامات بحاله لا بعلمه و تصوره فکان العلم الحاصل له عیناً یأبی من ورد الشبهه المضله له. (تعریفات). رجوع به تاریخ تصوف دکتر غنی ص ۴۴۷ و رجوع به نفحات الانس جامی چ توحیدی از ص ۱۰۷ ببعد شود:

سالکان را که چو دریا همه سرمستانند
چون صدف غرقهٔ عطشان بخراسان یابم.
خاقانی.

سالکان خدمت تو زیرعرش
رهنمایانند بر روح الامین. خاقانی.

سالکان راست ره بادیه دهلیز خطر
لیکن ایوان امان کعبهٔ علیا بینند. خاقانی.

عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق.
سعدی (بوستان).

چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند. (گلستان).

---

۱ - ن‌ل: سال اصطلاحی نهاد مردمان آن است که.
۲ - ن‌ل: بسی تیر.
۳ - ن‌ل: سال قمر خوانند.
۴ - ن‌ل: جامعیت الهیه.

ا گر سالکی محرم راز گشت
نبندند بر وی در بازگشت. سعدی (گلستان).
صورتش بر خاک و جان در لامکان
لامکانی فوق وهم سالکان. مولوی.
سر خدا که عارف سالک به کس نگفت
در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید. حافظ.

سالک. [لَ] (اِ) جراحتی ساری که بر ظاهر بدن در پاره‌ای مملکتها پیدا آید و زمانی طویل بماند و پس از خوب شدن جای آن همیشه گود باشد. نوعی قرحه که در بعض آب و هواها یک نوبت هرکس بدان مبتلا میشود. زخم معروف و آن را ماهک گویند. رجوع به رسالهٔ احمد امامی چ تهران ص ۳۵۵ شود.

سالک. [لِ] (اِخ) از اهل آن ولایت (اصفهان) است. سوای این شعر از او مسموع نشد:
جستجوی دگری داشت چو پرسیدم از او
منفعل گشت و بمن گفت ترا میجویم.
(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۱۸۲).

سالک. [لِ] (اِخ) اسمش میر محمد اصلش از کاشان. سوای این رباعی شعری از او ملاحظه نشده است لهذا ثبت شد:
بی روی تو ای مردم کاشانهٔ چشم
پربادهٔ حسرتست پیمانهٔ چشم
تو جای دگر گرفته‌ای خانه و من
بهر تو سفید کرده‌ام خانهٔ چشم.
(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۲۵۰).

سالک. [لِ] (اِخ) مدتی در عراق و فارس بود آخرالامر بهندوستان رفته و هم در آنجا سفر آخرت در پیش گرفت این شعر از او بنظر رسید ثبت شد:
جواب نامهٔ من غیر ناامیدی نیست
ز دست سودن بال کبوترم پیداست
دوستان در بوستان چون عزم گل چیدن کنند
اوّل از یاران دورافتاده یاد از من کنند.
(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۲۶۷).

سالک. [لِ] (اِخ) مزرعه کوچکی است از دهستان خاور طوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود و ۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سالک‌آباد. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوچک زهان، بخش قائن شهرستان بیرجند واقع در ۱۰۳هزارگزی جنوب خاوری قائن. هوای آن سرد و دارای ۱۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سالکان عرش. [لِ نِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ملائکه باشد. ||اهل سلوک را نیز گویند. (برهان) (آنندراج).

سالکانی. [لِ] (اِ مرکب) زندگانی. عمر. ||جشن بسال تقاعد. (استینگاس ص ۶۴۲).

سال کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) سال کردن درخت؛ در تداول باغداران یک سال بار کم و یکسال بار بسیار آوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

سالک قزوینی. [لِ کِ قَ زْ] (اِخ) محمد ابراهیم. از شعرای اواخر قرن یازدهم هجرت که به ملا سالک معروف و شاعری بوده پاک‌طینت و خوش‌سلیقه و نیکواندیشه وقتی به اصفهان رفته و با معاصر خود میرزامحمد طاهر مؤلف تذکرهٔ نصرآبادی ملاقات کرده و در همان اوقات بهند رفت و با طالب حکیم دیدار نموده و عاقبت باز بقزوین برگشته و هم در آنجا درگذشت و در ایام بیماری دوازده تومان وظیفهٔ دولتی برای او مقرر شده لکن او نیز قبول نکرده و رد نمود و در پاسخ گفت که ما وظیفه از آن طرف گرفتیم و دیگر محتاج این وظیفه نیستیم و از او است:
همت برجسته از تنگ علائق فارغ است
خار نتواند گرفتن دامن کوتاه را.
(ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۵۰).
رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۷۷ شود.

سالک یزدی. [لِ کِ یَ] (اِخ) از شعرای اواخر قرن یازدهم هجری قمری است که او هم به ملاسالک معروف بود و مدتی در شیراز شانه رنگ میکرده و در لباس درویشان به اصفهان رفته و پس از مدتی بهند رفته و در خدمت عبدالله قطب شاه هند (۱۰۶۶ – ۱۰۸۵ هـ.ق.) بود و اخیراً در شاه جهان‌آباد درگذشت و از اوست:
در خور خرج بود دخل ز دیوان قضا
نرود تا نفسی کی نفسی می‌آید.
زبان هرزه درایان توان بنرمی بست
که پنبه سرمهٔ خاموشی جرس باشد.
و نام و سال وفات و دیگر مشخصاتش بدست نیامد. (ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۵۰). و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۹ شود.

سال گردش. [گَ دِ] (اِ مرکب) عبارت از شروع شدن سال نو از جلوس. (آنندراج). شروع سال نو از جلوس پادشاه. (استینگاس ص ۶۴۲): و آن ساعت که شمس بدرجهٔ اعتدال ربیعی رسید وقت سال گردش در آن سرای بتخت نشست و تاج بر سر نهاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۲).
دین مبارک سال گردش کرده ایام ترا
جشن نوروزی به پیروزی و بهروزی زنان.
امیر معزی (از آنندراج).
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود
برداشت او حجاب سر زلف تابدار
تا بی‌حجاب شعر من آمد بگوش او
در جشن سال گردش سلطان روزگار.
امیرمعزی (از آنندراج).

سال گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) تجدید یاد کسی را کردن. یاد بود برای مرده گرفتن. اطعام کردن یکسال پس از مرگ کسی.

سالگره. [گِ رِهْ] (اِ مرکب) روز شروع سال نو از عمر طبیعی و در این روز جشن هم کنند خاصه سلاطین و امرا. (آنندراج):
گشت چون رشتهٔ عمرم کوتاه
معنی سالگره دانستم.
ملا طاهر غنی (از آنندراج).
و این تسمیه برای آن است که رشته‌ای باشد که هر سال از عمر مولود بر آن گره میزنند تا سالهای عمر بدان معلوم شود. (آنندراج). روز تولد، ریسمانی که در هر سال تولد گره بر آن زنند و از تعداد گره‌های ریسمان میتوان بسن مولود پی برد. (اشتینگاس ص ۶۴۲).

سال‌گشت. [گَ] (نمف مرکب) پیر سالخورده. (آنندراج) سالدیده. پیر. (استینگاس).

سال‌گشت شدن. [گَ شُ دَ] (مص مرکب) یکسال بر چیزی گذشتن. تحویل سال. گذشتن: احال الشیء؛ سال گشت شدن چیزی. (منتهی الارب).

سالگی. [لَ / لِ] (حامص) سن. عمر. تنها بکار برده نمیشود و همیشه با عدد بکار رود: مانند ۵۰ سالگی، یعنی ۵۰ سال عمر دارد یا هفت‌سالگی، یعنی وقتی که سال سن بهفت رسید.

سالل. [ ] (فرانسوی، اِ) از جمله داروهای است که بیشینه یک خوراک آنها یک گرم بیشتر است. (کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۲۵۰). گردی است متبلور سفید رنگ با بویی معطر و مطبوع غیرمحلول در آب سرد و گلیسرین و محلول در ۱۰ قسمت الکل و ۳۰٪ قسمت اتر و یا کلرفرم و بالاخره در اسانسها و اجسام چربی و وازلین بخوبی حل میشود. با کافور و نافتول مخلوط مایعی تشکیل میدهد. رجوع به درمانشناسی عطایی ص ۲۶۴ شود.

سالم. [لِ] (ع ص) بی‌گزند و درست. (منتهی الارب). درست. درواخ. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بی‌عیب. صحیح. بی‌علت. (ناظم الاطباء). ||نزد پزشکان سالم بمعنی صحیح باشد. (التعریفات). تندرست و سلامت. (ناظم الاطباء).
- امثال:
سبو همیشه از آب سالم در نمی‌آید.
کوزه همیشه از آب سالم در نمی‌آید.
||(اِ) پوست میان بینی و چشم. (منتهی الارب). نام پوستی که میان بینی و دو چشم است. (بحر الجواهر). ||(ص) (اصطلاح صرفی) لفظی است که در برابر فاء و عین و لام

آن حروف عله و همزه و تضعیف نباشد. این تعریفی است که نزد علماء فن برای سالم وضع و مشهور شده است. برخی دیگر بین سالم و صحیح فرق نهاده‌اند و گویند آن که در مقابل یکی از حروف فاء و عین و لام آن حرف عله نباشد سالم است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح علم نحو) کلمه‌ای است که در آخر آن حرف عله نباشد خواه فاء و عین آن متصل باشد یا نه و خواه آن حرف عله اصلی باشد یا زائد. پس «نصر» نزد علمای نحو و صرف سالم است و «رضی» نزد هر دو فرقه غیرسالم. امّا «باع» نزد صرفیان سالم نیست و نزد نحویان سالم است و «اسلنقی» نزد صرفیان سالم است و نزد نحویان غیر سالم. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||جمع سالم؛ جمعی است که بناء اصلی مفرد آن در هم شکسته نباشد چون مسلمون و مسلمات برابر جمع مکسر. ||و نزد عروضیان سالم بحری را نامند که زحاف در آن نباشد. چنانچه در لفظ بحر گذشت. (التعریفات). صرفی باشد که با سلامت بود از ازاحیفی که بحشو تعلق دارد چون خبن و کف و طی و تکل. (المعجم فی معاییر اشعار العجم).

سالم. [لِ] (اِخ) اسمش میرزامحمدعلی از احفاد مرحوم خلیفه سلطان اسحاق. جوان مهربان صاحب هوشی است و بعضی کمالات موصوف است و در جوانی در بغداد بطاعون درگذشت. از اوست:

وقت دل خوش که بکوی تو خبرداشت زکار
که‌بجاماند و من از بیخبری بستم بار.

(آتشکده آذر چ شهیدی ص ۳۸۷).

سالم. [لِ] (اِخ) اسمش عبدالغفار از مردم مدینة المؤمنین کاشان است. زیاده بر این از حالش خبری معلوم نشد این رباعی از فکرهای او است:

یک لحظه غم تو بیوفایی نکند
با غیر دل من آشنایی نکند
غم با دل خون گرفته عهدی کرده‌ست
تا او باشد از او جدایی نکند.

(آتشکده آذر چ شهیدی ص ۲۵۰).

سالم. [لِ] (اِخ) مکنی به ابوالعلاء کاتب هشام‌بن عبدالملک و او داماد عبدالحمید بود یکی از فصحاء بلغاء و از نقله است و بعض رسائل ارسطو را به اسکندر او نقل کرده است و بعضی را هم دیگران برای وی ترجمه کرده‌اند، و او اصلاح کرده است. او را رسائلی است در حدود صد ورق. (از ابن الندیم ص ۱۷۱).

سالم. [لِ] (اِخ) مکنی به ابویونس. محدث است و عثمان‌بن عمر از او روایت کند.

سالم. [لِ] (اِخ) شهری است به اندلس از توابع باروشه نهرها و درختان بسیار دارد. چون طارق اندلس را فتح کرد آن شهر را خراب یافت و در حکومت مسلمانان آبادان گشت و اکنون در دست فرنگان است. (از معجم البلدان).

سالم. [لِ] (اِخ)[1] شهری است از ایالت هند (جمهوری مدرس) دارای ۵۹۰۰۰ تن سکنه است. تجارت آن مهم و قابل اهمیت است.

سالم. [لِ] (اِخ)[2] شهری است از ایالت متحدهٔ آمریکا (ماساچوست)[3] دارای ۴۲۰۰۰ تن سکنه است. بندری است در کنار آتلانتیک، پایتخت ارگون[4].

سالم. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌امیة مولی عمربن عبیدالله. محدث است و از مالک و ثوری و ابن عینة روایت کند. رجوع به ابوالنضر شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌الجعد. از محدثان است. او از ابی‌الدردا و عبدالله‌بن عبدالرحمن از او نقل حدیث کنند. وی در سال ۱۱۰ هـ.ق. درگذشت. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۳۱). و رجوع به حبیب السیر ج تهران ج ۲ ص ۱۷۲ شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌حفصه تابعی و محدث است. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۲۷ و به ابویونس در همین لغت‌نامه شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن ابی‌سالم سفیان بن‌هانی الجیشانی المصری. وی از پدر خود و از ابن عمرو روایت کند. عبدالله و یزیدبن ابی حبیب از او روایت کرده‌اند. ابن حبان او را ثقه دانسته است. (حسن المحاضرة ص ۱۱۴).

سالم. [لِ] (اِخ) ابن احمدبن سالم‌بن ابی‌صفر التیمی معروف به منتخب النحوی العروضی البغدادی. صاحب البغیه گوید: یاقوت صاحب معجم البلدان بر وی حدیث خوانده و او در ادب معروفیتی خاص داشت و در عروض متفرد بود. او راست: ارجوزه‌ای در نحو و کتابی در قوافی و عروض و صناعت شعر دارد. صحیح مسلم را از مؤید الطوسی شنیده. وی خلقی نیکو داشت و نزد مردمان محبوب بود. وی بسال ۶۱۱ هـ.ق. در بغداد درگذشت. (روضات الجنات خوانساری ص ۳۰۸).

سالم. [لِ] (اِخ) (۹۹۵ - ۱۰۴۶ هـ.ق.) ابن احمدبن شیخان. از متصوفان فاضل، از مردم مکه است. او راست: «بلغة المرید» در تصوف، و «تمشیة اهل الیقین» و «الاخبار و الانباء بشعاری ذوی القربی الالباء». (الاعلام زرکلی ص ۳۵۴).

سالم. [لِ] (اِخ) ابن ادریس‌بن احمدبن محمد الحبوضی، فرمانروای ظفار (در یمن). او آخرین از سلسلهٔ حبوضیان است. پس از او مملکت ظفار به آل علی‌بن رسول الغسانی منتقل شد. مردی عاقل و بلندنظر بود و با رضامندی مردم حضرموت بدانجا استیلا یافت. ولی پس از مدتی مردم به مخالفت با وی برخاستند و عمال او را از آنجا راندند و مظفر رسولی در وی طمع بست و بین آنان جنگ‌هایی درگرفت و در محل عوقد از محال ظفار کشته شد. (الاعلام زرکلی ص ۲۵۴).

سالم. [لِ] (اِخ) ابن الاحوزالمازنی. قاتل جهم‌بن الصفوان ترمذی در آخر سلطنت بنی‌امیه. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۳۶ و ضحی الاسلام جزء ثالث ص ۱۶۲ شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن بدران‌بن علی المصری المازنی امامی ملقب به معین‌الدین یا معزالدین و مکنی به ابوالحسن. وی عالم، فاضل و فقیه و جلیل بود و فتاوی او در باب مواریث فبقه منقول است او از اساتید و مشایخ اجازهٔ خواجه نصیرالدین طوسی است و از قاضی نعمان مصری حدیث بسیار نقل کند. از تألیفات اوست. ۱- الاعتکافیه. ۲ - الانوار المضیئه الکاشفه الاصداف الرسالة الشمسیه. ۳ -التحریر در فقه. چنانکه خواجه بدونسبت داد و در کتاب فرائض نصریه نیز از آن نقل میکند سال وفات او مضبوط نبوده و در الذریعه آرد: بحکم بعضی از قرائن وفات او پیش از سال ششصد و شصت و یکم هجرت بوده است و اینکه بعضی از معاصران وفات او را در سال ششصد و نوزدهم هجرت نوشته‌اند اشتباه است، موافق آنچه در روضات از ریاض العلماء نقل شده است این سال، تاریخ اجازهٔ او به خواجه است نه سال وفات او. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۵۱).

سالم. [لِ] (اِخ) ابن دارة. وی سالم‌بن مسافر است و دارة نام مادر اوست که زنی از بنی‌اسد است وی را از آن جهت دارة نامیده‌اند که در زیبایی دارة القمر را ماند. سالم از فرزندان عبدالله‌بن غطفان‌بن سعد است. سالم‌بن دارة نزد عدی‌بن حاتم آمد و گفت که تو را مدح گفته‌ام. عدی گفت: لختی باش تا تراگویم که مرا مال چقدر است تا بدان اندازه مرا مدح گویی چه مرا هزار میش و دو هزار درهم و نه بنده و اسب من نزد خدا حبس (وقف) است، سالم این ابیات را بر وی بخواند:

نحن قلوصی فی مسعد و انما
تلاقی الربیع فی دیار بنی‌ثعل
و القی اللیالی من عدی‌بن حاتم
حساماً کلون الملح سل من الخلل.

چون بدینجا رسید عدی گفت بس کن که مال بیش از این اندازه نیست سپس نیم مال خود

---

1 - Salem. 2 - Salém.
3 - Massachusettes.
4 - Orégon.

را بدو بخشید. (الشعر و الشعراء صص ۱۴۹ - ۱۵۹). نام این شاعر در الاعلام زرکلی بنقل از الاصابه ج ۲ ص ۱۰۸ سالم‌بن مسافع‌بن دارة آمده است ولی در الاصابه چ مصر ج ۳ ص ۱۶۱ سالم‌بن دارة و سالم‌بن شافع است.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن رافع الخزاعی. مرزبانی نام او را در معجم الشعراء آورده است و گوید وی از مخضرمین است و شعری برای پیغمبر(ص) خوانده است. (الاصابة ج ۳ و ۴ ص ۵۴).

سالم. [لِ] (اِخ) ابن سبلان ابوعبدالله، از محدثان و تابعی است. رجوع به ابوعبدالله شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن سراج تابعی و محدث است. رجوع به ابونعمان شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن سمیرالخضری الشافعی او راست: سفینة النجاة (فی اصول الدین و الفقه). (معجم المطبوعات).

سالم. [لِ] (اِخ) ابن سید احمدبن شیخان‌بن علی مولی الدولة الحسینی بسال ۸۶۴ هـ. ق. فوت کرده است. او راست: کتاب شق الجیب فی معرفة اهل الشهادة و الغیب. رجوع به کشف‌الظنون ج ۲ ص ۱۰۵۸ شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن عبدالاعلی. از محدثان است و از نافع حدیث نقل میکند. (عیون‌الاخبار ج ۱ ص ۳۰۲).

سالم. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عمربن الخطاب القرشی العدوی. یکی از فقهای هفتگانه مدینه و از سادات و تابعان و علما و ثقات آنها بوده و در مدینه وفات یافته است. (زرکلی ج ۱ ص ۳۵۴). مادر وی یکی از دختران یزدجرد شهریار از صبایای عجم بود که او را بعبدالله‌بن عمر رضی‌الله عنه دادند و این فرزند از او بدنیا آمد. ابوسلمة الدوسی از او نقل احادیث و حکایت میکند. رجوع به فهرست عقد الفرید و رجوع به فهرست عیون الاخبار شود. در ص ۱۲۷ سیرة عمربن عبدالعزیز سوء ظنی از سالم‌بن عمربن عبدالعزیز نقل شده است که از پدرش عبدالله‌بن عمر نقل حدیث میکند. رجوع به التهذیب ج ۳ ص ۴۳۶ شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله الهروی. بسال ۴۳۳ هـ. ق. درگذشت. او راست: کتاب اللمعة فی الرد علی اهل الزیغ و البدعة. (کشف الظنون ص ۱۵۶۵).

سالم. [لِ] (اِخ) ابن عبیدالاشجعی. از اهل صفه است. اصحاب سنن دو حدیث باسناد صحیح از او روایت کرده‌اند. هلال‌بن یساف و نبیط‌بن شریط و خالدبن عرفطة از او روایت کرده‌اند. (از الاصابه ج ۳ و ۴ صص ۵۴ - ۵۵). رجوع به اشجعی شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن عبید رقی. محدث است و از حسن روایت کرده است. رجوع به ابومهاجر شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن عمیربن ثابت. صحابی و اهل صفه است. (کشف المحجوب هجویری ص ۹۹).

سالم. [لِ] (اِخ) ابن غیلان التجیبی المصری. از محدثان است و از یزیدبن ابی‌حبیب نقل حدیث کند و از او ابن لهیعه و ابن وهب حدیث روایت کنند. رجوع به حسن المحاضرة ص ۱۲۱ شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن فروح. در صنعت کیما (زرسازی) بحث کرده و گویند بعمل اکسیر تام دست یافته است. (ابن الندیم).

سالم. [لِ] (اِخ) ابن محرزبن ابی هریره از تابعین است. صبیح‌بن صهیب از او روایت کند. رجوع به ابوعمر شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن محفوظ‌بن عزیزة‌بن وشاح السوداوی الحلی. عالمی است فقیه فاضل او را مصنفاتی است که علامه آنها را از پدرش روایت کند از آنجمله است منهاج در علم کلام، و جز آن. شهید در بعضی از اسانید اربعین خود آرد که سیدعلی‌بن طاوس از سالم‌بن محفوظ روایت کند و سالم کتاب منهاج و پاره‌ای از محصل و اندکی از علوم اوائل را بر وی انهاء کرد. رجوع به روضات الجنات خوانساری ص ۳۰۹ شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن محمد عزالدین‌بن محمد ناصرالدین السنهوری المصری. وی فقیه و مفتی مالکیان بود. تولد او به سنهور است و در آنجا علم آموخت و هم بدانجا درگذشت. او راست: حاشیه‌ای بر مختصر شیخ خلیل در فقه و رساله‌ای در لیلة نصف شعبان. رجوع به قاموس الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۰۴ و ص ۳۵۵ از خلاصة الاثر شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن معقل مولی ابی‌حذیفه الیمانی. اهل صفه را امامت کردی از مهاجر است و بدری. در روز یمامه شهید شد. (تاریخ گزیده ص ۲۲۶). و رجوع به سالم مولی ابی حذیفه شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن نذیر. از محدثان است و یزیدبن ابی‌حبیب از او روایت کند. (حسن المحاضرة ص ۹۴).

سالم. [لِ] (اِخ) ابن نوح ابوسعید. تابعی و محدث است. رجوع به ابوسعید شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن وابصة الاسدی. طبری و غیره او را صحابی دانسته‌اند ولی ابن حبان او را از تابعین شمرده است و وی از پدرش روایت کند و اهل جزیرة از او روایت میکنند، وی در آخر خلافت هشام درگذشته است. در نسبت او اختلاف است. مرزبانی نویسد وی شاعری مسلمان و متدین و عفیف بوده است و از جانب محمدبن مروان ولایت رقة یافت. (الاصابة ج ۳ و ۴ ص ۵۶). ابن الندیم او را یکی از شعرای عرب دانسته که دیوان او را ابوسعید سکری و اصمعی و ابوعمرو شیبانی گردکرده‌اند. (ابن الندیم). رجوع به شدالازار ص ۵۶ شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابوالغیث. مولی‌بن مطیع تابعی و از روات حدیث است. رجوع به ابوالغیث شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابوالفیض. محدث است و ابن ادریس از او روایت کند. رجوع به ابوالفیض شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابوجمیع هجمی بصری. تابعی است.

سالم. [لِ] (اِخ) ابوحماد. محدث است. عبیدالله‌بن موسی از او و او از سدی روایت کند. و رجوع به ابوحماد شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابوزیاد. تابعی و محدث است و از ابی مطر روایت کند. رجوع به ابوزیاد شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابومحجر. تابعی و محدث است. رجوع به ابومحجر شود.

سالم. [لِ] (اِخ) مولی ابی‌حذیفه فرزند عتبة‌بن ربیعه. یکی از پیشگروندگان به اسلام (السابقون الاولون) بخاری گوید: او مولای یکی از زنان انصار بود و ابن حبان آن زن را لیلی و برخی بثینه نامیده‌اند که زن ابی‌حذیفه باشد. در الاصابه احادیثی از او نقل شده است. و ابوحذیفه او را به پسرخواندگی قبول کرد همانطوری که پیغمبر زیدبن حارثه را. و ابوحذیفه دختر خود فاطمه را بزنی بسالم داد وی قرآن را به آواز خوش میخوانده است، او در جنگ با ایرانیان پرچمدار بوده و داستانی راجع به بریدن دست راست و چپ و کشته شدن او در الاصابه آمده است. (الاصابه ج ۳ و ۴ ص ۵۶ و ۵۷).

سالم. [لِ] (اِخ) مولی شداد مکنی به ابوعبدالله. محدث است و بکیربن الشیخ از او روایت کند و تابعی است. رجوع به ابوعبدالله شود.

سالم. [لِ] (اِخ) مولی هشام‌بن عبدالملک یکی از بلغای زبان عرب است. (ابن الندیم).

سالماً. [لِ مَنْ] (ع ق) باسلامت. در حال سلامت. بی‌گزند. رجوع به سالم شود.

سالماً غانماً. [لِ مَنْ نِ مَنْ] (ع ق مرکب) در آن حال که سلامت باشد و غنیمت آرنده بود. (غیاث) (آنندراج): و سالماً غانماً تا نزدیک یاران آمد. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۸۱). سالماً غانماً با دارالملک غزنه آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سالم‌البراد. [لِ مُلْ بَ] (اِخ) ابوعبدالله محدث است. و اسماعیل‌بن ابی‌خالد از او روایت کند. رجوع به ابوعبدالله شود.

سال مالی. [لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح وزارت دارایی حساب سالیانه که تا آخر خرداد ماه رسیدگی و تمام میشود.

سال‌ماه. (اِ مرکب) سالمه. سالگرد. رجوع به سالمه شود.

سالم پاشا. [لِ] (اِخ) رجوع به سالم‌بن سالم شرقاوی شود.

سالم ترکمان. [لِ مِ تُ کَ] (اِخ) اسم او محمود بیک از مشاهیر و معاریف ترکمان است شخصی بسیار آرمیده و خوشرفتار و مصاحب بود. بشعر شهرت دارد و در اسلوب مثنوی طبع خوبی داشت «یوسف و زلیخا» را تتبع کرده است و در حقیقت اگر نامش «یوسف و زلیخا» نبود آن ابیات شهرت میافت. از قرار معلوم خمسه را تتبع کرده است. این ابیات از او شنیده شده است، از یوسف و زلیخا:

گهی کز قامت نیکوخصالی
نشانم در ریاض جان نهالی
دواند ریشه‌ها در استخوانم
بپیچد خوش بر او رگهای جانم.

در تعریف اسب گفته است:

از برق خیال گرم‌روتر
وز فکر محال تیزدوتر
بر چرخ چو را کبش رسیده
از تنگی جاعنان کشیده.

رجوع به مجمع الخواص ص ۱۱۰ و ۱۱۱ شود.

سالم تمیمی. [لِ مِ تَ] (اِخ) رجوع به سالم‌بن احمدبن سالم‌بن الصفر التمیمی شود.

سال مجاعه. [لِ مَ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سال قحط. تنگسالی. خشک‌سالی.

سالمرون. [مِ رُ] (اِخ)[1] نیکلا. (۱۸۳۸ - ۱۹۰۸م.). رجل سیاسی و فیلسوف اسپانیولی متولد در آلهاما[2]. او در سال ۱۸۷۳م. بمقام ریاست جمهوری رسیده است.

سالم سمرقندی. [لِ مِ سَ مَ قَ] (اِخ) از مشاهیر شعرا و علما است. او از ملازمان الغبیک و بسیار بی‌پروا بود و به این سبب از سمرقند اخراج گردید و بهرات رفت و در همانجا وفات یافت. او راست:

ما سیه‌بختیم و بد روزیم و خرمن‌سوخته
شمع مقصودی بغیر خود شبی نفروخته.

(قاموس الاعلام ترکی).

سالم سنهوری. [لِ سِ] (اِخ) رجوع به سالم‌بن محمد عزالدین‌بن محمد ناصرالدین السنهوری شود.

سالم کشمیری. [لِ مِ کِ] (اِخ) اسم او ملالطف‌الله ولد سیدمیرعلی از سادات کشمیر است. جوان با ادب آرامی است. در ظاهر و باطن مرغوب و محبوب القلوب. از شوق زیارت عتبات عالیات بی‌آرام شده چون راه بعلت افاغنه مسدود بود بجهان‌آباد رفته از آنجا به بندر شوره آمده، مدت سه چهار ماه بود تا موسم شد به بندرعباس آمده از آنجا بشیراز آمده مدتی با موزونان آن ولایت صحبت داشته، از آنجا به اصفهان آمده در خدمت علامه ملامحمدباقر خراسانی پاره‌ای از مسائل دینی مباحثه نمود. روانهٔ عتبات عالیات شده، بعد از مراجعت وزیر کرمانشاهان که از سادات گلستانه اصفهان است او را نگاه داشته از آنجا روانهٔ همدان شده و از آنجا بقم رفته و پاره‌ای در قم باحضرت موزونان آنجا صحبت داشته؛ باز به اصفهان بعد از مدت دیگر به رفاقت آفتاب مشرق مردمی میرنجات روانهٔ مشهد مقدس شده از آنجا بهرات رفته با خدام میرزا سعدالدین محمد صحبتها داشته از آنجا باز به مشهد آمده، دیدن مازندران بر سرش افتاده در آن اثنا میرزا محسن متخلص به تأثیر بمشهد وارد شده ارادهٔ مازندران را داشت از راه استرآباد روانهٔ مازندران شده چندگاه بخدمت عالیحضرت میرزا رحیم وزیر آنجا بسر برد. باز به اصفهان آمده. الحال سنه ۱۰۸۱ هـ.ق. در آنجاست و همهٔ عزیزان از صحبت او محظوظند. سالم تخلص دارد شعرش این است. شعر:

زین تغافلها که ما و یار با هم کرده‌ایم
خویشتن را بی سبب رسوای عالم کرده‌ایم
بی تو در فصل بهاران خون رنگ لاله ریخت
ما بهر سویی نظر با چشم پرنم کرده‌ایم
هر دو یکسانیم اکنون پیش آن بیدادگر
ما و غیر از بسکه سالم غیبت هم کرده‌ایم.
زاحسان میشود صاحب کرم را دولت افزونتر
بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش میگردد
مایل شدن بغیر نه نقص جمال تست
چون مهر و مه ظهور تو هر جا کمال تست.
به طریقی که سخندان بسخن دارد میل
بیش از آن است سخن هم بسخندان محتاج.

(تذکرهٔ نصرآبادی بخش ۳ ص ۴۵۰).

سالمند. [مَ] (ص مرکب) کلانسال. مسن. بزاد برآمده. بزرگ‌سال.

سالمنسر. [مَ سَ] (اِخ)[3] نام چندتن از پادشاهان آشوری است که تاریخ سلطنت آنان بشرح زیر است: سالمنسر اول که از ۱۲۸۰ تا ۱۲۵۶ ق.م. سلطنت کرده و قلمرو خود را تا اورفرات[4] وسعت داده است. سالمنسر دوم، پادشاه آشوری که از ۱۰۲۸ تا ۱۰۱۷ ق.م. حکومت کرده. سالمنسر سوم، پادشاه آشوری که جنگیده و از ۸۵۸ تا ۸۲۴ ق.م. سلطنت کرده است. سالمنسر چهارم، پادشاه آشوری که از ۷۸۲ تا ۷۷۲م. سلطنت کرده و برضد داماس[5] و اوراتو[6] جنگیده است. سالمنسر پنجم، پادشاه آشوری که از ۷۲۷ تا ۷۲۲ ق.م. سلطنت کرده و از اُسِ[7] اسرائیل دفاع کرده است.

سالموک‌سس. [سُ] (اِخ) نام خدایی است که گت‌ها میگویند انسان با مرگ نمیرد بلکه بسوی خدای سالموک پیش میرود. (ایران باستان ص۵۹۵ و ۵۹۶).

سالمونت. [مُ] (اِخ)[8] محل ملاقات اسکندر و نه‌آرخ، یعنی یکی از شهرهای ساحلی که بعضی تصور کرده‌اند این محل بندرعباس کنونی بوده[9]. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۶۹).

سال مه. [مَهْ] (اِ مرکب) تاریخ است و آن حساب نگاه داشتن سال و ماه و روز باشد. (برهان). ماه و روز. (جهانگیری). حساب سال و ماه نگاه داشتن و آن را روزمه نیز گویند و تاریخ و توریخ مأخذش از این لفظ فارسی بوده و آن را ماه‌روز نیز گفته‌اند. (آنندراج):

شدش فرامش آن سال‌مه که شهر ترا
فروگرفت به نیرنگ و تنبل و دستان.
مسعودسعد (از آنندراج).

رجوع به سال و مه شود.

سال مه. [لِ مَهْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سال قمری باشد و آن سیصد و پنجاه و چهار روز است. (برهان).

سالمی. [لِ] (ص نسبی، اِ) دیناری است منسوب به امیرایلیغای سالمی. رجوع به کتاب النقود ص ۷۱ و ۱۴۷ شود.

سالمی. [لِ] (اِخ) مولانا...[10] از مردم نیک ملک عراق است، و در خراسان فضایل بسیار کسب کرد. اول بشعر مشغول گردید و در آخر بمعما و خط کوشید و اکثر سازها را خوب نواخت و در موسیقی کارهای نیک ساخت. هم سلامت نفس دارد و هم استقامت طبع. این مطلع از او است:

چنان بصورت آن آفتاب حیرانم
که تیغ اگر زندم چشم خود نپوشانم

به اسم «امان» این معما از اوست:

نگارم اشارت بلب میکند
اگر دیده نامش طلب میکند.

رجوع به مجالس النفایس ص ۶۶ و ۲۳۸ شود.

سالمی. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان خنازه بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع

---

1 - Salmeron (Nicolas).
2 - Alhama.
3 - Salmansar.
4 - Eurphrate.
5 - Damas.
6 - Ourartou.
7 - Ossée.
8 - Salmonte.
۹ - در بعضی نسخ سالموس نوشته شده است.
۱۰ - نسخهٔ مولانا مسائلی نیز ضبط کرده است.

در ۲هزارگزی جنوب شادگان و کنار راه فرعی اتومبیل‌رو شادگان به آبادان هوای آن گرم و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ جراحی تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما، و شغل اهالی زراعت و تربیت نخل و حشم‌داری و صنایع دستی آنان عبا و حصیربافی است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفه سوالم هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سالمی. [لِ] (اِخ) ابوعبدالله، احمدبن محمدبن سالم. یکی از شیوخ طریقت در مئهٔ ششم شاگرد سهل‌بن عبدالله تستری. مولد و منشأ او شهر بصره است و ظاهراً در حدود ۲۸۰ وفات یافته است. رجوع به ابوعبدالله شود.

سالمی. [لِ] (اِخ) (۱۳۳۲ هـ . ق.). ابومحمد عبدالله ابن حمیدبن سلوم‌السالمی الاباضی. فقیه متبحر. از چشم کور بود مولد و وفاتش عمان است. او راست: ۱- جوهر النظام فی علمی الادیان و الاحکام. ۲ - تحفة الاعیان فی تاریخ عمان. ۳ - شرح المسند الصحیح للربیع الفراهیدی. ۴ - طلیعة الشمس. ۵ - الفقیه فی اصول الفقه. ۶ - شرح طلعةالشمس. ۷ - بهجة الانوار. ۸ - انوار العقول. ۹ - بلوغ الامل. ۱۰ - منظومة فی احکام الحمل فی الاعراب و غیرذلک. (زرکلی از جوهر نظام ص ۵۵۴). و رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ص ۹۹۵ و عبدالله‌بن حمید... شود.

سالمیان. [لِ] (اِخ) مالکیان بچند دسته تقسیم میشوند. سالمیان از فرقت چهارم از مالکیاند. و مالکیان بصره جمله سالمی هستند. رجوع به حلولیان و تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۲ ص ۱۴۵ شود.

سالن. [لُ] (فرانسوی، اِ)[1] سالون. اطاق بزرگ مخصوص پذیرایی. ||اطاق بزرگ که در آن مردمان فراهم آیند و کارهای هنری چون فیلم، تآتر، تابلوهای نقاشی و غیره را بینند. ||اطاقی که برای استراحت در آن نشینند.

سالنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) نامه‌ای که در آن وقایع سال نویسند. تقویم. (استینگاس). کتابی که در آن وقایع سال را مینویسند. (ناظم الاطباء).

سالنامه‌نویس. [مَ / مِ نِ] (نف مرکب) آنکه سالنامه نویسد. تاریخ‌گزار. آنکه وقایع را نویسد.

سالنج. [لَ] (اِ) بمعنی سارنج که مرغک سیاه و کوچک و ضعیف باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به سارنج و سارنگ و سانج شود.

سال نجومی. [لِ نُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع بسال شود.

سال نو. [لِ نَ / نُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سالی که از نو آغاز شود. سال جدید. و در ایران سال نو از آغاز فروردین یا حمل است:

چو بودی سر سال نو فرودین
که رخشان شدی در دل هوردین. فردوسی.

- امثال:
چون که آید سال نو گوئیم دریغ از پارسال. و رجوع به نوروز شود.

سال‌نورد. [نَ وَ] (نف مرکب) درهم نوردندهٔ سال. طی‌کننده سال. سال‌پیما:

ویحک ای آسمان سال‌نورد
کی رهیم از حریق این مأجور؟
مسعودسعد (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۶۹).

سالو. (اِ) جامهٔ سفید و تنگ لایق دستار. (آنندراج). پارچه‌ای که از آن دستار و لباس زنانه ترتیب میشد. (فرهنگ نظام):

ز عقده‌های سپیچ بهاری و سالو
عمودها همه افراشتند در کر و فر.
نظام قاری.

کجاچو شمسی و سالوی و ساغری گردند
سر آید ارچه مه و مهر و آسمان آری.
نظام قاری.

سالو و ساغر اگرزانکه بعقدت نرسد
گله‌از گردش دور قمری نتوان کرد.
نظام قاری.

سالها باید که چون قاری کسی در البه
گاه‌از سالو سخن گوید گهی از گلفتن.
نظام قاری.

سالوادر. [سالْ دُ] (اِخ)[2] جمهوری آمریکای مرکزی است که ۳۴۱۲۶گز مساحت دارد و دارای ۱۵۸۶۰۰۰ تن سکنه است. مردم آنجا بزبان اسپانیولی سخن میگویند سرزمینی است کوهستانی ولی زراعتی و حاصلخیز است. این مملکت بوسیلهٔ رودخانه لمپا[3] آبیاری و مشروب میشود محصولات آنجا قهوه، نیشکر، و غله است حاکم‌نشین آن سان سالوادر[4] است. قدیمترین مستعمرات اسپانیاست که در سال ۱۸۲۱ م. استقلال یافته است.

سالوادر. [سالْ دُ] (اِخ)[5] شهری است از برزیل حاکم‌نشین ایالت باهیا[6] که دارای ۳۸۹۴۰۰ تن سکنه است. مرکز امور صنعتی است.

سالوارسان. [ ] (اِ) آرسنول بنزل در فرانسه. گردی است زرد روشن یا گوگردی که ترکیب آن کاملا مشخص نیست. در عمل باید لااقل دارای ۳۰ درصد آرسنیک باشد، بعلاوه مقداری گوگرد که در موقع تهیه آن داخل شده در بردارد (۳٪ حداکثر) بالاخره مقداری مایع از جمله آب و الکل نیز در آن یافت میشود. در آمپولهائی که دارای گازی بی‌اثر و بی‌خاصیت مانند ازت باشد نگاهداری میشود تا از اسیداسیون آن جلوگیری بعمل آید و الا تبدیل به اجسام سمی میگردد. (از درمانشناسی عطایی ص ۲۸۸).

سالواندی. [سالْ] (اِخ) آشیل کنت[7] (۱۷۶۵ - ۱۸۵۶ م.). نویسندهٔ فرانسوی متولد در کندوم[8] که مؤسس مدرسهٔ آتن، و عضو آکادمی فرانسه بود.

سالوانیاک. [سالْ] (اِخ)[9] حاکم‌نشین ایالت تارن[10] بخش آلبی[11] در نزدیکی تسکو[12] دارای ۱۰۵۰ تن جمعیت است و ۲۷۰گز ارتفاع دارد.

سالوپ. [لُ] (اِخ)[13] رجوع به اشروپ شیر[14] شود.

سالوت. (اِخ)[15] مجمع الجزایر کوچک گینه[16] فرانسه در شمال کاین[17] دارای قدیمترین مؤسسات توبه کاران است.

سالور. (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش شهری شهرستان تهران، واقع در ۳هزارگزی باختر ری. هوای آن معتدل و دارای ۱۳۱ تن سکنه است آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سالور. (اِخ) نام قلعه‌ای است که رکن‌الدین خورشاه دشمنان خود را به آن قلعه محبوس ساخت. (تاریخ گزیده ص ۵۲۹).

سال و زمانه. [لُ زَ نَ / نِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) روزگار.

سالوس. (ص) از فارسی تعریب شده بمعنی خادع. (دزی ج ۱ ص۶۲۲، از حاشیه برهان قاطع چ معین). مردم چرب‌زبان و ظاهرنما و فریب‌دهنده و مکار و محیل و دروغگو و فریبنده باشد. و به عربی شیاد خوانند. (برهان). کسی راگویند که خود را به چرب‌زبانی و زهد و صلاح ظاهری جلوه دهد و مردم را بفریبد و با همه دروغ گوید و همین مرد فریبنده را سالوسی گویند و اصل معنی سالوس ضرب و فریب است، چه لوس بمعنی تملق و چرب‌زبانی و مردم را بزبان خوش

1 - Salone. Salon.
2 - Salvador.
3 - Lempa.
4 - San Salvador.
5 - Salvador.
6 - Bahia.
7 - Salvandy, Achille Comte de.
8 - Condom.
9 - Salvagnac.
10 - Tarn.
11 - Albi.
12 - Tescou.
13 - Salop.
14 - Shropshire.
15 - Salut.
16 - Guyane.
17 - Cayenne.

فریفتن و خود را صادق جلوه نمودن و نبودن آمده. (آنندراج) (انجمن آرا). فریبنده و چرب‌زبان. (شرفنامهٔ منیری). پرفریب. (ملخص اللغات). فریبنده. (جهانگیری) (غیاث). خوشگو و چرب‌زبان. (غیاث):

گفت آن سالوس زرّاق تهی
دام گولان و کمند گمرهی. (مثنوی).
از سر صوفی سالوس دوتایی برکش
کاندرین ره ادب آن است که یکتا آیند.
سعدی (کلیات بدایع، چ فروغی ص۵۰۳).
چیست ناموس دل در او بندی
کیت سالوس خوش بر او خندی. اوحدی.

||(اِ) خدعه. (دزی ج ۱ ص۶۲۲ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). فریب. مکر. حیله:

شنیدی علم کردی نام سالوس
خرد بر علم تو میداد افسوس. ناصرخسرو.
راه خود را به شفرک و ناموس
نیک پی کور کردی از سالوس. سنایی.
ساخته دست بر ره سالوس
بهر یک من جو و دو کاسه سبوس. سنایی.
هفتادساله گشتی توحید و زهد کو[1]
مفروش دین بچربک و سالوس و ریو و زنگ.
سوزنی.
در کنج نفاق سر فروبرد
سالوس و سیه گری برآورد. عطار.
نه چون شیر و پلنگ و خروس[2]
در عربده و جنگ و سالوس.
(مقامات حمیدی).
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست
کمترش خورکان پر آتش لقمه‌ایست.
(مثنوی).
زمانی بسالوس گریان شدم
که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم.
سعدی (بوستان).
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
بهٔ آنکه بر در میخانه برکشم علمی. حافظ.
صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسرکشیم.
حافظ.

||بانگ. (شرفنامهٔ منیری).

سالوس. (اِخ)[3] شهری است از ایتالیا سابقاً حاکم‌نشین ایالتی از مارکیزات[4] بوده است و بسال ۱۱۴۲ م. بنیاد نهاده شد و دارای ۱۶۰۰۰ تن سکنه است.

سالوس. (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۴۷ هزار و پانصدگزی جنوب باختری مهاباد و ۳۴هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت. هوای آن سرد و دارای ۴۲۴ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه بادین‌آباد تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سالوس. (اِخ) سالوش. رجوع به چالوس شود.

سالوست. (اِخ)[5] مورخ لاتن متولد در آمیترن[6] (سابین)[7] مصنف زندگی ژوگورتا[8] و دسیسه‌های کاتالینا[9]. او یکی از نویسندگان بانفوذ و پرارزش ادبیات روم است (از ۸۳ تا ۳۴ ق.م.).

سالوس‌فروش. [فُ] (نف مرکب) دغل‌باز. مکار. فریب‌دهنده. (اشتنگاس).

سالوس‌فروشی. [فُ] (حامص مرکب) فریب. چرب‌زبانی. (اشتنگاس).

سالوس کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) حیله کردن. مکر ورزیدن. فریب دادن:

دگر شوخ‌چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد.
سعدی (بوستان).

سالوس ورزیدن. [وَ دَ] (مص مرکب) مکر کردن. حیله کردن. ریا کردن:

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود.
حافظ.

سالوسی. (حامص) دغلی. مکر. فریب. (اِستینگاس). مکر و حیله و تزویر و فریب و حیله گری و زرق. عوام‌فریبی. فند. (ناظم الاطباء):

خانه‌های ما بگیرد او بمکر
برکند ما را بسالوسی ز وکر. (مثنوی).
نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت
که خود را بر تو می‌بندم بسالوسی و زراقی.
سعدی.

رجوع به سالوس شود. ||تملق. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی)[10] و چنین مرد فریبنده را سالوسی گویند. (آنندراج) (انجمن آرا):

آنکه داعی و آنکه سالوسی است
آنکه خمار و آنکه ناموسی است. سنایی.
سالوسیان دل را در کوی او مصلی
هاروتیان دین را در زلف او سفرگه. سوزنی.

سالوفن. [لُ فِ] (فرانسوی، اِ)[11] گردی است بشکل ورقه‌هایی بی‌رنگ، بی‌بو و بدون طعم. خیلی کم‌محلول در آب یافت میشود. این جسم را بجای سالیلاتها و سالل در روماتیسم و بعنوان مسکن درد اعصاب و بجای آسپرین بکار میبرند. مقدار آن به اندازهٔ سالل میباشد. (درمان‌شناسی عطائی ص۲۶۵).

سالوک. (ص، اِ) معرب آن صعلوک. (شهریاران گمنام کسروی ج ۱ ص ۵۹ ح۵) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). صعلوک بمعنی فقیر. (غیاث اللغات):

من و چند سالوک صحرانورد
برفتیم قاصد بدیدار مرد. سعدی (بوستان).

||دزد و راهزن خونی. (برهان) (آنندراج). راهزن که آن را راه‌بند و ره‌بند، و راهدار و رهدار، و رهزن نیز گویند. بتازیش قطاع‌الطریق نامند. (شرفنامهٔ منیری): کشتن عبدالله و زنهار آمدن سالوکان خراسان، چون نیشابور قرار گرفت سالوکان خراسان، جمع شدند و تدبیر کردند که... (تاریخ سیستان).

چرا میباید ای سالوک نقّاب
در آن ویرانه افتادن چو مهتاب. نظامی.

||خوش سلوک و مؤدب. (ناظم الاطباء). بانزاکت و مؤدب. (استینگاس). ||بسیار راه رونده چراکه صیغهٔ مبالغه است بمعنی مرد کثیرالسلوک یعنی سیاح. (غیاث)[12].

سالوک. (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌طال بخش بانهٔ شهرستان سقز. واقع در ۱۶ هزارگزی باختر بانه کنار رودخانهٔ شوی، هوای آن سرد و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. محصول آن غلات، لبنیات و محصولات جنگلی در دو محل بفاصلهٔ ۳ کیلومتر واقع بالا و پائین نامیده میشود سکنه بالا ۸۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالوک. (اِخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر واقع در ۲۱هزارگزی شمال خاوری شهرستان ملایر کنار راه اتومبیل‌رو ملایر به ساوه - اراک. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات دیم و شغل اهالی زراعت راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۵).

سالوک‌وار. [لوک] (ق مرکب)[13] همچون سالوک. دزدوار:

سالوک‌وار زد بکمزش اندرون
از بهر حرب دامن پیراهنش.
ناصرخسرو (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۲۸).

---

۱ - نل: زرق گوی.
۲ - نل: نه چون شیر و پلنگ در عربده و جنگ و نه چون تذرو و طاووس در بند نک و ناموس. (مقامات حمیدی چ انزابی ص ۵۵).
3 - Saluces. 4 - Marquisat.
5 - Salluste. 6 - Amiterne.
7 - Sabine. 8 - Jugurtha.
9 - Catilina.
۱۰ - این (ی) یای مصدری یا اسمی نیست بلکه یای نسبت (فاعلی) است چون: هنری، کاری و جز اینها.
11 - Salophéne.
۱۲ - به این معنی در هیچیک از کتب تاج العروس و لسان العرب و اقرب الموارد و منتهی الارب دیده نشد زیرا این کلمه فارسی است و از سلک اشتقاق نیافته است.
۱۳ - مرکب از سالوک + وار، ادات تشبیه و لیاقت.

رجوع به سالوک شود.

سال و ماه. [لُ] (ترکیب عطفی، ق مرکب) سال تا سال. همواره. همیشه:

همی حد کنم و سال و ماه رشک برم
بمرگ بوالمثل و مرگ شا کرجلاب.
ابوطاهر خسروانی.

همه کبر و لافی بدست تهی
به نان کسان زنده‌ای سال و ماه. معروفی.

گفتم زمانه خاضع او باد سال و ماه
گفتا خدای ناصر او باد جاودان. فرخی.

سپید آمدی سنگ او سال و ماه
جز اندر زمستان که بودی سیاه. اسدی.

او میر نیکوان جهان است و نیکویی
تاج است سال و ماه مر او را و گرزن است.
یوسف غروضی.

رجوع به سال و مه شود.

سالومن. [لُ مَ] (اِخ)[1] مجمع الجزائر ملانزی[2] که در سال ۱۹۱۴ م. تقسیم شد و قسمتی از آن تحت استیلای انگلیس درآمد. (قسمت شرقی آن بسیار مهم است و ۱۰۰۳۰۰ تن سکنه دارد. حاکم‌نشین آن تولاژی[3] است.) و قسمتی از آن به آلمان تعلق گرفت این قسمت در سال ۱۹۱۴ م. زیر نظر و حکومت استرالیا درآمد. در آنجا، نارگیل، صدف، چوب به دست می‌آید. جنگهای بزرگ هوایی مابین آمریکا و ژاپن در سال ۱۹۴۲ در این جزیره واقع شده است.

سالومن. [لُ مُ] (اِخ)[4] پسر و جانشین داوید[5]. او از سال ۹۷۳ تا ۹۳۵ ق.م. حکومت کرده است. او همّ خود را مصروف زیبایی دول خود و ترتیب کلیسای بیت‌المقدس کرده است. عقل و استعداد او در شرق افسانه شده است. آداب و رسوم او مربوط به سه کتاب کلیسایی بیبل[6] است.

سال و مه. [لُ مَهْ] (ترکیب عطفی، ق مرکب) همیشه:

گوش تو سال و مه سرود و سرود
نشنوی نوبهٔ خروشان را. رودکی.

شاد باش و دو چشم دشمن تو
سال و مه از گریستن چو ونگ.
فرخی (دیوان ص ۲۱۱).

||(ا مرکب) مجازاً بمعنی عمر و روزگار:

کیل زیان سال و مهت بوده گیر
این مه و این سال پیموده گیر. نظامی.

سنجر غم دل چند خوری هیچ نماندست
تا چند به ماتم گذرد سال و مه تو.
سنجر کاشی (از آنندراج).

||تاریخ. ||حساب سال و ماه نگاه داشتن و آن را روزمه نیز گویند و تاریخ و توریخ مأخذش از این لفظ فارسی بوده و آن را روزمه نیز گفته‌اند. (آنندراج)[7]. رجوع به سال مه شود.

سالومه. [لُ مِ] (اِخ)[8] ملکه یهود دختر هرود فیلیپ[9] و هرودیاد[10] بوسیلهٔ حیله و مکر عمویش هرودیا انتیپاس[11] سر ژان باپتیست[12] مقدس را از تن جدا کرد زیرا او موجب قطع رابطهٔ آنتیپاس[13] و هرودیاد شده بود.

سالومه. [لُ مِ] (اِخ) مرقس ۱۵: زوجهٔ زبدی و مادر یعقوب کبیر و یوحنای انجیلی بود. قول صحیح آنکه خاله مسیح (یوئیل ۱۹، ۲۵) و از تابعین مسیح بود (انجیل متی ۲۷، ۵۶ مرقس ۱،۱۶) و حال اینکه در بدو الامر ماهیت ملکوت مسیح را نفهمیده بود. (انجیل متی ۲۰:۲۱). (قاموس کتاب مقدس).

سالون. [لُ] (فرانسوی، اِ) رجوع به سالن شود.

سالونیک. [لُ] (اِخ)[14] نام خلیج ترم است. (ایران باستان ص ۱۱۱۴ و ۱۱۹۱). به یونانی آن را تسالونیک[15] گویند. شهری است از یونان در انتهای خلیج سالونیک که بوسیلهٔ دریای اژه تشکیل شده است. دارای ۲۱۶۸۰۰ تن سکنه است. بندری است بسیار فعال و تجارتی در کنار مجمع الجزایر.

سالویاک. (اِخ)[16] حاکم‌نشین ایالت لوت[17] بخش گوردون[18] دارای ۹۲۰ تن سکنه است و ۴۶۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. در آنجا کلیسائی از قرن ۱۸ وجود دارد.

ساله. [لَ / لِ] (ص نسبی، اِ) سن. تعداد سال. سال حیوانات و انسان وقتی که دنبال تعداد سال آورده شود. (استینگاس). این کلمه بتنهایی بکار نمی‌رود و همواره باید به اعداد ترکیب شود چون: دوساله، سه‌ساله، همه‌ساله، چندساله، هرساله و جز اینها.

— همه‌ساله؛ تمام مدت سال. سالاسال. پیوسته:

نادیدهٔ هیچ مشک و همه‌ساله مشکبوی
نا کردتو[19] هیچ لعل همه‌ساله لعل‌فام.
کسایی.

همه ساله ایدر توانا نهای
که امروز اینجا و فردا نهای. اسدی.

و همت وی همه‌ساله مصروف بودی بگشایش جهان. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۲).

زر افشانت همه‌ساله چنین باد
چو تیغت حصن جانت آهنین باد. نظامی.

— ده‌ساله؛ آنکه سالش بده رسیده باشد:

که ده ساله کودک چنین کارکرد
به افغان سه رزم و پیکار کرد. فردوسی.

پیری صد و پنجاه‌ساله در حالت نزع است. سعدی. (گلستان). ||در آخر برخی از کلمات گاهی معنی یک دهد: بیدن‌ساله. (یادداشت مؤلف). و ظاهراً در گوساله با در نظر گرفتن «ه» آخر آن که گاه به معنی تصغیر آید بر خردی دلالت کند.

ساله. [لَ / لِ] (اِ) لشکری را گویند که در پس سر قلب نگاهدارند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). ||به زبان هندی برادرزن را گویند. (برهان) (آنندراج).

ساله. [لِ] (اِخ)[20] دریاچه‌ای است بزرگ از کشورهای متحدهٔ امریکا. در کنار آن سالت لاک سیتی[21] بنا شده است و ۴۰۰ هزار متر محیط آن است.

سالهاری. (اِخ) نام مردم رامیان بهندوستان. (از حدود العالم).

سالهای تربیت. [یِ تَ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طفل از پس زادن نازک بود و بس ضعیف و به اندک مایه چیز از حال همی بگردد. پس بگزاف دل بر وی نتوان نهادن، تا آنگاه که چهار سال بر وی بگذرد. و منجمان آن را سالهای تربیت نام کرده‌اند. ای، پروردن. (التفهیم ص ۵۱۹).

سال هجری. [لِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به سال شود.

سال هجری شمسی. [لِ هِ یِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به سال شود.

ساله‌من. [لِ م] (اِخ)[22] برادر زن پادشاه آسور که در قیام آربا کس بآسور سپاه به او سپرده شد. (ایران باستان ص ۲۱۱).

سالی. (اِ) هر چیز دیرینه و کهنه و مستعمل را گویند. (برهان) (آنندراج) (رشیدی) (شرفنامهٔ منیری). ||(اِ) بهندی خواهرزن را گویند. (برهان) (آنندراج).

سالی. (ص) بی‌غم. (یادداشت مؤلف).

سالی. (اِ) انجدان رومی و کاسم رومی. (الفاظ الادویه).

سالی. [سالْ لی] (اِخ) دهی است جزء دهستان مواضعان بخش ورزقان شهرستان

---

1 - Salomon. 2 - Mèlanèsie.
3 - Tulagi. 4 - Salomon.
5 - David. 6 - Bible.
۷ - معنی منقول از آنندراج جنبهٔ تحقیقی ندارد بلکه صاحب آنندراج تفسیر را از روی حدس و وهم نوشته است.
8 - Salomè.
9 - Hèrode Philippe.
10 - Hérodiade.
11 - Herode Antipas.
12 - Jeane - Baptiste.
13 - Antipas. 14 - Salonique
15 - Théssalonnique.
16 - Salviac. 17 - Lot.
18 - Gourdon.
۱۹ - کذا. ظاهراً: نا کرده.
20 - Salé.
21 - Salt - Lake- City.
22 - Salémène.

اهر. واقع در ۶۹هزارگزی جنوب ورزقان و ۷ هزار و پانصدگزی شوسهٔ تبریز به اهر. هوای آن معتدل و دارای ۸۳ تن سکنه است. آب آنجا از دو رشته چشمه و رودخانهٔ سرند تأمین میشود. محصول آن غلات و سردرختی شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است (این ده را شالی نیز میگویند). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سالی. (اِخ) دهی است از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۹هزارگزی جنوب خاوری ماسور و ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک. هوای آن معتدل و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رود تاف تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه میر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سالیان. (اِ) دو کلمهٔ سال و ماه بر خلاف قیاس به «یان» جمع بسته شوند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بمعنی سالهاست که جمع سال باشد. (برهان) (آنندراج). جمع سالی یعنی چیزی که سال از آن قرار گرفته باشد. (شرفنامهٔ منیری). و آن وقت و زمانه است پس سالیان بمعنی ازمنه و اوقات باشد. (غیاث):

بگذرد سالیان که برناید
روزی از مطبخش همی خنجیر. خسروی.

چو چندی برآمد همی سالیان
سر سرو بگذشت از آسمان. دقیقی.

جهاندار برنا زگیتی برفت
برو سالیان برگذشته دو هفت.
فردوسی (شاهنامه، ج ۴ ص ۱۸۰۵).

به آخر ترا رفتن آید بدان
اگرچند ایدر بوی سالیان. فردوسی.

گذشته بر او سالیان دو هزار
گرایدونکه برتر نیاید شمار. فردوسی.

ز مردی آنچه توکردی همی به اندک سال
بسالیان فراوان نکرد رستم زر.
فرخی (از آنندراج).

بود سالیان هفتصد هشتصد
که تا اوست محبوس در منظری. منوچهری.

ستی کنی و باده خوری سال و سالیان
شکرگزی و نوش مزی شاد و شادخوار.
منوچهری.

هر چیزی که خواهند بر یک اندر کنند هر چند سالیان برآید. (تاریخ سیستان).

تو سالیانها خفتی و آنکه برتو شمرد
دم شمردن تو یک نفس زدن نغنود.
ناصرخسرو

چه گویی که فرساید این چرخ گردون
چو بیحد و مر بشمرد سالیان را. ناصرخسرو.

قوت روزم غمی است سال آورد
که‌نخواهد بسالیان برخاست. خاقانی.

از دانهٔ دل زکشت شادی
یک خوشه بسالیان نشانیم. خاقانی.

چنان زی کز آن زیستن سالیان
ترا سود وکس را نباشد زیان. نظامی.

که‌به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیانی [1] درنوردد. (گلستان).

حق سالیانش فراموش مکن.
سعدی (بوستان).

||سال واحد. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). مدت یکسال. یکسال. ||همه‌روزه. (برهان).

سالیان. (اِخ) نام موضعی است در شروان درکنار آب ارس و بعضی گویند نام شهری است از ولایت شروان. (برهان). بندری است بمیان طرف مشرق و جنوب او متصل به دزیای گیلان و دوجانب دیگر برود کرو و صحرای موغان وسعت زمین او طولاً بیست فرسخ و عرضاً ده فرسخ. سمت شمالی آن صحرا قصبهٔ سالیان است، که بندر بنام او معروف است و سالیان دو هزارباب خانه دارد و از بناهای ملوک شروان بوده. (آنندراج). نام بندری است در کنار دریای خزر.

سالیان. (اِخ) نام محلی کنار راه قم به سلطان‌آباد، میان دو راهه دلیجان و عنایت‌بیگ، در ۱۷۷۲۰۰ گزی طهران قرار گرفته‌است.

سالیان. (اِخ) دهی است از دهستان زاوه‌رود بخش زراب شهرستان سنندج واقع در ۲۵هزارگزی باختر آویهنگ. کوهستانی هوای آن سرد و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود محصول آن غلات، توتون، لبنیات شغل اهالی زراعت، گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالیانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) آنچه در سال برای کسی از مواجب یا مزد مقرر شده است. ||زندگانی. عمر. (اشتگاس). ||(ص نسبی، ق مرکب) سالانه. در سال. سنوی. حولی: سالیانه یکصد هزار تومان عایدی ملک دارد.

سالیانه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۷هزارگزی جنوب باختری الشتر و ۳ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر. هوای آن سرد و دارای ۳۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول آن، غلات، برنج، حبوب، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است ساکنین از طایفهٔ حسنوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سالیانه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب نورآباد و ۱۰هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ کرم‌علی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سالیانه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مصدر مرکب) خرید و سودای یکساله کردن. (اشتینگاس).

سالیانی. (ص نسبی، اِ مرکب) سالانه. وظیفهٔ یکساله. (استینگاس). ||مدید. دیرین. طولانی:

بحق صحبت ما سالیانی
بحق دوستی و مهربانی.
(ویس و رامین).

سالیاهة. [هَ] (اِخ) قریه‌ای است از کشمیر. رجوع به کتاب الجماهر بیرونی ص ۸۷ شود.

سالی پیرین. (فرانسوی، اِ) [2] سالی پیرین یا سالیسیلات آنتی پیرین، محلولی است که دارای ۵۷/۷ درصد آنتی پیرین و بصورت ذرات کوچک بی‌رنگی متبلور میشود. در الکل و اتر محلول و در آب نیز کمی حل میشود (یک در دویست در آب ۱۵ درجه و یک در ۲۵ در آب جوش). این دارو بسرعت جذب میشود یکساعت پس از استعمال دفع آن از راه ادرار شروع شده پس از ده ساعت پایان می‌یابد. آثار و خواص آن شبیه به آنتی پیرین و اسید سالیسیلیک بوده و در استعمال آن شبیه به آنتی پیرین و مخصوصاً در درمان روماتیسم مفصلی حاد و مزمن تجویز میشود. (درمانشناسی ج ۱). و رجوع به کارآموزی داروسازی ص ۱۶۳ و رجوع به سالیسیلات شود.

سالیخ. (اِ) چوبی باشد که بر سر آن چند زنجیر کوتاه تعبیه کنند و بر سر هر زنجیر گویی از فولاد نصب سازند. (حاشیهٔ راحة الصدور راوندی بنقل فرهنگ فولرس ص ۵۰۵): این ملطفه‌ها در میان چوبی نهادند و سالیخ‌وار توز کمان برپوشیدند و بدست سرهنگی بر وی فرستادند. (راحة الصدور ص۳۴۹). سرهنگ از سر ملامت صدمهٔ سرما با وی تندی میکرد... پسر سراج‌الدین طیره شد گرزی براند تا بر سر سرهنگ زند او هم جان را بسالیخ دفع کرد و سالیخ شکسته شد ملطفه‌ها بیرون افتاد. (راحة الصدور).

---

۱ - نل: سالها. (کلیات سعدی چ فروغی ص ۴۹). و در این صورت اینجا شاهد نیست.

2 - Salypirine.

سالیری. [یِ] (اِخ) آنتونیو[1] (۱۷۵۰ - ۱۸۲۵م.). آهنگساز ایتالیایی متولد در لینانو[2] مصنف اپراهای داناید[3] برای نمازهای کلیسا و غیره. او علیه موزارت تحریک شده بود.

سال یزدگردی. [لِ یَ دِ گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به سال شود.

سالیس. (اِخ)[4] حاکم‌نشین ایالت کرس[5] بخش آژاکسیو[6]. دارای ۱۶۰ تن سکنه است. در آنجا تجارت زیتون و بلوط میشود.

سالیسبوری. (اِخ) روبرت سیسل مارکیز[7] (۱۸۳۰ - ۱۹۰۳ م.) دیپلمات و مرد سیاسی انگلیسی. متولد در هاتفیلد[8]. او مدتی رئیس بخش بهداشتی بود. او اولین وزیری است که از ۱۸۸۶ تا ۱۹۰۲ م. وزارت کرده است. وی تمام نیروی خود را بمصرف سیاست خارجی و مستعمراتی بریتانیای کبیر رساند.

سالیستی. [سِ] (اِخ) آنتوان کریستف[9] (۱۷۵۷ - ۱۸۰۹ م.) مرد سیاسی فرانسه متولد در سالیستو (کرس)[10] عضو کنوانسیون و مشاور پنجاه نفری. ناپلئون از او در مورد ایتالیا کاملاً استفاده کرده است.

سالی سرای. [سَ] (اِخ) ولایتی است از ایالت بدخشان. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۹۱، ۴۰۲، ۴۰۶ تا ۴۰۸، ۴۱۴ و ۶۰۲ و ج ۴ ص ۲۱، ۵۲ و ۳۰۴ شود.

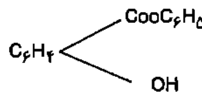
سالیسیلات بازیک دوبیسموت. [دُ] (فرانسوی، اِ مرکب) سالیسیلات دوبیسموت افیتال ۳۶۲ = $C^7H^5O^4Bi$ گردانیدر، سفید، بیشکل و بی‌بو میباشد. تقریباً در سردی در آب و الکل و گلیسرین غیر محلول است. اسیدهای قوی آن را تجزیه کرده اکسید دوبیسموت را در خود حل و اسید سالیسیلیک را آزاد میکند. سالیسیلات دوبیسموت بطورکلی با اسیدها عدم توافق دارد و آن را باید در شیشه‌های رنگی و سربسته نگاهداری نمایند. (کارآموزی داروسازی ص ۱۴۹).

سالیسیلات دانالژین. (فرانسوی، اِ مرکب) $C^{11}H^{12}N^2OC^4H,O^3$=۳۲۶ یا سالی‌پیرین یا سالیسیلات دانتی پیرین بصورت متبلور است. بیرنگ و بی‌بو میباشد. مزهٔ آن ابتدا تلخ و بعد شیرین میشود. نقطهٔ جوش آن ۹۲ زینه است. رجوع به کارآموزی داروسازی ص ۱۶۳ و سالی‌پرین شود.

سالیسیلات دانتی‌پیرین. (فرانسوی، اِ مرکب) رجوع به سالیسیلات دانالژین و رجوع به درمان‌شناسی عطایی ص ۲۶۲ شود.

سالیسیلات دوبیسموت افیستال. [دُ] (فرانسوی، اِ مرکب) رجوع به سالیسیلات بازیک دو بیسموت شود.

سالیسیلات دوفنل. [دُ فِ نُ] (فرانسوی، اِ مرکب) سالل یا اترفنیل سالیسیلات از نظر



شیمیایی اتر اسید سالیسیلیک میباشد که فونکسیون اسید آن توسط یک ریشه فنل اتریفیه شده است. در داخل معده ترکیب اسید کلرئیدریک با پپتن در آن تأثیری نداشته. بر عکس تحت تأثیر لیپاز لوزالمعده و یا خاصیت قلیایی محتوی روده به اسید سالیسیلیک و فنل تجزیه میگردد. خواص فیزیکی آن این است که سالل در داخل دستگاه گوارش به اسید سالیسیلیک و فنل تجزیه میشود. رجوع به سالل و درمان‌شناسی عطایی و رجوع به کارآموزی داروسازی ص ۲۶۴ شود.

سالیسیلات دومتیل. [دُ م] (فرانسوی، اِ مرکب). مایعی است بی‌رنگ با بویی قوی و تند و پردوام کاملا در آب محلول است در الکل و اتر و کلروفرم و مواد چربی و وازلین نیز حل میشود یک گرم آن ۳۷ قطره میدهد. سالیسیلات دومتیل دارای خواص کلی سالیسیلاتها میباشد با ذکر این نکته که در طرز جذب آن اختلافی وجود دارد زیرا این جسم میتواند توسط پوست جذب شده داخل بدن بشود. بعقیدهٔ بعضی از متخصصین چون جسم فراری است فشار گاز آن به اندازه‌ای زیاد است که میتواند از پوست سالم عبور کرده یا در آن نفوذ کند. هنگامی که آن را در روی پوست مالش میدهند بحالت سالیسیلات دومتیل در ادرار یافت میشود. وزن مخصوص آن ۱/۱۸ است و در ۲۲۰ زینه بجوش می‌آید. سالیسیلات دومتیل را باید در شیشه‌های سربسته نگاهداری کرد. رجوع به درمان‌شناسی ص ۲۶۲ و کارآموزی داروسازی ص ۱۶۱ و ۱۶۲ شود.

سالیسین. (فرانسوی، اِ)[11] ماده‌ای که از جنس بید گیرند و در مرض روماتیسم مؤثر است و بر ضد تب بکار میرند. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۷۱ شود.

سالیطس. [طِ] (معرب، اِ) اسم یونانی حجرالقمر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). افروسلونن. بصاق القمر. زبدالبحر. حجرالقمر[12]. این کلمه در ذیل حجرالقمر بشکل سالنتیوس سالینطس آمده. رجوع به حجر القمر شود.

سالیغ. (اِخ) نام محلی است در مشرق‌زمین که پادشاه آن را قلاچور گویند. رجوع به تاریخ سیستان ص ۴۲۱ شود.

سالیق. (اِخ) امیر... از جملهٔ امرایی است که شاه شجاع بهمراهی پهلوان خرم برای محاصرهٔ کرمان فرستاده است. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۸۲ شود.

سالیک. (اِ) قسمی طور ماهی‌گیری. (یادداشت بخط مؤلف).

سالیکا. (هندی، اِ) اسم هندی کندر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سالیکر. [کِ] (فرانسوی، اِ)[13] از تیرهٔ لیتراسه[14] و قسمت قابل مصرف آن سه شاخهٔ گلدار آن است. مواد مؤثره آن، آهن، سالیکه‌رین[15] (گلوکزید) از تیرهٔ پاسیفلوراسه[16] (گل ساعت) است. (کارآموزی داروسازی ص ۲۱۱).

سالیلاس. (اِخ)[17] شهری است نزدیک کالاتوراثو[18] در اسپانیا که خانه‌های آن در کوه‌بنا شده است. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۰۷).

سالینقا. [یُ] (اِ) منتجوشه. مینخوشه. سنبل اقلیطی. سنبل رومی گویند.

۱ - میخوشه: شرابی که در داخل آن عصارهٔ والریان بکار رفته باشد.

۲ - منتجوشه = مصحف میخوشه.

۳ - سنبل اقلیطی (سنبل رومی) (سنبل العصافیر) بگونه‌ای از گیاه سنبل‌الطیب اطلاق میشود که آن را والریانا سلتیکا[19] می‌نامند.

سالینوک. (اِخ) شهری است که رومیان و فرنگان قصد و زیارت آن کنند و یکی از شهرهای رم بزرگ است که پطرس یا شمعون الصفا و بولس از حواریون عیسی در آن دفن شده‌اند، و در آنجا اصنام و ستونهای قدیمی یافت میشود که جز در آن شهر در جای دیگر دیده نشود. همچنین در آنجا زندانی هست که بشکل حلزون ساخته شده که چون کسی در آن حبس شود راه خروج نیابد. (از نخبة الدهر دمشقی ص ۲۲۷).

سالی‌نویا. [نُ وِ] (اِخ) نام طایفه‌ای از تاتار که در شمال آمودریا سکنی داشته‌اند. رجوع به ذیل تاریخ رشیدی حافظ ابرو ص ۶۴ شود.

---

1 - Salieri, Antonio.
2 - Legnano. 3 - Danaïdes.
4 - Salice. 5 - Corse.
6 - Ajaccio.
7 - Salisbury. (Robert Cecil, Marquise de).
8 - Hatfield.
9 - Saliceti. (Antoine-Christophe).
10 - Saliceto. (Corse).
11 - Salicine. 12 - Saleniles.
13 - Salicaire. 14 - Lythracées.
15 - Salicairine.
16 - Passiflore.
17 - Salillas.
18 - Calatorao (قلعه اورائرا).
19 - Valeriana celtica.

سالی‌نوین. [نُ] (اِخ) از جُلگهٔ مُلوک کرت است. رجوع به روضات الجنات فی بلدان الهرات از ص ۴۰۴ تا ص ۴۰۸ شود.

سال یوبیل. [لِ] (اِ) رجوع بـه سـال و «یوبیل» در قاموس کتاب مقدس شود.

سالیون. [لِ] (اِ) تخم کرفس کوهی است. (برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (الفاظ الادویه). اسم یونانی کرفس را گویند، رستنی باشد معروف. (برهان)[1] (تحفهٔ حکیم مؤمن). تخم کرفس کوهی است اما در کتب طبی فطراسالون گفته و صحیح همین است و یونانی است و فطرا بمعنی کرفس است و سالیون کوه. (رشیدی) (آنندراج). ||جعفری. (سبزی خوردن). ||تخم جعفری کوهی. (استینگاس).

سالیه. [یِ یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد صلوات الله علیهما. (یادداشت بخط مؤلف).

سام. (اِ) آتش، چـه جـانوری کـه در آتش مسکون میشود او را سام‌اندر میگویند یعنی اندر آتش و سمندر مخفف آن است. (برهان) (آنندراج) (غیاث) (جهانگیری). آتش. (الفاظ الادویه). این اشتقاق عامیانه است، چه سمندر مأخوذ از «سالامندرا» یونانی است. رک. سالامندرا و سمندر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||نام علتی و مرضی است که بعضی آن را ورم دماغی میداند و سرسام همان است. قال الطبری: هذا الاسم فارسی و تفسیره مرض الرأس و السام عندهم المرض و قال الشیخ هو ورم الرأس. (برهان). بمعنی ورم و درد. از اینجاست سرسام بمعنی ورم دماغ. (غیاث). ورم و از اینجاست سرسام و برسام یعنی ورم‌سر و ورم سینه و بدین معنی مخفف آسام است که لغتی است در آماس یا قلب آماس است و آسامه کسی آماس دارد و آسیمه امالهٔ او است و بیان او در لغت آسیمه گذشت.(رشیدی). البرسام هو فارسیة و البر هو الصدر و السام هوالورم و المرض و السرسام ایضاً هو فارسیة و السر هوالرأس و السام هوالورم والمرض. (قانون مقالة الثالثه فی اورام الرأس ص ۲۳ کتاب چ تهران). صاحب قاموس گوید: سام بفارسی بمعنی بیماری است. چنانکه برسام بمعنی بیماری سینه و سرسام بمعنی بیماری سر؛ و اگر [آماس] اندر غشا باشد که اندرون سینه بدان پوشیده است و سینه را همچون بطانه است یعنی آستری، آن را برسام گویند یعنی آماس سینه [از آنکه] سام آماس است و بر سینه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— برسام؛ بیماری سینه.

— سرسام؛ بیماری سر:

دور از تو سَرسام بـرسام بمرد
وینک سرسوری بعراق آوردند.
کاتبی (از لباب الالباب سعید نفیسی ص ۷۶۲).

سام. (ع اِ) رگهایی را گویند که از زر و طلا در کان و معدن بهم میرسد. (برهان) (جهانگیری). رگ زر. (شرفنامهٔ منیری). زر ساده، یعنی زری که زرگری نشده و مسکوک نیز نگشته است. زر و سیم. (منتهی الارب). رگ زر و نقره است که بفارسی سام گویند. (الجماهر بیرونی ص ۲۴۲). رگهای زر در کان. (منتهی الارب). ||زر طلا. (برهان). زرسرخ. (غیاث). ||مرگ و هلاک.(غیاث). مرگ. (شرفنامهٔ منیری) (منتهی الارب). ||بزبان هندی نام کتابی است. (جهانگیری). ||گوی که بر روی آب گرد آید. ||خیزران که درختی است. (منتهی الارب).

سام. (اِ) در سانسکریت بمعنی حدیث خوش است. (التفهیم ص ۶۲). رجوع به سام‌بید شود.

سام. (اِخ) عموسام.[2] شخصیت مضحکی است از دموکراسی ایالات متحدهٔ آمریکا. نام وی معرف هزل‌آمیز افراد آمریکایی است.

سام. (اِخ) گرشاسب به اسم خاندانش سام گرشاسب خوانده شد. (فروردین یشت بندهای ۶۱ و ۱۳۶). حتی در کتب پهلوی هم گاهی فقط بنام خاندانش (سام) نامیده شده است. و اکنون او را سام گرشاسب نریمان یا سام نریمان گوئیم. رجوع به مزدیسنای دکتر معین صص ۴۱۶ و ۴۱۸ و سام نریمان شود. و گرشاسب در اوستا ساما[3] (سیاه) نام یک خانوادهٔ ایرانی است. (یسنا ۹، ۱۰) (بارتولمه ۱۵۷۱) در روایات پهلوی ما، نام دو تن از دلیران سیستان «سام» است: یکی پدر اثرط که در گرشاسب‌نامه بصورت «شم» آمده و اصل آن سام است:

زِشم زآن سپس اثرط آمد پدید
بوزین هر دو [از تورک و سم] شاهی به اثرط رسید.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۴۹).

دیگر نوادهٔ گرشاسب و پدر زال. (مزدیسنا ص ۴۱۳، ۴۱۷) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام پدر زال هم هست که جد رستم باشد. (برهان). نام پدر زال زر که بدستان معروف است. (آنندراج). نام جد رستم. (غیاث). رجوع به یکزخم شود:

مرا سام یک‌زخم از آن خواندند
جهانی برم[4] گوهر افشاندند.

بشد سام یک زخم و بنشست زال
می و مجلس آراست، بفراشت یال
پسر چون ز مادر بر این گونه زاد
نکردند یک هفته برسام یاد.
(از شرفنامهٔ منیری).

از بخشش و بخشایش بهرام دگر آمد
از مردمی و مردی سام دگر آمد.
رودکی (احوال و اشعار سعید نفیسی ص ۶۷۰).

سپه کش چو قارن، مبارز چو سام
سپه تیغها برکشد از نیام. فردوسی.

تو پور گو پیلتن رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی. فردوسی.

سام و فریدون کجا شدند نگویی
بهمن و بهرام گور و حیدر و دلدل.
ناصرخسرو (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۵۸).

تو آن ملک داری که نتوان ستد
ز دست تو دستان دستان سام. سوزنی.

جمشید سام حشمت سام سپهر سطوت
دارای زال صولت زال زمانه داور. خاقانی.

ملکت چو ملک سام و سکندرنشان و تو
همان سام و همسر اسکندر آمده. خاقانی.

عنان باز پیچان نفس از حرام
بمردی ز رستم گذشتند و سام.
سعدی (بوستان).

و اندر عهد او زال از مادر بزاد و سام او را بینداخت و بعد حالها سام او را بازآورد. (سبک‌شناسی ج ۲ ص۱۲۵).

سام. (اِخ) خلف کیقباد. (فهرست ولف):

چو به زاد برزین رستم نژاد
چو سام یل از تخمهٔ کیقباد. فردوسی.

سام. (اِخ) نام یکی از نجبای ایران که معاصر هرمزد بوده. (فهرست ولف):

ز شیراز چون سام اسفندیار
ز کرمان چو پیروز گرد سوار. فردوسی.

سام. (اِخ) او ارشد اولاد نوح بود که با زوجهٔ خود در کشتی داخل گشته از هلاک طوفان رهایی یافت و رفتار نیکویی که دربارهٔ پدر بزرگوار خودکرد در سفر پیدایش ۹: ۲۰ - ۲۷ مذکور است. قوم یهود و آرام و فرس و آشور و عرب از نسل سام میباشند و لغات ایشان را لغات سامیه گویند. (قاموس کتاب مقدس). پسر نوح است و در عربی نیز بهمین نام خوانند. (برهان) (آنندراج). نام پسر نوح است. (غیاث). نام پسر نوح علیه‌السلام که بعد از طوفان نوح زنده بود. (شرفنامهٔ منیری). نام پسر نوح که پدر عرب است. (منتهی الارب):

بی‌باک و بدخویی که ندانی بگاه خشم
نه نوح را ز سام و نه سام را ز حام.
ناصرخسرو (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۶۱).

زین در چو درآیی بدان برون شو
درستر چنین گفت نوح با سام. ناصرخسرو.

بشنو پدرانه ای پسر پندی
این پند که نوح داد سامش را. ناصرخسرو.

کوس جلالش ز شرق و غرب بجنبید

---

۱ - بعقیدهٔ صاحب برهان تخم کرفس کوهی صحیح است.

2 - Sam. 3 - Sama.

۴ - نل: بمن.

شکر نوالش ز سام و حام برآید. خاقانی.
تو جهان خور چو نوح مشکن از آنک
سام بر خیل حام پیروز است.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۸۳).
و سیوم میانگی گندم گونانند پسرش را سام. (التفهیم بیرونی ص ۱۹۵). از سام عجم و عرب آمدند سپیدرویان و مردمان. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۶۹).

سام. (اِخ) از عمال و کسان عمرولیث که خزانه‌دار عمرو بود و عمرو خزانهٔ خود را به او سپرده بود. رجوع به شرح احوال رودکی سعید نفیسی ص ۳۷۲ و ۳۷۳ شود.

سام. (اِخ) از قراء غوطه دمشق است. (معجم البلدان).

سام. (اِخ) نام کوهی است در ماوراءالنهر. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (جهانگیری).

سام. (اِخ) نام کوهی است مر هذیل را. (منتهی الارب).

سام. (اِخ) ابن غیاث‌الدین غور. از جد غوریان است که بعد از عمزاده پادشاه شد و بعراق رفت. (تاریخ گزیده ص ۴۰۷). رجوع به حبیب السیر شود.

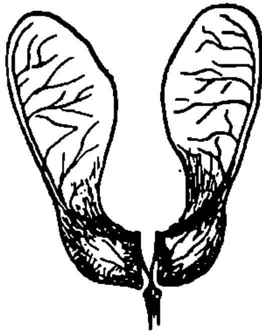
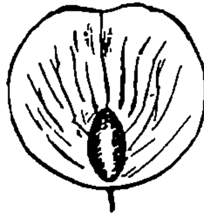
سام. (اِخ) ابن نوح علیه السلام. بقول بعضی مورخان پیغمبر مرسل است.اکثر انبیاء و جمیع اهل ایران از تخم اویند و او را شش پسر بود. رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۷ شود. سام‌بن نوح را هفت پسر بود مادر وی عموریه از نسل ادریس (ع) قوم عاد از نسل ویند. رجوع به حبیب السیر و رجوع به سام شود.

سام. (اِخ) رکن‌الدین. از خانواده‌های اتابکان یزد است که مادر او دختر امیر علاءالدوله علی بوده. رجوع بتاریخ مغول ص ۴۰۶ و رجوع به فهرست تاریخ افضل بنام بدایع‌الازمان فی وقایع کرمان شود.

ساما. (اِخ) (جزیرهٔ ...) شاموس[1]. رجوع به ساموس شود.

ساماخچه. [چَ / چِ] (اِ) ساما کچه، شاماخچه، شاما کچه، ساما کی. مخفف آن «سماخچه». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سینه‌بند زنان را گویند و آن پارچه‌ای باشد چهارگوشه که پستانها را بدان بندند. (برهان). و آن را ساما کچه و ستا ک و سماخچه و شاماخچه نیز گویند. (آنندراج). رجوع به ساما کچه و شاماخچه و ساما کی شود.

سامار. (فرانسوی، اِ)[2] گاهی اپیدرم کاربل‌های یک تخمدان در میوه‌های آکن متسع شده و میوهٔ بالدار یا سامار تولید میسازد. بعضی از این میوه‌ها مانند زبان‌گنجشک و عرعر درازند. بعضی دیگر مانند میوهٔ نارون و قوس گرد میباشند. میوه‌های افرا از دو اکن بالدار تشکیل یافته و دی‌سامار[3] نامیده میشود. (گیاه‌شناسی ثابتی


سامار

صص ۵۲۱ - ۵۲۲).

سامار. (اِخ) شهرکی است خرد از ناحیت کوه قارن (به دیلمان) و از وی آهن و سرمه و سرب بسیار خیزد. (از حدود العالم).

سامارا. (اِخ)[4] شهری است از اتحاد جماهیر شوروی کنار رودخانهٔ ولگا دارای ۷۶۰۰۰۰ تن سکنه است. بندری است تجارتی و صنعتی و اکنون به آن کویبیکف[5] گویند.

سامارا. (اِخ) نام رودخانه‌ای است که رود کُن‌کای بدان میریزد. (ایران باستان ص ۵۸۳).

سامارانگ. (اِخ) سمارانگ[6] شهر و بندری است از جزایر جاوه. دارای ۳۶۰۰۰۰ تن جمعیت است. در آنجا قهوه، نیشکر، تبا کو و مواد رنگی بدست می‌آید.

ساما کچه. [چَ / چِ] (اِ) بمعنی ساماخچه که سینه‌بند زنان باشد. (برهان) (رشیدی). که پستان در آن بندند. (غیاث). و آن را سماخچه و شا ک و شاما ک و شاماخچه و ساما کچه نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به ساماخچه شود. ||در سامی جامهٔ کوچک که کودکان یا مردان پوشند وقت کار و بعربی صدره گویند. (رشیدی). ||زه بند. (آنندراج).

ساما کی. (اِ) بمعنی ساما کچه است که سینه‌بند زنان باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به ساما کچه و ساماخچه شود.

سامال. (اِخ) مرکز بلوک زنگنه در دشتستان و دارای ۳۰۰ خانوار است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۴۷۹).

سامان. (اِ) پهلوی سامان[7]، ارمنی سَهْمَن[8] از شکل قدیمی پهلوی ساهمان[9]؟ اشتقاق آن از ریشهٔ سانسکریت سد[10] (بمعنی اعتنا کردن، نزول) قطعی نیست:

بوقت دولت سامانیان و بلعمیان
چنین نبود جهان با نهاد و سامان بود.
کسائی مروزی.

(حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
ترتیب و اسباب و آرایش و بمرور ساختن چیزها و ساختن کارها و نظام و رواج آن باشد. (برهان). آرایش. (صحاح الفرس). نظام. (جهانگیری): گفت [ابلیس نمرود را] من یکی مردم پیر همی‌بخواهی سوختن [ابراهیم را] و او را بدین آتش همی نتوانند انداختن بیامدم تا تو را سامان بیاموزانم. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی ص ۳۵).

اگرزآنکه پیروز گردد پشنگ
ز رستم بجوئید سامان جنگ. فردوسی.
بگشتند گرد دژ اندر بسی
ندانست سامان جنگش کسی. فردوسی.
من پار دلی داشتم به سامان
امسال دگرگون شد دگر سان. فرخی.
گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد
تا از او سامان نگیرد سخت بی‌سامان بود.
عنصری.

لشکر و آلت و عُدّة بسیار دارد و سامان جنگ ما بدانست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۳۲).

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش
بستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش.
ناصرخسرو.
بفعل خوب تو خوبست روی زشت تو زی آن
که او مرآفرینش را بداند راه و سامانش.
ناصرخسرو.
خراسان زآل سامان چون تهی شد
همه دیگر شده‌ست احوال و سامان.
ناصرخسرو.

اراقیت سامان جنگ ایشان [گوش فیلان] میدانست اما صبر کرد، تا خود شاه چه میکند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

از تو جاه و بزرگی و حشمت
یافته نظم و رونق و سامان. مسعودسعد.
نه بگفتم بگو و معاذالله

---

۱ - ظاهراً باید در ذیل کلمهٔ ساموس برود زیرا املای لاتین آن Samos است.

2 - Samare. 3 - Disasmare.
4 - Samara. 5 - Kouibychev.
6 - Semarang یا Samarang.
7 - Sâmân. 8 - Sahman
9 - Sâhmân. 10 -Çad.

بل همه کار من بسامان است. مسعودسعد.
هست آن را که هست نادانتر
کارها از همه بسامان تر. سنایی.
قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد
صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر. انوری.
گر خراسان پسرعالم سام است منم
که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم.
خاقانی.
عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده
سنقر بهندستان شده طوطی بیلغار آمده.
خاقانی.
سامان و سری نداشت کارش
وز وی خبری نداشت یارش. نظامی.
ره بسامان کار خویش نبرد
جهد خود با زمانه پیش نبرد. نظامی.
بر فدا کردن و سامان جستن
و آنگهی بی‌سر و سامان رفتن. عطار.
عقل بی‌خویشتن از عشق تو دیدن تا چند
خویشتن بیدل و دل بی‌سر و سامان دیدن.
سعدی (طیبات).
نه بم داند آشفته سامان نه زیر
بنالد به آواز مرغی فقیر. سعدی (بوستان).
فرشتگان این نعم بدان جهان می‌برند تا بنده چون بدان جهان پیوندد کار او بسامان شود. (کتاب المعارف بهاولد).
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور.
حافظ.
||شهر و قصبه و بلاد. (برهان). شهر و قصبه و دیه (شرفنامهٔ منیری):
چرا مغز پلنگ نر همی افعی شود درسر
چگونه سر برون آرد در آن سامان که سردارد.
ناصرخسرو.
ز سامان بسامان همه کوی و شهر
دویدم مگر یابم از توشه بهر. نظامی.
گرسگی یکهفته بر خوانی نیابد استخوان
از پی تحصیل سختوان ترک آن سامان کند.
قاآنی.
||چنانکه سزد. چنانکه سزاوار است. بشایسته:
من یکی شاعرم بسامانی
نز ملوک نژاد سامانی. سوزنی.
بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سرداری
بدرمانم نمی‌کوشی نمیدانی مگر دردم.
حافظ.
با خود گفتم که یقین است که این ضعیفه بواسطهٔ احتیاجی تجویز سامان مدعای تو می‌کند و با کراهت روا نباشد. (مزارات کرمان ص ۱۱۶). ||نشانه و اندازه. (برهان). اندازه. (شرفنامهٔ منیری) (صحاح الفرس). اندازهٔ کار. (آنندراج) (رشیدی) (اوبهی) (لغت نامهٔ اسدی) (جهانگیری). حد و اندازه:

بد و مهر یعقوب چندان فزود
که سامان او هیچ توان نمود.
شمسی (یوسف و زلیخا).
نگشت آن دلاور ز پیمان خویش
بمردی نگه داشت سامان خویش. فردوسی.
زنی کاردان است و سامان‌شناس
نداند کسی سیم او را قیاس. نظامی.
||آرام و سکون و قرار. (برهان) (رشیدی). آرام و راحت. (آنندراج) (انجمن آرا). قرار. (شرفنامهٔ منیری). آرام. (اوبهی) (لغت فرس اسدی):
بر شاپور شد بی‌صبر و سامان
بقامت چون سهی سروی خرامان. نظامی.
که این را ندانم چه خوانند و کیست
نخواهد بسامان درین ملک زیست.
سعدی (بوستان).
||قدرت و قوت. (برهان):
هر آنکس کو گرفتار است اندر منزل دنیا
نه درمان اجل داند نه سامان حذر دارد.
(قصص الانبیاء).
دوش از زحمت باد و ابر و مشغلهٔ برق و رعد بصر را امکان نظر و بصیرت را سامان فکرت نبود. (سندبادنامه ص ۹۷). او را سامان اقامت ممکن و میسر نشدی. (جهانگشای جوینی). مولانا امام زاده گفت خاموش باش باد بی‌نیازی خداوند است که میوزد. سامان سخن گفتن نیست. (جهانگشای جوینی).
آنکه او دانست او فرمانرواست
با خدا سامان پیچیدن کراست؟ مولوی.
||نشانه گاه مرز و آن بلندیهای کنار زمین هموارى است که در آن زراعت کرده باشند. (برهان). نشانه گاه و حد هر زمین که مرز گویند. (رشیدی) (آنندراج). نشانه گاه مرز. (لغت‌نامهٔ اسدی) (اوبهی) (صحاح الفرس).
||طرف و کنار و حد. (برهان):
دو سالار از هر دو سامان به تنگ
فراز آوریدند لشکر بجنگ. فردوسی.
پس طلسمی کرد [بلیناس] که از هر چهار سامان که دشمن آهنگ ایشان کردی سوار هم از آنروی حرکت کردی. (مجمل التواریخ و القصص). ||میسر، چنانکه هرگاه گویند «سامان شد» مراد آن باشد که میسر شد و بفعل آمد. (برهان). میسر. (جهانگیری).
||سامیز. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آنچه بدان کارد و تیغ و امثال آن تیز کنند. (برهان). رجوع به سامیز شود. ||عفت و عصمت. (برهان) (جهانگیری). ||دولت و ثروت. (آنندراج). ||نوعی از بردی است که بسیار نرم و باریک مایل بزردی باشد و از آن حصیر کنند و نشستن بر آن فرح آرد و رفع بواسیر کند و سوختهٔ او قاطع نزف الدم است. (آنندراج) (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی از

بردی. (ضریر انطاکی ص ۱۹۱). ||سبب. وسیله. راه:
نه منجنیق رسد بر سرش نه کبکنجیر
نه تیر چرخ و نه سامان بر شدن بوهق.
انوری.
دقیانوس بوقت حاجت اگر خواستی خود را پاک کند نتوانستی [از فربهی] آن پسر را فرمودی و او اینکار را بغایت مکروه میداشت و صبر میکرد و گریختن را سامان نبود. (قصص الانبیاء). ||عاقبت. سرانجام:
یکی غول فریبنده‌ست نفس آرزوخواهت
که بی‌باکی چرا خورده‌ست و نادانیست سامانش.
ناصرخسرو.
||درخور. (شرفنامهٔ منیری).
- بسامان تر؛ نیکوتر. بهتر:
چو برکندی از چنگ دشمن دیار
رعیت بسامان‌تر از وی بدار.
سعدی (بوستان).
کسی گفت و پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامان‌تر از غیبت است.
سعدی (بوستان).
- بسامان شدن؛ سر و سامان یافتن:
معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا.
مولوی.
- ||نظم و ترتیب یافتن (امور):
بزارید در خدمتش بارها
که هیچش بسامان نشد کارها.
سعدی (بوستان).
- بسامان کردن؛ ترتیب دادن. آراستن. مرتب کردن. نظم دادن:
عصیب و گرده برون کن تو زود و برهم کوب
جگر بیازن و آگنج را بسامان کن. کسایی.
ایا شهی که جهان را کف تو داد نسق
چنانکه رای تو مر ملک را بسامان کرد.
مسعودسعد.
- بی‌سامان؛ بی‌نظم. بی‌ترتیب: و بی‌سامان و تعبیه هر قومی و فوجی بطرفی نزول کرد. (تاریخ طبرستان).
گهی بر درد بی‌درمان بگریم
گهی بر حال بی‌سامان بخندم.
سعدی (طیبات).
حکیم از بخت بی‌سامان برآشفت
برون از بارگه میرفت و میگفت. سعدی.
- بی‌سامان کردن؛ آشفته کردن. پراکنده ساختن:
گمرهانی که کشیدند سر از طاعت او
سر تیغش همه را بی‌سر و بی‌سامان کرد.
معزی.
- سر و سامان؛ سامان و سر. سر و صورت. نظم و ترتیب:
سامان و سری نداشت کارش

وز وی خبری نداشت یارش. نظامی.

گر خراسان پسر عالم سام است منم
کهز عالم سر و سامان بخراسان یابم.
خاقانی.

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشد سر و سامان.
سعدی (طیبات).

- بی‌سر و سامان؛ بی‌برگ و نوا. مفلس. درویش:

نفسی سرد برآورد ضعیف از سر درد
گفت بگذار من بی‌سر و بی‌سامان را.
سعدی (بدایع).

آخر این عقلم از تنم روزی چندی اگر برود دستار بر سرم راست نماند و کرته در برم راست نماند بی‌سر و سامان شوم. (کتاب المعارف).

- نابسامان؛ بی‌تمیز. بی‌خرد. نادان:

من بچشم خویش دیدم کعبه را کز زخم سنگ
اشکبار از دست مشتی نابسامان آمده.
خاقانی.

- امثال:

تا پریشان نشود کار بسامان نرسد.
سامان شیرکن، بشکار شغال رو. چون بشکار شغال روی سامان شیر کنی.
سر باشد سامان کم نیاید. (ویس و رامین).

سامان. (اِخ) نام شخصی است که آل‌سامان که پادشاهان سامانیه‌اند به او منسوب‌اند. (برهان) (رشیدی). نام جد اعلی آل‌سامان که شهریاری داشته‌اند. (آنندراج). نام مردی که فرزندان پادشاهان بودند و ایشان را سامانیان گفتندی. (صحاح الفرس). سامان از تخم بهرام چوبین بود نسبش سامان خداة سام‌بن طمام‌بن هرمزبن بهرام چوبین. رجوع بتاریخ گزیده ص ۳۷۹، ۳۹۴ شود:

گوهر افسر اسلاف که از خاک درش
افسر گوهر سامان بخراسان یابم. خاقانی.

رجوع به آل‌سامان و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۳۸۶ و فهرست احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی و اخبار الخلفای سیوطی ص ۲۶۴ و فهرست لباب الالباب ج ۱ شود.

سامان. (اِخ) دیهی بزرگ است در حوالی خرقانین[1]. هوایش بسردی مایل است و آبش هم از آن کوه و با آب مزدقان پیوسته بساوه رود. حاصلش غله و انگور و اندکی میوه بود حقوق دیوانیش یک هزار و دویست دینار است. (نزهة القلوب ص ۷۳). رجوع به اخبار الدولة السلجوقیه ص ۹۰ شود. قصبه‌ای است جزء بخش نوبران شهرستان ساوه واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری نوبران هوای آن سرد و دارای ۲۱۵۹ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، سیب‌زمینی، انگور، عسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم‌بافی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سامان. (اِخ) نام قصبه‌ای است به هرات. (دمشقی). قریه‌ای است بنواحی سمرقند. (معجم البلدان). رجوع به احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵ شود.

سامان. (اِخ) قریه‌ای از توابع بلخ. (معجم البلدان) (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۳۱۴).

سامان. (اِخ) محله‌ای است به اصفهان از آن محله است احمدبن علی صحاف. (معجم البلدان) (منتهی الارب). و در تقسیمات جغرافیایی امروز جزو چهار محال خاک بختیاری است و هنوز قریه‌ای آبادان است و عمان سامانی و دهقان سامانی از شعرای معروف قرن اخیر از آن دیار بوده‌اند. (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۳۱۴).

سامان. (اِخ) دهی است از دهستان هلیلان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری هرسم و ۱۳ هزارگزی شاه‌بداغ. هوای آن معتدل و دارای ۳۶۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، لوبیا، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سامان. (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال شهرکرد متصل به راه فرعی نجف‌آباد به شهرکرد. هوای آن معتدل و دارای ۵۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، برنج، باغات، اقسام میوه و مزارع انگور. شغل اهالی زراعت باغداری و گله‌داری، صنایع دستی محلی قالی و جاجیم بافی و راه آن ماشین‌رو است. یک باب دبستان نوساز، صندوق پست و پاسگاه ژاندارمری دارد پل قدیمی زمانخان در سه هزارگزی شمال آبادی بر روی زاینده‌رود ساخته شده که راه نجف‌آباد بسامان و شهر کرداز روی آن میگذرد. در این قصبه باغات میوه، اشجار زیاد دیده میشود که روی‌همرفته دارای موقعیت طبیعی بسیار زیبا و خوش‌منظره‌ای میباشد و محل ییلاقی خوبی بشمار میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سامان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کشیت بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری شهداد سر راه مالرو کشیت به شهداد دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سامان. (اِخ) ابن عبدالملک سامانی. محدث است. (منتهی الارب).

سامان. (اِخ) ابن لافخ‌بن منوشائیل‌بن متوخائیل‌بن عیرازبن قابیل‌بن آدم و برادر یافال برقال اول کسی بعلم طب شروع کرده. (تاریخ گزیده ص ۸۶).

سامان خدات. (اِخ) سامان خداةبن خامتابن نوش‌بن طمغاسب‌بن شاول‌بن بهرام چوبین‌بن بهرام حسیس‌بن کوزک‌بن اثفیان‌بن کردار‌بن دیر کار‌بن جم‌بن چربن بستار‌بن حداد‌بن رنجهان‌بن فیربن فراول‌بن سیم‌بن بهرام‌بن شاسب‌بن کوزک‌بن جرداد‌بن سفرسب‌بن گرگین‌بن میلاد‌بن مرس‌بن مرزوان‌بن مهران‌بن فاذان‌بن کشراد‌بن سادساد‌بن بشداد‌بن اخشین‌بن فروین‌بن وسام‌بن ارساطین‌بن دوسر منوچهربن کوزک‌بن ایرج‌بن فریدون‌بن اثفیان سک‌بن سک‌بن سوکاوبن احشین کاوبن رسد کاوبن رینکاوبن بیفروش‌بن جمشیدبن دلونکهان‌بن اسکهدبن هوشنگ‌بن فروا ک‌بن منشی‌بن کیومرث. (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۳۱۶، ۳۲۰، ۳۲۷): سامان خدات که جد ایشان بود از بلخ بگریخت... سامان خدات بدست وی ایمان آورد و او را سامان خدات بدان سبب خوانند که دیهی بنا کرده‌است و آن را سامان نام کرده است او را به آن نام خوانده است. چنانکه امیر بخارا را بخار خدات. چون سامان خدات را پسری آمد، از دوستی او پسر را اسد نام کرد و این اسد جد امیر ماضی امیر اسماعیل سامانی است رحمة الله علیه. اسماعیل‌بن اسدبن سامان خدات و سامان خدات از فرزندان بهرام چوبین ملک بوده است و از آنگاه باز بارگاه سامانیان هر روز بلندتر است تا رسید آنجا که رسید. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷). و رجوع به سامان و سامانی و آل سامان شود.

سامان دادن. [دَ] (مص مرکب) نظم و ترتیب دادن. سر و صورت دادن:

خدایگانا گر بشنوی ز بندهٔ خویش
مگر بعذر دهد کار خویش را سامان. فرخی.

سامان سر. (اِخ) دهی است جزء دهستان چهار فریضه، بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی کنار مرداب و متصل به غازیان کنار شوسهٔ انزلی به رشت. هوای آن معتدل و دارای ۷۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود این ده محصولی ندارد و در آمار نیز جزء غازیان منظور شده است. (از فرهنگ

---

۱ - نل: خرقان.

جغرافیایی ایران ج ۲).

سامان شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) اسباب مهیا شدن. وسایل فراهم آمدن. ممکن شدن:

هر چه کردم تا ببینم روی او سامان نشد
کار چون من عاشقی هرگز کجا سامان گرفت؟
سوزنی.

سامان‌شناس. [شِ] (نف مرکب) عاقبت‌اندیش:

زنی کاردان است و سامان‌شناس
نداند کسی سیم او را قیاس. نظامی.

رجوع به سامان شود.

سامان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تمشیت و نظم دادن. تهیه کردن. فراهم کردن:

تا جهان باقی بود بادت بقا تا علم را
پایه بفزایی و کار ملک را سامان کنی.
عنصری.

شیرخان، سامان رفتن بهار می‌کرد و انتظار آمدن خواص می‌کشید. (تاریخ شاهی احمد یادگار ص ۱۹۷).

سامان کنگرپزان. [کَ گَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان جهانگیری بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان و کنار راه شوسهٔ مسجدسلیمان به لالی. هوای آن گرم و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه شوسه دارد. این آبادی را خیبر نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سامان گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) پایان پذیرفتن. سر و صورتی بخود گرفتن:

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد
تا از او سامان نگیرد سخت بی سامان بود.
عنصری.

هر چه کردم تا ببینم روی او سامان نشد
کار چون من عاشقی هرگز کجا سامان گرفت.
سوزنی.

سامانلو. (اِخ) دهی است از دهستان ایروموسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۹هزارگزی باختر اردبیل و ۱۲ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به تبریز. هوای آن معتدل و دارای ۲۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. تیره‌ای از ایل شاهسون در این ده سکونت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سامانلو. (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری گرمی و ۶ هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. هوای آن گرم، و دارای ۲۹۲ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود، محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سامانی. (ص نسبی) منسوب به سامان:

گویدکز نسبت سامانی‌ام. سوزنی.

رجوع به سامان (جد آل‌سامان) و سامانیان شود.

سامانی. (ص نسبی) قسمی حصیر که به عبادان کنند: و حصارهای سامانی از عبادان خیزد. (حدود العالم).

سامانی. (اِخ) رجوع به احمدبن اسد و رجوع به تاریخ گزیده شود.

سامانی. (اِخ) ابوالحارث. رجوع به همین کلمه و رجوع بتاریخ گزیده شود.

سامانی. (اِخ) احمدبن اسماعیل‌بن احمد. رجوع به همین کلمه و رجوع به تاریخ گزیده شود.

سامانی. (اِخ) اسماعیل‌بن احمد. رجوع به همین کلمه و رجوع به تاریخ گزیده شود.

سامانی. (اِخ) الیاس‌بن احمد برادر اسماعیل سامانی و در سال ۲۹۳ هـ.ق. والی قزوین بود. رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۹۱ و ۷۹۴ شود.

سامانی. (اِخ) عبدالملک‌بن نوح‌بن منصوربن عبدالملک‌بن نوح‌بن نصربن احمدبن اسماعیل‌بن احمدبن اسدبن سامان. بعد از برادر پادشاهی بدو دادند و او مدت هشت ماه و هفده روز پادشاهی کرد. تا سیف‌الدوله محمود به کین خواستن ابوالحارث، بجنگ فایق و بکتوزون آمد و ایشان را منهزم گردانید. رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۹۱ و آل سامان شود.

سامانی. (اِخ) عبدالملک‌بن نوح‌بن نصربن احمدبن اسدبن سامانی. بعد از پدر پادشاه شد و هفت سال و نیم پادشاهی کرد و در میدان گوی‌باختن در حالت اسب تاختن بیفتاد و بدان درگذشت، در منتصف شوال سنهٔ خمسین و ثلاثمائة، در عهد او البتکین به امارت خراسان رفت و املاک بی‌قیاس بر او جمع شد. رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۸۴ و آل‌سامان شود.

سامانی. (اِخ) منصوربن عبدالملک‌بن نوح‌بن نصربن احمدبن اسماعیل‌بن احمدبن اسدبن سامان معروف به «السدید» بعد از پدرش امرا در کار پادشاهی مشورت کردند. تا اینکه منصور را بپادشاهی اختیار کردند. امیر پانزده سال حکومت کرد. و از منتصف شوال سنه خمس و ستین و ثلاثمائة درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۸۴ بعد و آل سامان شود.

سامانی. (اِخ) منصوربن نوح‌بن عبدالملک‌بن نوح‌بن نصربن احمدبن اسدبن سامان معروف به الحارث. بعد از پدر به پادشاهی نشست و یک سال و هفت ماه حکم کرد و امارت بفایق داد. تا اینکه بکتوزون بر ابوالحارث خروج کرد و به اتفاق فایق او را بگرفت و میل کشید در ثامن عشر صفر سنهٔ تسع و ثمانین و ثلاثمائة. رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۸۶ بعد و آل سامان شود.

سامانی. (اِخ) نصربن احمدبن اسماعیل‌بن اسدبن سامان. بعد از پدر به پادشاهی نشست تمام غلامان را که قصد پدرش کرده بودند بقصاص بکشت و در عدل و داد کوشید و خیرات بسیار کرد. بعد از مدتی بتماشای هری رفت... تا اینکه رودکی شعر معروف:

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی.

را سرود. امیرنصر مدت سی و سه سال و دو ماه حکم کرد و در ثانی عشر رمضان سنهٔ ثلاثین و ثلاثمائة درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده از ص ۳۸۱ بعد و آل‌سامان شود.

سامانی. (اِخ) نصربن احمدبن طاهربن خلف. رجوع به همین کلمه و تاریخ گزیده شود.

سامانی. (اِخ) نوح‌بن اسد. رجوع به همین کلمه و تاریخ گزیده شود.

سامانی. (اِخ) نوح‌بن منصوربن عبدالملک. رجوع به همین کلمه و تاریخ گزیده شود.

سامانی. (اِخ) نوح‌بن نصربن احمدبن اسماعیل. رجوع به همین کلمه و تاریخ گزیده شود.

سامانی. (اِخ) یحیی‌بن اسد. رجوع به همین کلمه و تاریخ گزیده شود.

سامانیان. (اِخ) نام دسته‌ای از سلاطین ایرانی که در خراسان و ماوراءالنهر و کرمان و جرجان و ری و طبرستان و تا حدود اصفهان را در تصرف داشتند و مدت سلطنت آنان صد و دو سال و ده روز بوده. رجوع به آل‌سامان و سامان شود:

بوقت[1] دولت سامانیان و بلعمیان
چنین نبود جهان با بهار[2] و سامان بود.
کسایی.

کجا آن بزرگان ساسانیان
ز بهرامیان تا بسامانیان. فردوسی.

نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت
نه باچیپالیان قوت نه با سامانیان سامان.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۵۷).

سامانی شیرازی. [یِ] (اِخ) نامش میرزا حسن و خلف‌الصدق میرزا حبیب‌الله معروف بحکیم قاآنی رحمةالله است. ولادتش بشیراز

---

۱ - نل: بعهد. ۲ - نل: نهاد یا بهاء.

بوده از آن پس که میرزا قاآنی بتوقف و سکونت دارالخلافهٔ ری رأی کرد عیال خود را به ری خواند و در آن ایام سلطان محمد شاه قاجار... ملک جهان داشت... او به دارالفنون تحصیل کرد و در اندک مدتی ترقی کلی نمود و در دانش لغت فرانسه و حکمت طبیعی و بعضی صنایع مرتبتی رفیع دارد. جوانی است رشیق‌القد، لطیف الخد، باورویی دلجوی و خویی نیکوی و اخلاقی ستوده و اوصافی گزیده و حفظی قوی و طبعی مستعد و سلیقه‌ای مستقیم در شعر و شاعری قادر و روی در ترقی و کمال دارد. و در سنه ۱۲۸۰ ه.ق. در عین شباب بباغ جنان شتاب کرد. قصیده از اوست بمطلع:

بگاه صبح چو خورشید سر زد از خاور
مَهَم بحجره خرامید با فروغ قمر.

در صفت جمع و تقسیم بمطلع:

لب آن پری پسر رخ آن نکونگار
بر آن سمن سرین قد آن خجسته یار
یکی برگ ارغوان یکی شاخ سرخ گل
یکی تَل نسترن یکی سرو جویبار
خدش برفراز قد قدش در نشیب خد
لبش برفرود خط خطش گرد آن عذار.

در اقتفای حکیم ناصرخسرو گفته بمطلع:

یاریست مرا ترک که آغاز جوانیش
چون ماه درخشانی و چون سرو نوانیش
نیکست و جوانست هلا بار خدایا
زآفات مصون بادا نیکیّ و جوانیش.

اقتفا بقصیدهٔ حکیم ابوالنجم احمد منوچهری بمطلع:

نوروز آمد وز پیش عیش و ایمنی
وزهم پراکنی همه اسباب دشمنی
گردآوری اساس بآیین و دوستی
ساغر دهی که مایهٔ عیش است و ایمنی.

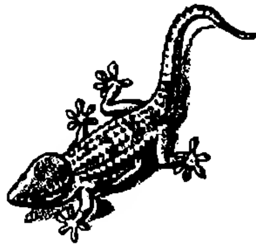
از مسمط بهاریه او بمطلع:

باز زسوی گلستان باد بهار میرسد
نفحهٔ نافه از تبت یا ز تتار میرسد
از بر شاخسارها نغمهٔ سار میرسد
وز بر سرو دمبدم صوت هزار میرسد.

رجوع به مجمع الفصحا ج ۲ ص ۲۰۴ و ۲۰۵ و ۲۰۶ و ۲۰۷ شود.

سامانیه. [یَ یَ] (اِخ) رجوع به آل‌سامان و سامانیان شود.

سام ابرص. [سا مِ اَ رَ] (ع اِ مرکب)[1] بتشدید میم. کریاس، و در خلاصه گفته که وی سوسمار است. (بحر الجواهر) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نوعی از چلپاسه هم هست و آن را سام ابرص گویند و او بیشتر در باغها میباشد و موذی نیست و ماترنگ نیز خوانندش، گرم و خشک است و چون بشکافند و برگزندگی عقرب نهند نافع باشد. (برهان ذیل سام). اسم وزغهٔ بریست و وزغهٔ بلدی مسمی بچلپاسه است و او کوچکتر از چلپاسه و شبیه به حردون و با نقطه‌های سیاه و بهیمهٔ چلپاسه نیست و ملاقات خون او بر بدن مورث برص است در سیم گرم و خشک و ضماد کوبیدهٔ او بر اعصاب جاذب پیکان و خار و رافع ثألیل و تضمید خشک او بردندان کرم‌زده مسکن الم چون شکافته بر موضع گزیدهٔ عقرب بگذارند درد را ساکن کند و طلای خشک او با روغن زیتون جهت رویانیدن موی و رفع احتباس بول و قطور زبل و خون و بول او در احلیل به اندک مشک جهت رفع فتق بسیار مؤثر است و همچنین جلوس در طبیخ او همین اثر دارد و خوردن او مورث سل و امراض ریه و مصلحش شربت ریباس و امثال آن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).



سام ابرص

سام ازهام. [مِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام جرم فلک الافلا ک.(انجمن آرای ناصری) (آنندراج). از مجعولات دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

سام اصرم کمری. [مِ اَ رَ مِ کَ] (اِخ) رجوع به اصرم کمری شود.

سام الرکاز. [ ] (ع اِ مرکب)[2] رگی است از طلا درمعدن و در معدن در نظام با فاصله‌های کمْبِو کان الفرید و الدر و الیاقوت من لفظه و سام الرکاز. (الجماهر بیرونی ص ۱۵۱).

سامبر. (اِخ)[3] نام رودخانه‌ای است از فرانسه و بلژیک که از ایالت ایسن[4] سرچشمه گرفته پس از آنکه لاندرسی[5] و مبوژ[6] را مشروب میکند به رودخانهٔ مز[7] در نامور[8] می‌پیوندد. طول این رودخانه ۱۹۰ کیلومتر است. محل پیروزی انگلیسها بر آلمانی‌ها در نوامبر ۱۹۱۸ م. است.

سام بنی‌سنان. [مِ بَ سَ] (اِخ) قلعه‌ای است در مغرب جبال صنهاجه مضاف الی بنی‌سنان. قبیله‌ای است که ممکن است از طایفه بربر باشد. (معجم البلدان).

سامبوکا. (اِ)[9] یک نوع آلت موسیقی قدیمی است که معلوم نیست شبیه چه آلتی بوده است. شاید لفظ دنبک پس از تصحیف رومیها سامبوکا گردیده. (ایران باستان ص ۲۶۹۹).

سام بوکوس. (اِخ)[10] ژان (۱۵۳۱ – ۱۵۸۴ م.) دانشمند مجارستانی متولد در تیرنو[11]. وقایع نگار ماکسیملین دوم[12] و رودلف دوم[13].

سام بیذ. (اِ مرکب) قسمی از بیذات و سام‌بیذ کلمه‌ای است مرکب از سام+ بیذ و چنانکه ابوریحان آرد: بیذ در تداول مذهب برهما بمعنی علم بچیزی است که معلوم نباشد و آن کلمه‌ای است نامعلوم که از دهان براهمه درآید و بخدا نسبت دهند بدون اینکه بفهمند. و سام نیز حدیث خوش است. و بیاس‌بن پراشر بیذ را بدینسان بچهار قطعه تقسیم کرد: گیذ، جزر بیذ و سام بیذ و اثربن بیذ و سام بیذ در پیش قارئین در مورد اوامر و نواهی به آهنگ خوانده میشود و بهمین نام نیز خوانده شده است. رجوع به ماللهند ابوریحان ص ۶۱ و ۶۲ شود.

سامبیکه. (اِخ)[14] زن کواذ (قباد) که دختر او نیز بوده و از مزاوجت این پادشاه با دختر خود موسوم به سامبیکه، کاوس بوجود آمده است. (ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص ۳۷۷ و ۳۷۸).

سامپان. (اِ)[15] زورق مسافرتی یا باربری که در خاور دور نهایت مورد استفاده است.



سامپان

سامت. [سَ مَ] (حامص) سیرآمدگی. رجوع به سآمت شود.

سامتراس. [مُ] (اِخ)[16] جزیره‌ای است از مجمع‌الجزایر یونان در نزدیکی تراس[17] دارای ۴۷۰۰۰ تن سکنه است. سابق بر این آنجا مرکز آئین عقاید و مذاهب مرموز کبیر[18] بوده

1 - Lacerta gecko = Le gecko. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - این کلمه در فهرست الجماهر سام الرکان آمده است.
3 - Sambre. 4 - L - Aisne.
5 - Landrecies.
6 - Maubeuge. 7 - Meuse.
8 - 'Namur. 9 - Sambuca.
10 - Sambucus, Jean.
11 - Tyrnau. 12 - Maximilien II
13 - Rodolphe II.
14 - Sambiké. 15 - Sampan.
16 - Samothrace.
17 - Thrace. 18 - Cabire.

است. در حدود ۳۰۵ ق. م. بواسطهٔ خاطرات پیروزی کشتی دمتریوس بر بولیورست مجسمه‌ای از پیروزی ساماتراس در آنجا برپا شده است.

سامجان. (اِخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. واقع در بیست و پنج هزارگزی خاور سرباز، کنار راه مالرو سرباز به زابل هوای آن گرم و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن خرما، غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سامجن. [ ] (اِخ) رود عظیمی است که آن را رود سامجن خوانند و امروز رود شرغ میخوانند و بعضی مردم حرام‌کام خوانند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۶). و پیوسته بیکند نیستانهاست و آبگیرهای عظیم و آن را پارگین فراخ گویند و قرا کول نیز خوانند و از مردمان معتبر شنیدم که مقدار بیست فرسنگ در بیست فرسنگ است و اندر کتاب مسالک و ممالک آورده است که آن را بحیره سامجن خوانند و فضل آب بخارا هم آنجا جمع آید و اندر آنجا جانوران آبی باشند و در جملهٔ خراسان آن مقدار مرغ و ماهی بحاصل نیاید که از آنجا بحاصل آید. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۲۲). و رجوع به احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۰ و ۱۰۶ شود.

سامجن مادون. [ ] (اِخ) روستائی از روستاهای دون حائط بود. (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۹ از اصطخری ص ۳۱۰).

سامجن ماوراء. [ ] (اِخ) روستائی از روستاهای دون حائط بوده است. (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۹ از اصطخری ص ۳۱۰).

سامح. [مِ] (ع ص) بخشنده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). سخی. (ناظم الاطباء):

گه‌حزم ثابت گه عزم جاعل
گه‌بزم سامح گه رزم غالب. حسن متکلم.

||متواضع. ||شریف و پاک‌نژاد. (ناظم الاطباء).

سامد. [مِ] (ع ص) سر دروا دارنده. لهوکننده. سرود گوینده. (آنندراج) (منتهی الارب): و انتم سامدون. (سورهٔ النجم آیهٔ ۶۱). بازیگر. (ملخص اللغات). ||(اِ) بازی. (آنندراج) (منتهی الارب).

سام‌دست. [دَ] (ص مرکب) آنکه در جلدی و چابکی چون سام باشد. دارندهٔ دست بمانند دست سام:

چابکی چرب‌دست و شیرین‌کار
سام‌دستی[1] و نام او سمنار. نظامی.

سامدون. [مِ] (اِخ) دیهی است در بخارا. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۴۰).

سامر. [مِ] (ع ص) افسانه گوینده. افسانه گویندگان. اسم جمع است. (منتهی الارب) (آنندراج). تقال. ج، سُمّار.

سامر. [مِ] (اِخ) سامریه.[2] شهر مشهور در فلسطین وسطی و آن همان سبطیه است که بمسافت سی میلی شمال اورشلیم و شش میلی شمال غربی شکیم واقع است. (قاموس کتاب مقدس ص ۴۵۹). و این جز سامره (سر من رأی) است که در بین النهرین است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام جایی است که در آنجا پارچهٔ تنک بسیار لطیف بافند و جامه سامری منسوب بدانجا است. (برهان). ذوسامر، ملکی است از یمن در آنجا پارچه تنک است بسیار لطیف بافند و جامهٔ سامری منسوب بدانجا است. (آنندراج).

سامر. [مِ] (اِخ) شخصی که در زمان موسی علیه‌السلام گوسالهٔ سخن‌گوی بعلم سحر ساخته بود. (برهان) (آنندراج). رجوع به سامری شود.

سامر. [مِ] (اِخ)[3] حاکم‌نشین ایالت پادوکاله[4] بخش بولونی[5] دارای ۲۵۰۰ تن جمعیت است. و ۲۰۵۰ گز از سطح دریا ارتفاع دارد.

سامرا. [مَرْ را] (اِخ) سامراء. سامره. سرمن رأی. نام شهری است بنا کردهٔ معتصم کذا فی القنیه. (آنندراج): خلافته علی الشرط ببغداد و سامرا فی صفر. (طبری از تاریخ سیستان ص ۲۳۵). و از سامرا خلعت برای وی آمد. (ذیل تاریخ سیستان ص ۲۳۸). رجوع به سامره شود.

سامراء. [مَرْ را] (اِخ) رجوع به سامره شود.

سامرقی. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان دول بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۴۵هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و هزارگزی باختر شوسهٔ ارومیه بمهاباد هوای آن معتدل و دارای ۲۹۱ تن سکنه است. آب آن جا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، انگور، توتون، چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سام‌رزم. [رَ] (ص مرکب) آنکه چون سام جنگ کند:

جم‌سیری و سام‌رزم و دارا بزمی
رستم کرداری و فریدون کاری. فرخی.

سامره. [مَرْ رَ] (اِخ) شهری است بین بغداد و تکریت بر شرقی دجله. سامرا مقصود سر من رأی است و سامراء شاهد آن قول بحتری است:

و أری المطایا لاقصور بها
عن لیل سامرّاء تذرّعهٔ.

و ابوسعد گفته است سامراء شهری است بر بالای بغداد و در سه فرسخی بالای بغداد و سامراء مخفف سر من رأی است و در اقلیم چهارم قرار گرفته و دارای ۶۹ و دو سوم درجه طول و ۳۷ و یک ششم درجه عرض. در آنجا سرداب معروفی است که مردم شیعه معتقدند مهدی قائم از آنجا خارج میشود.[6] عده‌ای گفته‌اند شهری است که بوسیلهٔ سام بناشده و در فارسی سام راه خوانده شده است و حمزهٔ اصفهانی گفته است که سامراء شهری است قدیمی از شهرهای فارس که پس از چندین دفعه خرابی در سال ۲۲۱ هـ.ق. معتصم خلیفهٔ عباسی در آنجا نزول و بعمران آنجا پرداخت در مجلسی سرور من رأی نامیده شده پس کلمه مختصر و سر من رأی گردیده و بعد ازآنکه خراب شد ساء من رأی نامیده و اختصاراً بصورت سامراء در آمده است. در آنجا بوسیلهٔ رشید نهری حفر گردیده و آن را قاطول نامیده‌اند معتصم نیز در آنجا قصری بنا کرده است. قبر امام علی‌بن محمدبن علی‌بن موسی‌بن جعفر و پسرش حسن‌بن علی عسکرین در آنجاست و از خلفا، قبر واثق و متوکل و پسرش منتصر و برادرش معتز و مهتدی و معتمدبن متوکل در آنجاست. (معجم البلدان در ذیل سامراء). صاحب نزهة القلوب آرد: از اقلیم چهارم است، بر جانب شرقی دجله افتاده است و باغات و بعضی عمارات و قرای آن بر جانب غربی است. طولش از جزایر خالدات «عط نج» و عرض از خط استوا «لده» در اول شاپور ذوالاکتاف ساخته بود و چون به نسبت آب و هوا خوشترین بلاد عراق بود آن را «سرمن رأی» خوانده‌اند. بعد از خرابیش امیرالمؤمنین المعتصم بالله، محمدبن هارون‌الرشید (رضهما) تجدید عمارات آن شهر کرد و دارالملک ساخت و بمرتبه‌ای رسانید که هفت فرسنگ طول عمارت و احوالش آن بود، و در عرض یک فرسنگ. و فرمود تا بتوبرهٔ اسپان او خاک آوردند و تلی ساختند و آن را تل المخالی خواندند، و برآنجا کوشکی بلند ساخت. و در سامره مسجدجامعی عالی بنا کرد، وکاسه‌ای سنگین که دورش بیست و سه گز در علو هفت گز و حجم نیم گز، یکپاره در میان آن مسجد بنهادند، آن را کاسه فرعون خواندندی، و در

---

۱ - ن‌ل: نـلی.
2 - Samaria. 3 - Samer.
4 - Pas - de -Calais.
5 - Boulogne.
۶ - این عقیده از آن شیعهٔ اثناعشریه نیست.

آن حدود زیادت از سی فرسنگ چنان تنگ نیست. و در آن مسجد مناری ساخت بلندی صد و هفتاد گز چنانکه ممرش از بیرون بود و بدین صورت منار پیش از او کس نساخته بود. و در پیش مسجد قبر امام معصوم علی‌النقی نوادهٔ امام علی‌بن موسی الرضا (عم) و از آن پسرش امام حسن عسکری (رضعهما). و متوکل خلیفهٔ عباسی در سامره عمارات افزود بتخصیص کوشکی عالی بنا کردکه در ایران زمین از آن عظیم تر عمارت نبود و بنام خود جعفریه خواندی. اما بشومی آنکه قبر امیرالمؤمنین حسین‌بن علی (رضعهما) را خراب کرد و مردم را از مجاور شدن بر آنجا مانع شد بعد از او آن کوشک بشکافتند. چنانکه اثرش بکلی ناچیز شد. اکنون از سامره مختصری معمور است. (نزهة القلوب ص ۴۴). رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۳۱ و ۳۳۳ شود. شهری است به عراق، بر مشرق دجله و سواد و کشت و برز وی بر مغرب دجله است. (حدود العالم).

سامره. [مِ رَ] (اِخ) شهر مشهور معروفی است در فلسطین وسطی بانیش عمری شهریار آل اسرائیل بود و سامره همان سبطیه میباشد که بمسافت ۳۰ میل بشمال اورشلیم و ۶ میل بشمال غربی شکیم مانده، واقع است. اطرافش با تلهایی احاطه شده است که قطر هر یک تخمیناً ۶ میل میباشد و تل سبطیه در طرف شرقی این محل واقع و ۱۵۴۳ قدم از سطح دریا مرتفعتر و دراز شکل و اطرافش سرازیر میباشد. اما حدود سامره در عهد جدید شامل اراضی میشد که از شمال فیمابین جلیل و از جنوب در میانه یهودیه واقع و حدودش از بیسان تا جنین و کفرازان که حدود شمالی منتهی میباشد امتداد میافت و بیسان و وادی یزرعیل در بدوالامر جزو املاک سامره بودند لکن بعد از آن در تحت تصرف یهود درآمده و حدود جنوبیش علی الظاهر از وادی دیر بلوط تا رأس العین و بروکین بود. اما در مسئله تعیین اهل و نسب سامریان بعد از اسیری علما بهیچ وجه اتفاق ندارند و معلوم نیست که آیا همگی بیگانه بودند یا بیگانگانی که با اسرائیلیان خویشی مینمودند اما دور نیست که مخلوط بوده‌اند زیرا که امکان دارد که تمام اهالی را به آشور برده باشند. (از قاموس کتاب مقدس).

سامره. [مِ رَ] (اِخ) گروهی است از اسرائیلیان و از ایشان است سامری. || قومی است از یهود که در بعضی احکام با ایشان مخالفت دارند. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به سامِرَه شود.

سامره. [مِ رَ رَ] (اِخ) قریه‌ای است بین مکه و مدینه. (معجم البلدان).

سامره. [مِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۸ هزار و پانصدگزی جنوب خاور ماهیدشت و کنار راه فرعی ماهیدشت بفیروزآباد. هوای آن سرد و دارای ۸۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ سرک تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. تابستان از راه فرعی اتومبیل می‌توان برد. در دو محل طرفین رودخانه سرک واقع است سکنه علیا ۶۵۰ تن و سفلی ۲۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سامری. [مِ] (اِخ) نام او موسی‌بن ظفر[1]، قریب و مهتر موسی علیه‌السلام بود و او گوساله‌ای زرین مرصع بجواهر ساخته، و خاک‌نعل براق جبرئیل علیه‌السلام که در روز غرق فرعون بدست آورده بودند در اندرون آن در دمیده هر چه بانگی که ملایم گاو است از او برآمده؛ پس گفت آنچه گفت و بدین احتیال نه و نیم سبط گوساله‌پرست شدند. در تفسیر زاهدی مرقوم است که سامری تا قیامت زنده خواهد بود. چون بنزدیک آدمی شود در اندامش آتش خیزد، لامساس‌گویان بگریزد. یعنی مرا مساس مکنید و این دعاء موسی علیه‌السلام بود. کما قال اصدق القائلین تعالی و تقدس: فاذهب فان لک فی الحیوة ان تقول لامساس. (شرفنامهٔ منیری). نام مردی است که در غیبت موسی گوساله‌ای کرد از زر و آن بانگ کردی و بنی‌اسرائیل را آنگاه که موسی به طور بود بپرستش گوساله‌ای گمراه ساخت. (مؤلف). نام مردی زرگری منافق در بنی‌اسرائیل. (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۵۶). صاحب قصص الانبیاء آرد: گویند که‌جبرئیل (ع) او را پرورده بوده و آن آنچنان بود که در آن وقت که بنی‌اسرائیل از فرعونیان بگریختند این سامری طفل بود او را در سر راه گذاشته بودند. خدای، جبرئیل علیه السلام را فرمود تا آن بچه را برداشت و هشتاد ماه او را در پر خویش میداشت روزی مادر و پدرش نشسته بودند از فرزند یاد آوردند و بگریستند حق‌تعالی جبرئیل را فرمان داد تا آن کودک را بر در خانهٔ ایشان نهاد. سامری میگریست از فراق جبرئیل. پدر و مادر، سامری را دیدند و او را شناختند و شاد شدند پس بنی‌اسرائیل سامری را بزرگ میداشتند که وی را جبرئیل پرورده بود در آن وقت سامری گفت مرا با شما حاجتی است بر وی جمع آمدند و گفتند بگو چه سخن‌داری گفت بدانید که موسی با هفتاد تن از میان شما بیرون رفته است و همه هلاک شدند اکنون میخواهم خدای موسی بشما بنمایم گفتند روا باشد. سامری زرگر بود قالبی درست کرد از گل بر مثال گوساله در زیر زمین پنهان کرد و هیزم بالای آن بنهاد بنی‌اسرائیل را گفت هر یک دیناری زر بدین آتش اندازید چنان کردند آن میگداخت و بقالب فرومیشد آورده‌اند که ششهزار درهم در آن قالب انداختند و ندانستند که در زیر آن قالبی است قالب پرگشت آتش فرونشاندند. آنگاه سامری آمد و گوساله را بیرون آورد و روش گردانید و بروی زمین نهاد تا خلق را بدان دعوت کند. روز غرق فرعون، سامری دانسته بود که جبرئیل کجا رود و از کجا میگذرد و خوانده بود که هر که از زیر سم اسب جبرئیل خاک بردارد و بر هر چیز که ریزد آن چیز بسخن درآید از آن خاک برداشته بود و بر دهان گوساله ریخت و بانگ بکرد خلق چون آن بدیدند، همه بیکباره سجده کردند و گوساله‌پرست شدند قوله تعالی فقبضت قبضة من اثر الرسول فنبذتها و کذلک سولت لی نفسی. (قرآن ۲۰/۹۶). چون گوساله را سجده کردند سامری گفت: هذا الهکم و اله موسی. (قرآن ۲۰/۸۸)؛ گفت اینک خدای شما و خدای موسی. و همهٔ بنی‌اسرائیل سجده کردند مگر دو سبط که سجده نکردند و بنی‌اسرائیل دوازده سبط بودند و هر سبطی پنجاه هزار مرد. خدای تعالی زمین را فرمان داد که آن دو سبط را که مؤمن بودند در خود کشیده بکناره کوه قاف بیرون آورد و همه به یک مقام خانه ساختند و در خانه‌ها سجده کردند و عبادت میکردند خدای‌تعالی آن وادی را که ایشان بودند چندان نعمت بیافرید که صفت نتوان کرد چندان که میخوردند تمام نمیشد چون بامداد میشدی همچنان برقرار خود بودی... بعد از آن موسی چون از کوه طور باز آمد آن قوم را دید همه گوساله‌پرست شده‌اند. موسی هارون را گفت که تو خلیفه بودی چون بگذاشتی که قوم گوساله‌پرست شدند هارون گفت فرمان نبردند چون من تنها بودم مرا ضعیف شمردند خواستند مرا بکشند موسی از غیرت و حمیت لوحها بینداخت و غل در گردن برادر کرد و می‌کشید موسی محاسن هارون را نگرفته بود ولیکن هارون از بهر آن گفت که محاسن مرا مگیر که موسی را شرم آید و دست از وی بدارد موسی گفت که این گوساله درست کرد؟ گفتند سامری، او را طلب کرد گفت تو را که فرمود که فتنه در میان قوم اندازی ایشان را از راه بیرون بری. قال بصرت بما لم‌یبصروا به فقبضت قبضة من اثر الرسول (قرآن ۲۰/۹۶)؛ من آن دیدم که شما ندیدید قبضه خاکی‌از زیر

۱ - موسی‌بن طلف. (منتهی الارب).

سم اسب جبرئیل برگرفته بُودم دَرِ دهان گوساله دمیدم بسخن آمد. موسی سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی اگرگوساله را سامری کردکه او را بسخن آورد، ندا آمد که یا موسی گوساله‌را سامری کرد من او را بسخن آوردم موسی بانگ برآورد و گفت: ان هی الافتنتک تضل بها من تشاء. (قرآن ۱۵۵/۷). ندا آمد: یا موسی قوم را بهارون سپاری ندانی که همچنین باشد و آن قوم را نتوانست نگاه دارد چرا قوم را بمن نسپردی تا بسلامت بتو باز دهم... از سر ایشان باز شد و بنی‌اسرائیل روی بعبادت کردند و بحکم توریة کار کردند و بعضی هنوز در گوساله مینگریستند موسی سوگند یاد کرد که آن گوساله را پاره‌پاره کند و به دریا اندازد. (از قصص الانبیاء ص ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵). صاحب حبیب السیر آرد: سامری بروایت طبری شخصی بود موسوم بموسی‌بن ظفر از اهل عراق او بعبادت اصنام قیام و اقدام می‌نمود. و او در زمان نبوت موسی علیه‌السلام بمصر آمده سعادت ایمان دریافت و در آن وقت که بنی‌اسرائیل از موسی التماس کردند که: اجعل لنا الهاً کما لهم الهة (قرآن ۱۳۸/۷). سامری کمال بلاهت اسرائیلیان را دانسته بخاطرش گذشت که آن مردم را بسهولت در وادی ضلالت میتوان انداخت و چون موسی از آنچه با قوم وعده فرموده بود چند روزی زیاده در کوه طور توقف نمود بنی‌اسرائیل مضطرب شده هارون راگفتند خلف در وعدهٔ موسی بوقوع انجامید و نمیدانیم که کلانتران ما راکجا برد و از آن می‌اندیشیم که ایشان را کشته باشند سامری که این سخن را شنید مجال سلطنت یافته و گفت‌ای قوم من میدانم که موسی چرا دیر می‌آید. بنی‌اسرائیل گفتند آنچه میدانی بگو سامری گفت بسبب ملابس و اسلحه و حلی فرعون و قبطیان که شما بخلاف رأی موسی متصرف گشتید خاطر آن جناب رنجش تمام پیدا کرده و از میان شما کنار گرفته تا اگر بشآمت نافرمانی قوم بلایی نازل گردد اینجا نباشد اکنون مصلحت آن است که از سر آن اموال درگذارید بی‌شبهه چون بر این موجب عمل نمائید کلیم الله مراجعت نماید، یهود این سخن را بسمع قبول جای دادند و آنچه از غنایم قبطیان گرفته بودند در چاهی انداختند و سر آن چاه را استوار ساختند بعد از دو سه روز کرت دیگر سامری با بنی‌اسرائیل گفت که موسی بمیان شما نخواهد آمد تا وقتی که آن اموال را نگذارید و نسوزید. یهود ثانیاً رأی سامری را مستصوب شمرده سر آن چاه را باز کردندو آنچه از غنایم سوختنی بود در آتش انداختند و اجناس گداختنی را تسلیم سامری نمودند تا بصناعت صباغت که میدانست بگدازد و آن ضال مضل طلا و نقره را بر هم گداخته‌گوساله ساخت و کف خاکی‌که از زیر سم اسب روح الامین برداشته بود در جوف آن گوساله ریخت و فی الحال از گوسالهٔ زرین صدایی ظاهر شد و بقولی اجزاء آن هیکل متحول به گوشت و پوست پی و استخوان گشت و چون این صورت غریب روی نمود سامری اسرائیلیان راگفت این گوساله خدای شما و موسی است او را عبادت کرده التماس نمائید که موسی را بمیان شما بازگرداند یهود فریب یافته کمر گوساله‌پرستی بر میان بستند. (از حبیب السیر چ تهران خیام ص ۹۲ و ۹۳):

چوب موسی گرفتار بنمود سحر ساحری
سامری کرد آخر اندر امت وی سامری.
رودکی (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۶۳۳).

به هارون ما داد موسی مر آن را
نبرده‌ست دستی بدان سامری را.
ناصرخسرو.

امام زمانه که هرگز نراندست
بر شیعتش سامری ساحری را. ناصرخسرو.

دست موسی گشت گویی عارض رخشان او
زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری.
معزی.

اسحار در مساحره و باسامری در مسامره.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۱۰۱).

چنان در سحرکاری دست دارد
که‌سحر سامری بازی شمارد. نظامی.

پیش تخت خسرو موسی کف هارون زبان
این منم چون سامری سحر از میان انگیخته.
خاقانی.

گاورا چون خدا بیانگ آرد
عمل دست سامری منگر. خاقانی.

قامتی داری که سحری میکند
کاندر آن عاجز بماند سامری.
سعدی (طیبات).

گر عدویت میزند لافی بهم نامیست بس
تو چو موسی کلیم و او چو موسی سامری.
سلمان (از شرفنامه).

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد.
حافظ.

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق ناموس سامری بشکن. حافظ.

بی‌خاک پای مرکب جبریل بین که کرد
از زر نظم خامهٔ من سحر سامری.
کاشانی (از لباب ص ۱۶۰).

رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۶ بعد شود.

سامری. [مِ] (اِخ) نام پادشاه کالیکوت‌ها [1] است. (حبیب السیر چ تهران ج ۴ ص ۶۲۵).

سامری. [مِ] (اِخ) سرهنگی بود از سرهنگان دیلمان و او از بزرگان مصر بود و دعوت مصر پذیرفته او را امیرجلیل سید معتمد از شام نوشتندی و بسامیری پیش المنتصر بالله فرستاد و از او مدد خواست و او را قائم مقام خلیفه و سلطان طغرل‌بیک تحویل داد. رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۵۴، ۳۵۵ شود.

سامری. [مَ] (اِخ) ابراهیم‌بن ابی‌العباس. محدث است. (منتهی الارب).

سامری. [مِ] (اِخ) ابوالفتح‌بن ابی‌الحسن. او راست: کتاب تاریخ. رجوع به ابوالفتح و معجم المطبوعات شود.

سامری. [مِ] (اِخ) ابوسعیدبن ابی‌الحسن‌بن ابی السعید سامری. او راست: التوراة چ لیدن ۱۸۵۱ م. (معجم المطبوعات).

سامری. [مِ] (اِخ) احمدبن محمد. رجوع به همین کلمه و رجوع به زرکلی ص ۳۵۵ و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۲۰۰ شود.

سامری. [مِ] (اِخ) محمدبن علی سامری مکنی به ابوالفرج وزیر المستکفی بود اما حکمی نداشت و وزارت او زود منقضی گشت و یکی از شعرا او را به این ابیات هجو کرد:

الآن ان کفرالمقتر رزقه
قالوا کفرن فخف عذاب النار
أأ کون رجلی مرکبی و جنیبتی
خفی علی ذل بذاک و عار
و السرمن رأنی فی اصطبله
مأیتا عتیق فاره مختار
کلب حمار فالخیول و کاتب
فطن یضیق به کراء حمار
أناقد دهشت فعرفونی أنتم
هذا من الانصاف فی الاقدار.

بعد از آن احوال خلافت مضطرب شد و رونقی نماند و بولیان استیلاء کلی یافتند. وزیر از جانب خود مرتب میکردند و اعمال در تصرف ایشان بود و جهت اخراجات خلفاء چیزی مقرر گردانیدند. (تجارب السلف ص ۲۲۲).

سامریه. [مَ ری یَ] (اِخ) نام سال یازدهم بعثت رسول صلوات الله علیه از سیزده سال توقف آن حضرت در مکه. (مؤلف). سنهٔ سامریة؛ نام سال یازدهم از نزول قرآن بمکه. در این سال سورهٔ طه، مریم، کهف و اسری نازل شد. (یادداشت بخط مؤلف).

سامریه. [مَ ری یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از یهود سامری. (مفاتیح). گروهی‌اند از یهود که در بیت‌المقدس و قرایای آن ساکن می‌باشند و ایشان بعد از موسی به نبوت هارون و یوشع‌بن‌لون قائلند و نبوت دیگران راکه بعد

۱ - کالیکوت بندریست در هندوستان مشابه هرمز و متوطنان آنجاکافر باشند.

از ایشان بودند منکرند مگر یک پیغمبر که جایز دانسته‌اند که ظاهر شود. در مال ایشان شخصی ظاهر شده بود القان نام او دعوی کرد که آن پیغمبر منم و قبیلهٔ ایشان کوهی است که عظیم و غریم خوانند و گویند که آن کوه طور است و لغت ایشان غیر از لغت سایر یهود است و آن بزبان عبری نزدیک است و زعم ایشان آن است که تورهٔ بزبان ایشان بود، یا سریانی. نقل کرده‌اند که اتفاق یهود بر آن است که چون حق‌تعالی از آفریدن آسمان و زمین فارغ شد بر عرش بخفت و یک پای خود را بر پای دیگر نهاد و بیاسود تعالی الله علواً کبیرا. (نفائس الفنون).

سامس. [مِ] (اِخ)[1] جزیره‌ای است در دو هزارگزی شبه جزیرهٔ آسیای صغیر که فیثاغورس حکیم در آنجا تولد یافت و امروز متعلق بدولت ترکیه است. (تاریخ تمدن قدیم ایران). جزیره‌ای است که در دماغهٔ میکال در یونیهٔ آن زمان واقع بود و در زمان داریوش جزو ممالک ایران گردید. رجوع به ایران باستان صص ۲۷۵، ۲۸۷، ۴۹۶، ۵۵۶، ۶۱۲، ۶۲۷، ۶۲۹، ۶۵۰، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۶۸، ۶۹۳، ۸۲۹، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۹۳، ۹۳۹. و رجوع به ساسوس شود.

سامسالو. (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و سه هزار و پانصدگزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. هوای آن معتدل و دارای ۵۰ تن سکنه است.آب آنجا از قنات و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سام سوار. [مِ سَ] (اِخ) نام پهلوانی پدر دستان و جد رستم. (آنندراج):

بسکه در اصطبلش آمد تاخت اسب خویش را
در تلاش منصب میرآخوری سام سوار.
سعید اشرف (از آنندراج).

رجوع به سام شود.

سامسوایلونا. [ ] (اِخ) پسر هامورابی (حمورابی) که از ۲۰۸۰ تا ۲۰۴۳ ق.م. سلطنت مینمود. (جغرافیای غرب ایران ص ۲۸۵).

سامط. [مِ] (ع ص، اِ) شیر ترش یا شیری که حلاوت تازگی از وی رفته باشد و هنوز مزه نگردانیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||نان بی‌نمک. (مهذب الاسماء). ||آب جوشیده آمده که بریان کند چیزی را. الماء المغلی الذی یَسْمطُ الشیء. (اقرب الموارد). ||آنچه آویخته باشد بریسمانی که پس آن است، المعلق الشیء بحبل خلفه. (اقرب الموارد).

سامع. [مِ] (ع ص) شنونده. (آنندراج) (غیاث). شنوا. (مهذب الاسماء) (دهار):

بگوشم قوت مسموع و سامع
بسازد نغمهٔ بربط شنیدن. ناصرخسرو.

نام تو میرفت و عاشقان[2] بشنیدند
هر دو برقص آمدند سامع و قایل.
سعدی (طیبات).

لیک من اینک پریشان می‌تنم
قایل این سامع این هم منم.
(مثنوی چ خاور ص ۳۸۶).

سامعة. [مِ عَ] (ع ص، اِ) مؤنث سامع. رجوع به سامع شود. ||گوش. ج، سوامع. (مهذب الاسماء). گوش و اُذُن. (آنندراج). ||قوتی است در گوش که ادراک اصوات و آوازها میکند. (غیاث) (آنندراج). شنوایی. (فرهنگستان).

—سامعه‌خراش؛ گوش‌خراشنده. گوش‌آزار.
—سامعه‌فریب؛ فریب‌دهندهٔ سامعه.

سامعة افروز. [مِ عَ اَ] (نف مرکب) گوشزد. شنیده‌شده. بگوش‌خورده: انتشار خبر قتل او در آن ایام که سامعه‌افروز خاص و عام هر دیار نزدیک و دور شده. (تاریخ گلستانه). و حقیقت کوچیدن خود را با افواج سامعةافروز خان بختیاری نمود. (تاریخ گلستانه).

سامعین. [مِ] (ع ص، اِ) ج سامع است در حالت نصبی و جری: حاشاَ عن‌السامعین، از جناب حضار.

سامغان. [مِ] (ع اِ) رجوع به صامغان شود.

سامغان. (اِخ) دهی است از دهستان تخت جلگه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۱۸هزارگزی باختر فدیشه. هوای آن معتدل، و دارای ۸۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سامغان. (اِخ) دهی است از دهستان خسروشیر بخش جغتای شهرستان سبزوار. واقع در ۲۰هزارگزی شمال جغتای. هوای آن معتدل، و دارای ۱۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، کنجد و شغل اهالی زراعت و راه اتومبیل‌رو دارد، مزرعه داودیان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سامقة. [مِ قَ] (ع ص) خرمابن دراز. ج، سوامق. (مهذب الاسماء).

سامک. [مِ] (ع ص) بلند از هر چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد): سنام سامک؛ کوهان بلند. (مهذب الاسماء).

سامکات. [مِ] (ع اِ) ج سامکة. مقصود آسمانهای بلند و افراشته است:

خط ایزد را نفرساید هگرز
گشت دهر و کاینات و سامکات. ناصرخسرو.

سامکة. [مِ کَ] (ع ص) مؤنث سامک. رجوع به سامک و سامکات شود.

سام‌کیس. (ص) بزرگ و شریف باشد و اشهر سامکیس یعنی مهتر بزرگ و شریف. (برهان) (آنندراج).

سام‌گرشاسب. [مِ گَ] (اِخ) رجوع به سام و رجوع به گرشاسب شود.

سامل. [مِ] (ع ص) سعی‌کننده در صلاح کار و صلاح معیشت. نعت فاعلی است از سَمَل. (اقرب الموارد). رجوع به معانی سَمَل شود.

سامله. [مِ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۱هزارگزی شمال خاوری دیزگران و ۳هزارگزی باقله پایین. هوای آن سرد و دارای ۳۷۰ تن سکنه است. آب آن جا از چشمه و زه‌آب رودخانهٔ باقله تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، توتون، میوه‌جات لبنیات. شغل اهالی زراعت و قالیچه، جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. تابستان از سنقر، گل سفید، خانقاه اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سامله. [مِ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت‌بالا، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۴۶هزارگزی خاور کرمانشاه و ۴هزارگزی سراب فیروزآباد. هوای آن سرد و دارای ۱۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ محلی تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و در تابستان از طریق سراب فیروزآباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سام‌میرزا. (اِخ) معروف به شاه‌صفی. رجوع به صفی شود.

سام‌میرزا. (اِخ) این میرزا برادر کوچکتر شاه مرحوم (یعنی شاه طهماسب اول) بود. عیش و عشرت را دوست میداشت و چند سال در خراسان فرمانفرمایی میکرد. در اقسام نظم و نثر طبع شوخ و متینی داشت. تذکرهٔ شعرایی به اسم «تحفهٔ سامی» تألیف کرد و سرانجام در آستانهٔ شیخ صفی‌الدین منزوی و به شعر و شاعری مشغول شد. این رباعی از اوست:

هرگاه که عشوه آن دلاویز کند
عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
باد است نصیحت کسان در گوشم
اما بادی که آتشم نیز[3] کند.
(مجمع الخواص ص ۲۴).

---

1 - Samos.

۲ - ن‌ل: عارفان. ۳ - ن‌ل: تیز

رجوع به آتشکدهٔ آذر و فهرست تتمهٔ‌سالار ج ۲ ص ۴۶۱ و تاریخ ادبیات ادوارد برون ج ۳ ص ۴۹۵، ۵۲۱، ۵۶۴، شود.

سامن. [م‌] (ع ص) فربه و بسیارروغن. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سامن. [مَ] (اِخ) البرت[1] (۱۸۵۹ - ۱۹۰۰ م.) شاعر فرانسوی متولد در لیل[2] مصنف مرثیه‌های دلپسند باغ کودکان، کالسکهٔ طلایی. و سبک او ارتباط مستقیم با سبک سمبولیست‌ها دارد.

سامن. [م‌] (اِخ) یکی از دهستانهای پنجگانهٔ شهرستان ملایر است. این دهستان در جنوب باختری شهرستان واقع و محدود است از طرف شمال به دهستانهای حومه آورزمان از طرف خاور به دهستان حومه از جنوب به شهرستانهای بروجرد و نهاوند از باختر به شهرستان نهاوند. ارتفاعات کوه سفید در باختر و کوه یزدجرد در خاور دهستان واقع است. قسمت مرکزی در دامنه‌های این دو کوه واقع است که با شیب ملایمی به رودخانهٔ خشک وسط دره منتهی میشود. راه شوسهٔ ملایر به بروجرد در طول این دره احداث شده است، راه شوسهٔ نهاوند در انتهای جنوبی این دهستان از شوسهٔ ملایر به بروجرد منشعب میگردد. تابستان به اکثر قراء مهم دهستان از شوسه راه فرعی منشعب و اتومبیل میتوان برد. هوای دهستان سرد و سالم است. و تابستان آن معتدل میباشد. آب قراء دهستان از قنوات تأمین میشود. محصول عمدهٔ دهستان غلات، پنبه، چغندرقند، میوه، صیفی است. صنایع دستی اهالی قالیچه، جاجیم، گلیم و کرباس بافی است. در قراء دهستان مرسوم، قالیچه علمدار بخوبی معروف است در قراء علمدار، پیرسواران، سیاه کمر، زاغه، انوج و سامن، کرباس میبافند. گلیم، جاجیم پشمی انوج بخوبی معروف است. زبان مادری ساکنین قراء فارسی است در قراء انجیرک، سلطان‌آباد، قلعه علیمراد، رحمان‌آباد، گل دره بفارسی آمیخته به لری تکلم مینمایند. قلعه خرابهٔ یزدجرد در قلعه کوه یزدجرد از آثار باستانی، زیارتگاه هوشه در آبادی سیاه کمر و قلعه خرابهٔ انوج از آثار قدیم دهستان میباشند که از ۴۶ آبادی تشکیل شده است. سکنهٔ آن در حدود ۲۸ هزار تن است. دهستان و قراء مهم آن عبارتند از انوج، امروکلو، توچقاز، خرم‌آباد، کهکدان، می‌آباد میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سامن. [م‌] (اِخ) این قصبه مرکز دهستان سامن شهرستان ملایر است که در ۱۷ هزارگزی جنوب ملایر و کنار راه شوسهٔ ملایر به بروجرد واقع شده است. هوای آن معتدل و دارای ۴۰۱۶ تن جمعیت است. آب آن جا از ۱۷ رشته قنات و زه‌آب رودخانه خد تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، میوه، لبنیات حبوب، پنبه، چغندر قند و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن اتومبیل‌رو است. یک دبستان ۴ کلاسه و یک محضر ازدواج رسمی در این ده وجود دارد زیارتگاهی بنام سامها از بنای قدیمی آن است. مسجد و قلعهٔ قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سام نریمان. [م‌ نَ] (اِخ) رجوع به گرشاسب و سام و نریمان و مزدیسنای دکتر معین ج ۱ ص ۴۱۷ بعد شود:

بسام نریمان کشیدش نژاد
بسی داشتی رزم رستم بیاد.

فردوسی.

همی حیران و بی سامان و بزمان حال گردیدی
اگر دیدی بصف دشمنان سام نریمانش.

ناصرخسرو.

نه سام نریمان نه افراسیاب
نه کسری نه دارا نه جمشید ماند.

سعدی (صاحبیه).

سامنیوم. (اِخ)[3] یکی از نواحی ایتالیای قدیم در مغرب لاسیوم بوده است که امروز قسمتی از آن را ایالت مولیز[4] میخوانند. (تاریخ تمدن قدیم ایران).

سامنیوم. (اِخ) (جنگهای...). جنگهای سامنیوم جنگهائی است که از ۳۴۳ تا ۲۹۰ ق.م. بین روم و مردم سایر نواحی ایتالیا روی داد و چون اهالی سامنیوم در این جنگها سخت پایداری کردند، جنگهای مزبور بالنتیجه به فتح روم و شکست مخالفان منتهی شد. (تاریخ تمدن قدیم ایران).

ساموئل. [ءِ][5] (اِخ) قاضی اسرائیلی. وی در جستجوی رئیسی برای هدایت اسرائیلیان و بعقب راندن فلسطینی‌ها بود.

ساموئل ریچاردسون. [ءِ سُ] (اِخ)[6] (۱۶۸۹ - ۱۷۶۱ م.) از داستانسرایان معروف انگلستان است که در حقیقت نقاش قلب انسانی بود و آثار وی بسیار تأثرانگیز است. معروفترین آثار این نویسنده داستانهای کلاریس هارلو[7] و سرچارلز گرندیزن[8] است. ژان ژاک روسو[9] دربارهٔ کتاب نخستین گفته است که تاکنون در هیچ زمانی کتابی مانند کلاریس یا شبیه آن نوشته نشده است.

ساموئید. [ ] (اِخ) شاخه‌ای از نژاد زردپوست که از مردم اورال و آلتایی هستند و زبان آنان از دستهٔ پیوندی است. رجوع به ایران باستان ص ۱۱ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۰ شود.

ساموتا. (اِ) وزنی است معادل سه قیراط که مساوی با یک هشتم اونس انگلیسی باشد. (استینگاس) (ناظم الاطباء) (شعوری)[10].

ساموتراس. [مُ] (اِخ)[11] جزیره‌ای است از مجمع‌الجزایر یونان در نزدیکی تراس. رجوع به سامتراس و ایران باستان ص ۷۴۸، ۸۱۴، ۱۷۳۱ شود.

ساموتراکی. [مُ تِ] (اِخ) جزیره‌ای است که بشمال شرقی دریای یونان واقع، طولش تخمیناً ۸ میل و عرضش ۶ میل می‌باشد. هومیروس گوید: امکان دارد که از آن جزایر میدان جنگ تروواس را مشاهده کرد این جزیره دارای کوههایی است که بلندترین آنها ۵۲۴۸ متر می‌باشد و پولس رسول در سفر دوم خود بدین جزیره وارد شد. (کتاب اعمال رسولان ۲۶:۱۱). و فعلا آن را ساموتراکی گویند. و در تحت تصرف دولت عثمانی میباشد تخمیناً دارای دو هزار نفوس است. (قاموس کتاب مقدس).

سامود. (اِ) الماس. (آنندراج) (نشوء اللغه). سنگ الماس. (مهذب الاسماء) (دهار). اسم پارسی ساهور. (ناظم الاطباء).

ساموس. (اِخ) نام طبیبی از یونان قدیم. (ابن الندیم از یحیی النحوی). و رجوع به عیون الانباء ص ۲۲ شود.

ساموس. (اِخ) و آن از جزیره‌های یونان است و چندان از خشکی دور نیست طولش ۲۸ میل و عرضش ۱۰ میل است و مساحتش ۱۶۵ میل مربع میباشد و مرکز عبادت جونو و مکان ولادت فیثاغورث بوده و برای کوزه‌های نفیه‌اش مشهور شده است. ساکنان جزیره تخمیناً شصت هزار. محصولش زیت و شراب و پرتقال و انگور و مویز و حریر میباشد. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به سامس شود.

ساموسات. (اِخ) در ساحل فرات در شمال شرقی انطا کیه‌واقع است. پایتخت کماژن بوده و آن را ساموساتا نیز خوانده‌اند. (ایران باستان ص ۲۱۸۰ و ۲۴۴۵).

ساموق. (اِخ) نام شهری در قفقاز نزدیک گنجه. (ناظم الاطباء).

ساموقلو. (اِخ) مأخوذ از ترکی، مردم ساموق. (ناظم الاطباء).

---

1 - Samain (Albert).
2 - Lille.
3 - Samnium.
4 - Molise.
5 - Samuel.
6 - Samuel Richardson.
7 - Clarissa Harlow.
8 - Sir Charles Grandison.
9 - J.J.Rousseau.
۱۰ - شعوری شعر مغلوطی از میرنظمی ذیل این کلمه بعنوان شاهد آورده است.
11 - Samothrace.

ساموکین. [مُ] (اِخ)[1] یا کانگ[2] همان سمرقند است. رجوع به احوال و اشعار رودکی، سعید نفیسی ص ۱۸۹ شود.

ساموید. [یِ] (اِخ) رجوع به ساموئیدها شود.

سامة. [سامْ مَ] (ع ص، اِ) جانور زهردار گزنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، سوام. || مرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سامة. [مَ] (ع اِ) (از: سوم) گوی که بر سر چاه باشد. ج، سِیَم. || رگهای زر در کان. || رگی است در کوه. || زر و سیم. || خیزران. (منتهی الارب).

سامة. [مَ] (اِخ) محله‌ای است ببصره. (منتهی الارب) (معجم البلدان). و آن را بنوسامة نیز گویند.

سامة. [مَ] (اِخ) نام پسر لوی‌بن غالب که ابراهیم سامی‌بن حجاج به وی منسوب است. (منتهی الارب).

سامة. [مَ] (اِخ) نام جماعتی از بصره. (منتهی الارب).

سامة. [مَ] (اِخ) موضعی است مرعرب را. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

سامه. [مَ / مِ] (اِ) عهد و پیمان و سوگند. (برهان) (شرفنامه). پیوند و سوگند. (آنندراج):

کسی که سامهٔ جبّار آسمان شکند
چگونه باشد در روز محشرش سامان.
کسایی (از احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۲۰).

|| امن و امان و پناه. (برهان). پناه. (آنندراج) (رشیدی). خطی و پناه گاهی و دائره و امان‌جای مردم باشد و وقت ضرورت و واقعهٔ سخت بدان پناه جویند. (آنندراج) (رشیدی): من شهری بنا خواهم کرد... تا مردمان عالم را سامه باشد. (تاریخ سیستان). نامه‌ای نبشت سوی احمدبن اسماعیل که تا بسامهٔ او اندر خراسان بباشد. (تاریخ سیستان).

قول تو خطی گشت مر خرد را
سامه کن و بیرون مشو ز سامه. ناصرخسرو.
ز خون‌ریز تو اندر سامهٔ زلف تو افتادم
رقیبت گربخواهد کشت باری اندرین سامه.
امیرخسرو (از رشیدی).
سامه کجا یافت ز دستان او
رستم دستان و نه دستان سام. ناصرخسرو.

|| قرض و وام. (برهان). || خاصه و خصوص. (برهان) (شرفنامه). || علم. رایت. || دام. || کمند. || یاران و دوستان. (ناظم الاطباء).

سامه. [مِهْ] (ع ص) اسب رونده به روشی که مانده نشود. ج، سُمَّه. || متحیر و مدهوش. (آنندراج).

سامةالسفلی. [مَ تُسْ سُ لا] (اِخ) از قراء ذمار است در یمن و گویند جایگاهی است. (معجم البلدان).

سامةالعلیا. [مَ تُلْ عُ] (اِخ) از قراء ذمار است در یمن. (معجم البلدان).

سامی. (ع ص) بلند. (آنندراج) (منتهی الارب). صاحب سموّ: اگر رأی سامی... از او درگذرد که برای خداوند بازنمودم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۲).

جستن راه خدمت سامیش
جز بوجه ثنا خطا باشد. مسعودسعد.
گرچه دورم ز مجلس سامیت
من از این بخت و دولت توسن. مسعودسعد.
از قافلهٔ زایر آن درگه سامیش
کعبه است که مأوای مناجات و دعا شد.
مسعودسعد.

|| فحل سام؛ گشن سربرداشته. ج، سوامی. (ناظم الاطباء). || برآینده جهت شکار. ج، سماة: یَقول: رجل سام و قوم سماة؛ یعنی قومی که برای شکار برآمده باشد. (ناظم الاطباء).

سامی. (اِخ) فرقه‌ای از نصاری که خود را صامیه نامیده‌اند. (ابن الندیم ص ۴۷۹).

سامی. (ص نسبی) منسوب است به سامةبن لوی‌بن غالبة الناحی ساموی. (الانساب سمعانی).

سامی. (اِخ) اسمش لطفعلی‌بیک صاحب طبع بود بغیر این رباعی شعر قابلی از او بنظر نرسید:

کامست مرا گر فلک پست دهد
در دستش از این هر دو یکی هست دهد
یا همت من کند چو دستم کوتاه
یا آنکه بقدر همتم دست دهد.
(آتشکده آذر چ شهیدی ص ۱۵۰).

سامی. (اِخ) اسمش سام‌میرزا خلف صدق شاه اسماعیل صفوی است. تذکره‌ای مسمی بتحفةالسامی بر اشعار معاصرین خود نوشته. رجوع به سام میرزا و رجوع به صفویه و رجوع به آتشکدهٔ آذر شود.

سامی. (اِخ) مولانا غیاث‌الدین احمد. (آتشکدهٔ آذر). وی از عهد سلطان حسین بایقرا تا دورهٔ شاه طهماسب صفوی در شعر و ادب شهرهٔ بلاد خراسان بوده است. (ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۵۲ از قاموس الاعلام) (الذریعه جزء ۲ از ج ۱ ص ۴۲۴). در مجالس النفائس ص ۶۲ و ۲۳۵ شاعری بنام شامی دامغانی ضبط شده و مصحح در پاورقی ص ۶۲ نوشته است که در نسخهٔ (ترکی الف) سامی آمده است. (تعلیقات دکتر شهیدی بر آتشکدهٔ آذر ص ۱۵۰).

سامی. (ص نسبی) قومی است منسوب به سام‌بن نوح، نژاد سامی عبارت از آشوری و عربی و آکدی (بابلی قدیم)، عبری، سریانی، آرامی و کنعانی قدیم و غیره است و منظور از زبانهای سامی مراد زبان اقوام نامبرده است. (یادداشت بخط مؤلف).

سامیا. (اِ) نام ماه یازدهم از سال ایرانیان در دورهٔ هخامنشی. (یادداشت بخط مؤلف).

سامیان. (اِخ) دهی است جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۵هزارگزی شمال اردبیل و ۳ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به خیاو. هوای آن معتدل و دارای ۹۴۴ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سامیز. (اِ) بمعنی فسان، و آن سنگی باشد که بدان کارد و شمشیر و امثال آن تیز کنند. (برهان) (آنندراج). سنگ کارد و تیغ. (رشیدی). فس، سامان. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

سامیز

سامی سبرک. [ ] (اِخ) شهرکی است خرم و آبادان به ماوراءالنهر. (از حدود العالم).

سامین. (اِخ) دهی است به همدان. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

سامیة. [یَ] (اِخ) مؤنث سامی. رجوع به سامی شود.

سامی هزارجریبی. [یِ هَ جَ] (اِخ) اسم سامیش میرزا علی خلف‌الصدق حاج میرزا حسن مستوفی و ناظر شاهزاده معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای سابق فارس و اصلش از ولایت هزارجریب طبرستان است و خود در بدایت عمر مهما امکن بتحصیل علوم متداول پرداخته، وجود مسعود خود را جامع کمالات ساخته. در انشاء نظم و انشاء نثر ماهر و قدرتش در هر دو ظاهر، خطش خوش و طرزش دلکش، طبعش در کمال استعداد و با منش نهایت وداد. اکنون سالها است که وی در شیراز و من در طهران

1 - Sa-mo-kien.
2 - Kang.

متوطنیم و فرصت دیدار و لذت گفتار حاصل نگشته بی‌شبهه در نظم ترقی کرده و صاحب دیوان شده این ابیاتش حاضر و نوشته شد در هنگام عزیمت ارض اقدس و توقف در تهران بمطلع:

بهوش باش و مده دل ز کف که خطهٔ ری
سراچه‌ای است پر از لعب و کودکان لعاب
سمنبران همه بر رخ شکسته چنبر زلف
بسان عود بر آتش نهاده عنبر ناب.

ایضاً او راست در شکوه از اهالی فارس و اظهار رنجش از اکابر شیراز بمطلع:

خجسته طالع و فرخنده فال و نیک اختر
هر آنکه چون من از مرز فارس کرد سفر.
بخّ لک ای باد فرودین
ای مرهم هر خاطر حزین
این بوی تو یا بوی یاسمن؟
این روی تو یا باغ یاسمین؟

ایضاً در مخاطبه با افلاک:

سپهرا دانمت بهر چه بر من سرگران کردی
همانا بی سر و پایی مرا چون خود گمان کردی
نکردم با تو چون نرمی بنرمی عاقبت از کین
مرا در آس غم چون توتیا نرم استخوان کردی.

(از مجمع الفصحا ج ۲ ص ۱۸۲).

سان. (ا) سنگی بود که بدان کارد و شمشیر و امثال آن را تیز نمایند و آن را فسان نیز نامند. (جهانگیری) (صحاح الفرس). سنگی بود که با آن کارد تیز کنند و بتازی آن را مسن گویند. (اوبهی). آن سنگ که بدان تیغ و خنجر و کارد و امثال آن تیز کنند و آن را فسان نیز گویند و بتازیش مِسَن خوانند. (شرفنامهٔ منیری). سنگ فسان که بر آن کارد و شمشیر را تیز کنند. (غیاث). و فسان را نیز گفته‌اند و آن سنگی باشد که کارد و شمشیر و غیره بدان تیز کنند.(برهان). سوهان و سنگی که بدان خنجر و کارد و غیره تیز کنند و آن را فسان نیز خوانند. (الفاظ الادویه):

خورشید تیغ تیز ترا آب میدهد
مریخ نوک نیزهٔ تو سان زند همی.[1] دقیقی.
درگاه[2] به امید قبول تو کند خوش
آهن الم پتک و خراشیدن سان را.
انوری.
باکز رنج دشمن را همی مالید جان در تن
در آن ساعت که آهنگر همی مالید برسانش.
(از تاج المآثر).

رجوع به سامیز شود. ||مخفف سوهان در اراک (سلطان‌آباد) سون[3] (مکی نژاد) رک: سوهان. و رک: سوهن. و رک: ص له دیباچه مؤلف. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مطلق سوهان اعم از چوب ساوی و آهن و طلا و نقره‌ساوی. (برهان). سوهان. (غیاث) (رشیدی) (جهانگیری):

گویی‌که باد تودهٔ سوهان آژده
گاهی زند بصیقل و گاهی زند بسان.
(از تاج المآثر).

||طرز و روش. رسم و عادت. (برهان) (غیاث) (اوبهی). رسم و نهاد. (صحاح الفرس). رسم. (شرفنامه). هیئت. (دهار). حال. (صحاح الفرس). و این کلمه با ترکیبات بدان، بدین، بر، بر آن، بر این. به، دگر، دیگر، زین، سیرت، یک، یکی، آید:

تا صبر را نباشد شیرینی شکر
تا بید بوی ندهد برسان دار بوی. رودکی.
سپاهی بدین سان بیاید ز چین
ز سقلاب و ختلان و توران‌زمین. فردوسی.
بدان بد که گردون بگیرد بچنگ
بر آن سان که نخجیر گیرد پلنگ. فردوسی.
بنام نیک از اینجا روان شدن بهتر
که بازگشتن نزد پدر به دیگرسان.
فرخی.
عهدها بست که تا باشد بیدار بود
عهدها بست و جهان گشت بدان سیرت و سان.
فرخی (دیوان ص ۱۲۱).
تا تو را دیده‌ام ای ماه دگرسان شده‌ام
باخلل گشت همی حال من و حال حذر.
فرخی.
گویدکه شما را بچه سان حال بکشتم
اندر ختان کردم و آنجای بهشتم.[4]
منوچهری.
بندش عدل است و چون بعدل بیندیش
انسی گیرد همه دگر شودش سان.
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).
آمد خزان فرخ شاها به خدمت
شد بوستان و باغ بدیگر نهاد و سان.
مسعودسعد.
نه همه سال کار هموار است
نه بهر وقت حال یکسان است. مسعودسعد.
آینه‌ام من اگر تو زشتی زشتم
ور تو نکویی نکوست سیرت و سانم.
ناصرخسرو.
بچشمت کرد بد چشمی همانا
ز چشم بد دگر شد حال و سانت.
ناصرخسرو.
به پیشش بندگان را بندگانند
بگوید مدح او دانا ازینسان. ناصرخسرو.
زاد المسافر است یکی گنج من
نثر آنچنان و نظم ازینسان کم. ناصرخسرو.

و حکیمان گفته‌اند جهان بمردم به سان است و مردم بحیوان. (قابوسنامه).

من شنیدستم که آن صاحبقران مردی بود
تیزدولت صعب‌هیبت نیک‌سیرت خوب‌سان.
رشیدی سمرقندی.
بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید
آراسته دارید مر این سیرت و سان را.
سنایی.
داری از رسم و ره و سان ملوک نیکنام
حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهر و تیر.
سوزنی.
سیرت و سان پدر کن با رعیت روز و شب
خود ندانی شهریارا سیرت و سان دگر.
سوزنی.
هر روز کند بنیک نامی
فعل و ره و رسم و سان دیگر. سوزنی.
کسی بود که ورا خود از این نمد کله است
و یا منم که بدین سیرت و بدین سانم.
سوزنی.
این جهان بر کسی نخواهد ماند
تا جهان بد نبد مگر زینسان.
ابوعلی سیمجور.
ز فر ماه فروردین جهان چون خلد رضوان شد
همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد.
معزی.

برین سان سه هزار مرد مبارز جریده باخود برنشاند. (ابن البلخی). و برین سان تاختنی برد که مرغ در هوا ستوده شدی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۹). سام نریمان بیامد و کار به نیکوتر سان کرد. (مجمل التواریخ).

ندارد جهان بر یکی سان شکیب
فراز است پیش از بر هر نشیب. اسدی.
از آن ترس کو از تو ترسان بود
دگر آنکه هزمان دگرسان بود. اسدی.
دهندهست لیکن نه بر رأی و سان
به کس چیز نَدْهَد جز آن کسان. اسدی.
زن زیرک از سیرت و سان او
در آن داوری شد هراسان او. نظامی.
بدو گفت کاهریمنی سان تست
اگر جانی آتش بود جان تست. نظامی.
که طفلی خرد با آن نازنینی
کند در کار از اینسان خرده‌بینی. نظامی.
بدینسان روزها تدبیر کردند
گهی عشرت گهی نخجیر کردند. نظامی.
گر معتقدتر از تو شنیدیم هیچ میر
پس اعتقاد رافضیان رسم و سان ماست.
خاقانی.
هست طریق غریب نظم من از رسم و سان
هست شعار بدیع شعر من از پود و تار.
خاقانی.

تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف. (گلستان).

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند. حافظ.
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند

---

۱ - نل: مریخ نوک خشت تو بر سان زند همی.
۲ - نل: درکام.
۳ - Son.
۴ - نل: آنجا بدنگشتم.

سالها رفت و بدان سیرت و سان است که بُوَد.
حافظ.

هر یک قبول فیض دگر سان همی کنند
نان ارچه نی بود نشود چون فی فتات.
ابن یمین.

||مثل و مانند. (شرفنامه) (غیاث) (برهان). نظیر. (برهان) (غیاث). شبه. (برهان) (جهانگیری). و همیشه با حرف اضافهٔ «بر» «به» و «ز» آید:

جمله صید این جهانیم ای پسر
ما چو صعوه مرگ برسان زغن. رودکی.
یکی بر نهاده ز پیروزه تخت
پس او درفشی بسان درخت. فردوسی.
همی گشت در پیش گردان چنین
بسان یکی کوه بر پشت زین. فردوسی.
گر کسی گوید که در گیتی کسی برسان اوست
گر همه پیغمبری باشد بود یافه‌درای.
منوچهری.
زبان دستان گونا گون همی زد
بسان عندلیبی از عنادل. منوچهری.
بدار ملک درآمد بسان جد و پدر
بکام خویش رسیده ز شکر کرده شعار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
بماندند بیچاره ترکان زکار
ندیدیم گفتند از این سان سوار. اسدی.
و آن روی او بسان یک آغوش غوش خشک
و آن موی او بسان یک آغوش غوشنه.
؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
بسان گمان است روز جوانی
قراری نبوده‌ست هرگز گمان را. ناصرخسرو.
حاسدانت را ز باد حسرت و بار ندم
دم بسان زمهریر و دل بکردار سعیر. سوزنی.
بسان و سیرت و آئین و مردمی گردن
همه جهان را دعویست مر ورا برهان.
سوزنی.

اگر این خم نبودی... زانوها از هم دور بودندی برسان زانوهاء بندیان و رفتن همچنان بودی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اسباب ریش گرده و مثانه و مجراها همه یک سان است...لیکن علامتهای هر یک دیگر سان است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

آب‌صفت هرچه شنیدی بشوی
آینه‌سان آنچه بدیدی مگوی. نظامی.
که‌باشد کسی تا بدوران او
کند دزدی سیرت و سان او. نظامی.
چرخ به هر سان که هست زادهٔ شمشیر اوست
گربه‌به هرحال هست عطسهٔ شیر عرین.
خاقانی.
عیسی‌کده خرگاه او وز دلو یوسف چاه او
در حوت یونس‌گاه او برسان نو پرداخته.
خاقانی.
چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت.
سعدی (بوستان).

||عرض لشکر را نیز گویند. (برهان). در اصطلاح نظام کنونی نیز سان[1] گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین). و با دادن و دیدن آید: نسخهٔ سان توپچیان را وزیر و مستوفی سرکار مزبور در خدمت حضرت اشرف، در حضور عالیجاه معظم‌الیه، بمعرض عرض میرسانند. (تذکرة الملوک ص ۱۴). و مواجب عملهٔ بیوتات جمعی که در سان حاضر باشند از قرار توامیر که بخط وزیر بیوتات و مهر ناظر و رقم اعتمادالدوله رسیده باشد داده میشود. (تذکرة الملوک ص ۳۵). ||سامان. سرانجام. (برهان) (غیاث) (رشیدی). سامان. (جهانگیری). ||مطلق سلاح جنگ باشد خواه خود پوشند و خواه بر فیل و اسب پوشانند. (برهان) (جهانگیری). سلاح. (رشیدی). ||پاره و حصه و بهره هم هست چه گاه گویند «سان سان کردند» مراد آن باشد که پاره‌پاره کردند. (برهان). پاره و حصه. (غیاث). پاره‌پاره. (رشیدی). پاره‌ای را گویند از چیزی چنانچه اگر کسی گوید که این گوشت سان‌سان کنند مراد آن باشد که پاره‌پاره سازند. (جهانگیری). رجوع به سان‌سان شود. ||وانمودن خود را به خوبی. ||اسباب. (برهان). این کلمه بصورت مخفف به عوض ستان آید و معنی جا و مکان دهد.

– بیمارسان؛ بیمارستان:
بسا شارسان گشت بیمارسان
بسا بوستان نیز شد خارسان. فردوسی.
– خارسان؛ خارستان:
نگه کرد هر جا که بد خارسان
از او کرد خرم یکی شارسان. فردوسی.
ای شاه‌تیغ ستان بنشاط و طرب که طبع
هر خارسان که هست همی گلستان کند.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۱۳۰).
– شارسان؛ شهرستان:
دریغ است رنج اندرین شارسان
که‌داننده خواندش پیکارسان. فردوسی.
همی گشت بر گرد آن شارسان
بدستی ندید اندر آن خارسان. فردوسی.
– شورسان؛ شورستان:
بر این دشت من گورسانی کنم
برومند را شورسانی کنم. فردوسی.
– گورسان؛ گورستان:
ز گودرزیان روز تنگ و نبرد
چنین گورسانی پدیدار کرد. فردوسی.
بر این دشت من گورسانی کنم
برومند را شهرسانی کنم. فردوسی.
– هندسان؛ هندوستان:
گر ز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
ور ز خشم تو سمومی بروزد بر هندسان. فرخی.

در امکنهٔ زیر پسوند است:
برسان، بیمارسان، پیکارسان، خاسان، خراسان، خوسان، دیسان، قوسان، قهجاورسان، کاسان، کالخان، سورسان، شارسان، شورسان و غیره.

سان. (اِخ) از قرای بلخ. (معجم البلدان ج ۵). شهری است بخراسان از گوزکانان و مر او را ناحیتی است آبادان و از وی گوسپند بسیار خیزد. (حدود العالم). نام قصبه‌ای است نزدیک به چاریک‌کار که آن هم قصبه‌ای است از کابل. (برهان). قصبه‌ای از توابع بلخ نزدیک به قصبهٔ چاریت. (جهانگیری) (رشیدی).

سان‌آنتونیو. [تُ نی] (اِخ)[2] شهری است از ایالات متحدهٔ آمریکا (تکزاس)[3] دارای ۴۰۸۴۰۰ تن سکنه. قشلاقی، مرکز صنایع و کارخانجات و تجارت صادراتی است.

سانا. (اِخ)[4] یا اُسیر[5]. شهری است عربی پایتخت یمن دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه است. از محصولات صادراتی آن قهوه است. رجوع به سانه و صنعاء شود.

ساناتروکس. [تِ کِ] (اِخ) نام بیست و هشتمین پادشاه از سلاطین سلسلهٔ اشکانی ارمنستان که از ۲۱۲ تا ۲۱۹ ق.م. سلطنت کرده‌است. رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۲۶۲۰ شود.

سان‌اندری. [اَ] (اِخ) از جمله شهرهای صنعتی است در بارسلونا (اسپانیا). رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۷۲ و رجوع به اسپانیا شود.

سان‌ایلدفرسو. [ ] (اِخ) شهری است به نزدیک شقوبیه. سکنهٔ آن چهار هزار تن و دارای موقعیت بدیعی است که مردم تابستان را برای سیر و سیاحت به آن دیار میروند. گفته میشود بانی آن هانری چهارم است که در آنجا محلی برای صید شکار ترتیب داده است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۶۲ شود.

سانب‌بن بشن. [سا مْ بِ بْ نِ بَ] (اِخ) یکی از «پرانات» پسر «بشن». (ماللهند بیرونی ص ۵۷).

سانب‌پران. [نِ پَ] (اِخ) در سانسکریت سانباپورانا[6]. یکی از «پرانات» پسر «بشن». (تحقیق ماللهند ص ۶۳).

سانب‌پور. [سا مْ بَ] (اِخ) در سانسکریت سانباپورا[7]. و نام مولتان است که سانب‌پور هم نامیده شده است. (ماللهند بیرونی ص ۱۴۹).

1 - Sân. 2 - San Antonio.
3 - Texas. 4 - Sana.
5 - Osséir. 6 - Sambapûrana.
7 - Sâmbapura.

سانب‌پورژاتر. [ســـام‌ بَ آ] (اِخ) در سانسکریت «سانباپوروياترا»[1]. عیدی است هندیان مولتان را. (ماللهند بیرونی ص ۲۹۰).

سان‌بدان. [سامْ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد واقع در ۹ هزارگزی شمال خاور دورود و ۳ هزارگزی شمال راه آهن اهواز. هوای آن معتدل و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سانبران. [سامْ بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۹۵۰۰ گزی شمال خاوری اهر و ۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. هوای آن معتدل، دارای ۲۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سانبل. [ســـامْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۳ هزارگزی جنوب زنگینوند. هوای آن سرد و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از زه‌آب و رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. در دو محل بفاصلهٔ سه‌هزارگزی واقع به سانبل علیا و سفلی مشهور است. سکنهٔ سفلی ۱۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سان‌بلانسی. [ســامْ بْلا / بِ سِ] (اِخ)[2] ژاک د بن. مطلع در امور مالی فرانسه. متولد در تورس[3] (در حدود ۱۴۵۷ – ۱۵۲۷ م.). وزیر لویی دوازدهم و فرانسوای اول. او به اختلاس از خزانه دولت متهم و در قصر مُن فوکن[4] بدار آویخته شده است.

سانتاآنا. (اِخ)[5] نــــام شــــهری است در سالوادر[6] که در دامنهٔ کوه آتشفشان قرار گرفته و دارای ۹۲۲۰۰ تن سکنه است. معادن مس، نقره و سرب دارد.

سانتاآنا. [آنْ نـا] (اِخ)[7] آنتونیو لوپز د... (۱۷۹۵ – ۱۸۷۶ م.). ژنرال و مرد سیاسی مکزیک متولد در ژالاپا[8].

سانتارم. [رِ] (اِخ)[9] شهری است از پرتقال (استرمادر)[10] واقع در کنار تاژ[11] دارای ۱۰۴۰۰ تن سکنه. شهری است تاریخی. شراب آن معروف است.

سانتافه. [فِ] (اِخ)[12] شهری است از ایالات متحدهٔ آمریکا پایتخت نو مکزیک[13] دارای ۲۸۰۰۰ تن سکنه. در سال ۱۶۰۵ م. بوسیلهٔ پرتقالیها کشف شده است. دارای مواد معدنی و کارخانه‌های مواد غذایی است.

سانتافه. [فِ] (اِخ)[14] شــــــهری است از آرژانتین در کنار مصبی از پارانا[15] دارای ۱۶۸۸۰۰ تن سکنه. این شهر در سال ۱۵۸۳ م. کشف شده. حاکم‌نشین یک ایالت زراعتی کاملاً ثروتمند است.

سانتاکروز. [کْـرو / کُ] (اِخ)[16] شــهر و بندری است از جزایر تنریف[17] (قناری)[18] دارای ۱۰۴۷۰۰ تن سکنه و محل کارخانهٔ تصفیهٔ نفت.

سانتاکلارا. [کْلا / کِ] (اِخ)[19] شهری است از کوبا دارای ۵۴۰۰۰ تن سکنه.

سانتال سیترن. [رَ] (فـــرانـــــسوی، اِ مرکب)[20] چوب یا صندل زردی است از تیرهٔ سانتالاسه. چوب آن قسمت قابل مصرف است، اسانس آن مادهٔ مؤثر است و موارد استعمال شربت روبارب مرکب. (کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۱۸۶).

سانتاماریاسیشه. [شِ] (اِخ)[21] حاکم‌نشین کرس[22] بخش آژاکسیو[23] دارای ۷۳۰ تن سکنه. مرکز آبهای طبی و معدنی است.

سانتاندر. [دِ] (اِخ) شهری است از اسپانیا (کاستیل قدیم). مرکز حاکم‌نشین ایالت. بندری است کنار اتلانتیک و ۱۰۲۵۰۰ تن سکنه دارد، شهر صنعتی است، و حمام آبهای معدنی دارد. رجوع به الحلل السندسیه ص ۳۳۲ شود.

سانتر. [تُ] (فرانسوی، اِ)[24] نژاد انسان وحشی، زنده. اساس افسانه‌ها است مابین پلیون[25] و اُسا[26] در تالی[27] صورت بسیار قدیمی از موجود افسانه‌ای مرد نیمه‌تنه‌ایست که سوار بر اسب نیمه‌تنه شده او با یک حالت جنگجویانه و خشونت آمیز میرود تا عیش و خوشی پیریتوس[28] پادشاه لاپیت[29] را درهم ریزد. سانترها بوسیله لاپیت‌ها از بین رفته‌اند. رجوع به لاروس و ایران باستان ص ۱۹۱۳ شود. معرب این کلمه قنطورس است. رجوع به همین لغت شود.

سانتر. [تِ] (اِخ)[30] ژان باتیست (۱۶۵۸ – ۱۷۱۷ م.) نقاش فرانسوی که در تاریخ و تصویر مهارت داشت. وی در مانیی[31] متولد شد. او در قصر ورسای[32] و انوالید[33] هنرنمائی کرده است.

سانتر. [تِ] (اِخ)[34] آنتوان ژوزف (۱۷۵۲ – ۱۸۰۹ م.) مرد انقلابی فرانسه است. در پاریس متولد شد. وی نهایت درستکار و معتدل و میانه‌رو بود. بسال ۱۷۹۲ و ۱۷۹۳ فرمانده قوای ملی پاریس بوده است. او سردار و تقسیم‌کنندهٔ وانده[35] بوده است.

سانتریت. [تِ] (فرانسوی، اِ) در اصطلاح علمی رشد و نمو سلول از خارج بداخل است. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۷، ۲۸۶، ۲۹۵، ۳۲۳، ۳۵۴، ۴۵۱، ۴۶۶ شود.

سانتروزوم. [رُ زُمْ] (فرانسوی، اِ)[36] نام یکی از چهار قسم سلولهای حیوانی است و در بسیاری از سلولها نزدیک هسته جسم شفاف همگنی کرهٔ هادی موجود است که در مرکز آن دانهٔ کوچک‌تری قرار دارد. قبلاً لفظ سانتروزوم بدانهٔ مرکزی اطلاق میشد ولی امروز بمجموع کرهٔ هادی و جسم وسطی گفته میشود و لفظ سانتریول[37] را بجای سانتروزوم قدیم وضع کرده‌اند. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۹۲ و جانور شناسی عمومی ص ۶، ۱۳ و ۳۶ شود.

سان‌ترویکس. [تْرُیْ کُ] (اِخ)[38] اسم سنتروک را نویسندگان قدیم چنین نامیده‌اند. سیناتروکس[39] (فیله گون)[40]. سیناتروکس[41]. ولی املاء روی سکه‌ها بیونانی سان‌ترویکس است که نسبت او محققاً معلوم نیست ولی ظن قوی این است که برادر اشک ششم مهرداد اول و اشک هفتم فرهاد دوم بود. (یوستی، نامهای ایرانی ص ۴۱۲). و رجوع به ایران باستان صص ۲۲۷۶ – ۲۲۷۷ شود.

سان‌تری‌تس. [تِ] (اِخ) نام رودی است

---

1 - Sambapuruyâtrâ.
2 - Semblançay, Jacques de Baûne.
3 - Tours. 4 - Mont Faucon.
5 - Santa Ana. 6 - Salvador.
7 - Santa Anna, Antonio Lopez de.
8 - Jalapa. 9 - Santarem
10 - Estrémadeure.
11 - Tage. 12 - Santa Fe.
13 - Nouveau Mexique.
14 - Santa Fe. 15 - Parana.
16 - Santa Cruz.
17 - Téneriffe. 18 - Canaries.
19 - Santa Clara.
20 - Santal citrin.
21 - Santa Maria Siché.
22 - Corse. 23 - Ajaccio.
24 - Centaures.
25 - Le Pélion. 26 - L'Ossa.
27 - Thessalie. 28 - Pirithoos.
29 - Lapithes.
30 - Santerre, Jean Baptiste.
31 - Magny. 32 - Versailles.
33 - Invalides.
34 - Santerre, Antoine Joseph.
35 - Vendée. 36 - Centrosome.
37 - Centriole. 38 - Santroïkos.
39 - Sinatrokes.
40 - Philégon. 41 - Sinatrokes.

که بعضی آن را با رود خابور تطبیق کرده‌اند، ولی باید دانست که این خابور غیر از این خابوری است که داخل فرات میشود. رجوع به خابور و رجوع به ایران باستان صص ۱۰۷۲ - ۱۰۷۳ شود.

سانتریول. [یُلْ] (فرانسوی، اِ) دانهٔ مرکزی که نزدیک به هسته میباشد نامیده میشد که امروز بجمیع کرهٔ هادی و جسم وسطی گفته میشود و لفظ سانتریول را بجای سانتروزوم قدیم وضع کرده‌اند. رجوع به سانتروزوم و رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ص ۱۳ و ۲۲ شود.

سانتو آنتونیو د تیژوکو. [تُ ئُ دُ کُ] (اِخ)[1] قصبه‌ای است از قضای دیامانتین واقع در ۵۵۰ هزارگزی شمال ریودوژانیرو در جمهوری برزیل واقع. (قاموس الاعلام ترکی).

سانتوپیترودی‌تندا. [تُ یِ رُ تِ] (اِخ)[2] حاکم نشین ایالت کرس[3] بخش باستیا[4] دارای ۵۶۰ گز ارتفاع.

سانتو دمینگو. [تُ دُ گُ] (اِخ)[5] قصبهٔ زیبایی است واقع در مصب نهر اوزان بفاصله ۳۲۰ هزارگزی پورت‌اوپرنس در ساحل جنوب شرقی جزیرهٔ هائیتی از جزایر آنتیل. دارای ۷۰۰۰ تن سکنه است، سابقاً تابع جمهوری هائیتی بوده ولی از سال ۱۸۴۳م. بصورت جمهوری مستقلی در آمد. (قاموس الاعلام).

سانتورین. [تُ] (اِخ)[6] نام یکی از جزایر دریای اژه (یونان) و دارای ۱۵۰۰۰ تن سکنه است.

سانتوریو. [یُ] (اِخ)[7] لقب فرماندهان دسته‌های صد نفری سپاه روم است و حقوق ایشان دو برابر حقوق افراد سپاه بود. (تاریخ تمدن قدیم ایران).

سانتوس. [تُس] (اِخ)[8] شهری است از برزیل در نزدیک شهر سائوپلو[9] که ۱۹۸۴۰۰ تن جمعیت دارد. بندری است مخصوص صادرات قهوه.

سان تومه. [تُ مِ] (اِخ)[10] جزیره‌ای است از مستملکات پرتقال واقع در ۲۰۰ هزارگزی شمال غربی دماغهٔ لوپز در داخل خلیج گینه در آفریقای غربی. اراضی آن کوهستانی است و بلندترین قلهٔ آن ۲۴۰۰ متر ارتفاع دارد. این جزیره دارای ۲۰۰۰۰ تن سکنه است و مرکز آن بندری بهمین نام و دارای ۲۰۰۰ تن سکنه است. (از قاموس الاعلام ترکی).

سانتونین. [تُ] (اِ)[11] ستونین. مادهٔ کرم کش که از درمنه گیرند. رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۶۶ شود. از جمله داروهائیست که یک خوراک آنها از ده سانتیگرم تا ده‌یک گرم است. (کارآموزی داروسازی ص ۲۴۷). گردی است متبلور، بی‌بو، تلخ مزه، بی رنگ، ولی در مقابل نور زرد رنگ میشود و در آب غیر محلول است و در الکل و کلرفرم و روغنهای چربی و اتر و قلیاها حل میشود. رجوع به درمانشناسی عطایی ج ۱ ص ۴۱۱ شود.

سانتیاگو. [گُ] (اِخ)[12] پایتخت شیلی و دارای ۱۳۴۸۳۰۰ تن سکنه است، مطران‌نشین، و دارای دانشگاه. از لحاظ وضعیت ظاهری شهر فعالی است.

سانتیاگو. [گُ] (اِخ)[13] بندری است از جزیرهٔ کوبا، دارای ۱۱۸۳۰۰ تن جمعیت است. دارای صنعت و تجارت باورنقی است. این بندر در سال ۱۸۹۸م. بوسیلهٔ یک دستهٔ نظامی ایتالیایی و بحریهٔ آمریکایی خراب شده‌است.

سانتیاگو. [گُ] (اِخ)[14] یا سن ژاک د کمپوستل. شهری است از اسپانیا (گالیس) دارای ۵۳۶۰۰ تن سکنه. آنجا زیارتگاه عدهٔ زیادی از مسیحیان غربی است و کلیسایی از آثار قرن دوازدهم میلادی بدانجاست.

سانتی‌گراد. [گْرا / گِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[15] صد درجه.

سانتی‌گرام. [گْرا / گِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[16] صدیک گرم. یک‌صدم گرم.

سانتی‌متر. [م] (فرانسوی، اِ مرکب)[17] صدیک متر. یک‌صدم متر. رجوع به واحد طول شود.

سانتی‌متر در ثانیه. [م دَ یَ / یِ] (اِ مرکب) واحد سرعت در دستگاه C. G. S و آن سرعت متحرکی است که در حرکت یکنواخت در هر ثانیه یک سانتیمتر نقل مکان میکند. رجوع به واحد سرعت شود.

سانتیِ‌متر مکعب. [م رِ مُ کَعْ عَ] (اِ مرکب) رجوع به واحد حجم شود.

سانجن. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء نسف (نخشب). رجوع به معجم البلدان و الانساب سمعانی شود.

سانجنی. [جَ] (ص نسبی) نسبت به سانجن است که از قرای نسف باشد. (الانساب سمعانی).

سانجنی. [جَ] (اِخ) ابراهیم‌بن معقل مکنی به ابواسحاق نسفی منسوب به سانجن. (الانساب سمعانی).

سانجود. (اِخ) دهی است از دهستان گوی‌غاج بخش شاهین‌دژ به تکاب واقع در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب خاوری شاهین‌دژ در مسیر راه عمومی شاهین‌دژ به تکاب. هوای آن معتدل و دارای ۳۱۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود، محصول آن غلات، حبوب، کرچک، بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سانجی. [نَ] (ص نسبی) منسوب است به [سان] که قریه‌ای است در نواحی بلخ. (الانساب سمعانی) (اللباب فی تهذیب الانساب).

سانح. [نِ] (ع ص، اِ) صیدی که از جانب دست چپ بطرف دست راست تیرانداز درآید و این طور صید را مبارک دانند و بارح را که ضد این است شوم گویند. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج): العرب تتیمن بالسانح و تتشأم بالبارح و منه مثل: من لی بالسانح بعد البارح؛ ای بالمبارک بعد الشوم. (منتهی الارب): و در انتظار سانح و بارح و نازح و سارح ماند. (سندبادنامه ص ۲۵۹). ||چیزی که ظاهر شود کسی را. (غیاث). ||هر چیز که ظاهر شود کسی را از خیر و شر. ج، سوانح. (از آنندراج): هیچ واقعه نباشد از خیر و شر که سانح گردد. (تاریخ بیهق ص ۸). راه انقباض و بیگانگی مسدود باید داشت و هر آنچه سانح شود و حاجت افتد از انواع مقدورات التماس کردن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۱).

سانحة. [نِ حَ] (ع ص، اِ) مؤنث سانح. رجوع به سانح شود. ||هر چیز ناپسند و موحش. (ناظم الاطباء).

سانخ. [نِ] (اِخ) نام ناحیتی ببلخ:

امیر سانخ گویند منعم است ببلخ
ز حد سانخ املاک اوست تا اونخ
اگر سخاوت او وآن او قیاس کنی
گدای سونخ او به ز منعم سانخ.

سوزنی (دیوان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص ۴).

سانخریب. [نَ] (اِخ) از جملهٔ پادشاهان آشور است. رجوع به سنخریب شود.

سان‌خونیاتن. [تُ] (اِخ) نام یکی از حکمای قدیم فنیقیه. (ایران باستان ص ۸۶).

---

1 - Santo Antonio de Tijuco.
2 - Santo - Pietro - Di - Tenda.
3 - Corse.
4 - Bastia.
5 - Santo Domingo.
6 - Santorin.
7 - Centurion.
8 - Santos.
9 - São Paulo.
10 - San Thomé.
11 - Santonine.
12 - Santiago.
13 - Santiago.
14 - Santiago. Saint-Jacques-de-Compostelle.
15 - Centigrade.
16 - Centigramme.
17 - Centimètre.

ساند. [اِخ][1] ژرژ (۱۸۰۴ - ۱۸۷۶م.). وی رمان‌نویس فرانسه و متولد در پاریس است. تألیفات وی روح زنده و احساسات تازه‌ای بنفس میدهند. وی تصوری افسانه آمیز و روانشناختی و مطبوع و دلپذیر خارج از یک سبک کاملاً هنری و معقد و پیچیده‌ای دارد.

سان دادن. [دَ] (مص مرکب) عرض سلاح و سامان لشکر. (از آنندراج ذیل سان). عرض سپاه نمودن. (ناظم الاطباء). عرض دادن. لشکر عرض دادن:

خوبان عجب که فیل مدارا و هند سان
تسخیر ملک دل بتطاول حواله است.
ظهوری (از آنندراج).

سان دهم از قطره‌های خون خود صفهای دل
لشکر دل بر سپاه جسم و جان خوش غالب است.
ظهوری (از آنندراج).

ساندراکوتوس. [کُ تُ س] (اِخ)[2] چاندرا گوپتا. رجوع به چاندرا گوپتا شود.

ساندویچ. (انگلیسی، اِ)[3] نانی که در میان آن چند نوع غذا از قبیل: مرغ، تخم‌مرغ، گوجه، خیار و غیره گذارده باشند. نان را از وسط دو نیم کنند و در میان آن ژامبون یا نوع غذای دیگر قرار دهند.

ساندویچ. (اِخ)[4] رجوع به هاوایی شود.

سان دیدن. [دی دَ] (مص مرکب) سپاه را از نظر گذراندن. دیدن سپاه. دیدن لشکر را با ساز و برگ:

دید چندانی که سان لشکر افلاک را
بر منجم طالع خصمش نشد هرگز عیان.
شفیع اثر (از آنندراج).

رجوع به سان و سان دادن شود.

سان‌دیگو. [یِ گُ] (اِخ)[5] شهر و بندری است از ایالات متحدهٔ آمریکا (کالیفرنیا) کنار خلیج (لنگرگاه) ساندیگو. دارای ۳۳۴۴۰۰ تن سکنه است. پایه و اساس کشتی‌های جنگی از آنجاست، بندری است که در آنجا صید زیادی میشود، محصولات آنجا میوه و انگور است.

سان‌رمو. [رِ مُ] (اِخ)[6] بندری است از ایتالیا (لیگوری)[7] کنار دریای مدیترانه. دارای ۲۴۰۰۰ تن سکنه است. گرمابهٔ آب معدنی در آنجا وجود دارد.

سان ژوان. (اِخ)[8] حاکم‌نشین جزیرهٔ پرت ریکو[9] (جزایر آنتیل). دارای ۲۲۴۸۰۰ تن سکنه است، و در آنجا قند و قهوه وجود دارد.

سان ژوزه. [ژُ زِ] (اِخ)[10] شهری است از ایالات متحدهٔ آمریکا (کالیفرنیا). دارای ۹۵۳۰۰ تن سکنه است. شراب، میوه، تنباکو و ماشینهای آن معروف است.

سان ژوزه. [ژُ زِ] (اِخ)[11] حاکم‌نشین جمهوری کوستاریکا[12]. دارای ۱۱۸۳۰۰ تن سکنه است. قهوه، کاکائو، و قند آن معروف است.

سان‌سالوادور. [سالْ دُرْ] (اِخ)[13] پایتخت جمهوری سالوادور[14] (آمریکای مرکزی). دارای ۱۷۱۳۰۰ تن سکنه. و دارای تنباکو، قهوه، برنج، و بافتنیها است. در آنجا زمین‌لرزهای فراوان روی داده است.

سان‌سان. (ص مرکب) پاره‌پاره، قطعه‌قطعه و جزءجزء. (ناظم الاطباء). رجوع به سان شود.

سان‌سان. (اِخ) نام پادشاه ماساژت‌هاست پادشاهان این مرز و بوم (صفحات طرف قفقاز) و پادشاه ارامنه از یک نژادند. این پادشاه گریگوار مبلّغ دین مسیح را به دم اسبی بسته و او را در کنار دریای شمال در جلگه‌ای... رها کرد تا او هلاک شد. وی سپاه بزرگی فراهم آورد و بطرف رود کور رفت و در صفحات ارمنستان بقتل و غارت پرداخت، خسرو دوم پادشاه ارمنستان همین که از قصد سان‌سان آگاه شد فرار کرد و از خداوند استغاثه میکرد که آنها را از دست سان‌سان نجات دهد. در این حال واچه پسر وارتاواز قشون فراوانی تهیه کرد و با ماساژت‌ها بجنگ پرداخت تا اینکه سپاهیان واچه سر سان‌سان را بنزد پادشاه ارمنستان آوردند و او چون این سر را دید گریسته گفت: «ای برادر تو از دودمان اشکانیان بودی». (از ایران باستان ص ۲۶۱۵، ۲۶۱۶، ۲۶۱۷).

سانسر. [سِ] (اِخ)[15] حاکم‌نشین ایالت شر[16] بخش بورژ[17] در نزدیکی لوار[18]. دارای ۲۶۵۰ تن سکنه است و ۲۰۵۰ گز از سطح دریا ارتفاع دارد. مرکز امور تجارت و شرابسازی است.

سانسرگ. [سِ] (اِخ)[19] حاکم‌نشین ایالت شر[20] بخش بورژ[21] دارای ۸۰۰ تن سکنه. ۵۴۰گز از سطح دریا ارتفاع دارد.

سانسکریت. (اِخ) رجوع به سنسکریت شود.

سانسور. (فرانسوی، اِ)[22] ممیزی و تفتیش مطبوعات و مکاتیب و نمایش‌ها. این کلمه در زبان فارسی با افعال معین چون کردن و شدن و چی نسبت بصور زیر آید: سانسور کردن، سانسور شدن، سانسورچی.

سانسورینوس. [سُ] (اِخ)[23] از نحویون و مورخین سدهٔ سوم میلادی ایتالیا است که از او فقط کتابی بنام د دی ناتالی[24] در نجوم و موسیقی و مذهب و تاریخ طبیعی در دست است. (تاریخ تمدن قدیم ایران).

سانسیز. (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۵۵ هزارگزی شمال باختری سیردان و سر راه عمومی طارم. هوای آن معتدل و دارای ۲۶۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه کیا تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، انار، گردو و شغل اهالی زراعت، گلیم، جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

سانعة. [نِ عَ] (ع ص، اِ) ناقهٔ خوب و نیکو. (منتهی الارب). ماده‌شتر خوب و نیکو. (ناظم الاطباء).

سانفرانسیسکو. [فرا / فِ کُ] (اِخ)[25] شهری است از ایالت متحدهٔ آمریکا (کالیفرنیا) در کنار پاسیفیک[26]. دارای ۷۷۵۴۰۰ تن سکنه است، بندری است کاملاً تجارتی، و در انتهای تنگهٔ ناحیهٔ غربی ایالات متحدهٔ آمریکا قرار گرفته است. در سال ۱۹۴۵م. محل اجتماع و کنفرانس اعضاء بین‌المللی ملل متحد بود. در سال ۱۹۵۱ در آنجا صلح‌نامه‌ای بین متفقین و ژاپن امضاء شده است.

سان‌فرناندو. [فِ دُ] (اِخ)[27] شهری است از اسپانیا (ایالت قادس)[28]. دارای ۴۱۲۰۰ تن سکنه است. بندر و محل قورخانه و کارخانه و انبار اسلحه‌سازی مؤسسات بحری است.

سان‌فنسنت‌کالدرس. [فِ سِ دِ] (اِخ) شهری است از اسپانیا در ناحیهٔ طرکونه مابین خط آهن رویس و بارسلون (برشلونه) قرار گرفته. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۷۱).

سان‌فیلو. (اِخ) شهری است از اسپانیا ناحیهٔ جیرنده، بندرگاهی است که باغهای پرتقال آن را احاطه کرده و دارای درختهای زیادی از بلوط است. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۸۵).

سانقان. (اِخ) قریه‌ای است در پنج فرسخی مرو. (معجم البلدان). رجوع به صانقان شود.

سانقانی. (ص نسبی) نسبت است به سانقان که طایفه‌ای از اهل علم از آنجا برخاسته‌اند. (معجم البلدان) (الانساب سمعانی). رجوع به صانقانی شود.

سانقه. [نِ قَ / قِ] (اِ) پرسیاوشان و آن

---

1 - Sand (George).
2 - Sandracotos. Tchandra-Goupta.
3 - Sandwich. 4 - Sandwich.
5 - San Diego. 6 - San Remo.
7 - Ligurie. 8 - San Juan.
9 - Port Rico. 10 - San José.
11 - San José. 12 - Costa Rica.
13 - San Salvador.
14 - Salvador. 15 - Sancerre.
16 - Cher. 17 - Bourges.
18 - Loire. 19 - Sancergues.
20 - Cher. 21 - Bourges.
22 - Censure. 23 - Censorinus.
24 - De die natali.
25 - San Francisco.
26 - Pacifique.
27 - San Fernando.
28 - Cadix.

دوایی باشد که بعربی دم الاخوین خوانند. (برهان) (آنندراج).

سانکوان. (اِخ)[1] حاکم نشین ایالت «شر»[2] بخش سنت‌اماندن[3] در کنار کانال بری[4]، دارای ۳۷۵۰ تن سکنه. در آنجا قصری از قرن ۱۴ میلادی وجود دارد.

سانکیسته. [تَ / تِ] (اِ) کیسه بستن. (فرهنگستان).

سانکین. (اِ) سانگیر. نظم و ترتیب. ||خوی طبیعی و ذاتی. ||(ص) شایسته و آراسته. ||هر چیز مزین و آراسته و پیراسته. (ناظم الاطباء). رجوع به سانگیر شود.

سانگاریوس. (اِخ) نام رودی است که از گردیوم‌گذشته و ساترایی فریژی را مشروب میکرده است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۸۴).

سانگالو. [گالْ لُ] (اِخ)[5] جولیانو جیامبرتی (۱۴۴۵ - ۱۵۱۶م.) معمار و مهندس نظامی فلورانتی، او راهبر و راهنمای و هادی رافائل در کارهای نقاشی سن‌پیر[6] بوده است.

سانگیر. (ص، اِ) سانکین. رجوع به معانی سانکین شود.

سان لوکار. (اِخ)[7] شهر و بندری است از اسپانیا در ایالت قادس[8] دارای ۳۵۴۰۰ تن سکنه. کلمب سومین مسافرت خود را از آنجا شروع کرده است.

سانلیس. (اِخ)[9] حاکم‌نشین ایالت اواز[10] که در کنار نونت[11] قرار گرفته است. ۸۰۰۰ تن سکنه دارد. ارتفاع آن از سطح دریا ۶۸۰۰ گز است. دارای کلیسای زیبایی از آثار قرن دوازده و سیزده میلادی است که انتهای آن بشکل مخروطی بنا شده و مشهور است. شارل هشتم بکمک ماکسیمیلین[12] اطریشی در ۱۹۴۳م. آن را بپایان رسانده است.

سان‌مارتن. [تَ] (اِخ)[13] ژوان ژوزه. ژنرال و مرد سیاسی آرژانتین. در سال ۱۷۷۸م. در یاپیو[14] متولد و در سال ۱۸۵۰ در همانجا فوت کرده است. او مرد آزادیخواه شیلی و پرو[15] است.

سان‌مارتین پروانسال. [پِ رُ / پُ رُ] (اِخ) ناحیه‌ای است از بارسلونا[16] (برشلونه) در اسپانیا و از مراکز صنعتی است، در این محل تجارت پنبه و آلات مکانیکی و برق، رائج است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۷۲).

سان‌مرقس. [مَ قُ] (اِخ) ناحیه‌ای است از سقوبیه (شقوبیه) در اسپانیا که در دامنه‌های کوه قرار گرفته است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۶۱).

سان‌میگوئل. [گِ] (اِخ)[17] اواریست. مرد سیاسی و ژنرال اسپانیولی است. بسال ۱۷۸۵م. در ژیژون[18] متولد شد و بسال ۱۸۶۲ در گذشت. وی در جنگ ۱۸۲۳ اسپانیا رشادت نشان داد. او در سال ۱۸۵۴ سمت ریاست شورای اداری پرتقال را یافت.

سان‌میگوئل. [گِ] (اِخ)[19] شهری است از جمهوری سالوادر[20] دارای ۴۳۴۰۰ تن سکنه و معادن طلا و نقره.

سان‌میگوئل. [گِ] (اِخ)[21] جزیره‌ای است از اسور[22] دارای ۱۲۷۰۰۰ تن جمعیت که حاکم نشین آن پونتا دلگادا[23] است. جزیره‌ای است آتش فشانی.

سان‌میلان. (اِخ) ناحیه‌ای است از شقوبیة در اسپانیا که در دامنهٔ کوههای آنجا قرار دارد. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۶۱).

سان‌نازار. (اِخ)[24] ایاکوپو (۱۴۵۶ - ۱۵۳۰م.). شاعر لاتین و ایتالیا متولد در ناپل. مصنف مشهورترین رمان دهاتی آرکادیا[25] که به شعر و به نثر و به شعر لاتین است.

سانج. [نَنْ] (اِ) مرغکی باشد سیاه و کوچک و ضعیف. (برهان) (آنندراج). رجوع به سالنج، سارنج، سارنگ شود.

سانواجرد. [جِ] (اِخ) نام چندین قریه است در مرو و سرخس. (معجم البلدان) (الانساب سمعانی).

سان نیکلاو. [کُ أُ] (اِخ)[26] حاکم‌نشین ایالت کرس[27] بخش باستیا[28] است. در نزدیکی دریا قرار دارد و دارای ۵۲۰ تن سکنه است. ارتفاع آن از سطح دریا ۳۱ گز است.

سانه. [نَ] (اِخ) یا اوسئیر[29]. شهری عربی، حاکم‌نشین یمن و دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه است. محل صادرات قهوه است. (از لاروس). رجوع معجم البلدان و رجوع به سان شود.

سانهریب. [نَ / هِ] (اِخ)[30] از جمله پادشاهان آشور است. رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۲۳۴ و رجوع به سانخریب و سنخریب شود.

سانیاسب. (اِخ) سانیاب. از اجداد افراسیاب است. رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳ شود.

سانیان. (اِخ) دهی است جزء دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری ترکمان و دو هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. هوای آن معتدل و دارای ۷۷۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، عدس، بزرک و شغل اهالی زراعت و گلداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سانیب. (اِ) اسم هندی حیه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سانیج. (اِ) بمعنی سارنج که مرغکی است کوچک و سیاه و به آذربایجان سودان گویند. (اوبهی). رجوع به سارنج و سانج و سالنج و سارنگ شود.

سانیج. (اِخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر واقع در هزارگزی جنوب سرباز و کنار راه فرعی سرباز به فیروز آباد. هوای آن گرم و دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود محصول آن غلات، خرما، برنج، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و ساکنین از طایفهٔ سرباز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سانیج. (اِخ) ده کوچکی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر واقع در ۳ هزارگزی جنوب سرباز و کنار راه مالرو سرباز به یارود و دارای ۴ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سانیج آباد. (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش تفت شهرستان یزد واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختر تفت، متصل براه سانیج‌آباد به تفت. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سانیر. (اِخ) از قراء جبل شهریار است در ارض دیلم. (از معجم البلدان).

سانیکث. [ ] (اِخ) شهری است خرم و بانعمت و توانگر [بماوراءالنهر] .(حدود العالم).

سانیة. [یَ] (ع اِ) دلو کلان و ادات آن. (آنندراج) (منتهی الارب). چرخ آب. (دهار). دولاب. چرخ چاه. ||شتر آبکش. (آنندراج) (منتهی الارب) (دهار). ج، سوانی. دابه‌ای که چرخ چاه گرداند. ||چهارپای بارکش. (دستور اللغة).

---

1 - Sancoins. 2 - Cher.
3 - Saint-Amand.
4 - Berry.
5 - Sangallo (Giuliano Giamberti).
6 - Saint-Pierre.
7 - Sanlucar. 8 - Cadix.
9 - Senlis. 10 - Oise.
11 - Nonette. 12 - Maximilien.
13 - San Martin, Juan José.
14 - Yapeyu. 15 - Pérou.
16 - Barcelona.
17 - San Miguel, Evariste.
18 - Gijon. 19 - San Miguel.
20 - Salvador. 21 - San Miguel.
22 - Açores.
23 - Ponta Delgada.
24 - Sannazar, Iacopo.
25 - Arcadia. 26 - San-Nicolao.
27 - Corse. 28 - Bastia.
29 - Sana. Osséir.
30 - Sanherib.

ساو. (اِ) مخفف آن «سا». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). باج و خراج است، و آن زری باشد که پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیف بگیرند. (برهان) (غیاث). باج و خراج. (رشیدی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (صحاح الفرس): ایشان تدبیر کردند که سوی خاقان رسول فرستند و هدیه و ساو و باج پذیرند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). ملک روم صلح کرد و ساو و باژ بپذیرفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). هرقل بقسطنطنیه شد و بسوی انوشیروان کس فرستاد و ساو و باژ قبول کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

مهان جهانش [گشاسب] همه باژ و ساو
بدادند و بر خود گرفتند تاو. دقیقی.

مرا با چنین پهلوان تاو نیست
اگر رام گردد به از ساو نیست. فردوسی.

بپذرفت و فرمود تا باژ و ساو
نخواهند اگر چندشان بود تاو. فردوسی.

چنان بد که هر سال ده چرم گاو
پر از زر گرفتی همی باژ و ساو. فردوسی.

فرستاده مر کاوه را رزم گاو
بخاور زمین از پی باژ و ساو.
(گرشاسب‌نامه).

به بیچارگی ساو و باج گران
پذیرفت با هدیهٔ بیکران. اسدی.

چنان گشت مستغنی از ساو و باج
که‌برداشت از کشور خود خراج. نظامی.

رسولان رسیدند با ساو و باج
همایون کنان شاه را تخت و تاج. نظامی.

||زر و طلای خالص را گویند که شکسته و ریزه‌ریزه شده باشد. (برهان) (غیاث). زر خرد بود چون گاورس. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). زر خالص بود که شکسته و ریزه‌ریزه باشد و آن را بتازی قراضه گویند. (جهانگیری). خردهٔ زر که آتش ندیده باشد. (اوبهی):

چو زرّ ساو، چکان ملک از او چو بنشستی
شدی پشیزهٔ سیمین غیبهٔ جوشن.
شهید بلخی.

باد را کیمیای سوده که داد
که‌از او زرّ ساو گشت کیا.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴).

چو حورانند نرگسها همه سیمین طبق بر سر
نهاده بر طبقها بر ز زرّ ساو ساغرها.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱).

با عز مشک ویژه و با قدر گوهری
با جاه زرّ ساوی و با نفع[1] آهنی. منوچهری.

آن روز که کمتر حاصل شدی کم از هزار دینار ساو نبودی. (تاریخ سیستان).

هم از زرّ ساو و هم از بسته نیز
هم از درّ و یاقوت و هر گونه چیز.
؟ (از فرهنگ اسدی).

اگر زر ساو باشد از معدن گرفته که بگداختن و اصلاح محتاج باشد. (تفسیر ابوالفتوح). ||در طبری: سو (سوهان) «واژه‌نامه ۴۴۶». رجوع شود به سوهان. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آهنی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند. (برهان). فولادی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند. (ناظم الاطباء). ||حصه. (برهان). حصه و بهره. (غیاث). ||رصد. (برهان) (صحاح الفرس). ||براده و هر چیز ساییده و رنده شده و در این صورت همیشه بصورت مضاف استعمال میشود. ||پاره‌ای زر و برادهٔ آن. (ناظم الاطباء). ||بوته‌ای باشد خاردار و سفیدرنگ بیلندی یک گز و آن را بجای هیمه بسوزانند و نیز در میان کرمهای پیله نهند تا پیله بر آن بر آید. (برهان) (رشیدی). ||بوتهٔ زرگری. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) بمعنی مطلق سودن و ساویدن. (برهان). بمعنی سودن. (رشیدی). ||مزروع را از علف زیاده پاک کردن. (رشیدی).

ساو. (اِخ)[2] نام رودخانه‌ای است در یوگسلاوی که از زاگرب[3] و بلگراد گذشته وارد دانوب میشود. طول آن در حدود ۷۱۲ کیلومتر است.

ساو. (اِخ)[4] رودخانه‌ای است در جنوب غربی فرانسه که از صفحات لانه‌مزان[5] سرچشمه میگیرد و وارد گارون میشود و دارای ۱۵۰ کیلومتر طول است.

ساوآهن. [هَ] (اِ مرکب) سونش و برادهٔ آهنی را گویند که از دم سوهان بریزد. (برهان) (آنندراج). براده. (السامی). سونش آهن. (زمخشری) (رشیدی).

ساوا. (اِ) زر و سیم براده‌شده. (ناظم الاطباء).

ساوار. (اِخ)[6] فلیکس فیزیک‌دان فرانسوی. بسال ۱۷۹۱م. در مزیر[7] متولد شد و به سال ۱۸۴۱ درگذشت. او در قسمت پاندولهای نوسان‌دار مطالعاتی کرده است.

ساوارس. [ ] (اِخ) نام طبیبی یونانی. (ابن الندیم از یحیی النحوی). و رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۲ شود.

ساواری. (اِخ) استاد یحیی نحوی. (ابن الندیم) (عیون الانباء ص ۱۰۴).

ساوالان. (اِخ) دهی است جزء دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز. در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری شبستر و ۲ هزارگزی شوسهٔ تبریز به مرند و یک هزارگزی راه‌آهن جلفا واقع شده است. هوای آن معتدل و دارای ۸۰۲ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ساوان. (اِ) غله‌ای است هندی که فارسی آن ساماخ است. (الفاظ الادویه).

ساوان. (اِخ) دهی است از دهستان شوی بخش بانهٔ شهرستان سقز که در ۱۵ هزارگزی شمال بانه و ۵ هزارگزی شمال خاور خشکه واقع شده است. هوای آن سرد و دارای ۳۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون، کتیرا و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ساوان. (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد (این ده را سیلان نیز گویند). در ۶۲ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۸ هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع است. هوای آن سرد و دارای ۶۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ساواناه. (اِخ)[8] سوانا شهری است از ایالات متحدهٔ آمریکا (جورجیا)[9] که در کنار رودخانه‌ای به همین نام واقع است. تابع و خراج‌گزار اتلانتیک و دارای ۱۱۹۶۰۰ تن سکنه است. محل صادرات و صنایع کتان و ماشین‌آلات و شکر است.

ساوای. (اِ) زر و سیم براده‌شده. (ناظم الاطباء).

ساوتکین. [تِ] (اِخ) عمادالدوله ساوتکین. سرهنگی از سرهنگان البارسلان‌بن داود سلجوقی است. رجوع به اخبار الدولة السلجوقیه ص ۳۰، ۳۱، ۴۴، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۶۱، ۶۳، و کتاب النقض ص ۴۷ و سوتکین شود.

ساوثاس. [ ] (اِخ) از اطبای یونان قدیم. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲).

ساوجبلاغ. [وَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. در ۲۳ هزارگزی خاور بخش و ۹ هزارگزی شوسهٔ خلخال به میانه واقع شده است. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود، محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). ولایتی است که در

---

۱ - نل: بأس.
2 - Save. 3 - Zagreb.
4 - Save. 5 - Lannemezan.
6 - Savart, Félix.
7 - Mezières.
8 - Savannah, Sevana.
9 - Georgia.

اوان سلاجقه مال به ری میداده و در عهد مغول سوی شده. هوای بغایت خوب دارد. اکثر آبش از قنوات است، دارای میوه و غلهٔ بسیار میباشد و نانش در غایت نیکویی و حقوق دیوانی او دوازده هزار دینار مقرر است و مردم آنجا چون اکثر صحرانشین‌اند مقید بمذهب نیستند و از اعظم قرای آنجا خراو و نجم‌آباد و سنقرآباد است و در سنقرآباد سادات عالی نسب و حسب‌اند و الحال خراب است. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۶۳).

ساوجبلاغ. [وَ بُ] (اِخ) از شمال محدود است بطالقان و کوههای فشند و از مشرق به ارنگه و غار و از جنوب بشهریار و از مغرب بقزوین. ساوجبلاغ را میتوان بسه قسمت تقسیم کرد، قسمت شمالی عبارت است از دامنهٔ کوههای طالقان و فشند و قسمت وسطای آن دامنه و جلگه است و از آبهای کوههای القادر و رود القادر که در جنوب واقع است. آب و هوای قسمت شمالی سرد و دو قسمت دیگر نسبةً معتدل‌تر است. رودهای مهم آن در قسمت شمال یکی رود کردان است که از کوه طالقان سرچشمه گرفته بطرف جنوب غربی جاری میشود و شعب متعدد دارد. این رودخانه از قریهٔ کردان گذشته جادهٔ تهران بقزوین را در مشرق ینگی امام قطع میکند و به خررود قزوین میرسد. دیگری رود القادر که از شمال غربی بجنوب شرقی جاری است و از شهریار میگذرد و در پشاپویه به کرج ملحق میشود و در ساوجبلاغ از آن استفاده میشود. محصولات قسمت شمالی سردسیری و انواع میوه‌جات و در قسمت وسطی غلات و انگور، در قسمت جنوب غلات و انگور. عدهٔ قرای آن ۱۵۶ و اغلب قدیمی و جمعیت آن در حدود ۳۰۰۰۰ تن است. مرکز آن قریهٔ کرج است که در ساحل غربی رود کرج واقع شده و بواسطهٔ حاصلخیزی زمین و موقعیت آن و قرار گرفتن آن در سر راه تهران و قزوین مدرسهٔ فلاحت در آن بنا شده است. (جغرافیای سیاسی کیهان صص ۳۶۴ - ۳۶۵).

ساوجبلاغ. [وَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۱۸ هزارگزی باختر خیار و یک هزارگزی شوسهٔ خیاو به اهر. هوای آن معتدل، و دارای ۱۴۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و مشکین‌چای تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، پنبه، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ساوجبلاغ مکری. [وَ بُ غ ِ مُ] (اِخ) اکنون مهاباد خوانده میشود. رجوع به مهاباد شود.

ساوجی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به ساوه.

ساوجی. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری دژ شاهپور و دو هزارگزی مرز ایران و عراق. هوای آن سرد و دارای ۱۵۰ سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ساوجی. [وَ] (اِخ) سعدالدین محمد، وزیر غازان خان که پس از خواجه رشیدالدین فضل الله سمت وزارت یافته است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۱۶، ۵۹۳، ۵۹۷، ۵۹۸ و سعدالدین محمد شود.

ساوجی. [وَ] (اِخ) سلمان... رجوع به سلمان ساوجی شود.

ساوجی. [وَ] (اِخ) سهلان. معاصر سلطان ملکشاه سلجوقی بود و در علم و حکمت سرآمد زمان خود بود. (تاریخ گزیده ص ۸۰۷).

ساوجی. [وَ] (اِخ) صدرالدین، در ذهن عدیم المثل بود تا بمرتبه‌ای که چند جزو از کتاب بیک خواندن یاد میگرفت. قصیدهٔ حسنا در علم عروض و قوافی از تصانیف اوست. بعهد هلاکوخان بتهمت ساحری شهید شد. (تاریخ گزیده صص ۸۰۶ - ۸۰۷).

ساودار. (اِخ) نام روستایی بوده است در اطراف سمرقند. و در نواحی سمرقند روستایی خوش‌هواتر و حاصل‌خیزتر از آن نبود که مانند آن میوه‌های نیکو داشته باشد و مردمش بهتر از آن باشد و طول آن بیش از ده فرسنگ[1] بود و ساودار مر نصارا را آبادانی بود معروف. (رودکی سعید نفیسی صص ۱۴۱ - ۱۴۲ از اصطخری ص ۳۲۲).

ساودار. (اِخ) نام کوهی است در جنوب سمرقند. (رودکی سعید نفیسی ص ۱۴۱).

ساور. [وَ] (اِخ) قریه‌ای است به استرآباد. (آنندراج). چراگاه ممتازی است به پهنای نیم فرسخ که سکنهٔ استرآباد ایام تابستان در آنجا در کلبه‌های کوچک سنگی یا چادر بسر میبرند. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۹).

ساور. [وَ] (اِخ) قریه‌ای است به بخارا. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

ساورج. [وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۸۰ هزارگزی شمال کرمان و ۵ هزارگزی باختر راه مالرو شهداد به راور که دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ساوردیه.[2] [وَ دی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از نصرانیه. رجوع به ساورمیه شود. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۶۲).

ساورز. [ ] (اِخ) (کوه...) میانهٔ طوج ناحیهٔ چرام کوه کیلویه و دیلگان ناحیهٔ بویراحمد کوه‌کیلویه است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار ۲ ص ۳۳۷).

ساور علیا. [وَ رِ عُلْ] (اِخ) از جملهٔ کوهستان و ییلاقات شاه کوه و ساور علیا. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۹).

ساورک. [وَ] (اِخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری سرباز و ۱۶ هزارگزی باختر راه مالرو سرباز به فیروزآباد. هوای آن گرم و دارای ۱۲۵ سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن خرما، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ سرباز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ساورکلاته. [وَ کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان واقع در ۶ هزارگزی شمال علی‌آباد. هوای آن معتدل و دارای ۲۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، توتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی. است زیارتگاهی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ استرآباد رابینو شود.

ساورمیه. [وَ می یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد. (ابن الندیم). رجوع به ساوردیه شود.

ساورن. [وِ] (اِخ)[3] حاکم‌نشین ایالت رن سفلی[4] در کنار زرن[5] و ترعهٔ مارن[6] به رن[7]. دارای ۸۷۰۰ تن سکنه است و ۸۳۰۰ گز از سطح دریا ارتفاع دارد. دارای موستان، معدن سنگ و محل تقطیر عرق آلبالو است و در آنجا کارخانجات مکانیکی، ذوب فلزات نیز وجود دارد. قصر باشکوه کاردینال روهان[8] هیجدهم در آنجاست. ساورن مرکز این ولایت و دارای ۶ بخش و ۱۳۶ آبادی است و جمعیت آن بالغ بر ۷۷۴۰۰ تن است.

ساورة. [وِ رَ] (اِخ) (قبیله‌ای از بربر) بطنی است از بطون هوارة. (صبح الاعشی ج ۱ ص

---

۱ - کذا فی الاصطخری.

۲ - در الفهرست ابن الندیم ساورمیه آمده است و ممکن است یکی تحریف دیگری باشد.

3 - Saverne. 4 - Bas Rhin.

5 - Zern. 6 - Marne.

7 - Rhin. 8 - Rohan.

۳۶۴).

ساوری. [وَ] (ترکی – مغولی، اِ) تحفهٔ پیشکش و آن مرکب است. (آنندراج). انعامی که در ازای خدمت میدهند. (ناظم الاطباء): و ساوری و علوفه و ترغو ترتیب نکرده بودند. (تاریخ غازان ص ۳۰). و درین چند سال... یام و ساوری و ترغو و علوفه و غیره بر هیچ ولایت حوالت نرفته بود. (تاریخ غازان ص ۲۵۵). پرسیدند که با وجود مخالفت و محاربت سبب ارسال نزل و ساوری چیست. (حبیب السیر ج ۱ ص ۳۴۹). ||خدمت و بندگی. ||تحیت. ||باج و خراج. (ناظم الاطباء). رجوع به ساو شود.

ساوری. [ ] (اِخ) نام فیلسوفی از یونان. (ابن الندیم از اسحاق‌بن حنین). و رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۳ – ۳۶ شود.

ساوزیدن. [وَ دَ] (مص) مالیدن و سائیدن با ملایمت و نرمی و آرامی. (ناظم الاطباء).

ساوس. [ ] (اِ) اسم یونانی هندبا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ساوس. [وِ] (اِ) رجوع به ساون و ساوین و ساویس شود.

ساوستان. [وِ] (اِ مرکب) ادارهٔ مالیه. (ناظم الاطباء). محل گرفتن ساو. بر اساسی نیست.

ساوغر. [غَ] (اِخ) شهری است از خزران با بارهٔ محکم و نعمت. (حدود العالم).

ساوکان. [وَ] (اِخ) شهرکی است از نواحی خوارزم در آنجا سوق بزرگ و مسجد جامع زیبایی است. (معجم البلدان).

ساوکانی. [وَ] (ص نسبی) منسوب است به ساوکان که قریه‌ای است از قراء خوارزم. (الانساب سمعانی).

ساون. [وَ] (اِ) رجوع به ساوس و ساوین و ساویس و اشتنگاس شود.

ساون. [وُ] (اِخ)[1] شهر و بندری است از ایتالیا که در ناحیهٔ لیگوری[2] و کنار خلیج ژن (جنوه)[3] قرار گرفته و دارای ۷۲۰۰۰ تن جمعیت است. صنایع آهن و شیمیایی دارد و بواسطهٔ قرار گرفتن در کنار رودخانه دارای موقعیت تابستانی است و شهر ییلاقی بشمار میرود.

ساونت. [وَ] (هندی، اِ) این لفظ هندی است بمعنی مردانه. (آنندراج) (غیاث).

ساوند. [وَ] (اِ) قافیه و وزن شعر. (ناظم الاطباء). مصحف «پساوند». ||در نسخهٔ میرزا نام صفه‌ای باشد و در نسخهٔ وفائی صفه باشد که سقف او را بیک ستون برافراشته باشند و در تحفه صفهٔ بالا باشد یعنی رواق.

ساوند. [وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختری راور و ۴ هزارگزی شمال راه فرعی راور بکوهبنان و دارای ۲ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ساوندی. [وَ] (اِخ) نام محلی است ملک کشمیر بنا نهاده. در مجمل التواریخ و القصص آمده: ملک کشمیر، آنجایگاه عمارتها کرد، و دیه، و دریا بزبان هندوستی ساوندر خوانند، و آنجا را ساوندی نام نهادند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۱۹).

ساونه. [وِ نَ / نِ] (اِ) کرباسی که بطفل نوزاد پیچند. (اشتینگاس) (شعوری ج ۲ ورق ۷۷).

ساووس. (اِ) شکستهٔ سبوس. و این کلمه امروزه بصورت ساووس مستعمل است. (یادداشت بخط مؤلف).

ساوه. [وَ / وِ] (اِ) زر خالص را گویند که شکسته و ریزه ریزه شده باشد. (برهان). ریزهٔ زر. (شرفنامهٔ منیری). زر خالص که شکسته و ریزه ریزه بود و آن را ساو نیز گویند. (جهانگیری). زر ساوه، زر خرد باشد چون گاورس و کوچکتر. (صحاح الفرس). ریزهٔ زر. (رشیدی):

فزون زآنکه بخشی بزایر تو زر
نه ساوه نه رسته برآید ز کان. فرالاوی.
نرگسی خوشبوی دارد زرّ ساوه در دهن
لالهٔ خودروی دارد مشک سوده در کنار.
تاج المآثر (از جهانگیری).

رجوع به ساو شود.

ساوه. [وَ] (اِخ) نام پهلوانی است تورانی خویش کاموس کشانی که در جنگ رستم کشته شد و او را ساوه‌شاه نیز میگویند. (برهان). نام پهلوانی بود کشانی او را ساوه‌شاه نیز میگفته‌اند و در دست رستم کشته شد. (آنندراج). نام مبارزی قرابت کاموس که رستمش کشته. (شرفنامهٔ منیری):

یکی خویش کاموس بد ساوه نام
سرافراز و بر جای گسترده کام. فردوسی.
وز ایرانیان نامور مرد چند
بدژ ماند با ساوهٔ ارجمند. فردوسی.

ساوه. [وَ] (اِخ) نام شهر مشهور و معروف در عراق و گویند دریاچه‌ای در آنجا بود که هر سال یک کس در آن غرق میکردند تا از سیلان ایمن میبودند و در شب ولادت سرور کاینات آن دریاچه خشک شد. (برهان) (آنندراج). نام ولایتی است در عراق نزدیک آوه. گفته‌اند که سابقاً اهالی آوه شیعی بوده‌اند و نهری مابین آنهاست پل آن هفت طاق دارد از بناهای اتابک شیرگیر در کمال استحکام. (آنندراج).

ساوه. [وَ] (اِخ) شهر قدیم مرکز شهرستان ساوه است. این شهر در ۵۰ درجه و ۱۸ دقیقهٔ طول شرقی گرینویچ و ۳۵ درجه و یک دقیقهٔ عرض شمالی در ارتفاع ۹۶۰ متر در ۱۴۰ کیلومتری جنوب باختر تهران و ۹۰ هزارگزی شمال باختر قم واقع گردیده است. موقعیت طبیعی شهر جلگه و انتهای تپهٔ دام‌چلی. هوای آن معتدل مایل بگرمی است. آب شهر از رودخانه‌های مزدقانچای و قره‌چای و قنوات خیرآباد و اسکندرآباد تأمین میگردد ولی بطور کلی ساوه کم‌آب است زیرا آبهای مذکور در خارج شهر بمصرف زراعت میرسد. اکثر خانه‌های معتبر ساوه دارای آب‌انبار و در حدود ۲۵ آب‌انبار عمومی بزرگ نیز دارد که در زمستان پر شده و تا مدتی آب محله را تأمین مینماید. ساوه یکی از شهرهای قدیمی ایران بوده، زمانی که سد معروف قره‌چای سالم بوده آبادی اطراف بیش از حال و خود شهر نیز از آب استفاده می‌نموده است. شهر قدیم خراب شده ولی آثار قلاع و باروی آن مشاهده میشود. چند خیابان جدید در سالهای اخیر احداث شده که هنوز طرفین خیابان ساختمان نشده و نیمه کاره است. بازار سرپوشیدهٔ ساوه از طرف شمال بخیابان سلمان ساوجی و از طرف جنوب بمیدان بزرگ منتهی می‌گردد. در شهر ساوه یک دبیرستان و ۵ دبستان وجود دارد. ابنیهٔ قدیم ساوه یکی مسجد جامع است که در زمانی در مرکز شهر قدیم بوده حالیه در خارج شهر جدید مشاهده میشود چنانچه در نگاهداری آن توجه نشود رو بخرابی است. دیگر مسجد میدان بزرگ است که مطابق کتیبهٔ سردر سال ۹۲۴ هـ.ق. به امر شاه اسماعیل بهادرخان بوسیلهٔ خواجه شمس‌الدین محمد بنا شده است. بنای امامزاده‌های شاهزاده اسحاق، شاهزاده حسین، امامزاده یحیی، سید ابورضا، سید بشیر نسبتاً قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). شهر نیکوئیست در میان ری و همدان و نزدیک وی شهر دیگر موسوم به آوه یافت شود، اهالی ساوه سنی شافعی و اهالی آوه شیعهٔ امامی میباشند. در بین این دو دو فرسخ مسافت است. (معجم البلدان). حد اول قم از ناحیت همدان است تا میلادجرد که آن ساوه است. (تاریخ قم ص ۲۶). از بعضی متقدمان حکایت است که آبه دریا یکی بوده است، یکی از پادشاهان عجم اتفاقاً که بر آن بگذشت در جوانب آن دریاچه صید کردن خوش یافت بفرمود تا آن آب را بگشادند و کوشکی بدان موضع بنا کردند و ببالای آن بر آمد آثار کهنه و قدیمه دید گفت این نشانها و علامتها و اثرها چیست یکی از حاضران گفت بزبان ایشان خد بود پس آن موضع را بود نام نهادند و تا بدین وقت آبادان

---
1 - Savone. 2 - Ligurie.
3 - Gêae.

است و برخی، از بعض روات عجم حکایت کندکه اول موضعی که از مواضع رساتیق ساوه و حوالی آن بنا نهادند آبه بود و بیب‌بن جودرز آن را بنا کرده و سبب بنای آن آن بود که‌کیخسرو بدانجا رسید و آن دریاچه‌ای بود و در موضع و جای آبه آبی پاکیزه و صافی بود بدان آب فرود آمد و بزبان عجم گفت که بدین آب سااای افا استی یعنی این آب محتاجست بسایه‌ای و بنایی و عمارتی پس آبه را بقول کیخسرو که گفت آب آبه نام کردند و گویند که بیب‌بن جودرز از کیخسرو خواست که بدانجا عمارتی کنند و بنایی. کیخسرو او را دستوری داد پس بیب کریهٔ آبه را بنا کرد به اذن و اجازت کیخسرو و گویند که چون بیب‌بن جودرز در صحبت کیخسرو از بلاد ترک باز گردید در صحرایی بلند از صحاری و مواضع قم فرود آمد و بدان صحرا هیچ عمارتی و بنایی نبود پس بیب آبه را بنا کرد و میلادبن جرجین میلادجرد و بعضی گویندکه ابتدای بنای رستاق ساوه در ایام کیخسرو بود و آن چنان بود که چون کیخسرو و بهمدان فرود آمد و همدان را زینستان ایرانشهر نام بود یعنی خزینهٔ سلاحها و مالهای این همدان را بمالی از آل‌کردام ستده بودند و هیچکس دیگر را با آن کاری نبود و مراد از آل‌کردام، رستم‌بن کردام است و او را سی و دو برادر بوده‌اند، راوی گوید که در آن روزگار بجبال بغیر از همدان و ری و اصفهان شهر دیگر نبوده است پس چون کیخسرو از همدان برخاست و بجانب افراسیاب عزیمت کرد در طلب خون پدرش سیاوش چون بزرقار رسید و این زرقار بزبان عجم اسفید نام بود نظر کرد با ساوه و قم و در آن حال هر دو دریا یکی بودند. رجوع به تاریخ قم ص۷۹، ۸۰، ۸۱ و ۸۲ و رجوع به آبه شود: شهرکیست [از جبال] انبوه و آبادان و با نعمت بسیار و خرم و هوای درست و راه حجاج خراسان. (حدود العالم).

چون قصد به ری کرد و به قزوین و به ساوه
شد بوی و بها از همه بویی و بهایی.
منوچهری.

تفاح جان وگلشکر عقل شعر اوست
کاین‌دو بساوه هست سپاهان شناسمش.
خاقانی.

ملک ملکان مجوس آمده‌اند از شرق یعنی زمین پارس از آوه و ساوه تا بیت المقدس. (انجیل متّی ترجمهٔ دیاتسارون).

ساوه. [وَ] (اِخ) (رستاق...) مراد به رستاق ساوه شهرستان ساوه نیست که از کورهٔ همدان است بلکه غیر آن است و الیوم شهری است که آن را میلادجرد میخوانند و این دو رستاق ساوه میخوانند یکی از رستاق اصفهان بوده است و آن دیگر از همدان و حد این هر دو رستاق بیکدیگر متصل است و هر دو را ساوه میخوانند و فرق میان ایشان به اصفهان و همدان است و چنین گویند که ساوهٔ اصفهان و ساوهٔ همدان و مثل این بسیار است. (تاریخ قم ص ۵۷).

ساوه‌شاه. [وَ] (اِخ) نام پادشاهی ترک: و درهنگام ساوه‌شاه ترک که بر در هری آمد کنارنگ پیش او شد بجنگ و ساوه‌شاه را بنیزه بیفکند. (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری از سبک‌شناسی بهار ج ۲ ص ۶).

بیامد ز راه هری ساوه‌شاه
ابا کوس و پیلان وگنج و سپاه. فردوسی.

و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۷۶ و ۷۷و تاریخ گزیده ص ۱۲۰ و سابه و شابه و ساوه شود.

ساوی. (ص نسبی) منسوب است بساوه که شهری است بین ری و همدان. (الانساب سمعانی): و گفته‌اند ساوی باشد که شیعی نباشد و آبی الا خود شیعی نباشد. (کتاب النقض ص ۲۱۹).

گنج‌فضایل افضل ساوی شناس و بس
کزعلم مطلق آیت دوران شناسمش.
خاقانی.

ساوی. (اِخ) ابوالفرج... از کتاب مشهور صاحب‌بن عباد است که بحسن خط معروف و از بلاغت حظی وافر داشت. صاحب گوید: خط ابی‌الفرج یبهر الطرف و یفوت الوصف و یجمع صحة الاقسام و یزید فی نخوة الاقلام. او را اشعاری است و مشهورترین آن مرثیه‌ای است دربارهٔ فخرالدوله که به این مطلع آغاز میشود:

هی الدنیا تقول بملء فیها
حذار حذار من بطشی و فتکی.
و ایضاً او راست در وصف برغوث:
و اصهَب فی قد شونیزة
اقفز من فهد علی خشف
یسهر فی تخمیشه دائباً
و عبثه یعمل فی حتفی
(یتیمةالدهر ثعالبی ج۳ صص ۲۱۱ - ۲۱۲).

ساویدن. [دَ] (مص) سودن. (اوبهی). سائیدن و سوهان کردن. ||زدودن و صیقل کردن و جلا دادن. ||اره کردن. ||خرد کردن. ||نرم کردن. ||فرسودن. ||اندودن. ||دریافتن. ||فهم کردن و ادراک کردن. ||حل کردن و گداختن‌در آب. ||لمس کردن و دست مالیدن. (ناظم الاطباء): چون سه جزو ترکیب کنند یکی میانگین و دو کرانگین... پس هر یکی از این دو کرانگین چیزی را بساود از میانگین که آن دیگر نساود. (دانشنامهٔ علایی ص ۷۷، از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||صاف کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به سائیدن و سابیدن و سایدن شود.

ساویده. [دَ / دِ] (ن‌مف) سائیده و براده شده و خرد شده. (ناظم الاطباء).

ساویز. (ص) شخص خوش‌خلق. نیک‌خو. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج):

دلربا شوخ باید و خونریز
نزد عاشق نه مشفق و ساویز. علی فرقدی.

ساویس. (ص، اِ) چیز گرانمایه. ||پنبهٔ محلوج. ||جامهٔ پنبه‌آ گنده‌راگویند که در روز جنگ پوشند. (برهان) (آنندراج). پنبه آ گنده که‌هنگام جنگ سلاح سازندش. (شرفنامهٔ منیری). ||(اِ) سبدی باشد که زنان پنبه را که بجهت رشتن مهیا و آماده کرده باشند در آنجا نهند. (برهان) (آنندراج). آنچه در او پنبه نهند. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به ساوین و ساوس و ساون شود.

ساوین. (اِ) سبدی که در آن پنبه گذارند از برای ریشیدن. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). سبدی باشد که پنبه مهیا کرده بجهت رشتن در آن گذارند. (برهان). سبد سرتنگ که بهندی پهاری گویند. (غیاث): قفه؛ ساوین پنبه و آن کدوی خشک میان تهی کرده است که پنبه در آن نهند ریشتن را. (صراح اللغه). رجوع به ساویس و ساوس و ساون شود.

ساوین. (اِخ)[1] حا کم‌نشین ایالت آلپ علیا[2] از بخش گاپ[3]. دارای ۹۸۰ تن سکنه است و ۲۹۰ گز از سطح دریا ارتفاع دارد. محل بافتن پارچه‌های کتانی است.

ساوین. (اِخ) جایگاهی است. (معجم البلدان).

ساوینیی. (اِخ)[4] فردریک شارل. حقوقدان آلمانی (۱۷۷۸ - ۱۸۶۱م.) اصل او از فرانسه است. متولد در فرانکفورت. او یکی از موجدین جدید علم حقوق در آلمان است. او راست کتابی در علم حقوق که جلد ششم آن به تعارض قوانین اختصاص داده شده است.

ساویه. [ ] (اِخ) هزو و ساویه دو دیه است و چند دیه دیگر که در آن حدود است ساحلیات‌اند و از توابع دولتخانهٔ قیس است و بغایت گرمسیر است. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۲۰). هزو و ساویه و دیگر نواحی اعمالی است از ساحلیات که با جزیرهٔ قیس رود و بحکم امیر کیش باشد و با گرمسیر زمین کرمان پیوسته است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۱).

ساهاک. (اِخ) از اعقاب گریگور و کشیش درجهٔ اول ارامنه بود که در ۴۴۱ م. درگذشت. (ایران باستان ص۲۶۲۲).

---

1 - Savines. 2 - Haules Alpes.
3 - Gap.
4 - Savigny, Frédéric - Charles.

ساهج. [هِ] (ع ص، اِ) باد بتینه. (اقرب الموارد).

ساهر. [هِ] (ع ص) بیدار. مقابل نائم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب):

هر که شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد
وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود.
منوچهری.

چون چشم بخت و دولت بیدارت
نبود ستارهٔ سحری ساهر. سوزنی.

||لیل ساهر؛ شب بیداری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ساهر. [هِ] (اِخ) مسمی به یوسف. طبیبی بوده است به ایام مکتفی خلیفه و کتاب کناش از اوست. (ابن الندیم). رجوع به عیون الانباء ص ۲۰۳ شود.

ساهره. [هِ رَ / رِ] (از ع، اِ) زمین یا روی زمین. (اقرب الموارد) (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (منتهی الارب): امروز بر ساهرهٔ کرهٔ اغبر و در دایرهٔ این چنبر اخضر. (چهار مقاله). ||زمینی که حق سبحانه در روز قیامت آن را مجدداً پیدا سازد. ||(ص، اِ) چشمهٔ روان. (منتهی الارب). چشمهٔ روان که فتور نیابد، و در حدیث است: خیر المال عین ساهره، لعین نائمه. (اقرب الموارد). ||دشت بیمناک. (منتهی الارب) (آنندراج). فلاة. (اقرب الموارد). ||زمینی که کسی بر وی نرفته. ||(اِ) جهنم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ماه. (اقرب الموارد). ||غلاف ماه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). یعنی غلافی که تصور میکردند که ماه در هنگام خسوف در آن داخل میشود. (ناظم الاطباء).

ساهره. [هِ رَ] (اِخ) زمین قیامت است بنقل بعضی مفسران در تفسیر آیهٔ «فاذا هم بالساهرة». (قرآن ۱۴/۷۹):

برگیر آب علم و بدان روی جان بشو
تا روی پر ز گرد نیاری بساهره.
ناصرخسرو.

ساهره. [هِ رَ] (اِخ) کوهی است بقدس. (آنندراج) (منتهی الارب).

ساهره. [هِ رَ] (اِخ) زمین شام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): فاذا هم بالساهره. (قرآن ۷۹ / ۱۴). و مفسرین در این مورد اختلاف کرده‌اند. در مجمل التواریخ آمده: و برابر آن زمین ساهره که خدای تعالی میگوید: فاذا هم بالساهره. (مجمل التواریخ ص ۴۷۶). وهب گفت ساهره نام کوهی است بنزدیک بیت المقدس. ابن ابی عاتکه گفت ساهره نام زمینی است میان کوه حسان و میان کوه اریحا، سفین گفت زمین شام است. قتاده گفت نامی است از نامهای دوزخ. (تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج ۱۰ ص۲۱۹).

ساهره. [هِ رَ] (اِخ) جایگاهی است در بیت‌المقدس. (معجم البلدان).

ساهریه. [هِ ری یَ] (ع اِ) عطری است که در حمل آن بیداری باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

ساهف. [هِ] (ع ص) سخت تشنه. (منتهی الارب). ||تشنه یا آنکه او را در وقت جان دادن تشنگی غالب باشد. ||هلاک شونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رجل ساهف الوجه؛ گونهٔ برگردیده روی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ساهک. [هِ] (ع اِ) درد چشم و خارش آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: بعینه ساهک؛ ای رمد و حکة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

ساهکة. [هِ کَ] (ع ص) مؤنث ساهک. ||ریح ساهکة؛ باد سخت. ج، سواهک، و ساهکات. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

ساهم. [هِ] (اِخ) اسبی بود مرکنده را. (منتهی الارب) (آنندراج).

ساهمة. [هِ مَ] (ع ص، اِ) شتر مادهٔ باریک لاغر. (از اقرب الموارد) (آنندراج).

ساهور. (ع اِ) بیداری. ||بیاری. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ماه‌تاب. (منتهی الارب). ||هالهٔ ماه. ||غلاف ماه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ماه. (اقرب الموارد). ||نه روز باقی از ماه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||سایهٔ زمین بر روی زمین. (منتهی الارب). سایهٔ زمین. (اقرب الموارد). ||روی زمین. (منتهی الارب): کسوف؛ دخول قمر در ساهور. (از اقرب الموارد). ||خروج قمر از ساهور؛ آشکار شدن ماه آن. (از اقرب الموارد). ||بن چشم.[1] (منتهی الارب) (آنندراج). ||ساهور العین؛ بن چشمه و منبع آب آن. (اقرب الموارد).

ساهور. (اِخ) کوهی است در مغرب که معدن سنگی است بهمین نام، و آن سنگی که جمیع سنگهای سخت را قطع کند. و بجای ها میم هم بنظر آمده است. الله اعلم. (برهان) (آنندراج).

ساهوق. (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

ساهول. (اِخ) (الشیخ...) ابن مهادیوبن جکدیو التیوری معروف به بابا رتن هندی. مؤلف شد الازار در اثناء ترجمهٔ و «شیخ سعدالدین محمدبن المظفربن روزبهان» آورده: و صحب الشیخ ساهول‌بن مهادیوبن جکدیو التیوری المعروف برتن و روی عنه احادیث. سپس محمد قزوینی در حاشیه آرد: چنین است در نسخهٔ ق (ولی بدون نقطهٔ یاء دیو دوم) و در نسخهٔ ب: الشیخ ساهوک‌بن مهادیوبن جکدیو التیوری المعروف برتن. و در نسخهٔ م: شیخ شاهول المعروف برتن (فقط)، بعضی نسخه بدلهای نزدیک به اسامی اینجا را ابن حجر در لسان المیزان ج ۲ صص ۴۵۰ – ۴۵۵ در شرح احوال صاحب ترجمه نیز بدست داده از قرار ذیل: «خواجه رتن‌بن ساهوک‌بن جکندریق الهندی البترندی» (۴۵۰)، و «رتن‌بن مهادیوبن باسدیو» (ص ۴۵۴) و «خواجه رتن‌بن ساهون‌بن جنکدریق الهندی البترندی» (ص ۴۵۵) و برای اختلافات دیگر در نام و نسب این شخص رجوع شود بسایر مآخذ آتیه. مقصود آن شخص هندی کذاب متقلب معروف به ابوالرضا رتن است که بعد از حدود ششصد ه . ق. در هند ظاهر شد و ادعا کرد که ششصد سال قبل از آن تاریخ سفری بحجاز نموده بوده و بخدمت حضرت رسول (ص) رسیده و بدست آن حضرت اسلام آورده و در عروسی حضرت فاطمهٔ زهراء با حضرت امیر نیز حاضر بوده و سپس به وطن خود هندوستان معاودت کرده و در آن به اختلاف اقوال در یکی از سنوات ۵۹۶، ۶۰۸، ۶۱۲، ۶۳۲، ۷۰۰، ۷۰۹ وفات یافته، قبرش هنوز در موضعی موسوم بحاجی رتن، واقع در سه میلی بهاتیندا[2] (که شهری است در شمال هند در ایالت پنجاب واقع در سی درجه و سیزده دقیقهٔ عرض شمالی و هفتاد و پنج درجهٔ طول شرقی در محل تقاطع چندین شعبهٔ مهم راه آهن و نام آن در عموم نقشه‌های اروپایی هندوستان مثبت است) هنوز زیارتگاه عوام مسلمین و هنود است. (ذیل دایرة المعارف اسلام). اخبار و حکایات و افسانه‌هایی راجع به این شخص و احادیثی که بزعم خود شفاهاً از حضرت رسول شنیده بوده و اکاذیب و خرافاتی که مردم ساده‌لوح یا متقلب در اطراف او منتشر میکرده‌اند در تمام قرن هفتم هجری در غالب بلاد اسلامی موضوع صحبت عموم ناس بوده است، و اغلب علما و نقادین بطلان دعاوی او و تقلبی بودن «روایات» او را با وضوح هر چه تمامتر بمردم ثابت نمودند، ولی معذلک بعضی ساده‌لوحان گول حتی مابین محدثین و حُفّاظ پیدا شدند که دعاوی او را تصدیق کرده و احادیث مرویهٔ او را با آب و تاب تمام به اسم «رتنیات» جمع کرده‌اند. برای مزید اطلاع از احوال و اخبار راجع به این شخص رجوع شود بمآخذ ذیل: میزان الاعتدال ذهبی ج ۱ ص ۳۳۶، فوات الوفیات چ بولاق ج ۱ ص ۲۰۶ ص ۲۰۸، قاموس در رتن، لسان المیزان ابن حجر عسقلانی ج ۲ صص ۴۵۰ – ۴۵۵، اصابة فی تمییز الصحابهٔ هم و چ کلکته ج ۱ ص ۸۷، درر

۱ - چشمه(؟).
2 - Bhatinda.

الکامنة هموج ۲ ص ۴۳۸ و ۴۳۹ [استطراداً]، نفحات صص ۵۰۱ - ۵۰۲ در ترجمهٔ رضی الدین علی لالای غزنوی (که رتن را دیده بود و او شانه‌ای [بزعم خود] از شانه‌های حضرت رسول را به وی هدیه داده بود و این شانه بعدها بدست شیخ رکن‌الدین علاءالدولهٔ سمنانی رسیده و او آن شانه را در کاغذی پیچیده و بخط خود بر آن کاغذ نوشته: «این شانه از شانه‌های حضرت رسول است که از دست صحابی آن حضرت به این ضعیف رسیده است»)، و تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ص ۲۲۴ که گوید: «ابوالرضا بابا رتن هندی صحبت مبارک حضرت رسول را دریافته بوده، و بعضی گویند از حواریان حضرت عیسی بوده، و عمر او را یکهزار و چهار صد سال میگویند»، و مجالس المؤمنین صص ۲۹۵ - ۲۹۶ در ترجمهٔ رضی‌الدین لالای مذکور، و تاج العروس در رتن، و ریاض العارفین ص ۷۹، و ذیل دایرة المعارف اسلام صص ۱۹۷ - ۱۹۸ بقلم محمد شفیع از فضلاء هندوستان مؤسس بر مقالهٔ بسیار مهم هوروویتز[1] مستشرق مشهور آلمانی است که در ج ۲ «مجلهٔ انجمن تاریخی پنجاب» ص ۹۷ ببعد، بعنوان «بابا رتن پیر بهاتیندا» منتشر کرده و کامل‌ترین و جامعترین فصلی است که تا کنون در خصوص این شخص مرموز کسی جمع کرده است. (شدالازار حاشیهٔ شمارهٔ ۷ از ص ۲۳۰ که بحاشیهٔ ص ۲۳۱ خاتمه یافته است). رجوع به بابا رتن و ابوالرضا شود.

ساهویة. [یَ] (اِخ) الواسطی، جد سلیمان‌بن وهب است. (الوزراء و الکُتّاب ص ۹۶).

ساهویه. [یَ] (اِخ) معبر و تعبیرکننده‌ای بود که در علم تعبیر مثل و نظیری نداشته. (برهان). اعراب چنانکه رسم ایشان است در این لغت تصرف کرده سین را به شین تبدیل کرده‌اند چنانکه ابن سیرین معبر را که مادرش شیرین بوده ابن سیرین کرده‌اند. (آنندراج):

بخت است بخواب دیدن خر
ساهویه چنین نهاد تعبیر.
سوزنی (از رشیدی).

بعضی گویند نام زنی بوده است معبر ساهویه نام. (برهان).

ساهه. [هَ] (اِخ) نام شهری است به هاماوران. (ولف). رجوع به شاهه شود.

ساهی. (ع ص) غافل و فراموشکار. (آنندراج) (مهذب الاسماء) (غیاث). فراموشکار. ج، ساهون. (مهذب الاسماء): و گفت‌ای که گفتی توانگران مشتغل‌اند و ساهی و مست ملاهی. (گلستان).

ای پسر گر ملازم شاهی
نتوان بود غافل و ساهی. اوحدی.

ساهی. (اِخ) نام قومی از قبیلهٔ لر، اگرچه زبان لری دارند، لکن لر اصلی نیستند. (تاریخ گزیده ص ۵۴۷).

سای. (نف مرخم) فاعل سایدن را گویند که ساینده باشد. (برهان). ساینده. (شرفنامه):

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو.
حافظ.

- اوج‌سای:

در آن سنگ بسته دز اوج‌سای
عمارتگری کرد بسیار جای. نظامی.

- پریسای (افساینده):

گهی چو مرد پریسای گونه گونه صور
همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب.
لبیبی (از لغت فرس ص ۵۲۶).

- پولادسای:

رواروِ زنان تیر پولاد سای
در اندام شیران پولاد خای. نظامی.

- جگرسای:

جگر سای سیمرغ در تاختن
شکارش همه کرگدن ساختن. نظامی.

- سرمه‌سای:

خاک سم سمند تو از بنده خواسته
تا توتیای دیده کند چرخ سرمه سای.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

- سمن‌سای:

غبار خط معنبر نشسته بر گل روی
چنانکه مشک بماورد بر سمن سایی.
سعدی.

- عطرسای:

ز بس صاف پالودهٔ عطرسای
بسا مغز پالوده کآمد بجای. نظامی.

- عنبرسای:

عمل بیار که رخت سرای آخرتت
نه عودسوز به کار آیدت نه عنبرسای.
سعدی.

- مشک‌سای:

فلک تا نشد بر سرش مشک سای
نیامد ز ناوردگه باز جای. نظامی.
سم گور بر سبزه خاریده جای
چو بر سبزه دیبا خط مشک سای. نظامی.

نیز با کلماتی دیگر چون آب، آسمان، ادویه، بوی، پهلو، جبهه، جعد، خاک، دارو، زلف، صندل، عبیر، غالیه، فلک و مخلخه ترکیب شود. ||(فعل امر) امر به این معنی هم هست بمعنی بسای. (برهان). امر به سودن. (شرفنامه). ||(اِ) نوعی از قماش نفیس و لطیف. (برهان).

سای. (اِخ) نام قلعه‌یی بوده است که اغلان محمد در آن بود. (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۱۶).

سایان. (نف، ق) در حال سودن. در حال سایدن. رجوع به سای و سایدن شود.

سایان. [سایْ یا] (اِخ)[2] حاکم‌نشین ایالت درم[3] بخش دی[4] در کنار درم واقع است و ۱۱۰۰ تن جمعیت دارد. ارتفاع آن از سطح دریا ۹۹۰ گز است. ابریشم آنجا معروف است.

سایان. (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب رزن و ۸ هزارگزی خاوری شوسهٔ رزن بهمدان. هوای آن سرد و دارای ۸۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن مالرو است. تابستان از راه نیز اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سایان. (اِخ) از سلسله کوههایی است که در شمال مغولستان قرار دارد. رجوع به ایران باستان ص ۲۲۵ و تاریخ مغول ص ۴ شود.

سایان. (اِخ) در یک فرسخی بیشتر شرقی درز است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار ۲ ص ۲۱۷).

سایان. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۶ هزارگزی خاور زنجان و کنار شوسهٔ زنجان به قزوین. هوای آن سرد و دارای ۳۶۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، انگور، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. اتومبیل نیز میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

سایبان. (اِ مرکب) (از: سایه + بان، پسوند حفاظت و اتصاف) معرب آن «صوان». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آفتابگیر را گویندو آن چتری باشد مانند چتری که بر سر پادشاهان دارند تا مانع تابش آفتاب گردد. (برهان). آنچه سایه افکند از بنا یا چادر و جز آن: ظُلّة. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). خَیمَة. عَرْش. رِواق. سُدّة؛ جائی که بعدِ بند کردن‌طاق بصورت سایبان باقی باشد. (منتهی الارب):

سایبانهاش فروهشته و کاخ اندر زیر
همچو سیمرغی افکنده بپای اندر پر.
فرخی.

فرازش یکی نیلگون سایبان
ز گوهر چو شب اختر از آسمان. اسدی.
گهی ساقی و کاردانش بود
گهی چتر و گه سایبانش بود. اسدی.
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد

1 - Horovitz. 2 - Saillans.
3 - Drôme. 4 - Die.

چو سایبان من از پردهٔ سحاب کنند–
مسعودسعد.
ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان
ز چوب بتکده عود و ز آب ابر گلاب.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۳۶).
گویند که از هفت ده بیرون کردندشان شاگردان نیز عاجز شدند او را سایبان ساختند و بخوابانیدند و برفتند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۸).
دست تو محیط بر ممالک
ابری شده سایبان کعبه. خاقانی.
سایبان نیست بر تو بخت سپید
آن سپیدیْ بخت دلسوز است. خاقانی.
گرفتند یک ماه آنجا قرار
که هم سایبان بود و هم چشمه‌سار. نظامی.
خداوندان عقل این طرفه بینند
که خورشیدی بزیر سایبانست.
سعدی (بدایع).
||مجازاً بمعنی موی سر. زلف:
بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد.
حافظ.
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش‌مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو.
حافظ.
||و در این زمان چادری باشد که آن را چهار لای بر روی یکدیگر دوزند و آن را شامیانه نیز گویند. (برهان) (انجمن آرای ناصری):
منشور خرگه و تتق و چتر و سایبان
بر کندلان چرخ مدور نوشته‌اند. نظام قاری.
رجوع به سایه‌بان شود.
– سایبان اخضر؛ کنایه از آسمان است. (ناظم الاطباء).
– سایبان سیمابی؛ کنایه از صبح کاذبست. (برهان) (انجمن آرای ناصری).
– سایبان ظُلْمانی؛ صبح کاذب. (ناظم الاطباء).
– ||شب تاریک. (ناظم الاطباء). کنایه از آسمان است.
– سایبان فلک؛ کنایه از آسمان:
بپرهیز از این سایبان فلک
بسی داند این سایه مکر و حیل. ناصرخسرو.

سایح. [یِ] (ع ص) رجوع به سائح شود.

سایحة. [یِ حَ] (ع ص) مؤنث سایح. رجوع به سائحة شود.

ساید. [یَ] (ا) ریم‌آهن و آن چرکی باشد که از آهن بیرون آید. (برهان) (آنندراج).

ساید. [یِ] (ع ص) سائد. رجوع به سائد شود.

سایر. [یِ] (ع ص) رجوع به سائر شود.

سایر. [یِ] (ا) در هندوستان زری که از مکانها و دکانها و کشتیها و مانند آن گیرند و آن را سایر جهات نیز گویند. (آنندراج از فرهنگ فرنگ).

سایر. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت. هوای آن سرد و دارای ۲۱۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، ابریشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و چادرشب. زیارتگاهی دارد و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سایر بودن. [یِ دَ] (مص مرکب) رایج بودن. متداول بودن. معمول بودن. رواج داشتن.

سایر کردن. [یِ کَ دَ] (مص مرکب) رایج کردن. متداول. جاری کردن. معمول کردن.

سایره. [یِ رَ] (اِخ) قریه‌ای از قراء مدینة. (نزهة القلوب ص ۱۵).

سایرین. [یِ ری] (ع اِ) جِ سایر. دیگران. رجوع به سائرین و سائر شود.

سایس. [یِ] (ع ص) رجوع به سائس شود.

سایش. [یِ] (اِمص) سایدن. (برهان). سائیدگی. عمل سائیدن:
از سایش سرمه بود هاون
گرچه تو ندیدیش دید دانا. ناصرخسرو.

سایشگاه. [یِ] (اِ مرکب) آنجای که از چیزی به چیزی ساید. (یادداشت مؤلف).

سایع. [یِ] (ع ص) رجوع به سائع شود.

سایغ. [یِ] (ع ص) رجوع به سائغ شود.

سایف. [یِ] (ع ص) رجوع به سائف شود.

سایق. [یِ] (ع ص) رجوع به سائق شود.

سایقة. [یِ قَ] (ع ص) مؤنث سایق. رجوع به سائق و سائقة شود.

سایکس. (اِخ) ژنرال سر پرسی. از مشاهیر خاورشناسان انگلیسی است که تحصیلات خود را در آموزشگاه رگبی و دانشکدهٔ افسری (ساندهرست) بپایان رسانیده و در هر دو آموزشگاه بدریافت جایزه‌های پهلوانی نایل آمده است. در سال ۱۸۹۲م. بسمت افسر هنگ دوم نیزه‌دار (از هنگ‌های مشهور انگلیسی) منصوب شد. مسافرتهای خود را در آسیای مرکزی، ایران، بلوچستان آغاز کرد. در سال ۱۸۹۴ کنسولگری انگلیسی را در کرمان تأسیس نمود و دو سال بعد از آن در کمیسیون مرزی ایران و بلوچ مأموریت یافت و در همان سال مسافرتی در حوزهٔ رود کارون نمود و در ۱۸۹۷ مأمور پذیرائی و مصاحبت والاحضرت ناصرالملک مرحوم گردیدکه آن موقع بعنوان نمایندهٔ مخصوص به لندن عزیمت مینمود. در ۱۸۹۹ کنسولگری انگلیس را در سیستان تأسیس نمود. و در ۱۹۰۱ بعنوان فرمانده هنگ «مونتگامری شایر تیومانری» در جنگ بوئر شرکت کرد و در همین جنگ مجروح گشته بپاس فداکاریهایی که از خود در آن جنگها نشان داده بود به اخذ مدال و نشانهای افتخار نایل آمده... در ۱۹۰۲ بدریافت نشان علمی طلا از انجمن جغرافیایی پادشاهی مفتخر گردید. از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۳ سرکنسولگر انگلیس در خراسان بود. در آغاز جنگ بین الملل اول فرماندار نظامی «سوت هامپتون» شد و سپس جزء لشکر لاهور در فرانسه مأموریت یافت. در ۱۹۱۵ به سرکنسولگری ترکستان چین معین شد. در ۱۹۱۶ بپاس خدماتی که انجام داده بود بدریافت نشان نایل گردید و در احکام نظامی از وی قدردانی شد و پس از پایان جنگ به انگلستان باز گشته و منشی افتخاری انجمن آسیای مرکزی گردید. تألیفات مهم این دانشمند عبارتند از: ۱ - افتخار عالم شیعه. ۲ - ده‌هزار میل در ایران. ۳ - تاریخ افغانستان. ۴ - تاریخ اکتشافات عالم، برای تألیف اخیر از انجمن علمی امپراطوری بدریافت نشان طلا مفتخر شد. ۵ - در صحراها و واحه‌های آسیای مرکزی، این کتاب با کمک بالوالا سایکس نوشته شده است. ۶ - تاریخ ایران. رجوع به مقدمهٔ تاریخ ایران تألیف سایکس شود.

سایگان. (اِخ) دهی است از دهستان دامین بخش مرکزی شهرستان ایرانشهر واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری ایرانشهر و ۷ هزارگزی خاور شوسهٔ ایرانشهر به خاش. هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، خرما، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سایگاه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) محل سایه. جائی که سایه افتاده باشد. مخفف سایه گاه:
بجم گفت کای خستهٔ رنج راه
در این سایگاه از چه کردی پناه. اسدی.
فروماند خسرو در آن سایگاه
چو سایه شده روز بر وی تباه. نظامی.
رجوع به سایه شود.

سایگون. [گُنْ] (اِخ)[1] سگون. شهری است از هندوچین پایتخت کوشین شین[2] در جنوب ویتنام[3]. دارای ۴۴۶۰۰۰ تن سکنه است. بندری است پرازدحام که در کنار رودخانهٔ سایگون واقع شده است. برنج و کائوچوی آنجا معروف است. مرکز تجارتی و محل قورخانه است.

1 - Saigon. 2 - Cochin Chine.
3 - Viet - Name.

سایگه. [یَ / یِ گَهْ] (اِ مرکب). مخفف سایگاه، سایه گاه:
ای آنکه فلک ظل درگهت را
در سایگه زینهار دارد. مسعودسعد.
رجوع به سایگاه و سایه گاه شود.

سایگی. (اِ) ظاهراً مصحف ساتگی. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). قدح و پیالهٔ شراب‌خوری. (آنندراج) (برهان). ||کلاغ. (برهان).

سایگی. [یِ] (اِ)[1] نام میوه‌ای. (آنندراج) (بهار عجم):
سایگی از پرتو مجلس بتاب
سایه همی جست در آن آفتاب.
میرخسرو (از آنندراج).

سایگی. [یَ / یِ] (حامص) سایه و ظل. سایه‌داری. (ناظم الاطباء).

سایل. [یِ] (ع ص، اِ) خواهنده. (مهذب الاسماء). ||پرسنده. ج، سایلون. (مهذب الاسماء):
کدام سایل ازین موهبت شود محروم
که همچو بحر محیط است بر جهان سایل.
سعدی.
||روان شونده. جاری. ||گدا. دریوزه گر. برای تمام معانی رجوع به سائل شود.

سایل. [یِ] (اِخ) رجوع به سائل شود.

سایل. [یِ] (اِخ) شاعری است. در زمان شاه سلیمان از مشهد مقدس به اصفهان آمده در تکیهٔ حیدری خانهٔ چهارباغ بسر می‌برد:
گرفتمش سر راهی رسید و هیچ نگفت
عنان کشید و شکایت شنید و هیچ نگفت
بر طبیب حدیثی ز درد دل گفتم
گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت.
(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۸۸).
سام میرزای صفوی در تحفهٔ سامی وفات او را بسال ۹۴۰ هـ.ق. نوشته است. (حاشیهٔ آتشکدهٔ آذر چ شهیدی).

سایل بلی. [یِ بَ] (اِخ) نام دهی است که تا مناره گاه هفت فرسنگ فاصله دارد. رجوع به نزهةالقلوب ص ۱۷۷ شود.

سایل بودن. [یِ دَ] (مص مرکب) رجوع به سائل بودن شود.

سایل به کف. [یِ لِ بِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گدای نادار که کاسهٔ گدایی هم نداشته باشد. (غیاث). رجوع به سائل بکف شود.

سایل فارسی. [یِ لِ] (اِخ) رجوع به سائل شود.

سایلة. [یِ لَ] (ع ص) مؤنث سائل. رجوع به سائل و سائله شود.

سایلی. [یِ] (اِخ) رجوع به سائلی شود.

سایم. [یِ] (ع ص) رجوع به سائم شود.

سایمة. [یِ مَ] (ع ص) مؤنث سائم. رجوع به سائمه شود.

ساین. [یِ] (اِ) مصحف شاهین، چون: شاهین‌دژ، شاهین‌قلعه.

ساینجق. [یِ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۴ هزارگزی شمال خاوری راه عمومی میاندوآب بشاهین‌دژ. هوای آن معتدل و دارای ۳۱ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ باروق تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، کشمش، بادام، حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سایندگی. [یَ دَ / دِ] (حامص) عمل ساییدن.

ساینده. [یَ دَ / دِ] (نف) آنکه چیزی ساید:
سایندهٔ چیزی همان ساید
زینسان که بجنبش بسود ما را.
ناصرخسرو (دیوان چ عبدالرسولی، قسمت مقطعات ص ۳۱).

سایوان. [یَ / یِ] (اِ مرکب) همان سایبان است. (آنندراج). رجوع به سایبان و سایه‌بان شود.

سایوان. [یَ / یِ] (اِ مرکب) (جشن...) عید مظلهٔ یهود: و نزدیک شد عید مظله، یعنی سایوان یهودیان. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۰۸).

سایوس. (اِ) اسبغول و آن تخمی است معروف و بعربی بزرقطونا خوانند. (برهان) (آنندراج).

سایه. [یَ / یِ] (اِ) پهلوی «سایک»[2] «تاوادیا ۱۶۵» و «آسیا»[3] «مناس ۲۶۸»، هندی باستان «چهایا»[4] (سایه)، کردی «سه»[5] و «سِی»[6] بلوچی «سایگ»[7] و «سایی»[8]، وخی عاریتی و دخیل «سایه»[9]، سریکلی «سویا»[10]، گیلکی «سایه»[11]. ظل. تاریکی که حاصل میشود از وقوع جسم کثیفی در جلوی نور و ظل. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ترجمهٔ ظل و مرادف پرتو. (آنندراج). تُبَّع: فَیْء؛ سایهٔ زوال که بعد از گشتن آفتاب باشد. (منتهی الارب):
جهان پاک کردم بفر خدای
بکشور پراکنده سایه همای. فردوسی.
بخفت اندر آن سایه بوذرجمهر
یکی چادر اندرکشیده بچهر. فردوسی.
وی را بدرگاه آرند و آفتاب تا سایه نگذارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۹).
هر کس که بتابستان در سایه بخسبد
خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان.
ناصرخسرو.
همه دیدار و هیچ فایده نه
راست چون سایهٔ سپیدارند. ناصرخسرو.
خانه تاریک و مرد بی‌مایه
سایه‌ای باشد از بر سایه. سنائی.
صدر تو بپایه تخت جمشید
اسب تو بسایه نقش رستم. انوری.
چو سایه تیره شود رأی بولهب جایی
که چرخ سایهٔ اقبال بوتراب انداخت.
ظهیرالدین فاریابی.
نیست جز اشک کس همزانو
نیست جز سایه کس هم‌پیوند. خاقانی.
چو بیگانه وامانم از سایهٔ خود
ولی در دل آشنا میگریزم. خاقانی.
سایهٔ کس فر همایی نداشت
صحبت کس بوی وفایی نداشت. نظامی.
هین ز سایه شخص را میکن طلب
در مسبب رو گذر کن از سبب. مولوی.
هر که چون سایه گشت گوشه‌نشین
تابش ماه و خور کجا یابد. ابن یمین.
بهر جا کآفتاب آنجا نهد پای
پس دیوار باشد سایه را جای.
وحشی بافقی.
||مجازاً بمعنی حمایت است. (آنندراج). بمعنی حمایت هم آمده است چنانکه گویند «در سایهٔ تو» یعنی در حمایت تو. (برهان) (غیاث). یا قصد از محافظت کامل است. (قاموس کتاب مقدس):
اگر از من تو بد نداری باز
نکنی بی نیاز روز نیاز
نه مرا جای زیر سایهٔ تو
نه ز آتش دهی بحشر جواز. ابوشکور.
و هر گه که مهتری از ایشان بمیرد همه کهتری که اندر سایهٔ او باشند خویشتن بکشند. (حدود العالم).
هر آنکس که در سایهٔ من پناه
نیابد وراگم شود پایگاه. فردوسی.
حشمت و سایهٔ او لشکر او را مدد است
که نبرّد ز پی لشکر او تا محشر. فرخی.
جمال ملکت ایران و توران
مبارک سایهٔ ذو الطول و المن. منوچهری.
در سایهٔ دین رو که جهان تافته ریگی است
با شمع خرد باش که عالم شب تار است.
ناصرخسرو.
تا میوهٔ جانفزای یابی

---

۱ - این کلمه در غیاث اللغات سامگی چاپ شده است. ظاهراً سایگی صحیح است و سامگی بدین معنی که مؤلف غیاث اللغات ضبط کرده است بر اساسی نیست.

2 - sâyak. 3 - âsâyâ.
4 - châyâ. 5 - sé.
6 - sî. 7 - sâig.
8 - sâî. 9 - sâyá.
10 - suyâ. 11 - sáyâ.

در سایهٔ برگ مرتضایی. ناصرخسرو.
امر سلطان چو حکم یزدانست
سایهٔ ایزد از پی آنست. سنائی.
افسرده چو سایه و نشسته
در سایهٔ دوکدان مادر. خاقانی.
خاک توام سایه‌وار سایه ز من وامدار
نار نیم برمجوش مار نیم درمرم. خاقانی.
سرم از سایهٔ او تاجور باد
ندیمش بخت و دولت راهبر باد. نظامی.
گذراز دست رقیبان نتوان کرد بکویت
مگر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم.
سعدی (طیبات).
||بمجاز بمعنی حشمت و وقار و سنگینی و جلال. شخصیت:
دل من شیفته بر سایه و جاه و خطر است
وَاندر این خدمت با سایه و جاه و خطرم.
فرخی.
دایم این حشمت و این سایه همی باد بجای
وَ اندر این خانه همی بادا این دولت و فر.
فرخی.
پردانش و پرخیری و پر فضلی و پرشرم
باسایه و باسنگی و با حلم و وقاری. فرخی.
کرا شاید کنون پیرایهٔ تو
کرا یابم بسنگ و سایهٔ تو. (ویس و رامین).
تو بد خواه منی نه دایهٔ من
بخواهی برد آب و سایهٔ من.
(ویس و رامین).
ببردم خویشتن را آب و سایه
چو گم کردم ز بهر سود مایه.
(ویس و رامین).
ره درمانْش بجوئید و بکوشید در آنک
سرو و خورشید مرا سایه و فر بازدهید.
خاقانی.
||عنایت. توجه:
ای زدوده سایهٔ تو زآینهٔ فرهنگ زنگ
بر خرد سرهنگ و فخر عالم و فرهنگ هنگ.
کسائی.
لشکری راکه بود سایهٔ مسعود بدو
پیش ایشان ز هوا مرغ فروریزد پر. فرخی.
سایهٔ حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود. مولوی.
||فسق و فجور. (برهان):
خورشید چرخ شیفته بر رویشان ولیک
از راه پشت شیفته بر سایهٔ منند. سوزنی.
||جن را نیز سایه گویند. (برهان) (آنندراج). و سبب این نام این است که هر کس که دیوانه می‌شده میگفتندی که جن بر او سایه انداخت یعنی در او تصرفی کرد و او را سایه‌زده می‌نامیدند یا سایه‌دار میخواندند یعنی دیو زده و جن زده و گرفته. (آنندراج). دیوزدگی. پری گرفتگی. ام الصبیان. (یادداشت مؤلف). ||نام دیوی است. (برهان) (آنندراج) (شرفنامه).

||این کلمه در قدیم بمعنی آرام و سکون می‌آمده است مقابل شیب که بمعنی جنبش و حرکت بوده است. (یادداشت مؤلف) آسایش:
بگاه سایه بر او بر تذرو خایه نهد
بگاه شیب بدرّد کمند رستم زال. منجیک.
چو زرد از ویسه این گفتار بشنید
عنان بارهٔ شبگون بپیچید
همی رفت و نبودش هیچ آگاه
که ره در پیش او راه است یا چاه
چنان بی سایه شد چونان بی آزرم
بر چشمش جهان تاری شد از شرم
همی تا او سوی مرو آمد از راه
نیاسودی ز اندیشه شهنشاه. (ویس و رامین).
||سایه‌بان: و بر سر آن دکه سایه‌ها ساختند و در میان‌گاه آن گنبدی عظیم بر آوردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۸).
— از سایه شدن کار؛ از تدبیر بیرون شدن کار. لاعلاج گشتن آن:
غارت دل میکنی شرط وفا نیست این
کار من از سایه شد سایه برافکن ببین.
خاقانی.
||مقابل روشن در رنگ‌آمیزی. (یادداشت مؤلف). ||گاهی اوقات قصد از ظلمت غلیظ. ||گاهی اوقات محل خنک و خوش است. (از قاموس کتاب مقدس).
— از سایهٔ خود رمیدن (ترسیدن)؛ سخت انزوا و اعتزال گرفتن:
بعهد جوانی چنان بودمی
که از سایهٔ خود رمان بودمی.
نزاری قهستانی.
نترسد زو کسی کو را شناسد
که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد. شبستری.
— از سایهٔ خود گریختن؛ سخت ترسیدن:
سایهٔ خویش همی بیند و بگریزد از او
گوید این لشکر میر است که آید بقطار.
قاآنی.
— چون سایه در دنبال کسی بودن؛ در تعقیب کسی بودن. کسی را تعقیب کردن. پیوسته ملازم و مراقب او بودن:
همه شب پریشان از او حال من
همه روز چون سایه دنبال من. سعدی.
— سایهٔ رب النعیم؛ کنایه از خلیفةالله. (برهان) (آنندراج) (شرفنامه).
— ||کنایه از پادشاه. (شرفنامه) (برهان) (آنندراج). السلطان ظل‌الله. رجوع به سایهٔ خدا شود.
— سایهٔ سر؛ بمجاز بمعنی شوهر است:
دوستیّ تو و فرزندان تو
مر مرا نور دل و سایهٔ سر است. ناصرخسرو.
زن را سایهٔ سری ضروری است.
— سایه گیر؛ آنجائی که سایه گرفته باشد: مفروش؛ سایه گیر از درخت و نحو آن.

(منتهی الارب).
— سایه‌ناک؛ سایه‌دار: ظلیل؛ زمین سایه‌ناک. (دستور الاخوان). روزی سایه‌ناک.
— سایهٔ یزدان؛ نایب‌الله. (شرفنامه).
— ||خلیفةالله. (شرفنامه). ظل‌الله:
همایونی و فرخنده چنین بادی همه ساله
ولی در سایهٔ تو شاد و تو در سایهٔ یزدان.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۵۶).
— ||پادشاه. (شرفنامه).
— سایه به سایهٔ کسی رفتن؛ او را از نزدیک دنبال و تعقیب کردن.
— سایهٔ خود را از سر کسی برداشتن؛ حمایت خود را از او دریغ داشتن.
— سایهٔ شما پاینده؛ سایهٔ شما کم نشود. شما زنده بمانید و حمایت شما بر من مستدام باد.
— سایهٔ کسی بر سر کسی افتادن؛ مورد عنایت و حمایت و توجه کسی قرار گرفتن:
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای
سپهرم بود کمترین پایه‌ای. سعدی.
— سایهٔ کسی را با تیر (شمشیر، خنجر) زدن؛ کنایه از کمال بغض و عداوت. (آنندراج). سخت با او دشمن بودن چنان که او را نتوان دید:
جرم طغرا چیست یا رب کآن پری چون آفتاب
سایه‌اش را هر کجا بیند بخنجر میزند.
طغرا (از آنندراج).
میزنی بهر رفیقان سایهٔ ما را به تیر
این سزای ما بلی میرزا بلی آقا بلی.
وحدت (از آنندراج).
گفتم که مهر پیش رخت رنگ‌رفته است
هر جا که دید سایهٔ ما را زند به تیر.
محسن تأثیر (از آنندراج).
— زیر سایهٔ کسی بودن (قرار گرفتن)؛ در حمایت و توجه کسی بودن:
اگر باب را سایه رفت از سرش
تو در سایهٔ خویشتن پرورش. سعدی.
— سایه بر سر کسی افکندن؛ عنایت و توجه بکسی کردن:
پدرمرده را سایه بر سر فکن
غبارش بیفشان و خارش بکن.
سعدی (بوستان).
— سایه بر سر کسی انداختن؛ کسی را حمایت کردن.
— از سایهٔ خود (کسی) ترسیدن؛ سخت ترسو بودن. سخت بیم داشتن. از همه چیز ترسیدن:
و من آنچه کردم که از سایهٔ وی بترسیدم و علت ترس از سایهٔ پدر آن بود که ... (تاریخ سیستان).
و میگویند عبدالجبار از سایهٔ خویش میترسید. (تاریخ بیهقی).
چون سایه شدم ضعیف در محنت
وز سایهٔ خویشتن هراسانم. مسعودسعد.

— از سایه به خورشید (آفتاب) نگذاشتن؛ عمر کردن. زندگی کردن:
از سایه به خورشید گرت هست امان
خورشیدرخی طلب کن و سایهٔ گل. حافظ.
—گرانسایه:
چو دریا نگویم گرانسایه‌ای. نظامی.
— همسایه:
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه. سعدی.
بیاموز مردی ز همسایگان
که آخر نیم قحبهٔ رایگان. سعدی (بوستان).
نور پا کی تو و عالم سایه
سایه با نور بود همسایه. جامی.

سایه. [یَ] (اِخ) دهی است بمکه. (منتهی الارب).

سایه. [یَ] (اِخ) وادیی است میان حرمین. (منتهی الارب).

سایه. [یَ] (اِخ) نام وادیی است در حدود حجاز و گفته شده وادیی است از مدینه که شامل قراء زیادی است که در آنجا نخل و موز و انار و انگور فراوان بدست آید. (معجم البلدان).

سایه افکندن. [یَ / یِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) سایه گستردن. اظلال. (تاج المصادر بیهقی):
کوه‌چون تبت کند چون سایه بر کوه افکند
باغ چون صنعا کند چون روی در صحرا کند.
منوچهری.
گرچه دیوار افکند سایه دراز
بازگردد سوی او آن سایه باز. مولوی.
||توجه نمودن و متوجه احوال گردیدن. (برهان) (آنندراج). التفات کردن و توجه از کسی دیدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۴۸):
امروز چو آفتاب معلومم شد
کوسایه بر این خاک نخواهد افکند.
انوری (از انجمن آرا).
کاشکی خاک بودمی در راه
تا مگر سایه بر من افکندی.
سعدی (طیبات).
||عارض شدن. طاری گشتن: و چهار ماه آنجا مقام ساخت بسبب بیماری که بر وی سایه افکنده بود. (تاریخ بیهقی). ||نزدیک شدن. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). ||ظاهر شدن. (رشیدی).

سایه‌افکنده. [یَ / یِ اَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) سایه افکنده شده:
بر و بازوی شیر و هم زور پیل
وز او سایه افکنده بر چند میل. فردوسی.

سایه انداختن. [یَ / یِ اَ تَ] (مص مرکب) اظلال. سایه افکندن. سایه گستردن:
سحاب شب سایهٔ مشکفام... انداخت. (ظفرنامه). ||عارض شدن. پیدا شدن: دنبال این حادثهٔ الم‌رسان و واقعه‌ای که سایه انداخت به آنچه خدا آن را خواسته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

سایه‌انداز. [یَ / یِ اَ] (نف مرکب) سایه اندازنده. سایه گستر. سایه افکن: پرورق، بسیار شاخ و انبوه مانند کوهی سایه انداز. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۴۰).
جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه انداز همای چتر گردون سای دوست.
حافظ.

سایهٔ این دو رنگ. [یَ / یِ یِ دُ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از حمایت زمانه و روزگار. (برهان) (آنندراج).

سایه‌بان. [یَ / یِ] (اِ مرکب) آفتاب‌گیر. (رشیدی). ساباط. (زمخشری) (المنجد). ظُلَّة. ظُلَّة. (منتهی الارب). مَظَلَّة. (دهار). غیایة. (منتهی الارب): بر سر رستم ستاره‌ای زده بودند که او را سایه همی‌داشت باد بر آمد و آن سایه‌بان بر آب افکند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). دیگران سایه‌بانها داشتند از کرباس. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴۱).
مه را دو نیمه کرد و بدست چو آفتاب
سایه زبر زمینش و از ابر سایه‌بان. خاقانی.
ای ملک راستین بر سر تو سایه‌بان
وی فلک المستقیم از در تو مستعار.
خاقانی.
از پرّ عقاب سایه‌بانش
در سایهٔ گرگ استخوانش. نظامی.
بچند روز دگر آفتاب گرم شود
مقر عشق بود سایه‌بان و سایهٔ بان. سعدی.
بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد.
حافظ.
رجوع به سایبان شود.
— سایه‌بان سیمابی؛ کنایه از ابر. (رشیدی). رجوع به سایبان سیمابی شود.

سایه‌بان. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان درزوسایه‌بان بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۱۲۳ هزارگزی شمال خاور لار در دامنهٔ کوه پیر خروس و دارای ۲۲۱ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود. محصول آن غلات، دیمی، لبنیات و خرما. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سایه‌بانه. [یَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری بروجرد و ۹ هزارگزی جنوب راه شوسه، هوای آن معتدل و دارای ۵۱ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سایه برافکندن. [یَ / یِ بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) سایه افکندن. سایه انداختن. ||توجه نمودن. (غیاث) (آنندراج):
غارت دل میکنی شرط وفا نیست این
کار من از سایه شد سایه برافکن ببین.
خاقانی.

سایه برداشتن. [یَ / یِ بَ تَ] (مص مرکب) سایه خود را از سر کسی برداشتن. عنایت و توجه به کسی یا شخصی نداشتن:
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان فسق
تا بیک ره سایهٔ لطف از گدا برداشتن.
سعدی (طیبات).
رجوع به سایه شود.

سایه برفکندن. [یَ / یِ بَ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) عنایت کردن. تفقد کردن. التفات نمودن:
تو همایی و من خستهٔ بیچاره گدا
پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی.
سعدی (طیبات).
رجوع به سایه برافکندن شود.

سایه‌برک. [یَ / یِ بُ رَ] (اِ مرکب) رجوع به سایه‌برگ شود.

سایه‌برگ. [یَ / یِ بُ رَ] (اِ مرکب) گیاهی است که چون شتر آن را خورد بخواب رود. بپای فارسی هم بنظر رسیده است. (برهان) (شرفنامه) (آنندراج).

سایه بریدن. [یَ / یِ بُ دَ] (مص مرکب) لطف خود را قطع کردن:
گشت چو قلب همه نقدآزمای
سایه بریدم ز همه چون همای.
امیرخسرو (از آنندراج).

سایه‌پرست. [یَ / یِ پَ رَ] (نف مرکب) کنایه از شخصی باشد که پیوسته به فسق و فجور و کارهای ناشایسته بپردازد. (انجمن آرا) (آنندراج). ||زنا کار. (ناظم الاطباء).

سایه‌پرستی. [یَ / یِ پَ رَ] (حامص مرکب) کنایه از فسق و فجور و کارهای ناشایسته کردن باشد. (برهان) (شرفنامه) (انجمن آرای ناصری). ||سایه‌دوستی. با سایه بسر بردن:
سایه‌پرستی چو کنی همچو باغ
سایه‌شکن باش چو نور چراغ. نظامی.
||زنا. (ناظم الاطباء).

سایه‌پرور. [یَ / یِ پَرْ وَ] (نمف مرکب) کنایه از آسوده. (انجمن آرا). کسی را گویند که پیوسته بفراغت و آسودگی برآمده باشد و محنت و مشقت نکشیده‌باشد. (برهان). ||مفت‌خور. (انجمن آرا). رایگان‌خوار. (آنندراج) (برهان). کنایه از کسی که بناز و نعمت پرورش یافته و بخورد و خفت و راحت عادت کند و از زحمت بگریزد. (انجمن آرا):

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه‌پرور ما از که کمتر است.
حافظ.
ای خونبهای نافهٔ چین خار راه تو
خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو. حافظ.
رجوع به سایه‌پرورد شود.
||گیاهی که آن را نان‌خورش کنند. (برهان). نانخورش. ||هر چیز نازک و ظریف. ||طفیلی. ||مگسهای سر سفرهٔ طعام. (ناظم الاطباء).

سایه‌پرورد. [یَ / یِ پَرْ وَ] (نمف مرکب) کنایه از کسی که بناز و نعمت پرورش یافته باشد و بخورد و خفت و راحت عادت کند و از زحمت بگریزد. (آنندراج). آنکه یا آنچه در سایه پرورش یافته. رنج‌نادیده:
سایه از آن سایه‌پروردند خلق از عدل تو
آفتابی وز تو عالم را ضیاء نور ناب.
سوزنی.
من میوهٔ خام سایه‌پرورد نیم
جز چشمهٔ خورشید جهانگرد نیم. خاقانی.
سایه‌پرورد شد دل تو چو گل
غم پروردهٔ چگل چه خوری. خاقانی.
سایه‌پرورد غمت در آفتاب رستخیز
فرش استبرق بزیر سایبان انداخته.
عرفی (از آنندراج).

سایه‌پروردان خم. [1] [یَ / یِ پَرْ وَ نِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دانه‌های انگور است که در خم بجهت شراب اندازند. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان):
تا دهان روزه‌داران داشت مهر از آفتاب
سایه‌پروردان خم را مهر بر در ساختند.
خاقانی.

سایه‌پرورده. [یَ / یِ پَرْ وَ دَ / دِ] (نمف مرکب) نازپرورده. رنج نادیده. براحت زیسته. آنکه زندگی آسوده و آرام و راحت و بی دغدغه داشته باشد:
او چو خاشاک سایه‌پرورده
سیلش از کوه پیش در کرده.
نظامی (هفت پیکر ص ۲۴۴).
سایه‌پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال. سعدی (گلستان).
مسلم بود و سایه‌پرورده. (گلستان).

سایه‌پسند. [یَ / یِ پَ سَ] (نف مرکب) طالب راحتی و آسایش. (ناظم الاطباء). راحت‌طلب. آسوده.

سایه‌پسندی. [یَ / یِ پَ سَ] (حامص مرکب) میل و رغبت به آسایش. (ناظم الاطباء).

سایه‌پوش. [یَ] (اِ مرکب) سایبان و شامیانه. (برهان) (آنندراج): شُغْنَة؛ سایه‌پوش بام. (منتهی الارب). ظُلَّة؛ سایه‌پوش و سایبان تنگ غیرفراخ. ||درختان و جای شجر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

سایه‌ترس. [یَ / یِ تَ] (ص مرکب) جن‌زده. دیو زده:
زیر مبین تا نشوی پایه‌ترس
پس منگر تا نشوی سایه‌ترس. نظامی.

سایهٔ خدا. [یَ / یِ یِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از پادشاه و این ترجمهٔ ظل‌الله است. (آنندراج). پادشاه عصر. (ناظم الاطباء):
اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا.
سعدی (گلستان).
رجوع به سایه شود.

سایه‌خزک. [یَ / یِ خَ زَ] (اِ مرکب) رستنی و نباتی باشد بقدر یک گز و با خطهای سفید که با نان خورند. هندش چچوندا گویند. (برهان) (آنندراج).

سایه‌خشک. [یَ / یِ خُ] (اِ مرکب) خشک شده در سایه (مرکب). ||کشمش سبز که در سایه خشک کنند و بدان سایه‌خشک گویند. (مؤلف).

سایه‌خشک کردن. [یَ / یِ خُ کَ دَ] (مص مرکب) سایه خشکانیدن میوه یا جز آن را.

سایه‌خفت. [یَ / یِ خُ] (نمف مرکب) خفته، آرمنده در سایه. (ناظم الاطباء).

سایه‌خفت نخل حیات. [یَ / یِ خُ تِ نَ لِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از مهتر زکریا که از دست قوم گریخته به اغوای شیطان در تنهٔ درخت پنهان شده بود و از نشان دادن آن علیه ما علیه در آن درخت، درخت را با آن علیه‌السلام دوپاره ساختند. (از بهار عجم):
بهوشمندی آن سایه‌خفت نخل حیات
که دیده باز کند در کشاکش منشار.
عرفی (از بهار عجم).

سایه‌خوش. [یَ / یِ خَوَشْ / خُشْ] (اِ مرکب) درخت نارون پربرگ و خوش‌سایه است. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (جهانگیری).

سایه‌خوش. [یَ خُشْ] (اِخ) دهی است از دهستان دژگان بخش بستک شهرستان لار واقع در ۱۳۲ هزارگزی جنوب خاوری بستک و ۲ هزارگزی شوسهٔ لار به لنگه. هوای آن گرم و دارای ۲۴۳ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سایه‌دار. [یَ] (نف مرکب) (از: سایه + دار. دارنده). هر چیز که سایه‌اش بیفتد چون تصویر سایه‌دار و آن از عالم بت باشد که از سنگ و آهن یا از طلا و مانند آن ساخته باشند. (آنندراج). ذی‌ظل. ذوظل:
به ره هست چندانکه آید بکار
درختان بارآور سایه‌دار. فردوسی.
نه جای درختی چنان سایه‌دار
کمخوابانمت ای گو مایه‌دار. فردوسی.
همایی شود عدل تو کز هوا
شود سایه‌دار سر شیخ و شاب. سوزنی.
از آبهای خوشگوار و درختان سایه‌دار میوه‌های تازه. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ۳۳۶). ||سایه‌افکن:
چتر میمون همت اعلات
سایه‌دار سپهر اعظم باد. انوری.
درختی که بیخش بود برقرار
بپرور که روزی شود سایه‌دار.
سعدی (بوستان).
||شخصی را گویند که جن داشته باشد. مرادف سایه‌زده. (برهان) (آنندراج). جن‌زده. (بهار عجم). دیوزده. مجنون. پری‌زده. دیوانه:
شده از دست چون شوریده کاران
بمانده بی‌خبر چون سایه‌داران. امیرخسرو.
— حروف سایه‌دار؛ نوعی حروف سربی است که دو خط را نشان می‌دهد و گوئی با قلمی که دو شاخ دارد نوشته شده است این نوع حروف بیشتر برای عنوان مطالب بکار رود.
ت‌ث‌ط‌ك
حروف «سایه‌دار»

سایه‌داشت. [یَ / یِ] (ص مرکب) سایه گستر. (ناظم الاطباء). پرسایه. ||دارندهٔ جان و روح. (ناظم الاطباء).

سایه‌درسایه. [یَ / یِ دَ یَ / یِ] (ص مرکب) پرسایه. سایهٔ پیوسته. سایهٔ ممتد:
دید نزهتگهی گران‌پایه
سبزه در سبزه سایه در سایه.
نظامی (هفت پیکر ص ۱۱۴).

سایه‌دست. [یَ / یِ دَ] (اِ مرکب) احتراماً. توصیهٔ کتبی. سفارش کتبی در حق کسی: یک سایه‌دستی مرحمت فرمائید.

سایه‌رست. [یَ / یِ رُ] (نمف مرکب) کنایه از ناز پرورده. (غیاث). کسی که در ناز و نعمت بگذراند و گرم و سرد روزگار ندیده باشد. (آنندراج):
اگر نوشته بکویش گذر کند شانی
اسیر قامت آن سرو سایه‌رُست شود.
ملا شانی تکلو (از آنندراج).
||مفت‌خوار و رایگان‌خوار. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۰۶). ||نباتی که در زیر سایهٔ اشجار روید. (آنندراج). ||ناتجربه کار و

---
1 - این لغت در برهان سایه‌پروران خم و در ناظم الاطباء سایه‌پروردگان خم ضبط شده است.

کم‌عقل. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۵۱).
||سایه‌نشین. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۶).

سایه‌رکاب. [یَ / یِ رِ] (اِ مرکب) کنایه از حمایت. (برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). ||کنایه از تابعان و متابعان. (برهان) (آنندراج).

سایه‌رو. [یَ / یِ رَ / رُو] (نف مرکب) کنایه از شب‌زنده‌دار. (برهان) (آنندراج). شب‌زنده‌دار. (شرفنامه). ||کنایه از دزد و عیار و شب رو. (برهان) (آنندراج).

سایه‌روشن. [یَ / یِ رَ / رُو شَ] (اِ مرکب) در اصطلاح نقاشی تقلید پرتو افتادن نور بجایی و روشن کردن قسمتی و تاریک گذاشتن قسمت دیگر. (یادداشت مؤلف).

سایه‌زده. [یَ / یِ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) بمعنی سایه دار و آن کسی باشد که او را جن گرفته باشد. (برهان). آنکه آسیب دیو و پری داشته باشد. (آنندراج):

بسکه زمین شد ز علم سایه‌دار
ماند چو سایه‌زدگان بی‌قرار.
میرخسرو (آنندراج).

سایه‌سنگان. [یَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۱هزارگزی خاور هشتوکان. هوای آن معتدل و دارای ۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سایه‌شکن. [یَ / یِ شِ کَ] (نف مرکب) شکنندهٔ مذهب ظلمت یعنی کفر و زندقه. (برهان) (آنندراج) (شرفنامه). ||روشن‌کننده. (برهان) (آنندراج) (شرفنامه):

سایه‌پرستی چو کنی همچو باغ
سایه‌شکن باش چو نور چراغ. نظامی.

سایه‌فکن. [یَ / یِ فَ / فِ کَ] (نف مرکب) سایه‌انداز. سایه دهنده. سایه گستر:

پراکنده‌گشت آن بزرگ انجمن
همه شاد از آن سرو سایه‌فکن. فردوسی.
توانم مگر پایگه ساختن
بر شاخ آن سرو سایه‌فکن. فردوسی.
سایهٔ خویش هم نهان خواهم
چون شود سرو دوست سایه‌فکن. خاقانی.
کم‌مباش از درخت سایه‌فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش. ابن یمین.

رجوع به سایه افکندن و سایه فکندن شود.

سایه فکندن. [یَ / یِ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) پرتو افکندن:

می بر ساعدش از ساتگنی سایه فکند
گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم.
معروفی بلخی.
هر کجا طلعت خورشیدرخی سایه فکند
بیدلی خسته کمربستهٔ جوزا برخاست.
سعدی.

||عنایت و توجه داشتن:

چون همایم سایه‌ای بر سر فکن
تا در اقبالت شوم نیک اختری.
سعدی (طیبات).

سایه‌کر. [یَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاه واقع در ۳۲هزارگزی شمال باختری سنقر و ۳ هزارگزی هفت‌آشیان دامنه. سردسیر. دارای ۲۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رود کریجه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، توتون. شغل اهالی زراعت، قالیچه، جاجیم، پلاس بافی. تابستان از هفت‌آشیان اتومبیل می‌توان برد. در دو محل بفاصلهٔ دو هزارگزی واقع به علیا و سفلی مشهور و سکنهٔ علیا ۲۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سایه کردن. [یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) سایه دادن. سایه افکندن. سایه انداختن:

تو مرغان را همی سایه کنی امروز اگر روزی
ترا سایه همی‌کردند و او را نیز مرغانش.
ناصرخسرو.
آفتاب زندگانی بر لب بام آمده‌ست
سایه خواهی کرد کی ای سروبالا بر سرم.
صائب (از آنندراج).

||سایه گسترده شدن:

هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه
کاین سایبان ز طوبی اخضر نکوتر است.
خاقانی.

||توجه کردن. رو آوردن:

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما.
صائب (دیوان چ خیام ص ۴۲).

سایه کوهی. [یَ / یِ] (اِ مرکب) سرخی تیره آمیخته بکبودی و سبزی. برنگ آن قسمت سایه‌دار از کوه که از دور بزور دیده شود. (یادداشت مؤلف).

سایه‌گاه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) نسر. سایبان. جای سایه. محل سایه:

یکی بیشه دیدند و آب روان
بدو اندرون سایه‌گاه گوان. فردوسی.
جوانی بکردار تابنده ماه
نشسته بر آن تخت در سایه‌گاه. فردوسی.
خوش آمَدْش و برشد بدان جایگاه
بر آسود لختی در آن سایه‌گاه. اسدی.
فروماند خسرو در آن سایه‌گاه
چو سایه شده روبروی سپاه. نظامی.

رجوع به سایگاه و سایه گه‌شود.

سایه گستر. [یَ / یِ گُ تَ] (نف مرکب) سایه‌افکن. گسترندهٔ سایه:

کنون خواه تاجش ده و خواه بخت
شد آن سایه گستر کیانی درخت. فردوسی.
بسفر شد کجا؟ بباغ بهشت
طوبی و سدره سایه گستر اوست. خاقانی.
ای بر سر خلق سایه گستر
کونین‌نواله‌خوار نعمت.
(از حبیب السیر ج ۳ ص ۱).
سعی دارد در زوال آفتاب عمر خود
هر که اندازد درخت سایه گستر را بخاک.
صائب.

||التفات کننده و متوجه. (انجمن آرا) (آنندراج). ||(اِ مرکب) ملجأ. مأمن. پناهگاه:

ز جور فلک دادخواه آمدم
درین سایه گستر پناه آمدم.
سعدی (بوستان).

||(نف مرکب) مهربان. (آنندراج). خیرخواه و مهربان. (ناظم الاطباء).

سایه گستردن. [یَ / یِ گُ تَ دَ] (مص مرکب) سایه دادن. سایه انداختن:

پلنگش بدی کاشکی مام و باب
مگر سایه گستردیش زآفتاب. فردوسی.

||نیمروز. زوال آفتاب از نصف النهار:

ز شبگیر تا سایه گسترد هور
همی این بر آن آن برین کرد زور. فردوسی.

||کنایه از التفات نمودن. (برهان) (آنندراج). توجه کردن. مراقبت:

چون تو درخت دلستان تازه بهار گلفشان
حیف بود که سایه‌ای بر سر ما نگستری.
سعدی (طیبات).

رجوع به سایه شود. ||عدل گستردن. عدل کردن:

چنان سایه گسترد بر عالمی
که‌زالی نیندیشد از رستمی.
سعدی (بوستان).

||پوشانیدن و پنهان ساختن. ||ندیدن. ||بستن. ||بدگفتن. (برهان) (آنندراج).

سایه گه. [یَ گَهْ] (اِ مرکب) سایه گاه. جائی که‌سایه باشد:

بجم گفت کای خسته از رنج راه
بدین سایه گه‌از چه کردی پناه. فردوسی.
بخفت اندر آن سایه گه‌شهریار
نهاده سرش مهربان بر کنار. فردوسی.

||پناه. حمایت. کنف:

هر که در سایه گه دولت او گام نهاد
کند از مسکن او حادثهٔ چرخ حذر. سنایی.

رجوع به سایه گاه شود.

سایه‌نشین. [یَ / یِ نِ] (نف مرکب) کنایه از کسی که تعب و محنت روزگار ندیده و نچشیده باشد. (برهان) (آنندراج). ||مستور. در پرده مانده. محجوب:

ای مدنی‌برقع مکی‌نقاب
سایه‌نشین چند بود آفتاب. نظامی.

||نازپرورده. خسته. کسی که از خستگی و

کوفتگی در سایه آرمیده باشد.
خورشید روم‌پرور ماه حبش‌نگار
سایه‌نشین ساحت طوبی‌نشان اوست.
خاقانی.

سایه‌ور. [یَ / یِ وَ] (ص مرکب) سایه‌دار و هر چیز که سایه دهد. (ناظم الاطباء). دارای سایه. پرسایه:
باغ تو پر درخت سایه‌ور است
از پی خویشتن یکی بگزین. فرخی.
جناب سایه‌ورش را همیشه باد ملازم
کزاین جناب معظم رسی بغایت مقصد.
شمس‌طبسی.
بسی پای دار ای درخت هنر
که‌هم میوه‌داری و هم سایه‌ور.
سعدی (بوستان).
پر از میوه و سایه‌ور چون رزند
نه چون ما سیه کار و ازرق‌رزند. سعدی.
در جهان چون او نیامد آفتاب سایه‌ور
آفتاب سایه‌ور چون او نیامد در جهان.
سید ذوالفقار شروانی.

سایه‌وند. [یَ وَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری کوزران و یک هزارگزی راه فرعی کوزران. هوای آن سرد و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، دیم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است، در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سایه و نور. [یَ / یِ وُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کنایه از سایهٔ درخت است چه سایه و آفتاب هر دو دارد. ||کنایه از شب و روز هم هست. (برهان) (آنندراج). ||سیاه و سفید. (انجمن آرا).

سائیدگی. [دَ / دِ] (حامص) عمل سائیدن. کارسائیدن. رجوع به سائیدن شود.

سائیدن. [دَ] (مص) مالیدن. (آنندراج). لمس کردن. بسودن. دست زدن. (ولف):
برو پیش او تیز و بنمای چهر
بیارای و میسای رویش بمهر. فردوسی.
اگر نیم از این پیکر آید تنش
سرش ابر ساید زمین دامنش. فردوسی.
سرش می‌بساید بچرخ بلند
همیدون بود بیخ او ارجمند. فردوسی.
آن بس نبود که روی زانو
در خاک بمالی و بسایی. ناصرخسرو.
گه‌بر زنخ تو دست سایم
گاهی شکر از لبت ربایم. نظامی.
بدان سنگ سیه رغبت نماید
برغبت خویشتن بر سنگ ساید. نظامی.
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید.
سعدی (طیبات).
||سحق کردن. نرم کردن. سودن. (ناظم الاطباء). سحق. (دهار). حرق. سائیدن بسوهان. (دهار):
هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر
فرق سر او زیر پی پیل بسایی. منوچهری.
اندام شما را بلگد خرد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار.
منوچهری.
هرچ آن بزمان یافته‌ست بودش
سوهان زمانه‌ش بساید آسان. ناصرخسرو.
روزی آخر ز چرخ پاینده
هم تو سایی و هم بساینده. سنایی.
از پی مشتی جو گندم نمای
دانهٔ دل چون جو و گندم مسای. نظامی.
سنبلهٔ چرخ کو مساحی معنی
دانهٔ دل ساید آسیای صفاهان.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۶۱).
||بمجاز، سودن. سوهان زدن. رندیدن:
بفرمای کاآهنگر آرند چند
ز پای من اکنون بسایند بند. فردوسی.
بیاورد چندین ز آهنگران
که‌سایند آن بندهای گران. فردوسی.
||فرسودن. (آنندراج):
اگر تاج سایم و گر خود و ترگ
رهایی نباشد هم از چنگ مرگ. نظامی.
بدوش دیگران زنبیل سایند
بدندان کسان زنجیر خایند. نظامی.
||زدودن و صیقل کردن و جلا دادن. ||اندودن. ||گداختن. ||حل کردن. ||پالودن و صاف کردن. ||دریافتن و درک کردن. (ناظم الاطباء).
- دست سائیدن؛ بمجاز، پنجه نرم کردن. نبرد کردن:
سزای تو گر نیست چیزی که هست
بکوشیم و با آن بساییم دست. فردوسی.
بچیزی که بر ما نیاید شکست
بکوشید و با او بسایید دست. فردوسی.
ترا بندگانند و سالار هست
که‌سایند با چرخ گردنده دست.
فردوسی.
- دست بر دست سائیدن؛ تأسف خوردن:
بحسرت من بسایم دست بر دست
که چیزی نیستم جز باد در دست.
(ویس و رامین).
- سر سائیدن بر کیوان (آسمان)؛ کنایه از بسیار بلند بودن. مقام بلند داشتن:
یکی را سر همی ساید ز فر و فخر بر کیوان
یکی را سر نشاید جز بزیر سنگ چون ارقم.
ناصرخسرو.
هزار سرو خرامان براستی نرسد
بقامت تو وگر سر بر آسمان سایند.
سعدی (بدایع).
- غالیه سائیدن؛ کوفتن. سحق:
باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
غالیه‌ای بسای از آن طرهٔ مشکبوی او.
سعدی (طیبات).
- مشک سائیدن؛ سحق. کوفتن:
فضل و هنر ضایعست تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند. سعدی.

سائیدنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور سائیدن. رجوع به سائیدن شود.

سائیده. [دَ / دِ] (نمف) رجوع به سائیدن شود.
- پاردم‌سائیده، پاردم‌سابیده؛ زرنگ. محنک. گرم و سرد دیده. گربز بی‌شرم.

سام. [سَءْمْ / سَ ءَ] (ع مص) بستوه آمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) موت، ترک همزه در آن مشهورتر است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) مکروه. غیر مقبول. (دزی ج ۱).

سأو. [سَءْوْ] (ع اِمص) دوری. ||(مص) اندوهگین کردن. (منتهی الارب). غمگین کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||دوئدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کشیدن جامه را پس دریده گردیدن. (اقرب الموارد). ||(اِ) وطن. جای‌باش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||غایت چیزی. (منتهی الارب).

سب. [سِبب] (ع ص) مرد بسیاردشنام. (منتهی الارب). ||(اِ) معجر. (منتهی الارب). ستر. (اقرب الموارد). ||دستار. (غیاث) (منتهی الارب). عمامه. (مهذب الاسماء). ||رسن. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء) ||میخ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||جامهٔ کتان تنک. (منتهی الارب). جامهٔ باریک. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد).

سب. [سَبب] (ع مص) دشنام دادن. ||(اِ) دشنام. (اقرب الموارد).

سب. [ ] (اِ) نظیر سیسن است و فرقی مابین سب و سین مشاهده نمیشود مگر با دقت فراوان و هر گاه در جای حفظ شود در صفا و رونق آن اضافه میشود و آن همیشه بدو مثقالی پیدا میشود. و از جملهٔ آن حجر مکی است که سنگی است سبز رنگ و سخت. و از آنچه نمونهٔ او در بلاد یمن بدست می‌آید و در هند سنبدان[1] که وزن یک قطعه از آن به سه مثقال نیز میرسد و آن سنگی است نهایت سخت و جلا قبول نمیکند و این فرق است

1 - سنبدان؛ تصور میرود مأخوذ باشد از سپندان که نام گیاهی است سبز که خردل نیز گفته میشود.

مابین سنبدان و سب. (الجماهر بیرونی صص ۱۶۸ - ۱۶۹). و رجوع به سین شود.
سبا. [سَ] (اِخ) نام شهر بلقیس بنت هدهاد در بلاد یمن و یمنع. (آنندراج) (منتهی الارب). نام شهری است که بلقیس پادشاه آن شهر بود. (برهان). نام شهر بلقیس که در نکاح حضرت سلیمان علیه‌السلام آمده بود. و در ملک یمن است در اقلیم اول. (غیاث). زمینی است به یمن و شهر آن «مأرب» و بین آن و صنعاء صدروزه راه بود. (معجم البلدان). اسم مملکتی است در اشعیا ۴۳:۳ که در مزامیر ۷۲:۱۰ سبا خوانده شده است و در افریقا در شمالی بلاد حبش واقع میباشد. یوسیفن گوید که سبا همان میروی میباشد که در نوبیا است لکن معلوم است که این اسم مقاطعهٔ معتبر و باوسعتی در کنار دریای قلزم بوده است و در سایر جاها شبا مذکور است. یونانیان سا کنان شبا و سبا را سبئین میگفتند. اما لفظ شبا و سبا در زبان عبرانی تفاوت کلی دارد. اما سبا یا سباء که در کتاب اول پادشاهان ۱۰:۱۰ و ۴ و ۱۱ و ۱۳ و دوم تواریخ ایام ۹:۱ و ۳ و ۹ و کتاب ایوب ۶:۱۹ در عبرانی شبا میباشد و با وجودی که سبا نوشته شده است قصد از بلاد دیگری است. رجوع به شبا شود. (قاموس کتاب مقدس). شهرکی است با نعمت و مردم بسیار. (حدود العالم): با پیغمبر خدا من بر زمین سبا بودم و سبا در یمن است. (قصص الانبیاء ص ۱۶۴). و چون عرب از زمین سبا بگریختند از سیل العرم... (مجمل التواریخ ص ۱۷۴). پس بلقیس بود که از زمین سبا هدهد خبر از سلیمان آورد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۱۰).

درست گویی صدر الزمان سلیمان بود
صبا چو هدهد و محنت‌سرای من چو سبا.
خاقانی.

||(ا) در شعر زیر مقصود هدهد است:

چون باز و چرغ چرخ همی دارم به بند
گر در حذر غرایبم و در رهبری سبا.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۱).

سبا. [سَ] (اِخ) لقب یشجب‌بن یعرب‌بن قحطان‌بن هود النبی علیه السلام که نام او عبدالشمس است یا عامر و اکثرقبایل یمن به وی منتهی میشود. (منتهی الارب) (آنندراج). نام مردی است که ده قبیله از قبایل عرب از ده فرزند او بوجود آمده و چهار نفر بطرف چپ حرکت کردند و پدربزرگ چهار قبیلهٔ لخم، جذام، غاملة و غسان بوده‌اند و شش نفری بسوی راست حرکت کرده‌اند و جد ازد، کنده، حمیر، اشعریون، انمار و مذحج بوده‌اند. (الانساب سمعانی ص ۶).
سبا. [سَ] (اِخ) نام پدر عبدالله که منسوبند به وی سبائیه از غُلاة شیعه که نسبت الوهیت بحضرت علی‌بن ابی طالب کرم الله وجهه میکنند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به سبائیه شود.
سباء. [سَ بْ با] (اِخ)[1] آبی است متعلق به بنی‌سلیم. (معجم البلدان).
سباء. [سَ بْ با] (اِخ)[2] آبی است در سرزمین فزاره. (معجم البلدان).
سباء. [سَ بْ با] (اِخ) نام کوهی است. (معجم البلدان).
سبا. [سَ] (اِخ) المنصور. رجوع به ابوحمیر سبا المنصور شود.
سباء. [سَ] (ع مص) (مهموز) خریدن می را جهت باز فروختن. (منتهی الارب). ||شراب خریدن و از جایی بجایی بردن. (اقرب الموارد). ||بتازیانه زدن. (تاج المصادر بیهقی ص ۹۰): سَبَأَ فلاناً؛ تازیانه زد کسی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||به آتش سوختن. (تاج المصادر بیهقی ص ۹۰): سَبَأَ الجلد؛ سوخت پوست را. سبأت النار الجلد؛ آتش گرفت جلد را و برگردانید گونهٔ آن را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
سباء. [سَ بْ با] (ع ص) (مهموز) می‌فروش. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).
سباء. [سِ] (ع مص) (ناقص یایی) اسیر گرفتن. (اقرب الموارد). ||حمل کردن خمر از شهری بشهری. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). ||دل بردن معشوق از عاشق. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
سباء. [سَ] (ع مص) مَی‌خری. (منتهی الارب). خمر خریدن زبهر خوردن. (تاج المصادر بیهقی ص ۹۰). ||(ا) سبا (به قصر). چوبی که سیل آن را از جایی بجایی برد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
سباءِ. [سِ] (ع اِ) می. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
سبائب. [سَ ءِ] (ع اِ) جِ سبیبه. رجوع به سبیبه شود. (ذیل اقرب الموارد).
سبائک. [سَ ءِ] (ع اِ) جِ سبیکه. (دهار) (اقرب الموارد). رجوع به سبیکه شود.
سبا الاصغر. [سَ بَلْ أَ غَ] (اِخ) نام یکی از طوایف حمیری. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۴).
سبا الاکبر. [سَ بَلْ أَ بَ] (اِخ) نام یکی از دو طایفهٔ حمیری که نسبت ملک الحارث الرایش به او میرسد و میان رایش تا حمیربن سبا الاکبر پانزده پدر باشد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۴).
سبائی. [سَ] (ص نسبی) نسبتی است به سباءبن یعرب‌بن قحطان. (الانساب سمعانی).
سبائیه. [سَ ئی یَ] (اِخ) صنفی از فرقهٔ غالیهٔ عبدالله‌بن سبا. (مفاتیح). پیروان عبدالله‌بن سبا هستند که دربارهٔ علی (ع) گزافه گویی کرد و گفت او پیغمبر بود و سپس گزافه بیشتر گفت و چنان پنداشت که او خدا است عده‌ای را بدین سخن بخواند. چونکه علی (ع) کشته شد ابن سبا گفت او کشته نشده و وی مانند عیسی‌بن مریم به آسمانها رفته است. و گروهی از سبائیه پنداشته‌اند که علی در ابرها جا دارد، تندر بانگ او و برق تازیانهٔ اوست. و دسته‌ای سبائیه پندارند که مهدی آینده جز علی کسی نیست. شیعی گوید که عبدالله‌بن سودا در این گفتار با سبائیه یاری میکرد و او از نژاد یهود و از مردم حیره بود و چنان وانمود کرد که مسلمان است و بدینوسیله میخواست نزد کوفیان پیشوایی یابد و گفت در تورات خوانده که هر پیغمبری را جانشینی است و علی جانشین محمد و بهترینِ جانشینان او است چنان که محمد بهترینِ پیغمبران بود. شیعیان چون این سخنان را بشنیدند علی را گفتند که او از دوستداران تواند علی او را بنواخت و او را در پلهٔ منبر خود نشانید. ولی چون گزافه گوئیهای او را بشنید قصد کشتن او کرد. ابن عباس وی را از آن کار بازداشت. چون علی از کشتن این سودا و این سبا باز ایستاد آن دو را نفی بلد کردولی مردم نادان پس از کشته شدن علی به آن دو فریفته گشتند. محققان اهل سنت گویند که ابوسودا از دوست‌داران دین یهود بود و میخواست اسلام را بتأویلات خود تباه سازد. ابی‌سودا طرفداران خود را گفت بخدای قسم از برای علی دو چشمه در مسجد کوفه پدیدار شود که از یکی انگبین و از دیگری روغن بجوشد و پیروان و شیعهٔ وی از آن دو بنوشند. (تاریخ مذاهب اسلام) (ترجمهٔ الفرق بین الفرق به قلم مشکور صص ۲۴۰ - ۲۴۱) و رجوع به الملل و النحل شهرستانی صص ۱۸۸ - ۱۸۹ و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و روضات الجنات ص ۵۵۵ و رجوع به سبا شود.
سباب. [سَ بْ با] (ع ص) بسیار دشنام دهنده. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء).
- سَبّابُ العَراقیب؛ شمشیر. (اقرب الموارد).
سباب. [سِ] (اِخ) جایگاهی است در مکه. (معجم البلدان).
سبابجة. [سَ بِ جَ] (اِخ) قومی از سند که در بصره زندانبانی کردندی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). سبابیج. (ناظم الاطباء).
سبابة. [سَ بْ با بَ] (ع اِ) انگشت شهادت. (دهار) (مهذب الاسماء). انگشت دشنام.

---

۱ - این کلمه بصورت سبی چون رَضْویٰ و لَغْویٰ نیز آید و نوشته شود.
۲ - این کلمه بصورت سبی چون رَضْویٰ و لَغْویٰ نیز آید و نوشته شود.

(زمخشری). انگشتی که پهلوی ابهامست. چه هنگام سب بدان اشارت کنند. (اقرب الموارد). انگشتی که قریب نرانگشت است چون در عربی سَبّ بمعنی دشنام باشد در ایام جاهلیت در عرب رسم بود که چون کسی را دشنام دادندی بجانب وی به این انگشت اشاره میکردند بهمین جهت این را سبابه گویند. (از غیاث).

- سبابه گزا؛ متعجب و حیران. (ناظم الاطباء).

سبات. [سُ] (ع اِ) خواب. (اقرب الموارد). خواب سبک و خفی یا ابتدای خواب در سر تا که بدل رسد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ص) مرد زیرک. (ناظم الاطباء). زیرک از مردان. (از اقرب الموارد). ||(اِ) روزگار. (منتهی الارب). دهر. (اقرب الموارد). زمانه. (غیاث). ||راحت و آسایش. (مهذب الاسماء) (کشاف اصطلاحات الفنون) (غیاث) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||نام مرضی است. (غیاث). نام بیماری در سر. (ناظم الاطباء). و در تداول طب عبارتست از سیلان خلط یا بالا رفتن بخار در حواس تصرف کند و آن دو نوع است آنکه کالت و کندخاطری و فتور خواب همراه بود و آن سبات نام دارد. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).

- ابناسبات؛ شب و روز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سبات سهری. [سُ تِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام مرضی است که در اثر بلغم و صفرا عارض شود و آن از سرسام حار و بارد ترکیب میشود. در این مرض هر گاه بلغم غلبه یابد علائم آن نیز غلبه خواهد یافت آنگاه بیماری را بنام سبات سهری خوانند. رجوع به بحر الجواهر و ضریر انطاکی و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

سباج. [سَبْ با] (ع ص) شبه‌فروش. (مهذب الاسماء). سبیج‌فروش. فروشندهٔ صدفهای خرد و جز آن. (ناظم الاطباء). سبجه‌فروش. کلمهٔ فارسی معرب است. (از اقرب‌الموارد). [1]

سباح. [سَبْ با] (ع ص) شناور. (غیاث) (آنندراج). ج، سباحون. (مهذب الاسماء). شناگر:

میرود سباح ساکن چون عُمُد
اعجمی زد دست و پا و غرق شد. (مثنوی).
چون نئی سباح و نی دریائیی
در میفکن خویش از خودرائیی. (مثنوی).

سباح. [سَ] (اِخ) زمینی است در نزدیکی معدن بنی‌سلیم. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

سباحت. [سِ / سَ حَ] (از ع، مص) شناوری. (غیاث). شناه. شناو کردن:

زیرکی آمد سباحت در بحار
کم رهد غرقست او پایان کار. (مثنوی).

هر که را قدرت سباحت دست دهد رنج امروز از بهر راحت همهٔ عمر تحمل باید کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چنانکه می‌اندیشیدند آن دریا بر اندازهٔ سباحت ایشان نبود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و رجوع به سباحة شود.

- اهل سباحت؛ دانا و کارآزموده در شناوری. (ناظم الاطباء).

سباحة. [سِ حَ] (ع مص) شناوری نمودن. (منتهی الارب). آشنا کردن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به سباحت شود.

سباحی. [سَبْ با] (حامص) شناگری:

هیچ دانی آشنا کردن بگوی
گفت نی از من تو سباحی مجوی. (مثنوی).
میروم بر وی چنانکه خس رود
نی بسباحی چنانکه کس رود.
(مثنوی).

سباخ. [سِ] (ع اِ) ج سَبَخة. (از اقرب الموارد). رجوع به سبخة شود. ||زمین که کشت نشده باشد و آبادان نباشد. (از اقرب الموارد). زمین‌های شوره‌ناک. (غیاث اللغات).

سبادح. [سَ دِ] (ع اِ) کمی طعام. گویند: اصبحنا سبادح و لصبياننا عجاعج من الجوع. (اقرب الموارد).

سبادرة. [سَ دِ رَ] (ع ص، اِ) مردم بیکاران و دوست دارندگان بازی و بطالت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

سباده. [سُ دَ / دِ] (اِ) مخفف سنباده و آن سنگی است معروف که از آن فسان سازند و حکاکان نگین انگشتری و امثال آن را بدان تراشند. (برهان). سنگی که از آن فسان سازند. مخفف سنباده. (رشیدی).

سبار. [بِ] (اِ) همان سپار است. در لغت فرس سپار ولی در صحاح الفرس سبار آمده است. رجوع به سپار شود.

سبار. [سِ] (ع اِ) میل جراحت. (مهذب الاسماء). محراف و میلی که در جراحت فرو برند تا غور آن معلوم گردد. ج، سُبُر. (ناظم الاطباء). آنچه بدان غور جراحت را معلوم دارند. (اقرب الموارد).

سبارس. [سِ] (اِخ) والی پارس که از بدو سلطنت کوروش به ولایت پارس رسید و کوروش نیز خواهر خود را بدو داد. (از ایران باستان ص ۲۸۵).

سبارو. [سَ] (اِ) کبوتر. (رشیدی):

سبارو گرچه اوج چرخ گیرد
کجا گردد رها از مخلب باز. [2]
قطران (از رشیدی).

رجوع به سباروک و سپاروک شود.

سباروک. [سَ] (اِ) کبوتر و بعربی حمام خوانند. (برهان). رجوع به سبارو و سپاروک شود.

سباره. [سَ رَ / رِ] (اِ) سنگی که از آن فسان سازند. (ناظم الاطباء). رجوع به سباده و سنباده شود.

سباری. [سِ] (اِ) ساق خوشهٔ گندم و جو. و به این معنی با بای فارسی نیز آمده است و بعربی چِل خوانند. (برهان) (آنندراج).

سباری. [سِ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء بخارا. بدان سبیری نیز گفته میشود. (معجم البلدان).

سباریت. [سَ] (ع ص، اِ) ج سبروت و سبریت: ارض سباریت؛ زمین فراخ بی آب و گیاه. (منتهی الارب). ج سُبروت. (اقرب الموارد).

سباریدن. [سَ دَ] (مص) شکافته شدن زمین. (ناظم الاطباء).

سبارینا. [سَ] (ع اِ) عشبه. (ناظم الاطباء). دزی گوید: سبارینا [3]، عشبه، ریشهٔ گیاهی طبی که در پرو [4] هست. (دزی ج ۱ ص ۶۲۳).

سباسب. [سَ سِ] (اِخ) عیدی است ترسایان را. (مهذب الاسماء). روز عید جاهلیت که یوم السباسب گویند. (آنندراج). ایام سعانین: يحيون بالريحان يوم السباسب. (نابغه). (از اقرب الموارد). و در سعانین آرد: سعانین عیدی است نصاری را یک هفته پیش از فصح و مشهور شعانین است و کلمهٔ عبرانی معرب است. و ابوریحان در الجماهر مصراع اول بیت نابغه را بدینسان آورده:

رقاق النعال طيب حجزاتهم.

و گویند سباسب روز شعانین است زیرا نابغه بیت را دربارهٔ غسانیه سروده که نصرانی بوده‌اند. رجوع به سعانین و شعانین و الجماهر بیرونی ص ۲۱ شود. ||(ع ص، اِ) کشور خراب و ویران. (ناظم الاطباء). ارض سباسب [5]؛ یعنی سبسب (فلات یا سرزمین هموار دور). از باب جامهٔ کهنه گویی هر جزء از آن را سبسبی کرده‌اند. بلاد سباسب؛ شهر دور. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||جشن. فتح و نصرت. (ناظم الاطباء).

سباشی. [سُ] (ترکی، اِ) نزد ترکان قدیم صاحب جیش. (مفاتیح العلوم خوارزمی). و در سنگلاخ سوباشی بمعنی داروغه و شحنه آمده است.

سباشی. [سُ] (اِخ) حاجب سباشی، یکی از

---

۱ - معرب شبه.

۲ - این بیت در دیوان چاپ‌شدهٔ قطران دیده نشد.

3 - Salsepareille.

4 - Pérou.

۵ - برخی این کلمه را در این معنی بضم سین اول ضبط کرده‌اند [سُ سِ] . (اقرب الموارد).

حاجبان مورد توجه و مؤثر دستگاه سلطان مسعود غزنوی بوده که در زمان این سلطان سمت حاجبی بزرگ یافت. بیهقی در تاریخ خود آرد «روز یکشنبه دهم صفر، وی را حاجبی بزرگ دادند و خلعتی تمام و علم و منجوق و طبل و دهل و کاسه و تختههای جامه و خریطههای سیم و دیگر چیزها که این شغل را دهند» و چون در سال ۴۲۷ هـ .ق. ترکمان در نواحی خراسان سر بعصیان برداشته بودند مسعود سرکوبی آنان را خواست و سباشی را بسالاری این لشکر گماشت. بیهقی آرد: «امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر و ارکان دولت و اولیاء و حشم و رای زدند و رای بر آن قرار دادند که حاجب سباشی با دههزار سوار و پنجهزار پیاده به خراسان رود» و روز شنبه چهاردهم ربیعالآخر امیر بر نشست و بصحرا رفت و خواجهٔ بزرگ و جملهٔ اعیان دولت در پیش... «حاجب سباشی تکلفی عظیم کرده بود چنانکه امیر بپسندید و همچنان بوالحسن عراقی و دیگر مقدمان... حاجب سباشی با لشکری که با وی نامزد بود برفت و کدخدایی لشکروانهای لشکر امیر سعید صراف را فرمود و مثالها بیافت و بر اثر حاجب برفت»، در این نبرد حاجب سباشی در خراسان کاری از پیش نبرد تا این که مسعود در بیست و دوم ذیالحجهٔ سال ۴۲۸ عازم هندوستان گردید و در غیبت او احوال ری و خراسان پریشانتر گردید و از سباشی بنای بدگویی کردن گذاشتند چنانکه ترکمانان او را سباشی جادو میگفتند و امیر از او بدگویی میکرد. چون عتاب امیر از حد بگذشت حاجب نیز مضطر شد و عقیده بر جنگ داشت، تا اینکه روز چهارشنبه دوازدهم ماه رجب نامهای از حاجب سباشی بسلطان عرضه کردند که حاکی از شکست او بود و سلطان سخت تنگدل شد تا اینکه بدست سلجوقیان گرفتار شد. برای اطلاع بیشتر رجوع به فهرست تاریخ بیهقی چ فیاض شود.

سباشی تکین. [سُ تَ] (اِخ) خویش و صاحب جیش ایلکخان که سمت حکومت خراسان را در آن زمان پیدا کرد. (حبیب السیر چ قدیم ص ۳۳۲). سالار ایلکخان. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۵۱). رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی شود.

سباصهیب. [سَ صُ هَ] (اِخ) شهر مشهوری است در ناحیهٔ یمن و در آنجا دیواری حصین و استوار است. (معجم البلدان).

سباط. [سُ] (ع اِ) نام ماهی است که برومی سباط گویند و سباط پیش از آذر است. (از منتهی الارب):

دو کانون و دو تشرین و پس آنگه
سباط و آذر و نیسان ایار است.
(نصاب الصبیان).

فارسی آن شباط است. رجوع به شباط شود.

سباط. [سَ] (ع اِ) تب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سباطر. [سُ طِ] (ع ص) دراز. طویل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

سباطة. [سَ طَ] (ع اِمص) فرخارمویی. فرخالمویی. فروهشتهمویی. (زمخشری). ||(ص، اِ) آنچه سویی افتد هنگام شانه زدن. (اقرب الموارد). ||(امص) فراوانی و فراخی. (ناظم الاطباء): سباطة المطر؛ کثرت باران و فراخی آن. (منتهی الارب). ||(اِ) خاکروبه. (دهار) (منتهی الارب). خاکرُفته. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). خاکروبه و زبیل. (ناظم الاطباء). ||موضعی که در آنجا خاکروبه و زباله ریزند. (اقرب الموارد).

سباع. [سِ] (ع مص) فخر کردن بکثرت جماع. (معجم متن اللغة). فخر نمودن بکثرت جماع. (منتهی الارب). ||فحش گفتن و بدیگر دشنام دادن. (معجم متن اللغة) (منتهی الارب). ||(اِ) جماع. (معجم متن اللغة) (منتهی الارب).

سباع. [سِ] (ع اِ) درندگان مثل گرگ و شیر. (غیاث). جِ سَبُع. ددان. ددگان. درندگان: نخواست که سباع و وحوش دریابند که او میبهراسد. (کلیله و دمنه). آب و آتش و دد و سباع و دیگر موذیان در آن اثری ممکن نگردد ضیاع و سباع از خصب آن مراتع بفراخی رسیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سباع. [سِ] (اِخ) ابن ثابت. از صحابه است. (منتهی الارب).

سباع. [سِ] (اِخ) ابن زید. از صحابه است. (منتهی الارب).

سباع. [سِ] (اِخ) ابن عبدالعزی. او را ذکر اسبت در غزوهٔ احد در حربگاه حمزةبن عبدالمطلب در حدیث جعفربن عمروبن امیه خیری. (منتهی الارب). از مبارزین مشرکین یوم احد است. (حبیب السیر). اسم عبدالعزی عمروبن نصلةبن غبشانبن سلیم است. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۵۲ شود.

سباع. [سِ] (اِخ) ابن عرفطة الغفاری. خلیفه و همراه حضرت رسول بود و در مدینه هنگام غزوهٔ دومة الجندل. رجوع به حبیب السیر ج ۱ تهران صص ۱۲۴ - ۱۳۰ و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۹۳، ۳۱۰، ۴۴۹ شود.

سباعی. [سُ عی ی] (ع ص نسبی، اِ) نوعی از شعر که هفت مصرع باشد. (آنندراج) (غیاث). ||آنچه دارای هفت رکن باشد. (اقرب الموارد). ||(اِخ) گاهی هفت فلک یا هفت ستاره مراد باشد. (غیاث) (آنندراج). ||(ص) شتر بزرگ دراز. (اقرب الموارد) (آنندراج).

— رجل سباعیالبدن؛ مرد هفتاندام درست بزرگهیکل درازبالا. (آنندراج). مرد تماماندام. (اقرب الموارد).

||مولود که هفتماهه زاده شده باشد. ||لفظی که بنای آن بر هفت حرف بود. (اقرب الموارد).

سباعی. [سِ] (ص نسبی) نسبتی است مر بنیسباع را. (الانساب سمعانی).

سباغ. [سِ] (اِ) نانخورش و معرب آن صباغ باشد. (برهان) (رشیدی). ||خانهای که از خشت پوشیده باشد. ||دیوار خشتی. (ناظم الاطباء).

سباغ. [سُ] (اِ) نوکرهای عدالتخانه. (ناظم الاطباء).

سباق. [سِ] (ع مص) پیشی کردن در دویدن. (اقرب الموارد) (آنندراج) (غیاث). پیشی گرفتن. (دهار) (زوزنی): و در حلبات فرزانگی و مضمار مردانگی قصب سباق از اکفاو اقران ربوده. (جهانگشای جوینی).

هین چرا کردی شتاب اندر سباق
گفت از افراط مهر و اشتیاق. (مثنوی).

||(اِ) ماقبل الشیء. ||رباط. (اقرب الموارد). ||نسب و نژاد. (ناظم الاطباء). ||قید. (اقرب الموارد).

— سباقا البازی؛ دو پایبند باز که از چرم و جز آن باشد. (منتهی الارب). قیداهُ من سیر او غیره. (اقرب الموارد).

||سباق الخیل؛ دواندن اسب در میدان. (اقرب الموارد).

سباق. [سَ بْ با] (ع ص) سبقت گیرنده. (اقرب الموارد): هو سباق غایات؛ او فراهم آورندهٔ نیزههای سبقت است یعنی بر دیگری سبقت گیرنده است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). حائز قصبات السبق فی الفضائل و المناقب و المآثر. (اقرب الموارد).

سباق. [سَ] (اِخ) نام وادی است به دهناء. (معجم البلدان).

سباق بردن. [سِ بُ دَ] (مص مرکب) پیشی گرفتن. جلو افتادن:

ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق
ای بمردی و بشاهی برده از شاهان سباق.
منوچهری.

سباقة. [سِ قَ] (ع مص) سبق. پیشی گرفتن. (مجمل اللغة).

سباک. [سَ بْ با] (ع ص) زرگر. مشتق از سبک، بمعنی زر و سیم گداختن است. (آنندراج) (غیاث). سیمپالای. (مهذب الاسماء). گدازگر: سباک ربیع سیم برف در مسام زمین گداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سباکی. [سِ کی ی] (ص نسبی) منسوب است به سباکة که بطنی است از یحضب. (الانساب سمعانی).

سبال. [سِ] (ع اِ) جِ سبلة. (دهار) (مهذب الاسماء) (غیاث):

به نیم گرده بروبی بریش بیست کنشت
بصد کلیچه سبال تو شو که روب نرفت.
عمارهٔ مروزی.

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
کآن سبال چرب تو بر کنده باد. مولوی.

رجوع به سبلة شود.

سبال. [سِ] (اِخ) جایگاهی است میان بصره و مدینة. (معجم البلدان).

سبایا. [سَ] (ع اِ) جِ سَبیّ، اسیر. (اقرب الموارد).

سبایک. [سَ ي] (ع اِ) سبائک. جِ سبیکة. رجوع به سبیکه شود.

سبایل. [سَ ي] (اِخ) دارالملک قندهار. (برهان).

سبأ. [سَ بَءْ] (اِخ) نام سورهٔ سی و چهارم از قرآن، مکیه و آن پنجاه و چهار آیت است، پس از احزاب و پیش از ملائکه. و آن را سبأ از این جهت خواندهاند که آیهٔ ۱۵ این آیه است: لقد کان لسبأ فی مسکنهم آیة...

سبب. [سَ بَ] (ع اِ) رسن و هرچه بدان بدیگری پیوسته شود. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). رسن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۵۶):

این سبب چه بْوَد بتازی گو رسن
اندرین چهٔ این رسن آمد بفن. مولوی.

این رسنهای سببها در جهان
هان و هان زین چرخ سرگردان مدان.
مولوی.

||علت. (منتهی الارب). جهت. باعث:

کنون گران شدم و سرد و نانورد شدم
از آن سبب که به چیزی همی بیوشم ورد.
کسایی.

از لب جوی عدوی تو بر آمد ز نخست
زین سبب کاسته و زرد و نوان باشد نال.
فرخی.

بازنموده است که سبب زوال دولت خاندان ایشان چه بوده است. (تاریخ بیهقی). بدان سبب مردم زبان فرا بوسهل گشادند. (تاریخ بیهقی).

بدین سبب متحیر شدند بیخردان
برفت خلق چو پروانه سوی هر تفری.
ناصرخسرو.

نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه
کز جهل می نسب نشناسند از سبب.
ناصرخسرو.

سبب این بلند گفتن من
دولت توست فکرت من نیست. مسعودسعد.

و قویتر سببی در کارهای دنیا مشارکت مشتی دون عاجز است. (کلیله و دمنه). و بباید دانست که ایزد تعالی هر کاری را سببی نهاده است. (کلیله و دمنه).

شاددلم زآنکه دل من غمی است
کآمدن غم سبب خرمی است. نظامی.

سبب چیست کامشب در این کنج غار
بنیک اختری رنجه شد شهریار. نظامی.

رنج را باشد سبب بد کردنی
بد ز فعل خود شناس از بخت نی. مولوی.

با توکل از سبب غافل مشو
رمز الکاسب حبیب الله شنو. مولوی.

موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه؟ (گلستان سعدی).

و آن را هیچ منفذی و مجری نبوده است سبب آنکه گرد بر گرد آن کوهها بودهاند. (تاریخ قم ص ۷۳). بمیراث بدو نرسیده است بلکه از پدر یافته سبب آنکه رکنالدوله رضی الله که پدر اوست کسی است که... (تاریخ قم ص ۷). ||مایه. (تفلیسی). ||پیوند. (مهذبالاسماء) (مجمل اللغة) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص۵۶). ||(ص) اسب بسیاررو. (مهذب الاسماء). ||(اِ) (اصطلاح فقه اسلامی و حقوق جدید ایران) در مبحث خسارت کسی را گویندکه موجب ایراد خسارت بغیر شود ولی عمل او بتنهایی کافی برای ایراد خسارت نباشد بلکه شخص دیگری باید نقشه و ارادهٔ او را بانجام برساند. در حقیقت باید گفت که سبب، پارهای از اجزاء علت تامه را ایجاد میکند و شخص دیگر (که اصطلاحاً او را «مباشر» مینامند) جزء اخیر علت تامه را بوجود میآورد. ||(اصطلاح وراثت) عبارتست از اتصال وارث بمورث، بیکی از دو راه: ۱ - بوسیلهٔ رابطهٔ زناشوئی ۲ - بوسیلهٔ ولاء که در مقابل نسب است و قرابتی را ایجاد میکند که قرابت آن را سببی میگویند. (از فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی). ||(اصطلاح اصول) چیزی است که طریقهٔ رسیدن بحکم غیر مؤثر در آن باشد. (تعریفات کشاف اصطلاحات الفنون). و آن دو قسم است، سبب تام و سبب غیر تام: ۱ - سبب تام آنست که ایجاد میشود مسبب بوجود او فقط ۲ - سبب غیر تام، آن است که متوقف میشود بوجود مسبب علیه، لکن ایجاد نمیشود مسبب بوجود آن فقط. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح عروض) از ارکان عروض و آن را دو نوع نهادهاند، خفیف و ثقیل: ۱ - سبب خفیف، یک متحرک و یک ساکناست چنانکه نم و دم و آن را از بهر آن خفیف خواندند که سبک در لفظ آید و آلت نطق از تلفظ آن زود فارغ شود. ۲ - سبب ثقیل، دو متحرک متوالی است که با آن هیچ ساکن ملفوظ نگردد چنانکه همه و رمه که حرفها در این کلمات ملفوظ نیست و آن را از بهر آن ثقیل خواندند که دو متحرک متوالی در لفظ گرانتر از یک متحرک و ساکنی آید. (المعجم ص ۲۵). ۳ - سبب متوسط، یک متحرک و دو ساکن آوردهاند چنانکه کار و یار. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۲۹)[1]. ||(اصطلاح پزشکی قدیم) عبارتست از سبب فاعل در بدن انسان برای وجود افعال یا حفظ افعال چون غذا و دواء و حرارت و برودت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح فلسفه) هر چه لابدفیه باشد در وجود چیزی اعم از این که داخل در حقیقت آن باشد و آن ماده و صورت است یا خارج از حقیقت باشد و آن فاعل و غایت است. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. در اصطلاح حکما چیزی را گویند که موجود باشد فینفسه و حاصل شود از آن وجود دیگری یعنی چیزی که وسیلهٔ حصول چیزی باشد. (آنندراج). رجوع به علت شود.

سبب دعوی. [سَ بَ بِ دَعْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح حقوق) حقی که مورد دعوی قرار گرفته منشئی دارد که اصطلاحاً آن منشأ را «سبب دعوی» گویند. (از فرهنگ حقوقی لنگرودی).

سبب ساختن. [سَ بَ تَ] (مص مرکب) تسبیب. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). تقییض. (ترجمان القرآن). آماده کردن سبب. رجوع به سبب و سببسازی شود.

سببساز. [سَ بَ] (نف مرکب) سازندهٔ سبب. ایجاد کنندهٔ سبب. ||(اِخ) باریتعالی. مسبب الاسباب.

سببسازی. [سَ بَ] (حامص مرکب) عمل سببساز. وسیلهسازی:

از سببسازیش من سودائیم
وز سببسوزیش سوفسطائیم. مولوی.

در سببسازیش سرگردان شدم
در سببسوزیش هم حیران شدم. مولوی.

رجوع به سبب شود.

سببسوزی. [سَ بَ] (حامص مرکب) نابود کردن سبب. از میان بردن سبب:

از سببسازیش من سودائیم
وز سببسوزیش سوفسطائیم. مولوی.

در سببسازیش سرگردان شدم
وز سببسوزیش هم حیران شدم. مولوی.

سبیة. [سُ بَ بَ] (ع ص، اِ) آنکه مردم را دشنام بسیار دهد. (منتهی الارب). دشنام دهنده. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد).

---

۱ - البتّه شمس قیس، خود معتقد بوجود قسم سوم (سبب متوسّط) نیست و آن را از قول «یکی از ثقلاء عروضیان عجم» نقل کرده و پس از آن گفته است: «و این شخص نه بر کیفیت ترکیب افاعیل عروضی واقف بوده است نه از دقایق علم تقطیع خبر داشته...» (ص۲۹).

سببی. [سَ بَ بی] (ص نسبی) منسوب به سبب. آنچه به اسباب پدید آید.
– قرابت سببی؛ مقابل قرابت نسبی. قرابتی که از ولاء حاصل شود. رجوع به قرابت شود.

سبت. [سَ] (ع مص) استراحت. آسایش. (منتهی الارب). فروخفتن. (زوزنی) (دهار). ||بریدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||قیام کردن. (دهار). ||سر ستردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). موی تراشیدن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||موی گشاده رها کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بشتاب رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||گردن زدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (دهار). ||سرگردان شدن. (اقرب الموارد). ||(امص) سرگشتگی و بیهوشی. (منتهی الارب). ||(مص) شنبهی کردن جهودان. (منتهی الارب). شنبه کردن. (زوزنی) (اقرب الموارد). ||به شنبه درآمدن. (اقرب الموارد). ||(اِ) شنبه. (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۵۶) (منتهی الارب). سبت و سبوت جمع آن است، اسم. آن روزی است که اصحاب یهود از تمامی اعمال خود دست کشیده استراحت میکردند. (قاموس کتاب مقدس): انما جعل السبت علی الذین اختلفوا فیه. (قرآن ۱۶/۱۲۴). اصحاب یهود. یاران روز شنبه:

نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت
موجب مسخ آمد و اهلاک و کبت. (مثنوی).

رجوع به اصحاب سبت شود. ||روزگار. (منتهی الارب) (دهار). دهر. (اقرب الموارد). ||نوعی از رفتار شتر. (منتهی الارب). رفتن اسب و شتر را گفته‌اند، آن عَنَق است. (اقرب الموارد). ||(ص، اِ) اسب نیکورو. (منتهی الارب). الفرس الجواد. (اقرب الموارد). ||کودک سخت‌بدن دلاور. (منتهی الارب). کودک شوخ‌روی. (اقرب الموارد). ||مرد بسیارخواب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مرد زیرک. (منتهی الارب). ||زمانهٔ دراز. یقال: اقمت عنده سبتاً ای برهة. (منتهی الارب).

سبت. [سِ] (اِخ) یکی از نامهای خورشید است. رجوع به ماللهند ص ۱۰۵، ۱۰۶ و ۱۹۹ شود.

سبت. [سِ] (اِ) سبزه‌ای که تنه ندارد و آن را چاروا خوردش و بتازی آن را رطب خوانند. (آنندراج) (از هفت‌قلزم)[1]. ||(ع اِ) چرمهای گاو به قرظ پیراسته. (منتهی الارب). پوست گاو و هر پوست دیگر دباغی شده که برای آن مویی نباشد. (اقرب الموارد).

سبت. [سِ بِ] (ع اِ) نام گیاهی است که آن را شبت و شِوِد و سبط خوانند. (المعرب جوالیقی ص ۲۰۹). و رجوع به نشوءاللغة ص ۲۲۰ شود. شوت. (مهذب الاسماء). رجوع به شبت و شِوِد و سبط شود.

سبت. [سُ / سَ] (ع اِ) گیاهیست که بگیاه خطمی ماند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سبت. [سَ] (اِخ) جایگاهی است بین طبریه و رمله نزدیکی عقبه و طبریه. (معجم البلدان).

سبت. [سِ] (اِخ) نهر السبت. نهری است در زمین اندلس و آن را بدین جهت نهر السبت خوانند که جز در روز شنبه گذار ندهد و بر کنارش مردی از مس ساخته بر سینه‌اش نوشته که اینجا گذار مکنید والا امکان رجوع نباشد. (نزهة القلوب ص ۲۸۹).

سبتا. [سَ] (اِخ) از جملهٔ ارباب منازل قمر. (ماللهند ص ۲۶۲).

سبتاء. [سَ] (ع اِ) دشت. صحرا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ص) گسترده گوش در درازی یا کوچکی. (اقرب الموارد).

سبتامبر. [سِ] (فرانسوی، اِ) رجوع به سپتامبر شود.

سبتان. [سَ] (ع ص) احمق. (اقرب الموارد).

سبتای بهادر. [سُ بُ بَ دُ] (اِخ)[2] از اعیان امراء چنگیزخان که بایمه نوین بتعاقب سلطان محمد خوارزمشاه مأمور شدند. رجوع به تاریخ مغول ص ۲۸، ۳۶، ۳۷، ۳۹، ۴۸، ۵۰، ۵۲، ۵۵، ۶۹، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۳ و رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۷۹، ۹۲، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۵۰، ۲۱۲، ۲۲۴ و ج ۲ ص ۱۱۱ و ۱۹۹ شود:

وزین رو بقزوین سبتای بجنگ
در آمد بکردار غران پلنگ.
؟ (از سعدی تاجامی ص ۱۱۸).

لشکر عشق ترا پای من آوردم و بس
همچو در جنگ براق از همه میران سبتای.
؟ (از سعدی تا جامی ص ۲۹).

سبت‌رشین. [سَ تَ رَ] (اِخ) نام بنات النعش است در مترات. (تحقیق ماللهند ص ۱۹۷).

سبتل. [سُ تُ] (ع اِ) دانه‌ای است از دانه‌های تره. (منتهی الارب).

سبتمبر. [سِ تَ بِ] (معرب، اِ) سپتامبر: استهل هلاله [هلال جمادی‌الآخر] لیلة الاحد التاسع من شهر سبتمبر العجمی. (ابن جبیر). لیلة الاربعاء و الحادی و العشرون من شهر سبتمبر. (رحلهٔ ابن جبیر). رجوع به سپتامبر شود.

سبتنبر. [سِ تَمْ بِ] (معرب، اِ) سپتامبر. سبتمبر: و ذلک انه یخرج بین تضاعیف الورق فی شهر سبتنبر. (ابن البیطار در شرح کلمهٔ خیارشنبر).

سبتة. [سَ تَ] (ع اِ) بز. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). گلهٔ بز. (ناظم الاطباء). ||زمانهٔ دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

سبتة. [سَ تَ] (اِخ) شهر مشهوری است از شهرهای مرکزی بلاد مغرب. لنگرگاهش بهترین لنگرگاهی است در ساحل درکه در یک قطعهٔ خاکی واقع شده و در مقابل جزیرهٔ اندلس است. در طرف گذرگاه واقع شده و نهر مستحکم و استواری است مانند مهدیه که در افریقا واقع شده است. (معجم البلدان). شهری است در مراکش. (ابن بطوطه). شهری است نزدیک جبل الطارق. (ابن جبیر). شهر معروف سبتة واقع بر ساحل جنوبی مدیترانه محاذی جبل الطارق که بر ساحل شمالی تنگهٔ معروف بهمین نام است واقع شده است. (حاشیهٔ شدالازار ص ۴۷۴). رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۵، ۳۳، ۵۴، ۵۶، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۸۱، ۱۵۷، ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۰۰، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۴۲، ۴۵۳ و ج ۲ ص ۲۵، ۳۶، ۹۰، ۱۵۵، ۳۱۴، ۳۱۷، ۳۱۹، ۳۲۸ شود.

سبتی. [سَ تی ی] (ص نسبی) منسوب است به سبتة که شهری است از بلاد عدوه. (سمعانی).

سبتی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به سبت، روز اول هفته. انتساب بسبت است که روز اول هفته باشد. (الانساب سمعانی).

سبتی. [سَ] (اِخ) احمدبن هارون الرشید. رجوع به احمدبن هارون... شود.

سبتی. [سَ] (اِخ) عبدالرحمان مکنی به ابوبکر. او راست: شرح الرحبیة که در حاشیهٔ فتح القریب المجیب بشرح کتاب الترتیب طبع شده است. (معجم المطبوعات).

سبتی. [سَ] (اِخ) علی‌بن خلیل مکنی به ابوالحسن. مردی عارف و گمنام بوده، امام غزالی در سبتة او را دیده و با او گفتگو کرده است. (غزالی نامه ص ۲۳۲).

سبتی. [سَ] (اِخ) علی‌بن یقظان. طبیب و شاعر و ادیب معروف که اصل او از سبتة است ولی بعضی او را بمصر نسبت دهند. او به سال ۵۴۴ ه.ق. بمصر و از آنجا به یمن رفت سپس به عراق رفت. او راست قصیده‌ای در مدح جمال الدین ابی‌جعفر محمدبن علی‌بن ابی‌منصور اصفهانی بموصل با این مطلع:

أ اِخواننا ماحلت عن کرم العهد
فیالیت شعری هل تَغَیَّرْتُمْ بعدی.

(تاریخ الحکماء قفطی صص ۲۳۹ – ۲۴۰).

سبتی. [سَ] (اِخ) یوسف‌بن یحیی‌بن اسحاق سبتی مغربی. طبیبی از اهل فأس. رجوع به

---

۱ – محتمل است از کلمهٔ اسپت باشد.
۲ – سبتای یا سوده یا سُبدای یا سُبُطی یا سوبدای. (ذیل تاریخ مغول ص ۳۹).

تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۹۲ و رجوع به یوسف‌بن یحیی شود.

سبتیة. [سِ تی یَ] (ع ص نسبی) نعال سبتیة؛ کفشهای از پوست گاو ساخته شده. (ناظم الاطباء). نعال از سبت ساخته. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به سِبت شود: هو یحذی النعال السبیة؛ یعنی کفشهایی که مویهای پوست آن بد باغی تراشیده و در نتیجه نرم شده باشد. (اقرب الموارد). رجوع به سبتة شود.

سبج. [سَ بَ] (معرب، اِ) معرب شبه است و آن سنگی باشد سیاه و نرم که از آن نگین انگشتری و چیزهای دیگر سازند. گویند سرمه کشیدن از میلی که شبه باشد روشنایی چشم را زیاده کند و هر که با خود دارد از چشم‌زخم ایمن گردد. (مهذب الاسماء) (برهان) (آنندراج). شبه. (دهار). لیث گوید مهرهٔ سیاهست و ازهری گوید آن معرب شبه است و ابوریحان گوید معادن آن در نواحی طوس بود و آن سنگیست در نهایت سیاهی و جرم او درخشان بود و وزن او سبک بود و در غایت صقاله بود و بواسطهٔ آتش دُرد گیرد. و ابوریحان گوید چنین شنیدم که چون جرم او در معدن بواسطهٔ مرور ایام سنگ شده در مثال آن می‌باشد چنانکه در بعضی از جبال فرغانه سنگیست که جوهر نفط بر او غالبست و عادت ساکنان آن ناحیه چنان که او را در تنور بعوض هیمه بسوزند و خاکستر آن بعوض اشنان بکار برند و در فرغانه معادن مختلف بود چون زفت و قیر و نفط و موم سیاه که او را در آن موضع چراغ سنگ گویند. نوشادر و مس و سرب و سیماب و زر و نقره و پیروزه نیز در آن موضع بود. (از ترجمهٔ صیدنه). سنگی است کوهی که از جیوهٔ پست اندک و کبریت بسیار بدست آید و بجز در هند نخست شناخته نشده بود آنگاه بسال ۹۵۰ هـ.ق. در برخی از جبال شام معدنی از آن پدید آمد که آن را نیکو یافتم و بهترین سبج صیقلی سیاه براق و سبک است و آن در دوم سرد یا در اول گرم و در سوم خشک است، هرگاه آن را بنوشند خفقان را باز دارد و سده‌ها را بگشاید... (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). صاحب جامع گوید سنگی است سیاه و براق که‌از هندوستان بود و صاحب منهاج گوید آن چیزی است بلکه سنگیست مانند کهربا لیکن سیاه و براق بود. مؤلف صاحب اختیارات بدیعی گوید دو نوع است یک نوع از دربند قبچاق آورند و آن آبی است که بمرور ایام منجمد گردد و سبج میشود بتأثیر شدت هوا و یک نوع از ختلان آورند و آن کافی بود و بهترین آن دربندی بود و بپارسی شبه گویند و بشیرازی شوق خوانند و طبیعت او سرد و خشک بود. (از اختیارات بدیعی). آن را بفارسی شبه و شبق گویند. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و رجوع به الجماهر بیرونی ص ۱۱۹ شود.

سبج اسمور. [سَ بَ جِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نامی است که فارسیان به یاقوت داده‌اند، زیرا دفع کنند: طاعون است. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۳۳ شود.

سبجة. [سُ جَ] (ع اِ) گلیم سیاه. (مهذب الاسماء). جامهٔ اسود. ج، سُبَج. (از اقرب الموارد). ||شاما کچه که پیراهن بی‌آستین باشد. (آنندراج). شبی زن[1]. (مهذب الاسماء). ||سبجة القمیص؛ تریز پیراهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بقیر. (اقرب الموارد). رجوع به بقیر شود.

سبح. [سَ] (ع مص) شناوری نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). شنا کردن. سباحة. (از اقرب الموارد). رجوع به سباحت شود. ||تصرف کردن در معاش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تصرف کردن در معیشت. (ترجمان تهذیب عادل ص ۵۶) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ||(اِمص) آرامش. ||(مص) زمین کندن. ||بسیار گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). سبح در کلام؛ فزون گفتن. ||خواب و آرامش و آرمیدن. (منتهی الارب). خوابیدن و آرمیدن. (از اقرب الموارد). ||آمدن و رفتن و برگردیدن و پرا کنده‌شدن در زمین. (منتهی الارب): سبح قوم؛ برگردیدن و آمدن و رفتن ایشان و پرا کنده‌گشتن آنان در زمین. (منتهی الارب). ||دور رفتن. (منتهی الارب). دور رفتن در سیر. (از اقرب الموارد).

سبحاء. [سُ بَ] (ع ص) جِ سبوح، شناور. (منتهی الارب). رجوع به سبوح شود. ||(اِ) نوعی از رفتار اسب. (منتهی الارب) (آنندراج). و در کلیات آمده است که سبح گذشتن سریع در آب و هواست و بطور استعاره کلمه را در گذشتن ستارگان و دویدن اسب و بسرعت رفتن در کار نیز آورند. (از اقرب الموارد).

سبحاء. [سُ بَ] (اِخ) نام اسب ربیعة‌بن جشم. (منتهی الارب).

سبحات. [سُ بُ] (ع اِ) جایهای سجود. (منتهی الارب). مواضع سجود. (از منتهی الارب).

— سبحات وجه الله؛ انوار اوست و جلالت وی تعالی شأنه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج): لو کشفت عن وجهه لاحرقت سبحات وجهه ما ادرک بصره. (حکمت اشراق ص ۱۶۳).

پروانه کیست تا متعلق شود بشمع
هم تا بسوزدش سبحات جمال دوست.
سعدی (خواتیم).

سبحان. [سُ] (ع مص) پاک کردن خدا را از بدی. (غیاث). سبحان الله گفتن. (از اقرب الموارد). رجوع به سبحان الله شود.

سبحان. [سُ] (ع ص) پاک و منزه. مقدس:

کجاز عیب ملوک زمانه یادکنند
بری بود ز نقایص چو خالق سبحان. فرخی.

زآن روز که جز خدای سبحان را
بر کس نرود ز خلق سلطانی. ناصرخسرو.

و گویند سبحانک ما عبدنا ک حق عبادتک؛ بار خدایا تو را بسزاواری نمی‌پرستیم. (قصص الانبیاء ص ۶). سبحان من الف بین الثلج و النار؛ پا کا خداوندی که سازگاری داد میان برف و آتش. (قصص الانبیاء). ||(اِخ) خداوند. الله. باریتعالی:

وقت زلت بترس از سلطان
وقت عصیان نترس از سبحان. سنائی.

توان در بلاغت بسحبان رسید
نه در کنه بیچون سبحان رسید. سعدی.

سبحان. [سُ] (ع مص)[2] دوری و پا کیست مر خدای را از زن و فرزند، منصوب علی المصدریة کأنّه قال أُبَرِّیءُ الله من السوء براءة، او معناه السرعة الیه و الخفة فی طاعته او السرعة الی هذه اللفظة. (منتهی الارب). بپا کی یاد کردن الله تعالی را. (غیاث): سبحان الله الذی لایموت ابداً. (تاریخ بیهقی). ||(صوت) در تعجب گویند: سبحان من کذا و لم ینون لأنه عندهم معرفه و فیه شبه التأنیث. (از منتهی الارب). سبحان من کذا؛ تعجب است و آن بر معنی اضافه است یعنی سبحان الله. اعشی گفت: سبحان من علقمه الفاجر.

حجاج پرسید که این عجوز چه میکند؟ گفتار و صبوری وی باز نمودند گفت سبحان الله العظیم! (تاریخ بیهقی). غزنین از وی نمی‌ستانند سبحان الله. (تاریخ بیهقی).

سبحان اللّه جهان یعنی چون شد
دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد.
منوچهری.

سبحان اللّه فراخ چون چه
چون رخصت‌های بوحنیفه. سنایی.

سبحان اللّه مرا نگوید کس
تا من چه سزای بند سلطانم. مسعودسعد.

سبحان الله با هزارپایی که داشت چون اجلش فرا رسید... (گلستان سعدی). و گاه با «ای» آرند: ای سبحان الله! ندانی که مرغان دروغ نگویند. (سندبادنامه ص ۹۹).

---

۱ - در متن چنین است و ظاهراً محرف شبیزه یا کلمه‌ای نظیر آن است. معین در حاشیهٔ برهان ذیل شبی نوشته: معرب آن سبجه و سبیجه است. رجوع به برهان ذیل کلمهٔ شبی شود.

۲ - در فارسی این کلمه جزو صوت تعجب و تحسر است.

– سبحانه و تعالی؛ پاک و منزه خدای بزرگ. مجموع روزگار خود برضای حق سبحانه و تعالی گذرانیده. (تاریخ قم ص ۷).
حق سبحانه و تعالی ایام عمر مولانا... کافی الکفاة. (تاریخ قم ص ۴). رعایت رضای ایزد سبحانه و تعالی و تحری مرضات او در... بوده است. (سندبادنامه ص ۲۱۷). حق سبحانه و تعالی فرماید. (گلستان سعدی).
||انت اعلم بما فی سبحانک؛ یعنی به آنچه در نفس تست. (از اقرب الموارد). ||سبحانی ما اعظم شأنی؛ شطحی است منسوب بجنید:
بیش از این گر دو حرف برخوانی
ترسمت برجهی که سبحانی.
(خط مؤلف بدون ذکرنام شاعر).
سبحان. [سَ] (اِخ) بطنی از قبیلهٔ جنب. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۶).
سبحان‌قلی. [سُ قُ] (اِخ) ششمین از امرای جانی یا هشترخانی (۱۰۹۱ – ۱۱۱۴ هـ.ق.) و او پیش از رسیدن به امارت حکومت بلخ داشت. (طبقات سلاطین لین پول ص ۲۴۲).
سبحل. [سِ بَ] (ع اِ) سوسمار. (منتهی الارب). سوسمار ضخیم. (از اقرب الموارد). ||(ص، اِ) شتر بزرگ. ||خیک ضخیم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دختر فربه. (منتهی الارب). ||جاریة. (اقرب الموارد).
سبحل آباد. [ ] (اِخ) سه فرسخ و نیم کمتر میانهٔ جنوب و شرق گاوکانست. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۵۸).
سبحلل. [سَ بَ لَ] (ع اِ) دختر. (منتهی الارب). سِبَحْل. (اقرب الموارد). ||خیک ضخیم. (منتهی الارب). سبحل. [سِ بَ]. (اقرب الموارد). و رجوع به سبحل شود.
سبحلة. [سَ حَ لَ] (ع مص) سبحان الله گفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
سبحة. [سَ حَ] (ع اِ) یکی سَبْح. رجوع به سبح شود. ||جامهٔ چرمین. جامه‌هائی از پوست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
سبحة. [سُ حَ] (ع اِ) دعا. گویند: قضیت سبحتی.[1] (اقرب الموارد). دعا و ذکر. (منتهی الارب). ||نماز تطوع یعنی نافله، زیرا نمازگزار در آن تسبیح‌گو است. (از اقرب الموارد). نماز نفل. یقال: قضیت سبحتی؛ ای تطوعی. (منتهی الارب). ||مهرهٔ تسبیح. (منتهی الارب) (دهار). ج، سبح. رشته‌ای از گلوله‌های خرد از گل پخته و ناپخته یا سنگ رنگین و یا بلور و یا یسر یا یشب و جز آن که با آن شمار اذکار و اوراد نگاه دارند. در تداول فارسی بدان تسبیح نیز گویند:
ور بدست جاهل بی باک باشد یک زمان
دفتر یهودگی و سبحهٔ علیا شود.
ناصرخسرو.
دیده‌ام عشاق ریزان اشک دارند از طرب
آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده‌ام.
خاقانی.
حریف صبوحم نه سَبّوح خوانم
که‌از سبحهٔ پارسا میگریزم. خاقانی.
عاشق برغم سبحهٔ زاهد کند صبوح
پس جرعه هم بزاهد قرا برافکند. خاقانی.
کوره پیغمبر و اصحاب او
کونماز و سبحه و آداب او. مولوی.
سبحة. [سَ حَ] (ع اِ) (اصطلاح صوفیه) تاریکی است که حق عز اسمه عالم و عالمیان را در آن آفرید. سپس رشحه‌ای از نور خود بر عالمیان پاشید پس هر که را از آن نور بهره‌ای رسید، هدایت یافت و هر کس از آن بی بهره ماند گمراه و سرگردان ماند. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات شود.
سبحة. [سَ حَ] (اِخ) اسب جعفربن ابی‌طالب رضی الله عنه. (منتهی الارب). و نام اسب نبی صلی الله علیه و آله و سلم. (منتهی الارب).
سبحه‌دار. [سُ حَ / حِ] (نف مرکب) ذاکر. (شرفنامهٔ منیری). عابد و متذکر. (ناظم الاطباء). ||مستغفر. (شرفنامهٔ منیری).
سبحه‌سنج. [سُ حَ / حِ سَ] (نف مرکب) تسبیح خوان. (آنندراج).
سبحه‌گردان. [سُ حَ / حِ گَ] (نف مرکب) گردانندهٔ دانه‌های تسبیح. تسبیح گرداننده:
این یکی پیر تنگ‌میدانی است
وآن دگر زال سبحه گردانیست. سنایی.
سبخ. [سَ] (ع مص) دور شدن. (منتهی الارب). تباعد. (اقرب الموارد). ||خواب سخت. (منتهی الارب). سخت خوابیدن. (اقرب الموارد). ||فراغ. (منتهی الارب). فارغ بودن. (اقرب الموارد).
سبخ. [سَ بَ] (ع مص) سبخ زمین؛ بایر بودن آن. آباد نبودن زمین. (از اقرب الموارد).
سبخ. [سِ بَ] (اِ) نمک راگویند مطلقاً خواه در آدم باشد و خواه در طعام. (برهان) (آنندراج).
سبخ. [سَ بَ] (اِخ) سه فرسخ میانهٔ جنوب و مشرق کنگان است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۶۱).
سبخت. [سِ بُ] (اِ) سه نجات داد، یعنی گفتار نیک و رفتار نیک و پنداشت نیک. (یادداشت بخط مؤلف).
سبخت. [سُبْ بَ] (اِخ) لقب ابی‌عبیده. (منتهی الارب).
سبخت. [سِ بُ] (اِخ) نام پدر ابی‌بکر یوسف‌بن دیزویهٔ دینوری ملقب به سقلاب.
سبختی. [سَ بُ] (ص نسبی) منسوب است به سبخت که انتساب خانوادگی است. (الانساب سمعانی). نسبتی است به سبخت و او جد ابی‌بکر محمدبن یوسف‌بن دیزویةبن سبخت الدینوری السبختی معروف بسقلاب است. (لباب الانساب).
سبخداب. [سُ بُ] (اِ) زهدان. رحم. (اشتگاس) (شعوری ج ۲ ورق ۱۰۰).
سبخة. [سَ بِ خَ] (ع اِ) سَبْخَة سَبَخَة. زمین شوره ناک. ج، سباخ. (منتهی الارب). شوره‌زار. شورستان. (مهذب الاسماء). ||جامهٔ غوک یا چیزی است دیگر که بجامهٔ غوک ماند. (منتهی الارب).
سبخة. [سَبْ بَ خَ] (اِخ) موضعی است ببصره. (منتهی الارب) (معجم البلدان). منطقه‌ای است نزدیک بصره مقر صاحب رنج. (ابن اثیر ج ۷ ص ۵۸).
سبخة. [سَبْ بَ خَ] (اِخ) از قراء بحرین است. (معجم البلدان).
سبخی. [سَ] (ص نسبی، اِ) قسمی نمک. (دمشقی).
سبخی. [سَ بَ] (ص نسبی) منسوب است بسبخ که شوره‌زار را گویند. (الانساب سمعانی).
سبخی. [سَ بَ] (ص نسبی) نسبت است مر ابویعقوب فرقدبن یعقوب السبخی العابد از اهل ارمینیه. (لباب الانساب ص ۵۲۸).
سبد. [سَ بَ] (اِ) سبت. معرب آن «سذه» و «سفط»، سریانی «سفطا»[2] و کلمه از فارسی است «معجمیات عربیة سامیه ۲۲۲». ظرفی که‌از چوب یا از نی یا امثال آن سازند برای حمل میوه و اشیاء دیگر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ظرفی باشد که چوبهای باریک و نیز طبقی که در آن میوه و گل گذارند و آن را تفت هم میگویند. (آنندراج):
چو هر دو تهی می‌برآیند از آب
چه عیب آورد مر سبد را سبد. ناصرخسرو.
چو سیب رخ نهم بر دست شاهان
سبد واپس برد سیب سپاهان. نظامی.
سبد. [سَ بَ] (ع اِ) اندک: ما له سبد و لا لبد؛ یعنی نه کم دارد و نه زائد، و قیل السبد من الشعر و اللبد من الصوف. (منتهی الارب).
سبد. [سَ] (ع مص) موی ستردن. (منتهی الارب).
سبد. [سَ بِ] (ع اِ) باقی گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
سبد. [سُ بَ] (ع اِ) موی زهار. (منتهی الارب). ||جامه‌ای است که بدان حوض را بند کنند تا آب مکدر نگذرد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||مرغیست نرم‌پر که اگر دو قطرهٔ آب بر پر آن افتد روان گردد. ج، سِبْدان.

1 – در منتهی‌الارب این شاهد برای معنی نماز آمده است.

2 - safatâ.

(منتهی الارب). ||(ص) شوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سبد. [سِ] (ع اِ) گرگ. (منتهی الارب). ذئب. (اقرب الموارد). ||بلا: هو بِبِدُ اسباد؛ یعنی او بسیار حیله کرد و بد بلا است در دزدی. (منتهی الارب).

سبد. [سُ بَ] (اِخ) موضعی است نزدیک مکه. (منتهی الارب). موضعی است. (معجم البلدان):

فبأوطاس فمر فالی
بطن نعمان فأ کناف سبد.

ابن مناذر (از معجم البلدان).

سبد. [سُ بَ] (اِخ) نام پسر رزام‌بن مازن. (منتهی الارب). سبدبن رزام‌بن مازن‌بن ثعلبة ذبیان فی انساب قیس. (تاج العروس ج ۲ ص ۳۷۰).

سبدان. [سِ] (ع اِ) جِ سُبَد. (از ناظم الاطباء).

سبدباف. [سَ بَ] (نف مرکب) آنکه سبد بافد. بافندهٔ سبد. سبدساز.

سبدبافی. [سَ بَ] (حامص مرکب) عمل سبدباف. کار سبد بافتن. ||(اِ مرکب) دکان یا محل سبدبافی.

سبدچین. [سَ بَ] (اِ مرکب) بمعنی پاچین و آن بقیه و تتمهٔ میوه و انگوری بود که در آخرهای فصل میوه در باغها و درختها بجا مانده باشد. (برهان) (آنندراج). بقیهٔ انگور باشد که جای‌جای مانده باشد. (صحاح الفرس) (لغت فرس اسدی). آن باقیات انگور و میوه که جابجا در باغ مانده باشد. (شرفنامهٔ منیری):

مغ از نشاط سبدچین که مست خواهد شد
کند برابر چرخشت خشت بالینا.

عمارهٔ مروزی.

حسود شاه را در باغ امید
نماندست از ثمر غیر از سبدچین.

شمس فخری.

سبدز. [سَ دَ] (اِ) این کلمه نام سبزی یا گیاهی است که غیرخودرو بوده و در تاریخ قم در دو مورد آمده و مؤلف آن ردیف شنبلیده و کسن که کرسنه و گاودانه باشد آورده و ظاهراً احتمال میرود که مصحف «شیدر، شفدر» باشد که گیاهی است که حیوان بیشتر خورد: شنبلیده و کسن و سبدز در همه رستاقها بهر جریبی نُه درهم و دانگی. (تاریخ قم ص ۱۱۹). شنبلیده و کسن و سبدز در همهٔ رساتیق نُه درهم. (تاریخ قم ص ۱۱۲).

سبدکش. [سَ بَ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه سبد حمل کند. حمل کنندهٔ سبد:

سبدهای انگور سازنده می
ز روی سبدکش برآورده خوی. نظامی.

سبدلو. [سَ بَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش بانهٔ شهرستان سقز. این دهستان در شمال خاوری قصبهٔ بانه واقع شده، راه شوسهٔ بانه به سقز از وسط آن میگذرد. محدود است از شمال و شمال خاوری بدهستان میرده از بخش مرکزی سقز، از جنوب بدهستان پهلوی‌دژ، از جنوب باختر بدهستان پشت آربابا، از شمال باختر بدهستان شوی. منطقه‌ای است کوهستانی جنگلی، هوای آن سرد و زمستان بسیار سرد و طولانی است. بلندترین قلهٔ کوه دهستان در شمال باختر گردنهٔ خان واقع شده و ارتفاع آن از سطح اقیانوس ۲۷۰۰ متر است. ارتفاع قله در شمال دهستان ۲۳۶۸ و ارتفاع گردنهٔ خان از سطح دریا ۲۱۹۶ متر است. سرچشمهٔ رودخانهٔ بانه از دره‌های این دهستان سرچشمه میگیرد. محصول عمدهٔ آن غلات، توتون، محصولات جنگلی از قبیل مازوج، گزانگبین، کتیرا، زغال چوب است. زبان مادری سکنهٔ دهستان کردی است. این دهستان از ۱۱ آبادی کوچک تشکیل شده. سکنهٔ آن ۱۰۰۰ تن است. قراء مهم آن بشرح زیر است: سبدلو، بنه‌خوی، بلوه، مجسه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سبدلو. [سَ بَ] (اِخ) مرکز دهستان سبدلو از بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری بانه کنار شوسهٔ بانه به سقز. هوای آن سرد. دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، کتیرا و شغل اهالی زراعت، زغالفروشی. راه آن اتومبیل‌رو است و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سبدی. [سَ بَ] (ص نسبی) منسوب به سبد: کلاه سبدی.

سبدی. [سُ بَ] (ص نسبی) منسوب است به سُبَد که بطنی است از قیس. (الانساب سمعانی) (لباب الانساب ص ۵۲۸).

سبذان. [ ] (اِخ) از رستاق طبرش همدان و اصفهان. (تاریخ قم ص ۱۲۰).

سبذمون. [سَ ذَ] (اِخ) رجوع به سبذیون و سبذمونی شود.

سبذمونی. [سَ ذَ] (ص نسبی) منسوب است به سبذمون که در نیمفرسخی بخاراست. (از انساب سمعانی). رجوع به لباب الانساب شود.

سبذن. [ ] (اِخ) از دیه‌های طبرش. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

سبذة. [سَ بَ ذَ] (معرب، اِ) آوندی است مانند زنبیل. معرب سبد. (منتهی الارب). سبدنان. (دهار).

سبذیون. [سَ بَ] (اِخ) قریه‌ای است در نیم‌فرسخی بخارا. (از معجم البلدان). رجوع به سبذمون شود.

سبر. [سَ] (ع مص) میل بجراحت فرو بردن تا غور آن معلوم شود. (منتهی الارب). سبر جراحت و جز آن؛ آزمودن غور آن تا مقدار آن شناخته شود. (از اقرب الموارد). ||آزمودن. (منتهی الارب). تجربه و اختبار. (از اقرب الموارد): به سبر وامتحان معلوم شود که... (المعجم). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). ||گونهٔ روی. ج، اسبار. (مهذب الاسماء). ماء الوجه. (اقرب الموارد).

سبر. [سَ / سِ] (ع اِ) اصل و نهاد چیزی. (منتهی الارب). اصل. (اقرب الموارد). ||رنگ. (منتهی الارب). لون. ||جمال. (اقرب الموارد). خوبی. (منتهی الارب). ||هیئت نیکو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سبر. [سَ بَ] (ع اِ) پرنده‌ای است. (اقرب الموارد). مرغیست. (منتهی الارب).

سبر. [سِ] (ع اِ) دشمنی. (منتهی الارب). عداوت. (اقرب الموارد). ||شبه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||عار. (منتهی الارب).

سبر. [سِ] (اِ) نامی است که در طوالش بدرختچهٔ سیاه‌تلو دهند. رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ص ۲۵۹ و سیاه‌تلو شود.

سبر. [سَ] (ع اِ) یا سبر و تقسیم. جرجانی آرد: سبر و تقسیم هر دو یکی است و عبارت است از آوردن اوصاف اصل یعنی مقیس علیه و ابطال بعض آنها تا باقی برای علت تعین گردد چنانکه گویند علت حدوث در بیت یا تألیف یا امکان است. و دوم بتخلف باطل است زیرا صفات واجب بالذات ممکن است و حادث نیست پس اول معین شد. (از تعریفات جرجانی). و همو آرد: سبر و تقسیم حصر اوصاف در اصل و الغای بعض است تا باقی برای علیت تعین گردد چنانکه گویند علت حرمت شراب یا مستی است یا بودن شراب از آب انگور یا مجموع هر دو و جز آب و مستی نمیتوان علیتی یافت بدان طریق که مفید ابطال علت وصف باشد و بنابر این مستی را برای علت توان تعین کرد. (از تعریفات جرجانی).

سبر. [سَ بُ] (اِخ) ریگ‌پشته‌ای است بین بدر و مدینه. در اینجا پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم غنائم بدر را تقسیم کرده است. (از معجم البلدان).

سبرات. [سِ] (ع ص) مرد درویش. (منتهی الارب). گدا و تهیدست و مفلس. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

سبران. [سُ] (اِخ) ناحیه‌ای است از نواحی بامیان بین بست و کابل. (معجم البلدان).

سبرانیه. [سُ یِ] (اِخ)[1] سبرانژه[2]. نام پارلمان بلغارستان است. (لاروس).

سبراة. [سِ] (اِخ) نام آبی است متعلق به تیم الرباب. در ابتدا آن چاه عادیة است که به سبر موسوم است. (معجم البلدان).

سبرایم. [ ] (اِخ) محل مرتفعی است در زمین مقدس، فیمابین سرحد دمشق و حمات واقع میباشد. (حزقیال ۱۶:۴۷) (قاموس کتاب مقدس).

سبراین. [سِ یِ] (اِخ) اسفراین. شهری است [بخراسان] آبادان و بانعمت. (حدود العالم). رجوع به اسفراین شود.

سبرت. [سُ رُ] (ع ص) مرد درویش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به سبرات و سبروت شود.

سبرت. [سَ رَ] (اِخ) بازاری است در طرابلس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم البلدان).

سبرجة. [سَ رَ جَ] (ع مص) پوشانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مشتبه گردانیدن برکسی کاری را. (از منتهی الارب).

سبردة. [سَ رَ دَ] (ع مص) ستردن موی کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ سبرد شعره؛ سترد موی او را. (مهذب الاسماء). سبردت الناقة؛ بچهٔ بیموی انداخت آن ماده شتر. (منتهی الارب).

سبرنجان. [سَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب نیشابور. هوای آن معتدل و دارای ۲۶۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سبرنی. [سُ بُ] (اِخ) شهرکی است بنواحی خوارزم. (معجم البلدان).

سبروت. [سُ] (ع ص، اِ) زمین خشک بی‌نبات. ||چیز اندک و حقیر. ||مرد درویش و محتاج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): لأن بدا خلق السربال سبروتا. (حریری) (از اقرب الموارد). رجوع به سبرت شود. ||غلام امرد. ج، سباریت سبار، و این جمع نادر است. (اقرب الموارد). کودک ساده‌زنخ. ج، سباریت، سباری. (ناظم الاطباء).

سبر و تقسیم. [سَ وَ تَ / سَ رُ تَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رجوع به سبر شود.

سبروتة. [سَ تَ] (ع ص، اِ) مؤنث سبروت. رجوع به سبروت شود.

سبرور. [سُ] (ع ص، اِ) رجوع به سبروت و نشوء اللغة ص ۳۵ شود.

سبروز. [سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بالاخواف شهرستان تربت حیدریه واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختری رود و ۱۲ هزارگزی خاور سلامی. هوای آن معتدل و دارای ۶۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سبرة. [سَ رَ] (ع اِ) بامداد خنک. ج، سبرات. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). سرمای بامدادی. (مهذب الاسماء).

سبرة. [سُ رَ] (اِخ) شهری است در آفریقا که عمروبن العاص بعد از طرابلس در سنهٔ ۲۳ هجری آنجا را فتح کرده است. (معجم البلدان).

سبرة. [سَ رَ] (اِخ) پدر جارود که یکی از محدثان و علامه‌های اسلامی است. رجوع به کتاب التاج جاحظ ص ۱۹۳ و جارود شود.

سبرة. [سَ رَ] (اِخ) ابن سبرة. صحابی است. (منتهی الارب). سبرةبن سبرة الجعفی، صحابی است و عمربن سعد از او روایت حدیث کرده است. (تاج العروس ج ۲ ص ۲۵۲).

سبرة. [سَ رَ] (اِخ) ابن عمروصحابی است. (منتهی الارب). رجوع به ابوسلیط و امتاع الاسماع ص ۴۳۹ شود.

سبرة. [سَ رَ] (اِخ) ابن فاتک. صحابی است. (منتهی الارب). سبرةبن فاتک اسدی. جبربن نضیر و سبربن عبیدالله از او روایت حدیث کرده‌اند. (تاج العروس ج ۲ ص ۲۵۲).

سبرة. [سَ رَ] (اِخ) ابن غاکة. صحابی است. (منتهی الارب). سالم‌بن ابی‌الجعد از او روایت کرده‌است. (تاج العروس ج ۲ ص ۲۵۲).

سبرة. [سَ رَ] (اِخ) ابن معبد مکنی به ابوثریه. صحابیست. رجوع به ابوثریه شود.

سبرة. [سَ رَ] (اِخ) الجهنی. از صحابه است که در جنگ فتح مکه با پیغمبر بوده است. رجوع به ضحی الاسلام ج ۳ ص ۲۵۷ و سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۲۳ شود.

سبری. [سَ رُ] (اِ) در خراسان امروزی بمعنی سیه‌سینه یعنی باقری‌قراست.

سبری. [سَ / سُ] (ص نسبی) انتساب اجدادی است. (از انساب سمعانی). نسبت اجدادی است. (لباب الانساب ج ۱ ص ۵۲۹).

سبری. [سَ] (اِخ) ابوبکر سبری‌بن ابوسبره. تابعی و مفتی مدینه بود. (منتهی الارب). و رجوع به ابوبکر شود.

سبریت. [سِ] (ع ص) مرد درویش. (منتهی الارب). مسکین محتاج. (اقرب الموارد). مرد درویش و تهیدست و گدا. ج، سباریت. (ناظم الاطباء). رجوع به سبرت و سبروت شود.

سبریتة. [سِ تَ] (ع ص) مؤنث سبریت. بمعنی زن درویش. (منتهی الارب).

سبریوس. [سِ] (اِخ) شهری است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۴۲ و اسپانیا شود.

سبریش.[3] [سِ] (اِ) التنصیف؛ بدو نیم کرده و سبریش بر سر افکندن. الاختمار؛ سبریش برافکندن. (تاج المصادر بیهقی).

سبریشوع. [سَ] (اِخ) سبهریشوع[4]. اصلاً چوپان بود ولی در زجر کردن تعصبی فوق‌العاده داشت و در سال ۵۹۶م. بزمان خسرو دوم (پادشاه ساسانی) بمقام جاثلیقی رسید و بجای یشوع‌یه بمقام جاثلیقی (کاتولیکی) نصب گردید. رجوع به ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۴۶۷ و مابعد و ص ۵۱۱ شود.

سبرینة. [سِ نَ] (اِخ) شهری است بمصر و آن را اسبریمنه نیز گفته‌اند. (معجم البلدان).

سبز. [سَ] (ص) پهلوی سپز[5] «بندهش ۱۴۰»، گیلکی «سبز»[6]، فریزندی و یرنی و نطنزی «سوز»[7]، سمنانی و سنگسری «سوز»[8]، سرخه‌ای «سوز»[9]، لاسگردی «سوز»[10]، شهمیرزادی «سبز»[11]، اشکاشمی «سبز»[12]، اورامانی «سئوز»[13]، کردی «سوز»[14]، طبری «سوز»[15]، مازندرانی کنونی «سوز»[16] «واژه‌نامه ۴۴۹». هر چیز که رنگ آن مانند رنگ علف و برگهای درخت در فصل بهار باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رنگی میان سیاهی و زردی و چون سیاه را با زرد در آمیزند سبز گردد. (از بحر الجواهر). یکی از الوان سبعه و آن رنگی است مرکب از زرد و کبود. (مؤلف). رنگی معروف. (آنندراج). خضراء. اخضر. خضر. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (دهار). خضیر. (منتهی الارب):

رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید
چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید.
عمارهٔ مروزی.

دو چشمش کژ و سبز و دندان بزرگ
براه اندرون کژ رود همچو گرگ. فردوسی.
کجا شد زمین سبز و آب روان

---

1 - Sobranié. 2 - Sobranjé.

۳ - ظ. این کلمه سِرَش است مخفف سه‌رش و آن مقنعه و روپاکی باشد سه گز، چه رش بمعنی گز است (رجوع شود به سرش در برهان قاطع).

4 - Sâbherichê.

5 - sapz. 6 - sâbz.

7 - sawz. 8 - sowz.

9 - sawz. 10 - sowz.

11 - sàbz. 12 - sabz.

13 - saewz. 14 - seuz. sauz.

15 - suz. 16 - soz.

چنان چون بود جای مرد جوان. فردوسی.
تا مورد سبز باشد چون زُمُرد
تا لاله سرخ باشد چون مرجان. فرخی.
زرد و درازتر شده از غاوشوی خام
نه سبز چون خیار و نه شیرین چو خربزه.
لبیبی.
تا در این باغ و درین خان و درین مان منند
دارم اندر سرشان سبز کشیده سلبی.
منوچهری.
سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر
کردشان مادر بستر همه از سبز حریر.
منوچهری.
گرچه خاک و آب سبز و تازه نیست
سبز از آب و خاک شد تازه سذاب.
ناصرخسرو (دیوان چ تقی‌زاده ص ۴۵).
اندر ایوانش روان یک چشمه آب
با درخت سبز برنا دیده‌ام. خاقانی.
||هر گیاه شاداب و تر و تازه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
– سرسبزی؛ شادابی و تر و تازه بودن:
جهان سبز دید از بسی کشت و رود
بسرسبزی آمد بدانجا فرود. خاقانی.
– سر کسی سبز بودن؛ کنایه از سلامت و شاد بودن:
بدان تا تو پیروز باشی و شاد
سرت سبز بادا دلت پر ز داد. فردوسی.
سرت سبز باد و دلت شادمان
تن پاک دور از بد بدگمان. فردوسی.
سرش سبز باد و تنش بی گزند
منش بر گذشته ز چرخ بلند. فردوسی.
خواجه را سر سبز باد و تن قوی تا بر خورد
زین همایون بوستان کاین خواجه را اندرخور است.
فرخی.
سر تو ز شادی همه ساله سبز
سر دشمن تو ز غم پرخمار. فرخی.
شاه را سر سبز باد و تن جوان تا به ز من
شاعران آیندش از اقصای روم و حد چین.
منوچهری.
سر تو سبز باد و روی تو سرخ.
؟ (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۹).
نخواهی که مردم بصدق و نیاز
سرت سبز خواهند و عمرت دراز.
سعدی (بوستان).
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار. حافظ.
رجوع به سرسبز و سرسبزی شود.
||بمجاز بمعنی شاد. خرم:
دست میزد چون رهید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ.
مولوی.
||بر بنگ نیز اطلاق کنند. (رشیدی). بنگ و آن را سبزه و سبزک نیز خوانند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). رجوع به سبزه شود.
||معشوق ملیح. (غیاث):
گوگردسرخ خواست ز من سبز[1] من پریر
امروز اگر نیافتمی روی‌زردمی.
منجیک ترمذی (از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۳۷۶).
– خط سبز؛ سبزهٔ نورسته بر گرد صورت. موی تازه‌رسته بر چهره. ریشی که تازه بر آمده باشد:
سعدی خط سبز دوست دارد
پیرامن خد ارغوانی. سعدی (طیبات).
ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش
خوش دانه‌ای ولیکن بس بر کنار دامی.
سعدی (طیبات).
آن نقطه‌های خال چه موزون نهاده‌اند
وین خطهای سبز چه شیرین کشیده‌اند.
سعدی (بدایع).
– سبزان؛ معشوقان سبزرنگ. (غیاث) (آنندراج).
– سبزان چمن؛ کنایه از درختان. (غیاث) (آنندراج).
– سبز بودن:
از مهر او ندارم بی خنده کام و لب
تا سرو سبز باشد و بار آورد بُده. رودکی.
– سبزبوم؛ آنچه متن آن سبز باشد:
هر درختی پرنیان چینی اندر سر کشید
پرنیان خردنقش سبزبوم لعل‌کار. فرخی.
– سبز تشت؛ کنایه از آسمان. (آنندراج):
زادهٔ خاطر بیار کز دل شب زاد صبح
کرددرین سبزتشت خانهٔ زرین غراب.
خاقانی.
– سبز جای؛ جای سبز:
بسان بهشتی یکی سبز جای
ندید اندرو مردم و چارپای. فردوسی.
یکی باغ خوش بودش اندر سرای
چو آن اندر آمد بدان سبز جای. فردوسی.
– سبز دریا؛ دریای سبز، و متقدمان رنگ آب دریا و آسمان را که آبی بود سبز میشمردند:
در آن سبز دریا چو گشتند باز
بیابان گرفتند و راه دراز. فردوسی.
||(اِ) سفجه. کاله. (صحاح الفرس). کالک. کمزه. کمیزه. ||مجازاً، شمشیر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||مجازاً، خنجر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||نام آهنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

سبز. [سَ] (اِخ) نام شهری است در توران در نواحی سمرقند. (غیاث). قریه‌ای است ۵۲ کیلومتر در جنوب شرق شین‌دند مربوط بولایت هرات که بخط ۶۲ درجه و ۹ دقیقه و ۴۶ ثانیهٔ طول البلد شرقی و ۳۳ درجه و ۶ دقیقه و ۴۷ ثانیهٔ عرض البلد شمالی واقع است. (فرهنگ جغرافیایی افغانستان ص ۳۹۳). رجوع به حبیب السیر ج ۳ چ تهران ص ۶۰۲ شود.

سبز. [سَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۷ هزارگزی خاور میانه و در مسیر شوسهٔ خلخال به میانه. هوای آن معتدل. دارای ۷۸۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و آب باران تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، پنبه، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سبز. [سَ] (اِخ) نام شهر کش است. رجوع به کش و رجوع به فهرست حبیب السیر ج شود.

سبزآب. [سَ] (اِ مرکب) آبی که با پیدا شدن نباتات ذره‌بینی بسبزی زند. آبی که برای خز رنگ سبزی گردانیده. (یادداشت مؤلف).

سبزآب. [سَ] (اِخ) قریه‌ای است بفاصلهٔ ۲۸۱۲ بر در جنوب شرق قلعهٔ سرکاری بامیان متعلق به حکومت اعلی پروان که بخط ۶۵ درجه و ۵۹ دقیقه و ۵۵ ثانیهٔ طول البلد شرقی و ۳۴ درجه و ۴۲ دقیقه و ۴۶ ثانیهٔ عرض البلد شمالی واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی افغانستان).

سبزآب. [سَ] (اِخ) نام یکی از ایستگاههای راه آهن تهران به اهواز. این محل در ۶۹۱ هزارگزی تهران و ۱۶ هزارگزی جنوب باختری اندیمشک واقع است. ساکنین آن کارمند راه آهن میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سبزآب. [سَ] (اِخ) موضعی است بفاصلهٔ ۹۷/۵ کیلومتر در شمال شهر غزنی مربوط بحکومت اعلی غزنی که بخط ۳۷ درجه و ۷ دقیقه و ۳۴ ثانیهٔ طول البلد شرقی و ۳۳ درجه و ۵۹ دقیقه و ۳۹ ثانیهٔ عرض البلد شمالی واقع است. (فرهنگ جغرافیایی افغانستان).

سبزآباد. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سبزچلو از بخش وفس شهرستان اراک واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری کمیجان و ۳ هزارگزی راه مالرو عمومی. هوای آنجا سرد و دارای ۱۲۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات، انگور، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. قالیچه نیز میبافند. راه آن مالرو است و از خرویک اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

---

۱ – مرحوم دهخدا اظهار میداشتند که کلمهٔ سبز را بمعنی معشوق غیر این مورد در کلمات قدما دیده‌اند و جناب آقای فروزانفر حدس می‌زدند که این کلمه در مقابل «ریحانة» عربی بکار رفته است. (محمد معین از حاشیهٔ المعجم چ دانشگاه ص ۳۷۶).

سبزآباد. [سَ] (اِخ) دهی است از دَهستان یک‌مهٔ بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری مسجد سلیمان و ۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ مسجد سلیمان به هفتگل. هوای آن گرم و دارای ۷۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از گلگیر تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفه هفت‌لنگ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سبزآبه. [سَ بَ / بِ] (اِ مرکب) طحلب. (تفلیسی).

سبز آخر. [سَ خُ] (اِمرکب) کنایه از آخری است که در آن علف سبز باشد. (برهان). رجوع به سبز آخور شود. ||کنایه از آسمان. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (رشیدی). رجوع به سبز آخور شود.

سبزآخور. [سَ خُـُ ز] (ص مرکب) مراد اسپانی‌اند که بطریق دعا و ثنا آنها را بسبزآخوران یاد کرده و میتوان گفت که اسبانی باشند که آنها را بر خوید بندند یا برای خوید دادن معین کنند. (آنندراج):

طویله زدند آخور انگیختند
بسبزآخوران بر علف ریختند[1]. نظامی.

سبز آخور. [سَ خُرْ] (اِمرکب) آنجاکه آب و گیاه بسیار باشد. کنایه از جایگاه نعمت فراخ و روزی گشاده. (گنجینهٔ گنجوی):

که‌او را شه چینیان داده بود
ز سبز آخور چینیان زاده بود. نظامی.

||آنجا که مردم بیشتر تمتع برند. (مؤلف). ||کنایه از آسمان. (آنندراج). رجوع به سبز آخر شود.

سبزآرنگ. [سَ رَ] (اِمرکب) نام لحنی است از مصنفات باربد. شیخ عطار در صفت غلام خوش‌صوت گفته:

چو سبزآرنگ بر میداشت آواز
بقولش مرغ کرد آهنگ پرواز
چو بود آواز سبزآرنگ گلزار
شد آخر سبزه در سبزه پدیدار. (از آنندراج).

||(ص مرکب) سبزرنگ. (آنندراج):

بگفت این و کشید از زیر بستر
چو برگ بید سبزآرنگ خنجر.
جامی (از آنندراج).

زآن خردمند سرو و سبزآرنگ
خواست تا از شکر گشاید تنگ.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۱۹۷).

سبزار. [سِ] (اِخ) مخفف اسفزار. نام بلده‌ای است قریب بهرات و فراه. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). رجوع به حبیب السیر ج تهران ص ۱۹۶ و ۳۸۳ شود.

سبزاگرا. [سَ گَ / گِرْ را] (اِ مرکب) سبزقبا، و آن مرغی است که آن را سبزک خوانند. (آنندراج). رجوع به سبزقبا و سبزه‌قبا شود.

سبزاندرسبز. [سَ اَ دَ سَ] (اِ مرکب) نام لحن نهم است از جملهٔ سی لحن باربد. (برهان). نام لحنی است از مصنفات باربد. (جهانگیری) (آنندراج):

طوطی سبز از میان سبزه میخواند نوا
سبز اندر سبز می‌خواند نوای خویش را.
امیرخسرو (از آنندراج).

سبز ایوان. [سَ اَیْ / اِیْ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان. (اشتینگاس).

سبزباغ. [سَ] (اِ مرکب) تن صحیح. (آنندراج). کنایه از تن و بدن آدمی. ||کنایه از آسمان. (برهان). ||بهشت. (برهان) (رشیدی):

بدین راست ناید کزین سبز باغ
گلی چند را سر در آری بداغ. نظامی.

||قوهٔ جوانی. (آنندراج) (انجمن آرا).

سبزبال. [سَ] (اِ مرکب) نام نوعی از انگور است. (برهان) (آنندراج). بجای بای ابجد میم بنظر آمده است که سبزمال باشد. (برهان).

سبزبالی. [سَ] (اِ مرکب) بمعنی سبزبال که نوعی از انگور است. (برهان).

سبزبخت. [سَ بَ، بَ] (ص مرکب) کنایه از نیک‌بخت. (آنندراج).

سبزبختی. [سَ بَ، بَ] (حامص مرکب) نیک‌طالعی و خوش‌نصیبی و بختوری. (غیاث).

سبزبلاغ. [سَ بَ، بُ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۰ هزارگزی کوزران کنار راه فرعی کوزران به ثلاث. هوای آن سرد و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، دیم، لبنیات است. یک باغ کوچک زردآلو دارد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد و تابستان اتومبیل میتوان برد. گله‌داران زمستان به گرمسیر حدود قصر شیرین میروند. در آمار این ده را ساوجبلاغ نوشته‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سبزبهار. [سَ بَ، بَ] (اِ مرکب) نام نوایی است از موسیقی و آن را سبزه‌بهار نیز گویند. (آنندراج) (رشیدی):

چو باده بودی بر دست من بیاوردی
نوای باربد و گنج گاو و سبزبهار.
مسعودسعد.

رجوع به سبزهٔ بهار شود.

سبزبهار. [سَ بَ، بَ] (اِخ) قریه‌ای است بفاصلهٔ ۳۴ هزارو پانصد گزی در غرب شهر فیض آباد متصل سرک مربوط به حکومت اعلی بدخشان بخط ۷۰ درجه و ۱۶ دقیقه و ۲۹ ثانیهٔ طول البلد شرقی و ۳۷ درجه و ۶ دقیقه و ۱۸ ثانیهٔ عرض البلد شمالی واقع است. (فرهنگ جغرافیایی افغانستان).

سبزپا. [سَ] (ص مرکب) شوم‌قدم. (انجمن آرا) (رشیدی). مرد شوم‌قدم و نامبارک‌پی. (برهان). بدقدم. مقابل سپیدپا. رجوع به سبزپای شود.

سبز پاریس. [سَ زِ] (اِ مرکب) گردی سبزرنگ است برای دفع حشرات و آن را در کارخانهٔ شیمیائی کرج تهیه می‌کنند. (مؤلف).

سبزپای. [سَ] (ص مرکب) کنایه از مدبر. (آنندراج). ||بدبخت. (آنندراج). شوم‌قدم. (انجمن آرا):

چو سرسبزی خواجه باشد بجای
چه اندیشه از دشمن سبزپای.
امیرخسرو (از آنندراج).

سر خسرو ز سبزی بر سها باد
غبار سبزپایان زو جدا باد.
میرخسرو (از رشیدی).

رجوع به سبزپا شود.

سبزپری. [سَ پَ] (اِ مرکب) فصل ربیع را گویندکه بهار است. (برهان) (آنندراج).

سبز پل. [سَ پُ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰):

شبی روی خود شسته از آب و گُل
گلی کآن بود زینت سبز پل.
ملاطغرا (از آنندراج).

سبزپوش. [سَ] (نف مرکب) پوشندهٔ سبز. آنکه لباس سبز در بر کرده باشد:

گل همی گل گردد و سنگ سیه یاقوت سرخ
زین بهار سبزپوش تازه‌روی آبدار. فرخی.

گردآورم سیاهی دیبای سبزپوش
زنجیرزلف و سروقد و سلسله‌عذار.
منوچهری.

برون رفته چو وهم تیزهوشان
ز خرگاه کبود سبز پوشان. نظامی.

سبز پوشی چو فصل نیسانی
سرخ رویی چو صبح نورانی. نظامی.

کعبه بود سبز پوش او ز چه پوشد
جامهٔ احرامیان که کعبهٔ حال است. خاقانی.

||کنایه از اهل بهشت. (آنندراج):

سر سبزپوشان باغ بهشت
بسرسبزی آراسته کار و کشت.
نظامی.

||[سبزپوشان.] کنایه از زاهدان و اهل ماتم باشد. (از برهان). ||(اِخ) کنایه از حضرت خضر علیه السلام. ||(نف مرکب، اِ مرکب)

---

۱ - آنندراج این معنی را از این شعر استنباط و استنتاج کرده است، در صورتی که وحید دستگردی در گنجینهٔ گنجوی کنایه از جایگاه نعمت فراخ و روزی گشاده دانسته است.

کنایه از رجال الغیب. (آنندراج) (انجمن آرا). ||کنایه از ملائکه. (آنندراج) (انجمن آرا) (شرفنامه):
عطرسایان شب بکار توانَد
سبزپوشان در انتظار توانَد.
نظامی (هفت پیکر ص ۱۰).
نهان‌پیکر آن هاتف سبزپوش
که خواند سراینده آن را سروش. نظامی.
چو در سبزپوشان بالا رسیدم
دگر جامهٔ حرص مُعْلَم ندارم. خاقانی.
— سبزپوشان بهشت؛ کنایه از حوران و ملائکه است. (برهان) (آنندراج).
— سبزپوشان فلک؛ کنایه از ملائکه باشد. (برهان) (آنندراج).
سبزپوشان. [سَ] (اِخ) مرکز بلوک علامرودشت در ناحیهٔ دشتی و همان علامرودشت است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار ۲ ص ۲۲۷). از بنادر خلیج فارس.
سبزپوشی. [سَ] (حامص مرکب) عمل سبز پوشیدن:
فلک را داده سَرْوَش سبزپوشی
عمامش باد را عنبرفروشی. نظامی.
سبزپوشی به از علامت زرد
سبزی آید بسروبن درخورد. نظامی.
سبزتلخ. [سَ تَ] (ص مرکب) کنایه از معشوق سبز رنگ ملیح. (آنندراج):
می‌کند در خاک و خون نظارگی را دیدنش
سبزتلخ من عجب شمشیر زهر آلوده است.
صائب تبریزی (از آنندراج).
چنین سبزتلخی ندیده‌ست کس
که با نکهتش عشق ورزد نفس.
ظهوری (از آنندراج).
سبزته. [سَ تَهْ] (ص مرکب)[1] معشوق سبزفام و آنچه بظاهر سبز و در باطن سرخ باشد چون حنا و بان. (آنندراج):
چون نباشد سبزته گلگون رخ سبزان هند
کم ز ابر دیده خون در پایشان مالیده‌ام.
کلیم (از آنندراج).
سبزج. [سَ زَ] (معرب، اِ) قنابری، بزند. (مهذب الاسماء).
سبزجوی. [سَ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان:
چو قارورهٔ صبح نارنج‌بوی
ترنجی شد از آب این سبز جوی. نظامی.
سبزچادر. [سَ دُ] (ص مرکب) کنایه از روزگار:
سرگشته کرد چرخم چون چرخ بادریسه
فریاد از این فسونگر زن‌فعل سبز چادر.
خاقانی.
سبز چراغ. [سَ چَ / چِ] (ص مرکب) چراغ سبز و تازه و پرنور:
شد برافروخته چو سبز چراغ
سبزدرسبز چون فرشتهٔ باغ.
نظامی (هفت پیکر ص ۱۹۷).
سبزچشم. [سَ چَ / چِ] (ص مرکب) کبودچشم که در علم قیافه به بیمروتی و شقاوت مخصوص است. (آنندراج) (غیاث). کبودچشم. (مهذب الاسماء). ازرق. (السامی فی الاسامی):
رقیب تو که یا رب کور و کر باد
عجایب سبزچشمی زردگوشی.
باقر کاشی (از آنندراج).
سبزچین کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) چیدن بطور سبز. نارسیده چیدن. در حالی که میوه یا گیاهی سبز است چیدن آن را.
سبزخانه. [سَ نَ / نِ] (اِ مرکب) ماتم‌خانه. (آنندراج).
سبز خنگ. [سَ خِ] (ص مرکب، اِ مرکب) کنایه از فلک. (آنندراج). یا صفت فلک و آسمان و گردون باشد:
پیش رخش تو سبز خنگ فلک
لنگ و سکسک بود بسان کلیج. عسجدی.
صاحب عادل جمال الدین محمد کآورد
سبز خنگ آسمان را حکم او در زیر ران.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۸).
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان. حافظ.
||اشهب اخضر... (مهذب الاسماء). اشهب. (نوعی از رنگ اسب) (اسب، مادیان):
فلک بر سبز خنگی تندخیز است
ز راهش عقل را جای گریز است. نظامی.
سبزخنگ شموس. [سَ خِ گِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (گنجینهٔ گنجوی):
منه دل بر این سبز خنگ شموس. نظامی.
که چون خسرو از چین درآمد به روس
کجا بردش این سبز خنگ شموس. نظامی.
سبز خوان. [سَ خوا / خا] (اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (آنندراج):
قرصهٔ زر شد نهان در سفرهٔ لعل شفق
ریزهٔ سیمین بروی سبز خوان آمد پدید.
خواجه عمید (از آنندراج).
||در این شعر ظاهراً کنایه از زمین سبزه‌زار است:
هر گره از رشتهٔ آن سبز خوان
جای زمین بود و دل آسمان. نظامی.
سبزدانه. [سَ نَ / نِ] (اِ مرکب) دانهٔ سبز. دانه‌ای که در خوشه‌ای باشد و هنوز بسته نشده باشد. ||دانهٔ سقز. (اشتینگاس).
سبزدایه. [سَ یَ / یِ] (ص مرکب) بنفش. (اشتینگاس).
سبزدرسبز. [سَ دَ سَ] (اِ مرکب) نام لحن نهم باشد از سی لحن. (برهان). نام نوایی است از موسیقی. (شرفنامه) (غیاث). سبز اندر سبز. (آنندراج):
همی سبز در سبز خوانی کنون
بدین گونه سازند مردان[2] فسون. فردوسی.
چو بانگ سبز در سبزش شنیدی
ز باغ زرد سبزه بر دمیدی. نظامی.
ز فیض بوم گشته بر سر سبز
زده مرغان نوای سبز در سبز.
منیر (از آنندراج).
سبز دوتای. [سَ دُ] (ص مرکب) کنایه از شب. (اشتینگاس).
سبزده. [سَ دِهْ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان).
سبزده. [سَ دِهْ] (اِخ) اسم دیگر آن قطانجق است که در سقز کردستان واقع است. رجوع به قطانجق و لغات فرهنگستان شود.
سبز دیبا. [سَ] (اِ مرکب) دیبای سبز:
رنگ سپیدی بر زمین از سونش دندانش بین
سوهان بادش پیش از این بر سبز دیبا ریخته.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۹۰).
سبزرنگ. [سَ رَ] (ص مرکب) گندم‌گون. اسمر. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۰۲):
رطب سبزرنگ است کی سرخ گردد
که آب مه و ماه آبی نبیند. خاقانی.
سبزروشن. [سَ رَ / رُو شَ] (اِ مرکب) نوعی از کبوتر است. (آنندراج).
سبز زاغ. [سَ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان. ||کنایه از دنیا. (برهان) (آنندراج).
سبز شدن. [سَ شُ دَ] (مص مرکب) روئیدن. (غیاث). روییدن گیاه و جز آن: اخضرار؛ سبز شدن کشت. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). ابقال. بقول. روییدن گیاه. (منتهی الارب): التفاع؛ سبز شدن زمین بگیاه. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). انجال. نجل؛ سبز شدن زمین و زهاب‌ناک گردیدن. (منتهی الارب):
گرچه خاک و آب سبز و تازه نیست
سبز از آب و خاک شد تازه سذاب.
ناصرخسرو.
||ارنگ سبز گرفتن. برگ بر آوردن درخت:
هوا مسیح‌نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد. حافظ.
||ظاهر شدن. (غیاث) (آنندراج):
گوشوار از شرم آن صبح بنا گوش آب شد
شمع نتواند شد از خجلت درین مهتاب سبز.
صائب (از آنندراج).
آسمان جز از ره افتادگی
سبز نتواند شدن در کوی او.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

---
[1] - آنندراج این ترکیب را بدین معنی سبزته گلگون ضبط کرده است.
[2] - ن‌ل: مکر و.

||معزز شدن. (غیاث).
— سبز شدن آب؛ زنگار بستن آب بسبب دیرماندگی. (آنندراج):
آبی که ماند در ته جو سبز میشود
چون خضر زینهار مکن اختیار عمر.
میرزا صائب (از آنندراج).
— سبز شدن آفتاب؛ نزدیک بغروب شدن. (آنندراج):
از دمیدنهای خط غافل مشو
زود گردد سبز روی آفتاب.
مخلص کاشی (از آنندراج).
— سبز شدن اختر؛ نیکو شدن حال. (آنندراج):
آنقدر مایه نماندهست ز چشم تر ما
کزنم گریهٔ ما سبز شود اختر ما. (آنندراج).
— سبز شدن پوست؛ کنایه از کبود شدن اندام. (آنندراج):
چون غنچه پوست بر بدنش سبز میشود
هر کس گره کند بدل تنگ خرده را.
صائب (از آنندراج).
— سبز شدن تخم؛ نشو و نما گرفتن تخم. (آنندراج):
تخم آسودگی از خاک سفر سبز نشد
جز تو واله بعبث معنی مسروری را.
درویش واله هروی (از آنندراج).
— سبز شدن خط؛ کنایه از ریش برآوردن. دمیدن موی.
— سبز شدن دانه؛ کنایه از نشو و نما گرفتن دانه. (آنندراج):
هر که شد خاکنشین برگ و بری پیدا کرد
سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد.
محمدعلی نورانی (از آنندراج).
— سبز شدن سخن (حرف)؛ برکرسی نشستن آن. (از آنندراج):
گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز
گل کرد خط از لعل تو و شد سخنم سبز.
ملا طاهر غنی (از آنندراج).
— سبز شدن مغز؛ کنایه از کبود شدن مغز. (آنندراج).
— سبز شدن نان؛ کنایه از متعفن و از مزه برگشتن. (آنندراج):
کی بدرد آید دلش از رنگ زرد سایلان
روسیاهی را که نان شد در بغل زاماسک سبز.
صائب (از آنندراج).
سبزشیرین. [سَ] (ص مرکب) کنایه از معشوق سبزرنگ. (آنندراج):
دل به تلخیِّ غمش آسان تواند ساختن
گر تواند ساختن آن سبزشیرین با دلم.
تشبیهی (از آنندراج).
سبز طاق. [سَ] (اِ مرکب) کنایه از فلک. (رشیدی).
سبز طاوس. [وو] (اِ مرکب) سبز طاووس. کنایه از فلک است که آسمان باشد. (برهان) (آنندراج):
چو این سبز طاوس جلوهنما
سپید استخوانی ربود از همای. نظامی.
سبز طشت. [سَ طَ] (ص مرکب) بمعنی سبزخوان است که کنایه از آسمان باشد. (برهان) (آنندراج):
زادهٔ خاطر بیار کز دل شب زاد صبح
کرد در این سبز طشت خایهٔ زرین غراب.
خاقانی.
چندین هزار جرعه که این سبز طشت راست
نوشیم چون شویم بمهمان صبحگاه. خاقانی.
خداوند این سبز طشت معلق
کند طشت شمع تو از هفت اختر. خاقانی.
سبزعلیخان. [سَ عَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری کوزران و ۴ هزارگزی جنوب خاوری راه فرعی گوران. هوای آنجا سرد و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، مختصر میوهجات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه آن مالرو است و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
سبزغطا. [سَ غِ] (ص مرکب) ظاهراً کنایه از آسمان است:
ای یکتنه صد لشکر جرار چو خورشید
کآرایش این دائرهٔ سبزغطائی.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۴۶).
سبزفام. [سَ] (ص مرکب) سبزرنگ:
این برنگ سبز کرده پایها را سبزفام
وآن بمشک ناب کرده چنگها را مشکبار.
منوچهری.
سبز فرش. [سَ فَ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان است:
شنیدم که بالای این سبز فرش
خروسی سپید است در زیر عرش. نظامی.
سبزقبا. [سَ قَ] (اِ مرکب) مرغی است که آن را سبزک خوانند و آن سبز میباشد بسرخی مایل و تاجی هم دارد. (برهان) (آنندراج). به لغت اصفهانی اسم شقراق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). شِقِرّاق. مرغی است کوچک با خجکهای سرخ و سبز و سیاه و سپید. (منتهی الارب). رجوع به سبزگرا و سبزک و سبزهقبا شود. ||کنایه از بنگ و آن کیفی باشد معروف. (برهان) (آنندراج).
سبزقدم. [سَ قَ دَ] (ص مرکب) کنایه از مُدْبِر و بدبخت و شوم. (آنندراج).
سبزک. [سَ زَ] (اِ مصغر، اِ مرکب)[1] مصغر سبز. (برهان) (آنندراج) (شرفنامه). رجوع به سبز شود. ||جانوری است پرنده که آن را غلبه و کاسکینه و کلاهزه گویند. (شرفنامه). مرغ عقعق که زاغ دشتی گویند. (آنندراج) (رشیدی). جانور کاسکینه. (الفاظ الادویه). نام مرغی است سبز رنگ بسرخی آمیخته و تاجی هم دارد مانند هدهد و آن را بعربی شقراق خوانند و بعضی گویند سبزک پرندهای است که او را علکه میگویند. (برهان). ||نامی از نامهای کنیزکان. (مؤلف):
بمستحقان ندهی هر آنچه داری و باز
دهی بمعجر و دستار سبزک و سیماک.
عنصری.
||صراحی شراب. (برهان) (آنندراج):
زاندیشه و خیال فروروب سینه را
سبزک منه ز دست و نظر کن بسبزهزار[2].
مولوی (از رشیدی).
||بنگ. (آنندراج). ||کنایه از معشوق است:
سبزی و سبزکی و سبزه و کشت
چون بیابی بیر کش و بنشین
این بخور آن ببوس و عیش بکن
وز لب آب سبزه گل میچین.
شهیدی (از آنندراج).
سبزک. [سَ زَ] (اِخ) (ایشکچوپان) دهی است جزء دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۳۰۰۰۰ گزی خاوری آوج. هوای آن معتدل و دارای ۴۱۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، باغات انگور. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی و جاجیم بافی است. راه آن مالرو است، از طریق رودخانه ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
سبزکار. [سَ] (ص مرکب) کسی که از او کارهای خوب سر زند. (غیاث) (آنندراج).
سبزکارگاه. [سَ] (اِ مرکب) سبز طشت (تشت) که کنایه از آسمان باشد. (آنندراج) (برهان).
سبزکالک. [سَ لَ] (اِ مرکب) خربزهٔ نارسیده. (اشتینگاس). خربزهٔ نارس. (ناظم الاطباء).
سبزکبوتر. [سَ کَ تَ] (اِخ) کنایه از جبرئیل علیه السلام. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰۶).
سبزکردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) برنگ سبز درآوردن:
عدل کن با خویشتن تا سبز پوشی در بهشت
عدل ازیرا خاک را می سبز چون مینا کند.
ناصرخسرو.
||کاشتن و رویانیدن. (غیاث). متعدی از سبز شدن. نهال کردن. (آنندراج): تخضیر؛ سبز

---

۱ - از: سبز + ک تصغیر.
۲ - در آنندراج این شعر برای معنی بنگ شاهد آمده است.

کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی):
یک زمان چون خاک سبزت میکند
یک زمان پرباد و گبزت میکند. مولوی.
هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زردرویی کشد از حاصل خودگاه درو.[1]
حافظ.
||نواختن. ||برکشیدن. (آنندراج):
از یک نگاه لطف مرا سرفراز کرد
چشم تو سبز کرد چو بادام تر مرا.
ملا مفید بلخی (از آنندراج).
- سبز کردن سخن و حرف؛ بر کرسی نشاندن حرف. (آنندراج).

سبزکرده. [سَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کنایه از نواخته. ||کنایه از برکشیده. (آنندراج):
غافل ز حال طوطی شیرین‌زبان مباش
با سبزکرده‌های سخن سرگران مباش.
صائب (از آنندراج).
ز طوطیان شکر ناب را دریغ مدار
ز سبزکردهٔ خود آب را دریغ مدار.
صائب (از آنندراج).

سبزکوشک. [سَ] (اِ مرکب) بمعنی سبز کارگاه که کنایه از آسمان است. (برهان) (آنندراج):
خیز در این سبز کوشک نقب زن از دود دل
درشکن از آه صبح سقف شبستان او.
خاقانی.

سبزکوه. [سَ] (اِخ) کوهی است در جنوب شرقی ناحیهٔ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۳۰).

سبزکوه. [سَ] (اِخ) این محل در دهستان ژاورد در کردستان واقع است و آن را کرسی مینامیدند. (از فرهنگستان).

سبزکوه. [سَ] (اِخ) کوهی است در شهر قاین به ارتفاع ۲۷۵۷ متر. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۵۶).

سبزگار. [سَ] (ص مرکب) سبزکار. برنگ سبز. سبزنا کـ:
زمرد بود گر چنین سبزگار[2]
خزان طلا را کند نوبهار. ملا (از آنندراج).
قبای معلم سبزگار دوخت بخیاط و مقراض محتاج نگشت، جوهر آب را به وساطت حرارت بجرم نار رسانید. (سندبادنامه ص ۲). ||آنکه دارای عمل خوب است. (اشتینگاس). کسی که کردار و اعمالش نیک باشد. (ناظم الاطباء).

سبزگر. [سَ گَ] () صاحب آنندراج این کلمه را بعنوان لغت مستقلی آورده و نوشته است: بفتح کاف فارسی، و سپس بی‌آنکه توضیحی در معنی آن بدهد این بیت فرخی را نقل کرده است:
درخت سبزگر گویی ز دیبا طیلسانستی
جهان گویی همه پروشّی و پرپرنیانستی.
اما گذشته از اینکه «گر» به احتمال نزدیک به یقین ادات شرط است و بویژه در آثار فرخی شاعر فارسی‌زبان شیوا ترکیبات مخالف قیاسی چون «سبزگر» ممکن نیست دیده شود بیت مزبور در دیوان فرخی چ عبدالرسولی بر نسخه بدل چنین است: درخت سیب را گویی...

سبزگرا. [سَ گِ / گَ] (اِ مرکب) سبزقبا. مرغی باشد بسرخی مایل و تاج‌دار. (برهان). سبزقبا. (آنندراج). اسقع. (بحر الجواهر). مرغی است بقدر گنجشک سبزپر سپیدسر. (منتهی الارب).

سبزگردانیدن. [سَ گَ دَ] (مص مرکب) سبز کردن. رویانیدن. خرم و شاداب کردن گیاه: اخضار؛ سبز گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). تخضیر. (تاج المصادر بیهقی):
همی آب بردم بر این دشت خویش
که تا سبز گردانم این کشت خویش.
فردوسی.
رجوع به سبز کردن شود.

سبزگردیدن. [سَ گَ دی دَ] (مص مرکب) برنگ سبز درآمدن. سبز شدن:
تا آسمان روشن شود چون سبز گردد آسمان
تا بوستان خرم شود چون تازه گردد یاسمین.
فرخی.
رجوع به سبز شدن شود.

سبزگلشن. [سَ گُ شَ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

سبزگنبد. [سَ گُمْ بَ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان است:
که آویخته‌ست اندرین سبز گنبد
مر این تیره گوی درشت کلان را.
ناصرخسرو.

سبزگندم‌گون. [سَ زِ گَ دُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از معشوق سبزرنگ. (آنندراج):
ز جا برخیزم و در جستجوی او بجان افتم
پی آن سبز گندم‌گون چو مور ناتوان افتم.
ملا مفیدی (از آنندراج).

سبزمال. [سَ] (اِ مرکب) نوعی از انگور است. (الفاظ الادویه) (ناظم الاطباء).

سبزمالی. [سَ] (اِ مرکب) رجوع به سبزمال شود.

سبزمشعله‌دم. [سَ مَ عَ لَ / لِ دُ] (اِ مرکب) کبوتر سبزرنگ دم‌سپید. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

سبزمشهد. [سَ مَ هَ] (اِخ) یا فوجرد (شاید همان دروازهٔ قدیم گرگان باشد). رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو و فوجرد شود.

سبزملیح. [سَ مَ] (ص مرکب) معشوقهٔ سیاه‌چرده. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

سبزمنظره. [سَ مَ ظَ رَ / رِ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

سبزمیدان. [سَ مَ / مِ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

سبزمیدان. [سَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گتوند بخش گتوند شهرستان شوشتر واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب گتوند و ۲ هزارگزی شمال راه شوسهٔ دزفول به شوشتر. هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ کارون تأمین میشود. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سبزمیدان. [سَ مِ] (اِخ) نام محله‌ای است از محلات ساری. رجوع به فهرست سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو شود.

سبزمیدان. [سَ مَ] (اِخ) از جملهٔ توابع تنکابن مازندران است. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴ شود.

سبز میل. [سَ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان و افق است:
چو خورشید برزد سر از سبز میل
فروشست گردون قبا را ز نیل. نظامی.

سبزنان. [سَ] (ص مرکب) نان متعفن و از مزه برگشته بسبب دیرماندگی. (آنندراج). نان زنگارگرفته و پورمک‌زده. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب «سبز شدن نان» ذیل سبز شدن شود.

سبزنگ. [سَ زَ] (ص مرکب) زنگ‌آلود. (آنندراج). ||(اِ مرکب) پورمک و قارچهای کوچک ذره‌بینی که از اثر هوا و حرارت مرطوب در روی مواد حیوانی و نباتی پدید می‌آید و آنها را فاسد و بدطعم میکند. (ناظم الاطباء).

سبزوار. [سَ زَ / زِ] (اِخ) شهرکیست خرد بر راه ری [از خراسان] و قصبهٔ روستای بیداست. (حدود العالم). نام شهری است مشهور از اقلیم چهارم بخراسان، الان به تشیع معروف و بمحبت اهل بیت مشعوف و بعداوت شیخین مجبول، چنانکه مولوی گوید:
سبزوار است این جهان بیمدار
ما چو بوبکریم در آن خوار و زار.
در قدیم‌الایام شهری بزرگ در آن اراضی بوده جربدنام اکنون جز ارکی از آن باقی نمانده و جعفرآباد نام قلعهٔ محکم در آنجا ساخته شده

---
[1] - نل: وقت درو.
[2] - صاحب آنندراج شاهد را در ذیل سبزکار و بمعنی کسی که از او کارهای خوب سر زند، آورده.

بدست خوانین شادلو است. بیک فرسنگ فاصله در زیر دست آن جاده دزی خراب است و آن را دز سپید خوانده‌اند. چون سهراب عزم ایران کرده به آنجا رسیده، با هجیر مبارزت کردند. (آنندراج). سبزوار در اصل ساسویه‌آباد بوده است و گفته‌اند پسران ساسویه یزدجرد بود. (تاریخ بیهقی از سبک‌شناسی ص ۳۶۸). در سبزوار مسجد جامعی است که بدست خواجه علی مؤید که آخرین حکمران سربداریه معاصر امیر تیمور بوده است بنا کرده است کتیبه‌ای پیدا شده که نشان میدهد ماده تاریخ آن ۱۰۴۴ هـ. ق. ساخته شده است. رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۵ شود.

از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالدات قطبه و عرض از خط استوا لونه، هوایش معتدل است و بازارهای فراخ و خوب دارد و طاقی از چوب بسته‌اند که چهار سوی بازار است بغایت محکم و عالی، حاصلش غله و اندکی میوه و انگور باشد و قریب چهل پاره دیه است که از توابع دارد و مردم آنجا شیعهٔ اثناعشری‌اند. (از نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۴۹).

نام یکی از شهرستانهای استان نهم و حدود آن بشرح زیر است: از خاور بکوه سرخ و ارتفاعات خاوری دهنو سلیمان‌آباد و سنگرد و شهرستان نیشابور، از باختر بشهرستان بجنورد و شهرستان شاهرود، از جنوب بشهرستان کاشمر، از شمال به شهرستان قوچان و بجنورد.

آب و هوای آن: چون شهرستان سبزوار و بخش‌های تابعهٔ آن در مناطق مختلفه در سه جلگهٔ موازی هم قرار داشته ارتفاع هر یک از آنها متفاوت است و یک بخش بطور کلی در کوه‌میش و قراء چندی از بخش داورزن و حومهٔ جغتای - صفی‌آباد در قسمت کوهستانی این ناحیه واقع شده است و تا کنون اطلاع صحیحی راجع به آب و هوای کلیهٔ مناطق فوق بدست نیامده و اختلاف قطعی فصول چهارگانه بخوبی معلوم نیست. بطور کلی آنچه میتوان استنباط کرد این است که درجهٔ حرارت قسمتهای جلگه با کوهستانی تفاوت کلی داشته یعنی در قسمت‌های جنوب داورزن و اطراف کال‌شور در دهستان آزادوار و خوروشیر هوا گرم و قسمتهای کوهستانی معتدل بسیار مطبوع است. بواسطهٔ بارندگی‌ها و رطوبت هوا درختها و اشجار در اندک مدت رشد و نمو می‌نمایند. آب رودخانه، چشمه‌سار و قنوات زیادی دارد به این جهت محصول پنبهٔ شهرستان سبزوار در استان خراسان در درجهٔ اول است.

ارتفاعات: رشتهٔ ارتفاعات که جلگهٔ جوین را از جلگهٔ سبزوار جدا نموده بطور کلی معروف بکوه جغتای می‌باشد. این کوه همان دنبالهٔ ارتفاعات سلسله‌جبال البرز که در شمال باختری نیشابور معروف به طغان‌کوه می‌باشد بالاخره برشتهٔ اصلی نیشابور متصل می‌شود، این کوه از گدار منیدر تا گدار نوده و طبس در سه رشتهٔ مختلف موازی هم قرار گرفته‌اند و در هر یک از نقاط مختلفه اسامی مخصوصی دارد. مرتفعترین قلل آن اندقان و صدخر و ارتفاع آن ۲۳۷۳ متر است. پس از گدار طبس یک رشته کوه اصلی معروف به کوه طبس و اولر تا سلطان‌آباد زعفرانیه کشیده شده است. در شمال خاوری زعفرانیه معروف به کوه جسته و در خاور سلطان‌آباد طغان‌کوه نامیده میشود. دو رشتهٔ دیگر در شمال و جنوب رشتهٔ ارتفاعات اصلی جغتای قرار دارند، قسمت شمالی از گدار مندر بطرف خاور امتداد در جنوب باختری جغتای معروف بکوه کره می‌باشد از گدار برغمد بطرف خاور معروف بکوه اندقان است، در قسمت باختر و شمال کهک و مزینان کوه زواک نامیده میشود. کوه زواک در شمال داورزن به طرف خاور امتداد دارد، در هر محلی به اسامی مخصوصی معروف است.

کوه‌صدخرو، کوه سفید، کوه سرخ و ساروق، این کوهها تا گدار بلند باران امتداد دارند. رشتهٔ ارتفاعات دیگری که جلگه جاجرم و اسفراین و صفی‌آباد را از جلگه جوین جدا نموده بطول ۱۴۶ هزار گز است که ۴۷ هزارگزی شمال خاوری پل ابریشم شروع شده و تپه‌های کوچک و خاکی آن تا ۱۰ هزارگزی شمال خاوری حجت‌آباد کشیده شده است. مرتفعترین قلل آن در شمال نقاب معروف به کوه مهار است که ۱۵۱۷ متر ارتفاع دارد. این کوه خاکی است و عبور و مرور از آن به سهولت انجام میگیرد. رشتهٔ ارتفاعات دیگری که در شمال دهستان بام معروف بکوه شاه جهان می‌باشد، این کوه بسیار سخت و مرتفع است، دره‌های عمیق و گدارهای متعددی دارد که صعب‌العبور است. یک رشته ارتفاع دیگری که در ۲۴ هزارگزی جنوب سبزوار واقع و طول آن شمال جنوبی تقریباً ۹۰ هزار گز عرض آن ۴۰ هزار گز موسوم به کوه‌میش و معروف است که بیش از ۷۰ رشته چشمه از آن جاری می‌باشد و هوای آن بسیار معتدل است. در قلهٔ این کوه امامزاده‌ای معروف به برادر امام رضا است، گنبد آن از آثار باستانی است. رودخانهٔ مهم دائمی در نواحی سبزوار نبوده کلیهٔ آنها بهارآبه در مواقع بارندگی سیلی از آنها جاری می‌شود، فقط رودخانه‌ای که معروف به کال‌شور است همواره آب از آن جاری است و بواسطهٔ عبور از زمین‌های نمک‌زار و گچ و معادن دیگر قابل‌شرب نبوده بقدری تلخ و شور است که بعضی از اشخاص از آب آن املاح سولفات‌دوسود جمع‌آوری می‌نمایند. در مواقع طغیان بواسطهٔ هموار بودن زمین اطراف عرض رودخانه به یکهزار گز می‌رسد. رودخانهٔ دیگری معروف به شورکال از کوههای نیشابور سرچشمه میگیرد در خاک جوین از شمال آبادیها عبور می‌کند و پس از طی ۱۴۴ هزار گز در شمال امیرآباد از خاک جوین خارج و داخل جلگهٔ جاجرم میشود. این رودخانه بهارآبه بوده هیچگونه استفادهٔ زراعتی نمیدهد. تعداد ۱۱ رشته رودخانهٔ دیگر به اسامی بهاردان، آبرود، داورزن، مهر، صدخرو، بفره، ریوند، طبس، برغمد، شواج، کمیز، از کره کوه و کوه سفید و اندقان سرچشمه می‌گیرند و آبادیهائی را که در مسیر آنها قرار دارند مشروب می‌نمایند.

سازمان اداری: شهرستان سبزوار از پنج بخش بنام حومه، داورزن، صفی‌آباد، جغتای، ششتمد تشکیل میشود و دارای ۳۶۷ آبادی است که مجموع نفوس آن در حدود ۲۰۳۴۳۹ تن است.

محصول: استعداد منطقهٔ سبزوار جهت کشت انواع غلات و حبوبات بیش از سایر نقاط مناطق خراسان است مخصوصاً پنبه و زیره بحد کافی کشت میشود بطوری که بحد متوسط در سال ۱۱۰۰۰ عدل پنبه و ۴ هزار تن زیره از این شهر صادر میشود. در سبزوار معادن ذغال‌سنگ در طبس و درفک معدن مس، در دهنه‌سیاه، زنگانلو، برجک زاج، در کوه‌میش ذغال‌سنگ، در صفی‌آباد معدن مس و در محمدآباد بالای صدخرو، سنگ آسیای باغجر، سنگ پازر در جوین، ذغال‌سنگ در دهنه‌اجاق، زاج سبز در کیدوز.

راه: راه شوسهٔ تهران - مشهد از این شهرستان عبور می‌کند و راه‌آهن تهران و مشهد که فعلاً در دست اقدام است[1] از جلگهٔ جوین می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سبزوار. [سَ زَ / زِ] (اِخ) شهر سبزوار، مرکز شهرستان که در ۲۴۰ هزارگزی مشهد و ۸۲۰ هزارگزی خاور تهران واقع است و دارای ۲۸۱۵۱ تن جمعیت است. مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول جغرافیایی ۵۷ درجه و ۴۳ دقیقه و عرض جغرافیایی آن ۳۶ درجه و ۱۲ دقیقه است، بنابراین نصف‌النهار تهران با نصف‌النهار سبزوار ۲۵ دقیقه اختلاف ساعت دارد. این شهر در دامنهٔ کوه اندقان طبس و در شمال این

۱ - اکنون که این کتاب نوشته میشود راه تهران - مشهد آهن کشیده شده و مورد استفاده است.

شهر کال‌شور واقع است. آب مشروبی سه رشته قنات که رشته‌ای از شمال سبزوار بطول ۱۱ الی ۱۳ هزارگز کشیده شده معروف است بقنات قصبه، قنات عبدالرحمن، قنات حمیدآباد، و دارای چندین آب‌انبار که در محل حوض آب معروف است، اهالی از آنها استفاده می‌نمایند. کارخانهٔ پنبه‌پاک‌کنی شرکت جین و کارخانهٔ برق و کارخانهٔ آرد در سبزوار دایر است. در این شهر یک بیمارستان است که تحت نظر بهداری سبزوار است، بودجهٔ آن از سه محل یعنی از وزارت بهداری و مبلغی از بودجهٔ کل کشور و شهرداری تأمین میشود. دارای دو دبیرستان پسرانه و دخترانه و ۸ دبستان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). رجوع به فهرست تاریخ مغول و تاریخ عصر حافظ و مجمل التواریخ گلستانه و فهرست ج ۱ و ۲ تاریخ جهانگشا و تاریخ سیستان شود.

سبزوار. [سَ زَ / زِ] (اِخ) بخش حومهٔ شهرستان سبزوار، از چهار دهستان بنام مرکزی سلطان‌آباد، رباط سرپوشیده، کراب که دارای ۸۵ آبادی بزرگ و کوچک است تشکیل شده است، مجموع نفوس آن در حدود ۲۸۷۵۰ تن است. حدود بخش از طرف شمال بکوه طبس و اندقان، خاور شهرستان نیشابور، از جنوب به بخش ششتمد، از باختر به بخش داورزن میباشد. موقعیت بخش جلگه، هوای آن معتدل است و محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه، کنجد، زیره و انواع میوه‌جات است. شغل مردان زراعت و کسب. در شهر سبزوار صنایع دستی زنان انواع پارچه کرباس بافی است. راه شوسهٔ تهران - مشهد از این بخش عبور کرده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سبزوار. [سَ زَ / زِ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری خسروآباد و ۱۲ هزارگزی باختر شوسهٔ بیجار به همدان. هوای آنجا سرد و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آن‌جا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنها قالیچه و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سبزواران. [سَ زَ / زِ] (اِخ) یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان جیرفت. مشخصات آن بشرح زیر است:
حدود: از شمال بکوهستان جبال بارز، از خاور به جلگهٔ رودبار، از جنوب به کوهستان کلمرد، باختر به ارتفاعات سرگز و اسفندقه.
رودخانه‌های آن عبارتند از: رودخانهٔ هلیل که از کوههای لاله‌زار و گوغر، رابر، بهرآسمان سرچشمه گرفته از بخش بافت به ساردوئیه عبور نموده در شمال باختر وارد جلگهٔ جیرفت می‌شود. رودخانهٔ شور که از قلل کوههای جبال بارز، فاشکوه، گور، سرچشمه گرفته و در شمال خاوری سبزواران وارد جلگهٔ جیرفت شده و در ۳ هزارگزی خاور سبزواران به رودخانهٔ هلیل ملحق و پس از مشروب نمودن قراء دو طرف رودخانه در جنوب خاوری جیرفت وارد رودخانهٔ رودبار شده و انتهای آن جازموریان است. این رودخانه در ایام قدیم در ارتفاعات باختری سبزواران سدی داشته که تمام سال آب جیرفت را تأمین می‌نموده، آن سد خراب شده است. فعلاً آب رودخانه در زمستان بقدری زیاد است که عبور مشکل است و در تابستان از سبزواران به پایین بدون آب و حتی برای خوردن آب از چاه استفاده مینمایند. چنانچه سد نامبرده بسته شود در جلگهٔ جیرفت و رودبار که از رسوبات رودخانه تشکیل شده و حاصلخیز است محصولات گرمسیری بسیار زیادی می‌توان به دست آورد. این بخش از یک دهستان که ۲۰۲ آبادی بزرگ و کوچک است تشکیل شده و جمعیت آن ۱۸۹۷۰ تن است. مرکز بخش قصبهٔ سبزواران و قراء مهم آن دوساری، عنبرآباد و گنج‌آباد است. راههای بخش: راه بم - کرمان به سبزواران شوسه، راههای سبزواران به کهنوج، گلاشکرد، اسفندقه، بافت، عنبرآباد، گاوکان فرعی است و بقیهٔ راههای بخش مالرو و پیاده‌رو است.
محصولات بخش: غلات، خرما، برنج، حبوب، لبنیات. صادرات آنجا برنج و غلات است.
شغل مردم آنجا زراعت و مکاری است. خرابه‌های شهر قدیم جُیرفت در دو هزارگزی باختر سبزواران واقع شده که در خرابه‌های آن دانه‌های قیمتی و قطعات طلا یافت میشود. این شهر مخروبه در زمان مغول آباد بود و بعداً بواسطهٔ زلزله و خرابی سد ویران گردیده‌که شرح آن در نزهةالقلوب و معجم البلدان داده شده است. زمستان این بخش برای نگاهداری حشم بسیار خوب و قابل‌ملاحظه است و ایلات مشروحهٔ زیر از آن استفاده میکنند: طایفهٔ ساردویی در کوهستان باختری سبزواران، طایفهٔ بهرآسمان ساردویی در دامنهٔ کوهستان جنب سبزواران، طایفهٔ جبال بارز امجزی در دامنهٔ کوههای شمالی و اول جلگهٔ سبزواران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

سبزواران. [سَ زَ / زِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش و شهرستان جیرفت واقع در ۲۶۳ هزارگزی جنوب باختری کرمان، سر راه شوسهٔ بم به کهنوج. هوای آن گرم و دارای ۸۵۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ هلیل تأمین میشود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و کسب است. ادارات فرمانداری، دارایی، آمار و ثبت احوال، ثبت اسناد، بهداری، ژاندارمری، پست‌خانه و تلگراف و در حدود ۳۰۰ باب دکان دارد. سکنهٔ آنجا در زمستان بواسطهٔ وجود ایلات و هوای معتدل بیشتر و تابستان کمتر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

سبزواری. [سَ زَ / زِ] (ص نسبی) منسوب به سبزوار از شهرستانهای استان خراسان و بلاد مشهور ایران است. رجوع به سبزوار شود.

سبزواری. [سَ زَ / زِ] (اِخ) حاج ملا اسماعیل‌بن محمدجعفر (یا علی‌اصغر). واعظ سبزواری. از اکابر وعاظ امامیهٔ اوائل قرن حاضر (چهاردهم هجری). مردی بسیار متتبع و کثیرالحافظه و در رشتهٔ موعظه بی‌نظیر بود و در چهاردهم جمادی الاولای سال ۱۳۱۲ هـ.ق. در تهران وفات یافت. تألیفات بسیاری دارد از قبیل: ۱ - بدایع الاخبار در موعظهٔ پارسی. ۲ - تنبیه المفترین فی احوال ابلیس لعین. ۳ - جامع النورین فی احوال الانسان. ۴ - کتاب الانسان. ۵ - کتاب جنت و نار. ۶ - کتاب الشیطان، و ظاهراً همان تنبیه المفترین است. ۷ - کتاب الطیور. ۸ - کتاب الملائکه. ۹ - مجمع النورین، در بهائم و غیر اینها. (از ریحانة الادب ج۲ ص۱۵۵).

سبزواری. [سَ زَ / زِ] (اِخ) حاج ملا هادی‌بن حاج مهدی. عالمی است عامل و حکیمی است کامل از اعاظم فلاسفه و حکمای اسلامی اواخر قرن سیزدهم هجری که صدر متألهین اسلام و قدوهٔ متبحرین در حکمت و کلام و در احاطهٔ حقایق حکمت بی‌نظیر و در استکشاف اسرار و دقایق فلسفه بی‌عدیل بود. اگر افلاطون عصرش بخوانیم روا و اگر ارسطوی دهرش بگوییم بجا است. و در عهد ناصرالدین‌شاه قاجار چنان بود که ملاصدرا در زمان شاه عباس کبیر. و در فنون شعری نیز بسیار ماهر بود و خود را متخلص به اسرار می‌کرد و گاهی در اصطلاح اهل فضل حاجی یا حاجی سبزواری تعبیر می‌کنند. و خلاصهٔ اواخر زندگانی آن فیلسوف ربانی موافق آنچه از خط خودش نقل شده آنکه در حدود هفت و هشت سالگی شروع به نحو و صرف کرده و در حدود ده‌سالگی با پدرش بمکه رفته و هنگام مراجعت، پدرش در شیراز وفات یافته، پس عمه‌زاده‌اش حاج ملا حسین سبزواری که سالها مقیم مشهد مقدس بوده در انزوا و تقلیل غذا و اجتناب از محرمات و مکروهات و

مواظبت بر فرایض و نوافل مراقبت تمام داشته او را بدان ارض مقدس برده و در تمامی اخلاق فاضله مُساهم و مشارک او بود و او نیز اصول و فقه و عربی و علوم نقلیه را از حاج ملا حسین مذکور فرا گرفته تا ده سال دیگر بدین منوال میگذراند و بحظوظ وافرهٔ علمی و اخلاقی نایل آمده پس بمرام تحصیل معقول و حکمت به اصفهان رفت و هشت سال دیگر در حوزهٔ قدیمی ملا اسماعیل اصفهانی و ملا علی نوری بتحصیل فلسفه پرداخت و اساس حکمت اشراق را استوار داشت. پس پنج سال دیگر در خراسان به تدریس فقه و اصول و حکمت پرداخت سپس بزیارت بیت‌الحرام مشرف شد و بعد از مراجعت در سبزوار مشغول تدریس حکمت بود. حاجی سبزواری علاوه بر دیگر مراتب عالی و علمی و اخلاق فاضلهٔ انسانی طبع روان و وقادی نیز داشته و اشعار نغز و طرفه برشتهٔ نظم درآورده. او راست:

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست
منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست
ز فغانم ز فراق رخ و زلفت به فغان
سگ کویَت همه شب تا سحری نیست که نیست
نه همین از غم او سینهٔ ما صدچا کاست
داغ او لاله‌صفت بر جگری نیست که نیست
موسئی نیست که دعویّ اناالحق شنود
ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست
چشم ما دیدهٔ خفاش بود ورنه ترا
پرتو حسن بدیوار و دری نیست که نیست.

تألیفات سبزواری: ۱ – اسرار الحکم بپارسی. ۲ – اصول الدین. ۳ – اسرار العباده در فقه. ۴ – الجبر و الاختیار. ۵ – حاشیه بر اسفار ملاصدرا. ۶ – حاشیه بر زبدة الاصول شیخ بهایی. ۷ – حاشیهٔ شرح سیوطی بر الفیهٔ ابن مالک. ۸ – حاشیهٔ شواهد الربوبیهٔ ملاصدرا که در حواشی خود آن کتاب چاپ شده. ۹ – حاشیهٔ مبدأ و معاد ملاصدرا که در حواشی خود آن کتاب بچاپ رسیده. ۱۰ – حاشیهٔ مثنوی ملای رومی که در تهران چاپ شده. ۱۱ – حاشیهٔ مفتاح (مفاتیح) الغیب که در حاشیهٔ خود مفاتیح چاپ شده است. ۱۲ – دیوان شعر فارسی که در تهران چاپ شده. ۱۳ – شرح اسماء الحسنی که به دعای جوشن کبیر معروف است. ۱۴ – شرح دعای صباح حضرت امیرالمؤمنین (ع). ۱۵ – شرح غرر الفرائد. ۱۶ – شرح اللآلی المنتظمة. ۱۷ – غرر الفرائد که منظومه‌ای است در حکمت و با لآلی منتظمه در یک جا چاپ شده و بمنظومهٔ سبزواری معروف است. ۱۸– محاکمات در رد شیخیه. ۱۹ – مقیاس در فقه. ۲۰ – نبراس در فقه. ۲۱ – هدایة المسترشدین. وفات او در دههٔ آخر ذیحجه از سال ۱۲۸۹ یا ۱۲۹۰ هـ . ق. در سبزوار واقع شد «لفظ حکیم» مدت عمرش و جملهٔ «حکیم غریب» ماده تاریخش می‌باشد. یکی از شاگردانش معروف به روغنی گفته:

اسرار چو از جهان بدر شد
از فرش بعرش ناله سر شد
تاریخ وفاتش ار بپرسند
گویم «که نمرد زنده‌تر شد».

(از ریحانة الادب ج ۲ صص ۱۵۵ – ۱۵۹).
و نیز رجوع به هادی (حاج ملا...) شود.

سبزواری. [سَ زَ / زِ] (اِخ) شیخ احمدبن هذیل سبزواری. معاصر سلطان تکش خوارزمشاه بود. اهل سبزوار منکر او بودند. مریدان او را گفتند بجای دیگر نقل کن نه مسلمانی تنها در سبزوار است گفت بنده را با ارادت حق چه کار است اگر قومی از این جماعت منکر بودی خدای‌تعالی این بیچاره را اینجا وطن دادی و او را نیز اینجا خوشتر نمودی. (تاریخ گزیده صص ۷۸۷ – ۷۸۸).

سبزواری. [سَ زَ / زِ] (اِخ) (۱۰۹۰ هـ . ق.). محمدباقربن محمدمؤمن خراسانی سبزواری. فقیه امامیه. اصل او از سبزوار است که بعراق آمد در اصفهان ساکن شد و تولیت و منصب شیخوخت اسلام را یافت. او راست: «ذخیرة المعاد فی شرح الارشاد» و «الکفایة» که هر دو بطور مبسوط در مورد فقه است و اولی ناتمام مانده است. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۶۸). و رجوع به روضات الجنات خوانساری ص ۱۱۶ شود.

سبز و خرم. [سَ وَ خُرْ رَ / سَ زُ خُرْ رَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) سرسبز و شاداب. بسیار سبز و باصفا و بانزهت. رجوع به سبز و نیز رجوع به خرم شود.

سبز وِطا. [سَ وِ / وَ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

خط سیه کرده تظلم بدر چرخ برید
که شما در خط این سبز وطاید همه.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۲۰).

سبزه. [سَ زَ / زِ] (اِ مرکب) سبزی. گیاه نورسته. گیاه خودروی نورسته. رستنی و نبات. (آنندراج). علف و گیاه. گیاه که در قطعه زمینی روید. (از فرهنگ نظام). علف‌های سبز. گیاه و علف تنک که در کنار هم روید و از خاک بسیار نشود و ساقه‌ای باریک و پراکنده دارد و بیشتر در کنار جویها و نقاط مرطوب روید. چمن. خضوب. خضیب. سبزهٔ نودمیده بباریدن باران. (منتهی الارب): تفرة؛ سبزهٔ نودمیده. (منتهی الارب):

خانه نبود ساخته بی‌پوشش و بی‌در
بستان نبود خرم بی سبزه و اشجار. فرخی.
زناگه بِرِ مرغزاری رسید
درختان بارآور و سبزه دید. اسدی.
پروین به چه ماند بیکی دستهٔ نرگس
یا نسترن تازه که بر سبزه نشانیش.
ناصرخسرو.
این سبزه که امروز تماشا گه ماست
تا سبزهٔ خاک ما تماشا گه کیست. خیام.
جز بطاعت نجات نتوان یافت
سبزه را تازگی به باران است. ادیب صابر.
گه‌شده او سبزه و من جوی آب
گه‌شده من گازر و او آفتاب. نظامی.
چو لحن سبزدرسبزش شنیدی
ز باغ زرد سبزه بردمیدی. نظامی.
زمین از سبزه نزهتگاه آهو
هوا از مشک پر خالی ز آهو. نظامی.
نه سبزه بردمد از خاک وآنگهی سوسن
نه غوره دررسد از تاک وآنگهی صهبا.
خاقانی.
بر نوبهار باغ جهان اعتماد نیست
کاندک‌بقاست آنهمه چون سبزهٔ جوان.
خاقانی.
مرا غله تنگ آمد اندر درو
شما را کنون میدمد سبزه نو.
سعدی (بوستان).
وه که هرگاه سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من.
سعدی (گلستان).
رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید.
حافظ.

– پرسبزه؛ پرگیاه. پرعلف:

در و دشت گل بود و بام و سرای
جهان گشت پر سبزه و چارپای. فردوسی.
تلی بود پرسبزه و جای سور
بر آنجا شد و دید لشکر ز دور. فردوسی.

– سبزهٔ تون؛ سبزه که کنار گلخن یا میان پلیدهای تون حمام روید و آغشته بپلیدی و کثافت بود:

لفظ کآید بی دل و جان بر زبان
همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگرد اندر گذر
خوردن و بو را نشاید ای پسر. مولوی.

||آنجا که علف و گیاه سبز دمیده باشد. قطعه زمین که گیاه تو در آن رسته. محل روییدن علف سبز. سبزه‌زار. چمن. مزرعه. زمینی که گیاه‌در آن پیوسته باشد:

آهو ز تنگ کوه چو آمد بدشت و راغ
بر سبزه باده نوش بیاران بصحن باغ[1].
رودکی.
بیرون شد پیرزن سوی سبزه
وآورد پرند چند بر تریان. اسماعیل رشیدی.

۱ – ن‌ل: بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری.

نوروز و گل و نبید چون زنگ [illegible]
ما شاد و بسبزه کرده آهنگ. عمارهٔ مروزی.
خیز بت‌رویا تا مجلس زی سبزه بریم
که جهان تازه شد و ما ز جهان تازه‌تریم.
منوچهری.
تا بعصیر و سبزه شاد نباشی
خوردن و رفتن بسبزه کار حمار است.
ناصرخسرو.
بگردا گرد آن ده سبزهٔ نو
بر آن سبزه بساط افکند خسرو. نظامی.
سبز است لب ساغر از او دور مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن. حافظ.
||ورق‌الخیال. حشیش. بنگ:
هرگه که من از سبزه طربنا ک‌شوم
شایستهٔ سبز خنگ افلا ک‌شوم
با سبزخطان سبزه خورم بر سبزه
زآن پیش که همچو سبزه در خا ک‌شوم.
ملک فخرالدین محمد کرت.
||جانوری است سبزرنگ مقدار کبوتر و آن را سبزک نیز گویند و آن مرغ خزانی است. (غیاث). ||کشمش سبز. کشمشی که انگور آن در سایه خشک شود. ||مجازاً، خط معشوق. (مؤلف):
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
نه چو دیگر حَیَوان سبزهٔ صحرایی را.
سعدی (بدایع).
||گندم یا جو یا عدس که زینت نوروز خاصه سفرهٔ هفت‌سین را، در آوندی رویانده باشند. ||کشت نارسیده که هنوز رنگ نگرداند و دانه نبسته باشد. ||(ص نسبی) رنگی است گندم‌گون و سیاه‌چرده. (مؤلف). گندمگون. گندمی:
سفید سفید صد تومن (تومان)
سرخ و سفید سیصد تومن
حالا که رسید به سبزه
هر چه بگی (بگوئی) می‌ارزه.

سبزه‌اندرسبزه. [سَ زَ / زِ اَ دَ سَ زَ / زِ] (اِ مرکب) بمعنی سبزاندرسبز که نام لحن نهم باشد از سی لحن باربد. (برهان) (آنندراج). رجوع به آهنگ و سبزاندرسبز شود.

سبزهٔ بهار. [سَ زَ / زِ یِ بَ] (اِ مرکب) نام نوایی و لحنی باشد از موسیقی. (برهان) (آنندراج) (رشیدی):
چون سبزهٔ بهار بود نای عندلیب
چون بند شهریار بود صوت طیطوی. منوچهری.
بر سبزهٔ بهار نشینی و مطربت
بر سبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار. منوچهری.
دستانهای چنگش سبزهٔ بهار باشد
نوروز کیقبادی و آزادوار باشد. منوچهری.
خرمتر از بهار و سراید بزیر و بم
گه‌کینهٔ سیاوش و گه سبزهٔ بهار. ازرقی.

سبزهٔ بیدار. [سَ زَ / زِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سبزهٔ بالیده. (آنندراج).

سبزهٔ بیگانه. [سَ زَ / زِ یِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سبزهٔ خودرو. (غیاث). سبزهٔ بی‌موقع که قابل پیراستن و برکندن باشد. (آنندراج):
تلاش صحبت آئینه‌رویی می‌کند شوقم
که جوهر را نگاهش سبزهٔ بیگانه میداند.
صائب (از آنندراج).

سبزه‌چی. [سَ زَ / زِ] (اِ مرکب) نوعی زردآلو: و انواع فوا که زردآلوی سبزه‌چی و انبرود ملچی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۳۷).

سبزه‌خانی. [سَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۸ هزارگزی باختر نورآباد و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از سبزه‌خانی تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ نورعلی هستند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

سبزهٔ خضروش. [سَ زَ / زِ یِ خِ ضْ رَ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جوانی. (آنندراج).

سبزه‌درسبزه. [سَ زَ / زِ دَ سَ زَ / زِ] (اِ مرکب) نام لحن نهم باشد از سی لحن باربد. (برهان) (آنندراج). یکی از سی لحن باربد:
چو بانگ سبزه‌درسبزه کشیدی
ز باغ خشک سبزه بردمیدی.
رجوع به سبزدرسبز، سبزاندرسبز و سبزه‌اندرسبزه و رجوع به آهنگ شود. ||سبزدرسبز. (آنندراج). سبزی پیوسته در سبزی. سبزهٔ ممتد و کشت سبز پیوسته درهم. سبزه بدنبال سبزه. علفزار از پس علفزار:
دید نزهتگهی گران‌پایه
سبزه‌درسبزه سایه‌درسایه
نظامی (هفت پیکر ص۱۱۴).

سبزه‌ده. [سَ زَ دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۹ هزارگزی جنوب دهدز. آب آنجا از چاه و قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

سبزه‌زار. [سَ زَ / زِ] (اِ مرکب) کشت‌زار. چمن‌زار. آنجا که سبزه روئیده باشد. سبزه علفزار. آنجا که سبزه و گیاه سبز نورسته بسیار بود:
چون کاهلان سبزهٔ گردون فرومیای
کاین سبزه‌زار گرچه شکفته‌ست بی‌بر است.
اثیرالدین اخسیکتی.
هر کجا شمشیر گندناپیکر او در سبزه‌زار سرهای خصمان ملک بچرا آمده است از شاخ زعفران گل ارغوان دمیده. (سندبادنامه ص۱۵). حضیض او بنزهت و رفعت بر گلزار اختران و سبزه‌زار آسمان راجح آمدی. (سندبادنامه ص ۱۲۰).
خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه‌زاری
مهربانان روی درهم وز حسودان برکناری.
سعدی (خواتیم).
||شریر. بدخو. گنه کار. فاسق و فاجر. (استینگاس).

سبزه‌قبا. [سَ زَ / زِ قَ] (اِ مرکب) نام پرنده‌ای است حرام‌گوشت و وحشی، دارای پرهای سبز. رجوع به سبزک و سبزقبا و سبزگرا شود.


سبزه‌قبا

سبزه‌میدان. [سَ زَ / زِ مَ / مِ] (اِ مرکب) میدانی که سبزه در آن بُوَد. میدان که بسبزه و گل و گیاه آراسته بُوَد. هر میدان که در آن گل و گیاه بُوَد. رجوع به سبزمیدان شود.

سبزه‌میدان. [سَ زَ مَ] (اِخ) نام میدانی است در تهران نزدیک میدان ارک در جلو بازار. رجوع به سبزمیدان شود. ||نام میدانی است در رشت. ||نام میدانی در قزوین مقابل عمارت عالی‌قاپو. رجوع به سبزمیدان شود.

سبزه‌میر. [سَ زَ] (اِخ) هفت فرسخ میانهٔ شمال و مشرق قلعه گل است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار ۲ ص۲۷۴).

سبزه‌ناک. [سَ زَ / زِ] (ص مرکب) سبزه‌زار. دارای سبزه: خضر؛ جای سبزه‌نا ک. (منتهی الارب). اقضاب؛ سبزه‌نا ک شدن زمین. (منتهی الارب).

سبزه‌وار. [سَ زَ] (اِخ) رجوع به سبزوار شود.

سبزه‌وند. [سَ زَ وَ] (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ بسحاق هیهاوند از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶).

سبزی. [سَ] (حامص) سبز بودن. رنگ سبز داشتن. خُضْرة. (منتهی الارب) (دهار).

سبزی. [سَ] (حامص) حالت و چگونگی سبز. منسوب بسبز، همچون سیاهی و سفیدی که منسوب بسیاه و سفید است. (برهان) (آنندراج):
دگر ره چو سبزی درآمد بشاخ
سهی سرو را گشت میدان فراخ. نظامی.
این رنگ به سبزی میزند؛ برنگ سبز می‌نماید.

||خرمی و طراوت. (برهان) (آنندراج): سبزیَ تو از من زردی من از تو. ||(اِ مرکب) علف و گیاه رستنی. سبزه:
برین گونه تا هفت سال از جهان
ندیدند سبزی کهان و مهان. فردوسی.
تا کان و چشمه باشد تا کوهسار باشد
تا بوستان و سبزی تا کامکار باشد.
منوچهری.
بسبزی کجا تازه گردد دلم
که سبزی بخواهد دمید از گلم.
سعدی (بوستان).
– سرسبزی؛ خرمی. خضارت. طراوت. شادابی:
رخت باد چون گل برافروخته
جهان از تو سرسبزی آموخته. نظامی.
||صراحی شراب. (برهان) (آنندراج). ||سبزی خوردن. سبزی خوردنی. (برهان). تره که آن را بقله خوانند چون ترب و پودنه و جز آن که هم بر سر دستار خوان گذارند. (آنندراج). گیاهان و سبزی‌های بدست کشته که خودرو نمیاشد و مقابل سبزی صحرائی که خودروست که خام خورند چون نعناع، ریحان، مرزه، ترخان (ترخون)، پودنه، تربچه، تره‌تیزک (شاهی)، جعفری، شنبلیله، شبت (شبد، شِوِد)، بابونه، قل، اجرابقول. (یادداشت مؤلف):
نه مرا نقل و مطربی و حریف
نه مرا نان و سبزیی و کباب.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۳).
وصف بریان مخلا چه بگویم بر تو
در زمانی که بود سبزی و نانش بکنار.
بسحاق اطعمه.
آب آمد پالیز را آب دادم و در نزدیکی پالیز پاره‌ای سبزی و پیاز بود آن را هم آب دادم. (انیس الطالبین بخاری). خوان آراسته آورد بریانی و سبزی و سرکه و نان و نمک. (انیس الطالبین بخاری).ندارم چشم بر احسان مردم باز چون نرگس
قناعت میکنم با سبزی و نان و پیاز امروز.
ندیم (از آنندراج).
||در تداول مردم قزوین، تره که گندنا باشد: سبزی و جعفری؛ تره و جعفری.
– سبزی پاک کردن؛ جدا کردن علفهای هرزه و بد از سبزی خوردنی و گرفتن قسمتهای گندیده.
– ||تملق گفتن. چاپلوسی کردن. خوش‌آمد گفتن.
– || سبزی کسی را پاک کردن؛ تملق او گفتن.
– سبزی‌پاک‌کن؛ آنکه سبزی پاک کند. آنکه علفهای فضول را از خوب جدا کند. آنکه سبزیها را شستشو دهد.
– ||متملق. چاپلوس: من سبزی پاک‌کن نخواستم؛ متملق و چاپلوس و خوش‌آمدگو لازم ندارم.
– سبزی خرد کردن؛ ریزه‌ریزه کردن سبزی. خرد کردن سبزی.
– ||خودشیرینی کردن؛ تملق گفتن. چاپلوسی نمودن. خوش‌آمدگوئی کردن.
||بمجاز، بمعنی قدر و قیمت. (آنندراج).

سبزی. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دهدز بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر دهدز. هوای آن گرم و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از رود کارون تأمین میشود. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

سبزی. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۱۰ هزارگزی خاوری راه تابستان‌رو شوشتر به بندقیر. کنار باختری رود گرگر. هوای آن گرم و دارای ۸۰ تن سکنه است. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

سبزی. [سَ] دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در هفت هزار و پانصد گزی شمال خاوری مهاباد و ۶ هزار و پانصد گزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. هوای آن معتدل و دارای ۲۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوب. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

سبزی‌پلو. [سَ پُ لَ / لُو] (اِ مرکب) پلویی که با سبزی پزند. پلو که در آن انواعی از سبزیهای خوردنی بریزند و پزند. نانخورشی است مرکب از برنج و سبزی. ||سبزیِ پلو (ترکیب اضافی، اِ مرکب)، سبزی که خاص پلو است. انواعی از سبزی خوردنی که خاصةً در پلو بکار برند.

سبزیجات. [سَ] (اِ مرکب)[1] جِ سبزی. انواع سبزیهای خوردنی.

سبزی خوردن. [سَ یِ خوَرْ / خُرْ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) انواع سبزی که خام خورند، چون: تره (گندنا)، جعفری، گشنیز، ترخان، مرزه، ریحان، تربچه، شاهی، پیازچه، نعناع و غیره.

سبزی دادن. [سَ دَ] (مص مرکب) برنگ سبز درآمدن. سبز شدن. ||روییدن آغاز کردن. رستن گرفتن. حیات نباتی پدید آمدن:
اگر تخت جویی هنر بایدت
چو سبزی دهد شاخ، بر بایدت. فردوسی.

سبزیشاه. [سَ] (اِ مرکب) نام مرزه است در گناباد خراسان. و در تداول محل «سوزیشاه» گویند.

سبزی صحرایی. [سَ یِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) انواع سبزی خودرو و سبزی که در صحرا روید و قابل‌خوردن باشد. سبزی خودرو که در صحرا رویَد و توان خورد، چون: زرد مرغک، قازایاغی، شنگ، ترشک، ترهٔ کوهی و غیره.

سبزی‌فروش. [سَ فُ] (نف مرکب) آنکه سبزی فروشد. فروشندهٔ انواع سبزیهای خوردنی. که تره و گشنیز و جعفری و پیازچه و تربچه و... فروشد:
نشنیده‌ای که پیر هریوت چه گفته است
سبزی‌فروش شهر ز نیکی‌فروش به.
خواجه عبدالله انصاری.
مرا شوخ سبزی‌فروش است یار
که سبزی فروشد بباغ بهار.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

سبزی‌فروشی. [سَ فُ] (حامص مرکب) عمل فروختن سبزی. کار سبزی‌فروش. ||(اِ مرکب) دکان سبزی‌فروش. جای فروختن سبزی‌های خوردنی.

سبزی‌کار. [سَ] (نف مرکب) کشت‌کنندهٔ سبزی‌های خوردنی. آنکه انواع رستنیها و سبزیهای خوردنی کارَد. شخصی که سبزی کارَد. کشت‌کنندهٔ سبزیهای خوردنی. ||(اِ مرکب) آنجا که سبزی کشت شود. سبزی‌کاری.

سبزی‌کاری. [سَ] (حامص مرکب) کشت و کار سبزی خوردنی. عمل سبزی‌کار. ||(اِ مرکب) محل کشتن سبزی‌های خوردنی.

سبزینه. [سَ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به سبز. از سبز. برنگ سبز. ||معشوق سبزرنگ. (غیاث). معشوق سبزفام. (آنندراج). گندم‌گون.گندمی:
بهار من بت سبزینهٔ شکفته‌رخ است
مرا جز این نبود در جهان گمان بهار.
ملا طغرا (از آنندراج).
کی شود دلچسب چون سبزینهٔ فربه‌سرین
گرکمرگاه صنوبر را سمن لاغر کند.
ملا طغرا (از آنندراج).
||(اِ مرکب) کلروفیل. (فرهنگستان).

سبسب. [سَ سَ] (ع ص، اِ) بیابان و زمین برابر و دور. (منتهی الارب). مفازه و زمین مستوی و دور. (از اقرب الموارد): بلد سبسب؛ شهر دور و دراز. (منتهی الارب). ج، سَباسِب:

---

۱ - مرکب از سبزی + جات، علامت جمع هندی، بعضی گویند «ات» علامت جمع عربی است.

چون صرصر و نکبا در سبسب و بیدا رفتن ساخت. (سندبادنامه ص۵۸).

سبسبة. [سَ سَ بَ] (ع مص) روان و جاری گردانیدن: سبسب الماء؛ روان و جاری گردانید آب را. (منتهی الارب). ||سبسب بوله؛ فروگذاشت کمیز را. (منتهی الارب).

سبستان. [سَ بِ] (اِ مرکب)[1] داود ضریر انطاکی آرد: مخیط و سکستو و عیون الـرطانات و اطباء الکلبه است و آن را دبق نامند. ثمر درختی است که برگهای گرد و دراز دارد و دارای خوشه‌هایی است. میوهٔ مزبور در ماه تموز (تابستان) میرسد و در بلاد گرمسیری بیشتر بدست می‌آید. در دوم یا اول سرد رطب و در اول معتدل یا گرم است. ورمهای سینه و سرفه را نرم کند و عطش و احتراق را ببرد و محتوی امعا حتی کرمها را فروریزد و خشونت نای را ببرد. در امراض چون سجح (زخم معده) آن را احتقان کنند و اگر بازپس پخته شود و روی دملها گذارده شود آنها را باز کند. برای کبد زیان دارد و مصلح آن عناب است و شربت آن درهم است و مقدار بسیار برای کسانی که مزاج سرد دارند زیانبخش است و بدل آن خطمی است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). و رجوع به سپستان شود. ||گوجه. آلوچه. (دزی ج ۱ ص۶۵۳).

سبسطیة. [سَ بَ یَ] (اِخ)[2] شهری است از اعمال نابلس و در آن شهر قبر زکریا و یحیی (ع) است. (منتهی الارب). و یاقوت بنقل از احمدبن طیب سرخسی در رساله‌ای که در آن به وصف میر معتضد جهت جنگ با خمارویه پرداخته است آرد: شهری است نزدیک سیاط که از اعمال آن بر جانب اعلای بشمار می‌رود و دارای حصاری است... آنگاه آرد: و من گویم که سبسطیه شهری است از نواحی فلسطین که میان آن و بیت‌المقدس دوروزه راه است و قبر زکریا و یحیی‌بن زکریا (ع) و گروهی از پیامبران و صدیقان در آن است و از اعمال نابلس باشد. (از معجم البلدان).

سبسیر. [سَ] (اِخ) (یوم...) یوم سبسیر ذی‌طریف، از ایام عرب است. (از معجم البلدان). و رجوع به یوم شود.

سبش. [سَ بِ] (اِ) شپش. جانوری است گزنده:

من بفریاد از عنای سبش
نیش از الماس دارد او به گزش.
طیّان (از فرهنگ اسدی).

رجوع به سپش و شپش شود.

سبط. [سَ] (ع مص) فروهشته گردیدن موی. (منتهی الارب). استرسال موی و آن ضد جعد است. (از اقرب الموارد). فرخال شدن موی. (تاج المصادر بیهقی). ||گرفتار تب گردیدن (مجهولاً). (منتهی الارب). مبتلا شدن کس به سُباط یعنی تب. (از اقرب الموارد).

سبط. [سَ] (ع ص) موی فروهشته. نقیض مجعد. (منتهی الارب) (آنندراج): شعری سبط؛ موی شیو. (مهذب الاسماء). دراز. (منتهی الارب). طویل. ج، سِباط. (اقرب الموارد). موی فروهشته: و رجل سبط‌الشعر؛ مرد فروهشته‌موی. (منتهی الارب). نقیض جعد، گویند: شعر سبط؛ یعنی غیر جعد. (از اقرب الموارد). ||باران بسیار، گویند: مطر سبط؛ ای غزیر. ج، سِباط. (از اقرب الموارد). فلان سبط‌البنان و سبط‌الیدین؛ کنایه از کریم است و نقیض جعدالکف که کنایه از بخیل باشد. مرد سخی. (منتهی الارب). جوانمرد. (دهار).

- سبط‌العظام؛ در گفتهٔ امرؤالقیس: فجائت به سبط العظام کانما، بمعنی معتدل‌قامت و مستوی‌قوام است. (از اقرب الموارد).

- غلام سبط‌الجسم؛ بمعنی نیکوقامت لطیف. (از اقرب الموارد). سبط‌الجسم؛ نیکوقامت. (منتهی الارب).

- مطر سبط؛ باران ریزان. (منتهی الارب). ||سپیدگندمه. (مهذب الاسماء)[3].

سبط. [سَ بَ] (ع ص) تر و تازه از گیاه نصی و نبات آن مانند نبات ارزن و آن نیکو مرعا است و از بیخ آن غرواشهٔ بافندگان سازند.[4] سَبَطة یکی. (منتهی الارب). ||(اِ) هر درخت که بر یک اصل و بیخ و شاخه‌های بسیار داشته باشد. (منتهی الارب). رجوع به سبطة شود.

سبط. [سِ][5] (ع اِ) فرزندزاده خواه اولاد از پسر باشد خواه از دختر. (آنندراج) (غیاث). نواسه. (مهذب الاسماء) نبه. نبیره. پسر پسر. (زمخشری). نبیره. (دهار). فرزند فرزند. (ترجمان ترتیب عادل‌بن علی ص۵۶). ||گروه. (دهار). گروه از یهود. (منتهی الارب). ج، اسباط. فرزند یعقوب علیه السلام و سبط از بنی‌اسرائیل. (منتهی الارب). طایفه‌ای از فرزندان یعقوب علیه‌السلام. ج، اسباط. (آنندراج). یکی از دوازده فرزند یعقوب. (دهار). نسل هر یک از اولاد یعقوب بدین اسم نامیده میشد حتی نسل افرائیم و منسی هم به سبطین مسمی گشتند و یا اسباط عشره محسوب گردیدند (سفر اعداد ۵۵:۲۶) و اراضی مملکت موعوده بقدر سهم هر یک در میان اسباط اثناعشر تقسیم یافت و سبط لاوی برای خدمات هیکل تخصیص یافتند و باقی اسباط میبایست متحمل مخارج ایشان شوند. و همواره اسباط اثناعشر تا زمان رحلت سلیمان همدست و همداستان بودند، از آن پس اختلاف در میانهٔ ایشان پیدا شد، دو سبط که بن‌یامین یهودا باشند با رحبعام طرح یگانگی و بساط یکرنگی فراچیدند و مملکت یهودا خوانده شدند و ده سبط دیگر به یربعام پیوستند و آنها را مملکت اسرائیل گفتند و باز هر سبطی راکمافی‌السابق رئیسی که بر ایشان امارت داشت میبود (سفر اعداد ۱۶:۱ و اول تواریخ ایام ۲۲:۲۷)، لهذا هر سبطی فی‌نفسه مستقل و با سایر اسباط طریق مودت طراز داشت و غالباً هر سبطی علیحده می‌جنگید یا با سایر اسباط همدست گشته جنگ در می‌پیوست. (انجیل داود ۳:۱ و اول تواریخ ایام ۴۲:۴ و ۴۳ و ۵:۱۰ و ۲۲:۱۷) و تأسیس مملکت ناشی از خصومتی بود که فیمابین یهودا و افرائیم یافت (دوم سموئیل ۲:۴ - ۹ و ۴۱:۱۹ - ۴۳)، بدین واسطه قوم را پسند آمد که رحبعام را در شکیم بشهریاری مسح نمایند، پس چون اسباط عشره از یهودا کناره گرفتند بدین مضمون فریاد نمودند که «ای اسرائیل به چادرهای خود بروید». (قاموس کتاب‌مقدس):

آمد و در سبط افکند او گداز
تا بدانی کامن در خوف است راز. (مثنوی).

سبط. [سِ بِ] (معرب، اِ) تعریبی از شود، سبزی معروف. (المعرب جوالیقی). شبث. (دزی ج ۱ ص۶۲۵).

سبط. [سِ] (اِخ) ابن‌التعاویذی محمدبن عبیدالله ابوالفتح‌بن التعاویذی. رجوع به ابن تعاویذی شود.

سبط. [سِ] (اِخ) ابن الجوزی یوسف‌بن قیزاوغلی‌بن عبدالله ترکی حنبلی حنفی بغدادی ملقب به شمس‌الدین و مکنی به ابوالمظفر. عالمی مورخ و فقیهی واعظ بود و در زمرهٔ محدثان و حافظان نیز بشمار

---

۱ - از: سگ + پستان، که رفته‌رفته بصورت سبستان و سپستان درآمده است. رجوع به اطباء الکلبه و سپستان در همین لغت‌نامه شود. در فهرست مخزن الادویه ذیل سبستان آمده و تحفهٔ حکیم مؤمن سبستان را مرادف آزاددرخت آورده ولی آزاددرخت گیاه دیگری است و شاید کلمه تحریف شده‌باشد.

۲ - ضبط کلمه را یاقوت از احمدبن طیب سرخسی چنین نقل کرده: بفتح اول و دوم و سکون سین دوم و طاء مکسور و یای مخفف.

۳ - به این معنی در کتب دیگر لغت دیده نشد.

۴ - این کلمه را در اقرب الموارد و ناظم الاطباء بدو معنی تر و تازه از گیاه نصی، ج، اسباط و هر درخت که بر یک اصل و بیخ و شاخه‌های بسیار داشته باشد آورده‌اند ولی منتهی الارب و متن اللغة بیک معنی آورده‌اند.

۵ - این کلمه در منتهی الارب و اقرب الموارد و ناظم الاطباء بکسر سین ولی در متن اللغة بفتح سین آمده است.

میرفت، محدث و حافظ خوش‌گفتار و نیکومحضر بود. نخست از مذهب حنبلی پیروی می‌کرد و از جد مادری خود ابن‌الجوزی عبدالرحمن‌بن علی مراتب علمی را فرا گرفت. از سال ۶۰۰ هـ.ق. در حدود هیجده‌سالگی بسیاحت و جهانگردی آغازید تا بدمشق رفت و در حوزهٔ درس فقهی جمال‌الدین محمود حصیری حاضر گردید. مذهب حنفی را برگزید. او راست: ۱- تذکرهٔ خواص الامة فی ذکر خصایص الائمه یا تذکرة الخواص فی مناقب امیرالمؤمنین و اهل بیت طاهرین (ع) که در تهران چاپ شده است. ۲ - مرآت الزمان فی تاریخ الاعیان که دربارهٔ تاریخ مصر و دارای چهل مجلد است. وی در سال ۶۴۴ هـ.ق./ ۱۲۵۷ م. و یا در سال ۶۵۴ هـ.ق. در دمشق وفات یافته و در جبل قاسیون مدفون گردید. رجوع به ریحانة الادب ج۲ ص۱۵۹ و اعلام زرکلی ج۳ ص۱۱۸۳ شود.

سبط. [سِ] (اِخ) ابن حجر (۸۲۸ - ۸۹۹ هـ.ق.)، ابن حجر یوسف‌بن شاهین کرکی ملقب به ابومحاسن جمال‌الدین سبط احمدبن حجر العسقلانی. مورخ، فقیه، استاد در ادب. او راست: رونق الالفاظ یا معجم الفاظ، جلد ثانی خطی از آن در دست است. (زرکلی ج۳ ص ۱۱۸۰).

سبطان. [سِ] (ع اِ) تثنیهٔ سبط در حال رفع. رجوع به سِبْط شود.

سبطان. [سِ] (اِخ) منظور امام حسن و امام حسین علیهما السلام است.

سبطانة. [سَ بَ نَ] (ع اِ) نی میان‌کاوا که بدان مرغان را اندازند. (منتهی الارب). نیزه‌ای است میان‌خالی که بدان مرغان را اندازند و آن را زَبَطانة نیز گویند. (از اقرب الموارد) (متن اللغة). رجوع به زبطانه شود.

سبط الخیاط. [سِ طِلْ خَ] (اِخ) عبدالله‌بن علی‌بن احمدبن عبدالله المقری ابومحمد بغدادی معروف بسبط الخیاط. در سال ۴۶۴ هـ.ق. متولد شد و بسال ۵۴۱ درگذشت. او راست: ۱ - ارادة الطالب و افادة الواهب فی القراءة. ۲ - الایجاز فی القرآآت السبع. ۳ - تبصرة المهتدی و تذکرة المنتهی. ۴ - الروضة فی القرآآت. ۵ - الشمس المنیرة. ۶ - الکفایة. ۷ - القصیدة المنجدة. ۸ - المنهج فی القرآآت الثمانیه و قرائة الاعمش و ابن محیص و اختیار و خلف و البزیدی. ۹ - الموضحة. ۱۰ - المؤیده. (اسماء المؤلفین ج۱ ص۴۵۵).

سبط السلفی. [سِ طُسْ سَ لَ] (اِخ) جمال الدین ابوالقاسم عبدالرحمن‌بن مکی‌بن عبدالرحمن الطرابلسی الاسکندرانی. در سنهٔ ۵۷۰ هـ.ق. متولد شد. از جدش سلفی بسیار سماع کرد و به وی اجازه داد و گواهی کرد و در مصر اسناد به او منتهی گشت. در چهارم شوال سنهٔ ۶۵۱ درگذشته است. (از حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ص۱۷۳).

سبط الشهید. [سِ طُشْ شَ] (اِخ) زین‌الدین‌بن علی‌بن محمدبن حسن‌بن شهید ثانی جبل عاملی که گاهی او را نیز مانند پدرش و دیگر اسباط شهید ثانی سبط الشهید می‌خواندند. عالمی فاضل و صالح و از معاصران شیخ حر عاملی متوفی ۱۱۰۴ هـ.ق. بود. از پدر خود شیخ علی سبط الشهید صاحب در منثور و دیگر اکابر وقت مراتب علمی را کسب کرد. (از ریحانة الادب ج۲ ص۱۴۳).

سبط الشهید. [سِ طُشْ شَ] (اِخ) زین‌الدین‌بن محمدبن حسن‌بن شهید ثانی، نوهٔ صاحب معالم بود و گاهی او را نیز مانند پدرش و دیگر اسباط شهید ثانی سبط الشهید می‌خواندند. عالمی عاقل و فاضلی کامل بود و بزهد و عبادت شهرت داشت. در ادب و شعر و انشا نیز از محققان بشمار میرفت و جامع علوم عقلی و نقلی بود. وی از علمای امامیهٔ قرن یازدهم هجری و از تلامذهٔ شیخ بهایی و ملا محمدامین استرآبادی و پدر خود شیخ محمد سبط الشهید بود. و از استادان و مشایخ شیخ حر عاملی صاحب وسائل بشمار میرفت. وفات او به سال ۱۰۶۲ یا ۱۰۶۴ هـ.ق. است. رجوع به ریحانة الادب ج۲ ص۱۴۴ شود.

سبط الشهید. [سِ طُشْ شَ] (اِخ) شیخ علی‌بن محمدبن حسن صاحب معالم ابن شهید ثانی جبل عاملی اصفهانی. از اکابر علمای وقت خود بود و در علم و فضل تبحر و تحقیق و شهرت داشت. و از معاصران ملا محسن فیض و محقق سبزواری بود. در اوان جوانی از بلاد خود جبل عامل به اصفهان آمد و در آنجا اقامت گزید. او راست: ۱ - الاحادیث النافعة. ۲ - جواب اعتراضات سلطان‌العلماء که بر شرح لمعه کرده است. ۳ - حاشیهٔ الفیهٔ شهید اول. ۴ - حاشیهٔ روضه (شرح لمعه). ۵ - حاشیهٔ صحیفهٔ سجادیه. ۶ - حاشیهٔ فواید مدینه. ۷- حاشیهٔ مختصر نافع. ۸ - حاشیهٔ معالم جد خود. ۹ - حاشیهٔ من لایحضره الفقیه. ۱۰ - الدر المنثور من المأثور و غیرالمأثور در حل عبارات مغلق و مسائل مشکل و اخبار مجمل. ۱۱ - الدر المنظوم من کلام المعصوم در شرح کافی تا باب علم و عقل. ۱۲ - الرد علی من یبیح الغنا. ۱۳ - رساله‌ای در حرمت غنا. ۱۴ - السهام المارقة من اعتراض الزنادقه. ۱۵ - شرح اصول کافی که همان درّ منظوم مذکور در فوق است. زین‌الدین‌بن محمدبن محمدبن حسن صاحب معالم گوید:

الا یا نسیماً قاصداً ارض لبنان
تحمل رعاک الله من بعض اشجانی.

ولادت شیخ علی در سال ۱۰۱۳ یا ۱۰۱۴ هـ.ق. وفاتش در ۱۱۰۳ یا ۱۱۰۴ در اصفهان بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج۲ صص ۱۶۰ - ۱۶۱ شود.

سبط العجمی. [سِ طِلْ عَ جَ] (اِخ) احمدبن ابراهیم‌بن محمد الحلبی موفق‌الدین ابوذر معروف به سبط العجمی متوفی بسال ۸۸۴ هـ.ق. او راست: ۱ - شرح اوفی الوافیة فی شرح الکافیة لابن صاحب. ۲ - التوضیح المبهمات الجامع الصحیح. ۳ - التوضیح للاوهام الواقعة فی الصحیح اعنی شرح البخاری. ۴ - سیر الجمال فیها یقال فی الخال. ۵ - عروس الافراح فیما یقال فی الراح. ۶ - عقد الدرر و اللآل فیما یقال فی السلسال. ۷ - قرة العین فی فضایل الشیخین. ۸ - کنوز الذهب فی تاریخ الحلب، ذیل علی الدر المنتخب. ۹ - الهلال المستنیر فی الفداء المستدیر و غیر ذلک. (اسماء المؤلفین ج۱ ص۱۳۴). و رجوع به احمدبن ابراهیم شود.

سبط الماردینی. [سِ طِلْ رِ] (اِخ) محمدبن احمد غزالی دمشقی ملقب به بدرالدین و معروف به سبط الماردینی. بنوشتهٔ معجم المطبوعات در سال ۸۲۶ هـ.ق. متولد شد و مؤلف کتاب لفظ الجواهر فی تحدید الخطوط و الدوائر می‌باشد که در سال ۱۲۹۹ هـ.ق. در مصر چاپ شده است. (از ریحانة الادب ج۲ ص۱۶۱). و زرکلی آرد: سبط الماردینی (۸۲۶ - ۸۹۰ هـ.ق.) مشهور بدمشقی مردی محاسب و منجم و اصل او از دمشق بود و در همانجا نیز درگذشت. او راست: ۱ - تحفة الاحباب فی علم الحساب. ۲ - جداول رسم المنحرفات علی الحیطان، در میقات. ۳ - حاوی المختصرات فی الفحل بریع المقنطرات. ۴ - دقایق الحقایق حساب الدرج و الدقائق. ۵ - الدر المنثور فی العمل بربع الدستور. ۶ - الفتحیة فی الاعمال الحیبیة. ۷ - المواهب السنیة فی احکام الوصیة. ۸ - القواعد المبدع. ۹ - کفایة القنوع در جبر و مقابله. ۱۰ - کشف الغوامض و اللمعة الشمسیة و لفظ الجواهر فی تحدید الخطوط و الدوائر و الورقات فی العمل بربع الدائرة الموضوع علیه المقنطرات در فرائض. هدایة السائل الی الربع الکامل. رجوع به اعلام زرکلی ج۳ ص۹۷۹ شود.

سبط اول. [سِ طِ اَوْ وَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیهم السلام است.

سبط بشر حافی. [سِ طِ بِ رِ] (اِخ) رجوع به بشر حافی و روضات الجنات ص۱۳۲ شود.

سبط ثانی. [سِ طِ] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن

ابی‌طالب علیهم السلام.

سبطر. [سِ طْ] [1] (ع ص) مرد رسا. تیزخاطر. ||چالاک. ||یازیده. (منتهی الارب). شیر یازیده وقت برجستن. یقال: اسد سبطر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، سبطرات. ||دراز از هر چیزی. (منتهی الارب). ||موی فروهشتهٔ دراز را گویند: شعر سبطر. (از اقرب الموارد). موی فروهشتهٔ دراز ممتد از مردان. (از متن اللغة). ||شتر دراز بر روی زمین. سریع. ج، سبطرات. (از متن اللغة). جِمال سبطرات؛ ای طوال، و تاؤه لیست للتأنیث و انما هی کقولهم حماسات و رجالات فی جمع المذکر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سبطرة. [سِ طْ رَ] (ع ص) زن تنومند جسیم. (از اقرب الموارد).

سبطری. [سِ طْ] (ع اِ) رفتاری است به تبختر. (منتهی الارب). رفتاری که در آن تبختر باشد. (از اقرب الموارد). انبساط در راه رفتن. راه رفتن به تبختر. (از متن اللغة).

سبطمبریوس. [سِ طَ] (لاتینی، اِ) سبطمریوس. سبتبر. سپتامبر. سپتابر. برابر است با حزیران، از ده شهریور تا ده مهر ماه. رجوع به سپتامبر و سبتمبر و آثارالباقیه شود.

سبطة. [سِ طَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

سبطی. [سِ] (ص نسبی) منسوب به سبط. رجوع به سِبط شود. ||یهودی. مقابل قبطی. یکی از اسباط بنی‌اسرائیل:

گر بمصر اندر بدی او نامدی
وهم از سبطی کجا زایل شدی. مولوی.

گر نبودی نیل را آن نور دید
از چه قبطی را ز سبطی میگزید. مولوی.

می‌شنیدم که درآمد قبطئی
از عطش اندر وثاق سبطئی. مولوی.

سبطین. [سِ طَ] (اِخ) مراد امام حسن و امام حسین رضوان الله علیهما است. (آنندراج) (غیاث).

سبع. [سَ] (ع مص) سبع قوم؛ هفتم ایشان گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هفت‌یک مال کسی گرفتن. (منتهی الارب). سبع قوم؛ سبع مال ایشان گرفتن. (از اقرب الموارد) (متن اللغة). ||دشنام دادن و عیب کردن یا بدندان گزیدن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سبع فلان؛ هدف قرار دادن (تیر انداختن) و ترساندن وی را. دشنام دادن و عیب گرفتن و خرده گیری کردن از کسی بگفتار زشت. بدندان گزیدن او را چون درندگان. (از متن اللغة). سبع گرگ؛ تیر انداختن آن را یا ترسانیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سبع گرگ گوسپند را؛ شکار کردن آن را و آنگاه خوردن. (از متن اللغة). گرفتن گرگ گوسپند را. (منتهی الارب). شکار کردن آن را. (از اقرب الموارد). سبع حبل؛ هفت‌تو تابیدن رسن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هفت‌لا کردن رسن را. (از متن اللغة). سبع چیز؛ بدزدیدن آن را. (منتهی الارب). سرقت کردن آن را. (اقرب الموارد) (متن اللغة). سبعت الایام له؛ هفت روز را برای او تمام و کامل کردم. (ناظم الاطباء). سبع کسی مولود را؛ تراشیدن سر وی و ذبح کردن برای او در مدت هفت روز. هفت روز را برای کسی تمام و کامل کار کردن. سبع الایام له. (از ناظم الاطباء).

سبع. [سَ] (ع عدد، ص، اِ) هفت، و سبع نِسْوَةٍ یعنی هفت زن. (منتهی الارب). هفت. (ترجمان ترتیب عادل‌بن علی ص ۵۶) (اقرب الموارد). مؤنث سبعه بر خلاف قیاس، گویند: سبعة رجال و سبع نساء. (اقرب الموارد): طاف بالبیت سبعاً؛ هفت بار. (از اقرب الموارد). ||جایی که در آنجا حشر واقع شود و از آن حدیث من لها یوم سبع، بضم با نیز روایت شده است (سُبُع)؛ یعنی کیست برای آنها در روز قیامت. (منتهی الارب). موضعی که در آن حشر باشد... (از اقرب الموارد). روز بیم و بسوی همین راجع است قول ذئب یوم لایکون لها راع غیر و ظاهر است که گرگ در روز قیامت راعی آنها نمیتواند شد و او را دمن لها عند الفتن حین تترک بلا راع نهبة للسباع فجعل السبع لها راعیاً اذ هو منفرد. (منتهی الارب). ||روز عید جاهلیت است که در آن روز از همه پرداخته ببازی و لهو مشغول میشدند. (منتهی‌الارب).

— احدی من سبع؛ یعنی کار سخت و دشوار، تشبیهاً باحدی اللیالی السبعة التی ارسل فیها الریح عاد او بسبع سنی یوسف شدة. (منتهی الارب). به امر عظیم شدید گویند: احدی من سبع. (از اقرب الموارد). ||و کلمهٔ سبعین در قول فرزدق:

و کیف اخاف الناس و الله قابض
علی الناس و السبعین فی راحة الید.

منظور هفت آسمان و هفت زمین است.

— هفت‌سبع؛ کنایه از سبع‌المثانی است:

اگر خود هفت‌سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف از با ندانی. سعدی.

سبع. [سَ بُ / سَ بَ / سَ] (ع اِ) دده. (منتهی الارب) (دهار). ج، اَسْبُع، سباع. (منتهی الارب). حیوان درنده مطلقاً. ج، اسبع، سباع. یقال «هو من سباع البهائم و الطیر». (اقرب الموارد). دد. دده. (زمخشری): همانا سبعی است که بدندان نگیرد جز آنکه مفترس سازد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

در کوه و دشت هر سبعی صوفئی بدی
گر هیچ سودمند بدی صوف بی‌صفا. سعدی.

سبع. [سَ بُ] (اِخ) نام صورتی از صور فلکیه از ناحیهٔ جنوبی و آن را بر مثال ددی توهم کنند و کواکب آن نوزده است. (جهان دانش). یکی از صور جنوبی شامل ۲۴ ستاره بشکل گرگی تخیل شده در مشرق قنطورس. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به التفهیم ص۹۴ شود. سبع البحر، قیطس نام صورت نخستین از صور چهارده گانهٔ جنوبی فلکی قدماء و کواکب آن را مغات خوانند. (مفاتیح). و رجوع به قیطس و قنطورس در التفهیم ص ۹۳ و ۹۴ شود. ||مراد اسد است من باب تغلیب هو صورة سبع. (از کتاب النقود ص ۶۰). صورت دوازدهم سبع است، ای شیر. (التفهیم ص۹۴).

سبع. [سُ] (ع اِ) هفت‌یک. ج، اسباع. جزئی از هفت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و از آن است اسباع‌القرآن و این محدث است. (از اقرب الموارد).

— حمی‌السبع؛ در نزد اطباء تبی است که هفت روز یک مرتبه آید بعلت کمی خلطی که موجب آن است. (از اقرب الموارد).

سبع. [سِ] (ع اِ) نوبت آب شتر هفت روز یک بار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یکی از نوبتهای آب شتر که در روز هفتم آن را آب دهند. (از اقرب الموارد).

سبع. [سَ] (اِخ) قریه‌ای است بین رقه و رأس عین بر ساحل خابور. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

سبع. [سَ / سَ بَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در فلسطین بین بیت‌المقدس و کرک بدان جهت که در آنجا هفت چاه است. (معجم البلدان) (منتهی الارب): و نزدیکی لوط جایی بود، سبع [2] گفتندی، در آن جایگاه گرفت و از برکت ابراهیم در آن بیابان آب از چاه برآمد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۰).

سبعار. [سِ] (ع اِمص) شادمانی ناقه و تیزی آن وقتی که سر برداشته و دم را بر هر دو ران زند در رفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). سَبْعَرَة. (اقرب الموارد). و رجوع به سبعرة شود.

سبعارة. [سِ رَ / سُ رَ] (ع اِمص) سبعار. سبعرة. (منتهی الارب). رجوع به سبعار و سبعرة شود.

سبعان. [سَ بُ] (اِخ) جایگاهی است در دیار بکر. (از معجم البلدان).

سبع‌الارض. [سَ عُلْ اَ] (ع اِ مرکب) پرسیاوشان. (منتهی الارب) (تحفهٔ حکیم

---

۱ - ضبط کلمه در متن اللغة بفتح «س» است.

۲ - اصل: منع (طبری)، فنزول السبع من ارض فلسطین (ج ۱ ص ۲۷۱). (از حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص چ بهار).

مؤمن). پرسیاوشان. سنبل. عربی آن: کزبرة البئر. هندی آن راج‌هنس و کرچاه درنکوث، طبیعت آن مایل بگرمی و خشکی و ملطف و مخفف و محلل و منفخ و مدر و مصلح و مصطکی و شربت الزحر معروف و مشهور و تا هفت درم و از آب طبخش تا بیست درم بدل آن جهت آلام شُش به وزنش بنفشه و منصف آن اصل‌السوس. (الفاظ الادویه). شعر الجن است و کزبرة البیر خوانند و آن پرسیاوشان است. (اختیارات بدیعی).

سبع‌الشعراء. [سَ عُشْ شُ عَ] (ع اِ مرکب) افتیمون. (منتهی الارب) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). در مخزن در ذیل افتیون آرد: بعربی شجر الضبع گویند.

سبع‌الکتان. [سَ عُــلْ کَتْ تــا] (ع اِ مــرکب)[1] کشــوث. قــریعة الکــتان. خــامول الکتان. کشوث العراق. سبع الشعراء. کتان بیابانی. کتان صحرایی. (ابن البیطار). افتیمون. رجوع بهر یک از این کلمات شود.

سبع‌المثانی. [سَ عُلْ مَ] (اِخ) سورهٔ فاتحه است بدان جهت که هفت آیه است. یا هفت سورهٔ طوال از بقره تا توبه. (منتهی الارب). سورهٔ فاتحه بدان جهت که هفت آیه است. عبارت است از هفت سوره از فاتحه تا انفال. اسم قرآن است. (از اقرب الموارد). سورهٔ الحــمد. (مــهذب الاســماء). ام‌القــرآن. فاتحةالکتاب:

ایزدش عطا داد به پیغمبر ازیرا ک
اویست حقیقت یکی از سبع مثانیش.

ناصرخسرو

•بعضی گفتند مراد سورهٔ فاتحه است برای آنش سبع‌المثانی خوانند کـه هـفت آیت است و الفاظش مثنی و مکرر و گفته‌اند برای آن مثانی خوانند که در دو رکعت نماز قرائتش مثنی شود. گفته‌اند برای این سبع‌المثانی خوانده شد که‌یک نیمه ثناست و یک نیمه دعا و یک نیمه حق ربوبیت است و یک نیمه حق عبودیت. و گویند برای این که دو بار نازل شده یک بار بمکه و یک بار به مدینة. (تفسیر ابوالفتوح چ تهران ص۲۴۹). احتمالات دیگری نیز داده شده. رجوع به تفسیر شود. بعضی دیگر از علماء گفتند مراد سبع مثانی این هفت سوره‌های دراز است. ابن عباس گفت برای آن مثانی خوانند که فرایض و احکام و حدود در او مثنی است. و بعضی گفته‌اند مراد سبع‌المثانی هفت معنی است که قرآن بر آن مشتمل است از امر و نهی و بشارت و انذار و مثل و قصص و تذکیر نعیم. (تفسیر ابوالفتوح ج۳ چ تهران ص ۲۵۰).

سبع الوان. [سَ ع اَلْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هفت رنگ طعام. و آن ستهای فرعون است. (برهان). طعامهای گوناگون و آن صنع فرعون است که اطعمهٔ مائدهٔ او هفت‌رنگ بودی. (شرفنامهٔ منیری):

چشم نرسد بخوان اخوان
نه خمسهٔ من به سبع الوان.

تحفة العراقین (از شرفنامهٔ منیری).

سگان آز را عید است چون میر تو خوان سازد
تو شیری روزه میدار و مبین در سبع الوانش.

خاقانی.

||کنایه از هفت آسمان. ||هفت طبقهٔ زمین. (برهان).

سبعرة. [سَ عَ رَ] (ع اِمص) شادمانی ناقه و تیزی آن وقتی که سر برداشته و دم را بر هر دو ران زند در رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به سبعار و سبعارة شود.

سبع سما. [سَ ع سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از هفت آسمان است:

عشر ادب خوانده ز سبع سما
عذر قدم خواسته از انبیا.

نظامی.

سبع شداد. [سَ ع شِ] (اِخ) مــراد از هفت فلک شداد. (آنندراج) (غیاث). ||جمع شدید در اینجا کنایه از فلک است. (آنندراج) (غیاث):

گویم‌که چهاراساس عمرت
چون سبع شداد باد محکم.

خاقانی.

در تب ربع اوفتد سبع شداد از نهیب
تخت محاسب شود قبهٔ چرخ از غبار.

خاقانی.

سبعطری. [سَ بَ طَ] (ع ص) بسیار طویل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سبع طوال. [سَ ع طِ] (اِخ) مراد از سبعهٔ معلقات است. (غیاث) (آنندراج):

گویمت گر کنی ز من تو سؤال
این نکوتر بسی ز سبع طوال[2].

||هفت سورهٔ درازتر اول قرآن. (مهذب الاسماء). هفت سورهٔ طویل قرآن: بقره، آل‌عمران، نساء، مائده، اعراف، یونس، هفتمین انفال و یا برائت است، و یا هر دو زیرا که هر دو معاً بدین قول یک سوره است. (یادداشت بخط مؤلف).

سبع طول. [سَ ع طُ وَ] (اِخ) هفت سورهٔ دراز قرآن. (مؤلف). رجوع به سبع طوال شود.

سبع عشرة. [سَ عَ عَ شَ رَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هفده. رجوع بـه سـبع و عشرة و عدد شود.

سبع‌گتاع. [سَ گَ] (اِخ) دهــی است از دهــستان جراحی بــخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع در ۷۶ هزارگزی شمال خاوری شادگان و یکهزار گزی باختری راه اتومبیل‌رو رامهرمز به خلف‌آباد. هوای آن گرم و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سبع گردون. [سَ ع گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از هفت آسمان است:

ما که جزئی ز سبع گردونیم
با تو بیرون ز هفت بیرونیم.

نظامی (هفت‌پیکر ص۳).

سبعلل. [سَ بَ لَ] (ع ص) بی‌با ک: رجل سبعلل؛ مرد بی‌با ک. (منتهی الارب). سَبَهْلَل. (اقرب الموارد). و رجوع به سبهلل شود.

سبعمائه. [سَ عَ مِ ءَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هفتصد. (مهذب الاسماء).

سبعمائةالف. [سَ عَ مِ ءَ تِ اَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هفتصدهزار.

سبع‌مذهب. [سَ ع مَ هَ] (اِخ) هفت‌امامی. پیروان مذهب اسماعیلیه. ملاحده. سبعی: و بعهد با کالیجار مذهب سبعیان ظاهر شده بود چنانک همهٔ دیلمان سبع‌مذهب بودند چنانک در این وقت آن را مذهب باطنی گویند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۹). رجوع به سبعی و سبعیان و سبعیه شود.

سبعوس. [سَ] (اِخ) از دیه‌های طبرش. (تاریخ قم ص۱۳۹).

سبعون. [سَ] (ع عدد، ص، اِ) هفتاد. (منتهی الارب). با معدود مذکر و مؤنث مساوی رفع آن به واو و نصب و جر آن به یاست. (از اقرب الموارد): ثم فی سلسلة ذرعها سبعون ذراعاً فاسلکوه. (قرآن ۶۹/۳۲).

سبعون. [سَ] (اِخ) عبدالله‌بن سبعون. محدث است. (منتهی الارب). از ابی‌نصر عبیداللهبن سعید وائلی السجزی بمکه و ابی‌الحسن‌بن صخر نقل حدیث کرده و از او ابوالقاسم اسماعیل‌بن عبدالسلام حدیث روایت کرده. وی در بغداد سکونت داشته و بسال ۴۲۹ ه.ق. در بغداد وفات یافت. (از تاج العروس).

سبعون. [سَ] (اِخ) محمدبن سبعون مقری مکی است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

سبعون‌الفا. [سَ نَ اَ فَنْ] (ع عدد مرکب، اِ مرکب) هفتاد هزار.

سبعة. [سَ عَ / سَ بَ عَ][3] (ع عدد، ص، اِ) هفت. (ترجمان ترتیب عادل‌بن علی ص۵۶). عدد بین شش و هشت و آن برای معدود مذکر است بر خلاف قیاس. (از اقرب الموارد):

---

1 - Cuscute.

۲ - مؤلف متذکر شده‌اند یا مراد نام قصائد سبعه است که بر در کعبه آویخته بود(؟).

۳ - و بعضی تحریک را انکار کنند و گویند متحرک ج سبع است چون طالب و طلبة. (منتهی الارب).

سبعة رجال؛ هفت مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
- اقالیم سبعه؛ هفت‌کشور. (مؤلف).
- حکمای سبعه؛ از آن جمله‌اند: بیاس[1]، پیتا کوس[2]، کلهاوبول[3]، میزون[4]، خیلن[5]، سلن[6]. رجوع به سیر حکمت در اروپا ص۳ شود.
- وزن سبعة؛ هفت مثقال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): اخذت منه مائة درهم وزن سبعة؛ مقصود این است که هر ده درهم آن هفت مثقال است. (از اقرب الموارد).

سبعة. [سَ عَ] (اِخ) نام مردی است سرکش که او را پادشاهی گرفتار ساخته دست و پایش بریده بر دار کشیده، و از این جاست که گویند: لاعذبنک عذاب سبعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سبعة. [سُ بُ عَ / سَ عَ] (ع اِ) شیر ماده. (منتهی الارب).
- اخذه اخذ سبعة؛ (بالاضافه و قد تمنع حرفها) یعنی گرفت آن را گرفتن شیر ماده. (ناظم الاطباء).

سبعة. [سَ عَ] (ع اِ) درهم سبعة؛ درهمی که ده دانه از آن هفت مثقال بوده است. (مفاتیح العلوم).

سبعة. [سَ عَ] (اِخ) از بطنهای (تیره‌های) هوارة (قبیله‌ای از بربر). (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۴).

سبعه. [سَ عَ] (اِخ) (بلوک...) ناحیهٔ وسیعی است از گرمسیرات فارس میانهٔ جنوب و مغرب شیراز افتاده، درازی آن از قریهٔ پدمی از ناحیهٔ فرگ تا رضوان ناحیهٔ فین سی و دو فرسنگ پهنای آن از قریهٔ فارغان تا قریهٔ رو در ناحیهٔ فین شانزده فرسنگ محدود است از جانب مشرق ببلوک رودان و احمدی و نواحی جیرفت کرمان و از شمال بناحیهٔ سیرجان کرمان و نواحی نیریز و از سمت مغرب ببلوک داراب و نواحی لارستان. بلوک سبعه در اصل هفت بلوک بود و هر یک را ضابطی علیحده و نام آنها بر این وجه است: بلوک طارم، بلوک فارغان، بلوک فین هفت بلوک گله گاه و در اواخر سلطنت نادرشاه و اوائل دولت کریم‌خان زند طاب ثراه نصیرخان لاری این ۷ بلوک را تصاحب نمود و همه را سبعه گفتند و ضمیمهٔ لارستان گردید سپس بلوک ایسن و تازیان را از سبعه جدا کرده ضمیمهٔ نواحی بندرعباس کردند و در عوض بلوک فرگ را که ضابط و کلانتری علیحده داشت ضمیمهٔ شش بلوک باقی‌مانده گشته همه را باز سبعه گفتند و هر بلوک را ناحیه شمردند و هوای پنج ناحیه از سبعه گرمتر از داراب است و نخلستانهای خوب و بساتین مرغوب دارد. آبش از چشمه و رودخانه است، زراعت آن گندم، جو، شلتوک ذرت، پنبه، کنجد، نخود، ماش و لوبیاست. (فارسنامهٔ ناصری). و دو ناحیه خشن‌آباد و فارغان از سردسیر است. فارس است. هوای آن در تابستان در نهایت اعتدال در زمستان بسیار سرد و این دو بلوک که نزدیک بدامنهٔ کوه است از گرمسیر شمرده میشود. نخلستانی فراوان دارد و معیشت اهالی آن از مویز و غنچهٔ گل سرخ دیمی است که هرساله هزاران خروار از کوهستان بعمل آورده حمل هندوستان کنند. و برف زمستان این دو ناحیه تا اواخر تابستان بماند و بگرمسیرات نزدیک میرسانند و چشمه‌های گوارا در این دو ناحیه باشد و حکومت بلوک سبعه از اواخر سلطنت نادرشاهی تا سال ۱۲۶۴ هـ.ق. که از صد سال میگذرد با سلسلهٔ خوانین لاری بوده و بعد از خرابی کار آنها در هر چند سال با حاکمی است و ضابط‌نشین همهٔ نواحی سبعه را قصبهٔ فرگ قرار داده‌اند. نزدیک بششصد درب‌خانه از خشت خام و گل و چوب دارد. عمارتهای ملوکانه در این قصبه و باغهای پردرخت و پرعمارت و آبشارها و حوضها از بناهای خوانین لاری در خارج فرگ بوده چندین سال است از حلیهٔ آبادی افتاده بلکه ویرانه گشته است و چون هر ناحیه از سبعه را در قدیم قصبه‌ای بوده و اکنون همه از توابع فرگ شمردند پس لازم آمد که قصبهٔ فرگ را بشیراز نسبت دهیم پس دهات هر ناحیه را به قصبه آن گوئیم قصبهٔ فرگ در میانهٔ جنوب و مشرق شیراز بمسافت ۵۵ فرسنگ از شیراز دور افتاده است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار ۲ ص ۲۱۷).

سبعة الوان. [سَ عَ / عِ ي اَ لْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هفت رنگ مشهوره و آن سیاه و سپید و سرخ و سبز و زرد و کبود و گل گز که در این زمانه عباسی گویند. (غیاث) (آنندراج). ||طعامهای هفت‌رنگ و آن از سنتهای فرعون است. (غیاث) (آنندراج):

چند از نعیم سبعة الوان چو کافران
کار جحیم سبعه ز امعاء برآورم.
خاقانی.

||کنایه از هفت آسمان. ||کنایه از هفت طبقهٔ زمین است. (آنندراج). رجوع به سبع الوان شود.

سبعة امعا. [سَ عَ / عِ ي اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عبارت از معده و شُش و روده که اثناعشر و صائم و دقیق و اعور و قولون و مستقیم است. (آنندراج) (غیاث).

سبعة سیاره. [سَ عَ / عِ ي سَ ىّ یا رَ / رِ] (اِخ) هفت اختر. کواکب سبعه که عبارتند: قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری، زحل:

کواکب، مه و تیر و ناهید میدان
چو خورشید و بهرام و برجیس و کیوان.
(از یادداشت مؤلف).

سبعة عشر. [سَ عَ تَ عَ شَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هفده.

سبعة عشرالفاً. [سَ عَ تَ عَ شَ رَ اَ فَنْ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) هفده‌هزار.

سبعة معلقات. [سَ عَ / عِ يِ مُ عَلْ لَ] (اِخ) نام هفت قصیده از شاعران فصیح و بلیغ عرب که از روی تفاخر بر دروازهٔ کعبه آویخته بودند تا صادر و وارد هر دیار مشاهده نمایند. (غیاث) (آنندراج). عرب بر آن است که در عهد جاهلیت هفت قصیده از هفت شاعر مقبول همگان بود و آن هفت بر جمیع اشعار دیگر شاعران رجحان داشت و در حقیقت معرف روح و نشاط حیات عرب بود، از این رو آنها را نوشته بر خانهٔ کعبه آویختند و بدین مناسبت آنها را معلقات سبع و گاه سبع طوال نامیده‌اند. نام گویندگان و مطلع قصاید آنان چنین است (ادیبان را دربارهٔ تعداد گویندگان معلقات و نام و قصاید آنان اختلاف است و حتی برخی منکر وجود معلقات شده‌اند). (از تحلیل هفت‌پیکر نظامی نگارش معین ص ۹۱ و ۹۲). از جملهٔ اشعار شعرا، که مستحسن تشخیص داده شده و جزء سبعهٔ معلقات قرار گرفته است:

۱ - امرؤالقیس معلقهٔ او بمطلع ذیل است:
قفا نبک من ذکری حبیب و منزل
بسقط اللوی بین الدخول فحومل.

۲ - زهیربن ابی‌سلمی، معلقهٔ او بمطلع:
أمن أم اوفی دمنة لم تکلم
بحومانة الدراج فالمتثلم[7].

۳ - حارث‌بن حِلِّزة الیشکری البکری، مطلع معلقهٔ وی:
آذنتنا ببینها اسماء
رب ثاو یمل منه الثواء.

۴ - معلقهٔ لبیدبن ربیعة بمطلع:
عفت الدیار محلها فمقامها
بمنی تأبَّدَ غولها فَرِجامها.

۵ - معلقهٔ عمروبن کلثوم بمطلع:
الا هبی بصحنکِ فاصبحینا
و لاتبقی خمور الأندرینا.

۶ - معلقهٔ طرفةبن العبد بمطلع:
لخولة اطلال ببرقة ثهمد
تلوح کباقی الوشم فی ظاهر الید.

۷ - و معلقهٔ عنترةبن شداد العبسی بمطلع:
هل غادر الشُعَراءُ من متردم

---

1 - Bias. 2 - Pitacus.
3 - Cleobule. 4 - Myson.
5 - Chilon. 6 - Solon.
۷ - نام شعرای معلقه از هفت‌پیکر گرفته شده.

أم هل عرفت الدار بعد توهم[1].
رجوع به اصحاب معلقه و معلقات شود.
سبعهٔ معلقه. [سَ عَ / عِ يِ مُ عَلْ لَ قَ / قِ] (اِخ) رجوع به سبعهٔ معلقات و اصحاب معلقات سبعه و معلقه و معلقات شود.
سبعهٔ منحوسه. [سَ عَ / عِ يِ مَ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عبارت از عطیط، عریم، سرموش، کلاب، ذوذوابة، لحیان و کبد است. رجوع به هفت‌خلیفه در برهان شود.
سبعة و عشرون. [سَ عَ تَ وَ عِ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) بیست‌وهفت.
سبعی. [سَ بُ] (حامص) درندگی. (غیاث) (آنندراج). وحشی و موذی. (ناظم الاطباء)[2]:
و از عادت بهیمی و طبیعت سبعی امتناع نمود. (سندبادنامه ص۱۱۴).
سبعی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به سَبُع. رجوع به سَبُع شود.
سبعی. [سَ] (ص نسبی) نسبت بطایفه‌ای است که آنان را سبعیة نامند. صاحب لباب الانساب آرد: اینان گویند اشیاء علوی و سفلی همه هفت‌اند: آسمانها هفت است و زمین هفت و ستارگان و اقالیم، دریاها، جزیره‌ها، رنگها، طعامها هفت است و هفته هفت روز است و اعضاء ظاهری و باطنی هر یک هفت است. لا اله الا الله، محمد رسول الله، هفت کلمه است و بسم‌الله هفت حرف است و تکبیرهای عید هفت است، و اولیاء هفت تنند: شیث، سام، اسماعیل، یوشع، شمعون، علی، و قائم، و امامان که خلیفه‌اند هفت تنند: علی، حسن، حسین، زین‌العابدین، محمدباقر، جعفر صادق، موسی‌بن جعفر و از این گونه چیزها گویندکه نیازی بذکر آن نیست. (لباب الانساب). مصحح ترجمهٔ الملل و نحل ذکر کرده‌است نام دیگر اسماعیلیه است و ایشان را از آنرو به این نام خوانده‌اند که در باب شمارهٔ ائمه بدور هفت سخن گذار شده بود و امام هفتم را آخر ادوار می‌پنداشتند و مقصود از آخر ادوار قیامت و روز حساب بود. رجوع به اسماعیلیه، باطنیان، باطنیه، فدائیان، ملاحده، و جانشین هفت امامان شود: و این مرد [ابونصر] با کالیجار را گمراه کرد و در مذهب سبعی آورد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۹). و بعهد با کالیجار مذهب سبعیان ظاهر شده بود چنانکه همهٔ دیلمان سبع‌مذهب بودند. (ایضاً ص۱۱۹). رجوع به سبعیه شود.
سبعی. [سُ] (اِخ)[3] بکربن ابی‌بکر محمدبن ابی‌سهل نیشابوری. محدث است، او از ابی‌بکر حیری و ابی‌سعید حیری روایت کند. (لباب الانساب).
سبعیات. [سَ عی یا] (اِخ) در شعر زیر منظور سبعهٔ معلقه است:
این قصیده ز جمع سبعیات
ثامنه‌ست از غرائب اشعار
از در کعبه گر درآویزند
کعبه بر من فشاندی اشعار. ؟
رجوع به سبعهٔ معلقات و اصحاب سبعهٔ معلقات شود.
سبعیت. [سَ بُ عی یَ] (از ع، مص جعلی) درندگی، و درنده شدن. (آنندراج) (غیاث).
سبعی. [سُ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن وهب‌بن ابی‌نصر مکنی به ابوعلی. در لباب الانساب آمده: از مردم دمشق و ثقه است. وی از محمدبن عبدالرحمن‌بن خطان روایت کند و از او ابن ما کولا روایت دارد.
سبعین. [سَ] (ع عدد، ص، اِ) هفتاد. (آنندراج) (غیاث).
سبعین. [سَ] (اِخ) قریه‌ای است در باب حلب. (معجم البلدان). دهی است بحلب که سیف‌الدوله به متنبی عطا کرد. (منتهی الارب).
سبعین. [سَ عَ] (ع اِ) مثنای سبع است. (از منتهی الارب):
و کیف اخاف الناس و الله قابض
علی الناس و السبعین فی راحة الله[4].
فرزدق (از منتهی الارب).
||هفت آسمان. هفت زمین. (از منتهی الارب). رجوع به سَبُع شود.
سبعیه. [سَ عی یَ] (اِخ) نام دیگر اسماعیلیه، و ایشان را به این جهت سبعیه می‌گفتند که در باب شمار ائمه بدور هفت‌هفت قائل بوده‌اند و امام هفتم را آخر ادوار می‌دانستند و مقصود ایشان از آخر ادوار قیامت بوده. بعلاوه تدبیر عالم سفلی را با کواکب‌سبعه می‌شمردند: (تلبیس ابلیس، ص ۱۰۹). و نیز رجوع به شُبعی و اسماعیلیه و باطنیه و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.
سبیعه. [سَ غی یَ] (اِخ) نام آبی است متعلق به بنی‌نمیر. (معجم البلدان) (منتهی الارب).
سبغانه.[5] [سَ نَ / نِ] (اِ) بیعانه و آن زری است که پیش از کار کردن بمزدور دهند. (برهان) (آنندراج).
سبغانه. [سَ نَ / نِ] (ص) درازقد و کشیده‌بالا. (برهان) (آنندراج).
سبغری. [ ] (اِخ) نام پادشاهی است که در کش و نسف بود و در سال ۱۰۳ که عمرو الحرشی جنگی با مردم سغد کرد کشته شد. رجوع به رودکی سعید نفیسی ص۲۷۴ و ابن اثیر ج۵ ص ۴۳، ۴۴ شود.
سبغلل. [سَ بَ لَ] (ع ص) مرد بی سلاح و هیچ چیز. (منتهی الارب). اتانا سبغللاً؛ لا شیء معه و لا سلاح علیه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
سبغة. [سَ غَ] (ع اِمص) سعة و رفاهیت. (اقرب الموارد). فراخی و رفاهیت و تن‌آسانی. (منتهی الارب):
تن خویشتن سبغه دونان کنند
ز دشمن تحمل زبونان کنند.
سعدی (بوستان).
سبق. [سَ] (ع مص) پیشی گرفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی ص۵۶).
ذکاو ذهن تو در سبق وامق عذرا
سخا و طبع تو در عشق خسرو و شیرین.
مسعودسعد.
— سبق خدمت؛ سابقهٔ خدمت. خدمتگذاری:
بسبق خدمت و فرمانپذیری بی چرا و چون
ملک را در وزارت چون نبی را یار در غارم.
سوزنی.
||جبعل (در گرو):
سبق بیچون و چگونه و معنوی
سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی. مولوی.
سبق رحمت راست و این از زحمت است
چشم بد محصول قهر و لعنت است. مولوی.
سبق. [سَ بَ] (ع مص) پیشی گرفتن:
اندرین میدان فخر اکنون سبق مر بنده راست
گو در این میدان درآید گر تواند عنصری.
ازرقی.
||(اِ) آنچه گرو بندند بر آن بر اسب دوانیدن و تیر انداختن و جز آن. ج، اَسْباق. (منتهی الارب). آنچه در میان کنند چون بچیزی گرو بندند. (مهذب الاسماء). الخطر یوضع بین اهل السباق و هو ما یتراهنون علیه. (اقرب الموارد): مشارالیه هر وقت با صاحب‌بن عباد مناضله کردی خصل سبق او را بودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۳). ||در نزد علمای ریاضی عبارتست از فضل وسط قمر بر وسط شمس. (کشاف اصطلاحات الفنون).
||[سَ بَ / سَ]، آنچه بطریقت مداومت از پیش استاد بخوانند:
مصطفی را وعده کرد الطاف حق
گر بمیری تو نمیرد این سبق. مولوی.
عاشقان را شد مدرس حسن دوست
دفتر و درس و سَبَقْشان روی اوست.
مولوی.

---

۱ - بعضی ابوامامهٔ زیادبن معاویهٔ مشهور به نابغهٔ زبیانی را از گویندگان معلقهٔ دانسته‌اند که مطلع معلقهٔ اوچنین است:
عوجوا فحیواالنعم دمنة الدار
ماذا تحیون من نوی و احجار.
۲ - در فرهنگ ناظم الاطباء بمعنی وصفی (درنده و بی‌رحم و ظالم) نیز آمده است.
۳ - منتهی الارب بفتح سین آورده است.
۴ - فی راحة الید. (اقرب الموارد).
۵ - مصحف بیعانه است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

گم شد و نابود شد از فضل حق
بر مهم دشمن شما را شد سبق. مولوی.

سبق آوردن. [سَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) پیشی آوردن. روی آوردن. درآمدن:
گفت پیغمبر که نفخت‌های حق
اندرین ایام می‌آرد سبق. مولوی.

سبقان. [سِ] (ع اِ) هما سبقان، یعنی با هم سبقت‌گیرندگانند. (منتهی الارب). ای یستبقان. (اقرب الموارد).

سبق الایادی. [سَ قُلْ اَ] (ع اِ مرکب) پیشی نعمتها. حق نعمت:
همه نامداران و گردنفرازان
بزنجیر سبق الایادی مقید. سعدی (طیبات).

سبق البیان. [سَ قُلْ بَ] (ع اِ مرکب) اشتباهات لفظی. سهو در کلام.

سبق اللسان. [سَ قُلْ لِ] (ع اِ مرکب) اشتباهات لفظی. سهواللسان:
چه لطف است اینکه فرمودی مگر سبق‌اللسان بودت
چه حرف است اینکه آوردی مگر سهوالقلم کردی.
سعدی.

سبق بردن. [سَ بَ بُ دَ] (مص مرکب) پیش افتادن در سباق. گرو بردن. فائق آمدن:
تو مرکویی بشعر و من بازم
از باز کجا سبق برد مرکو. دقیقی.
برده سبق از همه بزرگان سپاه
پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ.
منوچهری.
چه عجب گر برد از باد سبق چون باشد
از دعا و ز ثنای تو بر این باره لگام.
ظهیرالدین فاریابی.
سبق برد خود را تک آهسته دار
حسد را بخود راه بربسته دار. نظامی.
جمله بر آن کز تو سبق چون برند
سکهٔ کارت به چه افسون برند. نظامی.
سبق برده ز وهم فیلسوفان
چو مرغابی نترسد زآب طوفان. نظامی.
جمله عالم زآن غیور آمد که حق
برد در غیرت بر این عالم سبق. مولوی.
نیک‌اختران نصیحت سعدی کنند گوش
گر بشنوی سبق بری از سعد اختران.
سعدی (صاحبیه).
بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان.
سعدی (گلستان).
چو سلک درّ خوشابست شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز شعر نظامی.
حافظ.

سبقت. [سِ قَ] (از ع، مص) از مصادر مجعول است و در زبان عربی بجای آن سبق استعمال کنند. (از مجلهٔ دانشکده ادبیات تبریز). پیشی گرفتن. (غیاث). مبادرت. تبادر. پیشی.

سبق تاش. [سَ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) هم‌سبق. هم‌درس. هم‌شاگردی. (آنندراج) (استینگاس).

سبقت جستن. [سِ قَ جُ تَ] (مص مرکب) پیشی جستن. پیش افتادن خواستن:
مروت نیست سبقت جستن از کوتاه‌پروازان
وگرنه نامه‌ام پیش از کبوتر میتواند شد.
صائب (از آنندراج).

سبقت کردن. [سِ قَ کَ دَ] (مص مرکب) پیش افتادن. پیشی گرفتن:
هرکه دستش بر زبان سبقت کند مرد است مرد
ورنه هر ناقص جوانمرد است در میدان لاف.
صائب.

سبقت گرفتن. [سِ قَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) پیش افتادن. پیشی گرفتن: زهق. زهوق. پیشی گرفتن بر دیگران. (منتهی الارب):
ز همراهی نفس بیجاست منعم
که من خویش از نفس سبقت گرفتم.
مخلص کاشی (از آنندراج).

سبقت گیرنده. [سِ قَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) پیشی‌گیرنده. آنکه در کارها سبقت گیرد و جلو افتد. سَبّاق. (منتهی الارب).

سبق خوان. [سَ بَ خوا / خا] (نف مرکب) که سبق خواند. متعلم. (آنندراج):
معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش
سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق‌خوانش.
جامی.
رجوع به سَبَق شود.

سبق کردن. [سَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) شتاب. تعجیل. پیش افتادن. خواستن:
بمیدان مکن در شجاعت سبق
بمجلس مکن در سخاوت شرف.
مسعودسعد.

سَبَق گرفتن. [سَ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) درس گرفتن. چیز آموختن:
بباغ بلبل بر یاد تو گشاده زبان
بشاخ فاخته از ذوق تو گرفته سبق. انوری.
روزی دیوانه‌ای این بیت میخواند:
نیکوان را دوست دارد هر که باشد در جهان
گربدان را دوست داری گوی بردی از میان.
خواجه فرمودند ما از این سخن سبق گرفتیم و درویشان گفتند که این بیت را یاد گیرند. (انیس الطالبین ص۶۸).
طوطی من سبق از سینهٔ خود میگیرد
پشت آئینه مرا مانع گویایی نیست. صائب.
||درس دادن و تعلیم کردن. (آنندراج). درس. تدریس:
ای معلم جزو استعداد مردم جاهلی است
کودک ما را سبق از علم نادانی بگو.
ملا طغرا (از آنندراج).

سبق و رمایه. [سَ قُ رِ یَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) لغةً این دو کلمه در جای خود معنی شده است ولی مراد بهر یک از این دو عقد و تعهدی است بین دو نفر بر پیشی گرفتن و غلبه بر دیگری در امور راجعه بجنگ که یک نفر آن را ایجاب و دیگری قبول مینماید و فایدهٔ این در فرا گرفتن فنون جنگ و تمرین بر آداب آن و ورزیده شدن در سلحشوری است. بااینکه گروبندی در اسلام تحریم و منع شده است این موضوع را تشریع بلکه تحریص و ترغیب نموده، و بعضی از فقهاء مغالبه با عوض را در امور راجع بمحاربه محدود و منحصر ببعضی از مراکب و بعضی از آلات جنگ نموده است. بهر تقدیر صحت این دو عقد و ترتب آثار بر آن بشروطی توقف دارد: ۱ – دو حریف می‌بایست ببلوغ عقل و رشد و عدم محجوریت کامل باشند. ۲ – تعهد و عقد به ایجاب و قبول انشاء و هر لفظ بلکه اشاره و مکاتبه که دال بر آن باشد کفایت می‌نمایند. ۳ – عوض و گروگان بین دو حریف اعم از این که عین خارجی یا در ذمه باشد میبایست معین و معلوم باشد. و در هر یک از این دو سبق و رمایه علاوه بر این شرایط، شرایط دیگری نیز معتبر است. برای اطلاع بیشتر رجوع به شرح تبصرهٔ علامهٔ حلی صص۳۵ – ۴۵ تألیف زین‌العابدین ذوالمجدین چ دانشگاه و کتاب شرایع و مسالک شود.

سبک. [سَ بُ] (ص) پهلوی سپوک[1] (سبک، چابک)، پارسی باستان سپوکا[2]، ایرانی باستان ثراپو[3]، در سانسکریت ترپرا[4]، افغانی سپوک[5]، گیلکی سبوک[6] (در دیه‌ها: سوبوک)[7]، فریزندی سووک[8]، یرنی سوک[9]، نطنزی ساوک[10]، سمنانی سوبوک[11]، سنگسری ساوک[12]، سرخه‌یی ساویک[13]، لاسگردی سووک[14]، شهمیرزادی ساوک[15]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خفیف. کم‌وزن. در مقابل سنگین. (برهان) (آنندراج). ضد گران. (شرفنامه) (غیاث):
چو یاقوت باید سخن بی‌زیان
سبک‌سنگ لیکن بهایش گران. ابوشکور.
مگر با من او چون برادر شود
بد روز بر من سبک‌تر شود.
فردوسی.
هوا چگونه بود پیش طبع او؟ نه سبک

---

1 - sapûk. 2 - çapu-ka.
3 - thrapu. 4 - trpra.
5 - spuk. 6 - sobuk.
7 - subûk. 8 - sovuk.
9 - sävok. 10 - sâvuk.
11 - subuk. 12 - saevúk.
13 - savík. 14 - soúk.
15 - savék.

زمین چگونه بود پیش حلم او؟ نه گران
فرخی.
آنکه با حلمش زمین همچون هوا باشد سبک
وآنکه با طبعش هوا همچون زمین باشد گران.
فرخی.
هرکه راکیسه گران سخت گرانمایه بود
هرکه راکیسه سبک سخت سبکسار بود.
منوچهری.
نه زآن گردش که می‌گردد زمانی
گرانتر گشت داند یا سبکتر. ناصرخسرو.
نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت
بجان سبک جفت جسم گرانتر. ناصرخسرو.
و بباید دانست که از این چهار مایه [چهار عنصر] دو سبک است و دو گران مطلق آتش است و سبک اضافی هواست و گران مطلق زمین است و گران اضافه آب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
روده کز بادگشت فربه و تر
بدو سوزن سبک شود لاغر. سنایی.
بر عاقل که یافت عقل و بصر
فربهی دیگر و ورم دیگر. سنایی.
بس که در بحر طلب چون صبح شست افکنده‌ام
تا در آن شست سبک صید گران آورده‌ام.
خاقانی.
هم در این غرقاب عزلت خوشترم کز عقل و روح
هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگرم.
خاقانی.
- سبک‌اسلحه؛ نظامیان که اسلحهٔ سبک دارند. مقابل سنگین‌اسلحه.
- سبک‌اندام؛ آنکه اندامی سبک دارد. امرط. (منتهی الارب): هوالس؛ مرد سبک‌اندام.
||خوشخوار. گوارا. سریع‌الهضم:
نهادش نکو تازه و پرنوا
زمین خرم آبش سبک خوش هوا. اسدی.
||زودگوارنده: این جمله [داروهای نامبرده] دوازده شربت سبک و شش شربت ثقیل باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آنجا آب روان دید در دیک بخورد سبک بود. (تاریخ طبرستان).
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نُقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام.
حافظ.
||زیرگوشی. آرام:
دیدم که سرگران بود از خواب و صید کرده
از صیدگاه خسرو کردم سبک سؤالش.
خاقانی.
||بمجاز، سهل و آسان:
چنین گفت بهرام با مهتران
که کاریست این هم سبک هم گران.
فردوسی.
گذشتیم از رزم و پیکار کک
که این رزم و کین در برم بد سبک. فردوسی.

کنون پیش آمدت این یاوه تدبیر
سبک ویران شود شهری بدو میر.
(ویس و رامین).
سپه را چو مهتر سبکسر بود
شکستن گه کین سبکتر شود. اسدی.
احداث متعلمان بطریق تحصیل علم و موعظت نگرند و ضبط آن بر ایشان سبک خیزد. (کلیله و دمنه). ||بمجاز، آهسته. آرام:
سخن هرچه دیدی بدیشان بگوی
سبک باش و از هر کسی چاره جوی.
فردوسی.
||آهسته. ملایم:
نجیب خویش راگفتم سبکتر
الا یا دستگیر مرد فاضل. منوچهری.
- سخن سبک گفتن؛ روشن و صریح و فصیح سخن گفتن:
سخنها سبک گوی و بسته مگوی
مکن خام گفتار باریک اوی. فردوسی.
||راحت. آرام: و اگر اندکی خون بیرون کنند چندانکه بهار سبکتر شود و ماده کمتر شود روا باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پس اصحاب بیرون شدند روز دوشنبه دوازدهم ماه اندکی [حال پیغمبر علیه السلام] سبکتر گشت. (مجمل التواریخ). ||نرم (صدا، آواز):
امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را.
سعدی.
||بی‌ارزش. کم‌قیمت. کم‌بها. خوار: دو قدح بخوردم نشاطی و طربی در دل من آمد که شرم از چشم من برفت و جهان پیش من سبک آمد. (نوروزنامه). ||کنایه از مردم بی‌وقار و بی‌ته بود. (برهان) (غیاث). شخص بی‌ارزش و بی‌قدر: سخیف؛ مرد سبک. (منتهی الارب):
سبک دید او را بچشم یلی
بدو نعره زد کای خر زابلی. فردوسی.
هر که خرد وی اندکتر بچشم مردمان سبکتر. (تاریخ بیهقی).
- سبک بر زبان آوردن؛ خفیف کردن. خوار شمردن: پسران خواجه احمد حسن را سخنی چند سرد گفت و اندر آن پدر ایشان چنان محتشم را سبک بر زبان آورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۲).
- سبک نشستن؛ تند. عصبانی. خشمگین:
جفا مکن که بزرگان بخرده‌ای ز رهی
چنین سبک ننشینند و سرگران ایدوست.
سعدی (بدایع).
- سبک نگریستن کسی را؛ خوار و بیمقدار بکسی نگاه کردن:
اگرت گویم مشک و گلی شوی به گله
گران کنی دل و گویی بمن سبک نگری.
سوزنی.
||مجرد و بی‌تعلق. (برهان). بی‌تعلق. (غیاث).

||چست و چابک. (برهان). چست و چالاک. (غیاث):
از کون خر فروتر یک ارش
می‌برجهد سبکتر از منجک. منجیک ترمذی.
سبک باش تا کار فرمایمت
سبکوار هر جای بستایمت. منطقی.
||تندرو: پانصد پیل خیاره سبک، جنگی بزودی نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۴). ||مردم بیقرار و شتاب‌زده که بتازیش عجول خوانند. (شرفنامه). ||(ق) چست. شتابان. جَلد. فرز. تعجیل و شتاب. (برهان). فی‌الفور. فوراً:
کنبه را در چراغ کرد سبک
پس در او کرد اندکی روغن. رودکی.
سبک پیرزن سوی خانه دوید
برهنه به اندام او درمخید. ابوشکور.
چو این نامه خواندی سبک برنشین
که بی روی تو هستم اندوهگین. فردوسی.
چو رامشگر آن خانه تنها بدید
سبک پردهٔ راز را بردرید. فردوسی.
ز کشتی سبک بادبان برکشید
جهانجوی را سوی قیصر کشید. فردوسی.
چو طوس از در شاه ایران برفت
سبک شاه رفتن بسیجید تفت. فردوسی.
ز فرق سرش بازکردم سبک
تنک‌تر ز پر پشهٔ چادری. منوچهری.
هم در این شب بخط خویش ملطفه‌ای نبشت فرمود تا سبک دو رکابدار که آمده بودند پیش از این بچند مهم بنزدیک امیر نامزد کند. (تاریخ بیهقی).
بدانست کافتاد خواهد شکست
سبک نزد شه رفت زیجی بدست. اسدی.
نباید بگرد سپهبد گزند
سبک جست چون نرّه شیری ز بند. اسدی.
بدروازه آمد سبک راهبان
بگفتارشان برگشاد او زبان.
شمسی (یوسف و زلیخا).
سبک بررفت رامین بر بدیوار
فروهشت از سر دیوار دستار.
(ویس و رامین).
سبک دایه فسونی خواند بر شاه
تو گفتی شاه مرده گشت ناگاه.
(ویس و رامین).
از فراز آمدی سبک به نشیب
رنج بینی که برشوی بفراز. مسعودسعد.
سبک خشک شد چشمهٔ بخت من
مگر آب آن چشمه را ره نبود. مسعودسعد.
سبک خدوی خود انداخت در دهانش و گفت
بکردم ای پسر این گفتِ تو همه تسلیم.
سوزنی.
درخواست همی کنیم هر سه
تشریف دهد سبک بیاید. انوری.

وگر فضایل طبعش بکوه برشمرندی
سبک ز خاصیتش کوه را برآید پر.
؟ (از سندبادنامه).

آن درخت از آب سبک بدرآمد و او را بـا در سرای خود برد. (تاریخ طبرستان).

خصم برکشتم سبک برخاست
گفت‌صیدی عجب گران آمد. خاقانی.

امیر طاهر چون پدر را [امیر خلف را] پیاده دید... از اسب فروجست و زمین بوسه داد و سبک فراز وی شد. (تاریخ سیستان).

وآن نامه چنان که بود بگشاد
بوسید و سبک بدست او داد. نظامی.

سبک پرده ز روی کار برداشت
میان انجمن آواز برداشت. نظامی.

سبک قاصدی را بدرگاه او
فرستاد و شد چشم‌برراه او. نظامی.

بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ.
سعدی (بوستان).

سبک طوق و زنجیر از او باز کرد
چپ و راست پوئیدن آغاز کرد.
سعدی (بوستان).

— جانِ سبک:
نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت
بجان سبک جفت جسم گران را.
ناصرخسرو.

— جوشِ سبک؛ جوش کم، ملایم: جمله را اندر سه من آب جوشی سبک بدهند پس در شیشهٔ فراخ‌سر کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— سبک‌سبک؛ آرام‌آرام:
لعل کو دیرزاد و دیربقاست
لاله کآمد سبک‌سبک برخاست.
نظامی (هفت‌پیکر ص۴۵).

— سبک‌مایه؛ کم‌مایه:
أیا آنکه مهراب از این پایه نیست
بزرگست و گرد و سبک‌مایه نیست.
فردوسی.

— سبک شدن عنان؛ مقابل عنان بازکشیدن:
سبک شد عنان و گران شد رکیب
سر سرکشان خیره گشت از نهیب. فردوسی.
سبک شد عنان و گران شد رکیب
بلندی که دانست باز از نشیب. فردوسی.

— گوش سبک؛ مقابل گوش سنگین:
نزد او آن جوان چابک رفت
از غم ره گران و گوش سبک. منطقی.

سبک. [سَ بُ] (اِ) نـام آهـنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود. ||(ص) در اصطلاح موسیقی بنوعی از آهنگ گفته میشود که قابل تفهم عامه باشد مثل موسیقی جاز که این موسیقی در مقابل سنگین که عبارت از موسیقی کلاسیک است بکار برده میشود.

سبک. [سُ بِ] (ص) سست. ||(اِ) سستی. (برهان).

سبک. [سِ بِ] (اِ) پرنده‌ای است عاشق و طالب نور آفتاب و این غیر از شب‌پره است چه این، روزها بجانب قرص آفتاب پرواز کند. (برهان). جانوری است پرنده که بخلاف شپّره عاشق نور آفتاب باشد. (الفاظ الادویه).

سبک. [سَ] (ع مص) گداختن چیزی را پس از ریختن. (منتهی الارب). گداختن سیم و جز آن. (دهار) (تاج المصادر). ریختن. (منتهی الارب). ریخته کردن زر و سیم. (تاج المصادر) (اقرب الموارد) (دهار). ||پالودن.

سبک. [سَ] (ع اِ) ادبای قرن اخیر سبک را مجازاً بمعنی «طرز خاصی از نظم یا نثر» استعمال کرده‌اند و تقریباً آن را در برابر «استیل»[1] اروپائیان نهاده‌اند. سبک در اصطلاح ادبیات عبارتست از روش خاص ادراک و بیان افکار بوسیلهٔ ترکیب کلمات و انتخاب الفاظ و طرز تعبیر. سبک اثر ادبی وجههٔ خاص خود را از لحاظ صورت و معنی القاء میکند، و آن نیز بنوبهٔ خویش وابسته بطرز تفکر گوینده یا نویسنده دربارهٔ «حقیقت» میباشد. بنابراین سبک بمعنی عام خود عبارتست از تحقیق ادبی یک نوع ادراک در جهان که خصایص اصلی محول خویش (اثر منظوم یا منثور) را مشخص می‌سازد. در عرف ادبیات نباید نوع را با سبک اشتباه کرد، چه نوع عبارتست از شکل ادبی که گوینده یا نویسنده به نثر خود میدهد، مثلاً در ادبیات اروپائیان گفته میشود: انواع درام، انواع خنده‌آور، پس شکل ظاهری یک اثر ادبی جزء نوع محسوب میشود، اما در سبک از سجیهٔ عمومی اثر شاعر یا نویسنده، از لحاظ موضوع و انعکاسات محیط در آن بحث میشود، بنابراین سبک هم فکر و هم جنبهٔ ممتاز آن، و هم طرز تعبیر را در نظر میگیرد در صورتی که در نوع فقط طرز انشاء را بیان میکند. با ذکر این مقدمه باید دانست که هیچگاه نوع از سبک و سبک از نوع بی‌نیاز نیست بلکه هر دو لازم و ملزومند، چه هر اثر ادبی جزء یکی از انواع ادبیات بشمار میرود و در همان حال نیز سبکی دارد. مثلاً در ادبیات پارسی گلستان سعدی در نوع «مقامه‌نگاری» با مقامات حمیدی مشترک است ولی در سبک با آن اختلاف دارد. همچنین قصاید عرفی شیرازی در نوع شعر با قصاید عنصری مشترک است ولی از حیث سبک جداست. سبک شامل دو موضوع است: فکر یا معنی، صورت یا شکل. از توجه بجهان بیرون فکری در ما تولید میشود و آن نمونه‌ای است از تأثیر محیط در فرد و ما آن فکر را با سوابق ذهنی خود منطبق و موافق میسازیم و با همان جنبهٔ فکری خویش برای شنوندگان تعبیر میکنیم، و این نمونه‌ای است از تأثیر فرد در محیط. هر موضوع و فکری، شکل و قالبی برای تعبیر لازم دارد. خوانندگان یک اثر ادبی از روی مطالعه و آشنایی با شکل اثر، معنی را که منظور گوینده است درمی‌یابند. فکر در قالب جُمَل مستتر است و جداگانه بیان نمیشود. پس موضوع خود در ادبیات جزو شکل محسوب میگردد و هرگز نمیتواند از آن جدا باشد. از سوی دیگر مطلب یا فکر اصلی یک اثر ادبی شکل آن را تعیین میکند و همین یگانگی فکر و شکل یا معنی و صورت است که بنیاد سبک را تشکیل می‌دهد. (از سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ج د ه و). طرز بیان اندیشهٔ هنرآفرین که هم با چگونگی تفکر و هم با چگونگی تصویرسازیهای او نسبت مستقیم دارد سبک نام گرفته است، سبک کامل واحدی است که از اندیشهٔ هنرآفرین و تصاویری که او برای اندیشهٔ خود از مواد حسی میسازد پدید می‌آید. باید دانست که سبک کلی‌ترین و عمیق‌ترین مقولهٔ هنر است و هیچیک از بررسی‌هایی که برای هنر کرده‌اند به قدر بررسیِ سبک، رسا و ژرف و روشنی‌بخش نیست. هر هنرآفرینی برای بیان اندیشهٔ خود به مدد اسلوب‌های هنری، مواد هنری را بکار می‌گیرد و تصاویر یا صورت‌بندیهای حسی خاص بوجود می‌آورد. چون آزمایشها و اندیشه‌های هیچکس عین آزمایشها و اندیشه‌های دیگری نیست، از این رو هر هنرآفرینی برای خود اندیشه و صورت‌سازیهای نسبةً مستقلی دارد. با بیان دیگر سبک هر هنرآفرینی مختص خود او و متناسب با شخصیت اوست، بنابراین مسائل سبک مسائل شخصیت است. مطابق قول لونگینوس سبک هر کس خود اوست، شخصیت اوست. سبک هر هنرآفرین باآنکه ممکن است در نظر اول شخصی و خصوصی جلوه کند، جمعی است، طبقاتی است. بدون رجوع به تاریخ تعارضات آن فهم نمی‌شود. درنتیجه سبک‌شناسی وابستهٔ جامعه‌شناسی است، در اثر عدم پیش‌رفت سبک آن را در قدیم بیشتر به «موهبت»، «الهام»، «نبوغ» اقامه میکردند ولی غافل از این بودند که این مواهب و الهامات خود مجهول‌اند. برای اطلاع بیشتر رجوع به مقالهٔ آریان‌پور در مجلهٔ سخن سال ۱۳۴۰ هـ. ش. و سخن‌سنجی صورتگر شود.

سبک. [سَ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

سبک آمدن. [سَ بُ مَ دَ] (مص مرکب)

1 - Style.

زود آمدن. با سرعت آمدن:

انتظار نان ندارد مرد سیر
که سبک آید وظیفه یا که دیر. مولوی.

سبکاد. [سَ] (اِ) (ظ. مصحف چکاد) رجوع به سپکار شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سر کوه و قلهٔ کوه. (برهان) (آنندراج). سر کوه. (اوبهی). ||فرق سر. (برهان) (آنندراج). میان سر. (اوبهی).

سبک‌العبید. [سَ کُلْ عَ] (اِخ) دهی است در مصر. (منتهی الارب).

سبک‌الضحاک. [سَ کُضْ ضَ] (اِخ) دهی است بمصر. (منتهی الارب).

سبکبار. [سَ بُ] (ص مرکب) فارغ‌بال. (برهان) (آنندراج). آسوده. راحت:

شدم سیر از این لشکر و تاج و تخت
سبکبار گشتیم و بستیم رخت. فردوسی.

آنچه دفع طبیعت بود از آن هیچ مضرتی پدید نیاید نه در تن و نه در قوتها بلکه تن آسوده و سبکبار شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سبکبار زادم گران چون شوم
چنان کآمدم به که بیرون شوم. نظامی.

جهان سرای غرور است و دیو نفس هوا
عفی‌اللّه آنکه سبکبار و بیگناه‌تر است.
سعدی.

مرد درویش که بار ستم فاقه کشد
بدر مرگ همانا که سبکبار آید.
سعدی (گلستان).

||مقابل گران‌بار:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجادانند حال ما سبکباران ساحلها. حافظ.

||مجازاً، بمعنی مجرد و فارغ از علایق دنیوی:

در شاهراه جاه بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری. حافظ.

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است.
حافظ.

||نادان، در مقابل دانا:

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانا خود ستیزد با سبکبار.
سعدی (گلستان).

||سبک‌وزن. (ناظم الاطباء). مقابل سنگین‌وزن: خود [غازی] باستاد تا جملهٔ غلامان برنشستند و استران سبکبار کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۲). ||آماده جهت رفتن و برخاستن. (ناظم الاطباء). ||کسی را گویند که پیوسته شادی کند و خوشحال و صاحب انتعاش باشد. (برهان). ||آزاد از شغل و کار. (ناظم الاطباء).

سبکباری. [سَ بُ] (حامص مرکب) آسودگی. راحتی. فارغبالی: گوشت که بر کتف وی [ضحاک] بود ریش گشت و بدرد آمد چنانکه شب و روز مرد را از درد سبکباری نبود و هیچ مخلوق مر آن دوش او را دوا ندانست کردن. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||مجرد از علایق دنیوی بودن. آزادگی:

سبکباری کنی دعوی و آنگاه
گناهان کرده‌ای بر پشت انبار. ناصرخسرو.

زاد این راه گرانباری بود و زاد آن راه سبکباری. (تفسیر ابوالفتوح).

دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس
که هست راحت درویش در سبکباری.
سعدی (طیبات).

||مقابل سنگین‌باری بار سبک داشتن:

چون گرانباران بسختی میروند
هم سبکباری و چستی خوشتر است.
سعدی (طیبات).

آدمی را زبان فضیحت کرد[1]
جوزِ بی‌مغز را سبکباری. سعدی (گلستان).

سبکبال. [سَ بُ] (ص مرکب) تیزپر. تیزرو. زودگذر:

چه سان دل را نگه دارد کسی از چشم فتانش
که گیراتر ز شاهین است مژگان سبکبالش.
صائب (از آنندراج).

راهی که مرغ عقل بیک سال می‌برد
در یک نفس جنون سبکبال میبرد. ایضاً.

سبکپا. [سَ بُ] (ص مرکب) سبکپای. کنایه از گریزپای. (برهان) (شرفنامه) (آنندراج). زودگذر:

چیست بدیوان عشق حاصل کارم جز آب
عمر سبکپای گشت بخت‌گران خواب شد.
خاقانی.

امروز منم روز فرورفته و شب نیز
سرگشته از این بخت سبکپای گران‌خواب.
خاقانی.

||پیادگانی را گویند که منزل به منزل گذارند تا خبر و نامه بیکدیگر رسانند و این در هندوستان متعارف است. (برهان). سواره و پیاده و قاصد تندرو. (آنندراج):

آمد از دهگان سبکپایی که یک جای آمدند
از سواره وز پیاده فتنه‌جویی ده‌هزار.
مسعودسعد.

||تند و تیز براه رونده. (برهان). شتاب‌دو. (شرفنامه). تیزرفتار. (غیاث). جلدرو: او [عمروبن امیه] مردی بود بمیان مسلمانان بمردانگی و بحرب کردن دلیر و بسبکپایی و دویدن معروف بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

کم‌آسای و دم‌ساز و هنجارجوی
سبکپای و آسان‌دو و تیزپوی. اسدی.

مهترند آنچه زآن گران‌دستند
کهترند آنچه زآن سبک‌پایند. مسعودسعد.

جوانی بعجب خیره‌رای، سرکش و سبکپای. (گلستان). ||کنایه از شخص بی‌تمکین که بر یک جای قرار نگیرد. (آنندراج). جلف که همه جا رود بی ضرورتی. ||(اِ مرکب) اسب. (آنندراج). اسبی که در هر منزل بجهت پیک تعین کنند. (برهان).

سبک‌پر. [سَ بُ پَ] (نف مرکب) تیزپرواز. (آنندراج). تیزپر. تیزرو. مسرع:

نه همه بینی کاین چرخ کبود از بر ما
بسی از مرغ سبکپرتر و پرّنده‌تر است.
ناصرخسرو.

ننهاده‌اند در پر جغد و غراب و زاغ
آن چابکی که در پر باز سبکپر است.
اثیر اخسیکتی.

بس سبکپر مپر ای مرغ که می نامه بری
تا ز رخ پای ترا خردهٔ زر بربندم. خاقانی.

روان شد در هوا باز سبکپر
جهان خالی شد از کبک و کبوتر. نظامی.

از آن باغ سبکپر مانده پر داغ
جهان تاریک بر وی چون پر زاغ. نظامی.

سبک‌پری. [سَ بُ پَ] (حامص مرکب) تیز پریدن. تیزروی:

تیزتر از کبوتری برج ببرج می‌پرد
بیضهٔ زر همی نهد دربدر از سبکپری.
خاقانی.

سبک‌پوی. [سَ بُ] (نف مرکب) تیزرونده. تندرو:

از اندیشهٔ دل سبک‌پوی‌تر
ز رای خردمند ره‌جوی‌تر. اسدی.

سبک‌پی. [سَ بُ پَ / پ] (ص مرکب) تیزرو. تند:

بر اشتران[2] سبک‌پی همی نهاد سبک
شکارها که بر او تیر برده بود بکار. فرخی.

این پیر جهانگرد سبک‌پی بِنَدیده‌ست
در گردش خود چون تو گرانمایه جوانی.
سنایی.

سبک‌پی چو یاران بمنزل رسند
نخسبد که واماندگان از پسند.
سعدی (بوستان).

بت نغمه امشب سبک‌پی شده
سراسر ره کوچهٔ نی شده.
ملا طغرا (از آنندراج).

سبکتکین. [سَ بُ تَ] (مفولی، ص مرکب) رجوع به سبکتگین شود.

سبکتگین.[3] [سَ بُ تَ] (مغولی، ص مرکب) سبکتکین.

سبکتگین. [سَ بُ تَ] (مغولی، ص مرکب) سبک‌قدم. (آنندراج) (غیاث). نیک‌قدم، زیرا که بلغت مغولیه سوبوک‌پی، پا و تگین

---

۱ - نل: فضیحه کند.
۲ - نل: بر استران.
۳ - این لغت در سنگلاخ بصورت دو کاف ضبط شده است ولی در غیاث و آنندراج، دوم بصورت کاف فارسی آمده است.

نیکوصورت بود. (سنگلاخ). تِکین-(شجاع و قهرمان) و تگین بمعنی خوش‌شکل است. (از چهارمقالهٔ نظامی عروضی چ معین). رجوع به فهرست چهارمقاله چ معین شود.

سبکتگین. [سَ بُ تَ] (اِخ) حاجب عزالدوله بختیار. (تجارب السلف ص ۲۴۰). و رجوع به حبیب السیر چ جدید ج ۲ ص ۴۲۹ شود.

سبکتگین. [سَ بُ تَ] (اِخ) حاجب معزالدولهٔ دیلمی. (تجارب السلف ص ۲۲۲).

سبکتگین. [سَ بُ تَ] (اِخ) ناصرالدین، نام پدر سلطان محمود غزنوی. (آنندراج) (غیاث). مؤسس سلسلهٔ غزنویان. او غلامی ترک بود. یکی از بازرگانان خراسان که دارای مال و مکنت فراوان بود سبکتگین را بغلامی خرید و با خود به بخارا برد. سبکتگین توسط نصر حاجی بدربار البتکین حاجب راه یافت، چون البتکین آثار کیاست و فِراست در وی دید او را از نصر حاجی خرید و او را بطخارستان بدربار عبدالملک‌بن نوح سامانی همراه برد. پس از مدتی اقامت در طخارستان بهمراهی البتکین بغزنین رفت و امارت آنجا بدواً به البتکین و بعد به اسحاق فرزند البتکین رسید و بعد از او امارت به یکی از امراء ترک که‌مردی ستمگر بود رسید. چون او نتوانست در غزنین امارت کند و ناراضیهای فراوان داشت او را گرفته و حکومت را در کف با کفایت سبکتگین سپردند (جمعه ۲۷ شعبان ۳۶۶ هـ .ق.). صاحب تاریخ روضة‌الصفا چنین نقل میکند: «امیر ناصرالدین غلامی ترک‌نژاد و مملوک البتکین صاحب جیش خراسان مخصص بفضل الهی، آراسته به آئین سلطنت و پادشاهی، روز کوشش چون شیر همه عنف و بگاه بخشش چون ابر بر همه کرم، هنگام داد چون آفتاب تابنده بر وضیع و شریف، بهمت چون دریا که در دهش از کاهش نیندیشد و در تهور مانند سیل که از نشیب و فراز نپرهیزد و رأی او در ظلمت حوادث چون ستارهٔ راهنما و تیغ او در مفاصل اعدا چون قضا گره‌گشای، آثار نجابت و شهامت در شمایل او روشن و پیدا و دلایل یمن و سعادت در حرکت و سکون او هویدا، چون سبکتگین بر مسند سلطنت مستقر شد برای جهاد با کفار راه هندوستان پیش گرفت و در این سفر با شدائد و مصائب و مهالک فراوان روبرو شد، و به کمک طغان بُست را گرفت و بر آنجا مستولی شد و ابوالفتح بُستی را که در غزارت فضل و فضائل کمال مشهور بود با خود آورد. سبکتگین پس از آنکه مقدار را گرفت و بر ایلک‌خان حمله کرد و بالاخره او را وادار بدادن ایالت سمرقند بفائق کرد و در این خصوص صلحنامه‌ای به امضاء جمیع ائمه و بزرگان ماوراءالنهر رسانید (۳۸۶ هـ .ق.). امیر ناصرالدین سبکتگین در سال ۳۸۶ در ده برمل یکی از دهات نزدیک بلخ بدرود حیات گفت. صاحب طبقات ناصری در خصوص صفات سبکتگین آرد: «امیر سبکتگین مردی عاقل و عادل و شجاع و دیندار و نیکوعهد و صادق‌القول و بی‌طمع از مال مردمان و مشفق بر رعیت و منصف بود و هرچه ولاة و امراء و ملوک از اوصاف حمیده بباید حق‌تعالی او را کرامت کرده بود». سبکتگین را شش پسر بود بنام اسماعیل و نصر و محمود و حسین و حسن و فیروز. ارشد اولاد او نام محمود داشت، اما سبکتگین در بستر بیماری اسماعیل را که از دختر البتکین بود امارت داد و بجانشینی خود برگزید. (از تاریخ دیالمه و غزنویان عباس پرویز). و رجوع به فهرست تاریخ بیهقی و فهرست تاریخ گزیده و تاریخ الخلفا ص ۲۶۸، ۲۶۹ و لباب الالباب ج ۱ ص ۶۴، ۲۹۶، ۳۰۶ و تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۲ و فهرست حبیب السیر چ تهران و فهرست مجمل التواریخ و القصص و رودکی سعید نفیسی و فهرست سبک‌شناسی ج ۲ و فهرست تاریخ سیستان شود. ||در شعر ذیل منظور محمود غزنوی است:

ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو
در نظر سبکتگین عیب ایاز میکنی. سعدی.

سبکث. [ ] (اِخ) شهرکیست از چاچ [بماوراءالنهر] و از آن کمانهای چاچی خیزد و جائی خرم است و بسیارنعمت و آبادان. (حدود العالم).

سبک‌جان. [سَ بُ] (ص مرکب) زودگذر. فانی:

در خانهٔ مرده دل چرا بستی
کو خاک گران و تو سبک‌جانی.
ناصرخسرو.

سبک‌جولان. [سَ بُ جَ / جُو] (ص مرکب) مرادف سبک‌پی. (آنندراج). تندخیز. سبک‌رو:

ز ناحق‌کشتگان پروا ندارد آن سبک‌جولان
نسوزد دل نسیمی را که ره بر لاله‌زار افتد.
صائب (از آنندراج).

نبض دل بیتابان زین دست نمی‌جنبد
این موج سبک‌جولان دریای دگر دارد.
صائب (از آنندراج).

سبک خاستن. [سَ بُ تَ] (مص مرکب) بسهولت و نرمی از بستر خواب برخاستن:

یک روز سبک خیزد شاد و خوش و خندان
پیش آید و بردارد مهر از در و بندان.
منوچهری.

سبک‌خدیه. [سَ بُ خِ دْ یَ / یِ] (اِ مرکب) بمعنی خفیف مضاف است و آن عنصر باد باشد، و باید دانست که عنصر چهار است، یکی از آنها سبک‌خدیه است یعنی باد که گرم و تر است و دیگری سبک‌موکده یعنی آتش که‌گرم و خشک است. دیگر گران‌خدیه موکده سرد و خشک که خاک است. آتش را سبک‌موکده در فارسی و خفیف مضاف بتازی و باد سبک‌خدیه بفارسی ثقیل مضاف بتازی و خاک را گران موکده در فارسی و ثقیل مطلق در عربی گویند و این لغت در فرهنگها نیست، از فرهنگ و دساتیر باستانی نقل شده. (آنندراج).

سبک‌خرد. [سَ بُ خ رَ] (ص مرکب) کم‌خرد و احمق و ساده‌لوح. (آنندراج). سفیه. مَعْتوه. (منتهی الارب):

کسی‌که گوید من چون توام بفضل و هنر
سبک‌خرد بود و یافه گوی و هرزه‌درای.
فرخی.

جز آن سبک‌خرد شوربخت سوخته‌مغز
که غره کرد مر او را بخویشتن شیطان.
فرخی.

سبک‌خردی. [سَ بُ خ رَ] (حامص مرکب) سفاهت. (زمخشری).

سبک‌خواب. [سَ بُ خوا / خا] (ص مرکب) آنکه به آوازی آهسته بیدار شود: خداوند دماغ خشک آوازهای نرم و بویهای اندک زود اندریابد و سبک‌خواب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سبک‌خوار. [سَ بُ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه به حرص و تندی و شتاب خورد: لَعْوَس؛ مرد سبک‌خوار و حریص. (منتهی الارب).

سبک‌خیز. [سَ بُ] (نف مرکب) کنایه از مردم جلد و تند و زودخیز. (برهان). کنایه از مرد چست و چالاک که در سرانجام دادن کارها متوقف نشود. و اطلاق آن بر سایر حیوانات نیز آمده. (آنندراج). کنایه از مردم جلد و آن را سبک‌دست نیز گویند. (انجمن‌آرا). چُست: امرأة القی؛ زن چست سبک‌خیز. (منتهی الارب): شیر سخت بزرگ و سبک‌خیز و قوی بود. (تاریخ بیهقی).

سیه همچو آهو سبک‌خیز شد
سپهبد چو یوز از پس تیز شد. اسدی.

دگرباره بختم سبک‌خیز شد
نشاط دلم بر سخن تیز شد. نظامی.

صبح گران‌خسب سبک‌خیز شد
دشنه بدست از پی خونریز شد. نظامی.

بصحرا ز مرغان سبک‌خیزتر
بدریا در از ماهیان تیزتر. نظامی.

سبک‌دار. [سَ بُ] (نف مرکب) پیک و قاصد. (آنندراج).

سبکدارو. [سَ بُ] (اِ مرکب) دوای سریع‌التأثیر. (آنندراج). ||(ص مرکب) طبیبی که مریض را ادویهٔ خوش و بامزه دهد.

(آنندراج).

سبک‌داشت. [سَ بُ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) اهانت. مهانت. (صراح اللغة). استخفاف. توهین. تحقیر. تخفیف: رخص طلب کردن سبکداشت فرمان حق بود و دوستان حق... فرمان دوستان را سبک ندارند. (هجویری). و بواسطهٔ ترک ادب موافقت زمان درویشان و سبک‌داشت نفس اولیاءالله از شرف صحبت ایشان محروم شد. (انیس الطالبین ص۴۶). رجوع به سبک داشتن شود.

سبک داشتن. [سَ بُ تَ] (مص مرکب) استخفاف. اهانت. استهانت. حقیر شمردن. خوار شمردن. استخفاف. (ترجمان القرآن): استجهال؛ نادان شمردن و سبک داشتن. (تاج المصادر بیهقی). استفاه. تهوین. هوان. مهانة. (منتهی الارب):

تو دانی که نگریزم از کارزار
ولیکن سبک داردم شهریار. فردوسی.

هش و رای پیران سبک داشتند
همه پند او را تنک داشتند. فردوسی.

گر این حدیث سبک داشت لاجرم امروز
همی کشید بدو پا سبک دو بند گران. فرخی.

اما تو اشارت مشفقان و قول ناصحان سبک داری و آنچه بمصلحت مآل و حال تو پیوندد بر آن ثبات نکنی. (کلیله و دمنه).

سبکدست. [سَ بُ دَ] (ص مرکب) کنایه از شتاب و جلدی باشد در کارهایی که با دست کنند. (برهان) (آنندراج). چابک‌دست. اَحذّ. (منتهی الارب):

سبکدست رستم بسان پری
نهان کرد در مرغ انگشتری. فردوسی.

تو نکوتر کشی ایرا که سبکدست‌تری
خیز و بِرَهان ز گرانی دستی اغیار مرا. خاقانی.

برآمد دزدی از مشرق سبکدست
عروس صبح را زیور بهم بست. نظامی.

چشم بد دور ز مژگان سبکدست تو باد
که بخون دو جهان سرخ نشد منقارش.
صائب (از آنندراج).

||شخصی که در کارها سرعت و جلدی بکار برد. آنکه اندک در کارها سرعت کند. (شرفنامه): امرأة بشکی الیدین؛ زن سبکدست. سَدِک؛ مرد حریص و سبکدست. نهش الیدین؛ ستور سبکدست. (منتهی الارب):

مشو از می گران ترسم سبکدستان ربایندت
ز دست یکدگر چون جام می مستان ربایندت.
صائب (از آنندراج).

سبکدستی. [سَ بُ دَ] (حامص مرکب) جلدی. چابکی در کارها که بدست کنند. (رشیدی). شعوذه. (دهار): و اسود از بنی‌مذحج بود و چیزها کردی شگفت که مردم را عجب آمدی از سبکدستی او و بزبان فصیح و گشاده و سخندان بود. (قصص الانبیاء ص۲۳۴):

مرا به نیم کرشمه بکشتی ای کافر
فغان ز کفر تو و آه از این سبکدستی.
خاقانی.

سبکدل. [سَ بُ دِ] (ص مرکب) کنایه از ظریف. (آنندراج):

امروز مرایی شد و گشته‌ست سبکدل
سالار سبکدل نشود[1] میر مرایی. منوچهری.

ای شاعر سبکدل با من چو اوفتادت
پنداشتم که زینت بیش است هوشیاری.
منوچهری.

گرانی بیردم ز درگاهش ایرا
مرید سبکدل گرانجان نباشد. خاقانی.

ور کسی را دل سبک باشد ز رنج روزگار
آن سبکدل را نخستین می گران باید کشید.
صائب (از آنندراج).

سبکدل کردن. [سَ بُ دِ کَ دَ] (مص مرکب) سرخوش کردن. مست و خراب کردن:

ساقی از رطل گرانسنگی سبکدل کن مرا
حلقهٔ بیرون این دنیای باطل کن مرا.
صائب (از آنندراج).

سبکدل گشتن. [سَ بُ دِ گَ تَ] (مص مرکب) ظریف‌خاطر گشتن. نازک‌طبع شدن:

بس سبکدل گشتی از عشق ای فرید
جان بده بار گران چندی کشی. عطار.

سبکدو. [سَ بُ دَ / دُو] (نف مرکب) کنایه از شتاب‌رو است. (آنندراج) (انجمن آرا).

سبکدوش. [سَ بُ] (ص مرکب) آنکه هیچ بار با خود نداشته باشد. (آنندراج). خفیف‌الحاذ.

سبک‌رای. [سَ بُ] (ص مرکب) کم‌عقل. بی‌خرد. اَحمق. نادان:

برگردد بَخت از آن سبک‌رای
کافزون ز گلیم خود کشد پای. نظامی.

سبک‌رختی. [سَ بُ رَ] (حامص مرکب) سبک‌سری. ||مجازاً، افکندنِ اسبْ سوار را تا سبک شود:

که با من جهان سختی میکند
ستورم سبک‌رختی میکند. نظامی.

سبک‌رفتار. [سَ بُ رَ] (ص مرکب) سریع‌السیر در مسافت. (ناظم الاطباء): هَماذیٌ؛ شتر تیزرو و سبک‌رفتار. (منتهی الارب). ||آنکه دارای رفتاری سبک است. جلف:

آه کز قامت چون تیر سبکرفتاران
غیر خمیازهٔ خشکی چو کمان نیست مرا.
صائب (از آنندراج).

||کوکب سیار را گویند چنانکه گران‌رفتار ستارهٔ ثابت را و ثابت و سیار را فارسیان ستارهٔ برجاوران گویند. (آنندراج).

سبک رفتن. [سَ بُ رَ تَ] (مص مرکب) آرام رفتن. با تأنی رفتن:

سبک، رفت و جامه از او درکشید
جگرگاه شاه جهان بردرید. فردوسی.

سبک‌رکاب. [سَ بُ رِ] (ص مرکب) مرادف سبکپای. (آنندراج). سریع‌السیر در مسافرت. (ناظم الاطباء): وی هرچند مبارز و سبک‌رکاب است بکدام گروه رسد و درماند. (تاریخ بیهقی).

به هر ترنمی از جای میرود دل ما
سبک‌رکاب چو بوی گل است محمل ما.
صائب (از آنندراج).

سبک‌رو. [سَ بُ رَ / رُو] (نف مرکب) بمعنی سبکپای که گریزپای و تند و تیز رونده و جلدرفتار و شتاب‌رو باشد. (برهان). شتاب‌رو. (شرفنامه) (رشیدی). مرادف سبک‌جولان و سبکپای و سبک‌رکاب. (آنندراج). مقابل گران‌رو:

یکی جعدمویی هیونی سبک‌رو
تو گویی یکی محملی مولتانی. منوچهری.

زیرا که فروردین سبک‌روتر بود و بگران‌روتر همی رسید. (التفهیم).

نه پایی که خود را سبک‌رو کنم
نه دستی که نقش کهن نو کنم. نظامی.

ز گردشهای این چرخ سبک‌رو
همان آید کز آن سنگ و از آن جو. نظامی.

و چون ماه گران‌رو باشد... گویند که قمر تقصیر کرد و اگر قمر سبک‌رو باشد... (جهان دانش ص ۱۱۴).

سبک‌روان به نهانخانهٔ عدم رفتند
بر آستان چو نعلین بماند قالبها.
صائب (از آنندراج).

فروغ زندگانی برق شمشیر است پنداری
نفس عمر سبکرو را سر تیر است پنداری.
صائب (از آنندراج).

||روان. زودهضم. گوارا: و آنگاه این شراب ستوده آن وقت بود و تلخ بود و خوش‌طعم بود و سبک‌رو بود و بقوام معتدل بود نه تنک و نه سطبر و خوشبوی بود. (هدایة المتعلمین).

سبک‌رو. [سَ بُ] (ص مرکب) سبک‌روی. بدگوهر. وقیح. پررو. بی‌شرم:

همه‌ساله تا بود خونریز بود
سبکرو و بدگوهر و تیز بود. فردوسی.

هر زمان تازه یکی دوست درآید ز درم
هم سبک‌روح بفضل و هم سبکروی بجاه.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۵۹).

سبک‌روح. [سَ بُ] (ص مرکب) کنایه از مردم ظریف. (برهان) (مهذب الاسماء) (رشیدی) (آنندراج). مرد لطیف و ظریف.

---

۱ - ن‌ل: بتر از.

(غیاث). آنکه جسم او در لطافت مثل روح شده باشد و در طیر و سیر مانند روح بود. (آنندراج):
چو ریگست تیره گرانسایه نادان
چو آبی است روشن سبکروح دانا. خاقانی.
گرانسایه زیر سبک‌روح بهتر
چو سنگ سیه زیر آب مصفا. خاقانی.
غلام آن سبکروحم که سر بر من گران دارد
جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد.
سعدی (طیبات).
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح
گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد.
سعدی (طیبات).
بنوش می که سبکروحی و لطیف‌اندام
علی‌الخصوص در آن دم[1] که سر گران داری.
حافظ.
آن سبکروحم که میگیرم جهان را در بغل
هم چو خون‌گرمی که گیرد آشنا را در بغل.
آقارضی (از آنندراج).
||تیزدل. زیرک: عُلامیّ؛ سبکروح تیزفهم. (منتهی الارب):
هر زمان تازه یکی دوست درآید ز درم
هم سبکروح بفضل و هم سبکروی بجاه.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۳۵۹).
||خندان و شکفته. (برهان) (آنندراج): هَشّ، مرد شادمان و تازه‌روی و سبکروح. (منتهی الارب):
بگاه صلح سبک‌روی‌تر ز حلم شجاع
بروز حرب گرانمایه‌تر ز خشم حلیم.
ابوالفرج رونی.
||بی تعلق و تکلف. بی کبر و عناد. (برهان) (غیاث) (آنندراج). ||مقابل گران‌جان. (انجمن آرا). ||مرد سبکرفتار و چست و چالاک در هر کار. (غیاث). چست. (منتهی الارب):
باد سبکروح بود در طواف
خود تو گران‌جان‌تری از کوه قاف. نظامی.

سبک‌روحی. [سَ بُ] (حامص مرکب) کمال تعلق. (غیاث) (آنندراج):
رخ از باغ سبکروحی نسیمی
دهان از نقطهٔ موهوم میمی. نظامی.
||بلطافت سخن گفتن. (غیاث) (آنندراج).
||شادمانی. نشاط:
زآن حبهٔ خضرا خور کز روی سبکروحی
هرکو بخورد یک جو بر سیخ زند سیمرغ.
(منسوب به حافظ، از یادداشت مؤلف).

سبک‌رود. [سَ بُ] (اِخ) دهی است از توابع ولوپی از دهات سوادکوه مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو).

سبکری. [سُ کَ] (اِخ) نام یکی از غلامانی است که یعقوب لیث صفار با خود از سیستان بیاورد، و عمرو لیث او را ببغداد فرستاد با هدیه‌های نیکو به نزدیک موفق و احمدبن ابی‌الاصبع با او یکجا برفت و در سال ۲۷۵ هـ.ق. ببغداد رسید. و در زمان امارت ابوالحسن طاهربن محمد و لیث‌بن علی حکومت فارس را یافت ولی در زمان طاهر از او تبعیت نکرد و بر او مستولی شد. در این موقع علی‌بن لیث بسیستان مخفی بود و سبکری سر با او یکی داشت و پس از آن حکومت رخد را یافت. تا بالاخره حکومت او بکرمان و فارس قرار گرفت، تا این‌که روز شنبه چهار روز باقی از ذی‌العقدهٔ سنهٔ ۲۹۹ او را ببغداد فرستاد. رجوع به فهرست تاریخ سیستان و رجوع به رودکی سعید نفیسی ص ۳۸۲ و ۳۹۵ شود.

سبک‌ریش. [سَ بُ] (ص مرکب) تنک‌ریش. آنکه ریش تنک دارد نه انبوه: سناط [سِ / سَ]؛ کوسه‌ای که ریش نباشد آن را، یا مرد سبک‌ریش در رخسار، یا آنکه ریش بر زنخ آن باشد نه بر عارض. (منتهی الارب). زِبْرِقان. اَمْلَط. اَمْرَط. اَخْرَط. (منتهی الارب).

سبکسار. [سَ بُ] (ص مرکب) (از: سبک + سار = سر) لغةً بمعنی سرسبک، مرد خفیف و سبک. (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین). خوار و بیقرار و بی‌تمکین و بی‌وقار و شتاب‌زده. (برهان). بی‌وقار و شتاب‌زده. (رشیدی). کنایه از بی‌وقر و شتاب‌کار. (آنندراج) (شرفنامه) (انجمن آرا):
سبکسار شادی نماید نخست
بفرجام کار اندرآید درست. فردوسی.
||خفیف و خوار. پست:
پنداشت که او مردم‌طبع است مدامی[2]
نشناخت که او مردم‌طبع است و سبکسار.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۶۸).
هرکه را کیسه گران، سخت گرانمایه بود
هرکه را کیسه سبک، سخت سبکسار بود.
منوچهری.
رنج بسی دیدم من همچو تو
زین تن بدخوی سبکسار خویش.
ناصرخسرو.
دزد مردان بسان موشانند
وین سبکسار مردمان چو طیور.
ناصرخسرو.
بندیست گران بدست و بر پایم
شاید که بس ابله و سبکسارم. مسعودسعد.
||خوار. بی‌قیمت. کم‌ارزش: و هولاکو و خواتین و پسران او را جداجدا جهت هر یک حصه‌ای بفرستاد که زمین از حمل آن گرانبار بود و جهان با آن سبکسار. (جهانگشای جوینی). ||سبک‌سر که کنایه از فرومایه و سفیه باشد، چه سار بمعنی سر هم آمده است. (برهان). سفیه. کم‌عقل. بی‌خرد:
ماده گفتا هیچ شرمت نیست ویک
چون سبکساری نه بد دانی نه نیک. رودکی.
سبکسار تندی نماید نخست
بفرجام کار انده آرد درست. فردوسی.
سبکسار مردم نه والا بود
اگرچه گوی سروبالا بود. فردوسی.
پیری که بسالی سخنی خام نگوید
باشد بر او خام و سبک‌سنگ و سبکسار.
فرخی.
دادمْت نشانی بسوی خانهٔ حکمت
سرّ است نهان دارش از مرد سبکسار.
ناصرخسرو.
بدو ده رفیقان او را ازیرا
سبکسار قصد سبکسار دارد. ناصرخسرو.
نقرس گرفته پای گرانسرش
اصلع شده دماغ سبکسارش. خاقانی.
دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکسار.
سعدی (گلستان).
بختی جان سبک میدار هان تا چون سبکساران
چو سگ در پیش سگساران به لابه دم بجنبانی.
خاقانی.
||شتابکار. شتاب‌زده. چابک:
بزرگان که از تخم آرش بدند
دلیر و سبکسار و سرکش بدند. فردوسی.
کار سره و نیکو بدْرنگ برآید
هرگز بنکویی نرسد مرد سبکسار. فرخی.
هرگاه که [فضای دل] تنگ باشد بخیل باشد و اگر مزاج دل سرد بود آهسته باشد اگر گرم بود سبکسار بود و دلیر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مجرد و بی‌تعلق. (برهان). فارغ‌البال. (غیاث).

سبکساری. [سَ بُ] (حامص مرکب) بیقراری. (شرفنامهٔ منیری). بی‌وقاری. شتابزدگی. عجله:
بر وی نتوان کردن تعجیل به به کردن
تعجیل بطب اندر باشد ز سبکساری.
منوچهری.
اگر از گرانسنگی و آهستگی نکوهیده گردی دوستر دارم که از سبکساری و شتابزدگی ستوده گردی. (منتخب قابوسنامه ص ۵۰).
رجوع به سبکبار و سبکسار شود.

سبک‌سایه. [سَ بُ یَ / یِ] (ص مرکب) کنایه از کم‌بقا و بی‌ثبات و گذرنده. (برهان). کنایه از کم‌بقا و کم‌عمر و بی‌ثبات. (انجمن آرا) (آنندراج):
ای ز شب وصل گرانمایه‌تر
وز علم صبح سبک‌سایه‌تر.
نظامی.
اگرچه زین فلک آب‌رنگ و آتش‌بار

۱ - نل: ظریف‌اندام... در این دم.
۲ - نل: مرد مطیع است.

چو باد و خاک سبک‌سایه و گرانبارم.
خاقانی.

سبک‌سر. [سَ بُ سَ] (ص مرکب) مخفف سبکسار. بی‌مغز و بی‌وقار و کم‌مایه. (آنندراج). فرومایه. (غیاث). نادان. کم‌خرد:
برهّام گفت این بد ناهمال
دلیر و سبک‌سر مرا بود خال. فردوسی.
کسی را کجا چون تو کهتر بود
ز دشمن بترسد سبک‌سر بود. فردوسی.
سر مردمی بردباری بود
سبک‌سر همیشه بخواری بود. فردوسی.
جوان هم سبک‌سر بود خویش‌کام
سبک‌سر سبکتر درافتد بدام.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
سپه را چو مهتر سبک‌سر بود
شکستن‌گه کین سبک‌تر بود. اسدی.
سبک‌سران حسد گر زبون عزم تواَند
عجب مدان که شود خس بدست باد اسیر.
اثیر اخسیکتی.
چون عاشق دلتنگ بر روی اصفهان سرگردان و تردامن سبک‌سر در ایام بهار بهر سوی روان و دوان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲).
بر سبک‌سر نشاید ایمن بود
که سبک‌سر بسر درآید زود. اوحدی.

سبک‌سری. [سَ بُ سَ] (حامص مرکب) حماقت و فرومایگی. (غیاث) (آنندراج).

سبک‌سنگ. [سَ بُ سَ] (ص مرکب) مرد سبکسار و بی‌ته و بی‌وقار و کم‌قیمت. سبکسر. (آنندراج) (برهان). جلف:
پیری که بسالی سخن خام نگوید
باشد بر او خام و سبک‌سنگ و سبک‌سار.
فرخی.
||آنچه یا آنکه وزنش کم باشد. کم‌وزن. سبک‌وزن:
چو یاقوت باید سخن بی‌زبان
سبک‌سنگ لیکن بهایش گران. ابوشکور.
لعل با تیغ تو خزف‌رنگی
کوه با حلم تو سبک‌سنگی.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۳۰).

سبک‌سنگی. [سَ بُ سَ] (حامص مرکب) جلفی. نادانی. سبکسری:
جز این هرچه در خارش آرد قلم
سبک‌سنگی باشد از بیش و کم. نظامی.

سبک‌سنگین کردن. [سَ بُ سَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، با دست سبکی و سنگینی اشیاء را آزمودن. آزمودن با دست وزن چیزهایی و قیاس کردن آنها را با یکدیگر. ||خوب و بد کردن. گزیدن در خوب‌ها.

سبک‌سیر. [سَ بُ سَ / سِ] (ص مرکب) مرادف سبک‌رکاب. (آنندراج). تندرو. تیزرو: ذروع؛ اسب و اشتر سبک‌سیر فراخ‌گام. (منتهی الارب). فرس ذریع؛ اسپی سبک‌سیر. (منتهی الارب):
کلک سبک‌سیر اوست از پی اصلاح ملک
از حبشه سوی روم تیزرونده نوند.
سوزنی (دیوان، چ شاه‌حسینی ص ۱۶۱).
چو بر براق سبک‌سیر او بگاه نبرد
عنان سبک شود اندر تک و رکاب گران.
سوزنی.
دو سنگ است بالا و زیر آسیا را
گرانسیر زیر و سبک‌سیر بالا. خاقانی.
چنین است گردیدن روزگار
سبک‌سیر و بدعهد و ناپایدار.
سعدی (گلستان).
فیض دم خط چون دم صبح است سبک‌سیر
از دست مده فصل بهاران لب جو را.
صائب (از آنندراج).

سبک شدن. [سَ بُ شُ دَ] (مص مرکب) کم‌وزن شدن. سبک گردیدن. ||خوار و خفیف شدن. خفیف گشتن. خفوف. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (تاج المصادر). تخافف. توقان. توق. (منتهی الارب): شربتی دیگر بدو دادند در طرب کردن و سرود گفتن و کون و کچول‌کردن آمد و شکوه پادشاه در چشمش سبک شد. (نوروزنامه).
— سبک شدن دل؛ کم شدن اندوه. زدوده شدن غم و غصه:
همی دیر شد سوده آن بستگی
سبک شد دل بسته زآهستگی. فردوسی.
— سبک شدن عنان؛ شتاب کردن. سخت راندن اسب را:
گران شد رکاب و سبک شد عنان
بچشم اندر آورد رخش و سنان. فردوسی.
رجوع به سبک‌عنان شود.

سبک شمردن. [سَ بُ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) خوار شمردن. خفیف شمردن. استخفاف. استهانة. تهاون. (منتهی الارب).

سبک‌طبع. [سَ بُ طَ] (ص مرکب) کنایه از ظریف. (آنندراج). شادمان و خرسند و خوشحال. (ناظم الاطباء):
همواره همی باش سبک‌طبع و خوش‌ایام
با مطرب و قوال سبک‌طبع و خوش‌آواز.
میرمعزی (از آنندراج).

سبک‌عقل. [سَ بُ عَ] (ص مرکب) تنک‌خرد. سخیف. بی‌خرد. کم‌عقل.

سبک‌عقلی. [سَ بُ عَ] (حامص مرکب) تنک‌خردی. سخافت. کم‌عقلی.

سبک‌عنان. [سَ بُ عِ] (ص مرکب) بمعنی سبک‌رو که کنایه از تند و تیز براه رونده و جلدرفتار و شتاب‌رو باشد. (برهان). تند و تیز. (انجمن آرا). شتاب‌رو. (رشیدی). تیزرفتار. (غیاث). مرادف سبکپای. (آنندراج). جلد و چابک. (ناظم الاطباء). سبک‌سیر:
دی‌ماه سبک‌عنان‌تر از عمر
چون عمر گرانبهات جویم. خاقانی.
بر نه‌فلک او ستارهٔ قطب
کس قطب سبک‌عنان ندیده‌ست.
خاقانی (دیوان چ ص ۷۱).
عزم سبک‌عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی‌مدار هم. حافظ.
این قامت خمیده و عمر سبک‌عنان
تیر گشاده‌ای و کمان کشیده است.
صائب (از آنندراج).
||حمله کننده در جنگ. (برهان) (رشیدی). ||رام و دست‌آموز. (ناظم الاطباء).

سبک‌فهم. [سَ بُ فَ] (ص مرکب / نف مرکب) تیزخاطر. فَهِم: اَحْوَذی؛ مرد سبک‌فهم و تیزخاطر. (منتهی الارب).

سبک‌قدر. [سَ بُ قَ] (ص مرکب) سبکسر و کم‌قدر. (ناظم الاطباء).

سبک کردن. [سَ بُ کَ دَ] (مص مرکب) تخفیف. (منتهی الارب) (تاج المصادر) (دهار).
— سبک کردن راه؛ آسان کردن راه. (آنندراج):
مرا و شما را سبک‌راه کرد
بما این ره دور کوتاه کرد.
نظامی (از آنندراج).
— سبک کردن سخن؛ تخفیف در کلام: و گروهی ازبهر سبک کردن سخن مکعب را کعب خواند. (التفهیم).

سبک‌گام. [سَ بُ] (ص مرکب) تیزرو و مسافر سریع‌السیر. (ناظم الاطباء): روزی صیادان پیلی وحشی گرفتند از این سبک‌گامی، گران‌انجامی، بادپایی. (سندبادنامه ص ۵۶).

سبک‌گامی. [سَ بُ] (حامص مرکب) تیزروی. تندروی. سریع‌السیری.

سبک گردیدن. [سَ بُ گَ دی دَ] (مص مرکب) در تداول، خفیف شدن. خوار شدن. خفّ. تخوّف. زِهَف. طاش. طیش. ||آسان گردیدن. سهل شدن: و بر زبان او سبک گردد گزاردن آن. (کشف‌المحجوب سجستانی).
— سبک گردیدن از خواب؛ بیدار شدن از خواب:
بشب چو خفته بود مرد سر برآرد مار
همی کشد بنفس خفته تا برآید خور
چو خور برآید و گرمی بمرد خفته رسد
سبک نگردد زآن خواب تاگه محشر.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۹).

سبک گرفتن. [سَ بُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) آسان گرفتن. بی‌ارزش پنداشتن. بی‌ارج انگاشتن:
اگر کوه فرمانْش گیرد سبک

دلش خیره خوانیم و مغزش تنک. فردوسی.
سبک‌گوشت. [سَ بُ] (ص مرکب) لاغر: کُلْکُل، مرد سبک‌گوشت. (منتهی الارب). ضرب؛ مرد رسا و تیزخاطر و سبک‌گوشت. (منتهی الارب). مشیق، ممشوق؛ مرد سبک‌گوشت. (منتهی الارب).
سبک‌لقا. [سَ بُ لِ] (ص مرکب) مردم سبک‌روح را گویند، یعنی شخصی که مطیع و فرمان‌بردار و گشاده‌رو باشد و ترش‌رو و مقبوض نباشد و ملاقاتش زود دست دهد. (برهان) (آنندراج). آنکه ملاقات او زود دست دهد و آنکه دیرنشین نبود. (شرفنامه):

ای دُرّ گرانبهاتر از روح
چون روح سبک‌لقات جویم. خاقانی.

سبک‌مایه. [سَ بُ یَ / یِ] (ص مرکب) چیز بی قدر و ارزش و کم‌مایه و بی‌قیمت و کم‌بها. (آنندراج):

چو نان خورده شد کار می ساختند
سبک‌مایه جایی بپرداختند. فردوسی.

||نادان و جاهل. (ناظم الاطباء): بوغاء؛ مردم سبک‌مایه و گول. (منتهی الارب):

سبک‌مایه ضحاک بیدادگر
بدین چاره بگرفت گاه پدر. فردوسی.
همانگه که خشم آورد پادشا
سبک‌مایه خواند ورا پارسا. فردوسی.
بدو گفت این نزد بهرام بر
بگو ای سبک‌مایهٔ بدگهر. فردوسی.

||فقیر و درمانده:

بفریاد سبک‌مایه رسیدن
ستمگر را طمع از وی بریدن.
(ویس و رامین).

سبک‌مزاج. [سَ بُ مِ] (ص مرکب) کسی که بر یک رأی و بر یک جای قرار نگیرد و ثبات نداشته باشد و متلون‌المزاج. (آنندراج). متردد و بی‌ثبات و بیقرار. ||سست و ضعیف و ناتوان. (ناظم الاطباء).
سبک‌مشرب. [سَ بُ مَ رَ] (ص مرکب) سبک‌عقل و بیهوده. (ناظم الاطباء).
سبک‌مغز. [سَ بُ مَ] (ص مرکب) بیعقل و بی‌وقار. (غیاث) (آنندراج). سبک‌سر و سبکسار. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۰۷). سفیه. ابله. کم‌خرد. احمق. جلف:

سبک‌مغزان بشور آیند از هر حرف بیمغزی
بفریاد آورد اندک نسیمی نیستانی را. صائب.
خود ز سبک‌مغز و تندخوی چه خیزد
تا که شود کار ملک راست از ایشان.
سیدنصرالله تقوی.

سبک‌موکده. [سَ بُ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب)[1] خفیف مطلق است که آتش باشد. موکده بر وزن موصده به آن معنی نزدیک است. (انجمن آرا).
سبک‌همت. [سَ بُ هِ مْ مَ] (ص مرکب) کم‌همت. (آنندراج). بی‌همت. (ناظم الاطباء):

دست تنها زین جهان برداشتن دون‌همتی است
پشت پایی بر دو عالم زن سبک‌همت مباش.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||بی هوا و هوش. (ناظم الاطباء).
سبکی. [سَ بُ] (حامص) ضد گرانی. (غیاث) (آنندراج). کم‌وزنی. ضد سنگینی. (ناظم الاطباء):

بار لاغر نه سبک باشد و فربه نه گران
سبکی به ز گرانی ز همه روی شمار.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۰۰).

||ضعف عقل و خفّت رأی. (ناظم الاطباء). جلفی. عدم وقار. عدم متانت. سخف. سخفه. سخافة. (منتهی الارب). خِفّة. (دهار). طیش. طوش: خَیْعَرَة؛ سبکی و خفت. (منتهی الارب):

از سبکی مغز خصم گر هوسی می‌پزد
هست ورا عذر آنک گرز گران دیده نیست.
خاقانی.

||تحقیر و اهانت. (ناظم الاطباء). ||چستی و چالاکی. (مؤلف). مقابل سختی: و گفت [فریدون] بچهٔ این هر دو [خر و مادیان] مرکب باشد از سختی خر و سبکی اسب. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۳۷). ||بی‌غیرتی و بی‌قدری. (غیاث) (آنندراج). ||جلفی. بی‌وقاری: اما تیرگی قوی بر وی مستولی بود و سبکی که آن را ناپسند داشتند و مرد بی‌عیب نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۶). ||ظرافت و تازه‌روحی:

تدبیر کرای خرِ رهی کن
هم با سبکی هم بتازه‌روحی. سوزنی.

||کوچکی. (ناظم الاطباء).
سبکی. [سُ] (اِخ) احمدبن علی عبدالکافی ملقب به بهاءالدین و مکنی به ابوحامد ادیب، قاضی متعبد متقی و کثیر الحج و الصدقه. مثل پدرش از افاضل وقت خود بود و از پدر خود و از رشیدی و ابوحیان و دیگر افاضل وقت درس خوانده و از اکابر مصر و شام نیز تحصیل مراتب علمیه نموده بود و مدتی در شام قضاوت کرد و دیری متصدی قضاوت لشکری نیز با او بوده است و عاقبت در مکه مقیم شد و بسال ۷۷۳ هـ.ق. بدانجا بسن پنجاه و چهار سالگی درگذشت. پدر او که خود از اهل قصیده است در حق او گفته است: دروس احمد خیر من دروس علی و ذلک عنه علی غایة الامل. و از تألیفات اوست: ۱ - شرح تلخیص المفتاح که نام آن عروس الافراح در ذیل مذکور است ۲ - شرح الحاوی ۳ - شرح مختصر ابن حاجب ۴ - عروس الافراح فی شرح تلخیص المفتاح که با چندین شرح دیگر در مصر چاپ شده است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۶۳ و ۲۱۰).
سبکی. [سُ] (اِخ) تاج‌الدین عبدالوهاب‌بن علی‌بن عبدالکافی شافعی. رجوع به تاج‌الدین سبکی ابونصر عبدالوهاب و ریحانة الادب و الاعلام شود.
سبکی. [سَ] (اِخ) علی‌بن عبدالکافی‌بن علی‌بن تمام‌بن یوسف. رجوع به علی‌بن عبدالکافی شود.
سبکی. [سُ] (اِخ) محمود محمد خطاب مالکی. او راست: ۱ - تحفة الابصار و البصائر فی بیان کیفیة السیر مع الجنازة الی المقابر. ۲ - الرسالة البدیعة فی الرد علی من طغی فخالف الشریعة، و آن فتاوی است دربارهٔ بدعتهایی که در جنازه‌ها پدید شده است. ۳ - شرب الرخان. ۴ - غایة التبیان لما به ثبوت الصیام و الافطار فی شهر رمضان. (معجم المطبوعات).
سبکی. [سُ] (اِخ) تقی‌الدین علی‌بن عبدالکافی‌بن تمام‌بن حمادی‌بن یحیی‌بن عثمان‌بن سواربن سلیم الانصاری مکنی به ابوالحسن مروی. رجوع به ابوالحسن علی‌بن عبدالکافی و رجوع به علی‌بن عبدالکافی و معجم المطبوعات و الاعلام زرکلی شود.
سبک‌یاب. [سَ بُ] (نف مرکب) زودفهم. تیزفهم. سریع‌الانتقال:

کم‌آسا و دمساز و هنجارجوی
سبک‌یاب و آسان‌رو و تیزپوی. اسدی.

سبکی کردن. [سَ بُ کَ دَ] (مص مرکب) زودگذر بودن. زود تمام شدن:

سبکی کرد و [ماه روزه] بهنگام گذر کرد و برفت
تا نگویند فروهشته بر ما لنگر. فرخی.

||تظاهر بخفت روح و سبک‌مغزی کردن.
سبل. [سَ بَ] (ع اِ) مرضی باشد از امراض چشم و آن مویی است که در درون پلک چشم برمی‌آید، و پرده‌ای را نیز گویند که در چشم بهم رسد، و بعضی گویند به این معنی عربی است. (برهان). علتی است چشم را که موی فرود پلک برآید. (شرفنامه). پرده‌ای در چشم که از ورم عروق آن در سطح ملتحمه پدید آید و یا رگهای سرخ که در چشم پدید آیند. (ناظم الاطباء). پرده‌ای است که عارض چشم شود بر اثر بادی که در رگهای آشکار در سطح ملتحمه و قرنیه از کثافاتی که مابین ملتحمه و قرنیه مانند دود پیدا شده تولید میگردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). غشاوه که عارض چشم شود از آماسیدن عروق ظاهره در سطح ملتحمه و قرنیه. (یادداشت مؤلف). پردهٔ چشم که از ورم عروق چشم که در سطح ملتحمه است واقع شود یا رگ سرخ است که در چشم پدید آید. (منتهی

---

۱ - این لغت دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

الارب). غشاوة تعرض للعين من انتفاخ عروقها الظاهرة فی سطح الملتحمة و القرنیة و انتساج شیء فیهما کالدخان. (قانون ابوعلی کتاب ۳ ص۶۵). علتی است که رگهای چشم سرخ و ممتلی گردد از خون غلیظ و اندر چشم خارش پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

اشک چشم سبل‌گرفتهٔ ابر
تا روان گشت سوی صحرا شد. مسعودسعد.

چشم شرع از شماست ناخنه‌دار
بر سر ناخنه سبل منهید. خاقانی.

بـا معشوق کآمد مست مبرور
سبل در دیده باشد خواب در سر. نظامی.

الماس و سهاله و شکر داشت
حالی سبلم ز دیده برداشت.
اوحدالدین کرمانی.

خورشید را از آن سبلی نیست و درد چشم
کوچشم را ز خاک درش کرد توتیا. عطار.

مدامش بروی آب چشم از سبل
دویدی و بوی پیاز از بغل. سعدی (بوستان).

ز چشمت ار سبل عیب و ریب برخیزد
سرائر حُجُب غیب در نظر یابی.
سلمان ساوجی (از شرفنامه).

خاطر مدرک دستور جهانبان حجاب
دیدهٔ روشن خورشید جهانبان سبل.
سلمان ساوجی (از شرفنامه).

||(هندی، اِ) بهندی میلی باشد از فولاد که بدان زمین و دیوار کَنند. (برهان). دیلم.

سبل. [سَ بَ] (ع مص) ردکردن چیزی بکسی در راه خدا. ||دشنام دادن. ناسزا گفتن. (دزی ج ۱ ص۶۲۹). ||(اِ) باران که از ابر برآمده و تا زمین نرسیده باشد. (منتهی الارب). باران بمیان آسمان و زمین. (مهذب الاسماء). ||دشنام. (منتهی الارب). ||خوشه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). اطراف سنبل. (معجم البلدان). ||بینی. ||جامهٔ دراز فروهشته. (منتهی الارب). دامن پیراهن. (مهذب الاسماء). ||پرده. (منتهی الارب). ||سَبَلٌ من رماح؛ پاره‌ای از رماح، کم باشد یا بسیار. (منتهی الارب).

سبل. [سُ بُ] (ع اِ) جِ سبیل. بمعنی راهها. (دهار): از اوقاف این تربیت نیکو اندیشه باید داشت تا بطرق و سبل رسد. (تاریخ بیهقی). اوقاف اجداد و آباء ایشان هم از پرگار افتاده و طرق و سبل آن بگردیده. (تاریخ بیهقی). ارتفاعات آن را حاصل می‌کند و بسبل و طرق آن میرساند. (تاریخ بیهقی).

سبل. [سَ بَ] (اِ) زیر پای شتر. مرادف سول. (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج):

زمانی بکردار مست اشتری
مرا بست و بسپرد زیر سبل.
ناصرخسرو (دیوان چ تقی‌زاده ص۲۵۰).

رجوع به سپل شود.

سبل. [سُ] (ع اِ) خوشه یا خوشه‌ای پردانه و مایل. (منتهی الارب).

سبل. [سَ بَ] (اِخ) نام اسبی نیکو و نجیب. (منتهی الارب).

سبل. [سَ بَ] (اِخ) نام موضعیست نزدیک یمامه. (منتهی الارب). موضعی در بلاد رباب نزدیک یمامه. (معجم البلدان).

سبل. [سَ بَ] (اِخ) ابن العجلان طائفی. صحابی است. ||نام پدر هبیرهٔ محدث است. (منتهی الارب).

سبلاء. [سَ] (ع ص) عینٌ سبلاء؛ چشم درازمژگان. (منتهی الارب).

سبلات. [سُ بُ] (اِخ) کوهی است از کوههای آجاء و مواسل از نصر. (معجم البلدان).

سبلان. [سَ بَ] (اِخ) لقب سالم مولی مالک‌بن اوس و ابراهیم‌بن زیاد و خالدبن عبدالله شیخ خالدبن دهقان. (منتهی الارب).

سبلان. [سَ بَ] (اِخ) سولان، و آن کوهی باشد نزدیک اردبیل. (برهان). کوهی است عظیم و بلند در حوالی اردبیل و بشرافت مشهور و بسیاری از اهل‌الله در آن کوه عبادت گزیده و ریاضت کشیده‌اند. (آنندراج). نام کوهی عظیم مشرف به اردبیل از آذربایجان. (معجم البلدان). کوهی است از کوههای آذربایجان دارای ۴۸۱۲ گز ارتفاع، و باآنکه از دوره‌های تاریخی آتش‌فشانهایی در این کوه‌دیده نشده معذلک دهانه‌های آتش‌فشانی متعدد و چشمه‌های آب گرم فراوان در آن موجود است. (از جغرافیای غرب ایران ج۲۴). کوه سبلان در آذربایجان از جبال مشهور است و بلاد اردبیل و سراه و پشکین و آباد و ارجاق و خیاو در پای آن کوه افتاده است. کوهی سخت بلند است و از پنجاه فرسنگ دیدار میدهد، دورش سی فرسنگ باشد و قلهٔ او هرگز از برف خالی نبوده و بر آنجا چشمه است اکثر اوقات آب او یخ بسته بود از غلبهٔ سرما. و در عجایب المخلوقات از رسول علیه‌السلام مروی است کسی که بخواند فسبحان الله حین تمسون و حین تصبحون و له الحمد فی السموات و الارض و عشیاً و حین تظهرون یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی و یحیی الارض بعد موتها و کذلک تخرجون بعدد، آنچه بخوانند بنویسد خدا برای او حسنات بمقدار برفی که بر کوه سبلان بریزد میدهد. گفتند یا رسول الله سبلان چیست، فرمود کوهی است بین ارمنیه و آذربایجان بر آن چشمه‌ای است از چشمه‌های بهشت و در آن قبری است از قبور انبیاء، و در تاریخ مغرب گویند که آن چشمه را آبی در غایت سرد است و در حوالیش

چشمه‌های آب سخت گرمست و سوزان و جاری است. (نزهة القلوب ص۱۹۶):

قبلهٔ اقبال قلهٔ سبلان دان
کوز شرف کعبه‌دار قطب کمال است.
خاقانی.

و به برکه همچنین فرشته‌ای است و بکوهی از ناحیت آن که آن را سبلان گویند همچنین ملکی است. (تاریخ قم ص۸۹).

سبلان‌کندی. [سَ بَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خیاو و ۱۰ هزارگزی شوسهٔ خیاو به اهر. هوای آن معتدل و دارای ۱۴۸ تن سکنه است. آب آنجا از مشکین‌چای تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

سبلانی. [سَ بَ نی ی] (ع ص نسبی) منسوب به سبل: رجل سبلانی؛ مرد درازبروت. (منتهی الارب). ||منسوب به سبلان‌کوه.

سبلت. [سَ لِ / سِ بِ] (اِ) سریشم را گویند و آن چیزی است چسبنده که از چرم خام پزند و کمانگران و غیر ایشان بکار برند. (برهان) (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج).

سبلت. [سِ لَ / سَ لَ][1] (ع اِ) بروت و سبیل که موی پشت لب است. (برهان). موی پشت لب. (انجمن آرا). موی لب. (شرفنامه). ریش[2]. (الفاظ الادویه):

ریش و سبلت همی خضاب کنی
خویشتن را همی عذاب کنی. رودکی.

سبلت چو کن مرغ کن و کفت برآور
بنمای بسلطان کمر ساده و ایزار. حقیقی.

هر آن شمعی که ایزد برفروزد
هر آن کس پف کند سبلت بسوزد. بوشکور.

گفت من نیز گیرم اندر کون
سبلت و ریش و موی و لنج ترا. عماره.

ریش چون یوکانا سبلت چون سوهانا
سر بینیش چو بورانی باتگانا. ابوالعباس.

رویت ز درِ خنده و سبلت ز درِ تیز
گردن ز درِ سیلی و پهلو ز درِ لت. لبیبی.

رخ او چون رخ آن زاهد محرابی
بر رخش بر، اثر سبلت سقلابی. منوچهری.

جاهلان را جاه نیست از سبلت پشت دروغ
مار مهره‌جوی نادان نیست دور از زهر مار.
سنائی.

---

۱ - در غیاث اللغات و منتهی الارب بفتح اول و ثانی و ثالث [سَ بَ لَ] آمده است.

۲ - در الفاظ الادویه بکسر اول و سکون ثانی و کسر لام آمده است، و ضمناً بمعنی ریش آمده که غیر از سبیل است.

باد در سبلت نااهل مدم
گرچه نااهل خریدار دم است. خاقانی.
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
چرب میکردی لبان و سبلتان. مولوی.
هر کسی پس سبلت تو برکند
عذر آرد خویش را مضطر کند. مولوی.
گویی پـرم گوی هنر برد ز اقران
بر سبلت اقرانش اگر برد و اگر ماند.
سعدی (گلستان).
– سبلت پرباد شدن؛ متکبر شدن. هوا برداشتن:
چون بنوبت میدهند این دولتت
از چه شد پرباد آخر سبلتت. مولوی.
– سبلت بر گوش کسی نهادن؛ تکبر فروختن:
آنکه سبلت می‌نهد بر گوش مردم چشم دار
تا بدست مرگ چون درماندهٔ سبلت‌کن است.
شهاب‌الدین احمد سمرقندی.
– سبلت‌کن؛ کسی که در بحر تفکر فروشده و در کار خویش درمانده شده باشد:
آنکه دهد ریش بسبلت‌کنان
کی رهد از یاری سبلت‌زنان.
میرخسرو (از آنندراج).
شیر بسم بوس براق جنان
از بن دندان شده سبلت‌کنان.
میرخسرو (ازآنندراج).
آنکه سبلت می‌نهد بر گوش مردم چشم دار
تا بدست مرگ چون درماندهٔ سبلت‌کن است.
شهاب‌الدین احمد سمرقندی.

سبلت سست کردن. [سِ لَ سُ کَ دَ] (مص مرکب) عجز و فروتنی کردن. (رشیدی) (انجمن آرا) (مجموعهٔ مترادفات):
بجام مردمان سبلت مکن سست
شراب لعل تو خونابهٔ تست.
میرخسرو (از انجمن آرا).
||ضعیف و ناتوان کردن و کم‌زور کردن. (ناظم الاطباء).

سبلت کندن. [سِ لَ کَ دَ] (مص مرکب) عاجزی و فروتنی کردن. (آنندراج). کنایه از حسد بردن. حقد ورزیدن:
آن مسیحا مرده زنده می‌کند
آن یهود از حقد سبلت می‌کند. مولوی.

سبلة. [سَ بَ لَ / سَ لَ] (ع اِ) بروت، یا موی بر بروت است، یا کرانهٔ بروت یا فراهم‌آمدنگاه هر دو بروت، یا موی که بر زنخ است تا سر ریش، یا بخصوص سر ریش که بر سینه فتد. ج، سبال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). بروت. (دهار). ||موی گردا گرد منخر شتر، یا آنکه در پائین منخر است. (منتهی الارب). ||مغا کچهٔ وسط لب بالائین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خوشه. (منتهی الارب). خوشه از گندم و مانند آن. (اقرب الموارد). ||جَرَّ سَبَلَتَهُ؛ متکبرانه و جامه کشان رفت. (منتهی الارب). جر سبلته؛ ای ثیابه. (اقرب الموارد). ||انشر سبلته؛ یعنی تهدیدکنان درآمد. (منتهی الارب). ||حسن‌السبلة؛ شتر تنک‌پوست. (منتهی الارب). بعیر حسن‌السبلة؛ یریدون رقة. (اقرب الموارد). لَبَّتَ فی سبلة الناقة؛ نیزه زد در گو سینهٔ ناقة. (منتهی الارب).

سبلة. [سَ بِ لَ] (ع ص) خصیة سَبِلة؛ خایهٔ دراز. (منتهی الارب).

سبلة. [سُ لَ] (ع اِ) یک خوشه. (منتهی الارب). ||باران فراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سبلة. [سُ بُلْ لَ] (اِخ) جایگاهی است در جبال طی که پیچ و خمهای آن هنوز شناخته نگردیده. (معجم البلدان).

سبن. [سَ بَ] (اِخ) موضعی است که منسوب است بدان سبنیه که نوعی از لباس است که از کتان درست کنند. (معجم البلدان). دهی است ببغداد. (منتهی الارب).

سبنتی. [سَ بَ تا] (ع ص) مرد دلیر پیش‌درآینده در حرب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) پلنگ. ج، سبانت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء):
بکف سبنتی ازرق العین مطرق.
؟ (از اقرب الموارد).

سبنج. [سِ بَ] (اِ) چوب قلبه باشد، و آن چوبی است دراز که بر یک سر آن گاوآهن را نصب کند و سر دیگر آن را بر یوغ بندند و زمین را شیار کنند، و یوغ چوبی است که بر گردن‌گاو نهند. (برهان) (آنندراج):
چون یکی گاو شُروزن شده‌ای
جسته از یوغ و از آماج و سبنج.
سوزنی (از حاشیهٔ برهان قاطع).
رجوع به سپنج شود.

سبنج. [سَ بَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء ارغیان[1]. (معجم البلدان).

سبنجونة. [سَ بَ نَ] (معرب، اِ) پوستین از پوست روباه. گفته‌اند معرب آسمان‌گونه است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المعرب جوالیقی ص۱۸۸).

سبندی. [سَ بَ دا] (ع ص) مرد دلیر و پیش‌درآینده در حرب. (منتهی الارب). مرد دلیر. (مهذب الاسماء). دلیر از هر چیزی. (اقرب الموارد). ||(اِ) پلنگ. ج، سباند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سبنک. [سَ بَ] (اِخ) جد ابوالقاسم عمربن محمد. او و نبیرهٔ او محمدبن اسماعیل‌بن عمر هر دو محدث‌اند و هر دو معروف به ابن سبنک. (منتهی الارب).

سبنی. [سَ بَ] (ص نسبی) نسبت است بسوی سبن. (لباب الانساب ص ۵۳۰).

سبنی. [سِ] (اِخ) احمدبن اسماعیل السبنی. او از زیدبن حباب روایت می‌کند و از او عبدالله‌بن اسحاق مدائنی روایت دارد. (لباب الانساب ص ۵۳۰) (الانساب سمعانی).

سبنیة. [سَ بَ نی یَ] (ع ص نسبی، اِ) ازار سیاه برای زنان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ثیاب سبنیة؛ منسوب است به سبنی و آن ازارهای سیاه است زنان را. (منتهی الارب). لیث گوید جامه‌هایی است از کتان سپید و آن سهو است. و ابوبردة گوید: ثیاب سبنیه سفید است و آن از حریر است که در آن شکلهای اترج بود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به سبن و سبنی شود.

سبو. [سُ / سَ] (اِ) سبوی. در گویش خوانساری سو[2] (سبوی بزرگ)، گیلکی «سوبو»[3]، تهرانی «سبو»[4]. آوندی سفالین و دسته‌دار که در آن آب و شراب و جز آن ریزند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آوند آب. (غیاث). از قدیم‌الایام تا بحال این ظرف را مخصوص برای بردن آب قرار داده‌اند و معروف است و از قراری که از آیهٔ ۱۸ فصل ۲۴ کتاب پیدایش مستفاد می‌شود کوزه را بر سر یا بر شان چپ گذاشته با دست دیگر او را بمرکز خود نگاه میداشتند. (قاموس کتاب مقدس). کلیزه. (یادداشت مؤلف) (ترجمان القرآن): جَرَّة. جرهدة [جَ / جِ هَ دَ]؛ سبوی آب. خَزَف. دَوْرَق؛ سبوی گوشه‌دار. فَخّار؛ سبو. فَیْدَس؛ سبوی کلان که مسافران در سفر دریای شور همراه گیرند. قُنْقُم، نَحیٰ؛ سبوی گلین‌که در آن شیر اندازند جهت دوغ زدن. وَغْنة؛ سبوی فراخ. (منتهی الارب):
دوصد منده سبوی آبکش بروز
شبانگاه لهو کن بمنده بر. بوشکور.
دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی
غریوان و بر کتفها بر سبوی. فردوسی.
زنی دید بر کتف او بر سبوی
ز بهرام خسرو بپوشید روی. فردوسی.
چون یکی جغبوت پستان‌بند اوی
شیر دوشی زو بروزی یک سبوی. طیان.
گویندسردتر بود آب از سبوی نو
گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما.
منوچهری.
اینچنین اسبی بمن دادهست بی‌زین شهریار
اسب بی زین همچنان باشد که بی دسته سبوی.
منوچهری.
تا یکی خُم بشکند ریزه شود سیصد سبو

---
۱ – نام ناحیه‌ای است به نیشابور. رجوع به ارغیان شود.
2 - sö. 3 - subû.
4 - sabû.

تا بِرَد پیری به پیش او بِرَد سیصد کلوک.
عسجدی.
هر روز دو قرص جو و یک کف نمک و سبویی آب او را وظیفه کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۰).
خردمندی که نعمت خورد شکر آنش باید کرد
ازیرا کز سبوی سرکه جز سرکه نیاغارد.
ناصرخسرو.
از هرچه سبو پر کنی از سر وز پهلوش
زآن چیز برون آید و بیرون دهد آغار.
ناصرخسرو (دیوان چ تقی‌زاده - دهخدا ص ۱۶۱).
سقّای سرای امل خصم ترا دید
فریاد همی کرد که سنگی و سبویی.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص۳۲۷).
خری سبوی‌سری دوره گوش و خم‌پهلو
کمانه‌پشت و کدوگردن و تکاوگلو
چو آمد آید با وی سبو و دوره[1] و خم
چو شد کمانه[2] رود با وی و تکاو کدو.
سوزنی.
حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار
سرم کدو چه کنی یک کدوی باده بیار.
خاقانی.
همتت در جهان نمی‌گنجد
هفت‌دریا سبو نمی‌دارد. خاقانی.
سبویی که سوراخ باشد نخست
بموم و سریشم نگردد درست. نظامی.
هر جا که مقام می‌ساختند سبوها پر از مار و کژدم از فلاخن منجنیق بدیشان میانداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
که‌نخواهد همیشه بازآید
بسلامت ز چشمه‌سار سبو. ابن یمین.
و رجوع به سبوی شود.
— سنگ بر سبو زدن؛ به احتمال ضرر و خطری آزمون کردن:
که‌من چون سپه روی آرد بروی
زنم یکسره سنگ را بر سبوی. فردوسی.
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی
بباید زدن سنگ را بر سبوی. فردوسی.
و گفتند فردا سنگ بسبو خواهیم زد تا چه پدید آید هرچند سود ندارد. (تاریخ بیهقی).
— سنگ و سبو، سبو و سنگ؛ دو ضد جمع‌نشدنی، نظیر: آتش و پنبه، پشه و باد، آتش و اسپند، سنگ و آبگینه. (امثال و حکم):
سقّای سرای امل خصم ترا دید
فریاد همی کرد که سنگی و سبویی. انوری.
چون شباهنگ بغروب آهنگ کرد و مشاطهٔ رواح جبین صباح رازنا ک... بقدم عشق تو در جستجوی شدم از آن مقصود جز سبو و سنگ ندیدم. (مقامات حمیدی).
زرنگش نیست ایمن هیچ جویی
مسلم نیست از سنگ و سبویی. نظامی.
چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست.
سعدی.
که‌ای سنگ و سبوی عز و جاهم
بهر راهی که باشی سنگ راهم. جامی.
— امثال:
آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت.
این سبو گر نشکند امروز فردا بشکند.
همیشه سبو از آب درست برنیاید. (قابوسنامه).
نباید که ما را شود کار سست
سبو ناید از آب دایم درست. نظامی.
آن نمیدانست عقل پای سست
که‌سبو دایم ز جو ناید درست. مولوی.
نظیر: دلو همیشه از چاه سالم نیاید.
صحبت سنگ و سبو راست نیاید هرگز.
سبو براه آب می‌شکند.
سبوی خالی را بسبوی پر مزن؛ با قویتر مستیز.
سبوی نو آب خنک دارد: خنک دارد سبو تا نو بود آب.
گویند سردتر بود آب از سبوی نو
گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما.
منوچهری.
سبو. [سُ] (اِخ) دهی است بمغرب نزدیک طنجه، از ارض بربر. (معجم البلدان).
سبوب. [سُ] (ع اِ) ج سِبّ. رجوع به سِبّ شود.
سبوبزرگ. [سَ بو بُ زُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان لواسان کوچک بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع در ۴۰۰۰ گزی خاور گلندوَک. هوای آن سرد و دارای ۲۰۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار و رودخانهٔ افجه تأمین میشود. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
سبوبة. [سَ بْ بو بَ] (اِخ) لقب عبدالرحمن‌بن عبدالعزیز محدث و محمدبن اسحاق‌بن سبوبة مجاور محدث است، و یا به شین معجمه است. (منتهی الارب).
سبوت. [سُ] (ع اِ) سَبْت. رجوع به سبت شود.
سبوچه. [سَ چَ / چِ] (اِ مصغر) سبوی خرد. (آنندراج). سبوی کوچک. (ناظم الاطباء).
سبوح. [سَ][3] (ع ص) شناور. ||اسب خوش‌رفتار. (منتهی الارب). فرس سبوح. (اقرب الموارد). اسب تیزرو. (دهار). اسبی که گویی آشنا میکند در رفتن. (مهذب الاسماء).
سبوح. [سُ / سَبْ بو][4] (ع ص) از صفات باری‌تعالی است زیراکه او را تسبیح و منزه از هر بدی میکنند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).
سبوح. [سَبْ بو] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء). یکی از اسماء الهی. (غیاث) (آنندراج). یکی از اسماء حُسنیٰ است. (مؤلف). گاهی از این لفظ اشارت باشد بسبوح[5] قدوس ربنا و رب الملائکة و الروح. (غیاث):
ترک سبوح گفته وقت صبوح
عابدان سبحه‌ها دراندازند. خاقانی.
||(ع ص) بسیار پاک. (مهذب الاسماء) (آنندراج).
سبوح. [سَ] (اِخ) نام اسب ربیعةبن جشم. (منتهی الارب).
سبوح‌خوان. [سُ / سَبْ بو خوا / خا] (نف مرکب) آنکه سبوح و قدوس... برخواند. فرشته:
جرعهٔ جان از زکات هر صبوح
بر سر سبوح‌خوان افشاندمی. خاقانی.
حریف صبوحم نه سبوح‌خوانم
که‌از سُبحهٔ پارسا میگریزم. خاقانی.
پیش کآن قرا شود سبوح‌خوان
در صبوح عیش جان درخواستند. خاقانی.
سبوح‌زن. [سُ / سَبْ بو زَ] (نف مرکب) در ابیات زیر کنایه از ملائکه است:
سبوح‌زنان عرش‌پایه
از نور تو کرده عرش سایه.
نظامی.
زآه سبوح‌زنان راه صبوحی بزنند
دیو را ره زدن روح چه یارا بینند.
خاقانی (دیوان، عبدالرسولی ص ۹۰).
سبوح گفتن. [سُ / سَبْ بو گُ تَ] (مص مرکب) سجده گفتن. شهادت دادن:
سبحه‌داران از پس سبوح گفتن در صبوح
بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده‌اند.
خاقانی.
سبوحة. [سَ حَ] (اِخ) از اسماء مکه است. (معجم البلدان) (منتهی الارب). نامی است مکه را عمرهاالله. (مهذب الاسماء).
سبوحة. [سَ حَ] (اِخ) نام وادیی است که از نخلهٔ یمانیه به بستان‌بن سامر عامر متصل میشود. (معجم البلدان). وادیی است بعرفات. (منتهی الارب):
قلت له یوماً ببطن سبوحة

۱ - ن‌ل: روده. ۲ - ن‌ل: کمامه.
۳ - ثعلب گوید: هر اسم که بر وزن فُعّول باشد اول آن مفتوح است جز سبوح و قدوس که ضمه در آن بیشتر بود، و سیبویه این گفته را منکر است.
۴ - در این حال ضم بیشتر آشکار است. (منتهی الارب) (کتاب النقود)
۵ - در این حال ضم بیشتر آشکار است. (منتهی الارب) (کتاب النقود).

فی موکب زجل الهواجر مُبرد.
ابن احمر (از معجم البلدان).

سبورقان. [سَ] (اِخ) جایگاهی است. (معجم البلدان). رجوع به شبورقان شود.

سبورة. [سَبْ بو رَ] (ع اِ) تختهای است که بر آن وقت حساب و مانند آن نویسند و چون مستغنی شوند از آن محو سازند آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). تختهٔ سیاه مدارس.

سبوره. [سَ رَ / رِ] (ص) حیز[1] و مخنث و پشت‌پایی باشد. (برهان). هیز و مخنث. مرادف سابوره. (رشیدی) (آنندراج). ملوط و مخنث و حیز. (ناظم الاطباء). رجوع به صبورة شود.

سبوس. [سَ / سُ] (اِ) طبری «سوس». (نصاب طبری ۴۵۱) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نخالهٔ هر چیز را گویند عموماً و نخاله و پوست گندم و جو آردکرده را خصوصاً. (برهان). پوست گندم یعنی آنچه که در غربال بعد از بیختن باقی ماند. (آنندراج) (غیاث). پوست غله که هنگام بیختن بدرآید، و سبوسه نیز در این لغت است، بتازیش نخاله خوانند. (شرفنامه). حُثالة. (صراح اللغة). کپک. (مؤلف):

دین را طلب نکردی و دنیا ز دست رفت
همچون سبوس تر نه خمیری و نه فطیر.
ناصرخسرو.

و سبوس جو در دیگ کنند و نیک بجوشانند و پای را در میان آب جو نهند و بصلاح بازآید و سبوس گندم همین معنی کند. (نوروزنامه).
خضر گفت هیچ سبوس داری طلب کرد کمی یافت. (قصص الانبیاء).

ساخته [قرآن را] دست موزهٔ سالوس
بهر یک من جو و دو کاسه سبوس. سنایی.
مانند گندم ارچه ز غم سینه چاک زد
از آسیای چرخ نیابد همی سبوس.
محمدبن همام شهاب‌الدین.

سبوسبز. [سَ سَ] (اِ مرکب) کوزهٔ کوچک. (استینگاس).

سبوسه. [سُ سَ / سِ] (اِ) خشکی باشد مانند سبوس که‌به سبب یبوست مزاج در سر آدمی پیدا شود و آن را بعربی حَزازة گویند. (برهان). سپیده‌هائی که گاه شانه کردن از سر ریزد: تبریه؛ سبوسهٔ سر. (منتهی الارب): خرشف کنگر تقویت باه و دفع شپش و سبوسه را مفید است. (نزهة القلوب). ||کرمی باشد که در انبار گندم و جو افتد. ||ریزهٔ چوب که از دم اره جدا شود. (برهان) (رشیدی). ||سبوس آرد گندم و جو. (برهان). نخالهٔ آرد. (رشیدی).

سبو شکستن. [سَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از نومید شدن و ناامید گردیدن. (برهان) (انجمن آرا):

نوح درین بحر سپر بفکند
خضر در این چشمه سبو بشکند. نظامی.

رجوع به سبو شود.
||شراب ریختن و منع شراب کردن. (برهان) (آنندراج).

سبوط. [سُ] (ع مص) فروهشته گردیدن موی. (منتهی الارب). ضد جعد. (اقرب الموارد). فرخالی.

سبوطة. [سُ طَ] (ع مص) رجوع به سبوط شود.

سبوع. [سُ] (ع اِ) هفته. (منتهی الارب). و یقال: طاف بالبیت سبوعاً؛ یعنی هفت بار. (منتهی الارب). بعضی عرب آن را در ایام و طواف گوید. (اقرب الموارد).

سبوغ. [سُ] (ع مص) دراز شدن بسوی زمین. (منتهی الارب). ||تمام شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ترجمان ترتیب عادل‌بن علی ص ۵۲) (دهار). ||فراخ شدن نعمت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار) (ترجمان ترتیب عادل‌بن علی ص ۵۶).

سبوک. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهمرهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۶۷ هزارگزی جنوب باختر شیراز و ۳۱ هزارگزی راه فرعی شیراز به سیاخ. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل و دارای ۲۷۵ تن سکنه میباشد. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و برنج. اهالی آنجا بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سبوکتای. [سُ] (اِخ) نام یکی از فرزندان تولوی خان مغول. (از تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۱۵۷).

سبوکش. [سَ کَ / کِ] (نف مرکب) سبوکشنده. آنکه سبو کشد. حمل‌کنندهٔ سبو. آنکه سبو از جایی بجایی برد. ||شرابخوار:

صد چو حاضر سبوکشان دیدم
بر در دیر ساخته مأوی. ناصرخسرو.
کعبه بزاهدان رسد دیر بما سبوکشان
بخشش اصل دان همه ما و تو از میان بری.
خاقانی.
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده. حافظ.
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست.
حافظ.

سبو کوچک. [سَ چَ] (اِخ) دهیست جزء دهستان لواسان کوچک بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع در ۳۰۰ گزی خاور گلندوَک. هوای آن سرد و دارای ۳۶۱ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ افجه تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سبولو. [ ] (ع اِ) گلابتون. نخ ابریشم. نخ قند. نخ پرک. (دزی ج ۱ ص ۶۳۱).

سبولة. [سَ / سُ لَ] (ع اِ) خوشه یا خوشه‌ای کج پر از دانه. (منتهی الارب). سنبله. (از اقرب الموارد).

سبوند. [سِ بُنْ / سَ] (اِخ) ریموند دِ.[2] دکتر و فیلسوف اسپانیولی که در حدود ۱۴۳۵م. در تولوز متولد شد.

سبوهین. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین - واقع در ۳۰۰۰ گزی باختر معلم‌کلایه. هوای آن سرد و دارای ۳۶۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، لوبیا، گردو و شغل اهالی زراعت.معدن زغال‌سنگ دارد که استخراج میشود. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سبوی. [سَ] (اِ) ظرف سفالین یا غیر آن که آب در آن کنند یا غیر آن. (اوبهی). رجوع به سبو شود.

سبة. [سَبْ بَ] (ع اِ) کون[3]. (منتهی الارب). ||سردی و گرمی و هشیاری[4] که چندروزه پیوسته باشد. (منتهی الارب): من الحر و البرد الصحو؛ ان تدوم ایاماً. (اقرب الموارد). ||روزگار. (منتهی الارب). زمانی از روزگار. (اقرب الموارد). یقال: مارأیته منذ سبة؛ ای زمن من الدهر و مضت سبة من الدهر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سبة. [سُبْ بَ] (ع اِ) کون. ||عار. (اقرب الموارد). انا لقوم لانری الموت سبة. (قول سموأل، از اقرب الموارد). عار که بدان نکوهند. (منتهی الارب). ||بهتان و ملامت. (ناظم الاطباء). ||خصومت که بسبب آن دشنام دهند. گویند: صار هذا الامر سبة علیه به؛ یعنی عاری که بسبب آن او را دشنام دهند. (اقرب الموارد). ||زیان. (ناظم الاطباء). ||(ص) کسی که مردمان وی را بسیار دشنام

---

۱ - در فارسی های هوز با حای حطی بدل میشود. (از برهان ذیل کلمهٔ هیز).
2 - Sebonde (Sabunde), Raymond de.
۳ - اقرب الموارد به این معنی بضم آورده است.
۴ - صاحب منتهی الارب را اشتباه دست داده است و صحو را هشیاری ترجمه کرده، در صورتی که صحو در اینجا بمعنی بی‌ابر بودن هواست. در شرح قاموس نیز چنین آمده: نبودن ابر است که چند روز پیوسته باشد.

دهند. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||آنکه مردم او را بسیار دشنام دهند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سبة. [سِبْ بَ] (ع اِ) انگشت شهادت. (منتهی الارب). ||نوع و هیئت دشنام دادن. (ناظم الاطباء).

سبة. [سَبْ بَ] (اِخ) نام پسر ثوبان در حضرموت. (منتهی الارب).

سبة. [سَبْ بَ] (اِخ) نام جد محمد قرشی محدث‌بن اسماعیل. (منتهی الارب).

سبه. [سَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان ربع‌شامات بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب ششتمد. هوای آن معتدل. دارای ۸۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سَبَه. [سِ بَ] (اِخ) شهری است [بناحیت کرمان] اندر میان بیابان میان نهله و سیستان نهاده و از عمل کرمان است. (حدود العالم چ جدید دانشگاه تهران ص۱۲۹).

سبه‌اوس. [سِ بِ] (اِخ) از سالنامه‌نگاران (قرن هفتم میلادی) و اسقف مامی‌گونی‌های ارمنستان است. قطعه‌ای راجع به تاریخ ارمنستان «امپراطوری هراکلیوس» نوشته که قسمتی از آن را به آگاتانژ نسبت میدهد. (تاریخ ایران باستان ص۹۶ و ۲۵۹۴ و ۲۶۱۲ و ۲۶۱۹).

سبهلل. [سَ بَ لَ] (ع ص) جاء سبهللاً؛ بی سلاح و بی هیچ چیز دیگر آمد. یا متکبرانه و بی‌پروانه آید، یا آمد نه برای کار دنیا و نه برای کار آخرت. و منه الحدیث: لا کره ان اری احدکم سبهللاً. و یقال: هو یمشی سَبَهْلَلاً؛ یعنی بیهوده آمد و شد کرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سبی. [سَبْیْ] (ع مص) عدو را برده کردن. ||سَبْیْ خمر را؛ خرید کردن آن را تا از شهری بشهری برند یا از جایی به جایی بردن. ||سبی الله؛ غریب کردن و دور کردن خدای کسی را. ||دل بردنِ معشوقْ عاشق را. ||سبی الماء؛ کند چاه را تا به آب رسید. (از منتهی الارب).

سبی. [سَ بی ی] (ع ص، اِ) برده. (منتهی الارب). آنچه اسیر شود و غالباً اَسْر مخصوص مردان و سبی مخصوص زنان است:

فعادوا بالغنائم حافلات
و عدنا بالاساری و السبایا. ؟ (از اقرب الموارد).

||غریب وطن. (منتهی الارب).

سبی. [سَ ی ی] (ع ص، اِ) برده. مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (منتهی الارب). اسیرشده. (از اقرب الموارد). ||چوبی که آن را توجه از جایی بجایی برد. چوب که سیل آن را از شهری به شهری برد. ||پوست مار که برافکند او را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سبیان. [سِ بْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه. در پنجاه‌هزارگزی شمال اشنویه و پنج هزارگزی شمال باختری راه عمومی نالیوان واقع است. هوای آن سرد و سالم است و ۵۲ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سبیان. [سَ بْ] (اِخ) دهی است از دهستان تخت‌جلگهٔ بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۸ هزارگزی شمال فدیشه. هوای آن معتدل. دارای ۳۸۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سبیب. [سَ] (ع ص) همدشنام مرد. (منتهی الارب). ||(اِ) موی دم و فش و پیشانی اسب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): فرس خافی‌السبیب. (اقرب الموارد). ||یک دسته مو و گیسو. ج، سبائب. و منه: سبائبه تحول علی صدره. (منتهی الارب). خصلة من الشعر. (اقرب الموارد).

سبیبة. [سَ بَ] (ع اِ) جامهٔ کتان تنک. ج، سبائب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پارهٔ جامه. (مهذب الاسماء). ||یک دسته موی. انبوه درختان عضاة در جایی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سبیبة. [سَ بَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان):

نظرت بجرعاء السبیة نظرة
ضحی و سواد العین فی الماء غامس.
ذوالرمة (از معجم البلدان).

سبیبة. [سَ بَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از اعمال افریقا از اعمال قیروان. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

سبیتی. [سُ بَ] (اِخ) نام طائفه‌ای در نجف.

سبیتی. [سِ بَ] (اِ) نوعی ماهی بسیار بزرگ در خلیج فارس. (یادداشت بخط مؤلف).

سبیج. [سَ] (معرب، اِ) شاما کچه. (منتهی الارب). ||جامه‌ای است از صوف سیاه. (منتهی الارب). بقیر. و اصل آن بفارسی شبی است و آن پیراهن است. (از اقرب الموارد). رجوع به بقیر و المعرب جوالیقی ص۱۸۲ شود.

سبیج. [سِ] (اِ) شپش (لهجهٔ قزوین).

سبیجة. [سَ جَ] (معرب، اِ) گلیم سیاه. ||شاما کچه. (منتهی الارب). ||لباس سیاه. ||بقیر. (اقرب الموارد). رجوع به سبیج شود.

سبیجه. [ ] (اِ) از کتاب حدود العالم که بسال ۳۷۲ هـ.ق. تألیف شده چنان استنباط می‌شود که‌سبیجه نوعی حیوان است از قبیل سمور و سنجاب و فنک و جز آن: و از این ناحیت [تنغزغز] مشک بسیار خیزد و روباه سیاه و سرخ و ملمع و موی سنجاب و سمور و قاقم و فنک و سبیجه و غزغاو خیزد. رجوع به حدود العالم شود.

سبیجی. [سَ] (اِخ) قومی که همیشه با رئیس ملاحین کشتی دریایی بوده‌اند. ج، سبابجة. (المعرب جوالیقی ص۱۸۳). یکیِ سبابجة. (اقرب الموارد). رجوع به سبابجة شود.

سبیخ. [سَ] (ع اِ) پاره‌ای از پنبه که آن را پهن کرده دوا بر آن پاشند. (منتهی الارب). پاره‌ای از پنبه که بر آن دوا و غیره قرار دهند. (اقرب الموارد). ||پَر افتاده از مرغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): وردت ماء حوله سبیخ الطیر و سبائخة. (اقرب الموارد). ||باغندهٔ پیچیده از پنبهٔ زده‌شده و از پشم و مانند آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خواب سخت. (منتهی الارب).

سبیخة. [سَ خَ] (ع اِ) یک نواله از پنبه. ج، سبائخ. (منتهی الارب). قطعه‌ای از سبیخ. ||خواب سخت. ج، سبائخ. (منتهی الارب).

سبیداج. [سَ] (معرب، اِ) اسفیداج. اسفناج. اسبناخ. اسفناغ. (دزی ج ۱ ص ۶۳۱).

سبیدج. [سِ دَ] (ع اِ) ماهی مرکب. (دزی ج ۱ ص ۶۳۱).

سبیدرک. [سِ رَ] (اِ) [1] اسبیدرگ. سپدرگ. دستارچه. حوله. دستمال:

ای قبلهٔ [2] خوبان من ای طرفهٔ [3] ری
لب را به سپیدرک بکن پاک از می.

(از شرح حال رودکی نفیسی ص۱۰۴۵).

سبیدماشه. [سَ شَ] (اِخ) نام محلی است در بخارا. (شرح احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص۹۷).

سبیده‌دم. [سِ دَ / دِ دَ] (اِ مرکب) صباح. دم صبح. طلوع آفتاب. سپیده‌دم. رجوع به سپیده‌دم شود.

سبیذغک. [سُ غُ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء بخارا. (معجم البلدان).

---

۱ - ظ. صحیح سپیدرگ است. رجوع بحاشیهٔ شرح حال رودکی سعید نفیسی ص۱۰۴۵ شود. و در لغت فرس اسدی سپیدرک ضبط شده. رجوع به همین کتاب چ اقبال ص۲۸۰ شود.
۲ - ن‌ل: طرفهٔ. ۳ - ن‌ل: شهرهٔ.

سبیذغکی. [سِ غَ] (ص نسبی) منسوب به سبیذغک است. (لباب الانساب ص ۵۳۰) (الانساب سمعانی).

سبیذغکی. [سِ غُ] (اِخ) محمدبن حاتم‌بن سنباذ... از ابی‌وهب‌بن محمدبن مزاحم و احمدبن حفص و جز ایشان روایت کند و از او سهل‌بن شاذویه روایت دارد. (لباب الانساب ص ۵۳۰).

سبیر. [سُ بَ] (اِخ) نام چاه عادیة متعلق به تیم رباب. (معجم البلدان).

سبیری. [سَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء بخارا. (معجم البلدان). رجوع به سباری شود.

سبیری. [سَ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به سبیری از قراء بخارا.

سبیس. [ ] (اِخ) یک فرسخ و نیم میانهٔ شمال و مغرب اشفاقان است. (فارسنامهٔ ناصری).

سبیطر. [سَ بَ طَ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) مرغی است نیک درازگردن که پیوسته در آب باشد و ماهی گیرد و کنیت او ابوالعیزار است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ابوالعیزار. (اقرب الموارد) (المرصع). رجوع به همین کلمه شود.

سبیطلة. [سُ بَ طِ لَ] (اِخ) شهری است از افریقیه و گمان کرده‌اند که سبیطلة همان جیرجیر است. بین این شهر و بین قیروان هفتاد میل است. (ذیل تاریخ سیستان ص ۸۷ از معجم البلدان): جیرجیر با دویست‌هزار سوار بیرون آمد بجایی که سبیطله گویند تا هفتاد میل از قیروان. (تاریخ سیستان ص۷۸).

سبیطلة. [سُ طَ لَ] (اِخ) از اعمال بصره است. (الوزراء و الکتّاب ص۸۷).

سبیع. [سَ] (ع اِ) هفت‌یک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

سبیع. [سُ بَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان):

باضت بحزم سبیع او بمرفضة
ذی‌الشیخ حیث تلاقی التلع فانسحلا.
عدی‌بن الرقاع العاملی (از معجم البلدان).

سبیع. [سَ] (اِخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب).

سبیع. [سَ] (اِخ) محله‌ای است به کوفه. (منتهی الارب). محله‌ای است که حجاج‌بن یوسف ساکن آن بود و آن منسوب به قبیلهٔ سبیع است که گروه ابواسحاق سبیعی بوده‌اند. (معجم البلدان).

سبیع. [سُ بَ] (اِخ) ابن الحارث ملقب به ذوالخمار. یکی از بزرگان ثقیف است. به او احمربن حارث نیز گفته میشده است. رجوع به امتاع الاسماع ص ۴۰۱ و ذوالخمار شود.

سبیع. [سُ بَ] (اِخ) ابن خاطب و سبیع‌بن قیس، صحابیانند. (منتهی الارب).

سبیع. [سُ بَ] (اِخ) ابن خالد یشکری بصری تابعی. (منتهی الارب).

سبیع. [سَ] (اِخ) ابواسحاق‌بن سبیع‌بن معاویةبن کبیربن مالک‌بن جشم‌بن حاشدبن جشم‌بن حیوان‌بن نوف‌بن همدان. (معجم البلدان). کسی است که محلهٔ سبیع در کوفه بدو منسوب است. (از معجم البلدان). پدر بطنی است از همدان، در آن بطن است امام ابواسحاق عمروبن عبدالله. (منتهی الارب).

سبیعة. [سُ بَ عَ] (اِخ) بنت الحارث و سبیعة بنت حبیب، صحابیند. (منتهی الارب).

سبیعی. [سَ] (ص نسبی) منسوب است به سبیع که بطنی از همدان است. (الانساب سمعانی).

سبیعی. [سَ] (اِخ) ابواسحاق. رجوع به ابواسحاق... شود.

سبیکه. [سَ کَ / کِ] (از ع، اِ) پارهٔ نقره و مانند آن گداخته. ج، سبائک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زر و سیم گداخته. (دهار) (مهذب الاسماء). شوشهٔ سیم. شمش نقره:

عتاب و سیم اگر نَبْوَدْمان روا بود
عتاب بر سبیکهٔ سیمین او بس است.
ابوالمؤید بلخی.

پدید شد ز فلک مهر چون سبیکهٔ زر
که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت.
مسعودسعد.

از آن سبیکهٔ زر کآفتاب گویندش
زند ستامی کان را ستارگان خوانند.
مسعودسعد.

و زر به شوشه‌ها و سبیکه‌ها میکردند. (مجمل التواریخ).

سبیکه فروریخت در نای تنگ
برآمد زر سرخ یاقوت‌رنگ. نظامی.

سَبیکه. [ ] (اِخ) نام مادر محمد تقی سبیکهٔ نوبیه است و به روایتی صفیه از جهنیه. (از تاریخ قم ص ۲۰۰).

سبیل. [سَ] (ع اِ) راه و طریق. (غیاث). راه. (دهار) (مهذب الاسماء) (ترجمان تربیت عادل‌بن علی ص۵۶). راه یا راه روشن. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، سُبُل. نحو. روش. رسم: با مردم بر سبیل تواضع نمودن و خدمت کردن نیکو رفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۶). حقا که این، من از خویشتن میگویم بر سبیل نصیحت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۵). و سبیل قتلغ‌تکین حاجب بهشتی آن است که بر این فرمان کار کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۸). میشکانات، ناحیتی از نیریز است و سبیل آن هم سبیل نیریز است در همهٔ احوال. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۲). و ده‌هزار مرد از ایشان بعهد عضدالدوله در خدمت او بودند بر سبیل سپاهی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۱). اکنون بعض از آئین ملوک عجم یاد کنیم بر سبیل اختصار. (نوروزنامه).

نیست دنیا ترا بهیچ سبیل
نفرستند زآسمان زنبیل. سنائی.

و بر سبیل شاگردی بهر جا میرفت. (کلیله و دمنه). چنانکه نامه بنزدیک برزویه رسید بر سبیل تعجیل بازگشت. (کلیله و دمنه). بر سبیل مناوبت دوهزار مرد بر درگاه قایم میدارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۲۱).

خواب نوشین بامداد رحیل
بازدارد پیاده را ز سبیل. سعدی (گلستان).

و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت. (گلستان).

آن مقلد چون نداند جز دلیل
در علامت جوید او دائم سبیل. (مثنوی).

||وقف. (غیاث) (آنندراج). آب و شیرینی که در راه خدا وقف کنند. (غیاث). آب و شربت و قند و مانند آنها خصوصاً. (آنندراج). حلال. روا. مباح. جائزالتصرف. بدون بها:

ولیکن یکی سلسبیل سبیل
گشاده‌بد اندر میانش دری. منوچهری.

چون بود بر حرام وقف تنت
یا بود بر هجا زبانْت سبیل.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۴۳).

همت کفیل توست کفاف از کسان مجوی
دریا سبیل توست نم از ناودان مخواه.
خاقانی.

گر بدیدی پشّه‌ای مقدار پیل
خون او بر خویش کی کردی سبیل. عطار.

وآنکه با آنهمه بی آب رخی کرده بُوَد
بدو نان بر همه کس آب رخ خویش سبیل.
اثیر اومانی.

گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ
گویدبکش که مال سبیلست و جان فدا.
سعدی.

— ابن‌سبیل؛ یعنی آینده و رونده و آنکه از باعث مردن یا ماندن یا بیمار شدن ستور در راه مانده باشد. (منتهی الارب) ج، ابناء سبیل: کفر و عناد و ثقل ارصاد ایشان بر قوافل و ابناء سبیل غیرت بر نهاد او مستولی گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۲۲).

شنیدم که یک هفته ابن السبیل
نیامد بمهمانسرای خلیل. سعدی (بوستان).

— ||یکی از شش گروه که دادن خمس به ایشان جایز است ابن‌سبیل است و آن کسی است که در هنگام سفر دسترسی به مال خود نداشته و بینوا شود.

— سبیل‌الله؛ آنچه در راه خدا گذاشته‌اند و همه کس میتواند تمتع از آن برد و یا برای کاری یا اشخاصی معین قرار داده باشند. (یادداشت مؤلف). قتال با کافران در راه خدای و بر امر خیر که بر آن امر وارد شده. (منتهی الارب):

فبلغ الرسالة و ادی الامانة و جاهَدَ فی سبیل‌الله. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۸). و لقیت سبیل‌الله فغطنت. (حکمت اشراق ص۲۸۸).
— سبیل فرستادن؛ بصورت وقفه فرستادن: و مادر جلال‌الدین... بحج شده و جلال‌الدین با او سبیل فرستاد. (جهانگشای جوینی). جلال‌الدین حسن چون تقلد اسلام کرده و سبیل فرستاده علم و سبیل او را بر سبیل سلطان مقدم داشته بود. (جهانگشای جوینی).

سبیل. [سِ] (اِ) پیپ[1]. چپق خرد. شَطَب. دمی. قسمی چپق کوتاه‌دسته و کوچک‌سر که در عراق عرب و هم در خاک عثمانی متداولست. رجوع به پیپ شود. ||گیلکی «سُبیل»[2]، فریزندی و یرنی «سُبِل»[3]، نطنزی «سُبیل»[4]، سمنانی «سابیل»[5]، سنگسری و سرخه‌یی و لاسگردی «سابیل»[6]، شهمیرزادی «سبِل»[7]. مأخوذ از «سبله»، موهایی که بر زبر لب بالا روید. بروت. شارب. سبلت. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بروت. موهای درشتی که بر لب زبرین بعض حیوانات چون موش و گربه و غیره باشد. ||آرایشی که از وسمه یا وسمه و سرمه و غیره زنان بتقلید مردان در پشت لب کنند: تا شبهت برخیزد که همهٔ ناصبیان با سبیلهای بسوهان بکرده‌اند. (کتاب‌النقض ص ۳۹۱).
— سبیل‌چخماقی؛ آنکه بروت دنباله برگشته بسوی بالا دارد. (مؤلف).
— سبیل‌کلفت؛ آنکه سبیلی انبوه دارد.
— سبیل‌گنده؛ آنکه بروتی کلان دارد:
تو زینب خواهر حسینی
ای نره‌خر سبیل‌گنده. ایرج‌میرزا.
— امثال:
سبیل کسی را چرب کردن؛ به او چیزی دادن. رشوه دادن.
سبیلهای کسی آویزان شدن؛ عدم رضایت از چهرهٔ او مشهود گشتن.

سبیل. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در پانزده هزار و پانصد گزی جنوب خاوری تکاب و ۵ هزارگزی خاور راه عمومی تکاب به بیجار. هوای آن معتدل و دارای ۲۹۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، بادام، کرچک، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

سبیلان. [سَ] (ع اِ) قُبُل و دبر و قضیب عن المسحی. (منتهی الارب).

سبیلان. [ ] (اِخ) محلتی بوده است در اصفهان که بنام همان دیه باز خوانده شده است: و شهر [اصفهان] فراخ گشت در خلافت منصور، و این پانزده پاره دیه بوده که همه صحرای آن خانه‌ها ساختند و بهم پیوست و محلتها را بدان نام دیها بازخوانند چون با طوفان... سبیلان[8]. (مجمل التواریخ ص۵۲۴).

سبیل‌بند. [سِ بَ] (اِ مرکب) نوعی پارچه‌ای که سبیل را بر آن بندند تا شکل مخصوص گیرد. (یادداشت مؤلف).

سبیل بودن. [سَ دَ] (مص مرکب) مفت و رایگان و مجانی بودن. مباح بودن هر کس را: و به بردع درختان تود سبیل است بسیار. (حدود العالم).
پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل.
سعدی (گلستان).

سبیلک. [سِ لَ] (اِ) نوعی از مرغ که عرب آن را صفیر گویند. (آنندراج).

سبیل کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) برایگان در اختیار همه گذاشتن. مباح ساختن بر همه:
خر کیمخت گاه کرده[9] سبیل
بر گروگان شب رود در باب[10]. سوزنی.
به که خربندگیت رای کند
سر خود را سبیل پای کند. نظامی.
چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل.
سعدی (بوستان).
شاید آن روی اگر سبیل کنند
بر تماشا کنان حیرانش. سعدی (طیبات).
من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش
دشمن آن کس در جهان دارم که دارد دشمنش.
سعدی (طیبات).
ای رخَتْ چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل. حافظ.
||وقف کردن: هرچند گفت قبول نکرد آن زر در نیت خویش سبیل کرده‌ام آخر بفرمود تا جمله بدرویشان دادند. (کیمیای سعادت). چون از نماز فارغ شد آن اسپان را در راه خدا سبیل کرد. (قصص الانبیاء ص۱۶۷).

سبیلو. [سِ] (ص نسبی) سبیل‌کلفت. سبیل‌گنده. آنکه بروتی کلان دارد. ||سبیل‌دار. در مقابل سبیل تراشیده. کسی که سبیل خود را نتراشد.

سبیلة. [سَ لَ] (ع اِ) راه و روش یا بطور عام. (از منتهی الارب).

سبیلة. [سُ بَ لَ] (اِخ) جایگاهی است در ارض بنی‌تمیم بنی‌حمان را. (معجم البلدان):
تبع الاله و لاتقبح غیرهم
اهل السبیلة من بنی حِمّانا.
(از معجم البلدان).

سبیلی. [سَ] (ق) به سبیل. برایگان. مفت. مجانی:
ز بس کو داد سیم و زر سبیلی
نماند اندر جهان نام بخیلی. (ویس و رامین).

سبیلی. [سَ] (ص نسبی) نسبتی است مر سبیلة را و آن بطنی است از قضاعة. (الانساب سمعانی) (لباب الانساب ص ۵۳۱).

سبیوش. [سِ] (اِ) تخم اسبغول است که بعربی بزرقطونا گویند. (برهان) (آنندراج):
هر کس که تشقق بزبانش باشد
تشویش بهر سخن از آنش باشد
باید که کثیره در لباب سبیوش
حل کرده مدام در دهانش باشد.
یوسفی طبیب (از آنندراج).

سبیة. [سَ بی یَ] (ع اِ) میَ که آن را از جایی بجایی برند. (منتهی الارب). خمر. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||زن بَرده. (منتهی الارب). زن. (مهذب الاسماء). تأنیث سبی. ج، سبایا. ||مروارید که غواص برآورده باشد. (منتهی الارب).

سبیة. [سِ بی یَ] (اِخ) ریگستانی است به دهناء و گویند روضه‌ای است در دیار تمیم. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

سبیة. [سَ بَ یَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء رمله بین فلسطین و رمله. (لباب الانساب ص ۵۳۱) (معجم البلدان).

سبیی. [سِ بی یی] (ص نسبی) منسوب است به سبیة که از قراء رمله است. (الانساب سمعانی) (لباب الانساب ص ۳۱).

سپا. [سِ] (اِ مرکب) سه‌پایه که بر آن چیزها نهند. (آنندراج).

سپاآن. [سِ] (اِخ) صورتی از سپاهان. صفاهان. رجوع به صفاهان و سپاهان و اصفهان شود.

سپاده. [سِ دَ / دِ] (اِ) فر و شکوه و شأن و شوکت. (آنندراج).

سپار. [سَ] (اِ) هندی باستان «فالَه»[11] (دستهٔ خیش) از ریشهٔ «فَل - سفَل»[12] (باز کردن). سریکلی «سپور»[13] (خیش). گاوآهن که زمین شکافند. (لغت فرس ۱۳۷) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آهن جفت راگویند و آن آهنی باشد سرتیز که زمین به آن شیار کنند. (برهان). آهنی باشد سرتیز که زمین بدان شیار کنند و آن را آهن جفت خوانند. (جهانگیری) (آنندراج):

---

1 - Pipe. 2 - saebîl.
3 - saebel. 4 - saebîl.
5 - sâbîl. 6 - sâbîl.
7 - sabáel.
۸ - ظ: سبلان. ۹ - نل: گرد.
۱۰ - نل: پرخور و کم‌دو و فتیده در آب.
11 - phála. 12 - phal - sphal.
13 - spur.

ترا گردن دربسته پۀ به یوغ
وگرنه نروی راست با سپار.
لبیبی (از گنج بازیافته، دبیرسیاقی ص۲۴).
ای مردمی بصورت و جسم و بدن[1] ستور
بر گردن تو یوغ من است و سپار من[2].
ناصرخسرو.
ای بدو رخ بسان تازه بهار
نکنی کار جز به بیل و سپار. مسعودسعد.

سپار. [سِ / سُ] (اِ) مایحتاج و آلات و ادوات خانه باشد از هر نوعی. (برهان). اسباب خانه. (جهانگیری). آلت خانه. (اوبهی) (لغت فرس) (صحاح الفرس). اسباب و آلات و ادوات خانه. (آنندراج). کاچال. مبل. اثاث:
بهانه جوید بر مال[3] خویش و نعمت[4] خویش
کز آن مرا چه[5] ذخیره‌ست و زین مرا چه سپار.
فرخی.
||از ریشۀ «سپَر»[6] بمعنی لگدمال کردن. «سپار بزبان ماوراءالنهر چرخشت بود و بعربی معصر». (حاشیۀ برهان قاطع چ معین). آن را چرخشت خوانند. (جهانگیری). بزبان ماوراءالنهر چرخشت بود و بتازی معصره گویندکه انگور در آنجا فشارند. (آنندراج) (اوبهی). حوضی که در آن شیرۀ انگور بفشارند و آن را بعربی معصر خوانند. (برهان). موضعی که در آن انگور افشارند. چرخی که از آن شیرۀ انگور بگیرند. (رشیدی):
از آن حان نور (کذا)لختی خون زرده[7]
سپرده زیر پای اندر سپارا. رودکی.
پر است ساغر لاله ز بادۀ صهبا
ندیده رنج خرابه نخورده زخم سپار.
شمس فخری (از آنندراج).
||مطلق ظروف و اوانی را گویند عموماً و ظرفی که در آن انگور کرده از جایی بجایی برند خصوصاً، و به این معنی بضم اول هم آمده است. (برهان). ||(نف مرخم) فاعل سپردن. (برهان). مراد اسم فاعل است. رجوع شود به سپاردن و سپردن. (حاشیۀ برهان قاطع چ معین).
— جان‌سپار:
چه خوش باشد سری در پای یاران
به اخلاص و ارادت جان‌سپاران.
سعدی (بدایع).
— رەسپار.
— ستاره‌سپار:
به پیش راه وی اندر پدید شد روزی
هلال زورق و خور لنگر ستاره‌سپار. فرخی.

سپاردن. [سِ / سُ دَ] (مص) مخفف اسپاردن. پهلوی «اپسپارتن»[8] و «اپسپورتن»[9]، قیاس شود با ارمنی «اپ - سپر - ام»[10] (تسلیم کردم، واگذار کردم) از «اپ + سپار»[11]، ریشۀ ایرانی «سپر»[12] افغانی «سپارل»[13] (تسلیم کردن) کردی «سپارتن»[14]. تسلیم کردن. دادن. به امانت دادن. (حاشیۀ برهان قاطع چ معین):
سپارد ترا دشت ترکان چین
کەاز ما سپهدار ایران‌زمین. فردوسی.
مراگفت کاین نامۀ شهریار
اگرگفته آید بشاهان سپار. فردوسی.
اگر تاج ایران سپارد بمن
پرستش کنم چون بتان را شمن. فردوسی.
من این تاج شاهی سپارم بتو
همه گنج و لشکر گذارم بتو. فردوسی.
و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو سپارد تا برود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۵). هرمز بلجاج او بهرام را بیاورد و ملک بدو سپارد و کار از دست برود. (فارسنامۀ ابن البلخی ص۱۰۰).

سپارده. [سِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور تنکابن شهرستان شهسوار واقع در ۱۳۴گزی جنوب باختری شهسوار. آب و هوای آن سرد. دارای ۲۶۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، ارزن، فندق و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آنجا مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

سپارش. [سِ / سُ رِ] (امص) کسی را به کسی‌سپردن برای اهتمام و تیمار وی. (بهار عجم). سپردن و در عرف سپردن کسی را به کسی‌برای اهتمام و تیمار وی. (آنندراج): اگر در مصاف یکی کشته آید نامش از جریدۀ بندگان سترید و فرزندش را نیکو دارید تا رغبت در سپارش جان زیادت شود. (راحة الصدور راوندی).
طریق نیست سپارش به آسمان کردن
که‌سایه بر سر سکان ربع مسکون دار.
سلمان ساوجی (از بهار عجم).
و پدر خواجه و آن کسان سپارش نمود آن امر پدر خواجه را با آن کسان با اهل کاروان سپارش نمود که ایشان را تا نزدیک بخارا رسانید. (انیس الطالبین ص۲۱۲).

سپارنده. [سِ رَ دَ / دِ] (نف) تسلیم کننده. سپرنده:
ستد سنگ ازو شهریار جهان
سپارندۀ سنگ ازو شد نهان. نظامی.

سپاروک. [سَ] (اِ) کبوتر که بعربی حمام گویند.(برهان) (آنندراج). کبوتر است و آن را سماروک نیز گویند. (جهانگیری):
سپاروک ارچه اوج چرخ گیرد
کجاگردد رها از مخلب باز.
قطران (از جهانگیری).
رجوع به سباروک و سماروک شود.

سپاره. [سِ رَ / رِ] (اِمرکب) سی‌پاره است و آن یک جزو باشد از سی جزو کلام خدا. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج):
هر سقطی بعهد تو لاف هنر زند ولی
زند مغان کجا رسد بر ورق سپاره‌ای.
سیف اسفرنگ (از حاشیۀ برهان قاطع چ معین).
تا هفت جلد مصحف با هفت آیت زر
مه را به تیغ قهرت بر مه کند سپاره.
بدر چاچی (از آنندراج).

سپاره. [سَ رَ / رِ] (اِ) سنگی را گویند که فسان سازند یعنی کارد و شمشیر بدان تیز کنند.(آنندراج) (برهان). سنباده. (الفاظ الادویه).

سپاری. [سِ] (اِ) ساق گندم و جو و آن علفی باشد میان‌خالی که به خوشۀ گندم پیوسته است.||خوشۀ گندم و جو. (برهان). بهندی فوفل باشد و آن چیزی است شبیه بفندق و در هندوستان با برگی که آن را پان گویند خورند. (برهان) (آنندراج). بهندی فوفل است. (تحفۀ حکیم مؤمن).
— سپاری‌زار؛ مجله. الحصیدة و الجذامه. بن سپاری که در زمین بمانده باشد. (السامی فی الاسامی).

سپاریدن. [سِ / سُ دَ] (مص) سپردن:
سپارید ما را و ساکن شوید
به یزدان دادار ایمن شوید. فردوسی.
چو میدان سر آمد بتابید روی
بترکان سپارید یکباره گوی. فردوسی.
هزار طرف بیک میخ و هیچ از او نه پدید
بزیر طرف سپاریده میخ را ستوار.
ناصرخسرو (دیوان چ تقی‌زاده ۱۷۸).
رجوع به سپردن و سپاردن شود.

سپاس. [سِ] (اِ) پهلوی «سپاس»[15]، ارمنی «سپاس - ام»[16] (خدمت). (حاشیۀ برهان قاطع معین). حمد و شکر و نعمت. (برهان) (غیاث). حمد. (دهار):
نکردی خدای جهان را سپاس
نبودی بدین بر دری ره شناس. دقیقی.
سپاس تو گوش است و چشم و زبان
کزین سه رسد نیک و بد بیگمان. فردوسی.
ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که‌فرزند ما شد بدین پایگاه. فردوسی.

---

۱ - نل: نیک و بدل.
۲ - نل: هم. ۳ - نل: حال.
۴ - نل: همت. ۵ - نل: مزاج.
6 - spar.
۷ - نل: از آن حان سختی تو چون زرده. از آن جان تو لختی خون زرده.
8 - apaspârtan.
9 - apspurtan. 10 - ap-spar-em.
11 - apa + spâr.
12 - spar. 13 - spâral.
14 - sipârtin. 15 - spâs.
16 - spas-em.

ای عطابخش پذیرنده ز خواهنده سپاس
رای تو خوبی و آئین تو فضل و احسان.
فرخی.
سپاس مر خدای راکه برگزید محمد راکه صلوة باد بر او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۸).
زبان برگشادش بشکر و سپاس
شده مر سپاس ورا حق‌شناس.
شمسی (یوسف و زلیخا).
همی گفت هر کس که یزدان سپاس
که‌رستی تو از رنج و ما از هراس. اسدی.
سپهدار گفتا سپاس از خدای
که جفت مرا چون تو آمد بجای. اسدی.
سپاس آن بی‌همال و یار با قدرت توانا را
کز و یابد توانایی و قدرت بر توانایی.
ناصرخسرو.
هم مقصر بُوَم ا گرشب و روز
بسپاست برآورم انفاس. ناصرخسرو.
سپاس و حمد و ثنا و شکر مر آفریدگار را عزاسمه که خطهٔ اسلام و واسطهٔ عقد عالم را... (کلیله و دمنه). سپاس و ستایش مر خدای را جل جلاله که ... (کلیله و دمنه).
سپاس آن راکه او دادم دل و جان تا بر این و آن
ز رنج تو نهم منت ز داغ تو سپاس ای جان.
سوزنی.
از ده خیال تو که بده شب بتو رسد
بر دل هزار منت و بر دیده صد سپاس.
خاقانی.
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند
ز چندین‌هزاران یکی گفته‌اند.
سعدی (بوستان).
یکی را دیدم که یک پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم... (گلستان).
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست
گرت‌چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز.
حافظ.
||قبول و منت. (برهان) (انجمن آرا). منت. (شرفنامه). قبول. (رشیدی) (جهانگیری):
نباید که بادی بر او بر جهد
وگر کس سپاسی بر او بر نهد. فردوسی.
سپاسی بدین کار بر من نهی
کز اندیشه گردد دل من تهی. فردوسی.
بخواندش ستاره‌شناس بزرگ
به خود بر نهادش سپاس بزرگ. فردوسی.
نمودی سه دیگر گُرُه را شناس
کجانیست از کس بر ایشان سپاس.
فردوسی.
تا تو بولایت بنشستی چو اساسی
کس‌را نبود با تو در این باب سپاسی.
منوچهری.
و مال بسیار و مردم بیشمار و حدت تمام دهیم تا بر دست تو این کار برود، بی ناز و سپاس ایشان. (تاریخ بیهقی).
گیاه‌است پوشیدن و خوردنم
سپاس کسی نیست بر گردنم. اسدی.
اما از توانگر کالا خریدن بغبن نه مزد بود و نه سپاس و ضایع کردن مال بود. (کیمیای سعادت).
جز سپاس تو نیست بر سر من
آفریننده را هزار سپاس. مسعودسعد.
با این همه کرامت که [سلطان] با بنده کرده است... هیچ سپاس و منت بر بنده ننهد، بر دل خویش نهد. (نوروزنامه).
نکنم روی ورا با مه دوهفته قیاس
ور کنم برمه دوهفته نهم بار سپاس. سوزنی.
ندارم سپاس خسان چون ندارم
سوی مال و نان‌پاره میل و نزاعی. خاقانی.
||لطف و شفقت و مرحمت. (برهان). لطف. (صحاح الفرس) (رشیدی).
– بی‌سپاس؛ بی‌سبب. بیهوده:
بمن بر منه نام جم بی‌سپاس
مرا نام ماهان کوهی شناس. اسدی.
– ناسپاس؛ کافر نعمت. ناشکر. که شکر نعمت نکند:
بفرجام کار آیدت رنج و درد
بگرد در ناسپاسان مگرد. فردوسی.
نبوم ناسپاس ازو که ستور
سوی فرزانه بهتر از نسپاس. ناصرخسرو.
چون گردنکش و ناسپاس شد و بخدایی دعوی کرد فرشتگان از وی بازگشتند. (قصص الانبیاء ص ۳۷).
سپاس خداکن که بر ناسپاس
نگوید ثنا مرد مردم‌شناس. نظامی.
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس
بسیرت به از مردم ناسپاس.
سعدی (بوستان).
سگ حقشناس به از آدمی ناسپاس. (گلستان).

سپاس پذیرفتن. [سِ پَ رُ تَ] (مص مرکب) قبول منت کردن. شکرگزاری کردن. ممنون شدن: ایشان از مجاعهٔ بسیار سپاس پذیرفتند. (ترجمهٔ طبری بلعمی، از یادداشت مؤلف).
بدو هر کسی گفت اخترشناس
بنزد تو آید پذیرد سپاس. فردوسی.

سپاسدار. [سِ] (نف مرکب) شا کر. (دهار). شکور. (تفلیسی) (دهار). که پاس نعمت دارد. شکرگزار:
تو مر خدای را سپاسدار باش و تسبیح کن. (جامع الحکمتین ص ۱۵۹). که گفته‌اند سپاسدار باش تا سزاوار نیکی باشی. (مرزبان‌نامه).
چون وحش جدا شد از کنارش
پیر آمد و شد سپاسدارش. نظامی.

سپاسدارنده. [سِ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) شا کر. شکور.

سپاسداری. [سِ] (حامص مرکب) شکران. (منتهی الارب). حمد. حق‌شناسی. تشکر. امتنان:
چونکه ماهان ز رفق و یاری او
دید بر خود سپاسداری او.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۲۵۰).
بر قیاس نواله‌خواری تو
ناید از من سپاسداری تو. نظامی.

سپاسداری کردن. [سِ کَ دَ] (مص مرکب) تشکر. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). شکر. شکران. (تاج المصادر بیهقی). شکر. شُکور. (ترجمان القرآن). شکران. (دهار): و بگویم که از ایشان کسی بود که خدای عز و جل را سپاسداری کرد. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). پس گروهی ناسپاسی کردند و گروهی سپاسداری کردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خدای را عزوجل سپاسداری کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۷). خدای را سپاسداری کرد و آنجا مقام گرفت. (مجمل التواریخ و القصص).
بر هلاکش سپاسداری کرد
کار از آن پس به استواری کرد. نظامی.

سپاس داشتن. [سِ تَ] (مص مرکب) ممنون بودن. شکر داشتن. تشکر. شکر. شکران. (منتهی الارب):
ز کردار هر کس که دارم سپاس
بگویم به یزدان نیکی‌شناس. فردوسی.
گفت سپاس دارم در وقت بازگشت و در ساعت بیرون آمد. (تاریخ بیهقی). عبدالله گفت سپاس دارم. (تاریخ بیهقی).
بهر نیکیش دار سیصد سپاس
هم اندک دهش زو فراوان شناس. اسدی.
ز تو تا بوم زنده دارم سپاس
که‌من با خرد یارم و حقشناس. اسدی.
ای بارخدای کردگارم
من فضل ترا سپاس دارم. ناصرخسرو.
گفتم‌سپاس دارم و گویم چو بنگرم
نیکو به چشم عقل خطیر اندر آسمان.
سوزنی.
گرم بر جان نهی رنجی بدل دارم سپاس ای دل
ورم بر دل نهی داغی بجان هم زین قیاس ای جان.
سوزنی.
بندگی و غلامی گرت قبول کنند
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست.
سعدی.
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود.
سعدی.

سپاس کردن. [سِ کَ دَ] (مص مرکب) شکر کردن:

یقین سپاس کنی مر حکیم باطن را
که جز به حکمت ظاهر نیوفتد اظهار.
ناصرخسرو.
گر از من رخ نهان کردی سپاس حق کنون کردم
سپاس زندگانی نیست بی‌تو بر سرم باری.
خاقانی.
دوم باب احسان نهادم اساس
که مُنعم کند فضل حق را سپاس.
سعدی (بوستان).

سپاس‌گزار. [سِ گُ] (نف مرکب) شاکر.

سپاس‌گزاردن. [سِ گُ دَ] (مص مرکب) شکر کردن. شاکر بودن:
خدای را بشناس و سپاس او بگزار
که جز بدین دو نخواهیم بود ما مأخوذ.
ناصرخسرو.

سپاس‌گزاشتن. [سِ گُ تَ] (مص مرکب) شکر کردن. شاکر بودن:
همی جستم از خسرو رهشناس
که نیکیش را چون گزارم سپاس. اسدی.

سپاس‌گفتن. [سِ گُ تَ] (مص مرکب) شکر کردن. شکر گزاردن:
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
اسباب راحتی که ندانی شمار کرد. سعدی.
بسرپنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی.
سعدی (بوستان).

سپاسه. [سِ سَ / سِ] (ا) لطف نمودن. شفقت کردن. (برهان) لطف. (فرهنگ اسدی):
وز آن پس که بدکرد بگذاشتیم
بر او بر سپاسه نپنداشتیم.[1] بوشکور.
||منت بر کسی نهادن. (برهان) (شرفنامه). رجوع به سپاس شود.

سپاسی. [سِ] (ص نسبی) (از: سپاس + «ی»، پسوند نسبت) رجوع به ساسی شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). کنایه از گدا و گدایی‌کننده. (برهان) (آنندراج):
بی سپاسی نکنی رند[2] نمایی به از آنک
بسپاسیت بپوشند به دیبا و پرند.
ناصرخسرو (دیوان چ تقی‌زاده ص ۱۴۳).
— سپاسیان؛ امّتان اولین پیغمبری را نیز گویند که بعجم مبعوث شد. (برهان). گروهی بوده‌اند از پارسیان قدیم پیرو و تابع کیش مه‌آباد پیغمبر باستان و آنان سپاسی و سهی‌کیش و بهدین مینامیده‌اند. (آنندراج). از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان: نخستین نظر در بیان اعتقادات علمی و عملی سپاسیان. آغاز ذکر مذهب سپاسیان و پارسیان که ایشان را ایرانیان نیز خوانند. گروهی که ایشان را ایزدیان و یزدانیان و آبادیان و سپاسیان و هوشیان و انوشکان و آذر هوشنگیان و آذریان گویند. (دبستان المذاهب ص ۷). برای اطلاع از عقاید منتسب به این فرقه رجوع به دبستان ص ۷ ببعد شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).[3]

سپاسیدن. [سِ دَ] (مص)[4] حمد و شکر خدا کردن. (آنندراج).

سپاغ. [سِ] (ا) خانه‌ای که از علف سازند. ||گوشتی که با نان خورند. (آنندراج).

سپاکو. [سِ] (اِخ) مترادف (مهرداد) (چوپان شاهی). زن چوپانی که کورش کبیر به او سپرده شده بود که او را بکشد، ولی سپاکو به پای شوهر افتاد و تضرع کرد و مانع کشتن کورش گردید. رجوع به ایران باستان ص ۲۳۲ و ۲۳۳ و ۲۳۴ شود.

سپاناج. [سِ] (ا) همان اسپاناج است که تره‌ای است معروف. (رشیدی). رجوع به سپاناخ و اسپناخ و اسفناج شود.

سپاناخ. [سِ] (ا) همان اسپاناخ است که تره‌ای است معروف. (رشیدی). اسفناج است و آن سبزی باشد که در آش و شله و پلاو کنند. (برهان) (آنندراج). نام ترهٔ پالک. (غیاث). اسباج. اسفناج:
من سپاناخ توام هر چم پزی
یا ترش‌با یا که شیرین می‌سزی. مولوی.
رجوع به اسپاج، اسفناج و سپاناج شود.

سپانلو. [سِ] (اِخ) نام قبیله‌ای است از طایفهٔ قاجار که به استراباد کوچ داده شده‌اند. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۸ شود.

سپاوه. [سِ وَ / وِ] (ا) فر و شکوه و شأن و شوکت. (برهان) (انجمن آرا). رجوع به سپاده شود.

سپاه. [سِ] (ا) از پارسی باستان «تخمه سپاد»[5]، اوستا «سپاذه»[6] (قشون)، ارمنی عاریتی و دخیل «سپه»[7]، استی «افساد»[8] و «افساد»[9] (مقدار بسیار، سپاه، فوج)، پهلوی «سپاه»[10] (مجموعهٔ لشکریان). رجوع شود به اسپاه، اسبه، سپه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). فوج و لشکر. (آنندراج). لشکر گشن و انبوه. اسپاه و اسپه از این لغت است. (شرفنامهٔ منیری). جند. (ترجمان القرآن). جیش. (دهار). عسکر. قشون. لشکر. خیل. (دهار):
خوبان همه سپاهند اوشان خدایگان است
مر نیک‌بختیم را بر روی او نشان است.
رودکی.
سپاه اندک و رای و دانش فزون
به از لشکر گشن بی‌رهنمون. ابوشکور.
سپاهی که نوروز گرد آورد
همه نیست گردش ز نا گه‌شجام. دقیقی.
پیاده بدانند و پیل و سپاه
رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه. فردوسی.
رده برکشیده سپاهش دو میل
بدست چپش هفتصد ژنده‌پیل. فردوسی.
نباید که بیکار باشد سپاه
نه آسوده از رنج و تدبیر شاه. اسدی.
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر
دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا.
ناصرخسرو.
تنها یکی سپاه بود دانا
نادانْت با سپاه بود تنها. ناصرخسرو.
سپاه زنگ بغیبت او [شاه ستارگان] بر لشکر روم چیره گشت. (کلیله و دمنه). ||درشت. (آنندراج).

سپاه‌آرا. [سِ] (نف مرکب) سپه‌آرا. آرایندهٔ سپاه. آنکه سپاه تهیه ببیند. آنکه سپاه آماده کند.

سپاهان. [سِ] (اِخ) صفاهان. اصفهان. اصفاهان:
کنون سوی راه سپاهان شوید
وزین لشکر خویش پنهان شوید. فردوسی.
سالار سپاهان چو ملک شد به سپاهان
برشد بهوا همچو یکی مرغ هوایی.
منوچهری.
و پس از آن زدن پسر کاکو و گرفتن سپاهان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۶). و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و... بکند بسوخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۳). گاهگاه بر لفظ مبارک راندی که یک حد ملک ما سپاهان است و دیگر ترمد. (کلیله و دمنه).
ملکشه آب و آتش بود رفت آن آب و مرد آتش
کنون خاکستر و خاکی است مانده در سپاهانش.
خاقانی.
میوه‌های لطیف طبع‌فریب
از ری انگور از سپاهان سیب.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۲۹۳).
بدهلیز سراپرده سپاهان
حبش را بسته دامن در سپاهان. نظامی.
مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود.
سعدی (بوستان).
و سلیمان‌وار هدهد اهالی سپاه سپاهان را

---

۱ – نل: بنگماشتیم.
۲ – نل: ژنده.
۳ – این کلمه در برهان بصورت سپاسیان آمده است.
۴ – در ولف سپاسیدن نیامده و در شاهدهای زیر احتمال سپاس و سپاسیدن هر دو میرود:
سپاسم ز یزدان کزین مرد پیر
برآمد چنین گفتهٔ ناگزیر. فردوسی.
بگفتا سپاسم بدین از خدای
که چونان بود چیز کو راست رای. فردوسی.
5 - taxma spâda.
6 - spâdha.
7 - spah.
8 - afsâd.
9 - âfsâd.
10 - spâh.

بکرشمهٔ غمخوارگی تـفقد نـمود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۴۳). رجوع به اسپاهان و اسبهان و اصفهان و صفاهان شود. ||(ا) نام نـوایـی است. (شـرفنامه). نـام پـرده‌ای از مـوسیقی. (آنـندراج). نـام پرده‌ای است از دوازده پردهٔ موسیقی:

نه چنان راست نهادی تو سپاهان و عراق
که‌کس از راهزنان ناله کند جز طنبور.
سلمان ساوجی (از شرفنامه).

سپاهانی. [سِ] (ص نسبی) منسوب بپاهان. منسوب به اصفهان. رجوع به اصفهانی شود. ||(ا) پرده‌ای از موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

سپاهبذ. [سِ بَ] (ا مرکب) سردار بزرگ لشکر که به این اسم موسوم بود. مخفف اسپهبد، اسپاهبد. سپهبد. رجوع به فهرست ایران در زمان ساسانیان و اسپاهبذ و سپهبد شود.

سپاه ترک. [سِ هِ تُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از روشنی آفتاب. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۷۸).

سپاه‌خیز. [سِ] (نف مرکب) سپاه‌خیزنده. لشکرخیز. آنجا که لشکریان فراوان از آن خیزد: خراسان مملکتی سپاه‌خیز است. آذربایجان سپاه‌خیز است. ||مجازاً، پرجمعیت.

سپاه‌داذور. [سِ داذْ وَ] (اِ مرکب) نام قاضی لشکر (ارتش) که در زمان ساسانیان قوه قضائی به او محول بوده است. (ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ص ۳۲۳). مانند دادستان ارتش.

سپاهدار. [سِ] (نف مرکب) سپهدار. دارندهٔ سپاه. دارندهٔ لشکر. فرماندهٔ لشکر. فرماندهِ سپاه. ||صاحب منصبی خاص بوده است در عهد غزنویان:

پور سپاهدار خراسان محمد است
فرخنده‌بخت و فرخ‌روی و مؤید است.
منوچهری.

ابومطیع بدرگاه آمده بود... سپاهداران او را لطف کردند. (تاریخ بیهقی). و بسیار غلام ایستاده از کران صفحه تا دور جای و سپاهداران و مرتبه‌داران بیشمار در باغ. (تاریخ بیهقی). و سپاهداران اسب سپهسالار خواستند. (تاریخ بیهقی). پرده‌داری و سپاهداری نزدیک اریارق رفتند. (تاریخ بیهقی).

دیدار سپاهدار ایران
در آینهٔ ردان بینم. خاقانی.
چون عدل سپاهدار اسلام
چون عقل نگاهبان دولت. خاقانی.

سپاه‌دوست. [سِ] (اِخ) لقب یزدجردبن بهرام گور محب الجیش. لقب یزدگردبن بهرام گورساسانی. (مفاتیح العلوم خوارزمی).

سپاه زنگ. [سِ هِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از مو بود که گرد صورت برآید. ریش:

بگرد عارض آن ماهروی چاه‌زنخ
سپاه زنگ درآمد بسان مور و ملخ.
سوزنی.

سپاهسالار. [سِ] (اِ مرکب) صاحب‌الجیش. (دهار). سرلشکر. (شرفنامه). سپهبد. سالار و رئیس لشکر. سپهسالار. فرمانده سپاه: او مرا سپاه سالار نباید کرد و نه امیر که من دشمن اویم. (تاریخ سیستان). بونصر طیفور که سپاه‌سالار شاهنشاهان بود گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۷). جمله گوش‌بمثالهای تاش فراش سپاهسالار دادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۸). خلوتی کرد با سپاهسالار علی دایه و اعیان و حشم و رأی خواست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱). و سپاهسالاری بود که بمبارزی او را با هزار مرد برابر نهاده بودند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۲). و سرلشکر عرب سعد بود و سپاهسالارشان یکی بود نام او جریربن عبدالله البجلی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۲).

سپاهسالاری. [سِ] (حامص مرکب) شغل سپاهسالاری داشتن. سپهسالار بودن. سپهبدی: چون بسپاهسالاری آلتونتاش رسید نیکو خدمت کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۷). و آن سپاهسالاری که به تاش دادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۰). وی را [قاضی ابوالهیثم]... بدان وقت که بنشابور بود در سپاهسالاری سامانیان و بغزنین فرستاد. (تاریخ بیهقی) رجوع به سپاهسالار و سپهسالار و سپهسالاری شود.

سپاه‌کش. [سِ کَ / کِ] (نف مرکب) پادشاهی یا امیری که سپاه برد بجنگی. ||یکی از امراء شاهی که کارش کشیدن سپاه باشد.

سپاه‌کشی. [سِ کَ / کِ] (حامص مرکب) پهلوانی: امیری بود که به مردی و سپاه کشی کس‌از او بهتر نباشد. (یادداشت مؤلف).

سپاهی. [سِ] (ص نسبی، اِ)[1] (از: سپاه + «ی»، پسوند نسبت) فردی از سپاه لشکر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). لشکری. (آنندراج). مقابل کشوری. و در شعر فردوسی و ویس و رامین در مقابل شهری بکار رفته است، و ابن البلخی آن را در مقابل رعیت بکار برده است:

سپاهی چو دارد سر از شه دریغ
بباید همی کافت آن سر به تیغ. بوالمثل.
سپاهی و شهری همه شد یکی
نبردند نام قباد اندکی. فردوسی.
کشاورز و دهقان سپاهی شدند
دلیران سزاوار شاهی شدند. فردوسی.
کنون در پیش شهری و سپاهی
ز من خواهد نمودن بی‌گناهی.
(ویس و رامین).
سپاهی که جانش گرامی بود
از او ننگ خیزد، نه نامی بود. اسدی.
برون نمیشود از گوش آن حدیث تو دانی
حدیث اسب نباشد برون ز گوش سپاهی. انوری.
بگذار معاش پادشاهی
کآوارگی آورد سپاهی. نظامی.
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ. سعدی.
زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم.
سعدی (گلستان).

سپاهی. [سِ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ سراوان کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۸).

سپاهی. [سِ] (اِخ) خدادوست. نامی است از شعرای ایرانی که از اکابرزادگان اندجان بود و در سال ۹۷۹ هـ .ق.درگذشت. او راست:

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت
فریاد که تا چشم گشودی بگذشت.
(از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۶۵).

سپاهی‌زاده. [سِ دَ] (اِخ) مولی محمدبن علی، متوفی بسال ۹۹۷ هـ .ق.که تقویم البلدان را بترتیب حروف معجمه مرتب کرده و اضافاتی بر آن کرده است و نام آن را اوضح المسالک الی معرفة البلدان و الممالک نهاده است، که به سال ۹۸۰ از آن فارغ شده و به سلطان مراد ثالث اهدا کرده است و در همان سال بترکی ترجمه و به وزیر محمدپاشا اهدا کرده‌است. رجوع به کشف الظنون ج ۱ ص ۴۶۸ و ۴۶۹ شود.

سپاهی. [سِ] (اِخ) یامغورچی‌بیک. پسر میرولی‌بیگ متخلص به سپاهی. (از مجالس النفایس ص ۲۸۳). رجوع به یامغورچی شود.

سپایه. [سِ یَ / یِ] (اِ مرکب) سه‌پایه که بر آن چیزها نهند. (آنندراج). سه کله. رجوع به سه‌پایه شود.

سپت. [سَ پَ] (ا) همان سبد است. (آنندراج). رجوع به سبد شود.

سپتازین. [سِ] (فرانسوی، اِ)[2] گردی است سفیدرنگ بی‌طعم بی‌بو، غیرمحلول در آب و خاصیت سمی آن خیلی کم است. خواص درمانی این جسم از سولفامید کمتر بوده و ضریب شیمی‌درمانی آن نیز $\frac{1}{40}$ می‌باشد. این

---

۱ - این کلمه در زبانهای اروپایی وارد شده و در فرانسه Spahi Algérien (سپاهی الجزیره‌یی) مستعمل است.

2 - Septasine.

ترتیب را برای درمان و جلوگیریِ از بروز بیماری عفونت حاصله از استرپتوکک و کولی‌باسیل و اختلالات جلدی و عوارض تب و بیماری سگ جوان و اورام پستان و تیفوس گربه و اختلالات مغزی و پردهٔ مغز[1] اسب و در اختلالات امراض پرندگان تجویز میکنند. مقدار آن در انسان ۱/۵ و ۲ و ۵ گرم می‌باشد. (درمان‌شناسی عطایی ص ۳۲۷).

سپتاک. [سِ] (اِ) سفیدآبی که زنان بر روی مالند و نقاشان و مصوران بدان کار کنند. (آنندراج) (برهان). سپیدآب. (رشیدی). سپیده. سفیداج. (شرفنامه). سپتا ک:

ز عکس خون عدو و بیاض دولت تو
برد رخ شفق و صبح سرخی و سپتا ک.
منصور شیرازی (از رشیدی).

رجوع به سپتا ک شود.

سپتامبر. [سِ] (فرانسوی، اِ)[2] سبتمبر. ماه نهم فرنگی میان اوت و اکتبر.

سپتان. [سِ] (اِ) ملیهی را گویند. (آنندراج). ریشهٔ شیرین‌بیان. (اشتینگاس).

سپتیم سور. [سِ سِ وِ] (اِخ)[3] امپراطور روم که از سال ۱۹۳ تا ۲۱۱ م. حکومت کرده است، دوران حکومت او بدوران عصر طلایی مشاورین حقوق شهرت یافته است. پپنین[4] و اولپین[5] در آثار قانونگزاری او باقی مانده، این آثار معروف راجع به خشونت و ستمگری‌هائی است که دربارهٔ مسیحیان شده است.

سپخت. [سِ پُ] (ص مرکب) شراب سپخت؛ شراب ثلثان‌شده، سیکی. سه مرتبه پخته‌شده. (یادداشت مؤلف).

سپختن. [سِ پُ تَ] (مص) مخفف سوختن. رجوع به سوختن شود.

سپد. [سِ پَ] (اِ) مصحف «سپند». اسپند. اسپندارمذ. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مخفف سپند، ماه دوازدهم از سالهای شمسی. (برهان) (آنندراج). ||نام روز پنجم است از ماههای شمسی، در این روز فارسیان عید کنند و جشن سازند بنابر قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان معتبر است که چون نام ماه و روز موافق آید آن روز را عید کنند و جشن سازند. نیک است به اعتقاد ایشان درین روز درخت نشاندن و نو پوشیدن. (برهان). ||زمین که بعربی ارض گویند. (برهان) (آنندراج). ||سپند را نیز گفته‌اند و آن تخمی باشد که بجهت چشم‌زخم در آتش کنند. (برهان) (آنندراج). ||(اِخ) نام ملکی است موکل زمین. (برهان). ملک موکل زمین. (آنندراج).

سپدکوه. [سِ پ] (اِخ) کوهی است[6]:

سپهبد بسوی سپدکوه شد
بیامد دمان و بی‌اندوه شد.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۸۲۵).

همه پا ک سوی سپدکوه برد
به بند اندرون سوی انبوه برد.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۷۹۷).

سپر. [سِ پَ] (اِ) پهلوی «سپر»[7]. سانسکریت فلکه‌فرا[8] (سپر)، ارمنی عاریتی و دخیل «اسپر»[9]. اسپر. آلتی فلزی و مدور که بهنگام حملهٔ دشمن آن را محافظ اعضاء بدن قرار می‌دادند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). معروف است و به عربی جُنّه گویند. (برهان). ترجمهٔ جنه و تُرس. (آنندراج): جُنان. جنانه. جُنّه. مِجَنّ. جَرد. دَرَقة. عَجوز. فَرض. (منتهی الارب): و سلاحشان [سلاح صقلابیان] سپر و زوبین و نیزه است. (حدود العالم).

همان ترکش و تیر و زرین سپر
یکی بندهٔ گرد پرخاشخر. فردوسی.

ز دیبای زربفت و تاج و کمر
همان تخت زرین و زرین سپر. فردوسی.

ز بس گونه گونه‌سنان و درفش
سپرهای زرین و زرینه کفش. فردوسی.

بسیار نثار و هدیه آورده بود از سپر. (تاریخ بیهقی). قریب سی سپر بزر و سیم دیلمان و سپرکشان در پیش او میکشیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۳).

در سپر ماه راند تیغ زراندود مهر
بر کتف کوه دوخت دست سپیده غبار. خاقانی.

او که در این پایه هنرپیشه نیست
از سپر و تیغ وی اندیشه نیست. نظامی.

مه سپر مهر کلاخود و کمان قوس و قزح
ناوکت تیر و سما کت و سها نیزه گذار.
نظام قاری (دیوان ص۱۳).

—زرین سپر؛ کنایه از آفتاب است:

ای پسر بنگر بچشم دل در این زرین سپر
کوز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند.
ناصرخسرو.

— سپر بر سپر بافتن؛ دوشادوش یکدیگر رفتن. سپرها پیش رو گرفتن و رو بدشمن نهادن:

سواران دشمن چو دریافتیم
پیاده سپر بر سپر بافتیم. سعدی (بوستان).

— سپر بر کتف دوختن؛ کنایه از سپر استوار کردن بر کتف. (آنندراج):

فرنجه چو دید آن‌چنان دست و زور
سپر بر کتف دوخت چون پرّ مور.
نظامی (از آنندراج).

— سپر بستن؛ مقاومت کردن. آماده شدن برای جنگ. پایداری کردن در جنگ:

گر عاشقی و لذت پیکانت آرزوست
در جلوه گاه سخت‌کمانان سپر مبند.
شانی تکلو (از آنندراج).

چون به پیش آید خدنگش بر قضا بندم سپر
تا نیارد نوک پیکانش سر از آن سو بدر.
درویش دهنگی (از آنندراج).

کدام روز آن نگار بدخو بجنگ دلها کمر نبندد
ز غمزه تیغ و ز عشوه خنجر ز چین ابرو سپر نبندد.
رفیع واعظ (از آنندراج).

— سپر در (بر) آب افکندن؛ کنایه از عاجز کردن. (از آنندراج).

||مجازاً به معنی حائل. مانع. رادع:

بدو گفت خسرو که ای پرهنر
همیشه تویی پیش هر بد سپر. فردوسی.

تویی پهلوان مهتری پرهنر
همیشه به پیش بدیها سپر. فردوسی.

جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست
مرغی است صبر کو را جز خیر بال و پر نیست.
ناصرخسرو.

||(نف مرخم) رونده و پایمال‌کننده. (برهان). رونده و پایمال‌کننده و آن ترکیب است چنان‌که ره سپردن و پی سپردن. (آنندراج):

زرستان، مشک‌فشان، جام‌ستان بوسه‌بگیر
باده‌خور، لاله‌سپر، صیدشکر، چوگان‌باز.
منوچهری.

||(فعل امر) امر به رفتن و پایمال کردن، یعنی به راه رو و پایمال کن. (برهان) (آنندراج):

همی تا توان راه نیکی سپر
که نیکی بود مر بدی را سپر. اسدی.

رجوع به سپردن شود.

سپر. [سِ پ] (اِ)[10] در شیرکوه گیاهی است از نوع سرخس. (یادداشت مؤلف).

سپر آتشین. [سِ پَ رِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان) (آنندراج).

سپران. [سِ پَ] (نف، ق) در حال سپردن.

سپرافکنان. [سِ پَ اَ کَ] (ق مرکب) در حال تسلیم شدن. در حالِ دست از جنگ کشیدن با حال عجز و فروتنی:

نوفل سپرافکنان ز حربش
بنواخت بفرقهای[11] چربش. نظامی.

رجوع به سپر افکندن شود.

سپر افکندن. [سِ پَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از هزیمت کردن و گریختن. (برهان). هزیمت خوردن. (آنندراج):

پیران روزگار سپرها بیفکنند
در صفّ عزم چون بکشی خنجر دها.
مسعودسعد.

دست قراسنقر فلک سپر افکند

---

1 - Méningo-encephlo-myélite.
2 - Septembre.
3 - Septime Sévère.
4 - Papinien. 5 - Ulpien.
۶ - در ولف نیز نام کوهی ذ کر شده است.
7 - spar. 8 - phalaka-phara.
9 - aspar.
10 - Epimedium pinnatum.
۱۱ - ظ: بحرفهای.

خنجر آق‌سنقر از نیام برآمد. خاقانی.
سپر نفکند شیر غران ز چنگ
نیندیشد از تیغ بران پلنگ. سعدی (گلستان).
||عاجز شدن. (برهان). مغلوب و عاجز شدن. (آنندراج). عاجز شدن و فروتنی کردن. (انجمن آرا). تسلیم شدن:
مبارزان بگریزند و بفکنند سپر
چو روز رزم تراعزم کارزار بود. معروفی.
طاهر بیکبارگی سپر بیفکند و اندازه بتمامی بدانست. (تاریخ بیهقی).
گر سپر بفکند عقل از عشق گو بفکن رواست
روی خاتون سرخ باید خاک بر سر راه را.
سنایی.
کواکب‌رجوم، از هیبت ضربت شمشیر آفتاب سپر بعجز بیفکندند. (سندبادنامه چ استانبول ص ۲۴۷).
نوح در این بحر سپر بفکند
خضر در این چشمه سبو بشکند. نظامی.
تیغ صبح از سنان‌گزاری او
سپر افکند با سواری او. نظامی.
هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست.
سعدی (گلستان).
تنزل نمودن. (برهان). فروآمدن:
در نظرش تیر سپر بفکند
وز قزعش کوه کمر بفکند.
خواجو (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۴۳).
||ننگ و عار. (برهان).

سپر انداختن. [سِ پَ اَ تَ] (مص مرکب) کنایه از تنزل و فروتنی نمودن. (برهان):
چارهٔ مغلوب نیست جز سپر انداختن
چون نتواند[1] که روی[2] درکشد از تیر او.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۲۶۷ بدایع).
||عاجز شدن. (برهان) (شرفنامه):
هم‌سفرانش سپر انداختند
بال شکستند و پر انداختند. نظامی.
چند چو پروانه پر انداختن
پیش چراغی سپر انداختن. نظامی.
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش
گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار.
سعدی (طیبات).
با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم
روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او.
سعدی (طیبات).
سپر از غمزهٔ مست تو بیندازد چرخ
با دو ابروی تو خود کس نکند پیشانی.
نزاری قهستانی.
||هزیمت کردن:
نه هر جای مرکب توان تاختن
کدگه گه[3] سپر باید انداختن. سعدی.
صاحبنظران لاف محبت نپسندند
وآنگه سپر انداختن از تیر بلایی.
سعدی (بدایع).
||غروب کردن. (برهان) (شرفنامه):
چون سپر انداختن آفتاب
گشت زمین را سپر افکن بر آب. نظامی.
||ننگ و عار. (برهان).

سپرباز. [سِ پَ] (نف مرکب) شجاع. دلیر. جنگجو: جوانی بیدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ‌انداز. (گلستان).

سپر بر آب افکندن. [سِ پَ بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از زبون شدن و فروتنی کردن و تنزل و ترک ننگ و ناموس و عار نمودن. (برهان) (رشیدی). در جنگ نامردی کردن و عاجز شدن. (غیاث):
نصیب روز نگه داشتم دگر چه کنم
فکند خواهم چون دیگران بر آب سپر.
فرخی.
از عشق لب لعل تو ای درّ خوشاب
چون نیلوفر سپر فکندیم در آب.
قاضی حمیدالدین.
گربطوفان میسپارد ور به ساحل میبرد
دل به دریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم.
سعدی (طیبات).
||غروب کردن:
چو عاجز گشت از این خاک جگرتاب
چون نیلوفر سپر افکند بر آب. نظامی.

سپر بر آب انداختن. [سِ پَ بَ اَ تَ] (مص مرکب) غروب کردن:
اگرنه روز بخصم تو اقتدا کرده‌ست
پس ازبرای چه معنی سپر بر آب انداخت.
ظهیر فاریابی.

سپرتا. [سِ پَ] (اِخ)[4] شهری است از آسیای صغیر دارای عمارتهای نیکو و بازارها و باغهای زیبا و آبهای روان. قلعه‌ای دارد که بر فراز کوه بلندی واقع شده است. رجوع به سفرنامهٔ ابن بطوطه ترجمهٔ محمدعلی موحد ص ۲۸۳ شود.

سپرجی. [سِ پَ] (حامص) خرمی. (لغت فرس اسدی):[5]
با ماه سمرقند کن آئین سپرجی
رامشگر خوب آور با نغمهٔ چون قند.
عمارهٔ مروزی (از لغت فرس اسدی).
رجوع به سپرخی شود.

سپرخی. [سِ پَ] (حامص) خرمی. (صحاح‌الفرس):[6]
با ماه سمرقند کن آئین سپرخی
رامشگر خوب آور با نغمهٔ چون قند.
عمارهٔ مروزی (از رودکی سعید نفیسی).
رجوع به سپرخی شود.

سپردا. [سِ پَ] (اِخ) نام قدیم شهر سارد است. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۰). نام قدیم شهر لیدیه یا سارد. (ایران باستان ص ۱۴۵۲، ۱۶۱۳ و ۱۶۱۴).

سپرداده. [سِ پَ دَ / دِ] (اِ) بسباسه و پوست جوز. (ناظم الاطباء).

سپردار. [سِ پَ] (نف مرکب) بردارندهٔ سپر و کسی که با خود سپر دارد. (ناظم الاطباء). آن‌که سپر جنگ دارد. سربازی که سپر در دست دارد. آنکه با سپر مسلح است. تارِس (دهار):
صفی برکشیدند پیش سوار
سپردار و ژوبین‌ور و نیزه‌دار.
فردوسی.
بفرمود تا گیو با ده‌هزار
سپردار و برگستوان‌ور سوار. فردوسی.
سپردار بسیار در پیش بود
که دلشان ز رستم بداندیش بود. فردوسی.
چنان کن که هر نیزه‌ور روز جنگ
سپردار باشد کمانی بجنگ. اسدی.
یلی گشته مردانه و شیرزن
سواری سپردار و شمشیرزن. اسدی.

سپرداری. [سِ پَ] (حامص مرکب) حمایت. پشتی و پناه. (ناظم الاطباء).

سپرداری کردن. [سِ پَ کَ دَ] (مص مرکب) حمایت کردن. (ناظم الاطباء).

سپر داشتن. [سِ پَ تَ] (مص مرکب) مدافع قرار دادن کسی یا چیزی را:
سیاوش مرا چون پدر داشتی
به پیش بدیها سپر داشتی. فردوسی.
پیش جان تو سپر کرده‌ست یزدان تَنْت را
تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر.
ناصرخسرو.
||مجهز بدفاع بودن:
سلیح دیو لعین است بر تو فرج و گلو
به پیش این دو سلیحت همی سپر دارد.
ناصرخسرو.

سپردان. [سِ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان واقع در ۳ هزارگزی خاوری سیاهکل سر راه شوسهٔ سیاهکل به لاهیجان. هوای آنجا معتدل. دارای ۱۱۹ تن سکنه است. محصولات آنجا برنج، ابریشم، چای و شغل اهالی زراعت. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سپردرک. [سَ / سِ پَ دِ رِ] (اِ) سپردک. رجوع به سپردک و سپیدرک و سپیدرگ و

---

۱ - نل: بتواند. ۲ - نل: سر.
۳ - نل: جاجا.
4 - Isbarta.
۵ - شاهد این کلمه در شرح حال رودکی سعید نفیسی سپرخی ضبط شده.
۶ - شاهد این کلمه در لغت فرس اسدی سپرجی ضبط شده است.

سپیدرگ شود.

سپردک. [سَ / سِ پَ دَ] (اِ) دستارچه. (اشتینگاس). دستارچه و عمامهٔ کوچک. (ناظم الاطباء).

سپردگی. [سِ پُ دَ / دِ] (حامص) پایمالی و کوفتگی زیر پای. (ناظم الاطباء). ||حالت سفارشی بودن. ||سپارش. (ناظم الاطباء).

سپردن. [سِ پَ / پُ دَ] (مص) (از: سپر = سپار + دن، پسوند مصدری) اسپاردن. سپاردن. سپردن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چیزی پیش کسی امانت گذاشتن و تسلیم کردن. (برهان) (آنندراج) (غیاث). واگذاشتن. بازگذاشتن. تحویل دادن:

پادشا سیمرغ دریا را ببرد
خانه و بچه بدان طیطو سپرد. رودکی.

به بیژن سپردی و بگریستی
بدین شوربختی همی زیستی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۵ ص ۱۰۹۱).

بدرّند بر تَنْت بر پوست و رگ
سپارند گوشتت به یوز و به سگ.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۶۹۰).

ما را با خود برد و آن نواحی ضبط کرد و بما سپرد و بازگشت. (تاریخ بیهقی).

چونانکه شاه شرق ولایت بدو سپرد
یا رب تو کامهای جهان را بدو سپار. فرخی.

ملک‌العرش همه ملک بمسعود سپرد
کشور عالم هر هفت بدو بر بشمرد.
منوچهری.

گفت ناچار این ودیعت می‌باید سپرد که نزدیک من امانت است. (تاریخ سیستان).

زنان گفتار مردان راست دارند
بگفت خوش تن ایشان را سپارند.
(ویس و رامین).

سخن سپارد بیهوش را به بند بلا
سخن رساند هشیار را بعهد نوی.
ناصرخسرو.

گذاشت ملک جهان را بماند بر اسحاق
سپرد ملک بدست برادر کهتر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقی‌زاده ص ۱۸۶).

گفته بود ملکا من این... را به تو سپردم تا فرزند من بزرگ شود باز بوی سپاری. (قصص الانبیاء ص ۱۱۹). و نام دختر صفورا بود بیاورد و بدو سپرد. (قصص الانبیاء ص ۹۳).

[استاد] ارتفاع آن [ارتفاع طاق مدائن] با ابریشمی بگرفت و در حقه‌ای نهاد و بمهر کرد و بخزانه‌دار شاه سپرد و روی درکشید و پنهان شد. (نزهت‌نامهٔ علایی). ولایت بصره هنوز به ابوموسی اشعری نسپرده... پس ابن عفان عثمان ولایت بصره به ابوموسی سپرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۶). چون بیامد [رستم] کیکاوس پادشاهی بدو سپرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۳). و بیمار مشرف هلاک شود شانه را بباید شکافت و این اولی‌تر از آنکه بیمار را به مرگ سپارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ای درخور تو شاهی و تو درخور شاهی
ایزد به سزاوار سپرده‌ست سزاوار. معزی.

احمد عطاش کس به سعدالملک فرستاد که ما را ذخیره برسد و مردان از کارزار بماندند قلعه بخواهیم سپردن. (راحة الصدور).

بنوبتگه شاه بردندشان
بسرهنگ نوبت سپردندشان. نظامی.

خاک تو بویی بولایت سپرد
باد تفاق آمد آن بوی برد. نظامی.

سرگشته دلی دارم در پای جهان مفکن
نارنج به سنگستان مسپار نگه دارش.
خاقانی.

بزلف او که یک موی از دو زلفش
بدزدی و بمن بسپاری ای باد. خاقانی.

یکی بر در پادشاهی ستیز
بدشمن سپردش که خونش بریز. سعدی.

||پایمال کردن. (برهان) (غیاث) (شرفنامه) (آنندراج). لگدکوب کردن:

متازید و این کشتگان مسپرید
بگردید و آن کشتگان بشمرید.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۵۳۹).

بسی پیل بسپرد مردم بپای
نشد زآن سپه دهیکی باز جای. فردوسی.

بر بنفشه بنشینیم و بیوسیم[1] خطت
تا بدو دست و لب و پای، بنفشه سپریم.
منوچهری.

رز ستان مشک فشان جام پتان بوسه بگیر
باده خور لاله سپر صید شکر چوگان باز.
منوچهری.

هر کجا درنگری سبزه بود پیش دو چشم
هر کجا درگذری گل سپری زیر قدم.
منوچهری.

چنان دان سپه را کجا بگذرد
به بیداد کشت کسی نسپرد. اسدی.

رمیدند پیلان و اسبان ز جای
سپردند مر خیمه‌ها را بپای. اسدی.

زیر پای خویش بسپرد او مرا
من ره او نیز هرگز نسپرم. ناصرخسرو.

جز آن نادان که پیل جهل زیر پی سپر کردش
مهار خود بدست اژدهای نفس نسپارد.
ناصرخسرو (دیوان چ تقی‌زاده ص ۱۳۷).

بزیر پای فرمان بسپرم من
از این بر نور اشارت اوج کیوان.
ناصرخسرو.

و جمال چهرهٔ عدل و نصفت را بپای ظلم و جور می‌سپرد. (سندبادنامه ص ۲۴۹).
||پنهان کردن. نهادن. پوشانیدن:

بگور تنگ سپارد ترا دهان فراخ
اگرت مملکت از حد روم تا حد زاست.[2]
کسایی.

یکی را برآری بچرخ بلند
سپاریش ناگه بخاک نژند. فردوسی.

سپردی بخاک آنکه ارزید شهری
گزیدی ز شهر آنکه خاکی نیرزد. خاقانی.

هم آخر با غمش دمساز گشتند
سپردندش بخاک و بازگشتند. نظامی.

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز. حافظ.

||توکل و تحمل و سلوک و فروتنی نمودن. (برهان) (آنندراج). راه سلوک. (شرفنامه). توکل نمودن. ||متواضع و فروتن شدن. ||خشنود شدن. ||باعث رسیدن شدن و آمدن و فرمودن. (ناظم الاطباء). ||شه‌نشینی و قناعت. (برهان) (غیاث) (شرفنامه) (آنندراج) (دهار). تنها نشستن و گوشه‌نشین شدن. ||بالا نهادن. ||غدر کردن. (ناظم الاطباء). ||پایمال شدن. (برهان).

— بازسپردن؛ رد کردن. تسلیم کردن:

تن آدمی را که خواهد فشرد
ندانم که چون بازخواهد سپرد. نظامی.

رجوع به باز سپردن شود.

— به خدا سپردن؛ نگهبانی کسی یا چیزی را به پروردگار واگذاردن. دعای نیک دربارهٔ کسی کردن:

ای غایب از نظر به خدا میسپارمت
جانم بسوختی و به دل دوست دارمت.
حافظ.

— جان سپردن؛ مردن:

بپایان شد این رزم کاموس گرد
همی شد که جان آورد جان سپرد. فردوسی.

جان شیرین و گرامی به ستانندهٔ جانها داد و سپرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۳). ناگاه چوبه‌ای تیر بر سینهٔ او آمد و کسی ندانست کی انداخت بلیانوس درحال جان سپرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۱).

بنوک چشمش از دریا برآرم
بجان بسپارمش پس جان سپارم. نظامی.

راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آن که جان بسپارند چاره نیست.
حافظ.

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم. حافظ.

— درسپردن، اندرسپردن؛ تسلیم کردن. تحویل دادن. در اختیار کسی یا چیزی گذاردن: فرستاد و ایشان را بخواند و از آن کار بپرسید استادان بلیناس را پیش ملک اندرسپردند و گفتند ما نخواستیم وی کرد.

---

۱ - ن‌ل: بسائیم. ۲ - ن ل: تا خزر است.

(مجمل التواریخ و القصص).
بی بلا نازنین شمرد او را
چون بلا دید درسپرد او را. سنایی.
تو برداشتی و آمدی سوی من
همی درسپردی بپهلوی من. سعدی.
- دل به غم سپردن؛ غمگین بودن:
که بهرام از ایدر سپاهی نبرد
که ما را بغم دل نباید سپرد. فردوسی.
چون دل خود را بغم سپارم از این روی
دشمن خاقانیم مگر که نه اویم. خاقانی.
- دل سپردن؛ فریفته شدن. عاشق شدن:
از آن دانش و رای مهراب گرد
دل و دانش و هوش او را سپرد. فردوسی.
من دل به تو سپردم تا شغل من بسنجی
زآن دل بتو سپردم تا حق من گزاری.
منوچهری.
گر زآنکه جرم کردم کاین دل به تو سپردم
خواهم که دل بر تست،[1] تو باز من سپاری.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۸۴).
چنین گفت کای گرد بیداردل
به گفتِ بهو خیره مسپار دل. اسدی.
- ||مصمم شدن. یکدل شدن. عزم کردن:
بسپاریم دل بجستن جنگ
در دم اژدها و پشک نهنگ. عنصری.
- ||متوجه کردن و شدن:
مسپار به دهر سفله دل زیرا
آزاده دلش بسفله نسپارد.
ناصرخسرو (دیوان چ تقی‌زاده و ص ۱۱۱).
- زن سپردن؛ زن دادن:
ز تخم بزرگان سپارم زنش
نمانم که رنجی رسد بر تنش. فردوسی.
- گوش سپردن؛ دقت کردن. گوش دادن:
سپردن بدانای داننده گوش
بتن توشه باشد[2] بدل رای و هوش. ؟
سپردن. [سِ / سَ پَ / پُ دَ] (مص) طی کردن و راه رفتن. (برهان) (آنندراج). طی کردن مسافت. رفتن راه:
بکامی سپرد از ختا[3] تا ختن
بیک تک دوید از بخارا به وخش.
شاکر بخاری.
اگر کوه آتش بود بسپرم
از این ننگ خواریست گر نگذرم.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۵۵۰).
پی رخش رستم زمین بسپرد
ز توران کسی را بکس نشمرد.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۶۵۳).
کسی که راه خلافش سپرد تا نبرید
مخالفت کند او را حواس و هفت‌اندام.
فرخی.
چو راهی بباید سپردن بگام
بود راندن تعبیه بی‌نظام. عنصری.
ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی بسر برند و راه مصلحت سپرند وفاق و ملاحظات را پیوسته گردانند. (تاریخ بیهقی).
همی تا توان راه نیکی سپر
که نیکی بود مر بدی را سپر. اسدی.
لاجرم نسپرند راه خطا
لاجرم دل بدیو نسپارند. ناصرخسرو.
کاری که نه کار توست مسپار[4]
راهی که نه راه توست مسپر. ناصرخسرو.
چرا نسپری راه علم حقیقت
به بیهوده‌ها جان و دل چون سپاری؟.
ناصرخسرو.
بر سلیمان علیه السلام اسب عرض کردند، وی گفت شکر خدای‌تعالی را که دو باد را فرمانبردار من کرد... تا بیکی زمین می‌سپرم و به یکی هوا. (نوروزنامه).
و با رعایا طریق خوب سپردی [هرمزبن نرسی] (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۶). و چندانکه به ابتدای عهد طریق عدل میسپرد بعاقبت سیرت بگردانید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۷۰). چون این پسر بپادشاهی بنشست و رعیت شاد شدند و سیرتی نیکو سپرد... (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۳).
زمانکی پسرا اگر ره وفا سپری
ز من نخواهی تیر جفات را سپری. سوزنی.
خود کوی سودا نسپرم خود روی زیبا ننگرم
بر دام خوبان مگذرم چون مرغ ایشان نیستم.
خاقانی.
روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز.
حافظ.
||پیچیدن و لفافه کردن و با هم پیچیدن. (ناظم الاطباء). ||طی کردن زمان. گذراندن:
تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده بفال
جز بشادی نسپردم شب و روز و مه و سال.
فرخی.
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد[5]
فراش باد هر ورقش را بزیر پی.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۹۵).
سپردن. [سُ پُ دَ] (مص) به انتها رسانیدن و تمام کردن. (غیاث).
سپردنی. [سِ پُ دَ] (ص لیاقت) چیزی که لایق سپردن باشد. (آنندراج). تفویض‌شدنی و هر چیز که لایق امانت باشد. (ناظم الاطباء):
چون جان سپرد نیست بهر صورتی که هست
در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست.
سعدی (طیبات).
سپرده. [سِ / سَ پَ / پُ دَ / دِ] (ن مف) طی‌کرده و راه‌رفته. (آنندراج) (برهان):
همه تنگدل گشته و تافته
سپرده زمین شاه نایافته. فردوسی.
||تاه‌شده و پیچیده‌شده. (ناظم الاطباء).
رجوع به معانی سپردن شود.
سپرده. [سِ پُ دَ / دِ] (اِ) امانت. ودیعه. ||(ن مف) تسلیم‌شده. (ناظم الاطباء). ||پایمال‌گردیده و بپای کوفته‌شده. (برهان) (آنندراج). هر چیز که بپای فروگیرند و پایمال کنند. (اوبهی).
سپرز. [سُ پُ] (اِ) عنصری است که بعربی طحال گویند. (آنندراج). آن پاره گوشت در معده که مادهٔ سوداست بتازیش طحال نامند. (شرفنامه). اندامی است با منفعت بسیار و خانهٔ سوداست و هرگاه سپرز فربه شود جگر و همهٔ تن لاغر شوند ازبهر آنکه او ضد جگر است و فعل او آن است که سودا را که در وی خون است از خون جدا کند و بخویشتن کشد و مزهٔ آن بگرداند و ترش کند و غذای خویش از آن بردارد و هر روز جزوی از آن سودا بمعده فرستد و ترشی آن معده را بگزد و شهوت طعام پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):
بگربه ده وَ به عنبه[6] سپرز و خیم همه
وگر یتیم بدزدد بزنْش و تاوان کن. کسایی.
گفتم که عضوهای رئیسه دل است و مغز
گفتا سپرز و گرده و زَهره‌ست و پس جگر.
ناصرخسرو.
رجوع به طحال شود.
سپرزرنگ. [سُ پُ ز] (ص مرکب) هر چیز که برنگ سپرز باشد. (ناظم الاطباء). طلحه رنگیست میان تیرگی و سیاهی با اندک سپیدی. (یادداشت مؤلف).
سپرزی. [سُ پُ] (ص نسبی) منسوب به سپرز. ||برنگ سپرز و این را عرب برغثه گویند. (یادداشت مؤلف).
سپر ساختن. [سِ پَ تَ] (مص مرکب) پناهگاه ساختن:
بر آن گری تو که از صبر همچو تیغ خطیب
به پیش صاعقهٔ هجر تو سپر سازد.
مجیر بیلقانی.
سپرساز. [سِ پَ] (نف مرکب) آنکه سپر سازد. آنکه سپر درست کند:
هندوانند سپرساز از سیم
لیک دارندهٔ تیر خزرند. خاقانی.
ندانم سپرساز خاقانیا
که نادانی اکسیر دانستن است.
خاقانی.
سپرسیاه. [سِ پَ] (اِ مرکب) یکی از نامهای آفتاب. (برهان) (رشیدی):
چو لعبتان ضمیرم تتق براندازند

---

۱ - خواهم دل سپرده. (تصحیح مرحوم دهخدا).
۲ - نل: یابی. ۳ - نل: خطا.
۴ - نل: مسکال. ۵ - نل: گسترد.
۶ - نل: به عکه.

سپرسیاه کند آرزوی لالایی.
نجیب‌الدین گلپایگانی (از آنندراج).

سپرش. [سِ پَ رِ] (اِ) دامن و کنار. (ناظم الاطباء). دامنی. (آنندراج). ||رومال و دستمال و نقاب و حجاب. (ناظم الاطباء).

سپرشنگوفی. [سِ پَ رِ شَ گ‌] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب، و آن را سیماب آتشین‌سپر نیز خوانند. (آنندراج) (رشیدی). سپرسیاه.

سپرغم. [سِ پَ غَ] (اِ) مخفف «اسپرغم» = سپرهم = اسپرم = سپرم. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مطلق گلها و ریاحین راگویند عموماً و گلی که آن را ریحان خوانند خصوصاً. (برهان). ریحان است، و آن را اسپرغم و اسپرهم و شاه‌اسپرم نیز گویند. (انجمن آرا). اسم فارسی شاهفسرم. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ریحان که آن را نازبو گویند و بهندی مروه نامند. (غیاث). ریحان و ضیمران و بادروج. (الفاظ الادویه). ریحان. (دهار) (ترجمان القرآن):

یکایک سپرغم ز بن برکنند
همان[1] شاخ نار و بهی بشکنند. فردوسی.

ز بس مناظره کآنجا زبان من کردی
بر آن نکوی سپرغم بر آن خجسته نهال.
فرخی.

خورشید دلالت دارد بر طعامها و زُهره بر سپرغمها و عطارد بر حبوب. (التفهیم). هر آنگاه که آن محدث را بسوی گرگان فرستادی [مسعود] بهانه آوردی که در آنجا سپرغم، ترنج و... آورده می‌آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۹). همه سپرغمهای آن از زر و سیم ساخته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۳).

گر تو چو سپرغم شوی ای پور بحکمت
آنهات گزینند که بر ما امراانند. ناصرخسرو.

دماغی کو ببوید آن سپرغمهای خوشبویت
پس پشت افکند حال حدیث غم چو اسپرغم.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).

عقل ز بسیارخوری کم شود
دل چو سپرغم سپر غم شود. نظامی.

سنبل و لاله سپرغم نیز هم
با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام. (مثنوی).

رجوع به اسپرم، اسپرغم، اسپرهم، سپرهم شود.

سپر فکندن. [سِ پَ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) تسلیم شدن:

ما کز تو چنین سپر فکندیم
گرعفوکنی نیازمندیم. نظامی.

سپرک. [سِ پَ رَ] (اِ) نام علتی است از قسم جوششی که بر روی طفلان و کودکان پدید آید. (برهان) (جهانگیری). جوششی که بر روی کودکان پدید آید. (رشیدی). جوششی که‌بر روی کودکان پدید آید و آن را زرده‌زخم و زرده‌ریش گویند. (آنندراج). سرخچه و حصبه. (ناظم الاطباء).

سپرک. [سِ رَ / سِ پَ] (اِ) زریر، و آن گیاهی باشد زرد که بدان جامه رنگ کنند و بعربی ورس گویند. مخفف اسپرک. (برهان) (جهانگیری). زردابه. زردچوبه. (زمخشری):

گشت جهان از نفش تنگ‌تر
وز سپر او سپرک رنگ‌تر. نظامی.

گلگون بخون دیدهٔ خود میکند عدوت
رخسار خویش راکه شد از بیم سپرکی.
ابن یمین.

||سِپَرَک؛ (اِ مصغر) مصغر سپر. (برهان). سپر کوچک. (ناظم الاطباء).

سپرکردن. [سِ پَ کَ دَ] (مص مرکب) سپر ساختن. تدافع کردن. محافظ ساختن. پناه قرار دادن:

به پیش تو آوردم این جان خویش
سپر کردم این جان شیرین به پیش.
فردوسی.

از پی ساختن بخشش ما
خویشتن پیش بلاکرده سپر. فرخی.

من ملک محمود را دیدستم اندر چند جنگ
پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار.
فرخی.

پیش جان تو سپر کرده‌ست یزدان تَنْت را
تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر.
ناصرخسرو.

از علم سپر کن بر حوادث
از علم قویتر سپر نباشد. ناصرخسرو.

تیغ رأی تو خود سپر نکند
گرچه چرخ فلک شود پرآس. مسعودسعد.

زخم سنان ترا سپر کنم از دل
تا تو بدانی که با تو راست چو تیرم. خاقانی.

تن سپرکردیم پیش تیرباران جفا
هرچه زخم آید ببوسم ور ز مرهم فارغیم.
خاقانی.

نه شرط عشق بود باکمال ابروی دوست
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش.
سعدی (بدایع).

گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن
ور تیر طعنه آید جان منش نشانه.
سعدی (طیبات).

جانا کدام سنگدل بی‌کفایت است
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد.
حافظ.

سپرکش. [سِ پَ کَ / کِ] (نف مرکب) سپردار. (ناظم الاطباء): روزی سخت باشکوه بود و حاجبی و چند سپاهدار و سپرکشان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶). قریب سی سپر به زر و سیم دیلمان و سپرکشان در پیش او می‌کشیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۳).

تیغها صیقل خورشید سپرکش گردند
نیزه‌ها دامن گردون زره‌ور گیرند.
سیدحسن غزنوی.

سپرگر. [سِ پَ گَ] (ص مرکب) سپرساز.

سپرگرفتن. [سِ پَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) دفاع کردن. مقاومت کردن:

دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن
که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد.
سعدی (بدایع).

سپرگول. [سِ پ] (فرانسوی، اِ)[2] نوعی از گل پنج‌پر که سیخک آن دراز باشد و مثل علوفه‌ای سبز مورد استفاده قرار میگیرد. گیاهی است از تیرهٔ قرنفلیان.

سپرگه. [سِ پَ گَ / گِ] (ص مرکب) سپری. (ناظم الاطباء). رجوع به سپری شود.

سپرگی. [سِ پَ / سِ رَ] (حامص) مصحف سپزگی. پهلوی «سپزگیه»[3]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). درد و رنج و محنت و سختی. (برهان) (آنندراج) (شرفنامه). این کلمه سپزگی هم آمده است و همه تصحیف خوانده‌اند. (رشیدی):

کی سپرگی کشیدمی ز رقیب
گربدی یار مهربان با من.
حنظلهٔ بادغیسی (از آنندراج).

رجوع به سپزگی شود.

سپرلوس. [سِ پَ] (اِ) خانهٔ سلاطین و پادشاهان. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری):

یقین کز خلق خواهد محنت کوس
کسی کوگردی گرد سپرلوس.
حکیم خسروانی (از آنندراج).

سپرم. [سِ پَ رَ / سَ رَ] (اِ) مخفف سپرغم است که نوعی از ریحان باشد. (برهان) (آنندراج):

در و کوه و بیابان پر ز سپرم
کِه و مِه خسرو و درویش خرم.
زراتشت بهرام.

در آن جمعی نشسته شاد و خرم
برسته نزدشان صدگونه سپرم.
زراتشت بهرام.

||گل همیشه‌جوان. (برهان) (آنندراج) (اوبهی):

چون سپرم نه میان بزم بنوروز
در مه بهمن بتاز[4] و جان عدوسوز. رودکی.

سپرن. [سُ رُ] (اِخ)[5] به آلمانی ادنبورگ گویند. شهری است از مجارستان، هم‌مرز اتریش و دارای ۴۲۰۰۰ تن جمعیت است. دارای کاغذسازی، پشم، قالی‌بافی، کارخانهٔ

---

۱ - ن‌ل: همه.
2 - Sepergule.
3 - sapzagīh.
۴ - ن‌ل: بیار.
5 - Sopron.

تصفیهٔ قند است، و محل تقطیر عرق دارد.

سپرنگ. [سِ رَ] (اِخ) مخفف اسپرنگ است:

میرفت و همی آمد بر من بگه صبح
چون پیک سبک از سپرنگی بسمرقند.
سوزنی (از آنندراج).

رجوع به اسپرنگ شود.

سپرو. [سَ پَ] (اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نائین واقع در ۲۸ هزارگزی شمال نائین، متصل براه سپرو به نائین. ناحیه‌ای است کوهستانی، هوای آن معتدل. ۳۱۷ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصولات آن غلات است. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سپرور. [سِ پَرْ وَ] (ص مرکب) سپردار. آنکه سپر می‌دارد. (ناظم الاطباء):

سپرور پیاده ده و دو هزار
گزین کرد شاه از در کارزار. فردوسی.

سپره. [سِ رَ / رِ] زاج. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

سپره. [سِ پَ رَ / رِ] (اِ) قسمی از لعب و بازی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

سپرهزاره. [سَ پَ هَ / هِ زَ / رِ] (اِ مرکب) نوعی از مجنه، بسبب بسیار توبرتو بودن بدین نام خوانده‌اند. (آنندراج) (بهار عجم):

هر جا که کثرتی است نمودار وحدت است
باشد سپرهزاره ولیکن سپر یکی است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

سپرهم. [سِ پَ هَ] (اِ) مخفف «اسپرهم» = «اسپرغم» = «اسپرم» = «سپرم». (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). سپرغم که ریحان باشد. (برهان) (آنندراج).

سپری. [سِ پَ] (ص نسبی) پازند «سپور»[1] (کامل) و «سپوری»[2] = پهلوی «سپوریک»[3] (تمام)، پهلوی «سپور»[4]، (تمام) «سپورکیه»[5] (کمال، تمامی)، ارمنی «سپر»[6] (پایان). کلمهٔ سپری فارسی = پهلوی «سپریک»[7]، پهلوی «سپور»[8] = پارسی باستان «سپرنه»[9]، ارمنی «سپر»[10]. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). آخر و تمام و انتها. بسر رسیدن و تمام شدن و به آخر رسیدن. (برهان) (آنندراج). تمام‌شده. (صحاح الفرس). تمام و آخر. (جهانگیری). آخرشده و بسررسیده. (غیاث). تمام شدن. بسررسیدن و بسر رسیده. (شرفنامه). ||پایمال و ناچیز. (برهان) (آنندراج). ||طی‌کرده‌شده. (غیاث). ||کامل و تمام و درست. (ناظم الاطباء). ||(اِ) تیر تخمار، و آن تیری باشد که به جای پیکان چوب پهنی با استخوان یا آهن پهنی نصب کنند. (برهان) (آنندراج). تیری مشهور که بجای پیکان سندان دارد. (شرفنامهٔ منیری). ||گیاهی که نمو تخم آن به انجام رسیده باشد. (ناظم الاطباء).

سپریدن. [سِ پَ دَ] (مص) تمام کردن و به انجام رسانیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||لگدکوب کردن. پایمال کردن:

چو پیل آن‌چنان زخم پیکان بدید
همه لشکر خویش را بسپرید. فردوسی.

رجوع به سپردن و سپاردن شود.

سپریس. [سِ] (اِ مرکب) مخفف اسپریس است که میدان اسب‌دوانی باشد. (برهان). میدان. (مهذب الاسماء). رجوع به اسپریس، اسپرس، سپرس، اسپریز، اسپرز شود.

سپریش. [سِ] (اِ مرکب) همان اسپریس یعنی میدان. (رشیدی). رجوع به اسپریس و سپریس شود.

سپری شدن. [سِ پَ شُ دَ] (مص مرکب) گذشتن و آخر شدن. (آنندراج). گذشتن و تمام شدن. (غیاث). منقضی شدن و تمام شدن. (ناظم الاطباء): چون سال صد و نود و نه سپری شد و سال دویست اندر آمد به اول ماه محرم همهٔ سپاه به در کوفه آورد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). چون سال سپری شد بیست و سی قبای دیگر راست‌کرده بجامه‌خانه دادندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۲). ||از میان رفتن. تمام شدن. به انتها رسانیدن:

شاد بادی و همه ساله بتو شاد پدر
شادیی کآن نشود تا بقیامت سپری. فرخی.

و ما او را [سطح را] نهایت جسم نهادیم که جسم به دومی سپری شد. (التفهیم).
و همین باشد تا آنگاه که جهان سپری شود. (تاریخ سیستان). و ده گان و پنجگان [مهتران را] همی درخواندندی و همی کشتند تا مهتران سپری شدند و بعامه رسید. (مجمل التواریخ). من اعتبار کردم بزیج میان آنچه حساب من است تا آنچه گفت... و فی‌الجمله خلاف اندر تواریخ هرگز سپری نشود. (مجمل التواریخ). و چون مدت درنگ او سپری شود... (کلیله و دمنه). بدانست که ایام محنت سپری شد و روزگار اقبال رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). آخر بسبب نفعی حقیر آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد. (گلستان). یکی از ملوک عرب مدت عمرش سپری شد. (گلستان). ||پرداخته شدن. (ناظم الاطباء). ساختن: پس نمرود بفرمود تا بنایی کردند سخت بلند... و دیوار اندرکشید. چون دیوار سپری شد، بفرمود تا هیزم کشیدن گرفتند به اشتر و استر و خر. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). ||زائل شدن:

از آنکه هست شب آبستن و نداند کس
که‌هاله چون سپری شد چه زاید آبستن.
مسعودسعد.

||ناپدید و معدوم شدن. (ناظم الاطباء). مردن. فانی شدن: هفت سال در بند داشت تا آنجایگه سپری شد. (راحة الصدور راوندی). و بعد از آن در خناق آن محنت اضطراب میکرد تا سپری شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). او در زیر عذبات عذاب و زخم چوب و شکنجه سپری شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). جاسوسان برگماشت تا عبدالملک را بدست آوردند و او را بگرفت و باور کند فرستاد و آنجایگاه سپری شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چون ابواسحاق‌بن البتکین بغزنه رسید بمدتی نزدیک سپری شد و دعوت حق را اجابت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). مردم بسیار در زیر آن سپری شدند و از چهارپای خود اثری نماند. (جهانگشای جوینی). ||طی شدن و نوردیده گردیدن. (آنندراج). طی شدن. (غیاث):

هرچ آن سپری شود سرانجام
خواهی قدمی و خواه صد گام. نظامی.

||خالی شدن. (ناظم الاطباء).

سپریغ. [سَ / سُ] (اِ) خوشهٔ انگور بیاردانه و بعضی گفته‌اند خوشهٔ انگوری است که هنوز دانه‌های آن کوچک و ریزه باشد بمقدار ارزنی و هنوز سخت و درشت نشده باشد. خوشهٔ انگور درشت‌ناشده و نارسیده. (آنندراج). خوشهٔ غوره. (صحاح الفرس). خوشهٔ انگور که هنوز دانه‌ها سخت پیدا نشده باشند خردتر ارزن بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

دریغ فر جوانی و عز وای[11] دریغ
عزیم بود از این پیش همچنان سپریغ
بناز باز همی پرورد ورا دهقان
چو شد رسیده نیابد ز تیغ تیز دریغ. شهید.
نیستم همچو تا ک پشت دوتا
از پی چند خوشهٔ سپریغ[12].
شمسی فخری (از آنندراج).

||خوشهٔ خرما و امثال آن که بر درخت باشد. (برهان). ||راه. (برهان) (جهانگیری).

سپری کردن. [سِ پَ کَ دَ] (مص مرکب) پرداخته کردن. ساختن: یا رب مرگ مرا از این دیوان و پریان پنهان کن تا آن مسجد سپری کند و تمام کند، پس خدای عزوجل دعای او اجابت کرد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). ||تمام کردن. به انتها رساندن. بکمال

---

1 - spur. 2 - spurī.
3 - purīk. 4 - spur.
5 - spurkīh. 6 - spar.
7 - sparīk. 8 - spur.
9 - sprna. 10 - spar.

۱۱ - عز اوی (تصحیح مرحوم دهخدا).
۱۲ - از این بیت خوشهٔ بزرگ پردانه فهمیده میشود که از سنگینی شاخ را خم کرده باشد. (آنندراج).

رسانیدن. پایان دادن:
بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا
که شرم دارد خورشید اگر کنم سپری.
رودکی.
از بعد آن کیخسرو دل بر آن نهاد که یکبارگی کار افراسیاب سپری کند و چهار لشکر بزرگ ساخت. (مجمل التواریخ). ||رهاندن. نجات دادن:
سپری کرد توانند ترا زآتش تیز
چون همی زیر قدم گردن کیوان سپرند. ؟
||گذراندن. طی کردن: گفتا وزیر ملک چنین بودم و عمر در خدمت او سپری کردم. (مجمل التواریخ). ||نابود کردن. تارومار کردن: چون خروش بوق شنیدی بیرون آی تا سپاه دشمن سپری کنیم. (مجمل التواریخ). امراء، کمر بندگی دربستند تا به فر دولت او دشمنان را سپری کردند. (مجمل التواریخ).

سپریگ. [سِ] (اِ) بمعنی سپرک است که چوبی است که بدان زردرنگ کنند. (آنندراج). چوب زردی که بدان جامه رنگ کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به سپرک شود. ||یونجه. (ناظم الاطباء). شبدر. سه‌برگه. (اشتینگاس).

سپری گردیدن. [سِ پَ گَ دی دَ] (مص مرکب) تمام شدن. به انتها رسیدن. پایان یافتن: و این بیابان هرگز سپری نگردد. (مجمل التواریخ). فرشته‌ای او را خوشه‌ای انگور داد... و گفتا نگر تا بدین هیچ نگزینی که ترا بسنده باشد و هرگز سپری نگردد. (مجمل التواریخ).
گفتم بکنم توبه ز صاحبنظری
باشد که بلای عشق گردد سپری. سعدی.

سپری گشتن. [سِ پَ گَ تَ] (مص مرکب) آخر شدن. تمام شدن. بپایان رسیدن:
با چنین خو که تو داری پسر اگر بمثل
صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری. فرخی.
رجوع به سپری گردیدن شود.

سپزگی. [سِ پَ] (حامص) غم و اندوه و رنج و درد. (ناظم الاطباء). رنج و سختی و مشقت. (جهانگیری):
کی سپزگی کشیدمی ز رقیب
گربدی یار مهربان با من.
حنظلهٔ بادغیسی (از جهانگیری).
مصحف سپرگی. رجوع به سپرگی شود.

سپژ. [سِ پِ] (اِ) شپش. قمل. (یادداشت مؤلف).

سپس. [سِ پَ] (ق) پس و پستر و بعد، چنانکه گویند: از این سپس؛ یعنی پس از این و بعد از این. (برهان). بعد. (نصاب الصبیان). پس. (جهانگیری). پس و پستر و بعد. (غیاث) (شرفنامه):
برادران منا زین سپس سیه مکنید
بمدح خواجهٔ ختلان به جشنها خامه.
منجیک.
کنون گران شدم و سرد و نانورد شدم
از آن سپس که بخیری همی بپوشم ورد.
کسایی.
بدانست کش بخت برگشت و روز
نخواهد شدن زین سپس دلفروز. فردوسی.
ز یزدان بجستی مرا زآن سپس
ترا داد یزدان فریادرس. فردوسی.
خواجه بر تو کرد خواری آن سلیم و سهل بود
خوار آن خواری که بر تو زین سپس غوغا کند.
منوچهری.
زین سپس خادم تو باشم و مولایت
چاکر و بنده و خاک کف دو پایت.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۶۶).
سپس باقر و سجاد رَوَم در ره دین
تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند.
ناصرخسرو.
سپس دیو به بیراه چنین چند رَوی
جز که بی‌راه ندانی نرود دیو رجیم.
ناصرخسرو (دیوان چ تقی‌زاده ص ۳۰۰).
تا به پیش و سپس زین براقش ماند
اول و آخر هر ماه از آن گیرد خم. سوزنی.
زین سپس ابروار پاشم جان
کاین قدر فتح باب ماحضر است. خاقانی.
زین سپس بر آسمان جوئیم اهل
زآنکه بر روی زمین جستیم نیست.
خاقانی (دیوان چ دکتر سجادی ص ۷۴۷).
رونق سامانیان زآن سپس روی در نقصان نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد
از این سپس نکند رخت عمر ما یغما.
کمال‌الدین اسماعیل.
برو زین سپس گو سر خویش گیر
گرانی مکن جای دیگر بمیر.
سعدی (بوستان).

سپسار. [سِ] (اِ) دلال است که بعربی سمسار گویند. (برهان). دلال، و سفسار تبدیل آن است و سمسار تعریب آن. (آنندراج). رجوع به سفسار و سمسار شود. ||زنی که در زناشویی میانجیگری می‌کند. (ناظم الاطباء).

سپسا رفتن. [سِ پَ رَ تَ] (مص مرکب) گریختن و فرار کردن و پشت دادن. (ناظم الاطباء). بعقب رفتن و برگشتن: جَرْمَزة؛ سپسا رفتن و گریختن. (منتهی الارب).

سپسایگی. [سِ پَ یَ / یِ] (حامص مرکب) رجعت و بازگشت و حرکت قهقری. (ناظم الاطباء). این کلمه با فعل رفتن، برگشتن، برگردیدن، برگرداندن، بازگشتن آید: ارجاع؛ دست سپسایگی دراز کردن بگرفتن چیزی. اقعناس؛ سپسایگی بازگشتن. میاط؛ سپسایگی بازگشتن. تراجع؛ سپسایگی بازگشتن. اقعاء؛ سپسایگی برگردانیدن اسب را. قهقری؛ سپسایگی برگردیدن. طَرْمَسة؛ سپسایگی برگشتن. انصیاع؛ سپسایگی برگشتن. (منتهی الارب).

سپست. [سِ پِ / سَ پِ] (اِ) مخفف اسپست، و آن گیاهی باشد بغایت نرم و املس که چاروا را خوردن آن فربه سازد و بعربی فصفصه و بترکی یونجه خوانند. (برهان) (آنندراج). گیاهی است که تنه ندارد و بتازیش رطبة خوانند و آن را چاروا خورند مانند خوید. (شرفنامه). هر گیاه فربه کنندهٔ ستور خصوصاً یونجه. (ناظم الاطباء). غَلیل؛ سپست کوفته بجهت ستور. (منتهی الارب). جُفافة؛ ریزه‌های کاه و سپست. (منتهی الارب):
از لشکرشان جدا[1] نماندم
تا بود چو کاهشان سپستم. ناصرخسرو.
سنبل و سوسن کجا آید پدید از روضه‌ای
کاندر او تخم سپست و سیر و سیسنبر برند.
سنایی.

سپست. [سُ پُ] (ص) بویناک و بوی‌گرفته باشد مانند بوی ماهی و جامهٔ نم‌گرفته و بوی قیر که آن صمغی است سیاه و ظروف مس و برنج بدبوی. (برهان) (جهانگیری). نمغند را گویند یعنی بویناک. (اوبهی). ||(اِ) ظروف مسین و برنجین بدبوی و هر چیز نامطبوع و بوی بد گرفته و بویناک مانند ماهی و جای نم‌گرفته و بوی پنیر. (ناظم الاطباء):
سپست‌بوی چو قیر و سیاه‌چرده (سیاه‌روی) چو قار.
مختاری (از آنندراج).
||(ص، اِ) بدبوی و گند و پلید و بوی ناخوش. (برهان). پلید و بوی ناخوش. (شرفنامه). بدبوی و بویهای بد و پلید. (آنندراج).

سپستان. [سِ پِ] (اِ)[2] «سبستان»[3] (فرانسوی)، «کردیامیکسا»[4] (لاتینی). (ثابتی ص ۱۸۶). پهلوی «اسپَی»[5] (آرامشگاه، ملجأ)، ارمنی عاریتی و دخیل «اسپیَکَن»[6] (مهمان)، باید از شکل «اسپینی»[7] ناشی شده باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). میوه‌ای است بقدر آلوی کوچکی و در درون آن شیره‌ای باشد لزج و بیمزه آن را در دواها بکار برند و معنی آن اطباءالکلبه است و به عربی دبق خوانند با دال ابجد و بای ابجد و درخت آن را شجرة الدبق گویند. گرم و تر است و سرفه را نافع باشد. (برهان). درختچه‌ای است که در عباسی یافت میشود و نام علمی آن

---

۱ - نل: سپس.
۲ - در غیاث اللغات بفتح سین آمده است.
3 - Sébeste. 4 - Cordia mixa.
5 - aspay. 6 - aspyakan.
7 - aspiny.

«کردیامیکسا»[1] میباشد. و در بندرعباس «اونبو»[2] مینامند. چوبش سخت و سنگین است و خوب رنده میشود و در هنرهای زیبا مصرف میگردد. (جنگل‌شناسی ساعی ص ۲۷۲). لغت فارسی است و بعربی دبق نامند، ثمر درختیست زیاده بقدر قامتی. ساق او مایل بسفیدی و برگش مدور بزرگ و بارش در خوشه و در اول زرد و بعد از خشکی سیاه میشود و در حرارت و برودت معتدل و در اول تر و سهل محرورالمزاج و مواد سوداوی و مزلق و ملین سینه و حلق و مسکن حدهٔ صفرا و عطش و قلیل‌الغذا و مقوی امعا و جهت حرقةالبول و سرفهٔ حارهٔ یابسه و اخراج کرم معده و خشونت صورت و گرفتگی آواز و سجح که از دوای تند بهم رسیده باشد و اصلاح اذیت ادویهٔ مسهله و تبهای حاره و بلغم شور نافع و ضماد مطبوخ او در دوشاب خرما جهت گشودن دمل آزموده است و قدر شربتش از سی عدد تا بیست مثقال و مضعف معده و گویند مضر جگر است و مصلحش میرودین گل سرخ و در غیر او عنابست و بدلش خطمی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نزول الکلب. (بحر الجواهر). مخفف سگ‌پستان و بذر آن سنجسویه باشد. (مفاتیح). لسان البحر. (منتهی الارب). مخاط و مخیطا گویند و معنی سپستان اطباءالکلبه بود و بعربی دبق خوانند و دنبیر گویند بلفظی دیگر. بهترین آن بحری بود که تازه و فربه و صمغی بود طبیعت آن معتدل و گویند سرد بود و گویند گرم و تر بود و نافع بود جهت سرفه که از گرمی و خشکی بود و سفید و حلق را نرم گرداند و شکم براند و تشنگی بنشاند و مسهل بود و منقی بود و مقوی آن بود و امعاء را از اخلاط بد پاک گرداند. در ادویهٔ مسهل نیکو بود و فعل وی و تبهای گرم که سبب آن خود با صفرا بود، آنچه از بلغم شور بود سود دهد و مقدار مستعمل از وی سی دانه بود لیکن غذا اندک دهد و مولد بلغم بود و گویند مضر بود بجگر و مصلح وی آب عناب بود. (اختیارات بدیعی). اعین السرطان. سنجسویة. اطباءالکلبة. سبستان. سگپستان. (ابن البیطار):

شیرزدگان امید و سینه‌رنجوران عشق
در زقومش هم دو پستان هم سپستان دیده‌اند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۲).

سپس تر. [سِ پَ تَ] (ص تفضیلی، ق مرکب) پستر و عقب‌تر و دورتر. (ناظم الاطباء). کمی بعد. بعدتر: و آن داروهای تلخ است، بعضی گرم است و بعضی سرد و سپس‌تر یاد کرده آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و فرق میان ذات‌الجنب و ذات‌الکبد سپس‌تر یاد کرده آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علاج قی در گفتار دهم که علاج معده است یاد آمده است و علاج اسهال سپس‌تر در جایگاهش یاد کرده آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سپست‌زار. [سِ / سَ پِ] (اِ مرکب) یونجه‌زار و زمینی که در آن یونجه کاشته باشند. (ناظم الاطباء). زمینی که در آن سپست کشته‌اند.

سپسته. [سِ / سَ پِ تَ / تِ] (ص) گندیده‌بوی و متعفن. (ناظم الاطباء). رجوع به سُپُست شود.

سپس‌رفتگی. [سِ پَ رَ تَ / تِ] (حامص مرکب) برگشتگی: سپس‌رفتگی بینی؛ برگشتگی بینی. (ناظم الاطباء).

سپس‌رو. [سِ پَ رَ / رُو] (نف مرکب) پیرو و پس‌رو. (ناظم الاطباء). ذانب. دابر. (منتهی الارب). سفیر. (صراح اللغة). ||مرید. (ناظم الاطباء).

سپسی. [سِ پَ] (حامص) واپس‌ماندگی. عقب‌ماندگی:

بفضل کوش و بدو جوی آبروی از آنک
بمال نیست بفضل است پیشی و سپسی.
ناصرخسرو.

پندارد هر چه نام پیشی بر او افتد و نام سپسی بر دیگری افتد. (جامع الحکمتین ص ۲۴۳).

سپسین. [سِ پَ] (ص نسبی) پست‌ترین و عقبترین. (ناظم الاطباء).

سپش. [سَ پُ] (اِ) کرمی باشد که در جامه‌های مردم و سر پیدا شود، بهندی جون گویند. (آنندراج) (غیاث). قَمْل. قَمال. (منتهی الارب): هُرْنُغ؛ سپش خرد. هَرْنَعة؛ سپش بزرگ. (منتهی الارب). هُرنوع؛ سپش ریزه و سپش بزرگ. رجوع به سبش و شپش شود.

سپش. [سِ پُ] (اِ) تخم اسپغول و اسپرزه. (ناظم‌الاطباء).

سپشه. [سَ پُ شَ / شِ] (اِ)[3] مثل شپش. (آنندراج). رجوع به سپش شود. شپشه. (ناظم الاطباء). ||عدس. (ناظم الاطباء).

سپغ. [سُ پُ] (اِ) سقف خانه. ||شان عسل. ||نی. (آنندراج). نی و قصب. (ناظم الاطباء).

سپغ. [سَ پَ] (ص) خوب‌روی و جمیل و زیبا. ||پاک و صاف. ||(اِ) خانه‌ای که دارای دریچه‌های شیشه‌ای باشد و یا منقش از صورتها و شکلها بود. ||نان و یا کماج برشته‌شده به روی اخگر و یا در زیر خاکستر. (ناظم الاطباء).

سپک. [سِ] (اِ) زردیی را گویند که به روی غله‌زار نشیند و دانهٔ گندم را پوچ و ضایع گرداند. (برهان) (از آنندراج).

سپکاد. [سِ] (اِ) ظاهراً مصحف «چکاد». سبکاد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بمعنی چکاد است که میان سر و بالای پیشانی و سر کوه و قلهٔ کوه باشد. (برهان).[4] میان سر و قلهٔ کوه، و بعضی بفتح سین و بای تازی گفته‌اند. (رشیدی).

سپل. [سَ پَ] (اِ) سم شتر و ناخن فیل. (برهان). سم شتر و فیل و هر جانور ذوات‌الاخفاف. (آنندراج): فِرْسِن؛ سپل شتر. (منتهی الارب):

زمانی بکردار مست اشتری
مرا پشت بسپرد زیر سپل.[5] ناصرخسرو.

سپل‌دار. [سَ پَ] (نف مرکب) ذات‌الخف. نرم‌پای. ج، سپل‌داران (= نرم‌پایان، ذوات‌الخف). رجوع به سپل شود.

سپلشت. [سِ پِ لِ / پَ لَ / پِ لَ] (اِ مرکب) پیش‌آمدهای بد. بلاهای غیرمنتظره:
— امثال:
سپلشت آید و زن زاید و مهمان عزیزت برسد. (امثال و حکم). رجوع به سه‌پلشت شود.

سپنتامئینیو. [سِ پَ مَ] (اِ مرکب) خرد مقدس، و امروز آن را سپنتمد گویند. (مزدیسنا و... تألیف معین ص ۳۰۱). و رجوع به سپنتمد و سپنت‌مینو شود.

سپنت‌دات. [سِ پَ تُ دا] (اِخ) مغی که نامش اسفندیار بود. رجوع به اسپندیاد و اسپندیار و اسفندیار و ایران باستان ص ۵۳۰، ۵۳۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۵۳۵، ۵۳۴ شود.

سپنتمان. [سِ پَ] (اِخ) نام خانوادهٔ زردشت. (یادداشت مؤلف). رجوع به مزدیسنا و... تألیف معین ص ۴، ۹۲، ۱۲۷، ۳۱۲، ۳۱۳، ۴۱۶ و رجوع به زردشت یا زرتشت و رجوع به اسپنتمان و اسپیتمان شود.

سپنتمد. [سِ پَ مَ] (اِ مرکب) در اوستا سپنتامئینیو، یعنی خرد مقدس و مانند گاتهای اشتود دارای چهار ها میباشد. (مزدیسنا و... تألیف معین ص ۳۰۱). رجوع به سپنتامئینیو و اسپنتامئینیو شود.

سپنت‌مینو. [سِ پَ] (اِ مرکب) خرد مقدس. رجوع به سپنتامئینیو و سپنتمد و اسپنت‌مینو شود.

سپنتودات. [سِ پَ] (اِخ) شاید همان سپندکوه شاهنامه باشد. (فرهنگ ایران باستان ص ۸۱). کوه سپنتودات در محیط ریوند است و بنابراین باید این کوه در خراسان باشد زیرا ریوند که در همین فقره از

1 - Cordia mixa.
2 - unbou.
۳ - ناظم الاطباء بفتح اول آورده است.
۴ - آنندراج کلمه را به صورت سپکار آورده است و توضیح داده که: ظن مؤلف این است که تصحیف‌شدهٔ چکاد را شکاد گفته‌اند و سپکار خطا است. (آنندراج).
۵ - نل: مرا بست و بسپرد زیر سبل. (دیوان چ تقوی ص ۲۵۰).

زامیادیشت از آن یاد شده در نیشابور آست و در شاهنامه از یک کوه موسوم به سپند مفصلاً سخن رفته. کوهی است که رستم دژ (قلعه) آن راگرفته وگنج آن را برداشته و پس از آن قلعه را بسوخت. (یشتها ج ۲ ص ۳۲۹). رجوع به سپند و سپندکوه شود.

سپنتودات. [سِ پَ] (اِخ) اسفندیار. پورداود آرد: نام اسفندیار در اوستا سپنتودات خوانده شده و بایستی سپنداد باشد. (فرهنگ ایران باستان ذیل ص ۳۱۲). آفریدهٔ «خرد» مقدس. این کلمه به این معنی صفت است و در اوستا بسیار استعمال شده چنان‌که در فروردین‌یشت فقرهٔ ۹۳ پسر گشتاسب نیز در اوستا سپنتودات نامیده شد و امروزه اسفندیار گوئیم.(یشتهای پورداود ج ۲ ص ۳۲۹).

سپنته‌ارمئیتی. [سِ پَ تَ اَ مَ] (اِ مرکب) سپندارمذ. (مزدیسنا و... تألیف معین ص ۱۵۸ و ۴۳۲). و رجوع به سپندارمذ و سفندارمذ شود.

سپنته‌مئینیو. [سِ پَ تَ مَ] (اِ مرکب) رجوع به سپنتامئینیو و اسپنتامینو شود.

سپنج. [سِ پَ] (اِ) مهمان. (برهان):

بازارگان گفت ما را سپنج

توان کرد کز ما نبینی تو رنج. فردوسی.

||عاریت. (برهان):

نخواهم که باشد مرا بوم و گنج

زمان و زمین از تو دارم سپنج.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۶۱۷).

||کنایه از دنیا. (آنندراج). ||آرامگاه عاریتی. (برهان). خانهٔ عاریه. منزل عاریتی. (آنندراج):

همی خواهم از تو من امشب سپنج

نیارم ز چیزت از آن پس برنج. فردوسی.

اگرصد بمانی و گر سی و پنج

ببایدْت رفتن ز جای سپنج. فردوسی.

به آغاز گنج است و فرجام رنج

پس از رنج رفتن ز جای سپنج. فردوسی.

که‌گیتی سپنج است و جاوید نیست

فری برتر از فر جمشید نیست. فردوسی.

رفتند همرهانت و باید همیت رفت

انده مخور که جای سپنج است و بینواست.

ناصرخسرو.

ترا این تن یکی خانهٔ سپنج است

مزور بل مغربل چون کباره. ناصرخسرو.

با کس از خلق جهان می‌نزیی

آدمی‌وار در این جای سپنج. سوزنی.

— تیم سپنجی؛ کاروانسرا. خانهٔ محقر:

یکی به تیم سپنجی همی نیابد راه

ترا رواق ز نقش و نگار چون ارمست.

ناصرخسرو.

— سرای سپنج؛ چون دنیا را بقایی نیست و حکم مهمانخانهٔ عاریتی دارد آن را نیز بطریق استعاره سرای سپنجی خوانند. (برهان). رهگذری باشد و کاروانسرای. (حفان):

برای سپنج مهمان را

دل نهادن همیشگی نه رواست. رودکی.

مهر مفکن بر این سرای سپنج

کین جهان هست بازی نیرنج. رودکی.

چو گشت آن پریچهره بیمار غنج

ببرّید دل زین سرای سپنج. رودکی.

نباید نمودن به بیرنج رنج

که بر کس نماند سرای سپنج. فردوسی.

چنین گفت پس این سرای سپنج

نیابند جویندگان جز به رنج. فردوسی.

مبندید دل در سرای سپنج

کش انجام مرگ است و آغاز رنج. اسدی.

||چراگاه جانوران که در آن آب و علف بسیار باشد. (برهان) (جهانگیری):

از پی القفدن روزی بجهد از بامداد

جانور سوی سپنج خویش جویان و دوان.

رودکی.

اما باید که اشتران و اسبان و غلامان از سپنج بازآرند. (تاریخ بیهقی).

سپنج ستوران بیگانه سم

ز تاراج آن سبزه پی کرده گم. نظامی.

و پانصد سر اسب تازی مادام بسپنج و طویلهٔ او بسته بودی. (تاریخ طبرستان). همان روز عصیان کردند... و اسبان اصفهبد را که بسپنج بسته داشته گرفته و برنشستند و پیش اصفهبد نیاوردند. (تاریخ سیستان). ||(عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) پانزده. (برهان) (شرفنامه). سه‌پنج. ||(اِ) خانه‌ای باشد که مُزارعان و دشت‌بانان در سر غله‌زار و فالیز و امثال آن از چوب و علف سازند. (برهان). خانهٔ دشتبان و پالیزبان. (آنندراج) (اوبهی). ||چوب قُلبه باشد و آن چوبیست دراز که بر یک سر آن گاوآهن را نصب کنند و سر دیگر آن را بر یوغ بندند و زمین شیار کنند، و یوغ چوبی است که بر گردن گاو نهند:

چو یکی گاو سروزن شده‌ای

جسته از یوغ و ز آماج **سپنج**

با کس از خلق جهان می‌نزیی

آدمی‌وار در این جای سپنج. سوزنی.

رجوع به سبنج شود.

سپنجاب. [سِ پَ] (اِخ) نام ولایتی است که کاموس‌کشانی که رستم او را کشت ضابط آن ولایت بود. بحذف حرف ثانی هم بنظر آمده. (برهان). نام ولایتی است از ترکستان که کاموس کشانی حاکم آنجا بود و آن را اسپنجاب نیز گویند همانا سپچاب باشد نه بنون و گویند در حدود ثنقاق و ترکان او را سیرم و سیران گویند، صیران معرب سیران و اسپنجاب و اسفنجاب نیز معرب اسپنجاب دیده شده. (آنندراج):

سپاه سپنجاب و فرغانه را

دگر مرزداران فرزانه را. نظامی.

رجوع به سپیجاب و اسپیجاب و فهرست ولف شود. ||(اِ مرکب) چشمهٔ وقت و ساعت. (یادداشت مؤلف).

سپنج‌خانه. [سِ پَ خا نَ / نِ] (اِ مرکب) سرای عاریتی. (آنندراج). خانهٔ عاریتی. (شرفنامه). رجوع به سپنج شود.

سپنج‌سرا. [سِ پَ سَ] (اِ مرکب) کنایه از دنیا است:

هرکه آید در این سپنج‌سرا

بایدش باز رفتن از سر پای. نظامی.

رجوع به سپنج شود.

سپنج کردن. [سِ پَ کَ دَ] (مص مرکب) زندگی کردن. گذران کردن:

بزندان بدم تا به اکنون چو گنج

بشادی کنون کرد خواهم سپنج.

نظامی (شرفنامه ص ۴۷۰).

||مهمان کردن:

بازارگان گفت ما را سپنج

توان کرد کز ما نبینی تو رنج. فردوسی.

سپنج کعبتین. [سِ پَ جِ کَ بَ تَ / تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سی مهره نرد را گویند.(ناظم الاطباء).

سپنج‌گاه. [سِ پَ] (اِ مرکب) چراگاه:

می‌گشت بهر سپنج‌گاهی

مونس نه بجز دریغ و آهی. نظامی.

سپنجی. [سِ پَ] (ص نسبی) خانهٔ عاریتی. (شرفنامه). منزل یک‌شبه بود. (لغت فرس اسدی ص ۶۵):

ای عاشق دلسوز بدین جای سپنجی

همچون شمن چینی بر صورت فرخار.

رودکی.

سپنجی‌سرائیست دنیای دون

بسی چون تو میرفت غمگین برون.

فردوسی.

ببخش و بخور هرچه آید فراز

بدین تاج و تخت سپنجی مناز. فردوسی.

وز آن پس چو یعقوب فرزانه‌رای

بشد زین سپنجی بدیگر سرای.

شمسی (یوسف و زلیخا).

به بیماری از این جای سپنجی چون شوی بیرون

مخور تیمار چندینی که[1] بنیادش تو افکندی.

ناصرخسرو.

نماند کس درین دیر سپنجی

تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی. نظامی.

— سرای سپنجی؛ کنایه از دنیا:

دل اندر سرای سپنجی مبند

بس ایمن مشو در سرای گزند. فردوسی.

سرای سپنجی نماند بکس

---

۱ - ن‌ل: نه.

ترا نیکویی باد فریادرس. فردوسی.

سپنجی‌سرای. [سِ پَ سَ] (اِ مرکب) کنایه از دنیا. (غیاث) (آنندراج):

ترا شهریارا جز این است جای
نماند کس اندر سپنجی‌سرای. فردوسی.
چو این چار گوهر بجای آمدند
زبهر سپنجی‌سرای آمدند. فردوسی.
رها کن ز چنگ این سپنجی‌سرای
که پرمایه‌تر زین ترا هست جای. فردوسی.
اگرچند بسیار مانی بجای
هم آخر سر آید سپنجی‌سرای. اسدی.

رجوع به سپنج و سپنجی شود.
||کلبهٔ فالیزبانان و دشتبانان که بسیار سست و بی‌ثبات باشد چراکه سه‌پنج کنایه از سه پنج روز که مدت قلیل است. (غیاث). رجوع به سپنج و سپنجی شود.

سپند. [سِ پَ] (اِ) مخفف اسپند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). تخمی باشد که بجهت چشم‌زخم سوزند. (برهان). سپند که اسپند گویند و دفع چشم بد را سوزند. (آنندراج). تخمی است که دفع نظر به سوختن آن مفید است. (غیاث). دانهٔ سوختنی. (شرفنامه). حرمل. (بحر الجواهر). و سوختن آن توأم با انفجارهای کوچکی است که در ادب منظوم ما به رقص سپند تشبیه شده است:

چو علم خواهد گفتن سپند باید سوخت
که‌بیم چشم بدان دور باد از آن کهتر.
فرخی.
هرکه در دل چون سپندان دانهٔ کین تو داشت
زآن سپندان دانهٔ خود دید بر آتش سپند.
سوزنی.
همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم
خود بفدا چنین شود مرد برای چون تویی.
خاقانی.
بر سر آتش غمت چو سپند
با خروش و گداز می‌غلطم. خاقانی.
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند
سپندش سوختند و درگذشتند. نظامی.
چنان درمیرمید از دوست و دشمن
که‌جادو از سپند و دیو از آهن. نظامی.
آخر سپند باید بهر چنان جمالی
دردا که هیچکس را این کار برنیاید. عطار.
یا چهره بپوش یا بسوزان
بر روی چو آتشت سپندی.
سعدی (ترجیعات).
آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند درد دل مستمند. سعدی (گلستان).
خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراریها
نمی‌دانم کجا خیزم نمی‌دانم کجا افتم.
صائب.
جان را سپند ساز و بر آتش نثار شو
با دل قرار عشق ده و بیقرار شو. حزین.

||(اِ مرکب) مخفف سه پند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سه نصیحت. (برهان). سه اندرز. (شرفنامه).

سپند. [سِ پَ] (اِخ) مخفف «اسپند» که کوهی بوده است در سیستان. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام کوهی هم هست. (برهان). نام کوهی. (غیاث) (شرفنامه). نام کوهی بوده به سیستان و در آن حصاری محکم که رعد غماز و گروهی دزدان در آن راهزنی میکرده‌اند. (آنندراج) (انجمن آرا). نام کوهی است در سیستان. (فرهنگ ایران باستان ص ۷۹) (یشتها ج ۱ ص ۷۰):

بخون نریمان میان را ببند
برو تازیان تا بکوه سپند.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۳۳).
تن خود بکوه سپند افکنی
بن وبیخ آن بدرگان برکنی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۳۴).
یکی شهر بد پشت اسپندکوه
بسی رهزنان گشته آنجا گروه. اسدی.

سپندآسا. [سِ پَ] (ص مرکب، ق مرکب) سریع و تیز و شتاب. (آنندراج).

سپندار. [سِ پَ] (اِ) شمع باشد که معشوق پروانه است. (برهان). شمع است که شب‌ها برافروزند. (آنندراج). ||مخفف اسپندار و آن بودن تیر اعظم باشد در برج حوت. (برهان) (آنندراج). مدت ماندن آفتاب بر برج حوت که فارسیان اسفندار و اسپندار و سفندار نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به اسپندارمذ و سپندارمذ شود.

سپندار. [سِ پَ] (اِخ) نام پسر گشتاسب. (برهان). نام پسر گشتاسب شاه ایران که آن را سفندیار و سپندیار گویند. (آنندراج). رجوع به سپندیار و اسپندار و اسفندیار و سفندیار شود.

سپندارمذ. [سِ پَ مَ] (اِ مرکب) بمعنی اسفندارمذ است که ماه دوازدهم از سال شمسی باشد. (برهان) (آنندراج):

سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد
بماه سپندارمذ روز ارد. فردوسی.
همی رفت سوی سیاوخش گرد
بماه سپندارمذ روز ارد. فردوسی.

||نام روز پنجم از ماه شمسی است. این روز را فارسیان بنابر قاعدهٔ کلیه که پیش ایشان معمول است که چون نام ماه با نام روز موافق آید عید کنند، در این روز جشن سازند و عید نمایند. نیک است رخت پوشیدن و درخت نشاندن در این روز به اعتقاد ایشان. (برهان) (آنندراج):

ز چین روی یکسر به ایران نهاد
بروز سپندارمذ بامداد. فردوسی.
سپندارمذروز خیز ای نگار
سپند آر ما را و جام می آر. مسعودسعد.

||زمین. (برهان) (آنندراج). برای تمام معانی رجوع به اسپندارمذ و اسفندارمذ شود.

سپندارمذ. [سِ پَ مَ] (اِخ) نام فرشته‌ای که موکل زمین و درختها و جنگلها است و مصالح این ماه بدو تعلق دارد. (برهان). فرشتهٔ نگهبان زمین و گاه هم خود زمین بشمار رفته. (مزدیسنا و... تألیف معین ص ۴۳۲).

سپندارمذ برگشاید زبان
برون افکند گنجهای نهان.
زراتشت بهرام (از مزدیسنا و... تألیف معین).

سپندان. [سِ / سَ پَ] (اِ) خردل و آن تخمی است دوایی. (از غیاث) (آنندراج) (برهان) (صحاح الفرس). خرفق؛ خردل فارسی بلغت اهل شام و بمصر به حشیشة السلطان شهرت دارد و آن نوعی از سپندان است که برگش عریض باشد. (منتهی الارب):
مریخ دلالت کند بر سپندان و گندنا... و سپند و ترب. (التفهیم).

کیکیز و گندنا و سپندان و کاسنی
این هر چهار گونه که دادی همه دژن.
؟ (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۴۰۲).
نگاه کن که بقا را چگونه میکوشد
به خردگی منگر دانهٔ سپندان را. ناصرخسرو.
پیش من سرکه منه تا نکنی در دل
که‌بخرّی بدل سرکه سپندانم.
ناصرخسرو (دیوان چ تقی‌زاده ص ۲۸۳).

و اگر آن چیز بمقدار سپندان‌دانه باشد. (تفسیر ابوالفتوح).

همه به پلهٔ نیکی ز یک سپندان کم
به پلهٔ بدی اندر هزار سندانم
چه مایه بندهٔ سندان دلم ترا ملکا
که‌در ترازوی نیکی کم از سپندانم. سوزنی.

پس روزی قرصی چند ساخت و پلپل و سپندان در آن قرصها تعبیه کرد. (سندبادنامه ص ۱۹۲).

پس آنگه فقیری سپندان خرد
بپاداش کنجد بقاصد سپرد. نظامی.
نبیند چشم بد تا چند سوزی هر زمان خود را
که‌اندر چشم عزرائیل کم از یک سپندانی.
عطار.

— تخم سپندان؛ حرف است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): تخم سپندان چند نوع است، بعضی خرد است آن را حرف گویند و اندر خوردنیهای گرم بکار دارند و بعضی سپید است و گرد آن را خردل گویند و اندر طلی‌ها بکار دارند و بعضی دراز است و آن را حب‌الرشاد گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

برِ گرز سندان شکافش عجب نی
که‌البرز تخم سپندان نماید. خاقانی.

— سپندان سپید؛ حرف بابلی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— سپندان گرد: تخم آن خردل اَنتث. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||(اِ مرکب) مجمر. و این مخفف سپنددان است. (غیاث):
در سپندان بر سپندانی بود پیکان تو
دوخت تاند[1] یک سپندان بر سپندان دگر.
سوزنی.
||(اِ) تخم تره‌تیزک و بعربی حب‌الرشاد خوانند. (برهان). تخم تره‌تیزک. (آنندراج). حب‌الرشاد. (بحر الجواهر) (دستوراللغة) (منتهی الارب):
از شیر و ز می خبر نداری
ای سرکه خریده و سپندان. ناصرخسرو.
آن روز بعذر گفت نتوانی
می خورد فلان و من سپندان. ناصرخسرو.
سپند سوختن. [سِ پَ تَ] (مص مرکب) کنایه از دفع جن‌زدگی کردن. کنایه از دفع چشم بد کردن:
دیوت از راه ببرده‌ست بفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند.
ناصرخسرو.
سپندنسک. [سِ پَ نَ] (اِخ) کتاب سیزدهم اوستا. (خرده‌اوستا تألیف پورداود ص ۱۸۱).
سپندوز. [سِ پَ][2] (اِ) بادریسه و کماج خیمه را گویند، و آن تخته‌ای باشد میان‌سوراخ که بر سر ستون خیمه گذرانند. (برهان) (آنندراج):
ای سپندوز خیمهٔ گردون
ای سپندار خانهٔ اسرار.
ابوالمعالی رازی (از آنندراج).
سپندی. [سِ پَ] (ص نسبی) آنکه سپند سوزد چشم بد را:
ای سپندی منشین خیز سپند آر سپند
تا ترا سازم از این چشم گرامی مجمر.
فرخی (دیوان، عبدالرسولی ص ۱۰۸).
سپندیات. [سِ پَ] (اِخ) رجوع به اسپندیار، سپندیار و اسفندیار شود.
سپندیار. [سِ پَ] (اِخ) نام اسفندیار پسر گشتاسب و پدر بهمن است که در اسپندارمذماه متولد شده حکایت کشته شدن او بدست رستم دستان منظوم است و جسد او را از سیستان به بلخ بامی که تختگاه گشتاسب بود آوردند و به اصرار مادرش دفن نمودند و عمارت عالی و بر سر مرقدش بپا کردند و زیارتگاه بزرگی شد. (انجمن آرا) (آنندراج). نام پسر گشتاسب شاه ایران‌زمین که بهمن‌شاه پسر او بود و او را روئین‌تن می‌خواندند. آخرالامر بدست رستم کشته شد. و آن را اسفندیار و سفندیار و سفندار نیز گویند. رجوع به اسفندیار و اسپندیار شود. (شرفنامه):
سیصد وزیر گیری بیش از بزرگمهر
سیصد امیر بندی بیش از سپندیار.
منوچهری.
مادر که سپندیار دادم
با درع سپندیار زادم. نظامی.
سپندیاس. [سُپُ / سِ پُ] (اِ)[3] نوعی درخت از طایفهٔ «آنا کاردیاسه»[4] که میوهٔ آن خوراکیست و آن را «پوم د سیتر»[5] مینامند و برای درست کردن مربا و یک قسم مشروب مورد استفاده است.
سپندیس. [سِ پَ] (اِ) سپندان که خردل فارسی و تخم تره‌تیزک باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به سپندان و اسپندان شود.
سپنسار. [سِ پَ] (اِخ) نام ایرانی سپهسالار خسرو پرویز. (فهرست ولف):
سپنسار و شاپور و چون اندیان
بدان جنگ بر تنگ بسته میان. فردوسی.
سپنگور. [سَ پَ] (اِ) انگور سگ عنب الثعلب. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف سگ‌انگور است. رجوع به سگ‌انگور شود.
سپوخ. [سِ] (اِ) نوک. ||سوراخ. ||پیکان. ||مهمیز. (ناظم الاطباء).
سپوخ. [سِ] (اِ) کدین گازران. (ناظم الاطباء).
سپوختن. [سِ / سَ / سُ تَ] (مص) (از: سپوخ، سپوز + تن، پسوند مصدری) سپوزیدن. پهلوی «سپوختن»[6] از «سپوج»[7]، پازند «سپوژ»[8] (تأخیر، مهلت)، پازند «سپوختن»[9]، ارمنی «سپاژل»[10]، بتعویق انداختن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چیزی را در چیزی بعنف و تعدی و زور فروبردن و برآوردن. (برهان) (غیاث) (جهانگیری). چیزی را بجایی خلانیدن. (آنندراج) (انجمن آرا). نشاندن و فروکردن. (ناظم الاطباء). درفشردن. (اوبهی):
چو بینی آن خر بدبخت را ملامت نیست
که برسکیزد چون من فروسپوزم بیش.
لبیبی.
||مهمیز زدن. (ناظم الاطباء). دور کردن. راندن. دفع. (مجمل اللغة). وسع. (مجمل اللغة):
نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت
نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت.
فردوسی.
همان زخم‌گاهش فرودوختند
بدارو همه درد بسپوختند. فردوسی.
که‌را گفت آتش زبانش بسوخت
بچاره بد از تن بباید[11] سپوخت. فردوسی.
||سفتن و سوراخ کردن. ||پائین افکندن و بر زمین افکندن. ||باعث در سوراخ افتادن شدن. (ناظم الاطباء). برای تمام معانی رجوع به سپوزیدن شود. ||سپوختن کاری را؛ تأخیر انداختن آن را. (زمخشری): نسیء چیست؟ تفسیر او سپوختن و تأخیر کردن است. (التفهیم).
— برسپوختن؛ بسختی بیرون کشیدن. (ناظم الاطباء):
آنکه سر از نیفه برسپوخت چو برخاست
خفت و سر از پاچهٔ ازار فروماند. سوزنی.
— درسپوختن؛ بزور فروکردن. (ناظم الاطباء).
— وام سپوختن؛ مماطله کردن در پرداخت وام، لقوله علیه السلام: مطل الغنی ظلم؛ گفت وام سپوختن مرد توانگر ظلم باشد. (تفسیر ابوالفتوح).
سپوختنی. [سِ / سَ / سُ تَ] (ص لیاقت) آنچه لایق سپوختن باشد.
سپوخته. [سِ / سَ / سُ تَ] (نمف) بزور فروبرده. (برهان). اندرون‌کرده. (صحاح الفرس). ||بزور برآورده. ||خلانیده. (برهان):
دیدهٔ تنگ دشمنان خدای
بسنان اجل سپوخته به. سعدی (گلستان).
||درنشانده. (صحاح الفرس). ||سوراخ‌کرده. ||مهمیززده. (ناظم الاطباء).
سپور. [سُ] (از ترکی، اِ) کلمهٔ مأخوذ از سُپُرماق[12] ترکی است، روفته گر. جاروکش. کسی که کوچه‌ها و خیابانها را جاروب کند و آب پاشد. شوله‌روب. خاشه‌روب.
سپورغان. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری ارومیه، دارای راه ارابه‌رو است. هوای آن معتدل و دارای ۳۳۵ تن سکنه است. آب آنجا از نازلوچای تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
سپوز. [سِ / سَ / سُ] (نف مرخم)[13] سپوزنده و خلاننده و درج‌کننده، و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود (ناظم الاطباء): جان‌سپوز؛ حیات بخش:

---

۱ - نل: بود باید.
۲ - در برهان بکسر اول آمده است.
3 - Spondias. 4 - Anacardiacées.
5 - Pomme de cythère.
6 - spôxtan. 7 - spôj.
8 - spôzh. 9 - spuxtan.
10 - spazhel.
۱۱ - نل: بن تواند.
12 - supurmâq.
۱۳ - این کلمه ریشهٔ فعل سپوختن و سپوزیدن هم هست و برهان و غیاث بمعنی مصدری نیز آورده‌اند و بمعنی امر هم آمده است. (برهان).

خورش دادشان اندکی جانسپوز
بدان تا گذارند روزی بروز. فردوسی.
– خشک‌سپوز:
منم کلوک خرافشار کنگ خشک‌سپوز.
سوزنی.
– عمرسپوز.
سپوزکار. [سِ / سَ / سُ] (ص مرکب) رجوع به سپوزگار شود.
سپوزگار. [سِ / سَ / سُ] (ص مرکب) (از: سپوز + گار، پسوند مبالغه) آنکه کارها را پس اندازد و تأخیر کند. (برهان). سست و کاهل و کسی که کاری را بتأخیر کند و بازپس اندازد. (ناظم الاطباء):
هر که باشد سپوزگار بدهر
نوش با کام او بود چون زهر.
ابوشکور بلخی.
تا پادافره گناهکاران و مرگ ارزانان و فرمان سپوزگاران بمن کنند. (کارنامهٔ اردشیر بابکان).
سپوزگاری. [سِ / سَ / سُ] (حامص مرکب) عمل سپوزگار. مماطله. دفع‌الوقت کردن. ||عمل فروکردن بزور و عنف.
سپوزنده. [سِ / سِ / سُ زَ / دَ / دِ] (نف) تأخیرکننده. (زمخشری). رجوع به سپوز و سپوزیدن شود.
سپوزیدن. [سِ / سَ / سُ دَ] (مص) (از: سپوز + یدن، پسوند مصدری) چیزی را بعنف و زور در چیزی فروبردن. (غیاث) (آنندراج):
ولی راگاه نه برگاه بنشان
عدو را چاه کن در چاه بسپوز.
سوزنی (از آنندراج).
چون دهد باد شهوتی جانش
بر سپوز و سر از گریبانش.
انوری (از آنندراج: سپوز).
در قضیبش آن کدو کردی عجوز
تا رود نیم ذکر وقت سپوز. (مثنوی).
می‌برندش می‌سپوزندش به پیش
که برو ای سگ بکهدانهای خویش.
(مثنوی).
یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من
همی درسپوزی به پهلوی من. سعدی.
سپوس. [سَ] (اِ) رجوع به سبوس شود.
سپوسا. [سَ] (اِ) سپوا. نوعی از آش. (ناظم الاطباء)[1].
سپوسک. [سَ سَ] (اِ) نوعی از آش. ||سوسه. (ناظم الاطباء). رجوع به سبوسه شود.
سپه. [سِ پَهْ] (اِ) مخفف سپاه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (آنندراج):
رسیدند زی شهر چندان فراز
سپه چشمه زد در نشیب و فراز. رودکی.
بفرمود پس تا سپه گرد کرد
ز ترکان سواران روز نبرد. فردوسی.
سپه را ز بسیاری اندازه نیست
بر این دشت یک مرد را کاره نیست.
فردوسی.
همانگه سپه اندرآمد بجنگ
سپه همچو دریا و دریا چو گنگ. عنصری.
سپه کشیده چه از تازی و چه از بلغار
چه از برانه و از اوزکند و از فاراب.
عنصری.
چون سپه را بسوی دشت برون برده بُوَد
گرد لشکر صدوشش میل سراپرده بُوَد.
منوچهری.
چه سخن گویم من با سپه دیوان
نه مرا داد خداوند سلیمانی. ناصرخسرو.
من بمثل در سپه دین حق
حیدرم ار تو به مثل عنتری.
ناصرخسرو (دیوان چ تقی‌زاده ص ۴۱۲).
چو نسیم زلفش آید، علم صبا نجنبد
چو فروغ رویش آید سپه سحر نیابد.
خاقانی.
چون کنی دوستی دلیر درآی
که جهان را سرِ سپه نکنند. خاقانی.
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه
نیک تو خواهد همه شهر و سپاه. نظامی.
ساز و برگ از سپه گرفتی باز
تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز. نظامی.
صد سپه هر لحظه گر ظاهر شود
بر هم اندازم به استظهار تو. عطار.
با کس که روز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سرِ خفته راند. سعدی.
رجوع به اسپهبد شود.
سپه. [سَ پِ] (اخ) از مَحالّ سیستان بوده است. (ذیل تاریخ سیستان ص ۲۵ چ بهار). این کلمه در جای دیگر سفه ضبط شده است و از رساتیق سیستان است. (تاریخ سیستان ص ۲۹۶): و حد شرق اقصا کشمیر است تا بلب دریاء محیط و از سوی غرب زآن سوی سپه. (تاریخ سیستان ص ۲۵).
سپه‌آرا. [سِ پَهْ] (نف مرکب) سپه‌آرای. آرایندهٔ سپاه. فرماندهِ سپه. سپهسالار که سبب فر و شکوه لشکر بود:
به تیغ آن سپه‌آرای نیست خواهد شد
هر آن کسی که نماید بدین ملک عصیان.
فرخی.
دوست میر مؤید پسر ناصر دین
عضد دولت یوسف سپه‌آرای عجم. فرخی.
پیش هفتاد صفّ بدعت‌ور
سپه‌آرای و مرد میدان است.
سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۱۳۴).
سپهبد. [سِ پَ بَ / بُ] (اِ مرکب) مخفف «سپاهبد» = «اسپهبد» = اسپاهبد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سپه‌سالار و خداوند و صاحب لشکر را گویند چه سپه به معنی لشکر و بدین معنی صاحب و خداوند باشد و بعربی اصفهبد خوانند. (برهان). سپه‌سالار. (لغت فرس اسدی). سردار و سپه‌سالار:
چنین گفت طوس سپهبد بشاه
که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه. فردوسی.
سپهبد چو باد اندرآمد ز جای
باسب سمند اندر آورد پای. فردوسی.
سپهبدی که چو خدمتگران بدرگه اوست
جمال ملک در آن طلعت جهان آرای.
فرخی.
پذیره ناشده او را سپهبد
به درگاهش درآمد شاه موبد.
(ویس و رامین).
شهی که همچو سکندر سپهبدان دارد
سنان گذار و کمند افکن و خدنگ انداز.
سوزنی.
اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهرفام
زهره ز بیم شرزهٔ هیجا برافکند. خاقانی.
جان عطار از سپاه سرّ عشق
در دو عالم شد سپهبد والسلام. عطار.
||بعضی گویند سپهبد نامی است مخصوص پادشاهان طبرستان که دارالمرز باشد چنانکه قیصر مخصوص پادشاهان ترکستان. (برهان). رجوع به اسپهبد و اسپهبدان طبرستان شود.
سپهبدان. [سِ پَ بَ / بُ] (اِ) نام پرده‌ای است از موسیقی. (برهان) (آنندراج):
چون مطربان زنند نوابخت اردشیر
گه مهرگان خردک و گاهی سپهبدان.
منوچهری.
سپهبددل. [سِ پَ بَدْ / بُدْ، دِ] (ص مرکب) که در دل و جرأت سپهبد را ماند. شجاع. دلیر:
جهاندیده از شهر شیراز بود
سپهبددل و گردن افراز بود. فردوسی.
کجا نام آن شاه فیروز بود
سپهبددل و لشکر افروز بود. فردوسی.
سپهبدسر. [سِ پَ بَ / بُ سَ] (ص مرکب) سپهبد. دلاور. سردار شجاع (قیاس شود با سپهبددل):
ز پهلو برفتند پرمایگان
سپهبدسران و گران‌سایگان. فردوسی.
بدست سواری که دارد هنر
سپهبدسر و گرد و پرخاشخر. فردوسی.
سپهبد شهریارکوه. [سِ پَ بَ / بُ دِ

1 – ظ. لغت دساتیری است و در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

شَ] (اِخ) پـادشاهان نـاحیَتِ کـوهِ قـارن بدیلمان و مقر آنان به قصبهٔ پریم بلشکرگاهی است بر نیم‌فرسنگی. رجوع به حدود العالم چ دانشگاه تهران ص ۱۴۷ و رجوع به اسپهبدان طبرستان شود.

سپهبره. [سِ پَ بَ رَ / رِ] (اِ)[1] سپهبد. (آنندراج) (اشتینگاس). رئیس کمپانی و رئیس طایفه. ||خزانه‌دار. (ناظم الاطباء).

سپه بستن. [سِ پَ بَ تَ] (مص مرکب) جمع‌آوری لشکر کردن. سپه آراستن:

ز می خوردن و بخشش و کار بزم
سپه بستن و کوشش و کار رزم. فردوسی.

سپه پهلوان. [سِ پَ پَ لَ] (اِ مرکب) پهلوان سپاه. فرمانده. سپهسالار:

سپه‌پهلوان بود با شاه جم
بخم اندرون شاد و خرم بهم.
فردوسی (از فرهنگ اسدی).
سران ملک سمرقند را چو تن را جان
جمال داده سپه‌پهلوان ترکستان. سوزنی.

سپهدار. [سِ پَ] (نف مرکب) رئیس لشکر که امور جنگ به او مفوض باشد. (آنندراج). خداوند لشکر. سرلشکر. (شرفنامه). دارندهٔ سپاه. آنکه حافظ و نگهبان سپاه باشد:

سپهدار توران ز چنگش برست
یکی بارهٔ تیزتک برنشست. فردوسی.
بهرام گفت ای سپهدار شاه
بخور خشم و سر بازگردان ز راه. فردوسی.
سپهدار ایرانْت خوانم بداد
کنم بر تو بر آفریننده یاد. فردوسی.
آنکه زیباتر و درخورتر و نیکوتر از او
هیچ سالار و سپهدار نبسته‌ست کمر. فرخی.
والا وجیه دین که سپهدار شرق و چین
فخر آرد از تو نائب فرزانهٔ زکی.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی).
سپهدار اسلام منصور اتابک
که‌کمتر غلامش قدرخان نماید. خاقانی.
قاع صفصف دیده و صف‌صف سپهداران حاج
کوس‌را از زیردستان زیر و دستان دیده‌اند.
خاقانی.
نیکو مثلی زد آن سپهدار
کاندازهٔ کار خود نگهدار. نظامی.
از سپهدار چین خبر میجست
تا خبر داد قاصدش بدرست. نظامی.
گفت پیغمبر سپهدار غیوب
لاشجاعة یافتی قبل الحروب. مولوی.
سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیرزن.
سعدی (بوستان).

سپهدار. [سِ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختری اندیمشک و ۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ اندیمشک به خرم آباد. منطقه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی آنان قالیبافی است. در تابستان راه مالرو دارد. ساکنان آنجا از طایفهٔ عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سپهداری. [سِ پَ] (حامص مرکب) عمل سپهدار. فرماندهی سپاه. سپهسالاری:

آنکه او تا بسپه‌داری بربست کمر
کم‌شد از روی زمین نام و نشان رستم.
فرخی.

بخزاین و مراکب و اسلحه و اسباب سپهداری او را مستظهر و... گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

بسپهداریش بملک و سپاه
خلعت و دلخوشی رسید ز شاه. نظامی.

سپهر. [سِ پِ] (اِ) پارسی باستان «سپیثره»[2] (لغةً یعنی سپهرداد، آسمان‌آفریده)، پهلوی «هوسپیتر»[3] و «سپهر»[4] بقول نلدکه این کلمه مستقیماً از سانسکریت «سویتر»[5] (مایل بسفیدی، سفید) آمده و بقول گایگر کلمهٔ افغانی «سپرا»[6] (خاکستری‌رنگ) از آنجا ناشی است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||آسمان که به عربی سما خوانند. (برهان) (آنندراج). آسمان کوژپشت. (صحاح الفرس). آسمان، بتازیش فلک نامند. (شرفنامه) (ناظم الاطباء). چرخ آسمان:

درنگ آر ای سپهر چرخ‌وارا
کیاخن‌تزت باید کرد کارا.[7]
(شرح حال رودکی سعید نفیسی ص ۱۱۰۹).
همی برشد ابر و فرود آمد آب
همی گشت گرد سپهر آفتاب. فردوسی.
خداوند گیتی خداوند مهر
خداوند ناهید و گردان سپهر. فردوسی.
ملک چو اختر و گیتی سپهر و در گیتی
همیش باید گشتن چو بر سپهر اختر.
عنصری.
برآرندهٔ گردگردان سپهر
هم او پرورانندهٔ ماه و مهر. عنصری.
سپهری است شاهی ورا مهرگاه
بروجش دز و اخترانش سپاه. اسدی.
جهان دلفریب ناوفادار
سپهر رستگار خوب منظر. ناصرخسرو.
خداوندا تراگفتم که این شش طاق پرّنده
که‌خوانندش سپهر نیلی و گردون مینایی.
مجیر بیلقانی.
ابواسحاق ابراهیم کاندر جنب انعامش
بیک ذره نمی‌سنجد سپهر و هفت اندامش.
خاقانی.
هفت کواکب ز نه سپهر به ده نوع
هشت جنان را نثار ماحضر آورد. خاقانی.
ورنه چرا کرد سپهر بلند
شهرگشایی چو تو را شهربند. نظامی.
پی موریست از کین تا بمهرش
سر موئیست از سر تا سپهرش. نظامی.
آفتاب سپهر رویت را
برگرفته ز ره بفرزندی. عطار.

– سپهر آخشیجان؛ فلک ماه که بعربی سماء الدنیا گویند. (انجمن آرا) (آنندراج).

– سپهر اعظم؛ فلک الافلاک. (ناظم الاطباء):

چتر میمونِ همت اعلات
سایه‌دار سپهر اعظم باد.
؟ (از سندبادنامه ص ۱۱).

– سپهر برین؛ آسمان نهم است که بالاتر از همه است. (انجمن آرا) (آنندراج). فلک الافلاک:

سپهر برین گر کشد زین تو
سرانجام خشت است بالین تو.
فردوسی (از آنندراج).

– سپهر بلند؛ کنایه از آسمان است:

ای برآرندهٔ سپهر بلند
انجم افروز و انجمن پیوند.
نظامی (هفت پیکر ص ۲).

– سپهر بوقلمون؛ آسمان به اعتبار تنوع الوان و آثار. (ناظم الاطباء).

– سپهر پوشیده؛ کنایه از فلک است. (ناظم الاطباء). رجوع به سپهر اعظم شود.

– سپهر دولابی، سپهر زنگاری؛ کنایه از آسمان است. (ناظم الاطباء).

– سپهر چوگان‌باز؛ کنایه از فلک است:

در سلاح و سواری و تک و تاز
گوی برد از سپهر چوگان‌باز.
نظامی (هفت پیکر ص ۶۶).

– سپهر کبود؛ کنایه از آسمان:

گرز خود غافلم به باده و رود
نیستم غافل از سپهر کبود. نظامی.

– سپهر هشتم؛ فلک هشتم و فلک البروج. (ناظم الاطباء).

||بمجاز، بمعنی روزگار. زمانه:

برین نیز بگذشت چندی سپهر
بدل در همی داشت آرام مهر. فردوسی.
بر این گونه خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با کس بمهر. فردوسی.
بر وفای سپهر کیسه مدوز

---

۱ - ظ. مصحف سپهبد است.

۲ - Spithra (نام سردار پارسی که در جنگ گرانیکس با اسکندر نبرد کرد بقول مورخان یونانی Spithradátas یا Spitridátēs).

3 - Huspitr. 4 - spihr.

5 - çvitrá. 6 - spêra.

۷ - نل: کردگارا.

هیچ گنبد نگه ندارد گوز. سنائی.
||نام آهنگی است. رجوع به آهنگ شود.

سپهرآباد. [سِ پ] (اِخ) مزرعه‌ای است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان شهرضا واقع در هفت هزارگزی شمال خاور شهرضا. این مزرعه جزء شهرضاست و در تابستان فقط چند خانوار در آن زندگی می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سپهرآستان. [سِ پ] (ص مرکب) از القاب پادشاهان بزرگ است یعنی پادشاهی که آستان وی مانند سپهر است. (ناظم الاطباء). کنایه از ملوک. (آنندراج):

خدایگان سپهرآستان نکو داند
که در جهان سخن بنده بی‌نظر افتاد. خاقانی.
لافند مادران گهر در مزاج صلح[1]
کاین صلح ما ز میر سپهرآستان ماست.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۰).

سپهرآفرین. [سِ پ ف َ] (نف مرکب) از صفات خدای تعالی جل شأنه. (ناظم الاطباء). حق سبحانه و تعالی. (آنندراج):

که دیدیم خود بودنی، هر چه بود
سپهرآفرینش نخواهد فزود. فردوسی.

سپهرآیین. [سِ پ] (ص مرکب) آنکه صفت و آیین او چون سپهر بود. بلندطبع:

خسرو جلال‌الدین سزد دارای شروان این سزد
برجش سپهرآیین سزد دوران نو پرداخته.
خاقانی.

سپهرار. [سِ پ] (اِ) کرهٔ آتش و آن بالای کرهٔ هواست و کرهٔ اثیر همان است. (برهان) (آنندراج). آسمان دنیا. (ناظم الاطباء). برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

سپه‌ران. [سِ پ َ] (نف مرکب) رانندهٔ سپه. حرکت‌دهندهٔ سپه. فرماندهِ سپاه:

گردون عَلَم برخوانمش انجم سپه‌ران بینمش
طاس از مه نو دانمش پرچم ز کیوان خوانمش.
خاقانی.
شبی کز شبیخون کشد تیغ چون خود
چو ماه از کواکب سپه‌ران نماید. خاقانی.

سپهران. [سِ پ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج واقع در ۳۳ هزارگزی باختر سنندج و ۹ هزارگزی جنوب شوسهٔ سنندج - مریوان. هوای آن سرد است و دارای ۱۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، توتون، مختصر انگور و قلمستان، حبوب، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه آن مالرو است. مسجد و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سپهران‌سپهر. [سِ پ سِ پ] (اِ مرکب) فارسی فلک‌الافلاک چنانکه شیدان‌شید ترجمهٔ نورالانوار است. (آنندراج). برساختهٔ آذرکیوان است.

سپهران همایی. [سِ پ نِ هُ] (اِ مرکب) فارسی افلاک کلیه است و به قول اشهر نُه است، یکی آسمان نهم است دو منطقة‌البروج و هفت از سبعهٔ سیاره. (انجمن آرا) (آنندراج). این لغت دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

سپه‌رانی. [سِ پ َ] (حامص مرکب) لشکرکشی. عمل سپه‌ران. رجوع به سپهران شود.

سپهر اثیر. [سِ پ رِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کرهٔ ناری. (شرفنامه).

سپهراحتشام. [سِ پ اِ تِ] (ص مرکب) با عظمت. بزرگ قدر. عالی رتبت: پرویز مکنت، سپهر احتشام. (حبیب السیر چ جدید ج ۳ ص ۳۲۲). خدام موکب، سپهر احتشام، شرایط اجتهاد و اهتمام بتقدیم رسانند. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۲۲). ناهید بهجت، سپهر احتشام. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱).

سپهر ازرق. [سِ پ رِ اَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان:

نیست همتای تو در ظل سپهر ازرق
این نه زرقست بدین گفته نیَم زرق‌فروش.
سوزنی.

سپهربند. [سِ پ ب َ] (اِ مرکب) طلسم و جادو و اعمالی که در نظرها غریب و عجیب نماید. (انجمن آرا) (آنندراج). از لغات دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر و رجوع به سپهربند شود.

سپهرپای. [سِ پ] (ص مرکب) بلند مرتبه:

اسبش سپهرجولان رمحش سپهرسنب
بختش سپهرمسند و تختش سپهرپای.
سوزنی.

سپهرپیما. [سِ پ پ َ / پ] (نف مرکب) اوج گیرنده. طی کنندهٔ سپهر:

شاه سپهرقدر و خداوند تیغ و تاج
تیغش سپهرپیما تاجش سپهرسای. سوزنی.

سپهرجولان. [سِ پ ج َ / جُ و] (ص مرکب) جولان زننده در آسمان:

اسبش سپهرجولان رمحش سپهرسنب
بختش سپهرمسند و تختش سپهرپای.
سوزنی.

سپهرداد. [سِ پ] (اِخ)[2] داماد داریوش، والی ولایت ینیانی و سردار جنگ گرانیک که در شجاعت ممتاز بود. وی با سپاهی نیرومند بهمراهی چهل تن از خویشاوندان خود که همه مردمی جنگی بودند، به مقدونیها حمله کرد و بسیاری از سپاهیان دشمن را مجروح و مقتول ساخت، ولی بدست مقدونیها کشته شد. نام او را «دیودور» سپیتربات و آریان سپیتردات نوشته است، دومی صحیح بنظر می‌رسد زیرا فارسی کنونی آن سپهرداد است نه سپهرباد. رجوع به ایران باستان ص ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۷۳۱، ۱۷۲۸، ۱۲۶۱، ۱۰۹۱ شود.

سپهررفعت. [سِ پِ هْ رِ ع َ] (ص مرکب) بلندمرتبه. عظیم‌منزلت:

قطب سپهررفعت یعنی رکاب شاه
در اوج دار ملک رسید از کران آن. خاقانی.

سپهرسای. [سِ پ] (نف مرکب) سایندهٔ سپهر. بلند مرتبه. عظیم الشأن:

شاه سپهر قدر و خداوند تیغ و تاج
تیغش سپهر پیما تاجش سپهرسای. سوزنی.

سپهرسطوت. [سِ پ س َ ط َ] (ص مرکب) بزرگ منزلت. عظیم الشأن:

جمشید سام‌حشمت سام سپهرسطوت
دارای زال‌صولت زال زمانه‌داور. خاقانی.

سپهرسنب. [سِ پ سُ] (نف مرکب) سایندهٔ سپهر. سوراخ کنندهٔ سپهر:

اسپش سپهرجولان رمحش سپهرسنب
بختش سپهرمسند و تختش سپهرپای.
سوزنی.

سپهرشناس. [سِ پ شِ] (نف مرکب) کنایه از منجم و کاهن. (آنندراج):

شنیده‌ام من بسیار کس شنیدستند
هم از سپهرشناس و هم از ستاره‌شمر.
که‌گر کسی بفلک برشود ز روی زمین
ستارگان همه او را شوند فرمان‌بر.
میرمعزی (از آنندراج).

سپهرصولت. [سِ پ ص َ / صُو ل َ] (ص مرکب) بلند مرتبه. دارای شکوه و جلال:

خسرو سام‌دولتی، سام سپهرصولتی
رستم زال‌دانشی، زال زمانه‌داوری. خاقانی.

سپهرفرسای. [سِ پ ف َ] (نف مرکب) فرسایندهٔ سپهر:

برزد شغبی سپهرفرسای
او نیز نگون فتاد بر جای. نظامی.

سپهرقدر. [سِ پ ق َ] (ص مرکب) عظیم‌منزلت. بزرگ مقام:

شاه سپهرقدر و خداوند تاج و تیغ
تیغش سپهرپیما تاجش سپهرسای. سوزنی.

سپهر کاشانی. [سِ پ رِ] (اِخ) میرزا محمدتقی‌بن ملا محمدعلی کاشانی ملقب به لسان الملک و متخلص به سپهر. پس از تحصیل مقدمات علوم قدیمه بشعر و عروض و قافیه پرداخت و در جوانی از کاشان به تهران آمد و به خدمت مرحوم صبا ملک الشعرا فتحعلیشاه همشهری خود رسید و به تشویق مرحوم صبا بتألیف کتابی در علم قافیه مشغول شد، ولی بعلت فوت صبا در

---

۱ - ن‌ل: صلب.

2 - Spithrodate.

سال ۱۲۳۸ هـ.ق.این کار ناتمام ماند و میرزا محمدتقی بکاشان برگشت، و در آنجا محمودمیرزا پسر فتحعلیشاه حکمران کاشان او را به منادمت خود برگزید و به او تخلص سپهر داد. سپس از طرف فتحعلیشاه به تهران احضار شد و در سلک اعضای دیوان درآمد. سپهر در عهد محمدشاه مداح خاص شاه و منشی و مستوفی دیوان شد و به نوشتن کتاب «ناسخ التواریخ» مأموریت یافت و این کتاب که تاریخی عمومی است تا سال ۱۲۷۳ هـ.ق. امتداد یافته. سپهر را ناصرالدین‌شاه لقب لسان الملک داد. غیر از ناسخ التواریخ سپهر کتابی دارد در فن قافیه بنام «براهین العجم» که در سال ۱۲۶۸ هـ.ق.در تهران بچاپ رسیده است. وفات سپهر در هفدهم ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۲۹۷ هـ.ق.در تهران اتفاق افتاد و نعش او را به نجف اشرف منتقل ساختند. آن مرحوم در حین وفات از هشتاد سال متجاوز داشت. (وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی). و رجوع به مجمع الفصحا ج ۱ ص ۵۵۶ بـبعد شود.

سپهرم. [سِ پِ رَ] (اِخ) نام یکی از پهلوانان توران است از خویشان افراسیاب که در جنگ دوازده‌رخ بر دست هجیربن گودرز کشته شد. (برهان) (شرفنامه) (آنندراج):

سپهرم پس و بارمان پیش‌رو
خبر شد بدیشان ز سالار نو. فردوسی.
سپهرم بترمد شد و بارمان
بکردار ناوک بجست از کمان. فردوسی.
سپهرم بدو گفت آسان بدی
وگر دل ز لشکر هراسان بدی. فردوسی.

اندر عهد افراسیاب، پهلوان او پیران ویسه و... و سپهرم، واخواشت بودند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۹۰).

سپهرمسند. [سِ پِ مَ نَ] (ص مرکب) بلند مرتبه. بزرگ مقام:

اسبش سپهرجولان رمحش سپهرسنب
بختش سپهرمسند و تختش سپهرپای.
سوزنی.

سپهره‌بند. [سِ پِ رَ / رِ بَ] (اِ مرکب)[1] طلسم و جادو را گویند. (برهان). از لغات دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر و رجوع به سپهربند شود.

سپهری. [سِ پِ] (ص نسبی) نسبت است به سپهر. رجوع به سپهر شود.

سپهری. [سِ پِ] (اِخ) از زوارهٔ اردستان و در اصفهان بسر میبرده، گویند اشعار بسیاری در مقولهٔ گفتار و کمال فضیلت نیز داشته و سالک طریقهٔ صوفیه بود. پاره‌ای تحقیقات در مثنویات کرده. حال شعری از او در میان نیست مگر این شعر:

ز عمر خضر فزونست عشقبازان را
اگر ز عمر شمارند روز هجران را.

(از آتشکدهٔ آذر ص ۱۸۲).

مجمع الخواص وی را سپهری زوارجی ثبت کرده‌و نویسد و گوید: بد آدمی نیست. طبعش خیلی ملایم است و این ابیات از اوست:

ندانم آنکه بدرگاه کعبه روی نهاد
بعذرخواهی آن خاک آستانه چه کرد.
جمال شاهد معنی بغیر صورت او نیست
چو روی گل که بغیر از نقاب هیچ نباشد.
شرمندهٔ دلم که طلب میکند ز من
مهر و محبتی که ز آب و گل تو نیست.

(از مجمع الخواص ص ۲۴۶).

سپهری بخارایی. [سِ پِ یِ بُ] (اِخ) از افاضل شعرای زمان سامانیه و دیالمه بود و با ابوالمؤید بلخی و ابوالمثل بخارایی معاشرت نموده، گویند زمان رودکی را دریافته. او راست:

شاخهای موژد بررفته ببین و برگهاش
برشکسته حلقه اندر حلقه چون زلفین یار
بوستان‌افروز تابان در میان بوستان
همچو خون‌آلوده در هیجا سنان شهریار.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۴۴).

سپهری هندوستانی. [سِ پِ یِ هِ] (اِخ) اسمش نظام‌شاه، پادشاهی خوش صحبت و کریم الطبع بود. از سلاطین هند هیچکدام مثل او عراقی‌دوست و مغل‌پرست نبوده و بهمین جهت است اشخاص بااستعداد وقتی که از اینجا میروند بدو پناه میبرند، مگر این‌که قضا آنان را بسوی همایون هندی بکشد. تخلص وی سپهر است. از اوست:

خالت خلیل و چهره گلستان آتش است
خطت سپاهئی که بدامان آتش است
پیش رخ تو دیده سپهری بهم نزد
آتش‌پرست بین که چه حیران آتش است.

(از مجمع الخواص ص ۱۸).

سلسلهٔ نظام‌شاهیهٔ احمدآباد به او منتهی میشود. رجوع به مجمع الفصحا ج ۱ ص ۳۱ شود.

سپهسالار. [سِ پَ] (اِ مرکب) سرلشکر. (شرفنامه). مرادف سپهبد. (آنندراج). قطب. (منتهی الارب). صاحب الجیش. (مهذب الاسماء):

چنانکه او ملک است و همه شهان سپهش
همه ملوک سپاهند و او سپهسالار. فرخی.

سپهسالار لشکرشان یکی لشکر شکن کاری شکسته شد از او لشکر ولکن لشکر ایشان.
عنصری.

سپه‌سالار ایران کز کمانش
خورد تشویرها برج دوپیکر. عنصری.
بدرگاه سپهسالار مشرق
سوار نیزه باز خنجر اوژن. منوچهری.

تاش فراش سپهسالار عراق مثال داده بود تا ایشان را بکشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۸).

سر و سرهنگ میدان وفا را
سپهسالار و سرخیل انبیا را. نظامی.
خزینه درگشاده گنج برده
سپه رفته سپهسالار مرده. نظامی.

سپهسالار. [سِ پَ] (اِخ) ملقب به اتابک مودود. حاکم‌دیار بکر و شام که در سال ۴۹۲ هـ.ق.بدیار باقی شتافت. (حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۲۶۴).

سپهسالار. [سِ پَ] (اِخ) حاجی میرزا حسینخان قزوینی معروف به سپهسالار اعظم و ملقب به مشیرالدوله (۱۲۴۱ - ۱۲۹۸ هـ.ق. / ۱۸۳۶ - ۱۸۸۱ م.) یکی از رجال نیکنام و اصلاح‌طلب ایران در دورهٔ قاجاریه بود که بعد از قتل امیرکبیر مصلح و متفکر و مرد مبارز ایران، تا حد امکان دنبالهٔ اقدامات و اصلاحات آن مرد وطن‌پرست را در دورهٔ سلطنت ناصرالدین‌شاه قاجار گرفت و در کسب تمدن جدید و پیش بردن مقاصد فرهنگی و اجتماعی امیرکبیر قدمهائی برداشت. از یادگارهای سپهسالار مسجد بزرگ سپه‌سالار و عمارت بهارستان است که سالها محل مجلس شورای ملی بود. رجوع به حسین سپهسالار شود.

سپهسالار. [سِ پَ] (اِخ) حسام الدین. از سرداران زمان طغرل شاه سلجوقی است که به کمک او عاصیان را در سال ۵۷۸ هـ.ق. سرکوبی کرده است. (حبیب السیر چ تهران ص ۲۸۸).

سپهسالار اعظم. [سِ پَ رِ اَ ظَ] (اِخ) رجوع به سپهسالار تنکابنی و سپهسالار حاجی میرزا حسینخان شود.

سپهسالار تنکابنی. [سِ پَ رِ تَ بُ] (اِخ) نام او ولی‌خان سپهسالار و پسر حبیب‌الله‌خان سردار ساعدالدوله از تنکابن است. ولی‌خان سپهسالار در اوان جوانی وارد خدمت نظام شد و با طی سلسلهٔ مراتب سپاهی به درجهٔ سرتیپی ارتقا یافت. افواج تنکابن و مازندران به او سپرده شد و ملقب به نصرالسلطنه گردید. از آن پس بتدریج مدارج ترقی امیر اکرم، سردار معظم و بالاخره سپهسالار خوانده شد. وی مردی جسور و در عین حال خلیق و متواضع بود. آداب و رسوم ملی اجتماعی را محترم میشمرد و در سلطنت ناصرالدین‌شاه بحکومت استراباد و تصدی ضرابخانه رسید. و در دوران مظفرالدین‌شاه چند بار حکومت یافت، پس از فتح تهران به وزارت جنگ برگزیده شد. در زمان سلطنت

---

[1] - این لغت در آنندراج سپهربند ضبط شده است.

احمدشاه نزدیک مدت یک سال رئیس‌الوزراء بود. در کودتای ۱۲۹۹ هـ.ش. دستگیر گردید و پس از چندی با دیگر زندانیان آزاد شد. و در اواخر عمر بعلت نپرداختن مالیات سخت تحت نظر قرار گرفت و اموال او توقیف و مصادره شد. روزی در باغ زرگنده میخواست به پستچی انعام دهد دیناری در اختیار نداشت، این حال بر او گران افتاد و به زندگی خود خاتمه داد. این واقعه بسال ۱۳۰۵ هـ.ش. بود. (از یادداشت معیر الممالک، مجلهٔ یغما شمارهٔ ۱ سال ۱۰).

سپهسالاری. [سِ پَ] (حامص مرکب) سرلشکری و فرماندهی قشون و سپاه: غرض از فرستادن او [امیر یوسف] به قصدار آن بود تا یکچند از چشم لشکر دور باشد که نام سپهسالاری با وی بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۴). وزارت به طیب ارزانی داشت و دختر و سپهسالاری بشجاع داد. (سندبادنامه ص ۳۲۱).

سپه‌شکن. [سِ پَهْ شِ کَ] (نف مرکب) دلیر. برهم‌زنندهٔ سپاه. که گاهِ حمله سپاه را در هم شکند و بگریزاند:

شه سپه‌شکن جنگجو ز پیش ملک
میان بیشهٔ گشن اندرون خزید چو مار.
فرخی.

علی است روز مصاف و نبرد و کوشش و لیک
سر سپه‌شکنان بوعلی شجاع‌الدین. سوزنی.

چون شیر بخود سپه‌شکن باش
فرزند خصال خویشتن باش. نظامی.

سپه‌کش. [سِ پَهْ کَ / کِ] (نف مرکب) سرلشکر. لشکرکش. (شرفنامه). کشندهٔ سپاه. سردار سپاه. سپهبد:

سپه‌کش چو قارن مبارز چو سام
سپه تیغها برکشید از نیام. فردوسی.

سپه‌کش چو رستم گو پیلتن
بیک دست خنجر بدیگر کفن. فردوسی.

سپه‌کش بود گاه کینه دلیر
دو چل پور دارد چو پیل و چو شیر.
فردوسی.

سپه‌کشان پسران را ز بهر خدمت او
همی دهند هم از کودکی کلاه و کمر. فرخی.

بشادی باش و در شادی سپه‌کش باش و دشمن‌کش
بشاهی باش و در شاهی توانا باش و تهمت‌ران.
فرخی.

سپه‌کش چو گرشاسب گرد دلیر
که‌نخجیر او گرگ و دیو است و شیر.
اسدی.

سپه را که چون او سپه‌کش بود
چه پیش آب دریا چه آتش بود. اسدی.

سپه‌کشی. [سِ پَهْ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل سپاه‌کش. سپاه کشی کردن:

اقبال در این سپه کشی قائد توست
در هر منزل پیک ظفر رائد توست.
(از بدایع الازمان).

سپه‌وره. [سِ پَ وَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع در ۵۲ هزارگزی باختر دیواندره و ۷ هزارگزی شمال شوسهٔ سنندج به سقز. هوای آنجا سرد و دارای ۹۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا توتون، غلات، حبوب، روغن، پشم و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

سپی. [سَ / سِ] (ص) مخفف سفید و بعربی بیاض گویند. (برهان). رجوع به سپید شود.

سپیتاک. [سَ] (اِ مرکب) سفیدآبست که زنان بر روی مالند و نقاشان و مصوران هم بکار برند. (برهان) (آنندراج). || مخفف سپیدتاک (سفیدتاک) هم هست و آن بوته‌ای است که بعربی کرمة البیضا گویند. (برهان) (آنندراج). رجوع به سپیتاک شود.

سپیتام. [سْپی / سِ] (فرانسوی، اِ)[1] مقیاس متر بوده است. پیرنیا آرد:... مقصود از استعمال ارابه‌های مذکور این بود که در دشمن تولید وحشت کند زیرا مال‌بند هر ارابه بنیزهٔ تیز و کوتاهی که بقول دیودور بیلندی سه سپیتام (مقدونیه) بود منتهی می‌شد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۷۰).

سپیتام. [سِ] (اِخ) سپیتامان. نام نهمین پدر زردشت است یعنی جد هشتم او. در مروج الذهب اسبیمان و استیمان و در تاریخ طبری سفمان ضبط شده است. رجوع به مزدیسنا و... تألیف معین و سپیتمان و سپنتمان شود.

سپیتامان. [سِ] (اِخ) سپیتام. رجوع به سپیتام‌شود.

سپی تامن. [سْپی / سِ مِ] (اِخ)[2] سردار ایرانی که دختر او را سلکوس سردار اسکندر بزنی گرفت. سلسلهٔ سلوکی از این خانواده میباشند. رجوع به ایران باستان ص ۱۶۹۳، ۱۶۹۶، ۱۶۹۷، ۱۶۹۸، ۱۷۰۳، ۱۷۰۶، ۱۷۱۰، ۱۷۱۱، ۱۷۱۸، ۱۷۲۴، ۱۷۲۵، ۱۸۸۳، ۲۰۵۴ شود.

سپیتربات. [سِ رُ] (اِخ) رجوع به سپهرداد سپیتردات و ایران باستان ص ۱۲۵۱ و ۱۲۵۲ شود.

سپیتردات. [سِ رُ] (اِخ) رجوع به سپهرداد و سپیتربات و ایران باستان ص ۱۲۵۲ و ۱۲۵۱ و ۱۰۹۱ شود.

سپیتمان. [سَ] (اِخ) مرکب است از سپیت (در پهلوی) و مان از ادات اتصاف یعنی دارندهٔ سپیدی و دارندهٔ لکه‌های سپید. (مزدیسنا و... تألیف معین ص ۱۱۲). نام جد نهم زرتشت است و سپیتمه و سپیتامان و سپنتمان خوانده میشود. رجوع به اسپنتمان و اسفنتمان و زردشت، و مزدیسنا و... تألیف معین شود.

سپیتور. [سِ پیتْ وَ] (اِخ)[3] کسی که جمشید را با اره به دو نیم کرد، و از پیکهای اهریمن خوانده شده‌است. (از فرهنگ ایران باستان ص ۷۵). در فصل ۳۱ بندهشن در فقرهٔ ۵ آمده است «سپیتور» برادر جمشید است که با آژی‌دهاک (ضحاک) جمشید را کشت. (از یشتها ج ۱ ص ۱۸۷).

سپیجاب. [سَ] (اِخ) شهر معروف بماوراء النهر:

ور آزاد شاه سپیجاب بود
میان گوان دُرّ خوشاب بود.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۴۸۶).

بخارا و سغد و سمرقند و چاچ
سپیجاب و آن کشور و تخت و تاج.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۵۷۴).

رجوع به اسبیجاب و اسفیجاب و سنجاب و سپنجاب شود.

سپیجه.[4] [سُ / سِ / سَ جَ / ج] (اِ) چیزی باشد که بر روی خم شراب و سرکه مانند نان بسته شود. (برهان). آنچه بر روی سرکه و شراب بسته شود، مانند قیماق. (رشیدی). رجوع به سپیچه شود: قَمْحة؛ سپیجه که بر شراب افتد. (منتهی الارب).

سپیچ. [سَ] (اِ) نوعی از دستار و گلیم سیاه. (فهرست لغات دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۲۰۰). شاماکچه و جامه‌ای است از صوف سیاه:

ز عقدهای سپیچ بهاری و سالو
عمودها همه افراشتند در کر و فر.
نظام قاری (دیوان ص۱۷).

راستی آنکه طلب میکند از عقد سپیچ
او در اندیشهٔ کج فکر محالی دارد.
نظام قاری (دیوان ص۷۵).

از سر مردم شهر هوس پوشی رفت
تا که این عقد سپیچ آمده اکنون بشمار.
نظام قاری (دیوان ص۱۴).

و رجوع به سبیج شود.

سپیچاب. [سَ] (اِخ) نام شهری از ترکستان. (آنندراج) (غیاث). رجوع به سنجاب و سپیجاب شود.

سپیچه. [سُ / سِ / سَ چَ / چ] (اِ) آنچه روی سرکه و شراب بسته مانده مانند قیماق که بر سر شیر بسته شود. (آنندراج) (انجمن

---

۱ - Spithame (سه سپیتام معادل ۷۰ سانتیمتر بود).

2 - Spitamènes.

3 - Spityura.

۴ - این کلمه در آنندراج و انجمن آرا سپیچه آمده است.

آرا):

آبش همه شاشهٔ گلاب است
نافش ز سپیچهٔ شراب است.
فرید احول (از آنندراج).

و رجوع به سپیجه و سبیجه شود.

سپیخ. [سِ / سَ] (اِ) جـای آمـد و رفت درندگان و جانوران صحرایی. (آنندراج).

سپید. [سَ / سِ] (ص) اسپید. اسفید. سفید. سپی. اوستا «سپئتا»[1] (سپید)، پهلوی «سپت»[2]، شکل جنوب غربی «سئتا»[3] از «ست»[4]، ارمنی عاریتی و دخیل «سپیتا ک»[5]، هندی باستان «سوِت»[6] (درخشان، سفید) کردی عاریتی و دخیل «سپی»[7]، افغانی «سپین»[8]، بلوچی «ایسپت» و «سَپِیْت»[9]، سریکلی «سپئید»[10]، سنگلیچی «ایسپد»[11]، شغنی «سوفد»[12]، منجی «سوپی»[13]، گیلکی «سـفید»[14]، فریزندی «ائسپج»[15]، یرنی «ائسپه»[16]، نطنزی «ائسپی»[17]، سمنانی «اسپی»[18]، سنگسری «ائسبی»[19]، سرخه‌ای «ائسبی»[20]، لاسگـردی «ایسبی»[21]، شهمیرزادی «ائسبه»[22]، دزفولی «اسبد»[23]، گمشچه «اسبه». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بمعنی سفید و بعربی بیضا خوانند. (برهان) (آنندراج). ضد سیاه. (شرفنامه). ابیض. (غیاث): اَغَرّ؛ سپید از هر چیزی. (منتهی الارب). کالح. (منتهی الارب):

تن خنگ‌بید ارچه باشد سپید
بتری و نرمی نباشد چو بید. رودکی.

سرخی خفچه نگر از سرخ بید
مُعَصفَرگون پوستش او خود سپید. رودکی.

هشیوار با جامه‌های سپید
لبی پر ز خنده دلی پر امید. فردوسی.

گرچه زرد است همچو زرّ پشیز
یا سپید است همچو سیم ارزیز. لبیبی.

مادرتان پیر گشت و پشت بخم کرد
موی سر او سپید گشت و رخش زرد.
منوچهری.

مغزک بادام بوی با زنخدان سپید
تا سیه کردی زنخدان را چو کنجاره شدی.
؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

که‌سفید و سیاه دفتر و جاه
دیده دارد سپید و نامه سیاه. سنایی.

زین دو نان سپید و زرد فلک
فلکت ساز خوان نخواهد داد. خاقانی.

دندان نکنی سپید تا لب
از تب نکنی کبود هر دم. خاقانی.

من آن روز بر کندم از عمر امید
که‌افتادم اندر سیاهی سپید. سعدی.

— چشمِ سپید؛ چشم خالی از نور. (آنندراج).

— زمین سفید؛ کنایه از خالی چون زمین خالی از عمارت. (آنندراج).

— سپیدروز، روز سپید؛ بمعنی روز روشن. منور:

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند
سپیدروز بپا کی رخان تو ماند. دقیقی.

شما را سوی من گشاده‌ست راه
بروز سپید و شبان سیاه. فردوسی.

یکی سخت سوگند شاهانه خورد
بروز سپید و شبان سیاه. فردوسی.

میر جلیل سید یوسف کجا بفضل
پیداست همچو روز سپید اندرین جهان.
فرخی.

— سپید شدن چشم؛ کنایه از نابینا شدن. (آنندراج).

— ||کنایه از بیهوشی. (آنندراج).

— ||کنایه از سرخ‌رو شدن. (آنندراج).

و رجوع به سپید شدن چشم شود.

— کف سفید؛ شخصی که بسبب بخشندگی در کف هیچ نداشته باشد. (آنندراج).

سپید. [سَ / سِ] (اِخ) (دیو...) نام دیوی که رستم بمازندرانش کشته. (شرفنامه). و رجوع به دیو سپید شود.

سپیدآب. [سَ / سِ] (اِ مرکب) از قلع و سرب و روی و توتیا سازند بطریق احتراق و در امراض عین و جایهای دیگر بکار برند و اسپیداج معرب آن است. (انجمن آرا):

اگر هشیار اگر سرمست بودی
سپیدآبش چو گل بر دست بودی. نظامی.

شرفنامه را تازه کردم نورد
سپیدآب را ساختم لاجورد. نظامی.

سپید آمدن. [سَ / سِ مَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ظاهر و نمودار شدن. (آنندراج):

به پیش طره‌اش تأثیر نتواند سپید آمد
بغیر از پختگی ظاهر نشد از عنبر خامم.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||سرخ‌رو گشتن و محروم گردیدن. (آنندراج).

سپیداج. [سَ / سِ] (اِ) سپیدا. (ناظم الاطباء). رجوع به سفیدآب و اسفیدآب شود.

سپیدار. [سَ / سِ] (اِ مرکب)[24] مخفف سفیدار [کذا] است و آن از جملهٔ درختهای بی‌ثمر است و نوعی از بید باشد. (برهان). درختی است معروف که بواسطهٔ سپیدی چوبش آن را سپیدار گویند و سپیدار مخفف آن است و در پارسی معمول که چون دو حرف بواسطه‌ای بیکدیگر رسند یکی را محذوف نمایند. سپیدیو نیز از این گونه است یعنی دیو سپید، سپیدز نیز سپیددز بوده. (آنندراج). اسفیدار، اسپدار، اسپیدار. یکی از آن پنج درخت که بار ندارند. (شرفنامهٔ منیری). عیثام. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی):

تا نَبُوَد بارِ سپیدار سیب
تا نَبُوَد نار بر نارون. فرخی.

دلیران از نهیبش روز کوشش
همی لرزید چون برگ سپیدار. فرخی.

از مردم بداصل نخیزد هنر نیک
کافور نخیزد ز درختان سپیدار. منوچهری.

بادام به از بید و سپیدار بیار است
هرچند فزون کرد سپیدار درازا. ناصرخسرو.

اگر بار خرد داری وگر نی
سپیداری، سپیداری، سپیدار.
ناصرخسرو (دیوان، چ کتابخانهٔ طهران ص ۱۴۴).

همه دیدار و هیچ فایده نه
راست چون سایهٔ سپیدارند. ناصرخسرو.

از خجلت بالای تو در هر چمن و باغ
افکنده سر سرو و سپیدار شکسته. ؟
سوزنی (دیوان، چ شاه‌حسینی ص ۳۳۳).

سپیدال. [سَ / سِ] (اِ مرکب) لهجه‌ای از سپیدار. رجوع به سپیدار شود.

سپیدان. [سَ] (اِخ) نام قلعهٔ سنگوان باشد که جمشید در فارس ساخته است. (برهان) (آنندراج).

سپید افتادن. [سَ / سِ اُ دَ] (مص مرکب) سپید افتادن کوکب؛ مسعود شدن بخت. (آنندراج):

کوکبم از قهر روزیها سفید افتاده است
میکند تسخیر دل اشکم رشید افتاده است.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).

سپیدبا. [سَ / سِ] (اِ مرکب) (از: سفید + با، آش) پهلوی سپت‌پا ک.[25] (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آش ماست که ماست‌با باشد چه با بمعنی آش است. (برهان). بمعنی آش است و سپید برای آن گویند که مانند آشهای دیگر چیزی ترش یا شیرین در آن نیست و آن را شوربا نیز گویند. معرب آن سفیدباج است. (آنندراج): گوشت قنبره غذای محمود دارد و قولنج را سود کند چون سپیدبا کنند بزیت و[...] شبت... (الابنیه عن حقایق الادویه). اسفیدباج[...] دفع مضرت [شراب] سپید و [تنک] بنا[...] سپیدباها و توابل و تباهٔ خشک کنند.

1 - spaeta. 2 - spêt.
3 - saita. 4 - sêt.
5 - spitak. 6 - çvêt.
7 - sipî. 8 - spîn.
9 - ispêt. safêlh.
10 - spéid. 11 - ispéd.
12 - suféd. 13 - supî.
14 - sefîd. 15 - aespej.
16 - aespae. 17 - aspi.
18 - aspi. 19 - aesbî.
20 - aesbi. 21 - isbi.
22 - aesbé. 23 - esbêd.
24 - Populus. 25 - spêt-pák.

(نوروزنامه). دفع مضرت [شرابی که بَه ترشیَ زند] با سپیدباها و حرف و حلوا و شیرینی خورند تا زیان ندارد. (نوروزنامه) [1].

سپیدبالا. [سَ / سِ] (اِ مرکب) کنایه از صبح اول است که صبح کاذب باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به سپیدپهنا شود.

سپیدبخت. [سَ / سِ بَ] (ص مرکب) نیک‌بخت و خوش‌نصیب. (غیاث) (آنندراج).

سپیدبر. [سَ / سِ بَ] (اِ مرکب) فصل تابستان. (برهان) (آنندراج).

سپیدبرگ. [سَ / سِ بَ] (اِ مرکب) نام گیاهی است که آن را بعربی بقلهٔ یمانیه گویند. (برهان). آن را سپیدمرز نیز گفته‌اند چنانکه ترهٔ دیگر را که سرخ است سرخ‌مرز گویند. (آنندراج).

سپیدپا. [سَ / سِ] (ص مرکب) مبارک‌قدم و خجسته‌پی باشد بر خلاف سبزپا که نامبارک‌قدم را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (شرفنامه) (آنندراج).

سپیدپر. [سَ / سِ پَ] (اِمرکب) بمعنی پشه باشد و بعربی بق خوانند. (برهان) (آنندراج).

سپیدپوست. [سَ / سِ] (ص مرکب) آنکه پوست او سفید است. و نژادی که پوست بدن آنها سپید باشد. ابیض. (زمخشری). مشخصات سپیدپوستان عبارتست از رنگ سپید، چشمان درشت بدون اعوجاج، ریشهای انبوه، موهای ساده بدون کرک برنگ سیاه خرمایی یا نزدیک بحنایی. سپیدپوستان در اروپا و شمال آفریقا، آسیای غربی و قسمتی از آمریکا زندگی می‌کنند - انتهی: ایشان [مردم اندلس] مردمانی‌اند سپیدپوست ازرق‌چشم. (حدود العالم).

سپیدپوش. [سَ / سِ] (نف مرکب) آنکه جامهٔ سپید پوشد: سپید پوشان؛ سپید جامگان. مبیضه. پیروان ابن مقنع:

وامروز نیستند پشیمان ز فعل بد
فعل بد از پدر بتو ماندست منتسب
چون بشنوی که مکه گرفتست فاطمی
بر دلْت ذل ببارد و بر تنْت تاب و تب
اَرجو که زود سخت بفوجی سپیدپوش
کینه‌کشد خدای ز فوجی سیه‌سلب.
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ طهران ص ۴۳).

رجوع به سپیدجامگان شود.

سپید پوشیدن. [سَ / سِ دَ] (مص مرکب) لباس سفید پوشیدن:

در پرستش بوقت پوشیدن
سنت آمد سپید پوشیدن. نظامی.

سپیدپهنا. [سَ / سِ پَ] (اِ مرکب) سپیدپهنای. کنایه از صبح دوم است که صبح صادق باشد. (برهان) (شرفنامه) (آنندراج).

سپیدپی. [سَ / سِ پَ / پ] (ص مرکب) همان پی سفید است و سپیدپا. (آنندراج). رجوع به سپیدپا و پی سفید شود.

سپیدتاک. [سَ / سِ] (اِ مرکب) بوته‌ای است که آن را بعربی کرمة البیضا خوانند و میوهٔ آن سرخ میباشد و بخوشهٔ انگور میماند و بدان پوست را دباغت کنند و آن را خسرودارو گویند. (برهان) (رشیدی). رجوع به سبیدتاک شود.

سپیدجامگان. [سَ / سِ مَ / مِ] (اِخ) سفیدپوشان. (آنندراج). ||آتش‌پرستان. مبیضه، از اصحاب مقنع. مقابل سیاه‌جامگان که‌عباسیان باشند. از بیعت کنندگان مقنع که آنان را بیض الثیاب و مبیضه یا مقنعه [2] نیز گویند، از فِرَق مشبههٔ شیعه میباشند که بدان سوی جیحون پدید آمدند و پیشوای ایشان مقنع مردی یک‌چشم و گازر از مردم روستای کازه کیمن‌دات بود که اندکی از دانش هندسه و نیرنجات همی دانست و نخست بر دین رزامیه بمرو بود، و سپس دعوی خدایی کرد و به روی‌بندی از ابریشم از مردمان روی نهان می‌داشت و مردم کوه ایلاق و گروهی از سغدیان بر او فریفته شدند. و فتنه و جنگی به دشمنی با مسلمانان برخاست که چهارده سال بدرازا کشید و مقنع را در این کار ترکان خلخی برای اینکه دارایی و خواستهٔ مسلمانان را تاراج کنند یاری کردند. و لشکرهای بسیاری از مسلمانان بروزگار منصور شکستند. و مقنع همهٔ کارهای ناروا را برای پیروان خود روا شمرده و گفتن کلمهٔ حرام را بر آنان حرام کرده بود و نماز و روزه و دیگر عبادات را از ایشان برداشت و به پیروانش میگفت که او خداست و نخست بصورت آدم، پس از آن بصورت نوح، سپس بصورتِ ابراهیم و دیگر پیغمبران درآمد تا به محمد رسید و پس از آن بصورت علی و فرزندان او سپس بصورت ابومسلم مجسم شد و سرانجام بصورت هشام‌بن حکیم تجلی کرد. او را دژی بزرگ و استوار بناحیت نخشب و کش بود که آن را سیام میگفتند. (تاریخ الفرق بین الفرق ترجمهٔ مشکور ص ۲۶۶): مردمان روستاهای ایلاق [بماوراء النهر] بیشتر کیش سپیدجامگان دارند. (حدود العالم). چون مقنع پدید آمد فتنهٔ سپیدجامگان بروستای بخارا ظاهر شد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰). منیات [ابن طغانشاه] با ایشان میل کرد و ایشان را یاری داد تا دست سپیدجامگان دراز گشت و غلبه کردند. (تاریخ بخارا). گروه سپیدجامگان که از شیعهٔ مقنع بودند به دیهی رفتند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۸۰). رجوع به مقنع و سفیدجامگان و تاریخ بخارای نرشخی و شرح حال رودکی سعید نفیسی و مبیضه و مقنعیه شود.

سپیدجامه. [سَ / سِ مَ / مِ] (ص مرکب) آنکه جامهٔ سپید پوشد. سفیدپوش:

طاعت ماست در گنه کز پی نام درخورد
روی سپیدجامه را داغ سیاه گازری.
خاقانی.

مرد خداپرست که تقوی طلب کند
خواهی سپیدجامه و خواهی سیاه باش. ؟

سپیدجنگل. [سَ / سِ جَ گَ] (اِ مرکب) سفیدجنگل. جنگل تنک. کوسه‌جنگل. کله‌جنگله. جنگلی که فواصل میان درختان آن بسیار است و درختان کوتاه دارد. دامن‌بر. مقابل سیاه‌جنگل. (از یادداشت مؤلف).

سپیدچادری. [سَ / سِ دُ] (حامص مرکب) چادر سپید داشتن. جامهٔ سپید بر تن کردن. ||بمجاز، بمعنی پاکی. درستی:

روز رسید و محرمان عید کنید زین سبب
روز چو محرمان زند لاف سپیدچادری.
خاقانی.

سپیدچرده. [سَ / سِ چَ / چُ دَ / دِ] (ص مرکب) سپید رنگ. مقابل سیاه‌چرده: اَدْغَم؛ سپیدچرده. (منتهی الارب): ... انواع بسیار است ولیکن از همه سپیدچرده بهتر. (نوروزنامه).

کی تواند سپیدچرده شدن
آنکه کرد ایزدش سیه‌چرده. سنایی.

سپیدچشم. [سَ / سِ چَ / چَ] (ص مرکب) خیره. لجوج. بی‌حیا: مکاره‌ای است اندر خشم، سیاه کاره‌ای سپیدچشم. (جهانگشای جوینی).

سپیدچشمی. [سَ / سِ چَ / چِ] (حامص مرکب) زشتی. بیحیایی و سماجت. (آنندراج):

علاج حرص قلمزن برشوه نتوان کرد
سپیدچشمی نرگس به توتیا نرود.
محسن تأثیر (از آنندراج).

و رجوع به سفیدچشم و سفیدچشمی شود.

سپیدخار. [سَ / سِ] (اِ مرکب) دارویی است که در کوهها و مرغزارها بهم میرسد و آن را بعربی شوکة البیضا خوانند. (برهان) (رشیدی). گیاهی است که آن را به عربی شوکةالبیضا خوانند. (آنندراج). اسپیدخار. بادآور. جاورد. درمنهٔ سپید. تغام. (از السامی

---

۱ - این کلمه را صاحب نوروزنامه همه جا و همیشه بصیغهٔ جمع آورده است و از آن چنین برمی‌آید که سپیدبا جنس‌گونه‌ای است صاحب انواع و شاید بمعنی مطلق آشها که از شیر یا ماست یا کشک پزند مراد باشد (مؤلف).

۲ - در مقابل عباسیه و مسوده که جامهٔ سیاه در بر می‌کردند، آنان جامهٔ سفید را شعار خود قرار داده بودند از اینرو آنان را مبیضه یا سپیدجامگان میگفتند.

فی الاسامی).

سپیدخوار. [سَ / سِ خـوا / خـا] (اِ مرکب) جانوری است مردارخوار. (آنندراج) (اشتینگاس).

سپیددار. [سَ / سِ] (اِ مـرکب) درختی است بسیار خوش قد و قامت و خوش برگ و از جملهٔ هفت بید است و میوه و ثمر ندارد و گویند میان این درخت و نخل خرما مخالفت است و در یک مکان سبز نشوند. (برهان) (آنندراج). رجوع به سپیدار و اسپیدار شود.

سپیددان. [سَ / سِ] (اِ مرکب) خردل. (آنندراج) (اشتینگاس).

سپیددز. [سَ / سِ پیدْ. دِ] (اِخ) نام دز [دژ] سپید است از قلاع مشهورهٔ قدیمهٔ پارس و آن کوهیست منقطع از جبال و هیچ کوهی بر آن مشرف نیست، دور دامنهٔ آن چهار فرسخ است و چهار راه مشهور دارد که توان ببالا رفت، راه جنوبی سیاه‌شتر نام دارد و مسدود است. راه مشرقی زرین‌کلاه و بر سر راه شیراز واقع است و پیاده‌رو میباشد. راه شمالی آن مسمی به گلستان و از فهلیان که قریه‌ای است، سواره بدانجا توان رفت. راه مغربی نامش شترخسب است یعنی محلی که شتر در آن خوابد، از این راه ببالا توان رفت و ارتفاع آن کوه نیم فرسخ است و زمین مسطح دارد که زراعت توان کرد و درختان بادام و انار و انگور و انجیر و بلوط در آن بسیار است. و چشمه‌های آب خوشگوار دارد. (انجمن آرا). نام قلعه‌ای است بر فراز کوهی در دو سه منزلی شیراز که راه سخت دارد و باید پیاده بدروازه رسید، چه تشویش افتادن اسب بر فراز آن کوه بلند بهم میرسد و زراعت بقدر ضرورت میتوان کرد. و بعضی چیزها مانند انجیر و انار در آن بهم رسد. و اغلب اوقات دزدان یاغی و دلیران طاغی در آن ساکن و محصون میشوند. و هوای لطیف دارد. وقتی با ملک‌زاده‌ای یک هفته در آن محل توقف افتاده. (آنندراج ذیل سپید):

شبانگه رسیدند دل ناامید
بدان دژ که خواندی او را سپید. فردوسی.

سپیددست. [سَ / سِ پیدْ. دَ] (ص مرکب) مرد سخی و صاحب همت. (برهان) (آنندراج). صاحب جود و سخا و بخشش و عطا. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۱۳). ||در غیاث اللغات آمده است که در شرح خاقانی بمعنی دزد و خیانت‌پیشه نوشته شده. (غیاث). ||آنکه بظاهر باتقوی نماید:

شاهان عصر جز تو هستند ظلم‌پیشه
اینجا سپیددستند وآنجا سیاه‌دفتر. خاقانی.

دهر سپیددست سیه کاسه‌ای است صعب
منگر بخوش‌زبانی این ترش میزبان. خاقانی.

خون جگر دهم بجهان سپیددست
تا نذهد او بدست سیه عشوه دیگرش.
مجیر بیلقانی.

سیاهست بختم ز دست سپیدش
وز این پیر ازرق‌وطا میگریزم.
خاقانی.

سپیددست. [سَ / سِ پیدْ. دَ] (اِخ) کنایه از موسی علیه السلام. (برهان) (انجمن آرا). موسی‌دم. (شرفنامه).

سپیددشت. [سَ / سِ پیدْ. دَ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان گازهٔ بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد، مرکز بخش پاپی و ایستگاه راه آهن. در ۱۰۸ هزارگزی جنوب خاوری شهرستان خرم آباد واقع گردیده است. موقعیت آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. در حدود ۶۰۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانهٔ سزار و چشمهٔ چاله‌چنار تأمین میشود. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت، کارگری و کارمندی راه آهن، عده‌ای کسب میکنند. ادارهٔ بخشداری بخش پاپی در این قصبه واقع است. پاسگاه ژاندارمری، دبستان و در حدود ۴۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سپیددم. [سَ / سِ پیدْ. دُ] (اِ مرکب) نوعی از کبوتر که دم آن سپید است. ||قسمی از رستنی. (آنندراج).

سپیددندان. [سَ / سِ پیدْ. دَ] (ص مرکب) خندان. ضاحک:

اشکِ خون بارد و بخنده مدام
تازه‌روی و سپیددندان است.
محمدبن نصیر (در صفت شمشیر).

سپیددیو. [سَ / سِ] (اِخ) دیو سپید. (آنندراج). دیوی که رستم بمازندران او را کشت. وکشتن سپیددیو و شاه مازندران را. و او را بازآورد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۵). رجوع به دیو سپید شود.

سپیدرخ. [سَ / سِ رُ] (ص مرکب) آنکه رخساره و روی او سپید باشد:

تذرو عقیق روی، کلنگ سپیدرخ
گوزن سیاه چشم، پلنگ ستیزه کار. فرخی.

سپیدرگ. [سِ / سَ رَ] (اِ مرکب) دستارچه بود. (لغت فرس):

ای قبلهٔ خوبان من ای طرفهٔ ری
لب را به سپیدرگ بکن پاک از می. رودکی.

بعضی این کلمه را سپردزک خوانده‌اند. مؤلف برهان آرد: دزک بر وزن ملک دستار را گویند که‌مندیل و روپاک است و بعضی دستارچه را گفته‌اندکه دستمال و روپاک باشد. هنینگ احتمال میدهد این کلمه مصحف سپردرک است و از زبان سغدی گرفته شده. رجوع به سپیدرک و سبیدرگ شود.

سپیدرو. [سَ / سِ] (ص مرکب) سپیدچهره و سپیدپوست. مقابل سیاه‌رو:

همچون بیاض چشم سیاهان خوش‌نگاه
هند از غریب‌زادهٔ ایران سپیدروست.
میرزا طاهر (از آنندراج).

رجوع به سپیدروی شود. ||بمجاز، بمعنی سربلند. سرفراز. سرافراز:

سپیدرویم چون روز تا بمدحت تو
سیاه کردم چون شب دفاتر الواح.
مسعودسعد.

||کنایه از مردم نیک، بر خلاف سیه‌روی، و آن را سپیدکار نیز گویند، و روسپید مثله. (آنندراج). سرافراز. مفتخر برای حسن عملی. رجوع به سفیدرو و سپیدروی شود. ||کنایه از شکفته‌رو و سرخ‌رو. (آنندراج). خوشحال. خندان. شکفته:

دایم دلم ز باد نکویان سپیدروست
مانند میزبان که ز مهمان سفیدروست.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

رجوع به سفیدرو و سفیدروی شود.

سپیدرود. [سَ / سِ] (اِخ) رودخانه‌ای است از آذربایجان که بر دیلمان و گیلان گذرد. (برهان) (آنندراج). رودی است معروف مابین قزوین و گیلان. (رشیدی). رودی است عظیم که میان گیلان ببُرَد و بدریای خزران افتد. (حدود العالم): و چون آن رود از این دیه بگذرد برودی دیگر پیوندد که آن را سپیدرود گویند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۶). اندر سنهٔ خمس و اربعمائه [۴۰۵ هـ.ق.] بدر حسنو را با خوشین مسعود کارزار افتاد بکنار سپیدرود. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۰۱). بدر حسنو کشته شد بر جایی که آن را گوش‌خد خوانند بر کنار سپیدرود. (ایضاً ص ۴۱۰).

این بحر سپیدجای ماندم
زآن سوی سپیدرود راندم.
تحفة العراقین (از شرفنامه).

سپیدروی. [سَ / سِ] (اِ مرکب) قلعی را گویند و آن جوهری است که ظروف مس را بدان سفید کنند. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا): مشتری دلالت کند بر ارزیز و قلعی و سپیدروی. (التفهیم). و دیگران گفته‌اند اگر قدح از سیم باشد یا از سپیدروی یا از آبگینه... تا بشستن روی پاک شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(ص مرکب) کنایه از روشن روی و سرخ روی. (برهان). اَغَرّ. (تاج المصادر بیهقی). سپیدرو:

پیری رسید و موی سیاهت سپید شد
یار سپیدروی سیه‌موی را مخواه. سوزنی.

رجوع به سپیدروی شود. ||کنایه از نیک‌بخت. (برهان). کنایه از مردم نیک‌بخت، بخلاف سیاه‌روی، و آن را سپیدکار نیز گویند. (انجمن آرا). سربلند. سرافراز:

او بقیامت سپیدروی نخیزد

زآنکه سیه بست بر قفای صفاهان. خاقانی.
آدم از او برقع همت سپیدروی
شیطان از او بسیلی حرمان سیه‌قفا. خاقانی.
رجوع به سپیدرو شود.
سپیدرویی. [سَ / سِ] (حامص مرکب) سعادت و نیکبختی:
سپیدرویی ملک از سیاه رایت اوست
سیاه رایت او پشت صدهزار عنان. فرخی.
رجوع به سپیدرو و سپیدروی شود.
سپیدز. [سَ / سِ دِ] (اِخ). مخفف سپیددز. رجوع به سپیددز شود.
سپیدسار. [سَ / سِ] (ص مرکب) سپیدسر. پیر. پیرمرد. سپیدمو:
این آسیا دوان و در او من نشسته پست
ایدون سپیدسار درین آسیا شدم.
ناصرخسرو.
و رجوع به سپیدسر شود.
سپیدسر. [سَ / سِ سَ] (ص مرکب) سفیدموی. اشیب. شیباء:
که‌عجوز جهان سپیدسری است
کز سر کلک او خضاب کند. خاقانی.
و رجوع به سپید شود.
سپیدسری. [سَ / سِ سَ] (حامص مرکب) سپیدمویی. پیری.
سپید شدن. [سَ / سِ شُ دَ] (مص مرکب) رنگ سپید بر چیزی عارض شدن. برنگ سپید درآمدن. ||کنایه از ظاهر شدن و آشکار گشتن. (برهان) (غیاث). کنایه از ظاهر و نمودار شدن. (آنندراج):
سپید شد همه کس را که حال ابن یمین
ز دست جور تو مانند خال توست سیاه.
ابن یمین (از آنندراج).
ماهرویان بس که در هر کوچه جولان میکنند
ماه نتواند شدن صائب در اصفاهان سپید.
صائب (از آنندراج).
و رجوع به سفید شدن شود.
— سپید شدن بخت؛ مسعود شدن بخت. (آنندراج). نیکبخت شدن:
بخت سیه ز دیدن سبزان سپید شد
در خاک هند عمر سیاهان دراز باد.
درویش واله هروی (از آنندراج).
— سپید شدن چشم؛ کنایه از نابینا شدن.
— ||کنایه از بیهوشی زیرا که در این حالت سیاهی چشم پنهان میشود.
— ||کنایه از سرخ‌رو شدن و جلوه نمودن. (آنندراج):
چشم نرگس پیش چشمش کی تواند شد سپید
چشم او هرچند بیمار است اما زرد نیست.
طاهر غنی (از آنندراج).
— سپید شدن خون؛ کنایه از بی‌مهری و سنگدلی. (آنندراج):
خونم ز سردمهری آن شوخ شد سپید
اکنون به این خوشم که بها نیست آب را.
حکیم رکنای کاشی (از آنندراج).
— سپید شدن دیده؛ سپید شدن چشم. کور شدن. نابینا شدن:
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید
نبرّم ز دیدار یوسف امید.
سعدی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب سپید شدن چشم شود.
— سپید شدن سر؛ کنایه از پیری و فرتوتی است.
— سپید شدن موی؛ کنایه از پیر و فرتوت شدن.
سپیدفام. [سَ / سِ] (ص مرکب) سپیدرنگ.
سپیدکار. [سَ / سِ] (ص مرکب) آنکه کار او سپید کردن جامه باشد. گازر. جامه‌شوی. ||کنایه از مردم نیکوکار و صالح و نیکومدار و جوانمرد. (برهان) (شرفنامه) (غیاث). ضد سیاه کار. (انجمن آرا):
سپیدکار و سیه کار دست و زلف توأند
تو بی گناهی از این دو دو ای ستیزهٔ ماه.
سوزنی.
||کنایه از منافق و دوروی. (آنندراج). ریا کار و بدباطن و منافق. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۸۸). بیشرم. بیحیا. شوخ:
صد راز جور چرخ کبود سپیدکار
دل را چو حاسد تو سیه شد چو قار چشم.
ازهری مروزی.
چون کس بروزه در تو نیارد نگاه کرد
از روزه چون حذر نکنی ای سپیدکار؟
فرخی.
سپیدکار سیه‌دل سپهر سبزنمای
کبودسینه و سرخ‌اشک و زردرویم کرد.
خاقانی.
در دهر سیه سپیدم افکند
بخت سیه سپیدکارم. خاقانی.
جهان سپیدکار گلیم سیاه در سر کشید و زمانهٔ جافی رداء فیلی و چادر کحلی بر دوش افکند. (از تاج المآثر).
به که ما را بقصه یار شوی
وین سیه را سپیدکار شوی.
نظامی (هفت پیکر ص ۱۴۸).
روز روشن سپیدکار بود
شب تاریک پرده‌دار بود. نظامی.
خصم سپیدکار سیه‌دیدهٔ ترا
بادا سیاه گشته‌به دود عذاب روی.
سلمان ساوجی.
سپیدکاری. [سَ / سِ] (حامص مرکب) سپید کردن. عمل سپید کردن. گازری:
بدست تو چو شفق تیغ سرخ‌روی و هنوز
سپیدکاری روز و سیه گلیمی شام.
ظهیر فاریابی (از شرفنامه).
||سپید کردن. روشنی دادن. روشن بودن:
شب چو نقش سیاه کاری بست
روزگار از سپیدکاری رست.
نظامی (هفت پیکر ص ۲۳۹).
||منافقی. دورویی:
یا باش دشمن من یا دوست باش ویحک
نه دوستی نه دشمن اینت سپیدکاری.
منوچهری.
با همه سرزدگی و سیه‌رویی که از سپیدکاری خویش داشت. (مرزبان‌نامه).
دل من از سیهی دادن تو سیر آمد
دل تو سیر نگشت از سپیدکاری خویش.
انوری.
اگرنه رای تو بودی برویم آوردی
سپیدکاری گردون هزار روز سیاه. انوری.
با ما سپیدکاری از حد همی بَرَد
ابر سیاه کارکه شد در ضمان برف.
کمال‌الدین اسماعیل (از بهار عجم).
گشتم از غم من سیاه گلیم
زردرو از سپیدکاری تو. سیدحسن غزنوی.
و رجوع به سپیدکار شود. ||نیکبختی. (شرفنامه). صالحی.
سپیدکاسه. [سَ / سِ سَ / سِ] (ص مرکب) جوانمرد. مقابل سیه کاسه. (آنندراج):
دهر سپیددست سیه کاسه‌ای است صعب
منگر به خوش‌زبانی این ترش میزبان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۰۹).
سپیدکردن. [سَ / سِ کَ دَ] (مص مرکب) پوست تنک روی میوه را کندن. و رجوع به سپیدکرده شود. ||روشن کردن.
— سپید کردن جامه؛ کنایه از شستن جامه. (آنندراج).
— سپید کردن دندان؛ کنایه از تبسم نمودن. نرم خندیدن. (آنندراج):
مرا از تب چه غم هر دم کبودیها نماید لب
ترا از شادی این غم سپیدیها کند دندان.
بدر چاچی (از آنندراج).
— سپید کردن زبان؛ کنایه از اظهار عجز و فروتنی کردن. (آنندراج).
— سپید کردن قماش؛ کنایه از شستن پارچه. (آنندراج).
— سپید کردن لب؛ کنایه از تبسم کردن و نرم خندیدن. (آنندراج).
— سپید کردن مژگان؛ کنایه از پیر و معمر شدن. (آنندراج).
— سپیدکرده‌مو؛ کنایه از باتجربه و روزگار دیده.
سپیدکرده. [سَ / سِ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) پوست تنک روی را کنده: بگیرند چلغوزهٔ پاک‌کرده ده درمسنگ... مغز بادام تلخ سپیدکرده و... از هر یکی سه درمسنگ و مغز بادام شیرین سپیدکرده... (ذخیرهٔ

خوارزمشاهی).

سپیدگر. [سَ / سِ گَ] (ص مرکب) رویگر. آنکه مس سفید کند.

سپیدگردیدن. [سَ / سِ گَ دی دَ] (مص مرکب) سپید شدن:

ز ناپاکزاده مدارید امید
که زنگی بشستن نگردد سپید. فردوسی.
بکوشش نرویَد گل از شاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سپید. سعدی.

رجوع به سپید شدن شود.

سپیدگندمه. [سَ / سِ گَ دُ مَ / مِ] (اِ مرکب) نصی. سبط. (محمودبن عمر) (السامی فی السامی): الالماع؛ زمین باسپیدگندمه شدن. الاطراف؛ بسیارسپیدگندمه شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی).

سپیدگونه. [سَ / سِ نَ / نِ] (ص مرکب) سپیدرنگ: هارون مردی بود نیکوروی و جعدموی سپیدگونه و درازبالا. (مجمل التواریخ).

سپیدگوی. [سَ / سِ] (نف مرکب) ساکت و بی‌حرف. (ناظم الاطباء). ||بی‌پرده گوی. رجوع به سپیدگویی شود.

سپیدگویی. [سَ / سِ] (حامص مرکب) بی‌پرده گویی. (آنندراج):

ز صبح مرگ خبر میدهد ولیک ترا
سپیدگویی آینه پردهٔ گوش است.
واعظ (از آنندراج).

سپیدمرد. [سَ / سِ مَ] (اِ مرکب) رستنی باشد مثل بستان‌افروز که ساقش سفید و برگش سبز باشد. (برهان). و هندش آن را سهجنه گویند. (از آنندراج) (از الفاظ الادویه).

سپیدمور. [سَ / سِ] (اِ مرکب) سرفه. (یادداشت مؤلف). رجوع به سرفه شود.

سپیدمهره. [سَ / سِ مُ رَ / رِ] (اِ مرکب) از ذوات النفخ. نوعی بوق. شیپور. خرنای [کرنای]، هنگام رزم زنندش: نفخوا فی الحلزون الملتوی الذی یسمونه شنگ و بالفارسیه سپیدمهره است که آن را چون بوق بزنند و آن را سنبک خوانند. (حدود العالم ص ۶۵).

بدان مقام رسانش که رای بر در او
سپیدمهره زند بر نوای رویین نای. فرخی.

و از آداب و عادات ملوک آن است که بار دادن و برنشستن را وقتی معین کرده و با اعلام لشکر و رعیت برنشیند و سپیدمهره‌ای این کار را نهاده‌اند در شهرهای بزرگ و لشکرگاههای فراخ. (عقدالعلی).

پیش سپیدمهرهٔ قدرش زبون‌تر است
از بانگ پشّه دبدبهٔ کوس سنجری. خاقانی.
رعد سپیدمهرهٔ شاه فلک‌غلام
بر بوقبیس لرزهٔ آوا برافکند. خاقانی.
زمانه از پی آن زد سپیدمهرهٔ رعد
که گل ز تخت چمن لاف ملک دارا زد.
شمس طبسی.
سپیدمهرهٔ صیتش چنان دمید جهان
که رخنه خواست شد این سبز حقه زآوازش
(از تاج المآثر).

و آواز سپیدمهره و دم نای رویین به عیوق برآمد. (از تاج المآثر). و رجوع به سفیدمهره شود.

سپیدمهره دمیدن. [سَ / سِ مُ رَ / رِ دَ دَ] (مص مرکب) مجازاً، بمعنی بانگ برآوردن:

چون ز اشغال خلق درماندی
به ارحنا بلال[1] را خواندی
که شدم سیر ز آدم و عالم
هین سیاها سپیدمهره بدم. سنایی.

سپیدمی. [سَ / سِ مَ / مِ] (اِ مرکب) جوهر و عرق می است که چون مصعد شود سرخی آن بسپیدی تبدیل می‌یابد. (آنندراج) (انجمن آرا):

غم اگرت پیزَق و پی، زردمیش حریف نی
ریز در آن سپیدمی، اینْت گلاب عنبری.
مطلق رازی (از آنندراج و انجمن آرا).

سپیدنامگی. [سَ / سِ مَ / مِ] (حامص مرکب) پرهیزکاری و درستکاری:

واله سپیدنامگی از من مجو بحشر
فارغ گذاشت فکر سیاهان کجا مرا.
درویش واله هروی (از آنندراج).

سپیدنامه. [سَ / سِ مَ / مِ] (ص مرکب) کنایه از مردم صالح و پرهیزکار و درستکار. (برهان) (آنندراج). صالح درستکار چنانکه سیه‌نامه فاسق و بدکار. (رشیدی).

سپیدوا. [سَ / سِ پیذْ] (اِ مرکب) نام آشی است. (آنندراج). سپیدبا. رجوع به سپیدبا شود.

سپید و سیاه. [سَ / سِ وَ / دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نیک و بد. ||صالح و طالح. ||شب و روز. ||عرب و عجم. ||روم و زنگ. (شرفنامه).

سپید و سیه. [سَ / سِ دُ یَه] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) مخفف سپید و سیاه و در این بیت نظامی سفیدپوست و سیاه‌پوست مقصود است:

برآمیخته لشکر روم و زنگ
سپید و سیه چون گراز دورنگ. نظامی.

رجوع به سفید و سیاه شود.

سپیده. [سَ / سِ دَ / دِ] (اِ مرکب) (از: سپید + ه، پسوند صفت‌ساز) در پهلوی «سپتک»[2]. گلی است. «خسرو کواتان بند ۸۷» (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گیاهی است شبیه نی بوریا. (یادداشت مؤلف). ||پهنای روشنی صبح صادق. (برهان) (آنندراج) (غیاث):

چنین تا سپیده بر آمد ز جای
تیره بر آمد ز پرده‌سرای. فردوسی.
سپیده چو از جای خود بر دمید
میان شب و تیره اندرخمید. فردوسی.
چو آهیخت بر چنگ شب روز تیغ
ستاره گرفت از سپیده گریغ. اسدی.
سپیده چو برزد سر از باختر
سیاهی بخاور فرو برد سر. نظامی.
خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید
که در شب امل من سپید شد پیدا. خاقانی.

— سپیدهٔ بام؛ سپیدهٔ صبح:

درست گفتی کز عارضش برآمده بود
گه فرو شدن تیره شب سپیدهٔ بام. فرخی.
بدین طرب همه شب دوش تا سپیدهٔ بام
همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب.
فرخی.

— سپیدهٔ تخم‌مرغ (خایه)؛ سپیده که در تخم‌مرغ بود:

دو خایه کرد و بلغده شد و هم اندروقت
شکست و ریخت هم آنجا سپیده و زرده.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص ۸۵).

مصون از آفات دهر بوقلمون چون زردهٔ خایه در سپیده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۴).

— سپیدهٔ صادق؛ دم صبح:

صدر جهان جهان همه تاریک شب شده‌است
از بهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی. رودکی.

— سپیدهٔ صبح؛ کنایه از سپیدی که پیش از طلوع آفتاب پدیدار شود. (آنندراج):

آنگاه سرخی برود و آن سپیدی بر پهنا بماند که برای سپیدهٔ صبح است. (التفهیم ص ۶۷ و ۶۸).

چون شاه جهان بر او برآمد گویی
خورشید شد از سپیدهٔ صبح بلند.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

||سفیدآبی که زنان بر روی مالند و آن اقسام می‌باشد. بهترین آن آن است که شاخ گوزن را بسوزانند تا سفید شود و بکوبند و بپزند و ماست خمیر کنند و خشک سازند. بعد از آن بسایند و بر روی مالند. (برهان) (آنندراج). اسفیداج. سفیدآب. سپیدهٔ زنان. (زمخشری). غُمْنة؛ غالیه و روی‌شویه که زنان بر روی مالند. (منتهی الارب). اسفیداج؛ سپیده. معرب آن است و آن خاکستر قلعی است. و اسرب اذا شدد علیه الحریق صار اسرنجاً ملطف جلاء. (منتهی الارب):

گفتم که سپیده کرده‌ای بهر کسی
رنجید نگار از این و بگریست بسی
گفتا که ز شام زلف خود بیزارم
گر بر رخ من سپیده‌دم زد نفسی.
تاج‌الدین عمربن مسعود.

---

۱ - گفتار نبوی (ارحنا یا بلال).

2 - spêtak.

و زنگی شب سپیده در چهره مالید. (سندبادنامه ص ۸۸). عجوزهٔ سیاه که سپیده بر رو مالیده و خود را نوجوان و نغز مینماید. (کتاب المعارف بهاء ولد). و روی را بسپیده و غازهٔ نیاز بیارای. (کتاب المعارف).
از پی مشاطگیت هر سحر آید فلک
کحل و سپیده بدست آینه در آستین.
سلمان ساوجی.

سپیده‌بالا. [سَ / سِ دَ / دِ] (اِ مرکب) صبح کاذب. (تاج المصادر بیهقی) سپیده‌بالای. و رجوع به سپیده‌بالای شود.

سپیده‌بالای. [سَ / سِ دَ / دِ] (اِ مرکب) صبح کاذب. (شرفنامه). روشنی صبح صادق که آن را سپیده‌دم نیز گویند. (آنندراج).

سپیده‌پهنایی. [سَ / سِ دَ / دِ پَ] (اِ مرکب) صبح کاذب. (ناظم الاطباء).

سپیده‌دم. [سَ / سِ دَ / دِ دُ] (اِ مرکب) سرخ مرد [کذا][1] را گویند و آن گیاهی است شبیه به بستان‌افروز و ساقش سفید می‌باشد. (برهان). جنسی از سبزه‌های مأکول که آن را سرخ‌مرد (کذا) گویند. (شرفنامه).

سپیده‌دم. [سَ / سِ دَ / دِ دَ] (اِ مرکب) سحرگاه و دم صبح صادق. (برهان). گاه طلوع صبح صادق و دمیدن سپیده. (آنندراج). صبح صادق. (غیاث). سحر. (شرفنامه). فلق. مُغَرِّب. (منتهی الارب):
دلخسته و مجروحم و پی‌خسته و گمراه
گریان بسپیده‌دم و نالان بسحرگاه.
خسروانی.
چنین گفت بهمن که این رستم است
و یا آفتاب سپیده دم است. فردوسی.
زین سپس وقت سپیده دم هر روز بمن
بوی مشک آرد از آن سنبل و نورسته نسیم.
فرخی.
قمر بسان چشم دردگین شود
سپیده دم شود چو توتیای او. منوچهری.
چون سپیده دم بحکمت درکشید
از نیام نیلگون زرین حسام. ناصرخسرو.
بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی
ز نزد من بزمین بر پرا کنند قضا.
مسعودسعد.
قاف تا قاف جهان بینی شب وحشت چنانک
تا دم صورش سپیده دم نخواهی یافتن.
خاقانی.
سپیده دم ز دست زنگی شب
رهایی یافت چون بیمار از تب. نظامی.
سپیده دم چو دم برزد سپیدی
سیاهی خواند حرف ناامیدی. نظامی.
خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز
رسیده بر سر الله اکبر شیراز.
سعدی.
ز آستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه.
حافظ.
سپیده دم که وقت کار عام است
نبید مشکبو رسم کرام است.[2] ؟

سپیده‌دمان. [سَ / سِ دَ / دِ دَ] (اِ مرکب، ق مرکب) به وقت سپیده دم. به وقت سپیدهٔ صبح:
دژآ گهی که به بیشه درون سپیده دمان
ز بیم شنهٔ او شیر بفکند چنگال.
منجیک (از لغت فرس ص ۴۷۲).
بمژده ز رستم هم اندر زمان
هیونی بیامد سپیده دمان. فردوسی.
چنین تا سپیده دمان بر دمید
شب تیره گون‌دامن اندرکشید. فردوسی.
کنون سپیده دمان فاخته ز شاخ چنار
چو عاشقان غمین برکشد خروش و فغان.
فرخی.
چنین هر شب از دور پیدا شود
سپیده دمان باز دریا شود. اسدی.
سپیده دمان کز سپهر کبود
رسانیده خورشید شه را درود. نظامی.

سپیده‌کردن. [سَ / سِ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) سپیده بر روی مالیدن:
گفتم که سپیده کرده‌ای بهر کسی.
عمربن مسعود.
و رجوع به سپیده شود.

سپیدی. [سَ / سِ] (حامص) مقابل سیاهی. (آنندراج). بیاض:
بنوک سنان بی‌خبر در نبرد
سپیدی ربایند از چشم مرد. فردوسی.
زرد است و سپید است و سپیدیش فزون است
زردیش برونست و سپیدیش درون است.
منوچهری.
سپیدی بزر اندر آهو بود
اگرچند در سیم نیکو بود. اسدی.
از سپیدی صورتی بر وی [بر آن فرقهٔ سیاه] نگاشته. (مجمل التواریخ و القصص).
— سپیدی دندان؛ کنایه از لبخند است:
چنان روز بر ما سیه گشت بی تو
که کشمان ندیدی سپیدیّ دندان. انوری.
||ستم. جور. تعدی:
ز بس سپیدی کاین روزگار با من کرد
سیاه عارض من رنگ روزگار گرفت.
کمالی (از حدائق السحر رشید وطواط).
||نام علتی که در چشم پدید آید و بهر دو معنی ترجمهٔ بیاض است. (آنندراج). ||(اِ مرکب) مادهٔ سفیدی که از حیوان ماده خارج شود هنگامی که آرزوی نر را میکند. (ناظم الاطباء).

سپیدیو. [سِ وْ] (اِخ) (از: سپی، سپید + دیو) دیو سپید است و قاعدهٔ فارسیان است که چون دو حرف از یک جنس بیکدیگر برسند یکی را حذف کنند. (آنندراج). دیو سفید است که رستم در مازندرانش کشت چه سپی بمعنی سفید است. (برهان):
سپدیو از تو هلاک آمده
مرا از تو هم سر به خاک آمده. فردوسی.
رجوع به دیو سفید و سپیدیو شود.

سپیرک. [سَ رَ] (اِ) جانوری باشد سرخ رنگ و پردار که پیوسته در حمامها میباشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به سپیرو شود.

سپیرو. [سَ] (اِ) بمعنی سپیرک است که جانوری باشد پردار و سرخ رنگ و بیشتر در حمامهای نمناک متکوّن میشود. (برهان). و رجوع به سپیرک شود.

سپیل. [سَ] (اِ) اسم صوت. طبری «شپل، شوپول»[3] (سوت). مازندرانی کنونی «شپل»[4]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آواز و نوای مرغان را گویند و بعربی صفیر خوانند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری).

سپیلیدن. [سَ دَ] (مص) صفیر زدن. (یادداشت مؤلف).

سپینود. [سَ] (اِخ) دختر پادشاه هند [شنگل] و زن بهرام گور. (ولف):
سپینود گفت ای سزاوار تخت
بسازم اگر باشدم یار بخت. فردوسی.

سپینوزا. [سْپی / سِ نُ] (اِخ)[5] باروخ. رجوع به اِسپینزا شود.

سپیوش. [سِ] (اِ) اسفرزه، و تخم اسپغول. (ناظم الاطباء). رجوع به سبیوش شود.

ست. [سِ] (ع اِ) خانم. (دزی ج ۱ ص ۶۳۱):
ستی و مَهْیتی را بر غزلها
شبی صد گنج بخشی در مثلها.
نظامی (خسرو و شیرین).
رجوع به ستی شود.

ست. [سِتت] (ع عدد، ص، اِ) شش. یقال سِتَّة رجال و ست نسوة. اصل آن سدس است. سین را به تا بدل کرده‌اند و دال را تا کردند و در تا ادغام نمودند. (منتهی الارب).

ست. [سَتت] (ع اِ) سخن زشت. ||عیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ست. [سَ] (عدد، ص، اِ) تلفظی است از صد. (ایران باستان ص۱۵۴۹ و ۹).

ستا. [سِ] (امص) ستایش و ستودن است که از دعا و ثنا و شکر و نعمت باشد. (برهان) (اوبهی):

---

۱ - در برهان مرد است و ظاهراً صحیح مرو باشد. رجوع به مرو در همان متن شود.
۲ - ن‌ل: نبید یکمنی ما را تمام است.
3 - shappel. shoppol.
4 - shepel.
5 - Spinoza (Spinosa), Barauch.

چه گر من همیشه ستا گوی باشم
ستایم نباشد نکو جز بنامت. رودکی.
خود را دلیل عزت و اسیر شوکت و رهین منت بیگانه نساخت و ثنا و ستاگوی او در بزم بذل مواهب... (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به ستایش و ستودن شود. ||(نف مرخم) ستاینده و ستایش کننده را گویند و به این معنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته نمیشود، همچو: آفتاب‌ستا و خودستا. (برهان) (جهانگیری). ||(فعل امر) امر به این معنی هم هست یعنی ستایش کن و بستای. (برهان). امر از ستودن. ||(امص) بمعنی ستایدن. (غیاث). رجوع به ستودن شود. ||(ا) نوعی از چادر باشد که آن را شامیانه و سایبان هم میگویند. (برهان) (غیاث) (جهانگیری). رجوع به ستار و ستاره شود. ||نام لحنی است از موسیقی. (برهان) (غیاث) (جهانگیری):
کبکان بر کوه به تک خاستند
بلبلکان زیر و ستا خواستند. منوچهری.
هر فاخته‌ای ساخته نایی دارد
هر بلبلکی زیر و ستایی دارد. منوچهری.
زندوافان بهی زند ز بر برخوانند
بلبلان وقت سحر زیر و ستا جنبانند.
منوچهری.
چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را
ماه دوتا ببر کشد زهره ستای نو زند.
خاقانی.
راست نهادند پردهاش و به بختم
پردهٔ کژ دیدم از ستای صفاهان. خاقانی.
چرخ دوتاست بس کهن نیست نوایی اندر او
گه‌صنمی که بهر ما ساز ستای نو زند.
سلمان ساوجی.
||(ا مرکب) طنبور[1] و سازی را گویند که آن ستار[2] باشد. (برهان) (غیاث) (جهانگیری):
مرغ از گلو الحان ستا ساخت دم صبح
بر ساز ستا چاک زد این سبز دوتایی.
خاقانی.
ستای باربد آواز درداد
سماع ارغنون را ساز درداد. نظامی.
ستای باربد دستان همی زد
بهشیاری ره مستان همی زد. نظامی.
نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ
ستای باربد برداشت آهنگ. نظامی.
رجوع به سه‌تار و ستاره و تار شود. ||سه پیالهٔ شرابی را نیز گویند که بموجب قرارداد حکما هر ناهار باید خورد تا معده را از اخلاط بشوید و غسل دهد و آن را بعربی ثلاثة غساله گویند.(برهان) (غیاث) (جهانگیری):
محبانه دعایی کرد خواهم
حکیمانه ستایی خورد خواهم.
نزاری قهستانی (از آنندراج).
رجوع به ص ۴۰۹ اشعة اللمعات جامی چ سال ۱۳۰۳ هـ.ق. شود. ||سه‌تا. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). عددی است معلوم. (برهان). رجوع به سه‌تا شود. ||به معنی سه‌تو و سه‌لای باشد. (برهان)[3]. رجوع به سه تا و سه‌تو شود. ||(ا) ستاره. و رجوع شود به خانه گیر.(حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بازی سیُم نرد. (برهان) (شرفنامه). رجوع به خانه گیر شود.

ستا. [سَ / سُ] (اِخ) بمعنی استا است که تفسیر زند و پازند باشد و آن کتاب مغان است در احکام آتش‌پرستی از تصنیفات زردشت. (برهان):
بزند و ستا اندرون زردهشت
که بنمود هرگونه نرم و درشت. فردوسی.
رجوع به اوستا و رجوع به مزدیسنا و... معین ص ۱۱۷ شود.

ستا. [سَ] (ع اِ) تار جامه، لغتی است در سَدیٰ. (منتهی الارب). رجوع به سَدیٰ شود. ||(امص) احسان و نیکویی. (منتهی الارب).

ستائر. [سَ ءِ] (ع اِ) (آلة...) از آلات محاصره است که بوسیلهٔ آن خویش را از تیررس محافظت کنند و در حصارها و کشتیها خود را بوسیلهٔ آن از خطر نگاه دارند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص۱۳۸). ||پوشش. (آنندراج). ||ج ستاره. (منتهی الارب). ||(اصطلاح عرفان) عبارت است از صور اکوان چه آن صور مظاهر اسماء الهیه‌اند که از پس پرده‌ها شناخته شوند چنانچه شیبانی این معنی را در لباس نظم جلوه گر ساخته و گفته:
تجلّیت للاکوان خلف ستورها
فنمت بماضعت علیه الستائر.
کذا فی اصطلاحات الصوفیه (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ستائیدن. [سِ دَ] (مص) ستودن بمعنی وصف کردن و بیان محاسن کردن. (آنندراج):
چو دید آن‌چنان پهلوان پرخرد
ستائید او را چنان‌چون سزد. فردوسی.
گُمان بفزائید و گهی‌مان بستائید
بر خویشتن از خویش همی کار فزائید.
ناصرخسرو.
و رجوع به ستایدن شود.

ستائیدنی. [سِ دَ] (ص لیاقت) آنچه یا آن کسی که لایق ستایش باشد. رجوع به ستاییدن و ستاییدنی شود.

ستابه. [سِ بَ / بِ] (ا) فریب و مکر و حیله و ستاوه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اشتینگاس). رجوع به ستاوه شود.

ستاتر. [سِ تِ] (ا) سکهٔ طلای معمول در ایران قدیم است که بیشتر معروف به دریک میباشد. رجوع به ایران باستان ص ۱۶۶ و ۵۶۰ و کلمهٔ دریک شود.

ستاتیرا. [سَ] (اِخ) دختر داریوش سوم، زن اسکندر. رجوع به ایران باستان ص ۱۶۳۱ و ۵۶۰ و ایضاً رجوع به استاتیرا شود.

ستاتیرا. [سَ] (اِخ) خواهر تری‌تخم و تیافرن. (ایران باستان ج۲ صص ۱۶۲۹ - ۱۶۳۱).

ستاتیرا. [سَ] (اِخ) زن اردشیر دوم. (ایران باستان ج۲ صص ۱۶۲۹ - ۱۶۳۱).

ستاتیرا. [سَ] (اِخ) مادر اردشیر سوم. (ایضاً ایران باستان).

ستاتیرا. [سَ] (اِخ) دختر ارسان، زن داریوش سوم، متوفات ۳۳۰ ق.م. برای تمام اسامی فوق رجوع به استاتیرا و ایران باستان شود.

ستاج. [سَ] (اِخ) نام جایی است: و امیر یاسی مانده از شب برداشته بود از ستاج.و. روی به بلق داده. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۳۲۷). رجوع به استاخ و ستاخ شود.

ستاخ. [سِ] (ا) شاخ درخت نوچهٔ نازک را گویند که از شاخ دیگر بجهد و بعضی دیگر گویند شاخ درختی است که در شاخ دیگر پیچد. (برهان) (آنندراج). شاخ تازه و نازک که‌از شاخ دیگر بجهد. بمعنی مطلق شاخ نیز آمده. (آنندراج) (غیاث):
ستاخی برآمد از بر شاخ درخت عود
ستاخی ز مشک و شاخ ز عنبر درخت عود.
رودکی.
بار دیگر بر ستاخ گلبن بی برگ و بار
افسر زرین برآورد ابر مرواریدبار.
حکیم ازرقی (از آنندراج).
ستاخ درختانْش نفس معیّن
هوای گلستانْش جان مصور.
سیف اسفرنگ (از آنندراج).

ستاخ. [سِ] (اِخ) نام محلی است. در حدود العالم بنام «ستاخ» آمده که با این محل قابل انطباق است بهر حال احتمال این‌که این کلمه غیر از اسم مکان باشد بعید است. (حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۵۷): و دو روز آنجا ببود لشکرها و قوم بجمله بیرون رفتند پس درکشید تفت و به ستاخ نامه رسید از وزیر. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۵۷).

ستاد. [سِ] (ا) مخفف ایستاد باشد که برپای بودن است. (برهان):
اساسی که بر آب داند ستاد
شتابنده کوهی ز آسیب باد. امیرخسرو.
||مخفف استاد و ستانده و ستنده و ستد و ستاده. (آنندراج):
وآن بنشنو تو که گویند فلان شخص بشعر

---

۱ - تنوره. ۲ - سه‌تار.
۳ - سه‌تای بمعنی ساز و ثلاثة غساله و سه‌تو و سه‌لای و عدد معلوم را منفصل باید نوشت که اگر متصل بنویسند بی‌املا خواهد بود.(برهان).

از فلان شاه بخروار زر و سیم ستاد.
اثیرالدین اومانی.

ستاد. [سِ] (اِ) ارکان حرب. رجوع به لغات فرهنگستان و ارکان حرب شود.

ستاد آرتش. [سِ دِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یا ارکان حرب. کل قشون. عبارت از تشکیلات نظامی مملکتی که امور سوق‌الجیشی و تعبیةالجیشی و تدارکات آرتشی را فراهم میسازد. تشکیلات ستاد آرتش (تا قبل از بهمن ۱۳۵۷) شامل پنج اداره بترتیب زیر بوده است: ادارهٔ یکم: شامل کارگزینی آجودانی که برای رسیدگی به امور داخلی افراد سپاه است و سازمان. ادارهٔ دوم: شامل ادارهٔ اطلاعات و ضداطلاعات. ادارهٔ سوم: شامل ادارهٔ امور تعلیماتی و ادارهٔ نقشه‌برداری و ادارهٔ امور رزمی. ادارهٔ چهارم: ادارهٔ تدارکات که شامل ادارهٔ خرید، یا ادارهٔ انبارها و مخارج است. ادارهٔ پنجم: شامل ادارهٔ کنترل[1] است که حاوی دایرهٔ بررسیها و ادارهٔ بازرسی است. در عین حال ستاد آرتش شامل چهار نیرو بشرح زیر میباشد: ۱ - نیروی زمینی. ۲ -نیروی هوایی. ۳ -نیروی دریایی. ۴ -مرکز توپخانه. این چهار نیرو کلاً در تحت فرماندهی بزرگ‌آرتشتاران فرمانده و نظارت ستاد بزرگ آرتش است که بفرمان آن دو اداره میشود. نیروهای سه گانهٔ اول هر یک شامل یک ستاد فرماندهیند که مرکب از چهار رکن بنام ارکان اربعه میباشد. وظایف چهار رکن مذکور بنحوی است که چهار ادارهٔ فوق بر عهده دارند. نیروی زمینی برای حفظ حدود و ثغور مملکتی از دو آرتش تشکیل میشود که این دو برحسب مقتضیات محل پادگانهایی بنام لشکر و تیپ در نقاط مختلف مملکت دارد. تشخیص افراد نیروی دریایی و نیروی هوایی بوسیلهٔ لباسی است که بر تن دارند. لباس نیروی زمینی شامل شلوار دهن‌بسته و بلوز و کلاه کاسک در زمان جنگ و کاسکت خاکستری در زمان صلح میباشد. لباس نیروی دریایی و هوایی کت و شلوار سرمه‌ای و فرنج در زمستان و کتان سفید و شلوار سفید در تابستان. تمایز این دو نیرو بوسیلهٔ نشانهای مخصوص به رستهٔ خود میباشد که در روی کلاه خود نصب میکنند. نشان نیروی هوایی عبارت است از عقاب در وسط برگ خرما و نشان نیروی دریایی لنگر در وسط برگ خرما. افسران نیروی زمینی در روی کلاه خود کوکاردهای کوچک سه‌رنگ علامت پرچم ایران را دارا میباشند.

ستادن. [سَ / سِ دَ] (مص) پهلوی پازند «ستاتن»[2]، هندی باستان، سانسکریت ریشهٔ «ستا»[3] (دزدیدن)، اوستا «تایو»[4] (دزد). هوبشمان شکل مصدری اصلی را «ستادن»[5] دانسته = «ستدن» فارسی «ستادن»[6]، در پهلوی «ستاتن»[7]، ارمنی «ستان -ام»[8] (دریافت کنم). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ایستادن. (برهان) (آنندراج):

بیامد بدرگاه مهران ستاد
بر تخت او رفت و نامه بداد. فردوسی.

فریبرز با رستم کینه‌خواه
ستادند با نیزه در قلبگاه. فردوسی.

که ما بندهٔ خاک پای توایم
ستاده بتدبیر و رای توایم. فردوسی.

ستاده جوانی بکردار سام
بدیدش که میگشت گرد کنام. فردوسی.

به قضا حاجت پیش تو ستادستم
وز حلیمی بتو اندر نفتادستم. منوچهری.

چندان مردم به انتظار ستاده که آن را اندازه نبود. (تاریخ بیهقی).

کس آمد که دژبان این کوهسار
ستاده‌ست بر در به امّید بار. نظامی.

بساط خسروی را بوسه دادند
کمر بستند و در خدمت ستادند. نظامی.

ستاده قیصر و خاقان و فغفور
یک آماج از بساط پیشگه دور. نظامی.

ستاده ملک زیر زرین درفش
ز سیفور بر تن قبای بنفش. نظامی.

دورویه ستادند بر در سپاه
سخن‌پرور آمد در ایوان شاه.
سعدی (بوستان).

در چمن سرو ستاده‌ست و صنوبر خاموش
کدا گر قامت زیبا بنمایی بچمند.
سعدی (بدایع).

||بمعنی چیزی گرفتن که ستدن باشد. (برهان) (آنندراج).

ستاده. [سِ / سَ دَ / دِ] (نمف / نف) ایستاده. سرپا. قائم. ||(اِ) خیمه و چادر. (ناظم الاطباء).

ستاذاب. [سِ] (اِ)[9] بالا رفتن آب را گویند از جایی. (برهان) (آنندراج). صعود آب و جستن آب. (ناظم الاطباء). ||به معنی چکیدن آب خم بنظر آمده. ||تقطیر آب. (برهان) (آنندراج).

ستار. [سَ / سِ] (اِ) مخفف ستاره باشد که بعربی کوکب خوانند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). ||خیمه‌ای که بجهت منع مگس و پشه زنند و آن را در این زمان پشه‌دان گویند. (برهان). پشه‌بند.

ستار. [سِ] (اِ مرکب) در زبان کنونی نیز سه‌تار[10] (آلت موسیقی که دارای سه یا چهار سیم است). رجوع شود به ستاره. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ساز طنبور را هم میگویند. (برهان). نام سازی است و ستاره گویندش و نیز سه‌تار. (آنندراج) (شرفنامه).

ستار. [سِ] (ع اِ) پرده. (منتهی الارب). ج، سُتُر. (اقرب الموارد).

ستار. [سَتْ تا] (ع ص) بسیار پوشنده. (منتهی الارب). پرده‌پوش و پرده‌دار. (دهار). پوشندهٔ گناه و پرده‌دار. (مهذب الاسماء):

برفت سایهٔ درویش و ستر پوش غریب
بپوش بارخدایا بعفو ستارش. سعدی.

ستار. [سَتْ تا] (اِخ) نامی است از نامهای باریتعالی. (منتهی الارب). نامی از نامهای باریتعالی، لوطیان و مقامران نظر به افعال ذمیمهٔ خود خدای‌تعالی را بیشتر به این اسم یاد میکنند. (غیاث) (آنندراج). من صفات الله و منه یسمون عبد الستار. (اقرب الموارد):

بستاری که ستر اوست پیشم
که تا من زنده‌ام بر مهر خویشم. نظامی.

فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار. سعدی.

ستار. [سِ] (اِخ) کوهی است در عالیه در دیار بنی‌سلیم روبروی صفینه. (معجم البلدان).

ستار. [سِ] (اِخ) کوههای کوچک سیاهی که منقاد است بنی‌ابی‌بکربن کلاب را. (از معجم البلدان).

ستار. [سِ] (اِخ) کوهی است سیاه بین ضیقه و حورا که بین آن و بین ینبع سه روز فاصله است. (از معجم البلدان).

ستار. [سِ] (اِخ) ناحیه‌ای است به بحرین شامل بیش از یکصد دِه که متعلق به بنی‌امرؤالقیس‌بن زید مناة است. (معجم البلدان).

ستار. [سِ] (اِخ) کوهی است به أجَأ. (از معجم البلدان).

ستار. [سِ] (اِخ) پشته‌هااند بالای انصاب حرم بدانجهت که ستر‌ده‌اند میان حرم و میان حل. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان و المرصع ص۵۶ شود.

ستار. [سِ] (اِخ) کوهی است از کوههای حمی ضربه که از ستار تا امرة پنج میل است. (از معجم البلدان). کوهی است به حمی. (منتهی الارب).

ستار. [سِ] (اِخ) یوم‌الستار؛ جنگی میان بکربن وائل و بنی‌تمیم بوده است و در آن قیس‌بن عاصم قتادةبن سلمة الحنفی را که فارس بکر بود کشتند. شاعر آنان گوید:

قتلنا قتادة یوم‌الستار
و زیداً اسرنا لدی معنق. (از معجم البلدان).

ستارآباد. [سِ] (اِخ) نام دیگری از استراباد

1 - Contrôler. 2 - stâtan.
3 - stâ. 4 - lâyu.
5 - siladan. 6 - stadan.
7 - statan. 8 - stan - am.
۹- لفظ در معنی کلمه مشکوک است.
10 - setâr.

است. (حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۳۵): این محدث به ستارآباد رفت نزدیک منوچهر. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۳۵). و با کالیجار مال مواضعت گرگان دوساله با هدیه‌ها بفرستد و نیز خدمت کند و اگر راست نرود یکی تا ستارآباد برویم. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۴۴). جواب داد که عزیمت قرار گرفته است که به ستارآباد آییم مقام آنجا کنیم. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۵۱).

ستاران. [سِ] (اِخ) نام دو وادی است در دیار بنی‌ربیعه و آنها را سودهٔ گویند یکی را ستار الاغبر و دیگری را ستارالجابری نامند و در آن دو ستار چشمه‌های جهنده هست که خرماستانها را سیرآب سازند... (از معجم البلدان).

ستارالعیوب. [سَتْ تا رُلْ عُ] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی:

یا کریم العفو ستارالعیوب
انتقام از ما مکش اندر ذنوب. مولوی.

و رجوع به سَتّار شود.

ستارباز. [سِ] (نف مرکب) نوازندهٔ ستار. (آنندراج از فرهنگ فرنگ).

ستارچه. [سَ / سِ چَ / چِ] (اِ مصغر) ستاره و اخگر خرد. (آنندراج) (استینگاس). جرقه. ستارهٔ کوچک و اخگر. (ناظم الاطباء).

ستارخان. [سَتْ تا] (اِخ) سردار ملی (وفات در ۱۳۳۲ هـ.ق.)، پسر حاجی حسن قراچه‌داغی. یکی از دو مدافع مشهور تبریز در مقابل قشون عظیم محمدعلی‌شاه قاجار است. در مدت یازده ماه تمام از روز بیست و سوم جمادی الاولای ۱۳۲۶ الی ۸ ربیع الثانی ۱۳۲۷ چون وی رئیس مجاهدان تبریز و ارامنه و قفقازیها بود و مقاومت شدید اهالی تبریز در مقابل سی و پنج الی چهل هزار قشون دولتی منحصراً در تحت راهنمایی و سرکردگی وی صورت میگرفت شهرت او از داخل بخارج ایران سرایت کرد و در غالب جراید اروپا و امریکا هر روز نام «ستارخان» در صفحهٔ اول روزنامه‌ها چاپ میشد. اعمال حیرت‌آور ستارخان روی ایران را در اوایل قرن چهاردهم هجری در تمام خارجه سفید گردانید و میتوان او را بارزترین نمونهٔ شجاعت و دلاوری و مردی و مردانگی و وطن‌پرستی نژاد ایرانی محسوب داشت. مقاومت سخت این شخص که از طبقهٔ سوم مردم بیرون آمده بود در مدت یازده ماه تمام در مقابل چهل‌هزار نفر قشون بیرحم خونخوار دولتی تولید حسن احترام و اعجاب و تحسینی برای او و برای عموم ایرانیان در تمام دنیا نموده که نظیرش را در تاریخ ایران در دو سه قرن اخیر سراغ نداریم. در اواخر چون کار اهل تبریز بواسطهٔ محاصره و نرسیدن آذوقه سخت شده بود پس از مذاکرهٔ قنسولهای روس و انگلیس و تصویب خود دولتین قرار شد که عده‌ای از قشون روس به تبریز آمده راه جلفا را باز کنند لهذا در روز یکشنبه هشتم ربیع‌الثانی ۱۳۲۷ هـ.ق. / ۲۹ آوریل ۱۹۰۹ م. عده‌ای از قشون روس تحت سرکردگی ژنرال از نارسگی به تبریز وارد شدند و راه جلفا را باز کردند و محاصرهٔ تبریز پایان یافت و راه ورود آذوقه برای مردم شهر باز شد و قشون غارتگر دولتی از اطراف تبریز متفرق شدند و بدین طریق نقشی که مرحوم ستارخان و مرحوم باقرخان در دفاع تبریز و دفاع مشروطه بازی کردند به انتها رسید. ولی در عین حال چون بواسطهٔ حضور قشون روس در تبریز موقعیت خطرناکی برای ایشان ایجاد شده بود، مرحوم ستارخان و باقرخان و جمعی دیگر از رؤسای آزادیخواهان در اواخر جمادی الآخر سنهٔ ۱۳۲۷ هـ.ق. / اواخر ماه مهٔ ۱۹۰۹ م. بقنسولگری عثمانی در تبریز پناهنده شدند. در روز ۸ ربیع‌الاول ۱۳۲۷ هـ.ق. / ۲۰ مارس ۱۹۱۰ م. ستارخان و باقرخان در تحت فشار روسها تبریز را ترک گفتند و به تهران آمدند، و در سی‌ام رجب همان سال یعنی ۱۳۲۸ هـ.ق. / ۷ ماه اوت سنهٔ ۱۹۱۰ م. در پارک اتابک در تهران که منزلگاه ستارخان و باقرخان و مجاهدین ایشان بود جنگ سختی مابین قشون دولتی که میخواستند مجاهدین را خلع سلاح نمایند و مابین مجاهدین که این تقاضا را نمی‌پذیرفتند روی داد، و وساطت وزیر مختار آلمان بارون‌کوات[1] و سفیر کبیر عثمانی برای ترک مخاصمه مفید نیفتاد و سرانجام قشون دولتی غالب آمد و قریب سی تن از مجاهدان را کشتند و سیصد نفر اسیر شدند. و پس از ختم غائلهٔ دولت در حق ستارخان و باقرخان شهریهٔ مناسب شأن و مقام ایشان برقرار گردانید. چهار سال بعد از این واقعه ستارخان در اثر عواقب این جراحت از قراری که برادر آن مرحوم تقریر می‌کرده دار فانی را بدرود گفت. وفات آن مرحوم در روز بیست و هشتم ذی‌الحجهٔ سنهٔ ۱۳۳۲ هـ.ق. / ۱۶ نوامبر ۱۹۱۴ م. یعنی در اوایل جنگ جهانگیر اول روی داد، در تهران و در جوار بقعهٔ حضرت عبدالعظیم در شش‌کیلومتری جنوب تهران مدفون شد و سن او در وقت وفات در حدود پنجاه سال یا شاید قدری هم زیادتر بوده است. (از وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال ۵ شمارهٔ ۱ و ۲).

ستارگان. [سِ رَ / رِ] (اِ) ج ستاره:

امروز که آفتاب دارم در جنگ
نشگفت گر از ستارگان دارم ننگ. فرخی.

— ستارگان ایستاده؛ آنانند که بر همهٔ آسمان پراکنده‌اند و دوری ایشان همیشه یکسان است و بپارسی ایشان را بیابانی خوانند. (التفهیم ص ۶۰).
— ستارگان برجاوران؛ ثابتات و سیارات. (آنندراج).
— ستارگان متحیر؛ عبارتند از: زحل، مریخ، زهره و عطارد. (التفهیم ص۷۸).
— ستارگان همیشه‌نهان و همیشه‌آشکار؛ بنام ابدی‌الظهور و ابدی‌الخفا. (التفهیم ص۱۷۸).

ستارگان دریایی. [سِ رَ / رِ نِ دَرْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دسته‌ای از حیوانات خارپوست. رجوع به ستارهٔ دریایی شود.

ستارگان دنباله‌دار. [سِ رَ / رِ نِ دُمْ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ذوذنب. این ستارگان به منظومه‌هایی غیر از منظومهٔ شمسی متعلق‌اند. و رجوع به ذوذنب و ستاره شود.

ستارلو. [سَتْ تا] (اِخ) تیره‌ای از ایل نفر از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷).

ستارنایب‌کندی. [سَتْ تا یِ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری مرکز بخش و ۱۹ هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. این ده ضمیمهٔ ارشدآباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ستاره. [سِ رَ / رِ] (اِ) اوستا «ستار»[2]، پهلوی «ستارک»[3] «نیبرگ ۲۰۷»، هندی باستان «ستر»[4]، ارمنی «استی»[5]، کردی «ایستیرک»[6]، افغانی «ستورایی»[7] و «ستارغا»[8] (چشم)، استی «ستلی»[9]، وخی «ستار»[10]، شغنی «شتاری»[11] و «شتیری»[12]، سریکلی «ختورج»[13]، منجی «استاری»[14]، سنگلیچی «اوستورک»[15]، دزفولی «آساره»[16] و «ستارا»[17]، گیلکی «ستارا»[18].

---

1 - Baronquadt.
2 - star.
3 - stârak.
4 - stár.
5 - asty.
6 - istirk.
7 - stôrai.
8 - stargha.
9 - stali.
10 - stâr.
11 - shtary.
12 - shtiry.
13 - xturj.
14 - astâri.
15 - ustúrak.
16 - âsâra.
17 - setâra.
18 - satâra.

(حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). کوکب. (برهان). نجم. (شرفنامهٔ منیری) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن):

وآن شب تیره کآن ستاره برفت
وآمد از آسمان بگوش ترا ک. خسروی.

کەایوانْش برتر ز کیوان نمود
تو گفتی ستاره بخواهد ربود. فردوسی.

که تا ماه و خورشید را بنگرد
ستاره همی یک‌بیک بشمرد. فردوسی.

وگر استیزه کنی با تو برآیم من
روز روشنْت ستاره بنمایم من.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۰).

اینک از آن دو آفتاب چندین ستاره تابد. (تاریخ بیهقی).

اگر سرّا بضرّا در ندیدستی برو بنگر
ستاره زیر ابر اندر چو سرّا زیر ضرّایی.
ناصرخسرو.

جهان در جهان بینی پرخیمه و چراغ چون ستاره. (چهارمقالهٔ عروضی چ معین ص۵۹).

ستاره گفت منم پیک عزت از در او
از آن بمشرق و مغرب همیشه سیارم.
خاقانی.

از قدمش چون فلک رقص‌کنان شد زمین
همچو ستاره بصبح خانه گرفت اضطراب.
خاقانی.

ستاره در آن فضا راه گم کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

بد و نیک از ستاره چون آید
که‌خود از نیک و بد زبون آید.
نظامی (هفت پیکر ص ۴).

گر ستاره سعادتی دادی
کیقباد از منجمی زادی.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۴).

در آسمان ستاره بود بیشمار لیک
رنج کسوف بهرهٔ شمس و قمر بود.
ابن یمین.

— پرستاره؛ دارای ستارهٔ فراوان. ستاره‌دار:

با چرخ پرستاره نگه کن چون
پر لاله سبزه درخور و مقرونست.
ناصرخسرو.

منگر بدین ضعیف تنم زآنکه در سخن
زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا.
ناصرخسرو.

— ستارهٔ بام؛ ستارهٔ صبح. (ناظم الاطباء). رجوع به ستارهٔ سحر و ستارهٔ صبح شود.

— ستارهٔ بی‌روشن؛ ترجمهٔ کوکب ثابت است. (انجمن آرا) (آنندراج).

— ستاره‌پرست؛ آنکه ستاره را ستایش کند.

— ستارهٔ پستان؛ سیاهی که بر سر پستان زنان است. (مؤلف). سنجاقک.

— ستارهٔ خوبان؛ سرآمد زیبایان. آنکه از همه زیباتر باشد. که از دیگر زیبایان ممتاز باشد:

ایا ستارهٔ خوبان خلخ و یغما
بدلبری دل ما را همی کنی یغما. معزی.

— ستارهٔ دمدار؛ رجوع به ستارهٔ دنباله‌دار و ذوذنب شود.

— ستارهٔ دنباله‌دار؛ کوکبی که خطی طویل بدنبال داشته باشد و طلوع آن موجب فتنه و نحوست است. (از بهار عجم) (آنندراج). ذوذنب:

ز خال گوشهٔ دنباله‌دار می‌ترسم
ازین ستارهٔ دنباله‌دار می‌ترسم. صائب.

رجوع به ذوذنب شود.

— ستارهٔ زمین؛ کنایه از سنگ طلق باشد و آن سنگی است مانند آینه براق و شفاف که پرده پرده از روی هم برمی‌خیزد. (برهان).

— ستارهٔ سحر؛ ستارهٔ زهره که در آخر شب طلوع کند و گاهی به وقت شام نمایان شود. (آنندراج). ستارهٔ بام. ستارهٔ صبح:

چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان
صبح مشهور و مه و زهره ستارهٔ سحرند.
ناصرخسرو.

در میانه کنیزکی چو پری
برده نور از ستارهٔ سحری. نظامی.

گردبرگرد او چو حور پری
صدهزاران ستارهٔ سحری. نظامی.

— ||بمعنی آفتاب نیز نوشته‌اند. (آنندراج).

— ستارهٔ سینما؛ هنرپیشهٔ درجهٔ اول سینما. هنرپیشه‌ای که در فیلمهای معروف، مشهور شده باشد.

— ستارهٔ صبح؛ طارق. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). رجوع به ستارهٔ سحر شود.

— ستارهٔ قلندران؛ آفتاب. (برهان) (آنندراج) (رشیدی) (ناظم الاطباء).

— ستارهٔ کاروان‌کش؛ شباهنگ. رجوع به شباهنگ شود.

— ستاره‌همت؛ آنکه همت بلند دارد:

آسمانْ‌سترا ستاره‌همتا
من ترا قیدافه‌همت دیده‌ام. خاقانی.

— امثال:

در هفت آسمان یک ستاره نداشتن؛ درویش بودن. مفلس بودن.

ستاره بروز کسی نمودن؛ کیفری سخت به او دادن. بادافره کار زشت او را بدو دادن. (امثال و حکم). روز او را بشب بدل کردن. روز او را تیره و تار کردن. روز روشن کسی را شب تار نمودن:

وگر استیزه کنی با تو برآیم من
روز روشنْت ستاره بنمایم من. منوچهری.

گفت والی خراسان منم و سپهسالار ابوعلی است پسر من، والله که من ستاره بروز بدیشان نمایم. (زین الاخبار گردیزی).

ستاره بالای سر خود نمیتواند دید؛ نهایت حسود و رشگن یا بسیار متکبر و خودپسند است. (امثال و حکم).

ستاره کورەماه نمیشه، شاهزاده کورەشاه نمیشه؛ مراد مثل آنکه ناقصی بدعوی جای کاملی نتواند گرفت. (امثال و حکم).

مثل ستارهٔ سهیل است؛ دیر دیر او را توان دیدن. غیبت‌های او دراز و طویل باشد. (امثال و حکم).

||بخت و طالع. (غیاث) (آنندراج). ستارهٔ اقبال. اختر طالع:

ستاره شب تیره یار منست
من آنم که دریا کنار منست. فردوسی.

وز آن حصار بمنصوره روی کرد و براند
بر آن ستاره کجا راند حیدر از خیبر. فرخی.

تخم همت ستاره بردهدم
فلک است این زمین که من دارم. خاقانی.

||مجازاً، بمعنی اشک:

همی گفت وز نرگسان سیاه
ستاره همی ریخت بر گرد ماه. اسدی.

||شمسهٔ قبه‌های رنگین که معماران بر سقوف منازل میسازند. (از شرح خاقانی، از غیاث).

||رایت و علم. (برهان). درفش. بیرق.

ستاره. [سِ / سَ رَ / رِ] (اِ) افزار جدول‌کشان را[1] میگویند و آن چیزی است راست و تنک و پهن بعرض دو انگشت یا کمتر، از فولاد یا چوب یا استخوان و امثال آن سازند و بعربی مسطر خوانند. (برهان). اسم افزاری است از چوب و آهن که بدان جدول کشند. (آنندراج). ستارهٔ جدول چیزی دراز از چوب یا آهن که حکم مسطر دارد و برای جدولکشی بکار آید و تنها ستاره نیز بدین معنی آمده. (آنندراج):

ز نارسایی طالع تمام دنبال است
ستاره‌ام بفلک چون ستارهٔ جدول.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

---

۱ - به این معنی گویا باید با طاء مؤلف نوشت ستارهٔ با تاء منقوط باین معنی که در بیت گلستان: لاجرم چون ستاره راست بود نتواند که کج رود جدول. و این بیت دیگر سعدی در قصاید:
تو راست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی‌ستاره نرفته‌ست جدولی.
در اغلب نسخ خطی و چاپی با تاء منقوط نوشته، باید بدون شبهه غلط ناسخ باشد، و در چ فروغی در موضع دوم با طاء مؤلف نوشته و سطاره مشدداً که در بیت مزبور لابد ضرورةً مخفف شده، درکتب لغت نیافته‌ام، قیاساً بسیار معقول و درست بنظر می‌آید و بعد دیدم که در نسخهٔ وحیدالملکی که اقدم نسخ کلیات سعدی است نیز سطاره درین بیت دومی یعنی «دانی که بی‌سطاره نرفته‌ست جدولی»، صریحاً با طاء مؤلفه مسطور است. (محمد قزوینی). در فرهنگ رشیدی نیز آمده ستاره بمعنی مسطر جدول سطاره است به طا و عربی است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

ستاره. [سَ / سِ رَ / رِ] (اِ) خیمه‌ای را گویند از پارچهٔ بسیار نازک دوزند بجهت منع مگس و پشه و آن را درین زمان پشه‌دان خوانند. (برهان). بقول نلدکه ستاره عربی است بمعنی پوشش مشتق از ستر، پوشیدن. رجوع شود به ستا و ستاره. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||نوعی از چادر باشد که آن را شامیانه خوانند. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). ||قبه‌ای که برای دفع پشه و مگس نصب کنند. (شرفنامه). ||پرده: چون [هارون] بمجلس لهو بنشستی نه از او [از خواهر] صبر توانستی کرد و نه از جعفر و هر وقتی خواهر را از پس ستاره بنشاندی و خود پیش ستاره با جعفر بنشستی و هر ساعتی دامان ستاره برداشتی و خواهر را بدیدی. (تاریخ بخارا). روزی جعفر را گفت ای برادر بدان که... بر من دشوار همی آید که هر وقتی از پس ستاره شدن و خواهر را دیدن. (تاریخ بخارا).

مسند از تخت و مخده ز نمط برگیرید
حجله از بهو و ستاره ز حجر بگشائید.
خاقانی.

ستاره. [سِ رَ / رِ] (اِ مرکب) طنبوره و سازی را گویند که سه تار داشته باشد و به این معنی منفصل باید نوشت. (برهان) (جهانگیری). از: سه + تار + ه (پسوند نسبت) = دارای سه سیم. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام ساز که آن را ستار گویند. (غیاث). رباب که در او سه تار باشد. (شرفنامه):

گه‌ولادتش ارواح خوانده سورهٔ نور
ستاره بست ستاره سماع کرد سما. خاقانی.

ستاره. [سِ رَ / رِ] (اِ مرکب) بازی سیُم نرد که ستا باشد. (برهان). رجوع به ستا شود.

ستاره. [سَ رَ / رِ] (اِ) آستان درِ خانه. (برهان). رجوع به ستانه و آستانه شود.

ستاره. [سِ رَ] (اِخ) نام مادر شیخ الرئیس ابوعلی سیناست از اهل افشنه قریه‌ای نزدیک بخارا. رجوع به شرح حال رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۱ و تتمهٔ صوان الحکمة ص ۳۹ و تاریخ علوم عقلی صفا ص ۲۰۶.

ستاره. [سِ رَ] (اِخ) نام قریه‌ای است در طیف بزره که در غرب آن قرار گرفته و به جبلة متصل میشود. وادیی است که آن را لحف گویند. (از معجم البلدان).

ستاره‌بار. [سِ رَ / رِ] (نف مرکب) در بیت زیر، باران‌ریز. که باران از آن ریزد. که قطرات باران از آن چکد:

بستان چنان شود که ندانیش زآسمان
چون ابر گشت بر رخ بستان ستاره‌بار.
سوزنی.

ستاره‌باران. [سِ رَ / رِ] (نف مرکب) پرستاره. در بیت زیر مجازاً، پرگل:

از شاخ شکوفه‌ریز گویی
کرده‌ست فلک ستاره‌باران. خاقانی.

ستاره‌پرست. [سِ رَ / رِ پَ رَ] (نف مرکب) رجوع به صابئین و ستاره شود.

ستاره‌پرستی. [سِ رَ / رِ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل ستاره‌پرست. رجوع به صابئین شود.

ستاره‌پیشانی. [سِ رَ / رِ] (اِ مرکب) نوعی است از اسب و این را شوم میشمارند. (بهار عجم). اسبی که در پیشانی دارای علامت بود و آن را از معایب اسب می‌شمارند. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) دارای غُرّه: بیضا. دارندهٔ جبههٔ درخشان:

اگر ببام برآید ستاره‌پیشانی
چو ماه عید به انگشتهاش بنمایند.
سعدی (بدایع).

ستاره‌تاب. [سِ رَ] (اِخ) نام حکیم منجمی بوده معاصر و شاگرد جمشید و در علم نجوم، اخترشماری و اخترشناسی مهارت داشته. با تن‌شناس حکیم که طبیب طبیعی بود مباحثات دارد و در رسالات فرزانگان باستان اندر است. (انجمن آرا) (آنندراج).

ستاره‌چشم. [سِ رَ / رِ چَ / چِ] (ص مرکب) آنکه چشمهای وی مانند ستاره باشد. (ناظم الاطباء). دارای چشمهای روشن. چشم‌درشت:

هزار استر ستاره‌چشم و شبرنگ
که دوران بود با رفتارشان لنگ. نظامی.

||از القاب پادشاهان. (ناظم الاطباء). مصحف ستاره‌حشم. رجوع بدان کلمه شود.

ستاره‌حشم. [سِ رَ / رِ حَ شَ] (ص مرکب) در صفت ملوک مستعمل است. (آنندراج) (بهار عجم). از القاب پادشاه: سکندرسپاه، ستاره‌حشم، سلیمان‌اقتدار، کواکب‌خدم. (حبیب السیر).

ستاره‌دان. [سِ رَ / رِ] (نف مرکب) ستاره‌شناس. (آنندراج). رجوع به ستاره‌شناس و ستاره‌شمر شود.

ستارهٔ دریایی. [سِ رَ / رِ یِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] جانوری است بحری از شاخهٔ خارپوستان[2] جزء ردهٔ استلریدها[3]. بدن آن از چندین قسمت درست شده که بطور منظم در اطراف محوری مرکزی قرار دارند. معمولاً قسمت اعظم هر بخشی آزاد بوده و بازوها را درست میکند که فقط در قاعده بیکدیگر ملحق گشته و مجموعاً توده‌ای تشکیل میدهند که صفحهٔ مرکزی جسم حیوان را بستاره شبیه کرده و اسم این رده نیز از روی شکل خارجی انتخاب گردیده است. بازوها معمولاً پنج عددند ولی ممکن است عدهٔ آنها زیادتر گردد، مثلاً در سولاستر[4] ۱۲ عدد و در هلیاستر[5] تا ۴۰ عدد نیز میرسد، بازوها و صفحهٔ مرکزی از یکدیگر جدا نیستند و نمیتوان حد مشخص و واضحی بین آنها قائل شد. در وسط صفحهٔ مرکزی دهان قرار دارد که ضمناً بمنزلهٔ مخرج حیوان نیز میباشد، ستارگان دریایی جانورانی گوشتخوارند و از نرم‌تنان و توتیای دریایی تغذیه میکنند. در انتهای بازوهای حیوان لکهٔ قرمزی به اسم چشمک[6] قرار دارد که از اجتماع چشمهای سادهٔ متعدد درست شده و چون دائماً بسمت نور متوجه است انتهای بازوها بطرف بالا خم گردیده است.

ستاره‌دندان. [سِ رَ / رِ دَ] (ص مرکب) از اسمای محبوب است. (آنندراج) (بهار عجم). معشوقه‌ای که دندانهای وی مانند ستاره باشد. (ناظم الاطباء):

دیدم بره آن نگار لب[7] خندان را
وآن ماه‌رخ ستاره‌دندان را.
امیرمعزی (از آنندراج).

ستاره زدن. [سِ رَ / رِ زَ دَ] (مص مرکب) قبه و خیمه و خرگاه برپای کردن. (آنندراج): بر سر رستم ستاره زده بودند که او را سایه همی داشت، باد برآمد و آن سایه‌بان بر آن افکند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

یکی خیمهٔ پرنیان ساخته
ستاره زده جای پرداخته. فردوسی.
دهی دید خوش دل بدو رام کرد
ستاره زد آنجا و آرام کرد. اسدی.
فلک فزون شود ار لشکرش ستاره زنند
زمین کم آید اگر دامن خیام کشند.
ابورجائی غزنوی (از آنندراج).

و رجوع به ستاره شود.

ستاره‌سپاه. [سِ رَ / رِ سِ] (ص مرکب) از صفات ملوک. (آنندراج). از القاب پادشاهان:

ایا ستاره‌سپاهی که برج عصمت را
فروغ قبه بمهر تو غرهٔ غراست.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

ستاره‌سریر. [سِ رَ / رِ سَ] (ص مرکب) از صفات ملوک. (آنندراج). از القاب پادشاهان:

ایا ستاره‌سریری که آسمان کبود
ز بار حلم تو قامت بنفشه‌وار شکست.
حسین سنایی (از بهار عجم).

ستاره‌سوختگی. [سِ رَ / رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) بدبختی. (ناظم الاطباء). رجوع به ستاره‌سوخته شود.

ستاره‌سوخته. [سِ رَ / رِ تَ / تِ] (ص مرکب) کنایه از مُدْبِر و بداختر. (آنندراج)

---

1 - Astre marin.
2 - Échinodermes.
3 - Stellérides. 4 - Solaster.
5 - Heliaster. 6 - Ocelle.
۷ - در دیوان معزی چ عباس اقبال کلمهٔ لب را ندارد و همان درست است.

(بهار عجم):
نسوخته‌ست بهیچ آتشی دو بار سپند
ستاره‌سوختگان ایمنند از دوزخ.
صائب (از آنندراج).
نظیری نظیر او نتواند گردید. اختری ستاره‌سوختهٔ او باشد. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۷۴). ||(اصطلاح علم هیأت) سوختن ستاره آن بود که با آفتاب سهم آید و بشعاع آفتاب روشنایی ستاره از میان رود. (از التفهیم).

ستاره‌شمار. [سِ رَ / رِ شُ] (نف مرکب) آنکه ستاره شمرد. منجم. اخترشناس. ستاره‌شناس. رجوع به ستاره‌شمر شود. ||شب‌زنده‌دار:
هنوز با منی و از نهیب رفتن تو
بروز وقت‌شمارم بشب ستاره‌شمار. ؟

ستاره‌شمر. [سِ رَ / رِ شِ / شُ مَ / مُ] (نف مرکب) منجم و ستاره‌شناس. (برهان) (آنندراج). منجم. (ناظم الاطباء). اخترشناس:
ستاره‌شمر گفت کای شهریار
نماند بگیتی کسی پایدار. فردوسی.
چنین داد پاسخ ستاره‌شمر
که بر چرخ گردون نیابی گذر.[1] فردوسی.
ز بس بلندی بالای او نداند کرد
شمار کنگرهٔ برج او ستاره‌شمر. فردوسی.
بزرگیش به صد روی همی حکم کند
هر ستاره‌نگری و هر ستارشمری. فرخی.
ستاره‌شمر شد غمی زآن شتاب
که‌لشکر گذر کرد تا گه‌ز آب. اسدی.
آمد چنانکه کرد ستاره‌شمر شمار
شاه ستارگان به حمل شهریاروار. سوزنی.
سال بقای عمر تو بیش از ستاره باد
صد بار از آنکه کرد ستاره‌شمر شمار.
سوزنی.
فرّ و بختش که در آن چشم ستاره نرسد
خاک با چشم ستاره‌شمر آمیخته‌اند. خاقانی.

ستاره شمردن. [سِ رَ / رِ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) کنایه از بیدار بودن و شب‌زنده‌داری کردن. (برهان) (آنندراج) (غیاث):
حکایت شب هجران که باز یارد گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد.
سعدی.
هر دم ای دیده بر چرخ ستاره شمری
جان من عزم سفر کرد بگو ماه کجاست.
امیرخسرو (از آنندراج).
||رصد کردن. منجمی:
شب تیره پهلو بیستر نبرد
بطالع‌پژوهی ستاره شمرد. نظامی.
||وقت گذراندن در شب. شب‌زنده‌داری کردن:
بدان مثل که شب آبستن است دور از تو[2]
ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز.
حافظ (دیوان چ پژمان ص۱۶۴).

ستاره‌شناس. [سِ رَ / رِ شِ] (نف مرکب) ستاره‌شمر است که منجم باشد. (برهان). منجم. (آنندراج). (ناظم الاطباء). اخترشناس:
ستاره شناسی گرانمایه بود
ابا او بدانش کرا پایه بود. دقیقی.
نشستند گرد اندرش موبدان
ستاره شناسان و هم بخردان. فردوسی.
مرا گفته بود آن ستاره شناس
ازین رزم بودم دل اندر هراس. فردوسی.
اگر جادویی گر ستاره شناس
ز خود مرگ را برنبندی هراس. نظامی.
کیست کز مردم ستاره شناس
ره بگنجینه‌ای برد بقیاس. نظامی.
کآسمان‌سنجم و ستاره‌شناس
آگه‌از کار اختران بقیاس. نظامی.

ستاره‌شناسی. [سِ رَ / رِ شِ] (حامص مرکب) عمل ستاره‌شناس. شغل ستاره‌شناس. رجوع به ستاره‌شناس و ستاره‌شمر شود.

ستاره‌فسای. [سِ رَ / رِ فَ] (نف مرکب) افسون کنندهٔ ستاره. تسخیر کنندهٔ ستاره. که ستاره‌ای را رام و مطیع سازد:
بس دل که چرخ سای و ستاره فسای بود
چرخش کمین گشاد و ستاره کمان کشید.
خاقانی.

ستاره‌فشان. [سِ رَ / رِ فَ / فِ] (نف مرکب) کنایه از اشک فشان. (آنندراج). ||گوهرزاد. گوهرریز:
چرخ مرا وقت ثنای تو گفت
تیر ملکْ نطق[3] ستاره فشان. خاقانی.
||درخشان. تابان:
چشمهٔ خورشید را سراب شمارد
هر که ببیند رخ ستاره فشانش.[4]
صائب (از آنندراج).

ستاره‌لشکر. [سِ رَ / رِ لَ کَ] (ص مرکب) آنکه لشکرش زیاد و بیحد باشد. که سپاهی فراوان دارد. که لشکر افزون دارد:
یک‌تنه صدهزار تن می‌نهمت چو آفتاب
ارچه بصدهزار یک بدر ستاره لشکری.
خاقانی.
بدر ستاره لشکر است اوج طراز آسمان
بحر نهنگ خنجر است ابر سخای مملکت.
خاقانی.
ابر درخش بیرق بحر نهنگ پیکان
قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر. خاقانی.

ستاره‌موکب. [سِ رَ / رِ مَ / مُو کِ] (ص مرکب) ستاره‌لشکر. صاحب لشکر فراوان:
بدر ستاره‌موکبی مهر فلک‌جنیبتی
ابر درخش‌رایتی بحر نهنگ‌خنجری.
خاقانی.

ستاره نداشتن. [سِ رَ / رِ نَ تَ] (مص مرکب) کنایه از طالع خوب نداشتن. (آنندراج):
برفع پستی اقبال خویش چاره ندارم
برتبه کم نیم از آسمان ستاره ندارم.
مخلص کاشی (از آنندراج).

ستاری. [سَتْ تا] (حامص) پرده‌پوشی. پوشیدن و نهان داشتن خطا و زشتکاری.

ستازن. [سِ زَ] (نف مرکب) سِتار نواز. چه لفظ ستا مخفف سِتار است. (آنندراج). سِتارنواز. (غیاث). نوازندهٔ سه‌تار:
ستازن برآورده بانگ سرود
سرودی نوآیین‌تر از صد درود. نظامی.
||(ا) سیخ کباب که سه‌شاخه باشد. (آنندراج) (غیاث).

ستاغ. [سِ] (ا) کرهٔ اسب شیرخواره. و کره اسبی را نیز گویند که هنوز او را زین بر پشت نهاده باشند و مطلق اسب را گویند اعم از آنکه کره باشد یا غیر کره. (برهان). کره اسب شیرخواره و نازین‌کرده، و بمعنی اسب مطلق نیز آمده. (شرفنامه). کره اسب زین‌نا کرده، و در نسخهٔ میرزا کره اسب شیرخوار و اسب مطلق. (رشیدی). کره اسب زین‌نا کرده و شیرخوار و اسب بزرگ. (آنندراج). اسب تازی بود که زین نکرده باشند بسبب کرگی. (اوبهی). اسب زین‌نا کرده بود بسبب آنکه هنوز کره باشد. (صحاح الفرس):
بشوی نرم هم بصبر و درم
چون بزین و لگام تند[5] ستاغ. شهید بلخی.
من با تو رام باشم همواره
تو چون ستاغ کره جهی از من. خفاف.
هزار دگر کرگان ستاغ
بهر یک بر از نام ضحاک داغ. اسدی.
خجسته شاهسواری که ثابتات و هلال
ز روی مرتبه‌اش گشته نعل و میخ ستاغ.
منصور شیرازی (از آنندراج).
||(ص) اسب نازاینده و آدم نازاینده که به فارسی سترون و بعربی عقیمه گویند. (برهان). عقیم و نازاینده. (آنندراج). نازاینده. (صحاح الفرس):
آن قوم را که دارند از کینْش سرستیغ
مردان بوند عنین پا ک[6] و زنان ستاغ. قطران.
||(ا) سقط جنین و افتادن بچهٔ نارسیده از

---

۱ - نل: که از چرخ گردون که یابد گذر.
۲ - نل: روز از تو.
۳ - بر فلک نطق (؟).
۴ - در این بیت ستاره‌فشان بمعنی درخشان و تابان است که پی‌درپی از آن شعاع خیزد.
۵ - نل: بند.
۶ - پا ک عنین.

شکم. (ناظم الاطباء). ||(ص) شتران شیر دهنده و شتران بسیارشیر. (برهان). شتر بسیارشیر. (رشیدی). ||(ا) سرون هم آمده که شاخ گاو و گوسفند باشد. ||سرین و کفل. (برهان). ||درخت گز. (ناظم الاطباء).

ستافند. [س ِ فَ] (ا) رواق و پیش‌خانه و تماشا گاه و منظر خانه. (ناظم الاطباء). صفهٔ بلند. (آنندراج).

ستاک. [س ِ] (ا) هر شاخ نورستهٔ تازه و نازک را گویند که از بیخ درخت بجهد. (برهان) (غیاث). ستاخ است که شاخ تازه رسته باشد. (آنندراج). شاخی بود که از درخت نو برون آید یا از بیخش یا از بنش و آن شاخ تازه و نازک باشد. (اوبهی). شاخ نو باشد که از بن ریاحین برآید. (لغت فرس اسدی):

سوسن لطیف و شیرین چون خوشه‌های سیمین
شاخ و ستاک نسرین چون برج ثور و جوزا.
کسایی.

من بسا کاز ستاک بید کنم
بی تو[1] امروز جفت سبزه منم. عماره.

بشب در باغ گویی گل چراغ باغبانستی
ستاک نسترن گویی بت لاغرمیانستی.
فرخی.

آسمان خیمه زد از بیرم و دیبای کبود
میخ آن خیمه ستاک سمن و نسترنا.
منوچهری.

ستاکهای گل اکنون درخت وقواقند
ز زندواف بر او صدهزار گونه زبان. ازرقی.

غرقه گردد بامدادان هر ستاک گلبنی
بر مثال خاطر مداح میر اندر گهر.
ازرقی (از آنندراج).

||مطلق شاخ درخت را گفته‌اند خواه تازه باشد و خواه غیرتازه، و به شین نقطه‌دار هم آمده است و درست است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می‌یابند. (برهان). شاخ درخت. (آنندراج) (اوبهی). ||شاخ نازک و تازهٔ درخت تاک را که درخت انگور باشد گویند خصوصاً و آن را بسبب ترشمزگی میخورند. (برهان). تاک رز. (اوبهی).

ستاگوی. [س ِ] (نف مرکب) ستایشگوی. ثنا گوینده. ستایش‌خوان:

چه گر من همیشه ستا گوی باشم
ستایم نباشد نکو جز بنامت. رودکی.

و ثنا و ستا گوی او در بزم بذل مواهب. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۷۴).

ستاله. [سُ لَ / لِ] (ع ص، اِ) بلایه و ردی از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). الرذالة و النفایة من کل شیء. (المنجد).

ستام. [س ِ] (ا) ساخت و یراق زین اسب مطلقاً، لجام و سرافسار محلی بزر و نقره. (برهان). ساخت زین یعنی لجام و یراق زین اسب محلی بزر و نقره. (انجمن آرا). ساخت مرکب. (رشیدی). زیوری است که به اسب تعلق دارد. (غیاث). استام. اوستام:

بر اسبی نشانده ستامی بزر
بزر اندرون چند گونه گهر. فردوسی.

درزمان سوی تو فرستادی
رخش با زین خسروی و ستام. فرخی.

بهایی بر آن رنگهای شگفت
نوندی بر آن بر ستامی گران. فرخی.

رسولدار برد دویست‌هزار درم و اسبی با ستام زر و پنجاه پارچه جامهٔ نابریده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴).

شو بر فلک سوار ز همت که بر فلک
انجم ز بهره زینت زین و ستام توست.
سوزنی.

ز خاک‌شُش فلک، زر کند که تا گردد
ستام و گام و رکاب براق او زرکند. سوزنی.

یعنی مرا ببین که سزم نعل مرکبت
چون شهریار راد به تو مرکب و ستام.
سوزنی.

نه جنیبت نه ستام و نه سلاح
نر وشاقان نفری خواهم داشت.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۸۵).

جمله با زین و لگام و جل و ستام. (سندبادنامه ص ۳۰۹).

— زرین ستام؛ یراق و ساخت زین:

از اسبان تازی بزرین ستام
ورا بود بیور که بردند نام. فردوسی.

تا ندیدم مرکبت را من ندانستم که هست
باد را سیمین رکاب و کوه را زرین‌ستام.
فرخی.

همه گوهرین ساز و زرین ستام
بلورین طبق بلکه بیجاده جام. نظامی.

— ||دارای ستام زرین:

هزار اسب مرصع گوش تا دم
همه زرین‌ستام و آهنین‌سم. نظامی.

— پرستام؛ جای آکنده‌از ستام:

همه رزمگه پر ستام و کمر
پر از آلت لشکر و سیم و زر. فردوسی.

و رجوع به استام و اوستام شود.

||آستان در خانه. (برهان) (جهانگیری).

ستامنس. [س ِ م ِ ن ِ] (اِخ) والی بابل در زمان اسکندر. (ایران باستان ص ۱۷۲۵).

ستامیه. [سَ تْ تا می یَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری اهواز و ۲ هزارگزی باختر راه‌آهن اهواز به خرمشهر. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. هوای آن گرم و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آنجا در تابستان اتومبیل‌رو است و ساکنان از طایفهٔ بنی‌تمیم هستند. این آبادی از دو محل بنام ۱ و ۲ بفاصلهٔ هزار گز دور از هم قرار دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ستان. [س ِ] (ص، ق) بر پشت‌خوابیده. (برهان). پشت بازافتاده و به پشت خوابیده. (آنندراج). بازخفته بقفا. (حفان). بر قفا خفته. (صحاح الفرس). بر پشت غلطیدن. (شرفنامه). بر پشت بازخفته. (اوبهی). کسی که بر پشت خود خوابیده باشد. (غیاث):

یاد کن زیرت اندرون تن‌شوی
تو بر او خوار خوابنیده ستان.
رودکی (احوال و اشعار، سعید نفیسی ص ۱۰۲۱).

دو زآن پیمبر بشکست و هر دوان آن روز
فکنده بود ستان پیش کعبه پای بسر. فرخی.

از پی آنکه مرا تو صله‌ها دادی و من
اندر آن وقت بخیمه در خوش خفته ستان.
فرخی.

این ز اسب اندر فتاده سرنگون
وآن بزیر پای اسب اندر ستان
هر ماه بشهری علم شاهی شاهان
زیر سم اسبانْش نگون باد و ستان باد.
فرخی.

گذری‌گیر از آن پس بسوی لاله‌ستان
طوطیان بین همه منقار پر خفته ستان.
منوچهری.

فکنده سر نیزهٔ جان‌ستان
یکی را نگون و یکی را ستان. اسدی.

روی نخواهی که بقبله کنی
تات نخوابند چو تخته[2] ستان.
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ طهران ص ۳۱۷).

شاد باش ای مطاع فتنه‌نشان
ای ز امن تو خفته فتنه ستان. ابوالفرج رونی.

رفتن مرا ز بند بزانوست یا به دست
خفتن چو حلقه‌هاش نگونست یا ستان.
مسعودسعد.

او را یافت به ستان خفته. (تفسیر ابوالفتوح).

می‌فتند از پرّ تیرت بر زمین شیران نگون
می‌پرند از فرّ عدلت بر هوا مرغان ستان.
سیدحسن غزنوی.

شیر گردون چو عکس شیر در آب
پیش شیر علم، ستان باشد. انوری.

وز زلزلهٔ حمله چنان خاک بجنبد
کز هم نشناسند نگون را و ستان را. انوری.

دیریست که این فلک نگون است
زودش چو زمن ستان بینم. خاقانی.

پیل باید تا چو خسبد او ستان
خواب بیند خطهٔ هندوستان. مولوی.

آن بیابان پیش او چون گلستان

---

۱ - نل: با تو. ۲ - نل: به تخت.

می‌فتاد از خنده او چون گل ستان. مولوی.
از غزا بازآمدند آن تازیان
اندر آخر جمله افتاده ستان. مولوی.
||(نف مرخم) ستانده را گوینده که چیزی گیرنده باشد. (برهان): جانستان. دادستان. دلستان. کین‌ستان. گیتی‌ستان. ملک‌ستان. می‌ستان:
گه‌حمله از نیزهٔ جانستان
سر آورد بر نامداران زمان. فردوسی.
سال و مه لشکرکش و لشکرشکن
روز و شب کشورده و کشورستان. فرخی.
ولایت ستان بلکه آفاق گیر. نظامی.
تو بوسه داده چهرهٔ سنگ سیاه را
رضوان ز خاکپای تو بوسه‌ستان شده.
خاقانی.
زلف تو شیطان ممالک فریب
روی تو سلطان ممالک ستان. خاقانی.
عاقبت پیک جان ستان آمد
تا گرفتار الامان آمد. سعدی.
نه دل دامن دل ستان میکشد
که‌مهرش گریبان جان میکشد. سعدی.
درم به جور ستانان زر به زینت ده
بنای خانه کنانند و بام قصر اندای. سعدی.
بگوی آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت‌ستانی و نه عشوه‌ده.
سعدی (بوستان).
||(ص) بی صبر و طاقت. (صحاح الفرس) (غیاث). ||(ا) مخفف آستان که جای کفش کندن‌است در خانه‌ها. (برهان):
بجای شنگرف اندر نگارهاش عقیق
بجای ساروج اندر ستانهاش درر. فرخی.
ور صدایی آید از طاق فلک
هم فلک کیوان‌ستان میخواندش. خاقانی.
|| (فعل امر) امر به این معنی هم هست یعنی بستان و بگیر. (برهان). امر به ستاندن. (رشیدی) (آنندراج).
||ستان، سِتان؛ (پسوند) جای انبوهی چیزها چون گلستان و هندوستان و نیستان و نرگستان و سیستان. (آنندراج) (غیاث). در ترکیبات مفهوم محل، ناحیه، شهر، جهان و مانند آنها دهد. این پسوند برای ساختن اسماء مکان و اسماء زمان (فقط در زمستان و تابستان) بکار رود. پارسی باستان و اوستا «ستانه»[1] (جا، محل)، پهلوی «ستان»[2]، ارمنی عاریتی و دخیل «ستن»[3]، هندی باستان «ستهنه»[4] (جا، محل) و «ستهانه»[5] از ریشهٔ «ستا»[6] (در اوستا و پارسی باستان بمعنی ستادن و ایستادن). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
بنفشه‌زلف من آن آفتاب ترکستان
همی بنفشه پدید آرد از دو لاله‌ستان. فرخی.
تا در سَمَنْسِتان نتوان یافتن سمن
چون باد مهرگان بوزد بر سَمَنْت آن. فرخی.
گذری‌گیر از آن پس بسوی لاله‌ستان
طوطیان بین همه منقار پر خفته ستان.
منوچهری.
چنانکه لشکر کوفه قهستان، و... و طبرستان بگشادند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۰). و جیرستان (قلعه‌نامی)، مجلس مسعودسعد به جیرستان بوده است. (رجوع شود به چهارمقاله).
بود در روضه گاه‌آن بستان
چمنی بر کنار سروستان. نظامی.
بگیرد سر زلف آن دلستان
ز خانه خرامد سوی گلستان. نظامی.
چون بود آن چون که از چونی رهد
در حیاتستان بی‌چونی رسد. مولوی.
زآنکه نیم او ز عیبستان بُده‌ست
وآن‌دگر نیمش ز غیبستان بُده‌ست. مولوی.
یوسفی جستم لطیف و سیم‌تن
یوسفستانی بدیدم در تو من. مولوی.
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو
از شبستان بدرآیی چو صباح از دیجور.
سعدی (طیبات).
سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید
ور در همه باغستان سروی نبود شاید.
سعدی (بدایع).
تا که در منزل حیات بود
سال دیگر که در غریبستان. سعدی.
تنی چند در فرقهٔ راستان
گذشتیم‌بر طرف خرماستان.
سعدی (بوستان).
و نیز در کلمات زیر مزید مؤخر است و معنی مکان دهد: اجارستان. اخترستان. ارمنستان. ارنادوستان (آلبانی). ازبکستان. افغانستان. انارستان. انجیرستان. انگلستان. باجستان. باغبستان. بجستان. بلغارستان. بلوچستان. بوستان (بستان). بهارستان (میدان...). بهستان. بیدستان. بیمارستان. پاکستان. تابستان (ظرف زمان). تاتارستان. تاجیکستان. تاکستان. ترکمنستان. تنگستان. توتستان. تیغستان (در زرگنده). جادوستان. جاروستان. چینستان. حبشستان. خابورستان. خارستان. خرستان. خلجستان. خمستان. خندستان. خوابستان. خوزستان. داغستان. داورستان. دبستان. دبیرستان. دشتستان. دلستان. دهستان. رزستان. ریگستان. زابلستان. زمستان (ظرف زمان، زمان سرما). سروستان. سقلابستان. سگستان. سنگستان. سیستان. شارستان. شبستان. شکرستان. شورستان. شهرستان. صربستان. طبرستان. طخارستان. عربستان. غرجستان. غلفستان. فرنگستان. فرهنگستان. فغستان. فیلستان (قریهٔ...). قبرستان. قزاقستان. قلمستان. قهستان. قیطره‌ستان. کابلستان. کاجستان. کارستان. کافرستان. کاولستان. کردستان. کشورستان. کودکستان. کوهستان. کهستان. کهورستان. گرجستان. گلستان. گورستان. لارستان. لاله‌ستان. لرستان. لشکرستان. لهستان (پُلُنی). مارستان. مجارستان. موستان (رز). نارنجستان. نخلستان. نگارستان. نیرنگستان. نیستان. وزیرستان. هندستان. هندوستان. هنرستان.

ستاندن. [سِ دَ] (مص) گرفتن. (آنندراج). بدست آوردن. تحصیل کردن:
شما را همه پاک برنا و پیر
ستانم زر و خلعت از اردشیر. فردوسی.
کنون می‌ستاند همی باژ و ساو
ز دستان بهر سال ده چرم‌گاو. فردوسی.
بگوید بدو هر چه داند ز شاه
اگر سر دهد یا ستاند کلاه. فردوسی.
مهربانی نکنی بر من و مهرم طلبی
ندهی داد و همی داد ز من بستانی.
منوچهری.
رقعه بنمودم دوات‌دار را گفت بستان، بستد و به امیر داد. (تاریخ بیهقی).
بشش طریق جبایت ستاندم از عامه
ز خانه و ز دکان و ز باغ و ضیعت و تیم.
سوزنی.
با گُرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند. سعدی.
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس
بقهر از او بستانند مزد سرهنگی.
سعدی (گلستان).
||رفع کردن. برداشتن. از میان بردن. برطرف کردن: و با داروهای خنک تیزی آن بستانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— بازستاندن؛ بازگرفتن:
من چراغم نور داده بازنستانم ز کس
شاه خورشید است و اینک نور داده بازخواست.
خاقانی.

ستاندنی. [سِ دَ] (ص لیاقت) آنچه لایق ستاندن باشد. گرفتنی.

ستاننده. [سِ نَنْ دَ / دِ] (نف) صفت فاعلی از مصدر ستدن. گیرنده:
ستاننده راگفت بهرام گرد
که‌این جرم چونین[7] شمردی تو خرد.
فردوسی.
سپهدار مرز و نگهدار بوم
ستانندهٔ باژ سقلاب و روم. فردوسی.

1 - stâna. 2 - stân.
3 - stan. 4 - sthána.
5 - sthâna. 6 - stâ.
۷ - ن‌ل: که این کار چندین.

ستاننده چابک ربائیست زود
که‌نتوان ستد باز هرچ آن ربود. اسدی.
آن نه مالست که چون دادیش از تو بشود
زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر.
ناصرخسرو.
خواب رباینده دماغ از دماغ
نور ستاننده چراغ از چراغ. نظامی.
– ستانندهٔ جانها؛ عزرائیل. ملک‌الموت: جان شیرین و گرامی بستانندهٔ جانها داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۳).
– ستانندهٔ داد:
ستانندهٔ دادِ آنکس خداست
که‌نتواند از پادشه داد خواست. سعدی.
||تسخیرکننده. تصرف کنده. فاتح:
ستانندهٔ شهر مازندران
گشایندهٔ‌بند هاماوران. فردوسی.

ستانه. [سِ نَ / نِ] (اِ) مخفف آستانه است. (آنندراج). بمعنی آستانه است که جای کفش کندن باشد. (برهان). اسفل در و آن را آستانه گویند. (شرفنامهٔ منیری). آستانه. (اوبهی): اسکبة الباب؛ ستانهٔ در. (منتهی الارب):
گر از سوختن رست خواهی همی شو
به آموختن سر بنه بر ستانه. ناصرخسرو.
مرگ ستانه‌ست در سرای سپنجی
بگذری آخر تو زین بلند ستانه. ناصرخسرو.
قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست
سرمهٔ عقل گرد خانه اوست. سنایی.
از غایت آزادگی و فر و بزرگیت
گشتند غلامان ستانهٔ درت احرار. سنایی.
آن سرافراز که کس هیچ سرافرازی را
نسترد[1] تا که ستانه‌ش را بالین نکند. سوزنی.
سرای خود را کردم ستانهٔ زرین
بسقف خانه بدر بر ندیده کهگل و ویم.
سوزنی.
شمس رخشان کشور آرایست
تا نبوسد ستانهٔ در تو. سوزنی.
افلاک را ز پایهٔ اقبال تو ندیم
و اشراف را ستانهٔ والای تو مآب. انوری.
شعاع نیک بسیط است و چشم شب‌پره تنگ
ستانه سخت بلند است و پای مور قصیر.
اثیر اخسیکتی.
جانم ستانهٔ تو رها چون کند چو دیو
کو خرمن بهشت بنکبا برافکند. خاقانی.
رجوع به آستان و آستانه شود.

ستانه‌بوس. [سِ نَ / نِ] (نف مرکب) ملازم. خدمتگزار. خادم. چاکر:
دولت ستانه بوس درت باد تا بکام
صد سال تخم عدل بکاری و بدروی.
خاقانی.

ستانیدن. [سِ / سَ دَ] (مص) گرفتن. (آنندراج). ستدن: و هیچ مهتر سخن نگفتی و گفتی تو رشوت ستانیده‌ای و هیچکس را بر هیچ کار ایمن نداشتی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). و مردمان را خواسته‌ها ستانیدند و چهارپایان براندند و شهرها بگرفتند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

ستاوری. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی بوزیدانست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دوای مشهور هندی است. (الفاظ الادویه).

ستاوند. [سَ / سُ وَ] (اِ) رواق و بالاخانه باشد که پیش آن مانند ایوان گشوده بود. (برهان). بالاخانه که پیش آن گشاده باشد چون ایوان. (رشیدی):
ستاوند ایوان کیخسروی
نگاریده چون خامهٔ مانوی. فردوسی.
||صفهٔ بلند و بزرگ. (برهان) (رشیدی). ||صفّه‌ای را هم گفته‌اند که سقف آن را بیک ستون برافراشته باشند. (برهان) (رشیدی). مخفف ستن آوند است یعنی آونگ یک ستون است یا آنکه نسبت بیک ستون دارد. (رشیدی). چون صفه‌ای باشد بالای ستونی برداشته. (لغت فرس اسدی):
جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار
به ایوان چه بری رنج و بکاخ و به ستاوند.
طیّان مرغزی.

ستاوه. [سَ / سِ وَ / وِ] (اِ) مکر و فریب و حیله و خدعه. (برهان). مکر. (اوبهی) (جهانگیری) (رشیدی) (آنندراج):
اندیشه از برای تو هر دم ستاوه‌ای.
؟ (از آنندراج).

ستاویز. [سَ / سِ] (اِ) رواق و پیش‌خانه. (ناظم الاطباء) (استینگاس). صفهٔ بلند. (آنندراج). ||طره‌های اطراف بام. (ناظم الاطباء).

ستاویز. [سَ] (اِ) محل خرید و فروش و بازار. (ناظم الاطباء) (استینگاس).

ستاوین. [سَ] (اِ) دکان قصابی. ||جای ستون دار. (ناظم الاطباء). ||قنارهٔ قصابی. ||کرسی قاضی. (ناظم الاطباء) (استینگاس).

ستاه. [سِ] (اِ) مخفف ستاره باشد که بعربی کوکب گویند. (آنندراج). مؤلف جهانگیری لفظ مذکور را مخفف ستاره هم ضبط کرده و این شعر ابوالفرج رونی را هم شاهد آوردد:
گشاده چشم بدیدار او زمین و زمان
نهاده گوش بگفتار او سپهر و ستاه.
لیکن در نسخهٔ چ تهران دیوان ابوالفرج بجای ستاه «سپاه» نوشته و در تصحیح بجای سپهر و ستاه «سپید و سیاه» را صحیح دانسته، پس ستاه مخفف ستاره لفظی نیست. (فرهنگ نظام از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||نقره. ||سیم قلب و ناسره. ||نام پرده‌ای از موسیقی. (برحان) (آنندراج). ||سه‌تار. (شرفنامه). ||سه عدد. (شرفنامه).

ستاهی. [سُ هی ی] (ع ص) کلان‌سرین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بزرگ‌سرین. (آنندراج).

ستای. [سِ] (نف مرخم) ستاینده. (شرفنامه):
منم کریم‌ستای و تویی حکیم‌نواز
زهی سخا و سخن بر من و تو سهل و سلیم.
سوزنی.
ترکیب‌ها:
– خودستای. خویشتن‌ستای. مرده‌ستای. نیکی‌ستای.
||(اِ) سه عدد. (شرفنامه).

ستایش. [سِ یِ] (اِمص) اسم مصدر از ستاییدن و ستودن. پهلوی «ستایشن».[2] (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). دعا و ثنا و شکر نعمت و مدح و نیکویی گفتن و ستودن و آفرین. (برهان) (غیاث) (آنندراج). حمد. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). مدیح. مدحة. ثناء. (منتهی الارب) (دهار). مقابل نکوهش:
ستایش خوش آیدش بر هر هنر
نکوهش نبایدش خود زیچ در. بوشکور.
بدو گفت رودابه کای شاه زن
سزای ستایش بهر انجمن. فردوسی.
نخست آنکه کردی ستایش مرا
بنامه نمودی نیایش مرا. فردوسی.
همه جهان پدرش را ستوده‌اند و پدر
چو من ستایش او را همی کند تکرار.
فرخی.
مقرر گردد که هر کس که خرد وی قوی‌تر، زبانها در ستایش او گشاده‌تر. (تاریخ بیهقی). در ستایش وی سخن دراز داشتم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۲).
بمیدان دانش بر اسب هنر
نشین و ببند از ستایش کمر. اسدی.
موبد موبدان پیش ملک آمدی... و ستایش نمودی و نیایش کردی. (نوروزنامه). سپاس و ستایش مر خدای را عز و جل که جلال و آثار قدرت او بر چهرهٔ روز روشن تابانست. (کلیله و دمنه).
خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید
کز زلف و خال گوید و کعبه برابرش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۱۹).
ستایشت بحقیقت ستایش خویش است
که آفتاب ستا چشم خویش را بستود.
مولوی.
احمق را ستایش خوش آید چون لاشه‌ای که درکعبش دمند فربه نماید. (گلستان).

ستایش بردن. [سِ یِ بُ دَ] (مص مرکب) ستوده شدن. نیک نام گشتن. به نیک نامی

۱ - ن‌ل: نگذرد.
2 - stây(i)shn.

مردن. ممدوح دیگران شدن بسبب کار نیک و منش پسندیده:
فریدون فرخ ستایش ببرد
بمرد او و جاوید نامش نمرد. فردوسی.
بدیوار پشتش نهاد و بمرد
بمرد و زگیتی ستایش ببرد. فردوسی.
ستایش‌سرا. [سِ یِ سَ] (نف مرکب) مادح. ستایش کننده. مدّاح:
ستایش سرایان نه یار توأند
نکوهش کنان دوستدار توأند. سعدی.
ستایش کردن. [سِ یِ کَ دَ] (مص مرکب) مدح کردن. نیکویی گفتن. ستودن:
به پیش بزرگان ستایش کنیم
همه پیش یزدان نیایش کنیم. فردوسی.
به پیروزی ایدر نیایش کنیم
جهان آفرین را ستایش کنیم. فردوسی.
ستایش سخن خویشتن مکن سعدی
که زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین. سعدی.
ستایش‌کنان. [سِ یِ کُ] (ق مرکب) در حال ستایش:
چو از خواب گودرز بیدار شد
ستایش کنان پیش دادار شد. فردوسی.
چو بر آستان ملک سر نهاد
ستایش کنان دست بر سر نهاد. سعدی.
رجوع به ستایش کردن شود.
ستایشگاه. [سِ یِ] (اِ مرکب) شریطه و مخلص شعر را گویند یعنی بیتی که قصیده یا قطعه یا مثنوی بدان تمام شود. (برهان). گریزگاه شعر شعرا از تغزل بمدح ممدوح. (آنندراج). مخلص شعر. (اوبهی) (صحاح الفرس). جای تخلص شعر بود. (لغت فرس اسدی):
بنام و کنیت آراسته باد
ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر. عنصری.
||جای بندگی و ستایش. (آنندراج).
ستایشگر. [سِ یِ گَ] (ص مرکب) آنکه کسی را بستاید. (آنندراج). مادح:
سخنوران و ستایشگران گیتی را
همی نگردد جز بر مدیح خواجه زبان.
فرخی.
گمان برم که من اندر زمین همان شجرم
شجر که دید ثنا گستر و ستایشگر. فرخی.
همه خوبیّ و نکویی بود او را ز خدای
وین رهی را که ستایشگر و خنیاگر اوست.
فرخی.
ستایش گرفتن. [سِ یِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ثنا گفتن. شکر کردن:
همیدون بزاری نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت. فردوسی.
ستایش گرفت آفریننده را
رهاننده از بد تن بنده را. فردوسی.
ستایشگری. [سِ یِ گَ] (حامص مرکب) حمد و عبادت و دعا. (ناظم الاطباء). عمل ستایشگر:
چو آمد بنزدش زمین بوسه داد
ستایشگری را زبان برگشاد. فردوسی.
ای آنکه در ایام ستایشگری تو
صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را.
عرفی (از آنندراج).
رجوع به ستایشگر شود.
ستایش گفتن. [سِ یِ گُ تَ] (مص مرکب) ستودن. مدح گفتن:
گرت من ستایش نگویم مرنج
که بهره ندارم ز گنج تو خنج. ازرقی.
ستاینده. [سِ یَ دَ / دِ] (نف) مدح کننده و تعریف نماینده و مداح و ستایش کننده. (ناظم الاطباء). ستایشگر. (آنندراج). حامد. (دهار). ثنا گو:
منم بندهٔ اهل بیت نبی
ستایندهٔ خاک پای وصی. فردوسی.
همه پیش فرزند او بنده‌ایم
بزرگیّ او را ستاینده‌ایم. فردوسی.
بحکم آشکارا بحکمت نهفت
ستاینده حیران از او وقت گفت. نظامی.
گرچه بدین درگه پایندگان
روی نهادند ستایندگان. نظامی.
ست الشام. [سِتْ تُشْ شا] (اِخ) دختر ایوب و خواهر صلاح الدین و عادل است که دو مدرسه در دمشق بنا کرد و بسال ۶۱۶ هـ.ق. بدمشق درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۶). و رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۵۸۷ شود.
ست العرب. [سِتْ تُلْ عَ رَ] (اِخ) دختر محمدبن علی‌بن احمد بخاری مکنی به ام‌محمد. زنی صالح بود، علماء نزد او میرفتند و از او حدیث فرا میگرفتند. از جملهٔ آنان حافظ ابن الجزری است که بسال ۷۶۶ هـ.ق. در خانهٔ وی در سفح قاسیون دمشق از او حدیث شنید. ست العرب به سال ۷۷۰ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۷).
ست الملک. [سِتْ تُلْ مُ] (اِخ) دختر العزیز بالله نزاربن معز لدین الله فاطمی علوی و خواهر الحاکم بامر الله فاطمی صاحب مصر است. حاکم در کارهای مشکل خود با او مشورت میکرد. سپس سیرت حاکم دگرگون شد و بر ست‌الملک برآشفت و عازم قتل او گردید. ست الملک ابن دواس را که از فرماندهان بزرگ بود، وعدهٔ فرمانروایی کشور بداد. ابن دواس الحاکم را ناگهان بکشت و با فرزند خردسال او علی بیعت کردند، پس ابن دواس نزد ست الملک رفت تا به وعدهٔ خویش وفا کند. ست الملک خادم را فرستاد تا ابن دواس را بکشت و خود به ادارهٔ مملکت پرداخت و چهار سال با قدرت و عدالت خویش را محبوب رعیت ساخت و سرانجام بسال ۴۱۵ هـ.ق. بمصر درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۷).
ست الوزراء. [سِتْ تُلْ وُ زَ] (اِخ) فرزند زادهٔ وجیه الدین حنبلی فقیه و محدث بود، وی فقه آموخت و صحیح بخاری و مسند شافعی را از ابوعبدالله زبیدی فراگرفت و در علم حدیث شهرت یافت و به مصر رفت و بعض بزرگان از او حدیث فرا گرفتند. صحیح بخاری را چندین بار درس گفت. تولد او بسال ۶۲۴ هـ.ق. است و بسال ۷۱۷ بقاهره درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۷).
ستب. [سَ] (ع اِ) نوعی از شتاب‌روی که فوق عنق است. مقلوب البست. (متن اللغة) (منتهی الارب).
ستباک. [سَ] (اِ) سپند. (الفاظ الادویه).
ستبر. [سِ تَ] (ص) استبر. اوستا «ستوره»[1] (ستیهره، ستمبهره)[2] (محکم)، پهلوی «ستپر»[3] و «ستور»[4]، هندی باستان: ریشهٔ «ستبه»[5] (تعیین کردن، تکیه دادن)، قیاس کنید با استی «ست، اود»[6] (قوی). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گنده و لک و پک و غلیظ. سطبر با طای حطی، معرب آن است. (برهان). گنده و غلیظ. (آنندراج). پارچهٔ گنده را گویند و استبره و ستبر پارسی و سطبر معرب آن است. (آنندراج). غلیظ. (دهار). گنده و غلیظ. و سطبر معرب آن است. (غیاث):
که رانش چو ران هیونان ستبر
دل شیر و نیروی ببر و هژبر. فردوسی.
ستبر است بازوت چون ران شیر
بر و یال چون اژدهای دلیر. فردوسی.
گنگی پلید بینی و گنگی پلید پا
محکم ستبر ساقی زین کرده ساعدی[7].
عسجدی.
کمانی چو خفته ستون ستبر
زهش چون کمندی ز چرم هژبر. اسدی.
شیر گردن ستبر از آن دارد
که رسولی بخرس نگذارد. سنایی.
— ستبراندام؛ درشت هیکل. آنکه اندام ستبر دارد.
— ستبربازو؛ که بازوی ضخیم و کلفت دارد.
— ستبرباف؛ بافندهٔ ثوب و جامهٔ ضخیم و سطبر.

1 - stawra.
2 - stabhra, stambhra.
3 - stapr. 4 - stawr.
5 - stabh. 6 - st´awd.
۷ - نل:
گنگی ملند بینی، گنگی بزرگ پای
محکم ستبر ساقی زین گرد ساعدی. عنصری.

– ستبرپوست؛ پوست‌کلفت.
– ستبرران؛ آنکه ران ضخیم و کلفت دارد.
– ستبرساق؛ دارای ساق ضخیم و کلفت.
رجوع به سطبر شود.
ستبرا. [سِ تَ] (اِ مرکب) از: (ستبر، سطبر + ا، عمق)؛ و آن درازی نخستین را خاصه درازا خوانند و طول خوانند و دوم را پهنا و عرض خوانند و سوم را ستبر او عمق خوانند. (دانشنامهٔ علایی ص ۷۴). اما آنکه اندر جسم بود از درازا و پهنا و ستبرا آنچه معروفست آن نه صورت جسمست ولکن عرض بود اندر وی چنانکه پارهٔ موم را بگیری و او را درازا بدستی کنی و پهنا دو انگشت و ستبرا انگشتی. (دانشنامهٔ علایی ص ۷۵).
ستبررو. [سِ تَ] (ص مرکب) ستبرروی. بی‌حیا و بی‌شرم. (مؤلف).
ستبرروی. [سِ تَ] (ص مرکب) ستبررو. بی‌حیا و بی‌شرم. رجوع به ستبررو شود.
ستبرشدن. [سِ تَ شُ دَ] (مص مرکب) بقوام آمدن. غلیظ شدن. بقوام آمدن، چون آب انگور آنگاه که بسیار بجوشانند. (مؤلف) استغلاظ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). عنیه؛ بول شتر که در آفتاب نهند تا ستبر شود و اندر گرگن مالند. (السامی فی الاسامی).
ستبرق. [سِ تَ رَ] (معرب، اِ) استبرق:
بوستان گشت چون ستبرق سبز
آسمان گشت چون کبود قصب. فرخی.
صحراگویی که خورنق شده‌ست
بستان همرنگ ستبرق شده‌ست. منوچهری.
بپوشند در زیر چادر همه
ستبرق ز بالای سر تا به ران. منوچهری.
اندر حریر سبز و ستبرقها
سیب و بهی چو موسی و هارون است.
ناصرخسرو.
جز بیخردی کجا گزیند
فرسوده گلیم بر ستبرق. ناصرخسرو.
نابد ز حاسدان تو هرگز خصال نیک
نشگفت کز گلیم نیاید ستبرقی.
عثمان مختاری.
گل‌بافت ستبرق حریری
شد باد بگوشواره گیری. نظامی.
پر فرش ستبرق است و سندس
بستان تو از گل مورّد.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۱۳۴).
رجوع به استبرق شود. ‖نوعی از گیاه که به آن اشترخوار و شترخوار نیز گویند: گفتند (ضریع) نوعی از نبت است لاحق بزمین عرب آن را ستبرق خوانند تا تر باشد چون خشک باشد آن را ضریع خوانند و ما آن را اشترخواره گوئیم و آن خبیث‌تر طعامی باشد. (تفسیر ابوالفتوح).
ستبرنای. [سِ تَ] (اِمص، اِ مرکب) (از: ستبر + نای = نا، پسوند اسم مصدر همچو درازنا و ژرفنا) سطبری و غلیظی و لک و پکی و بزرگی چیزی را گویند و آن را بعربی خضمه خوانند. (برهان). گندگی و سطبری چیزی مانند فراخ‌نای و درازنای یعنی محل فراخی و درازی. (آنندراج). ستبرنای چیزی؛ قسمت ستبر آن: العظمة و الخضمة؛ ستبرنای ساعد. (السامی فی الاسامی).
ستبری. [سِ تَ] (حامص) سطبری و گندگی. (آنندراج). کثافة. (بحر الجواهر). ستبرنای:
چو یک پیل از ستبری و بلندی
بمقدار دو پیلش زورمندی. نظامی.
رجوع به سطبری شود.
ستبغوا. [ ] (اِخ) (به ماوراء النهر) صاحب حدود العالم آرد: کلشچک، خمبرک اردلانکث، ستبغوا، کحناح (کذا) شهرکهایی‌اند، بیکدیگر نزدیک و آبادان و با کشت و برز بسیار و آبهاء روان، اردلانکث قصبهٔ این شهرکهاست. (حدود العالم چ دانشگاه تهران ص ۱۱۵).
ستپ. [سْ تِ] (روسی، اِ) جلگه‌های وسیع است که روئیدنی آن منحصر بعلف است و در تابستان تمام علفها خشک شده جلگه بصحاری خشک مبدل میگردد. رجوع به استپ شود.
ستخ. [سَ تِ] (ص) بمعنی ستیخ که راست باشد. (آنندراج). رجوع به ستیخ و ستیغ شود.
ستخادس. [سِ تِ دِ] (معرب، اِ) گیاهی است. کلمهٔ اسطوخودوس مشتق از این نام است بعلت اینکه این گیاه در این جزیره [ستخادس] میروید. (ترجمهٔ فرانسهٔ ابن البیطار، ذیل کلمهٔ اسطوخودوس). و رجوع به اسطوخودوس و مادهٔ بعد شود.
ستخادس. [سِ تِ دِ] (اِخ) اسم جزیره‌ای است در غالاطیا (گالاتی) که در آن گیاه اسطوخودوس میروید. (ترجمهٔ فرانسهٔ ابن البیطار، ذیل کلمهٔ اسطوخودوس). رجوع به کلمهٔ قبل و رجوع به اسطوخودوس شود.
ستخر. [سِ تَ] (اِ) مخفف استخر است که تالاب و آبگیر باشد. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). رجوع به استخر و اصطخر و صطخر شود.
ستخر. [سِ تَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است مشهور در فارس که جمشید ساخته است و چون در آن تالاب بزرگی هست بنابر آن بدان نام خوانند و صطخر معرب آن است. (برهان). قلعه‌ای است مشهور بفارس که جمشید ساخته و چون در آن کوه تالاب بزرگی بود بدان نام خوانده شده و شهر ستخر در حوالی آن است که دارالملک پادشاهان کیان بوده. (آنندراج):
ز کرمان بیامد ز شهر ستخر
بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر. فردوسی.
چنین تا بشهر ستخر آمدند
ز شاهی همی داستانها زدند. فردوسی.
رجوع به استخر و اصطخر و صطخر شود.
ستخسه. [سِ تَ سَ / سِ] (اِ) غربال که بدان چیزها بیزند و بعربی هلهال خوانند. (برهان) (آنندراج).
ستخوان. [سُ تَ / سُ خوا / خا] (اِ) مخفف استخوان است و بتازی عظم گویند. (برهان):
اندر شکمش هست یکی جان و سه تا دل
وین هر سه دل او را ز سه پاره ستخوان است.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۸).
دو سر اندر[1] شکم هر یک نه بیش و نه کم
نه در ایشان ستخوانی نه رگی نه عصبی.
منوچهری.
آنگاه بیارد رگشان و ستخوانْشان
جایی فکند دور و نگردد نگرانْشان.
منوچهری.
ز ستخوان ماهی همی بر کنار
بد افکنده هر یک فزون از چنار. اسدی.
درختانشان تاک و دیوار و بام
ز ستخوان ماهی بد و عود خام. اسدی.
رجوع به استخوان شود.
ستخیز. [سَ] (اِ) مخفف رستخیز است که محشر و قیامت باشد. (برهان) (آنندراج):
بجان من بر، ستخیز کرد لشکر عشق
چنانکه لشکر طالوت کرد بر جالوت. طیّان.
ستدن. [سِ تَ دَ] (مص) پهلوی «ستن»[2]. گرفتن. دریافت کردن. رجوع کنید به استدن. ستادن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گرفتن. (آنندراج) (غیاث):
کآن تبنگوکاندر آن دینار بود
آن ستد زیدر که ناهشیار بود. رودکی.
و این ناحیت بستدند و این جا مقیم شدند. (حدود العالم).
کس این گنج نتواند از من ستد
بد آید بمردم ز کردار بد. فردوسی.
از او بستد آن نامه مرد جوان
ز رفتن پر اندیشه بودش روان. فردوسی.
مینمود او را کاین از تو توانم ستدن
ره تبه کردن تو خود ز بنه بودگناه. فرخی.
روز بیکار و روز کردن کار
بستدندی ز شیر شرزه شکار. عنصری.
نه هر چه یافت کمال از پیش بود نقصان
نه هر چه داد ستد باز چرخ مینایی.
منوچهری.
ز من مستان ز بی مهری روانم

1 - ن‌ل: مر. دو تکزاندر. (تصحیح مؤلف).
2 - statan.

که‌چون تو مردمم چون تو جوانم.
(ویس و رامین).
اشارت کرد سوی بونصر مشکان که منشور و نـامه بـباید سـتد. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص۳۷۷). آنچه از او مـیباید سـتد، مـبلغ آن بنویـسد و به عبدوس دهد. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۳۶۷). صاحب بـریدان و قـضاة و صاحب دیوان خداوند باشند و مال می‌ستانند و بما میدهند به بـستگانی. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۵۱۴).
همی بستد سنان من روان‌ها همچو بویحیی
همی برشد کمیت من بتاری همچو کرّاتن.
فرقدی.
یک درم از کس بناحق نـتوانـستدی سـتدن. (نوروزنامه).
طالب شاه عادل است جهان
تو نیت خوب کن جهان بستان.   سنایی.
نامه ز منقار مرغ بستد و بر خواند
نعرهٔ تحسین ز خاص و عام برآمد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۴۶).
این بگفت و دوات بر من زد
اسب و ساز و سلیح من بستد.   نظامی.
مال یتیمان ستدن کار نیست
بگذر کاین عادت احرار نیست.   نظامی.
انـصار دیـن زمـام اخـتیار از دست ایشـان بستدند. (تـرجمهٔ تـاریخ یـمینی ص ۲۸۶). باریتعالی بسبب سیف الدوله انتقام از ایشـان بستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۶).
دلبر از ما بصد امّید ستد اول دل
ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم.   حافظ.
– انصاف ستدن؛ انصاف خواستن. انـصاف گرفتن:
بخراسان روم انصاف ستانم ز فلک
کآن ستم‌پیشه پشیمان بخراسان یابم.
خاقانی.
– بازستدن؛ بازگرفتن. پس گرفتن:
ز خسرو زیان باز باید ستد
اگرچه زیانست صد بار صد.   فردوسی.
بوسهل زوزنی و دیگران تدبیر کردند در نهان که مال بیعتی و صـلتهائی کـه بـرادرت امـیر محمد داده است باز باید ستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۸).
چو دهد ملک خدا باز همو بستاند.
(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد
چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد.
سعدی (بدایع).
– تاوان ستدن؛ تاوان‌خواهی کردن: و ما این تاوان مر ادب را بستدیم تا خداونـدان اسپ، اسپ را نگه دارند. (نوروزنامه).
– جان ستدن؛ میراندن:
از جمال تو وقت جان ستدن
ملک الموت شرمسا کشده.   خاقانی.
یک گهر نَدْهد و بجان ستدن
هر زبان باشدش هزار آهنگ.   خاقانی.
– زبان ستدن؛ چیز یادگرفتن.. کمک کردن:
نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی
چو نایش بی‌زبان باید نه چون بربط زباندانش.
خاقانی.
– واستدن؛ گرفتن. برگرفتن. برداشتن:
گرخوانده‌ای سعادت عقبش رد مکن
ور داده‌ای مؤنث دنیاش واستان.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۱۷).
– ||پس گرفتن. بازپس گرفتن:
لیک آن داده را بهشیاری
واستاند که نیک بدگهر است.   خاقانی.
دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش
بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش.
سعدی (غزلیات).
||تسخیر کردن. گشادن: پرویز گفت ای فاسق ترا با این ملک دادن و ستدن چه کـار است. (ترجمهٔ تـاریخ طبری بـلعمی). و لشکـرگاه روسیان آنجا بود آنگاه کـه بـیامدند و بـردع بستدند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۶۲).
این ولایت ستدن حکم خدایست ترا
نبود چون و چرا کس را با حکم اله.
منوچهری.
یک نیمهٔ گیتی ستد و سیر نباشد
تا نیمهٔ دیگر بِگِرَد دیر نباشد.   منوچهری.
و آن حـصارها بـهمه حـیلت‌ها کـه کـردند نیارستند ستدن. (تاریخ سیستان). بدان حدود رفتند و آن نواحی بستدند. (تـرجمهٔ تـاریخ یمینی). ||گدایی. کدیه: ستدن کار گدایان و بی همتان باشد. (کیمیای سعادت).
رجوع به استدن و ستادن شود.
ستدنی. [سِ تَ دَ] (ص لیاقت) آنچه لایق ستدن باشد.
ستد و داد. [سِ تَ دُ] (تـرکیب عـطفی، اِمص مرکب) بیع و شری. داد و ستد. معامله. سودا. خرید و فروش:
ستد و داد مکن هرگز جز دستادست
که پسادست خلاف آرد و صحبت ببرد.
ابوشکور.
ستد و داد جز به پسادست
داوری باشد و زیان شکست.   لبیبی.
ستد و داد تو یکچند بود جان پدر
ستد و داد کن امروز به تیزی بازار.   سوزنی.
چون چراغید همه در ستد و داد حیات
کآنچه در شام ستانید سحر باز دهید.
خاقانی.
ستد و دادی بکرد و مـعاملتی تـمام از جـای برگرفت. (سندبادنامه ص ۱۷۷). شبانگاه بزاز چون از ستد و داد، و برگرفت و نهاد، فارغ شد بخانه باز آمد. (سندبادنامه ص ۲۴۰).
با ستد و داد جهانی که هست
راست نداریم بجانی که هست.   نظامی.
ستده. [سِ تَ دَ / دِ] (نمف) گرفته و اخـذ شده. ||دریافت شده. (ناظم الاطباء).
ستر. [سَ] (ع مص) پوشیدن. (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی ترتیب عـادل‌بن عـلی ص ۵۶) (تاج المصادر بیهقی). پوشیدن چیزی را. (اقرب الموارد). ||(اِ) پوشش:
بگفت اینقدر ستر و آسایش است
چو زین بگذری زیب و آرایش است.
سعدی.
||(مص) بازداشتن از سؤال. (منتهی الارب).
ستر. [سِ] (ع اِ) پـرده. ج، اسـتار. (منتهی الارب) (دهار). پرده و حجاب و نقاب. (ناظم الاطباء)[1]:
آسمان‌سترا ستاره‌هتا
من ترا قیدافه‌همت دیده‌ام.   خاقانی.
کعبه‌است ایوان خسرو کاندر او
ستر عالی را هویدا دیده‌ام.   خاقانی.
گهی برج کوا کب می‌پریدم
گهی‌ستر ملایک میدریدم.   نظامی.
ستر کوا کب‌قدمش میدرید
سفت ملایک علمش میکشید.   نظامی.
آنکه درین ظلم نظر داشته
ستر من و عدل تو برداشته.   نظامی.
||کار. ||بیم. (منتهی الارب) (آنندراج). خوف و بیم. (ناظم الاطباء). ||شرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار). شرم و حیا. ||عقل. (نـاظم الاطباء). ||(اصطلاح عرفان) آنچه مـحجوب گرداند انسان را از حق که عبارت از عادات و تعلقات خاطر بـاشد. (فـرهنگ مـصطلحات سـجادی از اصـطلاحات العـرفاء). کـل مایسترک عما یفنیک و قیل غطاء الکون و قد یکون الوقوف مع العادة و قد یکون الوقوف مع نتایج الاعمال. (تعریفات):
هر چه آن محجوب گرداند ترا
ستر خوانندش ولی یاران ما
بگذر از عادات و خودبینی تمام
گرخدا را می‌پرستی گو خدا.
شاه نعمت‌الله ولی.
به ز ما میداند او احوال ستر
وز پس و پیش و سر و دنبال ستر.   مولوی.
باز ستر و پا کی‌و زهد و صلاح
او ز ما به داند اندر انتصاح.   مولوی.
||صفت ستاری خدا:
به پوشیدن ستر درویش کوش
که‌ستر خدایت بود پرده‌پوش.
سعدی (بوستان).
ستر. [سَ تَ] (اِ) مخفف استر است که بعربی

۱ - ناظم الاطباء معنی فوق را بفتح سین ضبط کرده است.

بغل گویند. (برهان). مخفف اشتر است که بعربی بغل گویند، و سترون یعنی استرمانند، نازاینده و عقیم. (آنندراج):

آنکه ستر بود و اسب زیر من اندر خر است
وآنکه بدی تازنه در کف من خرگواز. لامعی.
بر پشت ستر مفرش و بر پشت شتر مهد
بر اسبان زین کرده و بر پیلان پالان. لامعی.
جیب و گیسوی وشاقان و بتان باز کنید
طوق و دستارچهٔ اسب و ستر بگشائید.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۶۰).
نه انثی نه خنثی نه ماده نه نر
زبون همچو اشتر حرون چون ستر.
پوربهای جامی (از آنندراج).

رجوع به استر شود.

ستر. [سَ تَ] (ع اِ) سپر. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). سپر و تُرس و جنه. (ناظم الاطباء). مقلوب تُرس.

ستر. [سُ تُ] (اِ) کارد و چاقو و استره و موسی. (ناظم الاطباء).

سترابن. [سِ بَ] (اِخ) رجوع به استرابن شود.

سترابون. [سِ بُن] (اِخ) رجوع به استرابن شود.

ستراتونیس. [سُ] (اِخ) دختر آن‌تیوخوس [از پادشاهان سلوکیه] که به آریارات پسر آریارامن پادشاه کاپادوکیه داده است. (از ایران باستان ص ۲۰۷۵ و ۲۱۳۰).

سترب. [سِ رَ] (اِ) رجوع به ساتراپ شود.

ستربانک. [سُ تُ / سُ تُ نَ] (اِ) سار. (استینگاس) (ناظم الاطباء). ||دم‌جنبانک (استینگاس). صعوه و دم‌جنبانک. (ناظم الاطباء). رجوع به سترنا ک و مادهٔ بعد شود.

ستربنگ. [سُ تُ بَ] (اِ) نام پرنده‌ای است. (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل شود.

سترپوش. [سِ] (نف مرکب) چیزی که ستر عورت بدان کنند. (آنندراج):

برفت سایهٔ درویش و سترپوش غریب
بپوش بار خدایا به عفو ستارش. سعدی.
یک رنگ شویم تا نماند[1]
این خرقهٔ سترپوش زنار. سعدی.
چو گل از هر طرف چاک دگر دارد گریبانم
ز رسوایی چو صحرا سترپوشم نیست[2] دامانم.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

سترپوشی. [سِ] (حامص مرکب) عمل ستر پوشیدن. پرده پوشی:

بکن سترپوشی که پوشیده‌ایم
برسوایی کس نکوشیده‌ایم. نظامی.

رجوع به ستر شود.

ستردگی. [سِ تُ دَ / دِ] (حامص) عمل سترده شدن. رجوع به ستردن و سترده شدن شود.

ستردن. [سِ / سُ تُ دَ] (مص) (از: ستر + دن، پسوند مصدری) رجوع کنید به ستوردن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). محو. (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن) (دهار). محو کردن. نابود کردن. (ناظم الاطباء). زدودن:

به لشکر چنین گفت هومان گرد
که‌اندیشه از دل بباید سترد. فردوسی.
بهومان چنین گفت سهراب گرد
که‌اندیشه از دل بباید سترد. فردوسی.
ز بدگوهران بد نباشد عجب
نشاید ستردن سیاهی ز شب. فردوسی.
جمله زنگار همه هند بشمشیر سترد
ملکت هند بدو سخت حقیر آمد و خرد.
منوچهری.
دروغ از بنه آبرو بسترد
نگوید دروغ آنکه دارد خرد. اسدی.
بسترد نگار، دست ایام
زین خانهٔ پرنگار معمور. ناصرخسرو.
بنویسد آنچه خواهد و خود باز بسترد
بنگر بدین کتابت پر نادر[3] و عجب.
ناصرخسرو.
پیش دانا بآستین دست حق
روی حق از گرد باطل بسترم. ناصرخسرو.

میبایست که رسول خدای... نام خود از رسالت بستردی. (کتاب النقض ص ۳۶۴). محمدبن عبدالله گفت بستر و بنویس امیرالمؤمنین علیه‌السلام امتناع کرد... (کتاب النقض ص ۳۶۳).

نقش طبیعی سترد روزگار
نقش الهی نتواند سترد؟ انوری.
عشق از دل من توان ستردن
گر ریگ زمین توان شمردن. نظامی.
زنگ هوا را بکوا کب سترد
جان صبا را بریاحین سپرد. نظامی.
دردا و دریغا که ستردند بیکبار
از دفتر عمر آیت عقل و بصر من. عطار.
سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام
اینها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی. سعدی.
آبی بروزنامهٔ اعمال ما نشان
باشد توان سترد حروف گناه از او. حافظ.

||حک کردن. ||برکندن. ||بریدن. ||خراشیدن. (ناظم الاطباء). ||پاک کردن. تمیز کردن: و دستاری داشت [پرویز] که دست ستردی و بر آتش افکندی و نسوختی. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

چون قدح گیریم از چرخ دویتی شنویم
بسمن برگ چو می خورده شود لب ستریم.
منوچهری.
نوک کلک شاه را حورا بگیسو بسترد
غالیه زلفین حورا برنتابد بیش از این.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۳۹).

||تراشیدن. (برهان) (شرفنامه) (آنندراج). موی تراشیدن. (غیاث): عایشه گفت مکشید او را که‌مردی پیر است. و با پیغمبر صلی الله علیه و سلم صحبت داشته است. پس او را بیاوردند و ریش وی بستردند و روی ساده بماند و او را دست باز داشتند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). عکاشه سر سترده بود زیرا که ماه رجب بود و اندر آن ماه کس حرب نکردی. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). و مردمان وی [بهندوستان] موی سر و ریش بسترند. (حدود العالم). اما نزدیک من آن است که موی او بسترند و روی او سیاه کنند. (سندبادنامه ص ۳۳۰).

موی‌تراشی که سرش می‌سترد
موی بمویش بغمی می‌سپرد. نظامی.

سترده. [سِ / سُ تُ دَ / دِ] (ن‌مف) پاک کرده شده. ||حک شده. ||برکنده. ||تراشیده. (ناظم الاطباء): پیغمبر (ص) با همه یاران احرام گرفته بودند و سرها سترده و آن حضرت بر شتر نشسته بود. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). مردی بود از گروه قتیبه نامش یزیدبن مسلم و قتیبه او را بیازرده بود و سر و روی او بسترده. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). ریشها سترده و سبلت فرو گذاشته. (مجمل التواریخ). ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده. (گلستان).

سترده‌پا. [سِ / سُ تُ دَ / دِ] (ص مرکب) بریده‌پا. (آنندراج) (استینگاس).

سترده شدن. [سِ / سُ تُ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) تراشیده شدن. پاک شدن.

سترسا. [سَ تَ] (اِ)[4] حس که جمع آن حواس است. (برهان) (آنندراج).

سترسای. [سَ تَ] (اِ)[5] حس و آنچه به حس معلوم میشود. (آنندراج).

سترسایی. [سَ تَ] (حامص)[6] حسی و آنچه بنظر و حس در آید. (برهان).

سترک. [سِ تَ رَ] (اِ) مردم‌گیاه بود یعنی درخت واقواق. (اوبهی). یبروح. رجوع به استرک، و اصطرک شود. ||به استعاره زنان نازاینده که بعربی عقیم است بدان نسبت است. (اوبهی). رجوع به استرک و اصطرک شود.

سترک. [سِ تُ] (اِ) انگشت پنجم چون از سوی کالوج ابتدای شمار کنند. ابهام. نر

---

۱ - ن‌ل: تا نباشد. ۲ - ظ: هست.
۳ - ن‌ل: بس نادر.
۴ - از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.
۵ - از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.
۶ - از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

انگشت[1]. انگشت نر. (یادداشت مؤلف).

ستركا. [سَ تَ] (اِ) صمغی است سرخ بسیاهی مایل، و بعضی گویند صمغ درخت روم است و آن درختی است که مقل مکی میوهٔ آن است و بعضی دیگر گویند که صمغ درخت زیتون است و آن گرم و خشک است و نزله را نافع میباشد. (برهان) (آنندراج).

ستركردن. [سِ كَ دَ] (مص مرکب) پوشیدن چیزی را. پوشانیدن.

ستركش. [سُ تُ كِ] (اِ) برآشفتن. ||جلال باشد که در مقابل شکفتن و جمال است. (برهان). به معنی جلال است چه صفات جمال و هر چه در آن قهر و جبر باشد آن را صفات جلال گفته‌اند.[2] (آنندراج).

سترگ. [سُ / سَ / سِ تُ] (ص) هندی باستان «ستورا»[3] (ضخیم، عریض)، «ستولا»[4] (درشت، ضخیم، بزرگ)، پهلوی «ستورگ»[5]، کردی «اوستور»[6]، استی «ستاور، ستایر»[7] (بزرگ، قوی)، بلوچی «ایستور»[8]، یودغا «اوستور».[9] (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مردم بغایت بزرگ جثه و قوی هیکل و درشت. (برهان) (آنندراج). بزرگ و کلان. (غیاث). بزرگ جثه. درشت. (شرفنامه) (آنندراج):

بویژه که باشد ز تخم بزرگ
چو بی جفت باشد نماند سترگ. فردوسی.

بزد بر سر اژدهای سترگ
جهانجوی یل پهلوان بزرگ. فردوسی.

قوی استخوانها و بینی بزرگ
سیه چرده گردی دلیر و سترگ. فردوسی.

یکی خورد بر پادشاه بزرگ
دگر شادی پهلوان سترگ. اسدی.

تو ماهیکی ضعیفی و بحر است
این دهر سترگ و بدخوی و داهی.
ناصرخسرو.

دشمن فرد است بلایی بزرگ
غفلت از او هست خطایی سترگ. نظامی.

می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ
در فلان جا بد درختی بس سترگ. مثنوی.

||مردم لجوج ستیزه کار و تند و خشمناک. (برهان). ستیزه کار، لجوج و تندخو. (آنندراج). ستیزه کار و تند و لجوج. (رشیدی). خشمناک. (شرفنامه). سرکش و لجوج و تند. (فرهنگ اسدی):

ستوده بود نزد خرد و بزرگ
که در رادمردی نباشد سترگ. فردوسی.

پذیرفته‌ام از خدای بزرگ
که دل بر تو هرگز ندارم سترگ. فردوسی.

بدین خوی سترگ و چشم بر شرم
بدان کردار و گفتار بی‌آزرم.
(ویس و رامین).

مر او را پدر هست مردی بزرگ
نباید شدن با چنان کس سترگ.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||بی‌آزرم. (برهان) (فرهنگ اسدی):

مر مرا ای دروغگوی سترگ
تالواسه گرفت از این ترفند. خفاف.

جاف‌جاف است و شوخگین و سترگ
زنده مگذار دول را زنهار. منجیک.

سترگ‌روی. [سُ / سَ / سِ تُ] (ص مرکب) وقیح. (زمخشری). سخت روی. شوخ روی.

سترگی. [سُ / سَ / سِ تُ] (حامص) وقاحت. بیشرمی. (زمخشری). لجوجی. تندی. ستیزه کاری:

بی اندازه زیشان گرفتار شد
سترگی و نابخردی خوار شد. فردوسی.

بر او بخت یکباره با مهر و خشم
خرد را سترگی فرو بست چشم. فردوسی.

||بزرگی. عظمت:

ز مردان بیشتر دارد سترگی
مهین بانوش خوانند از بزرگی. نظامی.

سترلاب. [سُ تُ] (معرب، اِ) استرلاب. اصطرلاب. صلاب. اسطرلاب. رجوع بدین کلمات شود.

سترناک. [سُ تُ] (اِ) سار. ||صعوه و دم‌جنبانک. (ناظم الاطباء).

سترنج. [ ] (اِ) دو سه غله با هم آمیخته را گویند. (آنندراج) (غیاث).

سترنگ. [سَ رَ] (اِ) مردم‌گیا و آن رستنی باشد شبیه به آدمی و در زمین چین روید. گویند نگون‌سار بود چنان که ریشه‌اش بمنزلهٔ موی سر آدمی باشد نر و ماده دست در گردن هم کرده و پایها در یکدیگر محکم ساخته و نر را پای راست بر پای چپ ماده افتاده است و ماده را بعکس آن، و هر کس آن را بکند به اندک روزی بمیرد و حاصل کردن آن به این نوع است که اطراف آن را خالی کنند چنانکه به اندک قوتی کنده شود، پس ریسمانی آورند و یک سر ریسمان را بر آن و سر دیگر را بر کمر سگی بندند و جانوری پیش سگ بجانب شکار بدود و آن از بیخ کنده شود و آن را بعربی یبروح الصنم خوانند[10]. (برهان) (الفاظ الادویه) (جهانگیری) (آنندراج):

همیشه تا بزبان گشاده از دل پاک
سخن نگوید همچون تو و چو من سترنگ.
فرخی.

بی روان زاید فرزند برهمن در هند
جانور روید شکل سترنگ اندر چین.
مختاری.

بدان سبب که ورا بندگان ز چین آرند
شبیه مردم روید بحد چین سترنگ.
ازرقی (دیوان چ سعید نفیسی ص ۱۸۷).

باد لطفش بوزد گر بحد چین نه عجب
که ز خاکش پس از آن زنده برآید سترنگ.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۱۸۷).

نسیم خلقت اگر بگذرد بچین چه عجب
که جان‌پذیر شود در دیار چین سترنگ.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

رجوع به استرنگ شود. ||بازیی است مشهور و معروف و چون در آن بازی صورت پادشاه و وزیر هر دو را از چوب ساخته‌اند به این اعتبار سترنگ نام نهاده‌اند و معرب آن شطرنج است و اکنون به تعریب اشتهار دارد. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). رجوع به شطرنج و شترنگ شود.

سترنگل. [سِ تُ] (فرانسوی، اِ)[11] یک نوع کرم است انگل لولهٔ گوارش پستانداران مخصوصاً گوسفند و خوک و سگ و اسب. (از جانورشناسی سیستماتیک تألیف آزرم ص ۱۹۵).

ستروک. [سَ] (ص، اِ) مردم بی مایه و بیکار. (برهان) (جهانگیری). ||احمق و بدطینت. (آنندراج). ||بدخو و خشمناک. (برهان) (جهانگیری). ستیزه‌جو و جنگجو و خشمناک و بدخو. (ناظم الاطباء). مرد ستیزنده. (آنندراج). دزد پیشه. (برهان) (جهانگیری). مرد دزد پیشه. (ناظم الاطباء). آنکه بدزدی و خیانت خو دارد. (آنندراج). ||هرزه گو. (برهان). یاوه گو. (جهانگیری). رفیق و مصاحب هرزه گو. (ناظم الاطباء).

ستروما. [ ] (اِخ) نام رودی است در تراکیه که به ستریمون موسوم است و میرسین نیز خوانند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۸). رجوع به ستریمون و میرسین شود.

سترون. [سَ تَرْ وَ / سُ تُرْ وَ] (ص) هندی باستان «ستری»[12] (بی‌حاصل، ناحاصلخیز)، ارمنی «سترج»[13]، یونانی «ستیره»[14]، لاتینی «ستریلیس»[15]، گتی «ستیرو»[16]، یهودی فارسی «استروند»[17]. رجوع کنید به استرون. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). زن نازاینده و عقیمه را گویند و

---

۱ - ناظم الاطباء به این معنی ذیل کلمهٔ سترگ آورده است و چنین معنی کرده: انگشت سترگ؛ انگشت بزرگ که ابهام باشد.
۲ - از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.
3 - sthûrá. 4 - sthûlá.
5 - sturg. 6 - ustûr.
7 - st´ir, st´ur. 8 - istûr.
9 - ùstùr.
۱۰ - به این معنی در اوبهی سترک آمده است.
11 - Strongylus.
12 - starî. 13 - sterj
14 - Steira. 15 - Sterilis.
16 - stairô. 17 - astar - vund.

معنی ترکیبی این لغت استرمانند است چه ستر بمعنی استر، و ون به معنی شبه و مانند باشد و چون استر نمی‌زاید او را به این اعتبار بدین نام خوانده‌اند. (برهان). زنی که نزاید. عقیم. (صحاح الفرس) (شرفنامه). زن عقیم که بهندی بانجه[1] گویند و وجه تسمیه آن است که سَتَر حیوان معروف که آن را قچر گویند و لفظ ون کلمهٔ تشبیه است، چون از حیوان مذکور توالد و تناسل نمیشود پیدایش او از خر نر و اسب ماده باشد. لهذا به این اسم مسمی گشت اگرچه معنیش از مؤید و کشف ثابت شده مگر وجه تسمیه به این تصریح از استقراء فقیر مؤلف است. (آنندراج) (غیاث)[2]:

ندانی ای بعقل اندر خر کنجد بنادانی
که با نر شیر برناید سترون گاو ترخانی.
غضایری.

کنون شویش بمرد و گشت فرتوت
از آن فرزند زادن شد سترون. منوچهری.

نفس نباتی ار به عزبخانه باز شد
عیش مکن که مادر بستان سترونست.
انوری.

دلم آبستن خرسندی آمد
اگر شد مادر روزی سترون.
خاقانی (دیوان ص ۳۲۳).

کاف و نون بوده سترون از هزاران سال باز
زاده فرزندی که شاهنشاه کیهان آمده.
خاقانی.

دبنین و سترون بین که رستند
که بر پشت و شکم چیزی نبستند. نظامی.

||زنی که بیش از یک فرزند نزاییده باشد. (برهان) (شرفنامه).

سترون کردن. [سَ تَ رَ / وَ کَ دَ] (مص مرکب) عبارت است از معدوم نمودن موجودات زنده و یا فرمانهایی که در مایعات و یا در سطح اشیاء موجود هستند. مایعات و یا اشیاء را بدو روش زیر میتوان سترون کرد:
۱ - با وسیلهٔ فیزیکی.
۲ - با روش‌های شیمیایی.
در مورد سترون کردن با وسایل فیزیکی از گرمای خشک و گرمای مرطوب و یا گرمای منقطع استفاده میکنند. رجوع به کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۴۷ بعد شود.

سترة. [سُ رَ] (ع اِ) پوشش و آنچه بدان خود را از چیزی بپوشند. (منتهی الارب). پرده. (مهذب الاسماء). پوشش ولی غلبه یافته است بر آنچه نمازگزار آن را جلو خویش نهد اعم از تازیانه یا عصا و غیر ذلک خواه آن چیز تمام جسم او را بپوشاند یا نپوشاند. (اقرب الموارد).

سترة. [سُ رَ] (معرب، اِ) مرادف سدره و سترهٔ دخیل است. قبایی است که از پشت چاک‌خورده باشد و مجمع علمی دمشق کلمهٔ «الفروج» را مقابل آن وضع کرده است. (متن اللغة). رجوع به سدره شود.

ستری. [سِ] (ص نسبی) منسوب است به ستر. (الانساب سمعانی).

ستریمون. [سِ] (اِخ) (رود...) در تراکیه این رود موسوم به میرسین بود ولی اکنون آن را ستروما نامند. رجوع به ایران باستان ص۶۳۸، ۶۴۵، ۷۱۵، ۷۳۶، ۷۴۷، ۷۴۹، ۸۲۳، ۹۴۳، ۱۲۴۵ شود.

ستزیدن. [سِ تِ دَ] (مص) مخفف ستیزیدن. (آنندراج). تقاضا کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به ستیزیدن شود.

ستسته. [سُ تُ تَ / تِ] (اِ) صفیری که کشتی‌گیران در وقت زشت کردن حریف کشند و این محاوره است. (آنندراج). صفیری که پهلوانان هنگام غالب شدن بر حریف برمیکشند. (ناظم الاطباء).

ست‌عشر. [سِتْ تَ عَ شَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) ستة عشر. شانزده.

ستغفار. [سِ تِ] (از ع، اِمص) مخفف استغفار:

امید چنانست به ایزد که ببخشد
ایزد بستغفار گناهان گنهکار. فرخی.

از بوس و کنار تو اگر زشتی آید
هم پیش تو نیکو کنم او را بستغفار. فرخی.

ابر درمش خواندم و این لفظ خطا بود
محتاج شد این لفظ که گفتم به ستغفار.
فرخی.

آن سید سادات زمانه که نخواهد
شاعر بمدیحش ز خداوند ستغفار.
منوچهری.

کنون زآنچه کردی و خوردی بتوبه
همی کن ستغفار و میخور پشیمان.
ناصرخسرو.

گفت گنهکار تو هم چون ز تست
نیست کنون خود بستغفار خویش.
ناصرخسرو.

فعل تو چنانست که دیگر زمعاصی
واجب نشود بر تو یکی روز ستغفار. سنایی.

رجوع به استغفار شود.

ستق. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه واقع در ۳۶ هزارگزی باختر نوبران. منطقه‌ای است کوهستانی و ناحیه‌ای است سردسیر دارای ۴۵۹ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات، انگور، بادام. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. قلعهٔ خرابه‌ای در کوه آن دیده میشود که دارای چاهی است و آب زیاد بنظر میرسد جریان دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و در مجمل التواریخ و القصص در ذیل شرح همدان ص ۵۲۲ آورده: و چاهی که به دهی است که آن را ستق خوانند.

ستک. [سُ تُ] (اِ) باریکی کمر. ||(ص) کمرباریک. (ناظم الاطباء). لاغرمیان. (آنندراج).

ستکث. [ ] (اِخ) ناحیتی خرد است [به تغزغز] و او را سه ده است. رجوع به حدود العالم چ دانشگاه ص ۷۷ شود.

ستکند. [سُ کَ] (اِخ) جایی با نعمت است بر لب رود نهاده [بماوراءالنهر] و مردمانی جنگی‌اند، و اندر وی جای ترکان آشتیت و از قبیله‌های ایشان بسیار مسلمان شده است. رجوع به حدود العالم چ دانشگاه ص۱۱۷ و ۴۲ شود.

ستگوس. [سِ تِ] (اِخ)[3] لقب یکی از خانواده‌های معروف روم بود و کرنلیوس پتی‌فکس بزرگ روم در سال ۲۱۴ ق. م. از جملهٔ افراد آن بوده است. (تاریخ تمدن قدیم ایران).

ستل. [سَ تَ] (اِ) کتک زدن و آزار دادن. (برهان) (آنندراج).

ستل. [سَ تَ] (اِ) آبگیر و تالاب و ابتخر. (برهان) (آنندراج). آبگیر و آن را استل و ستخر و استخر نیز گویند. (از جهانگیری).

ستل. [سَ] (اِ) ظرفی بزرگ با یک دسته که دو سوی آن بدو سوی ظرف پیوسته است. رجوع به سطل شود.

ستل. [سَ تَ] (ع اِ) عقاب یا مرغست دیگر مشابه بعقاب یا بکرکس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پس‌روان. (منتهی الارب). تَبَع[4]. (تاج العروس).

ستل. [سَ] (ع مص) یکی پس از دیگری برآمدن. (از منتهی الارب).

ستلمش بیک. [سُ تُ مُ بَ] (اِخ) ابن مولای. امیر قهستان که در جنگی که بتاریخ نیمهٔ ربیع الاول ۷۵۹ هـ.ق. بین او و ملک معزالدین حسین در گرفت کشته شد.

ز هجرت هفتصدوپنجاه‌ونه بود
ربیع الاول آن ماه خجسته
که شد روز دوشنبه نیمهٔ ماه
ستلمش با محمد خواجه کشته.

رجوع به رجال حبیب السیر ص ۵۸ و ۵۹ و ۳۸۱، ۳۸۳ - ۳۸۶ شود.

ستم. [سِ تَ] (اِ) رجوع کنید به استم. پهلوی ستهم[5]، از ایرانی باستان ستخمه[6]، قیاس کنید

---

۱ - بانجه. (غیاث).
۲ - وجه اشتقاق عامیانه.
3 - Celhegus.
۴ - در اقرب الموارد: البتع و مسلماً خطای مطبعی است.
5 - stahm. 6 - staxma.

با اوستا ستخره [1] (قوی)، و هم در پهلوی ستهمک [2]، ستهمکیه [3] و ستخمک [4] و ستخمکیه [5] (جبری، جور)، نیز اوستا ستخمه [6]، قیاس کنید با ستخره. [7] (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). تعدی و آزار. (برهان):

با فراخی است ولکن بستم تنگ زید
آن چنان شد که چون او هیچ ختنبر نبود.
ابوالقاسم مروزی.

از پس آن نیز او را [یوسف را] به ستم بخویشتن بخواند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

همی گفت بازو چلیپا بهم
ز قیصر بود بر مسیحا ستم. فردوسی.

ترسی که کسی نیز دل من برباید
کس دل نرباید به ستم چون تو ربایی.
منوچهری.

نخواهی مر مرا بر تو ستم نیست
چو من باشم مرا دلدار کم نیست.
(ویس و رامین).

اگر خشم نیافریدی... خویشتن را از ننگ و ستم نگاه داشتی. (تاریخ بیهقی). به ستم مردی را عاصی کردند که سبب فتنهٔ خراسان... بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۷).

ندانی همی جستن از داد نفع
ازیرا حریفی چنین به رستم.
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ طهران ص۲۶۳).

ستم مپسند از من بر تن خویش
ستم از خویش بر من نیز مپسند.
ناصرخسرو.

عدل او زهرهٔ ستم بشکافت
بذل او فاقهٔ کرم بشکافت. خاقانی.

پشت دست از ستم چرخ بدندان خوردم
که ز خوانپایهٔ غم قوت دگر می‌نرسد.
خاقانی.

در دلشدگی قرار میدار
صبری به ستم بکار میدار. نظامی.

رحم آوردن بر بدان، ستم است بر نیکان. (گلستان).

جفا پیشگان را بده سر بباد
ستم بر ستم پیشه عدل است و داد. سعدی.

ز تو گر تفقد وگر ستم بود آن عنایت و این کرم
همه از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی.
هاتف (دیوان چ وحید ص ۸۴).

||دیده و دانسته و به عربی عمداً خوانند. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). نابجا. نابحق:

تو داده‌ای به ستم زرّ و سیم خویش بباد
تو کرده‌ای به ستم روز خویش ناپدرام.
فرخی.

||نفرین. لعنت:

ستم باد بر جان آن ماه و سال
کجا بر تن شاه شد بدسگال. فردوسی.

||زور. جبر: پنجاه تن برون آمدند از حصار که صلحنامه نویسند و سلمه را به ستم فرود آوردند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
||مشقت. کلفت. رنج: بس رنج بردم و جهد و ستم بر خویشتن نهادم و این را پارسی گردانیدم به نیروی ایزد عز و جل. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

از آبکش معده نه از طلعت فرخ
هر یک به ستم ساخته خود را چو همایان.
سوزنی.

— امثال:
باشد مرد ستم‌رسیده ستمکار.
ستم بر ستمکاره آید پدید. فردوسی.

ستم‌آباد. [سِ تَ] (اِ مرکب) کنایه از جایی است که در او ظلم و تعدی بسیار واقع شود. ||کنایه از دنیاست. (برهان) (آنندراج).

ستم آمدن. [سِ تَ مَ دَ] (مص مرکب) بر کسی ستم رفتن. آسیب رسیدن: بروزگار امیر عادل سبکتکین رضی الله عنه هم چنین تضریبها ساخته بودند تا بازیافت و بر زبان وی رفت که از ما بر محمود ستم آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۵).

ستم‌آمیز. [سِ تَ] (نف مرکب) ظالم و بی‌رحم. (ناظم الاطباء).

ستم‌اندیش. [سِ تَ اَ] (نف مرکب) ظالم. (آنندراج). مردم‌آزار و جفاکار. (ناظم الاطباء):

چو سیر کوفته دارد سر ستم پیشه
خبر دهد ستم اندیش را ز نرخ پیاز. سوزنی.

ستم انگیختن. [سِ تَ اَ تَ] (مص مرکب) ستم کردن. ظلم کردن:

نیست مبارک ستم انگیختن
آب خود و خون کسان ریختن. نظامی.

ستماة. [سِتْ تُ مِ اَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) ششصد. (مهذب الاسماء). ستمایة. ستمائة.

ستماةالف. [سِتْ تُ مِ اَ تِ اَ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) ششصدهزار.

ستم‌بر. [سِ تَ بَ] (نف مرکب) ستمکش. قبول کنندهٔ ظلم. پذیرندهٔ جور:

نباشد هیچ بیگانه ستمگر
نباشد هیچ آزاده ستم بر. (ویس و رامین).

ستم بردن. [سِ تَ بُ دَ] (مص مرکب) ستم کشیدن. انظلام:

خار است و گل در بوستان هرچ او کند نیکوست آن
مهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم.
سعدی (طیبات).

اگر بینوایی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم.
سعدی (بوستان).

ستم‌پرور. [سِ تَ پَرْ وَ] (نف مرکب) کنایه از ظالم و ظلم کننده و ظلم روا دارنده. (برهان) (انجمن آرا) (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴۱).

ستم‌پروری. [سِ تَ پَرْ وَ] (حامص مرکب) عمل ستم‌پرور. رجوع به مادهٔ قبل شود.

ستم‌پیشه. [سِ تَ شَ / شِ] (ص مرکب) ظالم. ستمکار. ستمگر:

ترا دیو است اندر طبع رستم‌خو ستم پیشه
به بند طاعتش گردن ببند و رستی از رستم.
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ تهران ص۹۶۲).

بخراسان روم انصاف ستانم ز فلک
کآن ستم پیشه پشیمان بخراسان یابم.
خاقانی.

جفاپیشگان را بده سر بباد
ستم بر ستم پیشه عدل است و داد. سعدی.

دل درماندگان بدست آور
بر ستم پیشگان شکست آور. اوحدی.

ستم‌خانه. [سِ تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) کنایه از دنیا. (آنندراج). ستم آباد. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۶۵).

ستم‌دیده. [سِ تَ دی دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مظلوم. (آنندراج) (شرفنامه). ملهوف. (منتهی الارب):

که با خاک چون جفت گردد تنم
نگیرد ستمدیده‌ای دامنم. فردوسی.

ستمدیده را اوست فریاد رس
میازید با نازش او بکس. فردوسی.

تو گفتی که من دادگر داورم
بختی ستمدیده را یاورم. فردوسی.

نبیند دگر روشنی دیده را
مگر داد بدْهد ستم دیده را. اسدی.

خبر برد صاحب‌خبر نزد شاه
که مشتی ستمدیدهٔ داد خواه. نظامی.

تا ستمدیدگان در آن فریاد
داد خواهند و شه دهدْشان داد. نظامی.

کجا دست گیرد دعای ویت
دعای ستمدیدگان در پیت. سعدی (بوستان).

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوخته هم سوخته داند. سعدی.

ستم‌ران. [سِ تَ] (نف مرکب) ستم کننده:

شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان دادگر
ایام دجال دگر گرگ ستم‌ران [8] پرورد.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۶۸).

ستم رساندن. [سِ تَ رَ / رِ دَ] (مص

---

1 - staxra. 2 - stahmak.
3 - stahmakīh. 4 - staxmak.
5 - staxmakīh. 6 - staxma.
7 - staxra.
۸ - نل: زآن، و در این صورت شاهد نیست.

مرکب) جور کردن. ستم کردن. ظلم کردن: و یا بکسی ستمی رساندن و چنان داند که داد کرده‌است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۸).

ستم رسیدن. [سِ تَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) جور رسیدن. ستم دیدن:

ز مادر بزادم بدانسان که دید
ز گردون بمن بر ستمها رسید. فردوسی.

ستم‌رسیده. [سِ تَ رَ / رِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ستم دیده. (آنندراج). مظلوم. (ناظم الاطباء). کسی که بحق او تجاوز شده است:... عالمان را پرسیدند که چه چیز است که پادشاهی دایم دارد و آن را زوال نیاید؟ گفتند عدل کردن و داد دادن ستم رسیده. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

نگاه از آن نکند در ستم رسیده نخست
که تا ز حشمت او در نماند از گفتار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۷۸).

ستم‌رسیده‌تر از تو ندید کس دگری
که‌در تنت دو ستمکار مستقر دارد.
ناصرخسرو.

مردی بر پای خاست و گفت یا امیرالمؤمنین ستم رسیده‌ام از عمارةبن حمزه. (نصیحةالملوک).

تنها نه من ستم رسیده
کو دیده که صد چنین ندیده. نظامی.
مجنون ستم رسیده را خواند
تا دل دهدش کزو دلش ماند.
نظامی.

رعیت مظلوم خراب‌شده و ستم‌رسیده چه سود دارد. (مجالس سعدی). نسیم لطف دلفروزش نضارت بخش ریاض امید ستم رسیدگان. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۲۲).

ستم‌زدای. [سِ تَ زَ / زِ] (نف مرکب) نابودکنندهٔ ستم. برندهٔ ستم. زدایندهٔ ظلم:

بزدای زنگ خون ستمکاره را ز تیغ
خود تیغ توست صیقل زنگ ستم زدای.
سوزنی.

ستم‌زدگی. [سِ تَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) ستمدیدگی. رجوع به ستم زده شود.

ستم‌زده. [سِ تَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ستمدیده. (آنندراج).

ستم‌شریک. [سِ تَ شَ] (ا مرکب) کسی که در ستم کردن شریک بود. (آنندراج). شریک ستم. شریک ظلم:

دگر بجان تمنا بگو چه خواهی کرد
ستم‌شریک جفاهای روزگار بیار.
عبداللطیف‌خان (از آنندراج).

ستم‌شکن. [سِ تَ شِ کَ] (نف مرکب) کنایه از عادل. (آنندراج). کسی که دفع ظلم کند:

زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت
دهان راحت کون و مکان شود شیرین.
عرفی (از آنندراج).

ستم‌ظریف. [سِ تَ ظَ] (ص مرکب) کسی که در پردهٔ ظرافت ستم کند و این فعل را ظریفی گویند. (آنندراج). کسی که ستم او ظریفانه بود:

حسن است ستم‌ظریف یاری
عشق است دلی نکرده کاری.
درویش واله هروی (از آنندراج).

ستمکار. [سِ تَ] (ص مرکب) ظالم. (شرفنامه). متعدی و ظالم. (ناظم الاطباء). ستمگر. ستمگار. غشوم. (منتهی الارب) (ملخص اللغات). جائر. (منتهی الارب) (دهار). باغی. (ربنجنی):

تا روز پدید آید و آسایش گیرد
زین علت مکروه و ستمکار و ژکاره.
خسروانی (از لغت فرس اسدی ص ۴۳۸).

ستمکاران و جباران بپوشیدند از بیمت
همه سرها بچادرها همه رخها بمعجرها.
منوچهری.

از ستمکاران بگیر و با نکوکاران بخور
با جهانخواران بغلط و بر جهانداران بتاز.
منوچهری.

روزی خواهد بود جزا و مکافات را در آن جهان و داوری عادل که از این ستمکاران داد مظلومان بستاند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۶). و متغلبان را که ستمکار بدکردار باشند خارجی باید گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۳).

گرگ‌درّنده گر چه کشتنی است
بهتر از مردم ستمکار است. ناصرخسرو.
آنکس که ستم کرد بر این شهر ستم دید
این را نپسندد ستم از هیچ ستمکار.
مسعودسعد.

شما را از جور این... جان‌ستان ستمکار برهانم. (کلیله و دمنه).

کردم با او چنانکه با من کردند
باشد مرد ستم رسیده ستمکار. سوزنی.
ما بارگهِ دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان.
خاقانی.

گهی با بخت گفتی ای ستمکار
نکردی تا تویی زین زشت‌تر کار. نظامی.
ستم با مذهب دولت روا نیست
که‌دولت با ستمکار آشنا نیست. نظامی.

شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران. (گلستان).

نماند ستمکار بد روزگار
بماند بر او لعنت کردگار. سعدی (گلستان).

ستمکارگی. [سِ تَ رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل ستمکار:

در ستمکارگی پی افشردند
میگرفتند و خانه می‌بردند.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۳۲۳).

ازو بوم و کشور به یکبارگی
ستوه آمدند از ستمکارگی. نظامی.
رها کن ستم را به یکبارگی
که‌کم‌عمری آرد ستمکارگی. نظامی.

رجوع به ستمکار شود.

ستمکاره. [سِ تَ رَ / رِ] (ص مرکب) ظالم. جابر: یارب تو همی دانی که بر من ستم همی کند، مرا فریاد رس از این ستمکاره. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). ملکی بود نام وی عملوق و او از طسم بود و مردی ستمکاره بود. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

ز گیتی ستمکاره را دور دار
ز بیمش همه ساله رنجور دار. فردوسی.
پسر کو ز راه خدا بگذرد
ستمکاره خوانیمش و کم خرد. فردوسی.
مرا گفت ای ستمکاره بجانم
بکام حاسدم کردی و عاذل. منوچهری.
همه گیتی از دیو پر لشکرند
ستمکاره‌تر هر یک از دیگرند. اسدی.
هوا چون ضمیر ستمکاره تیره
ستاره چو رخسار مؤمن بمحشر.
ناصرخسرو.

گر روی بتابم ز شما شاید از ایرا ک
بی روی و ستمکاره و با روی و ریایید.
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ تهران ص ۱۲۵).

به یقین دارم کآن ترک ستمکارهٔ من
از پی رغم مرا آن کند و این نکند. سوزنی.
به عهد او چو ستمکاره مر ستم کش را
ستم کشنده، ستمکاره را کند پر و بال.
سوزنی.

سپاهی دگر زآن ستمکاره‌تر
بحرب آمد از شیر خونخواره‌تر. نظامی.
گشادم در هر ستمکاره‌ای
ندانم در مرگ را چاره‌ای. نظامی.
گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را.
سعدی (بوستان).

گله از دست ستمکاره بسلطان گویند
چون ستمکاره تو باشی گله پیش که برم.
سعدی.

ستمکاری. [سِ تَ] (حامص مرکب) عمل ستمکار. ظالمی. ستمگری. جور. ظلم:

این کارد نه از بهر ستمکاری کردند
انگور نه از بهر نبید است بچرخشت. رودکی.
داده‌ست بدو ایزد خلق همه عالم را
وایزد نکند هرگز بر خلق ستمکاری.
منوچهری.

در طاعت بیطاقت و بی توش چرایی
ای گاه ستمکاری با طاقت و با توش.
ناصرخسرو.

گرهمی عمر ابد خواهی بپرهیز از ستم
زآنکه از روی ستمکاری است اندک‌عمر باز.
سنایی.
ز باد جور ستمکاری و بلیت من
جراحت دل مظلوم را رسید ستیم. سوزنی.
دادگری شرط جهانداری است
شرط جهان بین که ستمکاری است. نظامی.
ترحم بر پلنگ تیزدندان
ستمکاری بود بر گوسفندان. سعدی.

ستمکاری کردن. [سِ تَ کَ دَ] (مص مرکب) ستم کردن. ظلم کردن. جور کردن:
ستمکاری کنیم آنگه بهر کار
زهی مشتی ضعیفان ستمکار. نظامی.
بزیر سایهٔ عدل تو آسمان را نیست
مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری. سعدی.
رجوع به ستم کردن شود.

ستم کردن. [سِ تَ کَ دَ] (مص مرکب) جور. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). بغی. ظلم. اشطاط. (ترجمان القرآن). شطط. اشطاط. (دهار) (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی):
بداندیش افراسیاب دژم
همی کرد بر شاه ایران ستم. فردوسی.
همی بود [سیاوش] با سوک مادر دژم
همی کرد بر جان شیرین ستم. فردوسی.
دست لشکریان از رعایا... کوتاه دارید تا بر کس ستم نکنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۷).
ستمکار زی تو خدایست اگر
بدست تو او کرد بر من ستم. ناصرخسرو.
خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم.
سعدی (بوستان).
مکن خیره بر زیردستان ستم
که دستی است بالای دست تو هم.
سعدی (بوستان).

ستم کش. [سِ تَ کَ / کِ] (نف مرکب) مظلوم. (آنندراج):
بعهد او چو ستمکاره مر ستم کش را
ستم کشنده ستمکاره را کند پر و بال.
سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۲۴۹).
نی چون من هست در همه عالم ستم کشی
نی چون تو هست در همه گیتی ستمگری.
خاقانی.
مزن آتش درین جان ستمکش
رها کن خانه‌ای از بهر آتش. نظامی.
عطار از غم تو زحمت کشید عمری
گر بر من ستمکش زحمت کنی توانی. عطار.
ستمکش گر آهی برآرد ز دل
زند سوز او شعله در آب و گل. سعدی.

ستمکش نواز. [سِ تَ کَ / کِ نَ] (نف مرکب) نوازندهٔ ستمکش. تسلی دهندهٔ بر ستم دیده. که ستم دیده را دلجویی کند:
ستم را ز خود دور دارم بهش
ستمکش نوازم ستمکاره کش. نظامی.

ستمکشی. [سِ تَ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل ستم‌کش:
من در غم تو پیشه گرفتم ستمکشی
تا تو بطبع پیشه گرفتی ستمگری.
ادیب صابر.
رجوع به ستمکش شود.

ستم کشیدن. [سِ تَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) ستم بردن. جور کشیدن. انظلام:
اگر از قیاس جان را جگر آهنین نبودی
نتواندی کشیدن به ستم دل چو سنگش.
خاقانی.
چه ستم کو نکشد از شب دیجور فراق
تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد.
سعدی (خواتیم).

ستم کشیده. [سِ تَ کَ / کِ دَ / دِ] (ن مف مرکب) ستم دیده. رنج دیده:
هر یک چو غریب غم رسیده
از راه زمان ستم کشیده. نظامی.

ستم کننده. [سِ تَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) ظالم. جابر. ظلم کننده:
رعیت از تو امان یافته ز دست ستم
از آن سبب که نه‌ای بر ستم کننده امین.
سوزنی.
داد ستمدیدگان بدهد تا ستم کنندگان چیره نگردند. (مجالس سعدی).

ستمگار. [سِ تَ] (ص مرکب) آنکه کار او ستم باشد. جابر. ظالم:
یکی بانگ برزد به بیدادگر
که باش ای ستمگار پرخاشخر. فردوسی.
و متغلبان را که ستمگار بدکردار باشند خارجی باید گفت. (تاریخ بیهقی).
ای ستمگار و بخیره زده بر پای تبر
آنکه آگاه شوی چون بخوری درد ستم.
ناصرخسرو.
یک گل نروید ار ننهد گل را
دست هزار خار ستمگارش. ناصرخسرو.
نشگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول
مقهور شود لشکر سلطان ستمگار. معزی.
از گل جمالش بجز خار نمی‌بینم بس جبار و ستمگار افتادست. (سندبادنامه ص ۱۹۰).
نماند ستمگار بدروزگار
بماند بر او لعنت کردگار. سعدی (بوستان).
رجوع به ستمکار شود.

ستمگاره. [سِ تَ رَ / رِ] (ص مرکب) ظالم. ستمکاره. ستمکار:
چو شاهان بکینه کشی خیر خیر
از این دو ستمگاره اندازه گیر. فردوسی.
که ایدون ببالین شیر آمدی
ستمگاره مرد دلیر آمدی. فردوسی.
دگر آنکه گفتا ستمگاره کیست
بریده دل از شرم و بیچاره کیست. فردوسی.
چو کژّی کند مرد بیچاره خوان
چو بی شرمی آرد ستمگاره خوان.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۵۵۸).
کام‌روا باد و نرم گشته مر او را
چرخ ستمگاره و زمانهٔ وارون. فرخی.
هرگز چنین گروه نزاید نیز
این گنده پیر دهر ستمگاره. ناصرخسرو.
ستم را ز خود دور دارم بهش
ستمکش نوازم ستمگاره کش. نظامی.
غم آلود یوسف بکنجی نشست
بسر بر ز نفس ستمگاره دست.
سعدی (بوستان).
رجوع به ستمکاره شود.

ستمگاری. [سِ تَ] (حامص مرکب) عمل ستمگار:
چار سالست کز ستمگاری
داردم بیگنه بدین خواری. نظامی.
بجز آن هر چه بینی از خواری
باشد آن نوعی از ستمگاری. نظامی.
رجوع به ستمکاری شود.

ستمگر. [سِ تَ گَ] (ص مرکب) ظالم. جابر. (ترجمان القرآن). باغی. (ربنجنی):
نگه کرد گرسیوز اندر گروی
گروی ستمگر بپیچید روی. فردوسی.
که یزدان ببخشد گناهش مگر
ستمگر نخواند ورا دادگر. فردوسی.
دگر باره با من بجنگ اندر آمد
که بس خوار داری مرا ای ستمگر. فرخی.
نباشد هیچ بیگانه ستمگر
نباشد هیچ آزاده ستمبر. (ویس و رامین).
وین ستمگر جهان بشیر بشست
بر بنا گوشهات پرّ غراب.
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ طهران ص ۲۰۳).
بخواب اندر است ای برادر ستمگر
چه غره شدستی بدان چشم بارش.
ناصرخسرو.
دوش از تو دلی بدرد و غم داشته‌ام
وز هجر ستمگرت ستم داشته‌ام. سوزنی.
از دست روزگار ستمگر بعهد او
زی اهل شهر نخشب خط امان رسید. سوزنی.
چو خسرو زآن جهانجوی ستمگر
برآرد دست باز آید برین در. نظامی.
این دلو کرد و آن ستم آورد عاقبت
هم حال دادگر ز ستمگر نکوتر است.
خاقانی.
من همه قصد وصالش میکنم
وآن ستمگر عزم هجران میکند.
سعدی (غزلیات).

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
بر گردن او بماند و از ما بگذشت.
سعدی (گلستان).
سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران
میشد گر از شکستن دلها صدا بلند. صائب.

ستمگری. [سِ تَ گَ] (حامص مرکب) کار ستمگر. عمل ستمگر:
ستمگران را چون جایگه چنین باشد
ستمگری نکند مردم لبیب و فهیم. سوزنی.
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت.
سعدی.
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند. حافظ.
به زلف گوی که آیین سرکشی بگذار
به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن.
حافظ.

ستم یافته. [سِ تَ تَ / تِ] (نمف مرکب) ستم رسیده. مظلوم. جفا دیده. جورکش:
توانایی و دانش و داد از اوست
بهر جا ستم یافته شاد از اوست. فردوسی.
اگر نیستم من ستم یافته
چو آهن بیوته درون تافته. فردوسی.
دست عدل تو ستم یافته را
راست چون موی درآرد ز خمیر. سوزنی.

ستمیدن. [سِ تَ دَ] (مص) ظلم و بیداد کردن. (آنندراج).

ستن. [سُ تُ] (اِ) مخفف ستون:
واردی بالای چرخ بی ستن
جسم او چون دلو در چه چاره کن.
(مثنوی چ کلالهٔ خاور ص ۴۲۰).
پس وزیرش گفت ای حق را ستن
بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن.
(مثنوی چ کلالهٔ خاور ص ۳۹۰).
رجوع به ستون شود.

ستن. [سِ تَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری خداآفرین و ۲۷ هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. منطقه‌ای است کوهستانی و هوای آن گرم است. ۳۴۰ تن سکنه دارد. آب آن‌جا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ستن آونده. [سُ یا سِ تُ وَ / دِ / دِ] (اِ مرکب) صفه و ایوان خانه را گویند که به یک ستون برپای باشد. (برهان).

ستناوند. [سُ وَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است مشهور در دماوند از اعمال ری و آن را جرهد و استناباد و استوناوند و استوناباد گویند و در همین قلعه سیده جلیل القدر ابوعلی حسن‌بن احمدبن حموله را بند فرمودند. رجوع به استناباد و استوناوند و معجم البلدان شود.

ستنبه. [سِ تَمْ بَ / بِ] (اِ) ستمبه. رجوع کنید به استنبه. پارسی باستان «ستمبکه»[1]، قیاس کنید با هندی باستان «ستمبهه»[2] (تکبر، پرمدعا)، ارمنی عاریتی و دخیل «ستمبک»[3]، «ستمبکیه»[4]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). کابوس. آن سنگینی باشد که مردم را در خواب زیر کند. (برهان) (جهانگیری). نام دیو که بخواب ترساند. (غیاث). دیو که در خواب مردم را فرو گیرد و آن را خفج، سکاچه و فرنج و فرهانج و برخفج و فرنجک نیز گویند، بتازیش کابوس، هندی جهاهه نامند. (شرفنامه):
گرفتش دایه و گفتا چه بودت
ستنبه دیو بدخو چه نمودت.
(ویس و رامین).
||(ص) مردم درشت و قوی هیکل و دلیر. (برهان). مردی قوی و بازور باشد. (صحاح الفرس). قوی:
چون پند [زغن] فرومایه سوی جوزه گراید
شاهین ستنبه به تذروان کند آهنگ.
جلاب بخاری.
از ایرانیان بد تهم کینه خواه
دلیر و ستنبه بهر کینه گاه. فردوسی.
ستنبه دیو بر وی [بر عاشق] زور دارد
همیشه چشم او را کور دارد.
(ویس و رامین).
ستنبه دیو هجران را تو خواندی
بدان گاهی که از پشم براندی.
(ویس و رامین).
گشته دیو ستنبه را از تاب
گوهر تیر[5] او به جای شهاب. سنایی.
یتبع کل شیطان مرید. (قرآن ۲۲/۳)؛ و تابع است هر دیوی ستنبه مارد را. (تفسیر ابوالفتوح).
گبر دیدی کو پی سگ میرود
سخرهٔ دیو ستنبه میشود. مولوی.
||صورتی که از غایت کراهت و زشتی طبع از دیدنش رمان و هراسان باشد. (برهان) (جهانگیری). ||شخص سخن‌ناشنو و ستهنده و ستیزه کننده. (برهان).

ستنبه. [سِ تَـمْ بَ] (اِخ) لقب مردی از اولیاءالله بود از اهل کرمان، ابوسحاق ابراهیم نام داشته و از اقران ابراهیم ادهم و بایزید بسطامی بود و سالها در هرات اقامت داشته، بالاخره در قزوین درگذشته. قبرش در آنجا معروف بود. (آنندراج). رجوع به ابراهیم ستنبه شود.

ستنبه شدن. [سِ تَمْ بَ / بِ شُ دَ] (مص مرکب) متمرد شدن. (دستوراللغة). مرادة. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تمرد. (زوزنی).

ستنج. [سِ تَ / سَ تَ] (اِ) چوبی را گویند که زیر آن غلطکها نصب کنند و آن را بر گردن گاو بندند و بر بالای غله‌ای که از کاه جدا نشده باشد بگردانند تا غله از کاه جدا گردد. (برهان) (جهانگیری). رجوع به سنج و سپنج شود. ||ذخیره و پس انداز. (برهان) (اوبهی) (جهانگیری). ||جمع کردن مال و بهم رسانیدن اسباب و سامان. (برهان).

ستنخیز. [سَ تَ] (اِ) مصحف و مخفف «رستخیز» = رستاخیز. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بمعنی رستاخیز است که قیامت و حشر و نشر باشد. (برهان) (آنندراج). رستخیز. (اوبهی). رجوع به رستخیز شود.

ستن‌ها. [سِ تُ] (اِ مرکب)[6] ج ستن. نام گروهی از ئیدروکربورهای اکسیژن‌دار که در نتیجهٔ اکسیده شدن الکلهای نوع دوّم حاصل میشود، بعبارت دیگر اگر گروه کربنیل (co) بدو گروه آلکیل متّصل باشد ستن نامیده میشود. (از شیمی عمومی ترجمهٔ منصور عابدینی چ دانشگاه) (از شیمی رضا قلیزاده).

ستو. [سِ] (اِ) طنبوره را گویند که سه تار داشته باشد. (برهان):
سیلی خوریم چون دف در عشق فخر جویان
زخمه به چنگ آور میزن ستوی ما را.
مولوی (از انجمن آرا).
رجوع به ستا و ستار و ستاره شود. ||زر قلب روکش، یعنی درون آن مس یا آهن و بیرون آن نقره یا طلا باشد، و معرب آن ستوق باشد. (برهان) (انجمن آرا). مهری است که ظاهر آن زر و نقره باشد و میانه‌اش مس، تعریبش ستوقه است. (شرفنامه).

ستوا.[7] [سَ تُ] (اِخ) نام بتی است که از سنگ تراشیده‌اند بشکل پیرزنی در موضع بامیان قریب به خنگ‌بت و سرخ‌بت و او را نسرم بر وزن همدم میگویند. (برهان) (آنندراج).

ستوار. [سُ تْ] (ص، ق) مخفف استوار یعنی مضبوط و محکم. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا):
هر که فردای خویش را نگرید
چنگ در دامن تو زد ستوار. فرخی.
هزار طرف بیک میخ و هیچ از او نه پدید
بزیر طرف سپارده میخ را ستوار.
ناصرخسرو.
حصن هزارمیخه عجب دارم

---

1 - stambaka. 2 - stambha.
3 - stambak. 4 - stambakīh.
۵ - نل: چتر.
۶ - مأخوذ از فرانسوی Cétones.
۷ - ظ. مصحف سیوا Çiva سومین از تثلیث (خدایان) هند، پروردگار مخرب و فراوانی نعمت. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

ســت است سخت پایهٔ ستوارش.
ناصرخسرو.

دراز قامت در هر وجب بقتل عدو
هم از میانه کمر بسته بر میان ستوار.
سوزنی (از آنندراج).

رجوع به استوار شود. ||امین و معتمد. (برهان). امین و معتمد زیرا که او در راستی خود محکم و سخت است. (آنندراج):

چه گویم از صفت او و فسق او و فساد
بیازمای بسوگند اگر نیم ستوار. سوزنی.

رجوع به استوار شود. ||باور کردن و تصدیق نمودن. (برهان). رجوع به استوار شود.

ستوان. [سُ تُ] (ص) بمعنی استوار است که مضبوط باشد. ||محکم. ||معتمد و امین. ||باور داشتن. (آنندراج) (برهان).

ستوان. [سُ تُ] (اِ) امروز بدرجهٔ نظامی اطلاق شود که شامل سه رتبه است، ستوان یکم (نایب اول)، ستوان دوم (نایب دوم)، ستوان سوم (نایب سوم)، پائین‌تر از ستوان «استوار یکم» و بالاتر از ستوان یکم «سروان». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ستوان دریایی، ناوبان. ستوان شهربانی، رسدبان.

ستوت. [سُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۴ هزارگزی خاوری اهر و ۱۴ هزارگزی شوسهٔ اهر به خیاو. هوای آن معتدل مایل به گرمی. دارای ۴۱۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است. راه آن مالرو است و محل سکنی ایل حاجی علیلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ستوجه. [سَ جَ / ج] (اِ) قسمی از شاهین که متلون باشد. (آنندراج از فرهنگ فرنگ). قسمی از باز شکاری الوان. (ناظم الاطباء). رجوع به ستوچه شود.

ستوچه. [سَ جَ / چ] (اِ) قسمی از شاهین که متلون باشد. (آنندراج). صرد. (زمخشری). رجوع به ستوجه شود.

ستوح. [ ] (اِخ)[1] نام قلعه‌ای است از اعمال فارس: و حصاری دیگر به قهر بستد که آن را ستوح گویند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۵).

ستودان. [سُ / سَ] (اِ) عمارتی را گویند که بر سر قبر آتش پرستان سازند. (برهان) (جهانگیری). همان دخمهٔ آتش پرستان است که بصورت چاهی بوده و استخوان مرده در آن جای میدادند. ||گورستان و دخمه یعنی جایی که مرده را در آنجا گذارند. (برهان). گورخانهٔ گبران که مردگان آنجا نهند و آن را دخمه نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). گورخانه و مقبرهٔ گبران و آن خانه‌ای باشد که آتش پرستان مردگان در آن خانه نهند. (غیاث). گورستان گبران و مغان. فقیر مؤلف گوید ستودان مخفف استودان است و آن دخمه و گورستان مغان است که مردگان خود را در آنجا گذارند تا استخوان ایشان در آنجا جمع شود و سابقاً در لغت بیلسته مرقوم شده که استه مخفف استخوان است بنابراین استودان و ستودان مخفف استخوان‌دان خواهد بود و آنچه در میان خرما و انگور و آلو و امثال آنهاست به مناسبت و مشابهت استخوان، استه گویند. (انجمن آرا) (آنندراج):

مرده نشود زنده مرده بستودان شد
آئین جهان چونین تا گردون گردان شد.
رودکی.

ستودان نیابیم گور و کفن
یکی زآن همه نامدار انجمن. فردوسی.

ز بهر ستودانْش کاخی بلند
بکردند بالای او ده کمند. فردوسی.

مرا نشست بدست ملوک و میرانست[2]
ترا نشست به ویرانی[3] و ستودان بر.
عنصری.

بمشک و گلابش بشستند پاک
سپردندش اندر ستودان بخاک. اسدی.

کیقباد بدارالملک پارس بمرد و آنجا ستودان کردند. (مجمل التواریخ). هوشنگ... بزمین پارس بمرد و آنجا ستودان ساختند. (مجمل التواریخ). زآب به اصطخر بمرد و ستودان بکوه پایه ساختند. (مجمل التواریخ).

چو دیوان به مطمورهای سلیمان
چو رهبان بکنج ستودان قیصر.
عمعق بخارایی.

ستودانی از چرخ تابنده دید
کزو بوی کافور تر میدمید. نظامی.

نبشته بر او کای خداوند زور
که رانی سوی این ستودان ستور. نظامی.

در این دخمه خفته‌ست شدّاد و عاد
کز و رنگ و رونق گرفت این سواد. نظامی.

بلی هر کس از بهر ایوان خویش
ستونی کند بر ستودان خویش. نظامی.

رجوع به استودان شود.

ستودگی. [سُ / سِ دَ / دِ] (حامص) عمل ستودن. قابلیت ستایش و تحسین:

بدین ستودگی و چیرگی به کار کمان
ازین ستوده‌تر و چیره‌تر بکار قلم. فرخی.

ستودن. [سُ / سِ دَ] (مص) اوستا ریشهٔ «ستو، ستاومی»[4] (مدح کردن، تمجید کردن)، پهلوی «ستوتن»[5]، هندی باستان ریشهٔ «ستاوتی، ستو»[6]، استی «ست، ان»[7] (مدح کردن، تمجید کردن) و «ستود و ستید»[8] (مدح، ستایش)، افغانی عاریتی و دخیل «ستایل»[9]، وخی «ستو – ام»[10]، شغنی و سریکلی «ستَو – ام»[11]. و رجوع کنید به نیبرگ ۲۰۷: «ستای»[12]. رجوع کنید به ستایدن و ستایش. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). وصف نمودن و ستایش کردن. (برهان) (انجمن آرا). مدح کردن. (غیاث). صفت کردن. بیان کردن محاسن. (شرفنامه). تمجید. (زمخشری) (منتهی الارب). حمد. (ترجمان القرآن):

خدای را بستودم که کردگار من است
زبانم از غزل و مدح بندگانْش نسود.
رودکی.

به نوبهاران بستای ابر گریان را
که‌از گریستن اوست این جهان خندان.
رودکی.

سبک باش تا کار فرمایمت
سبک وار هر جای بستایمت. منطقی.

بمدحت کردن مخلوق روی خویش بشخودم
نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم.
کسایی.

خرد را و جان را که یارد ستود
وگر من ستایم که یارد شنود. فردوسی.

یکایک ببین تا چه خواهی فزود
پس از مرگ ما را که خواهد ستود.
فردوسی.

ستودن من او را ندانم همی
از اندیشه جان برفشانم همی. فردوسی.

همه جهان پدرش را ستوده‌اند و پدر
چو من ستایش او را همی کند تکرار.
فرخی.

او را چنانکه اوست ندانم همی ستود
از چند سال باز دل من درین عناست.
فرخی.

و امیر وی را بنواخت و نکویی گفت و براستی و امانت بستود. (تاریخ بیهقی). غمی بسیار خوردند بر مرگ خوارزمشاه و احمد را بسیار ستودند. (تاریخ بیهقی).

ستودش بسی شاه و چندی نواخت
ببایست ازو کارها را بساخت. اسدی.

ستوده سوی خردمند شو بدانش از آنک
بحق ستوده رسولست کش خدای ستود.
ناصرخسرو.

صبر است کیمیای بزرگیها
نستود هیچ دانا صفرا را. ناصرخسرو.

---

۱ – ن‌ل: ستوج. ۲ – ن‌ل: دهر بداشت.
۳ – ن‌ل: به ویرانه و.

4 - stav, staomi.
5 - stûtan.
6 - stâûti, stav.
7 - st´aun.
8 - stud, Stid.
9 - stâyal.
10 - sto - am.
11 - stáu - am.
12 - stây.

و عـایشه انـدر راه بـایستاد و جـطبه‌کـرد و امـیرالمـؤمنین عـلی را بسـتود. (مجمل التواریخ).

جام جهان نمای بدست شه است تیغ
تیغ ورا ستودی دست ورا ستای. سوزنی.
بلطف طبع ز روی کرم مرا بستود
از آنکه طبع کریم از کرم نیاساید. اخسیکتی.
چو خسرو پرستان پرستش نمود
هم او را و هم شاه خود را ستود. نظامی.
همه جایی شکیبایی ستوده‌ست
جز این یک جا که صید از من ربوده‌ست. نظامی.
گرجز ترا ستودم بر من مگیر از آنک
گه‌گه کنند پا ک بخاکستر آینه. خاقانی.
بدگهران را ستودم از گهر طبع
گرگهری را ستودمی چه غمستی. خاقانی.
به آزاد مردی ستودش کسی
که‌در راه حق سعی کردی بسی.
سعدی (بوستان).

یکی از بزرگان را در محفلی همی ستودند. (گلستان).

چهل سال مداح می‌بوده‌ام
هنوزش بواجب بنستوده‌ام. نزاری قهستانی.

ستودنی. [سُ / سِ دَ / دِ] (ص لیاقت) آنچه لایق ستودن باشد. آنچه درخور ستایش باشد.

ستوده. [سُ / سِ دَ / دِ] (نمف) مدح کرده شده یعنی کسی که او را مدح کنند و نیکویی او را بگویند. (برهان) (آنندراج). صفت کرده شده. به نیکویی ذکر شده. (شرفنامه). محمود. ممدوح. (دهار). مدح کرده شده. (غیاث) (رشیدی). نیک. نیکو:

ستوده‌تر آنکس بود در جهان
که‌نیکش بود آشکار و نهان. فردوسی.
همه سربسر نیکخواه توایم
ستوده بفرّ کلاه توایم. فردوسی.
ستودهٔ پدر خویش و شمع گوهر خویش
بلندنام و سرافراز در میان تبار. فرخی.
ستوده بنام و ستوده بخوی
ستوده بجام و ستوده بخوان. فرخی.

ادیب و فاضل و معاملت دان بود با چندین خصال ستوده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۲). ما پیران اگر عمری بیابیم بسیار آثار ستوده خواهیم دید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳). ستوده آن است که قوت آرزو و قوت خشم در طاقت خرد باشد. (تاریخ بیهقی).

اگرچه مارخوار و ناستوده‌ست
عزیز است و ستوده مهرهٔ مار. ناصرخسرو.
وَاندر جهان ستوده بدو شهره
دانا بسان کوکب سیاره. ناصرخسرو.
هست در چشم عالمی مانده
نقش آن پیکر ستوده هنوز. خاقانی.

و آنگاه این شراب ستوده آنوقت بود که تلخ بود و خوش‌طعم بود. (هدایة المتعلمین).

– ستوده‌خصال؛ پسندیده خصال. نیکو خصال:

پا کیزه‌دین و پا ک‌نژاد و بزرگ عفو
نیکو دل و ستوده خصال و نکوشیَم. فرخی.
نه دیر بود که برخاست آن ستوده خصال
برفت و ناقهٔ جمازه را مهار گرفت.
مسعودسعد.

ملاحظه و ارادت اعمال این پادشاه دین ستوده خصال واضح و لایح همی گردد. (حبیب السیر).

– ستوده‌سخن؛ خوش‌صحبت. نیکوبیان:

بسخن گفتن آن ستوده سخن
نرم گرداند آهن و پولاد. فرخی.

– ستوده‌سیر؛ نیکو خصال:

درگه پادشاه روز افزون
درگه خسرو ستوده سیر. فرخی.
روزی اندر حصار برهمنان
اوفتاد آن شه ستوده سیر. فرخی.

– ستوده‌شیم؛ نیکو خصال. ستوده سیر:

هر آنچه از هنر و فضل و مردمی خواهی
تمام یابی از آن خسرو ستوده شیم. فرخی.

– ستوده‌طلعت؛ نیکو صورت:

تو را همایون دارد پدر بفال که تو
ستوده طلعتی و صورت تو روح فزای.
فرخی.

– ستوده‌مآثر: شمه‌ای از مناقب و مفاخر این فرقهٔ ستوده مآثر زیب زینت درافزود. (حبیب السیر).

– ستوده‌مآل؛ نیکو انجام. (آنندراج).

– ستوده‌هنر:

خسرو پر دل ستوده هنر
پادشه زادهٔ بزرگ اورنگ. فرخی.
خواجهٔ سید ستوده هنر
خواجهٔ پا ک‌طبع پا ک‌نژاد. فرخی.

ستوده. [سُ دَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ شیبانی ایل عرب. (از ایلات خمسهٔ فارس) (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

ستوده بودن. [سُ / سِ دَ / دِ دَ] (مص مرکب) پسندیده بودن:

ستوده بود نزد خرد و بزرگ
اگر راد مردی نباشد سترگ. رودکی.

و آب این ولایت [ولایت خوارزم] آب جیحونست و از جمله آبهاء ستوده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و نیکویی بهمهٔ زبانها ستوده است و بهمهٔ خردها پسندیده. (نوروزنامه). علماء گویند مقام صاحب مروت به دو موضع ستوده است. (کلیله و دمنه). و کوشش اهل علم در ادرا ک سه مراد ستوده است، ساختن توشهٔ آخرت... (کلیله و دمنه). در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را بر این حزم و احتیاط محمدت کرد. (چهارمقاله).

ستوده شدن. [سُ / سِ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) توصیف گردیدن.

ستور. [سُ] (اِ) پهلوی «ستور»[1] (اسب)، اوستا «ستهاوره»[2]، سانسکریت «ستهاورین»[3] (بار اسب، بار ورزاو)، استی «ستورتآ»[4] (حیوان خانگی)، کردی زازا عاریتی دخیل «استور»[5]، شغنی «ستور»[6]، سریکلی «ستاور و ستائر»[7] (حیوان بارکش، ورزاو بالغ)، یغنوبی «سوتور»[8] (گوسفند، حیوان خانگی عموماً)، قیاس کنید با افغانی «سوتور»[9] (جانور، چارپا، دواب). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). هر جانور چارپا عموماً و اسب و استر و خر خصوصاً. (برهان). حیوانات چارپا خاصه اسب و استر. (آنندراج). بطریق عموم هر جانوری چارپای و بطریق خصوص اسب و استر را خوانند. (جهانگیری). این لفظ بر گاو و استر و اسب آید. (غیاث). اسب. چاروا. (شرفنامه). ماشیه. (دهار):

همی رفت با دختر و خواسته
ستوران و پیلان آراسته. فردوسی.
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
همی کوه دریا شد و دشت کوه. فردوسی.
کشیدندبهر کک کوهزاد
ستوری بماندهٔ تندباد. فردوسی.
این همی گوید گشتم بغلام و بستور
وآن همی گوید گشتم بضیاع و بعقار.
فرخی.
گرنیست ستور چه باشد
خرّی بمزدگیر و همی رو. لبیبی.
دستیار ستور و کار سفر
ساخته کرد هر چه نیکوتر. عنصری.
از ننگ آنکه شاهان باشند بر ستوران
بر پشت ژنده پیلان این شه کند سواری.
منوچهری.
زهی داده ستور و بسته خر
ترا خود چون منی کی بود در خر(خور).
(ویس و رامین).

غلامان و ستوران افزون از عادت خریدن گرفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۸). و بعد از آن آنچه از صامت و ناطق و ستور و برده داشت نسختی پرداخت. (تاریخ بیهقی).

همه راه پیوسته پنجاه میل

1 - stôr. 2 - staora.
3 - sthâurin. 4 - sturt´ä.
5 - estôr. 6 - stôr.
7 - stáur, stáor
8 - sutur. 9 - sutûr.

ستور و شتر بود و گردون و پیل. اسدی.
ستور و گوسفند و گاو و اشتر
کزیشان میشود روی زمین پر. ناصرخسرو.
ستور از کسی به که بر مردمی
بعمدا ستوری کند اختیار.
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ طهران ص ۲۰۱).
تا تو بر پشت ستوری بار او بر جان تست
چون بترک خر بگفتی آتش اندر بار زن.
سنایی.
هرکه را چشم عقل کور بود
نبود آدمی ستور بود. سنایی.
و توشهٔ چهارپایان و ستوران که ملک بر ایشان بپای بود. (نوروزنامه).
و ستور بسیار کرایه گیرم. (کلیله و دمنه).
نه آن کسم که در این دامگاه دیو و ستور
چه عقل مختصر آن تخم جادویی کارم.
خاقانی.
مردان دین چه عذر نهندم که طفل‌وار
از نی کنم ستور و بهرا برآورم.
خاقانی.
تنش را نمکسود موران کند
سرش خاک سُمّ ستوران کند. نظامی.
که داند که شداد را پای و دست
بنعل ستور که خواهد شکست. نظامی.
دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران. (گلستان سعدی).
آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند. سعدی.
چه نیکو زده‌ست این مثل پیر ده
ستور لگدزن گرانبار به.
سعدی (بوستان).

ستور. [سُ] (ع اِ) ج ستر: که مثال چنان خصمی که ضعیف شده باشد و ستور تواری و استخفا بر وی حال فرو گذاشته. (جهانگشای جوینی). رجوع به ستر شود. ||(اصطلاح عرفان) اختصاص دارد بها کل مدنیهٔ انسانیه که افکنده شده‌اند بین غیب و شهادت و میان خالق و مخلوق. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ستورآس. [سُ] (اِ مرکب) آسیا که بستور گردد. آسیا که آن را خر یا شتر گردانند. (از یادداشت مؤلف).

ستوربان. [سُ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه تیمار اسبان کند، از عالم شتربان و پیلبان. (آنندراج): گفت من ستوربان اویم... گفت مرا برای ستوربان خود فرود آوری و اکنون ستوربانت را برخوان. (تاریخ سیستان). اما او پسر عم من است نه ستوربان. (تاریخ سیستان). مهتر گفت: تو خر نداری ستوربانان بقلباق رفته‌اند تا گاه سلطانی بغارت بردارند. (تاریخ بیهقی).
از جان کنند قیصر و چیپال بندگی
پیش ستوربان تو و پاسبان تو.
امیرمعزی (از آنندراج).

ستوربانی. [سُ] (حامص مرکب) عمل ستوربان. کار ستوربان: که بجان ایمن باشد که دشمنان قصد جان کنند... و خواهد که ستوربانی فرماید بر جای باشم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۵). خواجه [احمد حسن] گفت: از ژاژ خاییدن توبه کردی گفت [ابوالفتح بستی]: ای خداوند مشک و ستوربانی مرا توبه آورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۵).

ستورپزشک. [سُ پِ زِ] (اِ مرکب) بیطار.

ستورخار. [سُ] (اِ مرکب) قشو که بدان ستور را تیمار کنند. شانه‌ای که بدان گرد پشم ستور بر تن او افشانند. قشو. محسه. (یادداشت مؤلف).

ستورخانه. [سُ نَ / نِ] (اِ مرکب) آخورگاه. ستورگاه. اصطبل. (زمخشری).

ستوردان. [سُ] (اِ مرکب) اصطبل. (آنندراج): زحل دلالت دارد بر سردابها و ستوردانها. (التفهیم).

ستوردن. [سُ / سِ دَ] (مص) ستردن که تراشیدن و حک نمودن و پاک کردن باشد. (برهان). ستردن. (جهانگیری). رجوع به ستردن شود.

ستورگاه. [سُ] (اِ مرکب) آخور. اصطبل. ستورخانه. آغیل. (زمخشری): کهاء یعقوب اندر کوشک نگذاشتند از بام ستورگاه لیث را بر سر کلوخی زدند سرش بشکست. (تاریخ سیستان). و گفت [ابوالفتح بستی]: من قریب بیست روز است تا در ستورگاه آب میکشم. (تاریخ بیهقی). لختی فرو رفتند ناگاه میخی آهنین پیدا آمد سطبر چنانکه ستورگاه را باشد. (تاریخ بیهقی). و این گل تا به خانه و کاشانه چنان نباشد که گل ستورگاه. (معارف بهاء ولد).

ستوروار. [سُ توُ] (ص مرکب، ق مرکب) بمانند ستور. همانند ستور:
گشتند ستوروار تا کی
با رود و می و سرود و ساغر. ناصرخسرو.
پنداشتم که دهر چرا گاه من شده‌ست
تا خود ستوروار مر او را چرا شدم.
ناصرخسرو.
رجوع به ستور شود.

ستوره. [سُ رَ / رِ] (اِ) استره. (آنندراج).

ستوری. [سُ] (حامص) ستور بودن. حالت ستور:
سوی خردمند ز خر خرتر است
هر که مر او را بستوری رضاست.
ناصرخسرو.
از حال نباتی برسیدم بستوری
یک چند همی بودم چون مرغک بی پر.
ناصرخسرو.

ستوری. [سُ] (ص نسبی) منسوب بستور که جمع ستر باشد. (الانساب سمعانی).

ستوری. [سُ] (اِخ) عبدالعزیزبن ستوری ابن محمد. از محدثان است. (منتهی الارب).

ستوری. [سُ] (اِخ) علی سامری ستوری ابن فضل. از محدثان است. (منتهی الارب).

ستوسر. [سَ سَ] (اِ) مصحف «سنوسه» = «شنوشه». در مقدمهٔ برهان ص ۹۲ آمده: «هوایی باشد با صدا که بی‌اختیار از راه دماغ بجهد و آن را به عربی عطسه خوانند»، و باز در ذیل ستوسه میگوید «بفتح اول و سین بی نقطه بر وزن دبوسه، بمعنی ستوسر است که عطسه باشد»، در صورتی که صحیح کلمه را اسدی «شنوشه» قید کرده است و استشهاد به این دو بیت رودکی نموده:
رفیقا چند گویی کو نشاطت
بنگریزد کس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد
چنان‌چون دردمندان را شنوشه[1].
اشنیچه. شهمیرزادی «اوشنیشه»[2]. رجوع کنید به: اشنوشه. در لهجهٔ نوش آباد کاشان چنانکه رضا تابش نوشته‌است: «اشنشه» بمعنی عطسه مستعمل است و ظاهراً این کلمه اسم صوت است. اما دربارهٔ مصراع رودکی «چنان‌چون دردمندان را شنوشه» در اینجا هم بمعنی عطسه است چه در طب قدیم در امراض دماغی عطسه زدن را برای تداوی امراض دماغی و زکام مفید میدانستند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). هوایی با صدا که بی اختیار از راه دماغ بجهد و آن را بعربی عطسه خوانند. (برهان) (آنندراج). رجوع به ستوسه و شنوسه و شنوشه شود.

ستوسه. [سَ سَ / سِ] (اِ) بمعنی ستوسر که عطسه باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به ستوسر و شنوسه و شنوشه شود.

ست و سیر. [سَ تُ] (ص مرکب، از اتباع) سخت سیر. بسیار سیر.

ستوق. [سَ سُتْ تو] (معرب، اِ) درم نبهره منقوش و قلب، معرب سه‌تو. (منتهی الارب) (النقود ص ۱۴۷) (جوالیقی ص ۲۰۳).

ستوقة. [سَ قَ] (معرب، اِ) معرب ستو که به معنی درم ناسره است. (آنندراج). ما غلبت علیه غشة من الدراهم. (التعریفات). ج، ستوقات. (مهذب الاسماء). رجوع به ستوق شود.

---

1 - معنی عطسه هم که اسدی آورده غلط است، صبر و شکیب درست است. (از افادات مرحوم دهخدا).

2 - oshnîsa.

ستول. [سُ] (اِ) گندم خام که هنوز در خوشه باشد. (آنندراج). ستل. (ناظم الاطباء). ||خرد کردن. نرم کردن. له کردن. ||برشته کردن. (استینگاس).

ستوم. [سِ] (اِ) گیاهی که در سابق از پوست آن کاغذ می‌ساختند. (ناظم الاطباء).

ستون. [سُ] (اِ) عماد. عمود. پهلوی «ستون»[1]، اوستا «ستونه»[2] (ستون)، هندی باستان «ستهونا»[3] (ستون)، کردی «ستون»، «ایستون»،[4] افغانی «ستن»[5]. و رجوع کنید به استون. جرز استوانه‌ای شکل که سقف و اجزاء بنا را نگاه میدارد. عمود. دیرک خیمه و جز آن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). پایهٔ سنگی یا چوبی یا سیمانی که در زیر بنا سازند:

گنبدی نهمار بربرده بلند
نش ستون از زیر و نز برسوش بند. رودکی.

نه پاوپر باشد ترا نه ستون
نه دیوار خشت و نه آهن درا. رودکی.

بیاراست آخر بسنگ اندرون
ز پولاد میخ و ز خارا ستون. فردوسی.

بدان دِژش بردند بر کوهسار
ستون آوریدند از آهن چهار. فردوسی.

چون نگاه کرده‌اید اصل ستون است و خیمه بدان بپایست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۶).

در او شش ستون خیمهٔ نیلگون
ز سیمش همه میخ و از زر ستون. اسدی.

کفشگر زن را بکوفت و محکم در ستون بست. (کلیله و دمنه).

بلی هر کس از بهر ایوان خویش
ستونی کند بر ستودان خویش. نظامی.

برپنجه شدی با پنجهٔ شیر
ستونی را قلم کردی بشمشیر. نظامی.

ملاح گفت کشتی را خللی است یکی را از شما که زورآورتر است باید که بر این ستون رود و زمام کشتی بگیرد تا از... (گلستان سعدی).

ستون خانه شکستی فرود آن بنشین
طناب خانه گسستی نشیب آن بگذار. قاآنی.

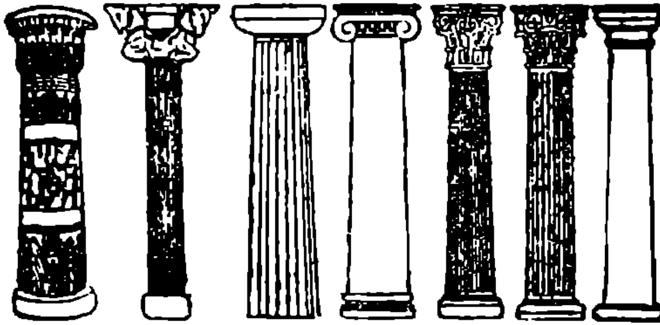
- دست زیر زنخدان ستون شدن؛ آدمی را در حالت حیرت و تعجب دست زیر زنخ ستون میشود. (از آنندراج):

باران اشک خانهٔ مردم خراب کرد
دستم هنوز زیر زنخدان ستون شود.
میرخسرو (از آنندراج).

- دست زیر زنخ ستون کردن؛ بچنین حالت در اندیشه فرو رفتن. تفکر کردن. بفکر در شدن:

ورا دید با دیدگان پر زخون
بزیر زنخ دست کرده ستون. فردوسی.

- ستون پنجم؛ گروهی که در کشوری بزیان آن کشور و به سود بیگانه فعالیت کنند. این نام از زمان جنگ داخلی اسپانیا به جاسوسان هر یک از دو طرف که در داخل واحدهای دیگری فعالیت جاسوسی داشته، گفته‌اند.



انواع ستونها

- ستون راست؛ استوانهٔ قائم. (التفهیم ص ۲۶).
- ستون فقرات؛ تیرهٔ پشت.
- ستون کژ؛ استوانهٔ مایل. (التفهیم ص ۲۶).

||مجازاً، بمعنی اساس. پایه. اصول:

ستون خرد داد و بخشایش است
در بخشش او را چو آرایش است. فردوسی.

ستون خرد بردباری بود
چو تیزی کنی تن بخواری بود. فردوسی.

||پشتیبان. تکیه گاه. آنکه یا آنچه استواری بدان بسته است:

همان نامور رستم پیلتن
ستون کیان نازش انجمن. فردوسی.

تو فرزندی و نیک خواه منی
ستون سپاهی و ماه منی. فردوسی.

ستون دولت و دین شهریار ابومنصور
که هست زیر زنخ دست دشمنانْش ستون. قطران.

||هر یک از قسمتهای عمودی صفحهٔ کتاب یا روزنامه یا مجله که صفحه را بدان قسمت‌ها بخش کرده باشند: صفحهٔ پنجم، ستون دوم یا ستون سوم (در مطبعه).

ستون. [سِتْ تو] (ع عدد، ص، اِ) شصت. (مهذب الاسماء). در حالت رفعی، و در حالت نصبی و جری ستین.

ستون‌آوند. [سُ آ وَ] (اِ مرکب) صفهٔ بلند. (آنندراج).

ستونه. [سِ نَ / نِ] (اِ) حمله کردن شاهین و بحری و اندازه نمودن باز و باشه و امثال آن باشد بجانب باولی، و باولی جانوری را گویند که بعضی از پر و بال او کنده باشند و در پیش باز و شاهین نو رسانیده و تازه به‌کار درآورده سر دهند تا به آسانی بگیرد. (برهان). حمله نمودن و اندازه کردن بحری و شاهین شکاری بجانب شکار خود. (انجمن آرا). ||گریز و گریختن و بعربی فرار گویند. (برهان). گریز و فرار. (انجمن آرا) (آنندراج). ||ستون (پهلوی «ستونک»)[6]. بمعنی تنهٔ درخت است. رجوع کنید به ستون. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). موجهٔ آب. (برهان) (آنندراج):

دریای دیده را چو بشوید غمت از آن
تا سقف آسمان برسد هر ستونه‌ای.
زکی مراغه‌ای (از رشیدی).

- ستونهٔ آسیا؛ محور. میخی که آسیا و چرخ بر آن میگردد. قطب. قطبه. (منتهی الارب).

ستونه کردن. [سِ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) موج زدن:

سبک زبانه زند ناگه و ستونه کند
ز تیغ و نیزهٔ سلطان صفدر آتش و آب.
مسعودسعد.

||حمله کردن:

عقابی که از بی پری شد زبون
ستونه کند لیک هم بر ستون.
خسرو (از آنندراج).

ستوه. [سُ] (ص) پهلوی «ستو»[7] (بی زور)، پازند «ستوه»[8]، ایرانی باستان «اوس تاوه»[9]، از «تو»[10] (توانستن، قادر بودن)، ستوه فارسی مرکب است از «اوس - توه - ثه»[11]، قیاس کنید با کوتاه (آنکه زورش کم است). رجوع کنید به استوه. ضد آن: نستوه (خستگی ناپذیر). مخفف آن «سته». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ملول و عاجز شده و بتنگ آمده و افسرده. (برهان). ملول و سنگین‌بار و عاجز و خسته و دلتنگ، و سته مخفف ستوه است. (آنندراج) (انجمن آرا). سته. (اوبهی). خسته و عاجز مانده. (صحاح الفرس). تنگ آمده و ملول و عاجز مانده (غیاث): همه با

---

1 - stûn. 2 - stûna.
3 - sthûnâ. 4 - stûn, istûn.
5 - stan. 6 - stûnak.
7 - stav. 8 - stuh.
9 - us - tavah. 10 - tav.
11 - us - tava - tha.

رافع یکی شدند که از ستمهای علی‌بن‌عیسی و کارداران او ستوه بودند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
یکی جای کرد اندر البرز کوه
که دیو اندر آن رنجها بد ستوه. فردوسی.
ز زخم سمش گاو ماهی ستوه
بجستن چو برق و بهیکل چو کوه. فردوسی.
چلیپاپرستان رومی گروه
چنانند از او وز سپاهش ستوه. اسدی.
خروشید بر یک دل از غم ستوه
که بازارگانیم ما یک گروه. اسدی.
و برینسان تاختنی برد که مرغ در هوا ستوه شدی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۹).
علم داری بحلم باش چو کوه
مشو از نائبات چرخ ستوه. سنایی.
رود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه. سعدی.
||(اِمص) دلتنگی. (لغت فرس اسدی). که بصورت بستوه آید:
چنین بود هر دو سپه هم گروه
نه زآن سو ستوه و نه زین سو شکوه.
فردوسی.

ستوه. [سُ] (اِخ) نام جادویی که ارجاسب برای تفحص احوال به ایران گسیل داشت. (مزدیسنا و ... تألیف معین چ ۱ ص ۳۶۰):
یکی جادویی بود نامش ستوه
گذارنده‌راه و نهفته پژوه. فردوسی.

ستوه آمدن. [سُ مَ دَ] (مص مرکب) به ستوه آمدن. به تنگ آمدن. عاجز شدن. ملول گردیدن:
ستوه آمدند آن دلیران از اوی
همی گفت هر کس که این نامجوی. فردوسی.
از ایشان فراوان بیفکند گیو
ستوه آمدند آن سواران نیو. فردوسی.
ستوران از تشنگی بستوه آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۳). و در همه جنگها بستوه آمدند و در خطر میشدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۳). و رعیت خود از وی بستوه آمده بودند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۵).
بر نیمه شب آسمان ستوه آمد
از گریهٔ سخت و نالهٔ زارم. مسعودسعد.
و از مداومت ضرب بستوه آمده او را فرو گذاشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۲).
دو لشکر بیک جا گروه آمدند
شدند از خصومت ستوه آمدند. نظامی.
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه
کز آن جنبش آمد جهان را ستوه. نظامی.
||فرسودن. سوده شدن. له شدن:
از آواز گردان بتوفید کوه
زمین آمد از نعل اسبان ستوه. فردوسی.

ستوه آوردن. [سُ وَ دَ] (مص مرکب) عاجز کردن. زبون ساختن:
سواران جنگی بر او بر گمار
ستوه آورش هر سوی از کارزار. اسدی.
مثال او را امتثال نمود و بر این موجب پیش گرفتند تا آن کافران را به ستوه آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

ستوه شدن. [سُ شُ دَ] (مص مرکب) بستوه شدن. بجان آمدن. بتنگ آمدن. عاجز شدن. ناتوان شدن:
همی رفت گشتاسب تا پیش کوه
یکی نعره زد کاژدها شد ستوه. فردوسی.
هم اندر زمان تندبادی ز کوه
بر آمد که شد نامور زآن ستوه. فردوسی.
ولی رسمی میکردند تا رعیت بستوه شد و بفریاد آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۸). و هر دو لشکر ستوه شدند پس صلح کردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی). الیاس ستوه شد و بر ایشان دعا کرد و پنهان شد. (مجمل التواریخ).
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه
بدو گفت خورشید شد سوی کوه. نظامی.
پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بُختی. سعدی.

ستوه گردیدن. [سُ گَ دی دَ] (مص مرکب) سخت درماندن. بجان آمدن. خسته شدن. عاجز شدن:
ز اسبان و مردان بیابان و کوه
اگر بشمری نیز گردی ستوه. فردوسی.
شب از حملهٔ روز گردد ستوه
شود پرّ زاغش چو پرّ خروه. عنصری.
خداوند فرمان و رای و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه. سعدی.

ستوه گشتن. [سُ گَ تَ] (مص مرکب) بجان آمدن. سخت درماندن. خسته شدن. ملول گشتن:
درکارِها بتا ستهیدن گرفته‌ای
گشتم ستوه از تو من از بس که بستهی.
بوشعیب.
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه
یکی ژرف دریا از آن روی کوه. فردوسی.
وز تو ستوه گشت و بماندی از او نفور
آن کس کز آرزوت همی کرد دی[1] نفیر.
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ طهران ص ۵۲).
وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت
یک چند با ثنا بدر پادشا شدم. ناصرخسرو.

ستوهی. [سُ] (حامص) ستوه‌آمدگی. ضجرت. بجان‌آمدگی. اذی. اذیت. (دستوراللغة). ||ترس. وحشت. (ولف):
چو روز از شب آمد بکوشش ستوه
ستوهی گرفته فرو شد بکوه.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۸۹).
بزین پلنگ اندرون بد سوار
ستوهی نیامدْش از آن کارزار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۵ ص ۱۲۲۲).

ستوهیدن. [سُ دَ] (مص) نفرت داشتن و بتنگ آمدن. (آنندراج). بیزار بودن:
سپهر گشت دایه گریز از این دایه
زمانه بودت مادر ستوه از این مادر.
مسعودسعد.

ستویه. [سِ یَ / یِ] (اِ) سازی است که سه تار دارد. (آنندراج).

سته. [سَتْ تَ / تِ / سَ تَ / تِ] (اِ) انگور و به عربی عنب گویند. (برهان) (جهانگیری).[2] مأخذ این لغت سه دانه انگور است که در میان انگور است. (آنندراج):
گر چو سته دلش بیفشارند
قطره‌ای جود از آن برون نارند.
عجدی (از آنندراج).
||میوه‌ای است که میان‌بر آن دارای مواد غذایی بسیار ولی درون‌بر آن نازک است و هسته‌ها در داخل آن پراکنده‌اند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۸۷).
سته[3] ساده‌ترین میوه‌های گوشتی ناشکوفا بشمار میرود و تمام قسمتهای مزوکارپ آن گوشتی گشته و در داخل آن دانه‌ها[4] قرار گرفته‌اند. در این میوه‌ها لایهٔ داخلی آنها سخت و استخوانی میگردد و قسمت خارجی دانه را میسازد. خرما، انگور، گوجه فرنگی و مرکبات جزو این میوه‌ها بشمار میروند. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۵۱۷). ||هر چیز را نیز گفته‌اند که شب بر آن گذشته باشد و شب مانده شده باشد. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج).
||سرکه که در مقابل دوشاب است. (برهان).

سته. [سِ تَ / تِ] (ص) رنجور و ضعیف و ناتوان. (برهان) (جهانگیری) (اوبهی). رنجور. (صحاح الفرس). ||درم ناسره و این در اصل سه‌ته بود چرا که هر دو جانب آن دو ته نقره باشد در میان یک ته مس باشد و ستوقه معرب این است، از شرح نصاب. (غیاث).

سته. [سُ تُهْ] (ص) مخفف ستوه است بمعنی ملول و بتنگ آمده و عاجز شده. (از برهان) (از جهانگیری) (از شرفنامه):
فراوان ز هر گونه جستند کین
نه این زآن سته شد نه نیز آن از این.
فردوسی.
کیست آنکس که سر از طاعت تو باز کشد
که نه چون ایلک آید سته و چون چیپال.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۱۶).

---

۱ - نل: همی کرده‌ای.
۲ - ظاهراً برهان و جهانگیری اشتباه کرده‌اند و سته معنی عام دارد نه بمعنی انگور مطلق.
3 - Baie. 4 - Pepin.

سته بود دشمن ز جنگ و ستیز
گرفتند هم در دل شب گریز. اسدی.
زین روی که دیدنش مرا بودی کیش
سیر و ستهم چو آمدم پیری پیش.
جوهری مستوفی.

سته. [سِ تِهْ] (اِ) لجاجت و ستیزه کردن. (برهان). لجاج و ستیزه. (جهانگیری):
تو نرم شو چو گشت زمانه درشت
هسته برو که سود ندارد سته. ناصرخسرو.
||(ص) ضعیف و ناتوان. (برهان).

سته. [سِتْ تَ / تِ] (از ع، عدد، ص، اِ) شش. (غیاث).
– ستهٔ ضروریه؛ و این سببها شش جنس است و هر شش ضرورات است و مردم بی آن نتوانند بودن، و طبیان آن را الاسباب الستة العامیه گویند و آن شش، یکی هواست، یکی چیزهای خوردنی و آشامیدنی و یکی خواب و بیداری و یکی حرکت و سکون و یکی استفراغ و احتقان و یکی اعراض نفسانی است. رجوع به اعراض نفسانی و ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود.

سته. [سَ تَهْ] (ع مص) پیروی کردن کسی از پشت. ||ازدن به اِست کسی. (از اقرب الموارد). ||کلان‌سرین شدن. (منتهی الارب).

سته. [سِ تَهْ / سِتْهْ] (ع اِ) کون. ج، اَستاه. (منتهی الارب). عجز. (اقرب الموارد). سَهْ و سُهْ. (اقرب الموارد). و رجوع به سَه و سُه شود. ||استخوان سرین. (منتهی الارب).

سته. [سَ تَهْ] (ع اِ) استخوان سرین. (منتهی الارب).

سته. [سَ تِهْ] (ع ص) پس رو قوم. ||آنکه سرین کلان را دوست دارد. (منتهی الارب).

ستةآلاف. [سِتْ تَ تُ] (ع عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) شش‌هزار. (مهذب الاسماء).

ستها. [سَ تَ] (هزوارش، اِ)[1] بلغت ژند و پاژند به معنی دنیا و روزگار است. (برهان) (آنندراج). پهلوی گیتیه[2] (گیتی). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

ستهاء. [سَ] (ع ص) زن کلان‌سرین. (منتهی الارب). مؤنث أَستَه. رجوع به أَستَه شود. (اقرب الموارد).

ستهده. [سِ تَ دِ] (اِخ) دهی است از دهات بارفروش مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۰).

سته شدن. [سُ تُهْ شُ دَ] (مص مرکب) ستوه شدن. بستوه آمدن. به تنگ آمدن. زله شدن:
غراب بین که نای زن شده‌ست و من
سته شدم از استماع نای او.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۷۲).
ز گرشاسب لرزد همه مرز و بوم
سته شد ز گرزش همه هند و روم. اسدی.
چنین تا کشنده سته شد ز رنج
بد کاخها تنگ از آکنده گنج. اسدی.

ستةعشر. [سِتْ تَ عَ شَ] (از ع، اِ مرکب) نوعی صوف است:
گهی کردی او صاف سته‌عشر
که صوفست عین ثبات هنر.
نظام قاری (دیوان ص ۱۷۵).
رجوع به سته‌عشری شود.

ستةعشری. [سِتْ تَ عَ شَ] (ص نسبی، اِ مرکب) نوعی صوف:
صوف سته‌عشری قبرسی و تفضیله
کستابی حلبی حبر و غزی بسیار.
نظام قاری (دیوان ص ۱۵).

سته گشتن. [سُ تُهْ گَ تَ] (مص مرکب) ستوه شدن. عاجز شدن. درماندن:
چو از می گران شد سر باده خوار
سته گشت رامشگر و میگسار. اسدی.
که شد مرگ از آن خوار بر چشم خویش
سته گشت و نفرید بر خشم خویش. اسدی.

ستهم. [سُ هُ] (ع ص) مرد کلان‌سرین و زن کلان‌سرین، و میم زائد است. (منتهی الارب). الاسته أی الکبیر العجز (میمه زائده). (متن اللغة). ||آنکه سرین کلان خواهد و سرین کلان را دوست دارد، و میم زائد است. (منتهی الارب).

سته ماندن. [سُ تُهْ دَ] (مص مرکب) ستوه ماندن. عاجز شدن:
کشنده سته ماند بی پای و پی
شمارنده از رنج خون گشته خوی. اسدی.

ستهندگی. [سِ تِ هَ دَ / دِ] (حامص) رجوع به ستهندگی شود.

ستهنده. [سِ تِ هَ دَ / دِ] (نف) لجوج. معاند. (دهار). ستیزنده. (دانشنامهٔ علایی). ستیزه کننده و جنگجو و مبرم. (ناظم الاطباء). ستیزه نماینده. عربده جو. (آنندراج): و اگر کسی با تو بستهد بخاموشی آن ستهنده را به‌نشان و جواب احمقان خاموشی دان. (قابوسنامه ص ۳۲).

ستهی. [سَ تَ هی ی] (ع ص) آنکه همواره از پس قوم رود. (منتهی الارب). رجوع به ستیهی شود. در تاج العروس آرد: سُتَیهی و صواب سَیتَهی بر وزن حیدری چنانکه نص فراء است بخط صاغانی.

ستهی. [سُ تُ] (حامص) ملالت. ستوهی. سیر آمدگی. (یادداشت بخط مؤلف).

ستهی. [سِ تِ] (ص) جنگجو. ستیزه‌جو. (ناظم الاطباء).

ستهیدن. [سِ تِ دَ] (مص) ستیزه کردن. (آنندراج). ستیزه کردن و مناقشه و منازعه نمودن. بحث کردن. (ناظم الاطباء). لجاج. لجاجت. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). معاندت. (منتهی الارب):
در کارها بتا ستهیدن گرفته‌ای
گشتم ستوه از تو من از بس که بستهی.
بوشعیب.
من روزه بدین سرخ‌ترین آب گشایم
زآن سرخ‌ترین آب رهی را ده و مسته.
منوچهری.
تو نکوکار باش تا برهی
با قضا و قدر چرا ستهی. سنایی.
در سخاوت چنانکه خواهی ده
لیکن اندر معاملت بِسْتِه. سنایی.
رجوع به ستهیدن شود.
||آواز بلند ساختن. ||بحث کردن. ||غریدن. ||سرائیدن. ||آزردن. ||لگدمال کردن و پایمال کردن صفوف را. (ناظم الاطباء).

ستی. [سَ] (اِ) فولاد و آهن. (برهان) (غیاث). آهنی سخت بود مانند پولاد. (فرهنگ اسدی نخجوانی). آهن و پولاد (آنندراج):
زمین چون ستی بینی و آب رود
بگیرد فراز و بیاید فرود. ابوشکور.
||ظاهراً از ریشهٔ اوستایی «سنئیشن»[3] (ابزار جنگ) و ظاهراً «ستی» مصحف «سنی» است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نوعی از نیزه و سنان. (برهان) (آنندراج). و نوعی از نیزه و سنان آهنی باشد سخت چون پولاد و بر سر تیر و داس نهند. (صحاح الفرس). شمس فخری در فرهنگ معیار جمالی بفتح نون[4] آورده و با نی و کی قافیه کرده، و در لغت ستی آهنی باشد که بر سر نیزه یا داس نهند و معنی سنان از آن فهمیده میشود و قطعه‌اش این است:
شاه ایام شیخ ابواسحاق
ای کلاه تو رشک افسر کی
آفتاب از خجالت رایت
هر سپیده دمی برآرد خوی
آب در حلق بدسگالانت
عجب است ار نمی‌شود چو ستی.
(از انجمن آرا).
||بزبان هندی زن را گویند که خود را با شوهر خود که مرده باشد در آتش اندازد و بسوزد. (برهان) (آنندراج).

ستی. [سِتْ تی] (ع اِ) برای خطاب به زن آید، یعنی ای شش جهات من، یا آن ملحون است و صواب سیدتی است. (منتهی الارب) (آنندراج):

1 - st(a)hā. 2 - gêthīh
3 - snaithish.
۴ - در معیار جمالی چ کیا ص۴۷۵ این کلمه سنی بمعنی «آهنی باشد که بر سر نیزه یا داس نهند» آمده است.

ستی و مهستی را بر غزلها
شبی صد گنج بخشی در مثلها. نظامی.
هم سرش را شانه میکرد آن ستی
با دو صد مهر و دلال و دوستی. مثنوی.
نیستم شوهر نیم من شهوتی
ناز را بگذار اینجا ای ستی. مثنوی.
هین رها کن عشقهای صورتی
عشق بر صورت نه بر روی ستی. مثنوی.
رجوع به ست شود.

ستی. [سِ تْ تی] (اِخ) بنت موسی الکاظم. (تاریخ گزیده ص ۲۰۶). دختر حضرت موسی‌بن جعفر معروف به معصومه علیهاالسلام. رجوع به فاطمه شود.

ستی. [سِ تْ تی] (اِخ) نام حضرت مریم. (ناظم الاطباء).

ستیا. [سَ تَ] (هزوارش، اِ) هزوارش «ستیا، ستیا»[1]. پهلوی «گثیه»[2] (گیتی). قیاس کنید با ستها. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بمعنی ستها که دنیا و روزگار باشد. (برهان).

ستیخ. [سِ] (ص) ستیغ. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). هر چیز بلند و راست همچون ستون و قامت مردم. (برهان). راست و بلند، و با ستیغ مرادف است. (آنندراج). چیزی راست مانند تیر و نیزه و ستون. (رشیدی) (اوبهی). شق. راست. (صحاح الفرس). امروز سیخ گویند. (مؤلف):
خم آورد پشت سنان ستیخ
سراپرده برکند[3] هفتاد میخ. فردوسی.
داشتم در میانهٔ شعرا
سرخ روی و ستیخ گردن خویش. سوزنی.
ز زر اندر او صد ستون ستیخ
ز ابریشمش رشته وز سیم میخ. اسدی.
||(اِ) راستی و بلندی. ||راست ایستادن. ||بر کوه و قلهٔ کوه. (برهان). رجوع به ستیغ شود.

ستیخ کردن. [سِ کَ دَ] (مص مرکب) راست کردن. سیخ کردن: ستیخ کردن پرها. ستیخ کردن گوش.

ستیخ‌گوش. [سِ] (ص مرکب) گوش راست کرده. (ناظم الاطباء). گوش تیز کرده: ظبی مصمع، آهوی ستیخ‌گوش. (منتهی الارب). ||کسی که مواظب گوش دادن بود. (ناظم الاطباء).

ستیخون. [سِ] (اِ) این کلمه در بیتی از منوچهری بدین صورت آمده و ظاهراً مقصود استخوان است:
بر سرشان برنهند و پشت و ستیخون
سخت گران سنگی از هزار من افزون.
منوچهری.

ستیر. [سِ] (اِ) رجوع کنید به استیر. پهلوی «ستر»[4] (تاوادیا ۱۶۵). در «صد دَرِ نثر» آمده: «هر استیر چهار درم بود چنانکه سیصد دَرَ استیر هزار و دویست درم بود». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بمعنی سیر است که یک حصه از چهل حصهٔ من باشد و آن به وزن تبریز پانزده مثقال است چه یک من تبریز شش‌صد مثقال و هر مثقالی شش دانگ، و بعضی گویند ستیر شش درهم و نیم باشد. (برهان). شش درمسنگ و نیم. (اوبهی) (شرفنامه). وزنی باشد که آن را سیر گویند. (آنندراج). استیر که بعربی استار گویند یعنی شش درم و نیم که چهل‌یکِ من بود. استار و آن شش درمسنگ و نیم بود. (فرهنگ اسدی) (رشیدی):
زهی بر کمانش بر از چرم شیر
یکی تیر و پیکان او ده ستیر. فردوسی.
خدنگی که پیکان او ده ستیر
ز ترکش برآهخت گرد دلیر. فردوسی.
یا رب چه جهان است این یا رب چه جهان
شادی به ستیر بخشد و غم به قپان. صفار.
ده ستیر از این مطبوخ با یک وقیه روغن سوسن و یک وقیه روغن نرگس و یک وقیه و نیم انگبین بیامیزند و حقنه کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
اما مقدار [طعام] کمترین ده ستیر. (کیمیای سعادت). سه بدست و نیم درازی او و چهار انگشت پهنا، وزن او دو من و نیم یا سه من کم ده ستیر. (نوروزنامه).
سقنقور بوده‌ست نه مغز خر
به ده من زر ارزد از او یک ستیر. سوزنی.
روزگار بباید که آنچه به درمسنگ است به ستیر گردد و آنچه به ستیر باشد به من گردد. (اسرار التوحید).
اما اگر جامه خواهد شست او را ده ستیر اشنان تمام است. (تذکرة الاولیاء عطار).
گوشت‌افزون نیم من بد یک **ستیر**
هست گربه نیم من هم ای ستیر.
(مثنوی چ خاور ص ۳۳۶).

ستیر. [سَ] (ع ص) پوشیده. (منتهی الارب). مستور:
عشق معشوقان نهانست و ستیر
عشق عاشق با دوصد طبل و نفیر. مثنوی.
گفت با هامان بگویم ای ستیر
شاه را لازم بود رای ای وزیر.
(مثنوی چ خاور ص ۲۵۸).
آنچه مقصود است مغز آن بگیر
چون براهش کرد آن زیبا ستیر.
(مثنوی چ خاور ص ۳۰۲).
گوشت‌افزون نیم من بد یک ستیر
هست گربه نیم من هم ای **ستیر**.
(مثنوی چ خاور ص ۳۳۶).
||پوشنده. (منتهی الارب). ساتر:
ور در آید محرمی دور از گزند
برگشایند آن ستیر آن روی‌بند. مثنوی.
||پارسا. (منتهی الارب).

ستیره. [سَ رَ / رِ] (از ع، ص) مستور. پوشیده:
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
کآن ستیره دختر حلوا گراست. (مثنوی).

ستیره. [سَ رَ / رِ] (اِ) پنج انگشت. نباتی است. (مهذب الاسماء). رجوع به پنج‌انگشت شود.

ستیز. [سِ] (اِمص) ستیزه. ستیغ. پازند «ستزیدن»[5] (نزاع کردن = ستیزیدن)، افغانی عاریتی و دخیل «ستزه»[6] (مناقشه، نزاع) «هوبشمان ۷۲۲» (که هوبشمان در آن تردید دارد). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). جنگ و خصومت و سرکشی و لجاجت و خشم و کین و عناد و تعصب و ناسازگاری. (برهان). تعصب. (صحاح الفرس). جنگ و خصومت و سرکشی و لجاجت. (آنندراج) (غیاث) (جهانگیری):
همه پهلوانان براه گریز
ستادند بر جان و دل پر ستیز. فردوسی.
تو خون سر بیگناهان مریز
نه خوب آید از نامداران ستیز. فردوسی.
شوم پیش رستم بکین و ستیز
اگر خیزد اندر جهان رستخیز. فردوسی.
چو رستم ورا دید زآن گونه تیز
بر آشفت زآن پس بخشم و ستیز. فردوسی.
جهان خواستی یافتن خون مریز
مکن با جهاندار یزدان ستیز. فردوسی.
بباید جهاندار [کیخسرو] با تیغ تیز
سری پر ز کینه دلی پر ستیز. فردوسی.
مبین نرمی پشت شمشیر تیز
گذارش نگر گاه خشم و ستیز. اسدی.
سپاهش همه بد ستوه از ستیز
برون رفته هر یک براه گریز. اسدی.
ستیز که با او نه برآید بستیز
نه تو نه چو تو هزار زنار آویز. سوزنی.
بسوی من نظری کن که بی سبب با من
جهان سفله بکین است و چرخ دون به ستیز.
ظهیر فاریابی.
الهی... مرا فرو خواهی گذاشت و نخواهی آمرزید، مرا بستیز ایشان برآور. (تذکرة الاولیاء عطار).
چون نداری ناخن درّنده تیز
با ددان آن به که کم گیری ستیز.
سعدی (گلستان).
ستیز فلک بیخ و بارش بکند
سم اسب دشمن دیارش بکند.
سعدی (بوستان).

1 - styâ, stîâ. 2 - gêthîh.
۳ - نل: بزد تند و برکند.
4 - stêr. 5 - stêzhîdan.
6 - stêza.

شتربانی آمد بهول و ستیز
زمام شتر بر سرم زد که خیز.
سعدی (بوستان).

||ظلم و تعدی. (جهانگیری):
جهان خواستی یافتی خون مریز
مکن بی گنه بر تن من ستیز. فردوسی.

||(نف مرخم) ستیزنده. (برهان):
بود چون غنچه مهربان در پوست
آشکارا ستیز و پنهان دوست. نظامی.

||(ا) رشک و حسرت. (ناظم الاطباء):
بروی از گل بموی از مشک نابی
ستیز ماه و رشک آفتابی. (ویس و رامین).
دو ماهند اندر این چرج و دو سروند اندر این بستان
که رشک ماه چرخند و ستیز سرو بستانی.
مجیرالدین بیلقانی.

— پرستیز:
به دژخیم فرمود تا تیغ تیز
کشیدو بیامد دلی پر ستیز. فردوسی.
شب تیره لشکر همی راند تیز
دو دیده پر از خون و دل پر ستیز. فردوسی.

— هم‌ستیز:
شد آوازه بر درگه شاه تیز
که هاروت با زهره شد هم ستیز. نظامی.

ستیزآوری. [سِ وَ] (حامص مرکب) کینه کشی. خصومت رانی. مجادله:
ستیز آوری کار آهرمن است
ستیزه بپرخاش آبستن است. اسدی.

ستی زرین. [سِتْ تیِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام آهنگی است:
یکی چون معبد مطرب، دوم چون زلزل رازی
سیم چون ستی[1] زرین، چهارم چون علی مکی[2].
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۳۳).
رجوع به آهنگ شود.

ستیزکار. [سِ] (ص مرکب) آنکه کار او ستیزه بود. رجوع به ستیزه کار شود.

ستیزکاری. [سِ] (حامص مرکب) عمل ستیزه کار. رجوع به ستیزه کاری شود.

ستیزکردن. [سِ کَ دَ] (مص مرکب) جدال کردن. لجاج کردن. خصومت. منازعت. نزاع. مناقشه:
چو چیره شدی بی‌گنه خون مریز
مکن با جهاندار یزدان ستیز. فردوسی.
بهنگام، کردن ز دشمن گریز
به از با تن خویش کردن ستیز. فردوسی.
یکی کرد بر پادشاهی ستیز
بدشمن سپردش که خونش بریز.
سعدی (بوستان).

ستیزگار. [سِ] (ص مرکب) ستیزه کننده. آنکه ستیزه کند. ستیزه گر.

ستیزگاری. [سِ] (حامص مرکب) عمل ستیزگار و ستیزگر: اپرویز از آنجا که ستیزگاری و بدخویی او را بود نبشت که...
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۵).

ستیزگر. [سِ گَ] (ص مرکب) متمرد و سرکش و نزاع جو. (ناظم الاطباء). ستیزگار. ستیزه گار. ستیزکار. ستیزه کار.

ستیزگرفتن. [سِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خصومت کردن. جنگ آغازیدن:
همان با خردمند گیرد ستیز
کند دل ز نادانی خویش تیز. فردوسی.
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز. مولوی.

ستیزگی. [سِ زَ / زِ] (حامص) لجاجت و خصومت و منازعه و مناقشه. (ناظم الاطباء).

ستیزندگی. [سِ زَ دَ / دِ] (حامص) خصومت و منازعه و مناقشه و لجاجت. (ناظم الاطباء). جنگ و جدال. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۱۲).

ستیزنده. [سِ زَ دَ / دِ] (نف) آنکه خصومت و لجاجت کند. (آنندراج). لجوج. ژکاره. (فرهنگ اسدی نخجوانی):
هجیر ستیزندهٔ بدگمان
که میداشت راز سپهبد نهان. فردوسی.
تهمتن برخش ستیزنده گفت
که با کس مکوش و مشو نیز جفت.
فردوسی.
بهر چه‌ش رسد سازگاری کند
فلک بر ستیزنده خواری کند. نظامی.
بهمت برآر از ستیزنده شور
که بازوی همت به از دست زور.
سعدی (بوستان).

ستیزه. [سِ زَ / زِ] (امص) ستیز. در پهلوی «ستژک»[3] نزاع. دعوی. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بمعنی ستیز است که جنگ و خصومت و لجاجت و قهر و کین باشد. (برهان) (آنندراج). لجاج. (دهار). لجاج. لجاجت. (تاج المصادر بیهقی):
ستیزه نه خوب آید از نامجوی
بپرهیز و گرد ستیزه مپوی. فردوسی.
اگر اول که ما قصد این دیار کردیم... آن ستیزه و لجاج نرفتی این چشم زخم نیفتادی. (تاریخ بیهقی).
ستیزآوری کار آهرمن است
ستیزه بپرخاش آبستن است. اسدی.
ملک مصر جواب نبشت که ایشان بندگان تو نیستند آزاد و آزاده‌اند بخت النصر بدین ستیزه برفت و مصر بستد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶).
تبه نمود همی صنعت سحاب از وی
بر این ستیزه همه نقش آن بشست سحاب.
ابوالمعالی رازی.
شهابی توگاه وغا و ستیزه
سحابی توگاه سخا و مواهب.
برهانی یا معزی.
گاه از ستیزه گوش فلک برکشیده‌ای
گاه از کرشمه دیدهٔ اختر شکسته‌ای. خاقانی.
بهر گردشی با سپهر بلند
ستیزه مبر تا نیابی گزند. نظامی.
ستیزه بجایی رساند سخن
که ویران کند خاندان کهن. سعدی.

||(ا) خسک آهنین باشد که بر راه دشمن می‌پرا کنند. (مؤلف).

ستیزه کار. [سِ زَ / زِ] (ص مرکب) لجوج. کینه توز. ظالم. نیرومند. قاهر: و [غوریان] مردمانی شوخ روی و ستیزه کارند و بد دل و حسودند. (حدود العالم).
تذرو عقیق رو کلنگ سپیدرخ
گوزن سیاه‌چشم پلنگ ستیزه کار. فرخی.
و بودی که شیر ستیزه کارتر بودی غلامان را فرمودی تا در آمدندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۰).
شاه پردل ستیزه کار بود
شاه بددل همیشه خوار بود. سنایی.
رفیقی ستیزه کار دارم و به هیچ نوع از صحبت او خلاصی نمی‌یابم. (سندبادنامه ص ۱۴۲).

ستیزه کاری. [سِ زَ / زِ] (حامص مرکب) عمل ستیزه کار. لجاجت. خصومت:
چونکه دید او ستیزه کاری من
ناشکیبی و بیقراری من. نظامی.
بر وفق چنین خلافکاری
تسلیم به از ستیزه کاری. نظامی.
رجوع به ستیزه کار شود.

ستیزه کردن. [سِ زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) عُنود. (ترجمان القرآن). لجاجت. خصومت ورزیدن:
بپرهیز و با جان ستیزه مکن
نیوشنده باش از برادر سخن. فردوسی.
او ستیزه کرد و لج بی احتراز
گفت در کافرستان بانگ نماز. مولوی.
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد
ضرورتست که با روزگار درسازی.
سعدی (بدایع).
تو نیز بنده‌ای آخر ستیزه نتوان کرد
خلاف حکم خداوندگار چند کنی.
سعدی (صاحبیه).

ستیزه گار. [سِ زَ / زِ] (ص مرکب) ستیزه کار. جنگجو. قاهر. لجوج. رجوع به ستیزه کار شود.

ستیزه گر. [سِ زَ / زِ گَ] (ص مرکب) عنید. (ملخص اللغات حسن خطیب) (ترجمان القرآن). ظالم. متعدی:
گفت اگر مانم این ستیزه گر است

---

۱ - نل: دستی، شبی، شیلی، شیی.
۲ - نل: علی بیکی.
3 - stēzhak.

گرکشم این حساب از آن بتر است. نظامی.
غضب ستیزه‌گر و عقل قهرمان در خواب
شتر گسسته‌مهار است و ساربان در خواب.
صائب.

ستیزه‌گری. [سِ زَ / زِ گَ] (حامص مرکب) عمل ستیزه‌گر. عمل لجاج کننده.

ستیزیدن. [سِ دَ] (مص) جنگ و خصومت و پیکار نمودن. (آنندراج):
که‌نادان ز دانش گریزد همی
بنادانی اندر ستیزد همی. فردوسی.
ابر از فزع باد چو از گوشه بخیزد
با باد در آویزد و لختی بستیزد. منوچهری.
چو گوید آنکه آمد میر تا با خصم بستیزد
ز دو لشکر نماند هیچ سالاری که نگریزد.
فرخی.
مستیز که با او نه برآیی بستیز
نه تو نه چو تو هزار زنار آویز. سوزنی.
چند گویی مست گشتم می بده
وقت مستی نیست مستیز ای غلام. انوری.
خواجه از کبر آن پلنگ آمد
که همی با وجود بستیزد.
کمال‌الدین اسماعیل.
نهنگ آن به که در دریا ستیزد
کز آب خرد ماهی خرد خیزد. نظامی.
نی دل که بشوی برستیزم
نی زَهره که از پدر گریزم. نظامی.
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد
چنان افتد که هرگز برنخیزد. سعدی.
دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانا خود ستیزد با سبکبار.
سعدی (گلستان).
برگیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله مستیز[1] و بیا. حافظ.

ستیزه. [سِ زَ / زِ] (اِ) چسله باشد و آن ریسمانی است که از پهنای کار جولاهگان زیاد آید. (برهان) (آنندراج). رجوع به ستیزه شود.

ستیغ. [سِ] (ص) ستیخ. شکل بهتر، همین «ستیغ» است. سغدی «ست، یغ، استغ»[2] (سر پا، مستقیم). اگر ستیغ را از ریشهٔ «ستا»[3] (ایستادن) بدانیم اصل سغدی آن مورد اطمینان خواهد بود و «یغ»[4] پسوند صفتی است (رجوع کنید به گوتیو - بنونیست، دستور سغدی ص ۹۵). بهر حال حداقل بهمان درجه محتمل است که کلمهٔ مزبور از ریشهٔ «(س) تیگ»[5] (نوک‌تیز بودن) و غیره باشد در اوستا «ستیجه»[6] و بنابراین، این کلمه کاملاً با کلمهٔ فارسی «تیغ» و نظایر آن مرتبط است، در عین حال که شکل فارسی و سغدی از میراث مشترک هر دو زبان آمده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بمعنی ستیخ است که چیزی راست و راست ایستاده و بلند باشد همچون ستون و نیزه و امثال آن. (برهان). چیزی راست چون نیزه و ستون. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی) (شرفنامه). هر چیزی که بالای آن راست و قائم باشد آن را نیز ستیغ گویند. (صحاح الفرس):
بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ
کل پشت چوگانْت گردد ستیغ. ابوشکور.
||(اِ) بلندی کوه و قلهٔ کوه. (برهان):
تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی
فرود آرد همی احجار صد من. منوچهری.
بر آمد زاغ رنگ و ماغ پیکر
یکی میغ از ستیغ کوه قارن. منوچهری.
||آسمان. (برهان) (اوبهی) (شرفنامه). آسمان راست باشد. (صحاح الفرس). ||ستیز. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||ستیزندگی و لجاجت. (برهان).

ستی فاطمه. [سِتْ تی طِ مَ] (اِخ) بنت امام موسی‌بن جعفر. رجوع به ستی و فاطمه و معصومه شود.

ستیغفنه. [سُ فَ نَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء بخارا. (معجم البلدان).

ستیغفنی. [سُ فَ] (ص نسبی) منسوب به ستیغفنه که از قراء بخاراست. (الانساب سمعانی).

ستیکن. [سُ کَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء بخارا. (معجم البلدان).

ستیکنی. [سُ کَ] (ص نسبی) منسوب به ستیکن است که از قراء بخاراست. (الانساب سمعانی).

ستیم. [سِ] (اِ) خون و چرک و ریمی باشد که در جراحت جمع شود، تا نشتر نزنند بر نیاید. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). جراحتی بود که سر او فراهم آمده باشد و خون در وی ریم شده و چون نیشتر بر آن زنند آن را تیز بگشایند. (اوبهی):
گفت فردا نشتر آرم پیش تو
خود بیاهنجم ستیم از ریش تو. رودکی.
از دروغ تست جانم در ازیغ
وز جفای تست ریشم پرستیم. ناصرخسرو.
||جراحت سرما خورده و آماس کرده، و آن را گزک خوانند. (برهان) (جهانگیری). جراحتی که از سرما زده شده باشد و آن را گزک خوانند و اکنون در میان عوام مشهور شده که زخم خورده را سیم کشیده میگویند، همانا اصل آن ستیم بود.[7] (آنندراج):
بخلد دل که من از فرقت تو یاد کنم
چون جراحت که بدو باز رسد گرد ستیم.
معروفی.
||در دو بیت زیر به معنی استیم که سرمایی باشد که بر جراحت زند و بیاماسد:
بلفظ خویش کند زمهریر را تشبیه
جراحت دلشان را زند بلفظ ستیم. سوزنی.
ز باد جور و ستمکاری و بلیت من
جراحت دل مظلوم را رسید ستیم. سوزنی.
برای تمام معانی رجوع به استیم شود.
||بعضی خون فاسدی راگفته‌اند که در عضوی بهم رسد که اگر دفع نکنند چرک و ریم گردد و آن عضو را مجروح سازد. (برهان).

ستین. [سِتْ تی] (ع عدد، ص، اِ) (در حالت نصبی و جری) شصت: فمن لم‌یستطع فاطعام ستین مسکیناً ذلک لتؤمنوا باللّه و رسوله... (قرآن ۴/۵۸).

ستیوجه. [سِتْ جَ] (اِ) ستوجه. قسمی از باز شکاری الوان. (ناظم الاطباء).

ستیه. [سِ] (امص) جنگ و خصومت. (آنندراج). ستیز. (رشیدی). رجوع به ستیز شود.

ستیهش. [سِ هِ] (امص) لجاجت و ستیزندگی. (برهان) (آنندراج). جنگ و ستیزه. (غیاث). اسم مصدر از ستیهیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
ای از ستیهش تو همه مردمان به مست
دعویت صعب و منکر و معنیت خام و سست.
لبیبی.
اندر ستیهش است بمن این زن
منازدی بچادر و شلوارش. ناصرخسرو.

ستیهندگی. [سِ هَ دَ / دِ] (حامص) (از: ستیهنده = ستیهندگ + ی، پسوند مصدری) ستیزه که لجاجت و جنگ و سرکشی و نافرمانی باشد. (برهان) (آنندراج):
جدا فیلسوفند دیگر گروه
جهان از ستیهندگیشان ستوه. اسدی.

ستیهنده. [سِ هَ دَ / دِ] (نف) نافرمان و سخن ناشنو. (برهان). بی فرمان. (جهانگیری). ||ستیزه کننده. (برهان) (آنندراج). لجوج. (منتهی الارب). عنید. عنود. (ربنجنی) (دهار):
بحیله چو روبه فریبنده بود
بکینه چو تیر ستیهنده بود. بوالمثل بخاری.
||فریاد زننده. (برهان).

ستیهه. [سِ هَ / هِ] (امص) ستیزه. لجاج: اگر کسی با تو بستیهد بخاموشی آن ستیههٔ وی را بنشان. (قابوس نامه، از یادداشت مؤلف).

ستیهیدن. [سِ دَ] (مص) ستهیدن. در اوراق مانوی بپارتی «ستی‌هگ»[8] (نزاع

---

۱ - نل: بستیز (دیوان حافظ چ غنی - قزوینی).
2 - st´ygh, stêgh.
3 - stâ. 4 - ´ygh.
5 - (s)taig. 6 - stija.
۷ - مازندرانی کتونی sima... بمعنی دمل. رجوع به برهان قاطع چ معین ذیل استیم و واژه نامهٔ طبری ص ۴۵۹ شود.
8 - ´styyh´g.

طلب، ستیزه جو). ستهیدن فارسی مشتق از «سته»[1] = ستیغ فارسی است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ستیزه کردن. (برهان) (اوبهی) (غیاث) (آنندراج). لجاجت کردن. (برهان) (آنندراج):

به آنکس که جانش ز حکمت تهیست
ستهیدنت مایهٔ ابلهی است. شاکر بخاری.

چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه
ستهیدن مردم بی گناه. فردوسی.

ز نادان که گفتیم هفت است راه
یکی آنکه خشم آورد بی‌گناه. فردوسی.

بهفتم که بستهد اندر دروغ
به بیشرمی اندر بجوید فروغ. فردوسی.

و لجاج و ستهیدن گرفت که زیادت خواهم. (سندبادنامه ص ۲۹۰). ||سخن ناشنودن و نافرمانی نمودن. ||فریاد و شور. (آنندراج) (برهان).

سج. [سَ ج ج] (ع مص) بگل کردن دیوار را. (منتهی الارب). در عربی گل بدیوار مالیدن. (برهان). ||رقیق و تنک شدن پلیدی. (منتهی الارب). نرم شدن چیزی غلیظ بود. (برهان).

سج. [سَ] (اِ) رخساره. (برهان) (جهانگیری) (شرفنامه) (آنندراج):

چون برفتم سوی کعبه بهر حج
سخ بسنگ سود سودم زرد سج.

قاضی نظام (از رشیدی).

سج. [سُ] (اِ) سرین و کفل. (برهان) (جهانگیری).

سجا. [سَ] (اِ) عنوان کتاب و نامه. (برهان) (غیاث) (آنندراج). ||و در عربی بمعنی دوام و سکون باشد.[2] (برهان). ||چیزی که بر نامه پیچند، و آن نیز به «حا»ی مهمله است نه بجیم معجمه و عربی است نه پارسی. (آنندراج) (انجمن آرا).[3]

سجا. [سُ] (ع اِ)[4] ابن بیطار گوید: از عرب بدوی شنیدم که سجا گیاهی است که برگ آن مانند ترب است و به دندان ستور دوسد. و گل آن سرخ و شبیه گلنار است و در علاج قولنج بکار آید. ابن بیطار گوید صفات گیاه مذکور در «سنخار» است لیکن او نام گیاه «سجا» را برای او گفت. (ابن البیطار).

سجا. [سَ] (اِخ) نام چاهی است و شجا نیز گفته‌اند و گفته‌اند آبی است بنی الاضبط را و گفته‌اندبنی قواله راست و آن چاهی دورتک و گواراآب است و گفته‌اند آبی است بنجد بنی کلاب را و ابوزیاد گفت سجا از آبهای بنی وبرةبن الاضبط‌بن کلاب است. (از معجم البلدان).

سجاج. [سَ] (ع ص، اِ) شیر تنک بسیار آب. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

سجاج. [سُ] (ع اِ) هواء. (منتهی الارب).

سجاح. [سِ] (ع اِ) مقابل و برابر. (منتهی الارب).

سجاح. [سَ] (اِخ) بنت الحارث‌بن سوید تمیمیهٔ متنبیة. نام زنی متنبیة که در کذب بدان مثل زنند و گفته‌اند: اکذب من سجاح. (منتهی الارب). نام زنی از بنی تمیم، او دعوی نبوت و نزول وحی کرد. جمعی انبوه از او متابعت کردند، شاعری در حق او و مسیلمهٔ کذاب گفته:

والت سجاح و والاها مسیلمة
کذابة من بنی الدنیا و کذاب.

سجاح رو به مسیلمه آورد و چون پیروان سجاح افزون بودند پیروان او گفتند کار بسجاح باز گذار. بعد از آن مسیلمه رسولی بسجاح فرستاد و پیغام داد که میخواهم من و تو در یک جا مجتمع شویم و وحی که بما هر دو فرود می‌آید بر یکدیگر خوانیم هر که بر حق باشد دیگری متابعت او کند. سجاح این التماس را قبول کرد. مسیلمه فرمود تا خرگاهی از ادیم برای او نصب کنند و عود فراوان در آن بسوزند. چون زن بوی عود شنید مشتاق وقاع شد. آنگاه مسیلمه و سجاح خلوتی کردند و او را بفریفت و با او جمع آمد. آنگاه گفت کار مثل منی بر این صورت پیش نرود من بیرون روم و بر حقیقت تو اقرار کنم تو کس بقوم من بفرست و مرا از ایشان خطبه کن تا چون عقد نکاح منعقد شود بنی تمیم را پیش آرم، مسیلمه اجابت کرد. سجاح از خرگاه بیرون رفت و با قوم خود گفت مسیلمه وحی خویش بر من خواند و مرا معلوم شد که بر حق است و این کار به او باز گذاشتم. مسیلمه کس ببنی تمیم فرستاد و سجاح را خطبه کرد و ایشان او را بزنی بمسیلمه دادند. و سجاح تا آخر عمر در خانهٔ مسیلمه بود و در آنجا بمرد. (تجارب السلف ص ۱۹). و رجوع به الاعلام زرکلی ص ۳۵۷ و حبیب السیر چ تهران ج ۱ صص۱۵۵ - ۱۵۶ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۸۶ و الاصابه ج ۸ ص ۱۱۹ شود.

سجاحت. [سَ حَ] (از ع، مص) نرمخوی بودن: بر رجاحت عقل و سجاحت خلق و صدق وفا و اتساع عرصه کرم... آفرینها گفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). مرد از کمال کرم و سجاحت اخلاق سلطان که دیباچهٔ معالی بدان آراسته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ذکر فصاحت قلم و سجاحت شیم و نفاست همم و قلت التفات او به دینار و درم در جهان شایع. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||نرم و تابان گردیدن رخسار. ||کم گوشت گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سجاد. [سَ جْ جا] (ع ص) بسیار سجده کننده. (اقرب الموارد) (آنندراج). مبالغه در سجود.

سجاد. [سَ جْ جا] (اِخ) لقب ابومحمد علی‌بن عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب مکنی به ابومحمد. از اعیان تابعین است و به کثرت عبادت و نماز مشهور است او را لقب سجاد داده‌اند بسال ۴۰ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۱۸ هـ.ق. در شام درگذشت. رجوع به علی‌بن عبدالله‌بن عباس و ابوالاملاک و اعلام زرکلی ص ۶۷۸ شود.

سجاد. [سَ جْ جا] (اِخ) علی‌بن حسین‌بن علی معروف به سجاد و مکنی به ابوالحسن و ملقب به زین‌العابدین. امام چهارم شیعیانست. رجوع به ابوالحسن علی‌بن حسین‌بن علی و علی‌بن حسین شود:

سپس باقر و سجاد روم در ره دین
تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند.

ناصرخسرو.

سجاد. [سَ جْ جا] (اِخ) لقب محمدبن ذکران. از اصحاب امام صادق است.

سجاده. [سَ جْ جا دَ / دِ] (از ع، اِ) مصلی. (غیاث). جای نماز. (کشاف اصطلاحات الفنون) (منتهی الارب) (آنندراج). جای سجده:

کعبه که سجادهٔ تکبیر توست
تشنهٔ جلاب تباشیر توست. نظامی.

طریقت به جز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست. سعدی.

بطاعت بنه چهره بر آستان
که این است سجادهٔ راستان. سعدی.

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالیست پنداشتم یا به خواب. سعدی.

همی گسترانید فرش تر آب
چو سجادهٔ نیکمردان بر آب. سعدی.

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد. حافظ.

بمحراب و سجاده رو نه زمانی
رها کن بتان محلّل حواجب.

نظام قاری (دیوان ص ۲۸).

در نماز آر به سجادهٔ شطرنجی رخ
تا بری دست بطاعت ز صغار و ز کبار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۴).

- سجاده بر (در) روی آب افکندن: تا هوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آورم. (کلیله و دمنه).

چون سر سجاده بر آب افکند
رنگ عسل بر می ناب افکند. نظامی.

صائب از بار گرانجانی سبک کن خویش را

---

1 - stêh.

۲ - بدین معنی در عربی سجو است. رجوع به سجو شود.

۳ - این کلمه غلط است و صحیح سحا است.

۴ - ظ. این کلمه گیاهی است شبیه به اذخر و پرشاخ و تلخ و بدبو. (مخزن الادویه).

تا توانی همچو کف سجاده می‌افکن دَرِ آب.
صائب.
— سجاده برون فکندن؛ برون رفتن. خارج گشتن. انتقال یافتن. منتقل شدن:
سجاده برون فکند ازین دیر
زیرا که ندید در سرش خیر. نظامی.
چون مانده شد از عذاب اندوه
سجاده برون فکند از انبوه. نظامی.
— سجادهٔ تقوی:
بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد.
حافظ.
— سجادهٔ محرابی؛ جانمازی که بصورت محراب بافند. (آنندراج).
— سجادهٔ نان؛ سفرهٔ نان. (برهان) (آنندراج).

سجاده. [سَ دَ / دِ] (از ع، اِ) مخفف سجّاده است:
نه جامه کبود و نه موی دراز
نه اندر سجاده نه اندر وطاست. ناصرخسرو.
زاهد آسا سجادهٔ زربفت
بر سر کوه و گردر اندازد. خاقانی.
آنجا بود سجادهٔ خاصش بدست راست
وینجا بدست چپ بودش تکیه گاه‌عام.
خاقانی.
نعره زنان برون شدم دلق و سجاده سوختم
دشمن جان خویش را در بن خانه یافتم.
عطار.
چو بادبیزن و مسواک داشت حکم علم
بشد سجادهٔ زردک بمرشدی اشهر.
نظام قاری (دیوان ص ۱۶).
||نشان سجده در پیشانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||نزد اهل سلوک عبارت است از کسی که در مراحل شریعت و طریقت و حقیقت استوار باشد. و کسی که بمراحل سه گانه بدین مقام نرسیده باشد او را سجاده نتوان نامید. و این لفظ معرب سه‌جاده است که منظور از سه راه شریعت و حقیقت و طریقت باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

سجادة. [سَ جْ جا دَ] (اِخ) از کسانی است که در قرن سوم هجری میزیست و به مخلوق بودن قرآن قایل بود. رجوع به تاریخ الخلفا ص۲۰۷ و ضحی الاسلام ج۳ ص۱۷۶ و ۱۷۷ شود.

سجاده. [ ] (اِخ) در صنعت کیمیا (زرسازی) بحث کرده و گویند بعمل اکسیر تام دست یافته. (فهرست ابن الندیم ص۴۹۷).

سجاده‌نشین. [سَ جْ جا دَ / دِ نِ] (نف مرکب) کنایت از زاهد. عابد:
سجاده‌نشینی که مرید غم او شد
آوازه‌اش از خانهٔ خمار بر آمد.
سعدی (طیبات).
آنانکه ریاضت کش و سجاده نشینند
گوهمچو ملک سر بسماوات بر آرید.
سعدی (غزلیات).
عافیت چشم مدار از من سجاده‌نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم.
حافظ.

سجادیه. [سَ جْ جا دی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع در ۳ هزارگزی باختری تربت جام و هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد به تربت جام. هوای آن معتدل و دارای ۶۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سجار. [سِ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء نور در بیست فرسخی بخارا، آن را جنجار نیز گویند. (معجم البلدان).

سجاری. [سِ] (ص نسبی) منسوب است به سجار که از قراء نور است و در بیست فرسخی بخارا واقع است. (الانساب سمعانی).

سجاری. [سِ] (اِخ) صالح‌بن محمد سجاری مکنی به ابوشعیب. وی بشام و مصر و عراق و خراسان سفر کرد. از او ابوالقاسم میمون‌بن علی المیمونی روایت دارد. مردی زاهد و صالح بود. بسال ۴۰۴ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

سجاس. [سَ] (اِخ) قصبه‌ای است جزء دهستان سجاس‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری قیدار و ۶ هزارگزی راه مالرو عمومی. هوای آنجا سرد و دارای ۱۸۶۷ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ سجاس‌رود تأمین میشود. محصولات آن غلات، میوه، سیب زمینی و شغل اهالی زراعت و مکاری، قالیچه، گلیم و جاجیم بافی. راه آن مالرو است و از طریق مجید آباد و مزید آباد اتومبیل میتوان برد. ۲ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). شهری بوده است بین همدان و ابهر، عبدالله‌بن خلیفه گفته است:
و لم‌استحث الرکب فی اثر عصبة
میممة علیا سجاس و أبهرا.
(از معجم البلدان).
سجاس و سهرورد در اول دو شهر بوده است. و در فترت مغول خراب شد اکنون بهر یک از قدر دیهی مانده. (نزهة القلوب ص ۶۴). و رجوع به جهانگشای جوینی ص ۱۱۵ و شدالازار ص ۷۵ و ۳۱۲ و اخبار الدولة السلجوقیه ص ۱۱۶ و تاریخ غازانی ص ۹۰ و ۹۲ و ۳۵۰ و حبیب السیر ج ۲ ص۷۷ و ۱۳۴ و ۱۸۱ شود.

سجاس‌رود. [سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش قیدار شهرستان زنجان و همچنین نام رودخانه‌ای است که از این دهستان سرچشمه گرفته پس از الحاق به ایجرود به رودخانهٔ قزل‌اوزن متصل میگردد. دهستان سجاس رود در قسمت شمال بخش قیدار واقع شده است که از پنجاه آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته است. جمع نفوس آن در حدود ۲۰ هزار تن است. قراء مهم دهستان عبارتند از: قریهٔ سجاس دارای ۱۹۰۰ تن سکنه، و موقعی که سلطانیه آباد بوده این قصبه نیز آباد و پر جمعیت بود، مسجد جامع آن از آثار باستانی تاریخ سنگهای قبرستان آن نیز بسیار قدیمی است. از قراء مهم دیگر دهستان زرند خان، احمد حصاری، ویک، شیوه، خنداب، چوزیک، پابند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

سجاعة. [سَ جْ جا عَ] (ع ص) سخن مقفی گوی. (منتهی الارب). مبالغت در سجع.

سجاعة. [سَ جْ جا عَ] (اِخ) مستوفی گوید: در موصل زنی دعوی پیغمبری کرد جهت آنکه سخن مسجع و مقفی میگفت او را سجاعه خواندند. (تاریخ گزیده ص ۱۶۶). و از این پس سجاع[1] بنت الحارث التغلبیه برخاست و او زنی بود ترسا و سخن بسجع گفتی. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۶۶). مصحف او سجاح است. رجوع به سجاح شود.

سجاعی. [سَ عی ی] (اِخ) احمدبن شهاب الدین احمدبن محمد السجاعی الشافعی الازهری. بمصر متولد شد و در همانجا نشو و نما یافت و از مشایخ وقت گردید و در حیات پدر بتدریس پرداخت و بعد از مرگ پدر از علماء بزرگ گردید. ملازمت خدمت شیخ حسن جبرتی را کرد و از او علم الحکمة و هدایت و غیر ذلک را کسب کرد. و در جوار پدر مدفون است. وی تألیفات بسیاری دارد که بچاپ نرسیده است:
۱ – بلوغ الارب بشرح قصیدة من کلام العرب.
۲ – الجواهر المنتظمات فی عقود المقولات.
۳ – حاشیة «السجاعی» علی شرح القطر لابن هشام.
۴ – رسالة فی اثبات کرامات الاولیاء.
۵ – شرح علی بیتین فی المقولات.
۶ – شرح وظیفة سیدی احمد رزوق المسمی بالفوائد اللطیفة فی شرح الفاظ الوظیفة.

---
۱ – طبری و کامل: سجاح بنت الحارث‌بن سوید (چ لیدن ۱ – ۴ ص ۱۹۰۸) و سجاح گویا از اختراعات مؤلف باشد که سجاع را بتصحیف خوانده و وجه تسمیه برایش نقل کرده است. (حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۲۶۶).

۷ - شرح منظومة «السجاعی».
۸ - فتح الجلیل علی شرح ابن عقیل.
۹ - فتح المنان لبیان الرسل التی فی القرآن.
۱۰ - منظومة فی الاستعارات.
(از معجم المطبوعات ص ۱۰۰۶ و ۱۰۰۷).

سجاف. [سِ] (ع اِ) کرانه و جانب پرده. ||پرده. (منتهی الارب). پرده و ستر. پرده و حجاب. (ناظم الاطباء). پوشش. لحاف:

کی توان حق گفت جز زیر لحاف
با چو تو خشم‌آور آتش سجاف. مولوی.
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
سر ببسته رو کشیده در سجاف. مثنوی.

رجوع به سجف شود.

سجاف. [سِ] (ع اِ) آنچه بر اطراف جامه دوزند. (آنندراج) (غیاث). پروز. (صحاح الفرس). کرانهٔ جامه. (ناظم الاطباء):

جسم رخت جواهر عرض آن الوان
ستر آن جمله محیطست و سجافست مدار.
نظام قاری (دیوان ص ۱۲).
سجاف دامنش چاک دل چاک
گریبانش شکاف کنج افلاک.
حکیم زلالی (از آنندراج).

سجاکند. [سَ کَ] (ص) کسی را گویند که مکمل و مسلح شده باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به مادهٔ بعد شود.

سجاکنده. [سَ کَ دَ / دِ] (ص) مکمل و مسلح. (آنندراج) (رشیدی) (جهانگیری).

سجال. [سِ] (ع اِ) نصیب و بهره. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): الحرب بینهم سجال؛ یعنی یک نوبت به سود آنان بود و نوبتی به زیان ایشان و به سود دشمنان آنها، و این عبارت مثلی است. (از اقرب الموارد). ||ج سجل، دلو بزرگ. (منتهی الارب). رجوع به سجل شود. ||اله برفائض السجال (اقرب الموارد)؛ ای احسان واسع: لاسیّما حال آن بیچاره که جناح اشبال بر احوال من پوشانیده بود و مرا بسجال افضال سیراب گردانیده. (المضاف الی بدایع الازمان). و بر ارکان و اعیان حضرت بر مثال سحاب، سجال اموال ریزان. (جهانگشای جوینی). و لشکرها شریف و وضیع از سجال بر و مکرمت او که... (جهانگشای جوینی).

سجال‌سجال. [سِ سِ] (ع صوت مرکب) کلمه‌ای است که بدان میش را برای دوشیدن خوانند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سجالة. [سَ لَ] (ع مص) فروهشته و فراخ پوست گردیدن خایه. (ناظم الاطباء). ||(اِ) اسم سجیل و سجیلة، ج سجل. (متن اللغة). خصیة سجیلة، کفینة؛ بیّنة السجالة مسترخیة الصفن واسعة. (ذیل اقرب الموارد).

سجام. [سَ] (اِ) شجام. و رجوع کنید به سجانیدن، سجیدن، سجد، سجن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سرمای سخت. (برهان) (آنندراج). رجوع به شجام شود.

سجام. [سِ] (ع مص) روان شدن اشک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سجان. [سَجْ جا] (ع ص، اِ) زندانبان. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). صاحب السجن. (اقرب الموارد). دوستاق‌بان. دژخیم.

سجان. [ ] (اِخ) دهی است از دیهای خوی بناحیت قم. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

سجانیدن. [سَ / سِ دَ] (مص) (از: سجان = سجام + یدن، پسوند مصدری) مصدر لازم آن سجیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سرد کردن چیزهای گرم. (برهان) (آنندراج). نیک سرد شدن و نیک سرد کردن. (شرفنامهٔ منیری).

سجانیده. [سَ دَ / دِ] (نمف) از سجانیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). کسی را یا چیزی را گویند که بسبب سرمای سخت از حال خود گشته باشد. (برهان) (آنندراج).

سجاوندی. [سَ وَ] (اِخ) احمدبن محمد مکنی به ابوبدیل. رجوع به احمدبن محمد... شود.

سجاوندی. [سَ وَ] (اِخ) (الامام) سراج الدین ابوطاهر محمدبن محمدبن عبدالرشید. رجوع به محمد... شود.

سجاوندی. [سَ وَ] (اِخ) محمدبن ابی‌یزید طیفور ملقب به شمس الدین و مکنی به ابوالفضل السجاوندی القاری، متوفی ۵۶۰ هـ.ق. او راست:
۱ - «الوقف و الابتداء» که هفت گونه وقف را میشناساند.
۲ - «الموجز» که پنج گونه را در بر دارد.
۳ - «عین المعانی» فی تفسیر سبع المثانی.
سجاوندی نخستین کسی است که نشانه‌های هفتگانهٔ وقف را بکار برده و از این‌رو این نشانه‌ها سجاوندی خوانده شده و قرآنها را که این نشانه‌ها در آن بکار رود «قرآن سجاوندی» خوانند. رجوع به فهرست کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه ج ۱ ص ۲۴۲ و الذریعه ج ۹ شود.

سجاوندی کردن. [سَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از منقش کردن. (غیاث). به شنجرف و آب طلا نوشتن و نوشته شدن آیات قرآنی. (آنندراج):

خواهم آن رخ را ز نقش بوسه گلبندی کنم
مصحف رخسارهٔ او را سجاوندی کنم.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

||زبر و زیر گذاردن. علامات سجاوندی را در قرآن بکار بردن. رجوع به مادهٔ قبل شود.

سجاهو. [سَ هَ] (اِ) قرین و نظیر و مانند. (برهان) (آنندراج) (رشیدی) (جهانگیری).
آنندراج شعر زیر را از فرخی برای شاهد به معنی ذکر شده نقل کرده است:

چو بالا پسند پسندیده کو را
نیاید ز بالای گردون سجاهو.

این شعر مصحف است و صحیح آن بدین صورت است:

چو بالا پسند تناور که چون او
نتابد ز بالای گردون سه خواهر.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۸۳).

سجایا. [سَ] (ع اِ) ج سجیة. خوها و عادتها. (غیاث) (منتهی الارب):

کریم السجایا، جمیل الشیم.
سعدی (بوستان).
دل داده‌ام بیاری عاشق‌کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصائل. حافظ.

رجوع به سجیة شود.

سجاییدن. [سَ دَ] (مص) رجوع به سجانیدن شود.

سجب. [سَ] (ع ص، اِ) خیک کهنه. (منتهی الارب). ج، سُجُب.

سجبستان. [سَ بِ] (معرب، اِ) سگ‌پستان. سپستان. (الابنیه عن حقایق الادویه، از یادداشت بخط مؤلف).

سجح. [سَ] (ع مص) بانگ کردن کبوتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تعریض کردن‌کسی را به سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نرم و تابان و دراز به اعتدال و کم گوشت‌گردیدن رخسار. (منتهی الارب). نرم و سهل شدن و دراز و با اعتدال گشتن رخسار. (از اقرب الموارد).

سجح. [سُ جُ] (ع اِ) بامهای گل اندود. ||ذاتهای پاکیزه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نفوس طیبة. (تاج العروس). ||(ص) نرم و آسان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رجل سجح؛ حسن الخلق. (اقرب الموارد). روی نیکو و با اعتدال. (منتهی الارب).

سجح. [سُ] (ع اِ) شاه راه و میانهٔ آن. یقال: خل له عن سجح الطریق؛ ای عن وسطه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) نرم و آسان از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سجحاء. [سَ] (ع ص، اِ) مؤنث اَسْجَح. ||شتر مادهٔ تمام خلقت. (منتهی الارب). ||بیوتهم علی سجح واحد؛ ای علی قدر واحد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، سجح.

سجحة. [سُ / سَ حَ][1] (ع اِ) سرشت. (منتهی الارب). خلق. (اقرب الموارد).

سجد. [سُجْ جَ] (ع ص) ج ساجد. و منه قوله تعالی: و ادخلوا الباب سُجَّداً؛ ای رکعاً.

۱ - در اقرب الموارد، فقط بفتح اول ضبط شده است.

(قرآن ۵۸/۲). (منتهی الارب). رجوع به ساجد شود.

سجد. [سَ جَ] (اِ) سرمای سخت. (برهان) (رشیدی) (شرفنامه) (آنندراج). رجوع به شجد و شجانیدن و سجاییدن و سجانیدن شود.

سجدة. [سَ / سِ دَ] (ع مص)[1] سر بر زمین نهادن. (منتهی الارب). پیشانی بر زمین نهادن. (مهذب الاسماء):

سر از سجده برداری و این شراب
کشی یاد فرخنده رخ مهتری. منوچهری.
سر بر زمین بسجده نهاده‌ست بی رکوع
آن کو نه ز اوصیا بسوی انبیا شده‌ست.
ناصرخسرو.
از پی سجدهٔ رخ تو چنان
عابدان در نماز میغلطم. خاقانی.
بناف قبهٔ عالم بصلب قائم کوه
به پشت راکع چرخ و بسجدهٔ مهتاب. خاقانی.
آنجا که دست ماست درو حلقه زآن ماست
وآنجا که پای اوست سر و سجده زآن ماست.
خاقانی.
گوش در آن نامه تحیت رسان
دیده در آن سجده تحیات خوان. نظامی.
کز برای من بدش سجده ملک
وز پی من رفت بر هفتم فلک. مولوی.

— سجدهٔ سهو؛ آن دو سجده است که در موارد ذیل باید بجای آورد:
اول آنکه نمازگزار در بین نماز سهواً حرف بزند.
دوم جائی که نباید در نماز سلام دهد.
سوم آنکه یک سجده را فراموش کند.
چهارم آنکه تشهد را فراموش کند.
پنجم آنکه در نماز چهار رکعتی بعد از سجدهٔ دوم شک کند، بلکه احتیاطاً برای هر چیزی که در نماز اشتباهاً کم یا زیاد کند سجدهٔ سهو نمایند. و کیفیت سجدهٔ سهو چنانست که بعد از سلام نماز فوراً نیت سجدهٔ سهو کند و پیشانی را به چیزی که سجده بر آن صحیح است بگذارد و بگوید بسم الله و بالله و صلی الله علی محمد و آله، و ذکرهایی بطریق دیگر روایت شده است. رجوع به رسائل عملیه و کتب فقها شود:

گر سهو شود بسجده راهم
در سجدهٔ سهو عذر خواهم. نظامی.

— سجدهٔ شکر؛ پیشانی بخاک نهادن شکر را. سجده کردن بشکر نعمتی که رسیده است:

بود عقد کابین او اینکه تو
کنی سجدهٔ شکر چون شاکری. منوچهری.

چون کسری این مثال بدین اشباع فرمود برزویه سجدهٔ شکر گذارد. (کلیله و دمنه). ||فروتنی نمودن. ||راست ایستادن. و از لغات اضداد است. (منتهی الارب).

سجدة. [سَ دَ] (اِخ) نام سوره‌ای از قرآن است و آن سی آیه است. پس از لقمان و پیش از احزاب. ||و نیز سجده نام دیگر سورهٔ «فصلت» چهل و یکمین سوره، پس از مؤمن و پیش از شوری است.

سجده آوردن. [سَ / سِ دَ / دِ وَ دَ] (مص مرکب) سجده کردن. سجود:

صد هزاران بحر و ماهی در وجود
سجده آرد پیش آن دریای جود. مولوی.
او خدو انداخت بر رویی که ماه
سجده آرد پیش او در سجده گاه. مثنوی.

||خاضع شدن. مطیع شدن:

بزرگوار خدایی که طبع و دستش را
همی نماز برد بحر و سجده آرد کان.
انوری (از آنندراج).

سجده بردن. [سَ / سِ دَ / دِ بُ دَ] (مص مرکب) سجده کردن. سجده آوردن:

سجده بردش نگار سیم اندام
باد عاشق بشرط خویش تمام. نظامی.
بفرمانبری شاه را سجده برد
پذیرفته‌ها را به قاصد سپرد. نظامی.
نه پی در جستجوی کس فشردم
نه جز روی تو کس را سجده بردم. نظامی.

سجده کردن. [سَ / سِ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) پیشانی بر خاک نهادن. سجده آوردن. پیشانی بر خاک سودن خضوع و شکر را: سرش [عبدالله زبیر] برداشتند و پیش حجاج بردند، سجده کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۹).

با تو در باغ بدیدار کند وعده همی
نرگس از شادی آن وعده کند سجده همی.
منوچهری.
کسی را کند سجده دانا که یزدان
گزیدستش از خلق مر رهبری را.
ناصرخسرو.
در سجده نکردنش چه گوئی
مجبور بُدَه‌ست یا مخیر. ناصرخسرو.

آفتاب پیش رخش [کنیزک] سجده کردی. (کلیله و دمنه).

حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحرائیان. مولوی.
گفت‌ای زن پیش این بت سجده کن
ورنه در آتش بسوزی بی سخن. مولوی.
هرگز اگر راه بمعنی برد
سجدهٔ صورت نکند بت‌پرست. سعدی.
کافر ار قامت همچون بت سیمین تو بیند
بار دیگر نکند سجدهٔ بتهای رخامی.
سعدی (طیبات).

||ستودن. وصف کردن:

چو شعر من بخوانی دوست و دشمن
ترا سجده کند خندان و گریان.
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ طهران ص ۳۲۶).

سجده کنان. [سَ / سِ دَ / دِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال سجده. بحالت سجده:

خاتونی از عرب همه شاهان غلام او
سمعاً و طاعه سجده کنان هفت کشورش.
خاقانی.
گیسو چو خوشه تافته و زبهر عید وصل
من همچو خوشه سجده کنان پیش عرعرش.
خاقانی.

سجده گاه. [سَ / سِ دَ / دِ] (اِمرکب) قبله. (ترجمان القرآن). مسجد. جای سجده. قبله گاه که در آنجا پیشانی بخاک نهند تواضع را:

شهی که بارگه اوست سجده گاه ملوک
همی برند بر آن سجده گه ملوک نماز.
سوزنی.
ساعتی در خدای خود نالید
روی در سجده گاه خود مالید. نظامی.
رفت در مسجد سوی محراب شد
سجده گاه از اشک شه پر آب شد. مولوی.
او خدو انداخت بر رویی که ماه
سجده آرد پیش او در سجده گاه. (مثنوی).
سجده گاه هفت اقلیم است مسندگاه تو
قبلهٔ هفت آسمانست آسمان آفتاب.
عرفی (از آنندراج).

سجده گه. [سَ / سِ دَ / دِ گَهْ] (اِ مرکب) سجده گاه:

شهی که بارگه اوست سجده گاه ملوک
همی برند بر آن سجده گه ملوک نماز.
سوزنی.
مرا سجده گه بیت بنت العنب بس
که از بیت ام القری میگریزم. خاقانی.
پاکبینان را ز روی خوب دیدن منع نیست
سجده کایزد را بود گو سجده گه بتخانه باش.
سعدی (خواتیم).

رجوع به سجده گاه شود.

سجده نمودن. [سَ / سِ دَ / دِ نُ / نَ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) شکر کردن: سبکتکین آن را بدید از اسب فرود آمد بزمین و خدای عز و جل شکر کرد و سجده نمود و بسیار بگریست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۸).

سجر. [سَ] (ع مص) تافتن و گرم کردن تنور را. (منتهی الارب). به آتش تافتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||پر کردن جوی را. (منتهی الارب). پر کردن. (تاج المصادر) (دهار) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ||ریختن آب را در حلق کسی. ||بانگ کردن و نالیدن. (منتهی الارب). ناله وا کشیدن شتر. (تاج المصادر بیهقی). نالهٔ دراز

---

1 - در تداول فارسی زبانان سَجْده و در تداول عامیانه سُجْده تلفظ شود.

کشیدن. (دهار). ||تهی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (المصادر زوزنی)[1] (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

سجر. [سَ جَ] (ع اِ) سپیدی بسرخی آمیخته. (منتهی الارب). سرخی که به سپیدی چشم آمیخته باشد. (اقرب الموارد).

سجراء. [سَ] (ع ص) مؤنث اسجر. چشم سرخ شده یا چشم که سپیدی آن را سرخی آمیخته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به اسجر شود.

سجرة. [سُ رَ] (ع اِ) سرخی سپیدی آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج). سَجَر. (اقرب الموارد). ||آب اندک که بعدد باران پر شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). آبی که پر کندنهر را. (اقرب الموارد). ج، سُجَر.

سجز. [سَ] (اِخ) نام سجستان که اقلیمی است. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به سیستان و سجستان شود.

سجزی. [ ] (اِ) نوعی از دهنج است که دهنج نوعی از فیروزه باشد. رجوع به الجماهر بیرونی صص ۱۹۶ - ۱۹۷ و رجوع به دهنج در همان کتاب و این لغت‌نامه شود.

سجزی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به سجستان که نام اقلیمی است. (الانساب سمعانی). منسوب به سجز یا سجستان که اقلیمی است. (منتهی الارب). معرب سگزی. (منتهی الارب): و زنان آن [سیستان] با کیزه و با حمیت چنانکه ایشان را به دیگر جای اندر با کیزگی یار نباشد هر چه از آن سجزی خالص باشد مگر آنکه نه از سیستان باشد. (تاریخ سیستان). سجزیان یک زمان بمحاربت باز ایستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به سگزی و سجستان و سیستان شود.

سجزی. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۳۴ هزارگزی باختر کوهپایه متصل براه شوسهٔ اصفهان به یزد. این ناحیه در جلگه واقع و هوای آن معتدل و دارای ۱۹۸۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود محصولات آن غلات و پنبه است و اهالی بکشاورزی گذران میکنند صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. دارای دبستان و در حدود ۲۰ باب دکان است. گاراژ و قهوه خانه کنار جاده دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سجزی. [سَ] (اِخ) ابوالفرج. رجوع به ابوالفرج سگزی در همین لغت‌نامه و آتشکدهٔ آذر ص ۵۵ و ۸۳ شود.

سجزی. [سَ] (اِخ) احمدبن ابراهیم‌بن محمد السجزی. رجوع به احمدبن ابراهیم... شود.

سجزی. [سَ] (اِخ) عبیدالله‌بن سعیدبن حاتم الوائلی البکری. نزیل مصر بود. مردی متقن و مکثر و بصیر بحدیث و سنت بود. و بسیار سفر میکرد. ابوطاهر حافظ گوید: از حبّال پرسیدم که صوری حافظتر است یا سجزی، گفت سجزی از پنجاه کس چون صوری حافظتر است. او در محرم سنهٔ ۴۴۴ هـ . ق. درگذشت. (حسن المحاضره ص ۱۶۲).

سجس. [سَ جَ] (ع مص) برگردیدن آب و تیره شدن آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سجس. [سَ جِ] (ع ص) آب رنگ برگردانیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سجستان. [سِ جِ][2] (اِخ) شهری است بمشرق، معرب سیستان. (آنندراج). ولایت و ناحیه بزرگیست. گویند نام بلوکیست و نام شهرش زرنج است و تا هرات ده روز است و در طرف جنوبی این شهر واقع شده، زمینش ریگزار سرابست و اتصالاً باد میوزد. (از معجم البلدان). اسم شهری است از شهرهای خراسان. (المعرب جوالیقی ص ۱۹۸). عوام سگستان گفتند و عرب معرب کردند سجستان خواندند. (نزهة القلوب). و سیستان را اصل سگستانست و از این رو به تازی سجستان نویسند که گاف را جیم گردانند. (فارسنامهٔ ابن البلخی صص ۶۵ - ۶۶):

نه میر خراسان پسندد ورا
نه شاه سجستان نه میر خلاف.

ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ تهران ص ۳۳۱).

سلطان ملک سجستان بگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). با ده هزار سوار به سجستان رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به سیستان شود.

سجستانی. [سِ جِ] (ص نسبی) منسوب به سجستان. [سیستان] که یکی از بلاد معروفه است و مسقط رأس جمعی از علما و محدثین بوده. (الانساب سمعانی).

سجستانی. [سِ جِ] (اِخ) ابوحاتم، ملقب به سهل‌بن محمدبن عثمان‌بن یزید جشمی سیستانی. رجوع به ابوحاتم سجستانی و روضات الجنات خوانساری ص ۳۲۴ شود.

سجستانی. [سِ جِ] (اِخ) ابوداود. رجوع به ابوداود و رجوع به روضات الجنات خوانساری ص ۳۲۱ شود.

سجستانی. [سِ جِ] (اِخ) ابوسلیمان محمدبن طاهربن سجستانی. رجوع به ابوسلیمان محمد... و تاریخ علوم عقلی صفا ص ۱۹۵ ببعد شود.

سجستانی. [سِ جِ] (اِخ) ایوب‌بن ابی تمیمهٔ سجستانی. از تابعین است و در سنهٔ ۱۳۱ هـ . ق. وفات یافته و بیش از ۶۹ سال عمر داشت. (از تاریخ گزیده ص ۲۴۴).

سجستانی. [سِ جِ] (اِخ) محمدبن عبدالعزیز سجستانی العزیزی مکنی به ابوبکر یا عزیری منسوب به عزرة. ادیب فاضل، متواضع است. از ابوبکربن انباری علم فرا گرفت. او غریب قرآن را تصنیف کرد که مشهور است، گویند آن را در پانزده سال تصنیف کرد. این کتاب در چاپخانهٔ سعادت بسال ۱۳۲۵ هـ . ق. در ۲۹۰ صفحه بطبع رسیده و نیز در حاشیهٔ تبصیر الرحمن و تیسیرالمنان در سال ۱۲۹۵ هـ . ق. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

سجسج. [سَ سَ] (ع ص، اِ) زمین هموار خوش نه درشت نه نرم. ||مابین طلوع فجر تا طلوع آفتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هوای خوش نه سرد و نه گرم. (منتهی الارب). هوای معتدل نه گرم و نه سرد. (مهذب الاسماء): صفة الجنة و هواءها السجسج و کذا ظلل الجنة سجسج؛ ای معتدل لا حرّ و لا قر، و یوم سجسج؛ روز نه سرد و نه گرم. (منتهی الارب). گویند: یوم سجسج؛ که نه گرم آزار دهنده باشد و نه سرد:

او قال للریح وَهْیَ تعصف کن
علی الوری سجسجاً لما عصفا.

(سندبادنامه ص ۶۷).

نمیرک سلسال و ظلک سجسج.

(از محاسن اصفهان ص ۱۱۶).

سجسرود. [ ] (اِخ) دهی است از توابع خلخال. (نزهة القلوب ص ۸۱).

سجسنبویه. [سَ سَمْ یَ] (معرب، اِ) معرب سکنبویه. رجوع به همین کلمه شود.

سجع. [سَ] (ع مص) بانگ کردن قمری. (دهار). بانگ کردن قمری و آنچه بدان ماند. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن کبوتر. ||قصد کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رفتن براهی. (منتهی الارب). ||نالیدن شتر ماده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بسجع گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سخن با قافیه گفتن. (منتهی الارب). سخن با قافیه. (لغت‌نامهٔ حریری). سخن گفتن بکلامی که آن را فواصل بود. ج، اسجاع. ||(اِ) آواز طیور خوش آواز مثل بلبل و قمری و غیرها. (غیاث):

انیس خاطر سعدی سماع روحانیست
چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام.

سعدی (غزلیات).

||(اصطلاح بدیع) آنست که کلمات آخر در قرینه‌های نثر مطابق باشند و در وزن و حرف رَویّ یا در یکی از آنها. پس سجع به سه نوع باشد: اول سجع متوازی. دوم سجع متوازن. سوم سجع مطرف. (بدایع شمس العلماء ص

---

۱ - زوزنی نوشته: هذا شاذ.
۲ - جوالیقی گوید گاهی بفتح گفته میشود.

۲۹۱). و نیز لفظی که در آخر فقرهٔ نثر واقع شود و مناسب آن در آخر فقرهٔ دیگر نیز یک لفظ واقع شود. و مناسب آن در اواخر فقره دیگر نیز یک لفظ واقع شود، بیان این مدعا بعبارت دیگر سجع در آخر لغت آواز قمری و به اصطلاح، عبارت از برابر بودن دو لفظ اواخر فقرتین همچنانکه هر آواز قمری موافق یکدیگر میباشد ایراد کلمات اواخر فقرتین را بر حسب موافقت همدیگر سجع گفتندی. و سجع منقسم بود به سه قسم: متوازی، مطرف، و متوازن. سجع متوازن موافق بودن دو لفظ به حرف روی، و وزن و عدد و حروف، چون گل و مل و بهار و مزار و سوری و دوری و مهجوری و مخموری و نظر و شکر. و سجع مطرف، موافق بودن دو لفظ به حرف روی فقط و در وزن و عدد و حروف مختلف چون وقار و اطوار و مال و منال و بور و جور. و سجع متوازن، موافق بودن دو لفظ در وزن و عدد و حروف و در روی مختلف چون اعمار و ارزاق و مراتب و مراسم و تحریر و تسوید. پس سجع متوازن به نسبت سجع متوازی و مطرف، مستحسن و مرغوب نیست.

بدان که اطلاق قافیه در نظم می‌کنند و آنچه به صورت قافیه در اواخر فقرات نثر باشد آن را سجع گویند و اواخر آیات قرآن مجید راکه بصورت قافیه باشد فواصل خوانند، واحد را فاصله نامند. (غیاث) (آنندراج). رجوع به اسجاع و بدایع شمس العلماء ص ۲۹۱ و تعریفات جرجانی شود.

سجع‌گو. [سَ] (نف مرکب) آنکه سخن مقفی گوید. (آنندراج):

دین ورز و معرفت که سخندان سجع‌گوی
در بر سلاح دارد و کس در حصار نیست[1].
سعدی (گلستان).

سجف. [سَ] (ع مص) باریکی کمر و لاغری شکم. (منتهی الارب). باریک بودن کمر و لاغر بودن شکم. (اقرب الموارد) (متن اللغة).

سجف. [سَ] (ع مص) فرو هشتن خانه را. (منتهی الارب). (پرده) فرو افکندن خانه را. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

سجف. [سَ / سِ] (ع اِ) دو پرده که با هم قرین باشند و میان آنها فرجه باشد. (منتهی الارب). ج، اسجاف، سجوف. (مهذب الاسماء). سجاف باشد و گفته‌اند سَجْف دو پرده باشد قرین یکدیگر که بین آن دو فرجه بود و گفته‌اند هر در که به دو پردهٔ مقرون پوشیده باشند هر شق از آن سجف و سجاف است. (اقرب الموارد). و هر در که آن را به دو پرده پوشیده باشند و هر جانب و کرانهٔ آن را سجف گویند. (منتهی الارب):

خلت سبیل الذی قد کان یحبسه
و رفعته الی السجفین فالنضد.
نابغة (از اقرب الموارد).

||پرده. ج، سجوف، اسجاف. (منتهی الارب).

سجفة. [سُ فَ] (ع اِ) ساعتی از شب. (منتهی الارب) (متن اللغة). گویند: مضی سجفة من اللیل؛ یعنی گذشت ساعتی از آن. (از اقرب الموارد).

سجق. [سُ جُ] (ع اِ) روده‌هائی که از پیه خوک پر کرده باشند. سوسیس. (دزی ج ۱ ص ۶۳۴).

سجقان‌ئیل. [سِ] (ترکی، اِ مرکب) رجوع به سچقان‌ئیل و سیچقان‌ئیل شود.

سجک. [سَ جُ] (اِ) سچک. شچک. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بر جستن گلو، و بعربی فواق گویند. (برهان) (آنندراج). ||شیر و ماست در هم آمیخته باشد که شبت را ریزه ریزه کرده در آن ریخته باشند و آن را دوراغ گویند. (برهان) (آنندراج). بفارسی دوراغ و بعربی شیراز گویند. (از الفاظ الادویه).

سجل. [سَ] (ع مص) ریختن آب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||متصل خواندن سوره را. (منتهی الارب) (آنندراج). متصل خواندن کتاب را، و از این معنی است حدیث ابن مسعود: افتتح سورة النساء فسجلها؛ یعنی آن را متصل خواند و آن از سجل است بمعنی جهت. (ذیل اقرب الموارد).

سجل. [سَ] (اِ) نام طعامی که از گوشت و آرد درست نمایند. (آنندراج).

سجل. [سَ] (ع اِ) دلو بزرگ با آب. سجال و سجول جمع آن است. (منتهی الارب) (آنندراج). دول بزرگ. (مهذب الاسماء). دلو بزرگ‌که در آن آب باشد اندک یا بسیار و اگر خالی‌بود آن را سجل نگویند. (اقرب الموارد). ||پستان بزرگ. ||پری دلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(ص) جوانمرد. (آنندراج). مرد بخشنده. (اقرب الموارد). ||(اِ) چک با مهر. (منتهی الارب).

سجل. [سِ جِ لْل / سِ ج] (از ع، اِ) چک با مهر. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث):

مشتری چک‌نویس قدر تو بس
که‌سعادت سجل آن چک تست.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۲۶).

||نویسنده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد بلغت حبشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||نامه. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (شرفنامه) (المعرب جوالیقی). ||زینهارنامه. (ملخص اللغات). ||حکم. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (متن اللغة) (شرفنامه) (زمخشری) (دهار). فتوی قاضی. (ناظم الاطباء). قبالهٔ شرعی. (غیاث):

غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل. مولوی.

چو قاضی بفکرت نویسد سجل
نگردد ز دستاربندان خجل.
سعدی (بوستان).

||عهد و پیمان و مانند آن. (منتهی الارب). عهد و پیمان. ج، سجلات. (آنندراج). کتاب عهد. (اقرب الموارد):

چون بخون خویشتن بستم سجل
هر سرشکی راگوایی یافتم. عطار.

سجل دل بخون نبشتم و لیک
نیست یک تن گواه این سجلم. عطار.

||طومار. (ناظم الاطباء):

قاصد بخشش جهان در دو قدم درنوشت
چرخ و زمین چون سجل هر دو بهم درنوشت.
خاقانی.

||رقمزده. ثبت شده:

هر ثنایی که گفتم او را من
سجلست او بصدر دیوانم.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۳۳۷).

||پیادهٔ حاکم. (شرفنامه). پیادهٔ قاضی. ابومریم. رجوع به کلمات فوق شود. ||شناسنامه. ورقهٔ هویت. نوشته‌ای است که برای شناسایی شخص جهت توصیف و بیان احوالات شخصی فرد از طرف ادارهٔ آمار و ثبت احوال صادر میشود، و در آن تاریخ تولد و ذکر نام پدر و مادر و سایر خصوصیات بعدی از قبیل تاریخ ازدواج و فوت و اولاد در آن ثبت و ضبط میشود. نام و نشان. (فرهنگستان). ||نورده. ||دفتر. ||دفتر قضاوت و عدالت. ||تصدیق نامه. دفتردار قاضی و یا خود قاضی. ||دفتر حقوق و کارهای متعلق بعامه و جز آن. (ناظم الاطباء).

سجل. [سِ جِ لْل] (اِخ) نام کاتب نبی (ص). (منتهی الارب). نام دبیری است از دبیران پیغامبر علیه الصلواة و السلام. (مهذب الاسماء). کاتب نبی (ص). (المعرب جوالیقی ص ۱۹۴).

سجل. [سِ جِ لْل] (اِخ) نام فرشته‌ای است. (ترجمان القرآن).

سجل‌آباد. [سِ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۷۸ هزارگزی جنوب خاوری زرقان و شش هزارگزی راه فرعی خرامه بشیراز. ناحیه‌ای است که در جلگه واقع است و هوای

---

[1] - این شعر در گلستان سعدی چ فروغی به این صورت است:
دین دزد و معرفت که سخندان سجع‌گو.
و در بعض نسخ دیگر چنین است:
دین ورز و معرفت که سخندان سجع‌گوست
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست.

آن معتدل و دارای ۱۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه کر و قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات و برنج. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). سه فرسخ و نیم کمتر میانهٔ جنوب و مشرق گاوکانست. (فارسنامهٔ ناصری گفتار۲ ص۲۵۸).

سجل آباد. [سِ ج] (اِخ) چهار فرسخ شمال اصطهبانات. (فارسنامهٔ ناصری گفتار۲ ص۱۷۹).

سجلاء. [سَ] (ع ص) زنی که سرین آن بزرگ و کلان باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). المرأة العظیمةالمأ کمه[1]. (اقرب الموارد). ج، سُجْل. ||ناقة سجلاء؛ شتر مادهٔ بزرگ پستان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سجلات. [سِ ج] (اِ) یاسمن، و در قاموس سجلاط (به طای حطی) آورده و ظاهراً معرب کرده‌اند یا به تای قرشت غلط خوانده‌اند. (رشیدی). یاسمین را یاسمن و یاسم و یاس نیز گویند و آن گلی است سپید و خوشبو. (آنندراج). رجوع به سجلاط شود.

سجلات. [سِ جِلْ لا] (ع اِ) جِ سجل. (اقرب الموارد). رجوع به سجل شود.

سجلات. [سِ جِلْ لا] (ع اِ) نوعی از خط عربی. (فهرست ابن الندیم ص ۱۱ و ۱۳).

سجلاط. [سَ جَ / سِ جُ] (اِ)[2] به لغت یونانی یاسمین را گویند که یاسمن زرد و یاسمن سفید باشد. (برهان) (الفاظ الادویه). در المعرب جوالیقی ص۱۸۴ سطر ۶ و در منتهی الارب بدین معنی بکسر اول و دوم و تشدید سوم آمده است. رجوع به سجلات شود.

سجلاط. [سِ جِلْ لا] (ع اِ) چیزی است از صوف که زنان بر هودج اندازند. (المعرب جوالیقی از فراء). ||یا آن جامهٔ کتان نگارین بر شکل نگار خاتم. (منتهی الارب) (المعرب). و فراء گوید: آن جامه‌ای است کتانی نگار زده که نگارهای آن خاتم را ماند و گمان دارند که آن رومی سجلاطس است، سپس معرب گشته و آن را سجلاط گفته‌اند. (المعرب). مؤلف منتهی الارب سجلاطس را کلمه‌ای مستقل ذکرکرده و نویسد نوعی از بساط رومی است و کلمه رومی معرب است. باید دانست که پسوند «اس»[3] در حکم اعراب آخر کلمه است و در یونانی سجلاطس و سجلاط یکی است.

سجلاطس. [سِ جِلْ لا طُ] (معرب، اِ) نوعی از بساط رومی و کلمهٔ رومی معرب است. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به سجلاط شود.

سجلاطی. [سِ جِلْ لا] (ص نسبی) جوالیقی نویسد: کساء کحلی را سجلاطی گویند و ابن اعرابی گوید خز سجلاطی آنگاه که کحلی بود. (المعرب ص۱۸۴). و جزوی گوید خز سجلاطی برنگ یاسمین است... صاغانی در تکمله آرد که قول ابوعمر درست است و اصل کلمه رومی است و آن را سقلاط گویند، و گاهی کحلی است و گاهی فستقی. (تاج العروس). رجوع به سقلاطون شود.

سجل احوال. [سِ جِلْ لِ اَحْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (ادارهٔ...) ادارهٔ آمار و ثبت احوال، اداره‌ای است که در آنجا احوالات شخصی از لحاظ پدر و مادر و اقامتگاه و تولد ثبت میشود. رجوع به سجل شود.

سجل جزایی. [سِ جِلْ لِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح حقوق جزا) عبارت است از حالات جزایی اشخاص که در اداره سجل قضایی ثبت میشود. بدین معنی که هر کس مرتکب جرمی از درجهٔ جنحه بزرگ و جنایت شود و محکومیت او در محاکم صالحه ثابت شود نام او را در سجل جزایی ثبت مینمایند، و کسی که دارای سجل جزایی باشد از بعض حقوق اجتماعی و استخدامی محروم میگردد.

سجل کردن. [سِ جِ کَ دَ] (مص مرکب) تسجیل. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). تصدیق کردن. تأیید کردن. قبول کردن. پذیرفتن امضاء: هر چیزی که خرد و فضل وی آن را سجل کرد بهیچ گواه حاجت نیاید. (تاریخ بیهقی).

وگر زبان هنر می‌سراید این دعوی
بحکم عقل سجل میکنم که آن من است.
خاقانی.

||فتوا دادن. حکم کردن: آنکسان گواهی نبشتند و حاکم سجل کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۲). او را [یزدجرد را] بدان اصفهبد سپرد و سجلی کرد که ملک را به خویشتن پذیرفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۲). رجوع به سجل شود.

سجلماسة. [سِ جِ مَ] (اِخ) پای تخت ولایتی است بمغرب بسیار انهار و اشجار و اهل آن ولایت سگ را فربه میکنند و میخورند آن را. (منتهی الارب). کرسی و قاعدهٔ ولایتی بمغرب. (قاموس). از بلاد مشهور افریقیه است. (نزهة القلوب ص ۲۶۴). شهری است در جنوب مغرب در طرف بلاد سودان، بین آن و فاس ده روز راه است روی بجنوب و آن در زمینهای کوه درن، در وسط ریگستانهایی همچون ریگستانهای زرود واقع و از شمال آن زمینهای هموار درشت بدان متصل است و نهر بزرگی از آن میگذرد و در ساحل آن بوستانها و نخلستانهاست تا آنجا که چشم رسد و در چهار فرسنگی آن روستایی است که آن را تیومتین گویند. بر ساحل نهر انگورهای سخت شیرین بی اندازه بود و در آنجا شانزده گونه خرماست بین عجوه و دقل که بیشتر قوت مردم شهر خرماست. و غلهٔ آنان اندک است. زنان سجلماسه در بافتن پشم سخت ماهرند و از پشم ازارهای نیکو و بدیع سازند که از قصب مصری برتر بود و بهای ازار به سی و پنج دینار رسد... (معجم البلدان). سجلماسه را باره نیست. قصرهای آن بلند و عمارتهای آن متصل است. (تاج العروس).

سجلماسی. [سِ ج سی] (اِخ) احمدبن مبارک‌بن محمدبن علی الملطی البکری الصدیقی المالکی. در سجلماسه متولد شد، سپس به فارس رفت و از عامهٔ شیوخ آنجا حدیث فراگرفت و در همهٔ علوم ریاست بدو منتهی شد. در ۱۱۵۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: الابریز من کلام سیدی عبدالعزیز... (معجم المطبوعات).

سجلماسی. [سِ ج سی] (اِخ) علی‌بن عبدالواحدبن محمد مکنی به ابوالحسن، از نسل سعدبن عبادة خزرجی است. فقیهی حنفی و از علماء بود و در تافلات متولد شد و در سجلماسه نشأت یافت و بمصر اقامت گزید و در فاس مستقر شد. و به مفتیگری در جبل الاخضر منصوب شد و در جزایر درگذشت. او راست: المنح الاحسانیة فی الاجوبة التلمسانیة. الیواقیت الثمینة در فقه. و مسالک الوصول در اصول. منظومات بسیاری که از آن جمله است: الدرة المنیفة، سیرت پیغمبر را در آن به نظم آورده است. جامعة الاسرار که منظومه‌ای است. و قواعد پنجگانهٔ اسلام. (الاعلام زرکلی ص ۶۸۰).

سجلة. [سَ لَ] (اِخ) چاهیست که هاشم‌بن عبدمناف آن را کند، و اسدبن هاشم آن را به عدی‌بن نوفل بخشید. خالدة بنت هاشم گفته است:

نحن وهبنا لعدی سجلة
تروی الحجیج زغلة فزغلة.

و گفته‌اند قصی آن را کنده است. (از معجم البلدان).

سجلین.[4] [سِ جِلْ لَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء عسقلان از اعمال فلسطین. (الانساب سمعانی).

---

۱ - مأ کمه؛ گوشت پارهٔ سر سرین. رجوع به مأ کمه شود.

۲ - بکسر اول و دوم مشدد. = Jasmin (فرانسوی) .Jasminium officinale «ثابتی ۱۸۶». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

3 - os,us.

۴ - یاقوت نویسد صحیح آن سحلین است به حاء مهمله و لام خفیفه. رجوع به سحلین شود.

سجم. [سَ] (ع مص) رانـدن ابـر بـاران را. (منتهی الارب) (از اقـرب المـوارد). ||درنگ کردن در کاری و انـقباض از آن. (از اقـرب المـوارد). ||رانـدن چشـم اشک را. (مـنتهی الارب) (آنـــندراج). رانـدن اشک. (تـاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنـی). ریـختن اشک را. (از اقرب الموارد).

سجم. [سَ جَ] (ع اِ) آب ظـاهر و نـمایان. (منتهی الارب). آب. (اقرب الموارد). ||اشک. ||برگ بید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سجن. [سَ] (ع مص) بازداشتن و بند کردن کـسی را. (آنـندراج) (از مـنتهی الارب). در زندان کـردن. (تـرجـمان جـرجـانی تـرتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). حـبس. (اقـرب المـوارد). ||مـتهم نـمودن کـسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||فاش نکردن غم را. (مـــنتهی الارب) (اقـــرب المـــوارد). ||بازداشتن کـسی را از کلام. (اقرب الموارد).

سجن. [سَ جَ] (اِ) به معنی سجد که سرمای سخت باشد. (برهان). رجوع به سجد و شجد و شجن و سجام و شجام شود.

سجن. [سِ] (ع اِ) زندان و بازداشت. (منتهی الارب). زندان و قیدخانه. (غـیاث). زنـدان. (مهذب الاسماء) (دهار) (تـرجـمان القـرآن). محبس. (اقرب المـوارد): قـال رب السـجن احب الیّ مما یدعوننی الیه. (قرآن ۱۲/ ۳۳).

تو از جهلی بملک اندر چو فرعون
من از علمم بسجن اندر چو ذوالنون.
ناصرخسرو.

رضای تو قصریست در صحن جنت
خلاف تو سجنیست در قعر سجین. سوزنی.

ور رهی خواهی از این سجن خرب
سر مکش از دوست و اسجد و اقترب.
(مثنوی).

کافران چون جنس سجّین آمدند
سجن دنیا را خوش آیین آمدند. (مثنوی).

مباد دشمنت اندر جهان دگر باشد
بزندگانی در سجن و مرده در سجین.
سعدی.

وگر بحکم قضا صحبت اختیار افتد
بدان که هر دو بقید اندرند و سجن وبال.
سعدی.

بسجن اندر کسی شادان نباشد
اگر باشد بجز نادان نباشد. پوریای ولی.

سجن. [سِ] (اِخ) نام دهی است از دهات قم ... رجوع به تاریخ قم ص ۶۳ شود.

سجن‌بن سباع. [سِ نِ نِ سِ] (اِخ) خانهٔ عبدالله‌بـن سـباع‌بن عـبدالعزی‌بن نـضلة‌بن عمروبن غبشان خزاعی بوده که در روز احد به دست حمزه کشته شد. (از معجم البلدان).

سجنجل. [سَ جَ جَ] (معرب، اِ) آینه، و این لفظ رومی است. (غیاث) (آنـندراج) (مـنتهی الارب). آینه. (اقرب المـوارد). آیـنهٔ چـینی. (دهار) (زمـخشری). آیـنهٔ روشـن. (مـهذب الاسـماء). در رومـی آیـنه است. (المـعرب جوالیقی ص ۱۷۹):

مهفهفة بیضاء غیر مُفاضة
ترائبها مصقولة کالسجنجل.
امرؤالقیس (از المعرب ص ۱۷۹).

له اذا ادبر لحظ المقبل
کانما ینظر من سجنجل.
؟ (از سندبادنامه ص ۲۰۰).

زآهن هندی بعشق تیغ او
چینیان چینی سجنجل کرده‌اند. خاقانی.

معنبر ذوایب معقد عقائص
مسلسل غدایر سجنجل ترائب.
(منسوب به حسن متکلم).

||زعـفران. (دهـار) (المـعرب جـوالیـقی ص ۱۷۹) (آنـندراج) (مـنتهی الارب) (الفـاظ الادویه). ||زر و سیم گداخته. (منتهی الارب) (آنندراج). ماء الذهب. (المعرب جوالیقی ص ۱۷۹).

— سجنجل الارواح؛ نـام کـتابی مـعروف در طلـسمات از دهدار است.

سجن عارم. [سِ نِ رِ] (اِخ) زندانی است که ابن زبیر، محمدبن حنفیه و پانزده تن از بنی هاشم را که با وی بیعت نکردند در آن زندانی کرد.(عقد الفرید ج ۵ ص ۱۷۶).

سجن یوسف. [سِ نِ سُ] (اِخ) زنـدانـی است که یوسف علیه السـلام مدت هفت سـال در آن بسر برد. و آن در بوصیر است از زمین مصر و اعمال جیزه در اول صـعید از نـاحیهٔ مصر. (از معجم البلدان).

سجو. [سَ جْوْ] [1] (ع مص) آرام گرفتن و دائم شدن و پائیدن، و از این جهت دریا و چشم را ساجی گویند. (مـنتهی الارب) (مـتن اللـغة). آرمیدن شب و دریـا و پـلک چشـم. (تـاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

سجو. [سُ جُوو] (ع مص) نالیدن نـاقه. (از اقرب الموارد).

سجواء . [سَ جْ] (ع ص) ناقة سجواء؛ شتر مـاده کـه وقت دوشـیدن آرام و قـرار گـیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||امرأة سجواءالطرف؛ زن آرمـیده چـشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سجوان. [سِ جْ] (اِخ) شهرک خرمی، بـین آن و تـبریز یک فـرسخ است، و عـامه آن را سیوان گویند. (از معجم البلدان) [2].

سجود. [سُ] (ع مص) سـر بر زمین نهادن و فروتنی نمودن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ترجمان القرآن). سر بر زمین نهادن و فروتنی کردن. (تـاج المـصادر بـیهقی) (از المـصادر زوزنی) (دهار):

از سجودش بتشهد برد آنگه بسلام
زو سلامی و درودی ز تو بر جمع کرام.
منوچهری.

تن را سجود کعبه فریضه‌ست و نقص نیست
گر دیده راز دیدن کعبه جدا کند. خاقانی.

گر تن بقرب کعبه نگشت آشنا رواست
باید که جان بقرب سجود آشنا کند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۴۹).

من که نان ملک خورم بسجود
سر بزیر آرم از برای دعا. خاقانی.

گه‌در سجود باش چو در مغرب آفتاب
گه‌در رکوع باش چو بر مرکز آسمان.
خاقانی.

— سجود آوردن؛ سجده کردن. تعظیم کردن:
تا ز چرخ و فلک سجود آرند
پیش تو چون شمن به پیش صنم. مسعودسعد.

وآسمان بر درش سجود آرد
گفت‌سبحان ربی الاعلی. خاقانی.

سجود آورد شیرین در سپاسش
ثناها گفت افزون از قیاسش. نظامی.

کآنکه این بت را سجود آرد برست
ور نیارد در دل آتش نشست. مولوی.

— سجود بردن؛ سجده آوردن. سجده کردن:
قامت صاحب افسران حلقهٔ افسری شده
بـرده سـجود افسـرش بـا هـمه صـاحب افسری. خاقانی.

گراو می‌برد سوی آتش سجود
تو واپس چرا میبری دست جود. سعدی.

— سجود سپاس؛ سجدهٔ شکر:
سجاده از سهیل کنم نز ادیم شام
تا می‌برم سجود سپاس از در سخاش.
خاقانی.

— سجود سهو:
در رکعت نخست گرت غفلتی برفت
اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا.
خاقانی.

رجوع به سجده و سجدهٔ سهو شود.

— سجود صمدی؛ در اصطلاح کشتی گـیران سجده که به وقت آغاز کشتی یا بعد اتمام آن کنند.(غیاث) (آنندراج):

شاید از فخر اگر پای بر افلاک نهی
بسجود صمدی جبهه چو بر خاک نهی.
میرنجات (آنندراج).

— سجود کردن؛ سجده بردن. سجده آوردن:
جهاندار محمود با فرّ و جود
که او را کند ماه و کیوان سجود. فردوسی.

بلبل کردش سجود گفت که نعم الصباح
خود بخودی باز داد صبحک الله جواب.
خاقانی.

---

[1] - در اقرب الموارد سُجُوّ ضبط شده است.
[2] - ظ. سیوان است که امروزه یکی از محلات تبریز است.

جهان بخدمت او چون قلم سجودکند
که‌کارش از قلم دین نگار میسازد. خاقانی.
||راست ایستادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). از لغات اضداد است. (منتهی الارب). به تعظیم ایستادن:
شاخک نیلوفر بگشاد چشم
بید به پیش بسجود ایستاد.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص۱۱۶).
||فرو افکندن شتر سر خود را. ||بر جهت باد رفتن کشتی. (اقرب الموارد). ||در اصطلاح صوفیه عبارت است از کوبیدن و نرم ساختن آثار بشریت و برطرف گردانیدن آثار بوسیلهٔ دوام و ظهور ذات مقدسه. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
- سجود قلب؛ فناء عبد است در حق در زمان شهود بنحوی که از اعضاء و جوارح خود بی خبر شود و رؤیت و شهود حق او را متوجه بغیر نکند. (فرهنگ اصطلاحات عرفاء سجادی).

سجور. [سُ] (ع مص) ناله وا کشیدن شتر. (المصادر زوزنی چ بینش ص ۲۳). (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن و نالیدن شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سجور. [سَ] (ع اِ) هر چه تنور بدان بتفسانند. (منتهی الارب). فروزینهٔ تنور. (از اقرب الموارد).

سجوری. [سَجْ وَ] (ع ص) مرد سبک یا احمق. (منتهی الارب). احمق. ||سبک از مردان. (ذیل اقرب الموارد).

سجوس. [سَ] (اِ) بلغت رومی اذخر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به اذخر شود.

سجوع. [سَ] (ع ص) کبوتر بابانگ. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

سجوف. [سُ] (ع اِ) ج سجف، بمعنی پرده. (از منتهی الارب) (آنندراج): و مزوران را رای از تزویر جز گریز بهنگام و استماک به اذیال شام و تواری در سجوف ظلام... (جهانگشای جوینی). رجوع به سجف شود.

سجول. [سُ] (ع اِ) ج سَجْل، یعنی دلو. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به سجل شود.

سجول. [سَ] (ع ص) عین سجول؛ چشمهٔ بسیار آب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). عین سجول؛ غزیرة. هکذا فی النسخ، و الصواب عنز سجول کما هو نص العباب. (تاج العروس).

سجوم. [سُ] (ع مص) روان شدن اشک. (منتهی الارب). روان شدن اشک، اندک یا بسیار. (اقرب الموارد). رفتن اشک. (تاج المصادر بیهقی). ||روان کردن ابر باران را. (از اقرب الموارد).

سجوم. [سَ] (ع ص) چشم رانندهٔ اشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ابر رانندهٔ باران. (منتهی الارب).

سجون. [سُ] (ع اِ) ج سجن. (اقرب الموارد) (دهار). رجوع به سجن شود.

سجة. [سَجْ جَ] (ع ص) شیر تنک با آب آمیخته. (منتهی الارب). سجاج. (اقرب الموارد).

سجة. [سَجْ جَ] (اِخ) نام بتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سجهرود. [سَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری هشجین و ۴۵ هزار و پانصدگزی هروآباد بمیانه. منطقه‌ای است کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۲۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از سه رشته چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. محل سکنی ایل اواوغلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سجه‌محله. [سَجْ جَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهات نور مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۹).

سجیات. [سَ جی یا] (ع اِ) ج سجیه. خصلتها و عادتها. (آنندراج) (غیاث) رجوع به سجیة شود.

سجیت. [سَ جی یَ] (از ع، اِ) سجیة. خوی: و سلطان در قبول پیغام او و اکرام رسول و تحقیق مأمول، آثار اریحیت طبع و انوار کرم سجیت و طهارت محتد و نزاهت عنصر کریم خویش ظاهر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۹). با شرف ابوت و خدمت خاندان کثرت عشایر سجیت ظلم نداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۹). رجوع به سجیة شود.

سجیج. [سَ] (ع ص) نرم و آسان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سجیحة. [سَ حَ] (ع اِ) اندازه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یقال: یوتهم علی سجیحة واحدة؛ ای علی قدر واحد. (اقرب الموارد). ||سجیة و طبیعت. (اقرب الموارد). سرشت و خو. (منتهی الارب).

سجیدان. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیاهکل رود بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری رودسر و ۶ هزارگزی جنوب شوسهٔ رودسر به تنکابن. منطقه‌ای است کوهستانی و هوای آن معتدل و مرطوب است. ۱۱۰ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

سجیدن. [سَ دَ] (مص) سرمای سخت شدن. (برهان) (آنندراج) (شرفنامه). متعدی آن «سجانیدن». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

سجیر. [سَ] (ع ص، اِ) یار و دوست خالص. (منتهی الارب). یار. (مهذب الاسماء). الخلیل الصفی. (اقرب الموارد).

سجیران. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور پائین بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب رودسر و ۱۸ هزارگزی رحیم‌آباد. کوهستانی و هوای آن سرد است. ۳۷۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، ارزن، گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

سجیس. [سَ] (ع ص) آب برگشته‌رنگ و مکدر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||لاآتیک سجیس اللیالی و الایام؛ یعنی نیایم تو را هرگز، و همچنین است سجیس الاوجَس و سجیس الاوجُس و سجیس عجیس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سجیف. [سَ] (ع اِ) سجاف. فراویز. پروز. طراز. پرواز. (فرهنگ البسهٔ نظام قاری). ستر. (اقرب الموارد):
ساعد آستین اطلس را
که‌سجیف خشیشی است سوار.
نظام قاری (دیوان ص ۲۳).
سوی سجیف صوف ز مدفون شکایتی
پیچیده در لباس مکرر نوشته‌اند.
نظام قاری (دیوان ص ۲۴).
||زه کمان و شیاری که در بالای آن قرار دهند تا تیر را در وقت انداختن بدان تکیه دهند. (ناظم الاطباء).

سجیل. [سَ] (ع اِ) بهره. (منتهی الارب). نصیب. (اقرب الموارد). ||(ص) سخت و درشت: دلو سجیل؛ دلو بزرگ. ضرع سجیل؛ پستان دراز فروهشتهٔ فراخ‌پوست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سجیل. [سِجْ جی] (ع اِ) سنگ گل. (منتهی الارب) (نصاب الصبیان) (ترجمان القرآن). سنگ گل و آن نوعی از سنگ خام است. (غیاث). در المعرب از ابن قتیبه سجیل بفارسی سنگ و گل است، یعنی حجارة و طین. (المعرب ص ۱۸۱). احمد محمد شاکر در تعلیق بر این کلمه، قول مؤلف لسان العرب را مبنی بر تعریب کلمه نوید و سپس از وی از ابوعبیده آرد: «من سجیل» تأویل آن بسیار و سخت است و سجین و سجیل به یک معنی است و بعضی گویند سجیل از اسجلته، بمعنی

ارسلته است، و هم از ابواسحاق آرد: «من سجیل» کقولک من سجل یعنی آنچه برای آنان مقدر شده‌است، و خود بر این جمله چنین افزاید: آنچه نزد من راجح‌تر و درست‌تر است این است که این کلمه عربی است چه اگر معرب از سنگ و گل بود وصف حجارة نمی‌آمد زیرا شیء بخود وصف نشود. و راجع قول ابوعبیده است بمعنی «کشید و شدید» و در پایان نویسد: ابن درید بابی را بدین وزن منعقد کرده است که در بیشتر آن، صیغه دلالت بر کثرت کند مانند سکیر و شریر و هزیل، و در آن باب گوید سجیل فعیل است از سجل و سجیل صلب شدید است و این قویترین و نیکوترین اقوال است نزد من. (المعرب جوالیقی ذیل ص ۱۸۱): ترمیهم بحجارة من سجیل (قرآن ۴/۱۰۵). سجیل را دو سه معنی است، مفسران گویند یکی آن است که سنگی سخت و دیگر که سنگی از گل پخته مانند آجر و روایت درست این است که سجیل یعنی سنگ و گل بهم آمیخته و در لفظ عرب هر چه پارسی گاف باشد جیم گویند، چنانکه زنگی را زنجی و زنگ را زنج گویند و بنگ را بنج گویند و سنگ را سنج گویند و بر این قیاس این لفظ سجیل در قرآن آمده است و تقدیم بر آن چنین است. سج‌جل یعنی سنگ و گل، و پیغمبر ما صلوات الله علیه بسیار لفظ دانستی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷).

ائمه لغت عرب و از جمله ازهری بر آنند که اصل این کلمه از سنگ و گل فارسی است و قرآن کریم نیز که در سورهٔ فیل «ترمیهم بحجارة من سجیل» فرموده در جای دیگر مثل این است که سجیل را تفسیر کرده و آمده است لنرسل علیهم حجارة من طین. (قرآن ۳۳/۵۱). و بعید نیست که سجیل از سی‌ژیلم لاطینی مأخوذ باشد، لیکن خود سی‌ژیلم لاطینی به معنی مهر و خاتم از سنگ و گل یعنی گلی سخت یا گلی چون سنگ آمده باشد و این سنگ گل ابتداء معنی گل مختوم میداده و این همان گل اخرا یا نوعی از آن است که در بعض جزائر و سواحل ایران و در جریزهٔ شامس و لمنس است و این گل را در قدیم بر سر نامه‌ها زدندی چون لاک و موم در عصر ما، و مهر بر آن نهادندی و ممکن است مردم لاطین ابتداء آن را بمعنی اصلی خود نامیده و سپس از قبیل تسمیهٔ حال به اسم محل معنی خاتم به او داده‌اند. والله اعلم. (یادداشت بخط مؤلف):

بدسگال تو گر کند بتو فضل
چون به بیت الحرام صاحب فیل
بر سر او فلک نثار کند
از ستاره حجارهٔ سجیل.

عبدالواسع جبلی (از شرفنامه).

هیچ مردم مگر ز نادانی
بر سر خویش کی زند سجیل. ناصرخسرو.

رو تا بسرت جیش ابابیل نیاید
بر فرق تو و قوم تو سجیل نیاید.

ادیب الممالک.

سجیلة. [سَ لَ] (ع ص) دلو سجیلة؛ دلو بزرگ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ‖خصیة سجیلة؛ خایهٔ فروهشتهٔ فراخ‌غلاف. (منتهی الارب).

سجین. [سَ] (ع ص) بندی. (منتهی الارب). مسجون. (اقرب الموارد). مذکر و مؤنث در وی یکسانست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سجین. [سِ جْ جی] (ع ص) شدید. (اقرب الموارد). سخت از هر چیزی. (منتهی الارب). ‖دائم. (اقرب الموارد). ثابت. ‖آنکه همواره بی زن باشد. ‖گردا گرد خرمابن. (منتهی الارب). السلتین من النخل. (اقرب الموارد). ‖علانیة. (منتهی الارب). ‖آب طعم‌بگشته. (مهذب الاسماء).

سجین. [سِ جْ جی] (اِخ) موضعی است که در وی کتاب فجار و کفار بود، یا وادیی است در جهنم یا سنگی است در زمین هفتم. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم البلدان). کتاب که اعمال شیاطین و مجرمین در آن مسطور است. (غیاث). گفته‌اند موضعی است که در آن کتاب فاجران و دواوین زمان بود که اعمال ایشان در آن نویسند، و گفته‌اند کتابی است جامع اعمال فاجران از جن و انس. (از اقرب الموارد): ان کتاب الفجار لفی سجین. (قرآن ۷/۸۳).

از جان پاک رفته بعلیین
وز جسم تیره مانده بسجینم. ناصرخسرو.

رضای تو قصریست در صحن جنت
خلاف تو سجنی است در قعر سجین.

سوزنی.

کافران چون جنس سجین آمدند
سجن دنیا را خوش آیین آمدند. (مثنوی).

جای روح پاک علیین بود
جای روح هر نجس سجین بود. (مثنوی).

مباد دشمنت اندر جهان وگر باشد
به زندگانی در سجن و مرده در سجین.

سعدی.

سجین. [سَ جْ جی] (اِخ) از دیه‌های ساوه. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

سجین. [سِ جْ جی] (اِخ) از قراء مصر است، والله اعلم. (معجم البلدان).

سجینة. [سَ نَ] (ع ص) زن‌بندی. (منتهی الارب). مسجونه، و تاء بدان متصل شود. هنگامی که موصوف شناخته نباشد، بخاطر رفع التباس. (از اقرب الموارد).

سجیة. [سَ جی یَ] (ع اِ) خو و طبیعت. (منتهی الارب). ج، سجایا. (اقرب الموارد). خصلت و عادت. (غیاث). خوی. (دهار).

سچغنه. [سِ چُ نَ / نِ] (اِ)[1] قسمی از مرغ شکاری. (ناظم الاطباء). پرندهٔ شکاری. (استینگاس). ‖قسمی از گنجشک کوچک. (ناظم الاطباء). قسمی گنجشک کوچک. (از استینگاس).

سچقان. [سَ][2] (ترکی، اِ) در ترکی موش. (غیاث) (آنندراج).

سچقان‌ئیل. [سَ][3] (ترکی، اِ مرکب) نام سال اول از دوازده سال که نزدیک ترکان مقرر است. بمعنی سال موش، چه سچقان در ترکی موش را گویند و ئیل سال. (غیاث). رجوع به سجقان‌ئیل و سیچقان‌ئیل شود.

سچک. [سَ چُ] (اِ) برجستن گلو باشد، و آن را بعربی فواق میگویند. جهندگی سینه که بهندش هیچکی نامند. (آنندراج) (برهان، لغات متفرقهٔ پایان کتاب). جهیدگی سینه، و آن را سکیله و شجک نیز گویند و بتازیش فواق و به هند هچکی نامند. (شرفنامه). ‖نانخورش که از شیر و ماست و شبت سازند و آن را دوراغ نیز گویند. (برهان، لغات متفرقهٔ پایان کتاب). آن شیر که بر دوغ دوشند. (آنندراج) (شرفنامه). رجوع به سجک شود.

سچی‌خانه. [سُ نَ / نِ] (اِ مرکب) شرابخانه، و اولی آن است که به واو نویسند. (آنندراج) (بهار عجم). رجوع به سوچی‌خانه شود.

سچین. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شاه‌ولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع در ۱۷ هزارگزی باختر شوشتر و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ دزفول به شوشتر. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سح. [سَحح] (ع مص) روان شدن آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). روان شدن باران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖ریزانیدن آب. (تاج المصادر بیهقی). ریختن آب. (منتهی الارب). ‖روان شدن اشک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ریخته شدن اشک. (تاج المصادر بیهقی). ‖زدن تازیانه. (منتهی الارب). بتازیانه زدن. (تاج المصادر بیهقی)؛ سح فلاناً؛ ضربه و سحة مائة سوط؛ ای جلد. (اقرب الموارد). ‖نیک فربه شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖(ص)

---

۱ - آنندراج این لغت را سگ شکاری معنی کرده است و مأخذ خود را فرهنگ فرنگ داده است.

۲ - ظ. سِچقان (به کسر سین) صحیح است.

۳ - ظ. سِچقان (به کسر سین) صحیح است.

سـخت. ||اردی. ||خرمای خشک متفرق. (منتهی الارب). قَشْب و گفته‌اند خرمای خشک متفرق. (اقرب الموارد)[1].

سحا. [سِ] (ع اِ) عنوان نامه. (شرفنامه). بند نامه.(دهار). سحاءة:

مر تن نعمت را طاعت سر است
نامهٔ نیکی را طاعت سحاست. ناصرخسرو.
ترا که رشتهٔ ایمان ز هم گسست امروز
سحاء خط امان از چه میکنی فردا. خاقانی.
ماه نو در سایهٔ ابر کبوتر فام راست
چون سحای نامه یا چون عین عنوان دیده‌اند.
خاقانی.
مثال شاه را بر سر نهادم
سحا[2] پوشیدم و سر برگشادم.
(خسرو و شیرین، از شرفنامه).

سحاء. [سِ] (ع اِ) ج سحاءة، مهر نامه. رجوع به سحاءة و سحای شود. ||سازندهٔ بیل. (المنجد) (اقرب الموارد).

سحاء. [سَحْ حا] (ع ص) (از س ح ح) ریزان، و منه یمین الله سحاء؛ ای دائمة الصب بالعطا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(از س ح ی) آنکه خاک و گل را از زمین رندد. ||باغبان که از بیل خیابان و غیره را آرایش دهد. (منتهی الارب).

سحائب. [سَ ءِ] (ع اِ) ج سحابة، ابر. (منتهی الارب). و ج سحاب.

سحائف. [سَ ءِ] (ع اِ) ج سحیفة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به سحیفة شود.

سحاءة. [سِ ءَ] (ع اِ) مهر نامه. ج، سحاء، اسحیة. (منتهی الارب). ما اخذ من القرطاس. (اقرب الموارد). ||گیاهی است خاردار که زنبور عسل آن را خورد و شهد آن در نهایت خوبی است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دماغ. ||پاره‌ای از ابر. (منتهی الارب). یقال: ما فی السماء سحاءة من سحاب. بدین معانی رجوع به سحایة شود.

سحاب. [سَ] (ع اِ) ابر. (دهار) (ترجمان القرآن). ابری بارنده. (مهذب الاسماء):

یکی کوه بینی سر اندر سحاب
کهبر وی نپرّید پرّان عقاب.
فردوسی.
چو تیر از کمان یا چو برق از سحاب
همی رفت بی‌خورد و آرام و خواب.
فردوسی.
دوستان وقت عصیر است و کباب
راه راگرد نشاندست سحاب. منوچهری.
بارد در خوشاب از آستین سحاب
وز دُم حوت آفتاب روی ببالا نهاد.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۷).
واندر او بر گناهکار بعدل
قطره ناید مگر بلا ز سحاب. ناصرخسرو.
همچو شب دنیا دین را شبست
ظلمتش از جهل و ز عصیان سحاب.
ناصرخسرو.
حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان
بخیل باشد با دو کف تو بحر و سحاب.
مسعودسعد.
سحاب گویی یاقوت ریخت بر مینا
نسیم گویی شنگرف بیخت بر زنگار.
؟ (از کلیله و دمنه).
از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعر من
برکه‌ها را برکه‌های بحر عمان دیده‌اند.
خاقانی.
آنکه آن تازه بهار دل من در دل خاک
از سحاب مژه خوناب مطر بگشائید.
خاقانی.

نظم و نثرش چون حدیقه‌ای که آب سحاب غبار از روی ازهار او فرو شسته باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چو خورشیدی که باشد در سحابی
و یا در نیمهٔ شب آفتابی. نظامی.
امروز باید ار کرمی میکند سحاب
فردا که تشنه مرده بود لاوه گو مریز. سعدی.
زمین تشنه را باران نبودی بعد از این حاجت
اگر چندانکه در چشمم سرشک اندر سحا بستی.
سعدی.

||به لغت اکسیریان زیبق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سیماب به لغت اکسیریان. (منتهی الارب).

سحاب. [سَ] (اِخ) نام پرچمی است مربوط بدورهٔ ابومسلم خراسانی. (تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۳۴).

سحاب. [سَ] (اِخ) نام دهی در نوزده فرسخی میانهٔ جنوب و مشرق فلاحی است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار ۲ ص ۲۳۹).

سحاب. [سَ] (اِخ) نام شمشیر ضراربن الخطاب. (منتهی الارب).

سحاب. [سَ] (اِخ) نام عمامهٔ نبی (ص). (از منتهی الارب).

سحاب اصفهانی. [سَ بِ اِ فَ] (اِخ) سیدمحمد حسینی متخلص به سحاب (متوفی سال ۱۲۲۲ هـ.ق.)، خلف صدق سیداحمد متخلص به هاتف. تذکرهٔ رشحات سحاب بنام نامی او است و قریب بیست و پنجهزار بیت دارد. فن عروض و قوافی و شعر را پیش پدر فرا گرفت. در اواسط عمر بمکهٔ معظمه و مدینهٔ طیبه رفته است. غزلیات او به نظر فتحعلیشاه رسید و او را مجتهد الشعرا لقب دادند. رساله‌ای نیز بنام «سحاب البکا» در مراثی و جنگهای حضرت سیدالشهداء بنظم و نثر تألیف کرده است. از جمله غزلیات اوست:

دانی چه اثر داشت دعای سحر ما
این بود که نگذاشت بعالم اثر ما.

رجوع به مجمع الفصحا ج ۲ ص ۲۰۷ و فهرست سپهسالار ج ۲ ص ۶۰۴ شود.

سحاب البحر. [سَ بُلْ بَ] (ع اِ مرکب) اسفنج. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (منتهی الارب).

سحاب‌کف. [سَ ک] (ص مرکب) کنایه از کریم و جوانمرد. (آنندراج). سحاب کف. جود و سخا بخشش و عطا. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۱۳).

سحاب‌نوال. [سَ نَ] (ص مرکب) کنایه از کریم و جوانمرد. (آنندراج). رجوع به سحاب‌کف شود.

سحاب‌منظر. [سَ مَ ظَ] (ص مرکب) ابر مانند. همچون پارهٔ ابر در سپیدی: روزی صیادان پیلی وحشی گرفتند... بادحرکت، آتش‌سرعت، کوه‌پیکر، سحاب‌منظر. (سندبادنامه ص ۵۶).

سحابة. [سَ بَ] (ع اِ) ابر. سحاب. جمع آن سحب و سحائب است. (منتهی الارب). ابر. (دهار). یکی ابر بود. جمع آن سحائب است. (از اقرب الموارد). ||مدت. گویند: ماافعله سحابة یومی؛ یعنی نکنم آن را مدت روز خود. (منتهی الارب).

سحابة. [سُ بَ] (ع اِ) باقی آب در چاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماندهٔ آب در غدیر. (اقرب الموارد).

سحابی. [سَ] (ع اِ) نام ستاره‌هایی است خرد. ابوریحان آرد: اندر آسمان پنج کوکب است از گونهٔ کاهکشان چون پارهٔ ابر و ایشان را سحابی خوانند. (التفهیم). و کواکب سحابی لنگ ابری بر کمر بسته. (درهٔ نادره چ شهیدی ص ۲۶۵). رجوع به سحابیه شود.

سحابی. [سَ] (اِخ) استرآبادی. لطفعلی بیک آذر آرد: از جملهٔ ارباب صلاح و اصحاب فلاح است، مدتی سالک طریق نظم بود، آخرالامر بعد از مجاورت آستانهٔ رضویه بتحصیل علوم و تنبیه و تهذیب اخلاق حسنه پرداخت. از اوست:

زآن رو خط مشک‌سود برخاست
آتش بنشست و رود برخاست.
نمود روی تو گلهای باغ را چه کنم
چو آفتاب برآمد چراغ را چه کنم.
(آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص ۱۴۱).

صادقی کتابدار در مجمع الخواص نام او را آورده و از او مذمت کرده است ولی صاحب معاصر الکرام سخت او را ستوده. مؤلف

---

۱ - اقرب الموارد به این معنی بضم نیز ضبط کرده است.

۲ - در شرفنامهٔ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه این کلمه بصورت سحا آمده و بیت ذکر شده هم شاهد آن است. لیکن در خسرو و شیرین چ مرحوم وحید ص ۴۵۰ به صورت «سه جا» ضبط شده، و ظاهراً گفتهٔ مؤلف شرفنامه صحیح است.

الذریعه وفات او را به سال ۲۱ ه‍. ق. نوشته. رجوع به تعلیقات آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۵۴ و رجوع به ریاض العارفین و مجمع‌الفصحا ج ۲ شود.

سحابی. [سَ] (اِخ) نجفی. مؤلف مرآت الخیال آرد: مولانا سحابی نجفی، محقق و صاحب حال بود و در مطاوی چهار مصراع رباعی هزاران معانی بلند و مطلب ارجمند ودیعت نهاده و از نعمت‌خانهٔ معنی بهرهٔ تمام به گرسنه چشمان روشن پیرای بینش (؟) رسانیده به وقت موعود سر در پردهٔ اختفا کشیده و رباعی عناصر اربعه‌اش از صدمهٔ پنجهٔ اجل مصرع مصرع بل حرف حرف از هم ریخت. اصلش از خاک پاک نجف است و تا آخر عمر از آن خطهٔ متبرکه عزم خروج نکرد و معاصر شیخ ظهوری و شیخ فیضی فیاضی بود. از جمله رباعیات او است:

هر کس بدرون خویشتن ره دارد
در چشم شه و گدا گذرگه دارد
دریا خود و غواص خود و گوهر خود
هان غوری کن که این سخن ته دارد.

(از مرآت الخیال ص ۸۳ و ۸۴).

سحابیة. [سَ بی یَ] (ع اِ) نام هر یک از پنج مجموعهٔ کواکب که بچشم چون ابری نمایند. (یادداشت مؤلف). سحابیة الصغیر. سحابیة الکبیر. رجوع به سحابیات و سحابی شود.

سحاج. [سَحْ حا] (ع ص) بعیر سحاج؛ شتر که بخراشد زمین را به سپل خود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحاح. [سَ] (ع اِ) هوا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحاح. [سَحْ حا] (ع ص) ریزان. ساحة مؤنث. (منتهی الارب).

سحاح. [سُحْ حا] (ع اِ) جِ ساحة. نادر است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سحاح. [سِ] (ع اِ) جِ ساحة، بمعنی گوسپند بسیار فربه. (منتهی الارب).

سحاحة. [سَحْ حا حَ] (ع ص) مؤنث سَحّاح. (منتهی الارب): عین سحاحة؛ اشک ریزنده. (از اقرب الموارد).

سحادل. [سُ دِ] (ع اِ) نره. (منتهی الارب). و گویند: هو لایعرف سحادلیه من عنادلیه؛ یعنی او نمی‌شناسد کیر را از خایه. (منتهی الارب) (آنندراج).

سحار. [سَحْ حا] (ع ص) ساحر. (اقرب الموارد). سحر کننده. (آنندراج). جادو. ج، سحارون. (مهذب الاسماء). افسونگر. جادوگر. شعبده‌باز. (ناظم الاطباء): یأتوک بکل سحار علیم. (قرآن ۲۶/۳۷).

بچشمش اندر گفتی کشیده بودستی
بسحر سرمهٔ خوبی و نیکویی سحار. فرخی.
چشم سعدی بخواب بیند خواب
که ببیند بچشم سحارت. سعدی.

||مجازاً، شیوا. نغز. که خواننده و شنونده را شیفته سازد: کلک سحار؛ قلم سحار. بیان سحار؛ گفتار شگفت‌انگیز.

سحار. [سِ] (ع اِ) تره‌ای است که شتر را فربهی آرد. (منتهی الارب). تره‌ای است که مواشی را فربه کند. (اقرب الموارد).

سحارة. [سَحْ حا رَ] (ع اِ) چیزی است که طفلان بدان بازی کنند. (منتهی الارب). اسباب‌بازی که کودکان بدان بازی کنند و در آن نخی است که از یک سر برنگی برون آید و از سر دیگر برنگی و آن سحر را ماند. (از اقرب الموارد).

سحارة. [سُ رَ] (ع اِ) آنچه قصاب از گوسپند جدا سازد از شش و نای. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شش. (اقرب الموارد).

سحاف. [سُ] (ع اِ) بیماری سل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کاهش. (مهذب الاسماء).

سحاف. [سِ][1] (ع اِ) جِ سَحْفَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به سحفة شود.

سحاقة. [سَحْ حا قَ] (ع ص) بسیار کوبنده. (اقرب الموارد). زن سعتری. (دهار) (مهذب الاسماء): امرأة سحاقة؛ زن بزرگ و فروهشته‌پستان و این نعت بدانست مر زنان را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحال. [سُ] (ع مص) بانگ کردن استر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحال. [سُ] (ع اِ) آواز که بر سینهٔ خر گردد وقت بانگ کردن. (منتهی الارب). آواز که در سینهٔ خر گردد. (اقرب الموارد).

سحال. [سِ] (ع اِ) لگام. (اقرب الموارد). لگام و چوبی که در دهن بزغاله کنند تا شیر نمکد. (منتهی الارب).

سحالة. [سُ لَ] (ع ص، اِ) سونش زر و نقره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ساو آهن. (مهذب الاسماء). براده. (مؤلف). ||فرومایهٔ قوم. (منتهی الارب). خشارة القوم. (اقرب الموارد). ||پوست گندم و جو و مانند آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هیچکاره از هر چیزی. (منتهی الارب).

سحام. [سُ / سَ] (ع اِ) سیاهی. (اقرب الموارد). منتهی الارب، بضم اول ضبط کرده است.

سحام. [سُ] (اِخ) نام روستایی است به یمن. (منتهی الارب) (آنندراج). بلاد بنی سحام به یمن از ناحیهٔ ذمار است. (از معجم البلدان).

سحام. [سُ] (اِخ) نام وادیی است به فلج. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

سحامة. [سُ مَ] (اِخ) آبی است مر کلب را به یمامة. (منتهی الارب) (آنندراج). آبی است مر بنی کلیب را به یمامة. (از معجم البلدان).

سحان. [ ] (اِخ) جزیره‌ای است ماوراء سراندیب و در آنجا کوهی عظیم است بنام راهوان و در آنجا یاقوت وجود دارد. (از الجماهر بیرونی ص ۴۴).

سحاة. [سَ] (ع اِ) درختی است خاردار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شب‌پره. (منتهی الارب). خفاشة. (اقرب الموارد). ||ساحت خانه. (منتهی الارب). ساحت. (اقرب الموارد). ||ناحیة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پوست هر چیزی. (منتهی الارب).

سحای. [سِ] (اِ) بند نامه و آن در قدیم ریسمانی میبود که بر نامه می‌پیچیدند تا کسی غیر نگشاید، حالا لفافه رواج دارد. (غیاث) (آنندراج). رجوع به سحا و سحاء شود.

سحایب. [سَ یِ] (ع اِ) سحائب. جِ سحابة: و ایشان انامل ساعد صاحب شریعت و وابل سحایب صدر نبوت و انجم افلاک دیانت و سهام کنانهٔ فتوت و مروت بودند. (تاریخ بیهق ص ۱۱). رجوع به سحائب شود.

سحایة. [سِ یَ] (ع اِ) دماغ. ||پاره‌ای از ابر. ||تراشه و رندیده از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): سحایة القرطاس؛ تراشهٔ کاغذ. (منتهی الارب). ||پیشهٔ سَحّاء. (اقرب الموارد).

سحب. [سَ] (ع مص) کشیدن چیزی را بر زمین. (اقرب الموارد). کشیدن. (ترجمان القرآن) (المصادر زوزنی) (دهار). ||سخت خوردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نیک خوردن طعام. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||سخت آشامیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). نیک خوردن شراب. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||گستردن. ||روان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سحب. [سُ حُ] (ع اِ) جِ سحاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد): و ماتری من السحب و غیرها فانما هی من ابخرة. (حکمت الاشراق ص ۱۸۸).

سحبان. [سَ] (ع ص) نیک برنده و کشندهٔ هر چیز. (منتهی الارب). جَرّاف. (اقرب الموارد). ||باقی آب در مشک. (مهذب الاسماء) (دهار).

سحبان. [سَ] (اِخ) رجوع به سحبان وائل شود.

سحبان. [سَ] (اِخ) نام آبی است. (معجم البلدان):

---

[1] - در منتهی‌الارب نسخهٔ چاپی تهران بفتح اول ضبط شده است.

لولا بنیّ ما حضرت سحبان ...
و لا اخذت أجرة من انسان.
؟(از معجم البلدان).

سحبان. [سُ] (اِخ) اسب نری بود. (منتهی الارب).

سحبان‌بیان. [سَ بَ] (ص مرکب) که در فصاحت سحبان را ماند:

آصف حاتم‌سنی احنف سحبان‌بیان
یحیی خالدعطا جعفر هارون‌شعار. خاقانی.

رجوع به سحبان وائل شود.

سحبان وائل. [سَ نِ ءِ] (اِخ) سحبان‌بن زفربن ایاس الوائلی، از باهله. خطیبی است که‌در بیان و فصاحت و بلاغت مشهور است و گفته شده است «اخطب من سحبان». شهرت او از جاهلیت آغاز شد و قسمتی از زمان اسلام را دیده است. هر گاه خطبه‌ای را شروع میکرد عرق از او جاری میشد. تکرار کلام و توقف در سخن نمیکرد و نمی‌نشست تا از خطابه فارغ میشد. در ایام معاویه در دمشق اقامت کرد و برای او شعر و اخبار کمی است. (الاعلام زرکلی ص ۳۵۸ ج ۳ از بلوغ الارب).
مؤلف مجمع الامثال آرد: او مردی است از باهله از شعرا و خطبای باهله بود، اوست که گوید:

لقد علم الحی الیمانون اننی
اذا قلت اما بعد انی خطیبها.

(مجمع الامثال میدانی ص ۲۲۴).
نام مردی بغایت فصیح و بلیغ از عرب که پدرش وائل نام داشت. (آنندراج) (غیاث):

سخت شکوهم که عجز من بنماید
ورچه صریعم ابا فصاحت سحبان. رودکی.
سخن چون حکیمان نکو گوی و کوته
که‌سحبان به نیکو سخن گشت سحبان.
ناصرخسرو.
من که خاقانیم ار آب نشابور به چشم
بنگرم صورت سحبان بخراسان یابم.
خاقانی.

سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه اگر سالی بر سر جمعی سخن گفتی تکرار کلام نکردی. (گلستان سعدی).

توان در بلاغت بس حبان رسید
نه در کنه بیچون سبحان رسید. سعدی.
چو بر صحیفهٔ املا روان شود قلمش
زبان طعن نهد بر فصاحت سحبان. سعدی.

سحبل. [سَ بَ] (ع ص، اِ) دلو بزرگ. (منتهی الارب). دلو ضخیم. (اقرب الموارد). ||سوسمار کلان و ضخیم. ||خیک فراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مشک بزرگ. (مهذب الاسماء). ||شکم بزرگ. (منتهی الارب) (لسان العرب) (اقرب الموارد). ||رودبار فراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء).

سحبل. [سَ بَ] (اِخ) موضعی است در دیار بنی حارث‌بن کعب، و جعفربن علبهٔ حارثی را در آن موضع با بنی عقیل واقعه‌ای است. رجوع به معجم البلدان شود.

سحبلة. [سَ بَ لَ] (ع ص) خایهٔ فرو هشته. (منتهی الارب).

سحبة. [سُ بَ] (ع اِ) پرده و پوشش. (منتهی الارب). الغشاوة. (اقرب الموارد). ||باقی آب در چاه. (منتهی الارب). ماندهٔ آب در غدیر. (اقرب الموارد).

سحت. [سَ] (ع مص) حرام ورزیدن. (منتهی الارب). کسب کردن از مال سُحْت. (اقرب الموارد). ||از بیخ بر کندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نیست کردن. (ترجمان القرآن) (دهار). از بن بر کندن. (تاج المصادر بیهقی). ||باز کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر): سحت الشحم عن اللحم؛ باز کرد پیه را از گوشت. (منتهی الارب). ||ارندیدن: سحت اللحم؛ عن العظم (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحت. [سُ / سُ حُ] (ع اِ) حرام و هر کسب بد که موجب عار و ننگ باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان القرآن) (دهار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و منه الحدیث: «اتطعمونی السحت». ج، اسحات. (اقرب الموارد).

سحت. [سَ] (ع ص) جامهٔ کهنه. ||برد سحت؛ سردی سخت. ||دمه سحت؛ خون او رایگان است. ||ماله سحت؛ مال او رایگان است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحتاء. [سَ] (ع ص) زمین بی گیاه. (منتهی الارب): ارض سحتاء؛ لا رعی فیها. (اقرب الموارد).

سحتب. [سَ تَ] (ع ص) مرد دلاور بسیار اقدام کننده بر امور. (منتهی الارب) (آنندراج). الجریء الماضی. (ذیل اقرب الموارد).

سحتن. [سَ تَ] (اِخ) لقب جشم‌بن عوف‌بن جذیمة‌بن عوف‌بن بکربن عوف‌بن انماربن عمروبن ودیعة‌بن لکیز است. (لباب الانساب).

سحتوت. [سُ] (ع ص، اِ) پست کم روغن. (منتهی الارب). پست کم روغن بسیار آب. (اقرب الموارد). رجوع به سحتیت شود. ||جامهٔ کهنه. ||بیابان نرم‌خاک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||چیز کم. (اقرب الموارد).

سحتی. [سَ تیِ ی] (ع ص، اِ) جامهٔ کهنه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سحتیت. [سِ] (ع ص، اِ) پست کم‌روغن. (منتهی الارب). پست اندک. (اقرب الموارد). رجوع به سحتوت شود.

سحج. [سَ] (ع مص) خراشیدن و پوست باز کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). یقال: اصابه شیء فسحج وجهه. (اقرب الموارد). ||نرم وا کردن و گشادن موی بر پوست سر پیش از شانه کردن و شتافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نرم رفتن ستور. (از اقرب الموارد).

سحج. [سَ] (ع اِ) رفتاری است نرم ستور را. ||نوعی از بیماری روده. (منتهی الارب). ||بیماریی است که از خراش روده بهم رسد. (آنندراج) (غیاث): اگر مادهٔ نزله رطوبتی نرم بود اسهال بلغمی آرد، اگرگرم و تیز باشد روده‌ها را بخراشد و سحج و اسهال خون آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دلیل آن باشد که اسهال کند و بسبب اسهال سحج تولید کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سحجلة. [سَ جَ لَ] (ع مص) مالیدن چیزی را و جلا دادن و زدودن آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحدد. [سُ دُ] (ع ص) سخت سرکش و نافرمان از مردم و جز آن. (منتهی الارب). الشدید المارد. (اقرب الموارد).

سحر. [سَ حَ] (ع ص) وقت آخر شب و زمان پیش از صبح، و بعضی شراح نوشته‌اند که‌سحر آن وقت را گویند که ششم حصه از شب مانده باشد یعنی چهار پنج گهری شب باقی بود. (غیاث از لطائف) (آنندراج). سپیده‌دم. (دهار). سحرگاه. (ترجمان القرآن). پیشک از صبح. (منتهی الارب):

گذشته‌ز شب نیمه‌ای بیشتر
ولیکن نبد نیز گاه سحر. فردوسی.
دوش مُتواریک بوقت سحر
اندر آمد بخیمه آن دلبر. فرخی.

وقت سحرک آمد بتعجیل و مرا بخواند نزدیک وی رفتم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۳).

در ملک شاه خدمت تو بی خیانت است
چون در سحر عیادت پیران پارسا. قطران.
بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار
روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر.
معزی.
آنچه یک پیرزن کند بسحر
نکند صد هزار تیر و تبر. سنایی.
روز بشب کرده‌ای بتیرگی حال
شب بسحر کن بروشنایی باده. خاقانی.
هر سحر گویدش دعای بخیر
ایزد ارجو که مستجاب کند. خاقانی.
صبح دمی چند ادب آموختم
پردهٔ سِحرِ سَحَری دوختم. نظامی.

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه‌ای خفته. (گلستان سعدی).

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمئی کز عشق بیخبری.
سعدی.
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست.
حافظ.
سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب
شفق چو گشت نمودار صبح گردد شام.
قاآنی.
||سپیدی که بالای سیاهی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). سپیدی که بر سیاهی برآید. (اقرب الموارد). ||ریه. (اقرب الموارد). شش. (منتهی الارب). ریه و شش. ج، اسحار، و سحور. ||کرانهٔ هر چیز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نشان پشت ریش شتر و اعلای سینه. (منتهی الارب). اثر دبرة البعیر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||التعلیل بالطعام و الشراب. (تاج المصادر بیهقی).

سحر. [سُ] (ع اِ) شُش. ج، اسحار، سحور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحر. [سِ] (ع مص) جادوی کردن و فریفتن. (غیاث اللغات). جادویی نمودن و فریفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جادویی کردن. (ترجمان القرآن). جادوی کردن و فریفتن. (تاج المصادر). ||مشغول کردن کسی را بچیزی. (منتهی الارب). صرف کردن کسی را از چیزی. (از اقرب الموارد). ||محتاج و با علت کردن. (منتهی الارب). ||دلجویی کردن و ربودن عقل کسی بگفتار یا به نگاه. (اقرب الموارد). ||دور شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحر. [سِ] (ع اِ) افسون. (غیاث). فسون و جادوی و هر چیز که مأخذ آن لطیف و دقیق باشد. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):
چون به ایشان باز خورد آسیب شاه شهریار
جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم.
عنصری.
بلی این و آن هر دو نطقست لیکن
نماند همی سحر پیغمبری را. ناصرخسرو.
سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر
دشمن و تیغ ترا قصهٔ فرعون و عصاست.
مسعودسعد.
زآتش موسی برآرم آب خضر
زآدمی این سحر و معجز کس ندید. خاقانی.
من او را باربد خوانم نه حاشا
که سحر باربد در نسخهٔ اوست. خاقانی.
صنعت من برده ز جادو شکیب
سحر من افسون ملایک فریب. نظامی.
سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش‌دار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد.
حافظ.
سخن و سحر بیک آهنگند
زر و زرنیخ بهم همرنگند. جامی.
– سحر بابل؛ مقصود داستان دو ملک است یکی هاروت و دیگری ماروت که خداوند آنها را بزمین فرستاد ولی آنها در زمین فتنه کردند پس خواستند که به آسمان بمعبد خود باز شوند، نتوانستند. پس خداوند آنان را مخیر کرد بعذاب دنیوی یا اخروی، پس عذاب دنیوی اختیار کردند در زمین بابل پس ایشان را سرنگون بچاهی در آویختند تا بقیامت. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۲۹۵ – ۲۹۷). سحری نظیر سحر هاروت و ماروت (که در بابل بودند):
سحر بابل گرت پسند نشد
سوی جادوی بی‌نماز فرست. خاقانی.
خلق از آن سحر بابلی کردن
دل نهادهٔ بیابلی خوردن. نظامی.
روی تو چه جای سحر بابل
موی تو چه جای مار ضحاک. سعدی.
رجوع به هاروت و ماروت شود.
– سحر بنان؛ کنایه از خط خوش. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
– سحر حلال؛ کنایه از کلام فصیح و موزون که بمنزلهٔ سحر رسیده باشد. (آنندراج). شعر و سخن فصیح که از غایت فصاحت بمنزلهٔ سحر باشد. (ناظم الاطباء). شعر و سخن فصیح و بلیغ که بمنزلهٔ سحر رسیده باشد. (غیاث). سخنان فصیح و بلیغ. (برهان). این جمله مأخوذ است از حدیث «اِنّ مِنَ البیان لسحراً». (نهایهٔ ابن اثیر):
نام سخنهای من از نظم و نثر
چیست سوی دانا سحر حلال. ناصرخسرو.
ساحرمان گفته‌اید شاید و لیکن
ساحر اهل خرد ز سحر حلالیم. ناصرخسرو.
سحر حلال من چو خرافات خود نهند
آری یکی است بولهب و بوترابشان. خاقانی.
گوهر سحر حلال من شکنند آنک
گوهرش از نطفهٔ حرام برآید. خاقانی.
ابوالنصر عتبی در تحریر و تقریر این کتاب سحر حلال نموده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
سحر حلالم سَحَری فوت شد
نسخ‌کن نسخهٔ هاروت شد. نظامی.
از سحر حلال او ظریفان
کردند سماع با حریفان. نظامی.
ماهیان قعر دریای جلال
بحرشان آموخته سحر حلال. (مثنوی).
هر که باشد قوت او نور جلال
چون نزاید از لبش سحر حلال. (مثنوی).
– سحر کردن؛ جادو کردن. افسون کردن. شعبذه. (منتهی الارب):
قامتی داری که سحری میکند
کاندر آن عاجز بماند سامری. سعدی.
چشمان دلبرت بنظر سحر میکند
من خود نگویمت که بود در نظر سخن.
سعدی.
– سحر مبین:
جمالت معجز حسنست لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است. حافظ.

سحرآفرین. [سِ فَ] (نف مرکب) جادوگر و ساحر و افسونگر. (ناظم الاطباء):
آئینه بردار و ببین آن غمزهٔ سحر آفرین
با زهر پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده.
خاقانی.
بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرینست. حافظ.
گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف
از خط سحر آفرین خالی است دیوانش هنوز.
صائب (از آنندراج).

سحرآگند. [سِ گَ] (نمف مرکب) پر از سحر. ||جادوگر. ساحر:
نشان پشت من است آن دو زلف مشک‌آگین
نشان جان من است آن دو چشم سحرآگند.
رودکی.

سحرآمیز. [سِ] (نمف مرکب) دلاویز و مرغوب. (آنندراج). دلربا و چشم بند. (ناظم الاطباء).

سحرباز. [سِ] (نف مرکب) افسونگر. (آنندراج). ساحر و جادوگر و شعبده باز. (ناظم الاطباء).

سحربازی. [سِ] (حامص مرکب) جادو و افسون. (از ناظم الاطباء).

سحربنان. [سِ بَ] (ص مرکب) کنایه از خوش‌نویس. (آنندراج) (ناظم الاطباء). خوش‌نویس. (برهان). رجوع به سحر شود.

سحربیان. [سِ بَ] (ص مرکب) کسی که بیان او سحرآمیز باشد. بغایت فصیح و بلیغ:
منم آن سحربیان کز مدد طبع سلیم
نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم.
عرفی (از آنندراج).

سحرپیشه. [سِ شَ / شِ] (ص مرکب) آنکه پیشهٔ او ساحری باشد. جادوگر و ساحر. ||مجازاً، بغایت ماهر در فن خود:
که‌گفت آنکه خاقانی سحر پیشه
دگر خاص درگاه سلطان نشاید. خاقانی.
مطرب سحر پیشه بین در صور هر آلتی
آتش و آب و باد و گل کرده بهم ز ساحری.
خاقانی.

سحرخوان. [سَ حَ خوا / خا] (نف مرکب) خوانندهٔ سحر. بانگ کننده به وقت سحر. مجازاً، مؤذن.
– مرغ سحرخوان؛ بلبل. هزار.
– ||خروس:
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح

همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم...
سعدی.

رجوع به ترکیبات مرغ شود.

سحرخوانی. [سَ حَ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل سحرخوان.

سحرخیز. [سَ حَ] (نف مرکب) آنکه پگاه برخیزد. که بامدادان زود از بستر خواب برخیزد. که صبح زود از خواب برخیزد:

پگه‌تر زآن بتان عشرت انگیز
میان دربست شاپور سحرخیز. نظامی.
دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاران
چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیز است.
سعدی.
بخدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز
که‌دعای صبحگاهی اثری کند شما را.
حافظ.
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد.
حافظ.

||مجازاً، عابد. زاهد. که سحرها برای عبادت برخیزد و شب‌زنده‌داری کند. مستجاب الدعوة. مبارک دم:

گر همی پیر سحرخیز به نی بُرّد تب
نی ببرید و بر آن پیر گرائید همه. خاقانی.
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند. حافظ.

سحرزده. [سِ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) جادو زده. افسون شده. مطبوب. (منتهی الارب):

سحرزده بید بلرزد تنش
مجمر لاله شده دود افکنش. نظامی.

سحرساز. [سِ] (نف مرکب) جادوگر. فسون‌ساز. (آنندراج). ساحر. جادوگر. (ناظم الاطباء):

برون آمد ز پرده سحرسازی
شش اندازی بجای شیشه بازی. نظامی.

سحرسازی. [سِ] (حامص مرکب) جادوگری. فسون سازی:

تا کند صید سحرسازی تو
جادوان را خیال بازی تو. نظامی.

سحرسخن. [سِ سُ خَ] (ص مرکب) آنکه سخن سحرآمیز دارد. آنکه سخن او چون سحر بود:

مشتری سحرسخن خوانمش
زهرهٔ هاروت‌شکن دانمش. نظامی.

سحرسنج. [سِ سَ] (نف مرکب):

باشد از اندیشه دلم سحرسنج
پای فرورفته قلم را به گنج.
امیرخسرو (از آنندراج).

سحرفریب. [سِ فِ / فَ] (ص مرکب) که در فریبندگی چون سحر بود:

حافظ حدیث سحرفریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری.
حافظ.

سحرکار. [سِ] (ص مرکب) آنکه در سخن سرایی ماهر است. در بیت زیر مجازاً، مداح، ستایشگر:

از بس کرم که دست و زبان تو کرده‌اند
دستم ثنانویس و زبان سحرکار توست.
خاقانی.

سحرکاری. [سِ] (حامص مرکب) عمل سحرکار. جادو و افسون کاری:

که‌این سحرکاری که من میکنم
نکردی بسحر بیان عنصری. خاقانی.
مطرب بسحرکاری هاروت در سماع
خجلت بروی زهرهٔ زهرا برافکند. خاقانی.
خواب غمزش بسحرکاری خویش
بسته خواب هزار عاشق پیش. نظامی.
چنان در سحرکاری دست دارد
که‌سحر سامری بازی شمارد. نظامی.
چون مرا دولت تو یاری کرد
طبع بین تا چه سحرکاری کرد. نظامی.

سحرگاه. [سَ حَ] (اِ مرکب، ق مرکب) همان زمان پیش از صبح. (بهار عجم) (آنندراج). سحر. پیشک از صبح:

دلخسته و مجروحم و بی خسته و گمراه
گریان‌بسپیده‌دم و نالان بسحرگاه.
خسروانی.
عهد و میثاق باز تازه کنیم
از سحرگاه تا بوقت نماز. آغاجی.
نگه کن سحرگاه تا بشنوی
ز بلبل سخن گفتن پهلوی. فردوسی.
فاخته وقت سحرگاه کند مشغله‌ای
گویی‌از یارک بدمهر است او راگله‌ای.
منوچهری.
از بامداد تا بشبانگاه می خوری
وز شامگاه تا به سحرگاه گل کنی.
منوچهری.

سحرگاه خبر رسید که لشکر سلطان را هزیمتی هول رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۲). اگرخواب نبودی سحرگاه بر سر طغرل بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۷).

نگه کن سحرگاه بر دست سیمین
بزر اندرون دُرّ شهوار دارد. ناصرخسرو.
هر سحرگاهش دعای صدق ران
پس بسوی عرش فرسایی فرست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۲۷).

و از آه سحرگاه او نمی‌اندیشید. (سندبادنامه ص ۱۹۴).

مغنی سحرگاه بر بانگ رود
بیاد آور آن پهلوانی سرود. نظامی.
دو چشمش چون دو کوکب بر رخ ماه
فروزان‌تر ز کوکب در سحرگاه. نظامی.
شبی دانم که در زندان هجران
سحرگاهم بگوش آمد خطابی. سعدی.

سحرگاه ملک با تنی چند از خاصان ببالین قاضی آمد. (سعدی).

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم. حافظ.

سحرگاهی بود که حضرت خواجه بکلبهٔ این فقیر رسیدند. (انیس الطالبین ص ۲۴).

رجوع به سحر و سحرگاهان شود.

سحرگاهان. [سَ حَ] (اِ مرکب، ق مرکب) هنگام سحر. الف و نون در این زائد است چنانکه در روزگاران و بهاران. (غیاث). سحرگاه. بوقت سحر:

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید
نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید. منوچهری.
بسحرگاهان نا گاهان آواز کلنگ
راست چون غیو کشد صفدر در کردوسی.
منوچهری.

نشابور چون شما بسیار دیده است و مردم این بقعت را سلاح، دعای سحرگاهان است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۳).

بسان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان
ز سبزهٔ آبدار و سرخ گل وز لاله بستانها.
ناصرخسرو.
مگر تخت سلیمانست کز دریا سحرگاهان
نباشد زی کُه و هامون مگر بر باد جولانش.
ناصرخسرو.
مشرق نبود صبح سحرگاهان
رخشان بسان طارم زریون است.
ناصرخسرو.
سحرگاهان که از می مست گشتم
بمستی بر در باغی گذشتم. نظامی.
سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم‌باده با چنگ و چغانه. حافظ.
گفتم‌ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب.
حافظ.

سحرگاهی. [سَ حَ] (ص نسبی) منسوب به سحرگاه:

آنچه درین حجلهٔ خرگاهی است
جلوه گری چند سحرگاهی است. نظامی.
ایا باد سحرگاهی کزین شب روز میخواهی
از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل.
سعدی.

رجوع به سحرگاه شود.

سحرگستر. [سِ گُ تَ] (نف مرکب) بسیار ساحر که اثر جادوئی او در همه جا پراکنده بود. مجازاً، در بیت زیر و نظائر آن، سخت فصیح. بغایت شیوا سخن. سرایندهٔ معانی بکر و الفاظ عذب:

بدین سکه آورد نقد بدیهه
شد از کیمیای سخن سحرگستر. خاقانی.

سحرگه. [سَ حَ گَهْ] (اِ مرکب، ق مرکب)

مخفف سحرگاه. وقت سحر. صبح هنگام...:
سحرگه بدان دشت توران شویم
زنخجیر و از تاختن نغنویم. فردوسی.
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم
سحرگه بریشان شبیخون کنیم. فردوسی.
برون شدند سحرگه ز خانه مهمانانْش
زهارها شده پرگوه و خایه‌ها شده غر. لبیبی.
وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تکاو
ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد. منوچهری.
ای پسر بنگر بچشم سر درین زرین سپر
کوز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند. ناصرخسرو.
ای خاصگان خروش سحرگه بر آورید
آوازهٔ وفات شهنشه برآورید. خاقانی.
بکوی تو از زحمت عاشقانت
نسیم سحرگه گذر برنتابد. خاقانی.
سحرگه که آمد به نیک اختری
گل‌سرخ بر طاق نیلوفری. نظامی.
سحرگه که یک چشمه یابد کلید
به آیین یک چشمه آید پدید. نظامی.
سواران همه شب به تک تاختند
سحرگه پی اسب بشناختند. سعدی.
روی بر خاک عجز میکوبم
هر سحرگه که باد می‌آید. سعدی.
سحرگه مجال نمازش نبود
ز یاران کس آگه ز رازش نبود. سعدی.
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر[1]
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم. حافظ.
می خواه و گل افشان کن از دهر چه میگویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی. حافظ.
رجوع به سحرگاه شود.
– باد سحرگهی:
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد. حافظ.

سحرگهان. [سَ حَ گَ] (اِ مرکب، ق مرکب) مخفف سحرگاهان:
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست. حافظ.
رجوع به سحرگاه و سحرگه شود.

سحرگهانه. [سَ حَ گَ نَ / نِ] (ص نسبی) بوقت سحرگه. گاه سحر:
بدعای سحرگهانه ترا
برساند بمن خداوندم. سوزنی.
رجوع به سحرگاه و سحرگه شود.

سحرگهی. [سَ حَ گَ] (ص نسبی) منسوب به سحرگه. که بوقت سحر باشد. که بهنگام سحر بود:
شاید اگر نظر کنی ای که ز دردم آگهی
ور نکنی اثر کند درد دل سحرگهی.
سعدی (بدایع).
رجوع به سحر شود.

سحرور. [سِ حْ وَ] (ص مرکب) ساحر. جادوگر:
نبات‌خانهٔ من از تری و شیرینی
دهان سحروران دیار ببندد.
امیرخسرو (از آنندراج).
رجوع به ساحر شود.

سحرور. [سَ] (اِ) نوعی از مرغ صحرائیست. (برهان). رجوع به شحرور شود.

سحرة. [سَ حَ رَ] (ع اِ) جِ ساحر. (از غیاث):
گرهمی فرعون قومی سحره پیش آرد
رسن و رشتهٔ جنبنده بمار انگارد. منوچهری.
باله و باله و باله که غلط پندارد
مار موسی همه سحر و سحره اوبارد. منوچهری.
سحرهٔ بابل سخرهٔ انامل او بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
– سحرهٔ فرعون؛ ساحرانی که با موسی علیه السلام معارضه کرده بودند. (غیاث): و در تدارک وقایع و حوادث، سحرهٔ فرعون جهل را ید بیضا و دم سیما نموده. (سندبادنامه ص ۱۴۶). و عصای او حبایل سحرهٔ فرعون بیوبارید. (سندبادنامه ص ۲۲۱).

سحرة. [سُ رَ] (ع اِ) اولین سحر که صبح کاذب باشد. (آنندراج) (منتهی الارب). سحر بازپسین از صبح. (مهذب الاسماء). سحر اعلی یعنی اول سحر. (اقرب الموارد). ||جای برابر میان سنگستان. (آنندراج) (منتهی الارب).

سحری. [سَ حَ] (ع اِ) پیشک از صبح. (آنندراج) (منتهی الارب). قُبَیل الصبح. (اقرب الموارد). سحر. ||(ص نسبی) منسوب به سحر:
مانند یکی جام یخین است شباهنگ
بزدوده بقطرهٔ سحری چرخ کیانیش. ناصرخسرو.
بدعای سحری خواستمت
کارم افتاده به آه سحری. خاقانی.
چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام
ز توبه‌خانهٔ تنهایی آمدم بر بام. سعدی.
صبر بلبل شنیده‌ای هرگز
چون بخندد شکوفهٔ سحری. سعدی.
– خواب سحری:
بفلک میرود آه سحر از سینهٔ من
تو همی برنکنی دیده ز خواب سحری. سعدی.
– ستارهٔ سحری:
در میانْشان کنیزکی چو پری
برده نور از ستارهٔ سحری. نظامی.
||(اِ مرکب) در تداول فارسی آنچه از طعام بسحر خورند روزه داشتن فردا را. (مؤلف).

سحری طهرانی. [سَ حَ یِ طِ] (اِخ) از معاصرین صفویه بود و به زبان طهرانی اشعار بسیار داشته. این بیت از اوست:
کی بو که همچو دسته گل گل‌دیم من ز در درآ
هم تشو غم بپا بشو هم روز بد بسر درآ.
(مجمع الفصحا ج ۲ ص ۲۱).

سحریة. [سَ حَ ری یَ] (ع اِ) سحری. (منتهی الارب). پیشک صبح. رجوع به سحری شود.

سحساح. [سَ] (ع ص، اِ) باران سخت ریزان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): و این داهیه تا سه عام بر خاص و عام متواتر و ساحیه و سحساح خطوب و خطر بر ساحة و سحسح ایران متقاطر بودی. (درهٔ نادره چ شهیدی ص ۶۷۶).

سحساحة. [سَ حَ] (ع ص، اِ) چشم بسیار اشک ریزاننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و گفته‌اند صحیح آن سحاحة است. (اقرب الموارد).

سحسح. [سَ سَ] (ع اِ) ساحت خانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): و سحساح خطوب و خطر بر ساحة و سحسح ایران متقاطر بودی. (درهٔ نادره چ شهیدی ص ۶۷۶). ||(ص) باران سخت ریز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحسحة. [سَ سَ حَ] (ع اِ) ساحت خانه. (منتهی الارب). عرصهٔ دار. (اقرب الموارد). میان سرای. (مهذب الاسماء).

سحسوس. [سَ] (اِ) فرفوریوس کتابی بسریانی در هفت مقاله در عقل و معقول رد بر سحسوس نوشته است. (فهرست ابن الندیم ص ۳۵۴).

سحط. [سَ] (ع مص) گلو بریدن بشتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): سحطه و شحطه؛ ای ذبحه او خنقه. (نشوء اللغة ص ۲۰). ||گلو گرفتن طعام کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آمیختن آب را در شراب. (منتهی الارب). آمیختن شراب را به آب. (اقرب الموارد). ||رها کردن بزغاله را با مادر آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سحطة. [سَ طَ] (اِخ) قلعه‌ای است در کوههای صنعاء که در تصرف عبدالله‌بن حمزهٔ زیدی خارجی بود. (معجم البلدان).

سحف. [سَ] (ع مص) نیک برکندن موی از پوست چندانکه باقی نماند از آن. (اقرب الموارد). ||تراشیدن. ستردن. (منتهی الارب)

۱ - نل: کش.

(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || بازبرکردن پیه را از پشت او (گوسپند) و برداشتن فربهی پشت مازه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فربهی از پشت گوسپند بازستردن. (المصادر زوزنی). برداشتن پیه را از پشت گوسفند و سپس کباب کردن آن. (از اقرب الموارد). || سوختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوختن خرمابن و جز آن را. (اقرب الموارد). || بر سر خود چریدن شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بمیل خود چریدن شتران. (از اقرب الموارد). || بردن باد ابر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

سحفتان. [سَ فَ] (ع اِ) هر دو جانب عنفقة که مویهای لب زیرین و زنخ است. (منتهی الارب). هر دو جانب عنفقة. (اقرب الموارد).

سحفنیة. [سُ حَ یَ] (ع ص) سر سترده. (اقرب الموارد): رجل سحفنیة؛ مرد موی سترده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحفة. [سَ فَ] (ع اِ) پیه پشت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). چربوی پشت گوسفند.(دهار). || پیه. (منتهی الارب). || آواز دوشیدن شیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحق. [سَ] (ع مص) سودن. (تاج المصادر) (منتهی الارب). سودن و سائیدن. (غیاث). سائیدن. (دهار). بسودن. (المصادر زوزنی). || کوفتن یا ریزه ریزه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت کوفتن. (اقرب الموارد). || ستردن سر کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || جاری گردانیدن چشم اشک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || محو و ناپدید کردن آثار رفتن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || کهنه گردانیدن جامه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || کشتن. (منتهی الارب). کشتن شپش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || کهنه شدن جامه. (منتهی الارب). || سخت دویدن ستور یا پویه رفتن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ساحقه شود. || (اصطلاح تصوف) بمعنای محو. و مراد از سحق محو عین ذات است. و مراد از محق، محو اعیان صفاتست و مراد از طمس، محو آثار صفات و ذات. (نفایس الفنون). یعنی از میان رفتن و در اصطلاح بی‌خودی بنده است در جنب قهاریت حق. (فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی). || (اِ) جامهٔ کهنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || ابر تنک. (منتهی الارب). || نشانهٔ ریش پشت شتر، که به شده و جای آن سپید باشد. (ذیل اقرب الموارد).

سحق. [سُ] (ع مص) دور شدن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (اقرب الموارد): فاعترفوا بذنبهم فسحقاً لاصحاب السعیر. (قرآن ۶۷/۱۱).

سحق. [سُ / سُ حُ] (ع اِمص) دوری. (منتهی الارب) (دهار). بعد. (اقرب الموارد).

سحک. [سَ] (ع مص) سودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سحق. (ذیل اقرب الموارد). || ریزه ریزه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سحکان. [ ] (اِخ) این قریه از قرای سبعهٔ جاسب میباشد. آب آن از رودخانه و چهار رشته قناتست که در رودخانه حفر کرده‌اند... این دهکده در اسفل درهٔ جاسب واقع است، هوایش از سایر نواحی ملایم‌تر است، باغاتش زیاد و اشجار کثیره دارد، خاصه بادام که اغلب گذران مردم از بادام حاصل میشود. (از مرآت البلدان ص ۷۰).

سحکوک. [سَ / سُ] (ع ص) شعر سحکوک؛ موی سیاه. (آنندراج) (منتهی الارب). شعر سحکوک؛ شدید السواد. (اقرب الموارد).

سحل. [سَ] (ع مص) یک تاه بافتن. (منتهی الارب). یک توه تافتن. (تاج المصادر بیهقی). یک توه تافتن رسن. (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). || یک تاب دادن رسن را. (از اقرب الموارد). || پوست باز کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (اقرب الموارد). || تراشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). نَحْت. (اقرب الموارد). || گشادن باد روی زمین را از خاک و خاشاک. (منتهی الارب). || سودن درم. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). سودن بسوهان. (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). || نقد کردن درهمها. (منتهی الارب). زود نقد کردن سیم. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || تازیانه زدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || گریستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || ریختن باران. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || دشنام دادن و نکوهیدن. (منتهی الارب). دشنام دادن. (اقرب الموارد). || بانگ کردن استر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحل. [سَ] (ع اِ) جامهٔ از ریسمان یک تاه بافته، ضد مبرم که دو تاه بافته باشد. (منتهی الارب). جامه‌ای که (تار) آن محکم رشته نشده باشد. (اقرب الموارد). || رسن یک تاب داده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || جامهٔ سپید یا از پنبه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). || سیم نقد. ج، اسحال، سحول، سُحُل. (منتهی الارب): فاصبح راداً یبتغی المزج بالسحل؛ یعنی نقد از درهمها. (اقرب الموارد).

سحل. [سُ حُ] (ع اِ) رجوع به سَحْل شود.

سحلب. [سَ لَ] (ع اِ) تصحیفی است از خصی الثعلب. (دزی ج ۱ ص ۶۳۷): و من اهم زراعتها [زراعة الافغانستان] الحبوب و الارز و الافیون و السحلب و الزعفران. (ذیل معجم البلدان). رجوع به خصی الثعلب شود.

سحلفاء. [سُ حَ] (ع اِ) صورتی از سلحفاء. جمع سحلف. (دزی ج ۱ ص ۶۳۷).

سحلل. [سَ لَ] (ع اِ) مشک بزرگ. (مهذب الاسماء).

سحلوت. [سُ] (ع ص) زن بی‌باک. (منتهی الارب). زن ماجنه (شوخ چشم بی باک). (اقرب الموارد).

سحلة. [سُ حَ لَ] (ع اِ) خرگوش ریزه که مادر راگذاشته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). خرگوش خرد. (مهذب الاسماء).

سحلین. [سِ] (اِخ) سمعانی این کلمه را به صورت سِجِلّین آورده، و دیگری گوید سجلین قریه‌ای است از قراء عسقلان. (معجم البلدان). رجوع به سجلین شود.

سحلیة. [سَ لی یَ] (ع اِ) در مفردات ابن بیطار این کلمه را مرادف سالامندرا و عضایة و سام ابرص آورده است. (از مفردات ابن بیطار ذیل سالامندرا). رجوع به سالامندرا و سام ابرص و عضایة شود.

سحم. [سَ حَ] (ع مص) سیاه گردیدن. (اقرب الموارد).

سحم. [سِ حَ] (ع اِ) درخت است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). || آهن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || سیاهی. (منتهی الارب).

سحم. [سُ حُ] (ع اِ) پتکهای آهنگران. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سحماء. [سَ] (ع ص) مؤنث اسحم. (اقرب الموارد). مؤنث اسحم یعنی سیاه. (ناظم الاطباء). رجوع به اسحم شود. || (اِ) گون. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || درختی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نباتی است. (مهذب الاسماء).

سحمة. [سُ مَ] (ع اِ) سیاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). تاریکی. (مهذب الاسماء).

سحمة. [سَ مَ] (اِخ) ابن سعدبن عبدالله. از طایفهٔ بنی انمار از قحطانیة، جد جاهلی است. قاضی یوسف [یعقوب‌بن ابراهیم] صاحب امام ابی حنیفه از فرزندان اوست. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۸).

سحمة. [سَ مَ] (اِخ) بنت کعب‌بن عمروبن حل، از طایفهٔ قحطان. مادری است که در جاهلیت میزیسته و فرزندان او از دودمان عذرة زیداللات از طایفهٔ کلب القحطانیه

هستند. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۸).

سحمی. [سُ مِ ی] (ص نسبی) منسوب است بـه سحمة کـه بطنی است از تغلبه. (الانساب سمعانی).

سحن. [سَ] (ع مص) مالیدن چوب را تا که نرم و تابان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). مالیدن چوب را تـا کـه نـرم گـردد. (اقـرب الموارد). ||شکستن سنگ را. (منتهی الارب) (اقرب المـوارد). شکستن سنگ را. (تـاج المصادر بیهقی).

سحن. [سَ] (ع ص) یـوم سحن؛ روز جماعت بسیار. (منتهی الارب). در اقـرب الموارد به صورت ترکیب اضافی ضبط شـده است و سحن مضاف‌الیه یوم آمده است.

سحن. [سِ] (ع اِ) پناه‌جای. یقال: هـو فـی سحنه؛ ای فی کنفه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سحناء . [سَ / سَ حَ] (اِخ) علی‌بن طلحةبن کردان واسطی مکنی به ابوالقاسم. رجوع بـه علی واسطی و سحنة شود.

سحنفیة. [سُ حَ ی َ] (ع ص) رجل سحنفیة؛ مرد موی سر سترده. (منتهی الارب).

سحنون. [سَ / سُ] (ع اِ) نام پرنده‌ای است به مصر. رجوع بـه حیاة الحیوان دمیری و اقرب الموارد شود.

سحنون. [سَ] (اِخ) ابـن عـثمان‌بن سلیمان‌بن احمدبن ابی‌بکر مداوی. قبر او در بنی وعزان کـه قبیله‌ای است بنواحی و نشریس و مشهور است و زائران از پـی تحصیل برکت نور او بزیارت او روند. او در قرن یازدهم هجری بسر میبرد و در ملیانه فقه آموخت. او راست: مـفید المحتاج عـلی المنظومة المسماة بالسراج، و آن شرحی است بر منظومهٔ شیخ عبدالرحمان اخضری در علم فلک. رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۰۱۱ شود.

سحنون. [سَ] (اِخ) عـبدالرحـمان‌بن عبدالحکیم‌بن عمران الاوسی الدکالی مـالکی مقری نحوی مکنی به ابوالقاسم و ملقب بـه صدرالدین. از او علی‌بن مختار حدیث شنیده است. او امامی عـارف بـه مـذهب بـود و در شوال سـال ۶۹۵ هـ.ق. بـه اسکندریه بـس متجاوز از هشتاد سال درگذشته است. (حسن المحاضرة فی تاریخ مصر و قاهره ص ۲۳۳).

سحنون. [سَ] (اِخ) عبدالسلام‌بن سعیدبن حبیب‌بن حسان‌بن هلال‌بن بکاربن ربیعة تنوخی ملقب به سحنون و مکنی به ابوسعید. فقیهی مالکی است. بر ابن قاسم و ابن وهب و اشهب علم آموخت، سپس ریاست عـلمی مغرب بدو منتهی شد. اصل او از حمص است. قضاوت قیروان یافت و مردم مغرب بقول او استناد کنند. وی کتاب مدونة را بـر مـذهب مـالک تـصنیف کـرد. ولادت او شب اول رمضان سال ۱۶۰ هـ.ق. بود و روز سه‌شنبه نهم رجب سـال ۲۴۰ درگذشت. رجـوع بـه وفیات الاعیان و الاعـلام زرکـلی و مـعجم المطبوعات شود.

سحنة. [سَ نَ] (ع اِ) شکل و روی و صورت مردم. (غیاث). روی مـردم. (منتهی الارب). هیئت. (لسان العرب) (منتهی الارب). ||نرمی و تازگی پوست روی. (غیاث). نـرمی روی پـوست. (مـنتهی الارب) (لسان العرب). ||هیئت و رنگ. (لسان العرب) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نهاد روی مـردم. (مـنتهی الارب) (آنـندراج). حـال. (لسـان العرب). ||نعمة. (لسان العرب) (منتهی الارب) (اقرب المـوارد). ||در اصـطلاح پـزشکان عبارت است از حال جسد در فربهی و لاغری و سستی و سـختی و اعـتدال. (کشاف اصطلاحات الفنون): و اگر روزگار تـابستان باشد و مزاج و سحنة احتمال کند چون از آب زن برآید خویشتن بیکبار اندر آب سرد اندازد و زود برآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بفصد خون بسیار کند چنانکه بیم باشد کـه غشـی افتد، لیکن بشرط آنکه سال عمر و سحنة و قوت و فصل سال از آن (از قصد) بـازندارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و فصل سال و حـال هوای شهر و دیگر خلطهاست و سحنة یـعنی فربهی و لاغری تن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سحنه. [سَ نَ] (اِخ) جـایگاهی است بـین بغداد و همدان و گویند نزدیکی همدان. (معجم البلدان). شهری است نزدیک همدان. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به صحنه شود.

سحو. [سَحْوْ] (ع مص) سِحا بر نامه بستن. (المصادر زوزنی) (تـاج المـصادر بـیهقی). ||خراشیدن گل به بیل و خاک و گل به کندن. (المصادر زوزنی). بـه بـیل گـل از زمـین فرارندیدن. ||رندیدن کـاغذ. (تـاج المـصادر بیهقی). رندیدن و مهر کردن نـامه. (المـصادر زوزنی). بهمهٔ معانی رجوع به سحی شود.

سحوج. [سُ] (ع مص) خـراشـیده شـدن. (آنندراج). تراشیده شدن جلد. (غیاث).

سحوج. [سَ] (ع ص) زن بـسیار سوگند که قسم‌ها تـراشد. (مـنتهی الارب). زن بـسـار سوگند خورنده کـه شـتاب کـند در خـوردن سوگند. (از اقرب الموارد).

سحوح. [سُ] (ع مص) روان شدن آب یـا اشک یا باران از بالا بپائین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریخته شدن آب و بـاران. (تاج المصادر بیهقی). ||ریختن آب و جز آن را پی در پی و بسیار. (اقرب الموارد). ریختن آب. (منتهی الارب). ||زدن تازیانه. (منتهی الارب). ||نیک فربه شـدن. (مـنتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحوح. [سَ] (ع ص) ابر ریـزان. (مـنتهی الارب) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد).

سحوحة. [سُ حَ] (ع مص) شُحوح. (منتهی الارب). رجوع به شُحوح شود.

سحور. [سَ] (ع اِ) آنچه در رمضان به آخر شب خـورند. (غـیاث) (آنـندراج). آنـچه سحرگاه خورند. (مهذب الاسماء). آنچه روزه گیران بسحر خورند. آنچه سحرگاه خورند از طعام یا شراب. (از اقرب الموارد):

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست

از می کنند روزه گشا طالبان یار. حافظ.

سحور. [سُ] (ع مص) سحور خوردن. ||(اِ) ج سَحَر. (منتهی الارب):

تر و تازه خزان تو چو بهار

خوش و خرم روان تو چو سحور.

مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۲۶۹).

– مقطعة السحور، و کذا مقطعة الاسحار؛ خرگوش است و این اسم او را به طریق تفأل است یعنی شش او پاره پـاره بـاد. و بـعضی گویند مقطعة السحور بکسر طاء بـخاطر سرعت و سخت دویدن آن چنانکه گویی ریهٔ خود را در شدت دویدن میشکافد. (از منتهی الارب).

سحور زدن. [سَ زَ دَ] (مص مرکب) سحوری زدن:

اولاً وقت سحر زن این سحور

نمشب نبود گه این شر و شور. مولوی.

من هم از بهر خداوند غفور

میزنم بر در به امیدش سحور. مولوی.

||ضرب سحور:

تا بجوشد زین چنین ضرب سحور

در دُرافشانی و بخشایش بحور. مولوی.

رجوع به سحوری زدن شود.

سحوری زدن. [سَ زَ دَ] (مص مرکب) در زدن گدایان گاه سحر رمضان بـر درهـای بزرگان، برای بیدار شدن آنـان. (یـادداشت مؤلف). در زدن گاه سحر:

آن یکی میزد سحوری بر دری

درگهی بود و رواق مهتری. مولوی.

نیمشب میزد سحوری را بجد

گفت او را قائلی کای مستمد. مولوی.

سحوریون. [ ] (اِ) اسـل است. (تـحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به اسل شود.

سحوف. [سَ] (ع ص، اِ) فربه و بسیار پیه. مذکر و مؤنث در وی یکسـانست. (منتهی الارب). ||دلو سحوف: دلوی که بر گیرد و بر دارد آنچه آب در چاه باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ناقهٔ دراز سر پستان و تنگ سـوراخ پـستان. (مـنتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||ناقه‌ای که سپل خـود را بر زمین کشد در رفتن. ||گوسپند که پشم

شکم آن تنک باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||باران که زمین رنـدد در باریدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||صدای آسیا گاه که بگردد. ||صدای شیر گاه دوشیدن. (اقرب الموارد).

سحوق. [سَ] (ع ص) خـرمابن دراز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ج، سُحُق. ||خر دراز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، سُحُق. ||خر مادهٔ دراز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، سُحُق.

سحوق. [سَ] (اِخ) نـام مـادر عبدالله‌بن سحوق. محدث است و نـام پدر او اسحاق است. (از تاج العروس).

سحوقة. [سُ قَ] (ع مص) کـهنه شدن. ||دراز شدن خرمابن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

سحول. [سَ] (ع ص) گازر. (منتهی الارب) (آنندراج).

سحول. [سُ] (ع اِ) جِ سَحل. (منتهی الارب). رجوع به سحل شود.

سحول. [سَ] (اِخ) قریه‌ای است به یمن که جامهٔ خوب در آن می‌بافند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم البلدان). یقال: ثیاب سحولیة، و سحولیة بضم سین روایت کنند و بفتح مشهور است. (اقرب الموارد). قریه‌ای است به یمن. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۵۰).

سحولی. [سَ] (ص نسبی) منسوب است به سحول که قریه‌ای است در یمن. (الانساب سمعانی). جامه‌ای است منسوب به سحول و هو موضع به یمن. (مهذب الاسماء).

سحولیة. [سَ لی یَ] (ع ص نسبی) اثواب سحولیة؛ جامه‌های منسوب به سحول که موضعی است بیمن یا منسوب بگازر که میشوید آن را. (منتهی الارب). گویند ثیاب سحولیة، و سحولیة بضم اول روایت کنند و بفتح مشهور است. (اقرب الموارد).

سحی. [سَ حا] (ع اِ) سحاء. سحاءة:

خدای ما سوی ما نامه‌ای نبشت شگفت
نبشته‌هاش موالید و آسمانْش سحی.

ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ طهران ص ۴۵۴).

سایهٔ عدل او کشیده طناب
نامهٔ فتح او گشاده سحی. ابوالفرج رونی.

رجوع به سحاء و سحاءة شود.

سحی. [سَ‌حْیْ] (ع مص) خراشیدن گل را و رندیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گل از زمین خاریدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). ||رندیدن کاغذ را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کاویدن، خدرک آتش را. (منتهی الارب). ||ستردن موی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||به بیل خاک و گل را برکندن از زمین. (منتهی الارب). ||مهر کردن نامه را. (منتهی الارب) (آنندراج): سحی الکتاب. (اقرب الموارد). رجوع به سحا شود.

سحیت. [سَ] (ع ص) مال برده شده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحیتی. [سُ حَ] (ص نسبی) منسوب به سحیت که نام اجدادی است. (الانساب سمعانی).

سحیر. [سَ] (ع ص) بیمار شکم. ||اسب بزرگ‌شکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحیف. [سَ] (ع اِ) آواز آسیا. (منتهی الارب). آواز آسیا گاهی که بگردد. (اقرب الموارد).

سحیفة. [سَ فَ] (ع اِ) باران سخت که زمین را رندد. (منتهی الارب). باران که هر چه در راه آن باشد رندد. (اقرب الموارد). ج، سحائف. ||پیه پهنا که مابین توهای تهیگاه و مانند آن ملصق و پیوست است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، سحائف. ||پیه. (منتهی الارب). ما قشرته من الشحم. (اقرب الموارد). ||فربهی پشت مازه که برداشته باشد. ||آواز دوشیدن شیر. (منتهی الارب) (آنندراج).

سحیق. [سَ] (ع ص) جای دور. (منتهی الارب). جـای دور و از آن معنی است در قرآن: تهوی به الریح فی مکان سحیق. (قرآن ۳۱/۲۲). (اقرب الموارد).

بریدم بدان کشتی کوه‌پیکر
مکانی بعید و فلاتی سحیقا. منوچهری.

||بسیار سائیده شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث). مسحوق. (اقرب الموارد):

ایا رسم اطلال معشوق وافی
شدی زیر سنگ زمانه سحیقا. منوچهری.

||(اِ) گرد.

- سحیق الطلق؛ گرد طلق. (مؤلف).

سحیقة. [سَ قَ] (ع اِ) باران بزرگ که هر چه در راه آن باشد برندد. ج، سحائق. (اقرب الموارد). رجوع به سحیفه شود. ||کینه. (مهذب الاسماء).

سحیل. [سَ] (ع اِ) جامهٔ از ریسمان یک تاه بافته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رشتهٔ یک‌تو. (مهذب الاسماء). ||رسن یک تاب زده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||نخ ناتافته. (از اقرب الموارد). رشتهٔ ناتافته. (منتهی الارب). ||آواز که در سینهٔ خر برگردد، بوقت بانگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). آواز که در سینهٔ خر گردد. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). بانگ خر. (مهذب الاسماء). ||(مص) بانگ کردن. (منتهی الارب). نهق. (اقرب الموارد).

سحیل. [سَ] (اِخ) نام یک قطعه زمین واقع در بین کوفه و شام. (معجم البلدان).

سحیلس. [سَ لِ] (اِ) بلغت سریانی گیاهی باشد خوشبو و به عربی اذخر گویند. (برهان) (آنندراج). رجوع به سحینوس شود.

سحیلة. [سَ لَ] (اِخ) اسم قلعهٔ استواری است در نزدیکی بیت المقدس. (معجم البلدان).

سحیم. [سَ] (ع اِ) نام درختی است. (اقرب الموارد).

سحیم. [سُ حَ] (ع اِ) خیک. (منتهی الارب).

سحیم. [سُ حَ] (اِخ) شاعری رقیق الشعر است. وی بنده‌ای عجمی الاصل و از مردم نوبه است. بنی الحسحاس که بطنی از بنی اسدند او را بخریدند و سحیم در میان آنان نشأت یافت. تولد او در اوایل عصر پیغمبر(ص) است. پیغمبر(ص) او را دیده و شعر وی او را خوش آمد و تا اواخر خلافت عثمان زنده بود. بنوالحسحاس بدان جهت که سحیم در شعر با زنان آنان معاشقت میورزید او را کشتند. قتل او در حدود سال ۴۰ هـ.ق. است. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۸).

سحیم. [سَ] (اِخ) ابن مرةبن الدؤل‌بن حنیفه. جدی جاهلی است. فرزندان او بطنی از بکربن وائل از عدنانیه‌اند. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۹).

سحیم. [سُ حَ] (اِخ) ابن وثیل ریاحی یربوعی. شاعری مخضرم است (کسی که عهد جاهلی و اسلام را دیده باشد). قریب یکصد سال بزیست و در قوم خود شریف بود. مشهورترین شعر او ابیاتی است که مطلع آن این است: انا ابن جلا و طلاع الثنایا. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۹).

سحیم. [سُ حَ] (اِخ) عامربن حفص ملقب به ابوالیقظان است. رجوع به ابوالیقظان و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۶۱ شود.

سحیمی. [سُ حَ] (ص نسبی) منسوب است به سحیم که بطنی است از بنی حنیفة. (الانساب سمعانی).

سحیمی. [سُ حَ] (اِخ) ابو سدرة سحیمی هجیمی. شاعری است از عرب. (منتهی الارب).

سحیمی. [سُ حَ] (اِخ) احمدبن محمد سحیمی حنبی شافعی. او راست: المقتدی و آن بشرح کتاب المزید علی اتحاف المرید است. ایضاً او راست: الدر العالی الشأن علی لیلة النصف من شعبان. وی بسال ۱۱۷۸ هـ.ق. درگذشت. (معجم المطبوعات).

سحیمیة. [سُ حَ می یَ] (اِخ) نام قریه‌ای است در طریق یمامة از نیاج، و گویند از نواحی یمامة است. (معجم البلدان).

سحینوس. [سَ] (اِ) اذخر. (اختیارات

بدیعی). رجوع به اذخر و سحلس شود.

سخ. [سِ] (اِ)[1] نامی است که در طوالش بدرخت آزاد دهند. رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۱۳ و آزاددرخت در همین لغت‌نامه شود.

سخ. [2] [سَ] (اِ) شوخ که چرک بدن و جامه باشد و بعربی وسخ گویند. (برهان). شوخ و چرک بود که بر جامه و تن نشیند. (اوبهی).

سخ. [سِ] (ص) خوب و خوش. (رشیدی). خوش. (شرفنامه). خوب و نیک. (برهان):

از جنید و ز شبلی و معروف
یادگاری است ذات فرخ او
سخ ایشان گر این چنین بودند
ور نبودند اینچنین سخ او.
امیرخسرو (از انجمن آرا).

||(اِ) خوش و خوشی. (برهان).

سخ. [سَخ خ] (ع مص) رفتن آب. (المصادر زوزنی). سخ المطر؛ باریدن. (دزی ج ۱ ص ۶۳۷). ||دور رفتن در کندن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دور رفتن در سیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دم بزمین فرو بردن ملخ تا بیضه نهد.

سخ. [سُخ خ] (معرب، اِ) بیست و چهار من. لغتی است اعجمی. (منتهی الارب). در حدود بیست و چهار رطل است و کلمه فارسی است. (از اقرب الموارد): غور؛ پیمانه‌ای است مقدار دوازده سخ مر اهل خوارزم را. (منتهی الارب).

سخا. [سَ] (ع اِمص) جوانمردی و کرم و بخشش و دهش. (ناظم الاطباء). جوانمردی. (دهار). سخاء:

ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم‌فش
ای دریغ آن گو هنگام وغا سام‌گراه. رودکی.
ایزد آن بار خدای بسخا را بدهاد
گنج قارون و بزرگی و توانایی جم. فرخی.
از سخای تو ناگوارگرفت
خلق را یکسر و منم ناهار. لبیبی.
با سرشک سخای او کس را
ننماید عظیم[3] رود فرب. عسجدی.
کم‌آزاری و بردباریش خوست
دلش با وفا وکفش با سخاست.
ناصرخسرو.
وگر بجود و سخا و شجاعت و مردی
کسی بماندی ماندی ولی حق حیدر.
ناصرخسرو.
خارش همه شجاعت و بارش همه سخا
رسته به آب رحمت و حکمت بر او رطب.
ناصرخسرو.
مریم گشاد روزه و عیسی ببست نطق
کودر سخن گشاد سر سفرهٔ سخا. خاقانی.
شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید
شاه سخا سخن ز فلک دید برترش. خاقانی.
چون خوان سخا نهد سلیمان
عیش طفیل خوان بینم. خاقانی.
ای دست ملک بخ بخ اگر ساغر و شمشیر
ماهی و نهنگند تو دریای سخایی. خاقانی.

دل کوه از تاب سخای او خون شد. (سندبادنامه ص ۱۳).

سخای ابر از آن آمد جهانگیر
که در طفلی گیاهی را دهد شیر. نظامی.
مغرب و آن قوم سخا دشمنند
مشرق و اهلش بسخا روشنند. نظامی.
منگر اندر ما مکن در ما نظر
اندر اکرام و سخای خود نگر. مولوی.
هر که عَلَم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم. سعدی.

— سخا کردن؛ بخشش کردن:

خطاست گوئی در نیستی سخا کردن
ملامت تو چه سود کند چو طبع سخاست.
مسعودسعد.
دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست
تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا. سعدی.

— سخاپرور؛ سخاپیشه. رجوع بهمین کلمات شود.

سخا. [سَ] (ع اِ) لنگی شتر و شتربچه. (ناظم الاطباء).

سخا. [سَ] (اِخ) ناحیتی است بمصر و قصبهٔ آن سخاست در مصر پایین. (از معجم البلدان).

سخاء. [سَخ خا] (ع اِمص) نرمی و سستی. ج، سخاخی. (منتهی الارب).

سخاء. [سَ] (ع اِمص) ||جوانمردی نمودن. (منتهی الارب). جوانمردی. (آنندراج). جوانمرد شدن. (دهار). راد شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به سخا شود. ||(اصطلاح عرفان) عبارت است از آنکه انفاق مال و دیگر متمنیات بر او سهل و آسان بود تا چندانکه باید و چندانکه شاید بمنصب استحقاق برساند. (نفایس الفنون).

سخاء. [سَ] (ع اِ) ج سخاءَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به سخاءة شود.

سخاء لاری. [سَ ءِ] (اِخ) رجوع به زاهد علی شود.

سخائم. [سَ ءِ] (ع اِ) ج سخیمة. کینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به سخیمة شود.

سخاءة. [سَ ءَ] (ع اِ) تره‌ای است. ج، سخاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سخاب. [سَخ خا] (ع ص) مرد بسیار بانگ و فریاد. (منتهی الارب). صخاب. رجوع به صخاب شود.

سخاب. [سِ] (ع اِ) گردن‌بند بی جواهر که از میخک و مانند آن سازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گردن‌بند از مشک و پوست خرما و جز آن. (مهذب الاسماء). رجوع به الجماهر بیرونی ص ۳۹ شود. ||رشته‌ای که در آن مهره‌ها کشیده در گردن کودکان و دختران اندازند. ج، سُخُب. (منتهی الارب) (آنندراج).

سخاپرور. [سَ پَرْ وَ] (نف مرکب) که سخا را پرورش دهد. که سخا را شروع کند. که از بسیاری بخشش دیگران را بسخاوت وا دارد. سخادوست. سخی. بسیار بخشنده. بسیار جوانمرد:

چه توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود
آن خداوند سخاپرور بسیارهنر. فرخی.
که نیست چون تو سخاپروری بشرق و بغرب
نه چون من است ثنا گستری بشام و عراق. خاقانی.

سخاپیشه. [سَ شَ / شِ] (ص مرکب) آنکه پیشهٔ او سخا باشد. مرد با کرم و سخاوت. سخی. بسیار جوانمرد:

مردیست سخاپیشه و مردیست عطابخش
با خلق نکوکار بکردار و بگفتار. فرخی.
این زین دین امیر سخاپیشه تا مرا
در مجلس تو کدیهٔ دستار پیشه شد. سوزنی.

سخاخ. [سَ] (ع ص، اِ) زمین نرم نیکو ریگ. (آنندراج) (منتهی الارب). زمین نرم. (مهذب الاسماء) (برهان) (جهانگیری) (اقرب الموارد):

تیر غمزه چو کند داد نشست
تا پر اندر سخاخ سینهٔ من.
نجم‌الدین دایه (از رشیدی).

سخاخ. [سَ] (اِخ) جایگاهی است به چاچ در ماوراءالنهر. (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (آنندراج).

سخاخین. [سَ] (ع اِ) ج سِخّین. (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به سِخّین شود.

سخاخین. [سُ] (ع ص) گرم. (اقرب الموارد).

سخاره. [سَ رَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل اینانلو، از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

سخافت. [سَ فَ] (از ع، اِمص) سبکی عقل و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). خرد و سست‌رأی شدن. (المصادر زوزنی). سبکی عقل. خفت عقل. رقت عقل. (یادداشت مؤلف): به رکاکت عقل و سخافت خرد منسوب گردیم. (سندبادنامه ص ۷۹). رؤس و وجوه ایشان بر سفاهت اراذل و سخافت انذال

1 - cex.

۲ - ظ. مصحف وسخ عربی است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۳ - نل: بزرگ.

انکاری نکردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||شلی. شل و شلاتگی. ناپختگی. ناسفتگی. مقابل صفاقت (قرصی). محکمی. سفتگی. پختگی (در جامهٔ منسوج). (یادداشت مؤلف). ||لاغری. (منتهی الارب) (آنندراج).

سخاگستر. [سَ گُ تَ] (نف مرکب) سخی و جوانمرد. (آنندراج):

تا سخن‌پرور بوی از صاحب رازی بهی
چون سخاگستر بوی از حاتم طایی بری.

سوزنی.

تویی معاینه در مهتری و مثل تو نیست
کریم‌طبع و رهی‌پرور و سخاگستر. سوزنی.

سخال. [سُ خْ خا] (ع ص، اِ) فرومایگان. واحد آن سُخَّل است. (منتهی الارب). مردان ضعیف رذل و فرومایه. (ناظم الاطباء). مردان رذل و ناتوان. واحد آن سخل است. (اقرب الموارد).

سخال. [سِ] (ع اِ) ج سَخْلَة. (منتهی الارب). رجوع به سخلة شود. ||(امص) عداوت و دشمنی و خصومت. (ناظم الاطباء) (استینگاس). ||مخالفت و عناد و خودسری و تمرد و گردنکشی. ||ظلم و اجحاف و ستم و زبردستی و تعدی. ||خودبینی و لجاجت و خودرایی. (ناظم الاطباء) (استینگاس).

سخال. [سِ] (اِخ) جایگاهی است در یمامة. (معجم البلدان). موضعی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

سخالة. [سُ لَ] (ع اِ) بهتر و برگزیده از هر چیزی. (منتهی الارب). مؤلف منتهی الارب در ترجمهٔ این کلمه دچار سهو شده است. در تاج العروس آرد: السخالة بالضم؛ النفاية. در اقرب الموارد نیز سخاله به نفایة تفسیر شده است و نفایة چیز ردی و بلایه است.

سخام. [سُ] (ع اِ) می نرم و فروشونده. (منتهی الارب) (آنندراج). شراب که آسان بگلو فرورود. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||پر نرم ریزهٔ مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج). پر نرم زیر بال مرغ. (از اقرب الموارد). ||جامهٔ نرمینه چون خز و قز و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||انگشت. (منتهی الارب). ذغال. (از اقرب الموارد). ||سیاهی دیگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (از اقرب الموارد). ||(ص) سیاه: لیل سخام؛ اسود. (اقرب الموارد). شَعر سخام؛ موی سیاه. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج).

سخام. [سِ] (اِخ) موضعی است و امرؤالقیس آن را یاد کرده است:

لمن الدیار عرفتها بسخام
فعمایتین فهضب ذی اقدام.

(از معجم البلدان).

سخامة. [سُ مَ] (ع اِ) کون. (منتهی الارب) (آنندراج). در تاج العروس و اقرب الموارد و ذیل آن دیده نشد.

سخامی. [سُ] (ع اِ) می آسان فروشونده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به سخام شود. ||(ص) سیاه: لیل سخامی. (اقرب الموارد).

سخامیة. [سُ می یَ] (ع اِ) می زود فروشونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). سیکی آسان‌خوار. (یادداشت مؤلف). رجوع به سخام و سخامی شود.

سخانت. [سَ نَ] (از ع، مص) گرم گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

سخاوت. [سَ وَ] (از ع، اِمص) سخاوة. جود. بخشش کردن:

سخاوت تو ندارد در این جهان دریا
سیاست تو ندارد بر آسمان بهرام. عنصری.

سخاوت تو و رای بلند و طالع طبع
نه منقطع[1] نه مخالف، نه منکسف، نه غوی.

منوچهری.

و سخاوتش چنان بود که بازرگانی را... یک شب شانزده هزار دینار بخشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۲).

حاتم میان ما بسیاست سمرتر است
حاتم تویی اگر بسخاوت چو حاتمی.

ناصرخسرو.

سخاوت پیشه کن تو از کم و بیش
کز آن بیگانگان گردند چون خویش.

ناصرخسرو.

بس نباشد سخاوت او را
زادهٔ کوه و دادهٔ دریا. مسعودسعد.

هر آینده... آن را بنظر بصیرت بیند و سخاوت را با خود آشنا گرداند. (کلیله و دمنه). و بدانچه بداهت خاطر و سخاوت طبع دست دهد قناعت نمایی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سخاوت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع. سعدی.

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه. (سعدی).

سخاوت کردن. [سَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) جود. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). بخشیدن. بخشش.

سخاوتمند. [سَ وَ مَ] (ص مرکب) بخشنده. سخی. جواد.

سخاوج. [سَ وِ] (ع اِ) زمین بی‌نشان و بی‌آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زمین بی نشان و علامت و بی‌آب. (ناظم الاطباء).

سخاوس. [سَ وِ] (اِ) اسم سریانی اسطوخودوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سخاوة. [سَ وَ] (ع مص) جوانمردی نمودن. (آنندراج). جوانمرد شدن. (المصادر زوزنی). جوانمردی. (دهار). ||باز ماندن از چیزی. ||ترک دادن. (آنندراج).

سخاوی. [سَ] (ع اِ) ج سخواء و سخاویه، بمعنی زمین نرم فراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سخاوی. [سَ وی ی] (اِخ) عبدالقادربن علی السخاوی الشافعی. او راست: الرسالة العثمانیة (او) السخاویة. (معجم المطبوعات).

سخاوی. [سَ وی ی] (اِخ) علی‌بن محمدبن عبدالصمدبن عبدالاحدبن عبدالغالب همدانی ملقب به علم الدین سخاوی مصری نحوی مقری. در قاهره شاگردابومحمد قاسم شاطبی مقری بود و علم قراآت و نحو و لغت را نزد او آموخت، از ابوالجود غیاث‌بن فارس‌بن مکی مقری ادب فرا گرفت و در اسکندریه از سلفی و ابن عوف و بمصر از بوصیری و ابن یاسین. سپس به شهر دمشق شد و بدانجا سرآمد علماء وقت گردید، و مردمان را در حق او اعتقادی عظیم بود. ابن خلکان او را در دمشق دیده است. وفات او بدمشق در جمادی الآخر سال ۶۴۳ هـ.ق. است و گویند هنگام وفات به ابیات ذیل ترنم میکرد:

قالوا غداناتی دیار الحمی
و ینزل الرکب بمغناهم
و کل من کان محبالهم
اصبح مسروراً بلقیاهم
قلت قلبی ذنب فما حیلتی
بأیّ وجه اتلقاهم
قالوا أ لیس العفو من شأنهم
لاسیما عمن ترجاهم.

و مولد او در شهر سخا در غربیه از اعمال مصر بسال ۵۵۸ بود. و قیاس در نسبت به سخا، سخوی است لکن مشهور سخاوی است. او راست: هدایة المرتاب و غایة الحفاظ و الطلاب. منظومة فی متشابه کلمات القرآن مرتبة علی حروف: ۱ - مرتبة علی حروف معجم. ۲ - شرح مفصل. ۳ - سفرالسعادة. ۴ - شرح الشاطبیة. ۵ - «الکوکب الوقادة» فی اصول الدین. ۶ - الجواهر المکللة فی حدیث. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۹۴). رجوع به معجم المطبوعات و روضات الجنات ص ۴۹۲ و عیون الانباء شود.

سخاوی. [سَ وی ی] (اِخ) محمدبن احمدبن ابی العبد القصبی السخاوی المالکی. او راست: تخمیس طی البردة و تلخیص نشر الوردة. (معجم المطبوعات).

سخاوی. [سَ وی ی] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن‌بن محمد، شمس الدین سخاوی (۸۳۱ - ۹۰۲ هـ.ق.). مورخ و عالم به حدیث و تفسیر و ادب، و از سخا (از قراء) مصر است

1 - نل: منقلب.

و در قاهره متولد شد و بمکه در گذشت. در شهرها مدتی دراز بسیاحت پرداخت و در حدود دویست کتاب تصنیف کرد، مشهورترین آنها عبارتند: الضوء اللامع فی اعیان القرن التاسع در حدود شش هزار صفحه است و شرح حال خود را در آن در بیست و سه صفحه نوشته است. سفر السعادة. التبرا لمسبوک ذیل تاریخ المقریزی که قسمتی از آن طبع شده. الذیل علی دول الاسلام للذهبی. الشافی من الالم فی وفیات الامم در قرن هشتم و نهم. تاریخ المدینتین. تاریخ المحیط طبقات المالکیة. تلخیص تاریخ الیمن. الذیل علی طبقات القراء لابن حجر. الاعلان بالتوبیخ لمن ذم اهل التواریخ. تلخیص طبقات القراء. الرحلة الاسکندریة. الرحلة الحلبیة. الرحلة المکیة. الغایة فی شرح الهدایة. عمدة القاری و السامع در حدیث. المقاصد الحسنة. تحفة الاحباب در مزارات و تراجم، و غیرذلک. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۱۶). و رجوع بـه نور السافر ص ۱۶ و معجم المطبوعات شود.

سخاویة. [سَ وی یَ] (ع ص، اِ) زمین نرم و فراخ و برابر. ج، سخاوی. (منتهی الارب) (آنندراج). نرم. (اقرب الموارد). ||زمین پهناور. (اقرب الموارد).

سخایا. [سَ] (ع اِ) ج سخیة.

سخای اصفهانی. [سَ یِ اِ فَ] (اِخ) اسمش محمدزمان خان خلف صدق جناب نظام الدولة العلیه حاج محمدحسین خان، صدر اعظم خاقان صاحبقران طاب ثراه. چندی حکمران یزد بودگاهی بمیل طبع غزلی میفرموده:

کندز هول قیامت حدیث واعظ شهرم
مرا که بی رخ تو هر شبی است روز قیامت.
هر جا حکایتی شود از کشتگان عشق
ای راویان دهر ز ما هم روایتی.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۸۱).

سخء. [سَخْءْ] (ع مص) آتش را در زیر دیگ کردن و فروزانیدن. (منتهی الارب). یقال: سخا النار؛ اذا جعل لها مذهباً تحت القِدر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سخب. [سَ خَ] (ع اِ) بانگ و فریاد. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به صخب شود.

سخب. [سُ خُ] (ع اِ) ج سِخاب. رجوع بـه سخاب شود.

سخبر. [سَ بَ] (ع اِ) نوعی از درخت که به اذخر ماند و مار آن را دوست دارد. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||رکب فلان السخبر؛ بی وفایی نمود. (منتهی الارب). غدر کرد. (از اقرب الموارد):

و الغدر ینبت فی اصول السخبر.

؟ (از منتهی الارب).

سخبر. [سَ بَ] (اِخ) یاقوت نویسد: موضعی است و گمان میکنم در نزدیکی نجران است. (معجم البلدان).

سخت. [سَ] (ص) هندی باستان ریشهٔ «سک، سکنوتی»[1] (توانستن، قدرت داشتن)، سانسکریت «سکتا»[2] (توانا)، پهلوی «سخت»[3]، بلوچی «سک»[4] (سخت، محکم، استوار)، یودغا «سوکت»[5] گیلکی نیز «سخت»[6]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||(ق) فراوان و بسیار و غایت و نهایت. (برهان). بسیار. (جهانگیری):

پیر فرتوت گشته بودم سخت
دولت تو مرا بکرد جوان. رودکی.
برده دل من به دست عشق زبون است
سخت زبونی که جان و دلش زبون است.
جلاب.

پس چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخانه اندر دلتنگ شدی بکوه حرا رفتی و... از این حال خدیجه سخت اندوهگین بودی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). هشام‌بن عبدالملک آگاه شد از کشتن عمرو و تافته شد سخت و بر خالد انکار کرد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

مثال بنده و تو ای نگار دلبر من
بقرص شمس و به ورتاج سخت میماند.
آغاجی.

شکر و پانید و انگبین و جوز هندی... سخت بسیار است. (حدود العالم).

چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بلرزید بر سان شاخ درخت. فردوسی.
آنچه کردست زآنچه خواهد کرد
سختم اندک نماید و سوتام. فرخی.
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آن راکه بکاخ اندر یک شیشه شراب است.
منوچهری.
زآن خجسته سفر این جشن چو باز آمد
سخت خوب آمد و بسیار بساز آمد.
منوچهری.

نصر احمد را این اشاره سخت خوش آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۱). امیر گفت رضی الله عنه سخت صواب آمد. (تاریخ بیهقی). و آن قصهٔ برمکیان سخت معروف است. (تاریخ بیهقی).

حصن هزار میخه عجب دارم
سست است سخت پایهٔ ستوارش.
ناصرخسرو.
این جهان پیرزنی سخت فریبنده‌ست
نشود مرد خردمند خریدارش. ناصرخسرو.
سوی حکما قدر شما سخت بزرگست
زیرا که بحکمت سبب بودش مائید.
ناصرخسرو.

و او را «انوشیروان» خود تصنیفات و وصایاست که تأمل آن سخت مفید باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۶). منذر از این سخن از وی [بهرام گور] سخت پسندیده آمد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۵).

داند ایزد که سخت نزدیک است
دل بتو گر تنم ز تو دور است. مسعودسعد.
خجل و طیره‌ام ز دشمن و دوست
نیک رنجور و سخت حیرانم. مسعودسعد.

آنچه سخت خرد بود بس خشک باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رگ زیر زبان بزنند سخت صواب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). جمشید در اول پادشاهی سخت عادل و خدای‌ترس بود. (نوروزنامه). فضیلت نوشتن فضیلتی است سخت بزرگ که هیچ فضیلتی بدان نرسد. (نوروزنامه). او را بر هیچ کس رحم نباشد و عذاب او سخت است. (قصص الانبیاء ص ۱۸۰).

پای طلبم سست شد از سخت دویدن
هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم. خاقانی.
سخت نومیدم ز امید بهی
درد نومیدیّ من بین ای دریغ. خاقانی.

رابعه گفت تو سخت دنیا دوست میداری. (تذکرة الاولیاء عطار). سفیان بیمار شد خلیفه طبیبی ترسا داشت سخت استاد و حاذق پیش سفیان فرستاد. (تذکرة الاولیاء عطار).

سخت زیبا میروی یکبارگی
در تو حیران میشود نظارگی. سعدی (بدایع).

||(ص) محکم که نقیض نرم و سست است. (برهان). مقابل سست. (آنندراج):

مهر مفکن برین سرای سپنج
کین جهان هست بازی نیرنج
نیک او را فسانه دار شده
بد او را کَمَرْت سخت به تنج. رودکی.
چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و شدش مویگان زرد.
بوشکور.
پردل [کذا] چون تاولست و تاول هرگز
نرم نگردد مگر بسخت گوازه[7]. منجیک.
نپاید بدندانشان سنگ سخت
مگرْمان بیکبار برگشت بخت. فردوسی.
گرچه سختی چو نخکله مغزت
جمله بیرون کنم بچاره گری. لبیبی.

||محکم. استوار:

بود مرد آرمده در بند سخت
چو جنبنده گردد شود نیک بخت. عنصری.

و آدمی چون کرم پیله است، هر چند بیش تَنَد بند سخت‌تر گردد. (کلیله و دمنه).

---

1 - çak, çaknóti.
2 - çaktá. 3 - saxt.
4 - sak. 5 - sukt.
6 - saxt.
۷- نل: غبازه.

گره‌عهد آسمان سست است [illegible]

گره‌کیسهٔ عناصر سخت. انوری.

||استوار. بلندبارو:

قزل‌ارسلان قلعه‌ای سخت داشت

که گردن به الوند بر می‌فراشت.

سعدی (بوستان).

||پیچیده. مشکل. دشوار. (برهان). مشکل و دشوار و با عسرت. (ناظم الاطباء). در مقابل آسان:

فریدون‌نژادند و خویش توأند

چو کارت شود سخت، پیش توأند. فردوسی.

کندبر تو آسان همه کار سخت

ازویی دل‌افروز و پیروزبخت. فردوسی.

اگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا آید مردم عاجز نماند. (تاریخ بیهقی).

چو از سختکاری برستی ز بخت

دگر تن میفکن در آن کار سخت. اسدی.

بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد

که چرخ زود کند سخت کار آسان را.

ناصرخسرو.

||صعب العبور. دشوار راه: بلغار جائیست سخت و بسیارنعمت. (حدود العالم).

بیابانی چنان سخت و چنان سرد

کز او خارج نباشد هیچ داخل. منوچهری.

اندر بیابانهای سخت ره برده‌ای بی راهبر

وین از توکل باشد ای شاه زمانه وز یقین.

فرخی.

||زشت. (ناظم الاطباء). ناملائم‌طبع. نامطبوع. طاقت‌فرسا:

از راستی تو خشم خوری دانم

بر بام چشم سخت بود آژخ. کسایی.

و مرگ بوطالب سخت بود بر پیغامبر علیه السلام که قریش دست بزخم و جفا برگشادند بر پیغامبر علیه السلام. (مجمل التواریخ).

درد باشد روی نازیبا و ناز

سخت باشد چشم نابینا و درد. سنایی.

سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند

جور شیرین‌دهنان تلخ نباشد بردن.

سعدی (بدایع).

||تنگ و دشوار. (برهان):

همه سوخت آبادبوم و درخت

بر ایرانیان بر شد این کار سخت. فردوسی.

||قوی و شدید. (ناظم الاطباء):

بلرزیدی زمین لرزیدنی سخت

که کوه اندر فتادی زو بگردن. منوچهری.

||قوی. نیرومند. بنیرو:

جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد

که پیر سست‌رغبت را خود آلت برنمی‌خیزد.

سعدی.

||مغلظ. شدید:

زواره یکی سخت سوگند خورد

فرو ریخت از دیدگان آب زرد. فردوسی.

یکی سخت سوگند شاهانه خورد

بروز سپید و شب لاجورد. فردوسی.

||هنگفت و غلیظ و گنده. (ناظم الاطباء). بلند و خشن. درشت:

بدشنام زشت و به آواز سخت

به تندی بشورید با شوربخت. فردوسی.

چنین گفت خسرو به آواز سخت

که‌ای سرفرازان بیداربخت. فردوسی.

||صلب. مقابل سست:

ز کافور وز عود بد هر درخت

همه زرگیا رسته از سنگ سخت. اسدی.

همچنان لاد است پیش تیغ تو پولاد نرم

پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد.

قطران.

دو سه دانه دیدند آنجا نهاده برداشتند و پیش تخت شاه آوردند. شاه بگاز کرد و دانه‌ای سخت دید. (نوروزنامه).

||تند و تیز. (ناظم الاطباء). شدید:

مرا این درستست کز باد سخت

بدرّد زمین و ببرّد درخت. فردوسی.

بیابان و سیمرغ و سرمای سخت

که چون باد خیزد بدرّد درخت. فردوسی.

گرفت آب کاسه ز سرمای سخت

چو زرین ورق گشت برگ درخت. عمعق.

||بخیل و رذل و مردم گرفته و خسیس. (برهان). بخیل و رذل و بی همت و لئیم. (جهانگیری) (آنندراج). ممسک و بخیل و لئیم و طمعکار. (ناظم الاطباء). ناکس و رذل و فرومایه و دون. (ناظم الاطباء):

بادهٔ ناسخته ده بسخته که باده

سست کند سخت را کلید خزانه.

اوحدی (از آنندراج).

||چسبنده. (برهان). ||بی‌شفقت و بی‌رحم و ترشرو. ||ظالم و ستمکار. ||ستمکش و رنجور. ||آشفته. ||مستمند و پریشان و بدبخت و بیطالع. ||سنجیده و وزن‌شده. ||زیاده از اندازه. (ناظم الاطباء).

— دل‌سخت؛ سنگین دل. بی وفا. جفا کار:

آن سست‌وفا که یار دل‌سخت منست

شمع دگران و آتش بخت منست. سعدی.

— سخت‌استخوان؛ کسی که نسل وی بسختی‌کشی و توانایی معروف بود. (آنندراج).

—|| سطبر. درشت. قوی‌بنیه:

دلیر و تنومند و سخت استخوان

شکیبنده و زورمند و جوان. نظامی.

چهل پیل با تخت و برگستوان

بلند و قوی مغز و سخت استخوان. نظامی.

— سخت‌بوم؛ مراد زمین مهلک. (از آنندراج):

چنین گفت با پهلوانان روم

که فردا درین مرکز سخت‌بوم. نظامی.

سخت. [سُ / سَ] (اِ) سنجیدگی. ||ترازو. (ناظم الاطباء).

سخت. [سُ] (ع اِ) آنچه از شکم جانوران و ذوات خفاف و ذوات حوافر برآید قبل از آنکه چیزی خورند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

سخت آمدن. [سَ مَ دَ] (مص مرکب) ناگوار آمدن. دشوار آمدن: و اسکندر را این پیغام سخت آمد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۷). برادران یوسف را سخت آمد گفتند اندیشه کنیم که یوسف را در چشم ایشان خوار کنیم. (قصص الانبیاء ص ۶۰).

سختم آمد که بهر دیده ترا مینگرند

سعدیا غیرتت آید نه عجب سعد غیور.

سعدی.

وگر سخت آمد نکوهش ز من

به انصاف بیخ نکوهش بکن. سعدی.

فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر میباید

که گر بگریزم از سختی رفیق سست‌پیمانم.

سعدی.

سختانه. [سَ نَ / نِ] (ق مرکب، اِ مرکب) سخن سخت و درشت را گویند. (برهان). سخن سخت روبرو گفتن. (آنندراج):

چو می‌آید برین بر گویم آخر

مگو سختانه روباروییم آخر. نزاری قهستانی.

سختانی. [سَ] (ص نسبی) منسوب است به سختان که نسبت اجدادی است. (الانساب سمعانی).

سخت‌باز. [سَ] (نف مرکب) کسی که در قماربازی دستی تمام داشته باشد. (آنندراج):

شد دچارم سخت‌بازی در قمار دلبری

هر دو عالم را به او در داو اول باختم.

محسن تأثیر (از آنندراج).

سخت‌بازو. [سَ] (ص مرکب) کنایه از توانا. (انجمن آرای ناصری) (شرفنامهٔ منیری). قوی‌هیکل و توانا. (برهان):

سعدیا تن به نیستی در ده

چارهٔ سخت بازوان اینست. سعدی.

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ

که با جنگجویان طلب کرد جنگ. سعدی.

||حمایت. (انجمن آرا). صاحب حمایت. (برهان). غیرتمند. غیرتی:

درمی چند ریخت در مشتش

سخت‌بازو بزر توان کشتش. سعدی.

سخت‌پای. [سَ] (ص مرکب) کنایه از توانا و ثابت قدم. (آنندراج). ستور که قوائم آن سخت بود:

سخت‌پای و ضخم‌ران و راست‌دست و گردسم

تیزگوش و پهن‌پشت و نرم‌چرم و خردموی.

منوچهری.

سکندر که می‌نازد از بخت تر

شد از سخت‌پایان چنین سخت‌تر.

امیرخسرو (از آنندراج).

سخت پشت. [سَ پُ] (ص مرکب) محکم. استوار. سفت:
چون آن گرد روی آهن سخت‌پشت
بنرمی در آمد ز خوی درشت. نظامی.

سخت پنجه. [سَ پَ جَ / جِ] (ص مرکب) قوی‌پنجه. ||مجازاً، کنایه از ممسک و بخیل. (آنندراج):
از سخت پنجه زر نستاند مگر عوان
یک تن تواند آنکه جواهر ز کان کشید.
امیرخسرو (از آنندراج).

سخت پی. [سَ پَ / پ] (ص مرکب) نیرومند. قوی. (ولف). پرزور که مقاومت داشته باشد:
کنون تا به‌بینم که با جام می
همی سست باشی وگر سخت‌پی.
(شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۴۹).

سخت پیشانی. [سَ] (ص مرکب) کسی که در غایت جرأت و بی‌باکی باشد. (آنندراج). شجاعت و دلیری. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۲). ||سمج. مبرم. پررو:
جگرم خون شد از پریشانی
آه از این جان سخت‌پیشانی. اوحدی.
ببرد شیخ را به مهمانی
با مریدان سخت‌پیشانی. اوحدی.
این چه ابروی سخت‌پیشانی است
وین چه لبهای نرم‌گفتار است. صائب.

سخت پیمان. [سَ پَ / پِ] (ص مرکب) آنکه در پیمان خود وفادار باشد. با وفا. عهد ناشکن: سخت‌پیمان بود در دین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).
دوستان سخت‌پیمان را ز دشمن باک نیست
شرط یارانست کز پیوند یارش نگسلد.
سعدی.

سخت جان. [سَ] (ص مرکب) سنگدل و بیرحم. (آنندراج) (غیاث) (مجموعهٔ مترادفات ص ۷۴):
سختی ره بین و مشو سست‌ران
سست‌گمانی مکن ای سخت‌جان. نظامی.
||سختی‌کش. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۰۹). که تعب و رنج بسیار کشد. که مصیبتهای سخت تواند کشید.

سخت جانی. [سَ] (حامص مرکب) گران جانی:
آزاد کنم ز سخت جانی
وآباد کنم به سخت‌رانی. نظامی.
شبهای هجر راگذراندیم و زنده‌ایم
ما را به سخت‌جانی خود این گمان نبود.
شکیبی (از آنندراج).

سخت جفا. [سَ جَ] (ص مرکب) جفا کار. جفاپیشه. بی‌وفا:
دلبر سست مهر سخت جفا
صاحب دوست روی دشمن خوی. سعدی.
ای سخت جفای سست پیمان
رفتی و چنین برفت تقدیر. سعدی.

سخت جوشی. [سَ] (حامص مرکب) برندگی:
آهنی شد چو سخت‌جوشی کرد
لشکر ترک سست کوشی کرد.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۱۲۶).

سخت چاویده. [سَ دَ / دِ] (ص مرکب) هرزه و پوچ. (غیاث) (آنندراج).

سخت چشم. [سَ چَ / چ] (ص مرکب) شوخ و بی‌حیا. (آنندراج). گستاخ و بی‌شرم و بی‌حیا. (ناظم الاطباء):
جست دعوی‌گر مخالف گوی
زیرک سخت چشم حجت جوی.
امیرخسرو (از آنندراج).

سخت خوردن. [سَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) تصدیع کشیدن بسیار. (غیاث) (آنندراج). رنج و تعب کشیدن. محنت و غم کشیدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۸۱): در جهاد نفس هر که سست جنبیده سخت خورده. (ملاطغرا). از آنندراج).

سخت دل. [سَ دِ] (ص مرکب) کنایه از بی‌مهر و سنگدل. (آنندراج). ظالم. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴۱). غلیظ القلب:
دلبری سیه‌نامه‌ای سخت‌دل
ز ناپاکی ابلیس از وی خجل. سعدی.
ای سخت‌دلان سست‌پیوند
این شرط وفا بود که بی‌دوست... سعدی.
ای سخت دل تا به این اطفال هیچ رحم نکنی. (تاریخ قم ص ۲۵۰).

سخت دل. [سَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۷ هزار و پانصدگزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سخت دلی. [سَ دِ] (حامص مرکب) قساوت. سنگین‌دلی: و از جمله بی رحمی و سخت دلی او یکی آن که زادان‌فرخ را... (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۷).
کاین سخت دلی و سست مهری
جرم از طرف تو بود یا من. سعدی.

سخترود. [سَ تَ] (اِخ) از جبال سختر برمیخیزد بولایت نیشابور و آن موضع و چند موضع دیگر را آب دهد. طولش سه فرسنگ بود. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۲۲۶).

سخت‌رو. [سَ] (ص مرکب) سخت‌روی. کنایه از مردم درشت و ناهموار. (آنندراج):
جوان سخت رو در راه باید
که با پیران بی قوت بیاید. سعدی.

سخت‌رویی. [سَ] (حامص مرکب) پررویی و سماجت. مقاومت. پایداری:
چو پی سست و پوشیده شد استخوان
دگر قصهٔ سخت رویی مخوان. نظامی.
نه زآن سرما نوازش گرم گشتش
نه دل زآن سخت رویی نرم گشتش. نظامی.
چه باید اینهمه اندیشه کردن
نشاید سخت رویی پیشه کردن. نظامی.
چو سندان کسی سخت رویی نکرد
که خایسکِ تأدیب بر سر نخورد. سعدی.
تا بروی سخت ما صائب سر و کارش فتاد
توبه کرد از سخت رویی سیلی استاد ما.
صائب (از آنندراج).

سخت‌زور. [سَ] (ص مرکب) کنایه از پر زور. (آنندراج): چنانکه او را [هرمز] دل آور و سخت زور گفتندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۲۰).
ز سختی که زد رومی سخت زور
سرش را در آخرگهش کرد کور.
امیرخسرو (از آنندراج).

سخت زه. [سَ زِهْ] (ص مرکب) سخت کمان. (آنندراج) (غیاث).

سخت‌سا. [سَ] (اِ مرکب) نام داو از کشتی که هندیان گهاگویند. (غیاث) (آنندراج).

سخت‌ساق. [سَ] (ص‌مرکب) ثابت‌قدم. (رشیدی):
برسم چاکران چون سخت‌ساقان
کمر دربست بر درگاه خاقان.
امیرخسرو (از آنندراج).
||پرزور. (آنندراج).

سخت‌سر. [سَ سَ] (اِخ) اسم قدیم رامسر است. رجوع به رامسر شود.

سخت‌سری. [سَ سَ] (حامص مرکب) لجاجت مقاومت. ایستادگی. پایداری: ابوالقاسم کثیر را بباید گفت تا خویشتن را بدو دهد و لجوجی و سخت‌سری نکند که حیفی بر او گذاشته نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۱). دیرتر از اسب جدا شدم بسبب پیری، پنداشتند که سخت‌سری میکنم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴۱).

سخت شدن. [سَ شُ دَ] (مص مرکب) دشوار شدن. مقابل آسان شدن. شدید گشتن:
بروزی کجا سخت شد کارزار
همه بخردان خواستند زینهار. فردوسی.
||استوار شدن. محکم شدن. مقابل سست شدن:
پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد
گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس.
سعدی.

در دام غمت چو مرغ وحشی
می‌پیچم و سخت میشود دام. سعدی.

سخت‌قوت. [سَ قُوْ وَ] (ص مرکب) نیرومند. قوی. به‌نیرو: پس گفتا از من عظیم‌تر و سخت‌قوت‌تر و تواناتر کیست. (مجمل التواریخ و القصص).

سخت کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) محکم کردن. سفت کردن. زفت کردن:
چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و بیوکند موی زرد.
بوشکور.
||محکم بستن: چهار تن بودند از مهتران عجم... پیش پیغمبر علیه‌السلام آمدند بکمرهاء زرین میان سخت کرده. (مجمل التواریخ). ||مشکل ساختن:
بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد
که چرخ زود کند سخت کار آسان را.
ناصرخسرو.
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونساربخت. سعدی.
— دل سخت کردن؛ مصمم شدن. یکدل شدن. نامتزلزل بودن:
دل بر تمام توختن وام سخت کن
با این دو وام‌دار تراکی رود دوام[1].
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ تهران ص ۲۶۰).
— سخت کردن در؛ بستن آن:
خود اندر پرستشگه آمد چو گرد
بزودی در آهنین سخت کرد. فردوسی.
ز بیگانه ایوانْش پردخت کرد
در کاخ شاهنشهی سخت کرد. فردوسی.
چون رسولان و حاجب که با ایشان... آمده بودند اندر رفتند در سخت کردند و آن دیگران را اندر گذاشتند. (تاریخ سیستان). چون اندرون (هاشمیه) شدند جنازه بینداختند و در سخت بکردند و سلاحها از زیر جامه بیرون آوردند. (مجمل التواریخ). و عمروبن لیث را به حجره‌ای بازداشته بود (معتضد خلیفه) و در سخت بکرده. (مجمل التواریخ).

سخت‌کش. [سَ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه کمان سخت را بکشد. (آنندراج):
تنی چند بگزید عیاروش
کماندار و سختی‌کش سخت‌کش. نظامی.
||ستور که رام نباشد. که منقاد نباشد. سرکش:
ابلیس در جزیرهٔ تو برنشست
بر بی فسار سخت‌کش توسنش.
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ تهران ص ۲۲۸).

سخت‌کمان. [سَ کَ] (ص مرکب) پهلوان و تیرانداز و شه‌زور. (آنندراج). درشت و بی‌رحم. (ناظم الاطباء):
ناوک اندازی و زوبین فکن و سخت‌کمان
پهنه بازی و کمند افکنی و چوگان باز.
فرخی.
ای سخت‌کمانی که خدنگ تو ز پولاد
زآنسان گذرد کز دل بدخواه تو نفرین.
فرخی.
کآن مرد سوی اهل خرد سست بود سخت
کز بهر طمع سست بود سخت کمانیش.
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ تهران).
بخت بد ما همی کند سست‌پی
ورنه تو چنین سخت‌کمان نیز نئی.
مهستی دبیر.
در رکابش چو اژدهای دمان
بود سیصد هزار سخت‌کمان. نظامی.
سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده
سخت‌کمان چه غم خورد گر تو ضعیف‌جوشنی.
سعدی.
گر همه مرغی زنند سخت‌کمانان به تیر
حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست.
سعدی.
||درشت و بی‌رحم:
دیدی که وفا بسر نبردی
ای سخت‌کمان سست‌پیمان. سعدی.
||ماهر در تیراندازی. آنکه کمان را بیشتر کشد تا تیر آن دورپروازتر بود: بسیار بزرگ و دراز است (صنوبر) بحدی که مرغان بر سر آن آشیانه کنند هیچ تیرانداز سخت‌کمانی تیر بدان نتواند رسانید. (فلاحتنامه).

سخت‌کمانی. [سَ کَ] (حامص مرکب) درشتی و بیرحمی. (ناظم الاطباء). دلیری. پهلوانی:
هرگز نکند با ضعفا سخت‌کمانی
با آنکه بداندیش بود سخت‌کمان است.
منوچهری.
ای بگه راستی قامت تو همچو تیر
بر من سست ضعیف سخت‌کمانی مکن.
سیدحسن غزنوی.
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیده‌ست بدین سخت‌کمانی. حافظ.

سخت‌کوش. [سَ] (نف مرکب) ساعی. کوشا. بسیار کوشنده. جاهد:
سخت‌کوش است به پرهیز و بزهد
تو مر او را بجوانی منگر. فرخی.
بزاد این سفرت سخت‌کوش باید بود
که این سفر سوی دارالسلام باید کرد.
ناصرخسرو.
سخت‌کوش است آه خاقانی
مگر این چرخ را بفرساید. خاقانی.
چه باید درین آتش هفت‌جوش
بصید کبابی شدن سخت‌کوش. نظامی.
زآتش‌انگیز آن شرارهٔ گرم
شد دل سخت‌کوش نعمان نرم. نظامی.
ازین آتشین خانهٔ سخت‌جوش
کسی جان برد کو بود سخت‌کوش. نظامی.
||سخت بهم افتاده. سخت جنگنده:
دو لشکر بیک جا شده سخت‌کوش
بگردون درافتاده بانگ و خروش. فردوسی.
||سخت‌گیر:
اگر چرخ با من بود سخت‌کوش
بگرز گرانش بمالم دو گوش. فردوسی.

سخت گرفتن. [سَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مرادف تنگ گرفتن. (آنندراج). الزام کردن‌بکاری. ناچار کردن از کاری. در مضیقه گذاشتن: و ایشان [رسولان پرویز] سخت گرفتندبر پیغامبر پاسخ کردن [نامهٔ پرویز را]. (مجمل التواریخ و القصص).
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم
نخواهم من که با دل سخت گیرم. نظامی.
کسان بر خورند از جوانی و بخت
که با زیردستان نگیرند سخت. سعدی.
که بر من نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی. سعدی.
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش.
حافظ.

سخت گشتن. [سَ گَ تَ] (مص مرکب) بسته شدن: و عادت چنان بود که چون مردم برون آمدندی، در کنیسه سخت گشتی تا سالی دیگر همان وقت گشاده شدی کس ندیدی چون مردمان بیرون رفتند در کنیسه سخت گشت.(مجمل التواریخ).

سخت‌گوشت. [سَ] (ص مرکب) پر زور و با قوت. (ناظم الاطباء).

سختگی. [سَ تَ / تِ] (حامص) صلابت و شدت و درشتی. (ناظم الاطباء).

سخت‌گیر. [سَ] (نف مرکب) سخت گیرنده. آزمند و حریص. (ناظم الاطباء):
هر که در کار سخت‌گیر شود
نظم کارش خلل پذیر شود. نظامی.
مشو در حساب جهان سخت‌گیر
همه سخت‌گیری بود سخت‌میر. نظامی.
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای
دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای. مولوی.
— امثال:
خدا دیرگیر است اما سخت‌گیر است.

سخت‌گیری. [سَ] (حامص مرکب) سختی. دقت. زبردستی. (ناظم الاطباء). تشدید. مقابل خوارکاری. (یادداشت مؤلف):
سخت‌گیری مکن که خاک درشت
چون تو صد را ز بهر نانی کشت. نظامی.

سخت‌لگام. [سَ لِ] (ص مرکب) کنایه از مردم گردنکش باشد یعنی کسانی که سر به اطاعت فرود نمیآرند. (برهان). کنایه از مرکب

---

[1] - نل: رود دلام.

سـرکش. (آنـندراج). گـردن‌کش. ‖سرکش. ناآرام. (شرفنامه).

سخت‌مغز. [سَ مَ] (ص مرکب) کندذهن. بی‌استعداد:

چو روسان سختی‌کش سخت‌مغز
فریبی بخوردند از اینگونه نغز. نظامی.

سخت‌میر. [سَ] (نف مرکب) آنکه جانش بدشوار برآید. (آنندراج):

مشو در حساب جهان سخت‌گیر
همه سخت‌گیری بود سخت‌میر. نظامی.

سختن. [سَ تَ / سُ تَ] (مص) کشیدن و وزن کردن و سنجیدن. (برهان، ذیل سخت). سنجیدن. (آنندراج). وزن کردن. (شرفنامه):

دو برد یمانی همه زرّبفت
بسختند هر یک بمن بود هفت. فردوسی.

همه گنج ارجاسب در باز کرد
نگهبان درم سختن آغاز کرد. فردوسی.

عطای او از آن بگذشت کاو را
توان سختن بشاهین و بقنطار. فرخی.

یک روز ببازار آمد مردی را دید زعفران می‌سخت. (تفسیر ابوالفتوح). بر مردی بگذشت که چیزی می سخت و کم می سخت. (تفسیر ابوالفتوح). ارسطاطالیس این نقد را بقسطاس منطق بسخت و بمحک حدود نقد کرد و بمکیال قیاس بپیمود. (چهارمقاله).

کو آنکه نقد او به ترازوی هفت چرخ
ششدانگ بود راست بهر کفه‌ای که سخت.
خاقانی.

عید آمد و من مصحَف عید
این نقد بسخته‌ام بمیزان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۵۰).

باز چو زرّ خالصش سخت ترازوی فلک
تا حلی خزان کند صنعت باد آذری. خاقانی.

یک روز پسر خود را دید که یک دینار زر می‌سخت تا بکسی دهد. (تذکرة الاولیاء عطار). ‖بحساب آوردن. شماردن:

سریر و سراپرده و تاج و تخت
نه چندانکه آن را توانند سخت. نظامی.

— برسختن؛ سنجیدن:

ز بس برسختن زرّش بجای مادحان هزمان
ز ناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله.
فرخی.

فزون آمد از وزن صد پاره کوه
ز برسختنش هر کس آمد ستوه. نظامی.

‖آزمودن: و شعر من بدید و از چند نوع مرا برسخت بمراد او آمدم. (چهارمقاله).

سختو. [سُ] (اِ) = سغدو (همین ماده)، معرب آن «سختور» «الطبیخ ۵۳». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). روده‌ای را گویند که آن را با گوشت و برنج و مصالح پر کرده بر روغن بریان کرده باشند. (برهان) (غیاث). چرب روده را گویند که بگوشت پر کرده باشند. (جهانگیری). رودهٔ گوسفند که آن را پاک کرده و گوشت و برنج و ادویهٔ دیگر پر کرده در روغن بریان کنند و بخورند. (آنندراج). از اقسام مومبار است، گویند که در اصل سغدو منسوب به سغد است که مملکتی است. از کثرت استعمال سختو شده است. (فهرست لغات بسحاق اطعمه):

عشق سختو دل ما برد بیغما امروز
مطبخی خیز و برو دیگ کلان نه بربار.
بسحاق اطعمه.

بر سایبان نان تنک اعتماد نیست
سختو مگر بباطن پاک شما رود.
بسحاق اطعمه.

شمع سختو چون سر از جیب قدح برمیکند
گنبدکپا بنور خود منور میکند.
بسحاق اطعمه.

‖کنایه از آلت تناسل هم هست که قضیب باشد. (برهان).

سختوی. [سَ تُ وی] (ص نسبی) منسوب است به سختو که نسبت خانوادگی است. (الانساب سمعانی).

سختویه. [سَ یَ] (اِخ) قریهٔ سختویه مشهور بسختان در خارج دروازهٔ قصابخانهٔ شیراز از پهلوی باروی شهر میانهٔ جنوب و مشرق شیراز است. (فارسنامهٔ ناصری).

سخته. [سَ / سُ تَ / تِ] (نمف) اسم مفعول از «سختن». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سنجیده و به وزن در آمده و وزن کرده شده. (برهان) (غیاث):

چو بازارگان را درم سخته شد
فرستاده از کار پردخته شد. فردوسی.

کسی‌کش نیاز است آید بگنج
ستاند ز گنجی درم سخته پنج. فردوسی.

همه راه خاقان بپردخته بود
همه جای نزل و علف سخته بود. اسدی.

جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکوست
کردن‌ستد و داد به پیمانه و میزان.
ناصرخسرو.

دست کیوان شده ترازوسنج
سخته از خاک تا به کیوان گنج. نظامی.

چون زر جوزایی اختران سپهرند
سخته بمیزان ازکیای صفاهان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۵۳).

‖بمجاز، پخته. آزموده. مهذب:

ویژه تویی در گهر سخته تویی در هنر
نکته تویی در سمر از نکت سندباد.
منوچهری.

هدیه نیابی ز کس تو جز که ز حجت
حکمت چون درّ و پند سخته بمعیار.
ناصرخسرو.

— خویشتن سخته کردن؛ مهذب کردن. تهذیب کردن. مؤدب ساختن:

خویش را موزون و چست و سخته کن
زآب دیده نان خود را پخته کن. مولوی.

— سخته کردن سخن؛ راست کردن. درست کردن:

آنکه ترازوی سخن سخته کرد
بختور آن را بسخن پخته کرد. نظامی.

سخته‌کمان. [سَ تَ / تَ کَ] (ص مرکب) مرادف سخت‌کمان. (آنندراج):

هر کجا سخته کمانی بود چست
تیر می‌انداخت هر سو گنج جست. مولوی.

سخته‌گفتن. [سَ تَ / تِ گُ تَ] (مص مرکب) سنجیده گفتن:

سخن پیش فرهنگیان سخته گوی
بهر کس نوازنده و تازه روی. فردوسی.

از آهو سخن پاک و پردخته گوی
ترازو فروساز و پس سخته گوی. اسدی.

سخن تا کی ز تاج و تخت گویی
نگویی سخته اما سخت گویی. نظامی.

سختی. [سَ] (حامص) مقابل سستی. (آنندراج):

زمین زراغن بسختی چو سنگ
نه آرامگاه و نه آب و گیا. بهرامی.

در نرمی و سختی نصیحت باز نگیرم از او در هیچ جای. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۶).

همچو سنگ است تیرش از سختی
دم او همچو دمّ فلماخن. نجیبی.

گروگان خوهی سرخ و مرغول رومه
بسختی چو خاره به تیزی چو خاده.
سوزنی.

‖طاقت. توان: اول کسی که خر را بر مادیان جهانید تا استر زاد او [فریدون] بود و گفت بچهٔ این هر دو مرکب باشد از سختی خر و سبکی اسب. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۷).

‖ضعف. ناتوانی:

تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی. سعدی.

‖ابلا. مصیبت:

نبینی که سختی بغایت رسید
مشقت به حد نهایت رسید. سعدی.

‖مشقت. (ربنجنی). رنج. محنت. دشواری. درد و رنج. صعوبت:

بلرزید برزین ز سختی سوار
یکی تیر دیگر بزد نامدار. فردوسی.

کشیدی سپه را بمازندران
نگر تا چه سختی رسید اندر آن. فردوسی.

کنون جای سختی و جای بلاست
نشستگه تیزچنگ اژدهاست. فردوسی.

ز جستن مرا رنج و سختی است بهر
انوشه کسی کو بمیرد بزهر. فردوسی.

از تو همه دردسر و از تو همه سختی
از تو همه رنج دل و از تو همه تیمار.
فرخی.

یک هفته زمان باید لا، بلکه دو سه هفته
تا دور توان کردن زو سختی و دشواری.
منوچهری.
گاه آن است که از محنت و سختی برهند
جای آن است که امروز کنم من طوبی.
منوچهری.
مبارکا خدایی که احکام او در سختی و نرمی تهمت‌پذیر نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۹). و حال آنکه هر بلایی دفع شده بود و هر سختی جلاء وطن کرده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲).
پیر شُدَت بر غم و سختی و رنج
بر طمع راحت شخص جوان.
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ تهران ص ۳۱۷).
بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد
که چرخ زود کند سخت کار آسان را.
ناصرخسرو.
مهاجرین و انصار که متابع پیغمبر بودند در حال گرسنگی و سختی و دشواری خلاصی یافتند. (قصص الانبیاء).
آن بمن میرسد ز سختی و رنج
که به جان مرگ را خریدارم. خاقانی.
حدیث عشق از آن بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش. سعدی.
– بسختی داشتن؛ در مضیقه و عسرت نگه داشتن: یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی. (گلستان).
– بسختی گذاشتن؛ در عسرت و مضیقه قرار دادن:
که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی. سعدی.
– سختی بردن؛ رنج بردن. مشقت دیدن. سختی کشیدن:
اگر سختی بری ور کام جویی
ترا آن روز باشد کاندر اویی.
(ویس و رامین).
بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد. سعدی.
خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی برند از بیم سختی. سعدی.
چون نعمت سپری شود سختی بری.
(سعدی).
رجوع به سختی شود.
– سختی کردن؛ درشتی کردن. خشونت:
بنرمی ز دشمن توان کند پوست
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست.
سعدی.
بگفتی درشتی مکن بر امیر
چو بینی که سختی کند سست گیر.
سعدی.
صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری.
سعدی.
هزار تندی و سختی بکن که سهل بود
جفای مثل تو بردن که سابق کرمی. سعدی.
سختی. [سُ] (اِ) سختو. (ناظم الاطباء). رجوع به سختو شود.
سختیان. [سِ / سَ] (اِ) پوست بز دباغت کرده. (آنندراج) (منتهی الارب). چرم. (غیاث). گوزکانی. (السامی فی الاسامی). انبان. (ناظم الاطباء):
سختیان را گرچه یک من پی دهی شوره دهد
زاندکی چربو پدید آید بساعت در قصب.
ناصرخسرو.
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان
می‌خرد چرم و ادیم و سختیان. مولوی.
سختیان. [سِ / سَ] (اِخ) شهری است و از آن شهر است ابوایوب سختیانی. (منتهی الارب) (آنندراج).
سختیانی. [سِ / سَ] (ص نسبی) گوزکانی‌فروش. (مهذب الاسماء). ||نسبتی است سختیان‌فروش را. (الانساب سمعانی).
سختیانی. [سَ] (اِخ) ابوایوب. رجوع به ابوایوب سختیانی شود.
سختی تپه. [سَ تَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در دوازده هزارگزی شوسهٔ نقده بمهاباد. جلگه و باتلاقی، هوای آنجا معتدل و مالاریائی است. دارای ۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
سختیت. [سِ] (ع ص، اِ) پست نا‌آمیخته. ||آرد سپید. ||پست کم‌روغن. ||غبار بلند رفته. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بسیار درشت از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شدید. صلب. و اصل آن سخت فارسی است معرب شده به سختیت تغیر یافته است. ||باریک از هر چیزی. (المعرب جوالیقی ص ۱۷۹).
سختیدن. [سَ دَ / سُ دَ] (مص) سنجیدن و وزن کردن. (ناظم الاطباء):
سریر و سراپرده و تاج و تخت
نه چندان که آن را توانند سخت. نظامی.
سختی کش. [سَ کَ / کِ] (نف مرکب) کسی که بر گرسنگی و تشنگی و سرما و گرما صبر تواند کرد. یا... آنکه جان او از متابعت مکدر نشود. (آنندراج). آنکه بر اثر عمل رنج ورزیده شده باشد: با مردم بیابانی و سختی‌کش بر گرما و سرما صبر توانیم کرد. (تاریخ بیهقی).
عزم رفتنش حقیقت شد سبحان الله
که هنوز این دل سختی‌کش من جان دارد.
سیدحسن غزنوی.
وآنکه به دریا در سختی‌کش است
نعل در آتش که بیابان خوش است. نظامی.
||دلاور و بهادر. (ناظم الاطباء). کار دیده:
بیا تا بگردیم میدان خوش است
ببینم کز ما که سختی‌کش است. نظامی.
چو روسان سختی‌کش سخت‌مغز
فریبی شنیدند از اینگونه نغز. نظامی.
تنی چند بگزید عیاروش
کماندار و سختی‌کش و سخت‌کش. نظامی.
سختی کشی. [سَ کَ / کِ] (حامص مرکب) رنج‌بری. تحمل مشقت:
بسختی‌کشی سخت چون آهنم
که از پشت شاهان روئین تنم. نظامی.
نه‌ایم آمده از پی دلخوشی
مگر کز پی رنج و سختی‌کشی. نظامی.
کزین آمدن شه پشیمان شده‌ست
ز سختی‌کشی سست پیمان شده‌ست. نظامی.
نداند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد بسختی‌کشی. سعدی.
سختی کشیدن. [سَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) ناراحتی دیدن. رنج بردن:
چندانکه جیش و لشکر سختی نکشند.
سعدی.
سختی کشیده. [سَ کَ / کِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) پریشان و تنگدست. (ناظم الاطباء). مشقت‌دیده. مصیبت زده:
کنون دانم که آن سختی‌کشیده
بمشکوی ملک باشد رسیده. نظامی.
چه جویی از من سختی‌کشیده
ز آسانی بدشواری رسیده. نظامی.
هر کجا سختی‌کشیده و تلخی‌چشیده‌ای را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد. (سعدی). و مردم معزول و سختی کشیده را باز عمل فرماید. (سعدی). ||مظلوم. (ناظم الاطباء).
سخج. [سِ خَ] (اِ) علتی باشد که آن را تنگی نفس گویند. (برهان) (آنندراج) (شرفنامه) (ناظم الاطباء). رجوع به سخج شود.
سخج. [سِ خَ] (اِ) بِخَج. (برهان). رجوع به سخج شود.
سخد. [سَ] (ع ص) گرم. (منتهی الارب): ماء سخد؛ آب گرم. (ناظم الاطباء). حار. (اقرب الموارد). ||(اِ) آماس. (منتهی الارب) (آنندراج). و از این معنی است فیصح و السخد علی وجهه. (منتهی الارب). رجوع به سُخد شود.
سخد. [سُ] (ع اِ) آب زرد سطبر که با بچه از زهدان برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ج، اسخاد.

||زردی است همراه با ورم در رخساره و در حدیث است: فیصبح و کان السخد علی وجهه. (اقرب الموارد).

سخدر. [سَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع در ۵ هزارگزی شمال قدمگاه. هوای آن معتدل است و ۴۱۸ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سخدود. [سُ] (ع ص) مرد تیزفهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): رجل سخدود؛ حدید. (اقرب الموارد).

سخر. [سُ خَ] (ع اِ) تره‌ای است بخراسان. (آنندراج) (منتهی الارب). نباتی است که در اول بهار پدید آید و طعم او ترش شیرین بود و در لون به شبت و برگ همیون مشابهت دارد و او را بدل اشترغار با سرکه استعمال کنند؛ و در کتاب اخبار مرو آورده است که نبات سخر در فصل بهار از ریگ‌توده‌ها برکنند. و بوی او خوش و منظر او بغایت خوب بود و طعم او لذیذ و مرغوب، و اندک تلخی در مزهٔ او باشد و ساق نبات او بهم کشیده بود، و آنچه از نبات و در زیر زمین پنهان بود رنگ او سفید بود و آنچه بیرون باشد سبزی بود که بسیاهی مایل باشد و وی سخر را در باب دوا ایراد نکرده است. (ترجمهٔ صیدنه). گرم و خشک بود، مقوی معدهٔ تر بود و سدهٔ جگر بگشاید. بتلخی که در وی هست هضم طعام بکند و به خاصیت قطع بلغم لزج بکند، و سده بگشاید و بادها بشکند و مصروع را نافع بود و مضر بود به محرورمزاج و تب‌دار. (اختیارات بدیعی).

سخر. [سَ خَ / سُ خَ / سُ خُ] (ع مص) فسوس کردن با کسی. (آنندراج) (منتهی الارب). فسوس کردن و فسوس داشتن. (دهار). افسوس کردن. (تاج المصادر بیهقی). فسوس. (دهار):

تا مر مرا تو غافل و ایمن نیافتی
از مکر و غدر خویش گرفتی سخر مرا.
ناصرخسرو.

سخر. [سِ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۲ هزار و پانصدگزی سراب فیروزآباد. هوای آنجا سرد است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات، حبوب، چغندرقند، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلداری است. در دو محل بفاصلهٔ ۱ هزار و پانصدگزی واقع و به سخر علیا و سفلی مشهور است. سکنهٔ پائین ۱۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

سخره. [سُ رَ / رِ] (از ع، ص، اِ) مطیع و فرمانبردار. ||آنکه او را هر کس مقهور و فرمانبر سازد. ||آنکه بر وی بسیار مردم فسوس کنند. (منتهی الارب). و در عربی بمعنی مسخرگی و استهزاء باشد. (برهان). آنکه بر او استهزا و خنده کنند یعنی مسخره. (غیاث). مسخره:

سخرهٔ دیو شوی گر پس ایشان بروی
زآنکه ایشان همه دیو جسدی را سخرند.
ناصرخسرو.

شعرهای تو نخوانیم و بر او سخره کنیم
ور کند سخره ما سخرهٔ او را نخریم. سوزنی.

سخرهٔ او آفتاب سغبهٔ او مشتری
بندهٔ او آسمان چاکر او روزگار. خاقانی.

او خواندم بسخره سلیمان ملک شعر
من جان بصدق مورچهٔ خوان شناسمش.
خاقانی.

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو
رو سر خودگیر و سرگردان مشو. (مثنوی).

سخرهٔ عقلم چو صوفی در کنشت
شهرهٔ شهرم چو غازی در رسن. سعدی.

||بیگاری که کار بی‌مزد باشد. (برهان). کار بی‌مزد. (غیاث). بیگار یعنی کار بی‌مزد فرمودن. (آنندراج) (جهانگیری):

نکنی طاعت و آنگه که کنی سست و ضعیف
راست گویی که همی سخره و شا کارکنی.
کسایی.

در سخره و بیگار تنی از خور و از خواب
روزی برهد جان تو زین سخره و بیگار.
ناصرخسرو.

چو بردند اسب عمرت را عوانان فلک سخره
چه جویی زین علف‌خانه که قحط افتاد در خانش.
خاقانی.

||زبون و زیردست. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری):

عقل عالم نه سغبهٔ جهل است
خیل موسی نه سخرهٔ سخره‌ست. خاقانی.

سخره کردن. [سُ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) استهزا کردن. مسخره کردن:

بر خریدار فنون سخره و افسوس کنند
وآنگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند.
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ تهران ص۹۹).

سخره گرفتن. [سُ رَ / رِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) به بیگاری گرفتن:

دیو دنیای جفاپیشه ترا سخره گرفت
چو بهایم چه دوی از پس این دیو بهیم.
ناصرخسرو.

او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت
خویش را رسوا زنهار مکن گو نکنم.
مسعودسعد.

چون لاشهٔ تو سخره گرفتند بر تو چرخ
منت بنزل یک تن تنها برافکند. خاقانی.

چون اسب ترا سخره گرفتند یکی دان
خشک آخور و تر سبزه چه در بند چرایی.
خاقانی.

گفت شنیدم که شتر را به سخره میگیرند. (سعدی). ||بزور و جبر گرفتن. جبر کردن. (ناظم الاطباء).

— سخره گیر؛ بمعنی بیگار گیرنده:

بر هر گناه سخرهٔ دیوم بخیرخیر
یا رب مرا خلاص ده از دیو سخره گیر.
سوزنی.

سخری. [سُ رِیْ ی] (ع مص) نادان شمردن و سبک داشتن کسی را. (منتهی الارب).

سخری. [سُ رِیْ ی] (ع ص) مطیع و فرمانبردار. (منتهی الارب) (آنندراج). و از این معنی است قوله تعالی: لیتخذ بعضهم بعضاً سخریاً. (قرآن ۳۲/۴۳). ||آنکه مردم بر وی بسیار فسوس کنند. (منتهی الارب).

سخری. [سِ رِیْ ی] (ع مص) تکلیف کردن کسی را به چیزی که نمیخواهد. ||چیره شدن بر کسی. (منتهی الارب). ||(اِمص) ریشخند. فسوس، و از این معنی است قول خدای تعالی: فاتخذتموهم سخریاً حتی انسوکم ذکری. (قرآن ۱۱۰/۲۳ سورهٔ مؤمنون).

سخریوطی. [سِ خَ] (اِخ)[1] (یهودا...) اسخریوطی. نسبتی است که به یکی از دوازده حواری عیسی علیه السلام داده‌اند و او بخاطر مقداری پول به آن حضرت خیانت کرد و نامش معادل خائن بکار میرود.

سخریة. [سُ ری یَ] (ع اِمص) فسوس (اسم است مصدر را). (منتهی الارب).

سخس آباد. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در ۲۷۰۰۰ گزی بوئین. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سخسخة. [سَ سَ خَ] (ع اِمص) ضعفی که از فقدان غذا حادث شود. (دزی ج ۱). ||ضعفی که از دوران جوانی حادث شده است. (دزی ج ۱).

سخش. [سَ] (ص، اِ) کهنه پوستین. ||کهنه جامه. ||کهنه کلاه و امثال اینها را گویند. (آنندراج) (برهان) (اوبهی).

سخط. [سَ خَ] (ع مص) غضب گرفتن. (اقرب الموارد). راضی نشدن. ضد رضا:

ابونعیم مدتی بس دراز است در این سخط بماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۸).

عیش ناخوش همی کنی به سخط

---

1 - Iscariot.

سود بیخود چرا کشی به ستم. مسعودسعد.
یکی از سکرات ملک آن است که خاینان را... آراسته دارد و ناهمال را به وبال سخط مأخوذ. (کلیله و دمنه). سخط... از علتی زاید. (کلیله و دمنه).

سخط. [سَ / سُ خُ] (ع مص) خشم گرفتن و ناخشنود شدن. ضد رضا. (منتهی الارب) (آنندراج).

سخف. [سَ / سُ] (ع اِمص) تنگی زندگانی و لاغری از گرسنگی. (منتهی الارب). رقةالعیش. (اقرب الموارد). ||سبکی عقل. (منتهی الارب).

سخف. [سُ] (ع اِمص) سبکی عقل، خاصه. (منتهی الارب). ضعف عقل. (اقرب الموارد). رجوع به سخافة شود.

سخف. [سَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (معجم البلدان).

سخفة. [سُ فَ] (ع اِمص) سبکی عقل. (منتهی الارب). رقة عقل. (اقرب الموارد). ||لاغری از گرسنگی. (منتهی الارب).

سخل. [سَ] (ع مص) صاف و پاکیزه گردانیدن. (منتهی الارب)[1]. ||گرفتن چیزی را بفریب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سخل. [سُخُ خَ] (ع ص، اِ) مردان ضعیف و فرومایگان. واحد ندارد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). خالد گوید: یکی آن سُخّل است و آن هر چیز ناتمام بود. (اقرب الموارد). ||چیزی که به جمیع وجوه کامل و تمام شده باشد. (منتهی الارب). ||خرمای دانه سخت ناشده در لغت اهل حجاز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سخلات. [سَ] (اِ) مصحف سجلاط. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گل یاسمن را گویندکه یاسمن سفید و کبود باشد. (برهان) (آنندراج).

سخلاط. [سَ] (ع اِ) گل یاسمن. (دزی ج ۱ ص ۶۳۹).

سخلاطة. [سِ طَ] (ع اِ) پلاس هودج. (مهذب الاسماء).

سخلة. [سَ لَ] (ع اِ) بره و بزغالهٔ نوزاده، نر باشد یا ماده. ج، سَخْل، سِخال، سُخْلان. (منتهی الارب) (آنندراج). بچهٔ گوسفند در آن وقت که بزاید، نر و ماده یکسان بود. سخال جمع آن است. (مهذب الاسماء): بچهٔ گوسفند چون از مادر بر زمین افتد اگر میش باشد و اگر از بز و اگراز نر باشد و اگر ماده آن را سخله و بهمه گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۸).

سخم. [سَ خَ] (ع اِ) سیاهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سخماء. [سَ] (ع ص) زمین که خاک آن نرم و درشت بهم آمیخته باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سخمط. [سَ مَ] (ع مص) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را بمعانی زیر آورده است: کثیف کردن. لکه کردن. گل‌آلود کردن (مثلاً لباس و کفش را). کاری را ضخیم و کلفت و بدترکیب درست کردن. کتاب و تألیفی را به صورت کثیف و ضخیم و نامطلوب ترتیب دادن. بد ترتیب دادن. چیزی را خراب کردن و بد تعمیر کردن. خراب کردن. ضایع کردن. فاسد کردن. (دزی ج ۱ ص ۶۳).

سخمة. [سُ مَ] (ع اِ) کینه. (منتهی الارب). حقد. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سیاهی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

سخن. [سُ خُ / سُ خَ / سَ خُ / سَ خَ] (اِ) سخون. پهلوی «سخون»[2] «اونوالا ۱۱۶» و «سخون»[3] (کلمه، لفظ، عبارت). از اوستا «سخور»[4] (اعلان، نقشه و طرح) (بارتولمه ۱۵۶۹)، قیاس کنید با پاسخ (پهلوی «پسخو»)[5] (نیبرگ ۲۰۰). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ترجمهٔ کلام و مرادف گفتار، و خوش‌قماش، مطبوع، دلاویز، دلپذیر، دلفروز، دلفروش، پخته، پرورده، پاک، آبدار، نازک، بکر، تازه، دیردیر، کوته، زیرلبی، جانگداز، در خون آغشته، واژگون، سخت، درشت، ناگوار، ناملایم، سرد، سبک، پوچ، خام، واهی، پا در هوا، نیمرنگ، شکسته، سربسته، بی‌پرده، پوست کنده از صفات اوست. (آنندراج). بعربی کلام گویند. (برهان). کلام و قول و گفت و حرف و گفتار و تقریر و بیان و گفتگو و کلمه و لفظ و نطق و صحبت. (ناظم الاطباء). ترجمهٔ کلام و مرادف گفتار. حدیث. (تفلیسی):

یک فلاده همی بخواهم گفت
خود سخن بی فلاده بوده مرا. بوشکور.

چو خاقان شنید این سخن برنشست
برفتند ترکان خاقان‌پرست. فردوسی.

چو بشنید افراسیاب این سخن
نه سر دید پاسخ مر آن را نه بن. فردوسی.

چو آگاه شد زآن سخن شهریار
همی داشت آن کار دشوار خوار. فردوسی.

که من شهر علمم علیم در است
درست این سخن گفت پیغمبر است.
فردوسی.

گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند
آنست که با مردم بداصل میپوند. لبیبی.

سخن‌آرایان آنجا که سخن گوید میر
خیره مانند و ندانند سخن برد بسر.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۲۱).

با هنر او همه هنرها یافه
با سخن او همه سخن‌ها ترفند. فرخی.

نظم او و لفظ او و ذوق او و وزن او
هر خطابش هر عتابش هر مدیحش هر سخن.
منوچهری.

مرا این سخن بود نادلپذیر
چو اندیشه کردم من از مادری. منوچهری.

سخن راست و دوست حق باشد و بود در روزگار پیش از این. (تاریخ بیهقی).

سخندان چو رای ردان آورد
سخن از ردان بر زبان آورد.
عنصری (از لغت فرس اسدی ص ۱۰۷).

سخن دوزخی را بهشتی کند
سخن مزکی راکشتی کند. اسدی.

گرفتم ره اینک بخواهم شدن
نماندست اینجا امید سخن.
شمسی (یوسف و زلیخا).

ملک چون شنید از برادر سخن
بدو گفت کای راحت جان من.
شمسی (یوسف و زلیخا).

گهی سخن خسک و زهر و خنجر است و سنان
گهی سخن شکر و قند و مرهمست و طلی.
ناصرخسرو.

سخن کم گوی و نیکو گوی در کار
که از بسیار گفتن مرد شد خوار.
ناصرخسرو.

نام قضا خرد کن و نام قدر سخن
یاد است این سخن ز یکی نامور مرا.
ناصرخسرو.

سخن خوب و نغز طوطی گفت
خلعت طوق مشک فاخته یافت.
مسعودسعد.

مردم بفضیلت سخن از دیگر حیوانات جدا گردد و بر ایشان سالار شود. (نوروزنامه). هر سخن که از سر نصیحت و شفقت رود. (کلیله و دمنه). قاضی را از این سخن شگفت آمد. (کلیله و دمنه).

سخن کز بهر حق گویی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا.
سنایی.

دستم از نامهٔ او نافه گشای سخن است
کآهوی تبت توران بخراسان یابم. خاقانی.

بی سخن آوازهٔ عالم نبود
این همه گفتند و سخن کم نبود. نظامی.

گفت ماهان چه جای این سخن است
خاربن کی سزای سروین است. نظامی.

هین مشو شارع در آن حرف رشد

---

۱ - عبارت تاج العروس چنین است: سخلهم کمنع سخلاً، تفاهم، کخسلهم و در اقرب الموارد نیز ذیل سخل و خسل نفی کردن آمده است و گویا مؤلف منتهی الارب را در ترجمه اشتباهی دست داده است.

2 - soxvan. 3 - saxvan.
4 - saxvar. 5 - passaxv.

چون سخن بی شک سخن را میکشد.
مولوی.
تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی. سعدی.
سخن گرچه هر لحظه دلکش‌تر است
چو بینی خموشی از آن خوشتر است.
امیرخسرو دهلوی.
سخن آنجا که زند لاف ادب
خامشی از زر صامت چه عجب. جامی.
مست گوید همه بیهوده سخن
سخن مست تو بر مست بگو. ابن یمین.
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌ای جان من خطا اینجاست.
حافظ.
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن.
سعدی.
– سخن آب‌بردار؛ سخنی که احتمال صدق و کذب هر دو داشته باشد. (آنندراج).
– سخن از دهن کسی گرفتن؛ پیش از آنکه کسی چیزی بگوید همان سخن بی قصد گفتن. (آنندراج).
– سخن از روی سخن تراشیدن؛ کنایه از ایجاد کردن سخن. (آنندراج).
– سخن از زبان کسی ساختن؛ همان حرف از دهان کسی ساختن. (آنندراج).
– سخن افواهی؛ سخنانی که احتمال صدق و کذب هر دو داشته باشد. (آنندراج).
– سخن‌باره؛ سخن‌دوست.
– سخن‌باف؛ سخنگو. رجوع بذیل هر یک از این مواد شود.
– سخن با کسی داشتن؛ بکنایه، با کسی چیزی گفتن و ارادهٔ چیزی دیگر نمودن. (آنندراج).
– سخن بر خاک افکندن؛ کنایه از خوار و بی‌اعتبار کردن. (آنندراج):
اگر مردم هشیاری ای نصیحت گوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم. حافظ.
– سخن بر زمین افکندن؛ کنایه از خوار و بی‌اعتبار کردن:
سخن را بر زمین نتوان فکندن جمله چون یاران
بسی در گوش باید کرد همچون لؤلوی لالا.
خواجه سلمان ساوجی.
– سخن بلند شدن؛ دراز شدن سخن. (آنندراج):
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند.
حافظ.
– سخن بیمزه. (مجموعهٔ مترادفات ص ۷۴).
– سخن بیهوده؛ ترهات. سخن لغو.
– سخن پادرهوا گفتن؛ سخن بیهوده و بی‌اساس گفتن.
– سخن پوست‌کنده؛ سخن صریح و آشکارا. (آنندراج).
– سخن پوشیده گفتن؛ به تعریض سخن راندن.
– سخن پهلودار؛ سخن بکنایه و تعریض گفتن.
– سخن‌پیرای؛ تهذیب‌کننده و سرایندهٔ سخن.
– سخن پیش بردن؛ کنایه از سخن خوب سرانجام دادن. (آنندراج).
– سخن تلخ؛ دشنام و حرف ناگوار، و بر این قیاس سخن بمذاق تلخ بودن. (آنندراج).
– سخن جور؛ کنایه از سخن بی‌لطافت و دل‌شکن. (برهان) (آنندراج).
– سخن چاویده؛ کنایه از سخن بارد، بی‌ته، بی‌مزه، چه در وقت هرزه گفتن میگویند چه میچاوی. (آنندراج).
– سخن چون فلک؛ بلند و صافی و باقی و گردنده‌از غایت فصاحت و بلاغت. (انجمن آرا):
چون فلک از پای نباید نشست
تا سخن چون فلک آید بدست.
؟ (از انجمن آرا).
– سخن داشتن بر چیزی؛ کنایه از عیب آن چیز گرفتن. (آنندراج).
– سخن دراز کردن؛ بسیار گفتن:
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
میان‌تهی و فراوان‌سخن چو طنبوری.
سعدی.
– سخن دراز کشیدن؛ بسیار گفتن:
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی است
که ذکر دوست نگیرد بهیچگونه ملال.
سعدی.
– سخن در زبان نهادن؛ به گفتار درآوردن. (آنندراج). فرا یاد دادن. تعلیم دادن:
هر دم‌ هوس نهد سخنی در زبان ما
مهری ببوسه کاش نهد بر دهان ما. ظهوری.
– سخن در سخن آوردن؛ حرف در حرف آوردن:
سخن را سر است ای خردمند و بن
میار سخن در میان سخن. سعدی.
– سخن دل‌فروش؛ سخن دلفروز. کنایه از سخن دلپسند. (آنندراج). کنایه از سخن خوب و نصایح و موعظه باشد. (برهان).
– سخنران؛ خطیب. رجوع به همین ماده شود.
– سخنرس؛ سخن‌شناس. سخندان:
ز شاهان سخن‌رس رتبهٔ افکار صائب را
بغیر از شاه والاجاه ایران کس نمیداند.
صائب (از آنندراج).
– سخن رفتن؛ مذاکره شدن. رجوع به همین کلمه شود.
– سخن زمهریر؛ کنایه از سخن بی‌مزه و خنک و فسرده. (برهان). کنایه از سخن بی‌مزه. (انجمن آرا).
– سخن‌زن؛ سخن سرای. سخن ساز.
– سخن سبز؛ کنایه از سخن پخته و پسندیده. (آنندراج):
صائب سخن سبز بود زندهٔ جاوید
فیروزهٔ من کان نشابور ندارد.
صائب (از آنندراج).
– سخن سبک؛ کنایه از آن است که بر گوش گران آید. (انجمن آرا):
گوشم‌که زیاد حلقه دزدیدی کوش
گردیده‌گران از سخنان سبکم.
ظهوری (از انجمن‌آرا):
– سخن سنگ؛ کنایه از سخنی که بر گوش گران آید. (برهان) (آنندراج).
– سخن‌شیرین؛ شیرین سخن:
از ترشرویی دشمن در جواب تلخ دوست
کم‌نگردد سوزش طبع سخن‌شیرین من.
سعدی.
– سخن‌طراز؛ سخن پرداز. آرایش دهندهٔ سخن:
صائب ز بلبلان نشود گر صدا بلند
کلک‌سخن‌طراز هم‌آواز من بس است.
صائب (از آنندراج).
– سخن غلیقی (امالهٔ غلاقی)؛ یعنی حرف کنایه‌دار:
سخنهای غلیقی میکند از من بهم زادان
چو آیم بر دکانش تیغ اندازد بروی من.
سیفی (از آنندراج).
– سخن‌فربه؛ کنایه از کلمهٔ حکمت‌آمیز بود که‌وقر و مغزی در آن باشد. (آنندراج):
دیدی ای خواجهٔ سخن‌فربه
که ترا در دل از سخن فر به.
سنایی (از آنندراج).
– سخن مجلسی؛ سخنی که برملا گویند. (آنندراج).
– سخن ناگوار، کنایه از سخنی است که شنیدنش دشوار باشد. (آنندراج).
ترکیب‌های دیگر:
– سخن‌آرا. سخن‌آفرین. سخن آموختن. سخن آوردن. سخن بستن. سخن‌پذیر. سخن‌پراکنی. سخن‌پرداز. سخن‌پرور. سخن‌پز. سخن‌پیشه. سخن‌پیوستن. سخن‌پیوند. سخن تراویدن. سخن‌جوی. سخن‌چین. سخن‌چینی. سخن‌خوار. سخن‌خواره. سخن خوردن. سخندار. سخن‌دان. سخن‌دانی. سخن‌روا. سخن‌سرا. سخن‌سگال. سخن‌سگالی. سخن‌سنج. سخن‌سنجی. سخن‌شناس. سخن‌شنو. سخن‌فروش. سخن‌فهم. سخن کردن. سخن‌کش. سخن کشیدن. سخن‌گزار. سخن‌گزاری. سخن‌گستر. سخن گستردن.

ســخن گشــادن. ســخن گـفتن. ســخنگو. ســخنگوی. ســخن‌نیوش. شـخن نـیوشیدن. سخنور. سخنوری. سخن‌یاب. رجوع به ذیل هر یک از این کلمات شود.
||لهجه. زبان: و قـومی دیگـرند از خـرخـیز سخن ایشان به خلخ نـزدیکتر است. (حـدود العالم). ||پیام. پیغام: وزیـر را نـایبی معتمد بودی که بـهر سـخنی و مـهمی او را نـزدیک ملک فـرستادندی. (فـارسنامهٔ ابـن البـلخی ص۴۸).
از من رسان بکار کن شاه یک سخن
کآزادگان ذخیره از این یک سخن کنند.
خاقانی.
||نزد صوفیه، اشارت و آشنائی را گویند بعالم غیب و سخن شیرین اشارت الهی را گـویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). و بـه صـورت مزید مؤخر آید و از آن صفت سازند.
— تلخ‌سخن:
گو ترش‌روی باش و تلخ‌سخن
زهر شیرین‌لبان شکر باشد. سعدی.
— خوش‌سخن:
من بندهٔ بالای تو شمشادتنم
فرهاد تو شیرین‌دهن و خوش‌سخنم
ای بلبل خوش‌سخن چه شیرین‌نفسی
سرمست هوا و پای‌بند هوسی. سعدی.
— در سخن آمدن:
اگر زبان مرا روزگار دربندد
بعشق در سخن آیند ریزه‌های عظام. سعدی.
دمبدم میگفت از هر در سخن
تا که باشد کاندر آید در سخن. مولوی.
— زیباسخن:
که‌ای زشت‌کردار زیباسخن
نخست آنچه گویی بمردم بکن. سعدی.
— شکرسخن:
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده‌ست
بادام‌چشم و پسته‌دهان و شکرسخن. سعدی.
— شیرین‌سخن:
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین‌سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکرگفتارند. سعدی.
آرزوی دل خلقی تو بشیرین‌سخنی
اثر رحمت حقی تو به نیک‌اخلاقی. سعدی.
سعدی شیرین‌سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدایی میکند. سعدی.
— فراخ‌سخن: پرحرف. پرگو. پرگفتار. که بسیار سخن گوید.
— فراوان‌سخن: بسیارگو. پرگو:
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
میان‌تهی و فراوان‌سخن چو طنبوری. سعدی.
— هم‌سخن:
چه نیک‌بخت کسانی که با تو هم سخنند
مرا نه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی.
سعدی.

— امثال:
بسخن ابله گیرند اما رها نکنند.
سخن گفته، و قضای رفته، و تیر انداخته، باز نگردد.
سخن بسیار دانی اندکی گوی.
سخن خود کجا شنیدی؟ آنجا که سخن مردمان را.
سخن حق تلخ باشد؛ سخن راست تلخ است.
مستمع صاحب‌سخن را بر سر کار آورد.
سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم بر دل.
سخن را سخن آورد؛ سخن از سخن خیزد.
از سخن سخن میشکافد:
هین مشو شارع در آن حرف رشد
چون سخن بیشک سخن را میکشد. مولوی.
سخن بسجان بردن؛ نظیر زیره بکرمان بردن.
سخن خانه ببازار راست نیاید.
سخن تا نپرسند لب بسته دار.
سخنش شترگربه است یا حرفش شترحجره است؛ یعنی کلام او بی‌ربط است.
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن.
سخن را بر کرسی نشاندن.
سخن هر چه گویی همان بشنوی.
سخن. [سُ خُ] (ع مص) گرم بودن. (اقرب الموارد). گـرم گـردیدن. (منتهی الارب). ||محزون بودن. (از اقرب الموارد). اشک گرم گریستن یعنی محزون بودن. (منتهی الارب).
سخن. [سَ] (ع مص) اشک گـرم گـریستن یعنی محزون و غـمناک بـودن. ||(اِ) تب یـا گرمی یا زیادت گرمی. (منتهی الارب). تب، و گفته شده است گرمی. (اقرب الموارد).
سخن. [سُ] (ع مص) گـرم بـودن. (اقـرب الموارد).
سخن. [سُ] (ع ص) گرم. (منتهی الارب).
سخن آرا. [سُ خَ] (نـف مـرکب) سخن‌آرای. شاعر. گـوینده. و بـر مـنشی و خطیب نیز اطلاق کنند. (آنندراج):
بمدح مجلس میمون تو مزین باد
جریدهٔ سخن‌آرای پیر سوزنگر. سوزنی.
بصدر خود سخن‌آرای را مقدم دار
شنو ز لفظ حکیمان تحیت و تسلیم. سوزنی.
مر سخن‌آرای را به ز ثنای تو نیست
آنچه درآید بگوش وآنچه برآید ز کام.
سوزنی.
سخن آفرین. [سُ خَ فَ] (نـف مـرکب) کنایه از شاعر کامل‌سخن. (آنندراج).
سخن آموختن. [سُ خَ تَ] (مـص مرکب) آموختن علم و دانش:
منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند
چارهٔ او خامشی است یا سخن آموختن.
سعدی.
سخنان. [سَ خَ / سُ] (ع ص) روزی و شبی گرم. (مهذب الاسماء): یوم سخنان [سَ /

سَ خَ / سُ خُ]؛ روز گـرم. (منتهی الارب) (آنندراج).
سخنانة. [سُ نَ] (ع ص) لیلة سخنانه؛ شب گرم. (منتهی الارب). روز و شبی گرم. (مهذب الاسماء). شب گرم. (آنندراج).
سخن‌باره. [سُ خَمْ رَ / رِ] (ص مرکب) سخن‌دوست.
سخن‌باف. [سُ خَمْ] (نف مرکب) مـجازاً، شاعر ماهر:
نه مرد لافم خاقانی سخن‌بافم
که روح قدس تند تار و پود اشعارم.
خاقانی.
سخن بستن. [سُ خَ بَ تَ] (مص مرکب) از گفتن بازماندن:
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۵۴).
سخن‌پذیر. [سُ خَمْ پَ] (نـف مـرکب) سخن‌شنو:
تن گور توست خشم مگیر از حدیث ما
زیرا که خشم‌گیر نباشد سخن‌پذیر.
ناصرخسرو.
سخن‌پرداز. [سُ خَمْ پَ] (نـف مرکب) آرایش دهندهٔ سخن. که سـخنان نـغز گـوید. شاعر ماهر:
به بی‌نیازی ایزد اگر خورم سوگند
که نیست همچو منی شاعر سخن‌پرداز.
سوزنی.
چنین گفت آن سخن‌پرداز شبخیز
کز آن آمد خلل در کار پرویز. نظامی.
لوح تعلیم است صائب سینهٔ روشندلان
صحبت آینه طوطی را سخن‌پرداز کرد.
صائب (از آنندراج).
سخن‌پرور. [سُ خَمْ پَرْ وَ] (نف مرکب) سخندان:
تا سخن‌پرور بوی از صاحب رازی بهی
چون سخا گستر بوی از حاتم طایی بری.
سوزنی.
کریم دین که مکرم شد از تو دین کریم
حکیم طبع و سخن‌پرور و کریم و حلیم.
سوزنی.
کشنده دمش طوطیان را بدام
سخن‌پروری طوطیانوش‌نام. نظامی.
بلبل عرش‌اند سخن‌پروران
باز چه مانند به آن دیگران. نظامی.
دورویه ستادند بر در سپاه
سخن‌پرور آمد در ایوان شاه. سعدی.
پس در این معنی ضرورت صاحب صوت و سماع
از برای شعر محتاج سخن‌پرور بود.
امیرخسرو دهلوی.
سخن‌پروری. [سُ خَمْ پَرْ وَ] (حـامص مرکب) عمل سخن‌پرور. شاعری:

دلم با زبان در سخن‌پروری
چو هاروت و زهره به افسونگری. نظامی.

سخن‌پز. [سُ خَ مْ پَ] (نف مرکب) نخاله گوی. (آنندراج).

سخن‌پیرای. [سُ خَ مْ] (نف مرکب) آنکه سخن را تهذیب کند. فصیح. شیوا. بلیغ:
در خجالت باشد از طبع سخن‌پیرای خویش
تا خوش آید یا نیاید شعر او بر شیخ و شاب.
سوزنی.
چیست زرّ و گل به دست الاکه خارپای عقل
صید خاری کی شود عقل سخن‌پیرای من.
خاقانی.
گر بسیط خاک را چون من سخن‌پیرای هست
اصلم آتش دان و فرعم کفر و پیوندم زنا.
خاقانی.

سخن‌پیشه. [سُ خَ مْ شَ / شِ] (ص مرکب) سخنور. ماهر در سخنرانی. خطیب:
در دست سخن‌پیشه یکی شهره درخت است
بی‌بار ز دیدار و همی ریزد از او بار.
ناصرخسرو.
آنجا که سخن خیزد از چند و چه و چون
دانای سخن‌پیشه بخندد زاقوالش.
ناصرخسرو.

سخن پیوستن. [سُ خَ پَ یْ / پِ یْ وَ تَ] (مص مرکب) تنسیق کلمات: از راه انبساط و اتحاد سخن پیوست. (سندبادنامه ص ۶۹):

سخن‌پیوند. [سُ خَ مْ پَ یْ / پِ یْ وَ] (نف مرکب) شاعر را گویند:
بس کن ای جادوی سخن‌پیوند
سخن رفته چندگویی چند. نظامی.

سخن تراویدن. [سُ خَ تَ دَ] (مص مرکب) سخن گفتن.

سخن‌جوی. [سُ خَ] (نف مرکب) متجسس. محقق. کنجکاو. (ولف):
پزشکی سراینده برزوی بود
به پیری رسیده سخن‌جوی بود.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص ۲۵۰۰).
بیاید سخن‌جوی پویان ز پس
نبد آگه از راز او هیچکس.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص ۲۵۹۷).

سخن‌چن. [سُ خَ چِ] (نف مرکب) مخفف سخن‌چین:
کینهٔ راز را بعقل بدوز
تا نباشی سخن‌چن و غماز. ناصرخسرو.
رجوع به سخن‌چین شود.

سخن‌چین. [سُ خَ] (نف مرکب) آنکه در میان سخن سعایت کند. (آنندراج). غمّاز. واشی. دوبهم‌زن. نمام. ساعی:
گفته‌اش سربسر دروغ بود
او سخن‌چین چو آسروغ بود. طیان.
سدیگر سخن‌چین و دورویه مرد
بکوشد برانگیزد از آب گرد. فردوسی.
سخن‌چین و بیدانش و چاره گر
نباید که یابند پیشت گذر. فردوسی.
مده نزد خود راه بدگوی را
نه مرد سخن‌چین دوروی را. اسدی.
هر که گوش به قول سخن‌چین و نمام دارد و بر آن وفق نماید رنجها بیند. (سندبادنامه ص ۳۳۸).
میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است. سعدی.
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیکمرد سلیم. سعدی.
از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد ولی
گر میان همنشینان ناسزائی رفت رفت.
حافظ.

سخن‌چینی. [سُ خَ] (حامص مرکب) نَمّامی. خبرکشی:
سخن‌چینی از کس نیاموختیم
ز عیب کسان دیده بردوختیم. نظامی.

سخن‌خوار. [سُ خَ خوا / خا] (نف مرکب) گستاخ و بی‌ادب:
خوار است خور شهریت از تن سوی مهمان
شهریت علفخوار است مهمانْت سخن‌خوار.
ناصرخسرو.
این خوب سخن بخیره از حجت
همواره مده بهر سخن‌خواری.
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ تهران ص ۴۷۰).
رجوع به سخن‌خواره شود.

سخن‌خواره. [سُ خَ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) گفتار درشت از روی عدم شفقت. ||گستاخ و بی‌ادب. (ناظم‌الاطباء). رجوع به سخن‌خوار شود. ||سخندان:
چنین گفت کز آمدن چاره نیست
چو تو در زمانه سخن‌خواره نیست.
فردوسی.

سخن خوردن. [سُ خَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) لاف و گزاف شنیدن:
من از تو گر سخن خوردم عجب نیست
نخست آدم سخن خورده‌ست از ابلیس.
؟ (از سندبادنامه).

سخن‌خوره. [سُ خَ خوَ / خُ رَ / رِ] (نف مرکب) رجوع به سخن‌خواره شود.

سخندار. [سُ خَ] (نف مرکب) رازدار. سِرنگاهدار:
راز دل من یکسره یا بی همه با او
زیرا بس امین است و سخندار و بی‌آزار.
ناصرخسرو.

سخندان. [سُ خَ] (نف مرکب) شاعر و فصیح‌زبان. (آنندراج). آنکه قدر و مرتبهٔ کلام را میداند. (ناظم الاطباء):
از ملکان کس چنو نبود جوانی
راد و سخندان و شیرمرد و خردمند. رودکی.
آن جهان را بدین جهان مفروش
گر سخندانی این سخن بنیوش. کسایی.
چونکه در سِرّ و علن داری سخندان را عزیز
گردداندر مدح تو سِرّ سخندانان علن.
سوزنی.
گیرم که دل تو بی‌نیاز است
از شاعر فاضل سخندان. خاقانی.
||دانا. (آنندراج). خردمند. عاقل: مردمان این ناحیت [پارس] مردمانید سخندان و خردمند. (حدود العالم).
که همواره شاه جهان شاه باد
سخندان و با بخت و همراه باد. فردوسی.
سخندان چو رای ردان آورد
سخن از ردان بر زبان آورد.
عنصری (از لغت فرس اسدی ص ۱۰۷).
معتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید مردی سدید، جلد، سخندان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۱).
چرا خاموش باشی ای سخندان
چرا در نظم ناری دُرّ و مرجان. ناصرخسرو.
اگر سخن از سخندان پرسند شفا تواند داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۰).
زمین بوسید شاپور سخندان
که دایم باد خسرو شاد و خندان. نظامی.
سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن. سعدی.

سخندانی. [سُ خَ] (حامص مرکب) سخن‌شناسی. ادیبی. شاعری. نیکو سخن گویی:
کسی را که یزدان فزونی دهد
سخندانی و رهنمونی دهد. فردوسی.
گبر را گفت پس مسلمانی
زین هنرپیشه‌ای، سخندانی. سنایی.
نیست در علم سخندانی و در درس سخا
مفتیی چون تو مصیب و ناقدی چون تو بصیر.
سوزنی.
چشمهٔ حکمت که سخندانی است
آب شده زین دو سه یک نانی است. نظامی.
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبایی را. سعدی.
سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم.
حافظ.

سخنوان. [سُ خَ] (نف مرکب) شاعر و راوی. (آنندراج):
ور مرا آینه در شانهٔ دست آید من
نقش عنقای سخنران بخراسان یابم. خاقانی.
||خطیب.

سخن راندن. [سُ خَ دَ] (مص مرکب) نطق کردن. تقریر کردن:

از این در سخن چند رانم همی
همانا کرانش ندانم همی. فردوسی.
قاصد چو بسی درین سخن راند
مسکین پدر عروس درماند. نظامی.
سخن راند زَاندازهٔ کار خویش
ز بی‌روزی صلح و پیکار خویش. نظامی.
سخن‌رانی. [سُ خَ] (حامص مرکب) نطق کردن در مجمعی. عمل سخن‌ران. کنفرانس. نطق.
سخن‌رس. [سُ خَ رَ / رِ] (نف مرکب) زودفهم. زیرک. با ادراک و با فراست. (ناظم الاطباء).
سخن رفتن. [سُ خَ رَ تَ] (مص مرکب) گفتگوشدن. مذاکرهٔ
سخن رفتشان یک‌بیک همزبان
که‌از ماست بر ما بد آسمان. فردوسی.
چو پیران بیامد ز هند و ز چین
سخن رفت از آن شهر باآفرین. فردوسی.
بوالفتح رازی را بخواند و خالی کرد و گفت درباب تو امروز سخن رفته است. (تاریخ بیهقی). سخن بسیار رفت تا آنچه نهادنی بود بنهادند. (تاریخ بیهقی).
سخن‌روا. [سُ خَ رَ] (ص مرکب) نافذالکلمه. که سخن او را بشنوند. مهتر و رئیس: مردی بود از جهودان بنی النضیر و مهتر و سخن‌روا بود و بر آن حصار بنی النضیر حکم داشتی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
سخن‌روان. [سُ خَ رَ] (ص مرکب) بلیغ و زبان‌آور. (ناظم الاطباء).
سخن‌زن. [سُ خَ زَ] (نف مرکب) شاعر. (انجمن آرا) (آنندراج). کنایه از شاعر و قصه‌خوان و سخن‌گزار. (برهان). ||سخن‌فهم. (برهان). صاحب فهم. (آنندراج) (انجمن آرا). ||افترا کننده. (برهان).
سخنس. [ ] (اِ) بیونانی درخت مصطکی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
سخن‌ساز. [سُ خَ] (نف مرکب) آنکه سخن ساخته بگوید و در واقع چنان نباشد. (آنندراج):
حدیثی که مرد سخن ساز گفت
یکی زآن میان با ملک باز گفت. سعدی.
از آنرو طایر طبع سخن‌ساز
سوی این بوستان آمد بپرواز.
؟ (از حبیب السیر).
تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی
چون سخن‌ساز و سخن‌فهم و سخندان شده‌ای؟
صائب (از آنندراج).
||سخنگو. جاری‌زبان. شیرین‌زبان. رَطب‌اللسان:
یا رب به ثنای خود سخن سازم کن
در گلشن حمد نغمه پردازم کن.
؟ (از حبیب السیر).
||فریبنده. مکار. حیله‌ساز. (ناظم الاطباء).
سخن‌سرا. [سُ خَ سَ / سُ] (نف مرکب) سرایندهٔ سخن. سخنگو. ناطق. سخنور:
ماهی به رو ولیکن ماه سخن‌نیوشی
سروی به قد ولیکن سرو سخن‌سرایی.
فرخی.
بر اولیایی و ایام آفرین گویند
سخن‌سرایان از وقت صبح تا گه شام.
سوزنی.
بسی نماند که بی روح در زمین ختن
سخن‌سرای شود چون درخت در وقواق.
خاقانی.
این مرد را طوطی بود سخن‌سرای و حاذق. (سندبادنامه ص ۸۶). ||نغمه‌سرا. آوازه‌خوان:
هزاردستان بر گل سخن‌سرای چو سعدی
دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را.
سعدی.
خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو.
حافظ.
||داستان‌گو. قصه‌پرداز:
فرزانه سخن‌سرای بغداد
از سر سخن چنین خبر داد. نظامی.
انگشت‌کش سخن‌سرایان
این قصه چنین برد بپایان. نظامی.
سخن‌سگال. [سُ خَ سِ] (نف مرکب) سخنگو. ناطق. سخن‌سرا. نغمه‌پرداز. آوازه خوان:
بلبل که سخن‌سگال باشد
بی گل همه سال لال باشد. نظامی.
سخن‌سگالی. [سُ خَ سِ] (حامص مرکب) سخنگویی:
از بد و نیک خانه خالی کرد
با پریرخ سخن‌سگالی کرد. نظامی.
سخن‌سنج. [سُ خَ سَ] (نف مرکب) سخن‌سرای. (آنندراج). به معنی سخن‌زن است که کنایه از شاعر و قصه‌خوان باشد. (برهان):
سخن‌سنج بی رنج اگر مرد لاف
نبیند ز کردار او جز گزاف. فردوسی.
مرکب شعر و هیون علم و ادب را
طبع سخن‌سنج من عنان و مهار است.
ناصرخسرو.
آن سخن‌سنج جوانی که چو دو لب بگشاد
خانهٔ عقل دو صد کله ببندد ز درر. سنایی.
خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن‌سنج راست. نظامی.
چنین در دفتر آورد آن سخن‌سنج
که‌برد از اوستادی در سخن رنج. نظامی.
||مردم فهمیده و سخن‌دان. (برهان):
ز نیکو سخن به چه اندر جهان
بنزد سخن‌سنج و فرخ مهان. فردوسی.
کاتب و عالم و نقاد و سخن‌سنج و حسیب
عاقل و شاعر و دراک و ادیب و هشیار.
ناصرخسرو.
جوابش داد دانای سخن‌سنج
که‌ای از بهر دانش داشته رنج. نظامی.
نکوسیرتش دید و روشن‌قیاس
سخن‌سنج و مقدار مردم‌شناس. سعدی.
||آنکه بر مرز سخن واقف است. نقاد.
سخن‌سنجی. [سُ خَ سَ] (حامص مرکب) عمل سخن‌سنج. سخن‌فهمی. ادیبی. سخن‌شناسی:
هر که میزان سخن‌سنجی داند کردن
بجز از راستی مدحش شاهین نکند. سوزنی.
بر من آن شد که در سخن‌سنجی
ده دهی زر دهم نه ده پنجی. نظامی.
||فن اطلاع بر رموز سخن. نقدالشعر.
سخن‌شناس. [سُ خَ شِ] (نف مرکب) شناسندهٔ سخن. سخندان. سخن‌سنج. ادیب:
سخن شناسان بر جود او شدید یقین
کجا یقین بود آنجا بکار نیست گمان. فرخی.
دانی که من آن سخن‌شناسم
کابیات نو از کهن شناسم. نظامی.
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌ای دلبرا[1] سخن اینجاست.
حافظ.
بر ضمیر خورشید اقتباس هوشمند سخن‌شناس در نقاب شبهه و اقتباس مخفی نخواهد بود. (حبیب السیر).
سخن‌شنو. [سُ خَ شِ نَ / نُو] (نف مرکب) آنکه بفور تمام استماع سخن نماید. (آنندراج): من ضامن وی [اریارق] بودمی [خواجه احمد حسن] اما این خداوند بس سخن‌شنو آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۹).
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن‌شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو. حافظ.
سخن‌فروش. [سُ خَ فُ] (نف مرکب) متملق و چاپلوس. (آنندراج):
ما را سخن‌فروش نهادی لقب چه بود
از چه بزر ز ما نخریدی همی سخن.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۲۴).
||شاعر. (آنندراج).
سخن‌فهم. [سُ خَ فَ] (نف مرکب) دانا و عاقل. (آنندراج). سخن‌شناس. سخندان:
صائب اگر بیار سخن‌فهم میرسید
میشد جهان پر از غزل عاشقانه‌اش. صائب.
سخن کردن. [سُ خَ کَ دَ] (مص مرکب) سخن گفتن. شرح دادن. توصیف:
کجاتوان سخن کردن ز رویش
چه گویم زآن کمند مشکبویش. نظامی.

---
1 - نل: جان من.

تو آن نئی که کنی با کسی بمهر سخن
برای هیچ چه ضایع کنم محبت خویش.
باقر کاشی (از آنندراج).

سخن‌کش. [سُ خَ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه استماع سخن بفور تمام کند. (آنندراج). در بیتهای زیر معنی راوی میدهد. آنکه شعر شاعران در مجمع برخواند:
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن
صد هزاران گل برویم چون چمن. مولوی.
صائب از قحط سخندان چه بمن میگذرد
بسخن‌کش نشود هیچ سخندان محتاج.
صائب (از آنندراج).

سخن کشیدن. [سُ خَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) سخن شنیدن اعم از آنکه خوش باشد یا ناخوش. (آنندراج). تحمل سخن کردن:
گدای من سخن تلخ میفروش کشید
خوش آنکه منت می چون سبو بدوش کشید.
مفید بلخی (از آنندراج).

سخن‌گزار. [سُ خَ گُ] (نف مرکب) سخنگو. ناطق. سخنور:
تا از برای گفت شنود است خلق را
گوش سخن‌نیوش و زبان سخن‌گزار.
سوزنی.
زرین سخن سوار صفت کرده عسجدی
کلک هنروری را چون شد سخن‌گزار.
سوزنی.
حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن‌گزار کو.
حافظ.
||مترجم:
قیدافه خوانده‌ام که زنی بود پادشاه
اسکندر آمدش برسولی سخن‌گزار. خاقانی.

سخن‌گزاری. [سُ خَ گُ] (حامص مرکب) نطق. سخنوری. سخن گفتن:
صیاد بدین سخنگزاری
شد دور ز خون آن شکاری. نظامی.

سخن‌گستر. [سُ خَ گُ تَ] (نف مرکب) در عرف، سخنگو و شاعر. (آنندراج):
بمن چنان بود اندر نهفت صورت حال
که میر سیر شد از بندهٔ سخن‌گستر. عنصری.
با علی یاران بودند بلی پیر ولیک
بمیان دو سخن‌گستر فرقست کثیر.
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانهٔ تهران ص ۱۹۶).
دل هر که راکو سخن‌گستر است
سروشی سراینده یا دیگر است. نظامی.
چون زمان عهد سنایی درنوشت
آسمان چون من سخن‌گستر بزاد. خاقانی.
||به مجاز بمعنی پهنا دادن سخن که اطراف و محافل بسیار داشته باشد. (آنندراج):
مدعی گرچه سخنگوست سخن‌گستر نیست
مهمل و معنی بسیار چه معنی دارد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||هم‌سخن. هم‌گفتار:
چو کوه البرز آن کوه کاندر آن سیمرغ
گرفته مسکن و با زال شد سخن‌گستر.
فرخی.

سخن گستردن. [سُ خَ گُ تَ دَ] (مص مرکب) بیان کردن بشرح و بسط. (آنندراج):
خشم گیری جنگ جویی چون بمانی از جواب
خشم یکسو نه سخن گستر که شهر آوار نیست.
ناصرخسرو.
به اندازه باید سخن گسترید
گزاف سخن را نباید شنید.
نظامی (از آنندراج).

سخن‌گستری. [سُ خَ گُ تَ] (حامص مرکب) سخن راندن.

سخن گشادن. [سُ خَ گُ دَ] (مص مرکب) گفتگو کردن. سخن گفتن. بحث کردن: بخداوند خانه از بهر مرمت آن [خانه] سخن بگشاد. (عبید زاکانی، منتخب لطایف چ برلن ص ۱۶۹).

سخن گفتن. [سُ خَ گُ تَ] (مص مرکب) تکلم. (ترجمان القرآن) (المصادر زوزنی). نطق. منطق. (ترجمان القرآن). بیان کردن. گفتگو. مکالمه:
من سخن گویم تو کانایی کنی
هر زمانی دست بر دست زنی. رودکی.
سخن گفتن کج ز بیچارگی است
به بیچارگان بر بباید گریست. فردوسی.
خوارزمشاه در میان آمدی و به شفاعت سخن گفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۴).
چو هرمز سخن گفتن آغاز کرد
در دانش ایزدی باز کرد. نظامی.
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان آید.
سعدی.
بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید
عاشق آن قد مستم که چه زیبا برخاست.
سعدی.

سخنگو. [سُ خَ] (نف مرکب) سخنگوی. خطیب که سخن از روی تجربه و دانش گوید:
فرستاده بهرام مردی دبیر
سخنگوی و روشن‌دل و یادگیر. فردوسی.
ز لشکر گزیدند مردی دلیر
سخنگوی و داننده و یادگیر. فردوسی.
نگر تا چه گوید سخنگوی بلخ
که باشد سخن گفتن راست تلخ. فردوسی.
سخن‌آموزد ازو هر که سخنگوی‌تر است
وین شگفتی بود از کار جوانی بیمر. فرخی.
و این ابوالقاسم مردی پیر و بخرد و امین و سخنگوی بود. (تاریخ بیهقی). دانشمندی بود بخاری مردی سخنگوی و ترکمان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۳).
گوهرکان تنت نیز چنین باشد

خوب و هشیار و سخنگوی و معانی‌دان.
ناصرخسرو.
بنرمی گفت کای مرد سخنگو
سخن در مغز تو چون آب در جو. نظامی.
وقت آن است که ضعف آید و نیرو برود
قدرت از منطق شیرین سخنگو برود.
سعدی.
||متکلم. ناطق. گوینده. واعظ:
شکرشکن است یا سخنگوی من است
عنبرذقن است یا سمن‌بوی من است.
ابوالطیب مصعبی.
نه قویدل کند افکندهٔ او را تعویذ
نه سخنگوی کند خستهٔ او را مرهم. فرخی.
وگر بودی او یک‌تنه یادگیر
سخنگوی را برگشادی ضمیر. نظامی.
رو به گورستان دمی خامش نشین
آن خموشان سخنگو را ببین. مولوی.
مگو آنچه گر برملا اوفتد
سخنگو از آن در بلا اوفتد. سعدی.
||مقابل گنگ. زبان‌دار: و زبان اخرس سوسن سخنگوی‌تر. (سندبادنامه ص ۱۷).
- سخنگوی جان؛ نفس ناطقه:
از آن پس تن جانور خاک راست
سخنگوی جان معدن پاک راست. فردوسی.
سخنگوی جان جاودان بودنی است
نه گرد تباهی نه فرسودنی است. اسدی.

سخن‌نیوش. [سُ خَ] (نف مرکب) سخن‌شنو. شنونده. مقابل کر و ناشنوا:
ماهی به روی لیکن ماه سخن‌نیوشی
سروی به قد ولیکن سرو سخن‌سرایی.
فرخی.
تا از برای گفت و شنود است خلق را
گوش سخن‌نیوش و زبان سخن‌گزار.
سوزنی.

سخن نیوشیدن. [سُ خَ دَ] (مص مرکب) سخن پذیرفتن. باور کردن سخن. سخن پذیرفتن:
مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی
که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی.
سعدی.

سخنور. [سُ خَ وَ] (ص مرکب، اِ مرکب) شاعر. سخندان:
مرا دی عاشقی گفت ای سخنور
میان عاشق و معشوق بنگر. فرخی.
سخنوران را صاحبقران تویی بجهان
بتو تمام شود مدت قران سخن. سوزنی.
از این قصیده که گفتم سخنوران جهان
بحیرتند چو از منطق طیور غراب. خاقانی.
من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب
کز شرق و غرب نام سخنور نکوتر است.
خاقانی.
تا نکویی سخنوران مردند

سر به آب سخن فروبردند. نظامی.
شاها بسان ابن یمین از سخنوران
دُرّ مدایحت نکشد کس بمرسله. ابن یمین.
||گوینده. متکلم. ناطق:
راست گفتی زمین سخنور گشت
زیر آن باد بیستون‌منظر. فرخی.
کسی کز اصل دانای سخن نیست
چگونه کرد او ما را سخنور. ناصرخسرو.

سخنوری. [سُ خَ نْ وَ] (حامص مرکب) عمل سخنور. شغل سخنور. شاعری:
چون سخن در سخن مسلسل گشت
بر زبان سخنوری بگذشت. نظامی.
گه‌گه خیال در سرم آید که این منم
ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری. سعدی.
رجوع به سخنور شود.

سخنة. [سَ / سُ / سِ نَ / سَ خَ نَ] (ع اِ) تب یا گرمی یا زیادت گرمی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||سُخنةالعین؛ گرمی چشم و آن عبارت از غم و حزن است. (منتهی الارب). خلاف قرةالعین که مراد از شادی و سرور است. (آنندراج).

سخنه. [سُ نَ] (اِخ) شهرکی است در بیابان شام بین تدمر و عرض و ارک و قومی از عرب در این مکان سکونت دارند. و حد آن ارک و عرض است. (معجم البلدان). در شام بشمال شرقی تدمر است. (دمشقی).

سخن‌یاب. [سُ خَ] (نف مرکب) سخن‌شنو:
جز او [جز قلم] ای عجب خلق دید و شنید
جهان‌بین کور و سخن‌یاب کر. مسعودسعد.

سخو. [سَ خْ وْ] (ع مص) خاکستر آتش از دیگدان بیرون کردن تا جای آتش فراخ شود. (المصادر زوزنی). افروختن آتش را زیر دیگ به بیرون آوردن خاکستر از دیگدان، یا عام است. (منتهی الارب). رجوع به سَخْی شود.

سخو. [سَ خَ] (اِخ) تلفظ عربی زاخاو، مستشرق معروف آلمانی است. رجوع به زاخائو شود.

سخواء. [سَ خْ] (ع ص) زمین نرم فراخ. ج، سخاوی. (منتهی الارب). زمین نرم. (مهذب الاسماء).

سخوان. [سُ خوا / خا] (اِ) استخوان:
خسروا جایی بهمت ساختی جایی بلند
پر ز خوان خواهی کنونش کرد خواهی بر سخوان[1].
عسجدی (دیوان ص ۳۱).

سخود. [سَ] (ع ص) شباب سخود؛ جوانی خوش با ناز و نعمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سخوط. [سَ] (ع ص) مکروه. (غیاث) (آنندراج). بدین معنی در اقرب الموارد و منتهی الارب مسخوط آمده است. ||در بیت زیر بمعنی نفرین شده و ملعون آمده است:
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط
کردشان مرجوم چون خود آن سخوط.
مثنوی.

سخولند. [سُ لَ] (ص، اِ) چاشنی‌گر. (استینگاس).

سخون. [سُ] (اِ) بمعنی سخن که کلام باشد. (برهان) (آنندراج) (غیاث):
بودنی بود می بیار اکنون
رطل پر کن مگوی بیش سخون. رودکی.
ترسم کآن وهم تیزخیزت روزی
وهم همه هندوان بسوزد بِسُخون. دقیقی.

سخون. [سَ] (ع ص) شوربای گرم کرده. (منتهی الارب) (آنندراج). خوردنی دیگرباره و گرم کرده. (مهذب الاسماء).

سخون. [سُ] (ع مص) اشک گرم گریستن چشم، یعنی محزون و غمناک شدن. (منتهی الارب).

سخونت. [سُ نَ] (از ع، اِمص) گرم بودن. (غیاث) (آنندراج). رجوع به سخونة شود.

سخونة. [سُ نَ] (ع مص) گرم گردیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به سخونت شود.

سخونوس. [سُ] (اِ) نی. قصب. اسل. (یادداشت مؤلف).

سخوی. [سَ خْ وی ی] (ص نسبی) منسوب است به سخا که دهی است در پائین ارض مصر. (الانساب سمعانی). رجوع به سخا شود.

سخوید. [سَ خْ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری نیر. ناحیه‌ای است کوهستانی، هوای آن معتدل است. ۳۶۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، نخود، بادام، گردو، توت، انگور و سیب‌زمینی است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. صنایع دستی زنان کرباس بافی است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سخی. [سَ خی ی / خی] (از ع، ص) جوانمرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (دهار). راد. (صحاح الفرس). ج، اسخیاء، سُخَواء. (منتهی الارب): هر چند به تن خویش کاری و سخی باشند و تجمل و آلت دارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۸).
صدر سخی که لازم افعال اوست بذل
این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش.
خاقانی.
سفله مستغنی و سخی محتاج
این تغابن ز بخشش قَدَر است. خاقانی.
سخی را به اندرز گویند بس
که فردا دو دست بود پیش و پس. سعدی.
— سخی‌الطبع؛ راد. جوانمرد. گشاده‌دست.
— سخی‌کف؛ بذال. بخشنده:
سخی‌کفی که دل او کتاب مکرمتست
که هیچ آیت از او تا بحشر لاتنسخ. سوزنی.
||بعیر سخی؛ شتر لنگ. (منتهی الارب) (آنندراج).

سخی. [سَ خْ یْ] (ع مص) افروختن آتش را در زیر دیگ به بیرون آوردن خاکستر از دیگدان. یا عام است. (منتهی الارب). آتش باز کردن. (المصادر زوزنی). رجوع به سَخْو شود.

سخیبرة. [سُ خَ بِ رَ] (اِخ) آب بزرگ و فراوانی است مر بنی الاضبطین کلاب را. (معجم البلدان).

سخیت. [سَ] (ع ص) درشت. (منتهی الارب).

سخیر. [سَ] (اِ) دوائی است تلخ، طبیعتش گرم و خشک است، مقوی معده هم هست و سدهٔ جگر بگشاید. (برهان) (آنندراج). گیاهی است که معده را تقویت کند و بهضم غذا مدد دهد و سده‌ها بگشاید و طعم تلخ دارد و در صرع سود بخشد و مزاجهای گرم را زیان دارد و تب را بزودی علاج کند. (از ابن البیطار). یک نوع داروئی تلخ. (ناظم الاطباء).

سخیره. [ ] (اِ) زاج احمر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سخیف. [سَ] (ع ص) مرد کم‌عقل و سبک. (آنندراج) (منتهی الارب). مرد تنک خرد. (مهذب الاسماء): اعیان درگاه را این حدیث سخیف نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۳).
سخیف‌عقل گمان برد کو همی گوید
خدای ما به جهان در زن و پسر دارد.
ناصرخسرو.
که هر که رأی ضعیف و عقل سخیف دارد از درجتی عالی برتبتی خامل میگراید. (کلیله و دمنه). ||ثوب سخیف؛ جامهٔ کم‌بافت. (آنندراج) (منتهی الارب). جامهٔ تنک. (مهذب الاسماء). جامهٔ اندک‌ریسمان و تنک بافته شده. (غیاث). جامهٔ شل و شلاته. مقابل صفیق (ریزبافت، قرص، محکم).

سخیفة. [سَ فَ] (ع ص) تأنیث سخیف. کم‌بافت. شل: و یسد فمه بخرقة سخیفة. (ابن‌البیطار). رجوع به سخیف شود.

سخیمة. [سَ مَ] (ع اِ) کینه. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، سخائم. (مهذب الاسماء). الحقد فی النفس. (بحر الجواهر). ||پلیدی. (منتهی الارب) (آنندراج).

سخین. [سَ] (ع ص) گرم: ماء سخین؛ آب

---

۱ - نل: پر ز خوان خواهی کنونش کرد خواهی پرسخون.

گرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار). آب گرم و هر چه که گرم باشد. (غیاث).
– رجل سخین‌العین؛ مرد گرم‌اشک. (منتهی الارب).
||محزون. (منتهی الارب) (آنندراج).

سخین. [سِ خْ خی] (ع اِ) بیل برگشته‌لب. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، سخاخین. ||کارد جزاران، یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). شاید مصحف سکین باشد. ||دستهٔ محراث. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) ماء سِخِّین؛ آب گرم. (منتهی الارب). رجوع به سَخین شود.

سخینس. [سَ نُ] (اِ) اسم یونانی گیاهیست که آن را خلال مأمون گویند و بعربی اذفر خوانند. (برهان) (آنندراج). ||مصطکی هم بنظر آمده. (برهان) (آنندراج) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سخینة. [سَ نَ] (ع ص، اِ) طعام گرم. ||نوعی از آش که از آرد و روغن یا از آرد خرما ترتیب دهند. (آنندراج) (منتهی الارب). اردهاله. (صراح) (مهذب الاسماء). اوماج. (صراح) (بحر الجواهر). کاچی. (زمخشری).

سخینة. [سَ نَ] (اِخ) لقب مردی از قریش بدان جهت که آش سخینه را ترتیب داده و بدان او را سرزنش میکردند. (منتهی الارب).

سخیة. [سَ خی یَ] (ع ص) مؤنث سخی. رجوع به سخی شود.

سد. [سَ دد] (ع مص) راست و استوار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). استوار شدن. (غیاث اللغات). ||(مص) استوار کردن رخنه را و اصلاح آن نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). بند کردن. (غیاث). ||بازداشتن. ||برآوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||قطع کردن سخن بر کسی. (منتهی الارب).

سد. [سَ] (از ع، اِ) مخفف سَدّ است. (ناظم الاطباء):
این جهان محدود و آن خود بی‌حد است
نقش و صورت پیش آن معنی سد است.
مولوی.
رجوع به سَدّ (اِ) شود.

سد. [سَ دد / سَ] (از ع، اِ) حائل و مانع میان دو چیز. (غیاث اللغات). بند. (ترجمان جرجانی بترتیب عادل بن علی). حائل یا عام است و در آینده میان دو چیز. (آنندراج). در آینده میان دو چیز. (منتهی الارب):
ترا سدّ روئین کفر از زر است
نه روئین چو دیوار اسکندر است. سعدی.
وجودم بتنگ آمد از جور تنگی
چو یأجوج بگذشتم از سد سنگی. سعدی.
پشت بکوه داد و سدی از هیکل فیلان در حوالی لشکر کشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
قلعه ویران کرد و از کافر ستد
بعد از آن برساختش سد (صد) برج و سد.
مولوی.
– سد باب؛ بستن در و ممانعت کردن. (ناظم الاطباء).
– سد راه ؛ ممانعت از عبور و مرور. (ناظم الاطباء).
– سد رمق؛ بازداشت واپسین نفس. و هر چیز که حیات زندگی موقتاً نگاه دارد و مانع از مرگ گردد. (ناظم الاطباء): مرا سد رمق حاصل میبود. (کلیله و دمنه). بعضی بگیاه و کشت سد رمق میکردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سد. [سَ دد/ سَ] (از ع، اِ) بند بستهٔ هر چیز. حایل میان دو چیز. (مهذب الاسماء). بنایی که در جلو آب کنند. هر چیز که جلو آب گذارند تا مانع جریان شود. بازداشت و مانع. حایل و حاجز و فاصل. حد و بند. بندروغ. (ناظم الاطباء):
هم ز پیش آب حیوان سدّ ظلمت برگرفت
هم میان آب کر سدی دگر کرد ابتدا.
خاقانی.
شاه سد آب کرد اینک رکاب شاه بوس
تا برای سدّ آتش بندها سازد ترا. خاقانی.
سدّ سیلاب حوادث در این بلیه... (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
برخی از سدهایی که بر روی رودخانه‌های ایران ساخته شده به قرار زیرند:
– سد الوند؛ در ۱۰ کیلومتری شهر قصرشیرین قرار دارد، طول سد ۲۳ متر، ارتفاع آن ۱/۸ متر، عرض دهانهٔ کانال آبگیر ۴/۸۰ متر و شامل دو دهانه با دو دریچهٔ فلزی است. از سال احداث سد تا کنون تعدادی خانه لوله کشی شده و از آب سد الوند استفاده میکنند.
– سد بمپور؛ ساختمان این سد توسط بنگاه مستقل آبیاری در سال ۱۳۳۱ هـ .ش. شروع شده و در خرداد سال ۱۳۳۵ خاتمه یافته است. نوع سد وزنی (دور سوار) میباشد که از بتن ساخته شده، طول سد در خط‌الرأس آب‌ریز ۶ متر و ارتفاع از زاویهٔ جلو ۳/۵ متر و ضخامت از دور سوار پائین ۶ متر میباشد، عرض زاویهٔ جلو ۸ متر، عرض زاویهٔ عقب ۱۵ متر، مقدار سیل پیش‌بینی شده ۲۱۰۰ متر مکعب میباشد.
– سد حشمت‌رود؛ این سد در سال ۱۳۲۵ هـ .ش. آغاز و در ۱۳۲۶ پایان یافته است. سد حشمت‌رود شامل لبریز بتونی به ارتفاع ۲/۲۵ متر و ده دریچهٔ متحرک بعرض صد متر و ارتفاع ۲/۲۲ متر میباشد، برای آبیاری شش هزار هکتار اراضی برنجکاری لاهیجان تأمین آب شده است.
– سد دز؛ این سد بر روی رودخانهٔ دز در نزدیکی شهر اندیمشک بنا شده است و یکی از بلندترین سدهای جهانست. ارتفاع سد متجاوز از ۱۸۰ متر یا دوسوم بلندی برج ایفل پاریس است. این سد در ۲۵ کیلومتری شمال دزفول و بر روی رودخانهٔ دز بنا شده. بلندترین سد خاورمیانه و ششمین سد مرتفع جهانست. کارهای مقدماتی این سد در سال ۱۳۳۶ هـ .ش. آغاز شده و در اسفندماه ۱۳۴۱ کلیه کارهای ساختمانی آن بپایان رسیده. یکی از هدفهای بااهمیت این سد جلوگیری از خساراتی است که بر اثر طغیان رودخانه‌های دز و کارون بشهر و قصبات اطراف این رودخانه وارد میشود. نیروی برق هیدروالکتریک این سد در مرحلهٔ اول عبارت است از دو توربوژنراتور هر یک بقدرت ۶۵۰۰۰ کیلووات ساعت جمعاً ۱۳۰۰۰۰ کیلووات که انرژی سالیانهٔ آن ۱۸۶۰۰۰۰ کیلووات ساعت میباشد.
– سد زهک؛ از نوع سدهای دریچه‌دار است که با بتون مسلح در ۲۷ کیلومتری شهر زابل بنا شده است و دارای ۸ دهانه است، که هر یک ۵/۸۰ متر ارتفاع و ۸/۳۰ متر طول دارند. طول آن در پی ۵۲/۳۰ متر و عرض آن با زاویه ۲۰ متر است و در ۲۴ دیماه ۱۳۳۵ هـ .ش. اجازهٔ بهره‌برداری از آن سد صادر گردیده‌است.
– سد سفیدرود؛ ساختمان سد سفیدرود در سال ۱۳۳۵ هـ .ش. در روی رودخانهٔ سفیدرود در نزدیکی رشت آغاز شد و در اردیبهشت ۱۳۴۲ پایان یافت. این سد در نوع خود مرتفع‌ترین سد جهان است. ارتفاع این سد ۱۰۵ متر است و ۱۸۰۰۰۰ هکتار زمین را مشروب میکند. از نظر حجم در ردیف بیست سد اول دنیا بشمار میرود. نیروی برق سد سفیدرود جمعاً ۸۷۵۰۰ کیلووات است که بوسیلهٔ پنج توربین هفده هزار و پانصد کیلوواتی تأمین میشود.
– سد شبانکاره؛ در سال ۱۳۱۷ هـ .ش. برای آبیاری جلگهٔ شبانکاره ساخته شده. ساختمان سد شبانکاره در روی رودخانه شاهپور شروع شد و در سال ۱۳۲۰ پایان یافت. این سد انحرافی وزنی بطول ۱۱۰ متر و حفر یک نهر بزرگ بطول ۵۸۰۰ متر و شبکهٔ انهار آبیاری جمعاً بطول ۸۵ کیلومتر میباشد و فعلاً بالغ بر شهزار هکتار از اراضی بوسیلهٔ این سد آبیاری میشود.
– سد صیقلان رودبار؛ رودخانهٔ صیقلان‌بار که از شهر رشت میگذرد و با بندهای پوشالی برای رفاه حال کشاورزان بنا شده بود در سال ۱۳۲۶ هـ .ش. طرح‌ریزی و ساختمان این سد شروع شد و در پائیز همان سال خاتمه یافت. ساختمان سد صیقلان رودبار دارای شش

دهانه هر یک بعرض ۳/۱۰ متر است که بوسیلهٔ دریچه‌های متحرک به ارتفاع ۲/۲۰ متر باز و بسته میشود.
— سد کرج (سد امیرکبیر)؛ سد بتونی کرج روی رودخانهٔ کرج در آذرماه سال ۱۳۳۷ هـ.ش.شروع شد و در سوم آبانماه ۱۳۴۰ مورد استفاده قرار گرفت. این سد ۱۸۰ متر ارتفاع دارد و در ۶۳ کیلومتری شمال غربی تهران قرار گرفته است. سد کرج برای آبیاری و آب آشامیدنی و تأمین برق مردم تهران است. میزان تولیدی برق این سد در سال به ۱۱۰ میلیون کیلووات ساعت میرسد.
— سد کرخه؛ سد انحرافی کرخه بطول ۱۹۲ متر و ارتفاع ۴/۵ متر است که برای عبور سیلابهای بزرگ بر روی رودخانهٔ کرخه بسته شده است. این سد آب رودخانه کرخه را در دو نهر قسمت میکند که بگنجایش ۱۲ متر مکعب در ثانیه آب را عبور میدهد.
— سد کوهرنگ؛ این سد بر روی رودخانهٔ شیخ‌علیخان در کوههای بختیاری زده شده است. سد در حدود دو کیلومتر پائین‌تر از محل تلاقی آب کوهرنگ با آب شیخ‌علیخان واقع شده. طول آن در بالا ۷۹ متر و ارتفاع آن از بستر رودخانه ۱۲/۱۰ متر میباشد. این سد از نوع سدهای وزنی بوده و تماماً با بتون و سنگ و ملات و سیمان ساخته شده است. در قسمت وسط دارای آب‌ریزی است که در موقع سیلاب مازاد آب رودخانه از آن لبریز میشود. در بدنهٔ سد دریچه‌ای قرار داده شده که با استفاده از آن میتوان آب مخزن را تخلیه کرد. طول تونل ۲۸۴۱ متر میباشد، سطح مقطع آن که بشکل نعل اسب ساخته شده ۱۱/۳۰ متر مربع بوده و میتوان حدا کثر ۳۰ متر مکعب در ثانیه آب را که معادل ۲۲۵۰ سنگ میشود عبور داد. طبق اندازه گیریهایی که در رودخانهٔ شیخ‌علیخان در نقاط مختلف زاینده‌رود بعمل آمده سالیانه در حدود سیصد میلیون متر مکعب آب بطرف زاینده‌رود جاری میشود. با این ترتیب کشاورزان اصفهان خواهند توانست سالیانه حداقل ۱۵۰۰۰ هکتار اراضی جدید را تحت کشت آورند. این سد در اول مهرماه ۱۳۲۷ هـ.ش. شروع و روز جمعه ۲۴ مهرماه ۱۳۳۲ خاتمه یافته و افتتاح گردیده است.
— سد گلپایگان؛ این سد که شهر گلپایگان را مشروب میکند بر روی رودخانهٔ اناربار احداث و فعالیت آن از سال ۱۳۳۲ هـ.ش. شروع و در ۱۵ اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۶ اجازهٔ بهره‌برداری از آن داده شده است.
— سد لتیان؛ بنای سد لار و لتیان بچند منظور است، یکی اینکه با جمع‌آوری آب طغیان رودخانهٔ جاجرود قسمتی از آب مردم تهران و دشت ورامین تأمین میشود و دیگر تولید نیروی برق بمیزان ۷۲/۴ کیلووات ساعت در سال است که برای مصرف برق اول شبهای تهران مفید است.
— سد محمدعلی‌میرزا؛ در شوشتر برای تقسیم آب بنا شده و به فاصلهٔ ۶۰۰ ذرع از دروازهٔ گرگر واقع است. عرض سد ۲۵ و ارتفاع آن ۵ و طول ۲۰۰ ذرع و شعاع آن منحنی است.
— سد میانکنگی؛ در چهل کیلومتری زابل روی رودخانهٔ هیرمند با بتون مسلح بنا شده. نوع سد دریچه‌دار و دارای ده دهانه میباشد. عرض هر دهانه ۵/۸ متر و ارتفاع آن ۶/۳۰ متر و طول سد ۶۸/۳۰ متر و عرض آن ۲۰/۲۰ متر است. این سد در اسفندماه ۱۳۲۷ هـ.ش.در سیستان شروع شده و در سال ۱۳۳۴ خاتمه یافته است.
— سد همدان؛ این سد در اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۸ هـ.ش. در شهر همدان شروع گردید و در سال ۱۳۴۲ اجازهٔ بهره‌برداری آن داده شده است. این سد در حدود ۲۸۰ متر طول و ۵۴ متر ارتفاع دارد. هزینهٔ سد از دویست و هفتاد میلیون ریال تجاوز کرده است و یک مرکز برق بظرفیت ۲/۵ میلیون کیلووات برای تأمین روشنایی برق قراء و دهات اطراف همدان در محل سد نصب شده است. سدهای کوچک و انحرافی دیگر بنام سد چغالوندی و سد چلنگه‌دار است که در روی رودخانهٔ کردان بنا شده است.
سدهای دیگر:
— سد خیرآباد.
— سد درورزن در شیراز.
— سد روانسر.
— سدشاوور.
— سد کهک در سیستان.
— سد گنجانجم برای جلوگیری و هدر رفتن آب بخاک عراق و آبیاری ۵۰۰۰۰ هکتار اراضی منطقهٔ مهران در نظر گرفته شده است.
||کوه. (مهذب الاسماء). ||کوه حائل. (منتهی الارب). ||دیوار. (مهذب الاسماء). ||چیزی که از شاخه‌ها سازند و مر آن را طبقات بود. (آنندراج) (منتهی الارب). ||عیب، چون کری و گنگی و مانند آن. (آنندراج) (منتهی الارب).

سد. [سَ] (عدد، ص، اِ) صد. عدد یکصد. عدد بعد از ۹۹:

ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم سد و بر هر مژه‌ای ژی. رودکی.

فری زآن زلف مشکینش چو زنجیر
فتاده سدهزاران کلج بر کلج. شاکر بخاری.

به نیم گرده بروبی بریش بیست کنشت
بسد کلیچه سبال تو شوله‌روب نرفت.
عمارهٔ مروزی.

همه عالم ز فتوح تو نگارین گشته‌ست
همچو آگنده به سد رنگ نگارین سیرنگ.
فرخی.

||کنایت از عدد بسیار، بی‌شمار.
— سدمرده حلاج بودن؛ کنایه از: از عهدهٔ همه کس برآمدن.
رجوع به صد شود.

سد. [سُدد] (ع اِ) ابر سیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، سدود. آن ابر که آفاق بپوشاند. (مهذب الاسماء). ||وادی سنگنا ک که آب در وی ایستد. (آنندراج) (منتهی الارب). ج، سِدَدة. ||سایه. ||آب باران است در کوهچه برای غطفان. ||رودبار. ||ملخ بسیار که هوا را بسته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

سد. [سُدد] (اِخ) اصطخری گوید: قریهٔ بزرگی است در دوفرسخی ری. دوازده هزار باغ معروف دارد و همچنین هر روز در این قریه یکصد و بیست گوسپند و دوازده گاو نر و ماده ذبح کنند. (معجم البلدان).

سد. [سُدد] (اِخ) قلعه‌ای است به یمن. (منتهی الارب) (آنندراج). قلعه‌ای است به یمن از اعمال عبد علی‌بن عواض. (معجم البلدان).

سد. [سُدد] (اِخ) کوهی است غطفان را. (معجم البلدان).

سدا. [سَ] (اِ) آوازی را گویند که در کوه و گنبد و حمام و امثال آن پیچد و معرب آن صداست. (برهان). صدا با سین مهمله در هیچیک از کتب موجوده دیده نشده، همانا از صد و سد که دو پنجاه است قیاس و خطا کرده است. (انجمن‌آرای ناصری).

سدا. [سِدْ دا] (ع ص) کلام درست و صحیح. (آنندراج) (منتهی الارب).

سدائل. [سَ ءِ] (ع اِ ج سدیل، پرده‌ای که در پیش هودج کشند. (آنندراج). رجوع به سدیل شود.

سداب. [سُ] (اِ) سذاب[1]. سدابها دسته‌ای از تیرهٔ سدابیان «روتراسه»[2] هستند و مهمترین نوع آن سداب کوهی «روتا»[3] است دارای برگهای باریک و بسیار متعفن که برای گریزاندن حشرات بکار رود. (گل‌گلاب) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گیاهی باشد دوایی مانند پودنه، خوردن آن دفع قوت باه و مباشرت مردان و اسقاط حمل زنان کند. (برهان) (آنندراج). به یونانی فیجن و در تنکابن و دیلم پیم نامند، بتانی او از درخت انار کوچکتر و پرشاخ و برگش ریزه و بدبو و بسیار سبز و گویا غباری بر او نشسته و گلش زرد. در سیم گرم و خشک و تازهٔ او را

1 - Rue. 2 - Rutacées.
3 - Ruta.

خشکی کمتر و برگ و عصارهٔ او مدر بول و حیض و مجفف منی و مسقط جنین و قاطع باه و مفتح سدد و محلل ریاح و با تریاقیه و جهت سپرز و یرقان و قولنج ریحی و امراض سینه و مقعد و رحم و حصاة و بواسیر و آشامیدن او که با شبت خشک جوشانیده باشند جهت تسکین مغص و درد پهلو و سینه و تنگی نفس و سرفهٔ مزمن و ورم حار ریه و عرق‌النساء مفاصل و لرز تبهای بارده و چون با روغن بجوشانند جهت اخراج کرم معده و شکم و طبخ او در شراب جهت استسقای لحمی و خوردن او با نمک جهت حدت بصر و خائیدن او رافع بوی پیاز و سیر و قدر قلیل او مقوی هاضمه و مشهی و با انجیر و گردکان جهت سموم مشروبه و سموم هوام و مداومت او هر روز بقدر یک درهم جهت ازالهٔ فالج و رعشه و تشنج مجرب و تخم او نیز همین اثر را دارد و آب طبیخ او بقدر سه اوقیه یا دو اوقیه عسل جهت فواق مجرب و چون داخل نبیذها کنند باعث خوشبوئی آن و شدت اسکار و دفع ضرر آن میگردد و مورث صداع و ثقل سر و مصلحش انار میخوش و به شیرین است و آشامیدن تخم او بقدر هیجده قیراط با شراب جهت رفع مضرت ادویه قتاله و نیم درهم او جهت عرق النساء و دو درهم او جهت ازالهٔ درد گزیدن سگ دیوانه مفید و مانع حمل و حقنه، طبیخ برگ سداب با روغن زیتون جهت نفخ امعا و نفخ رحم و ضماد او محلل خنازیر و با عسل جهت درد اختناق رحم و مفاصل و ضماد مطبوخ او در روغن زیتون جهت عسر بول و با انجیر جهت استسقای لحمی و به تنهائی جهت تهیج مجرب و با سرکه جهت رعاف و با ورق‌الغار جهت ورم انثیان و با موم و روغن موزد جهت بثور و با نطرون جهت بهق سفید و جمیع اقسام ثالیل و با شبت و عسل جهت قوبا و با سرکه و سفیداب و روغن گل‌سرخ جهت حمره و نمله و قروح رطبهٔ سر نافع، با خود داشتن او باعث گریختن حیوانات موذی صاحب شامه و قطور عصارهٔ او که در پوست انار گرم کرده باشند جهت درد گوش و اکتحال او با آب رازیانه و عسل جهت ضعف باصره و سعوط عصارهٔ او جهت ام‌الصبیان اطفال نافع و مداومت خوردن آن مضعف باصره و مصدع و محرق اخلاط و منی و مصلحش سکنجبین و افیون و قدر شربتش تا سه مثقال و بدلش صعتر است و صمغ بستانی و بری سداب بغایت گرم و خشک و غیر ثافسیا است و جهت قرحهٔ چشم و تحلیل خنازیر و برص و فرزجهٔ او بقدر یک دانگ جهت اخراج جنین و مشیمه مجرب، و گویند بوئیدن بری او باعث رعاف قوی قتال است و روغن سداب که یک جزو او را با چهار جزو آب و ده جزو روغن زیتون بجوشانند تا روغن بماند جهت برودت گرده و مثانه و درد کمر و رحم و استرخا و درد پهلو و تحلیل ریاح و دفع لرز و گرانی سامعه و خوردن او بقدر نصف اوقیه در حمام جهت رعشه مجرب، و حقنهٔ او جهت مغص و قولنج ریحی و خلطی نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). معروفست، عصاره‌اش را نفیسا خوانند و بعضی از عرب آن را فیجن صحرانی خوانند، صمغ سداب صحرایی را انیسون خوانند. (نزهة القلوب). رجوع به فهرست مخزن الادویه و اختیارات بدیعی و الفاظ الادویه شود. گیاهی باشد مثل پودینه و گویند برای اسقاط حمل بکار آید و برای خواندن سحر و افسون نیز بکار برند. (غیاث). اهل یمن به آن خُتُف گویند. (المعرب جوالیقی ص ۱۸۹ و ۲۴۲). گیاهی است مثل پودنه که دایگان برای اسقاط حمل عورات بکار برندش و نیز آن را آتش میکنند و در نانخورش میاندازند. (شرفنامهٔ منیری). سداب بر سه قسم است: ۱ - سداب اعریا. اسم سریانی فراسیون است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). ۲ - سداب بری. برگش باریکتر و شاخش کمتر و بدبوتر و تندتر از بستانی و در چهارم گرم و خشک و سموم اقرب و در چهار درهم او کشنده‌تر از دفلی است و از ملاقات مطبوخ او دست ورم میکند و عصارهٔ او را چون بر آهن و آبگینه بمالند مانع رنگ او میشود. و چون او را در مکان گوسفندان و مرغان بریزند حیوان موذی مقاربت آن موضع نکند و ضماد پوست نبات او با شراب جهت داءالثعلب نافع و چون برگ او را کوبیده ضماد نمایند موجب جذب مواد و احراق و موت آن عضو میگردد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ۳ - سداب کوهی: مریخ دلالت دارد بر سپندان و گندنا و پیاز و... و سداب. (التفهیم). و آن را چون ابزاری در غذاها بکار میبرده‌اند و گوشت آهو، خاصه که با ابزارها خورند چون زیره و کرویا و گندنا و سداب و پلپل و سعتر و دارچینی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چیزهاء بریان کرده و بریان و قلیه و آب کامه و سرکه و ابزارها چون سیر و سداب و سعتر و کرویا و زیره. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تیغ سداب‌رنگ تو آمد سداب‌طبع
کزوی رحم فشرده شد ایام فتنه‌زای.
اثیرالدین اخسیکتی.

تا بر بساط مرکز خاکی ز روی طبع
زردی ز زعفران نشود سبزی از سداب.
انوری.

بقای شاه جهان باد تا دهد سایه
زمین بشکل صنوبر فلک به لون سداب.
خاقانی.

از آب لطفشان که گشاید فقع که هست
افسرده‌تر ز برف دل چون سدابشان.
خاقانی.

بفرمود کآرند لختی سداب
بر آن اژدها زد چو بر آتش آب. نظامی.

سداب و سپند رقیبان شاه
دعای نظامی است در صبحگاه. نظامی.

||به معنی قوت و قدرت و توانائی هم آمده است. (برهان) (آنندراج). قوت و قدرت. (جهانگیری):

اگر سداب بکارند و از تو یاد کنند
سدآب مردی در تن فزون شود ز سداب.
رودکی.

سدابی. [سَ] (ص نسبی) کنایه از سبز رنگ. (غیاث). برنگ سداب:

نام نه چرخ سدابی چون فقع بر یخ نویس
گر به بخشش نام دست نیل و سیحون کرده‌اند.
مجیر بیلقانی.

چرخ سدابی از لبش دوش فقع گشاد و گفت
اینْت نسیم مشک‌پاش اینْت فقاع شکّری.
خاقانی.

سداج. [سَ دْ دا] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (آنندراج). دروغزن. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد).

سداجة. [سَ جَ] (ص) ساده. بی‌آرایش. ساده‌لوح. (دزی ج ۱ ص ۶۴۱).

سداد. [سَ] (ع مص) راست شدن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). راست شدن قول. (المصادر زوزنی). راست و درست شدن. (غیاث) (از اقرب الموارد). راستی و درستی در کردار و گفتار. (غیاث) (منتهی الارب). راستی. (مهذب الاسماء) (ربنجنی). محکمی. استواری: فایدهٔ سداد رأی... آن است که چون از دوستان دشمنی پیدا آید... درحال اطراف کار خود فراهم گیرد. (کلیله و دمنه). و بر قواعد سداد... استمرار یافت. (سندبادنامه ص ۱۰). از سداد سیرت و رشاد طریقت رعایای آن بقعه را در ریاض امن و جنان امان بداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

آن جوادی که جمادی را بداد
این هنرها وین امانت وین سداد. مولوی.

وین عمل وین کسب در راه سداد
کی توان کرد ای پدر بی اوستاد. مولوی.

||(اِ) نام کمانی است، از آن جهت به این نام نامیده شده که تفأل به اصابت بدانچه تیر بدان افکنند، کنند. (از منتهی الارب). نام کمانی. (آنندراج).

سداد. [سُ] (ع اِ) مرضی است که به آن منفذ بینی و سینه بسته شود. (آنندراج) (غیاث). گرفتگی‌بینی. (مهذب الاسماء). بیماری‌ئی است که به بینی استوار شود و صاحب آن دم زدن تواند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سداد. [سِ] (ع اِ) سربند شیشه. (منتهی الارب). آنچه بدان چیزی استوار کنند. (دهار). آنچه سر شیشه بدان سخت کنند. (مهذب الاسماء).
– سداد الثغر؛ بند کردن راه درآمد دشمن. (منتهی الارب).
– سداد من عوز و سداد من عیش؛ چیزی که بدان حاجت و فقر بند گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
||شیر که در سوراخ پستان ناقه خشک شده باشد. (منتهی الارب).

سداد. [سِ] (اِخ) ابن رشید جعفری. محدث است. (منتهی الارب).

سداد. [سَ] (اِخ) ابن سبیعی‌بن سعید. محدث است. (منتهی الارب).

سداد ابی‌جراب. [سِ دُ اَ جِ] (اِخ) جایگاهی است در جانب فرودین عقبهٔ منی پائین قبور بر جانب راستِ رونده بطرف منی منسوب به ابوجراب عبدالله‌بن محمدبن عبدالله‌بن حارث‌بن امیة اصغر. (از معجم البلدان).

سدار. [سِ] (ع اِ) پرده‌مانندی. (منتهی الارب) (آنندراج). شبه الکلة تعرض فی الخباء. (اقرب الموارد).

سدارة. [سَ رَ] (ع مص) سراسیمه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خیره شدن چشم شتر از شدت گرما یا از شدت سرما. (منتهی الارب) (آنندراج). سرگشته شدن شتر از گرما... (تاج المصادر بیهقی).

سداس. [سُ] (ع ق) شش‌شش. معدول است از ستة‌ستة. (منتهی الارب) (آنندراج).

سداسی. [سُ سی ی] (ع ص نسبی، اِ) ازار شش‌ذرعی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ازاری که درازی آن شش ذرع بود. (اقرب الموارد). ||شش‌حرفی. (ناظم الاطباء). که حروف اصلی ماضی آن شش حرف بود. (تعریفات). کلمهٔ مرکب از شش حرف، چون استغفر و زنجبیل. ||گوسپند پیر شش ساله. (ناظم الاطباء).

سدافة. [سِ فَ] (ع اِ) پرده. (آنندراج) (منتهی الارب). پرده و حجاب، و منه قول ام‌سلمة لعایشه رضی الله عنهما: قد وجهت سدافته؛ یعنی دریدی پرده را و گرفتی وجه و حرمت آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ستارة: کلمته من وراء سدافتها؛ ای ستارتها. (اقرب الموارد).

سدام. [سِ] (ع ص) جِ سَدْم. (منتهی الارب).

سدان. [سَ] (ع اِ) پرده. (منتهی الارب) (آنندراج). ستر. (اقرب الموارد).

سدان. [سِ] (اِخ)[1] حاکم‌نشینی است. در ایالت آردن[2] فرانسه که در کنار مز[3] قرار گرفته و ۲۱۷۵۰ تن جمعیت دارد. در آنجا صنایع نساجی و بافندگی ماهوت و صنعت استخراج فلزات و تصفیه و استعمال فلزات و کارخانهٔ آبجوسازی وجود دارد. این ایالت زادگاه تورن[4] و ما کدونال[5] است. در ماه مهٔ ۱۹۴۰ م. باختر این قسمت مرکز مهم عبور و مرور آلمانها قرار گرفته است.

سدانت. [سِ نَ] (از ع، اِ مص) سدانة. رجوع به سدانة شود.

سدانة. [سِ نَ] (ع مص) خدمت کردن کعبه را یا بتخانه را. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (منتهی الارب) (المصادر زوزنی). پرده‌داری. (دستوراللغة). ||دربانی نمودن. (آنندراج) (منتهی الارب).

سدانیه. [سَ یَ] (اِخ) در حدود العالم و معجم البلدان نیامده، ظاهراً مصحف «سِدانه» بمعنی خدمت کعبه یا بتخانه کردن است. (منتهی الارب). و اجداد برامکه سدانت نوبهار بلخ داشته. رجوع کنید به اخبار برامکه به اهتمام عبدالعظیم قریب ۱۳۱۲ هـ.ش. تهران حاشیهٔ ص ح، حاشیهٔ ۲ و ص ی حاشیهٔ ۲ و انجمن آرای ناصری (ذیل نوبهار). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). قریه‌ای است از قراء بلخ که از روزگار منوچهرشاه تا آغاز استیلای اسلام از موقوفات آتشکدهٔ نوبهار بود و تولیت آن با هر کس بود، او را برمک میگفتند و اصل طایفهٔ برامکه از آن دودمان است که بعد از اسلام مسلمان شدند، و اصل این لغت عربی است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی).

سداة. [سَ] (ع اِ) تارجامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شود. ||سری شب. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، اسدیة. رجوع به سدی شود. ||ما انت بلحمة و لا سداة؛ یعنی نه زیان داری نه سود. (اقرب الموارد). رجوع به سدی شود.

سداهوا. [سَ هَ] (اِخ) نام باغی است به لاهور. (لغت فرس اسدی):

ای سرو کشمری، سوی باغ سداهرا
هرگز دمی نیائی و یک روز بگذری.
حقوری.

آنندراج و برهان بمعنی نام مرغی که به غیر از لاهور در جای دیگر نباشد آورده‌اند ولی اشتباهاً مؤلف برهان باغ را مرغ خوانده و آنندراج نیز از او پیروی کرده است.

سد اسکندر. [سَ دِ اِ کَ دَ] (اِخ) به این سد، سد یأجوج و مأجوج و سد ذوالقرنین نیز گویند. داستان آن چنین است: چون اسکندر به حد مشرق رسید راه گذر میان دو کوه بود و ذوالقرنین با ایشان نیکویی کرد، مردم آنجا قصد خویش بگفتند که یأجوج و مأجوج بزمین ما فساد میکنند و ما با ایشان برنمیآئیم، قوله تعالی: یا ذاالقرنین اِنّ یأجوج و مأجوج مفسدون فی الارض. (قرآن ۹۴/۱۸). و گفتند ما خراج بدهیم ترا تا میان ما و ایشان سدی بکنی که ایشان نیز پیش ما نیایند. ذوالقرنین گفت خدای تعالی مملکت مشرق و مغرب بمن داده است و مرا خود ساختن این سد به از همه مملکت دنیا و هدیهٔ شماست. بفرمود ذوالقرنین که آهن بیارید و چنانکه خشت میان دو کوه مینهادند میان دو کوه بگرفت و به آهن میان آن تا سر برآوردند، پس بفرمود که هم چندین که آهنست روی بیارید، بیاوردند و بفرمود تا کوره‌ها بساختند و میگداختند از یکسو روی و از یکسو آهن هر دو سرد شد و بیکدیگر در شد و سخت شد و از این کوه تا بدان کوه استوار شد، و بگرفت و یأجوج و مأجوج از آن سو بماند و آن مسلمانان از ایشان برستند. ذوالقرنین گفت این نه بقوت من بود که این برحمت خدای تعالی بود. (از قصص الانبیاء صص ۳۲۷ – ۳۳۰). رجوع به ذوالقرنین و اسکندر در همین لغت‌نامه شود:

بیلفنج ملک سکندر کنون
که جانب در این سد اسکندریست.
ناصرخسرو.

خبر داشت کآن سد اسکندریست
نمودار فالش بلنداختریست. نظامی.

هر چه هستند سد راه خودند
سد اسکندری من این دیدم. عطار.

سد الوند. [سَ دِ اَلْ وَ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سد انوشیروان. [سَ دِ اَ شی] (اِخ) از جمله قلاع محکمی است که در زمان انوشیروان عادل (۵۳۱ – ۵۷۸ م.) ساخته شده که دشت گرگان را در مقابل حملات تورانیان و ازبکها و ترکمانان حفظ کنند. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۳۴). این سد را سد باب‌الباب نیز گفته‌اند:

از نهیب اینچنین سد کوست فتح‌الباب فتح
سد باب‌الباب لرزان شد بزلزال فنا. خاقانی.

سد بستن. [سَ بَ تَ] (مص مرکب) ساختن سد در پیش رودی و مانند آن برای نشستن آب به اراضی اطراف. رجوع به سد شود.

سد بمپور. [سَ دِ بَ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سدپایه. [سَ یَ / یِ] (اِ مرکب) (از: سد = صد + پای + ه، پسوند نسبت) دارای صد و عدد کثیر، پا. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). هزارپا را گویند و آن خزنده‌ای است زرد که

---

1 - Sedan. 2 - Ardennes.
3 - Meuse. 4 - Turenne.
5 - Macdonald.

در گوش رود. (برهان) (آنندراج).

سدپی. [سَ پِ] (اِخ) دهی است از دهات ساری. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۴).

سدت. [سُدْ دَ] (از ع، اِ) سدة. بیماریی که سبب بستن راه تنفس شود: مدتها در مضایق آن سدت و مفالق آن کربت بماندم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷). رجوع به سدة شود. ||در خانه: و این حسنه با سوابق ایادی و عواطف و سوالف عوائد و عوارف که در مدت عمر از ساحت جلال و سدت انعام و افضال او یافته‌ام مضاف کردم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۸). رجوع به سدة شود.

سدج. [سَ] (ع مص) گمان کردن کسی را بچیزی. (آنندراج) (منتهی الارب). ||دروغ گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد).

سد چلنگه‌دار. [سَدْ دِ چِ لَ گَ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سدح. [سَ] (ع مص) گلو بریدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بر زمین گستردن. ||پهلو نهادن بر زمین. (آنندراج) (منتهی الارب). ||بر روی افکندن. (آنندراج) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). ||ستان انداختن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). بر پشت افکندن. (تاج المصادر بیهقی). ||خوابانیدن و آرام کردن بجایی. (منتهی الارب) (آنندراج). اقامت کردن در جایی. (اقرب الموارد). ||پر کردن مشک را. ||کشتن. ||بهره‌مند شدن زن از شوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||بسیار فرزند آوردن زن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||بتعویق انداختن. موقوف کردن بزمان دیگری. معلل کردن. ||چیزی از فکر خود دور کردن. برداشتن. (دزی ج ۱ ص ۶۴۱).

سد حشمت‌رود. [سَدْ دِ حِ مَ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سدخرو. [سَ خَرْوْ] (اِخ) دهی است از دهستان کاه بخش داورزن شهرستان سبزوار واقع در ۲۵ هزارگزی خاور داورزن، سر راه شوسهٔ شاهرود به سبزوار، در دامنه واقع و هوای آن معتدل است و ۱۹۶۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آنجا پنبه، زیره، و غلات. شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. دارای پاسگاه ژاندارمری است. مزرعهٔ کلاته بالا جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سد خیرآباد. [سَدْ دِ خِ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سدد. [سُ دَ] (ع اِ) ج سُدَّه، و آن مرضی است: جگر را قوی گرداند [افنتین] و سدد را بگشاید. (الابنیه عن حقایق الادویه). رجوع به سُدّه شود.

سدد. [سَ دَ] (ع اِمص) درستی و راستی در کردار و گفتار، و آن مقصور از سداد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سدد. [سُ دُ] (ع ص، اِ) چشمهای گشاده که بنظر قوی دیدن نتواند. (منتهی الارب).

سدد. [سُ دَ] (اِخ) قریه‌ای است شش فرسنگ و نیم میانه جنوب و مغرب منامه. (فارسنامهٔ ناصری).

سدد. [سَ دَ] (اِخ) جایگاهی است در شعر بحتری. (معجم البلدان).

سد دز. [سَدْ دِ دِ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سددة. [سِ دَ دَ] (ع اِ) ج سُدّ، وادی سنگناک که آب در وی ایستد. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به سُدّ شود.

سد ذی‌القرنین. [سَدْ دِ ذِلْ قَ نَ] (اِخ) سدِذوالقرنین. همان سد اسکندر است. رجوع به سد اسکندر شود.

سدر. [سَ / سِ] (اِ) کُنار را گویند و آن میوه‌ای است معروف شبیه به آلوچه و در هندوستان بسیار است و بعضی درخت کُنار را گفته‌اند. گرم و خشک است و قابض، گویند صمغ درخت آن موی را سرخ گرداند و بعضی گویند عربی است. (برهان). بکسر اول و سکون دال، کُنار که میوهٔ معروف است. (غیاث). درخت کُنار. (ترجمان القرآن). کُنار. درختی است. (مهذب الاسماء). درخت کُنار که برگ او را غسول و میوهٔ او را نبق گویند. (دهار) (بحر الجواهر). سدر به کسر، درخت کُنار. سِدْرَة یکی، سِدرات و سِدِرات و سِدَرات و سِدِر و سُدور جمع آن است. (منتهی الارب). بفارسی کُنار گویند و مراد از این اسم برگ سائیدهٔ او است و بری او پرخار و ضال نامند، و بستانی او کم‌خار، و ثمرش بزرگتر و لذیذتر است. و ثمرش شبیه بسنجد و خوشبو و شیرین و با اندکی شیرینی زرد و سرخ میباشد. و نشارهٔ چوب او در آخر اول سرد و در آخر دوم خشک و قاطع نزف‌الدم و رافع قرحهٔ امعاء، و اسهالی که ضعف معده باشد و دافع استسقاء و سپرز و حقنه او به دستور جهت جراحت امعاء و زردش جهت زخمها نافع و قدر شربتش تا هفت درهمست و برگ او جهت زخمها و تنقیهٔ چرک بدن و تقویت موی و منع سقوط آن و تقویت اعصاب و طرد هوام و ضماد او با شراب جهت نضج ورمهای حاد و تحلیل آن مفید و بدستور طبخ تازه و خشک او همین اثر دارد و ثمرش در اول سرد و در دوم خشک و بعضی در اول گرم دانسته‌اند و نارسیدهٔ ترش او قابض و لزج و مسهل بعصر و رسیدهٔ او قلیل‌الغذا و دیرهضم و صالح الکیموس و نیم رطل او مسهل صفراء معده و امعا و مطفی حرارت غریبه و خوردن ترش او مانع صعود بخارات بدماغ و رافع صفرا و تشنگی و آب شیرین او مفتح سده و کشندهٔ کرم معده و امعاء، مضر مبرودین و مصلحش گلقند و در مزاج محرور سکنجبین و ثمر خشک او قوی‌القبض در حمام جهت رفع تری مجرب و دانهٔ او بغایت قابض و ضماد کوبیدهٔ او جهت شکستگی اعضا و باعث سرعت حرکت اطفال مؤثر، و چون دانهٔ نبق را بگلاب آغشته ذرع نمایند از برگ و بار او بوی گل آید و چون بعسل آلوده باشند ثمرش شیرین شود. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سدر. [سَ] (ع مص) فروهشتن موی را. (منتهی الارب) (آنندراج). فروگذاشتن موی. (تاج المصادر بیهقی). ||سراسیمه گردیدن و خیره شدن چشم شتر از شدت گرما یا از شدت سرما. (آنندراج) (منتهی الارب). سرگشته شدن. (المصادر زوزنی). سرگشته شدن شتر از گرما. (تاج المصادر بیهقی). خیره شدن چشم. (تاج المصادر بیهقی). تحیر بصر. (بحر الجواهر). سراسیمه گشتن دیده از شدت گرما چنانکه نتواند دیدن. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح پزشکی تاریکی باشد که عارض دیده شود هنگام برخاستن از زمین. (از کشاف اصطلاحات الفنون). بیماری است که‌بدوار ماند و اکثر کشتی‌سواران را عارض شود. (آنندراج) (منتهی الارب). و سدر آن را گویندکه هرگاه که مردم بر پای خیزد دو چشم او تاریک شود و سر او بگردد و بیم باشد که بیفتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علتی باشد که هرگاه که مردم بر پای خیزد چشم او تاریک شود و ضعف اندر آید و سر گشتن پدید آید و زود بگذرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تیرگی چشم که با گرانی و گردش سر پدید آید. (غیاث).

سدر. [سَ دِ] (ع ص) سراسیمه. (منتهی الارب). متحیر. (اقرب الموارد). ||خیره‌چشم. (منتهی الارب). ||(اِ) دریا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سدر. [سُدْ دَ] (معرب، اِ) بازیی است که با آن قمار میکنند و آن فارسی سدر است. (المعرب جوالیقی ص ۲۰۱). بازیچه‌ای است مر کودکان عرب را. قرق. (منتهی الارب). بازیچه‌ای است کودکان را، معرب است. (اقرب الموارد). رجوع به قرق شود.

سدر. [سِ دَ][1] (ع اِ) از اسمای دریاست. (منتهی الارب) (آنندراج).

سدران. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ

---

۱ - آنندراج این کلمه را به ضم ضبط نموده است.

اسدآباد و ۳ هزارگزی جنوب رامشوسه اسدآباد بهمدان. هوای آنجا سرد و دارای ۹۲ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رودخانهٔ خندان تأمین میشود. محصول آن غلات، انگور، لبنیات و شغل اهالی گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیبافی. راه آنجا مالرو و تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

سدرتان. [سِ رَ] (اِخ) نام جایگاهی. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

سدروس آتلانتیکا. [سِ] (لاتینی، اِ مرکب)[1] درختی است که بومی افریقای باختری است و در اروپا نیز کاشته شده. در خاکهای ناتوان خوب میروید و برای جنگلکاری تپه‌های خشک و سنگلاخ مناسب است. چوبش خیلی خوبست. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۸۶).

سدره. [سُ رَ / رِ] (اِ) پیراهنی است سفید و ساده و گشاد که تا بحد زانو میرسد، بی‌یخه و با آستینهای کوتاه میباشد، چاکی در وسط دارد که تا به انتهاء سینه میرسد و در آخر آن چاک کیسهٔ کوچکی دوخته نامزد بکیسهٔ کرفه (ثواب)، این کیسه نشانه‌ای از گنجینهٔ پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک شمرده میشود. (خرده‌اوستا ص ۶۰). قباچه. نوعی جامه است. (لسان العجم ص ۱۱۱). ستره. صدره:

ای صورت بهشتی در سدرهٔ بهایی
هرگز مباد روزی از تو مرا جدایی. فرخی.
سدره شده صدرهٔ پیراهنش
عرش گریبان زده در دامنش. نظامی.
گویهای سدره‌ات تسبیح و خیرات و حسان
گوشه‌های دامنت سجادهٔ روح‌الامین.
سلمان ساوجی.
فاخته گون‌سدره بر کرده تنگ
دوخته بر سدره سجاف دورنگ. جامی.

سدره. [سِ رَ] (اِخ) درخت کُنار است بالای آسمان هفتم که منتهای اعمال مردم است و آن را سدرةالمنتهی گویند و حد رسیدن جبرئیل همانجا است. (آنندراج) (غیاث):

سدره و فردوس مزخرف شود
چون بزنندش بصحاری خیام. ناصرخسرو.
جبرئیل آمده ز سدره برش
بود سوگند صعب حق بسرش. سنایی.
طاوس ملائک بنوا مدح تو خواند
اندر فنن سدره چو قمری و چو دراج.
سوزنی.
ستر اعلی جلال دنی و دین
که‌اگر سوی سدره رای آرد.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۳۷۵).
از اوج آسمان بسر سدره بگذرم
وز سدره سر بگلشن رضوان برآورم.
خاقانی.
بسفر شد کجا بباغ بهشت
طوبی و سدره سایه گستر اوست. خاقانی.
چو رفرف بر رف طوبی علم زد
وز آنجا بر سر سدره قدم زد. نظامی.
سراپرده بسدره سرکشیده
سماطینی بگردون برکشیده. نظامی.
چنان گرم در تیه قربت براند
که بر سدره جبریل از او بازماند. سعدی.
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست.
حافظ.

رجوع به سدرةالمنتهی شود.
– سدرةالمنتهی. رجوع بهمین ماده شود.
– سدرةالنبی؛ درختی است که از معجزهٔ آنحضرت (ص) دو شق شده بود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

سدره. [سَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری اهواز و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ اهواز – سوسنگرد، کنار کرخه کور. هوای آنجا گرم و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و رود کرخه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ بنی‌صالح میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سدره. [سَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک عنافجه) از بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۶ هزارگزی خاور راه‌آهن اهواز به تهران. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سدره. [سَ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۵ هزارگزی شمال خاوری گل‌فریز. هوای آن معتدل و دارای ۱۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

سدرةالمنتهی. [سِ رَ تُلْ مُ تَ ها] (اِخ) درخت کُنار است بر فلک هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهای رسیدن جبرئیل علیه‌السلام است و هیچکس از آن نگذشته مگر پیغمبر(ص). (غیاث) (منتهی الارب) (آنندراج). درختی است در آسمان هفتم. (دهار) (مهذب الاسماء):

بهمت ورای خرد شد که دل را
جز این سدرةالمنتهایی نیابی. خاقانی.
گرش‌دام از چنگ شهوت رها
کنی رفت تا سدرةالمنتهی. سعدی.
چو از خویشتن بازپرداختی
مکان سدرةالمنتهی ساختی.
نزاری قهستانی (دستورنامه).

سدره‌قد. [سِ رَ / رِ قَدد / قَ] (اِ مرکب) کنایه از معشوق. (آنندراج):

سدره‌قدان نتوانند کشید
آه از آن قامت رعنا گستاخ.
ظهوری (از آنندراج).

سدره‌نشینان. [سِ رَ / رِ نِ] (اِ مرکب) کنایه از ملائکهٔ مقرب است. (برهان) (رشیدی) (آنندراج):

سدره‌نشینان سوی او پر زنند
عرش‌روان نیز همین در زنند. نظامی.
که‌ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است.
حافظ.

سدری. [سِ] (ص نسبی) منسوب است به سدر که فروشندهٔ آن است. (از لباب الانساب).

سدری. [سِ] (اِخ) یحیی‌بن عبدالملک‌بن احمدبن شعیب سدری مکنی به ابوزکریا یحیی‌بن عبدالملک‌بن احمد شعیب. شیخ صالحی است از اصحاب شیخ عمادالدین که بسال ۴۷۶ هـ.ق. بحلب متولد شده و ببغداد نشو و نما یافته از اباالحسین‌بن الطیوری و اباعلی التککی و غیره استماع حدیث کرده و سمعانی از او. (لباب الانساب ص ۵۳۶).

سد زهک. [سَدْ دِ زَ هَ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سدس. [سَ] (ع مص) شش‌یک از مال کسی گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). شش‌یک بستدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). ||شش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ششم گردیدن. (آنندراج). ششم گروهی بودن، یا با خویشتن آنان را شش تن کردن. (اقرب الموارد).

سدس. [سَ دَ] (ع اِ) دندان هشت‌سالگی شتر پیش از بازل باشد، مذکر و مؤنث در وی یکسانست. ج، سُدُس. (منتهی الارب) (آنندراج). گاو و گوسفند پنجساله سدیس. (مهذب الاسماء). و در سال ششم سدیس و سدس «بچهٔ ناقه»، مذکر و مؤنث یکسان باشد در آن. (تاریخ قم ص ۱۷۷). بچهٔ گاو... چون در سال چهارم سدیس و سدس نر و ماده در آن یکسان باشند. (تاریخ قم ص ۱۷۸).

سدس. [سِ] (ع اِ) بهر شش روز یا بهر پنج روز یک بار نوبت آب شتر. (آنندراج) (منتهی

1 - Cedrus atlantica.

الارب). اشتر که یک روز آب خورد.و چهار روز نه، آنگاه روز ششم بر آب برآید. ج، اسداس. (مهذب الاسماء).

سدس. [سُ / سُ دُ] (ع اِ) شش‌یک. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب). شش‌یک. ج، اسداس. (مهذب الاسماء). ششم حصه. (غیاث).

سد سفیدرود. [سَدْ دِ سَ / سِ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سدس فخری. [سُ سِ فَ] (اِ مرکب)[1] آلتی است از آلات رصدی که بوسیلهٔ ابوحامد محمود خجندی اختراع شده و او آن را برای فخرالدولهٔ دیلمی اولین بار وضع کرده است. (یادداشت مؤلف). ارتفاع‌یاب. (یادداشت مؤلف). آلتی که حامل یک قوس شصت درجه است و این آلت از صفر تا ۶۰ درجه زینه‌بندی شده است و بکمک آن مسافت زاویه‌ای ستارگان و ارتفاع مافوق افقی را اندازه گیری میکنند (شصت درجه سدس محیط دایره است). (لاروس).



سدس فخری

سد سکندر. [سَدْ دِ سِ کَ دَ] (اِخ) بمعنی سد اسکندر است:

هنگام خیر سست چو نال خزانیند
هنگام شر سخت چو سد سکندرند.
ناصرخسرو.

که سد سکندر نه بدین حدود است و هم از آهن و ارزیز است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۷۶).

از حشمت تو بی ربض و خندق و سلاح
سد سکندر است بخارا بمحکمی. سوزنی.

دام ماهی شود ز زخم خدنگ
گر به سد سکندر اندازد. خاقانی.

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه مانعست و نه حایل. سعدی.

رجوع به سد اسکندر و سد ذی‌القرنین و سد یأجوج و مأجوج شود.

سد صیقلان رودبار. [سَدْ دِ صِ قَ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سدع. [سَ] (ع مص) با هم درخوردن دو چیز. ||گلو بریدن. ||گستردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سدعة. [سَ عَ] (ع اِ) رنج. (منتهی الارب). نکبت. (اقرب الموارد): نفذاً لک من کل سدعة؛ یعنی سلامت باد مرتو را از هر رنج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سدغ. [سُ] (ع اِ) مابین چشم و گوش از مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||موی‌پیچه، لغتی است در صدغ. (منتهی الارب). زلف و بنا گوش. (بحر الجواهر). رجوع به صدغ شود.

سدف. [سَ دَ] (ع اِ) تاریکی. ||روشنایی (از اضداد است). ||صبح و برآمدن صبح. ||شب و سیاهی شب. ||میش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کالبد که از دور نماید. (منتهی الارب). الشخص یری من بعید. (اقرب الموارد).

سدف‌سدف. [سَ دَ سَ دَ] (ع اِ مرکب) کلمه‌ای است که میش را برای دوشیدن خوانند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

سدفة. [سَ / سُ دَ / فَ] (ع اِ) تاریکی بلغت تمیمیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||روشنایی بلغت قیسیه (از اضداد است). (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||یا تاریکی با روشنایی در آمیخته چنانکه میان صبح و اسفار باشد. وقت سپیده‌دم. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||پاره‌ای از شب. ||سیاهی شب. (منتهی الارب).

سدفة. [سُ فَ] (ع اِ) در خانه یا درگاه. ||پوششی که بر دروازه سازند تا آن را از باران نگاه دارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سیاهی شب. (اقرب الموارد).

سدق. [سُ] (ترکی، اِ) لفظ ترکی است بمعنی ترکش. (غیاث). ترکش و ایرانیه گویند نوعی از ترکش که برای هر تیر توی آن خانهٔ جداگانه باشد. (آنندراج).

سد قناة. [سَدْ دُ قَ] (اِخ) نام وادیی است در نزدیکی مدینة که آبش به شعیبه می‌ریزد. (از معجم البلدان). وادیی است که در وادی شعیبة میریزد. (منتهی الارب).

سد قناة. [سُدْ دُ قَ] (اِخ) بندی است که عبدالله‌بن عمروبن عثمان آن را بسته. (منتهی الارب).

سدک. [سَ] (ع مص) لازم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ملازم شدن. (تاج المصادر بیهقی). لازم گرفتن چیزی را و جدا نشدن از آن. (اقرب الموارد). ||مدت مدیدی در مکانی ماندن. (دزی ج ۱).

سدک. [سَ دِ] (ع ص) مرد حریص. (منتهی الارب) (آنندراج). المولع بالشیء. ||چابک دست در کار. (اقرب الموارد). ||بسیار نیزه زننده. الطعان بالرمح. (اقرب الموارد). ||لازم چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ملازم چیزی. (اقرب الموارد).

سدکام. [سَ] (اِ) از کسی چیزی طلب کردن باشد از روی اضطرار و ضرورت. (آنندراج) (برهان).

سد کرج. [سَدْ دِ کَ رَ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سد کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) بستن و استوار کردن:

از چه کنی سد در داد و ستد
فایده در داد و ستد میرسد. ایرج میرزا.

رجوع به سد شود.

سد کرخه. [سَدْ دِ کَ خَ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سدکس. [سَ کَ] (اِ) سدکیس. (ناظم الاطباء). رجوع به سدکیس و سدکیش شود.

سد کوهرنگ. [سَدْ دِ رَ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سدکیس. [سَ] (اِ) قوس و قزح. (برهان) (اوبهی) (آنندراج) (رشیدی). آزفندا ک. آژفندا ک.سدکیش:

میغ مانندهٔ پنبه‌ست ورا باد نداف
همت سدکیس درونه که بدو پنبه زنند.
بوالمؤید بلخی.

بهر سالی مثال درگهش را
فلک بنماید از تمثال سدکیس.
شمس فخری (از آنندراج).

سدکیش. [سَ] (اِ) رجوع به سدکیس شود.

سدگان. [سَ] (اِ مرکب) مآت. (فرهنگستان).

سدگاه. [سَ] (اِ) درگاه. (انجمن آرا) (دهار) (آنندراج):

سدگاه تو صد راه سدکیس بلند است
بل سده است از سدره و از سد سکندر.
صفی عالی (از انجمن آرا).

سد گشادن. [سَدْ دَ / سَ گُ دَ] (مص مرکب) خراب کردن و هدم نمودن. (آنندراج). ||تسخیر کردن و در تصرف خود آوردن. (آنندراج):

ملک همه خسروان گرفتیم
سد همه دشمنان گشادیم. انوری.

سد گلپایگان. [سَدْ دِ گُ یِ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سد گنجانجم. [سَدْ دِ گَ جَ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سدل. [سَ] (ع مص) جامه فروگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). فروگذاشتن مو یا جامه یا پوشش را. (منتهی الارب). فروهشتن جامه را. (ناظم الاطباء). ||شکافتن جامه را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||رفتن در شهرها.

1 - Sextant.

(اقرب الموارد).
سدل. [سُ] (ع اِ) پرده. ج، اسدال، سدول، اسدل. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).
سدل. [سِ] (ع اِ) رشتهٔ جواهر که بر سینه افتد. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). قلاده از جواهر. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). رشتهٔ گوهر. (مهذب الاسماء). ||پرده. (از اقرب الموارد).
سدل. [سَ دَ] (ع اِمص) کژی. (آنندراج) (منتهی الارب). میل. (اقرب الموارد). ||(اِ) پرده که در پیش هودج کشند. (منتهی الارب) (آنندراج).
سد لتیان. [سَ دِ لَ تْ] (اِخ) رجوع به سد شود.
سدلی. [سِ دِلْ لا] (معرب، اِ) سدله. فارسی معرب. کأنه ثلثة بیوت فی بیت واحد. (منتهی الارب) (آنندراج). مأخوذ از پارسی، خانه‌ای که دارای سه اطاق باشد. (ناظم الاطباء). معرب سه‌دله. (تاج العروس) (المعرب جوالیقی صص ۱۸۷ - ۱۸۸).
سدلی. [ ] (اِخ) نام قبه‌ای بقصر احمد نصرالدوله‌بن مروان دوستک در میافارقین که بر سه پایه برآورده بودند، و این لفظ پارسی است بمعنی سه قائمه و مدفن نصرالدوله بدان قبه است. (از ابن خلکان از یادداشت مؤلف).
سدم. [سَ دَ] (ع مص) اندوهگین گردیدن. (منتهی الارب). پشیمان و اندوهگین شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بند کردن و برآوردن در را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
سدم. [سَ دَ] (ع اِ) اندوه یا اندوه مع پشیمانی یا خشم مع اندوه و آز و شیفتگی و آزمندی چیزی، و یقال: ما له هَمّ و لا سدم الا ذاک. (منتهی الارب).
سدم. [سَ دَ / دِ] (ع ص) گشن غالب شهوت تیز شده در گشنی، یا گشن که او را در میان شتران گذارند، پس آن بانگ کند در میان آنها و شترمادگان آزمند فحل شوند، آن گشن را از میان آنها برآرند و این از جهت برداشتن نسل اوست، یا گشن بسته‌دهن یا بازداشته شده از گشنی بهر وجه که باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ماء سَدَم؛ آب ریزان. (منتهی الارب).
سدم. [سُ / سُ دُ] (ع ص) رکیة سدم؛ چاه انباشته. ج، اسدام. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).
سدم. [سَ دِ] (ع ص) فحل سدم. رجوع به سَدَم شود. ||عاشق بسیارعشق. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد خشمگین و عاشق. (منتهی الارب). غمگین. خشمگین. (بحر الجواهر).
سدمان. [سَ] (ع ص) اندوهناک و پشیمان. (منتهی الارب) (آنندراج).
سد محمدعلی‌میرزا. [سَ دْ دِ مُ حَ مْ مَ عَ] (اِخ) رجوع به سد شود.
سدن. [سَ] (ع مص) خدمت کردن کعبه را یا بتخانه را و دربانی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). خدمت کردن کعبه. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||فروهشتن جامه یا پرده را. (منتهی الارب).
سدن. [سَ دَ] (ع اِ) پرده یا پرده بازگیر. ج، اسدان. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به سدل شود.
سدن. [سَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع در ۱۲ هزارگزی باختری گرگان و ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ گرگان به کردکوی. هوای آن معتدل و مرطوب است و سکنهٔ آن ۲۳۵ تن است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی و کرباسبافی است. راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
سدن‌رستاق. [سَ دَ رُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان گرگان. این دهستان در باختر شهر گرگان طرفین شوسهٔ گرگان به بندرشاه و بندرگز واقع شده است. موقعیت طبیعی دهستان دشت و هوای آن معتدل است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، برنج، توتون، سیگار، حبوب و لبنیات. شهر آن دارای فرمانداری است (گرگان). قسمتی از قراء دهستان سدن‌رستاق را به بخش کردکوی ملحق نموده‌اند. تعداد قراء دهستان سدن‌رستاق بخش مرکزی ۳۱ و جمعیت آن در حدود ۱۰ هزار تن و قراء مهم آن عبارتند از: کفشگری، سعدآباد، سید میران، حیدرآباد، اسپومحلهٔ نمک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). از بلوکات استراباد، عدهٔ قرا ۵۳، مساحت ۱۵ فرسخ، مرکز کردمحله است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).
سدنک. [ ] (اِخ) نام منزلیست به تفزغز که دایم اندر وی برف و باران بود. (از حدود العالم چ دانشگاه تهران ص ۷۸).
سدنة. [سَ دَ نَ] (ع اِ) دربانان و خادمان، و این جمع‌سادن است. (غیاث اللغات) (آنندراج): سدنهٔ کعبه؛ خادمان کعبه. (دهار). ج سادِن. رجوع به سادن شود.
- سدنهٔ سبعه؛ هفت خانه ضحاک ساخته بود هر یک بنام یکی از کواکب سبعهٔ سیاره و هر یک از آن خانه‌ها را به سادنی از علما سپرده بود طیقروس بابلی سادن خانهٔ مریخ بود و قیطوار سادن خانهٔ دیگری بود و تینکلوس سادن یکی از خانه‌ها. هرمس بابلی سادن بیت عطارد بود. (فهرست ابن الندیم ص ۳۷۷).
سدو. [سَ دْوْ] (ع مص) دراز کردن دست را بسوی کسی. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بازی کردن بچهار مغز. (منتهی الارب) (آنندراج). بازی کردن کودک به گردو. (اقرب الموارد). ||گام فراخ نهادن ناقه. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بسیارنرم گردیدن شب. (منتهی الارب) (آنندراج).
سدود. [سُ] (ع مص) راست شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن).
سدود. [سُ] (ع اِ) ج سُدّ، ابر سیاه. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به سُدّ شود.
سدوس. [سَ] [1] (ع اِ) نیله است که عصارهٔ نیل باشد، و آن چیزی است که بدان چیزها رنگ کنند. (برهان). نیلج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نیل و نیله. ||چادر سبز. (آنندراج) (منتهی الارب). ||طیلسان. (مهذب الاسماء).
سدوس. [سَ] (اِخ) شعبه‌ای از قبیلهٔ حنیکه منشعب از بنی اشعر. (تاریخ قم ص۲۸۳).
سدوس. [سُ] [2] (اِخ) ابن اصمع. جدی جاهلی است. فرزندانش بطنی از قبیلهٔ طی طایفهٔ قحطانیه‌اند. (اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۵۹).
سدوس. [سَ] (اِخ) ابن ذهل‌بن تغلبه. جد جاهلی است. فرزندانش بطنی از طایفهٔ شیبان از عدنانیه‌اند. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۹). در منتهی الارب بطنی از ربیعه آمده است. (منتهی الارب).
سدوس. [سَ] (اِخ) ابن عمر غسانی، برادر شرحبیل والی شام که با پنجاه نفر بکمک برادر خود رفت ولی به دست لشکر اسلام کشته شد. (از حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص۳۸۲). و رجوع به امتاع الاسماع ص۳۴۷ شود.
سدوسان. [سَ] (اِخ) شهری است به سند بسیار خیر و با ارزانی. (منتهی الارب). شهری است آبادان از ناحیت سند و بر کران رود مهران نهاده. (حدود العالم). رجوع به حاشیهٔ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۴۷ و ۱۴۸ شود.
سدوسی. [سَ] (ص نسبی) نسبتی است مر سدوس را. (لباب الانساب ج ۱ ص ۵۳۷). انتساب قبایلی است. (الانساب سمعانی).
سدوسی. [سَ] (ص نسبی) نسبتی است مر خالدبن احمدبن سدیدالدولة و محمدبن محمد سدیدالملک و علی‌بن المقلد را. (اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۵۹).

---
۱ - آنندراج بضم هم ضبط کرده است.
۲ - در امالی قالی آمده است که تمام سدوس‌ها بفتح سین است الا سدوس‌بن أصمع که بالضم است.

سدوسی. [سَ] (اِخ) ابودیم حازم شیبویتی. وی را از خلیفه فرمان قضا رسید و در بخارا قاضی شد. (از تاریخ بخارای نرشخی ص ۲).

سدول. [سُ] (ع اِ) ج ِ سدل و سدیل. (منتهی الارب) (آنندراج).

سدوم. [سَ] (اِخ) شهری است از شهرهای قوم لوط که قاضی آن را سدوم گفتندی و ابوحاتم در کتاب المزال و المفسد گوید آن سذوم به ذال معجمه است. و گوید به دال خطاست. ازهری گوید صحیح است و اعجمی است و شاعر گوید:

كذلك قوم لوط حين أضحوا
كعصف في سدومهم رميم.

و این دلالت میکند بر آنکه وی اسم شهر است نه اسم قاضی ولی قاضی آن شهر مورد مثل گردیده و گویند: اجور من قاضی سدوم. و میدانی در کتاب الامثال گوید: سدوم «سرمین» و شهری است از اعمال حلب. (معجم البلدان).

بود داوریمان چو حکم سذوم
همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر خائن شد آهنگری
بزد قهرمان گردن دیگری.

فردوسی (از تعلیقات دیوان ناصرخسرو ص ۶۸۱ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

و نام قریه‌ای است از قرای لوط، و در آن میاه و اشجار بسیار بوده و در این زمان مقلوب است و در زمین آن زرع و گیاه نروید و زمینش سیاه باشد و مفروش بسنگهای سیاه، و گویند آن سنگهایی است که بر قوم لوط باریده بوده است. (برهان) (آنندراج). و نام قریه‌ای از قریه‌های قوم لوط. (غیاث). شهر عظیم مداین مؤتفکات است که بسبب شقاوت اهالیش منهدم گردید. لوط آن را از برای محل سکنای خود قرار داده زیرا اراضی اطراف آن خرم و بارآور و مثل جنت سیراب بود. (قاموس کتاب مقدس): خدای تعالی لوط را پیغامبری داد بر آن پنج دیه و نام آن صنعه و صعوه و عمره و دوما و سدوم. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۱). و بدیگری پنج پاره بوده است صبعه و صفر و عمره و اوما و سدوم. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۲۷۱).

سدوم. [سَ] (اِ)[1] حاکم ظالم. (آنندراج) (غیاث):

آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل
ایزد سدوم را ننشسته بجا کمی. ناصرخسرو.

ایمن مشو ای حکم تو از حکم سدوم
از تیر سحرگاه و دعای مظلوم.

؟ (از سندبادنامه).

بر ایچ دانا پوشیده نیست کآن رخ تو
همی بپوشد عدل عمر بظلم سدوم. سوزنی.

سدوم. [سَ] (اِخ) نام قاضی شهر لوط است و فتوای به لواط داده بود. (برهان) (آنندراج). قاضی شهر لوط و او فتوای به لواطت داده بود. (غیاث):

گناه هم تو نمایی و هم تو گیری خشم
پس این قضای سدوم است و باشد این منکر.

عنصری.

با خود اندیشه کرد حا کم شوم
که کنم حکم زن چو حکم سدوم. سنایی.

سدوم. [سُ] (اِخ) نام دارالسیاسهٔ بهرام گور و چون در آنجا می‌نشست بار اول نظرش بهر که میافتاد او را میکشت تا آنکه روزی اعرابیی را دید حکم کشتن او کرد. اعرابی پرسید: سبب کشتن من چیست؟ گفت: دیدن تو مرا نامبارک است. اعرابی در خنده شد و گفت: الحال دیدن تو مرا شوم و نامبارک باشد. بهرام از این گفتگو متأثر شد و بر طرف کرد. (برهان) (آنندراج).

سدومی. [سَ] (ص نسبی) منسوب بشهر سدوم. (ناظم الاطباء).

سدونه. [سَ نَ] (اِخ) به اندلس بر کران دریای اقیانوس نهاده جایی کم نعمت و کم مردم. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۸۳).

سدوی. [سَ دَ وی ی] (ص نسبی) رمان سدوی؛ انار منسوب به سدیا بر غیر قیاس. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

سده. [سَ دَ / دِ] (اِمرکب) (از: سد = صد + ه، پسوند نسبت) لغةً بمعنی منسوب بشمارهٔ سد (صد). دربارهٔ علت انتساب این جشن بشمارهٔ مزبور گفته‌های بسیار آورده‌اند. بیرونی در التفهیم (ص ۲۵۷) آرد: «اما سبب نامش به سده چنان است که از او تا نوروز پنجاه روز است و پنجاه شب». ولی وجه اشتقاقی که اصلی مینماید این است که جشن سده که در دهم بهمن‌ماه گرفته میشد درست صد روز پس از آغاز زمستان پنج‌ماهه بود (چه ایرانیان باستان سال را بدو بخش میکردند: تابستان هفت‌ماهه و زمستان پنج‌ماهه) و نام «سده» اشاره بگذشتن صد روز پس از آغاز زمستان است. ظاهراً این وجه تسمیه و هنگام اصلی جشن مزبور در عهد ساسانیان و مشابه تا مدتی پس از آن نیز شناخته بود، و از طرفی بواسطهٔ انتقال اندرگاه (پنجهٔ دزدیده) از پایان اسفندارمذ و سیر آن در ماهها بمرور زمان و رسیدن به آخر آبانماه فاصلهٔ اول آبانماه (آغاز زمستان پنج‌ماهه) و دهم بهمن دیگر صد روز نبوده بلکه صد و پنج روز میشده است. لهذا ظاهراً بعضی بحساب قهقرایی از دهم بهمن‌ماه رو بجلو شمرده و برای درست کردن صد روز، پنجم آبان را آغاز زمستان (قدیم) فرض کرده‌اند. بعضی قصور کرده‌اند که اصل چنین بوده است، چنانکه بیرونی در آثار الباقیه (ص ۲۲۷) آورده. رجوع کنید به جشن سده در نشریهٔ شمارهٔ ۲ انجمن ایرانشناسی صص ۲ - ۱۳. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل جشن سده). دهم روز از بهمن‌ماه که روز جشنی و عیدی بزرگ از پارسیان بوده، صَدَق معرب آن است. و صد که دو پنجاه است پارسی است و مانند شصت که دو سی است به سین آمده. گویند از آن عید تا عید نوروز پنجاه شب و پنجاه روز بود. وجه دیگر آنکه چون عدد اولاد آدم بصد رسیده بود آن را سده نام نهادند و در آن شب آتشبازی کردند و کوه‌های آتش از هیمه و چوب برافروختند. و بعضی این جشن را بفریدون نسبت داده‌اند و گفته‌اند:

سده جشن ملوک نامدار است
ز افریدون و از جم یادگار است.

عنصری (از آنندراج).

نام روز دهم بهمن‌ماه است و در این روز فارسیان عید کنند و جشن سازند و آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین ایشان مرغان و جانوران صحرائی را گرفته دسته‌های گیاه بر پای ایشان بسته آتش در آن گیاه زنند و رها کنند تا در هوا بپرند و در صحرا بروند و همچنین آتش در کوه و صحرا زنند. گویند واضع این جشن کیومرث بوده و باعث بر این است که کیومرث را صد فرزند از اناث و ذکور بود، چون بحد رشد و تمیز رسیدند در شب این روز جشنی ساخت و همه را کدخدا کرد و فرمود که آتش بسیار افروختند بدان سبب آن را سده میگویند. و بعضی مخترع این جشن هوشنگ‌بن سیامک را میدانند و سبب آن در «جشن سده» مذکور است. و جمعی بر آنند که چون در این روز عدد فرزندان آدم بصد رسید جشن عظیمی کرد بدین نام موسم شد. و بعضی دیگر گویند چون از این روز تا نوروز پنجاه روز و پنجاه شب است که مجموع آن صد باشد بنابراین سده میگویند و صد به صاد معرب سد به سین است چه در کلام فرس قدیم صاد نیامده. (برهان). آبان‌روز است از بهمن‌ماه و آن دهم روز بود و اندر شبش که میان روز دهم است و میان روز یازدهم آتشها زنند به گوز و بادام و گردبرگرد آن شراب خورند و لهو و شادی کنند. و نیز گروهی از آن بگذرند تا به سوزانیدن جانوران. و اما سبب نامش چنانست که از او تا نوروز پنجاه روز است و پنجاه شب. و نیز گفته که اندرین روز از فرزندان پدر نخستین صد تن تمام شدند. (التفهیم). دهم روز از بهمن‌ماه. (ربنجنی). دهم روز از بهمن ماه که جشن مغانست. سَدَق

---

۱ - مأخوذ است از قاضی سدوم. رجوع کنید به مادهٔ قبل.

معرب آن، و دو وجه برای تسمیهٔ آن گفته‌اند یکی آنکه از آن روز تا نوروز پنجاه روز میباشد، دوم آنکه در آن روز عدد فرزندان آدم بصد رسیده بود، و در قدیم صد را به سین می‌نوشتند. (رشیدی). جشنی از جشنهای مغان که روز دهم بهمن ماه باشد. (غیاث):
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد. فردوسی.
ز هوشنگ ماند آن سده یادگار
بسی باد چون او دگر شهریار. فردوسی.
به هشتم بیامد ز آتشکده
چو نزدیک شد روزگار سده. فردوسی.
شب سده‌ست یکی آتش بلندافروز
حق است مر سده را بر تو حق آن بگذار.
فرخی.
از پی تهنیت روز نو آمد بر شاه
سدهٔ فرخ روز دهم بهمن‌ماه. فرخی.
جشن سده آئین جهاندار فریدون
بر شاه جهاندار فری باد همایون. عنصری.
این جشن فرخ سده را چون طلایگان
از پیش خویشتن بفرستاد کامگار.
منوچهری.
آمد ای سید احرار شب جشن سده
شب جشن سده را حرمت بسیار بود.
منوچهری.
وینک بیامده‌ست به پنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نوروز نوبهار[1]. منوچهری.
جشن سده را سلطان مسعودبن محمود غزنوی نیز میگرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۰).
انجم بر آسمان چو بمجلس شب سده
با آتش و چراغ نشسته صد انجمن. لامعی.
و افریدون همان روز که ضحاک را بگرفت و ملک بر وی راست گشت جشن سده بنهاد. (نوروزنامه).
آن شب که شب سده بود در کویت
آتش دل من باد و چلیپا مویت. خاقانی.
چون دیدمش که عید سده داشت چون مغان
آتش ز لاله برگ و چلیپا ز عنبرش.
خاقانی.
بنوروز جمشید و جشن سده
که نوگشتی آیین آتشکده. نظامی.
||نام درختی است در دارالمرز و ماوراءالنهر از دیگر بلاد ایران و توران بیشتر میشود و بمشابه‌ای بزرگ که تنهٔ آن بدشواری در بغل سه چهار کس در آید و برگهایش بمرتبه‌ای انبوه که باران از آن نگذرد و تا صد سوار در سایهٔ آن آرام تواند گرفت و بحدی مدور که برگی از برگهای دیگر بلندتر نباشد، و ساقش در نهایت موزونی و لطافت بود و بر آن درخت چیزی گرد مانند خریطه‌ای که از چرم ساخته باشند بهم رسد و پر از پشه باشد و در ایام بهار در آن خریطه آبی بهم رسد و در تیرماه منجمد شود مانند صمغ. آن را بعوض صمغ عربی در سیاهی کنند. سیاهی را شفاف و رنگین سازد و آن درخت را آغال و سارخکدار و سارشکدار و لامشگر و کژم و گنجشک و ناژین نیز خوانند و بعربی شجرةالبق گویند و معرب آن صدق است. (برهان) (الفاظ الادویه). نام درختی است قوی و سطبر که دویست سوار در سایهٔ آن خسبد و گنجد و در مازندران بسیار است و ثمر آن پشه است و عرب آن را شجرةالبق خوانند. (آنندراج).

سده. [سُ دَ / دِ] (از ع، اِ) درگاه. (ربنجنی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (مهذب الاسماء). در خانه و درگاه و ساحت خانه. (آنندراج) (منتهی الارب). پیشگاه. (نصاب). آستانه. آستان. عتبه. کریاس:
باد بر سدهٔ تو هم نرسد
باد فکرت نه باد خاک‌پریش. انوری.
||جایی که بعد از بند کردن طاق بصورت سائبان باقی باشد و سائبان. (منتهی الارب):
آسمان شکل سدهٔ رفیع او را دعا گفت. (سندبادنامه ص ۱۲). ||گرفتگی بینی. (مهذب الاسماء). بیماریی است که به بینی استوار شود و صاحب آن نفس نتواند زد. (منتهی الارب). گرفتگی خیشوم و آن چیزی است که حبس میشود نفس در داخل و مانع نفوذ شیء از حلق به بینی و از بینی بحلق میشود. (بحر الجواهر). ||منعی که در مجرای غذا واقع شود تا فضول عبور نتواند کرد. (ناظم الاطباء)؛ و گاه‌باشد که علت [علت بول خون و شکافتن رگی در گرده] سده باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سبب نقصان فعل قوّت دافعه دو جزو است، یکی آنکه رطوبتی رقیق و غریب است که بر وی غالب شود... دوم آنکه در منفذ بیرون آمدن سودا سده تولد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
سائلان را ز نعمت جودش
در جگر سُدّهٔ گران بستند. خاقانی.
سده و دیدان و استسقا و سل
کسر و ذات‌الصدر و لدغ و درد دل.
مولوی (مثنوی چ‌خاور ص ۳۰۷).[2]
سده چون شد آب ناید در جگر
گر خورد دریا رود جای دگر.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۱۸۴).

سده. [سِ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت واقع در ۴ هزارگزی جنوب باختری کوچصفهان یعنی راه شوسهٔ رشت به لاهیجان و رشت و قزوین. هوای آن معتدل و مرطوب است و ۱۷۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از سفیدرود تأمین میشود. محصول آنجا برنج و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سده. [سِ دِهْ] (اِخ) یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان اصفهان. مشخصات آن بشرح زیر است:
حدود: از شمال بکوه سید محمد، از جنوب به زاینده‌رود و بخش فلاورجان، از خاور بدهستان جی، از باختر بخش نجف‌آباد.
هوای بخش: این بخش در جلگه واقع شده و دارای درختان زیاد و هوای معتدل است.
ارتفاعات: کوه سیدمحمد که در شمال بخش واقع شده و مرتفع‌ترین قلهٔ آن ۲۴۰۰ متر ارتفاع دارد و یک کوه منفرد کوچکی بنام آتشگاه در جنوب بخش در کنار راه شوسهٔ اصفهان بنجف‌آباد واقع شده و در قلهٔ این کوه خرابه‌ای است بنا بگفتهٔ مطلعین در دوران گذشته آتشکده و محل پرستش زرتشتیان بوده. در این بخش قسمتی از مسیر رودخانهٔ زاینده‌رود واقع شده و رودخانهٔ مهم دیگری ندارد.
معادن: در بخش سده معادن گل‌سرخ و معدن گل‌رخت‌شور در ۲ هزارگزی سده از غاری استخراج میشود.
راه: راه شوسهٔ شهر اصفهان بسده تقریباً از وسط و جنوب و از کنار کوه آتشگاه میگذرد.
سازمان: بخش سده از یک دهستان و ۵۹ آبادی بشرح زیر تشکیل شده است: دهستان ماربین از ۵۹ آبادی و دارای ۶۹۹۹۷ تن سکنه میباشد. بنابراین جمعیت بخش سده با مرکز بخش در حدود ۱۱۴۲۰۲ تن است.
محصولاتش غلات، تنباکو، پنبه، میوه، صیفی. شغل عمدهٔ اهالی گله‌داری است. صنایع دستی محلی قالی بافی و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سده. [سِ دِهْ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش سدهٔ شهرستان اصفهان، در دوازده هزارگزی باختر اصفهان واقع شده و خلاصهٔ مشخصات جغرافیایی آن به شرح زیر است:
تاریخ و بانی شهر: قصبهٔ سده عبارت است از سه ده (فروشان، ورنوسفادران، خوزان) که سابقهٔ بنای این سه ده به حدود ۲۵۰۰ سال میرسد. حتی شایع است کهن‌دژ پایتخت دورهٔ سلسلهٔ ساسانیان در این محل سه ده میباشد که هنوز خرابه‌های کهن‌دژ در محل خوزان فعلی موجود است، و از آثار تاریخی آن قناتی است که بنام پیروزشاهی است که بقولی این قنات را پیروز پسر یزدجرد ساسانی احداث نموده است. و در آن زمان اهالی این سه ده زردشتی بودند.
مختصات جغرافیایی: طول ۵۱ درجه و ۳۲

---

۱ - نل: نامدار.
۲ - این شعر در مثنوی چ نیکلسن نیست.

دقیقهٔ خاوری از نصف النهار گرینویچ، عرض ۳۲ درجه و ۴۰ دقیقه و سی ثانیهٔ شمالی. ارتفاع از سطح دریا ۱۶۰۲ متر است، بنابراین ۱۸ متر از اصفهان مرتفع‌تر میباشد. اختلاف ساعت با تهران ۴۸ ثانیه، هرگاه تهران ساعت ۱۲ باشد سده ساعت ۱۱ و ۵۹ دقیقه و ۱۲ ثانیه است. مسافت تا اصفهان مرکز شهرستان ۱۳ هزار گز و تا نجف‌آباد ۱۸ هزار گز است.

موقعیت طبیعی: در جلگه‌ای سبز و خرم و مشجر واقع شده و طول قصبه ۱۸۰۰ متر و عرض ۱۰۰۰ متر و بطور تقریب دارای ۶۰۰۰ خانه میباشد. هوای قصبه در تابستان معتدل و در زمستان سرد است. آب آشامیدنی و آب زراعتی مصرفی قصبه از منابع زیرزمینی تأمین میشود: ۱ - آب چاه بعمق ۱۰ الی ۱۲ متر دارای گچ ولی از آب اصفهان بهتر است ۲ - قنات فروشان ۳ - قنات ورنوسفادران ۴ - قنات خوزان.

وضع بناهای شهر: ساختمانهای احداثی در اطراف خیابانها تازه‌ساز بطرز معماری فعلی و بقیهٔ ساختمانها رعیتی و قدیمی هستند.

خیابانهای آن: خیابان شاه‌صفی، شمالی - جنوبی بطول دو هزار گز و خیابان پیمان، خاوری - باختری بطول یک هزار گز، و این خیابانها در سال ۱۳۱۴ هـ .ش. احداث شده است.

فلکه: دارای فلکهٔ ایستگاه و فلکهٔ ورنوسفادران است. ادارات دولتی و بیمارستان قصبه در اطراف خیابانها واقع شده‌اند. مولد برق برای روشنایی قصبه در سنهٔ ۱۳۲۷ هـ .ش. احداث شده و تقریباً ۵۰۰ متر شبکهٔ سیم‌کشی دارد. در حدود ۴۰۰ دستگاه کارگاههای دستی پارچه و کرباس بافی در خانه‌ها وجود دارد. جمعیت قصبه در حدود ۴۴۰۰۰ تن میباشد و اهالی بکشاورزی و پارچه‌بافی و دکانداری گذران میکنند. قصبهٔ سده دارای یک باب بیمارستان ۵ تختخوابی و درمانگاه و داروخانهٔ مجانی و هفت طبیب مجاز میباشد.

فرهنگ سده: در سده یک باب دبیرستان سه کلاسه و ۴ باب دبستان دایر است.

تفریحگاه اهالی سده باغات اطراف میباشد.

سده دارای ادارات دولتی، بخشداری، آمار، ژاندارمری، شهرداری، فرهنگ، تلگراف بیسیم، دارائی، انحصار دخانیات، بهداری است. هشتصد باب مغازه در اطراف خیابانها دارد و دارای چهار گاراژ مسافربری و باربری است. از ابنیهٔ تاریخی مسجدی است بنام امام حسن گویا از سنهٔ ۳۷۵ هـ .ق. باقی مانده. شعبهٔ بخش بنزین در جنب فلکهٔ ایستگاه وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سده. [سِ دِهْ] (اِخ) قصبه‌ای از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری فلاورجان. هوای آنجا معتدل و دارای ۳۸۳۶ تن سکنه است. آب آنجا از زاینده‌رود است. محصولاتش گندم، جو، حبوب، برنج، سردرختی، زردآلو، سیب، آلوچه. اهالی بکشاورزی و مختصری گله‌داری گذران میکنند. راه آن ماشین‌رو است و در حدود ۱۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سده. [سِ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری رود و ۴ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به قصبه‌رود. هوای آن معتدل است و ۸۹۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و کرباس بافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سده. [سِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری قاین و سر راه شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند. هوای آنجا معتدل و دارای ۱۵۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، شلغم، چغندر. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه و کرباس بافی است. راه اتومبیل‌رو و دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹):

چار نعمت در سده دارم بحمدالله معه
کبک شوم و باد سخت و آب شور و نان جو.
نزاری قهستانی (از آنندراج).

سدی. [ ] (اِ) بستیاج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سدیٰ. [سَ دا] (ع اِ) تار جامه. (منتهی الارب) (آنندراج). خلاف لحمه. (اقرب الموارد). تار. (زمخشری). رشته‌ها و نخ‌های دراز افقی کشیدهٔ نسیجی مقابل لحمه که نخ‌های کوتاه عمودی گونهٔ منسوجی بود. (یادداشت مؤلف). || تری شب. (منتهی الارب). الندی او ندی اللیل. و گفته‌اند سدی، تری اول شب است و ندی تری آخر شب. (اقرب الموارد). نیم‌شب. (مهذب الاسماء). || غورهٔ سبز و تر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). بلغت اهل مدینه غورهٔ خرما باشد و آن را خلال نیز گویند. (برهان) (الفاظ الادویه). || شهد. || نیکویی. (آنندراج) (منتهی الارب). || اشتر بخود گذاشته. (آنندراج) (منتهی الارب).[1] مهمل سرخود.

سدی. [سَ دِیْ] (ع ص) سست و فروهشته شدن غلاف چیزی. (منتهی الارب). || دراز کردن دست بسوی کسی. || گام فراخ نهادن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

سدی. [سُ دْ دی ی] (اِخ) لقب اسماعیل بدان جهت که در سدهٔ مسجد کوفه نشسته روی‌بندها و سرافکندنیهای زنان میفروخت. (ناظم الاطباء). رجوع به اسماعیل‌بن عبدالرحمن در همین لغت نامه و رجوع به امتاع الاسماع ۱۰۰ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۰۱ و ج ۳ ص ۳۸۰ و عقدالفرید ج ۲ ص ۸۳ و ۱۹۵ و ضحی‌الاسلام ج۳ ص۱۱۶ و روضات الجنات ص ۱۰۱ شود.

سد یأجوج و مأجوج. [سَ دْ دِ یَءْ جو جُ مَءْ] (اِخ) سد اسکندر:

یکی را سد یأجوج است باره
یکی را روضهٔ خلد است بالان. عنصری.

سوراخ شده‌ست سد یأجوج
یکچند حذر کن ای برادر. ناصرخسرو.

رجوع به سد و سد اسکندر و سد سکندر شود.

سدیج. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۲۲ هزارگزی خاور خوسف و ۱۲ هزارگزی جنوب جادهٔ شوسهٔ خوسف به بیرجند. هوای آنجا معتدل است و سکنه آن ۳۲۴۷ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سدیح. [سَ] (ع ص) ستان یا بروی‌افتاده. (آنندراج) (منتهی الارب).

سدید. [سَ] (ع ص) استوار و راست. (منتهی الارب). راست. (مهذب الاسماء). راست و درست و محکم و استوار. (غیاث) (آنندراج): زعیمی بود بناحیت طالقان وی را احمد بوعمرو گفتندی مردی پیر و سدید و توانگر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۰). مردی سدید، جلد، سخندان و سخنگوی تا بخوارزم شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۱). رکنی سدید و سدی است قوی دیوان عرض را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰۷). و مردم آن ولایت [فهرج] همه اهل سنت و جماعت‌اند و سخت پارسا و سدید باشند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۲). و این هر سه مردمان اصیل عاقل، فاضل، زبان‌دان، سدید بودندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۲).

وعده و قول تو صدق است و صواب
عزم تو ثابت و رأی تو سدید. سوزنی.

تا فایق جمعی را از غلامان سدیدی بر قصد او تحریض کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷۳).

— ناسدید؛ نادرست:

---

۱ - بضم و الضم اکثر و کلاهما للواحد و الجمع. (آنندراج) (منتهی الارب).

گفت حق زآهل نفاق ناسدید
بأسهم مابینهم بأس شدید. مولوی.

سدید. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار واقع در ۱۵ هزارگزی شمال سبزوار و سر راه مالرو عمومی سبزوار. هوای آن معتدل و دارای ۳۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سدیدالدین اعور کرماج. [سَ دُدْ دی اَ عْ وَ رِ کِ] (اِخ) از اماجد شعراست. با اثیرالدین اخسیکتی معاصر بود و مهاجات فیمابین ایشان روی داده است. از جمله این رباعی را اثیرالدین بجهت وی فرموده:

قلب تو ز نور معرفت عور چراست
بینی تو بر روی تو چون کور چراست
ابلیس اگرنیستی ای مردک زشت
پس راست بگو چشم چپت کور چراست.

(از مجمع الفصحا ج ۱ ص ۲۴۵).

و در تاریخ جهانگشای جوینی قطعهٔ ذیل از او در مرگ جغتای آمده است:

روشنت گشت که این تیره جهان دام بلاست
خبرت شد که جهان عشوه‌ده داد[1] و دغاست
قرچی و کیول[2] و لشکر جراره چه سود
چون اجل تاختن آورد و گرفت از چپ و راست
آنکه در آب نمیرفت کسی از بیمش
غرقهٔ بحر فنا گشت[3] که بس بایهناست.

(تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۲۸۱).

سدیدالدین بیهقی. [سَ دُدْ دی نِ بَ هَ] (اِخ) از فضلا و شعرای معروفست و او را با حکیم انوری مهاجات واقع شده. از اهل خراسان و از مردم بیهق است. از اشعار اوست:

ای تازه از شمایل تو نوبهار شرع
بارونق از فضایل تو روزگار شرع
تقریر دلفریب تو زیب عروس ملک
توقیع دین‌پناه تو زلف عذار شرع
پشت سپاه کفر و ضلالت شکسته شد
تا دین کامکار تو شد شهوار شرع.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۴۵).

سدید طبیب. [سَ دی دِ طَ] (اِخ) (مولانا...) قزوینی است ولیکن مدتی است در ادرنه بطبابت‌سرای خاصهٔ سلطانی عثمانی مشغول است. و مولانا باآنکه طبیب حاذق باکمال است مبتلا بمرض هزّال است و از کمال حذاقت اوست با آن ضعف بدنی متحرک نگاه داشتن مدتی مدید و عهدی بعید. و این شعر از اوست، مطلع:

دهان نداری و صد نکته در دهان داری
میان نداری و صد فتنه در میان داری.

و روزی مولانا سدید را با کسی مباحثه در علم حرف واقع شد، و یکی از ایشان میگفته‌اند که این صیغه ثلاثی مجرد است و آن دیگر میگفت این ثلاثی مزید است و بعد از مباحثه آن کس گفته، رباعی:

ما هر دو دوحرفییم ای خواجه سدید
مثل من و تو دیدهٔ ایام ندید
فرقی که میان من و تو هست پدید
ما ماده‌خر مجردیم و تو مزید.

(از مجالس النفائس ص ۳۸۱).

سدید طبیب گیلانی. [سَ طَ بی بِ] (اِخ) (مولانا...) پسر مولانا نعمت طبیب گیلانی است و پدرش یهود بود و بواسطهٔ اختلاط بمرضای مسلمانان، مسلمان گشته. و سدید از درجهٔ طبابت ترقی کرد و بمرتبهٔ امارت رسید، و چون تخیل سلطنت کرد سر در سر سلطنت نهاد. و فی الواقع جوانی فاضل بود و شعر خوب میگفته. از اوست:

زمان زمان ز تو دور افکند زمانه مرا
جدا کند ز وصالت بدین بهانه مرا
چه کینه بود ندانم زمانه را با من
که دور ساخت از آن خاک آستانه مرا.

(از مجالس النفائس ص ۳۸۴).

و رجوع به مجمع الخواص ص ۲۸۵ شود.

سدیر. [سَ] (اِ) گیاه. (منتهی الارب).

سدیر. [سِ / سَ] (اِخ) نهری است و گویند قصری است و آن معرب است و اصل آن بفارسی «سه‌دله» یعنی در آن قبه‌های متداخل است، و ابومنصور از قول لیث گوید نهری است به حیره و ابن السکیت بنقل از اصمعی گوید سدیر فارسی است و اصل آن «سه‌دل» است یعنی در آن سه قبهٔ متداخل است و همانست که امروز مردم آن را «سدلی» (بکسر اول و دوم و سوم مشدد) گویند. عرب آن را تعریب کرده «سدیر» گفتند. عمرانی گوید سدیر موضعی است معروف به حیره و گوید سدیر نهری است و گویند قصری است نزدیک خورنق که نعمان اکبر آن را برای یکی از ملوک عجم (بهرام پنجم) اتخاذ کرد. (معجم البلدان). و رجوع کنید به المعرب جوالیقی صص ۱۸۷ - ۱۸۸. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سدیر و خورنق که ذکر آن در اشعار و اسمار و افواه مشهور است که کوشک بوده است در آنجا نعمان‌بن منذر جهت بهرام گور ساخته اطلالش برجاست و عمارتی بس عالی بوده است و شاعری در حق او گفته است:

و بنت مجدها قبائل قحطا-
ن و افوالها به بهرام جور
و بایوانه الخورنق فیهم
عرفوا رسم مکلهم و السدیر.

(از نزهة القلوب ص ۴۱ و ۴۰).

نام کوشکی. (منتهی الارب). مخفف سه‌دیر است و آن عمارتی بود که نعمان‌بن منذر بجهت بهرام گور ساخته بود و گویند معرب سه دیر است. (برهان) (آنندراج):

کار جهان به دست یکی کاروان سپرد
تا زو جهان همه چو خورنق شد و سدیر.

فرخی.

آن همه یک دو سه دیر غمدان
نه سدیر است و نه غمدان چه کنم. خاقانی.

بر سدیر خورنق از هر باب
بیتهایی روانه گشت چو آب. نظامی.

سدیر. [سُ دَ] (اِخ) آبی است بحجاز و آن را سدیرهٔ بها هم گفته‌اند. (آنندراج) (منتهی الارب).

سدیر. [سِ / سَ] (اِخ) زمینی است بیمن. (آنندراج) (منتهی الارب).

سدیر. [سَ] (اِخ) موضعی است ببصره نزدیک عباسیه. (منتهی الارب).

سدیر. [سَ] (اِخ) نهری است در حیره. (دهار). نهری است بناحیهٔ حیره. (منتهی الارب) (آنندراج) (معجم البلدان).

سدیر. [سُ دَ] (اِخ) زمینی است هموار میان بصره و کوفه. (آنندراج) (منتهی الارب) (معجم البلدان).

سدیر. [سُ دَ] (اِخ) موضعی است بدیار غطفان. (آنندراج) (منتهی الارب). جایگاهی است بدیار غطفان. (معجم البلدان).

سدیرة. [سُ دَ رَ] (ع اِ مصغر) تصغیر سدرة.

سدیرة. [سُ دَ رَ] (اِخ) آبی است بین جراد و مروة در حجاز. و ابن زیاد گفته است از آبهای بنی‌قشیر است. (معجم البلدان).

سدیس. [سَ] (ع اِ) شش‌یک. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||دندان هشت سالگی شتر. (منتهی الارب). ||اشتر هشت ساله. (غیاث اللغات). شتر بهشت سالگی در آمده. (منتهی الارب). ||ازار شش ذرعی. (منتهی الارب). ||بچهٔ گاو در سال چهارم سدیس و سدس، نر و ماده در آن یکسان باشد. (تاریخ قم ص ۱۷۸). ||در سال ششم (بچهٔ ناقه) سدیس و سدس، مذکر و مؤنث یکسان باشد در آن. (تاریخ قم ص ۱۷۷). ||گاو و گوسپند و اسب پنجساله. (غیاث). بچه گاو آن را در پنجم سدیس گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۸). ||گوسپند بشش سالگی رسیده. ||نوعی از پیمانه. (منتهی الارب). قسمی مکوک که بدان چیز بپیمایند. (یادداشت

---

۱ - ن‌ل: دون.
۲ - بلوشه گوید این کلمه را باید کتول خواند که یکی از اشکال «کوتوال» است یعنی حافظ قلعه.
۳ - ن‌ل: بحر محیط است.

مؤلف).

سدیف. [سَ] (ع اِ) پیه کوهان. (آنندراج) (منتهی الارب). فربهی کوهان. (مهذب الاسماء). ||کوهان. (منتهی الارب) (آنندراج).

سدیف. [سَ دَ] (اِخ) ابن میمون، مولی بنی هاشم. شاعر حجازی و از مردم مکه بود. به بنی‌امیه نیز علاقه داشت. تا عهد منصور عباسی زنده بود. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۹). رجوع به ضحی الاسلام ج۳ ص۲۸۴ و عقدالفرید ج ۴ ص ۱۱۴ و ج۵ صص۲۴۷ - ۲۴۸ و ۲۴۹ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۰۴ و مجمل التواریخ ص ۳۲۳.

سدیگر. [سِ گَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سومین. سوم. سیم:
یکی هوای روز و دیگر هوای فصول سال چون تابستان و زمستان و بهارگاه و تیرماه و سدیگر هواهای شهرها... (هدایة المتعلمین).

سدیگر که گیتی ز نابخردان
بپالود و بستد ز دست بدان. فردوسی.

نسودی سدیگر گره را شناس
کجا نیست بر کس از ایشان سپاس.
فردوسی.

بروز سدیگر برون رفت شاه
ابا لشکر و ساز و نخجیرگاه. فردوسی.

یکی چون دیدهٔ یعقوب و دیگر چون رخ یوسف
سدیگر چون دل فرعون، چهارم چون کف موسی.
منوچهری.

بُعدها... سه گونه‌اند یکی درازا و دیگر پهنا و سدیگر ژرفا. (التفهیم). آنچه مردمان میگویند که بعض مردمان دراز عمر را سدیگرباره دندان برمی‌آید... عجب نیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عدس پوست کنده را به آب بجوشانند و آب از وی بریزند دوباره سدیگر بار آن عدس را با برگ خاص و... بپزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). یکی دیگر برشد هم این معاملت بود، سدیگر را فرستادند همچنین بود. (مجمل التواریخ و القصص).
زاهد سدیگر بار دعا کرد و نام سوم شفیع آرد. (سندبادنامه ص ۲۳۴).

سدیل. [سَ] (ع اِ) چیزی که پهنا کرده شود در سمت خیمه و پردهٔ خانهٔ عروس. (منتهی الارب). ||پرده که در پیش هودج درکشند. ج، سدول، اسدال، سدائل. (آنندراج) (منتهی الارب).

سدیم. [سَ] (ع ص، اِ) مرد بسیارذکر. (منتهی الارب). ||میغ و ابر. (ناظم الاطباء). میغ تنک، یا عام است. (منتهی الارب).

سدیم. [سُ یُ] (فرانسوی، اِ)[1] سدیوم. فلزی است نقره‌ای بی‌رنگ دارای جلای فلزی، ولی در مجاورت اکسیژن هوا بزودی سطح آن مکدر میگردد، و آن چنان نرم است که با چاقو به آسانی بریده میشود. علامت اختصاری آن «Na»، وزن اتمی ۲۳، شمارهٔ اتمی آن ۱۱. سدیم از آب سبکتر است و در سطح آن شناور می‌شود و در ۹۷/۵ درجهٔ سانتی‌گراد گداخته میگردد و در طبیعت بحالت آزاد یافت نمیشود. در آب دریاها و معادن بصورت کلرور سدیم یا نیترات سدیم موجود است. (فرهنگ فارسی معین).

سدیم. [سِ دْ دی] (اِخ) لفظ عمق سدیم را به وادی کشف یا مخل زراعت یا وادی قله‌ها یا وادی جفصین ترجمه نموده‌اند. علی‌الجمله سدیم وادیی است که در حکایت جنگ کدر لاعومر و سلاطین متعاهد مذکور است. گویند که وادی مرقوم دارای چاههای قیر بود و شکی نیست که وادی عمیق سدیم در محلی بوده است که فعلاً آن را بحیرةالموت گویند. (سفر پیدایش ۳:۱۴) (قاموس کتاب مقدس).

سدین. [سَ] (ع اِ) پیه. ||خون. ||پشم. ||پرده. (منتهی الارب). ||ستر. (ناظم الاطباء).

سدیور. [سَ دی وَ] (اِخ) از قراء مرو است. (معجم البلدان). نام شهری است بهندوستان. (فرهنگ اسدی نخجوانی):

وآن پول سدیور ز همه بار عجب‌تر
کز هیکل او کوه شود ساحت بیدا. عنصری.

سدیة. [سَ دْ یَ] (ع ص) ارض سدیة؛ زمین نمناک، و کذا لیلة سدیة. (منتهی الارب).

سذاب. [سَ] (اِ) تره‌ای است بسیار سبز و گلش زرد و عصارهٔ آن مدر بول و حیض و مخفف منی و مسقط جنین. (آنندراج) (منتهی الارب):

از چه شد همچو ریسمان کهن
آن سر سبز و تازه همچو سذاب.
ناصرخسرو.

پر شودْ معده ترا چون نبود میده ز کشک
خوش کُند مغز ترا گر نبرد مشک سذاب.
ناصرخسرو.

رجوع به سداب شود.

سذابرغا. [ ] (اِ) فراسیون. (دزی ج ۱ ص۶۴۳). رجوع به فراسیون شود.

سذانق. [سَ نَ] (معرب، اِ) سَوذَنیق. سَیذَنوق. سوذانق [سو نِ / سَ نَ]... بمعنی چرغ و شاهین. (منتهی الارب). و جوهری گفته سذانق، سدانق، سوذنیق، شوذنیق و سوذانق، سودانق، سوذانیق، سیذنوق، سوذنیق، جمیع ذلک فارسی معرب است.

سذبة. [سُ بَ] (ع اِ) نوعی از خنور. (آنندراج).

سذریه. [سَ ذَ یَ] (اِ) یا قاعدهٔ قبول. یکی از رسومی است که در جامعهٔ زردشتیان فوق‌العاده متداول بوده است، بدین معنی که چون مردی میمرد و فرزندی بالغ نمیگذاشت که جانشین او شود و ریاست خانواده را بعهده گیرد، صغار میت را بقیم میسپردند و اگر میت توانگر بود بایستی شخصی بعنوان «پرخوانده» قائم‌مقام او شده ترکهٔ او را اداره کند. و اگر آن مرد «زنی ممتاز» داشت آن زن بعنوان «پرخواندهٔ» پدر تا مرگ او میشد ولی زوجه که «چاکر زن» بود نمیتوانست به این منصب شود، و بایستی او را مثل صغار دیگر بقیم بسپارند، در این صورت پدر آن زن «چاکر زن» قیم محسوب میگردید. و اگر قیم وفات مییافت برادر «چاکر زن» یا برادری که در میان چند فرزند مقام ارشدیت داشت یا یکی از خویشان نزدیکش قیم او میشد. اگر در خانهٔ مرد میت زنی «ممتاز» یا دختری یگانه نبود سمت فرزندخواندگی ببرادر و پس از او بخواهر و سپس بدختر برادر و بعد به پسر برادر تعلق میگرفت و پس از این طبقات به سایر خویشاوندان نزدیک میرسید. (ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن چ۲ ص۳۵۵).

سذق. [سَ ذَ] (معرب، اِ) شب آتش افروختن مغان. معرب سده است. رجوع به سده شود.

سذور. [سَ ذَوَ] (اِخ) موضعی است بقومس. (معجم البلدان).

سذوم. [سَ] (اِخ) شهری است بحمص. (منتهی الارب). رجوع به سدوم شود. ||گاه از سدوم قاضی سذوم مقصود است:

آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل
ایزد سذوم را نپرده‌ست حاکمی.
ناصرخسرو.

رجوع به سدوم شود.

سر. [سَ] (اِ) پهلوی «سر»[2]، اوستا «سره»[3] «بارتولمه ۱۵۶۵» «نیبرگ ۲۰۲»، در پهلوی «اسر»[4] (بی‌سر، بی‌پایان)، هندی باستان «سیرس»[5] (رأس)، ارمنی «سر»[6] (ارتفاع، نوک و قله، نشیب)، کردی، افغانی، بلوچی و سریکلی «سر»[7]، استی «سر»[8]، وخی، سنگلیچی و منجی «سر»[9]، گیلکی «سر»[10]، فریزندی، یرنی و نطنزی «سر»[11]، «کتاب ۱ ص۲۸۸»، سمنانی، سنگسری و لاسگردی «سر»[12]، سرخه‌یی «سر»[13]، شهمیرزادی «سر»[14] (کتاب ۲ ص ۱۸۵)، اورامانی «سر»[15] (کتاب اورامان ۱۲۶). (حاشیهٔ برهان

---

1 - Sodium. 2 - sar.
3 - sarah. 4 - asar.
5 - çiras. 6 - sar.
7 - sar. 8 - sär.
9 - sar. 10 - saer.
11 - sär. 12 - sär.
13 - sar. 14 - sar.
15 - saer.

قاطع چ معین). بعربی رأس. (برهان). معروف که ترجمهٔ رأس باشد. (آنندراج):
سپاهی چو دارد سر از شه دریغ
بباید همی کافت آن سر به تیغ. بوالمثل.
کی خدمت را شایم تا پیش تو آیم
با این سر و این ریش چو پاغندهٔ حلاج.
ابوالعباس.
همان بددل و سفله و بی‌فروغ
سرش پر ز کین و زبان پر دروغ. فردوسی.
چو از وی کسی خواستی مر مرا
بجوشیدی از کینه مغز سرا. فردوسی.
چنین و چنان هر چه دادیم رای
سران را سر آوردمی زیر پای. فردوسی.
سخن تا نگویی بود زیر پای
چو گفتی ورا بر سر توست جای. فردوسی.
از همه خلق دل من سوی او دارد میل
بیهده نیست پس از آن کبر که اندر سر اوست.
فرخی.
صنما گرد سرم چند همی گردانی
زشتی از روی نکو زشت بود گردانی.
منوچهری.
نوروزماه گفت بجان و سر امیر
کز جان دی برآرم تا چند گه دمار.
منوچهری.
برید سری را که سران را سر بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۶).
سر دشمن آنکو برآرد بماه
فروافکند خویشتن را بچاه. اسدی.
سر خصم اگر بشکند مشت تو
شود نیز آزرده انگشت تو. اسدی.
نگهبان سرت گشته‌ست اسرار
اگر سَر بایدت سِر را نگه‌دار. ناصرخسرو.
که چون وقتی غروری در سر او شدی یا خیانتی اندیشیدی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۲).
عقل راگه کله نهد بر سر
تا سر اندر سر کلاه کند. سنایی.
قماری زنم بر سر و پای آنگه
ز سر پای سازم بپا میگریزم. خاقانی.
در سر داری که در سر افسر داری
وَاندر سر آن شوی که در سر داری.
؟ (از ترجمهٔ تاریخ یمینی).
از آن غم دستها بر سر نهاده
ز دیده سیل طوفان برگشاده. نظامی.
سر خود را بفترا کت سپارم
ز فترا کت چو دولت سر برآرم. نظامی.
نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد و امید زر. (گلستان سعدی).
از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و دل از جان برکندم. (گلستان سعدی).
طاقت سر بریدنم باشد
وز حبیبم سرِ بریدن نیست. سعدی.

علم دین را بجای جان باشد
سر بی علم بدگمان باشد. اوحدی.
پوستین‌پاره‌ای ز دوشم کم
مثل است اینکه سر فدای شکم. شیخ بهایی.
||تن. نفر. کس. فرد: فزون از هزار سر برده بیاورند [سپاه مروان از موقان آذربایجان] و بر مسلمانان بخشیدند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
هر آنکس که بد کاردیده سری
به‌بخشید بر هر سری کشوری. فردوسی.
و جزیهٔ سرها از کسانی که جزیه گزار بودندی از طبقات رعایا بر سه نوع ستدندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۳).
هر سر که سر کشیده ز فرمان تو سرش
در زیر ضربت سر آن گاوسار باد.
مسعودسعد.
منقول از مال رؤس که آن بر سبیل شمار سرهاست نه بمساحت. (تاریخ قم ص ۱۲۳).
معاهدان هر سری بیست و چهار درهم. (تاریخ قم ص ۱۲۲). و این مشاهره مدتی بر سرها وضع کرده بودند. (تاریخ قم ص ۱۶۴).
||سردار و مقدم لشکر. (برهان). جمع این معنی را به «سران» کنند. (از برهان). سردار و مقدم. (غیاث). سردار لشکر. ج. سران. (جهانگیری). رئیس. مقدم. مهتر. شریف‌تر:
بر دل مکن مسلط گفتار هر لتنبر
هرگز کجا پسندد افلاک جز ترا سر.
شاکر بخاری.
ای سر آزادگان و تاج بزرگان
شمع جهان و چراغ دوده و نوده. دقیقی.
گرازه سر تخمهٔ گیوکان
پس او همی رفت با ویژگان. فردوسی.
شهنشاه بنشست با مهتران
هر آنکس که بودند از ایران سران. فردوسی.
که تا هر که شد کشته از مهتران
سواران جنگی ز ترکان سران. فردوسی.
چو نزدیکی مرز توران رسید
سران سپه را همه برگزید. فردوسی.
سر سران سپه باش و پشت پشت ملک
خدایگان زمین باش و پادشاه زمان. فرخی.
خداوند سلطان روی زمین
سر سروران آفتاب تبار. فرخی.
بدادش صد و سی هزار از سران
نگهبان لشکرْش نام‌آوران. اسدی.
که سالار این بی‌کران لشکر است
بر این شهسواران خاور سر است. اسدی.
و اول کسی که پوست او پر کاه کردند مانی زندیق بود. و از این جهت هر کس سر ملحدان و مقدمان و زندیقان باشد پوست او پر کاه شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۷). پس اگر نه چنین است یکی را نصب کنم که بر سر ما باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۷).

سر سلاطین مسعود کآفرید و سرشت
شکوه و هیبت او کردگار از آتش و آب.
مسعودسعد.
هست او سر احرار و ز پیرامن تختش
تا حشر نگردد صف احرار شکسته. سوزنی.
مهی است فرخ یعقوب سال را یوسف
عزیز گشته و بر یازده برادر سر. سوزنی.
از بس که لبهای سران بوسد سم اسبش عیان
چون جویم از نعلش نشان سیمای مرجان بینمش.
خاقانی.
باد سر زلفت از سرآغوش
دستار سر سران ربوده. خاقانی.
سر گردنان شاه گردون‌گرای
ز پرگار موکب تهی کرد جای. نظامی.
شد سر شیران عالم جمله پست
چون سگ اصحاب را دادند پست. مولوی.
گویند سر جملهٔ جانوران شیر است و کمترین حیوانات خر. (گلستان سعدی). ||بالا که بعربی فوق خوانند چنانکه گویند «بر سر دیوار» یعنی بالای دیوار و «بر سر کوه» یعنی بالای کوه و «بر سر راه» یعنی بر بالای راه و «بر سر دوش» و «بر سر پا» و امثال آن. (برهان). فوق. (غیاث):
دور ماند از سرای خویش و تبار
نه سری ساخت بر سر کهسار. رودکی.
ریش چون بوکانا، سبلت چون سوهانا
سر بینیش چو بورانی باتنگانا. ابوالعباس.
سوار بود بر اسبان چو شیر بر سر کوه
پیاده جمله بخون داد جامه را آهار.
عمارهٔ مروزی.
سر و بن چون سر و بن پنگان
اندرون چون برون باتنگان. بوشکور.
ای منظره و کاخ برآورده بخورشید
تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.
اسک، دهی است بزرگ بیرا کوه‌نهاده و بر سر آن کوه آتشیست که دائم همی درفشد شب و روز. (حدود العالم).
نویسنده آهنگ قرطاس کرد
سر خامه برسان آماس کرد. فردوسی.
سر کوه و آن بیشه‌ها بنگرید
گل و سنبل و آب و نخجیر دید. فردوسی.
سر مژّه چون خنجری کابلی
دو زلفش چو پیچان خط بابلی. فردوسی.
از لب تو مر مرا هزار نوید است
وز سر زلفت هزار گونهٔ زلفین. فرخی.
ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک
ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک. عنصری.
بر سر سرو زند، پردهٔ عشاق تذرو
ورشان نای زند بر سر هر مفروسی.
منوچهری.
مردم غوری چون مور و ملخ بر سر آن کوه پدید آمدند. (تاریخ بیهقی). و بر سر کوه

دخمه‌هاء عظیم کرده‌ست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۷). و آبی از سر کوه درمیافتد بسیار و آب آن ناحیت از آن است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۵). و این ملک بر سر بلندی نشسته بود. (نوروزنامه).
سر تیز چو خار باش تا یار چو گل
گه‌در بر و گاه درکنارت باشد.
ظهیرالدین فاریابی.
از سر خامه کنم معجزه انشا بخدای
گر چنین معجزه بینند سران یا شنوند.
خاقانی.
سر آل بهرام کز بهر تیغش
سر تیغ بهرام افشان نماید. خاقانی.
هر فاخته از سر چناری
در زمزمهٔ حدیث ناری
بر راه فکنده از سر بام
دادی ز سمن بسرو پیغام. نظامی.
کشیده‌بر سر هر کوهساری
زمردگون بساطی مرغزاری. نظامی.
ادب‌پرور ندیمانی خردمند
نشسته بر سر کرسی تنی چند. نظامی.
میکرد ز مادر و پدر یاد
شد بر سر خاکشان بفریاد. نظامی.
هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان
دل میدهد که عمر بشد وارهان بگوی.
سعدی.
گَرم تو بر سر مویی ملامتی بکنی
گمان مبر که تفاوت کند سر مویم. سعدی.
آن کس سر نباتی بمن داد که این را بحضرت خواجه رسان چون بحضرت ایشان رسانیدم آن را قبول نکردند من آن سر نبات را باز بهمان کس رسانیدم... در آن ساعت که آن سر نبات را من به دست تو بحضرت ایشان فرستادم گفته بودم که اگر ایشان را ولایت باشد این نبات را قبول نکند. (انیس الطالبین).
تیری بینداخت و بکاسهٔ زانوی عمر آمد و بروایتی بر سر پستان او. (تاریخ قم ص ۲۹۱). آن چشمه را دید که آب از سر آن کوه میجوشد. (تاریخ قم ص ۷۷).
سر زلف تو نباشد سر زلف دگری
از برای دل ما قحط پریشانی نیست. صائب.
||روی. بالا: و یکی باره دارد که سوار بر سر وی گردا گردوی بگردد. (حدود العالم).
بدین زور و این برز و بالای تو
سر تخت ایران سزد جای تو. فردوسی.
دیلمی‌وار کند هزمان دراج غوی
بر سر هر پرش از مشک نگاریده ووی[1].
منوچهری.
بگیرند شخار و آهک در آب کنند چنانکه سر انگشت آب بر سر او باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بر سر آن دکه سایه‌ها ساخته و در میان‌گاه آن گنبدی عظیم برآورده. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۸).
ادب‌پرور ندیمانی خردمند
نشسته بر سر کرسی تنی چند. نظامی.
به که تهی‌مغز و خراب ایستی
تا چو کدو بر سر آب ایستی. نظامی.
گفتند بر سر آب میروی گفت چوب‌پاره‌ای بر سر آب میرود. (تذکرة الاولیاء عطار).
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت.
مولوی.
نه هاونم که بنالم بکوفتی از یار
چو دیگ بر سر آتش[2] نشان که بنشینم.
سعدی.
خفتن عاشق یکی است بر سر دیبا و خار
چون نتواند کشید دست در آغوش یار.
سعدی.
||دهانه. در:
محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم
وآنگه بساید بافدم آنکه بیارد باطیه.
منوچهری.
||ابتدا. اول. آغاز:
تا جهان بود از سر آدم فراز
کس‌نبود از راه دانش بی‌نیاز. رودکی.
هر سر ماه آسمان را تاج تارک میشود
چون بصورت شکل فعل مرکبش دارد هلال.
طیّان.
نخستین خدیوی که کشور گشود
سر پادشاهان کیومرث بود. فردوسی.
سر نامه از دادگر کرد یاد
دگر گفت کاین پند پور قباد. فردوسی.
بروز خجسته سر مهرماه
بسر برنهاد آن کیانی کلاه. فردوسی.
چو بودی سر سال نو فرودین
که‌رخشان شدی در دل از هور دین.
فردوسی.
سر مرز توران در شهر ماست
بیکروی از ایشان بما بر بلاست. فردوسی.
در سروستان باز است بسروستان چیست
اورمزد است خجسته سر سال و سر ماه.
منوچهری.
و هر جای طلب میکردند تا سر هفت روز را اتفاق را ملاحی بدان سوراخ افتاد. (منتخب قابوسنامه). و از سر دره تا پایان درّه طول و عرض تمام درختستان میوه است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۷).
روز نوروز است امروز و سر سال است
ساتگینی خور و از دست قدح مفکن.
فرخی.
سر سال نو فرخنده کناد ایزد
بر تو و بر من و بر خواجه حسین من.
فرخی.
سر نامه بنام دادگر بود
خدایی کو همیشه باشد و بود.
(ویس و رامین).
آمدیم بسر تاریخ امیر مسعود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۶). و بر آن قرار گرفت که نخست روز محرم که سر سال باشد رسول را پیش آرند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۹).
سر مه دگر هدیه‌ها با سپاه
گسی‌کرد شد نزد ضحاک‌شاه. اسدی.
سر هفته زآنجا گرفتند راه
رسیدند زی خوش یکی جایگاه. اسدی.
من سر هر ماه سه روز ای صنم
بی‌گمان باید که دیوانه شوم. (نوروزنامه).
تا سال و مهی آمدنی باشد بادات
فرخ سر ماهی و خجسته سر سالی. سوزنی.
رسیدن سر سال عرب بدین موسم
فزود زینت روی زمین بسبزه و نم. سوزنی.
سر سال کز گنبد تیزرو
شمار جهان را شدی روز نو. نظامی.
طراز سر نامه بود از نخست
بنامی کزو نامها شد درست. نظامی.
سخن را سر است ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن. سعدی.
ور نگفتندی چه حاجت آب چشم و رنگ روی
ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته‌اند.
سعدی (طیبات).
||بین. میان. کنار:
سر راه بر نامداران ببست
بمردان جنگی و پیلان مست. فردوسی.
چون پاره‌ای دگر برفت نگاه کرد دو سوار دید بر سر راه ایستاده. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). خنیفقان، دیهی بزرگ است و بر سر راه فیروزآباد است و آن را بپارس خنافگان گویند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۴). و در زیر گریوه و سر راه است و سردسیر است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۳).
آن درخت یعقوب بود که... و نابینا گشت و بر سر راه خانه ساخته است. (قصص الانبیاء ص ۷۰). قومی که ایمان نیاورده بودند بر سر راه نشستند. (قصص الانبیاء ص ۹۴).
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع
تا تحمل کند آن روز که محمل برود.
سعدی.
گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال
چون بیاید بسر راه تو بیدل برود. سعدی.
||کنار. لب. نزد. پیش: و بهرام آن روز بر سر چشمه فرود آمد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۰). باغبان پادشاه را خبر کرد شاه با بزرگان

---

۱ - نگارنده زوی، نسخه‌های دیگر: نگارند روی (متن از استاد دهخدا است. «ووی» یعنی واوی).
۲ - نل: جمرم.

و داناآن بر سر آن نهال شد. (نوروزنامه). بر سر سفره دشمنان دوست نمایند. (سعدی).
||طرف. جانب:
گرفتاری ترا باشد بجانم
بدان سر جان خویش از تو ستانم.
(ویس و رامین).
بر این سر باشدت حسرت سرانجام
بر آن سر باشدت وارونه فرجام.
(ویس و رامین).
چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی
که یک سر مهربانی دردسر بی. باباطاهر.
بر چه گل کم کند همی زین سر
شکرش کم شود سر دیگر. سنایی.
باشم گستاخوار با تو که لاشی کند
صد گنه این سری یک نظر آن سری.
عمادی شهریاری.
||اساس. پایه. اصل:
اگر بردباری سر مردمیست
به نابردباران بباید گریست. فردوسی.
سر مردمی بردباری بود
سبک‌سر همیشه بخواری بود. فردوسی.
رأی دانا سر سخن‌سازیست
نیک بشنو که این سخن بازیست. عنصری.
||زبده و خلاصه و خالص. (برهان). زبده و خلاصه. (غیاث). برتر. بهتر. مقدم:
تو چیزی مدان کز خرد برتر است
خرد بر همه نیکوئیها سر است. فردوسی.
طاعت اگر اصل همه شکرهاست
علم سر هر شرف و نعمت است.
ناصرخسرو.
سر علمها علم دین است کآن
مثل میوهٔ باغ پیغمبری است. ناصرخسرو.
چگونه گویم با سرو هم‌سری که سری
چگونه گویم با ماه همبری که بری. سوزنی.
کنون سر همهٔ التفاتها آن است
که یک دو سال دهی رخصت صفاهانم.
صائب.
||جهت. علت. سبب: و گفت گریختن من نه از سر عصیان بود، اما ترسیدم که بدخویان ترا صورتی نماید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۹). ... پسرش را ناگاه بکشت از سر جهالت و کودکی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۷۲). و ترهات بی مغز و قشور بی لُب که از سر ناانصافی ایراد کرده است. (کتاب النقض ص ۴۱۹).
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی
بتره بازفروشند مَنّ و سلوی را.
ظهیرالدین فاریابی.
پسر از سر نفرتی که داشت دلش بر صفات جانب او قرار نگرفتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
کوه به آهستگی آمد بجای
از سر آن است چنین دیرپای. نظامی.

||اسب را نیز به اعتباری سر نویسند همچنانکه مرغان شکاری را دست. (برهان). و در گوسفند نیز آمده: پنج هزار سر گاو و گوسفند و هزار سر مادیان. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). ده سر اسب خراسانی ختلی به جُل و برقع دیبا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۶). و اسپان گزیده که هر جای بر طویله‌ها و آخرها بسته بودند... هشتاد هزار سر برآمد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۲). و دویست هزار درم بفرمود و ده سر اسب... و پنج سر استر. (تاریخ بخارا). گفت هزار سر کره آورده‌اند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید. (چهارمقاله). فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و دو خیمه و پنج سر برده. (چهارمقاله).
دادیَم خطی بیک سر گوسفند
از رضای آن خط نوشتی نز غضب. سوزنی.
صد و بیست سر فیل از آن فتح در مرابط فیلان خاص افزود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). پانزده سر فیل بزخم تیغ و تیر از پای درآوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
هفت سر گوسفند کم دیدم
غلطم در حساب ترسیدم. نظامی.
و ایشان با لشکری انبوه و نود سر فیل هر یک مانند کوه بیامدند. (جهانگشای جوینی). و مجیرالملک با یک سر درازگوش، گاهی از او پیاده و گاهی... (جهانگشای جوینی). بهر چهل سر گوسفند که علف از صحرا خورند یک گوسفند بدهند. (تاریخ قم ص ۱۷۵). و مقرر گردانید که هر سال یکهزار مثقال طلا با یک سر اسب مسرّج بدو دهد. (تاریخ قم ص ۲۱۵). ||فکر و خیال. (برهان) (غیاث). خیال. (شرفنامه). میل و خواهش. (برهان) (غیاث) (آنندراج). قصد. آهنگ. تصمیم:
کنون روز داد است و بیداد شد
سران را سر از کشتن آزاد شد. فردوسی.
نخستین فرستش یکی رهنمون
بدان تا چه بیند بسرّش اندرون. فردوسی.
همه اندوه دل و رنج تن و دردسری
وین دل مسکین دارد بهوای تو سری.
فرخی.
دلم در جنبش آمد بار دیگر
ندانم تا چه دارد باز در سر. فرخی.
گر ترا مهتریست اندر دل
ور ترا خواجگی است اندر سر. فرخی.
بدخو نبدی چونین بدخوت که کرد آخر
بدخوتر از این گشتن خواهی سر آن داری.
منوچهری.
ایزد را عز ذکره تقدیر است در این کارها که آدمی بسر آن نتواند شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۱). امیر جوابی نداد و بسر آن نشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ۴۶۱).

اندر آن وقت بزرجمهر سر آن نداشت. (منتخب قابوسنامه). شاه پریان را گفت از ارسلانخان هیچ خبری برنمیآید که تا خود سر چه دارد. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). اگر سر جنگ داری بیرون آی تا من و تو با هم بگردیم. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی).
شب سر خواب و روز عزم شراب
نکند جز که دین و ملک خراب. سنایی.
من را که عقل و فضل و هنر دارم
هیچم نیاورد سر افکارش. ناصرخسرو.
سر آن داری امروز که بر ما دو حکیم
کارلوزینه کنی ساخته در پی سازی.
سوزنی.
تا وصل تو زآن جهان نیاید
دل را سر این جهان مبینام. خاقانی.
سر معشوق داری سر درانداز
که عاشق زحمت سر برتابد. خاقانی.
ندارم سر تاج و سودای تخت
که ترسم شبیخون درآید بتخت. نظامی.
هنوزت در سر از شاهی غرور است
دریغا کاین غرور از عشق دور است. نظامی.
و اتسز بر عادت مستمر سر خلافت میداشت سلطان ادیب صابر را به رسالت نزدیک او فرستاد. (جهانگشای جوینی).
نداند که ما را سر جنگ نیست
وگرنه مجال سخن تنگ نیست. سعدی.
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر. سعدی.
شنیدم که با بندگانش سر است
خیانت‌پسند است و شهوت‌پرست. سعدی.
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز. سعدی.
تو خلقی را پریشان چرا میکنی مگر سر پادشاهی نداری. (سعدی).
سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی.
سعدی.
مرا طبع از این نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود. سعدی.
خصم ترا سر شغب هست ولیک نیستش
دستگه معارضه با تو و پای معرکه.
سلمان ساوجی.
بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سر آید. حافظ.
بسامانم نمیرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم.
حافظ.
عذری بنه اول که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود. حافظ.
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت.
حافظ.

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت.
حافظ.
کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد
به عزم میکده اکنون سر سفر دارد. حافظ.
||زور و قوت. (برهان) (غیاث).
— آب از سر گذشتن. رجوع به ترکیبات آب شود.
— آن سر؛ آخرت. مقابل این سر:
بدان سر چون شوم پیش خدایم
چو عذر آرم چه پوزشها نمایم.
(ویس و رامین).
وگر با او خورم در مهر زنهار
چه عذر آرم بدان سر پیش دادار.
(ویس و رامین).
گلیمی که باشد بدان سر سیاه
بگردد بر این سر سپید این مخواه. اسدی.
عمر تو بینی که یکی راه دراز است
دنیاست بر این سر بر و عقبات بر آن سر.
ناصرخسرو.
باشم گستاخ‌وار با تو که لاشی کند
صدگنه این سری یک نظر آن سری. سنایی.
ای دل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری
چون نسازی فقر را لعل کلاه سروری.
سنایی.
کار به تدبیر نیست بخت بزورآوری
دولت و جاه آن سریست تا که کند اختیار.
سعدی.
سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم. حافظ.
— از سَرِ ز سَر؛ از روی. بسبب. بخاطر:
لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد. (سعدی).
نظر خدای‌بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد. سعدی.
این سخن از سر دردیست که من میگویم.
اوحدی.
حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی. حافظ.
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت. حافظ.
— از سر، ز سر؛ از نو. بتازگی. دوباره:
زمانه نو شد و گیتی ز سر جوانی یافت
امیر به شد و اینک بباده دارد رای. فرخی.
بوستانی که بدو آب همی راه نیافت
تازه گشت از سر و ره یافت بدو آب روان.
فرخی.
رسم بهمن گیر و از سر[1] تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک بادت عز و بیداری تنه.
منوچهری.
هزار سال ترا عمر باد در اعزاز
که گر شمار غلط گردد از سر آغازی.
سوزنی.

بازگو از سر اگرچه قافیت ایطا شود
میر عالم زین دین زیبا ولی‌النعمتی. سوزنی.
کنیزک چون این مقدمات تقریر کرد تغیر و تأثر از سر تازه شد. (سندبادنامه ص ۱۴۵).
— از سر باز کردن؛ دور کردن. (آنندراج از بهار عجم). راندن. دفع کردن:
تا ترا از سر من باز کند
مجد دین بوالحسن عمرانی. انوری.
— از سر چیزی درگذشتن؛ ترک کردن. (آنندراج) (بهار عجم). گذاشتن. واگذاشتن:
دیگر عادت ملوک عجم چنان بودی که از سر گناهان درگذشتندی الا از سه گناه. (نوروزنامه). نجاشی را خوش آمد و از سر خون او درگذشت. (قصص الانبیاء ص۲۱۳). ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت. (گلستان).
افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم. سعدی.
طبعی بهم رسان که بسازد بعالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت. کلیم.
— از سر گرفتن؛ از نو آغاز کردن: و آنچه رفته بود از نماز هیچ حساب نکرد و نماز از سر گرفت. (قصص الانبیاء ص ۲۳۷).
شه از دلنوازیش در بر گرفت
سخنهای پیشینه از سر گرفت. نظامی.
دگر ره راه صحرا برگرفتی
غم آن دلستان از سر گرفتی. نظامی.
به تیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی
چو روی بازکنی دوستی ز سر گیرند.
سعدی.
وادی پیموده را از سر گرفتن مشکل است
چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا.
صائب.
— ازسر نهادن؛ واژگون کردن. (آنندراج). در بیت زیر بمعنی از سر بدرکردن. ترک کردن:
تا نپنداری که آشفتگی از سر بنهاد
تا نگویی که ز مستی به خبر بازآمد. سعدی.
— بر سرِ؛ در حضورِ. پیشِ:
که آرَمْت با دخت ناپاک تن
کنم رازتان بر سر انجمن. فردوسی.
سخن کآن گذشت از زبان دو تن
پراکنده شد بر سر انجمن. اسدی.
و بر سر ملا هیچکس را پند مده.
(منتخب قابوسنامه).
آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع
پیش شهدا دست من و دامن زهرا.
ناصرخسرو.
بر سر خلق مر او را چو وصی کرد نبی
این به اندوه در افتاد ازو آن به زحیر.
ناصرخسرو.
پسر را گفت چون من بر سر انجمن اشراف تو را کار فرمایم مرا ناواجب پاسخ کن. (مجمل التواریخ). اگر سالی بر سر جمعی سخن گفتی تکرار کلام نکردی. (سعدی).
بسی بر سر خلق پاینده دارد
سرش سبز و رویش برحمت سفید. سعدی.
این را بستان و فردا بر سر دیوان که همه مؤدیان و دهندگان خراج حاضر باشند تو این مبلغ را بحصهٔ خراج خود بده. (تاریخ قم ص ۱۶۲).
— بر سر؛ بعلاوه. باضافه:
چو سی سال بگذشت بر سر دو ماه
پراکنده شد فرّ و اروند شاه. فردوسی.
بسه سال و سه ماه بر سر سه روز
تهی گشت از آن تخت گیتی‌فروز. فردوسی.
که هرمز به ده سال و بر سر دو سال
یکی شهریاری بود بی‌همال. فردوسی.
و آنچه یافتندی بغارت بردندی و بر سری مردم را مصادره کردندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۳).
شد ز گنج وزیر بدگوهر
گوهرش بازداد و زر بر سر. نظامی.
گاو را بفروخت حالی خر خرید
گاویش بود و خری بر سر خرید. عطار.
— ||حامی. حافظ. نگهبان:
نگین و تیغ و تاج و تخت و ملک و گنج با لشکر
همه برسان فرزندند سلطانْشان پدر بر سر.
؟ (از ترجمان البلاغهٔ رادویانی).
— سراسر؛ همگی. تمامی. همه:
سران را ز لشکر سراسر بخواند
سپه سوی قاچارباشی براند. فردوسی.
— سربسر؛ تماماً. کلاً. همگی:
مرد را گشت گردن و سر و پشت
سربسر کوفته بکاچ و بمشت. عنصری.
— همسر؛ هم‌بحث. هم‌سخن. مصاحب. برابر:
چگونه گویم با سرو همسری که سری
چگونه گویم با ماه همبری که بری. سوزنی.
سر آن بهتر که او همسر ندارد
گهر آن به که هم‌گوهر ندارد. نظامی.
که باشد زبون خراجی سری
که همسر بود با بلنداختری. نظامی.
— ||شوی. زن. زوجه. رجوع به همسر شود:
وآن همسر عزیز که از عده دست داشت
خواهد که بازبستهٔ عقد فلان شود. سعدی.
— یکسر؛ مستقیم. بدون انحراف و توقف:
بوسهل زمین بوسه داد و بازگشت و یکسر بدیوان خواجه آمد. (تاریخ بیهقی).
— ||یکباره. یکبارگی. جملگی:
مر او را به نیکی و خلعت رسان
که تا روز گیرند یکسر کسان. اسدی.
ز چین تا دگرباره اقصای چین
بفرمان او باد یکسر زمین. نظامی.

۱ - نل: از نو.

جهان وام خویش از تو یکسر بزد
به جرعه فرستد بساغر برد. نظامی.
پیاده دویدند یکسر سپاه. سعدی.
— یکسره؛ کُلاً. تماماً. جمله. جملگی:
همه یکسره زار بگریستند
بدان شوربختی همی زیستند. فردوسی.
چو داری پیاده سپه یکسره
بود جای پیکار کوه و دره. اسدی.
— بر سر آوردن؛ پایان دادن. نابود کردن:
که دارنده و بر سر آرنده اوست
زمین و زمان را نگارنده اوست. فردوسی.
— ||رسیدن. غالب آمدن. غلبه کردن:
عامه بر من تهمت دینی و فضلی می‌نهند
بر سرم فضل من آورد اینهمه شور و جلب.
ناصرخسرو.
— بر سر زبان بودن (افتادن)؛ معروف شدن: چنانکه زیادت از صد انگور را نام بر سر زبانها بگویند. (نوروزنامه).
— بر سر کاری (چیزی) رفتن (شدن، گرفتن)؛ مشغول شدن. سرگرم شدن: که در آن ثغر بزرگ خلل خواهد افتاد... بشتافت تا بزودی بر سر کار رود. (تاریخ بیهقی). چنانکه هیچ بدگمانی نماند او را بسر کار شویم. (تاریخ بیهقی).
ای ترک همی بازشود دل بسر کار
آن خویله کرده‌ست که ورزید همی پار.
فرخی.
یکی را بر در کرد و یکی را خلقت کرد باز بر سر عمل رفت. (قصص الانبیاء). یا زلیخا خطا کردی مرا توبه کنی و استغفار کن و دیگر بر سر گناه مشو. (قصص الانبیاء ص ۷۴).
هر که تو بینی ز سپید و سیاه
بر سر کاریست درین کارگاه. نظامی.
هزارش بیشتر صاحب‌خبر بود
که هر یک بر سر کاری دگر بود. نظامی.
پس دیگرباره بر سر شرب رفتند و بقیه روز به لهو و لعب گذرانیدند. (تاریخ قم ص ۲۴۸).
— بر سر چیزی بودن؛ پای‌بند بودن. متعهد بودن:
اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندیم.
سعدی.
— بر سر کسی رفتن؛ پیش آمدن. حادث شدن:
هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست.
سعدی.
گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق
علی‌التمام فروخوانم الحدیث یَطول. سعدی.
از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد. (سعدی).
— بر سر نهادن؛ سخت تکریم و تواضع کردن.
از دل و جان اطاعت کردن:
مثال شاه را بر سر نهادیم. نظامی.
— به سر آمدن؛ سپری شدن. طی شدن. پایان یافتن:
که بر من زمانه کی آید بسر
که را باشد این تاج و تخت و کمر. فردوسی.
ز دستور فرزانهٔ دادگر
پراکنده رنج من آمد بسر. فردوسی.
— بر سر آمدن؛ واقع شدن. حادث شدن. به انتها رسیدن. تمام شدن:
بر سر اولاد آدم هر چه آید بگذرد. سعدی.
— به سر آمدن زمان؛ به انتها رسیدن. منتهی شدن:
کسی را که آید زمانش بسر
ز مردی بگفتار جوید هنر. فردوسی.
ز قلعه‌های دگر گر یکان یکان شمرم
شود دراز و نیاید بعمر نوح بسر. عنصری.
که کافرنعمت بی‌وفا [علی حاجب] را فرو گرفتند و مراد وی در دنیا بسر آمد. (تاریخ بیهقی). دولت سیمجوریان بسر آمد و از یک بد که بدو رسید پای ایشان دیگر در زمین قرار نگرفت. (تاریخ بیهقی).
چون مدت ایشان بسر آمد جبرئیل بیامد و گفت.(قصص الانبیاء ص ۹۵). روز دور است و وعدهٔ او بسر نیامده است. (قصص الانبیاء ص ۱۰۵).
جهاندار گفتا از این درگذر
که آمد مرا زندگانی بسر. نظامی.
چو پیمانهٔ عمرش آمد بسر
بر او نیز هم تنگ شد رهگذر. نظامی.
چو روز بینوایی بر سر آید
مرادت خود بزور از در درآید. نظامی.
چه عظیم حالتی که خلق کشف تواند کرد و زبان وصف آن نداند و این قصه بسر نیامد. (تذکرة الاولیاء عطار).
امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید.
سعدی.
در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید. حافظ.
— به سر آوردن؛ بپایان بردن. به انتها رساندن:
چنین گفت کای داور دادگر
همه رنج و سختی تو آری بسر. فردوسی.
بکافور گفت ای بد بی‌هنر
کنون رزم را بر تو آرم بسر. فردوسی.
با هر که وفا کرد وفا را بسر آورد
بس نیک بود در ملکان نیک وفایی.
منوچهری.
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم.
سعدی.
— به سر بردن؛ بپایان رساندن. طی کردن:
بزرگان و ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی بسر برند و راه مصلحت سپرند. (تاریخ بیهقی). شیرویه... بر پدر خروج کرد و او را بکشت و سال بسر نبرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی). بفرمود تا ایشان پیش سپاه آمدندی و آن جنگ بسر بردندی. (نوروزنامه).
جهان را تازه‌تر دادند روحی
بسر بردند صبحی در صبوحی. نظامی.
خیالی بخواهی بسر میبرم
به افسانه عمری بدرمیبرم. نظامی.
دنیا زنیست عشوه‌ده و دلستان ولیک
با هر کسی بسر نبرد عهد شوهری. سعدی.
دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمیارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمیارزد.
حافظ.
— ||سرودن. گفتن:
ثناء حران نیکو بسر توانم برد
هر آنگهی که تو تشبیب شعر من بویا.
آغاجی.
مدیح تو متنبی بسر نیارد برد
نه بوتمام و نه اعشی نه قیس و نه طحوی.
منوچهری.
— ||زیستن. زندگی کردن:
که با شاه نوشین بسر برده‌ام
ترا نیز در بر بپرورده‌ام. فردوسی.
هر دم که در حضور عزیزی بسر بری
دریاب کز حیات جهان حاصل آن دم است.
سعدی.
— ||انجام دادن:
و مرا [آلتونتاش] فرموده آید تا سالار و پیشرو باشم و آن خدمت بسر برم. (تاریخ بیهقی). امروز این کار بهتر بسر بری. (تاریخ بیهقی).
— ||کامل کردن:
من یقین دارم کاین عهد بسر خواهد برد
صاحب سیّد را نیز در این نیست گمان.
فرخی.
نه گاه مهر نیک و بد بداند
نه مهر کس بسر بردن تواند.
(ویس و رامین).
— ||بپایان رسانیدن:
یک عشق بسر برده نباشی بتمامی
کاویخته گردی بغم عشق دگربار. فرخی.
— به سر خواندن؛ بفتحه خواندن. زبر دادن: و ماانزل علی الملکین، لام را بسر خوانند و گروهی چنین خوانند و ماانزل علی الملکین لام را بزیر خوانند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
— به سر خود بودن؛ مستقل بودن: و شرح آن چنانست که کتابی بسر خویش است و پادشاهان از خواندن آن استفادت کنند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۰).

– به سر خود؛ بی‌نگاهبان. رها کرده. ببیت بازداشته: از اسب و استر و خر و اشتر رها کرده شده است بسر خود در راه خدا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸).
– به سر خویش؛ به تنهایی. (یادداشت مؤلف): و این تره را [بادرنجبویه] بسر خویش مفرح خوانند. (الابنیه عن حقایق الادویه).
– ||علیحده. جدا. (یادداشت مؤلف): این سخن دلالت میکند بر اینکه این عضله‌ای است بسر خویش و... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– به سر درآمدن. بسر اندرآمدن؛ پیش پا خوردن. (آنندراج از بهار عجم). به رو در افتادن. سکندری خوردن:

چو اسب نبرد اندرآمد بسر
جداگشت از او سعد پرخاشخر. فردوسی.

گر نه مستی از ره مستان و شر شورشان
دورتر شو تا بسر درناید اسبت ای پسر.
ناصرخسرو.

باشد که ز نک بسر درآیی
خیری[1] نکنی به خیر تأخیر. سوزنی.

من مدتی کردم حذر از عشقت ای شیرین پسر
آخر در آمد دل بسر جاء القضا عمی البصر.
سنایی.

کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید. (سعدی).
– به سر دواندن؛ دواندن. بسرعت دواندن. مبالغت در دواندن:

قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را
گردر امید تو چند بسر دوانمش. سعدی.

میان شهر ندیدی که چون دویدمت از پی
زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم. سعدی.

– به سر رسیدن؛ پایان یافتن. تمام شدن. طی شدن:

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ.
خیام.

– به سر رفتن؛ بپایان رسیدن. پایان یافتن. تمام شدن:

چو مه روزه فرازآید من خود چه کنم
نکنم دست بمی تا نرود روزه بسر. فرخی.

هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق
بسر نرفت و به پایان رسید طومارم. سعدی.

چنین گفت یک ره بصاحبدلی
که‌عمرم بسر رفت بیحاصلی. سعدی.

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود. حافظ.

– به سر شدن؛ بپایان آمدن. طی شدن:

نیم دیگر به تفاریق همی خواهم خواست
تا شمارم نشود یکسره با دوست بسر.
فرخی.

پای اگر در راه نهی کی شود منزل بسر
رنج تا بر تَنْت نهی کی شود جان جفت باز.
سنایی.

تا ماه روزه و شب قدر است در جهان
تا عید دررسد چو مه روزه شد بسر.
سوزنی.

کنون نیز چون شد عروسی بسر
برضوان سپردم عروسی دگر. نظامی.

در این امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فرازآید.
سعدی.

– به سر کاری (چیزی) بازشدن (شدن)؛ پرداختن بدان. مشغول شدن: اکنون بسر تاریخ باز شویم. (تاریخ بیهقی). چنان صواب دیدم بر سر تاریخ مأمونیان شوم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۱). که وی نیز بسر آن نخواهد شد. (تاریخ بیهقی). چون از این فارغ شدم آنگاه بسر آن بازشوم. (تاریخ بیهقی). فضل پشیمان شد و گفت باز سر نامه شو، مرد سوگند خورد که ننویسم. (تاریخ بخارا).
– به سر کسی (چیزی) بودن؛ مراقب بودن. آماده بخدمت بودن: بر آن جمله دیدم که ریحان خادم گماشتهٔ امیر محمود بر سر ایشان بود. (تاریخ بیهقی).
– بی سر و پا؛ متحیر. بحیرت. در حیرت:

ارباب شوق در طلبت بی دلند و هوش
اصحاب فهم در صفتت بی سرند و پا.
سعدی.

– ||مفلس. محتاج.
– ||بی‌اسلوب. بی‌نظام. بی‌ربط. (آنندراج). بی‌ادب. فرومایه: فقیر را به بی سر و پایی منسوب گرداند. (سعدی).
– بی سر و سامان؛ بی برگ و نوا. بی‌چیز. مفلس:
– ||بی‌قرار:

عقل بی‌خویشتن از عشق تو دیدن تا چند
خویشتن بیدل و دل بی سر و سامان دیدن.
سعدی.

عاشق سوختهٔ بی سر و سامان دیدم. سعدی.

نفسی سرد برآورد ضعیف از سردرد
گفت بگذار من بی‌سر و بی‌سامان را. سعدی.

– پیرانه‌سر؛ هنگام پیری. وقت پیری:

شاید که زمین خرقه بپوشد که چو سعدی
پیرانه سرش دولت بخت تو جوان کرد.
سعدی.

برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد. سعدی.

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد. حافظ.

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وآن راز که در دل بنهفتم بدرافتاد. حافظ.

اگر آن طائر قدسی ز درم بازآید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید. حافظ.

– پیرسر؛ سخت پیر. که سر او سپید شده باشد از پیری:

که با پیرسر پهلوان سپاه
کمر بست و شد سوی آوردگاه
چگونه پسندد ز ما دادگر
که تو رزم جویی ابا پیرسر. فردوسی.

– جان بر سر چیزی نهادن (کردن)؛ جان دادن برای او. مردن:

چه دانست کاو جان نهد بر سرش
وز آن کشت نیکو بد آید برش. فردوسی.

بگفتا نه آخر دهان ترکنم
که تا جان شیرینش در سر کنم. سعدی.

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
وگر این عهد بپایان نبرم نامردم. سعدی.

– چشم بر سر راه داشتن؛ انتظار کشیدن:

چشم ادب بر سر ره داشتی
کلبهٔ بقال نگه داشتی. نظامی.

– خیره‌سر؛ پررو. وقیح. بی‌شرم:

زود باشد که خیره‌سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند. سعدی.

رجوع به ذیل همین کلمه شود.
– دردسر؛ رنج. سردرد. ناراحتی:

جان بفردا نکشد دردسر من بکشید
بیک امروز ز من سیر میائید همه. خاقانی.

اگرچه هیچ غم بی دردسر نیست
غمی از چشم‌برراهی بتر نیست. نظامی.

زن نمیخواست از چنان خطری
تا نبیند بلا و دردسری. نظامی.

بمهمانیت آوردم گرانی
مبادت دردسر زین میهمانی. نظامی.

سر چرا بندم چو دردسر نماند
وقت روی زرد و چشم تر نماند. مولوی.

شراب چون نبود پایدار لذت شرب[2]
ضرورتست که دردسر خمار کشم. سعدی.

– در سر چیزی کردن؛ صرف آن کردن. از دست دادن:

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی.
سعدی.

دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست
سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند.
سعدی.

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را. حافظ.

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد.
حافظ.

---

[1] – نل: چیزی.
[2] – نل: شراب خوردهٔ ساقی ز جام صافی وصل.

– در سر شدن؛ بر باد رفتن. (آنندراج از بهار عجم). تباه شدن. نابود شدن: و پسرش را بَدَل وی بنزدیک هارون فرستاد و کار بدو جوان رسید و در سر یکدیگر شدند. (تاریخ بیهقی).
زر و سیم آن بنده در سر شود
که با خواجهٔ خود بداور شود.
نظامی (از آنندراج).
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه غم
فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام.
سعدی.
ای که دلم بردی و جان سوختی
در سر سودای تو شد روزگار. سعدی.
– در سر کاری رفتن؛ صرف شدن. از دست رفتن:
باللّه که دل از تو بازنستانم
ور در سر کار خود رود جانم. سعدی.
غالب آن است که ما در سر کار تو رویم
مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود. سعدی.
– راه به سر بردن؛ طی کردن. پیمودن:
به رهبر توان راه بردن بسر
سر راه دارم کجا راهبر. نظامی.
– روز بر سر آوردن کسی را (بر کسی)؛ کشتن. نابود کردن:
گرفتند و بردند بسته چو یوز
بر او بر سر آورد ضحاک روز. فردوسی.
– سر آب بستن؛ آب بر روی کسی بستن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۶).
– سر آفتاب؛ عبارت از طلوع آفتاب. (آنندراج).
– سر ابرو خم کردن؛ کنایه از اخم‌رو و بیدماغ [بودن]. (آنندراج):
بکرشمه سر ابرو مکن از بهر خدا خم
که ز محراب تو بر شد بفلک نعرهٔ یارب.
میرخسرو (از آنندراج).
– سر از آب بیگانه شستن؛ کنایه از ملک بیگانه را بتصرف خود آوردن. (آنندراج):
سر آنگه توان زآب بیگانه شست
که از خون خود دست شوید نخست.
میرخسرو (از آنندراج).
– سر از اطاعت کشیدن؛ نافرمانی کردن: خبر سیستان بدو رسیده بود که بوعاصم آنجا همی چه کند و سر از طاعت کشیده است. (تاریخ سیستان).
– سر از پا نشناختن؛ برای شوق یا احترام کسی تعجیل کردن. شتاب کردن.
– سر از چیزی بیرون آوردن؛ از عهدهٔ آن برآمدن. (غیاث) (آنندراج).
– سر از حکم کسی بیرون آوردن؛ نافرمانی کردن:
راضی شوم و سپاس دارم
وز حکم تو سر برون نیارم. نظامی.
– سر از حکم کسی تافتن؛ از امر او اطاعت نکردن:
که جز خواست یزدان نباشد همی
سر از حکم او کس نتابد همی. فردوسی.
– سر از خاک برزدن؛ سر بیرون آوردن. (آنندراج).
– سر از خاک برکردن؛ رستن. روییدن.
– ||سر درآوردن. سر بیرون آوردن:
نرگس رساند مژده که ساغرکشان بچشم
با نامهٔ سپید سر از خاک برکنند.
وحشی (از آنندراج).
– سر از خط برداشتن (برگرفتن)؛ کنایه از ابا و سرکشی کردن. (آنندراج):
چه گفت گفت نه سوگند خورده‌ای بسرم
که هرگز از خط عشق تو برندارم سر.
انوری (از آنندراج).
– سر از خواب برکردن، سر از خواب تهی شدن؛ کنایه از بیدار شدن. (آنندراج) (بهار عجم).
– سر از خواب درآمدن؛ بیدار شدن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۷۲):
سر نرگس آنگه درآید ز خواب
که ریزد بر او ابر بارنده آب.
نظامی (از آنندراج).
– سر از رشته برنیاوردن، سر از رشته بیرون نبردن؛ کنایه از نفهمیدن حقیقت چیزی. (آنندراج):
هیچکس از رشتهٔ کارم سری بیرون نبرد
نبض من بند زبان گردید جالینوس را.
صائب (از آنندراج).
– سر از زانوی فکر برگرفتن؛ کنایه از بلند کردن سر از مراقبه. مقابل سر بزانو نشستن. (آنندراج):
مگیر از سر زانوی فکر سر زنهار
که غنچه هر چه طلب کرد در گریبان یافت.
صائب (از آنندراج).
– سر از عنان (فرمان) کسی بیرون بردن (پیچیدن)؛ اطاعت امر کسی نکردن:
سر از عنان توگفتم برون توانم برد
کمندبادسرم طرف جیب و دامن شد.
نظیری (از آنندراج).
– سر برآوردن؛ یاغی شدن. نافرمانی کردن: و رعیت می‌نالید که از چهار سو دشمنان سر برآوردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی). و هر کجا یکی بود از دعاة و اتباع مزدک سر برآوردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۹).
– ||نمایاندن خود را. گردن افراختن: گفتند اگرزنهار بسپاریم تا باشیم اندر میان عرب سر بر نتوانیم آوردن. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
– سر بر خاک نهادن؛ اطاعت کردن. سجده کردن:
سر نهادند پیش او بر خاک
کآفرین بر چنان عقیدت پاک. نظامی.
آوریمش بکنج خانهٔ تو
تا نهد سر بر آستانهٔ تو. نظامی.
– سر بر خط (حکم) کسی نهادن؛ مطیع بودن. فرمانبرداری کردن:
خلافت را جهان بر در نهاده
فلک بر خط حکمت سر نهاده. نظامی.
– سر بر خط نهادن؛ اطاعت کردن. (آنندراج) (از غیاث اللغات):
چه کند مالک مختار که فرمان ندهد
چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد.
سعدی.
اگر سر نهد بر خط سروری
چو نیکش بداری نهد دیگری. سعدی.
– سر برگرداندن؛ اعراض کردن. رو برتافتن:
نه‌بینم جز آن چاره‌ای در سرشت
که سر برنگردانم از سرنوشت. نظامی.
– سر به دیوار آمدن، سر به دیوار خوردن؛ مجازاً، به رنج افتادن. صدمه دیدن. دچار مشکل شدن: پسر کاکویه‌را سر به دیوار آمد. (تاریخ بیهقی).
اکنون چو برون نهاد از دایره پا
بگذارم تا سرش بدیوار آید.
ظهیرالدین فاریابی.
از رعونت زود بر دیوار می‌آید سرش
میکشد هر کس که چون خورشید دامن بر زمین.
صائب (از آنندراج).
– سر به شیشهٔ تهی چرب کردن؛ کنایه از مکر کردن و فریب دادن. (برهان). کنایه از فریب دادن. (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی):
بخواه جام که سر چرب کرد خصم ترا
به شیشهٔ تهی این آبگینه‌رنگ خراس.
سیدحسن غزنوی (دیوان چ دانشگاه ص ۹۹).
– سر به فکرت فروبردن، سر بزانوی فکرت نهادن؛ اندیشیدن. بفکر فرورفتن: سر بزانوی فکرت نهاد و اشک حسرت از فوارهٔ دیده بگشاد. (سندبادنامه ص ۲۵۳).
یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر به فکرت فروبرده بود. سعدی.
– سر به گریبان فروبردن؛ اندیشیدن. بفکر فرورفتن: سر تفکر بگریبان حیرت فروبرد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۳).
– سر خر بودن (شدن)؛ در تداول، مزاحم بودن.
– ||مترسک بودن:
ور بازرساند بدان مجلس خرم
ایشان سر خر باشند آن مجلس پالیز.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص ۴۴۰).
– سر خویش گرفتن؛ بخود مشغول و سرگرم شدن: از خانه بیرون رفت و سر خویش گرفت. (سندبادنامه ص ۲۹۳). درهای

شارستان بگشایند سر خویش گیرم. (سندبادنامه ص ۳۲۹).
چو تو حالی نهادی پای در پیش
بکنجی هر کسی گیرد سر خویش. نظامی.
تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش. (گلستان سعدی).
برو هر چه می‌بایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر. سعدی.
– سر در کاری (چیزی) نهادن (کردن)؛ پرداختن بدان: چون پادشاهی بر وی قرار گرفت سر در نشاط و شراب و کنیزک‌بازی و تنعم نهاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۸).
– سر درکشیدن؛ سر برداشتن. عصیان ورزیدن. طغیان کردن: پسر کاکو و همگان که به اطراف بودند سر درکشیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۷).
– سر سوی جایی نهادن؛ روی بدان سوی کردن. بدانسو رهسپار شدن:
درم داد و سر سوی ایران نهاد
کسی را نیامد ز بهرام یاد. فردوسی.
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد
دژم گشت و سر سوی ایران نهاد. فردوسی.
نهادند سر سوی هاماوران
زمین کوه گشت از کران تا کران. فردوسی.
دگرباره سر در بیابان نهاد
بروبوم خود را همی کرد یاد. نظامی.
با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار عقل از دست داده. (گلستان سعدی). سر در بیابان قدس نهادم. (گلستان سعدی).
– سر فروبردن به کاری (چیزی)؛ سرگرم شدن بدان. بدان پرداختن: چون در ملک متمکن شد سر در عشرت و شراب‌خواری و خلوتها ساختن فروبرد و بکام و شهوت راندن مشغول شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۲).
– سر برگردانیدن از...؛ سرپیچی کردن از. روی برتافتن. اعراض:
مگردان سر از دین و از راستی
که خشم خدا آورد کاستی. فردوسی.
اگر گردد سرم بر خنجر از تو
بسر گردم نگردانم سر از تو. نظامی.
بسر گردم نگردانم سر از یار
سری دارم مباح از بهر این کار. نظامی.
– سر کار خود گرفتن؛ بخود پرداختن.
– سیلاب از سر گذشتن؛ غرق شدن. مجازاً، فرصت از دست رفتن. راه چاره بسته گردیدن:
خواب از آن چشم چشم توان داشت
که ز سر برگذشت سیلابش. سعدی.
کنون کوش کآب از کمر درگذشت
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت. سعدی.
– شوریده‌سر؛ پریشان‌حال. پریشان‌خاطر:
چه خوش گفت شیدای شوریده‌سر
جوابی که باید نوشتن بزر. سعدی.
– امثال:
ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود.
سر بسر کسی گذاشتن.
سر پیری معرکه گیری.
زیر سر کسی را بلند کردن.
سر کسی آویزان بودن.
خرد اندر سر نیست بر سر نیست. سنایی.
سر بزرگ بلای بزرگ دارد.
هر که را سر بزرگ درد بزرگ.
بریده سر نروید بار دیگر. (ویس و رامین).
هر جا سریست صدایی است.
بهوش باش که سر در سر زبان نکنی.
زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد.
سر و گوش آب دادن.
سر از پا و پا از سر نشناختن.
سربهوا.
سر خر دندان سگ.
گویی‌سر آورده.
سر گنجشک خورده است.
سرش بکلاهش میارزد، یا نمیارزد.
سرش بسنگ خوردن.
سرش از خودش نیست.
سردستی گرفتن.
سررشته گم کردن.
سر فدای شکم.
سرش را میان دو گوشش گذاشتن.
سرش به تنش زیادتی کردن.
سرش برود زبانش نمیرود.
سر همانجای نِهْ که خوردی می.
سر نعل قنبرعلیخان جنگ میکند.
سرش بوی قرمه‌سبزی میدهد.
سر بریده سخن نگوید، سر بریده بانگ نکند.
سرِبزرگ و ریش دراز نشان احمقی است.
سر باشد سامان کم نیاید.
سر بی‌گناه پای دار میرود اما سر دار نمیرود.
سر بده و سر مسپار.
سرباری ته‌باری را میبرد.
سر بصحرا نهادن و رفتن.
سرش برود شکمش نمی‌رود.
اگر خواهی سلامت سر نگه دار.
سری که درد ندارد دستمال چه باید، سری که درد نمی‌کند دستمال مبند.
سرش برای فلان کار درد میکند.
سر جوانمردی راستی است. (جامع التمثیل).
سر بی‌صاحب تراشیدن.
سر بشکند در چارقد دست بشکند در آستین.
سرش جنگ است اما دلش تنگ است.
سرش به سجدهٔ حق نرسیده.
سرش به دیوار میخورد.
سر مرد برود قولش نمیرود.
سر ما تقدیر خدا.
این سر ما این هم شمشیر تو.
سر کچل و عرقچین.
سر گنده‌اش زیر لحاف است؛ قسمت عمدهٔ مطلب نامعلوم است.
سر گاو در خمره گیر کردن؛ بمشکلی برخوردن.
سر از کاری درآوردن، یا درنیاوردن.
هر دو سر سود است، هر دو سر منفعت است.
سر بی‌شام زمین گذاشتن؛ کنایه از گرسنه خوابیدن.
سر سر شدن و پا پا شدن؛ کنایه از بهم خوردن اوضاع.
سر دندان سفید کردن:
چون بجانم سیاه خواهی کرد
سر دندان سفید کن باری. انوری.
ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر.
هر که سرش سوزد کلاه دوزد.
از سر ما هم زیاد است.
از دوست یک اشارت از ما به سر دویدن.
از سر و ته یک کرباسند، از سر و ته یک کرباسیم.
از سر نو دام‌دام.
از سر تا پایش یک من ارزن ریزند دانه‌ای بزمین نیاید.
سری میان سرها درآوردن.
سر باشد کلاه بسیار است.
کلمهٔ سر در مزید مؤخر امکنه: آبک‌سر. آب‌بندای‌سر. آستان‌سر. آسیاسر. آکوله‌سر. استیله‌سر. اسطلخ‌سر. افنه‌سر. اگره‌سر. الامه‌سر. اله‌سر. اجاق‌سر. باریک‌آب‌سر. بازارسر. بالاخانه‌سر. بامسر. بچه‌چاله‌سر. بداب‌سر (سابقاً بدآب‌سری). بروحه‌سر. بی‌سر. بورامسر. بوره‌سر. بیشه‌سر. پاژسر. پردسر. تلیکه‌سر. تمشان‌سر. تیل‌پرداب‌سر. تیل‌پردسر. تیل‌رودسر. تیلوره‌سر. چابک‌سر. چاه‌سر. چشمه‌سر. چلوسر. چهارخانه‌سر. چورسر. چوسرمحله. حازمه‌سر. خاجکه‌سر. خدیسر. خرابه‌سر. خشت‌سر. خیره‌سر. درکاسر. دروازهٔ تلیکسر. دریاسر. دزدگرروی‌سر. دشت‌سر. دورانه‌سر. دون‌سر. دینه‌سر. رامسر. رودسر. زردسر. زنگ‌سر. سرداب‌سر. سلم‌رودسر. سنگسر. سوته‌سر. سیه‌سر. شوراب‌سر. عمارات‌سر. قلعه‌سر. کچه‌رودسر. کرزمان‌سر. کرک‌رودسر. کلامه‌سر. کلتله‌سر. کلنگ‌سر. کنارسر. کنده‌سر. کوتل‌قلعه‌سر. کوتی‌سر. کوتی‌سردشت. کوره‌سر. کوکوورسر. کیاسر. کیوسر. گچه‌سر. گرلپنه‌سر. گرماب‌سر. گلخانه‌سر. گیل‌چاله‌سر. لاکمه‌سر. لپه‌سر. لره‌سر. لوسر. لیلاسر. مازیه‌سر. ماهانه‌سر. ناهیدسر. چشمه‌سر. محله کوره‌سر. مشهدسر.

میدان‌سر. ناوسر. نقلهٔتیر. نوزودسر. هلومه‌سر. واوسر. وک‌سر. وی‌سر. یانسر. یانسربرگیر.

سر. [سَ رر] (ع مص) چوب دراز در زیر سنگ آتش‌زنه کردن تا آتش بگیرد. ||چوب نهادن در میان آتش‌زنه. (منتهی الارب). چوب را در طرف سنگ آتش‌زنه گذاشتن تا بدان آتش گیرد، و آن هنگامی است که میان‌تهی باشد، گویند: «سر زندک فانه اسر»؛ ای اجوف. (اقرب الموارد). ||شادباد گفتن کسی را. (منتهی الارب): سر فلاناً سراً؛ حیاه بالمسرة. (اقرب الموارد). ||ناف بریدن کودک را. (منتهی الارب). ناف کودک بریدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||سرنیزه زدن بر ناف. (منتهی الارب). بر ناف زخم زدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||بیمار ناف گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سر. [سُ] (اِ) شرابی باشد که از برنج سازند. (برهان) (جهانگیری). سیکی باشد که از برنج سازند. (لغت فرس). شرابی که از برنج سازند. (رشیدی) (آنندراج):

لفت بخوردم بگرم درد گرفتم شکم
سُر بکشیدم دودم مست شدم نا گهان. لبیبی.

||کفش و موزه و امثال آن. (برهان). کفش، و سُرگر بمعنی کفشگر. (جهانگیری). ||بعضی گویندکفشی باشد که در روستای خراسان روی آن را از ریسمان سیاه سازند. (برهان). کفشی باشد که در خراسان از ریسمان بافند. (لغت فرس) (رشیدی). کفشی که از ریسمان و پشم سازندش. (شرفنامهٔ منیری):

مدخلان را رکاب زرآ گین
پای آزادگان نیابد سر. رودکی.
ترتیب خدمت آمدن من بصدر تو
بشکست از آنکه کار سرم نامرتب است.
سوزنی.
کیک در پاچهٔ من افکندی
وینکت سنگ درفتاد به سر. انوری.

||نام نوعی است از ماهی که طول آن یک گز باشد و خرطومی بزرگ دارد مانند پیکان تیر و اکثر حیوانات را بدان گزند رساند. (برهان) (جهانگیری). ||نام جوششی است که بر اعضا پهن شود و بشره را سرخ گرداند و آن را بعربی شری خوانند. (برهان). نام جوشش که بر اعضا پهن شود. (رشیدی). جوششی است که از غلبهٔ خون بر اعضای پخش شود و آن را بتازی شرا خوانند. (آنندراج). ||مخفف «سرخ». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رنگ سرخ. (برهان) (جهانگیری). ||نوعی از رقص باشد شبیه به ارغشتک. (برهان). نوعی از رقص. (رشیدی). نوعی از رقاصی باشد شبیه به ارغشتک. (جهانگیری). ||ناودان که در بامهای خانه بجهت آب باران نصب کنند. (برهان). نوعی از ناودان. (جهانگیری).

سر. [سُ رر] (ع مص) شاد کردن کسی را. (منتهی الارب). مقابل اِحزان. (اقرب الموارد).

سر. [سُ رر] (ع اِ) آنچه بریده شود از ناف کودک. ج، اَسِرَّة. (آنندراج) (منتهی الارب). آنچه دایه ببرد از ناف. ج، اسرة. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

سر. [سِرر / سِ] (از ع، اِ) راز پوشیده. (غیاث اللغات) (آنندراج). نهان. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). راز پوشیده، خلاف جهر. (منتهی الارب). آنچه انسان آن را در نفس خود پوشیده دارد، از کارهاکه عزم دارد بر آن، و گویند: صدور الاحرار، قبور الاسرار. (از اقرب الموارد):

کس فرستاد به سر اندر عیار مرا
که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا. رودکی.

چون بنزدیک قوس رسید سر ضمیر خویش به اظهار آورد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
در سر سلطان بمن گفت تا مرد قویدل شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۴). طالب و صابر و بر سر دل خویش امین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۹).

سرّ تو دیگر بد آشکار دگر
سرّ یکی بود و آشکار مرا.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۱۱).
گر جز که دین توست و رسول تو در دلم
ای کردگار خلق به سرّم تو عالمی.
ناصرخسرو.
سر دل هر بنده خدا میداند
خود را تو در این میانه انباز مکن.
خواجه عبدالله انصاری.

ممکن است... به آنچه واقفست از سر من او را بیا گاهاند. (کلیله و دمنه).

به سر عطسهٔ آدم بسنهٔ الحوا
بهیکلش که یدالله سرشت زآب و تراب.
خاقانی.
چو خاقانی نداند کاین چه سرّ است
جواب این سخن گفتن روا نیست. خاقانی.
مرا بر سرّ گردون رهبری نیست
جز آن کاین نقش دانم سرسری نیست.
نظامی.
تو همی خواهی که دانی سرّ عشق
کس بدین سر نیست دانا چون کنی. عطار.
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر
طرفه بانگی از ورای سر و جهر. مولوی.

هر آن سرّی که داری با دوستان در میان منه. (گلستان سعدی).

گر مرشد ما پیر مغان شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست؟
حافظ.

||نهان. آنچه پوشیده شود. (اقرب الموارد). نهانی. پنهان: رسول خوارزمشاه را در سر گفت که این چه اندیشه‌های بیهوده است که خداوند ترا می‌افتد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۴).

در سر و در علانیه کردم گناه و داشت
از سرو از علانیهٔ من خبر خبیر.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص ۱۷۰).

چون آنجا رسید در سر به وی کس فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

گفت نتوانم به این افسون که من
رو بتابم زَامر او سر و علن. مولوی.

||ما یوم حلیمة بسر؛ مثلی است که برای چیز آشکارا زنند، و حلیمة دختر حارث‌بن ابی شعر غسانی است. (از اقرب الموارد). ||خط و شکن کف دست. (منتهی الارب). خط در کف و پیشانی. (اقرب الموارد). ||جوف هر چیزی. ||خالص و گزین نسب و بهترین آن و خالص هر چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||میانهٔ چیزی. (از آنندراج) (از منتهی الارب). ||میانهٔ وادی و بهترین جای در وی. ج، اسرة. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). ||طریقه. (اقرب الموارد). ||شب اول ماه یا آخر ماه یا میانهٔ ماه. ||اصل. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زمین نیکو. ||جماع. (آنندراج) (منتهی الارب) (دهار). ||نکاح. ||افشای نکاح. ||زنا. ||نرهٔ مرد. ||فرج زن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||در اصطلاح عرفا لطیفه‌ای است مودع در قالب مانند ارواح و محل مشاهده است، چنانکه ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف، و سر الطف از روح است و روح اشرف از قلب و گاه اطلاق می‌شود بر آنچه مابین بنده و حق است و گفته‌اند «صدور الاحرار قبور الاسرار». در طرائق است که سر در لغت بمعنی کتمان است و جمع آن اسرار است و سریره هم بمعنی کتمان است و جمع آن سرائر است.
لاهیجی گوید سر را از آن جهت سر گویند که غیر از اصحاب و ارباب قلوب ادرا ک آن نمی‌توان کرد و گاهی مراد با قلب بکار برده‌اند. مولوی گوید:

یار با یار خودش بنشسته شد
صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانیّ یار
راز کونینش نماند آشکار.

قیصری گوید روح انسان را به اعتبار آنکه ارباب قلوب و راسخین در علم انوار آن را درک میکنند سر گویند که دیگران درنیابند. در کتاب اللمع است که سر چیزی است که حق آن را پنهان کرده است و مردمان را بدان دسترسی نیست. در کشاف است که سر اطلاق

بر دو امر میشود یکی ضد علانیت و دیگری قلب. امیر قاسمی گوید:

تا سر الهی ز ملاهی نشناسی
نشناس ندانی بحقیقت ز اناسی
اسرار خرابات هم از پیر مغان پرس
این قصه سماعیست مکن فکر قیاسی.

(از فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی ص۲۱۸).

سر را تقسیمات و درجاتی است:

۱ - سرالحال؛ آنچه شناخته شود از مراد خدای متعال در آن حال سرالحال گویند. شاه نعمت‌الله گوید:

گر بدانی مراد حق در حال
سر حالت عیان شود در حال.

۲ - سرالحقیقة؛ سر حقیقت عبارت است از افشا نا کردن از حقیقت حق در هر شیء و آنچه فانی نمی‌شود از حقیقت در هر چیزی. شاه نعمت‌الله گوید:

سر حق در هر یکی بیند ولی
میکند افشای سر حق ولی.

۳ - سرالسر؛ چیزی است که مخصوص بخداوند است مثل علم بتفصیل حقایق در اجمال احدیت و جمع و اشتمال آن حقایق بر شکلی که هست «و عنده مفاتح الغیب لایعلمها الا هو». (قرآن ۵۹/۶).

۴ - سرالعلم؛ حقیقتی است که جان عالم است زیرا علم عین حق است در حقیقت اگرچه غیر اوست به اعتبار. شاه نعمت‌الله گوید:

در حقیقت علم عین حقست (؟)
معتبر از غیر میگوید حقست.

۵ - سرالقدر؛ سر قدر عبارت است از آنچه حقی داند از هر عیبی در ازل و احوال آن عین و هرآینه آنچه اقتضای آن عیان بود ظاهر شود بر وی در زمان وجود آن عین در خارج و حکم تابع علم بود. شاه نعمت‌الله گوید:

چون قوابل جمال بنمودند
مستعدان سؤال فرمودند
طلب فعل نیک و بد کردند
هر یکی حکم خود بخود کردند
گر در آتش روند اگر در آب
خود طلب کرده‌اند آن دریاب.

۶ - سر تجلیات؛ شهود هر چیزی را در هر چیز سر تجلیات نامند. شاه نعمت‌الله گوید:

ای یکی در هر یکی پیدا نگر
یک نظر در چشم مست ما نگر.

لاهیجی گوید: و اشتمال هر تجلی مر جمیع تجلیات را در اصطلاح سرالتجلیات میگویند. در کشاف است که سرالتجلیات عبارت از شهود هر چیزی است و آن به انکشاف تجلی اول است برای دل که در نتیجه مشاهده کند احدیت جمعیه را در میان تمام اسماء از جهت اتصاف هر اسمی به جمیع اسماء از جهت اتحاد آنها بالذات با احدیت و امتیاز آنها به تعیناتی که ظاهر میشود در اکوان.

۷ - سرسرالربوبیت؛ عبارت از ظهوری است وجود اعیان و صور اعیان از جهت مظهریت رب قائمند بذات رب و رب ظاهر است به تعینات اعیان و اعیان معدوم‌اند بحال خود در ازل لاجرم سرالربوبیت سری باشد که اگر ظاهر شود ربوبیت باطل نشود. (فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی صص ۲۱۸ - ۲۲۱).

سر. [سَ‌رر] (اِخ) موضعی است بحجاز بدیار مزینه. (منتهی الارب). جایگاهی است در حجاز از برای مزینه در نزدیکی جبل قدس. (معجم البلدان).

سر. [سُ‌رر] (اِخ) ناحیه‌ای است از نواحی ری که دارای چندین قریه میباشد. (معجم البلدان).

سر. [سِ‌رر] (اِخ) وادیی است بین هجر و ذات‌العشر در راه حاجیان بصره، طول آن مسافت سه‌روزه راه است. (آنندراج) (منتهی الارب) (معجم البلدان).

سر. [سِ‌رر] (اِخ) موضعی است به نجد. (منتهی الارب). جایگاهی است به نجد در دیار اسد. (معجم البلدان).

سر. [سِ‌رر] (اِخ) روستایی است به یمن. (آنندراج) (منتهی الارب) (معجم البلدان).

سر. [سِ‌رر] (اِخ) وادیی است در بطن حله. (از آنندراج) (از معجم البلدان).

سرآب. [سَ] (اِ مرکب) آنچه در ایام گرما مسافر تشنه را بتابش آفتاب ریگ صحرا از دور چون آب نماید. و گاهی در شب ماهتاب نیز همچنین می‌نماید. (غیاث). زمین شوره را گویند، در آفتاب میدرخشد و از دور به آب میماند. (برهان) (آنندراج). و بعضی گویند بخاری باشد آب‌نما که در بیابانها نماید. (برهان). زمین شورستان که در میانهٔ روز از دور همچون آب نماید. (اوبهی). گوراب. (تفلیسی) (مجمل اللغة). گوراب و آن را در نیم‌روزان بینند. (مهذب الاسماء) (دهار). یلمع. (دهار). کثیر. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

ندیده تبل اوی و بدیده[1] مندل اوی
دگر نماید و دیگر بود بسان سرآب. رودکی.

نپرّید بر آسمانش عقاب
از آن بهره‌ای شخ و بهری سراب.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۳ ص ۱۱۴۱).

به چه ماند جهان مگر به سرآب
سپس او تو چون روی بشتاب. ناصرخسرو.

چند در این بادیهٔ خوب و زشت
تشنه بتازی به امید سرآب. ناصرخسرو.

ترا ز گردش ایام نیز اگرگله‌ایست
به رود نیل رسیدی مخر غرور سرآب.

ابوالفرج رونی.

رهی گرفتم در پیش برکه بود در او
بجای سبزی سنگ و بجای آب سرآب.

مسعودسعد.

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وآن نیل مکرمت که تو دیدی سرآب شد.

خاقانی.

تشنهٔ دل به آب می‌نرسد
دیده جز بر سرآب می‌نرسد. خاقانی.

از گشت روزگار سلامت مجوی از آنک
هرگز سرآب پر نکند قربهٔ سقا. خاقانی.

چشمه سرآب است فریش مخور
قبله صلیب است نمازش مبر. نظامی.

در پیش عکس رویت شمس و قمر خیالی
در جنب طاق چشمت نیل فلک سرآبی.

عطار.

خفته باشی بر لب جو خشک‌لب
میروی سوی سرآب اندر طلب. مولوی.

ای تشنه بخیره چند پویی
این ره که تو میروی سرآبست. سعدی.

دور است سر آب از این بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد به سرآبت.

حافظ.

کار دست درفشانت ناید از ابر بهار
تشنگی ننشاند ارچه آب را ماند سرآب.

ابن یمین.

جلوهٔ خورشید و ما هم از تو کی بخشد شکیب
کی شنیدستی که گردد تشنه سیرآب از سرآب.

قاآنی.

||خلاصه. ||زنده. ||سرچشمه و جایی باشد که آب از رودخانه به جوی آید. (برهان):

گر نه‌ای مست وقت آن آمد
که بدانی سرآب را ز سرآب. ناصرخسرو.

||کنایه از معدوم و نابود. ||کنایه از غرور و تکبر. (برهان).

سرآب. [سَ] (اِخ) محمدبن عبدالفتاح التنکابنی المازندرانی مشهور به سرآب. از شاگردان فاضل خراسانی بود و در فقه و اصول و علم مناظره مهارت و تبحر تمام داشته است. او راست مصنفاتی از جمله سفینة النجاة در اصول الدین و ضیاءالقلوب که بفارسی تألیف شده و در امامت و اثبات مذهب حق است. رسائل متعدد دیگر بعربی و فارسی دارد. رجوع به روضات الجنات خوانساری ص ۶۴۶ و ۶۴۷ شود.

سرآب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۵۴ هزارگزی شمال درمیان و ۱۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی درح. هوای

---

۱ - ن‌ل: ندیده.

آنجا معتدل و دارای ۵۶۲ تن سکنه‌است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرآب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب قاین و ۳ هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند. هوای آنجا معتدل و دارای ۱۸۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، زعفران و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرآب. [سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. هوای آنجا گرم است و دارای ۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات است. شغل اهالی زراعت. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرآب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه‌فرود بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری قوچان و ۹ هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد بقوچان. هوای آنجا معتدل و دارای ۹۳۳ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، بنشن، و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرآب باباعلی. [سَ بِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند واقع در ۵۲ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و ۴ هزارگزی هفت‌خانی. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

سرآب باغ. [سَ] (اِخ) دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام واقع در ۲۴ هزارگزی خاور آبدانان کنار راه مالرو ایلام به آبدانان. هوای آنجا گرم و دارای ۵۶۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین می‌شود و محصول آن غلات، پشم، برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سرآب باینجقلو. [سَ بِ یِ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع در ۱۰ هزارگزی خاور حسین‌آباد. هوای آنجا سرد و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سرآب تابه. [سَ تا بَ] (اِخ) دهی است در هشت‌فرسخی میانهٔ جنوب و مشرق درّاهان واقع است. (فارسنامهٔ ناصری).

سرآب دختران. [سَ بِ دُ تَ] (اِخ) (چشمهٔ...) از بلوک کازرون یک فرسخی شمال کازرون است. (فارسنامهٔ ناصری).

سرآب سیاه. [سَ] (اِخ) نام محل و رودخانه‌ای است بملک پارس و جای سکونت طایفه‌ای است از الوار که طایفهٔ رستم گویندو آب این رود و رود فهلیان و چند رود دیگر در خاک بهبهان به رود کردستان داخل شده و از هندیان گذشته بدریای عمان منتهی میگردد. (انجمن آرای ناصری). از ناحیهٔ ممسنی نزدیک دوانست. (فارسنامهٔ ناصری). از آنها که آبش شیرین و گوارا است از چشمهٔ سرآب سیاه ناحیهٔ رستم ممسنی برخیزد. (فارسنامهٔ ناصری).

سرآب منگل. [سَ مَ گ] (اِخ) نام محله‌ای است در تهران.

سرآب نبیز. [سَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه باشت بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری گچساران و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ بهبهان به گنبدان. هوای آنجا معتدل و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان گلیم بافی. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ بابوئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب نرم بالا. [سَ نَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان آبسردهٔ بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۱ هزارگزی شمال چقلوندی و ۵ هزارگزی باختر جادهٔ اتومبیل‌رو چقلوندی به بروجرد. هوای آنجا سرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از سراب نرم تأمین میشود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان چادر و فرش بافی. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ بیرالوند بوده، زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب نرم پائین. [سَ نَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان آب‌سردهٔ بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۱ هزارگزی شمال چقلوندی و ۴ هزارگزی باختر راه چقلوندی به بروجرد. هوای آنجا سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از سرآب نرم تأمین میشود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ حسن‌وند بیرالوند بوده و زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآبی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به سرآب که نام محلی است.

سرآب یاس. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک و ۵ هزارگزی جنوب خاوری ماسور. هوای آنجا از سرآب یاس تأمین میشود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ میربهاروند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآبیک. [سَ آ بِ یَ] (اِخ) نام محلی است کنار راه قزوین و همدان میان چامیشلو و فیض‌آباد در ۳۱۸۵۰۰ گزی تهران. (از یادداشت مؤلف).

سرآبیلی. [سَ] (ص، اِ) حیز و مخنث. (غیاث) (جهانگیری). مخنث. (شرفنامهٔ منیری). حیز و پشت‌پایی. (برهان) (رشیدی). مؤلف انجمن آرای ناصری نوشته‌است: مخنث و هیز، و این بیت خاقانی را سند آورده:

ازین مشتی سماعیلیّ ایام
وزین جوقی سرآبیلیّ برزن.

مرا در لغت سرآبیلی تأمل است و تصحیف، گمان می‌برم سماعیلی ایام بمعنی ملاحدهٔ معروف به اسماعیلی مناسب است و سرائیلی بمعنی یهود مناسب است، چه اصل آنها بنی‌اسرائیل بوده بر در کوچه‌ها گردند و برای معاملات خیه فریاد زنند و سنگ اطفال خورند، و سماعیلی و سرائیلی با یکدیگر مناسب‌ترند، معنی سرائیل را نمیدانم و به یای موحده بمعنی هیز دیده نگردید. (انجمن آرای ناصری). ||پسربچه. (شرفنامهٔ منیری).

سرآخر. [سَ خُ] (اِ مرکب) اسب سر طویله یعنی اسبی که بر سر همهٔ اسبان مقدم بندند. و با واو معدوله هم آمده است که سرآخور باشد. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری):

طویله زدند آخُر انگیختند
بسرآخران بر علف ریختند.
نظامی (از آنندراج).

سرآخور. [سَ خُرْ] (اِ مرکب) رجوع به سرآخر شود. ||میرآخور و رئیس اصطبل. (ناظم الاطباء).

سرآزاد. [سَ] (اِ مرکب) چته. چریک. باشی. یوزوق. حشر. (یادداشت مؤلف). ||(ص مرکب) نجیب. اصیل:

به خرّاد گفت ای سرآزاد مرد
به رنجی دگر گرد پوزش مگرد. فردوسی.
آن مهتران گفتند ما را در میاه باید ایستادن و این دیوان را بدست شاه بازداد و خود سرآزاد بشد. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). ||سرخود. آزاد: ایشان را بگذاشتند تا سرآزاد بر قلعه رفتند. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی).

سرآزاده. [سَ دَ / دِ] (ص مرکب) آزاد. حر:
ز فرمان سرآزاده و ژنده‌پوش
ز آواز بیغاره آلوده گوش. فردوسی.

سرآستان. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده‌پیر بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرآستانه. [سَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان چرام بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، میوه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرآسیاب. [سَ] (اِ مرکب) آسیا کده. مرحی. مطحن. آسکده. و موضعی است که آسیای آبی (و مطلق آسیا) در آن بنا کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).

سرآسیاب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، پشم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. صنایع دستی آنان قالی، قالیچه، جوال بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرآسیاب. [سَ] (اِخ) قریه‌ای است هشت فرسنگ و نیمی میانهٔ جنوب و مشرق رامهرمز. (فارسنامهٔ ناصری).

سرآسیاب. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان زید بخش جویمند شهرستان گناباد دارای ۹۹ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرآسیاب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد دارای ۳۱۸ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، بنشن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرآسیاب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد دارای ۵۳۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، میوه. شغل اهالی زراعت، مالداری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرآسیاب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه دارای ۱۵۲ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، پنبه، بنشن، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس و قالیچه بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرآسیاب بالا. [سَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۸۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرآسیاب پائین. [سَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرآسیمگی. [سَ مَ / مِ] (حامص) حالت سرآسیمه:
از سرآسیمگی نمی‌بینند
کام آشفته اژدهای دمان. مسعودسعد.
سرآسیمگی در منش تاخته
ز رخت خرد خانه پرداخته. نظامی.
رجوع به سرآسیمه شود.

سرآسیمه. [سَ مَ / مِ] (اِ مرکب) (از: سر + آسیمه) آسیمه‌سر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). شوریده‌سر، چه آسیمه بمعنی شوریده آمده است. مضطرب و حیران. (برهان) (غیاث). متحیر. مدهوش. فرومانده. (لغت‌نامهٔ اسدی). سرگردان. (اوبهی). سرگشته و دیوانه و شیفته و پریشان و شوریده‌سر، چه سیمه بمعنی شوریده و پریشان آمده. (آنندراج). سرگشته. دیوانه. (شرفنامهٔ منیری):
گله‌دار چون بانگ اسبان شنید
سرآسیمه از خواب سر برکشید. فردوسی.
که پروردهٔ بت‌پرستان بدند
سرآسیمه برسان مستان بدند. فردوسی.
همه فیلسوفان و دانشوران
سرآسیمه و عاجزند اندر آن.
شمسی (یوسف و زلیخا).
مرا از خواب نوشین دوش بجهاند
سرآسیمه یکی زین زنگیانت.
ناصرخسرو.
وقت حادثه سرآسیمه و نالان. (کلیله و دمنه).
بسا خفته کز هیبت پیل مست
سرآسیمه هر ساعت از خواب جست.
خاقانی.
مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شده‌ست
که چو گردونش سرآسیمه و شیدا بینند.
خاقانی.
باغ جهان زحمت خاری نداشت
خاک سرآسیمه غباری نداشت. نظامی.
ای سرآسیمه مه از رخسار تو
سرو سردرپیش از رفتار تو. سعدی.
گرت برکند چشم روئین ز جای
سرآسیمه خوانندت و تیره‌رای. سعدی.
سرآسیمه گوید سخن پرگزاف
چو طنبور پرمغز بسیارلاف. سعدی.

سرآسیمه شدن. [سَ مَ / مِ شُ دَ] (مص مرکب) مضطرب و پریشان شدن:
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت
سرآسیمه شد خویشتن را نیافت. فردوسی.
خروش آمد و بانگ زخم تبر
سرآسیمه شد گیو پرخاشخر. فردوسی.
رجوع به سرآسیمه شود.

سرآسیمه گشتن. [سَ مَ / مِ گَ تَ] (مص مرکب) سرآسیمه شدن. پریشان شدن. آشفته شدن:
چنان لشکر گشن و چندان سوار
سرآسیمه گشتند از کارزار. فردوسی.
عطار بدین کوی سرآسیمه همی گشت
تا نفی شد و از ره اثبات برآمد. عطار.

سرآغاز. [سَ] (اِ مرکب) مقابل سرانجام. چیزی که به آن شروع چیزی واقع شود، و با لفظ کردن و زدن مستعمل است. (آنندراج از بهار عجم):
ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز. نظامی.
چو برقع ز روی سخن برفکند
سرآغاز آن از دعا درفکند. نظامی.
کف صیتش سرآغاز شهی و ختم سلطانی
بنام نامی ختمی پناهی شاه بطحی زد.
زلالی (از آنندراج).
حبیبی کو بود محبوب دلها
سرآغاز بهار و آب و گِلها.
زلالی (از آنندراج).
— سرآغاز کردن؛ شروع کردن. آغاز نمودن:
نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را بچربی سرآغاز کرد. نظامی.
چو شاه این سخن را سرآغاز کرد
چنان گنج سربسته را باز کرد. نظامی.

سرآغج. [سَ غُ] (اِ مرکب) سرآغوج. سرآغوش. سراگوش. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گیسوپوش زنان باشد، و آن کیسه‌ای است مانند همیان بدرازی سه گز و بر یک سر آن کلاهی باشد و آن چیزی است که از مروارید و زر دوزند به اندام محراب و بر

پیشانی گذارند و گیسو را در آن کیسه نهند و بر سر دیگرش مسلسلی بوده و آن را بر زیر بغل راست گذرانیده بر کتف چپ اندازند و در آن تکلفات کنند. (برهان) (جهانگیری). کیسه‌ای دراز که بر یک سر آن کلاهی وضع کنند و زنان بر سر نهند و گیسو را در آخر کیسه اندازند و بجواهر و طلا مرصع کنند. (رشیدی):

آن مرغ کش‌خرام کدام است در چمن
از عنبرش سرآغج و از مشک پیرهن.
دهستانی.

بستند کمرها و گشادند سرآغج
میزان خطا جمله بفرمان تبنگو.
شمس‌الدین منصور اوزجندی.

بتان از سر سرآغج باز کردند
دگرگون خدمتش را ساز کردند. نظامی.

ای بی‌حمیتان اهل سرآغج... (المعارف بهاء ولد چ فروزانفر چ مجلس ص ۶۳). ||دامن دخترکان نارسیده که هندش کوتجی نامند. (شرفنامه):

گفتی یکی عروس بدیع آمد از حبش
از عنبرش سرآغج و از مشک پیرهن.
؟ (از تاج المآثر).

سرآغچ. [سَ غُ] (اِ مرکب) رجوع به سرآغج و سرآغوش و سرآ گوش شود.

سرآغوج. [سَ] (اِ مرکب) بمعنی سرآغج است که گیسوپوش زنان باشد. (برهان): غفارة؛ سرآغوج که زیر مقنعه افکنند تا مقنعه ریم و چرک و روغن نگیرد. (منتهی الارب):

سرآغوجی برآموده بگوهر
برسم چینیان افکنده بر سر. نظامی.

مغولی که نونیی را ندیده باشد و متعلق بزرگی نیز نبود بمجرد سرآغوجی که برنهاده باشد. (فیه‌مافیه). رجوع به سرآغج و سرآغچ و سرآ گوش و سرآغوش شود.

سرآغوش. [سَ] (اِ مرکب) بمعنی سرآغوج است که گیسوپوش زنان باشد و بعضی گویند دامیست که زنان بدان زیب و زینت کنند یعنی روپا کیست که مانند دام بافته‌اند. (برهان) (غیاث):

باد سر زلفت از سرآغوش
دستار سر سران ربوده. خاقانی.

ای نهان‌داشتگان موی ز سر بگشائید
وز سر موی سرآغوش زبر بگشائید.
خاقانی.

سرآغوش و گیسوی عنبرفشان
رسن‌وار در عطف دامن‌کشان. نظامی.

کلهچه سرانداز و موبند باز
سرآغوش با پیچک سرفراز. نظام قاری.

رازی که در میان سرآغوش و پیچک است
آن راز سربمهر بمعجر نوشته‌اند. نظام قاری.

سرآقوج. [سَ] (اِ مرکب) یک نوع کلاه تاتاری. (دزی ج ۱ ص ۶۴۴). رجوع به سرآغوج و سرآغوش و سرآ گوش‌شود.

سرآل. [سَ] (ص) کسی را و چیزی را گویندکه مانند فلک و آسیا و گردون سرگردان و همیشه در گردیدن باشد. (برهان). کسی و چیزی که مانند فلک و آسیا و گردون چوبی و آدمی سرگردان درگشتن باشد و آن را سرهال نیز گویند. (از آنندراج).

سرآماج. [سَ] (اِ) یوغ، و آن چوبی باشد که بر گردن گاو نهند و چوب گاوآهن را بدان بسته زمین را شیار کنند. و بعضی با جیم فارسی آورده و گفته‌اند چوبی است که گاوآهن را بر آن نصب کنند، و بعربی عضم گویند.(برهان) (آنندراج) (جهانگیری).

سرآماس. [سَ] (اِ مرکب) کنایه از تکبر و غروری. (گنجینهٔ گنجوی):

سینه ماری افسون گرگی در او
سرآماسی از سر بزرگی در او. نظامی.

سرآمد. [سَ مَ] (نمف مرکب، اِمرکب) بهتر و ممتاز و سردار. (غیاث اللغات) (آنندراج). زبده. قدوه:

منم سرآمد دوران که طبع من داند
چهار جوی جنان از پی جهان کندن.
خاقانی.

شنیدم کز این دور آموزگار
سرآمد تویی بر همه روزگار. نظامی.

احمد که سرآمد عرب بود
هم خستهٔ خار بولهب بود. نظامی.

خامان رەنرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی. حافظ.

سر آمدن. [سَ مَ دَ] (مص مرکب) آخر شدن. (غیاث) (آنندراج). به آخر رسیدن. منقضی شدن. سپری شدن. پایان یافتن مدت:

ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار
بگفت و سر آمد بر او روزگار. فردوسی.

جهان چون بزاری برآید همی
بد و نیک روزی سر آید همی. فردوسی.

عمر خوش دختران رز بسر آمد
کشتبان را سیاستی دگر آمد. منوچهری.

یکی لؤلؤ که چون نه مه سر آمد
از او تابنده‌تر ماهی برآمد. (ویس و رامین).

همی رنجی و تیماری سر آید
ز تخم صابری شادی برآید.
(ویس و رامین).

زمانی برآسای از آویختن
که گیتی سر آمد ز خون ریختن. اسدی.

اگرچند بسیار مانی بجای
هم آخر سر آید سپنجی‌سرای. اسدی.

خاقانی را جهان سر آمد
دریاب که نیست پایمردش. خاقانی.

تذروی که بر وی سر آید زمان
به نخجیر شاهینش آید گمان. نظامی.

عهد جوانی بسر آمد مخسب
شب شد و اینک سحر آمد مخسب. نظامی.

مکن که روز جمالت سر آید از سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد. سعدی.

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
کو نخواهد ماند بیشک وین بماند یادگار.
سعدی.

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی.
حافظ.

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد.
حافظ.

||کامل آمدن. (غیاث) (آنندراج). برتر بودن. کامل‌تر بودن:

از پس عمری اگر یکی بمن افتد
آن بُوَد آن کز همه جهان بسر آید. خاقانی.

فی‌الجمله پسر در قوت و صفت سر آمد، چنانکه کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نماند. (سعدی).

سرآوازه. [سَ زَ / زِ] (اِ مرکب) نوعی از خوانندگی پیش از نغمه که آن را در عرف هند آلاپ گویند. (آنندراج) (بهار عجم):

لب از صوت تعریف او تازه باد
ز وصفش ترنم سرآوازه باد.
ملاطغرا (از آنندراج).

سرآور. [سَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ شهرستان گلپایگان دارای ۵۹۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سر آوردن. [سَ وَ دَ] (مص مرکب) کنایه از آخر شدن و به نهایت رسیدن. (برهان) (آنندراج). به آخر رساندن. پایان دادن:

از این زارتر چون بود روزگار
سر آرد مگر بر من این کردگار. فردوسی.

سر آوردم این رزم کاموس نیز
دراز است و نقداد از او یک پشیز. فردوسی.

بدان تا زند بر بر پهلوان
بدان زخم بر وی سر آرد جهان. اسدی.

چو هر کامی که بایستش برآورد
زمانه کام او را هم سر آورد. نظامی.

یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود. سعدی.

بشیرینی سر آرد نوبهار زندگانی را
چو زنبور عسل آن را که منزل مختصر باشد.
صائب (از آنندراج).

||مطیع نشدن. قبول نکردن. نپذیرفتن:

رضوان بهشت خلد نیارد سر
صدّیقه‌گر بحشر بود یارش. ناصرخسرو.

||(از: سر، رأس + آوردن) در تداول عامه، کنایه از کار مهم و بزرگی کردن: مگر سر

آورده‌ای؛ چـرا ایـنهمه در تسریع مقصود خویش میکوشی.

سرآوری. [سَ وَ] (حامص مرکب) گرد آوری. (آنندراج) (غیاث). نگهبانی:
اگربجاست دل اعضا همه بجای خودند
کند سرآوری گله را شبان تنها.
نعمت خان‌عالی (از آنندراج).

سرآوند. [سَ وَ] (اِ) رنگ زرد را گـویند مطلقاً. (برهان) (آنندراج).

سرآوند. [سَ وَ] (اِخ) دهـی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرآهنگ. [سَ هَ] (اِ مرکب) پیشرو لشکر که‌بعربی مقدمةالجیش خوانند و بترکی هراول گویند. (آنندراج) (برهان). پیشرو لشکر. (شرفنامهٔ منیری):
طلایه نگه کن که از خیل کیست
سرآهنگ این دوده را نام چیست. فردوسی.
و هر کس را از آن مقدمان و سرآهنگان نیکوئیها کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۶). و همهٔ اصفهبدان و سرآهنگان و سرلشکر جدا کرد.(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۶۷).
سر سرهنگان سرهنگ محمد هروی
که‌سرآهنگان خوانند مر او را سرهنگ.
سنائی.
سرآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ
برآورد کوهی ز دریا بمیغ. نظامی.
درای شتر خاست از کوچگاه
سرآهنگ لشکر درآمد براه. نظامی.
و ابوعبدالله محمد و ابواحمد سرآهنگ و... در وجود آمدند. (تاریخ قم ص ۲۳۵).
||عسس و شحنه و میر شب. (آنندراج):
ز صدر خاص ده عارض بدرکرد
سرآهنگان شب بیدارتر کرد.
نزاری قهستانی (از آنندراج).
||تار گنده باشد که بر تارها بکشند. آن را تیر هم گویند. (آنندراج). تار گنده را نیز گویند که بر سازها کشند. (برهان) (رشیدی):
عدو اگر نبود گو مباش آن بدرگ
بریشمی است بر این ارغنون سرآهنگی
بقای جان تو باداکدام اوتار است
که‌گر بلرزد تاری قفا خورد چنگی.
اخسیکتی.
جماعت مغنیان بریشم سرآهنگی از برای جمال را ببندند. (لباب‌الالباب عوفی ج۲ ص۲۴۴ و ۲۴۵). ||خوانندگی و نوازندگی. (آنندراج):
نشست و در زبان بگرفت در عشاق آهنگی
که‌ساز زهره را بشکست در حیرت سرآهنگش.
سیف اسفرنگ (از آنندراج).

سرا. [سَ] (اِ) سرای. از پارسی باستان «سراده»[1]، اوستا «سراذه»[2]، ارمنی عاریتی و دخیل «سرهک»، «سره»[3]. عربی عاریتی و دخیل سرادق[4] (خانه و بیت، کوشک و قصر، بنای عالی). بارگاه. منزلگاه. اندرون و حرم. رجوع کنید به سرای. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خانه. (غیاث). رشیدی گوید آنکه فقط لفظ سرای بمعنی مسافرخانه در پیش مردم مستعمل است ظاهراً درست نباشد، بجای آن مهمانسرای باید گفت. (آنندراج). خانهٔ سپنجی. (شرفنامه):
بهشت‌آئین سرایی را بپرداخت
ز هرگونه در او تمثالها ساخت. رودکی.
بگفت این و رفت آنگهی در قفاش
به ارگ اندر آمد بشد در سراش. فردوسی.
سرایی دیدم چون بهشت آراسته. (تاریخ بیهقی).
سرا آن جهان نردبان این جهانست
بسر برشدت باید این نردبان را. ناصرخسرو.
و عضدالدوله آنجا [شیراز] سرایی ساخت و صد باغ سخت نیکو. (فارسنامهٔ ابن البلخی). و از جمله اسباب و تجمل او دوازده هزار کنیزک در سراهاء او بودند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۳). فرمود تا آن پسرک را بسرا بردند. (نوروزنامه).
مساز عیش که نامردمی است طبع جهان
مخور کرفس که پرکژدم است بوم و سرا.
خاقانی.
خبر وفات او نهان میداشتند تا او را بسرا آوردند و بشرایط عزا قیام کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
این سرا و باغ تو زندان توست
ملک و مال تو بلای جان توست. مولوی.
دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت
گفتم کزین متاع مرا در سرا بست.
سلمان ساوجی.
رجوع به سرای شود.
در ذیل به صورت مزید مؤخر آید: آرمان سرا، آستانه‌سرا، آق‌سرا، آهوسرا، آیک‌سرا، احمدسرا، الم‌سرا، اوطاق‌سرا، باج‌سرا، بهارسرا، باغچه‌سرا، بستانسرا:
بلبل بستانسرا صبح نشان میدهد
وز در ایوان نخاست بانگ خروشان بام.
سعدی.
پایین‌سرا. پرده‌سرا. پله‌سرا. تلنگ‌سرا. تنگ‌سرا. چابک‌سرا. چاله‌سرا. چومارسرا. حرمسرا. حسرتسرا. خیمه‌سرا. خالدسرا. خلوتسرا. خواجه‌سرا. دانشسرا. دوسرا (بمعنی دنیا و آخرت):
نگوید کسی جز به بد نام من
نباشد بهر دوسرا کام من. فردوسی.
دین نه و دنیا نه همچو کافر درویش
در دوسرا بهره جز عقاب نیاید. ظهیرالدین.
ده‌سرا. زاغسرا. سرتکوسرا. سرچه‌سرا. سنگسرا. سوخته‌سرا. سیاه‌پله‌سرا. سرسرا. صومعه‌سرا. طرب‌سرا. عثمانسرا. غم‌سرا. قلعه‌سرا. قول‌سرا. قیامت‌سرا. کاروانسرا. کله‌سرا. کوپاسرا. کوشک‌سرا. کولک‌سرا. گرجیه‌سرا. گرمابه‌سرا. گزنه‌سرا. گل‌سرا. مدیحه‌سرا. ماتم‌سرا. مصیبت‌سرا. مهمانسرا. مشهدسرا. مهدی‌سرا. میانسرا.
رجوع به سرای شود.

سرا. [سَ] (نف مرخم) سرای. سراینده:
نشاندند مطرب بهر برزنی
اغانی‌سرایی و بربطزنی. نظامی.
ستایش‌سرایان نه یار توأند
نکوهش‌کنان دوستدار توأند. سعدی.
رجوع به سرای شود.

سرا. [سَ] (از ع، اِمص) در عربی بمعنی نرمی و رأفت لیکن به این معنی در آخر همزه است، فارسیان بدون همزه نیز آرند. (غیاث) (آنندراج).

سرا. [سَ] (هندی، اِ) اسم هندی خمر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سرا. [سَ] (اِخ) قریه‌ای است در نهاوند. (معجم البلدان).

سرا. [سَ] (اِخ) در ساحل نهر اتل است و نهر اتل بصحراء قفچق است و سرا بر ساحل آن است. (ابن بطوطه، از یادداشت بخط مؤلف).

سرا. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب بوکان در مسیر شوسهٔ بوکان به سقز. هوای آن معتدل و دارای ۵۵۷ تن سکنه است. آب آنجا از سیمین‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه و دبستان ملی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراء. [سَ] (ع اِ) درختی است که از آن کمان سازند. (منتهی الارب). درخت کمان. (مهذب الاسماء). از درخت قسی است. (اقرب الموارد).

سراء. [سَ] (ع مص) (از «س‌رو») جوانمرد گردیدن و سخی شدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مهتر گردیدن. (آنندراج) (منتهی الارب).

سراء. [سَرْ را] (ع اِمص، اِ) شادی و فراخی. (دهار) (مهذب الاسماء). فراخی. شادی نیکویی. (ترجمان القرآن جرجانی

1 - srâda. 2 - srâdha.
3 - srahak, srah.
4 - surâdiq.

ترتیب عادل‌بن علی). شادی. (اقرب الموارد): فسبحان من لایحمد سواه علی السراء و الضراء. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۹).

اگر سرا بضرا در ندیدستی نکو بنگر
ستاره زیر ابر اندر چو سرا زیر ضرائی.
ناصرخسرو.

احوال جهان گذرنده گذرنده‌ست
سرما سپس گرما سرا پس ضرا. ناصرخسرو.

الذین ینفقون اموالهم فی السراء و الضراء. (قرآن ۳/۱۳۴)؛ آنانکه مال نفقه و هزینه کنند در خواری و دشخواری. (تفسیر ابوالفتوح).

چو در سراء و ضرا حالت[1] اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش. سعدی.

و در قم چندین احوال و اوضاع در سراء و ضراء بر سر ایشان آمد. (تاریخ قم ص ۲۴۰). ||(ص) شتر مادهٔ بیمار گر گرفته. (منتهی الارب). شتر ماده که بیماری سُرَر دارد. (از اقرب الموارد). ||نی میان‌کاواک یا عام است. (منتهی الارب): قناة سراء؛ نیزهٔ میان‌تهی. (مهذب الاسماء). نی میان کاواک. (اقرب الموارد). ||زمین نیکو رویانندهٔ گیاه. (منتهی الارب). الارض الطیبه. (اقرب الموارد).

سراء. [سُ رْ را] (اِخ) نام سرمن‌رأی. (منتهی الارب).

سراء. [سُ رْ را] (اِخ) آبی است نزدیک وادی سلمی. (منتهی الارب).

سراء. [سُ رْ را] (اِخ) ریگستانی است گل آمیخته نزدیک وادی اُرل. (منتهی الارب).

سرائح. [سَ ءِ] (ع اِ) ج سریحة. رجوع به سریحة شود.

سرائر. [سَ ءِ] (ع اِ) ج سریرة. پنهانیها و رازها. (غیاث) (آنندراج). ج سریرة، راز. (دهار) (منتهی الارب). ||در اصطلاح عرفاء سرائر، افنای سالک است در حق و در حال و وصول تام. و نیز گفته شده است از اسمای الهیه است که بواطن اکوان است. (از فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی).

- سرائر الآثار؛ عبارت از اسماء الهیه‌اند که مظهر بواطن اکوانند:

ظاهر اسما بود اکوان بنام
باطن اکوان بود اسما تمام.
؟ (از فرهنگ مصطلحات سجادی).

- سرائرالربوبیة؛ سرائر ربوبیت، عبارت از ظهور رب است بصور اعیان. (فرهنگ اصطلاحات عرفاء سجادی ص ۲۱۷).

سرائی. [سَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به سراء. غلام مخصوص خدمت سرا:

همی تا بود در سرای بزرگان
چو سیمین بتان لعبتان سرائی. فرخی.

هرگز بکجا روی نهاد این شه عالم
با حاشیهٔ خویش و غلامان سرائی.
منوچهری.

پیغامها دادی سلطان او را بسرائیان در هر بابی. (تاریخ بیهقی).

خرامان همه بر یمین و یسار
سرائی پس و پشت وی ده هزار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

نه دیر دیدند او را سرائیان ملک
به پالهنگ کشان پیش خسرو ایران.
مسعودسعد.

جنیبت‌کش وشاقان سرائی
روانه صدصد از هر سو جدائی. نظامی.

دورویه گرد تخت پادشائیش
کشیده صف غلامان سرائیش. نظامی.

کعبه چه کنی با حجرالاسود و زمزم
ها عارض و زلف و لب ترکان سرائی.
خاقانی.

رجوع به غلام و غلام‌سرا شود.

سرائیدن. [سَ دَ] (مص) نغمه. (غیاث). نغمه کردن و سرود گفتن. (آنندراج). ترنم. (مجمل‌اللغة) (دهار). تغنیة. (مجمل اللغة). تغنی. (مجمل‌اللغة) (المصادر زوزنی). معروف است و در کلیسای قدیم قسمتی از عبادات الهیه محسوب بود و در تمام اوقات نمایندهٔ شادی و خوشحالی بوده و هست. (قاموس کتاب مقدس):

همانگاه طنبور در برگرفت
سرائیدن از کام دل درگرفت. فردوسی.

بدو گفت اکنون که چندین سخن
سرائید برنا و مرد کهن. فردوسی.

الا تا درآیند طوطی و شارک
الا تا سرایند قمری و ساری. زینتی.

چون سرائیدن بلبل که خوش آمد در باغ
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی. سعدی.

رجوع به سراییدن شود. ||خواندن:

بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر
بینی آن شعر سرائیدن با چندین ناز. فرخی.

||مدح کردن:

خواهم که بدانم که مرا این بی‌خردان را
طاعت ز چه معنی و ز بهر چه سرائید.
ناصرخسرو.

رجوع به سراییدن شود.

سرائیلان. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب کرمانشاه و ۷ هزارگزی چنار مرکز دهستان. هوای آنجا سرد و دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ درهبادم تأمین میشود. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سرائیلان توه‌خاکی. [سَ تِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان عثمانوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۱۲ هزارگزی سرجوب. هوای آنجا سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال و هیزم میباشد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سرائیلی. [سَ] (ص نسبی) مخفف اسرائیلی. کنایه از سامری و دیگر کافران بنی اسرائیل. (آنندراج) (غیاث). سریانی. (دهار) (مهذب الاسماء).

سراب. [سَ] (اِخ) مرکز شهرستان سراب که یکی از شهرستانهای استان سوم کشور است. این شهر در ۱۲۴ هزارگزی خاور شهر تبریز در جلگه و مسیر شوسهٔ تبریز به اردبیل واقع است. از بناهای تاریخی این شهر مسجد جامعی است که تاریخ بنای آن بدورهٔ خلافت عمر می‌رسد. مختصات جغرافیایی شهر سراب بشرح زیر است: طول ۴۷ درجه و ۳۴ دقیقه و ۳۳ ثانیه. عرض ۳۷ درجه و ۵۷ دقیقه و ۵۹ ثانیه. ارتفاع آنجا از سطح دریا ۱۷۰۰ گز است. اختلاف ساعت با طهران ۱۵ دقیقه و ۲۰ ثانیه یعنی ساعت ۱۲ ظهر سراب ساعت ۱۲ و ۱۵ دقیقه و ۲۰ ثانیهٔ تهران است. شهرستان سراب دارای چندین خیابان است و دارای ۷۰۰ باب مغازه در اطراف خیابانهای مزبور است که تعدادی نیز در بازارچه واقع شده‌اند. شهر سراب از نظر شهربانی دارای یک بخش مرکزی و جمعیت آن در حدود ۱۴۸۲۰ تن است. دارای دبیرستان و دبستان پسرانه - دخترانه میباشد. کارخانه‌های شهر سراب عبارتند از کارخانهٔ برق که روشنائی شهر را تأمین مینماید و کارخانهٔ آردسازی. از نظر بهداشتی در شهر سراب یک بیمارستان ۱۲ تختخوابی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴):

ای چرخ عنانم ز سفر هیچ متاب
نانم ز سرندیب ده آبم ز سراب.
مجد همگر (از «از سعدی تا جامی» ص ۱۴۱).

سراب. [سَ] (اِخ) یکی از شهرستانهای استان دوم کشور و در قسمت باختر شهرستان تبریز در منطقهٔ کوهستانی و جلگه‌مانند دهلیزی است که بین دو رشته جبال سبلان از شمال و بزگوش از جنوب واقع شده است. قسمت عمدهٔ دهات این شهرستان در دامنه‌های سبلان و قسمت دیگر در جلگه واقع شده است. حدود شهرستان بشرح زیر است: از شمال به ارتفاعات سبلان، از جنوب

---

۱ - نل: کارت.

بکوه بزگوش، از خاور بشهرستان اُردبیل، از باختر بشهرستان تبریز.
آب و هوا: هوای شهرستان نسبت به پستی و بلندیی که دارد متغیر بوده و به دو منطقه تقسیم میشود، منطقهٔ جلگه دارای هوای معتدل و منطقهٔ کوهستانی دارای هوای سردسیری است. آب مشروبی و مزروعی شهرستان از چشمه و رودخانه‌های محلی دامنه‌های جنوبی سبلان و دامنه‌های شمالی بزگوش تأمین میگردد.
ارتفاعات: رشته جبال سبلان که در شمال شهرستان واقع است و مهمترین قلهٔ آن بنام سبلان معروف و ارتفاع آن ۴۲۰۰ گز است و مقبرهٔ «بردیون» در پای این قلعه واقع شده است. رشتهٔ جبال بزگوش در جنوب شهرستان واقع و قلهٔ معروف آن بزگوش است و ارتفاع آن ۳۱۷۰ گز است. خود شهر با تعدادی دهات در جلگه بین دو رشته جبال سبلان و بزگوش واقع شده است.
رودخانه‌ها: مهمترین رودخانه‌های شهرستان عبارت از رودخانهٔ پشو و رودخانهٔ نویون است که از دامنه‌های جنوبی سبلان سرچشمه میگیرند و رودخانهٔ وانق از دامنه‌های شمال باختری بزگوش سرچشمه میگیرد.
محصولات عمدهٔ شهرستان عبارتند از غلات، بزرک، حبوبات. صادرات مهمش غلات و روغن بزرک و محصول دامی مخصوصاً روغن است. واردات آن پارچه، قند، شکر و چای است.
شهرستان سراب از دو بخش زیر تشکیل می‌شود:
۱ - بخش مرکزی از ۱۴۹ آبادی و دارای ۱۰۶۹۷۵ تن جمعیت.
۲ - بخش آلان از ۳۳ آبادی و دارای ۱۷۷۱۰ تن جمعیت است که جمعاً از ۱۸۲ آبادی تشکیل شده و جمعیت آنها با خود شهر ۱۳۹۵۰۰ تن است. راه شوسهٔ اردبیل و تبریز از این شهرستان عبور می‌نماید و بعضی از قراء آن هم دارای جادهٔ ماشین‌رو بوده بقیه‌اش بواسطهٔ کوهستانی بودن دارای راه مالرو است.
سراب؛ نام بخش مرکزی شهرستان سراب. از شمال بکوه سبلان، از جنوب بکوه بزگوش، از خاور بشهرستان اردبیل، از باختر به بخش آلان براغوش و بستان‌آباد محدود شده است. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و سردسیر و ییلاقی است. از ۷ دهستان بشرح زیر تشکیل میشود:
دهستان آغمیان از ۳۱ آبادی و ۲۰۶۸۹ تن جمعیت، دهستان رازلیق از ۱۹ آبادی و ۱۶۰۱۰ تن جمعیت، دهستان ملایعقوب از ۲۵ آبادی و ۱۴۰۱۰ تن جمعیت، دهستان هریس از ۲۸ آبادی و ۲۲۶۷۹ تن جمعیت، دهستان تیکجه از ۱۹ آبادی و ۸۳۹۲ تن جمعیت تشکیل گردیده است و بقیهٔ مشخصات آن در تعریف شهرستان توضیح و شرح داده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در شش‌هزاروپانصدگزی شمال خاوری خوی و سه‌هزاروپانصدگزی خاور شوسهٔ خوی به ما کوهوای آن معتدل و دارای ۶۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از جوبیار ربط و پارچی تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، پنبه، زردآلو و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی مردم آنجا جوراب‌بافی است. از راه ارابه‌رو آدیامان می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری بوکان و چهار هزار و پانصد گزی خاور شوسهٔ بوکان بمیاندوآب. هوای آن معتدل و دارای ۵۳۲ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراب. [سَ] (اِخ) مشهور به سراب فش. دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری کنگاور. هوای آنجا سرد و معتدل است و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمهٔ مهم سراب تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات آبی و دیمی و میوه، چغندرقند. شغل اهالی زراعت، جاجیم و قالیچه و جوال‌بافی. راه آن مالرو است. از طریق خسروآباد گردکانه اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو از بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری گل‌تپه و ۶ هزارگزی خاور شوسهٔ همدان به بیجار. هوای آنجا سرد و دارای ۵۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، انگور و انواع میوه‌ها، حبوب، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو و در تابستان از طریق گل‌تپه اتومبیل می‌توان برد. مزارع غار صادق، اوچ‌بلاغ و مزرعهٔ محمدمرادبلاغ جزء این ده است. آب مزرعهٔ غار صادق از غاری که در کوه جنوبی آبادی واقع است تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۳۶ هزارگزی خاور سنندج و ۴ هزارگزی شمال شوسهٔ سنندج به همدان. هوای آنجا سرد و دارای ۴۹۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار واقع در ۱۸ هزارگزی شمال حسن‌آباد سوگند و ۴ هزارگزی شمال قورت‌دره. هوای آنجا سرد و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، لبنیات، مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم بافی. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب الشتر و ۶ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، لبنیات، حبوب، پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالان‌چولان شهرستان بروجرد واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری بروجرد و ۴ هزارگزی خاور راه شوسهٔ بروجرد. هوای آنجا معتدل و دارای ۱۴۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. هوای آنجا سرد و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع در ۱۸ هزارگزی خاور ایذه. هوای آنجا معتدل و دارای ۶۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و شغل

اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
سراب. [سَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان براآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
سرابالا. [سَ] (ص مرکب) مقابل واژون. (آنندراج). فراز. مقابل سرازیر. سربالا:
ره تعریف بخشش طی کنم چون
سرابالاست این ره تا بگردون.
میریحیی شیرازی (از آنندراج).
رجوع به سربالا شود.
سراب الیاس. [سَ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در یکهزار گزی شمال خاوری چقلوندی و کنار شمالی راه شوسهٔ چقلوندی به بروجرد. هوای آنجا سرد و دارای ۲۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از رود بابالی و سراب الیاس تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ پیرداره بیرالوند بوده زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
سراب ایوان. [سَ اِیْ] (اِخ) نام محلی است کنار راه شاه‌آباد به مهران میان زرنه و تونل رنو که در ۹۲۰۰۰ گزی شاه‌آباد قرار گرفته‌است.
سراب بادیه. [سَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده‌پیر بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه و ۱۵ هزارگزی شمال خرم‌آباد. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۰ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان فرش سیاه و چادر بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ بیرالوند بوده زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
سراب بادیه. [سَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچمال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختر صحنه و ۱۱ هزارگزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه بهمدان. هوای آنجا سرد و دارای ۳۶۵ تن سکنه است. آب آن از دره لرخانی تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، حبوب، توتون. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
سراب برق. [سَ بَ] (اِخ) دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام واقع در ۲۴ هزارگزی خاوری آبدانان کنار راه مالرو ایلام به آبدانان. هوای آنجا گرم و دارای ۵۶۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصول آن غلات، پشم، برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
سراب برق. [سَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در دو هزارگزی شمال خاوری الشتر و ۲ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر. هوای آنجا سرد و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از سراب برق تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، برنج، حبوب، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ حسنوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
سراب بهرام. [سَ بَ] (اِخ) دهی است چهارفرسخی جنوبی فهلیان. (فارسنامهٔ ناصری).
سراب بهرام. [سَ بَ] (اِخ) نام محلی کنار راه کازرون به بهبهان میان شاپجود و نوبندگاه در ۵۲۶۵۵ گزی کازرون. و نام چشمه‌ای است در میان صحرای شاپور کازرون و صحرای نورآباد به شولستان. (فارسنامهٔ ناصری).
سراب بیدسرخ. [سَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه. واقع در ۹ هزارگزی خاور صحنه کنار شوسهٔ کرمانشاه و همدان. هوای آنجا سرد و دارای ۳۶۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات دیمی و آبی، چغندرقند، حبوب، میوه، قلمستان. شغل اهالی زراعت. قهوه‌خانه‌ای کنار راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
سراب بیز. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان واقع در ۶۶ هزارگزی شمال خاوری گچساران و ۶ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو بهبهان بکازرون و شیراز. هوای آنجا معتدل و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، برنج، کنجد، حبوب و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان گلیم و عبا بافی است. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ باشت و بابوئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
سراب بیشه. [سَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد واقع در ۳ هزارگزی جنوب دورود و کنار راه مالرو دورود به انوبکا. هوای آن معتدل و دارای ۱۱۷ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
سراب تلخ. [سَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریملهٔ بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد و ۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. هوای آنجا معتدل و دارای ۷۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ حسنوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
سراب تلخ بالا. [سَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریملهٔ بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۷ هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه. هوای آنجا معتدل و دارای ۴۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان فرش و سیاه‌چادر بافی. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ حسنوند بوده زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
سراب تیران. [سَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه واقع در ۲۵۰۰ گزی شمال کوزران و هزارگزی خاور راه فرعی سنجابی به ثلاث جوانرود. هوای آنجا سرد و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از سراب تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، حبوب، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است و تابستان اتومبیل میتوان برد. در آمار این ده را تیران نوشته‌اند. از آثار ابنیهٔ قدیم تپه‌ای دارد. از سراب این ده چند آبادی مشروب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
سراب جلدان. [سَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری سپیددشت و ۱۸ هزارگزی باختر ایستگاه چم‌سنگر. هوای آنجا معتدل و دارای ۱۲۰ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمهٔ سراب جلدان تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال است. راه آن مالرو است. قلعهٔ محمدعلی از آثار قدیمی است و ساکنین از طایفهٔ پاپی بوده و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب جهانگیر. [سَ جَ] (اِخ) دهِ کوچکی است از دهستان بالا گریوهٔ بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری ملاوی کنار خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد - اندیمشک. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب چکه. [سَ چِ کَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراب دوره بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد واقع در چهار هزارگزی شمال سراب دوره و ۴ هزارگزی شمال راه فرعی خرم‌آباد به کوهدشت. هوای آنجا معتدل و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمهٔ چکه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ میرزاوند بوده و عده‌ای چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب چکه بالا. [سَ چِ کَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراب دوره بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۴ هزارگزی شمال سراب دوره و ۲ هزارگزی شمال راه فرعی خرم‌آباد به کوهدشت. هوای آنجا معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمهٔ سراب دوره تأمین میشود. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی. راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ حسینی‌وند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب حمام. [سَ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا گریوهٔ بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری ملاوی و ۳ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک. هوای آنجا گرم و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از سراب حمام تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، لبنیات، پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان جل‌بافی. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ جودگی بوده و مزرعهٔ بن ریحان جزو این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب داراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۷ هزارگزی جنوب چقلوندی و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد. هوای آنجا سرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ سیلاورزی بوده زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب داود. [سَ وو] (اِخ) دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب نورآباد و ۱۰ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سارها تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، توتون، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ کرم‌علی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب دوره. [سَ دُ رَه] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. این دهستان در قسمت مرکزی بخش واقع شده است و محدود است از شمال به سفیدکوه، از جنوب برودخانهٔ خرم‌آباد، از خاور به دهستان ناوه کش، از باختر بدهستان سماق. موقعیت طبیعی تپه‌ماهور، کوهستانی. هوای آنجا معتدل و آب آنجا از رودخانهٔ کشکان و نهر و چشمه‌های مختلف دیگر تأمین می‌شود. از ۱۹ آبادی تشکیل گردیده. جمعیت آن در حدود ۴۴۰۰ تن است، و قراء مهم آن عبارتند از دلبر، مادانه، درچه، ترگیه، دلبر، رک رک، دوره، میشاخور. ساکنین از طایفهٔ بهرامی و طولانی بوده عده‌ای از ساکنین چادرنشین می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب دوره. [سَ دُ رَهْ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان از بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد بکوهدشت از وسط این آبادی عبور می‌نماید. آب آنجا از سراب دوره تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات. هوای آنجا معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است و مزارع‌دار خدایار در این آبادی است. راه آن اتومبیل‌رو است. دارای دبستان می‌باشد. ساکنین از طایفهٔ بهرامی بوده در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب دوره برکا. [سَ رَهْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراب دورهٔ بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳ هزارگزی شمال خاوری سرابدوره و ۲ هزارگزی شمال راه فرعی خرم‌آباد بکوهدشت. هوای آن معتدل و دارای ۳۶۰ تن سکنه است. آب آن از سراب برکه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ بهرامی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب رباط. [سَ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان ریملهٔ بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۸ هزارگزی باختر خرم‌آباد و ۴۰ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد بکوهدشت. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان فرش بافی و سیاه‌چادربافی است. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ حسنوند بوده برای تعلیف احشام به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرابرود. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال خاور گرمسار. هوای آنجا سرد و دارای ۹۸ تن سکنه است. آب آنجا از حبله‌رود تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، پنبه، بن‌شن، انار، انجیر و شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سراب سبز. [سَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ فرعی چقلوندی به بروجرد. هوای آنجا سرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود و محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان، طناب‌بافی و سیاه‌چادربافی. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ مال‌اسد بوده زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرابستان. [سَ بُ] (اِ مرکب) خانه‌ای که باغ داشته باشد. (آنندراج). بعربی حدیقه یعنی باغی که گرد آن دیوار کشند. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳۴):

از عبیر و عنبر و از مشک و لاد و داربوی
در سرابستان ما اندر خزان میدار بند.
کسایی.

بالاء قرمیسین جایها ساخته بود تا بکنار رود بزرگ از سرابستانها و باغها بتابستان مقام ساختی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۷).

مگر طوبی سر آمد در سرابستان جان من
که بر هر شعبه‌ای مرغی شکرگفتار می‌بینم.
سعدی.

سراب سرخه. [سَ سُ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ

شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳ هزارگزی شمال خاوری الشتر و ۳ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر. هوای آن سرد و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از سراب سرخه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، برنج، حبوب، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ حسنوند میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب سوری. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده‌پیر بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری خرم‌آباد و ۹ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد. هوای آنجا معتدل و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان فرش و جل بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب شیخعلی. [سَ شِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳۶ هزارگزی باختر الشتر و ۲۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه. هوای آنجا سرد و دارای ۳۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ کولیوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب غضنفر. [سَ غَ ضَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان خاوهٔ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۶ هزارگزی خاور نورآباد و ۳ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه. هوای آنجا سرد و دارای ۱۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از سراب غضنفر تأمین میشود. محصول آنجا غلات، توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ کرمعلی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب کر. [سَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳۳ هزارگزی باختر نورآباد و ۲۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه. هوای آنجا سرد و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و مزرعهٔ کمره تأمین میشود. محصول آنجا غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان سیاه‌چادر و قالی و طناب بافی است. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ حاتم و علی عبدالی و محمدخانی بوده زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب کمره. [سَ کَ مَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان آبسردهٔ بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و ۳ هزارگزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد. هوای آنجا سرد و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب کی. [سَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری سراب دوره و ۳ هزارگزی شمال راه فرعی خرم‌آباد بکوهدشت. هوای آنجا معتدل و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ میرزاوند بوده و چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب گردان. [سَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان قائم‌شهر واقع در هزارگزی شیرگاه. دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ تالار تأمین می‌شود. محصولی ندارد. شغل مردم چوب‌بری و تهیهٔ زغال و کارگری در کارخانه شیرگاه و غیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سراب گنجعلی. [سَ گَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و ۸ هزارگزی جنوب خاوری راه فرعی خرم‌آباد به چقلوندی. هوای آنجا سرد و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش و سیاه‌چادر بافی. و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ مال‌اسد بوده برای تعلیف احشام به ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب گنجینه. [سَ گَ جی نَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه. هوای آنجا سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از سراب گنجینه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، توتون، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ نورعلی بوده، زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب ملکی. [سَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و یکهزارگزی جنوب باختری راه فرعی چقلوندی به بروجرد. هوای آنجا سرد و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها و سراب ملکی تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب میربیگ بالا. [سَ می بِ] (اِخ) دهی است از دهستان آب‌سردهٔ بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و ۳ هزارگزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد. هوای آنجا سرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمهٔ سراب میربیگ تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان چادر و قالی بافی. راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ شمس‌الدین بیرالوند بوده زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب میربیگ پایین. [سَ می بِ] (اِخ) دهی است از دهستان آبسردهٔ بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۸ هزارگزی شمال چقلوندی و کنار راه شوسهٔ چقلوندی به بروجرد. هوای آنجا سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمهٔ سراب میربیگ تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر و قالی‌بافی. راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ شمس‌الدین بیرالوند بوده و زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب میرکه. [سَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قائدرحمت بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۵ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد. هوای آنجا سرد و دارای ۵۴ تن سکنه است. آب آنجا از سرآب میرکه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان، فرش و جاجیم بافی و مزرعه‌ای بنام تنگ محمدخان جزء این آبادی است. راه آن

مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب میرکه بالا. [سَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آبرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری چقلوندی و ۲۱ هزارگزی باختر راه شوسهٔ چقلوندی به بروجرد. هوای آنجا سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و قالی‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ یاراحمدی بوده زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب میری. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب کوهدشت و ۱۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد بکوهدشت. هوای آنجا معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از سراب میری تأمین میشود. محصول آنجا غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و طناب‌بافی. راه آن مالرو است و در مواقع خشکی اتومبیل‌رو می‌شود. ساکنین از طایفهٔ آزادبخت بوده عده‌ای چادرنشین می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب ناوه کش. [سَ وَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. مرکز دهستان واقع در ۱۰ هزارگزی خاور سراب دوره و کنار شمالی راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد بکوهدشت. هوای آنجا معتدل و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از سراب ناوه کش تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی. ساکنین از طایفهٔ فتح‌اللهی بوده چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرابوستان. [سَ] (اِ مرکب) مقلوب بستان(بوستان)سرا:

یکی حجره خاص از پی دوستان
در حجره اندر سرابوستان.
سعدی.

رجوع به سرابستان شود.

سرابون. [سَ] (ص مرکب) سَرابُن. سر و ته یکی. آنکه همهٔ تن او به یک قطر باشد و قسمتی باریکتر و قسمتی کلفت‌تر نباشد. (یادداشت مؤلف):

زین سرابونی[1] یک‌اندامی درشتی پردلی
مغ‌کلامی مغروئی دیرآب و دورافشاره‌ای.
سوزنی.

سراب هنم. [سَ هَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان هنام بطام بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۰ هزارگزی خاور الشتر و ۲۰ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر. هوای آنجا سرد و دارای ۳۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ هنام تأمین میشود. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. دارای دبستان است. ساکنین از طایفهٔ حسنوند بوده و زمستان را بقشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراپا. [سَ] (اِ مرکب) (از: سر + «ا» واسطه + پا). سراپای. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). همه و تمام. (برهان). سرتاپا و همه و تمام. (آنندراج). تمام از اول تا آخر. (غیاث):

بزندانیان جامه‌ها داد نیز
سراپای و دینار و هرگونه چیز. فردوسی.
چو دیدم کنون دانش و رای تو
دروغست یکسر سراپای تو. فردوسی.
کمابیش سخا دید آنکه او را دید در مجلس
سراپایِ هنر دید آنکه او را دید در میدان.
فرخی.
همچون رطب اندام و چو روغَنْش سراپای
همچون شبه زلفکان و چون دنبه اَلَست.
عسجدی.
از بس که جرعه بر تن افسردهٔ زمین
آن آتشین دواج سراپا برافکند. خاقانی.
جستم سراپای جهان شیب و فراز آسمان
گر هیچ اهلی در جهان دیدم مسلمان نیستم.
خاقانی.
ملکیِ در سراپای آن جانور
بغیرت بسی دید و جنبید سر. نظامی.
بدیدار و گفتار جان‌پرورش
سراپای من دیده و گوش بود. سعدی.
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش.
حافظ.

|| خلعت. (غیاث اللغات).

سراپائین. [سَ] (ص مرکب) سرپائین. مقابل سرابالا و سربالا. رجوع به سرپائین شود.

سراپا دادن. [سَ دَ] (مص مرکب) کون دادن، و این محاورهٔ لوطیانست. (آنندراج) (بهار عجم). لواطت و اغلام و مغلم. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۲):

داد عاشق‌پروری آن سروبالا میدهد
دیگران رو میدهند و او سراپا میدهد.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

سراپرده. [سَ پَ دَ / دِ] (اِ مرکب) (از: سر + «ا» واسطه + پرده) پرده‌سرا. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بارگاه پادشاهان را گویند. (برهان). خیمه. (غیاث). سرایچهٔ پادشاهان. (شرفنامهٔ منیری). سرادق. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب) (ربنجنی). فسطاط. (ملخص اللغات حسن خطیب). سرا بمعنی خانه است، پرده نیز معروف است و برای پادشاهان خانه‌ای که در سفر از خیمه برپا کنند سراپرده گویند، در دور آن پرده کشند که بمنزلهٔ دیوار و حایل خارج پرده باشد. (آنندراج): یک روز نماز دیگر الیانوس در سراپرده ایستاده بود بر اسب... و مر آن را حدیقة الرحمن نام کرده بود سراپردهٔ خویش آنجا برد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

سراپرده از دیبه رنگ‌رنگ
بدو اندرون خیمه‌های پلنگ. فردوسی.
به پیش سراپردهٔ شاه برد
بیفکند و ایرانیان را سپرد. فردوسی.
خم آورد پشت و سنان ستیخ
سراپرده برکند و هفتاد میخ. فردوسی.
گردلشکر صد و شش میل سراپرده بود
بیست فرسنگ زمین بیش بود لشکرگاه.
منوچهری.
ملکی کش ملکان بوسه به اکلیل زنند
میخ دیوار سراپرده بصد میل زنند.
منوچهری.
چو بشنید کآمد یل سرفراز
برون زد سراپرده و خیمه باز. اسدی.

پس روز دیگر سراپرده بصحرا بردند و لشکریان بیرون آمدند. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). چون از سراپردهٔ خاقان فغان برآید ایشان از چهار گوشه نعره زنند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸).

سرد و گرم زمانه ناخورده
نرسی بر در سراپرده. سنائی.

منصور چند مرد را در سراپرده پنهان کرده بود. (مجمل التواریخ).

طاق و رواق ساز بدروازهٔ عدم
باج و دواج نه بسراپردهٔ امان. خاقانی.

و سراپردهٔ خسرو سیارگان از ساحت چهار ارکان فروگشادند. (سندبادنامه ص ۲۱۹).

چون اشارت رسید پنهانی
از سراپردهٔ سلیمانی. نظامی.
وگر طارم موسی از طور بود
سراپردهٔ احمد از نور بود. نظامی.
گلخنی مفلس ناشسته‌روی
مرد سراپردهٔ انوار نیست.
عطار.
خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود

---
1 - ن ل: سراپویی.

آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم.
سعدی.

دل سراپردهٔ محبت اوست
دیده آیینه‌دار طلعت اوست. حافظ.
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم. حافظ.
جان هوادار وصل خرگاهت
دل سراپردهٔ مودت اوست. نظام قاری.

||پردهٔ بلندی را گویند که بمنزلهٔ دیواری باشد که بر دور خیمه گاه کشند. (برهان). بقلب اضافت، بمعنی پرده‌سرای. (غیاث اللغات):

کز در بیدادگران بازگرد
گرد سراپردهٔ این راز گرد. نظامی.
دست مرگم بکند میخ سراپردهٔ عمر
گر سعادت نزند خیمه بپهلوی توام. سعدی.

— سراپرده زدن؛ خیمه و خرگاه زدن. خیمه برپا کردن:

چون سلیمان را سراپرده زدند
جمله مرغانش بخدمت آمدند. مولوی.
از این ملک روزی که دل برکند
سراپرده در ملک دیگر زند. سعدی.

سراپردهٔ کحلی. [سَ پَ دَ / دِ یِ کُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. ||ابر سیاه. (برهان) (آنندراج) (شرفنامه) (رشیدی).

سراپیس. [سِ] (اِخ)[1] از خدایان بزرگ مصر قدیم است که یونانیان و رومیان او را نظیر ژوپیتر ستایش میکردند. مصریان بنام سراپیس ۴۳ معبد بنا نهاده بودند و در یونان و روم نیز او را معابد بسیار بود. (از تاریخ تمدن قدیم ایران). راجع به سراپیس باید گفت که مصریها او را رب‌النوع دوزخ میدانستند و یونانیها همین رب‌النوع را پلوتون مینامیدند و عقیده داشتند که انسان پس از مرگ بجایی که در زیر زمین است میرود و آن را دوزخ میگفتند. (ایران باستان ص ۱۹۳۱ و ۱۹۲۷ و ۱۹۳۳).

سراج. [سِ] (ع اِ) چراغ. (غیاث) (مهذب الاسماء) (دهار) (آنندراج) (منتهی الارب): و از کارها فرعاً بعثه سراجاً. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۸).

گفتم که بقرآن در پیداست که احمد
بشیر و نذیر است و سراجست و منور.
ناصرخسرو.

و رأیت سراجاً فیه دهن. (حکمت اشراق ص ۲۸۹).

چشمشان مشکوة دان جانْشان زجاج
تافته بر عرش و افلاک این سراج. (مثنوی).

||آفتاب. (غیاث). ج، سُرُج. (مهذب الاسماء) (آنندراج) (منتهی الارب).

سراج. [سَرْ را] (ع ص) زین‌گر. ج، سراجون. (مهذب الاسماء) (دهار). زین‌فروش و زین‌ساز. (غیاث). زین‌فروش. زین‌ساز. ||دروغگوی. (آنندراج) (منتهی الارب).

سراج. [سَرْ را] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۱۴ هزارگزی باختر بیرجند. هوای آن معتدل و دارای ۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سراج. [سَرْ را] (اِخ) (۴۱۹ - ۵۰۰ هـ.ق.) ابوجعفربن احمدبن الحسین‌بن احمدبن جعفر سراج. رجوع به ابن سراج و قاری بغدادی شود.

سراج. [سِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن سراج مکنی به ابومروان النحوی اللغوی. وی امام مردم اهل قرطبه بود و در علم عربیت منزلتی بلند داشت، مدت ۱۸ سال عمر خود را صرف کتاب سیبویه کرد، و جز به آن بچیز دیگری نپرداخت. جمهره را نیز درس گفت و مشکلات آن را حل کرد. عمر خود را به بحث و تفسیر گذراند. (روضات الجنات ص ۱۶۱).

سراج. [سِ] (اِخ) ابن فارس عبدالله‌بن احمدبن اسماعیل التمیمی اسکندرانی مکنی به ابوبکر. از تاج الکندی و ابن الحرستانی حدیث کرد. در ربیع الاول سال ۶۸۵ هـ.ق.به اسکندریه درگذشت. (تاریخ مصر ص۱۷۵).

سراج. [سِ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن محمد السراج الوزیر الاندلسی مکنی به ابوعبدالله. در قرن دوازدهم هجری میزیست. او راست: الحلل السندسیة فی الاخبار التونسیة این کتاب مشتمل است بر تاریخ تونس و کسانی که قبل از عثمانیان در آنجا دولتی داشتند و ذکری از علوم و مصنفات آنان و حوادث سال ۱۰۹۲ هـ.ق. تا عهد امیرحسین‌بای که سبب تصنیف این کتاب است میباشد. پایان کتاب بسال ۱۱۳۷ هـ.ق.است. قسمتی از این کتاب بسال ۱۲۸۷ هـ.ق.به تونس طبع شده است. (از معجم المطبوعات).

سراجا. [سِ] (اِخ) همشیره‌زادهٔ ترابای خوش‌نویس است. در بدو حال نقاشی میکرد، ترک کرده در مقام قناعت و صلاح بوده کمال پرهیز داشت و عبادت بسیار میکرد. در مذمت بی‌نماز گفته:

آن سجده پیش آدم و این پیش حق نکرد
شیطان هزار مرتبه بهتر ز بی‌نماز.

مدتی در اصفهان با میرزا حسن واهب مشاعره داشت، گاهی بیتی میگفت متجمله شعرش این است در تعریف اصفهان:

از آن درفش فریدون گرفت عالم را
که پیش دامن آهنگر صفاهانست.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۹۵).

سراجای نقاش. [سَ يِ نَقْ قا] (اِخ) محمدقاسم نام دارد. در فن نقاشی زرنشان بمرتبه‌ای است که رخسار زرافشان سیم‌وشان را در عرق شرم دارد و از اثر تردستیش از ابر تصویر گوهر میبارد. در کوی اهلیت خانه دارد و در گلشن آدمیت و نامرادی سیار است. در اصفهان پیوسته با موزونان محشور و از نمک صحبتش بزم عزیزان پرشور است. تتبع بسیار از متقدمین نمود. در امتیاز سخن طبعش خالی از دقت نیست. فکر شعر هیچگاه نمیکند. این چند بیت را بدیههٔ گفته، جهت یادآوری داخل این صحیفه نمود، رباعی:

امروز نداند کسی اندازهٔ ما
کس را نبود خیر ز شیرازهٔ ما
خواهد گشتن بلند بعد از مردن
چون کرم سفیدمهره آوازهٔ ما.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۳۹).

سراج الثقی. [سَرْ را جُثْ ثَ قیْ] (اِخ) (۲۱۶ - ۳۱۳ هـ.ق.).رجوع به ابوالعباس محمدبن اسحاق السراج شود.

سراج‌الدین. [سِ جُدْ دی] (اِخ) دهی است از دهستان رغیوهٔ بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری رامهرمز و ۲ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو ویس به هفتگل. هوای آنجا گرم و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو و در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ احمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراج‌الدین. [سِ جُدْ دی] (اِخ) ابن المنهاج لاهوری. معاصر خوارزمشاه بوده است. او را سراج سمرقندی نیز خوانده‌اند، اگرچه مولد او در لاهور بود، اما منشأ او سمرقند بود. از آن سخنش را ذوق شکر و قند بود، چون در قفص منبر طوطی ناطقهٔ او شکرخوار شدی منطق طوطیان هند پیش الفاظ چون شکر او خوار شدی، و چون در چمن محاوره عندلیب فصاحت او در نوا آمدی حسان پیش کلمات او بی‌نوا آمدی. و اگرچه اشعار او مشهور است، اما رباعیی چند از منشآت او اثبات افتاد، میگوید:

رباعی

آن دل که ز هجر دردنا کش کردی
وز هر شادی که بود، پا کش کردی
از خوی تو آگهم که ناگه‌ناگه
آوازه درافتد که هلاکش کردی.

(از لباب الالباب چ سعید نفیسی صص ۲۳۵ - ۲۳۶).

و رجوع به آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص ۳۰۳ و

---

1 - Sérapis.

صبح گلشن شود.

سراج‌الدین. [سِ جُدْ دی] (اِخ) ابن شیخ ابی‌بکر. کتب بسیاری نوشته است. وی به تعلیم سلطان جمال‌الدین ابوسحاق برگزیده شد و رتبهٔ او بالا رفت تا اینکه شیخوخت مدرسهٔ خاتونیه به او تفویض گردید و مدت دو سال ملوک و سلاطین بزیارت او میرفتند و قضاة و ائمهٔ صوفیه قصد ملاقات او را میکردند. وی بسال ۷۵۱ هـ.ق. درگذشته است. (از شدالازار ص ۱۶۸).

سراج‌الدین. [سِ جُدْ دی] (اِخ) ابن عبدالملک الاندلسی. از اکابر علم عربیت و لغت بود و بخصوص در تصریف و اشتقاق اعلم بود. شاگردان معروفی مثل ابن بارش و ابن ابرش داشت. صاحب الطبقات نام آنها را ذکر کرده است و آنان را لقب ابن سراج داده است. (روضات الجنات ص ۱۶۱).

سراج‌الدین. [سِ جُدْ دی] (اِخ) ارموی، سراج‌الدین ابوالثناء محمودبن ابی‌بکربن احمد (۵۹۴ - ۶۸۲ هـ.ق.). او راست: التحصیل، مختصر المحصول فی اصول الفقه و اللباب. و مختصر الاربعین فی اصول الدین و البیان و المطالع فی المنطق و غیره. و گفته‌اند وی شرحی بر الوجیز فی الفقه دارد. وی در موصل نزد کمال‌الدین‌بن یونس قرائت کرده است. وفات او در شهر قونیه اتفاق افتاده. قطب‌الدین رازی مطالع الانوار او را (در فن منطق) بنام لوامع الاسرار شرح کرده است. (از معجم المطبوعات).

سراج‌الدین. [سِ جُدْ دی] (اِخ) سکزی. سید عالیقدر دانا و فاضل بوده و پنج هزار بیت دیوان داشته، مدح ملک نصرةالدین سیستانی میگفته، زمان ناصرالدین را نیز دریافته، بمدینهٔ معظمه رفته، قصیده‌ای در نعت مردف بردیف مصطفی صلی الله علیه و آله گفته. صاحب عرفات از دیوان وی انتخابی کرده، از آن اشعار برخی را گزیده و در رشتهٔ بیت کشیده. بعضی او را معاصر سلطان غزنوی ندانسته و ممدوح وی را دیگری از ملوک سیستان قرار داده، برخی او و سراجی مذکور را یکی دانسته‌اند و در هر حال شاعری استاد عالی‌نهاد شیرین‌مقال است، او راست:

سرمست و بیقرار و دل‌آزار نیم‌شب
آمد به عربده بر من یار نیم‌شب
با زلف دلربای و دو رخسار همچو روز
با لعل دُرنثار شکربار نیم‌شب
ترسا و مؤمن از غم زلف و رخش مدام
بر هم زنند مصحف و زنار نیم‌شب.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۴۵).

سراج‌الدین. [سِ جُدْ دی] (اِخ) عمربن عبدالوهاب الناشری، مردی فقیه عالم و علامهٔ متبحر بود. وی بسال ۹۸۲ هـ.ق. در شهر زبید درگذشت. (از نورالسافر صص ۳۵۲ - ۳۵۳).

سراج. [سِ] (اِخ) اورنگ‌آبادی. سیدسراج‌الدین از روشن‌سوادان اورنگ‌آباد دکن است و در چراغ‌افروزی کاشانهٔ نظم فارسی دارد و از ماهران فن از ابتدای شباب دل به درویشی نهاد و دست به بیعت خاندان والاشان چشت دارد. و در سنهٔ سبع و سبعین و مأة و الف (۱۱۷۷ هـ.ق.) چراغ زندگانی وی فرومرد و میر اولاد محمد ذکاء بلگرامی تاریخش چنین بنظم آورد: قطعه:

چراغ دودهٔ آل‌عبا سراج‌الدین
که‌بود روشن از او محفل سخندانی
نمود چارم شوال صبح آدینه
به شمع انجمن عمر دامن‌افشانی
ز تیره بزم جهان فنا به دار بقا
فروغ ناحیهٔ خویش کرد ارزانی
کشید شعلهٔ تاریخ سر ز طبع ذکا
سراج بزم ارم را نمود نورانی.

از سراج اورنگ است:

مردم و در دل تمنای گل و شمشاد ماند
تا قیامت این ستم بر گردن صیاد ماند.

(از صبح گلشن ص ۲۰۰).

سراج. [سَرْ را] (اِخ) سبزواری. ملا احمد سراج از ولایت سبزوار است. طبعش در شعر نیک است، همیشه لغز میگفته. این لغز شمع از اوست، لغز:

آن چیست که در انجمنش جا باشد
خورشیدعذار و سروبالا باشد
جانش نبود ولی بمیرد هر روز
این طرفه که بنشسته و برپا باشد.

(مجالس النفایس ص ۱۶۳).

سراج. [سَرْ را] (اِخ) عبدالله‌بن علی، مکنی به ابونصر. رجوع به ابونصر سراج شود.

سراج. [ ] (اِخ) قمری. او سراجی قزوینی و سراجی قمری نامیده شده است. وی معاصر ابی‌سعیدخان (۸۵۵ - ۸۷۲ هـ.ق.) بوده است. شاعر خوبی است ولیکن در هزلیات غلو تمام دارد مثل عمر خیام و از جمله اشعار او این رباعی است:

من می خورم و هرکه چو من اهل بود
می خوردن من به نزد او سهل بود
می خوردن من حق به ازل میدانست
گر می نخورم علم خدا جهل بود.

(مجالس النفایس ص ۳۳۸).

و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۴۳۷ شود.

سراج. [سِ] (اِخ) محمدبن السرج الوزیر الاندلسی. رجوع به سراج ابوعبدالله شود.

سراج‌الدین. [سِ جُدْ دی] (اِخ) غزنوی، معروف به عثمان مختاری غزنوی، ابوالمفاخر خواجه حکیم سراج‌الدین ابوعمر عثمان‌بن عمر (یا محمد) مختاری غزنوی. از شاعران بزرگ دربار غزنویان در اواخر قرن پنج و اوایل قرن ششم هجری است. رجوع به تاریخ ادبیات صفا و عثمان مختاری شود.

سراج‌الدین. [سِ جُدْ دی] (اِخ) موسی، برادر شیخ تقی‌الدین‌بن دقیق‌العید. مردی فقیه و شاعر و در علم مناظره متبحر بود. در قوص به نشر علم و فتوی پرداخت و کتاب «المغنی» را در فقه تصنیف کرد. وی بسال ۶۴۱ هـ.ق. به قوص متولد شد و بسال ۶۸۵ درگذشت. (از تاریخ مصر ص ۱۹۱).

سراج‌الدین. [سِ جُدْ دی] (اِخ) یونس‌بن عبدالمجید الارمنی. در محرم سال ۶۴۴ هـ.ق. متولد شد و ابتدا در قوص نزد مجدبن دقیق‌العید به تحصیل پرداخت و از او اجازهٔ فتوی گرفت. سپس به مصر آمد و از علماء آنجا کسب فیض کرد. او راست: کتاب الجمع و الفرق و المسائل که در اختلاف ائمه است. در ربیع‌الآخر سال ۷۲۵ هـ.ق. ماری او را گزید و بر اثر آن درگذشت. (تاریخ مصر ص ۱۹۳).

سراج‌الدین‌وند. [سِ جُدْ دی وَ] (اِخ) نام تیره‌ای از طایفهٔ یاراحمدی هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

سراج‌الشعراء. [سِ جُشْ شُ عَ] (اِخ) معروف به خان آرزو اکبرآبادی و معروف به سراج آرزو. وی مؤلف «تنبیه الغافلین» است. (الذریعه ج ۹ صص ۴۳۶ - ۴۳۷).

سراج‌الطیر. [سِ جُطْ طَ] (اِخ) بلوکی است در ارمنستان ثالث و گفته شده در ارمنستان ثانی است. (معجم البلدان). نام ناحیتی است به ارمنیه. (دمشقی).

سراج‌الظلام. [سِ جُظْ ظُ] (ع اِ مرکب) کندش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کندش شود.

سراج‌القطرب. [سِ جُلْ قُ رُ] (ع اِ مرکب) هر گیاهی که در شب درخشد به این اسم نامند. و قطرب اسمی است شامل کرم شب‌تاب و شامل حیوانی بقدر مگس که بر روی آب همیشه حرکت کند. و سراج‌القطرب شامل اوافلینوس و بخلیه است و اخیر به لغت مغربی نباتی است کثیرالوجود در میان کتان، گلش سرخ و بیخش بقدر گردکان و مأکول بعض مردم است. و اوافلینوس مذکور شد و مؤلف مالایسع گوید از مطلق این اسم مراد بیروح‌الصنم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نباتی است. (مفاتیح العلوم). مشتق از دو چیز است: یکی سراج و آن چراغ است، دوم قطرب و آن جانوری است که آن را طینوس گویند و در شب روشن است و چون این گیاه به شب روشن است مادامی که تر است پس مشابهت به سراج و قطرب هر دو که در شب روشن‌اند دارد و گویند که قطرب این گیاه را دوست دارد و در شبها طلب کند. (الفاظ الادویه). نباتی

است مانند زوفا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گیاهی است که تر و تازهٔ آن به شب چون چراغ میدرخشد. (منتهی الارب). یبروح‌الوقاد. شجرةالصنم. شجرة سلیمان‌بن داود. مردم‌گیاه. مهرگیاه. (یادداشت مؤلف): او یتخذ فتیلة من سراج‌القطرب او نسج‌العنکبوت. (کتاب ثالث از قانون ابوعلی چ تهران). رجوع به ضریر انطاکی ص ۱۹۲ و اختیارات بدیعی و ترجمهٔ صیدنه شود.

سراج‌القطریل. [سِ جُلْ قَ] (ع اِ مرکب) نباتی است که تا خشک نشده باشد در شب درخشد، و گویند یبروح‌الصنم است، و گویند اسم مشترک است مثل سراج‌القطرب. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به سراج‌القطرب شود.

سراج‌القطلب. [سِ جُلْ قُ لُ] (ع اِ مرکب) حباحب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کرم شب‌تاب. رجوع به ضریر انطاکی ذیل حباحب شود.

سراج‌المساکین. [سِ جُلْ مَ] (ع اِ مرکب) کنایه از مهتاب. (آنندراج). قمر. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۷۶). ماهتاب.

سراج الوراق. [سِ جُلْ وَرْ را] (اِخ) (۶۰۵ – ۶۹۵ هـ.ق.) سراج‌الدین عمربن محمدبن حسن. شاعر مصری است. وی کاتب دربار امیر یوسف والی مصر بود. او را دیوان شعری است بزرگ. صفدی قسمتی از آن را که بنام «لمع‌السراج» برگزیده است معروف است. وی به قاهره درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۲۲).

سراج الهندی. [سِ جُلْ هِ] (اِخ) رجوع به غزنوی سراج‌الدین عمربن اسحاق و رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۲۱۷ شود.

سراج بلخی. [سِ جِ بَ] (اِخ) به سراج‌الدین علا موسوم و ملقب بوده و مداح خوارزمشاه و در فضل و کمال و نظم و نثر ید بیضا ظاهر می‌نموده. از قدمای حکماست و قولش بر فضلش گواست. از اوست:

امرش به اختیار قضا قاضی قدر
حکمش به اتفاق قدر شحنهٔ قضا
خورشید را به زینت ایوان او نثار
افلاک را به خدمت درگاه او هوا.

(از مجمع الفصحا ج ۱ ص ۲۴۷).

سراج حکاک. [سِ جِ حَ کْ کا] (اِخ) اسم او سراج‌الدین و به سراجای حکاک مشهور است و در صنعت حکاکی خاتم مهارت خاص داشت. از شغل مزبور صاحب وقوف و به حسن اخلاق معروف بوده. از اوست:

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد
از گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۱۸۲).
وی در سنهٔ ۱۰۸۹ هـ.ق. به اصفهان درگذشته است. رجوع به الذریعة ذیل دیوان حکاک اصفهانی و تذکرهٔ نصرآبادی صص ۱۴۳ – ۱۴۴ شود.

سراج‌خانه. [سَرْ را نَ / نِ] (اِ مرکب) دکان زین‌فروشی. (آنندراج). ||بازار زین‌سازی و زین‌فروشی.

سراجو. [سَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۳۷۵۰۰ گزی شمال خاوری کلیبر. هوای آنجا گرم و دارای ۵۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ سلین‌چای و دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، سردرختی، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. این ده محل سکنای ایل چلبیانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراجرلو. [سَ ج] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۲۸۵۰۰ گزی جنوب باختری کلیبر و ۲۸۵۰۰ گزی راه فرعی تبریز به اهر. هوای آنجا معتدل و دارای ۵۰۱ تن سکنه است. آب آنجا از دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، میوهٔ جنگلی، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراج‌کلا. [سَ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی. دارای ۱۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول آنجا پنبه، غلات و کنجد و شغل اهالی زراعت است. بازار جمعه جویبار در اراضی این آبادی واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سراجکلایه. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان الموت بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. دارای ۶۰ تن سکنه است. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سراجو. [سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای مرکزی شهرستان مراغه که در شمال و خاور بخش واقع شده است و آب قراء دهستان از رودخانه‌های صوفی‌چای، مردق‌چگان، لیلان، و قنوات و چشمه‌ها تأمین میگردد. محصول عمدهٔ آن غلات، حبوب، پنبه، چغندر و باغات انگور فراوان است. دهستان سراجو از ۱۰۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۴۶۲۶۰ تن است. و قراء عمدهٔ آن عبارت از صومعهٔ پائین، گرمجوان، گل‌تپه، مرکز دهستان، ورجوی، آشان، اسفستانج، گهق میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سراجة. [سِ جَ] (ع اِمص) زین‌سازی. (آنندراج) (منتهی الارب).

سراجه. [سِ جَ / جِ] (اِ) نام مرضی است که بر اسب و استر عارض شود. (آنندراج) (برهان). مرضی است مخصوص اسب که بدنام نیز گویند. (رشیدی).

سراجه. [سِ جَ] (اِخ) نام موضعی است از مضافات قم که آنجا خربزه خوب میشود. (برهان) (آنندراج). دهی است از دیههای قم. (رشیدی). سراجه ۳۰ دیه است. (تاریخ قم ص ۵۸). پنجم درب [از هفت درب قم] تلقجار که آن راه سراجه است. (تاریخ قم ص ۲۷). راوی گوید که بدین موضع قطعاً و اصلاً عمارت نبوده است. و اول عمارتی که در او بنا نهادند سرایکی بود، گفتند سرایچه، بعد از آن معرب کردند و گفتند سراجه. (تاریخ قم ص ۶۵).

سراجه. [سِ جَ] (اِخ) دهی از دهستان سلطان‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سبزوار و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. و محصول آن میوه و شغل اهالی زراعت است. از طریق سلطان‌آباد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سراجه. [سَ جَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان قنوات بخش مرکزی شهرستان قم. دارای ۲۹۶۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، پنبه، انار، انجیر و شغل اهالی زراعت است. از آثار قدیمی خرابه‌هائی در ۲۰۰۰ گزی ده دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سراجی. [سَرْ را] (حامص) عمل سَرّاج. زینگری. زین‌سازی.

سراجی. [ ] (اِ) نام پارچه‌ای است:

سراجی شهابی نظر یافته
دگر موش‌دندان و بشکافته.

نظام قاری (دیوان ص ۱۸۱).

سراجی. [سِ] (اِخ) شاعر خوبی است و قصیده‌ای گفته که ذکر چهار ارکان در او لازم داشته، این سه بیت از آن است:

آتشی دارم بدل من زآن دو لعل آبدار
باد تا زلفش پریشان کرد گشتم خاکسار
خاک ره گل میشود از آب چشمم تا چرا
آتش اندر من زد و رفت از بر من بادوار
گربرآرم باد سرد آتش زنم در آسمان
گرببارم آب گرم از خاک سازم لاله‌زار.

(مجالس النفایس ص ۳۳۸).

سراجی اسفراینی. [سِ یِ اِ فَ یِ] (اِخ) سراجی اسفراینی از افاضل خراسان بود. وقتی میر شمس بازی را هجوی کرده بود و به خطاب او را تعبیر کرده میگوید:

شمس بازی ز من خطاب آموز
تا دگر موت کوزگون نشود

ریش در کاسه زن که تا محشر
آن سیاهی از آن برون نشود.
(از لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۵۹).

سراجی بلخی. [سِ یِ بَ] (اِخ) نـامش معین‌الدین و شمع جمع افاضل و سرجـویبار فضایل بود. سراج وهاج سپهر از غیرت پرتو شعلهٔ قریحت او سـوخته و افـاضل و امـاثل خراسان هر یک از شعلهٔ خاطر او در تـرا کـم ظلمات محن هزار چراغ افروخته و این چند بیت از غزلیات او تحریر افـتاد تـا از روایـع بدایع اشعار او بدین بیت استدلال گرفته شود:

هر کجا عشق یار می‌آید
نالهٔ عقل زار می‌آید
گلستانی است عارضش که در او
گل خوبی بیار می‌آید
در دو چشمش خیال عارض او
عوض نوبهار می‌آید.

(از لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۲۳).

سراجی خراسانی. [سِ یِ خُ] (اِخ) معروف به جمال‌الدین فخرالشعراء محمدبن علی الـسراجی که شمع جمع افاضل بود و بدر سپهر فضایل، دل مشعلهٔ گردون از رشک علو سخن او چـون فـتیله تـافته و شـرف قـربت ابوالملوک سراج‌الدوله یافته، و این قصیدهٔ غرا که نور معانی او روز را طعنه زند ا گرچه ردیف ابیات او شب است، در مدح سـلطان خسـرو ملک میگوید و همین قصیده بر تقدم او دلیل روشن و برهان واضح:

چون خواست روی خویش نمود از حجاب شب
بر روی روز بست ز ظلمت نقاب شب
سیمرغ آفتاب چو افتاد در غروب
نا گه‌طلوع کرد چو پر غراب شب
با لشکر نجوم برآمد ز باختر
ناچخ ز ماه ساخته رمح از شهاب شب
گویی که عرض کرد همی بهر جنگ روز
در صحن آسمان سپه آفتاب شب.

(از لباب‌الالباب ج ۱ صص ۳۲۴ - ۳۲۶).
رجوع به تاریخ ادبیات صفا ج ۲ ص ۴۷۲ و مجمع الفصحا ج ۱ ص ۲۴۵ شود.

سراچم. [سَ چَ] (اِخ) ده بـخش سـردشت شهرسـتان مهاباد. دارای ۷۸ تن سکـنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غـلات، تـوتون و شـغل اهـالی زراعت و گـلـه‌داری است. صـنایع دسـتی آنـان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سراچه. [سَ چَ / چِ] (اِ مـصغر) از: سـرا (سرای) + چه، پـسوند تصغیر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سرای کـوچک. (آنـندراج) (برهان). سرای خرد. (شرفنامهٔ منیری). خانهٔ کوچک.(صحاح الفرس):

در جامهٔ کبود فلک بین و پس بدان
کاین چرخ جز سراچهٔ ماتم نیامده‌ست.
خاقانی.

آن سراچه که هفت پیکر بود
بلکه ارتنگ هفت کشور بود. نظامی.

رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد
کین حوریان به ساحت دنیی خزیده‌اند.
سعدی.

ز خون که رفت شب دوش در سراچهٔ چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل. حافظ.

||چیزی بود مانند قفس که ته نداشته بـاشد و مرغهای خانگی را در زیـر آن نگـاه دارنـد. (آنندراج) (برهان). ||کنایه از دنیا. (آنندراج):

آنجا روم که داشتم از ابتدا مقام
بگذارم این سراچهٔ فانی و بگذرم. خاقانی.

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هرکه به میخانه رفت بی‌خبر آید. حافظ.

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز.
حافظ.

||خیمهٔ کلان. ||نام ساز. (آنندراج).

سراچهٔ آدرنگ. [سَ چَ / چِ یِ دَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به معنی سرای سپنج که‌کنایه از دنـیا بـاشد. (برهان) (آنـندراج). سرای خاک و سرای ششدر از مترادفـات آن است. (آنندراج).

سراچهٔ ضرب. [سَ چَ / چِ یِ ضَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دارالضرب را گویند که ضرابخانه باشد. (برهان). جایی که طـلا و نقره را مسکوک گردانند. (آنندراج).

سراچهٔ گل. [سَ چَ / چِ یِ گُ] (تـرکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از عرش باشد که فلک اعـظم است. (آنـندراج) (بـرهان). عـرش. (رشـیدی). ||کـنایه از دنـیا. (بـرهان) (آنندراج).[1]

سراح. [سَ] (ع اِمـص) رهـا کـردن. (ترجمان‌القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی ص۵۷). ||طلاق. اسم است مر تسریح را. (منتهی الارب): و سرحوهن سراحاً جمیلاً. (قرآن ۳۳/۴۹). (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||و در مثل است: السراح من النجاح؛ یعنی اگر بر روا کردن حاجت مرد تـوانـا نـیستی او را مأیوس کن که در نظر او مانند روا کردن است. (اقرب الموارد)؛ یعنی کار او را یکسـره کـن. نظیر: الیأس احدی. ||آسانی و روانی. شمس قیس نویـسد: و سراح در لغت عرب آسانی و روانی باشد و گویند فعلت هذا فـی سـراح و رواح؛ این کار برکردم به سهولت و آسـانی. (المعجم فی معاییر اشعار العجم). افـعله فـی سراح و رواح؛ فی سهولة. (اقرب الموارد).

سراحین. [سَ] (ع اِ) ج سرحـان. (دهـار) (بحر الجواهر) (منتهی الارب) (آنـندراج). رجوع به سرحان شود.

سراد. [سَ] (ع اِ) خلال، فـارسی آن غـورهٔ خرما. (الفاظ الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). خلال است که غورهٔ خـرما بـاشد. (بـرهان). غورهٔ خرمای سـخت‌شده. ||خـرمابن کـه از تشنگی خشک و پـژمرده بـاشد. (آنـندراج) (منتهی الارب).

سراد. [سِ] (ع مـص) درز دوخـتن ادیـم. (منتهی الارب) (آنندراج) (نـاظم الاطباء) (اقـرب المـوارد). ||(اِ) آنـچه بـدان دوزنـد. (آنـندراج) (منتهی الارب). درفش. (مـهذب الاسماء) (اقرب الموارد).

سراد. [سَرْ را] (ع ص) زره گـر. (مـهذب الاسماء).

سرادار. [سَ] (نف مرکب، اِ مرکب) در زبان کنونی «سرای‌دار» (از: سـرای + دار (دارنده)) به خادم مـنازل بـزرگ و مـؤسسـات اطـلاق میشود. (از حـاشیهٔ بـرهان قـاطع چ مـعین). کسی را گویند که خدمت دارالشفا کند و بـه احوال بیماران بپردازد. (بـرهان). خـدمتکار بیمارستان. (ناظم الاطباء). اسباب دارالشفا:

از آن دیوانهٔ نا کرده‌زنجیر
سراداران بسی خوردند تشویر.
حکیم نزاری.

||در این زمان شخصی را میگویند که خدمت کـاروانسـرا میکند. (بـرهان). خـدمتکار کاروانسرا. (ناظم الاطباء). خادم مهمانخانه: و مرسومات حراس و وظایف سقا و سـرقفلی سرادار. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۶).

سرادح. [سَ دِ] (ع ص، اِ) جِ سِرداح. رجوع به سرداح شود.

سرادخ. [سُ دِ] (ع اِ) سردوخ. خرمای تـر نهاده. (منتهی الارب) (آنـندراج). السُرْدوخ؛ تمر یصَبّ علیه الماء. (اقرب الموارد).

سرادق. [سُ دِ] (ع اِ) سـراپـرده. ج، سرادقات. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (دهـار). سـراپـرده و شـامیانه. (غـیاث) (ربنجنی). و بعضی نوشته‌اند که ایـن مـعرب سراپرده است. (آنندراج):

بنشین در بزم بر سریر به ایوان
خرگه برتر زن از سرادق کیوان. منوچهری.

مگر لشکرگه غلمان خلدند
سرادقشان زده دیبای اخضر. ناصرخسرو.

این کعبه در سرادق شروان سریر داشت
وآن کعبه در حدیقهٔ مکه قرار کرد. خاقانی.

و سرادق مزعفر در چهرهٔ هفت طـارم اخـضر کشید.(سندبادنامه ص ۱۱۱). و سرادق جلال و حشمت او را به طناب تأیید مطنب و مـقوم گردانید.(سندبادنامه ص ۸). روز بـر اوراق نـرگس مـی‌غلتیدند و شب در سـرادقـات

---

[1] - به این مـعنی ظـاهراً بکسـر گـاف است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

مسدس که از موم ساخته بودند می‌خفتند. (سندبادنامه ص ۲۰۱).

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی
که وهم منقطع است از سرادقات جلال.
سعدی.

پرتو نور از سرادقات جلالش
از عظمت ماورای فکرت دانا. سعدی.

شه شرق بر که کشیده سرادق
دمیده شباهنگ از صبح کاذب.
حسن متکلم.

ترا علم چو به قاضی‌القضاة میکردند
نبود رایت آفاق این سرادق نور. نظام قاری.

||خیمه از پنبه. ||غبار بلندرفته. (منتهی الارب). گرد. (مهذب الاسماء). ||دود بلند به چیزی گرد گرفته یا عام است. ||هر چیز که محیط چیزی باشد. (منتهی الارب).

سرادیب. [سَ] (ع اِ) ج سرداب. (دهار). رجوع به سرداب شود.

سرار. [سَ] (ع اِ) گزین نسب و خالص آن. ||غورهٔ خرما. ||سرارالوادی؛ بهترین جای وادی. (آنندراج) (منتهی الارب).

سرار. [سِ] (ع اِ) شکنهای کف دست و پیشانی و اَسِرّة جمع آن است. (منتهی الارب). خط پیشانی و کف دست. ج، اسراء، اسره. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||آنچه بریده شود از ناف کودک[1]. ||آخرین شب از ماه. (منتهی الارب)[2]. محاق: محاق و وقت پنهانی نور [یعنی ماه را] بتازی سرار خوانند از بهر آن. (التفهیم ابوریحان بیرونی).

شمع را هر روز مرگ و لاله را هر شب ذبول
باغ را هر سال عزل و ماه را هر مه سرار.
کمال‌الدین اسماعیل.

||(اصطلاح عرفان) عبارت از محاق سالک است در حق در موقع وصول تمام. (فرهنگ مصطلحات سجادی از اصطلاحات صوفیه).

سرار. [سِ] (ع مص) با کسی راز گفتن. (مجمل اللغة). مسارة. با کسی راز کردن. (المصادر زوزنی):

صد نشان است از سرار و از جهار
لیک بس کن پرده زین هم برمدار. مولوی.

تا به ما ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سرار. مولوی.

سرار. [سَ] (اِخ) وادیی است در بطن حلّه. (منتهی الارب).

سرار. [سِ] (اِخ) موضعی است به بلاد عقیم. (منتهی الارب).

سرار. [سِ] (اِخ) موضعی است به حجاز. (منتهی الارب).

سرار. [سِ] (اِخ) وادیی است که صنعا را میشکافد و گاهی که باران آید آب در آن فزون شود و در سنوان ریزد و دریاچه‌مانندی شود. (از معجم البلدان).

سرارود. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان سمیرم پائین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. دارای ۱۰۰۰ تن سکنه میباشد. آب آن از قنات و شعبهٔ رودخانهٔ شور تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سراروی. [سَ] (اِ مرکب) نام رگی است که چون او را بگشایند خون از سر و روی آدمی کشیده شود و بعربی قیفال گویند. (برهان). رگی است که فصد آن از امراض سر و روی و چشم را نافع است و بیونانی قیفال گویند. (آنندراج) (انجمن آرا).

سرارة. [سَ رَ] (ع اِمص، اِ) خوبی چیزی. ||خلوص. ||بهتری و پاکیزگی. ||گزین نسب و بهترین آن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||سرارةالوادی؛ بهترین جای وادی. (منتهی الارب). رجوع به سرارالوادی شود.

سراری. [سَ] (ع اِ) ج سُرِّیّة، بمعنی کنیز: جمعی از جواری و سراری پدرش در آن قلعه بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). کنیزکی از جملهٔ سراری با خویشتن برده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چنگیزخان را از خواتین و سراری فرزندان ذکوراً و اناثاً بسیار بودند. (جهانگشای جوینی). رجوع به سُرِّیّة شود.

سرازیر. [سَ] (ص مرکب) مقابل سرابالا. (آنندراج). ||واژگونه. باژگون:

خودنمایی نتوان کرد به روشن‌گهران
رفته از سرو سهی عکس سرازیر در آب.
معز فطرت (از آنندراج).

ز زوری که دارد بکشتی شتاب
سرازیر بنمود عکسش در آب.
محمدطاهر وحید (از آنندراج).

سرازیری. [سَ] (حامص مرکب، اِ مرکب) نشیب، مقابل فراز.

— امثال:

هر سرازیری یک سربالایی دارد.

سراس. [سِ] (ع ص، اِ) ج سَرِس. رجوع به سَرِس شود.

سراس. [ ] (اِخ) ده قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. دارای ۳۰۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ دگرمانچای تأمین میشود. محصول آن غلات، یونجه، آلوزرد، گوجه، سیب‌زمینی، لبنیات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سراسر. [سَ سَ] (اِ مرکب، ق مرکب) (از: سر + ا واسطه + سر، مانند: دمادم، کشاکش، برابر) پهلوی «سَراسَر». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). همه و تمام. (برهان). کنایه از تمام و مجموع. (آنندراج):

بزرگی سراسر بگفتار نیست
دو صد گفته چون نیم کردار نیست. فردوسی.

یکی شادمانی بداند جهان
سراسر میان کهان و مهان. فردوسی.

بهشتم برآمد بلند آفتاب
جهان شد سراسر چو دریای آب. فردوسی.

سراسر سپه نعره برداشتند
سنانها به ابر اندر افراشتند. فردوسی.

چگونه خانه‌ای یابی بدینسان
اگرگیتی بپیمایی سراسر. فرخی.

بود فعل دیوانگان این سراسر
بعمدا تو دیوانه‌ای و ندانی. منوچهری.

دل رامین سراسر بود از غم
نهاده دل بر او ویسه چو مرهم.
(ویس و رامین).

سپهبد چو پندش سراسر شنود
برفت او و ره را بسیجید زود. اسدی.

وگر گوهر است او پس از بهر چه
از اوصاف گوهر سراسر جداست.
ناصرخسرو.

نه هرچ آن تو ندانی آن نه علم است
که‌داند حکمت یزدان سراسر. ناصرخسرو.

و این کوه پناه ایشان است و سراسر خانه‌ها در آن کوه کنده‌اند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۵).

جهان سراسر دیدم بسان خلد برین
ز عدل خسرو محمود شاه نصرت‌یاب.
مسعودسعد.

سراسر جمله عالم پر ز حسن است
ولی حسنی چو یوسف دلربا کو. سنائی.

سراسر اهل دیوان همچو گرگند
بحمدالله نه گرگی گوسفندی. سوزنی.

بدان زبان نشود دلشکسته از پی آنک
که‌سود خویش سراسر در آن زیان بیند.
سوزنی.

گر خرمن امید سراسر تلف شود
از کیل روزگار تلافی آن مخواه. خاقانی.

بر او خواندم سراسر قصهٔ شاه
چنان کز خویشتن بیرون شد آن ماه. نظامی.

بپیمودم سراسر مرز آن بوم
سواد آن طرف تا سرحد روم. نظامی.

خود جهان جان سراسر آگهی است
هرکه بی‌جان است از دانش تهی است.
مولوی.

سراسر شکم شد ملخ لاجرم
به پایش کشد مور کوچک‌شکم. سعدی.

به مردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین. سعدی.

||از اول تا آخر. از سر تا بن. از آغاز تا انجام:

سفر خوش است کسی را که با مراد بود
اگر سراسر کوه و پژ آیدش در پیش.
بهرامی.

---

۱ - به این معنی بفتح هم آمده است.
۲ - به این معنی بفتح نیز آمده است.

چگونه راهی راهی درازناک و عظیم
همه سراسر سیلاب‌کند و خاره و خار[1].
بهرامی.
الحق راه آن را دراز و بی‌پایان یافتم و سراسر مخاوف و مضایق. (کلیله و دمنه). ||(ا مرکب) بمعنی سیر و گشت هم آمده است به این طریق که در کنار آبی یا سبزه‌ای آیند و روند. ||نوعی از قماش نفیس. (برهان) (آنندراج). ||(ص مرکب) پر. مملو:

به هفتم که در خواب دیدی سه خم
یکی زو تهی مانده بد تا به دم
دو از آب روشن سراسر بدی
میان یکی خشک و بی‌بر بدی. فردوسی.

سراسفیدی. [سَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان میرزاوند بخش الوار شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از رود بلارود تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان فرش‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سراشیب. [سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) نشیب‌گاه و پستی. (آنندراج). سرازیری. مقابل سربالا:

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور
دوان میرد تا سراشیب گور. سعدی.

سراشیبی. [سَ] (حامص مرکب، اِ مرکب) سرازیری.

سراضرب. [سَ ضَ] (اِ مرکب) دارالضرب. (رشیدی). ضرابخانه:

در سراضرب عقل و نفس و فلک
ناقدی باش و جز بصیر مباش. سنایی.
هرچه آن نقد دور گردون است
از سراضرب عشق بیرون است. سنایی.

سراط. [سَرْ را] (ع ص) پالوده‌فروش. (ملخص اللغات) (مهذب الاسماء).

سراط. [سُ] (ع ص) شمشیر بران. (مهذب الاسماء). سیف سراط؛ شمشیر برنده. (از اقرب الموارد).

سراط. [سِ] (ع اِ) راه یا راه روشن بدان جهت که رونده در آن غایب میشود مانند غیبت طعام فروخورده. (منتهی الارب) (آنندراج). راه روشن، چه رونده در آن پنهان میشود، آنچنانکه طعام بلعیده. (اقرب الموارد).

سراطی. [سُ طی ی] (ع ص) سیف سراطی؛ شمشیر بران. ||بسیارخوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

سراطین. [سَ] (ع اِ)[2] ج سرطان: و یغتذی [قاسطر] فیها [فی الماء] بالسمک السراطین. رجوع به سرطان بحری و نهری و دزی ذیل سرطان شود.

سراع. [سِ] (ع مص) شتافتن. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). زود شدن. (المصادر زوزنی).

سراع. [سِ] (ع اِ) شاخهای تازهٔ درخت انگور و این ج سرع است که بالفتح باشد. (غیاث) (آنندراج).

سراغ. [سُ] (اِ) نشان پای آدمی و غیره. (غیاث). نشان پای و با لفظ طلب کردن و جستن و کردن و گرفتن و برداشتن و دادن مستعمل است. (آنندراج). در ترکی سوراغ، بمعنی تفحص و تفتیش باشد. ||نشان و اثر و خبر. (سنگلاخ). || مجازاً بمعنی تلاش و این لفظ ترکی است. (غیاث).

سراغ دادن. [سُ دَ] (مص مرکب) نشان دادن. از جای چیزی یا کسی آگاهی دادن. رجوع به سراغ شود.

سراغ داشتن. [سُ تَ] (مص مرکب) آگاهی داشتن. نشان داشتن. رجوع به سراغ شود.

سراغ کردن. [سُ کَ دَ] (مص مرکب) نشان یافتن. آگاهی یافتن. رجوع به سراغ شود.

سراغ گرفتن. [سُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خبر پرسیدن. باخبر شدن. در پی شدن. رجوع به سراغ شود.

سرافیل. [سَ] (اِخ) نام فرشته‌ای است که مقرب خداست و حامل صور. (آنندراج) (غیاث). مخفف اسرافیل:

سرافیل را دید صوری بدست
برافراخته سر ز جای نشست. فردوسی.
سرافیل هم‌رازش و هم‌نشست
براق اسب و جبریل فرمانبر است. اسدی.
آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش
جان بازیافت پیر سراندیب در زمان.
خاقانی.
سرافیل آمد و بر پر نشاندش
به هودج‌خانهٔ رفرف رساندش. نظامی.
حدیث سرافیل و آوای صور
نگفتم که ده میشد از راه دور. نظامی.

رجوع به اسرافیل شود.

سرافیم. [سَ] (اِخ) صورتی از سرافیل. رجوع به سرافیل شود.

سرافین. [سَ] (اِخ) بمعنی سرافیل است. (آنندراج).

سراق. [سُرْ را] (ع ص، اِ) ج سارق، بمعنی دزد. (از آنندراج). رجوع به سارق شود.

سراقوس. [سَ] (اِخ) نام شهری است به شام. (لباب الانساب).

سراقوسی. [سَ] (ص نسبی) منسوب است به سراقوس و از آنجاست ابوعلی حسن‌بن محمدبن الحسن‌بن احمدبن جواد الکندی السراقوسی. (لباب الانساب ص ۵۳۸) (الانساب سمعانی).

سراقة. [سَرْ را قَ] (ع اِ) آب‌دزدک. (یادداشت مؤلف).

سراقة. [سُ قَ] (اِخ) ابن عمرو، مکنی به ذوالنور. صحابی است. وی کسی است که با مردم ارمنیه بصلح کار کرد و هم در آنجا درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۰).

سراقة. [سُ قَ] (اِخ) ابن مالک‌بن جعشم المدلجی، مکنی به ابوسفیان. صحابی است و او راست شعری و در صحیحین ۱۹ حدیث به او نسبت داده‌اند. وفات او بسال ۲۴ هـ.ق. است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۰). رجوع به امتاع الاسماع ص ۴۲، ۸۶، ۴۲۱ و البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۵۰ و عقد الفرید ج ۲ ص ۲۸۸ و تاریخ بیهق ص ۲۲۰ شود.

سراقة. [سُ قَ] (اِخ) ابن مرداس الباهلی الاصغر. صحابی است. جریر شاعر دورهٔ جاهلیت را هجو کرد. وی را اخباری است در اغانی. (المعرب جوالیقی ص ۳۰۱). و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۰۳ و عقد الفرید ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

سراکوس. [سِ] (اِخ)[3] شهر معروفی است که در طرف شرقی سیسیلیا واقع است و در زمانی که پولس به رومیه میرفت مدت سه روز در آنجا توقف نمود. یکی از تجارتگاههای نیک و بندرش بهترین بنادر سیسیلیا بود. (از قاموس کتاب مقدس). بندری است معروف از سیسیل، دارای ۸۹۴۰۰ تن سکنه و یکی از بنادر معروف سیسیل است.

سراکوفت. [سَ] (اِمص مرکب) از: سر + ا (واسطه) + کوفت (کوفتن). در زبان کنونی: سرکوفت. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سرزنش و طعنه و به حذف الف نیز آمده است. (انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی).

سراگوش. [سَ] (اِ مرکب) سرآغوش. سرآغوج. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بمعنی سراغوش. (برهان). سرآغوش و سرآغوج. (آنندراج).

سراگون. [سَ] (ص مرکب) سرنگون باشد که‌سرازیر است. (برهان). سرنگون. (رشیدی) (آنندراج):

سر به فلک برکشید بی‌خردی
مردمی و سروری سراگون‌شد. ناصرخسرو.

سراگونی. [سَ] (حامص مرکب) وارونی. سرازیر و سرابالایی. سراگون‌بودن:

پنجاه و اند ساله شدی اکنون
بیرون فکن ز سَرْت سراگونی.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۴۷۴).

---

۱ - ن‌ل: همه سراسر فرکند جای خاره و خار.
2 - Les crabes.
3 - Syracuse.

از بس ژاژ که خائید چنین گم‌شد
راه بر خلق ز بس نحس و سرا گونی.[۱]
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۴۹۷).

سرالنگ. [سَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان فریمان شهرستان مشهد. دارای ۱۹۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرالیةالحمار. [سِ یَ تِلْ حِ] (ع اِ مرکب) خندریلی. یعضید. امیرون. رجوع به خندریلی و مفردات ابن بیطار ذیل خندریلی شود.

سرام. [سَ] (اِخ) نام قله کوهی است که خط سرحدی ایران و عراق از قلهٔ آن عبور میکند. (از جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۵).

سرامط. [سُ مِ] (ع ص) شتر درازهیکل. (منتهی الارب).

سران. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سران. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان زززوماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرانسر. [سَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب. دارای ۳۳۳ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات، بزرک. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرانه. [سَ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) نوعی از باج که از رعایا سر هر فرد گیرند. آنچه علاوه از باج و خراج از رعیت گیرند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). جبایتی که از هر تن مردم شهری و غیر آن سلطان ستاند:
گرفته ز آب و رنگی عاشقانه
ز گل گوشی و از بلبل سرانه.
محسن تأثیر (از آنندراج).
||نوعی از باج است که سر هر حیوان بگیرند و هنگام حساب سرانه چون مردم شمار کنند آن را سرشماری گویند. (آنندراج). ||فاضل که در تاخت زدن دو چیز با یکدیگر پیدا آید. (یادداشت مؤلف).

سرانی. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوشخانهٔ بخش باجگیران شهرستان قوچان. دارای ۱۷۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه و گلیم بافی و جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرانیدن. [سُ دَ] (مص) لغزانیدن. غلطانیدن. بسوی شیب راندن چیزی را با یک بار سُر دادن.

سرانیون. [ ] (یونانی، اِ) اسم یونانی پرسیاوشان است. (فهرست مخزن الادویه).

سراو. [سَ] (اِخ) سراب. رجوع به نزهةالقلوب شود.

سراوان. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. دارای ۱۴۱ تن سکنه است. آب آن از نهر گلی‌رود که از سفیدرود منشعب میشود تأمین میشود. محصول آن برنج، باقلا و شغل اهالی زراعت و زغال‌فروشی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). نام ناحیتی است از آنسوی رودیان به گیلان. (حدود العالم).

سراوان. [سَ] (اِخ) شهرستان سراوان یکی از شهرستانهای استان هشتم و محدود است از شمال و خاور و جنوب خاوری به مرز پاکستان، از طرف جنوب و باختر به شهرستان ایرانشهر، از شمال باختری به شهرستان زاهدان. این شهرستان چهار بخش بشرح زیر دارد: ۱ -بخش حومه: شامل ۴ دهستان و ۸۸ آبادی و جمعیت آن ۲۲۰۰۰ تن است. ۲ -بخش سوران: شامل ۵ دهستان و ۴۸ آبادی و جمعیت آن ۹۵۰۰ تن است. ۳ -بخش جالق: شامل یک دهستان و ۲۰ آبادی و جمعیت آن ۱۲۵۰۰ تن است. ۴ - بخش زابلی: شامل یک دهستان و ۲۸ آبادی و جمعیت آن ۴۰۰۰ تن است. بنابر آمار فوق شهرستان سراوان از ۴ بخش و یازده دهستان و ۱۸۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۴۸ هزار تن است. یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان سراوان که قسمت مرکزی آن بشرح زیر است: از شمال به بخش جالق و از خاور و جنوب خاوری به مرز پاکستان و از طرف جنوب و جنوب خاوری به بخش سیب‌سوران و از طرف باختر به بخش خاش از شهرستان زاهدان محدود است. منطقهٔ این بخش از دو قسمت تشکیل میشود: قسمت اول کوهستانی که همان دهستان بم‌پشت است که تمام آبادیهای آن در دره‌های کوهستانی واقع شده است. قسمت دوم دهستانهای اسفندک و حومه است که در جلگه واقع شده است. رودخانه‌های این بخش آب دائم ندارد و بزرگترین رود آن رود ماشکید است که از بخش سیب‌سوران سرچشمه گرفته پس از عبور از شمال دهستان بم‌پشت وارد خاک پاکستان میشود. بخش مرکزی شهرستان سراوان از چهار دهستان بشرح زیر تشکیل میشود: دهستان حومه دارای ۱۰۰۰۰ تن جمعیت و ۲۸ آبادی است. دهستان کوهک دارای ۱۰۰۰ تن جمعیت و ۳ آبادی است. دهستان اسفندک دارای ۵۰۰ تن جمعیت و ۴ آبادی است. دهستان بم‌پشت دارای ۵۵۰۰ تن جمعیت و ۵۲ آبادی است. مرکز بخش دارای ۲۰۰۰ تن جمعیت و یک آبادی است. بنابر آمار فوق این بخش از چهار دهستان و ۸۸ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن ۱۹۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

سراورود. [سَ] (اِخ) نام رودی است که از کوه‌سبلان برمیخیزد و بر سر او میگذرد و در حدود دیه کولوانه چون شورستان است شور میشود و با آب اوجان جمع شده به تبریز میرسد و به دریای شور طروج می‌ریزد. و طولش چهل فرسنگ باشد. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۲۲۳).

سراوزر. [سَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیکشهر شهرستان چاه‌بهار. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و خرما. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

سرا و ضرا. [سَرْ را وُ ضَرْ را] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شدت و رخا. راحتی و ناراحتی. خوشی و ناخوشی: اگر تو از صحبت ما ملول گشته‌ای من بهیچ حال مفارقت تو نخواهم کرد در حال به سرا و ضرا و شدت و رضا طریق موافقت و مرافقت خواهم سپرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سراوند. [سَ وَ] (اِخ) قصبه‌ای از خواف به نیشابور. (مفاتیح العلوم).

سراوة. [سَ وَ] (ع مص) جوانمرد گردیدن و سخی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مهتر گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سراویل. [سَ] (ع اِ) مؤلف غیاث اللغات آرد: شلوار و پاجامه. در این لفظ اختلاف است. نزد بعضی عربی است و پیش جمعی عجمی و گروهی واحد گویند و طایفه‌ای جمع دانند. فقیر مؤلف گوید که سراویل جمع و معرب است که بمعنی واحد مستعمل گردیده، ظاهراً در اصل شلوار بوده که مرکب است از شَل بمعنی ران و وار که کلمهٔ بمعنی لایق باشد، پس لام را به رای مهمله و رای مهمله را به لام بدل کردند شروال حاصل شد، بعد معرب کردند بقاعدهٔ تعریب به سین مهمله بدل نمودند و اول را کسره دادند چراکه وزن فعلال بفتح در کلام عرب نیامده، سروال شد، چون

---

۱ - در دیوان ناصرخسرو چ تهران در هر دو بیت، سرا کونی ضبط شده است.

جمع کلمهٔ خماسی که رابع آن مد باشد بر وزن–فعالیل می‌آید از اینجهت جمع سروال را سراویل آورند، مگر این لفظ جمع در محاورات بمعنی واحد مستعمل شده است، چنانکه لفظ حور که جمع حوراء است و بمعنی واحد مستعمل شده از اینجهت فارسیان به الف و نون جمع کرده حوران گویند. (غیاث) (آنندراج). ازار. فارسی است معرب شده. (منتهی الارب). و در لسان العرب از لیث آرد که سراویل کلمهٔ عجمی است که معرب و مؤنث شده و جمع آن سراویلات است... (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۱۹۶):

چادر به سر آورد و فروبست سراویل
بیرون شد و این قصه بنظم سمر آمد.
سوزنی.

اگرزن ندارد سوی مرد گوش
سراویل کحلیش در مرد پوش. سعدی.

چشمم آن دم که سراویل به پایم نبود
به ره پاچهٔ تنبان نگران خواهد بود.
نظام قاری.

سراویل‌الطلول. [سَ لُ طْ طُ] (ع اِ مرکب) نوعی از لبلاب. (منتهی الارب). اسم اخیر لبلاب کبیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). لبلاب احرش. سحیمة لاطینی. (یادداشت مؤلف).

سراوین. [سَ] (ع اِ) لغتی است در سراویل. (منتهی الارب). رجوع به سراویل شود.

سراة. [سَ] (ع اِ) (از «س ر و») پشت. (منتهی الارب) (آنندراج). ظَهر. (بحر الجواهر) (نشوء اللغة). پشت. ج، سروات. (مهذب الاسماء). || بالابرآمدگی روز. (منتهی الارب) (آنندراج). سراةالنهار؛ بلندی روز. (مهذب الاسماء). || میانهٔ راه. (منتهی الارب) (آنندراج). وسط هر چیز. ج، سَرَوات. (بحر الجواهر). || جای بلند از راه. (منتهی الارب) (آنندراج).

سراة. [سَ] (ع اِ) (از «س ر ی») اعلای هر چیزی. (منتهی الارب).

سراة. [سَ] (اِخ) کوهی است مشرف بر عرفه کشیده شده تا صنعاء و بسبب بلندی کوه آن را سراة گویند.... اصمعی گوید سراة کوهی است که کرانهٔ طایف تا بلاد ارمنیه در آن بود. و در کتاب حازمی آمده است که سراة کوههائی است و زمین حاجز بین تهامه و یمن و آن را فراخی است... در کوههای سراة انگورها و نیشکر و قرظ و درخت مسواک یافت میشود. رجوع به معجم البلدان شود. کوهی است که از یمن تا اطراف شام رسیده. (منتهی الارب).

سرای. [سَ] (اِ) سَرا. خانه که به عربی بیت خوانند. (برهان). خانه. (آنندراج) (رشیدی). دار. (منتهی الارب) (دهار) (المنجد). منزل. (منتهی الارب):

دور ماند از سرای خویش و تبار
نه سری ساخت بر سر کهسار. رودکی.

سرائی است بر کنار مسجد مکه که آن را دار ابویوسف خوانند آن سرای پیغمبر (ص) بود و در آن سرای از مادر بزاد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). و اندر وی سرائی است که زبیده کرده است. (حدود العالم).

می‌تند گرد سرای و در تو غنده کنون
باز فرداش ببین بر تن تو تارتنان. کسایی.

کنون این سرای نشست من است
همه زابلستان بدست من است. فردوسی.

برفت یار بیوفا و شد چنین
سرای او خراب چون وفای او. منوچهری.

میدانست که چون وی از این سرای فریبنده برود. (تاریخ بیهقی). چون آنجا رسد یکسره تا سرای پسرم مسعود شود. (تاریخ بیهقی). و سرای بوسهل را فروگرفتند. (تاریخ بیهقی).

که ماند نکوکاری ایدر بجای
بود با تو نیکی به دیگر سرای. اسدی.

بقا بعلم خدا و رسول و قرآن است
سرای علم و کلید و درست قرآن را.
ناصرخسرو.

گیتی سرای رهگذران است ای پسر
زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا.
ناصرخسرو.

سرایت آباد و زندگانی بسیار. (نوروزنامه).

دایرهٔ تنوره بین ریخته نقطه‌های زر
کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی.
خاقانی.

امیر ابوالحارث جواب سخت بازداد و فائق به کراهیت از سرای امارت بیرون آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). عتبی گوید: از سید ابوجعفر شنیدم که بر در سرای او نوشته است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سر و تاج آن پیکر دلربای
برآورده تا طاق گنبد سرای. نظامی.

نقل است که سرایی عظیم داشت و در آنجا خانه بسیار بوده و تا آن ساعت در آن خانه مقیم بود. (تذکرة الاولیاء عطار).

چند گردی گرد عالم بی‌خبر
دل سرای خلوت دلدار کن. عطار.

– بستانسرای:

نگه داشت بر طاق بستانسرای
یکی نامور بلبل خوش‌سرای. سعدی.

– دولت‌سرای:

بیا ساقی آن آب حیوانگوار
به دولت‌سرای سکندر سپار. نظامی.

– مهمان‌سرای:

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات به مهمانسرای دهقانی. سعدی.

ترکیب‌های دیگر:
– باغچه‌سرای. حرم‌سرای. خلوت‌سرای. خواجه‌سرای. سرسرای. کاروانسرای. ماتم‌سرای. مصیبت‌سرای. وکیل‌سرای. (ربنجنی).

سرای. [سَ] (نف مرخم) سَرا. سخن‌گوی و حرف‌زن که شاعر و قصه‌خوان باشد لیکن در این دو جا بدون ترکیب گفته نمیشود، همچو مدحت‌سرای و سخن‌سرای. (برهان):

هزاردستان بر گل سخن‌سرای چو سعدی
دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را.
سعدی.

– بربط‌سرای:

چون در آواز آمد آن بربط‌سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای. سعدی.

– چابک‌سرای:

بیار ای سخنگوی چابک‌سرای
بساط سخن را یکایک بجای. نظامی.

– دستانسرای:

شد از پاسخ مرد دستانسرای
فرومانده سرگشته لختی بجای. نظامی.

ترکیب‌های دیگر:
– آفرین‌سرای. افسانه‌سرای. ترانه‌سرای. چامه‌سرای. چکامه‌سرای. داستانسرای. سخن‌سرای. سرودسرای. غزل‌سرای. قصیده‌سرای. مدحت‌سرای. مدیحه‌سرای. نغمه‌سرای. یاوه‌سرای.
|| (امص) خوانندگی و سراییدن. (برهان) (اوبهی).

سرای. [سَ] (اِخ) نام شهری است بزرگ و حسن‌خیز در جانب شمال دارالملک تاتار. (برهان). نام شهری است از ترکستان و آن را سرای باتوخان گفتندی زیرا که باتوخان‌بن جوجی‌خان بانی آن بوده و از آن جا تا دربند سه چهار مرحله است. (آنندراج). شهر سرای در کنار شط ولگا و شمال بحر خزر. (تاریخ مغول ص ۱۶۰): از خوارزم بیرون آمد و تا فلان موضع از راه سرای رفت. (تاریخ بخارا). باتو در مخیم خویش که در حدود ایتیل داشت مقام فرمود و شهری بنا نهاد که آن را سرای میخوانند. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۲۲).

غرقه کنم به قلزم ایتل وجود خویش
گربشنوم دهند به شهر سرای قرض.
عبید زاکانی.

سرای. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شرفخانهٔ بخش شبستر شهرستان تبریز. دارای ۷۴۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرای. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر. دارای

۱۷۳۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سرای. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک شعیبه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ دز تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سرایا. [سَ] (ع اِ) ج سَرِیَّة، بمعنی پاره‌ای از لشکر از پنج نفر تا سه‌صد یا چهارصد. (منتهی الارب) (آنندراج): پس از آن معاویه سرایا را به عراق فرستاد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۹۲).
سرایان. [سَ] (نف، ق) خوانندگی و گویندگی.(برهان) (آنندراج). سَراینده:
چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی
ز شوخی درافکنده غلغل به کوی. سعدی.
||نغمه‌سرائی‌کنان. (برهان) (آنندراج). در حال سَراییدن:
به مسجد درآمد سرایان و مست
می اندر سر و ساتگینی بدست. سعدی.
سرایان. [سَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان بخش حومهٔ شهرستان فردوس. دارای ۳۲۴۶ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، زعفران، پنبه، زیره و باغات و ابریشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. مزارع انجیربر، زاهد جلال، کلاتهٔ محمد عبدالله، کلاتهٔ یوسف‌شاه ولی، کلاتهٔ موسی جزء این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). نام جائی است در خراسان. (برهان) (آنندراج).
سرایان. [سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان فردوس که در جنوب خاوری فردوس واقع و محدود است از طرف خاور به دهستان نیم‌بلوک، از باختر و جنوب به دهستان سه‌قلعه و از شمال به دهستان مصعبی. این دهستان از سه آبادی تشکیل شده و مجموع نفوس آن ۳۳۴۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سرای اوباش. [سَ یِ اَ / اُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و اهالی دنیا. (انجمن آرا).
سرای‌پرده. [سَ پَ دَ / دِ] (اِ مرکب) سراپرده:
سرای ملکت و در وی سرای‌پردهٔ تو
چو باغ پرسرو از لعبتان چین و ختای.
فرخی.
تا ما بهفت ماه دگر خیمه‌ها زنیم
پیش سرای‌پردهٔ تو گرد قیروان. فرخی.
ملطفه‌ای بنزدیک آغاجی خادم خاصه بردم و بدو دادم و جایی فرمود آمدم نزدیک سرای‌پرده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۵).
چون امیر مسعود از این کارها فارغ شد سرای‌پرده به راه بست بزدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۳). اول کسی که سرای‌پرده ساخت او [سهراب] بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۸).
شاه رفت از سرای‌پرده برون
اندهش کم شد و نشاط فزون. نظامی.
رجوع به سراپرده شود.
سرایت. [سِ یَ] (ع مص) تأثیر و دررفتن و اثر کردن چیزی در چیزی. (غیاث). سرایة:
نیست یک تن در این همه اطراف
کاندراو وهن را سرایت نیست. مسعودسعد.
رجوع به سرایة شود. ||درگذشتن از چیزی. (غیاث اللغات از صراح اللغة). رجوع به سرایة شود.
سرایت کردن. [سِ یَ کَ دَ] (مص مرکب) اثر کردن. راه یافتن:
بسوزم که یار پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوز دوست. سعدی.
فراقنامهٔ سعدی به هیچ گوش نیامد
که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت.
سعدی.
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی. سعدی.
سرای جاوید. [سَ یِ جا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از بهشت عنبرسرشت باشد که جنةالمأوی است. (آنندراج) (برهان). بهشت. (شرفنامه). ||آخرت. (رشیدی).
سرای جزا. [سَ یِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از عالم آخرت. (برهان) (آنندراج). ||بهشت. (برهان) (آنندراج) (رشیدی).
سرایچه. [سَ چَ / چِ] (اِ مصغر) سَراچه. خیمهٔ کلان. ||سرای کوچک. (آنندراج): بخط خویش سرایی بدین نیکویی و چندین سرایچه‌ها و میدانها... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۴). امیر برخاست و به سرایچهٔ خاص رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۱). آنگاه این سرایچه را ویران کنیم و سرایچه‌ای دیگر بنا کنیم. (معارف بهاءولد).
سرایچهٔ اورنگ. [سَ چَ / چِ یِ اَ / اُو رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دنیا. (آنندراج).
سرایچهٔ فلک. [سَ چَ / چِ یِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عرش مجید. (آنندراج).
سرایدار. [سَ] (نف مرکب، اِ مرکب) خانه‌دار. (آنندراج). حافظ خانه. مستخدم و نگهبان سرا. از مشاغل دورهٔ صفویه که در دربار صفوی تصدی داشته است: آنچه از قالی و تکیه و نمد و جاجیم و طاقچه‌پوش و غیره است تحویل تحویلداران عمارات و قالی تکاندن و جاروب کردن متعلق به سرایدار است. (تذکرةالملوک چ ۲ ص ۳۲). ||نگهبان کاروانسرا. رجوع به سرادار شود.
سرایدارباشی. [سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) رئیس سرایداران.
سرایداری. [سَ] (حامص مرکب) شغل و عمل سرایدار.
سرای درم. [سَ یِ دِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دارالضرب. دارالسکه. ضرابخانه: شهرکی است از وی تا لب رود پرک فرسنگی است و اندر وی سرای درم زدن است [به ماوراءالنهر]. (حدود العالم).
همی کرد اندیشهٔ بیش و کم
بفرمود پس تا سرای درم
بسازند و آرایش نو کنند
درم مهر بر نام خسرو کنند. فردوسی.
سرای درنگ. [سَ یِ دِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جای باش. جای آرامش. اقامتگاه. منزلگاه:
اگر شارسان از بر کوهسار
سرای درنگ است و جای شمار. فردوسی.
چنین تا رسیدند نزدیک گنگ
که آن بود خرم سرای درنگ. فردوسی.
سرای دودر. [سَ یِ دُ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا:
دویست و پنجه و سه سال کرد عمر چو هود
بدست مرگ زبون شد در این سرای دودر.
ناصرخسرو.
سرایر. [سَ یِ] (ع اِ) سَرائر. ج سَریرة: در مکنونات و مغیبات سخن گوید و از سرایر و ضمایر نشان دهد. (سندبادنامه ص ۲۴۲).
غم دل به کس نگویم که بگفت رنگ رویم
تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی.
سعدی.
همینکه به سری از سرایر بیچون وقوف یابند. (سعدی). رجوع به سَریرة شود.
سرایرآباد. [سَ یِ] (اِخ) دهی است از طوج ساوه طوج جبل. (تاریخ قم ص ۱۱۸).
سرایراسبان. [سَ یِ اَ] (اِخ) دهی است از دیه‌های وزواه. (تاریخ قم ص ۱۴۰).
سرای سپنج. [سَ یِ سِ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از روزگار و دنیا. (برهان) (آنندراج). سرای عاریت دنیا. (شرفنامه). سرای ششدر. (رشیدی):
مهر مفکن بر این سرای سپنج
کاین جهان پاک بازی و نیرنج [1]. رودکی.
چو گشت آن پریچهره بیمارغنج
ببرید دل زین سرای سپنج. رودکی.
اگر گنج یابی اگر درد و رنج
نمانی همی در سرای سپنج. فردوسی.

---
[1] - نل. که جهان نیست بازی و نیرنج.

که از بهر ما زین سرای سپنج
نیامد بجز درد و اندوه و رنج. فردوسی.
نبندید دل در سرای سپنج
کش انجام مرگ است و آغاز رنج. اسدی.
دل نهادی در این سرای سپنج
چند بسیار تاختی فرسنگ [1]. ناصرخسرو.
||خانهٔ علفی باشد که کنار فالیز و کشت و زراعت سازند. (برهان) (آنندراج).

سرای سرور. [سَ یِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از بهشت. (برهان) (آنندراج) (شرفنامه). ||دنیا. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۶۵). ||شراب‌خانه و خرابات. (برهان) (آنندراج) (رشیدی). میخانه. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۵۰):
سپیده‌دم که شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیهٔ توبوا الی الله [2] از لب حور.
ظهیر فاریابی (از انجمن آرا).

سرایش. [سَ یِ] (اِمص) اسم مصدر از سراییدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). زبان قال که سخن گفتن و نغمه‌پردازی آدمیان و سرود مرغان باشد. (برهان). نغمه‌پردازی و گویندگی. (رشیدی) (آنندراج):
سراینده مرغی از این بوستان
سرایش چنین کرد با دوستان.
امیرخسرو (از جهانگیری).
— ناسرایش؛ لال.
||(اِ) نام آهنگی است. رجوع به آهنگ شود.

سرای شرور. [سَ یِ شُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از میکده و شرابخانه. ||قمارخانه. ||دوزخ. ||دنیا. (برهان) (آنندراج) (رشیدی).

سرای ششدر. [سَ یِ شَ / شِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیاست به اعتبار شش جهت که بالا و پایین و پس و پیش و چپ و راست باشد. (برهان) (آنندراج).

سرایشگر. [سَ یِ گَ] (ص مرکب) رامشگر.

سرای شمرده. [سَ یِ شِ / شُ مَ / مُ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خانه‌ای را گویند که رعایا مال واجبی خود را در آنجا شمرده تسلیم تحویل‌داران دیوانی نمایند و این نام را انوشیروان نهاده و پیش از او نبوده. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری).

سرای غرور. [سَ یِ غُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا:
ای کهن گشته در سرای غرور
خورده بسیار سالیان و شهور. ناصرخسرو.
قصر تو زین سخن همی خندد
بر تو ای فتنه بر سرای غرور. ناصرخسرو.
مثلث هست در سرای غرور
همچنان یخ‌فروش نیشابور. سنائی.

سرای فانی. [سَ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا: تا باسماع کلام حکیم در کتاب کریم چشم اعتبار بگشایند و دل در این سرای فانی نبندند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۹).

سرای فریب. [سَ یِ فِ / فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا:
بدان ای پسر کین سرای فریب
ندارد ترا شادمان بی‌نهیب. فردوسی.
چنین است رسم سرای فریب
فرازش بلند است و پشتش نشیب. فردوسی.

سرای فریبنده. [سَ یِ فِ / فَ بَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا: که میدانست که وی از این سرای فریبنده برود... (تاریخ بیهقی).

سرای فسوس. [سَ یِ فُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از روزگار:
چه بندی دل اندر سرای فسوس
که هزمان به گوش آید آوای کوس.
فردوسی.
مکن ایمنی در سرای فسوس
که گه سندروس است گه آبنوس. فردوسی.

سرای کهن. [سَ یِ کُ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جهان. (آنندراج).

سرای محمود. [سَ یِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقامات محمود است که خدای تعالی به حضرت رسالت‌پناه وعده کرده است. ||کنایه از بهشت. (برهان) (آنندراج).

سرایندگی. [سَ یَ دَ / دِ] (حامص) عمل سراییدن. رجوع به سراییدن شود.

سراینده. [سَ یَ دَ / دِ] (نف، اِ) نغمه کننده. (غیاث). خواننده. مغنی:
سراینده باش و فزاینده باش
شب و روز با رامش و خنده باش.
فردوسی.
یکی گنج ویژه به درویش داد
سراینده را جامهٔ خویش داد. فردوسی.
چو در سبز کله خوش‌آواز راوی
سراینده بلبل ز شاخ صنوبر. ناصرخسرو.
من که سرایندهٔ این نوگلم
باغ تو را نغمه‌سرا بلبلم. نظامی.
||راوی. (شرفنامه). ||مبلغ. رسول. پیغامگزار:
نگه کن که در نامهٔ آفرین
چه گوید سرایندهٔ پاک‌دین. ابوشکور بلخی.
کنون ای سراینده فرتوت مرد
سوی راه اشکانیان بازگرد. فردوسی.
سخن چون برابر شود با خِرد
روان سراینده رامش برد. فردوسی.
به گفتار دهقان کنون بازگرد
بگو تا چه گوید سراینده مرد. فردوسی.
||خبردهنده. سخنگوینده:
چو بشنید سیندخت از او گشت باز
بر دختر آمد سراینده راز. فردوسی.
کنون آن سراینده خاموش گشت
مرا نیز گفتن فراموش گشت. نظامی.
سراینده چنین افکند بنیاد
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد.
نظامی.
سراینده استاد را روز درس
ز تعلیم او در دل افتاد ترس. نظامی.
سراینده خود می‌نگردد خموش
ولیکن نه هر وقت باز است گوش. سعدی.
||مداح. سپاسگر. ثنا گو:
به پوزش بگفتند ما بنده‌ایم
هم از مهربانی سراینده‌ایم. فردوسی.
همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم
سخن بشنویم و سراینده‌ایم. فرخی.

سرای نعمان. [سَ یِ نُ] (اِخ) قصر خورنق که نعمان‌بن منذر بنا کرده بود بغایت خوبی و نزهت. (آنندراج) (غیاث اللغات).

سرای نهفت. [سَ یِ نُ / نِ / نَ هُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از عالم آخرت که عالم جاوید باشد. (برهان) (آنندراج):
واعظی بر فراز منبر گفت
که چو پیدا شود سرای نهفت.
ظهیرالدین فاریابی.

سرایة. [سِ یَ] (ع مص) به شب رفتن. (منتهی الارب) (دهار) (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). ||تأثیر و اثر کردن چیزی. (آنندراج). ||درگذشتن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).

سرای هفت رخشان. [سَ یِ هَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (برهان) (آنندراج).

سرایی. [سَ] (ص نسبی) گروهی از پیادگان بوده‌اند که از هر ولایتی آمده بودند و ایشان را سپاهسالاری باشد جدا گانه که تیمار ایشان دارد و ایشان هر قومی به سلاح ولایت خویش کار کنند. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو چ ۲ ص ۵۹).

سراییدن. [سَ دَ] (مص) سرودن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نغمه‌پردازی و سخن‌سرایی و حرف زدن آدمیان و سرود مرغان باشد. (برهان). نغمه کردن و سرود گفتن. (رشیدی) (انجمن آرا):
هم آنگاه طنبور در برگرفت
سراییدن از کام دل درگرفت. فردوسی.
قمری همی سراید اشعار چون جریر
صلصل همی نوازد یک جای بم و زیر.
منوچهری.

---
۱ - نل: سنگ بسیار ساختی بر سنگ.
۲ - قرآن ۳۱/۲۴، ۸/۶۶.

سراسکبهر. [ ] (اِخ) مقبره‌ای به هیتجان که در آنجا جمعی از علما و صلحا دفن‌اند. (از معجم البلدان).

سراسکند. [سَ اِ کَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان تبریز که در جنوب خاوری تبریز و دامنهٔ شرقی کوه سهند واقع است. آب قراء بخش از رودخانه‌های محلی که تعدادش تا هشت میرسد و عمده‌ترین آنها از قرانقوچای میباشد تأمین میشود. محصول عمدهٔ بخش غلات، حبوب، سردرختی است. از لحاظ تقسیمات اداری چنین است: ۱ - حومهٔ بخش که از ۵۴ آبادی تشکیل شده و دارای ۲۶۳۱۵ تن جمعیت است. ۲ - دهستان آتش‌بیگ که از ۱۷۶ آبادی تشکیل شده و دارای ۱۴۹۲۲ تن جمعیت است. مرکز بخش قصبهٔ کوچک سراسکندخان و قراء مهم آن ذوالبین، گنجینه کتاب، بابا کندی، عزیزکندی، دمناب، وظیفه‌خوران، پاشابیک، سلوک میباشد. حومهٔ بخش سراسکند از ۵۴ آبادی تشکیل گردیده که در حومهٔ سراسکند واقع شده‌اند و مهمترین آنها داش‌بلاغ، وظیفه‌خوران، بابا کندی، ذوالبین، دمناب و علی‌آباد میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سراسکند پائین. [سَ اِ کَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. آب آن از چشمه و رود تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، پنبه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سراسکند حاجی نورعلی. [سَ اِ کَ دِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۲۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رود تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سراسکندخان. [سَ اِ کَ] (اِخ) قصبه و مرکز بخش سراسکند از شهرستان تبریز. سکنهٔ قصبه در حدود ۲۲۶۶ تن است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۸۶۴ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، میوه، حبوب است. این قصبه دارای دبستان و تقریباً ۵۰ دکان مختلف است. ادارات دولتی آن بخشداری، ژاندارمری، بهداری، آمار و دفتر پست می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سراسکند فرج نایب‌کوه. [سَ اِ کَ فَ رَ يِ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۲۱۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رود تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، پنبه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سر افتادن. [سَ اُ دَ] (مص مرکب) از حد متجاوز بودن. (آنندراج) (غیاث). || کنایه از غالب و افزون آمدن. (آنندراج):

چون ترقی میکند زلف مسلسل کا کل است
چین ابرو چون سر افتد چین پیشانی شود.
محسن تأثیر.

|| ملتفت شدن. متذکر شدن. تنبه شدن.

سرافراز. [سَ اَ] (نف مرکب) سربلند و متکبر و گردنکش. (آنندراج). فخرکننده. نازنده. سربلند:

سرافراز پور یل اسفندیار
ز گشتاسب اندر جهان یادگار. فردوسی.

یکی پهلوان بود شیروی نام
دلیر و سرافراز و جوینده نام. فردوسی.

بدانگه که گردد سرافراز نیو
از ایران بیاید هنرمند گیو. فردوسی.

پدر گر بداند که تو زین نشان
شدستی سرافراز گردنکشان. فردوسی.

کجا آن خردمند کندآوران
کجا آن سرافراز جنگی‌سران. فردوسی.

سرافراز داماد رستم بود
به ایران‌زمین همچو او کم بود. فردوسی.

ملک عالم و عادل پسر شاه جهان
میر ابواحمد محمود سرافرازگهر. فرخی.

میر یوسف عضدالدوله سالار پسر
روی شاهان و سرافراز بزرگان ز گهر.
فرخی.

سمند سرافراز را کرد زین
برون رفت تنها بروز گزین. اسدی.

دامن همت سرافرازش
گردن چرخ را گریبان باد. مسعودسعد.

چو تو نگار دل‌افروز نیست در خلخ
چو تو سوار سرافراز نیست در یغما. معزی.

آنکه نگونسار شد مباد سرافراز
وآنکه سرافراز شد مباد نگونسار. سوزنی.

ز گوران سرافراز گوری بود
که با فحلیش دست زوری بود. نظامی.

سرم تاج از سرافرازان ربوده‌ست
خلف بس ناخلف دارم چه سود است.
نظامی.

شتابنده‌تر شد در آن بندگی
سرافراز گشت از سرافکندگی. نظامی.

سرافراز این خاک فرخنده‌بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم. سعدی.

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی. حافظ.

سرافرازبیک. [سَ اَ بَ] (اِخ) خدابنده‌لو. از ایلات همدان بود و در عهد نادری مین‌باشی و هزار سوار در تحت اختیار و در آن وقت در همدان به امر ملازم‌باشیگری اشتغال داشت. خیال حکمرانی به سر او راه یافت، با خوانین و سرکردگان ایلات قراگوزلو باب وفاق را بست و به تحکم و خودسری نفاق گشاد. آخرالامر کاری از پیش نبرد و سلک جمعیت او از هم پاشید و محبوس گردیده و بقتل رسید. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۲۳).

سرافراز شدن. [سَ اَ شُ دَ] (مص مرکب) سربلند شدن. مفتخر گشتن:

گرفت آنگهی پادشاهی طورگ
سرافراز شد بر شهان سترگ. فردوسی.

آنکه نگونسار شد مباد سرافراز
وآنکه سرافراز شد مباد نگونسار. سوزنی.

هم در کنار عرش سرافراز میشوند
هم در میان بحر نگونسار میروند. عطار.

سرافرازکردن. [سَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) مفتخر کردن. به مباهات رساندن:

همه ذرات جهان را رخ تو
همچو خورشید سرافراز کند. عطار.

سرافرازی. [سَ اَ] (حامص مرکب) فخر. بزرگی. شرف:

که چندان سرافرازی و دستگاه
بزرگی و اورند و فر و کلاه. فردوسی.

نبشتن بیاموختش پهلوی
نشست و سرافرازی خسروی. فردوسی.

ایا بزرگ و سرافراز مهتری کت هست
نه در بزرگی یار و نه در سرافرازی. سوزنی.

ره و رسمی چنین بازی نباشد
برو جای سرافرازی نباشد. نظامی.

بنده را بر خط فرمان خداوند امور
سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به. سعدی.

سرافرازی مرد چندان بود
که گلدستهٔ عمر خندان بود.
امیرخسرو دهلوی.

ای ز قدت جمله سرافرازیم
وقت بشد باز که بنوازیم. حافظ حلوایی.

سر افراشتن. [سَ اَ تَ] (مص مرکب) برتر شدن. بالاتر شدن:

چو بگذشت از جهان ده چیز بگذاشت
کز آن ده بر همه شاهان سر افراشت.
نظامی.

|| سربلند بودن. نیک‌نام بودن:

بود نام نیک و سر افراشتن
ز ناخوانده مهمان نکو داشتن. اسدی.

سرافسار. [سَ اَ] (اِ مرکب) افسار. افسار که به سر اسب و ستور کنند: و سرافسار مرصع و کسوتهای گرانمایه. (راحة‌الصدور راوندی). و اسب خاصی با سرافسار مرصع بستد و برنشست. (راحة‌الصدور راوندی). در جمله تحف و مبارکه بدو فرستاد ده سر اسب تازی بود با زین سرافسار زر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۲۱). و اعطاه بغلة بسرج و سرافسار ذهب و الف دینار. (عیون الانباء ج ۲ ص۱۷۸). رجوع به افسار شود.

سرافشان. [سَ اَ] (اِ مرکب) تیغ و مانند آن

که چیزی را ببرد. (آنندراج):
که هرکه ز رای و ز فرمان من
بپیچد ببیند سرافشان من. فردوسی.
سپیده‌دمان هست مهمان من
به نخجیر بیند سرافشان من. فردوسی.
||(نف مرکب) جنبانندهٔ سر از ناز و کرشمه و یا از کبر و غرور. (ناظم الاطباء). ||مست. (آنندراج).

سر افشاندن. [سَ اَ دَ] (مص مرکب) سر انداختن. جدا کردن و بریدن و قطع کردن سر.

سرافشان کردن. [سَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) سر انداختن. قطع کردن و جدا کردن سر:
برآریم گرد از کمینگاهشان
سرافشان کنیم از بر ماهشان. فردوسی.
سپه را همه دل خروشان کنیم
به آوردگه بر سرافشان کنیم. فردوسی.

سرافشانی. [سَ اَ] (حامص مرکب) عمل سر افشاندن. سری را با تیغ زدن:
سرافشانی تیغ گردن‌گزار
برآورده از جوی خون لاله‌زار. نظامی.

سرافکن. [سَ اَ کَ] (نف مرکب) مرادف سرافشان. (آنندراج). سرانداز. سرافشان:
از این شوخ سرافکن سر بتابید
که چون سر شد سر دیگر نیابید. نظامی.
رجوع به سرافشان شود.

سرافکندگی. [سَ اَ کَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت به زیر افکندن سر بخاطر تواضع یا شرم. شرمندگی. شرمساری:
مه نو ز راه سرافکندگی
به گوش اندرون حلقهٔ بندگی. فردوسی.
دلیری است هنجار لشکرکشی
سرافکندگی نیست در سرکشی. نظامی.
مبین سرو را در سرافکندگی
چنان شاه را در چنین بندگی. نظامی.
سرافکندگی کن که زلف نگار
سرافرازیش در سرافکندگی است.
خواجوی کرمانی.

سرافکنده. [سَ اَ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) عاجز. خجل. شرمنده. سربزیر:
فرزند من یتیم و سرافکنده گرد کوی
جامه وسخ‌گرفته و در خاک خاکسار.
کسایی.
نشسته سرافکنده بی گفت‌وگوی
ز شرم آستین را گرفته بروی. فردوسی.
باستاد در پیش او بنده‌فش
سرافکنده و دستها زیر کش. فردوسی.
همواره شاه باد خداوند و شاد باد
بدخواه او نژند و سرافکنده و حزین. فرخی.
بدخواه او نژند و سرافکنده و خجل
چون گل که از سرش برباید عمامه باد.
فرخی.
تا دگر فسادی در دل دارند سرافکنده و خاموش ایستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۰). دمنه چون سرافکنده، اندوهگین نزد شتربه رفت. (کلیله و دمنه). ||سرنهاده. به‌خاک‌افتاده:
منم بندهٔ اهل بیت نبی
سرافکنده بر خاک پای وصی. فردوسی.
سرافکنده چون آب دریای خویش
ز سردی فسردند بر جای خویش. نظامی.
||سرنهاده. تسلیم:
کشیدند سرها که تا زنده‌ایم
بدین عهد و پیمان سرافکنده‌ایم. نظامی.
اگر بنده گیرد سرافکنده‌ایم
وگر جفت سازد همان بنده‌ایم. نظامی.
||سرازیر. افتاده. سرنگون:
آن زلف سرافکنده بدان عارض خرم
از بهرچه آراست بدان توی و بدان خم.
عنصری.
پس چونکه سرافکنده و رنجور بماندست
هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار.
مسعودسعد.
بخم زلفک بنفشه‌سرش
چون بنفشه شدم سرافکنده. سوزنی.
تا من پی آن زلف سرافکنده همی دارم
چون شمع گهی گریه و گه خنده همی دارم.
خاقانی.
رخسار تراکه ماه و گل بندهٔ اوست
لشکرگه آن زلف سرافکندهٔ اوست. خاقانی.

سرانجام. [سَ اَ] (اِ مرکب، ق مرکب) عاقبت و آخر کار و سامان کار. (برهان). عاقبت و پایان کار و اینکه گویند کار سرانجام نمودند یعنی به آخر رسانیدند. (غیاث). خاتمه. (مهذب الاسماء). عاقبت کار. چون سامان و سبب هر چیز موجب آخر رسیدن و تمام شدن آن چیز است لهذا مجازاً بمعنی سامان هم آمده. (غیاث) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (جهانگیری). آخرالامر:
گواژه که هستش سرانجام جنگ
یکی خوی زشت است از او دار ننگ.
ابوشکور.
سرانجام آغاز این نامه کرد
جوان بود چون سی‌وسه‌ساله مرد. ابوشکور.
سرانجام بختش کند خاکسار
برهنه شود آن سر تاجدار. دقیقی.
زمین گر گشاده کند راز خویش
نماید سرانجام و آغاز خویش. فردوسی.
ندانم سرانجام و فرجام چیست
بدین رفتن اکنون بباید گریست. فردوسی.
نخواهد شهنشاه جز نام نیک
بهر کارها در سرانجام نیک. فردوسی.
مکش مر مراکت سرانجام کار
بپیچاند از خون من کردگار. فردوسی.
سرانجام در بند زندان بمرد
کلاه‌مهی قیصری را سپرد. فردوسی.
سرانجام کیخسرو آید پدید
پدید آورد بندها را کلید. فردوسی.
چو برگیری از کوه و ننهی بجای
سرانجام کوه اندرآید ز پای. عنصری.
بساکارا کز آغازش بود خوش
سرانجامش بود سوزنده آتش.
(ویس و رامین).
... بتواند دانست که نیکوکاری چیست و سرانجام هر دو چون است. (تاریخ بیهقی).
سرانجام هم بخت شه بود چیر
درآمد سر سخت بدخواه زیر. اسدی.
سرانجام سنگی گران از برش
فروهشت کافشاند خون از سرش. اسدی.
از طاعت تمام شود ای پسر ترا
این جان ناتمام سرانجام کار تام.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۲۶۱).
به خواب اندرون است میخواره لیکن
سرانجام آگه کند روزگارش. ناصرخسرو.
ز نوکیسه مکن هرگز درم وام
که‌رسوایی و جنگ آرد سرانجام.
ناصرخسرو.
خداوندا مرا معزول کردی
سرانجام همه عُمّال عزل است
به توقیع تو ایمن بودم از عزل
ندانستم که توقیع تو هزل است.
؟ (از ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی).
که‌بود آنکس که پیل آورد وقتی بر در کعبه
که مرغش سنگباران کرد و دوزخ شد سرانجامش.
خاقانی.
به نادانی خری بردم بر این بام
به دانایی فرودآرم سرانجام. نظامی.
عاقبتی نیک سرانجام یافت
هرکه در عدل زد این نام یافت. نظامی.
درمان اسیر عشق صبر است
تا خود به کجا رسد سرانجام. سعدی.
گدای نیک‌سرانجام به از پادشاه بدفرجام. (سعدی).
خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن. حافظ.
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز.
حافظ.
||(اِ مرکب) اسب و سامان. (غیاث): و لشکر خصم از چهل هزار متجاوز است که همه با سرانجام میباشند. (تاریخ گلستانه). و در ورود به آنجا سرانجام احمدشاهی بود به حیطهٔ ضبط درآورد. (تاریخ گلستانه).
— سرانجام دادن کاری؛ از عهده برآمدن و درآمدن و پیش رفتن کار. پیش بردن کار. (از مجموعهٔ مترادفات چ هند ص ۲۱۳).

سرانداز. [سَ اَ] (اِ مرکب) مقنعه و روپاکی باشد که زنان بر سر اندازند. (برهان) (جهانگیری). مندیلی که بر بالای سر اندازند. (رشیدی) (انجمن آرا). معجر و مقنعه. (غیاث). نصیف. خِمار. (ملخص اللغات):

وز نعمش بر سر گردون نگر
مقنعهٔ سیم و سرانداز زر.
خواجوی کرمانی (از رشیدی).

و سماعخانهٔ دستار چنان گرم شد که مقنعه سرانداز و پیچیک رقاص گشته. (دیوان نظام قاری ص ۱۵۵).

ای مقنعه و شدّه مرا صبحی و شامی
موبند و سرانداز چو نوری و ظلامی.
نظام قاری (دیوان ص ۱۱۲).

||ستونی را گفته‌اند که پیش ایوان عمارت اندازند که سر چوبهای دیگر بر بالای آن باشد. ||قالی و پلاس کوچکی که بر سر جفت قالی و پلاس بزرگ بر عرض خانه اندازند. ||نام اصولی از جملهٔ هفده بحر اصول موسیقی و آن را صوفیانه خوانند. (برهان). نام یکی از اصول مقامات موسیقی است. (رشیدی) (انجمن آرای ناصری).

سرانداز. [سَ اَ] (نف مرکب) قطع‌کنندهٔ سر. جدا کنندهٔ سر:

تیغ نظامی که سرانداز شد
کندنشد گرچه کهن‌ساز شد. نظامی.

||دزد و خونی مردمکش. (برهان) (جهانگیری). ||شخص چست و چالاک و بی‌پروا و بی‌باک. (برهان). بی‌باک. (جهانگیری). چالاک و بی‌باک. (رشیدی). چالاک و بی‌باک و سرمست. (انجمن آرا). سرکش. ||سرباز. جانباز:

سرهای سراندازان در پای تو اولی‌تر
در سینهٔ جانبازان سودای تو اولی‌تر.
خاقانی.

دل مرغ سرانداز است از دام نپرهیزد
آری دل گنج‌اندیش از مار نیندیشد.
خاقانی.

سرانداز در عاشقی صادق است
که بدزهره بر خویشتن عاشق است. سعدی.

فارغ دل آنکسی که مانند حباب
هم در سر میخانه سرانداز شود. حافظ.

||سر به خاک ساینده. مطیع. فرمانبردار:

خسروان در رهش کله‌بازان
گردنان بر درش سراندازان. سنایی.

||کسی که از روی ناز و نخوت و مستی سر خود را به هر جانب حرکت دهد و خرامان‌خرامان به راه رود. (برهان) (جهانگیری):

ز باد و بوی تست امروز در باغ
درختان جمله رقاص و سرانداز.
خسرو (از آنندراج).

||ناپاک. ||چلد و چابک. ||سرافکندگی. (برهان). سرافکنده. سر بزیر افکنده.

سراندازی. [سَ اَ] (حامص مرکب) مستی به خرام و تبختر کردن. (آنندراج):

قلم صنع کند رقص سراندازیها
دست قدرت اگر این صورت زیبا بکشد.
کمال‌خجندی (از آنندراج).

||سر نهادن. سر بزمین نهادن بریدن را:

من کمر بسته‌ام به دمسازی
از تو تیغ و ز من سراندازی. نظامی.

||(اِ مرکب) پرده و نقاب. (آنندراج).

سر اندرزدن. [سَ اَ دَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از پنهان شدن باشد از ترس و بیم. (برهان) (آنندراج). ||کنایه از سر در گریبان فروبردن. متفکر و متحیر بودن. (برهان). سر در گریبان بردن از حیرت و فکرت. (رشیدی).

سراندرزن. [سَ اَ دَ زَ] (نف مرکب) پنهان‌شونده از بیم:

او چو شیری به یکی گوشهٔ کشتی بنشست
من سراندرزن و بیرون‌زن همچون روباه.
انوری.

سراندرسر. [سَ اَ دَ سَ] (ص مرکب) پیوسته. درهم. انبوه. تودرتو:

چو نوبت سر سال عجم رسد برسد
ز شاخسار سراندرسر و هم اندر هم
سیاه برگ و گل و رنگ‌رنگ گونا گون
ز باد مشکین بر هم زنان علم بعلم. سوزنی.

سر اندرکشیدن. [سَ اَ دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) مشهور شدن. پیش افتادن. برتر رفتن:

بزودی به فرهنگ جایی رسید
کز آموزگاران سر اندرکشید. فردوسی.

||سر فروبردن. مقابل سر برآوردن:

بدین همت که اندر سر همی داری سر اندرکش
سزای پنبه و دوکی نه مرد رزم و میدانی.
سنایی.

سراندیب. [سَ اَ] (اِخ) سانسکریت «سیمهلدیپ»[1]. (ماللهند ص ۳۴۸): «ان دیپ بلغتهم اسم الجزیرة و سنگلدیپ هو الذی نسمیه سرندیب لانه جزیرة». (ماللهند ص ۱۱۶). سیلان[2]. (نخبةالدهر). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام کوهی است مشهور که آدم صفی علیه‌السلام از بهشت بدانجا فرودآمد و مقام کرد و نقش قدم او در آنجا هست، و بعضی گویند نام شهری است بزرگ بر لب دریا و آن کوه منسوب به آن شهر است، و گویند قبر ابوالبشر در آنجا است. (برهان). بطرف جنوب هندوستان جزیره‌ای است که آن را سیلان نیز گویند و آن قریب خط استواست و شهری در آن جزیره واقع است و آن را نیز سراندیب نامند و به هندی سراندیپ را سنگلدیپ نیز گویند. (غیاث اللغات): و جزیره‌های بزرگ و نامدار که اندر اوست [سراندیب] و بهندی سنگلدیب، وزوی یاقوت گونا گون خیزد و الماس. (التفهیم ابوریحان ص ۱۶۸). و آدم به کوه سراندیب افتاد و آن را یود خوانند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۸۱).

آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش
جان بازیافت پیر سراندیب در زمان.
خاقانی.

آب رساند این گل پژمرده را
زد به سراندیب سراپرده را. نظامی.

سراندیب را کار بر هم زدم
قدم بر قدمگاه آدم زدم. نظامی.

در آن تاریخ حکیمی حاذق از سراندیب برسید. (سعدی). رجوع به سیلان و نزهةالقلوب ص ۲۳۱ شود.

سراندیل. [سَ اَ] (اِخ) سراندیب است که کوهی است مشهور به قدمگاه آدم صفی. (برهان). رجوع به سراندیب شود.

سرانگشت. [سَ اَ گُ] (اِ مرکب) معروف که آن را به حنا رنگین کنند. (آنندراج). انمله. بنان. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی):

چون سرانگشت قلم‌گیر من از خط بدیع
در خط مهر من انگشت‌نمائید همه. خاقانی.

به خون عزیزان فروبرده چنگ
سرانگشتها کرده عناب‌رنگ. سعدی.

به غم‌خوارگی چون سرانگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من. سعدی.

تا سرانگشت تعنت به سر مهر گذاری
حالیا پرده برافکن مه انگشت‌نما را. دهخدا.

||نوعی از انگور. (آنندراج از بهار عجم):

از نوع زبون آن سرانگشت
پیشانی انگبین خورد مشت.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— از سرانگشت؛ بطور غفلت و بدون ملاحظه و بدون تأمل. (ناظم الاطباء).

— سرانگشتان عنابی کردن؛ کنایه از بی‌رنگینی چیزی پرداختن. (غیاث).

— سرانگشت یا سَرِ انگشت به دندان گرفتن و گزیدن و خائیدن؛ تعجب کردن:

عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت به دندان سَرِ انگشت.
ناصرخسرو.

سَرِ انگشت تحیر بگزد عقل به دندان
چون تأمل کند این صورت انگشت‌نما را.
سعدی.

چو برگشته‌دولت ملامت شنید
سرانگشت حسرت به دندان گزید. سعدی.

در زمان تو هر آن باز که رفت از پی کبک

1 - Simhaladvīpa.
2 - Ceylan.

رشته گم کرد و ز حسرت سَرِ انگشت گزیدِ . سلمان ساوجی.
هر کس که بجان پند عزیزان نکند گوش
بسیار بخاید سَرِ انگشت ندامت. حافظ.

سرانگشتی. [سَ اَ گُ] (ص نسبی) درخور سرانگشت. مناسب سرانگشت. ||(اِ مرکب) نام یکی از اقسام آش آرد است. (برهان) (رشیدی) (آنندراج):
گرچه بخشید بیفزای تو سیمای سمن
به سرانگشتی ما شکل گل نسرین داد.
بسحاق اطعمه.
سرانگشتی آن طفل نادیده کام
که بغرا سرانگشتیش کرد نام. بسحاق اطعمه.
||حنایی که بر سرهای انگشت دست و پا بندند. (برهان) (آنندراج). رنگ حنا و برنگ سرانگشتان که پیش از این مرسوم زنان بود. (از یادداشت مؤلف).
– حساب سرانگشتی؛ با سرانگشت حساب کردن.

سراو. [سَ رَ نو] (اِخ)[1] نام رودخانه‌ای است که شهر اوده در کنار آن رودخانه واقع است در هندوستان. (از برهان) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

سراوشان. [سَ اَ / اُو] (نف مرکب) سرافشان. رقصنده که حرکات سبک و ابلهانه کند:
ای حجت خراسان کوته کن
دست از هر ابلهی و سراوشانی.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۴۷۸).

سرب. [سُ / سُ رُ] (اِ) اوستا «سرو»[2] (سرب)، پهلوی «سربین»[3] (سربی)، کردی «سیریفت»[4]، بلوچی «سوروپ»، «سوروف»[5]، افغانی «سوروپ»[6]، گیلکی «سورب»[7]. رجوع کنید به اسرب، معرب آن نیز «اسرب». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مخفف اسرب که بعربی آنک و بهندی سیسا خوانند. (برهان) (آنندراج). اسرب. آنک. (نصاب‌الصبیان). سرب دارای خواص فیزیولوژیکی و عمومی و بهداشتی است و دارای مسمومیت‌های حاد و مزمن میباشد. رجوع به درمان‌شناسی عطایی صص ۴۶۵ – ۴۷۰ شود. یکی از فلزاتی است که از قدیم‌الایام شناخته شده و جسمی است سفید خاکستری‌رنگ و بسیار نرم و سنگین و وزن مخصوص آن ۱۱/۳۳ و همیشه در کان بصورت سولفور میباشد و اکثراوقات محتوی مقدار زیادی سم و یکی از سموم قویّه است و از این جهت استعمال آن در آلات و ادوات طباخی بسی خطرناک میباشد و املاح و ترکیبات این فلز را خارجاً و داخلاً در طب استعمال میکنند و نیز در نقاشی و صنایع مستعمل است. (ناظم الاطباء): و از شهر سامار به دیلمان آهن و سرمه و سرب بسیار خیزد. (حدود العالم). و اندر کوههای فرغانه معدن زر و سیم است بسیار و معدن مس و سرب و نوشادر. (حدود العالم).
گروهی‌اند که ندانند باز سیم ز سرب
همه دروغ‌زن و خربطند و خیره‌سرند.
قریع‌الدهر (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۹۷).
بچشم خرد چیز ناچیز کرد
دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد. فردوسی.
جان تو بی علم چه باشد سرب
دین کندت زرّ که دین کیمیاست.
ناصرخسرو.
نگویی سنگ مغناطیس آهن چون کشد با خود
سرب الماس را برد که این حکمت زبر دارد.
ناصرخسرو.
سیماب دختر است عطارد را
کیوان چو مادر است و سُرُب دختر.
ناصرخسرو.
در آن چه عیب که از سرب بشکند الماس
هنر در آنکه ز الماس بشکند پولاد. خاقانی.
این هم ز عجایب خواص است
کالماس به زخم سرب بشکست. خاقانی.
||غار و مغاره. (ناظم الاطباء).

سرب. [سَ رِ] (ص) پوسیده. (ناظم الاطباء). پوده. (برهان) (آنندراج). فرده. (ناظم الاطباء) (جهانگیری). افشرده. (برهان) (آنندراج). از هم رفته. (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کهنه و فرسوده. (ناظم الاطباء).

سرب. [سَ] (ع مص) دوختن درز. (منتهی الارب). دوختن مشک. (محیط المحیط).

سرب. [سَ] (ع اِ) ستور. (منتهی الارب). شتر و هر چرنده. (محیط المحیط). ||چرندگان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (محیط المحیط). ||درز. (منتهی الارب). ||جانب و سوی. (منتهی الارب) (آنندراج). وجهه. (محیط المحیط). ||سینه. (محیط المحیط). ||گویند: اذهب فلاأنْدَهُ سربک؛ ای لاارُدّ؛ مرا حاجتی در تو نیست. در جاهلیت بجای صیغهٔ طلاق گفتندی: اذهبی فلاأنْدَهُ سربک. (منتهی الارب) (محیط المحیط).

سرب. [سَ رَ] (ع اِ) سوراخ جانوران دشتی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). سُمج. (مجمل اللغة) (شرفنامه):
در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد
ور نه‌ای مجنون چرا می پای کوبی در سرب.
ناصرخسرو.
||خانهٔ کنده زیر زمین. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب):
وز مغرب آفتاب چو سر زد مترس اگر
بیرون کنی تو نیز به یمگان سر از سرب.
ناصرخسرو.
||گیاه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||راه پوشیده. ||کاریز که از آن آب به باغ رود. ||آبی که به مشک ریزند تا دوالهای آن تر و نرم گردد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). آب که در مشک نو کنند تا درزهای آن محکم شود. (مهذب الاسماء). ||آبی که از مشک روان شود. ||آب روان. ج، اَسْراب. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||از ارباب منازل. (تحقیق ماللهند ص ۲۶۲).

سرب. [سَ رَ] (ع مص) روان شدن آب از آب‌دستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چکیدن آب از مشک نو. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

سرب. [سِ] (ع اِ) گلهٔ آهوان. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب). ||جماعت زنان و جز آن. ||گروه سنگخوار. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گروه‌از پرندگان و از این معنی است گفتهٔ شاعر:
أ سربَ‌القطا هل من یعیر جناحَهُ
لعلی الی من قد هویت اطیر.
(از محیط المحیط).
و قطا، مرغی سنگخوار بود. مؤلف منتهی الارب و به پیروی از او مؤلفان آنندراج و ناظم الاطباء عام را بر خاص اطلاق کرده‌اند. ||پاره‌ای از خرمابان. ||راه. ||حال و شأن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دل. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و از این معنی است: هو واسع‌السرب؛ ای رخی‌البال؛ یعنی آسوده‌خاطر است. (منتهی الارب). ||نفس. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و منه: هو آمن فی سربه؛ ای نفسه. (آنندراج). ||سینه. ج، اسراب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (بحر الجواهر).

سربابایی. [سَ] (حامص مرکب) اظهار بزرگی. (آنندراج) (غیاث اللغات).

سرباتک. [سَ تَ] (اِخ) رجوع به حامدبن عمرو و تاریخ سیستان صص ۱۹۴ – ۲۰۲ و شدالازار ص ۱۴۲ شود.

سرباخ. [سِ] (ع ص) مَهْمَهٌ سرباخ؛ بیابان فراخ. (منتهی الارب).

سرباختن. [سَ تَ] (مص مرکب) کنایه از سر فدا کردن. (آنندراج). در راه کسی از جان گذشتن:

1 - sarayû. (ماللهند ص ۳۴۷).
2 - sru. 3 - srpîn.
4 - sirift. 5 - surup. suruf.
6 - surup. 7 - surb.

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن.
سعدی.
چون دلارام میزند شمشیر
سر ببازیم و رخ نگردانیم. سعدی.

سربار. [سَ] (اِ مرکب) بار اندک که بر بار بسیار گذارند و آن را به تازی علاوه خوانند، مبدل سروار و سرواره. (رشیدی) (آنندراج). علاوه. (ملخص اللغات حسن خطیب):
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلک
جفای یار به سربار برنمیگیرد.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴۲۱).
کفارهٔ فراغت ایام بیخودی
سربار مختم شده چون روزهٔ قضا.
شفیع اثر (از آنندراج).
بسکه دارد خاطرم شوق سبکباری اثر
زندگانی بار و سربار است عقل کاملم.
شفیع اثر (از آنندراج).
— امثال:
خر را سربار میکشد جوان را ماشاءالله.
سربار مال خر بردبار است.

سرباران. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان پائین شهر بخش میناب شهرستان بندرعباس و دارای ۷۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن خرما است. مزارع جلال‌آباد، محمدشاهی و دلالان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

سرباری. [سَ] (ص نسبی، اِ مرکب) بار و بستهٔ کوچکی را گویند که بر بالای بار و بستهٔ بزرگ بندند. (برهان). بار اندک که بر بالای بزرگ گذارند و به عربی آن را علاوه گویند. (انجمن آرا) (غیاث) (جهانگیری). علاوه. (ربنجنی). سربار:
جهان‌پناها معلوم رأی روشن تست
که هست در هنر بنده شعر سرباری.
نجیب جرفادقانی.
تنی کو بار این دل برنتابد
به سرباری غم دلبر نتابد. نظامی.
||کسی که بار بر سر نهاده باشد. (غیاث). ||باری که بر سر گیرند. (برهان). بار سر. (غیاث) (جهانگیری).
— امثال:
سرباری تهباری را میبرد.

سرباز. [سَ] (نف مرکب، اِ مرکب) آنکه سر خود را ببازد، از عالم جانباز. (آنندراج):
در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع.
حافظ.
||در بازیهای ورق، ورقی که بر آن صورت سربازی نقش است. ||یک فرد سپاهی یا یک تن لشکری. مقابل درجه‌دار.
ترکیب‌ها:
— سرباز آکتیو. سرباز گارد. سرباز نیروی دریایی. سرباز نیروی زمینی. سرباز نیروی هوایی. سرباز وظیفه.

سرباز. [سَ] (ص مرکب) روشن. صریح. بدون پرده. فاش:
مگو از هیچ نوعی پیش زن راز
که زن رازت بگوید جمله سرباز. عطار.

سرباز. [سَ] (اِخ) یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان ایرانشهر. آب آن از یک رودخانه بنام رود سرباز است که از چندین شعبه تشکیل شده است. محصول عمدهٔ آن غلات، خرما، برنج، لبنیات. بخش سرباز از یک دهستان بنام دهستان سرباز تشکیل شده و مرکز بخش آبادی سرباز و دارای ۷۸ آبادی بزرگ و کوچک است. جمعیت آن در حدود ۹۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

سربازاری. [سَ رِ / سَ] (ص نسبی، اِ مرکب) آوازهٔ بازار. (غیاث) (آنندراج). نظیر سرکوچه‌ای. کوچه‌باغی.

سربازخانه. [سَ نَ / نِ] (اِ مرکب) محل سربازان. جایگاه سربازان. جائی که سربازان در آن زندگی میکنند. ساخلو.

سر باززدن. [سَ بازْ. زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از اعراض کردن. (آنندراج). ابا کردن. امتناع کردن. نافرمانی کردن. جموح. جماح. (دهار) (ترجمان القرآن): پس اگر روزی چند صبر باید کرد... عاقل از آن چگونه سر باززند. (کلیله و دمنه). شنیدم که سر از فرمان ملک باززد. (سعدی). سر از موافقت باززدم. (سعدی).

سر بازکردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) خلق کردن. ایجاد کردن:
حصار جهان راکه سر باز کرد
ز بیت‌المقدس سرآغاز کرد. نظامی.
||افتتاح کردن. آغاز کردن. شروع کردن:
شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند
که‌از شخص شتر سر باز کردند. نظامی.
||منفجر شدن جراحت و ریش.

سر بازکشیدن. [سَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) نافرمانی کردن. تمرد کردن:
هر شاه که از طاعت تو بازکشد سر
فرق سر او زیر پی پیل بسایی.
منوچهری.

سربازگیری. [سَ] (حامص مرکب) عمل گرفتن سرباز برای خدمت نظام وظیفه. کار سربازگرفتن. رجوع به سرباز شود.

سرباز ماندن. [سَ دَ] (مص مرکب) حیران ماندن. (غیاث) (آنندراج). ||تهی شدن. خالی شدن:
بسکه فرورفت به سودا قلم
محبره سرباز بماند از رقم.
امیرخسرو (از آنندراج).

سربازی. [سَ] (حامص مرکب) باختن سر. جانفشانی کردن. تا پای جان در رزم ایستادن. جان باختن:
در این منزل ز سربازی پناهی ساز خاقانی
که ره پر لشکر جادوست نتوان بی‌عصا رفتن.
خاقانی.
لشکر دیلم در آن حادثه پای بفشردند و سربازیها کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۶).
کار من سربازی و بی‌خویشی است
کار شاهنشاه من سربخشی است.
مولوی (مثنوی دفتر چهارم بیت ۲۹۶۴).
ز سربازی در این گلشن چنان خوشوقت میگردم
که میریزم چوگل در دامن گلچین زر خود را.
صائب (از آنندراج).

سربازی کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) فدا کاری کردن:
که‌سربازی کنیم و جان فشانیم
مگر کاحوال صورت بازدانیم. نظامی.
||خدمت نظام وظیفه کردن. خدمت سربازی کردن.

سرباغ. [سَ] (اِخ) دهی است از بخش هفتگل شهرستان اهواز و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و لوله کشی شرکت نفت تأمین میشود. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرباغچه. [سَ چَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد و دارای ۱۲۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوب. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرباک. [سَ] (اِ مرکب) سردار ضابط و صاحب سیاست. (برهان) (آنندراج). حاکم ضابط باسیاست. (رشیدی):
دین حق را نه چون تو یک سرور
ملک شه را نه چون تو یک سرباک.
ابوالفرج رونی (از رشیدی).

سربال. [سِ] (ع اِ) پیراهن و هرچه پوشند. (غیاث) (آنندراج). پیراهن یا درع یا هرچه پوشند. (منتهی الارب). پیراهن و زره. ج، سرابیل. (مهذب الاسماء). پیراهن. (دهار) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی).

سربالا. [سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) بطرف بالا. بسوی بالا. ||افراز، مقابل نشیب و سرازیر و سرپائین. ||کوه. (آنندراج).

سربالا. [سَ] (اِخ) دهی است از بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. دارای ۹۲۷ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سربالایی. [سَ] (حامص مرکب، اِ مرکب) -- فراز، مقابل سرازیری و نشیب.

سربالین. [سَ] (اِ مرکب) بالش و متکا. (ناظم الاطباء).

سربان. [سَ] (اِ مرکب) بستهٔ کوچکی که بر روی بار گذارند و سربار. ||پرتگاه و نشیب. (ناظم الاطباء).

سربان. [سَ] (اِخ) نام محله‌ای است به ری و گفته‌اند که جای بسیار باصفایی است که از وسط آن نهری جاری می‌شود و طرفین نهر پر از اشجار بهم‌پیچیده و بهم‌پیوسته میباشد. بازارهایی هم دارد. (از معجم البلدان).

سربانگ. [سَ] (اِ) مرغی که درخت را با منقار خود سوراخ کند و دارکوب نیز گویند. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

سرپائین. [سَ پ] (ص مرکب) آنکه سر او بجانب فرودین بود. ||سربزیر. خجالتی. محجوب.

سربتو. [سَ بِ] (ص مرکب) مرکب است از «سر» و «بای» صله و لفظ «تو» به واو معروف که در اصل بمعنی در میان است، چنانکه گویندفلانی در توی خانه نشسته است؛ ای در میان خانه. پس سربتو بمعنی سر بخود کشیده و در فکر فروشده باشد. (آنندراج). ||آنکه همهٔ مکنونات خاطر خویش از همه کس پنهان دارد. (یادداشت مؤلف). آنکه ضمیر خود را هیچگاه به هیچکس آشکارا نکند. (یادداشت مؤلف). ||بمجاز بمعنی محیل و مکار. (آنندراج).

سربتویی. [سَ بِ] (حامص مرکب) محیل و مکار بودن:

ز سربتویی خود شیخ مارگیر مدام
ز دست خود چو کشف از شکنجهٔ قفس است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

سر بتیغ خاریدن. [سَ بِ دَ] (مص مرکب) کنایه از کشتن و گردن زدن باشد. (برهان) (آنندراج).

سربج. [سُ بُ] (اِخ) قبیله‌ای است از اکراد. (منتهی الارب) (آنندراج).

سربجیب. [سَ بِ جَ / ج] (ص مرکب) متأمل و متفکر. (آنندراج). در آغوش سر فروبرده، در حالت تفکر. (ناظم الاطباء).

سربخ. [سَ بَ] (ع ص) زمین فراخ نرم و زمینی که در آن راه گم شود. (منتهی الارب). زمین فراخ. (مهذب الاسماء). الارض الواسعة المضلة. (اقرب الموارد).

سربخاری. [سَ بُ] (اِ مرکب) گلدان و چراغ برای زینت بالای بخاری. (یادداشت بخط مؤلف). ||پارچهٔ قیمتی که بر طاقچهٔ بالای بخاری گسترند. (یادداشت مؤلف).

سربخش. [سَ بَ] (اِ مرکب) سربخش در برهان قاطع مرقوم که حصه و نصیب و قسمت است، امّا از سیاق دساتیر آنجا که باریتعالی در فقرهٔ یکصد و بیست و دو به حضرت مه‌آباد خطاب میفرماید (!) که تو سربخش مردمانی معلوم می‌شود که تو آغاز و ابتدای نوع انسانی یا زبده و خلاصهٔ مردمانی و سر باید بکسر آخر بوده باشد، والله اعلم. (فرهنگ دساتیر ص ۲۵۱). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). حصه و نصیب و قسمت و بهره. (برهان) (آنندراج). حصه و حصهٔ کلان. (غیاث):

چو نوبت به سربخش دارا رسید
شتربار زر تا بخارا رسید. نظامی.

||(نف مرکب) کنایه از شخص گذشته و صاحب‌همت. (برهان).

سربخشی. [سَ بَ] (حامص مرکب) نصیب و حصه و بهره دادن:

کار من سربازی و بی‌خویشی است
کارشاهنشاه من سربخشی است. مولوی.

سربخة. [سَ بَ خَ] (ع مص) خفیف و سبک بودن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). خفت و سبکی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||در نیمروز به جایی شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نرم راه رفتن. (اقرب الموارد). رفتار نرم. (منتهی الارب).

سربداران. [سَ بِ] (اِخ) (از ۷۳۷ تا ۷۸۳ هـ.ق.) سلسله‌ای که بوسیلهٔ عبدالرزاق از مردم قریهٔ باشتین از قرای خراسان تأسیس شد و قراء مجاور آن را مسخر کردند و قریب نیم قرن بر خراسان مسلط بودند. از این سلسله ده امیر به ریاست رسیدند. نام امرای سربدار بشرح زیر است:

عبدالرزاق بن فضل‌الله	۷۳۷ هـ.ق.
وجیه‌الدین مسعود برادر او	۷۳۸ هـ.ق.
آی تیمور محمد	۷۴۴ هـ.ق.
اسفندیار	۷۴۶ هـ.ق.
فضل‌الله	۷۴۶ هـ.ق.
شمس‌الدین علی	۷۴۸ هـ.ق.
یحیی	۷۵۳ هـ.ق.
ظهیرالدین	۷۵۶ هـ.ق.
حیدر قصاب	۷۶۰ هـ.ق.
حسین دامغانی	۷۶۱ هـ.ق.
علی مؤید	۷۶۶ - ۷۸۳ هـ.ق.

(از تاریخ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول صص ۲۲۳ - ۲۲۴).
و رجوع به رجال حبیب السیر ص ۶۱ و ۱۱۵ و حبیب‌السیر چ تهران ج ۲ ص ۲۳۰، ۲۵۱، ۳۳۲، ۲۵۶ - ۳۵۸، ۳۶۰ - ۳۶۷، ۳۸۰، ۳۸۱، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۴۴ و تاریخ ادبیات ایران از سعدی تا جامی ص ۱۹۸ و ۱۹۹ و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۸۳، ۱۸۴ و تاریخ عصر حظ ج ۱ ص ۱۶، ۳۷، ۶۱، ۳۰۲، ۳۰۳ و تاریخ‌تمدن جرجی زیدان ج ۵ ص ۴۷ و مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۸ شود.

سر برآوردن. [سَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) کنایه از یاغی شدن. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). کنایه از برگشتن و یاغی شدن باشد از صاحب و ولی‌نعمت خود. (برهان): و چون این آوازه به دیگر شهرهای پارس افتاد هیچکس سر بر نیارست آوردن، جمله صافی و مستخلص ماند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۷). و در آن فور مردم اصطخر دیگرباره سر برآوردند و غدر کردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۷). و از جوانب و اطراف عالم مزاحمان و مفسدان سر برآرند. (سندبادنامه ص ۲۲۷). و حاسدان و قاصدان از اطراف ممالک سر برآرند و دستهای تطاول و تعدی و ظلم دراز کنند. (سندبادنامه ص ۲۲۵). کسانی که به فساد و شر و اعمال قبیحه سر برآرند. (سعدی). ||دمیدن. طالع شدن. ظاهر شدن. طلوع کردن:

چو خور سر برآرد ز کوه سیاه
نمایم ترا جنگ شاه و سپاه. فردوسی.

چون علامات چتر منور خورشید از افق خاور سر برآورد. (سندبادنامه ص ۲۴۷).

چو گم گردد از گوهری آب و رنگ
دگر گوهری سر برآرد ز سنگ. نظامی.

چون بدر که سر برآرد از کوه
صف بسته ستاره گردش انبوه. نظامی.

چشم‌بند است آتش از بهر حجیب
رحمت است این سر برآورده ز جیب.
مولوی.

||سر بلند کردن. سر برداشتن:

برآورد سر و آفرین کرد و گفت
که‌بادی همه‌ساله با تخت جفت. فردوسی.

یکی ز انجمن سر برآورد راست
همانگه سخن گفت و بر پای خاست.
فردوسی.

که‌چون سر برآری به چرخ بلند
ز مکتب به میدان جهانی سمند. نظامی.

درویش سر برآورد و گفت... (سعدی).
||بیدار شدن. سر برداشتن از خواب:

شب چون پر زاغ بر سر آورد
شب‌پره ز خواب سر برآورد. نظامی.

بره‌خفتگان تا برآرند سر
نبینند ره‌رفتگان را اثر. سعدی.

رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند. آنگه خبر یافت که آفتاب در کتفش تافت. سر برآورد کاروان رفته دید. (سعدی). ||برابری کردن. همسری کردن:

ترا افتد که با ما سر برآری
کنی افتادگان را خواستاری. خاقانی.

||بالیدن. قد کشیدن:

مگر سروی ز طارم سر برآورد
که ما را سربلندی بر سر آورد. نظامی.

||بالا رفتن. گذشتن:
گر تخم تو آب خرد بیابد
شاخ تو برآرد سر از ثریا. ناصرخسرو.
||ممتاز شدن:
شنو کارهائی که من کرده‌ام
ز گردنکشان سر برآورده‌ام. فردوسی.
||به خود بالیدن. مباهات کردن:
گر او تاجدارت کند سر برآر
وگرنه سر ناامیدی بخار. سعدی.

سر برآوریدن. [سَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) دمیدن. روئیدن:
کاسمو سر برآورید از دشت
گشت زنگارگون همه لب کشت. رودکی.

سربراه. [سَ بِ] (ص مرکب) کنایه از سرانجام‌دهندهٔ کار. (آنندراج). مطیع و فرمانبردار. حرف‌شنو. ||شخصی سربراه؛ که هیچیک اعمال زشت را ندارد. (یادداشت مؤلف): آدمی سربراه. پسری سربراه.

سربراهی. [سَ بِ] (حامص مرکب) درستی. (آنندراج) (غیاث).

سر برافراختن. [سَ بَ اَ تَ] (مص مرکب) طغیان کردن:
چو جایی ز دشمن بپرداختی
دگر بدکنش سر برافراختی. فردوسی.
||افتخار کردن. مباهات نمودن:
به خون ریختن سر برافراخته‌ست
بسی را بناحق سر انداخته‌ست. نظامی.

سر برافشاندن. [سَ بَ اَ دَ] (مص مرکب) روی برتافتن. اعراض کردن. اطاعت نکردن:
همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما
نه گردنیم که از حکم سر برافشاندیم.
خاقانی.

سر بر پا نهادن. [سَ بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تعظیم کردن:
دست‌بوسش چون رسید از پادشاه
گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمت است
پیش آن خدمت خطا و زلت است.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۷).

سر برتافتن. [سَ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از نافرمانی کردن و یاغی شدن. (برهان) (آنندراج). اعراض کردن. دوری جستن: پس مردمان کابل سر برتافتند. (تاریخ سیستان).
چه وقت آید کزین به دست یابیم
ز حق خدمت سر برتابیم. نظامی.
سرش برتافتم تا عاقبت یافت
سر از من لاجرم بدبخت برتافت. سعدی.
راستی را سر ز من برتافتن بودی صواب
گرچو کژبینان به چشم ناصوابت دیدمی.
سعدی.

سربرج. [سَ بُ] (اِخ) ده بخش بردسکن شهرستان کاشمر. سکنهٔ آن ۱۸۵ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، میوه، گردو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سر بر خط آوردن. [سَ بَ خَ وَ دَ] (مص مرکب) مطیع بودن. فرمانبردار شدن: سر بر خط آرد و پسر را به درگاه عالی فرستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۹).

سر بر خط داشتن. [سَ بَ خَ تَ] (مص مرکب) کنایه از اطاعت کردن و فرمانبرداری. (رشیدی) (برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج).

سر بر خط نهادن. [سَ بَ خَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) اطاعت کردن. (غیاث) (آنندراج):
نبود عاشقی امسال مر مرا درخور
کنون که آمد بر خط نهاد باید سر. فرخی.
آهو بدل تو مهر داده
بر خط تو شیر سر نهاده. نظامی.
رجوع به سر شود.

سر برداشتن. [سَ بَ تَ] (مص مرکب) سر بلند کردن. پاسخ گفتن کسی را. اقماح. (زوزنی) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی): جرجیس سر برداشت و گفت تو دانایی که من... (قصص الانبیاء ص ۱۹۱). ||بیدار شدن: از اینان یکی سر برنمی‌دارد که دوگانه‌ای بدرگاه خداوند یگانه بگذارد. (سعدی). ||بهوش آمدن:
همه عمر برندارم سر از این خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی.
سعدی.

سر بردن. [سَ بُ دَ] (مص مرکب) بسر بردن. (آنندراج). طی کردن. گذراندن. انجام دادن:
بسر برده یک ماه سام دلیر
ابا زال و با رستم شیرگیر. فردوسی.
همه‌شب به باده تهمتن به می
بسَر برد دستان فرخنده‌پی. (ککِ کوهزاد).
اگر بدست پادشاه کامکار و کاردان محتشم افتد بوجه نیکو بسر برد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۶).
- سر در جیب بردن؛ غروب کردن. رجوع به سر شود.

سر بر زانو نشستن. [سَ بَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) کنایه از مراقبه. (برهان) (آنندراج). ||کنایه از غمگین نشستن. (برهان). کنایه از غمگین و متألم نشستن. (آنندراج). ||کنایه از کوز شدن یعنی پشت خم گردیدن. (برهان) (آنندراج).

سر برزدن. [سَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) دمیدن. طلوع کردن. طالع شدن:
چو خورشید برزد سر از کوهسار
سیاوش بیامد بر شهریار. فردوسی.
چو خورشید سر برزند زین نطاق
برآید ز دریا طراقاطراق. نظامی.
سر برزده از سرای فانی
بر اوج سرای آسمانی. نظامی.
چونکه نور صبحدم سر برزند
کرکس زرین گردون پر زند. مولوی.
آفتاب از کوه سر برمیزند
ماهروی انگشت بر در میزند. سعدی.
||بیرون آمدن:
گر بگویم شمه‌ای زآن زخمه‌ها
جانها سر برزند از دخمه‌ها. مولوی.
||رسیدن. ترقی کردن. نائل گشتن:
مملکت شاد شد به شاگردی
تا تو سر برزدی به استادی. مسعودسعد.
||تجاوز کردن. از حد گذشتن:
بنگر کز اعتدال چو سر برزد
با خور چه چند چیز هویدا شد.
ناصرخسرو.
||رُستن. روئیدن:
این نو شکوفه زنده سر از باغ برزده
بر ما ز روز حشر و قیامت گوا شده‌ست.
ناصرخسرو.

سر بر زمین زدن. [سَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) سجده کردن. (آنندراج).

سر بر زمین نهادن. [سَ بَ زَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تعظیم و تکریم کردن. سجود. (دهار) (ترجمان‌القرآن):
سپاهش بر او خواندند آفرین
همه برنهادند سر بر زمین. فردوسی.

سر بر سر کسی داشتن. [سَ بَ سَ رِ کَ تَ] (مص مرکب) پیچش و آویزش و خصومت کردن. (آنندراج). سر جنگ داشتن. بستیز بودن:
با تنک‌حوصله کارش ز خردمندی نیست
چشم ما بیهده سر بر سر دریا دارد.
میر جدلی خوانسالاری (از آنندراج).

سر بر سر کسی نهادن. [سَ بَ سَ رِ کَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) پیچش و خصومت کردن. (آنندراج):
سپهی گر سرش نهد بر سر
کمرش بشکند پلنگ مگر.
شفایی (از آنندراج).

سربرغ. [سَ بَ] (اِ مرکب) سرآب. جایی که آب از چشمه یا رودخانه در برغ رود. و برغ بندی باشد که آب در آن جمع شود مانند تالاب و استخر. (انجمن آرا) (برهان).

سر برکردن. [سَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) سر برآوردن که کنایه از یاغی شدن و نافرمانی کردن باشد. (برهان) (آنندراج). ||گذشتن. بررفتن. درگذشتن:
گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی
سخت زود از چرخ گردان ای پسر سر برکنی.
ناصرخسرو.
||بیرون آوردن سر از جایی. بیرون شدن نگاه

کردن را. خروج. درآمدن. خارج شدن: کس–
را از غوریان زهره نبودی که از برج سر
برکردندی. (تاریخ بیهقی).
سر برکن ای منوچهر از خاک تا پس از خود
ز اقبال بوالمظفر شروان تازه بینی. خاقانی.
در نتوان بست از این کوی در
بر نتوان کرد از این بام سر. نظامی.
کین باز مرگ هرکه سر از بیضه برکند
همچون کبوترش برباید به چنگلی. سعدی.
||سر بلند کردن. بلند کردن سر. سر برآوردن:
خیره چه سر اندازم بر خاک سرکویت
گربوسه زنم پایت سر برنکنی دانم. خاقانی.
گرسر قدم نمی‌کنمش پیش اهل دل
سر برنمی‌کنم که مقام خجالت است. سعدی.
از آن تیره‌دل، مرد صافی‌درون
قفا خورد و سر برنکرد از سکون. سعدی.
تحمل‌کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر برنکرد. سعدی.
گرچو چنگم بزنی پیش تو سر برنکنم
اینچنین یار وفادار چو بنوازی به. سعدی.
||طالع شدن. ظاهر شدن:
کوکب علم آخر سر برکند
گرچه کنون تیره و در خفیت است.
ناصرخسرو.
سر چو آه عاشقان برکرد صبح
عطر آتش‌زای زآن برکرد صبح. خاقانی.
سرو بلند بستان با آنهمه لطافت
هر روزش از گریبان سر برنکرد ماهی.
سعدی.
||داخل شدن. درآمدن. رفتن:
هر لحظه سر به جایی برمیکند خیالم
تا خود چه بر من آید زین منقطع‌لگامی.
سعدی.

سر برکشیدن. [سَ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بیرون آمدن. برزدن. طالع شدن:
ببود آن شب و خورد و گفت و شنید
سپیده چو از کوه سر برکشید. فردوسی.
چو از خاور او سوی مشرق کشید
ز خاور شب تیره سر برکشید. فردوسی.
||طغیان کردن. یاغی شدن. سرپیچی کردن:
رهی کز خداوند سر برکشید
ز اندازه پس سرش باید برید. دقیقی.

سر برکمر زدن. [سَ بَ کَ مَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از دیوانه شدن و سودایی گردیدن.(برهان) (انجمن آرا).

سربرگ. [سَ بَ] (ص مرکب) در قمار، مقابل ته‌برگ. آنکه در قمار ورق اول او راست. (یادداشت مؤلف).

سر برگرفتن. [سَ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) از خواب برخاستن و بیدار گردیدن. (برهان) (رشیدی) (انجمن آرا):
پهلو منه که یاری پهلوی توست آری
برگیر سر که این سر خوش زآن سر است امشب.
مولوی (کلیات شمس چ دانشگاه ص ۱۸۷).
||کنایه از مسافر شدن. (برهان).

سر برنهادن. [سَ بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ترک سخن کردن و ساکت شدن. (برهان) (انجمن آرا).

سربرهنه. [سَ بِ رَ نَ / نِ] (ص مرکب) آنکه سر او برهنه و بدون پوشش باشد. بی‌کلاه. بی‌معجر. که سرش پوشیده نیست.

سربرهنه. [سَ بِ رَ نَ] (اخ) (سید...) ترکستانی و بسیار شیرین‌گفتار است. بیست سال تولیت مزار حضرت عشق‌الرحمان شیخ لقمان داشت و صدهزار اشرفی سرخ کفایت نمود. به برکت این خدمت به منصب صدارت رسید و آخر از این منصب نیز به فراغت بال استغناء نمود. و این رباعی از اوست:
آنان که پرستندهٔ خورشید و مهند
از چشم تو در آرزوی یک نگهند
کنگرا گراین است که من می‌بینم
خوبان دگر بتنگ تعلیم گهند (؟).
(از مجالس النفایس ص ۲۶۵).

سر بریدن. [سَ بُ دَ] (مص مرکب) جدا کردن سر. باز کردن سر از تن با ابزاری برنده چون خنجر و شمشیر و کارد و مانند آن:
ای من آن روباه صحرا کز کمین
سر بریدندم برای پوستین. مولوی.
طاقت سر بریدنم باشد
وز حبیبم سَر بریدن نیست. سعدی.
نه گر دستگیری کنی خرمم
نه گر سر بری بر دل آید غمم. سعدی.

سربریده. [سَ بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) سرجداشده. که سر وی از تن بریده باشند:
ز زعفران رخ ظالمان کند گه عدل
حنوط جیفهٔ ظلمی که سربریدهٔ اوست.
خاقانی.
ناسوده چو مرغ سربریده
نغنوده چو عزم بردریده. نظامی.
به مرگ سروران سربریده
زمین جیب آسمان دامن دریده. نظامی.
رجوع به سر بریدن شود.
— سربریده آواز کردن؛ کنایه از شخصی که دست از جان شسته باشد و خواهد که از حریف خود انتقام کشد یارانش منع کنند که اگر این اندیشه داری با کس در میان منه. (آنندراج).
— سربریده شمع؛ شمعی که سر آن را چیده باشند:
در دست اوفتادم چون مرغ پربریده
در پیشت ایستادم چون شمع سربریده.
خاقانی.
— سربریده طره؛ گیسوئی که نوک آن را چیده‌اند:
هر پاسبان که طرهٔ بام زمانه داشت
چون طرّه سربریده شد از زخم خنجرش.
خاقانی.
— سربریده قلم؛ قلمی که نوک آن شکسته شده است:
سربریده قلمت بس که کند
خط انعام کهن را تجدید. سوزنی.
||کنایه از ناکس واجب‌القتل. (آنندراج).

سربریده گشتن. [سَ بُ دَ / دِ گَ تَ] (مص مرکب) جدا گشتن. منقطع گشتن. دور گشتن. کناره گرفتن: و چنان از خلق سربریده گشتم که چون روز بود از بیم آنکه نباید کسی مرا از او به خود مشغول کند گفتم خداوندا به خودم مشغول گردان. (تذکرةالاولیاء عطار).

سر بزانو نشستن. [سَ بِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) کنایه از مراقبه کردن. (آنندراج) (رشیدی). مراقبه کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۷). متأمل شدن. (آنندراج). به اندیشه فرورفتن. ||متألم و غمگین نشستن. (رشیدی).

سربزرگ. [سَ بُ زُ] (ص مرکب) که سر او بزرگ باشد. ||کنایه از عظیم‌الشأن و عالی‌مرتبه. (برهان) (انجمن آرای ناصری):
چو شدم سربزرگ درگاهش
یافتم راه‌توشه از راهش. نظامی.
پسر گفتش آخر بزرگ دهی
به سرداری از سربزرگان مهی. سعدی.
||پرزور غالب. خودخواه:
در این هم‌نبردی چو روباه و گرگ
تو سرکوچک آیی و من سربزرگ. نظامی.
کآن یکی گر سگ است گرگ شود
وین بقصد تو سربزرگ شود. اوحدی.

سربزرگی. [سَ بُ زُ] (حامص مرکب) صفت سربزرگ. حالت و چگونگی سربزرگ. بزرگی سر:
کس از سربزرگی نباشد بچیز
کدو سربزرگ است و بی‌مغز نیز. سعدی.
||از حد خود تجاوز کردن. ادب نگاه نداشتن. خودخواهی:
شبانی پیشه کن بگذار گرگی
مکن با سربزرگان سربزرگی. نظامی.
سگ را چو دهی سلیح گرگی
شیریش کنی به سربزرگی. نظامی.
رجوع به بزرگ شود. ||مجازاً، مقام و افتخار:
سرش را به افسر گرامی کند
بدین سربزرگیش نامی کند. نظامی.
بزرگان بدو تهنیت ساختند
بدین سربزرگی سر افراختند. نظامی.
رجوع به سربزرگ شود.

سربزی. [سَ بُ] (اخ) دهی از دهستان نوروزآباد بخش سرخس شهرستان مشهد. دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب از قنات و رودخانه

و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سربزیر. [سَ بِ] (ص مرکب) در تداول عام، آرام. بی‌آزار. که از غایت شرم سر بالا نکند: کاسب سربزیر. جوان سربزیر.

سربست. [سَ بَ] (ن‌مف مرکب) سربسته. سرپوشیده. که سر آن نهاده باشند:

پژوهندهٔ خاک سربست من
نهد تهمت نیست بر هست من. نظامی.

هرچه دارد در خم سربست گردون از من است
می به حکمت میخورم جای فلاطون از من است.
صائب (از آنندراج).

||مشکلی که امکان حل ندارد. (شرفنامهٔ منیری) (رشیدی). ||(ق مرکب) یکجا. یک‌کاسه. بطور کلی. دربست: ... عراق قسمت کرد، اصفهان به قتلغ اینانج داد سربست، و ایالت همدان به قراقز اتابکی داد و ری به ملک یونس‌خان. (راحةالصدور راوندی).

سربست. [سَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان همایجان بخش اردل شهرستان شیراز. دارای ۲۱۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شش‌پیر. محصول آن غلات، برنج و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سربست. [سَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان زیر راه بخش برازجان شهرستان بوشهر. دارای ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ دالکی. محصولش خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سربسته. [سَ بَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) که سر آن استوار باشد، همچون کیسه و مشک و غیره که دهانهٔ آن را با ریسمان یا نخ استوار ببندند تا محتوی آن بیرون نریزد. سربمهر:

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پرنبید
سربسته و نبرده بدو دست هیچکس.
بهرامی.

سربسته همچو فندق اشارت همی شنو
میپرس پوست‌کنده چو بادام کآن کدام.
خاقانی.

آفتابی چو غنچه سربسته
که‌نماید چو غنچه لعل و زر او. خاقانی.

هر عروسی چوگنج سربسته
زیر زلفش کلید زربسته. نظامی.

کوزهٔ سربسته اندر آب زفت
از دل پرباد فوق آب رفت. مولوی.

||آنچه سر آن را بچسبانند که کسی بر محتوی آن وقوف نیابد، همچون نامهٔ سربسته، پاکت سربسته:

چو سربسته شد نامهٔ دلنواز
رساننده را داد تا برد باز. نظامی.

بلیناس را با دگر مهتران
فرستاد و سربسته گنجی گران. نظامی.

||مبهم. مجمل. بدون شرح و تفصیل:

پرسم او را سؤال سربسته
تا جوابم فرستد آهسته. نظامی.

فرستد سروشی و با او کلید
کند راز سربسته بر ما پدید. نظامی.

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار. حافظ.

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه دانی خموش. حافظ.

— سربسته گفتن؛ به اجمال گفتن. خلاصه بیان کردن: حاجب بکتغدی امیر را سربسته گفت که... (تاریخ بیهقی).

سربسته بگویم ار توانی
بردار به تیغ فکرتش سر. ناصرخسرو.

بلندانی که راز آهسته گویند
سخنهای فلک سربسته گویند. نظامی.

||پوشیده. پنهان:

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر.
حافظ.

||غامض. مشکل:

همه دلایل و فرهنگ را به اوست مآب
همه مسائل سربسته را از اوست بیان.
فرخی.

سربسر. [سَ بِ سَ] (ص مرکب) برابر و این کنایه از امری است که زیان و سود او برابر باشد یا چیزی که از یکی طلب داشته باشد مساوی آن باشد که به او دادنی باشد میگوید سربسر شدیم. (آنندراج):

یار من محتشمانند و مرا شاعر نام
شاعرم لیکن با محتشمان سربسرم. فرخی.

زرق پیش آر چو زراق شود با تو
سربسر باش و همی دار بمقدارش.
ناصرخسرو.

فردا که از این دیر فنا درگذریم
با هفت‌هزارسالگان سربسریم. خیام.

شخصی در حمام وضو ساخت. حمامی او را بگرفت که اجرت حمام بده. چون عاجز شد تیزی رها کرد، گفت این زمان سربسر شدیم. (منتخب لطایف عبید زاکانی چ برلن ص ۱۴۹). ||(ق مرکب) تمام. بکلی. همه. سراسر. از اول تا آخر:

کرا سوخت خرمن چه خواهد مگر
جهان را همه سوخته سربسر. ابوشکور.

این جهان سربسر همه فرناس
نز جهان من یگانه فرناسم. ابوشکور.

همه گنج من سربسر پیش توست
تو جاوید شادان‌دل و تندرست. فردوسی.

جهان سربسر حکمت و عبرت است
چرا بهرهٔ ما همه غفلت است. فردوسی.

جهانی پرآشوب شد سربسر
چو از تخت گم شد سر تاجور. فردوسی.

ای سربسر تکلف وی سربسر صلف
ابلیس را نبیره و نمرود را خلف. بهرامی.

هندوان را سربسر ناچیز کرد
روسیان را داد یکچندی زمان. فرخی.

بکاوید کالاش را سربسر
که داند که چه یافت زرّ و گهر. عنصری.

مرد را گشت گردن و سر و پشت
سربسر کوفته به کاج و به مشت. عنصری.

ما همه سربسر آبستن خورشید و مهیم
ما توانیم که از خلق جهان دور جهیم.
منوچهری.

از آن سپس که جهان سربسر مر او را شد. ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۸).

مگر سربسر بجهد که با ستمکاری مردی نیکوصدقه بود. (تاریخ بیهقی).

توانگر بدی سربسر مردمان
همه با لباس و همه خانمان. اسدی.

جهان را سربسر در خویش می‌بین
هر آنچ آید به آخر پیش می‌بین.
ناصرخسرو.

کثافت همه سربسر در زمی است
لطافت همه سربسر در سماست.
ناصرخسرو.

ولیکن وصیت میکنم شما را که سربسر مقابله بکنید و... (کیمیای سعادت). و جهان را سربسر مسخر فرمان عالی او گرداناد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۲).

ای سربسر ستوده پدید و نهان تو
شد بر جهانیان خبر خیر تو عیان. سوزنی.

گر دلم دادی که شروان بی جمالش دیدمی
راه صد فرسنگ را زین سربسر پیمودمی.
خاقانی.

زبانش سربسر تیر و تبر بود
یکایک عذرش از جرمش بتر بود. نظامی.

آمدی در سرای ما هر ماه
کسوتش سربسر حریر سیاه. نظامی.

وآن بیابان سربسر در ذیل کوه
بر خلایق گشته موسی باشکوه. مولوی.

مال ما و این طبیبان سربسر
پیش لطف عام تو باشد هدر. مولوی.

چو معنی یافتی صورت رها کن
که این تخم است و آنها سربسر کاه. سعدی.

سربسر خانه‌سوز و آتش‌باز
آتش خویش را نکشته به آز. اوحدی.

چون تو نباشی ز سپه باخبر
جرم سپه از تو بود سربسر.
خواجوی کرمانی.

عالم همه سربسر رباطی است خراب
در جای خراب هم خراب اولی‌تر. حافظ.

سربسر کردن. [سَ بِ سَ کَ دَ] (مص مرکب) برابر وی شدن و کردن، و این کنایه از تدارک و تلافی باشد، از این جاست که

سربسر کردن حساب بمعنی برابر کردن حساب نیز دیده شده. (آنندراج):
ور نیک نمی‌کنی بجایم
با من صنما تو سربسر کن. سنایی.
مه که از چرخ تخت زر کرده‌ست
با سریر تو سربسر کرده‌ست. نظامی.
دار ملک سروری جستند خصمان لاجرم
بر سر دارند اکنون کرده سرها سربسر.
سلمان ساوجی.
جنگها داریم با زلفش ولی در پای او
باز اگر افتیم با او سربسر خواهیم کرد.
کمال خجندی (از آنندراج).

سر بسماع شدن. [سَ بِ سَ شُ دَ] (مص مرکب) بوجد آمدن. (آنندراج).

سر بسنگ آمدن. [سَ بِ سَ مَ دَ] (مص مرکب) در تداول، مأیوس شدن. ناامید شدن.

سر بسنگ خوردن. [سَ بِ سَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) در تداول، ناامید و مأیوس شدن.

سرب سوخته. [سُ بِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زرگون. زرقون. زرجون. سلیقون. سندوقس. اسرب محروق. (یادداشت مؤلف).

سربصحراداده. [سَ بِ صَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کنایه از دیوانه زیرا که در شهر آرام نگیرد. (آنندراج):
سربصحراداده چشم سیاه لیلی‌ام
چشم آهو حلقهٔ زنجیر می‌باید مرا.
صائب (از آنندراج).
ای زبون در حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها
سربصحراداده چشم خوشت تخجیرها.
صائب (از مفرد و جمع محمد معین).

سر بکردن. [سَ بِ کَ دَ] (مص مرکب) سر بکردن زنی با مردی؛ تباهی کردن با او. (یادداشت مؤلف): گفت او را یک بار گرفتم و با هندویی سر بکرد و بگریخت. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

سر بگریبان بردن. [سَ بِ گِ بُ دَ] (مص مرکب) کنایه از فکر کردن و اندیشه نمودن. (برهان) (انجمن آرای ناصری). رجوع به سر شود.

سربگم کردن. [سَ بِ گُ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، گم کردن. نیست کردن. نابود کردن.

سربلند. [سَ بُ لَ] (ص مرکب) سرفراز و عالی‌مرتبه. (آنندراج). مفتخر. سرفراز. مباهی:
سربلندان چون به مخدومی رسند
خادمی را خاک پست خود کنند. خاقانی.
سربلندیم هست و تاج و سریر
نبود هیچ سربلند حقیر. نظامی.
گربه سمع تو دلپسند شود
چون سریر تو سربلند شود. نظامی.
||بلند. عالی:
ولی دارم اندیشه‌ای سربلند
که بر صید شیران گشایم کمند. نظامی.

سربلندی. [سَ بُ لَ] (حامص مرکب) سرفرازی. مقابل سرافکندگی. مفاخرت. مباهات:
تاج را سربلندی از سر تست
بخت را پایگاهی از در تست. نظامی.
گرچه بهرام سربلندی داشت
دانش و تیغ و زورمندی داشت. نظامی.
فراخی باد از اقبالش جهان را
ز چترش سربلندی آسمان را. نظامی.
لیلی ز سریر سربلندی
افتاده به چاه دردمندی. نظامی.
بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد.
حافظ.
در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی.
حافظ.

سربلة. [سَ بَ لَ] (ع اِ) تسرید روغن‌دار. (آنندراج) (منتهی الارب). ||(مص) کسی را پیراهن پوشانیدن. (دهار) (زوزنی) (آنندراج) (منتهی الارب). سربال پوشاندن کسی را. (از اقرب الموارد).

سربمهر. [سَ بِ مُ] (ص مرکب) مهرکرده‌شده. (آنندراج). ممهور. سربسته. که سر آن نگشوده باشند. دست‌نخورده:
زد نفس سربمهر صبح ملمع‌نقاب
خیمهٔ روحانیان گشت معنبرطناب. خاقانی.
خنده‌ای سربمهر زد دم صبح
الصبوح ای حریف محرم صبح. خاقانی.
آن گنج سربمهر که خاقانیش نهاد
ذهن تو برگشاد طلسمات گنج را. خاقانی.
تو گنجی سربمهری نابسوده
بد و نیک جهان ناآزموده. نظامی.
گنج گهرم که دربمهر است
چون غنچهٔ باغ سربمهر است. نظامی.
مهر بنهاد و مهر از او برداشت
همچنان سربمهر خود بگذاشت. نظامی.
داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سربمهر
آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند.
سعدی.
سخن سربمهر دوست به دوست
حیف باشد به ترجمان گفتن. سعدی.

سربند. [سَ بَ] (اِ مرکب) پنبه یا جامه و یا چوبی که بر دهانهٔ شیشه فروبرند تا مظروف از ریختن و تباهی مصون ماند. آنچه بر سر ظرفی چرمین یا از شیشه و غیره بندند از جامه و چرم و غیره. (یادداشت مؤلف). ||اختیار (؟) و آگاهی‌راز. ||کوچه‌بند. (غیاث) (آنندراج). ||عصابه که زنان بر سر بندند. (آنندراج). عصابه. (ربنجنی) (دهار). مِعْصَب. (ملخص اللغات حسن خطیب). تاج. (یادداشت مؤلف). عمامه:
یکی خوب سربند پیکر بزر
بیابد از این رنج فرجام بر. فردوسی.
یکی شاره سربند پیش آورید
همه تار و پود اندر او ناپدید. فردوسی.
ز پور بهو چون شنید آگهی
فرستاد سربند و مهر شهی. اسدی.
افتاد چنانکه دانه از کشت
سربند قصب به رخ فروهشت. نظامی.
گر او را دعوی صاحب‌کلاهی است
مرا نیز از قصب سربند شاهی است. نظامی.
دامک و سربند بگویم که چیست
نام یکی آفت و دیگر بلا.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۰۷).

سربند. [سَ بَ] (اِخ) ده بخش نمین شهرستان اردبیل. دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب از رودخانهٔ قره‌سو و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سربندان. [سَ بَ] (اِخ) قصبه‌ای جزء دهستان ابرشیوه و پشت‌کوه بخش شهرستان دماوند. دارای ۱۸۵۰ تن جمعیت است. آب آن از چشمه‌سار، محصول آن غلات، بنشن، قیسی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سربندر. [سَ بَ دَ] (اِخ) ایستگاهی است میان مرغزار و بندر شاهپور راه‌آهن جنوب ایران و در ۹۱۵هزارگزی تهران قرار گرفته است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سربنه. [سَ بُ نَ / نِ] (اِ مرکب) جامه کن. رختکن. سربینه. سرپینه (در حمام). (یادداشت مؤلف). رجوع به سربینه شود.

سر بودن. [سَ دَ] (مص مرکب) شهیر بودن. برتر بودن:
تو چیزی مدان کز خرد برتر است
خرد بر همه نیکوئی‌ها سر است. فردوسی.
ز گودرزیان مهتر و بهتر است
به ایران سپه بر دو بهره سر است. فردوسی.
مرا پشت بودی گر ایدر بدی
به قنوج بر لشکرم سر بدی. فردوسی.
بدی کو بدان جهان را سر است
به پیری رسیده کنون بدتر است. فردوسی.

سربة. [سَ بَ] (ع اِ) درز. ||سفر نزدیک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سربة. [سُ بَ] (ع اِ) جماعت. (اقرب الموارد). جماعت زنان و غیر آن. (منتهی الارب). ||جماعت اسبان آنچه هست و مابین بیست الی سی. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||گلهٔ سنگخوار و آهو و گوسفند. (اقرب الموارد). ||جماعت خرمابنان. (اقرب الموارد) (آنندراج). ج، سُرَب. ||راه. (اقرب

الموارد) (منتهی الارب). ||مویِ میانهٔ سینه تا شکم. (اقرب الموارد) (آنندراج) (بحر الجواهر). ||فلان بعیدالسربة؛ ای بعیدالمذهب. (اقرب الموارد).

سربها. [سَ بَ] (اِ مرکب) خون‌بهای آدمی باشد که بعربی دیت خوانند. (برهان). دیت. (رشیدی). قیمت سر که دیت باشد، چنانکه خونبها که دیهٔ خون است. (انجمن آرای ناصری):

تن شمع را روشنی سربها بس
کهاز طشت زر سربهایی نیابی. خاقانی.
من کبوترقیمتم در پای دارم سربها
آنقدر زری که سوی آشیان آورده‌ام.
خاقانی.
منکر بغداد چون شوی که ز قدر است
ریگ بن دجله سربهای صفاهان. خاقانی.
کرمش چشمه‌سار مشرب خضر
قلمش سربهای خاتم جم.
خاقانی.

||کنایه از زری است که به حاکم‌جور دهند و اسیران و گرفتاران را خلاص کنند اعم از آنکه مردم بدهند و خلاص کنند یا خود بدهد و خلاص شود و بعربی فدیه گویند. (برهان). کنایه‌از زری است که اسیران و گرفتاران داده خود را خلاص سازند. (انجمن‌آرای ناصری).

سربهر. [سَ بَ] (اِ مرکب) سروان شهربانی. (فرهنگستان).

سربه‌نیست شدن. [سَ بِ شُ دَ] (مص مرکب) گم شدن. پنهان شدن. معدوم شدن. (یادداشت مؤلف). ناپدید شدن.

سربه‌نیست کردن. [سَ بِ کَ دَ] (مص مرکب) معدوم کردن. پنهان کردن. سخت نهان کردن.از میان بردن.

سربهوا. [سَ بِ هَ] (ص مرکب) آنکه دستورها یا درس‌ها به ذهن نسپارد. لاابالی. بی‌بندوبار. آنکه حواس خود جمع نکند. که هوش خود را در کارها جمع نمی‌کند و چنانکه باید متوجه امور نمیشود. (یادداشت مؤلف). ||آواره. (آنندراج):

آسایش دل غافلم از یاد خدا کرد
همواری این راه مرا سربهوا کرد.
صائب (از بهار عجم).

سربی. [سُ] (ص نسبی) منسوب به سرب. از سرب ساخته. ||برنگ سرب.
— چاپ سربی؛ در تداول چاپخانه و ارباب مطبوعات، مقابل چاپ سنگی. چاپخانه که حروف سربی مجزا را بهم می‌پیوندد و یا مرکب مخصوص بفشارد و عمل چاپ کند.
— حروف سربی.

سربیشه. [سَ شَ] (اِخ) ده زززماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۷۴ تن سکنه است. آب از چشمه و قنات. محصول آن غلات، لبنیات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سربیشه. [سَ شَ] (اِخ) ده بهمئی سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب از چشمه. محصول آن غلات، پشم، لبنیات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سربیشه. [سَ شَ] (اِخ) ده بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب از کارون. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سربیشه. [سَ شَ] (اِخ) ده مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. آب آن از قنات. محصول آن غلات، شلغم. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سربیله. [سَ لَ / لِ] (اِ مرکب) پیکان پهنی که مانند بیل باشد. (برهان).

سربینه. [سَ نَ / نِ] (اِ مرکب) سربنه. جامه کن. رخت‌کن حمام. مسلخ. محوطهٔ بیرون حمام که دخل و جامه‌های حمام‌رفتگان بدانجاست. (یادداشت مؤلف). رجوع به سربنه شود.

سربیه. [سُ ي] (فرانسوی، اِ)[1] نوعی از رزاسه شامل درختان جنگلی با چوبهای سخت دارای انواع مختلف است که برای ساختن یک نوشابهٔ غیرالکلی مورد استفاده قرار میگیرد. (کارآموزی داروسازی جنیدی).

سرپائی. [سَ] (ص نسبی، اِ مرکب) جماع و مباشرت. ||فاحشه که به تشخیص وجه برای یک جماع آرند. (آنندراج). ||بیمار سرپائی؛ بیماری که با مراجعه به بیمارستان دارو میگیرد و نیازی به خوابیدن ندارد. مقابل بیمار بستری. ||خادمهٔ غیر آشپز. خادمه‌ای که اطاقدار و آشپز و صندوقدار و انباردار نیست و فقط هر کار که پیش آید کند. مقابل آشپز. (یادداشت مؤلف).

سرپائین. [سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) نشیب. مقابل سربالا و فراز.

سرپا خوردن. [سَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) تحقیر شدن. توسری خوردن:

آری آری از گلیم خود چو پا بیرون نهد
کفش تیماچی خورد سرپا ز کفش ساغری.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

سرپادرق. [سَ دَ رَ] (اِخ) ده اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۳۴۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرپا زدن. [سَ زَ دَ] (مص مرکب) پشت پا زدن. (غیاث) (آنندراج):

آثار قیامت نگری بی رخ دوزخ
گر حسن زند بر کف خاکی سرپایی.
واله هروی (از آنندراج).

||به پا چیزی را رد کردن. (غیاث). لگد زدن. (آنندراج).

سرپاس. [سَ] (اِ مرکب) سردار شبانان و محافظان، چه پاس بمعنی محافظ آمده است. (برهان). سردار پاسبانان. (جهانگیری) (رشیدی):

دل سرکشان پر ز وسواس بود
همه گوش بر بانگ سرپاس بود. فردوسی.
همه دست تابان ز الماس بود
همه کوه در بانگ سرپاس بود. اسدی.
بجز خیال کسی شب‌روی نخواهد کرد
در آن دیار که سرپاس بأس تو عس است.
ابن یمین.

||گرز گران‌سنگ. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی):

کمان ابر و بارانش الماس شد
سر و مغز پرباد سرپاس شد. اسدی.
تو چگونه رهی که دست اجل
بر سر تو همی زند سرپاس. مسعودسعد.

||در اواخر دورهٔ سلطنت رضاشاه و اوایل سلطنت پهلوی دوم، «سرپاس» به هم‌ردیف سرتیپ در تشکیلات شهربانی (نظمیه) اطلاق میشد و اینک مجدداً سرتیپ گفته میشود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). پایور شهربانی. نظیر سرتیپ ارتش. (فرهنگستان).

سرپاسبان. [سَ] (اِ مرکب) پایور شهربانی. مانند گروهبان ارتش. (فرهنگستان).

سرپاش. [سَ] (اِ مرکب) گرز گران که بعربی عمود خوانند. (برهان) (آنندراج). رجوع به سرپاس شود.

سرپا شدن. [سَ شُ دَ] (مص مرکب) اندک به حال آمدن از بیماری و قوت رفتاری و دست و پای حرکت بهم رساندن، چنانکه گویند اندکی سرپا شده‌ام. (آنندراج). ||ایستادن.

سرپاک. [سَ] (اِ مرکب) سردار ضابط و صاحب سیاست[2]. (جهانگیری):

دین حق را نه چون تو یک سرتیر
ملک شه را نه چون تو یک سرپاک.
ابوالفرج رونی (از آنندراج).

سرپا گرفتن. [سَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) سرپا گرفتن کودک را؛ گرفتن کودک را ستان بر دو دست تا قضای حاجت کند. طفل را بصورتی در آغوش داشتن که به آسانی دفع فضول کند. (یادداشت مؤلف).

سرپا نشستن. [سَ رِ نِ شَ تَ] (مص

---

1 - Sorbier domestique.

۲ - این لغت در برهان سرباک ضبط شده است.

مرکب) چنباتمه زدن. چنباتمه نِشستن. چندک زدن. رجوع به سرپا شود.

سرپای. [سَ] (اِ مرکب) جماع. (غیاث). رجوع به سرپائی شود.

سرپایان. [سَ] (اِ مرکب) عمامه و دستار و شمله و علاقهٔ دستار و مغفر. (برهان) (صحاح الفرس):

من آن نیم که دهم آبروی خویش به باد
برای درهم و دینار و طاق و سرپایان.
شمس فخری (از انجمن آرا).

||خود آهن و کلاه زره. (برهان). کلاهی را گویندکه در روز جنگ در زیر خود و ترک پوشند. (انجمن آرای ناصری):

نه زآهن درع بایستی نه دلدل[1]
نه سرپایانش بایستی نه مغفر. دقیقی.

||هر چیز نرمی که در زیر کلاه‌خود و کلاه زره دوزند تا سر را آزار نکند. ||ازار که فوته و لنگوته و شلوار باشد. (برهان).

سرپر. [سَ پُ] (ص مرکب) مقابل تهِ پر و سرخالی. (یادداشت مؤلف). ||نوعی از تفنگ که باروت و گلوله از سر لوله در آن کنند و با سنبه استوار کنند. (یادداشت مؤلف).

سرپرچ. [سَ پَ] (اِخ) دهی از بخش خوسف شهرستان بیرجند. دارای ۱۷۹ تن سکنه است. آب از قنات، محصول غلات، پنبه، میوه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرپرده. [سَ پَ دَ / دِ] (اِ مرکب) نام پرده‌ای از موسیقی. (آنندراج).

سرپرست. [سَ پَ رَ] (نف مرکب، اِمرکب) مهماندار. (آنندراج). ||خادم و خدمتکار. (برهان) (غیاث). ||بیماردار و پرستار بیمار و مواظب مریض از دوا و غذا. (انجمن آرا):

بدستوری سرپرستان سه روز
مر او را بخوردن نیم دلفروز.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۱۹۵۹).

||مراقب. مواظب.

سرپرستی. [سَ پَ رَ] (حامص مرکب) تیمار حال کردن. (غیاث) (آنندراج). ||ریاست. بزرگی:

سرپرستی رنج و خدمت آفت است
من فراق این و آن خواهم گزید. خاقانی.
به خورسندی برآور سر که رستی
بلایی محکم آمد سرپرستی. نظامی.

رجوع به سرپرست شود. ||مقامی است در وزارت فرهنگ که در کشورهای بیگانه برای مراقبت و مواظبت دانشجویان به اشخاص دهند: سرپرستی دانشجویان.

سرپز. [سَ پَ] (نف مرکب) کله‌پز. (آنندراج). آنکه کله پزد.

سرپل. [سَ پُ] (اِخ) از قرای معروف بلوک ذهاب و قصر که در محل اتصال دو رود در قصر شیرین بنا شده. از دوره‌های قدیم مسکون بوده و در این نقطه دمرگان کتیبه‌ای یافته که از حیث حجاری قدیمترین آثار صنعتی آسیا و متعلق به آنوبانی‌نی است و این کتیبه در تخته‌سنگی در ۳۰ متر ارتفاع کنده شده و مجسمهٔ شاه راکه پا بر روی اسیری گذاشته نشان میدهد که از الهه نی‌نی دو اسیر میگیرد که دماغ یکی را مهار کرده و اسرای دیگر در زیر و کتیبه‌های آن بواسطهٔ قدمت کاملاً خوانا نیست ولی از نظر تاریخی بسیار مهم است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۵۶). سرپل ذهاب. نام محلی کنار راه کرمانشاه و قصر شیرین میان پاطاق و قره‌بلاغ در ۷۲هزارگزی تهران.

سرپل. [سَ پُ] (اِخ) نام شهرکی است نزدیک سمرقند بر کنار آب. (المعجم). نام ناحیتی است نزدیک قرشی. (یادداشت مؤلف).

سرپنجگی. [سَ پَ جَ / جِ] (حامص مرکب) قوت و توانایی. (آنندراج). پهلوانی:

نه روزی به سرپنجگی میخورند
که سرپنجگان تنگ‌روزی‌ترند. سعدی.
به سرپنجگی کس نبرده‌ست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی. سعدی.
لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی.
سعدی.
پنجهٔ دیو به بازوی ریاضت بشکن
کاین به سرپنجگی ظاهر جسمانی نیست.
سعدی.

سرپنجه. [سَ پَ جَ / جِ] (اِ مرکب) پنجهٔ دست. (غیاث) (برهان):

به خُردی دَرَم زور سرپنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود. سعدی.
دلاوز به سرپنجهٔ گاوزور
ز هولش به شیران درافتاده شور. سعدی.

||زور و قوت. (غیاث). قوت و توانایی. (آنندراج):

به سرپنجه مشو چون شیر سرمست
که ما را پنجهٔ شیرافکنی هست. نظامی.
که به سرپنجه شیرگیر شده‌ست
شیر برنا و گرگ پیر شده‌ست. نظامی.
هوی و هوس را نماند ستیز
چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز. سعدی.
ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجهٔ غم شود. سعدی.
حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل. حافظ.

||مجازاً بمعنی ظلم و تعدی. (غیاث):

به این‌صبح که سرپنجه‌ها کند چو نجوم
به این‌عرس که دم‌لابه‌ای کند چو کلاب.
خاقانی.
دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود. حافظ.

||(ص مرکب) کنایه از مردم پرقوت و ظالم و مرد قوی‌دست که مشق زور پنجه رسانیده باشد. (غیاث). مردم پرقوت و زبردست. (برهان). کنایه از مردم پرقوت و بی‌باک. (انجمن آرای ناصری). مرد قوی‌دست و ظالم. (آنندراج). مردم‌آزار و بی‌باک. (برهان) (انجمن آرا):

از کیان است چرخ سرپنجه
که به شاه کیان درآویزد. خاقانی.
شکنجه گرچه پنجه‌اش را کند سست
کند سرپنجه را در کنگره چست. نظامی.
نبینی در ایام او رنجه‌ای
که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای. سعدی.
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سرپنجه‌ای. سعدی.
یکی پادشه‌زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود. سعدی.

سرپنیران. [سَ پَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هشتگانهٔ بخش زرقان شهرستان شیراز. آب آن از چشمه‌سارها و قنات‌ها. محصولش غلات، چغندر، میوه و لبنیات. سکنهٔ آن در حدود ۵۰۰ تن. و آبادیهای مهم آن عبارتند از جلدک و قلعه تبریزی. طوایف مختلفه از ایل عرب در این دهستان ییلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سرپوش. [سَ] (نف مرکب) پوشندهٔ سر. ||(اِ مرکب) اعم از مقنعه و سرپوش دیگ و طبق خوان و امثال آن است و سرپوشه و سرپوشه نیز آمده و آن مخفف سرپوشنده است. (انجمن آرا) (آنندراج). مکبه. نهنبن: ذوالقرنین گفت چرا پیش نیائید و طعام نخورید. سرپوش خوان برداشتند. (قصص الانبیاء ص ۱۹۳).

دهل زیر گلیم از خلق پنهان
نشاید کرد و آتش زیر سرپوش. سعدی.
با خردگو طیلسان بر خنب می سرپوش کن
بر کمیت می نشین خنگ طرب را غوش کن.
نزاری قهستانی.
طبق‌ها به سرپوش آراستند
ز مخفی یکی خان بیاراستند. نظام قاری.

||معجر. خِمار. مقنع:

دستار به سرپوش زنان دادم و حقا
کآن را به بهین حلهٔ آدم نفروشم. خاقانی.

— سرپوش از روی راز افتادن؛ فاش شدن راز. (آنندراج):

از بس زده دیگ طاقتم جوش
افتاده ز روی راز سرپوش.
ناظم هروی (از آنندراج).

---

۱ - نل: نه درلک.

– سرپوش گذاشتن؛ پنهان کردن. (آنندراج):
در پرده مگوی چون سخن حق باشد
سرپوش به حرف پخته کس نگذارد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
||در اصطلاح بنایی، آجری که در صندوقه افقی بر روی چهار آجر عمودی نهند. (یادداشت مؤلف).

سرپوش افتادن. [سَ اُ دَ] (مص مرکب) آشکار شدن. برملا گشتن:
چون ز خوان اوفتاد سرپوشم
خواه بگذار خواه بفروشم. نظامی.

سرپوش بردن. [سَ بُ دَ] (مص مرکب) آشکار کردن. برملا کردن:
دوش آن غم دل که می‌نهفتم
باد سحرش ببرد سرپوش. سعدی.

سرپوشنه. [سَ شِ نَ / نِ] (اِ مرکب) مطلق سرپوش است اعم از سرانداز و مقنعهٔ زنان و سرپوش دیگ و طبق و خوان‌پوش و امثال آن. (برهان). رجوع به سرپوش شود.

سرپوشه. [سَ شَ / شِ] (اِ مرکب) بمعنی سرپوش که مقنعهٔ زنان و سرپوش دیگ و طبق و خوان باشد. (برهان). رجوع به سرپوش شود.

سرپوشی. [سَ] (حامص مرکب) پوشیدن سر. ||رازداری.

سرپوشیده. [سَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنچه یا آنکه سر او پوشیده شده باشد. ||سربسته. مبهم. مجمل. بدون شرح و تفصیل:
مشورت دارند سرپوشیده خوب
در کنایت با غلط‌افکن مشوب.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۲۴).
||(اِ مرکب) دوشیزه. (غیاث) (آنندراج). زن. دختر. مستوره. مخدره: و آنچه با وی بود و در سرپوشیدگان حرم بود در خزانه به حاجب سپرد. (تاریخ بیهقی). چون این بگفته باشی مردم او را از او دور کنی [عبدوس] مگر آن دو سرپوشیده را که بدو رها کنی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۵). زنان و سرپوشیدگان را بر اینجا آوریم تا دلفارغ باشند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). و ریشهاء سرپوشیدگان آبستن نیز بسبب بازگرفتن حیض، علاج دشخوار پذیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چه گردبرگرد خرگاه طواف کردن و با سرپوشیدگان در کله مصاف دادن کارلنگان و لوکان و بی‌فرهنگان است. (مقامات حمیدی). مرا چنانکه باشد جوانان را، دل به سرپوشیده‌ای بازمی‌نگریست پس شبی آن زن پیغامی فرستاد. (اسرار التوحید). با هیچ سرپوشیده منشین اگرچه رابعه بود. (تذکرة الاولیاء عطار). آن سرپوشیده را خبر کردند کس فرستاد. (تذکرة الاولیاء عطار).

در آن محفل که مردان را کلاه از ترک سر باشد
ز سرپوشیدگان است آنکه با دستار میرقصد.
صائب.
||حیاط مسقف. حیاط کوچک.

سرپولک. [سَ لَ] (اِخ) نام محله‌ای به طهران که در جنوب طهران قرار گرفته است، بین خیابان سیروس و مسجد شاه.

سرپوله. [سِ پُ لِ] (فرانسوی، اِ)[1] از تیرهٔ لابیه است و قسمت قابل‌مصرف آن ساق گلدار تازه و مادهٔ مؤثر آن اسانس است و مواد استعمال آن ساق گلدار تازه، الکلاوولته‌رر... (از کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۲۱۴).

سرپونکان. [سَ] (اِخ) یا سرپا کان. دهی از دهستان نعلین بخش سردشت مهاباد. دارای ۲۱۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ سردشت. محصول آن غلات، توتون، مواد جنگلی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرپهن. [سَ پَ] (اِ مرکب) نوعی از رستنی باشد. (آنندراج) (اشتینگاس).

سرپی. [سَ] (اِ مرکب) سرپا زدن که بهندی هوگر گویند. (غیاث) (آنندراج).

سرپیچ. [سَ] (نف مرکب) سرپیچنده از فرمان و دستور. ||(اِ مرکب) آنچه به سر پیچند. دستار. عمامه:
مانندهٔ مار پیچ‌برپیچ
پیچیده سر از کلاه و سرپیچ. نظامی.
||کنایه از پینکی و مقدمهٔ خواب که در عرف هند اونگنا گویند. (آنندراج):
زندگی را در فراقت هیچ میدانیم ما
مرگ را در شام غم سرپیچ میدانیم ما.
میرنجات (از آنندراج).
||قسمت بالایی لامپ زیر لوله که فتیله از آن گذرد و به پائین درآید و از آنجا با پیچ آن را بالا و پائین توان کشید. (یادداشت مؤلف).

سر پیچاندن. [سَ دَ] (مص مرکب) پیچاندن سر را. گرداندن سر. ||دواندن. بدفع‌الوقت گذراندن. امروز و فردا کردن. (یادداشت مؤلف):
از آن آب و آتش میچان سرم
به من ده کز آن آب و آتش ترم. نظامی.

سرپیچی. [سَ] (حامص مرکب) نافرمانی. تمرد.

سر پیچیدن. [سَ دَ] (مص مرکب) کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن. (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج). سرکشی کردن. (رشیدی):
همان کن که پرسد ز تو کردگار
نپیچی سر از شرم روز شمار. فردوسی.
وگر سر بپیچم ز گفتار اوی
هراسان شود دل ز آزار اوی. فردوسی.
ببستند گردان ایران کمر
جز از طوس نوذر که پیچید سر. فردوسی.

سر از متابعت نپیچد. (گلستان سعدی).
کمان‌ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش.
حافظ.
||اعراض کردن. رو برگرداندن. منصرف شدن. ترک گفتن. دست کشیدن از کاری یا چیزی:
سوی شاه توران فرستم خبر
که ما را ز کینه بپیچید سر. فردوسی.
تو خواهشگری کن به نزدیک شاه
مگر سر بپیچد ز کین سپاه. فردوسی.
چو شد شاه باداد [خسرو پرویز] بیدادگر
از ایران نخست او بپیچید سر. فردوسی.
چو در داد شاه آورد کاستی
بپیچد سر هر کس از راستی. اسدی.
نپیچیده سر از سودای شیرین
بشوریده دل از صفرای شیرین. نظامی.
جوانان فرخندهٔ بختور
ز گفتار پیران نپیچند سر. سعدی.
مخنث به از مرد شمشیرزن
که روز وغا سر بپیچد چو زن. سعدی.
کدام‌دوست بتابد رخ از محبت دوست
کدام‌یار بپیچد سر از ارادت یار. سعدی.
||پیچیدن گیسو را. زینت دادن گیسو. آراستن مو.

سرپیچی کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) نافرمانی کردن. تمرد کردن. سر باززدن از کاری.

سرپیر. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. دارای ۳۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، انگور، سیب، زردآلو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

سر پیش انداختن. [سَ اَ تَ] (مص مرکب) سر فروافکندن. سر بزیر انداختن:
نخواهی که باشی چو دف روی‌ریش
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش. سعدی.

سرت. [سُ] (اِخ) نام شهری بر ساحل بحرِم... به شمال افریقا در مشرق سراته به طرابلس. (از ابن بطوطه) (دمشقی). مدینه‌ای است در ساحل بحرالروم در بین برقه و طرابلس غرب. (از معجم البلدان). شهری است به مغرب سرته در اندلس، از آن شهر است قاسم‌بن ابی‌شجاع سرتی. (منتهی الارب). رجوع به نورالسافر ص ۲۶۸ و ۲۵۶ شود.

سرتاب. [سَ] (نف مرکب) نافرمان و سرکش. (آنندراج).

سرتابسر. [سَ بِ سَ] (اِ مرکب، ق مرکب) سربسر. از اول تا آخر:
مکارم تو که سرتابسر جهان بگرفت

1 - Serpolet.

روا بود که به من خام و قلتبان نرسد...
نجیب‌الدین جرفادقانی.
صورتنگار چینی بی‌خویشتن بماند
گر صورتت ببیند سرتابسر معانی. سعدی.
سرتابه. [سَ بَ] (اِخ) شش‌فرسخی مشرق کازرون است. (فارسنامهٔ ناصری).
سرتابی. [سَ] (حامص مرکب) نافرمانی. (آنندراج).
سر تابیدن. [سَ دَ] (مص مرکب) نافرمانی کردن:
برهمنان را چندانکه دید سر ببرید
بریده به سر آن کز هدی بتابد سر. فرخی.
گرنتابی سر ز دانش از تو تابد آفتاب
وز سعادت ای پسر بر آسمان سایدت سر.
ناصرخسرو.
جوانا سر متاب از پند پیران
که پند پیر از بخت جوان به. حافظ.
سرتاپا. [سَ] (اِ مرکب، ق مرکب) از سر تا پا. (آنندراج). از کلهٔ سر تا نوک پا:
تا نیاساید ز دوران آسمان چنبری
قد اعدای تو سرتاپای چون چنبر سزد.
سوزنی.
ز سرتاپای این دیرینه گلشن
کنم گر گوش داری بر تو روشن. نظامی.
نگویم قامت زیباست یا چشم
همه لطفی و سرتاپا جمالی. سعدی.
سرتاج. [سَ] (اِ مرکب) گیسوپوش زنان. (غیاث) (آنندراج). یک نوع زینتی در سر زنان. (ناظم الاطباء).
سرتاح. [سِ] (ع ص) ساده شتر نجیب. (ناظم الاطباء). ||زمین نرم بسیار رویانندهٔ گیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
سرتاسب. [سَ] (ص، اِ) در اصطلاح حکمای قدیم ایرانیان، طالب معرفتی را گویند که به رهبرهای خردپسند یعنی دلایل عقلی تحصیل معارف کند که طریقهٔ حکما است و هرتاسب مرتاضی که به ریاضت و عبادت دل صافی کند و عارف شود و آن را تپاسبد یعنی صاحب ریاضت و عبادت خوانند[1]. (آنندراج). فرهنگ دساتیری این لغت را بصورت سرداسب ضبط کرده و نوشته اهل فکر و نظر را گویند یعنی کسی که به فکر و اندیشه حقیقت اشیاء را دریافت. (فرهنگ دساتیری).
سرتاسر. [سَ سَ] (اِ مرکب، ق مرکب) همه و تمام و مجموع. (برهان). سربسر. (آنندراج):
بدان شهر بودیش جای نشست
همه شهر سرتاسر آذین ببست. فردوسی.
مگر شاد باشیم ز اندرز اوی
کدگنج است سرتاسر این مرز اوی.
فردوسی.
همه شهان و بزرگان و خسروان جهان
بدین دو چیز جهان را گرفته سرتاسر.
فرخی.
راست گفتی که دشت باغی گشت
گرداو سرو رست سرتاسر. فرخی.
ناحیت مغرب و بربر سرتاسر بگرفت. (مجمل التواریخ و القصص).
سرتاسر خود ببین که چندی
بر سر فلکی بدین بلندی. نظامی.
ز چوگان ملامت نادر آنکس روی برتابد
که در راه خدا چون گوی سرتاسر قدم گردد.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۶۸۹).
سرتاسری. [سَ سَ] (ص نسبی) که از یک جانب به جانب دیگر فرارسد: راه‌آهن سرتاسری ایران.
سر تافتن. [سَ تَ] (مص مرکب) بی‌فرمانی کردن. (شرفنامهٔ منیری). عاصی و یاغی شدن. (آنندراج):
طاعت او چون نماز است و هر آنکس کز نماز
سر بتابد بی‌شک او را کرد باید سنگسار.
فرخی.
و خبر بست و کابل کردند که ایشان سر بتافته‌اند. (تاریخ سیستان).
هر کو سرش از طاعت آن شیر بتابد
گر شیر نر است او بخورد ماده شگالش.
ناصرخسرو.
وعده را طاعت باید چو مقری تو به وعد
سرت از طاعت بر حکم نکو وعده متاب.
ناصرخسرو.
وگر ز خدمت تو سرکشی بتابد سر
ز مویش[2] درآید چو چنبر آتش و آب.
مسعودسعد (دیوان ص۲۴).
چو عاجز شد از راه نایافتن
ز رهبر نشایست سر تافتن. نظامی.
گر تو سر این گیا بیابی
از خدمت شاه سر نتابی. نظامی.
وگر زَلفم سر از فرمانبری تافت
هم از سر تافتن تأدیب آن یافت. نظامی.
جوانی سر از رأی مادر بتافت
دل دردمندش چو آذر بتافت. سعدی.
بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد. سعدی.
جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به. حافظ.
||اعراض کردن. روی برگرداندن:
کسی کو بتابد سر از راستی
کژی گیردش کار در کاستی. فردوسی.
گرنتابی سر ز دانش از تو تابد آفتاب
وز سعادت ای پسر بر آسمان سایدت سر.
ناصرخسرو.
اگر تو ز آموختن سر نتابی
بجوید سر تو همی سروری را. ناصرخسرو.
چو بنهاد عقل تو رأی صواب
ز رأی صواب خرد سر متاب.
؟ (از سندبادنامه ص ۳۴۶).
کس از دانش و دین او سر نتافت
رهی دید روشن بدان ره شتافت. نظامی.
چو یوسف زین ترنج ار سر نتابی
چو نارنج از زلیخا زخم یابی. نظامی.
مگو زین در بارگه سر بتاب
وگر سر چو میخم کشد در طناب. سعدی.
قرب خواهی گردن از طاعت مپیچ
خواجگی خواهی سر از خدمت متاب.
سعدی.
هرکه ز طوفان بلا سر بتافت
آب رخ نوح پیمبر نیافت.
خواجوی کرمانی.
سرتاق. [سَ] (اِخ) ابن باتوبن توشی‌بن چنگیزخان. دومین از خانان گیوک‌اردو از خانان دشت قبچاق غربی خاندان باتو متوفی در ۶۵۴ هـ.ق. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۷۶ و تاریخ غازان ص ۲ و جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۲۳ شود.
سرتپه. [سَ تَ پَ] (اِخ) (سرای تپه) دهی از دهستان حومهٔ بخش زنوز شهرستان مرند. دارای ۵۵۴ تن سکنه. آب آنجا از چشمه و رود زنوز و محصول آن غلات، زردآلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سرتخت. [سَ تَ] (اِخ) نام محله‌ای به طهران نزدیک سرچشمه.
سرتخت. [سَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان کاریزنو میانجام بخش تربت جام شهرستان مشهد. دارای ۱۹۸ تن سکنه. آب از قنات. محصول آن غلات، بنشن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سرتخت دوراهان. [سَ تَ دُ] (اِخ) دهی از دهستان سنگرهٔ بخش الوار شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۱۲ تن سکنه است. آب آن از چشمهٔ دوراهان. محصول آن غلات، باغات انار، انجیر، لبنیات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سرتخته. [سَ تَ تَ / تِ] (اِ مرکب) تخته‌ای باشد آهنی که در آن سوراخهای بزرگ و کوچک به تفاوت کرده باشند که زرگران از آن تارهای زر و مانند آن بکشند تا باریک و مفتول شود و آن را شفتاهنج هم گویند. (آنندراج).
سرتخمه. [سَ تُ مَ / مِ] (اِ مرکب) جد. نیا. مؤسس خاندان. اساس. پایه: چون اردشیر بابک سرتخمهٔ ساسانیان برخاست او را شاهنشاه گفتند. (مجمل التواریخ و القصص).

۱ - این کلمه در انجمن‌آرا سه‌تاسب آمده و هیچ یک بر اساسی نیست.
۲ - نل: سوئیش.

سرتراش. [سَ تَ] (نف مرکب) سرتراشنده. موتراش. گرای. دلاک. سلمانی. آنکه موی مردم تراشد:

بجز سرتراشی که بودش غلام
سوی گوش او کس نکردی پیام. نظامی.

||دختری سخت کولی و بسیاربانگ. زن یا دختر سلیطه و بدزبان. زن یا دختر بلندآواز و بددهان. (یادداشت مؤلف).

سرتراشی. [سَ تَ] (حامص مرکب) عمل تراشیدن سر:

صدای استره اوست بسکه شورانگیز
ز سرتراشی او پای میجهد از خواب.
ملا طاهر غنی (از آنندراج).

سرتشنیز. [سَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد. دارای ۱۰۰۵ تن سکنه است. آب از رودخانه و قنات. محصول آن غلات، برنج، عدس، نخود، لوبیا، سیب، زردآلو، گوجه، انگور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

سرتل. [سَ تُ] (اِخ) دهی از دهستان اربعه بالا (علیا) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. دارای ۳۹۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ فیروزآباد. محصول آن غلات، برنج و انار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سرتلی. [سَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان اندیکای بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرتلی. [سَ تُ] (اِخ) دهی از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز. دارای ۲۹۱ تن سکنه میباشد. از رودخانهٔ شش‌پیر مشروب میشود. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سرتماج. [سَ تُ] (اِ مرکب) بمعنی سرآغوج و آن کیسهٔ درازی باشد که زنان گیسوی خود را در آن گذارند و به عربی صِقاع خوانند. (برهان) (آنندراج).

سرتنگ. [سَ تَ] (ص مرکب) مقابل سرگشاد: کوزهٔ سرتنگ.

سرتنگ. [سَ تَ] (اِخ) دهی از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. دارای ۱۵۲ تن سکنه است. آب آن از چاه و قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرتنگ. [سَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی سردسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرتنها. [سَ تَ] (ص مرکب) یکه و منفرد. (غیاث اللغات) (آنندراج):

خود را سرتنها بدل غیر رساند
در راه خطا تیر ترا هم‌سفری نیست.
رفیع (از آنندراج).

سرتول. [سَ] (اِخ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز. دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرتة. [سُ تَ] (اِخ) نام شهری است در اندلس در مشرق قرطبه. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

سرته. [سَ تَه] (ق مرکب، اِ مرکب) سر و ته. اول و آخر. بالا و پائین: همه سرته یک کرباسند؛ همه مانند یکدیگرند. همه از یک جنسند. همه مثل هم‌اند.

سرتی. [سُ] (اِخ) رجوع به عبدالجباربن خالدبن ابی‌سرح و رجوع به اعلام زرکلی شود.

سرتیپ. [سَ] (اِ مرکب) در اصطلاح فعلی نظامی، درجه‌ای است در ارتش. بالاتر از سرهنگی و مادون سرلشکری. دارندهٔ این درجه در شمار امراء ارتش است. فرمانده تیپ. فرمانده قسمتی از سربازان:

نه مرد نیزه و تیغم نه مرد حمله و جنگم
نه سالارم نه معلولم(؟) نه سرتیپم نه سرهنگم.
لامعی.

سرتیر. [سَ] (اِ مرکب) حکیم و فاضل و دانشمند. (برهان). مرد بزرگ و فاضل. (جهانگیری). بزرگ و حکیم و فاضل و دانشمند. (آنندراج). ||کنایه از مسافت یک پرتاب تیر. (آنندراج). ||هر یک از تخته‌هایی که‌زیر تیر سقف گذارند. ||قسمتی از تیر که از ساختمان بیرون ماند. (فرهنگ فارسی معین).

سرتیز. [سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) تیزمغز. (برهان). مردم تیزمغز. (آنندراج): نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب، خیره‌رأی، سرتیز، سبک‌پای. (گلستان سعدی). ||خار. ||نیزه. (برهان) (آنندراج). کنایه از سنان. (انجمن آرا). هر شیء نوکدار. (غیاث). ||تند و تیز. (برهان) (آنندراج). که دارای نوک تیز باشد. نوک‌تیز:

چو کاسموی و چو سوزن خلندهٔ سرتیز
که‌دیده خار بدین صورت و بدین کردار.
فرخی.

ای خم شکسته بر سر چاه کمیز
با سوزن سوفار درست سرتیز. سوزنی.

خنجر سرتیزش چو مژگان خوبان عشوه‌انگیز خونریز. (حبیب‌السیر ص ۳۲۲). ||مژگان خوبان. (برهان) (آنندراج). کنایه از مژه. (انجمن آرا):

از بس خونها که ریخت غمزهٔ سرتیز او
عشق به انگشت چپ میکند آن را شمار.
خاقانی.

||سرکش و جنگجو. (غیاث):

به پیش تست میان‌بسته لشکری سرتیز.
؟ (از جهانگشای جوینی).

سعدیا دعوی بی‌صدق به جایی نرسد
کندرفتار و بگفتار چنین سرتیزیم. سعدی.

سرتیزکردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) ساختن. بهم بافتن. سرهم کردن:

پریرخ زآن بتان پرهیز میکرد
دروغی چند را سرتیز میکرد. نظامی.

||فروبردن. داخل کردن:

سنان بر سینه‌ها سرتیز کرده
جهان را روز رستاخیز کرده. نظامی.

سرتیزی. [سَ] (حامص مرکب) تندی. تیزی:

بسیار چو سوزن ارچه سرتیزی کرد
هم بخیهٔ بی‌زریش بر روی افتاد. فرقدی.

||خشونت. عصبانیت. لجاجت: چون محمدشاه از شهر بیرون شد به در حصار زرند آمد و جنگ درپیوست، چند مرد ازآنِ او سرتیزی نمودند و در خندق حصار شدند. (بدایع‌الازمان فی وقایع کرمان).

ز سرتیزی آن آهنین‌دل که بود
به عیب پریرخ زبان برگشود.
سعدی (بوستان چ فروغی ص۱۷۵).

چندانکه قفا خوردم از او چون سندان پیشانی من سخت‌تر آمد در کار تا باز شدم عاقبت از سرتیزی با آن همه سرزنش. (از تاریخ وصاف).

سر تیغ. [سَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سر شمشیر. ||سر کوه. (برهان) (آنندراج). ||کنایه از روشنایی. (برهان) (انجمن آرا).

سرتیوک بالا. [سَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان مکاوند بخش هفتگل شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۳۴۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرتیوک پائین. [سَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان مکاوند بخش هفتگل شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرج. [سَ] (ع مص) دروغ گفتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سرج. [سَ رَ] (ع مص) نیکوروی و روشن شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دروغ گفتن. (اقرب الموارد).

سرج. [سَ] (ع اِ) زین که بر پشت اسب نهند. (غیاث اللغات) (آنندراج) (دهار) (منتهی الارب). گفته‌اند فارسی معرب و اصل آن سرک است. (المعرب جوالیقی ص ۲۰۰).

سرج. [سُ رُ] (ع اِ) ج سِراج. (ترجمان القرآن) (آنندراج).

سرج. [سُ رُ] (اِخ) نام آبی است متعلق ببنی‌عجلان. (معجم البلدان).

سرج. [سِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان بناب‌جو بخش بناب شهرستان مراغه. سکنه ۷۴۷ تن. آب آن از رودخانهٔ صوفی‌چای. محصول آن غلات، کشمش، بادام، کرچک. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرج. [سَ] (اِخ) نام پسر ابراهیم خلیل از قنطورا بنت یقطن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سرجاب. [سَ] (ع اِ) کاسموی. (مهذب الاسماء).

سرجام. [سَ] (اِخ) دهی از بلوکات ولایت مشهد خراسان. عدهٔ قراء ۱۳۰. مساحت ۴۵ هزار گز. مرکز شریف‌آباد. حد شمالی پائین ولایت، شرقی پائین جام پائین پیوه‌ژن و غربی تبادکان. (از جغرافیای طبیعی کیهان).

سرجان. [سَ] (اِخ) قریه‌ای است یک‌فرسنگی بیشتر مغرب قلعه سوخته. (فارسنامهٔ ناصری).

سرجاهان. [سَ] (اِخ) تحریری از سرجهان: سلطان خود از راه بازگشته بود و عنان بجانب قلعهٔ سرجاهان تافته. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص۱۱۵). رجوع به سرجهان شود.

سرجریده. [سَ جَ دَ / دِ] (اِ مرکب) اول دفتر. ابتدای کار:

سر سعادت او عمر جاودانی باد
که‌سرجریده توئی عمر جاودانش را.
خاقانی.

سرجس. [ ] (اِ) نام آهنگی است. رجوع به آهنگ شود.

سرجس. [سِ جِ] (اِخ)[1] ابن هلیا[2] الرومی. از مترجمان است و ترجمهٔ کتاب الفلاحة الرومیة بدو نسبت داده شده است. (از تاریخ علوم عقلی ص ۳۶۵).

سرجس الراهب. [ ] (اِخ) او راست کتابی در صفت کیمیا. رجوع به فهرست ابن‌الندیم و امتاع الاسماع ص۸ شود.

سرجغوات. [سَ جُ] (اِ مرکب) مرادف سرشیر. (آنندراج).

سرجفت کردن. [سَ جُ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از سرگوشی کردن. (برهان) (آنندراج).

سرجم. [سَ جَ] (ع ص) درازبالا. (آنندراج) (منتهی الارب).

سرجمع. [سَ جَ] (اِ مرکب) جزو. در شمار. در عداد: نه سرجمع مرده‌هاست نه سرجمع زنده‌هاست. (یادداشت مؤلف).

سرجمله. [سَ جُ لَ / لِ] (اِ مرکب) کنایه از خلاصه و گزیده. (آنندراج) (بهار عجم):

خاقان کبیر ابوالمظفر
سرجمله شده مظفران را. خاقانی.

جمال او سرجملهٔ حسن و خوبی و مقال او فهرست شادی و بیغمی. (سندبادنامه ص ۱۳۵).

زبان در زبان گنج پرداختم
از آن جمله سرجمله‌ای ساختم. نظامی.
سرخیل سپاه تاجداران
سرجملهٔ جمله شهریاران. نظامی.

این وجودهای دیگر که خلقند ایشان سرجمله به عقل و دانش خود. (فیه‌مافیه ص ۵۳).

سرجنبان. [سَ جُمْ] (نف مرکب) که سر تکان دهد. که سر خویش بجنباند. رجوع به سر جنباندن شود. ||در تداول عامه، رئیس. بزرگ. زعیم. متنفذ. صاحب نفوذ. (یادداشت مؤلف).

سر جنباندن. [سَ جُمْ دَ] (مص مرکب) سر تکان دادن. ||سر تکان دادن ستایش و تحسین را. با تکان دادن سر نمودن خشنودی و رضایت را:

به بایستگی خورد و جنباند سر
که خوردی ندیدم بدینسان دگر. نظامی.
ز جنباندن بانگ چندین جرس
سری در سماعش نجنباند کس. نظامی.

رجوع به مادهٔ بعد شود.

سر جنبانیدن. [سَ جُمْ دَ] (مص مرکب) تحسین کردن. (غیاث) (آنندراج):

گرچه در پای تو افتم چه شود
که‌سری بر سخنم جنبانی. انوری.
بیت‌بیت همه را دیده و سنجیده بخوان
شاعر است آنکه تو بر شعرش سر جنبانی.
سنجر کاشی (از آنندراج).

||امتناع از کاری. (غیاث). منع کردن از کاری. (آنندراج). ||ریشخند کردن: و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می‌جنبانیدندی. (تاریخ بیهقی).

سرجنگ. [سَ جَ] (اِ) سرجیک. سرچیک. در لغت‌فرس اسدی ص۲۸۷ آمده: سرجیک، سرهنگ بود، عنصری (بلخی) گوید:

ای بر سر خوبان جهان بر سرجیک
پیش دهنت ذره نماید خرچیک».

استاد هنینگ گوید: سرچیک «رئیس» (اشاره به بیت مذکور از عنصری) کلمه‌ای است مستعار از سغدی، چنانکه شکل پسوند نشان میدهد. بنابراین = سغدی «سرچیک»[3]. اگر این کلمه چنانکه هرن گفته فارسی میبود در آن صورت ما کلمهٔ «سرزی»[4] را داشتیم. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سرهنگ که پیشرو لشکر و سردار سپاه و پهلوان و مبارز باشد. (برهان) (آنندراج).

سرجنگ خوردن. [سَ جَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) صدمه و آسیب بزرگ رسیدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳۵).

سرجو. [سَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ سراوان کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۷).

سرجوب. [ ] (اِخ) ده حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرج. محصول آن غلات، بنشن، باغات میوه، قلمستان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرجوج. [سُ] (ع ص) احمق. (آنندراج) (منتهی الارب).

سرجوجة. [سُ جَ] (ع اِ) طبیعت و سرشتی که مردم بر آن آفریده شده‌اند. (از منتهی الارب). سرشت مردم. (دهار). طبیعت. (از اقرب الموارد). خوی و راه. ج، سراجج، سراجیج. (مهذب الاسماء).

سرجوخه. [سَ خَ / خِ] (اِ مرکب) سرجوقه. فرمانده یک جوخه در نیروی نظامی که شامل شش تن است. درجه‌ای است پائین‌تر از گروهبان سوم، بالاتر از سرباز یکم.

سرجوش. [سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) شوربائی را گویند که در اول جوش از دیگ برآرند و به نمک‌چش خورند. (آنندراج) (برهان) (رشیدی). شوربایی که در اول جوش کشند و آن را سردیگ نامند. (شرفنامهٔ منیری):

ز هر خوردی که طعم نوش دارد
حلاوت بیشتر سرجوش دارد. نظامی.

||بمجاز، صاف هر چیز چون بادهٔ سرجوش و می سرجوش و بوسهای سرجوش. (آنندراج):

ز لطفی که سرجوش آن جمله بود
گره‌بست گردون و جنبش نمود. نظامی.
گر آشفته شدم هوشم تو بردی
بپر جوشم که سرجوشم تو بردی. نظامی.
دیده را حسن عرقنا ک تو بیهوش کند
عرق روی تو کار می سرجوش کند.
محسن تأثیر (از آنندراج).
خراب بادهٔ سرجوش کرده‌ای ما را
بهوش باش که بیهوش کرده‌ای ما را.
ظهوری (از آنندراج).
قسمت آدم شد از روز ازل سرجوش فیض
جام اول را به خا ک آن ساقی رعنا فشاند.
صائب (از آنندراج).

||کنایه از خلاصه و زبده و اول هر چیز. (برهان). هر چیز صاف و خلاصه. (غیاث):

سرجوش خلاصهٔ معانی
سرچشمهٔ آب زندگانی. نظامی.

سرجوقه. [سَ قَ / قِ] (اِ مرکب) رجوع به سرجوخه شود.

سرجولکی. [سَ لَ] (اِخ) ده جایزان بخش

---

1 - Sergius. 2 - Elia.
3 - src´yk. 4 - sarzī.

رامهرمز شهرستان اهواز. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مارون و محصول آن غلات و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرجون. [سَ] (اِخ) ابن منصوربن الرومی. در زمان حکومت معاویةبن ابی‌سفیان و یزیدبن معاویه متقلد وزارت بود. (دستورالوزراء ص ۲۰). رجوع به صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۴۰ و مجمل التواریخ ص ۲۹۷ و ۲۹۹ و تاریخ اسلام چ دانشگاه ص ۱۵۳ و ۱۵۵ شود.

سرجه. [سَ رَ جَ / جِ] (اِ) پنگان و اندازهٔ تعیین آب. (ناظم الاطباء). کاسهٔ مسین گردی که در ته آن سوراخی است، و این کاسه را در کاسهٔ بزرگتری که پر از آب است قرار دهند و بعنوان ساعت آبی از آن استفاده میکنند. (فرهنگ فارسی معین).

سرجه. [سَ جَ] (اِخ) نام عده‌ای از قراء که در سوریه واقع است، از آن جمله است سرجه در بخش‌های المعره، ادلب و جبل سمعان و سرجة کبیرة و سرجة صغیرة. (از المنجد).

سرجه. [ ] (اِخ) نام دهی است از دهات قزوین که به اردشیر بابکان منسوب است. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۵۷).

سرجهازی. [سَ جَ] (اِ مرکب) آنچه جزو جهاز بود. (یادداشت مؤلف).

سرجهان. [سَ جَ] (اِخ) قلعه‌ای بود بر کوهی که محاذی طارمین است بر پنج فرسنگ سلطانیه بجانب شرقی است و کمابیش پنجاه پاره دیه از توابع آن بود و تمامت در فترت مغول خراب شده بود. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۶۴). نام قلعه‌ای بود بر قلهٔ کوهی از کوه‌های دیلم مشرف بر اراضی صحرای قزوین و ابهر و زنگان در کمال متانت و حصانت و رفعت مشتمل بر دو طبقه چنانکه اگر طبقهٔ سفلی مسخر شود طبقهٔ علیا که قلهٔ آن قلعه است خود به منزلهٔ حصن حصین خواهد بود که استخلاص آن مشکل دست دهد، از آن به این اسم موسوم شده است. (آنندراج).

سرجیجة. [سِ جَ] (ع اِ) طبیعت. (اقرب الموارد). خوی و طبیعت و سرشتی که مردم بر آن آفریده شده. (ناظم الاطباء). رجوع به سرجوجة شود.

سرجیس الراسی. [سِ شُـرْ را] (اِخ) از شهر راس‌العین و از مترجمان قرن دوم و سوم و معاصر حنین‌بن اسحاق است و اختصاص وی بیشتر به ترجمهٔ کتب طب بود، و کتب بسیاری را ترجمه کرد، لیکن از حیث ترجمه متوسط بود، از اینرو حنین ترجمه‌های وی را اصلاح میکرد، به همین جهت ابن ابی‌اصیبعه گوید: آنچه از ترجمهٔ او به اصلاح حنین است خوب و الا متوسط است. از جمله ترجمه‌های او تفسیر جالینوس بر کتاب طبیعةالجنین ابقراط است. (تاریخ علوم عقلی تألیف صفا ص ۷۵).

سرجیک. [سَ] (اِ) سرهنگ. (لغت فرس اسدی):

ای بر همه قحبه گان عالم سرجیک.

فرالاوی.

ای بر سر خوبان جهان بر سرجیک
پیش دهنت ذره نماید خرچیک.
عنصری.

رجوع به سرجنگ شود.

سرجین. [سِ] (معرب، اِ) معرب سرگین. سرقین. (آنندراج). سرگین. (دهار).

سرچاوا. [سَ] (اِخ) ده تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۴۸۰ تن است. آب آن از سیمین‌رود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرچاوه. [سَ وَ] (اِخ) ده قرلر بخش میاندوآب شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، توتون، کرچک. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرچاه. [سَ] (اِخ) ده قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۲۲۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرچاه. [سَ] (اِخ) ده پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. دارای ۳۴۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه. محصولش غلات آبی و دیمی و ذغال چوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سرچاه. [سَ] (اِخ) ده بارمعدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور. دارای ۱۱۳۷ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرچاه. [سَ] (اِخ) ده شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرچاهان. [سَ] (اِخ) بلوک سرچاهان از سردسیرات فارس میانهٔ مشرق و شمال شیراز است، درازی آن از حسن‌آباد تا گلخنگان شش فرسنگ، پهنای آن از چنارناز تا حمامی چهار فرسنگ. محدود است از جانب مشرق و شمال به بلوک بوانات و از سمت مغرب به بلوک کمین و قونقری و از طرف جنوب به بلوک آباده طشک. هوای این بلوک در تابستان در کمال اعتدال. انواع درختان سردسیری را بخوبی بپرورانند. محصولش گندم و جو و خشخاش و پنبه و کنجد و نخود، آبش از رودخانهٔ حمامی و چشمه است. قصبهٔ این بلوک را گلخنگان گویند. و اکنون از آبادی آن کاسته چهل پنجاه درب خانه بیش ندارد و آبادی را به قریه زیارت انداخته‌اند که نزدیک به دویست درب خانه دارد و این بلوک را یازده قریهٔ آباد است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۱۹).

سرچاهان. [سَ] (اِخ) قریه‌ای است پنج فرسنگ و نیمی میانهٔ جنوب و مشرق طارم. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۱۹). در پنج‌فرسنگی سلطانیه و در دامنهٔ جبال طارم. (تاریخ مغول تألیف اقبال صص ۳۹ - ۴۰).

سرچاهان. [سَ] (اِخ) رودخانه‌ای است آبش شیرین و گوارا از چشمهٔ پا کت قونقری برخاسته دهات بلوک سرچاهان را آب داده در صحرای کویر فرومی‌رود. (از فارسنامهٔ ناصری).

سرچاه شور. [سَ] (اِخ) ده قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرچپ. [سَ چَ] (اِ) سفیدیی را گویند که بر پوست آدمی پدید آید و بعربی بهق خوانند. (آنندراج) (برهان).

سرچپق. [سَ چُ پُ] (اِ مرکب) آنچه بر سر چپق گذارند. حقه‌ای است از گِل پخته بشکل استوانه که آن را به چوب چپق متصل سازند. داخل آن را از زغال انباشته میکنند و بر سر آن توتون مخصوص میگذارند. در مخرج وی سوراخی هست که دود از آن خارج میشود. (فرهنگ فارسی معین).

سر چراغ. [سَ رِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آلتی فلزین که پیچ چراغ نفطی در آلت و فتیله از وی گذرد بر سر نفتدان چراغ. آلتی فلزین که بر سر شکم بلورین یا فلزین چراغ استوار کنند و فتیله از آن گذرد و پیچ چراغ نیز بدان پیوسته است. (یادداشت مؤلف). ||اول شب. به اصطلاح دکانداران کسبه در آن وقت نسیه نفروشند و نسیه را به شگون نگیرند. (یادداشت مؤلف).

سرچر کردن. [سَ چَ کَ دَ] (مص مرکب) سرچر کردن مزرعه در آن وقت است که کشت هنوز سبز است و تخم ندارد. گوسفند و امثال آن را به چرا داشتن تا ستور یک بار کشت تازه‌روئیده را بچرند و این را در بعض کشت‌ها برای قوت گرفتن کشت بچرند. (یادداشت مؤلف).

سرچسب. [سَ چَ] (اِ مرکب) کاغذی باریک که در یک جانب لعابی چسبنده دارد و نامه‌ها را لوله کرده بدان استوار کنند. (یادداشت مؤلف).

سرچشمه. [سَ چَ / چِ مَ / مِ] (اِ مرکب)

جائی که از آن آب جوشد. منبع. مخرج الماء. (المنجد):

سرچشمهٔ حیوان بین در طاس و ز عکس او
ریگ تک دریا را بشمار به صبح اندر.
خاقانی.

دیده‌ام سرچشمهٔ خضر و کبوتروار آب
خورده و پس جرعه‌ریزی در دهان آورده‌ام.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۵۶).

به سرچشمهٔ نیل رغبت نمود
که آن پایه را دیده نادیده بود. نظامی.

اگر خضر بر آب حیوان گذشت
محمد ز سرچشمهٔ جان گذشت. نظامی.

دیدیم بسی آب ز سرچشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد. سعدی.

تو اوّل نبستی که سرچشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود. سعدی.

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد.
حافظ.

سرچشمه. [سَ چِ مَ] (اِخ) نام محله‌ای است در تهران، حدود آن فعلاً به محل تقاطع خیابان سیروس و چراغ برق (امیرکبیر) محدود میشود.

سرچشمه. [سَ چِ مَ] (اِخ) دهی جزو دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۱۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، یونجه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

سرچشمه. [سَ چِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش قیر و کارزین شهرستان فیروزآباد. دارای ۳۱۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج. محصولش غلات، برنج و خرما. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سرچشمه. [سَ چِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، چغندر، بنشن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرچشمه. [سَ چِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان گرم‌خان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. دارای ۱۷۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن انگور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرچشمه. [سَ چِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان دوبن بخش شیروان شهرستان قوچان. دارای ۴۳۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرچشمه. [سَ چِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۱۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرچشمهٔ حبشی. [سَ چِ مَ یِ حَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۲۸۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و نخود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرچشمه‌دار. [سَ چَ / چِ مَ / م] (نف مرکب) کسی که مخترع و مبتدع امری باشد. (غیاث) (آنندراج):

سرمه دارد شکوه‌ای از چشم کافرکیش او
پیش آن سرچشمه‌دار نامسلمانی بگو.
ملا طغرا (از آنندراج).

سرچشمهٔ میلانلو. [سَ چِ مَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان. دارای ۴۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرچقا. [سَ چُ] (اِخ) دهی از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن لبنیات، پشم. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرچکاد. [سَ چَ] (اِ مرکب) بالای پیشانی، چه چکاد پیشانی را گویند. (برهان) (از آنندراج). تارک سر، چه چکاد بالای پیشانی و سرچکاد بالاتر از آن. (رشیدی). ام‌الرأس. (مهذب الاسماء). قِمّة. (السامی):

دغ بود سرچکاد او چون طاس
دیو را زو بود همیشه هراس.
عمید لومکی (از رشیدی).

رجوع به چکاد شود.

سرچکادی. [سَ چَ] (اِ مرکب) چیزی باشد که بر سر چیزی ستانند، چنانکه یک من کشمش بخرند مشت نخودی یا چیزی دیگر بتر بسر آن بگیرند و آن را در هندوستان دستوری گویند. (برهان) (آنندراج).

سرچنگ. [سَ چَ] (اِ مرکب) نوعی از سرپا زدن باشد و آن را زه کونی گویند و آن چنان است که شخصی پشت پای خود را بزور هرچه تمامتر بر نشستگاه دیگری زند. (برهان). اردنگ. زهکونی. تی‌پا. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از تعب و آزار. (برهان). ||دست را بزور بر سر کسی زدن. (غیاث اللغات). ضرب دستی که بزور تمام بر سر کسی زنند. (آنندراج):

جهان بازیچهٔ طفلان بود عزت چه میخواهی
که سرچنگ جفای آسمان تاج است شاهش را.
سراج‌المحققین (از آنندراج).

||سرانگشتان. (آنندراج).

سرچهان. [سَ چَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش بوانات و سرچهان شهرستان آبادهٔ پائین. آب مشروب و زراعتی از چشمه و قنات است. محصولاتش عبارتند از غلات، حبوب و میوه‌جات. از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و دارای ۳۷۰۰ تن سکنه میباشد. و قراء مهم آن عبارتند از توجردی، حامی، چنارناز، کره‌حسین‌آباد، کرخنگان، فویه، خوانسار و برازجان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سرچین. [سَ] (نمف مرکب) خلاصه و برگزیده. (آنندراج). زبده و برگزیده و دست‌چین. (غیاث):

هر یکی صدهزار قصهٔ بکر
گل سرچین کلک غنچهٔ فکر.
زلالی (از آنندراج).

بسکه دارد در پریشانی نزاکت‌کاکلش
هر کجا آشفتگی را دید سرچین میکند.
مفید بلخی (از آنندراج).

سرچین کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) برگزیدن. خلاصه کردن.

سرح. [سَ] (ع مص) به چرا گذاشتن ستور را. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (دهار). به چرا کردن. (المصادر زوزنی). ||چریدن ستور. ||ریخ زدن. ||روان و جاری شدن بول. ||بیرون کردن آنچه در سینه بود. ||فرستادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کسی را به جایی فرستادن. (تاج المصادر بیهقی).

سرح. [سَ] (ع اِ) ستور چرنده. (منتهی الارب). ||درخت بلند و هر درخت بی‌خار یا هر درخت دراز بلند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سرحال. [سِ] (ع اِ) گرگ. (اقرب الموارد). رجوع به سرحان شود.

سرحان. [سِ] (ع اِ) گرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گرگ درنده. (غیاث اللغات). ج، سراحین. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). سِرحال:

در دشت و کوه و بیشه بهم شیرکی چرند
شیر و پلنگ و سرحان گور و گوزن و رنگ.
سوزنی.

— ذنب‌السرحان؛ صبح کاذب. فجر اول یا فجر کاذب را از آن جهت ذنب‌السرحان گویند که شبیه به دم گرگ باشد از حیث استطاله و باریکی. (مفاتیح).

||شیر بیشه. ||وسط حوض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سرحانة. [سِ نَ] (ع اِ) مؤنث سرحان. (منتهی الارب). رجوع به سرحان شود.

سرحانیه. [سَ نی یَ] (اِخ) دهی از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان خرمشهر. دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از شط‌العرب. محصول آن خرما است. شغل اهالی حصیربافی و زراعت است. آبادی

کوت‌کمه نیز جزء قریهٔ بالا منظور گشته دیده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرحد. [سَ حَد‌د / حَ] (اِ مرکب) حد فاصل در زمین مشترک. (آنندراج) (از بهار عجم). از: سر + حد. مرز. ثغر: تونل و تالخزه دو ده است اندر میان کوه نهاده است بر سرحد میان چگل و خلخ. (حدود العالم).

چو آمد به سرحد نزدیک روم
شد آراسته یکسر آن مرز و بوم. فردوسی.

این مقدمی دیگر بود از سرحد غور و گوزگانان. (تاریخ بیهقی). وزیران او نامه‌ها که از لشکرها آمده بود از سرحدهاء ممالک او بر وی عرض کردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۶۶). سرحد میان پارس و اصفهان یزد خواست و یزد و ابرقویه و سمیرم. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۱). چون به سرحد ولایت فارس رسید طایفه‌ای از لشکر عضدالدوله به خدمت او رفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سر بندگی بر زمینش نهاده
همه نامداران دریا و سرحد. سعدی.

سرحدآباد. [سَ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۶۲۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کرج. محصول آن غلات، چغندر قند، باغات یونجه، قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرحد بالا. [سَ حَ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرحد چهاردانگه. [سَ حَدْ دِ چَ گَ] (اِخ) از بلوکات سردسیر فارس جانب شمالی شیراز است. درازای این بلوک از قریهٔ دردانه تا قراول‌خانه بیست‌وچهار فرسخ، پهنای آن از بازیچه تا سه‌ده شش فرسخ. محدود است از جانب مشرق به بلوک قونقری و از سمت شمال به بلوک آبادهٔ اقلید و از جانب مغرب به بلوک سرحد شش ناحیه و بلوک دزگرد و از طرف جنوب به بلوک مائین و بلوک کام‌فیروز. (فارسنامهٔ ناصری).

سرحددار. [سَ حَ] (نف مرکب، اِ مرکب) مرزدار. (فرهنگستان).

سرحد شش ناحیه. [سَ حَدْ دِ شِ یَ] (اِخ) بلوک از سردسیرات فارس. در میانهٔ شمال و مغرب شیراز افتاده است. در همه چیز مانند سرحد چهاردانگه است. درازی آن از قریهٔ کیفته تا گندمان بیست‌ویک فرسنگ و پهنای آن از اسفدران تا قریهٔ میمند فلارد یازده فرسنگ. محدود است از جانب مشرق به سرحد چهاردانگه و بلوک آبادهٔ اقلید و از سمت شمال به نواحی اصفهان و از طرف مغرب و جنوب به نواحی کوه کیلویه. در قدیم به شش بلوک قسمت شده و همه را یکجا نموده در تحت یک حکومت قرار داده‌اند. شش ناحیه به قرار زیر است: ۱ -ناحیهٔ پادنا، قصبهٔ آن خور است. ۲ -حنا، قصبهٔ آن را نیز حنّا گویند. ۳ -سمیرم. ۴ -فلارد. ۵ -وردشت. قصبهٔ آن گرم‌آباد است. ۶ -ناحیهٔ ونک. قصبهٔ آن نیز ونک است. (فارسنامهٔ ناصری).

سرحد کلابی. [سَ حَ ؟] (اِخ) دهی است و در هفت فرسخ و نیم میانهٔ شمال و مشرق کازرون است. (فارسنامهٔ ناصری).

سرحساب. [سَ ح] (ص مرکب) آگاه و خبردار. (غیاث). کنایه از واقف و خبردار. (آنندراج). و با بودن و شدن مرکب شود:

روز شمار کی شود از خویش سرحساب
هر کس خراب بادهٔ سرجوش کا کل است.
میر معز فطرت (از آنندراج).

سرحساب از کار بودن سرنوشت من بس است
هست از آینهٔ جوهر خط پیشانیم.
محسن تأثیر (از آنندراج).

سرحلقه. [سَ حَ قَ / قِ] (اِ مرکب) سردار جماعت. (آنندراج). پیشوا. رئیس:

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش.
حافظ.

گر حلقهٔ دام است وگر حلقهٔ زنجیر
سرحلقه بغیر از من دیوانه کدام است.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

- سرحلقهٔ ده عقل؛ کنایه از عقل اول. (غیاث).

سرحوب. [سُ] (ع ص) اسب بزرگ. (منتهی الارب). فرس سرحوب؛ اسب دراز و بدان ماده را وصف کنند نه نر را. (اقرب الموارد). ||رجل سرحوب؛ مرد درازبالا. (اقرب الموارد). ||(اِ) شغال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دیوی است کور که در دریا سکونت دارد. (آنندراج) (منتهی الارب).

سرحوب سرحوب. [سُ سُ] (ع صوت مرکب) کلمه‌ای است که بدان میش ماده را برای دوشیدن خوانند. (منتهی الارب).

سرحوبیة. [سُ بی یَ] (اِخ) یا جارودیة. از فرق زیدیه اصحاب ابوالجارود یا ابوالنجم زیادبن المنذر العبدی که میگفتند حضرت رسول امیرالمؤمنین علی را به وصف به امامت منصوب کرد نه به اسم و علی بعد از پیغمبر امام است و مردم تقصیر کردند که وصف را نشناخته و به جستجوی موصوف برنخاستند و مردم در اختیار کردن ابوبکر به امامت کافر شدند. (ملل و نحل شهرستانی). و رجوع به جارودیة شود.

سرحوض. [سَ حَ / حُو] (اِ مرکب) گویا ساحتی که عادتاً در اطراف حوضها خالی از درخت نگاه دارند نشستن را: و چهارباغهای خوش و سرحوضهای نیکو و درختهای کج خرگاهی بود به نوعی که ذره‌ای آفتاب شرقی و غربی به نشستگاه سرحوض نمی‌افتاد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۳۰).

سرحوضک. [سَ حَ ضَ] (اِخ) دهی از دهستان رستاق بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر. دارای ۱۲۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه، زیره و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرحة. [سَ حَ] (ع ص، اِ) درخت بزرگ. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). و در قول عنترة «بطل کأن ثیابه فی سرحة» یعنی از درازی بالا و بزرگی اندام چنان است که گویی جامهٔ او بر درختی بزرگ افکنده است. ||یکی سرح، و آن درختی است که میوهٔ آن مانند انگور است. (از اقرب الموارد). ||مرد درازبالا. (منتهی الارب). ||خرمادهٔ نوجوان که هنوز باردار نگردیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سرحة. [سَ حَ] (اِخ) شهرکی است به عربستان آبادان و خرم. (حدود العالم). روستایی است در یمن که یکی از لنگرگاههای بحری است. (معجم البلدان).

سرخ. [سُ] (ص) رنگی معروف. (آنندراج). شنجرف. زنجفر. (زمخشری). احمر. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). انواع آن: آتشی. ارغوانی. بلوطی. پشت‌گلی. جگرکی. حنایی. خرمایی. دارچینی. زرشکی. شاه‌توتی. صورتی. عنابی. قرمز. گل‌سرخی. گل‌کاغاله. گلی. لاکی. لعل. میگون. یاقوتی. (یادداشت مؤلف):

چون گل سرخ از میان پیلغوش
یا چو زرین گوشوار از خوب گوش.
رودکی.

شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است
بلی چو سرخ بود اشک سرخ باشد کیغ.
بوشعیب.

و از ناحیت تفزغز مشک بسیار خیزد و روباه سیاه و سرخ و ملمع زر سرخ. (حدود العالم).

دین من خسروی است همچو میم
گوهر سرخ چون دهم به جمست. خسروی.

همه جامه‌ها سرخ و زرد و بنفش
شهنشاه با کاویانی درفش. فردوسی.

جهاندار بستد ز کودک نبید
بلور از می سرخ بد ناپدید. فردوسی.

تا سرخ بود چون رخ معشوقان نارنج
تا زرد بود چون رخ مهجوران آبی. فرخی.

چو آید ز وبرون حمدان بدان ماند سر سرخش
که از بینی سقلابی برون آید همی خله.
عسجدی.

تا آفتاب سرخ چو زرین سپر بود
تا خاک زیر باشد و گردون زبر بود.
منوچهری.
زیرا که سرخ‌روی برون آمد
هرکو به پیش حاکم تنها شد.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۳۴۰).
شیرین و سرخ گشت چنان خرما
چون برگرفت سختی گرما را. ناصرخسرو.
شلوار سرخ والا منمای ای نگارین
یا دامنی برافکن یا چادری فروهل.
نظام قاری.
||(اِ) نوعی از مرغان که پرهای سرخ و نقطه‌های سپید و سیاه بر پرها دارند و بغایت خوش‌آواز و جنگ‌شان در غرائب تماشای نظارگیان این دیار است. و تحقیق آن است که سرخ هرچند لفظ فارسی است لیکن اطلاق بر جانور مذکور از تصرفات فارسی‌دانان هند است و در اصل هندی آن را می‌مینا و تنها مینا مادهٔ آن را خوانند و در هندی متعارف لال گویند و این ترجمهٔ سرخ است. (آنندراج) (بهار عجم).

سرخ. [سُ] (اِخ) خواجه نعمةالله. از جملهٔ نویسندگان دیوان سلطان بود و به اعمال بزرگ اشتغال داشت. چون خواجه مجدالدین محمد دیوان را مؤاخذ کرد خواجه نعمةالله بترسید و گریخت. یکی از ملازمان سلطان به دنبال او رفت و او را گرفت و بنزد خواجه مجدالدین محمد آورد و خواجه مبلغ کلی بر او تحمیل فرمود. سپس او را وزارت داد لیکن سرانجام از تحکمات خواجه مجدالدین محمد به تنگ آمده و در مجالس زبان به غیبتش بگشاد و خواجه مجدالدین محمد به اخذ و قید او فرمان داد... آخرالامر او را چندان شکنجه کردند که بقتل رسید. (از دستورالوزراء ص ۴۴۳).

سرخ‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی از دهستان بایک بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. دارای ۷۴۲ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرخاب. [سُ] (اِ مرکب) نوعی از مرغابی باشد سرخ‌رنگ. گویند مادهٔ آن را مانند زنان حیض برآید، و بعضی گویند پرنده‌ای است که تمام شب از جفت خود جدا باشد و یکدیگر را نبینند لیکن آواز دهند و بسمت آواز بقصد ملاقات هم آیند، اما ملاقی نشوند و تمام شب بیقرار باشند و چون از جفت جدا شوند جفتی دیگر نکنند و اگر یکی از آنها جفت خود را در آتش بیند او نیز خود را در آتش اندازد و او را خرچال هم میگویند. (برهان). نام بطی است از جنس مرغابی. (آنندراج). طائر معروف که بر کنارهٔ آب نشیند. وجه تسمیه‌اش آنکه ماده‌اش بخلاف طیور دیگر بوقت معهود حیض کند. (غیاث اللغات). نام پرنده‌ای است آبی تیزپر که آن را جود، جغوک، چکاک، چکاو، خرچال، کیوک، مانورک نیز گویند. تازیش ابوالمليح و آن را شواز و قبره نیز نامند و هند جکور خوانند. (شرفنامهٔ منیری):
پیش او کی شوند باز سپید
چون تذروان سرخ و چون سرخاب.
عسجدی (دیوان چ شهاب ص۱۵).
کبک رقاصی کند سرخاب غواصی کند
این بدین معروف گردد آن بدان شاهر شود.
منوچهری.
آن نباشد ولی که چون سرخاب
رود از بهر آبروی بر آب. سنایی.
||سرخی و غازه‌ای باشد که زنان با سفیدآب بر روی خود مالند. (برهان). گلگونه که زنان بر روی مالند. (آنندراج). گلگونه و غازه. (غیاث):
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپیدابرو وین مام سیه‌پستان.
خاقانی.
بسکه سرخاب روی عمر بشست
این سپید آب پشت شهوت‌جوی. خاقانی.
چون ز سرخاب روی شاهد شنگ
داده سرخاب را جمال تو رنگ.
اوحدی (از جهانگیری).
هر شام و سحر عکس گل و نسترن از باغ
سرخاب و سفیداب زدی روی هوا را.
سلمان ساوجی (از آنندراج).
||نام فنی از فنون کشتی. (آنندراج). نام فنی از فنون کشتی و آن دست در کمر حریف انداخته بر زمین زدن است. (غیاث اللغات):
ور مخالف که تراگفت که سرخاب بزن
گرچه موی کمرت پیچ خورد تاب بزن.
میرنجات (از آنندراج).
||خون که بعربی دم خوانند. (برهان). کنایه از خون. (انجمن آرا):
تبریز مرا راحت جان خواهد بود
پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود
تا درنکشم آب چرنداب و کجیل
سرخاب ز چشم من روان خواهد بود.
کمال خجندی (از انجمن آرا).
||شراب لعلی. (برهان). شراب که بکنایه او را سرخاب گویند. (آنندراج). شراب. (شرفنامه) (غیاث):
تا بریزاند تب غم را ز دل سرخاب نوش
بر سر سرخاب رو تا بنگری تبریز را.
سیدجلال عضد (از شرفنامه).
رسید موسم سرخاب ساقیا برخیز
می چو خون سیاوش در پیاله فکن.
منصور شیرازی (از آنندراج).
||خم شراب. (آنندراج):
شد از میخانه‌ام هرکس تب غم کرد پامالش
از این دارالشفا بگذر چو لبریز است سرخابش.
مخلص کاشی (از بهار عجم).
||نام مقامی از موسیقی. (آنندراج).

سرخاب. [سُ] (اِخ) نام یکی از نجبای ایران معاصر پیروز یزدگرد. (ولف):
یکی پارسی بود بس نامدار
که سرخابش خواندی همی شهریار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۲۷۰).

سرخاب. [سُ] (اِخ) نام پسر افراسیاب که او را سرخه گفتندی. (آنندراج).

سرخاب. [سُ] (اِخ) سهراب پسر رستم را نیز سرخاب میگفته‌اند. (برهان). نام پسر رستم که به سهراب مشهور شده است. (آنندراج). نام پسر رستم که او را سهراب هم نام است. (غیاث).

سرخاب. [سُ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است کوچک در نواحی کابل که آب آن به سرخی مایل است بسبب سرخی خاک رودخانه. (برهان). نام رودی است از نواحی کابل. (آنندراج). نام رودی در نواحی کابل. (غیاث).

سرخاب. [سُ] (اِخ) نام کوهی است بر جنوب شهر تبریز و متصل است به شهر. (برهان). کوهی است در تبریز و سرخ‌رنگ و گیاه‌نروید و آب ندارد. (آنندراج):
تا بریزاند تب غم را ز دل سرخاب نوش
بر سر سرخاب رو تا بنگری تبریز را.
سیدجلال عضد (از جهانگیری).

سرخاب. [ ] (اِخ) ده افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۴۹۹ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن غلات، صیفی، بنشن، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرخاب. [سُ] (اِخ) ده دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان تبریز. دارای ۴۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرخاب. [سُ] (اِخ) نام محلی کنار راه لاهیجان به رشت، میان حاج‌آباد و بازگوراب. در ۵۵۶۹۰۰ گزی تهران واقع شده است. (یادداشت مؤلف).

سرخاب. [سُ] (اِخ) نام دهی است از سمنان و هم از سبزوار. (آنندراج).

سرخاب. [سُ] (اِخ) ابن قارون. از ملوک کیوسیه فرزند سرخاب بوده، در سنهٔ ۴۶۶ هـ.ق. وفات یافت. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۸۱).

سرخاب. [سُ] (اِخ) ابن مهرمردان. از ملوک کیوسیه که مدت بیست سال حکومت کرد. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۸۰). از ششمین اسپهبدان

طبرستان. (حبیب‌السیر چ تهران).

سرخاب طبری. [سُ بِ طَ بَ] (اِخ) سرسلسلهٔ فرقهٔ سرخابیه از فرق زیدیه. رجوع به سرخابیه و خشبیه و خاندان نوبختی ص ۲۵۵ شود.

سرخابیه. [سُ بی یَ] (اِخ) یا خشبیه. اصحاب سرخاب طبری از فرق زیدیه که به کمک مختاربن ابی‌عبید ثقفی خروج کردند و چون سلاحی جز چوب (خشب) نداشتند به این اسم خوانده شده‌اند. و بعضی گفته‌اند که چون ایشان چوبهٔ داری را که زیدبن علی بر آن آویخته شده حفظ کرده بودند به این اسم خوانده شده‌اند. رجوع به خشبیه و مفاتیح العلوم ص ۲۱ و بحارالانوار ج ۱۱ ص ۲۲۸ و منهاج ج ۱ ص ۸ و خاندان نوبختی ص ۲۵۵ شود.

سرخاره. [سَ رَ / رِ] (اِ مرکب) از: سر + خار (خاریدن) + ه (نشانهٔ اسم آلت). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سوزن زرینی باشد که زنان بجهت زینت بر سر زنند و مقنعه را با آن بر لچک بند کنند تا از سر ایشان نیفتد. (برهان) (آنندراج) (شرفنامه). سوزن زرین که زنان در مقناع زنند از بهر محکمی. (صحاح الفرس):

جعدی سیاه دارد کز کشی
پنهان شود بدو در سرخاره. رودکی.

دختران خاطرم را در تجلی‌گاه عرض
جز ز پنج انگشت من بر فرق سر سرخاره نیست.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).

||پنجه‌مانندی که از استخوان سازند و بدان بدن را خارند. (برهان). شانه.

سرخاریدن. [سَ دَ] (مص مرکب) خاراندن سر با سر انگشتان. ||کنایه از نومید شدن. (برهان):

درست ناید از آن مدعی حکایت عشق
که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد.
سعدی.

مباد آن روز کز درگاه لطفت
بدست ناامیدی سر بخاریم. سعدی.

||خجل شدن و شرمنده گردیدن. ||لطف نمودن. (برهان). لطف کردن. (رشیدی). لطف فرمودن. (آنندراج). ||تعلل و درنگ و اهمال ورزیدن. (آنندراج). توقف و بهانه کردن. (غیاث) (رشیدی). اهمال و تعلل ورزیدن. (آنندراج). بهانه آوردن. (برهان). بهانه. (رشیدی). بهانه کردن. (آنندراج): نامهٔ دیگر بنوشت و گفت آنچه من ترا گفتم باید که سر نخاری و حرب دشمن پیش گیری. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

اگر هیچ سر خاری از آمدن
سپهبد همی زود خواهد شدن. فردوسی.

بدستان بگوی آنچه دیدی ز کار
بگویش که از آمدن سر مخار. فردوسی.

هیونی تکاور برافکند شاه
به بهرام تا سر نخارد براه. فردوسی.

مشغول عشق جانان گر عاشق است صادق
در روز تیرباران باید که سر نخارد. سعدی.

بسعی کوش که تا گه فراغت نبود
که سر بخاری اگر روی شیر نر خاری.
سعدی.

||راغب شدن. ||حیله و مکر کردن. (برهان). مکر. (رشیدی). حیله آوردن. (آنندراج). ||عاجز شدن در جواب خصم. (برهان). ||تسلی کردن. (برهان) (رشیدی). تسلی دادن. (آنندراج). ||کنایه از نگاه داشتن. (برهان) (رشیدی) (آنندراج).

— به سر خاریدن پرداختن؛ فرصت سر خاریدن داشتن:

من از خون جگر باریدن خویش
نپردازم به سر خاریدن خویش. نظامی.

— امثال:

سر خاریدن موش گربه را؛ به کار خطرناک دست زدن. نظیر: بزی که اجلش میگردد نان چوپان میخورد:

مَثَل است اینکه چو موشان همه یکبار بمانند
دنه‌شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۱۴۶).

سر خاک. [سَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از بالین. (آنندراج). کنار قبر. کنار گور. سر گور:

چون شمع سر خاک شود سایهٔ یارم
پیشانی خورشید شود شمع مزارم.
ملا زمانی هروی (از آنندراج).

به نگاهی دل سرگشتهٔ ما را دریاب
به چراغی سر خاک شهدا را دریاب. صائب.

— سر خاک رفتن؛ برای فاتحه خواندن بر سر قبر مرده رفتن.

سَرخان. [سَ] (اِخ) نام یک ایرانی اصیل. (ولف):

یکی پارسی بود بس نامدار
که سرخانش خواندی همی شهریار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۲۷).

سرخان. [سَ] (اِخ) دهی است چهار فرسخ در جنوب مشرق شمیل. (فارسنامهٔ ناصری).

سرخان جوب بالا. [سُ] (اِخ) دهی از دهستان خاوهٔ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ خاوه. محصول آن غلات، توتون، لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرخان جوب پائین. [سُ] (اِخ) دهی از دهستان خاوهٔ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ خاوه. محصول آن غلات، توتون، لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرخانکلا. [سُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان استراباد. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۷۰).

سرخانه. [سَ نَ / نِ] (اِ مرکب) به اصطلاح موسیقیان بمعنی آواز بلند. (غیاث) (آنندراج). چنانچه میان‌خانه آواز متوسط. (آنندراج):

ای کار دلم از تو ز قانون شده بیرون
سرخانه‌ای از چنگ و ربابی گله بشنو.
مؤمن استرابادی (از آنندراج).

نوایی که در پردهٔ غیب بود
ز سرخانهٔ نقش سیمک نمود.
ملا طغرا (از آنندراج).

||منتهای چیزی. (غیاث). کنایه از پایهٔ کمال هر چیزی چنانکه کسی پرزور باشد گویند در سرخانهٔ زور است و حد معین. (آنندراج):

میکشی خمیازه دایم از پی تحصیل مال
میرسانی چون کمان سرخانه از تیرآوری.
شفیع اثر (از آنندراج).

تن سنگین‌دلان را خانهٔ زنبور میسازد
کمان‌ابروی خوبان عجب سرخانه‌ای دارد.
صائب.

||پایه و رتبه. (غیاث).

سرخانه. [سَ رِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، ص مرکب) متعلق به خانه. ||خصوصی.

— حمام سرخانه؛ حمام خزانه‌ای که سابقاً در خانه وجود داشت خاص مکنت‌داران.

— خیاط سرخانه؛ خیاط خصوصی.

— داماد سرخانه؛ دامادی که در خانهٔ پدر و مادر عروس بماند.

— معلم سرخانه؛ معلمی که برای تعلیم شاگرد به خانهٔ پدر و مادر او میرود برای درس دادن او.

سرخانه رساندن. [سَ رِ نَ / نِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) فن را به کمال رساندن. ||به اصطلاح موسیقیان، آواز بلند. (غیاث) (آنندراج).

سرخباد. [سُ] (اِ مرکب) نام مرضی است. (آنندراج). و رجوع به سرخباده شود.

سرخباده. [سُ دَ / دِ] (اِ مرکب) حمره و آن آماسی است از جنس طاعون. (از منتهی الارب).

سرخبال. [سُ] (اِ مرکب) تیهو و آن پرنده‌ای است مانند کبک لیکن از کبک کوچکتر. (برهان) (آنندراج).

سرخ بت. [سُ بُ] (اِخ) سرخ بت و خنگ بت دو بت بزرگند در موضع بامیان از مضافات کابل در سرحد بدخشان از سنگ تراشیده. گویند بلندی هر یک از آن پنجاه و دو گز باشد و میان آنها مجوف است چنانکه از

کنهای پای ایشان راه است و نردبان‌پایه‌ها کرده‌اندکه به جمیع تجاویف آنها میتوان گشت‌حتی انگشتان دست و پای ایشان و آنها را به عربی یعوق و یغوث خوانند و بعضی ولایات لات و منات خوانند و گویند سرخ بت عاشق خنگ بت است و آن را سرخ بد هم خوانند. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (آنندراج): اندر وی [بامیان] دو بت سنگین است یکی را سرخ بت خوانند و یکی را خنگ بت. (حدود العالم).

گر صبح رخ گردون چون خنگ بتی سازد
تو سرخ بتی از می بنگار به صبح اندر.
سوزنی (از جهانگیری).

کردی میان سرخ بت بامیان ستیخ
باشی بر آن که خنگ بتی را کنی به چنگ.
سوزنی (از جهانگیری).

در کف از جام خنگ بت بنگر
بر رخ از باده سرخ بت بنگار. خاقانی.

||رخ متجرع (؟). (غیاث).

سرخ بنگال. [سُ بِ] (اِ مرکب)[1] جسمی است غیرمحلول در آب و محلول در آبگونه‌های قلیایی و آن را برای امتحانات کبدبکار میبرند. (از درمانشناسی عطایی ص ۳۴۲).

سرخ بید. [سُ] (اِ مرکب)[2] نوعی از درخت بید است. (برهان) (آنندراج). نوعی از هفده بید است. (غیاث) (شرفنامه). بعضی گویند بید موله است که بید مجنون باشد. (برهان). خلاف. (محمودبن عمر). در فلات بسیار است و برای سبدبافی بسیار شایسته است. (جنگل‌شناسی ساعی ص ۱۹۵):

سرخی خفچه نگر از سرخ بید
معصفرگون پوستش[3] او خود سپید. رودکی.

به ساسانیان تا مدارید امید
مجویید یاقوت از سرخ بید. فردوسی.

نمودند دیگر گیاهی سپید
سیاهش گل و بیخ چون سرخ بید. اسدی.

از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون
سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل.
انوری.

گر عود نه صندل سپید است
با سرخ گل تو سرخ بید است. نظامی.

سرخ پای. [سُ] (اِ مرکب) نام سبزه‌ای بغایت نازک، ترش‌طعم. (بهار عجم). و به عربی حماض خوانندش. (برهان) (جهانگیری).

سرخ پوست. [سُ] (ص مرکب، اِ مرکب) نام طایفه‌ای است. نژاد سرخ. یکی از نژادهای پنجگانهٔ بشر. هندیان آمریکای شمالی. وجه تسمیهٔ آنان بدین نام آن است که ایشان پوست بدن خود را با گل سرخ رنگ میکنند. رنگ بدنشان بیشتر خرمایی است. آنان به قبایل متعدده تقسیم شده‌اند و بسیار جنگجو و در شکار ماهر و در سواری زبردست هستند و زندگی سختی را در میان جنگلها ادامه میدهند. پس از آنکه با کمال یأس مدتها با اروپاییان جنگیدند عاقبت آرام گرفتند و در منطقهٔ هندی در مغرب امریکای شمالی مستقر گردیدند. (یادداشت محمد معین).

سرخ جویان. [سُ] (اِخ) نام رودی نزدیک بدخشان. (یادداشت مؤلف). رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۵۰ شود.

سرخجه. [سُ خِ جَ / جِ] (اِ مرکب) سرخزه. سرخچه. رجوع کنید به سرخژه و سرخو. دزفولی «سریزه»[4]، گیلکی «سورخجه»[5]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نوعی از دمیدگی و حصبه باشد که بیشتر کودکان را بهم میرسد و آن جوششی بود سرخ‌رنگ و علامت آن تب دایمی و بدبویی نفس و اضطراب و بی‌خوابگی و تشنگی باشد. (برهان) (جهانگیری). حصبه. (محمودبن عمر):

در سرخجه بعد روز ثالث ترشی
زنهار مده وگرنه بیمارکشی
در تنقیه سعی کن بروز اول
رگ زن چه دویم بود ا گر تیزهشی.
یوسفی طبیب (از جهانگیری).

سرخ چشم. [سُ چَ / چِ] (ص مرکب) آنکه چشم او سرخ باشد: عمر رضی الله عنه مردی بود بلندقامت و تناور، سرخ‌چشم و اسمر. (مجمل التواریخ). ||کنایه از جلاد و مردم خونریز. (برهان) (انجمن آرا):

جوقی از این زردگوش گاه غضب سرخ‌چشم
هر یک[6] طاغی و دیو رهبر طغیان او.
خاقانی.

آن مؤذن سرخ‌چشم سرمست
قامت به سر زبان برآورد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۰۶).

سرخ چشم شدن. [سُ چَ / چِ شُ دَ] (مص مرکب) سخت غضبناک گشتن:

برآشفت بهرام و شد سرخ‌چشم
ز گفتار پرموده آمد به خشم. فردوسی.

سرخچه. [سُ خِ چَ / چِ] (اِ مرکب) جوششی باشد سرخ‌رنگ که بیشتر بر اندام اطفال پدید آید. (غیاث). رجوع به سرخجه شود.

سرخ خنگ. [سُ خِ] (اِ مرکب) اشهب. اشقر. (مهذب الاسماء). صفت اسب است.

سرخدار. [سُ] (اِ مرکب) درختی است از تیرهٔ «تاکساسیا»[7] و از جنس «تاکسوس»[8]، نام گونهٔ آن «ت. بکاتا»[9] میباشد. این درخت در جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران در میان‌بند و ییلاق یافت میشود. آن را در مازندران و گرگان سرخدار و سخدار، در کتول سوختال، در نور سور و در آستارا و فومن سُردار یا سِردار میخوانند. سرخدار درختی است روشنایی‌پسند. این درخت در حدود ۱۶۰۰ سال عمر میکند. به بلندی ۱۵ متر و قطر ۰/۸۰ میرسد. چوب سرخدار سرخ است و برای ساختن مبل‌های گرانبها مصرف میشود، در منبت‌کاری و هنرهای زیبا نیز بکار میرود. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۵۵ - ۲۵۶).

سرخدانه. [سُ نَ / نِ] (اِ مرکب) تخمی است که در دواها استعمال نمایند. (آنندراج).

سرخدم‌لری. [سُ دُ لُ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمهٔ سرخ‌دم‌لری می‌باشد. محصول آنجا غلات، لبنیات. ساکنان از طایفهٔ خوش‌دام‌آونداند و در ساختمان و چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرخده. [سُ خِ دَ / دِ] (اِ مرکب) نوعی از حصبه باشد و اکثر طفلان را بهم میرسد. (برهان). سرخجه. (جهانگیری) (آنندراج). رجوع به سرخجه شود.

سرخده. [سُ دِهْ] (اِخ) ایستگاه راه‌آهن میان امروان و دامغان واقع در ۲۳۵هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف). نام قریه‌ای است در ولایت هزارجریب نزدیک به دامغان. (آنندراج).

سرخده. [سُ دِهْ] (اِخ) دهی جزء دهستان مزدقان بخش حومهٔ شهرستان ساوه. دارای ۲۱۶ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و فرقان. محصول آن غلات، بنشن، پنبه، انار، انجیر. مزرعهٔ نفران جزء این ده است. قلعه خرابه‌ای در اراضی این ده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرخده. [سُ دِهْ] (اِخ) دهی از چهاردانگه از دهات هزارجریب مازندران. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۵). دهی از دهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. دارای ۱۲۰ تن سکنه. محصول آن غلات، صیفی. آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سرخر. [سَ رِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)

---

1 - Rose Bengale.
2 - Salix purpurea.
۳ - پوشش.
4 - sorizê. 5 - surxaja.
۶ - نل: هر یکی (دیوان چ سجادی ص ۳۶۶).
7 - Taxaceae. 8 - Taxus.
9 - T. baccata.

معروف و به عربی رأس‌الحمار گویند. (برهان). سر الاغ. ||چوبی که سر خر بدان برداشته بر کنارهٔ فالیز گذارند. (غیاث):
آن خرسری که شعر سراید به لحن خر
پالیز شاعران را گوید سرخرم
یعنی ز من شکوهد هر جا که شاعری است
آن ظن مبر به من که بدو این گمان برم.
سوزنی.
گفت دهاقین را رسمی باشد که در میان جالیز چشم‌زخم را سرخر آویزند. (جهانگشای جوینی). ||(ص مرکب) بی‌حیا. (انجمن آرا) (آنندراج). کنایه از مردم بی‌حیا باشد. (برهان). ||مخل. (انجمن آرا). مخل و برهمزن کار. (غیاث) (آنندراج). ||گرانجان که نه بر جای خود در مجلس نشیند. (غیاث). کسی که بی‌موقع به جایی بیاید و بنشیند که جای او نباشد. (برهان) (آنندراج). آنکه حضور یا ورود او مانع گفتاری یا کردن کاری است. (یادداشت مؤلف). مزاحم:
ور بازرساند بدان مجلس خود را
ایشان سرخر باشند آن مجلس پالیز.
سوزنی.
همیشه گرم چو طنبور بود صحبت ما
نگشت بی سرخر کوک ساز عشرت ما.
شفیع اثر (از آنندراج).
— سرخر شدن؛ مزاحم شدن. موی دماغ شدن.
— امثال:
سرخر باش صاحب زر باش.
یک دم نشد که بی سرخر زندگی کنیم.
سرخر. [ ] (اِخ) دهی از دهستان جمع‌آبرود بخش حومهٔ شهرستان دماوند. دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
سرخ رباط. [سُ رُ] (اِخ) یکی از پنج بلوک راست‌پی است که در ارتفاع ۲۳۴۰ در سه‌فرسخی گردنهٔ گدوک واقع است. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو صص ۶۸-۷۰ و ۱۵۵ شود.
سرخرمن. [سَ رِ خَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هنگامی که محصول را خرمن کنند.
— وعدهٔ سرخرمن؛ وعدهٔ دور.
— وقت سرخرمن؛ زمان فرارسیدن خرمن.
سرخ‌رنگ. [سُ رَ] (ص مرکب) به رنگ سرخ:
فرق‌بر و سینه‌سوز و دیده‌دوز و مغزریز
دربار و مشک‌سای و زردچهر و سرخ‌رنگ.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۵۱).
سرخ‌رو. [سُ] (ص مرکب) سرخ‌روی. که رخ وی سرخ باشد. که رخ سرخ دارد:
ز دیگر طرف سرخ‌رویان روس
فروزنده چون قبله‌گاه مجوس. نظامی.
همه سرخ‌رویند و پیروزه‌چشم
ز شیران نترسند هنگام خشم. نظامی.
آتش ارچه سرخ‌روی است از شرر
تو ز فعل او سیه کاری نگر. مولوی.
نصیحت میکنندم سرخ‌رویان
که برگرد از غمش بی روی‌زردی. سعدی.
و رجوع به سرخ‌روی شود. ||آنکه چهره از غضب افروخته باشد. (آنندراج):
دانی ز چه سرخ‌رویم ایرا ک
بسیار دمیدم آتش غم. خاقانی.
شکارم کرد زلف او چو آتش سرخ‌رو زآنم
که در گردن کمند زلف دودآسای او دارم.
خاقانی.
ملک بی گوشمال تصدیعش
سرخ‌رو از وقار توقیعش. نظامی.
برآمد ز سودای من سرخ‌روی
کز این جنس بیهوده دیگر مگوی. سعدی.
رجوع به سرخ‌روی شود.
||(اِ مرکب) مرغی است که سرش سرخ باشد و آن را به تازی حُمَّرة خوانند. (آنندراج). رجوع به سرخار شود.
سرخ‌روی. [سُ] (ص مرکب) سرخ‌رو. که چهرهٔ او سرخ باشد:
یعنی ز صبح صادق انعام شمس دین
از شرم سرخ‌روی شفق‌وار میروم. خاقانی.
در بوستانسرای تو بعد از تو کی بود
خندان انار و تازه به و سرخ‌روی سیب.
سعدی.
مرد را شرم سرخ‌روی کند
خلق را خوب خلق و خوی کند. اوحدی.
هرکس از اهل آبه که او را بینی سرخ‌روی و ازرق‌چشم. (تاریخ قم ص ۸۱).
||سرفراز. مباهی. خرسند. خوشحال. خرم. فخرکننده. نازان:
خان را به خانه بازفرستاد سرخ‌روی
با خلعت و نوازش و با ایمنی بجان. فرخی.
زیرا که سرخ‌روی برون آمد
هرکو به پیش حاکم تنها شد. ناصرخسرو.
و من بنده بدان مسرور و سرخ‌روی گشتم. (کلیله و دمنه).
گر نگوید بدل مرادش هست
که سوی خانه سرخ‌روی رود. سوزنی.
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
سرخ‌روتر ز امیری که گرفتار آید. سعدی.
سرخ‌رویی. [سُ] (حامص مرکب) روی سرخ داشتن. قرمزی چهره داشتن:
امروز سرخ‌رویی من دانی از چه خاست
زآن کآتش نیاز دمیدم به صبحگاه. خاقانی.
مغ را که سرخ‌رویی از آتش دمیدن است
فرداش نام چیست سیه‌روی آن جهان.
خاقانی.
گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن
چه کنم به سرخ‌رویی که دلی سیاه داری.
سعدی.
||شادابی. صحت و سلامت:
سرخ‌رویی ز آب جوی مجو
زانکه زردند اهل دریابار. سنائی.
طبیبی که خود باشدش زرد روی
از او داروی سرخ‌رویی مجوی. سعدی.
شراب از پی سرخ‌رویی خورند
وز او عاقبت زردرویی بَرند. سعدی.
||گشاده‌رویی:
در کسانی که نیکویی جویی
سرخ‌رویی است اصل نیکویی. نظامی.
||رونق. خرمی:
در بهار سرخ‌رویی همچو جنت غوطه داد
فکر رنگین تو صائب خطهٔ تبریز را. صائب.
||عزت و آبرو و حرمت و اعتبار. (آنندراج).
سرخره. [سُ خِ رَ / رِ] (اِ مرکب) سرخزه. سرخژه. سرخیژه. سرخچه. رجوع کنید به سرخیژه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نوعی از حصبه باشد و با زای نقطه‌دار هم آمده است. (برهان) (آنندراج). نوعی از علت دمیدگی که بیشتر کودکان را بر روی دمد. به تازیش حصبه و هند بودری نامند و آن را سرک و شرک نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). سرخجه. (جهانگیری).
سرخره. [سَ خ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان شبانکارهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
سرخرید. [سَ خَ] (اِ مرکب) فدیه. فداء. سربها. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ بعد شود.
سرخریدن. [سَ خَ دَ] (مص مرکب) کنایه از فدیه دادن یعنی خویشتن را از کسی به مال بازخریدن اعم از آنکه آن شخص اسیر باشد یا زن از شوهر خویشتن را بازگیرد. (بهار عجم). رجوع به مادهٔ قبل شود.
سرخ زرده. [سُ زَ دَ / دِ] (اِ مرکب) نوعی از اسب باشد. (آنندراج).
سرخ زنبور. [سُ زَمْ] (اِ مرکب) زنبور سرخ. زنبور کافر:
یا در آن خانهٔ مگس‌گیران
سرخ زنبور کافر اندازند. خاقانی.
کلبهٔ قصاب چند آرد برون
سرخ زنبوران خون‌آشام را. خاقانی.
سرخ زنبوران. [سُ زَمْ] (اِ مرکب) کنایه از سرانگشتان دست باشد که به حنا رنگ کرده باشد. (برهان) (آنندراج). کنایه از انگشتان سرخ است. (انجمن آرا).

سرخ زو. [سُ زُو] (اِخ) دهی از دهستان تکمران بخش شیروان شهرستان قوچان. دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرخزه. [سُ خِ زَ / زِ] (اِ مرکب) سرخچه. رجوع به سرخجه و سرخره و سرخژه شود.

سرخژه. [سُ خِ ژَ / ژِ] (اِ مرکب) سرخجه. سرخچه. سرخزه. حصبه. رجوع به همین کلمات شود.

سرخس. [سَ رَ] (اِ)[1] نام دارویی است که آن را گیل‌دارو گویند و آن چوبکی باشد سیاه‌رنگ، بر کنار دریای خزر که دریای گیلان‌باشد یابند و آن دو قسم است: نر و ماده. بجهت دفع کدودانه و امراض دیگر مفید است. (برهان) (آنندراج). سرخس‌ها[2] در منطقهٔ معتدله بصورت گیاهان بی‌ساقه‌اند یعنی برگهای آن از خاک بیرون می‌آید و ساقهٔ زیرینی دارند که در اصطلاح گیاه‌شناسی ریزم[3] نامیده میشود، ولی در مناطق گرم بشکل درختان بلند و شبیه به نخل‌ها میباشد. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۱۶۱ – ۱۷۰ شود. گیل‌دارو. (قانون ابن سینا چ تهران ص۲۱۶) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

انواع آن: سرخس ماده[4] که ممکن است مانند سرخس نر بکار رود ولی تأثیرش بسیار کمتر است. سرخس مذکر یا سرخس نر دارای برگهای بزرگ و دو بریدگی دارد، ساقهٔ زیرین آن بر ضد کرم کدو بکار میرود زیرا که در لوله‌های شیرابهٔ آن مواد مختلف یافت میشود. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۱۶۹). رجوع به درمان‌شناسی ص۴۰۲ و داروسازی جنیدی ص۱۷۸ و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

سرخس. [سَ رَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش سرخس شهرستان مشهد. دارای ۵۰۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آن غلات و بنشن است. از ادارات دولتی بخشداری، شهرداری، کلانتری، کلانتر مرز و ادارهٔ املاک دارد. مجموع نفوس آن ۳۵۴۸۳ تن است. آب مزروعی قسمتهای جلگه از رودخانهٔ هریرود تأمین و بعضی سالها که آب هریرود خشک و قابل‌استفاده نمیباشد در قسمتهای کوهستانی از چشمه‌سار و قنوات استفاده میشود. محصول عمدهٔ بخش غلات به حد وفور، کنجد، زیره، میوه‌جات است. گوسفندان آنها قره گل‌هستند که پوست آنها گران‌قیمت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرخس. [سَ رَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان مشهد است که در خاور شهرستان و کنار مرز ایران و شوروی واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). شهری است [به خراسان] بر راه و اندر میان بیابان نهاده و ایشان را یکی خشک رود است که اندر میان بازار میگذرد و بوقت انجیر اندر او آب رود و بس و جایی با کشت و برز بسیار است. و مردمانی قوی‌ترکیب‌اند و جنگی و خواستهٔ ایشان شتر است. (حدود العالم):

پوپک دیدم بحوالی سرخس
بانگک بربرده به ابر اندرا
چادرکی دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی.

دگر سو سرخس و بیابان به پیش
گله‌گشته بر دشت آهو و میش. فردوسی.

رجوع به تاریخ جهانگشا ج۱ ص ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۰ و نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۷۷ و تاریخ سیستان ص ۲۷، ۱۴۷، ۲۳۹، ۲۵۱، ۲۵۲ شود.

سرخسار. [سُ] (اِ مرکب) مرغی است که سرش سرخ باشد و آن را به تازی حُمَّرة خوانند. (آنندراج). رجوع به سرخ‌رو شود.

سرخ‌سر. [سُ سَ] (اِ مرکب) نام مرغی است که‌عرب آن را حمره نامند. (از ربنجنی).

سرخ‌سرک. [سُ سَ رَ] (اِ مرکب) نام مرغی است که سر او سرخ میباشد و او را بعربی حُمَّرة خوانند. (برهان) (انجمن آرای ناصری).

سرخس‌سرا. [سُ رَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان مشهدریزهٔ میان ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. هوای آن معتدل. دارای ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات، زیره، پنبه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرخ سوار. [سُ سَ] (اِ مرکب) سوار قرمزپوش. سواری که لباس او سرخ باشد. ||کنایه از جگر است و آن از جمله آلات اندرونی انسان و حیوانات دیگر باشد و بعربی کَبِد خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). مرحوم وحید در حاشیهٔ مخزن‌الاسرار سرخ سوار را قلب صنوبری حیوانی و لعل قبا را جگر معنی کرده است:

سرخ سواری به ادب پیش او
لعل قبایی ظفراندیش او.
نظامی (مخزن الاسرار چ ۳ ص ۵۱).

سرخسی. [سَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به سرخس که شهر قدیمی است به خراسان. (الانساب سمعانی).

سرخسی. [سَ رَ] (اِخ) ابوالفرج احمدبن الطیب. رجوع به احمدبن طیب شود.

سرخسی. [سَ رَ] (اِخ) ابوطالب عبدالعزیزبن محمد السرخسی. او در مسجد ترجمانیه مجلس درس داشت. و از کتب اوست کتاب فی نحو الکبیر. (ابن‌الندیم).

سرخسی. [سَ رَ] (اِخ) احمدبن طیب سرخسی. رجوع به همین کلمه شود.

سرخسی. [سَ رَ] (اِخ) محمدبن احمدبن ابی‌سهل، مکنی به ابوبکر سرخسی، ملقب به شمس‌الائمه. امامی عالم، متکلم، اصولی و مجتهد بود. مبسوط را در زندان املاء کرد، سپس در اواخر عمر از زندان آزاد شد و به فرغانه رفت و املای کتاب را پایان داد. بسال ۴۸۳ یا ۴۸۶ یا در حدود ۴۹۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: المبسوط و شرح جامع‌الکبیر و شرح سیرالکبیر و کتابی در اصول فقه دارد. رجوع به اعلام زرکلی ج۳ ص۴۸ شود.

سرخسی. [سَ رَ] (اِخ) (متوفای ۵۴۴ هـ.ق. / ۱۱۴۹ م.) محمدبن محمد رضی‌الدین سرخسی. از اکابر فقهای حنفیه بود. مدتی در حلب اقامت گزید، سپس به دمشق رفت و در آنجا درگذشت. او راست: محیط الرضوی در فقه که به چهل مجلد میرسد. طریقة الرضویة. (اعلام زرکلی ج۳ ص ۹۷۱).

سرخ شبان. [سُ شَ] (اِخ) در کتب فارسی خاصه جاماسب‌نامه نام موسی کلیم‌الله است و گوید سرخ شبان باهودار و باهو به موحده بمعنی چوب‌دستی و عصا است و همانا رنگ چهرهٔ آن حضرت حمرت داشته:

باهو چو شبان وادی ایمن
نشگفت که اژدها کنی باهو.
؟ (از انجمن آرای ناصری) (از آنندراج).

سرخ شبان باهودار. [سُ شَ نِ] (اِخ) سرخ شبان یهوه. یهوه به عبری خدای بنی‌اسرائیل و یا «... یهودا» و یا «... یهودان» و در هر حال پهلوی نیست. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). جزء دوم باهودار است و باهو بمعنی چوبدست است. نام حضرت موسی علیه‌السلام به زبان پهلوی. (برهان) (انجمن آرای ناصری).

سرخ‌شته. [سُ شَ تَ / تِ] (اِ مرکب) آفتی است برگ درخت گردو را. (یادداشت مؤلف).

سرخ شدن. [سُ شُ دَ] (مص مرکب) رنگ سرخ گرفتن. (یادداشت مؤلف). ||در غضب شدن. (غیاث) (آنندراج). خشمگین شدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳۱). ||کنایه از خجالت هم باشد. (آنندراج):

به باغ برد ز زلفش صبا بدامن مشک
که غنچه سرخ شد و دست در گریبان کرد.
عماد فقیه (از بهار عجم).

رخش را مهر گفتم ماه من از من مکدر شد
لبش را لعل خواندم سرخ چون یاقوت احمر شد.
میرزا هاشم محزون (از آنندراج).

||برشته شدن در روغن داغ. (یادداشت

---

1 - Fougère. 2 - Filicinées.
3 - Rhizome. 4 - Asplenium.

مؤلف). ||رنگ آتش گرفتن، چنانکه آهن در کوره. (یادداشت مؤلف).

سرخشک ابلق. [سَ خُ کِ اَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و زمانه و روزگار است. (برهان) (آنندراج).

سرخشک کن. [سَ خُ کُ] (اِ مرکب) آنچه با آن سر خشک کنند.

سرخط. [سَ خَ] (اِ مرکب) تعلیم خوشنویسان. (غیاث) (آنندراج). سرمشق:
سرخط که برین ورق کشیده‌ست
شک نیست در آن که آفریده‌ست. نظامی.
به سرخط‌نویسی علم زآن نمط
که‌رخسار خوبان کند مشق خط.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).
||خط و یادداشت روز. ||نوکری. (غیاث) (آنندراج):
خطش مشک را داده شرمندگی
پی عاشقان سرخط بندگی.
اشرف (از آنندراج).
||تمسک و قباله. (آنندراج):
هر گه که فغان از دل پردرد کشیدیم
شد شاخ گل و سرخط مرغان چمن شد.
صائب (از آنندراج).
مجوی سرخط آزادی از فلک صائب
که‌خود ز کاهکشان طوق در گلو دارد.
صائب (از آنندراج).

سرخ‌فام. [سُ] (ص مرکب) سرخ‌رنگ:
بفرمود مهتر که جام آورید
بدو در می سرخ‌فام آورید. فردوسی.

سرخ قلعه. [سُ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان. دارای ۱۰۵۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرخک. [سُ خَ] (ص مصغر) مصغر سرخ است. (برهان) (آنندراج). ||(اِ مرکب) ال. کُرنوس. (گیاه‌شناسی ثابتی از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام رستنیی باشد دوایی و آن را سرخ‌مرد گویند و به عربی حمیرا گویند. (برهان) (آنندراج). ||نام بیماریی است. رجوع به سرخجه شود. ||نام نوعی انگور به قزوین و در تهران آن نوع را یاقوتی خوانند. (یادداشت مؤلف).

سرخک. [سُ خَ] (اِخ) از کوهستانات جلگهٔ لار از توابع لاریجان نزدیک تهران و دارای معدن زغال‌سنگ است. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو شود.

سرخک. [سُ خَ] (اِخ) قریه‌ای است نزدیک نیشابور. (معجم البلدان).

سرخکان. [سَ خَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بالای بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ بلارود. محصول آن غلات، لبنیات و پشم. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرخکت. [سُ خَ کَ] (اِخ) شهر کوچکی است نزدیک سمرقند. (یاقوت از لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۳۷). شهرکی است در غرچستان سمرقند. (معجم البلدان).

سرخکتی. [سُ خَ کَ] (ص نسبی) منسوب به سرخکت که شهرکی است در غرچستان سمرقند. (الانساب سمعانی).

سرخ کردن. [سُ کَ دَ] (مص مرکب) برنگ سرخ درآوردن. چیزی را رنگ سرخ زدن. ||گوشت یا سبزی و جز آن را با روغن داغ برشته کردن. بریان کردن گوشت و بادنجان و کدو و امثال آن را در روغن: ... بپزند و عدس را سرخ کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سرخ کلا. [سُ کَ] (اِخ) نام دهی است از دهات استرابادرستاق مازندران. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۷۰ و ۷۶).

سرخ کمر. [سُ کَ مَ] (اِخ) دهی است نزدیک کجور. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۷۶).

سرخکی. [سُ خَ] (ص نسبی) منسوب است به سرخک که قریه‌ای است بر دروازهٔ نیشابور. (الانساب سمعانی).

سرخگان. [سُ خَ] (اِ مرکب) سرخجه. سرخچه. رجوع به سرخجه و سرخچه و آنندراج و برهان شود.

سرخ گل. [سُ گُ] (اِ مرکب) گل سرخ. سوری:
چو سرکفته شد غنچهٔ سرخ گل
جهان جامه پوشید همرنگ مل. عنصری.
هر باز بزیر چنگ ماغی دارد
هر سرخ گل از بید جناغی دارد. منوچهری.
نور مه از خار کند سرخ گل
قرص خور از سنگ کند بهرمان. خاقانی.
سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست. نظامی.
رخی چون سرخ گل بر سرو آزاد
دو نرگس مست و عالم رفته از یاد. نظامی.
به عشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه. حافظ.
بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید. حافظ.

سرخم. [سَ خُ] (اِ مرکب) سرپوش خم. ||نام رستنیی است. (آنندراج).

سرخ‌مرد. [سُ مَ] (اِ مرکب) نازک‌بدن است و آن رستنیی باشد که برگش به برگ بستان‌افروز ماند و ساق آن سرخ و خوش‌آینده بود. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری):
چه شک آنجا که آن سرخار شد پست
دمد گر سرخ‌مرد از خاک پوست.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
سرخک. رجوع به سرخک شود.

سرخ‌مرز. [سُ مَ] (اِ مرکب) بمعنی سرخ‌مرد که رستنیی باشد شبیه بستان‌افروز. (برهان) (آنندراج). نازک‌بدن. (جهانگیری). اسم فارسی آذان‌الغزال است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سرخ‌مو. [سُ] (ص مرکب) سرخ‌موی. دارای موی سرخ. آدمی یا چهارپایی که مویش سرخ بود.
— اشتر سرخ‌موی؛ اشتری که موی سرخ داشته باشد و این نوع شتر گرانبهاست:
هزار اشتر مادهٔ سرخ‌موی
بنه برنهادند با رنگ و بوی. فردوسی.
بصد کاروان اشتر سرخ‌موی
همه هیزم آورد پرخاشجوی. فردوسی.
ابوجهل گفت هرکه او را بکشد صد شتر سرخ‌مو و صد مثقال مشک بدو دهم. (قصص الانبیاء ص ۲۱۸).
سرخ‌مویانی چو من پی می همه سرمست راه
برهم افتاده چو میگون لعل جانان دیده‌اند.
خاقانی.

سرخمیر. [سَ خَ] (اِ مرکب) نانی که بارهای اول از تغار گیرند و نان بندند. نان که از سر تغار خمیر گیرند و آن خوب نیست. (یادداشت مؤلف).

سرخ‌نای. [سُ] (اِ مرکب) مری. (فرهنگستان).

سرخنک. [سَ خُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۴۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرخنیوس. [سَ خِ] (یونانی، اِ) اسم یونانی شیطرج است. رجوع به شیطرج شود.

سرخو. [سُ] (اِ مرکب) سرخجه و آن جوششی است که بیشتر اطفال را در بدن بهم میرسد. (برهان) (آنندراج). رجوع به سرخجه، سرخزه، سرخژه شود.

سرخواب. [سَ خوا / خا] (اِ مرکب) نام فنی از کشتی. (آنندراج):
ور مخالف که ترا گفته که سرخواب مزن
گردموی کمرت پیچ شود تاب مزن.
میرنجات (از آنندراج).

سرخوار. [سِ خوا / خا] (نف مرکب) مردم ولی‌شعار و صاحب‌اسرار باشد. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). ||شاعر. (برهان). شاعر صاحب‌هنر. (آنندراج) (جهانگیری).

سرخوان. [سَ خوا / خا] (نف مرکب)

خواننده‌ای که ابتدا به خواندن کند. (رشیدی) (آنندراج). سرذا کر یعنی شخصی که پیش‌خوانی کند و دیگران ذکر گویند. (برهان). خواننده. (جهانگیری).

سرخوانی. [سَ خوا / خا] (حامص مرکب) پیش‌خوانی. (برهان) (آنندراج). ||خوانندگی و گویندگی. ||سرنوشت خواندن. ||طنز و مسخرگی کردن. (برهان) (آنندراج).

سرخود. [سَ خوَدْ / خُدْ] (ص مرکب) خودسر و خودمختار و مستقل. (آنندراج). که ناصحی ندارد یا سخن بزرگان خویش گوش ندارد. فارگسته. رها. آزاد. که به خود گذاشته باشند او را. آنکه شور نکند. آنکه به گفتار بزرگان کار نکند. مستبد. خودرای. مهمل. خودکامه. (یادداشت مؤلف).

سرخود بار آمدن. [سَ خوَدْ / خُدْ مَ دَ] (مص مرکب) مطلق و بی‌ادب بزرگ شدن. (یادداشت مؤلف).

سر خود خوردن. [سَ رِ ... / خُدْ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) مرتکب امری شدن که در آن خوف مضرتی عظیم بود. (آنندراج). ||کنایه از هلاک شدن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۳۷۴). بدرود حیات گفتن. وفات یافتن: چون آذرشاپوران اشارت مملکت و رای را امتثال و انقیاد نمود و فرموده را چنانچه بود در اجتهاد اتمام افزود عزیمت ملک [فیروز قباد] نقص یافت به زمین هیاطله نقل کرد و آنجا سر خود بدست خود بخورد. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی).

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
سر خود میخورد آن پسته که خندان گردد.
صائب (از آنندراج).

سر خودگرفتن. [سَ رِ خوَدْ / خُدْ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از بدر زدن و راه خانه گرفتن. (آنندراج). به هوای دل خود رفتن. به فکر و اندیشه و کار خود بودن. از پی کار خود رفتن:

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو
رو سر خودگیر و سرگردان مشو. مولوی.

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خودگیر که خمخانه خراب است.
حافظ.

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده‌ست
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید.
حافظ.

سر خودگیر ز درگاه بهشت ای رضوان
که در اهل کرم نیست به دربان محتاج.
صائب.

گفتی سر خودگیر و برو از سر کویم
این را به کسی گوی که پا داشته باشد.
صائب.

سر خوردن. [سَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) باعث مردن کسان خود شدن. به شآمت و شومی باعث مرگ کسان نزدیک شدن. (یادداشت مؤلف). ||مأیوس شدن از کاری. سیر آمدن از آن. بی‌رغبت شدن. (یادداشت مؤلف).

سر خوردن. [سُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) لغزیدن. از سطحی مایل بشیب نشسته و بزیر لغزیدن.

سرخ و زرد شدن. [سُ خُ زَ شُ دَ] (مص مرکب) خجل شدن. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۳۴). حالتی است که در هنگام خجالت روی دهد و مطلق سرخ و زرد شدن هم کنایه از خجالت باشد. (آنندراج):

نیست گلزار جهان راگه بهار وگه خزان
سرخ و زرد از خجلت روی تو گردد هر زمان.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

سرخوش. [سَ خوَشْ / خُشْ] (ص مرکب) کنایه از کسی است که از شراب و سامان و اسباب و حسن خوب و خوشدل باشد. (برهان). مست و خوشحال. (انجمن آرا) (آنندراج). کسی که از نشأهٔ شراب خوشحال باشد و کسی که مستی او به اعتدال باشد. و در سراج نوشته که مستی چند مرتبه دارد، اول سرخوش، بعد از آن تردماغ، بعد از آن سیه‌مست، بعد از آن خراب. (غیاث اللغات). سرگرم از کیفیت شراب و جز آن. (رشیدی). شادمان. خوشحال:

به من ده که یک لحظه سرخوش شوم
از این دهر تاکی مشوش شوم. نظامی.

نقل خارستان غذای آتش است
بوی گُل، قوتِ دماغ سرخوش است. مولوی.

کسی را که با دوستی سرخوش است
نبینی که چون بارِدشمن‌کش است. سعدی.

خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم.
حافظ.

از بسکه چشم مست در این شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم.
حافظ.

قدحی سرکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آئین آمد. حافظ.

سرخوش بودن. [سَ خوَشْ / خُشْ دَ] (مص مرکب) سرمست و خوشحال بودن:

یکی را که سرخوش بود با یکی
نیازارد از وی بهر اندکی. سعدی.

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد.
حافظ.

سرخوشی. [سَ خوَ / خُ] (حامص مرکب) سرور و نشأهٔ شراب. ||مستی به اعتدال. (غیاث) (آنندراج):

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید.
حافظ.

||نیم‌مستی. (غیاث) (آنندراج).

سرخ ولیک. [سُ وَ] (اِ مرکب)[1] گونه‌ای از ولیک که بیشتر در نواحی خشک و استپی یافت شود و در خشک جنگلهای خزر نیز هست ارتفاعات متوسط در کلاردشت به ارتفاع ۲۲۰۰ گزی نیز دیده میشود در کتول سرخ ولیک گویند. رجوع به درختان جنگلی ص ۱۸۷ شود.

سرخون. [ ] (اِ) زیوری از زیورهای اسب. (یادداشت مؤلف). ||رنگی از اسب. (یادداشت مؤلف).

سر خویش گرفتن. [سَ رِ خوی / خیشْ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از بدر رفتن. (رشیدی). کنایه از بدر رفتن و راه خانه گرفتن. (آنندراج). سَرِ خود گرفتن. براه خود رفتن. پی کار خود رفتن. به خود پرداختن. به هوای خویش رفتن:

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر
هر آن ره که میبایدت پیش گیر. فردوسی.

ترا زنده خواهم که مانی بجای
سر خویشتن گیر و ایدر مپای. فردوسی.

عتیبةبن موسی سر خویش گرفت و رفت. (تاریخ سیستان). چون خونی از سلطان بدیشان رسد همه سر خویش گیرند و با جانب سلطان ایستند. (کتاب النقض ص۳۸۴).

وگرنه تازهٔ خود پیش گیرم
سر خویش و سرای خویش گیرم. نظامی.

تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش. (گلستان سعدی).

برو زین سپس گو سر خویش گیر
تعنت مزن جای دیگر بمیر. سعدی.

یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که بی‌حاصلی رو سر خویش گیر. سعدی.

سرخه. [سُ خَ / خ] (اِ) نام نوعی از کبوتر سرخ‌رنگ. (برهان). نوعی است از کبوتران به سرخی مایل. (رشیدی) (جهانگیری).

سرخه. [سُ خَ] (اِخ) نام پسر افراسیاب است که فرامرز او را زنده گرفت و رستم به کین سیاوش بکشت. (برهان) (انجمن آرا) (جهانگیری):

ز کندآوران سرخه را پیش خواند
ز رستم فراوان سخنها براند. فردوسی.

تا افراسیاب بشکست و سرخه کشته شد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۶).

سرخه. [سُ خَ] (اِخ) دهی جزء دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه.

1 - Crataegus.

محصول آن غلات، پنبه، زردآلو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرخه. [سُ خَ] (اِخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۲۶۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و دارای قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرخه. [سُ خَ] (اِخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۳۳۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و یونجه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرخه. [سُ خِ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان بنمعلای بخش شوش شهرستان دزفول. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کرخه. محصول آن غلات، برنج، کنجداست. ساکنین از طایفهٔ عشایر می‌باشند. دارای پاسگاه ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرخه. [سُ خَ] (اِخ) نام موضعی است از مضافات سمنان. دهی از سمنان که سرخه سمنان گویند. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری). از بلوکات ولایت سمنان و دامغان خراسان. عدهٔ قرا ۵۰. مساحت ۱۲ فرسخ. مرکز سرخه. حد شمال شرقی سنگسر است. (جغرافیای سیاسی کیهان). نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی سمنان. آب آن از قنوات. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و تنباکواست. ایستگاههای لاهورد، بیابانک، سرخ‌دشت در این دهستان واقع است. این دهستان از هشت آبادی و پنجاه مزرعه تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۷۲۰۰ تن است. قرای مهم آن لاسجرد و بیابانک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سرخه. [سُ خَ] (اِخ) دهی است از سبزوار که سرخه سبزوار گویند. (رشیدی).

سرخه‌حصار. [سُ خَ حِ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصولات آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرخه‌حصار. [سُ خَ حِ] (اِخ) دهی از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه. دارای ۱۸۷ تن سکنه است. آب آن از رود التجارق. محصول آن غلات و حبوبات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرخه‌دار. [سُ خَ / خِ] (اِ مرکب)[1] از گیاهان مخروطی و دارای چوب گرانبهایی است. به لهجه‌های محلی این کلمه را سردار، سخدار، سوختال و سرخدار گویند. رجوع به سرخدار و درختان جنگلی ص ۱۸۷ شود.

سرخه‌ده. [سُ خَ دِهْ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش دستجرد شهرستان قم. دارای ۳۹۰ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، باغات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرخه‌ده. [سُ خَ دِهْ] (اِخ) دهی جزء دهستان جمع‌آبرود بخش حومهٔ شهرستان دماوند. دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، گردو، قیسی و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرخه‌ده. [سُ خَ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان هزارجریب مازندران. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۴).

سرخه‌ده. [سُ خَ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمهٔ سرخه. محصول آن غلات، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرخه‌دیزج. [سُ خَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۶۳۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرخه‌دیزه. [سُ خَ زَ] (اِخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه و قصر شیرین میان پلته و پاطاق. (یادداشت مؤلف).

سرخه رباط. [سُ خَ رَ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ راست‌پی در سوادکوه مازندران در شمال فیروزکوه. (جغرافیای کیهان).

سرخه‌رود. [سُ خَ] (اِخ) نام محلی کنار راه بابل و چالوس میان فریدون‌کنار و چاکسر در ۳۱۰۵۰۰ گزی تهران واقع است. (یادداشت مؤلف).

سرخه‌ریز. [سُ خَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب. دارای ۳۷۶ تن سکنه است. آب آن از نهر ساغرچی و چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرخه‌کلا. [سُ خَ کَ] (اِخ) دهی است از دهات آمل مازندران. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۱).

سرخه‌کلا. [سُ خَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ولوپی سوادکوه. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۶).

سرخه‌گاو. [سُ خَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوچ‌تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه. دارای ۲۷۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرخه‌گاو. [سُ خَ] (اِخ) دهی از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۲۶۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرخی. [سُ] (حامص) ترجمهٔ حُمْرة. (از آنندراج). سرخ بودن. رنگ سرخ داشتن:

سرخی خفچه نگر از سرخ بید
معصفرگون پوشش او خود سپید. رودکی.

چو غرواشه ریشی بسرخی و چندان
که ده ماله از دیکش بست شاید. لبیبی.

تیزی شمشیر دینی سبزی باغ امید
قوت بازوی عدلی سرخی روی امان.
فرخی.

کاولین روز بر سپیدی حال
سرخی جامه را گرفت بفال. نظامی.

||(اِ) خون: آن مردی است که او را از کام و دهان سرخی میرود و زنی که او را از بواسیر سرخی میرود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). این دختر را علتی هست که در ایام عذر ده پانزده من سرخی از وی برود و او عظیم ضعیف شود. (چهارمقاله). ||غازه که زنان با آن روی رنگین کنند:

سرخی آرایشی نوآئین است
گوهرسرخ را بها زین است. نظامی.

||مرکبی سرخ که بدان نویسند: همگی را منشی‌الممالک به سرخی و آب طلا بدین موجب... که حکم جهانمطاع شد مینویسد. (تذکرةالملوک چ ۲ ص ۲۴). و طغرای آب طلا و سرخی، مختص قلم منشی‌الممالک. (تذکرةالملوک چ ۲ ص ۲۵).

— سرخی وا شدن؛ منفعل و محجوب شدن. (آنندراج):

در چمن رنگی برنگی از رخت گلها شدند
غنچه‌ها دیدند آن لب را و سرخی وا شدند.
طالع.

سرخیرگی. [سَ خی رَ / رِ] (حامص مرکب) قلب خیره‌سری که کنایه از سودا و پریشان‌خیالی و باطل‌اندیشی است.

سرخیزه. [سُ زَ / زِ] (اِ مرکب) سرخجه که نوعی از حصبه باشد و آن جوششی باشد که بیشتر طفلان را بهم رسد. (برهان). رجوع به سرخجه شود.

سرخیژه. [سُ ژَ / ژِ] (اِ مرکب) رجوع به سرخچه و سرخژه و سرخیزه شود.

سرخیل. [سَ خَ / خِ] (اِ مرکب) رئیس گروه و سردار جماعت. (آنندراج). سرکرده و سرلشکر. (شرفنامهٔ منیری): خالی گردانیدن و آوردن سرخیلان و مقدمان و مردمان آن بقاع را به سیستان. (تاریخ سیستان).

1 - Taxus baccata.

ای شمع زردروی که در آب دیده‌ای
سرخیل عاشقان مصیبت‌رسیده‌ای.
اثیرالدین اخسیکتی.
سرخیل سپاه تاجداران
سرجملهٔ جمله شهریاران. نظامی.
سرخیل تویی و جمله خیلند
مقصود تویی همه طفیلند. نظامی.
سر و سرهنگ میدان وفا را
سپه‌سالار و سرخیل انبیا را. نظامی.
و اختیارالدین را تراکمه سرخیل و سرور خود کردند. (جهانگشای جوینی). لاجرم متوطنان حریم حرم از متابعت آن سرخیل اشرار [یزیدبن معاویه] بیزار گشته. (حبیب‌السیر).
محمد جمله را سرخیل و سردار
جهان را سنگ کفر از راه بردار.
وحشی بافقی.
شد به اندک مدتی سرخیل ارباب سخن
هرکه از روح فغانی صائب استمداد کرد.
صائب.

سرخیل شیاطین. [سَ خَ لِ شَ] (اِخ) ابلیس علیه اللعنة است. (آنندراج) (از شرفنامه):
سرخیل شیاطین شد پی‌کور ز پیکانت
باد از پی کار دین پیکار تو عالم را.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۸۴).

سرخیوس. [سَ] (یونانی، اِ) به لغت یونانی دوایی است که آن را شیطرج خوانند. گویند هرکه را دندان درد کند آن را بر کف دست مخالف گیرد و بر شیب روی نهد درد ساکن گردد. (برهان) (آنندراج). رجوع به سرخیوس و شیطرج شود.

سرد. [سَ] (ص) پهلوی «سرت»[1]، اوستا «سرته»[2]. قیاس کنید با سانسکریت «سیسره»[3] (سرما)، ارمنی «سرن»[4] (یخ)، «سرنوم»[5]، «سرچیم»[6] (یخ‌بسته و منجمد، از سرما تلف شدن)، کردی «سار»[7]، افغانی «سر»[8]، استی «سلد»[9] (سرما)، بلوچی «سرد، سرت»[10]، وخی «سور، سوری»[11]، گیلکی، فریزندی، یرنی، نطنزی «سرد»[12]، سمنانی و شهمیرزادی «سرد»[13]، سنگسری و لاسگردی «سرد»[14]. بارد. ضد گرم. چیزی که حرارت را نگاه ندارد. خنک. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مقابل گرم. (آنندراج). بارد. چیزی که حرارت و گرمی نداشته باشد. (ناظم الاطباء):
موی سر جغبوت و جامه ریمناک
وز برون سو باد سرد بیمناک. رودکی.
بدین چاه در آب سرد است و خوش
بفرمای تا من بوم آبکش. فردوسی.
تاکی از این گنده پیر شیر توان خورد
سرد بود لامحاله هرچه بود سرد.
منوچهری.
گویند سردتر بود آب از سبوی نو
گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما.
منوچهری.
برنشست روزهای سخت صعب سرد... (تاریخ بیهقی).
سرد است هوا هر دم پیش آر می و آتش
چون اشک دل عاشق کز یار همی پوشد.
خاقانی.
||بی‌مزه. بی‌لذت و ناپسند و ناگوار و بی‌اصل و بی‌ته. (ناظم الاطباء). بی‌مزه و بی‌اصل و بی‌ته. پژمرده. بی‌اعتنا. ناخوش. (آنندراج):
نه وقت عشرت سرد و نه وقت خلوت شوخ
نه وقت خدمت قاصر نه وقت بار گران.
فرخی.
گرستن بهنگام با سوک و درد
به از خندهٔ نابهنگام و سرد. اسدی.
جفا و جور و حسد را بطبع در دل خویش
نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد.
ناصرخسرو.
با نخوت پلنگی و از سگ گداتری
از سگ گران و سرد بود نخوت پلنگ.
سوزنی.
دریغ دفتر اشعار ناخوش و سردم
که بد نتیجهٔ طبع فرخج مردارم. سوزنی.
به ترنم هجای من خوانی
سرد و ناخوش بود ترنم خر. سوزنی.
مکر آن باشد که زندان حفره کرد
آنکه حفره بست آن مکری است سرد.
مولوی.
وعده را باید وفا کردن تمام
ور نخواهی کرد باشی سرد و خام. مولوی.
||خوش. (آنندراج). ||بیحس و سست:
کنون گران شدم و سرد و نانورد شدم
از آن سبب که به خیری همی بپوشم ورد.
کسایی.
– آب سرد؛ آب بارد. (ناظم الاطباء).
– آه سرد؛ نفس عمیق هنگام غم و اندوه:
چو افراسیاب این سخنها شنید
یکی آه سرد از جگر برکشید. فردوسی.
گاهی بکشم به آه سردش
گاه از تف سینه برفروزم. خاقانی.
به کنجی فرارفته بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد. سعدی.
– سخن سرد؛ سخن که از روی دلتنگی و غم و بدحالی و پژمردگی یا بی‌اعتنایی و نفرت و بیزاری گفته شود. سخن بیمزه. گفتار موهن و بی‌اصل:
سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد
سخن تلخ و شیرین و درمان و درد.
ابوشکور.
سخن گر نرفتی بدینگونه سرد
ترا و ورا نیستی دل بدرد. فردوسی.
اندر مناظره سخن سرد از او مگیر
زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش.
ناصرخسرو.
صبر کن بر سخن سردش زیرا کآن دیو
نیست آگاه هنوز ای پسر از نرخ پیاز.
ناصرخسرو.
ببخشود بر حال مسکین مرد
فروخورد خشم سخنهای سرد. سعدی.
مغزت نمی‌برد سخن سرد بی‌اصول
دردت نمیکند سر روین چون جرس.
سعدی.
– سرد باد؛ باد سرد.
– سرد کردن کسی را؛ خوار و پست کردن. سبک کردن:
فرستاده را گر کنم سرد و خوار
ندارم پی و مایهٔ کارزار. فردوسی.
– سرد گشتن؛ ضد گرم شدن. پدید آمدن سرما.
– ||بمجاز، خوار شدن. بیمایه شدن. بی‌اعتنا و نومید گشتن. بی‌میل شدن:
در این بود کآمد سواری چو گرد
که آذرگشسب این زمان گشت سرد.
فردوسی.
کنون سال چون پانصد اندرگذشت
سر و تاج ساسانیان سرد گشت. فردوسی.
وزین حالها تو بکردار خواب
نگردی همی سرد زین روزگار.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص۳۵۵).
– سرد گفتن؛ سخن ناسزا و بد گفتن. سخن بی سر و ته و یأس‌آور گفتن:
گر از من کسی زشت گوید بدوی
ورا سرد گوید براند ز روی. فردوسی.
اگر سرد گویمت در انجمن
جهاندار نپسندد این بد ز من. فردوسی.
پسران خواجه احمد حسن را سخنی چند سرد گفت. (تاریخ بیهقی).
– سرد و گرم آزمودن و چشیدن؛ فراز و نشیب زندگی دیدن. خوبی و بدی جهان را دریافتن. تجربه آموختن:
بدو گفت گودرز کای شیرمرد
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد. فردوسی.
هرچند عطسهٔ پدر ماست و از سرای دور نبوده است و گرم و سرد نچشیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۵). خواجه حسن گرم و سرد روزگار چشیده و کتب باستان خوانده.

1 - sart. 2 - sareta.
3 - sisira. 4 - sarn.
5 - sarnum. 6 - sarcim.
7 - sâr. 8 - sôr.
9 - sald. 10 - sard. sart.
11 - sūr. sūri. 12 - sārd.
13 - sārd. 14 - sard.

(تاریخ بیهقی). پروردهٔ جهان‌دیدهٔ آرمیدهٔ گرم و سرد چشیده. (گلستان سعدی).

سرد. [سَ] (ع اِ) زره. (غیاث اللغات). اسم جامع است مر زره‌ها و حلقه‌ها را. (منتهی الارب). نام جامعی است برای زره‌ها و دیگر حلقه‌ها چه آنها بهم پیوسته‌اند. از اینرو دو کنارهٔ هر حلقه را به میخ سوراخ می‌کنند گویند:جاؤا و علیهم السرد؛ یعنی حلقه‌ها. ||و قیل فی الاشهر الحرم ثلاثة سرد و هو ذوالقعدة و ذوالحجة و المحرم. و واحد فرد و هو رجب. (منتهی الارب). به اعرابیی گفتند آیا ماههای حُرُم را می‌دانی؟ گفت: آری سه ماه سرد است و یکی فرد، پس سرد عبارتند از: ذوالقعدة و ذوالحجه و محرم و فرد رجب است و ماههای نخست را بعلت پی‌درپی بودن و تتابع آنها سرد گویند. (از اقرب الموارد).

سرد. [سَ] (ع مص) دراز ادیم دوختن. (منتهی الارب). دوختن چرم را. سِراد. (از اقرب الموارد). رجوع به مصدر مزبور شود. مشک دوختن. (تاج المصادر بیهقی). ||سوراخ کردن. (منتهی الارب). سوراخ کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||زره بافتن. (منتهی الارب). زره پوستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بافتن زره. (از اقرب الموارد): ان اعمل سابغات و قدر فی السرد و اعملوا صالحاً انی بما تعملون بصیر. (قرآن ۱۱/۳۴). ||سخن نیکو راندن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||پی هم نقل کردن حدیث را. (منتهی الارب). سرد حدیث و قرائت؛ نیک کردن سیاق حدیث و قرائت و پیاپی آوردن آنها را. ||سرد قرآن؛ به شتاب و سرعت خواندن آن را. (از اقرب الموارد). ||پی هم داشتن روزه را. (منتهی الارب) (آنندراج).[1]

سرد. [سَ رَ] (ع مص) پیاپی روزه گرفتن. (از اقرب الموارد). و رجوع به سَرْد شود. ||بیختن و غربال کردن دانه. (دزی ج ۱ ص ۶۴۷).

سرد آمدن. [سَ مَ دَ] (مص مرکب) بی‌ارزش بودن. بی‌اهمیت شدن:

از آن سرد آمد این کاخ دلاویز
که چون جا گرم کردی گویدت خیز. نظامی.

سرداب. [سَ][2] (اِ مرکب) خانه‌ای راگویند که در زیر زمین سازند. (برهان). خانه که در زیر زمین سازند تا در گرما به آن پناه برند و آب در آنجا نگاه دارند تا سرد ماند. (غیاث). خانه‌ای که در زیر زمین سازند برای گرما. معرب است. (منتهی الارب). بنایی است در زیر زمین که در تابستان در آن آب می‌گذارند تا سرد شود. معرب است. «سرب»[3] یعنی بارد و آب بمعنی ماء است. ج، سَرادیب. (از اقرب الموارد). سردابه. (برهان). خانهٔ زیر زمین. (بحر الجواهر) (دهار) (جهانگیری): مهتران و بزرگان سردابها فرمودند قیلوله را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۸). او را به مقبرهٔ بابلان بر کنار سردابی که از برای او ترتیب کرده بودند حاضر آوردند. (تاریخ قم ص ۲۱۳). و رجوع به سردابه شود.

سرداب. [سَ] (اِخ) از بلوک قونقری نیم فرسخ جنوبی خورجان است. (از فارسنامهٔ ناصری).

سرداب. [سَ] (اِخ) دهی در نه فرسخ شمال شکفت است. (از فارسنامهٔ ناصری).

سرداب. [سَ] (اِخ) از رستاق دره و طسوج ارونجرد. (تاریخ قم ص ۱۱۶).

سرداب. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و میوه و محصولات جنگل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرداب. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان یوسف‌آباد پائین ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. دارای ۲۳۲ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرداب. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان قوشخانهٔ بخش باجگیران شهرستان قوچان. دارای ۲۴۶ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرداب. [سَ] (اِخ) موضعی است به بلاد ازد. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

سرداب‌چاه. [سَ] (اِخ) نام محلی در کنار راه رشت و انزلی میان شالیکور و لشرود در ۳۴۶۵۰۰ گزی تهران واقع شده. (یادداشت مؤلف).

سردابخانه. [سَ نَ] (اِخ) نام رودی است از رودهای حوزهٔ گیلان. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو).

سردابه. [سَ بَ / بِ] (اِ مرکب) سرداب است که خانهٔ زیر زمین باشد و خانهٔ تابستانی بسیار سرد. (برهان). خانه‌ای که در زیر زمین سازند و حوض آب سرد دارد و در گرمی تابستان آنجا خواب و استراحت کنند. (انجمن آرای ناصری). خانه‌ای که برای سرد کردن آب راست کنند. (شرفنامهٔ منیری): پس او را به زندان کردند و حیله کردند و بزیر زندان سردابه کندند تا بگریخت. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). امیر مسعود را نیز سردابه‌ای ساخت سخت پاکیزه و فراخ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۸). بوسعید وی را در زیر زمین در سردابه زیر صفه پنهان کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۹۵).

سردابه دید حجره فرورفت یک دو پی
کرسی‌نهاده دید برآمد سه چار گام.
خاقانی.

نقل است که روزی یکی بر او آمد و او در سردابه بود گفت ای... (تذکرةالاولیاء عطار).

ز دیوان روی زمین دور باش
به سردابهٔ قدس با حور باش.
نزاری قهستانی.

... جوانی از اقرباء آن جناب نزدیک به مدخل آن سردابه ایستاده بوده. (حبیب السیر).

سردابه. [سَ بَ] (اِخ) نام آبشاری است در آب گرم قزوین. (برهان).

سردابه. [سَ بَ] (اِخ) نام جزیره‌ای است از جزایر اندلس. (برهان).

سردابیه. [سَ بی یَ] (اِخ) طایفه‌ای از غلات دوازده‌امامیان که منتظر خروج مهدی هستند از سردابی که در ری است و هر بامداد جمعه پس از نماز اسبی لگام کرده بدانجا برند و سه بار گویند یا امام بسم‌الله. (یادداشت مؤلف).

سرداح. [سِ] (ع ص، اِ) شترمادهٔ دراز. و گفته‌شده شترمادهٔ نجیب و بزرگ‌هیکل یا فربه پرگوشت یا توانا و سخت تمام‌خلقت. ج، سرادح. (منتهی الارب) (آنندراج). ناقهٔ دراز یا نجیب یا بزرگ یا فربه یا نیرومند سخت کامل‌خلقت. سرداحة. (از اقرب الموارد). ||درختان موز. (منتهی الارب). دسته‌ای و انبوه درخت طلح. (اقرب الموارد).

سرداحة. [سِ حَ] (ع ص، اِ) یکی سرداح بمعنی درختان طلح. ||زمین هموار. (از اقرب الموارد). ||زمین جای نرم که گیاه روید بر وی. (منتهی الارب). جایگاه نرم که گیاه نصی در آن روید. (از اقرب الموارد). ||شترمادهٔ بزرگ یا فربه پرگوشت. (آنندراج) (منتهی الارب). و رجوع به سرداح شود.

سرداحی. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آن از چاه. محصول آن لبنیات، غلات است. ساکنین از طایفهٔ حمید هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سر دادن. [سَ دَ] (مص مرکب) جان فدا کردن. سر را تسلیم کردن:

بهر عیسی جان سپارم سر دهم
صد هزاران منتش بر جان نهم. مولوی.

||شروع کردن: دوباره گریه را سر داد. ||رها

---

۱ - در اقرب الموارد در این معنی ذیل سَرَد آمده است.
۲ - در منتهی الارب و اقرب الموارد بکسر س آمده است.
۳ - چنین است و گویا «سرد» باشد.

کردن و گذاشتن. (آنندراج). گذاشتن و رَهَا کردن جانوران و غیره. (غیاث). یله کردن. رها کردن. ول کردن:

داريد سر ای طایفه دستی بهم آرید
ورنه سرتان دادم خیزید معافید. سنایی.

عطار چو مرغ تست او را
سر نتوانی ز آشیان داد. عطار.

چون آدم را سر به این وحشت‌سرای دنیا در دادند. (مرصاد العباد).

صبا ز لطف بگو آن غزال رعنا را
که‌سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را.
حافظ.

پروا نمیکنی و بهر کس که دل دهم
چون بیندم بداغ تو سر میدهد مرا. بابافغانی.

\|\|پس از مبادلهٔ چیزی با چیزی مبلغی پرداختن تا قیمت آن دو چیز معادل شود. (یادداشت مؤلف). \|\|آتش دادن بندوق و توپ را. (غیاث). سر دادن تفنگ خصوصاً. \|\|دمیدن افسون و مانند آن. \|\|تیز زدن و گوزیدن و بسبب اشتراک معانی قباحتی در این لفظ بهم رسیده. (آنندراج).

– آب سر دادن؛ در تداول عامه، جاری ساختن آب.

– امثال:

پندش ده و پندش ده
پند نپذیرفت سرش ده.

گرگ را گرفتند پندش دهند، گفت سرم دهید که‌گله رفت.

سردار. [سَ] (نف مرکب، اِ مرکب) در پهلوی «سردهار»[1] (قائد، پیشوا، رئیس). از: سر (رأس، ریاست) + دار (از داشتن). قیاس کنید با سالار، سروان، ساروان. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بمنزلهٔ سر است در پیکر و تن و سپاه به عربی مقدمه گویند و او پیشرو همهٔ سپاه است و لشکر. رئیس. (زمخشری): سردار و امیر ایشان نورالدوله سالاربن بختیار بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). امروز بحمدالله و المنه به اقبال این دو سردار کامکار و دو پادشاه فرمانروا. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). \|\|پادشاه. \|\|خداوند. (آنندراج) (شرفنامه). پیشوا. صاحب:

سردار تاجداران هست آفتاب و دریا
نیلوفرم که بی او نیل و فری ندارم. خاقانی.

ای قبلهٔ انصار دین سردار حق سردار دین
آب از پی گلزار دین از روی دنیا ریخته.
خاقانی.

رزاق نه کآسمان ارزاق
سردار و سریردار آفاق. نظامی.

سردار خاندان حسین و حسن که هست
روز عدوش تیره‌تر از دخمهٔ یزید.
سیف اسفرنگ.

دیباچهٔ مروت و دیوان معرفت
لشکرکش فتوت و سردار اتقیا. سعدی.

\|\|آنکه در دنبال تمام سپاه برای حراست تمام مردم آید او را دمدار گویند. بعربی اول را مقدمه و آخر را ساقه گویند. (انجمن آرای ناصری).

سردار. [سِ] (اِ مرکب) نام سرخدار است در فومن. (جنگل‌شناسی ص ۲۵۶). رجوع به سرخدار شود.

سردار. [سَ] (اِخ) متخلص به یغما. مجموعهٔ وی بنام سرداریه ساخته و معروف شده است. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۱ ص ۲۱۷ و ۲۱۹ و یغمای جندقی شود.

سردارآباد. [سَ] (اِخ) به قلعه سرخه گان مراجعه شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سردارآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۵۹۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون، حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سردارآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمهٔ کمره. محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سردارآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ دز. محصول آن غلات، برنج، کنجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سردارآباد. [سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شوشتر. این دهستان در باختر شوشتر در رود شطیط و همچنین بین دو دهستان شاه‌ولی و دیمچه واقع است. محصول عمدهٔ قراء دیمی است. این ده از ۷ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰ تن است. قراء مهم دهستان عبارت‌اند از قلعهٔ سرخه گان که دارای ۸۰۰ تن سکنه است، و نی‌سیاه که ۲۰۰ تن جمعیت دارد. ساکنین از طایفهٔ بختیاری و عرب هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سردارآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سردارآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار. دارای ۲۱۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، کنجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سردار اسعد. [سَ رِ اَ عَ] (اِخ) علیقلی‌خان پسر حسینقلیخان. یکی از سران آزادی‌خواه در دورهٔ مشروطیت بوده است. رجوع به حسینقلیخان شود.

سردار اقدس. [سَ رِ اَ دَ] (اِخ) لقبی است که به شیخ خزعل داده‌اند.

سردار اکرم. [سَ رِ اَ رَ] (اِخ) لقبی است که به امیر اکرم داده‌اند.

سردار سپه. [سَ رِ سِ پَهْ] (اِخ) لقب رضاشاه پهلوی بهنگام نخست‌وزیری وی.

سردار معظم. [سَ رِ مُ عَظْ ظَ] (اِخ) لقبی است که به تیمورتاش داده‌اند. رجوع به تیمورتاش شود.

سردار ملی. [سَ رِ مِلْ لی] (اِخ) لقبی است که به ستارخان داده‌اند. رجوع به ستارخان شود.

سردارو. [سَ] (اِ مرکب) دارویی که آن را با ریگ سوده بر آب صافی که از جوشانده گرفته باشند برافشانند و بنوشند. سرداروج معرب آن است. (آنندراج). دواهای خشک سوده که بر سر دواهای پختهٔ پالودهٔ روان ریزند. (یادداشت مؤلف). داروهای کوفتهٔ خشک که بر دوای مطبوخ ریزند:

معدهٔ جان را ز اخلاط تعلق پاک کن
چون ترا بخشی ز سرداروی حکمت داده‌اند.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

سرداروج. [سَ] (معرب، اِ مرکب) رجوع به سردارو شود.

سردارود. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آن از باراندوزچای. محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرداری. [سَ] (حامص مرکب) سردار بودن. منصب سردار. مقام سردار: به ریاست و سرداری او رضا دادند و بر کفایت و ایالت او عهد بستند و بیعت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). حاکم شهر ترشروی پیشوایی را نشاید و به سروری و سرداری نیاید. (سعدی).

نه هر زنی به دو گز مقنعه است کدبانو
نه هر سری به کلاهی سزای سرداری است.
کلیجه.

ترا رسد به جهان سروری و سرداری.
؟ (از امثال و حکم).

\|\|(اِ مرکب) نوعی لباس قدیمی در ایران.

سرداسب. [سَ] (اِ) رجوع به آنندراج و سرتاسب شود.

سر داستان گشادن. [سَ رِ گُ دَ] (مص

1 - sardhâr.

مرکب) کنایه از شروع کردن بحرف و حکایت. (آنندراج):

درد دل ما شنیدنی نیست
مگشا سر داستان ما را.
باقر کاشی (از آنندراج).

سر داشتن. [سَ تَ] (مص مرکب) خواهش داشتن:

من بر سر آنم که به زلف تو زنم دست
تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد. صائب.

||رابطه داشتن زنی با مردی. رابطهٔ نامشروع داشتن زنی با مردی. رابطه داشتن: ... و ابوبکر او را خال خواندی و گفتی خویش است و مادری را خاله و نامش مسطح بود گواهی داد و گفت دیر است که من همی دانم که عایشه اندر خانهٔ پدر با صفوان سر داشت. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). ... که با وی از کشمیر آمده بود سر داشت. (مجمل التواریخ).

گر صبا با زلف تو سر داشتی
آتش اندر سنگ عنبر داشتی. عمادی.

با شاهد پسری سری داشتم. (گلستان سعدی).
— سر داشتن با کسی؛ راه داشتن. آشنایی داشتن:

بدرگاه او هرکه سر داشتی
اگر خر بدی زین زر داشتی. نظامی.

هرکه با دوستی سری دارد
گودو دست از وجود خویش بشوی. سعدی.

مرا یک دم از دست نگذاشتی
که با راست‌طبعان سری داشتی. سعدی.

||علاقه داشتن. محبت داشتن:

همه اندوه دل و رنج تن و درد سری
این دل سنگین دارد بهوای تو سری. فرخی.

||قصد داشتن. آهنگ کردن: و آنچه واجب است در هر بابی بجای آرد که ما سر این داریم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴۳).

دارم سر آن که سر برآرم
خود را ز دو کون بر سر آرم. خاقانی.

بن هر موی راگر بازپرسی تا چه سر داری
ندا آید که تا سر دارم این سودای او دارم.
خاقانی.

تو خود سر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دارم. سعدی.

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی.
سعدی.

||سر داشتن ترازو؛ زیاده بودن یک پلهٔ ترازو:

غلط سنجیده‌ای منصور میزان‌دار حق‌گو را
بلی دایم غلط سنجد ترازویی که سر دارد.
ابراهیم ادهم (از آنندراج).

سرداغ. [سِ] (اِ مرکب) نوعی از آش است. در تداول گناباد خراسان، سرداغ و سیرداغ را بر نوعی آش که از گاورس (نوعی ارزن) می‌پزند اطلاق کنند و آن را بنام توگی سرداغی یا سیرداغی می‌خوانند.

سرداق. [سَ] (اِخ) یا سوداق. اسم شهری است از ولایت قبچاق (در جزیرهٔ کریمه). رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۲۱، ۱۰۶، ۱۴۵، ۱۴۶، ۲۲۸، ۲۶۴ شود.

سردانیة. [سَ نی یَ] (اِخ) جزیره‌ای است بزرگ به دریای مغرب. (منتهی الارب). جزیره‌ای است در بحر مغرب کبیر که غیر از صقلیة و اقریطس جزیره‌ای بزرگتر از آن نیست. (معجم البلدان). جزیره‌ای است متعلق به ایتالیا واقع در جنوب جزیرهٔ کرس که دارای ۸۸۰۰۰۰ تن جمعیت است و شهر معتبر آن کاگلیاری است. (از ناظم الاطباء). نام جزیره‌ای است به دریای روم اندر جنوب رومیه، گرد او سیصد میل است. (حدود العالم). و رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۲۱، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲ و الحلل السندسیة ص ۱۱۰، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۹، ۳۰۸، ۳۱۳، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲ و ۳۲۴ شود.

سرداور. [سَ وَ] (اِ مرکب) حَکَم مشترک. (فرهنگستان).

سرداوه. [سَ وَ / وِ] (اِ مرکب) سرداب و سردابه. (آنندراج). بدان کلمات رجوع شود. لهجه‌ای است در سردابه که در جنوب خراسان نیز متداول است.

سرد باد. [سَ] (اِ مرکب) آه سرد. نالهٔ سرد:

همان شهر ایرانش آمد بیاد
همی برکشید از جگر سرد باد. فردوسی.

چوگفتار موبد بیاد آمدش
ز دل بر یکی سرد باد آمدش. فردوسی.

چو از پندهای تو یاد آورم
همی از جگر سرد باد آورم. فردوسی.

برآرم سرد بادی زین دل ریش
نمایم یاد را حال دل خویش.
(ویس و رامین).

همه شهر باگریه و سرد باد
خروشان گرفته قبای قباد. اسدی.

سردبرگ. [سَ بَ] (اِ مرکب) خیال. ||پروا. (آنندراج) (غیاث اللغات).

سردبیان. [سَ بَ] (ص مرکب) کنایه از غیرفصیح. (آنندراج) (انجمن آرا). غیرفصیح و کندطبع. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||رنجانندهٔ مردم. (آنندراج) (انجمن آرا). کسی که به سخنان راست مردم را برنجاند. (برهان). ||مرادف سردحرف. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||مردم ناموزون. (برهان) (ناظم الاطباء).

سردبیر. [سَ دَ] (اِ مرکب) سردستهٔ نویسندگان. کسی که رهبری نویسندگان مجله یا روزنامه را داشته باشد. شخصی که مقالات و خبرها و همهٔ امور تحریری روزنامه یا مجله زیر نظر او تهیه و تنظیم شود. (فرهنگ فارسی معین).

سردت. [سَ دَ] (اِخ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز. دارای ۱۰۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سردجة. [سَ دَ جَ] (ع مص) بسر خود گذاشتن کسی را. (آنندراج). فروگذاشتن کسی را. (از اقرب الموارد).

سردح. [سَ دَ] (ع ص، اِ) زمین نرم مستوی و هموار. ||جای نرم که گیاه نصی رویاند یا عام است.[1] (منتهی الارب) (آنندراج).

سردحرف. [سَ حَ] (ص مرکب) کسی که مردم از حرف او خوش نشوند و سخنش در دلها تأثیر نداشته باشد. مرادف سردبیان. (آنندراج):

بوسعت رو از تنگ‌ظرفان مباش
خس شعلهٔ سردحرفان مباش.
ظهوری (از آنندراج).

سردحة. [سَ دَ حَ] (ع مص) بسر خود گذاشتن. (منتهی الارب). فروگذاشتن کسی را. سردجة. (از اقرب الموارد).

سردخانه. [سَ نَ / نِ] (اِ مرکب) محلی است برای نگاهداری گوشت و ماهی و سایر مأکولات فاسدشدنی: مأکولات زمستانی و مخللات و سردخانه‌ها از شیرینی‌های گوناگون و شیرازهای نظیف. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۶۴).

سردد. [سُ دُ / سُ دَ / سَ دَ] (اِخ) وادیی است به تهامه. (منتهی الارب).

سردر. [سَ دَ] (اِ مرکب) ایوان یا خانه که بر بالای در خانه باشد. خانه و ایوان که بر بالای دروازه و در خانه کنند و در شهرها و قراء و خانه برپا کنند. ||زینتی از بناء یا خانه که بر سر در خانه سازند. ||بالای در. جلو در سر. آستانهٔ خانه. (یادداشت مؤلف):

بر سردر کاروانسرایی
تصویر زنی به گچ کشیدند. ایرج‌میرزا.

سردر. [سَ دَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء بلخ. (از معجم البلدان).

سر درآوردن. [سَ دَ وَ دَ] (مص مرکب) بیرون کردن سر از جایی یا محلی. سر کشیدن بدرون جایی:

چو مشعل سر درآوردم بدین در
نهادم جان خود چون شمع بر سر. نظامی.

||سر درآوردن با دختری یا زنی؛ خفتن با وی: دختر را گفتند نام ما به نیکویی برآمده است، با تو سر در خواهیم آوردن و هیچکس احوال ما ندانند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). ||چیزی را قبول کردن. (آنندراج).

---

۱ - در اقرب الموارد معانی مزبور در ذیل سرداح آمده است. و رجوع به سرداح شود.

مطیع و منقاد شدن: خوارزمشاه تن درلیق حدیث نداد و سر درنیاورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۴).
صبا تعرض زلف بنفشه کرد بسی
بنفشه سر چو درآورد این تمنا را. انوری.
چو شه دانست کآن تخم برومند
بدو سر درنیارد جز به پیوند. نظامی.
چون ببیند نیازمندی تو
سر درآرد به سربلندی تو. نظامی.
گفتم که گوش کن تو ز عطار یک سخن
گفتا برو که سر به سخن درنیاورم. عطار.
سر درنیاورم به سلاطین روزگار
گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای. سعدی.
– سر درآوردن از چیزی یا کاری؛ فهمیدن. دانستن.
– سر درنیاوردن از کاری؛ نفهمیدن. درک نکردن.

سردرپیش. [سَ دَ] (ص مرکب) خجل. (آنندراج):
کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز
آدمی کز انفعال جرم سردرپیش نیست.
طاهر غنی.
||متأمل. (آنندراج). غمگین:
بنفشه‌وار نشستن چه سود سردرپیش
دریغ بیهده خوردن بدان دو نرگس مست.
سعدی.
||سربزیر:
کمر بندد قلم‌کردار سردرپیش و لب برهم
بهر حرفی که پیش آید به تارک چون قلم گردد.
سعدی.
مباش غره و غافل چو میش سردرپیش
که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست.
سعدی.
||بی‌اعتنا. سرکش:
دل منه بر جهان که دور بقا
میرود همچو سیل سردرپیش. سعدی.

سردرختی. [سَ دِ رَ] (ص نسبی، اِ مرکب) آنچه از سر درختان حاصل شود مثل میوه و این مقابل پادرختی است، یعنی چیزی که در پای درختان میروید مثل حاصل کشت‌زارها که در باغات باشند. (آنندراج). میوهٔ درخت. فضول از شاخه‌های درخت:
از برای نطفهٔ اشجار کافور است برف
باد بهر سردرختیهاست تیغ آبدار.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

سردرد. [سَ دَ] (اِ مرکب) صداع. درد سر.

سر در شکم نهادن. [سَ دَ شِ کَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از پنهان شدن. (آنندراج):
زودش بسان استره سر در شکم نهاد
در عهد تو هر آنکه به مویی گزند کرد.
کمال‌الدین اسماعیل.
||کنایه از کشتن:
به مویی که کرد از نکوئیش کم
نهادند حالی سرش در شکم. سعدی.

سر در صحرا نهادن. [سَ دَ صَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) آمادهٔ سفر شدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۸). رجوع به سر شود. ||آواره شدن. سر در جهان کشیدن. (آنندراج).

سر درکشیدن. [سَ دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) ناپدید شدن. غایب شدن. پنهان گشتن:
مدتی گشت ناپدید از ما
سر چو سیمرغ درکشید از ما. نظامی.

سردرکف. [سَ دَ کَ] (ص مرکب) آنکه در معرض بلای عظیم باشد. (آنندراج).

سر درکلاه کسی نهادن. [سَ دَ کُ هِ کَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تابع و منقاد او بودن. (غیاث).

سر درکون کسی گذاشتن. [سَ دَ نِ کَ گُ تَ] (مص مرکب) مضطرب و بیقرار ساختن. (آنندراج).

سر درگریبان کشیدن. [سَ دَ گِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) عزلت گرفتن. کنار کشیدن: متعرضان مملکت و متمردان دولت سر در گریبان عزلت کشیدند. (سندبادنامه ص ۹).
سلامت خواهی از چشم بدان سر در گریبان کش
که از گردن‌فرازی بر هدفها تیر میریزد.
صائب.

سردرگلیم. [سَ دَ گِ] (اِ مرکب) نام بازیی است و آن چنان باشد که جمعی در جاها بخوابند و چیزی بر سر خود کشند و شخصی میدیده باشد، بعد از آن شخص سر در کنار شخص دیگر نهد و آنهائی که خوابیده بودند جاها را تغییر دهند و سر در گلیم یا لحاف کشند، بعد از آن شخصی که سر در کنار نهاده بود برخیزد و هر یک را بگوید کیست، اگر درست گفته باشد آن شخص سوار شود و برند تا سر او را در کنار گیرند و اگر خلاف گفته باشد آن شخص او را بر دوش خود گرفته بهر جا که مقرر شده باشد ببرد. (برهان) (آنندراج). بازیی است و آن چنان باشد که یکی سر در کنار دیگری نهد و دیگران جامه‌ها را بدل کنند و هر یکی در گوشه‌ای رفته سر در کنار نهاده برخیزد و هر کدام را گوید که کی است. پس هرکه را نام درست برد او را بر دوش گیرد و به جایی که مقرر شده باشد سوار کرده ببرد. (رشیدی).

سردرگم. [سَ دَ گُ] (ص مرکب) کنایه از سراسیمه و حیران. (آنندراج).
– رشتهٔ سردرگم؛ رشته‌ای که سرش یافته نشود. (آنندراج):
با رگ جان کرده‌ام پیوند آن موی میان
رشتهٔ حبل‌المتین رشتهٔ سردرگم است.
محسن تأثیر (از آنندراج).
رشتهٔ هر عقدهٔ کارم ز بس سردرگم است
صد گره افکنده‌ام تا یک گره واکرده‌ام.
میر یحیی شیرازی (از آنندراج).
– کلاف سردرگم.
– مطلب سردرگم؛ مطلب بهم‌پیچیده:
از ستم آن دهن تنگ نشد طاقتم
گرچه خیال دلم مطلب سردرگم است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

سردرگم شدن. [سَ دَ گُ شُ دَ] (مص مرکب) مبهوت و مات شدن. گیج شدن.

سر در نشیب کردن. [سَ دَ نِ / نَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از شرمسار و خجل شدن. (آنندراج) (انجمن آرا). ||زوال کار. (برهان) (انجمن آرا).

سر درنیاوردن. [سَ دَ نَ وَ دَ] (مص مرکب منفی) امتناع کردن. اطاعت نکردن. تمرد کردن: گفت هین حصار بستدم و مرد کشتم و گرفتم، هیچ بهانه ماند؟ و امیر بوالفضل باز ابی کرد و سر درنیاورد. (تاریخ سیستان چ بهار ص ۳۷۷). ||نفهمیدن. درک نکردن: از این مطلب سر درنیاورد.

سردرو. [سَ دِ رَ / رُو] (نف مرکب)[1] سردروکننده. سربرنده. خنجر یا شمشیری که سرها درو کند. سرها را ببرد:
بدو گفت جویا که ایمن مشو
ز جویا و از خنجر سردرو.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۲ ص ۳۶۸).
عالی حسامش سردرو
خورشید جان را نور و ضو. ناصرخسرو.

سردرو. [سَ] (ص مرکب)[2] کنایه از ناخوش و افسرده. (بهار عجم):
امشبم شیشه بی می ناب است
سردروتر ز برف مهتاب است.
ملا مفید بلخی (از بهار عجم).
از بسکه دیده‌ایم رقیبان سردرو
ز افسردگی چو آینه یخ بسته‌ایم ما.
ملا مفید بلخی (از آنندراج).

سردروا. [سَ دَرْ] (ص مرکب) غافل. گمراه. سردرهوا؛ سامد؛ سردروادارنده و پیوسته رونده از شتر و جز آن. (منتهی الارب).

سردرود. [سَ] (اِخ) نام دهی است به همدان. (معجم البلدان). از بلوکات ولایت همدان، حد شمالی کوههای فرقان، شرقی پیشخوار، جنوبی حاجی‌لو و غربی مهربان. عدهٔ قری ۷۲. جمعیت ۲۰۰۰۰ تن است. (از

---
۱ - از: سر + درو، مخفف درونده.
۲ - از: سرد + رو، چهره.

جغرافیای کیهان). دهی است از دهات همدان. (نزهةالقلوب ص ۷۲).

سردرود. [سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش اسکو شهرستان تبریز. جمعیت آن ۱۷۳۴۸ تن میباشد. از ۲۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود. محصول آن غلات و میوه‌جات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سردرود. [سَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان سردرود بخش اسکو شهرستان تبریز. دارای ۴۰۱۴ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات، زردآلو، کشمش، بادام است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرده. [سَ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه. دارای ۳۰۳ تن سکنه است. آب از مادرچای و محصول آن غلات، توتون، حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرده. [سَ دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پشم، لبنیات، انار، انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرده. [سَ دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد. دارای ۲۸۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرده. [سَ دَ رَ] (اِخ) چهار فرسخ کمتر میانهٔ شمال و مغرب شمیل. (فارسنامهٔ ناصری).

سردهٔ خوار. [سَ دَ رِ یِ خوا / خا] (اِخ) محلی میان ایوانکی تا قشلاق گرمسار. رجوع به ترکیب سرده‌خوار ذیل خوار و ایران باستان ج ۱ ص ۲۰۷ و ج ۳ ص ۲۲۱۸ شود.

سردرهوا. [سَ دَ هَ] (ص مرکب) مشتاق و پریشان. (آنندراج). کنایه از مردم آشفته دل و دماغ. (بهار عجم):

داشتم چون سرو از آزادگی امیدها
من چه دانستم چنین سردرهوا خواهم شدن.
صائب (از آنندراج).

||آواره. (آنندراج). ||متکبر. (بهار عجم).

سردری. [سَ دَ] (ص نسبی) منسوب است به سردر که از قراء بخاراست. (از انساب سمعانی).

سر دزدیدن. [سَ دُ دی دَ] (مص مرکب) سر پنهان کردن. سر نهان ساختن:

به گریبان تأمل سر خود دزدیدن
صدف گوهر یکدانهٔ خاموشان است.
صائب (از بهار عجم).

||بازداشتن. دست برداشتن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۵۷).

سردزک. [سَ دُ زَ] (اِخ) محله‌ای است به شیراز. (تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۳۷۶).

سردست. [سَ رِ دَ] (ص مرکب) حقیر. ||کم‌عیار. (غیاث) (آنندراج).

— متاع سردست و سردستی؛ کالای فرومایه. مأخوذ از کالا که کهنه‌فروشان بر دوش گذارند و بدست فروشند. (آنندراج):

زلفی که منم تشنه‌لب موج شکستش
صد نافهٔ چین است متاع سردستش. مفید بلخی.

سردست. [سَ رِ دَ / سَ دَ] (ق مرکب) فی‌الفور و چالاکی. ||(اِ مرکب) نام چوب‌دست قلندران. (غیاث) (از آنندراج). ||آنچه بالای دو پاچهٔ گوسفند و بز و مانند آن است. (یادداشت مؤلف). ||قسمتی از دهانهٔ آستین که بر روی آستین برمیگشت در قبا و جبه و نیم‌تنه و غیره. (یادداشت مؤلف). قسمت سفلای آستین که محاذی مچ دست است:

سردست یارم مخمل کاشی.
(شعر عامیانه) (از یادداشت مؤلف).

||بند دست و مچ دست. (ناظم الاطباء):

سردست بگرفت و پیشش کشید
از آن جایگه پیش خویشش کشید. فردوسی.

به بازوان توانا و قوت سردست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست.
سعدی (گلستان).

سردست. [سَ دَ] (اِخ) نام دهی از ولایت آذربایجان است. (از نزهةالقلوب ج ۳ ص ۷۹).

سردستار. [سَ دَ] (اِ مرکب) عمامه و دستار و سربند. ||تحت‌الحنک عمامه. (ناظم الاطباء).

سردستارچه. [سَ رِ دَ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از مسلّل. (آنندراج):

زآن سردستارچهٔ بی‌بها
در دل بدخواه بسی ریشها.
میرخسرو (از آنندراج).

سر دستار چیدن. [سَ رِ دَ دَ] (مص مرکب) کنارهٔ دستار در وقت بسر پیچیدن درست ساختن، چنانکه خدمتکاران اغنیا کنند. (از آنندراج):

کسی که او سر دستار سرو من چیند
دگر ز باغ چرا دستهٔ سمن چیند.
مولانا کافی (از آنندراج).

سردستان. [سَ دِ] (اِ مرکب) دیولاخ. (یادداشت مؤلف).

سردست افشاندن. [سَ رِ دَ اَ دَ] (مص مرکب) کنایه از غضب کردن. ||ترک دادن. ||رقص کردن و رقاصی نمودن. (آنندراج) (برهان).

سردسته. [سَ دَ تَ / تِ] (اِ مرکب) رئیس. قائد. پیشوا. (یادداشت مؤلف): سردستهٔ دزدان. سردستهٔ آشوبگران: به سرکردگی شخصی از ایشان که او را «سردسته» مینامند در هر محله از محلات شهر تعیین نماید. (تذکرةالملوک چ۲ ص ۴۸). ||چوب و عصای دستی. (آنندراج).

سردستی. [سَ دَ] (اِ مرکب) چوبدستی قلندران. (آنندراج). چوبی که قلندران در دست دارند. (غیاث):

ای صاف شراب فتنه را خاک تو درد
سردستی ما قلندران خواهی خورد.
میر الهی همدانی (از آنندراج).

||(ص نسبی، اِ مرکب) کنایه از کاری بودکه زود و فی‌الحال کنند. (انجمن آرا) (رشیدی). بعجله. به شتاب‌زدگی: و جوانی عظیم زیبا بود و اسب و ساخت نیکو داشت اما شاه و آن دیگران همه سردستی آمده بودند چهارصد مرد بودند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

چو من گنجی که مهرم خاک بشکست
به سردستی نیایم بر سر دست. نظامی.

نیاورد به تو داعی ثنای سردستی
ولیک ورد دعا از میان جان دارد.
کمال‌الدین اسماعیل.

سردستی است شعرم زیرا که می نداد
افکار فکر بر حسب اختیار دست.
کمال‌الدین اسماعیل.

||ماحضر یعنی آنچه حاضر باشد. (غیاث) (شرفنامهٔ منیری):

باده‌ای چند خورد سردستی
سوی صحرا شد از سر مستی.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۷۱).

— بشقاب سردستی؛ ظرف ماحضر.

||قسمتی از گوشت دست گاو و گوسفند. ||سخنی که زود و بی‌تأمل گویند. (از آنندراج).

سردستی رسیدن. [سَ رِ دَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) در محاوره وقتی گویند که چون کسی راز خود را پنهان کند و یکی از رفیقان او بر آن مطلع شود گویند فلانه سردستی به ما رسید؛ یعنی به نحوی واقف شد که ما را جای انکار نماند. (آنندراج):

دستار و دست غیرت دستار خوان او
کز هم زدن به او سردستی رسیده است.
شفیع اثر (از آنندراج).

سردستی گرفتن. [سَ رِ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) امداد و اعانت کردن و این در مقام خیر و شر هر دو گفته شود، مثلاً به محتاجی چیزی بدهند یا خللی در کار کسی کنند گویند فلان سردستی به ما گرفت؛ یعنی خللی در کار ما کرد، و در مقام هدهده، مثلاً تو

خوب سردستی به ما گرفته‌ای. (آنندراج):
غیر از هوس طفلی و گنجشک ندانی
هرگز به اسیری نگرفتی سردستی.
میرنجات (از آنندراج).
نگرفت کس مرا سردستی بغیر داغ
باشد به کیش سوخته‌ها مردمی روا.
شفیع اثر (از آنندراج).
یک جام ندادی به چو من باده‌پرستی
یک بار به عاشق نگرفتی سردستی.
محسن تأثیر (از آنندراج).

سردسیر. [سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) ولایتی که آب و هوای آن بسیار سرد بود. مقابل گرمسیر. (آنندراج). ذیولاخ. (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس). منزل تابستانی در زمین مرتفع. ضد گرمسیر. (ناظم الاطباء). ییلاق. (یادداشت مؤلف): قاین جایی سردسیر است. (حدود العالم). و از وی [از ناحیت پارس] هرچه به دریا نزدیک است گرمسیر است و هرچه به بیابان نزدیک است سردسیر است. (حدود العالم). و بعضی از وی [از ناحیت تبت] گرمسیر است و بعضی سردسیر. (حدود العالم). و هوای آن [اورد] سردسیر است بغایت چنانکه درخت و باغ نباشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۲). و بر آن نواحی ساخته بعضی سردسیر و بعضی گرمسیر و غله‌بوم است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۸).
سنقری راگر خزر با سردسیر آموخته‌ست
در حبش بردن به گرما برنتابد بیش از این.
خاقانی.
برگذر زین سردسیر ظلمت اینک روشنی
درگذر زین خشک‌سال آفت اینک گلستان.
خاقانی.

سردسیری. [سَ] (ص نسبی) محل و جائی که سردسیر باشد.

سردشت. [سَ دَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان مهاباد، در جنوب باختری مهاباد واقع و حدود آن بشرح زیر میباشد: از شمال به دهستان نگور، از جنوب به رودخانهٔ زاب کوچک مرز عراق، از خاور به دهستان کورک مهاباد و نماشیر بانه و از باختر به مرز عراق. موقعیت طبیعی بخش بغیر از دهستان کلاس که تقریباً جلگه‌ای است مابقی کوهستانی و جنگل میباشد. آب قراء بخش از رودخانهٔ سردشت و بادین‌آباد و چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول عمده غلات، توتون، مواد جنگلی و محصول دامی است. شغل ساکنین بخش، زراعت، گله‌داری، پیشه‌وری میباشد. این بخش شامل ۷ دهستان است که از ۱۸۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۶۱۶۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سردشت. [سَ دَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز سردشت در ۱۳۹هزارگزی جنوب باختری مهاباد واقع و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۴۵ درجه ۲۹ دقیقه، عرض ۳۶ درجه ۹ دقیقه و ۱۵ ثانیه. ارتفاع آن ۱۴۸۰ متر است. اختلاف ساعت با طهران ۲۲ دقیقه و ۴۰ ثانیه یعنی ساعت ۱۲ ظهر سردشت ساعت ۱۲ و ۲۲ دقیقه و ۴۰ ثانیهٔ طهران است. هوای آن معتدل و سالم و دارای ۲۰۰۰ تن سکنه است. سردشت دارای دو خیابان است که اولی از باختر به خاور و دومی از جنوب به شمال کشیده‌شده و هر دو خیابان ناتمام است. در ابتدای خیابان پهلوی یک چشمهٔ خیلی بزرگ که دارای حوضچه است، وجود دارد. آب مصرفی شهر و زمینهای زراعتی اطراف و ۷ باب آسیاب از آب همین چشمه تأمین میگردد. غیر از چشمهٔ مزبور چندین چشمهٔ دیگر نیز در اطراف قصبه بفاصلهٔ هزار گز وجود دارد که دارای آب فراوان و گوارا و بلااستفاده میباشد. دارای شعبات دوایر کشوری و پادگان نظامی و مرزبانی میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سردشت. [سَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۷۱۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ خیرآباد. محصول آن غلات، برنج، کنجد، میوه، پشم، لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سردشت. [سَ دَ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های شهرستان دزفول است. این بخش در قسمت خاوری شهرستان دزفول واقع و حدود آن بقرار زیر است: از طرف شمال کوه سالن، از خاور کوه تفتان و شهرستان شهرکرد و از جنوب و باختر بخش اندیمشک. موقعیت طبیعی کوهستانی و کوه‌های مرتفع سالن، هفت قنات و دزلنگر در این بخش واقع شده. آب قراء بخش از رودخانهٔ لوخمه و تاس تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات است. از ۵ آبادی کوچک و بزرگ و صدها مزرعه تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳ هزار تن است. این قشلاق ۱۳ هزار تن از طایفهٔ علیوند هفت‌لنگ بختیاری بوده ییلاق آنها حدود شهرستان فریدن است. مرکز بخش آبادی سردشت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سردشت. [سَ دَ] (اِخ) ده مرکز بخش سردشت شهرستان دزفول. مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۴۸ درجه و ۵۳ دقیقهٔ شرقی، عرض ۳۲ درجه و ۳۳ دقیقهٔ شمالی. در ۵۰هزارگزی شمال خاوری دزفول و ۴۲هزارگزی شمال راه دزفول به شوشتر واقع است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات. راه آنجا مالرو و معادن نمک و نفت دارد. ساکنین از طایفهٔ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سردشت. [سَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. آب آن از قنات. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سردشت. [سَ دَ] (اِخ) دهی در شش‌فرسخی میانهٔ جنوب مغرب شهر لار است. (از فارسنامهٔ ناصری).

سرد شدن. [سَ شُ دَ] (مص مرکب) نقیض گرم شدن. (آنندراج) (برهان):
سرد و تاریک شد ای پور سپیده‌دم دین
خُرُوِ عرش هما کنون بکند بانگ نماز.
ناصرخسرو.
||کنایه از مردن. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان). از حرکت بازماندن: حالی بر جای خود سرد شد. (کلیله و دمنه). هرکه یک لقمه بکار برد بر جای سرد شد. (سندبادنامه ص ۲۷۷).
همچو چوب خشک افتاد آن تنش
سرد شد از فرق سر تا ناخنش. مولوی.
||از کاری واسوختن. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان). بی‌اثر شدن. از کاری بازافتادن:
چون درآمد وصال را حاله
سرد شد گفتگوی دلاله. سنایی.
چونکه زشت و ناخوش و رخ‌زرد شد
اندک‌اندک در دل او سرد شد. مولوی.
||ملال به هم رساندن. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان). خنک شدن و ملول گشتن. (از رشیدی): تا از معشوق او حکایتهای زشت ناپسندیده که مردم را از آن ننگ آید و نفرت آرد و همی گویند تا بر دل سرد شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
هرچند که هیچ بر نخورد از تو دلم
هرگز نشود بمهر سرد از تو دلم. سوزنی.

سردفتر. [سَ دَ تَ] (اِ مرکب) متصدی کل. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (بهار عجم). ||آیت. نمونه:
در جهانگیری چون سنجر سردفتر باش
که مرا همچو معزی ز تو سردفتر خاست.
لطیف‌الدین زکی مراغه‌ای (از لباب‌الالباب ج ۲ ص ۳۷۷).
||فهرست. ||خلاصه. ||صاحب منصب حکومت. ||نویسنده و محرر. ||محاسب. ||سرنوشت و عنوان. (ناظم الاطباء). ||دیباچه و مقدمه. (منتهی الارب). ||عنوان. سرلوحه. دیباچه:
همه سردفتر مدایح او

شعر مسعودسعد سلمان باد. مسعودسعد.
سردفتر معایب عالم سهیل شد
همچو ورا از این سردفتر همی کنم. سوزنی.
دیوان عمر تو ز فنا بی‌گزند باد
ای ملک را بقای تو سردفتر آمده. خاقانی.
بسیار کرده دفتر خوبی مطالعه
جز روی تو نیافته سردفتر آفتاب. خاقانی.
سردفتر آیت نکویی
شاهنشه ملک خوبرویی.
نظامی (از بهار عجم).
سالار خیل‌خانهٔ دین حاجب رسول
سردفتر خدای‌پرستان بی‌ریا. سعدی.
که مجمل آن مفصل و سردفتر آن مجموع تزجیةالایام طالب‌علمی بود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است
جای آن است که سردفتر دیوان باشد.
صائب (از آنندراج).
||آنکه دفتر اسناد رسمی را اداره کند. مدیر و مسئول دفترخانه. (فرهنگ فارسی معین). در محاضر رسمی، متصدی و مسئول و رئیس دفتر.
- سردفتر آفرینش؛ اشاره به حضرت رسول صلی الله علیه و آله. (ناظم الاطباء).

سردق. [سَ دَ] (ع اِ) سراپرده. (دزی ج ۱ ص ۶۴۷).

سردق. [سَ دُ] (ص) بسیار دزدی‌کننده. (غیاث). شاید مصحف سَرّاق باشد.

سردق. [سَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان لب کویر بخش بجستان شهرستان گناباد. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ارزن و زیره است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سردقة. [سَ دَ قَ] (ع مص) سراپرده کردن. (آنندراج) (منتهی الارب). خانه را مسردق کردن. (اقرب الموارد).

سردکردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) مقابل گرم کردن: شراب ممزوج و مروق باد در شکم انگیزد و در بندها آرد و معده و جگر را سرد کند. (نوروزنامه). ||آزردن و برجای نشاندن. افسرده کردن. سرزنش کردن. تنبیه کردن: یک دو تن را بانگ زد و سرد کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۶). امیر سخت در تاب شد و هر دو را سرد کرد و دشنام داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۶). و امیر بانگ بر ایشان زد و خوار و سرد کرد. (تاریخ بیهقی).
- دل سرد کردن بر کسی؛ دل برگرفتن از او: و نخست که همه دلها سرد کردند تدبیر این پادشاه [مسعود] آن بود که بوسهل زوزنی و دیگران تدبیر کردند. (تاریخ بیهقی).
- کسی را بر دل کسی سرد کردن؛ او را از نظر وی انداختن: و بهرام مردی مکار و پرفریب است و میخواهد که مرا بر دل ملک سرد کند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

سردکهستان. [سَ کَ هِ] (اِخ) دهی از دهستان گورگ بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از رود خورخوره و محصولاتش غلات و توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سردگردیدن. [سَ گَ دی دَ] (مص مرکب) مقابل گرم گردیدن. ||غمگین شدن. آزرده شدن:
چون ترا دید زردگونه شده
سرد گردد دلش نه نابیناست. رودکی.
وزین کارها تو بکردار خویش
نگردی همی سرد زین روزگار. ناصرخسرو.
||خاموش شدن. از کار افتادن. بازایستادن از کار:
دشمنان در مخالفت گرمند
و آتش ما بدین نگردد سرد. سعدی.

سردگشتن. [سَ گَ تَ] (مص مرکب) نقیض گرم گشتن: نفس هوا سرد گشت. (سعدی). ||مردن:
همان لحظه برجای هفتاد مرد
ز جنبش فتادند و گشتند سرد. نظامی.
چون شنید آن مرغ کآن طوطی چه کرد
هم بلرزید و فتاد و گشت سرد. مولوی.
||از کاری واسوختن. از اثر افتادن:
بدو گفت گشتاسب کاین سرد گشت
سخنها ز اندازه اندرگذشت. فردوسی.
- هوای دل سرد گشتن؛ دل برگرفتن. بی‌میل شدن:
ز میلی که باشد زنان را به مرد
هوای دلش گشت یکباره سرد. نظامی.

سردگفتن. [سَ گُ تَ] (مص مرکب) درشت و ناسزا گفتن. دشنام گفتن: و این مهتران را که رنجه نیارستندی داشتن دشنام دادندی و سرد گفتندی و خیو بر رویشان انداختندی. (ترجمهٔ تاریخ طبری). و دوستی با تو حرام کُردم که تو به انجمن محمد شوی و چون او در انجمن نشسته باشد سرد گوی و خیو بر روی وی انداز. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
بدو گفت کای مهتر پرخرد
ز تو سرد گفتن نه اندرخورد. فردوسی.
از آن سرد گفتن دلش تنگ شد
رخانش ز اندیشه بیرنگ شد. فردوسی.

سردگو. [سَ] (نف مرکب) سردبیان. (انجمن آرا) (آنندراج). سردگوی.

سردگوی. [سَ] (نف مرکب) کنایت از کندطبع. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان). ||کسی که به سخن گفتن مردم را آزار کند. (آنندراج) (انجمن آرا). کسی که مردم را به سخنان سخت و درشت و راست برنجاند. (برهان). ||کنایه از ناموزون. (آنندراج) (انجمن آرا). کنایه از مردم ناموزون. (برهان).

سردگویی. [سَ] (حامص مرکب) سخن خنک و بیمزه. ||تسلای خنک. (ناظم الاطباء).

سردلی. [سَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان باغ ملک. دارای ۳۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سردم. [سَ دَ] (اِ مرکب) شخصی که بسیار بدآواز بود. (غیاث) (آنندراج). ||اطاق چوبی که در دههٔ عاشورا نزدیک مسجد یا تکیه برپا میکردند و آن را با شمایل ائمه و بزرگان و قالیچه‌ها و لوازم درویشی (تبرزین، شمشاد، کشکول و غیره) می‌آراستند و شبها از واردین پذیرائی میکردند و گاه به مشاعره می‌پرداختند و شخص غالب مخاطب را در حین خواندن اشعار بتدریج وادار به کندن جامه‌ها میکرد تا او را با یک لنگ از سردم خارج مینمود و اشیاء سردم را مالک میشد. ||(زورخانه) محل سکومانند که مشرف بر گوداست و مرشد بر آن قرار گیرد و همراه ضرب ورزش را رهبری کند. (فرهنگ فارسی معین).
- کاسهٔ سردم؛ ظرفی است برنجی که انعام و پاداش مرشد را در آن ریزند و آن روی سردم قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین).

سردماغ بودن. [سَ دَ دَ] (مص مرکب) خوشحال بودن.

سردمدار. [سَ دَ] (نف مرکب، اِ مرکب) پاتوغدار. (یادداشت مؤلف). ||رئیس و پیشوای مردم. (یادداشت مؤلف). ||پلیس سرگذر. (یادداشت مؤلف). ||نوعی دشنام که پدران و مادران به پسران ناخلف دهند. (یادداشت مؤلف). سخت رذل و پست. (یادداشت مؤلف).

سردمزاج. [سَ مِ] (ص مرکب) در طب، مقابل گرم‌مزاج و حرارتی‌مزاج: و مردم گرم‌مزاج را زکام و نزله کمتر از آن افتد که مردم سردمزاج را. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و مردم سردمزاج را [گوشت بز] موافق نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
این نعمت جان را که بنا گاه درآمد
ای سردمزاجان ز دل و جان شرهی کو.
سنایی.

سردمه. [سَ دَ مَ / م] (ص) جلد و چابک و چالاک در رفتن. (اشتینگاس).

سردمهر. [سَ مِ] (ص مرکب) بی‌محبت. بی‌رحم. (آنندراج) (غیاث):
نمودند کآن رومی خوبچهر

چه بد دید از آن زنگی سردمهر. نظامی.
مظفر گشت خصم سردمهرش
علم بشکست ز آسیب سپهرش.
میرخسرو (از آنندراج).
ننالم چرا از سلوک سپهر
که گرمی ندیدم از این سردمهر.
ملاطغرا (از آنندراج).

سردمهری. [سَ مِ] (حامص مرکب) بی‌محبتی. بی‌رحمی:
چشم بگذار بر من ای سره مرد
سردمهری مکن به آبی سرد. نظامی.
لیلی ز سر گرفته‌چهری
دیدی سوی او به سردمهری. نظامی.
بی گردنان را ز گردن‌کشان
زد از سردمهری به یخ بر نشان. نظامی.

سردمه کردن. [سَ دَ مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) حمله کردن. (ناظم الاطباء).

سردن. [سَ دَ] (اِخ) ولایتی است بین فارس و خوزستان از اعمال فارس، در آنجا معدن مس پیدا میشود که به شهرها و ولایات دیگر برده میشود. (معجم البلدان).

سردنفس. [سَ نَ فَ] (ص مرکب) آنکه دم گیرا نداشته باشد. (آنندراج):
سردنفس بود سگ گرم‌کین
روبه از آن دوخت مگر پوستین. نظامی.
درگلستان تو هر سردنفس محرم نیست
گوش بر زمزمهٔ مرغ کباب است ترا. صائب.

سرد و آبدار. [ ] (اِخ) نام کتابخانه‌ای بوده است در سمرقند: و دیوان سلطان آتسز در یک جلد در کتابخانهٔ سرد و آبدار سمرقند مطالعه افتاده است. (لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۸).

سردوال. [سَ دَ] (اِ مرکب) لجام و سرآخور و افسار. (ناظم الاطباء).

سردوان. [سَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان شاخن بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۱۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سر دواندن. [سَ دَ دَ] (مص مرکب) با کسی امروز و فردا کردن. به تأخیر انداختن. به دفع‌الوقت با او گذرانیدن. سر گردانیدن. با وعدهٔ دروغ کسی را معطل کردن.

سر دوانیدن. [سَ دَ دَ] (مص مرکب) سر دواندن. امروز و فردا کردن.

سرد و تر. [سَ دُ تَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) (اصطلاح پزشکی قدیم) چیزی که در وی مایهٔ آبی باشد گویند سرد و تر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سردوخ. [سَ] (ع اِ) خرمای تر نهاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خرما که بر آن آب ریزند. (اقرب الموارد).

سرد و خشک. [سَ دُ خُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) (اصطلاح پزشکی قدیم) چیزی را که در وی مایهٔ خاکی بیشتر باشد گویند سرد و خشک است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

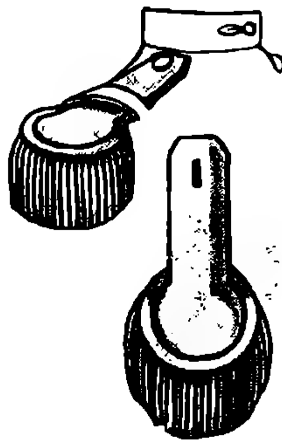
سردور. [سَ دَ / دُو] (اِ مرکب) سرکردهٔ جاسوسانی که احوال امرا به پادشاهان نویسند. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). رئیس جاسوسان. (ناظم الاطباء).

سردوراب. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی سردسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، برنج، پشم، لبنیات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سردوز. [سَ] (اِ مرکب) نوعی از افساره و سرآخور. (ناظم الاطباء).

سردوس. [سَ] (اِخ) یکی از هفت خلیج مصر است که فرعون آن را بدست هامان حفر کرده‌است و در آن هنگام اهالی هر یک از قری نزد هامان آمدند و در برابر وجهی که میپرداختند تقاضا داشتند که آن را به قریهٔ ایشان نزدیک سازد. (معجم البلدان).

سردوشی. [سَ] (اِ مرکب)[1] پارچه‌ای باریک که نظامیان بر دو دوش جامه دوزند و روی آن درجهٔ نظامی را نصب کنند. پاگون. (فرهنگ فارسی معین).



سردوشی

سرد و گرم چشیدن. [سَ دُ گَ چَ / چِ دَ] (مص مرکب) شادی و اندوه روزگار را دیدن. تلخی و شیرینی زندگی را چشیدن. رجوع به سرد شود.

سرد و گرم چشیده. [سَ دُگَ چَ / چِ دَ / دِ] (نمف مرکب) مجرب. کاردیده. جهاندیده. تجربه‌اندوخته: نصیحت همچو من پیری افتاده، پخته، پرورده، جهاندیده، و سرد و گرم چشیده. (گلستان سعدی).

سردوله. [سَ لَ] (ع اِ) جوز رومی. (ناظم الاطباء). جوز رومی به لغت اندلسی. (منتهی الارب).

سرده. [سَ دَ / دِ] (اِ) اوستا «سرده»[2]، پهلوی «سرتک»[3]، نوع، قسم. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بمعنی نوع است و انواع جمع آن است. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی). ||قدحی که بدان شراب خورند. (برهان). قدح شراب. (آنندراج):
ز خمار بار عشق از دل تو سبک نگردد
ز شراب راح ریحان دو سه سردهٔ گران کش.
سیف‌الدین (از آنندراج).
||سرکرده و پیشوای میخوارگان. (برهان). سرحلقهٔ میخواران. (رشیدی). سرحلقه و پیشوای میخوارگان. (جهانگیری) (آنندراج). ||ساقی. (برهان) (آنندراج) (رشیدی):
سردهٔ بزم شراب است امروز
آنکه دی بود امام اصحاب.
کمال‌الدین اسماعیل.
چو من از خویش برستم ره اندیشه نبستم
هله ای سرده مستم برهانم بتمامت.
مولوی (از آنندراج).
||جنسی از خربزه. (برهان). در هندوستان نوعی از خربزهٔ قیمتی که شیرین‌تر و درازتر از سایر خربزه‌ها میباشد. (آنندراج). ||هر میوهٔ پیش‌رس. (برهان). میوه‌ای که بعد از میوهٔ پیش‌رس باشد. (رشیدی) (آنندراج).

سرده. [سَ دِهْ] (اِ مرکب) ظاهراً مقامی چون مقام کدخدایی. (یادداشت مؤلف):
داروغه هندوانه و سرده خیار سبز
کلونده شد محصل و بدران گزیر گشت.
بسحاق اطعمه.

سرده. [سَ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان تحت جلگهٔ بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۳۰۱ تن سکنه. آب از قنات. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سردها. [سَ دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب. دارای ۱۴۱ تن سکنه است. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرده فواره. [سَ دَ فَ رَ / رِ] (اِ مرکب) ده انگشتان و ده ناخن معشوقه. (از آنندراج).

سردی. [سَ] (حامص) برودت و خنکی. (ناظم الاطباء). مقابل خنکی:
بخوشاندت گر خشکی فزاید
دگر سردی خود آن بیشت گزاید. ابوشکور.
چون ژاله بسردی اندرون موصوف
چون غوره بخامی اندرون محکم. منجیک.

---

1 - Épaulette. 2 - saredha.
3 - sartak.

یکی تند ابر اندرآمد چو گرد
ز سردی همان لب بهم برفسرد. فردوسی.
گرمی و سردی ترا هر یک مثال است از ستم
زآن همی هر یک جهان را زشت و نازیبا کند.
ناصرخسرو.
چون خدا خواهد که یک تن بفسرد
سردی از صد پوستین هم بگذرد. مولوی.
نمیدانند کز بیمار عشقت
حرارت بازننشیند بسردی. سعدی.
||بیرحمی و بیمهری. (آنندراج):
من کرده درشتی و تو نرمی
از من همه سردی از تو گرمی. نظامی.
که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد سردی بود. سعدی.
||بی‌نمکی در گفتار و کردار:
ای فرومایه و در کون هل و بی‌شرم و خبیث
آفریده شده از فربه و سردی و سنه. لبیبی.

سردیگ. [سَ] (اِ مرکب) شوربایی که اول جوش کند و آن را سرجوش هم گویند. (آنندراج). سرجوش. (شرفنامه).

سردین. [سَ] (اِ) یونانی «سردین»[1]، انگلیسی «ساردین»[2]. (اشتینگاس). و نیز به همین املاء در فرانسه مستعمل است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به لغت اهل مغرب نوعی از ماهی باشد که آن را بیونانی سماریس خوانند. (برهان) (آنندراج): و رأس السردین المالح اذا احرق و ذلک به علی لسعةالعقرب نفع نفعاً بیناً. (ابن‌البیطار). و رجوع به ساردین شود.

سرر. [سَ رَ][3] (ع اِ) خطهای کف دست و شکنهای آن. ج، اسرار. (ناظم الاطباء). خطوط کف و پیشانی. (اقرب الموارد). ||تجویف و کاواکی. (ناظم الاطباء). میان‌کاوا کی چیزی. (از اقرب الموارد). ||آنچه دایه بازبرد از ناف کودک. (مهذب الاسماء). آنچه بریده شود از ناف کودک. (منتهی الارب). ||میانهٔ چیزی. ||جراحت کرکرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آخرین شب از ماه یا میانهٔ آن.

سرر. [سُ رَ] (ع اِ) پوست سماروغ. ||گل و خاک که بر وی چفسیده باشد. ||آخر شب از ماه یا میانهٔ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سرر. [سُ رُ] (ع اِ) سرشاخ گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج سرة. (ناظم الاطباء). ||جِ سریر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سرر. [سِ رَ] (ع اِ) آنچه بریده شود از ناف کودک. ||پوست سماروغ. ||گل و خاک که بر وی چفسیده باشد. ||آخر شب از ماه. ||شکنهای کف دست و پیشانی. ج، اسرار، اساریر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ولد له ثلاثة علی سرر؛ وقتی گویند که سه فرزند نرینه پیدا شود و میان آنها مادینه‌ای نبود. (ناظم الاطباء).

سرر. [سُ رَ] (اِخ) موضعی است نزدیک مکه، در آن درختی بود که هفتاد نبی را در زیر آن درخت ناف بریده‌اند یعنی در زیر آن درخت متولد شده‌اند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سرراست. [سَ] (ص مرکب) راه راست بی پیچ و خم. مستقیم. ||(ق مرکب) در تداول عامه، بی کم و کاست. درست. علی‌الیقین.

سر راه داشتن. [سَ رِ تَ] (مص مرکب) ارادهٔ سفر داشتن. (از آنندراج) (شرفنامه).

سر راه گرفتن. [سَ رِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) متوقف شدن، خواه به تقریب تماشا، خواه برای ملاقات، خواه به ارادهٔ معارفه. (از آنندراج). ||متوقف ساختن. راه را بستن بر کسی. بازداشتن از راه:
گر نبینیم بخلوت رخ چون ماه ترا
کسی از ما نگرفته‌ست سر راه ترا.
صائب (از آنندراج).

سرراهی. [سَ رِ] (اِ مرکب) صدقه که مسافر گاه به راه افتادن به فقرا دهد. (یادداشت مؤلف). ||آنچه مسافر هنگام سفر به کسان خود انعام دهد. ||(ص نسبی) کوی‌یافت. لقیط. نوزادی که او را کنار راه گذارند تا کسی وی را برد و بپروراند.
- بچهٔ سرراهی؛ کودکی که آن را از سر راه برگرفته باشند و پدر و مادر او معلوم نباشد.

سررباطان. [سَرْ رُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان گلپایگان. دارای ۶۷۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سررسد. [سَرْ، رَ سَ] (اِ مرکب) سربازی که در اول صف ایستاده باشد. (یادداشت مؤلف).

سر رسن یافتن. [سَ رِ رَ سَ تَ] (مص مرکب) سر رشته یافتن. ||دریافتن کار مهم. ||رسیدن به مقصود. (برهان) (آنندراج).

سررسیدن. [سَرْ، رَ / رِ دَ] (مص مرکب) غفلتاً وارد شدن. در همان وقت که ضرور بود حاضر آمدن. فجأةً درآمدن. غیرمنتظر آمدن. ||سپری شدن مدت. به انتها رسیدن مدت. به آخر آمدن مدت. (یادداشت مؤلف): مدت اجاره سررسیده است.

سررسیدنامه. [سَرْ. رَ / رِ مَ / مِ] (اِ مرکب) دفتری است که سررسید سندها را تعین کند. (فرهنگستان).

سررشته. [سَرْ. رِ تَ / تِ] (اِ مرکب) کنایه از مقصود. (آنندراج) (انجمن آرا). کنایه از مدعا و مقصود. (برهان). ||چارهٔ کار و تدبیر مطلب. (رشیدی). آگاهی. خبرت. بصیرت. علم. (یادداشت مؤلف):
چو این کار گردد خرد را درست
سررشته آنگاه بایدت جست. فردوسی.
تا درنگریم و راز جوئیم
سررشتهٔ کار بازجوئیم. نظامی.
آن گره را بصد هزار کلید
جست و سررشته‌ای نگشت پدید. نظامی.
||اساس:
یک سررشته گر ز خط گردد
همه سررشته‌ها غلط گردد. نظامی.
||حقیقت. کنه:
سررشتهٔ راز آفرینش
دیدن نتوان به چشم بینش. نظامی.
||سرنخ:
نه زین رشته سر میتوان تافتن
نه سررشته را میتوان یافتن. نظامی.
نه صاحبدلان دست برمیکشند
که سررشته از غیب درمیکشند. سعدی.
سررشتهٔ نسبت را غایب میکردند... و سررشتهٔ نسبت را بدست می‌آوردند. (انیس الطالبین). ||زمام. مهار:
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست.
حافظ.
ما پریشان‌نظران خودگره کار خودیم
این چه حرفی است که سررشته بدست ما نیست.
صائب.
||راه. روش:
سررشتهٔ عیش این است آسان مده از دستش
کاین رشته چو سرگم شد دشوار پدید آید.
خاقانی.
- سررشته از دست رفتن؛ کنایه از سراسیمه شدن. (برهان) (آنندراج). کار از دست شدن. بسته شدن راه چاره:
نرفته است سررشته تا ز دست برون
سر از دریچهٔ گوهر چرا بدر نکنی.
صائب (از آنندراج).
- ||ترک کردن مهم و معامله است از روی اضطرار. (برهان) (آنندراج).
- سررشته بدست افتادن؛ راه چاره یافتن:
بدستم نیفتاد سررشته‌ای
ز آه بخون دل آغشته‌ای.
ظهوری (از آنندراج).
- سررشته گم شدن؛ چاره و تدبیر از دست رفتن:
ای به تو سررشتهٔ جان گم شده
دام تو آن دانهٔ گندم شده. نظامی.
- سررشته گم کردن؛ چاره و تدبیر را از دست دادن: ابلیس با کمال مشعوذی و استادی در

---

1 - Sardinê. 2 - Sardine.

۳ - بضم سین و راء نیز آمده است.

معمای مکر زنان سررشتهٔ کیاست گیم کیند.
(سندبادنامه ص ۱۰۰).

یک سر سوزن ندیدم روی دوست
پس چراگم کرده‌ام سررشته‌ای. عطار.

— سررشته یافتن؛ کنایه از دریافتن کار و مهم و مقصود و مدعا باشد. (آنندراج) (برهان).
||سررشتهٔ دفتر؛ حسابی که از روی دفتر برآید. (آنندراج):

وضع از تأثیر بی‌شیرازه چون دفتر شود
قسمت آن راکه از سررشتهٔ دفتر کنند.
میرزا محسن.

سررشته‌دار. [سَرْ. رِ تَ / تِ] (نف مرکب) منصبی از مناصب محاسباتی در دورهٔ قاجاریه. نوعی از محاسبین. یکی از مراتب حسابداران. ||صاحب خبرت و بصیرت.

سررشته‌داری. [سَرْ. رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) شغل سررشته‌دار. ||(اِ مرکب) نام اداره‌ای است در وزارت جنگ که محاسبات اموال و اجناس و خرید و فروش وزارت جنگ با اوست.

سر رفتن. [سَ رَ تَ] (مص مرکب) از دست شدن سر. مردن. کشته شدن:

در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را. سعدی.

گر سر برود فدای پایت
مرگ آمدنی است دیر یا زود. سعدی.

||ریختن مایعی یا جوش آمدن از اطراف دیگ و جز آن. (یادداشت مؤلف).
— سر رفتن حوصله؛ دل تنگ آمدن. گرفته‌خاطر شدن.
— سر رفتن دل؛ دل گرفتن و تنگدل شدن. اندوهگین شدن.
— سر رفتن مدت؛ منقضی شدن وقت. به پایان رسیدن.

سررفته. [سَرْ. رَ تَ / تِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) کنایه از مقسوم و مقدر و سرنوشت. (آنندراج):

روزی سررفته افزون‌تر به نادان میرسد
طفل را با یک دهن شیر از دو پستان میرسد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

سررود. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعهٔ نو بخش کلات شهرستان مشهد. دارای ۳۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات. بنشن. مقبرهٔ شیخ شهاب‌الدین سهروردی در این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سررود. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان کیذقان بخش ششتمد شهرستان سبزوار. دارای ۱۲۵ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرریز شدن. [سَ شُ دَ] (مص مرکب) لبریز شدن. ریختن آب و مانند آن از حوض و جز آن. ریختن مظروف از لب ظرفی چون بیش از اندازه باشد.

سرریزه. [سَ زَ / زِ] (اِ مرکب) نام گیاهی است خوشبوی. (شرفنامهٔ منیری).

سرز. [سَ رَ / سَ] (اِ) ماله را گویند که بنایان بدان گچ و آهک بر دیوار مالند. (برهان) (جهانگیری).

سر زانو نشستن. [سَ رِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) به اندیشه و تأمل نشستن. به تفکر سر بر زانو گذاشتن:

سری داریم و آن سر هم شکسته
بحسرت بر سر زانو نشسته. نظامی.

سر زبان بودن. [سَ رِ زَ دَ] (مص مرکب) مشهور و معروف بودن. بنام بودن.
— بر سر زبان بودن کسی؛ کنایه است از به یاد مردم بودن. ذکر او در افواه بودن:

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۳۴۷).

سر زخم مالیدن. [سَ رِ زَ دَ] (مص مرکب) گوشمال دادن. گویند سر زخمش مالیدیم؛ یعنی از بلندپروازی که داشت بازش آوردیم به نوعی که حد خودش را بشناخت و حسابی از من برگرفت. (آنندراج) (بهار عجم). و در بیت زیر بسکون را آمده است:

سر زخم قلم کسی نمالید
عمرش بهوای نوخطان رفت.
محمد افضل ثابت (از بهار عجم).

سرزدای. [سَ زَ / زِ / زُ] (نف مرکب) کنایه از چیز بران چون خنجر و تیغ. (آنندراج) (بهار عجم):

تیغ زبان عارفان رنگ گرفت و همچنان
عشق تو جلوه میدهد خنجر سرزدای را.
بابافغانی (از بهار عجم).

سرزدگی. [سَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) پریشانی:

مرا ز سرزدگی کز فلک شوم در دل
بجز مدیح ملک فکرتی نماند صواب.
مسعودسعد.

سر زدن. [سَ زَ دَ] (مص مرکب) سرزنش. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||گردن زدن. (برهان) (جهانگیری). سر بریدن. (آنندراج). کشتن:

که ما بی‌گناهیم از رهزنی
اگر بخشش آری اگر سر زنی. فردوسی.

وز آنجا به نوش‌آذر اندر شدند
رد و هیربد را همه سر زدند. فردوسی.

که جام باده به ساقی دهد بدست تهی
به تیغ سر بزند کلک را نکرده خطا.
مسعودسعد.

||بی رخصت و اجازت و بی‌خبر و به یک ناگاه به خانه و مجلسی درآمدن. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری):

این جهان الفنجگاه علم تست
سر مزن چون خر در این خانه خراب.
ناصرخسرو.

جز او هرکه او با تو سر میزند
چو زلف تو بر سر کمر میزند. نظامی.

||ملاقات کردن. دیدار کردن. سرکشی و بازرسی کردن:

از آن پس که چندی برآمد بر این
سری چند زد آسمان بر زمین.
نظامی (شرفنامه چ وحید ص ۲۷۱).

||طلوع کردن:

شب تیره تا سر زد از چرخ شید
بد کوه چون پشت پیل سپید. فردوسی.

شب تیره چون سر زد از چرخ ماه
به خرّاد برزین چنین گفت شاه. فردوسی.

وز مغرب آفتاب چو سر زد مترس اگر
بیرون کنی تو نیز به یمگان سر از سرب.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۴).

آمد سحر به کلبهٔ من مست و بی‌حجاب
امروز از کدام طرف سر زد آفتاب. صائب.

||ظهور کردن چیزی. (انجمن آرا) (آنندراج). ظاهر شدن. (غیاث):

چون خطایی از تو سر زد در پشیمانی گریز
کز خطا نادم نگردیدن خطایی دیگر است.
صائب.

||سر برون آوردن و بلند کردن. ||رُستن و روییدن چیزی. (آنندراج):

یک دو مویت کز زنخدان سر زده
کرده یکسانت به پیران دومو. سوزنی.

— سر برزدن؛ رُستن. روئیدن. سر برون آوردن:

این نو شکوفه زنده سر از باغ برزده
بر ما ز روز حشر و قیامت گوا شده‌ست.
ناصرخسرو.

||کنایه از سعی و تلاش کردن بزور، از قبیل قدم زدن که عبارت از طی کردن راه است به استقامت قدم. ||حک کردن. (آنندراج).

سرزده. [سَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کنایه از ملامت‌کرده‌شده. (آنندراج). سرزنش‌کرده‌شده. (رشیدی). خجل. ||ناگاه و بی‌طلب و بی‌رخصت. (آنندراج). بی‌خبر. (غیاث). ناگاه و بی‌رخصت درآمده. (رشیدی). بی اجازهٔ قبلی:

از نام من شدند به آواز و طرفه نیست
صبحی که دزد سرزده را تار و مار کرد.
خاقانی.

حرمت پیر مغان بر همه کس واجب است
سرزده داخل مشو میکده حمام نیست. ؟

— سرزده آمدن؛ بی‌خبر و ناگاه آمدن. (غیاث):

دیشب رقیب سرزده آمده به بزم یار...
من باده خوردم او عرق انفعال خورد.
شفیع اثر (از آنندراج).

— سرزده رفتن:
هرگز مرا بسوی خود آن بیوفا نخواند
دایم چو شمع سرزده رفتم به بزم او.
شفیع اثر (از آنندراج).

||سرکوفته، چون مار سرزده. (آنندراج):
صائب چو مار سرزده پیچم به خویشتن
موری اگر بسهو شود پایمال من. صائب.

||مغموم. مهموم. دماغ‌سوخته:
به آزرم من بی‌کس سرزده
یتیم و اسیر و تبه‌دل شده
بهر جا که بینی یتیم و اسیر
نوازش کن او را و انده پذیر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ما طفل‌وار سرزده و مرده‌مادریم
اقبال پهلوان عجم دایگان ماست. خاقانی.

||گردن‌زده. (رشیدی) (آنندراج). بریده. مقراض‌شده:
ای پسری کآن دو زلف سرزده داری
و آتش رویت به زلف درزده داری
سرزده‌ای زلف تا به عشق رخ خویش
سرزده ما را به زلف سرزده داری. سوزنی.
باد از حسام شاه چو کلک تو سرزده
آن را که سر نه بهر زمین‌بوس گام تست.
سوزنی.
ای ز تو در باغ فضل سرو هنر سرفراز
وز تو شده نخل جهل سرزده و بیخ‌کند.
سوزنی.
چون قلم سرزده گرییم به خوناب سیاه
زیوری چون قلم از دود جگر بربندیم.
خاقانی.

||حیران‌شده. پریشان‌شده. سرگردان:
کرده شیران حضرت تو مرا
سرزده همچو گاو آب‌آهنگ.
سنائی (دیوان چ مصفا ص ۱۸۶).

سرزرد. [سَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی گرمسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سر زلف. [سَ رِ زُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از زلف. (غیاث). ||کنایه از ناز و غمزه و عشوه و کرشمه و عتاب. (برهان). کنایه از ناز و تبختر. (انجمن آرا) (آنندراج):
از رشک بنفشه را پریشان دارد
زلفش سر زلفی که به ریحان دارد.
ظهوری (از آنندراج).
ناحق چو شانه در جگر زلف میکنم
با نوخطان سخن به سر زلف میکنم.
ملا مفید بلخی (از آنندراج).

سرزمین. [سَ زَ] (اِ مرکب) ملک. مملکت. ناحیت. کشور. اقلیم. مرز و بوم:
سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی. حافظ.
سرزمینی است که ایمان فلک رفته بباد. ؟

سرزن. [سَ زَ] (نف مرکب) سرکش و عنان‌پیچنده و نافرمان. (برهان) (آنندراج):
این چو مگس خون‌خور و دستاردار
و آن چو خره سرزن و باطیلسان. خاقانی.

سرزندگی. [سَ زِ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی سرزنده. بانشاط بودن. رجوع به مادهٔ بعد شود. ||مهتری. بزرگی:
هر آنکه دعوی سرزندگی کند در نظم
اگرچه لاف سخن مردهٔ ترا عار است.
میر یحیی شیرازی (از آنندراج).

سرزنده. [سَ زِ دَ / دِ] (ص مرکب) سربزرگ، چه زنده بمعنی بزرگ است. (غیاث). سربزرگ، چه زنده بمعنی مطلق بزرگ است، از این‌جاست که فیل بزرگ را زنده‌پیل گویند. (از آنندراج). مهتر. بزرگ:
سرزنده‌ای نماند جهان خراب را
بر سر عمامه‌ها همه لوح مزارهاست.
محسن تأثیر (از آنندراج).
||بانشاط. دل‌زنده.

سرزنش. [سَ زَ نِ] (اِمص مرکب) نکوهش و ملامت. (آنندراج). توبیخ. سرکوفت. سراکوفت. بیغاره. نکوهش:
نه بیغاره دیدند بر بدکنش
نه درویش را ایچ سو سرزنش. ابوشکور.
چنین داد پاسخ که بر بدکنش
نباید مگر کشتن و سرزنش. فردوسی.
بترسید سخت از پس سرزنش
شد از راه دانش به دیگر منش. فردوسی.
نباید که یکباره از بدکنش
بود شاه را جاودان سرزنش. فردوسی.
بدکنش را به سخن دست مده بر بد
که به تو باز شود سرزنش از کارش.
ناصرخسرو.
بر نوح نبی سرزنش نباید
کورفت به کوه از میان طوفان. ناصرخسرو.
در گلستان هر آنکه رود بی جمال دوست
والله که بهر سرزنش خار میرود.
سیدحسن غزنوی.
ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته
لعل تو سنگ سرزنش بر آفتاب انداخته.
خاقانی.
میخورم می که مرا دایه بر این ناف رواست
نبرد سرزنش تو ز سر کار مرا. خاقانی.
در سرزنش عرب فتاده
خود را عجمی لقب نهاده. نظامی.
مجنون ز جهان چو رخت بربست
از سرزنش جهانیان رست. نظامی.
سعدی از سرزنش خلق بترسد هیهات
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را.
سعدی.
سفله که زیور همه بر خویش بست
شد سرش از سرزنش خلق پست.
امیرخسرو.
زبان کشیده به تیغی به سرزنش سوسن
سپر گرفته شقایق چو مردم ایناغ. حافظ.
گرمن از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم. حافظ.

— سرزنش کردن؛ ملامت کردن. توبیخ. (دهار). تعییر. (دهار) (زوزنی). طعن و طنز کردن:
چنین گفت شیرین که آن بدکنش
که چرخ بلندش کند سرزنش. فردوسی.
اگر گفت کای شاه برترمنش
همی عیبجویت کند سرزنش. فردوسی.
نباید سرزنش کردن بر اینان
که راه حکم یزدان بست نتوان.
(ویس و رامین).
فردا همهٔ لشکر اسکندر بر ما سرزنش کنند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). شاه بدانست که لشکر بر او سرزنش میکنند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). خدای‌تعالی میفرماید که تو اسماعیل را به بندگی سرزنش کردی. (قصص الانبیاء ص ۵۸). ... مانند کوری بود که احولی را سرزنش کند. (کلیله و دمنه).
نافه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت
نیک بدرنگی نداری صورت زیبای من.
خاقانی.
در خجالت ز سرزنش کردن
زخم این و قفای آن خوردن. نظامی.
چون نصیحت نیایدت در گوش
اگرت سرزنش کنم مخروش. سعدی.
ترشروی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش‌طبع شیرین‌منش. سعدی.
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند. حافظ.
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور.
حافظ.

سرزور. [سَ] (ص مرکب) سرکش و نافرمان. (آنندراج).

سرزوری. [سَ] (حامص مرکب) متکبر و مغرور و سرکش بودن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۱).

سرزه. [سَ زِهْ] (اِخ) دهی از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. دارای ۱۴۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرزیارت. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان ارنگهٔ بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۲۵۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرزیارت. [سَ زیا رَ] (اِخ) دهی از دهستان منگرهٔ بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۵۲ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ گرداب. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرزیر. [سَ] (اِ) نام نوایی است از موسیقی:

تا مطربان زنند لبینا و هفت‌خوان
در پردهٔ عراقی و سرزیر و سلمکی. میزانی.

سرزیر. [سَ] (ص مرکب) سرازیر. سرنگون. (آنندراج):

که منه این سر مر این سرزیر را
هین مکن سجده مر این ادبیر را. مولوی.
مکر او معکوس و او سرزیر شد
روزگارش برد و روزش دیر شد. مولوی.

سرزیره. [سَ زی رَ / رِ] (اِ مرکب) نام گیاهی است خوشبو. (برهان) (آنندراج).

سرس. [سَ رَ] (ع مص) نامرد شدن. ||جماع نکردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فرزندی نشدن کسی را. (آنندراج). باردار نکردن گشن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بدخوی شدن. ||دانا و هوشیار گردیدن پس از نادانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سرس. [سَ رِ] (ع ص) کسی که مردی نداشته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کسی که جماع نکند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کسی که او را فرزندی نشود و گشنی که باردار نگرداند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سست. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد زیرک و هشیار. ||نگهبان آن چیزی که در دست شخص باشد. ج، سراس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سرس. [سِ] (اِ) اسم هندی لحیةالتیس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (الفاظ الادویه).

سرس. [سِ رِ] (اِخ) خواهر ژوپیتر و در یونان قدیم ربةالنوع زراعت معروف بود. (از تاریخ تمدن قدیم ایران). و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۸۵۶، ۸۵۹، ۸۶۷ و ج ۲ ص ۱۲۶۵ شود.

سرساخ. [سَ] (اِ) ابریشم باریک هموار و نرم. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سرساد. [سَ] (اِ) گیاهی است که آن را پنج‌انگشت گویند و به عربی ذوخمسة اصابع خوانند. (برهان). پنج‌انگشت. (اختیارات بدیعی). ویتکس.[1] بنجنگشت. و رجوع کنید به پنج‌انگشت. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

سرسام. [سَ] (اِ مرکب) مرضی باشد که در دماغ ورم پیدا می‌شود و خلل دماغ ظاهر میگردد و این مرکب است از سر بمعنی رأس و سام بمعنی ورم. شرح قانون و رشیدی نوشته که صاحب این مرض از روشنی ایذا یابد و بی‌آرام شود. (آنندراج) (غیاث). صاحب قاموس گوید: مرکب از دو کلمهٔ فارسی است، سر بمعنی رأس و سام بمعنی بیماری چنانکه در برسام، بر بمعنی سینه و صدر و سام بمعنی بیماری است. (یادداشت بخط مؤلف). سرسام لفظ فارسی است همچون برسام، از بهر آنکه بر سینه است و سام آماس است یعنی آماس عضلهٔ سینه و سرسام یعنی آماس سر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): امیر را تب گرفت تب سوزان و سَرسامی افتاد چنانکه بار نتوانست داد... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۷). خداوند سرسام اندر تب مطبقه سوزان باشد و چشمهاء او سرخ و رگها و چشم او برخاسته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زمین ز تنگی همچون دلی شده غمگین
هوا ز گرمی همچون سری شده سرسام.
مسعودسعد.
این علت جان بین همی علت‌زدای عالمی
سرسام وی را هر دمی درمان نو پرداخته.
خاقانی.
بیمار دل است و دارد از کفر
سرسام خلاف و درد خلان. خاقانی.
تب مراگفت که سرسام گذشت
من پس آن شوم انشاءالله. خاقانی.
سودای دلش بسر درآمد
سرسام سرش بدل برآمد. نظامی.
دماغ زمین از تف آفتاب
به سَرسام سودا درآمد ز خواب. نظامی.
شهدی که ز سر نشتر زنبور بجست
سرسام ز پی دارد اگرچند گزیدست. عطار.
گفت اسبابی پدید آرم عیان
از تب و قولنج و سرسام و سنان. مولوی.
ترا سرسام جهل است و سخن بیهوده میگویی
حکیمی نیست حاذق تاکه درمانی کند در وقت.
سلمان ساوجی (از شرفنامه).

سرسامه. [سَ مَ / مِ] (ص) دیوانه. (آنندراج).

سرسامی. [سَ] (ص نسبی) کسی که مبتلای مرض سرسام باشد. (آنندراج):

بی نضج دولت او سرسامی است عالم
کزفته هر زمانش بحران تازه بینی. خاقانی.
سرسامی است عالم و عدل است نضج او
نضج از دوای عافیت‌آور نکوتر است.
خاقانی.

همت خاصان و دل عامیان
شیفته زآن نور چو سرسامیان. نظامی.
سرسامی و نور چون بود خوش
خاشا ک و نعوذ بالله آتش.
نظامی (لیلی و مجنون ص ۱۱۹).

سرسایه. [سَ یَ / یِ] (اِ مرکب) سایهٔ سر:

فوق فلک و عرش بود پایهٔ دیگر
این سایه کشد رخت به سرسایهٔ دیگر.
محسن تأثیر (از آنندراج).
چو خامه سرخط آزادگی کسی دارد
که پاشکسته سرسایهٔ نهال خود است.
محسن تأثیر (از بهار عجم).

سرسبز. [سَ رِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دماغ تازه. (آنندراج):

در این چمن سر سبز آن برهنه‌پا دارد
که چار موسم چون سرو یک قبا دارد.
صائب (از آنندراج).

— امثال:

زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد، نظیر: بهوش باش که سر در سر زبان نکنی. (امثال و حکم دهخدا).

سرسبز. [سَ سَ] (ص مرکب) تر و تازگی عیش. (برهان) (آنندراج). ||خوش و خرم. (غیاث):

خانه سرسبزتر ز سایهٔ سرو
باده گلرنگ‌تر ز خون تذرو. نظامی.
اگر شد سهی سرو شاه اختسان
تو سرسبز بادی در این گلستان. نظامی.
بر این زرد گل گر ستم کرد باد
درخت گل سرخ سرسبز باد. نظامی.
که سرسبز باد این همایون درخت
که شاخش بلند است و نیروش سخت.
نظامی.
مقعد صدقی که صدیقان در او
جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو. مولوی.
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی است ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری.
حافظ.

||آباد. (غیاث). ||روان. نافذ:

ز کلک سرسبز اوست از پی اصلاح ملک
از حبشه سوی روم تیز رونده نوند. سوزنی.

||جوان صاحب‌دولت و کامکار. (برهان) (آنندراج). جوان. (غیاث) (شرفنامه):

فرس بیرون فکن میدان فراخ است
تو سرسبزی و دولت سبزشاخ است. نظامی.

||درخشان. فروزان. روشن:

اختر سرسبز مگر بامداد
گفت زمین را که سرت سبز باد. نظامی.

||حیات و زندگی. (برهان) (آنندراج). ||فایق و بهتر. (غیاث). ||پادشاه. (برهان) (آنندراج).

---

1 - Vitex.

— سرسبز بودن:
سرسبز باش چون فلک رویت از نشاط
اقبال کرده همچو عقیق احمر آفتاب. خاقانی.
به فصل گل به موقان است جایش
که تا سرسبز باشد خاک پایش. نظامی.
— سرسبز شدن: رونق و رواج کار. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۸۷):
دگرباره سرسبز شد خاک خشک
بنفشه برآمیخت عنبر به مشک. نظامی.
در بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل بروید رنگ‌رنگ. مولوی.
— سرسبز کردن:
نعمت‌ده و پایگاه‌سازت
سرسبزکن و سخن‌نوازت. نظامی.

سرسبزی. [سَ سَ] (حامص مرکب) کنایه از حیات و زندگی. (آنندراج) (انجمن آرا). تازگی. طراوت. خرمی: هرچند چشم‌زخمی چنین افتاد به سرسبزی و اقبال و بقای خداوند همه در توان یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۵۸).
رونق حسن تو رفته‌ست ای پسر
از نهال خشک سرسبزی مجوی. سوزنی.
ناصرخسرو نکو گوید که سرسبزی سرو
از کدو ناید مگر در شدت گرما پدید.
ظهیر فاریابی.
بقا باد پادشاه زمین و شهریار زمان را در سرسبزی و نصرت و پیروزی. (سندبادنامه ص ۲۸۲).
تو که سرسبزی جهان داری
ره کنون رو که پای آن داری. نظامی.
و آنکه کرده بسوی برجش راه
داشت سرسبزیی ز طلعت شاه. نظامی.
به سرسبزی بر آن سبزه نشستند
گهی شمشاد و گه گلدسته بستند. نظامی.
به سرسبزی صبح آراسته
به مقبولی نزل ناخواسته. نظامی.
به سرسبزی نشسته شاه بر تخت
چو سلطانی که باشد چاکرش بخت. نظامی.
همه سرسبزی سودای رخت میخواهم
که‌همه عمر من اندر سر آن سودا شد.
عطار.
دانه چون اندر زمین پنهان شود
سِرِّ آن سرسبزی بستان شود. مولوی.
||جوانی:
جوانان را و پیران را دگر بار
به سرسبزی درآرد سرخ گلزار. نظامی.

سرسخت. [سَ رِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صدمهٔ سخت. (غیاث اللغات).
— سر سخت خوردن؛ صدمهٔ سخت خوردن. (آنندراج). صدمه و آسیب بزرگ رسیدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳۵):
عدو از کفت گرز یک‌لخت خورد
ز سرسختی آخر سر سخت خورد.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).
آن از این کوچه برد سر بسلامت بیرون
که‌سر سخت ز هر سنگ تواند خوردن.
صائب (از آنندراج).

سرسخت. [سَ سَ] (ص مرکب) پرطاقت. پرتوان. آنکه مصیبت را خواه و ناخواه تحمل کند. آنکه در بلاها و مصائب پایداری داشته باشد. ||سخت مستبد برأی. که تسلیم به رأی دیگران نشود. ||بی‌احتیاط. بی‌پروا. (فرهنگ فارسی معین).

سرسختی. [سَ سَ] (حامص مرکب) سرکشی و استکبار. (آنندراج). مقاومت شدید. لجاج. پرطاقتی:
ز شمشیرش عدو را گر خبر بود
نمی‌کرد اینقدر سرسختی از خود.
شفیع اثر (از آنندراج).
||بی‌احتیاطی. بی‌پروایی. (فرهنگ فارسی معین).

سرسخن. [سَ سُ خَ] (اِ مرکب) عنوان داستان که آن را به شنجرف مینویسند. (غیاث) (آنندراج):
اول بنام من رقم خون کشید عشق
نام من است سرسخن دفتر بلا.
باقر کاشی (از آنندراج).
ز درد سرسخن سرخی جگرگون
فتاده نقطه‌اش چون قطرهٔ خون.
ملا طغرا (از آنندراج).

سرسر. [سُ سُ] (ص) نادان و ابله و بیهوده. ||(اِ) حماقت و نادانی. ||جنون و شوریدگی. ||حجاب و پوشش و سرپوش. ||براده. ||رنده. (ناظم الاطباء).

سرسر. [سُ سُ] (ص) در تداول مردم قزوین، آنکه اُنس نگیرد. آنکه به مهربانی نرم نشود. آنکه به تنهائی و دوری از دیگران مایل باشد. (یادداشت مؤلف).

سرسر. [سَ سُ] (ع اِفعل) کلمهٔ امر یعنی در آی به قصد و ارادهٔ کارهای مهم و عالی. (ناظم الاطباء). امر است کسی را به معالی امور، یعنی کارهای شریف و برتر اختیار کن. (یادداشت مؤلف). یقال اذا امرته بمعالی الامور. (ذیل اقرب الموارد).

سرسرا. [سَ سَ] (اِ مرکب) محوطه‌ای در مدخل سرای که مسقف است. (فرهنگ فارسی معین). گشادگی که در چند اطاق یا راه‌روها بدان باز شود: سرسرای عمارت.

سرسرای. [سَ سَ] (اِ مرکب) رجوع به سرسرا شود.

سرسره. [سُ سُ رَ / رِ] (اِ مرکب) جای بازی و لیز خوردن از برف. سراشیبی که در آن توان به سریدن به زیر رفت. (یادداشت مؤلف).

سرسره‌بازی. [سُ سُ رَ / رِ] (حامص مرکب) بازی کردن با سرسره. لغزیدن بر روی یخ و برف.

سرسری. [سَ سَ] (ص نسبی، ق مرکب) سخنی و کاری که بی اندیشه و تأمل کنند و بگویند. (رشیدی). کنایه از کار و سخنی باشد که‌بی تأمل و اندیشه بکنند و بگویند. (انجمن آرا). کنایه از کار بی‌تأمل و سخن بیفکر. (برهان). بی‌تأمل در فکر و سخن. (آنندراج):
خرد شاخی که شد درخت بزرگ
در بزرگیش سرسری منگر. خاقانی.
فرستاده آن پاسخ سرسری
نپوشید بر رای اسکندری. نظامی.
این سخن از خود نگفتم ای رفیق
سرسری مشنو چو اهلی و مضیق. مولوی.
و نگر تا این سخن سرسری نشنوی که از دریافت سعادت محروم بمانی. (جامع الیقین). ||زبون. (رشیدی). ||بیهوده. خام. (برهان). سطحی. باطل. بی‌تأمل. بی‌اندیشه. نسنجیده. بی‌اساس:
نشست اندر ایران به پیغمبری
به کاری چنین یافه و سرسری.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۵۰۲).
یکی پیر پیش آمدش سرسری
به ایران به دعوی پیغمبری.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۵۰۱).
دین به تقلید تو پذرفته‌ای
دین به تقلید بود سرسری. ناصرخسرو.
سخنهای حجت به حجت شمر
که‌قولش نه بیهوده و سرسری است.
ناصرخسرو.
مراد خدای از جهان مردم است
دگر هرچه بینی همه سرسری است.
ناصرخسرو.
ور به طواف کعبه‌اند از سر پای مردمان
ما و تو و طواف دیر از سر جان نه سرسری.
خاقانی.
بر سر تیغ عشق سر بنهم
گر بی سرسری توانم شد. خاقانی.
یکبارگی چو عارض خوبان به خط مرو
گر خامه‌وار وصف تو کردیم سرسری.
ظهیرالدین فاریابی.
آن عشق نه سرسری خیال است
کآن را ابدالابد زوال است. نظامی.
سرای آفرینش سرسری نیست
زمین و آسمان بی داوری نیست. نظامی.
چون کار این عالم سرسری نمی‌باید کردن که سرسری حاصل نمیشود. مسلمانی را نمیدانم که چنین کار بس مانده است که سرسری حاصل شود. (معارف بهاءولد). چون آفتاب روشن شد که دعوی او سرسری بود. (جهانگشای جوینی). الا آنکه به سرسری و

هوسنا کی به این راه قدم گذارده. (فیه‌مافیه).
سر در سر هوا و هوس کرده‌ای به آز
در کار آخرت کنی اندیشه سرسری. سعدی.
||کار آسان. (برهان). سهل. (رشیدی):
کارکن ار عاشقی بار کش ار مفلسی
زآنچ بدین سرسری دوست نیاید پدید.
عطار.
مار را چون دم گسستی سر بباید کوفتن
کار مار دم‌گسسته نیست کاری سرسری.
سلمان ساوجی.
||بی‌ارزش. خوار:
ندانی اگر هیچ بوئی بری
مقامات میخوارگان سرسری.
نزاری قهستانی (دستورنامه ص ۶۸).
||مردم فرومایه. (برهان) (آنندراج):
بنزد آنکه دارد در دلت جای
چو ما را سرسری پنداشتی رو. سوزنی.
داند جهان که من که مجیر بلا کشم
هرچند پایمال شدم سرسری نه‌ام.
مجیرالدین بیلقانی.
||سست گرفتن کارها و رعایت حقوق آنها را بواجبی نکردن. (برهان). سست گرفتن کار. (انجمن آرا):
تا زبان‌بند آن پری نکنم
سر در این کار سرسری نکنم. نظامی.
– سرسری گرفتن؛ سهل و ساده گرفتن:
سخن گر گرفتی چنین سرسری
بدان گیتی افکندم این داوری. فردوسی.
||با بی‌اعتنایی. با بی‌توجهی:
سرم را سرسری متراش ای استاد سلمانی
که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی.
؟
||بی‌اساس. بی‌پایه:
بر این سرسری پول ناپایدار
چگونه توان کرد پای استوار. نظامی.
||خشن. ناماً کول که به سرعت آماده شده باشد:
طعام ار لطیف است اگر سرسری
چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری.
سعدی.
||سریع‌الفهم. (برهان). ||کنایه از حیات. (انجمن آرا). ||در زبان اطفال خرد، جنبانیدن سر از سوئی بسوی دیگر بدان اصول که مادر یا دایه خواند. (یادداشت مؤلف).
– سرسری کردن؛ تکان دادن و جنبانیدن اطفال سر را:
سرسری کن باباش می‌آد
صدای کفش پاش می‌آد. ؟
– ||بی‌قراری کردن. بی‌آرامی کردن:
مکن سرسری امشب آرام گیر
گر او را همی بایدت جام گیر. فردوسی.
سر سری داشتن. [سَ رِ سَ تَ] (مص مرکب) کنایه از هوای بزرگی در سر داشتن. (آنندراج):
خرد و دین سر سری دارد
گر تو با او سر سری داری.
سنایی (از آنندراج).
اگر مجاهده از بهر توشهٔ آخرت است آنچه مقصود است چگونه سر سری میداری و آنچه وسیلت است چنین نگاه میداری. (کتاب‌المعارف بهاءولد).
سرسفره. [سَ رِ سُ رَ / رِ] (اِ مرکب) کنایه از سوراخ مقعد باشد. (برهان). مقعد. (رشیدی) (آنندراج):
هر گه که سرسفرهٔ کس گردد شق
کوهان شتر خواهد و مقل ازرق
هر روز به موم زرد مرهم کردن
صحت پس از آن طلب نمودن از حق.
یوسفی طبیب (از آنندراج).
سرسکه. [سَ سِ کْ کَ / کِ] (اِ مرکب) درم‌مهره. میخ. مهره. مهرگونهٔ فلزین که با فشار آن بر نقد مسکوک نقش کنند. (یادداشت مؤلف).
سرسلامتی. [سَ سَ مَ] (حامص مرکب) تعزیت. تسلیت.
سرسم رفتن. [سَ سُ رَ تَ] (مص مرکب) نوعی سکندری خوردن اسب است. از نوک سم لغزیدن.
سرسنگین. [سَ سَ] (ص مرکب) مقابل سرسبک (در قپان). ||غضبناک. درهم. خشمگین.
– سرسنگین بودن با کسی؛ حالی غیر از آشتی و دوستی داشتن. با او مهربانی پیشین نداشتن. (یادداشت مؤلف).
سرسور. [سُ] (ع ص) دانای بزرگ بسیار درآینده در امور. ||هو سرسور مال؛ او نیکو سیاست‌کنندهٔ شتران است. ||(اِ) پیکان دوک. ||دوست و یار خالص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سرسوزن. [سَ رِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از مقدار قلیل. (بهار عجم) (آنندراج):
گرافتد بر ایشان به سرسوزنی
دهن راگشایند چون روزنی. نظامی.
سرسول. [سُ] (ع ق اِ) زائد استخوان پشت (گرده). (دزی ج ۱ ص ۶۴۵).
سرسون. [ ] (اِ) اسم هندی خردل ابیض است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
سر سوی کسی نهادن. [سَ یِ کَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) متوجه شدن به او. (آنندراج). بسوی کسی رفتن:
نهادند سر سوی افراسیاب
همه رخ ز خون سیاوش پرآب. فردوسی.
چو من سر سوی کید هندو نهم
از او کینهٔ کید یکسو نهم.
نظامی (از آنندراج).
سرش. [سِ رَ] (اِ مرکب) مخفف سه‌رش است و آن مقنعه و روپاکی باشد سه گز، چه رش بمعنی گز هم آمده است. (برهان) (آنندراج).
سرش. [سِ رِ] (اِ) مخفف سریش و آن آردی است که کفشگران و صحافان و امثال ایشان کار فرمایند. (برهان) (آنندراج). رجوع به سریش شود.
سرش. [سِ رِ] (هزوارش، ص) به لغت زند و پازند بمعنی بد و زبون است که در مقابل نیک و نیکو باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به سلش و سلیش شود.
سرشاخ. [سَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بلندیی را گویند که بر دو جانب پیشانی میباشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری).
سرشاخ. [سَ] (اِ مرکب) چوبی باشد دراز که بام خانه را بدان پوشند و سرهای آن از عمارت بیرون باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی). چوبها باشد که بام خانه بدان پوشند. (صحاح الفرس):
افزار خانه‌ام ز پی بام و پوششش[1]
هرچم[2] به خانه اندر سرشاخ و تیر بود.
کسایی.
به بام چرخ وقار تو پا اگر بنهد
همی شکسته شود سقف چرخ را سرشاخ.
منصور شیرازی (از رشیدی).
– سرشاخ شدن با کسی؛ درافتادن. زورآزمایی کردن. گل‌آویز شدن.
– سرشاخ کسی را گرفتن؛ او را با نشان دادن قوت صوری یا معنوی بجای خویش نشاندن. (یادداشت مؤلف).
||نوک شاخهٔ درخت. ||شاخهٔ باریک و نازک. ||نوک شاخ حیوان. ||گلاویزی دو کشتی‌گیر با هم. (فرهنگ فارسی معین).
سرشاخ شدن. [سَ شُ دَ] (مص مرکب) گلاویز شدن دو گاو با هم و بند کردن شاخهای خود به یکدیگر. ||گلاویز شدن دو کشتی‌گیر در آغاز کشتی. ||مجازاً، به پر و پای کسی پیچیدن. پرخاش کردن. (فرهنگ فارسی معین).
سرشاخه. [سَ خَ / خِ] (اِ مرکب) گلی که بر سر شاخ باشد. (بهار عجم) (آنندراج). شاخهٔ گل‌دار. (ناظم الاطباء):
بچهره مایهٔ حسن گلستان
گلی سرشاخهٔ آتش‌پرستان.
حکیم زلالی (از بهار عجم).

۱ - نل: بام پوشش.
۲ - نل: برهم. هرچه.

||نوک شاخهٔ درخت. (ناظم الاطباء).

سرشاد. [سَ] (اِ) پنج‌انگشت. (ابن‌البیطار). رجوع به سرساد شود.

سرشار. [سَ] (نف مرکب) از: سر + شار. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). لبریز، چه شار بمعنی ریختن است. (برهان). لبریز و معنی ترکیبی آن از سر ریزنده است، چه شار بمعنی ریختن باشد. و نظیر آن آبشار است و ظاهر است چون ظرفی بمال پر میشود آنچه در آن باشد از سرش میریزد و بعضی مردم که بهر دو شین معجمه گویند خطاست. (غیاث). معنی ترکیبی آن چیزی که از سر بریزد و این کنایه از چیز بسیار چون نظارهٔ سرشار، غفلت سرشار و خندهٔ سرشار و گریهٔ سرشار و مست از سر خود رفته. (آنندراج):

مخمور را نگاه تو سرشار میکند
بدمست را عتاب تو هشیار میکند.
صائب (از آنندراج).

سبز شد خط لب یار بهار است بهار
ای جنون من سرشار بهار است بهار.
حضرت شیخ (از آنندراج).

– پاکی سرشار:

از پنجهٔ خونین شفق باک ندارد
از پاکی سرشار که در گوهر صبح است.
صائب.

– دولت سرشار:

چارهٔ جوش غرورم دولت سرشار بود
همچو شمعم سرکشی از پستی دیوار بود.
اسماعیل ایما (از آنندراج).

– غفلت سرشار:

آه از این غفلت سرشار که چون ساغر پر
جان بلب آمد و از کرده پشیمان نشدم.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

– مستی سرشار:

محتسب پرحذر از مستی سرشار من است
سنگ بگریزد از آن شیشه که دربار من است.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

– منت سرشار:

بی پرده میدهد بنظر جلوه غیب را
صائب رهین منت سرشار آینه. صائب.

||البالب. (برهان). لبالب و مالامال. (ناظم الاطباء). تمام. کامل:

سختی ایام باشد بر سبک‌عقلان گران
کی‌کند دیوانهٔ سرشار تمکین سنگ را.
صائب.

بسکه کویت از فغانم گرمی سرشار داشت
شعله‌ای شد هرکه در راه تو در پا خار داشت.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

||مست و مخمور. (ناظم الاطباء).

سرشب. [سَ رِ شَ] (ترکیب اضافی، ق مرکب) کنایه از اول شب. (آنندراج):

تا به کی از سرشب تا به سحر نالیدن
چند خوناب دل و لخت جگر خائیدن.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

سرشب. [سَ شَ] (اِ) شاهین و آن جانوری است شکاری. (برهان):

پیوسته همی گوید آن سرشب تشنه
بی آب ملک صبر دهد مر عطشان را.
سنایی.

نه بیش از کلنگ است سرشب بزور
که‌سیلی‌زنانش رساند به گور. امیرخسرو.

سرشبان. [سَ شَ] (اِ مرکب) رئیس شبانان. مهتر چوپانان:

بدو سرشبان گفت کای نامدار
زگیتی من آیم بدین مرغزار. فردوسی.

بپرسید از آن سرشبان راه شاه
کز ایدر کجا یابم آرامگاه. فردوسی.

بپذرفت بدبخت را سرشبان
همی داشت با رنج روز و شبان. فردوسی.

بس است فخر ترا اینکه بر رمهٔ ایزد
بسان موسی سالار و سرشبان شده‌ای.
ناصرخسرو.

هر کجا کور دیده‌بان باشد
لاجرم گرگ سرشبان باشد. سنائی.

گرگ ظلم از عدل او ترسان چو مار از چوب از آنک
عدل او ماری ز چوب سرشبان انگیخته.
خاقانی.

سر تو زیبی که سروری همه را
سرشبان هم تو شایی این رمه را. نظامی.

||(اِخ) پیغمبر. رسول:

معانی قرآن همی زان ندانی
که طاعت نداری همی سرشبان را.
ناصرخسرو.

سرشبانی. [سَ شَ] (حامص مرکب) عمل سرشبان:

یکی کاخ پرمایه او را بساخت
از آن سرشبانی سرش برفراخت. فردوسی.

رجوع به سرشبان شود.

سرشت. [سِ رِ] (اِ) افغانی عاریتی و دخیل «سریشت»[1]، «سیریشت»[2] (طبیعت، مزاج)، «سرش»[3] (سریش، چسب، چسبندگی) = «سلش، سلخ، سلشت»[4]. معنی کلمه نزدیک است به:

۱) «سریش»[5] (بستن، متحد کردن، متصل کردن) قیاس کنید با سانسکریت «سری»[6] (آمیختن، مخلوط کردن)، فارسی: سرشتن.
۲) سانسکریت «سلیش»[7] (آویزان بودن، چسبیدن)، اوستا «سریش»[8] (چسبیدن)، فارسی: سریش. و رجوع کنید به سرشتن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خلقت و طینت و مایه و طبع و طبیعت و خوی آدمی. (برهان). خلقت و طینت. (رشیدی). خمیر و طینت و خلقت و مجازاً طبیعت. خلقت. طینت و طبیعت. (جهانگیری). آفرینش. (اوبهی). فطرت. طینت. جبلت. نهاد. طبیعت. خمیره. غریزه. خلقت:

بدو گفت شاه ای سرشت بدی
که ترسایی و دشمن ایزدی. فردوسی.

که آهوست بر مرد گفتار زشت
ترا خود ز آغاز بود این سرشت. فردوسی.

درختی که تلخ است وی را سرشت
گرش برنشانی به باغ بهشت. فردوسی.

این پسر چون پدر آمد به سرشت و به نهاد
تخم چون نیک بود نیک پدید آرد بر.
فرخی.

کسی به حیلت و جهد از سرشت خویش نگشت
مرا سرشت چنین کرد ایزد علام. فرخی.

هزاریک کاندر سرشت او هنر است
نگار خوب همانا که نیست در فرهنگ.
فرخی.

خدای ما سرشت ما چنین کرد
که زن را نیست کامی بهتر از مرد.
(ویس و رامین).

بود مرد دانا درخت بهشت
مر او را خرد بیخ و پاکی سرشت. اسدی.

چو شاهی است بیدادگر از سرشت
که با کش نیاید ز کردار زشت. اسدی.

کسی کاندر سرشت او خرد نه
خرد بخشد مرا این هست باور. ناصرخسرو.

و اکنون ز گشت دهر دگر گشتم
گویی نه آن سرشت و نه آن طینم.
ناصرخسرو.

و آنجا نسل زنگیان بسیار گشت و هیچ مردمی و سرشت پسندیده خدای‌تعالی در ایشان نیافریده است. (مجمل التواریخ).

سرشت و نهاد وی از خلق و خلق
ز انصاف صرف است و از عدل ناب.
سوزنی.

بنی‌آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست. سعدی.

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو.
حافظ.

– بدسرشت:

چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت
بدو گفت کی مدبر بدسرشت. نظامی.

– حورسرشت:

شوخی شکرالفاظ و مهی سیم‌بنا گوش
سروی سمن‌اندام و بتی حورسرشتی.
سعدی.

---

1 - sarisht. 2 - sirisht.
3 - sarêsh.
4 - salêsh, salêx, salêsht.
5 - çrish. 6 - çrî.
7 - çlish. 8 - srish.

— فرخ‌سرشت:
شنیدم که جمشید فرخ‌سرشت
به سرچشمه‌ای بر به سنگی نبشت. سعدی.
— کیانی‌سرشت:
گزارنده پیر کیانی‌سرشت
گزارش چنین کرد از آن سرنبشت. نظامی.
— مینوسرشت:
در آن خرم‌آباد مینوسرشت
فرومانده حیران ز بس آب و کشت. نظامی.
— هم‌سرشت:
نخست آب با خاک بد هم‌سرشت
گل تر بکردند پس خشک خشت. اسدی.
||مخلوط و آغشته. (برهان). آمیختگی آب با خاک و مانند آن. (آنندراج). آمیختگی. (غیاث):
یکی نامه چون بوستان بهشت
تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت. فردوسی.
یکی شارسان است آن چون بهشت
که‌گویی نه از خاک‌دارد سرشت. فردوسی.

سرشتن. [سِ رِ تَ] (مص) پهلوی «سریشتن»[1] [رجوع کنید به سرشت]، سریکلی «خیرخ-ام»[2] (آمیختن، مخلوط کردن). مخلوط کردن. آغشته ساختن. خمیر کردن. معجون ساختن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خمیر کردن. چیز تر و چیز خشک آمیختن. (آنندراج) (غیاث). عجین. (زوزنی). عجین کردن:
همه تعریف همی خواند از این جای خراب
آنکه بسرشت چنین شخص ترا از آب و تراب.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۰).
عطاروار یکچند از کبر و ناز و کشّی
سنبل به عنبر تر بر سر همی سرشتی.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۷۱).
بگیرند جندبیدستر و شحم‌الحنظل و بلبل و کندس همه را بکوبند و به آب مرزنگوش بسرشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آن را به چیزی که دیر گدازد چون عنبر و لادن و راتیانج بسرشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
صد رنگ بیامیزم چه سود که در تو
مهری که نبودهست سرشتن نتوانم. خاقانی.
خاک چهل صباح سرشتی بدست صنع
خود بر ثنای لطف براندی ثنای خاک.
خاقانی.
هرکه یقین را به توکل سرشت
بر کرم الرزق علی الله نوشت. نظامی.
خدایا چون گل ما را سرشتی
وثیقت‌نامهٔ ما را نوشتی. نظامی.
چنانش بر او رحمت آمد ز دل
که بسرشت بر خاکش از گریه گل. سعدی.
یکی بر سر گور گل می‌سرشت
که حاصل کند زآن گل گور خشت. سعدی.
بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایک در آن می سرشت. حافظ.
||خلق کردن. ایجاد کردن. به تکوین آوردن:
بار خدایا اگرز روی خدایی
طینت انسان همه جمیل سرشتی.
ناصرخسرو.
||ورز دادن: پاکیزه و بریان و خمیر او ساخته و کوفته و بیخته با وی باید کوفت و می‌سرشتن تا هموار شود و اگر در سرشتن به آب حاجت آید از آن آب گوشت قطره‌قطره بر باید چکانید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و کرسنهٔ تازه بگیرند و آرد کنند و آن را [اسقیل پخته را] بدین آرد بسرشند و می‌کوبند و می‌سرشند تا هموار سرشته شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سرشته. [سِ رِ تَ / تِ] (ن‌مف) معجون. (بحر الجواهر). معجون‌کرده. بدست مالیده. (صحاح الفرس). عجین:
بشب سرشته و آغشته خاک‌او از نم
بروز تیره و تاری هوای او ز بخار. فرخی.
چو عنبر سرشته یمان و حجازی.
مصعبی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۴).
تف آه از دلم سرشته به خون
سبحه‌سوز سروش می‌بشود. خاقانی.
عقابان خدنگ خون‌سرشته
برات کرکسان بر پر نبشته. نظامی.
فرشته است این بصد پاکی سرشته
نیاید کار شیطان از فرشته. جامی.
ای دوست گل سرشته را آبی بس.
؟ (از شاهد صادق).

سر شدن. [سَ شُ دَ] (مص مرکب) شروع نمودن در کاری. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۶). کنایه از شروع شدن. (آنندراج):
از این شوخ سرافکن سر بتابید
که‌چون سر شد سر دیگر نیابید.
نظامی (خسرو و شیرین ص۱۱۳).
||به انتها رسیدن. تمام شدن:
عشق تو بجان خویش دارم
تا عمر بسر شود بدردم. خاقانی.
||سر شدن قلم؛ تراشیدن آن. ||سر شدن مهم؛ کنایه از سامان یافتن کار. (آنندراج).

سر شدن. [سِ شُ دَ] (مص مرکب) بی‌حس شدن، چنانکه اندامی از شدت سرما یا پای و مانند آن از نشستن بسیار و ندویدن خون در آن. بی‌حس گردیدن عضوی از عدم جریان خون در آن و جز آن، چنانکه با مدتی زیر سایر اعضاء فشرده شدن آن یا سرمای سخت دیدن آن. (یادداشت مؤلف).

سر شستن. [سَ شُ تَ] (مص مرکب) شستن سر. شستشو دادن سر:
حدیث چشمه و سر شستن ماه
درستی داد قولش را بر شاه.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۰۲).
||حیض شدن. ظاهر شدن حیض. لک دیدن. قاعده شدن. (یادداشت مؤلف). ||پرهیز کردن:
اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فروشوی دست از غرض.
سعدی.

سرشستنی. [سَ شُ تَ] (ص لیاقت، اِ مرکب) آنچه بدان سر شویند: غِسل؛ سرشستنی چون خطمی و گل و جز آن. (منتهی الارب).

سرشف. [سَ شَ] (اِ) تخمی است زرد که از آن روغن گیرند، به هندی سرسون نامند. (غیاث). نام غله‌ای است شبیه به خردل که روغن تلخ از آن گیرند و گل آن سرخ و زرد میشود. (از آنندراج) (رشیدی) (برهان) (جهانگیری).

سرشک. [سِ رِ] (اِ) اوستا «سرسکا»[3] (تگرگ). سرشک فارسی شاید از پارتی «سرسک»[4] (قطره) باشد. در پهلوی «سریشک»[5] (قطره). «زرشک و سرشک، انبرباریس بود». (لغت فرس ص ۳۰۶). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). اشک چشم. (برهان) (آنندراج). آب چشم که آن را اشک نیز گویند. (غیاث):
ای آنکه غمگنی و سزاواری
و اندر نهان سرشک همی باری. رودکی.
سرشک دیده به رخسار تو فروبارد
هر آنگهی که بر آماجگاه او گذری.
عمارهٔ مروزی.
بباريد پيران ز مژگان سرشک
تن پیلسم درگذشت از پزشک. فردوسی.
عاشق از غربت بازآمده با چشم پرآب
دوستگان را به سرشک مژه برکرد ز خواب.
منوچهری.
رخ ز دیده نگاشته به سرشک
و آن سرشکش برنگ تازه سرشک.
عنصری (از لغت فرس اسدی).
بباريد بر چهره چندان سرشک
که‌زان آمدی ابر و باران برشک.
شمسی (یوسف و زلیخا).
تیر جفایت گشاده راه سرشکم
تیغ فراقت دریده پردهٔ رازم. خاقانی.
سرهای ناخن از رخ و رخ از سرشک گرم
چون نقش از زر و چو زر از که برآورید.
خاقانی.
به سرشک تر و خون جگرم
بسته بیرون و درون دهنت. خاقانی.
چو دختر آمدم از بعد این‌چنین پسری

---
1 - srishtan.
2 - xirx-am.
3 - sraska.
4 - srsk.
5 - srishk.

سرشک چشم من از چشمهٔ ارس بگذشت.

خاقانی.

گر چشم تو آتشی زند تیز
آبی ز سرشک من برو ریز. نظامی.
ز مژگان خون بی‌اندازه میریخت
بهر نوحه سرشکی تازه میریخت. نظامی.
این‌چنین دریا که گرد من درآمد از سرشک
گرد کشتی بقا گرداب منکر یافتم. عطار.
سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ. سعدی.
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگی است غمازم.

حافظ.

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد. حافظ.

||مطلق قطره را گویند عموماً و قطرهٔ باران. (برهان). قطرهٔ باران و قطرهٔ هر چیز. (لغت فرس):

زان می که گر سرشکی از آن درچکد به نیل
صد سال مست باشد از بوی آن نهنگ.

رودکی.

هوای ترا زآن گزیدم ز عالم
که پاکیزه‌تر از سرشک هوایی. زینبی علوی.
من از بس ناله چون نالم من از بس مویه چون مویم
سرشک ابر بر لاله بود چون اشک بر رویم.

قریع.

گفتم ستاره نیست سرشک است ای نگار
گفتا سرشک بر نتوان چید ز آبدان. فرخی.
با سرشک سخای تو کس را
ننماید بزرگ رود فرب. عسجدی.
الا تا ببارد سرشک بهاری
الا تا بروید گل بوستانی. منوچهری.
در باغ سخن بهار فردوسی
بر شاخ سرشک ابر نیسانی. مختاری.
فیض هزار کوثر و زین ابر یک سرشک
برگ هزار طوبی و زین باغ یک گیا.

خاقانی.

ای بسا اشک و سرشکا کز رکاب و زین خویش
از دل خورشید و چشم آسمان انگیختی.

خاقانی.

شاید که سرشک خون برون آید از او
کآن رنگ بزد[1] که بوی خون آید از او.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۳۴).

سبزه فلک بود و نظر تاب او
باغ سحر بود و سرشک آب او. نظامی.

— سرشک آتش؛ قطرات هیزم تر که در وقت سوختن بیرون رود. (آنندراج). کنایه از قطره‌هایی است که از هیزم تر بر آتش میچکد. (برهان). شرر. (دهار).

||نام درختی است در بلخ که گلهای سفید مایل به سرخی دارد و آن را آزاددرخت میگویند و بعضی گویند گل آن درخت سرشک نام دارد. (برهان). یکی گل بود که پاره‌ای به سرخی زند، دیگر درخت گل را نیز گویند و آزاددرخت نیزش گویند. (از لغت فرس اسدی از حاشیهٔ برهان قاطع):

رخ ز دیده نگاشته به سرشک
و آن سرشکش برنگ تازه سرشک.

عنصری (از رشیدی).

هم از خیری و گاوچشم و سرشک
بشته رخ هر یک ابر از سرشک. اسدی.
زآنکه گر ره بدیش از فیضت
لعل رستی بجای گل ز سرشک.

شمس فخری (از رشیدی).

||شراره و خردهٔ آتش بود که بجهد و جهنده باشد. (برهان). شرارهٔ آتش که بجهد و جهنده باشد. (آنندراج). پارهٔ آتش که جهد و بدین معنی لخشهٔ آتش نیز آمده. (شرفنامه):

به خصم نیم سرشکی ز آتش قهرت
همان کند که به دیوان شهاب آتش‌زن.

عمید لومکی (از آنندراج).

||زرشک و آن نباتی است معروف که بعربی انبرباریس گویند و قاتق آشها کنند و درخت و بوتهٔ زرشک را سرشک گویند. (برهان). زرشک. (انجمن آرا) (آنندراج). ||ادرار. پیشاب. آب بیمار:

به شبگیر چون اندرآمد پزشک
نگه کرد وی را بدیدش سرشک. فردوسی.
به شبگیر چون اندرآمد پزشک
نگه کرد او را و دیدش سرشک. فردوسی.
چنان بد که روزی بیامد پزشک
ز کاهش چنان دید اندر سرشک. فردوسی.
سوم آنکه دارم یکی نو پزشک
که علت بگوید چو بیند سرشک. فردوسی.
بفرمود تا رفت پیشش پزشک
که علت بگفتی چو دیدی سرشک.

فردوسی.

سرشکافته. [سَ شِ تَ / تِ] (اِ مرکب) دانه‌ای است شبیه به گندم و خردتر از آن و سر آن چون سر گرز خشخاش و کمی تلخ و آن غیر تلخه است. (یادداشت مؤلف).

سرشک انگبین. [سِ رِ کِ اَ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ترشی و چاشنی است که مرکب از آب و عسل و سرکه باشد. ||دوشاب. (آنندراج) (برهان).

سرشک‌باری. [سِ رِ] (حامص مرکب) اشک‌ریزی. گریستن. اشک ریختن:

میکرد همان سرشک‌باری
اما بطریق سوگواری. نظامی.

سرشک خنده. [سِ رِ کِ خَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گریهٔ شادی است که آن را گریهٔ شیرین نیز گفته‌اند، بخلاف اشک تلخ که از ماتم و غصه باشد. (آنندراج) (انجمن آرا):

بر سرم شمشیر اگر خون گریدی
در سرشک خنده جان افشاندمی. خاقانی.
سیرش ز خیال دوست کش‌تر
ذوقش ز سرشک خنده خوش‌تر. خاقانی.

سرشکستگی. [سَ شِ کَ تَ / تِ] (حامص مرکب) خجل از فعلی یا پیش‌آمدی قبیح. شرم در عقب عملی بد یا پیش‌آمدی بد. خجل از امری که کسان شخص مرتکب شده‌اند. (یادداشت مؤلف).

سرشکسته. [سَ شِ کَ تَ / تِ] (نمف مرکب) که سر او شکسته باشد. ||خجل. شرمسار:

دهی که با شکرش قند اگر کند دعوی
به سرشکسته کشندش به کوچه و برزن.

نورالدین ظهوری (از آنندراج).

سرشک شور. [سِ رِ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از اشک غمزدگان است. (برهان) (آنندراج) (شرفنامه) (انجمن آرا).

سرشک قدح. [سِ رِ کِ قَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از قطرات شراب. (آنندراج):

سرشک قدح نالهٔ ارغنون
روان کرد از چشمها رود خون. نظامی.

سرشکن. [سَ شِ کَ] (نف مرکب) سرشکننده. آنکه سر کسان را بشکند. ||(امص مرکب) تقسیم وجه یا جنسی میان گروهی. ||دریافت وجه یا جنسی از اهل محلی. (فرهنگ فارسی معین).

سرشکن کردن. [سَ شِ کَ کَ دَ] (مص مرکب) تقسیم کردن وجهی یا جنسی بین افراد. ||تقسیم کردن باری اضافی را بر بار ستوران:

این قدر داغ بر دلم مگذار
سرشکن بر تمام اعضا کن.

اسماعیل ایما (از بهار عجم).

||خرجی را به قسمت متساوی کردن میان چند تن. ضرری میان چند تن بخش کردن که هر یک حصه‌ای را پردازند. (یادداشت مؤلف).

سرشکوان. [سِ رِشْ کَ] (اِ مرکب) پرده‌ای را گویند که در شب زفاف به پیش عروس بیاویزند و آن را بعربی کله گویند. (برهان) (انجمن آرا) (جهانگیری). رجوع به سرشکون شود.

سرشکون. [سِ رِشْ کَ وَ] (اِ مرکب) بمعنی سرشکوان است. رجوع به سرشکوان شود.

سرشگوان. [سِ رِشْ گُ] (اِ مرکب) پرده‌ای باشد که در شب زفاف به پیش عروس بیاویزند و آن را به تازی کله گویند. (آنندراج). رجوع به سرشکوان و سرشکون

---

۱ - نل: کآن دیگ پزد.

شود.

سرشگون. [سِ رِشْ گُ وَ] (اِ مرکب) رجوع به سرشکوان و سرشکون و سرشگوان و آنندراج شود.

سرشمار. [سَ شُ] (نف مرکب) که افراد را شماره کند. که بهنگام سرشماری نام کسان را در برگهای مخصوص ثبت کند. آنکه مأمور سرشماری است. ||(اِ مرکب) مالیات سرانه. (ناظم الاطباء).

سرشماری. [سَ شُ] (حامص مرکب) شمارش سکنهٔ یک شهر. (ناظم الاطباء). آمار گرفتن. آمارگیری از مردم شهر یا ده. ||(اِ مرکب) مالیات سرانه.

سرشناس. [سَ شِ] (نف مرکب) معروف. مشهور:

ای ز آسمان بصد درجه سرشناس‌تر
سِرّ دقایق ازلت از بر آمده.
خاقانی.

سرشنی. [سُ رُ] (اِخ) صورتی از اسروشنه:

از سرشنی و طراز است مادر و پدرت
مگر نبیرهٔ خان و نواسهٔ نرمی[1].
حقوری.

سرشور. [سَ] (نف مرکب؛ اِ مرکب) یا گِلِ سرشوی. نوعی گِل که زنان بدان گیسوان خود شویند و قسمی از آن را زنان آبستن خورند. (یادداشت مؤلف).

سرشوی. [سَ] (نف مرکب، اِ مرکب) آنکه سر را بشوید. شویندهٔ سر. ||سرتراش. (برهان) (رشیدی) (انجمن‌آرا):

خاک بر سر شاعری را کاشکی
بودمی سرشوی یا نه پای‌باف.
شمس فخری (از انجمن آرا).

||حجام. (برهان) (انجمن آرا). ||نوعی از گِل که بدان سر شویند و گِل سرشوی گویند. (برهان) (آنندراج).

سرشیب. [سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سرنگون. (غیاث) (آنندراج). ||مخفف سراشیب:

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور
دوان میبرد تا به سرشیب گور. سعدی.

سرشیر. [سَ] (اِ مرکب) چربی که بر روی شیر جوشانیده و جغرات ببندد و آن را به ترکی قیماق و به هندی ملایی گویند. (آنندراج). پرده‌ای که بر روی شیر بندد چون آن را بجوشانند. (یادداشت مؤلف). شیراز. (دهار). طثره. (بحر الجواهر): چون به حضرت خواجه رسم اول مرا سرشیر دهند. (انیس‌الطالبین ص ۸۲).

نی خط غبار است که سر زد ز بنا گوش
سرشیر حلاوت شده از شیر تو پیدا.
رائج (از آنندراج).

سرصبح. [سَ صُ] (اِ مرکب) نام آهنگی است. آهنگ بیدار کردن سربازان را بصبح. آهنگ که سربازان پیش از سپیده‌دم نوازند. (یادداشت مؤلف). رجوع به آهنگ شود.

سرصحرا. [سَ صَ] (اِخ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز. دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب آن از چاه و قنات. محصول آن غلات، لبنیات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرط. [سَ رَ] (ع مص) فروخوردن لقمه و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (بحر الجواهر).

سرط. [سُ رَ] (ع ص) سخت دلیر. ||بسیارخوار. (منتهی الارب). ||کلان‌لقمه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

سرطا. [ ] (اِ) نام خطی از خطوط سریانی که بدان ترسل نویسند و نظیر آن در خطوط اسلامی خط رقاع است. (ابن‌الندیم).

سرطا. [سَ رَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای رامهرمز شهرستان اهواز است. در حدود ۹۳۰ تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارتند از خدیجه، ماماتین و تشکی. مرکز دهستان سرطا. آب آن از رودخانهٔ رامهرمز. محصول آن غلات، برنج، بزرک و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرطاس. [سَ] (اِ مرکب) ظرفی فلزین بقالان و سقط‌فروشان و بنشن‌فروشان و خشکه‌بارفروشان را. ظرفی است چون مکیالی بقالان و خشکبارفروشان و آجیل‌فروشان را. ظرفی در دکان بقالی و جز آن برای برداشتن چیزها و ریختن در ترازو. (یادداشت مؤلف). ||(ص مرکب) در تداول امروز، کسی که سر او موی نداشته باشد. کسی که موی سر او بعلت کچلی یا علت دیگر ریخته باشد.

سرطاس نشاندن. [سَ رِ نِ دَ] (مص مرکب) زیرپا کشی کردن از کسی. اسرار کسی را بحیله بیرون آوردن. و این ترکیب مأخوذ است از عمل طاس نشاندن معزمان چنانکه وقتی خواهند مال گمشده‌ای را بیابند طاسی پرآب بیاورند و کودکی را کنار آن طاس نشانند و پارچه‌ای بر روی آن افکنند و عزائم خوانند، جنی که معزم در پی حاضر کردن اوست بیاید، آنگاه از کودک خواهند تا از آن جن محل مال یا نام دزد را پرسد.

سرطاق. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند، انگور و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرطان. [سَ رَ] (ع اِ) جانوری است در جوها و تالابها برابر غوک متوسط مشابه بشکل عنکبوت، آن را بهندی گنگی گویند. (غیاث). جانوری است در جوها و تالابها برابر غوک متوسط مشابه بشکل عنکبوت، آن را بهندی گِنگچه گویند و رفتار آن گاهی راست باشد بطرف سر و گاهی کج بطرف عقب رفتار میکند. (آنندراج). خرچنگ. (ناظم الاطباء). خرچنگ. سه مثقال خاکستر آن که در دیگ مس بدون قلعی سوزانیده باشند به آب یا شراب یا نصف وزن آن جنطیانا بنوشند در دفع سم سگ دیوانه نفع بسیار بخشد و چشم او را اگر بر صاحب تب نوبت ببندند شفا یابد و پای آن را اگر بر درخت آویزند همه بار آن بدون علت بیفتد. گویند تعلیق پای او بر درخت باردار از جهت حفظ سقوط آن و گوشت آن مدقوق را نفع دهد. (منتهی الارب). ||(اصطلاح پزشکی) نام کلی[2] که به تمام تومورهای[3] بدخیم بدون هیچگونه تفاوتی داده شده است. این نام در آسیب‌شناسی به هر گونه اختلال و هرج و مرج سلولی و بافتی نیز اطلاق میشود. بطور کلی سرطان توموری[4] است موضعی و بر حسب آنکه در چه جای بدن باشد ممکن است مرئی یا نامرئی باشد. سرطان تدریجاً تمام بدن را فرامی‌گیرد و در آن ایجاد مسمومیت میکند. سرطان مرضی خاص نیست بلکه عوارض و تحریکات مرضی میباشد که از تکثیر بی نظم و ترتیب سلولهای طبیعی بدن تولید می‌شود و خاصیت تخریب و فراگیری دارد. چنگار. درد بی‌درمان. (فرهنگ فارسی معین). نام ورم سوداوی که سخت باشد و هر روز بزرگتر شود و رگهای سرخ و سبز مثل دست و پای سرطان در آن ظاهر باشد. (آنندراج). به اصطلاح طب، خورا یعنی مادهٔ مخصوصی که چون در عضوی درآید وی را بکلی فاسد و مضمحل سازد و چاره‌ای جز بریدن و استیصال ندارد. (ناظم الاطباء). ورمی است بسیار بد که از سودای سوخته و صفرا پیدا شود، اول بقدر دانهٔ نخود نمایان شود سپس آن بقدر خربزه و کلان از آن هم گردد و بر آن عروق مانند پای خرچنگ دیده شود. در این هنگام امید به شدن آن نیست و تداوی برای آن است که تا از این کلانتر نشود. (منتهی الارب). با پوست و گوشت آمیخته باشد و با درد باشد و بیخها و شاخه‌ها دارد و برسان سرطان آبی باشد که پس از مدتی گوشت عضو مرده شود و حس او برود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— سرطان اسود: ازدیاد و تجمع مواد رنگین سلولهای بافت پوششی که ممکن است

---

۱ - رامی (تصحیح مؤلف).
2 - Cancer. 3 - Tumeur.
4 - Tumeur.

بصورت تومور سلولهای بافتِ پوششی[1] نیز درآید و در این صورت تومور بیشتر مربوط به ازدیاد سلولهای طبقهٔ رنگدار بافت پوششی است. (فرهنگ فارسی معین).

– سرطان بحری؛ خرچنگ دریایی. خرچنگ پهن. (فرهنگ فارسی معین). خرچنگ دریایی است. چون از آب برآرند متحجر شود. سوختهٔ آن در سرمه و سنون جهت دمعه و ناخنه و جلای دندان مفید است. (منتهی الارب). ظاهراً مقصود «اُمار»[2] است: و سرطان نهری بریان‌کرده و سوده و به گلاب ترکرده طلی کردن به خاصیت سود دارد و سرطان بحری همچنین. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و سرطان بحری طبیخ آن و گوشت آن سود دارد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

– سرطان نهری؛ بفارسی خرچنگ نامند: سرطان نهری بریان‌کرده و سوده و به گلاب ترکرده طلا کردن به خاصیت سود دارد و سرطان بحری همچنین. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند گل مختوم سه درم‌سنگ... تخم خرفه و سرطان نهری بریان‌کرده از هر یکی هفت درم‌سنگ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه شود.

– سرطان هندی؛ بقایای سنگ‌شده و فسیل‌شدهٔ گونه‌ای از خرچنگهای دریایی نواحی شرقی آسیا. بنظر می‌آید اینها بقایای متحجر فسیلهای نوعی از خارپوستان و لاله‌وشان دریایی ازمنهٔ قدیم باشد که از نظر تشابه ظاهری بدین نام خوانده شده است. (فرهنگ فارسی معین).

||(اِخ) نام برج چهارم از بروج آسمان زیرا که آن برج بر شکل سرطان است و آن خانهٔ قمر است. (آنندراج). نام برج چهارم از دوازده برج فلکی که کاخ ماه و کشف و کشو نیز گویند. (ناظم الاطباء). یکی از صور دوازده گانهٔ منطقةالبروج میان جوزا و اسد. چهارمین بروج که هشتادوسه ستاره در آن رصد کرده‌اند یکی از قدر سوم و هفت از قدر چهارم. و آن را بصورت خرچنگی تخیل کرده‌اند و مجموعهٔ نثره و ستارهٔ طرفه و چهار شمالی و چهار جنوبی در این صورت است. و بودن آفتاب در این برج ماه تیر است. (یادداشت مؤلف). نام برجی است در آسمان. (منتهی الارب):

کجاست اکنون آن مرد و آن جلالت و جاه
که زیر خویش همی دید برج سرطان را.
ناصرخسرو.

خورشید به آواز خاطرم را
گوید که فکندی مرا ز سرطان. ناصرخسرو.

سرم زیرش ندارم مر مرا چه
اگر بربرد شیطان سر به سرطان.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۳۲۴).

هنرمند کی زیر نادان نشیند
که بالای سرطان نشسته‌ست جوزا. خاقانی.

پیشرو جان پاک طبع چو جوزای اوست
گرچه ز پس میرود طالع سرطان او. خاقانی.

مهر و مه بود چو جوزا دوبدو
خادم طالع سرطان اسد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۶۸).

او ستده پیشکش آن سفر
از سرطان تاج و ز جوزا کمر. نظامی.

||(ع اِ) مدت ماندن آفتاب در آن برج (سرطان). (آنندراج). دایرهٔ عظیمه‌ای که همه‌ساله آفتاب در روز دویم خردادماه جلالی می‌پیماید. (ناظم الاطباء). ||بیماریی در رسغ ستور. (ناظم الاطباء). علتی است که بر پیوند سم ستور پدید آید و خشک گرداند یا آنکه برگرد سم آن. (منتهی الارب).

سرطاوش. [سَ وُ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. با ۱۰۸ تن سکنه. آب از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرطبلدار. [سَ طَ] (نف مرکب) نوعی از جلد کتاب و قرآن که بینی‌دراز باشد. (غیاث) (آنندراج).

سرطراط. [سِ رِ] (ع اِ) پالوده. (غیاث) (منتهی الارب). فالوذج. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از اقرب الموارد). ||افروشه. (منتهی الارب) (آنندراج). خبیص. (اقرب الموارد).

سرطرهان. [سَ طَ] (اِخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرطعة. [سَ طَ عَ] (ع مص) سخت دویدن از ترس و بیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سرطل. [سَ طَ] (ع ص) دراز و مضطرب‌الخلقه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سرطلة. [سَ طَ لَ] (ع اِمص) درازی با نحافت جثه و اضطراب بنیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سرطم. [سَ طَ] (ع ص) درازبالا. ||بلندآواز. ||واضح‌گفتار. ||فراخ‌حلق. ||زود فروبرنده با جسامت جثه و فخامت خلقت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

سرطم. [سِ طِ] (ع ص) بسیارخوار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||متکلم بلیغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به سَرْطَم شود.

سرطن. [سَ طَ] (ع اِمص) شگفتی. اعجاب. (دزی ج ۱ ص۶۴۸).

سرطوق. [سَ طَ / طَو] (اِ مرکب) حلقهٔ کلانی که بر سر زنجیر باشد. (آنندراج):

خروشان موجهایش چرخ تسخیر
در او گرداب چون سرطوق زنجیر.
سعید اشرف در وصف دریا (از آنندراج).

||میل گنبد از مس و غیره که بر آن ملمع نمایند و در عرف هند کلس خوانند. (آنندراج):

ز سرطوق گنبد به گردون رسید
چو پیری که او را براند مرید.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

سرطویله. [سَ طَ لَ / لِ] (اِ مرکب) اسب برگزیده. (آنندراج). اسب که بر سر طناب موسوم به طویله بسته‌اند. (یادداشت مؤلف):

شهی که بسته دوصد اسب بر درش غافل
که سرطویلهٔ آنهاست اسب چوبینش.
واعظ قزوینی.

||ممتاز. گزیده:

ز دانش گشته مشهور قبیله
به پا گاه هنر بد سرطویله.
ملا فوقی (از آنندراج).

||ستورگاه. اصطبل. (یادداشت مؤلف).

سرطة. [سُ رَ طَ] (ع ص) زودفروبرنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سرطیط. [سِ] (ع ص) بسیارخوار کلان‌لقمه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سرع. [سَ / سِ] (ع اِ) شاخ تر رَز بدانجهت که نازک میشود. ||شاخ تر از هر درخت که باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سرعان. [سَ نَ] (ع اِ فعل) گاهی خبر محض واقع شود و گاهی خبری که متضمن معنی تعجب بود و منه قولهم: لسرعان ما صنعت کذا؛ ای ما اَسْرَعَ. (از ناظم الاطباء). اسم فعل است مبنی بر فتح، گاه خبر محض بود و گاه خبری که در آن معنی تعجب باشد. (از اقرب الموارد). سرعان ذا خروجاً، چه زود است بیرون آمدن این. (مهذب الاسماء). سَرْعانَ ذا خُروجاً؛ ای سَرُعَ ذا خروجاً، فتحهٔ سَرُعَ را بنون سرعان دادند پس مبنی بر فتح شد و سرعان گاهی خبر محض واقع شود و گاهی خبر متضمن معنی تعجب، چنانکه گویند: لَسَرْعانَ ما صَنَعْتَ کذا؛ ای ما اَسْرَعَ. (منتهی الارب).

سرعان. [سَ رَ / سَ] (ع اِ) زه کمان. ||پی هر دو جانب استخوان پشت است بر شکل موی مجتمع پس آن را از گوشت پاک کنند و از آن زه کمانهای غریبه سازند. یکی آن سرعانة. ||زه قوی و محکم. (منتهی الارب)

1 - Hyperplasie de la lissu mélanique.
2 - Homard.

(آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زه که از گوشت پشت سازند. ||پی که فراهم می‌آرد اطراف پرها را. (منتهی الارب). ||موی فراهم‌آمده در گردن اسب یا پاشنه. ||اوایل اسبان که سبقت گرفته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
– سَرعان‌الناس؛ اوایل مردمان. (منتهی الارب).
– ||سبقت و پیشی‌گیرندگان در کاری. (منتهی الارب).

سرعت. [سُ عَ] (ع اِمص) سرعة. شتاب. مولانا یوسف‌بن مانع در شرح نصاب نوشته‌اند که فی‌الحقیقت معنی سرعت شتاب نیست زیرا که شتاب ترجمهٔ عجلت است و معنی شتاب زود کردن کاری است. و فرق میان سرعت و عجلت آن است که سرعت عمل بسیار کردن است در زمان اندک و عجلت شتاب کاری است پیش از هنگام، ولیکن هر دو بجای همدیگر مستعمل میشوند و در منتخب است که سرعت شتاب کردن به کاری در اول وقت و آن محمود است و عجلت شتاب کردن پیش از وقت و آن مذموم است. (غیاث) (آنندراج). شتافتن: و من در نفس خود اینقدر قوت و سرعت می‌یابم که در خدمت مردان یار شاطر باشم. (گلستان سعدی).
صباسرعتی رعدبانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی. سعدی.
– سرعت انتقال؛ بزودی دریافتن. فهم مطلبی در اندک زمان.
– سرعت انزال؛ بیماریی است که آب گاه آرامش زود برجهد. (یادداشت مؤلف).
– سرعت فهم؛ نوع دوم از انواع هفت‌گانه که در تحت جنس حکمت است و آن عبارت است از آنکه نفس را حرکت از ملزومات به لوازم ملکه شده باشد و در آن تفصیل به مکثی محتاج نشود. (نفایس‌الفنون).
||زودی و جلدی و چابکی و چالاکی. ||شتاب‌زدگی. (ناظم الاطباء).
– سرعت کردن؛ شتاب کردن و عجله نمودن. (ناظم الاطباء).

سرعرع. [سَ رَ رَ] (ع ص، اِ) شاخ تر از هرچه باشد. ||درازبالا. ||جوان نازک و نرم. (آنندراج) (منتهی الارب).

سرعسکر. [سَ عَ کَ] (اِ مرکب) سپهسالار. (آنندراج). سالار و سردار و فرمانده سپاه. (ناظم الاطباء): سرعسکر نیز از قارص به اظهار مکابرت و مکاثرت نهضت کرده چهارفرسخی اردوی شهریار... وارد گردید. (درهٔ نادره چ شهیدی ص ۶۳۳).

سرعشر. [سَ عَ] (اِ مرکب) علامت و نشانی که در حاشیهٔ قرآن مجید برای هر ده آیه گذارند. (ناظم الاطباء). نقش و نشانی است که در حاشیهٔ قرآن بجهت هر ده آیت کنند. (آنندراج) (برهان). دایرهٔ خورد که از مطلا بر سر ده آیه نویسند. (رشیدی):
سرعشر این کتاب مبین است آفتاب
زنهار برمدار نظر از کتاب صبح.
صائب (از آنندراج).
||ده آیت که بوقت بسم‌الله به اطفال نوشته تبرکاً سبق دهند. (غیاث):
دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان‌دانش
دم تسلیم سرعشر و سر زانو دبستانش.
خاقانی.

سرعطسهٔ آدم. [سَ عَ سَ يِ دَ] (اِخ) کنایه از عیسی علیه‌السلام. (برهان) (آنندراج).

سرعفة. [سَ عَ فَ] (ع مص) نیکو پرورش دادن کودک: سرعفت الصبی؛ نیکو ساختم غذای کودک را. (منتهی الارب) (آنندراج). نیک پروردن. (تاج المصادر بیهقی).

سرعوب. [سُ] (ع اِ) راسو. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ابن‌عرس.

سرعوف. [سُ] (ع ص) نازک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سبک‌گوشت. ||اسب درازبالا یا عام است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

سرعوفة. [سُ فَ] (ع ص) تأنیث سرعوف. زن درازقد نازک‌اندام. (منتهی الارب). ج، سراعیف. (اقرب الموارد). ||(اِ) ملخ. ||کرمک جامه‌خوار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

سرعة. [سُ عَ] (ع اِمص) شتاب. نقیض بطؤ. یقال: عجبت من سرعة ذاک. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). زود شدن. (دهار). تندی. مقابل بطؤ. کندی: یقال: عجبت من سرعة ذلک الامر؛ عجب شدم از زودی آن کار. (مهذب الاسماء). رجوع به سرعت شود.

سرغ. [سَ] (ع اِ) شاخ رز. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، سروغ. (اقرب الموارد). ||(مص) خوردن خوشهٔ انگور با بن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

سرغج. [سَ غ] (اِ) کاسهٔ چوبین. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج):
بگیر جام می از دست ساقی ای سقا
مخور بسان عرب دوغ اشتر از سرغج.
درویش سقا (از آنندراج).

سرغزل. [سَ غَ زَ] (اِ مرکب) مطلع غزل. (آنندراج) (لغت فرس). ||بهترین و برگزیدهٔ غزلها. (آنندراج).

سرغلطیدن. [سَ غَ دَ] (مص مرکب) سخت بیمار افتادن. (یادداشت مؤلف). ||از نو بیمار شدن. (یادداشت مؤلف).

سرغلیان. [سَ غَلْ] (اِ مرکب) چلم. حقهٔ تنباکو. (غیاث) (آنندراج). سرقلیان. (ناظم الاطباء).

سرغن. [سَ غَ] (ع اِ) بخورالبربر. رجوع به تاسرغنت و دزی ذیل همین کلمه شود.

سرغنت. [سَ غَ] (ع اِ) رجوع به تاسرغنت در لغت‌نامه و دزی ج ۱ شود.

سرغنج. [سَ ؟] (اِ) رجوع به سرغچ و فرهنگ رشیدی شود.

سرغنه. [سَ غَ نَ / نِ] (ص) عظیم. بزرگ. ||بی‌همتا. (برهان) (آنندراج).

سرغوغا. [سَ غَ / غُو] (اِ مرکب) سرفتنه و آن کسی باشد که باعث و بانی فتنه و غوغا و آشوب گردد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج): و جماعتی از بنی‌تمیم با ایشان بودند و سرغوغای سیستان گشته بودند. (تاریخ سیستان). چون به طارم بنشست [اَریارق] پنجاه سرهنگ سرایی از مبارزان سرغوغا مفاقصه دررسیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۷). امیر بچه که سرغوغای غلامان سرای بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۷).
ز رشک دوست خون دست ریزی
بدین حد شنگ و سرغوغا چرایی.
مولوی (از آنندراج).
خون دل می‌بین و با کس دم مزن
در نگاه شنگ سرغوغا مپرس. مولوی.
||طلیعهٔ لشکر که به ترکی هراول گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج):
ره عدل و سیاست را حسامش بدرقه گشته
سپاه فتح و نصرت را سنانش گشته سرغوغا.
شهاب سمرقندی (از انجمن آرا).

سرغول. [سَ رِ] (اِخ) شکلی است بر فلک بصورت مردی که بر پای چپ خود ایستاده و پای راست برداشته و دست راست بر سر نهاده و بدست چپ سر دیو خونچکان به موی سر گرفته. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به حامل رأس‌الغول شود.

سرغین. [سَ / سِ] (اِ) سرنا که مخفف سورنای است و آن را نای ترکی نیز خوانند. (برهان). سرنایی باشد که آن را نای ترکی گویند و در اصل سورنای است که در عروسی و عشرت نوازند و آن را سرغینه نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج):
چو آمد به نزدیکی رزمگاه
دم نای سرغین برآمد ز راه. فردوسی.
خروش آمد و نالهٔ کرنای
دم نای سرغین و هندی درای. فردوسی.
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس
برفتند با نای سرغین و کوس. فردوسی.
ز هر سو همی کوس زرین زدند
دو سرنای روئین و سرغین زدند. اسدی.

سرغینه. [سَ نَ / نِ] (اِ) سرغین که نای

ترکی باشد و آن را سورنای گویند. (برهان).
سرف. [سَ] (ع مص) خوردن سُرَفَه برگ درخت را. ||پرورش بد کردن مادر بچه را با فزونی شیر. (منتهی الارب).
سرف. [سَ رَ] (ع مص) خطا کردن. (مصادر زوزنی) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). ||فزونی کردن در جاه و در خرج مال. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اسراف. زیاده‌روی. سرفه به این معنی سرف است. سرفه خوردن برگ درخت را. (تاج المصادر بیهقی). ||سوراخ کردن وی برگ درخت را. (تاج المصادر بیهقی). ||ماندن چیز را بغفلت. ||فراموش نمودن. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||(اِمص، اِ) خطا. ||خیرگی عقل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خوکردگی. ||حرص بر می و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج). و فی‌الحدیث: ان للحم سرفاً کسرف الخمر. (از منتهی الارب).
سرف. [سَ رَ / سُ رُ] (اِ) درد گلو و سینه که بسبب سرفه کردن بهم رسیده باشد. (برهان) (شرفنامه). درد گلو که از کثرت سرفه باشد و سرفیدن مصدر آن است. (آنندراج).
سرف. [سُ] (اِ) سرفه که به عربی سُعال خوانند:

پیری مرا به زرگری افکند ای شگفت
بی گاه و دود زردم و همواره سرف‌سرف.
کسایی.

سرف. [سُ رُ] (اِ) خاریدن کام. (برهان).
سرف. [سُ رُ] (ع اِ) چیزی است سفید که به بافتهٔ کرمک ابریشم ماند. (آنندراج) (منتهی الارب).
سرفاریاب. [سَ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان بویراحمدی سردسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سرفاک. [سَ] (اِ) آواز و صدا و صوت. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||بانگ و غوغا. (ناظم الاطباء).
سرفانیدن. [سُ دَ] (مص) سرفه کنانیدن و باعث سرفیدن شدن. (ناظم الاطباء).
سرفتنه. [سَ فِ نَ / نِ] (اِ مرکب) سرغوغا. (ناظم الاطباء). مهتر آشوبگران. کسی که در فتنه گری و آشوب از همه پیش افتاده است:

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای
چشم بد دور که سرفتنهٔ خوبان شده‌ای.
صائب.

شهری است پر ز فتنه و سرفتنه یار من
وه چون کنم به فتنهٔ شهری است کار من.
مغول عبدالوهاب.

سر فتیله چرب شدن. [سَ رِ فَ لَ / لِ چَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از جماع. (غیاث اللغات). کنایه از تر کردن آلت تناسل را به روغن برای جماع نمودن. (آنندراج). ||کنایه از دفع شدن شهوت:

آیند سوی چراغ دهلی
تا چرب شود سر فتیله.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).

سر فتیله چرب کردن. [سَ رِ فَ لَ / لِ چَ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به مادهٔ قبل شود.
سرفجگان. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش دستجرد شهرستان قم. دارای ۶۳۲ تن سکنه است. آب آن از دو رشته قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
سرفح. [سَ فَ] (اِخ) نام شیطان. (منتهی الارب). نام شیطانی است. (از اقرب الموارد).
سر فراختن. [سَ فَ تَ] (مص مرکب) سر افراختن. گردن کشیدن. برخاستن. بالا رفتن:

سر فرازد چو نیزه هر مردی
که میان جنگ را چو نیزه ببست.
مسعودسعد.

سرفکنده شدم چو دختر زاد
بر فلک سر فراختم چو برفت. خاقانی.

||فخر کردن. بالیدن:

سر برآور به سر فراختنی
در جهان خاص کن به تاختنی. نظامی.

سرفراز. [سَ فَ] (نف مرکب) کنایه از بلندی جاه و عزت و اعتبار و دولت. (برهان) (ناظم الاطباء). باآبرو. باعزت. سربلند. بلندمرتبه. مهتر و بزرگ:

چهل سال با شادکامی و ناز
به داد و دهش بود آن سرفراز. فردوسی.

بدو گفت گیو ای شه سرفراز
جهان را به مهر تو آمد نیاز. فردوسی.

بدو گفت کز مردم سرفراز
نزیبد که با زن نشیند براز. فردوسی.

به آواز گفتند کای سرفراز
غم و شادمانی نماند دراز. فردوسی.

چنین گفت خسرو به آواز سخت
که‌ای سرفرازان بیداربخت. فردوسی.

خود و بهمن و آذر سرفراز
برفتند پویان براه دراز. فردوسی.

چو آمد ز مکران بنزدیک چین
خود و سرفرازان ایران‌زمین. فردوسی.

بیفکند رستم کمند دراز
بخم اندرآمد سر سرفراز.
فردوسی.

نشسته پیش اندر سرفرازان
به بخت شاه یکسر شاد و نازان.
(ویس و رامین).

کسی را مگردان چنان سرفراز
که نتوانی آورد از آن پایه باز.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۶۴).

تویی در تن سرفرازان روان
تویی در سر کامگاری بصر. مسعودسعد.

با قدر تو نه چرخ برین است سرفراز
با حلم تو نه جرم زمین است بردبار.
سوزنی.

ایا سرفرازی که از خلق نیکو
بر احرار شاید که تو سر فرازی. سوزنی.

آنکه در بستان و باغ زادگی و آزادگی است
سوسن آزاده و آزاد سرو سرفراز. سوزنی.

بنام و بوحدت چنین سرفرازم
که‌این هر دو معنی از او کم ندارم. خاقانی.

روز چو شمعی بروز زود رود سرفراز
شب چو چراغی بروز کاسته و نیم‌تاب.
خاقانی.

سر سرفرازان و گردنکشان
ملک عز دین قاهر شه‌نشان. نظامی.

بپرسید چون حلقه گشت انجمن
از آن سرفرازان لشکرشکن. نظامی.

فلاطون چو دانست کآن سرفراز
به تعلیم او گشت صاحب‌نیاز. نظامی.

به اخلاق با هرکه بینی بساز
اگر زیردست است اگر سرفراز. سعدی.

زبان کرد شخصی به غیبت دراز
بدو گفت داننده‌ای سرفراز. سعدی.

||مایهٔ افتخار و عزت و احترام:

گرچه تبار تو خسروان جهانند
تو بهمه روی سرفراز تباری. فرخی.

وزیرزادهٔ سلطان و برکشیدهٔ او
بزرگ‌همت ابوالفتح سرفراز تبار. فرخی.

دستورزادهٔ ملک شرق بوالحسن
حجاج سرفراز همه دوده و تبار. فرخی.

میر ابواحمد محمد شهریار دادگر
سرفراز گوهر و فخر بزرگان تبار. فرخی.

||سربلند و گردنکش. ||متکبر و مغرور. (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرا). ||(اِ مرکب) نام روز سیوم از هر ماه جلالی. (ناظم الاطباء). نام روز سوم است از ماههای ملکی. (انجمن آرا) (برهان).
سرفراز آمدن. [سَ فَ مَ دَ] (مص مرکب) مفتخر شدن. به خود بالیدن:

پیش شمع رخش چو پروانه
سر ببازند و سرفراز آیند. عطار.

سرفراز کردن. [سَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) بلندقدر کردن. مهتر ساختن. عزت و آبرو بخشیدن:

و آنکه را دوست بیفکند از پای
سرفرازش مکن ار شاه جم است. خاقانی.

بر در خویش سرفرازم کن
وز در خلق بی‌نیازم کن. نظامی.

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین

تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع. ___
حافظ.

سرفرازگردیدن. [سَ فَ گَ دی دَ] (مص مرکب) مفتخر شدن. نازیدن:
از عدل تو دین سرفراز گردید
وز جاه تو ملک افتخار دارد. مسعودسعد.

سرفرازی. [سَ فَ] (حامص مرکب) فخر. افتخار. مفاخرت. مباهات:
پس از چه رسد سرفرازی مرا
چو کوشش ترا گوی‌بازی مرا. اسدی.
فخر ملکان شیرزاد شاهی
کورا رسد از فخر سرفرازی. مسعودسعد.
و آنکه او پارسی است روزی دان
سرفرازی و نیک‌روزی دان. سنایی.
نسازد عاشقی با سرفرازی
که‌بازی برنتابد عشق‌بازی. نظامی.
من آرم در پلنگان سرفرازی
غزالان از من آموزند بازی. نظامی.
تو خود دانی که وقت سرفرازی
زناشویی به است از عشقبازی. نظامی.
زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که‌سرفرازی عالم در این کله دانست.
حافظ.
||بلندمرتبه بودن. رفعت:
سپهر برین را همه سرفرازی
شد از همت قدر دهقان نمازی. سوزنی.

سرفرازی دادن. [سَ فَ دَ] (مص مرکب) بلندقدر ساختن. آبرو بخشیدن. مفتخر کردن:
کسی را کجا سرفرازی دهد
نخستین درش بی‌نیازی دهد. فردوسی.
ترا زین سپس بی‌نیازی دهم
به مازندران سرفرازی دهم. فردوسی.
که یزدان ترا بی‌نیازی دهد
بلند اختر و سرفرازی دهد. فردوسی.

سرفرازی کردن. [سَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) افتخار کردن:
ولیکن چو شه تیغ‌بازی کند
سر تیغ او سرفرازی کند. نظامی.
||تکبر کردن. به خود بالیدن:
همه مردمی سرفرازی کند
سر آن شد که مردم‌نوازی کند. نظامی.
سرفرازی مکن از کیسه‌پری
که‌بود کار فلک کیسه‌بری. جامی.

سر فروبردن. [سَ فُ بُ دَ] (مص مرکب) سر فرودآوردن بزرگداشت را. تعظیم و تکریم نمودن. احترام کردن:
به نزدیک تختش فروبرد سر
جهاندیده پیران گرفتش ببر. فردوسی.
چو بشنید بیژن فروبرد سر
زمین را ببوسید و آمد بدر. فردوسی.
||پرداختن به. مشغول شدن: چون در ملک متمکن شد سر در عشرت و شراب‌خواری و خلوتها ساختن فروبرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
||سر بزیر انداختن و خجل گشتن: جمله سر فروبردند و منفعل گشتند. (قصص الانبیاء ص ۸). ||داخل کردن سر در جایی:
فروبرده سر کاروانی به دیگ
چه از پافرورفتگانش به ریگ. سعدی.
||سر در گریبان کردن. به خود فرورفتن:
به خود سر فروبرده همچون صدف
نه مانند دریا برآورده کف. سعدی.

سر فرودآمدن. [سَ فُ مَ دَ] (مص مرکب) تعظیم کردن. تواضع نمودن. منقاد بودن:
تو آن نه‌ای که بهر در سرت فرودآید
نه جای همت عالی است پایهٔ نازل. سعدی.

سر فرودآوردن. [سَ فُ وَ دَ] (مص مرکب) سر فروآوردن. قبول کردن. (آنندراج). تسلیم شدن. مطیع گشتن. منقاد شدن: از آسمان کلاه میبارد اما بر سر آنکه سر فرودآرد. (خواجه عبدالله انصاری).
چون سپیدار سر ز بی‌هنری
از ره مردمی فرونارند. ناصرخسرو.
هرکه زر دید سر فرودآرد
ور ترازوی آهنین‌دوش است. سعدی.
سر امید فرودآر و روی عجز بمال
بر آستان خداوندگار بنده‌نواز. سعدی.
نزیبد ترا با چنین سروری
که‌سر جز به طاعت فرودآوری. سعدی.
سر به سریر سلطنت بنده فرونیاورد
گر به توانگری رسد نوبتی از گدایی است.
سعدی.
||سر برانداختن. سر فروافکندن:
سری به صحبت بیچارگان فرودآور
همینقدر که ببوسند خاک پایی را. سعدی.

سرفروش. [سَ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ سر. آنکه کلهٔ گوسفند و بز فروشد. کله‌فروش:
پدید آمدش سرفروشی براه
وزو دور بد پهلوان سپاه
یکی پاک چپین پوشیده داشت
بسی سر برو بر همی برگذاشت. فردوسی.

سر فروشدن. [سَ فُ شُ دَ] (مص مرکب) افکنده شدن سر از شرمساری یا پشیمانی:
خردمند را سر فروشد ز شرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم. سعدی.
||فرورفتن. مشغول گشتن:
شبی سر فروشد به اندیشه‌ام
بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام. سعدی.

سرفروشی. [سَ فُ] (حامص مرکب) کنایه از دلیری و شجاعت. ||وفاداری. ||جانبازی. (آنندراج).

سر فروکشیدن. [سَ فُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) غائب شدن. نهفتن. فرورفتن: و رایات اعلام تیر و ناهید در افق باختر سر فروکشید. (سندبادنامه ص ۲۴۷).

سرفسار. [سَ فَ] (اِ مرکب) سرافسار: فأمر باحضار الفی دینار و ثوب اطلس و عمامة مذهبة و حصان بطوق ذهب و سرفسار ذهب. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۴ ص ۶۸).
رجوع به سرافسار شود.

سرف‌سرف. [سُ سُ] (اِ مرکب) سرفان. سرفه کنان:
پیری مرا به زرگری افکند ای شگفت
بی‌گاه و دود زردم و همواره سرف‌سرف
زرگر فرونشاند کرف سیه به سیم
من باز برفشانم سیم سره به کرف.
کسایی مروزی.

سرفکندگی. [سَ فَ / فِ کَ دَ / دِ] (حامص مرکب) سرافکندگی. شرمساری. خجلت: موجب خجلت و سرفکندگی است. ||فروتنی. تواضع:
چرا چو لالهٔ نشکفته سرفکنده نه‌ای
که آسمان ز سرافکندگی است پابرجا.
خاقانی.

سرفکنده. [سَ فَ / فِ کَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) سرافکنده. شرمسار. خجل:
خورشید سرفکنده و مه خویشتن‌شناس
مریخ نرم‌گردن و کیوان فروتن است. انوری.
نزد رئیس چون الف کوفی آمدم
چون دال سرفکنده خجل‌وار میروم.
خاقانی.
چو مریم سرفکنده ریزم از طعن
سرشکی چون دم عیسی مصفی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۴).
پیوسته پیش حکمت چون سرفکنده‌ام من
زین بیش سر میفکن چون شمع در کنارم.
عطار.
به کوی میکده گریان و سرفکنده روم
چراکه شرم همی آیدم ز حاصل خویش.
حافظ.
گر بر در این میر تو بینی
مردی که بود خوار و سرفکنده.
یوسف عروضی.
||سرفروهشته. سربزیرافکنده. سرفروبرده:
مرا آید ز بوتیمار خنده
لب آبی نشسته سرفکنده. عطار.
گویند پشه بر لب دریا نشسته بود
در فکر سرفکنده بصد عجز و صد نوا. عطار.

سرفوت. [ ] (اِ) سمندر. سمندل. (دزی ج ۱ ص ۶۴۹).

سرفوج. [سَ فَ / فُو] (اِ مرکب) مهتر و رئیس. (آنندراج). رئیس فوج. فرمانده فوج:
این ناخلف بد این همه نامردی و لجاج
گشته‌بهادر و شده سرفوج و نامدار.
ارادتخان واضح (از آنندراج).

سرفة. [سُ فَ] (ع اِ) جانوری ایست که درخت را سوراخ کند. (غیاث) (آنندراج). جنبندهٔ خردی که درخت سوراخ کند و در آن جای گیرد. (بحر الجواهر). چوب‌خواره. کژهٔ چوب. (زمخشری). درخت‌سنبه. (مهذب الاسماء). مور سپید که از ریزه‌های چوب خانه سازد و در آن درآید و بمیرد. (آنندراج) (منتهی الارب).

سرفه. [سُ فَ / فِ] (اِ)[1] سرف. خروج هوای زفیری از ریه بطور مقطع و کوتاه بر اثر تحریک مجاری تنفسی خصوصاً قصبةالریه و ابتدای حلق. اکثراوقات عمل سرفه به منظور خروج سروزیته[2] و ترشحات اخلاط خانه‌های ششی و برونشها است و گاهی هم برای خروج ذرات غذایی است که تصادفاً وارد قصبةالریه میشوند. سعال. (فرهنگ فارسی معین). نام علتی است که بعربی سعال و بهندی کهانسی گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج):

کسی را کش تو بینی درد سرفه
بفرمایش تو آب دوغ و خرفه.
طیان.

سرفه کردن. [سُ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) اخراج غیرارادی هوای محتوی در ریه توأم با صدا. (فرهنگ فارسی معین):

مغز گردون عطسه داد و حلق دریا سرفه کرد
زآن غبار ره که ایام‌الرهان افشانده‌اند.
خاقانی.

رجوع به سرفه شود.

سرفه کنان. [سُ فَ / فِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال سرفه:

آن حلق صراحی بین کز می به فواق آمد
چون سرفه کنان از خون بیمار به صبح اندر.
خاقانی.

حلق و لب قنینه بین سرفه کنان و خنده‌زن
خنده بهار عیش دان سرفه نوای صبحدم.
خاقانی.

رجوع به سرفه شود.

سرفیدن. [سُ دَ] (مص) سرفه کردن یعنی آواز گلو که عرب آن را سعال خوانند. (آنندراج). سعال. (منتهی الارب). سلفیدن. (زمخشری):

ریختند از سر حمدان به تو در چندان ماست
که بسرفی زگلوی[3] تو زند بوی پنیر.
سوزنی.

||در تداول عوام، به اکراه چیزی بخشیدن. (یادداشت مؤلف).

سرفیل. [سَ رِ] (اِ مرکب) معروف کنایه از خصیهٔ. (آنندراج):

در آن قطار عجب بختیان سرمستند
که بارشان سرفیل است و دست خر سربار.
حکیم شفایی (از آنندراج).

سرق. [سَ رَ / رِ] (ع مص) دزدی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

سرق. [سَ رَ] (ع مص) پوشیده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||فروهشته شدن: سرقت مفاصله؛ فروهشته گردیدبند اعضای او. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سرق. [سَ رَ] (معرب، اِ) شقهای حریر یا حریر سپید. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۸۲ شود.

سرق. [سَ رِ] (ع اِمص) دزدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). اسم است از سَرَق. (از اقرب الموارد).

سرق. [سُرْ رَ] (اِخ) یکی از بلوکات اهواز است. اردشیربن اسفندیار در اینجا نهری کنده و در سواحل آن شهرهایی بنا کرده. شهر عمدهٔ این بلوک را دورق نامند. (از معجم البلدان).

سرقات. [سَ رَ / رِ] (ع اِ) ج سرقة. رجوع به سرقت شود. ||سخن دیگران را به خود نسبت دادن.

- سرقات شعری؛ سخن و شعر دیگران را بر خود بستن و انواع آن چهار است: انتحال، سلخ، المام و نقل. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

سرقافله. [سَ فِ لَ / لِ] (اِ مرکب) مهتر و رئیس قافله. (از آنندراج).

سرقانیة. [سَ نی یَ] (ع اِ) زنبیل. (دزی ج ۱ ص ۶۴۹).

سرقایمک. [سَ یِ مَ] (اِ مرکب) قسمی بازی قایم‌شدنک. (یادداشت مؤلف).

سرقایمک‌بازی. [سَ یِ مَ] (اِ مرکب) نوعی از بازی کودکان که یکی چشم بندد و دیگران مخفی شوند.

سرقایمی کردن. [سَ یِ کَ دَ] (مص مرکب) محکم دوختن و استوار کردن بن و انتهای دوخته را. گره کردن که پایان بافته یا دوخته‌ای نشکافد. (یادداشت مؤلف).

سرقایه. [سَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۸۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرقبرآقا. [سَ رِ قَ رِ] (اِخ) محلی است به جنوب تهران که سابقاً گورستان بوده و بدانجا بقعه‌ای است منسوب به سیدابوالقاسم‌بن محمدمحسن‌بن مرتضی اصفهانی معاصر محمدشاه و ناصرالدین‌شاه قاجار. (یادداشت مؤلف).

سرقت. [سِ قَ] (از ع، اِمص) دزدی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

سرقسطة. [سَ رَ قُ طَ] (اِخ)[4] شهری است به اندلس. (منتهی الارب). شهر مشهوری است از اندلس. (معجم البلدان). بیضاء. (دمشقی). ثغر اعلی. (یادداشت مؤلف).

سرقسطة. [سَ رَ قُ طَ] (اِخ) شهری است به نواحی خوارزم. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

سرقسطی. [سَ رَ قُ] (ص نسبی) منسوب به سرقسطة که شهری است در ساحل بحر از بلاد اندلس. (از الانساب سمعانی) (منتهی الارب).

سرقسطی. [سَ رَ قُ] (اِخ) ابوالحسن رزین‌بن معاویةبن عمار العبدری سرقسطی اندلسی، معروف به امام‌الحرمین. نسبت وی به سرقسطة از بلاد اندلس است. او راست تصانیفی از جمله «تجرید للصحاح الستة». وی در مکه بسال ۵۳۵ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۲۰). رجوع به ابوالحسن رزین‌بن معاویه شود.

سرقص. [سَ قُ] (اِخ)[5] شهری است از اندلس، جایی با نعمت بسیار و آبادانی و بازرگانان روم و مغرب با خواستهٔ بسیار. (حدود العالم). رجوع به سرقسطه شود.

سرقع. [سَ قُ] (ع اِ) نبیذ ترش. (آنندراج) (منتهی الارب).

سرقفلی. [سَ قُ] (اِ مرکب) چیزی که از کرایه‌دار سوای کرایهٔ حویلی یا دوکان بگیرند و آن مزد گشودن قفل است که داخل کرایه نیست. (آنندراج). حقی که بازرگان و کاسب نسبت به محلی پیدا میکند بجهت تقدم در اجاره، شهرت، جمع‌آوری مشتری و غیره. (فرهنگ فارسی معین). حق آب و گل. حقی که مستأجر را پیدا آید در دکان و یا حمام و یا کاروان‌سرایی و امثال آن و او آن حق را به مستأجر بعد خود تواند فروخت. (یادداشت مؤلف): حاصل مال اجارت از این بازار هر حال مبلغ چهل هزار درم است بیرون از تکلفات عمال و توقعات عمال و مرسومات حراس و وظایف سقا و سرقفلی سرادار. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵).

گشادعاشقی زآن جبهه دیدی
اگر می‌داشت سرقفلی کلیدی.
محسن تأثیر (از آنندراج).

سرقل. [سَ قُ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، پشم، لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرقلعه. [سَ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان

---

1 - Toux (فرانسوی), Tussis (لاتینی).

2 - Sérosité (فرانسوی).

۳ - ن‌ل: ز دهان.

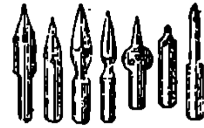
4 - Saragosse.

۵ - ظ. همان «سرقسطة» است.

ززوماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرقلعه. [سَ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرقلم. [سَ قَ لَ] (اِ مرکب) آهن یا طلائی که در بن قلم است و به نوک آن نویسند. (یادداشت مؤلف).



سرقلم

سرقلی. [ ] (اِخ) یکی از طوایف هفت‌لنگ بختیاری که در مال‌امیر سوسن سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

سرقلیان. [سَ قَ لْ] (اِ مرکب) سرغلیان. چیزی است که تمبا کودر آن گذاشته آتش بر آن گذارند و در هندوستان چلم و در فارسی سرچلم و چلم و قلیان هر دو بمعنی حقه است که‌مشهور و متعارف است. (آنندراج). قسمتی از قلیان از سفال یا چینی یا سنگ که تنبا کو و آتش قلیان در آن جای دارد. (یادداشت مؤلف). چلم. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۱۹):

که‌سرقلیان طبع آن شکرریز
بود لبریز تمبا کوی‌انگیز.

ملا فوقی (از آنندراج).



سرقلیان

سرقوچ. [سَ] (اِ مرکب) نام داو از کشتی. (غیاث). ||گوسفند نر. (آنندراج). ||سَرِ قوچ فلان بسلامت باشد: مراد آن است که سر مردانهٔ تو و سر نر تو بسلامت باشد. سابقاً داشها و لوطیهای محل قوچ‌های جنگی در خانه نگهداری میکردند و می‌پروردند و با هم می‌جنگاندند و به بهای گران می‌فروختند. اکثر مدارشان به همین میگذشت. چون به یکی از آن جماعت نقصانی می‌رسید رفیقانش گویند سر قوچ تو بسلامت؛ یعنی مدار منفعت و گرو بردن. (آنندراج):

وعدهٔ هستی غیر ار بقیامت باشد
سر قوچ تو الهی بسلامت باشد.

میرنجات.

سرقوچ. [سُ] (اِ) پری که زنان و مردان ایرانی برای زینت به کلاه خود نصب میکردند. (اشتینگاس).

سرقین. [سِ] (معرب، اِ) سرگین. (غیاث) (منتهی الارب) (آنندراج): گفت بعره یعنی سرقین دلیل است بر وجود شتر پوینده و اثر قدمها دلیل است بر رفتن رونده. (جوامع الحکایات چ معین ص۵۷).

سرقین. [سَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان ایروموسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۹۶۵ تن سکنه است. دارای چشمه‌های آب گرم معدنی طبی است که از شهرستانهای اطراف اهالی برای استحمام بدانجا می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرقین. [سَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. دارای ۲۷۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرک. [سِ] (اِ) سرخاب و سفیدآبی که زنان بر روی مالند. (برهان). سرخی و سفیدی که زنان بر روی مالند. (رشیدی). ||سرخ و سفید. (برهان). ||سرکه. (رشیدی).

سرک. [سَ رَ] (اِ) به زبان قزوینی پسر را گویند که برادر دختر است. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج):

سرک سرک توره با من چو جنگ بی‌راهی
مو عاشقم و تو دیوانهٔ سرمایی.

حافظ صابونی قزوینی.

رجوع به پسر شود.

سرک. [سَ رَ] (اِ مصغر) مصغر سر است. (برهان). ||فاضل وزن. فاضل قیمت. فاضل در اندازه. قناس در جامه. (یادداشت مؤلف): این لباس سرک دارد. این پارچه سرک دارد.
— سرک کردن؛ بریدن شاخهای سر درختی که‌برپاست. (یادداشت مؤلف).
— سرک کشیدن؛ گردن کشیدن، چنانکه از دیواری برای دیدن خانهٔ همسایه. (یادداشت مؤلف).

سرک. [سُ] (اِ) سرخجه و آن جوشی است که‌از سر و روی و اندام اطفال برآید. (برهان). به فارسی سرخچه و به عربی حصبه گویند. (رشیدی).

سرک. [ ] (ع مص) با کلید بستن. (دزی ج ۱ ص۶۴۹). قفل کردن.

سرک. [سَ رَ] (ع مص) سست شدن تن بعد از قوت و توانایی. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سرک. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان لورا و شهرستانک بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۳۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات، گردو، لبنیات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرکا. [سِ] (اِ) سرکه و به زبان عربی خَلّ گویند.(برهان) (آنندراج). سرکه. (رشیدی):

کسی‌کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمانه
بدین سرکای نه‌سالش نباید کرد خرسندی.

مولوی (از جهانگیری).

هرکه صفراوی بود سرکا کشد.

مولوی (از آنندراج).

سرکار. [سَ] (اِ مرکب) کارفرما در کاری. (یادداشت مؤلف). کارفرما و صاحب اهتمام کاری. (آنندراج). کارفرما. (ناظم الاطباء): و امور متعلق به قورچیان را ریش‌سفید سرکار مزبور که عالیجاه قورچی‌باشی است. (تذکرةالملوک چ۲ ص ۷). بعد از تصدیق ریش‌سفید و سرکار و تجویز مشارالیه مناط اعتبار و اعتماد داشت. (تذکرةالملوک چ۲ ص ۱۷). ||عنوانی است مانند جناب و حضرت. (یادداشت مؤلف). یکی از القابی که در تعظیم و تکریم شخص استعمال میکنند، خواه آن شخص حاضر باشد و یا غایب. (ناظم الاطباء). ||عنوان رسمی نظامیان از ستوان تا سرهنگ. (فرهنگ فارسی معین). ||به اصطلاح اهالی دفتر هندوستان معموره‌ای که دارای چندین ناحیه و پرگنه باشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ناظر و ناظم و مباشر و کارگزار. (ناظم الاطباء). و بصورتهای زیر بکار برده شده است: سرکار آذربایجان. سرکار آقایان. سرکار ارباب‌التحاویل. سرکار انتقالی. سرکار اوارجه. سرکار اوارجهٔ عراق. سرکار اوارجهٔ فارس. سرکار جمع. سرکار خاصه. سرکار خاصهٔ شریفه. سرکار خالص. سرکار خراسان. سرکار خرج. سرکار دیوان. سرکار دیوانی. سرکار سرخط. سرکار صاحب‌جمع اصطبل. سرکار غلامان. سرکار قورچی. سرکار معادن. سرکار ممالک. سرکار موقوفات. برای تمام شواهد رجوع به تذکرةالملوک شود. ||رئیس. ||حاکم. ||دربار پادشاهی. ||پیشکار. ||مفتش. ||گماشته. (ناظم الاطباء). ||کسی که اهتمام کار راجع بدو بود. (مهذب الاسماء)[1]. ||کارخانه و جائی که در آن جامه بافند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). منسج. (منتهی الارب).

سرکارآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان

۱ – غیر از معانی فوق، ناظم الاطباء سرکار را به معانی زیر نیز آورده است: ملک و مال. ||تصرف. ||استعمال. ||دانش و معرفت.

سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۳۶۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و قنات و چشمه. محصول آن غلات، چغندر و نخود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرکاری. [سَ] (حامص مرکب) داروغگی. ||سربراهی کار. ||ممتازی. ||اهتمام. ||سرانجام امری. (غیاث) (آنندراج).

— سرکاری کردن؛ کارفرمایی و رسیدگی به کاری کردن.

سرکاریز. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیذریه. دارای ۵۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، میوه‌جات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرکان. [سِ] (اِخ) موضعی است معروف، قریب به همدان، خوش آب و هوا، نزدیک به قریهٔ توی و هر دو با یکدیگر معروف و منسوب و متعلق به یک حاکم. (آنندراج). رجوع به تویسرکان شود.

سرکانه. [سَ نَ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش پاپی خرم‌آباد. محدود است از شمال به دهستان گریت، از جنوب به دهستان لیریائی، از خاور به دهستان گازهٔ بخش دورود و از باختر به دهستان کشور. از ۱۲ آبادی تشکیل گردیده. جمعیت آن در حدود ۵۸۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارت از سپیددشت و مونک است. ساکنین از طوایف پاپی میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرکانه. [سَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان سرکانهٔ بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد. مرکز دهستان دارای ۸۰۰ تن سکنه است. آب آن از سراب جلدان. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرکانه. [سَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرکای بخاری. [ ] (اِخ) میر علی‌شیر دربارهٔ او نوشته است: ملا سرکای بخاری مردی لوند است. سامانی تخلص میکند. خالی از طالب‌علمی نیست. از اوست این بیت:

چو من دیوانه‌ای در عاشقی پیدا نخواهد شد
اگر پیدا شود مانند من رسوا نخواهد شد.

(مجالس‌النفائس ص ۱۶۰).

سرک‌انگبین. [سِ اَ گَ] (اِ مرکب) سکنجبین معرب آن است. (رشیدی). سکنجبین. سکنگبین. رجوع به همین کلمات شود.

سرکب. [سَ کَ] (اِخ) مطرب و سازنده‌ای بود که در عهد خود نظیر نداشت. (برهان). نام مطرب و استاد بی‌نظیر. (آنندراج) (رشیدی):

شاعرانت چو رودکی و شهید
مطربانت چو سرکش و سرکب. فرخی.

رجوع به سرکش شود.

سرکتاب بازکردن. [سَ کِ کَ دَ] (مص مرکب) فال دیدن از کتاب. فال گرفتن. فال با کتاب. از کتابی مخصوص، گذشته و آیندهٔ کسی را گفتن. (یادداشت مؤلف).

سرکج. [سَ کَ] (ص مرکب) آنچه سر آن کج و به یک سو باشد. ||پارچه‌ای که یک سوی آن پهن‌تر از سوی دیگر بود. (یادداشت مؤلف).

سرکحلی. [سَ کُ] (ص نسبی، اِ مرکب) هر چیز سیاه عموماً و ابر تیرهٔ سیاه خصوصاً. (برهان).

سرکردگی. [سَ کَ دَ / دِ] (حامص مرکب) سرداری. (غیاث) (آنندراج).

سرکردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) شروع کردن. (غیاث). شروع کردن فسانه و حدیث و سخن و شیون و گریه و شکوه و راه و مانند آن. (آنندراج). آغاز کردن. سر دادن:

ما نمی‌فهمیم آهنگی خدا را مطربان
هر رهی نزدیک‌تر باشد به مستی سر کنید.
کلیم (از آنندراج).

سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از ناکسان صائب شکایت سر مکن.
صائب.

شکوه از خست ارباب دغل سر نکنی
گنج نبود هنر این طایفه را در اعداد.
صائب (از آنندراج).

||صحبت داشتن. ||سر بردن با کسی. سازگاری کردن. (آنندراج):

سال و مه خوب است با هم دوستداران سر کنید
زندگی چون روز و شب از عمر یکدیگر کنید.
محسن تأثیر (از آنندراج).

پیوسته نقش هستی او را گرفته‌ایم
با هرکه همچو آینه سر کرده‌ایم ما.
ملا مفید بلخی (از آنندراج).

||معاش نمودن. (غیاث) (آنندراج). زندگی کردن. زیستن. بسر بردن:

چنان با نیک و بد سر کن که بعد از مردنت عرفی
مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند.
عرفی.

به ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا
در ترازوی مکافات برابر باشد. صائب.

گرچنین سر میکند با خاکساران روزگار
گردغربت سرمهٔ چشم وطن خواهد شدن.
میرنجات (از آنندراج).

سلیم در چمنی مشکل است سر کردن
که‌ناله‌ای نتوانی ز دل بلند کشی.
سلیم (از آنندراج).

با بدان سر مکن که بدگردی.
؟ (از جامع‌التمثیل).

||سلوک کردن. (غیاث) (آنندراج). طی کردن. گذراندن: عمر خود را در جستجوی حق سر کردم. (سعدی). ||سر کردن دمل؛ إقران. (صراح اللغة). سر باز کردن آن. نزدیک آمدن آنکه دمل سر کند. روان شدن ریم و چرک از قرحه. منفجر شدن: و پس اگر ریش گردد و سر کند و ریم کند و امید به سلامت پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هرگاه که پخته شود و سر کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خراج که مادهٔ آن سخت گرم بود... زودتر پخته شود و زود سر کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر سر کند و پالودن گیرد بهاءالعسل و کشکاب با انگبین مضمضه می‌کنند تا بشوید و پاک کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

حذر کن ز درد درونهای ریش
که‌ریش درون عاقبت سر کند. سعدی.

جای خون از زخم دندان فتنه میبارد لبت
از کجا سر کرده‌اند این زخم دندان از کجا.
مولانا لسانی (از آنندراج).

||به اتمام رسانیدن و کار کردن. (غیاث). ||ظهور کردن و پیدا شدن. (آنندراج).

سرکرده. [سَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) سردار. (غیاث). منتخب و برگزیده. (آنندراج). رئیس. مهتر. فرمانده: خواجه‌های سیاه با ریش‌سفید و سرکردهٔ مزبور بوده. (تذکرةالملوک چ ۲ ص ۱۸). فهیم‌بن ثولاء سرکردهٔ شرطیان بوده در بصره. (منتهی الارب).

در جهان سیم‌تنان بی‌حد و سرکرده تویی
روز در سال بسی باشد و نوروز یکی.
محسن تأثیر (از آنندراج).

سرکس. [سَ کَ] (اِ) نام مرغی است خوش‌آواز. (برهان) (آنندراج) (رشیدی) (لغت فرس اسدی):

سرکس بر پشت رود باربدی زد سرود
وز می سوری درود سوی بنفشه رسید.
کسائی.

سرکس. [سَ کَ] (اِخ) نام محلی است به نخشب یا سمرقند:

خانه بساختی که نیست نظیر
خرم و خوش به سکهٔ سرکس. سوزنی.

سرکسی تراشیدن. [سَ رِ کَ تَ دَ] (مص مرکب) موی سر او را ستردن. ||به حال او وارسیدن. (آنندراج):

سر ما سرسری متراش و از سر وا مکن ما را

که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی
؟ (از آنندراج).

سرکش. [سَ کَ / کِ] (نف مرکب) نافرمان و مغرور. (برهان). نافرمان. (آنندراج). نافرمان و گردنکش. (رشیدی):
زمین سربسر گفتی از آتش است
هوا دام آهرمن سرکش است. فردوسی.
چو در دستم بود دریای سرکش
چرا پرهیزم از سوزنده آتش.
(ویس و رامین).
مهر بر او مفکن و بفکنش دور
زانکه بد و سرکش و مهرافکن است.
ناصرخسرو.
بگردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی. سعدی.
دو صاحبدل نگه دارند مویی
هم ایدون سرکش و آزرمجویی. سعدی.
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا.
حافظ.
ای بخت سرکش تنگش ببر کش
گه جام زر کش گه لعل دلخواه. حافظ.
مرد سرکش ز هنرها عاری است
پشت خم خاصیت پرباری است. جامی.
||مردم صاحب قوت و قدرت. (برهان). خداوند قوت و قدرت. (رشیدی). نیرومند. توانا. قوی:
که من سرکشی‌ام ز ایران سپاه
چو شب تیره شد دور ماندم ز راه. فردوسی.
چنین داد پاسخ که آمد نشان
ز گفتار آن نامور سرکشان. فردوسی.
بدو گفت گیو ای سر سرکشان
ز فر بزرگی چه داری نشان. فردوسی.
جانورکش مرکبانی سرکش و ناجانور
آب هر یک را رکاب و باد هر یک را عنان.
فرخی.
سرکشان مردی هزار پیاده سه هزار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۲).
پسر بوحلیم شیبانی
سرکش و صفدر و یل و سردار. مسعودسعد.
آن از همه گردنان سر نامه
و آن از همه سرکشان سر دفتر. مسعودسعد.
سپهبد هیونان سرکش هزار
به صندوقها کرد از آن نقره بار. مسعودسعد.
سرکشان از عشق تو در خاک چون دامن کشند
من کیم در کوی عشقت کاین رقم بر من کشید.
خاقانی.
پس آنگه تند شد چون کوه آتش
به خسرو گفت کی سالار سرکش. نظامی.
حافظ در این کمند سر سرکشان بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو. حافظ.
||کنایه از مردم دیرآشنا. ||ستور سرکش و سرشخ. (برهان):
مرا در زیر ران اندر کمیتی
کشنده‌نی و سرکش نی و توسن. منوچهری.
سپهبد برانگیخت سرکش سمند
نیاوردشان گردی اندر کمند. اسدی.
هیچ ستوری سرکش به لگام سخت اولی‌تر از نفس نیست. (از کیمیای سعادت).
هرکه سر در خلاب شهوت راند
در سر افتادش اسب سرکش عمر. خاقانی.
||افراخته. بلند. رفیع. افراشته:
شمس دین آنکه ذرهٔ تو سزد
شمس رخشان گنبد سرکش. سوزنی.
- آتش سرکش؛ آتش افروزنده:
من از تخمهٔ نامور آرشم
چو جنگ آورم آتش سرکشم. فردوسی.
چو آتش در دلم سرکش چه باشی
بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی. نظامی.
||(ا مرکب) خطی اریب که از راست سرازیر به چپ کشند بر سر لام تا کاف تلفظ شود. (یادداشت مؤلف).

سرکش. [سَ کَ] (اِخ) نام خنیاگر و مطربی بوده بی‌عدیل و نظیر. (برهان). کریستنسن نویسد: مشهورترین موسیقی‌دانان و آهنگ‌سازان دربار خسرو دوم (پرویز) سرکش و باربد بوده‌اند. روایاتی که در باب این دو تن به ما رسیده مأخوذ از خوذای‌نامک (خدای‌نامه) نیست بلکه محتملاً از بعضی کتب معمول در اواخر دورهٔ ساسانی نقل شده است. تفصیلی که فردوسی و ثعالبی نقل کرده‌اند کمابیش افسانه‌آمیز است. گویند سرکش در آغاز حائز رتبهٔ اول بود و بعلت حسادت پیوسته باربد را که رامشگری جوان و بقول ثعالبی از مردم مرو بود از قرب شاه دور میداشت، اما باربد حیله کرد و آواز خوش خود را به گوش خسرو رسانید و خنیاگر مقرب شاه گردید. احتمال داده‌اند «سرکش» مطرب و خواننده‌ای یونانی بود که نام اصلی وی «سرجیوس»[1] بوده، تلفظ ایرانی آن «سرگس» شده و شاید «سرگیش» و «سرکش» املای سریانی آن باشد. سرکب نیز اگر غیر از «سرگیش» باشد باز هم یونانی است. ولف در فهرست شاهنامهٔ خود سرگس را همان «سرکب»[2] دانسته و «سرگش»[3] و «سرکش» را هم بهمین مفهوم ضبط کرده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
یکی مطربی بوده سرکش بنام
به رامشگری در شده شادکام. فردوسی.
ز رامشگران سرکش و باربد
که هرگز نگشتیش بازار بد. فردوسی.
شاعرانت چو رودکی و شهید
مطربانت چو سرکش و سرکب. فرخی.
یکی نی بر سر کسری، دوم نی بر سر شیشم
سدیگر پردهٔ سرکش، چهارم پردهٔ لیلی.
منوچهری.
مجلسی آن صفت که ره طلبد
سرکش و باربد بدان مجلس. سوزنی.

سرکش. [سَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۵۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود سرکش. محصول آن غلات و سردرختی و درخت تبریزی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرکشور. [سَ کِشْ وَ] (ا مرکب) رئیس کشور. شاه. پادشاه:
روح‌الامین به چرخ نداکرده کای فلک
بگسل ز خیمهٔ همه سرکشوران طناب.
مختاری.

سرکشی. [سَ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل سرکش. عصیان. طغیان. نافرمانی:
نداکن که آنکس که بر مهترش
کند سرکشی این رسد بر سرش. اسدی.
اینها ز بهر علم بکار آید
نز بهر سرکشی و سبکساری. ناصرخسرو.
اگرکسی بگرفتی بزور و جهد شرف
به عرش بر بنشستی به سرکشی نمرود.
ناصرخسرو.
چو ایرانیان آن دهش یافتند
سر از چنبر سرکشی تافتند. نظامی.
چون ترازو دید خصم پرطمع
سرکشی بگذارد و گردد تبع. مولوی.
ترا با چنین گرمی و سرکشی
نپندارم از خاکی‌از آتشی. سعدی.
||رشد. درازی قامت. رعنایی:
به زلف گوی که آئین سرکشی بگذار
به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن.
حافظ.
به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که‌گر بدو رسی از شرم سر فروآری.
حافظ.
||سر تافتن. کج‌رفتاری:
چون مار مکن به سرکشی میل
کاینجا ز قفا همی رسد سیل. نظامی.
||قوت و قدرت داشتن. دلاوری. گردنکشی:
چهارم که خوانند آهنوخوشی
همان دست‌ورزان با سرکشی. فردوسی.
نشست تو بر تخت شاهنشهی
همت سرکشی باد و هم فرهی. فردوسی.
رجوع به سرکش شود.

سرکشیدن. [سَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) سر برداشتن. ||ابا کردن. قبول ننمودن. (آنندراج). امتناع کردن. نافرمانی کردن. روی

1 - Sergius. 2 - Sarkab.
3 - Sargash.

گرداندن:
درنگ آورد راستیها پدید
ز راه هنر سر نباید کشید. فردوسی.
که یارد گذشتن ز پیمان اوی
دگر سر کشیدن ز فرمان اوی. فردوسی.
چنان دان که کسری نه بر دین ماست
ز دین سر کشیدن وراکی سزاست.
فردوسی.
هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر
فرق سر او زیر پی پیل بسایی. منوچهری.
رستم آن را منکر شد و نپذیرفت و بدان سبب از پادشاه گرشاسب سر کشید. (تاریخ سیستان).
دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت
هرکه به فرمانش سر کشید ز فرمان.
ناصرخسرو.
نی سپهر از خدمت او روی تافت
نی زمین از طاعت او سر کشید. مسعودسعد.
هر سر که کند قصد که تا سر بکشد زو
سر کمشده بیند چو کشد دست به سر بر.
سنایی.
سر از دولت کشیدن سروری نیست
که با دولت کسی را داوری نیست. نظامی.
اینهمه سر کشیدن از پی چیست
گل نخندید تا هوا نگریست. نظامی.
عشق را بنیاد بر ناکامی است
هرکه زین سر سر کشد از خامی است.
عطار.
می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم.
حافظ.
||سر بالا بردن. (آنندراج). سر برآوردن. گردن‌افراشتن. بالا رفتن:
زن پاراو چون بیابد بوق
سر ز شادی کشد سوی عیوق. منجیک.
گاه‌چون زرین درخت اندر هوائی سر کشد
گه‌چو اندر سرخ دیبا لعبت بربر شود.
فرخی.
ریاحین بر زمینش گستریده
درختانش به کیوان سر کشیده. نظامی.
سر نکشد شاخ تو از سروبن
تا نزنی گردن شاخ کهن. نظامی.
||تاختن. روی آوردن:
دلیران تیغ کینه برکشیدند
چو شیران سوی گوران سر کشیدند. نظامی.
زد بر ددگان بتندی آواز
تا سر نکشند سوی او باز. نظامی.
مبادا که بر یکدگر سر کشند
به پیکار شمشیر کین برکشند. سعدی.
||پیش افتادن. برتر شدن. مقدم گردیدن. سرافراز شدن. داناتر گشتن:
بزودی بفرهنگ جایی رسید

کز آموزگاران سر اندرکشید. فردوسی.
سریر فقر ترا سر کشد به تاج رضا
تو سر به جیب هوس درکشیده اینت خطا.
خاقانی.
چو مینا چرا گاهی آمد پدید
که از خرمی سر به مینو کشید. نظامی.
به اقبال تو خوابی خوب دیدم
کز آن شادی به گردون سر کشیدم. نظامی.
||توسنی کردن. چموشی کردن:
گمان بردند کاسبش سر کشیده‌ست
ندانستند کو سر درکشیده‌ست. نظامی.
||رو برگرداندن. اعراض کردن:
دل بگردان زود و گرد او مگرد
سر بکش زین بدنشان و دل بکن.
ناصرخسرو.
عقل مسیحاست از او سر مکش
گرنه خری جز به وحل درمکش. نظامی.
||مایعی را از کاسه و مانند آن بی واسطهٔ کمچه و قاشقی آشامیدن. (یادداشت مؤلف).
||بالا آمدن. طلوع کردن:
دهان ناچریده دو دیده پرآب
همی بود تا سر کشید آفتاب. فردوسی.
||رفتن به جایی برای دانستن اوضاع و احوال امری یا کسی. بقصد تفحص بدانجا شدن. (یادداشت مؤلف).
— سر از خط کشیدن؛ عدول کردن. به یک سو شدن:
از خط وفا سر مکش و دل مبر از من
کاین عشق همه رنج دل و درد سر آمد.
مسعودسعد.
— سر از وفا کشیدن؛ رو گرداندن. اعراض کردن:
امروز مکش سر ز وفای من و بندیش
زآن شب که من از غم به دعا دست برآرم.
حافظ.
— سر در گلیم کشیدن؛ پنهان شدن:
سر چه کشی در گلیم خیز و نگه کن
تا که همی خود کجا روی و چه جایی.
ناصرخسرو.
— سر کشیدن به چیزی؛ کنایه از میل کردن و رو نهادن به چیزی. (آنندراج).
— ||منتهی شدن. رسیدن. منجر شدن.
— ||رساندن. بردن:
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت.
سعدی.
جهل و کوریت سر به چاه کشد
علم و بینندگی به ماه کشد. اوحدی.
سرکشیده. [سَ کَ / کِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) روئیده. بالاآمده: و کشتهای سبز سرکشیده را به حصار نرشخ اندر می‌آوردند و کار بر مسلمانان سخت شد. (تاریخ بخارا).

سرکشی کردن. [سَ کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) نافرمانی کردن. تمرد کردن. عصیان نمودن: زاغ... یاران را گفت لختی سرکشی و تندی کرد. (کلیله و دمنه). خود زمانه سرکشی میکرد و جمال عروس مراد را در حجاب تعذر میداشت. (سندبادنامه ص ۲۰).
ور کند سرکشی هلا کش‌کن
آب رخ می‌برد به خا کش‌کن. اوحدی.
بسبب اهل قم که در ادای آن تمرد و سرکشی میکردند. (تاریخ قم ص ۳۰). ||رام نبودن. توسنی نمودن: جبرئیل بر مادیان نشسته بوده و پیش فرعون درآمد اسب سرکشی نمود. (قصص الانبیاء ص ۱۰۸).
نازک‌اندام سرخوشی میکرد
بدلگامی و سرکشی میکرد. سعدی.
||سازش. موافقت. (آنندراج). ||احوالپرسی نمودن:
آن شعله آتشی چوگل آتشی نکرد
بیمار او شدیم و به ما سرکشی نکرد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
سرکفته. [سَ کَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) سرشکافته:
حکیم نوزده را علتی پدید آید
که راحت از کل سرکفتهٔ کلان بیند. سوزنی.
تا بادساریش بسر آید ادب نمای
زآن سرخ بادسار چو سرکفته بادرنگ.
سوزنی.
سرکفته شدن. [سَ کَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) سرشکافته شدن. شکفتن. باز شدن. واشدن:
چو سرکفته شد غنچهٔ بادرنگ
جهان جامه پوشید همرنگ مل. عنصری.
سرک کشیدن. [سَ رَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) سر کشیدن از جایی یواشکی برای اطلاع از امری. (فرهنگ فارسی معین). گردن کشیدن برای دیدن چیزی از جایی. آهسته و آرام گردن کشیدن برای دیدن جایی یا چیزی. (یادداشت مؤلف).
سرکلانتر. [سَ کَ تَ] (امرکب) رئیس کلانتری. رئیس پلیس. (فرهنگ فارسی معین).
سرکلانتری. [سَ کَ تَ] (امرکب) اداره‌ای است در شهربانی برای نگاهداری انتظام عمومی. سابقاً آن را ادارهٔ پلیس میگفتند.
سرکلة. [سَ کَ لَ] (ع مص) نفی بلد کردن. تبعید کردن. اخراج کردن. (دزی ج ۱ ص ۶۵۰).
سرکله زدن. [سَ کَلْ لَ / لِ زَ دَ] (مص مرکب) جنگ کردن به سرکله، چنانکه جنگ قوچ و آهو. کنایه از حرکتی قریب به معارضه و برابری کردن با کسی. (آنندراج):
ناتوانی چون زند سرکله با نه آسمان

چون برآید دانه‌ای سالم ز چندین آسیاب ...
صائب (از آنندراج).
چشمان یار بنگر و آن شوخ ابروان
سرکله میزنند دو آهوی جنگیش.
محسن تأثیر (از آنندراج).
||کنایه از سعی کردن. (آنندراج). ||برابری کردن. (رشیدی). و رشیدی گوید بـه کـاف عجمی یعنی برگزیدن.

سرکمند. [سَ رِ کَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جـای پـناه. جـای و سـبب نـجات. (غیاث). ||ریسمانی است که بـر در اصـطبل ملوک و امرای ولایت بندند و هر دزد و خونی که بدان پناه آرد عملهٔ اصـطبل مـحافظت او کنند و نگذارند که کسی مزاحم او شود، گویند به سر کمند پناه آورده است، تا جـان داریـم دست از محافظت او برنداریم. (آنندراج):
دارند جا بزلف تو دلهای مستمند
باشد ستم‌رسیده پناهش سر کمند.
شفیع اثر (از آنندراج).
آرامگاه دلها آویزهٔ بلند است
این خون‌گرفتگان را آنجا سر کمند است.
اسماعیل ایما (از آنندراج).

سرکن. [سَ کُ] (اِ مـرکب) سـردار فـوج. (آنـندراج) (غـیاث). ||سـردار جـماعت. ||رئیس مجلس. (آنندراج):
ز چهر پرده برافکن که شمع مجلس را
ز روی حسن بهر مجمعی تویی سرکن.
خیالی (از آنندراج).

سرکن پرکن. [سَ کَ پَ کَ] (ص مرکب، ق مرکب) جلد و شتاب و سراسیمه مثل دست و پـاچه گـم کـرده و دسـت و پـا گـم کـرده. (آنندراج):
امشب که مرا یار به منزل آمد
از مقدم او مراد حاصل آمد
از دنبالش رقیب افتان خیزان
سرکن پرکن چو مرغ بسمل آمد.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

سرکندیزج. [سَ کَ زَ] (اِخ) دهـی جـزء دهـستان صـوفیان بـخش شبـستر شـهرستان تبریز. دارای ۱۲۳۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شـغل اهـالی زراعـت و گـله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرکنسول. [سَ کُ] (اِ مـرکب) ژنـرال قـنـول. (فـرهنگـستان). مـقامی است کـه از طرف وزارت خارجه به شخصی داده میشود که کارهای سیاسی و اقتصادی مـربوط بـه کشور خود را در شهرهای مربوط انجام دهد.

سرکنگبین. [سِ کَ گَ] (اِ مرکب) از: سرکه + انگـبین. سکـنگبین. سکـنجبین. (حـاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سکنجبین و آن مرکبی باشد از سرکه و عسل، چه انگبین بمعنی عسل است. (برهان). سکـنجبین، چـه یـک بـمعنی سرکه و انجبین معرب انگبین. (غیاث). مرکب است از سـرکه و انگـبین، یـعنی عـسل، و سکنجبین معرب آن است:
عاقبت سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی مینمود. مولوی.
گو بیرو سرکنگبین شو از شکر. مولوی.

سرکو. [سِ] (اِ مـرکب) هـاون سـنگین. مهراس. رجوع به سرکوب و سیرکو شود.

سرکوب. [سَ] (اِمـص مـرکب) طـعنه و سرزنش. (برهان) (غیاث) (آنندراج):
ایا چون کیمیا داروی دردم
ز سرکوب تو چون زردی زردم. کاتبی.
||(نف مرکب) حریف قوی و پرزور بود که به جنگ و خصومت آمده باشد. حریف قوی به جنگ و خصومت. (دهار) (شرفنامهٔ منیری):
گفتاکه منم سلیم عامر
سرکوب زمانهٔ مقامر. نظامی.
||ضابط. ||شخصی را گویند کـه در هـر فـن زیادتی کند و بر دیگری فائق باشد. (برهان). ||(اِ مرکب) بلندیی را گویند که بـر قـلعه‌ها و خانه‌ها مشرف باشد. (برهان). دمـدمه کـه از چوب و سنگ و گل جای را بلند سـازند برای جنگ قلعه. (غیاث). عمارتی بلند که مشرف بر عمارتی دیگر باشد و لهذا پشته که مـقابل قـلعه سـازند بـرای گـرفتن قـلعه آن را نـیز سـرکوب گـویند و دمـدمه نـیز هـمان است. (آنندراج):
نه از فراز توان کرد حیلت سرکوب
نه از نشیب توان کرد جایگاه نقق. انوری.
برآورد بر پیل از چوبها
پی قلعهٔ چرخ سرکوبها.
عبدالله هاتفی (از آنندراج).
||گرز. (آنندراج).

سرکوب. [سِ] (اِ مـرکب) مـدقاة. (بـحر الجواهر). سیرکوب. سرکو. رجوع به سرکو و سیرکوب شود.

سرکوبه. [سَ بَ / بِ] (اِ مرکب) از: سر + کوب (کوفتن) + ه (نشانهٔ اسم آلت). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گـرز گـران. (بـرهان) (انجمن آرای ناصری):
سخت سرکوفته دارندش و او نالد زار
نالهٔ مرد ز سرکوبهٔ اعدا شنوند. خاقانی.
||(نمف مرکب) سرکوفته. خسته. رنجور:
سرکوبهٔ دوریم مکن بیش
من خود خجلم ز کردهٔ خویش. نظامی.

سرکوبه. [سِ بَ] (اِخ) دهی جزء دهـستان حمزه‌لو بـخش خـمین شـهرستان مـحلات. دارای ۵۴۶ تن سکنه اسـت. آب آن از قنات و رودخانهٔ چوگان. محصول آن غلات، بـنشن، چغندر قند، پنبه، انگور، بـادام. شـغل اهـالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرکوبی. [سَ] (حامص مرکب) گـوشمال دادن. مغلوب کـردن. فـرونشاندن شـورش: سپاهی به سرکوبی دشمن فرستاده شد.

سرکوبی. [سَ] (اِخ) دهـی از دهـستان اندیکای بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. دارای ۱۷۰ تـن سکـنه. آب آن از چشـمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرکوتا. [سِ / سَ] (هزوارش، اِ) هزوارش «سرکوتا»[1]، پهلوی «راز»[2]. (حـاشیهٔ بـرهان قاطع چ معین). به لغت زند و پازند بمعنی راز باشد که سخن مخفی است. ||داری که دزدان را از حلق آویزند. (برهان).

سرکوچک. [سَ چَ / چِ] (ص مـرکب) کنایه از مردم فرومایه و بی قـدر و قـیمت و بی‌تعین. (برهان) (انجمن آرای ناصری). کنایه از بـیقدر و بـی‌تعین و حـقیر و فـرومایه. (آنندراج):
در این هم‌نبردی چو روباه و گرگ
تو سرکوچک آیی و من سربزرگ. نظامی.
||مقابل سربزرگ. (آنندراج):
چو باز ارچه سرکوچکم دل‌بزرگم
نخواهم کله وز قبا میگریزم. خاقانی.

سرکوچکی. [سَ چَ / چِ] (حـامص مـرکب) فـرومایگی و بیقدری و حـقارت. (غیاث):
ولیکن نکشت آتش گرم را
به سرکوچکی داشت آزرم را. نظامی.

سرکورک آ ه. [] (اِخ) دهی جزء دهـستان سیاه‌رود بـخش حـومهٔ شـهرستان دمـاوند، نزدیک آبعلی. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخـانهٔ آبـعلی. مـحصول آن غـلات، سیب‌زمینی، لوبیا، عسل و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرکوفت. [سَ] (اِمص مرکب) سـرزنش. ملامت. توبیخ. بیغاره. نکوهش.

سرکوفت زدن. [سَ زَ دَ] (مص مـرکب) سرزنش و ملامت کردن.

سرکوفتن. [سَ تَ] (مص مرکب) خـرد کردن. له کردن: مار که آزرده شد سر کوفتن واجب آید. (مرزبان‌نامه).
بروی خاک می‌غلتید بسیار
وز آن سر کوفتن پیچید چون مار. نظامی.
مار را چون دم‌گسستی سر بباید کوفتن
کار مار دم‌گسـته نیست کاری سرسری.
سلمان ساوجی.

سرکوفته. [سَ تَ / تِ] (نمف مرکب) کـه سر او را کوفته باشند:
چون مار ز سوراخ برون آید و بی‌شک

---
1 - s(a)rkôtâ. 2 - râz.

سرکوفته شد مار که بر رهگذر آمید...
مجیر بیلقانی.
سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم. سعدی.
خشم ماری است که سرکوفته می‌باید داشت
حرص موری است که در زیر زمین می‌باید.
صائب.
||نابود. مضمحل:
سرکوفته و جگردریده
موی از بن گوشها بریده. نظامی.
و به تخصیص دهاقین از کثرت عوارض سرکوفته و پایمال شد. (جهانگشای جوینی).
عذرش بنه ار بزیر سنگی
سرکوفته‌ای چو مار برگشت. سعدی.

سرکوک. [سُ] (ع ص) شتر لاغر. (آنندراج) (منتهی الارب).

سرکوه. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. آب آن از رودخانهٔ سرکوه. دارای ۶۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرکوه. [سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش ریوش شهرستان کاشمر. این دهستان از ۱۰ آبادی تشکیل شده است. مجموع نفوس آن در حدود ۸۹۱۸ تن می‌باشد. کلیهٔ راههای آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرکوه راک. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، برنج، پشم، انار و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرکوهکی. [سَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ رودآب. محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرکوهکی. [سَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامهرمز شهرستان اهواز. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ رامهرمز. محصول آن غلات، برنج و باقلا است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرکوهی. [سَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بویراحمدی کوه کیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

سرکوهی. [سَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ سراوان کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۸).

سرکوهی. [سَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ خدیوی ممسنی فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

سرکه. [سِ کَ / کِ] (اِ) سرکا. گیلکی «سرکه»[1]. می ترش‌شده بوسیلهٔ تخمیر. خَلّ. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ابونافع. (دهار). اسم فارسی خَلّ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). آب‌انگور ترش‌شده:
بیاورد زن خوان و بنهاد راست
بر او تره و سرکه و نان و ماست. فردوسی.
کرا سرکه دارو بود بر جگر
شود زانگبین درد او بیشتر. فردوسی.
رغم مرا چو سرکه مکن چون به من رسی
رویی کزو بتنگ بریزد همی شکر. فرخی.
چرا نبید حرام است و هست سرکه حلال
نه هم نبید بود ابتدا از آن سرکه. منوچهری.
بسا کس کو خورد سرکه به خوان بر
نهاده پیش او حلوای شکر. (ویس و رامین).
تره و سرکه هست و نانت نیست
قامت کوته است و جامه طویل.
ناصرخسرو.
ز می سرکه توان کردن ولیکن
ز سرکه می طمع داری نیاید. خاقانی.
درستش شد که این دوران بدعهد
بقم با نیل دارد سرکه با شهد. نظامی.
گر دهدت سرکه چو شیره مجوش
خیر تو خواهد تو چه دانی خموش. نظامی.
سرکه از دست‌رنج خویش و تره
بهتر از نان کدخدا و بره. سعدی.
با هرکه نه دولتی است منشین
کز سرکه نگشت کام شیرین.
امیرخسرو دهلوی.
کسی راکه از سرکه باشد دوا
شود دردش از انگبین بیشتر. قرةالعیون.
— سرکه انداختن؛ ریختن انگور یا مویز به خُم برای سرکه شدن.
— سرکه بر ابرو داشتن؛ عبوس بودن. ترشرو بودن.
— امثال:
از خم سرکه، سرکه پالاید.
به یکی گفتند سرکهٔ هفت‌ساله داری؟ گفت دارم و نمیدهم. گفتند چرا؟ گفت اگر به هر خواهنده میدادم هفت‌ساله نمیشد.
سرکه‌ای دادن و سپندان خواستن.
سرکهٔ مفت شیرین‌تر از عسل است. (آنندراج).
سرکهٔ نقد به از حلوای نسیه.

سرکه‌ابرو. [سِ کَ / کِ اَ] (ص مرکب) ترش‌ابرو. (شرفنامهٔ منیری). ترش‌رو. عبوس.

سرکهٔ ابرو. [سِ کَ / کِ یِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از چین ابرو. (آنندراج). ترش‌رویی. عبوسی:
اینهمه صفرای تو با روی زرد
سرکهٔ ابروی تو کاری نکرد. نظامی.
سرکهٔ ابروش ز بس تندی
داد دندان لطف را کندی.
امیرخسرو (از آنندراج).
باغبان را سرکهٔ ابرو به هنگام بهار
از برای آب و رنگ باغ ابری دیگر است.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

سرکه‌با. [سِ کَ / کِ] (اِ مرکب) نام آشی است که از سرکه و گوشت و بلغور و میوهٔ خشک پزند و آن چنان است که گندم را بلغور کنند و در سرکه بخیسانند و خشک کنند و هر وقت که خواهند صرف کنند و آن را سکبا نیز خوانند. (آنندراج).

سرکه بر ابرو داشتن. [سِ کَ / کِ بَ اَ تَ] (مص مرکب) کنایه از اخم داشتن و عبوس بودن.

سرکه بر روی مالیده. [سِ کَ / کِ بَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ترشرو:
از آن خفرقی موی‌کالیده‌ای
بدان سرکه بر روی مالیده‌ای. سعدی.

سرکه‌پیشانی. [سِ کَ / کِ] (ص مرکب) ترشرو. (غیاث). کنایه از اخم‌رو و بدماغ. (آنندراج):
به نان خشک قناعت نمیتوان کردن
چه نعمتی است که افلاک سرکه‌پیشانی است.
صائب (از آنندراج).
سرکه‌پیشانی اگرباشد پسر در روز رزم
هیچ از آن شمشیر دندان دلیران کند نیست.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

سرکه‌جبین. [سِ کَ / کِ جَ] (ص مرکب) ترشرو و بدخلق. (غیاث). رجوع به سرکه‌ابرو و سرکه‌پیشانی شود.

سرکهٔ ده‌ساله. [سِ کَ / کِ یِ دَهْ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از کینهٔ دیرینه. (برهان) (رشیدی) (آنندراج).

سرکه‌دهی. [سِ کَ / کِ دِ] (حامص مرکب) سرکه دادن:
او داده بوعده انگبینم
من سرکه‌دهی روا نبینم. نظامی.

سرکه شیرین. [سِ کَ / کِ] (اِ مرکب) اسم شیرسته است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به شیرسته شود.

سرکه فروختن. [سِ کَ / کِ فُ تَ] (مص مرکب) فروختن سرکه. ||کنایه از ترش‌رویی کردن و روی درهم کشیدن. (برهان) (رشیدی). ابرو ترش کردن. (غیاث) (آنندراج):
برگ می صبوح کن سرکه فروختن که چه
گرچه ز خواب جسته‌ای خوش ترش و گران‌سری.
خاقانی.

سرکه‌فروش. [سِ کَ / کِ فُ] (نف مرکب)

1 - sarka.

خَلّال. (دهار). فروشندهٔ سرکه:
زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش
در گشاید دکان سرکه‌فروش. نظامی.
شیرینی تازه از شکرخندهٔ تو
کرده‌ست شکرفروش را سرکه‌فروش.
ظهوری (از آنندراج).
||اخم‌رو و بیدماغ. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷). سخت بیدماغ. بدخو:
صبحوارم چو دادی اول نوش
از چه گشتی چو شام سرکه‌فروش. نظامی.
||بدگوی. طعنه‌زن. (آنندراج).

سرکه‌فروشی. [سِ کَ / کِ فُ] (حامص مرکب) کار سرکه‌فروش. ||(ا مرکب) دکان سرکه‌فروش.

سرکه‌فشان. [سِ کَ / کِ فَ / فِ] (نف مرکب) سخت در عتاب کردن. (رشیدی). کنایه از سخت بیدماغ. (آنندراج). ||بدگوی طعنه‌زن. (آنندراج). بدگوی و طاعن. (رشیدی):
یوسف من گرگ مست باده بکف صبح‌فام
وز دو لب باده‌رنگ سرکه‌فشان از عتاب.
خاقانی.
گهگهی آن شکرنشان سرکه‌فشان ز لب شدی
گرم‌جگر شدم ز لب سرکه‌فشان من کجا.
خاقانی.

سرکه فشاندن. [سِ کَ / کِ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) طعنه زدن:
بس کن از سرکه فشاندن زآن لب میگون که من
دل بر آن میگون لب سرکه‌فشان خواهم فشاند.
خاقانی.

سرکه‌فشانی. [سِ کَ / کِ فَ / فِ] (حامص مرکب) کنایه از سختی در عبارت. ||بدگویی کردن. ||طعنه زدن. (برهان).

سرکه‌گر. [سِ کَ / کِ گَ] (ص مرکب) سرکه‌فروشنده. خلال. (دهار).

سرکهٔ هندی. [سِ کَ / کِ یِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسم کانجی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (الفاظ الادویه).

سرکی. [ ] (اِ) اسم هندی بیخ نیلوفر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سرکیجه. [سَ جَ / جِ] (امص) دوار سر. (ناظم الاطباء).
— سرکیجه درآمدن؛ گرفتار شدن به دوار سر از گرسنگی و یا سبب دیگر. (ناظم الاطباء). رجوع به سرگیجه شود.

سرکیس. [ ] (اِ) قوس و قزح و آن را سردیس و سردیسه گفته‌اند. (انجمن آرا). قوس و قزح. (اوبهی). رجوع به سدکیس و سرگیس شود. ||نام خوش‌آواز. (اوبهی).

سرکیس. [سِ] (اِخ) (۱۲۷۲ - ۱۳۵۱ هـ.ق.) یوسف الیان سرکیس. مؤلف کتاب «معجم المطبوعات العربیة»، منشی یا مدیر بانک عثمانی. در شهرهای بیروت و دمشق و جزیرهٔ قبرس و انقره و استامبول خدمت کرده و در سنهٔ ۱۹۱۲ م. به مصر منتقل گردید و در آنجا به معاونت فرزندان، کتابفروشی تأسیس کرد، و در نهم ماه ژوئن ۱۹۳۲ م. مطابق چهارم ماه صفر سنهٔ ۱۳۵۱ هـ.ق. در سن هفتادوهشت‌سالگی درگذشت. (از وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی از مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ۱ و ۲).

سرکیسه سست کردن. [سَ سَ / سِ سُ کَ دَ] (مص مرکب) مجازاً در تداول عوام، خرج کردن. هزینه کردن. بذل و بخشش نمودن. رجوع به سرکیسه گشادن شود.
— سرکیسهٔ عهد سست کردن؛ بدعهدی کردن. بی‌وفایی نمودن:
تا لوح جفا درست کردی
سرکیسهٔ عهد سست کردی. خاقانی.

سرکیسه کردن. [سَ رِ / سَرْ سَ / سِ کَ دَ] (مص مرکب) سر و کیسه کردن. از کسی چیزی گرفتن برای خود. با تلطف در سخن و تملق مالی از او بعطا گرفتن. از او مالی به حیله یا تضرع و کلاشی بدست آوردن:
هرچند سرکیسهٔ این طایفه مهر است
کردیم سرکیسه ولی اهل جهان را.
میرزا عبدالغنی قبول (از آنندراج).

سرکیسه گشادن. [سَ رِ سَ / سِ گُ دَ] (مص مرکب) بخشش کردن:
چون خصم سرکیسهٔ رشوت بگشاید
در وقت شما بند شریعت بگشایید.
ناصرخسرو.
بهر جا که رایت برآرد بلند
سرکیسه را برگشاید ز بند. نظامی.
رجوع به سرکیسه سست کردن شود.

سرکیف بودن. [سَ رِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) شاد بودن. خوشحال بودن. سرحال بودن.

سرگاو زدن. [سَ رِ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از فایدهٔ عظیم برداشتن و دولت مفت بدست آوردن. (آنندراج).

سرگدار. [سَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان نسر بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. دارای ۱۲۳ تن سکنه است. آب آن از قنات، محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرگذر. [سَ گُ ذَ] (ا مرکب) مقام و مسکن. (ناظم الاطباء).

سرگذشت. [سَ گُ ذَ] (ا مرکب) واقعه و احوال. (آنندراج). ماجرا. (شرفنامهٔ منیری). سَمَر. (بحر الجواهر). واقعه و حادثه و اتفاق و ماجرا. (ناظم الاطباء). شرح حال:... و سرگذشتهای ایشان در آنجای نبشته است. (حدود العالم). امیر سبکتکین با من [احمد بونصر] حدیث میکرد و احوال و اسرار و سرگذشتهای خویش بازمینمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۰).
همه با دگر هدیه‌ها پیش برد
همه سرگذشتش بر او برشمرد. اسدی.
چو بشنیده بد سرگذشت پدر
به خون کرده بد جامهٔ خویش تر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
از سرگذشت او یکی آن است که... (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۶۱). و سرگذشت او بسیار است و در این کتاب بیش از این تطویل نتوان کردن. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۳).
چون سرگذشت مجنون پر فتنه و بلا
چون داستان وامق پر آفت و خطر.
مسعودسعد.
کسی از حیز سرگذشت نخواست
حیز را کون‌گذشت آید راست. سنایی.
از سرگذشت بود و نبود همه جهان
دیوان عنصری است ز محمود یادگار.
سوزنی.
کیست کز سرنوشت طالع من
سرگذشتی به داور اندازد. خاقانی.
پرسیدشان کاندر این ساده دشت
چه دارید از افسانه‌ها سرگذشت. نظامی.
چنین بود گوینده را سرگذشت
سخن کآمد آنجا ورق درنوشت. نظامی.
چو برگفتی ز شیرین سرگذشتی
دهان مریم از غم تلخ گشتی. نظامی.
چون که گل رفت و گلستان درگذشت
نشنوی دیگر ز بلبل سرگذشت. مولوی.
معجزات این‌جا نخواهد شرح گشت
ز اسب و سلطان گوی و حال و سرگذشت.
مولوی.
به خوابش کسی دید چون درگذشت
بگفتا حکایت کن از سرگذشت. سعدی.
بر اینت بگویم یکی سرگذشت
که سستی بود زین سخن درگذشت. سعدی.
و کوکبی با پیش حسن‌بن یزید بازآمد و قصه و سرگذشت با او بازگفت. (تاریخ قم ص ۲۳۱).
سرگذشت اهل دل را از نظیری بشنوید
عندلیب آشفته‌تر میگوید این افسانه را.
نظیری.
||کیفیت و حالت. ||سرانجام. ||حقیقت. ||تذکار و یادآوری هر چیز گذشته و بیان احوال گذشته و رفته. (ناظم الاطباء).

سرگذشته. [سَ گُ ذَ تَ / تِ] (نمف مرکب) از جان سیرآمده و ترک سر گفته. (غیاث) (آنندراج). ||کنایه از آزاده و بی‌تعلق. (آنندراج):
از سرگذشته‌اند کریمان و این زمان

کو سرگذشته‌ای که ز دستار بگذرد.
صائب (از آنندراج).
||(ا مرکب) سرگذشت. ماوقع. ماجری. حکایت. داستان. آنچه بر کسی گذشته. آنچه برای کسی روی داده:
گفت برگوی سرگذشتهٔ خویش
تا چه دیدی ترا چه آمد پیش. نظامی.
کردش آگه ز سرگذشتهٔ خویش
وز بلاها که آمد او را پیش. نظامی.
سرگر. [سَ / سُ گَ] (ص مرکب) کفشگر و کفشدوز. (برهان). کفشگر و کفشدوز، چه سر بمعنی یک نوع کفشی است که زیر آن از چرم است و روی آن از ریسمان بافته و در شیراز متداول. (آنندراج):
ای سنایی کسی بجد و بجهد
سرگری را سخن‌سرای کند.
سنایی (از جهانگیری).
سرگر. [سُ گَ] (ص مرکب) بوزه‌فروش و بوزه‌ساز، چه سر بمعنی شرابی که از آرد برنج سازند. (برهان) (آنندراج). بوزه گر. (جهانگیری).
سرگران. [سَ گِ] (ص مرکب) کنایه از کسی که در قهر و غضب بوده و خشمناک باشد. (برهان) (آنندراج). خشمناک. (غیاث):
زآن کرم است سرگران جان و سر سبکتکین
زین سخن است دل‌سبک عنصر طبع عنصری.
خاقانی.
او سرگران با گردنان من در پیش برسرزنان
دلها دوان دندان‌کنان دامن‌بدندان دیده‌ام.
خاقانی.
خاقانیا ز دل‌سبکی سرگران مباش
کو هرکه زادهٔ سخن تست خصم تست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۳۰).
هرکه ترا بنده‌وار سر ننهد چون فلک
دان که حقیقت شده‌ست بخت بر او سرگران.
؟ (از راحة‌الصدور راوندی).
جفا مکن که بزرگان به خرده‌ای ز رهی
چنین سبک ننشینند و سرگران ای دوست.
سعدی.
||متکبر. (برهان) (شرفنامه) (غیاث). ||مخمور و بیدماغ. (آنندراج). خمارزده. مست. (غیاث):
دماغ نیوشنده را سرگران
ز نوش می و رود رامشگران. نظامی.
یکی سرگران وآن دگر نیم‌مست
اشارت‌کنان این و آن را بدست. سعدی.
ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب. سعدی.
ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی.
سعدی.
هرکه چون نرگس شد از جام خلافت سرگران
لاله‌وار اول قدح دادش فلک از درد دن.
سلمان ساوجی.
||درد سر و ملالت. (برهان). سرگرانی. ||ملول. (غیاث).
سرگران داشتن. [سَ گِ تَ] (مص مرکب) بی‌التفات بودن. بی‌محبت بودن: با بوسهل حمدونی امیر سر گران می‌داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۳).
خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگری خورده‌ست و با من سر گران دارد.
حافظ.
||تکبر کردن. بزرگی فروختن:
کسی را بده پایهٔ مهتران
که با کهتران سر ندارد گران. سعدی.
||مست بودن از شراب یا سرسنگین شدن از خواب یا خماری:
بنوش می که سبکروحی و لطیف‌اندام
علی‌الخصوص در آن دم که سر گران داری.
حافظ.
رجوع به ترکیبات گران شود.
سرگران کردن. [سَ گِ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌اعتنایی کردن. تکبر فروختن:
گفتم که مرا ز غم به سه بوسه بخر
دل‌تافته گشتی و گران کردی سر.
فرخی (دیوان ص ۴۴۵).
خداوند خرمن زیان میکند
که با خوشه‌چین سر گران میکند. سعدی.
سر بیش گران مکن که کردیم
اقرار به بندگی و خردی. سعدی.
کمال بخت خردمند نیکمرد آن است
که سر گران نکند بر قلندر و درویش.
سعدی.
چرا چون لاله خونین‌دل نباشم
که با ما نرگس او سر گران کرد. حافظ.
سرگرانی. [سَ گِ] (حامص مرکب) خشم کردن. بی‌اعتنایی. ||تکبر. ناز کردن:
در پای توام به سرفشانی
همسر مکنم به سرگرانی. نظامی.
چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد. حافظ.
در پهلوی او بنشست و با او ملاطفت کرده گفت ای خواجه این چه سرگرانی است. (هزار و یکشب).
سرگرانی کردن. [سَ گِ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌اعتنایی کردن. دلتنگی کردن: صیاد گفت ای غلام چرا سرگرانی میکنی. (هزار و یکشب).
سرگرای. [سَ گَ / گِ] (نف مرکب) آنکه سرش بگردد. (آنندراج). ||مجازاً سرکوب‌کننده. نابودکننده. آنچه قصد کوفتن یا انداختن سر کند:
چو من گرزهٔ سرگرای آورم
سرانشان همه زیر پای آورم. فردوسی.
رجوع به گرای شود.
سرگرایی کردن. [سَ گَ / گِ کَ دَ] (مص مرکب) سرپیچی کردن. نافرمانی کردن. سرکشی کردن:
عاقبت عشق سرگرایی کرد
خاک در چشم کدخدایی کرد.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۱۸۶).
سرگرد. [سَ گَ] (ا مرکب) دوران سر. (آنندراج). دوار. سرگیجه.
سرگرد. [سَ گُ] (ا مرکب) درجه‌ای است در آرتش بالاتر از سروان و پایین‌تر از سرهنگ دوم و علامت آن یک ستارهٔ هشت‌پر بزرگ است که روی هر یک از دو دوش دارندهٔ این درجه دوخته میشود.
سرگردا. [سَ گَ] (ا مرکب) سرگیجش. سرگیجه. مرض دوار. (انجمن آرا). گردش سر. (زمخشری). سرگیجه و آن علتی است آدمی را و بعربی دوار خوانند. (برهان).
سرگردان. [سَ گَ] (ص مرکب) سراسیمه و حیران و پریشان. (آنندراج). حیران. (ربنجنی) (ترجمان القرآن):
بدین در پایهٔ حیوان بماند
بظلمت خوار و سرگردان بماند. ناصرخسرو.
راه نمیدانستند متحیر و سرگردان مانده بودند ما راه نمی‌بردیم. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
تا که بگزید مر ورا یزدان
خصم چون آسیاست سرگردان. سنایی.
دامن بخت تو پاک از گرد آس آسمان
وز جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس.
انوری.
به کشتی ماند این ایام و بادش چرخ سرگردان
به اعمی ماند این کشتی و قائد باد آبانی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۱۳).
خضر لب‌تشنه در این بادیه سرگردان داشت
راه ننمود که بر چشمهٔ حیوان برسم. خاقانی.
بسان اشتر دولاب گشته سرگردان
نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز.
ظهیرالدین فاریابی.
ز مدهوشی دلش حیران بمانده
در آن بازیچه سرگردان بمانده. نظامی.
همه هستند سرگردان چو پرکار
پدیدآرندهٔ خود را طلبکار. نظامی.
عقل در عشق تو سرگردان بماند
جسم و جان در روی تو حیران بماند.
عطار.
چون بدیدم آفتاب روی او
بر مثال ذره سرگردان شدم. عطار.
ای صوفی سرگردان در بند نکونامی
تا درد نیاشامی زین درد نیارامی. سعدی.
من فتاده بدست شا گردان

به سفر پای‌بند و سرگردان. سعدی.
پیوسته چو عاشقی دلتنگ بر روی اصفهان سرگردان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲).
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند.
حافظ.
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت.
حافظ.
سرگرداندن. [سَ گَ دَ] (مص مرکب) روی برگرداندن. اعراض کردن:
از سیل چو کوه سر مگردان
سیلی خور و روی برمگردان. نظامی.
گر نه تا زنده‌ام به خدمت شاه
سر نگردانم از پرستشگاه. نظامی.
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت
از آن بیچاره‌تر مسکین نباشد. سعدی.
سرگردان شدن. [سَ گَ شُ دَ] (مص مرکب) متحیر شدن. درماندن. راه ندانستن:
در سبب‌سازیش سرگردان شدم
در سبب‌سوزیش هم حیران شدم. مولوی.
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو
رو سر خودگیر و سرگردان مشو. مولوی.
یا مسافر که در این بادیه سرگردان شد
دیگر از وی خبر و نام و نشان می‌آید.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۴۶۸).
سرگردانی. [سَ گَ] (حامص مرکب) حیرانی. تحیر. درماندگی. راه به جائی نداشتن. بیچارگی:
در گردش خویش اگر مرا دست بدی
خود را برهاندمی ز سرگردانی. خیام.
ز سرگردانی تست اینکه پیوست
به هر نااهل و اهلی میزنم دست. نظامی.
همچو گویی کرده‌ای گم پا و سر
این چه سرگردانی است ای بی‌خبر. عطار.
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند
حال سرگردانی آدم به رضوان گفته‌اند.
سعدی.
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی.
حافظ.
سرگردیدن. [سَ گَ دی دَ] (مص مرکب) سرگیجه. دوار سر: از خوردن یک رطل کزبرة الرطبة... سرگردیدن و اختلاط عقل پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||به سرگیجه و دوار سر مبتلا شدن:
گرچه گربه بزیر بنشیند
موش را سر بگردد اندر جنگ. ناصرخسرو.
سرگرفتن. [سَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) درگرفتن. (آنندراج). به وقوع پیوستن. وجود یافتن. تحقق یافتن:
بهای بوسه‌اش سر میدهم چون زر نمی‌گیرد
خیالی کرده‌ام با خویش اما سر نمی‌گیرد.
بیانا (از آنندراج).
- سر گرفتن عروسی؛ بهم جوش آمدن. جور شدن.
||موافقت کردن و درگیر شدن صحبت. (آنندراج). ||سر گرفتن خانه؛ بسیار داد و فریاد کردن بچه‌ها یا زنان در خانه و اطاق و غیره. (یادداشت مؤلف).
سرگرفته. [سَ گِ رِ تَ / تِ] (إ مرکب) کنایه از دردسر. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان). ||کنایه از سرزنش و طعن. (انجمن آرا) (آنندراج). سرزنش کردن و طعنه زدن. (برهان). ||(ن‌مف مرکب) پوشیده. سربسته. که‌سر آن را محکم و استوار بسته باشند:
ای صبر سرگرفته اگر زنده‌ای هنوز
از سوز سینه شعله و از دل[1] فغان کجاست.
مجیر بیلقانی.
می در خم اگرچه سرگرفته‌ست رواست
در شیشه مگر چه خرم و خندان است.
ظهیرالدین فاریابی.
دل گشاده دار چون جام شراب
سرگرفته چند چون خم دنی. حافظ.
||کنایه از ملامت‌کننده به نیک‌خواهی. (انجمن آرا). ملامت‌کننده. (برهان). ||مخمور و غضبناک. ||رنگ‌باخته و افسرده. (آنندراج).
سرگرفته. [سَ گِ رِ تَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغهٔ بخش دورود شهرستان بروجرد. دارای ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سرگرفته بالا. [سَ گِ رِ تَ] (اِخ) دهی از دهستان رازان بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از سراب سرگرفته. محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان فرش و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سرگرفته پایین. [سَ گِ رِ تَ] (اِخ) دهی از دهستان رازان بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۲۲ تن سکنه. آب آن از سراب سرگرفته. محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری می‌باشد. صنایع دستی قالی و جاجیم بافی. مزرعهٔ سیل باقر در این آبادی است. ساکنین از طایفهٔ آروان هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سرگرم. [سَ گَ] (ص مرکب) مشغول و در چراغ هدایت بجد در کاری مشغول‌شونده. (آنندراج) (غیاث اللغات):
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع.
حافظ.
دختر رز گر همه باشد مشو سرگرم او
در طریق عشق‌بازی امت یعقوب باش.
محمدقلی سلیم (از بهار عجم).
||مست. (غیاث اللغات). مردان سرخوش. (آنندراج):
عاشقان از می ته‌شیشهٔ دل سرگرم‌اند
چشم مخمور تو سرمست قدح‌پیمایی است.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).
سرگرم کردن. [سَ گَ کَ دَ] (مص مرکب) مشغول کردن:
به یک آتش چو داغ لاله میسوزم در این گلشن
نه هر شمعی تواند کرد چون پروانه سرگرمم.
صائب (از آنندراج).
سرگرمی. [سَ گَ] (حامص مرکب) اشتغال: مایهٔ سرگرمی. اسباب سرگرمی.
سرگروه. [سَ گُ] (إ مرکب) سردار و رئیس جماعت. (آنندراج).
سرگره. [سَ گِ رِهْ] (إ مرکب) عقده و گرهی را گویند که بر سر تسبیح تعبیه کنند. (برهان) (آنندراج):
ای سرگره از تو عقد جان را
بل واسطه عقد آن جهان را. خاقانی.
سرگریک. [سَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. دارای ۳۷۴ تن سکنه. آب آن از قنات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سرگزای. [سَ گَ] (نف مرکب) چیزی که سر را بگزد ای ببرد. (آنندراج). سر به باد دهنده. سربرنده.
سرگزه. [سَ گَ زَ / زِ] (إ مرکب) جزیه که از کفار گیرند. (آنندراج) (غیاث). رجوع به سرگزیت شود.
سرگزه. [سَ گَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۴۴۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود، کشمش، بادام، زردآلو. شغل اهالی آن زراعت و صنایع دستی، جاجیم و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سرگزیت. [سَ گَ] (إ مرکب) از: سر + گزیت. سرگزید. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). زری را گویند که سرشمار کفار نموده از ایشان بطریق جزیه بگیرند، چه گزیت بمعنی جزیه باشد، و جزیه معرب آن است. (برهان) (جهانگیری). جزیه. (نصاب). سرانه. (السامی): اندر تبت ناحیتی از این درویشتر نیست، جای ایشان اندر خیمه‌هاست و

---
1 - نل: شعله و از غم.

خواستهٔ ایشان گوسپند است و تیبت خاقان از ایشان سرگزیت ستاند به بدل خراج. (حدود العالم).

خراج قیصر روم است سرگزیت جلم
بهای بندگی دلهرا ابا چیپال.
غضائری رازی (از آنندراج).

این کعبه در عجم عجمش سرگزیت داد
وآن کعبه در عرب عربش سبزه‌زار کرد.
خاقانی.

و همچون از جهودان سرگزیت ستانند در مدارس از علما زر میخواستند. (راحةالصدور راوندی).

خور سر درسرشتش آورده
سرگزیت از بهشتش آورده. نظامی.

جفای عشق تو بر عقل من همان مثل است
که سرگزیت به کافر همی دهد غازی.
سعدی.

سرگزید. [سَ گَ] (اِ مرکب) سرگزیت است که جزیه و زری باشد که از کفار گیرند. (برهان). سرگزیت. (جهانگیری).

سرگزین. [سَ گُ] (اِ مرکب) آن باشد که کسان حاکم از هر گلهٔ گوسفند و گاو و ایلخی اسب یک گوسفند و یک گاو و یک اسب انتخاب و گزین کرده بگیرند. (برهان) (جهانگیری). عمده از مواشی که برای حاکم انتخاب کنند. (آنندراج):

اندر آن میدان که راند فوج دشمن چون رمه
تیغ او از گلهٔ بدخواه خواهد سرگزین.
ذوالفقار علی شیروانی.

سرگشادن. [سَ گُ دَ] (مص مرکب) گشودن‌سر. ||باز کردن سر شیشه و دیگ و مانند آن:

توانی مهر یخ بر زر نهادن
فقاعی را توانی سرگشادن. نظامی.

||باز کردن نامه. گشودن. مهر از نامه برگرفتن:

دبیر آمد و نامه را سر گشاد
ز هر نکته صد گنج را در گشاد. نظامی.

چو شب نامهٔ مشک را سر گشاد
ستاره در گنج گوهر گشاد. نظامی.

سرگشاده. [سَ گُ دَ / دِ] (نمف مرکب، ق مرکب) روشن. واضح. بی‌ملاحظه: خداوند سرگشاده با بنده بگوید که چه اندیشه است و رای عالی بر چه قرار داده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۳). ||گسترده. بازشده. پهن: خانهٔ او راکس درگشاده ندیدی و سفره‌اش را سرگشاده. (سعدی). ||درباز. سرباز. مقابل سربسته: هیچ طعام و شراب سرگشاده نشاید گذاشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و وعا و انایی که شیر در وی بود سرگشاده بر سر نهاد. (سندبادنامه ص ۲۷۶).

چاهی آن گاه سرگشاده به پیش
چون ندیدی بدوربینی خویش. نظامی.

||معلوم. آشکار:

بود هفت اختر و دوازده برج
پیش او سرگشاده درج بدرج. نظامی.

سرگشتگی. [سَ گَ تَ / تِ] (حامص مرکب) دهشت. تحیر. حیرت. سرگردانی. دروایی. سرآسیمه بودن:

درآمد به اندیشه سرگشتگی. نظامی.

جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز
سرگشتگی است مصلحت ذره در هوا.
عطار.

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم.
حافظ.

سرگشتن. [سَ گَ تَ] (مص مرکب) دوار. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دوران و گشتن سر.

سرگشته. [سَ گَ تَ / تِ] (نمف مرکب) شوریده‌مغز. (آنندراج). شوریده. (شرفنامه). سراسیمه. (اوبهی). کاتوره. (صحاح الفرس):

ایا گمشده و خیره و سرگشته کسایی
گواژه‌زده بر تو امل ریمن و محتال.
کسایی.

هیچ دیوانه و سرگشته و مست این نکند
لاجرم خسته‌دلم زین قبل و خسته‌جگر.
فرخی.

همچو مرغ نیم‌بسمل مانده‌ام
بیخود و سرگشتهٔ تیمار او. عطار.

چونکه گردی گرد سرگشته شوی
خانه راگردنده بینی و آن تویی. مولوی.

||وامانده. درمانده. بیچاره:

نهنگان که کردند آهنگ اوی
ببودند سرگشته در جنگ اوی. فردوسی.

تو کامران باش و دشمن تو
سرگشته و مستمند و بدکام.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۲۵).

من سرگشته را ز کار جهان
تو توانی رهاند بازرهان. نظامی.

ندیدم ز غماز سرگشته‌تر
نگون‌طالع و بخت‌برگشته‌تر. سعدی.

||حیران. سرگردان:

لاله از خون دیده آغشته
متحیر بماند و سرگشته. عنصری.

یکی گمره بخت‌برگشته‌ام
ز گم گشتن راه سرگشته‌ام. اسدی.

سرگشته دلی دارم در پای جهان مفگن
نارنج به سنگستان مسپار نگه دارش.
خاقانی.

نگه کرد موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید. سعدی.

روی هفتادودو ملت جز بدان درگاه نیست
عالمی سرگشته‌اند اما کسی گمراه نیست.
سعدی.

||آزرده:

بازپرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست.
حافظ.

مردم دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست. حافظ.

||غلطان. گردان:

سرگشته چو گوی شد دل من
تا زلف تو گشت همچو چوگان. وطواط.

چون تاب جمال تو نیاوردم
سرگشته چو چرخ آسیا گشتم. عطار.

چو در میدان عشق افتادی ای دل
بباید بودنت سرگشته چون گوی. سعدی.

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد
و اندر آن دایره سرگشتهٔ پابرجا بود. حافظ.

||دیوانه:

اگر سرگشته ابر آمد چرا پس
نهد زنجیر هر دم بر شمر باد.
سیدحسن غزنوی (دیوان ص ۳۰).

||پرسان. جویان:

آنکه ما سرگشتهٔ اوئیم در دل بوده است
دوری ما لاجرم از قرب منزل بوده است.
صائب.

سرگشته کردن. [سَ گَ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) متحیر کردن:

ز کشته همه دشت پرپشته کرد
یلان را ز بس زخم سرگشته کرد. اسدی.

سرگشته ماندن. [سَ گَ تَ / تِ دَ] (مص مرکب) حیران ماندن:

ماندم از کار خویش سرگشته
دهنم خشک و دیده ترگشته. نظامی.

سکندر در آن برف سرگشته ماند
چو برف از مژه قطره‌ها میفشاند. نظامی.

سرگل. [سَ گَ] (اِ مرکب) گویی باشد که طفلان از ریسمان سازند و بدان بازی کنند. (برهان) (رشیدی). ||نظیر سرگروه و سرخیل. (از آنندراج).

سرگل. [سَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان کدکن پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. دارای ۱۳۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرگل‌آباد. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام پازوکی بخش ورامین شهرستان تهران. دارای ۲۶۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ جاجرود. محصول آن غلات، صیفی و چغندر قند. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرگلان. [سَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. دارای ۱۶۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و

گله‌داری و قالیچه و چادر بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرگله. [سَ گَ لَ / لِ] (اِ مرکب) سردار رمه. (آنندراج). گوسفندی که پیشاپیش گله رود و چنین گوسفند فربه‌تر از دیگر گوسفندان است:

گوسفندی قوی که سرگله بود
پایش از بار دنبه آبله بود. نظامی.
ابلیس کند راهزنی راهروان را
این گرگ نظر از رمه بر سرگله دارد.
صائب (از آنندراج).

سرگله نهادن. [سَ گَ لَ / لِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از برگزیدن و اعتبار کردن. (برهان). کنایه از برگزیدن و انتخاب کردن. (آنندراج). ||در بیت زیر به معنی رشک بردن و حسرت خوردن است:

فرهاد به غم کشیم هم‌پله نهاد
مجنون به رمیدگیم سرگله[1] نهاد.
ظهوری (از آنندراج).

سرگم. [سَ گُ] (ص مرکب) بی ابتدا و انتها. (غیاث) (آنندراج).

سرگم شدن. [سَ گُ شُ دَ] (مص مرکب) آواره و بیراه شدن. (آنندراج).

سرگم گشتن. [سَ گُ گَ تَ] (مص مرکب) بیراه شدن. حیران گشتن:

ای رشتهٔ حکمت تو سرگم گشته
در خانهٔ جهل آمده در گم گشته
از خانه بدر میای تا برناید
آواز منادیان که خرگم گشته. سوزنی.

سرگنجشکی. [سَ گُ جِ] (ص نسبی، اِ مرکب) کوفته ریزه به اندازهٔ فندقی. قسمی کوفته ریزه که در آش و فسنجون و غیره کنند. (یادداشت مؤلف).

سرگنداب. [سَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمهٔ سرگنداب. محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ کوشکی گراوند بوده چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرگنده. [سَ گُ دَ / دِ] (ص مرکب) کله گنده. کله‌بزرگ. آنکه دارای سری بزرگ باشد. ||بمجاز، متمول. بانفوذ. در تداول عوام، بسیار با شأن و اعتبار. (یادداشت مؤلف).

سرگود. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، چغندر، بنشن. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرگور. [سَ] (اِ مرکب) در عبارت زیر ظاهراً بمعنی آثار قبر آجر یا سنگ که بر بالای گور مرده نهند نشانه یافتن و راه نمایاندن را: همان جایگاه دفن کردند و سرگورها کردند و ناپیدا کردندش [مدفن علی علیه السلام را]. (مجمل التواریخ).

سرگوش گرفتن. [سَ رِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مطیع و منقاد شدن. (آنندراج) (غیاث):

شیران برهت جمله سرگوش گرفتند
تا آهوی شیرافکن تو شیر کمین شد.
موسی استرآبادی (از آنندراج).

سرگوشی. [سَ] (اِ مرکب) در گوش کسی آهسته سخن گفتن. (آنندراج) (غیاث). نجوی:

تا دگر بر سرم چه می‌آرد
زلف او باز گرم سرگوشی است.
عنایت‌خان آشنا (از آنندراج).

— سرگوشی کردن؛ نجوی کردن. به خفی رازی گفتن.

سرگوشی گفتن. [سَ گُ تَ] (مص مرکب) نجوی کردن.

سرگیجش. [سَ جِ] (اِمص مرکب) در زبان کنونی: سرگیجه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گردیدن سر. و آن چنان است که چون کسی از جایی برخیزد اندک زمانی سرش به گردش درآید که اگر چشم نپوشد البته بیفتد. (برهان) (آنندراج). رجوع به سرگیجه و سرگیجه شود.

سرگیجه. [سَ جَ / جِ] (اِمص مرکب) به معنی سرگیجش است و به عربی دوار گویند. (برهان). نام مرضی است که سر آدم میگردد و آن را به تازی دوار گویند. (جهانگیری).

سرگیری. [سَ] (حامص مرکب) آن است که نامقیدان ولایت چون با کسی خصوصاً با ساده‌ای بد شوند جمعی بهم شده او را در خانه‌ای یا باغی یا در صحرایی برده فعل بد با وی کنند. و چون سر او را یکی میگیرد و دیگری فعل بد کند این عمل به سرگیری شهرت گرفته و با لفظ زدن و خوردن آید. (آنندراج):

نبود از ... خوردنش سیری
نخورد هیچ غیر سرگیری.
شرف‌الدین شفائی.
زده آن لعل سرگیری به یاقوت
چو سرکه پیش او حلوای یاقوت[2].
ملا فوقی (از بهار عجم) (از آنندراج).

||عمل از سر گرفتن. آغاز کار. (فرهنگ فارسی معین).

سرگیس. [سَ] (اِ) مصحف «سدکیس». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سدکیس است که قوس و قزح باشد و آن را کمان رستم و کمان شیطان هم میگویند، چه قزح نام شیطان است بعربی. (برهان). قوس و قزح و آن را سردیس و سردیسه نیز گفته‌اند. (آنندراج).

سرگیس. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه. دارای ۱۹۱ تن سکنه است. آب آن از قادرچای. محصول آن غلات، توتون. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرگین. [سَ / سِ] (اِ) پهلوی «سَرگین»[3]. فضلهٔ حیوانات مانند گاو و خر و اُستر و اسب خصوصاً وقتی که آن را خشک و جهت سوزاندن تهیه کرده باشند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). زبل. (دهار). فرث. روث. سرجین و سرقین معرب آن است. (آنندراج):

هرگز تو به هیچ کس نشایی
بر سرت دو شوله خاک و سرگین.
شهید بلخی.
نه همی بازشناسند عبیر از سرگین
نه گلستان بشناسند ز آبستگاه. قریع‌الدهر.
کسی را کش تو بینی درد قولنج
بکافش پشت و زو سرگین برون لنج. طیان.
بجای مشک نبویند[4] هیچکس سرگین
بجای باز ندارند هیچکس ورکاک.
ابوالعباس.
وز این همه که بگفتم نصیب روز بزرگ
غدود و زهره و سرگین و خون و بوکان کن.
کسایی.
گر این اسب سرگین و آب افکند
وگر خشت آن خانه را بشکند. فردوسی.
عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش
گرچه از سرگین برون آید همی تاک عنب.
ناصرخسرو.

ملک ارسلان به حکم شفقت پدری میخواست که از سرگین ترنجی سازد. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان).

ور شکستی ناگهان سرگین خر
خانه‌ها پرگند گردد سربسر. مولوی.
که‌کند خود مشک با سرگین قیاس
آب را با بول و اطلس با پلاس. مولوی.
دست سلطان دگر کجا بیند
چون به سرگین دراوفتاد ترنج. سعدی.

سرگین خروس. [سِ نِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسم فارسی خروالدیک است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سرگین‌زار. [سِ] (اِ مرکب) سرگین‌دان. (از آنندراج).

سرگین سوسمار. [سِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسم فارسی بعرالضب است.

---

۱ - سرکله؟
۲ - این شعر از نظر ترکیب با زدن شاهد آمده است وگرنه معنی مذکور را نمیدهد.
3 - sargîn.
۴ - نل: ندارند.

(تحفهٔ حکیم مؤمن).

سرگین‌کش. [سِ کَ / کِ] (نف مرکب) زبال. (ربنجنی). زباله کش:
سهل کاری است امیرالشعرایی بودن
لیکن از میرهٔ باسهل نه سرگین‌کش میر.
سوزنی.
||(اِ مرکب) جُعَل. گوگال.

سرگین‌گردان. [سِ گَ] (اِ مرکب) جُعَل باشد و آن را کشتک نیز خوانند. (جهانگیری). سرگین‌غلطان است که جُعَل باشد. (برهان) (آنندراج). خبزدوک. (زمخشری). رجوع به گوگال و گوگردانک شود.

سرگین‌گردانک. [سِ گَ نَ] (اِ مرکب) جُعَل بود زیرا که از سرگین چیز مدوری سازد. (رشیدی).

سرلا. [سِ رِلْ لا] (اِ) زالزالک وحشی. سرخ‌میوه. رجوع به ولیک شود. (یادداشت مؤلف).

سرلاب. [سَ] (اِ) مخفف اسطرلاب است. (آنندراج) (برهان). رجوع به اسطرلاب شود.

سرلاد. [سَ] (اِ مرکب) سر دیوار چنانکه بن‌لاد پای دیوار است، چه لاد بمعنی دیوار باشد. (برهان). ردهٔ بالایین دیوار چنانکه بن‌لاده ردهٔ پائین دیوار، چه لاده بمعنی رده آمده است. (رشیدی). ||دیوار مطلقاً. (برهان) (جهانگیری).

سرلشکر. [سَ لَ کَ] (اِ مرکب) رئیس فوج. (آنندراج). سپهبد. سپهسالار. (صحاح الفرس): و یک هزار سوار مردان معروف همه اصفهبدان و سراهنگان سرلشکر جدا کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). و سرلشکر عرب سعد بوده و سپهسالارشان یکی بود نام او جریربن عبدالله البجلی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۲). ||مهتر. رئیس:
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد
پیر گردون نی ولی پیر رشاد.
مولوی.
||پیش‌آهنگ که پیش برآید:
سرلشکر هر فتنه که آید ز پی جان
تازان ز ره عرصهٔ جولان تو آید.
وحشی (از آنندراج).
||درجه‌ای در ارتش، بالاتر از سرتیپی و پائین‌تر از سپهبدی.

سرلشکری. [سَ لَ کَ] (حامص مرکب) فرماندهی:
رعیت‌نوازی و سرلشکری
نه کاری است بازیچه و سرسری. سعدی.

سرلک. [سَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان ززوماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۲۵۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرلوح. [سَ لَ / لُو] (اِ مرکب) نقش و نگار که به ورق اول کتاب کنند. (غیاث). نقش و نگار که از آب زر و اقسام الوان بجای بسم‌الله بر عنوان کتاب کنند و تنها لوح نیز آمده. (آنندراج). زینت که بر سر کتاب یا ابواب و فصول آن کنند از تذهیب و جز آن. (یادداشت مؤلف):
دنیاطلبان بی‌خبر از مطلب اصل‌اند
چون طفل که مشغول به سرلوح کتاب است.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).
کنون مردمانند از او چاره‌جو
که مالیده سرلوح صندل از او.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

سرلوحه. [سَ لَ / لُو حَ / حِ] (اِ مرکب) نقاشی و تهذیب در اول کتاب. رجوع به سرلوح شود.

سرله. [سَ رُ لِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش جانکی گرمسیری شهرستان اهواز است. این دهستان محدود است از شمال به دهستان میداود، از خاور به شهرستان بهبهان، از جنوب به دهستان ابوالفارس، از باختر به بخش رامهرمز. این ده از ۱۰ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل گردیده. جمعیت آن در حدود ۳ هزار تن است. قراء مهم آن عبارتند از پتک‌جلالی، تل‌سوره، ده کهنه. آب مصرفی دهستان از رود و چشمه تأمین می‌گردد. محصول آن غلات، برنج. شغل اهالی زراعت. ساکنین از طایفهٔ کرد زنگنه هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرم. [سَ] (اِ) کنگر و آن رستنی بود که برگش خاردار است و آن را پزند و با ماست خورند و بعربی حرشف خوانند. (برهان) (از آنندراج). به لغت شیرازی اسم فشاع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سرم. [سَ رَ] (ع اِ) درد کون. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سرم. [سَ] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان سگ را زجر کنند. فیقال: سَرْماً سَرْماً. (آنندراج) (منتهی الارب).

سرم. [سُ] (ع اِ) دهان روده که مخرج ثفل است. (غیاث) (آنندراج). اندرون دبر مردم. ج، اسرام. (مهذب الاسماء). نام دیگر معاء مستقیم است. (از ابوعلی سینا در قانون ص ۲۱۵).

سرم. [سِ رَ] (ترکی، اِ) لفظ ترکی است بمعنی دوال خراشیده. (غیاث اللغات). دوالی که روی آن را خراشیده باشند تا نرم شود و به همین مناسبت کسی را که از بسیاری کار دستها پینه بسته باشد سرم‌دست گویند. (آنندراج):
از بهر پای باز تو صیاد لامکان
از پشت شیر لجهٔ خضرا کشد سرم.
؟ (از رشیدی).
رجوع به سیرم شود.

سرما. [سَ] (اِ) سرما (از: سرد) به شباهت با گرما (از: گرم) ساخته شده (والا میبایست سردا بشود). (دارمستتر تتبعات ایرانی ج ۱ ص۲۶۷). همین شکل در پهلوی نیز وجود دارد: «سرما ک»[1] برابر «گرماک»[2]. گیلکی «سرمه»[3]، فریزندی و یرنی و نطنزی «سرما»[4]، سمنانی «سرما»[5]، سنگسری «سرمو»[6]، سرخه‌ای «سرمه»[7]، لاسگردی «سرمه»[8]، شهمیرزادی «سرمه»[9]. سردی. برودت. ضد گرما. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مقابل گرما. (آنندراج). برد. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی):
بماندستم چون فنگ به خانه در دلتنگ[10]
ز سرما شده چون نیل سر و روی پرآژنگ.
حکاک.
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد
همه جای شادی و آرام و خورد. فردوسی.
میر با تو ز خوی نیک بدل گرمی کرد
گرچه در سرما با میر نرفتی به سفر. فرخی.
رفت سرما و بهار آمد چون طاووسی
بسوی روضه برون آمد هر محبوسی.
منوچهری.
سپیده‌دم از بیم سرمای سخت
بپوشید بر کوه سنجابها. منوچهری.
دلی کز مهر باشد بی‌شکیبا
نه از گرما بترسد نه ز سرما.
(ویس و رامین).
امروز سرمایی سخت بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۱).
علم چون گرماست نادانی چو سرما در قیاس
هرکه از سرما گریزد قصد زی گرما کند.
ناصرخسرو.
گرفت آب کاسه ز سرمای سخت
چو زرین ورق گشت برگ درخت. عمعق.

سرماخوردگی. [سَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (حامص مرکب) زکام. نزله. چایمان. چاییدگی.

سرماریزگی. [سَ زَ / زِ] (اِ مرکب) هوایی باشد متصل و مماس زمین که از غایت سرما فسرده گردد و مانند برفی در نهایت ریزگی و تنکی به زمین بریزد و اکثر در شبهای خنک یا

---

1 - sarmâk. 2 - garmâk.
3 - särma. 4 - särmâ.
5 - sarmâ. 6 - sarmó.
7 - sarmá. 8 - sârma.
9 - sārmá.
۱۰ - نل: بماندستم دلتنگ به خانه در چون فنگ.

در اول و در آخر روز که سرما بیشتر باشد بهم میرسد. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری).

سرمازدگی. [سَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت سرمازده. ||آفتی که بسبب سرمای شدید به درختان و میوه‌های آنها رسد. ||آسیبی که بعلت سرمای سخت در برخی از اعضای بدن ایجاد شود. (فرهنگ فارسی معین).

سرما زدن. [سَ زَ دَ] (مص مرکب) به عضوی یا میوه‌ای آفت رسیدن بسبب سرمای سخت. رجوع به مادهٔ قبل شود.

سرمازده. [سَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) که از سرما آفت دیده باشد:

سرمازدگان را به ماه بهمن
خفتانهٔ خر خز و پرنیان است.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۷۲).

و سرمازده را اندکی... اندر شراب صافی حل کنند و بدهند نافع باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علاج چشمی که سرمازده باشد، کاه گندم اندر آب پزند و آن آب نیم‌گرم به چشم اندر چکانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شب سرمازده ز گرمی ریخت
صندلی با ترنج می‌آمیخت. نظامی.

سرماسرما شدن. [سَ سَ شُ دَ] (مص مرکب) مقدمهٔ تب از برای کسی پیدا شدن. لرز آمدن. به لرزه افتادن از سرما یا از بیماری و تب.

سرمافزای. [سَ فَ] (اِ مرکب) نام ماه نهم است از سال ملکی. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری).

سرمامک. [سَ مَ] (اِ مرکب) از: سر + مام (مادر) + ک (پیوند لطف و محبت و عزت). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام بازیی است که کودکان بازند. و آن چنان باشد که شخصی را «مامک» نام کنند و یکی از کودکان سر در کنار او نهد و دیگران گریخته هر یک به گوشه‌ای پنهان شوند. بعد از آن طفلی که سر در کنار مامک داشت برخیزد و در جستجوی اطفال شود و طفلان یک‌یک از کنار و گوشها برآمده دستی بر سر مامک رسانند. اگر طفلی را پیش از آنکه دست به سر مامک رساند بگیرد بر دوش آن طفل سوار شده پیش مامک آورد و همان طفل مرکوب سر به کنار مامک نهد و بازی را از سر گیرد و اگر نتوانست طفلی راگرفتن همان خود سر بر کنار مامک نهد. (برهان) (آنندراج). نام بازی معروف که کودکان بازند، به هندی دایی‌مچونا گویند. (غیاث):

به فرفره به مشاق و به کعب و سرمامک
به خردچاهک و چوگان و گوی در طبطاب.
خاقانی.

ز ابتدا سرمامک غفلت نبازیدم چو طفل
زآنکه هم مامک رقیبم بود و هم بابای من.
خاقانی.

سرمان. [سُ] (ع اِ) زنبوری است بد. (آنندراج) (منتهی الارب).

سرماهی. [سَ] (ص نسبی، اِ مرکب) از: سر + ماه (شهر عربی) + ی (نسبت). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ماهیانه و مقرری باشد که در هر سر ماه به نوکر و امثال آن دهند و آن را به عربی مشاهره گویند. (برهان). مقرری که در سر هر ماه به نوکر دهند و آن را ماهانه نیز گویند و به تازی مشاهره گویند. (آنندراج). مهواره. ماهواره. (یادداشت مؤلف):

هزار سکهٔ دینار سرخ سرماهیت
هزار تنگهٔ سیم سپید انعامت. ؟ (از آنندراج).

سرما یافتن. [سَ تَ] (مص مرکب) سرما خوردن: گفت زنهار پشت مرا به کنار گیر ساعتی که سرما یافته‌ام. (مجمل التواریخ).

سرمای گل. [سَ يِ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سرمای خفیف که در ایام شکفتن گل سرخ یعنی گلاب میباشد. (آنندراج) (غیاث):

عندلیب ما ندارد طبع استغنای گل
میشود دست و دل ما سرد از سرمای گل.
صائب (از آنندراج).

سرمایه. [سَ يِ / سَ‌رْ يَ / يِ] (اِ مرکب) معروف است ولی در مایه و سرمایه فرق است و مایه رأس‌المال و آن سود که حاصل آید اگر خرج نکنند بر مایه سرمایه شود و آن را سوزیان نیز گویند[1]. (آنندراج) (انجمن آرا):

عمری که مر تراست سرمایه
ویداست و کارهات بدین زاری. رودکی.

اگر تو نبندی بدین در میان
همه سود و سرمایه باشد زیان. فردوسی.

و میگفت ای مسلمانان رحمت کنید بر کسی که سرمایهٔ وی میگدازد. (کیمیای سعادت).

نه از او میوه خوب نه سایه
نه از او سود خوش نه سرمایه. سنایی.

در سر بازار عشق از جان و جان گفتن بس است
کاین قدر سرمایه سودا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

دشنام که خود به خود دهد مرد
سرمایهٔ آفرین شمارش. خاقانی.

ز هر نقد کآن بود پیرایه‌شان
یکی بیست میکرد سرمایه‌شان. نظامی.

قبلهٔ چشم جمال او بود، و سود و سرمایهٔ عمر وصال او. (سعدی).

با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم. سعدی.

مروت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع. سعدی.

||عمق. عاقبت. نتیجه:

چو بی‌آزمایش نباشد خرد
سرمایهٔ کارها بنگرد. فردوسی.

||توانائی. قدرت:

نیارم نام او بردن نیارم
من این سرمایه در خاطر ندارم. ناصرخسرو.

||اساس. پایه:

سرمایه کرد آهن آبگون
کز آن سنگ خارا کشیدش برون. فردوسی.

سرمایه بد اختر شاه را
وزو بند بد جان بدخواه را. فردوسی.

سرمایهٔ آن ز ضحاک بود
که ناپارسا بود و ناپاک بود. فردوسی.

||مایه. رأس مال:

به نظم اندر آری دروغ و طمع را
دروغ است سرمایه مر کافری را.
ناصرخسرو.

سروری را اصل و گوهر برترین سرمایه است
مردم بی‌اصل و بی‌گوهر نیابد سروری.
سوزنی.

||مبدأ. اصل:

شیرین بکن این تلخ دل سوختهٔ من
زآن قند که سرمایهٔ شهد و شکر آمد.
سوزنی.

پادشاهی که ظل رحمت الهی است و پیرایهٔ اقبال و سرمایهٔ جلال. (سندبادنامه ص ۷۶).

||قدر و قیمت. بها. ارج:

مگر بشنود پند و اندرزتان
بداند سرمایه و ارزتان. فردوسی.

||زیور: و به سرمایهٔ شهامت و پیرایهٔ حذاقت متحلی بود. (سندبادنامه ص ۳۸). ||مال. تمول. ثروت:

وصال تو یک دم بدستم کی آید
که سرمایه و دستگاهی ندارم. عطار.

سرمایه‌دار. [سَ يَ / يِ] (نف مرکب) صاحب ثروت و مال‌دار. (آنندراج). کسی که دارای مال و ثروت فراوان است:

بود سرمایه‌داران را غم بار
تهی‌دست ایمن است از دزد و طرار. نظامی.

تأمل به‌حسرت‌کنان شرمسار
چو درویش بر دست سرمایه‌دار. سعدی.

بلنداختری نام او بختیار
قوی‌دستگه بود و سرمایه‌دار. سعدی.

||دارنده. مالک. صاحب. خداوند:

ز دیدار اینان ندارم شکیب
که سرمایه‌داران حسنند و زیب. سعدی.

سرمایه‌داری. [سَ يَ / يِ] (حامص مرکب) مالداری. ثروتمندی.

سرمت. [سَ مَ] (اِخ) قبایل مختلف چادرنشین بوده‌اند. رجوع به سارمات شود.

سرمج. [سَ مَ] (اِ) سرمک. معرب آن سرمق است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). دوایی است که آن را اسفناج رومی گویند و آن

---

1 - این وجه تمایز دلیلی ندارد.

بستانی و صحرایی هر دو میباشد. صحرایی آن را بگیرند و بجوشانند آب آن را زنی که مشیمه در شکمش مانده باشد بخورد در ساعت بیفتد و آن را عربان سرمق گویند که بجای جیم قاف باشد. (برهان) (آنندراج).

سرمد. [سَ مَ] (ع ص، ق) همیشه و دایم. (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث). پیوسته. (دهار). همیشه. (مهذب الاسماء) (السامی):

چنو نه هست و نه بود و نه نیز خواهد بود
فراق او متواتر هوای او سرمد. منجیک.

بس کس کو گیرد و نبخشد هرگز
بس کس کو گیرد و ببخشد سرمد.
منوچهری.

بقای سرمد در نیکنامی است بحق
به نیک‌نامی بادا بقای تو سرمد. سوزنی.

مادرم کرد وقت نزع، دعا
که ترا بانگ و نام سرمد باد. خاقانی.

||شب دراز. (منتهی الارب) (آنندراج).

سرمدان. [سُ مَ] (اِ مرکب) سرمه‌دان. (ناظم الاطباء).

سرم‌دست. [سِ رَ دَ] (ص مرکب) آنکه دست او از کار بسیار کردن از آبله خراشیده باشد. (آنندراج) (غیاث). ||کسی که بر دست خود پنبه پیچیده و کارهای سخت و دشوار را میتواند بجا آورد. (ناظم الاطباء).

سرمد کاشانی. [سَ مَ دِ] (اِخ) اسمش سعید، از میر ابوالقاسم فندرسکی حکمت فرا گرفت و در خدمت مشایخ تصفیه کرد و آخرالامر به هندوستان افتاد و در عهد داراشکوه شهادت یافت. او راست:

عمری است که آوازهٔ منصور کهن شد
من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۰).

قتل وی به نقل مؤلف مرآت‌الخیال بسال ۱۰۷۲ هـ.ق. بوده است، مؤلف ریحانة الادب به نقل از خزینة الاصفیا سال ۱۰۸۰ نوشته است. (از حاشیهٔ آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۷). رجوع به ریاض‌العارفین ص ۸۶ شود.

سرمدی. [سَ مَ] (ص نسبی) دائم و جاودان و ابدی و ربانی و الهی. (ناظم الاطباء). ما لا اول له و لا آخر. (تعریفات). ازلی و ابدی:

آن گفت این جهان نه فنا نیست سرمدی است
این گفت کاین خطاست جهان ازدر فناست.
ناصرخسرو.

آرایش سرمدی است امشب
معراج محمدی است امشب. نظامی.

||خدایی. الهی. منسوب به سرمد که صفت پروردگار است:

زآنکه او بودنی و سرمدی است
کآنچه بوده شود نمی‌پاید. ناصرخسرو.

چون در حکمت ازلی و عنایت سرمدی پوشیده نبود. (سندبادنامه).

کلام سرمدی بی نقل بشنید
خداوند جهان را بی‌جهت دید. نظامی.

سرمدیت. [سَ مَ دی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) ازلیت و همیشگی و ابدیت. (ناظم الاطباء).

سرمرغ. [سَ مُ] (اِخ) دهی از دهستان ریملهٔ بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. ساکنین از طایفهٔ حسنوندند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرمری. [سُرْ رَ مَرْ ری] (اِخ) (۶۹۶ - ۷۷۶ هـ.ق.) یوسف‌بن محمدبن مسعودبن محمد عقیلی سرمری، از علمای حنبلی بود. وی در سامره (سرمن‌رأی) متولد شد و در دمشق اقامت گزید. او راست: «غیث‌السحابة فی فضل‌الصحابة». «عمدةالدین فی فضل الخلفاء الراشدین». «عقودااللآلی فی الامالی». «نشر قلب المیت بفضل اهل‌البیت». «عجائب الاتفاق و غرائب ما وقع فی الآفاق». (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۸۵).

سرمزده. [سَ مُ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان رستاق بخش خیل‌آباد شهرستان کاشمر. دارای ۶۴۸ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرمساقلو. [ ] (اِخ) (ایلات‌نشین) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. دارای ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات، لبنیات و عدس است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرمست. [سَ مَ] (ص مرکب) که مستی شراب به سر او رسیده. مست:

مطرب سرمست را باز هش آوردنا
در گلوی او بطی باده فروکردنا. منوچهری.

سرسال آمد و سرمست می جود توأم
سازوار آید با مردم سرمست فقاع. سوزنی.

کاس کرم دهد به من و من ز خرمی
سرمست کاس از دل هشیار میروم. خاقانی.

بود سرمست را خوابی کفایت
گل نم‌دیده را آبی کفایت. نظامی.

در آن صحرا فروخفتند سرمست
ریاحین زیر پای و باده بر دست. نظامی.

ملک سرمست و ساقی باده در دست
نوای چنگ میشد شست در شست. نظامی.

دوش سرمست درآمد ز درم
تا قرار من سرگردان برد. عطار.

سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد
غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد. سعدی.

من از شراب این سخن سرمست، و فضالهٔ قدح در دست. (سعدی).

فتنه باشد شاهدی شمعی بدست
سرگران از خواب و سرمست از شراب.
سعدی.

باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاد
بر سر هستی سیمین قدح زر عیار.
ابن یمین.

بندهٔ طالع خویشم که در این قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار من است.
حافظ.

||سرخوش. خوشحال. خرم. شادمان:

نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی
مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند.
منوچهری.

عاشقان سوی حضرتش سرمست
عقل در آستین و جان بر دست. سنایی.

سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی
در ششدر عذراوشی صد خصل عذرا ریخته.
خاقانی.

سحرگه آن سهی سروان سرمست
بدان مشکین چمن خواهند پیوست. نظامی.

چو عیاران سرمست از سر مهر
به پای شه درافتاد آن پریچهر. نظامی.

ریاحین بر ریاحین باده در دست
به شهرود آمدند آن روز سرمست. نظامی.

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن.
حافظ.

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان.
حافظ.

||مغرور. متکبر:

از این هنر که نمودی و ره که پیمودی
شهان غافل سرمست را همی چه خبر.
فرخی.

شاهد سرمست من صبح درآمد ز خواب
کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب.
خاقانی.

به سرپنجه مشو چون شیر سرمست
که ما را پنجهٔ شیرافکنی هست. نظامی.

||مواج. درخشان. روشن. خروشان:

من که دریا کش و سرمست چو دریا باشم
گوش‌ماهی چه کنم جام صدف چه ستانم.
خاقانی.

||مدهوش:

در طریق کعبهٔ جان ساکنان سدره را
همچو عقل عاشقان سرمست و حیران دیده‌اند.
خاقانی.

سرمست شدن. [سَ مَ شُ دَ] (مص مرکب) مست گشتن:

چو سرمست شد نوذر شهریار

به پرده درون رفت دل کینه‌دار. فردوسی.
در آینه عنایت صیقل شناخته
زو قبله کرده و شده سرمست و مستهام.
خاقانی.
سرمستی. [سَ مَ] (حامص مرکب) مستی. مخموری:
در سر آمد نشاط سرمستی
عشق با باده کرد همدستی. نظامی.
||سرخوشی:
ملک‌زاده در آن ده خانه‌ای خواست
ز سرمستی در او مجلس بیاراست. نظامی.
||غرور. تکبر:
می‌دواندش ز راه سرمستی
میزدش بر بلندی و پستی. نظامی.
||مدهوشی.
سرمستی. [سَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغهٔ بخش دورود شهرستان بروجرد. دارای ۱۵۴ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سرمش. [سِ مِ] (اِ) زردآلوی خشک. (انجمن آرا) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). زردآلوی خشک‌شده که مغز بادام در درون آن کنند. (برهان). خوبانی. (الفاظ الادویه):
نخود و کشمش و پسته‌خرک و میوهٔ تر
قصب‌انجیر و دگر سرمش اسفید بیار.
بسحاق اطعمه.
سرمشق. [سَ مَ] (اِ مرکب) قطعهٔ نوشتهٔ خوش‌نویس که بعرف آن را تعلیم گویند. (غیاث). قطعهٔ نوشتهٔ خوشنویس که بعرف آن را تعلیم گویند و آن را در نظر داشته مشق کنند. (آنندراج):
آینه بود تختهٔ مشق آن زمان که عقل
سرمشق روشنایی باطن ز ما گرفت.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).
بگذار از قلمرو تقدیر پا برون
سرمشق خویش ساز خط سرنوشت را.
ملا طاهر غنی (از آنندراج).
||نمونه. ||دستورالعمل.
سرمط. [سَ مَ] (ع ص) شتر درازهیکل. (منتهی الارب) (آنندراج).
سرمطیط. [سَ مَ] (ع ص) شتر درازهیکل. (منتهی الارب) (آنندراج).
سرمق. [سَ مَ] (معرب، اِ) معرب سرمه، نام تره که آن را به هندی بتهوا گویند. (غیاث) (آنندراج). شرنگ و آن گیاهی است پهن‌برگ، خوردن دو درهم تخم سائیدهٔ آن سه هفته تریاق است مر استسقا را و اکثار آن مورث هلاکت. (منتهی الارب). معرب از سرمج فارسی و آن قطف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). تعریب سرمک است. (شرفنامهٔ منیری). اسپاناخ. (الفاظ الادویه). سرنگ. (مهذب الاسماء):
به دفع زهر به دانا نموده‌ای تریاق
به نفع طبع به بیمار داده‌ای سرمق. انوری.
سرمق. [سَ مَ] (اِخ) شهری است در فارس در بلوک اصطخر. (از معجم البلدان). شهری است به اصطخر. (منتهی الارب). شهرکی کوچک است و ناحیتی است همه احوال آن همچنان اقلید است. اما زردآلو است آنجا که در همهٔ جهان مانند آن نباشد به شیرینی و نیکویی و زردآلو کشته از آنجا به همه جایی برند و آبادان است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۴). رجوع به نزهةالقلوب ص ۱۲۲ شود.
سرمقاله. [سَ مَ لَ / لِ] (اِ مرکب) مقالهٔ مهمی که در اولین ستون اولین صفحهٔ روزنامه یا مجله درج شود. (فرهنگ فارسی معین).
سرمک. [سَ مَ] (اِ) سرمج. آرش[1]. در پهلوی «سرمک»[2]. گیاهی که از آن جامه بافند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). شوره گیاهی که آن را اسفناج رومی خوانند. و معرب آن سرمق باشد. (برهان). اسفناج رومی که برای استسقا نافع است. معرب آن سرمق است. (آنندراج). سبزه‌ای است که آن را اسفناج رومی گویند و معرب آن سرمق است. (جهانگیری). ||نوعی از سبزی باشد. (برهان).
سرمن‌رأی. [سُرْ رَ مَ رَ آ] (اِخ) شهری است مشهور. (آنندراج). نام سامره است. رجوع به سامره و عیون الانباء و معجم البلدان و تجارب السلف قفطی و الاوراق صولی و حبیب‌السیر و نزهة القلوب و منتهی الارب و التفهیم و خاندان نوبختی شود.
سرمنزل. [سَ مَ زِ] (اِمرکب) منزل. مسکن. مقام. (فرهنگ فارسی معین). مزیدعلیه منزل بمعنی جای فرودآمدن:
طاقتی کو که به سرمنزل جانان برسم
ناتوان مورم و خود کی به سلیمان برسم.
خاقانی.
سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد.
حافظ.
گر به سرمنزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش.
حافظ.
من به سرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم. حافظ.
— سرمنزل فنا؛ کنایه از دنیا. جهان. (فرهنگ فارسی معین).
سرمنشأ. [سَ مَ شَءْ] (اِ مرکب) در تداول عوام، منشأ: سرمنشأ فتنه. سرمنشأ فساد.
سرمو. [سَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بمجاز بمعنی ذره‌ای. جزیی:
سال جهان گرچه بسی درگذشت
از سر مویش سرمو کم نگشت. نظامی.
گروهی ضعیفان دین‌پروریم
سرمویی از راستی نگذریم. نظامی.
سرموتک. [سَ تَ] (اِ) سروتک. آشوب و شور و غوغا. (برهان) (آنندراج).
سرموج. [سَ] (معرب، اِ مرکب) نوعی از موزه. چارق. پاتاوه. گتر[3]. (دزی ج ۱ ص ۶۵۰).
سرموجه. [سَ جَ] (معرب، اِ مرکب) سرموج. پاافزار. (دزی ج ۱ ص ۶۵۰).
سرموری. [سَ] (ص نسبی) چیز بسیار خرد و ریزه‌ها چون قیمهٔ سرموری و افشان سرموری. (آنندراج):
گر به زلف عنبرین دل گاه گاهم میکشد
قیمهٔ سرموری خط سیاهم میکشد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
سرموز. [سَ] (اِ مرکب) رجوع به سرموزه، سرموجه و سرموج شود.
سرموزه. [سَ زَ / زِ] (اِ مرکب) کفشی باشد که بر بالای موزه پوشند. و جرموق معرب آن است. (برهان) (آنندراج) (رشیدی):
بشست روی و بیامد کشیده موزهٔ حسن
که میخ زر سزدش بر نعال سرموزه.
نزاری قهستانی (از جهانگیری).
||نوعی از شراب که در ترکستان متعارف است از مقولهٔ قمیز و بگنی. (رشیدی) (آنندراج).
سرمه. [سُ مَ / مِ] (اِ) معروف است و آن چیزی است که در چشم کشند. (برهان). به عربی اثمد خوانند و به کحل مشهور است. و آن سنگی است صفایحی و براق که بسایند و سودهٔ آن را در چشم کشند و بهترین آن سرمهٔ صفاهانی است که از کهپایه به هم رسد. (آنندراج). اثمد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). کحل. (دهار):
همچنان سرمه که دخت خوبروی
هم بسان گرد بردارد از اوی. رودکی.
و اندر کوههای وی [طوس] معدن پیروزه است و معدن مس است و سرب و سرمه و شبه و دیگ سنگین. (حدود العالم).
شرطم نه آنکه تیر و کمان خواهد
شرط آنکه سرمه خواهد با غازه. بوالحر.
تا زر نباشد بقدر سرمه
تا لاد نباشد بشبه لادن. فرخی.
دو چشم ترا دیدنم سرمه بود
کنون از چه گشته‌ست آن سرمه دود. اسدی.
از سایش سرمه بود هاون
گرچه تو ندیدیش دید دانا. ناصرخسرو.
چرخ همی خرد بخواهدت کوفت

1 - Arroche. 2 - sarmak.
3 - Guêtre.

خردتر از سرمه گر از آهنی. ناصرخسرو.
شب تاریک سرمه بود مگر
که‌از او چشم زهره شد روشن. مسعودسعد.
سرمهٔ چشم دیدهٔ دولت
روز پیکار تو غبار تو باد. مسعودسعد.
دست حسد سرمهٔ بیدادی در چشم وی کشید. (کلیله و دمنه).
ای اصل ترا بر همه احرار تقدم
خاک‌قدمت سرمهٔ بینایی مردم. سوزنی.
کی‌دانستم کاهل صفاهان کورند
با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد.
مجیرالدین بیلقانی.
سرمهٔ خاقانی است خاک‌سر کوی تو
افسر خاقان چین نعل سمند تو باد. خاقانی.
سرمهٔ دیده ز خاک‌در احمد سازند
تا لقای ملک‌العرش تعالی بینند. خاقانی.
گر از درگاه او گردی رسیدی
بجای سرمه در چشمش کشیدی. نظامی.
تنگ‌دل از خندهٔ ترکان شکر
سرمه‌بر از چشم غزالان نظر. نظامی.
از درش گردی که آرد باد صبح
سرمهٔ چشم جهان‌بین من است. عطار.
نه وسمه‌ست آن به دلبندی خضیب است
نه سرمه‌ست آن به جادویی کحیل است.
سعدی.
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک
که‌فردا شوی سرمه در زیر خاک. سعدی.
چشمی که دلی برد به تاراج
دانی که به سرمه نیست محتاج.
امیرخسرو دهلوی.
- نقطهٔ سرمه:
سنجد جیلان بدو نیمه شده
نقطهٔ سرمه بَر او یک رَده. رودکی.
- امثال:
بر چشم کور سرمه کشیدن چه فایده.
سرمه را از چشم میزند.

سرمه. [سُ مَ] (اِخ) نام قریه‌ای است سرمه‌خیز از بلاد فارس. (آنندراج). نام قریه‌ای است از قرای فارس که در آن سرمه خیزد. (برهان). نام دهی است به فارس نزدیک به آباده که از آن سرمه خیزد و معرب آن سرمق است. (انجمن آرا). شهرکی است به ناحیت پارس اندر میان کوه نهاده، سردسیر جایی آبادان و با کشت و برز و نعمت بسیار و مردم بسیار. (حدود العالم).

سرمه‌آسا. [سُ مَ / مِ] (ص مرکب) سرمه‌سان. بمانند سرمه. همچون سرمه: خاک قدم او را سرمه‌آسا به چشم کشیدندی. (سعدی).

سرمه‌ای. [سُ مَ / مِ] (ص نسبی) نوعی از رنگ که برنگ سرمه باشد. (آنندراج):
اهل دل با آب دیده دست از جان شسته‌اند
تا لباس سرمه‌ای را چشم مستش آل کرد.
اسماعیل کاشف صفاهانی (از آنندراج).

سرمه به‌گلو کشیدن. [سُ مَ / م بِ گ / گَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از گنگ شدن، چون سرمه بارد یابس است گویند که از کثرت‌خوردن آن آواز بند می‌شود. (آنندراج) (غیاث). رجوع به سرمه خوردن شود.

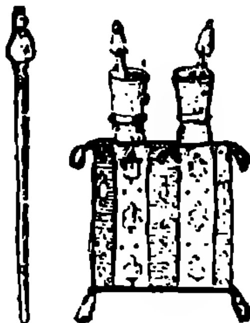
سرمه‌چوب. [سُ مَ / م] (اِ مرکب) میل سرمه. (غیاث). میل سرمه و در عرف هند سرمه‌چو بدون موحده شهرت دارد و چون توافق این دو زبان زیاده از بیان است دور نیست که این در فارسی صحیح باشد، مثل جاروب و جارو و رفت و روب و رفت و رو. (آنندراج). میل. (ربنجنی):
گشت‌چو جاروب در او خاک‌روب
کردز سیخش همه کس سرمه‌چوب.
میرخسرو (از آنندراج).

سرمهٔ خاک‌بین. [سُ مَ / م یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سرمه‌ای بود که خسرو پرویز داشت و هرکه یک بار در چشم کشیدی تمام سال تا یک گز عمق زمین را بدیدی. (آنندراج) (برهان) (جهانگیری) (رشیدی).

سرمهٔ خفا. [سُ مَ / م یِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سرمهٔ جادوان که چون به چشم خود کشند دیگران آن را نبینند و آنان هر چیز و هر کس را بینند. سرمه‌ای که هر کس‌به دیدگان کشد از نظر نظاره پوشیده ماند و کس او را نتواند دیدن. (یادداشت مؤلف). و این از خرافات اهل طلسم و نیرنجات است. (آنندراج) (بهار عجم):
در چشم کس نیایم از اقبال نارسا
تا شد سیاه روزی من سرمهٔ خفا.
شفیع اثر (از آنندراج).
رجوع به سرمهٔ سلیمان شود.

سرمه خوردن. [سُ مَ / م خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) گنگ شدن. (غیاث) (آنندراج). رجوع به سرمه به‌گلو کشیدن شود.

سرمه‌دان. [سُ مَ / م] (اِ مرکب) ظرفی که



سرمه‌دان

در آن سرمه را نگاه دارند. (آنندراج). کیسه‌ای کوچک که در آن سرمه ریزند. (فرهنگ فارسی معین):
با سرمه‌دان زرین ماند خجسته راست
کرده‌بجای سرمه بدان سرمه‌دان عبیر.
منوچهری.
وآن نی چو مار بی‌زبان سوراخها در استخوان
هم استخوانش سرمه‌دان هم گوشت ز اعضا ریخته.
خاقانی.
در کیسه‌های جیب عروسان رود عبیر
مانند سرمه‌دان که در او توتیا رود.
نظام قاری.
شکست رنگ بجای خمار گلها را
که‌لاله آمد و یک سرمه‌دان شراب آورد.
سلیم (از آنندراج).
||بمجاز، ظرف کم. (آنندراج). ||مجازاً، آلت زن. شرم زن. (فرهنگ فارسی معین):
میل در سرمه‌دان نرفته هنوز
بازیی باز کرد گنبد کوز. نظامی.
- سرمه‌دان عاج؛ کنایه از اندام نهانی بود بمانند عاج در سپیدی. (آنندراج):
تا شبی پای در دواجش برد
میل در سرمه‌دان عاجش برد. سعدی.

سرمهٔ دنباله‌دار. [سُ مَ / م یِ دُمْ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خط سرمه که در گوشهٔ چشم از جانب بناگوش کشند. (آنندراج):
سایه‌ای کز نی نماید آهوی رم‌خورده را
سرمهٔ دنباله‌دار نرگس‌جادوی اوست.
محسن تأثیر (از آنندراج).

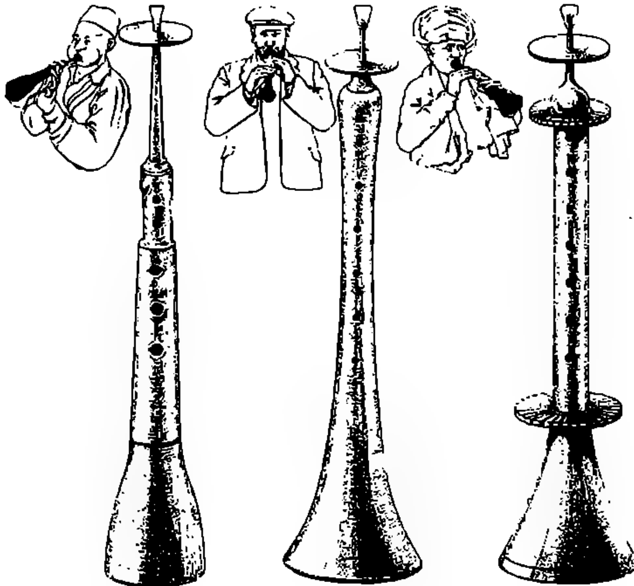
سرمه‌دوزی. [سُ مَ / م] (حامص مرکب) ملیله‌دوزی. گل‌ها و نقوش با سرمه سرمه کش کردن. (یادداشت مؤلف). زردوزی. گلدوزی.

سرمه‌زای. [سُ مَ / م] (نف مرکب) سرمه‌زاینده. تولیدکنندهٔ سرمه. بوجودآورندهٔ سرمه:
دیدهٔ خورشید چشم‌درد همی داشت
از حد خاک‌سرمه‌زای صفاهان. خاقانی.

سرمه‌سا. [سُ مَ / م] (نف مرکب) سایندهٔ سرمه. که سرمه ساید. سرمه کوبنده:
در آینهٔ دل خیال فلک را
بجز هاون سرمه‌سایی نبینم. خاقانی.
صد جام لبالب است در گرد
در حلقهٔ چشم سرمه‌سایش.
شیخ‌العارفین (از آنندراج).

سرمهٔ سلیمان. [سُ مَ / م یِ سُ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سرمهٔ سلیمانی. سرمه‌ای که چون به چشم کشند مخفیات عالم عیناً و عیاناً معاینه کنند. (از آنندراج):
به گوش وهم زند نغمه‌های داودی
به چشم عقل کشد سرمهٔ سلیمانی.
طالب آملی (از آنندراج).
گیرم که بدرد خسته درمان گشتی

در دیده چو سرمهٔ سلیمان گشتی.
ملا زمانی یزدی (از آنندراج).
رجوع به سرمهٔ خفا شود.
سرمه شدن. [سُ مَ / مِ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از نهایت باریک شدن در سحق. ||توتیا شدن. (آنندراج).
سرمه کردن. [سُ مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) سرمه کشیدن. تکحیل. اکتحال.
سرمه کرده. [سُ مَ / مِ کَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) سرمه کشیده. سرمه‌ریخته:
چون نرگس سرمه کردهٔ یار
بنشسته به عشوه بر سر کار.
درویش واله هروی (از آنندراج).
سرمه کش. [سُ مَ / مِ کَ / کِ] (ن مف مرکب) شخصی راگویند که سرمه کشیده باشد. ||(نف مرکب) کسی که سرمه در چشم مردم کشد. (برهان) (آنندراج):
بس بود از عشق تو چشم امید مرا
میل دوران کمان سرمه کش اعتبار. خاقانی.
||کنایه از روشن‌کنندهٔ چشم و بینایی‌دهنده. (برهان) (آنندراج):
سرمه کش دیدهٔ مردم صباست
رنگرز جامهٔ مس کیمیاست. نظامی.
||(اِ مرکب) کنایه از شب تاریک. (برهان) (آنندراج).
سرمه کشیدن. [سُ مَ / مِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) به چشم سرمه ریختن.
سرمه گون. [سُ مَ / مِ] (ص مرکب) سرمه‌صفت. سرمه‌آسا. ||به رنگ سرمه. سرمه‌رنگ. سرمه‌ای.
- طارم سرمه گون؛کنایه از آسمان:
چه بینی در این طارم سرمه گون
که می‌آید از میل او سیل خون. نظامی.
سرمهٔ گیتی. [سُ مَ / مِ يِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شب باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). شب. (رشیدی).
سرمهٔ مست. [سُ مَ / مِ يِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سرمه که به شوخی و رعنایی در چشم کشند. (غیاث) (آنندراج):
سرمهٔ مست به خون‌خواری چشمت افزود
چون سیه‌مست شود ترک بلا می‌افتد.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).
||چشم:
همچو کیفیت صحت نبود نشأهٔ می
کرده‌بیهوش چنین سرمهٔ مست تو مرا.
ملا طاهر وحید (از آنندراج).
سرمیدان. [سَ مِ] (اِخ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز. دارای ۱۱۳ تن سکنه است. آب آن از چاه و قنات. محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سرن. [سَ رَ] (اِ) نام گلی است. (آنندراج).
زنبق. (اشتینگاس).
سرن. [سَ رَ] (ع اِ) دگل. دوگل. (دزی ج ۱ ص ۶۵۰).
سرنا. [سُ] (اِ) مخفف سورنای است که در نقاره‌خانه‌ها و روزهای جشن و سور نوازند و آن را نای رومی نیز گویند. (برهان). نای رومی باشد که در بزم و رزم نوازند. (جهانگیری). آلتی موسیقی از ذوات‌النفخ. (یادداشت مؤلف):



سرنا (سرنای)

دردا که چنگ عمر شد از ساز و بدتر آنک
سرنای گم‌بودهٔ ما هم پدید نیست. خاقانی.
نالهٔ سرنا و تهدید دهل
چیزکی ماند بدان ناقور کل. مولوی.
بحق آن لب شیرین که میدمی در من
که‌اختیار ندارد به ناله این سرنا.
مولوی (از جهانگیری).
چو مردم ز سرنا هراسان بود
سرافکنده دشمن هرآسان بود.
امیرخسرو دهلوی.
- امثال:
آدم ناشی سرنا را از سر گشادش میزند.
راست بیا راست برو، ماست بخور سرنا بزن.
سرناچی کم بود یکی هم از غوغه (گوگه) آمد.
قلی هم در سرناش میگفت.
رجوع به سرنای شود.
سرنائی. [سُ] (اِ) نای رومی است که سرنا باشد. (آنندراج).
سرناباد. [سُ] (اِخ) دهی از دهستان شهر نو بالا ولایت باختر از بخش طیات شهرستان مشهد. دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری، قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سرناچی. [سُ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه سرنا نوازد. (آنندراج). نوازندهٔ سرنا: سرناچی کم‌بود یکی هم از غوغه آمد.
سرنا زدن. [سُ زَ دَ] (مص مرکب) در سرنا دمیدن. سرنا را به صدا درآوردن: راست بیا راست برو ماست بخور سرنا بزن.
- سرنا زدن شکم؛ قراقر کردن شکم. (از آنندراج).
||مجازاً چانهٔ بیجا زدن راگویند: چه سرنا میزنی؛ ای چه غوغا میکنی. (آنندراج) (از بهار عجم).
سرناف. [سِ] (ع ص) درازبالا. (آنندراج) (منتهی الارب). طویل. (اقرب الموارد).
سرنافی. [سَ رِ] (اِ مرکب) هدیه‌ای که به ماما دهند چون ناف نوزاد برد. هدیه که به ماما دهندگاه چیدن ناف نوزاد. (یادداشت مؤلف).
سرنامه. [سَ رِ / سَ مَ / مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنچه بر سر کتابها نویسند که در فلان محل به فلانی برسانند. ||بعضی گویند سرنامه عنوان است یعنی آنچه بر بالای نامه نویسند. (برهان). عنوان نامه و عنوان کتاب. (آنندراج):
سرنامه را نام او تاج گشت
بفرش دل تیره چون عاج گشت. فردوسی.
سرنامه کرد آفرین بزرگ
به یزدان پناهش ز دیو سترگ. فردوسی.
سرنامهٔ روزگار خواندم
عنوان وفا بر آن ندیدم. خاقانی.
شاید ار سرنامهٔ وصل تو نام دیگر است

مردمی کن نام خاقانی به پایان بر فکن-
خاقانی.

سرنامهٔ عشق کشتن آمد
سرنامهٔ خلق زندگانی. خاقانی.

ای زهره و مشتری غلامت
سرنامهٔ نامه جمله نامت. نظامی.

سرناوی. [سَ] (اِ مرکب) سرجوخهٔ دریایی. (فرهنگستان).

سرنای. [سُ] (اِ) نای رومی است که سرنا باشد. (برهان). و این مخفف سورنای است، چه سور بمعنی شادی است. (غیاث اللغات). نای که در جشن و سور نوازند، در اصل سورنای بوده. (رشیدی). صفاره. یراع. (مفاتیح العلوم). یراعه. موسیقار. (زمخشری):

من جفته چنگ و گم شده سرنای چون رباب
خالی خزینه از درم و کاسه از طعام.
خاقانی.

عاشق میدان و اسب و پای نه
عاشق رمز و لب و سرنای نه. مولوی.

رجوع به سرنا شود.

سرنباق. [سُ رُمْ] (ع اِ) نوعی از ماهی کوچک فلس‌دار. (دزی ج ۱ ص ۶۵۰).

سرنبشت. [سَ نِ بِ] (اِ مرکب) سرنوشت. (آنندراج). حکم ازلی. (شرفنامه). تقدیر:

از این دو برون نیستش سرنبشت
اگر دوزخ جاودان گر بهشت. اسدی.

گزارنده پیر کیانی‌سرشت
گزارش چنین کرد از آن سرنبشت. نظامی.

ربیع از ربیعی نماید سرشت
تموز از تموز آورد سرنبشت. نظامی.

مرا زین قصر بیرون گر بهشت است
نباید رفت اگرچه سرنبشت است. نظامی.

سرنج. [سِ رِ] (اِ) سنج و آن دو پارهٔ روی تنک باشد مانند طبق بی‌کناره و بر پشت آن قبه‌ای سازند و بندی بر آن تعبیه کنند و بر دست گرفته بر یکدیگر زنند تا بصدا درآید و بیشتر با نقاره و دهل و امثال آن نوازند. (برهان) (جهانگیری). و طبق روئین که بر یکدیگر زنند سنج است نه سرنج چنانکه صاحب فرهنگ گفته است. (رشیدی). ||قلعی و سرب سوخته و آن رنگی است که نقاشان و مصوران بکار برند و آن در غایت حمرت میباشد، چه باطن سرب سرخ است و به چند آتش حمرت آن ظاهر میشود. و استنزال او در رجعت به زیت و نطرون است نزد اهل عمل. (برهان). سفیدآب سوخته بوده و آن را به هندی سیندر نامند. (جهانگیری). چیزی است مصنوع که از قلع سوخته و سفیدار سوخته بهم رسد شبیه به شنجرف و از آن کمرنگ‌تر و گاهی دیوار را اندرون بدان بپیرایند و نگار کنند. (منتهی الارب) (آنندراج)[1]. همان اسرنج مرقوم یعنی سفیدآب و در قاموس بر وزن سمند آورده. (رشیدی).

سرنج. [سَ رَ] (اِ) دوایی است که آن را سیلقون (سلیقون) گویند و در جراحات به کار آید و نفع دهد. (منتهی الارب) (آنندراج).

سرنجه. [سِ رِ جِ] (اِخ) دهی از دهستان دره‌صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد. دارای ۳۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرنجه. [سِ رِ جِ] (اِخ) دهی از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. دارای ۲۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرنجه. [سِ رِ جِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت بخش طَرهان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه. ساکنین از طایفهٔ ابوالوفائی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرند. [سِ رِ] (اِ) ریسمانی باشد که طفلان در ایام عیدها و جشنها از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (برهان). رسنی است که در ایام اعیاد دو سر آن را بر شاخ درخت بسته طفلان در آن نشینند و باد خورند و آن را سابور و کازو هم خوانند. (آنندراج) (جهانگیری). در مؤید رسنی که در بازیها از پا آویزند. (رشیدی). ||فنی باشد از جملهٔ فنون کشتی‌گیری و آن چنان است که کشتی‌گیر پای خود را به پای دیگری بند کند و او را بیندازد و آن را بعربی شغزبیه خوانند. (برهان). آن است که کشتی‌گیر پای خود را به پای دیگری بند کند و او را بیندازد و به تازی شغزبیه خوانند. (رشیدی). ||البلاب و آن رستنیی باشد که بر درخت پیچد و به عربی عشقه خوانند و به این معنی با ثانی مفتوح نیز به نظر آمده است. (برهان). عشقه که بر درخت پیچد و خشک کند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||جل‌وزغ. و آن چیزی باشد سبز که در آبهای ایستاده به هم رسد. (برهان). جامهٔ غوک. (رشیدی) (جهانگیری). سبزهٔ روی آب که آن را جامهٔ غوک خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||ریسمانی باشد که یک سر آن را حلقه کنند و در زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر را شخصی گرفته در کمین بنشیند تا آدمی یا جانوری که پای در آن میان نهد آن شخص بسوی خود کشد و او را بگیرد. (برهان). ریسمانی که یک سر آن را حلقه کنند و زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر شخصی بگیرد و در کمین نشیند تا جانوری در آن پای نهد بعد از آن بسوی خود کشد و او را بگیرد. (رشیدی).

سرند. [سَ رَ] (اِ) غربال که بدان جو و امثال آن بیزند. غربال سیمی درشت‌چشمه برای بیختن خاک و غله. (یادداشت مؤلف). نوعی از غربیل که چشمه‌های آن گشاده بود و بیشتر با وی خاک بیزند. (ناظم الاطباء).

سرند. [سَ رَ] (اِخ) نام پسر پادشاه کابل بود که در دست تورگ کشته شد. (آنندراج) (انجمن آرا):

که‌نا گه‌جهان بگذرد بر سرند
کشدنیز هرج از بزرگان سرند. اسدی.

بد او را یکی پور نامش سرند
که‌زخمش به پولاد بد چون پرند.
اسدی (از آنندراج).

سرند. [سِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش حومهٔ مصعبی شهرستان فردوس. دارای ۵۰۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه، زعفران است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرند. [سَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۶۹۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سرند. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرندی. [سَ رَ دا] (ع ص) درشت و شتاب در امور خود. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سخت توانا. (منتهی الارب).

سرندیب. [سَ رَ] (اِخ) جزیره‌ای است بزرگ بهند و در آن کوهی است که بر آن آدم علیه‌السلام هبوط نمود. (منتهی الارب). رجوع به سراندیب و نزهةالقلوب ص ۲، ۱۱، ۱۶۸، ۱۹۶، ۲۰۳، ۲۳۱، ۲۵۶، ۲۶۲ و تاریخ گزیده ص ۲۳ و ۳۲ شود.

سرندیبی. [سِ رَ] (ص نسبی، اِ) نام بلوری است نزدیک به بلور اعرابی. (از الجماهر ص ۱۸۵). شکلی از مروارید مفرس است و چنان است که گویی چند دانه را بهم پیوسته و یکی کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).

سرنشین. [سَ نِ] (نف مرکب، اِ مرکب) شخصی که در سفر بالای استر یا شتر نشیند اعم از اینکه مرد باشد یا زن. (آنندراج). مسافری که بر بالای بار ستور یا ارابه نشیند. مسافری که بر ستوری اجیر یا کشتی یا راه‌آهن و اتومبیل کرایه و امثال آن باشد. (یادداشت مؤلف):

در گلشنی که حسن تو محمل‌سوار شد
گل‌سرنشین قافلهٔ نوبهار شد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

---

[1] - در آنندراج بر وزن سَمَنْد بفتحتین آورده است و امروز به این معنی بضم سین و فتح «ر» سُرَنْج گویند.

سرنق. [سَ نَ] (اِخ) (سارنه) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلماس شهرستان خوی. دارای ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زولا. محصول آن غلات، حبوبات، بزرک. شغل اهالی زراعت، گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سر نگرفتن. [سَ نَ گِ رِ تَ] (مص مرکب منفی) موافقت نکردن و درنگرفتن صحبت. ||درنگرفتن. (غیاث) (آنندراج). انجام نشدن: معامله سر نگرفت.

سرنگون. [سَ نِ] (ص مرکب) نگون‌سر. واژگون. (آنندراج). واژون افتاده. سرازیر:

سراسر همه دشت شد رود خون
یکی بی‌سر و دیگری سرنگون. فردوسی.
بهر سو سری بود در خاک و خون
تن بدسگالان همه سرنگون. فردوسی.
این ز اسب اندرفتاده سرنگون
وآن بزیر پای اسب اندر ستان. فرخی.
گه ز بالا سوی پستی بازگردد سرنگون
گه ز پستی برفروزد سوی بالا برشود.
فرخی.
خداوندم نکال عالمین کرد
سیاه و سرنگونم کرد و مندور.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۵).
وگر آیی از راه پیمان برون
ز دار اندرآویزمت سرنگون. اسدی.
ایشان همه چون سرنگون و خوارند
ایدون و تو چون سرو جویباری.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۳۸).
حاسدت سرنگون چون کلک شود
چون تراکلک در کتاب آید. سوزنی.
بکشد شخص بخل راکرمش
سرنگون ز آستان درآویزد. خاقانی.
آسمان گر نه سرنگون خیزد
درع بالای نام او زیبد. خاقانی.
گر آنجا بود طاسکی سرنگون
دو دیده برو همچو دو طاس خون. نظامی.
تن مرزبان دید در خاک و خون
کلاه‌کیانی شده سرنگون. نظامی.
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر
نمی‌آید که رایت سرنگون است. سعدی.

تا بدان میرسید که ایشان را سرنگون درمی‌آویختند. (تاریخ قم ص ۱۶۱).
- سرنگون شدن؛ با سر به زیر افتادن.
- ||مدهوش شدن. از خود بیخود شدن:
چو بوی مشک از دکان برون شد
همی کناس آنجا سرنگون شد. عطار.
- سرنگون گشتن. رجوع به سرنگون شدن شود:
هر بزرگی که سر از طاعت تو بازکشید
سرنگون گشت ز منظر به چَهِ سیصدباز.
فرخی.
- امثال:
فواره چون بلند شود سرنگون شود.
||ادمر. بروز:
رفتم سوی طبیب و بیاورده آنچه گفت
بر پشتت او نهاده و او خفت سرنگون.
سوزنی.
عاقبت هرکه سر فروخت به زر
سرنگون همچو سکه زخم‌خور است.
خاقانی.
- طشت سرنگون؛ کنایه از آسمان:
چند خونهای هرزه خواهی ریخت
زیر این طشت سرنگون بلند. خاقانی.
- کاسهٔ سرنگون؛ کنایه از آسمان:
زهر است مرا غذای هرروزه
زین کاسهٔ سرنگون فیروزه. خاقانی.
- گل سرنگون؛ گل شش‌پر.

سرنگونسار. [سَ نِ گو] (ص مرکب) نگونسار. سرنگون:

بدان را بهر جای سالار کرد
خردمند را سرنگونسار کرد. فردوسی.
ستمکاره را زنده بر دار کن
دوپایش زبر سرنگونسار کن. فردوسی.
سرنگونسار ز شرم و رو تیره زگناه
هر یکی با شکم حامل و پرماز لبی.
منوچهری.

یک نیزه بر دهان آن کافر زد و او را سرنگونسار از اسب درافکند، زنگی جان بداد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

هر کجا در دل زمین موشی است
سرنگونسار بر فلک میزد. انوری.
اگر نه سرنگونسارستی این طشت
لبالب بودی از خون دل من. خاقانی.

از شرم پیاده روی و ترس خویش خود را سرنگونسار از کمر می‌انداخت. (جهانگشای جوینی).

هر یکی را او به گرزی می‌فکند
سرنگونسار اندر اقدام سمند. مولوی.

سرنگونی. [سَ نِ گو] (حامص مرکب) بازگونی. سربزیری:

بختم از سرنگونی قلمش
چون سخنهای او بلندپر است. خاقانی.

سرنگهدار. [سِ نِ گَ] (نف مرکب) رازپوش.

سرنگیدن. [سَ رَ دَ] (مص) گرو بستن و شرط کردن. ||درهم آمیختن. ||خندیدن و خنده کردن. ||جواب و سؤال. (ناظم الاطباء).

سرنگیدن. [سِ رَ دَ] (مص) مباحثه و منازعه کردن. (ناظم الاطباء).

سرنگیدن. [سِ رِ دَ] (مص) لباس پوشیدن. (ناظم الاطباء).

سرنگیل. [سِ رَ] (اِ) نوعی از خط تحریر. (ناظم الاطباء).

سرنوبه. [سَ نَ / نُو بَ / بِ] (اِ مرکب) سرکرده و ریش‌سفید پاسبانان را گویند، چه نوبه بر وزن توبه به معنی پاسبان است. (برهان) (آنندراج).

سرنوشت. [سَ نِ وِ] (اِ مرکب) حکم ازل و قضای ازل یعنی آنچه در روز ازل تقدیر شده باشد. (برهان) (آنندراج). قضا. قدر. نوشته:

از این دو برون نیستش سرنوشت
اگر دوزخ جاودان گر بهشت. اسدی.
کیست کز سرنوشت طالع من
سرگذشتی به داور اندازد. خاقانی.
نبینم جز آن چاره‌ای در سرشت
که سر برنگردانم از سرنوشت. نظامی.
عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
این بود سرنوشت ز دیوان قسمتم. حافظ.
مرا از ازل عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد. حافظ.
محراب یهود اگر سرشت است
او را چه گنه که سرنوشت است.
امیر حسینی.
||آنچه بر گوشهٔ کمان نویسند و آن بیشتر نام کمانگر میباشد. (آنندراج):
نگاه گوشهٔ ابرو خداشناسم کرد
بنام صاحب کار است سرنوشت کمان.
حسن‌بیک رفیع (از آنندراج).

سرنوف. [سُ] (ع اِ) باشه. (منتهی الارب) (آنندراج).

سر نهادن. [سَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) مجازاً، خواب کردن. (غیاث) (آنندراج). خوابیدن:

برمدار از مقام مستی پی
سر همانجا بنه که خوردی می. سنائی.
بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
سر همانجا نِهْ که باده خورده‌ای.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۱ بیت ۳۴۲۶).
دردمند فراق سر ننهد
مگر آن شب که گور بالین است.
سعدی (دیوان ص ۳۷۹).
||گذاشتن سر به بالین و مانند آن:
سر به بالین عدم بازنه ای نرگس مست
که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست.
سعدی.
||تسلیم شدن. اطاعت کردن. سر بر زمین نهادن اطاعت و تسلیم را:
آنکه دست دولتش را بوسه داده‌ست آفتاب
آنکه پای همتش را سر نهاده‌ست آسمان.
فرخی.
گفت بشنو گر نباشم جای لطف
سر نهادم پیش اژدرهای عنف. مولوی.
سر همه بر اختیار او نهیم
دست بر دامان و دست او دهیم. مولوی.

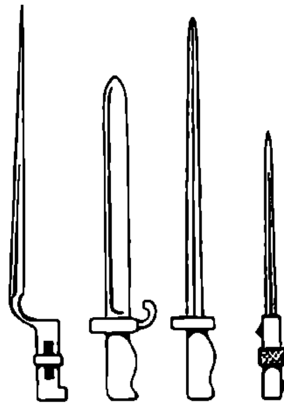
ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج...
تیغی که ماهروی زند تاج سر بود. سعدی.
در این ره جان بده یا ترک ما گیر
بدین در سر بنه یا غیر ما جوی. سعدی.
ز سر نهادن گردنکشان و سالاران
بر آستان جلالت نمانده جای قدم. سعدی.
چرا دانا نهد پیش کسی سر
که پا و سر بود پیشش برابر. جامی.
||تسلیم شدن برای کشته شدن:
چو حاتم به آزادگی سر نهاد
جوان را برآمد خروش از نهاد. سعدی.
||مشغول شدن. پرداختن. شروع کردن:
نهادند [بیژن و منیژه] هر دو به خوردن سرا
که هم دار بد پیش و هم منبرا. فردوسی.
نهادند لشکر به تاراج سر
همه شهر کردند زیر و زبر. اسدی.
||روی آوردن. روانه شدن. روانه گشتن:
جهان سر نهادند سوی عزیز
بسی آوریدند هر گونه چیز.
شمسی (یوسف و زلیخا).
سر اندر جستن دانش نهادم
نکردم روزگار خویش بی‌بر. ناصرخسرو.
چون شد آن مرغزار عنبربوی
آب گل سر نهاد جوی به جوی. نظامی.
چون شنیدند جمله خیل و سپاه
سر نهادند سوی حضرت شاه. نظامی.
همه لشکر به خدمت سر نهادند
به نوبتگاه فرمان ایستادند. نظامی.
به صدقش چنان سر نهی در قدم
که بینی جهان با وجودش عدم. سعدی.
— سر به جهان و بیابان نهادن؛ گریختن:
گفتم از دست غمت سر به جهان در بنهم
چون توانم که به هر جا بروم در نظری.
سعدی.
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی
آنکه در سر هوس چون تو غزالی دارد.
سعدی.
— سر به خدمت نهادن:
بتان چین به خدمت سر نهادند
بسان سرو بر پای ایستادند. نظامی.
— سر در بیابان نهادن؛ گریختن. فرار کردن:
تو آهوچشم نگذاری مرا از دست تا آنگه
که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی.
سعدی.
— سر در نشیب نهادن:
زغن را نماند از تعجب شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب.
سعدی.

سرنهاده. [سَ نِ / نَ دَ / دِ] (نمف مرکب) سربزیر. سر به پایین افتاده چنانکه پیرامون خود نگرد. در رفتن بی‌توجه:
به راهت اندر چاه است سرنهاده متاز
به جامت اندر زهر است ناچشیده مخور.
مسعودسعد.
||سرافکنده. سربزیر:
سبزهٔ سرنهاده عرض دهد
هر نمی کز سحاب میچکدش. خاقانی.

سرنی. [سَ نَ / نِ] (اِ مرکب) چیزی باشد که از پشم و یا بلور و غیره ساخته بر سر نی قلیان نصب کنند و آن را در دهن گرفته تمبا کو کشند و به هندی مهنال گویند. (از آنندراج). میان‌کاوا کی از سنگ یا عاج و مانند آن که بر سر نی قلیان نصب کنند و هنگام کشیدن، آن قسمت را به دهان نهند.

سرنی. [سُ نَ / نِ] (اِ) سرنای. (شرفنامه). مخفف سورنای است که نای رومی و نای ترکی باشد. (برهان) (آنندراج).

سرنیزه. [سَ نَ / نِ زَ / زِ] (اِ مرکب)[1] آلتی فولادین و نوک‌تیز که آن را بالای نیزه یا تفنگ نصب کنند. (فرهنگ فارسی معین).


سرنیزه

سرنیش. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۳۱۱ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرو. [سَرْو] (اِ) پهلوی «سرو»[2] (فرهنگ وندیداد ص۲۰۶) و «سرب»[3] (بندهشن ص۱۱۶)، طبری «سور»[4] (سرو) (واژه‌نامه ص ۴۴۸)، عربی «سرو»، سریانی «شربینا» (بضم اول)، اکدی «شورمنو»[5]. اصل کلمه اکدی است. (معجمات عربیه - سامیه ص۲۲۱). فرانسوی «سیپره»[6]. «کوپرسوس»[7] (ثابتی ص۱۸۷). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام درختی است معروف و مشهور و آن سه قسم میباشد: یکی سرو آزاد و دیگری سرو سهی و سیم سرو ناز و عربان سرو را شجرةالحیة خوانند، چه گویند هر جا که سرو هست البته مار هم هست. اگر برگ آن را بکوبند و با سرکه بیامیزند موی را سیاه کند. (برهان). درخت معروف و آن سه قسم است: سرو ناز که شاخهایش متمایل است، سرو آزاد که شاخهایش راست رسته باشد و سرو سهی که دو شاخش راست رسته باشد. (رشیدی):


سرو

آنکه تشک آفرید و سرو سهی
آنکه بید آفرید و نار و بهی. رودکی.
یکی سرو بد سبز و برگش گشن
برو شاخ چون رزمگاه پشن. فردوسی.
گر سرو را ز گوهر بر سر شعار باشد
ور کوه را ز عنبر در سر خمار باشد.
منوچهری.
حمام و فاخته بر شاخ سرو و قمری اندر گل
همی خوانند اشعار و همی گویند یالهفی.
منوچهری.
ما را بدل خاربنی سروی داد
برداشت چراغکی و شمعی بنهاد. قطران.
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
به مکر خویش خود این است کار کیهان را.
ناصرخسرو.
گه مرا داد شکّرش بوسه
گاه سروش مرا گرفت کنار. مسعودسعد.
دست قضا گر شکست شاخ نو از سرو
سرو سعادت به جویبار بماناد. خاقانی.
بی سرو قد تو جعد شمشاد
بر جبهت بوستان میبنام. خاقانی.
در ره دین چو نی کمر بربند
تا سرآمد شوی چو سرو بلند. نظامی.
سرو شو از بند خود آزاد باش

1 - Baïonnette. 2 - sarv.
3 - sarb. 4 - sur.
5 - shurmènu. 6 - Cyprès.
7 - Cupressus.

شمع شو از خوردن خود شاد باش. نظامی.
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد.
سعدی.
از صفات سرو است: راستین. بلند. سرفراز. سرکش. تازه. جوان. جوانه. نوخاسته. سایه‌دست. پابرجای. پادرگل. پایدار. چمن‌زاد. بستانی. بوستان‌آرای. اگر کنایه از معشوق باشد به این کلمات تعریف کنند: موزون. سیمین. سیم‌اندام. گل‌اندام. بهاراندام. لاله‌رنگ. سمن‌بار. سهی‌بالا. صنوبرخرام. طوبی‌خرام. خوشخرام. پریشان‌خرام. قیامت‌خرام. بی‌پرواخرام. قیامت‌قیام. خرامنده. خرامان. چمان. یازان. نوان. سبک‌جولان. هوادار. خوشرفتار. روان. دلجوی. قباپوش. سبزپوش. یکتاپوش. (آنندراج).
– سرو آزاد؛ سروی که شاخهایش راست باشد. (آنندراج). سروی که راست رود و آن را به این اعتبار آزاد گفته‌اند که از قید کجی و ناراستی و پیوستن به شاخ دیگر فارغ است و بعضی گویند هر درختی که میوه ندهد آن را آزاد خوانند، چون سرو میوه ندهد آن را آزاد خوانند و جمعی گفته‌اند هر درختی را کمالی و زوالی هست چنانکه گاهی پربرگ و تازه است و گاهی پژمرده و بی‌برگ و سرو را هیچ یک از آنها نیست و همه وقت سبز و تازه است و از این علتها فارغ و این صفت آزادگان است، بدین جهت آزاد باشد. (برهان) (آنندراج):
چو رُستم بپیمود بالای هشت
بسان یکی سرو آزاد گشت. فردوسی.
چو هولک بر دو چشم دلبر افتاد
درون آمد ز پا آن سرو آزاد. اسدی.
سرو آزاد را جهان دورنگ
رنگ مدهامتان نخواهد داد. خاقانی.
غمش بر غم فزود آن سرو آزاد
دل خود را بدست سیل غم داد. نظامی.
– سرو خرامان.
– سرو روان:
یکی بخرام در بستان که تا سرو روان بینی
دلت بگرفت در خانه برون آ تا جهان بینی.
خاقانی.
فرودآمد رقیبان را نشان داد
درون شد باغ را سرو روان داد.
نظامی.
– سرو سهی؛ سروی باشد دوشاخ و شاخهای آن راست می‌باشد، چه سهی به معنی راست آمده است. (برهان) (غیاث). سروی که دو شاخش راست رسته باشد. (آنندراج). سرو راست‌رسته:
ولیت سرو سهی باد سرکشیده به ابر
عدوت سرو مسطح که برنیارد شیر.
مسعودسعد.
در سهی سرو چون شکست آید
مومیایی کجا بدست آید. نظامی.
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم.
حافظ.
و رجوع به سرو سهی شود.
– سرو کوهی؛ درختی است که گونهٔ آن را کوکلان، ناژون، ورس، اورس، سندروس، ابهل، عرعر، ارچه، ارچاه، ارسا، اوروج و مای‌مرز نامند. سه گونهٔ این درخت در ایران هست و آنها عبارتند از: پیرو، مای‌مرز و اورس. (یادداشت مؤلف).

سرو. [سُ] (اِ) اوستا «سرو»[1] (شاخ جانور). هرن گوید: در اوستا «سروا»[2] (چنگال، شاخ)، پهلوی «سروب»، «سروو»[3]، بلوچی «سرونب، سوروم»[4] (سم)، «سرون»[5] که «سروبن»[6] نوشته میشود در پهلوی بمعنی شاخی (سرویین) است. و رجوع کنید به سرون. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مطلق شاخ را گویند خواه شاخ گاو باشد خواه شاخ گاومیش و شاخ گوسفند و امثال آن. (برهان). مطلق شاخ حیوان و پارهٔ شاخ حیوان و غیره که برای دفع نظر به گلوی اطفال آویزند. (غیاث): و اندر وی ددگان و گوزنان بسیارند و از این کوه سرو گوزن افتد بسیار. (حدود العالم).
که خر شد که خواهد ز گاوان سرو
بیکبار گم کرد گوش از دو سو. فردوسی.
سروهاش چون آبنوسی فرسپ
چو خشم آورد بگذراند ز اسپ. فردوسی.
آن گردن مخروط هر آنگه که بیازند
وز گویش و سرو تیر و کمانی بطرازند.
منوچهری.
به یک دست سرو این گاو گرفت و به یک دست سروی دیگر و هر دو را دور بداشت از یکدیگر. (تاریخ سیستان).
بگریز از آنکه نخرش جز اسب و سیم و زر نیست
ورچه سرو ندارد آن دان که جز بقر نیست.
ناصرخسرو.
زاهدی... دو نخجیر دید که... به سرو یکدیگر را مجروح گردانیده. (کلیله و دمنه).
چون یکی گاو سروزن شده‌ای
جسته از یوغ و ز آماج و سپنج. سوزنی.
آنکه از عدل او بریده شود
به سروی حمل گلوی ذئاب. سوزنی.
خر رفت که آورد سرویی
ناورد سرو دو گوش بنهاد.
کمال‌الدین اسماعیل.
||پیالهٔ شراب. (برهان) (غیاث). ||دروغ و بهتان. (برهان).

سرو. [سَ رْوْ] (ع مص) جوانمرد گردیدن. ||سخی شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مهتر گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). مهتر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||از خود افکندن چیزی را. یقال: سروت الثوب عنی؛ ای القیته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) جوانمردی. ||سردمی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) جای بلندتر از آبراهه و فروتر از کوه. ||کرمک نبات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تیر خورد [خُرد] کوتاه. ||تیر پهن پیکان‌دار. ||ملخ بیضه‌دار. سرو ککتب، جمع آن است. (منتهی الارب).

سرو. [سَ رْوْ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان یمن است که دختر به یکی از فرزندان فریدون داده بود. (برهان). نام پادشاه یمن که پدرزن پسران فریدون بود. (رشیدی):
خردمند روشندل و پاک‌تن
بیامد بر سرو شاه یمن. فردوسی.

سرو. [سِ رُو] (اِخ) دهی از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه. دارای مرکز مرزبانی سه کیلومتری مرز ایران و روسیه. دارای ۱۸۴ تن سکنه. آب آن از رود باژرکه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرواد. [سَ رْ] (اِ) کلام منظوم و شعر. (برهان) (غیاث). شعر پارسی. (تفلیسی):
دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل
که‌رفت یکرهه بازار و قیمت سرواد.
لبیبی (از لغت فرس ص ۱۰۸).
زهی به عدل تو مرهون عمارت دنیا
خهی به مدح تو مشحون رسایل و سرواد.
شمس فخری.
||سرود. ||افسانه و افسون. (برهان).

سرواده. [سَ رْ دَ / دِ] (اِ) قافیهٔ شعر همچو بهار و نگار و هزار و زمین و کمین و امین. حرف دال در این لغت و لغت ماقبل بنا بر قاعدهٔ کلی نقطه‌دار است. (برهان). قافیه باشد. (اوبهی). قافیهٔ شعر. (رشیدی):
به شعر خواجه منم داد شاعری داده
بجای خویش معانی از او و سرواده.
خجسته.
رجوع به سرواره شود.

سروار. [سَ رْ] (اِ مرکب) سربار. (رشیدی) (آنندراج). رجوع به سربار شود.

سرواره. [سَ رْ وا رَ / رِ] (اِ) قافیه. (جهانگیری). رجوع به سرواده شود.

1 - srû. 2 - srvå.
3 - srûb. sruv. 4 - srunbê. surum.
5 - sruvên. 6 - srûbên

سر وازدن. [سَ زَ دَ] (مص مرکب) اعراض کردن. (آنندراج) (غیاث). سر باززدن:
عاقلانی که ز زنجیر تو سر وازده‌اند
غافلانند که بر دولت خود پا زده‌اند.
صائب (از آنندراج).

سواط. [سِ] (ع ص) بسیارخوار. (منتهی الارب). اکول. (از اقرب الموارد).

سر واکردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) پریشان کردن زنان موی در مأتم. (آنندراج). ||باز کردن سر چیزی را:
سر وانکند شوخ دغاباز من از ناز
گر بر ورق گنجفه مکتوب نویسم.
میرزا معز فطرت (از آنندراج).

سروال. [سِ رْ] (معرب، اِ) ازار. ج، سراویل. (منتهی الارب). شلوار. زیرجامه. (غیاث). پای‌جامه. (آنندراج).

سرواله. [سِ رْ لَ] (معرب، اِ) پایجامه:
دایم‌الحیض عجوزی است که سروالهٔ او
تا به نیفه چو دل کینه‌ورش پرخون است.
شرف‌الدین شفایی (از آنندراج).
رجوع به مادهٔ قبل شود.

سرواله. [سُ رْ لَ / لِ] (اِ) علفی بود که بر سر آن خارهای تیز باشد و همینکه به جامه فرورفت جدا کردن آن بسیار دشوار است. (برهان) (رشیدی) (آنندراج).

سروان. [سَ رْ] (اِمرکب) مخفف ساروان که بمعنی ساربان و شتربان باشد. (آنندراج). ||رئیس. سرور. ||افسر ارتش بالاتر از ستوان یکم و پائین‌تر از سرگرد. سلطان. (فرهنگ فارسی معین).
– سروان شهربانی؛ افسری که جزء سازمان شهربانی باشد. سربهر. (فرهنگستان).

سروان. [سَ رْ] (اِخ) شهرکی است [از حدود خراسان] و او را ناحیتی خرد است که الین خوانند و گرمسیر است. و اندر وی خرما خیزد و جایی استوار است. (حدود العالم). شهرکی از اعمال سیستان. در این شهر میوه‌های فراوان و انگور و خرمای زیاد یافت شود. و در دومنزلی بست واقع است. (از معجم البلدان). رجوع به سراوان و تاریخ سیستان ص ۳۰ شود.

سروب. [سَ] (هزوارش، اِ) هزوارش «سروبا»[1]، پهلوی «سخون»[2]، سخن (یونکر ص ۱۰۰). در رسم‌الخط پهلوی «سروا»[3] هم خوانده می‌شود. رجوع کنید به سروا. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به لغت زند و پازند بمعنی سخن باشد و بعربی کلام گویند. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

سروب. [سُ] (ع مص) بیرون شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بیرون شدن و بیرون آمدن. (المصادر زوزنی). رفتن. (دهار). بیرون رفتن. (ترجمان القرآن). بر یک جهت رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||متوجه چریدن شدن. (منتهی الارب) (از آنندراج).

سروباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. دارای ۱۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، کنجد. شغل اهالی زراعت، قالیچه‌بافی، مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سروبالا. [سَرْوْ] (ص مرکب) نام محبوب. (آنندراج). که بالای او در راستی و اعتدال همچون سرو است. سروقد. بلندقد. رشیق. نیکواندام:
سبکسار مردم نه والا بود
اگرچه گوی سروبالا بود. فردوسی.
اگرچه گوی سروبالا بود
جوانی کند پیر کانا بود.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۲ ص ۴۹۱).
خوشا منزلا خرما جایگاها
که آنجاست آن سروبالا رفیقا. منوچهری.
اگر تو سروبالایی ترا من دوست میدارم
که چون تو سروبالایی نمی‌بینم نمی‌بینم.
خاقانی.
از این سروبالایی کش‌خرامی زیبارویی. (سندبادنامه ص ۲۱۲).
بپرسید از بتان سروبالا
که‌ای ماه بتان خورشید والا. نظامی.
من بر آن بودم که ندهم دل به کس
سروبالا دلستانی میکند. سعدی.
سروبالایی به صحرا میرود
رفتنش بین تا چه زیبا میرود. سعدی.
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد
هزاران سرو بستانی فدای سروبالایی.
سعدی.
سروبالای من آنگه که درآید به سماع
چه محل جامهٔ جان راکه قبا نتوان کرد.
حافظ.
سروبالایی هوای کاج کرد
دین و دل از عاشقان تاراج کرد.
بقال قهورخی (از یادداشت مؤلف).

سر و برگ. [سَ رُ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خیال. (غیاث). دماغ. (آنندراج). میل. هوی. خواهش:[4]
به سعی عاشقانه طبع او چون مایل افتاده
سلیم از شوق آن دایم سر و برگ غزل دارد.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
ما به شوق ناله از بلبل به گلشن میرویم
ورنه کی ما را سر و برگ تماشای گل است.
ظفرخان احسن (از آنندراج).

سروبن. [سَرْوْ بُ] (اِمرکب) درخت سرو:
موسیجه و قمری چو مقریانند
از سروبنان هر یکی نبی‌خوان. خسروانی.
سروبنان کنده و گلشن خراب
لاله‌ستان خشک و شکسته چمن. کسایی.
بزیر یکی سروبن شد بلند
که تا ز آفتابش نباشد گزند. فردوسی.
بلبل شیرین‌زبان بر سروبن راوی شود
زندواف[5] زندخوان بر بیدبن شاعر شود.
منوچهری.
سروبن چون به شصت سال رسید
یاسمن بر سر بنفشه دمید. نظامی.
تا نکشد شاخ تو از سروبن
تا نزنی گردن شاخ کهن. نظامی.
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست.
حافظ.
||قد و قامت:
لیلی چو شد آگه‌از چنین حال
شد سروبنش ز ناله چون نال. نظامی.

سر و بند. [سَ رُ بَ] (اِ مرکب، از اتباع) عهد و عصر. در محاوره گویند که فلان کار در سر و بند فلان پادشاه واقع شد. (غیاث) (آنندراج).

سر و پا. [سَ رُ] (ترکیب عطفی، ق مرکب) از پا تا سر. (آنندراج). اول و آخر:
یکایک هرچه میدانم سر و پای
بگویم با تو گر خالی بود جای. نظامی.
||(اِمرکب) سر و سامان. نظم و قاعده:
آن شما ندانم و دانم که تا منم
کار زمانه را سر و پایی نیافتم. خاقانی.
به لباس زر خورشید مبدل نکنم
سر و پایی که من از بی‌سروپایی دارم.
صائب.
– بی‌سروپا؛ ناکس. نااهل.
– سروپابرهنه؛ که کلاه و پای‌افزار ندارد. گدا. مستمند. بی‌چیز: پیاده‌ای سروپابرهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد. (گلستان).

سر و پاگم کردن. [سَ رُ گُ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از حیران و سراسیمه شدن. (آنندراج):
فرستاده زان پاسخ مغزدار
سر و پای گم کرد بی‌مغزوار.
میرخسرو (از آنندراج).

سرو پیاده. [سَرْ وِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) سرو کوچک که بقدر قامت مرد پیاده بود و آن بسیار خوشنما باشد. (غیاث). نوعی

1 - srôb(â). 2 - soxvan.
3 - srôvâ.
۴ - این ترکیب خاص فارسی‌گویان هند است و در گفتار فصیحان فارسی‌زبان شاهدی برای آن یافت نشد.
۵ - نل: زندباف.

از سرو کوتاه. مقابل سرو سواره. (آنندراج):
سرو پیاده خوش بود اندر چمن ولی
آن سرو من پیاده خوش است و سوار خوش.
میرخسرو (از آنندراج).
چشم پیاله عاشق مینای باده است
این شوخ‌چشم قمری سرو پیاده است.
سلیم (از آنندراج).
سروت. [سُ] (اِ) سرود. (آنندراج).
سرو ترکستانی. [سَرْ وِ تُ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زَرْنَب. رجل‌الجراد. (منتهی الارب). گیاهی است خوشبو و در طب بکار است. (یادداشت مؤلف).
سروتک. [سَ تَ / سَ رَ / رُو تَ] (اِ) شورش و آشوب و غوغا. (برهان) (آنندراج). شورش و آشوب. و همچنین سرموتک. (رشیدی).
سروته‌یکی. [سَ رُ تَهْ یَ / یِ] (ص مرکب) که سر و ته آن به یک اندازه است. که بالا و پایین آن در ستبری یکسان است.
سروج. [سُ] (ع اِ) جِ سَرْج. رجوع به سَرْج شود.
سرو جبلی. [سَرْ وِ جَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ناژ. (زمخشری). عرعر. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به سرو شود.
سروجی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به سروج که شهری است در نواحی حران از بلاد جزیره. (الانساب سمعانی).
سروجی. [سَ] (اِخ) ابوزید. رجوع به ابوزید سروجی شود.
سروچ. [سَ] (اِخ) «سروچ»[1] به قول مارکوارت تصحیفی از «رسوخ» و «رسوخان» است. (مارکوارت شهرستانهای ایران ص ۷۷). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام دشتی است در نواحی کرمان. (برهان) (آنندراج):
ز کوه بلوچ و ز دشت سروچ
برفتند خنجرگذاران کوچ. فردوسی.
هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ
ز گیلان جنگی و دشت سروچ.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۵۵۸).
سروح. [سُ] (ع مص) به چرا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). چرا کردن. (آنندراج).
سر و خشت. [سَ رُ خِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در جایی و محلی گفته میشود که شخصی را سخنی گویند یا از روی مهربانی نصیحتی نمایند او نشنود. (برهان) (آنندراج). غایت اعراض و دماغ‌خشکی بود در محلی که به کسی سخن کنند یا از روی مهربانی نصیحت نمایند و او نشنود. (رشیدی):
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت.
حافظ.
و در شعر فوق کنایت از این است که چون فهم سخن نکنی، خشت بر سرت باد. خاک بر سرت.
سرو خمره‌ای. [سَرْ وِ خُ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سرو طبری. (یادداشت مؤلف). رجوع به سرو شود.
سرود. [سُ] (اِ) پهلوی «سرت»[2]، «سروت»[3] (رجوع کنید به سرودن)، بلوچی «سروده»[4] (موسیقی)، افغانی «سرود»[5] (تصنیف، آهنگ)، اوستا «سراوته»[6] (استماع) (رجوع کنید به هوبشمان ص۷۳۵). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سخن. (برهان). سخن سرودن و سرائیدن. (آنندراج):
مردمان را خرد و رای بدان داد خدای
تا بدانند بد از نیک و سرود از قرآن. فرخی.
چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که میگویند ملاحان سرودی. سعدی.
||خوانندگی و گویندگی مرغان و آدمیان. (برهان). نغمه. (غیاث) (جهانگیری). غناء. (السامی) (دهار) (از نصاب الصبیان). گویندگی و خوانندگی. (رشیدی). نغمه و آواز. (انجمن آرا) (آنندراج):
رودکی چنگ برگرفت و نواخت
باده انداز کو سرود انداخت. رودکی.
هیچ راحت می‌نبینم در سرود و رود تو
جز که از فریاد و زخمت خلق راکاتوره خاست.
رودکی.
سرکس بر پشت رود باربدی زد سرود
وز می سوری درود سوی بنفشه رسید.
کسایی.
همی خورد هر کس به آواز رود
همی گفت هر کس بشادی سرود. فردوسی.
سرودی به آواز خوش برکشید
که اکنونش خوانی تو دادآفرید. فردوسی.
من و معشوق و می و رود و سرکوی سرود
به سرکوی سرود است مراگم‌شده فر.
فرخی.
چنین گویند که آن هوش گرشاسب است
حجت آرند به سرود کرکوی بدین سخن.
(تاریخ سیستان).
از سخن چیز نیاید بجز آواز ستور
مردم است آنکه بدانست سرود از تکبیر.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۱۹۶).
گشتند ستوروار تا کی
با رود و می و سرود و ساغر. ناصرخسرو.
گر سرودی بر مراد خویش گوید کودکی
جز که خواری چیز ناید ز اوستادش جز جفا.
ناصرخسرو.
طنبوری هشت رود ساخته‌اند همی زدند و سرود همی گفتند و نشاط همی کردند. (مجمل التواریخ).
حنجره در سرود نیک آید
جامهٔ غم کبود نیک آید. سنایی.
خروش و جوش تو از بهر بود و نابود است
که از سرود گروهی است شورش و غوغا.
خاقانی.
سرود پهلوی در نالهٔ چنگ
فکنده سوز آتش در دل سنگ. نظامی.
نوای نظم او خوشتر ز رود است
سراسر قولهای او سرود است. نظامی.
ز دوستان آواز رود و بانگ سرود
بر آسمان شده وز دشمنان نفیر[7] انین.
سعدی.
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم. حافظ.
در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سرود زهره برقص آورد مسیحا را. حافظ.
||رقص و سماع. (برهان). سماع. (صحاح الفرس) (غیاث) (السامی).
– امثال:
سرود به مستان یاد دادن؛ مثلی است مشهور، در مقامی گویند که شخصی کاری را که بدان اشتغال میداشت از چند روز فراموش کرده باشد و به تقریبی کسی به او یاد دهد و این دادن سبب ترغیب و تحریک او گردد بر آن امر. (آنندراج):
بذوق ناله‌ای امروز میتوان جان داد
که عندلیب سرودی به یاد مستان داد.
میرزا مفاخر حسین ثاقب (از آنندراج).
سرود. [سَرْ وَ] (اِ) سرواد که نظم و نثر و شعر و افسانه و قصه باشد. (برهان).
سرودار. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ارنگهٔ بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۱۹۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کرج. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
سرودسرای. [سُ سَ] (نف مرکب) نغمه‌سرای. (آنندراج). آوازخوان:
سرودگوی شد آن مرغک سرودسرای
چو عاشقی که به معشوق خود دهد پیغام.
کسایی.
بساط باغ کن از گونه گونه حلهٔ بزم
سرای خلد کن از نغمهٔ سرودسرای.
عنصری.
شود به بستان دستان‌زن سرودسرای
به عشق بر گل خوشبوی بلبل خوشدم.
سوزنی.

1 - Sarôc. 2 - srôt.
3 - srût. 4 - sarôdh.
5 - sarôd. 6 - sraota.
۷ – نل: زفیر.

با همه نیکوی سرودسرای
رودسازی برقص چابک‌پای. نظامی.

سرودگوی. [سُ] (نف مرکب) سرودگوینده. مغنی. (محمودبن عمر). مطرب. (دهار). سرودسرای:
بلبل چو سبزه دید همه گشته مشکبوی
گاهی سرودگوی شد و گاه شعرخوان.
منوچهری.
ای مشغلهٔ نشاط‌جویان
صاحب‌رصد سرودگویان. نظامی.
و نغمهٔ سرودگویان و راز عاشقان و امثال آن. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۰).

سرودگویان. [سُ] (ق مرکب) در حال سرودگفتن:
هر دم ز دیار خویش پویان
بر نجد شدی سرودگویان. نظامی.
رجوع به سرود شود.

سرودن. [سُ دَ] (مص) از: سرو + دن (پسوند مصدری)، پهلوی «سروتن» [1] (آواز خواندن)، اوستا ریشهٔ «سراو» [2] (شنیدن)، هندی باستان ریشهٔ «چراو» [3]. آواز خواندن. تغنی کردن. سراییدن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نغمه کردن. (آنندراج). سراییدن. (غیاث). انشاد کردن. نظم کردن. شعر گفتن:
پسر رومی در این معنی نیکو سروده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۲).
یکی پنج بیتی خوش آمد به گوش
که در محفلی می‌سرودند دوش. سعدی.
||حرف زدن. (آنندراج). گفتن:
سخن هیچ مسرای با رازدار
که او را بود نیز همباز و یار. فردوسی.

سرودی. [سُ] (ص نسبی) مغنی و سرودزن. (آنندراج).

سرودی. [سُ] (اِخ) در ولایت قم از قصبهٔ موسوم به خوانسار [4] است. شخص نامرادی است و در فن موسیقی بهره دارد. بیت ذیل را در نیشابورک به اسم «بنیاد» نقشی بسته بوده خیلی شهرت یافت:
بنیاد مکن با من سودازده بیداد
تا من نکنم ناله ز بیداد تو بنیاد.
(مجمع الخواص ص ۲۴۳).

سرور. [سَرْ وَ] (ص مرکب، اِ مرکب) مهتر و رئیس و بزرگ و خداوند. (آنندراج). خداوند و مهتر و بزرگ و بزرگتر از همه و رئیس و پیشوا. (ناظم الاطباء). رئیس. (زمخشری):
کنون هفت کشور بگشتم تمام
بسی سروران را کشیدم بدام. فردوسی.
همه سروران آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند. فردوسی.
هرگز بی تو مباد شادی روزی
دایم چونین امیر بادی و سرور. فرخی.
خدایگانا امید داشت بنده رهی
که از شفای تو بر سروران شود سرور.
انوری.
چون مرغ سرفکنده زنم گرچه سرورم
آغوش از آن به خاک فروتن درآورم.
خاقانی.
به مرگ سروران سربریده
زمین جیب آسمان دامن دریده. نظامی.
در ره عشقش که سر کوی رهت
صدهزاران سرور بی‌سر ببین. سعدی.
چو انعام کردی مشو خودپرست
که من سرورم دیگران زیردست. سعدی.
و او رئیس و سرور ایشان شد. (تاریخ قم ص ۲۲۰). ||سید. ||کارگزار. ||رئیس و سالار و جنگجو. (ناظم الاطباء).
— سرور عالم؛ پیغمبر:
سرور عالم شه دنیا و دین
سؤر مؤمن را شفا گفت ای حزین.
شیخ بهایی.
— سرور کائنات؛ آن حضرت صلی الله علیه و آله. (ناظم الاطباء). پیغمبر اسلام.
— سرور مجلس؛ مهتر و خداوند مجلس. (ناظم الاطباء).

سرور. [سُ] (ع مص) شادمانه کردن. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). شاد کردن و شاد گردیدن. (آنندراج). شاد کردن. (منتهی الارب). ||(اِمص) شادی. (آنندراج):
تا این جهان بجای است او را وقار باشد
او با سرور باشد او با یسار باشد. منوچهری.
شب و روز به شادی و سرور مشغول می‌بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۸).
بر تو خندد که غافلی تو از آنک
در سرای غرور نیست سرور. ناصرخسرو.
و این بنده را بدان قوت دل و استظهار و سرور و افتخار حاصل آمد. (کلیله و دمنه).
غرور دهر و سرور جهان نخواست از آنک
نداشت از غم امت به این و آن پروا.
خاقانی.
||اصطلاح عرفانی است و عبارت از سماع است چنانکه در تاج الاسامی مسطور است که «السماع سرور» و آن آوازی است خوش موزون و محرک دلها. خواجه عبدالله گوید: «السرور اسم لاستبشار جامع هو اصفی من الفرح لان الافراح ربما شابتها الاحزان». (از فرهنگ علوم عقلی سجادی ص ۲۹۷). ||(اِ) اطراف شاخهای ریاحین. (منتهی الارب) (آنندراج).

سرور خوانساری. [سَرْ وَ رِ خوا / خا] (اِخ) نامش میرزا محمدحسین‌بن میرزا محمدعلی خوانساری است. از بدو دولت محمدشاه به دارالخلافهٔ تهران آمد و در آنجا اقامت گزید. او راست:
ای آفت چین و چگل ای لعبت فرخار
خوبان چگل پیش گل روی تو چون خار.
(از مجمع الفصحا ج ۲ ص ۲۱۱).

سرو رعنا. [سَرْ وِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سرو خوشنما و آراسته، چراکه رعنا بمعنی زن خویشتن‌آرا باشد. ||گاهی مراد از این معشوق بود. ||سرو دورنگ. (غیاث) (آنندراج).

سر و رو کردن. [سَ رُ کَ دَ] (مص مرکب) بمعنی سر و رو درهم کشیدن است که کنایه از خشمگین شدن و خطاب و عتاب کردن باشد. (برهان) (آنندراج).

سروری. [سُ] (اِخ) محمدقاسم‌بن حاجی محمد کاشانی، متخلص به سروری، مؤلف فرهنگ مجمع الفرس. از مستعدان روزگار بود. در مائهٔ حادی‌عشره به هند رسید و در لاهور قیام نمود. سروری گوید:
بی دست طلب بدامن پیر زدن
کس را نشود مقام عرفان مسکن
چون رشته که نگشود رهش تا ننهاد
سر بر قدم راست‌روی چون سوزن.
(از صبح گلشن ص ۲۰۳).
صاحب مجمع الفرس (سروری) این کتاب (مجمع الفرس) را در سال ۱۰۰۸ هـ.ق. در اصفهان تألیف کرد و آن را در سال ۱۰۱۸ بنام خلاصة‌المجمع خلاصه کرده. پس در سال ۱۰۳۲ به هند رفت و سپس در سال ۱۰۳۶ به لاهور و از آنجا به تکمیل آن پرداخت. وی در شعر خود را به سروری متخلص نموده و با این تخلص شعر گفته است. (از الذریعه ج ۹ ص ۴۴۳). رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۹۱ و ریاض الشعرا و مرآت العالم و فهرست سپهسالار و کشف الظنون و فهرست ریو شود.

سروری. [سَرْ وَ] (حامص مرکب) ریاست و حکومت و سلطنت و پادشاهی و حکمرانی و فرمانگزاری. (ناظم الاطباء). مهتری و بزرگی. (آنندراج). بزرگی و خدیوی. تفوق. (ناظم الاطباء):
به سروری و امیری رعیت و لشکر
پذیردت ز خداگر روی بحکم تبار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
اگر تو ز آموختن سر نتابی
بجوید سر تو همی سروری را.
ناصرخسرو.
بر خلق جهان فضل بدین جوی ازیرا ک
دین است سر سروری و اصل معالی.
ناصرخسرو.
نه هرکه بست کمر راه سروری ورزد

---

1 - srûtan. 2 - srav.
3 - crav.
۴ - خونسار اکنون قصبهٔ قم نیست.

نه هرکه داشت زره تهمت خطر دارد...
مسعودسعد.
سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار
پای دارد سروری بر تو چو باشد جوهری.
سوزنی.
سروری را اصل و گوهر برترین سرمایه است
مردم بی‌اصل و بی‌گوهر نیابد سروری.
سوزنی.
سروری بی بلا بسر نشود
صفدری بی مصاف برناید. خاقانی.
چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو
طوف در تو میکنند از پی کسب سروری.
خاقانی.
ز هر کس کو به بالا سروری داشت
سری و گردنی بالاتری داشت. نظامی.
سر از دولت کشیدن سروری نیست
که با دولت کسی را یاوری نیست. نظامی.
خدایی کآدمی را سروری داد
مرا بر آدمی پیغمبری داد. نظامی.
از نفس‌پرور هنروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید. (گلستان سعدی).
همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان به لشکر کند سروری. سعدی.
که عالم در دو عالم سروری یافت
اگرکهتر بد از وی مهتری یافت.
شبستری.
فلک چون سروری بخشد کسی را
کند پیوند او نیک‌اختری را.
امیرخسرو دهلوی.
دار ملک سروری جستند خصمان لاجرم
بر سر دارند اکنون کرده سرها سربسر.
سلمان ساوجی.
نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آئین سروری داند. حافظ.
به باد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه به آئین سروری[1] بشکن. حافظ.

سروز. [سَ رْ وَ] (اِ) سرپوش. (ناظم الاطباء).

سروزن. [سُ زَ] (نف مرکب) شاخ‌زن. (ناظم الاطباء):
ندانستی تو ای خر غمر کیج لاک پالانی
که با خرسنگ برناید سروزن گاو ترخانی.
ابوالعباس.

سروس. [سَ] (اِخ) شهر بسیار بزرگی است در جبل از ناحیهٔ افریقا و مردم آن از خوارج اباضیه هستند. (از معجم البلدان). شهری است به افریقیه و اهل آن اباضیه هستند. (منتهی الارب).

سر و سامان. [سَ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اسباب و لوازم: سر و سامان جنگ ایشان را دریافتم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۳).
چو بارنامهٔ سامانیان همی نخرند
غلط شده سر و سامان و راه و رفتارم.
سوزنی (دیوان، نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۴۸).
||چاره. درمان:
علاج درد بیدرمان ندانست
غم خود را سر و سامان ندانست. نظامی.
||نظم و ترتیب:
گر خراسان پسر عالم سام است منم
که ز عالم سر و سامان به خراسان یابم.
خاقانی.
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشد سر و سامان.
سعدی.
– بی‌سروسامان؛ مضطرب. پریشان. نگران. آشفته:
گر تو زین دست مرا بی‌سروسامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم. حافظ.
||حقیقت. کنه:
هرچند سخن گوید طوطی نشناسد
آن را که همی گوید هرگز سر و سامان.
ناصرخسرو.
||آغاز و انجام.

سروستان. [سَ رْ وِ] (اِ مرکب) از: سرو + ستان (پسوند مکان). جای سرو. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سروزار. جایی باشد که درخت سرو بسیار بود. (برهان) (رشیدی) (آنندراج):
این نواها به گل از بلبل پردستان چیست
در سروستان باز است به سروستان کیست.
منوچهری.
و همهٔ کوه درخت بادام و میوه‌ها و سروستان است. (مجمل التواریخ).
سایهٔ خار تو سروستان است
خرمن نشو و نما آمده‌ای. خاقانی.
بود در روضه گاه آن بستان
چمنی بر کنار سروستان. نظامی.
به سروستان شدم وقت سحرگاه
سهی سروی دلم بربود ناگاه. نظامی.
||(اِخ) نام لحن دهم از سی لحن باربد. (برهان) (رشیدی) (از آنندراج):
مطربان ساعت به ساعت بر نوای زیر و بم
گاه سروستان زنند امروز گاهی اشکنه.
منوچهری.

سروستان. [سَ رْ وِ] (اِخ) پهلوی «سرویستان»[2]. و بدانجا آثار قصری از عهد ساسانی است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام قصبه‌ای است در ملک فارس. (برهان). نام دهی است به فارس قصبه‌مانند در میان شیراز و شهر فسا که قریب هفتصد خانه در آن است. (آنندراج). قصور ساسانی در شش‌کیلومتری دهکدهٔ جدید سروستان امروزی واقع است. (جغرافیای غرب ایران ص ۳۵۱). درازی آن از بکت تا نظرآباد هفت فرسخ، پهنای آن از ترنک تا قریهٔ شورجه سه فرسخ و نیم. محدود است از جانب مشرق به بلوک فسا و از طرف شمال به بلوک فسا و از طرف شمال به بلوک کربال و حومهٔ شیراز و از سمت مغرب به بلوک کوار و از جانب جنوب به بلوک خفر. (فارسنامهٔ ناصری). رجوع به فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۹ و ۱۴۰ و ایران باستان ص ۱۶۱۶، ۱۶۱۷ و جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۸۲، ۲۲۹، ۲۵۱ و نزهة‌القلوب ص ۱۰۷، ۱۲۴، ۱۸۷، ۲۴۰ شود.

سروستان. [سَ رْ وِ] (اِخ) شهری است [به ناحیت میان کرمان] میان سیرگان [سیرجان] و بم. جایی سردسیر و هوای درست و آبادان و با نعمت بسیار و آبهای روان و مردم بسیار. (حدود العالم).

سرو ستاه. [سَ رْ وِ سِ] (اِ مرکب) نام نوایی است از موسیقی. (برهان). نام لحنی از مصنفات باربد است. رشیدی گفته همان سروستان است. (آنندراج):
ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبک دری
ساعتی سرو ستاه و ساعتی باروزنه.
منوچهری.
قمریان راه گل و نوش‌لبینا خوانند
صلصلان باغ سیاوشان با سرو ستاه.
منوچهری.
بنوش جام تو از دست سرو میناپوش
نیوش بانگ سماع از نوای سرو ستاه[3].
ازرقی.

سرو سهی. [سَ رْ وِ سَ] (اِخ) نام لحن یازدهم از سی لحن باربد. (انجمن آرا) (برهان) (رشیدی):
برزند نارو بر سرو سهی سرو سهی
برزند بلبل بر تارک گل قالوسی. منوچهری.
نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی
نوبتی روشن چراغ و نوبتی گاویزنه.
منوچهری.
گهی سرو سهی را ساز دادی
سهی سروش به خون خط بازدادی. نظامی.
و رجوع به سرو شود.

سرو سیاه. [سَ رْ وِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) درخت ناژو و آن را به عربی صنوبر الصغار خوانند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). کاج:
نه لاله برگی و هستی برنگ لالهٔ سرخ

---

۱ – نل: به آئین دلبری، و در این صورت شاهد نیست.

2 - Sarvistân.

۳ – نل:
نبید نوش کن از دست سرو یکتاپوش
نیوش بانگ نوا از سماع سرو ستاه.

نه شاخ سروی و هستی بقد چو سرو سیاه.
ازرقی (از آنندراج).

سروش. [سُ] (اِ) اوستا «سرئوشه»[1]. سرئوشه در اوستا بمعنی اطاعت و فرمانبرداری و مخصوصاً پیروی از اوامر خداوندی است و آن از ریشهٔ اوستائی سرو (سرو)[2] بمعنی شنیدن آمده. در گاتها بیشتر سرئوشه بهمین معنی یاد شده (یسنا ۴۴ قطعهٔ ۱۶، یسنا ۴۵ قطعهٔ ۵ و جز آن) و نیز در دیگر بخشهای اوستا بدین معنی بارها آمده و همچنین در اوستا سرئوشه بعنوان علم برای فرشته‌ای یاد شده و او مقامی مهم دارد و به صفت «مهین» و «بزرگ» متصف گردیده است (گاتها یسنا ۳۳ قطعهٔ ۵). وی مظهر اطاعت و نمایندهٔ صفت رضا و تسلیم در برابر اوامر اهورایی است. سروش از جهت مقام با مهر برابر است و گاه او را در جزو امشاسپندان محسوب دارند. در ادبیات متأخر زرتشتی سروش از فرشتگانی است که در روز رستاخیز به کار حساب و میزان گماشته خواهد شد و از گاتها نیز برمی‌آید که این فرشته در اعمال روز جزا دخالت دارد (یسنا ۴۳ قطعهٔ ۱۲). و هم در کتب متأخر زرتشتی و فرهنگهای فارسی سروش پیک ایزدی و حامل وحی خوانده شده، از اینرو در کتابهای فارسی او را با جبرائیل سامی یکی دانسته‌اند. محافظت روز هفدهم هر ماه به سروش ایزد سپرده شده. بیرونی در فهرست روزهای ایرانی (آثارالباقیه) روز مزبور را «سروش» و در سغدی «سرش» و در خوارزمی «اسروف» یاد کرده. در زبان فارسی گاه «سروش» به فرشتهٔ مذکور اطلاق شده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||مطلق فرشته و به عربی ملک خوانند و حکمای فرس گویند که حق‌تعالی سی‌وپنج سروش آفریده است از آن جمله سی نفر آنانند که روزهای سی‌گانهٔ هر ماه از ماههای شمسی به نام ایشان موسوم گشته[3] و پنج نفر دیگر آنکه پنجهٔ دزدیده که خمسهٔ مسترقه باشد به نام آنهاست[4] و از جملهٔ آن سی سروش دوازده نفرند که ماههای دوازده گانهٔ سال شمسی به نام ایشان موسوم شده[5] و هر یک از این دوازده سروش به تدبیر امور و مصالح ماهی که هم‌نام اوست معین است و همچنین تدبیر امور و مصالحی که در هر یک از روزهای سی‌گانه واقع میشود حواله به سروشی است که آن روز به نام او موسوم است، و این سروشها که به تدبیر روزها قیام دارند کارکنان سروشهایی‌اند که به تدبیر ماهها اقدام می‌نمایند. پس هر روزی که به نام آن ماه موسوم باشد سروشی که آن ماه به نام اوست و تدبیر و مصالح آن روز بدو مقرر است خود هم به تدبیر و مصالح آن روز می‌پردازد. و بنابراین بجهت شرف آن روز را عید کنند و جشن سازند و نیز هر کدام از سروشها به محافظت جوهری و عنصری مقرر است، چنانکه خرداد بر آب موکل است و اردیبهشت بر آتش و مرداد بر اشجار و باقی سروشها به محافظت آنچه در ذیل نام آن سروش مقرر است. و نام ملکی نیز هست که ریاست بندگان بدست اوست و تدبیر امور و مصالحی که در روز سروش واقع میشود بدو متعلق است. (برهان). هر فرشته‌ای که پیغام‌آور باشد عموماً و فرشته‌ای که پیغام و مژده آرد خصوصاً که هاتف غیب نیز گویند. (رشیدی). فرشته که پیغام خیر آرد. (غیاث). فرشتهٔ پیغام‌آور و ملک وحی که به تازی جبرئیل گویند و فرزانگان یعنی حکمای تازی عقل فعال و دانایان فارسی خرد کارگر خوانند. (آنندراج):

و با دیوان به گردون بر دویدند
که گفتار سروشان می‌شنیدند.
(ویس و رامین).

تف آه از دلم سرشته به خون
سبحه‌سوز سروش می‌بشود. خاقانی.

سروش مرا دیو مردم مکن
سر رشته از راه خود گم مکن. نظامی.

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
از این تا بدان اهرمن تا سروش. سعدی.

الا ای همای همایون‌نظر
خجسته سروش مبارک‌خبر. حافظ.

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن.
حافظ.

||(اِخ) جبرئیل. (برهان) (اوبهی). نام جبرئیل علیه السلام. (غیاث):

بفرمان یزدان خجسته سروش
مرا روی بنمود در خواب دوش. فردوسی.

تست اسم علمت نام رسول قرشی
که بدا از مرکب او غاشیه بر دوش سروش.
سوزنی.

||(اِ) نام روز هفدهم باشد از هر ماه شمسی. نیک است در این روز دعا کردن و به آتشکده رفتن و باقی امور بد است. (برهان). روز هفدهم از ماه فارسیان. (رشیدی). نام روز هفدهم از هر ماه. (غیاث):

ز گیتی برآمد سراسر خروش
به آذر بد این جشن روز سروش. فردوسی.

روز سروش است که گوید سروش
باده خور و نغمهٔ مطرب[6] نیوش.
مسعودسعد.

||آواز خوش و نغمه. (جهانگیری) (آنندراج):

خوش بخندی بر سروش مطرب و آوای رود
ور توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی.
ناصرخسرو.

||وحی. الهام:

سروشی بدو آمده از بهشت
که تا بازگوید بدو خوب و زشت. فردوسی.

رسید از عالم غیبم سروشی
که فارغ باش از گفت و شنیدن. ناصرخسرو.

آن ریسمان‌فروش که از آسمان سروش
کردی به ریسمان اشاراتش اعتصام. خاقانی.

گهی مرغ سروش آسمانی
دلش دادی که یابی کامرانی. نظامی.

سروش. [سُ] (اِخ) نام منجم هندی در دربار یزدگرد:

یکی مایه‌ور بود با فر و هوش
سر هندوان بود نامش سروش. فردوسی.

سروش آذران. [سُ ذَ] (اِخ) حمزهٔ اصفهانی در سنی ملوک‌الارض و الانبیاء در پادشاهی شاپور ذوالاکتاف آورده: «و نصب بقریة حروان من رستاق جی ناراً سماها سروش‌آذران وقف علیها قریة یوان و قریة جاجاه من رستاق [ا]لمنجان». مؤلف مجمل التواریخ و القصص نیز در سلطنت همین پادشاه آورده: «و به حروان از روستای جی آتشی بنهاد سرو(د) شاذران نام کرد و از خان‌لنجان اوقاف بسیار کرد آن را». (مزدیسنا تألیف محمد معین چ ۱ ص ۲۴۱).

سروش اصفهانی. [سُ شِ اِ فَ] (اِخ) (۱۲۲۸ - ۱۲۸۵ هـ.ق.) میرزا محمدعلی‌خان‌بن قنبرعلی اصفهانی سدهی. شرح احوال وی مجملاً در مجمع‌الفصحاء و گنج شایگان و حدیقةالشعراء و سایر تذکره‌های عهد قاجاریه مندرج است. ولی هیچ کدام از مآخذ مذکور متعرض این نکته که یکی از برجسته‌ترین و مفیدترین آثار اوست نشده‌اند و آن این است: بهمن‌میرزا والی آذربایجان پسر چهارم عباس‌میرزا نایب‌السلطنهٔ فتحعلیشاه از دو نفر از فضلاء عهد خود تقاضا کرد که الف لیلة و لیلهٔ عربی را از نثر و نظم به فارسی ترجمه کنند. یکی از -

---

1 - Sraosha. 2 - sru (srav).

۳ - در آئین زرتشتی آنان را «ایزدان» نامند.

۴ - پنجهٔ دزدیده را به نام پنج گات (اوستا) نامند اینچنین: اهنود، اشتود، سپنتمد، وهوخشتر و هیشتوایشت. رجوع کنید به خرده اوستا، پورداود ص ۲۱۱.

۵ - شش عدد آنان امشاسپندان (مهین فرشتگان)‌اند: اردیبهشت، خرداد، امرداد، شهریور، بهمن، اسپندارمذ، و در رأس ایشان نخست سپنتا مینو (خرد مقدس) قرار داشته که جمعاً هفت امشاسپند باشند. بعدها بجای او اهورامزدا را گذاشتند و گاه نیز «سروش» Sraosha را بر سر امشاسپندان قرار داده‌اند. رجوع کنید به مزدیسنا صص ۱۵۷ - ۱۵۸.

۶ - ن‌ل: بربط.

آنها ملا عبداللطیف طسوجی پدر مظفرالملک بود که متن نثر الف لیلة و لیلة عربی را به نثر فارسی عالی فصیح درآورد. و دوم همین سروش اصفهانی بود که ترجمهٔ شعرهای عربی الف لیلة و لیلة به شعر فارسی به او محول گردید و او از عهدهٔ این کار در نهایت خوبی که بهتر از آن تصور نمیشود برآمد، به این معنی که بجای اشعار عربی کتاب مزبور الف لیلة و لیله بعضی جاها بر حسب مناسب سیاق اشعار مشهور اساتید شعرای فارسی را درج گردانید و بعضی جاهای دیگر اشعار عربی کتاب مزبور را خود او به شعر فصیح ملیح بلیغ فارسی ترجمه نمود. و بدین طریق این ترجمهٔ فارسی الف لیلة و لیله که بدست است، یک مخزن‌الاشعار بسیار نفیسی از بهترین و فصیح‌ترین و شیرین‌ترین اشعار فارسی شده است و اشعار فارسی این الف لیلة و لیلهٔ فارسی بمراتب عدیده از اصل اشعار عربی کتاب مزبور که اغلب اشعار سخیف عامیانه است عالی‌تر و فصیح‌تر و بلیغ‌تر است. (رجوع شود به دیباچهٔ الف لیلة و لیله). ولادت سروش در سده اصفهان در سال هزار و دویست و بیست و هشت قمری و وفاتش در تهران در سنهٔ هزار و دویست و هشتاد و پنج روی داده است و سن او در وقت وفات پنجاه‌وهفت سال بوده است. از مطالع بسیار مشهور سروش که نام او را مخلد کرده است این بیت است در مدح ناصرالدین‌شاه و قتل خان خیوه (خوارزمشاه):

افسر خوارزمشه که سود به کیوان
با سرش آمد بدین مبارک ایوان.

(وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی از مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ۱ و ۲).

سروش اعظم. [سُ شِ اَ ظَ] (اِخ) نام جبرئیل علیه السلام است. (شرفنامهٔ منیری).

سروش‌بد. [سُ بَ] (اِ مرکب) سالار فرشتگان که نخستین خرد است و به تازی عقل اول گویند و آن را سروش سالار و سروش سترگ نیز گفته و خوانده‌اند. (آنندراج) (انجمن آرا). این لغت دساتیری است.

سروشستان. [سُ شِ] (اِ مرکب) افلاک و آسمانها را گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). این کلمه دساتیری است.

سروشنه. [سُ شِ نَ] (اِخ) رجوع به اسروشنه و اشروسنه و التفهیم ابوریحان ص ۱۹۹ و تاریخ سیستان ص ۲۷ شود.

سروشه. [سُ شَ] (اِخ) نزدیک به تلفظ اوستایی سروش. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سروش است که جبرئیل باشد خصوصاً و ملائکهٔ دیگر عموماً. (برهان) (آنندراج).

سروشی پایه. [سُ یَ / یِ] (اِ مرکب) مرتبهٔ ملک و درجهٔ فرشتگی. (انجمن آرا) (آنندراج). این لغت دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود. بدین صورت صفت مرکب است، و معنی آن که درجهٔ فرشتگی دارد، که پایهٔ فرشتگی دارد.

سروشی‌کردار. [سُ کِ] (ص مرکب) کسی که فرشته‌منش باشد. (آنندراج) (انجمن آرا). این کلمه دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

سروشینه. [سُ نَ] (اِخ) سروشنه. اسروشنه. اشروسنه. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۴۲۱ و همین کلمات شود.

سر و صحبت. [سَ رُ صُ بَ] (اِ مرکب، از اتباع) سر و کار. آشنایی. مصاحبت.

سر و صدا. [سَ رُ صِ] (اِ مرکب، از اتباع) فریاد. جنجال. هیاهو.
— بی‌سروصدا؛ آرام. خاموش. ساکت.
— سر و صدا راه انداختن؛ جنجال کردن. هیاهو کردن.

سر و صورت. [سَ رُ رَ] (اِ مرکب، از اتباع) سر و سامان. ترتیب. نظم.
— سر و صورت دادن به کاری؛ تنظیم کردن آن. مرتب ساختن آن.

سروعة. [سَ رَ وَ عَ] (ع اِ) پشتهٔ ریگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سروف. [سَ] (ع ص) سخت و بزرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سروق. [سَ] (ع ص) بسیار دزدی‌کننده. (آنندراج). سارق. دزد. ج، سُرُق. (از اقرب الموارد).

سروقامت. [سَرْ وْ مَ] (ص مرکب) که قامت او در راستی و موزونی چون سرو باشد. بماند سرو در راستی و اعتدال. سروقد. خوش‌اندام. راست‌اندام:

سوی هر سروقامتی میدید
قامتی نی قیامتی میدید. نظامی.

مهر تو نگار سروقامت
بر من رقم است تا قیامت. سعدی.

ای ماه سروقامت شکرانهٔ سلامت
از حال زیردستان می‌پرس گاهگاهی.
سعدی.

من گدا هوس سروقامتی دارم
که‌دست در کمرش جز به سیم و زر نرود.
حافظ.

سروقت. [سَ رِ / سَرْ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سراغ. جستجو. پرسش. دیدار. ملاقات:

دو دوست یک نفس از غم کجا برآسودند
که آسمان به سروقتشان دواسبه نتاخت.
سعدی.

بسی نیز بودی که دامن‌کشان
به سروقت من آمدندی خوشان.
نزاری قهستانی.

جمعی از اوباش اردبیل... به سروقت امیر قطب‌الدین رسیدند و آواز نالهٔ آن جناب را شنیدند. (حبیب السیر ج ۳ جزء ۴ ص ۳۲۴). ||سرمنزل. جایگاه. منزل:

به سروقتشان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان به ظلمت درند. سعدی.

برغبت بکش بار هر جاهلی
که‌افتی به سروقت صاحبدلی. سعدی.

سروقد. [سَرْ وْ قَدد / قَ] (ص مرکب) که قد او در راستی و موزونی چون سرو بود. سروقامت. بلندبالا. سرواندام:

یکی سروقدی و سیمین‌بدن
دلارام و خوشخوی و شیرین‌سخن.
فردوسی.

بزم تو از ساقیان سروقد چون بوستان
قصر تو از لعبتان قندلب چون قندهار.
فرخی.

گردآورم سپاهی دیبای سبزپوش
زنجیرزلف و سروقد و سلسله‌عذار.
منوچهری.

جوابش داد خورشید سخنگوی
نگار سروقد یاسمن‌بوی. (ویس و رامین).

زین سروقدی ماه‌رخی غرچه‌نژادی
عاشق دو صدش پیش رخ همچو قمر بر.
سوزنی.

جوانی دید سروقد، ماه‌خد، گلعذار. (سندبادنامه ص ۱۰۴).

چابک و سروقد و زیباروی
غالیه‌خط جوان مشکین‌موی. نظامی.

ز رنگ و بوی تو ای سروقد سیم‌اندام
برفت رونق نسرین و باغ نسرینش. سعدی.

هر سروقد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت. حافظ.

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سروقد گلعذار هم. حافظ.

سر و کار. [سَ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خواهش، چون لفظ سر بمعنی میل و خواهش است. (غیاث). خواهش، چه لفظ سر بمعنی میل و خواهش است و با لفظ افتادن و بسامان شدن مستعمل است. (آنندراج). ||کار. (غیاث). معامله و کار. (آنندراج). کار. علاقه. ارتباط:

مجلس و مرکب و شمشیر چه داند همی آنک
سر و کارش همه با گاو و زمین است و گراز.
عمارهٔ مروزی.

خداوند ما باد پیروزگر
سر و کار او با پرندین‌بری. منوچهری.

و با عاجزی چون عبدالله قراتکین سر و کار داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۰). و عادت و اخلاق ایشان پیش چشم نمی‌دارد که

سر و کار نبوده است او را با ایشان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۶).
بترساند مرا امروز و گوید باش تا فردا
سر و کار مرا بینی چه باشد روز بازارم.
سوزنی.
نه ترا برگ وصال و نه مرا طاقت هجر
احسن الله جزاک اینت برونق سر و کار.
سیفی نیشابوری.
مغی راکه با من سر و کار بود
نکوروی و همحجره و یار بود. سعدی.
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست.
سعدی.
مبادا هیچ با عامت سر و کار
که از فطرت شوی ناگه‌نگونسار.
شیخ محمود شبستری.
با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو. حافظ.
||حکم. داوری:
چو رفتی سر و کار با ایزد است
اگر نیک باشدت کار ار بد است. فردوسی.
||عاقبت. فرجام. پایان:
کسی جز من گر این شربت چشیدی
سر و کارش به رسوایی کشیدی. نظامی.

سروکانی. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۳۶۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سر و کله زدن. [سَ رُ کَلْ لَ / لِ زَ دَ] (مص مرکب) فهماندن. گفتگو کردن. بحث کردن. ||به سختی چیز را به کسی فهماندن.

سر و کول. [سَ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شانه و دوش.
— به سر و کول هم بالا رفتن؛ بر دوش یکدیگر بالا رفتن از انبوهی و ازدحام.
— به سر و کول هم پریدن؛ ستیزه کردن. جنگ کردن.

سروکة. [سَ رَ وَ کَ] (ع مص) بدروشی و درنگی و سستی در رفتار از لاغری و یا ماندگی. (منتهی الارب) (آنندراج). بد رفتن یا به درنگی رفتن از لاغری یا ماندگی. (از اقرب الموارد).

سر و کیسه کردن. [سَ رُ سَ / سِ کَ دَ] (مص مرکب) سرکیسه کردن. ربودن مایعرف کسی به نوعی که چیزی پیش او نماند. مأخذ آن کیسه و تیغ حمامی است که چرک در بدن و مو بر سر نمیگذارد. (آنندراج):
هرچند سرکیسهٔ این طایفه مهر است
کردیم سر و کیسه ولی اهل جهان را.
عبدالغنی‌بیک قبول (از آنندراج).
||در تداول عوام، به نیرنگ و حیلت پولی از کسی گرفتن. تلکه کردن.

سروگاه. [سُ] (اِ مرکب) سُرونگاه. رستنگاه شاخ. پیشانی. جای شاخ:
همان بر سروگاه ماده دو تیر
بزد همچنان مرد نخجیرگیر. فردوسی.

سر و گوش آب دادن. [سَ رُ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، کسب خبر کردن. گوش کردن برای دریافتن خبری. درصدد برآمدن. تفحص کردن.

سرول. [سَ] (اِ) حقد و آن بدگویی و غیبت مردم در خاطر نگاه داشتن است. (برهان). حقد و حسد. (آنندراج) (انجمن آرا). ||طالب فرصت بدی کردن بودن. (برهان).

سرولایت. [سَ رْ وَ یَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان نیشابور است که در شمال باختری شهرستان واقع و محدود است از طرف خاور به کوه نیشابور، از جنوب به بخش فدیشه و از باختر به دهستان سلطان‌آباد طبس و بخش صفی‌آباد از شهرستان سبزوار. محصول عمدهٔ آن غلات، انواع میوه‌جات، ابریشم، بنشن، ریواس است. این بخش سر راه شوسهٔ تهران و مشهد و مسیر راه‌آهن از این بخش عبور نموده و راه قدیم تهران و مشهد است از سلطان‌آباد تا دوغائی از باختر این بخش گذشته است. مهم‌ترین معدن فیروزه در این بخش واقع است و استخراج میشود. بخش سرولایت از چهار دهستان به نام اربقائی، بارمعدن، ماروسک و مرکزی تشکیل شده و مجموع جمعیت آن در حدود ۵۰۲۶۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرولایت. [سَ رْ وَ یَ] (اِخ) دهستان مرکزی بخش سرولایت که از ۶۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع جمعیت آن در حدود ۲۹۲۲۲ تن است. کلیهٔ قراء این دهستان در اطراف شوسهٔ قدیمی تهران واقع است. آب مزروعی آبادیها از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و انواع میوه‌جات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرولة. [سَ رْ وَ لَ] (ع مص) ازار پوشاندن. (دهار). سراویل پوشاندن کسی را. (از اقرب الموارد).

سر و مر. [سُ رُ مُ] (ص مرکب، از اتباع) سخت فربه: سر و مر و گنده.

سرومط. [سَ رَ مَ] (ع ص) شتر درازهیکل. (منتهی الارب) (آنندراج). اشتر دراز. (مهذب الاسماء). ||(اِ) پوست گوسپند که در آن خیک مینهند. ||هر گلیم و مانند آن که بدان چیزی را پوشند یا در آن پیچند. (منتهی الارب) (آنندراج).

سرون. [سَ / سُ] (اِ) شاخ هر حیوان. (غیاث). شاخ است اعم از شاخ گاو و گوسپند و امثال آن. (برهان). مرادف سُرو. (رشیدی):
سرون سر گاومیشی براست
همی این بر آن برزدی چونکه خواست.
فردوسی.
به نوک تیر فروافکند ز کرگ سرون
به ضرب تیغ فرودآورد ز پیل سرین. فرخی.
چو کشتیی که حبل او ز دُمّ او
شراع او سرون او قفای او. منوچهری.
بدست چپ گردن شیری یا سر گوری یا سرون کرگدنی بدست گرفته. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۷).
ز پیشانی هر یک از مرد و زن
سرونی است بررسته چون کرگدن. نظامی.

سرون. [سُ] (اِ) سرین است که نشستگاه مردمان و کفل چهارپایان باشد. (برهان). - سرین. (رشیدی). سرین و کفل. (غیاث):
کفلش با سلاح بشکفتم
گرچه برتابد آن میان و سرون. شهید بلخی.
نباید زدن تیر جز بر سرون
که از سینه پیکانش آید برون. فردوسی.
گر یقین هرگز ندیدی از کمان آویخته
اینک آن فربه سرونش وآنک آن لاغر میان.
عنصری.

سرو ناز. [سَ رْ وِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سرو نورسته را گویند، چه ناز بمعنی نورسته هم آمده است. (برهان). ||سروی را نیز گویند که شاخهای آن به هر طرف مایل باشد، برخلاف سرو آزاد. (برهان) (آنندراج). این جور در باغها کاشته میشود و به نام سرو کاشی یا سرو شیرازی خوانده میشود. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۵۰). رجوع به سرو شود. ||نام نوایی است از موسیقی. (برهان).

سرون‌گاه. [سُ] (اِ مرکب) سُروگاه. جای رُستن شاخ حیوان و آن هر دو طرف سر است در عرض. آن را بعربی شقیقه گویند. (غیاث). موضعی که از آن شاخ روید که عبارت از میان سر باشد. (رشیدی) (آنندراج):
همان در سرون‌گاه ماده دو تیر
بزد همچنان مرد نخجیرگیر. فردوسی.
سری کو سزاوار باشد به تاج
سرون‌گاه او مشک باشد نه عاج. نظامی.

سر و وضع. [سَ رُ وَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در تداول، لباس. هیأت ظاهری: سر و وضعم خوب نیست.

سروة. [سَرْ / سِرْ / سُرْ وَ] (ع اِ) تیر خُرد کوتاه و گفته‌اند تیر دراز پهن‌پیکان. (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

سروة. [سِرْ وَ] (ع اِ) ملخ ریز که هنوز بر شکل کرم باشد. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ملخ ریزه‌ای که هنوز بر شکل کرم باشد. (ناظم الاطباء).

سر و همسر. [سَ رُ هَ سَ] (اِ مرکب، از اتباع) مردمان. خودی و بیگانه. دوست و دشمن.

سروی. [سَ] (اِ) سرون که شاخ گوسفند و گاو باشد. (برهان) (آنندراج):

آنکه از عدل او بریده شود
به سروی حمل گلوی ذئاب. سوزنی.

سروی. [سُ] (اِ) سرین و کفل مردم و چاروا. (برهان). رجوع به سرون و سرین شود.

سروی. [سَ رْ] (اِخ) میر علیشیر نوایی گوید: ملا سروی ولد حافظ علی بیرجندی است که عالم قرائت را در این زمانها برابر او کسی ندانسته. اما غریب هیأت مطبوع دارد... اما شاعری معنی دیگر است. از او است این مطلع:

کاشکی دامن‌کشان آید قد رعنای او
تا نبیند دیدهٔ غیری نشان پای او.

(از مجالس‌النفایس ص ۱۵۷).

سروی. [سَ رْ] (اِخ) مولانا سروی خراسانی است و طبع سلیم و فهم مستقیم دارد و این مطلع از اوست:

تا سوار چابک من سوی میدان مست رفت
هر طرف چابک‌سواری را عنان از دست رفت.

(از مجالس‌النفایس ص ۳۹۲).

سرویسه. [سَ رْ سَ / سِ] (اِ) مصحف «سدکیسه». سدکیس. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). قوس قزح. (آنندراج) (برهان):

چونکه ساقیش داشت بر کف دست
همه سرویسه گشت بام و سرا.

خسروی (از رشیدی).

رجوع به قوس قزح شود. ||مهره‌های سنگین. (آنندراج) (برهان).

سرة. [سُرْ رَ] (ع اِ) ناف. ج، سُرّات، سُرَر. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج). ناف. (غیاث) (زمخشری) (دهار). ||میانهٔ وادی و بهترین جای در وی و میانهٔ هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).

— سرةالارض؛ قوطولیدون. (یادداشت مؤلف).

— سرةالبطن؛ اقلیم رابع. (تاریخ بیهقی ص۲۷):

سرةالبطن ربع مسکون بود
غرةالوجه ملک سلطان شد.

؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۰).

— سرةالحوض؛ قرارگاه آب در تک حوض. (منتهی الارب) (آنندراج).

— سرةالوادی؛ میان رود. (مهذب الاسماء).

||(ص) امرأة سُرَّة: زن شادکن. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که مردم را شاد کند. (از اقرب الموارد).

سره. [سَ رَ / رِ] (ص، اِ) زر رایج تمام‌عیار باشد و نقیض قلب است که ناسره گویند. (برهان) (جهانگیری). سیم و زر قلب را ناسره خوانند و پاک را سره. (آنندراج):

زرگر فرونشاند کرف سیه به سیم
من باز برفشاندم سیم سره به کرف. کسائی.

جایی که خطر ندارد آنجا
نه سیم سره نه زر کانی. ناصرخسرو.

نقد سره‌ست عمر و جهان قلب بد مده
نقد سره به قلب که ناید ترا سره.

ناصرخسرو.

نقدی سره از آن صره برداشتند. (کلیله و دمنه).

دین سره نقدی است به شیطان مده
پارهٔ ففغور به سگبان مده. نظامی.

پیش ظاهربین چه قلب و چه سره
او چه داند چیست اندر قوصره. مولوی.

||بقول اصمعی «سَرَق» نوعی از حریر، معرب «سره» پارسی است. (ابن درید) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). شقهٔ حریر سفید علم. (برهان). شقهٔ حریر سپید. (آنندراج) (رشیدی). ||به معنی اصل هم آمده چنانکه فرع را پایه خوانند. (برهان). اصل. (جهانگیری). ||آب عمیقی که از سر مردم بگذرد. (برهان) (جهانگیری). ||نیک و بی‌عیب. (برهان) (آنندراج). خوب و نیکو. نکو و پسندیده. (صحاح الفرس):

ره نمودن بسوی دولت کاری سره است
من نمودم ره و کردم همه را زین آگاه.

فرخی.

اینجا فرود باید آمد که امروز کاری سره رفت. (تاریخ بیهقی). امیر گفت این سره میماند. (تاریخ بیهقی). سره کردی که مرا از آن یاد آوردی. (چهارمقاله). روا باید داشتن که این دغل نیست سره است، اما خدای تعالی به صورتِ دغل بدو مینماید. (کتاب النقض ص ۴۲۸). اگر اصول مذهب شافعی سره است التجاء به بوالحسن اشعری کردن خطا باشد. (کتاب النقض ص ۴۹۱).

چون از سره بدل نتوانست فرق کرد
انگاشت زآنِ اوست به یک وزن و یک عیار.

سوزنی.

بی‌خبر باشد از صلح و بی‌آگاه از جنگ
هیچ صلحی به جهان بی وی و جنگی سره نیست.

سوزنی.

تو گازری سره دانی به جامه شستن لیک
چو دل بدست افتد سیه کنی و تباه.

سوزنی (دیوان ص ۳۷۹).

من کرده خویشتن سره از فضل وآنگهی
در کنج خانه مانده چو بر خایه ما کیان.

وطواط.

گفت بیچاره فردوسی بیست‌وپنج سال رنج برد تا این کتاب تمام کرد هیچ ثمره نداد. محمود گفت: سره گفتی، من از آن پشیمان شدم. (تاریخ طبرستان).

بپرسید از او حال میش و بره
نیوشیده دادش جوابی سره. نظامی.

مادرم گفت کو زنی سره بود
پیرزن گرگ باشد او بره بود. نظامی.

گورخانهٔ قبه‌ها و کنگره
نبود از اصحاب معنی آن سره. مولوی.

||گزیده و نفیس. (برهان) (آنندراج). چیز اعلا را گویند، چنانکه زبون و ادنی را پایه خوانند. (جهانگیری):

کنون خوردنیهات نان و بره
همان پوشش جامه‌های سره. فردوسی.

نباید که آرند خوان بی‌بره
بره نیز پرورده باید سره. فردوسی.

خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح
خرد اندر ره دین نیک سلاح است و عصاست.

ناصرخسرو.

من همانا که نیستم سره مرد
چون نیم مرد رود و مجلس و کاس.

ناصرخسرو.

و مکران تا کابل و طخارستان و طبرستان و این سره زمین است. (مجمل التواریخ).

بخور ای نیک‌سیرت سره مرد
کآن نگون‌بخت گرد کرد و نخورد. سعدی.

||خالص و پاک. (برهان) (آنندراج).

— سره بودن؛ مفید بودن: و سیب شکوک خشک بوده و معده را سره باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و همچنین منزلت «اخواننا» هم سره بودی اگر «بغوا علینا» از دنبال نبودی. (کتاب النقض ص ۴۸۲).

— سره دانستن؛ خوب دانستن. کامل دانستن: ... و هر عاقل و عالم که این تصنیف بخواند سره بداند و الحمد لله کما هو اهله. (کتاب النقض ص ۴۱۷). اگرچه رافضی بوده است و اکنون سنی شده است انصاف این است که مذهب جهودان و ملحدان هم سره میداند. (کتاب النقض ص ۴۴۳). و این حجتی بلیغ است هر کس که نیک بخواند سره بداند. (کتاب النقض ص ۴۶۴).

— سره فهم کردن: این طریقه سره فهم کند... (کتاب النقض ص ۴۸۰). اولاً مذهب شیعه و همهٔ اهل عدل در این مسئله سره فهم باید کردن تا شبهت این کلمات برخیزد. (کتاب النقض ص ۵۳۴).

— سره کردن؛ تجوید. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

— ||خوب کردن. نیکو کردن:

راست کن لفظ و استوار بگو
سره کن راه و پس دلیر بتاز. مسعودسعد.

نماز دیگر بدر سراپردهٔ سلطان شدم... گفت سره کردی و به وقت آمدی. (چهارمقاله). سره

کردی که مرا از آن یاد آوردی. (چهارمقاله).
رجوع به سره کردن شود.
— ناسره؛ ناخالص. نادرست:
گیرم کز زرق رسیدی به رزق
نایدت از ناسره افعال عار. ناصرخسرو.
کآنهمه ناموس و نام چون درم ناسره
روی طلا کرده داشت هیچ نبودش عیار.
سعدی.

سرهال. [سَ] (ص مرکب) مردم سرگشته و سرگردان. (برهان). سرگردان. (اوبهی). سرگردان بوده. (لغت فرس):
بدان منگر که سرهالم به کار خویش محتالم
شبی تاری به دشت اندر ابی صلاب و فرکالم.
طیان.
مؤلف آنندراج گوید: در فرهنگها نیافتم و هال در پارسی بمعنی قرار آمده و به این معنی مخالف است. ||هر چیز که همیشه در گردش باشد. (برهان). چیزی که در گشتن باشد مانند فلک و گردون. (جهانگیری). ||(ا مرکب) گردون و فلک را نیز گفته‌اند. (برهان).

سرهانی. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی شهرستان اهواز. دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از رود و چشمه. محصول آن غلات. ساکنین از طایفهٔ ممسنی هستند. دارای معدن گچ است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرةالفرس. [سُ رْ رَ تُلْ فَ رَ] (اِخ) اولین کوکب مربع فرس اعظم که در میان مربع و رأس مرأةالمسلسلة واقع است. (یادداشت مؤلف).

سرهب. [سَ هَ] (ع ص) احمق. ||بسیارنوش. ||بسیارخوار. (منتهی الارب) (آنندراج).

سرهبة. [سَ هَ بَ] (ع ص) زن تندار درازبالا. (منتهی الارب) (آنندراج).

سرهجة. [سَ هَ جَ] (ع مص) سرکشی و تمرد. ||سخت تافتن رسن را. (منتهی الارب) (آنندراج).

سره‌خور. [سَ رَ / رِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) در تداول عوام، سرخور. کودک شوم و ناخجسته که شآمت او سبب مرگ کسان او شود. کودک شوم که زادن او موجب مردن پدر یا مادر یا هردو شود. (یادداشت مؤلف).

سرهدة. [سَ هَ دَ] (ع مص) بریدن کوهان را. ||نیکو پرورش دادن. (آنندراج) (منتهی الارب).

سرهود. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ دستجرد شهرستان قم. دارای ۳۳۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سره سره. [سَ رَ / رِ سَ رَ / رِ] (ق مرکب) خوب خوب. نیک نیک: اکنون بنشینم سره‌سره نظر میکنم تا نغزیهای ترا ای الله می‌بینم. (کتاب المعارف).

سرهفة. [سَ هَ فَ] (ع مص) نیکو پرورش کردن و بناز و نعمت پروردن. (آنندراج) (منتهی الارب).

سره کردن. [سَ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) تفتیش کردن. نیکو بنگریستن: و عارض او را بنگریستی و حلیه و اسب او را و سلاح او را همه سره کردی و همه آلت او را نیکو نگاه کردی و بستودی و پسندیدی. پس سیصد درم بسختی و اندر کیسه کردی و بدو دادی. عمرو بستدی و اندر ساق موزه نهادی و گفتی الحمد لله که ایزدتعالی مرا طاعت امیرالمؤمنین ارزانی داشت و مستحق ایادی او گردانید. (زین‌الاخبار گردیزی). ||تجوید. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).
||صاف کردن. پاک کردن:
راست کن لفظ و استوار بگوی
سره کن راه و پس دلیر بتاز.
مسعودسعد (دیوان ص ۲۹۱).
رجوع به سره شود.

سره گر. [سَ رَ / رِ گَ] (ص مرکب) ناقد. صراف.

سره گری. [سَ رَ / رِ گَ] (حامص مرکب) انتقاد.

سرهم آوردن. [سَ رِ هَ وَ دَ] (مص مرکب) درست کردن. جور کردن.

سرهم‌بندی. [سَ هَ بَ] (حامص مرکب) در تداول عوام کاری را بسرعت و بی‌دقت کافی و تنها برای ادای تکلیف انجام دادن. (یادداشت مؤلف).
— سرهم‌بندی کردن؛ بی‌استحکام کاری انجام دادن. با عدم دقت کاری را انجام کردن.

سره‌مرد. [سَ رَ / رِ مَ] (ص مرکب) پاک‌مرد و مرد بیغش و بی‌ریا. (آنندراج):
من همانا که نیستم سره مرد
چون نیم مرد رود و مجلس و کاس.
ناصرخسرو.
زید آن سره‌مرد مهرپرورد
کای رحمت باد بر چنین مرد. نظامی.
گفت لله و فی‌الله ای سره‌مرد
آن کن از مردمی که شاید کرد.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۲۳۹).
بخور ای نیک‌سیرت سره‌مرد
کان نگون‌بخت گرد کرد و نخورد. سعدی.

سره‌مری. [سَ رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کره‌سنی بخش سلماس شهرستان خوی. دارای ۱۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و نهر وردان. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرهنگ. [سَ هَ] (ا مرکب) مبارز. (برهان). پهلوان و مبارز. (آنندراج). پهلوان. (غیاث): و این بوالعریان مردی عیار بود از سیستان و از سرهنگ شماران بود و غوغا یار او بود. (تاریخ سیستان). عمرولیث نزدیک سرهنگان خراسان جمازه و نامه فرستاد که بطلب او روید. (تاریخ سیستان).
دهر با ما بدان ندارد پای
مثلی زد لطیف آن سرهنگ.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۳۸).
||سردار و پیشرو لشکر و سپاه چه هنگ به معنی سپاه نیز آمده. (آنندراج) (برهان). سردار لشکر و پیشرو لشکر و هراول. (غیاث). قائد. (مهذب الاسماء):
هر آنکس که او هست سرهنگ فش
که باشد ورا مایه صد بارکش. فردوسی.
نباید که از کارداران من
ز سرهنگ و جنگی سواران من. فردوسی.
گفتا که به میران و بسرهنگان مانی
امروز کلاه و کمرت هست سزاوار. فرخی.
بمصاف اندر کم گرد که از گرد سپاه
زلف مشکین تو پر گرد شود ای سرهنگ.
فرخی.
و مثال داد جمله سرهنگان را تا از درگاه بدو صف بایستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳). از هر وثاق ده غلامی یک غلام سوار باشد و با سرهنگان رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۹). طاهر یکی از بزرگان سپاه خویش بازداشته بود... بفرمود تا آن سرهنگ را خلاصی دادند. (نوروزنامه).
به یکبار این چنین سرهنگ گشتی
بلایی یا رب ای سرهنگ بابک. سوزنی.
دست سلطان خرد بوسه زدم
پای سرهنگ نگیرم پس از این. خاقانی.
بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق
گویدای صاحب خراج هر دو گیتی اندرآ.
خاقانی.
سر و سرهنگ میدان وفا را
سپهسالار و سرخیل انبیا را. نظامی.
سرهنگان پادشاه به سوابق فضل او معترف بودند و به شکر آن مرتهن. (گلستان سعدی).
آن شنیدم که صوفئی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند. سعدی.
||کوتوال و وجه تسمیه آنکه سر به معنی سردار و امیر و هنگ به معنی سپاه. (غیاث). نگاهبان قلعه:
به درگاهش سپهبد بود ویرو
چو سرهنگ سرایش بود شهرو.
(ویس و رامین).
دو سرهنگ سرای محتشم نیز بخواست. (تاریخ بیهقی). چهارصد مرد نوبتی که به دیگر

ولایات سرهنگ گویند. (تاریخ طبرستان).
سلطان و ایاز هر دو همدست
سرهنگ خراب و پاسبان مست. نظامی.
||مهتر. رئیس:
ای زدوده سایهٔ تو ز آینهٔ فرهنگ رنگ
بر خرد سرهنگ و فخر عالم و فرهنگ هنگ.
کسائی.
دهقان و خداوندهٔ این باغ رسول است
سرهنگ بنی‌آدم و پیغمبر یزدان.
ناصرخسرو.
||چاوش و شب‌گرد. (رشیدی):
زمین‌بوسش فلک را تشنه کرده
مه از سرهنگ پاسش دشنه خورده. نظامی.
||نقیب و چوبدار. (غیاث).

سرهنگ. [سَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان دیمچه بخش کتوند شهرستان شوشتر. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرهنگ. [سَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان نسر بالا رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. دارای ۳۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن و زعفران است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرهنگ تبریزی. [سَ هَ گِ تَ] (اِخ) نام او حسنخان از نجبای تبریز و آبا و اجدادش در آن ولایت معروف و سلسلهٔ ایشان بسرداری و کلانتری مشهور و خود او خدمتگذار نایب‌السلطنه بود و منصب سرهنگی داشته است... سرهنگ را طبعی خوش است و گاه به غزلیات می‌پرداخته از او است:
هر کس حرام گفت حلالش نمی‌کنم
با چون تویی نشستن و خوردن شراب را.
(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۱۸۳).

سرهنگی. [سَ هَ] (حامص مرکب) عمل سرهنگ. سرداری. مهتری. سروری:
چون حرز توام حمایل آمود
سرهنگی دیو کی کند سود. نظامی.
به سرهنگی حمایل کردن تیغ
بسا مه راکه پوشد چهره در میغ. نظامی.
نام خود داغ کرد بر رانش
داد سرهنگی بیابانش. نظامی.
مرا ملامت دیوانگی و سرهنگی
ترا سلامت پیری و پای برجایی. سعدی.
رجوع به معانی سرهنگ شود.

سری. [سَ] (حامص) (از: سر (رأس) + ی مصدری). ریاست. سروری. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سرداری و سپهسالاری. (برهان). سرداری. (جهانگیری). سروری و سرداری. (آنندراج). سرداری. (غیاث):
او را سزد امیری او را سزد شهی
او را سزد بزرگی و او را سزد سری. فرخی.
گرچه مرا اصل خراسانی است
از پس پیری و مهی و سری. ناصرخسرو.
سوزنی مدح‌گوی مجلس او
که‌سری داشت بر سر اصحاب. سوزنی.
بر آسمان زمین بخارا کند سری
تا اندروست نجم کله‌دوز را مقام. سوزنی.
گرنباشد جاه فرعون و سری
از کجا باید جهنم پروری. مولوی.
||(ص نسبی، اِ) چیزی را گویند از آهن که در روز جنگ بر سر اسب بندند. (برهان) (جهانگیری). چیزی از آهن است که روز جنگ بر اسپ بندند تا از زخم حربه محفوظ ماند و آن را به ترکی قشقه گویند. (آنندراج). ||سرای که خانه باشد. (برهان). سرای. (جهانگیری) (آنندراج).

سری. [سَ ری ی] (ع اِ) جوی خورد که بجانب خرمابان رود. ج، اسریه و سُریان. (منتهی الارب) (آنندراج). جوی خرد. ||(ص) مرد شریف. مهتر. (دهار) (مهذب الاسماء). مهتر و جوانمرد و سخی. (منتهی الارب).

سری. [سُ را] (ع مص) شب‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج). بشب رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). سریان. سریة.

سری. [ ] (اِخ) مولانا... پسر علی شهاب است و جوانی ابدال‌وش، خوش شیرین‌کار است، و گفتار او نیز چون کردار او شیرین است و دلپذیر است و این مطلع از اوست:
بود در دعوی بابرویت مه تو تیز و تند
دیدن خورشید رویت ساخت او را گرد و غند.
(مجالس النفائس ص ۲۴۰).
رجوع به مجالس‌النفائس ص ۱۷ و ۶۷ شود.

سری. [سَ] (اِخ) نام یکی از اولیاءالله است مشهور بسری سقطی. (برهان) (آنندراج):
چون بیری بی سر شد اندر راه او
بر سرِ سروران شد جای او. (مثنوی).
رجوع به سری سقطی شود.

سری. [ ] (اِخ) ابن احمدبن سری‌الکندی الرفاء الموصلی شاعر معروف و مشهوری است که دیوان ابی‌الفتح کشاجم را استنساخ کرده‌است وی در حدود سال ۳۶۰ درگذشته است. (از روضات الجنات ص۳۰۸). رجوع به معجم‌الادباء ج۴ ص۲۲۶ شود.

سری. [سَ] (اِخ) ابن منصور معروف به ابوالسرایا. رجوع به ابوالسرایا و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۱ و ۳۶۲ شود.

سریاح. [سِ] (ع ص) دراز. (منتهی‌الارب) (آنندراج). مرد دراز. ||(اِ) جرادالطویل. ملخ. (اقرب الموارد).

سریاز. [سَ رْ] (نف مرکب) نابودکنندهٔ سر. کوبندهٔ سر:
چو بشنید کرکوی آواز من
همان زخم کوپال سریاز من. فردوسی.

سریان. [سَ رَ] (ع مص) رفتن چیزی در اجزای چیزی. (آنندراج) (غیاث). ||همه شب راه رفتن. (از اقرب الموارد).

سریاناس. [سُ] (اِ) نوعی از پرندگان دریایی. زامر نیز خوانده شده. (دزی ج ۱ ص ۶۵۱).

سریانی. [سُ رْ] (ص نسبی) لغت ترسایان به زبانی که تورات نازل شد. (آنندراج). زبان نبطی. (مفاتیح العلوم). منسوب بسورستان (عراق و بلاد). (معجم البلدان). نام قوم سامی‌نژاد که با قوم آرامی خویشاوند بودند و لهجهٔ آن را نیز سریانی[1] نامند. این لهجه از لهجه‌های مهم آرامی شرقی است و در ایران از خود آرامی معروفتر است و چون آثار این لهجه متأخر است، آثار پیشین آرامی را رفته رفته از یادها زدوده جانشین آن گردیده است. خطی که برای نوشتن سریانی بکار میرفته با اندک تغییراتی همان خط آرامی است. مرکز این لهجه در شمال عراق [بین‌النهرین] شهر ادسا[2] است که سریانی بکار میرفته ارها[3] و در کتب اسلامی الرها خوانده شده و اکنون اورفا نامند. در قرن دوم میلادی این شهر یکی از مراکز مهم عیسویان گردید و در چند قرن پیش از آن زمان اسکندر و جانشینان وی سلوکس و انتیوخس شمال بین‌النهرین از مراکز زبان سریانی بوده و بواسطهٔ مهاجرت گروهی‌از مردمان مقدونیه و یونان در آن سرزمینها، سریانی رنگ و روی خاصی گرفت و بر دیگر لهجه‌های آرامی برتری یافت و بسیار لغات یونانی با زبان سریانی درآمیخت و تغییری در انشاء و اسلوب آن پدید آمد. آنچنانکه در تحریر مسایل دینی و فلسفی و علمی زبانی رسا و ثروتمند گردید. خط سریانی هم از خط یونانی متأثر گشته برای کتابت بهتر و روشنتر شد. دیگر از مراکز مهم سریانی شهر روحانی عیسویان شرقی نصیبین[4] است. آثاری که بزبان و خط سریانی پیش از نفوذ دین عیسوی بجای مانده نسبة اندک است. اما آثار پس از آن عهد که غالباً ترجمه و تفسیر توراة و انجیل و مسائل دینی و سرودهای مذهبی است بسیار است. و همچنین در ادبیات و تاریخ و علوم یادگارهای گرانبهایی بدین زبان باقی مانده از جمله اسکندرنامهٔ مجعول و منسوب به کالیستنس ترجمه سریانی، قانون مدنی زمان ساسانیان که مترجم آن یشوع‌بخت ایرانی نسطوری است. مانی مشهور شش کتاب خود به زبان سریانی نوشت چون در آن زمان زبان سریانی در مغرب ایران زبان علمی و ادبی

1 - Syriaque. 2 - Edessa.
3 - Orhai. 4 - Nisibin.

بود. هنوز هم در بسیاری از سرزمینهای عربی‌زبان، لهجهٔ سریانی وجود دارد. لهجهٔ آشوریها و کلدانیهای سوریه و عراق و ترکیه و ایران سریانی است. لهجهٔ سریانی آشوریها با لهجهٔ سریانی کلدانیها اندک تفاوتی دارد. این لهجه در سرزمینهایی که برشمردیم با زبانهای محلی چون عربی و فارسی و ترکی آمیخته شده و به صورتی «سریانی‌نو» در آمده است. خوارزمی گوید: «السریانیه الذین یقال لهم‌النبط و بها کان یجری کلام حاشیة الملوک اذا التسواالحوائج و شکوی الظلامات لانها املق الالسنة. (مفاتیح ۷۵) (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین):

سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا.
سنایی.

کنم تفسیر سریانی بانجیل
بخوانم از خط عبری معما. خاقانی.

سریت. [سَ ری یَ] (ع اِ) سریة:
جاندار تو رضای حق است و دعای خلق
کاین دو ز صد سریت و لشکر نکوتر است.
خاقانی.

رجوع به سَرِیّة شود.

سریت. [سُ ری یَ] (ع، اِ) سُرِّیَّة: یک دختر را جغتای بسریتی مخصوص کرد. (جهانگشای جوینی). و مجالست با کنیزکان و سریتها مجلس خاص. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۱). و فرمان شد تا حرمهای خلیفه را بشمارند هفتصد زن و سریت و یکهزار خادم بتفصیل آمدند. (جامع‌التواریخ رشیدی). هولاکوخان خواتین و سریتان بسیار داشتند. (جامع‌التواریخ رشیدی).
رجوع به سریة شود.

سریجا. [سُ رَ] (اِخ) ابن‌محمد الملطی. بسال ۷۸۸ درگذشته است. او را تألیفاتی است...
رجوع به کشف الظنون شود.

سریج. [سُ رَ] (اِخ) ابن یونس ابوالحارث المروزی از ثقات محدثین و بزرگان فقها و قراء است. او راست: کتاب التفسیر. کتاب القراآت. کتاب السنن در فقه. (یادداشت مؤلف).

سریجه. [سَ جَ / جِ] (اِ) مرغ سقا بود. (انجمن آرا):
به موضعی که رسیده است ذکر انصافت
سریجه باز شکار است و گور شیرافکن.
(انجمن آرای ناصری).
رجوع به سریچه و سریخه شود.

سریچه. [سَ چَ / چِ] (اِ) پرنده‌ای است سپیدم درازنوک و آن را ترنک و ترندک گویند. بتازیش صعوه و هند ممولة نامند. (شرفنامهٔ منیری). نام جانوری است پرنده و کوچک‌جثه و درازدم که بیشتر بر کناره‌های آب باشد و دم جنباند و آن را مرغ فاطمه خوانند و به عربی صعوه گویند. (برهان). مرغی است و در تحفه آمده مرغ سقا است و بخای معجمه آمده و این بیت را شاهد آورده. سریچه مرغ سقا بود. دقیقی گوید:
گشته پلوک بسان سرایچه
بانگ سریچه خاسته اندر سرای او. دقیقی.
بسان دراج از امتحان نوا برکش
سریچه‌وار گلو اندر امتحان بگشا.
مسعودسعد.

نازیدن ناز و و نواهای سریچه
ناطق کند آن مردهٔ بی‌نطق و بیان را. سنایی.
رجوع به سریجه و سریخه شود.

سریح. [سَ] (ع ص) آسان و نرم. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بول سریح؛ کمیز روان. ||فرس سریح؛ اسب بی‌زین. (منتهی الارب) (آنندراج).

سریحة. [سَ حَ] (ع اِ) دوال که بدان نعل و مانند آن دوزند. (منتهی الارب) (آنندراج). آن دوال که نمدزین با زین بر آن بندند. (مهذب الاسماء). ||خط دراز از خون. ||راه روشن از زمین تنگ بسیاردرخت. ||پاره‌ای از جامه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

سریخان. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. دارای ۳۹۹تن سکنه است. آب از قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

سری‌خنور. [سَ خَ] (اِ مرکب) قمع و قیف. (ناظم الاطباء).

سریخه. [سَ خَ / خِ] (اِ) مرغ سقا را گویند و آن پرنده‌ای است که در فک اسفل او یعنی در زیر منقار زیرین او پوستی بمانند مشکیچه آویخته است. (برهان) (آنندراج). مرغ سقا. (اوبهی). ظاهراً مصحف سریچه است. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). رجوع به سریجه و سریچه شود.

سرید. [سَ] (اِ) جامهٔ غوک را گویند و آن چیزی باشد سبز که در آبهای ایستاده بهم رسد. (برهان). جامهٔ غوک. (آنندراج). ||ریسمانی که اطفال از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (برهان) (آنندراج). ظاهراً مصحف سرند است. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

سرید. [سَ] (ع اِ) درفش. (منتهی الارب) (آنندراج). درفش کفشدوزی. (اقرب الموارد).

سریدن. [سُ دَ] (مص) لغزیدن. سُرخوردن. از سطحی مایل به پستی نشسته بزیر لغزیدن. (یادداشت مؤلف).

سریدن. [سَ دَ] (مص) سرودن. (آنندراج). سرائیدن. (ناظم الاطباء).

سریده. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد. دارای ۳۰۴ تن سکنه و آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، ارزن، زیره و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

سریر. [سَ / سِ] (اِ) سرویسه است که قوس و قزح باشد. (برهان). قوس و قزح و آن را سدکیس و سرویسه نیز خوانند. (جهانگیری). آژفندا ک.آژفندا ک. تیرآژه.

سریر. [سَ] (ع اِ) اورنگ و تخت. (برهان). تخت پادشاه. (جهانگیری). تخت و اورنگ و سریر فعیل به معنی مفعول است مشتق از سَر به معنی بریدن است پس به اعتبار بریدن و تراشیدن چوب تخت را سریر گویند. (غیاث اللغات) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب). ج، اَسِرَّه، سُرُر. (منتهی الارب). تخت آراسته. (دهار):

کنون تا بجای قباد اردشیر
بشاهی نشست از فراز سریر. فردوسی.
بنشین در بزم بر سریر به ایوان
خرگه برتر زن از سرادق کیوان. منوچهری.
ای زده تکیه بر بلندسریر
بر سرت خز و زیر پای حریر. ناصرخسرو.
ور چون تو جسم نیست چه باشد همیش تخت
معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر.
ناصرخسرو.

سریر دولت و دیهیم شاهی
علایی‌رنگ و مسعودی‌نگار است.
مسعودسعد.

دیگری به نور هدایت عقل بر سریر قناعت نشسته. (کلیله و دمنه).

تاج و سریر خسرو مازندران ز رشک
خورشید راگذار همانا برافکند. خاقانی.
سریر ملک عطا داد کردگار ترا
بجای خویش دهد هرچه کردگار دهد.
ظهیرالدین فاریابی.

سرم را تاج و تاجم را سریری
هم از پای افکنی هم دست‌گیری. نظامی.
سریر جهانداری آنجا نهاد
بر او روزکی چند بنشست شاد. نظامی.
همچو ابراهیم ادهم از سریر
عشقشان بی‌پا و سر کرد و فقیر.
(مثنوی دفتر ششم ص ۵۰۱).
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه‌السلام. سعدی.
کسی کو طریق تواضع رود
کندبر سریر شرف سلطنت. ابن‌یمین.

— سریر فلک؛ بنات‌النعش. (ناظم الاطباء).
— سریر مرده؛ تابوت. (ناظم الاطباء).
— سریر معدلت‌مصیر؛ اورنگ عدالت. (ناظم الاطباء).

||قرارگاه سر از گردن. (منتهی الارب) (آنندراج). آنجا که به گردن پیوندد از سر. (مهذب الاسماء). ||ملک. ||نعمت. ||فراخی زندگانی. ||اصل و قوام هرچیزی. ||جنازهٔ بی‌مرده. (منتهی الارب) (آنندراج). تابوت: جسد متعفن آن مدبر را در سریری نهاده از شهر بیرون بردند. (دستورالوزراء). ||آنچه بر پشته باشد از ریگ و خوابگاه و پیه گیاه بر وی. (منتهی الارب) (آنندراج).

سریر. [سَ] (اِخ) دهانه جویی است نزدیک جار که کشتی‌های حبشه که به مدینه آیند آنجا لنگر کنند. (منتهی الارب) (آنندراج).

سریر. [سَ] (اِخ) موضعی است به دیار بنی‌دارم و بنی‌کنانه. (آنندراج) (منتهی الارب). جایگاهی در دیار بنی‌دارم در یمامه. (از معجم البلدان).

سریر. [سَ] (اِخ) نام ولایتی است و جایی نیز هست که غار کیخسرو آنجاست. (برهان). نام قلعه‌ای است که در آنجا تخت و جام کیخسرو بوده و اسکندر بدانجا رفته پادشاه آنجا را سریری گفتندی، اگر بمناسبت تخت است سریر عربی است و فارسی نیست. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به سریرافراز شود.

سریر. [سَ] (اِخ) مملکتی است میان بلاد آلان و باب‌الابواب و او را پادشاهی است بر سر خود و دینی و ملتی جداگانه. (آنندراج) (منتهی الارب). مشرق و جنوب و حدود ارمنیه و مغرب وی حدود روم است و شمال وی ناحیت الانست و این ناحیتی با نعمت سخت بسیار است. کوهست و دشتی و نشست پادشاه آنجا به قلعه موسوم به قلعهٔ ملک است. و او را تختی عظیم است از زر سرخ و نشست سپهسالار آن به شهری است موسوم به خندان و شهر رنجس و سقط دیگر از این ناحیت است، و از این دو شهر بردهٔ بسیار افتد بمسلمانی. (حدود العالم). کشور وسیعی است بین الان و باب‌الابواب و از دو راه بیش ندارد یک راه ببلاد خزر و راه دیگر ببلاد ارمنستان میرود. (از معجم البلدان). رجوع به نزهةالقلوب ص ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۹۶، و التفهیم ص ۲۰۰ شود.

سریران‌بزو. [سَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، دارای ۱۴۲ تن سکنه و آب آن از رودخانه، چشمه و محصول آن غلات، بنشن، میوه و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سریرافراز. [سَ اَ] (اِخ) نام شهری است و غاری که کیخسرو بدرون آن رفت و غایب شد در نواحی آن شهر است. (برهان). نام شهری است که غار کیخسرو در آنجاست. (جهانگیری). در اصل «سریر سرافراز» مأخوذ از این بیت نظامی گنجوی:

سریر سرافراز شد نام او
درو تخت کیخسرو و جام او.

(از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

سریرافروز. [سَ اَ] (نف مرکب) فروزندهٔ تخت. که تخت و تاج را رونق دهد. رونق‌دهندهٔ ملک:

سریرافروز اقلیم معانی
ولایت‌گیر ملک زندگانی. نظامی.

سریرت. [سَ رَ] (ع اِ) راز و آنچه نهان کرده‌شود و در مجاز به معنی خصلت و طبیعت. (غیاث اللغات). سریرة: سلطان بر سریرت و غور مکر و خدیعت او وقوف یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). خلوص اعتقاد او در موالات دوست و نصوح سریت و سریرت او در مطاوعت حضرت عرض داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به سریرة شود.

سریردار. [سَ] (نف مرکب) تخت‌دار. صاحب تاج و تخت. ||پادشاه. فرمانفرما. ||در بیت زیر خدای‌تعالی مقصود است:

رزاق نه کآسمان ارزاق
سردار و سریردار آفاق. نظامی.

سریر فلک. [سَ رِ فَ لَ] (اِخ) کنایه از بنات‌النعش و آن هفت ستاره باشد شمالی بصورت چوگان. (برهان). کنایه از بنات‌النعش. (انجمن آرای ناصری).

سریرک. [سَ رَ] (اِ) همان سه‌درک و آن خطی است که بر زمین کشند برای قماربازی. (رشیدی).

سریرگاه. [سَ] (اِ مرکب) پایتخت: و همواره دارالملک و سریرگاه ملوک فرس بوده است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳).

با رفعت و قدر باد جاهت
با فتح و ظفر سریرگاهت. نظامی.

سریرة. [سَ رَ] (ع اِ) راز. (منتهی الارب) (دهار). راز و آنچه پنهان کرده شود، سرائر جمع آن است. (آنندراج). نهان. (مهذب الاسماء). ||بمجاز معنی خصلت و طبیعت. (آنندراج).

سریری. [سَ] (ص نسبی) منسوب بسریر. (برهان). ||بالینی. (فرهنگستان).

سریس. [سَ] (ع ص) نامرد یا آنکه جماع نکند تا او را فرزندی نشود. (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه صحبت نتواند کرد بر زنان. (مهذب الاسماء). ||گشن که باردار نگرداند. ||است. (آنندراج) (منتهی الارب). ||مرد زیرک و هشیار. (آنندراج). ||نگهبان چیزی که در دست وی است. (از منتهی الارب) (آنندراج).

سری سقطی. [سَ یِ سَ قَ] (اِخ) نام بزرگی. (غیاث اللغات) (آنندراج). زاهدی است معروف. (منتهی الارب). امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریای اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات بود و خزانهٔ مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود و اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر از مشایخ عراق مرید وی بودند و خال جنید بود و مرید معروف کرخی بود و حبیب راعی را دیده‌بود و در ابتدا در بغداد نشستی دکانی داشت و... رجوع به تذکرةالاولیاء عطار چ لیدن ج ۱ ص ۲۷۱ بعد شود. سری سقطی میان سالهای ۲۵۱ - ۲۵۷ درگذشت. (غزالی‌نامه ص ۹۷). رجوع به روضات‌الجناب ص ۳۰۸، ۲۲۵، ۷۲۵ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۱ و شدالازار ص ۱۸ و فیه مافیه ص ۳۲۲.

سریش. [سِ] (اِ) رستنی باشد که در سبزی و تازگی بپزند و با ماست بخورند و بعد از رسیدگی خشک کنند و آرد سازند و کفشگران و صحافان چیزها بدان چسبانند. (برهان). چیزی که نجار و کمانگر و صحاف و چرم‌گر بدان چیزها چسبانند. و آن را از ماهی و پوست خام سازند. (رشیدی). پت. (لغتنامه اسدی). ثرط. (دهار) (نصاب). اسراش. اسقولوس. (بحر الجواهر). و معروف و آن را به عربی اشراس گویند و بیخی است که ساقی دارد و گل آن سفید مایل بسرخی و خمر آن مستدیر و تندطعم و بعضی آن را و خنثی را دو چیز دانند شبیه بیکدیگر. اما شیخ‌الرئیس در مبحث قوبا گفته: اصل الخنثی هوالاشراس. (آنندراج):

بخدای ار کس این قوافی را
بسخن برنشاندی بسریش. انوری.

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش. سعدی.

||ناله و فغان. (آنندراج):

چنان بدانم من جای غلغلیجگهش
کجابمالش اول براوفتد بسریش. لبیبی.

زیر فهمش ستاره کرده خروش
پیش سهمش سریش کرده سروش. سنایی.

کار تو بر سریش و همه کار تو سریش
همواره زین نهاد که هستی گدا و دنگ.
سوزنی.

||بد و زبون. (آنندراج) (جهانگیری):

سروش دادم تلقین که خواهم از تو عطا
سریش اگر نبدی کار بنده بود سریش.
سوزنی (از آنندراج).

||سریشم را هم میگویند که بدان پی بر کمان پیچند. (برهان).

سریش. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان سبزوار. سکنه آن ۳۹۷ تن و آب آن از قنات است.

محصول آن غلات، پنبه، میوه‌جات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سریشتن. [سِ تَ] (مص) سرشتن. تخمیر کردن. خمیر کردن:

زکس سخن چه نیوشم حدیث خوش چه سرایم
تنور گرم نبینم فطیرها چه سریشم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۵۳).

سریش کردن. [سِ کَ دَ] (مص مرکب) چسباندن. بهم وصل کردن:

کز دوبال سریش کرده نشد
هیچ طرار جعفر طیار. سنایی.

سریشم. [سِ شُ] (اِ) دو قسم بود یکی آنچه از پوست گاو و گاومیش گیرند و دیگر آنچه از شکم ماهی برآرند و آنر بتازی غراءالسمک و اول را غراءالجلود خوانند. (آنندراج). دو نوع است یکی را از پوست گاو سازند و یکی را از شکم ماهی برآرند و هر دو در چسبندگی معروف. (انجمن آرا). سریش که به کار کمانگران آید. (غیاث اللغات). سریش. (انجمن آرا) (شرفنامهٔ منیری). غِمجار که بر کمان چسبانند جهت کفتگی آن. (منتهی الارب):

از آنکه مدح تو گویم درست گویم و راست
مرا بکار نیاید سریشم و کبدا. دقیقی.

پس چون آرش و هاوان بیامد... کمان را به پنج پاره کرد هم از چوب و هم از نی و بسریشم بهم استوار کرد. (نوروزنامه).

صقلش (سقفش) از مالش سریشم و شیر
گشته آینه‌وار عکس (نقش) پذیر. نظامی.
سویی که سوراخ باشد نخست
بموم و سریشم نگردد درست. نظامی.

||و نیز چیزی باشد که از میده یا نشاسته پزند و بکار چسباندن مقوی آید و در عرف هند آن را لیئی گویند و این مجاز است. (آنندراج).
— سریشم ماهی؛ اسم فارسی غری‌السمک است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). غری سمک سریش ماهی گویندش. (الابنیه عن حقایق‌الادویه):

به کردار سریشمهای ماهی
همی برخاست از شخسارها گل. منوچهری.

سریشیدن. [سِ دَ] (مص) سرشتن. خمیر کردن آرد و مانند آن. (آنندراج).

سریط. [سُ] (ع اِ) سریطاء. رجوع به این کلمه شود.

سریطاء. [سُ رَ] (ع اِ) نوعی از آش مانند حریره. (آنندراج) (منتهی الارب).

سریطی. [سُرَ رَ] (ع اِ) در مثل گویند: الاخذ سریطی والقضاء ضریطی، بضم اول و تشدید را در هردو در حق شخصی گویند که در ادای دین تهاون ورزد و تعلل پیش آورد یعنی گرفت و به آسانی فروبرد و وقت تقاضا تیز داد. یعنی ادای آن ممتنع و دشوار میگردد بر وی. (آنندراج) (منتهی الارب).

سریع. [سَ] (ع ص) جَلد و شتاب‌کننده. (آنندراج) (غیاث اللغات). زود. (مهذب الاسماء). شتابنده. (دهار) (منتهی الارب).
— سریع‌الامضاء؛ زودگذر: شمشیر قضا نافع و سریع‌الامضاء است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— سریع‌الانزال؛ که زود آب او آید. سست‌کمر. که بوقت جماع خویشتن نگاه نتواند داشت.
— سریع‌الانتقال؛ زودفهم. تندفهم. تندهوش. تندیاب. زودیاب.
— سریع‌الانهضام؛ زودگوار.
— سریع‌التأثیر؛ که زود متأثر و متألم شود.
— سریع‌الحساب؛ زودشمار.
— ||خدای‌تعالی بدانجهت که زود بحساب بندگان رسد: والله سریع الحساب. (قرآن ۲۰۲/۲).
— سریع‌الحصول؛ زودرس.
— سریع‌السیر؛ تندرو.
— سریع‌العمل؛ جلدکار. چابک. چالاک.
— سریع‌الهضم؛ زودگوار: و شکر و روغن بر وی کردم تا معتدل مزاج و سریع‌الهضم گشت. (سندبادنامه ص ۲۹۱).

||شاخ تر افتاده از درخت بَشام. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اصطلاح عروض) نام بحری از عروض که وزنش این است: مفتعلن مفتعلن فاعلان. چون در این بحر اسباب بیشتراند از اوتاد، زودتر گفته میشود. (غیاث اللغات) (آنندراج). و سریع را از بهر آن سریع خوانند که بناء آن بر دو سبب و وتدی است و انشاد اسباب مفرده علی‌الخصوص که با اوتاد مفروقه باشد اقتضاء سرعت کند و سُبُک در لفظ درآید و چون منسرح در ترکیب و ترتیب ارکان با سریع موافق بود آن را نیز در دایره ردیف او گردانیدند. (از المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص ۵۳).

سریع‌قلم. [سَ قَ لَ] (ص مرکب) تندنویس:

از او سریع‌قلم‌تر کجاست در کیهان
وزو بدیع‌سخن‌تر کجاست در کشور.
سوزنی.

سریغ. [سَ] (اِ) خوشهٔ انگور پردانه. و بعضی گویند خوشهٔ انگوری باشد که هنوز دانه‌هایش درست نشده باشد. (برهان) (آنندراج). خوشهٔ انگور باشد پربار که هنوز دانه‌های سخت پیدا نکرده‌باشد یعنی فروتر از ارزن. (اوبهی).

سریف. [سَ] (ع اِ) رستهٔ درختان انگور. (منتهی الارب) (آنندراج).

سریقون. [سَ] (سریانی، اِ) لغتی است سریانی و به معنی شنجرف سوخته است. یعنی شنجرف عملی که آن را از سیماب سازند نه آنکه از کان برآورند. (برهان) (آنندراج). اسریقون است و آن زنجفر سوخته است. (اختیارات بدیعی).

سریقه. [ ] (ع اِ) نوعی تازیانهٔ چرمی. رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۵۱ شود.

سریک. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۳۷۷تن سکنه و آب آن از رود آیدوغمش و محصول آن غلات، بزرک، زردآلو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سری کردن. [سُ کَ دَ] (مص مرکب) سواری کردن. (آنندراج بنقل از اسکندرنامه).

سری‌کوه. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان ززو ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۶۶تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سریل آباد. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۲۲۶ تن سکنه و آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سرین. [سَ] (اِ مرکب) چیزی است که هنگام خواب و راحت بجهت نرمی سر و گردن در زیر سر نهند و سر بر آن گمارند و آن را از پشم و پنبه آگنده باشند و چون سر بر آن نهند سرین خوانند و بستر نامند. و آن به متکا که عربی است مشهور شده. (آنندراج). بالش:

دلم شبهای هجرانت غمینه
سرینم خشت و بالینم زمینه
گناهم اینکه موته دوست دیرم
هر آنکت دوست دارد حالش اینه.
باباطاهر (از آنندراج).

گه‌ریخت سرشک بر سرینش
گه‌روی نهاد بر جبینش. نظامی.

||چون در زیر بر است برخوابه نیز گویند. نهالی نیز خوانند و توشک و تشک ترکی است و آنچه برای راحت بازو در زیر بال و پهلو گذارند بالین خوانند زیرا که بال به معنی بازو است. (آنندراج).

سرین. [سُ] (اِ) نشستنگاه آدمی. (برهان) (جهانگیری). ورک. (بحر الجواهر). کفل و ساغر آدمی و همهٔ حیوانات. (آنندراج):

خلخیان خواهی و جماش‌چشم
گردسرین خواهی و بارک‌میان.
رودکی (شرح احوال رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۲۲).

بزد بر سرین یکی گور نر
گذرکرد بر گور پیکان و پر. فردوسی.
یکی کُرِه از پس بالای او

سرین و برش هم بپهنای او. فردوسی.
بنوک تیر فروافکند ز کرگ سرون
بضرب تیغ فروآورد ز پیل سرین. فرخی.
سایل از سیمش همیشه بارور دارد سرین
زایر از زرش همیشه بارور دارد میان.
فرخی.
درع‌بش آتش‌حنین گنبدسرین آهن‌کتف
مشک‌دم عنبرنفس گلبوی‌خوی شمشادبوی.
منوچهری.
یکی دست را بر عنان ساخته
دگر زی سرین ستور آخته. اسدی.
غزغاودم گوزن‌سرین و غزال‌چشم
پیل زرافه گردن و گور هیون‌بدن. لامعی.
تاجوران را ز لعل طرف نهی بر کمر
شیر دلانرا ز جزع داغ نهی بر سرین.
خاقانی.
سرین گوران از پنجهٔ شیران آسوده است. (سندبادنامه ص۹).
سرین و چشم آهو دید تا گاه
که پیدا شد بصید افکندن شاه. نظامی.
در آن رخنه از نور تابنده هور
نگه کرد سر تا سرین ستور. نظامی.

سرین. [سِ ژ ری] (اِخ) موضعی است بمکه از آن موضع است موسی‌بن محمدکثیر که شیخ است مر طبرانی را. (آنندراج) (منتهی الارب).

سرین افکندن. [سُ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از چهارزانو و مربع نشستن باشد. (آنندراج).

سرینج آباد. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد سکنه آن ۱۶۹ تن و آب از رودخانه آواجر است. محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

سرین دیزج. [سَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان خسروشاه بخش اسکو شهرستان تبریز سکنه آن ۲۶۲ تن و آب آن از چشمه و تلخه‌رود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

سرینگاه. [سُ] (اِ مرکب) نشستنگاه هرکسی. (ناظم الاطباء). نشستنگاه. (رشیدی) (برهان) (آنندراج). ||تخت پادشاهان خصوصاً. (برهان).

سرین‌نمک. [سَ نَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان یعقوب وندپایی بخش اسوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از نهر دره کول و محصول آنجا غلات، لبنیات و صنایع دستی زنان فرش و جاجیم‌بافی است. معدن نمک دارد. ساکنین از طایفه یعقوب وندپایی بوده برای تعلیف احشام به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

سریة. [سُ ژ ری یَ] (ع اِ) (از: «س ر و») کنیزی که برای جمع و تمتع باشد و این معرب است به لفظ سِر که به معنی جماع باشد. (غیاث). گفته‌اند مشتق از سر است و گفته‌اند مشتق است از سرور. (از اقرب الموارد). آن کنیزک که از زن پنهان دارند. ج سراری. (مهذب الاسماء). کنیزک فراش. (صُراح‌اللغة) (از منتهی الارب): مر او را هزار زن بوده سیصد آزاد و هفتصد سریه. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). در شب خالی کردند و همهٔ سریه‌ها و حرات بزرگان به دیدار او آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۶). و از جمله اسباب تجمل دوازده هزار کنیزک در سراهای او بودند و از سریه یا مطربه یا خدمتکار. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۳).

سریة. [سِ ژ یَ] (ع اِ) تخم ملخ. لغة فی سروة. (منتهی الارب).

سریه. [سَ ری یَ] (ع اِ) (از: «س ر ی») لشکری که از زیاده از پنج کس باشد تا چهارصد کس مقدار چهارصدتن. ج، سرایا. (مهذب الاسماء). پاره‌ای از لشکر از پنج نفر تا سه صد یا چهارصد. (منتهی الارب). ||مقابل غزوه:
یک سریهٔ میفرستادی رسول
بهر جنگ کافر و دفع فضول. (مثنوی).
و به اصطلاح اهل حدیث لشکری که حضرت رسالت‌پناه خود به ذات مقدس در آن نباشد و بسرکردگی یکی از اصحاب فرستاده باشند. (غیاث).

سزا. [سِ / سَ] (ص) پهلوی «سچاک» «سچاکیها»[1] (شایسته، شایستگی) از ریشهٔ «سچ»[2]. «سچاکوار». رجوع به سزاوار و سزیدن شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). لایق و سزاوار. (برهان) (جهانگیری). لایق و درخور. (آنندراج):
ز ده گونه ریچال و ده گونه وا
گلوبندگی هریکی را سزا. ابوشکور.
دلیری ز هشیار بودن بود
دلاور سزای ستودن بود. فردوسی.
بفرمود تا جایگه ساختند
ورا چون سزا بود بنواختند. فردوسی.
شاد باد آن بهمه نیک سزا
و ایمن از نکبت و از شور و ز شر.
فرخی (دیوان ص۱۸۴).
ناز اگر خوب را سزاست بشرط
نسزد جز تراکرشمه و ناز. فرخی.
ایزد ار ملک و ولایت بسزا خواهد داد
ملکی یافت سزاوار بملک عالم. فرخی.
خدای دادش هرچ آن سزا و درخور اوست
مثل زنند که درخور بود سزا بسزا. عنصری.
او بد سزای صدر جهان ناسزا نکرد
این کار کو بکرد جز از بهر ما نکرد.
منوچهری.
چو بیند جامه‌های سخت نیکو
بگوید هریکی را چند آهو
که زرد است این سزای نابکاران
کبود است این سزای سوگواران.
(ویس و رامین).
امیر رضی‌الله عنه برسیدن این بشارت تازگی تمام یافت و فرمود تا استقبال او بسیجیدن سخت بسزا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰).
دگر هرکه را بد سزا هدیه داد
بنامه بسی پوزش آورد یاد. اسدی.
نه هر جایگه راست گفتن سزاست
فراوان دروغ است کان به ز راست. اسدی.
ازایرا سزا نیست اسرار حکمت
مر این بی‌فساران بی‌رهبرانرا. ناصرخسرو.
کسری پشت پای بهرام ببوسید و گفت سزای تاج و تخت تویی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۸).
سبحان الله مرا نگوید کس
تا من چه سزای بند سلطانم. مسعودسعد.
جمال عترت و فخر شرف علی که بعلم
اگر عدیل علی خوانمش سزا باشد.
ادیب صابر.
تا سزا باشد ثنا گستردن آل رسول
بنده در عالم بنام تو ثنا گستر شود. سوزنی.
و آنکه را دوست بانصاف برد
منوازش که سزای ستم است. خاقانی.
جان چو سزای تو نیست باد بدست جهان
مهر چو مقبول نیست خاک بفرق نگین.
خاقانی.
چو خون در تن ز عادت بیش گردد
سزای گوشمالی نیش گردد. نظامی.
یکی گفتا سزای بزم شاهان
شکر نامی است در شهر سپاهان. نظامی.
گر تو بکشی چو شمع صدبارم
چون آن تو کنی بدان سزا باشم. عطار.
اگر زیردستی بیفتد سزاست
زبردست افتاده مرد خداست. عطار.
نه هر شاهی سزای تاج و تخت است
بشطرنج اندرون هم شاه باشد. ابن‌یمین.
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی. حافظ.
جزای عدل نور و رحمت آمد
سزای ظلم لعن و ظلمت آمد. شبستری.
— امثال:
سزا بسزا در خور است.
سزا را بسزاوار ده.

1 - Sacâk, Sacâkîhâh.
2 - Sac.

سزای حلق ملحد تیغ کافر.
سزای گران فروش نخریدن است.
سزای نیکی بدی است.
||(اِ) پاداش نیکی و بدی. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (آنندراج). کیفر:
سزاشان ببخشید بسیار چیز
یکی دابه با وی فرستاد نیز. فردوسی.
امیر گفت... من از وی خشنودم و سزای آنکس که در باب وی این محال گفت فرمودیم. (تاریخ بیهقی). علی حاجب که امیر را نشانده بود، فرمودیم تا بنشاندند و سزای وی بدست او دادند. (تاریخ بیهقی). و منادی کردندکه هرکس که خداوند خویش را بکشد ویرا سزا این است. (تاریخ بیهقی).
بسوزند چوب درختان بی بر
سزا خود همین است مر بی‌بری را.
ناصرخسرو.
هرکه به لابهٔ دشمن فریفته شود... سزای او این است. (کلیله و دمنه).
همچنین بخش تا چنین گویند
که‌سزا را سزا فرستادی. خاقانی.
... و با او نه بر طریق مجاملت معامله کند سزای او این باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
هرکو چو روزگار ره غدر میرود
از روزگار هم بستاند سزای خویش.
کمال‌الدین اسماعیل.
چون بد و نیک را سزایی هست
گفت و نا گفت را جزایی هست.
امیرخسرو دهلوی.
||(ص) موافق. (برهان) (جهانگیری):
صد منم من که درشود به ثبات
هرچه آید سزا بطبع فراز. مسعودسعد.
سزار. [سِ] (اِخ)[1] ژول. سردار معروف رومی که از سال ۴۴ تا ۱۰۱ ق.م. در رم حکومت کرد. وی مردی فصیح با قدرت و باسیاست بود. در تمام جنگها و ستیزه‌ها که کردفائق شد.
سزار. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان سردشت شهرستان دزفول. دارای دویست تن سکنه است. آب از چشمه و محصول آنجا غلات، انجیر، انار و ساکنین‌از طایفه عشایر بختیاری میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
سزامند. [سِ / سَ مَ] (ص مرکب) سزاوار. درخور. لایق. سزا: و بلطف بی علت ذات او را [انسان را] سزامند سریر خلافت و شایستهٔ خلعت رسالت کرد. (ترجمهٔ صیدنه ابوریحان بیرونی).
به بدین لب خود بوسه داد فرق ترا
که تاج و افسر شاهانه را سزامندی. سوزنی.
ز دوران سپهر خوبی و نیکی نماینده
بهر خوبی سزامندم بهر نیکی سزاوارم.
سوزنی.

سزاوار. [سِ / سَ] (ص مرکب) در لهجهٔ مرکزی «سزاوار»[2] از: سزا+ وار (پسوند اتصاف) پهلوی «سچا کوار»[3] جزء دوم از «واریشن»[4] (رفتار کردن، سلوک). شایسته. قابل. لایق جزا و مکافات. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). شایسته و سزای نیکی. (آنندراج). جدیر. (دهار) (ترجمان القرآن). خلیق. (دهار). درخور. به حق. مستحق:
ای آنکه غمگنی و سزاواری
وز دیدگان سرشک همی باری. رودکی.
بمدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم
نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم.
کسائی.
سزاوار تختی و تاج مهان
نیامد نباشد چو تو در جهان. فردوسی.
نشستند و خوان می‌آراستند
سزاوار رامشگران خواستند. فردوسی.
اندام شما بر بلگد خرد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار.
منوچهری.
سپید است این سزای گنده پیران
دورنگ است این سزاوار دبیران.
(ویس و رامین).
نتوانست دید کسی را که جای دور سزاوار باشد. (تاریخ بیهقی).
سزاوار جان بد اندیش تو
بینی چو آرم کنون پیش تو. اسدی.
بنگر و با کس مکن آن ناسزا
آنچه نداریش سزاوار خویش. ناصرخسرو.
چو استر سزاوار پالان و قیدی
اگراز پی استر و زین حزینی. ناصرخسرو.
هستی تو سزاوار همه ملک جهانرا
ایزد ندهد ملک جهان جز بسزاوار. معزی.
تو برو زاویهٔ زهد نگهدار و مترس
که خداوند سزا را بسزاوار دهد. سنایی.
و آن درجت شریف و مرتبت عالی و منیف را سزاوار و موشح نتوانست گشت. (کلیله و دمنه).
ای سزاواری که هستی بر سری ابن‌السری
جز سری ابن‌السری نبود سزاوار سری.
سوزنی.
تویی که حجت تو تیغ قاطع است بر آن
که تو بمملکت بحر و بر سزاواری.
ظهیرالدین فاریابی.
سیاست را زمن گردد سزاوار
بدین سوگندهایی خورد بسیار. نظامی.
تو چو خورشیدی و من چون ذره‌ای
کی‌من مسکین سزاوار توام. عطار.
سزاوار تصدیق و تحسین بود. سعدی.
عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه‌گه سزاوار طلاقی. حافظ.
حق عزوجل او را سزاوار این آیت کرد.
(تاریخ قم ص۸).
سزاواری. [سِ / سَ] (حامص مرکب) شایستگی و لیاقت و قابلیت. (ناظم الاطباء). قابلیت. اهلیت. صلاحیت. لیاقت:
مگر با سزاواری و خرمی
کجاروم را زو نیاید کمی. فردوسی.
این عروس خاطر بنده که صد گنج گهر
از سزاواری بر او پیرایه و زیور سزد.
سوزنی.
||فضیلت و بزرگواری. (ناظم الاطباء).
سزاور. [سِ / سَ وَ] (ص مرکب) سزاوار. (ناظم الاطباء).
سزاول. [سَ وُ] (ترکی، اِ) حاصل‌کننده و این لفظ ترکی است. (آنندراج) (غیاث). تحصیلدار مالیات هرماهه. (ناظم الاطباء)[5].
سزد. [سَ] (اِ) جاوزد باشد که سفیدخار و خارسفید است. (برهان). جاوزد سفید. خار. (ناظم الاطباء). سپیدخار که جاوزد گویند. (رشیدی).
سزستریس. [سِ زُ تِ] (اِخ) نام یکی از فراعنهٔ مصر است. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۰).
سزگی. [سَ] (اِ) سختی و رنج و آزار. (برهان) (آنندراج).
سزم. [سِ] (اِ) گیاهی که به بوتهٔ انگور چسبد و پیچد و آن را تباه سازد. (لهجهٔ قزوینی و گلپایگانی).
سزیتونتن. [سَ تَ] (هزوارش، مص) «سزیتنتن»[6] پهلوی «رفتن»[7]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به لغت زند به معنی رفتن است که در مقابل آمدن باشد. (برهان). به لغت زند و پاژند به معنی رفتن است که در مقابل آمدن باشد. (آنندراج).
سزیدن. [سَ دَ] (مص) لایق شدن. (آنندراج). لایق آمدن. سزاوار گردیدن. (برهان)[8]. لایق بودن. درخور بودن:
ناز اگر خوب را سزاست بشرط
نسزد جز تراکرشمه و ناز. رودکی.
اگرابروش چین آرد سزدگر روی من بیند
که رخسارم بر از چین است چون رخسار بهنانه.
کسایی.
زاغ بیابان گزید خود به بیابان سزید
باد به گل بروزید گل به گل اندر غژید.
کسایی.
پدر مالکه نام کردش چو دید

---
1 - Cesar, Jules.
2 - Sezâvâr. 3 - Sacâk - Vâr.
4 - Varishn.
۵- ناظم الاطباء بفتح واو ضبط کرده است.
6 - S(a)zitân(i)tan.
7 - Raftan.
۸- مؤلف برهان قاطع در ذیل سزید آورده است.

که دختش همی مملکت را سزید. فردوسی.
نخستین ز تن دست و پایش برید
بدانسان که از گوهر او سزید. فردوسی.
وصال تو تا باشدم میهمانی
سزد کز تو یابم سه بوسه نهانی. خفاف.
ملک چنانکه ز آزادگی سزید گزید
ز آهوان چو نگاری ز بتکدهٔ فرخار. فرخی.
آفرین کردم بر شاه فراوان و سزید
که چنین ماه بکف کردم در خدمت شاه.
فرخی.
بجفت من دگر کس کی رسیدی
ز داد دادگر این کی سزیدی.
(ویس و رامین).
امیرالمؤمنین چنانکه از همت بلند وی می‌سزید بر تخت خلافت بنشست. (تاریخ بیهقی ص۳۷۷). و غایت بزرگی آن کردی که از اصل بزرگ و فضل و مروت تو سزید. (تاریخ بیهقی).
از او آن سزید از تو ایدر که بود
که از مشک بوی آید از کاه دود. اسدی.
گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما یار خویش
من چه گویم گویم از حکم خدا ایدون سزید.
ناصرخسرو.
بر آن سان که از کمال عقل وی سزید. (مجمل التواریخ والقصص).
گرسزیدی از پس جدش دگر پیغمبری
امت جدش برآندی که پیغمبر سزد. سوزنی.
لطف کردی چنانکه از تو سزید
با من و دیگران چو هر باری. سوزنی.
همچو خاکم سزد که خوار کند
آن عزیزان که خاک ایشانم. خاقانی.
تنی ده هزار از سپه برگزید
کز و هریکی شاه شهری سزید. نظامی.
سزد گر بدورش بنازم چنان
که احمد بدوران نوشیروان. سعدی.

سزیده. [سَ / سِ دَ / دِ] (نمف) لایق و سزاوار. (غیاث) (آنندراج).

سس. [سِ] (اِ)[1] گیاهی است از تیرهٔ پیچکیان، گیاهی است کاملاً انگل گیاهان دیگر شده برگهای آن از میان میرود و انتشار آن بحدی زیاد است که ممکن است مزرعه‌ای را از میان ببرد، و جنس دیگری از آن بنام افتیمون[2] که انگل نعناع میشود سابقاً در بیماری معدی و قلبی بکار رفته. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۴۱). رجوع به سزم شود.

سس. [سُ] (فرانسوی، اِ)[3] چاشنی بعضی اغذیه. رب. (فرهنگ فارسی معین).

سسالی. [سَ] (معرب، اِ) معرب سسالیوس که نباتی است به لغت یونانی. (منتهی الارب). مأخوذ از یونانی، انغوزه. (ناظم الاطباء). سسالیوس کاشم رومی بود و بعضی طبیبان گویند انجدان رومی است. (الابنیه عن حقائق الادویه).

سست. [سُ] (ص) پهلوی «سوست»[4] (ملایم، سبک). نرم. ملایم. نازک. ناتوان. ضعیف. کم‌زور. آهسته. تنبل. کاهل. مانده. بی‌معنی. بیهوده. ضد سخت. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نازک و ناتوان و ضعیف و درمانده و عاجز و کم‌زور و بی‌قوت. (ناظم الاطباء):
من رهی پیر و سست‌پای شدم
نتوان راه کرد بی پالاد. فرالاوی.
کنون جویی همی توبت که گشتی سست و بی‌طاقت
ترا دیدم ببرنایی فسار آهخته و لانه. کسایی.
بخورد آب و روی و سر و تن بشست
زمانی درافتاد از پای سست. فردوسی.
گردان‌گردند پیش میر بمیدان
سست چو مستی که خورده باشد افیون.
فرخی.
تا آنگاه که سست شدی و بیفتادی. (تاریخ بیهقی).
که گفتند گرشاسب پیر است و سست
جوان کی تواند چنان رزم جست. اسدی.
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست
ناید ز دل شکسته تدبیر درست. سعدی.
— سست کردن؛ ضعیف کردن. ناتوان کردن. از کار بازداشتن:
بدانست سام نریمان درست
که یزدان ورا ز آن گنه کرد سست. فردوسی.
توبه را دست و پای سست کند
لالهٔ سرخ و بادهٔ روشن. فرخی.
شرابی که بترشی زند پی‌ها را سست کند. (نوروزنامه).
— سست گشتن؛ ناتوان شدن. خسته شدن:
چو ارجاسپ بیکار ز آنگونه دید
ز غم سست گشت و دلش برطپید. فردوسی.
سست گشتی تو همانا کز ره دور آمدی
مانده‌ای دانم بیا بنشین و بر چشمم نشین.
فرخی.
||نامحکم. نااستوار:
آب هرچه بیشتر نیرو کند
بند و ورغ سست و پوده برکند. رودکی.
گره‌عهد آسمان سست است
گره‌کینهٔ عناصر سخت. انوری.
همیشه سست بود در وصال پیمانت
مسلمند ظریفان به سست پیمانی. وطواط.
||ضعیف. نارسا. نااستوار: هرکجا رای سست بود شجاعت قوی مفید باشد. (کلیله و دمنه).
||عاجز. درمانده:
تا داند خصم من که چون تو
در دین نه ضعیف و خوار و سستم.
ناصرخسرو.
||بی‌ارزش. بی‌قیمت. بی‌اهمیت:
گهر بی‌هنر زار و خوارست و سست
بفرهنگ باشد روان تن‌درست. فردوسی.
یکی مرده زنده نگشت از گیا
همانا که سست آمد آن کیمیا. فردوسی.
بگویش گناه از تو آمد نخست
که فرمان ما داشتی خوار و سست. اسدی.
||بی‌معنی و بیهوده و باطل. (ناظم الاطباء). واهی. واهن. (مهذب الاسماء). وهن. (دهار):
سپاه مرا سست خواند بکار
بهندوستان نیست گوید سوار. فردوسی.
همه یاوه همه خام و همه سست
معانی بازگونه تا پساوند. لبیبی.
||خوار و بی‌اهمیت:
بدان کش همی خواند و او چاره جست
همی داشت آن نامهٔ شاه سست. فردوسی.
||ناپاک و پلید. ||افلیج و مبتلا به فالج. (ناظم الاطباء). ||منجمد. یخ‌زده:
ستایش خوش آید همه خلق را
ولی سست باشند گاه کرم. ابوشکور.
بپژمرد چون مار در ماه دی
تنش سست و رخساره همرنگ نی. فردوسی.
||کاهل و تنبل و کـل و کند. ||نرم و ملایم. ||آهسته. (ناظم الاطباء).

سست اذعان. [سُ اِ] (ص مرکب) سست‌رای. (آنندراج). ضعیف‌العقل و بی‌فراست. (ناظم الاطباء).

سست اندام. [سُ اَ] (ص مرکب) لاغر و نحیف. (آنندراج). ناتوان و ضعیف و کم‌زور. (ناظم الاطباء). ||نامرد. (آنندراج). کسی که مردی نداشته باشد و مجامعت نتواند. (ناظم الاطباء). مخنث. (تفلیسی).

سست بازو. [سُ] (ص مرکب) ضعیف و ناتوان. (آنندراج). کم‌زور. ضدفولاد بازو. آنکه دستش کم‌قوت باشد. (ناظم الاطباء):
سست‌بازو بجهل میفکند
پنجه با مرد آهنین‌چنگال. سعدی.

سست بخت. [سُ بَ] (ص مرکب) بدبخت و بی‌طالع. (ناظم الاطباء). مدبر و بدبخت. (آنندراج):
غمت بر سست‌بختان کرده لازم سست‌کوشی را.
ظهوری.

سست بینایی. [سُ] (حامص مرکب) کم‌بینایی. (ناظم الاطباء). ضعیف‌دید بودن.

سست پی. [سُ پَ / پِ] (ص مرکب) آنکه آهسته راه میرود و کندرو و تنبل. (ناظم الاطباء):
سپه ماند از بردع و اردبیل
وز ارمینه سست‌پی یکدوخیل.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۹ ص۲۷۰۸).

1 - Cuscuta. 2 - G. epithymun.
3 - Sauce. 4 - Sust.

||پست‌نژاد. پست‌تبار:
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی
چرا ترسم از رومی سست‌پی. نظامی.
سست‌پیمان. [سُ پَ / پ] (ص مرکب) بی‌ثبات در عهد و شرط و پیمان شکن. (ناظم الاطباء):
نه رفیق[1] مهربانست حریف سست‌پیمان
که‌بروز تیرباران سپر بلا نباشد.
سعدی (کلیات چ فروغی ص۱۰۵).
ای سخت‌جفای سست‌پیمان
رفتی و چنین برفت تقدیر. سعدی.
سست‌پیمانا چراکردی خلاف عقل و رای
صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست.
سعدی.
سست‌پیوند. [سُ پَیْ / پِیْ وَ] (ص مرکب) بدعهد. سست‌پیمان. که در دوستی ثابت نباشد:
شکست عهد محبت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست‌پیوندم. سعدی.
سست‌تن. [سُ تَ] (ص مرکب) بی‌حال. بی‌رمق. بی‌جان:
تشنگی بادیه برده بلب دجله فتاد
سست‌تن مانده و از سست‌تنی سخت غمی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۹۲۸).
سست‌خیز. [سُ] (نف مرکب) تنبل. کند. کاهل:
در عالم اگرچه سست‌خیزیم
در کوچگه رحیل تیزیم. نظامی.
سست‌دل. [سُ دِ] (ص مرکب) ضعیف. ناتوان:
نیک بدحال و سخت‌سست دلم
حال دل هردو یک نه بر خطر است[2].
خاقانی (دیوان دکتر سجادی ص۶۳).
سست‌ران. [سُ] (ص مرکب) کند. آهسته. مانده:
سختی ره‌بین و مشو سست‌ران
سست‌گمانی مکن ای سخت‌جان. نظامی.
سست‌رای. [سُ] (ص مرکب) ضعیف‌العقل و بی‌تدبیر و بی‌تمیز. (ناظم الاطباء). ناقص‌عقل. بی‌تصمیم. بی‌اراده:
بگرگین بگو ای یل سست‌رای
چو گویی تو با من بدیگر سرای. فردوسی.
زنان نازک‌دلند و سست‌رایند
بهر خو چون برآریشان برآیند.
(ویس و رامین).
زنان همه ناقص‌عقل باشند و سست‌رای.
(اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعیدنفیسی).
ایام سست‌رای و قدر سخت‌گیر گشت
اوهام کند پای و قدر تیزتاب شد. خاقانی.
تو کوته‌نظر بودی و سست‌رای
که مشغول گشتی بجغد از همای. سعدی.
که نادان و سست‌رای تر ایشان و عاجزتر مجادل و منظر. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۰۸).
سست‌رایی. [سُ] (حامص مرکب) عمل سست‌رای. بی‌تدبیری:
که‌رای و بزرگان گوایی دهند
نه از بیم و از سست‌رایی دهند. فردوسی.
کتاب از دست دادن سست‌رایی است
که‌اغلب خوی مردم بیوفایی است. سعدی.
سست‌رگ. [سُ رَ] (ص مرکب) ناتوان و کاهل و غافل و بی‌درد. (ناظم الاطباء). ||مهربان. باعاطفه. نرم‌خوی: و اگر این امیر یا والی سست‌رگ باشد و خواهد تا آن مردم را بلطف و نیکویی بدست آرد زبون و پایمال کنند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۶۹).
سست‌ریش. [سُ] (ص مرکب) احمق. (غیاث اللغات). کنایه از احمق و بی‌عقل. (آنندراج):
سخت درمانده امیر سست‌ریش
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش.
مولوی.
که‌چه میگوید عجب این سست‌ریش
یا کسی داده است بنگ بیهشیش. مولوی.
سست‌زخم. [سُ زَ] (ص مرکب) نبضی که سست زند. سست‌قرعه. سست‌ضربه. (فرهنگ فارسی معین).
سست شدن. [سُ شُ دَ] (مص مرکب) واماندن. درماندن. از کار افتادن. ضعیف شدن: خالد استواری حصار که دید سست‌تر شد. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).
ز اسب اندر آمد بدید آن سرای
جهانجوی را سست شد دست و پای.
فردوسی.
خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو
بی‌نور ماند و زشت شد آن طلعت هژیر.
ناصرخسرو.
||از کار افتادن. مردن: و یعقوب را بدید و بپرسید که ترا چند عمر است گفت صدوبیست سال گفت خلاف گویی در ساعت زنخ سست شد. (قصص الانبیاء ص۸۶).
سست‌عزم. [سُ عَ] (ص مرکب) بی‌اراده. سست‌اراده. بی‌تصمیم:
مردان عنان بدست توکل نداده‌اند
تو سست‌عزم در گرو استخاره‌ای. صائب.
سست‌عزمی. [سُ عَ] (حامص مرکب) عمل سست‌عزم. بی‌اراده بودن. ||سهل‌انگاری: نامهٔ بزرگان بی‌مهر از ضعیفی رای و سست‌عزمی بوده. (نوروزنامه).
سست‌عنان. [سُ عِ] (ص مرکب) تنبل و کاهل. (ناظم الاطباء).
سست‌عهد. [سُ عَ] (ص مرکب) بی‌وفا. که زود پیمان بگسلد:
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست‌عهدان ارادت بملامت برمند. سعدی.
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سست‌عهدی که تحمل نکند بار جفا را.
سعدی.
سست‌کوش. [سُ] (نف مرکب) کاهل:
نبودیم از این پیشتر سست‌کوش
کنون گرمتر زآن برآریم جوش.
نظامی (شرفنامه ص ۴۳۵).
کشش جستن از مردم سست‌کوش
جواهرخری باشد از جوفروش. نظامی.
سست‌کوشی. [سُ] (حامص مرکب) کاهلی. تنبلی کردن:
آهن شه چو سخت‌جوشی کرد
لشکر ترک سست‌کوشی کرد. نظامی.
سست گرفتن. [سُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) سهل انگاشتن. آسان گرفتن:
ز هر قومی حکایت باز می‌جست
نگیرد مرد زیرک کار خود سست. نظامی.
که‌سخت سست گرفتی و نیک بد کردی
هزار نوبت ازین رای باطل استغفار. سعدی.
||آرام بودن. درشتی نکردن:
بگفتن درشتی مکن بر امیر
چو بینی که سختی کند سست گیر. سعدی.
سست گشتن. [سُ گَ تَ] (مص مرکب) ناتوان شدن:
چو سیمرغ از آن زخمها گشت سست
بخون اسب و صندوق و گردون بشست.
فردوسی.
||از کار افتادن. از حرکت بازماندن: وی چون آواز امیر شنید از هوش بشد و سست گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۹).
سست‌گوش. [سُ] (ص مرکب) مطیع و رام و فرمانبردار. (ناظم الاطباء).
سست‌مهار. [سُ مَ] (ص مرکب) کنایه از رام و مطیع بودن. (برهان) (آنندراج). مطیع و رام و فرمانبردار. (ناظم الاطباء):
با مرادت سپهر سست‌مهار
با حسودت زمانه سخت‌لگام. انوری.
||کنایه از مردم بی‌استعداد و ناقابل. (برهان) (آنندراج). ناقابل و بی‌استعداد. ||ابله و احمق. (ناظم الاطباء). ||بیهوده گو. (غیاث اللغات). ||بیهوده گر. (غیاث اللغات). ||بی‌قید و بند:
خواجگان بوده‌اند پیش از ما
در عطا سست‌مهر و سست‌مهار. سنایی.
سست‌مهر. [سُ مِ] (ص مرکب) آنکه دارای مهر و محبت اندکی باشد. (ناظم الاطباء). بی‌وفا. بی‌محبت. که باندک تغییر حال دل از محبت برگیرد:

---
1 - نل: حریف.
2 - نل: حال و دل هردو یک نه بر خطر است. ظاهراً: حال و دل هردو نیک برخطر است.

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که‌ای سست‌مهر فراموش‌عهد. سعدی.
دلبر سست‌مهر سخت‌جفا
صاحب دوست‌رای دشمن‌خوی. سعدی.
عروس ملک نکوروی دختریست ولیک
وفا نمیکند این سست‌مهر با داماد. سعدی.

سست‌نظم. [سُ نَ] (ص مرکب) که شعر او سخته و محکم نباشد. که شعر او رسا و پرمعنی نیست:
حسد چه میبری ای سست‌نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است.
حافظ.

سست‌نهاد. [سُ نِ / نَ] (ص مرکب) بی‌بنیاد. ناپایدار. نااستوار:
مجو درستی عهد از جهان سست‌نهاد
که‌این عجوزه عروس هزار داماد است.
حافظ.

سست‌وفا. [سُ وَ] (ص مرکب) آنکه وفای او کم باشد. (آنندراج):
آن سست‌وفا که یار دل‌سخت من است
شمع دگران و آتش رخت من است. سعدی.
بوی یار من از این سست وفا می‌آید
گلم‌از دست بگیرید که از کار شدم. نظیری.

سست و مست. [سُ تُ مُ] (ص مرکب، از اتباع) نااستوار. نامحکم. نادرست.
— امثال:
همه جایم سست و مست است
فقط ناندانیم درست است.

سست‌هل. [سُ هِ] (نف مرکب) رام. کم‌مقاومت. که زود تسلیم میشود:
خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست‌هل و حجره‌حجره گرد ملازه [1].
منجیک.

سستی. [سُ] (حامص) مقابل چستی. (آنندراج). ضعف و ناتوانی و کم‌زوری و عدم توانایی. (ناظم الاطباء). فتور. فترت. (دهار). استرخاء. (بحر الجواهر):
ز باریکی و سستی هردو پایم
توگویی پای یا تار تنندوست. آغاجی.
دو دستم بستی چو بوده پیاز
دو پایم معطل دو دیده غَرَن. ابوالعباس.
به تیزی و سستی بکار اندرون
خرد باد جان ترا رهنمون. فردوسی.
چنین داد پاسخ که اسبم بماند
ز سستی مرا بر زمین برنشاند. فردوسی.
در این آخرها لختی مزاج او بگشت و سستی بر اصابت‌رایی بدان بزرگی... دست یافت. (تاریخ بیهقی).
پیری و سستی آمد و گشتم ز خفت و خیز
زین بیشتر نساخت کسی مرد را ز عام.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۲۶۲).
تا توانی مکش ز مردی دست
که‌بسستی کسی ز مرگ نجست.
مسعودسعد.
تن شیرین گرفت از رنج سستی
کز آن صورت نداش کس درستی. نظامی.
که‌سختی و سستی برین بگذرد
بماند بر او سالها نام بد. سعدی.
||تهاون و کاهلی و تنبلی. (ناظم الاطباء):
بدانید یکسر کزین رزمگاه
بسستی اگرباز گردد سپاه. فردوسی.
بکردیم سستی بجنگ اندرون
برین برگوا داور رهنمون. فردوسی.
چو دشمن بجنگ تو یازید چنگ
شود چیر اگرسستی آری بجنگ. اسدی.
در جوانی مستی، در پیری سستی، پس خدا راکی پرستی. خواجه عبدالله انصاری.
ندانی که غله برداشتن
که‌بسستی بود تخم نا کاشتن. سعدی.
||عدم قدرت بر جماع. ||درنگی و نرمی. ||بطوء و عدم سرعت. ||تأمل. ||غفلت. ||کسالت. (ناظم الاطباء).

سستی کردن. [سُ کَ دَ] (مص مرکب) کاهلی‌کردن. اهمال نمودن. قصور:
بپرسش یکی پیش‌دستی کنم
از آن به که در جنگ سستی کنم. فردوسی.
چون جنگ سخت شد زرافه سستی کرد. (فارسنامه ابن البلخی). و لشکر سلطان در کوشش سستی کردند. (مجمل‌التواریخ والقصص).
دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن. سعدی.

سسرجه. [سِ رَ جَ] (ع اِ) نوعی از نخود است. (دزی ج ۱ ص ۶۵۱).

سسطیعون. [سَ] (معرب، اِ) به لغت سریانی تخمی است دوایی و آن را زوفرا گویندو برگ درخت آن به کرفس مانند است و آن را به شیرازی آهودوستک خوانند. (برهان) (آنندراج). مأخوذ از سریانی. زوفرا و انیسه‌بری. (ناظم الاطباء).

سسعند. [سَ عَ] (معرب، اِ) به لغت سریانی عود بلسان راگویند و آن نوعی از عود است و عرق‌النساء و صرع و تاریکی چشم و ضیق‌النفس را نافع است. (آنندراج). مأخوذ از سریانی. عود بلسان. (ناظم الاطباء).

سسک. [سِ] (اِ) کوچکترین پرنده‌ای است بسیار بانشاط و ظاهراً لاسکوی. گنجشکی است سخت خرد که دائم دم خود را می‌جنباند. مرغی است کوچک برنگ خشینه که‌بیشتر در گلستانها بوده و بجهد. (یادداشت مؤلف).
— امثال:
سسک هفت بچه می‌آورد یکیش بلبل است.
یا بلبل هفت بچه میگذارد شش تا سسک است یکی بلبل.

سسه هندی. [سَ سَ هِ] (اِخ) نیرنجی. از قدماست و مذهب او در نیرنجات مذهب هند است. و او را کتابی است که در آن مسلک اصحاب توهم گرفته است. (ابن‌الندیم).

سسیارک. [سِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش صوفای شهرستان ارومیه. دارای ۱۴۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سشنبه. [سِ شَمْ بَ] (اِ مرکب) یکی از روزهای هفته. رجوع به سه‌شنبه شود.

سصد. [سِ صَ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) عدد توصیفی. سیصد. یعنی سه دفعه صد. (ناظم الاطباء). سه صد.

سطاح. [سُطْ طا] (ع اِ) هر گیاه که بر زمین گسترده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). هر نباتیکه بر روی زمین گسترده شود او را بدین نام خوانند. (الفاظ‌الادویه). اسم جنس گیاهی است که بر روی زمین پهن شود. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سطاحة. [سُطْ طا حَ] (ع اِ) واحد سطاح یعنی یک گیاه سطاح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سطاخینس. [سَ نُ] (معرب، اِ) به لغت یونانی رستنی باشد مانند گندنای کوهی بول و حیض را براند و بچه از شکم بیندازد. (برهان) (آنندراج). رجوع به گندنای کوهی ذیل کلمهٔ گندنا شود.

سطار. [سَطْ طا] (ع ص) گوشت‌فروش. (مهذب الاسماء). قصاب. (از اقرب الموارد).

سطاره. [سَطْ طا رَ] (ع اِ) مسطره. خط کش و در ادب فارسی بدون تشدید طا بکار رفته است:
تو راست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی‌سطاره نرفته است جدولی.
سعدی.

سطاریون. [سَ] (معرب، اِ) مأخوذ از یونانی. یک نوع گیاهی که به فارسی برابران گویند.(ناظم الاطباء). گونه‌ای قارچ است که بر روی تنهٔ درختان جنگلی روید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و الفاظ‌الادویه شود.

سطاع. [سِ] (ع اِ) درازترین ستون خیمه. ||شتر دراز فربه. ||ستون خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||داغ گردن‌شتر بدرازا. (منتهی الارب) (آنندراج).

سطام. [سِ] (ع اِ) آتشکاو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کفچهٔ آتش. (مهذب الاسماء). ||آهن سرپهن. (منتهی الارب)

---

۱ - نل: سست‌هل و هرزه گرد و لتره ملازه.

(آنندراج). ||درونه. ||سربند قارورهٔ. ||تیزی تیغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). و در حدیث است: العرب سطام الناس، یعنی در شوکت و حدت چون حد شمشیرند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سطبر. [سِ طَ] (ص) کلفت و غلیظ و هنگفت و کثیف. (ناظم الاطباء). غلیظ. (ترجمان القرآن) (صراح اللغة). ستبر: ولیکن عجب از وی این است که وی طعام درشت خوردی و لباس سطبر پوشیدی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). و از وی [از شهرک مامطیر بدیلمان] حصیری خیزد سطبر و سخت نیکو. (حدود العالم). و مردم سودان سطبرلب و دراز انگشتان و بزرگ صورت باشند. (حدود العالم).

کنگی بلند بینی لنگی بزرگ‌پای
محکم سطبرساقی زین گرد ساعدی.
عسجدی.

گفتند ای حکیم ترا... سطبر و بندگران و... می‌بینم. (تاریخ بیهقی). دل سطبر و خون او سطبر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

در زاویهٔ فرخج و تاریکم
با پیرهن سطبر و خلقانم. مسعودسعد.

عکرمه گفت [مَنّ] چیزی بود مانند روبی سطبر. (تفسیر ابوالفتوح).

گردن‌سطبر کردی از سیم این و آن
با سیلی مصادره گردن سطبر به. سوزنی.

عاشقی و توبه یا امکان صبر
این محالی باشد ای جان بس سطبر. مولوی.

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر
براندایدش دایه پستان بصبر. سعدی.

رجوع به ستبر شود. ||کلان و گنده و جسیم. (ناظم الاطباء). چاق و فربه:

به بالا بلند و به پیکر سطبر
به حمله چو شیر و به پیکار ببر. فردوسی.

||منجمد. ||متراکم. (ناظم الاطباء).

سطبری. [سِ طَ] (حامص) کلفتی و گندگی و غلظت و انجماد و کثافت. (ناظم الاطباء): و خون طبیعی اندر سطبری و تنگی معتدل باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چو بازوی بختم قوی‌حال بود
سطبری پیلم نمد مینمود. سعدی.

اکثر بلندی درخت عود مقدار ده دوازده گز و سطبری چندانکه مردی بغل گیرد. (فلاحت‌نامه).

مؤمنی اندیشهٔ گبری مکن
در تنکی کوش و سطبری مکن. نظامی.

سطبل. [سِ طَ] (معرب، اِ) اسطبل:

دم گرگ چون پیسه چرمه، ستوری
مجره همیدون چو سیمین سطبلی. منوچهری.

سطبوس. [سَ] (معرب، اِ) به لغت یونانی گل انار باشد و آن را گلنار خوانند و معرب آن جلنار است. (برهان) (آنندراج).

سطح. [سَ] (ع مص) گسترانیدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). بگسترانیدن. (المصادر زوزنی) (ترجمان‌القرآن). گستردن. (منتهی الارب). ||بر زمین افکندن. ||بر پهلو خوابانیدن. ||کوفته و برابر شدن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||پهن نمودن چیزی را. (آنندراج) (منتهی الارب) (دهار). ||(اِ) بام و بالای هر چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب). رویه. (فرهنگستان) (دهار). بام. (مهذب الاسماء). ج، سطوح. بالای هر چیز که هموار و پهن باشد. رویه. (فرهنگ فارسی معین). ||پهنا. پهنه:

از خط بغداد و سطح دجله فزون است
نقطه‌ای از طول و عرض جای صفاهان.
خاقانی.

دائرهٔ تنوره بین ریخته نقطه‌های زر
کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی.
خاقانی.

||جزو خارجی هرجسم. (فرهنگ فارسی معین). ||آنچه جسم را از فضای محیط جدا کند. و آن طول و عرض دارد و عمق ندارد. (فرهنگ فارسی معین). ||سطح به اصطلاح هندسه. هرآنچه طول و عرض دارد بی‌عمق. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). طول است و عرض بس و از جسم به یک بعد کمتر است [یعنی بعد عمق] . (التفهیم). مقداری صاحب دو بعد طول و عرض تنها و بحس ادرا ک نشود مگر با جسم چه آن نهایت جسم است و بالانفراد تنها بوهم ادرا ک گردد. (مفاتیح). رجوع به تعریفات شود.

– سطح بسیط؛ سطح مستوی. (فرهنگ فارسی معین).

– سطح تابش؛ در اصطلاح فیزیکی سطحی است عمود بر سطح انعکاس که شعاع تابش و شعاع انعکاس در روی آن قرار دارد.

– سطح راست؛ سطحی است که بر دو خط موازی بگذرد. (فرهنگ فارسی معین).

– سطح محدب؛ سطح روئین جسم. (فرهنگ فارسی معین).

– سطح مستوی؛ سطحی که همهٔ اجزای آن مساوی باشد نه آنکه بعضی بالا باشد و بعضی فرود. آنچه طول و عرض قبول کند. (فرهنگ فارسی معین).

– سطح مقعر؛ سطح زیرین جسم. (فرهنگ فارسی معین).

||در اصطلاح مدارس قدیم مقابل درس خارج است و آن تدریس مطالب فقهی و اصولی است از متن کتاب. طلاب پس از پایان دورهٔ تحصیلات عمومی و مقدماتی بتحصیلات تخصصی فقه و اصول میپرداختند و چون قوهٔ آنان هنوز ضعیف بوده، استاد مطالب را کلمه بکلمه از روی کتاب بدیشان تدریس میکرد. (فرهنگ فارسی معین).

سطحی. [سَ] (ص نسبی) ظاهری و خارجی و بیرونی. (ناظم الاطباء). ||بی‌عمق. ||بیهوده و بی‌معنی. (ناظم الاطباء).

سطخر. [سِ طَ] (اِخ) ستخر. استخر. اسطخر. اصطخر. صطخر. صطرخ:

که‌بر آستان‌بوسی بارگاه
ز تخت سطخر آمدم نزد شاه. نظامی.

رجوع به هریک از کلمات فوق شود.

سطر. [سَ] (ع مص) نوشتن. (ترجمان القرآن) (آنندراج) (غیاث). نبشتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بریدن بشمشیر. یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||افکندن بر زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) رسته و صنف. (غیاث). رسته. (منتهی الارب). رسته از هر چیز. (اقرب الموارد). ||سطر کتاب. (غیاث). یک خط نبشته یک رده نبشته. (فرهنگ فارسی معین). خط. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب):

نقابی است هر سطر من زین کتیب
فروهشته بر عارض دلفریب. سعدی.

هرچند نیست درد دل ما نوشتنی
از اشک خود دو سطر به ایما نوشته‌ایم.
صائب.

سطرها کی راست آید چون کجی در مسطر است.
(از مجموعهٔ امثال چ هند).

سطراطیوس. [سَ] (معرب، اِ) به یونانی نباتی است که بر روی آب بهم میرسد شبیه بیادرنجبویه و بی‌تخم. سرد و تر و رادع اورام حاره و جهت حرقةالبول و ادرار خون کرده و التهاب اعضاء نافع و در جمیع افعال قریب به طلحب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اختیارات بدیعی و فهرست مخزن‌الادویه و الفاظ‌الادویه شود.

سطراک. [سِ] (معرب، اِ) به لغت یونانی دوایی است که آن را به فارسی زرنباد گویند. و سطوا ک هم بنظر آمده است اللهاعلم. (آنندراج) (برهان). زرنباد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به الفاظ الادویه و اختیارات بدیعی شود.

سطرکا. [سِ طَ] (معرب، اِ) صمغ درخت زیتون و دخان آن تا بمقام ذغال کندر باشد. سرفه را نافع است. به لغت سریانی میعه یابسه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اختیارات بدیعی و الفاظ الادویه شود.

سطرلاب. [سُ طُ] (معرب، اِ) اصطرلاب. (آنندراج) (غیاث). به یونانی مخفف اسطرلاب است و آن آلتی باشد از برنج که بدان ارتفاع آفتاب گیرند. (برهان):

سطرلاب دوری که فرزانه ساخت

بر آئین آن جام شاهانه ساخت. فردوسی.
منجم ببام آمد از نورمی
گرفت ارتفاع سطرلابها.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۵).
نسخهٔ طالع و احکام بقا کاصل نداشت
هم بکذاب سطرلاب مگر بازدهید. خاقانی.
چشمهٔ خورشید لطف بلکه سطرلاب روح
گوهرگنج حیات بلکه کلید کرم. خاقانی.
رجوع به اسطرلاب و اصطرلاب و صطرلاب شود.

سطرنج. [سَ رَ] (معرب، اِ) شطرنج. (دزی ج ۱ ص۶۵۲). رجوع به شطرنج شود.

سطرونیون. [سَ] (معرب، اِ)[1] به لغت یونانی بیخی است که آن را به شیرازی چوبک اشنان خوانند و آن نوعی از کندش باشد و آذربو همان باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و الفاظ الادویه شود.

سطرة. [سُ رَ] (ع اِ) آرزو. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). راجعت فلانا و لم‌یساعد سطرتی؛ ای اُمنیتی. (اقرب الموارد).

سطط. [سُ طُ] (ع اِ) ستمکاران و ظلم‌پیشگان. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد)[2].

سطع. [سَ طَ] (ع اِ) دست برهم زدگی و آواز ضرب و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) درازگردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سطع. [سَ] (ع مص) درازگردن گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بلند گردیدن. ||دمیدن صبح و روشنایی آفتاب. ||درخشیدن برق و نمایش آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||دست برهم زدن تا آواز برآید. (منتهی الارب) (آنندراج).

سطفلین. [ ] (معرب، اِ) اسم سریانی جزر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سطقسات. [سُ طُ] (معرب، اِ) به لغت رومی مخفف اسطقسات است که عناصر اربعه باشد. (برهان) (آنندراج):
مر جاه تو و علم ترا از سر معنی
آباء و سطقسات غلامند و پرستار. سنایی.
||اصل چیزها. (برهان) (آنندراج). رجوع به اسطقس و اسطقسات شود.

سطل. [سَ] (اِ) آوندی باشد مثل طشت از برنج یا مس و طاس دسته‌دار. (غیاث) (آنندراج). پیمانه. (دهار). پنگان بادسته. (منتهی الارب). طاس حمام. ظرف بزرگ فلزین با یکدسته که از یک سوی دهان آن تا سوی دیگر رود و بیشتر برای آب دادن ستور بکار رود. (یادداشت مؤلف):
از تمتع شده فارغ بوثاق آیم زود
مرد جویم که بگرمابه برد سطل و ازار.
ابوالمعالی رازی.
اما وقتی سطلی بگرو نهاده بوده چون بازمیگرفت بقال دو سطل آورد و گفت آن خود بردارد که من نمیشناسم که از آن تو کدام است امام احمد سطل به وی رها کرد و برفت. (تذکرةالاولیاء عطار). و با بند و سطل و نعل و میخ و کمند و پارو و... تحویل انباردارباشی میشود. (تذکرة الملوک ص۳۳).

سطلک. [سَ لَ] (اِ مصغر) مصغر سطل. (آنندراج). سطل خرد و کوچک. (ناظم الاطباء):
سطلک چند شرابی چه بموقع باشد
که بچینیم درین خوان ز یمین وز یسار.
بسحاق اطعمه (از آنندراج).

سطم. [سَ] (ع مص) بند و مسدود کردن در را. ||(اِ) تیزی تیغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سطم. [سُ طُ] (ع اِ) اصول و بن‌ها. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

سطو. [سَ طْوْ] (ع مص) حمله کردن یا مغلوب نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). حمله بردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||سخت گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). گرفتن بعنف. (تاج المصادر بیهقی). گرفتن بعنف و یُعدی بالباء. (المصادر زوزنی). ||گام فراخ نهادن اسب. (تاج المصادر بیهقی).

سطوبی. [سَ] (معرب، اِ) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که حدود بیست‌گونه آن شناخته شده است. و همه بصورت درختچه میباشند این گیاه خاص افریقای جنوبی در منطقهٔ کاپ[3] است. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است که برگ و ثمر آن هردو قابض باشد و برای قرحهٔ امعاء طبیخ آن را حقنه کنند و در گوش‌که ریم فرود چکانند و ضماد آن در اتساع ثقب حجاب عین سود دارد. (یادداشت مؤلف).

سطوت. [سَ طْ وَ] (ع مص) حمله بردن. (غیاث) (آنندراج). سطوة:
خجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو
به آب تیغ بیفروخت آذر و خرداد.
مسعودسعد.
||حشمت. مهابت: نیک بترسد از سطوت محمودی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۶).
آتشین‌سطوتی و دیدهٔ کفر
بر دخان تو و شرار تو باد.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص۲۹۸).
چونان همی درآید در کار و بار حرب
کافزون‌کند ز سطوت خود کار و بار تیغ.
مسعودسعد (دیوان ص ۲۹۸).
درویش... التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید. (گلستان). ||سخت گرفتن. (آنندراج) (غیاث): اما در وی شرارتی و زعارتی و سطوتی... بافراط بود. (تاریخ بیهقی). ||قهر. (غیاث)[4] (آنندراج). غلبه کردن. خشمناک شدن: وقتی که مردم در خشم شود و سطوتی در او پیدا آید. (تاریخ بیهقی)... و آن خشم و سطوت سکون یافتی. (تاریخ بیهقی). از خشونت سطوت و مرارت کأس‌بأس او. (ترجمه تاریخ یمینی).
بس شهان آن طرف راکشته بود
یا بحیلت یا بسطوت آن عنود. مولوی.

سطوح. [سُ] (ع اِ) ج سطح:
نه طول است او را نه عرض و نه عمق
نه اندر سطوح و نه در انتهاست.
ناصرخسرو.
و سطوح او را بگچ و مهره مصقل گردانیدند. (سندبادنامه ص۶۴). رجوع به سطح شود.

سطور. [سُ] (ع اِ) ج سطر. (دهار) (آنندراج).

سطوع. [سُ] (ع مص) بلند شدن. (غیاث) (آنندراج). بالا رفتن و منتشر کردن. (اقرب الموارد). برآمدن و بلند گردیدن. (منتهی الارب). ||دمیدن بوی و صبح. (المصادر زوزنی) (اقرب الموارد). دمیدن بوی. (دهار). ||برآمدن برق و نور. (اقرب الموارد). ||برخاستن گرد. (المصادر زوزنی).

سطوة. [سَ طْ وَ] (ع مص) رجوع به سطوت شود.

سطة. [سِ طَ] (ع مص) در میان شدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). ||(ص) وسط. (المنجد). امرأة سطة النساء؛ زن متوسط در حسب و نسب. (منتهی الارب).

سطیح. [سَ] (ع ص) کشتهٔ درازافتاده و ستان‌خفته. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آنکه در برخاستن بطیء بود از جهت ضعف و برجاماندگی. ||(اِ) توشه‌دان که از چرم ساخته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بامداد. (مهذب الاسماء).

سطیح. [سَ] (اِخ) نام قلعه‌ای از قلاع خیبر. (غیاث اللغات) (آنندراج).

سطیح. [سَ] (اِخ) نام کاهنی در عرب جاهلی که در بدن او استخوانی جز استخوان سر نبود و مسایل را از پیش خبر میداد و کلمات خود را مسجع میگفت از گفتار اوست: عالم الخفیه و غافرالخطیئة انک لذوالهدیها لصحیفة الهندیة و الصعدة البهیة فانت

1 - Saturnion. (استنگاس).
۲ - اقرب الموارد بضم «ط» ضبط کرده است.
3 - Cap.

خیرالبریة. (از سبک‌شناسی ج۲ ص۲۳۲)؛ و یکی بود نام او سطیح کاهن که هرچه از وی بپرسیدندی به زجر بگفتی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۷). رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۶۸، و البیان والتبین ج ۱ ص ۲۸۱، ۲۳۶ شود.

سطیحة. [سَ حَ] (ع اِ) مشک که از دو پوست کرده باشند. ||توشه‌دان. (مهذب الاسماء).

سطیحة. [سُ طَ حَ] (اِخ) نام کاهنی از بنی‌ذئب. گویند که در بدن او جز استخوان سر استخوان دیگر نبود. (منتهی الارب). رجوع به سطیح شود.

سطیع. [سَ] (ع ص) درازبالا. ||(اِ) صبح. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به سطع شود.

سطیوس. [سَ] (معرب، اِ) اسم یونانی گلنار [جلنار] است. (الفاظ‌الادویه). رجوع به اختیارات بدیعی و تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه شود.

سع. [سُعع] (ع اِ) گندم دیوانه یا گندم ردی. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سعابر. [سَ بِ] (ع اِ) سعابرالطعام. آنچه از گندم دور کنند آن را از گندم دیوانه، دانهٔ تلخ و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سعابیب. [سَ] (ع اِ) رشته‌مانندی از شهد و لعاب خطمی و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سعات. [سُ] (ع اِ) سعاة. جِ ساعی: امیر ارغون خود به اردوی پادشاه جهان رسید و در مقدمهٔ جماعتی از نمامان و سعات آنجا بودند. (جهانگشای جوینی). رجوع به ساعی شود.

سعاد. [سُ] (اِخ) زن محبوبه که در عرب بوده است. (غیاث) (آنندراج). نام معشوقه‌ای در عرب:

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی. حافظ.
بانت سعاد فقلبی الیوم متبول
متیم اثرها لم یفد مکبول.

کعب‌بن زهیر (از عقدالفرید ج۶ ص۱۳۹).

سعادت. [سَ دَ] (ع اِمص) سعادة: حسودانت را داده بهرام نحس
ترا بهره کرده سعادت زواش. اورمزدی.
از درگه شهنشه مسعود با سعادت
زیبا به پادشاهی دانا به شهریاری.

منوچهری.

گفتم [ابونصر مشکان] سعادت بنده آن است که پیش‌خدمت خداوند باشد. (تاریخ بیهقی). سعادت با این یار است. (تاریخ بیهقی).

که‌کیمیای سعادت در این جهان سخن است
بزرگمهر چنین گفته بوده با کسری.

ناصرخسرو.

تا دور چرخ بر تو سعادت کند همی
از دور چرخ بر تو سعادت نثار باد.

مسعودسعد.

اگر بی‌هنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل به کارها راه یابد. (کلیله و دمنه). و کدام سعادت از این بزرگتر. (کلیله و دمنه).

مردم از مشتری و زهرهٔ چرخ
خود سعادت چرا طمع آرد. انوری.
بدل اسیر هوای توگشت خاقانی
اگربجان بجهد هم سعادت مرد است.

خاقانی.

بخت که سیارهٔ سعادت شاه است
یوسف تازه مگر که از سفر آورد. خاقانی.

با حصول ارادت و شمول سعادت روی بغزنه نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسید. (گلستان چ یوسفی ص ۷۱).

– سعادت‌سنج؛ سنجندهٔ سعادت. اندازه گیرندهٔ سعادت:

کمان را استخوان بر گنج کرده
ترازو را سعادت‌سنج کرده. نظامی.
هیچ دانی که چند بردم رنج
تا ز رویت شدم سعادت‌سنج.

امیرخسرو (از آنندراج).

سعادت‌آباد. [سَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان میانرود سفلی بخش نور شهرستان آمل. دارای ۲۴۰ تن سکنه و آب آن از رود آنگتارود و محصول آن برنج و مختصر غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

سعادت‌آباد. [سَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش سروستان شهرستان شیراز. دارای ۱۹۲تن سکنه و آب آن از قنات. و محصول آن تنباکو، صیفی و صنایع دستی قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

سعادت‌آباد. [سَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان ابرج بخش اردکان شهرستان شیراز. دارای ۱۱۱ تن سکنه است. آب از رودخانهٔ مائین و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

سعادت‌آباد. [سَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز. دارای ۱۹۱۰ تن سکنه و آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر، انگور، انار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

سعادت‌آباد. [سَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز دارای ۳۷۰ تن سکنه و آب آن از چشمه و محصول آن غلات، چغندر، انگور، انار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

سعادت‌آباد. [سَ دَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان بندرعباس حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به بخش بافت. سعیدآباد. از خاور به بخش مرکزی. آب آن از رودخانه محصول عمده غلات و خرما است. دهستانهای تابعه بشرح زیر است:

دهستان احمدی ۲۷ آبادی ۶۰۹۶ تن جمعیت دارد.

دهستان فارغان ۲۱ آبادی ۵۵۱۲ تن جمعیت دارد.

دهستان سیاهو ۲۷ آبادی ۵۵۷ تن جمعیت دارد.

دهستان دراگاه ۴۷ آبادی ۵۵۱۴ تن جمعیت دارد.

دهستان طارم ۳۶ آبادی ۵۴۵۴ تن جمعیت دارد.

مرکز بخش حاجی‌آباد است بنا بر آمار فوق این بخش از ۱۵۸ آبادی تشکیل و جمعیت آن در حدود ۲۸۱۶۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

سعادت‌آباد. [سَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس. دارای ۳۵۲ تن جمعیت و آب آن از قنات و محصول آن خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

سعادت‌آباد. [سَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم. دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

سعادت‌آباد. [سَ دَ] (اِخ) مرکز دهستان قهستان بخش مرکزی شهرستان سیرجان دارای ۱۰۵۰ تن سکنه و آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

سعادت‌آباد. [سَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان رشخوار شهرستان تربت حیدریه دارای ۴۶۱ تن سکنه و آب آن از قنات و محصول آن غلات، بادام، انگور و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

سعادت‌انتما. [سَ دَ اِ تِ] (ص مرکب) مقرون بسعادت. توأم با سعادت: بر ضمیر صواب‌نمای صاحبقران سعادت‌انتما خطور نمود. (حبیب السیر ص۱۲۴).

سعادت‌بخش. [سَ دَ بَ] (نف مرکب) بخشندهٔ سعادت. که خوشبختی دهد. سعادت‌دهنده:

گرچه هر کوکب سعادت بخش

بر گذر دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.
آن سعادت بخش حضرت بخش نارد کرد از آنک
دیو را فردوس مأوی برنتابد بیش از این.
خاقانی.

سعادت‌قلی. [سَ دَ قُ] (اِخ) دهی از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعادت‌گرای. [سَ دَ گَ] (اِخ) هشتمین خان از خانان قرم. از ۹۲۹ تا ۹۳۸.

سعادت‌گرای. [سَ دَ گَ] (اِخ) ثالث. چهل و دومین خان از خانان قرم. از ۱۱۲۷ تا ۱۱۳۶.

سعادت‌گرای. [سَ دَ گَ] (اِخ) سعادت‌گرای ثانی. سی و دومین خان از خانان قرم. در ۱۱۰۲ حکومت کرده است.

سعادت‌لو. [سَ دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۷۸۱ تن سکنه و آب آن از چشمه و رودخانه است محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعادتمند. [سَ دَ مَ] (ص مرکب) خوشبخت. سیک‌بخت. اقبالمند:
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را. حافظ.
و بس متکلم و از اهل جدل و مباحثه بوده و نیک‌بخت و سعادتمند. (تاریخ قم ص ۲۳۳). فرزند سعادتمندش از منزل نرمکین کوچ فرمود. (حبیب‌السیر).

سعادة. [سَ دَ] (ع اِمص) نیک‌بختی. خلاف شقاوت و نیک‌بخت شدن. (آنندراج). نیک‌بختی. (مهذب الاسماء). نیک‌بخت شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). فرخندگی. خجستگی. همایونی. رجوع به سعادت شود. ||در اصطلاح صوفیه خواندن ازلی را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

سعادی. [سُ دا] (ع اِ) مشک زیرزمین. (منتهی الارب). خوشبویی است که در رساندن جراحات فایده‌ای عظیم دارد. (از اقرب الموارد).

سعار. [سُ] (ع اِ) گرمی آتش. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||گرسنگی. (اقرب الموارد). سختی گرسنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||تندی بوی خردل. (منتهی الارب).

سعاط. [سُ] (ع اِ) تندی بوی خردل. (منتهی الارب). تندی بوی و حدت آن. (اقرب الموارد).

سعال. [سَ] (ع مص) شادمان گردیدن. (منتهی الارب).

سعال. [سُ] (ع مص) خفیدن. (المصادر زوزنی). سرفیدن. (منتهی الارب). سرفه و آن حرکت ریه است که بدان طبیعت اذیت را از ریه و اعضایی که متصل به آن است دفع میکند و آن مر سینه را مانند عطاس است مر دماغ را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). سرفه. (غیاث) (دهار):
هرآنگه کزو ماند عاجز خطیب
فزاید برو بی سعالی سعال. ناصرخسرو.
بنفشهٔ... سعال گرم و خشک را نافع بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
جاسوس تست بر خصم انفاس او چو در شب
غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش.
خاقانی.

سعالی. [سُ] (ع اِ) گیاهی است برگ آن در تفجیر ریش غربیلک و تحلیل آن عجیب‌الفعل و تازه کر را دفع کند. (آنندراج) (منتهی الارب). ||فنجریون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سعانین. [سَ] (معرب، اِ) بر جمع. عیدی است مر ترسایان را یک هفته پیش از عید فِصْح و در آن روز با چلیپای خود بیرون می‌آیند. لغت سریانی است معرب و گفته‌اند واحد آن سعنون است. (منتهی الارب) (آنندراج). عید ترسایان. (مهذب الاسماء). سعانین آخرین یکشنبه است اندر روزهٔ بزرگ ایشان و تفسیر او تسبیح باشد. و بدین روز مسیح علیه‌السلام به بیت‌المقدس اندر آمده بر ماده خری نشسته و خر کره از پس وی همی دود و مردمان پیش او تسبیح همی کردند تا بمزکت اندر آمد و... (التفهیم ص ۲۴۹).

سعاوی. [سَ وی ی] (ع ص) مرد شکیبا بر بیداری و سفر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سعایت. [سِ یَ] (ع مص) سعایة: طرفه آنکه افاضل و مردمان هنرمند از سعایت و سطبر ایشان در رنجند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۵). ابوالحسن‌بن سیمجور عزل خویش از امارت خویش بسعایت او نسبت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||خراج و باج گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پاره‌ای از بهای خود دادن مکاتب بجهت آزادی. (منتهی الارب) (آنندراج).

سعایة. [سِ یَ] (ع مص) غمازی و بدی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). غمازی و بدگویی. (غیاث اللغات). رجوع به سعایت شود.

سعب. [سَ] (ع ص) هر چیز لزج که روان و دراز باشد از شراب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سعبر. [سَ بَ] (ع ص) چاه بسیارآب. ||نرخ ارزان. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب).

سعبرة. [سَ بَ رَ] (ع ص) رجوع به سعبر شود.

سعبین. [سَ] (ع اِ) سکبینج. (بحر الجواهر).

سعت. [سِ عَ] (ع اِمص) فراخی و گنجایش. (غیاث). سعة: اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند. (گلستان سعدی).

سعتر. [سَ تَ] (ع اِ) دوایی است که آن را اوشه گویند. گرم و خشک است در سوم و آن صحرایی و بستانی هردو میباشد. بستانی را مرزه خوانند و آن سبزی باشد که خورند. این لفت را به این معنی در کتب طبی بصاد نویسند تا بشعیر ملتبس نشود و گویند عربی است. (برهان). پودینه کوهی مفتح و محلل بلغم و ریاح و مشهی و ملطف اغذیه غلیظه و منقی مفسده و خوردن ادویه مسهله با آب سعتر مطبوخ مانع قی و مخرج کرم و رافع تخمه و عفونت غذا. (منتهی الارب) (آنندراج). گیاهی است که بزلف خوبان تشبیه کنند و فقرا از آن نان خورش سازند و خشک کرده و بدواً بکار برند و به فارسی آویشن گویند و در کتب طب بصاد نویسند تا بشعیر مشتبه نشود. (غیاث اللغات). درختچه‌ای است بنام آویشن یا سعتر که بین جهرم و عباسی یافت میشود. (جنگل‌شناسی ص ۲۸۱). آویشن. (مهذب‌الاسماء): سعتر فارسی و سعتر خوزی از هریکی چهار درمسنگ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سعترباز. [سَ تَ] (نف مرکب) زنی را گویند که چرمینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند و آن چرمی است که بصورت و هیأت آلت تناسل دوخته‌اند. (برهان). زن سحاقیه یا طبق‌زن و چون این قسم زنان چرمینه نیز می‌بندند بمجاز به معنی زنی که چرمینه بندد و با زن دیگر جماع کند استعمال یافته. و این عمل را سعتری کردن خوانند و حق آن است که سعتر در اصل به معنی امر مذکور است چنانکه لفظ سعترباز بر آن دلالت دارد و چون عین در فارسی نیامده شاید که زبان دیگر باشد. (آنندراج). سعترباز را ندانستم از کجا آورده و در اصل چه بوده که بدینگونه تحریف شده و مطلقا در نظم و نثر فارسی من تا کنون بکلمهٔ سعترباز برنخورده‌ام. (نفیسی. دربارهٔ چند لغت فارسی، یادنامهٔ پورداود ج ۱ ص ۲۲۸). باید دانست که سعتری به معنی نزدیک بقول مؤلف در نظم فارسی آمده. رجوع کنید به سعتری. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||بمجاز شوخ و بدکار. (غیاث). زن شوخ. (دهار). مرد شوخ و بی‌باک و جوانمرد

و دلاور و در این معنی به صاد بیشتر است. (منتهی الارب) (آنندراج).

سعتری. [سَ تَ] (ص) سعترباز است که زن چرمینه‌باز باشد. (برهان). سحاقه. (مهذب الاسماء) (دهار). زنی که با آلت چرمین با زن دیگر جماع کند. (غیاث). رجوع به سعترباز شود. «معلوم نشد که سعتر در این لغت به چه معنی است، چه سعتر به معنی تره‌ای که درویشان با نان خورند، اینجا مناسب نیست...» (رشیدی). سمعانی گوید: «السعتری، هذه‌النسبة الی بیع‌السعتر و هو شیء من‌البقول یجف و یدق و یذر علی الاطعمة و یؤکل...». (انساب ورق a۲۹۸). در فرهنگ نظام آمده: «شاید مأخذ لفظ سعتری این است که در عربی سعتری به معنی مرد شاطر (خبیث) موجود است. و زن طبقه‌زن تشبیه بمرد سعتری شده. در قاموس گوید: «السعتری الشاطر و الکریم الشجاع» و در معنی شاطر گوید: «والشاطر من اعیا اهله خبثاً». علامه دهخدا «سعتر» را از ریشه یونانی «ساتوروس»[1] = فرانسوی «ساتیر»[2] دانند. در اساطیر یونانی و رومی ساتیرها مظهر غرایز خشن، بی‌قیدی کاهل، شهوی و شرور بودند و اوقات خود را بتعقیب پریان، رقص، نای‌زنی و باده گساری‌سپری میکردند. رجوع کنید به یادنامه پورداود ج ۱ ص۲۲۸. (قول آقای نفیسی). صعتر (ج، صعاتر) در عربی به معنی قوی و شجاع آمده. (دزی ج ۱ ص۸۳۲:۲) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

خوشا جام میا خوشا صبوحا
خوشا کاین سعتری جهره غلام است[3].
منوچهری.

مروزی در راه دین با دنگ رعنایی ساز
سعتری از ننگ هر نامرد گردد سعتری.
سنایی.

چون نهد در زن خدا خوی نری
طالب زن گردد او چون سعتری. (مثنوی).

نفس را بند از گلو کن کز زنان سعتری
فارغ است آنکس که قوت او ز نان سعتر است.
جامی.

||نیکوان و خوبان. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

آراسته سرای تو همچون بهارچین
از رومیان چابک و ترکان سعتری. فرخی.

هرچند بدین سعتریان درنگرم من
حقاکه بچشمم ز همه خوبتر آیی.
منوچهری.

که هست این عروسی به مهر خدای
پریچهرهٔ سعتری منظری. منوچهری.

کجاجویم نگار سعتری را
کجاجویم بهار دلبری را. (ویس و رامین).

درود از من نگار سعتری را
درود از من سوار لشکری را.
(ویس و رامین).

همی رفت پیش جم آن سعتری
چمان بر چمن همچو کبک دری. اسدی.

فخر چه داری بغزلهای نغز
در صفت روی بت سعتری. ناصرخسرو.

ور همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان
ما همه بوسه گه‌کنیم آن سر زلف سعتری.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۲۸).

تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی
حکم تو طوق گردنان، طوق تو زلف سعتری.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۲۵).

سعتری. [سَ تَ] (ص نسبی) منسوب به سعتر که آویشن‌فروش را افاده میکند. (الانساب سمعانی).

سعد. [سَ] (ع ص) در عربی نقیض نحس باشد. (برهان) (مهذب الاسماء). نیک. (غیاث) (آنندراج):

دولت سعدش ببوسد هر زمانی آستین
طایر میمونش باشد هر زمانی خواستار.
منوچهری.

بچشم بخت روی ملک بنگر
بدست سعد پای نحس بشکن. منوچهری.

نیک را بد دارد و بد را نکو از بهر آنک
بر ستارهٔ سعد و نحس اندر فلک مسمار نیست.
ناصرخسرو.

بسعد زهره و نحس زحل نگر که داد
بدان یکی سعدی و بدین دگر نحسی.
ناصرخسرو.

بسعد و نحس که این آید آن دگر برود
گذشت مدتی و خاطرم گرانبار است.
خاقانی.

رویش طغرای سعد رأیش خضرای فتح
اینت مبارک همای آنت همایون فلک.
خاقانی.

همچو آب نیل آمد این بلا
سعد را آبست و خون بر اشقیا. (مثنوی).

||ستارهٔ سعد:

هر قبهٔ خضرا همه بر امر تو گردد
هر سعد که جاریست براین گنبد خضرا.
مسعودسعد.

||(مص) همایون شدن. (تاج المصادر بیهقی). نیکبختی. (آنندراج) (غیاث) (منتهی الارب). میمون و مبارک شدن. (منتهی الارب). ||نیک‌بخت کردن. (تاج المصادر بیهقی). نیکبخت گردانیدن. (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ||(اِخ) منزل بیست و دوم قمر است و آن دو ستاره است بر هر دو سرون جدی و یک ستارهٔ دیگر است نزد آن هر دو ستارهٔ مذکور راکه آن را شاةسعد گویند به معنی گوسپند او که این سعد گویا آن گوسپند را ذبح میکنند و به همین جهت آن را سعد ذابح گویند. (آنندراج) (غیاث):

به تثلیثی کجا سعد فلک راست
بتربیع صلیب باد پروا. خاقانی.

— سعد اخبیه؛ سه ستاره است بر شکل یکپایه. (منتهی الارب). رجوع به همین کلمه شود.

— سعد البارع؛ از منازل قمر نیستند و خود دو کوکب‌اند و میان هردو مقدار یک ذراع بنظر می‌آید. (منتهی الارب).

— سعد البهائم؛ سعد بهائم، از منازل قمر نیستند و خود دو کوکب‌اند و میان هردو فاصله مقدار یک ذراع بنظر می‌آید. (منتهی الارب). رجوع بهمین کلمه شود.

— سعد الذابح؛ سعد ذابح، از منازل قمر است. (منتهی الارب). رجوع به سعد ذابح شود.

— سعد السعود؛ سعد سعود، از منازل قمر. (منتهی الارب). رجوع به سعد سعود شود.

— سعد الملک؛ از منازل قمر نیستند و خود دو کوکب‌اند و میان هردو فاصله مقدار یک ذراع بنظر می‌آید. (منتهی الارب).

— سعد بلع؛ سه ستاره است بر شکل یک پایه. (منتهی الارب).

— سعد ناشزه؛ از منازل قمر نیستند. (از منتهی الارب).

— سعد الهمام؛ از منازل قمر نیستند و خود دو کوکب است و میان هردو فاصله مقدار یک ذراع بنظر می‌آید. (منتهی الارب).

||(اِ) سه یک خشت خام. (منتهی الارب).

سعد. [سُ] (ع اِ) دوایی است. که آن را به ترکی تپلاق گویند و بهترین آن کوفی است. (برهان). بیخ نباتی است که به هندی ناگرموتها‌گویند. (آنندراج) (غیاث). مشک زیرزمین. (زمخشری). نباتی است که ریشهٔ گیاهی دارد برنگ سیاه و دارای بوی خوشی است. (از اقرب الموارد). بیخی است بقدر زیتون و بزرگتر از آن و سیاه و اندرونش سفید و خوشبو و به فارسی مشک زمین و به ترکی تپلاق و در تنکابن اسکتو نامند. برگش شبیه برگ گندنا و از آن درازتر و باریکتر و با صلابت و اندک خشونت و کم‌عرض و... (از تحفهٔ حکیم مؤمن). بیخ گیاهی است خوشبو به فارسی مشکو زیرزمین و بهندی موته در اندمال جراحات مشکله منفعت عظیم دارد. (منتهی الارب). رجوع به اختیارات بدیعی و الفاظ‌الادویه شود.

سعد. [سُ عُ] (ع اِ) نوعی از خرما. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

---

1 - Saturos. 2 - Satyre.

۳ - نل: خوشا کاین ماهرو ما را غلام است. که در این صورت شاهد نیست.

سعد. [سَ] (اِخ) تیره‌ای از قبیلهٔ آل‌کثیر از قبایل عرب خوزستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۱).

سعد. [سَ] (اِخ) چهارمین اتابک سلغری فارس که از ۵۹۱ تا ۶۲۳ حکومت کرد.

سعد. [سَ] (اِخ) میرعلیشیر آرد مولانا سعد طبعی خوب متصرف دارد و خیال‌انگیز است مثل کمال و این مطلع زیبا از اوست:

برگ گل نیست که افتاده بطرف چمنست
پنبهٔ داغ دل بلبل خونین کفن است.

(مجالس النفایس ص۲۵۹).

سعد. [سَ] (اِخ) از موزونان اردستان از توابع اصفهان است. بهندوستان رفت و معاودت کرد، در ایران درگذشت. این شعر در مدح شاه‌عباس صفوی از اوست:

ای بصد معنی ز شاهان جهانت برتری
بر تو شاهی و بر ختم‌البشر پیغمبری.

(آتشکدهٔ آذر ص۱۸۲).

در نسخهٔ چاپی سعدا آمده است و در تذکرهٔ صبح گلشن سعدی ثبت شده. نصرآبادی او را سعیدی اردستانی نوشته و چهارده بیت از قصیدهٔ او را که در مدح شاه‌عباس سروده است و یک بیت از آن در متن است ذکر کرده. (تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۸۳) (از تعلیقات آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۵۹).

سعدآباد. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۳۳۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و رود کردان و محصول آن غلات، چغندرقند، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سعدآباد. [سَ] (اِخ) جزء بخش شمیران شهرستان تهران تجریش و دربند و یکی از نقاط خوش آب و هوای کشور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سعدآباد. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ریکان بخش گرمسار شهرستان دماوند دارای ۴۵۰ تن سکنه و آب آن از قنات و حبله‌رود است. محصول آن غلات، پنبه، بنشن، انار و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

سعدآباد. [سَ] (اِخ) ده بزرگی است زیر راه بخش برازجان شهرستان بوشهر. دارای ۲۲۹۶ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ دالکی تأمین میشود. محصول آن خرما و شغل اهالی باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

سعدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا. دارای ۱۸۵ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

سعدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان سدن‌رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان. دارای ۷۷۵ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن برنج، غلات، لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سعدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود. دارای ۵۵۰ تن سکنه و آب آن از دو رشته قنات است. محصول آن غلات، ارزن، پنبه، انواع میوه‌جات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سعدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش حومهٔ شهرستان دامغان. دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پسته، انگور، پنبه و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سعدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، دارای ۳۳۴ تن سکنه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور دارای ۱۴۰ تن سکنه و آب آن شور است. محصول آن غلات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدآباد. [سَ] (اِخ) مرکز دهستان تکاب بخش نوخندان به دره گز و دارای ۵۸۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان درزهرآب بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۲۸۶ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۱۹۵تن سکنه و آب آن از قنات و رودخانه است. محصول آن غلات، بادام و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه. دارای ۱۸۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. ۳ هزارگزی شمال مشهد دارای ۱۲۴۱ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان یوسف‌آباد پائین‌ولایت باخرز بخش شهرستان مشهد. دارای ۳۳۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن زیره میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۳۹۲ تن سکنه و آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدآباد. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۳۳۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و رود کردان است. محصول آن غلات، چغندرقند، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران).

سعدآباد شور. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۱۴۶ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سعدا. [سُ عَ] (ع ص، اِ) جِ سعید. (دهار). رجوع به سعید شود.

سعدان. [سَ] (ع اِ) نام گیاهی است و آن نیکوتر علف شتر است و سعدان را خاری باشد و بدان پستان را تشبیه کنند. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

که داند قدر سنبل تا نبیند
برسته همبرش سعدان و کنگر. ناصرخسرو.

و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

— مرعی ولا کالسعدان؛ در حق شخصی گویند که به کمتر چیزی قناعت کند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

سعدان. [سَ] (اِخ) مشتری و زهره. دو ستاره‌اند. (مهذب الاسماء) (المنجد):

دل او ثانی خورشید فلک دانم و باز
خلق او ثالث سعدان به خراسان یابم.

خاقانی.

رخ طالع اصل بی‌نور یافت
نظرهای سعدان از او دور یافت. نظامی.

سعدان. [سَ] (اِخ) موضعی است از شروان. (غیاث) (آنندراج):

هم خلیفه فیض و بغداد است هم فیض کفش
دجله از سعدان و نیل از کردمان انگیخته.

خاقانی.

سعدان. [سَ] (اِخ) ابن مبارک طخارستانی مکنی به ابوعثمان الضریر نحوی. از رواة علم و ادب و کوفی مذهب بود. از ابی‌عبیدة معمربن مثنی روایت کرد و از او محمدبن حسن‌بن دینار هاشمی روایت کرده. او راست: کتاب خلق الانسان. کتاب الوحوش. کتاب الارض والمیاه والبحار

والجبال. کتاب النقائض. کتاب الامثال. وی بسال ۲۲۰ هجری درگذشت. (معجم الادباء ج ۴ چ مصر ص ۲۲۹). و رجوع به ابن‌الندیم و الموشح ص ۱۳۰ و روضات ص ۳۰۸ شود.

سعدانه. [سَ دا نَ] (ع اِ) پنجم سپل شتر. (از منتهی الارب) (از آنندراج). سپل شتر. (از اقرب الموارد). ||گره‌بند نعل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بند و دوال نعلین. (مهذب الاسماء). ||حلقهٔ دبر. (آنندراج) (منتهی الارب). ||سیاهی گردی که زیر پستان مرد است. ||پستان زن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||گره رشتهٔ ترازو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ج، سعدانات. (از اقرب الموارد). ||ناخنان زیر خوردگاه شتر. (منتهی الارب) (آنندراج).

سعد. [سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالرحمان‌بن عوف. تابعی است. رجوع به ابوابراهیم شود.

سعد. [سَ] (اِخ) ابن ابراهیم القمی. از فقهای شیعه. کتاب بصاءالدرجات از اوست. (ابن‌الندیم).

سعد. [سَ] (اِخ) ابن ابی‌وقاص (۱۷ - ۵۵ هـ.ق.) مالک‌بن وهیب‌بن عبدمناف القرشی زهری، از صحابهٔ رسول خدا (ص) و فاتح عراق و مدائن و از جمله شش تنی است که عمر برای شوری و تعیین خلیفه معین کرد و از عشرهٔ مبشره است. و او را فارس اسلام میگفتند. در کوفه رفت و خانه‌های بسیاری بنا کرد و در خلافت عمر حاکم آن شهر بود. پس بسال ۵۵ هـ.ق. به مدینه در قصر خود که عقیق نام داشت درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۶). رجوع به الاصابه ج ۳ ص ۸۳ و تاریخ علوم عقلی دکتر صفا ص ۳۳ و تاریخ مصر ص ۹۴ و امتاع‌الاسماع شود.

سعد. [سَ] (اِخ) ابن احمدبن مکی نیلی. شیعی مذهب و مردی نحوی و فاضل بود. او راست شعری گزیده در مدح اهل‌بیت بسال ۵۶۵ درگذشت. و بیش از صدسال زندگی کرد. (از معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۳۰).

سعد. [سَ] (اِخ) ابن اسماعیل حیری نیشابوری. رجوع به ابوعثمان حیری رازی شود.

سعد. [سَ] (اِخ) ابن حسن‌بن سلیمان ابومحمد ثوراتی حرانی نحوی. ادیب شاعر و بشام و عراق رفت و در بغداد سکونت جست در آنجا از ابن‌منصور علم آموخت و در نحو عارف و در نظم و نثر نیکو شعر میگفت. وی بسال ۵۸۰ درگذشت. (معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۳۰). رجوع به روضات ص ۱۱۳ شود.

سعد. [سَ] (اِخ) ابن حسن‌بن شداد ابوعثمان. معروف به ناجم مردی ادیب و فاضل بود و نیکو شعر میگفت. بین وی و ابن‌رومی صحبت و مودت و گفتگو بوده است. بسال ۳۱۴ درگذشت. (از معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۳۱).

سعد. [سَ] (اِخ) ابن زنگی‌بن مودود از سلغریان فارس و پنجمین تن از اتابکان این سرزمین است. وی بسال ۵۹۹ بر اتابک طغرل غلبه یافت و خود اتابک فارس گردید. و بسال ۶۰۰ به طرف اصفهان حرکت نمود و بسال ۶۰۲ کرمان را تحت اطاعت درآورد و بسال ۶۱۴ عازم عراق شد. اتابک پس از مراجعت سلطان جلال‌الدین منکبرنی بایران آمد. و تاخت و تاز او در عراق تا سال ۶۲۳ که وفات یافت ادامه پیدا کرد و دیگر اقدامی به لشکرکشی و جنگ نکرد بلکه اوقات خود را به بنای خیر از بازار و مسجد و رباط و حمام و انشاء قنوات و حصار دور شیراز و تربیت اهل علم و ادب گذرانید. وی ممدوح چند تن از مشاهیر شعرای فارسی است. رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال صص ۱۹۰، ۳۸۳ - ۳۸۵ و ۳۸۷، ۳۸۹، ۳۹۰، ۴۰۰، ۵۳۹، ۵۴۰ و شدالازار ص ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۵۵، ۲۶۹، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۸۳ و جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۹۷، ۱۵۰، ۱۵۱، ۲۰۲ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳، ۱۷۲ و تاریخ گزیده ص ۵۰۸ و ۸۲۰ شود.

سعد. [سَ] (اِخ) ابن عبادةبن دلیم‌بن حارثه خارجی. معروف به ابوثابت صحابی و از مردم مدینه و رئیس قبیله خزرج بود و از امراء و بزرگان جاهلیت و اسلام است. وی بخاطر اطلاع او از کتابت و تیراندازی و شناوری به «کامل» ملقب شد. در جنگ عقبه با هفتاد تن از انصار شرکت داشت. و همچنین در جنگ احد و خندق و جز آنها حاضر بود وی یکی از نقباء دوازده گانه‌است. در خلافت عمر بسال ۱۵ هـ.ق. به شام درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۴).

سعد. [سَ] (اِخ) ابن‌علی آبی. رجوع به سعدالملک آبی شود.

سعد. [سَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابوالقاسم‌بن علی‌بن القاسم ابوالمعالی انصاری خطیری یا بغدادی. معروف به وراق دلال. مردی ادیب فاضل بود و او را اشعاری لطیف است او راست مصنفاتی: زینة الدهر و عصرة أهل‌العصر، در ذکر لطائف شعراء عصر. و ذیلی است بر دمیةالقصر باخرزی و کتاب لمح‌الملح، و دیوان شعری دارد. روز دوشنبه ۱۵ ماه صفر بسال ۵۶۸ هـ.ق. به بغداد درگذشت. (معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۳۲). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۵.

سعد. [سَ] (اِخ) ابن علی‌بن عیسی‌القمری ملقب به شرف‌الدین ابوطاهر قمی وزیر سلطان سنجر سلجوقی (۴۷۹ - ۵۵۲ هـ.ق.) و پسر برادر نظام‌الملک است. و بر امام‌الحرمین جوینی فقه آموخت و هنگامی که وزارت را بعهده داشت مفتی خراسان نیز بود. وی بسال ۵۱۵ هـ.ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۵). بعد از فوت شهاب الاسلام سنجر وزارت خود را بشرف‌الدین ابوطاهر داد معزی گوید:

بذات خویش مر او را شرف نبود و خطر
بخدمت شرف‌الدین شریف گشت و خطیر
ستوده سعد علی مهتری که سعد علو
نصیب دولت او کرد کردگار نصیر.

و در قصیدهٔ دیگر گوید:

پشت شریعت و شرف دین مصطفی
مهر ولی فروز و سپهر عدوشکن
بوطاهر مطهر و مخدوم روزگار
سعد علی عیسی و خورشید انجمن.

رجوع به وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی تألیف اقبال ص ۲۴۹ بعبد شود.

سعد. [سَ] (اِخ) ابن مالک‌بن سنان الخدری انصاری خزرجی. مکنی به ابوسعید خدری از صحابه و ملازمین پیغمبر اکرم(ص) بوده. احادیث زیادی از وی روایت شده است و در دوازده غزوه شرکت کرد در صحیحین ۱۱۷۰ حدیث از وی نقل شده. وی در مدینه وفات یافت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۶).

سعد. [سَ] (اِخ) ابن محمدبن سعدبن صیفی تمیمی ملقب به شهاب‌الدین و مکنی و مشهور به حیص‌بیص ابوالفوارس از مشاهیر شعراء و از جملهٔ فقهای شافعیه است. سبب اشتهار وی به حیص‌بیص از این جهت است که روزی مردمان را دید که در حرکت و اضطراب شدید میباشند گفت مالناس فی حیص بیص. ابن‌خلکان گوید: حیص بیص بر زی عرب لباس میپوشید و شمشیر بر گردن حمایل می‌افکند. اشعاری در جواب اشعار علی‌بن اعرابی موصلی سروده که مطلع آن این است:

لا تضع من عظیم قدر و ان
کنت مشارالیه بالتعظیم.

او را دیوان شعری است. وی در بغداد بسال ۵۷۴ درگذشت. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۵ ص ۵۶ تا ص ۵۸ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۷ و معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۳۳ بعبد شود.

سعد. [سَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن الحسن‌بن سعیدبن مطربن مالک‌بن حارث‌بن سنان ازدی مکنی به ابوطالب و معروف به وحید بغدادی عالم در نحو و لغت و عروض و در ادب مشهور بوده. ابوطالب‌بن بشران نحو را نزد او آموخت و وی دیوان متنبی را شرح کرده است. وی بسال ۳۸۵ درگذشت. (از معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۳۳).

سعد. [سَ] (اِخ) ابن معاذبن نعمان‌بن

امریءالقیس اوسی انصاری صحابی. وی در جنگ بدر حاضر بوده و جراحت یافت و بدان جراحت درگذشت و در بقیع دفن گردید. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۶۷).

سعد. [سَ] (اِخ) ابن‌منصور اسرائیلی. رجوع به ابن‌کمونه شود.

سعد. [سَ] (اِخ) ابن‌مهد، مکنی به ابونصر. یکی از عمال امراء آذربایجان بوده. (شرح احوال رودکی سعید نفیسی ص۷۸۳).

سعد اخبیه. [سَ دِ اَ یَ] (اِخ) رجوع به سعدالاخبیه شود.

سعد اصغر. [سَ دِ اَ غَ] (اِخ) در اصطلاح منجمان ستارهٔ زهره است. (شرفنامه):

مقرب ملک شرق و غرب سعدالدین
که ناظرند به وی سعد اصغر و اکبر
چه سعد اصغر و اکبر که مهر و مه خجلند
از او یکی بحمل دیگری به دوپیکر. سوزنی.
بخت پیروز شه روی زمین را بر سپهر
سعد اکبر باد عم و سعد اصغر خال باد.
سوزنی (دیوان ص ۱۴۹).
شعر من فالیست نامش سعد اکبر گر از آنک
راوی من در ثبات از سعد اصغر ساختند. خاقانی.
جفت خاقان اکبر آنکه سپهر
بر سرش سعد اصغر افشاندست. خاقانی.

سعد اکبر. [سَ دِ اَ بَ] (اِخ) ستارهٔ مشتری. (آنندراج) (غیاث):

ای بنظم آراستن با سعد اکبر همنفس
مدح سعدالملک مسعودبن سعدی گو و بس.
سوزنی.
از آسمان نظر سعد اکبر و اصغر
بیخت و طالع و نام بزرگوار تو باد. سوزنی.
آسمان وز نثار ساغر او
سبحهٔ سعد اکبر اندازد. خاقانی.
نظیر سعد اکبر میر گشتاسب
که جای سعد اصغر زخمهٔ اوست. خاقانی.

سعدالاخبیه. [سَ دُلْ اَ یَ] (اِخ) منزل بیست و پنجم از منازل قمر و آن از آخر سعدالسعود است. و آن چهار ستاره است بر ذراع ساکب الماء الیمنی. (منتهی الارب). منزل بیست و پنجم... چهار ستاره است بر دست راست آبریز (دلو). (التفهیم):

گردی بر آبی بیخته زر از ترنج انگیخته
خوشه ز تاک آویخته مانند سعدالاخبیه.
منوچهری.

رجوع به سعدالسعود و سعودالنجوم و سعد اخبیه و سعد شود.

سعدالاندلسی. [سَ دِلْ اَ دَ لُ] (اِخ) رجوع به سعدبن احمدبن عبدالله‌بن الجذامی اندلسی و روضات الجنات ص۳۰۸ شود.

سعدالبارع. [سَ دِلْ رِ] (اِخ) یکی از سعود ده گانه است. و آن دو کوکب است متناسق و فاصلهٔ میان آندو ذراعی و در صورت فرس اعظم است. (یادداشت مؤلف). رجوع به سعد و سعودالنجوم و منتهی الارب شود.

سعدالبهائم. [سَ دُلْ بَ ءِ] (اِخ) یکی از منازل قمر و از سعود ده گانه است. رجوع به سعد و سعودالنجوم و منتهی الارب شود.

سعدالدوله. [سَ دُدْ دَ / دُو لَ / لِ] (اِخ) ابوالفضایل السعید. سومین حاکم از حکام حمدانیان حلب (از ۳۸۱ تا ۳۹۲ هـ.ق). (طبقات السلاطین ص ۱۰۱).

سعدالدوله. [سَ دُدْ دَ / دُو لَ / لِ] (اِخ) ابوالمعالی الشریف دومین سلطان از حمدانیان حلب که از سال ۳۵۶ تا ۳۸۱ هـ.ق. حکومت کرد. (طبقات السلاطین ص ۱۰۱).

سعدالدوله. [سَ دُدْ دَ / دُو لَ / لِ] (اِخ) ابومحمدبن حمدان. ملقب به ناصرالدوله رجوع به ناصرالدوله و ابومحمد و کامل ابن‌اثیر ج۹ صص ۳۵ - ۳۷ شود.

سعدالدوله. [سَ دُدْ دَ / دُو لَ / لِ] (اِخ) صفی‌الدین ابهری از پزشکان یهودی و در سلک احبار یهودی بود. زمان ارغون خان خود را داخل اطباء ایلخانی کرد و در بغداد سکونت جست و معلومات وافری اندوخت و رتبتی ارجمند یافت تا آنجا که به مقام وزارت رسید و آخرالامر به دست مسلمانان کشته شد. (از دستورالوزراء صص ۲۹۶ - ۳۰۵).

سعدالدین. [سَ دُدْ دی] (اِخ) عوفی نام او را اسعدبن شهاب ضبط کرده است و گوید اگرچه از معارف بخارا بود او در آخر عمر تمتع و تنعم دنیاوی نداشت و عمر خود را بر خدمت درویشان و اهل دل صرف کرد. قصیده‌ای از او آورده است و این بیت از آن قصیده است:

دل در برم ز غصه بجان آمد از تنم
وز دست تن بجان نخرد باز یک تنم.

رجوع به لباب الالباب ج۱ صص ۱۹۰ - ۱۹۵ شود.

سعدالدین. [سَ دُدْ دی] (اِخ) اسعد بخاری سمرقندی عوفی در لباب الالباب نام او را ذکر کرده و این ابیات را از او آورده است:

ای زلف تو رنگ برده و بوی از مشک
چوگان شده و برده بسی گوی از مشک
یک موی که از فرق تو افتد بزمین
فرقش نکند کسی بیک موی از مشک.
(از لباب الالباب ج ۲ ص۳۸۳).

سعدالدین. [سَ دُدْ دی] (اِخ) دهی از دهستان برکال بخش بردسکن شهرستان کاشمر. دارای ۱۴۹۳ تن سکنه و آب آن از قنات و محصول آن غلات، منداب، زیره و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

سعدالدین. [سَ دُدْ دی] (اِخ) ابن محمد عبدالله دیری. در بیت‌المقدس متولد شد سپس بمصر رفت و قضاوت آنجا بعهده او واگذار شد (۸۴۲ هـ.ق.) و مدت ۲۵ سال باین شغل منصوب بود. پس نابینا شد و از قضا معزول گردید. و بمصر درگذشت. او راست: الحبس فی‌التهمة. الهام المارقة فی کبدالزنادقة. تکملهٔ شرح‌الهدایه للسروجی. کواکب النیرات. شرح‌العقائد النسفیه. (اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۶۳).

سعدالدین. [سَ دُدْ دی] (اِخ) قتلغ. عالمی متبحر بود. حمدالله مستوفی نویسد: غازان خان و امراء لشکریان او بر دست او مسلمان شدند در ماه محرم‌الحرام (۷۲۸) در قزوین بسن هشتاد و چند سالگی درگذشت. (از رجال حبیب‌السیر ص۲۹).

سعدالدین. [سَ دُدْ دی] (اِخ) محمدبن المؤیدبن ابی‌بکر عبدالله‌بن ابی‌الحسن علی‌بن محمد حموية الجوینی معروف به حمویی نسبت به جد اعلای ایشان حموية بتشدید میم بر وزن شبویه. پسر ابن حموية ابوعبدالله محمدبن حمویهٔ جوینی از کبار مشایخ طریقت بود و در سنهٔ ۵۳۲ هـ.ق. در نیشابور وفات یافت و در بحرآباد جوین مدفون شد. و شیخ سعدالدین صاحب ترجمه‌ای از اشهر مشاهیر صوفیه عصر خود و از جمله اصحاب شیخ نجم‌الدین کبری بوده است و در سال ۶۵۰ بروایت مشهور یا ۶۴۹ یا ۶۵۸ یا ۶۶۵ هـ.ق. وفات یافت و قبر وی نیز در بحرآباد جوین است. (از حاشیه شدالازار ص۴۵۹).

سعدالدین. [سَ دُدْ دی] (اِخ) محمود شبستری. رجوع به شبستری شود.

سعدالدین. [سَ دُدْ دی] (اِخ) مسعودبن علی‌الابهری. ملقب به نظام‌الملک. تکش‌خان او را وزارت داد و او در این شغل به اصلاح کارها پرداخت و کار ملک را منظم کرد سرانجام بزخم کارد ملاحده بقتل رسید. (از دستورالوزراء صص ۲۳۱ - ۲۳۲).

سعدالدین. [سَ دُدْ دی] (اِخ) مسعودالامیدی میرعلیشیر نویسد: افصح‌الفصحاء و املح‌الشعراء رکن‌الاسلام والمسلمین سعدالدین مسعودالامیدی... و از دارالخلافهٔ ری، و بر قریهٔ تهران زراعت دارد. و در دارالفضل شیراز تحصیل کرده و از شاگردان سرآمد مولانا جلال‌الدین دوانی است. نام اصلیش ارجاسب است. مولانا از غایت التفات او را مسعود نام نهاده و در آن دیار بدین اسم مشهور است. قبل از شرف ملازمت همیشه ذکر لطایف احوال و اوضاع او استماع می‌افتاد و حالا به یمن دولت روزافزون حضرت آصف صفاتی آن سعادت میسر شد چندان اخلاق و اطوار پسندیده مشاهده میشود که زبان ناطقه در بیان تقریر آن عاجز است. و مولانا در همهٔ اسلوب شعر

مهارت تمام دارد بتخصیص قصاید که آن وادی حق او است. این قطعه از اوست:

اگرکنی ز برای مجوس کناسی
وگرکنی ز برای جهود گل‌کاری
در این دو کار کریه اینقدر کراهت نیست
در این دو شغل خسیس آن مشابه دشواری
که‌در سلام فرومایگان صدرنشین
بروی سینه نهی دست و سر فرود آری.

(مجالس النفایس صص ۱۴۱ - ۱۴۲).

سعدالدین. [سَ دُدْ دی] (اِخ) مسعود دولت‌یار. عوفی او را از موالی خاندان آل‌برهان دانسته و گوید پدر او در ملت آتش‌پرستی بود اما فرزند وی مسلمانی گرفت. و او را اشعاری لطیف و خوب است و وقتی نزدیک این داعی قطعه‌ای فرستاد. و آن قطعه این است:

بصانعی که تصاویر کاینات حدوث
زکلک صنع بیک قطره آب می‌بندد
چو نعل مه را در آتش شفق انداخت
سپهر را بخط حکم خواب می‌بندد
کمال عزت او از جلال استغنا
کسوف وحشت بر آفتاب می‌بندد
که‌دست فرقت تو ای جمال دولت و دین
مرا به هر مژه‌ای درّ ناب می‌بندد.

(از لباب الالباب ج ۱ ص ۵۱۸ و ۵۱۹).

سعدالدین. [سَ دُدْ دی] (اِخ) مسعود عمر تفتازانی. رجوع به سعدالدین تفتازانی و تفتازانی شود.

سعدالدین. [سَ دُدْ دی] (اِخ) مسعود نوکی. عوفی او را به لقب مختار. مختارالشعراء یاد کرده است از مداحان سلطان غزنوی است. او راست:

دوش بوقت سحر جان تو هم جان تو
کز غم تو خون فشاند دیدهٔ هجران تو
جمع بد احوال من چونکه بدیدم رخت
کرد پریشان مرا زلف پریشان تو
تا دل مسکین من مسکن مهر تو شد
چشمهٔ چشمم گشاد چاه زنخدان تو.

(از لباب الالباب ج ۲ ص ۲۹۱ تا ص ۲۹۵).

سعدالدین. [سَ دُدْ دی] (اِخ) هروی. از فضلا و شعرای زمان سابق و معاشر شمسی طبسی و پوربهای جامی شاگرداو بوده و خواجه عزالدین فریومدی راکه در زمان چنگیزخان وزیر خراسان بود مداحی نموده وفاتش در سنه تسع و اربع وستمائه واقع شده. و به مداحی حضرت شاه اصفیا و سلطان اولیاء علی‌بن ابیطالب مفاخرت میکرده و نعت و منقبت میگفته. و قریب پنجهزار بیت دیوان داشته. از اوست:

صبح است ای بت گلروی می بیار
تا روح پروریم از آن راح خوشگوار
گه‌چنگ زنیم بدان زلف مشکبوی
گه‌بوسه برکنیم از آن لعل آبدار.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۴۸).

سعدالدین آوجی. [سَ دُدْ دی نِ وَ] (اِخ) وزیری هنرپرور بوده بعد از قتل صدرالدین احمد زنجانی منصب صاحب دیوانی بشرکت خواجه رشیدالدین طبیب بدو قرار گرفت. و به وزارت سلطان الجایتو نیز رسید. و در دهم شوال سنه ۷۱۱ هـ.ق. در بغداد در موضع دیوان او را بیاسا رسانیدند. (از دستورالوزراء صص ۳۱۳ - ۳۱۵). رجوع به ذیل تاریخ رشیدی صص ۴۱ - ۴۶ شود.

سعدالدین ابوالقاسم. [سَ دُدْ دی اَ بُلْ سِ] (اِخ) ابن براج (قاضی...). رجوع به ابن براج قاضی سعدالدین شود.

سعدالدین تفتازانی. [سَ دُدْ دی نِ تَ] (اِخ) مسعود عمربن عبدالله التفتازانی. همه او را استاد کل و سرآمد فضلای ابنای بشر می‌شمارند. از مؤلفات وی شانزده مجلد نام میبرند. وی در قریه تفتازان نزدیک فسا در خراسان سال ۷۲۲ هـ.ق. متولد گردید و گویند: نخستین تألیف وی شرحی است که بر تصریف زنجانی نگاشته و آن را در شانزده‌سالگی تألیف نموده است. وی در شهر سرخس مدفون است. او را پسری باقیمانده موسوم به مولانا محمد تفتازانی. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ صص ۳۷۳ - ۳۷۵ و رجوع به تفتازانی سعدالدین شود.

سعدالدین جوینی. [سَ دُدْ دی نِ جُ وِ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن محمدبن حموة او راست: سجنجل‌الارواح و محبوب‌الاولیاء. بسال ۶۵۰ وفات یافت. این رباعی از اوست:

دل وقت سماع ره بدلدار برد
جانرا بسراپردهٔ اسرار برد
این نغمه چو مرکبی است مر روح ترا
بردارد و خوش بعالم یار برد.

(از معجم‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۴۴).

رجوع به ریاض‌العارفین ص ۸۳ شود.

سعدالدین خلیفه. [سَ دُدْ دی خَ فَ] (اِخ) هدایت نویسد: در شاعری صاحب کلام نیکو و سخنان دلجوست. و در بعضی تذکره‌ها احوال و اقوالش را دیده اما مولد و موطن او روشن نگردیده. از اشعار اوست:

تبارک‌الله از آن مارشکل ماهی‌وش
که چون نظام دهد ملک را باستقلال
هر آن سخن که بود در خمیر جان پنهان
کندبیان ز زبان تو با زبانی لال.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۴۷).

سعدالدین ساوجی. [سَ دُدْ دی نِ وَ] (اِخ) رجوع به سعدالدین آوجی شود.

سعدالدین کاشغری. [سَ دُدْ دی نِ غَ] (اِخ) در اوایل حال بتحصیل علوم مشغول بود راه زهد و تقوی پیش گرفت و در زمرهٔ مریدان و خلفا مولانا نظام‌الدین خاموش درآمد و بسال ۸۰۶ درگذشت و در سرخیابان مدفون شد. (از رجال حبیب‌السیر ص ۱۲۷).

سعدالدین وراوینی. [سَ دُدْ دی نِ وَ] (اِخ) مترجم مرزبان‌نامه که کتاب مرزبان‌نامه را بزبان دری و بسبک و شیوهٔ زمان خود برگردانیده است و این کار در بین سنوات ۶۰۸ - ۶۲۲ هـ.ق. در آذربایجان صورت گرفته است. سعدالدین از ملازمان خواجه ابوالقاسم ربیب‌الدین هارون‌بن علی‌بن ظفر دندان وزیر اتابک ازبک‌بن محمدبن ایلدگز از اتابکان آذربایجان که از سنهٔ ۶۰۷ تا ۶۲۲ در آذربایجان و آران سلطنت داشت بوده است. آن کتاب مستطاب را بنام او موشح نموده است. سعدالدین مانند اغلب دبیران و کتاب فاضل زمان خود شاعر نیز بوده است و در مرزبان‌نامه قطعه‌ای است که سعدالدین در وقت تسلیم کتاب بخواجه ربیب‌الدین وزیر گفته و مطلع آن این است:

وزیر عالم عادل ربیب دولت و دین
ابا بطوع فلک طاعت تو ورزیده.

(از سبک‌شناسی ج ۳ صص ۱۴ - ۱۵). و رجوع به تاریخ ادبیات صفا ج ۲ صص ۱۰۰۵ - ۱۰۰۸ شود.

سعدالسعود. [سَ دُسْ سُ] (اِخ) ستارهٔ مشتری. (آنندراج) (غیاث):

صیدی چنین که گفتم و اقبال صیدگه را
شعری زننده قرعه سعدالسعود فالش. خاقانی.
دراجه حصارش ذات‌البروج اعظم
دیباجهٔ دیارش سعدالسعود ازهر. خاقانی.

سعدالسعود. [سَ دُسْ سُ] (اِخ) نام منزل بیست و چهارم است از منازل قمر. (آنندراج) (غیاث):

بر سپهر لاجوردی صورت سعدالسعود
چون یکی چاه عقیقین در یکی نیلی ذقن.
منوچهری.
این پرده گرنه چرخ رفیع است پس چرا
سعدالسعود را شرف اندر قران اوست. خاقانی.

سعدالملک. [سَ دُلْ مُ] (اِخ) سعدبن محمد آبی. از اعیان درباری ملکشاه و مستوفی سلطان‌محمد بود چون او در محرم سال ۴۹۸ هـ.ق. به تبریز رسید سلطان‌محمد او را بصدارت خود اختیار نمود سعدالملک آبی در حقیقت اولین وزیر سلطان محمد است سعدالملک در دورهٔ وزارت خود (از محرم ۴۹۸ تا شوال ۵۰۰ یعنی دوسال و نه ماه) اولا امیر ایاز سپهسالار برکیارق راکه بعد از مرگ او پسر خردسالش ملکشاه را بسلطنت برداشته‌بود ابتدا بتدبیر از مخالفت بازداشته و بعد او را کشته است. ثانیاً در جنگ با اسماعیلیه اطراف اصفهان بفتوحات بزرگ نایل آمده. آخرالامر سعدالملک را متهم

بداشتن دین باطنیه کردند. سلطان ابتدا سعدالملک را محبوس ساخت سپس بر اثر غوغای عوام و شایع ساختن الحاد وزیر او را بر در اصفهان بدار آویخت. شمس قیس گوید:

ترا سعد و بوسعد بودند یار
چو تاج از بر سر درآویختی
درآویخت بایست آن هردو را
تو آن هر دوانرا برآویختی.

(وزارت در عهد سلجوقی صص ۱۵۶ - ۱۶۲). و رجوع به نسایم الاسحار و دستورالوزراء ص ۱۸۲ و اخبار الدولة سلجوقیه و تاریخ گزیده شود.

سعدالنیلی. [سَ دِنْ نی] (اِخ) سعدبن احمدبن مکی النیلی از شعرای بسیار ادیب بوده. بیشتر اشعار وی در مدح اهل‌بیت است که در دوستی آنها غلو کرده است. در آخر عمر ببغداد رفت و در آنجا درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۲).

سعدالهمام. [سَ دُلْ هِ] (اِخ) یکی از سعود ده گانه و آن دو کوکب است متناسق. و فاصلهٔ آن دو ذراعی است و در صورت فرس اعظم است. (یادداشت مؤلف). رجوع به منتهی الارب و سعدالنجوم شود.

سعد بارع. [سَ دِ رِ] (اِخ) رجوع به سعد و سعدالبارع شود.

سعد بلع. [سَ دِ بُ لَ] (اِخ) دو ستاره است بر دست چپ آبریز و میانشان سومین است گویند این آن است که سعد او را فرو برد. (التفهیم ص ۱۱۲). منزل بیست و سوم از منازل قمر و از آخر سعد ذابح است تا بیست و پنج درجه و چهل و دو دقیقه و پنجاه و یک ثانیه و نزد اهل احکام منزلی است ممتزج از سعادت و نحوست. یکی از منازل قمر است و آن از جملهٔ سعود ده گانه است. (یادداشت مؤلف).

سعد بها. [سَ دِ بَ] (اِخ) میر علیشیر نویسد: اشعار خوب دارد. از آنجمله این است:

حاشا که مرا مهر تو از دل برود
یا خود از خاطر آن شکل و شمایل برود
از دلم عشق تو اندوه جهان بردارد
نور حق چون برسد ظلمت باطل برود
حسن تو ماه فلک راکه نهادست رخی
مه که باشد که بروی تو مقابل برود.

(مجالس النفایس ص ۳۳۹).

سعد تمیمی. [سَ دِ تَ] (اِخ) رجوع به سعدبن محمدبن سعدبن صیفی تمیمی شود.

سعد ذابح. [سَ دِ بِ] (اِخ) منزل بیست و دوم از منازل قمر و آن دو ستاره است که میان آنها دوری بقدر یک ذراع و بطرف یکی از آنها کوکبی خورد است که آن را میخواهد ذبح کند. (غیاث) (آنندراج). نام منزلها از منازل ماه. (مهذب الاسماء):

استاده سعد ذابح و مریخ زیردست
حلق حمل بریده بدان تیغ احمرش. خاقانی.
سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته
جرم کیوانش چو سنگ مکی افسان دیده‌اند.
خاقانی.
ذابح ز خطر دهان گرفته
سعد اخبیه را عنان گرفته. نظامی.

سعدل. [سَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. دارای ۵۳۰ تن سکنه است. آب آن از نهر چوخورکند و محصول آن غلات، بزرک و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعد و اسما. [سَ دُ اَ] (اِخ) اول نام عاشق و دوم نام معشوقه‌ای است که در عرب بوده‌اند. (غیاث) (آنندراج):

چشتهٔ بانوی و درخت است اخستان
هر دو باهم سعد و اسما دیده‌ام. خاقانی.
بادت سعادت ابد و باتو بخت را
مهری که جان سعد باسما برافکند. خاقانی.

سعد وراوینی. [سَ دِ وَ] (اِخ) رجوع به سعدالدین وراوینی شود.

سعد وقاص. [سَ دِ وَقْ قا] (اِخ) رجوع به سعد شود.

سعدونی. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان قصبه نصار بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. دارای ۴۵۰ تن سکنه و آب آن از شط‌العرب و لوله کشی خسروآباد است. محصول آن حنا و مختصر انگور و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سعدی. [سُ دا] (ع ص) مؤنث اسعد. (منتهی الارب).

سعدی. [سَ] (اِخ) مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی، نویسنده و گویندهٔ بزرگ قرن هفتم. وی در شیراز به کسب علم پرداخت و سپس به بغداد رفت و در مدرسهٔ نظامیه به تعلم مشغول گشت. سعدی سفرهای بسیار کرد و در زمان سلطان اتابک ابوبکربن سعدبن زنگی (۶۲۳ - ۶۶۸ هـ.ق.) به شیراز بازگشت و به تصنیف سعدی‌نامه یا بوستان (سال ۶۵۵) و گلستان (سال ۶۵۶) پرداخت. علاوه بر اینها قصاید و غزلیات و قطعات و ترجیع‌بند و رباعیات و مقالات و قصاید عربی دارد که همه را در کلیات وی جمع کرده‌اند. وفات وی بین سالهای ۶۹۱ و ۶۹۴ هـ.ق. در شیراز اتفاق افتاد و آرامگاه جدید او در اردیبهشت ماه ۱۳۳۱ هـ.ش. برپا شده است. امتیاز بزرگ سعدی در غزل عاشقانه و مثنوی اخلاقی و نثر فنی بسبک مقامه‌نگاری است. رجوع کنید به تاریخ ادبیات رضازادهٔ شفق صص ۲۶۳ - ۲۷۹. بحث در باب سعدی شاعر، هانری ماسه. از سعدی تا جامی (ترجمهٔ تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و رجوع به لباب الالباب و سبک‌شناسی بهار ج ۱ و ۲ و ۳ شود.

سعدی. [سَ] (اِخ) میرعلیشیر نویسد: مولانا سعدی مشهدی بوده و به کاسه گری منسوب و این مطلع از اوست:

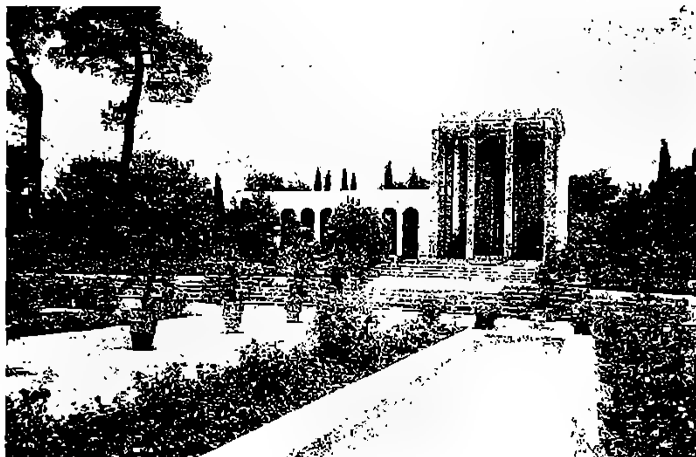
ز بهر قطع هستی حیله از صدجای انگیزم
مگر یک لحظه با آن دلبر خودرای آمیزم.

و در مطلع دو قافیه رعایت کرده و بیت دوم این مطلع را امیرعلیشیر پسند فرموده و آن بیت این است:

شبی بنشین و چندانی شراب بی‌حسابم ده
که نتوانم که تا روز حساب از جای برخیزم.

مولانا در هری وفات فرموده. (مجالس‌النفایس ص ۲۱۶ - ۲۱۷).

سعدی. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند. دارای ۶۱۹ تن سکنه و آب آن از چشمه و قنات است. (از



آرامگاه سعدی

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعدی. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۲۳۰ تن سکنه و آب از چشمه و محصول آن غلات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعدی. [سَ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان آبشار بخش شادگان شهرستان خرمشهر. دارای ۱۰۱۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه جراحی است. محصول: غلات، برنج و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سعدی. [سَ] (اِخ) ده بزرگی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. در سه هزارگزی شمال خاور شیراز. هوای آن معتدل و دارای ۲۰۰۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، سبزیجات و شغل اهالی زراعت است. دبستان دارد و مقبرهٔ سعدی نزدیک قریه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سعدیک. [سَ دَ] (ع اِ فعل) کلمهٔ دعائیه است یعنی نیک‌بخت گرداند ترا. (آنندراج). لبیک و سعدیک، به لفظ تثنیه، یعنی اسعدک اسعاداً بعد اِسعادٍ و نصب این دو صیغه بنابر مصدر بودن آن دو است. (از اقرب الموارد).

سعدین. [سَ دَ] (اِخ) زهره و مشتری. (غیاث) (شرفنامهٔ منیری):

تا ملک را قران سعدین است
بخت با دولت تو مقرون باد. مسعودسعد.

شاه بهرام شه آن شاه که گفتش سعدین
هر قرانی که کنم آن ز برای تو بود.
سیدحسن غزنوی.

سعد ملک آن محترم صدری که سعدین فلک
پیشکاراند و او بر پیشکاران پیشگاه. سوزنی.

پروانه چرخ اخضرش پرواز نسرین از فرش
پرواز سعدین بر سرش چندانکه پروا داشته. خاقانی.

سعر. [سَ] (ع مص) افروختن آتش. (المصادر زوزنی). ||گرم کردن جنگ. (آنندراج). جنگ انگیختن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||برانگیختن. (آنندراج).

سعر. [سَ عِ] (ع ص) دیوانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سعر. [سُ عُ] (ع اِمص) دیوانگی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||کولی. ||کندی ذهن. ||رنج و عذاب. (منتهی الارب).

سعر. [سُ] (ع اِمص) گرمی آتش. ||گرسنگی یا سختی گرسنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سخت آزمندی گوشت. ||نقل کردن علتی از صاحب خود بدیگری. (منتهی‌الارب) (آنندراج). ||یاری‌گری. (منتهی الارب).

سعر. [سِ] (ع اِ) نرخ. ج، اسعار. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). نرخ هر شیئی که فروخته میشود. (غیاث).

سعرارة. [سِ رَ] (ع اِ) صبح. ||شعاع آفتاب. داخل روشندان که به فارسی گرد آفتاب است. (منتهی الارب).

سعران. [سَ عَ] (ع مص) سخت دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سعران. [سِ] (ع اِمص) سخت دویدگی. (منتهی الارب) (آنندراج).

سعره. [سَ رَ] (ع مص) گردیدن تمام روز در حاجت خود. ||(اِ) اول کاری. ||سرعت هرکار و حدّت[1] و تیزی آن. (آنندراج) (منتهی الارب). اول امر و حدّت آن یقال: فعله فی سعرة شبابه. (اقرب الموارد).

سعره. [سُ رَ] (ع اِمص) رنگی که بسیاهی زند. (آنندراج) (منتهی الارب). ||دَلِگی. پرخوری. شکم‌خوارگی. (دزی ج ۱ ص ۶۵۵).

سعسعة. [سَ سَ عَ] (ع مص) خواندن یا راندن بز بلفظ سعسع. ||لرزیدن بدن از پیری. ||پیری و سپری شدن زندگانی. ||به آخر رسیدن شب یا تاریکی آوردن آن و آن مقلوب عسعسه است. (منتهی الارب) (آنندراج).

سعط. [سَ] (ع مص) دارو ریختن در بینی کسی. (منتهی الارب) (آنندراج).

سعف. [سَ عَ] (ع اِ) شاخ درخت خرما برگ دور کرده و یا برگ آن یا اکثر آن است که خشک را سعف گویند و تر را شطبة. ||رخت عروس. سعوف جمع آن است. ||سر کوه. ||شیرینه که بر پتفوز و سر و روی شتر مانند گربیرون آید و موی مژه و جز آن بریزاند. ||هرچیز نیکو و کامل از مملوک یا از هرچیز گرانمایه یا خانه و سرا که مالک آن شوی. (منتهی الارب) (آنندراج).

سَعف. [سَ] (ع مص) نو برخاستن بن ناخن. (تاج المصادر بیهقی). ریشه شدن بن ناخن دست. (آنندراج). ||روا کردن حاجت کسی را. (منتهی الارب). ||(اِ) آخریان. (منتهی الارب) (آنندراج). سلعه. متاع. کالا. اثاث‌البیت. ||مرد فرومایه. (منتهی الارب). ||سرکوه. (منتهی الارب) (آنندراج).

سعفاء . [سَ] (ع ص، اِ) ناقهٔ شیرینه‌زده. مؤنث اسعف. شتر شیرینه‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به سعفة شود.

سعفص. [سَ فَ] (اِ) صورت پنجم از صور هشت‌گانهٔ حروف جُمَّل. بعد از کلمن و قبل از قرشت.

سعفه. [سَ فَ] (ع اِ) دَمِش سر. (دستوراللغة). ریش سر. (مهذب الاسماء). شیرینه. (دهار)... قرحه باشد که بر سر پیدا شود و در ابتدا بثورات متفرقه باشند و متقرح شوند بعد خشک‌ریشه شوند. بهندی گنجه گویند. (غیاث) (آنندراج). شیرینه که بر سر و روی کودک برآید و بیمارئی است که موی بریزاند. (منتهی الارب). علامت وی آن است که اندر بن مژگان چون سبوس پدید آید و باشد که ریش گردد و ریم کند و باشد که مژگان بریزد باشد که لون او اغبر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سعل. [سَ عَ] (ع ص، اِ) خرمای دانه سخت ناکرده خشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سعلاء . [سِ] (ع اِ) غول یا ساحرهٔ جن. ج، سعالی. (آنندراج) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). بدترین غولان. ج، سعالی. (مهذب الاسماء).

سعلاة. [سِ] (ع اِ) غول یا ساحره جن. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). و گاهی اسب را در سرعت بدان تشبیه دهند. (منتهی الارب).

سعله. [سُ لَ] (ع مص) سرفیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

سعم. [سَ] (ع مص) نوعی از رفتار شتر و رفتن شتر بدان رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج). تند دویدن شتر. (از اقرب الموارد).

سعن. [سَ] (ع اِ) پیه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||شراب خالص بدون آغشتگی. (اقرب الموارد).

سعن. [سُ] (ع اِ) خیک و مشک که نصف آن تراشیده باشد و در آن نبیذ سازند و گاهی از آن آب‌پاشی کنند مانند دلو و گاهی زنان در آن رشته و پنبه نهند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||آب‌دستان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||قدح بزرگ که در آن شیر دوشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

سعنه. [سَ نَ] (ع ص) میمون و مبارک یا نامبارک. ||شیء اندک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||حقیر. (منتهی الارب).

سعنه. [سُ نَ] (ع اِ) سایه‌پوش بام یا سایه‌پوش. ||چوب دهن دلو و هرگاه دوتا باشند آن هردو را عرقوتان گویند. ||آنچه از لب پائین شتر فروهشته باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

سعو. [سِ عْوْ] (ع اِ) یک ساعت از شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). پارهٔ شب. (مهذب الاسماء). یک پاس از اول شب. (دهار).

---

۱ - در تاج العروس جدت با جیم معجم رسیده و مؤلف نویسد چنین است با جیم و در بعض نسخ با حاء و صورت نخستین درست است.

سعواء. [سِ عْ] (ع ص، اِ) زن پـلیدزبانِ بیرون‌آینده از شوی بـفدا. (اقـرب المـوارد) (آنندراج) (منتهی الارب).

سعود. [سُ] (ع مص) همایون شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||(اِخ) منزل بیست و چهارم از منازل قمر و آن سه ستاره است خورد و بر دنبال جدی. (آنندراج). ده کوکب است: سعد بلع. سعدالاخبیه. سعدالذابح. سعدالسعود. سعد ناشزه. سعدالملک. سعدالبهائم. سعدالهمام. سعدالبارع. سعد مطر. و شش ستاره اخیر از منازل قمر نباشند. (یادداشت مؤلف).

سعود. [سُ] (ع ص، اِ) ج سعد. (منتهی الارب). فرخندگی. سعادت:

مسعود تاجداری و هر روز بامداد
بر تاج تو سعود کوا کب‌نثار باد. مسعودسعد.

و ایام نحوس به اوقات سعود بدل گردد. (سندبادنامه ص۸۴). ||ستارگان باسعادت مثل زهره و مشتری و قمر. (آنندراج):

با علو سپهر بادت امر
با سعود زمانه بادت راز. مسعودسعد.

هفت رخشان مه آبان بهم آیند چه با ک
که‌سعود از مه آبان بخراسان یابم. خاقانی.

سعودة. [سُ دَ] (ع اِمص) مبارک و نیک‌اختری، خلاف نحوست. (آنندراج). مبارکی و نیک‌بختی. خلاف نحوست. (منتهی الارب).

سعورس. [ ] (اِخ) نام یکی از حکما که در صنعت کیمیا (زرسازی) بحث کرده و بعمل ا کسیر تام دست یافته. (ابن‌الندیم).

سعوط. [سَ] (ع اِ) دارو به بینی ریختنی. (منتهی الارب) (آنندراج). دارویی را گویند که اندر بینی چکانند. (ذخیره خوارزمشاهی). ج، سعوطات. دارو که در بینی افکنند. (مهذب الاسماء). آنچه در بینی کنند و مایع باشد باین اسم نامند و از اختراعات جالینوس است و عودالعطاس نیز به این اسم نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ضریر انطا کی ص۱۹۳ شود.

سعوف. [سُ] (ع اِ) کاسه‌های بزرگ. ||رختهای خانه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||سرشت مردم از جود و جز آن. (آنندراج) (منتهی الارب).

سعوم. [سَ] (ع ص) ناقة سعوم؛ شتر مادهٔ رونده برفتار سعم. (منتهی الارب) (آنندراج). اشتر زودرو. (مهذب الاسماء).

سعة. [سَ / سِ عَ] (ع مص) فراسیدن. (تاج المصادر بیهقی). همه را فارسیدن. (المصادر زوزنی چ بینش ص۳۵۰). ||فراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۵۸). ||گنجیدن در چیزی. (منتهی الارب). ||فراخی کردن. (منتهی الارب).

— سعهٔ شرق؛ برای آفتاب از افق مابین معدل‌النهار و مطلع آفتاب باشد. (یادداشت مؤلف).

— سعهٔ صدر؛ گشادگی سینه‌ها.

— ||همت عالی.

— ||نظربلند.

— سعهٔ نظر؛ بلندنظری.

||(اِمص) فراخی. (دهار) (آنندراج). وسع. وسعت. (یادداشت مؤلف): و اسأل الله... ان یعصمنا... من‌الخطاء... و جوده و سعة رحمته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۴). والله الموفق لما یرضی بمنه و سعة رحمته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۱). ||گنجایش. (آنندراج). ظرفیت. ||توانا. طاقت. (یادداشت مؤلف).

سعی. [سَ عْیْ] (ع مص) کوشیدن. (آنندراج). کوشش. (غیاث):

نه غم‌مدح تو از این دل کم
نه در سعی تو بر این تن باز. مسعودسعد.

دانه مادام که در پردهٔ خا ک نهان است هیچکس در پروردن وی سعی ننماید. (کلیله و دمنه). موش چون موذی باشد... در هلا ک وی سعی واجب بینند. (کلیله و دمنه).

بسعی اوست جهانگیر گشته سیف‌الدین
که پر نسر فلک بر سهام او زیبد. خاقانی.

در کشتن او سعی بیفایده نمودند. (گلستان).

سعی نابرده در این راه بجایی نرسی
مزد ا گر میطلبی طاعت استاد ببر.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۷۰).

— سعی بردن؛ کوشش کردن:

چو دیدی کز آن روی بسته‌ست در
به بیحاصلی سعی چندین مبر. سعدی.

— سعی کردن؛ کوشش کردن. رجوع به همین کلمه شود.

||شتافتن. (آنندراج). شتاب نمودن. (منتهی الارب). در رفتن شتاب کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (المصادر زوزنی). شتاب کردن. (غیاث): قبلهٔ عالم که ارباب حوائج... بجانب او همی آمدندی غابر و غایب. (ترجمه تاریخ یمینی). ||اداره کردن. (منتهی الارب). ||دویدن. (آنندراج) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). دویدن میان صفا و مروه هفت بار و اینهم از لوازم حج است. (غیاث):

رفته و سعی صفا و مروه کرده چهار و سه
هم بر آن ترتیب کز سادات و اعیان دیده‌اند.
خاقانی.

پس از میقات حج و طوف کعبه
جمار و سعی و لبیک و مصلی. خاقانی.

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت. حافظ.

||اقرار و اعتراف کردن چیزی را پیش کسی. (دزی ج ۱ ص۶۵۶). ||قصد کردن. (آنندراج). قصد کردن و آهنگ کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||خزیدن: المراة السلیطة حیة تسعی مادامت حیة تسعی. تسعی (عصی‌الراعی) علی وجه الارض مثل ما یسعی النبات الذی یقال له الثیل. (ابن‌بیطار). ||انبساط. اتساع. پهن شدن: و منع‌القروح الخبیثه من ان تسعی فی‌البدن. (ابن‌البیطار). ||ورزیدن. ||کار نمودن. (منتهی الارب). کار کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۵۸) (تاج المصادر بیهقی). کسب و کار کردن. (غیاث). ||سخن‌چینی نمودن. (منتهی الارب):

چنان ارادت و شوق است در میان دو دوست
که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجد. سعدی.

||(اِ) دواب. چهارپایان. رمهٔ حیوانات. گله. (دزی ج ۱ ص۶۵۶).

سعیا. [سَ عْ] (اِخ) نام پیغمبری که بشارت آمدن عیسی را داد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سعیا. [سَ] (اِخ) وادیی است در تهامه در نزدیکی مکه طرف پائین آن متعلق است بکنانه و طرف بالای آن متعلق بهذیل است. (از معجم البلدان).

سعید. [سَ] (ع ص) نیک‌بخت. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مهذب الاسماء). ج، سعداء. باسعادت و نیک‌بخت. ضد شقی. (ناظم الاطباء). خجسته. فرخنده. خجسته. همایون. مسعود:

عید او باد سعید و روز او باد چو عید
دور باد از تن و از جانش شیطان رجیم. فرخی.

عاش سعیدا و مات حمیدا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۳).

از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی. ناصرخسرو.

در طارمی که هست سه وقت اندر او دو عید
با طالع سعید و به برهان نو نشست. خاقانی.

بود گبری در زمان بایزید
گفت او را یک مسلمان عنید. (مثنوی).

گر بدانی که شقیئی یا سعید
آن بود بهتر ز هر فکر عتید. (مثنوی).

شادم بتو مرحبا و اهلا
ای بخت سعید مقبل من. سعدی.

بروز همایون و سال سعید. سعدی.

||(اِ) جوی. (مهذب الاسماء) (آنندراج) (منتهی الارب).

سعید. [سُ عَ] (ع اِ) چهاریک خشت خام. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سعید. [سَ] (اِخ) نام یک عده از طوایف ایل بختیاری است که در آبادی‌های اطراف دهستانهای سوسن و ایذه سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). یکی از طوایف هفت‌لنگ بختیاری که در مال امیرسوسن سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی

کیهان ص ۷۴).

سعید. [سَ] (اِخ) ابن ابراهیم البرتی نصرانی کاتب. مکنی به ابوالحسن به عربی شعر میگفته و دیوان او صد ورقه است. (از ابن‌الندیم).

سعید. [سَ] (اِخ) ابن ابی‌الحسن‌بن عیسی‌المسیح که در زمان الناصرلدین الله خلیفهٔ عباسی میزیست. رجوع به ابن‌مسیح ابونصر شود.

سعید. [سَ] (اِخ) ابن ابی‌عروبة. رجوع به ابن ابی‌عروبة و ابوالنضر شود.

سعید. [سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد المیدانی النیشابوری فرزند احمدبن محمد میدانی مؤلف السامی فی الاسامی. او راست: ۱- الاسماء فی الاسماء که به اسلوب کتاب السامی فی الاسامی پدر خود نوشته است. ۲- غریب اللغة. ۳- نحوالفقها. وی بسال ۵۳۹ هـ.ق. درگذشته است. (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۱۵).

سعید. [سَ] (اِخ) ابن اسماعیل حیری مکنی به ابوعثمان. رجوع به ابوعثمان حیری شود.

سعید. [سَ] (اِخ) ابن‌البطریق. رجوع به ابن‌بطریق... شود.

سعید. [سَ] (اِخ) ابن‌الحکم مکنی به ابی‌عبدالله. رجوع به ابن ابی‌مریم سعید... شود.

سعید. [سَ] (اِخ) ابن‌العاص الاموی ملقب بذوالعمامه و مکنی به ابواحیحه. رجوع به ذوالعمامه شود.

سعید. [سَ] (اِخ) ابن‌الفرج ابوعثمان الرشاشی مولی بنی‌امیه. مردی ادیب فاضل و عالم به لغت و شعر بوده و محفوظات فراوان داشت و در فصاحت ضرب‌المثل است. به مصر و بغداد رفت وی بسال ۱۲۷۲ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۴۱).

سعید. [سَ] (اِخ) ابن‌المسیب‌بن حزن‌بن وهب‌المخزومی القرشی از تابعین و رواة و یکی از هفت فقیه مدینه و سید تابعین و از محدثان و فقها و زهاد است. وی بسال ۹۴ هـ.ق. هجری درگذشت. رجوع به اعلام زرکلی و روضات‌الجنات ص ۳۱۱ و شدالازار ص ۱۰ شود.

سعید. [سَ] (اِخ) ابن اوس. رجوع به ابوزید سعیدبن اوس در همین لغت‌نامه شود.

سعید. [سَ] (اِخ) ابن جبیر اسدی کوفی مکنی به ابوعبدالله تابعی. وی حبشی‌الاصل و از موالی بنی‌حارث بنی‌اسد بوده. علم را نزد عبدالله‌بن عباس و ابن‌عمر فرا گرفت. در علم شطرنج بی‌نظیر بوده. پس سعید بمکه رفت و خالد قسری او را دستگیر کرد و نزد حجاج فرستاد. حجاج‌بن یوسف وی را در واسط در سال ۹۵ هـ.ق. بقتل رسانید. امام احمدبن حنبل در حق وی گفته قتل الحجاج سعید او ما علی وجه‌الارض احد الا و هو مفتقرا الی علمه. رجوع به روضات‌الجنات ص ۳۰۱ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۹ و صفوةالصفوه ج ۳ ص ۴۲ شود.

سعید. [سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عبدالله‌بن میمون قداح از رؤسای قرامطه پس از جد و اعمام خود ریاست این گروه به وی رسیده. پدرش حسین در زمان حیات عبدالله از دنیا برفت و ریاست و دعوی به وی رسید. سعید به ری، طبرستان، خراسان، احسا، قطیف قدس رفت. آنگاه رهسپار مصر گردید و ادعا کرد علوی فاطمی است و خویش را عبیدالله نامید. چون دید که دعوی علوی و فاطمی بودن او در مردم اثری ندارد، جوانی را که میگفت از اولاد محمدبن اسماعیل و نامش حسن ابوالقاسم است بعامه نمود و او را قیم بعد از خود کرد. رجوع به تاریخ ادبیات و تاریخ علوم عقلی دکتر صفا و میمون قداح شود.

سعید. [سَ] (اِخ) ابن حمیدبن بختگان مکنی به ابوعثمان. و او میگفت که از اولاد ملوک ایران است، و از کتب اوست: کتاب انتصاب‌العجم من العرب و نام این کتاب التوبه است. و کتاب دیوان رسائل و کتاب دیوان‌الشعرا. و او از خاندانهای قدیم ایرانی است و سخت دشمن عرب و از کتب اوست: کتاب فضل‌العجم علی‌العرب و افتخارها. و کتابی از رسائل او و کتبی در کلام. (ابن‌الندیم).

سعید. [سَ] (اِخ) ابن زیدبن عمروبن نفیل‌بن عبدالعزی از سابقان در اسلام و از عشرهٔ مبشره است. وی بسال ۵۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاصابة ج ۳ ص ۹۶).

سعید. [سَ] (اِخ) ابن سعیدالفارقی. مکنی به ابوالقاسم نحوی. مردی ادیب و فاضل بود او را تصنیفات متعددی است. از آنجمله کتاب تقسیمات العوامل و عللها. کتاب تفسیرالمسائل المشکل فی اول المقتضب للمبرد و جز آن. وی بسال ۳۹۱ هـ.ق. درگذشت. (معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۴۰).

سعید. [سَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن عبدالله‌بن محمدبن ابراهیم‌بن عبدالمؤمن طیفور ابوسهل النیلی. مردی ادیب، شاعر، نحوی، فقیه، طبیب بود از تصانیف اوست: کتاب المسائل لحنین، تخلیص شرح فصول بقراط لجالینوس. وی بسال ۴۲۰ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌الادباء ج ۴ ص ۲۴۰).

سعید. [سَ] (اِخ) ابن فتحون‌بن مکرم معروف به حمار سرقسطی اندلسی. از ائمه لغت و نحو و جز آن و او را در فلسفه کتابیست بنام شجرةالحکمة. و کتابی در موسیقی و رساله‌ای در تعلیم علوم و تقسیم جواهر و اعراض. او بروزگار منصور محمدبن ابی‌عامر محبوس گشت و پس از رهائی وی را از اندلس نفی کردند و در جزیرهٔ صقلیه وفات کرد. رجوع به عیون‌الانباء ج ۲ ص ۵۴ شود.

سعید. [سَ] (اِخ) ابن مبارک‌بن علی‌بن عبدالله‌بن سعیدبن محمدبن نصربن عاصم‌بن عبادبن عاصم. نسبت او بابن دهان نحوی میرسد. از نحویان بزرگ و افاضل لغویان است. لغت و عربیت را از رماتی فرا گرفت و حدیث را از هبةالله‌بن محمد و جز آنان فرا گرفت. و بسال ۴۹۴ هـ.ق. در شهر طابق متولد شد و شب عیدفطر سال ۵۶۹ بموصل درگذشت. او راست: تفسیر قرآن در چهارجلد. شرح‌الایضاح ابی‌علی فارسی در ۴۰ جلد. شرح‌اللمع ابن‌جنی که آن را الغرة نامیده است. کتاب الاضداد. ازالة المراء فی‌الغین والراء. کتاب الدروس در نحو. کتاب الریاضة. کتاب الضاد و الظاء معروف به غنیة و کتابهای دیگر. (از معجم الادباء ج ۴ ص ۲۴۱). رجوع به روضات الجنات صص ۳۱۴ - ۳۱۵.

سعید. [سَ] (اِخ) ابن محمدالاندلسی از اهل قرطبه بود و به ابن حداد معروف است. وی مردی لغوی بود که به سال ۴۰۰ هـ.ق. درگذشته. او را کتب متعددی است. از جمله کتاب‌الافعال را توسعه و بسط داده و بآن مطالبی افزوده است. (از روضات الجنات ص ۳۱۴). رجوع به ابن‌حداد شود.

سعید. [سَ] (اِخ) ابن مسعده‌المجاشعی. رجوع به اخفش اوسط شود.

سعید. [سَ] (اِخ) ابن وهب. رجوع به ابوعثمان سعیدبن وهب شود.

سعید. [سَ] (اِخ) ابن هارون، مکنی به ابوعثمان اشنانداني. مردی نحوی و لغوی و از ائمه لغویان است. او راست: کتاب معانی شعری. کتاب ابیات و غیره. وی بسال ۲۸۸ درگذشته است. (از معجم‌الادباء ج ۴ صص ۲۴۴ - ۲۴۵).

سعید. [سَ] (اِخ) (۴۳۶ - ۴۹۵) ابن هبةالله ابوالحسن سعیدبن هبةالله‌بن محمدبن الحسین از پزشکان نامبردار مشهور بود. وی خدمت المقتدی بامرالله و المستظهربالله را نمود و بیمارستان عضدی را اداره میکرد. او راست: کتاب المغنی فی‌الطب. و مقاله فی صفات ترکیب‌الادویه. و کتاب خلق‌الانسان و غیر ذلک. (معجم المطبوعات).

سعید. [سَ] (اِخ) ابن هبةالله‌بن حسن راوندی مکنی به ابوالحسین مشهور به قطب راوندی. رجوع به قطب‌الدین راوندی شود.

سعید. [سَ] (اِخ) ابوعثمان سعیدبن

حمیدبن سعید. نویسنده و شاعر که اصل وی از نهروان بود. وی در خانواده‌ای روستایی در بغداد بدنیا آمد بعد به سامره رفت و دیوان رسایل مستعین عباسی را بعهده گرفت. در شعر نیکوگفتار بود و ظرافت کلام داشت. (از اعلام زرکلی ص ۳۶۹). وی به عربی شعر گفته و دیوان او پنجاه ورق است. (ابن‌الندیم).

سعید. [سَ] (اِخ) یعقوب مکنی به ابوعثمان. رجوع به ابوعثمان دمشقی شود.

سعید. [سَ] (اِخ) کرمانی متخلص به محرابی. وی بشش پشت به شیخ برهان‌الدین معروف بشیخ‌زاده پسر شیخ‌العالم میرسد و او از نیمهٔ دوم مائهٔ هشتم اول مائهٔ نهم میزیسته است. او راست: کتاب مزارات کرمان که در سال ۹۲۵ هـ.ق.بپایان رسانده است.

سعیدآباد. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۳۶۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و باغات زردآلو است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سعیدآباد. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. دارای ۴۱۵ تن سکنه است. آب آن از دو رشته قنات. و محصول آن غلات، چغندرقند، بادام، سیب و قیسی است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سعیدآباد. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. دارای ۳۶۴تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، صیفی و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سعیدآباد. [سَ] (اِخ) دهی جزء بخش کن شهرستان تهران ۱۰۰۰ گزی جنوب کن. دارای ۷۹۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و از نهر یافت‌آباد و رودخانه کرج است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت میباشد. دبستان دارد و طایفهٔ تیموری در آنجا ساکن هستند. سر راه فرعی تهران به علیشاه‌عوض شهریار واقع شده و همه‌روز ماشین رفت و آمد میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سعیدآباد. [سَ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران. دارای ۱۳۲ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن صیفی، چغندرقند، انگور و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سعیدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان مهرانرودفر بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۲۳۰۶ تن سکنه است. آب آن از رودخانه سعدآباد و چشمه است. محصول آن غلات، سیب‌زمینی، یونجه و درخت تبریزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعیدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از ولدیان بخش حومه شهرستان خوی. دارای ۵۴۴ تن سکنه است. آب آن از رود قطور و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعیدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل. دارای ۵۳۴تن سکنه است. آب از رود قره‌سو و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعیدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه. دارای ۳۲۳تن سکنه است. آب آن از قلعه‌چای و چشمه و محصول آن غلات، کشمش و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعیدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۳۰۷ تن سکنه است. آب از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، حبوبات و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعیدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان ایل‌تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای ۱۵۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعیدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه لیلان و چاه. محصول آن غلات، چغندر، نخود میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعیدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلپایگان. دارای ۸۶۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سعیدآباد. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان آیدوغمش فلاورجان شهرستان اصفهان. دارای ۱۴۸ تن سکنه است. آب آن از زاینده‌رود است. محصول آن غلات، برنج و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سعیدا. [سَ] (اِخ) مرد آگاهی‌است و در فن نقشبندی مهارتی داشته و در اصفهان ساکن بود. این اشعار از اوست:

کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد
این خار مگر آتشی از خویش برآرد.

ایضاً:

هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان
بغیر چشم زلیخا کسی به راه ندیدم.

(آتشکدهٔ آذر ص ۲۶۷).

سعیدان. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان نهر یوسف بخش مرکزی شهرستان خرمشهر. دارای ۲۵۰ تن سکنه و آب آن از شط‌العرب است. محصول آن خرما و صنایع دستی آن حصیربافی است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. موقع بارندگی با قایق از شط‌العرب به خرمشهر میروند. ساکنین از طایفهٔ فراهانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سعیدخان. [سَ] (اِخ) (مؤتمن‌الملک) میرزا سعیدخان (۱۲۳۱ - ۱۳۰۱ قمری) مؤتمن‌الملک وزیر امور خارجه ناصرالدین شاه. این شخص ابتدا از ملاهای خوش‌نویس و فاضل گرمرود آذربایجان و بهٔ ملامحمد سعید انصاری معروف بود. در ذی‌القعدهٔ ۱۲۶۴ هـ.ق.که ناصرالدین شاه بهمراهی میرزا تقی‌خان امیرنظام از تبریز برای جلوس به تهران می‌آمد ملامحمد سعید در قریهٔ باسمنج برای تقدیم عرض حالی بخدمت امیر رسید. امیر چون خط و ربط او را پسندید وی را بخدمت خود گرفت و هنوز تهران نرسیده او را منشی و کاتب اسرار خود کرد چنانکه در تمام مدتی که امیر بر سر کار بود یک قسمت از احکام و دستورهای او بخط خوش همین ملاسعید که بعدها میرزاسعید شد صادر میگردید. بعد از فوت میرزا محمد علیخان شیرازی وزیر دول خارجه که در هیجدهم ربیع‌الثانی ۱۲۶۸ اتفاق افتاد میرزاسعید از طرف ناصرالدین شاه بلقب خانی و دبیری مهام خارجه یا به اصطلاح امروزی به کفالت آن وزارتخانه منصوب شد و در ربیع‌الثانی ۱۲۶۹ رسماً به وزارتخارجه برقرار گردید و بعدها لقب مؤتمن‌الملک یافت.

دورهٔ اول وزارت خارجه میرزا سعیدخان مؤتمن‌الملک از ۱۲۶۹ تا ۱۲۹۰ یعنی بیش از بیست و یکسال طول کشید تا آنکه در این سال اخیر چون میرزا حسین‌خان سپهسالار پس از افتادن از صدارت از طرف ناصرالدینشاه به وزارت خارجه منصوب شد میرزا سعیدخان بتولیت آستانهٔ رضوی رفت. در ۱۲۹۷ پس از عزل سپهسالار بار دیگر مؤتمن‌الملک به وزارت خارجه برگشت و این بار در این مقام بود تا بسن هفتاد در سال ۱۳۰۱ قمری در تهران وفات یافت. میرزا سعیدخان در انشاء و حسن خط و احاطه بر اشعار عربی و فارسی در عهد خود کم‌نظیر بود. (وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی) (مجلهٔ یادگار سال پنجم شماره ۱ و ۲). رجوع به مؤتمن‌الملک شود.

سعیدخانلو. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل.

دارای ۲۱۹ تن سکنه است. آب آن ازچشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعید طائی. [سَ] (اِخ) حکیم... جامع کمالات و صاحب احوالات پسندیده بود. در سخنگویی پایهٔ عالی داشته. محمد عوفی او را توصیف کرده و اشعارش را در کتاب خود آورده و را معاصر سلاطین و آل‌سلجوق دانسته. او راست:

غم مخور ای بخرد این جهان بنماند
هرچه تو بینی خود آنچنان بنماند
راحت و شادیش پایدار نباشد
گریه و زاریش جاودان بنماند.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۲۴۸).

حکیم‌الکامل ملقب بزین‌الشعراء و در شمارهٔ شعرای دوره سلجوق آورده است. رجوع به تاریخ ادبیات صفا صص ۶۹۴ - ۶۹۵ شود.

سعیدیه. [سَ دی یَ] (اِخ) دهی از دهستان حسین‌آباد بخش شوش شهرستان دزفول. کنار راه‌آهن اهواز به تهران. دارای ۵۰۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه کرخه است. محصول آن غلات، برنج و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سعیر. [سَ] (ع ص، اِ) آتش افروخته و سوزان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آتش فروزان. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی ص۵۸). آتش افروخته. ج، سُعر. (مهذب الاسماء) (دهار). ||جهنم. دوزخ:

من ز عکس زمهریرم زمهریر
یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر. (مثنوی).
او همی‌جوشید از تف سعیر
عقل می‌گفتش الم یأتک نذیر. (مثنوی).
پس روان گردد بزندان سعیر
که نباشد خار را زآتش گزیر. (مثنوی).

||طبقهٔ چهارم از هفت طبقات دوزخ. (غیاث) (آنندراج):

این دبیری رساندت به نعیم
این دبیری رهاندت ز سعیر.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۱۷۱).
این گور تو چنانکه رسول خدای گفت
یا روضهٔ بهشت است یا کندهٔ سعیر.
ناصرخسرو.

لها «جهنم» سبعة ابواب، لکل باب منهم جزء مقسوم. نام اول جحیم، نام دوم جهنم، نام سیم سقر، نام چهارم سعیر. (قصص‌الانبیاء ص۷).

کز دوستی مسیح نصاراست در سعیر
وز دشمنی مسیح یهوداست در سقر.
خاقانی.

||زبانهٔ آتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث).

سعیر. [سَ] (اِخ) نام بتی است. (منتهی الارب).

سعیط. [سَ] (ع اِ) دُردی می. (اقرب الموارد) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||بوی خوش از می و از هر چیزی. ||بوی تند. ||درخت بان. ||روغن خردل و تندی بوی خردل و حدت آن. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب).

سعیع. [سَ] (ع اِ) دانهٔ سیاه که بگندم آمیزد. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گندم دیوانه یا گندم هیچکاره. (منتهی الارب) (آنندراج).

سعی کردن. [سَعْیْ کَ دَ] (مص مرکب) کوشش کردن. جهد کردن: سعی کنم در شکست و هیچ چیز از آنچه از بیعت به آن تعلق گرفته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۶). چگونه در هلاک گاو سعی کنم. (کلیله و دمنه).

قسمی که مرا نیافریدند
گر سعی کنم میسرم نیست. سعدی.

و همگنان در استخلاصش سعی کردند. سعدی (گلستان).

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چو روبه چه باشی به وامانده سیر. سعدی.

||شتافتن و آن یکی از اعمال حج است که رفتن حجاج باشد از صفا به مروه چهار بار و بازگشتن از مروه به صفا سه بار با ترتیب خاص:

گفت‌نی گفتمش چو کردی سعی
از صفا سوی مروه بر تقسیم. ناصرخسرو.

رجوع به سعی شود.

سغ. [سَ] (اِ) پوشش و سقف خانه و گنبد و امثال آن. پوشش خانه. (رشیدی) (برهان). ||نوعی از عمارت طولانی و دراز و آن را به عربی ازج خوانند. (برهان). نوع عمارت است درازا و خمیده مانند طاق که به عربی ازج گویند. (رشیدی) (آنندراج). ||شغ. سخ. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). شاخ گاو. (برهان):

بازی و خنده گرفتن نشست
سغ گاو و دنبال گرگی بدست. فردوسی.

||کام. (یادداشت مؤلف). اکنون در تهران و بروجرد و کرمانشاه و گلپایگان و اراک (سلطان‌آباد) به معنی قسمت درونی فک اعلا بکار رود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

سغابة. [سَ بَ] (ع مص) گرسنه گردیدن با مشقت و ماندگی. (آنندراج) (منتهی الارب).

سغاری. [سَ] (ع اِ) گیاهی است. (آنندراج) (منتهی الارب).

سغانلو. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۱۲۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه بادین‌آباد و محصول آن غلات، توتون، حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سغانه. [سَ نَ / نِ] (اِ) زیرزمین و سردابه. (برهان) (آنندراج).

سغب. [سَ / سَ غَ] (ع اِمص) گرسنگی. (بحر الجواهر) (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). گرسنه شدن.

سغب. [سَ غَ] (ع اِمص) تشنگی و این کلمه مستعمل نیست. (منتهی الارب).

سغبان. [سَ] (ع ص) گرسنه. (منتهی الارب) (غیاث) (دهار) (مهذب الاسماء) (از آنندراج) (اقرب الموارد).

سغبر. [سَ بَ] (معرب، اِ) به لغت رومی دوالی است که آن را به فارسی سرخش و گیلدارو گویند و آن چوبکی باشد که در کنار دریای گیلان باشد. (برهان) (آنندراج).

سغ برداشتن. [سَ بَ تَ] (مص مرکب) سغ برداشتن کودکی را عملی است که با نوزادان کنند و با انگشت کام او را افشرند تا برتر شود. (یادداشت مؤلف).

سغبله. [سَ بَ لَ] (ع مص) بسیار شدن جراحت. ||چرب کردن سر را بروغن. ||تر کردن طعام را بروغن. ||پیه گداخته را نان خورش کردن. (آنندراج) (منتهی الارب).

سغبه. [سُ بَ] (ص) چیزی چرب و روغنی. (برهان) (آنندراج). چیزی چرب. (غیاث). ||فریفته و بازی داده شده. (برهان) (آنندراج) (غیاث):

در زحیری ز سغبه‌ای گفتن
گفت بگذار و در زحیر مباش. سنایی.

دل سغبهٔ عشق تست با تن مستیز
و اینک دل و تن تراست با من مستیز.
خاقانی (دیوان ص ۷۲۱).

بنا گوش چو سیمت را جهانی سغبه شد لیکن
از آن لذت کسی یابد که با سیم تو زر دارد.
ابن‌الرشید غزنوی.

و همگنان را سغبه و شیفتهٔ هوای خود گردانید. (ترجمه تاریخ یمینی). دیو و پری سغبهٔ اخلاق مشک‌آمیز او شده. (راحة الصدور راوندی).

گشاده‌گویم هشیار را نیم سغبه
اگر نباشی سرمست کمتر از مخمور.
رضی‌الدین نیشابوری.

سغبهٔ صورت شد آن خواجه سلیم
کی به ده می‌شد بگفتار سقیم.
مولوی (مثنوی دفتر ۳ ص ۳۴).

||مسخره. (رشیدی):

محل این سخن سرفراز بشناسند
کسان که سغبهٔ مسعودسعد سلمانند.
مسعودسعد.

مرد را عقل رایزن باشد
سغبهٔ فالگوی زن باشد. سنایی.

تو سغبهٔ مردمان دونی چو فلک

با مردم آزاد نسازی هرگز. عبدالواسع جبلی. ||و در عربی گرسنه و تشنه را گویند لیکن به معنی تشنه چندان مستعمل نیست.

سغبین. [سَ] (معرب، اِ) به لغت یونانی نوعی از صمغ باشد که بیرون آن سفید و درونش برخی مایل است و برعکس نیز گفته‌اند. (آنندراج) (برهان). سکبینج بپارسی سغبین است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سکبینج. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سغد. [سَ] (ع اِ) باران نرم و جز بصورت مزدوج طریقهٔ استعمال دیگری ندارد و گویند «اغضه‌الله بسغدمغد» یعنی تر و تازه دارد او را خدای تعالی بباران نرم. (منتهی الارب).

سغد. [سُ] (اِ) زمین نشیب که آب باران در آن جمع شود. (برهان) (غیاث).

سغد. [سُ] (اِخ) نام شهری است از ماوراءالنهر نزدیک سمرقند. گویند آب و هوای آن در نهایت لطافت باشد و آن بسغد سمرقند شهرت دارد. آن را بهشت دنیا هم میگویند. (برهان). سغد[1] سرزمینی است در آسیای مرکزی کلمهٔ سغدی در پارسی باستان «سوغوده»[2] یا «سوغد»[3] در اوستای متأخر «سوغده»[4] (کشور سغدیان) و «سوغد هوشایانا»[5] (مقر سغدیان) در یونانی «سغدیو»[6] یا «سغدیانویی»[7] آمده. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). موضعی است از مشاهیر ولایت قریب بسمرقند که آن را از جنات اربعهٔ دنیا شمرده‌اند و در خوشی آب و هوا مثل است. و در تواریخ آمده که سغد شهری آباد و بزرگ بوده و شمر نامی از سرداران عرب آن را بقهر مسخره کرده و خراب نموده و سمرقند را ساخته و آباد مانده و اصل در آن شمرکند بود و اکنون سمرقند مشهور است و سغد را بجهت قرب جوار بسمرقند نسبت کنند. (آنندراج): ناحیتی است از ماوراءالنهر که اندر نواحی مشرق جایی نیست از آن خرم‌تر با آبهای روان و درختان بسیار و هوائی درست و مردمانی مهماندار و آمیزنده و نعمتی فراخ و آبادان و مردمان نرم و دین‌دار. (حدود العالم):

چنین گفت داننده دهقان سغد
که برناید از خانهٔ باز جغد. فردوسی.

بسغد است با لشکر افراسیاب
سپاه و سپهبد برین روی آب. فردوسی.

بریشم نوازان سغدی سرود
بگردون برآورده آواز رود.

نظامی.

برده بر طیبت سغد تو سمرقندی رشک
شده از دود بخاریت خجل نافهٔ چین.

خواجه سلمان.

سغدان. [سُ] (اِخ) دهی است به بخارا. (منتهی الارب) (آنندراج) (معجم البلدان).

سغدو. [سُ] (اِ) سختو است که چرب‌روده با گوشت و مصالح پر کرده‌باشد. (برهان) (رشیدی) (آنندراج):

بساشب که از گوشت آکنده‌ام
چو سغدو دل و سینه و روده‌ها.

سراج قمری (از آنندراج).

سغده. [سَ دَ / دِ] (ن‌مف) به معنی آسغده است که آماده و مهیا باشد. (برهان) (رشیدی) (آنندراج). رجوع به آسغده شود.

سغدی. [سُ] (ص نسبی) منسوب به سغد که‌نام سرزمینی است در آسیای مرکزی[8] و بدانها منسوب است زبان، خط، ماه. لغات سغدی. زبان سغدی. زبان قدیم سمرقند است این زبان بوسیلهٔ اسناد و ادبیات وسیع خود که هم در سرزمین اصلی سغد بدست آمده و هم در بسیاری از مستعمرات سغدی که در همهٔ آسیای مرکزی تا سرحدهای چین امتداد داشته بخوبی شناخته میشود. پیش از کشف اسناد کلمهٔ «سغدی» در مورد زبان بکار نمیرفت بلکه آن را فقط بر مردمی اطلاق میکردند که مرکز آنان شهر سمرقند بوده است. ابوریحان بیرونی (تولد ۳۶۲، وفات ۴۴۰ هـ.ق.) در آثارالباقیه اسامی ماههای سغدی روزهای سغد و منازل قمر را بدان زبان نقل کرده است و اسناد موثق در تصحیحهای نامهای مزبور بسیار مورد استفاده است.

لغات سغدی. مانند دیگر نامهای ایرانی در توضیح و تبین ریشهٔ لغات فارسی و شکل آنها بسیار کمک میکند.

خط سغدی. بدو شکل بما رسیده که از یک عهد هستند و نه یک صورت. بیشتر اسناد بخط متأخران نوشته شده و این همان است که نخست در متون بودایی که دارای طومارهایی که‌از آسیای مرکزی مخصوصاً از تونن هوانگ آورده نوشته شده است.

خط سغدی با خط پهلوی کتیبه‌ها مشابه است و نیز با خط معمول نسخ خطی با خط پالمیری، آرامی، پاپیروس و همچنین با خط سریانی تشابه دارد.

منشأ خط سغدی خطی است سامی شمالی که بدستهٔ خط پالمیری و نبطی و غیره ملحق میشود و این دسته خطوط موجب پیدایش اشکال مختلف پهلوی مخصوصاً الفبایی که «سغدی» خوانده میشود گردیده است. (از برهان قاطع چ معین صص ۲۰ - ۲۱ مقدمه). منسوب به سغد. نام زبانی است از جملهٔ هفت زبان فارسی. (آنندراج) (غیاث):

این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان
و آن زند بر نایهای لوریان آزاد رود.

منوچهری.

دو دسته کاغذ سغدی نواختم فرمود
نجیب خواجه مؤید شهاب دین احمد.

سوزنی.

چو دیر آمد آواز مرغان بگوش
از آن مرغ سغدی برآور خروش. نظامی.

سغدیانه. [سُ نَ / نِ] (اِ) پیمانهٔ شراب. (آنندراج). ||(ص نسبی) منسوب بسغد:

با چنگ سغدیانه و با بالغ و کباب
آمد بخان چاکرخود خواجه با صواب[9].

عمارهٔ مروزی.

بنشان بتارم اندر مر ترک خویش را
با چنگ سغدیانه و با بالغ و کدو.

عمارهٔ مروزی.

سغر. [سُ غَ / سُ غُ] (اِ) خارپشت کلان را گویندکه خارهای خود را چون تیر اندازد. (برهان). جانوری است که خارهای ابلق بر پشت دارد و چون کسی قصد او و گرفتن او کند بر خود جنبشی دهد و آن تیرها را پرتاب کند و بهرکس بخورد مجروح سازد و آن را سغرنه نیز گویند و سکر [سَ کُ / سُ] و سکرنه نیز تبدیل آن است. (آنندراج). همان اسغر مرقوم که خارهای ابلق دارد. (رشیدی). تشی:

چون رسن گر ز پس آمد همه رفتار مرا
به سغر مانم کز باز پس اندازم تیر.

ابوشکور (از اشعار پراکندهٔ قدیمترین شعرای فارسی‌زبان ص ۸۱).

غرم دیدم چو خسک کرده ز بس پیکان پشت
گرگ‌دیدم چو سغر کرده ز بس ناوک بر[10].

فرخی.

رجوع به اسغر، سغرنه، سکر، سکرنه شود.

سغراق. [سَ] (ترکی، اِ) سَغراق. کوزهٔ لوله‌دار راگویند خواه سفال و غیر آن. و بعضی گویند این لغت ترکی است. (برهان). کوزهٔ لوله‌دار خواه چینی خواه سفالین و کاسه را نیز گویندو این ترکی است. (رشیدی):

چون رها کردی هوا از بیم حق
دررسد سغراق از تسنیم حق. مولوی.

||پیالهٔ شراب می. (آنندراج): و ندیم شاه از دست ساقی مجلس‌افروز بزم‌آرای سغراق آب آتش‌فشان بپای می‌گرفت. (از تاج المآثر).

در گلستان عدم چون بیخودیست
مستی از سغراق لطف ایزدیست. مولوی.

مست گشت او باز از آن سغراق رفت

---

۱ - در منابع عربی: الصغد.
2 - Suguda. 3 - Sugda.
4 - Sughdha.
5 - Sughdhôshayana.
6 - Sogdioi. 7 - Sogdianoi.
۸ - رجوع به همین ماده شود.
۹ - نل: بوصواب.
۱۰ - نل: سر. تر.

آن وصیت‌هاش از ظاهر برفت. (مثنوی).
||می. (آنندراج):
روئق گرفت مجلس ساقی شراب در ده
سغراق آتش‌افشان یاقوت ناب در ده.
(از تاج المآثر).

سغرنه. [سُ غَ نَ / نِ / سَ غُ نَ / نِ] (اِ) سغر است که خارپشت بزرگ تیر انداز باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به سغر و اسغر و سغرنه شود. (برهان قاطع چ معین). و سکر و سکرنه شود.

سغری. [سَ] (اِ) ساغری. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مخفف ساغری است که کفل اسب و حیوانات دیگر باشد. (برهان) (آنندراج).

سغری‌پوش. [سَ] (نف مرکب، اِ مرکب) که‌سغری پوشد. زین‌پوش. (آنندراج).

سغز. [سَ غ ِ] (اِ) چیزی است بهتر از مصطکی و جاویدن یعنی خائیدن آن مقوی هاضمه و جاذب رطوبات دماغیه و در اصفهان قندرون گویند و عربی آن علک‌البطم از آنکه صمغ درخت بطم است و خشک آن را فلفون گویند و بُطم حبةالخضرا یا درخت آن است. (آنندراج) (انجمن آرا).

سغسغة. [سَ سَ غَ] (ع مص) جنباندن چیزی را در جای آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پنهان کردن چیزی. (از اقرب الموارد). پنهان کردن چیزی در خاک. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||غلطانیدن. (منتهی الارب). ||روغن را بر روی طعام کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). نیک چرب کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||نیک تر کردن سر را بروغن و مالیدن تا فروخورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

سغ‌سیاه. [سَ] (ص مرکب) آنکه نفرین او درگیرد. (یادداشت مؤلف). رجوع به سغ شود.

سغل. [سَ غ ِ] (ع ص) خوردبدن حقیر باریک‌قوائم یا مضطرب‌اعضا یا بدخو و بدخوار و بی‌آرام یا لاغر و نزار ترنجیده‌پوست. (آنندراج) (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). بدپرورده. (مهذب الاسماء).

سغم. [سَ] (ع مص) جماع کردن جاریه را یا آنکه اندر بردن و بیرون آوردن تا انزال نکند. (آنندراج) (منتهی الارب). ||فربه و بناز پرورده گردیدن غلام. (منتهی الارب) (آنندراج).

سغم. [سَ غ ِ] (ع ص) بدخوار. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

سغناقی. [سِ] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن حجاج، فقیه حنفی، حنفی‌مذهب. نسبت وی بسغناق است از شهرهای ترکستان. او راست: النهایة فی شرح‌الهدایة. الکافی. شرح اصول البزدوی. النجاح که در علم صرف است. وی در سحلب بسال ۵۷۰ ه‍.ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۵۶).

سغو. [سَ غْوْ / سَ] (اِ صوت) صدا و آواز طاس و طشت و طبق و امثال آن. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (رشیدی).

سغوب. [سُ] (ع مص) گرسنه گردیدن یا گرسنه گردیدن با مشقت و ماندگی. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). گرسنه شدن. (المصادر زوزنی).

سغود. [سُ] (اِ) مصحف سفرود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مرغ سنگ‌خواره که به عربی قطا خوانند. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج).

سف. [سِ ف ف / سُ ف ف] (ع اِ) مار پیسه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ماری است. (مهذب الاسماء). ||مار پران. (منتهی الارب). گویند ماری است که در هوا پرد. (اقرب الموارد).

سف. [سَ ف ف] (ع اِ) شکوفهٔ خرمابن تر. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||(مص) سفوف خوردن یا سفوف ساختن. ||بافتن بوریا از برگ خرما. ||خوردن شتر گیاه خشک را. ||بسیار خوردن آب را و سیرآب نشدن. (منتهی الارب).

سفا. [سَ] (ع اِ) راسن یعنی خارگیاه. (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء). نوعی از خارگیاه. گیاه خاردار. (منتهی الارب). ||غشاء بعد از مشیمه و متصل بدان. (بحر الجواهر). ||خاک گور. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

سفاء. [سَ] (ع مص) بریده شدن شیر ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج).

سفاء. [سِ] (ع اِ) دوا. (منتهی الارب) (آنندراج).

سفائن. [سَ ءِ] (ع اِ) ج سفینة. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (غیاث) (دهار):
بفرمود تا جواری و منشآت و مراکب و سفائن را تربیت سازد. (بدایع‌الزمان فی وقایع کرمان).

سفاتج. [سَ تِ] (ع اِ) ج سفتجه. رجوع به سفتجه شود.

سفاح. [سِ] (ع مص) زنا کردن. (غیاث) (آنندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). با کسی زنا کردن. (المصادر زوزنی):
چنانکه اگر بعضی از آن اقوال و تقریر جاری مجری بازی و مزاح میشود و نازل منزل هزل و سفاح میگردد. (ترجمهٔ تاریخ محاسن اصفهان).

سفاح. [سَفْ فا] (ع ص) مرد بسیارعطا و فصیح و قادر بر سخن. (غیاث) (آنندراج) (منتهی الارب). آنکه قادر باشد بر سخن گفتن. (مهذب الاسماء). ||خونریز. (غیاث اللغات) (آنندراج) (منتهی الارب). خونریزنده. سفاک. (مهذب الاسماء).

سفاح. [سَفْ فا] (اِخ) رجوع به عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس شود.

سفاد. [سِ] (ع مص) برجستن نر بر ماده یعنی جماع حیوانات و بهائم. (غیاث) (آنندراج). برجستن نر بر ماده و این را فقط در تیس و بعیر و ثور و طیر و سباع گویند. (منتهی الارب). گشنی کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

سفادیکوس. [سَ] (معرب، اِ)[1] پیاز صحرائی راگویند و به عربی بصل‌الفار خوانند و اگر موش قدری از آن بخورد فی‌الحال بمیرد. (برهان) (آنندراج) (الفاظ الادویه).

سفار. [سُ] (اِ) مخفف سوفار است. (آنندراج). رجوع به سوفار شود.

سفار. [سِ] (ع اِ) مهار یا چرم یا آهن که بر پشت بینی استر نهند چنانکه حکمت مر اسب را. اسفرة و سفر و سفائر، جمع. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آهن که بر بینی اشتر نهند چنانکه حکمة بر دهن اسب. ج، سُفُر. (مهذب الاسماء).

سفارت. [سَ رَ][2] (ع مص، اِمص) رسالت و پیغمبری. (غیاث). رسالت و پیغمبری و میانجیگری. (آنندراج). پیغام. (دهار). رسالة. (مهذب الاسماء). صلح کردن میان قوم و میانجی‌گری نمودن: این قاضی شغلها و سفارتهای با نام کرده است و در هر یکی از آن مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته. (تاریخ بیهقی). مرا نخجیران و ددان بحکم اعتمادی برسالت و سفارت نزدیک تو فرستاده‌اند. (سندبادنامه ص۴۷). عبدالله کاتب را بدین سفارت پیش فخرالدوله فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از سفارتی که بدان مندوب بود و وساطتی که باعتاد او منوط و مربوط بود اعراض کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سفارت. [سُ رَ] (اِ) خاکروبه و خانه روبه. (آنندراج).

سفارتخانه. [سَ رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه‌ای که در آن هیئت سفارت به اجرای امور سیاسی مربوط بکشور خویش مشغول گردند. (فرهنگ فارسی معین). محل جمع شدن نمایندهٔ خارجی. مرکز سیاست کشوری.

سفارت کبری. [سَ رَ تِ کُ را] (اِ مرکب) سفیر کشورهای بزرگ در کشور دیگر.

---

۱ - در تحفهٔ حکیم مؤمن سفادیکس آمده = Spadix یونانی = Spadice (فرانسوی). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ - در تداول فارسی‌زبانان به کسر اول تلفظ شود.

سفارج. [سَ رِ] (ع اِ) جِ سفرجل. (آنندراج).

سفارج. [سِ رَ] (معرب، اِ) مارچوبه. (فرهنگ فارسی معین).

سفارش. [سِ رِ] (اِمص) سپارش. اسم مصدر از سپاردن، سپردن. توصیه در نگاهداری و محافظت چیزی یا اجرای امری. (فرهنگ فارسی معین). سپارش و شفاعت. (آنندراج). ||دستور دادن. فرمایش. ||(اِ) دستور. فرمان. (فرهنگ فارسی معین).

سفاری. [سَ] (اِ) ساق خوشهٔ گندم یعنی علفی که بخوشهٔ گندم پیوسته است و میان آن مجوف میباشد و آن را به عربی جُلّ خوانند. (برهان) (آنندراج).

سفارینی. [سَ] (اِخ) (۱۱۱۴ - ۱۱۸۸) شیخ احمدبن سلیمان سفارینی نابلسی حنبلی مکنی به ابی‌العون در سفارین بین قرای نابلس متولد شد و برای طلب علم به دمشق رفت سپس در نابلس اقامت جست. او را تألیفات فراوانی است از آنجمله:
۱- غذاالالباب شرح منظومة الآداب. ۲- لوائح الانوار البهیة و سواطع الاسرار الاشربة. شرح الدرة المضیئة. (معجم المطبوعات).

سفاسق. [سَ سِ] (ع اِ) جِ سفسقة. رجوع به سفسقه شود.

سفاسق. [سُ سِ] (ع ص) دراز و کشیده از هر چیزی. (منتهی الارب).

سفاطة. [سَ طَ] (ع اِ) رخت خانه. (منتهی الارب) (آنندراج).

سفاقس. [ ] (ع اِ) نام ابزاری است در موسیقی. (دزی ج ۱ ص۶۵۷).

سفاقة. [سَ قَ] (ع مص) سختگی جامه و سخت شدن آن. ||شوخ‌دیدگی و شوخ‌رویی. (منتهی الارب). سخت‌روی شدن. (تاج المصادر بیهقی).

سفاک. [سَ فْ فا] (ع ص) خون ریزنده. (مهذب الاسماء) (دهار). بسیار خونریز. (آنندراج) (منتهی الارب): و این سعدالدین فضلی و خطی داشت اما مردی پرا کنده‌افاک و سفاک بود. (المضاف الی بدیع‌الزمان ص ۱۰). ||بلیغ توانا بر سخن. (منتهی الارب).

سفال. [سُ / سِ] (اِ) گیلکی «سوفال»[1]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). معروف است که ریزهٔ کوزه سبوی شکسته باشد. (برهان). آوند گلی و خزف. (غیاث). اسم فارسی خزف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گل پخته. (الفاظ الادویه): و بام خانه‌هاشان [خانه‌های طبرستان] همه سفال سرخ است. (حدود العالم).

آن بانگ چزد بشنو در باغ نیمروز
همچون سفال نو که بآبش فرو برند. کسایی.
ضلالت عزت ایمان نیابد
چو زری کی بود هرگز سفالی. ناصرخسرو.
بخل همیشه چنان ترابد از آن روی
کآب چنان از سفال نو نترابد. ناصرخسرو.

همه بر زمین بصحرا شده و با سنگ و سفال برابر شده. (قصص‌الانبیاء).

نادیده کمالت که گمان برد که هرگز
خوشتر ز شکر کوزه بود بسته سفالی.
سیدحسن غزنوی (دیوان ص ۱۸۸).
در سفال غم نگر زر آب می
آش اندر ضیمران آمیخته. خاقانی.
ریحان بسفال اندر بسیار تو دانی
آن جام سفالی کو وآن راوق ریحانی.
خاقانی.
سفال را به تپانچه زدن به بانگ آرند
ببانگ گردد پیدا شکستگی ز درست.
رشیدی سمرقندی.
زنان مانند ریحان سفالند
درون سو خبث و بیرون سو جمالند. نظامی.
من گر گهرم و گر سفالم
پیرایه توست روی مالم.
نظامی (لیلی و مجنون ص ۵).
چنان بلطف همی پرورد که مروارید
دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال. سعدی.
سفال از طاس زر کم نیست در کار
ولی گاه گرو گردد پدیدار.
امیرخسرو دهلوی.

||پوست گردکان و پسته و بادام و فندق و پوست انار خشک شده و امثال آن را نیز گویند. (برهان)[2] (الفاظ الادویه). پوست پسته و بادام. (رشیدی):

آنجا که پتک باید خایسک بیهده است
گوزاست خواجهٔ سنگین مغز آهنین سفال.
منجیک.
تو شادمانه و بدخواه تو ز انده و رنج
دریده پوست به تن بر، چو مغز پسته، سفال.
منجیک.
تو سغز مغز و میوهٔ خوشبو همی خوری
ویشان سفال بی‌مزه و برگ میچرند.
ناصرخسرو.

بگیرند پوست گوزتر که بر ظاهر سفال او باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بروز جنگ بیک میل چشم دشمن تو
ز عکس خنجر تو بترکد چو پسته، سفال.
ازرقی.

سفال. [سَ] (ع مص) پست و فرود شدن. ||پیر گردیدن. ||(اِمص) ضد علو. (منتهی الارب) (آنندراج).

سفال. [سِ] (ع مص) تنگ‌خوی گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سفال‌پز. [سُ / سِ پَ] (نف مرکب) فخّار. کوزه‌گر.

سفال‌پزی. [سُ / سِ پَ] (حامص مرکب) فخاری. کوزه گری.

سفال‌پوش. [سُ / سِ] (ن‌مف مرکب) بام که از سفال پوشیده است.

سفال‌پوش کردن. [سُ / سِ کَ دَ] (مص مرکب) پوشیدن بام با سفالهایی خاص چنانکه در مازندران و گیلان.

سفالت. [سَ لَ] (ع مص) رجوع به سفالة شود.

سفال‌فروش. [سُ / سِ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ سفال. فروشندهٔ خزف‌ها. سفالگر:

ای بسا تیزطبع کاهل‌کوش
که شد از کاهلی سفال‌فروش. نظامی.

سفالگر. [سُ / سِ گَ] (ص مرکب) سبوساز. (آنندراج). فخار.

سفالگری. [سُ / سِ گَ] (حامص مرکب) خزف‌سازی. کوزه گری.

سفالة. [سَ لَ] (ع مص) دون شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار). نا کسی. (منتهی الارب) (آنندراج).

سفاله. [سُ / سِ لَ] (اِ) سفال است که ریزهٔ کوزه و سبوی شکسته باشد. (برهان) (آنندراج). ||داسی که بدان غله درو کنند. (برهان) (جهانگیری). ||نوعی از نیل که زبون‌تر باشد. (آنندراج).

سفاله. [سُ لَ] (ع اِمص) فرودی و پستی، نقیض علاوة. ||(اِ) پائین و فرود هر چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب). ||جهت پائین باد که‌بدان جانب میرود. (آنندراج).

سفالة‌الریح. [سُ لَ تُرْ ری] (ع اِ مرکب) جهت پائین باد که بدانجانب میرود. ضد علاوةالریح. (منتهی الارب).

سفالة‌الزنج. [سُ لَ تُزْ زَ] (اِخ) شهری است به هند. (آنندراج) (منتهی الارب). شهر معروفی است در سرزمین زنگیان. (از معجم البلدان). مستقر ملک زنگ است. (حدود العالم). سفالةالزنج و آن را قنبله نیز خوانند. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷). رجوع به التفهیم ص ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۹۸ شود.

سفالین. [سُ / سِ] (ص نسبی) گلین. (آنندراج). که از سفال ساخته باشد:

وز انگشت شاهان سفالین نگین
بدخشانی آید بچشم کهین. ابوشکور.
سفالین عروسی بمهر خدای
بر او بر نه زری و نه زیوری
ببسته سفالین کمر هفت هشت
فکنده بر بر تنک معجری. منوچهری.
از سفالین گاو و سیمین آهوان
عید جانرا خون قربانی بخواه. خاقانی.
خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه

---

1 - Sûfâl.

۲ - به کسر اول نیز آمده است. (برهان).

قوت مسیح یکشبه در پای ترسا ریخته:
خاقانی.
پای بگشا از این بهیمی سم
سر برون آر از این سفالین خم. نظامی.
سیه زنگئی دیدم آتش پرست
سفالین سبوئی پر از می بدست. نظامی.
گهش‌گفته‌ام جان شیرین من
جم وقت جام سفالین من.
نزاری قهستانی (دستورنامه).
رجوع به سفال شود.

سفالینه. [سَ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) آنچه از سفال بوده. (برهان). فخار. (دهار):
چو می در سفالینهٔ می‌فروش
ز ریحان ریحانی آمد بجوش. نظامی.
دهند آب ریحان‌فروشان دی
سفالینه خم را ز ریحان می. نظامی.
خریدار در گرچه باشد بسی
سفالینه را هم ستاند کسی.
امیرخسرو دهلوی.

سفان. [سَفْ فا] (ع ص، اِ) خداوند کشتی. (آنندراج) (منتهی الارب). کشتی‌بان. (مهذب الاسماء). ||کشتی‌ساز. (آنندراج) (منتهی الارب). کشتی‌گر. (دهار).

سفان. [سَفْ فا] (اِخ) ناحیه‌ای است میان نصیبین و جزیرهٔ ابن‌عمر. (منتهی الارب) (آنندراج) (معجم البلدان).

سفاناج. [سِ] (اِ) اسفاناخ است که تره‌ای است معروف و بهندش پالک گویند. (آنندراج). رجوع به سِفاناخ. اسفناخ، اسپناخ، سپناج، اسپناج و اسفناج شود.

سفاناخ. [سِ] (اِ) سفاناج. رجوع به مادهٔ قبل شود.

سفانة. [سِ نَ] (ع اِمص) کشتی‌سازی. (آنندراج) (منتهی الارب). صنعت کشتی‌سازی. (ناظم الاطباء).

سفانة. [سَفْ فا نَ] (ع اِ) مروارید. (آنندراج) (منتهی الارب) (الجماهر ص۱۰۷).

سفانی. [سَ] (اِ) حشیشی است که به عربی رعی‌الابل خوانند. دانهٔ آن همچون دانهٔ مورد باشد و اندک حلاوتی دارد و گویند غیر از شتر هر حیوانی دیگر که بخورد بمیرد خصوصاً جانوران زهردار و طبیخ آن موی را سیاه کند. (برهان) (آنندراج).

سفاة. [سِ] (ع اِ) خاک. (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب).

سفاه. [سِ] (ع ص، اِ) جمع سفیه. رجوع به سفیه شود.

سفاهان. [سِ] (اِ) نام پرده‌ای از موسیقی. (آنندراج) (غیاث).

سفاهان. [سِ] (اِخ) رجوع به صفاهان و اصفهان شود.

سفاهت. [سَ هَ] (ع اِمص) فرومایگی و بیخبری و سبکی عقل. (غیاث). کم‌عقل شدن و فرومایگی و بیخردی و سبکی عقل. (آنندراج). سفاهة:
اگر حذر نکند سود با سفاهت او
چنین ز نیک و بد او چرا همی پرسی.
ناصرخسرو.
بر من ز شما نیست سفاهت عجب ایرا
ایند که در دین فقها آن سفهااند.
ناصرخسرو.
سخن نگویند الا بسفاهت. سعدی (گلستان).
زبان بدشنام ایلچیان بگشادند و سفاهت آغاز کردند. (تاریخ رشیدی). ||جنجال و ستیزه: شیرازیی در مسجد بنگ می‌پخت خادم مسجد بدو رسید با او از در سفاهت درآمد. (منتخب اللطایف عبید زاکانی ص۱۴۷).

سفاهن. [سَ هَ] (اِ) شانهٔ زلف و گیسو. (برهان) (آنندراج):
سفاهن را دهن پر مشک از آن شد
که فراش ره هندوستان شد.
نظامی (از جهانگیری).

سفاهة. [سَ هَ] (ع مص) نادان و تنگ‌خرد شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به سفاهت شود.

سفاین. [سَ یِ] (ع اِ) سفائن. ج سفینه: و قماطر دفاتر و نفایس سفاین و غرائب رغایب و اعلاق اوراق... مشاهده کرده‌اند. (ترجمه تاریخ یمینی).

سفت. [سُ] (اِ) اوستا «سوپتی»[1] (شانه) پهلوی «سوفت»[2] پارسی باستان «سوپتی»[3] (شانه) شغنی «سیود»[4] سریکلی «سود»[5] سنگلیچی «سود»[6] آلبانی «سوپ»[7]. و رجوع کنید به گریرسن ۹۴. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). کتف. (برهان) (رشیدی). کتف و دوش. (غیاث) (جهانگیری):
بر آن سفت سیمین و مشکین کمند
سرش گشته چون حلقهٔ پای‌بند. فردوسی.
شب آمد بدان جای تیره بخفت
قبا جامه و جوشنش زیر سفت. فردوسی.
تو گفتی که سام است با یال و سفت
غمین شد ز چنگ اندر آمد بخفت.
فردوسی.
کی‌نامور آفرین کرد و گفت
که زور این چنین باید و یال و سفت.
اسدی.
سر سفت را بتازی منکب گویند و بشهر من [گرگان] دوش گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
جوش حفظت ز سفت غفلت ما بر مکش
پردهٔ عفوت ز روی کردهٔ ما بر مدار.
جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان ص۱۶۷).
ستر کوا کب قدمش میدرید
سفت ملایک علمش میکشید. نظامی.
دور جنیبت کش فرمان تست
سفت فلک غاشیه گردان تست. نظامی.
علاوهٔ بار بر سفت گرفته روی براه آورد. (مرزبان‌نامه).
||طاق. سقف:
سر تاج برزد بسفت سپهر
برافراخت رایت برافروخت چهر. نظامی.
||بالا. نوک:
حصاری است بر سفت این تیغ کوه
درو رهزنانند چندین گروه. نظامی.
||سوراخ کوچک عموماً و سوراخ سوزن خصوصاً. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری).
||(ص) محکم و مضبوط و سخت. (برهان). محکم. (غیاث).

سفت. [سَ] (ع مص) بسیار شراب خوردن و تشنگی نرفتن. (آنندراج) (از منتهی الارب).

سفت. [سَ فِ / سِ] (ع اِ) طعام بی‌برکت. (منتهی الارب). ||قیر که در خنور و کشتی مالند. (آنندراج) (منتهی الارب).

سفت. [ ] (اِ) تن سفید بود و نیکو. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

سفت. [سِ] (ص) سطبر و غلیظ. (برهان) (غیاث).

سفت. [ ] (اِ) لیقه صوف دویت. (زمخشری).

سفت. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش دستجرد شهرستان قم، دارای ۱۴۹ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، پنبه، بنشن، انار، انجیر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سفتجة. [سَ تَ جَ] (معرب، اِ) دادن مال خود را به شخصی در جایی و گرفتن آن مال را از آن شخص در شهر خود و این از باعث خوف طریق است. (آنندراج) (منتهی الارب).

سفتجة. [سُ تَ جَ] (معرب، اِ) اسم است از سَفتَجَه. (منتهی الارب). معرب سفته که بهندی آن را هندوی گویند. (غیاث) (آنندراج).

سفت‌زن. [سُ زَ] (نف مرکب) اسب سفت‌زن؛ آنکه دست او از طرف شانه لنگد:
سفت‌زن اسب که از شانهٔ او در رفتن
هر زمان آید در گوش دگرگون دستان.
جوهری هروی.

سفت‌کاری. [سِ] (حامص مرکب) مقابل نازک‌کاری در بنایی. (یادداشت مؤلف). محکم‌کاری.

سفت‌گر. [سُ گَ] (ص مرکب) (از: سفت «سفتن» + گر، پسوند شغل و مبالغه). (از

1 - Supti. 2 - Suft.
3 - çúpti. 4 - Siwd.
5 - Sewd. 6 - Siwd.
7 - Sup.

حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). شخصی را... گویند که مروارید و مرجان و امثال سوراخ میکند. (برهان) (انجمن آرای ناصری).

سفتگی. [سُ تَ / تِ] (حامص) محکمی. قرصی. ریزبافتی. صفاقت، سفتگی و پختگی جامه. یقال ثوب صفیق و هی خلاف السخافة. (یادداشت مؤلف).

سفتن. [سُ تَ] (مص) پهلوی «سوفتن»[1] کردی «سونتین»[2] (سوراخ کردن) قیاس کنید. فارسی «سمب» وجه اشتقاق کلمه را (از اوستا) که هرن در اشتقاق اللغة نقل کرده هوبشمان مردود میداند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سوراخ کردن و سوراخ شدن. (برهان). سوراخ کردن. (از آنندراج). سوراخ کردن مهره و مروارید و جز آن:

بسفتند خرطوم پیلان به تیر
ز خون شد در و دشت چون آبگیر.
فردوسی.

بپیوست گویا پراکنده را
بسفت این چنین درآ گنده را. فردوسی.

بادهای دید بدان جام درافتاده
که بن جام همی سفت چو سنباده.
منوچهری.

چه میخواهند از این بیهوده گفتن
چه میجویند از این خرمهره سفتن.
ناصرخسرو.

یک چوبه تیر در کمان نهاد و بینداخت آن چهار سپر را بسفت و گذاره کرد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). خدای تعالی مرغی را بفرستاد تا آن کوه را بسفت و در گردن عوج افتاد. (مجمل التواریخ).

کی توان گفت سر عشق بعقل
کی توان سفت سنگ خاره بخار. سنایی.

دوش ملایک بجست حاشیهٔ حکم او
گوش خلایق بسفت حلقهٔ فرمان او.
خاقانی.

هر نسفته دری دری می‌سفت
هر ترانه ترانه‌ای میگفت. نظامی.

از این در گونه گونه در همی سفت
سخن چندانکه میدانست میگفت. نظامی.

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن.
سعدی.

و به عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را به الماس آب دیده می‌سفتم. (گلستان سعدی).

کسی کو میتواند لعل و در سفت
چرا ریزد برون خرمهره درگفت.
امیرخسرو دهلوی.

||عبور کردن. گذشتن:

بزد بر کمرگاه مرد سوار
نسفت آهن از آهن آبدار. فردوسی.

||تراویدن و تراوش. (برهان). تراویدن. (رشیدی).

سفتنی. [سُ تَ] (ص لیاقت) سوراخ کردنی. در خور سوراخ کردن:

بپاسخ گفت کاین در سفتنی نیست
وگر هست از سر پا گفتنی نیست.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۶۵).

سفت و سخت. [سِ تُ سَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) محکم و استوار و پابرجا. بسیار مقاوم.

- سفت و سخت ایستادن: سخت مقاومت کردن و ابرام ورزیدن.

سفتوک. [ ] (اِخ) دهی از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند، دارای ۱۲۵ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، زعفران و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

سفته. [سَ تَ / تِ] (اِ) معرب آن سفتج، ج، سفاتج. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آن است که چیزی از کسی بطریق عاریت یا قرض یا در عوض چیزی بگیرد تا در شهر دیگر بازدهد. (برهان). مالی باشد که بشهری یا بجایی کسی را دهند و به جایی دیگر بازستانند. (فرهنگ اسدی). مالی که به کسی دهند تا در شهر دیگر به آن شخص بدهد و نوشته از آن بگیرد که وجه‌بصاحب مال رساند و در هندی هندوی گویند[3] و بعد از آن تعمیم کرده‌اند در هر چیزی که از آن نفعی بکسی رسد و سفتجه معرب آن است. (از رشیدی):

اینک رهی بمژگان راه تو پا کرفته
نزدیک تو نه مایه نه نیز هیچ سفته.
جلاب هجویری.

||در قانون تجارت آمده است: سفته طلب سندی است که بموجب آن امضاءکننده تعهد میکند در موعد معین و یا عندالمطالبه در وجه شخص حامل یا شخص معین و یا بحواله کرد آن شخص کارسازی نماید. سفته‌طلب علاوه‌بر امضاء یا مهر باید دارای تاریخ و متضمن مراتب ذیل باشد:

۱- مبلغی که باید تأدیه شود بتمام حروف.
۲- گیرندهٔ وجه.
۳- تاریخ پرداخت. (قانون تجارت ایران مادهٔ ۳۰۷ و ۳۰۸).

||کاغذ زر که به هندی هندوی گویند. ||دست‌لاف و آن سودای اول اصناف و فروشندگان باشد. (برهان). ||پیکان تیر و سنان نیزه. (برهان). نوعی از پیکان بغایت تیز که بسوهان سوده باشند. (از غیاث) (رشیدی)[4]:

سفته بر سفت شیر و گور نشست
سفت و از هر دو سفت بیرون جست. نظامی.

||(نمف) هرچیز که سر آن را تیز کرده باشند.[5] (برهان):

بدو نوک سنان سفتهٔ شاه
سفته شد چشم اژدهای سیاه.
نظامی (هفت‌پیکر ص۷۵).

||(ص) چیزهای خوب و تازه و سخن تازه تا آنکه روی تازه را نیز سفته گویند. (رشیدی)[6]. سخن تازه و نو. (برهان). ||شخصی که موضعی و جایی از او گرفته باشند و جایگاه دیگر باو داده باشند. (برهان).

سفته. [سُ تَ / تِ] (نمف) معرب آن سفتجة (تفس). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). هرچیز سوراخ کرده همچو مروارید سفته و لعل سفته و مانند آن. (برهان) (از آنندراج) (رشیدی):

یکی سفته و دیگری نیم‌سفت
یکی آنکه آهن ندیده‌ست جفت. فردوسی.

نخستین ز گوهر یکی سفته بود
یکی نیم‌سفته دگر نابسود. فردوسی.

گفته‌سخن چو سفته گهر باشد
ناگفته همچو گوهر ناسفته. ناصرخسرو.

گر سینهٔ تو سفتهٔ تیر است باک نیست
آید همی ز چرخ بتو سفتهٔ امان. معزی.

در بصرم سفته شده است آسمان
زآنکه مرا دیده شد الماس دان. خاقانی.

باد از سر پیکانت سفته دل بدخواهان
وز نام نکو سفته دربار تو عالم را. خاقانی.

ملک چون گل شدی هردم شکفته
از آن لعل نسفته لعل سفته. نظامی.

||(اِ) تحفه و چیزی باشد که شخص بجهت شخصی از ملکی بملک دیگر برسم تکلف با بضاعت فرستد. (برهان). ارمغانی که دوستی بر دوست خود بشهری فرستد. (از آنندراج). تحفه و هدیه. (غیاث). تحفه و هدیه که بجایی فرستند. (رشیدی):

یکی رویی که از فردوس حورا[7]
بر او خوبی فرستاده است سفته. عنصری.

جفا سفته کنی از راه چندین
چه بی‌رحمت دلی داری چه سنگین.
(ویس و رامین).

ولیکن چو او بر سر گنج باشد
چنین سفته‌ها خوار و آسان فرستد. انوری.

نامهٔ اقبال برگشادم و دیدم
کز طربم سفته‌های تازه تر آورد. خاقانی.

---

1 - Sûftan. 2 - Sontin.
۳- غیاث اللغات به این صورت معنی کاغذ زر دانسته.
۴- رشیدی و غیاث به این معنی بضم ضبط کرده‌اند.
۵- بضم اول نیز آمده است. (برهان).
۶- رشیدی به ضم اول آورده است.
۷- نل: اعلی.

این سفته دربارش می‌نهاد. (مرزبان‌نامه). ||حلقهٔ زرین که در گوش کنند. (آنندراج) (رشیدی). حلقهٔ طلا و نقره که در گوش کنند. (برهان). ||غلام حلقه بگوش. (آنندراج).

سفته. [سِ تَ / تِ] (ص) هرچیز غلیظ و سطبر. (برهان) (آنندراج) (رشیدی). هرچیز سطبر و محکم. (غیاث). ||جامهٔ هنگفت و گنده و سطبر. (برهان). جامهٔ سطبر. (رشیدی).

سفته‌باز. [سَ تَ / تِ] (نف مرکب) آنکه کار او سفته‌بازی و خرید و فروش سفته باشد.

سفته‌بازی. [سَ تَ / تِ] (حامص مرکب) خرید و فروش سندهای تجارتی و ورق‌های بهادار بقصد استفاده زیاد. بکار بردن وسایلی که‌دارندگان سندها را فریب دهد که ارزانتر از قیمت حقیقی بفروشند. (فرهنگستان).

سفته‌گر. [سُ تَ / تِ گَ] (ص مرکب) آنکه مروارید و امثال آن بسفد. (شرفنامهٔ منیری).

سفته‌گوش. [سُ تَ / تِ] (ص مرکب) شخصی را گویند که گوش او سوراخ باشد. (برهان):

من آن سفته گوشم که خاقان چین
ز ناسفتگان کرده بودم گزین. نظامی.

||کنایه از فرمانبردار و قبول‌کننده و مطیع و تابع و غلام. (برهان). غلام و کنیز و مطیع. (غیاث). غلام که حلقه بگوش نیز گویند. (رشیدی). کنایه از مطلق محکوم و مطیع و اکثراطلاق آن بر کنیز و غلام کنند. (آنندراج):

روز و شب سالکان راه تواند
سفته گوشان بارگاه تواند. نظامی.

دو شخص ایمنند از توکائی بجوش[1]
یکی نرم‌گردن یکی سفته گوش.
نظامی (شرفنامه ص۶۳).

من همان سفته گوش حلقه کشم
با خود از چین و با تو از حبشم. نظامی.

سفته گوشی چو در ناسفته
در فروشی بهای جان گفته. نظامی.

||(اِمرکب) گوشِ سوراخ کرده. (برهان).

سفتیدن. [سُ دَ] (مص) سفتن. (از آنندراج).

سفتین. [سِ] (اِخ) نام ولایتی است از ترکستان منسوب به خوبان. (برهان) (آنندراج). ظاهراً مصحف سقین است.

سفج. [سَ] (اِ) خربزهٔ خام نارس که آنرا کبال و کالک گویند. (آنندراج) (از انجمن آرای ناصری):

نقل ما خوشهٔ انگور بود ساغر سفج
بلبل و صلصل رامشگر بر دست عصیر.
بوالمثل بخاری.

ما و سر کوی ناوک و سفج و عصیر
اکنون که درآمد ای نگارین مه تیر.
بخاری.

سربسته اگر به آهنی سفج نشان
چون سفج شوی کفته شکم توده دهان.
سوزنی.

ستم را سرزنش میکرد عدلش
که‌خورده‌ست از فلان پا کیزه یک سفج.
شمس فخری.

رجوع به سفج شود.

سفج. [سَ] (ع اِ) شدت وزش باد. (منتهی الارب) (آنندراج).

سفج‌خانی. [ ] (اِخ) دهی از دهستان بخش طالقان شهرستان تهران، دارای ۲۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سفجه. [سَ جَ / ج] (اِ) خربزهٔ خام بود و بعضی سبز و کاله خوانند. (صحاح الفرس):

چون سیم سفجه شاخ درختان جویبار
چون زر خفجه برگ درختان بوستان.
معزی.

در پالیز تفحص کردم سفجه[2] مژنگی یافتم زود بحضرت ایشان بمسکنت و نیاز بردم. (از انیس الطالبین ص۴۸).

سفچ. [سَ] (اِ) خربزهٔ خام و نارسیده. (برهان) (رشیدی). رجوع به سفجه شود. ||شراب جوشانیده که به عربی مثلث گویند. (برهان).

سفچه. [سَ چَ / چِ] (اِ) به معنی سفج است که‌خربزهٔ نارسیده باشد. (برهان): خربزهٔ نارسیده. (اوبهی) (الفاظ الادویه). خربزهٔ خام نارس که کالک نیز گویند. (رشیدی): سر بی‌سجود سفچه است، و کف بی‌جود کفچه. (خواجه عبدالله انصاری). هر دست که نه در جود است کفچه‌ای است هر سر که نه در سجود است سفچه‌ای است. (خواجه عبدالله انصاری). رجوع به سفجه شود. ||شراب مثلث. (برهان).

سفح. [سَ] (ع مص) ریختن خون و آب و اشک. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ریزانیدن آب و جز آن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خون ریختن. (دهار). ||(اِ) دامن کوه. (دهار). روی کوه یا بن کوه. (آنندراج). روی کوه یا بن کوه یا پائین کوه یا پستی. (منتهی الارب). بر کوه. (مهذب الاسماء).

سفد. [سَ فَ] (اِ) سپند و آن تخمی باشد که جهت چشم‌زخم در آتش ریزند. ||سپد است که‌زمین باشد و به عربی ارض گویند. (برهان) (آنندراج).

سفد. [سِ فَ] (اِ) نام فرشته‌ای که موکل زمین است. (برهان) (آنندراج).

سفد. [سِ فَ] (اِ) نام ماه دوازدهم. (برهان) (آنندراج).

سفد. [سِ فَ] (اِخ) نام روز پنجم باشد از سالها و ماههای شمسی و در این روز فارسیان جشن کنند و عید سازند بنا بر قاعدهٔ کلیه‌ای که میان ایشان معمول است که چون نام ماه و روز موافق آید آن روز را عید باید کرد. در این روز نو پوشیدن و درخت نشاندن را خوب میدانند.

سفر. [سَ] (ع مص) نوشتن. (غیاث) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۵۸). ||(اِ) نشان. ج، سفور. (منتهی الارب). ||(ص، اِ) مسافران. واحد و جمع در وی یکسان است. یقال رجل سفر و قوم سفر. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء).

سفر. [سَ فَ] (ع اِمص، اِ) مقابل حضر. بریدن مسافت. (از منتهی الارب):

سفر خوش است کسی راکه با مراد بود
اگر سراسر کوه و پژ آیدش در پیش.
خسروانی.

براه شاه نیاز اندرون سفر مسگال
که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت.
کسایی.

خاری که به من درخلد اندر سفر هند
به چون به حضر در کف من دستهٔ شب‌بوی.
فرخی.

تا تو اندر حضری من بحضر پیش توام
تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم. فرخی.

چگونه گیرد پنجاه قلعهٔ معروف
یکی سفر که کند در نواحی لوهر. عنصری.

بر من سفر از حضر بهست ار چند
این شد چه نعیم و آن چو آذر شد.
علی شطرنجی.

با رفیقان سفر مقر باشد
بی رفیقان سفر سقر باشد. سنایی.

سفر نیست آهو که والاگهر
چو بیند جهان بازگیرد هنر. خاقانی.

قرآن ز سفر جهان گرفته‌ست
ماه از سفر آسمان گرفته‌ست. خاقانی.

سفر کعبه ببغداد رسانید مرا
بارک‌الله همه سال این سفرم بایستی.
خاقانی.

زین بحر همچو یاران بیرون شو و سفر کن
زیراکه بی سفر تو هرگز گهر نگردی. عطار.

از سفرها ماه کیخسرو شود
بی سفرها ماه کی خسرو شود. مولوی.

آنکه شش ماه در سفر باشد
روی دیگر براه در باشد. اوحدی.

هر سفری را خطری در ره است
هر خطری را خبری در ره است.
خواجوی کرمانی.

ای دل ارچند در سفر خطر است

---

۱ - نل: دو کس ایمنند از تو هنگام جوش.
۲ - نل: سفچه.

کس خطر بی‌سفر کجا یابد.   ابن‌یمین.
گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌نوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی.   حافظ.
اگر از خویش برون آمده‌ای چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا.
صائب.
||مرگ. مردن و از جهان رفتن:
توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد
که در این صعب سفر طاعت او توشهٔ ماست.
ناصرخسرو.
ز بعد یوسف ایوب صابر آمد باز
بدهر بد صد و هفتاد و کرد عزم سفر.
ناصرخسرو.
– سفر خشک؛ کنایه از سفر بی‌نفع و بی‌فایده باشد. (برهان). کنایه از سفر هرزه و بی‌فایده. (آنندراج).
– سفر خشک رنگ؛ سفر خشک است، کنایه از سفر بی‌نفع و بیفایده باشد. (برهان).
||سفر در اصطلاحات عرفا توجه دل است بسوی حق و اسفار چهار است:
۱–سیر الی‌الله. ۲–سیر فی‌الله. ۳– ترقی بعین حق جمع و حضرت احدیت است که مقام مقام «قاب قوسین» است. ۴– سیر باللّه عن‌الله است. بعضی اسفار اربعه را چنین بیان کرده‌اند:
۱– سفر اول عبارت از رفع حجابهای کثرت از وحدت است و آن سیر بسوی خداست.
۲– رفع حجاب وحدت است از وجود کثرت و آن سیر در خداست.
۳– عبارت از میان رفتن تقید و بقید ظاهر و باطن است که ترقی به عین‌الجمع است.
۴– بازگشت از حق بخلق و آن احدیت جمع و فرق است. (از فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی). رجوع به تعریفات شود.

سفر. [سُ فُ / سُ فَ] (اِ) مصحف «سغر». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سیخول که خارپشت بزرگ باشد. صاحب مؤید الفضلاء میگوید که این لغت سغر است و تصحیف خوانی شده است. (برهان). جانوری است که این سیخهای ابلق در پشتش باشد و آن را سفر و سفرنه و سکر و سکرنه و سیخول نیز گویند. (جهانگیری).

سفر. [سِ] (ع اِ) کتاب. (غیاث) (دهار) (زمخشری). کتاب بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج):
شه حسام‌الدین که نور انجم است
طالب آغاز سفر پنجم است.   مولوی.
رفت عیسی در هیکل کنشت و پند میداد، یهودیان عجب می‌ماندند و می‌گفتند این سفرها از کجا داند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۷۰). ||پاره‌ای از تورات. (منتهی الارب) (آنندراج).
– سِفرِ أعداد؛ کتاب چهارم از پنج کتاب موسی است.
– سفر پیدایش؛ کتاب موجود شدن و یا خلقت ممکنات. سفر تکوین.
– سفر تثنیه؛ اسم کتاب پنجمین عهد عتیق است و چون شریعت موسی مجدداً در آنجا ذکر میشود بدان واسطه آن را تثنیه گفتند.
– سفر خروج؛ اسم کتاب دوم از کتب مقدسه‌ای است که موسی تصنیف نموده.
– سفر داوران. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.
||نامه. (غیاث) (دهار) (مهذب الاسماء). اسفار جمع آن است. ||سپیدی صبح. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سفیدی روز بعد از فرو شدن آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج). سفیدی روز. (مهذب الاسماء).

سفراء. [سُ فَ] (ع اِ) جِ سفیر. رجوع به سفیر شود.

سفرانیه. [سَ نی یَ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را به معنی «پانه»[1] فرانسه آورده که «پانه» در لغت عرب جزر ابیض است و نفیسی در فرهنگ فرانسه گزر، شقاقل، جزر، خنزاب، هویج صحرائی، زردک معنی کرده است. (دزی ج ۱ ص۶۵۸).

سفرجل. [سَ فَ جَ] (ع اِ) آبی و میوهٔ بهی. (منتهی الارب) (آنندراج). میوهٔ بهی که‌به و آبی نیز گویند. (غیاث). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و الفاظ‌الادویه شود.

سفرساز. [سَ فَ] (نف مرکب) آهنگ سفرکننده. مسافر:
نخواندی که جان چون سفرساز گشت
از آن کس که آمد بدو بازگشت.   نظامی.
ز اول صبح تا به نیمهٔ روز
من سفرساز و او مسافرسوز.   نظامی.

سفرکردن. [سَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) از مقر خود بمحل دیگر رفتن. مسافرت کردن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
نوروز از این وطن سفری کرد چون ملک
آری سفر کنند ملوک بزرگوار.   منوچهری.
گفتم او را بگوی چون رستی
زین سفر کردن به‌رنج و به‌بیم.   ناصرخسرو.
بشر حافی گفت: ای قرایان سفر کنید تا پاک شوید که آب یک جای ماند بگردد. (کیمیای سعادت).
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت.   سعدی.
چو ما کیان بدر خانه چند بینی جور
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار.   سعدی.
||خالی کردن. (برهان). تمام کردن. (برهان).

سفرکرده. [سَ فَ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مسافر. که به سفر رفته است:
کاروان شکر از مصر به شیراز آمد
اگر آن یار سفرکرده ما بازآمد.   سعدی.
جهاندیده و دانش افروخته
سفرکرده و صحبت‌آموخته.   سعدی.
آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش.   حافظ.
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت.
حافظ.

سفرنگ. [سَ رَ] (اِ) معانی وشرح که بر کلام خدا نویسند. (برهان) (آنندراج). تفسیر بر کلام‌خالق یا خلق. (آنندراج). این لغت دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۲ شود.

سفرنه. [سُ فَ نَ / نِ] (اِ) خارپشت. (آنندراج). رجوع به سفر، سغر، سکرنه و سغرنه شود.

سفرنیسک. [سُ رُ] (اِخ) نام پدر سقراط حکیم مشهور یونانی استاد افلاطون است و عرب این نام را تحریف کرده و سقراطیس گفته‌اند.(یادداشت مؤلف).

سفرود. [سَ] (اِ) مرغ سنگ‌خواره و به عربی قطا خوانند. (برهان) (آنندراج). سنگ‌خور. سنگ‌خواره. (زمخشری). رجوع به اسفرود شود.

سفره. [سُ رَ / رِ] (اِ) گنابادی «سفره»[2] گیلکی «سوفره»؛[3] پارچه گسترده که بر آن خوردنی و نوشیدنی نهند، دستارخوان. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). دستارخوان. (آنندراج) (دهار):
بگسترده بر سفره بر نان نرم
یکی گور بریان بیاورد گرم.   فردوسی.
شام ار دهد بمن دهدم خجلت
هم نقمتست سفرهٔ ناهارش.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۲۰۸).
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام
کز کاسهٔ سر کاسه بود سفرهٔ خوان را.
انوری.
بر سفره هرآنکه خورد حلوا
چون سفره شود رسن‌بگردن.   مجیر بیلقانی.
بسفر سفره گزین‌خونچه مخواه
مرد خوان باش غم خانه مخور.   خاقانی.
از چشم زیبق آرم و در گوش ریزمش
تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صلای نان.   خاقانی.
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود
تا نگین حلقهٔ خوبان شود.   مولوی.
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست.   سعدی.
گر نباشد بدعوتی سفره
میشود او دراز خوان هموار.   نظام قاری.
هرچه بر سفره و خوان تو نهند

---
1 - Panais.   2 - Sofra.
3 - Sufra.

هرچه در کام و دهان تو نهند. جامی.

— امثال:

باز فلان سفره‌اش را باز کرد.

جان پدر تو سفرهٔ بی‌نان ندیده‌ای.

سفره‌اش همیشه پهن است.

سفره رنگین کن است.

سفرهٔ نیفتاده بوی مشک میدهد.

سفرهٔ نیفتاده یک عیب دارد، سفرهٔ افتاده هزار عیب.

فلان باز سفره‌اش را گشود.

نان خود را بر سر سفرهٔ مردم مخور.

هیچ سفره یک نانه نباشد.

||طعام مسافر. (دهار) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||توشه‌دان و توشه‌دان مسافر. (منتهی الارب).

سفره. [سَ فَ رَ] (ع اِ) نویسندگان. ج سافر است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||فرشتگان کهاعمال بندگان را نگاهدارند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مقعد که مخرج غائط است. (غیاث)[1] (آنندراج).

سفره پرداز. [سُ رَ / رِ پَ] (نف مرکب) شخص بسیارخوار که سفره را از خوردنی خالی کند. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۶۳):

سفره پرداز لبلبوخواری

روده پرساز معده‌انباری.

ملافوقی یزدی (از آنندراج).

سفره‌چی. [سُ رَ / رِ] (ص مرکب، اِ مرکب) خوان‌دار. پیشخدمت. مقرب. که طعام قسمت کند بر سر سفره.

سفره‌خانه. [سُ رَ / رِ نَ / نِ] (اِ مرکب) نهارخانه. محلی که برای دادن پذیرائی و نهار و شام مهیا شده باشد.

سفره‌دار. [سُ رَ / رِ] (نف مرکب، اِ مرکب) دارندهٔ سفره. مهمان‌دار:

مرا مرحبا گفتن سفره‌داران

نباید کز آن مرحبا میگریزم. خاقانی.

سفرهٔ فصاحت. [سُ رَ / رِ یِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از زبان فصیح و تصنیفات و تألیفات. (برهان) (بهارعجم) (آنندراج).

سفره‌ماهی. [سُ رَ / رِ] (اِ مرکب) گونه‌ای از ماهیهای غضروفی. (فرهنگ فارسی معین). قسمی از ماهیهای بسیار لذیذ و ذیقیمت که از دریای سیاه بدریای خزر نقل کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).

سفره‌نشین. [سُ رَ / رِ نِ] (نف مرکب) کنایه‌از مهمان. (آنندراج):

سفرهٔ مانده‌پرداز همه‌ست

تا همه سفره‌نشین سفرند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۵۸).

سفره نهادن. [سُ رَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) سفره گستردن. خوان نهادن. طعام خورانیدن:

سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم

سفره اگر نمی‌نهی در به چه باز میکنی.

سعدی.

صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود

تا بو که یکی دوست بیاید بضیافت. سعدی.

سفری. [سَ فَ] (ص نسبی) سفرکننده. مسافر:

منزل تست جهان ای سفری جان عزیز

سفرت سوی سرائیست که آن جای بقاست.

ناصرخسرو.

مرد سفری ز لطف رایش

چون سایه فتاد زیر پایش. نظامی.

مثال اسب و الاغند مردم سفری

نه چشم‌بسته و سرگشته همچو گاو عصار.

سعدی.

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش

بی‌چاره ندانست که یارش سفری بود.

حافظ.

در زلف چین فکند و مرا دل ز دست برد

چون شام بشکند سفری بار میکند.

(از مطلع السعدین).

||همسفر:

عشق با من سفری گشت و بماند

مونس من بحضر خسته‌جگر. فرخی.

||مخصوص سفر. موقتی، مقابل دائمی.

— سفری‌خانه؛ مجازاً به‌معنی این جهان:

چون بی‌بقاست این سفری خانه اندر او

با کی‌مدار هیچ گرت پشت بی‌قباست.

ناصرخسرو.

سفرین. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایه شهرستان قزوین. آب آن از رودخانه جونیک و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سفزار. [سِ] (اِخ) رجوع به اسفزار شود.

سفسار. [سِ] (اِ) سمسار که دلال باشد. (برهان) (از آنندراج). سپسار. عربی «سمسار». میانجی میان بایع و مشتری. ج، سماسرة. (منتهی الارب) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

سفساری. [سَ] (ع اِ) نام پارچه‌ای است که برای لباس و روپوش بکار برند. (از دزی ج ۱ ص۶۵۸).

سفساف. [سَ] (ع ص، اِ) بلایه و هیچکاره از هر چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب):
سلطان جلال‌الدین این معنی فرمود که یلدرجی را از حضیض ضیعت به اوج رفعت و از پایهٔ سفساف بدرجهٔ ذروهٔ استراحت رسانیدم. (جهانگشای جوینی). ||کار حقیر. (آنندراج) (مهذب الاسماء): ان‌الله یحب معالی‌الامور و یبغض سفسافها. (آنندراج) (منتهی الارب). ||غبار آرد که وقت بیختن بلند شود از غربال. ||موی روی. ||خاک نرم تنک. (آنندراج) (منتهی الارب).

سفستان. [سَ فِ] (اِ) سپستان: صفت شراب زوفاء. عناب زوفا سی‌عدد سفستان پنجاه عدد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند هلیلهٔ زرد... و سفستان سی‌عدد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به سپستان شود.

سفسطة. [سَ سَ طَ] (ع اِ) سخن روی‌اندود. (مهذب الاسماء). ||(اصطلاح فلسفه) قیاسی است مرکب از وهمیات و غرض از آن مغلوب ساختن خصم است. (از اقرب الموارد). در اصطلاح علوم منطقی قیاس سفسطی بقیاسی میگویند که مرکب از مقدمات وهمی باشد و آن یکی از صناعات خمس است. رجوع شود به مغالطه و صناعات خمس. (دستور ج ۲ ص۱۶۹). عبارت از قیاسی است که مرکب باشد از وهمیات و بعضی گفته‌اند قیاسی است که مرکب از مشبهات باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون ص۶۶۵) (فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی ص۲۹۹).

سفسفة. [سَ سَ فَ] (ع مص) بیختن آرد و مانند آن. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج). بیختن. (المصادر زوزنی). ||نااستوار کردن کار را. (منتهی الارب) (آنندراج). نا کسی کردن. (المصادر زوزنی).

سفسقة. [سَ سَ قَ] (ع اِ) راه بر روی شمشیر. ج، سفاسق. (مهذب الاسماء). پرند تیغ و گفته‌اند طرائق آن که در آن پرند بود. (از اقرب الموارد). پرنگ تیغ با خطوط و طرائق که در آن پرنگ یا آنچه میان دو خط روی آن است به درازا. (منتهی الارب). ||(مص) سرگین افکندن مرغ. (از منتهی الارب).

سفسوقة. [سَ قَ] (ع اِ) میانهٔ راه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و فیه سفسوقة من ابیه؛ یعنی در روی شبه پدر وی است و به پدر خود مانان است. (منتهی الارب).

سفسیر. [سِ] (ع ص، اِ) میانجی میان بایع و مشتری. (از آنندراج). سمسار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||سپس‌رو. (منتهی الارب) (آنندراج). تابع. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||خادم. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). ||پیک. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||برپادارندهٔ کارها و مصلح آن. ||و باصلاح آورنده شتر ماده را. ||مرد ظریف و زیرک و قوی و ماهر در صناعت خود. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). ||قهرمان. (از اقرب الموارد). ||عالم به اصوات و دانا در

۱ - بضم نیز مقرر گردیده. (غیاث) (آنندراج).

امور آهنگری. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||وکیل و حافظ و نگهبان اموری که دارد. (از آنندراج) (منتهی الارب). ||گیاه سست که آن را اشتران خورند و بغایت فربه کند. جمع همگی سفاسیر و سفاسرة است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سفط. [سَ فَ] (ع اِ) جامه‌دان که بر شکل جوال یا مانند کدوی خشک میان‌تهی باشد. ج، اسفاط. (از آنندراج) (منتهی الارب). سبد جامه. (دهار): پس هرمز دست خویش ببرید و بسفطی اندرنهاد و سوی شاپور فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). اندر آن خواسته یکی سفط پرگوهر آن را بمهر کرد همچنان بر دست موی عمر فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
فرمان داد تا سفطی خرد بیرون آوردند. (تاریخ سیستان). فرمود تا آن ملطفها را در صندوقی در چند سفط نهاده بودند. (تاریخ بیهقی). گوهرفروشان بازگشتند و سفطها را قفل و مهر کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۸). و سفطی با او بود از نور. (تفسیر ابوالفتوح). سفط جواهر گشاده بگذاشت. (کلیله و دمنه). روزی شیخ ما را سفطی عود آورده بودند. (اسرارالتوحید ص۱۰۰).

دریغ تیم عروس و دریغ تیم ملک
که این و آن سفط جبه بود و دستارم.
سوزنی.

||قماش‌خانه. (مهذب الاسماء). ||پوستکی که بر پوست ماهی است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). پیوستگی که بر پوست ماهی است. (آنندراج).

سفط. [سَ] (ع مص) جوانمرد و پاکیزه‌نفس گردیدن. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب).

سفطی. [سُ] (ص نسبی) منسوب به سفط‌القدور که قریه‌ای است در اسفل ارض مصر. (الانساب سمعانی).

سفع. [سَ فَ] (ع اِ) سیاهی سر رخسار زن برگردیده رنگ از لاغری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سفع. [سَ] (ع مص) به بال زدن مرغ یکدیگر را. ||طپانچه زدن کسی را. ||انکار کردن چیزی را. (منتهی الارب). ||موی پیشانی گرفته کشیدن. (از تاج المصادر بیهقی). و از این معنی است قول خدای تعالی، لنسفعاً بالناصیه. (قرآن ۱۵/۹۶). (منتهی الارب) (از دهار). ||سوزانیدن. (از تاج المصادر زوزنی). سوختن باد گرم روی کسی را و رنگ گردانیدن آن. (منتهی الارب). ||سیاه گردانیدن روی. (منتهی الارب) (دهار) (المصادر زوزنی). ||زدن و عذاب کردن. ||خوار نمودن. (منتهی الارب). ||نشان و داغ نمودن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) جامه هرچه باشد. (آنندراج). جامه. (منتهی الارب). جامه از هرقبیل که باشد. (ناظم الاطباء).

سفع. [سُ] (ع اِ) دانهٔ حنظل. ||دیگدان آهنی یا عام است. ||سیاهی که برخی زنند. (منتهی الارب) (آنندراج).

سفعاء. [سَ] (ع اِ) یک پایه دیگدان. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(ص) سیاه‌رنگ شده از لاغری (زن). (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

سفعة. [سَ عَ] (ع اِ) چشم و چشم‌زخم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اثر دیو و پری و از این معنی است: به سفعة من الشیطان. ||برگردیدگی گونه. (از اقرب الموارد).

سفعة. [سُ عَ] (ع اِ) یکدانه حنظل. ||آنچه در آثاردار از سرگین یا خاکستر یا خاکروبه‌تو بر تو نشسته مخالف رنگ زمین نماید. ||سیاهی که برخی زنند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||سیاهی سر رخ زن (؟). (منتهی الارب) (آنندراج).

سفق. [سَ] (ع مص) باز کردن در را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). در فا کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||طپانچه زدن روی کسی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سفقة. [سَ قَ] (ع اِ) یک‌بار دست زدن در بیع. لغتی است در صفقة. ||در یک صفقه فروختن چیزی و خریدن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به صفقة شود.

سفک. [سَ] (ع مص) خون ریختن و اشک ریختن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ریختن خون و اشک را. (از منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). ||بسیار کردن سخن را. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سفکل. [سُ فُ] (اِخ)[1] شاعر یونان باستان. رجوع به سوفکل و سوفوکل شود.

سفکة. [سَ کَ] (ع اِ) لمجه، یعنی آنچه قبل از غذا خورند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). لمجه. ناشتاشکن.

سفل. [سَ] (ع مص) تنگخوی گردیدن. (منتهی الارب). دون شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی ص۴۱۰). پست‌خوی گردیدن. (از اقرب الموارد).

سفل. [سِ / سُ] (ع اِ) پستی. (از غیاث) (دهار) (آنندراج). فرودی و پستی، نقیض عُلو، عِلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

غزغزان آمد بسوی طفل طفل
وارهید از اوفتادن سوی سفل.
مولوی.

قرب بیچون است غفلت را بتو
نیست از پیش و پس سفل و علو.
مولوی.

— سفل‌الدار؛ زیرخانه. (مهذب الاسماء). زیرسرای. (دهار).
||معقدة. (بحر الجواهر).

سفلاق. [] (ع اِ) انگل. (دزی ج ۱ ص۶۵۹).

سفلج. [سَ فَ لَ] (ع ص) درازبالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سفلگانه. [سِ لَ نَ / نِ] (ق) مثل فرومایگان. (آنندراج) (انجمن آرا). همانند سفلگان:

چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ
درو سفلگانه چه آریم چنگ.
نظامی.

رجوع به سفلة شود.

سفلگی. [سِ لَ / لِ] (حامص) خسیسی. مقابل رادی:

وگر سفلگی برگزینی و رنج
گزینی برین خاک آکنده‌گنج.
فردوسی.

چون علم و جهل و دلیری و بددلی و رادی و سفلگی و حلیمی و تندی... (کشف‌المحجوب).

هر کرا نعمت و مال آمد و جاه
سفلگی رابهم کلبهم است.
خاقانی.

سفلة. [سِ لَ][2] (ع ص) فرومایه. (غیاث). مردم ناکس و فرومایه. (از آنندراج) (منتهی الارب). ناکسان. (مهذب الاسماء). پست. (دهار). سفلةالناس و سَفِلَتهم اسافلهم و غوغاؤهم. (اقرب الموارد):

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله و تنک و ژکور.
رودکی.

سفله فعل مار دارد بی‌خلاف
جهد کن تا روی سفله نگری.
ابوشکور بلخی.

نه من از جور یکی سفله برادر که مراست

---

1 - Sophocle.

۲ - مؤلف غیاث‌اللغات و آنندراج نوشته‌اند بالکسر فرومایه از بهارعجم و منتخب و نیز صاحب منتخب و کشف و صراح نوشته‌اند که بفتح اول و کسر ثانی است و جمع است و مفرد نیست و بعضی از محققین نوشته که سفله بفتح اول و کسر اسم جمع است و گاهی بجهت شخصیت بکسر اول و سکون فا نیز استعمال کنند. و در قاموس بکسر اول و سکون دوم و فتح اول و کسر دوم هردو گفته و بلفظ اسافل دلالت بر جمعیت کند تفسیر نموده و از نهایهٔ جزری مستفاد میشود که اصل بفتح اول و کسر دوم است و در جماعة مستعمل میشود. اما گاهی بتخفیف بکسر اول و سکون دوم نیز میگویند چون فعله بفتح اول و کسر ثانی از اوزان جمع نیست ظاهراً این است که اسم‌جمع باشد و در خیابان نوشته که این لفظ از کتب لغت بکسر اول و سکون دوم و فتح اول و کسر دوم هر دو معلوم میشود اما به معنی جمع است لیکن فارسیان به معنی مفرد استعمال کنند.

از بخارا برمیدم چو خران از نیشو...
ابوالعباس.
... مردمانی بسیار خواسته‌اند و سفله. (حدود العالم).
همان بددل و سفله و بی‌فروغ
سرش پر ز کین و زبان پرفروغ. فردوسی.
ستایش نباید سر سفله‌مرد
بر سفلگان تا توانی مگرد. فردوسی.
پیش من این سفله بچاه اوفتد
من سر از این چه بفلک برکنم. ناصرخسرو.
مدار دست گزافه به پیش این سفله
که دست باز نیاری مگر شکسته و شل.
ناصرخسرو.
سفله دارد ز بهر روزی بیم
نخورد دیگ گرم کرده کریم. سنایی.
سفله گان‌را و رادمردان را
کار بر یک قرار و حال نماند.
خاقانی.
سنگ سیاه کعبه را بوسه زده پس آنگهی
دست سفید سفلگان بوسه زنم من دریغ من.
خاقانی.
سفله را اقطاع دنیی بهتر از عقبی بود
خود جعل را بوی سرگین به ز عود و عنبر است.
عطار.
هر که او سفله را بزرگ کند
سعی در فربهی گرگ کند.
کمال‌الدین اسماعیل.
تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار. سعدی.
گفتم دون است و بی‌سپاس و سفله و حق‌ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد. (سعدی).
در مقامی که بیاد لب او می‌نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش.
حافظ.
سفله‌پرور. [سِ لَ / لِ پَ رْ وَ] (نف مرکب) دون‌پرورنده. که فرومایگان را نوازد و جوانمردان را خوار دارد:
آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است
کو همرهی که خیمه از این خاک برکنم.
حافظ.
سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی‌سببی است.
حافظ.
سفله‌دل. [سِ لَ / لِ دِ] (ص مرکب) پست. دون. ناکس:
ای مسلمانان میلاوه که دارد بازا
بجز آنکس که بود سفله‌دل و غمازا.
ابوالعباس (از صحاح الفرس ص ۲۹۰).
سفله‌طبع. [سِ لَ / لِ طَ] (ص مرکب) پست. دون. ناکس. که طبع سفلگان دارد:
سفله‌طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی.
حافظ.
سفله‌نواز. [سِ لَ / لِ نَ] (نف مرکب) دون‌پرور. فرومایه پرورنده:
ای نیش بدل زین فلک سفله‌نواز
وی شیشهٔ عشرت‌شکن شعبده‌باز. خاقانی.
دیدی این روزگار سفله‌نواز
چون گرفت از تو جان آزاده. سعدی.
سفله‌نهاد. [سِ لَ / لِ نِ / نَ] (ص مرکب) آنکه سرشت فرومایه داشته باشد. (آنندراج).
سفلی. [سُ] (اِ) دیگ آهنی را گویند که سرش گشاده بود. (برهان). دیگ آهنی را گویند که سرش گشاده بود و اهل هندکراهی خوانند. (آنندراج) (شرفنامه).
سفلی. [سُ لی ی] (ع ص نسبی) نقیض عُلوی. (از اقرب الموارد). در عربی به معنی پستی است که در مقابل بلندی باشد. (برهان). پست‌تر و این مؤنث اسفل است. بالکسر و بالضم و کسر لام منسوب به سفل که معنی پستی است. (غیاث) (آنندراج). ضد علوی. (جهانگیری):
ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن
صورتگر علوی و لطیف است بدو در.
ناصرخسرو.
ترا معلوم گرداند از این دریای ظلمانی
که او این عالم سفلی چرا بر خشک و تر دارد.
ناصرخسرو.
تا دایرهٔ گنبد معلق
بر مرکز سفلی مدار دارد. مسعودسعد.
مدار ملکت عالم مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم.
خاقانی.
— هفت سفلی؛ زمین:
کنم قصد نه شهر علوی که همت
از این هفت سفلی نمود امتناعی. خاقانی.
سفلیس. [سِ] (فرانسوی، اِ)[1] مرضی عفونی و ساری که به ارث بطور مادرزادی به افراد منتقل میشود. عامل این ناخوشی باسیلی[2] است مارپیچی بنام ترپونم‌پال[3] این مرض بطور مستقیم از افراد مبتلی به افراد سالم قابل سرایت است. کوفت. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به سیفلیس شود.
سفلیه. [سُ لی یَ] (ع ص نسبی) کواکب سفلیه؛ زهره و عطارد و قمر. (یادداشت مؤلف). رجوع به سفلیین شود.
سفلیین. [سُ لَ یَ] (اِخ) تثنیهٔ سفلی. در اصطلاح همان زهره و عطاردند. (یادداشت مؤلف).
سفن. [سَ فَ] (ع اِ) پوست درشت از ماهی یا نهنگ و غیره که بر قبضهٔ شمشیر وصل کنند تا گرفت خوب شود. (غیاث) (از آنندراج). پوست درشت مانند پوست نهنگ و مثل آن. (منتهی الارب). پوست سوسمار. (دهار). پوست درشت بر دستهٔ کارد و شمشیر. ج، اسفان، سفون. (مهذب الاسماء):
دو ره چاو و صد تنگ قرطاس چین
پلنگینه چرم و سفن همچنین. اسدی.
کوسر تیغ تا بدو باز رهم ز بند سر
کز جگر پر آبله چون سفنم دریغ من.
خاقانی.
گشت زمین چون سفن چرخ چو کیمخت سبز
تا ز پی تیغ او قبضه کنند و قراب. خاقانی.
در نفس مبارکش سفتهٔ راز احمدی
در سفن بلارکش معجز تیغ حیدری.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۲۱).
ز سختی که بد خلقت خام او
سفن بسته کیمخت اندام او. نظامی.
زبرجد بخروار و مینا بمن
ورق‌های زر درعهای سفن. نظامی.
||سنگی که بدان تراشند و تابان نمایند و تیشهٔ چوب‌تراشی و هرچیز که بدان چیزی را تراشند. (آنندراج) (منتهی الارب):
از درشتی است سفن قائم تیغ
که بر او تکیه گاه‌روستم است. خاقانی.
||سوهان آهنی. (غیاث) (آنندراج). سوهان. چوب‌سای. (مهذب الاسماء). چوب‌سای. (دهار).
سفن. [سَ فَ] (ع مص) پوست بازکردن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||وزیدن. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||خاک رفتن باد از زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تراشیدن. (المصادر زوزنی).
سفن. [سُ فُ] (ع اِ) جمع سفینه است که به معنی کشتی باشد. (غیاث) (آنندراج):
اسب من در شب دوان همچون سفینه در خلیج
من بر او ثابت چنان چون بادبان اندر سفن.
منوچهری.
سفناریه. [سَ یَ] (ع اِ) زردک. هویج زردک صحرایی. (دزی ج ۱ ص ۶۶۰).
سفنج. [سَ فَنْ نَ] (ع اِ) شترمرغ نر سبکرو. (منتهی الارب). شترمرغ زودرو. (مهذب الاسماء). ||مرغی است که بسیار جست کند. (منتهی الارب).
سفنج. [سَ فَ / سِ فَ] (معرب، اِ) اسفنج. (اقرب الموارد).
سفنجانی. [ ] (اِخ) نام شهری است بحدود خراسان از ناحیت بالس. (حدود العالم).
سفنجة. [سَ نَ جَ] (ع مص) شتاب دادن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
سفند. [سِ فَ] (اِ) اسم فارسی حرمل است.

1 - Syphilis. 2 - Bacille.
3 - Tréponème pâle.

(تحفهٔ حکیم مؤمن). اسم فارسی حرمل اسپید و اسفند نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

سفندارمذ. [سِ فَ مَ] (اِ مرکب) مخفف اسفندارمذ است که ماه دوازدهم از سالهای شمسی است. (برهان). ماه دوازدهم بود از سال شمسی و آن مدت ماندن نیراعظم بود در برج ماهی که آن را بتازی حوت خوانند. (جهانگیری) (آنندراج):

همی رفت سوی سیاوخش گرد
بماه سفندارمذ روز ارد. فردوسی.
سرآمد کنون قصهٔ یزدگرد
بماه سفندارمذ روز ارد. فردوسی.

||روز پنجم از ماههای شمسی باشد در این روز فارسیان بنا بر قاعدهٔ کلیه که چون نام ماه و روز موافق آید جشن باید کرد عید کنند. (برهان) (جهانگیری). ||زمین. (برهان). زمین را گویند و آن را سپندارمذ و اسپندارمذ نیز گویند.(جهانگیری) (آنندراج).

سفندارمذ. [سِ فَ مَ] (اِخ) نام فرشته‌ای هم هست موکل بر زمین و جنگلها و بیشه‌ها، و مصالح امور ماه و روز اسفندار تعلق بدوست. و در این روز درخت نشاندن و نو پوشیدن را خوب می‌دانند. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). رجوع به اسپندارمذ و سپندارمذ شود.

سفنداسفند. [سِ فَ اِ فَ] (اِ مرکب) خردل سفید بستانی و بری. (داود ضریر انطاکی) (فهرست مخزن الادویه)[1].

سفندولیون. [سَ فَ] (معرب، اِ)[2] یونانی است و نام گیاهی است که زیرهٔ بری باشد. (الفاظ الادویه). گلپر. پنجهٔ غاز. (فرهنگ فارسی معین).

سفندیار. [سِ فَ] (اِخ) اسفندیار:

راست گفتی سفندیارستی
برنهاده کلاه و بسته کمر. فرخی.

رجوع به اسفندیار شود.

سفو. [سُ فُوْوْ] (ع مص) شتافتن و رفتن و پریدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

سفواء. [سَفْ] (ع ص) استر سریع تیزرو. (آنندراج) (منتهی الارب).

سفوان. [سَفْ] (اِخ) غزوهٔ بدر. از جملهٔ اولین غزوه از غزوات پیغمبر(ص) است که در وادیی از ناحیهٔ بدر واقع شده است. رجوع به امتاع الاسماع ص۵۴ و عیون الاخبار ج۱ ص۱۴۴ و ج۳ ص۱۵۷ شود.

سفوان. [سَفْ] (اِخ) ناحیه‌ای است در وادی بدر. (منتهی الارب).

سفوح. [سُ] (ع مص) ریخته شدن اشک. (آنندراج) (منتهی الارب). ریخته شدن آب. (المصادر زوزنی ص۲۲۴). ریخته شدن. (تاج المصادر بیهقی).

سفود. [سَفْ فو] (ع اِ) میخ آهنین بریان کن و آن را به فارسی بابزن خوانند. (منتهی الارب). سیخ که آن را بابزن گویند. (آنندراج) (غیاث). میخ آهنی. (دهار). ||چوب آتشکار. (منتهی الارب) (آنندراج).

سفور. [سَفْ فو] (ع اِ) ماهی است بسیارخار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||تخته‌ای است که بر آن حساب نویسند و بعد از نقل آن محو سازند. (منتهی الارب). جریدهٔ چوبین. (مهذب الاسماء). سبورة. (اقرب الموارد).

سفور. [سُ] (ع مص) بسفر شدن. (المصادر زوزنی چ بینش ص۱۳۱) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

سفوف. [سَ] (ع اِ) داروی کوفتهٔ بیختهٔ معجون نا کرده. (منتهی الارب). آرد بیخته مطلقاً و خصوصاً از ادویه. (آنندراج) (غیاث). داروی آس کرده که بکف خورند. (دهار). دارو که بدهن پرا کنند. سفف جمع آن است. (مهذب الاسماء): زیرهٔ کرمانی را ستار است بکوبند هر بامداد سه درم سفوف کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سفوف‌دان. [سَ] (اِ مرکب) آنچه سفوف در آن نهند:

ای طبیب از سفوف‌دان کم کن
کوتقوعی که در میانه خورم. خاقانی.

رجوع به سفوف شود.

سفوک. [سَ] (ع اِ) نَفْس. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(ص) بسیار دروغ (مرد). (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب).

سفول. [سُ] (ع مص) پست شدن. (دهار). پست و فرود شدن. ||پیر گردیدن. (منتهی الارب). ||بزیر فروشدن. (آنندراج) (غیاث) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۱۵۸). از اعلا به نشیب آمدن. فرو شدن. ||کم‌قدر شدن. (منتهی الارب). ||(اِمص) پستی. (آنندراج) (غیاث) (منتهی الارب):

خویشتن را مسخ کردن زین سفول
زان وجودی که بد آن رشک عقول. مولوی.
می بیاموزد مرا وصف رسول
بر علوّم می‌رساند زین سفول. مولوی.

||(ص) پست:

ره گرفت و رفت از پیش رسول
اوفتاد اندر چه آن زشت سفول. مولوی.

سفون. [سُ] (ع اِ) جِ سفینه. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به سفینه شود.

سفون. [سَ] (ع ص) باد خاکروب. ج، سوافین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سفة. [سُفْ فَ] (ع اِ) آوندی از برگ خرما مقدار زنبیل، یا آوندی از برگ خرما. ||یک مشت از پست. ||موی‌بند زنان که بدان موی را پیوند کنند. ||داروی کوفتهٔ بیختهٔ معجون نا کرده.(منتهی الارب) (آنندراج).

سفه. [سَ فَهْ] (ع اِمص) سبکی عقل و نادانی. (غیاث). سبک‌خردی. ناخردمندی. (زمخشری). سبکی عقل یا بی‌خردی. ضد حلم و نادانی. (آنندراج):

او را بدان که دیو جسد را مطیع گشت
حکمت سفه شده‌ست و سعادت شفا شده‌ست.
ناصرخسرو.
نه من قرین وجودم سفه بود گفتن
هنوز در عدم است آنکه هم‌قران من است.
اثیرالدین اخسیکتی.
دور دور از عقل چون در پای او
تا جنون باشد سفه فرمای او.
(مثنوی چ خاور ص۱۰۱).

سفه. [سَ فَهْ] (ع مص) بر بیخردی انگیختن نفس خود را یا منسوب به سفاهت کردن. ||هلاک و تباه گردانیدن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||زود برآمدن خون از زخم سنان و خشک گردیدن. (آنندراج). ||بسیار خوردن شراب را و سیر نشدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||باز داشته شدن یا بازماندن. ||فراموش کردن حصهٔ خود را. (آنندراج). ||نادانی کردن. (آنندراج) (منتهی الارب). سبکی عقل یا بی‌خردی ضد حلم و نادانی. ||اسراف نمودن در شراب پس از خوردن آن را به اندازه. (آنندراج).

سفه. [سَ فْهْ] (ع مص) غالب آمدن و دشنام. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||در اصطلاح اخلاق سبکی که عارض انسان شود از شادی و غضب و او را وادارد که کاری برخلاف عقل و شرع کند. (تعریفات جرجانی).

سفهسالار. [سِ فَ] (اِ مرکب) سپهسالار: آمدن امیر بزغش سفهسالار سلطان سنجر. (تاریخ سیستان). چنان خلعتی که رسم قدیم بوده سفهسالار آنرا بپوشانیدند. (تاریخ بیهقی). نامها رسید از سفهسالار علی عبدالله و صاحب برید. (تاریخ بیهقی).

سفی. [سَفْیْ] (ع مص) بردن باد خاک را. (مجمل‌اللغة). بردن باد خاک را و برداشتن. (ناظم الاطباء).

سفیء. [سَ فَنْ] (ع مص) بیخرد گردیدن. ||شکافته شدن دست. بهاین معنی [سَفْی] است. ||کم‌موی شدن پیشانی است. ||(اِ) خاک بادبرده. ||مرد سبک و بی‌خرد.

---

۱ - این کلمه سفیداسفند است و سفنداسفند ظاهراً تصحیف شده است.

۲ - این کلمه را ضریر انطاکی سفندرلیون و دیگران سفیدولیون آورده‌اند.

||الاغری. ||خاک. خاک گنبورنا||خار گیاه بهمنی؟ یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گیاه خاردار. (منتهی الارب).

سفیان. [سُ فْ] (اِخ) ابن‌سحبان. یکی از روات و فقها و متکلمین از اصحاب ابوحنیفه و از مرجئه بود. (ابن‌الندیم).

سفیان. [سُ فْ] (اِخ) (متوفی ۴۹ هـ.ق.) ابن‌عوف از مردان لشکر معاویة و بخاطر جنگهائی که کرد شهرت یافت سپس به روم شد و نزدیک قسطنطنیه به قتل رسید. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۵).

سفیان. [سُ فْ] (اِخ) ابن عُیَیْنَةبن میمون هلالی کوفی. از محدثان بزرگ بود و مردی بزرگوار و کثیرالعلم بود. در کوفه متولد شد و در مکه درگذشت. او راست: الجامع در حدیث و کتابی در تفسیر. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۵).

سفیان. [سُ فْ] (اِخ) ابن وهب خولانی ملقب به ابوالیمن. صحابی است و در حجةالوداع با پیغمبر همراه بود و در ۸۲ هـ.ق. در افریقیه درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۵۹).

سفیان. [سُ فْ] (اِخ) اندلسی. طبیب و گیاه‌شناسی است از مردم اسپانیا و ابن‌البیطار در ذیل کلمهٔ تفاح از وی روایت آرد. (یادداشت مؤلف).

سفیان ثوری. [سُ فْ نِ ثَ] (اِخ) (۹۷ - ۱۶۱ هـ.ق.) ابوعبدالله، سفیان‌بن سعیدبن مسروق ثوری. از طایفهٔ نصر. وی امیرالمؤمنین در حدیث بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۵). رجوع به ابوعبدالله سفیان‌بن ثوری شود.

سفیانی. [سُ فْ] (ص نسبی) نسبتی است بجمعی که تابع مذهب سفیان ثوری میباشند. (الانساب سمعانی).

سفیانی. [سُ فْ] (ص نسبی) منسوب به سفین و سفیان است که از قراء هرات میباشند. (الانساب سمعانی).

سفیانی. [سُ فْ] (اِخ) مردی است بدصورت و آبله‌رو و چهارشانه و ازرق‌چشم و اسم او عثمان‌بن عنیه است و از اولاد یزیدبن معاویه است. در بیابانی که مابین مکه و شام است ظهور خواهد کرد. (از منتهی‌الآمال تألیف شیخ عباس قمی ص ۳۳۶).

سفیح. [سَ] (ع اِ) گلیم گنده. ||تیری است از تیرهای قمار که نصیبی ندارد. ||جوال. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

سفیح. [سُ] (اِ) قسمی گندم که در بیجار زراعت میشود. (یادداشت مؤلف).

سفیحان. [سَ] (ع اِ) دو جوال که هردو را بهم دوزند و باهم خورجینه سازند. (منتهی الارب) (آنندراج).

سفید. [سَ / سِ] (ص) سپید که نقیض سیاه باشد و به عربی ابیض خوانند. (برهان). ابیض. (غیاث) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). رنگی است روشن‌ترین رنگها و رنگی است خارج از رستهٔ اصلی و فرعی. این رنگ را بهر رنگ دیگر اضافه کنندروشن‌تر سازد. (فرهنگ فارسی معین):

بچهره چنان بود برسان شید
ولیکن همه موی بودش سفید. فردوسی.

||روشن:

شما را سوی من گشاده‌ست راه
بروز سفید و شبان سیاه. فردوسی.

گذشت آن کز آن چرخ با اعتمید
چو شب دورباشی ز روز سفید.
اثیرالدین اخسیکتی.

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سفید از سیه فرق کردم چو فجر. سعدی.

گفته‌باشد مگرت ملهم غیب احوالم
این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی.
حافظ.

||کنایه از ظاهر و نمایان هم هست چه هرگاه گویند«سفید شد» مراد آن باشد که ظاهر و نمایان گردید. «سفید نشد» یعنی پیدا نشد. (برهان).

||درمک. سمید. و آن قسمی نان است که سبوس گرفته باشند. (یادداشت مؤلف).

سفیدآب. [سَ / سِ] (اِ مرکب) سرب سوخته و آن را بعضی سفیده کاشقری گویند. ظاهراً صحیح سفیدهٔ کاسه گری‌است. چرا که اکثر بکار کاسه گران و نقاشان و مرهم سازان می‌آید. (غیاث) (آنندراج). اسفیداج. (تحفهٔ حکیم مؤمن). آبی ممزوج با مادهٔ خشک سپیدی است که بهمین منظور بکار برند. (یادداشت مؤلف). ||گرد سپیدی که زنان بر روی مالند. (ناظم الاطباء):

او بر رخ سیاه سفیدآب میکند
من بر سر سفید سیاه‌آب میکنم. خاقانی.

- سفیدآبِ سرب؛ مخلوطی‌است ازکربنات و ئیدرات سرب بفرمول $2CO_3Pb_1(OH)^2$.

- سفیدآبِ قلع؛ یکی از رنگهای جسمی است که برای نقاشی روی قلمدان و جلد کتاب و رحل قرآن و اوراق آس و غیره بکار میرفته. این رنگ از رنگهای غیرشفاف و حاجب ماوراء است و بجای رنگ سفید استعمال میشود. (فرهنگ فارسی معین).

||گردی است سفیدرنگ که با آب و روغنهای نباتی مانند روغن کتان و بزرک و غیره رنگ سفید پوشاننده‌ای میدهد و میتوان با افزودن رنگهای دیگر از آن رنگهای مختلف تهیه کرد، ولی چون بر اثر ئیدروژن سولفورهٔ هوا سیاه میگردد و سمیت آن نیز زیاد است تهیه و استعمال آن در برخی از کشورها منع شده است. سفیدآب شیخ. (فرهنگ فارسی معین).

سفیدآب. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان خورشی رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد دارای ۲۱۹ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سفیدآب. [سِ] (اِخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایه شهرستان قزوین، دارای ۱۶۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سفیداج. [سَ / سِ] (اِ مرکب) همان سفیدآب است:

تا به زرین خشت خورشید سفیداج سحر
میدهد معمار گیتی زیب این نه نردبان[1].
سلمان ساوجی.

سفیدار. [سِ] (اِ مرکب) سفیددار. سپیدار. درختی است از تیرهٔ «سالیکاسی»[2] و از جنس «پوپولوس»[3] سه گونهٔ آن در ایران موجود است.

۱- سفیدار: آن را در مازندران و گرگان، سفیدار و اسپیدار در نور، اسپدار در دیلمان، و لاهیجان سفیدپلت، در اطراف تهران کبوده و مینودشت، آق‌کرنک در آمل، تورزی در طوالش، پلخدار در رامیان، تارانقی خوانند.

۲- پی‌چوب: آن را در دامغان و خوار پی‌چوب و بی‌آب و در نواحی میان سیرجان و بندرعباس پده میخوانند.

۳- تبریزی: از اینگونه دو جور در ایران یافت میشود: پ-نیگرا - واپولیسانس[4] که در تهران، شالک و در همدان، بنام وله‌راجی معروف است و دیگری که در بیشتر نقاط ایران تبریزی خوانده میشود. (از جنگل‌شناسی ایران ساعی ج ۲ ص ۱۸۷ - ۱۸۸). درختی است که چوبش سفید باشد و ثمر ندارد و شاخهای نازک دارد که باندک بادی در جنبش آید. (غیاث) (آنندراج).

سفیدال. [سِ] (اِ مرکب) گونه‌ای از گوشوارک که در اغلب سواحل جنگلهای آستارا، نور، کلاردشت، کتول، زیارت، گل‌داغ و گردنهٔ چناران هست و در گدوک مازندران تا ۲۰۰ متر بالا میرود و این درخت را در کلارستاق بدین اسم و در زیارت گرگان آن را سیاه‌شن نامند و در نور، گوشوارک گویند و در درهٔ کتول، گوش حلقه خوانند. رجوع به جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۱۲۶، ۱۲۱، ۱۱۹، ۱۱۵ شود.

---

۱ - نل: ایران جهان.

2 - Salicacea. 3 - Populus.

4 - P-nigra-vapuliescens.

سفیدان جدید. [سَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان ایزه. دارای ۲۱۳ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات، حبوبات، بادام و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سفیدان عتیق. [سَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. از لحاظ اداری تابع بخش بستان‌آباد از شهرستان تبریز. دارای ۷۷۰ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سفید اسفند. [سَ / سِ اِ فَ] (اِ مرکب) خردل سفید و آن نوعی از تخم سپندان باشد. (برهان) (آنندراج). خردل سپید. (فهرست مخزن الادویه). اسم فارسی حرمل ابیض است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).[1]

سفیدبا. [سِ] (اِ مرکب) نوعی از آش است. (آنندراج). اسفیدباج. آش اسفناج. (زمخشری): و بسداب و کرفس و پودنه خورش کنند و اگر با سفیدبا ها پزند نخست او را اندر آب لختی بجوشند و از آن بریزند... تا زهومت برود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سفیدبخت. [سَ / سِ بَ] (ص مرکب) خوش‌نصیب و نیک‌بخت. (غیاث) (آنندراج). در تداول زنان، آنکه شوی او را سخت دوست دارد. (یادداشت مؤلف).

سفیدبختی. [سَ / سِ بَ] (حامص مرکب) سپیدبختی. خوشبختی. خوش‌اقبالی. نیکبختی؛ مقابل سیاه‌بختی، بدبختی. (فرهنگ فارسی معین).

سفیدبری. [سَ / سِ بَ] (اِ مرکب) فصل خریف را گویند که موسم پائیز و برگ‌ریزان باشد. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری).

سفیدپر. [سَ / سِ پَ] (اِ مرکب) نوعی از پشهٔ کلان است. (آنندراج).

سفیدپوست. [سَ / سِ] (ص مرکب) آنکه دارای پوست سفید است؛ آنکه از نژاد سفید است؛ مقابل سیاه‌پوست. یکی از نژاد پنجگانهٔ بشر. (ایران باستان ص ۱).

سفیدپوش. [سَ / سِ] (نف مرکب) کسی که روپوش سفید بر تن کند. (فرهنگ فارسی معین). که پارچهٔ سفید پوشیده باشد. که لباس سفید بر تن دارد. سفید. برنگ سفید:

گاهی سفیدپوش چو آب است همچو آب
شوریده و مسلسل و تازان ز هر عظام.
خاقانی.

سفیدپی. [سَ / سِ پَ / پ] (ص مرکب) شوم و نامبارک. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۳۰).

سفیدتاک. [سَ / سِ] (اِ مرکب) سپیدتاک و آن نباتی باشد که خرودارو گویندش و با میوهٔ آن پوست را دباغت دهند و به عربی کرمةالبیضاء خوانند. (برهان) (آنندراج). مؤلف برهان که این کلمه را مرادف با «خرودارو» نیز آورده و آن اشتباه است زیرا «خرودارو» (= کری دارو) همان خولنجان است و ارتباطی با سپیدتاک (هزارچشان) ندارد. (فرهنگ فارسی معین).

سفیدجامگان. [سَ / سِ مَ / مِ] (اِخ) سپیدجامگان طرفداران حکیم‌بن واصل عطا راگویند: آن دهقان نامه‌ای کرد سوی جبرئیل و گفت یا امیر بیچاره شدم از بس غارت که بمیان ما اندر است از جور سفیدجامگان اگر امیر صواب بیند ما را سواران فرستند تا با عیالان بسمرقند آئیم. (ترجمهٔ تاریخ طبری). رجوع به سپیدجامگان شود.

سفیدچشمی. [سَ / سِ چَ] (حامص مرکب) بیحیایی و سماجت. (آنندراج) (غیاث).

سفیدخار. [سَ / سِ] (اِ مرکب) سپیدخار است که آن را به عربی شوکةالبیضاء خوانند. (برهان) (آنندراج). ||درختی هم هست خاردار که آن را خفجه گویند و به عربی عوسج خوانند. (برهان). عوسج. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سفیدخانی. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت بخش طرحان شهرستان خرم‌آباد، دارای ۱۸۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سفیدخانی. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنه آن ۲۴۰ تن و آب آن از چشمه‌ها است. محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سفیددار. [سَ / سِ] (اِ مرکب) سپیدار. سفیدار: درخت سفیددار هرچند برگ و ساق و شاخ آن بهم مانده است لیکن انواع بسیار دارد. (فلاحت‌نامه). رجوع به سپیدار و سفیدار شود.

سفیددار. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان پیوه‌ژن بخش فریمان شهرستان مشهد، دارای ۱۴۶ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سفیدداران. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران، دارای ۱۵۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و رود محلی است. محصول آن غلات، باغات میوه، لبنیات، عسل، قلمستان و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سفیدداردک. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان فشند بخش کرج شهرستان تهران، دارای ۳۱۳ تن سکنه است و آب آن از چشمه‌سار است. محصول آن غلات، باغات میوه، قلمستان، لبنیات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سفیدرو. [سَ / سِ] (ص مرکب) که چهرهٔ او سپید باشد. سپیدپوست. ||زیبا. خوش‌صورت. ||کنایه از سربلند. روسفید:

سفیدروی ازل مصطفی است کز شرفش
سیاه گشت به پیرانه‌سر سر دنیا. خاقانی.

سفیدروح. [سَ / سِ] (اِ مرکب) سیماب. (آنندراج).

سفیدرود. [سِ] (اِخ) (آماردی قدیم اسپیدرود - قزل‌اوزن) سرچشمهٔ آن در کوه چهل‌چشمه کردستان است و بطرف مشرق رفته داخل ناحیه گروس میشود و در این محل شعبهٔ دیگری بهمین اسم که از کوههای پنجه‌علی در شمال غربی همدان جاری است ضمیمه آن میشود و در گروس و شعبات متعدد دیگری بآن پیوسته و بطرف شمال رفته بمیانج میرسد و در آنجا شعبات قرانقو و میانه (میانج) و هشترود و آبهای کوه سهند و بزغوش را وارد آن میکند. پس از آن بجنوب شرقی برگشته و زنجان‌رود که سرچشمهٔ آن از چمن سلطانیه است از ساحل یمین وارد آن میگردد. بعد شعبات کوچک دیگر از کوههای طارم بآن ملحق شده وارد تنگه منجیل میشود و قبل از منجیل شاهرود که از طالقان سرچشمه میگیرد و طارم پائین (طارم سفلی) را مشروب میکند و به قزل‌اوزن پیوسته از این محل ببعد در همه‌جا سفیدرود نامیده میشود. و از منجیل تا ساحل دریا همه‌جا سفیدرود بسمت شمال شرقی جاری و جریانش سریع و مقدار آب آن زیاد است. از منجیل تا گندلان بستر آن بین دو کوه و بسیار باریک و از این نقطه ببعد دلتای وسیعی با شعبات زیاد تشکیل داده شعبه اصلی آن در حسن‌کیاده به بحر خزر میریزد. (از جغرافیای طبیعی کیهان صص ۶۸ - ۶۹). رجوع به آنندراج، انجمن آرا، التدوین، جغرافیای غرب ایران و تاریخ مغول شود.

سفیدس. [ ] (اِخ) یکی از حکما که در صنعت کیمیا (زرسازی) بحث کرده و بعمل اکسیر تام دست یافته. (ابن‌الندیم).

سفیدسگک. [سِ سَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان مشهد، دارای ۸۴۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

---

۱ - این کلمه به غلط سفند اسفند نیز ضبط شده است.

سفید شدن. [سَ / سِ شُ دَ] (مص مرکب) برنگ سفید درآمدن. ||ظاهر شدن و آشکار گشتن. (برهان) (آنندراج).
– سفید شدن امید؛ برآمدن آن. (از آنندراج).

سفیدقلعه. [سِ قَ ع] (اِخ) دهی از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان، دارای ۳۱۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سفیدک. [سَ / سِ دَ] (اِ) کره. کرج. کپک. قسمی از آفت درخت. قسمی از آفت رز. (یادداشت مؤلف). ||سپیدی زائد که بر جامه نیک ناشسته و نان مانده و امثال آن پیدا آید و با زدن صرف شود. (یادداشت مؤلف).

سفیدکاری. [سَ / سِ] (حامص مرکب) گچکاری. دیوار یا سقف خانه را با گچ برنگ سفید درآوردن. سپیدی. رنگ سپید:

آموزد سرو را سواری
شوید ز سمن سفیدکاری. نظامی.

سفیدکاسه. [سَ / سِ سَ / سِ] (ص مرکب) جوانمرد. صاحب همت بود خلاف سیه کاسه که خسیس و دون همت باشد. (از برهان) (آنندراج). جوانمرد چنانچه سیاه کاسه یعنی بخیل. (رشیدی).

سفیدکردن. [سَ / سِ کَ دَ] (مص مرکب) بگچ اندودن اطاق را. ||بقلعی اندودن دیگ را. ||برنگ سفید درآوردن:

بموسی کهن‌عمر کوته‌امید
سرش کرد چون دست موسی سفید. سعدی.
ای سیم‌تن سیاه گیسو
از فکر سرم سفید کردی. سعدی.

سفیدکرده. [سَ / سِ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) برنگ سفید درآورده. رجوع به سفید کردن شود. ||بو داده شده. پوست بازگرفته: بگیرند مغز بادام شیرین سفیدکرده نیم‌من، مغز دانهٔ زردآلوی تلخ سفیدکرده ده استار و کنجد سفیدکرده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سفیدکرکو. [سِ] (اِ مرکب) نامی است که به افرا دهند و در ارتفاعات زیاد جنگلهای شمال بین ۱۵۰۰ و ۲۶۰۰ متر از سطح دریا میروید. آن را در کتول سفیدکرکو و در رامیان کرکو میخوانند. (از جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۰۸).

سفیدکمر. [سَ کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز، دارای ۱۵۵۰ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سفیدکوه. [سِ] (اِخ) کوهی است در جنوب غربی ناحیهٔ بختیاری. رجوع به جغرافیای غرب ایران صفحات ۲۹، ۳۱، ۳۳ شود.

سفیدگر. [سَ / سِ گَ] (ص مرکب) آنکه ظرفهای مسین را سفید کند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

سفیدگردیدن. [سَ / سِ گَ دی دَ] (مص مرکب) برنگ سفید درآمدن. ||نمودار و نمایان و آشکار شدن. ||معزز گردیدن. (آنندراج) (غیاث).

سفیدگری. [سَ / سِ گَ] (حامص مرکب) شغل سفیدگر. (ناظم الاطباء).

سفیدمرز. [سِ مَ] (اِ)[1] به اصفهان سفیدسلمه نامند و آن اسم فارسی نوع صغیر عصی‌الراعی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سفیدمهر. [سَ / سِ مُ] (اِ مرکب) ورقه‌ای سفید که شخص آن را امضاء یا مهر میکند و بدیگری میدهد تا او بتواند آنچه راکه میخواهد در آن بنویسد. (فرهنگ فارسی معین).

سفیدمهره. [سَ / سِ مُ رَ / رِ] (اِ مرکب) خرمهرهٔ کلان که بهندی سنگهه گویند. (غیاث). مهره‌ای است که بدان کاغذ و جامه را مهره زنند و دقاقی کنند و بوغ حمام نیز میسازند و این از جمله حیوانات صدفی است و نوع کبیر آن است. (از آنندراج) (انجمن آرا). گوش ماهی. ودع. (بحر الجواهر). ||بوغ حمام. یکی از ذوات‌النفخ: همه سوار شدند و سلاح درپوشیدند و فیلان را بیاراستند و طبل و کوس بوق و صنج بزدند و سفیدمهره را باد دردمیدند. (اسکندرنامه نسخه خطی سعید نفیسی). و فیلان و لشکر را بیاراستند و کوس و سفیدمهره بزدند. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی).

سفیدمیر. [سَ / سِ] (اِ مرکب)[2] بیماری در کرم ابریشم. (یادداشت مؤلف). سفیدک. سپیدمیر. سپیدک.

سفیده. [سِ دَ / دِ] (اِ) اسفیداج. آن خاکستر سرب و نیز ارزیز باشد که در طب بکار است. (از بحر الجواهر). ||سپیدهٔ تخم. مقابل زردهٔ تخم‌مرغ. ||روشنایی صبح. فجر. سپیدهٔ صبح:

سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر
چو سیماب شد روی دریای قیر. فردوسی.

سفیده‌خوان. [سَ دَ خوا / خا] (اِخ) دهی جزء دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۱۳۰۷ تن سکنه و آب آن از چشمه و رود لیقوان است. محصول آن غلات و اشجار غیرمثمره است. این ده را اسپره‌خون نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سفیر. [سَ] (ع اِ) رسول و پیک. ج، سفراء. (آنندراج) (غیاث) (منتهی الارب). پیک. (دهار):

هر روز درخت با حریر دگر است
وز باد سوی باده سفیر دگر است. منوچهری.
قرآن را به پیغمبرت ناورید
مگر جبرئیل آن مبارک سفیر. ناصرخسرو.
نه بس فخر آن کز امام زمانه
سوی عاقلان خراسان سفیرم. ناصرخسرو.
هم سفیر انبیا خواهی بدن
تو حیات جان و روحی نی بدن. مولوی.
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر
هفت بحر آن قطره راگردد اسیر. مولوی.

||قاصد. (آنندراج) (غیاث). صلاح کن میان قوم و میانجی. (منتهی الارب). میانجی. (دهار). مصلح. (زمخشری). رسول. ج، سفراء. (مهذب الاسماء): سفیر میان ایشان زن صحابی بود. (کلیله و دمنه). مردی بدست آورد که سفیران بود میان ایشان و مقتدای ایشان. (ترجمه تاریخ یمینی). سفیران و متوسطان در اصلاح ذات‌البین سعی بلیغ نمودند. (ترجمه تاریخ یمینی). نزول کردن میان ایشان سفیران آمدند و رفتند. (ترجمه تاریخ یمینی). سفیران بیامدند و برفتند و دلها بر مودت قرار گرفت. (ترجمه تاریخ یمینی). ||برگ از درخت‌افتاده و خشک‌شده که باد آن را بروبد. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء).

سفیر. [سَ فْ فی] (ع اِ) یاقوت کبود. (ناظم الاطباء).

سفیر. [سِ] (ع اِ) دلال بازار. (آنندراج)[3].

سفیرکبیر. [سَ کَ] (اِ مرکب) وزیرمختاری که از جانب شخص پادشاه مأمور دربار دولتی باشد. (ناظم الاطباء). عالی‌ترین نمایندهٔ سیاسی یک کشور در کشور دیگر که امور سفارت کبری را در آن کشور اداره کند. (فرهنگ فارسی معین).

سفیره. [سَ رَ] (ع اِ) گردن‌بند زر و نقره. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سفیط. [سَ] (ع ص) جوانمرد. (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). سخی. (از اقرب الموارد). ||خوش و پاکیزه‌نفس. ||فرومایه و حقیر. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). ||غورهٔ خرمای سبز از درخت‌افتاده. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب).

سفیف. [سَ] (ع اِ) تنگ پالان شتر. ||نام شیطان. ||نام گیاهی است. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

---

۱ - فهرست مخزن الادویه سفیدمرژ ضبط کرده است.

2 - Muscardine.

۳ - آنندراج مأخذ خود را غیاث و کشف‌اللغات داده است که در غیاث اللغات باین معنی دیده نشد.

سفیف. [سَ] (ع مص) پشت پریدن مرغ و به‌ مرور کردن بر روی زمین و رفتن. (آنندراج) (منتهی الارب).

سفیفة. [سَ فَ] (ع اِ) کمرک و نوار که بر پالان اشتر بندند. سفایف جمع آن است. (مهذب الاسماء). ||بوریا از برگ خرما بافته. (منتهی الارب) (آنندراج).

سفیق. [سَ] (ع ص) جامهٔ سخت‌بافته. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). کرباسی نرم. (مهذب الاسماء). ||مرد شوخ‌روی و بی‌شرم. (آنندراج) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد).

سفیقة. [سَ قَ] (ع اِ) چوبی است باریک دراز، پهن که بر وی بوریا پیچند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||فلیته‌مانندی باریک دراز از زر و نقره و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

سفیک. [سَ] (ع ص) خون ریخته. (منتهی الارب).

سفین. [سَ] (ع اِ) کشتی. سفن، سفاین. (مهذب الاسماء). کشتی. (دهار). ||(ص) تراشیده و صیقل‌کرده:

هرکجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ
هرکجا مرغی بود آنجا بود تیر سفین.
منوچهری.

سفینه. [سَ نَ] (ع اِ) کشتی بدان جهت که روی آب را میخراشد. (منتهی الارب). کشتی. ج، سفائن، سفون، سَفین، سُفُن. (آنندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). کشتی دریا. (غیاث) (دهار):

اسب من در شب دوان همچون سفینه در خلیج
من بر او ثابت چنان چون بادبان اندر سفن.
منوچهری.

یکی دریای ژرف است این که هرگز
نرسته‌ست از هلاکش یک سفینه.
ناصرخسرو.

و بفرمود تا درخت بکشت و بعد چهل سال که برسید سفینه بساخت. (مجمل التواریخ).

بس بس گلاب جور که دریا فشانده‌ای
غرقه شدم سفینه به معبر نکوتر است.
خاقانی.

کوه‌را چون سفینه بشکافد
موج دریای اخضر تیغش. خاقانی.

چون سفینهٔ صبح از غرقاب ظلمت بر ساحل افق افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

طوفان عشق چون ز پس و پیش دررسد
جز در درون سینه نیابی سفینه‌ای. عطار.

کسان سفینه بدریا برند و سود آرند
نه چون سفینه سعدی نه چون تو دریایی.
سعدی.

||بیاضی را گویند که قطعش طولانی باشد و انفتاح آن جهت طول بود در حق طول و شبیه بود بکشتی از عالم تسمیة‌الشیء باسم شبهه. (آنندراج). بیاض اشعار. (غیاث). دفتر شعر:

از قلم سوزنی بمدحت صاحب
پنجهٔ دیوان بیش باد و سفینه. سوزنی.

دریغ آیدم کاین نگارین نورد
بود در سفینه گرفتار گرد. نظامی.

سفینهٔ حکمیات و نظم و نثر لطیف
که بارگاه ملوک و صدور را شاید. سعدی.

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است. حافظ.

من و سفینهٔ حافظ که جز در این دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم. حافظ.

||(اِخ) نام صورت هفتم از صور چهارده گانهٔ فلکی جنوبی است و سهیل در خلهٔ سفینه است. (مفاتیح العلوم). یکی از صور جنوبی فلک که بصورت کشتی یا بادبان و دوخله توهم شده و شامل شصت و چهار کوکب است یکی از قدر اول که نامش سهیل است و ستارهٔ مرکب نیز از این صورت است و صورت را به فارسی کشتی یا کشتی فلک گویند. (یادداشت مؤلف):

عالم چو یکی رونده دریا
سیاره سفینه طبع لشکر. ناصرخسرو.

سفینه کردن. [سَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) ظاهر و نمودار کردن. (آنندراج) (غیاث).

سفیه. [سَ] (ع ص) نادان و کم‌عقل. (غیاث) (آنندراج). نادان. ج، سفهاء. (مهذب الاسماء). بی‌خرد. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی):

چکنم گر سفیه را گردن[1]
نتوان نرم کردن از داشن. لبیبی.

مگر زین ملحدی باشد سفیهی
که چشم سرش کور و گوش دل کر. ناصرخسرو.

نه چو او در شتاب طبع سفیه
نه چو او در درنگ رای حلیم. مسعودسعد.

و کفشگران درغابش و کلاه گران آوه و جولاهگان قم و سفیهان ورامین را به بهشت فرستد. (کتاب النقض ص۵۸۳).

خاقانی را اگر سفیهی
هنگام جدل زبان فروبست. خاقانی.

گر بد گوید ترا سفیهی
چاره نبود بجز شنیدن.
(از جوامع‌الحکایات).

شعله میزد آتش جان سفیه
کآتشی بود الولد سر ابیه. مولوی.

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عاقل اندر سفیه. سعدی.

ای سفیه لایعلم شیر را با تو چه مناسبت است. (گلستان سعدی). ||آنکه قدر مال را نداند. ||مسرف و تباه کار. (آنندراج) (منتهی الارب). ||جامهٔ سست‌باف: ثوب سفیه. (منتهی الارب).

- زمام سفیه؛ مهار ناراست و مضطرب. (منتهی الارب).

- مهار سفیه؛ مهار ناراست و مضطرب. (آنندراج).

سفیهی. [سَ] (حامص) بی‌خردی. نادانی. سفاهت.

سق. [سَ ق ق] (ع مص) سرگین افکندن مرغ. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

سقا. [سَقْ قا] (ع ص) سقاء. رجوع بدان کلمه شود.

- مرغ سقا؛ سریچه. (فرهنگ اسدی): و مرغانی که سقا خوانند پیوسته بر آن درختها نشینند. (تاریخ طبرستان).

||آبکش. آنکه شغل او آب دادن یا آب فروختن به تشنگان است. آب‌فروش:

سقائی[2] است این لنبک آبکش
بخوبی گفتار و کردار خوش. فردوسی.

بدان سقا که خود خشک است کامش
گهی بگری و گه بفسوس و برخند.
ناصرخسرو.

بر لب بحر کفش خورشیدوار
قربهٔ زرین و سقا دیده‌ام. خاقانی.

چو سقا آب چشمه بیش ریزد
ز چشمه کآب خیزد بیش خیزد. نظامی.

تا بیابی بهر لشکر آب را
در سفر سقا شوی اصحاب را. مولوی.

گداطبع اگر در تموز آب حیوان
به دست دهد جور سقا نیرزد. سعدی.

سقاء. [سَقْ قا] (ع ص) کسی که آب نوشاندن پیشهٔ وی باشد و این صیغهٔ نسبت است چنانکه حداد و طباخ و صباغ. (غیاث) (آنندراج). آب‌دهنده. (منتهی الارب) (دهار). آب‌کش. (مهذب الاسماء) (دهار). رجوع به سقا شود.

سقاء. [سِ] (ع اِ) مَشک شیر و آب. ج، اَسْقیة، اَسْقیات، اَساقی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سقائف. [سَ ءِ] (ع اِ) جِ سقیفه. رجوع به سقیفه شود.

سقاءة. [سَقْ قا ءَ] (ع ص) مؤنث سقاء. رجوع به سقاء شود.

سقائی. [سَقْ قا] (حامص) عمل سقاء:

قربه‌ای پر کن ز تسنیم خمیر
روح را با آن به سقائی فرست. خاقانی.

سقاب. [سِ] (ع اِ) پنبهٔ خون‌آلود که آن را

---

۱ - ن‌ل: به نکویی.
۲ - بنا به ضرورت شعر بدون تشدید تلفظ می‌شود.

زن مصیبت‌زده بر سر گذارد و یک طرف آن پنبه از روی بند بیرون کند تا بیننده بداند که او مصیبت‌زده است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سقابالا. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد، دارای ۱۲۰ تن سکنه و آب آن از چشمه‌ها است. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و ساکنین از طایفهٔ حسنوند بوده زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سقاپائین. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد، دارای ۱۵۰ تن سکنه و آب آن از چشمه‌ها است. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و ساکنین آن از طایفهٔ حسنوند بوده زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سقات. [سُ] (ع اِ) سقاة. ج ساقی. آب‌دهنده: تخت را بسه‌پایه یکی خاص و دیگری خاتون او سیم جهت سقات و خوان‌سالاران. (جهانگشای جوینی).

سقاخانه. [سَقْ قا نَ / نِ] (اِ مرکب) محلی که در آن آب ریزند که تشنگان خود را سیراب نمایند. جایی که در آنجا آب برای تشنگان ذخیره کنند و آنجا را متبرک دانند. (فرهنگ فارسی معین): صاحب جمع سقاخانه مبلغ نوزده تومان و هفتصد و چهل دینار. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۷۱).

سقار. [سَقْ قا] (ع ص) کافر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||آنکه غیرمستحق لعنت را بسیار لعنت کند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دروغگو. (منتهی الارب).

سقاط. [سَقْ قا] (ع ص) بسیار سقوط کننده. ||کسی که متاعهای افتاده را فروشد. (اقرب الموارد). نبهره‌فروش. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شمشیری که در پس ضریبه افتد یعنی مقطوع را بریده یا پس مقطوع رسد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

سقاط. [سُ] (ع اِ) آنچه برافتد از چیزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

سقاط. [سِ] (ع اِ) آنچه بردارند از خرما و جز آن و از جایی بجای دیگر برند. ||غورهٔ خرمای از درخت افتاده. ||بال مرغ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||خطا در نبشتن و در سخن و در حساب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||لغزش و خطا. (اقرب الموارد). ||لغزش در فعل و یا قول. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج):

سقاطهای تو آن است و شعر من این است
به تو چه مانم ویحک به من چه میمانی.
خاقانی.

سقاع. [سِ] (ع اِ) خرقه که در زیر معجر افکنند تا معجر ریمنا کنگردد. (منتهی الارب). ||چیزی که بینی ناقه را بدان استوار کنند. ||روی‌بند. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به صقاع شود.

سقاقلوس. [سَ] (معرب، اِ) به لغت یونانی موت عضو و بطلان حس باشد. (آنندراج) (برهان). ورمی است که عضو را فاسد کند و حس آن عضو ببرد. (بحر الجواهر). رجوع به شقاقلوس شود.

سقال. [سَقْ قا] (ع ص) زداینده. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به صقال شود.

سقال. [سِ] (اِ) ریش که به عربی محاسن و لحیه گویند. رجوع به صقال شود.

سقالبه. [سَ لِ بَ] (اِخ) ج سقلب. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین) (غیاث). رجوع به صقالبه و صقلبیان شود.

سقاله. [ ] (معرب، اِ) رجوع به اسقاله و صقاله و اسکله شود. (دزی ج ۱ ص ۶۶۰).

سقام. [سَ] (ع اِ) بیماری. (آنندراج) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد):

ز سعی و فضل تو داروی و مرهمم باید
که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح.
مسعودسعد.

آن کلامت میرهاند از کلام
و آن سقامت میجهاند از سقام. مولوی.
این طبیبان بدن دانشورند
بر سقام تو ز تو واقف‌ترند. مولوی.

سقام. [سِ] (ع ص، اِ) بیماران. در این صورت جمع سقیم است. (غیاث) (آنندراج).

سقانلیق. [ ] (اِخ) دهی جزء بخش حومه شهرستان ساوه، دارای ۴۱۷ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، انار، انجیر و این ده قشلاق چند خانوار از ایل بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سقاواز. [سَقْ قا] (اِخ) دهی جزء دهستان کوی بخش سنجبید شهرستان هروآباد، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سقاة. [سُ] (ع اِ) ج ساقی. آب‌دهنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار): و خنیاگران و سقاة بترتیب ایستاده. (جهانگشای جوینی). رجوع به سقات شود.

سقای. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر، آب از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سقایت. [سِ یَ] (ع مص) آب دادن. (غیاث). سقایة. رجوع به سقایة شود.

سقایت کردن. [سِ یَ کَ دَ] (مص مرکب) آب دادن کسی را. سیراب کردن کسی را.

سقای مرغان. [سَقْ قا یِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حواصل بلحاظ کلانی حوصلهٔ او گویا که حوصلهٔ او بمنزله مشک اوست. و در منتخب نوشته مرغی است که در زیر گلو آب نگاه میدارد. (غیاث) (از آنندراج). و رجوع به مرغ سقا ذیل سقا شود.

سقایة. [سَقْ قا یَ] (ع ص) سَقّاءَة. زن آب‌دهنده. (آنندراج). مؤنث سقاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مثل است: اِشْقِ رَقاشِ فانها سقایة، دربارهٔ احسان‌کننده گویند که شایستهٔ احسان کردن است. (منتهی الارب).

سقایة. [سِ یَ] (ع اِ) پیمانهٔ آب و ظرفی که در آن آب خورند. (از غیاث). ظرفی که بدان آب خورند. (از آنندراج). مشربه که به وی آب خورند. (مجمل‌اللغة) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ||پیمانه. (از آنندراج) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). آوندی که بدان آب دهند. ||پیمانهٔ شراب و نبیذ انگور که قریش در جاهلیت حاجیان را می‌خورانیدند. (آنندراج) (منتهی الارب). ||(مص) سبیل کردن آب بر حاجیان. (آنندراج). ||(اِ) آنچه بنا نهند برای آب. (اقرب الموارد). آنکه در مساجد خزانه آب میباشد باید که آنرا سقایه گویند و اینکه مردم سَقاوَه گویند خطا باشد. جای آب. (آنندراج) (غیاث). جای آب. (از مهذب الاسماء). جای آب خوردن. (منتهی الارب).

- سقایةالحاج؛ حاجیان را آشامیدنی دادن و آنچه قریش حاجیان را می‌دادند از مویز منبوذ و در حدیث است: کل مآثر الجاهلیة تحت قدمی الا سقایة الحاج و سدانة البیت. (ذیل اقرب الموارد، از لسان العرب):

بدفع غم که سه پیمانه میدهی پی هم
مسلم است بساقی کنون سقایهٔ حاج.
زکی ندیم (از آنندراج).

سقایی. [سَقْ قا] (حامص) سقایت. آب دادن. (فرهنگ فارسی معین). ||فروش آب. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سقائی و سقاء شود.

سقایی کردن. [سَقْ قا کَ دَ] (مص مرکب) سقایت کردن. آب‌دادن. ||آب فروختن. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به سقایت کردن شود.

سقب. [سَ قَ] (ع مص) نزدیکی. نزدیک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (المصادر زوزنی).

سقب. [سَ] (ع اِ) شترکره یا شترکره نوزاد هرچه باشد یا شترکرهٔ نر. (از منتهی الارب)

(آنندراج).. بچه‌شتر نر. ج، سقاب و سِقبان.. (از مهذب الاسماء): بچه ناقه‌ای که در آن ساعت بر زمین آید پیش از آنکه بدانند که نر است یا ماده آن را سلیل و خوار گویند پس اگر نر بود سقب گویند. (تاریخ قم ص۱۷۷). ||دراز از هر چیزی یا عام است. (منتهی الارب). ||ستون خیمه. (منتهی الارب) (آنندراج).

سقبنجة. [سِ بَمْ جَ] (ع اِ) نام نوعی از غذا است. و میگویند لحم مطبوخ و بیض مضرب بتابل یعقد فی زیت قدر ما یلتصق بالطاجن و گاهی سقبنجة گویند و مقایسه میکنند با شکنبه فارسی‌زبانان. (دزی ج ۱ ص ۶۶۰).

سقبوشه. [سَ شَ] (ع اِ) نام نوعی از شیور است. (دزی ج ۱ ص ۶۶۰).

سقبة. [سَ بَ] (ع اِ) خرکره. (از آنندراج). خرکرهٔ ماده. (منتهی الارب).

سقت. [سَ] (ع مص) بی‌برکت شدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).

سقت. [سَ قِ] (ع ص) بی‌برکت. (از آنندراج) (منتهی الارب).

سقح. [سَ قَ] (ع اِمص) موی‌رفتگی پیش سر. (منتهی الارب) (آنندراج).

سقحه. [سَ قَ حَ] (ع اِ) جای موی‌رفتگی از سر. (منتهی الارب) (آنندراج).

سقد. [ ] (ع مص) مرتب کردن. (دزی ج ۱ ص ۶۶۰).

سقدد. [سُ دُ] (ع اِ) اسب لاغر کرده شده. (منتهی الارب) (آنندراج).

سقدل. [سِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، دارای ۱۰۸ تن سکنه و آب آن از چشمه و رود سقدل است. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

سقدة. [سُ دَ] (ع اِ) پرنده‌ای است سرخ‌رنگ به بزرگی گنجشک و به فارسی آن را زورک گویند. سُقَیْدَة. ج، سُقَد. (آنندراج) (منتهی الارب).

سقر. [سَ] (ع اِ) مرغ شکاری. (از غیاث). چرخ که مرغ شکاری است. (آنندراج). چرغ. (منتهی الارب).

||دوشاب. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم عربی دوشاب خرما است و در قانون‌الادب و تحفهٔ حکیم مؤمن به صاد آمده. ||(مص) سوختن آفتاب روی را و گرمی و اذیت آن. (منتهی الارب) (آنندراج). گرمای آفتاب در کسی اثر کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||زن‌جلبی و قیادهٔ بر حرم. (منتهی الارب) (آنندراج).

سقر. [سَ قَ] (ع اِ) دوزخ. (از غیاث) (دهار) (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب):

این چه ترفند است ای بت که همی گوید خلق
که سقر باشد فرجام ترا مستقرا. خسروانی.

آن خط بیاموز تا برآیی
از چاه سقر تا بهشت مأوی. ناصرخسرو.

وآنکس که بود بی‌هنر چو هیزم
جز در خور نار سقر نباشد. ناصرخسرو.

اول جحیم. نام دوم جهنم. نام سیم سقر. (قصص الانبیاء ص۷).

رزمش افروخته‌تر از سقر است
بزمش آراسته‌تر از ارم است. مسعودسعد.

زین پس تو و ترحم روحانیان خلد
خاقانی و عذاب سقر کز تو بازماند. خاقانی.

چون از لعاب شیر نر دندان گاو است آبخور
تیغش بر اعدا از سقر زندان نو پرداخته.
خاقانی.

هشت جنت گرد آرم در نظر
ورکنم خدمت من از خوف سقر. (مثنوی).

سقراب. [سُ] (اِخ) رجوع به سقراط شود.

سقراط. [سُ] (اِخ)[1] یونانی «سُکْراتِس»[2] متولد در آتن (۴۷۰ تا ۴۶۸ ق.م) وی در سال (۴۰۰ یا ۳۹۹ ق.م) از طرف حکومت محکوم گردید و با نوشیدن شوکران مسموم شد و درگذشت. وی استاد افلاطون و موجد روش سقراطی است و برخلاف پیشینیان بشر را موضوع تدقیق و مورد توجه قرار داد. نام حکیمی است مشهور. گویند در زمان اسکندر بود. (برهان).

از فلاسفهٔ بزرگ یونان است که در ۴۷۰ ق.م. در شهر آتن تولد یافت پدرش مردی حجار بود و سقراط پس از آنکه ایام جوانی چندی در خدمت وی بسر برد بدستیاری کریتو از پیروی شغل پدر کناره گرفت و دل بر فلسفه نهاد. سقراط بوجود خدای یگانه پی برد و کوشش داشت که مردم را نیز بدین حقیقت رهبری کند. از جمله فلاسفه و نویسندگان بزرگ یونان چون گزنفون و افلاطون و آنتیس‌تنس شاگردان وی بودند. از سقراط هیچ‌گونه کتاب در دست نیست. لکن فلسفه او را از کتاب (محاورات) افلاطون استنباط میتوان کرد. مردم آتن سرانجام او را به بی‌دینی متهم و بمرگ محکوم ساختند و سقراط با آنکه وسیلهٔ فرار وی فراهم بود برای محترم داشتن قوانین وطن مرگ را استقبال کرد و جام شوکران را به طیب خاطر بنوشید. (۴۰۰ ق.م). (تاریخ تمدن قدیم ایران).

وی پسر سوفرونیکس حجار بود. از زندگی او در کودکی و جوانی اطلاعی در دست نیست و آثارش نیز باقی نمانده زیرا وی همواره عقاید خود را از طریق بحث و مکالمه تبلیغ میکرد سقراط با پریکلیس سیاستمدار مشهور آتن معاصر بوده و با آریستوفانس آشنایی داشت. او را به جرم اینکه با آیین رسمی و دولتی اعتقاد ندارد و پرستش



سقراط

خدایان جدید را ترویج میکند محکوم بمرگ کردند و وی با نوشیدن شوکران زندگی را فدای عقاید خود کرد. گفته‌اند سقراط فلسفه را از آسمان بزمین آورد یعنی ادعای معرفت را کوچک‌کرده جویندگان را متنبه ساخت که از آسمان فرود آیند یعنی بلندپروازی را رها کرده بخود باید فرورفت و تکلیف زندگی را باید فهمید. نیز گفته‌اند شیوهٔ سقراط دست انداخت و استهزاء بود. اگر در مکالمهٔ اوتوفرون و مکالمهٔ آلکیبیادس از رسائل افلاطون نظر شود دیده خواهدشد که سقراط چگونه حریف را دست انداخته و او را متأصل و مجبور میساخت تا سرانجام اقرار بنادانی خود کند. اما آنچه راکه استهزاء سقراطی نامیده‌اند درواقع طریقه‌ای بود که برای سهو و خطا[3] و رفع شبهه از اذهان به کار میبرد بوسیلهٔ سؤال و جواب و مجادله[4] و پس از آنکه خطای مخاطب را ظاهر میکرد باز بهمان ترتیب مکالمه و سؤال و جواب را دنبال کرده بکشف حقیقت میکوشید و این قسمت دوم تعلیمات سقراط را مامایی[5] نامیده‌اند، زیراکه او میگفت دانستی ندارم و تعلیم میکنم من مانند مادرم فن مامایی دارم. (مادر سقراط ماما بود) او کودکان را در زادن کمک میکرد. من نفوس را یاری میکنم که زاده شوند یعنی بخود آیند و راه کسب معرفت را بیابند. وی براستی در این فن ماهر بود و مصاحبان خود را منقلب میکرد و کسانی که او را وجودی خطرناک شمردند و در هلاکتش پا فشردند، قدرت و تأثیر نفس او را درست دریافته بودند. تعلیمات اخلاقی سقراط تنها موعظه و نصیحت نبود و برای نیکوکاری و درستکرداری مبنای علمی و عقلی میجست بدعملی را از اشتباه و نادانی میدانست و میگفت، مردمان از روی علم و

1 - Socrate. 2 - Sokrates.
3 - Réfutation. 4 - Dialectique.
5 - Maïeutique.

عمل و عمد دنبال شر نمیروند و اگر خیر و نیکی را تشخیص دهند البته آن را اختیار میکنند پس باید در تشخیص خیر کوشید. مثلاً باید دید شجاعت چیست؟ و عدالت کدام است، پرهیزکاری یعنی‌چه. راه تشخیص این امور آن است که آنها را بدرستی تعریف کنیم این است که یافتن راه تعریف[1] صحیح در حکمت سقراط کمال اهمیت را دارد و همین امر است که افلاطون و مخصوصاً ارسطو دنبال آن را گرفته برای یافتن تعریف (حد) بتشخیص نوع و جنس و فصل یعنی کلیات پی برده و گفتگوی بتصور و تصدیق و برهان قیاس را بمیان آورده و علم منطق را وضع کرده‌اند، و بنابراین هرچند واضع منطق ارسطو است، فضیلت با سقراط است که راه باز کرده. سقراط برای رسیدن بتعریف صحیح شیوهٔ استقراء[2] را بکار میبرد یعنی در هر باب شواهد و امثله از امور جاری عادی می‌آورد و آنها را مورد تحقیق و مطالعه قرار میداد و از این جزئیات تدریجاً به کلیات میرسید و پس از دریافت قاعده کلیهٔ آن را در موارد خاص تطبیق مینمود. و برای تعین تکلیف خصوصی اشخاص نتیجه میگرفت. بنابراین میتوان گفت پس از استقراء بشیوهٔ استنتاج و قیاس[3] نیز میرفت. در هر صورت مسلم است که رشتهٔ استدلال مبتنی بر تصورات کلی را سقراط به دست افلاطون و ارسطو داده و از اینرو او را مؤسس فلسفه مبنی بر کلیات عقلی[4] شمرده‌اند که مدار علم و حکمت بوده است. اهتمام سقراط بیشتر مصروف اخلاق بوده و بنیاد او این است که انسان جویای خوشی و سعادت است و جز این تکلیفی ندارد اما خوشی به استیفای لذات و شهوات به دست نمی‌آید، بلکه بوسیلهٔ جلوگیری از خواهشهای نفسانی بهتر میسر میگردد. سعادت افراد در ضمن سعادت جماعت است و بنابراین سعادت هرکس در این است که وظایف خود را نسبت بدیگران انجام دهد و چون نکوکاری بسته بتشخیص نیک و بد یعنی دانایی است بالاخره فضیلت جز دانش و حکمت چیزی نیست. اما دانش چون در مورد ترس و بیاکی یعنی علم برای اینکه از چه باید ترسید و از چه نباید ترسید تلفظ شود شجاعت است. چون در رعایت مقتضیات نفسانی به کار رود عفت خوانده میشود. و هرگاه علم بقواعدی که حاکم بر روابط مردم با یکدیگر میباشد منظور گردد عدالت است و اگر وظایف انسان نسبت بخالق در نظر گرفته شود دینداری و خداپرستی است. این فضایل پنجگانه، یعنی حکمت و شجاعت و عفت و عدالت و خداپرستی اصول اولی اخلاق سقراطی بوده است. اراده آزاد نیست، یعنی انسان فاعل مختار تواند بود مگر اینکه پیروی از عقل کند که در آن صورت از نیکی و خیر اختیار مینماید وجه اعتقاد بخدا در نظر سقراط این بود که همچنانکه در انسان قوهٔ عاقله‌ای هست در عالم نیز چنین قوه‌ای موجود است خاصه اینکه می‌بینیم عالم نظام دارد و بی‌ترتیب نیست و هر امری را غایت است و ذات باری خود غایت وجود عالم است، نمیتوان مدار امور عالم را بر تصادف و اتفاق فرض نمود و چون عالم به نظام است امور دنیا قواعد طبیعی دارد که قوانین موضوع بشری باید آنها را رعایت کند بدین سبب سقراط در سیاست معتقد به قهر و زور نیست و با مردم مدارا و اقناع افکار را لازم میداند. بعبارت دیگر سیاست را نیز مبتنی بر حکمت میسازد. (سیر حکمت از فرهنگ فارسی معین):

ارسطو که بد مملکت را وزیر
بلیناس برنا و سقراط پیر.
نظامی (اقبال‌نامه ص ۱۲۰).

شهنشاه راگفت روشن چو روز
که‌سقراط شمعی است خلوت‌فروز
سخنهای سقراط بیدارهوش
پسند آمدی مر زبان را بگوش
بر آن شد دل دانش‌اندیش او
که آرند سقراط را پیش او. نظامی.

رجوع به آنندراج و فرهنگ ایران باستان ص۲۰۳ و ایران باستان ج۲ ص ۱۵۰۳، ۱۵۰۴، ۱۴۸۲، ۲۳۲۵، ۱۸۵۴، ۱۸۵۳، ۹۶۸، ۷۲ شود.

سقراطیون. [سَ] (معرب، اِ) نوعی از کماة باشد و آن را به عربی قعبل و به شیرازی کبداد خوانند. برگ آن بیرگ سوسن و بیخ آن و طعم بیخ آن به بصل‌الفار ماند. (برهان) (آنندراج). اسم یونانی قنبیل است. (فهرست مخزن‌الادویه).

سقراغانیون. [ ] (معرب، اِ) دلبوث. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دلبوس است. (فهرست مخزن الادویه).

سقراق. [سَ] (ترکی، اِ) سَغراق. کاسه و کوزهٔ لوله‌دار باشد که در آن آب و شراب خورند و آن ترکی است همچنین سقرلاط و سقلاطون و سقین پارسی نیستند. (آنندراج). کاسه و کوزهٔ لوله‌دار باشد. گویند ترکی است. (برهان): و مفسران در او خلاف کردند بعضی گفتند شکل سقراقی بود که او بدان آب خوردی. (تفسیر ابوالفتوح).

خشخشهٔ و از یخ؟ باحور در سقراق نو
خوشتر از بغداد و مافیها و قد سبق البیان.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان).

سقرچشمه. [سِ قِ چِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، دارای ۱۸۲ تن سکنه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

سقرچین. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان شهرستان تهران، دارای ۳۴۵ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، چغندرقند، باغات انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سقرچین. [سَ قَ] (ترکی، اِ) اسم ترکی زرزور است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

سقرچین. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین، دارای ۳۵۹ تن سکنه و آب آن از چشمه‌سار است. محصول آن غلات، نخود و عسل میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سقرذیون. [سَ قَ] (معرب، اِ) به یونانی ثوم‌بری است. معهذا سیر نیست ولی گیاه خشکی است. (دزی ج ۱ ص ۶۶۰).

سقرفاج. [ ] (معرب، اِ) رجوع به اسکرفاج و اسکلفاج و دزی ج ۱ ص ۶۶۰ شود.

سقرقع. [سُ قُ] (معرب، اِ) معرب شُکرُکه. بکنی ارزن که نوعی از شراب است مر حبشه را یا شرابی است مر اهل حجاز را که از جو و دیگر حبوب گیرند. (آنندراج) (منتهی الارب).

سقرلات. [سَ قِ] (معرب، اِ) جامه‌ای باشد پشمین که در ملک فرهنگ میبافند و در ملک روم هم بافته میشود و با طای حطی هم آمده است. (برهان). پشمینه معروف است. سِقِلات جامهٔ صوف اغلب این لفظ ترکی باشد. (غیاث). سقلاطون. (فرهنگ فارسی معین): و گویند چهارصد یوز داشت مجموع با قلادهٔ زر و جل سقرلات. (دولتشاه سمرقندی).

سقرلاط. [سِ قِ] (معرب، اِ) همان سقرلات است:

بنگر بچکمه‌های سقرلاط سرخ و زرد
همچون گل دوروی و درون پر ز ژاله‌ها.
نظام قاری.

چکمهٔ صوف سقرلاط است شاه ملک تن
ای که میدانی چنین داری بروگویی مزن.
نظام قاری.

کسی که عجب سقرلاط سبز و سنجابش
بود به آب و علف گشته مفتخر چون خر.
نظام قاری.

سقرلوی چای. [سَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان گورانیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، دارای ۴۴۴ تن سکنه است. آب آن از

1 - Définition. 2 - Induction.
3 - Deductions.
4 - Philosophie du concept.

چشمه و رود بالخو و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سقرینوس. [سَ] (معرب، اِ) اسم یونانی عقرب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به لغت یونانی عقرب را گویند که کژدم باشد و بعضی گویند حیوانی است دریایی. (آنندراج) (برهان). محرف سقرپیوس. (فرهنگ فارسی معین).

سقز. [سَ قِ] (اِ) اسم ترکی علک‌البطم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). از جنگلهای پشتکوه به دست می‌آید و بر سه قسم است: سفید، زرد، سیاه. این ماده جزء نباتات جمعی محسوب میشود و شیره‌ای است که از درخت ون گرفته و در جنگلهای کردستان مقدار فراوان وجود دارد در قدیم یکی از ارقام بزرگ صادرات که در ایالت محسوب می‌شد.[1] (جغرافیای غرب ایران ص۵۸).

سقز. [سَ قِ] (اِخ) تیره‌ای از کلهر کردستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۲).

سقز. [سَ قِ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بهارلو (از ایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۶).

سقز. [سَ قِ] (اِخ) نام قصبه‌ای است در کردستان کنار جادهٔ سنندج و ساوجبلاغ میان قماجات و سرراهی در ۱۸۶۰۰۰ گزی سنندج قرار گرفته است. (یادداشت مؤلف). از بلوکات کردستان حد شمالی افشار شرقی تیلکوه و خورخوره جنوبی بانه و غربی بوکان. عدهٔ قراء ۱۳۹ است. (جغرافیای سیاسی کیهان).

شهرستان سقز یکی از شهرستانهای یازده گانهٔ استان پنجم کشور است این شهرستان در شمال استان ۵ واقع شده و محدود است از طرف شمال به شهرستانهای مهاباد و مراغه از استان آذربایجان از طرف باختر به بخش دیواندره از شهرستان سنندج از طرف جنوب به کشور عراق (ارتفاعات شمالی پیشرفتگی درهٔ شیلر) از طرف باختر به دهستان سردشت از شهرستان مهاباد. شهرستان سقز طبق تقسیمات کشور از دو بخش به نام بخش مرکزی و بخش بانه تشکیل شده است. شرح بخش بانه در جای خود داده شده و مشخصات مرکزی بشرح زیر است. حدود از طرف شمال به بخشهای تکاب و بوکان. از طرف باختر به بخش بانه. از جنوب بکشور عراق. منطقه بخش کوهستانی. هوای آن کوهستانی سردسیر میاشد. رودخانه جغتو یا زرینه‌رود که بدریاچهٔ ارومیه منتهی میشود از ارتفاعات جنوبی این بخش سرچشمه میگیرد. بخش مرکزی سقز از سه دهستان بنام گل‌تپه و فیض‌الله بیگی، میرده و سرشیو تشکیل شده و شرح هریک در جای خود داده شده است.

تعداد قراء و جمعیت دهستانهای بخش مرکزی بشرح زیر است: دهستان گل‌تپه، فیض‌الله بیگی ۸۸ آبادی و ۱۹ هزارتن. دهستان سرشیو ۴۸ آبادی و ۱۲ هزارتن. دهستان میرده و یاگورک ۴۶ آبادی و ۱۱ هزارتن. جمع بخش مرکزی ۱۸۲ آبادی و ۴۲ هزارتن. شهر سقز یک آبادی و ۱۲ هزارتن. بخش بانه ۱۵۵ آبادی و ۲۰ هزارتن. بنابر آمار فوق سقز از ۲۳۸ آبادی تشکیل شده سکنه آن ۷۴ هزارتن است.

شهر سقز دارای مشخصات جغرافیایی خاص است و در شمال رودخانه‌ای به همین نام و انتهای دماغه ارتفاعات ملقرانی واقع شده و مانند سایر شهرهای کوچک و عقب‌افتاده کشور کوچه‌های آن تنگ پرشیب و اکثر خانه‌ها از خشت و گل ساخته شده است. بازار سقز در حدود ۶۰۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

سقزچی. [سَ قِ] (اِخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل دارای ۷۰۶ تن سکنه و آب آن از رودخانه سقزچی است. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سقزچی. [سَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل، دارای ۶۱۵ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو و چشمهٔ معدنی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

سقزچی. [سَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب، دارای ۲۳۱ تن سکنه و آب آن از چشمه و نهر ساغرچی است. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

سقزلو. [سَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان بهی‌بوکان شهرستان مهاباد، دارای ۱۶۱ تن سکنه و آب آن از زرینه‌رود است. محصول آن غلات، چغندر، توتون حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سقسات. [سُ قُ سْ سا] (معرب، اِ) عناصر اربعه. در اصل اسطقسات بود و اسطقس بزبان یونانی اصل را گویند و چون عناصر اصول موالید ثلاثه‌اند بدین معنی موسوم شدند. (غیاث).

سقسطه. [سَ قَ طَ / طِ] (اِ) زیاده گویی و چیزهای وهمی. (غیاث) (آنندراج).

سقسق. [سَ سَ] (ع اِ) کلمه‌ای است که بدان گاو را زجر کنند. (آنندراج) (منتهی الارب).

سقسقه. [سَ سَ قَ] (ع مص) سرگین افکندن مرغ. ||با همدیگر بنوبت شعر خواندن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بانگ پریدن بنجشک. (مهذب الاسماء).

سقسین. [سَ] (اِخ) نام ولایتی است از ترکستان و بعضی سقتین خوانده‌اند (به سکون قاف و تای قرشت) (رشیدی). نام ولایتی است غیرمعلوم. (برهان). بر طرف شرق این دریا خوارزم و سقسین و بلغار است. (نزهة القلوب چ لندن ص۲۳۹). در ساحل شرقی بحر خزر (ترکستان) که بقول یاقوت «منقشلاق» بین خوارزم و این شهر واقع بود. (فرهنگ فارسی معین):

طرفداران ز سقسین تا سمرقند
به نوبتگاه درگاهش کمربند. نظامی.

و از جانب سقسین و بلغار چون باتو بنفس خود نیامد. (جهانگشای جوینی).

گویندکه در سقسین ترکی دو کمان دارد
گر زین دو یکی گم شد ما را چه زیان دارد.
مولوی.

سقط. [سَ قَ] (ع اِ) غلط و خطا. (برهان). خطا. (تفلیسی). سهو و غلط در حساب و نوشتن. (غیاث) (منتهی الارب): هر که بسیار سخن بود بسیار سقط بود و هرچه بسیار سقط بود بسیار گناه. (از کیمیای سعادت). و الفاظ آن اکثر غلط و سقط و خطابات و عبارات مشوش بود. (جهانگشای جوینی).

خامشی محترم بکنج ادب
به که گویندهٔ سقط باشی. سعدی.

||کار زشت. (برهان). سخن زشت. (تفلیسی). ||بدگفتن. (غیاث):

چند گویی که مرا چند شتر گشت سقط
این سقط باشد برخیز و کنون اشتر خر.
فرخی.

خاطر رنجور جویان صد سقط
تا که پیغامش کند از هر نمط. مولوی.

||فضیحت و رسوایی. (منتهی الارب): ترکمانان فرستاد بی‌بصیرت تا سقطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۲۷). ||(ص) مردم ضعیف و فرومایه. فروتنی نماینده. (منتهی الارب). ||کنایه از بی‌مزه و ناملایم. (آنندراج). ||رخت و کالای بد و زبون. (برهان). متاع زبون. (غیاث). کالای بی‌قدر. (دهار). متاع دون. (تفلیسی). متاع نبهره. هیچکاره از هرچیز و آنچه در وی خیر نبود. ج، اسقاط. (منتهی الارب). خسیس و بلایه از هرچیزی. (از اقرب الموارد):

---

۱ - وجه تسمیه شهر سقز همین است.

آری بمهره‌های سقط تنگرد کسی...
کاو را بتوده پیش بود در شاهوار. فرخی.
مشو چون میوه‌های نارسیده
سقط هرگز نباشد چون گزیده. ناصرخسرو.
||در اصطلاح بازاریان. بار سقط که چیزهای سخت چون قند و امثال آن باشد. در اصطلاح کرا کشان و تجار مالی چون قند و امثال آن. (یادداشت مؤلف). ||(ا) فضلهٔ هر حیوانی خواه به کار آید و خواه نیاید. (برهان).

سقط. [سَ قَ] (ص) کشته. افتاده:
زبان تیغ داند کرد تفسیر
سقط بانگ خروس بیگهی را.
اثیرالدین اخسیکتی.
که برو از پیه این اشتر بخر
بیند او اشتر سقط در راه در. مولوی.
||مردن چهارپای خصوصاً مردن اسب، خر. (آنندراج) (غیاث). رجوع بـه سـقط شـدن و سقط گشتن شود.

سقط. [سَ] (ع اِ) برف و شبنم کـه بـه بـرف ماند. ||(ص) ناکس و فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج).

سقط. [سَ] (ع اِ)[1] بچهٔ ناتمام از شکم افتاده. (غیاث). بچه‌ای که از شکم بیفتد. (السامی). بچهٔ ناتمام افتاده. (منتهی الارب). در اقرب الموارد بدین معنی به مثلث سین ضبط شـده است. ||تمامی ریگ توده کـه تـنگ گـردیده منقطع شده باشد جای آن. ||آتش که برجهد از چقماق و درنگیرد. (منتهی الارب):
هرچند کان سقط به دمش زنده گشته بود
چون دست یافت سوخت ورا سقط زند او.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۶۸).

سقط. [سِ] (ع اِ) گـوشه. ||نـاحیه. ||دامـن خیمه. ||بال شترمرغ یا عام است. ||گوشه‌ای از ابر که بر زمین افتاده نماید. (منتهی الارب) (آنندراج).

سقط‌چین. [سَ قَ] (نـف مـرکب) ریـزهٔ هرچیز جمع آورنده. (غیاث) (آنندراج):
اول از دخل کجت گویم و ناانصافی
باز افسردگی شعر سقط‌چین گویم.
حکیم شفایی (از آنندراج).

سقطراء. [سُ قُ] (اِخ) رجـوع بـه سـقطره شود.

سقطره. [سُ قُ رَ] (اِخ) سقطرة = سقوطری = سقوطره معرب سکـوتره[2] کـه جـزیره‌ای است در اقیانوس هند نزدیک عدن. متعلق به انگلـستان قـریب ۱۳۰ کـیلومتر طـول و ۴۰ کـیلومتر عـرض دارد. مـرکز جـزیره شـهر تـاماریده[3] است. سکـنهٔ جـزیره در حـدود ۱۲۰۰۰ تن است. محصول آن خـرما، صـبر زرد، سقوطری و گندز است. (فرهنگ فارسی معین).

سقطری. [سِ طِ رِی] (ع ص) نقاد دانا. (منتهی الارب) (آنندراج).

سقطری. [سُ قُ را] (اِخ) جزیره‌ای است به دریای هند بر چپ کسی که از بلاد زنگ آید و عامه آن را سـقوطره گویند. صبر و دم‌الاخوین از آنجا آید. (منتهی الارب) (آنندراج). جزیره بزرگی است در آن چندین شهر و قریه است... کسی که به بلاد زنگ رود از آنـجا بگـذرد... بیشتر اهالی این مکان عرب نصرانی است از آنـجا صـبر و دم‌الاخـوین آرنـد. (از مـعجم البلدان).

سقط شدن. [سَ قَ شُ دَ] (مص مـرکب) مردن چهارپایان: شتربه را بگذاشت و برفت بازرگان را گفت سقط شد. (کلیله و دمنه).
چنین گویند کاسب بادرفتار
سقط شد زیر آن گنج گهربار. نظامی.
اسب این خواجه سقط خواهد شدن
روز فردا سیر خودکم کن حزن. مولوی.
یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک‌بستان سرش. سعدی.
و خرابی چـهارپایان و سـقط شـدن را خـود اندازه نبود. (انیس‌الطالبین ص۱۱۸).
رجوع به سقط شود.

سقط‌فروش. [سَ قَ فُ] (نـف مـرکب) کـسی‌که میوه افتاده را برداشته ارزان فروشد. (آنندراج) (غیاث). ||در اصـطلاح بـازاریـان دکانداری که قند، چای، شکر، لیموی عمانی خشک، فلفل، زردچوبه، میخک چینی (گیاه)، دارچینی، زرشک پلویی، سریشم ماهی، نفط و... فروشد. (یادداشت مؤلف). ||شاعری کـه الفاظ و معنی سهل و افتاده و مبتذل در اشعار پـسندد. (آنندراج) (غیاث).

سقط‌فروشی. [سَ قَ فُ] (حامص مرکب) شغل سـقط‌فروش: وی [سـری سـقطی] در بازار بغداد سقط‌فروشی کردی. (هـجویری). ||(اِ مرکب) دکان سقط‌فروش.

سقط کردن. [سِ کَ دَ] (مص مرکب) بچه از شکم افکندن پیش از زمان. بچه افکـندن. بچه انداختن.

سقط گشتن. [سَ قَ گَ تَ] (مص مرکب) مردن چهارپای بخصوص مردن اسب و خر. (آنندراج) (غیاث):
ز نیروی هر دو در آن گیر و دار
سقط گشت صد اسب در کارزار. فردوسی.
چند گویی که مرا چند شتر گشت سقط
این سقط باشد برخیز و کنون اشتر خر.
فرخی.
رجوع به سقط شود.

سقط گفتن. [سَ قَ گُ تَ] (مص مـرکب) زشت گفتن. بدگفتن:
بگه غیب چونانکه دگرکس را
نتواند گفت او را سقطی دشمن. فرخی.
هرکـسی را عیبی و سـقطی گـفتندی. (تـاریخ بیهقی). و غلامان درمی‌آویختند و کشا کش کردند و وی سقط میگفت. (تاریخ بیهقی). دانم که سخت ناخوشش آید و مرا متهم مـیدارد متهم‌تر گردم و سقط گوید اما روا دارم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۵). بیچاره در آن حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گـرفت و سـقط گفتن. (گلستان سعدی).
همه شب برین غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد. سعدی.
دشنامم داد سقطش گفتم. (گـلستان سـعدی). ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد. (گلستان سعدی). رجوع به سقط شود.

سقطم. [سِ طِ] (ع اِ) موش. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب).

سقطه. [سُ طَ] (ع اِ) پاره‌ای کـه از چـیزی بیفتد. ||پارهٔ ابر. (غیاث) (آنندراج):
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای
مهر گردد منکسف از سقطه‌ای. مولوی.
||چیزی که ساقط شود. (آنندراج) (غیاث).

سقطه. [سَ طَ] (ع مص) لغزیدن و افـتادن. (غـیاث) (آنـندراج). شکـوخیدن. (مـنتهی الارب).

سقطی. [سَ قَ] (ع ص نسبی) منسوب به سقط‌فروشی یعنی خـرده‌فروشی. (آنـندراج) (غیاث). متاع نیم‌ه‌فروش. (منتهی الارب). این انتساب فروش چیزهای بی‌اهمیت را میرساند مانند خرمهره و غیره. (الانساب).

سقطی‌نامه. [سَ قَ مَ / مِ] (اِ مـــرکب) فهرست اسپان فوت‌شده در لشکر. (آنندراج).

سقع. [سَ] (ع مص) بانگ کردن خـروس. (اقرب الموارد) (المصادر زوزنـی) (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (تـاج المـصادر بـیهقی). ||رفتن، منه لاادری این سقع الشیء. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال ما ادری این سقع بقع؛ ندانم که کجا شد. (مهذب الاسماء).

سقع. [سُ] (ع اِ) نـاحیه. (مـنتهی الارب) (آنـندراج). لغـتی است در صـقع. (اقـرب الموارد). ||نواحی چاه و گـوشهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به صقع شود.

سقعطری. [سَ قَ طَ را] (ع ص) سخت‌دراز. (مهذب الاسماء). درازتر از مردم و شتر. (منتهی الارب).

سقعطری. [سَ قَ طَ رِی] (ع ص) درازتر از مردم و شتر. (منتهی الارب). ||فربه و سطبر. سختگیر. (منتهی الارب) (آنندراج).

سقف. [سَ] (ع اِ) آسمانه. (دهـار). عـرش. (نصاب). آسمان خانه. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۵۸) (منتهی الارب): ایـن

---

۱ - از لغات مثلثه است [سِ، سُ، سَ]. (منتهی الارب).

2 - Socotora. 3 - Tamarida.

خانه را از سقف تا بپای زمین صورت کردند. (تاریخ بیهقی).

ز بهر سقف عدوی سپید دستش دان
که شب ز چهره گلیم سیاه برسازد.
مجیرالدین بیلقانی.

چون سقف تو سایه نکند قاعده چیست
چون نان تو موری نخورد مائده چیست.
خاقانی.

رستخیز است خیز و باز شکاف
سقف ایوان و طاق طارم را. خاقانی.

سقف گردون کو چنین دائم بود
نز طناب و استنی قائم بود. مولوی.

هریکی دیوار اگر باشد جدا
سقف چون باشد معلق بر هوا. مولوی.

شنیدم که مردی غم خانه خورد
که زنبور در سقف او لانه کرد. سعدی.

از صحن خانه تا بلب بام از آن من
از سقف خانه تا به ثریا از آن تو.
وحشی بافقی.

— سقف آسمان سوراخ شدن؛ کنایه از واقعهٔ عظیم و حادثه. (مجموعه مترادفات ص۳۶۵).

||آسمان. ||(مص) پوشیدن خانه. (منتهی الارب).

سقف. [سَ قَ] (ع مص) دراز شدن و کوژ شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(إمص) درازی با کژی. (منتهی الارب).

سقف. [سُ قُ] (ع اِ) جِ سقف. رجوع به سقف شود. (منتهی الارب).

سقف. [سُ قُ] (معرب، اِ) مخفف اسقف است که قاضی ترسایان و حاکم و مهتر ایشان باشد. (برهان):

چو خسرو برفت از برش چاره‌جوی
جهاندیده سوی سقف کرد روی. فردوسی.

سقف گفت ما بندگان توایم
نیایشگر پاک جان توایم. فردوسی.

||زاهدی که خود را بجهت ریاضت نفس بزنجیر آویزد. (برهان) (آنندراج).

سقفاء. [سَ] (ع ص) مؤنث اَسْقَف. رجوع به اسقف شود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سقف لاجورد. [سَ فِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (آنندراج) (برهان).

سقف محنت‌زای. [سَ فِ مِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سقف لاجورد که آسمان باشد. (آنندراج) (برهان).

سقف مینا. [سَ فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. ||درختان بزرگ و سایه‌دار. (برهان) (آنندراج).

سقف نیم‌خانه. [سَ فِ نَ / نِ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان. (برهان) (آنندراج) (رشیدی).

||گنبد. (شرفنامه) (برهان) (آنندراج).

سقق. [سُ قُ] (ع ص، اِ) غیبت‌کنندگان مردم را. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سقل. [سَ قِ] (ع ص) مرد لاغرمیان. ||اسب نزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

سقل. [سَ] (ع مص) زدودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). بزداییدن. (المصادر زوزنی).

سقل. [سُ] (ع اِ) تهیگاه. صُقْل. رجوع به صُقْل شود. ||آنچه میان سر سرین و کوتاه‌ترین استخوان پهلو است. لغتی است در صُقْل. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به صُقْل شود.

سقلاب. [سَ] (معرب، اِ) سگ آبی که سیاه‌رنگ باشد. (برهان).

سقلاب. [سَ] (اِخ) ولایتی است از ترکستان به منتهای بلاد شمالی قریب روم مردم آنجا سرخ رنگ باشند و با ضم خطاست. (آنندراج) (غیاث). ولایتی است از روم و به این معنی بجای حرف اول صاد بی‌نقطه هم بنظر آمده است. (برهان):

ز توران زمین تا بسقلاب و روم
ندیدند یک مرز آباد بوم. فردوسی.

ز بازارگانان و ترکان چین
ز سقلاب و هر کشوری همچنین. فردوسی.

ز چین و ماچین تا روس و تا در سقلاب
همه ولایت خان است و زیر طاعت خان.
فرخی.

با بیست‌ویک و شاق ز سقلاب ترک‌وار
بر راه وی کمین بمفاجا برافکند. خاقانی.

به شام یا به خراسان به مصر یا توران
به روم یا حبشستان به هند یا سقلاب.
خاقانی.

در آن تافتن دیده بیخواب کرد
گذر بَر بیابان سقلاب کرد. نظامی.

چو گل بودم ملک بانوی سقلاب
کنون دژ بانوی شیشه‌ام چو گلاب.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۳۱۴).

رجوع به صقلاب و اسلاو شود.

سقلاب. [سَ] (اِخ) نام پسر دوم یافث‌بن نوح (ع) بوده که بعد از چین متولد شده، پس از او کماری که پسر سوم بود، پس از او روس پسر چهارم، پس از او غز که پسر پنجم بود و خزر پسر ششم خلخ پسر هفتم و ترک پسر هشتم و بارج و سنج گفته‌اند دوازده پسر داشته و هریک به طرفی از اطراف رفته به نام خود جای ساختند و بتدریج اولاد ایشان زیاد شدند و تفصیل حالات هریک درکتب تواریخ مضبوط است. این لغت نیز ترکی است. (آنندراج): یزدجرد گفت این چندین خلق که اندر جهانند از ترک و دیلم و سقلاب و هند و سند. (ترجمه تاریخ بلعمی).

سقلابی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به سقلاب که نام قوم و ولایت است:

رخ او چون رخ آن زاهد محرابی
بر رخش بر اثر سبلت سقلابی. منوچهری.

چو آید زو برون حمدان بدان ماند سر سرخش
که از بینی سقلابی فرودآید همی خله.
عسجدی.

بیست‌ویک خیلتاش سقلابی
خیل دیماه را شکست آخر. خاقانی.

به چین کرده سقلابی ترکتاز
سموری بپر طاسیی کرده باز. نظامی.

کنم دست پیچی بسنجابیان
زنم سکه بر سیم سقلابیان. نظامی.

رجوع به صقلابی شود.

سقلات. [سِ قِلْ لا] (معرب، اِ) سقرلات و آن پارچه‌ای باشد معروف که از پشم بافند. (برهان). جامهٔ صوف معروف که در فرنگ بافند. (رشیدی). رجوع به سقرلات و سقرلاط و سقلاط شود.

سقلاط. [سِ قِلْ لا / سِ قْ] (معرب، اِ) جامهٔ صوف معروف که در عرف آن را نبات گویند. (غیاث). جامهٔ صوف که در فرنگ بافند. (آنندراج): هزار سر مادیان و از دیبا و سقلاط و آنچه بدین ماند صلح تمام کنیم. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

ز بس شقایق گویی خزانه‌دار فلک
به گرد دامن کهسار میکشد سقلاط.
نزاری قهستانی.

ملبس بجامه‌های توزی و بمبی و صوفهای مصری و عتابی و سقلاط. (ترجمه محاسن اصفهان ص۷۵).

سقلاطون. [سَ] (معرب، اِ) سقلاط، سقلاطون (به کسر اول)، سقلطون. (به کسر اول و فتح دوم) سقلاطونی (به کسر اول) نوعی پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده که آن را در بغداد می‌بافتند و شهرت بسیار داشته. در قرون وسطی این کلمه در تمام اروپا معمول بود. آلمانی «سیکلات»[1] اسپانیایی «سیگلاتون»[2] فرانسوی و انگلیسی «سیگلاتون»[3] فلامانی «سینگلاتوئن»[4]. (دزی ج۱ ص۶۶۳). و رجوع به سقلاطین. مؤلف برهان جامع سقلاطون را ماهوت داند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سقرلات و جامهٔ نخجوانی. (برهان). سقرلاط که در عرف آن را نبات گویند و آن پارچه‌ای است که در بعض جزائر از پشم بافند. (آنندراج): و از وی [از اصفهان] جامهٔ ابریشم گوناگون خیزد چون حله و عتابی و سقلاطون. (حدود

1 - Ciclât. 2 - Ciclaton.
3 - Siglaton. 4 - Cinglatoen.

العالم). قبای سقلاطون بغدادی پوشید(تاریخ بیهقی). غلامی سیصد در زر و سیم غرق همه با قباهای سقلاطون و دیبای رومی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۲).
بباف اگر بتوانی ز علم سقلاطون
که علم منطق ابریشم است پاک از لاس.
ناصرخسرو.
باغ پر تختهای سقلاطون
راغ پر فرشهای بوقلمون. سنایی.
نه کله بندد شام از صریر غالیه رنگ
نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
||رنگ کبود. چه سقلاطون در اصل سقلاط گون‌بوده است و گاف بکثرت استعمال افتاده سقلاطون شده و در قدیم رنگ سقرلات منحصر در کبود بوده است. (برهان). رنگ کبود. (غیاث):
چو از حدیقهٔ مینای چرخ سقلاطون
نهفته گشت علامات چتر آینه گون.
رشید وطواط (چ سعیدنفیسی ص۳۹۸).
||رنگ و لون. (برهان).
سقلاطون. [سَ] (اِخ) نام شهری است که سقرلات منسوب به آن شهر است. (برهان). نام شهری است در روم که سقلات و جامه‌ها در آن می‌بافند شعرا هرچه سیاه و کبود باشد بدان شهر نسبت دهند. (رشیدی):
هر فرش سقلاطون که مه صباغ او بوده سه مه
از آتش گردون سیه چون داغ قصار آمده.
خاقانی.
پنجاه تخت جامهٔ ملون از جامه‌های تستری و سقلاطون عضدی و حله‌های فخری. (ترجمه تاریخ طبری).
سقلاطین. [سَ] (معرب، اِ) سقرلات است و جامهٔ نخجوانی را نیز گویند. (برهان قاطع).
سقلب. [سَ لَ] (اِخ) گروهی از مردم. سقلبی. منسوب بدان. سقالبه. (منتهی الارب). نام مردی و گروهی از مردم. سقلبی منسوب است بدان. سقالبه. (آنندراج). رجوع به صقلب شود.
سقلبة. [سَ لَ بَ] (ع مص) افکندن کسی بر زمین. (آنندراج) (منتهی الارب).
سقلبی. [سَ لَ] (ص نسبی) منسوب به سقلب. رجوع به صقلب شود.
سقلمه. [سُ قُ مَ / م] (ترکی، اِ) ضربه‌ای که با نوک ابهام زنند آنگاه که انگشتان را فراهم آرند. مشت گره کرده برای زدن کسی. (یادداشت مؤلف).
— سقلمه خوردن.
— سقلمه زدن.
سقلیس. [سَ] (اِخ) نام شهری است آبادکردهٔ ذوالقرنین و به این معنی بتقدیم لام بر قاف بنظر آمده که سلقیس باشد. (برهان) (آنندراج).
سقلینون. [سَ] (معرب، اِ) به یونانی اسقلس است که بیخ کبر رومی باشد و آن را زنگی‌دارو گویند و به عربی حشیشةالطحال خوانند. (برهان) (آنندراج).
سقلیه. [سَ لی یَ] (اِخ) نام جزیره‌ای است بزرگ. صقلیه. رجوع به صِقِلّیه و سیسیل شود.
سقم. [سَ / سُ / سَ قَ] (ع مص، اِمص) بیماری. (غیاث) (آنندراج) (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). بیمار شدن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی):
فسونگر بگفتار نیکو همی
برون آرد از دردمندان سقم. ناصرخسرو.
از تف شمشیر تو در سقمند آن سه قوم
چون صف اصحاب فیل در المند از الم.
خاقانی.
چون ببیند روی زرد بی‌سقم
خیره گردد عقل جالینوس هم. مولوی.
این سخن پایان ندارد کن رجوع
سوی آن روباه و شیر و سقم جوع. مولوی.
این عجب چونست از سقم آن هلال
که هزاران بدر هستش پایمال. مولوی.
سقمونیا. [سَ] (معرب، اِ) یونانی «اسکامونیا»[1] و «اسکامونیا»[2] لاتینی «اسکامونیا»[3] انگلیسی «اسکامونی»[4] «فرهنگ لاتینی کاسل»، فرانسوی «اسکامونه»[5]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به لغت یونانی دوایی است که محموده میگویند و آن عصاره‌ای باشد بغایت تلخ و مسهل صفرا بود. (برهان) (آنندراج). محموده. (فرهنگ فارسی معین). عصارهٔ درختی است مایل به سبزی و زردی تلخ مزه. (غیاث). محموده و آن عصارهٔ نباتی است که بیخ آن را قطع نموده از خاک خالی کرده برگها فرش کند تا از اندرون رطوبت لبنی بر برگ‌ها جمع شده و خشک شود و آن را به اسم نباتش خوانند. ضرر آن معده و احشاء سائر مسهلات است. مصلح آن مصطکی و کتیرا و انیسون و روغن بادام و زنجبیل و فلفل و دیگر عطریات است. (منتهی الارب). سقمونیا یا محموده گیاهی است از تیرهٔ پیچکها که دمبرگهای دراز دارد و دانه‌های آن مسهلی قوی است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۴۱):
جستی بسی ز بهر تن جاهل
سقمونیا و تربد و افستین. ناصرخسرو.
مگو شهد و شیرین شکر فائق است
کسی را که سقمونیا لایق است. سعدی.
آنکه سقمونیاش باید داد
گرش افیون دهی بقای تو باد. اوحدی.
رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه و الفاظ الادویه شود.
سقمونیا. [سُ] (معرب، اِ) صابون است به لغت یونانی. (منتهی الارب).
سقن. [سَ قَ] (اِ) دوشاب آتش ندیدهٔ خرما را گویند و آن را سیلان هم میگویند و به عربی دِبس خوانند. (برهان) (آنندراج). رجوع به فهرست مخزن الادویه و الفاظ الادویه شود.
سقناق. [سَ] (اِ) استحکامات: قلعهٔ محمد حسن‌خان بعد از انقضای مجلس تحویل برسم تاخت و عزم چپاول بر سر جماعت طوالش رفته چون این طایفه را مکانهای محکم و سقناقهای مستحکم بود... (تاریخ غفاری). دلاوران خراسان و عراق و فارس که هریک در مکان و سکنا و سقناق خود با یکدیگر در مقام نفاق... (مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه). و زمانی نگذشت که جمعیت آنها بچندین هزار نفر رسید و سقناق و معقل آن قوم ملا ذهر جنس و نوع از مردم طاغی باغی گردید. (التدوین).
سقناق. [سَ] (اِخ) قصبه‌ای است که بر کنار جیحون نجد است.(از تاریخ جهانگشای ج ۱ ص۶۷). واقع در ۲۴فرسخی اترار. (تاریخ مغول ص۳۳).
سقندل. [سِ قِ دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
سقنطار. [سِ قِ] (ع ص) نقاد دانا. (منتهی الارب). رجوع به المعرب جوالیقی ص۱۹۶ و نشوءاللغة ص ۱۲۰ شود.
سقنقس. [سَ قَ قُ] (معرب، اِ) مصحف «سقیقس» یونانی «سکیفکس»[6] «استینگاس». رجوع به اسقنقور و سقنقور شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سقنقور است و آن جانوری باشد مانند سوسمار هم در آب و هم در خشکی زندگی تواند کرد و آن را از کنار دریای نیل آورند. گویند این لغت رومی است. (برهان) (آنندراج). رجوع به اسقنقور و سقنقور و تحفهٔ حکیم مؤمن و الفاظ الادویه شود.
سقنقور. [سَ قَ] (معرب، اِ) به لغت رومی جانوری است شبیه بوسمار. گویند گزنده است و در وقت گزیدن اگر عضو خود را شخصی به آب رساند و زود به آب درآمد بهتر و الا او می‌شاشد و در بول خود میغلطد آن شخص میمیرد و اگر آن شخص آب یافت

1 - Skammônia.
2 - Skamonia.
3 - Scammônia.
4 - Scamony.
5 - Scammonée.
6 - Skighkos.

و در آب درآمد سقنقور میمیرد و بیشتر از کنار رود نیل آورند. (برهان) (آنندراج). جانوری است به فارسی ریگ ماهی که بر کنار نیل یافته شود گوشت آن بسیار مشهی است. (منتهی الارب). دوم جانوری است از حشرات‌الارض مثل سوسمار یعنی گوه گوشت‌او بغایت مقوی باه است. (غیاث). نوعی از خزندگان از تیرهٔ سوسماران که در صحراهای آسیا و اروپا و آفریقا زیست میکند. رنگ پوست آن در قسمت پشت غالباً صورتی و گاهی زردرنگ با نوارهای تیره و پوست شکمش سفید است. قد سقنقور حداکثر ممکن است تا ۲۵ سانتیمتر برسد. اسقنقور. ریگ‌ماهی. سقنقر. نهنگ دشتی. ورل ماهی. سقنقس. (فرهنگ فارسی معین):

جهانداری کجا آید ز ناا‌هل
سقنقوری کجا آید ز کافور. انوری.

نوعروس از ره نشینان شکر کی گوید بدانک
دام عنین از سقنقور مزور ساختند. خاقانی.

ساق او ماهی سقنقور است
که تقاضا کند بدو عنین. قاآنی.

سقنی. [ ] (اِ) نوعی از هلیله اما آن میوه ندارد. (دزی ج ۱ ص ۶۶۴).

سقو. [سَقْ قَ] (اِ) مرضی در اسب. بیماری مانند انفلونزا در اسب. منقو. (یادداشت مؤلف).

سقوب. [سُ] (ع اِ) ج سقب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به سقب شود.

سقوردیون. [سَ] (معرب، اِ) شقردیون. سیر دشتی.[1] (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به لغت یونانی سیر صحرایی باشد و به عربی ثوم‌البری خوانند. (برهان) (آنندراج). اسقوردیون. رجوع به همین کلمه شود.

سقوط. [سُ] (ع مص) افتادن. (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۵۸) (دهار) (تفلیسی). ||در نزد پزشکان بیماری صرع است. (آنندراج) (کشاف اصطلاحات الفنون).

سقوط. [سَ] (ع ص) افتاده. (آنندراج) (منتهی الارب).

سقوطر. [سَ طَ] (اِخ) نام جزیره‌ای است نزدیک به سواحل چهل فرسنگ در چهل فرسنگ که صبر خوب از آنجا آورند و صبر سقوطری منسوب بدانجا است و اهل آن جزیره ساحر و بی‌دین‌اند و اصل ایشان از یونان بوده و سکندر ایشان را بجهت ساختن صبر بدین جزیره آورده و سحر ایشان به مرتبه‌ای است که اگر با شخصی خصمی داشته باشند اگر آن شخص حاضر شد فبها و الا صورت و شکل او را بخاطر آورند و قدحی پرآب در پیش خود نهند و شروع به سحر کنند تا آن زمان که نقطهٔ خون در میان قدح آب پیدا شود و بعد از زمانی قدح پر از دل و جگر و شش گردد و آن شخص در حال بمیرد و شکم او را بشکافند جگر در شکمش نباشد. (برهان) (آنندراج). نام جزیره‌ای که صبر آنجا خوب باشد. (غیاث):

تا بتلخی نبود شهد شهی همچو نهنگ
تا بخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر.
فرخی.

رجوع به سقوطری شود.

سقوطر. [سَ طَ] (اِ) گیاهی است که صبر از آن حاصل میشود[2]. (برهان) (آنندراج).

سقوطری. [سَ طَ] (ص نسبی) اسقوطری. اصقوطری. منسوب به سقوطر. و از آنجا صبر معروف سقوطری خیزد:

روی بهی کجا بود مرد زحیر را که خود
وقت سقوط قوتش صبر خورد سقوطری.
خاقانی.

رجوع به سقوطر شود.

سقوف. [سُ] (ع اِ) ج سقف. (دهار) (منتهی الارب).

سقولوس. [سَ] (معرب، اِ) اسم یونانی خرشف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سقولیموس[3]. (یادداشت مؤلف).

سقولوفندریون. [سَ فَ] (معرب، اِ)[4] بیخ کبر رومی است و گفته‌اند که دارویی است که طبع آن نزدیک است به طبع کبر رومی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عقربان. کف‌النسر. حشیشة الدودیه. حشیشة الذهبیة. (ابن‌بیطار). گیاهی است به نام زنگی دارو، از تیرهٔ بس‌پایک‌ها و از ردهٔ سرخس‌ها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اختیارات بدیعی و الفاظ الادویه شود.

سقولوقندریا. [سَ قَ] (معرب، اِ) هزارپیا. اسم یونانی حیوانی است مثل عنکبوت و پایهای بسیار دارد و متأخرین او را ابوسبع و سبعین و متقدمین اربعه و اربعین نامیده‌اند و از سموم است و طلای مطبوخ بحری آن در روغن زیتون سترندهٔ موی و جهت رفع حکه نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). جنتوبلادس. حیوانی است بحری مالیدن طبیخ آن موی بسترد و اگر بپوست تلاقی کند در آنجا خارش و حکه پدید آرد. (یادداشت مؤلف). ذواربعة و اربعین. هزارپا: [اسقولوفندریون] ورق شبیه بالدود الذی یقال له سقولوفندریا[5]. (یادداشت مؤلف).

سقونیا. [سَ] (معرب، اِ) اسم یونانی صابون است.[6] (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سقه‌سای. [سِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کیوان بخش آفرین شهرستان تبریز، دارای ۱۵۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سقی. [سَقْ یْ] (ع مص) آب دادن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (دهار).
— سقی‌الله ثراه؛ خدا گور او را سیراب سازد. خدا رحمت خویش بر گور او ریزد.
||سقیاً لک گفتن کسی را. ||گرد آمدن آب زرد در شکم کسی و بیمار استسقا گردیدن. ||غیبت و عیب نمودن کسی را. (منتهی الارب).

سقی. [سَ قی ی] (ع اِ) ابر بزرگ‌قطره. (منتهی الارب) (آنندراج). میغ بزرگ قطره. (مهذب الاسماء). ||گیاه بردی. ||خرمابن. (منتهی الارب).

سقی. [سِقْ یْ] (ع اِ) اسم است سقی را یعنی آب خورده و سیراب. ||کشت آب پاشیده. ||بهره‌ای از آب. ||کشت آبی. (منتهی الارب). ||زردآب که در شکم گرد آید. (آنندراج) (منتهی الارب). ||پوستکی که در آن آب زرد باشد و از شتربچه شکافته شود.

سقی. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان زیبد بخش جویمند حومهٔ شهرستان گناباد، دارای ۶۴۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، ابریشم، زعفران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سقیا. [سُقْ] (ع اِ) آبخور. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۵۸) (مجمل اللغة). نوبت آب. (مهذب الاسماء). اسم است سقی یا اسقاء را. (منتهی الارب).

سقیبة. [سَ بَ] (ع اِ) ستون خیمه. (آنندراج) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

سقی‌رغلا. [سَ رَ] (معرب، اِ مرکب) لغتی باشد سریانی و بعضی گویند یونانی است و معنی آن به عربی کثیرالارجل باشد یعنی بسیار پا و آن دوایی است که آن را بسفایج خوانند و سکی‌رغلا هم بنظر رسیده. (برهان) (آنندراج). اسم سریانی بسفایج است. (تحفهٔ

---

1 - Teucricum scordium.

۲ - اشتباه است. صبر مزبور منسوب به سقوطر است و سقوطر = سقوطره = اسقطره = سقطری = سقطراء = Socotora نام جزیره‌ای است بافیانوس هند دارای ۲۰۰۰ سکنه و نام قدیم آن «جزیرهٔ دیسقوریدس» بوده است. رجوع کنید به لغت‌نامه ذیل کلمات فوق و قاموس الاعلام ترکی: سقطری. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

3 - Scolymus.

۴ - Scolopendrium اختیارات بدیعی، الفاظ الادویه و ترجمه عربی ابن بیطار بقاف ضبط کرده است. (سقولوقندریون) و دزی سقولوفندوریون ضبط کرده است.

۵ - Scolopendre ابن‌بیطار سقولوفند را تالاسیا ضبط کرده است.

۶ - منتهی الارب باین معنی ذیل کلمهٔ سقم، سقمونیا ضبط کرده است.

حکیم مؤمن).

سقیروس. [سَ] (معرب، اِ) اسقیروس. یونانی «اسکیروس»[1] (تهیج سرطانی). رجوع به اسقیروس شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به لغت یونانی هر ورم و آماس صلب و سخت. (برهان) (آنندراج). صلابت. (بحر الجواهر).

سقیط. [سَ] (ع ص) کم‌خرد. ||ناکس. (منتهی الارب). ||(ع اِ) برف. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||یخچه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پشک و شبنم که بر زمین افتد. (منتهی الارب).

سقیطة. [سَ طَ] (ع ص) کم‌خرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||زن فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج).

سقیف. [سَ] (ع اِ) آسمان خانه. (منتهی الارب). سقف. ج، سُقُف. (اقرب الموارد).

سقیفة. [سَ فَ] (ع اِ) صفهٔ پوشیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||پوشش بر در سرای. پوشش در. پوشش میان دو دیوار. (زمخشری). دالان بیرونی. (دهار). ||چوبهایی که بدان استخوان شکسته را بندند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||تختهٔ کشتی سنگ پهن. (دهار) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). تختهٔ کشتی. (مهذب الاسماء). ||هر چوب یا سنگ پهنا که بدان خانه را توان پوشید. (منتهی الارب). ||استخوان پهلوی شتر. ||پاره‌ای از استخوان سر شتر و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||خوان نان پختن. (مهذب الاسماء). ||در آنندراج و غیاث آمده است که به فتح اول و کسر قاف صحیح است و عوام که به جای اشکوفه گویند خطاست چنانکه سخن دروغ را گویند فلانی شکوفه بسته است و حقیقتش این است که سقیفه ایوانی بود پنهان که عرب برای مشوره‌های باطل در آنجا جمع میشدند. (غیاث) (آنندراج).

— سقیفهٔ بنی‌ساعده؛ محلی که برخی از مسلمانان پس از رحلت رسول در آنجا گرد آمده و ابوبکر را به خلافت برداشتند. (از آنندراج) (از منتهی الارب).

سقیفه بستن. [سَ فَ / فِ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از حرفهای دروغ بستن. (غیاث). حرفهای دروغ بستن. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به آنندراج شود.

سقیفی. [سَ فا] (اِ) رئیس و پیشوای ترسایان. (منتهی الارب).

سقیل. [سَ] (اِخ) نام پسر قیصر برادر کتایون به زمان لهراسب و گشتاسب. (ولف):

ابر میسره پور قیصر سقیل
ابر میمنه قیصر و کوس و پیل. فردوسی.

سقیلا. [سَ] (اِخ) نام کوهی بر زمین روم که گشتاسب آنجا اژدها کشته است. (شرفنامهٔ منیری):

چو هیشوی کوه سقیلا بدید
به انگشت بنمود و دم درکشید. فردوسی.
به کوه سقیلا یکی اژدهاست
که کشور همه ساله زو در بلاست. فردوسی.

سقیلا. [سَ] (اِخ) نام شهری است. (ولف):

حصار سقیلا بپرداختند
کز آن سو همی تاختن ساختند. فردوسی.

سقیم. [سَ] (ع ص) بیمار. (غیاث) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج):

زین نکته‌های بکرند آبستنان حسرت
مشتی سقیم‌خاطر جوقی سقیم ابتر. خاقانی.
در ره عمر شتابان روز و شب
ای برادر گر درستی یا سقیم. مولوی.
چون مزاج آدمی گلخوار شد
زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد. مولوی.
گفتندش که چرا در این بحث سخن نگویی
گفت حکیم دارو ندهد جز سقیم را. (سعدی).
در قتل ما ز نرگس خود مصلحت مکن
کاندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را. صائب.

||در اصطلاح محدثان، خلاف صحیح است و عمل راوی برخلاف مدلول روایت است و دلالت بر نادرستی کند. ||بمجاز به معنی چیز ناقص. (غیاث) (آنندراج):

صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم
که برون ناید از آن صدسخن سست و سقیم. فرخی.
با سخن گفتن تو هر سخنی با خلل است
با ستوده خرد تو خرد خلق سقیم. فرخی.

||نادرست. مقابل صحیح:

گفت از این باب هرچه گفتی تو
من ندانستمام صحیح و سقیم. ناصرخسرو.
چکنم چاره چون نمی‌سازد
چیره عزم صحیح و بخت سقیم. مسعودسعد.
از آنکه مهتر و مخدوم من نکو داند
بنظم و نثر حدیث صحیح را ز سقیم. سوزنی.
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتاده‌ست. حافظ.
چه در حساب بود آنکسی که نشناسد
صحیح را ز سقیم و صحاح را زکور. بدر جاجرمی.

سقیم کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) ناقص کردن. معیوب نمودن:

شیر دندان نمود و پنجه گشاد
خویشتن گاو فتنه کرد سقیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۸).

سقیم گشتن. [سَ گَ تَ] (مص مرکب) بیمار شدن:

دشمنت خسته و بشکسته و پا بسته به بند
گشته دل‌خسته وز آن خسته‌دلی گشته سقیم.
؟ (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۵).

سقین. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز، دارای ۲۵۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

سقین‌سرای. [سَ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۱۵۴ تن سکنه و آب آن از رودخانه اوجان‌چای است. محصول آن غلات، یونجه، سیب‌زمینی، سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

سقیه. [سُقْ یَ] (اِخ) دهی از دهستان زمج بخش ششمد شهرستان سبزوار، دارای ۲۷۱ تن سکنه و آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات، پنبه، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

سک. [سُ] (اِ) چوبی نوک‌تیز. چوبی که بر سر آن آهنی سرتیز استوار کنند و ستور را بدان زجر کنند و رانند. (یادداشت مؤلف). چوبی بمقدار وجبی که بر سر آن آهنی نوک‌تیز چون جوالدوزی استوار کنند و خربندگان بدان خر را رانند. (یادداشت مؤلف). ||انکبت و فلاکت. (برهان). ||مرکبی است و گویند عصارهٔ آمله، مقوی دل، خوشبو. (الفاظ الادویه). عصارهٔ آمله. (از اختیارات بدیعی) (برهان) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (منتهی الارب) (از آنندراج). سک اصلی از آمله است و بعضی از مازو کنند. گرم است بدرجهٔ اول و خشک بدرجهٔ دوم. درد عصب را سود دارد قابض است و زداینده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سک. [سَ کک] (ع اِ) بند آهن وَ میخ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). میخ آهنین. (دهار). ||چاه تنگ‌سر. ||بنای راست و درست. ||زره تنگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||سوراخ کژدم. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سوراخ تنده. (آنندراج) (منتهی الارب). سوراخ عنکبوت. (اقرب الموارد). ||ناکسی. ||راه بسته. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||نام نوعی از عطریات است و بعضی گویند مرکبی است که از چیزهای عفص و تلخ سازند. (برهان). بوی خوش. (نصاب الصبیان). بوی خوش که رامک سائیده و پخته و در آب خمیر کنند و به

---
1 - Skirros.

روغن خیری چرب کرده یک شب بگذارند بعد از مشک آمیخته نیک مالیده قرصها سازند و دو روز بگذارند تا سخت گردد. بعد از آن سوراخ کرده در رشته کشند و یکساله بگذارند و هرقدر که کهنه گردد نیک‌تر گردد و آن را سک‌المسک هم گویند. (آنندراج).

سک. [سَ کْ کْ] (ع مص) زمین کندن بآهن. ||تنگ شدن سوراخ گوش. ||استوار کردن چیزی را. (آنندراج) (منتهی الارب). ||از بن برکندن گوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||میخ دوز کردن در بآهن. (منتهی الارب) (آنندراج). بسر در برزدن. (تاج المصادر بیهقی). ||رفتن شکم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||انداختن شترمرغ آنچه در شکم وی باشد. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب).

سک. [سِ] (اِ) سرکه. (رشیدی) (غیاث) (الفاظ الادویه). سرکه. سکبا مرکب از اوست که آش سرکه باشد. (برهان):

چو با انگبین سک بوحدت نشست
بره کثرت خیل صفرا ببست. ابوالعباس.

چرا بگذاشتی جام می و شیر
نهادی پیشِ خود جام سک و سیر.
(ویس و رامین).

ز راه آگه نبودم همچو گمراه
چو کرم سک ز طعم شهد تا گاه.
(ویس و رامین).

بهر سو سک ترش آرند و تیز
بریزند تا زود گیرد گریز. اسدی.

سک. [سَ] (اِخ) نام قومی از ترک. (از غیاث) (آنندراج). رجوع به سکا شود.

سکا. [سَ] (اِخ) نام قومی مختلط که عنصر آریایی در آن غالب بود. این قوم در زمان هخامنشیان و پیش از آن در پیرامون ایران میزیسته‌اند. قوم سکا در ازمنهٔ تاریخی از درون آسیای وسطی یعنی از ترکستان چین تا دریای آرال و خود ایران و از این نواحی با فاصله‌هایی تا رود دُن و از این رود تا رود عظیم دانوب منتشر بودند. در بخشهای مختلف این صفحات وسیع و دشتهای پهناور نام آنها تغییر میکرد.

سکاهایی که از طرف آسیای وسطی با ایران سر و کار داشتند جغرافیون قدیم آنان را ساک یا ساس نامیده‌اند و داریوش سکه[1] مینامید. رومانی که در اروپای شرقی سکنی داشتند در کتب هرودتس موسوم به اسکیت (اسکوت)[2] میباشند و «سیت» فرانسوی شده همین اسم است. یونانی‌ها این اسم را از این جهت باین مردمان داده بودند که (اسکوت) در زبان یونانی به معنی پیاله است و افراد این مردم همیشه پیاله با خود داشته‌اند. تصور میرود که افراد این قوم خود را همان «سکه» مینامیدند

هرودتس راجع بسکاهای اروپا گوید که آنها خود را «سکلت»[3] میگفتند (داریوش همهٔ اینها را «سکه» نامید) راجع به سکاها کسانی مانند بقراط، ارسطو، استرابون، و بطلمیوس اطلاعاتی داده‌اند ولی اطلاعاتی که هرودتس داده مبسوط‌تر است.

در اوایل قرن ۷ قبل از میلاد سکاها از جبال قفقاز عبور کردند و در آذربایجان و شمال ایران بتاخت و تاز و تاراج مشغول شدند. هوخشتره پادشاه ماد که برای فتح آشور پیش میرفت ناگهان خبر تاخت و تاز را شنید و دید چاره‌ای ندارد بهتر این است که محاصره نینوا را ترک کرده بحفظ کشور خود بپردازد. این بود که با سپاه خود قصد دشمن کرد. در نزدیکی دریاچهٔ ارومیه با سکاها مصاف داد و شکست خورد و متعهد گردید شرایط سنگین آنان را بپذیرد. سکاییان پس از این فتح دانستند که دیگر کسی قدرت ندارد از آنها جلوگیری کند، چه آشور بواسطهٔ جنگ با ماد ناتوان و خود مادیهای غالب، مغلوب سکاها شده بودند. از این جهت و نیز بسبب اینکه در آشور غنایم کافی نیافته بودند، بنای تاخت و تاز را در همهٔ صفحات شمال غربی ایران، آشور، وان و کاپادوکیه گذاشته و کشوری را بعد از دیگری غارت و خراب کرده پیش رفتند تا بسواحل دریای مغرب (مدیترانه) رسیدند در این نواحی هرچه می‌یافتند غارت و آبادیها را ویران و مردم را نابود میکردند. فقط مردمانی سالم ماندند که به قلعه‌ها پناه بردند.

پادشاه مصر پسامتیک (فسمتیخ) که فاتحانه وارد شام شده بود همین که خبر تاخت و تاز سکاها را شنید به عجله عقب نشست و بعد هدایایی برای سردار سکاها فرستاده او را از دخولِ به مصر منصرف کرد. حرکت سکاها بطرفِ نجد ایران معلوم نیست چه جهت داشته هرودتس گوید: آنان کیمریها را تعقیب کرده به آسیای غربی درآمدند.

بعضی تصور میکنند که آشور چون دید از طرف کیمریها و مادیها عرصه بر او تنگ شده سکاها را بکمک طلبید. ولی باید حقیقت امر چنین باشد: آمدن سکاها بآسیای غربی دنبالهٔ همان نهضت آریایی بوده که از قرون پیش شروع شده بود و آریاییان به معنی اعم گروه گروه دسته دسته به نجد ایران و آسیای غربی وارد می‌شدند. باری تاخت و تاز در ماد و آسیای صغیر سالها طول کشید. از تورات بخوبی معلوم میشود که چه رعبی از سکاها و تاخت و تاز و کشتار آنها در دلهای مردم آن روز افتاده بود.

تاخت و تاز آنان بقول هرودتس ۲۸ سال طول کشید. در این مدت سکاها از ملل باج میگرفتند و با وجود این آنها را می‌چاپیدند. عاقبت هوخشتره پادشاه یا سردار آنها را موسوم به «مادی‌یس»[4] که پسر «بارتاتو» بود با تمام سران سپاه سکایی مهمان کرد و همه را در حال مستی بکشت. پس از اینکار پادشاه ماد با سکاها جنگید و چون آنها بی‌سر و سالار مانده بودند شکست خورده از ماد خارج شدند کوروش بزرگ پس از تسخیر بابل در شمال و مشرق ایران بسکاها پرداخته و بعضی اقوام سکایی را مطیع کرد و بعضی کشته شدن کوروش را در جنگ با سکاها میدانند.

داریوش بزرگ پس از تسخیر بابل درصدد برآمد سکاها را مجازات کند این است قول داریوش (بیستون ستون ۵بند ۴). «داریوش شاه میگوید، با لشکرم به مملکت سکاها رفتم... سکائیه... دجله... از دریا... در کشتیها گذشتیم. به سکاها رسیدم و قسمتی را دستگیر کردم. آنان را مقید نزد من آوردند و کشتم«سکون خا» نامی را دستگیر کردم... به کس دیگر، چنانکه ارادهٔ من بود ریاست دادم بعد از آن ایالت از آن من گردید». بقول هردوتس سکاها ارباب انواع ذیل را می‌پرستیدند.

۱- تابیت‌تی (یکی از آلههٔ یونانی که در یونان وی راهستیا - رب‌النوع اجاق خانواده می‌نامیدند). ۲- پاپای، خدای آسمان. ۳- آپی. خدای زمین و او را زن خدای آسمان میدانستند. ۴- هی‌تسر[5] خدای آفتاب. ۵- آرهیم پاسا خدای وجاهت (آفرودیت یونانیان). ۶- تاهیس ماساد خدای دریاها.

سکاها عادت ندارند معبد یا هیکل آلهه را بسازند به استثنای معبد و هیکل ارس[6] (رب‌النوع جنگ) هراکلس هم در نزد آنها مورد پرستش بود. سکاها برای این آلهه قربانی میکنند و حیوانات قربانی را از میان حیوانات اهلی و اسبان انتخاب می‌نمایند وَلی برای «ارس» قربانی انسان نیز جایز است. بدین ترتیب که از هرصد تن اسیر یکی را می‌کشتند و خون او را با شمشیری که علامت این خداست میریزند. قربان کردن خوک جایز نیست و اساساً خوک نگاه نمیدارند عادات آنها از این قرار است: سکایی خون اولین دشمنی را که میکشد می‌آشامد و سرهای کشتگان را برای پادشاه میبرد، زیرا قاعده بر این جاری شده که تا سر دشمن را نیاورد سهمی از غنایم به وی نمیدهند. پوست مقتولان را می‌کنند و بعد آنرا مانند دستمال

1 - Saka. 2 - Scyth.
3 - Scolotes. 4 - Madyes.
5 - Hoytoser. 6 - Arès.

استعمال میکنند. بعضی از این پوستها را لباس میسازند از سر دشمن که بسیار مبغوض بود کاسه‌ای درست میکنند. سکاهای متمول این کاسه را بطلا میگیرند و چون مهمانی برای آنها آید همهٔ این کاسه‌ها را بدو نشان داده گویند هریک از کاسه‌ها جمجمهٔ کدام یک از اقربای آنهاست که جنگ کرده و مغلوب شده و هرقدر عدهٔ این کاسه‌ها زیادتر باشد افتخارشان بیشتر است. وقتی که پادشاه سکاها مریض شود، سه تن از معروفترین فالگیران را حاضر کنند و آنها غالباً میگویند که فلان شخص قسم دروغ به آلههٔ خانهٔ پادشاه یاد کرده زیرا عادت سکاها بر این جاری است که در مواقع مهم به آلههٔ خانهٔ پادشاهی قسم یاد کنند. بر اثر این سخن آن شخص را گرفته محا کمه میکنند و فالگیران او را متهم میسازند. اگر متهم انکار کرد پادشاه از فالگیران دو برابر عدهٔ اولی دعوت میکند و هرگاه آنها هم متهم را مقصر دانستند سر او را بریده مالش را به فالگیران میدهند. ولی اگر این فالگیران متهم را بی‌تقصیر دانستند فالگیران دیگر دعوت میشوند و در صورتی که اکثریت اینان متهم را بی‌تقصیر دانستند فالگیران اول محکوم به اعدام میگردند.
هرگاه سکاها با کسی عهد و پیمانی بقید قسم ببندند چنین کنند: در کاسه‌ای گلی شراب ریزند بعد با چاقو یا آلت تیزی زخمی ببدن متعاهدین زده خون آنها را با شراب مخلوط کنند. پس از آن شمشیر و تیر و زوبین را در شراب گذارده مشغول دعاخوانی میشوند. چون این مراسم به آخر رسید از آن شراب متعاهدین و حضار عمده می‌آشامند. سکاها مردمانی فقیر و بی‌بضاعتند و غالباً با خانواده‌های خود روی اسبها حرکت و از حشم گذران می‌کنند در تیراندازی ماهرند. زبان سکاها مختلف است زیرا سکاییان غربی با آخرین سکاییان شرقی بتوسط مترجم سخن گویند. در زمان داریوش کشور سکاها «ایالت پانزدهم» را تشکیل میداد اسکندر چون به رود سیحون رسید بسبب نطق فرستادهٔ سکاییان که با اسکندر برخورد با وجود منع سردارانش از رود مزبور گذشت و سکاها پس از قدری جنگ عقب نشستند و مقدونیان آنان را دنبال کردند و چون خسته شدند بی‌نتیجه بازگشتند. بر اثر این جنگ اسکندر فهمید که جنگ در این بیابان آسیای وسطی ثمری ندارد. ولی مخاطراتش هویداست. بنابراین زود با سکاییان مصالحه گونه‌ای کرده باین سوی سیحون بازگشت و راه هند را پیش گرفت.
اشک هفتم فرهاد دوم در زمانی که با آنتیوخوس می‌جنگید سکاها را بیاری خود طلبید ولی آنان وقتی رسیدند که وجودشان ثمری نبخشید. بنابراین حقوق و جیره‌شان را مطالبه کردند بآنها جواب دادند که چون دیر رسیده‌اند مستحق پاداشی نیستند. آنان پاسخ دادند که این همه راه آمده‌اند و اگر در این جنگ نتیجه‌ای نداشتند فرهاد میتواند در جای دیگر از وجود آنها استفاده کند. پارتیان جوابی مقنع ندادند. سکاها از نخوت آنان آزرده‌خاطر گشتند و به حدود پارت تجاوز کردند تا به غارت پردازند. فرهاد بمقابلهٔ آنان شتافت و در این سفر دسته‌ای از سربازان یونانی را که به اسارت گرفته بود با خود برد. اینان به سکاها پیوستند و بوسیلهٔ کشتاری که در قشون پارتی کردند و قتل خود فرهاد انتقامشان را از او کشیدند چون اشک هشتم اردوان دوم جانشین فرهاد شد، سکاها بفتح خود و قتل و غارت پارت اکتفاکرده بمرز و بومشان بازگشتند.
در زمان پادشاه اخیرالذکر، هونها به یوئه‌چی‌ها فشار وارد آوردند و اینان بسبب از دست دادن مساکنشان در مغرب مغولستان مجبور شدند جلای وطن کنند و زمینهای تازه برای خود بیابند. بنابراین به دو بخش شده قسمت بزرگتر به طرف جنوب غربی رفت و به نوبت خود بر سکاها فشار آوردند. مخاطره‌ای بزرگ بود. زیرا در صورت غلبهٔ این مردمان نیمه‌وحشی، تمدن آسیای غربی ازمیان میرفت ولی خوشبختانه ایران پارتی بعد از جنگهای متعدد موفق شد که جلوی این سیل عظیم را بگیرد. اما دولت یونانی باختر نتوانست سدی در مقابل آنان تشکیل دهد و از بیخ و بن جاروب شد. توضیح آنکه مردمان شمالی مزبور مقاومت باختریان را درهم شکسته بطرف جنوب راندند. سکاها در «زرنگ» برقرار شدند و از این زمان زرنگ (درنگیانا) بنام سکاها به «سکستان» (سیستان) معروف گردید. علاوه بر آن سکاها بطرف شرق حرکت کرده کابل را بدست آوردند و سپس بطرف هند رانده قسمتهایی را از آن تسخیر کردند و دولتی بوجود آمد که در تاریخ بدولت «هندوسکایی» معروف است. (فرهنگ فارسی معین).
سکاء. [سَ کْ کا] (ع ص) مؤنث اَسَکّ. اذن سکاء؛ گوش خرد و گوش تنگ‌سوراخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||زره تنگ. (منتهی الارب) (از آنندراج).
سکات. [سُ] (ع مص) سکوت. (اقرب الموارد). خاموش شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) آنچه خاموش گرداند کسی را. ||خاموشی دراز. ||تمامی چیزی. ||ماری که تا نگزد معلوم نگردد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
سکاتة. [سُ تَ] (ع اِ) خاموشی دراز. ||آنچه خاموش گرداند کسی را. (منتهی الارب). رجوع به سکات شود.
سکاجه. [سُ جَ] (اِ) رجوع به سکاچه شود.
سکاچه. [سُ چَ / چِ] (ص) سخن‌ناشنو. (برهان). ||ستیهنده و ستیزه کننده. (برهان). ستیهنده. (جهانگیری). ||(اِ) کابوس و عبدالجنه و آن سنگینی است که در خواب بر مردم می‌افتد. (برهان). شکلی مهیب که آدمی از آن در خواب می‌ترسد یا پندارد کسی گلویش می‌افشارد. به عربی کابوس و به فارسی بختک گویند. باروک، برک، مرد بدل. سکاجه. (منتهی الارب). ضاغوط. (آنندراج) (دهار). خفتو. (ملحض اللغات). نیدلان. ||خاریشت تیرانداز. (برهان). رجوع کنید به: «رکاشه» چکاسه. سکاسه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
سکاد. [سَ] (اِ) مبدل «چکاد». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سرکوه. (برهان). ||فرق آدمی. (برهان). مبدل چکاد است که تارک سر باشد. (از انجمن آرا) (آنندراج).
سکار. [سِ / سَ / سُ] (اِ) هرن آن را از ریشهٔ «سکارنه»[1] [«گارمو»[2] اوستایی] به معنی زغال سوخته دانسته. ولی هوبشمان این وجه اشتقاق را مشکوک میداند. افغانی «اسکور»[3] (زغال). رجوع به سکارو شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). زغال و انگشت باشد. (برهان). ||انگشت افروخته. (برهان) (آنندراج):

بدار دنیا چون برفروخت آتش ظلم
سکار آن بجهنم همی خورد چو ظلیم.
سوزنی.

||نوعی از طعام. (برهان) (آنندراج).
سکار. [سَ کْ کا] (ع ص) نبیذفروش. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (مهذب الاسماء). نباذ. (اقرب الموارد).
سکارآهنج. [سُ هَ] (اِ مرکب) آهنی باشد سرکج که بدان گوشت از دیگ و نان از تنور برآرند. (برهان). آهنی باشد سرکج که بدان گوشت از دیگ و نان از تنور برآرند و اکنون آن را آتش‌کش گویند زیرا سُکار انگشت افروخته باشد. (آنندراج). سیخ آهنی که بدان انگشت افروخته و نان از تنور کشند. (رشیدی). کلاب. (دهار).
سکارو. [سُ] (ص، اِ) نان و گوشتی را گویند که بر روی زغال افروخته و اخگر بپزند. (برهان) (آنندراج). نانی که بر روی انگشت افروخته افکنند تا بریان شود. (رشیدی). ||چنگالی. (برهان). ||مالیده. (برهان).

1 - Skarana. 2 - Garemô.
3 - Skôr.

سکاری. [سُ / سَ را] (ع ص، اِ) جِ سکران. (مهذب الاسماء) (دهار). مستان. (غیاث):
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکاری. حافظ.
سکاسته. [سُ تَ / تِ] (اِ) به معنی زکاسه و آن خارپشتی باشد که خارهای خود را مانند تیر اندازد و به عربی مدلج گویند. (برهان) (جهانگیری). خارپشت. (آنندراج). مصحف رکاسه. رجوع به سکاسه و سکاشه و سکاشته شود.
سکاسه. [سُ سَ / سِ] (اِ) سکاسته است که خارپشت تیرانداز باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به سکاسته و سکاشته شود.
سکاشته. [سُ تَ / تِ] (اِ) خارپشت کلان تیرانداز. (برهان) (آنندراج). رجوع به سکاسه و سکاسته شود.
سکاشه. [سُ شَ / شِ] (اِ) رجوع به سکاسه و سکاسته و سکاشته شود.
سکاف. [سَ کْ کا] (ع ص) کفشگر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
سکافره. [سُ رَ / رِ] (اِ) مصحف «شکافه». (رشیدی). و رجوع کنید به سکافه. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). زخمهٔ سازنده‌ها را گویند و به عربی مضراب خوانند و آن در قانون و رباب استخوانی است که بر دست گیرند و در عود و طنبور ناخن دست باشد. (برهان) (آنندراج). زخمهٔ مغنیان. (اوبهی). رجوع به سکافه شود.
سکافه. [سُ فَ / فِ] (اِ) به معنی سکافره که مضراب سازنده‌ها باشد. (برهان). رجوع به شکافه و سکافره شود.
سکافه. [سِ فَ / فِ] (ع اِمص) کفشگری. (منتهی الارب) (دهار) (اقرب الموارد).
سکاک. [سُ] (ع اِ) هوای میان زمین و آسمان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). جوفی که میان زمین و آسمان است. (آنندراج). ||جای پر از تیر. (منتهی الارب).
سکاک. [سِ] (ع اِ) صف و رسته. (منتهی الارب).
سکاک. [سَ کْ کا] (ع ص) آهنگر، چه سَکّ حلقهٔ آهن را گویند. (آنندراج) (غیاث). ||کاردگر. (دهار) (مهذب الاسماء). ||کسی که بر درم و دینار سکه زند. (غیاث) (آنندراج).
سکاک. [سَ کْ کا] (اِخ) ابوجعفر محمدبن خلیل مشهور بسکاک شاگرد ابومحمد هشام‌بن الحکم (وفاتش در حدود ۱۹۹ هـ.ق.) و از معاصرین چند نفر از مشاهیر معتزله مثل ابوعثمان عمربن بحر جاحظ (۱۶۰ - ۲۵۵) و جعفر محمدبن عبدالله اسکافی (وفاتش در ۲۴۰) و ابوالفضل جعفربن حرب (وفاتش در ۲۳۶) است او با این دو نفر اخیر مناظراتی نیز داشته و از رجال مشهور شیعه و از مصنفین کتب ایشان است. لقب او در غالب کتب قدیم بتحریف شکال و سکال ضبط شده ولی بلاشبهه این کلمه سکاک است به معنی کسی که کار او ساختن سکه یعنی گاوآهن باشد و مصحف شکاک است. ابوجعفر سکاک از شاگردان هشام‌بن الحکم است و علم کلام را از او فرا گرفته و با آنکه در بعضی مسائل با او اختلاف حاصل کرده باز در اصل امامت پیرو عقیدهٔ هشام بوده است. از جمله تألیفات او کتاب المعرفة و کتاب التوحیدات است. (از خاندان نوبختی صص ۸۱ - ۸۲).
سکاکه. [سُ کَ] (ع ص) خورد گوش. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) هوای میان زمین و آسمان. ||هوایی که ملاقی ابر است. ||(ص) مرد منفرد برای خود. (منتهی الارب) (آنندراج).
سکاکی. [سَ کْ کا] (اِخ) از ماوراءالنهر بود، و اهل سمرقند به او بسیار معتقد بودند، و بی‌نهایت تعریف میکنند. اما در موقعی که در سمرقند بودم، هرچند تفحص نمودم که از نتایج طبع او چیزی معلوم کنم چنانکه تعریف میکنند پیدا نشد. از همه جوابی که عاجز می‌شدند سخن ایشان این بود که همهٔ ابیات خوب مولانا لطفی از اوست که بنام خود کرده است. اما در ماوراءالنهر امثال این سخنان مکابره بی‌مزه بسیار است. این مطلع را بمولانا سکاکی اسناد میکنند. (ترکی):
نی‌ناز بونی‌شیوه دو رای‌جادو گو زلوک شوخ و شنگ
کبک دری طاوس را ایوق البته یورفتار دینک.
(مجالس النفایس ص ۵۱).
سکاکی. [سَ کْ کا] (اِخ) رجوع به بابافغانی شیرازی یا فغانی شیرازی شود.
سکاکی. [سَ کْ کا] (اِخ) ابویعقوب سراج‌الدین یوسف. رجوع به ابویعقوب سکاکی و دانشوران خراسان ص ۲۴۶ شود.
سکاکین. [سَ] (ع اِ) جِ سِکّین. به معنی کارد. (دهار) (آنندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی).
سکاکیه. [سَ کْ کا کی یَ] (اِخ) اصحاب ابوجعفر محمدبن خلیل سکاک از متکلمین شیعهٔ امامیه. اینان در اصل امامت پیرو عقیدهٔ هشام بوده‌اند. (هشام‌بن الحکم). رجوع به سکاک و به خاندان نوبختی ص ۷۲ و ۲۵۷ شود.
سکال. [سِ] (اِ) اندیشه و فکر. (برهان).
- بدسکال؛ بداندیش.
||(نف) خواهنده. ||طلب‌کننده. ||گوینده. ||(اِ) گفتگو. (برهان). رجوع به سگال و سگالیدن و سگالش شود.
سکالش. [سِ لِ] (اِمص) فکر و اندیشه. (برهان) (انجمن آرا):
ای مج کنون تو شعر من از برکن و بخوان
از من دل و سکالش[1] از توتن و روان.
رودکی (از سعید نفیسی ص ۱۰۲۲).
سکالش چنان شد دو کوشنده را
که ریزند صفرای جوشنده را. نظامی.
||متفکر و اندیشه‌مند بودن. ||خواستن. ||کارسازی کردن. (برهان). رجوع به سگال و سگالش شود.
سکالش کردن. [سِ لِ کَ دَ] (مص مرکب) اندیشه کردن: و چون آرزو آید سکالش کند. (تاریخ بیهقی).
گر سکالش کنی بهفت اقلیم
یک کریم سخا سکال نماند. خاقانی.
محتشم را به مال مالش کن
بی‌درم را به خوان سکالش کن. نظامی.
رجوع به سگالش کردن و سگالیدن شود.
سکالش‌گر. [سِ لِ گَ] (ص مرکب) اندیشه‌مند. اندیشه کننده:
سکالش‌گری کو نصیحت شنید
در چاره را در کف آرد کلید.
نظامی (شرفنامه ص ۱۷۴).
سکالش‌گریهای خاطرپسند
که از رهروان بازدارد گزند. نظامی.
سکالنده. [سِ لَ دَ / دِ] (نف) اندیشنده. درنگرنده:
سکالندهٔ فال چون قرعه راند
ز طالع تواند همی نقش خواند. نظامی.
رجوع به سگالنده شود.
سکالو. [سُ] (ص، اِ) سکارو. سکالیو. شکالیو. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آنچه بر روی زغال افروخته و اخگر آتش پخته باشند از نان و گوشت و غیره و سکالیو هم گفته‌اند. (برهان). رجوع به سکارو شود.
سکاله. [سُ لَ / لِ] (اِ) فضلهٔ سگ. (برهان). سرگین سگ. (اوبهی). گه سگ. (صحاح الفرس). غائط سگ. (لغتنامه اسدی):
یکی بگفت نه مسواک خواجه گنده شده است
که این سکاله و گوه سگ است خشک شده.
عمارهٔ مروزی.
رجوع به سگاله شود.
سکالیدن. [سِ دَ] (مص) اندیشه و فکر کردن. (برهان). مشاورة. (دهار):
باقصای جهان از فزع تیغش هر روز
همی صلح سکالد دل هر جنگ سکالی.
فرخی.
ای فرخی ار نام نکو خواهی جستن
گرددر او گرد و جز آن خدمت مسکال.
فرخی.
سکالید با ویژگان سرای
همه تیغ و جوشن بزیر قبای. اسدی.

---
۱ - ن‌ل: سکاوش؟

سوی رزم ایرانیان باشتاب
شبیخون سکالید و بگذشت از آب. اسدی.
کاری که نه کار تست مسکال
راهی که نه راه تست مسپر. ناصرخسرو.
پس دیگر سال حرب دیگر سکالیدند. (قصص الانبیاء). شاعران کار و اندیشه شعر را بشب سکالند. (تفسیر ابوالفتوح). و... کار سکالیدن باشد بشب و شبیخون را و غارت شب را تبیت خوانند برای آنکه بشب سکالیده باشد و حیاتی گفت کاری باشد که در خانه بسکالند. (تفسیر ابوالفتوح).
آنجا که فسانه‌ای سکالی
از قدس خدا نباش خالی. نظامی.
با خود غزلی همی سکالید
گه نوحه نمود و گاه نالید. نظامی.

سکان. [سُ کْ کا] (ع اِ) جِ ساکن. باشندگان. رجوع به ساکن شود.

سکان. [سُ کْ کا] (ع اِ) آلتی چوبی یا فلزی که در یکی از دو انتهای کشتی تعبیه کنند و با حرکت آن جهت حرکت کشتی را تغییر دهند. ج، سکانات. ||در دم هواپیما دو پیکان است که از فلز ساخته می‌شود. سکان عمودی، سکان افقی و هر یک شامل دو قسمت است: ثابت و متحرک و با آن جهت حرکت هواپیما را در هوا تغییر می‌دهند.

سکان. [سَ] (اِخ) سگزی. سگزیان:
بفرمود ما را یل اسفندیار
چنین با سکان ساختن کارزار. فردوسی.
و لقبش [بهرام ثالث] سکانشاه و سکان نام سیستان است. (مجمل التواریخ والقصص).

سکان. [ ] (اِخ) ابن طغشاده از شاهان بخارا که پس از طغشاده به پادشاهی رسید و مدت هفت سال سلطنت کرد و وی نیز در غوغایی کشته شد. (از رودکی سعید نفیسی ج ۱ ص ۲۲۳).

سکان. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه، دارای ۱۳۲ تن سکنه است. آب آن از دره سرکانی و محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سکانه. [سُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. جلگه‌ای است. دارای ۶۲۴ تن سکنه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سکانه. [سُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، دارای ۲۳۳ تن سکنه و آب آن از قنات و چاه است. محصول آن چغندر و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سکاوند. [سُ وَ] (اِخ) نام قریه‌ای است بروستای غزنین و معرب آن ساوند است. (آنندراج): و سوی قلعه سکاوند بردندش و پس از آن نیز ندیدندش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۲).
نشیمن گرفت از سکاوند کوه
همی دارد از رنج گیتی ستوه. اسدی.
نریمان را ناگاه بحصار سکاوند سنگی بر سر زدند. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۲).

سکاهن. [سِ هَ] (اِ مرکب) رنگ سیاهی را گویند که از سرکه و آهن ترتیب دهند و بدان جامه و چیزهای دیگر رنگ کنند و بیشتر کفشدوزان به جهت چرم رنگ کردن سازند. (برهان). رنگی که چرم‌گران از سرکه و آهن سازند برای سیاه کردن چرم و در اصل سک‌آهن بود. (آنندراج) (رشیدی) (غیاث):
اندر سکاهن شب و نیلاب آسمان
نوجامه‌ای دورنگ بهر مه برآورید. خاقانی.
در پردهٔ خم‌آهنی ابر سکاهنی
رنگ خضاب بر سر دنیا برافکند. خاقانی.
وآنگهی پیش راح ریحانی
کرد باید سکاهن افشانی. نظامی.
کسی را که جانش بآهن گزم
بی جامه‌ها در سکاهن رزم. نظامی.

سک‌المسک. [سُ کُ کُلْ مِ] (ع اِ مرکب) مرکبی است از مازو و فاغره و فلیخه و ببابه و صندل مقاصری و سنبل‌الطیب و عسل. (الفاظ الادویه). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی شود.

سک انگبین. [سِ اَ گُ] (اِ مرکب) سرکنگبین: و آبش چون با سک‌انگبین بخورند یرقان را نیک بود. (الابنیه عن حقایق الادویه).

سکب. [سَ] (ع مص) ریزانیدن آب. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ریختن آب. (منتهی الارب) (دهار). ||پیاپی شدن باران پیوسته بزرگ‌قطره. ||اذان گفتن مؤذن. (منتهی الارب). ||(ص، اِ) مرد درازبالا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نوعی از جامهٔ باریک. (منتهی الارب). نوعی جامه. (اقرب الموارد). ||مس یا ارزیر. ||اسب نجیب تیزرو، فراخ‌گام، سبکروح، بانشاط. ||کار لازم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||باران پیوسته بزرگ قطره. (منتهی الارب). الهطلان الدائم. (اقرب الموارد). ||(اِخ) نام اول اسبی که در ملک آنحضرت (ص) درآمد و بدین معنی به تحریک هم آمده است. و آن کمیت سپید پیشانی و هر چهار دست و پای سفید و دست راست او مطلق بود. (منتهی الارب).

سکب. [سَ کَ] (ع اِ) درختی است خوشبو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شقائق النعمان. (اقرب الموارد). لاله. (منتهی الارب).

سکبا. [سِ] (اِ مرکب) از سک (سرکه) + با (ابا). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام آشی است که از سرکه و گوشت و بلغور و میوه خشک پزند و آن چنان است که گندم را بلغور کنند و در سرکه بخیسانند و خشک کنند و هر وقت که خواهند صرف کنند و وجه تسمیه‌اش سرکه‌با است چه سک به معنی سرکه و با آش را گویند. (برهان). آش سرکه زیرا که سک مخفف سرکه و با به معنی آش است چنانچه شور را شوربا گویند. (آنندراج). نوعی از آش است که از بلغور گندم و سرکه و نبات و گوشت و کشمش سازند. (غیاث): دفع مضرت با سکبا و سماق و ناربا کنند. (نوروزنامه).
کز برای شوربایی بر در اینها شوی
اولت سکبا دهند از چهره وآنگه شوربا.
خاقانی.
زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیک
گونهٔ سگ مگس است آنکه ز سکبا بینند.
خاقانی.
ز معشوقه وفا جستن غریب است
نگوید کس که سکبا بر طبیب است. نظامی.
نقل است که ده سال بود تا ذوالنون را سکبایی آرزو میکرد و آن آرزو بنفس نمیداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد که فردا به عیدی ما را لقمه‌ای سکبا دهی. (تذکرةالاولیاء عطار).
معده حلوایی بود حلوا کشد
معده صفرایی بود سکبا کشد. مولوی.
یکی بهر سکبا ز نان روزه بست
چو نان خورده شد دیگ سکبا شکست.
امیرخسرو دهلوی.
نور مزعفر ظلمت سکبا
بر سر خوانم شمع شبستان. بسحاق اطعمه.

سکباج. [سِ] (معرب، اِ) معرب سکبا که نوعی از آش است که از سرکه و برنج یا بلغور سازند. (غیاث) (آنندراج). معرب است و آن نان‌خورش است که از سرکه و گوشت و ادویه خوشبو و نبات ترتیب دهند و گاهی میوه خشک را هم اندازند. (منتهی الارب). ابوعاصم. ام‌القری. (المرصع):
از بخارا آن بداند تیزهش
دیگ شیرین را ز سکباج ترش. (مثنوی).

سکباجه. [سِ جَ / جِ] (معرب، اِ) رجوع به سکبا و سکباج شود.

سکبة. [سَ بَ] (ع اِ) پارچهٔ گرد بریده برای سریر مانند شبکه. ||پوست تنک که بر روی جنین باشد. (منتهی الارب).

سکبة. [سَ کَ بَ] (ع اِ) سبوسهٔ سر. (منتهی الارب) (آنندراج).

سکبینج. [سَ نَ] (معرب، اِ) صمغ نباتی است مسخن و ملطف و جالی و محلل ریاح و اورام سلبه و مدر حیض و مسهل بلغم غلیظ و

این معرب سکبینه است. (منتهی الارب) (از آنندراج). به پارسی سغبین [1] است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (از بحر الجواهر): از آن جمله که موجود نباشد الا بـه اصفهان سکبینج و جاوشیر و ترنجبین. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۴۰).

سکبینه. [سَ نَ / نِ] (اِ) سکوینه. صغبین (معرب). سقبین. «سگاپنون» [2]. (اشتنگاس). صغبین. لاتینی «سگاپنوم» [3]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

صمغی که از گیاه سکبینه استخراج میشود و در طب از آن بعنوان مقوی و قاعده‌آور و ضدتشنج استفاده میگردد. این صمغ دارای بوی نسبةً مطبوع است ولی مزهٔ تلخی دارد و دارای خواص صمغ باریجه است.

علف سکبینه گیاهی است پایا از تیرهٔ چتریان و دارای ساقه‌های ضخیم است. ارتفاعش بین یک تا دو متر میرسد. برگهایش سبز و پوشیده از کرکهای ریز است گلهایش زرد و میوه‌اش بدرازی ۱۰تا ۱۲ میلی‌متر و بقطر ۲ میلی‌متر است. دانهٔ این گیاه را نیز در تداوی بکار میبرند و بنام حب‌السکبینج مینامند. گیاه مذکور در نواحی البرز و شمال ایران بفراوانی میروید. سکوینه. صغبین. سکینی. سکبج. سکبینج. (فرهنگ فارسی معین). صمغ گیاهی است و از جمله دواها است سکبیج معرب آن است. (رشیدی).

سکپستان. [سَ پِ] (اِ مرکب) سگپستان. سپستان. سفستان. دبق: حقنهٔ دیگر قولنج بلغمی را بگیرند حلبه و تخم کتان... عناب و سکپستان از هریکی سی عدد. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به سپستان شود.

سکت. [سَ] (ع مص) خاموش شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). خاموش بودن. (دهار). ||فصل کردن میان دو نغمه بدون دم زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||آرمیدن. ||فروشدن. ||(ص) مرد همیشه خاموش. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مردم کم‌سخن که چون بسخن درآید نیکو گوید. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

سکته. [سَ تَ] (ع اِ) مرضی است که حس و حرکت در تن زائل شود و مریض چنان نماید که مرده است. (آنندراج) (غیاث). بیماریی که بسبب شدت کامل در بطون دماغ و مجاری روح اعضاء صاحب آن از حس و حرکت معطل گردد. (منتهی الارب). اختلال ناگهانی و شدید یکی از عروق اندامهای حیاتی که موجب بخطر انداختن حیات شود. این اختلال ناگهانی ممکن است بر اثر انسداد یا اتساع زیاده از حد و یا پاره شدن یکی از عروق اعضای حیاتی (مانند مغز، قلب، ریه، یا کلیه) باشد در هرحال سکته خطرناک است و غالباً منجر به مرگ میشود. (فرهنگ فارسی معین): و یک ساعت لقوه و فالج و سکته افتاد وی را. (تاریخ بیهقی).

سکته را ماند بیم و فزعش روز نبرد
که بیکساعت بر مرد فروگیرد دم.
فرخی (دیوان ص۲۳۵).

— سکتهٔ بلغمی؛ سکته‌ای که بر اثر خیز زیاده از حد پرده‌های دستگاه مرکزی اعضای حیاتی حاصل میشود معمولا این قبیل خیزهای پرده‌های مغزی بر اثر معالجات زیاد با ارسنیک دیده شده است، سکته مائی.

— سکتهٔ دموی؛ قطع ناگهانی جریان خون در یکی از اعضا که ممکن است بر اثر انقباض شدید عروق آن ناحیه حاصل شده‌باشد.

— سکتهٔ ریه؛ انسداد قسمتی از عروق خونی ریه است که موجب تشمع و از بین رفتن حیات آن قسمت از نسج ریه میشود، فجأة.

— سکتهٔ مائی؛ سکتهٔ بلغمی. (فرهنگ فارسی معین).

||نوعی از هاء کـه آن را هـاء سـکته گـویند. (فرهنگ فارسی معین). نوعی از حرف ها که آن را های سکته گویند. ||در قرآن خواندن بازماندن است. (از آنندراج) (غیاث). ||به اصطلاح شعرا آنکه در وزن اندکی توقف باشد که قبیح نماید و در بعضی‌جا ملیح پندارند. (آنندراج).

سکتة. [سُ تَ] (ع اِ) آنچه بدان بازدارند بچه و غیر او را و خاموش کنندش. ||بقیه کـه در آوند بماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سکته‌ور. [سَ تَ / تِ وَ] (ص مرکب) آنکه عیب سکته داشته باشد و آن را به تازی سکوت خوانند. (آنندراج):

پای خِرَدم ز سنگ جهال
اعرج شد و سکته‌ور شد اقوال.
درویش واله هروی (از آنندراج).

سکتیت. [سِ] (ع ص) مرد پیوسته‌خاموش. (منتهی الارب).

سکج. [سَ کِ] (اِ) مویز را گویند و آن انگوری باشد که در آفتاب یا سایه خشک سازند. (برهان). مویز. (انجمن آرا) (اوبهی) (جهانگیری):

همچو انگور آبدار بدی
نون شدی چون سکج ز پیری خشک.
لبیبی.

در جوانی پیر گشتم از جفای روزگار
همچو انگوری که اندر غورگی گردد سکج.
شهاب‌الدین.

سکخانه. [سِ نَ / نِ] (اِ مرکب) میکده و شرابخانه و دکان شراب‌فروشی. (ناظم الاطباء).

سکر. [سَ] (ع مص) پر کردن و بستن نهر آب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||افسون کردن کسی را. ||(اِ) تره‌ای است از بهترین تره‌ها. (منتهی الارب) (آنندراج).

سکر. [سَ کَ] (ع اِ) می. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نبید خرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۵۸) (مهذب الاسماء). ||هرچیز که مست کند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||هرچیز که حرام است خوردن آن از میوه و جز آن. ||سرکه. ||طعام. ||کشوث [4]. ||امتلاء و پری شکم. ||خشم و خشم پنهان. (منتهی الارب) (آنندراج).

سکر. [سَ کِ] (ع ص) مست و همیشه مست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مصطکی. (رشیدی).

سکر. [سُ کْ کَ] (معرب، اِ) معرب شکر که طعام را بدان شیرین کنند. (غیاث). شکر معرب آن است. (آنندراج) (مهذب الاسماء) (دهار). رجوع به شکر شود. ||خرمای تر و نیکو. ||انگوری است که چون او را آفتی رسد از هم پاشد و آن بهترین انگورهاست. (آنندراج) (منتهی الارب). ||سکرالعشر، شبنمی است که بر درخت عشر منعقد گردد بپاره‌های نمک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). صمغی است که از درخت عشر یعنی اگر بیرون می‌آید در موضع گل وی خشک گردد جمع میشود و آنرا بدین نام خوانند. تیغال. شکرک کوهی. (الفاظ الادویه). رجوع بـه تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و فهرست مخزن الادویه شود.

سکر. [سُ] (ع اِمص) مستی. (غیاث) (آنندراج) (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). ||(مص) مست شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||نشأه. (غیاث). ||(اِ) شراب و آنچه مست گرداند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||در اصطلاح عرفانی سکر یعنی مستی و عبارت از غیبت است بواسطهٔ داروی قوی و سکر را زیادی است بر غیبت بوجهی زیرا صاحب سکر هرگاه ستونی در سکر نباشد مبسوط است و گاهی اخطار اشیاء از قلب او ساقط میشود در حال سکرش و این حال متساکر است. در شرح منازل است که سکر اشارت است به سقوط تمالک در طرب و از مقامات

---

۱ - صغبین. رجوع به همین کلمه شود.
2 - Sagapenon.
3 - Sagapenum.
۴ - بیخ گیاهی است.

محبین است. در دستور است که سکر کیفیت نفسانیه است که موجب انبساط روح است و عبارت از غفلت است که عارض میشود بواسطه غلبهٔ سرور و بالجمله هنگامیکه عشق و محبت به آخرین درجه برسد و بر قوای حیوانی و انسانی چیره گردد حالت بهت و سکر و حیرت پدید آید و سالک را مبهوت و متحیر و سرگردان میکند. لاهیجی گوید: سکر و حیرت و دهش و واله و هیمان است که از مشاهدهٔ جمال محبوب دست میدهد و گفته شده است که مرحلهٔ بیخودی را مرحلهٔ سکر گویندکه در آن مرحله سالک را نه دین است و نه عقل و نه تقوی و نه ادارک و در مقام فنا و نیستی محو گشته و از شراب طهور ست و حیران و سر به خاک مذلت و نیستی نهاده. (رسالهٔ قشیریه ص۳۸) (شرح منازل ص۲۰۱) (دستور ج۲ ص۱۷۷). در شرح کلمات باباطاهر است که سکر حقیقی آن است که سالک در فنا مقام گیرد. «والسکر غفلة اهل الوصول». (فرهنگ علوم عقلی سجادی ص۳۰۰):

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست
موج آبی محو و سکر است و فناست.
(مثنوی).

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر
او چه مرغی گشته صید دام سکر. (مثنوی).

ای تو نارسته از این فانی رباط
تو چه دانی صحو و سکر و انبساط. مولوی.

رجوع به تعریفات و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

سکر. [سِ] (ع اِ) بند آب و نهر. (منتهی الارب) (آنندراج). بند بسته. (مهذب الاسماء). ||آنچه بدان بند کنند. ||کنارهٔ بلند از نهر و آب. (منتهی الارب) (آنندراج).

سکرآباد. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کیونی بخش سجید شهرستان هروآباد، دارای ۳۴۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه، کرچک است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

سکرات. [سَ کَ] (ع اِ) ج سکرة. (دهار). بی‌شعوری. بیهوشیها و تکلیفی که بوقت مرگ باشد. (آنندراج) (غیاث): یکی از سکرات ملک آن است که همیشه جانیان را بجمال رضا آراسته دارد. (کلیله و دمنه).

یک دو آواز برآید ز چراغ
وقت مردن که بود در سکرات. خاقانی.

سکران. [سَ] (ع ص) مست. (دهار) (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج):

مقعد صدقی نه ایوان دروغ
بادهٔ خاصی نه سکرانی[1] ز دوغ. مولوی.

– سکران طافح؛ پر از شراب. (مهذب الاسماء).

– سکران ملطخ؛ شوریده عقل. (مهذب الاسماء).

سکران. [سَ] (اِخ) شیخ سکران که در چهار فرسخی بغداد مدفون و دیهی بنام وی منسوب است. (از نزهةالقلوب ص۳۶ و تاریخ گزیده ص۷۹۱).

سکرانه. [سَ نَ] (ع ص) مؤنث سکران. (منتهی الارب) (آنندراج).

سکرپس. [سِ رُ] (اِخ)[2] نخستین پادشاه آتیکا است که بنابر افسانه‌های قدیم یونان در ۱۵۸۰ ق.م. از شهر سائیس بدان سرزمین آمد و مردم را آداب اجتماعی و ازدواج و زراعت و تجارت و دریانوردی آموخت و پرستش ژوپیتر و می‌نردا و نپتونوس را درمیان آنان معمول ساخت. (تاریخ تمدن قدیم ایران).

سکرت. [سَ رَ] (ع اِمص) مستی: از سر نخوت و سکرت غرور بکثرت اتباع و اشیاع خویش از شهر بیرون آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به سکرة شود. ||غرور. خودخواهی. تکبر: ممکن است سکرت سلطنت... او را بر این باعث باشد. (کلیله و دمنه). امیر ابوالحرث از سر سکرت جوانی و غفلت کودکی و... (ترجمه تاریخ یمینی).

سکرجه. [سُ کُرْ رُ جَ] (معرب، اِ) ظرفی است کوچک که در آن نان خورشها و چیزهای اندک از مشهیات و جوارشات و مانند آن کرده بر موائد نهند. فارسی است و قیل معرب سکوره و چون خوردن در آن از آداب متکبرین است و اهل نعمت در آن خورند. قال لا کل فی سکرجه. (آنندراج) (منتهی الارب). سکوره. ج، سکرجات. (مهذب الاسماء). ||واحد وزن. (فرهنگ فارسی معین).

– سکرجهٔ صغیر؛ واحد وزن معادل سه اوقیه. (رسالهٔ مقداریه فرهنگ ایران به نقل از فرهنگ فارسی معین).

– سکرجهٔ کبیر؛ واحد وزن معادل نه اوقیه و آن را صدقه نیز گویند. (از فرهنگ فارسی معین).

– سکرجهٔ مطلقه؛ واحد وزن معادل شش استار و چهاریک استار. (از فرهنگ فارسی معین).

سکرجه. [سُ رُ جَ / جِ] (اِ) امین‌الدوله گوید: نباتی است برگش شبیه به برگ مورد و در وسط آن خاتمی شبیه به چشم و بحیی‌العالم شباهتی دارد گرم و خشک و جهت صلابت سپرز نافع و مسهل سودا است و مؤلف تذکره گوید حب‌السوا کاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و اسکرجه [سکرجه] من مائه [ماء بادروج] تنفع من سوءالنفس. (ابن‌بیطار ج۱ ص۷۶). رجوع به اسکرجه شود.

سکرچه. [سُ کُ چَ / چِ] (اِ) پیمانه‌ای است. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||ظرفی است. (آنندراج).

سکردان. [سُ کُ کَ] (معرب، اِ) معرب شکردان. ظرفی است که در آن میوه و شکر ریزند. (از دزی ج۱ و نشوءاللغة ص۹۸).

سکرفنده. [سَ کَ فَ دَ / دِ] (نف) اسب و استر سکندری‌خور را گویند یعنی بسر درآینده. (برهان) (آنندراج).

سکرفیدن. [سَ کَ دَ] (مص) بسر درآمدن و سکندری خوردن ستور. (آنندراج) (برهان).

سکرکه. [سُ کُ کَ / کِ] (اِ) شرابی که از ارزن سازند. (آنندراج) (برهان). شرابی مر حبشه را که از ارزن گیرند. لغت حبشی است. معرب آن سُقُرقَع. (منتهی الارب). نبیذ اهل حبشه. (بحر الجواهر).

سکرنه. [سُ کُ نَ / نِ] (اِ) سقرنه است که خارپشت را گویند. (آنندراج). سغر و سغرنه. (جهانگیری). رجوع به سغر و سغرنه شود.

سکروجة. [سُ جَ] (معرب، اِ) رجوع به سکرجه و سکاریج و سکارج شود. (دزی ج۱ ص۶۶۸).

سکرة. [سَ رَ] (ع اِمص) ضلالت و گمراهی. (آنندراج) (منتهی الارب). مستی. (آنندراج). ||شدت موت و غشی آن است. (آنندراج). فیخه. ثقوة. فواق. (زمخشری). سختی مرگ. (دهار). سختی و سرگردانی و مشقت و منه سکرة الموت. ج، سکرات. (مهذب الاسماء). سکرة الموت. شدت موت و غشی آن است. (منتهی الارب).

– سکرة الهم؛ شدت غم. (منتهی الارب).

سکرة. [سَ کَ رَ] (ع ص) دانهٔ تلخ که با گندم آمیزد. (منتهی الارب) (آنندراج).

سکرة. [سَ کِ رَ] (ع ص) مؤنث سَکِر. (منتهی الارب).

سکره. [سُ کُ کَ رَ / رِ / سُ کُ کَ رَ / رِ] (اِ). کاسه‌ای را گویند که از گل ساخته باشند. (برهان). کاسهٔ گلی که خرد باشد و اسکره نیز آمده. (غیاث). کاسهٔ گلی و آن را اسکوره نیز گویند:

ز نقشبند خمیر تو مایه می‌یابد
خم سکره به رنگ مصوران بهار.
اثیرالدین اخسیکتی (دیوان ص۱۳۸).

||در کتب طبی پیاله‌ای است که مقدار معین میگیرد و بنابراین در اوزان و مکاییل مذکور میشود و سکوره و اسکره نیز گویند. (رشیدی). کاسه را گویند و آن پیاله‌ای است

۱ - نل: نه مستی.

2 - Cecrops.

که از گل سازند و مقدار معین در آن جای گیرد. بنابراین در اوزان و مکاییل مذکور میشود و آن را اسکوره و اسکره نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری): بگیرند فلوس خیار شنبر و مویز دانه بیرون کرده از هریکی سه استار و اندر چهار سکره آب بپزند تا به نیمه بازآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). متاعی خسیس است که آن را قدری و قیمتی و بقایی نباشد چون... و سکره و قدح. (تفسیر ابوالفتوح). به منقار زمین بکاوید دو سکره پدید آمد یکی زرین پرکنجد و یکی سیمین پرگلاب. (تذکرة الاولیاء عطار) ...و با دو چشم چون دو سکرهٔ خون عظیم هراسی درو پدید آمد. (تذکرة الاولیاء عطار).

آن دمی کو سخن از سکرهٔ مرغول کند
از خجالت ز تن سکره بگشاید خوی.
سیف اسفرنگ.

بود شهری بس عظیم و مه ولی
قدر او قدر سکره بیش نی. مولوی.

سکره. [سُ کْ کَ رَ] (ع اِ) شکر (و آن اخص از سکر است). (منتهی الارب).

سکری. [سَ را] (ع ص) مؤنث سکران. ج، سکاری. (آنندراج).

سکری. [سُ کْ کَ] (ع ص نسبی) شکرفروش. (مهذب الاسماء).

سکری. [سُ کْ کَ] (ع ص نسبی) خریدار و فروشنده شکر و حمل کنندهٔ آن. (از الانساب سمعانی).

سکری. [ ] (اِخ) ابوسعید حسن بن حسین بن عبدالله بن عبدالرحمن بن العلاء السکری. معرفتی نیکو به لغت و انساب و ایام داشته و خط نیکو و صحیح می‌نوشته و از اوست: کتاب الوحوش. کتاب النبات. کتاب المناهل والقوی. کتاب الابیات السائره. و او اشعار جماعتی از فحول شعراء و نیز پاره‌ای از قبائل را گرد کرده و از آنجمله است: امرؤ القیس. و دو نابغة و قیس بن الخطیم و تمیم بن ابی‌مقبل و اعشی و مزاحم العقیلی و اخطل و زهیر و هدبة بن خشرم و اشعارا للصوص و اشعار هذیل. (از ابن الندیم). وی بسال ۲۱۲ متولد شد و بسال ۲۷۵ هـ.ق. درگذشت. رجوع به معجم الادباء ج ۳ ص ۶۲ و معجم المطبوعات شود.

سکز. [سَ کِ] (اِ) صمغی است که آن را به عربی مصطکی خوانند. (برهان) (جهانگیری). مصطکی و گویند سقز. (الفاظ الادویه). علک است که به مستکی مشهور است و مصطکی معرب آن است. (آنندراج).

سکز. [سُ کْ کَ] (اِخ) نام یکی از طوایف ایل قشقایی جزء عملهٔ ایلخانی. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۸۰).

سک زدن. [سُ زَ دَ] (مص مرکب) فروبردن چوبی که بر سر آن آهنی نوک‌تیز است بر تن خر و مانند آن برای تیزکردن رفتار فرو برند. (یادداشت مؤلف). ||به مجاز پیاپی یادآوری در طلب چیزی کردن. (یادداشت مؤلف).

سکزناب. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان افشاریهٔ بخش آوج شهرستان قزوین، دارای ۴۲۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانه خررود و محصول آن غلات و باغات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سکزه. [سِ کِ زَ / زِ] (اِ) ستیزه است که جنگ و خصومت و لجاجت باشد. (برهان) (آنندراج).

سکزی. [سَ] (ص نسبی)[1] منسوب به سیستان چه سیستان را سکزستان گویند. (غیاث). سکز. سیستان. سجزی. سجستان. سکستان. شکزی. سیستانی:

همانا که آن سکزی[2] جنگجوی
که چندان همی برشمردی تو روی. فردوسی.

سکزی امیر حرس بر وی موکل بود. (تاریخ بیهقی).

چه خانه‌ست این کز و گشت این گشن لشکر
یکی هندو یکی سکزی یکی بستی.
ناصرخسرو.

توان بردن هنوز از جای جنگت
دریده زهرهٔ سکزی به زنبر. ناصرخسرو.

فزون شد دولتت تا بازگشتی
ز جنگ سکزیان دیومنظر. ازرقی.

رجوع به سگزی شود.

سکستان. [سَ کِ] (اِخ) صورتی دیگر از کلمهٔ سیستان و سجستان است.

سکستن. [سُ کُ تَ] (مص) گسیختن و پاره گشتن. (برهان) (جهانگیری). مقلوب گسیتن است. (انجمن آرای ناصری):

غل و بند درهم سکستم همه
دوان آمدم نزد شاه رمه. فردوسی.

گرچه شب اندر سکست ماه بلند است
باده خوش آمد بماهتاب درافکن. عطار.

باز توبه میکند با رای سست
دیو در دم باز توبه‌اش را سکست. مولوی.

چون قضایت جعل تدبیرت سکست
چون نشد بر تو قضای او درست. مولوی.

||کنده شدن. (برهان) (جهانگیری). جدا شدن:

چونکه از امرودبن میوه سکست
گشت اندر عهد و نذر خویش سست. مولوی.

در بنا هر سنگ کز که می‌سکست
فاش سیروا بی همی گفت از نخست.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۲۲۳).

||ریزه‌ریزه شدن:

گندم ار بشکست ازهم در سکست
بر دکان آمد که تک نان درست. مولوی.

سکسک. [سُ سُ] (ص، اِ) زمین ناهموار و درشت. (برهان). ||اسبی که راه نداشته باشد و قطره رود. (برهان). اسبی که راه نداشته باشد و ناهموار و ضد راهوار. (رشیدی) (آنندراج). اسب کم‌رفتار که رهوار نباشد. (غیاث):

پیش رخش تو سبز خنگ فلک
لنگ و سکسک بود بسان کلیچ. عسجدی.

اسبی چنانکه دانی زیر از میانه ریز
وز کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۱۳۵).

مرکب رهوار جم یعنی براق باد را
دهشت رفتار شبدیز تو سکسک میشود.
سیف‌الدین اسفرنگ.

سبز خنگ آسمان هرماه سم می‌افکند
بر سر میدان طول و عرضت از سکسک دوی.
سیف‌الدین اسفرنگ.

چون اسب انور بسر منزل مراد
در موکب قبول نه سکسک نه راهوار.
سیف‌الدین اسفرنگ.

اسب سکسک می‌شود رهوار و رام
خرس بازی میکند بز هم سلام. مولوی.

||نام درخت تاغ که چوب آن را سوزند و آتش آن بسیار بماند. (برهان) (الفاظ الادویه). نام درختی که آتش چوب آن دیر بماند. (غیاث). ||آواز پای. (برهان).

سکسکه. [سَ سَ کَ / کِ] (ع اِمص) سستی. (آنندراج) (منتهی الارب). ||دلاوری. (آنندراج) (منتهی الارب).

سکسکه. [سِ سِ کَ / کِ] (اِ) فواق. هکه. صدایی که در اثر گرفتگی غذا از گلو برآید. اِسکِزَک. اَسکُچه. صوتی که پیاپی از گلو برآید بی‌قصد و اختیار.

سکسکی. [سُ سُ] (اِ) زحمتی باشد که آدمی را در غایت ضعف پیدا میشود و آن طپش دلی است که به اندک جنبشی حرکتی بهمرسد. (آنندراج) (برهان).

سکسنبویه. [سَ سَمْ یَ] (اِ) لغتی است رومی و آن دوایی باشد که به فارسی پنج‌انگشت گویند و در اختیارات به معنی حب‌الفقد آمده است که تخم پنج انگشت است. (برهان) (آنندراج). معرب آن سجسنبویه است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). تخم سپستان را گویند. بیخ پنجنگشت. (الفاظ الادویه). رجوع به اختیارات بدیعی و فهرست مخزن الادویه شود.

سکع. [سَ / سَ کْ کَ] (ع مص) رفتن که نمیداند کجا خواهد رفتن. ||سرگشته گردیدن.

---

۱ - غیاث اللغات به کسر سین آورده است.

۲ - سکزی، منظور رستم است که از سیستان یا سجستان، یا سکستان بدنیا آمده است.

(از منتهی الارب) (آنندراج).

سکع. [سَ] (ع مص) مسکن گرفتن زمینی را. (منتهی الارب) (آنندراج).

سکع. [سَ کِ] (ع ص) مرد غریب و دور از جای خود. (منتهی الارب) (آنندراج).

سکع. [سُ کَ] (ع ص) سرگشته و حیران. (منتهی الارب).

سکف. [سَ کَ] (ع مص) پاشنهٔ در ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سکک. [سَ کَ] (ع اِمص) کژی. ||خردی گوش. ||چسبیدگی گوش به سر. ||پستی گوش. ||خردی مغاک گوش. ||تنگی سوراخ گوش در مردم و غیر آن. (منتهی الارب) (از آنندراج).

سکک. [سِ کَ] (ع اِ) جِ سکه. (دهار). رجوع به سکه شود.

سکل. [سِ] (ع اِ) ماهی است سیاه. (منتهی الارب).

سکلابی. [سَ] (اِ)[1] قضاعة. بیدستر. بادستر. سگ آبی. (دزی ج ۱ ص۶۶۸). سگ‌لابی. سگلاوی. رجوع به همین کلمات و بیدستر شود.

سکلکند. [سَ کَ کَ] (اِخ) ایالتی است در تخارستان شهری است پر برکت. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). شهرکی است به خراسان اندر میان کوه نهاده و بسیار کشت و برز و جای درویشان. (حدود العالم).

سکلکندی. [سَ کَ کَ] (ص نسبی) منسوب است به سکلکند که از نواحی تخارستان است. (الانساب سمعانی) (لباب‌الانساب).

سکلیدن. [سِ کُ دَ] (مص) سگلیدن. گسلیدن. (فرهنگ فارسی معین): من اگر از اجزاء خود را فروسکلم از لطف بی‌نهایت و ارادت. (فیه مافیه ص۱۳۸). رجوع به گسلیدن شود.

سکم. [سَ] (ع مص) نرم و کوتاه گام رفتن. (آنندراج) (منتهی الارب).

سکمن آباد. [سَ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ۷گانه بخش حومهٔ شهرستان خوی. دهستان سکمن‌آباد از ۴۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۹۶۱۰ تن است. رودخانهٔ مهمی که در این دهستان جریان دارد رودخانهٔ آق‌چای است که از کوههای مرزی سرچشمه گرفته در نزدیکی قریه ملحملی و دامدانا داخل این دهستان شده با افزوده شدن آب چشمه‌سارها و پس از مشروب نمودن اراضی دهستان داخل دهستان چای پاره میگردد. زمین‌های مزروعی این دهستان بوسیلهٔ رودخانهٔ مزبور و چشمه‌ها و آب باران و برف مشروب و جزیی هم محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات است. صادرات این منطقه غلات، پشم، روغن و گوسفند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سکن. [سَ کَ] (ع مص) مسکین شدن. (منتهی الارب).

سکن. [سَ کَ] (ع اِ) جِ ساکن. باشندگان خانه. ||قوت و خورش. (منتهی الارب).

سکن. [سَ کَ] (ع اِ) جای گرفتگی و باشش (اسم است سکون را). (منتهی الارب) (آنندراج). آرامگاه. (مهذب الاسماء) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۵۸):

توشه‌ای نی که آن دهد قوتم
گوشه‌ای نی که آن بود سکنم.
سیدحسن غزنوی.

||آرامش. (منتهی الارب) (آنندراج):

تا قیام الساعة در اقبال و در دولت بود
هرکه اندر سایهٔ من ساعتی گیرد سکن.
سوزنی.

||آتش. ||هرچه به وی مرد آرام گیرد چون زن و فرزند و جز آن. ||رحمت و برکت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دلارام. (مهذب الاسماء). ||(مص) آرمیدن. ||درویش و محتاج گردیدن. ||ضعیف شدن. ||جای گرفتن در خانهٔ خود. (منتهی الارب). در سرای نشستن. (تاج المصادر بیهقی). ||جای باش گردانیدن. (منتهی الارب).

سکنات. [سَ کَ] (ع اِ) ضد حرکات. این جمع سکنه است به معنی سکون و استقامت باشد. (آنندراج) (غیاث): فروغ خشم در حرکات و سکنات او (شیر) پیدا آمده‌بود. (کلیله و دمنه). از حرکات و سکنات او تبرا نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سکنات. [سَ کِ] (ع اِ) جِ سَکِنَة. رجوع به سکنة شود.

سکنج. [سَ نَ] (اِ) سنگی باشد سیاه و سبک و بوی قیر کند و آن را از شام آورند از وادیی که آن وادی را درین زمان وادی جهنم خوانند. (برهان).

سکنج. [سُ کُ] (اِ) گندیدگی دهن و بوی دهان و به عربی بَخَر خوانند. (غیاث) (برهان) (آنندراج). ||(ص) شخصی را نیز گویند که بوی دهان داشته باشد. (برهان)[2].

سکنج. [سِ کُ] (اِ) سرفه کردن و آواز بگلو آوردن. (رشیدی) (برهان) (آنندراج). ||تراش که از تراشیدن است. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (رشیدی). ||گزیدن که از گزندگی باشد. (برهان) (آنندراج) (رشیدی).

سکنجبین. [سِ کَ جَ] (معرب، اِ) معرب سکنگبین و این مرکب است از سِک به معنی سرکه و از اَنگُبین به معنی شهد است و این ترکیب زمانه سابق است و فی زمانناً بجای شهد قند یا شکر سفید داخل میکنند. (غیاث) (آنندراج): دفع مضرت [شراب مویزی] سکنجبین و آب و کاسنی و تخم خیار. (نوروزنامه). و نقل [شراب افتادهٔ پرورده] ریباس و انار کنند و از پس او سکنجبین خورند تا زیان ندارد. (نوروزنامه).

سکنجیدن. [سِ کَ دَ] (مص) سرفه کردن. (برهان). سرفیدن. (رشیدی) (آنندراج). ||تراشیدن. (برهان) (رشیدی) (آنندراج). ||گزیدن. ||آواز به گلو کردن. (رشیدی) (برهان) (آنندراج). ||خستن. خراشیدن. مجروح کردن:

رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد
تا چند لب لعل دلارام سکنجی. ناصرخسرو.

سکنجیده. [سِ کَ دَ / دِ] (ن‌مف) تراشیده. (برهان) (آنندراج). و در بیت‌های زیر به معنی. خسته. مجروح:

سکنجیده همی داردم بدرد
ترنجیده همی داردم برنج. ابوشکور.

ز تیرش رخ مه سکنجیده شد
ز تیغش دل چرخ رنجیده شد. فردوسی.

||گزیده. (برهان) (آنندراج). ||سرفه کرده. (برهان). سرفیده. (آنندراج). ||آواز به گلو آورده. (برهان).

سکند. [سِ کَ] (اِ) جماع و مباشرت. (برهان) (آنندراج). جماع. (جهانگیری).

سکندر. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان پشت گدار بخش حومه شهرستان محلات، دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، بنشن، صیفی، انگور، سیب‌زمینی و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سکندر. [سِ کَ دَ] (ص) سرنگون و معلق. (ناظم الاطباء). ||(اِ) نوعی از بازی که کف دستها را بر زمین نهاده و پاها را بلند کرده راه روند. (ناظم الاطباء).

سکندر. [سِ کَ دَ] (اِخ) مخفف اسکندر. رجوع به اسکندر شود.

- سکندرشکوه:

سکندرشکوهی که در جمله ساز
شکوه سکندر بدو گشت باز. نظامی.

- سکندرصفات:

هزار جان سکندرصفات خضرصفا
نثار چشمهٔ حیوان جام او زیبد.
خاقانی.

- سکندرکش:

سمندی نگویم سکندرفشی
سمندرفشی نه سکندرکشی.

- سکندرگوهر:

دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری

---

1 - Castor.

۲ - به این معنی بفتح اول نیز آمده است.

عادل‌تر از اسکندری کو خون دارا ریخته...
خاقانی.
— سکندرمحافل؛ پادشاهی که بارگاه وی مانند بارگاه سکندر است. (ناظم الاطباء).
— سکندرمنش:
خضر سکندرمنش چشمه‌رای
قطب رصدبند مجسطی‌گشای. نظامی.
— سکندرموکب:
سکندرموکبی داراسواری
ز دارا و سکندر یادگاری. نظامی.
— سکندروار:
دلم گرد لب لعلت سکندروار میگردد
نگویی آخر ای مسکین فراز آب حیوان آی.
سعدی.
سکندر خوردن. [سِ کَ دَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) پیش پا خوردن اسب و سر در آمدن و جز آن در رفتار. (آنندراج). بسر درآمدن ستور هنگام رفتن. (ناظم الاطباء). پیش پا خوردن اسب. (مجموعه مترادفات ص۲۱۵):
سکندر خوران بادپای حیات
بدست تزلزل عنان ثبات.
ظهوری (از آنندراج).
سکندر رفتن. [سِ کَ دَ رَ تَ] (مص مرکب) کف دست را بر زمین گذاشته دوپای را در هوا بلند کرده راه رفتن. (ناظم الاطباء).
سکندرشاه. [سِ کَ دَ] (اِخ) پنجمین از سلاطین افاغنهٔ هند که در سال ۹۶۲ هـ.ق. درگذشته است. (یادداشت مؤلف).
سکندرشاه. [سِ کَ دَ] (اِخ) هشتمین از سلاطین گجرات که در سال ۹۳۲ هـ.ق. درگذشته است. (یادداشت مؤلف).
سکندری. [سِ کَ دَ] (حامص) سکندر شدن. اسکندر گردیدن:
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند. حافظ.
||بسر درآمدن. (غیاث) (آنندراج). سرنگونی و بروی درآمدگی. (ناظم الاطباء).
سکندری. [سِ کَ دَ] (ص نسبی) منسوب به سکندر:
شرح قماش مصری و جنس سکندری
بر شامیانه‌های سکندر نوشته‌اند. نظام قاری.
سکندری خوردن. [سِ کَ دَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) بسر درآمدن چه سکندر بزبان رومی سر راگویند. (غیاث):
نصیب قسمت من کرد جوهری اسبی
که نیست روزی او جز سکندری خوردن.
جوهری (از آنندراج).
رجوع به سکندر خوردن شود.
سکندریه. [سِ کَ دَ ری یَ] (اِخ) رجوع به اسکندریه شود.
سکنگبین. [سِ کَ گَ] (اِمرکب) (از: سک، سرکه + انگبین). رجوع کنید به سرکنگبین، سکنجبین، اسکنجبین. (مؤید الفضلاء). سرکه انگبین. (مؤید الفضلاء) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سکنجبین، و آن مرکبی است که از سرکه و عسل پزند بجهت دفع صفرا و بلغم چه سک به معنی سرکه و انگبین عسل راگویند و سکنجبین معرب آن است. (برهان) (جهانگیری): از حمام بیرون آمد سکنجبین پیش وی بردند بر سر و روی خود ریخت و پنداشت گلاب است. (مجمل التواریخ والقصص). و زعفران در سکنگبین تسکین زیادت کند. (سندبادنامه ص۱۵۶). و از داروخانهٔ عدل سکنگبین تخفیف به محروران رعیت باید داد. (سندبادنامه ص۳۵).
سکنه. [سَ کَ نَ] (ع اِ) ج ساکن. کسانی که در جایی ساکن‌شده و جای و مقام گزیده‌اند. (ناظم الاطباء).
— سکنهٔ صحرا؛ درختان سبز و امثال آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
— ||مردمان صحرانشین. (ناظم الاطباء).
— ||آب. (ناظم الاطباء).
— سکنهٔ عالم؛ همهٔ مخلوقات عالم. همهٔ مخلوقات. (شرفنامه منیری). عموم مخلوقات. (ناظم الاطباء).
— سکنهٔ کانون اخگر؛ آتش. (ناظم الاطباء). ||انگشت و زغال. (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.
سکنه. [سَ کِ نَ] (ع اِ) قرارگاه سر از گردن. (آنندراج) (منتهی الارب).
سکنه. [سَ کِ نَ] (ع اِ) جای‌باش. ج، سکنات. (منتهی الارب) (آنندراج). عالم دیگر:
گر مختصر است عالم کون
رای تو بدو نمی‌گراید
بخرام که سکنهٔ دگر هست
تا آن دگرت چگونه آید. انوری.
در منزل دل غم تو می‌آید و بس
در سکنهٔ جان غم تو می‌پاید و بس. انوری.
سکنه. [سِ کَ نَ / نِ] (اِ) مخفف اسکنه که برمهٔ نجاران است و به عربی بیرم گویند. (آنندراج) (رشیدی). مخفف اسکنه است و آن افزاری باشد درودگران را که بدان چوب سوراخ کنند و بشکنند و آن را به عربی بیرم خوانند. (برهان):
که شکستی چو چوب را سکنه
سر و روی حروفم از شکنه. سنایی.
سکنهٔ کانون. [سَ کَ نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) کنایه از اخگر آتش و انگشت و زغال باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به سکنه [سَ کَ نَ] شود.
سکنی. [سُ نا] (ع اِ) جای‌باش. (منتهی الارب). جای ساکن شدن در جایی. (آنندراج). ||خانه. ||باشش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||باشند؛ خانه. (غیاث) (آنندراج).
سکنی کردن. [سُ نا کَ دَ] (مص مرکب) مسکن کردن. جای گرفتن. (فرهنگ فارسی معین).
سکنی گزیدن. [سُ نا گُ دَ] (مص مرکب) سکنی کردن. (از فرهنگ فارسی معین).
سکو. [سِ] (اِ) چیزی باشد چهارشاخه و پنج‌شاخه به اندام کف دست و دسته هم دارد که دهقانان غله کوفته شده را بآن بباد دهند تا دانه از کاه جدا شود و آن را در خراسان چارشاخ گویند و در جاهای دیگر چکاد و بواشه و به عربی مذری خوانند. (برهان) (آنندراج). چوبی باشد پنج شاخهٔ دسته‌دار که بدان خرمن و غله کوفته گردانند و کاه بباد دهند تا دانه از کاه جدا شود و بعضی غله‌افشان گویند که به هندی چهاج گویند. (غیاث). چوبی باشد که آن را سه‌شاخه و چهارشاخه بازند و خوشه‌های کوفته که در خرمن باشد بدان برداشته بر هوا اندازند تا باد خورد و غله از کاه جدا شود. سه‌شاخه را سکو و چهارشاخه را چهارشاخه و آن را شنه و بواشه نیز گویند. (جهانگیری):
مردانه من کز این سکو پنجه ریخته
خرمن کنم بباد که در جاش آکنند. سوزنی.
بر بوی آنکه خرمن جو میدهم بباد
هر ساعتی ز پنجه و ساعد کنم سکو.
سوزنی.
سکو. [سَ / سُ کْ کو] (اِ) تختگاه است و آن بلندی باشد که در دو طرف در کوچه و میان باغهای و پای درختهای بزرگ سایه‌دار سازند. (آنندراج).
سکوا. [سِکْ] (اِ مرکب) سکبا و آن آشی باشد از گوشت و بلغور و سرکه پزند. (برهان) (آنندراج). سکبا = سک (سرکه) + وا (=با =ابا) آش سرکه. سکبا. (فرهنگ فارسی معین).
سکوب. [سُ] (ع مص) ریخته شدن آب. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (آنندراج).
سکوب. [سَ] (ع ص) آب‌ریزان. (آنندراج). ابر آب‌ریزان. ج سکب. (مهذب الاسماء). سیالة التی یصب علی العضو قلیلا قلیلا عن قریب قال ابوالفرج الفرق بینه و بین‌النطول ان‌النطول یستعمل فی الشیء الرقیق. ج، سکوبات.
سکوبا. [سُ] (اِخ) نام مرد ترسا. (غیاث). نام راهبی است که حضرت عیسی مسیح بدیر او رفته به آسمان صعود کرد. (آنندراج) (رشیدی). نام عابدی است نصاری که دیری

ساخته بود و بنام او مشهور است گویند عیسی علیه‌السلام بدیر او رفت و از آنجا به آسمان صعود کرد با بای فارسی هم بنظر آمده که سکوپا باشد. (برهان). ||(اِ) اسقف. (فرهنگ فارسی معین):

نوشتند نامه بهر مهتری
سکوبا و بطریق هر کشوری. فردوسی.
به شهر اندرون هرکه ترسا بدند
اگر جاثلیق ار سکوبا بدند. فردوسی.
بهر برزنی بر علف ساختند
سه پیر سکوبا برون تاختند. فردوسی.
سکوبا و رهبان سوی شهریار
برفتند با هدیه و با نثار. فردوسی.
چه فرمایی که از ظلم یهودی
گریزم بر در دیر سکوبا. خاقانی.

سکوت. [سَ] (ع ص) بسیار خاموش. (آنندراج) (منتهی الارب)

سکوت. [سُ] (ع مص) خاموش شدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۵۸). خاموشی. (آنندراج) (دهار) (غیاث). با توانایی به سخن گفتن، ترک آن کردن. (تعریفات):

خاقانی از سخای تو بگریخت در سکوت
کالاسکوت دفع چنین حمله‌ای نداشت.

— امثال:
سکوت دلیل رضا است.

سکوت. [ ] (اِخ) (سایبانها) اول اسم محلی که یعقوب بعد از مفارقت عیسو در آنجا رفته و در آنجا برای خود بنا نهاد و سایبانها برای مواشی خود قرار داد. سفر پیدایش ۱۷:۳۳. سکوت در قسمت سبط جاد واقع بود صحیفه یوشع ۱۳ و ۲۷ و از اینقرار معلوم میشود در شرق اردن واقع بوده است جدعون اهالی آنجا را بسختی تلافی کرد زیرا که او را بر ضد مدیانیان اعانت ننمودند. سفر داوران ۵:۸ و ۸ و ۱۴ و ۱۶ و چون بر زبح و صلمونع غلبه یافت مراجعت کرده مشایخ شهر را با خارهای صحرا تأدیب نمود و برج فنوئیل را منهدم ساخت و حسودان شهر را بکشت. در میانهٔ سکوت و صرتان که همان صرده است گلدسته‌ها بود که ظروف هیکل را در آنها ریخته بودند اول پادشاهان ۴۶،۷ و تواریخ ایام ۱۷،۴ و در عربه به مسافت یک میل به اردن و ده میل به جنوب بیسان خرابه است که آن را سکوت گویند و... (از قاموس کتاب مقدس).

سکوت نبوث. [ ] (اِخ) (سایبانهای دختران) یکی از بتهای اهالی بابل که مهاجرین بابل که در سامره سکونت میورزیدند هیکلی برای او در سامره ساخته بودند. (قاموس کتاب مقدس).

سکور. [سَ] (ع ص) همیشه مست و دائم‌الخمر. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سکور. [سُ] (ع مص) بیارامیدن آب و باد. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). آرمیدن باد. ایستاده شدن باد. (آنندراج) (منتهی الارب). ||(با فعل مجهول) بند شدن نایی. (منتهی الارب).

سکوره. [سُ رَ / رِ] (اِ) سکره که کاسهٔ گلی باشد. (برهان) (آنندراج). سکرجه. (مهذب الاسماء). پیمانهٔ سفالین:

ز کعبتین شب و روز در سکورهٔ چرخ
چو تاج نرگس نقش مقاصدش شش بار.
کمال‌الدین اسماعیل (از جهانگیری).
ز نیش کلک تو گشته نیوش مالامال
سکوره‌های معانی چو خرهٔ زنبور.
نجیب‌الدین جرفادقانی.
سکوره‌ای است ز پیروزه گر قیاس کنی
بخوان همت او صحن گنبد خضرا.
رضی‌الدین باباقزوینی.

سکوک. [سَ] (ع ص، اِ) چاه تنگ‌سر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سکوک. [سُ] (ع اِ) جِ سک. (ناظم الاطباء).

سکون. [سُ] (ع مص) آرمیدن. (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). آرامش. (آنندراج). آرام. (غیاث):

همه با سیاوش گرفتند جنگ
ندیدند جای سکون و درنگ. فردوسی.
ببایست تا گاهش آمد بجنگ
نبد روزگار سکون و درنگ. فردوسی.
کوهی که بر او زلزله قادر نشد او را
از حلم تو یکذره سکونی و قراریست.
فرخی.

این نامه نبشته آمد و معتمد دیوان وزارت رفت و بازآمد و سکون ظاهر پیدا آمد. (تاریخ بیهقی). مرحمت خود و آمرزش و بهشت که ایشان را در آن سکون ابدی خواهد بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۱). لاجرم همه را بجانب او سکون افتاد. (کلیله و دمنه).

خاک بفرمان تو دارد سکون
قبهٔ خضرا تو کنی بیستون. نظامی.
پس جواب او سکوت است و سکون
هست با ابله سخن گفتن جنون. مولوی.
غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت. سعدی.
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد
تا چه آموخت کزآن شیفته‌تر بازآمد. سعدی.
آنکس که از او صبر محالست و سکونم
بگذشت و ده انگشت فرو برده بخونم.
سعدی.

||درویش گردیدن. ||محتاج شدن. ||ضعیف گردیدن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||جای گرفتن در خانه. ||جای باش گردانیدن آن را. (آنندراج). ||در اصطلاح فلسفه یعنی عدم‌الحرکة و مقابل حرکت است از تقابل عدم و ملکه و ساکن مقابل متحرک است و بنابراین مجردات نه متحرک‌اند نه ساکن زیرا شأن آنها متحرک بودن نیست که سکون درباره آنها صادق باشد. متکلمان گویند، سکون عبارت از استقرار در زمان است که حرکت در آن واقع میشود و بنابراین تعریف سکون ضد حرکت است. شیخ‌الرئیس گوید: «اما السکون مقدم فعل لافعل» که همان عدم الحرکة باشد. بعضی در تعریف سکون گفته‌اند که عبارت از دو کون است در دو زمان در یک مکان و کون در آن دوم در مکان اول و حرکت مقابل آن یعنی کون دوم در آن دوم در مکان دوم را حرکت میگویند.

این اصطلاح معنی اخلاقی نیز دارد و آن بود که نفس در خصومات یا محاربات که جهت حفظ حرمت دین و ملت یا حشمت نفس و غضبیت ضرورت بود خفت ننماید و این را عدم طیش نیز گویند. (اخلاق ناصری ص۷۶ و رجوع به اخلاق جلالی ص۶۲ شود) (شفا ج۱ ص۴۸ و ۱۰۹) (دستور ج۲ ص۱۷۲ و رجوع شود به شفا ج۱ ص۴۸ و اخوان ج۳ ص۱۴۵) (فرهنگ علوم عقلی سجادی صص ۳۰۰ - ۳۰۱).

نوع پنجم از انواعی که تحت جنس شجاعت است سکون است و آن عبارت است از آنکه در خصومات یا در حربهائی که جهت محافظت حرمت خود یا شریعت واقع شود خفت و سبکساری ننماید و این را عدم طیش نیز گویند. (نفایس الفنون).

سکونت. [سُ نَ] (ع مص) اقامت و آرامش. سکون: که اگر در آن وقت سکونت را کاری پیوستند اندر آن فرمائی... داشتند. (تاریخ بیهقی).

مجنون بسکونت و گرانی
شد عاقل مجلس معانی. نظامی.
روش بخش پرگار جنبش پذیر
سکونت ده نقطهٔ جایگیر. نظامی.

رجوع به سکون شود.

سکون گرفتن. [سُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) آرام گرفتن. آرام شدن:

عزیز باد و بر او این جهان گرفته سکون
امیر باد و بر او مملکت گرفته قرار. فرخی.

پیغام نخستین بدادم خدمت کرد و لختی سکون گرفت و بازگشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۰۹).

سکون یافتن. [سُ تَ] (مص مرکب) آرامش پذیرفتن. تسکین یافتن: ایشان... وی را بیدار و هوشیار کردندی و آن خشم و سطوت سکون یافت. (تاریخ بیهقی).

سکوهج. [سُ هَ] (اِ) معرب سکُوهنج. رجوع به سکوهنج شود.

سکوهنج. [سُ هَ] (اِ) خارخسک را گویند و آن خاری باشد سه گوشه.(برهان) (آنندراج) (جهانگیری). رجوع به شکوهنج شود.

سکوی. [سَ] (اِ) سکو است که بلندی در خانه و باغ و پایهای درخت و امثال آن باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به سکو شود.

سکوینه. [سَ نَ / نِ] (اِ) سکبینه و آن صمغ نباتی باشد دوایی شبیه بخیارزه و بهترین وی آن است که برونش سفید و درونش برخی مایل باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به سکبینه شود.

سکه. [سِکْ کَ] (ع اِ) آهنی که بدان مهر بر درهم و دنانیر زنند و با لفظ خوردن و زدن و نشاندن مستعمل است. (از اقرب الموارد) (آنندراج). آهنی که نقش زر رایج را بر آن کنده باشند. (برهان). مهر؛ درم و دینار و آن آهنی منقوش است که بدان درم و دینار را نقش کنند. (آنندراج) (منتهی الارب). آهن منقش است که بآن نقش برکنند و آن را میخ دیناری هم گویند. (جهانگیری). آهنی که بدان بر سیم و زر نقش کنند. (غیاث). میخ درم. (زمخشری). میخ درم و آهن ج، سکک. (مهذب الاسماء). آلتی که بدان پول فلزین را ضرب کنند. (فرهنگ فارسی معین):
نخست... بر سکه درم و دینار و طراز جامه نام ما نویسند. (تاریخ بیهقی).

عاقبت هرکه سر فروخت بزر
سرنگون همچو سکه زخم‌خوران. خاقانی.

||نقشی که بروی طلا و نقره و مس رائج باشد. (برهان):

نبید تلخ چه میویزی و چه انگوری
سپید سیم چه با سکه و چه بی‌سکه.
منوچهری.

شاه انجم غلام او زیبد
سکهٔ دین بنام او زیبد. خاقانی.

خطبه و سکه بنام او برما دارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سلطان از او التماس کرد که در ممالک خویش خطبه و سکه بنام او بکند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به پول شود.

سکه کشانی که بزر مرده‌اند
سکهٔ این سیم بزر برده‌اند. نظامی.

گرچه در آن سکه سخن چون زر است
سکهٔ زرّ من از آن بهتر است. نظامی.

هرچند بیک سکه برآیند ولیکن
پیداست بسی قیمت دینار ز درهم.
سیف اسفرنگ.

||پول فلزین که ضرب شده‌باشد. ج، سکک. (فرهنگ فارسی معین). ||درهم و دینار به سکه رسیده. (آنندراج) (منتهی الارب). میخ پول. (درم و دینار). (فرهنگ فارسی معین):
خطاب و سکه به القاب و خطاب عالی آراسته گردد.(سندبادنامه).

ای در نظر تو جانفزایی
در سکهٔ تو جهان‌گشایی. نظامی.

یافته در خطهٔ صاحبدلی
سکهٔ نامش رقم عادلی. نظامی.

رجوع به پول شود.
||آنچه بدان سکه زنند:

وگر ز سکهٔ طاعت بگشته است جانم
چو سکه باد نگونسار زیر زخم عذاب.
خاقانی.

||پول رائج:

شاهی که بدین سکهٔ او بر گه آدم
خود نیست چنو از گه او تا گه آدم. فرخی.

بی‌نمک مدح تو ذوق ندارد سخن
بی‌گهر کیمیا سکه ندارد عیار. خاقانی.

- از سکه افتادن؛ از رونق افتادن متاعی. (از فرهنگ فارسی معین).
- ||از دست دادن زیبایی خود. (فرهنگ فارسی معین).
- از سکه گشتن؛ بی‌رونق شدن:

ای برقرار خوبی با تو قرار من چه
از سکه گشت کارم تدبیر کار من چه.
خاقانی.

- بی‌سکه؛ کنایه از محقر و فرومایه. (آنندراج):

که بی‌سکه‌ای را چه یارا بود
که هم سکهٔ نام دارا بود. نظامی.

- سکه بودن کاری (امری)؛ رونق داشتن کاری. (فرهنگ فارسی معین).
- امثال:
به این ریش مردانه که این سکهٔ مرتضی علی است.
سکه جن است و بنده بسم‌الله.
سکهٔ شاه ولایت هرجا رود پس آید.
مثل سکه به زر.
مگر پول ما سکهٔ عمر دارد.
||طرز و روش. (جهانگیری). طرز و روش و قانون. (برهان):

تا در من و در تو سکه‌ای هست
این سکهٔ بد رها کن از دست. نظامی.

||صورت و رخساری که خط برآورده و هر چیزی که خوب بنظر درآید. (برهان). رخسار که خط برآورده باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||درخت خرمای که صف زده باشند. (برهان) (جهانگیری). خرمابان نشانده. (منتهی الارب) (آنندراج). خرمابنان. (مهذب الاسماء). ||کوچه و بازار. (جهانگیری) (برهان). کوچه و محله و بازار و رسته. (غیاث). کوی. (دهار). طریق مسلوک که قوافل از شهری بشهری روند. (معجم البلدان). موضعی که در آن فیوج سا کنندا‌ز رباط یا قبه یا خانه و امثال آن، و میانهٔ هردو سکه تقریباً دو فرسنگ است. (مفاتیح العلوم). کوی و رسته. (مهذب الاسماء):

من و نبیذ و بخانه درون سماع و رباب
حسود بر در و بسیارگوی در سکه.
منوچهری.

- سکة البرامکه؛ نام کویی است. (شدالازار صص ۳۰۰ - ۳۰۱).
- سکة البرید؛ موضعی در خوارزم و منسوب بدان است.
- سکة الخوز؛ نام کویی است به اصفهان و از آن کوی است احمدبن الحسن الخوزی. (منتهی الارب).
- سکة السجانین؛ نام کویی است. (شدالازار ص ۲۸۰).
- سکة الصناعة؛ کوچه‌ای در شهر نسف که عده‌ای از علما بدانجا انتساب دارند. (الانساب سمعانی ص ۳۴۹).
- سکة المغربین؛ نام کوهی است. (شدالازار ص ۲۳۴).
||راه برابر و هموار. (منتهی الارب) (آنندراج). راه راست و هموار. (فرهنگ فارسی معین). ||الباس. (جهانگیری) (برهان). ||گاوآهن که بدان زمین را شیار کنند. (جهانگیری). آهنی که بدان زمین را شیار کنند.(برهان). آهن آماج و کلند که بدان زمین کاوند. (آنندراج). ||سیرت. (جهانگیری). سیرت و ناموس. (برهان). ||هرچیز خوب و با رونق. (فرهنگ فارسی معین).

سکه. [سُ کْ کَ] (ع اِ) رجوع به سکو شود.

سکه. [سِ کَ] (اِخ) رجوع به سکا شود.

سکه. [سُ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان باغبان بخش شیروان شهرستان قوچان، دارای ۸۵۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سکه به زر زدن. [سِکْ کَ / کِ بِ زَ زَ دَ] (مص مرکب) سکه زدن زر را. رجوع به سکه زدن شود. ||گفتار را با کردار پیوند دادن و خوب سرانجام دادن. (آنندراج):

گفته‌بودی که کنم ترک علایق اشرف
چونکه گفتی سخنی سکه بزر باید زد.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

سکه به زر کردن. [سِکْ کَ / کِ بِ زَ کَ دَ] (مص مرکب) سکه زدن زر را. ||موافق گفته‌ای بعمل آوردن. (غیاث). گفتار را با کردار پیوند دادن و خوب سرانجام دادن. (آنندراج):

تا قیامت احتیاج مردم عالم به اوست
هرکه کار خویشتن را سکه بر زر میکند.
محتشم کاشانی (از آنندراج).

سکهٔ پاپ. [سِ کْ کَ / کِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام گیاه علف ماه. (فرهنگ فارسی معین).

سکه‌خانه. [سِ کْ کَ / کِ نَ / نِ] (اِ مرکب) ضرابخانه و دارالضرب و سرائی که در آنجا بر پول رایج نقش کنند. (ناظم الاطباء).

سکه‌دار. [سِ کْ کَ / کِ] (نف مرکب) صاحب سکه. (آنندراج). ||پول سکه زده و مسکوک. (ناظم الاطباء). ||پادشاه مستقل. (آنندراج). پادشاه مستقل که دارای سکه و خطبه باشد. (ناظم الاطباء).

سکه‌درست. [سِ کْ کَ / کِ دُ رُ] (ص مرکب) شخص راست‌معامله بی‌نفاق که قول او با فعل هم‌پیوند باشد چه سکه به معنی طرز و روش است. راست‌رو. درست‌رفتار. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

هرکجا سکه‌درستی‌ست چو زر در عالم
باشد آزادیش از سیلی ایام محال.
شفیع اثر (از آنندراج).

بسنگ عیب عیار هنر نمی‌شکنم
طریق سکه‌درستان مایه‌دار این است.
ظهوری (از آنندراج).

سکهٔ رائج. [سِ کْ کَ / کِ یِ ءِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ترانه‌ای بود که هرگز از اصول و پرده بیرون نرود. (غیاث) (آنندراج).

سکه زدن. [سِ کْ کَ / کِ زَ دَ] (مص مرکب) فلزی را بصورت مسکوک درآوردن. (فرهنگ فارسی معین):

زدند سکه پس آنگه بدولت دارا
بسی گرفت ازو دهر زیب و زینت و فر.
ناصرخسرو.

که از پولادکاری خصم خونریز
درم را سکه زد بر نام پرویز. نظامی.

چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند
اول بنام آدم و خاتم بمصطفی. سعدی.

سکه‌زن. [سِ کْ کَ / کِ زَ] (نف مرکب) ضرابی و کسی که پول رایج را سکه میکند. سکه‌زننده. ضراب. (ناظم الاطباء):

من سکه زنم بقالبی خوب
او نیز زند ولیک مقلوب. نظامی.

مشارالیه باید که متوجه باشد که ضرابهای سکه‌زن بدستور مقرر در اشرفی و عباسی سکه کاری نمایند. (تذکرة الملوک چ ۲ ص۳۳).

سکه شدن. [سِ کْ کَ / کِ شُ دَ] (مص مرکب) بصورت سکه درآمدن پول. (فرهنگ فارسی معین).
– سکه شدن کار (و بار)؛ تنظیم یافتن آن. آماده شدن آن. بسامان رسیدن. درست شدن کار و بار. (فرهنگ فارسی معین).

سکه‌شناس. [سِ کْ کَ / کِ شِ] (نف مرکب) سکه‌شناسنده. آنکه مسکوک اصیل را از مسکوک تقلبی تشخیص دهد. ||پول‌پرست. (فرهنگ فارسی معین).

سکه‌شناسی. [سِ کْ کَ / کِ شِ] (حامص مرکب) فن شناختن سکه. (فرهنگ فارسی معین).

سکهٔ کار کسی را بردن. [سِ کْ کَ / کِ یِ رِ کَ بُ دَ] (مص مرکب) کنایه از ارزش و اعتبار کسی را انداختن:

آتش عیاره‌ای آب عیارم ببرد
سیم بنا گوش او سکهٔ کارم ببرد. خاقانی.

گفتمش ای صبحدم سکهٔ کارم مبر
زر و سر اینک ز من سکهٔ رخ برمتاب.
خاقانی.

سکه‌کاری. [سِ کْ کَ / کِ] (حامص مرکب) کار سکه کردن. عمل سکه زدن: به دستور مقرر در اشرفی و عباسی سکه کاری نمایند. (تذکرة الملوک ص۳۳).

سکه‌کن. [سِ کْ کَ / کِ کَ] (نف مرکب) آنکه بر روی سکه نقش کند. رجوع به تذکرة الملوک چ ۲ صص ۲۱ – ۲۲.

سکه‌کنی. [سِ کْ کَ / کِ کَ] (حامص مرکب) عمل سکه کردن و سکه زدن: استادان سکه کن هرروز بشغل سکه کنی اشتغال مینمایند. (تذکرة الملوک چ ۲ ص۲۲).

سکهٔ مردی. [سِ کْ کَ / کِ یِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ریش چه در حالت قسم خوردن دست بر ریش گذارند و گویند سکه مردان است. (آنندراج). کنایه از لحیه. (غیاث). ||کنایه از آلت رجولیت. (غیاث). ||غیرت و حمیت و آبرو. (آنندراج) (غیاث):

سکهٔ مردی نداری معرفت کم خرج کن
فتنه‌ها دارد بنام پادشاهان زر زدن.
صائب (از آنندراج).

پیچ و تاب غیرت ار باشد ز دشمن باک نیست
سکهٔ مردی در اینجا کار جوشن میکند.
سعید اشرف (از آنندراج).

سکی. [سَ کْ کا] (ع اِ) بند آهن و مسمار. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سکی. [سِ کْ کی ی] (ع اِ) دینار. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

سکیت. [سُ کَ] (ع ص) مرد همیشه خاموش. ||اسب بازپسین‌رهان. (منتهی الارب) (آنندراج). اسب پسین باز در مسابقه. (مهذب الاسماء).

سکیت. [سِ کْ کی / سُ] (ع ص) مرد پیوسته‌خاموش. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار).

سکیت. [سِ کْ کی] (اِخ) ایرانی خوزی اهوازی از قریهٔ دورق از علمای نحو و لغت عرب و معروف به صلاح. پدر ابن‌السکیت، یعقوب. سکیت معرفت کامل به عربیت و علوم عربیه داشت. و او در شعر بر پسر خود برتری داشت و پسر او یعقوب در نحو بر او مقدم بود. (یادداشت مؤلف).

سکیر. [سِ کْ کی] (ع ص) همیشه مست. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء).

سکیران. [سُ کَ] (ع ص مصغر) مصغر سکران که به معنی مست باشد. ج، سکیرانون. (ناظم الاطباء).

سکی رغلا. [سَ رَ] (معرب، اِ مرکب) سقی‌رغلا از سریانی «ساجی»[1] از ریشه «سگا»[2] (بسیار، زیاده، بزرگ) + «رگلا»[3] (= رجل عربی، پا) رجوع کنید به فرهنگ سریانی انگلیسی تألیف پین اسمیت[4] و دلیل الراغبین فی لغة الآرامیین تألیف القس یعقوب اوجین منا الکلدانی چ موصل ۱۹۰۰ م. = کثیرالارجل (عربی) = بسفایج = «پلیپد»[5]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سقی رغلا است و آن لغتی باشد یونانی و بعضی گویند سریانی و معنی آن به عربی کثیرالارجل باشد، یعنی بسیار پا و آن دوایی است که آن را بسفایج گویندش و بسفایج معرب بس‌پایک است، اگر قدری از آن در شیر اندازند شیر را ببندد. (برهان) (آنندراج). بسفایج. (الفاظ الادویه) (فهرست مخزن الادویه).

سکیرو. [سِ] (اِ) اسقیروس و سرطان صلب. (ناظم الاطباء).

سکیزان. [سِ] (نف، ق) جست و خیزکنان. (برهان).

سکیزاندن. [سِ دَ] (مص) رجوع به سکیزیدن شود.

سکیزنده. [سِ زَ دَ / دِ] (نف) اسب و استر جهنده و لگداندازنده. (برهان).

سکیزه. [سِ زَ / زِ] (اِمص) جست و خیز و لگد انداختن ستور. (آنندراج) (برهان):

بر شتر عیسی نهاده تنگ بار
خر سکیزه میکند در مرغزار. مولوی.

||غلطانیدن. (غیاث) (آنندراج). ||ستیزه که جنگ و خصومت و لجاجت باشد. (برهان).

سکیزیدن. [سِ دَ] (مص) جست و خیز کردن. (برهان). ||جفته و آلیز انداختن ستور. (برهان):

به دشت نبرد آن هزبر دلیر
سکیزد چو گور و ستهد چو شیر.
دقیقی طوسی (از آنندراج).

چو بینی آن خر بدبخت را سلامت نیست
که بر سکیزد چون من فروسپوزم نیش.
لبیبی.

سکیله. [سَ لَ / لِ] (اِ) جَستن گلو باشد و به

---

1 - Sagi. 2 - Sga.
3 - regla. 4 - Payne Smith.
5 - Polypode.

عـربی فـواق گـویندش. (بـرهان). فَواق (آنندراج) (رشیدی). فـواق و آن را هکک و هکـجه خـوانـند. (جـهانگیری). سِکِـکَـه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

سکیمشت. [ ] (اِخ) ناحیتی است بخراسان کهاندر وی کشت و غله بسیار است و از پس آن پادشایی است خرد انـدر شکـستگیها و کوهها آن را یون خوانند. (حدود العالم).

سکین. [سُ کَ] (ع اِ) گـورخـر. حـمار الوحش. (ذیل اقـرب المـوارد). خـر سـبک تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج).

سکین. [سِکْ کی] (ع اِ) کـارد. (از مـنتهی الارب) (آنندراج) (غیاث) (تـرجـمان القـرآن ترتیب عادلبن علی ص۵۷) (از دهار):

از من چو خر ز شیر مرم چندین
ساکن سخن شنو که نه سکینم.

ناصرخـسرو (دیوان چ تهران ص۷۳).

امروز درین دولت و این ملک مهیا
هر قوم که آیند به کین آخته سکین.

معزی.

ز بسکه دیدهٔ عشاق در تو حیران است
ترنج و دست به یک بار میبرد سکین.

سعدی (دیوان چ مصفا ص ۷۲۸).

سکینت. [سَ نَ] (ع اِمص) آرام و آسایش و آهستگی. (غیاث). سکینة: چون دیـد کـه سفینهٔ نوح بسـلامت بـر جـودی فـراغ قـرار گرفت سکینت دل و طمأنینت خاطر او برفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به سکینة شود.

سکینة. [سِکْ کی نَ] (ع اِمص) آرامش و آهـستگی. ||(اِ) کارد. (منتهی الارب).

سکینه. [سَ نَ] (ع اِمص) آرامش. (از دهار) (مهذب الاسماء). آرامش و آهـستگی. (مـنتهی الارب). آرامش دل. (ترجمان القرآن تـرتیب عادلبن علی). آرام و آسایش و آهـستگی. (آنندراج) (غیاث): قوله تعالی، و فیه سکـینة من ربکم. (قرآن ۲۴۸/۲). ||در اصطلاح صوفیان آنچه هنگام نزول غیب در قلب ظاهر شود و آن نوری است که موجب تسکـین و آرامش قـلب است بـرای مشاهده کـننده و موجب اطمینان مـیشود و سکـینه خـود از مـبادی عـینالیـقین است. (از تـعریفات جرجـانی). ||(ص، اِ) بـاد تـیزرو. (آنـندراج) (منتهی الارب).

سکینه. [سُ کَ نَ] (اِخ) بـنت الحسـینبن علیبن ابیطالب علیهم السلام. اسم آن مخدره آمنه و آمینه و امامه و امیه دانسته شده و لقب وی سکینه میباشد و از طرف مادرش ربـاب بدان مـلقب بـوده است. سکـینه از پـردگیان خانوادهٔ رسالت و نـسوان بـزرگ اسلام و از اخلاق فاضله و آداب مرضیه و صفات حمیده و از وفـور عـقل و دانش و جـود و کـرم و بـخشش در مـقامی بـس بـلند و در فـنون فصاحت و بلاغت و سخنسنجی از اساتید وقت و سیدهٔ زنان عصر خود و اجمل و اکمل ایشان بود و آستان قویالبنیانش مرجع ادبا و فضلا و شعرا و اربـاب کـمال بـود و شـعرا و مشاهیر اهل سخن اشعار و نتایج طبع خود را از نـظر آن خـاتون میگذرانـده و شـعرا بـه صلههای فراوان نایل میگردیدند و در داوران به نظر داوری وی تسلیم و متقاعد میگشـتند و در وصف دو مخدره سکینه و رباب گفته شده:

کأن اللیل موصول بلیل
اذا زارت سکینة و الرباب.

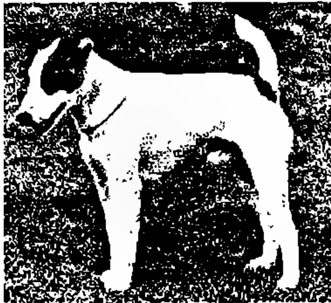
وفات حضرت سکینه علیهاالسـلام بـنوشتهٔ ابنخلکان روز پنجشنبه ۵ ربیعالاول سـال ۱۱۷ هـ.ق. در مدینهٔ منوره وقوع یـافته. وی در سال ۱۱۶ در مکه بوده است. (از ریـحانة الادب ج۲ صص۲۰۸ - ۲۱۰). و رجوع بـه اعلام النسـاء ج۲ از صص۲۰۲ - ۲۲۴ شود.

سگ. [سَ] (اِ) پهلوی «سک»[1] (لغت جنوب غربی)، پارسی باستان «سکـا»[2] = ایـرانـی باستان «سپکا»[3] (هرودتس «سپاخا»[4] را در زبـان مـادی بـه مـعنی (سگ) آورده است). آریایی «سوآ-کا»[5] سانسکریت «سـون»[6] و نیز در پهلوی «سگ»[7]. ارمنی «شن»[8]. کردی «سـه» (سـینان)[9] (سگ) جـمع «سـان» «سیان»[10]. افغانی «سپی»[11]. کاشانی «اسبه» و «اسپه»[12]. تالشی «سپه»[13] و رجوع کـنید بـه هـوبشمان. گـیلکی «سـگ»[14]. سـمنانی «اسپا»[15]. سـنگـری «آئـسبه» «اسـبه»[16]. سرخهای «اسبه»[17]. لاسگردی «آئسبه»[18]. شهمیرزادی «سگ»[19].

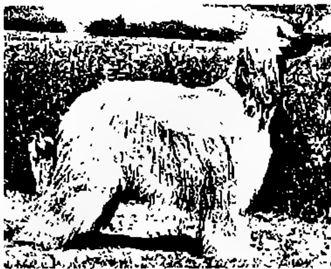
حیوانی چارپا از پستانداران گوشتخوار که غالباً اهلی میشود و دارای انواع بسیار است. کلب (عـربی). (از حـاشیهٔ بـرهان قـاطع چ معین). ترجمهٔ کلب، درنده و گزنده از صفات اوست. (آنندراج).

پـستانداری از رسـتهٔ گـوشتخواران کـه سردستهٔ تیرهٔ خاصی بـنام تـیرهٔ سگسـانان میباشد. این جانور اهلی و دارای دنـدانهای آسـیای قـوی است ولی بـرخـلاف گـربه چنگالهایش کند و همیشه آشکار است. سگ دارای نژادهای مـختلف است و تـا کـنون در حدود دویست نژاد از آن شناخته شـده و در کارهای مختلف خدمات ذیقیمتی به انسـان میکنند. شامهٔ وی بسیار قوی است و از رد پا و بویی که شکار از خود باقی میگذارد محل شکار را پیدا میکند. بـمناسبت استفادههایی که انسان از وجود سگ مینماید، تـقسیماتی برای وی قایل شده از قبیل سگ گـله، سگ شکاری، سگ پلیس و سگ خانوادگی کـه جـهت حـفاظت و گـاهی بـعنوان تـجمل









انواع سگ

1 - sak.
2 - Saka.
3 - Spaka.
4 - Spáxa.
5 - Sua-ka.
6 - Svan.
7 - Sag.
8 - Shun.
9 - Seh - se.
10 - Sân, Seiân.
11 - Spai.
12 - Esbá, Espá.
13 - Sipa.
14 - Saeg.
15 - āspā.
16 - aesbé (âsbā).
17 - esbá.
18 - aesbáe.
19 - Sag.

نگاهداری میشوند:
چون خر رواست پایگهت آخر
چون سگ سزاست جایگهت شله. خفاف.
نیابند مر یکدگر را بتگ
دوان همچو نخجیر از پیش سگ. فردوسی.
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ
چه طوس فرومایه پیشم چه سگ.
فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۷۶۶).
سگ دون همت استخوان جوید
بچهٔ شیر مغز جان جوید
مرد عالی همم نجوید بند
سگ بود سگ بلقمه‌ای خرسند. سنایی.
ندانم مرکبی کایام در وی
ردیف هر سگ آهویی ندارد. خاقانی.
قارون گرفتمت که شدی در توانگری
سگ نیز با قلادهٔ زرین همان سگ است.
سعدی.
سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ. سعدی.
– سگان آز؛ کنایه از طالبان دنیا و اهل حرص. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
– سگان جیفهٔ دنیا؛ کنایه از طالبان دنیا. (ناظم الاطباء) (مجموعهٔ مترادفات ص۲۳۷).
– سگ ابلق؛ کنایه از روزگار است به اعتبار شب و روز یا نیک و بد و شادی و غم. (از برهان) (آنندراج). زمانه به اعتبار روز و شب. ذیل سگ. (رشیدی).
– سگ استاد؛ کلبِ مُعَلَّم:
سگ استاد را صیدش حلال است
ز جاهل کشتن حیوان وبال است.
ناصرخسرو.
– سگ پاسوخته؛ کنایه از هرزه گردو دربدر. رجوع به سگ پاسوخته شود.
– سگ‌در؛ آنچه را سگ دریده باشد.
– ||در تداول خانگی آنکه زود جامه کهن و پاره کند.
– امثال:
از شیخعلی‌خان بترسم از سگش هم بترسم.
با سگ به جوال رفتن.
بر در خانه هر سگی شیر است.
پندارم سگ خورد، یا فکر میکنم سگ‌خور شده است.
چشمانی سخت گیرا و جذاب داشتن.
چشمهایش سگ دارد؛ بمزاح یا محبت.
چوب بسر سگ بزنی... پیدا میشود، درمی‌آید (در موقعی که فراوانی و کثرت چیزی را بخواهند برسانند).
چو نام سگ بری چوبی به دست آر.
دهن سگ به لقمه دوخته به.
سر خر دندان سگ.
سگ از درد میمیرد بی‌بی شکار میخواهد.
سگ استخوان سوخته را بو نمیکند.
سگ بابا نداشت حاجی عموش را میخواند.
سگ با دمش زیرپایش را جاروب میکند.
سگ باش کوچک خانه مباش.
سگ بود سگ به لقمه‌ای خرسند.
سگ تازی که آهوگیر گردد
بگیرد آهویش چون پیر گردد.
سگ چون چنگ کند یک پای بالا گیرد.
سگ چیست که پشمش چه باشد.
سگ در حضور به از برادر دور.
سگ حسن دله.
سگ در خانهٔ خودش پارس میکند.
سگ در خانهٔ صاحبش شیر است.
سگ در سایهٔ دیوار راه میرود گمان میکند که سایهٔ خود اوست.
سگ را به زور به شکار نتوان برد.
سگ را به مسجد چه کار.
سگ سگ است ارچه پاسبان باشد.
سگ سیر قلیه ترش.
سگ صاحبش را نمی‌شناسد.
سگ کجا خانه کجا؛ دربارهٔ دو چیز نامناسب گویند.
سگ کجا لانه کجا.
سگ که چاق شد قورمه‌اش نمیکنند.
سگ که شد منظور نجم‌الدین سگان را سرور است. (امیر علی‌شیر).
سگِ کیست؛ اهمیتی ندارد.
سگ گزنده همان به که آشنا باشد.
سگ ماده به لانه شیر نر است.
سگ نازی‌آباد است نه غریبه میشناسد و نه آشنا.
سگ نبود چخش کنم، گربه نبود پیشش کنم.
بادی بود آمد و رفت من چه کنم.
کاه پیش سگ و استخوان پیش خر نهادن.
مثل سگ پشیمان شدن.

سگابی. [سَ] (اِ مرکب)[1] حیوانی باشد که آش بچگان و جند بیدستر از او بهم میرسد و او را به تازی قضاعه خوانند. (برهان). جند بیدستر. (الفاظ الادویه). حیوانی است شبیه به سگ که در میان دریاها بهم رسد و بیدستر نیز گویند بعضی گمان برده‌اند بیدستر نام آن است لهذا خایهٔ او را گند بیدستر خوانند و این خطاست چون خایهٔ او رافع اورام و ریاح است آن خایه را پادستر یعنی زایل‌کنندهٔ باد و ریاح خوانند و بید امالهٔ باد است و فردوسی و دیگران بید به معنی باد بسیار گفته‌اند. (آنندراج). یکی از حیوانات قاضمهٔ چهارپا که به تازی قضاعه گویند و خراب میکند سد رودخانه‌ها را و برای خود کلبه و جای‌باش میسازد و این حیوان را به فرانسه کاستر و به فارسی بیدستر نیز گویند و آش بچگان و جند را از آن استخراج میکنند. (ناظم الاطباء).

سگاچه. [سُ چَ / چِ] (اِ) شکلی مهیب که آدمی از آن بخواب می‌ترسد یا پندارد که کسی گلوی وی می‌افشارد و به عربی کابوس نامند. (غیاث).

سگار. [سِ] (ص) بی‌طالع و بدبخت. (ناظم الاطباء).

سگارچه. [سَ چَ / چِ] (ص) نادان و ابله. (ناظم الاطباء).

سگارو. [سُ] (ص، اِ) سکارو. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به سکارو شود.

سگارون. [سَ] (اِ) خارپشت. (ناظم الاطباء).

سگاف. [سِ] (اِ) نقرهٔ سوخته. ||پیلهٔ کرم ابریشم. (ناظم الاطباء).

سگال. [سِ] (اِ) اندیشه و فکر. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). خیال و اندیشه. (غیاث). اندیشه. (جهانگیری).
– بدسگال؛ بداندیش:
تو بیکاری و جان بکار اندر است
سر بدسگالت به دار اندر است. فردوسی.
ستم باد بر جان او ماه و سال
کجا بر تن تو شود بدسگال. فردوسی.
نصرت که دهد به بدسگالت
هر آنکه برافکند خران را.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۴).
شود با بزرگان چنین بدسگال. نظامی.
تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال. سعدی.
– جنگ‌سگال؛ جنگ طلب:
به اقصای جهان از فزع تیغش هر روز
همی صلح سگالد دل هر جنگ‌سگالی.
فرخی.
– چاره‌سگال؛ که مَخلَصی می‌جوید:
چو عاجز شود مرد چاره‌سگال
ز بیچارگی در گریزد بفال. نظامی.
– مدیح‌سگال:
مرا برابر احسان او بود دو زبان
یکی مدیح‌سگال و یکی سپاسگزار.
اسدی (از رشیدی).
رجوع به سکال شود.
||سخن و گفتگو، چه بدسگال بدگو را گویند. (برهان)[2] (انجمن آرا) (آنندراج). سخن را گویند و بدسگال بدگو آمده. (جهانگیری). ||دشمنی و خصومت. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری). رجوع به سکال شود. ||(نف) خواننده و گوینده. (برهان). گوینده. (رشیدی).

سگالش. [سِ لِ] (اِمص) فکر و اندیشه. (غیاث). اندیشمندی. (شرفنامه). فکر و اندیشه نمودن. (برهان):

---
1 - Castor.
۲ – لغة به معنی بداندیش. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

ای مج کنون تو شعر نو از برکن و بخوان
از من دل و سگالش و از تو تن و زبان.
رودکی.
سگالش بباید به هر کار جست
سخن بی‌سگالش نیاید درست.
ابوشکور بلخی.
بشب رویی سگالشهای اعدا
کلام‌اللیل یمحوه النهار است. ادیب صابر.
زآن بزرگی که در سگالش اوست
چار گوهر چهار بالش اوست. نظامی.
||دشمنی و خصومت کردن. (برهان):
کس‌بند خدایی بسگالش نگشاید
با بند خدایی مچخ و بیهده مسگال.
ناصرخسرو.
سگالش خصمان در پرده کارگر تو آید. (مرزبان‌نامه).
تا پدید آید سگالشهای او
بعد از آن برماست مالشهای او. مولوی.
||سخن بدگفتن. (برهان). ||مشورة. (غیاث).

سگالش جستن. [سِ لِ جُ تَ] (مص مرکب) مشورت کردن:
سگالش نجوئیم جز با ردان
خردمند و بیداردل موبدان. فردوسی.

سگالش کردن. [سِ لِ کَ دَ] (مص مرکب) رأی زدن. مشورت کردن: او مردی با عقل است و با من دوست، بامداد بروم و با او سگالش کنم تا چه صواب بیند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). او را وزیری بود دانا از آن پدرش بر وی سگالش کرد که خود را دیوانه سازد و باهم میعادها نهادند. (مجمل التواریخ والقصص).
با سنایی همه عتاب مکن
با خراباتیان سگال مکن.
سنایی (از رشیدی).
||اندیشیدن:
مخالفی که سگالش کند به کینهٔ او
جهان فسوس کند روز و شب بر او مسکین.
فرخی.

سگالش‌کنان. [سِ لِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) اندیشه کننده. دراندیشه. بهاندیشه. بفکر:
درآمد بناورد چالش‌کنان
به خون مخالف سگالش‌کنان. نظامی.

سگالشگر. [سِ لِ گَ] (ص مرکب) مشورت‌خواهنده و مشورت‌دهنده. (از آنندراج). ||اندیشنده.

سگالش گرفتن. [سِ لِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) اندیشیدن. فکر کردن:
برفت و همه شب سگالش گرفت
که فردا ز خوردن چه سازم شگفت.
فردوسی.
ز بیگانه پردخت کردند جای
سگالش گرفتند هرگونه رای. فردوسی.

سگالش‌گری. [سِ لِ گَ] (حامص مرکب) مشورت و رأی زدن:
سپهدار چین از سر هوش و رای
سگالشگری کرد با رهنمای. نظامی.

سگالنده. [سِ لَ دَ / دِ] (نف) جوینده. خواهان:
سپاهی به کردار کوچ بلوچ
سگالنده جنگ و برآورده خوچ. فردوسی.
||اندیشنده:
سگالندهٔ فال چون قرعه راند
ز طالع تواند همی نقش خواند. نظامی.
سگالندهٔ کاردان وقت کار
ز دشمن بدشمن شود رستگار. نظامی.

سگاله. [سَ / سُ لَ / لِ] (اِ مرکب) سرگین سگ. (آنندراج) (جهانگیری) (برهان). فضلهٔ سگ. (رشیدی). و این مخفف سگ گاله است یعنی فضلهٔ سگ و انداختهٔ سگ. (رشیدی):
یکی بدید به گوه افتاده مسوا کش
ربود تا بردش بازجای و باز کده
یکی بگفت که مسواک خواجه گنده شده‌ست
که‌این سگاله و گوه سگ است خشک شده.
عمارهٔ مروزی (از لغت فرس اسدی ص۴۴۷).
برداشتم نقاب و نگه کردم اندر او
مانند بود راست به بدبو سگاله‌ای.
ادیب صابر.
برای ریش خصمت میکند راست
زمانه مرهم خوب از سگاله. شمس فخری.

سگالیدن. [سِ دَ] (مص) (از: سگال + یدن، پسوند مصدری). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به معنی سگالش که دشمنی و خصومت کردن. (برهان):
این مسخره با زن بسگالید و برفتند
تا جایگهِ قاضی.با بانگ علالا. نجیبی.
||اندیشه نمودن. (برهان). اندیشه کردن. (غیاث). آندیشیدن. (آنندراج): اشموئیل بمرد طالوت آهنگ کشتن داود کرد و بسگالید که تیمشب برود و داود را بکشد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
نشست و سگالید از هر دری
بیخشید هرکار بر هر سری. دقیقی.
بشاهراه نیاز اندرون سفر مسگال
که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت.
کسایی.
چو آمد به لشکرگه خویش باز
شبیخون سگالید گردنفراز. فردوسی.
همه بد سگالید و با کس نساخت
بکژی و نامردمی سر فراخت. فردوسی.
کسی کو بود شهریار زمین
نه بازی است با او سگالید کین. فردوسی.
همه سگالد کز نام تو بلند کند
جمال و زینت دنیا و رتبت منبر. فرخی.
در سگالیدن آن باشی دایم که کنی
کار ویران شدهٔ خلق جهان آبادان. فرخی.
چرا از یار بدعشرت سگالی
ز مدح شاه نیک‌اختر سگالا. عنصری.
بد نسگالد بخلق، به نبود هرگزش
آنکه بدی کرد هست عاقبتش برندم.
منوچهری.
دانی که جهان بر تو همی درد سگالد
او درد سگالید و تو درمان نسگالی
که‌زشت از خوب و نیک از بد بدانی
بدل کاری سگالی کش تو دانی.
(ویس و رامین).
مرا گویند بیهوده چه نالی
چرا چندین ز بدمهری سگالی.
(ویس و رامین).
و بدانند که پدر چه میسگالید و خدای عزوجل چه خواسته است. (تاریخ بیهقی).
به امید هزار دوست یک دشمن مکن زیرا که آن هزار دوست از نگاه داشتن تو غافل شوند و آن دشمن از بد سگالیدن تو غافل نشود. (قابوسنامه).
مر ترا نیکی سگالد یار تو
چون مر او را تو شوی نیکوسگال.
ناصرخسرو.
آنچه شیر برای تو میسگالد از این معانی که برشمردی... نیست. (کلیله و دمنه).
قومی که چو روبه بتو بر حیله سگالند
.پیراسته بادند چو سنجاب و چو قاقم.
سوزنی.
گردون‌نسگالد بجز از نیک تو زیرا
اندر دل تو نیست بجز نیک سگالی. سوزنی.
وگر قیصر سگالد راز زردشت
کنم‌زنده رسوم زند و استا. خاقانی.
بر فرزند من چنین عذری سگالیدی و چنین جریمه ارتکاب نمودی. (سندبادنامه).
با خود غزلی همی سگالید
که‌نوحه نمود وگاه نالید. نظامی.
||رای زدن. مشورت کردن: پس این دوتن بیچاره شدند و هیچ چیز نمانده بود ایشان را بسگالیدند و به خانهٔ عم آمدند و او را از خانه بیرون خواندند و به حیله بکشتند برآنکه میراث او بردارند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
همه[1] کار با مرد دانا سگال
برنج تن از پادشاهی منال. فردوسی.
سگالیده‌ام دوش با پنج یار
که‌از تارک او برآرم دمار. فردوسی.
گر نهمتی سگالی و اندیشه‌ای کنی
گیتی‌همان سگالد گردون همان کند.
مسعودسعد.

---
۱ - نل: بهرکار.

پیش از این با مهتران شهرها سگالیدَهٔ بود که هرکس بجای خویش حبشیان را بکشد. (مجمل التواریخ).
||دعوی کردن:
تویی رانده چو از ده روستایی
که آن ده را سگالد کدخدایی.
(ویس و رامین).
||قصد کردن. (غیاث). ||سخن بد گفتن. (برهان).

سگالیده. [سِ دَ / دِ] (نمف) اندیشیده. تصورشده. فکر شده:
شبخون سگالیده و ساخته
سنان را به ابر اندر افراخته. فردوسی.
خرد را بر آن رای بر شاه کن
مرا زآن سگالیده آگاه کن. فردوسی.

سگان. [سِ] (ص نسبی، ق) سه‌سه. (آنندراج).

سگان. [سَ] (اِخ) سگستان. سجستان. (نزهة القلوب ص ۱۴۲).

سگانشاه. [سَ] (اِخ) لقب بهرام سوم یعنی شاه سیستان. (از مجمل التواریخ). بهرام‌بن بهرام‌بن بهرام‌بن هرمز را از بهر آن سگانشاه گفتند که بعهد پدرش ولایت سیستان او را بودی و سیستان را اصل سگستان است و از این بتازی سجستان نویسند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۵). رجوع به سیستان. تنگستان. سجستان شود.

سگانه. [سِ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) سه‌چند و مثلث و اقسام ثلاثه. (ناظم الاطباء).

سگانه. [سِ نَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قرای غزنین نزدیک به مشت که آنهم از قرای غزنین است. (برهان) (آنندراج).

سگاوند. [سَ وَ] (اِخ) نام کوهی است نزدیک سیستان و معرب آن سجاوند است و شجاوند هم آمده است. (از آنندراج) (برهان). سجاوند معرب آن است. (رشیدی). شهرکی است فرو بر دامن کوه نهاده و او را حصاری است محکم و جایی بسیار گشت و بزر است. (حدود العالم):
نشیمن گرفت از سگاوند کوه.
اسدی (از رشیدی).

سگاه. [سِ] (اِ مرکب) نغمهٔ سوم و شعبهٔ حجاز. (آنندراج). نام آوازی است. نام آهنگی است. رجوع به آهنگ و سه گاه شود. ||سه وقت. (آنندراج).

سگ انگور. [سَ اَ] (اِ مرکب) سگنگور. گیاهی است[1] علفی و یکساله از تیرهٔ بادنجانیان که در حقیقت یکی از گونه‌های تاجریزی محسوب میشود. ارتفاعش در حدود نیم‌متر است و در کنار گردابها و اراضی مزروع اغلب نقاط اروپا و هندوستان و آمریکای شمالی و ایران (خراسان) میروید. ریشه‌اش مایل بسفیدی و ساقه‌اش راست و برگهایش بیضوی و کامل و کم و بیش دندانه‌دار و سبز تیره است گلهای آن کوچک و سفید است. میوهٔ سگ انگور کروی شکل است و پس از رسیدن بنفش تیره میشود. عنب الثعلب. تاجریزی سیاه. (فرهنگ فارسی معین). دارویی است که آن را بتازی عنب الثعلب گویند. (برهان) (آنندراج). رجوع به عنب الثعلب و سگنگور شود.

سگ‌باز. [سَ] (نف مرکب) بازی‌کنندهٔ با سگ. آنکه با سگ بازی کند. ||معرکه گیری که با سگ بازی کند و سگ را در رقص آورد. (آنندراج):
اگر بود سگ‌باز از اهل درد
چرا با سگ خویش بازی نکرد.
میرزاطاهر وحید (از آنندراج).
||آنکه در صورت انسان باشد و در کردار مانند سگ. (ناظم الاطباء).

سگبان. [سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) متحفظ و نگاهبان سگ. (ناظم الاطباء). کَلاّب. (دهار):
تو از نژاد و تخمهٔ سگبان قیصری
من از نژاد سلمان یار پیمبرم. سوزنی.
دل کدامین سگ بود جایی که صدجان بلکه بیش[2]
در رکاب کمترین شاگردسگبان میرود.
انوری.
دارم اخلاص و یقین کام پرستی نکنم
کان دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند.
خاقانی.
سلطان برنایی مگر بهر سواری شد بدر
تا کی پیاده بر اثر پویم که سگبان نیستم.
خاقانی.
بسا تابه که ماند از تیرگی سرد
بسا سکبا که سگبان پخت و سگ خورد.
نظامی.
دین سره تقدی است بشیطان مده
پارهٔ فغفور بسگبان مده. نظامی.

سگبان. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند، دارای ۶۱۱ تن سکنه و آب آن از چشمه و قنات است. محصول آن غلات، زردآلو، بادام و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). ایستگاهی است میان صوفیان و یام خط تبریز جلفا واقع در ۴۶هزارگزی تبریز از اینجا میگذرد.

سگبانی. [سَ] (حامص مرکب) عمل سگبان:
برای پرورش جسم، جان چه رنجه کنم
که حیف باشد روح القدس بسگبانی.
رودکی.
سگبانی تو همی گزینم
در جنب سگان از آن نشینم. نظامی.

سگ‌بچه. [سَ بَ چَ / چِ] (اِ مرکب) توله سگ. بچهٔ سگ. (ناظم الاطباء). توله:
نهاده‌اند زن و بچهٔ من از سرما
بسان سگ بچه بتفوز بر در سوراخ. سوزنی
پس سگ‌بچه‌ای بخانه برد و مدتی در خانه تعهد میکرد. (سندبادنامه ص ۱۹۲).

سگ‌بستک. [سَ بَ تَ] (اِ مرکب) سگی است که زیرک و با فراست باشد. (ناظم الاطباء).

سگبه. [سَ بَ / بِ] (اِ) آشی که از سکه و شیر ترتیب دهند. (ناظم الاطباء).

سگبینج. [سَ نَ] (اِ) سکبینه. (ناظم الاطباء). رجوع به سکبینج و سکبینه شود.

سگ‌پا. [سَ] (ص مرکب) کسی که بسیار راه رود. که به هرجای رود. بسیاررَو. (یادداشت مؤلف).

سگ پاسوخته. [سَ گِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هرزه گرد و دربدر. (رشیدی). چون پای سگ میسوزد یک جا قرار نمیگیرد مضطربانه اینطرف و آن طرف میدود و از اینجا بر شخص هرزه گرد و دربدری اطلاق آن کنند. (آنندراج):
رنگ بیابان چو شد افروخته
شیر دود چون سگ پاسوخته.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
در ریاضی که سخن زآن رخ افروخته رفت
لاله بیرون ز چمن چون سگ پاسوخته رفت.
محسن تأثیر (از آنندراج).

سگپستان. [سَ پِ] (اِ مرکب) دارویی باشد که آن را سپستان گویند که انگور دشتی باشد. (برهان). سپستان باشد چه مشابه است به پستان سگ. (آنندراج) (رشیدی).

سگ پوی. [سَ] (اِ مرکب) آواز پای وقت رفتن که به پویه ماند. (رشیدی). آواز پای را گویندبوقت آمدن و رفتن و به این معنی با شین هم آمده است. (برهان) (آنندراج).

سگ‌جان. [سَ] (ص مرکب) سخت‌جان. سختی‌کش. (برهان). بی‌رحم. سخت‌دل. سختی‌کش. (آنندراج) (رشیدی):
همه سگ‌جان و چو سگ ناله کنانند بصبح
صبحدم نالهٔ سگ بین که چه پیدا شوند.
خاقانی.
خاقانیا سگ‌جان شدی کانده‌کش جانان شدی
در عشق سردیوان شدی نامت به دیوان تازه کن.
خاقانی.
همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا
غم معشوق سگ‌دل هست بر عشاق سگ‌جانش.
خاقانی.

---

1 - Solanum nigrum.

۲ - نل: صد جان عزیز... (دیوان چ نفیسی ص ۵۲۷).

عقل سگ‌جان هوا گرفت چو باز
کاین سگ و باز چون شکارگر است.
خاقانی.
چه سگ جانم که با این دردنا کی
چو سگ داران دوم خونی و خا کی. نظامی.

سگ‌جانی. [سَ] (حامص مرکب) سخت‌جانی و حریص بودن. (غیاث):
کسی کز روی سگ‌جانی نشیند در پس زانو
بزانو پیش سگساران نشستن نیست امکانش.
خاقانی.

سگ‌جگر. [سَ جِ گَ] (ص مرکب) به معنی سگ‌جان است که سخت‌جان و محنت‌کش باشد. (برهان). ||کنایه از موذی و بیرحم و سخت‌دل. (آنندراج):
استخوان پیش‌کش کنم غم را
زانکه غم میهمان سگ‌جگر است. خاقانی.
||مردم غردل و نامهربان. (برهان).

سگ چارچشم. [سَ گِ چَ / چ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سگی که دوتا خال سیاه بر بالای چشم داشته باشد و چشمش کم‌نور باشد. (آنندراج).

سگ‌خور شدن. [سَ خوَرْ / خُرْ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از حرام‌خور شدن است.

سگ‌دار. [سَ] (نف مرکب، اِ مرکب) دارندهٔ سگ. سگبان:
چه سگ‌جانم که با این دردنا کی
چو سگ‌داران دوم خونی و خا کی. نظامی.
سخایی که اگر مزرعهٔ دنیا را به اقطاع سگ‌داری دهد در چشم مکرمت او آن وزن سنجدی نسنجد و اگر جمله خزائن قارون به هارونی بخشد آن در حوصلهٔ او قدر کنجدی نگنجد. (المضاف الی بدایع الازمان ص۲۵).

سگ در پوست داشتن. [سَ دَ تَ] (مص مرکب) کنایه از موذی و بدنفس بودن. (آنندراج).

سگ‌دست. [سَ دَ] (اِ مرکب) چارپایی (اسب، استر، خر) که هر دو زانویش از یکدیگر جدا و دور باشد و مهره‌های زانویش نزدیک بهم و پیوسته چنانکه بهنگام راه رفتن برهم ساید دستهای وی را سگدست گویند. (فرهنگ فارسی معین). ||میلهٔ فلزی و بسیار محکم که رابط بین فرمان اتومبیل و چرخها است بدین ترتیب که وقتی میل فرمان میگردد بوسیلهٔ چرخ دنده‌ای اهرم فرمان بحرکت درمی‌آید. اهرم فرمان حرکت را بوسیلهٔ میل سگدست به سگدست منتقل میکند و سگدست نیز مستقیماً چرخ را به راست یا چپ منحرف مینماید. (فرهنگ فارسی معین).

سگ‌دل. [سَ دِ] (ص مرکب) کنایه از سخت‌دل. (آنندراج) (رشیدی):
خصم سگدل ز حسد نالد چون جبهت ماه
نور بی‌صرفه دهد وه وه عوا شوند. خاقانی.
همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم زیرا
غم معشوق سگدل هست بر عشاق سگجانش.
خاقانی.
فرمود به سگدلان درگاه
تا پیش سگان برندش از راه. نظامی.
||کنایه از بدمرد. (آنندراج):
گر آزرم خواهم از این سگدلان
نخوانند عاقل مرا عاقلان. نظامی.
شوم پیش سگ اندازم دلی را
که خواهد سگدل بیحاصلی را. نظامی.
||بددل. (آنندراج) (رشیدی). ||آزار کننده. (برهان) (ناظم الاطباء):
زعم منت کاسمان سجدهٔ سگدلان کند
زآن چو دم سگان بود پشت دوتای آسمان.
خاقانی.
گر کسَ بود سگجان منم این چرخ سگدل دشمنم
تا کی زید زرین تنم گر آهنین جان نیستم.
خاقانی.
||متظاهر، دارای ظاهر آراسته:
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو
سگدلان و همچو گربه روی‌شو. مولوی.

سگدلی. [سَ دِ] (حامص مرکب) سخت‌دلی. بددلی:
با همه سگدلی شکار منند
گوسفندان کشت‌زار[1] منند. نظامی.
||سگی. درندگی:
گر سگی خود بود مرقع پوش
سگدلی راکجا کند فرموش. نظامی.

سگ دندان. [سَ دَ] (اِ مرکب) دندان نیش را گویند که هریک از سباع و بهایم را باشد و آن را به عربی ناب گویند. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). دندان نیش که هریک از سباع و بهایم را میباشد. و همچنین مار نیز هست که بدان دندان نیش میزند و آن را به تازی ناب میگویند. (از برهان).

سگ‌دو. [سَ دَ / دُو] (ص مرکب) آنکه بسیار راه رود برای انجام کارهایی. که بسیار برای مقاصد خود به هر جا رود. که سخت بسیار راه تواند رفتن. (یادداشت مؤلف). ||آنکه فعالیت زیاد کند و نتیجه نگیرد. (فرهنگ فارسی معین).

سگ‌دو زدن. [سَ دَ / دُو زَ دَ] (مص مرکب) این‌سو و آن‌سو رفتن و فعالیت بسیار کردن بدون اخذ نتیجه. (فرهنگ فارسی معین).

سگ‌دوی. [سَ دَ / دُ] (حامص مرکب) تکاپوی و جستجوی بی‌فایده. (آنندراج). دوندگی بی‌فایده و بی‌ثمر. (ناظم الاطباء).

سگر. [سُ گَ] (اِ) چکاسه است که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد و با زای نقطه‌دار هم گفته‌اند. (برهان) (آنندراج). رجوع به سکر و سغر و اسغر شود.

سگران. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان وسط بخش شهرستان تهران، دارای ۳۹۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و سگران و محصول آن چای، غلات، یونجه، میوه‌جات است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سگران‌چال. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران، دارای ۲۶۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و رود محلی و محصول آن غلات، یونجه، میوه‌جات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سگرنه. [سُ گَ نَ / نِ] (اِ) به معنی سگر است که خارپشت تیرانداز باشد و به این معنی بازهم آمده است. (برهان). رکاسه. (الفاظ الادویه). رکاشه است و آن را سغر و سغرنه نیز گویند. (جهانگیری). رجوع به سگر و سغر و سغرنه شود.

سگروی. [سَ] (ص مرکب) مردم‌آزار. غریب‌آزار. (فرهنگ فارسی معین):
تو سگدل و پاسبانت سگروی
من خاک ره سگان آن کوی. نظامی.

سگریک. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان چالدران سیه‌چشمه شهرستان ماکو است، دارای ۱۱۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم و جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سگز. [سِ] (اِخ) نام کوهی است بسیار بلند از ولایت زابلستان مابین کیچ و مکران و دریای سند از پهلوی آن کوه میگذرد و گویند تولد رستم زال درآنجا واقع شده است و او را سگزی از آنجهت گویند. (غیاث) (از برهان). رجوع به سگستان شود.

سگزآباد. [ ] (اِخ) قصبه‌ای جزء دهستان زهرا بخش بوئین شهرستان قزوین، دارای ۲۰۷۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و در بهار از رودخانه حاجی‌عرب تأمین میشود. محصول آن غلات، انگور، خربزه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سگ‌زبانی. [سَ زَ] (حامص مرکب) چاپلوسی و تملق:
خواند سگ را بسگ‌زبانی خویش
سگ دویدش بمهربانی پیش. نظامی.

سگ‌زن. [سَ زَ] (اِ مرکب) نوعی از تیر باشد که پیکان آن بغایت تیز و باریک باشد. تیر کوچکی است که آن را به عربی کشاب

۱ - نل: مرغزار منند.

گویند. (رشیدی). الکشاب. تیر سگ‌زن. (مهذب الاسماء):
بس دوخته سگ‌زنت چو سوزن
در زهره جگر میتران را.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۴).
ناوک اندازم و سگزن لیک خصمش چون‌سگ است
هرچه من بر وی زنم درحال سگ‌زن میشود.
شرف شفروه (از آنندراج).
ز بیم سگزن خیل تو در جهان فراخ
بکوهسار در آهو گزیده گوشهٔ تنگ.
نجیب‌الدین جرفادقانی.
رجوع به سک‌زن شود.

سگزنه. [سُ گُ نَ / نِ] (اِ) خارپشت کلان تیرانداز را گویند. یعنی خارهای خود را چون تیر اندازد. (برهان). رجوع به سکرنه و سغرنه شود.

سگزی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به سگز به سیستان. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سیستانی چه مردم سیستان به سخت‌جانی و سخت‌جگری مشهورند لهذا سیستان را سگستان گویند[1] و سجزی معرب آن و این با یای نسبت به سجستان نیست چنانکه صاحب قاموس گفته که منسوب باشد بلکه سجزی معرب سگزی است و یای سگزی یای نسبت نیست. (رشیدی). بعضی گویند سگزی به معنی سیستانی است چه سیستان را سگستان هم میگویند و آن مخفف سگزیستان است.[2] و معرب آن سجزی باشد. (برهان). منسوب به سگز. سیستان. رک: سگستان و سیستان:
برآشفت با سگزی آن نامدار
زبان را به دشنام بگشاد خوار. فردوسی.
عیاران سیستان گفتند... او را خود چه خطر باشد... و هرچه مردم سگزی بودند برنشستند. (تاریخ سیستان).
مگر که آن یخ و آن میوه سگزیان خوردند
که همچو ایشان من شیرمرد و عیارم. سوزنی.

سگزی. [سَ] (اِخ) نام کوهی است از سیستان مابین کیچ و مکران و دریای سند از پهلوی او میگذرد و تولد رستم در آن بود و در این تأمل است و بحجت نپیوسته است. (از رشیدی). نام کوهی باشد در زابلستان و ساکنان آنجا را بنام آن کوه میخوانند و سگزیان میگویند رستم زال از آنجاست. (برهان). رجوع به سگز و سگستان شود.

سگسار. [سَ] (ص مرکب) سگ مانند، چه سار به معنی مانند هم هست. (برهان) (آنندراج) (از رشیدی). مثل سگ یعنی بد و پلید. (غیاث):
این گربه چشمک این سگک غوری غرک
سگسارک مخنثک زشت کافرک.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۸۰).
سری دگر بکف آور که در طریقت عشق
سزاست این سر سگسار سنگسار ترا.
خاقانی.
فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو
نه حد خسرو مردم نمای سگسار است.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
||حریص مال و طالب دنیا. (برهان). حریص دنیا. (رشیدی). حریص مال. طمع‌کار. دنیاپرست. طالب دنیا. (از ناظم الاطباء):
بختی جان سبک میدار و هان تا چون سگساران
به لابه پیش سگساران چو سگ دم را نجنبانی.
خاقانی.
کسی کز روی سگجانی نشیند در پس زانو
بزانو پیش سگساران نشستن نیست امکانش.
خاقانی.
||مفت‌ربا. (برهان). طفیل و مفت ربا. (ناظم الاطباء). ||سگ‌سر، چه سار به معنی سر باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). ||پیک. (ناظم الاطباء). برنده. (برهان).

سگسار. [سَ] (اِخ) نام ولایتی است که سر مردم در آنجا مانند سر سگ و تن همچون آدمی باشد. (برهان). ||نام مردم آنجا (سگسار) [سگستان] هم هست. (برهان). از: سک (سکا). رجوع کنید به [سکستان] + سار (= سر، پسوند) منسوب بقوم سکه، سرزمین سکه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
ز بزگوش و سگسار و مازندران
کس آریم باگرزهای گران. فردوسی.
بفرمود آئین کران تاکران
همه شهر سگسار و مازندران. فردوسی.
سپاهی که سگسار خوانندشان
دلیران پیکار دانندشان. اسدی.

سگساری. [سَ] (حامص مرکب) سگبانی. سگداری:
پیش تند استر ناقص چو شکال
شغل سگساری و دستان چکنم. خاقانی.

سگست. [سُ گُ] (مص مرخم، اِمص) انقطاع و بی‌سگست به معنی بی‌انقطاع. (غیاث) (آنندراج).

سگستان. [سِ گِ] (ا مرکب) میوه‌ای شبیه به آلو. (ناظم الاطباء). نام میوه‌ای است که به مقدار آلو شود و در درون او شیرهٔ لزج بیمزه باشد و آن را در دواها بکار برند و سپستان نیز گویند. (جهانگیری). رجوع به سپستان شود.

سگستان. [سَ گِ] (اِخ) پهلوی «سگستان»[3] شهرستانهای ایرانشهر مرکب از «سکا»[4] (نام قومی باستانی + ستان پسوند مکان) در زبانهای باستانی تیرهٔ انبوهی از آریاییان میانهٔ ایران و اروپا سکونت داشته‌اند و همیشه بتاخت و تاراج و کشتار می‌پرداخته‌اند نام این قوم در کتیبه بهستان (بیستون) «سکا»[5] یاد شده و یونانیان این مردم را «اسکیت»[6] می‌نامیدند و همین نام است که در زبان فرانسوی «سیت» خوانده میشود. (مقالات کسروی ج ۱ ص ۱۷۹ - ۱۸۰). مقارن سلطنت فرهاد دوم اشکانی (۱۳۶ - ۱۲۸ ق.م.) و اردوان دوم (۱۲۷ - ۱۲۴ ق.م.) بر اثر هجوم «یوشه‌چیان» (طایفه‌ای از مغول) بممالک متمدن، مردم اطراف سیحون و حتی جیحون از ساکن‌خود کنده شدند و درصدد اراضی تازه برآمدند از جمله «سکه‌ها» دولت یونانی باختر (بلخ) را منقرض کردند و بطرف جنوب راندند. سکه‌ها در زرنگ (درنجیانا)[7] یونانیان مستقر شدند و از این زمان زرنگ با نام سگستان (= سجستان، سکزستان، سیستان) معروف شد و نسبت بدان سگزی و معرب آن سجزی است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). زابلستان است که سیستان باشد معرب آن سجستان بود. (آنندراج) (برهان).

سگستن. [سِ گُ تَ] (مص) گسستن. بریدن. قطع شدن:
چونکه از امرودبن میوه سگست
گشت‌اندر عهد و نذر خویش سست.
مولوی.

سگسگی. [سُ سُ] (اِ) آن زحمت که از غایت ضعف پدید آید و به اندک جنبش درونه بلرزد و دل سبکی پذیرد و عرق شدن گیرد اگر در این وقت زور محکم کند یا شتاب برود یا بسیار بردارد یا جماع سخت کند خوف هلاک بود شاید. (آنندراج).

سگسنبویه. [سَ سَمْ بَ / یِ] (اِ) تخم پنج‌انگشت است و آن را به عربی حب‌الفقد گویند و به این معنی بتقدیم نون بر کاف هم بنظر آمده است که سنکسبویه باشد. (برهان). رجوع به سجسنبویه و سکسنبویه شود.

سگ سوزن‌خورده. [سَ گِ زَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سگی که سوزن خورده باشد و در ابیات زیر بکنایه از اضطراب و آشفتگی و حرص و آزمندی باشد:
ای از مرض حرص ترا دل مرده
اندیشهٔ زر ز دیده خوابت برده
نفس تو ز خار خار دنیا شب و روز
هرسوی دود چون سگ سوزن‌خورده.
محمد رفیع واعظ قزوینی (از آنندراج).

سگ‌سیرت. [سَ رَ] (ص مرکب) آنکه سیرت سگ داشته باشد و آن کنایه از

۱- وجه اشتقاق عامیانه.
۲- وجه اشتقاق عامیانه.
3 - Sagestân.
4 - Scka.
5 - Scka.
6 - Scythe.
7 - Drangiana.

رنجانیدن و گزیدن باشد. (آنندراج). گزنده. (از ناظم الاطباء):
خرسر و خرس‌روی و سگ‌سیرت
خرگرفته بکول خیک شراب. سوزنی.
||گستاخ و بی‌ادب و درشت. (ناظم الاطباء).
سگ‌صفت. [سَ صِ فَ] (ص مرکب) بی‌وفا. ناسپاس:
گرشیردل‌تر از تو شناسیم هیچ مرد
مندیل حیض سگ‌صفتان طیلسان ماست.
خاقانی.
گرفتم سگ صفت کردندم آخر
بشیر سگ نپروردندم آخر. نظامی.
این سگ‌صفتان کنند ای آهوچشم
ناگاه ترا صید به روبه‌بازی. محمد سرخسی.
سگ غرچه. [سَ گِ غَ چَ / چِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سگ زبون و بی‌جرأت و در شرح خاقانی به معنی سگ صحرانشین. (آنندراج) (غیاث).
سگ‌فعل. [سَ فِ] (ص مرکب) آنکه خوی او چون سگان باشد:
باد آتش شمشیرت داغ دل سگ‌فعلان
بس داغ سگان کرده‌ست سگدار تو عالم را.
خاقانی.
سگک. [سَ گَ] (اِ مصغر) مصغر سگ. (ناظم الاطباء) (برهان) (شرفنامه) (آنندراج). ||گیاهی باشد که بار و میوهٔ آن گرهی است کوچک و پرخار که در جامه آویزد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نوعی از قلاب. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).
سگک کامپوره. [سَ رَ / رِ] (اِ مرکب) زالزالک وحشی سیاه. رجوع به ولیک شود. (یادداشت مؤلف).
سگک‌دوز. [سَ گَ] (نف مرکب) سگک‌دوزنده. کسی که سگک را به کمربند یا تسمه یا کفش دوزد. (فرهنگ فارسی معین).
سگ‌کش. [سَ کُ] (اِ مرکب) رستنی باشد که بیشتر در آبهای ایستاده روید و برگ آن ببرگ بید مانند است و ساق آن سرخ و گره‌دار میشود و آن را بتازی فلفل الماء و زنجبیل‌الکلاب خوانند و چون تر باشد با تخم آن بکوبند و بر کلف طلا کنند نافع بود. (برهان) (آنندراج).
سگ‌کش کردن. [سَ کُ کَ دَ] (مص مرکب) با شکنجهٔ بسیار کشتن کسی را.
سگ‌کشی. [سَ کُ] (حامص مرکب) کشتی است مثل کشتن سگ که آن را مؤاخذه نیست. (آنندراج):
نشنیدی، و وقت سگ‌کشی میگویی
انگار که گربهٔ سیاهی کشتی.
یحیی کاشی (از آنندراج).
سگ‌کنک. [سَ کَ نَ] (اِ مرکب) سگ‌کن است که مردم‌گیا باشد. (برهان). ||(اِ مصغر) مصغر سگ‌کن باشد. (آنندراج).
سگ‌کنی. [سَ کَ] (اِ مرکب) مردم‌گیا باشد و آن را از آنجهت سگ‌کنی میگویند که هرکس آن را میکند میمیرد پس بوقت کندن اطراف آن را خالی کنند و طنابی آورند یکسر آن را بر کمر سگ و سر دیگر را بکمر گیاه بندند و سگ را نهیب دهند تا بدود. در آن اثناء آن گیاه از زمین کنده شود. گویند بعد از چند روز آن سگ میمیرد. میوه و ثمر آن را به عربی تفاح الجن خوانند. (برهان). همان مردم‌گیا که استرنگ گویند. (رشیدی). مردم‌گیاه است چون سگ میکند بدین اسم موسوم شده و سگکنک مصغر سگ‌کنی است. (آنندراج). رجوع به سگ‌کنک شود.
سگک واژونه. [سَ گَ کِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام داو از کشتی. (آنندراج) (غیاث).
سگکی. [سَ گَ] (ص نسبی، اِ) داو کشتی که هر دو دست هردو حریف در کار نباشد و پاها را هردو حریف باهم بند کرده هریکی بسوی خود کشند مثل بند شدن سگ با ماده. (از غیاث). نام فنی از کشتی و آن دو قسم است یکی سگکی واژونه که دستهای حریف در کار نباشد و پاها باهم بند کرده یکدیگر را بکشند و بند کنند و زور کنند. دوم سگکی روبرو که دستها و پاها باهم بند کنند مثل بند شدن دو سگ. (آنندراج):
غیر برگشت فغان از سگکی وارونه
فیل‌زور است مبارک بود این میمونه.
میرنجات (از آنندراج).
سگ‌گزیده. [سَ گَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه سگ او را گزیده باشد. بی‌تاب. ناراحت:
لب‌تشنه‌ترم ز سگ‌گزیده
از دست‌کس آب چون ستانم. خاقانی.
زآن آبِ آذرآسا زانسان همی هراسم
کز آب سگ‌گزیده و شیرسیه ز آذر.
خاقانی.
سگ‌گزیده خصم و تیغ شه چو آب
کاتش سرکش عیان خواهد نمود. خاقانی.
سگ‌گل. [سَ گُ] (اِ) نوعی از نسترن وحشی در کتول و آمل و دیلمان. (از یادداشت مؤلف).
سگل. [سَ] (اِ) یک نوع گیاهی. (از ناظم الاطباء).
سگ‌لاب. [سَ] (اِ مرکب) حیوانی باشد آبی شبیه بسگ و در خشکی نیز تعیش تواند کرد. گویند خصیهٔ وی آش‌بچگان است. او را بیدستر خوانند. (برهان) (آنندراج).
سگلابی. [سَ] (اِ مرکب) سگ‌لاب است که بیدستر باشد و به عربی قضاعه خوانندش. (برهان) (آنندراج). ||(حامص مرکب) بازی کردن سگ که به عربی قضاعه خوانند. (بهارعجم) (آنندراج). و باضافت هم خوانند. (از بهارعجم).
سگلابیدن. [سَ دَ] (مص مرکب) عف عف کردن سگ. (ناظم الاطباء).
سگلاس. [سَ] (ص مرکب) آنکه خود را مانند سگ نمودار کند. (ناظم الاطباء).
سگلاو. [سَ] (اِ مرکب) سگلاب است که بیدستر باشد. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). رجوع به سگلاب شود.
سگلاوی. [سَ] (اِ مرکب) سگلاب که سگ آبی باشد و او را بیدستر خوانند و به عربی قضاعه گویند و خصیهٔ وی آش‌بچگان است که ضد بیدستر باشد. (برهان) (آنندراج).
سگلیدن. [سَ دَ] (مص) آه کشیدن. آروغ زدن. فواق زدن. (ناظم الاطباء).
سگم. [سَ گَ] (اِ) چرغد و شبگیر. (ناظم الاطباء).
سگ‌ماهی. [سَ] (اِ مرکب) قسمی از ماهی که بزبان فرانسه استورژن گویند. (ناظم الاطباء).
سگ‌مس آباد. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۱۱۷۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانه کلنجین و محصول آن غلات، انگور، قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
سگمنش. [سَ مَ نِ] (ص مرکب) بی‌ادب و گستاخ. (ناظم الاطباء):
و آن سگ‌منشان سگی نمودند. نظامی.
سگنج. [سُ گُ] (ص) گنده‌دهن. (آنندراج).
سگنجبین. [سَ گَ جَ] (اِ مرکب) سکنجبین. (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.
سگنجه. [سَ گَ جَ / جِ] (اِ) تگرگ و برد. (ناظم الاطباء).
سگنگور. [سَ گَ] (اِ مرکب) مخفف سگ انگور است و آن میوه‌ای باشد بمقدار فلفل و آن سرخ و سیاه‌رنگ نیز میباشد و بتازی عنب‌الثعلب گویند و در فرهنگ سروری به معنی سپستان هم آمده. (آنندراج) (برهان). عنب‌الثعلب. (دهار) (انجمن آرا). میوه‌ای باشد بمقدار فلفلی که سرخ و سیاه‌رنگ باشد و بوتهٔ آن یک گز بلند شود و برگ آن شبیه به برگ توت است لیکن کوچکتر از توت بود و آن را بتازی عنب‌الثعلب گویند. (جهانگیری). تاجریزی. عنب‌الثعلب. (ناظم الاطباء).
سگوار. [سُ گْ] (اِ) سوار. (از ناظم الاطباء). رجوع به سگ انگور شود.
سگور. [سِ] (اِخ) فیلیپ هانری مارکی[1]

1 - Ségur (Philippe Henri, marquis de).

مارشال فرانسوی و وزیر جنگ از سال ۱۷۸۱ تا ۱۷۸۷. (فرهنگ فارسی معین).

سگور. [سِ] (اِخ)[1] پسر لوئی فیلیپ، سیاستمدار و مورخ. سفیر فرانسه در سن پطرزبورگ، رئیس عالی تشریفات دورهٔ امپراطوری اول و عضو آکادمی فرانسه. (از فرهنگ فارسی معین).

سگور. [سِ] (اِخ) فیلیپ‌پل[2] پسر شخص اخیر، ژنرال و مورخ (۱۷۸۰ - ۱۸۷۳) مؤلف تاریخ ناپلئون و قشون کبیر. عضو آکادمی فرانسه. (از فرهنگ فارسی معین).

سگور. [سِ] (اِخ) کنتس[3] نام اصلی او صوفی رستپشین[4] ادیبهٔ فرانسوی (سن پطرزبورگ ۱۷۹۹ - ۱۸۷۴) نویسندهٔ کتبی برای جوانان، بدبختیهای صوفی، ژنرال دوراکین.(از فرهنگ فارسی معین).

سگول. [سُ] (اِ) مازو. (ناظم الاطباء). ||(ص) هر چیز قابض که یبوست آورد. (ناظم الاطباء). ||سخت‌دل و بددل و بدمرد است. (آنندراج). ||ظاهر. (آنندراج).

سگوند. [سَ گُ وَ] (اِخ) نام یکی از طوایف ایل پشتکوه از ایلات کرد ایران است که شامل شعب ذیل میباشد سگوند حاجی علیخانی. سگوند رحیم‌خانی. پایی. جودکی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۸).

سگوند. [سَ گُ وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد، این دهستان در جنوب بخش واقع و محدود است از خاور به بخش دورود، از باختر به دهستان دهپیر بخش حومه، از شمال بکوه بلومان، از جنوب به بخش پاپی. موقعیت طبیعی کوهستانی و جلگه و هوای قسمتی از دهستان معتدل و قسمت دیگر که در دامنهٔ کوهها واقع گردیده سردسیر میباشد آب از سرابهای وفائی، طویله، شاه‌وزکه و باقله که تشکیل رود آبستان را میدهد. مرتفع‌ترین قلل جبال در این دهستان کوههای شاه‌ماران میان روکان - کمرسیاه بلومان و کنگرزه است. مراتع مرغوبی در سینه و دامنهٔ دهستان وجود دارد. این ده از ۳۵ آبادی تشکیل گردیده، جمعیت آن در حدود ۶۶۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از کریم‌آباد، باده، کیان پائین و ساکنین از طایفهٔ سگوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

سگوند. [سَ گُ وَ] (اِخ) دهی از دهستان‌بن‌معلا بخش شوش شهرستان دزفول در دشت واقع شده و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کرخه و محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. ساکنین آن از طایفهٔ عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

سگی. [سَ] (ص نسبی) منسوب و متعلق بسگ. ||(حامص) رفتار سگ. (ناظم الاطباء):

هشیار شد از خمار مستی
بگذاشت سگی و سگ‌پرستی. نظامی.
توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن ز مردم نیاید سگی. سعدی.

سگیخانه. [سَ نَ / نِ] (اِ مرکب) میکده و میخانه. (ناظم الاطباء).

سگی کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) ظالم و بیرحم گردیدن. (ناظم الاطباء). کنایه از مرتکب شدن بیرحمی و بی‌شرمی و بی‌مهری و بی‌رویی و دیگر امور ناملایم. (آنندراج):

گرسگی کردیم ای شیرآفرین
شیر را مگمار بر ما زین کمین. مولوی.

سگیله. [سَ لَ / لِ] (اِ) آه. (ناظم الاطباء). ||آروغ. (ناظم الاطباء). فواق. (ناظم الاطباء).

سل. [سَ] (اِ) چیزی باشد که از چوب و فلاشه درهم بندند و با آن از آب گذرند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شش و ریه. (ناظم الاطباء). شش را نیز گفته‌اند که عربان ریه گویند. (برهان). ||کشتی که به عربی سفینه خوانند. (برهان) (آنندراج). کشتی.(ناظم الاطباء):

زهی بزم عیش ترا زهره مطرب
زهی بحر جاه ترا آسمان سل.
سراج‌الدین قمری (از آنندراج).

||داغ ولی به معنی داغ مطلق نیست بلکه بخصوص داغ شریان است که صدع است که درد شقیقه است و خیالات و منبع نزول آب را مانع است. (رشیدی) (آنندراج):

سل کرد بدست چابکی زود
هر مجری کآب تیره را بود. خاقانی.

||سرود و نغمه. (ناظم الاطباء).

سل. [سَ‌ل‌ل] (ع مص) روغن کشیدن از سکه و گرم کردن آن. ||برکشیدن خاران را. ||شپلیدن کنجد. ||زدن و تازیانه زدن. ||زود نقد کردن. ||گرفتن چیزی را. ||کندن چیزی را. ||به آرامی بیرون آوردن چیزی را. ||ریخته شدن دندانها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||خار خرما دور کردن یا عام است. (منتهی الارب). خار دور کردن و خار خرما دور کردن. (ناظم الاطباء)[5].

سل. [سَ‌ل‌ل] (ع ص) مرد دندان‌ریخته. رجل سل. ||(اِ) خنوری که در وی طعام و جز آن نهند. ج، سلال. ||(مص) برکشیدن شمشیر از غلاف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). برکشیدن شمشیر و جز آن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). کشیدن شمشیر. (دهار). ||باصطلاح اطباء بریدن رگ را گویند. (آنندراج).

سل. [سِ] (اِ) سلاحی مر هندوان را مانند زوبین. (ناظم الاطباء). نام یکی از اسلحهٔ هندوان باشد و زوبین همان است. (برهان). ||نام مرضی است. (برهان). بیماری و قرحه‌ای که بیشتر در شش پدید آید و کم‌کم آنرا فاسد کرده و ناپدیدش کند. (از ناظم الاطباء). از عربی سِلّ:

همی بگداخت برف اندر بیابان
تو گفتی باشدش بیماری سل. منوچهری.
بی‌خدمت تو خود نتوانم سه روز بود
کین هجر جانگدازتر آمد مرا ز سل. سوزنی.
سده و دیدان و استسقاء و سل
کسروذات الصدر و لاغ و درد دل.
(مثنوی).

رجوع به مادهٔ بعد شود. ||کاهش. (دهار) (مهذب الاسماء).

سل. [سُ‌ل‌ل / سِ‌ل‌ل] (ع اِ) قرحه‌ای که در شش حادث میشود پس ذات الریه یا ذات الجنب یا بعد زکام و نزله یا بعد سرفهٔ کهنه و آن را تب و قی لازم است. (منتهی الارب) (آنندراج). قرحه‌ای که در شش حادث شود، تب دق. (ناظم الاطباء):

دلم تنوره و عشق آتش و فراغ تو داغ
جگر معلق بریان و سل بوده کباب. طیان.

رجوع به سل شود.

سل. [سُ] (فرانسوی، اِ)[6] یکی از مواضع اجسام کلوئیدی «سل» است و آن حالتی است که ذرات کلوئیدی کاملاً در مایع حلال پراکنده شده و ظاهراً بصورت محلول اجسام بلوری درآمده و میسل‌ها بواسطهٔ ذرات مایع حلال کاملاً از یکدیگر جدا شده باشند. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص۱۲).

سلا. [سَ] (ع اِ) پوستی که بر روی بچه هنگام زادن درکشیده شده است و به فارسی پارک گویند.ج، اَسلاء. (ناظم الاطباء). سلی بالقصر. (منتهی الارب). آن پوست که با بچه بیرون آید در وقت زادن. (مهذب الاسماء نسخه خطی). رجوع به سلی شود.

سلا. [ ] (اِ) نوعی از ماهی. (دزی ج ۱ ص ۶۷۰).

سلا. [سَ] (اِخ) نام خنیا گری بود. (آنندراج) (رشیدی) (برهان).

سلا. [سَ] (اِخ) نام شهری است در اقصی مغرب بعد از آن آبادی نیست مگر یک شهر کوچک موسوم به عرینطوف از طرف شمال و

1 - Ségur.
2 - Ségur (Philippe Paul).
3 - Ségur (comtesse de).
4 - Sophie Rostopchine.
۵ - در آنندراج کلمهٔ فوق بکسر سین بمعنای فوق آمده و بظاهر تصحیفی رویداده است.
6 - Sol.

جنوب وصل به دریاست و در طرف غربی آن یک نهر جاری است و در مغرب مهدیه واقع شده است. (معجم البلدان). شهری بمراکش بجنوب مهدیه. (ابن‌بطوطه).

سلاء. [سُ‌لْ لا] (ع اِ) تـه خرما. (غیاث) (منتهی الارب) (آنندراج). تـه خرما. الواحد سلاة. (مهذب الاسماء). ||مرغی است. (آنندراج) (منتهی الارب). یک نوع مرغی است. (ناظم الاطباء). ||نوعی از پیکان بـه شکل خار خرما. (آنندراج) (منتهی الارب). قسمی از نیزه که شبیه است بخار خرمابن. ج، سلاة. (ناظم الاطباء).

سلاء. [سِ] (ع اِمص)[1] روغن‌کشی. اسم است مصدر را. ج، اسلئة. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلائط. [سَ ءِ] (ع اِ) گرده‌های ناف کـلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلاءة. [سُ‌لْ لا ءَ] (ع اِ) خار خرمابن. ج، سلاء. یکی سُلاَّء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلاب. [سِ] (ع اِ) جامهٔ ماتم. ج، سلب. (ناظم الاطباء) (غیاث). جامهٔ سوگ. (مهذب الاسماء). ||(معرب، اِ) مخفف اسطرلاب و این لفظ اگرچه یونانی است اما چون این تخفیف را اهل فرس کرده‌اند مذکور شد. (رشیدی):

بگفت این و سلاب برداشت زود.

اسدی (از آنندراج).

سلابس. [ ] (اِ) نوعی از تره. گندنا. (دزی ج ۱ ص ۶۷۰).

سلابور. [ ] (اِخ) شهر بزرگی است [به هندوستان] با بازارها و بازرگانان و خواسته‌ها، پادشائی از آن رای قندج است. و درمهای ایشان گوناگون است کـه داد و ستدشان بر اوست چون بـاراده و نـاخوار و شبانی و کیهمره و کیموان و کوده و هریکی را وزنی دیگر است. و اندر او بتخانه‌های بسیار است و دانشمندان ایشان بر نهی‌اند و شکر و پانیذ و انگبین و جوز هندی و گاو و گوسپند و اشتر سخت بسیار است. (حدود العالم).

سلابة. [سَ‌لْ لا بَ] (ع ص) رباینده. یقول رجل سلابة و امرأة سلابه. (ناظم الاطباء).

سلات. [سَ] (اِخ) نام سازنده‌ای بود. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ع اِ) کـاسه‌لیس. (برهان) (مهذب الاسماء) (جهانگیری).

سلاتة. [سُ تَ] (ع اِ) آنچه از چیزی برآورده و دور کرده شود مانند آب و جز آن از جوانب کاسه. (منتهی الارب) (آنندراج). هرچیز کـه بردارند و دور کنند مانند آب از اطراف ظرف. (ناظم الاطباء). ||آنچه بلیسند از کاسه. آنچه به انگشت برگیرند و بلیسند. (ناظم الاطباء).

سلاجت. [سَ جَ] (اِ) از دواهای بافائده است و اصل آن شاش بز کوهی است چنانچه بز کوهی در مستی بر سنگی بول میکند و بز کوهی دیگر چون بدانجا رسد و آنرا بو کند او نیز بول کند و بمرور ایام غلیظ میشود و بشکل قیر و مومیایی میگردد و در فرهنگ بشین معجمه و کسر جیم آورده و پارسی پنداشته‌اند. (آنندراج) (از رشیدی). دارویی است دوایی و آن سنگی باشد که بوی بول و شاش از آن برمی‌آید و گویند این لغت هندی است. (برهان). قسمی از استراک و میعه. (ناظم الاطباء).

سلاجقه. [سَ جِ قَ / قِ] (اِخ) سلسلهٔ پادشاهان سلجوقی. (ناظم الاطباء). رجوع به سلجوقیان شود.

سلاجم. [سُ جِ] (ع ص) شتر کلان‌سال. ج، سَلاجِم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). دراز از شتر و انسان و جز آن. (از اقرب الموارد).

سلاح. [سَ‌لْ لا] (ع ص) حیوانی که سرگین بسیار اندازد. (ناظم الاطباء).

سلاح. [سُ] (ع اِ) سرگین و سرگین ستور. غایط. (ناظم الاطباء). سرگین ستور یـا عـام است. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلاح. [سِ] (ع اِ) آلة که بدان جنگ کنند. (غیاث). ساز جنگ. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۵۹) (دهار) (زمخشری). آلت جنگ، چون تیغ و خنجر و مانند آن، اسلحه جمع آن است. (آنندراج). آلتی که بدان جنگ کنند مانند شمشیر و قداره و نیزه و قمه و چماق و تیر و تبر و زوبین و جز آن. (ناظم الاطباء). ساز جنگ یـا آهن آن. (منتهی الارب):

چه باید سلاح و چه باید سپاه
چه سازیم این را چگونه‌ست راه. فردوسی.

سلاح گرانمایه و برگ راه
کمندِدراز و درفش سیاه. فردوسی.

سوار و پیاده با سلاح تمام. (تاریخ بیهقی). و بسیار سلاح از هربابت به در خیمه آوردند. (تاریخ بیهقی). جوانان سلاح برداشتند و گفتند برویم. (تاریخ بیهقی).

بسی سلاح و بسی خود و جوشن و خفتان
که در خزینه‌ش بود از خزائن خلفا.
مسعودسعد (دیوان رشید یاسمی ص ۱۰).

مثل شنیدم کز بیم مشت ساخته‌اند
هرآن سلاح که از جنس خنجر است و سنان.
سنایی.

سازد فلک ز حزم تو دایم سلاح خویش
دارد شجاع روز وغا در بر آینه. خاقانی.

سلاحت بهر دین بهتر که زنبور از پی شهدی
چو گیل گوردین پوش است و زوبین کرده گیلانی.
خاقانی.

نیست با ایشان سلاح و لشکری
جز عصا و در عصا شور و شری. (مثنوی).

گفت من یک کس بدم ایشان گروه
با سلاح و با شجاعت با شکوه. (مثنوی).

بنده‌وار آمدم بزنهارت
که ندارم سلاح پیکارت. سعدی.

||شمشیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

— سلاح برهنه کردن؛ کنایه از شمشیر را از غلاف بیرون آوردن: سلاحها برهنه کردند و دشنام زشت دادند. (تاریخ بیهقی).

||کمان بی‌زه. ||چوبدستی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

سلاح‌افکن. [سِ اَ کَ] (نف مرکب) سلاح‌افکننده. که سلاح خود بر زمین افکند. ||کنایه از تسلیم شونده:

ز بهر جنگ مخالف چو برگرفت سلاح
شود مخالف او از فزع سلاح‌افکن. سوزنی.

سلاح‌پوش. [سِ] (نف مرکب) سپاهی که سلاح پوشیده باشد. (ناظم الاطباء). ||آنکه سلاح می‌پوشد. سلاح پوشنده.

سلاح‌پوشی. [سِ] (حامص مرکب) عمل سلاح پوشنده. عمل آنکه سلاح می‌پوشد. حاصل عمل سلاح‌پوش:

زاهد که کند سلاح‌پوشی
سیلی خورد از زیاده کوشی. نظامی.

سلاح‌خانه. [سِ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی که سلاح جای دهند. انبار اسلحه. جایی که در آن تیغ و شمشیر و مانند آن و خنجر نگهدارند. (آنندراج). جبه‌خانه. اسلحه‌خانه. (ناظم الاطباء): و اندر سلاح‌خانهٔ او چهارصد پاره جوشن بود. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

سلاحدار. [سِ] (نف مرکب) آنکه سلاح بتحویل و بعهدهٔ او باشد. (آنندراج). ||سلاح بردار و کسی که ساز جنگ با خود برداشته باشد. (ناظم الاطباء): و بدر حاجب سرای با سلاحداران گردبرگرد ایستاده. (تاریخ بیهقی). هشت غلام را از نزدیکتر غلامان هارون بفریفته‌اند چون سلاحدار و چتردار و علمدار. (تاریخ بیهقی). درمیان سلاحداران مرو و منشین. (منتخب قابوسنامه). و تبع و حشم و مفردان و سلاحداران. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۰).

سلاحداری. [سِ] (حامص مرکب) اسلحه‌داری. نگاهداری اسلحه: هریک مردی را از خویشان خویش اختیار کند که بسلاحداری باید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۷).

زهره دهدش بجام یاری
مریخ کند سلاحداری. نظامی.

---

۱ – منتهی الارب بفتح اول ضبط کرده و ناظم الاطباء بصورت سل ضبط کرده است.

سلاح‌دست. [سِ دَ] (صِ مرکب) مرد سپاهی که سلاحدار باشد. (غیاث) (آنندراج).

سلاح‌ریخته. [سِ تَ / تِ] (نمف مرکب) در بیت زیر ظاهراً به معنی عاجز شده، تسلیم شده، آنکه سلاح افکنده باشد بنظر میرسد:

من که چون گل سلاح‌ریخته‌ام
هم ز خار حسد گریخته‌ام. نظامی.

سلاح‌شور. [سِ] (نف مرکب) آنکه در فن سپاهیگری مهارت تام داشته باشد و معنی ترکیبی آن ورزش و استعمال‌کنندهٔ سلاح است. (آنندراج). کسی که ورزش سلاح یعنی آلات جنگ کرده باشد و مستعد قتل و سلاح‌بسته بوده چه شور به معنی ورزش‌کننده آمده. (رشیدی): غلامان میخریدم ده‌ساله و یازده‌ساله و همه را فرض و سنت بفرمودم آموختن و استادان سلاح سلاحشور بیاوردم و... (مجمل التواریخ والقصص). رجوع به سلحشور شود.

سلاح‌شوری. [سِ] (حامص مرکب) فن سپاهیگری داشتن. عمل سلاحشور: تو در این خانقاه قلب این سلاحشوری می‌کنی. (کتاب المعارف).

سلاحف. [سَ حِ] (ع اِ) باخه‌ها. ج سلحفاة. (غیاث) (آنندراج) (دهار):

سمنزار گشته دیار سلاحف
چمنزار گشته وجار ثعالب. حسن متکلم.

سلاح‌ور. [سِ وَ] (ص مرکب) مسلح. صاحب سلاح. سلاحدار: مردم آنجا بیشترین سلاح‌ور و دزد باشند. (فارسنامهٔ ابن البلخی). چون فضلویه فراخاست ایشان را (شبانکاره را) شوکتی پدید آمد و بروزگار زیادت می‌گشت. تا همگان سپاهی و سلاح‌ور و اقطاع‌خوار شدند. (فارسنامهٔ ابن البلخی).

سلاحة. [سُ حَ] (ع اِ) کمیز بز کوهی که در سنگلاخها منجمد شود. (منتهی الارب) (آنندراج). کمیز بز کوهی که بر سنگ ریخته و سیاه شده باشد و آن را از روی سنگ تراشیده مانند داروها خصوصاً در جذام بکار برند. (ناظم الاطباء). رجوع به الفاظ الادویه و تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه و رجوع به سلاحه شود.

سلاحه. [سَ حَ] (ع اِ) شاش بز کوهی را گویندکه بر سنگ کرده باشد و بر سنگ سیاه شده و آن را تراشند و در دوایی بکار برند خصوص جذام را نافع است و ظاهراً با لغت سابق سلاجت تصحیف‌خوانی شده باشد الله اعلم. (برهان). رجوع به مادهٔ بعد شود.

سلاحی. [سِ] (ص نسبی) سلاحدار. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). سپاهی. (غیاث). سلاحدار. ساز جنگ برخود برگرفته. سپاهی. (ناظم الاطباء):

بارگهت راست بهنگام بار
مهر سلاحی و فلک پرده‌دار.
امیرخسرو (از آنندراج).

بود نه چندانکه توان برشمرد
رخت سلاحی به سلح‌خانه برد.
امیرخسرو (از آنندراج).

سلاخ. [سَلْ لا] (ع ص) پوست کن. (غیاث) (فرهنگستان). آنکه پوست از گوسفند بیرون کشد. (مهذب الاسماء). آنکه پوست حیوانات از بدن بیرون کشد. (آنندراج). کسی که گوسپند میکشد وپوست کنده بدکان قصابی حمل میکند. (ناظم الاطباء). پوست‌بازکننده از هر حیوانی:

هرچند میکشد بت سلاخ زنده‌ام
این است دوستان سخن پوست‌کنده‌ام.
سیفی (از آنندراج).

سلاخ. [سَلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان کبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، دارای ۳۷۳ تن سکنه است. محصول آن میوه‌جات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

سلاخان. [سَلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان عرب‌خانه بخش شوسف شهرستان بیرجند، دارای ۴۴۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

سلاخ‌خانه. [سَلْ لا نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی که گاو و گوسفند را ذبح کنند و پوست آنها را بکنند. کشتارگاه. مسلخ. (فرهنگ فارسی معین).

– امثال:

مثل سگ سلاخ‌خانه بپای خود بسلاخ‌خانه رفتن.

سلاخور. [سَ خوَرْ / خُرْ] (اِ مرکب) سرآخور.

سلاخوری. [سَ خوَ / خُ] (اِ مرکب) مرکب از سل (سر) + آخور + ی است که سرآخور باشد. و به معنی امیر آخور و میراخور و رئیس سرطویله باشد. (دزی ج۱ ص ۶۷۰).

سلاخة. [سَ خَ] (ع اِمص) بیمزگی. یقال فیه «سلاخة». (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). بیمزگی. ||گشنی. (ناظم الاطباء).

سلاخی. [سَلْ لا] (حامص) پوست‌برکندن بزیادت «یای» مصدری بر سلاخ. (غیاث) (آنندراج). ||شغل سلاخ. (ناظم الاطباء).

سلاخی کردن. [سَلْ لا کَ دَ] (مص مرکب) کشتن. پوست کنی گویا ترجمهٔ این است. (آنندراج).

سلار. [سَلْ لا] (اِ) سالار. سردار. (از فرهنگ فارسی معین): نقیب سلار اصفهبد نسختی نامها و ملوک نبشته بر او عرض کردی. (تاریخ طبرستان). برخاستی با خوابگاه شدی و دست به آب و گلاب بشستی تا نقیب سلار به حضرت مراجعت کردی. (تاریخ طبرستان). سلاربن عبدالعزیز الدیلمی ابویعلی. (نقض الفضایح ص ۱۸۰). و رجوع به سالار شود.

سلار الدیلمی. [سَلْ لارُدْ] (اِخ) ابویعلی حمزةبن عبدالعزیز الدیلمی ملقب بسلار از فقهای امامیه است. (اعلام زرکلی ج۱ ص۲۷۳). وی مکنی به ابوعلی و ملقب و معروف بسلار. فقیهی است ثقة و جلیل‌القدر و عظیم‌الشأن از وجوه و ثقات اعاظم امامیه و اعاظم علمای مقدمین اثناعشریه که در علم و ادب و غیره مقدم است، و از شاگردان شیخ مفید و علم‌الهدی سیدمرتضی و از مشایخ روایت شیخ ابوعلی طوسی است. و از طرف سیدمرتضی درس میگفته و از طرف سید منصب حکومت شرعیه و فصل خصومات و مرافعات و دینیه در بلاد حلب را نیز داشته است. او راست:

۱– الابواب الفصول در فقه. ۲– التذکرة فی حقیقة الجوهر. ۳– التقریب در اصول فقه. ۴– الرد علی‌بن‌الحسن البصری فی نقض الشافی. ۵– المراسم العلویه والاحکام النبویه در فقه. ۶– المقنع فی المذهب.

وفات وی در سال ۴۶۳ هـ.ق. در قریهٔ خسروآباد شاهی در چهارفرسخی تبریز روی داد و در همانجا مدفون است که در زبان اهل محل به شیخ سلار معروف است. (از ریحانة الادب ج۲ ص ۲۱۰).

سلارس. [سَ رَ] (اِ) استرک مایع و میعهٔ سائله و روغن هیل. (ناظم الاطباء).

سلاره. [سُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد، دارای ۳۸۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه بادین آباد و چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

سلاری. [سَلْ لا] (حامص) سالاری. (از فرهنگ فارسی معین).

سلاری. [سَلْ لا] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ جاویدی ممسنی فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

سلاس. [سُ] (ع اِمص) بیهوشی و رفتگی عقل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

سلاست. [سَ سَ] (ع مص) نرم و آسان و هموار شدن. (غیاث) (آنندراج). همواری و روانی و آسانی و نرمی و ملایمت و روشنی و رونق و صفا. (از ناظم الاطباء). سلاثة. رجوع به ذیل همین کلمه شود: و سلاست آب زلال و لطافت باد شمال. (سندبادنامه ص ۱۸۰).

||روانی و به اصطلاح روانی کلمات بسهولت. و آسانی که در آن الفاظ ثقیل نباشد. (آنندراج) (غیاث). نزد شعرا آن است که در نظم روانی بحدی بوده که در آن هیچ گرفتگی نبود از جهت لفظ. (از کشف الظنون). نرم و منقاد شدن باشد و شعرا شعر سلس، شعر روان و مطبوع را خوانند و گفته‌اند آفت جزالت تعسف است و آفت سلاست رکاکت. (حدائق السحر ص۸۷). عدم اغلاق و روانی کلمات که در آن الفاظ ثقیل و مشکل نباشد. (ناظم الاطباء). سلاسة. رجوع به این کلمه شود.

سلاسل. [سَ سِ] (ع اِ) زنجیرهای آهن و غیره و این جمع سلسله است. (غیاث) (آنندراج). ج سِلسِلَه یعنی زنجیر. (منتهی الارب):

به هندوستان آنچه تو پار کردی
بر اهل سلاسل نکرده‌ست حیدر. فرخی.
نجیب خویش را دیدم به یک سو
چو دیوی دست و پا اندر سلاسل.
منوچهری.
فلک را سلاسل ز هم برگسست
زمین را مفاصل بهم درشکست. نظامی.
ای که مهار میکشی صبر کن و سبک برو
کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم.
سعدی.
دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل
هرجا که عاقلی بود اینجا دم از جنون زد.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴۲۱).

||ریگ بر یکدیگر چفیدهٔ ممتد و سخت‌شده. ریگ برهم گرفته. (مهذب الاسماء). ||سطور نامه و کتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلاسل. [سُ سِ] (ع ص) آب که آسان بگلو فرو شود. (مهذب الاسماء). ماء سلاسل؛ آب شیرین و خوش و سرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلاسل. [سَ سِ] (اِخ) (قلعهٔ...) نام قلعه‌ای است بر شوشتر که سلطان زین‌العابدین که فریب وعدهٔ امداد شاه منصور حکمران آن نواحی را خورده بود دستگیر گردید و بدستور شاه منصور در قلعهٔ سلاسل محبوس گردید. (از تاریخ مغول و اقبال ص۴۳۸ و ۴۳۹).

سلاسل. [سَ سِ] (اِخ) (غزوهٔ ذات...) از جنگهای حضرت رسول (ص) که بسرکردگی عمروعاص رویداد. رجوع بهمین کلمه در لغت‌نامه شود.

سلاسة. [سَ سَ] (ع مص) نرم‌خوی شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). سهولت و انقیاد. (اقرب الموارد). نرم و آسان گردیدن. (ناظم الاطباء).

سلاط. [سِ] (ع اِ) ج سِلطَة. تیر دراز باریک. (منتهی الارب). ||توبره‌ای که در آن کاه کنند. (ناظم الاطباء).

سلاطح. [سُ طِ] (ع ص) پهناور. (آنندراج). عریض. (اقرب الموارد). پهن و عریض و فراخ. (ناظم الاطباء).

سلاطة. [سَ طَ] (ع مص) دراززبان شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||درازدست و چیره شدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلاطین. [سَ] (ع اِ) ج سلطان. (منتهی الارب) (آنندراج): همه بزرگانند و بجاه و خدمت سلاطین تقدم داشتند. (تاریخ بیهقی).

یکچند پیشگاه همی دیدی
در مجلس ملوک و سلاطینم. ناصرخسرو.

و دیگر سلاطین دولت میمون را که خداوند عالم پادشاه عصر... (کلیله و دمنه).

شاه سلاطین‌فروز خسرو شروان که چرخ
خواند بدوران او شروان را خیروان. خاقانی.

اعدل ملوک و افضل سلاطین. (سندبادنامه). هیچیک از ملوک و سلاطین عالم در حق هیچ پادشاه و... (ترجمه تاریخ یمینی).

ملک‌حفاظی و سلاطین‌پناه
صاحب شمشیری و صاحب‌کلاه. نظامی.
کجادر حساب آورد چون تو دوست
که‌روی ملوک و سلاطین در اوست. سعدی.

سلاع. [ ] (ص) بی‌نوا باشد. (لغت‌نامهٔ فرس اسدی ص۲۲۸).

سلاف. [سُ] (ع اِ) می. (منتهی الارب) (آنندراج). شراب. (غیاث). می. باده. (فرهنگ فارسی معین):

عیش اسلاف در سلاف مدان
گل‌سراب در سراب مکاب. خاقانی.

||آنچه چکد از انگور قبل از فشردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث):

قم بکرة و خذها با کورة الحیات
فالدیک قد ینادی لنا اسلاف هات.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۹۸).

– سلاف العسکر؛ مقدمهٔ لشکر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

سلاف. [سُلْ لا] (ع اِ) ج سالف. (ناظم الاطباء).

سلافة. [سُ فَ] (ع اِ) می. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). شراب شیرین. (ابن‌بیطار). ||هرچه فشارده شود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به سلاف شود.

سلاق. [سُ] (ع اِمص، اِ) دمیدگی بر بن‌های دندان یا پوست رفتگی بن دندان است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||صلابتی است در پلک چشم از مادهٔ اکاله که سرخ میگرداند پلک‌ها را و میریزاند مژه و سپس آن اطراف پلک را قرحه رساند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سرخ و غلیظ شدن پلک چشم از حدود الارض. (غیاث) (آنندراج). سطبر گشتن و سرخ شدن کنار پلک را گویند و این علتی است که اگر مدتی برآید و علاج نکنند مژگان بریزد و کنارهٔ پلک بسوزد و فرد شود و بیشتری نزدیک بیغولهٔ چشم افتد و گاهی نزدیک بیغولهٔ بزرگ افتد که از سوی بینی است و گاهی بنزدیک بیغولهٔ کوچک افتد که از سوی گوش است و این علت رطوبی باشد غلیظ گرم شده و سوخته و طبع بوره گرفته. (ذخیره خوارزمشاهی). ||دمیدگی دهان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||دمیدگی بر اندام. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلاق. [سَلْ لا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه از ماده سلق. (از اقرب الموارد). سخن‌گوی. (دهار). خطیب سلاق؛ خطیب بلیغ و بلندآواز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بلیغ. (اقرب الموارد). مرد قوی‌سخن. (مهذب الاسماء).

سلاق. [سَلْ لا] (اِخ) عیدی است مر ترسایان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). عید صعود مسیح. (اقرب الموارد). عید نصاری. (المعرب جوالیقی ص۱۹۶).

سلاقم. [سُ قِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سلاقه. [سَلْ لا قَ] (ع اِ) آبی که از داروهای جوشانده گیرند. (از اقرب الموارد).

سلاک. [سَ] (اِ) شوشهٔ زر و سیم که گداخته باشد و در ناوچهٔ آهنی ریزند. (برهان) (آنندراج). شوشهٔ طلا و نقره. (ناظم الاطباء) (غیاث). ||کرایه. (برهان) (آنندراج). کرایه و اجاره. (ناظم الاطباء).

سلاک. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ترکمن مرکب از دویست خانوار که در شمال غربی قندرسک مسکن دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۲).

سلال. [سَلْ لا] (ع ص) سله گر. (دهار). سله‌باف. (مهذب الاسماء). سازندهٔ سبد. (ناظم الاطباء). ||سله‌فروش. (دهار). ||دزد چارپایان. (ناظم الاطباء).

سلال. [سُ] (ع اِ) بیماری سل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سلال. [سِ] (ع اِ) ج سل و سله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلالات. [سُ] (ع اِ) ج سلالة. (غیاث) (آنندراج).

سلالم. [سُ لِ] (اِخ) نام قلعه‌ای از قلاع خیبر. (منتهی الارب) (آنندراج)[1] (غیاث) (معجم البلدان).

سلالة. [سُ لَ] (ع اِ) آنچه بیرون کشیده شود

۱ - غیاث اللغات و آنندراج بفتح اول ضبط کرده‌اند.

از چیزی. (منتهی الارب) (غیاث) (دهار) (آنندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۵۸). ||بمجاز به معنی خلاصه. (آنندراج). برگزیده. خلاصهٔ هرچیز. (فرهنگ فارسی معین):

کعبه در ناف زمین بهتر سلاله‌ست از شرف
کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده.
خاقانی.

وی در عجم سلالهٔ اصل کیان شده
وی در عرب زبیدهٔ اهل زمان شده. خاقانی.

||گِل نرم که چون آن را بفشارند آب از آن برآید. (از تفسیر در المنثور): فرمان آمد فرشتگان را تا خاک فرو کردند در مهان یمن و طایف پس ابری بیامد و آب اندر وی ببارید آنگه آب رحمت ببارید و به دو سال خشک شد و به دو سال سلاله گشت و به دو سال فخار شد. (قصص‌الانبیاء ص ۹).

عجیب نیست اگر از طین بدرکند گل و نسرین
همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را.
سعدی.

||نطفه. (غیاث) (دهار). آب پشت مردم. (منتهی الارب) (آنندراج):

عزیزتر ز تو کس نیست بر پیمبر از آنک
سلالهٔ گل اویی و لالهٔ گل او. خاقانی.

||فرزند. (منتهی الارب) (دهار). بچه و طفل صغیر. (غیاث) (آنندراج):

نیک نگه کن به آفرینش خود در
تا بگه پیریت ز حال سلاله. ناصرخسرو.

خدای تاگل آدم سرشت و خلق نگاشت
سلالهٔ چو تو دیگر نیافرید از طین. سعدی.

||نسل. (فرهنگ فارسی معین).

سلاله. [سُ لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل، محلی کوهستانی و گرمسیر است، دارای ۱۸۴ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

سلالیج. [سَ] (ع اِ) چنار دراز. (منتهی الارب).

سلالیم. [سَ] (ع اِ) ج سلم. (دهار) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۵۹).

سلام. [سَ] (ع اِ) کلمهٔ دعایی مأخوذ از تازی، به معنی بهی که در درود بر کسی گویند یعنی سلامت و بی‌گزند باشید و نیز تهنیت و زندش و تحیت و درود و خیر و عافیت و تعظیم و تکریم و با فعل دادن، کردن، و زدن و گفتن آید. (از ناظم الاطباء). درود گفتن. تهنیت گفتن. (فرهنگ فارسی معین):

ترمک او را یکی سلام زدم
کردزی من نگه بچشم‌آغیل. حکاک.

مگر با درود و پیام و سلام
دو کشور شود زین سخن شادکام. فردوسی.

سلام بر تو باد و رحمت و برکتهای ایزدی. (تاریخ بیهقی).

از سجودش بتشهد برد آنگه بسلام
زو سلامی و درودی ز تو بر جمع کرام.
منوچهری.

از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام
مکن ای دوست که کیفر بری و درمانی.
منوچهری.

ور سلامت را نمیداد او علیک
پیشت آید بی تکلف بسلام.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۹۹).

جواب داد سلام مرا به گوشهٔ ریش
چگونه ریشی مانند یک دو دسته حشیش.
انوری.

بسلامیت دردسر ندهیم
زآنکه ترسنده از ملال توایم. خاقانی.

چون سخن از خود بدر آمد تمام
تا سخنش یافت قبول سلام. نظامی.

یک سلامی نشنوی ای مرد دین
که‌نگیرد آخرت آن آستین. مولوی.

گر بلندت کسی دهد دشنام
به که ساکن دهد جواب سلام. سعدی.

— بسلام آمدن؛ به تهنیت و درود آمدن:
روز آدینه قاید بسلام خوارزمشاه آمد و مست بود ناسزاها گفت و تهدیدها کرد. (تاریخ بیهقی).

بنده‌وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی. سعدی.

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام
خوش آمدی و علیک السلام والاکرام.
سعدی.

— بسلام کسی رفتن؛ به حضور او رفتن برای اظهار ادب. شرفیاب حضور کسی شدن:
و بسلام کسی نرفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی. (تاریخ سیستان). طاهر فرمان داد تا همهٔ سرهنگان بسلام لیث رفتند. (تاریخ بیهقی).

— دو سلام گفتن بر... ؛ ترک گفتن:

گرکنی در جهان به شب‌گیری
دو سلام و چهار تکبیری. سنایی.

— امثال:
با مردم زمانه سلامی و والسلام.
سلام از کوچک است.
سلام از ماست.
سلام بزرگ و کوچک ندارد.
سلام روستایی بی‌طمع نیست.
سلام سلامتی است. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.
سلام سنت است و جواب آن واجب. (از جامع التمثیل).

||احترام نظامی که هر فرد سپاهی نسبت بمافوق خود انجام دهد و آن معمولاً عبارت است از خبردار بودن و بالا بردن دست راست و قرار دادن نوک پنجه دست مزبور نزدیک شقیقه. (فرهنگ فارسی معین). ||در شرع، ذکری است که نمازگزار در آخرین رکعت نماز گوید و جز بدان تمام نشود و آن را دو صیغه است السلام علینا و علی عبادالله الصالحین. السلام علیکم و رحمة الله و برکاته. نمازگزار هریک از این دو سلام را بدهد دیگری مستحب شود. (فرهنگ فارسی معین).

||نام درختی تلخ که سلام نیز گویند. (منتهی الارب) (آنندراج)[1] (ناظم الاطباء).

||صدهزاری که به‌هندی لکه گویند و در سراج اللغات از کتاب دبستان نقل کرده است که مراتب اعداد نزد فارسیان بدینگونه است یک، ده، صد، هزار، سلام یعنی صدهزار. و صد سلام را شمار گویند و صدشمار را اشمار و صداشمار را اراده و صد اراده را رالی ارار گویند.(غیاث). ||(اِمص) سلامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بی‌گزندگی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بی‌عیبی. (آنندراج). پاکی از عیبها. (منتهی الارب). بی‌عیب. (زمخشری). بی‌عیب بودن. ||تحیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(مص) گردن نهادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||در اصطلاح فلسفی برهنه شدن نفس از محنت دو جهان است. (کشاف اصطلاحات الفنون). تجردالنفس عن المحنة فی الدارین. (تعریفات جرجانی).

— ابوسلام؛ مردم گیاه. (ناظم الاطباء).
— دارالسلام؛ بهشت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
— سلام پله؛ کنایه از میل کردن کفه ترازو از طرفی که جنس در او باشد. (آنندراج). رجوع به همین کلمه شود.
— مدینة السلام؛ بغداد. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). در لغت‌نامهٔ مقامات حریری میگوید که بغداد را از آن روی مدینة السلام گویند که سلام دریایی است در بغداد.
— نهرالسلام؛ دجله. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
— وادی السلام؛ پشت کوفه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
— ||گورستان، قبرستان در نجف اشرف.
— والسلام؛ تمام شد و بآخر رسید. (ناظم الاطباء):

بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام. مولوی.

1 - باین معنی بکسر آمده است.

چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی والسلام.
سعدی (بوستان).
||(اِخ) نامی از نامهای باریتعالی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
سلام. [سِ] (ع مص) صلح کردن و آشتی نمودن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سلامات. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان شوشتر، دارای ۴۱۰ تن سکنه است و آب آن از چاه میاشد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. ساکنین از طایفهٔ عرب باوی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
سلامان. [سَ] (اِخ) بطن من قبیله طَیِّ. و هم بنوسلامان، ابن‌ثعل، ابن‌الغوث، ابن‌طَئی. (صبح الاعشی ج۱ ص ۳۲۱). نام بطنی است از قبیله طی. آنان بنو سلامان‌بن ثعل‌بن الغوث‌بن طئی هستند. (از صبح الاعشی ج۱ ص ۳۲۱).
سلامان و ابسال. [سَ نُ اَ] (اِخ) نام عاشق و معشوق. (غیاث) (آنندراج). داستانی است که اصل آن یونانی بوده. جامی یکی از هفت مثنوی مشهور خود را در باب همین داستان و بنام یعقوب بیک پسر اوزون حسن آق‌قویونلو بنظم درآورده است.
اصل و منشأ این داستان چیست؟ در جزو نسخ خطی کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا نسخه‌ای از قصهٔ سلامان و ابسال موجود است که ترجمهٔ آن از یونانی به عربی به حنین‌بن اسحاق نسبت داده شده است. (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی دکتر صفا ص۳۳۴).
شیخ الرئیس در اواخر کتاب اشارات دربارهٔ مقامات عارفین میگوید: و اذا قرع سمعک فیما یقرعه و سُرِدَ علیک فیما تسمعه قصة سلامان و ابسال فاعلم ان سلامان مثل ضرب لک و ان ابسالا مثل ضرب لدرجتک فی العرفان ان کنت من اهله ثم حل الرمزان اطقت. رمزی که ابن‌سینا در اشارات بدان اشاره کرده فخرالدین را متحیر ساخته و در شرح آن درمانده کرده. عاقبت برای رسیدن به یک نتیجه گوید سلامان و ابسال از امور عقلیه نیست تا بتوان او را بقوهٔ عقلانی حل کرد و از وقایع مشهوره هم نیست تا ممکن شود که مراد شیخ را از او استنباط کرد بلکه اینها دو لفظی هستند که شیخ وضع نموده و ما را امر بحل آن کرد. سپس گوید: و ممکن است مراد از سلامان آدم علیه السلام باشد و مراد از ابسال بهشت مقصود از بهشت درجات سعادت او، چنانکه آدم بواسطهٔ خوردن گندم از بهشت خارج شد نفس ناطقه هم از توجه بشهوات و منغمز شدن در مشتهیات حیوانیه متنزل میشود و از درجات عقلانی حرمانی یابد. نصیرالدین طوسی در شرح اشارات گوید:اولا ممکن است کلام شیخ ابوعلی سینا اشاره بقصه نباشد و ممکن است اشاره بیکی از قصص عرب باشد زیرا که سلامان و ابسال در امثال و حکایات مذکور شده است. شاهد بر این احتمال آن است که یکی از فضلای خراسان میگفت. ابن الاعرابی در کتاب نوادر قصه‌ای ذکر کرده نویسد: «طایفه‌ای از اعراب دوتن را از قبیله جرهم اسیر کردند. یکی بواسطهٔ طینت پاک و سلامت نفس به سلامان موسوم گشته و دیگری متصف بصفات بد و خبث باطن بود و مدتی در حبس بماند و به ابسال معروف شد زیراکه ابسال به معنی حبس و رهن است. خواجه در پایان این حکایت گوید: این قصه مناسب با کلام شیخ نیست لیکن میرساند که مصنف قدس سره جعل لفظ نکرده و امر بحل مرموز موهوم نفرموده بلکه در قصص عرب بوده است. سپس گوید: پس از بیست سال که از تحریر این شرح گذشت دو قصه دیگر از سلامان و ابسال شنیدم، اول آنکه میگوید در ممالک یونان و روم و مصر سلطانی بود موسم به «هرمانوس» سپس خواجه عیناً قصهٔ منظومهٔ جامی را با مختصر تفصیلی و چگونگی تولد سلامان از حکمت حکیم و با این فرق که جامی سلامان و ابسال را در آتش می‌اندازد و خواجه در دریا غرق میکند، بیان مینماید و در پایان حکایت گوید: «و حکیم با فرهنگ دو هرم بنا کرد یکی برای خود و یکی برای سلطان و این قصه را با جسد آنان در آن دو گنبد نهاد و پس از چند قرن ارسطو بتعلیم افلاطون این حکایت را بیرون آورد و باز گنبد را مسدود کرد» اما قصهٔ دوم که ابوعبید الجوزجانی در فهرست مصنفات شیخ الرئیس ابوعلی‌سینا نقل کرده و بخود شیخ نسبت داده این است: «دو برادر بودند. یکی سلامان صاحب تاج و تخت و دیگر ابسال که در حجر تربیتش میزیست چون بسن رشد رسید زن سلامان عاشق او شد و او را به بهانهٔ تعلیم اطفال به حرمسرا دعوت کرد و اظهار عشق نمود. ابسال امتناع ورزید زن بحیله‌های دیگر از قبیل دادن خواهر خود به ابسال و خود بجای او در حجله رفتن و غیره متشبث شد و ابسال اطلاع یافته بهانهٔ جنگ با دشمنان از مملکت خارج گردید و چون مراجعت کرد عشق زن برادر لشکریان را به رشوت بفریفت تا ابسال را در جنگ دشمن گذاشتند ابسال مجروح در میدان جنگ افتاد و عاقبت بوطن آمد و دشمنان غالب را از مملکت خارج کرد این بار زن سلامان بکمک طباخ و خوانسالار ابسال را مسموم کرد. سلامان غمناک شد عزلت گزید و باو الهام شد که قضیهٔ مرگ برادرش چه بود. بازآمد و زن و طباخ را بخوردن همان زهر مجبور ساخت». ابن‌سینا خود رساله‌ای بنام حی‌بن یقظان تألیف کرده که یکی از شاگردان وی آنرا ترجمه و شرح نموده و این هردو در تهران بطبع رسیده است. ابن‌طفیل رساله‌ای بنام «حی‌بن یقظان» دارد که‌به فارسی ترجمه و طبع شده و خلاصهٔ آن از اینقرار است «سلطان یکی از جزایر هند راضی نمیشد که خواهر صاحب جمال خود را شوهر بدهد. یکی از نزدیکان شاه سراً او را بعقد مشروع خود درآورد، طفلی تولد یافت که‌از ترس سلطان او را در صندوقی نهاده به دریا افکندند. امواج صندوق را بساحل جزیرهٔ دیگر انداختند و جزر و مد دریا آن را بر روی ریگ استوار کرد: آهویی از آنجا گذشت‌و تخته‌ای از صندوق راکه امواج خرد کرده‌بودند عقب زد و طفل را یافته بدایگی او همت گماشت این کودک حی‌بن یقظان نام داشت. نزدیک این جزیره جزیره‌ای دیگر بود که مردمان موحد و مؤمن داشت از برجستگان آنان دوتن بودند یکی بنام «آسال» عالم بعلوم باطن و دیگری موسوم به «سلامان» عالم بعلوم ظاهر. آسال (یا ابسال) از خلق کناره میجست و رخت بجزیره‌ای غیرمسکون که حی‌بن یقظان در آن بحال توحش زندگی میکرد کشیده بعبادت اشتغال ورزیده و در اینجا شرحی مفصل از وحشت ابسال در دیدن این حیوان ژولیده‌موی دهشت‌انگیز که حی‌بن یقظان باشد و طریق انس گرفتن آنها با یکدیگر و آوردن ابسال او را به جزیرهٔ خود دیده میشود. حی‌بن یقظان در این جزیره بنای موعظه راگذاشت و اسرار مکشوف بر خود را نشر دادن گرفت، ولی این سخنان از درجهٔ فهم اهالی جزیره بالاتر بود و درصدد آزار او برآمدند. سلامان که رفیق ابسال بود او را از کشف اسرار بر عوام کوته‌نظر مانع شد و حی‌بن یقظان رنجیده و افسرده با ابسال به جزیرهٔ نخستین مراجعت کرد». خلاصه داستان جامی از اینقرار است: سلامان فرزند اومانوس پادشاه روم بود که بر کشورهای یونان و مصر فرمانروایی داشته و زنی هیجده ساله بنام «ابسال» دایگی او را بعهده گرفت و او را شیر میداده. سلامان عاشق آبسال میشود و آن دو باهم فرار میکنند و بغربت می‌افتند و سختیها می‌بینند. بدریا میزنند ولی ابسال می‌میرد و سلامان زنده میماند. فیلسوف یونانی فیلقوس بمداوای او می‌پردازد و بدوستی زهره او را علاج میکند تا عشق ابسال از یاد ببرد. (از فرهنگ فارسی معین).
من بنده گمان میکنم این قصه را باید در

روایات بنی‌اسرائیل یافت مثلاً در تیلمود یا جاهای دیگر چه شباهت کلمهٔ سالامان به سلیمان و شباهت کلمهٔ ابسال و ابسالن و ابی‌شالیوم نهایت غریب و انسب از همهٔ احتمالات سابقه است. و قصه نیز این است که این دو برادر از دو مادر از داود بودند و ابسالن بخواهر امی خود عاشق شده و با او خفت و سپس او را براند و این معنی سبب خشم برادران دیگر شده از طرفی نیز ابسال در حیات پدر بدعوی سلطنت برخاست و پدر به گرفتاری او لشکر فرستاد و او در جنگ کشته شد و سلیمان به پادشاهی رسید بحکم پدر، ولی مقصود شیخ الرئیس چیست البته باز روشن نیست ولی شاید این قصه از قصه‌های واقع در زمان هرمانوس مجعول اوفق بفهم مقصود باشد. (یادداشت مؤلف).

سلامانه. [سَ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) نذر و پیشکشی که وقت سلام کردن به کسی دهند چنانکه در عروسی داماد را مردم طرف عروس میدهند. (آنندراج). ||مالیاتی که بمناسبت بار عام پادشاه یا بسبب دریافت خبر او پردازند. (فرهنگ فارسی معین):

یک نظر حور گر آن حسن مسلم بیند
حاصل باغ جنان را بسلامانه برد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||حقوق و عوارضی که برای مباشر یا مستأجر بمناسبت نخستین بازدیدی که از ده میکنند از دهقانان گرفته میشود (بیشتر در کردستان). (فرهنگ فارسی معین). نام نوعی از خراج که در قدیم از قراء میگرفته‌اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص۳۳۷).

سلام الابرش. [سَ مُلْ اَ رَ] (اِخ) یکی از نقله و مترجمین کتب عربی که در ایام برامکه بود و کتاب السماع الطبیعی را او ترجمه کرده است. (ابن‌الندیم). رجوع به تاریخ علوم عقلی دکتر صفا ص۴۲، ۹۰، عیون الانباء صفحات ۱۶۰ و ۱۸۵ و الوزراء والکتاب ص۱۸۶، ۱۸۷ و ضحی‌الاسلام ج۳ ص۱۵۳ شود.

سلام‌الله‌علیه. [سَ مُلْ لا هِ عَ لَیْ هْ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی) سلام خدا بر او باد.

سلام پله. [سَ پَ لْ لَ / لِ] (اِ مرکب) کنایه از میل کردن کفهٔ ترازو از طرفی که جنس در او باشد. (بهارعجم) (آنندراج). رجوع به سلام شود.

سلامت. [سَ مَ] (ع مص، اِمص) بی‌گزند شدن. بی‌عیب شدن. (آنندراج) (غیاث اللغات):

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار
که سَر خواهی سلامت سِرّ نگهدار. جامی.

||عافیت. تندرستی. (فرهنگ فارسی معین):
می‌اندیشم که از تو باشد حدیث امیر برادر ابواحمد ادام الله سلامته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۳). دیگر روز آن لشکر و خزائن و غلامان و سرائر برداشت و لطایف الحیل بکار آورد تا بسلامت بخوارزم بازبرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۵). او گفت: چون این لشکر بزرگ باز رسند بسلامت من خواستم که بدرگاه عالی آیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۹).

یارب هزار سال ملک را بقا دهی
در عز و در سلامت و در یمن و در یسار.
منوچهری.

و بسیار مالهای دیگر بذل کرد تا مردم سلامت یافتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۳). کیست که... صحبت سلطان اختیار کند و بسلامت بجهد. (کلیله و دمنه).

با بلاها بساز و تن در ده
کز سلامت نه رنگ ماند و نه بوی. خاقانی.
هزار کوه و بیابان برید خاقانی
سلامتش بسلامت بخانه بازآورد. خاقانی.
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش.
سعدی.
به روزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند.
سعدی (گلستان چ یوسفی ص ۹۳).
به دریا در منافع بیشمار است
اگر خواهی سلامت برکنار است. سعدی.
دل و دینم شد و دلبر بسلامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست.
سعدی.
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار
که سر خواهی سلامت سرنگهدار. جامی.

||امنیت. (فرهنگ فارسی معین): اگر در ضمان بسلامت بدرگاه عالی رسید مشاهدهٔ حال بوده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۷).

مکانِ نعیم است و جای سلامت
چنین گفت یزدان فروخوان ز فرمان.
ناصرخسرو.

||نجات. رستگاری. ||آرامش. صلح. (فرهنگ فارسی معین). ||خلوص. صداقت: از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار هواداری در این باب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۶).

جستم میان خلق سلامت نیافتم
ور بوی بردمی بکران چون نشستمی.
خاقانی (دیوان ص۸۵۶).

وز آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند. (گلستان سعدی). ||سلامت در علم عروض بقاء جز است بر حالت اصلیه. (تعریفات جرجانی) (کشاف اصطلاحات الفنون). ||خوشی. شادی:

همی بروی تو ماند بهار دیبا روی
همی سلامت روی تو و بقای بهار. فرخی.

||رهایی یافتن. (آنندراج) (غیاث). رهایی یافتن. نجات یافتن. (فرهنگ فارسی معین). ||خلاص از بیماری. شفا. (فرهنگ فارسی معین):

چو برگردد مزاج از استقامت
بدشواری بدست آید سلامت. نظامی.

— اهل سلامت؛ متقی. پرهیزکار:

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود. حافظ.

سلامت‌جو. [سَ مَ] (نف مرکب) آنکه براه سلامت رود. (فرهنگ فارسی معین). ||صلح‌جوی و آرامش طلب. (فرهنگ فارسی معین).

سلامت‌جویی. [سَ مَ] (حامص مرکب) صلح‌جویی و آرامش طلبی. (فرهنگ فارسی معین).

سلامت‌رو. [سَ مَ رَ / رُو] (نف مرکب) آنکه در نظام امور خانه راه اعتدال رود و اسراف نورزد. (فرهنگ فارسی معین). آنکه در نظام امور خانه اعتدال نماید و اسراف نورزد و کفایت شعار باشد. (آنندراج). با اعتدال و صرفه‌جو و با عقل معاش. (ناظم الاطباء). ||بی‌خطر. (ناظم الاطباء).

سلامت‌روی. [سَ مَ رَ] (حامص مرکب) صرفه‌جویی و اعتدال و کم‌خرجی. (ناظم الاطباء). ||نظم و انتظام در معیشت و امور زندگانی. (ناظم الاطباء).

سلامت‌طلبی. [سَ مَ طَ لَ] (حامص مرکب) طلب کردن سلامتی:

صبح‌خیزی و سلامت‌طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم. حافظ.

سلامت کوچه. [سَ مَ چَ / چِ] (اِ مرکب) استحکامات لشکری و جنگی. (ناظم الاطباء). مورچال. (آنندراج).

سلامتگاه. [سَ مَ] (اِ مرکب) محل امن. مأمن. (فرهنگ فارسی معین):

دید خود را در آن سلامتگاه
کاولش دیو برده بود ز راه. نظامی.

سلامتی. [سَ مَ] (حامص) عافیت و تندرستی. (ناظم الاطباء): تا به تازه گشتن اخبار سلامتی خان... لباس شادی پوشم. (تاریخ بیهقی). ||شفای از بیماری. (ناظم الاطباء). ||رستگاری. (ناظم الاطباء). ||امنیت. (ناظم الاطباء):

من ندیدم سلامتی ز خسان
گر تو دیدی سلام ما برسان. سنایی.

سلامتیان. [سَ مَ] (اِخ) طایفه‌ای که ظاهر و باطنشان آراسته به صلاح و تقوی است:

جرعه ریزند بر سلامتیان
که صبوح از نهان کنند همه. خاقانی.

سلامج. [سَ مِ] (اِ) پیکان دراز باریک. (آنندراج).

سلام دادن. [سَ دَ] (مص مرکب) سلام کردن:
چون دید پدر سلام دادش
بس دلخوشی تمام دادش. نظامی.
رجوع به سلام شود.

سلام رساندن. [سَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) درود رسانیدن. تبلیغ تحیت. (فرهنگ فارسی معین):
سلام من که رساند به پهلوان جهان
جز آفتاب که چون من درم خریدهٔ اوست.
خاقانی.
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندارم
تو میروی بسلامت سلام من برسانی.
سعدی.
من ندیدم سلامتی ز خسان
گر تو دیدی سلام من برسان. سنایی.
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام
کو رساند سوی جنس از وی سلام. مولوی.

سلام علیک. [سَ مُنْ عَ لَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی) درود بر تو: گفتند که سلام علیک معشوق طوسی خوش هستی. (انیس الطالبین ص ۱۴۱).
– سلام علیک داشتن؛ سلام علیک کردن.

سلام قاری. [سَ مِ] (اِخ) مکنی به ابی‌المنذر. و اصحاب عدل او را ابوالمدبر نامیدندی. او از متکلمین مجبره است. وقتی غلام و کنیزک خویش را در کاری ناشایست یافت وگفت وای بر شما این چیست!! غلام گفت قضائی از خدای متعال. سلام گفت چون تو را بقضا و قدر خدای ایمان است ترا آزاد کردم و کنیزک را نیز بزنی تو دادم. (از ابن الندیم).

سلام کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) تحیة. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). درود فرستادن. درود گفتن بکسی. تهنیت گفتن کسی را. کلمهٔ سلام را بر زبان جاری کردن.(فرهنگ فارسی معین):
شنیدم همه هرچه دادی پیام
وز آن نامداران که کردی سلام. فردوسی.
سلام کن ز من ای باد مر خراسان را
مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را.
ناصرخسرو.
گر بر تو سلام خوش کند روزی
دشنام شمار مر سلامش را. ناصرخسرو.
دمنه برفت و بر شیر سلام کرد. (کلیله و دمنه).
بر شما کرد او سلام و دادخواست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست. مولوی.
کردخدمت مر عمر را و سلام
گفت پیغمبر سلام آنگه کلام. مولوی.
اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند
که جور قاعده باشد که بر غلام کنند.
سعدی.
گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد
ورت نماز برد کیسه میبرد طرار. سعدی.
||تسلیم. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب).
– بر کسی به امیری سلام کردن؛ او را بپادشاهی قبول کردن یا شناختن: برادر ما... را... بر تخت نشاندند و بر وی به امیری سلام کردند.(تاریخ بیهقی).
– سلام کردن قپان یا ترازو؛ آنگه که کالا را در کفه ترازو و یا قپان قرار دهند یک طرف از قپان یا ترازو سلام کند و بسوی پائین آید.

سلامة. [سَ مَ] (اِخ) ابن جندل‌بن عمروبن کعب التیمی وی بسال ۲۳ قبل از هجرت درگذشت. شاعری جاهلی و از اهل حجاز است و در طبقهٔ «متلمس» بشمار آمده است. شعر او در حکمت وجودت است و در جمهره اشعار عرب او را قصیده‌ای است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۷). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

سلامة. [سَ مَ] (اِخ) ابن عبدالباقی‌بن سلامة مکنی به ابوالخیر الانباری. وی مردی عالم بعلم قراآت و عربی و فنون ادب بود. و فنون ادب را نزد علی‌بن طاووس آموخت. پس بمصر رفت و در آنجا سکونت گزید. و مقام صدارت مسجد جامع عمروبن العاص را قبول کرد. او راست مصنفاتی از آنجمله شرح بر مقامات حریری. وی بسال ۵۰۳ در مصر بدنیا آمد و بسال ۵۹۰ در همانجا درگذشت. (معجم الادباء ج ۴ ص ۲۴۵).

سلامة. [سَ مَ] (اِخ) ابن غیاض‌بن احمد ابوالخیر الکفر طابی نحوی وی ادب را در مصر نزد علی‌بن ابی‌القاسم علی‌بن جعفربن القطاع السعدی فراخواند. و او را مصنفاتی است از آنجمله کتاب التذکرة و کتاب ماتلحن فیه العامه فی زمانه، و رسالة فی الحض در تعلیم عربیت. وی بسال ۵۳۳ درگذشته است. اشعار زیر از اوست:
اقنع نفسک فالقناعة ملبس
لایطمع الاشرار فی تخریقه
فلرب مغرور غدا تغریقه
فی حرصه سبباً الی تفریقه.
(معجم الادباء ج ۴ ص ۲۴۶).

سلامة. [سَ مَ] (اِخ) (وفات ۵۳۰ هـ.ق.) ابن مبارک‌بن رحمون‌بن موسی. پزشکی دانشمند و یهودی و از اهل مصر بود. او بر کتاب جالینوس تسلط و اطلاع کافی داشت. در منطق و علوم حکمی سرگرم بود. او راست تصنیفاتی از جمله: نظام الموجودات و مقاله‌ای در «علم الهی» و مقاله‌ای در (خصب ابدان النساء بمصر عند تناهی شباب). (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۷ از طبقات الاطباء).

سلامی. [سَ مِی ی] (ص نسبی) نسبتی است به بغداد (مدینة السلام). (وفیات الاعیان ج ۲ صص ۶۳ – ۶۴) (الانساب سمعانی).

سلامی. [سَ / سِ] (اِ) هدیه و پیش‌کشی که بشخص بزرگ میدهند. (ناظم الاطباء). ||سلامانه. (آنندراج). ||پول مساعده و پیشکی. ||وجه پیشکی که کشاورز بجا کم میدهد برای گرفتن اراضی. ||پیشکی که کشاورز بزمین‌دار میدهد از جهت بنا کردن خانه. (ناظم الاطباء).

سلامی. [سُ ما] (ع اِ) استخوان سپل شتر. ||استخوان انگشت دست و پا، ج، سلامیات. (منتهی الارب) (آنندراج). استخوان انگشت. (مهذب الاسماء). ||باد جنوب. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلامی. [سَ] (اِخ) قصبه مرکز دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه، دارای ۱۱۱۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، پنبه، زیره است. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی دارای دبستان است. از آثار قدیمه قلعه خرابه‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلامی. [سَ] (اِخ) مولانا سلامی از جمله شعرای سلطان یعقوب خان است و مردی سلامت دوست و طبیعت او خوبست و این مطلع از اوست:
ز تیرت گر شکایت کردم ای یار
دلم پر بود از او معذور میدار.
(مجالس النفایس ص ۳۱۱).

سلامی. [سَ] (اِخ) مولانا سلامی از اردبیل است پسر صدرالدین خان معصوم بیک بود و بتقطیع؟ و نزاکت بیشتر میل داشت تا به روستایی. با کمال آرایش در حاشیهٔ مجالس شعرا حضور می‌یافت شعر میخواند. از قضا روزی با عده‌ای از شعرا بخصوص با مولانا حزینی گیلانی صحبت شاعرانه میکردیم. در این اثنا مولانا سلامی داخل شد و شروع کرد بفتح باب کردن برای دخل شعر حزینی از روی تعجب پرسید شما شاعرید استتان چیست؟ گفت آری بیتهای مشهوری داریم. حزینی گفت جسارت میکنم پس فلا کتان کو؟ یاران در شگفت شدند ولی بمولانای مذکور فرقی نکرد و چون خجالت نمی‌کشید بنا کرد بشعر خواندن این بیت از اوست:
هجران بدان رسید که هرچند میدهم
دل را بوصل مژده تسلی نمیشود.
(از مجمع الخواص ص ۲۷۹).

سلامی. [سَ مِی ی] (اِخ) از اهل بطحیه به عربی شعر میگفته دیوان او نزدیک دویست ورقه است. (ابن الندیم).

سلامی. [سَ] (اِخ) ابوالفضل محمدبن احمد معروف به حاکم‌الشهید وی از ۳۳۱ تا ۳۳۵

هـ.ق. وزارت نوح‌بن نصر سامانی را داشته. (فرهنگ فارسی معین).

سلامی. [سَ لْ لا] (اِخ) ابوعلی السلامی البیهقی النیشابوری المتوفی سنه ۳۰۰. ثعالبی در یتیمه الدهر (ج ۴ ص۲۹) گوید وی در سلک ملازمان و کتاب ابوبکر [محمدبن المظفر] بن محتاج و پسرش ابوعلی [احمدبن محمدبن المظفر] بن محتاج منخرط بود وی را تصانیف بسیار است از جمله کتاب التاریخ فی اخبار ولاة خراسان و مقصود مصنف از کتاب تاریخ همین کتاب است و ابن‌خلکان در تاریخ خود بسیار از این کتاب نقل میکند و مخصوصاً در ترجمهٔ یعقوب‌بن اللیث الصفار فصلی طویل از کتاب مذکور ایراد نموده است.

سلامی. [سَ می ی] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمد المخزومی سلامی از اشعر شعرا اهل عراق در زمان خودش بود. وی در بغداد بسال ۳۳۶ بدنیا آمد سپس بموصل رفت پس از آن به اصفهان سفر کرد و در آنجا بخدمت صاحب‌بن عباد رسید و منزلتی یافت و تا سال ۳۹۳ که درگذشت در خدمت عضدالدوله بود نسبت وی به دارالسلام (بغداد) است. (اعلام زرکلی ج ۳ ص۹۲۷).

سلامیات. [سُ مَ] (ع اِ) ج سلامی. استخوان انگشت دست و پا. (منتهی الارب) (غیاث): و استخوان انگشتها پانزده پاره است هر انگشتی سه پاره و این استخوانها را بتازی سلامیات گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). ||بیخ ناخن. (غیاث).

سلامیه. [سَ می ی َ] (اِخ) دهی است از موصل. (منتهی الارب). قریهٔ بزرگی است در نواحی موصل در مشرق دجله که بین این دو هشت فرسخ مسافت است و از بزرگترین قریه‌های موصل و آبادترین آن بوده است. (از معجم البلدان).

سلان. [سُلْ لا] (ع اِ) ج سالّ. رجوع به سالّ شود. ||وادی فراخ دورتک درخت‌ناک. ||ج سلیل. رجوع به سلیل شود.

سلانه سلانه. [سَلْ لا نَ / نِ سَلْ لا نَ / نِ] (ق مرکب) در تداول عامه، آرام آرام، یواش یواش (راه رفتن). (فرهنگ فارسی معین): حاجی... به اطراف نگاه کرد و سلانه سلانه براه افتاد. (صادق هدایت).

سلانیک. [سَ] (اِخ) تلفظ ترکی تسالونیک یا سالونیک. رجوع به تسالونیک و سالونیک شود.

سلاوی. [سَ وی ی] (اِخ) (۱۲۵۰ - ۱۳۱۵ هـ.ق.) شهاب‌الدین، احمدبن خالدبن محمد سلاوی. مورخ، وی در سال ۱۲۵۰ هـ.ق. متولد و در سال ۱۳۱۵ در مدینهٔ سلا درگذشته است. (مغرب اقصی) او راست «استقصاالاخبار دول المغرب الاقصی» در چهار جزء و آن تاریخ ممتعی است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۹).

سلاهبة. [سَ هِ بَ] (ع اِ) ج سلهب. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به سلهب شود.

سلاهط. [سَ هَ] (اِخ) شهری است و عنبر سلاهطی منسوب بدانجاست. (یادداشت مؤلف).

سلایق. [سَ یِ] (ع اِ) ج سلیقه به معنی سرشت و نشان و جز آن. (آنندراج) (منتهی الارب).

سلب. [سَ لَ] (ع اِ) مطلق جامه. (آنندراج). پوشش. (تفلیسی):

نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت
سه پیراهن سلب بودست یوسف را بعمر اندر.
رودکی.

ما برفتیم و شده نوژان کخلان؟ پس ما
بشبی گفتی تو کش سلب از انقاش است.
منجیک.

ثوب عنابی گشته سلب قوس قزح
سندس رومی گشته سلب یاسمنا.
منوچهری.

معجون مفرح بود این تنگدلان را
مر بی‌سلبان را بزمستان سلب این است.
منوچهری.

سلب هر چه‌شان بدکبود و سیاه
فکندند یکسر ز شادی شاه. اسدی.

چون طمع داری سلب بیهوده زآن خونخواره دزد
کوهمی کوشد همیشه کز تو برباید سلب.
ناصرخسرو.

به نوبهار تو بخشی سلب به هر دشتی
بمهرگان بتو بخشد لباس هر شجری.
ناصرخسرو.

عجمی‌وار نشینم چو ببینم کز دور
میخرامد عربی‌وار بپوشیده سلب. سنایی.

ماورد و ریحان کن طلب لوزی و کتان کن سلب
وز می گلستان کن دو لب آنجا که این چار آمده.
خاقانی.

کعبه در شامی سلب چون قطره در تنگی صدف
یا صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده.
خاقانی.

دف کز تن آهوان سلب داشت
آواز گوزن‌سان برآورد. خاقانی.

نرفت از حرمتش بر تخت ماهی
نپوشند از سلب‌ها جز سیاهی. نظامی.

— مرغ زرین سلب؛ زرد پر و بال:
به هوای کرم او بزمین از پرواز
مرغ زرین سلب آید چو نهد سائل دام.
سوزنی.

||آنچه کشته در جنگ همراه دارد از قبیل لباس و سلاح و ستور. (از اقرب الموارد). نوعی جامهٔ درشت مانند جوشن و خفتان که در روز جنگ پوشند. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

جایی که برکشند مصاف از پس مصاف
و آهن‌سلب شوند یلان از پس یلان. فرخی.

یکی دوزخی‌وار تن سوخته
سلیح و سلب ز آتش افروخته. اسدی.

سلیح و سلب داد خواهنده را
قوی کرد پشت پناهنده را. نظامی.

||غارت و تاراج و یغما. (ناظم الاطباء). ||جامه‌ای که در ماتم و عزا پوشند. (فرهنگ فارسی معین). جامهٔ ماتم. (آنندراج).

— سلب فرشته داشتن؛ کنایه از لباس سبز پوشیدن. (آنندراج). سبز پوشیدن. (رشیدی). کنایه از رنگ سبز پوشیدن. (برهان).

||هرچیز که از دشمن بگیرند مانند اسلحه و لباس و ذخیره و آذوقه. (ناظم الاطباء). ||درختی است دراز. ||نام گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پوست. (منتهی الارب). ||پایچه و شکم از ذبیحه. ||پوست نی و پوست درخت مقل و پوست درختی به یمن که از آن رسن سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(ص) ربوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلب. [سَ لِ] (ع ص) دراز و سبک: رجل سلب الیدین بالطعن؛ مرد سبکدست در نیزه زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فرس سلب القوائم؛ اسب سبک‌پا.

سلب. [سَ] (ع اِ) رفتار سبک و شتاب. ||نام درختی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||(امص) ربودگی. ||رفع و نفی. (ناظم الاطباء). ||(مص) جامهٔ سوک پوشیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||ربودن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ربودن و نیست کردن. (غیاث اللغات) (دهار) (منتهی الارب) (المصادر زوزنی). بقهر گرفتن چیزی از کسی. (از المنجد).

— ادات سلب؛ چون: لیس و لا و لم و لن و جز آن در عربی و نیست و نه و دیگر و دیگری در فارسی و در جمله یا کلمه درآیند و مدخول خود را منفی سازند.

— سلب آسایش؛ ازبین بردن آن.

— سلب اختیار؛ ازمیان بردن اختیار و انتزاع آن.

— سلب اعتبار؛ از بین بردن اعتبار و ارزش کسی. (فرهنگ فارسی معین).

— سلب امنیت؛ ازمیان رفتن آن.

— سلب بسیط؛ قضیهٔ سالبه بسیط آن است که حرف سلب وارد بر نسبت حکمیه در آن شده باشد و در این صورت حکم احتیاج بمطابق و مصداق و موضوع ندارد. یعنی وجود مصداق برای آن ضروری نیست زیرا ممکن است سالبهٔ بانتفاء موضوع باشد. (اسفار ج۳

ص۱۵۵ از فرهنگ علوم عقلی سَجادی ص۳۰۱).
– سلب حیثیت؛ ربودن و ازمیان بردن آن.
– سلب عدولی؛ در صورتی سلب را عدولی گویندکه حرف سلب جزء موضوع یا محمول و یا دوطرف شده باشد مانند «هر لاحیوانی انسان نیست و یا هر لاجامدی نامی است» و مثال آنکه حرف سلب جزء محمول شده باشد «هر جمادی لاحیوان است» و مثال آنکه حرف سلب جزء موضوع و محمول هردو شده باشد «هر لاحیوانی لاانسان است» که اول را معدولةالموضوع و دوم را معدولة المحمول و سوم را معدولة الطرفین نامند. (دستور ج ۲ ص۱۷۹ از فرهنگ علوم عقلی سجادی ص۳۰۱).
– سلب کلی؛ قضیه سالبهٔ کلیه قضیه‌ای است که‌سلب وارد بر تمام مصادیق آن شده باشد و یکی از محصورات چهارگانه است مثال «هر انسانی جماد نیست». (دستور ج ۲ ص۱۷۹ از فرهنگ علوم عقلی سجادی ص۳۰۱).
– سلب مالکیت؛ انتزاع مالکیت. ازبین بردن مالکیت.
– سلب و ایجاب؛ از نظر معانی و بیان آن است که کلام را از جهتی مبتنی بر نفی و ازجهت دیگر مبتنی بر اثبات قرار دهند. (فرهنگ فارسی معین):

صوفی و عشق و در حدیث هنوز
سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز. سنایی.
ملک‌صفات وزیرا ملک‌نشان صدرا
به تست قلب من ابریز و سلب من ایجاب.
خاقانی.

– سلب و ایجاب از نظر منطق؛ حکم برفع و بسط قضیه و حکم به ثبوت ربط قضیه. (فرهنگ فارسی معین).

سلب. [سَ] (ع ص) زنی و ناقه‌ای که بچه‌اش مرده باشد یا ناتمام افکنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

سلب. [سَ لُ] (ع ص) نخل سلب؛ خرمابنی که باردار نباشد. (ناظم الاطباء). شجر سلب؛ درخت بی‌برگ یا برگ و شاخ. (ناظم الاطباء). ج سِلاب، سلوب، سلیب، سالب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلب. [سِ] (ع اِ) درازترین آلت کشاورزی یا همان چوب است که یک طرف آن در چوب آهن آماج و طرف دیگر در گردن گاو است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

سلب کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) برطرف کردن و رفع کردن. (ناظم الاطباء).

سلبند. [سَ بَ] (معرب، اِ) سربند. افساری است برای نگهداری سر اسب. (دزی ج ۱ ص۶۷۱). تسمه‌ای است که کشیده شده است بین دو دست اسب و سر او. (از اقرب الموارد).

سلبوب. [سَ لَ] (ع ص)[1] رباینده (مذکر و مؤنث در وی یکسان است). (منتهی الارب).

سلبوت. [سَ لَ] (ع ص) بسیار رباینده و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (از لسان) (از اقرب الموارد).

سلبة. [سُ بَ] (ع اِمص) برهنگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سلبی. [سَ با] (ع ص، اِ) ج سلیب، به معنی ربوده‌عقل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به سلب شود.

سلبی. [سَ] (اِ)[2] گل مریم. (گل گلاب). ||(ص نسبی) منسوب به سلب. (از فرهنگ فارسی معین).

سلبین. [سَ] (ع اِ) سلبین الحمیر. سلبین الحمار. نوعی خار است. (از دزی ج ۱ ص ۶۷۱).

سلت. [سَ] (ع مص) برآوردن روده را بدست. ||از بن بریدن بینی. (منتهی الارب) (آنندراج). بینی بریدن بشمشیر. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||ستردن موی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دور کردن زن دست‌بند حنا را از دست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بریدن چیزی را. ||پاک کردن‌کاسه را با انگشت. (منتهی الارب) (آنندراج). کاسه لیسیدن. (المصادر زوزنی). پاک‌کردن کاسه. (تاج المصادر بیهقی). ||زدن کسی را. ||اریخ زدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلت. [سُ] (ع اِ) جو یا جو بی‌پوست یا نوعی از آن یا همان جو ترش است و قیل نوعی از گندم و اول صحیح‌تر است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). جو برهنه. (الفاظ الادویه). جو که غلهٔ معروف است. (غیاث). نوعی از حبوب که او را به پارسی جو برهنه گویند و به زابلی جوگندم گویند و آن دانه‌ای است که به پارسی جو برهنه گویند. و آن دو نوع است. یک نوع سفید و یکی دیگر سرخ بود و او را با گندم بهم کاوند و چنین گفته‌اندکه سلت دانه‌ای که صورت میان جو و گندم‌بود و چون پوست از او جدا شود مشابهه او بگندم بیش باشد و جو دو نوع بیرون آید و اهل فرغانه نوع اول را فربو و دوم را جومردی خوانند. (ترجمه صیدنه). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

سلت. [سِ] (اِخ) کلت. قومی از اصل هند و اروپایی (هند و ژرمانی). که مهاجرتهای عمدهٔ ایشان بازمنهٔ قبل تاریخ میرسد. این قوم نخست اروپای مرکزی و سپس گل، اسپانیا و جزایر بریتانیا را اشغال کرد و عاقبت رومیان آنان را مستهلک ساختند. در برتانی نواحی گال و آیرلند نمونهٔ نژاد و زبان سلتی بهتر محفوظ مانده. (فرهنگ فارسی معین).

سلتاء. [سَ] (ع ص) زنی که حنا نبسته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). زنی که خضاب نکند. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

سلتم. [سِ تِ] (ع اِ) بلا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سختی. ||غول. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||قحط سال سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). تنگ‌سال. (مهذب الاسماء). ||(ص) شتر کلان‌سال که از پیری همهٔ دندان ریخته و لب زیرین او بطوری فروهشته و افتاده باشد که رفعش نتواند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شیئی اندک و حقیر. (منتهی الارب).

سلتة. [سَ تَ] (ع مص) پیشی گرفتن. ||فوت کردن و درگذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلتین. [سِ] (ع اِ)[3] خرمابنی که گرد گرد آن گوی‌کنده باشند تا آب در وی ایستد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سلج. [سَ] (ع مص) فروبردن لقمه را بگلو. (منتهی الارب) (آنندراج). بگلو فروبردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||روان شدن شکم شتران از خوردن گیاه. (آنندراج) (منتهی الارب). ||بخشش. سجل مثله و هو مقلوب منه. (آنندراج) (از اقرب الموارد). بخشش. (منتهی الارب).

سلج. [سُ لَ] (ع اِ) نوعی از صدف آبی و در آن چیزی باشد که میخورند آنرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سلج. [سُلْ لَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

سلجان. [سُلْ لَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

سلجان. [سِلْ لِ] (ع اِ) خشکنای گلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سلجق. [سَ جُ] (اِخ) مخفف سلجوق است که پدر کلان سلجوقیان باشد با جیم فارسی هم آمده است. (برهان) (آنندراج). نام پادشاه سلاجقه که به چند واسطه بافراسیاب میرسد و این ترکی است. (رشیدی):

جان محمود ار بگوهر باز شد
سلجق عهد از بهین گوهر بزاد. خاقانی.
آفتاب گوهر سلجق که نعل رخش اوست

---

۱ – تنها در منتهی الارب بهر دو با آمده و در سایر فرهنگها حرف آخر تاء است.
2 - Salvia.
۳ – در اقرب الموارد سلتن ضبط شده است.

اصل آن گوهر کزو شمشیر حیدر ساختند.
خاقانی.

رجوع به سلاجقه و سلجوق و سلجوقیان شود.

سلجقی. [سَ جُ] (ص نسبی) منسوب به سجلوق و سلجوقیان:

مدح سلیم ژنده و دلق الف نمد
بر دلق سلجقی همه یکسر نوشته‌اند.
نظام قاری.

سلجلج. [سَ لَ لَ] (ع ص) طعام سلیج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به سلیج شود.

سلجلج. [سُ لَ لَ] (ع ص) طعام نیکو و خوشمزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

سلجم. [سَ جَ] (معرب، اِ) معرب شلغم. (از غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). شلغم. و آن مهیج باه مدر بول مقوی باصره نفاخ و دلیر هضم و مصلح آن زیره و شیرینی است. و ثلجم و شلجم غلط است.

سلجم. [سَ جَ] (ع ص، اِ) ریش سخت دراز و انبوه. || چاه قدیم بسیار آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). || دراز از اسب و مردم و پیکان یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). تیر دراز از پیکان ج، سلاجم. (مهذب الاسماء). || سر دراز زنخ. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). || اشتر کلانسال سخت. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلجن. [سَ جَ] (اِ) بی‌شرمی کردن و سخنان درشت بر روی مردم گفتن. (برهان) (آنندراج).

سلجن. [سِ لَ] (ع اِ) کاک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سلجوق. [سَ] (اِخ) نام یکی از اجداد سلاطین سلجوقیه بود که نسب او به افراسیاب میرسیده و طایفهٔ سلاجقه سلاطین عظیم ایشان بوده‌اند. (آنندراج). پدر کلان پادشاهان سلجوقی باشد. (برهان). رجوع به سلجوقیان شود.

سلجوق. [سَ] (اِخ) ابن‌تقاق (دقاق) جد خاندان سلجوقیان از رؤسای ترکمان وی و پسران و نوادگان او در جنگهایی که مابین سامانیان و امرای ایلک خانی و سلطان محمود غزنوی اتفاق می‌افتاد شرکت می‌جستند وی دو پسر داشته: داود و طغرل‌بیک (مؤسس سلجوقیان) منسوب بدو سلجوقی است. (فرهنگ فارسی معین).

سلجوقشاه. [سَ] (اِخ) ابن سلغربن سعد. هشتمین از اتابکان فارس سلغریان جلوس ۶۶۰ هـ .ق.وفات ۶۶۲ هـ .ق.است. (فرهنگ فارسی معین):

دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی
الا دعای دولت سلجوق شاه را. سعدی.

بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
خدایگان معظم اتابک اعظم. سعدی.

سلجوقی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به سلجوق و سلجوقیان و سلاجقه است.

سلجوقیان. [سَ] (اِخ) سلاجقه. خاندانی ترک که از ۴۲۹ هـ .ق. تا ۷۰۰ هـ .ق. در آسیای غربی سلطنت کردند ظهور این خاندان در تاریخ اسلام از وقایع بزرگ و بمنزلهٔ شروع دورهٔ جدیدی است. مقارن ابتدای استیلای این قوم خلافت دچار ضعف شده‌بود و هیچیک از سلاطین در این ایام قدرت آنکه کشورهای اسلامی را تحت یک حکومت درآورند نبود. بلکه این ممالک زیردست سلسله‌های متفرقی سر میکردند فقط فاطمیان را باید از این حکم مستثنی دانست. ولی ایشان هم اگرچه دولتی بزرگ داشتند با خلفای عباسی در حال صفا نبودند بلکه مدعیان آن خاندان محسوب میشدند سلجوقیان از ترکمانان بدوی و در آغاز بی‌علاقه بزندگی شهری و تمدن و دین بودند. و چون اسلام آوردند براثر سادگی طبع در این راه دچار تعصب شدند و بسبب همین حس بمدد دولت و خلافتی که رو بمرگ میرفت شتافته آن را احیا کردند. سلاجقه به ایران و الجزیره و شام و آسیای صغیر هجوم آوردند و این بلاد را بباد غارت دادند و هر سلسله‌ای را که در راه خود دیدند برانداختند در نتیجه آسیای اسلامی را از اقصی حد غربی افغانستان تا ساحل بحرالروم تحت یک حکومت آوردند و با دمیدن روح غیرت و تعصبی در مسلمانان عساکر روم شرقی را که مجدداً بتعرض بلاد اسلامی پرداخته بودند عقب زدند. و بر اثر همین کیفیات نسل متعصب جنگجوی جدیدی پیدا شد که بیشتر مغلوبیت صلیبیان عیسوی نتیجهٔ دلاوری ایشان است، و همین مسایل است که بسلاجقه در تاریخ اسلام مقامی بلند داده است. سلجوقیان فرزندان سلجوق‌بن تقاق (دقاق) از رؤسای ترکمانان غز هستند. وی در خدمت یکی از خانان ترکستان سر میکرده و از دشت قرقین با همه قبیلهٔ خود بطرف جند و از آنجا به بخارا کوچ کرده و در این سرزمین او و قبیله‌اش با شوق تمام قبول اسلام کرده‌اند. سلجوق و پسران و نوادگان او در جنگهایی که بین سامانیان و امرای ایلک خانیه و سلطان محمود غزنوی اتفاق می‌افتاد شرکت می‌جستند و طغرل‌بیک و برادرش جفری‌بیک بتدریج تا آنجا قدرت یافتند که به ریاست قبیلهٔ ترکمانان خود به خراسان هجوم بردند. و پس از آنکه چندبار غزنویان را مغلوب کردند شهرهای مهم کشور آنان را مسخر کرده جای ایشان را در آن دیار گرفتند. در سال ۴۲۹ هـ .ق.امام جماعت مرو خطبه را بنام جفری‌بیک داود خواند و او را سلطان السلاطین نامید و همین مراسم در نیشابور بنام برادرش طغرل جاری گردید بلخ و گرگان و طبرستان و خوارزم نیز بزودی بممالک سلجوقیه ضمیمه گردید و جبل و همدان و دینور و حلوان و ری و اصفهان هم متعاقب آنها در فاصلهٔ بین سنوات ۴۳۲ و ۴۳۷ ایشان را مسلم گشت. طغرل‌بیک در سال ۴۴۷ هـ .ق. به بغداد وارد شد و نام او با لقب سلطان در دارالخلافه بر منابر خوانده شد. قبایل ترک دیگر نیز بتدریج خدمت سلجوقیان را پذیرفتند و بدین ترتیب همهٔ آسیای صغیر و متصرفات خلفای فاطمی مصر قبل از سال ۴۷۰ هـ .ق. تحت یک حکومت درآمد و فرمان سلاجقه را گردن نهادند.

طغرل‌بیک و آلب‌ارسلان و ملکشاه بر جمیع این ممالک وسیع حکومت داشتند. ولی بعد از مرگ ملکشاه جنگهای داخلی بین برکیارق و محمد بروز کرد و شعب دیگر خاندان سلجوقی در نواحی مختلف سر باستقلال برداشتند. با این حال باز شعبهٔ اصلی این خاندان تا مرگ سنجر اسماً بریاست کل شناخته میشد و سنجر آخرین تن از سلاجقهٔ بزرگ است که با وجود منحصر بودن قلمرو او بخراسان تا سال فوتش یعنی تا تاریخ ۵۵۲ هـ .ق.عنوان ریاست سلاجقه را داشته. سلاجقهٔ کرمان و عراق و شام و روم شعب عمدهٔ این خانداند. ولی افراد دیگری نیز از سلجوقیان در آذربایجان و طخارستان و دیگر ولایات حکومت کرده‌اند در طرف مشرق دولت سلجوقی در مقابل حملهٔ خوارزمشاهیان ازمیان رفت و در آذربایجان و فارس و الجزیره و دیار بکر سلسله‌های دیگری که آنها را امرای لشکری سلجوقی تشکیل می‌دادند و اتابکان خوانده میشوند جای مخدومان خود را گرفتند ولی در بلاد روم سلطنت سلاجقه تا حدود سال ۷۰۰ هـ .ق. که مقارن شروع قدرت ترکان عثمانی است باقی بود سلسلهٔ سلجوقیان بزرگ از ۴۲۹ تا ۵۵۲ هـ .ق.سلطنت کردند و اسامی شاهان آن از اینقرار است: رکن الدین ابوطالب طغرل‌بیک محمد جلوس ۴۲۹ هـ .ق. عضدالدین ابوشجاع آلب‌ارسلان محمدبن جفری‌بیک جلوس ۴۵۵ هـ .ق.جلال الدین ابوالفتح ملکشاه‌بن آلب‌ارسلان جلوس ۴۶۵ هـ .ق.ناصرالدین محمودبن ملکشاه جلوس ۴۸۵ هـ .ق.رکن الدین ابوالمظفر بر کیارق‌بن ملکشاه جلوس ۴۸۶ یا ۴۸۷ هـ .ق. غیاث‌الدین ابوشجاع محمدبن ملکشاه جلوس ۴۹۸ هـ .ق.معزالدین ابوالحارث

سنجر جلوس ۵۱۱ هـ.ق.فوت ۵۵۲ هـ.ق.این شعبه را خوارزمشاهیان منقرض کردند.

سلجوقیان آسیای صغیر (روم): این شعبه از سلجوقیان در آسیای صغیر از ۴۷۰ هـ.ق.تا ۷۰۰ هـ.ق.سلطنت کرده‌اند اسامی شاهان این خاندان از اینقرار است: سلیمان اول‌بن قتلمش جلوس ۴۷۰ هـ.ق.دورهٔ فترت ۴۷۹ هـ.ق.قلج ارسلان داود جلوس ۴۸۵ هـ.ق. ملکشاه دوم جلوس ۵۰۰ هـ.ق.مسعود اول جلوس ۵۱۰ هـ.ق.عزالدین قلج ارسلان دوم جلوس ۵۵۱ هـ.ق.(قلج ارسلان تا ۵۵۸ حیات داشت ولی ممالک خود را چندسال قبل از این تاریخ بین پسران خود تقسیم کرد). قطب الدین ملکشاه دوم جلوس ۵۸۴ هـ.ق. غیاث الدین کیخسرو اول جلوس ۵۸۸ هـ.ق. رکن الدین سلیمان دوم جلوس ۵۹۷ هـ.ق. قلج ارسلان سوم جلوس ۶۰۰ هـ.ق.کیخسرو اول (مجدداً) جلوس ۶۰۱ هـ.ق.عزالدین کیکاوس اول جلوس ۶۰۷ هـ.ق.علاء الدین کیقباد اول جلوس ۶۱۶ هـ.ق.غیاث الدین کیخسرو دوم جلوس ۶۳۴ هـ.ق.عزالدین کیکاوس دوم جلوس ۶۴۳ هـ.ق.(با شرکت برادران خود قلج ارسلان سوم و کیقباد). رکن الدین قلج ارسلان چهارم جلوس ۶۵۵ هـ.ق. غیاث الدین کیخسرو سوم جلوس ۶۶۶ هـ.ق. غیاث الدین مسعود دوم جلوس ۶۸۲ هـ.ق. علاء الدین کیقباد دوم جلوس ۶۹۶ هـ.ق.عزل ۷۰۰ هـ.ق.این شعبه بدست مغول و ترکان عثمانی منقرض شد.

سلجوقیان روم: رجوع به سلجوقیان آسیای صغیر شود.

سلجوقیان شام: شعبه‌ای از سلجوقیان که از ۴۸۷ هـ.ق.تا ۵۱۱ هـ.ق.در شام حکومت کردند اسامی افراد این خاندان از اینقرار است: تتش‌بن آلب‌ارسلان جلوس ۴۸۷ هـ.ق. رضوان‌بن تتش در حلب جلوس ۴۸۸ هـ.ق. (دقاق‌بن تتش در دمشق از ۴۸۸ تا ۴۹۷) آلب‌ارسلان اخرس‌بن رضوان جلوس ۵۰۷ هـ.ق.سلطانشاه‌بن رضوان جلوس ۵۰۸ هـ.ق. این شعبه را اتابکان بوری و امرای ارتقی منقرض کردند.

سلجوقیان عراق و کردستان: این شعبه از سلجوقیان از ۵۱۱ تا ۵۹۰ هـ.ق.در عراق و کردستان حکومت کرده‌اند و اسامی آنها از اینقرار است. مغیث‌الدین محمودبن محمدبن ملکشاه جلوس ۵۱۱ هـ.ق.غیاث‌الدین داود جلوس ۵۲۵ هـ.ق.طغرل اول جلوس ۵۲۶ هـ.ق.غیاث‌الدین مسعود جلوس ۵۲۷ هـ.ق. معین الدین ملکشاه جلوس ۵۴۷ هـ.ق.محمد جلوس ۵۴۸ هـ.ق.سلیمان شاه جلوس ۵۵۴ هـ.ق.ارسلان شاه جلوس ۵۵۶ هـ.ق.طغرل دوم جلوس ۵۷۳ هـ.ق.تا ۵۹۰ هـ.ق.این شعبه را خوارزمشاهیان برانداختند.

سلجوقیان کرمان: این شعبه سلجوقیان از ۴۳۳ هـ.ق.تا ۵۸۳ هـ.ق.در کرمان حکومت کردند اسامی افراد آن از اینقرار است: عمادالدین قرا ارسلان قاوردبیک جلوس ۴۲۳ هـ.ق.کرمانشاه جلوس ۴۶۵ هـ.ق. حسین جلوس ۴۶۷ هـ.ق.رکن الدین سلطانشاه جلوس ۴۶۷ هـ.ق.تورانشاه جلوس ۴۷۷ هـ.ق.ایرانشاه جلوس ۴۹۰ هـ.ق.ارسلان‌شاه جلوس ۴۹۴ هـ.ق.مغیث الدین محمد اول جلوس ۵۳۶ هـ.ق.محی الدین طغرل شاه جلوس ۵۵۱ هـ.ق.بهرامشاه و ارسلانشاه دوم و ترکانشاه رقبای یکدیگر ۵۶۳ هـ.ق.محمدشاه دوم جلوس ۵۸۳ هـ.ق. این شعبه را ترکان غز از میان برداشتند.

ادبیات و علوم: در عهد سلسلهٔ سلجوقی ادبیات ایران رو بکمال رفت و گویندگانی مانند فخرالدین گرگانی، خیام، ناصرخسرو، انوری، قطران، برهانی، معزی، ازرقی، عبدالواسع جبلی، مختاری غزنوی و نویسندگانی مانند جلابی هجویری، محمدبن منور، گردیزی، مؤلف مجمل التواریخ والقصص، راوندی کیکاوس‌بن اسکندر و دانشمندانی مانند خیام، و عارفانی مانند باباطاهر، غزالی، سنایی و نجم‌الدین کبری ظهور کردند. ملکشاه و سنجر ادبیات را حمایت میکردند. وزیران آنان مانند عمیدالملک کندری و نظام الملک طوسی که خود اهل دانش و فضل بودند علما را احترام مینمودند. نظام الملک طوسی مدارس بزرگ نظامیهٔ بلخ و نیشابور، هرات، اصفهان، بغداد و دیگر نقاط را دایر کرد. طریقهٔ تصوف و شعر صوفیانه در این عهد رواج یافت.

هنر: شاهان سلجوقی خود را حامی و مشوق صنعت معرفی کردند و بعضی از مهمترین شاهکارهای صنعتی و معماری ایران دریک قرن سلطه و حکومت آنان و دورهٔ بعد بوجود آمده است. بعضی از دانشمندان معتقدند که معماری اسلامی ایران در زمان سلجوقیان بنهایت ترقی خود رسید و برخی از صنایع دیگر نیز مانند سفال سازی و نساجی در این زمان بدرجه‌ای ترقی کرد که در سراسر تاریخ ایران کمتر بدان حد رسیده. در این عصر معماری و دیگر صنایع نه تنها در داخل ایران زنده شد و با عشق و ابتکار بسیار تعقیب گردید، بلکه فتوحات سلجوقیان اصول صنایع ایرانی را تا سواحل بحرالروم (مدیترانه) و حتی شمال آفریقا بسط داد. از اینرو عناصر و آثار صنایع ایرانی تا قرنها بعد در صنایع مصر و سوریه دیده میشود. پس از شروع حکومت سلاجقه در ایران صنعت سفال ترقی عجیبی کرد که در سراسر دورهٔ آنان ادامه داشت. گاه‌گاه سبکی نو و طرز عملی جدید به کار برده‌اند. در آغاز این عصر ساختن سفال در نتیجهٔ صنعت و هنر سفال سازی است. و بعد به تزیین ظروف بیشتر اهمیت داده شده است در این دوره سفال یک رنگ با اشکال حیرت‌آور ساخته میشد و رنگهای مختلف مانند سبز، فیروزه‌ای، سرمه‌ای، بنفش و سفید نیز بکار میرفت. کاسه،انبیق، لیوان و ظروف دیگر دیده میشود که‌در زیر لعاب اشکال برجسته روی آن نقش گردیده‌از اشیاء معروف این دوره ظروف شفاف است که در ری و کاشان ساخته میشد. صنعت ترصیع مخصوصاً نقره کوبی در تصاویر و کتیبه‌ها بسیار ترقی کرد، مثلاً در موزهٔ ارمیتاژیک کتری مسی موجود است که خط کوفی روی آن نقره کوبی‌شده و در موزهٔ تاریخ استکهلم (سوئد) جام نقره شکیلی وجود دارد که با نوشته تزیین شده و دستهٔ آن را از مفرغ ساخته‌اند. کارهای مفرغی این دوره دارای اشکال متفرق و زیاد است بعضی محققان عقیده دارند که از بعضی جهات بافندگی در دورهٔ سلجوقی بمنتهای درجهٔ ترقی خود رسیده است پارچه‌هایی که از آن عهد بجا مانده نقشها و طرحهای متعدد را نشان میدهد بعضی از این طرحها پرکار و پارچهٔ دولا بافته شده. نوعی پارچه در این دوره ترقی کرد و آن مرکب از دو پارچه برنگهای مختلف بود که با یکدیگر بافته شده و گاهی این یک و گاهی دیگری روآمده تشکیل شکل و طرح‌میداده است. قسمی پارچهٔ ابریشمی نیز دیده میشود که با تغیر نور تغیر رنگ میدهد و همچنین پارچهٔ ابریشمی سبک و نازکی دیده میشود که روی آن طرح حیوانات و خطوط کوفی بسیار عالی نقش‌گردیده. نقشه‌های گچ‌بری اغلب عبارتند از طرح گل، نقوش اسلیمی و اشکال هندسی. گچ‌کاری این دوره معرف خوبی است از تزیین نمای دیوار یک اطاق در عهد سلجوقی. گچ‌بری محرابها شامل نقشهای مفصل و پرکار کتیبه‌هایی است که در اطراف محراب با گچ رو بقبله ساخته شده قسمت بالا و اطراف طاق نوک تیز طاقچه‌ای را حاشیه‌ای احاطه کرده و معمولا در قسمت بالا حاشیهٔ بهتری با نقشهای درشت‌ترگچ‌بری شده است. دور طاق مرکزی و در حاشیه مستطیلی نقش گردیده و طرحها عبارت است از نقوش اسلیمی، نقش مو و برگهایی که سوراخ شده بشکل لانهٔ زنبور درآمده است. معماری سلجوقی تقلید از معماری غزنویان یا دیگران نیست. بلکه دارای سبکی خاص و ابتکار و مظهر زیبایی است. بزرگترین و مهمترین آثار معماری اسلامی در ایران مسجد جامع

اصفهان است. بدون شک قبل از سلجوقیان مسجدی در این محل بوده است اگرچه جزئیات ساختمان مسجد متعلق به ادوار مختلف است ولی عمل بزرگ آن عبارت است از قسمت بزرگ گنبددار سمت جنوب که خواجه نظام‌الملک در زمان ملکشاه سلجوقی آن را بنا کرده و گنبد و اطاق کوچک زیبایی در طرف شمال موسوم به گنبد خاکی که در ۴۸۱ هـ.ق. بنا شد. این مسجد در سال ۵۱۵ هـ.ق. دچار حریق شد ولی بزودی تعمیر گردید. از قرار معلوم در زمانی بین این تاریخ و آخر دورهٔ سلجوقی مسجد دوباره با اسلوب چهار ایوانی بنا گردیده. شش قرن قبل از زمان نیوتن گنبد کامل از روی اصول ریاضی ساخته شده و این افتخار بزرگی است که نصیب معماران دورهٔ سلجوقی میگردد. چندسال بعد از ساختمان گنبدهای مسجد جامع اصفهان مسجد سلجوقی بوسیلهٔ محمودشاه در گلپایگان ساخته شده که فقط اطاق گنبددار آن باقی مانده است ستونها و دیوارهایی که گنبد روی آن ساخته شده بسیار نزدیک بسبک ساسانی است و خود گنبد شبیه به گنبد بزرگ مسجد جامع اصفهان است. نمونه‌های دیگر معماری سلجوقی در مسجد زواره اصفهان (نزدیک اردستان)، مسجد اردستان، مسجد دماوند، مسجد جامع دیده میشود. (فرهنگ فارسی معین).

سلجوقیه. [سَ قی یَ] (ص نسبی) منسوب به سلجوقیان است.

سلح. [سَ] (ع مص) سرگین کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حدث کردن. (تاج المصادر بیهقی). غائط کردن. (المصادر زوزنی). ||شمشیر دادن و شمشیر را سلاح کسی ساختن. یقال: سلحته السیف؛ شمشیر را سلاح او ساختم و دادم او را شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلح. [سَ لَ] (ع اِ) آب باران در پارگینها.

سلح. [سِ لَ] (اِ) مخفف سلاح. اسباب و آلات جنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ساز حرب. (ناظم الاطباء):

پس سلح بربندی از علم و حکم
که من از خوفی بیارم پای کم.
(مثنوی).

سلح. [سُ] (ع اِ) دوشابی است که بدان خیک روغن را مالند. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلح. [سُ لَ] (ع اِ) بچه کبک. ج، سلحان. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء).

سلحان. [سُ] (ع اِ) ساز جنگ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||ج، سلح.

سلحپوش. [سِ لَ] (نف مرکب) پوشندهٔ سلاح. (مؤلف). سلاحدار و سپاهی. (ناظم الاطباء). ||جاندار. (ناظم الاطباء).

سلح پوشی. [سِ لَ] (حامص مرکب) پوشیدن سلاح جنگ و خود را بدان آرایش کردن. (ناظم الاطباء).

سلح‌چین. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خانمیرزا بخش اردکان شهرستان شهرکرد. دارای ۱۵۰ تن سکنه و آب آن از چشمه و قنات است. محصول آن غلات، سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سلح‌خانه. [سِ لَ نَ / نِ] (اِمرکب) خانه‌ای که سلاح در آن نگهدارند. (بهار عجم) (آنندراج).

سلحدار. [سِ لَ] (نف مرکب) آنکه سلاح بتحویل او باشد. (بهار عجم) (آنندراج). مخفف سلاحدار:

شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار تو شد
زخم او بر جسم جانی نه که جانی آمده است.
سنایی.

بلای خمار است در عیش مل
سلحدار خار است با شاه گل. سعدی.

تا جهان بوده‌ست فراشان گل
از سلحداران خار آزرده‌اند. سعدی.

سلحشور. [سِ لَ][1] (نف مرکب) مخفف سلاح‌شور. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سپاهی و مستعد قتال و جدال باشد و معنی آن سلاح‌ورز است که از سلاح بهم رسانیدن و تحصیل کردن اسباب جنگ باشد و در عربی مقدمة الجیش خوانند و به ترکی شرباشاران گویند. (برهان). سلاح‌ورز است یعنی مرد جنگی که اسباب جنگ او آماده باشد و ورزش و استعمال سلاح بسیار کند چراکه این لفظ مرکب است از سلح که مخفف سلاح باشد و از لفظ شور که مشتق از شوریدن باشد و معنی شوریدن باهم زدن چیزها و استعمال و ورزش کردن. (غیاث اللغات):

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور. سعدی.

سالی از بلخ بامیانم سفر بود... جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز، چرخ‌انداز، سلحشور. (گلستان).

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش.
حافظ.

||پیادهٔ سلاح بدست. (برهان).

سلحفاء. [سُ لَ] (ع اِ) رجوع به سلحفاة و سلحفات شود.

سلحفات. [سُ لَ] (ع اِ) باخه. (غیاث) (دهار). کشف ماده. ج، سلاحف. (مهذب الاسماء) (آنندراج). سنگ‌پشت و لاک‌پشت و باخه. (ناظم الاطباء):

چون زبانی اندر آتش، چون سلحفات اندر آب
چون نمایم در بیابان چون بهایم در قرن.
منوچهری.

و زهرهٔ سلحفات را که اهل خراسان کشف گویند خاصیتی است در این باب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

در میان آب و آتش کاین سلاحت آن سمند
شیر مردان چون سلحفات و سمندر ساختند.
خاقانی.

||(اِخ) نام صورت نهم از نوزده صورت شمالی فلکی قدما که عرب آن را نسر واقع نیز گوید و به یونانی نامش لورا (چنگ) است. (مفاتیح العلوم). ابوریحان در التفهیم به این معنی کشف آورده. (التفهیم ص ۹۲).

سلحفیة. [سُ لَ یَ] (ع اِ) باخه. سلحفاء. سلحفاة. رجوع به همین کلمات شود.

سلحوت. [سُ] (ع ص) زن بی‌باک در قول و فعل. (ناظم الاطباء). سحلوت وزناً و معنیً. (آنندراج) (منتهی الارب). و رجوع به سحلوت شود.

سلخ. [سَ] (ع مص) پوست برکندن. (منتهی الارب) (آنندراج). پوست کندن. (غیاث). پوست بازکردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۵۹) (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||در آخر ماه شدن. (تاج المصادر بیهقی). گذشت و آخر شدن ماه. (منتهی الارب). بآخر رسیدن ماه. ||سبز شدن گیاه. ||بیرون آوردن روز از شب. ||بیرون آمدن مار از پوست. ||کندن جایی را تا به آب رسد. ||برکندن زن پیرهن را از تن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) روزی که در شام آن هلال دیده شود وجه تسمیه آنکه سلخ در لغت بیرون آوردن گوسپند از پوست باشد چون در آن روز ماه از زیر شعاع آفتاب بیرون می‌آید. (از غیاث). روزی که در شام آن هلال دیده میشود. (ناظم الاطباء). آخر ماه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): سلخ این ماه بهتر است. (تاریخ بیهقی چ ادیب. ص ۵۰۲).

می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ. خیام.

||پوست بز و آنچه از گوسفند کشیده و باز کرده‌شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— دارالسلخ؛ قصابخانه. (ناظم الاطباء).

سلخ. [سِ] (ع اِ) پوست مار که می‌اندازد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوست مار. (مهذب الاسماء). ||در اصطلاح پزشکی هرگاه چیزی گشایند چون داروی سخت تیز یا چیزی برنده چون آهن و نی و غیر آن بطبقهٔ قرنیه رسد و جراحتی کند سبک چنانچه پوست بیرون بخراشد و بعضی از وی بریده

---

[1] - در برهان قاطع بفتح سین آمده است.

شود و از روی پوست دیرتر خیزد آنرا سلیخ گویند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سلخ. [سَ لَ] (ع اِ) رشته‌ای که بر دوک باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || [سَ] (ع اِمص) در اصطلاح شعر این نوع سرقة چنان باشد که معنی و لفظ فرا گیرد و ترکیب الفاظ آن بگرداند و بر وجهی دیگر ادا کند چنانکه رودکی گفته است:

هر که نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار.

ابوشکور از او برده و گفته:

مگر پیش بنشاندت روزگار
که به زو نیابی تو آموزگار.

رودکی گفته است:

ریش و سبلت همی خضاب کنی
خویشتن را همی عذاب کنی.

ابوطاهر خسروانی از او برده است و گفته:

عجب آید مرا ز مردم پیر
که همی ریش را خضاب کند
بخضاب از اجل همی نرهد
خویشتن را همی عذاب کند.

(از المعجم فی معاییر اشعار العجم صص ۴۶۹ - ۴۷۰).

سلخب. [سَ خَ] (ع ص) مرد گنگلاج درشت. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلخ‌خانه. [سَ نَ / نِ] (اِ مرکب) سلاخ‌خانه و قصابخانه. (ناظم الاطباء). مذبح و مقتل ستوران و گوسفندان و مانند آن. (آنندراج).

سلخد. [سِلْ لَ] (ع ص) ماده شتر توانا. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، سَلاخِد. (منتهی الارب).

سلخداة. [سَ لَ] (ع ص) همان سِلَّخْد است. رجوع به سَلَّخْد شود.

سلخف. [سِلْ لَ] (ع ص) نزار و مضطرب‌بنیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سلدانیون. [سَ] (اِ) درختی است به درخت بید ماند و این لغت نبطی است. (آنندراج) (منتهی الارب). درختی باشد که بالای آن از زمین بمقدار سه زرع بلند شود و گلی دارد بسیار سرخ و تخم آن بمقدار گشنیز بود و برگ و تخم آن را باهم بکوبند و بر گزندگی مار و عقرب گذارند نافع باشد. (برهان). رجوع به اختیارات بدیعی و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

سلدوز. [سَ] (اِخ) امیرچوپان سلدوز یکی از امرای مغولی بسیار مهم دورهٔ غازان‌خان است که در زمان الجایتو امیرالامرایی داشت و دختر ایلخان دولندی را در ازدواج آورد و حیثیت و پایهٔ او بمقامی بود که اولجایتو در بستر مرگ پسر خود ابوسعید را به امیرچوپان سپرده بود. (از تاریخ عصر حافظ ص ۱۷).

سلدوز. [سُ] (اِخ) نام یکی از بخشهای تابع شهرستان ارومیه در جنوب خاوری ارومیه واقع است. از شمال به دهستان دول و از جنوب و خاور بشهر ویران و لاهیجان از باختر بحومهٔ اشنویه محدود است. هوای بخش معتدل و محصول عمدهٔ آن غلات، توتون، چغندرقند، حبوبات، برنج است. آب مزروعی این بخش از رودخانهٔ گدوار چشمه‌سارها تأمین میگردد، و دارای یک دهستان بنام حومه میباشد. دهستان حومه از ۹۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۱۴۰۰ تن است. و قراء مهم آن قصبهٔ نقده (مرکز بخش) و دهستان خلیفان، فرخ‌زاد، ممیان، محمدیار، محمدشاه پائین، آق‌طویله، چپانه، حسنلی، قلعه‌جوق میباشد. راه شوسه بخانه و اشنویه و مهاباد داشته اکثر راههای قراء ارابه‌رو میباشد که‌در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سل‌دوش. [سُ] (اِ مرکب) مقابل ساق‌دوش. شاه بالا که بجانب چپ ایستد، آنکه در سمت چپ داماد یا عروس ایستد. (یادداشت مؤلف).

سلس. [سَ لِ] (ع ص) نرم و آسان. (منتهی الارب) (آنندراج) ||رام. (منتهی الارب) (آنندراج). مردم منقاد. (دهار).

— سلس البول؛ نوعی از بیماری مثانه که ضبط کمیز نتوانند در وی. (منتهی الارب) (آنندراج). مرضی که بول بی‌اراده خارج شود. (از غیاث). علتی است که بول بی‌خواست خداوند علت میرود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

حدیث وقف بجایی رسید در شیراز
که نیست جز سلس البول و اندر او ادرار.
سعدی.

— سلس القول؛ روان گفتار. درست گفتار.

— ||پرگو. پرگفتار.

— سلس القیاد؛ فرمانبردار. بی‌اراده. نرم عنان: و اذا طبخ [بیروج] مع الباج مقدارست الساعات لینه و حیره سلس القیاد لای شکل اُحب آن متشکل به. (ابن‌بیطار). و در نیابت وی سلس القیاد نبود. (تاریخ بیهق ص ۸۵). و شیر در نشیب و فراز از خوف جان سهل العنان و سلس القیاد او را منقاد میبود. (سندبادنامه ص ۲۱۹).

سلس. [سَ] (ع اِ) رشته شبه کشیده که داهان پوشند. ||گوشواره. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلس. [سَ لَ] (ع مص) نرم‌خوی شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نرمی و آسانی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||فرمانبردار شدن. (دهار). ||روان شدن بول چنانکه آن را باز نتوان داشت. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||رفتن بیخ شاخ خرمابن. (منتهی الارب). ||پوسیده و ریزه ریزه گردیدن چوب. (ناظم الاطباء).

سلسافیوس. [سَ] (معرب، اِ) نوشادر. (فهرست مخزن الادویه) (اختیارات بدیعی).

سلسال. [سَ] (ع ص، اِ) آب شیرین و خوشگوار. (آنندراج) (غیاث). آب آسان گوارا. (دهار). آب شیرین و روشن و سرد که بگلو روان شود. (ناظم الاطباء). ||آب صافی. (آنندراج) (غیاث). ||می نرم روان فروشونده بگلو. (ناظم الاطباء).

سلسبیل. [سَ سَ] (اِخ) نام چشمه‌ای است در بهشت. (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث) (زمخشری) (مهذب الاسماء): عیناً فیها تسمی سلسبیلا. (قرآن ۷۶/۱۸).

ور نباشد تشنه او را سلسبیل
گرچه سرد و خوش بود نادرخور است.
ناصرخسرو.

شراب از دست خوبان سلسبیل است
وگرنه خون میخواران سبیل است. سعدی.

ما مست شراب تاب عشقیم
نه تشنهٔ سلسبیل و کافور. سعدی.

جای دیگر نعیم بار خدای
چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل. سعدی.

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل. حافظ.

||(ع ص) چیز نرم و خوشگوار. (غیاث) (آنندراج). نرم از هرچیزی. (منتهی الارب). ||آسان بگلو فروشونده. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۵۹). (ناظم الاطباء). آب گوارا. (دهار). ||(اِ) می. (منتهی الارب). شراب. (آنندراج):

رویانی اذ حل شعبان شهرا
من سلاف الرحیق و السلسبیل.
بحتری (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۳).

ولیکن یکی سلسبیل سبیل
گشاده‌به اندر میانش[1] دری
ببردم از او مهر دوشیزگی
وز آن سلسبیلش زدم ساغری. منوچهری.

خوبان نعره زنند در دهن و کام تو
در لبشان سلسبیل در کفشان یاسمین.
منوچهری.

آنجات سلسبیل دهند آنکه
کاینجا پلید داتی صهبا را. ناصرخسرو.

چو سلسبیل مثی خور که حضرت غزنین
بهشت گشت چو اردیبهشت در مرداد.
مسعودسعد.

سلسبیل حلال خور زین جام
وز حمیم حرام شد بیزار. خاقانی.

---

۱ - نل: دهانش.

سلسبیلی. [سَ سَ] (ص نسبی) اِنتسابی است به سلسبیل که نام بعضی از خواجه‌های دارالخلافهٔ بغداد بود. (الانساب سمعانی).

سلسل. [سَ سَ] (ع ص، اِ) آب شیرین و روشن و سرد و خوش که به گلو روان فروشود. (منتهی الارب) (آنندراج):

ز رشک سلسل زرین و رود صلصل جی
سرشک دجله روان است بر رخ بغداد.
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰).

||می نرم و روان فروشونده بگلو. (آنندراج) (منتهی الارب).

سلسلة. [سَ سَ لَ] (ع مص) پیوستگی چیزی بچیزی. (آنندراج) (منتهی الارب). پیوسته کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||روان کردن آب را. (آنندراج). ||(اِ) پارهٔ دراز از کوهان. (آنندراج)[1] (ناظم الاطباء).

سلسله. [سِ سِ لَ] (ع اِ) زنجیر. ج، سِلسِل و سَلاسِل. (آنندراج) (مهذب الاسماء) (دهار). زنجیر آهن و طلا و نقره. (غیاث):

من چو مظلومان از سلسلهٔ نوشروان
اندر آویخته زآن سلسلهٔ زلف دراز. فرخی.

سلسله‌جعدی بنفشه‌عارضی
کش فریدون‌افدر و پرویزجد. ابوشعیب.

از میان خانهٔ کعبه فرو آویختند
شعر نیکو را بزرین سلسله پیش عزی.
منوچهری.

و از تاج بر سر رنجی نبود که سلسله‌ها و عمودها آن را استوار میداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۵).

این ستوران کرده در گردن
رسن جهل و سلسلهٔ وسواس. ناصرخسرو.

آهن اگر قید گران شد ترا
سلسله‌ای باید از او ده منی. ناصرخسرو.

تقدیر آسمانی شیر شرزه را گرفتار سلسله گرداند. (کلیله و دمنه).

نیکو نبود که باشی ای سلسله موی
چون سوسن ده زبان و چون لاله دو روی.
عبدالواسع جبلی.

سلسله‌های فلک است آن‌دو زلف
تا نکنی قصد سرش هان و هان. خاقانی.

آن نه زلف است آنچنان آویخته
سلسله‌ست از آسمان آویخته. خاقانی.

خلق بسیار بقتل آوردند و دیگران را در سلسلهٔ اسار کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و همگنان را در سلسله کشیدند و بند برنهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۲۹).

چنگل دراج بخون تذرو
سلسله آویخته در پای سرو. نظامی.

خلق دیوانند و شهوت سلسله
می‌کشد شان سوی دکان و غله. (مثنوی).

پدر را بعلت او سلسله در نایت و بند گران درپای. (سعدی).

دیوانه‌ای ز سنگ ملامت متاب روی
بازیچه نیست سلسله برپا گذاشتن.
صائب (از آنندراج).

– بحرالسلسله؛ بحری است از بحور شعری و تقطیع آن: مستفعلن فاعلن مفاعلتن فع. (یادداشت مؤلف).

– سلسلهٔ پادشاهی؛ خاندان سلطنتی که گروهی از آن یکی پس از دیگری پادشاهی کنند: سلسلهٔ هخامنشی. سلسلهٔ صفوی. (فرهنگ فارسی معین).

– سلسلهٔ روزگار؛ در جریان روزگار: در تمامی ایامها اگرچه در سلسلهٔ روزگار مؤثر است... (سندبادنامه ص۱۴).

– سلسلهٔ زلف؛ زلف تابداده. (ناظم الاطباء). معشوق مزلف که موهای پیچدار حلقه حلقه داشته باشد. (آنندراج):

ای سلسلهٔ زلف تو یکسر جنبان
دیوانه شدم سلسله کمتر جنبان. خاقانی.

منم ز شوق تو دیوانه تا تو سلسله‌زلفی
شدم ببوی تو آشفته تا تو غالیه‌مویی.
جمال الدین سلمانی.

– سلسله عذار[2]:

گردآورم سپاهی دیبای سبزپوش
زنجیرزلف و سروقد و سلسله‌عذار.
منوچهری.

– سلسله‌مو و سلسله‌موی؛ کسی که گیسوهای وی مانند زنجیر حلقه حلقه باشد. (ناظم الاطباء): پیوسته بستهٔ گل‌رخسارهٔ ماهرویی و خستهٔ خار هجر سلسله‌مویی بودی... لطیف‌اندامی، ماهرویی، سلسله‌مویی، عنبرجعدی. (سندبادنامه ص۲۵۹).

مردم خراب زهره‌جبینان دیلم‌اند
طالب اسیر سلسله‌مویان تابش است.
طالب آملی (از آنندراج).

– شال سلسله؛ شالی که بر آن از ابریشم گل و حاشیه دوزند.

||طرح مخصوصی است در قالی‌بافی. (فرهنگ فارسی معین). ||کرمکی است سرخ بر زمین چیده. (آنندراج) (منتهی الارب). ||بمجاز به معنی نسل و اولاد و قرابت. (آنندراج) (غیاث). تبار. خانواده‌ها. ||ترتیب و اسامی پیران طریقت تا به اسم یکی از ناموران اهل ارشاد رسد. (آنندراج) (غیاث). ||فرقه‌ای از تصوف که مؤسس آن یکی از مشایخ است و پس از او جانشینانش یکی پس از دیگری پیشوایی فرقه را بعهده دارند. سلسلهٔ ذهبیه، سلسله نعمة اللهیة. (فرهنگ فارسی معین): بعد بیان سلسلهٔ مشایخ خود کردندو بحضرت شیخ یوسف همدانی رسانیدند. (انیس الطالبین ص۱۱۴).

سلسله. [سِ سِ لَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان خرم‌آباد، این بخش در شمال و شمال خاوری شهرستان واقع است و قسمتی از اراضی بخش جلگه و قسمتی دامنه و کوهستانی است. هوای آن کوهستانی سردسیر و جلگه معتدل میباشد. مرکز بخش آبادی الشتر است که در ۵۴ هزار متری شهر خرم‌آباد واقع شده. این بخش از چهار دهستان و ۱۵۸ آبادی بشرح زیر تشکیل شده.

۱- دهستان حسوند ۵۷ آبادی جمعیت ۸۹۰۰ تن
۲- " کولیوند ۴۳ آبادی " ۸۵۰۰ تن
۳- " یوسفوند ۳۵ آبادی " ۷۸۰۰ تن
۴- " هنام‌وبطام ۲۳ آبادی " ۴۹۰۰ تن

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). و رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

سلسله. [سِ سِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج، دارای ۲۸۵ تن سکنه و آب آن از چشمه و رودخانه است. محصول آن غلات، لبنیات، قلمستان و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

سلسله پیوند. [سِ سِ لَ / لِ پَ یْ / پِ یْ وَ] (نف مرکب) کسی که پیوند دهد قرابتها و نژادها را بهم. (ناظم الاطباء).

سلسله‌جنبان. [سِ سِ لَ / لِ جُمْ] (نف مرکب) آنکه زنجیر را جنباند. (فرهنگ فارسی معین). سبب و وسیله و باعث و موجب. (ناظم الاطباء). محرک. باعث. سبب. وسیله. (فرهنگ فارسی معین):

دولت اگر سلسله‌جنبان شود
مور تواند که سلیمان شود. وحشی.

باد بهار سلسله‌جنبان صحبت است
موج شراب دام پریزاد عشرت است. صائب.

||کفیل. (ناظم الاطباء).

سلسله‌جنبانی. [سِ سِ لَ / لِ جُ] (حامص مرکب) عمل سلسله‌جنبان. (فرهنگ فارسی معین).

سلسله جنبانیدن. [سِ سِ لَ / لِ جُمْ دَ] (مص مرکب) متوسل شدن. خود را بصورت خاصی نمایاندن، چنانکه از در مستی و یا دشمنی درآمدن: دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسلهٔ دوستی بجنباند. (گلستان). چون بحجت از خصم فروماند سلسلهٔ خصومت بجنبانند. (گلستان).

سلسله‌وار. [سِ سِ لَ / لِ] (ص مرکب) پی‌درپی. متوالی. مردف. بهم پیوسته. مرتب و بترتیب. (ناظم الاطباء).

---

۱ - به این معنا به کسر سین هم آمده است.
۲ - عذار به معنی موی دراز نیست که به سلسله تشبیه توان کرد مگر آنکه غدار به جای غدائر به کار رفته باشد به معنی گیسوان دراز چین‌دار.

سلسله‌ور. [سِ سِ لَ / لِ وَ] (ص مرکب) متوالی و پی‌درپی. در سلسله. در زنجیر. سلسله‌دار:
بی چلیپای خم مویت و زنار خطت
راهب‌آسا همه تن سلسله‌ور باد پدر.
خاقانی.

سلسی. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج، دارای ۲۸۰ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و این ده در دو محل بفاصله دوهزار متر واقع و به سلسی بزرگ و سلسی کهنه یا سفلی معروف است. سکنهٔ سلسی بزرگ ۱۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

سلسیس. [سَ] (معرب، اِ) سنگی باشد متخلخل چنانکه گویی باد از آن برمی‌آید. (برهان) (آنندراج).

سلسیوس. [سِ] (اِخ) آندر...[1] (۱۷۰۱ - ۱۷۴۴ م.) منجم سوئدی. وی تحقیقاتی در نجوم دارد و دربارهٔ ساخت میزان‌الحرارهٔ صددرجه‌ای پیشقدم است. (فرهنگ فارسی معین).

سلش. [سَ لِ] (ص) به لغت زند و پازند به معنی بد باشد که در مقابل نیک است و به این معنی بعد از حرف ثانی یای خطی هم آمده است که سلیش باشد. (برهان) (آنندراج). و رجوع به سلیش شود.

سلط. [سَ] (ع ص) درشت. ||زبان‌دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). زبان‌طویل. (ناظم الاطباء). ||مرد زبان‌دراز. (ناظم الاطباء).

سلط. [سُ] (ع اِمص) برگماشتگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سلط. [سَ لِ] (ع ص، اِ) پیکان هموار. ج، سلاط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سلط. [سِ لَ] (ع) ج سِلطَة به معنی جامه‌ای که‌در آن گیاه و کاه کنند. (منتهی الارب).

سلطات. [سِ] (ع ص) سنابک سلطات، سمهای تیز. (منتهی الارب). سمهای تیز. (از آنندراج). سمهای تیز از اسب. (ناظم الاطباء).

سلطان. [سُ] (ع اِ) ملک. (منتهی الارب). والی. (آنندراج) (غیاث). پادشاه. والی. (ناظم الاطباء). فرمانده. (مهذب الاسماء): بیکث، قصبهٔ چاج است و شهری بزرگ است و آبادان و خرم و مستقر سلطان اندر وی است. (حدود العالم). قرطبه، قصبهٔ اندلس است و مستقر سلطان است و پادشاه وی از امویان راست. (حدود العالم). و [مردم روس] دەیک همهٔ غنیمتها و بازرگانیهای خویش هر سالی به سلطان دهند. (حدود العالم). از سلطان نصیحت بازنگیرم که خیانت کرده باشم. (تاریخ بیهقی). آنچه معلوم شماست با سلطان بازگویند و پادشاه از حق‌شناسی در حق این خاندان قدیم ترتیب فرماید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۰). من بجای خود بایستادم و علامت چتر سلطان پیش آمد. (تاریخ بیهقی). اصحاب سلطان... همیشه این مراتب را منظور نداشته‌اند. (کلیله و دمنه). در سه کار اقدام نتوان کرد مگر برفعت همت عمل سلطان. (کلیله و دمنه). لشکر سلطان و اتباع زید بهم فراز آمدند چون روز شد از آن چهل هزار دویست ماندند. (کتاب النقض ص۴۰۸).
روبهی میدوید از غم جان
روبهی دیگرش بدید چنان
گفت‌خیر است بازگوی خبر
گفت خرگیر می‌کند سلطان. انوری.
مگو شاه و سلطان اگر مرد دردی
ز رندان وقت آشنایی طلب کن. خاقانی.
سلطانش امیر خواند و من برجهان فضل
سلطان شناسمش نه به سلطان شناسمش.
خاقانی.
از صبح و شام هم به زر شام و سیم صبح
سلطان چرخ را بغلامی خریده‌ایم. خاقانی.
شاه ملت پاسبان را بر فلک
هفت سلطان پاسبان بینی بهم. خاقانی.
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ. سعدی.
او رفت و جانم میرود تن جامه بر خود میدرد
سلطان چو خوابش میبرد از پاسبانانش چه غم.
سعدی.
||خلیفهٔ زمان. (خاندان نوبختی ص۶۸):
خدای طاعت خویش و رسول و سلطان خواست
نکرد فرق دراین هر سه امر در فرقان.
عنصری.
— سلطان شرع:
سلطان شرع و خادم و لالای او بلال
من سرّ بپای بوسی لالا برآورم. خاقانی.
خواهی ره مرادگشادن بهر دو ره
اول گشاد نامهٔ سلطان شرع گیر. خاقانی.
||حجت. (غیاث) (آنندراج) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). حجت روشن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۵۹): بسلطان مبین سوگند یاد کرد که این هدهد که بی‌فرمان غایب شده هرآینه وی را عذاب کنم سخت یا بکشم او را یا حجتی آورد هویدا. (قصص الانبیاء ص۱۶۴). ||قدرت. (آنندراج) (غیاث) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سلطان کل شیء؛ شدت و قوت هرچیزی. (آنندراج) (منتهی الارب). قدرت ملک. (منتهی الارب):
برکت عمر تو و مال تو و جان تو باد
امر امر تو و سلطان همه سلطان تو باد.
منوچهری.
ز من معزول شد سلطان شیطان
ندارم نیز سلطان را بسلطان. ناصرخسرو.
ترا بر دگر زندگان زمینی
چه گویی ز بهر چه داده‌ست سلطان.
ناصرخسرو.
آواز حسنت ای جان هفت آسمان بگیرد
سلطان عشقت ای بت هردو جهان بگیرد.
خاقانی.
||قهرمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
— سلطان الدم؛ جوشش و هیجان خون. (آنندراج) (منتهی الارب).
||(اصطلاح نظام) صاحب منصبی که صدتن سپاهی در زیر فرمان وی بود (قاجاریه). در عهد پهلوی این عنوان بدل به «سروان» شد. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ||لقبی بود که ابتدا به محمود غزنوی داده شده است. و کان ابنه [ابن‌سبکتکین] محمود اول ملقب بالسلطان و لم یلقب احد قبله. (ابن‌اثیر در وقایع سنهٔ ۱۸۷). لقبی است که بار اول امیر خلف آنگاه که در حبس غزنین بود بسلطان محمود غزنوی داد و گفته [محمود سلطان است] و نخست نام سلطنت بر پادشاهان از لفظ امیر خلف ملک سیستان رفت چون محمود او را بگرفت و بغزنین آورد گفت محمود سلطان است و از آن پس این لقب مستعمل شد. (مجمل التواریخ والقصص).
— سلطان شهید؛ سلطان مسعود: رجوع به سلطان شهید شود.
— سلطان ماضی؛ منظور سلطان محمود: مرا خداوند سلطان ماضی فرزند خواند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۵). این علی تکین دشمنی بزرگ است از بیم سلطان ماضی آرمیده‌بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰).

سلطان. [سُ] (اِخ) اسمش سلطان محمد پسر رئیس بهاءالدین قمی معمایی بوده گویند بجمال باطنی و ظاهری آراسته آخرالامر کلانتر آنجا شده این چند بیت و رباعی از اوست:
خاک کویت دم مردن همه در چشم کشم
تا بمرگم نشاند دگری بر سر خویش.
ایضاً:
شرمندگی ز قاتل خود کشتهٔ مرا
روز جزا میان شهیدان نشانه‌ای است.
ایضاً:
آن دل که بعیش سرفرازی میکرد
بر هجر نظر به ترکتازی میکرد
دی در خم آن دو زلف پرتاب و خمش
دیدم که نشسته بود و بازی میکرد.
(از آتشکدهٔ آذر ص۲۳۸).

1 - Celsius, Anders.

و رجوع به مجمع الخواص ص ۲۷۲ شود.

سلطان. [سُ] (اِخ) ابن‌مرشد، امام مسقط مقتول در ۱۱۵۴ هـ.ق. وی در دورهٔ نادرشاه افشار از اطاعت ایران سرپیچید و در جنگ با سپاه ایران بفرماندهی کلبعلیخان کوسه احمدلو در مسقط کشته شد و پسرش سیف بامر نادر بحکومت مسقط و عمان منصوب شد. (فرهنگ فارسی معین).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران، دارای ۴۹۵ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، صیفی، انگور و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) نام قدیم شهرستان اراک است. رجوع به اراک شود.

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، دارای ۱۵۰ تن سکنه است و آب آن از قنات و رود کردان است. محصول آن غلات، صیفی، بنشن، چغندرقند، لبنیات و شغل اهالی زراعت و صیفی و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش زرند شهرستان ساوه، دارای ۱۰۰ تن سکنه و آب آن از قنات شور است. محصول آن غلات، پنبه، چغندرقند، باغات، بادام و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین، دارای ۲۷۰ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، پنبه، کشمش، بادام، کرچک و شغل اهالی زراعت، گلیم، جاجیم و جوراب‌بافی است. از آثار تاریخی قلعهٔ خرابه‌ای وجود دارد. مزرعهٔ اسماعیل‌آباد جزء این ده است کنار راه شوسه و راه‌آهن واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سجاس‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. دارای ۲۳۱ تن سکنه و آب آن از قنات و چشمه‌سار است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان، دارای ۲۶۰ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آنجا غلات، برنج، لبنیات و صنایع دستی زنان بافت پارچه‌های ابریشمی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۱۷۰ تن سکنه و آب آن از چشمه و رود است. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۲۵۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه و چشمه است. محصول آن غلات، نخود، بزرک، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب. دارای ۵۴۵ تن سکنه و آب آن از رودخانه و چشمه است. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل، دارای ۷۷۱ تن سکنه و آب آن از رودخانه بالخلو و چشمه است. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر، دارای ۱۴۱ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات، حبوبات، سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. دارای محضر رسمی طلاق و ازدواج میباشد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۱۶۰ تن سکنه و آب آن از چشمه‌سار است. محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی، جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان سرورود بخش رزن شهرستان همدان، دارای ۱۲۰۰ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، انگور، لبنیات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور شهرستان کرمانشاه، دارای ۴۶۵ تن سکنه و آب آن از قنات و فاضل‌آب رودخانهٔ فش و کبوترلانه تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی و آبی و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروه شهرستان سنندج. دارای ۱۶۹ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات، لبنیات و شغل دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر و کلیایی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۱۵۰ تن سکنه و آب آنجا از زرسراب است. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. دارای ۱۴۰ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ موئیه و شاهپورآباد است. محصول آن غلات، حبوبات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان عقیلی بخش شهرستان شوشتر، دارای ۱۵۰ تن سکنه و آب آن از کارون است. محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش رامهرمز شهرستان اهواز است. این دهستان از شمال به دهستان رستم‌آباد، از خاور به دهستان ابوالفارس، از جنوب به دهستان جایزان، از باختر به رود مارون محدود است. از ۶ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن ۱۳۰۰ تن است. محصول آن غلات، برنج و شغل مردان زراعت است. راههای دهستان مالرو است و دارای دبستان است. ساکنین از طایفهٔ شولی و شیرعلی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) ده مرکز دهستان سلطان‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز. دارای ۶۰۰ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ ابوالفارس و رود مارون است. محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۴۵۵ تن سکنه و آب آن از چاه و قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است و راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان میریک بخش دلفان شهرستان

خرم‌آباد، دارای ۲۷۰ تن سکنه و آب آن از چشمه دیماندول است. محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی و طناب‌بافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفهٔ کریم‌خانی و میربیک بوده زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از بخش قلعه رزاس شهرستان اهواز دارای ۱۷۵ تن سکنه و آب آن از چشمه و قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. دارای ۱۵۰ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت، زراعت و گله‌داری‌است. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنین از طایفهٔ ۷لنگ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، دارای ۷۹۰ تن سکنه و آب آن از رود کر است. محصول آن غلات، چغندر و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز، دارای ۵۷۶ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، چغندر، برنج، پنبه، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان فسا در بخش داراب شهرستان فسا، دارای ۱۲۵ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و صنایع دستی قالی‌بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان ارزوئیهٔ بخش بافت شهرستان سیرجان، دارای ۶۰۰ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و شغل اهالی زراعت، مزرعه درباغ جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از ریگان بخش فهرج شهرستان بم، دارای ۱۴۷ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، خرما و حنا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان سبزوار که در شمال خاوری سبزوار واقع است و محدود است از طرف خاور به دهستان طاغنکوه از شمال به بخش صفی‌آباد و بخش سرولایت از جنوب به دهستان رباط سرپوشیده و دهستان مرکزی باختر به دهستان طبس. محصول آن غلات، بنشن، پنبه و شغل مردان زراعت و کسب در شهر سبزوار و صنایع دستی زنان انواع کرباس‌بافی است. این دهستان از ۱۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و مجموع نفوس آن در حدود ۷۹۶۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان سلطان‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و کسب میباشد. دارای دبستان و پاسگاه ژاندارمری است. قراء مهم آن رباط گز. دارای ۳۲۶۳ تن سکنه. باغنجر دارای ۱۱۱۶ تن سکنه. ۸ باب قهوه‌خانه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز، دارای ۱۲۵ تن سکنه و آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات، بنشن، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۱۴۶ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان ازغند بخش فیض‌آباد شهرستان تربت حیدریه. دارای ۱۳۸ تن سکنه و آب آن از قنات و رودخانه است. محصول آن غلات، بادام و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان نسر بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، دارای ۷۳۸ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، خشکبار، بنشن و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد و از شیرآباد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۰۵ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان پیوه‌ژن بخش فریمان شهرستان مشهد، دارای ۹۸۱ تن سکنه و آب آن از رودخانه و قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طرقبه شهرستان مشهد، دارای ۱۰۵ تن سکنه و آب آن از رودخانه و قنات است. محصول آن غلات، بنشن، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، دارای ۴۳۵ تن سکنه و آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. دارای ۳۵۷تن سکنه و آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات، برنج، صیفی، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سلطان‌آباد. [سُ] (اِخ) دهی است از بخش نجف‌آباد به اصفهان، دارای ۳۴۳ تن سکنه و آب آن از قنات و چاه و زاینده‌رود است. محصول آن غلات، سردرختی، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سلطان ابراهیم. [سُ إِ] (اِخ) الامینی. والد عالیقدرش میرک جلال‌الدین قاسم‌بن میرک محمدبن مولانا ناصرالدین ابراهیم است. انتساب مولانا ابراهیم به اکابر واجب‌التعظیم ماوراءالنهر مثل صاحب الهدایه شیخ ظهیرالدین ابوالعلاء که علو شأنش در میان علماء کالشمس فی وسط السماء هویداست به ثبوت پیوسته و یک شعبه از نسب صاحب هدایه بشیخ ابوالعلاء محدث اتصال می‌یابد. اما پدر والدهٔ امیر ابراهیم مولانا جلال الدین عبدالرحمان‌بن مولانا عبدالله لسان بود که سالها بصدارت میرزا بایسنقر است. (از رجال حبیب‌السیر ص ۱۵۹). رجوع به صدرالدین شود.

سلطان ابوسعید. [سُ أَ سَ] (اِخ) (۸۵۵

- ۸۷۳ هـ .ق.) فرزند شاهرخ نوهٔ میرانشاه از سلسلهٔ تیموری که بعداز وی بسلطنت رسید. اوضاع ممالک شاهرخ بعد از او قرین هرج و مرج شد از هر جانب یکی از امیرزادگان بدعوی سلطنت برخاست تا نوبت به سلطان ابوسعید نوادهٔ میرانشاه پسر تیمور رسید که همه مدعیان ملک را برانداخت. در مدت سلطنت ۱۸ سالهٔ او از اغتشاش ولایت ایران جلوگیری شد و قسمتی بزرگ از ممالک شاهرخ مجدداً انتظام گرفت. ابوسعید در آغاز کار بیاری ابوالخیرخان اوزبک که او را پناه داده بود بپادشاهی رسید و پس از تصفیهٔ امور خراسان و کابل و سیستان و خوارزم در ۸۷۳ بدست حسن‌بیک آق‌قویونلو کشته شد. رجوع به تاریخ مغول شود.

سلطان احمد. [سُ اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان لکستان بخش سلماس شهرستان خوی. دارای ۸۵۰ تن سکنه و آب آن از رود زولا است. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو و دبستان ۵ کلاسهٔ نوبنیاد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سلطان احمد تکودار. [سُ اَ مَ دِ تَ] (اِخ) وی جانشین اباقاخان شد و از سال ۶۸۱ تا ۶۸۳ سلطنت کرد. تگودار پس از جلوس دست ببذل و بخشش گذاشت و بسیاری از اموال خزاین پدر را ببرادران و امرا و سران سپاهی بخشید، پس از رسیدن بسلطنت اسلام آورد و نامه‌ای در باب مسلمانی خود بعلما نوشت. سلطان احمد در ۲۶ جمادی اول سال ۶۸۳ بقتل رسید. و ارغون خان بجانشینی وی بسلطنت رسید. رجوع بتاریخ مغول از ص ۲۲۱ تا ۲۳۰ و تگودار شود.

سلطان اختران. [سُ نِ اَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان) (آنندراج).

سلطان اعظم. [سُ نِ اَ ظَ] (اِخ) رجوع به سنجربن ملکشاه و سلجوقیان شود.

سلطان الجبوری. [سُ نُـلْ جَ] (اِخ) سلطان‌بن ناصربن احمد الجبوری از دانشمندان بغداد و منسوب به الجبور است که قبیلهٔ بزرگی است که برکنار نهر «الخابور» سکنی داشتند. مولد وی در «الخابور» است سپس به بغداد سکنی گزید. و به حجاز و دمشق سفر کرد. وی در راه حج العراقی درگذشت. او راست دو شرح یکی «القراآت السبع» و دیگری «النحو» است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۷ - ۳۷۸).

سلطان الحکماء. [سُ نُـلْ حُ کَ] (اِخ) ملقب به حاجی میرزا ابوالقاسم طبیب مشهور قرن ۱۳ و ۱۴ هجری. بسبک قدیم بسیاری از اطبای اواخر قاجاریه از شاگردان او بودند. وی در دربار ناصرالدینشاه احترام بسیار داشت و از اطبای حضور وی بود. مدتی در مدرسهٔ دارالفنون بتدریس طب ایرانی اشتغال داشته و کتابی در این رشته بنام «ناصرالملوک» تألیف کرده است. وی در سن ۹۹سالگی بسال ۱۳۲۲ هـ .ق. بمرض وبا درگذشت. (فرهنگ فارسی معین).

سلطان الدوله. [سُ نُـدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) ابوشجاع پسر بهاءالدوله (۴۰۳ - ۴۱۵ هـ .ق.) از سلاطین آل‌بویه دیالمه فارس است که پس از مرگ بهاءالدوله پسرش ابوشجاع سلطان‌الدوله در بغداد و فارس جای پدر را گرفت و او کرمان را ببرادر خود ابوالفوارس که بعدها قوام‌الدوله لقب یافت وا گذاشت و تاچند سالی بین برادران صفای ظاهری برقرار بود تا آنکه در سال ۴۰۷ ابوالفوارس به تحریک جمعی از سران دیلمی بر سلطان‌الدوله یاغی شد و چون شیراز را از برادر خالی یافت به آنجا تاخت. اما استیلای او دوامی نیافت. ابوالفوارس از اضطرار بسلطان محمود غزنوی که در این تاریخ در شهر بست سیستان اقامت داشت پناه برد و بکمک سپاهیان غزنوی کرمان و فارس را گرفت. لیکن سلطان‌الدوله بشتاب تمام از بغداد به شیراز آمد و این بار ابوالفوارس را شکستی سخت داد و فارس و کرمان را از او گرفت و ابوالفوارس به همدان نزد شمس‌الدوله برادر مجدالدوله پسر فخرالدوله گریخت؛ در سال ۴۱۱ لشکریان در بغداد بر سلطان‌الدوله شوریدند و او را از امارت معزول کرده برادر کوچکترش ابوعلی شرف‌الدوله را بجای او به امیری برداشتند. و سلطان‌الدوله به اهواز پناهنده شد و چون خواست بغداد را از چنگ برادر بیرون آورد مغلوب گردید و شرف‌الدوله در محرم ۴۱۲ نام او را در دارالخلافه از خطبه انداخته باسم خود خطبه خواند. عاقبت بین دو برادر در سال بعد صلح برقرار شد به این ترتیب که فارس و کرمان تحت امر سلطان‌الدوله باشد و عراق در دست شرف‌الدوله و سلطان‌الدوله در سال ۴۱۵ هـ .ق. درگذشت. رجوع به تاریخ رازی شود.

سلطان الریاحین. [سُ نُـرْ رَ] (ع اِ مرکب) شاهسپرم. شاهسفرم. ریحان. (یادداشت مؤلف). رجوع به کلمات فوق شود.

سلطان القراء. [سُ نُلْ قُرْ را] (اِخ) شیخ عبدالرحیم‌بن شیخ ابوالقاسم متولد ۱۲۵۵ در تبریز و متوفی ۱۳۳۶ هـ .ق. وی در علم تجوید در عصر خود استاد بود و فاضل ایروانی و شیخ فرج‌الله بن حاج محمد تبریزی جزو شاگردان او بودند. از تألیفات وی رساله‌ای است در علم تجوید موسوم به «درالمنثور» و رسالهٔ دیگری در تجوید و حاشیه بر مقدمهٔ شمس الدین ابوالخیر دارد که هیچ یک بطبع نرسیده. (فرهنگ فارسی معین).

سلطان العلماء. [سُ نُـلْ عُ لَ] (اِخ) حسین‌بن میرزا رفیع‌الدین محمدبن امیر شجاع الدین محمود حسینی. نسب وی اصفهانی است و زادگاهش نیز اصفهان است. وی از بزرگان علماء و امامیه بوده است. مدت پنج سال وزارت شاه عباس صفوی و دوسال وزارت شاه‌صفی را بعهده داشت. شاه‌صفی وی را از وزارت عزل کرد و به قم تبعیدش نمود. مدتی در قم بسر برد سپس به اصفهان بازگشت. چون که شاه‌صفی درگذشت و شاه عباس ثانی بسلطنت رسید مجدداً بمقام وزارت رسید و مدت دوسال و شش ماه نیز در این شغل بود تا اینکه در اشرف که از بلاد مازندران است درگذشت. نعش وی را به نجف اشرف منتقل کردند. او راست: حواشی و شروح از آن جمله حاشیه علی شرح اللمعه. و حاشیه علی اصول المعالم و حاشیه علی شرح المختصر العضدی. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۹).

سلطان المرکبات. [سُ نُلْ مُ رَ کْ کَ] (ع اِ مرکب) میوه‌ای است بزرگتر از خربزه و منحصر به مازندران است و در جای دیگر یافت نمیشود. (یادداشت مؤلف).

سلطان اویس. [سُ اُ وِ] (اِخ) از ایلخانان فارس. وی مدتی در فارس و شیراز حکومت میکرد و از ممدوحان حافظ شیرازی است. رجوع به اویس و ایلکانی شود.

سلطان بایزید. [سُ یَ] (اِخ) رجوع به بایزید شود.

سلطان بدیع‌الزمان. [سُ بَ عُزْ زَ] (اِخ) به حسن صورت و سیرت آراسته و به کمال ظاهر و جمال باطن پیراسته. در سخاوت و حق‌پرستی و در وفا و حق‌شناسی بی‌نظیر. در لطافت طبع و پاکیزه‌روزگاری یکتا. و در هدایت و اسلام بی‌همتاست. در کار رزم بکمانداری دلپسند. و هنگام بزم در بخشش بی‌مانند طبعش نیز در اسلوب شعر ملایم افتاده. و این مطلع از اوست. مطلع:

مه من بی‌گل رویت دلم خون گشته چون لاله
جگر هم از غم هجرت شده پرگاله پرگاله.

در سنهٔ عشرین و تسعمائه سلطان صاحبقران اسکندر ثانی سلطان سلیم‌خان چون قصد فتح تبریز نمود وی را باخود به اسلامبول برد وی در خدمت اسماعیل صوفی بود و به امید به این که روزی هری را از وی بازستاند ولی اجل مهلتش نداد و بمرض طاعون درگذشت. (از مجالس النفایس ص ۱۲۷ و ۳۱۵ و ۳۱۶).

سلطان بلاغ. [سُ بُ] (اِخ) دهستی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین، دارای ۳۸۱ تن سکنه و آب آن از چشمه‌سار است. محصول آن غلات، بنشن، عسل، باغات و شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سلطان جنید. [سُ جُ نَ] (اِخ) از دودمان صفوی و جد شاه اسماعیل صفوی میباشد. رجوع به صفوی و صفویه شود.

سلطان حسین. [سُ حُ سَ] (اِخ) ابن منصور بایقرا... وی در دربار هرات یکی از درخشانترین مراکز ادب و هنر و علم در مملکت ایران بشمار میرود. بعضی اشعار فارسی او این است:

در غم عشقت مرا نی تن نه جانی مانده
این خیالی گشته وزان یک گمانی مانده
داغها بر استخوانم بین چو خال کعبتین
هریکی از ناوک آن مه نشانی مانده
با قد خم گشته‌ام از هجر آن ابروکمان
چون کمانم پی بروی استخوانی مانده
چون حسینی بازخواهم خویش را پیرانه سر
مست سر در سجدهٔ زیبا جوانی مانده.

(از تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص ۴۲۴ و مجالس النفایس ص ۳۱۶). رجوع به حبیب السیر و الذریعه و حسین میرزا بایقرا شود.

سلطان حسین. [سُ حُ سَ] (اِخ) صفوی رجوع به حسین صفوی شود.

سلطان حیدر. [سُ حَ دَ] (اِخ) شیخ حیدر مثل پدرش جنید دارای مقام و اهمیت خاص بوده زیرا مقام پدر به او رسیده و مورد توجه صوفیان قرار گرفته است. اوزون حسن‌بیک آق‌قوینلو علمشاه‌بیگم را بعقد او درآورده است. وی شخصی است که بمرتبه و رتبهٔ یکنفر کنت موسوم و به «سکیدر» ملقب گردید. زیرا «سکیدر» دارای طریقه و موسوم به «صوفی» است که همهٔ هم‌مذهبانش او را مانند امام می‌پرستند و چون رئیس اطاعت میکنند و احترام میگذارند میباشد. وی اردبیلی است و جمعی را بعقیده صفوی درآورده است وی دارای شش فرزند بوده است که سه تن از آنها پسر و سه تن دختر بوده‌اند. شیخ حیدر در جنگی که در نزدیکی دربند بسال ۸۹۳ هـ.ق. درگرفت بقتل رسید. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ص ۱۵، ۴۵، ۴۰، ۳۹ شود.

سلطان خراسان. [سُ نِ خُ] (اِخ) لقب حضرت رضا امام هشتم علیه‌السلام است. رجوع به رضا شود.

سلطان خلیل. [سُ خَ] (اِخ) از سلاطین دورهٔ گورکانی فرزند حسن بیگ از ۸۷۲ تا ۸۸۲ هـ.ق. حکومت کرده. (تاریخ کرمان ص ۴۳۶).

سلطاندل. [سُ دِ] (ص مرکب) آنکه دل سلطان دارد. بادل. شجاع:

سلطاندل و خلیفه‌همم خوانمش از آنک
سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش.
خاقانی.

سلطاندلان بعرش براهیم بنده‌وار
از بهر آبدست سران قد خمیده‌اند. خاقانی.

سلطان‌زاده. [سُ دَ / دِ] (نمف مرکب، اِ) زادهٔ سلطان. فرزند سلطان:

هست لک‌لک بچه سلطان‌زادهٔ گنجشککان
لایق است این نام بر گنجشک و بر لک‌لک بچه.
سوزنی.

سلطان سالم. [سُ لِ] (اِخ) ابومحمد سالم‌بن ادریس‌بن احمدبن محمد الحبوضی صاحب ظفار وی از آخرین پادشاهان حبوضی است پس از وی ملک به خاندان آل‌علی‌بن رسول غسانی منتقل شده است. وی بسال ۶۷۸ درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۴).

سلطان سلغرشاه. [سُ سَ غُ] (اِخ) ابن‌سعد زنگی برادر اتابک ابوبکر پادشاه فارس و پسر سعد زنگی او را فریباش‌خان میخوانده‌اند، و بحسن صورت و سیرت و کمال و جمال نظیر نبوده است و آخرالامر از شربت غدر برادر ساغر عمرش مالامال شد. او راست:

گر من چو تو بخت همنشین داشتمی
با بخل همیشه دل بکین داشتمی
زینسان که تویی و تو مرا میداری
گرمن بدمی ترا چنین داشتمی.

(از مجمع الفصحاء هدایت ج ۱ ص ۳۰). رجوع به سلغرشاه شود.

سلطان سلیم. [سُ سَ] (اِخ) از پادشاهان عثمانی که از ۱۵۱۲ تا ۱۵۲۰ م. سلطنت کرده، و مدت سلطنت وی ۸ سال و ۸ ماه و ۸ روز بوده است. وی در سال ۹۲۶ هـ.ق. و ۱۵۲۰ م. درگذشت و جانشین وی سلطان سلیمان شد. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی شود.

سلطان سلیمان. [سُ سُ لَ] (اِخ) فرزند سلطان سلیم که در سال ۹۲۶ هـ.ق. به تخت سلطنت رسید:

بداده زمان ملکت کامرانی
بکاوس عهد و سلیمان ثانی. ؟

وی جنگهای متعدد با ایرانیان کرده است. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون شود.

سلطان سلیمان. [سُ سُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه، دارای ۱۰۳ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، چادر و کرباس‌بافی است. مزار سلطان سلیمان برادر امام‌رضا در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان سنجر. [سُ سَ جَ] (اِخ) ابن‌ملکشاه سلجوقی از پادشاهان سلجوقی است. رجوع به سلجوق و سلاجقه و سلجوقیان شود.

سلطانشاه. [سُ] (اِخ) از شاهان سلجوقی که در فارس و کرمان حکومت کرد وی بسال ۴۷۷ بمرض استسقا درگذشت. رجوع به تاریخ کرمان از ص ۸۵ – ۸۸ و سلجوقیان شود.

سلطانشاه. [سُ] (اِخ) خوارزمی پسر ایل ارسلان‌بن سلطان اتسز خوارزمشاه است. وی در سنهٔ ثمان و خمسین و خمسمائه از خوشان بوادی خموشان سفر کرد بحکم ولایت عهد تکیه بر مسند خوارزمشاهی گزید برادر مهترش تکش‌خان در امر پادشاهی با وی مخالفت کرد. وی این رباعی را گفته بتکش فرستاد:

هرگه که سمند عزم من بویه کند
دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا برسول و نامه برناید کار
شمشیر دورویه کار یکرویه کند.

(از مجمع الفصحاء هدایت ج ۱ ص ۳۰).
و رجوع به تاریخ مغول و حبیب السیر و فهرست آن شود.

سلطان‌شکوه. [سُ شُ] (ص مرکب) آنکه شکوه و جلال وی بمقام سلطان باشد:

دگر روز کاین ترک سلطان‌شکوه
ز دریای چین کوهه برزد به کوه. نظامی.

سلطان شهید. [سُ نِ شَ] (اِخ) لقب سلطان مسعود غزنوی: هیچ پادشاه بر غورچیان مستولی نشده که سلطان شهید مسعود. (تاریخ بیهقی). بر تاریخ روزگار سلطان شهید مسعود بازگردم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۲). امیر مودود بدینور رسید و کینهٔ سلطان شهید بازخواست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۶). رجوع به سلطان مسعود و غزنویان شود.

سلطان صاحبقران. [سُ نِ حِ قِ] (اِخ) لقب سلطان حسین بایقرا است. رجوع به سلطان حسین و حسین بایقرا و مجالس النفایس شود.

سلطان‌صفت. [سُ صِ فَ] (ص مرکب) آنکه خوی و عادت و صفت وی چون سلطان باشد:

سلطان‌صفت همی روی و صدهزار دل
با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه.
سعدی.

سلطانعلی قاینی. [سُ عَ یِ یِ] (اِخ) رجوع به علی قاینی شود.

سلطانعلی گنابادی. [سُ عَ یِ گُ] (اِخ) حاج ملاسلطان محمد مشهور به حاج ملاسلطانعلی‌شاه گنابادی رحمة الله علیه. سلسلهٔ نسبش به این وجه است: حاج ملاسلطان محمدبن حیدر محمدبن دوست محمدبن نور محمدبن حاج محمدبن قاسمعلی. این خانواده اباعن جد از اجلهٔ علماء و بعضی از آنها از سلسلهٔ دراویش نعمة اللهی بوده و در حدود خراسان همیشه طرف تکریم و احترام و مرجع امور بوده‌اند، مخصوصاً حاج قاسمعلی که یکی از بزرگان زهاد دهر و معاریف عصر خود بوده است. این خانواده اصلاً از طایفهٔ مشهور به «بیچاره» که منسوب به امیر محمد و امیرمحمد که از اولاد امیرسلیمان بوده‌اند میباشند از هنگام توجه حضرت ثامن الائمه به خراسان امیرمحمد و امیرمحمد مزبور در فوق دست توسل بدامن آن حضرت‌زده و آن حضرت آنها را به «بیچاره» خطاب فرمودند و بعد از آن این عنوان بر روی این طایفه باقی ماند. ایام طفولیت و تحصیلات ابتدائی، شب سه‌شنبه ۲۸ جمادی الاولی سنهٔ ۱۲۵۱ هـ.ق. شبی است که در اواخر آن یکی از مفاخر ایران در بیدخت گناباد از کتم عدم بعرصهٔ وجود قدم میگذارد. در این شب طالع ایران کهن از خواب گران بیدار میشود از افق آسمان حکمت و عرفان این سرزمین تاریخی، ستارهٔ رخشانی طلوع مینماید و بنور نیّر خود جهان معنی و دنیای روحانیت را روشنی و نوید روح‌بخش میدهد.

سرحلقهٔ عرفاء قرن سیزدهم هجری، مرحوم حاج ملاسلطانعلی بوجود می‌آید و تا سن سه سالگی در حجر تربیت پدر و مادر زیست مینماید ولی در این موقع پدر آن مرحوم مفقود و ناپدید گردیده در تحت سرپرستی برادر بزرگ خود قرار میگیرد.

عقل و ذکاوت، هوش و فطانت، وقار و رزانتش مورد تعجب عموم بوده. در پنج سالگی بمکتبش میسپارند و در فاصلهٔ چند ماهی خط‌خوان و صاحب سواد فارسی میشود. وی در اندک زمانی عربیت را از حیث صرف و نحو بکمال میرساند. بحدی که کتاب مشکل و مهم مغنی را در مدت چهل روز ملکه مینماید و سپس معانی و بیان و منطق را تکمیل میکند و به قسمی که حواشی متفیری موسوم به «تهذیب التهذیب» بر کتاب «تهذیب المنطق» مینویسد. در این وقت برای تحصیل علوم عالیه به اکثر بلاد مسافرت میکند و من‌جمله برای تحصیل فقه و اصول چندی بعتبات عالیات میرود و باندک زمانی در علوم فقه و اصول و تفسیر و حدیث و رجال و غیر ذلک از همگنان گوی سبقت میرباید. در مراجعت از عتبات به تهران میرود. طلاب، اساتید و مدرسان خود را وا گذاشته بدور آن جناب گرد می‌آیند. وی در سبزوار نزد فیلسوف شهیر مرحوم حاج ملاهادی سبزواری بتحصیل و تکمیل علم حکمت اشتغال میورزد، و با اینکه کلیهٔ تلامذهٔ مرحوم حاجی مردمانی بزرگ و دانشمند و از نخبه‌های هر شهری بودند، حضرتش بر تمام آنها سبقت جسته و در حکمت مشائی و اشراقی یدی طولا بهم رسانیده و در همین موقع بر «اسفار» حواشی معتبری مینوسد. خلاصه در طی این مسافرتها متدرجاً و طرداً للباب علوم مختلفه حکمت الهی و طبیعی، علم اخلاق، علم قیاس، هندسه، هیئت، طب، تاریخ، عروض، و ضبط اشعار عربی و فارسی و حتی علوم غریبه و اسطرلاب را بحد کمال میرساند بطوری که در عصر خود در هیچ علم و فنی زبردستی نداشته است. از مجله مهر شمارهٔ ۶ سال دوم و رجوع به مجلهٔ ایرانشهر سال ۴ شماره پنج شود. سلسلهٔ فقری سلطانعلی شاه از اینقرار است:

۱- حاج آقا محمد کاظم سعادتعلی شاه. ۲- رحمتعلی شاه. ۳- حاج میرزا زین‌العابدین شیروانی، مستعلی شاه. ۴- حاج محمد جعفر همدانی، مجذوبعلی. ۵- حسینعلی شاه اصفهانی. ۶- نور علی شاه اصفهانی. ۷- معصومعلی شاه. رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

سلطانعلی مشهدی. [سُ عَ یِ مَ هَ] (اِخ) (۸۴۱ - ۹۲۶ هـ.ق.) نظام‌الدین، خطاط، او را به القاب «قبلة‌الکتاب» «زبدة‌الکتاب» «سلطان الحفاظین» «کاتب‌السلطانی» «کاتب السلطان» خوانده‌اند. وی در زادگاه خود کسب کمال کرد و بسال ۸۶۵ هـ.ق. سلطان ابوسعید گورکانی او را به هرات دعوت نمود. سلطانعلی پس از مرگ او در دربار حسین میرزا بایقرا به کتابت مشغول شد و مدت ۴۰ سال ملازم و کاتب آن امیر بود و پس از مرگ او بمشهد بازگشت و بسن ۸۵ سالگی درگذشت و در جوار مرقد حضرت رضا (ع) دفن شد. سلطانعلی در خط نستعلیق شاگرد اظهر بود و معروفترین شاگردان او عبارتند از سلطان محمد نور و سلطان محمد خندان و سلطان محمد ابریشمی و علاءالدین محمد و زین‌الدین محمد و محمدقاسم. (فرهنگ فارسی معین).

سلطان فلک. [سُ نِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به معنی سلطان اختران است که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد. (برهان) (رشیدی).

سلطان قاجار. [سُ نِ] (اِخ) نواب شاهزاده معظم سلطانمحمد میرزا ملقب به سیف‌الدوله از فرزندان گرامی و پسران عزیز نامی حضرت خاقان مغفور طاب ثراه است. وی در سال ۱۲۲۷ در دارالخلافهٔ تهران بدنیا آمد و والدهٔ ماجدهٔ وی از گرجی زادگان صفویه بوده است که بعدها تاج‌الدوله لقب یافت. سلطان قاجار اکبر از شاهزادگان معظم بود و در سال ۱۲۴۰ به اصفهان رفته بحکمرانی عراق منصوب گردیده. قریب ده سال در کمال اجلال و استقلال بعدل و داد و بذل و بخشش و تکمیل کمالات و تحصیل حالات صوری و معنوی اشتغال داشتند. وی با علما و اکابرعصر مانند حاجی محمد حسن نائینی و حاج سیدمحمد تقی کاشانی و حاجی زین‌العابدین شیرازی و ملا کرمعلی اصفهانی و امثال آنان معاشرت و مصاحبت گزید لهذا جامع کمالات صوری و معنوی گردید. وی مسافرتهایی به مصر و اسکندریه و اسلامبول و شامات و حمص و دیار بکر و موصل و بغداد کرده و بعد بتهران برگشت و انزوا اختیار کرده است او راست ملوک الکلام و تحفة‌الحرمین و سیف الرسایل. از غزلیات اوست:

جز یک نظر بدو نتوانم از آنکه نیست
امکان بازگشتن از آن رخ نگاه را.

و مطلعی از ابیات مثنوی سیف الرسایل:

از هرکه نه کفو تست بگریز
شکر به کبست در می‌آمیز
با آنکه نترسد از خداوند
بشکن پیمان مجوی پیوند.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۱ تا ص ۳۴).

سلطانقلی. [سُ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان باکوه بخش کلات شهرستان دره گز، دارای ۱۵۹ تن سکنه میباشد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان کرمانشاهان. [سُ نِ کِ] (اِخ). نامش حسینقلی‌خان فرزند هنرمند مصطفی قلی‌خان دیوان بیگی‌بن مرحوم حاجی شهبازخان کلهر کرمانشاهانی است. وی در ۱۲۴۷ هـ.ق. ولادت یافته و پدرش در تربیت وی جدی بلیغ نمود. وی مردی لبیب، مهذب با طبعی وقاد و ذهنی نقاد و سلیقه‌ای مستقیم بود و حافظهٔ قوی و سرعت قلم و قدرت طبع و فصاحت بیان و طلاقت لسان داشت. صاحب تألیفات رایقه و تصنیفات فائقه از کتب نظم و نثر است و بعضی تألیفات وی بدین اسامی موسوم است. اول نجات الثقلین فی مقتل الحسین. دویم مثنوی تمثال البدیع به وزن مخزن الاسرار. سیم شکرستان به وزن حدیقه. چهارم مثنوی نورالیقین بر وزن رمل. پنجم رسالهٔ باغستان بر شیوهٔ گلستان. ششم کتابی در شرح لغات و اشعار پارسیه که به

گنج بادآور موسوم است. هفتم در قواعد قافیه و عروض نیز رساله‌ای مرقوم داشته. هشتم تذکره‌ای موسوم به مطلع شعری در ذکر اشعار معاصرین است. از اشعار اوست:
بچمن بار دگر دست عقیق مینا
چو رخ ترک من از شاخ برآمد سمنا.
(از مجمع الفصحاء ج ۲ از ص ۱۵۲ تا ۱۵۶).

سلطانکه. [سُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۲۴۸ تن سکنه و آب آن از چشمه و رود است. محصول آن غلات، حبوب و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سلطان ماضی. [سُ نِ] (اِخ) لقب سلطان محمود غزنوی است. رجوع به محمود غزنوی شود.

سلطان محمد. [سُ مُ حَمْ مَ] (اِخ) مولانا... از شارخت است، و در شهر هرات نشو و نما یافت، و خوش‌صحبت و خوش‌محاوره جوانیست، صحبتش موجب بسط و تکلمش باعث نشاط است، خط را نیز خوب مینویسد. این مطلع از اوست:
به دندان عقدهٔ زلف ترا خواهم که بگشایم
ازین سودا شدم دیوانه و زنجیر میخایم.
(مجالس النفایس ص ۹۹).

سلطان محمد. [سُ مُ حَمْ مَ] (اِخ) نقاش و مذهب ایرانی در قرن ده هجری. وی معاصر با اواخر دورهٔ سلطان حسین بایقرا و عهد شاه اسماعیل اول و شاه طهماسب اول و استاد نقاشی پادشاه اخیر بود وی مردی متکبر و دارای تخیلی عجیب بود. گویند برای امیر علیشیر ساعتی بزرگ بساخت که در هر ساعت هیکلی از بالای آن بیرون می‌آمد و با چوبی که در دست داشت بتعداد ساعات گذشته ضرباتی بنقارهٔ بالای ساعت مینواخت. (فرهنگ فارسی معین).

سلطان محمد. [سُ مُ حَمْ مَ] (اِخ) نام شش تن از پادشاهان آل عثمان است. (فرهنگ فارسی معین).

سلطان محمد. [سُ مُ حَمْ مَ] (اِخ) رجوع به محمد پادشاه دکنی شود.

سلطان محمد. [سُ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن ملکشاه سلجوقی. رجوع به محمدبن ملکشاه و سلجوقیان شود.

سلطان محمد خدابنده. [سُ مُ حَمْ مَ دِ خُ بَ دَ] (اِخ) رجوع به خدابنده شود.

سلطان محمدنور. [سُ مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) شاعر و خوشنویس قرن ده هجری. وی پسر و شاگرد سلطان علی مشهدی است و نسخهٔ زیبای نظامی مورخ ۹۳۱ هـ.ق. که در موزهٔ متروپولیتن نیویورک است از آثار اوست. (فرهنگ فارسی معین).

سلطان محمود. [سُ مَ] (اِخ) ملقب به یمین‌الدوله و بزرگترین پادشاه سلسلهٔ غزنویان است و اول پادشاهی است که لقب سلطان گرفت و در زمان عبدالملک‌بن نوح سامانی، محمود بر خراسان استیلا یافته آن بلاد را از ید سامانیان خارج ساخت. سپس قهستان بدست او افتاد و در ۳۹۳ سیستان را گرفت. یمین‌الدوله به کرات لشکر به هندوستان کشید و با هندوها جهاد نمود و همچنین ایلک‌خان ترک را که قصد خراسان داشت بکلی منهزم نمود و بر ماوراءالنهر مسلط گردید. سپس بلاد غور را در سنهٔ ۴۰۱ فتح کرده احکام اسلام را در آن حدود مجرا ساخت. در سال ۴۰۷ دیار خوارزم را جزء متصرفات خود نمود و در ۴۱۶ قصد سومنات کرد و پس از فتح آن حدود و به دست آوردن غنایم زیاد بت معروف سومنات را هم بشکست و یک قسمت به غزنه آورده در عتبه مسجد قرارداد در ۴۲۰ ری را از مجدالدوله دیلمی گرفت.
فلک المعالی منوچهر در تمام گرگان و مازندران خطبه بنام محمود خواند پسر محمود موسوم به مسعود زنجان و ابهر را فتح کرد. ابن کاکویه علاءالدوله در اصفهان اظهار اطاعت نمود. از وقایع مهم این دوره متفرق شدن ترکان «غز» در اطراف بلاد ایران است. سلطان محمود در ۴۲۱ هـ.ق. وفات کرد. این سلطان مردی عاقل، متدین، خبیر بود و ارباب علم و معرفت را در دربار خویش گرد کرد. (از تاریخ رازی ص ۱۸۵ - ۱۸۶). رجوع به غزنویان و محمود شود.

سلطان مرادی. [سُ مُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. دارای ۱۵۵ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ شلمان و استخر است. محصول آن کنف، لبنیات، مختصر ابریشم و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

سلطان معشوقان. [سُ نِ مَ] (اِخ) کنایه از ذات حق سبحانه و تعالی. (آنندراج).

سلطان ملکشاه. [سُ مَ لِ] (اِخ) رجوع به ملکشاه و سلجوقیان شود.

سلطان مهره. [سُ مُ رَ / رِ] (اِ مرکب) خم آهن. (بحر الجواهر).

سلطان میدان. [سُ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور، دارای ۱۵۵۷ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان‌نشان. [سُ نِ] (ص مرکب) دارای علامت و نشان شاهی. شاه‌نشان: و سلطان‌نشانی و تاج‌بخشی میکرد امراء و خواجگان دولت بر وی حسد بردند. (النقض ص ۸۸).
تو سلطان‌نشانی و هر روز دولت
بسلطان‌نشانی نشانت فرستد.
مجیرالدین بیلقانی.
خسرو سلطان‌نشان در شرق و غرب.
خاقانی.
ای نوشته دولتت منشور ملک جاودان
همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان‌نشان.
ظهیرالدین فاریابی.

سلطان ولد. [سُ وَ لَ] (اِخ) بهاءالدین‌بن جلال الدین مولوی، عارف و شاعر. بسال ۷۱۲ هـ.ق. در قونیه وفات یافته. وی مدت سی‌سال پیشوای طریقت مولویه بود. سه مثنوی از او باقی است که معروفترین آنها مثنوی ولد یا ولدنامه است در تفسیر معانی عرفانی که بطبع رسیده. وی بزبان ترکی آشنایی کامل داشت و اشعاری به ترکی دارد. او را در تربت پدرش مولوی دفن کردند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به از سعدی تا جامی و ریاض العارفین ص ۸۳ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۴۴ و رجال حبیب السیر ص ۱۲ و ۱۳ شود.

سلطانة. [سُ نَ] (ع اِ) مؤنث سلطان. قهرمان. (منتهی الارب).

سلطانة. [سَ لَ نَ / سِ لِ نَ] (ع ص) زن دراززبان. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلطانی. [سُ] (ص نسبی) منسوب به سلطان:
ز تو داد نایافته کس ندانم
ز سلطانی و شهری و روستایی.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۹۵).
اسبان بمرغزار فرستادند و اشتران سلطانی. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۲). دیگر روز سوی خراسان رفت با چهار سوار سلطانی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۸).
تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش. سعدی.
- دیوار سلطانی؛ دیوار بلند:
کردم از پیش تو سلطانی دیواری
برزدم بر سر دیوار تو هر خاری. منوچهری.
||(حامص) سلطان بودن. سلطنت. عمل سلطان:
زان روز که جز خدای سبحان را
برکس نرود ز خلق سلطانی. ناصرخسرو.
تندرستی و رای سلطانی است
از دو تن پرس و شرح آن بشنو. خاقانی.
خواجه برزد علم بسلطانی
رست از آن بند و بنده فرمانی. نظامی.
نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی. سعدی.
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی

که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم.
حافظ.
||غلبه و اقتدار و چیرگی داشتن: او را گمان افتاد که فصد کردن و دارو خوردن او را سود نمی‌دارد و اگر علاج کند یا نکند این درد مدتی سلطانی خویش میراند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(اِ) سکهٔ طلا. (ناظم الاطباء). ||قلمرو سلطنت. (ناظم الاطباء). ||(ص نسبی، اِ) نام قسمی انگور است. (یادداشت مؤلف). ||نوعی از پارچهٔ ابریشمی که متقالی و بیرم نیز گویند. (از دیوان البسهٔ نظام قاری). قسمی از پارچهٔ عریض. (ناظم الاطباء):

به بیرم که سلطانی او راست نام
بدادند دستارهای تمام. نظام قاری.

||قسمی از هلو. (ناظم الاطباء).

سلطانی. [سُ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ الیاس از تقسیمات دشمن زیاری ایلات کهکیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹).

سلطانی. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند، دارای ۱۲۰۸ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

سلطان یک‌اسبه. [سُ نِ یَ / یِ اَ بَ / بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سلطان فلک است که خورشید جهانگرد باشد. (آنندراج) (برهان).

سلطان یک‌سواره. [سُ نِ یَ / یِ سَ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مثل سلطان یک‌اسبه. (آنندراج) (برهان). رجوع به کلمهٔ فوق شود.

سلطانی مازندرانی. [سُ یِ زَ دَ] (اِخ) جنابش حاج میرزا رضا قلی اصلش از قریه نو است در حضرت خاقان شهید محمد شاه قاجار منشی اسرار بود و در دربار خاقان صاحبقران منشی الممالک گشت و از اقران درگذشت چندی وزارت خراسان و فارس کرد. غزلی می‌سروده:

مردن هوس است بی‌تو ما را
ای عمر بس است بی‌تو ما را.

ایضاً:

حکمت لم‌یزلی یوسف کنعانی را
گریزندان فکند کام روا نیز کنند.

(مجمع الفصحاء ج۲ ص۱۸۱).

سلطانیه. [سُ نی یَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان زنجان. و طرفین راه‌آهن و شوسهٔ زنجان به قزوین واقع و هوای آن سردسیر است. چمن بزرگ آن که فعلاً چندان اهمیتی ندارد و در ازمنهٔ قدیم مهم و مشهور بوده است. قصبهٔ سلطانیه که دارای آثار ابنیهٔ باستانی است مرکز این دهستان است. این دهستان از ۳۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و جمع نفوس آن در حدود ۲۰ هزارتن است. قراء مهم آن بشرح زیر است: سلطانیه، گزلدره، بوئین، خیرآباد، قره‌بلاغ، سرخه دیزج قلعه، ساریجلو، یوسف‌آباد، ترکانده، سنبل‌آباد. قصبهٔ مرکزی دهستان سلطانیه. بخش مرکزی شهرستان زنجان است. و دارای ۴۲۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن است. آثار باستانی مطابق دفتر اداره باستانشناسی بشرح زیر است:

۱- مقبرهٔ سلطان محمد خدابنده در عهد همان سلطان بین ۷۰۳ و ۷۱۶ هـ.ق. بنا شده است.

۲- مقبرهٔ ملاحسن شیرازی قسمت باختری قصبه. تاریخ بنا اوائل عهد صفویه. ملاحسن یکی از علمای معروف در حکمت الهی بود و در زمان سلطنت شاه اسماعیل اول میزیسته. ۳- مقبرهٔ چلبی اوغلی در قسمت باختری قصبه تاریخ بناء اوایل قرن هشتم هجری و خانقاه مجاورش دارای تاریخ ۷۳۳ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

سلطحة. [سَ طَ حَ] (ع ص) عریض و پهناور. جاریة سلطحة؛ دختر عریض و پهناور. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلطعان. [سَ طَ] (ع اِ) نوعی از نوبهٔ متناوب. (دزی). ||سرطان. (از دزی ج۱ ص۶۷۴).

سلطقی. [سَ طَ] (اِ) نوعی از پوشش قلندران است که پاره‌ها از آن آویخته باشند. (برهان) (آنندراج).

سلطنت. [سَ طَ نَ] (ع اِمص) پادشاهی. (مهذب الاسماء). پادشاهی. شهریاری. فرمانروایی. حکومت. (ناظم الاطباء). سلطنة:

پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چنو نزاد
از خلفای سلطنت تا خلفای راستین. خاقانی.
لاف فریدون زدن و آنگه ضحاک‌وار
سلطنت و شیطنت هردو بهم داشتن. خاقانی.

کی با نبوت سلطنت و با ریاست سیاست واجب است. (سندبادنامه ص۴).

نه هرکه قوت و بازو و منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف. سعدی.

پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت برسیدم، او همچنان در مسکنت ماند. (گلستان سعدی).

سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است.
سعدی.

هیچ منصب بعجز نتوان یافت
سلطنت هست در سر شمشیر.

ظهیرالدین مرعشی (از تاریخ گیلان و دیلمستان).

رجوع به سلطنة شود. ||درازدستی. (ناظم الاطباء). ||دراززبانی. (ناظم الاطباء). ||قوت و قدرت و قهر و غلبه. (ناظم الاطباء). ||نوعی حکومت که فردی مادام‌العمر در رأس آن قرار دارد. پادشاهی. و به اشکال مختلف است.

– سلطنت استبدادی (مستبده)؛ پادشاهیی که در آن شاه فعال مایشاء باشد و از قانونی پیروی نکند.

– سلطنت انتخاباتی؛ پادشاهیی که در آن شاه از جانب ملت یا نمایندگان وی مادام‌العمر بسلطنت انتخاب میشود.

– سلطنت مشروطه؛ پادشاهیی که در آن مجلس شورای یا مجلس (شوری و سنا) حق وضع قانون دارند.

– سلطنت مطلقه؛ همان سلطنت استبدادی است. (از فرهنگ فارسی معین).

– سلطنت موروثی؛ پادشاهیی که در آن سلطنت از پادشاهی بفرزند او معمولاً به ارث برسد.

سلطنت‌آباد. [سَ طَ نَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران. آب آن از قنات و محصول آن غلات جزئی است. شغل اهالی کارگری کارخانهٔ مهمات سازی تسلیحات ارتش. راه شوسه به تهران دارد. و همه روزه اتوبوس رفت و آمد مینماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

سلطنت‌خانه. [سَ طَ نَ نَ / نِ] (اِ مرکب) سرای سلطنت. درگاه پادشاهی. (فرهنگ فارسی معین).

سلطنت‌ران. [سَ طَ نَ] (نف مرکب) پادشاه. (آنندراج) (بهار عجم). سلطنت‌راننده. آنکه پادشاهی کند. (فرهنگ فارسی معین):

یکی سلطنت‌ران و صاحب‌شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه. سعدی.

سلطنت‌طلب. [سَ طَ نَ طَ لَ] (نف مرکب) سلطنت طلب کننده. ||آنکه طرفدار حکومت سلطنتی باشد. (فرهنگ فارسی معین).

سلطنت‌طلبی. [سَ طَ نَ طَ لَ] (حامص مرکب) طرفداری از حکومت سلطنتی. (فرهنگ فارسی معین).

سلطنت کردن. [سَ طَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) پادشاهی کردن:

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری
در دست خوبرویان دولت بود اسیری. سعدی.

سلطنت کشیدن. [سَ طَ نَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از فرمانبرداری کردن. اطاعت:

ای خداوندی که گردون با همه فرماندهی
میکشد از بندگانت صد هزاران سلطنت.

امیرمعزی (از آنندراج).

سلطنة. [سَ طَ نَ] (ع اِمص)[1] درازدستی. ||درازبالایی. ||قهر و غلبه. (غیاث) (آنندراج). رجوع به سلطنت شود.

سلطوع. [سُ] (ع ص، اِ) کوه تابان و هموار. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلطة. [سُ طَ] (ع اِمص) قدرت و قوّت. (ناظم الاطباء). ||غلبه و اقتدار. (ناظم الاطباء).

سلطة. [سِ طَ] (ع اِ) تیر دراز باریک. ج، سِلَطه و سلاط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جامه‌ای که در آن گیاه و کاه کنند. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سلطیط. [سِ] (ع ص) بسرگماشته. ||کلان‌شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلع. [سَ لَ] (ع اِ) درختی است تلخ‌مزه یا نوعی از زهر یا نوعی از صبر یا تیره‌ای است بدمزه. (منتهی الارب) (آنندراج). درختی است تلخ. (مهذب الاسماء). ||(اِمص) پیسی اندام از فساد مزاج. (منتهی الارب) (آنندراج). برص. پیسی اندام. (ناظم الاطباء). ||کفیدن پای. (منتهی الارب) (آنندراج). شکاف پای. (مهذب الاسماء) (بحر الجواهر). کفیدگی پای. (ناظم الاطباء).

سلع. [سَ] (ع اِ) کفیدگی پای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رخنه. شکاف. چاک. درز. ترک. ||شکاف کوه. ج، سلوع. (ناظم الاطباء). ||(مص) شکسته شدن سر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج).

سلع. [سِ] (ع اِ) شکاف کوه. ||همزاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مثل و مانند. (ناظم الاطباء).

سلعاء . [سَ] (ع ص) مؤنث اسلع، زن کفیده‌پای. (ناظم الاطباء). ||زن برص‌زده. (ناظم الاطباء).

سلعاف. [سِ] (ع اِ) چوبها است سرتیز که گرداگرد درخت نصب کنند و ددان را بدان شکار کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سلعام. [سِ] (ع اِ) فراخ‌حلق. ||کلان‌شکم. ||درازبینی. ||گرگ باریک دراز. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلعامه. [سِ مَ] (ع اِ) ابوسلعامه، کنیهٔ گرگ. (ناظم الاطباء).

سلعف. [سِلْ لَ] (ع ص) مضطرب‌خلقت لاغراندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||متکبر. مغرور. (ناظم الاطباء). رجوع به سلنفف شود.

سلعفة. [سَ عَ فَ] (ع مص) فرو بردن چیزی را به گلو. (منتهی الارب) (آنندراج)[2]. رجوع به سلغفه شود.

سلعنة. [سَ عَ نَ] (ع مص) سخت دویدن. (از منتهی الارب) (آنندراج).

سلعة. [سَ عَ] (ع اِ) سرشکستگی هرمقدار که باشد. ||آنکه پوست بشکافد. ج، سلعات و سلاع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سلعة. [سِ عَ] (ع اِ) متاع و اسباب و متاع تجارت. ج، سِلَع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). کالا. (دهار). ||آژخ که بی‌درد بر اندام پدید آید.[3] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||ریش است که در گردن پیدا شود یا گره گوشتی است در آن یا زیادت گوشتی است در اندام که بگره گوشت ماند و به تحریک حرکت کند و از نخود تا بمقدار خربزه میرسد. (منتهی الارب) (آنندراج). وامغول. خوک. چنجح. (زمخشری): جسمی فزونی است و او را غشایی چون خریطه و از پوست و گوشت جداست و اندر زبر پوست فراز و باز شود، آنچه نرم و رقیق باشد همچون عسل باشد آن را شهدی گویند و آنچه غلیظ‌تر و خشک‌تر باشد و همچون پیه پاره باشد و آن را شحمی گویند و آنچه غلیظ‌تر و خشک‌تر باشد و عصابه گویند و آنچه غلیظ‌تر و خشک از همه باشد همچون گوشتی صلبی و آن را لحمی گویند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سلع و بر هر دوش دو سلعة بود معنی سلعة گوشت فضله باشد بر اندام آدمی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۳۵).

سلغ. [سَ] (ع مص) شکستن سر را. (منتهی الارب) (آنندراج). لغتی است در ثلغ. رجوع به ثلغ شود.

سلغ. [سَ لَ] (ع اِمص) ناپختگی گوشت. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلغاف. [سِ] (ع اِ) سلعاف. رجوع به سلعاف شود.

سلغد. [سِ غَد / سِلْ لَ] (ع ص، اِ) مرد احمق و سست و خشمناک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||گرگ. ||اسب سرخ‌فش و سرخ‌دم. ||مرد بسیارخوار بسیارنوش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

سلغدة. [سِلْ لَ دَ / سِ غْدَ دَ] (ع ص) زن بسیارخوار و بسیارنوش. (ناظم الاطباء).

سلغر. [سَ غُ] (اِخ) نام قبیله‌ای است از ترکان. (فرهنگ فارسی معین).

سلغر. [سَ غُ] (اِخ) جد سلغریان یا اتابکان فارس (قرن ۵ هجری) و رئیس یکدسته از ترکمانان قبچاق بود، که با طایفهٔ خود به خراسان کوچ کرد، و پس از یک دوره تاخت و تاز بخدمت طغرل بیک پیوست و نزد او رتبهٔ حاجبی یافت. سنقربن مودود مؤسس سلغریان نوادهٔ اوست. (فرهنگ فارسی معین).

سلغرشاه. [سَ غُ] (اِخ) سلغور شاه‌بن (اتابک) سعدبن زنگی. وی بسلطنت نرسید اما پسرانش محمدشاه (۶۶۰ - ۶۶۱ هـ.ق.) و سلجوقشاه (۶۶۱ - ۶۶۲ هـ.ق.) در فارس حکومت کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین):

بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه

خدایگان معظم اتابک اعظم. سعدی.

خلف دیدهٔ سلغر ملک دولت و دین

فلک آیت رحمت ملک ملک‌گشای. سعدی.

سلغرشاه. [سَ غُ] (اِخ) ابن اتابک نصرةالدین احمد از سلسلهٔ اتابکان لر بزرگ. وی به اتابکی نرسید ولی پسرش اتابک پشنگ (۷۵۷ - ۷۹۲ هـ.ق.) در لرستان حکومت کرد. (فرهنگ فارسی معین).

سلغرشاه. [سَ غُ] (اِخ) مظفرالدین ترکمان، خواهرزادهٔ شاه شیخ ابواسحاق اینجو. ذکر وی در حوادث سال ۷۲۵ هـ.ق. در شیرازنامه و در حوادث سال ۷۵۰ هـ.ق. در تاریخ آل‌مظفر آمده. (فرهنگ فارسی معین).

سلغریان. [سَ غُ] (اِخ) (ج سلغری، منسوب به سلغر). یا اتابکان فارس که از ۵۴۳ تا ۶۸۶ هـ.ق. در فارس حکومت کرده‌اند. این خاندان به سلغر، رئیس دسته‌ای از ترکمانان قبچاق انتساب دارند. یکی از نوادگان سلغر به نام سنقربن مودود در سال ۵۴۳ هـ.ق. بر فارس تسلط یافت و سلسله‌ای تشکیل داد که تا یک قرن و نیم دوام یافت. اتابک سعد تبعیت محمد خوارزمشاه را پذیرفت و دو قلعهٔ استخر و اشکنوان را به او وا گذاشت. اتابک ابوبکر نیز اطاعت اکتای‌قاآن ایلخان مغول راگردن نهاد و از جانب او به لقب قتلغ‌خان ملقب گردید. اتابکان آخری فارس همه باجگزار ایلخانان ایران بودند و آخرین ایشان که آبش خاتون باشد در عقد و ازدواج منکوتیمور پسر هلاکو بود. اسامی امرای این سلسله از اینقرار است: سنقربن مودود سلغری (جلوس ۵۴۳ هـ.ق.). زنگی‌بن مودود (جلوس ۵۵۷ هـ.ق.). تکلةبن مودود (جلوس ۵۷۱ هـ.ق.). سعدبن زنگی مودود (جلوس ۵۹۳ هـ.ق.). ابوبکربن سعد (جلوس ۶۲۳ هـ.ق.). محمدبن سعدبن زنگی (جلوس ۶۵۹ هـ.ق.). محمد شاه‌بن سلغربن سعد (جلوس ۶۶۱ هـ.ق.). سلجوقشاه‌بن سلغربن سعد (جلوس ۶۶۱ هـ.ق.). آبش خاتون دختر

---

۱ - ناظم الاطباء به این معانی در ذیل کلمهٔ سلطنت با «ت» کشیده آورده است.

۲ - صواب با غین است [سلغفة]. (منتهی الارب) (آنندراج).

۳ - در ناظم الاطباء به این معنی و معنی دیگر بصورت سلعه [سِ عَ] و [سَ عَ] و [سَ لَ عَ] و [سِ لَ عَ] ضبط شده است.

سعدبن ابوبکر (جلوس ۶۶۲ هـ.ق.) این سلسله را مغول از میان برداشتند سعدی معاصر ابوبکربن سعد بوده است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اتابکان فارس شود.
سلغزة. [سَ غَ زَ] (ع مص) سخت دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سلغف. [سَ غَ] (ع ص) گردان دام تمام‌خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
- بقرة سلغف؛ گاو فربه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).
سلغف. [سِ لْ لَ] (ع ص) لاغر مضطرب‌خلقت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).
سلغفه. [سَ غَ فَ] (ع ص) گاو فربه. (منتهی الارب). بقرة سلغفه؛ گاو فربه. (ناظم الاطباء).
سلغفة. [سَ غَ فَ] (ع مص) فروبردن چیزی را به گلو. سلعفه. (منتهی الارب).
سلغورشاه. [سَ] (اِخ) رجوع به سلغرشاه شود.
سلف. [سَ لَ] (ع اِ) پیشینیان. (برهان). پیشینیان. ج، اسلاف و سلوف. (دهار) (مهذب الاسماء). کسی که در پیش میزیسته. گذشته (از پدران و اقوام). ج، اسلاف. (فرهنگ فارسی معین). پدران درگذشته. (منتهی الارب): بجای آورد بروش سلف صالح خود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸).

چگونه کنم شکر احسان تو
کدنا کرده‌خدمت بدادی سلف. مسعودسعد.

خلف صالح امین صالح
که‌سلف را بذات اوست فخار. خاقانی.

اباعن جد میراث رسیده و از سلفی بخلفی منتقل گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||وامی که برای وام‌دهنده نفعی ندارد و وام‌گیرنده همان مبلغ را که گرفته پس دهد. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین). وام که در آن وام‌دهنده را نفعی نباشد و بر ذمهٔ مدیون ادای آن بعینه باشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج).
- بیع سلف و سلم؛ در فقه بیعی که بموجب آن خریدار وجوه مورد تعهد را از پیش بفروشنده می‌پردازد و فروشنده متعهد میشود که‌جنس مورد معامله را پس از انقضای مدت معین بخریدار تحویل دهد. (فرهنگ فارسی معین). نوعی از بیع که بها پیش دهند در وی چون سلم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

خدمت مادحان دهی بسلف
صلهٔ سایلان دهی بسلم. مسعودسعد.

- عهد سلف؛ عهد پیش:

سوزنی گشت امیر سخن از مدحت او
تا بمداحی او تازه کند عهد سلف. سوزنی.

||هر عملی نیک که پیش فرستاده شود. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). هر عملی نیکو که پیش فرستادی. (آنندراج) (منتهی الارب). ||فرزندی که مرده و درگذشته باشد و پدران درگذشته. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گذشته. درگذشته. (فرهنگ فارسی معین).
سلف. [سَ لِ] (ع اِ) پوست. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
سلف. [سِ] (ع اِ) شوی خواهرزن. (منتهی الارب) (آنندراج). باجناق. هم‌زلف. (لغتنامهٔ مقامات حریری). شوهر خواهرزن. یعنی شوهران خواهران هریک و دیگر را به فارسی همزلف گویند. (غیاث). هم‌داماد یعنی دو خواهر باشد و هریک را شخصی زن کند و آن دو شخص هریک دیگر را سلف باشند و در عربی نیز بهمین معنی است. (برهان).
سلف. [سَ] (ع مص) شیار کردن زمین را برای زراعت. ||هموار کردن آن را (زمین را) بماله. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین را بماله راست کردن. (المصادر زوزنی). ||چرب کردن راویه. (ناظم الاطباء). ||(اِ) انبان دفزک یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). انبان بزرگ. (مهذب الاسماء). ||پوست کم پیراسته. ج، اَسلُف و سلوف. (منتهی الارب) (آنندراج).
سلف. [سُ] (ع اِ) زن چهل و پنجاله. (منتهی الارب) (آنندراج).
سلف. [سُ] (اِ) سرف. سرفه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سرفه و آن بسبب خارش گلو بهم رسد. (برهان) (آنندراج) (رشیدی). سرفه. (جهانگیری).
سلفان. [سِ] (ع اِ) هردو شوی هردو خواهر. ج، اسلاف. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
سلفانیدن. [سُ دَ] (مص) سرفانیدن. (آنندراج). سرفه کنانیدن و سبب سرفه کردن شدن. (ناظم الاطباء).
سلفدان. [سِ] (اِ مرکب) ظرف برای افکندن آب دهان و اخلاط سینه. (یادداشت مؤلف).
سلفع. [سَ فَ] (ع ص) مرد دلیر فراخ‌سینه. ||زن دراززبان بی‌باک شوخ‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ماده شتر تیزرو و استوار. (ناظم الاطباء).
سلفعة. [سَ فَ عَ] (ع ص) رجوع به سلفع شود.
سلفة. [سَ لَ فَ] (ع اِ) گذشته و گذشتگان. (آنندراج) (غیاث از منتخب و غیره).
سلفة. [سَ لِ فَ] (ع ص) زمین کم‌درخت. (منتهی الارب) (آنندراج). مؤنث سلف.
- ارض سلفة؛ زمین کم‌درخت. (ناظم الاطباء).
||سعلب. لبشکری. (یادداشت مؤلف): [محمد سلفی] ابن احمد معرب سعلب است یعنی دارای سعلب، زیرا لب شکافته بود. (منتهی الارب).
سلفة. [سُ لَ فَ] (ع اِ) بچه مادهٔ کبک. (ناظم الاطباء).
سلفة. [سِ فَ] (ع اِ) زن برادر و هما سلفتان یعنی هردو زن هردو برادر یا خاص رجال است. (منتهی الارب) (آنندراج).
سلفه. [سُ فَ / فِ] (اِ) سرفه. (آنندراج). رجوع به سرفه شود.
سلفه. [سُ فَ] (ع اِ) ناشتاشکن. (آنندراج) (غیاث). ||طعام که آن را برای مردم آینده ذخیره نهند. ||پوست تنک که در آستر موزه‌ها و جز آن بکار برند. ||یک کرد زمین که‌بجهت تره و مانند آن هموار کرده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج).
سلفی. [سَ لَ] (اِخ) (۴۷۲ - ۵۷۶ هـ.ق.) صدرالدین احمدبن محمد اصفهانی دارای حافظهٔ کثیر و مردی محدث و شافعی مذهب بود. تمام بلاد را گردید تا اینکه بسرزمین اسکندریه بسال ۵۱۱ هـ.ق. اقامت گزید. ابوالحسن علی‌بن سلار وزیر الظافر عبیدی برای وی در سال ۵۴۶ هـ.ق. مدرسه‌ای در بغداد بنا کرد. وی راست تعلیق‌های متعدد و امالی زیاد منجمله اجزایی در حدیث بنام اجزاء سلفیات. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۷۲). رجوع به روضات ص۸۲ و تاریخ مصر ص۶۲ شود.
سلفیدن. [سُ دَ] (مص) سرفیدن. (آنندراج). سرفه کردن. سعال. (زمخشری). سرفه کردن. سرفیدن. عطسه زدن. (ناظم الاطباء):

هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قلفی
بی‌رنج چه می‌سلفی آواز چه لرزانی.
مولوی (از جهانگیری).

||درج کردن. نصب نمودن. (ناظم الاطباء).
سلق. [سَ] (ع اِ) نشان ریش پشت ستور که نیکو شده باشد و جای آن سپید مانده. ||نشان تنگ در پهلوی شتر. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نشان پای و سم در زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). ||چغندر. (ناظم الاطباء). ||(ع مص) کسی را ستان بازاوگندن و بانگ کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نیزه زدن و ستان افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ستان افکندن. (آنندراج). ||گستردن. (منتهی الارب) (آنندراج). گستردن و ستان افکنده گائیدن. (ناظم الاطباء). ||پوست برکندن بتازیانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نشان پای گذاشتن بر زمین. ||باز کردن گوشت از استخوان. ||سوختن سرما گیاه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

||روغن دادن توشه‌دان را. (منتهی الارب) (آنندراج). روغن مالیدن توشه‌دان را. (ناظم الاطباء). ||جوش دادن و بآتش نیم‌پخته کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||داخل کردن چوب را در گوشهٔ کوزه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). داخل کردن چوب را در دستهٔ کوزه. (ناظم الاطباء). ||زبان‌آوری کردن. (دهار) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۵۹). سخن سخت گفتن و آزردن کسی را بزبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بزفان آزردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (المصادر بیهقی). سخن سخت گفتن و بزبان آزردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خایه کواژه کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||گوشهٔ جوال درهم اوگندن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||دویدن و بانگ زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قطران مالیدن بدن شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلق. [سُ لُ] (اِ) کیسهٔ بزرگ چرمینی را گویند که اصناف و اجلاف برمیان بندند. (برهان). خریطهٔ بزرگ چرمین. (ناظم الاطباء):

خلیلدان چو درآید بنطق با چمته
سلق ز تسمه زند بند بر زبان نصیح.
نظام قاری (دیوان ص۵۴).
خانه‌های سلق خراب مباد
کانچه دارم ز یمن دولت اوست.
نظام قاری (دیوان ص۵۲).
ای سلق اهل درم از تو ندارند گریز
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست.
نظام قاری (دیوان ص۴۱).
سربند شلوار افراشتن
وزو چشم بند سلق داشتن.
نظام قاری (دیوان ص۱۹۳).

||در تداول عوام جمع سلیقه است: سلق‌سلق است.

سلق. [سِ] (ع اِ) چغندر که ترکاری است معروف مشابه بشلغم. (غیاث) (آنندراج). چغندر. (دهار). صاحب اختیارات میگوید که آن دو نوع است یک نوع آن است که به پارسی هم آن را سلق میگویند و نوع دیگر آنکه به فارسی چغندر خوانند. گویند اگر آب برگ آن را بر شراب ریزند سرکه شود و اگر بر سرکه ریزند شراب گردد. (برهان). چکندر و آن مایه جلا و محلل و ملین و مفتح و نافع برای مفاصل و نقرس است و چون شیرهٔ آن را بر خمیر بریزند پس از دو ساعت سرکه شود و چون بر سرکه بریزند پس از چهار ساعت خمیر گردد و شیرهٔ ریشهٔ آن را ببینی کشند و آن برای درد دندان و گوش و شقیقه لازم است. (منتهی الارب). ||گرگ نر. (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||آب‌راهه. (منتهی الارب) (آنندراج).

— سلق البر؛ گیاهی است.

— سلق الماء؛ گیاهی است. (ناظم الاطباء).

سلق. [سِ لَ] (ع اِ) آنچه از درخت فروریزد. ||گیاه شبرق خشک. ||شهد که در طول خانهٔ مگس است. طرف راه. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلقاء. [سِ] (ع مص) ستان افکندن و بر قفا انداختن. (آنندراج). افکندن زن خود را بر پشت جهت جماع. ||نیزه فروکردن. (ناظم الاطباء).

سلقامه. [سِ مَ] (ع اِ) گرگ ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

سلقان. [سُ] (ع اِ) جِ سلق. (دهار). رجوع به سلق شود.

سلقاة. [سَ] (ع اِ) نوعی از جماع بر پشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلق بری. [سَ لَ قِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از حماض است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی) (فهرست مخزن الادویه).

سلق جبلی. [سَ لَ قِ جَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سلق بری است و به شیرازی حلیمو خوانند. (فهرست مخزن الادویه). حلیمو. (الفاظ الادویه). آزاددارو. (یادداشت مؤلف).

سلقد. [سِ قِ] (ع ص) اسب لاغر کرده شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سلقدة. [سَ قَ دَ] (ع مص) لاغر کردن اسب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سلقع. [سَ قَ] (ع ص، اِ) جای بی‌نبات. این کلمه تابع بلقع است. یقال بلقع سلقع، یعنی جای خشک بی‌نبات. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین درشت. (مهذب الاسماء). ||شترمرغ نر. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سلقل. [سَ قُ] (ترکی، اِ مرکب) دست چپ. (غیاث) (آنندراج).

سلقلق. [سَ لَ لَ] (ع ص) زنی که از کون وی خون رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زنی که حیض شود از دبر سوی. (مهذب الاسماء).

سلقلقة. [سَ لَ لَ قَ] (ع ص) زن بسیارفریاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سلقم. [سَ قَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) شتر سخت زنخ درازبینی. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلقمة. [سَ قَ مَ] (ع مص) برهم زدن دندان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به شک افکندن. (منتهی الارب) (آنندراج). در شک افتادن. (ناظم الاطباء). ||(اِ) تهمت. ||آنچه به شک افکند. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلقور. [سُ] (اِ) سرگین. (ناظم الاطباء).

سلقة. [سَ لَ قَ] (ع اِ) دشت هموار نیکوخاک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، اسلاق، سِلقان. (ناظم الاطباء).

سلقة. [سِ قَ] (ع اِ) گرگ ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ج، سلق، سِلقان. (ناظم الاطباء). ||(ص) زن دراززبان و بدزبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، سلقان. (ناظم الاطباء).

سلقی. [سِ] (اِ) زمرد یا نوعی از زمرد و آن دون مرتبهٔ ریحانی و ریحانی دون ظلماتی. (الجماهر بیرونی ص۱۶۱).

سلقیس. [سِ] (اِخ) نام شهری است آبادکردهٔ ذوالقرنین و باین معنی بتقدیم قاف بر لام که سقلیس باشد هم آمده. (برهان) (آنندراج).

سلک. [سَ] (ع مص) پاسپر کردن جای را. (منتهی الارب). ||درآوردن دست خود را در جیب. (منتهی الارب). ||درآوردن چیزی در چیزی. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

سلک. [سُ لَ] (ع اِ) کبک بچه خواه کبک دری باشد و خواه غیر آن. (برهان). کبک بچه. (دهار) (جهانگیری). کبک بچه یا بچهٔ سنگخوار. (آنندراج).

سلک. [سِ / سَ / سُ] (اِ) ناودان. (برهان) (رشیدی) (آنندراج). ناودان و ناو مجرای کوچک آب. (ناظم الاطباء). ||جویی که دارای آن مقدار آب باشد که آسیاب را بچرخاند. (ناظم الاطباء).

سلک. [سِ] (ع اِ) جِ سِلکَة، رشته و رشته‌ای که‌بدان دوزند. (منتهی الارب). رشته را گویند عموماً و به معنی رشتهٔ مروارید و رشتهٔ سوزن باشد خصوصاً. (برهان). ریسمانی باشد که مروارید در آن کشیده باشند. (اوبهی). رشتهٔ مروارید. (دهار) (غیاث) (السامی). رشتهٔ مروارید و رشتهٔ سوزن و صف و قطار. (ناظم الاطباء):

دست و طبعش در ثنا و مدح شاه
سلک و عقد لؤلؤ گوهر کشید. مسعودسعد.

در کتاب محکم... لآلی این سه اسم متعالی را در یک سلک نظم داده است. (چهار مقاله). و مصالح بلاد از سلک نظم... متفرق گردد. (سندبادنامه ص۵). بوجوه حیل و انواع علل سلک جمعیت و موافقت ایشان... (ترجمه

تاریخ یمینی ص۳۷۸). در سمت‌ولا و سلک هواء جانب او است... (ترجمه تاریخ یمینی ص۲۱۸).
چو شد پرداخته در سلک اوراق
مسجل شد بنام شاه آفاق. نظامی.
وقت تکوین ارواح طایفه‌ای را در سلک سعدا کشیده‌است. (جهانگشای جوینی). در سلک صحبت چنین ابلهی... مبتلا گردیده است. (گلستان سعدی).
نه بی او عیش میخواهم نه با او
که او در سلک من حیفست منظوم. سعدی.
دوش در سلک صحبتی بودم
گوش و چشمم بمطرب و ساقی. سعدی.
و آنکه در بحر غوطه می‌نخورد
سلک درّ و گهر کجا یابد. ابن‌یمین.
– سلک جواهر یا سلک لآلی؛ عقد. رشتهٔ مروارید.
– ||عقد دندانهای محبوب.
||علاقه. ||راه و طریق. (ناظم الاطباء). ||شیری که اول از پستان ناقه دوشیده شود. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلک. [سِ لَ] (اِ) حبوبات از قبیل: عدس و نخود و ماش و لوبیا و جز آن. (ناظم الاطباء).

سلکانه. [سِ نَ] (ع اِ) بچهٔ ماده کبک. (ناظم الاطباء).

سلک دور قمر. [سِ کِ دَ / دُو رِ قَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و روزگار است. ||کنایه از شب و روز. (برهان) (رشیدی) (آنندراج).

سلکده. [سِ کَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان رهال بخش حومهٔ شهرستان خوی، دارای ۲۶۶ تن سکنه و آب آن از رود قطور است. محصول آن غلات، حبوبات، زردآلو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. تابستان از راه ارابه‌رو خوی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

سل کردن. [سِ کَ دَ] (مص مرکب) روان کردن. (آنندراج) (غیاث): شریانها که‌بگشایند و ببرند و سل کنند و داغ برنهند دوازده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سلکک. [سِ کَ] (اِ مصغر) مصغر سلک است که ناودان باشد. (برهان) (آنندراج).

سلک لآلی. [سِ کِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دندان معشوق. (رشیدی). کنایه از عقد دندان محبوبان. ||عقد مروارید. (برهان). رجوع به سلک شود.

سلکوت. [سَ لَ / سُ] (ع اِ) پرنده‌ای است یا مرغی است دیگر. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلکوس. [سَ لُ] (اِخ) رجوع به سلوکوس شود.

سلکه. [سُ کَ] (ع اِ) کبک‌بچهٔ ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به سلک و سلکانة شود.

سلکه. [سِ کَ] (ع اِ) رشته و رشته که بدان دوزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلکی. [سُ کا] (ع ص، اِ) نیزهٔ راست مقابل روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کار درست و راست. (منتهی الارب) (آنندراج). فی‌المثل: سلکی و لیست بمخلوجة؛ یعنی راست است نه کج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سلگرد. [سِ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان علمدار گرگر بخش جلفا شهرستان مرند، دارای ۲۳۷ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

سلگی. [سُ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ شهرستان نهاوند. مشخصات آن بشرح زیر است: حدود از جنوب به کوه گرو از شمال و باختر به دهستان خزل، از خاور به دهستان پائین شهرستان نهاوند. قسمت جنوب دهستان کوهستانی و هوای آن سردسیر است قسمت شمالی و مرکز آن دشت و رودخانهٔ گاماسیاب از وسط آن میگذرد هوای آن نسبت بجنوب معتدل و مالاریایی است. قراء رودخانه گاماسیاب از آن رودخانه و قراء جنوبی از زه‌آب دره‌های کوه گرو و قراء شمالی از قنوات مشروب میگردد. محصول عمدهٔ دهستان غلات، حبوب، چغندر، پنبه، میوه‌جات و صیفی است. اکثر قراء مهم بخش در جنوب رودخانهٔ گاماسیاب واقع است. این دهستان از ۳۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۳ هزار تن است. مرکز دهستان آبادی شهر و قراء مهم آن به شرح زیر است: رزمینی. توانه نارسبان. کهریز جمال و صفی خانی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

سلم. [سَ] (ع اِ) دلو یک‌گوشه. ج، اَسْلُم و سِلام. (آنندراج) (منتهی الارب). دلو که یکطرف حلقه دارد، چنانکه دلو سقایان. (ناظم الاطباء) (آنندراج). دول یک گوشه که آب‌کشان را بود. (مهذب الاسماء). ||(مص) اسلام گردن نهادن و اسلام آوردن. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||پیراستن پوست را به درخت سلم. (آنندراج) (منتهی الارب). ||فارغ شدن از کار دلو و محکم و نیکو ساختن آن را. (آنندراج) (منتهی الارب). ||گزیدن مار. (منتهی الارب).

سلم. [سَ لَ] (ع اِ) نام درختی است. (غیاث). نوعی درخت در بندرعباس و نام دیگر آن کرت است. (یادداشت مؤلف). درخت خارآور. (مهذب الاسماء). درخت مغیلان. (الفاظ الادویة). درخت عضاة، یا عام است. ||پیش دادن بها و منه بیع سلم. (منتهی الارب). پیشی فروختن و خریدن غله است که هنوز نرسیده باشد و بیع سلم همان است. (برهان). پیشی دادن بها بود چنانکه غله هنوز خام باشد و او را ارزانتر بها کنند و زرش بصاحب غله دهند و هرگاه برسد و هرگاه نرسد بگیرند و آن را بیع سلم خوانند. (جهانگیری). نوعی از بیع است و آن دادن بهای چیزی بایع را پیش از طیار شدن. آن چیز بهفت شرایط شرعیه اول جنس چنانکه گندم یا جو یا نخود. دوم نوع. چنانچه سرخ یا سفید. سوم قدر. چنانچه یک من یا دومن. چهارم وصف چنانچه قسم اول یا قسم دوم آب داده و غیر آب داده پاک از آلایش یا غیر پاک از آلایش. پنجم اجل یعنی وعده چنانچه بیست روز یا یکماه. ششم جای تسلیم. یعنی مکان رسانیدن جنس مقرره. هفتم رأس المال یعنی تعین کردن مبلغ چنانچه ده روپیه یا بیست روپیه. (غیاث):
خدمت مادحان دهی بسلف
صلهٔ سایلان دهی بسلم. مسعودسعد.
طلعت فرخ و فرخندهٔ او هر سر سال
مشتری را نظر سعد فروشد بسلم. سوزنی.
||(مص) گردن نهادن و اطاعت کردن. (برهان) (جهانگیری). گردن نهادن. (دهار) (منتهی الارب).

سلم. [سِ] (ع اِ) آشتی و صلح که در مقابل جنگ است. (برهان). آشتی. (جهانگیری). صلح و آشتی. (غیاث) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). سَلم. (منتهی الارب):
چون بدیدم لطف و اکرام ترا
وآن سلام و سلم و پیغام ترا. مولوی.
از کجا گوئیم علم از ترک علم
از کجا جوئیم سلم از ترک سلم. مولوی.
||مسلمانی. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۵۹) (دهار).

سلم. [سُ لْ لَ] (ع اِ) زینه پایه و نردبان. (برهان). نردبان. (جهانگیری) (دهار). نردبان چوبین. (غیاث):
در وصف تو کی رسم بخاطر
بر عرش که برشود بسلم. خاقانی.
صبر را سلم کنم پیش درج
تا برایم بر سر بام فرج. مولوی.
بسازیم بر آسمان سلمی
اگر شاهدان بر ثریا روند. سعدی.
نکونامی و مردمی برگزین[1]
که این بام را نیست سلم جز این. سعدی.
||آنچه بدان به دیگری پیوندند. (منتهی

---
۱ – ن‌ل: بلندیت باید تواضع گزین.

الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) کوا کب‌اند اسفل از کوا کب عانه جانب راست آن. (منتهی الارب). چند ستاره پائین‌تر از العانه از طرف راست آن. (ناظم الاطباء). ||(اِ) رکاب چرمین که بر پالان نهند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلم. [سِ لَ] (اِ) تخته و لوحی باشد که کودکان بر آن چیز نویسند و از آن چیزی خوانند. (برهان). تختهٔ رنگین که کودکان بر آن چیزی نویسند و به عربی لوح گویند. (فرهنگ رشیدی). لوحی که کودکان بر آن چیزی نویسند و از آن چیزی خوانند و بر آن مشق خط کنند و بفتح سین و سکون لام نیز بهمین معنی است. (ناظم الاطباء):

ای من رهی دست خط و کلکت
از پوست رهی سلم کنی شاید. 	فرالاوی.

سلم. [سَ] (اِخ) نام پسر فریدون است. (برهان). در اوستا (فروردین یشت بندهای ۱۴۳ - ۱۴۴) از ممالک ایران و توران و سلم و سائینی و داهی اسم برده شده است. سه مملکت اول یادآور داستان معروف فریدون است که جهان را در میان سه پسر خود سلم و تور و ایرج تقسیم کرد. مملکت سرم یا سلم در اوستا «سائیریما»[1] آمده و در تعیین محل آن اشکال است. مورخان این مملکت را روم و روس و آلان و مغرب و خاورزمین و بلاد فرنگستان و اروپا ذکر کرده‌اند و خاورشناسان نیز به حدس و احتمال پرداخته، برخی به قوم سامی‌نژاد «سلیم»[2] که در آسیای صغیر در مملکت «لیکیه»[3] ساکن بوده‌اند متوجه شده‌اند، ولی غالب آنان گمان برده‌اند که قوم سلم همان طوایف معروف «سارمات یا سرومات»[4] باشند. و مارکوارت نیز بر این عقیده بود. سرمتها قومی بودند آریایی‌نژاد. سرزمین آنان از شمال شرقی دریاچهٔ آرال تا رود ولگا امتداد داشت. آنان چادرنشین بودند و از تمدن و زندگانی شهری بهره‌ای نداشتند. بنابه قول مورخان قدیم یونان و روم مادها خود را از بستگان و خویشان سرمتها میخواندند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

تویی مهتر و سلم نام تو باد
بگیتی پرا کنده‌کام تو باد. 	فردوسی.
همان مرحله‌ست این بیابان دور
که‌گم شد در او لشکر سلم و تور. 	حافظ.

سلم. [ ] (اِخ) نام محله‌ای به اصفهان که از دروازه‌های شهر یکی به آن منسوب است. (معجم البلدان).

سلم‌آباد. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۷۸۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات، شلغم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سلم‌آسا. [سُ لْ لَ] (ص مرکب) مانند سلم. همچون نردبان. (فرهنگ فارسی معین).

سلماس. [سَ] (اِخ) شهری است به آذربایجان در میان تبریز و ارومیه و نزدیک به خوی، در آن آبی است که اغتسال در آن کند دافع مرض جذام است. (از آنندراج). از اقلیم چهارم و شهر بزرگی است و باروش خرابی یافته، وزیر خواجه تاج‌الدین علیشاه تبریزی آنرا عمارت کرد. دورش هشت‌هزار گام‌است. هوایش بسردی مایل است و آبش از اودیه‌های جبال کردستان میخیزد و ببحیره چیچست ریزد. باغستان بسیار دارد. حقوق دیوانیش سی و نه هزار و دویست دینار است. (نزهة القلوب ص ۸۵). شهرکی است خرم و آبادان و از وی شلواربندهای نیکو خیزد. (حدود العالم). اسم این شهر از سال ۱۳۰۹ هـ.ش. ببعد بنام شاهپور نامگذاری شد، ولی ا کنون به همان نام سابق یعنی سلماس خوانده میشود.

سلمان. [سَ] (ع اِ) سنگ بزرگ. (مهذب الاسماء).

سلمان. [سَ] (اِخ) از صحابه است. رجوع به سلمان فارسی شود.

سلمان. [سَ] (اِخ) (میرزا...) از اهل اصفهان و بسیار خوش‌طبع و صحبت‌دوست بود. در زمان شاه مرحوم (شاه طهماسب اول) در دفترکار میکرد در دورهٔ شاه اسماعیل دوم بوزارت رسید و در زمان شاه سلطان‌محمد وزیر اعظم، بلکه امیر ا کرم شد. طبعی توانا داشت و دیوانی به اتمام رسانیده است. (مجمع الخواص صص ۴۱ - ۴۲).

سلمان. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان یاتری بخش گرمسار شهرستان دماوند. دارای ۲۲۹ تن سکنه است. آب آن از حبله‌رود. محصول آنجا غلات، پنبه، بنشن، انار و انجیر می‌باشد. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعهٔ حسن‌آباد و امامزاده گوشه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سلمان. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان باالاخواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۷۱۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، زیره. شغل اهالی گله‌داری، کرباس و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سلمان. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش شوش شهرستان دزفول. دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، برنج و کنجد. شغل اهالی زراعت است و سا کنین از طایفهٔ عرب میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سلمان. [سَ] (اِخ) ابن حسن قرمطی فرزند ابوسعید حسن جنابی است. رجوع به ابوطاهر جنابی و ابوسعید جنابی شود.

سلمان. [سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمد مدت هشت سال در بغداد نحو و لغت نزد علی‌بن الدهان فرا گرفت و در علم نحو بدرجهٔ کمال رسید. از قاضی ابی‌طیب طبری حدیث شنیده است. در اصفهان توطن کرده و در بغداد بتدریس علم نحو پرداخته است. او راست: تفسیر قرآن، کتاب در قراآت و قانون فی اللغة در ده جلد. ایضاح ابی‌علی فارسی و دیوان متنبی و امالی را شرح کرده و بسال ۴۹۳ یا ۴۹۴ هـ.ق. درگذشته است. (معجم الادباء ج ۴ ص ۲۴۶).

سلمان‌آباد. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران. دارای ۱۸۴ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، صیفی، چغندرقند، باغات. راه آن مالرو است و از حسن‌آباد ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سلمان‌آباد. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب ورامین شهرستان تهران. دارای ۸۳۳ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سلمان‌آباد. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. دارای ۱۴۳ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، صیفی و چغندرقند میباشد و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سلمانان. [سَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای مرو. (معجم البلدان).

سلمانان. [سَ] (اِخ) شهرکی است بعراق بر شرق دجله آبادان و خرم. (حدود العالم).

سلمان ثانی. [سَ نِ] (اِخ) لقب وی مولانا عارفی است. شخصی در غایت فضل و کمال فصاحت و بلاغت بود و شعر روان او صافی و روانتر از آب زلال، و بسیار خوش محاوره و مجادله و مردم او را سلمان ثانی میگفته‌اند. زیرا که چون بدرد چشم گرفتار بوده، و جواب قصیده‌ای که سلمان در زمان درد چشم گفته، گفته است و مطلع آن این است:

دردا که درد کرد سواد نظر خراب

---

1 - Sairima. 	2 - Solym.
3 - Licie.
4 - Sarmat - Sauromat.

و ایام کرد چشمهٔ چشم مرا سرآب
و این بیت مولانا عارفی نیکو واقع شده:
بر پلک سرخ دیدهٔ من داروی سفید
باشد بعینه نمک سوده بر کباب.
و مناظرهٔ گوی و چوگان عارفی بغایت خوب و زیباست و در میان مردم مشهور و معروف است. این بیت او بی‌نظیر است:
هرگاه که در عرق شدی غرق
باران بودی و در میان برق
چون گوی سپهر کرد پستی
میدان میدان چو گوی جستی.
و قبر وی در هری است. (از مجالس النفایس ص ۱۹۴).

سلمان ساوجی. [سَ نِ وَ] (اِخ) خواجه جمال‌الدین سلمان‌بن خواجه علاءالدین محمد مشهور به سلمان ساوجی اوایل قرن هشتم هجری در ساوه تولد یافت. پدرش علاءالدین اهل فضل بود و شغل دیوانی داشت. سلمان تحصیل کمالات کرد و سخن‌پردازیهای او تنها از روی قریحه و ذوق نبود. در اوایل عمر خواجه غیاث‌الدین محمد وزیر سلطان ابوسعید بهادر (۷۱۶ - ۷۳۷ هـ .ق.) را در قصاید خود مدح کرد و سپس شیخ حسن بزرگ از سلسلهٔ جلایریان و سلطان حسین و سلطان اویس را مدح گفت، و مدت چهل سال در سفر و حضر و تبریز و بغداد مداحی آن خانواده را نمود. سلمان در درجهٔ اول قصیده‌سراست و میتوان او را از آخرین قصیده‌سرایان معروف ایران پیش از صفویان دانست. سلمان در تغزل و تشبیب نیز زبردست است و از این جهت مورد توجه قرار گرفت از اوست:
باد نوروز از کجا این بوی جان می‌آورد
جان من پی تابکوی دلستان می‌آورد.
سلمان گذشته از قصیده و غزل، ترجیع‌بند، ترکیب‌بند، قطعه، مثنوی و رباعی نیز گفته است و در تصوف نیز اشعاری دارد:
گر سر و ترک کلاه فقر داری ای فقیر
چار ترکت باید اول تا رود کارت به پیش
ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه
ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش.
دو مثنوی یکی موسوم به جمشید و خورشید و دیگری فراقنامه دارد. سلمان در آخر عمر از نظر جلایریان افتاد و در ساوه انزوا جست و گرفتار پریشانی گشت و سرانجام بسال ۷۷۸ هـ .ق. در همانجا درگذشت. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۴ صص ۲۸۹ - ۲۹۸ و رجال حبیب السیر ص ۱۱، ۸۲، ۱۳۳، ۱۶۳، ۲۱۸، ۲۴۵، ۲۶۹، ۲۷۲ و مجمع الفصحا ج ۲ ص ۱۹ و تاریخ ادبیات شفق شود.

سلمان فارسی. [سَ نِ] (اِخ) یکی از مشاهیر صحابهٔ پیغمبر و از شخصیت‌های بسیار بزرگ اسلام است. وی فارسی و دهقانزاده‌ای از ناحیهٔ «جی» اصفهان بود. بقولی دیگر از نواحی رامهرمز از مضافات خوزستان است. نام اصلی او «ماهو» یا روزبه است. در کودکی بدین عیسوی گرائید و چون از کشیشان شنیده بود که ظهور پیغمبر تازه‌ای نزدیک شده است، خانهٔ پدر را ترک گفت و در پی یافتن آن پیغمبر به سفر پرداخت. چون به سوریا رسید چندی در شام و موصل و نصیبین اقامت جست تا آنکه در بلاد عرب به اسارت بنی‌کلب افتاد و مردی از بنی‌قریظه او را خرید و به یثرب برد. در این شهر از ظهور پیغمبر آگاه شد و چون گفته‌ها و علائم و نشانه‌هایی که از کشیش مراد خود شنیده بود در پیغمبر بدید بزودی اسلام آورد. رسول اکرم (ص) او را از خواجه‌اش بخرید و آزاد کرد از آن موقع سلمان ملازم رسول (ص) بود و نزد او منزلتی خاص یافت. گویند کندن خندق در جنگی که در تاریخ اسلام به غزوهٔ خندق معروف است به اشارت سلمان بود و کندن این خندق در ممانعت از تجاوز کافران به لشکرگاه مسلمانان اثری بزرگ داشت. برطبق روایتی مشهور رسول (ص) سلمان را از اهل بیت شمرده است. پس از مرگ پیغمبر اسلام (ص) سلمان در شمار اصحاب علی علیه‌السلام و از مؤمنان بخلافت او درآمد و نزد امیرالمؤمنین علی (ع) نیز منزلتی بزرگ داشت. در خلافت عمربن الخطاب بحکومت مدائن منسوب شد. گویند وقتی عطای وی از بیت‌المال بدو میرسید، آنرا به صدقه میداد و خود زنبیل میبافت و از کسب دست خویش معیشت مینمود. سلمان گذشته از مقام بزرگی که نزد شیعیان دارد، نزد اهل سنت و جماعت نیز دارای منزلت و مرتبه‌ای است. وفات او بسال ۳۵ یا ۳۶ هـ .ق. اتفاق افتاده است، چه بعد از خلافت علی علیه‌السلام از او خبری در دست نیست. در مدت عمر وی، مابین محدثین اختلاف است؛ بعضی گفته‌اند او حضرت عیسی علیه‌السلام را دیده. سیدمرتضی در شافی گوید: اصحاب اخبار گفته‌اندکه سلمان فارسی سیصد و پنجاه سال زندگی کرده و بعضی گفته‌اند زیاده از چهارصد سال زیست و پیداست که این روایت‌ها به صحت مقرون نیست، ولی از قرائن معلوم میشود عمری طولانی کرده است. قبر سلمان در مدائن در نزدیکی بغداد است و بنام سلمان پاک شهرت دارد و مسجدی در آن موضع ساخته شده است. این قبر، زیارتگاه مسلمانان است. بالجمله فضائل سلمان فراوان و روایات در شأن او بسیار است. در روایتی از ابوهریره آمده که چون این آیهٔ «و ان تتولوا یستبدل قوماً غیرکم ثم لایکونوا امثالکم» (قرآن ۳۸/۴۷)، بر رسول (ص) نازل شد، از او پرسیدند یا رسول الله چه کسانند که اگر ما اعراض کنیم آنان را بجای ما خواهی گزید؟ سلمان کنار وی نشسته بود؛ دست بر زانوی او زد و بر سبیل تکرار فرمود که این یار و محرم من است. شیخ طوسی در کتاب امالی از منصوربن رومی روایت کند که گفت امام جعفر صادق (ع) را گفتم: ای مولای من! ذکر سلمان فارسی را فراوان از شما میشنوم، سبب آن چیست؟ در جواب فرمود: مگو سلمان فارسی بگو سلمان محمدی (ص) و سبب آنکه من او را فراوان یاد میکنم این است که در او سه خصلت عظیم است که به آن آراسته بود: اول آنکه اختیار هوای امیرالمؤمنین علیه‌السلام بر هوای نفس خود کرد، دیگر دوست داشتن او فقرا را و اختیار او ایشان را بر اغنیاء و صاحبان ثروت و مال، سوم محبت او بعلم و علما «ان سلمان کان عبداً صالحاً حنیفاً مسلماً و ما کان من المشرکین». ابن شهرآشوب روایت کند که رسول (ص) عهدی از برای قبیلهٔ سلمان که در کازرون بودند نوشت که در آن عهدنامه نسبت به قوم وی مکرمت‌ها شده است. و در آخر روایت گوید که سلمان از جانب رسول خدا (ص) مستحق این کرامتها گردیده. برای مزید اطلاع از احوال سلمان و روایاتی که از وی یا در شأن وی رسیده‌است، رجوع شود به نامهٔ دانشوران، دائرة المعارف اسلام، الاصابة فی احوال الصحابه و مقالات لویی ماسینیون.

سلمانی. [سَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به سلمان است. (فرهنگ فارسی معین). ||نام نوعی از شمشیر است. (نوروزنامه) (فرهنگ فارسی معین). ||کسی که موی سر مردم را اصلاح کند و ریش بتراشد. آرایشگر. (فرهنگ فارسی معین). سرتراش. گرای. حجام. دلاک. حلاق. آینه‌دار:
سرم را سرسری متراش ای استاد سلمانی
که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی. ؟
||حق و دستمزدی که به سلمانی دهند. (فرهنگ فارسی معین).

سلمانی. [سَ] (اِخ) دهی است سه فرسخ و نیم جنوبی رامهرمز. (فارسنامهٔ ناصری).

سلمانی. [سَ] (اِخ) چهار فرسخ میانهٔ جنوب و مغرب فلاحی. (فارسنامهٔ ناصری).

سلمانیه. [سَ نی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از غلاة معتقد به الوهیت سلمان فارسی. (از خاندان نوبختی ص ۲۵۷).

سلم‌الخاسر. [سَ مُلْ سِ] (اِخ) سلم‌بن عمروبن حماد. شاعر بزرگوار و مداح مهدی و رشید خلفای عباسی. برای او اخباری است

از بشاربن برد و ابی‌العتاهیه. او را اشعارِ دقیق و محکم است. او را بدین جهت خاسر گفته‌اند که قرآن را فروخته و با پول آن طنبوری خریده است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۷۸).

سلمج. [سُ مَ] (ع اِ) پیکان دراز باریک. ج، سلامج. (منتهی الارب).

سلمسینی. [سَ لَ] (ص نسبی) منسوب به سلمسین است که قریه‌ای است در چند فرسخی حران و محدث معروف ابومحمد مخلدبن مالک‌بن جابربن سنان از آنجاست. (الانساب سمعانی) (لباب الانساب ص۵۵۳).

سلمقانی. [سَ مَ] (ص نسبی) منسوب به سلمقان از قرای سرخس. (الانساب سمعانی).

سلمک. [سَ مَ] (اِ) نام آوازی است از جملهٔ شش آوازهٔ موسیقی که آن شهناز، گردانیه، گَوشت، مایه، نوروز و سلمک باشد. (برهان) (از آنندراج) (از غیاث اللغات):

همی تا بیفزاید از زیر رامش
همی تا بیفزاید از راست سلمک.

اثیرالدین اخسیکتی (از آنندراج).

||نام پرده‌ای است از موسیقی. (غیاث اللغات).

سلمکی. [سَ مَ] (ص نسبی) منسوب به آوازه یا نوایی است بنام سلمک:

تا مطربان زنند لبینا و هفت‌خوان
در پردهٔ عراق و سرزیر و سلمکی. میزانی.

گاه‌کوه بیستون و گنج بادآور زنند
گاه‌دست سلمکی و پردهٔ عشرا برند.

حمیری.

رجوع به سلمک شود.

سلمنا. [سَلْ لَ] (ع فعل ماضی) در مقام تصدیق و اظهار تسلیم به کار رود.

- سلمنا گفتن؛ تصدیق و اظهار تسلیم کردن: ابومسلم گفت... و به اتفاق اهل اصفهان از تمامت اطراف و محلتها محلت جرواآن و در آن محلت خوشتر از خانهٔ من نیست حاضران جملگی سلمنا گفته و نتیجه مقدمات او را صادق دانسته. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

سلمناک. [سَ] (ص نسبی) زمینی که سلم[1] رویاند. (منتهی الارب).

سلم‌ور. [سَ وَ] (اِخ) موضعی است بر کوهی به قم. (تاریخ قم ص ۶۷).

سلمویة. [سَ یَ] (اِخ) ابن بنان. عالم و طبیعی‌دان فاضل و در خدمت معتصم بود و معتصم تا آن حد بوی معتقد بود که چون سلمویة درگذشت، گفت: عنقریب من نیز بدو ملحق گردم چه او مرا زنده نگاه میداشت و تدبیر جسم من میکرد. وی در سال ۲۲۵ هـ.ق.درگذشته است. (از ابن‌الندیم). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۰ شود.

سلمة. [سَ مَ] (اِخ) مکنی به ابومحمد. شاگرد و مصاحب فراء بود و از زکریا یحیی فراء و ابوالعباس احمدبن یحیی تغلب نقل حدیث کرده‌است. او راست: معانی القرآن، سلوم العربیه و کتاب غریب الحدیث و غیره. (از معجم الادباء ج ۴ ص۲۴۹).

سلمة. [سَ مَ] (اِخ) ابن الاکواع صاحب استیعاب و ابن اثیر وی را بفضیلت و مزیت ستوده‌اند. وی در میان اصحاب رسول بشجاعت و مهارت در تیراندازی مشهور بوده است. سلمة هفت غزوه در رکاب حضرت رسالت مآب بود و بسن هشتاد سالگی در سال ۷۴ هـ.ق.درگذشت. (نامهٔ دانشوران ج ۵ ص ۱۳۳). رجوع به الاعلام زرکلی شود.

سلمة. [سَ مَ] (اِخ) ابن هشام‌بن مغیرهٔ مخزونی. از صحابه و سابقین است. کفار قریش او را زندانی و آزار کرده‌اند. وی از آنجا گریخت و بعض وقایع را شخصاً شاهد بوده است و بسوی شام رفته است. وی بعد از وفات پیغمبر بمرج‌الصفر شهید شد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۰).

سلمه. [سَ مَ] (اِ) تخم خاری است که چرم را بدان دباغت کنند و آن مانند خرنوب شامی باشد، لیکن از آن سفیدتر است. (برهان) (آنندراج). گیاهی است. (مهذب‌الاسماء).

سلمه. [سَ مَ] (ع اِ) سنگ. (منتهی الارب). ج، سِلام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) زن نازک اطراف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلمه الله تعالی. [سَلْ لَ مَ هُلْ لا هُ تَ لا] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدای‌تعالی او را از آفت بی‌گزند دارد. دعایی است که پس از گفتن یا نوشتن نام عالمی و مجتهدی آرند:

با سرو کسی را نرسد دعوی بالا
جز دلبرِما سلمه‌الله تعالی. ؟

سلمه‌تره. [سَ مَ تَ رَ / رِ] (اِ مرکب) گیاهی است[2] دو پایه از تیرهٔ فرفیونیان که گیاهان مضر است. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۴۰ و سلمی‌تره شود.

سلمی. [سَ ما / می] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب).

سلمی. [سَ ما] (اِخ) از عرایس عرب. زنی معشوقه در عرب و مجازاً، هر معشوق را گویند.(غیاث):

گشاده‌رایت منصور او در قنوج
شکسته هیبت شمشیر او دل سلمی. ابوالفرج.

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را
مگر بحیله ببینم جمال سلمی را.

ظهیر فاریابی.

گربر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش. حافظ.

سلمی. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان قبس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. دارای ۱۳۶ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سلمی. [سُ لَ] (اِخ) ابوولید اشجع بن عمرو سلمی از طایفهٔ بنی‌سلیم. شاعر فحل و معاصر بشاربن برد بود. در یمامة بدنیا آمد و در بصره نشو و نما یافت، برامکه را مدح کرده و رشید از ذوق وی بشگفت آمده است. تا بعد از فوت رشید (۱۹۳ هـ.ق.) در حیات بود و او را ثنا گفته‌است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۱۱۸).

سلمی. [سُ لَ] (اِخ) محمدبن حسین‌بن محمدبن موسی ازدی، ملقب به ابوعبدالرحمن از علمای متصوفه است. (۳۳۰ تا ۴۱۲ هـ.ق.). او راست: حقایق التفسیر که مختصری است دربارهٔ طریقهٔ تصوف و کتاب طبقات الصوفیه، اصل این کتاب از میان رفته است، اما خواجه عبدالله انصاری مضامین آنرا در هرات بهنگام وعظ املاء کرده است و این اخیر بنام طبقات انصاری معروف است و در افغانستان بطبع رسیده. رجوع به فرهنگ فارسی معین و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۸۹ شود.

سلمی‌تره. [سَ تَ رَ] (اِ مرکب) گیاهی است و چنان نماید که تاج خروس بری باشد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به سلمه‌تره شود.

سلمیه. [سَ می یَ] (اِخ) شهری است نزدیک حمص و نسبت بدان سلمانی است. (فرهنگ فارسی معین). بر کران بادیهٔ شام نهاده و سلمیه همه فرزندان هاشم‌اند. (حدود العالم). و رجوع به معجم البلدان شود.

سلن. [سُ لُ] (اِخ)[3] رجوع به سولون شود.

سلنبه. [سُ لُمْ بَ / بِ] (ص) گنده. ستبر. ||قلنبه سلنبه. همان قلمبه سلمبه است یعنی کلفت و ضخیم. (از فرهنگ فارسی معین).

سلنج. [سِ لُ] (اِ مرکب) مخفف سه لنج است یعنی سه لب چه لنج به معنی لب هم آمده است. (برهان). ||(ص مرکب) کسی را نیز گویندکه لب بالایین یا لب زیرین او چاک باشد. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین).

سلندر. [سَ لَ دَ] (ص) در تداول عامه، حیران. متحیر. (یادداشت بخط مؤلف). سرگردان. ویلان. (فرهنگ فارسی معین). که نداند تکلیف او چیست. سرگردان و سلندر. سخت سرگشته و آواره.

سلنطاع. [سِ لِ] (ع ص) مرد درازبالا. (منتهی الارب). رجوع به سلنطع شود.

---

۱ - درختی است تلخ.

2 - Mercurialis.

3 - Solon.

||دیوانه. (منتهی الارب). یَناوه‌گو. (ناظم الاطباء). ||بیهوش. (منتهی الارب). ||دل‌شده در سخن خود. (منتهی الارب).

سلنطح. [سَ لَ طَ] (ع ص) فضای فراخ. (منتهی الارب).

سلنطع. [سَ لَ طَ] (ع ص) درازبالا. (منتهی الارب). سلنطاع. رجوع به سلنطاع شود.

سلنقاع. [سِ لِ] (ع ص، اِ) برق جهان و پراکنده‌شونده در ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلو. [سَلْ وْ] (ع مص) رجوع به مادهٔ بعد شود.

سلو. [سُ لُوو] (ع مص) فراموش کردن. (غیاث) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زایل شدن اندوه و عشق. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). زایل شدن غم. (دهار). زایل شدن اندوه. (غیاث). ||خرسند شدن. (غیاث) (منتهی الارب). خرسند و بی‌غم شدن. (ناظم الاطباء):

هم بر در مصطفی نکوتر
انس انس و سلو سلمان. خاقانی.

سلوام. [سِلْ] (اِخ) (مرسل یا برکه سلوام) در نزدیکی اورشلیم میباشد و آنرا شیلونیز گویند.(از قاموس کتاب مقدس). رجوع به سلوان شود.

سلوان. [سُلْ] (ع اِ) مهرهٔ افسون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آب باران است که بر مهرهٔ افسون ریخته به عاشق خورانند تا از عشق تسلی یابد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||داروی بی‌غمی است که خوردن آن اندوه را دور کند و آنرا مفرح هم می‌خوانند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||خاک گور مرده است که در آب ریخته به عاشق دهند تا عشقش بمیرد. (منتهی الارب). خاک قبر مرده که در آب ریخته و صاف روی آنرا بعاشق جهت تسلی از عشق خورانند. (ناظم الاطباء).

سلوان. [سُلْ] (اِخ) چشمه‌ای است عجیب بقدس که در روز یک یا دو بار روان گردد و بدان برکت جویند. (منتهی الارب). عین سلوان[1] در نزدیک بیت‌المقدس. (دمشقی). رجوع به سلوام، سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۳۴ و ناظم الاطباء شود.

سلوانا. [سِلْ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت بخش سلوانا شهرستان ارومیه. مرکز بخش دارای راه ارابه‌رو به ارومیه است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از درهٔ برده‌زر و خلیل تأمین میشود. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سلوانه. [سُلْ نَ] (ع اِ) مهرهٔ افسون که بدان زنان شوهر را از زنان دیگر بند کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شهد. انگبین. (ناظم الاطباء). ||مهره‌ای است که آنرا در ریگ دفن کنند پس هرگاه سیاه شود از آن برآورده آب باران بر آن پاشند و آن را بهر که خورانند از عشق تسلی یابد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به سلوان شود.

سلوب. [سَلُ] (ع ص) ناقه یا زن که بچهٔ ناتمام افکنده باشد یا آنکه بچه‌اش مرده باشد. (منتهی الارب). آن ناقه که بچه می‌افکند. هنوز تمام ناشده. ج، سلب، سلائب. (مهذب الاسماء) (از ناظم الاطباء).

سلوت. [سَلْ وَ] (ع اِمص) بیغمی. (غیاث) (دهار) (آنندراج). خرسندی. (دهار) (مهذب الاسماء). سلوة اسم است از تسلی. (منتهی الارب):

نه ز دولت نظری خواهم داشت
نه ز سلوت اثری خواهم داشت. خاقانی.
بخوان سلوتم بنشاند و خوان حاجت نبود آنجا
که اشکم چون نمک بود و رخ زرین نمکدانش.
خاقانی.
شد سیاهی دیدهٔ دولت سپید
شد سپیدی چهرهٔ سلوت سیاه. خاقانی.
چون دری میکوفت او از سلوتی
عاقبت دریافت روزی خلوتی.
مولوی (مثنوی).

رجوع به سلوة شود. ||(اصطلاح عرفان و تصوف) سلوت فراغت باشد و به معنی خرسندی است، زیرا هرگاه کسی از چیزی نومید شود خرسند شود و تا هنوز امید باشد خرسند نگردد و چون از نفس سلوت جوید بسوی دوست رود. (مصطلحات العرفاء سجادی ص ۲۲۴). ||آرام و خوشی. (غیاث) (آنندراج). فراخی. زندگانی. (منتهی الارب).

سلور. [سِلْ لَو] (اِ) نوعی از ماهی باشد و آن در رود نیل بهم میرسد و آنرا به عربی جری میگویند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به الفاظ الادویه، فهرست مخزن الادویه، ضریر انطاکی و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

سلوط. [سُ] (اِخ) دهی است جزء بخش نمین شهرستان اردبیل. دارای ۱۰۴۴ تن سکنه آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت گله‌داری و دارای راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سلوطة. [سُ طَ] (ع مص) دراززبان گردیدن. ||درازدست و چیره شدن. (منتهی الارب). رجوع به سلاطه شود.

سلوطین. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان چولائی‌خانه بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۴۳۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سلوع. [سُ] (ع اِ) ج سَلع، به معنی کفیدگی پای. ||ج سِلع، به معنی مثل و مانند و جز آن اَسلاع. (منتهی الارب). رجوع به سلع شود.

سلوغ. [سُ] (ع مص) دندان ناب برآوردن گاو و گوسفند یا دندان شش‌سالگی آوردن گاو و گوسفند است و این در سال ششم باشد (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

سلوف. [سَ] (ع ص) ستور پیش به آب رونده. ج، سُلف. (از آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اشتر پیش‌آهنگ. (مهذب‌الاسماء). ||پیکان دراز. ||اسب شتاب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

سلوف. [سُ] (ع مص) پیش رفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

سلوقیه. [سَ قی یَ] (ع اِ) نشستگاه مهتر کشتیانان در کشتی. (منتهی الارب).

سلوقیه. [سَ قی یَ] (ص نسبی) منسوب است به سلوق و آن دهی است به یمن یا شهری است بجانب ارمینیه. دروع سلوقیه و کلاب سلوقیه منسوب است به وی. و سلوقیه از تغیرات نسب است و الاصل دروع سلقیه و کلاب سلقیه. (منتهی الارب). و اما آن یازده ناحیت [از روم] که بر مشرق خلیج است نا[م]ای وی این است: ثرقیس، ابسیق، ابطماط سلوقیه. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۸۴).

سلوقین. [ ] (اِخ) ناحیتی است [به هندوستان] بزرگ و با خواستهٔ بسیار و ایشان ملک را بخایه خوانند و ایشان زن از قبیلهٔ بلهرا کنند و از این ناحیت صندل سرخ بسیار خیزد. (حدود العالم).

سلوک. [سُ] (ع مص) راه رفتن. (آنندراج) (غیاث). راه سپردن. (دهار) (مجمل اللغة) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۵۹). پای سپر کردن جای را. سَلک. (منتهی الارب). و رجوع به سلک شود.

— حسن سلوک؛ خوش‌رفتاری.

— سوء سلوک؛ بدرفتاری.

||(اِ) راه. طریق. سبیل. (ناظم الاطباء، آنندراج):

در سلوک کعبهٔ جان چرخ زرین‌کاسه را
از پی دریوزه جای کاسه گردان دیده‌اند.
خاقانی
طیّ مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود. حافظ

— راهی سلوک:

سراپرده زد شاه بر دشت دوک

1 - Seiloe

سپاهی چنان گشن و راهی سلوک.[1]
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۷۶۶).
||آئین. قانون. طریقه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||وضع. رسم. طرز. ||عادت. رفتار. روش. (ناظم الاطباء).

سلوک. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۷۱۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سلوک. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۱۴۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ مهاباد. محصول آنجا غلات، توتون، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سلوک کردن. [سُ کَ دَ] (مص مرکب) سفر کردن. ||مدارا کردن. ||پیروی نمودن رسم و عادت کسی را. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عرفان) سلوک طی مدارج خاص را گویند که همواره سالک باید طی کرده تا بمقام وصل و فنا برسد که از جملهٔ مدارج توبت، مجاهدت، خلوت، عزلت، ورع، زهد، وصمت، خوف و رجا، حزن، جوع، ترک شهوت، خشوع و تواضع است. نیک‌روی کردن در امور. (از فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی ص ۲۲۵). (اصطلاح تصوف) طلب تقرب حق‌تعالی. (آنندراج) (غیاث اللغات).

سلوکلو. [سُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گنجگاه بخش سنجیده شهرستان هروآباد. دارای ۲۴۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی فرش و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سلوکلو. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان گرم‌خان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. دارای ۵۶۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سلوکوس. [سِ لُ کُسْ] (اِخ)[2] نام چند تن از شاهان سلوکی. سلوکوس اول. ملقب به نیکاتور[3] (فاتح) سردار اسکندر مقدونی (و حدود ۳۲۵، فوت ۲۸۱ و ۲۸۰ ق.م.). مؤسس سلسلهٔ سلوکی در آسیا. رجوع به سلوکیان شود. در سال ۳۱۳ ق.م. از میان همهٔ جانشینان اسکندر سلوکوس بیشتر از دیگران به افکار فاتح مقدونی آشنا بود و بنظر میرسید که برای شناختن و ادراک جهان ایرانی و اتحاد با آن از همکاران خود مستعدتر بوده است. وی از زمان تسخیر شوش بسمت فرمانده تشکیلات سوارهٔ نظام نجبای ایرانی منصوب شد و آنها را بواحدی متشابه شامل چند ده هزار جنگجو درآورده. اول با آپامه[4] که از خانواده‌ای از نجبای ایرانی بود ازدواج کرد. وی سلسله‌ای تأسیس کرد که در آن خون ایرانی با خون مقدونی متساویاً ممزوج گردید. سلوکوس والی بابل شد و عاقبت شاهنشاهی هخامنشی را که مرکب از مصر و دنبالهٔ سراشیب آن که از فلسطین و سوریهٔ جنوبی تشکیل میشد و چندین بخش از سرزمین آسیای صغیر بود به ارث برد. خود او از متصرفات خویش چیزی بکسی تسلیم نکرد به استثنای چند قطعه که در سرحدهای شرقی مارفج و گدرزیا[5] به چند را کوتپا پادشاه هند در عوض فیلهائی که وی میبایست بفرستد تا سلوکوس بتواند سرحدهای غربی کشور خود را حفظ کند داد. او برای پرش سرزمینهای پهناور و دارای جمعیت بسیار که چنانکه حدس زده‌اند بالغ بر سی میلیون تن میشد باقی گذاشت، اما بمحض فوت وی تجزیه و تحلیل شاهنشاهی او شروع شد، و این عمل بتدریج تا انقراض سلسلهٔ سلوکی ادامه یافت.

سلوکوس دوم: ملقب به کالی‌نیکس[6] (فاتح درخشان) (و حدود ۲۶۵ ق.م. جلوس ۲۴۶، فوت ۲۲۶ ق.م.).

سلوکوس سوم: ملقب به سوتر کرونس[7] (منجی، نجات‌دهنده) (جلوس ۲۲۶ ق.م.).

سلوکوس چهارم: ملقب به فیلوپاتر[8] (پدر دوست، محب‌الاب) (پادشاه از ۱۸۷ - ۱۷۵ ق.م.).

سلوکوس پنجم: ملقب به نیکاتور (فاتح) دوم (پادشاه در ۱۲۵ ق.م.).

سلوکوس ششم: ملقب به اپیفانس[9] (مشهور) (پادشاه از ۹۶ - ۹۵ ق.م.). (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به سلوکیان و ایران باستان شود.

سلوکی. [سِ] (ص نسبی) منسوب به سلوکوس است. رجوع به همین کلمه شود.

سلوکیان. [سِ] (اِخ) ج سلوکی. منسوب به سلوکوس. سلسله‌ای از مقدونیان که پس از اسکندر در ایران تشکیل شد (۳۱۲ - ۵۰ ق.م.). مؤسس این سلسله سلوکوس اول است. سلوکیان که جانشین هخامنشیان گردیدند و تقریباً جمیع متصرفات آنان را در دست داشتند و بخش اعظم اصول تشکیلات خود را از ایشان اقتباس کردند، مجبور بودند که هدفی را برگزینند که اسلاف ایشان هرگز بدان دسترسی نیافتند و آن عبارت بود از وحدت پادشاهی با وجود تنوع ملل و تمدنهای مختلف آن، ولی سلوکیان هم بدین هدف نرسیدند همهٔ اموری که بتدریج شاهنشاهی هخامنشی را تضعیف کرد، و عاقبت موجب انقراض اسف‌آور آن سلسله گردید، دامنگیر سلوکیان نیز شد. جنگهایی که آنان با سلسله‌های دیگر کردند نخست با مقدونیه و مصر سپس با پارتیان و رومیان، محاربات ایشان برای جلوگیری از تمایلات تجزیه‌طلبی بعضی ممالکی که در زمرهٔ متصرفاتشان بود، مساعیی که برای مطیع نگاه داشتن والیان خود بکار می‌بردند، توطئه‌های دربار و رقابتهای مدعیانی که غالباً منجر به قتل میگردید، شاهان این سلسله در قرن دوم ق.م. از بکار بردن طلا که راه فساد را بازمیکرد، خودداری نداشتند. آنان بسناتورهای رومی برای دخالت قشون روم ضد دشمنان خود رشوه میدادند. اما چون پیروزی بدست می‌آمد، رومیان دیگر ممالک آنان را ترک نمیکردند. و سلوکیان پس از دیری فهمیدند که خود آنان مشرق را تسلیم رومیان کرده‌اند. محقق است که بعضی شاهان ایشان، از جمله آنتیوخوس سوم برای ترمیم شاهنشاهی خود فعالیت بسیار و کوشش قابل توجه کردند، ولی از متوقف ساختن استیلای دو قوه‌ای که از ضعف ایشان استفاده میکردند عاجز بودند: قوهٔ تدریجی و بطیء، ولی مستمر ایرانیان، و قوهٔ روم که سابقاً در آغاز قرن دوم ضربتی علاج‌ناپذیر بشاهنشاهی سلوکی وارد آورده بود. اسامی شاهان این سلسله عبارت است از:

سلوکوس اول جلوس ۳۱۲ ق.م.
آنتیوخوس اول جلوس ۲۸۱ ق.م.
آنتیوخوس دوم جلوس ۲۶۱ ق.م.
دمتریوس اول سوتر (منجی) جلوس ۱۶۲ ق.م.
الکساندر با کدس جلوس ۱۵۰ ق.م.
دمتریوس دوم - نیکاتور (فاتح) بار اول جلوس ۱۴۵ - ۱۴۹ ق.م. بار دوم ۱۳۹ - ۱۲۵ ق.م.
آنتیوخوس ششم دیونیوس اپیفانس - جلوس ۱۴۲ ق.م.
آنتیوخوس هفتم سیدت جلوس ۱۳۸ ق.م.
الکساندر زی‌نباس جلوس ۱۲۸ - ۱۲۳ ق.م. آنتیوخوس هشتم، گری‌پس جلوس ۱۲۵ - ۹۶ ق.م.

---

۱ - نل: چنان لشکر گشن و رومی سلوک. رجوع به ولف شود.
2 - Séleucos. 3 - Nicator.
4 - Apama. Apamé.
5 - Gedrozia. 6 - Kallinicos.
7 - Soter Keraunos.
8 - Philopator. 9 - Epifanes.

آنتیوخوس نهم، سیزیکس جلوس ۱۱۶ - ۹۵ ق.م.
سلوکوس ششم اپیفانس جلوس ۹۶ - ۹۵ ق.م.
فیلیپوس جلوس ۹۲ - ۸۳ ق.م.
آنتیوخوس دهم فیلادلفس جلوس ۹۲ ق.م.
دمتریوس سوم فیلوپاتر جلوس ۹۵ - ۸۸ ق.م.
آنتیوخوس یازدهم - دیونیسوس جلوس ۸۹ - ۸۴ ق.م.
آنتیوخوس دوازدهم مقدس جلوس ۹۴ - ۸۳ ق.م.
آنتیوخوس آسیایی جلوس ۶۸ - ۶۴ ق.م.
آنتیوخوس سوم جلوس ۲۲۳ ق.م. سلوکوس چهارم جلوس ۱۷۴ ق.م.
آنتیوخوس پنجم جلوس ۱۶۴ ق.م.
شاهنشاهی سلوکی که شامل جهان ایرانی، بابل قدیم، شهرهای فنیقیه و مدینه‌های آسیای صغیر بود، مانند: شاهنشاهی هخامنشیان - حکومتی مرکب به شمار میرفت. نخستین شاهان این سلسله مساعی عمده برای تحقق وحدت آن بکار بردند. آنان تصمیم گرفتند که از مجموع بخشهای شاهنشاهی عنصری ایجاد کنند که بدانان نزدیک باشد و نسبت به ایشان وفادار بماند و بنابراین یونانیان و مقدونیان را در بخشی وسیع از متصرفات خود متمرکز ساختند. سکنهٔ جدید در حکم سیمان ساختمان شاهنشاهی و در عین حال، رابط بین حکومت و سکنهٔ بومی بودند. آنان میبایست هم در قشون خدمت کنند و هم در ادارات و در شهرها و قصبه‌ها سکنی گزینند، به کارها اشتغال ورزند و زمین را زراعت کنند در سراسر قرن سوم قبل از میلاد جریانی لاینقطع، سکنهٔ اروپای جنوب شرقی را بسوی سوریه، بابل، و ایران سرازیر کرد، و عناصری که آسیای صغیر و حتی سوریه را ترک میگفتند بدانان افزوده شدند. برای استقرار آنان طرحی وسیع جهت شهرسازی تهیه و اجرا گردیده است. مستعمرات نظامی و غیرنظامی ایجاد شده شهرهای جدید بنا گردید در دشت کرمانشاه، دینور - کنگاور مؤسسات یونانی بنا شد. هگمتانه (همدان) مجدداً تعمیر گردید، در بخش جنوبی تر، لائودیسه[1] نهاوند امروزین ساخته شد، راگای (ری) قدیم بنام اروپوس[2] خوانده شد، در پارت شهری بنام نسا - الکساندر پولیس بنا شد. سپس شهر صددروازه هکاتوم پیلس ساخته شد که بمناسبت آنکه دروازه‌های متعدد داشته، بدین نام موسوم گردیده بود. سلوکیان در سیاست خود اصول و مبانی داریوش را پذیرفتند. ملیت‌ها را ابقا کردند و در عین حال، آنها را در زمرهٔ شاهنشاهی وارد ساختند. اما عاقبت مجبور شدند که به سیاست کوروش و سلطنتی توأم با اغماض بازگردند.
هنر - در این عهد هنر هخامنشی دچار کسوف گردید، زیرا وی جز بر اثر حمایت شاه و دربار نمیتوانست پایدار بماند. اطلاع اندکی که ما از تجدید حیات آن داریم حاکی از رجعت قهقرایی قابل تأملی است آنچه که مورد توجه شاه و دربار سلوکی و تودهٔ تازه‌واردان به ایران بود جنبهٔ ایرانی نداشت. هنرمندانی که از یونان یا از نواحی دیگر جهان یونانی می‌آمدند، میبایست مشتریان یونانی خود را کاملاً ارضا کنند. همچنین بود وضع ایرانیان یونانی شده، که عالیترین و ثروتمندترین طبقهٔ جامعهٔ ایرانی را تشکیل میدادند. این گروه تحت تأثیر فرهنگ یونانی سلیقهٔ خود را با طرز زندگی یونانی منطبق میساختند. هنرمندان محلی نیز تحت نفوذ جریانات هنر غربی قرار گرفتند. بدین وجه هنر یونانی - ایرانی که یکی از نتایج فتح مقدونی بود بوجود آمد. بطور کلی هنر این عهد را میتوان به سه دسته تقسیم کرد:
۱ - هنر ایرانی به معنی اخص.
۲ - هنر یونانی - ایرانی.
۳ - هنر هلنی.
دستهٔ اول بوسیلهٔ معماری معبد نورآباد معرفی میشود که تقلیدی است از معابد هخامنشی پاسارگاد نقش رستم وی با ابعاد محدودتر و بعض تغییرات طرح معبدی که در پایهٔ صفهٔ تخت جمشید بنا شده نیز ایرانی است. در حال حاضر جز بقایای سه بنائی که لااقل دو تای آنها معبد بوده‌اند، چیزی دیگر را بدستهٔ دوم نمیتوان اسناد داد. در استخر خرابه‌های ساختمانی مهم که هویت آن معلوم نشده، کشف گردیده که تقلیدی است از سرستون کرنتی بدون تخته روی سرستون و این امر حاکی از رابطهٔ ستون ایرانی با سرستون یونانی است. در معبد کنگاور، پرستشگاهی با طرح غربی ساخته شده و تصور میرود در حدود ۲۰۰ ق.م. بنا شده باشد. در ساختمان اصلی، استعمال قطعات سنگی صفهٔ تخت جمشید تقلید شده، اما ستونهای آنها دارای سرستون دری است. که بر فراز آنها تخته‌های کرنتی قرار گرفته است. بیشتر اطلاع ما مربوط به اشیای هنری از دستهٔ سوم است که تعداد آنها فراوان است. معهذا نتوانسته‌اند تعین کنند که این اشیا در خود کشور ساخته شده یا آنها را از خارج وارد کرده‌اند. در این ایام کشفیات سودمند موجب پیدایش ۴ مجسمه کوچک مفرغی متعلق بمعبد نهاوند (لائودیسه) گردید که در همان محلی پیدا شده که استل (ستون) حاکی از فرمان آنتیوخوس سوم مربوط به سال ۱۹۳ ق.م. یافته شده است. یک سر بسیار زیبای مجسمهٔ مفرغی که بدبختانه خراب شده، و آنرا به آنتیوخوس چهارم نسبت میدهند. از معبد ایرانی شمی[3] نزدیک مال‌امیر در جبال بختیاری بدست آمده باید تصور کرد که سلیقهٔ عصر بسیار متمایل بکارهای هنری مفرغی بوده و همین سلیقه در زمان پارتیان تعقیب شد، و آن در حقیقت حکم احیای یک سنت عیلامی را داشته است، در دینور نزدیک کرمانشاه، قطعاتی از یک لگن سنگی که مجسمه‌های نیم‌تنه سیلنوسها و ساتیرها، یاران دیونیسوس مزین است کشف شده. (تاریخ گیرشمن ایران ترجمهٔ محمد معین و از فرهنگ فارسی معین).

سلوگرد. [سُ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۰۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، چغندر، کنجد و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سلول. [سِ لُ لو] (فرانسوی، اِ)[4] موجودات زنده با وجود اختلاف شکل و صفاتی که ظاهر میسازند همگی از عناصر کوچکی به اسم سلول ساخته شده‌اند که ساختمان آن در جانوران و گیاهان تقریباً به یک نوع است. علمی که مبنای آن بر تحقیق کیفیات سلولی است، سیتولوژی[5] نامیده شده که اساس زیست‌شناسی جدید میباشد و در نیم قرن اخیر بواسطهٔ تحقیقات و تجسات دانشمندان بسط فوق‌العاده یافته و چون به اصل حیات بستگی دارد اهمیت زیاد پیدا نموده است، سلول در ۱۶۶۷ م. بواسطه ربرت هوک[6] کشف گردیده و در ۱۸۲۴ م. دوتروشه[7] آنرا چنین تعریف کرد: «سلولها عناصر مستقل و آزادی هستند که جمیع بافتهای جانوری و گیاهی را تشکیل داده و ممکنست کاملاً به یکدیگر چسبیده و یا فاصلهٔ بین آنها موجود باشد»... ساختمان سلول - سلولهای حیوانی از چهار قسمت، سیتوپلاسم[8]، سانتروزوم[9] و هسته[10] و شامه سلولی[11] درست شده‌اند. (از جانورشناسی عمومی فاطمی صص ۴ - ۶). یاخته.

---
1 - Laodicea. 2 - Europos.
3 - Shami. 4 - Cellule.
5 - Cytologie. 6 - Robert Hooke.
7 - Dutrochet. 8 - Cytoplasme.
9 - Centrosome.
10 - Noyau.
11 - Membrane Cellulaire.

(فرهنگستان). سلولها بر چند نوع هستند:
۱ - سلولهای ترشح‌کننده.
۲ - سلولهای آنکس [1]
۳ - سلول ابتدایی.
۴ - سلولهای ابتدائی پوست.
۵ - سلولهای ابتدایی استوانهٔ مرکزی.
سلولهای دیگر به اسم سلول مادر، سلول مجرا، سلول معبر، سلول مولد، سلول غده، سلول همراه نیز وجود دارد. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص۳۲، ۱۷۶، ۱۴۳، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۸۸، ۲۹۱، ۲۹۶، ۳۲۱، ۴۳۶، ۴۶۱، ۴۷۶، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۶۶، جانورشناسی عمومی ص ۲۰۲ ج ۱ ص ۵. و رجوع به یاخته شود.

سلولز. [سِ لُ لُ] (فرانسوی، اِ) [2] جسمی است جامد، بی‌بو بی‌طعم و سفیدرنگ که در آب و الکل حل نمیشود و آن فراوانترین و مهمترین گلوسیدها است، زیرا غشای سلول همه گیاهان از این ماده است. ۵۵ درصد چوب و کاه جزو اعظم پنبه و کتان سلولز است. در صنعت، بشکل کاغذ و ابریشم مصنوعی بکار میرود. (فرهنگ فارسی معین).

سلومد. [ ] (اِخ) شهرکی است [بخراسان] در حدود نیشابور با کشت و برز و از وی کرباس خیزد. (حدود العالم).

سلونوئید. [سِ] (فرانسوی، اِ) در فیزیک عبارت است از یک قرقره که بدور آن مفتولی بشکل پیچ پیچیده شده است که چون جریان الکتریسته را در آن برقرار نمائیم، تولید طیف مغناطیسی مینماید. خاصیت جریان لوله شکل را ارستد فیزیک‌دان دانمارکی در سال ۱۸۱۹ م. کشف نمود.

سلوه. [سَ وَ / سُ وَ] (ع اِمص) خرسندی و بی‌غمی. اسم است تسلی را. (منتهی الارب). خرسندی. شادی. بی‌غمی. اسم است مر تسلی را. (ناظم الاطباء). ||فراخی زندگانی. سُنوّة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

سلوی. [سَ وی / سَ وا] (ع اِ) نام مرغی که آنرا آسمانی گویند و بفارسی پودنه نامند و بهندی بیر خوانند. (غیاث) (آنندراج). مرغی است شبیه تیهو و به هندی لوا خوانند. (منتهی الارب). کرجفو و مرو گویند. مرغ بریان. (مهذب الاسماء). بلدرچین. (فرهنگ فارسی معین). سلواة: یکی و قال الاخفش: لم‌اسمع له بواحد و یحتمل ان یکون جمعه و وحدانه سواء. (منتهی الارب):

دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب
به پیش خوک نهادن نه من و سلوی را.
ناصرخسرو.

من ترنجبین بود و سلوی مرغ بریان بود. (قصص الانبیاء ص ۱۲۳). و من و سلوی برای ایشان بخواست و آن ترانگبین است و سمانه. (مجمل التواریخ و القصص).

وجود بی‌کف تو تنگدست بود چنان
که امن و سلوت میخواند من و سلوی را.
انوری.

قحط دانش را ز اعجاز ثناش
من و سلوی از لسان خواهم فشاند. خاقانی.

گربعهد موسی امت راگه قحط از هوا
باز من و سلوی سلوت‌رسان افشانده‌اند.
خاقانی.

||هر چیز که تسلی دهد. (منتهی الارب) (آنندراج). مایهٔ تسلی. (فرهنگ فارسی معین). ||شهد. (آنندراج) (منتهی الارب). ورتیج. عسل. (مجمل اللغة) (صراح اللغة). ورتیج. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۵۹) (زمخشری). انگبین. عسل. (فرهنگ فارسی معین).

سلوی. [سَ] (اِ) گیاهی بنام مریم. گلی. (فرهنگ فارسی معین).

سله. [سَلْ لَ] (ع اِ) [3] زنبیلی که چیزها در آن گذارند و هر سبد را نیز گویند عموماً سبدی که مارگیران مار در آن کنند خصوصاً. (برهان). زنبیل و سبد و در متعارف سبد بزرگ پهن را گویند که میوهٔ بسیار خصوصاً انگور در آن کنند و بر سر بردارند. (فرهنگ رشیدی). زنبیل ظرفی که بهندی آنرا پیاره گویند. (غیاث). سبد پهن بزرگ که از چوب شاخه‌های درخت بافند و سازند و در آن میوه کرده بکشند و گاه باشد که ما کیان را در آن محفوظ دارند و بعضی مارگیران مارهای خود را درون سله کرده بهمراه بگردانند. (آنندراج). چیزی که از شاخه‌ها سازند و مر آن را طبقات بود. (منتهی الارب):

دگر سلّه از زعفران بد هزار
ز دیبا و از جامهٔ بیشمار. فردوسی.

فرستاد و ایرانیان را بخواند
همه گرد آن سله اندرنشاند. فردوسی.

کسی کز پیش او گیرد هزیمت
نترسد گر شود در سله با مار. فرخی.

آبی چو یکی چوزگک از سله [4] بجسته
چون چوزگکان بر تن او موی برسته.
منوچهری.

شمرده شد از نافه سیصدهزار
صد از سلهٔ زعفران شصت بار. اسدی.

گرنگیرم قرار معذورم
که درین تنگ سله چون مارم. مسعودسعد.

چون مار در سله خزید. (سندبادنامه).

متاعی که در سلهٔ خویش داشت
بیاورد و یک‌یک فرا پیش داشت. نظامی.

پس بگوید تونیی صاحب ذهب
بیست سله چرک بردم تا بشب.
سله بر سر در درختستان نشان
پر شدی ناخواست از میوه فشان. مولوی.

مهندسان طبیعت ز جامه‌خانه غیب
هزار سله برآرند مختلف الوان. سعدی.

سله. [سَلْ لَ] (ع اِمص) دزدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) خنور که طعام و جامه و بار در وی نهند. ||زن دندان‌ریخته. ||تنگ اسپ. ||بیماری سل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سله. [سِلْ لَ / سَلْ لَ] (ع اِ) وقت برکشیدن شمشیر. (آنندراج) (منتهی الارب). ||(اِ) گیاهی است [5] علفی از تیرهٔ صلیبیان که چهارگونه از آن تا کنون شناخته شده و در نواحی جنوبی اروپا و شمال آفریقا و جنوب غربی آسیا پرا کنده‌اند. زله. (فرهنگ فارسی معین).

سلهاب. [سِ] (ع ص) زن دلیر. (منتهی الارب).

سلهابة. [سِ بَ] (ع ص) زن دلیر. (منتهی الارب).

سلهب. [سَ هَ] (ع ص) مرد درازبالا یا دراز از هر چیزی. ||اسب درازخایه و سطبر و درازاستخوان. ج، سلاهبة. ||(اِ) نام سگی. (منتهی الارب) (آنندراج).

سله‌باف. [سَلْ لَ / لِ] (نف مرکب) کسی که سله‌ها و سبدها بسازد و بافد. (آنندراج). کسی که سله میسازد. (ناظم الاطباء). سلال. (ملخص اللغات).

سله بستن. [سَلْ لَ / لِ بَ تَ] (مص مرکب) سخت شدن زمین پس از آبیاری که زمین خشک شده و بقسمتهای خرد و بزرگ شکاف برمیدارد. (یادداشت مؤلف). طبقه‌ای از لای سخت گرفتن سطح زمین کشت شده که مانع از آسان سر زدن و روئیدن آن شود. (یادداشت مؤلف).

سله‌بن. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قزقانچای بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قزقان‌چای. محصول آنجا غلات، بنشن، قلمستان. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و عده‌ای برای تأمین معاش بمازندران میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سلهبه. [سَ هَ بَ] (ع ص) شتر مادهٔ فربه. ||اسب کلان و درازاستخوان. ||اسب

---
1 - Cellules anexes.
2 - cellulose.
۳ - در تداول اهالی خراسان با کسرهٔ اول سِلّه گویند.
۴ - در نسخهٔ چ دبیرسیاقی (ص۱۴۸): خایه. و در این صورت شاهد نیست.
5 - Zilla myagroides (لاتینی), zille (فرانسوی).

درازهیکل. (منتهی الارب).

سلهج. [سَ هَ] (ع ص) دراز از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).

سله چین. [سِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیمچه بخش گتوند شهرستان شوشتر. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از کارون. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سله چین. [سِ لِ] (اِخ) تیره ای از طایفهٔ عکاشه و سلمی هفت لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

سله شکستن. [سَ لْ لَ / لِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) بیل زدن و فروکردن زمین سخت. نرم کردن سطح زمین که سله بسته باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

سله کش. [سَ لْ لَ / لِ کَ / کِ] (نف مرکب) آن جماعت که سبد میوه بر سر دارند. (از فرهنگ رشیدی). حامل سله. (از آنندراج).

سله گر. [سَ لْ لَ / لِ گَ] (ص مرکب) سله باف. (ناظم الاطباء). سبدساز. سلال. (دهار).

سلهم. [سَ هَ] (ع ص) لاغر. ||دراز. ||ناتوان از بیماری. (آنندراج) (منتهی الارب).

سلی. [سَ لا] (ع اِ) پوستی که بر روی بچه درکشیده زاید و آنرا بفارسی یارک خوانند. ج، أسلاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (صراح اللغة). رجوع به تشریح میرزا علی ص ۹۵۴ شود.

سلیاء. [سَ] (ع ص، اِ) گوسپندی که سلای آن در شکمش مانده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سلیب. [سَ] (ع ص) ربوده عقل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زن و شتر مادهٔ فرزندمرده یا بچهٔ ناتمام افکنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درختی که شاخ و برگ آن ربوده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پوست درختی که از وی رسن سازند. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سلیج. [سَ] (ع ص) طعام نیکو و خوشمزه که بگلو زود فروشود. (ناظم الاطباء).

سلیج. [سَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمن شیر بخش مرکزی شهرستان آبادان. دارای ۶۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ بهمن شیر. محصول آنجا خرما و سبزیجات. شغل اهالی غرس نخل، ماهیگیری، کارگر شرکت نفت و حصیربافی. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفهٔ عیدان هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سلیج. [سَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمن شیر بخش مرکزی شهرستان آبادان. دارای ۵۵۰ تن سکنه است. آب آن از رود بهمن شیر و محصول آنجا خرما، سبزیجات. شغل اهالی زراعت، ماهیگیری، کارگری شرکت نفت و حصیربافی. راه در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفهٔ عیدان هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سلیجه. [سَ جَ] (ع اِ) یک نوع درختی بزرگ که از آن دروازه ها سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلیح. [سَ] (از ع، اِ) سلاح و ساز جنگ. (ناظم الاطباء).

سلیح. [سِ] (ع، اِ) سلحشور است که مستعد قتال و جدال و شخص سلاح بسته و مقدمةالجیش باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). ||اماله سلاح. (آنندراج) (غیاث). عربی ممال سلاح به معنی ابزار جنگ است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آلت جنگ:

خروشان و کفک افکنان و سلیحش
همه ماردی گشته و خنگش اشقر. خسروی.

که هر کو سلیحش بدشمن دهد
همی خویشتن را بکشتن دهد. فردوسی.

سلیح برادر بپوشید زن
نشست از بر بارهٔ گام زن. فردوسی.

سلیح و لشکر و پیلش جدا کرد
غرضها بود سلطان را در این کار. فرخی.

همی شدند و همی ریخت آن سپاه سلیح
چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار.
فرخی.

حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیح
که تن ز فرج و گلو در بسوی سر دارد.
ناصرخسرو.

همی تاخت هر کس در آن جنگ و شور
یکی زی سلیح و یکی زی ستور. اسدی.

بهر صد سواری درفشی دگر
دگرگونه ساز و سلیح و سپر. اسدی.

تا دشمن تو سلیح پوشد
شمشیر تو به که بازکوشد. نظامی.

به یک گز مقنعه تا چند کوشم
سلیح مردمی تا چند پوشم؟ نظامی.

سلیح داری. [سِ] (حامص مرکب) سلاح داشتن. عمل سلاح داشتن:

زهره دهدش بجام یاری
مریخ کند سلیح داری. نظامی.

سلیخ. [سَ] (ع ص) سلیخ ملیخ. گشن سخت جماع که باردار نکند. ||گوشت بیمزه. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلیخه. [سَ خَ] (ع اِ) پوست درختی است دوایی و بهترین آن سرخ رنگ و سطبر باشد مانند دارچینی درهم پیچیده بود، گرم و خشک است در سوم. (برهان). پوست شاخهای درختی است خوشبو. (آنندراج) (منتهی الارب). چند نوع است بهترین آن است که سرخ بود و چوب او باریک بود و پوست سطبر طعم و بوی آن خوش بود و زبان را بگزد در چوب آن منفعتی نیست در پوست آن است. گرم و خشک است بدرجهٔ دویم بادهای غلیظ تحلیل کند و در وی قوتی است قبض کننده و بدین قوت داروهای قابض را یاری دهد و بقوت تحلیل کننده داروهای سهل را و بهر دو وقت اندامها را قوت دهد. رحمت خداوندی و قدرت آفریدگاری این جا پدید آید که مانند این کارها درهم تعبیه کند از بهر منفعت بندگان فتبارک الله احسن الخالقین. (قرآن ۱۴/۲۳) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به الفاظ الادویه، تحفهٔ حکیم مؤمن، فهرست مخزن الادویه و اختیارات بدیعی شود.

- سلیخةالسوداء؛ نوعی از سلیخة. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

||فرزند. ||روغن بار درخت به آن پیش از آنکه تربیت آن کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سلیخة الرمث و کذا سلیخة العرفج؛ چوب خشک وی (سلیخة) است که مرعی نباشد. (منتهی الارب).

سلیوان. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیلائی بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات. شغل اهالی کارگر شرکت نفت، زراعت و گله داری. صنایع دستی قالیچه بافی. راه آن مالرو است و آثار خرابه های قدیمی باقی است. ساکنین از طایفهٔ هفت لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سلیس. [سَ] (معرب، اِ) لاتینی «سیلیس، سیلیسوم»[1]. سیلیس[2]. دزی «سلیس» را با تردیدی نقل و آنرا (نام گیاهی) ترجمه کرده و نوعی از (عینون) دانسته است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به معنی سلیس است که سنگ پا باشد و آن نوعی از سنگ متخلخل است. (برهان). رجوع به سیلیس شود. ||(ص) آشنا. مأنوس. ||غیرمعلق. (ناظم الاطباء). ||(ع ص) روان و هموار. (غیاث) (آنندراج).

- سلیس نویس؛ واضح نویس. آنکه واضح و خوانا نویسد. (ناظم الاطباء).

سلیسوف. [سَ] (اِخ) نام برادر پادشاهی بود که او را فلقراط میگفته اند. (برهان) (آنندراج):

سلیسوف شه فرخ اخترش بود

1 - Silicea (Silicium).
2 - Silice.

فلقراط شه را برادرش بود. عنصری.

سلیش. [سَ] (ص) بلغت ژند و پازند به معنی بد و زبون باشد که نقیض خوب و نیک است. (برهان) (آنندراج). بد و زبون. ضد خوب. (ناظم الاطباء).

سلیط. [سَ] (معرب، اِ) بلغت یونانی روغن زیتون را گویند. (برهان). روغن زیتون و روغن کنجد و هر روغن که از حبوب گیرند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود. ||(ع ص) تیز و تند از هر چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درشت. ||زبان دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). مدح است برای مرد و ذم است برای زن. (ناظم الاطباء). ||مرد زبان‌دراز و فصیح. (آنندراج) (منتهی الارب). مرد فصیح. (دهار) (مهذب الاسماء).

سلیطه. [سَ طَ] (ع ص) زن دراززبان. (منتهی الارب) (زمخشری) (دهار). زن هرزه‌چانه و زبان‌دراز. (آنندراج). چیره بر شوی. (یادداشت مؤلف). زن غوغایی و فتنه‌انگیز و زبان‌دراز و چغاز. (ناظم الاطباء):

این شوی کش سلیطه هر روزی
بنگر که چگونه روی بنگارد. ناصرخسرو.

— امثال:

از سه چیز باید حذرکرد: دیوار شکسته، زن سلیطه، سگ گیرنده.

زن سلیطه سگ بی‌قلاده است

زن سلیطه شوهر مرد است.

سلیطه گری. [سَ طَ / طِ گَ] (حامص مرکب) زبان‌درازی. بدزبانی. همچون زنان سلیطه. (فرهنگ فارسی معین).

سلیطی. [سَ] (ص نسبی) منسوب است به سلیط که نام جدی است. (مهذب الاسماء).

سلیعی. [سُ لَ] (ص نسبی) منسوب است به سلیع که نام جدی است. (الانساب سمعانی).

سلیف. [سَ] (ع ص) پیش رفته. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که از پیش گذشته باشد. پیش رفته و پیش قدم گذشته. (ناظم الاطباء).

سلیق. [سَ] (ع اِ) آنچه فروریزد از درخت. ||گیاه شبرق خشک. ||شهد که مگس در خانه نهاده باشد. ||جانب راه. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به سلق شود.

سلیقگی. [سَ قَ / قِ] (حامص) خوی و طبیعت نیک. سیرت خوب و نیکو. (ناظم الاطباء).

سلیقون. [سَ] (معرب، اِ) بلغت رومی سرنج را گویند و آن رنگی است که نقاشان بکار برند. (برهان) (آنندراج). سریقون. (ناظم الاطباء). اسرنج، سرنج، زرگون، زرقون، سندوقس، اسرب محروق. (یادداشت بخط مؤلف).

سلیقه. [سَ قَ] (ع اِ) سرشت. طبیعت. طبع. نهاد. خصلت. (ناظم الاطباء). سرشت. طبیعت. (غیاث) (آنندراج) (منتهی الارب). خوی. (مهذب الاسماء) (السامی). در فارسی با خوش، خوب، بد، بی، با و غیره ترکیب می‌سازد: خوش‌سلیقه، بدسلیقه، بی‌سلیقه، کج‌سلیقه، باسلیقه، کم‌سلیقه و هم‌سلیقه. ||ارزن کوفته و اصلاح‌یافته. ارزن بشیر پخته. (مهذب الاسماء). ||پنو طراثیث آمیخته. ||تره جوش‌داده. ||جای برآمدن تنگ ستور. ||اثر تنگ در پهلوی ستور. ||نشان قدم و سم در راه. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلیقه‌دار. [سَ قَ / قِ] (نف مرکب) خوش‌طبع. خوش‌وضع. دارای خصلت و سیرت نیک. خوشمزه. سلیقه‌مند. سلیقه‌شعار. (ناظم الاطباء). آنکه حسن انتخاب دارد. رجوع به سلیقه‌مند شود.

سلیقه‌شعار. [سَ قَ / قِ شِ] (ص مرکب) سلیقه‌دار. خوش‌طبع. (ناظم الاطباء). نیک‌سرشت. (آنندراج). رجوع به سلیقه‌دار و سلیقه‌مند شود.

سلیقهٔ مجلس. [سَ قَ / قِ یِ مَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تیمار و پرورش نیک. ||آداب و رسوم انجمن. (ناظم الاطباء).

سلیقه‌مند. [سَ قَ / قِ مَ] (ص مرکب) خوش‌طبع. خوش‌وضع. دارای خصلت و سیرت نیک و خوشمزه. (ناظم الاطباء).

سلیک. [سَ] (اِ) مخفف بوسلیک است و آن نام مقامی است از جملهٔ دوازده مقام که آن بزرگ، بوسلیک، حجاز، حسینی، راست، رهاوی، زنگوله، صفاهانک، عراق، عشاق، کوچک و نوا باشد. (برهان) (آنندراج). بوسلیک. مقامی از دوازده مقام موسیقی. (ناظم الاطباء).

سلیک. [سَ] (ع اِ) به معنی مسلک و چیزی که در چیزی کشیده شده باشد. (غیاث).

سلیک. [سُ لَ] (ع اِ مصغر) رشتهٔ کوچک. (فرهنگ فارسی معین).

سلیک. [سُ لَ] (اِخ) ابن سلکة السلیک‌بن عمیربن یثربی سعدی تمیمی. از شعرای عهد جاهلیت بشمار میرود. وی بسال ۱۷ هـ.ق. بدست اسدبن مدرک خثعمی کشته شد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۱). رجوع به البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۱۴ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۷۵ و ۱۷۶ شود.

سلیل. [سَ] (ع اِ) فرزند. بچه. (غیاث) (آنندراج) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). بچه. (ناظم الاطباء). ||شتربچهٔ نوزاده. (آنندراج) (منتهی الارب). بچهٔ ناقه در آن ساعت که بر زمین آید پیش از آنکه بدانند که نر است یا ماده و آنرا سلیل خوانند و خوار گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۷). ||اسب کره. ||بچه که بی‌ماسکه و بی‌سلا متولد شود. ||(ص) شمشیر برکشیده شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): و محاربت آغاز نهاد، چنانکه از سلیل سیوف و صهیل خیول و نعرهٔ خیلان و گردان. (جهانگشای جوینی). ||(اِ) مغز است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مغز حرام. نخاع. (فرهنگ فارسی معین). ||شراب مارد یا شراب خالص. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||کوهان شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||جای رفتن آب در وادی یا میانهٔ وادی. ||آب بینی. ||وادی فراخ دور تک درختناک. ||درخت سلم. ||درخت طلح‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، سلان. (ناظم الاطباء).

سلیله. [سَ لَ] (ع اِ) دختر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). دخت. (منتهی الارب). ||آنچه دراز شود از گوشت پشت و عصب آن. یا گوشت پاره است یا پیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ماهی دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). یک نوعی ماهی دراز. (ناظم الاطباء). ||پلیته که پنبه و پشم غاز کرده در وی پیچند و ریسند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سلیم. [سَ] (ع ص) درست و صاحب سلامت. (غیاث). بی‌عیب و درست. (مهذب الاسماء). درست و بی‌گزند از آفت. (منتهی الارب) (آنندراج). بی‌گزند و بی‌عیب و تندرست و سالم. (ناظم الاطباء):

می لعل‌گون خوشتر است ای سلیم
ز خونابهٔ اندرون یتیم. فردوسی.

گفتم، این سلیم است زندگی خداوند دراز باد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۳).

یافته حج و عمره کرده تمام
بازگشته بسوی خانه سلیم. ناصرخسرو.

ترا بسیار گفتن گر سلیم است
مگو بسیار، دشنامی عظیم است. نظامی.

قلب روی‌اندود نستانند در بازار حشر
خالصی باید که از آتش برون آید سلیم.
سعدی.

عجب از کشته نباشد به در خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدرآورد سلیم.
سعدی.

سلیمی که یک چند سالم نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت. سعدی.

— جامهٔ سلیم؛ لباس عافیت:

خوش خلعتی است فاخر و خوش جامهٔ سلیم
یارب ز چشم زخم و گزندش نگاهدار.
نظام قاری.

||مرد ساده‌دل و احمق. (غیاث) (آنندراج). نرم‌دل. (دهار). ساده‌دل. (ناظم الاطباء).

مردمانی‌اند [مردم غرجستان] بیتلیم و... و شبانانند و برزیگر. (حدود العالم).
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی
سلیما ابلها لابل که مرحوما و مسکینا.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۳۲۲).
فتویی پرسید از او مرد حکیم
گفت این جا جای فتوی است ای سلیم.
مولوی.
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی. سعدی.
— دل سلیم؛ دل سالم. دل ساده:
وفا و عهد نمودی دل سلیم ربودی
چو خویشتن بتو دادم تو میل بازگرفتی.
سعدی.
— سلیم‌القلب؛ غریب و مسکین و آنرا سلیم دل نیز گویند. (آنندراج).
— ||ساده‌دل. ساده‌لوح:
از سر ضعفم سلیم القلب اگر زورم دهند
با انا الاعلی زنان فرش خدایی گسترم.
خاقانی.
— سلیم‌النفس؛ پاک‌نژاد و بی‌اذیت. (ناظم الاطباء).
— طبع سلیم؛ طبع سالم و درست، قریحهٔ نیک:
ثنای مجلس میمون او بهر محفل
اداکنم بزبانی فصیح و طبع سلیم. سوزنی.
حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم.
حافظ.
— قلب سلیم؛ قلب سادهٔ بی غل و غش. بی‌آزار: چو من بنده بود ابله و با قلب سلیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).
||آسان در مقابل صعب و سخت:
شکر و منت خدای راکه آخر
آنهمه حال صعب گشت سلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۸۱).
خواجه بر تو کرد خواری آن سلیم و سهل بود
خوار آن خواری که بر تو زین سپس غوغا کند.
منوچهری.
عذاب اهل جهنم کز آن قویتر نیست
بجای سهل‌ترین رنج اوست سهل و سلیم.
سوزنی.
||(اصطلاح طب) جید. مبارک. مقابل ردی و خبیث. (یادداشت مؤلف): علامات الردی منه [من ذات الجنب] و السلیم. (قانون ابوعلی). و آنچه [از آماس] از جگر به سپرز بازآید سلیم‌تر بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||(ا) استخوان سپل شتر و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) مارگزیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث) (مهذب الاسماء):
سلیم مارگزیده بود بلفظ عرب
وی از گزیدن ماران دوزخ است سلیم.
سوزنی.
||زخم‌خوردهٔ نزدیک به هلاک. ||(ا) کنارهٔ سم اسب. (منتهی الارب) (آنندراج).

سلیم. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. داری ۱۲۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ مهاباد. محصول آنجا غلات، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سلیم. [سَ] (اِخ) نام سه تن از سلاطین عثمانی:
۱ - سلیم اول ابن بایزید دوم (جلوس ۹۱۸ هـ.ق. فوت ۹۲۶ هـ.ق.). وی بسیار جسور و سفاک بود. مورخان ترک او را «یاووز» (برندهٔ قاطع) و اروپائیان وی را درنده لقب داده‌اند. وی ظرف هشت سال سلطنت، شاه اسماعیل صفوی پادشاه ایران را مغلوب کرد و کردستان و دیاربکر را بممالک عثمانی ملحق ساخت. شام و مصر و عربستان را در سال ۹۲۳ هـ.ق. از ممالیک منتزع کرد و کمی بعد بر حرمین سیادت یافت و خلیفهٔ عباسی مصر را مطیع خود کرده، اشیای مقدس متعلق به پیغمبر اسلام را از او گرفت و حق خلافت را بخود اختصاص داد. از این تاریخ است که سلاطین عثمانی لقب امیرالمؤمنین را اختیار کردند. وی با همه سنگدلی از علم و ادب بی‌بهره نبود و بفارسی شعر میگفت و مجموعه‌ای از اشعار پارسی او در دست است. علمای دینی و اهل ادب راگرامی میداشت و در مذهب تسنّن متعصب و در سیاست سختگیر و زودکش بود.
۲ - سلیم دوم ابن سلیمان اول (جلوس ۹۷۴ هـ.ق.). وی را دائم‌الخمر لقب داده‌اند. او با شاه طهماسب اول صفوی معاصر بود.
۳ - سلیم سوم ابن مصطفی (جلوس ۱۲۰۳ هـ.ق. فوت ۱۲۲۲ هـ.ق.). وی جهازات انگلیسی را شکست داد و با آغامحمدخان و فتحعلیشاه معاصر بود. (فرهنگ فارسی معین).

سلیم. [سُ لَ] (اِخ) ابن قیس هلالی. از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام. حجاج چون بقتل او مصمم شد، سلیم بگریخت و به ابان‌بن ابی‌عیاش پناه برد و او سلیم را پناه داده و گاه مرگ به ابان گفت: ترا بر من حقی است و اینک مرگ من فرارسیده است و کتاب مشهور را به او داد و او اول کتاب است که میان شیعه پیدا شد و ابان آن کتاب را روایت کرد. (از ابن‌الندیم).

سلیم. [سَ] (اِخ) ابوالقاسم‌بن ایوب‌بن سلیم رازی. ادیب و فقیه شافعی شاگرد ابوحامد اسفراینی بود. او بشهر صور از بلاد شام اقامت گزید و در بازگشت از زیارت خانهٔ خدا به سال ۴۴۷ هـ.ق. بدریای قلزم غرقه شد. او راست: اشاره، غریب الحدیث، التقریب و ضیاء القلوب فی تفسیر، و اشاره فی الفروع و شرح بر کافی در فروع شافعیه. رجوع به اعلام زرکلی شود.

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) نام پیغمبری است معروف که پسر حضرت داود نبی علیه‌السلام باشد. (آنندراج) (از مهذب الاسماء). وی جانشین داود یکی از چهار پسر او از بت شبع بود بغیر از این اسم که اولاً پیش از تولدش اختیار کرده شد خدا ناتان نبی را امر نمود که او را یدیدیا، یعنی محبوب خداوند بخواند علی‌الجمله سلیمان هنگام یاغیگری ابشالوم ده‌ساله بوده و به اتفاق پدر خود داود به محنایم گریخت. بعد از پدر ۲۰ساله بود که بتخت سلطنت نشست. خداوند در رؤیاهای شبانه بوی ظاهر شد و فرمود: ای سلیمان! هرچه میخواهی بخواه که بتو عطا میشود. آن حضرت حکمت را طلبید. خدای‌تعالی دولت و احترام را نیز بر آن افزود. حکمت او چنان در مشرق زمین معروف شده که اعاظم را به پایتخت او کشانید، از آنجمله بود ملکهٔ سبا. (از قاموس کتاب مقدس):
رسید از او [داود] بسلیمان چو باز نوبت ملک
ز باختر بگرفت او بحکم تا خاور.
ناصرخسرو.
نکنم دیودلیها بسفر
تا سلیمان شوم إن شاءالله. خاقانی.
شه سلیمانست و من مرغم مرا خوانده‌ست شاه
دانهٔ مرغان دانا برنتابد بیش از این. خاقانی.
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید
نالهٔ داودی از آن برکشید. نظامی.
آن جسد را حیات از آن جانست
همه تختند و او سلیمانست. نظامی.
که زنهار از این مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو. سعدی.
— سریر سلیمان؛ تخت سلیمان. کنایه از حکومت و فرمانروائی او:
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه‌السلام. سعدی.
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس
که هر کجا که سریر است میرود بر باد.
سعدی.
— ملک سلیمان؛ مملکت. کشور. مملکت سلیمان:
ملک سلیمان اگر خراسان بود
چون که کنون ملک دیو ملعون شد.
ناصرخسرو.
ماهچهٔ توغ او قلعهٔ گردون گرفت
مورچهٔ تیغ او ملک سلیمان گرفت. انوری.

متم آن موم که دل سوختم از فرقت شهد...
وصلت ملک سلیمان بخراسان یابم. خاقانی.
قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام ملک سلیمان.
(گلستان).
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم. حافظ.

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) نام سه تن از سلجوقیان: سلیمان‌بن جغری‌بیک چند روز از سال ۴۵۵ هـ.ق. حکومت کرد. سلیمان اول ابن قتلمش نخستین از سلجوقیان روم (آسیای صغیر) (جلوس ۴۷۰ هـ.ق.). فوت ۴۷۹ هـ.ق. سلیمان دوم ابن قلیج ارسلان دوم هشتمین از سلجوقیان روم. (جلوس ۵۹۷ هـ.ق.). فوت ۶۰۰ هـ.ق. سلیمان (شاه) ابن محمد هفتمین از سلجوقیان عراق (جلوس ۵۵۴ هـ.ق.). (فرهنگ فارسی معین).

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) یکی از ایلخانان مغول جلوس ۷۴۰ هـ.ق. عزل ۷۴۴ هـ.ق. شیخ حسن کوچک سلطنت موسی را نشناخت، ابتدا ساتی‌بیک خواهر ابوسعید زوجهٔ سابق امیر چوپان را که بعد به ارپا شوهر کرده بود به ایلخانی برداشت و عاقبت او را بیکی از نبیره‌زادگان یشموت پسر هلاکو که سلیمان‌خان نام داشت، بزوجیت داد. و سلیمان‌خان را به ایلخانی منصوب کرد. سلیمان‌خان بصورت ظاهر پادشاه و باطناً دست‌نشاندهٔ شیخ حسن بود تا در حدود ۷۵۴ هـ.ق. پس از کشته شدن شیخ حسن در مقابل اقتدار اشرف‌بن تیمورتاش‌بن چوپان تاب مقاومت نیاورده از سلطنت ظاهری کناره گرفته به دیاربکر رفت. (فرهنگ فارسی معین).

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) مولانا سلیمان شاعر و مداح سلطان بایرمیرزا بود. رجوع به مجالس النفائس ص ۱۹۴ شود.

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) نام دو تن از سلاطین عثمانی: سلیمان اول ابن سلیم اول ملقب به قانونی جلوس ۹۲۶ هـ.ق. فوت ۹۷۴ هـ.ق. ترکان او را قانونی و فرنگیان وی را عظیم لقب داده‌اند. وی فتوحات سلیم‌خان را تحت‌الشعاع عملیات درخشان خود قرار داد، یعنی در سال ۹۲۸ هـ.ق. اسرای جزیرهٔ روس را از مواقع مستحکم خود راند و در طرف شمال شهر بلگراد را گرفت و در سال ۹۳۲ هـ.ق. مجارها را در دشت موهاکس شکستی سخت داد و پادشاه ایشان لویی دوم را با ۲۰۰۰۰ تن دستگیر کرد و مجارستان مدت یک قرن و نیم از ایالات عثمانی شد. سلطان سلیم شهر. وینه را نیز در سال ۹۳۵ هـ.ق. محاصره کرد و با اینکه نزدیک بود به آن دست یابد با گرفتن خراجی از آرشیدوک فریناند از آن شهر دست برداشت. لقب «کبیر» که‌بدو داده‌اند فقط بمناسبت هوش و کفایت و فتوحات درخشان او نیست، بلکه بیشتر جد و جهدی است که وی در حفظ مقام خود بخرج داده است. وی در زمان قدرت شارل اول، وینه را محاصره کرده، بر مجارستان دست یافته و در دورهٔ عملیات بحری ملاحان مهم امثال دریا[1] و دریک[2] بحرالروم (مدیترانه) را تا آبهای ساحلی اسپانیا زیر نفوذ گرفته است و امیرالبحرهای او مانند «مارباروسا» و «پیاله» و «ورغوت» آبهای بحرالروم را میدان جولان سفاین خود ساخته، اسپانیا را از ممالک بربرنشین آفریقا رانده و در جنگ بحری «پروزا»[3] بر پاپ و امپراطور آلمان و امیر ونیز غلبه یافته‌اند. خلاصه ممالک عثمانی در عهد سلطان سلیمان‌خان از بوداپست و ساحل دانوب تا شلالهٔ آسودان در مصر و از ساحل فرات تا باب جبل طارق وسعت داشت و دورهٔ سلطنت او دورهٔ منتهای عظمت عثمانی است چه بعد از او ایام نکبت این ممالک شروع میشود. سلیمان دوم ابن ابراهیم‌بن احمد جلوس ۱۰۹۹ هـ.ق. و فوت ۱۱۰۲ هـ.ق. (فرهنگ فارسی معین).

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) نام دو تن از صفویان: سلیمان اول ابن عباس دوم هشتمین پادشاه صفوی جلوس ۱۰۷۷ هـ.ق. فوت ۱۱۰۵ هـ.ق. پس از شاه عباس دوم پسر بزرگش صفی‌میرزا بنام شاه سلیمان بر تخت نشست و ۲۹ سال سلطنت کرد و انواع بیرحمی و قساوت قلب از او سر زد. هنگام غضب یا دوستی احدی از ندیمان او از جان خود ایمن نبودند بریدن دست و گوش و بینی یا درآوردن چشم نزد وی از کارهای معمولی بود و آنان که مقرب‌تر بودند بیشتر دچار بلا و مشقت میگشتند چه پس از اینکه ندیمان را به افراط در شرب تکلیف میکرد، به اندک خلافی تعذیب مینمود. وی پادشاهی بود سست‌خرد و خوشگذران. در زمان او، اوزبکان اطراف خراسان را محل تاخت و تاز قرار دادند. سواحل بحر خزر عرصهٔ قتل و غارت ترکان قبچان گردید. از طرف دیگر هلندیان جزیرهٔ قشم را تصرف کردند. کشور ایران بر اثر هیبت سلطنت که از زمان شاه عباس بزرگ در قلوب جای گرفته بود آرامش داشت. پس از مرگ او سلسلهٔ صفویه در آستانهٔ انقراض قرار گرفت. سلیمان دوم (میر) سیدمحمد متولی مشهد که شاهرخ‌بن رضاقلی میرزابن نادرشاه را دستگیر و نابینا کرد، خود بعنوان خواهرزادهٔ شاه سلطان حسین صفوی بنام شاه سلیمان دوم بتخت نشست حدود ۱۱۶۲ هـ.ق. ولی ۴۰ روز بعد مردم مشهد او را کور کردند و شاهرخ را دوباره بسلطنت برداشتند. (فرهنگ فارسی معین).

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) (کوه...) نام دو رشته جبال است در جنوب شرقی افغانستان: یکی شرقی و دیگری غربی و هر دو از شمال بجنوب کشیده شده و اهمیت آنها کمتر از کوههای هندوکش نیست. دامنهٔ کوههای سلیمان مسکن پشتوها است. این سلسله شامل سه حصه است، حصهٔ اول که حد شرقی آریانای کبیر را تشکیل میدهد. رجوع به قاموس جغرافیایی افغانستان شود.

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) ابن ابی‌الحسن، مکنی به ابواحمد یکی از احفاد مقله و او نیز مانند سایر افراد این خاندان بحسن خط معروف بوده. (ابن‌الندیم).

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) ابن ابی‌ایوب موریانی وی از مردم موریان که موریان دهی است از خوزستان و وزیر منصور بود رجوع به الوزراء و الکتاب ص۶۵، ۷۰، ۷۴ و ۷۶، ۸۸ و تجارب السلف شود. و ابوایوب موریانی شود.

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) ابن احمدبن ایوب‌بن مطر اللخمی الشامی طبرانی. از محدثان بزرگ بود. رجوع به طبرانی شود.

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) ابن احمدبن علی (۶۹۰ - ۷۴۰ هـ.ق.). خلیفه مستکفی بامرالله از خلفای دولت عباسی. بعد از اینکه پدرش بسال ۷۰۱ هـ.ق. وفات یافت، با وی بیعت کردند. (از اعلام زرکلی). رجوع به المستکفی بامرالله شود.

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) ابن اشعث‌بن اسحاق‌بن بشیر از ری سجستانی، مکنی به ابوداود پیشوای اهل حدیث متولد ۲۰۲ هـ.ق. و ۲۷۵ هـ.ق. در مصر فوت کرده است. اصلش از سیستان است و مسافرتهای بسیار رفته. او راست: «السنن» در دو جزو و آن یکی از کتب ستهٔ حدیث است که در آن ۴۸۰۰ حدیث را از میان ۵۰۰۰۰۰ حدیث انتخاب کرده گرد آورده است، «المراسیل» کتابی کوچک در حدیث، رسالهٔ «البعث»، رسالهٔ «تسمیة الاخوة». (فرهنگ فارسی معین). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۴ و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۲۴۶ شود.

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) ابن حسن طبیب و گیاه‌شناس و ابن بیطار از او روایت آرد. رجوع به ابن بیطار ذیل کلمهٔ انجیر شود.

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) ابن خلف‌بن سعید باجی (۴۰۳ - ۴۷۴ هـ.ق.). ملقب به ابوالولید اندلسی، مالکی، فقیهی بزرگ و از رجال حدیث، اصل او از بطلیوس و مولد وی در

1 - Doria.	2 - Drake.
3 - prevese.

باجة است. وی به حجاز، بغداد،موصل، دمشق و حلب رفته و مدتی در هر یک از شهرهای فوق اقامت نمود. سپس به اندلس برگشته و متصدی قضاء شده است. وی بمریة درگذشته است. او راست: السراج فی علم الحجاج، احکام الاصول، حدود و اشاره در اصول فقه، و فرق الفقهاء شرح موطاء ابن مالک، شرح المدونة، تعدیل و تجریح لمن روی عنه البخاری فی الصحیح. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۶).

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) ابن عبدالقوی طوفی. رجوع به صرصری شود.

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی تلمسانی. اصل وی کوفه بود و به بلاد روم نقل مکان کرد. سپس در دمشق اقامت گزید و در تصوف طریقهٔ ابن عربی را چه در قول و چه در فعل تبعیت و پیروی کرد. او را مصنفات بسیاری است، از جمله، شرح تأیید ابن فارض، شرح بر فصوص الحکم محی‌الدین عربی، شرح منازل السائرین عبدالله انصاری، شرح اسماء الحسنی. وی در دمشق در سال ۶۹۰ هـ.ق.درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۸۸).

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی‌بن عمار البحرانی ماحوزی فقیه امامی و از خطباء و شعرا بود. در تاریخ و حدیث توانایی خاص داشت. او راست: ازهارالریاض در ادب در سه جلد و آن مانند کشکول شیخ عاملی است، اربعین الحدیث در امامت، فوائد النجفیه و شفاء در حکمت نظری و رسایل در مباحث مختلف. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۸). وی بسال ۳۰۵ هـ.ق.درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹۰). و رجوع به معجم الادباء ج ۴ ص ۲۵۴ شود.

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) ابن عبدالملک (۵۴ - ۹۹ هـ.ق.).هفتمین خلیفهٔ بنی‌امیه و از فضلای بنی‌امیه بود. در ایام او فتوح بسیار اتفاق افتاد. مولد وی در دمشق است. پس از برادرش ولید خلافت به وی رسید. وی در زمان خلافت خود اسرا را آزاد کرد و زندان او را از زندانیان خالی نمود و گناهکاران را مورد عفو قرار داد و بمردم نیکی بسیار کرد او مردی عاقل و فصیح و جنگجو بود. در زمان وی گرگان و طبرستان که بدست ترکها بود فتح شد. شهر رمله را در فلسطین تأسیس کرد و با بیزانسیان جنگید و در سال ۹۹ هـ.ق. درگذشت. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۸، تجارب السلف ص ۱۶۴ و ۷۸ و تاریخ اسلام ص۱۶۲ و ۱۶۴ شود.

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) ابن عقبه، مکنی به ابی‌داود او راست: شرح ذوات الاسمین و المنفصلات من المقالة العاشره از اقلیدس. رجوع به کشف الظنون شود.

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد، مکنی به ابوموسی حامض بغدادی از علمای لغت و شعر بوده است. دارای اخلاقی تند و خشن بود و بعضی او را حامض خوانده‌اند. او راست: خلق الانسان، السبق النضال، النبات، الوحوش.

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله. هشتمین از شرفای فلالی مراکش جلوس ۱۲۰۹ هـ.ق. فوت ۱۲۳۸ هـ.ق.(فرهنگ فارسی معین). رجوع به اعلام زرکلی شود.

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) ابن موسی‌بن سالم‌بن حسان الکلاعی الحمیدی، مکنی به ابوالربیع (۵۶۵ - ۶۳۴ هـ.ق.).او راست: اکتفاء حافل. رجوع به اعلام زرکلی شود.

سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) ابن موسی‌بن سلیمان‌بن علی‌بن الجون اشعری، ملقب به ابوالربیع. وی مردی عارف به لغت و ادب بود. او راست: الریاض الادبیه. رجوع به ابوالربیع و الاعلام زرکلی ج ۱ ص۳۹۲ شود.

سلیمان‌آباد. [سُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، بادام، کرچک و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سلیمان‌آباد. [سُ لَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، صیفی، بنشن، پنبه، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سلیمان اول. [سُ لَ نِ اَوْ وَ] (اِخ) از سلاطین عثمانی. رجوع به سلیمان شود.

سلیمان بلاغ. [سُ لَ بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. دارای ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سلیمان‌جاه. [سُ لَ / لِ] (ص مرکب) آنکه شوکت و مقام سلیمان دارد:

کریم‌دولت و دین‌آصف و سلیمان‌جاه.
؟ (حبیب السیر ج۳ ص۲).

سلیمان‌دست. [سُ لَ /لِ دَ] (ص مرکب) آنکه دست وی چون دست سلیمان باشد:

اهرمن‌بندی سلیمان‌دست کز روح‌القدس
از ملایک چون صف مورانش لشکر ساختند.
خاقانی.

سلیمان روز. [سُ لَ /لِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب. (فرهنگ رشیدی) (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳).

سلیمانشاه. [سُ لَ] (اِخ) میرزای گورکانی‌بن یادگار ناصرمیرزای‌بن عمر شیخ‌بن سلطان ابوسعید بهادرخان‌بن میرزاالغ بیک بود. مدتها به حکم عمش ظهیرالدین بابر پادشاه گورکانی در ولایت بدخشان حکومت داشته و در مرثیه پسرش ابراهیم میرزا که در معرکه کشته شده، گفته است:

ای لعل بدخشان ز بدخشان رفتی
مانندهٔ خورشید درخشان رفتی
در دهر چو خاتم سلیمان بودی
افسوس که از دست سلیمان رفتی.
(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۱).

سلیمان صفوی. [سُ لَ نِ صَ فَ] (اِخ) یکی از سلاطین صفوی. رجوع به سلیمان شود.

سلیمان طبرانی. [سُ لَ نِ طَ بَ] (اِخ) رجوع به سلیمان‌بن احمدبن ایوب مطر و طبرانی شود.

سلیمان قرمطی. [سُ لَ نِ قِ مَ] (اِخ) رجوع به ابوطاهر قرمطی شود.

سلیمانلو. [سُ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سلیمان‌میرزا. [سُ لَ] (اِخ) از رؤسای معروف انقلابیون بود. وی چند دوره از وکلای حزب دموکرات در مجلس و یک بار هم در دورهٔ ریاست وزرائی سردار سپه به وزارت معارف منصوب گردید. وی پسر مرحوم محسن میرزای کفیل‌الدوله و نوادهٔ محمد طاهرمیرزا مترجم معروف، بعضی از رمانهای الکساندر دوما، از قبیل: سه تفنگدار و قسمتی از کنت دُمونت کریستو است. محمد طاهرمیرزا پسر اسکندرمیرزا ابن عباس‌میرزا نایب‌السلطنه است و بهمین مناسبت نام جد و پدر مرحوم سلیمان‌میرزا خود را سلیمان محسن اسکندری می‌خواند. مرحوم سلیمان میرزا برادر یحیی‌میرزا است که او نیز از انقلابیون بود و پس از توپ بستن به مجلس بحکم محمد علی شاه او را گرفتند و عکس او در جزء محبوسین باغ شاه در زیر غل و زنجیر که در تمام دنیا از همان وقتها منتشر شد، دیده میشود. یحیی‌میرزا پس از خلاص یافتن از حبس یکی دو سال بعد وفات یافت. وفات سلیمان‌میرزا در روز جمعه ۱۶ دی ماه سنهٔ ۱۳۲۲ هـ.ش.مطابق روز عاشورا ۱۳۶۳ هـ.ق.در تهران اتفاق افتاد و سن او در حین

وفات قریب به هشتاد سال کمابیش بود. (وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی مجلهٔ یادگار سال پنجم شماره ۱ و ۲). و رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

سلیمان‌نگین. [سُ لَ / لِ نَ / نِ] (ص مرکب) چون نگین سلیمان. آنکه نگین او چون نگین سلیمان باشد. کنایه از قدرت بسیار:

سیمرغ دولت از فزع دیوگوهران
در گوهر حسام سلیمان‌نگین گریخت.
خاقانی.

شاه فلک تاج سلیمان‌نگین
مفخر آفاق ملک فخر دین. نظامی.

سلیمان‌وار. [سُ لَ / لِ] (ص مرکب) چون سلیمان. مانند سلیمان:

چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد
سلیمان‌وار با جمعی پریزاد. نظامی.

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داوود. حافظ.

سلیمانی. [سُ لَ / لِ] (حامص) مانند سلیمان بودن، چون سلیمان پیامبر بر همه عالم و جن و انس سلطنت کردن:

رخت بربست از آن سلیمانی
چون پری شد ز خلق پنهانی. نظامی.

من که دیوی شدم بیابانی
چون کنم دعوی سلیمانی. نظامی.

آگهی‌از ملک سلیمانیم
دیو ستم‌کاره چرا خوانیم. نظامی.

||(ص نسبی، اِ) سنگی هم هست. (برهان) (آنندراج). نام قسمی از لعل است که نسبت بشخصی که حافر آن است داده شده. (جواهرنامه). گونه‌ای سنگ آذرین که عبارت از سیلیکات آبدار طبیعی روی است و فرمولش را بصورت زیر میتوان نوشت nH2O و SiO2 ZnO از خواص این سنگ آن است که بر اثر سایش و اصطکاک خاصیت فسفر سانس پیدا میکند و روشنی خاص نشان میدهد و چون سختی جالب توجهی دارد جزو سنگهای زینتی و احجار کریمه بشمار میرود. حجر سلیمانی. سنگ سلیمانی. (فرهنگ فارسی معین). ||نام نوعی شمشیر. (نوروزنامه). ||نوعی از خرمای سفید. (برهان) (آنندراج). خرمایی است پست. (شرفنامهٔ منیری). ||قسمی کاغذ. (ابن‌الندیم). نام قسمی از کاغذ در قدیم منسوب به سلیمان‌بن راشد، حکمران خراسان بزمان هارون‌الرشید. (یادداشت بخط مؤلف). ||نام دوائی است که بفارسی داراشکنه و در مصر داوءالشعث نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ||(ص نسبی) منسوب است به سلیمان. (الانساب سمعانی).

سلیمانی. [سُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۲۹۵ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن و چغندر. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سلیمانی. [سُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۳۲۲ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سلیمانی. [سُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان طاغنکو بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۶۹۸ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سلیمانی. [سُ لَ] (اِخ) مولانا سلیمانی در خدمت بابرمیرزا می‌بود و بدیهه را روان میگفت و در جواب این مطلع خواجه حافظ که:

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک‌درت حاصل بود.

این مطلع را گفته:

حال هر نکته بر پیر خرد مشکل بود
آزمودیم بیک جرعهٔ می حاصل بود.

(از مجالس النفائس ص ۲۱).

سلیمانیه. [سُ لَ / لِ نی یَ] (اِخ) اتباع سلیمان‌بن جریر از فرق زیدیه همان جریریه معتقد به اینکه امامت بشوری حاصل میشود و همین که دو نفر اخیار امت بر آن اتفاق کردند شرعی است. امامت مفضول یعنی امامت ابوبکر و عمر را قبول داشتند و میگفتند که مسلمین با اینکه در بیعت امیرالمؤمنین علی ترک‌ِ اصلح کرده‌اند، فاسق و کافر شمرده میشوند. (مقالات اشعری ص ۶۸ و الفرق ص ۲۳ و از خاندان نوبختی ص ۲۵۳ و ۲۵۷). فرقه‌ای از زیدیها. (الانساب سمعانی). رجوع شود بجریریه.

سلیم‌الصدر. [سَ مُص صَ] (ع ص مرکب) آدم آرام و بی‌شر: نعیم که صاحب او بوده مردی سلیم‌الصدر و بی‌غایله بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سلیم‌القلب. [سَ مُلْ قَ] (ع ص مرکب) غریب و مسکین و آنرا سلیم دل نیز گویند. (آنندراج). آنکه قلب سالم و بی‌آزار دارد:

از سر ضعفم سلیم‌القلب اگر زورم دهند
با اناالاعلی‌زنان فرش خدایی گسترم.
خاقانی (از آنندراج).

سلیم‌النفس. [سَ مُنْ نَ] (ع ص مرکب) پاک‌نژاد و بی‌اذیت. (ناظم الاطباء). بی‌آزار. نیک‌سرشت. رجوع به سلیم‌نفس و سلیم شود.

سلیم‌دل. [سَ دِ] (ص مرکب) ساده‌دل. بی‌مکر. بی‌ریا. (ناظم الاطباء):

آن یکی گفت از سر سردی
که‌بدیدم سلیم‌دل مردی. سنایی.

گفتی جفا نه کار من است ای سلیم‌دل
تو خود ز مادر از پی این کار زاده‌ای.
خاقانی.

گفتا که مکن ای سلیم‌دل مرد
پیرامن این حدیث ناورد. نظامی.

بشر گفت ای سلیم‌دل برخیز
در چنین خم مباش رنگ‌آمیز. نظامی.

و او مردی خیر و سلیم‌دل بود. (جهانگشای جوینی).

||ابله. (بحر الجواهر).

سلیم‌دلی. [سَ دِ] (حامص مرکب) ساده‌دلی. ||بلاهت. (منتهی الارب). حماقت: و حرب صفین و حدیث حکمین و سلیم‌دلی با موسی اشعری و فریب عمروبن العاص. (تاریخ سیستان ص۱۰۹).

سلیم‌رای. [سَ] (ص مرکب) درست‌اندیشنده:

در بخت چو من سلیم‌رایی
شایستی اگربدی وفایی. نظامی.

سلیم کردستانی. [سَ مِ کُ دِ] (اِخ) میرزا سلیم مردی صبور و سلیم بوده و شصت سال عمر نموده و در سنهٔ ۱۲۱۴ هـ.ق. فوت شده است. از اوست:

تا ز چشم تو رسد مستی سرشار مرا
نیست با آرزوی نشئهٔ می کار مرا.

ایضاً

کس‌بدشمن نکند آنچه بمن جانم کرد
مرد از هجرش و شرمنده ز جانانم کرد.

(مجمع الفصحاء ج۲ ص۱۸۲).

سلیم‌کندی. [سَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و جویبار عربلو. محصول آنجا غلات، توتون، کشمش، چغندر، حبوبات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سلیم‌گرای اول. [سَ گِ یِ اَوْ وَ] (اِخ) بیست و هشتمین و سی و یکمین و سی چهارمین و سی و ششمین از خانان قرم و هر یک از ۱۰۸۱ - ۱۰۸۸ و از ۱۰۹۵ - ۱۱۰۲ و از ۱۱۰۳ - ۱۱۰۹ و از ۱۱۱۴ - ۱۱۱۷ حکومت کردند. (یادداشت بخط مؤلف).

سلیم‌نفس. [سَ نَ] (ص مرکب) آنکه دارای نفس سلیم باشد. بی‌آزار: آسوده‌خاطر و سلیم‌نفس بگذاشت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۴۱). رجوع به سلیم و سلیم‌النفس شود.

سلیمی. [سَ] (اِ) نوعی از پارچه. (ناظم الاطباء). نوعی از دلق و فرجی:
ز خود پوستین میفکندند خلق
سلیمی به بر کرد بر جای دلق.
نظام قاری (دیوان ص ۱۸۴).

سلیمی. [سَ] (اِخ) اسمش چون خلقش حسن و صاحب قلب سلیم و سلیقه مستقیم بود در سبزوار متوطن بوده. و در اوایل حال به اعمال دیوانی مشغول آخرالامر از آن شغل معزول شد و سبب آنکه روزی براتی به بیوه زنی نوشته آن عجوزه فریادکنان دوید، گفت: ای مرد! این برات را بحکم که بر من نوشتی؟ سلیمی گفت: بحکم سیدفخرالدین. آن عجوزه گفت: نمیدانم حق‌تعالی در روز جزا از تو قبول خواهد کرد یا نه؟ سلیمی را دردی در نهاد افتاد و گفت والله بالله نه. دوات و قلم را شکسته سوگند یاد کرد و دیگر مدت‌العمر حرام و حرام‌خوارگی نکرد و بعد از توبه بحج رفت، در مراجعت وفات یافت و در سبزوار مدفون است. (از آتشکدهٔ آذر ص ۷۰). و سنهٔ مرگ او را ۳۲۷ هـ. ق. نوشته. مؤلف الذریعه به نقل از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی نویسد: وی بسال ۸۵۴ هـ. ق. درگذشت. مؤلف ریحانة الادب نیز به نقل از سفینه [ص ۲۱۲] وفات او را در همین سال نوشته است. (از حاشیهٔ آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۳۲). و رجوع به کتاب مذکور شود.

سلیمی. [سَ] (اِخ) اسکندر دوران سلطان سلیم‌شاه سقی الله ثراه و جعل الجنة مثواه. پادشاهی ظریف و لطیف بود. طبیعت نظم و شعر او نیز در غایت قوت و سلامت و متانت بود و در ایام او کسی شعر فارسی بهتر از او نمیگفت، چه نازکی خیال کمال در معانی فصاحت و بلاغت و الفاظ خواجه حافظ و سوز درد خواجه خسرو و حسن در شعر او بر وجه احسن مجتمع بود و از جمله اشعار فارسی او این است، غزل بطرز خواجه حافظ:
تا خرقه و سجاده‌ام ارزد درمی چند
خواهم طرف میکده رفتن قدمی چند
در گلشن دوران همه در دور قدح کن
چون نرگس آزاده چو ما بی درمی چند.
رجوع به مجالس النفائس شود.

سلینون. [سَ] (معرب، اِ) بلغت یونانی رستنی باشد که بیشتر در آبهای ایستاده روید و آنرا به عربی جرجیرالماء و کرفس الماء و قرةالعین گویند. برگ آن ببرگ نعناع ماند، لیکن بزرگتر از آن است. (برهان). قرةالعین. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سم. [سَ / سُ / سِ‌مم] (ع اِ) زهر. (برهان). زهر قاتل. (آنندراج) (منتهی الارب). زهر. ج، سموم. (مهذب الاسماء). السم هو الذی فقد المزاج لابالمضارة فقط بل بخاصیة فیه کالیش. (قانون بوعلی).
- ذات‌السم؛ هر حیوان زهردار. (ناظم الاطباء).
- سم ابرص؛ کربسه و بهندی چهپکلی گویند. (آنندراج). کربسه. (منتهی الارب). رجوع به سام ابرص شود.
- سم‌الحاجة؛ مقصد مرده. (آنندراج).
- سم‌الحمار؛ گیاه خرزهره. (آنندراج).
- سم‌الساعة؛ زهری که زود میکشد. (ناظم الاطباء).
- سم‌السمک؛ گیاه ماهی زهره معروف به بوصیر پوست آن درد مفاصل و درد رگ پشت و نقرس را نفع دهد و چون آنرا در آب غدیر اندازند همه ماهی آنرا سست گرداند و برگ آن در چراغ بجای فتیله میسوزد. (آنندراج).
- سم‌الفار؛ دوایی که موش را میکشد. (منتهی‌الارب) (آنندراج). ارسنیک. دیگ بر دیگ. دارموش. (ناظم الاطباء).
||سوراخ. (آنندراج) (منتهی الارب). سوراخ گوش و سوراخ سوزن. (مهذب الاسماء).
- سم‌الخیاط؛ سوفار سوزن. (آنندراج): که از سم خیاط و مضم قماط تنگ‌تر بود بگذشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
هر کجا باشد شه ما را بساط
هست فخر او را بود سم‌الخیاط. مولوی.
||دو رگ است در بن بینی اسب. ||هر آنچه از دریا برآید مثل شبه‌سپید. ||روباه. (آنندراج)[1] (منتهی الارب). ||(مص) زهر دادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||زهر کردن در طعام. (منتهی الارب) (آنندراج). زهر در طعام کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||استوار کردن سر قاروره را. (منتهی الارب) (آنندراج). سر شیشه و جز آن استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||صلح کردن میان دو کس. (منتهی الارب) (آنندراج). نیک کردن قدم. (تاج المصادر بیهقی). ||راست و درست کردن چیزی را. ||خاص کردن و خاص شدن. ||آزمودن کار را و پایان آن نگریستن. ||گرم شدن روز. (منتهی الارب) (آنندراج).

سم. [سَ] (ع اِ) تلفظ فارسی یعنی زهر:
تفاوتست بسی در سخن کز او بمثل
یکی مبارک نوش و یکی کشنده سمست.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۸۹).
اگر داد و بیداد دارو شوند
بود داد تریاق و بیداد سم. ناصرخسرو.
چون کف تو رازقی است نورده و نوربخش
نان سپید فلک آب سیاهست و سم. خاقانی.

سم. [سُ] (اِ) سنب. سمب. پهلوی، «سومب»[2]، ارمنی «سمبک»[3]، کردی عاریتی و دخیل «سم»[4]، افغانی عاریتی و دخیل «سوم»[5]، وخی و سریکلی عاریتی و دخیل «سوم»[6]، در پارسی باستان «سومبه»[7] یا «سومپه»[8]، در سانسکریت «سومبهه» یا «سومپه»[9]، گیلکی «سوم»[10]، معرب «سنبک». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). معروف است که سم اسب و استر و خر و گاو و گوسفند و امثال آن باشد و این بمنزلهٔ ناخن است آنها را. (برهان) (از آنندراج):



سُم

ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شد شش و آسمان گشت هشت.
فردوسی.
ز سم ستوران زمین گشت پست
برآشفته آن هر دو چون پیل مست.
فردوسی.
صحرای سنگروی و که سنگلاخ را
از سم آهوان و گوزنان شیار کرد. فرخی.
نیزه و تیغ و کمند و ناچخ و تیر و کمان
گردن و گوش و دم و سم و دهان و ساق اوی.
منوچهری.
ابر بهاری ز دور آب برانگیخته
وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته. منوچهری.
چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد
بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۸).
جویم رضات شاید گر دولتی ندارم
دارم مسیح گرچه سم خری ندارم. خاقانی.
سامری سیرم نه موسی‌سیرت ار تا زنده‌ام
در سم گوساله آلاید ید بیضای من. خاقانی.
به آتش سم اسپان نامدار خاک از قعر جیحون برانگیزم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
ناف شب آکند ز مشک لبش
نعل مه افکنده سم مرکبش. نظامی.
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود

---

۱ - به این معنی بضم نیز آمده. (آنندراج).
2 - Sumb. 3 - Smbak.
4 - Sim. 5 - Sum.
6 - Sūm. 7 - Sumba.
8 - Sumpa.
9 - Çumbha. Çumpa.
10 - Sūm.

سم چارپایان بر آن سنگ سود. نظامی.

||کردی «سونتین»[1] عاریتی و دخیل «سوم و سومب و سومیج و سومبیدن»[2]، بلوچی «سومب»[3] (سوراخ) از فارسی سفتن و رجوع شود به هوبشمان ص۷۴۶. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). جایی را نیز گویند که در زمین یا در کوه بکنند و چنان سازند که در درون آن توان ایستاد و خوابید، همچنانکه مرتاضان و درویشان از برای خود و چوپانان بجهت گوسفندان‌سازند. (برهان) (جهانگیری). سمج خانهٔ زیرزمین که در بیابانها و دهها بجهت مسافران سازند. (فرهنگ رشیدی):

بیابان سراسر همه کنده سم
همان روغن گاو در سم بخم. فردوسی.

||(نف) سوراخ‌کننده. (فرهنگ رشیدی). ||(اِ) پای که به عربی رجل خوانند. (برهان) (جهانگیری). بکثرت استعمال به پای آدمی نیز اطلاق میشود. (آنندراج). پای. (فرهنگ رشیدی).

سما. [سَ] (ع اِ) در میان فارسی‌زبانان با حذف همزه به معنی آسمان آمده:

آب رونده به نشیب و فراز
ابر شتابنده بسوی سماست. ناصرخسرو.
نام بزرگ امام زمانست از این مثل
من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم.
ناصرخسرو.
چون بخندی خبر دهد دهنت
کز سما اختران همی ریزد. خاقانی.
عشر ادب خوانده ز سبع سما
عذر قدم خواسته از انبیا. نظامی.
یکدهان نالان شدی سوی شما
های و هویی در فکنده در سما. مولوی.
سر بیرونی است فعل و قول ما
سر باطن هست بالای سما. مولوی.

رجوع به سماء شود. ||اسم. ||نام و نشان و علامت. (ناظم الاطباء).

سما. [سُ] (اِ) مشروبی بود که هندوان بر آتش مقدس می‌افشاندند. (تاریخ تمدن قدیم ایران).

سماء . [سَ] (ع اِ) آسمان. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). آسمان و لفظ سما مأخوذ از سمو است که به معنی بلندی باشد. (غیاث) (آنندراج):

اقبال و سعادت را آن مجلس و آن دست
رونده زمین آمد و بارنده سماء است.
مسعودسعد.

رجوع به سما شود. ||آسمان خانه. آسمان هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سایه‌بان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پرده که در کشیده باشند از سقف خانه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پشت اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||ابر. (منتهی الارب) (آنندراج). ابر بلند. ج، سموات. (مهذب الاسماء). ||باران نیکو. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، سمة، سمی. (مهذب الاسماء). ||گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج).

– باب‌السماء؛ کهکشان مجره. (ناظم الاطباء).

– سماءالردیه؛ نام فلک‌البروج. (کشاف اصطلاحات الفنون).

– سماءالسفلی؛ آسمان نخستین. (مهذب الاسماء).

– سماءالسموات؛ فلک اعظم. (کشاف اصطلاحات الفنون) (اقرب الموارد).

– سماءالعلیاء؛ آسمان زبرین. (مهذب الاسماء).

– سماء جهواء؛ آسمان برهنه. (مهذب الاسماء).

سماء. [سِ] (ع مص) نبرد کردن کسی را در بزرگی. ||مخالفت کردن. ||انزاع کردن. ||همچشمی کردن. (ناظم الاطباء).

سماء. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، گردو، بادام و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سماءالدوله. [سَ ئُدْ دَ لَ] (اِخ) ابن شمس‌الدوله (۴۰۹ - ۴۱۴ هـ.ق.). آخرین دیالمه همدان ابوالحسن سماءالدوله پسر شمس‌الدوله است که در ۴۱۴ هـ.ق. بقصد تصرف بروجرد تاخته و حکمران آنجا بعلاءالدوله کاکویه‌والی اصفهان متوسل شده، علاءالدوله بهمدان لشکر کشید و سماءالدوله را دستگیر کرد و با او به احترام رفتار نمود. شعبهٔ دیالمهٔ همدان هم به این ترتیب در ۴۱۴ هـ.ق. بدست خاندان کاکویه براقتاد. رجوع به تاریخ مفصل رازی، تاریخ سلاجقه و تاریخ ایران شود.

سمائی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به سماء. آسمانی:

آنچه با من میکند اندر زمان
آفت دور سمائی میکند. سعدی.

||خدایی. آسمانی:

این مملکت خسرو تأیید سمائی است
باطل نشود هرگز تأیید سمائی. منوچهری.

سمائی. [سَ] (اِخ) محمودبن علی سمایی مروزی [از ملازمان دربار سلطان سنجر] که سمای فضل در جبین او مبین بود و سخن او عظیم محکم و متین. آسمان نژه را نثار نشر او میکرد و سلک منظوم ثریا را از رشک نظم او از هم میگشاد و غزلهای آبدار او تاب در دل عشاق می‌آورد و نظم آبدار آتش در دل ارباب صنعت میزد و شعر او چون زمرد اصفر و یاقوت احمر عزیز و کم‌یاب است. این غزل از نتایج طبع اوست:

دل از کار خود آنگه برگرفتم
که با تو عشق بازی درگرفتم
ز جان خویش دست آنگاه شستم
که مهرت را چو جان در بر گرفتم
بسا شب کز تو گفتم رو بتابم
چو روز آمد غمت از سر گرفتم
چو دانستم که با تو درنگیرد
حدیثم زود از ره درگرفتم
بباغ عشق شاخ وصل گشتم
ولیکن هجر از او برگرفتم
مراگفتی دل از ما برگرفتی
گزافست یعلم الله گر گرفتم.

(از لباب الالباب چ سعید نفیسی صص ۳۴۵ - ص ۳۴۸).

سمات. [سِ] (ع اِ) داغها و نشانها. ج سِمَت. (آنندراج) (غیاث): و این والی پیوسته بقضای شهوت و نهمت مشغول بود و صفات بشریت و سمات انسانیت بطباع سباع بدل کرده. (تاریخ بیهق ص ۱۳۴).

سمات. [سِ] (ع اِ) روشهای نیکو و صورتها و جانبها. ج سمت. (آنندراج) (غیاث). ||نام دعای مشهور است که در کتب ادعیه ثبت است. (یادداشت بخط مؤلف).

سماج. [سِ] (ع ص) ج سَمج و سمج و سمیج. (آنندراج) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

سماجت. [سِ جَ] (ع مص) نازیبا شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(امص) زشتی و عیبناکی.(غیاث). معیوبی. (ناظم الاطباء): و کلمات و مقدمات او را در لباس سماجت و تقبیح عرض داده. (سندبادنامه ص ۱۱۳). مگر ملک هند راکه بسبب سماجت و زشتی منظر راه نداد. (جهانگشای جوینی). ||بی‌شرمی. ||فضاحت و رسوایی. ||آلودگی. ||اصرار در کارهای زشت. (ناظم الاطباء).

سماجة. [سَ جَ] (ع مص) نازیبا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). زشتی و زشت شدن و عینا کی.(از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به سماجت شود.

سماچه. [سَ چَ / چِ] (اِ) سینه‌بند زنان. (برهان) (آنندراج). رجوع به ساماخچه و سماکچه شود.

سماح. [سَ / سِ] (ع مص) جوانمرد گردیدن.(دهار) (آنندراج) (منتهی الارب). سخاوت کردن. (تاج المصادر بیهقی).

1 - Sontin.
2 - Sûmb, Sumb, Sumbagh, Sumbîden.
3 - Sumb.

بخشیدن. (غیاث) (منتهی الارب). جوانمردی کردن. (آنندراج). ||(اِمص) جوانمردی. (دهار). بخشش:

اگر حمیدون بحر مکارمی نه عجب
که خطهای کف تو است جویهای سماح.
مسعودسعد.

تا بگفته مصطفی شاه شجاع
السماح یا اولی النعما رباح.
مسعودسعد.

||(ص) زن جوانمرد. (آنندراج). ||(اِ) نوعی از خانهای چرمین. (آنندراج) (منتهی الارب).

سماحت. [سَ حَ] (ع اِمص) جوانمردی. (غیاث). جوانمردی. مروت. (ناظم الاطباء). بذل کردن بعضی از چیزها است بطیب قلب که بذل آن بر او واجب نباشد. (نفایس الفنون): و در آن مجلس قصهٔ سماحت و سخاوت برامکه رحمهم الله میخواندند. (تاریخ بیهقی ص ۱۶).

سماحت تو مثل گشته چون سخای عرب
کفایت تو سمر گشته چون دهای عجم.
مسعودسعد.

رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب
چون آدمی طمع نکند در سماحتش. سعدی.

— ارباب سماحت؛ مردمان بلندهمت و جوانمرد. (ناظم الاطباء).

||اغماض کردن. (غیاث) (آنندراج). عفو و اغماض. (ناظم الاطباء). ||سهل گرفتن. (غیاث) (آنندراج). ||نیک‌اندیشی. (ناظم الاطباء): اگر بیند ضمان ما را بدین اجابت کند، چنانکه از بزرگی نفس و همت بزرگ و سماحت اخلاق وی سزد. (تاریخ بیهق).

سماحت پسند. [سَ حَ پَ سَ] (نف مرکب) کسی که از سماحت و جوانمردی مسرور میگردد. (ناظم الاطباء).

سماحت پیشه. [سَ حَ شَ / شِ] (ص مرکب) جوانمرد. سخی. ||نیک‌نهاد. ||متواضع. (ناظم الاطباء).

سماحة. [سَ حَ] (ع مص) سخاوت کردن. (تاج المصادر بیهقی). بخشایش آنچه غیرواجب است از راه نکوکاری. (کشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی). ||نازیبا شدن. (المصادر زوزنی). ||جوانمرد شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به سماحت شود.

سماحیق. [سَ] (ع اِ) پارهٔ ابر. ||پاره‌های پیه بر روده. (آنندراج) (از منتهی الارب). پرده‌های تنکی از چربی و پیه که بر روی روده‌ها کشیده شده. (از ناظم الاطباء).

سماخ. [سِ] (ع اِ) سوراخ گوش. (از غیاث) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به صماخ شود. ||مسخرگی. (لغت‌نامه فرس اسدی).[1]

سماخجه. [سَ جَ / جِ] (اِ) مخفف ساماخجه است که سینه‌بند زنان باشد. (از برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). رجوع به شاما کچه، سماخچه، ساما کچه، سماچه و ساماخچه شود.

سماخون. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. دارای ۲۶۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سماد. [سَ] (ع اِ) سرگین بخا کستر آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج). خا کستر سرگین‌آمیخته. (مهذب الاسماء).

سمادیر. [سَ] (ع اِ) خیرگی چشم. (مهذب الاسماء). ضعف بینایی یا آنچه نمودار شود مردم را بسبب ضعف بینایی از سکر و غشی و دوران سر و پینکی. (منتهی الارب) (آنندراج). ج سمدور. (ناظم الاطباء).

سمار. [سَ] (ع ص) شیر تنک بسیارآب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از مهذب الاسماء). ||(اِ) گونه‌ای نی بوریاست. اسل. ||نام گیاهی است. علف حصیر. ||خرزهره. سم‌الحمار. (فرهنگ فارسی معین).

سمار. [سُمْ ما] (ع اِ) ج سامر. افسانه گویندگان. (از آنندراج). ||کسانی که شب نخوابند و با ندیم خود صحبت کنند. (ناظم الاطباء).

سماروخ. [سَ] (اِ) رجوع به سماروغ شود.

سماروغ. [سَ] (اِ) رستنی باشد که آنرا خایه‌دیس گویند چه به تخم‌مرغ می‌ماند و کلاه دیوان هم خوانند در زمینهای نمنا ک و دیوارهای حمامها و صحراها روید. میتوان خورد آنچه در جاهای دیگر بروید بسبب سمیتی که دارد نمی‌خورند، گویند شیرهٔ آن جلدی بصر دهد و عوام آنرا چترمار گویند. (از برهان) (از آنندراج). نباتی باشد که بر جایگاه نمنا ک روید چون کنارهٔ چاه و دیوار حمام و آنرا چله نیز خوانند و مانند خایه باشد و در شورستانها نیز روید و آنچه در شوره و صحرا روید توان خورد و آنچه بجای دیگر روید نخورند چه فصل زهر کند. (صحاح الفرس). گیاهی باشد که در دوغ کنند. (لغت فرس). ا کارس. جله. خایه‌دیس. زماروغ. (از فرهنگ رشیدی). کماة. (دهار) (منتهی الارب). قارچهایی که در مزارع و اما کن مرطوب و دیوارهٔ چاهها و درختان روید از قبیل آسکومیستها[2] یا هیمنومیستها[3]. (فرهنگ فارسی معین). فطر را سماروغ خوانند و کلاه دیوان نیز گویند. (الابنیه عن حقایق الادویه):

یاد نداری که هر بهاری جدت
توبره برداشتی شدی بسماروغ. منجیک.

ناید زور هزبر و پیل ز پشه
ناید بوی عبیر و گل ز سماروغ. عنصری.

کجامن چشم دارم در سخایت
گل و لاله نروید از سماروغ. عنصری.

چو کودک سر فرودآرد بحجره بر سر حمدان
چنان گردد که پنداری سماروغ است یا جله.
عسجدی.

از موالید نباتی... بعضی آن است که مر او را اصلی و تخمی نیست چو کشمش و سماروغ. (جامع الحکمتین ص۱۲۹). و بباید دانست که از خوردن فطر که به پارسی سماروغ گویند ... زفان آماس کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||در تداول عوام، هر نوع قارچ خورا کی را سماروغ گویند. (فرهنگ فارسی معین). غارچ و چترمار. (ناظم‌الاطباء). رجوع بة قارچ شود. ||خا ک شور و شوره‌زار. ||زمین بی‌حاصل. (از ناظم الاطباء).

سماروغ‌زار. [سَ] (اِ مرکب) جایی که در آن سماروغ و قارچ روید. (ناظم الاطباء).

سماروغ‌نا ک. [سَ] (ص مرکب) جایی که در آن سماروغ بسیار روید. (ناظم الاطباء).

سماروک. [سَ] (اِ) کبوتر. (جهانگیری). کبوتر باشد که به عربی حمام گویند. (برهان) (آنندراج). رجوع به سباروک و سپاروک شود.

سماری. [سُ] (اِ) جهاز را گویند و به عربی سفینه خوانند. (برهان). کشتی. (از آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). سفینه. کشتی، جهاز. (ناظم الاطباء):

ای فلک مرکب عماری تو
اشک تا کی کشد سماری تو.
حمیدی بلخی.

اندر آن دریا سماری وآن سماری جانور
واندر آن گردون ستاره وآن ستاره بی‌مدار.
فرخی.

به سنگ اندر گشائی چشمهٔ خون
به دریا در پدید آری سماری. عنصری.

حاسد چو بیش باشد بهتر رود سعادت
چون باد بیش باشد بهتر رود سماری.
منوچهری.

من آن بودم که از امیدواری
همی بردم به دریاها سماری.
(ویس و رامین).

در گردن خود طوقش ار نداری
بر خشک بخیره مران سماری.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۴۰۸).

---

۱ - این لغت در سایر نسخه‌ها و فرهنگها نیست. (حاشیهٔ لغت فرس چ عباس اقبال).
2 - Askomycètes (فرانسوی).
3 - Hyménomycètes (فرانسوی).

سمندش[1] کوه و دریا را سماری
حسامش دین و دنیا را حصارست.
ابوالفرج رونی.
بر این گردون دریا چهر از تیغ
به پیوند و سماریهای عنبر. ازرقی.
سماریهای عنبر چون گران شد
فروبارد ز عنبر عقد گوهر. ازرقی.
سماریس. [سَ] (اِ) نوعی از ماهی باشد و آنرا اهل مغرب سردین گویند. (از برهان) (از آنندراج). اسم یونانی ماهی شور است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به سردین و ساردین شود.
سماسره. [سَ سِ رَ] (ع اِ) ج سمسار. میانجی میان بایع و مشتری. (آنندراج). ج سمسار. (ناظم الاطباء).
سماسم. [سَ سِ] (ع اِ) نوعی از مرغان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ج سمسم و سمسمة. (ناظم الاطباء) (آنندراج).
سماسم. [سُ سِ] (ع اِ) روباه. ||(ص) سبک و سریع. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||لطیف از هر چیزی. (ناظم الاطباء).
سماط. [سِ] (ع اِ) رسته. صف. (از آنندراج) (منتهی الارب). صف. دسته. قطار. (غیاث):
سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار
چون دو رده چتر سبز در صف کارزار.
منوچهری.
و خیلتاشان و نقیبان بر سماطین دیگر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۳).
پس و پشت هر دو سماط هفتصد فیل، هیون شکل، کوه پیکر، شیطان منظر بداشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— سماط الشجر؛ رسته از درخت. (منتهی الارب).
— سماط القوم؛ رسته از قوم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
||آنچه بدان طعام کشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دستار خوان که بر آن طعام کشند و با لفظ نهادن، افکندن و کشیدن مستعمل است. (آنندراج). خوان. سفره. (غیاث). سفره. خوان. (ناظم الاطباء): صحراء که معرکهٔ وحوش و طیور را بر بساطی شده پرفایده و سماطی پرمائده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
من غلام آنکه او را هر رباط
خویش را واصل نداند بر سماط. مولوی.
بدیناری از پشت راندم نشاط
بدیگر شکم راکشیدم سماط. سعدی.
مقامی بیابی اگر ره دهند
که بر خوان عزت سماطت دهند. سعدی.
خارکنی را دیدم، گفتمش: به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند؟ (گلستان).

سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش.
حافظ.
بگستر بهنگام رغبت سماط
کند هر کس آنگه بخوردن نشاط.
نزاری قهستانی.
||نظم و روش. ||مابین سینه. ||منتهای وادی. (ناظم الاطباء).
سماطان. [سِ] (ع اِ) دو دسته از درخت و مردم. (ناظم الاطباء). تثنیهٔ سماط در حال رفعی. رجوع به سماط و سماطین شود.
سماطین. [سَ] (اِ) قالی و پلاس. ||پارچهٔ خشن. ||اطاقی که در اطرافش آینه نصب کرده باشند. (ناظم الاطباء).
سماطین. [سِ طَ] (ع اِ) تثنیهٔ سماط، دورویه. دو رسته از درختان و مردم. (از غیاث) (آنندراج):
دورویه سماطین آراسته
نشینندگان جمله برخاسته. نظامی.
رجوع به سماط و سماطان شود.
سماطین زدن. [سِ طَ زَ دَ] (مص مرکب) صف کشیدن: رسم عجم چنان بود که چون ملک بار دادی همه سپاه سماطین زدندی و برپشت بایستادندی تا ملک بیرون آمدی، پس شهریار ایران برنشست و بیرون آمد و سپاه همه سماطین زده بودند یکی فرازآمد و او را طعنه بزد بسر نیزه. (از تاریخ طبری بلعمی). دوشنبه معتصم افشین را بار داد و همه سماطین بزدند و بفرمود تا بابک را از خانهٔ افشین بر پیل نشانده پیش معتصم آوردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
سماطین زده. [سِ طَ زَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) صف‌کشیده:
پادشاهی که به زومش در صاحب‌خبران
پیش او ضیف سماطین‌زده زرین‌کمران.
منوچهری.
سماع. [سَ] (ع مص) شنوایی. (غیاث) (دهار) (منتهی الارب). ||شنیدن. شنودن. (غیاث). شنیدن. (المصادر زوزنی) (دهار). شنیدن و گوش فراداشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) سرود. (غیاث) (صحاح الفرس). هر آواز که شنیدن آن خوش آید. (آنندراج) (منتهی الارب). آهنگ:
با سماعی که از حلاوت بود
مرغ را پای دام و دل را دام. فرخی.
با سماع چنگ باش از چاشتگه تا آن زمانک
بر فلک پروین پدید آید چو سیمین شفترنگ.
عسجدی.
بسماعی که بدیع است کنون گوش بنه
به نبیذی که لطیف است کنون دست بیاز.
منوچهری.
من و نبیذ و بخانه درون سماع و رباب

حسود بر در و بسیارگوی در سکه.
منوچهری.
پس آن مزدور چنگ برداشت و سماع خوش آغاز نهاد. (کلیله و دمنه). و مردگان جاهلان راکه بسماع آن زنده شوند. (کلیله و دمنه).
بر سماع کوس و بر رقص خروس
خرقه‌بازی در نهان بنمود صبح. خاقانی.
پیش از آن کز پر نشاندن مرغ صبح آید برقص
بر سماع بلبلان عشق جان افشانده‌اند.
خاقانی.
کسی کو سماعی نه دلکش کند
صدای خم آواز او خوش کند. نظامی.
سوادش دیده را پرنور دارد
سماعش مغز را معمور دارد. نظامی.
ز آرزوی سماع و شاهد و می
از همه عاشقان فغان برخاست. عطار.
عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است.
سعدی.
تراکه دل نبود عاشقی چه دانی چیست
تراکه سمع نباشد سماع ننیوشی. سعدی.
||رقص. (از غیاث). دست افشاندن و پای کوفتن مجاز است. (آنندراج):
شبی که اول آن شب سماع بود و نشاط
میانه مستی و آخر امید بوس و کنار. فرخی.
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم. سعدی.
روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی.
سعدی.
||وجد و حالت مشایخ. (غیاث). وجد و سرور و پای‌کوبی و دست‌افشانی صوفیان منفرداً یا جمعاً با آداب و تشریفاتی خاص. (فرهنگ فارسی معین). (اصطلاح تصوف و عرفان) آوازی است که حال شنونده را منقلب گرداند و همان صوت بر ترجیع است. در شرح تعرف گوید متقدمان نفس را بسیار قهر کردند و چندان ریاضت دادند که ترسیدند از کار فروماند و برای تقویت نفس چیزی طلب کردند و دو بیتی سماع میکردند البته موافق حال. حافظ گوید:
یار ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان در عرش دست‌افشان کنند.
تا آنکه بوجد می‌آمدند و از خود بیخود میشدند و میگفتند که هر که از آواز خوش لذت نیابد، نشان آن است که دل او مرده است یا سمع باطنش باطل گردیده. جنید در محلی که صوفیه سماع میکردند نشسته بود، تصور کردند که مگر رقص پیش او حرام است، پرسیدند فرمود: «و تری الجبال تحسبها

۱ - نل: نوندش.

جامدة و هی تمر مر السحاب». (قرآن ۸۸/۲۷). و گفته‌اند: «الصوت الطیب ملک‌الموت» از آن جهت که انسان را از خود بیخود میکند و سماع را دعوت حق دانند. و بعضی گویند: سماع غذای روح است و ذکر غذای قلب. و بعضی گویند که سماع موجب میشود که سالک واصل شده و توجهی به علل و مبادی نداشته باشد و نبیند مگر خدا را و حقیقت سماع انتباه است و توجه است بسوی حق، و بعضی گویند اهل سماع دو گروهند: یکی «لاهی» و دیگری «الهی». لاهی از جهت فتنه باشد و الهی برای ریاضت و مجاهدت و به انقطاع دل از مخلوق و حضرت رسول فرموده: «ان من الشعر لحکمة» و معلوم میشود که در سماع باید اشعار بیهوده و لغو خوانده نشود. ذوالنون گوید: «السماع وارد الحق مزعج القلوب الی الحق» و بعضی گویند: «السماع نداء من الحق للارواح و الوجد عبارة عن اجابات الارواح». (از فرهنگ مصطلحات عرفاء تألیف سجادی صص ۲۲۵ - ۲۲۶):

در حلقهٔ سماع که دریای حالتست
بر آتش سماع دلی بی‌قرار کو. عطار.
مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست انجام نیست. سعدی.
مطربان گویی در آوازند و صوفی در سماع
شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی.
سعدی.

— در سماع آمدن؛ در رقص و پایکوبی آمدن:

بیار ای لعبت ساقی بگوی ای کودک مطرب
که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد و یکتایی.
سعدی.
بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ببستانی
چو بلبل در سماع آیند هر مرغی بیستانی.
سعدی.

— در سماع آوردن؛ بوجد و رقص آوردن:

چون رسول روم این الفاظ تر
در سماع آورد شد مشتاق‌تر. مولوی.
گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند
بلبلان را در سماع آورده‌اند. سعدی.

— سماع‌باره؛ سماع‌دوست:

حافظان جمله شعرخوان شده‌اند
بسوی مطربان روان شده‌اند
پیر و برنا سماع‌باره شدند
بر براق ولا سواره شدند. (ولدنامه).

— سماع طبیعی یا سمع‌الکیان؛ نزد قدما، یکی از شعب طبیعی[1] محسوب میشده، و آن معرفت مبادی متغیرات است مانند زمان و مکان و حرکت و سکون و نهایت و لانهایت و جز آن. (فرهنگ فارسی معین). علم لدنی. طبیعیات. علوم طبیعی.

— صاحب‌سماع:

حمل بی‌صبری مکن بر گریهٔ صاحب‌سماع
اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد.
سعدی.

— مجلس سماع؛ تذکر. وعظ: [امیر خلف] جامهٔ لشکر بر طاق نهاد و سلب علما و فقها پوشید و طاق و طیلسان و مجلس علم و علما را نزدیک کرد و سفه‌ها را خوار کرد و مجلس سماع نهاد و علم دانست از هر نوعی، اما علم حدیث و مجلس مناظره نهاد هر شب. (تاریخ سیستان).

سماع. [سَ] (ع اِ فعل) اسم فعل یعنی بشنو، مانند: دراک و مناع؛ ای ادرک و امنع. (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

سماع. [سَمْ ما] (ع ص) جاسوس. (دهار) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||مطیع. ||یکی از مراتب دین مانی. نغوشا ک. نغوشا. ج، سماعون. (فرهنگ فارسی معین). ||سخت شنوا. (مجمل اللغة). بسیار شنوا. (آنندراج). بسیار شنونده. (فرهنگ فارسی معین).

سماعت. [سَ عَ] (مص) شنیدن. (از غیاث).

سماع‌خانه. [سَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه‌ای که مخصوص است به آواز و رقص بخصوص اگر دراویش آنرا ترتیب دهند. (از ناظم الاطباء).

سماع کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) پایکوبی و رقص کردن:

از سحر حلال او ظریفان
کردند سماع با حریفان. نظامی.
بلبل سماع بر گل بستان همی کند
من بر گل شقایق رخسار میکنم. سعدی.

سماعة. [سَ عَ] (ع مص) شنودن. (آنندراج). ||(ص) شنوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سماعة. [سَمْ ما عَ] (ع ص) گوش شنوا. (ناظم الاطباء).

سماعی. [سَ] (ع ص نسبی) هر آنچه شنیده شده باشد. ||حکایتی و نقلی. (ناظم الاطباء). ||بنا شده بر عادت:

نشستم بر آن بی سراک سماعی
فروهشته دو لب، چو لفج زبانی. منوچهری.

||(اصطلاح نحو) بیقاعده و مطلق و مستعمل. (ناظم الاطباء). آن چیزی که در آن قاعدهٔ کلی ذکر نشده باشد و مشتمل بر جزئیات باشد. (از تعریفات جرجانی). مقابل قیاسی.

سماعی. [سِ] (ص نسبی) منسوب به سماع که به معنی رقص و ترانه و سرود باشد. ||هر آنچه شنیده شده باشد. (ناظم الاطباء).

سماعیل. [سِ] (اِخ) مخفف اسماعیل:

آباد بر آن سی و دو دندانک سیمین
چون بر درم خرد زده سین سماعیل.
منجیک.
ذبیح چون صد و سی و چهار سال بزیست
که بد بنام سماعیل و مادرش هاجر.
ناصرخسرو.
زلف براهیم و رخ آتش‌گرش
چشم سماعیل و شره خنجرش. نظامی.

سماعیل احمدی. [سِ اَ مَ] (اِخ) پنج فرسخ کمتر میانهٔ جنوب و مشرق تنگستان است. (فارسنامهٔ ناصری).

سماعیلی. [سِ] (ص نسبی، اِ) قربانی. (آنندراج).

سماعیلی. [سِ] (ص نسبی) پیروان اسماعیلیه:

از این مشتی سماعیلی ایام
وزین جوقی سرابیلی برزن. خاقانی.
رایت اسحاق از او عالیست
ضدش اگر هست سماعیلی است. نظامی.

سماعیلی. [سِ] (اِخ) طایفه‌ای است گمراه که قضیب اسب را پرستش میکنند. (غیاث) (آنندراج).

سماعین. [سَمْ ما] (ع ص، اِ) ج سماع، به معنی شنوا و مطیع. (ناظم الاطباء).

سماعین. [سَمْ ما] (اِخ) درجهٔ پنجم از درجات پنجگانهٔ مانویه است. درجه اول معلمین، دوم مشمسین، سیم قسیسین، چهارم صدیقین و پنجم سماعین. (یادداشت مؤلف).

سماق. [سَ] (اِ) نوعی از سنگ که سفید و نرم باشد. (غیاث) (آنندراج).

سماق. [سُ] (ص) دروغ ساده و خالص از هر چیزی. (از آنندراج) (منتهی الارب): کذب سماق؛ دروغ ساده و خالص. (ناظم الاطباء).

سماق. [سُ / سُمْ ما] (اِ) نام دوایی است و آن میوه باشد. (غیاث) (از آنندراج). تتری و آن میوهٔ درختی است که چون خوشه برآید. دانه‌های بسیار بر آن چون عدس و بر روی آن دانه پرز و رطوبتی میان سرخ و زرد و بطعم ترش و همان ترشی را در طعام بکار برند و باقی هسته و استخوان باشد. (صحاح الفرس). تتری. (زمخشری). دانه‌ای است ترش‌مزه و قهوه‌ای‌رنگ. (الفاظ الادویه). گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ای‌ها جداگلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ سماقیان میباشد. این گیاه کوچک بشکل درخت یا درختچه میباشد. برگهایش متناوب و مرکب و شانه‌ای است. گلهایش کامل و دو جنسی و در برخی گونه‌ها گلهای نر و ماده از هم جدا هستند. میوهٔ این گیاه سفت و ترش‌مزه و قابض است. برگش در تداوی بعنوان تب‌بر مصرف میشود. گرد میوه‌اش ترش و خوش‌طعم و جهت چاشنی اغذیه بکار میرود. سما ک. تتری. تتم. (فرهنگ فارسی معین): دفع مضرت (شرابی

---
1 - Physique (فرانسوی).

که آفتاب پرورده باشد) با سکبا و سماق و نار... باشد. (نوروزنامه):
دست در آش ترش زن که بغایت خوبست
تمر هندی و سماقست و دگر آش انار.
بسحاق اطعمه.
رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن، اختیارات بدیعی، فهرست مخزن الادویه و جنگل‌شناسی شود.
— سماق سمی؛ گونه‌ای سماق که در آمریکای شمالی فراوان میروید و برگهایش در تداوی در معالجه نقرس و روماتیسم و فلج بکار میرود. مقداری که از این گیاه در تداوی بکار میرود، در حدود ۱۲ تا ۳۰ سانتی‌گرم است و از بکار بردن بیش از آن باید احتراز کرد چون بسیار سمی است. (فرهنگ فارسی معین).
— سماق شکی. رجوع به سماق شود. (فرهنگ فارسی معین).
— سماق کاذب؛ سماق هرز. (فرهنگ فارسی معین).
— سماق هرز؛ گونه‌ای سماق که در صنعت از صمغ مستخرج از تنهٔ آن استفاده میکنند و از آن نوعی لاک بنام «لاک ژاپن» میسازند. سماق کاذب. (فرهنگ فارسی معین).
— سنگ سماق. رجوع به سنگ سماق شود. (فرهنگ فارسی معین).

سماق. [سُ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. موقعیت طبیعی کوهستانی، هوای معتدل و مالاریایی. آب آن از رودخانهٔ کشکان سراب رفتخان، سراب سماق و آب کالیاب و چشمهٔ گرموت مرتفعترین قلل جبال در این دهستان، کوههای سفیدکوه، کوه گاو شمال، کوه میل، کوه‌سماق، کوه‌گرز، کوه لهور، مراتع مرغوبی در سینه و دامنه کوههای مذکور وجود دارد که مورد استفاده حشم‌داران است. از ۱۸ آبادی تشکیل گردیده است. جمعیت آن در حدود ۴۲۰۰ تن و قرای مهم آن عبارتند از هفت‌چشمه، کالیاب و ژیرژیان. ساکنین از طوایف طولابی شاهیوند، شیراونده و سادات حیات‌الغیب می‌باشند و عده‌ای چادرنشین می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سماق. [سُ] (اِخ) دهی از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. مرکز دهستان. دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کشکان. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش و سیاه‌چادر بافی است. ساکنین از طایفهٔ طولابی بوده، و در ساختمان و چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سماق‌الدباغین. [سُ قُدْ دَبْ با] (ع اِ مرکب) گویند نوعی از مازوی زیره کوهی است و جمعی گویند برگ سماق است که دباغان جلو در قیفه را به آن دباغت میکنند و در جمیع افعال شل سماق و قبض او بیشتر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سماق‌پالا. [سُ] (اِ مرکب) سماق پالاینده. ظروف سوراخ داری که جهت صاف کردن اشیای آبدار بکار برند. (از فرهنگ فارسی معین). آبکش چلو صافی.

سماقچه. [سُ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام شهرستان مشهد. دارای ۴۵۸ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سماق مکیدن. [سُ مَ دَ] (مص مرکب) مکیدن سماق. (فرهنگ فارسی معین). ||وقت را ببطالت گذراندن. (از فرهنگ فارسی معین). در تداول، کنایه از عدم کامیابی در کاری. چنانکه گویند: سماق می‌مکی و سماق نمک.

سماقی. [سُ / سُمْ ما] (ص نسبی) سماق‌فروش. (ناظم الاطباء). آنکه شغل سماق‌فروشی دارد. سماقیه.

سماقیل. [سَ] (اِ) سماق را گویند و آن چیزی است که در آشها و طعام کنند. (برهان). تخم و سماق. (ناظم الاطباء). سماق‌الدباغین. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سماقیه. [سُ قی یَ] (ع ص نسبی) سماق‌فروش. (مهذب الاسماء). تتری بای. (دهار).

سماک. [سَمْ ما] (ع ص) ماهی‌فروش. ج، سماکین. (دهار) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

سماک. [سُ] (اِ) سماق. رجوع به سماق شود.

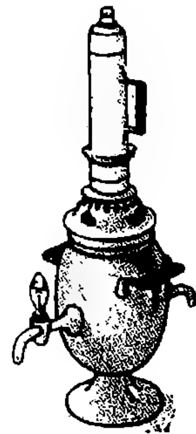
سماک. [سِ] (ع اِ) آنچه بدان چیزی را بردارند و بلند کنند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||بالای سینه تا متصل چنبر گردن. (منتهی الارب). جزء بالای سینه تا محل اتصال چنبر گردن. ||(ص) راه نیک و محفوظ. (ناظم الاطباء).

سماک. [سِ] (اِخ) نام ستاره‌ای و آن منزل چهاردهم قمر است. و آن دو هستند یکی را سماک‌اعزل و دیگری را سماک‌رامح یا رائح گویند. (آنندراج) (غیاث). دو ستاره است روشن یکی سماک‌اعزل و دیگری سماک رامح. (منتهی الارب). منزلی است از منازل ماه. (مهذب الاسماء):
چه مایه شبان دیده اندر سماک
خروشان بدم پیش یزدان پاک. فردوسی.
یکی کاغ بد تارک اندر سماک
نه از رنج دست و نه از آب و خاک. فردوسی.
خورشید پیشکار و قمر ساقی
لاله سماک و نرگس پروینم. ناصرخسرو.
ابر درخش‌برق بحر نهنگ‌پیکان
قطب سماک‌نیزه‌بدر ستاره‌لشکر. خاقانی.
در واسطهٔ نیشابور سمکی تا سماک و فلکی تا من بر افلاک ظاهر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
در مسیرش سماک آن جدول
گاه‌رامح نمود و گاه اعزل. نظامی.
و سنان نیزه سماک را لقمه سمک دریا سازند. (جهانگشای جوینی).
در شب مهتاب مه را بر سماک
از سگان و عوعو ایشان چه باک. مولوی.
وحدت اندر وحدت است این مشتری
از سمک رو تا سماک‌ای معنوی. مولوی.
از آن پس که بد مرکب من نجیبی
سماک و ثریا مرا شد مراکب. حسن متکلم.
— سماک اعزل؛ نام ستاره‌ای از قدر اول در صورت سنبله در جنوب سماک‌رامح و آن منزل چهاردهم از منازل قمر است و برابر او(سماک‌رامح) سوی جنوب دیگر ستاره‌ای است بزرگ و روشن او را سماک‌اعزل خوانند. (از جهان دانش و التفهیم):
بر فلک از دستبرد کلک او
از سماک‌رامح اعزل کرده‌اند. خاقانی.
— سماک یا سماک رامح یا رامح فلکی؛ بیرون از صورت عوا ستاره‌ای است بزرگ برابر بنات‌النعش او را سماک‌رامح خوانند. (التفهیم ص ۱۰۱). ستاره‌ای است که نزدیک وی ستاره‌ای دیگر است که آن را نیزهٔ سماک گویند و سماک دیگر نیز هست که نزدیک خود ستارهٔ دیگر ندارد و آن را سماک‌اعزل گویند، یعنی بی‌سلاح. (آنندراج) (غیاث اللغات): هرگاه که سماک‌رامح برآید اول خزان باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
بر نیزهٔ او سماک‌رامح
کمتر ز زحل سنان ندیده‌ست. خاقانی.
حیدر فاروق‌عدل جعفر فرقان‌سپاه
کز شرف او سماک‌رمح سپاهش سزد.
خاقانی.
توقیع سماک‌ها مسلسل
گه‌رامح بود و گاه اعزل. نظامی.
در مسیرش سماک آن جدول
گاه‌رامح نمود و گاه اعزل. نظامی.
رجوع به گاهنامهٔ سال ۱۳۱۱ سیدجلال‌الدین تهرانی ص ۷۳، صور الکواکب ص ۵۲ و لغت‌نامه ذیل کلمهٔ رامح شود.

سماکار. [سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سبوکش میخانه را گویند. یعنی خدمتکار شرابخانه. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||مطلق خدمتکار. (برهان) (فرهنگ رشیدی):

زهره‌ای و مشتری خریدارت ...
آفتاب و قمر سما کارت.
سراج‌الدین (از انجمن‌آرا).
رجوع به سما کاره شود.
سما کاره. [سَ رَ / رِ] (ص مرکب، اِ مرکب) سبوکش میخانه. (آنندراج) (برهان). ||مطلق خدمتکار. (برهان) (آنندراج):
از پی کسب و شرف پیش بنا گوش و لبش
ماه دیدم رهی و زهره سما کارهٔ دوست.
سنایی (دیوان چ مصفا ص ۳۹۸).
آنکه او شاه بخردان باشد
کی سما کارهٔ روان باشد. سنایی.
رجوع به سما کار شود.
سما کاری. [سَ] (حامص مرکب) خدمتکاری. (فرهنگ رشیدی).
سما کان. [سِ] (اِخ) نام دو ستاره که یکی را سما ک‌الاعزل و دیگری را سما ک‌الرامح گویند.(ناظم الاطباء). رجوع به سما ک شود.
سما کچه. [سَ چَ / چِ] (اِ) سینه‌بند زنان. (برهان) (آنندراج). رجوع به ساما کچه، ساماخچه، شاما کچه، سماخچه و سماچه شود.
سما کین. [سِ کَ] (اِخ) تثنیهٔ سما ک که سما ک‌رامح و سما ک‌اعزل است:
گرچه در حلق سما کین افکنم
چون کمند امتحان خواهم فشاند. خاقانی.
با سمک گردون مساوی و با سما کین موازی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
سمال. [سَ] (ع اِ) کرمک آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سمال. [سَمْ ما] (ع اِ) یک نوع درختی است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(ص) آنکه چشم کسی را کور کند. (ناظم الاطباء).
سمال. [سِ] (ع اِ) جِ سُملَه و سَملَه. (ناظم الاطباء).
سمالج. [سُ لِ] (ع ص) شیر شیرین. (منتهی الارب) (آنندراج). شیر شیرین و حلوه. (ناظم الاطباء).
سمالخ. [سُ لِ] (ع ص) شیر بسته‌شده. (ناظم الاطباء).
سمالخی. [سُ لِ خی ی] (ع ص نسبی، اِ) شیر و طعام بی‌مزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شیری که در خیک ریخته در کوی گذارند تا خفته گردد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).
سمالق. [سَ لِ] (ع اِ) جِ سَملَق، به معنی زمین هموار برابر بی‌گیاه. (آنندراج) (منتهی الارب).
سماله. [سُ لِ] (اِخ) قصبه. مرکز دهستان عقیلی شهرستان شوشتر. دارای ۵۵۰ تن سکنه. آب آن از کارون. محصول آنجا غلات، برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ بختیاری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سمام. [سَ] (ع اِ) نوعی از خطاف. (ناظم الاطباء). ||(ص) سبک و سریع از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).
سمام. [سَ / سِ] (ع اِ) سمام‌الانسان؛ دهان مردم. ||هر دو سوراخ بینی. ||سوراخ گوش انسان. (منتهی الارب) (آنندراج).
سمام. [سِ] (ع اِ) جِ سم. (از زمخشری) (منتهی الارب).
سمامة. [سَ مَ] (ع اِ) کالبد مردم. ||شتر مادهٔ سریع. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||نوعی از مرغان. فراستوک کوهی. (دهار) (از منتهی الارب) (آنندراج). مرغی است از سار مهتر و از کبوتر کهتر. (مهذب الاسماء). ||شکوفهٔ خرما. ||دائره‌ای است مستحب در گردن اسب. (از منتهی الارب) (آنندراج). دائره‌ای است در وسط گردن شتر که نیکو و خوش‌آیند باشد. (از صبح الاعشی ج ۲). ||رایت. ||نشان خانهٔ خراب و ویران. (منتهی الارب) (آنندراج).
سمان. [سَ] (اِ) مخفف آسمان. (از برهان) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). ||نام روز بیست و هفتم بود از هر ماه شمسی. (برهان) (غیاث) (جهانگیری) (آنندراج). ||مرغ سلوی و آنرا کرک نیز گویند. (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی):
باران و برف بارد بر ما کنون ز ابر
چون بر بنی‌سرائیل از آسمان سمان.
لامعی گرگانی (از آنندراج).
رجوع به سمانه و سمانی شود.
سمان. [سَمْ ما] (ع ص) روغن گاو فروش. (ملخص اللغات). آنکه روغن گاو فروشد. (مهذب الاسماء). روغن‌فروش. ||(اِ) رنگهاست که بدان آرایند. (منتهی الارب) (آنندراج). یک نوع رنگی که بدان آرایش کنند. ||یک نوع گیاه. (از ناظم الاطباء).
سمان. [سِ] (ع ص، اِ) جِ سمین، که فربه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی).
سمان. [سِ] (اِخ) نام شهری و مدینه‌ای باشد. (برهان)؛ و چون از نهب و قتل فارغ شدند بناحیت کنکرت و حدود سمان رفت. (جهانگشای جوینی).
سمان. [سَمْ ما] (اِخ) ازهربن سعد. رجوع به همین کلمه شود.
سمان. [سَمْ ما] (اِخ) (۱۱۱۸ - ۱۱۷۲ هـ .ق.).سعیدبن محمدبن احمد سمان از مردم دمشق است. او راست: «الروض النافح فیحاورد علی الفتح من المدائح» که به اتمام آن توفیق نیافت. دیوان شعری موسوم به «منائح الافکار» و نیز «مغنی» را در نحو بنظم درآورده و بر کامل مبرد حاشیه نوشته است. بدمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۳).
سماناة. [سُ] (ع اِ) واحد سمانی. یک بلدرچین. (ناظم الاطباء). رجوع به سمان، سمانی و سمانة شود.
سمانجونی. [سَ] (معرب، اِ) صفیر. ||(ص نسبی) یاقوت کبود. (ناظم الاطباء): السمنجونی و الاسمانجونی؛ آنچه برنگ آسمان باشد. (اقرب الموارد). آسمان گونی.
سمانه. [سَ نَ / نِ] (اِ) مخفف آسمانه، یعنی سقف خانه. (برهان) (از آنندراج). آسمانه. سقف خانه. (ناظم الاطباء). ||پرنده‌ای است کوچک و آنرا بترکی بلدرچین و بلغت دیگر کَرَک خوانند و در عربی نیز همین معنی دارد. (برهان). مرغ سمان که به عربی سلوی و بترکی بلدرچین گویند. (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). پرندهٔ کوچکی که بیشتر در گندم‌زارها می‌باشد و کرک و بلدرچین نیز گویند.(ناظم الاطباء):
لب چشمه‌ها بر شخنشار و ماغ
زده صف سمانه همه دشت و راغ.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۳۳۷).
و من و سلوی برای ایشان بخواست و آن ترانگبین است و سمانه. (مجمل التواریخ و القصص).
بلبل من که بمقنع پیوست[1]
چون سمانه که بچادر گیرند. خاقانی.
چون مست شود ز بادهٔ حق
شهباز شود کهین سمانه. مولوی.
سمانی. [سَ] (ص نسبی) آسمانی. لاجوردی و برنگ آسمان. (ناظم الاطباء).
سمانی. [سُ نا] (ع اِ) مرغی است. واحد و جمع در وی یکسان است یا واحد آن سمانات است و آنرا قتیل‌الرعد هم گویند. بدان جهت که‌از شنیدن آواز رعد میمیرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مؤلف برهان بفتح اول ضبط کرده نویسد: بفارسی کرک و بترکی بلدرچین خوانند. (برهان). مرغی است که آنرا سلوی نیز گویند. (غیاث) (آنندراج). رجوع به سمانة، سمان، فهرست مخزن الادویه، تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی شود.
سماوات. [سَ] (ع اِ) جِ سماء، آسمان. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
سماور. [سَ وَ] (روسی، اِ) یک قسم ابزاری فلزی جهت جوش آوردن آب که آتش خانه را در میانش قرار داده‌اند. (ناظم الاطباء). خودجوش. آلتی فلزی که در درون آن خانه‌ای تعبیه شده و برای جوش

---
۱ - ن‌ل: بلبلی بین که بمقنع بفریفت.



سماور

آوردن آن جهت چای و غیره بکار رود. در بالای آن قوری چای را جای دهند تا دم کشد.(فرهنگ فارسی معین).

سماورساز. [سَ وَ] (نف مرکب) سماورسازنده. کسی که سماور سازد. (فرهنگ فارسی معین).

سماورسازی. [سَ وَ] (حامص مرکب) عمل و شغل سماورساز. (فرهنگ فارسی معین). ||(ا مرکب) دکان سماورسازی. (فرهنگ فارسی معین).

سماوک. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه. دارای ۲۱۸ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن غلات، انار، بنشن، بادام. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، جاجیم و گلیم بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سماوة. [سَ وَ] (ع مص) حمله کردن و برجستن گُشن بر شتر ماده. (آنندراج) (منتهی الارب). حمله کردن فحل بر ماده. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). حمله کردن گُشن بر شتر مادگان و برجستن بر آنها. (از ناظم الاطباء). ||(ا) پرده‌ای که از سقف خانه درکشیده باشند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب). سقف خانه. (از دهار). ||کالبد هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سماوی. [سَ] (ص نسبی) منسوب که آسمان باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

تن زمینی است میارایش و بفگن بزمین
جان سماویست بیاموزش و بربر بسماش.
ناصرخسرو.

و در این زمان دعوی هیچ آفتی از سماوی و ارضی نکنیم. (تاریخ قم ص ۱۵۷). ||کبود و لاجوردی. (ناظم الاطباء).

سماهج. [سُ هِ] (ع ص) شیر بیمزه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سماهج. [سَ هِ] (اِخ) موضعی است میان عمان و بحرین و سماهیج اشباع آن است یا موضعی است دیگر نزدیک آن. (منتهی الارب).

سماهیجی. [سَ] (اِخ) عبدالله‌بن صالح‌بن جمعة‌بن سماهیجی بحران. از فقهاء و ادبای امامیه، نسبت وی بسماهیج است. او راست: جواهرالبحرین فی احکام الثقلین، صحیفة العلویة، مصائب الشهداء و مناقب السعداء در پنج مجلد، ریاض الجنان المشحون باللؤلؤ و المرجان بر روش کشکول، کتاب الخطب مربوط بجمعه و اعیاد، مینة الحماسین فی اجوبة الشیخ یاسین، مسائل الحسنیه، رسائل که تعداد آنها قریب به بیست رساله است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۶۰).

سم افکندن. [سُ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از لنگ شدن. (برهان).

سم‌افکنده. [سُ اَ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) افکندهٔ سم. ستور که سم آن افتاده باشد. ||کنایه از عاجز و درمانده از حرکت و رفتار. (آنندراج). کنایه از لنگ و مانده از رفتن. (غیاث).

سم‌الحمار. [سَ مْ مُ لْ حِ] (ع اِ مرکب) خرزهره. (منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به سم شود.

سم‌الخیاط. [سَ مْ مُ لْ] (ع اِ مرکب) سوراخ سوزن. رجوع به سم شود.

سم‌السمک. [سَ مْ مُسْ سَ مَ] (ع اِ مرکب) رجوع به سم شود.

سم‌الفار. [سَ مْ مُلْ] (ع اِ مرکب) رجوع به سم شود.

سمب. [سُ] (ا) سم و حافر. (ناظم الاطباء). رجوع به سم و سنب شود.

سمباده. [سُ دَ / دِ] (ا) سنگی سخت که در تیز کردن و جلا دادن شمشیر و کارد بکار میبرند. (از ناظم الاطباء). سنگی است که صیقل را شاید. (لغت‌نامه اسدی). سنگ سمباده. (فرهنگ فارسی معین):

از این کوه[1] سمبادهٔ زر برند
هم ارزیز و پولاد و گوهر برند. اسدی.

سمبل. [سُ بُ] (ا) سنبل. (از ناظم الاطباء). رجوع به سنبل شود.

سمبل کردن. [سَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) کاری را سرسری و برای رفع تکلیف انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین).

سمبه. [سُ بَ / بِ] (ا) قطعهٔ استوانه‌ای شکلی چوبی یا فلزی که در پر کردن تفنگ و توپ و جز آن بکار میبرند. ||هر استوانهٔ متحرکی که در درون استوانه تلمبه‌ای حرکت میکند. (از ناظم الاطباء). سنبه. رجوع به این کلمه شود.

سمپاتیک. [سَ] (فرانسوی، ص نسبی) جذاب. جالب توجه. (فرهنگ فارسی معین). ||دستگاه مرکزی عصبی نباتی (خودکار) که تحت ارادهٔ شخص نیست. مرکز این دستگاه عبارت از ۲۳ زوج عقدهٔ عصبی است که در طرفین ستون بشکل زنجیری از بالا بپائین کشیده شده. این عقده‌ها شبیه بدانهٔ تسبیح میباشند. دستگاه سمپاتیک از طرفی بوسیلهٔ شاخه‌های ارتباطی با سلسلهٔ اعصاب ارادی مربوط است و از طرف دیگر رشته‌رشته شده و بشکل شبکه‌ای اطراف عروق و احشاء را فرامیگیرد و شبکه‌هایی قبل از تقسیم در اعضاء تشکیل میدهد که بین این شبکه‌ها عقده‌های محیطی وجود دارند. (فرهنگ فارسی معین).

سمپار. [سُ] (ا) سمپاره. سمباده. (ناظم الاطباء).

سمپاره. [سُ رَ / رِ] (ا) سمباده. (ناظم الاطباء).

سمپاش. [سَ] (نف مرکب) سم‌پاشنده. آنکه سم را در جایی بپاشد. (فرهنگ فارسی معین). ||(ا مرکب) آلتی فلزی که در درون آن سم ریزند و بوسیلهٔ پاشیدن محتوی آن، حشرات را از بین برند. (فرهنگ فارسی معین).

سمپاشی. [سَ] (حامص مرکب) پاشیدن سم در جائی برای انهدام حشرات، مانند: مگس، پشه و غیره. (فرهنگ فارسی معین). ||بمجاز، گفتن سخنانی برای تولید اختلاف در میان جمعی و ایجاد فساد، یا تبلیغ بدکردن ضد کسی. (فرهنگ فارسی معین).

سمت. [سَ] (ع اِ) طرف. سوی. (ناظم الاطباء): نه راه سوی مقصدی بیرون توانستم برد و نه بر سمت راه حق دلیلی و نشان یافتم. (کلیله و دمنه). ||نزد. ||جانب و کنار. (ناظم الاطباء). جانب. (غیاث) (آنندراج). ||ناحیه. ولایت. کشور. محله. وطن. ||راه. طریق. (از ناظم الاطباء). راه و روش نیکو. (منتهی الارب). راه راست و روش نیکو. (غیاث) (از آنندراج). ||(اصطلاح نجوم) زاویه‌ای که حاصل میشود از تلاقی دایرهٔ نصف‌النهار با سطح عمودی کوکبی. (ناظم الاطباء) (از تعریفات).

— سمت‌الرأس؛ جانب سر و اکثر از این لفظ میان فلک، یعنی وسط‌السماء مراد باشد. چه انسان را کاچک سرخود محاذی وسط آن معلوم میشود. (آنندراج). نقطهٔ عمود از آسمان یعنی آن که بطور دقت در فوق شخص ناظر واقع شده. (ناظم الاطباء) (غیاث): هرگاه که آفتاب بنقطهٔ حمل آید از سمت‌الرأس یعنی

۱ - ن‌ل: گرنه.

از راستای سر ساکنان عمارت زنتین. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||صورت. هیئت. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قصد و آهنگ. (آنندراج) (غیاث) (از ناظم الاطباء). ||سکینه و وقار. ||حسن‌سیرت و طریقت. ||مذهب. (از ناظم الاطباء). ||(مص) براستی میانه راه رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). بر سیرت نیکو رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||قصا کردن. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||بحدس و گمان راه یافتن. (منتهی الارب) (آنندراج). رفتن بر گمان. (تاج المصادر بیهقی). ||آماده کردن رای و وجه سخن را. (منتهی الارب) (آنندراج).

سمت. [سَ مَ] (اِ) سَمَد. نامی که در طوالش و اطراف رشت به اوجا دهند. رجوع به اوجا شود. (یادداشت بخط مؤلف).

سمت. [سِ مَ] (ع اِ) سمة. قرابت و خویشی. (ناظم الاطباء). ||رتبه. مقام: و دانستیم رأی هند که این جمع بنام او کرده‌اند سمت پادشاهی است. (کلیله و دمنه).
دزد بیان من است هر که در این عهد
بر سمت شاعریش نام برآمد. خاقانی.
از سمت کتابت به رتبت وزارت رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
||راه و روش. (ناظم الاطباء): اگر شما بر سمت تدبیر من نروید سخن مرا ناموثر شناسید، بشما همان رسد که بوزینگان رسید. (سندبادنامه ص ۸۰). و از سمت راستی بیفتند. (سندبادنامه ص ۵). ||داغ. نشان. (غیاث) (آنندراج): شمس‌المعالی قابوس بسمت عدل و رأفت و انصاف و معدلت آراسته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). خود را بسمت قصور و تقصیر منسوب و موسوم نگردانم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به سمة شود.

سمتراش. [سُ تَ] (اِ مرکب) افزاری است که‌بدان سم اسب و جز آن میتراشند. (ناظم الاطباء). آلتی است نعلبندان را برای تراشیدن سم.

سمتگر. [سَ گَ] (ص مرکب) جانب‌دار. طرفدار. رفیق. (ناظم الاطباء).

سمتگری. [سَ گَ] (حامص مرکب) جانبداری. طرفداری. رفاقت. (از ناظم الاطباء).

سمج. [سَ] (ع ص، اِ) شیر چرب مزه‌برگشته. (آنندراج) (منتهی الارب).

سمج. [سَ مِ] (ع ص) زشت. (منتهی الارب) (آنندراج). بد. ناخوش. زشت. (غیاث): که از حرکات و افعال سمج پدرم لشکر مغول قصد این ملک دارند. (جهانگشای جوینی). ||بدمزه. (غیاث). ناشیرین. (مهذب الاسماء).

سمج. [سُ] (اِ) جایی راگویند در زیرزمین یا در کوه بجهت درویشان و فقیران یا گوسفندان بکنند. (برهان). نقب و حفره بزیر زمین اندرکنده. (لغت فرس اسدی):
شو بدان کنج اندرون خمی بجوی
زیر او سمجیست بیرون شو بدوی. رودکی.
فرمود تا آن سمج بخشت و گل استوار کرد. (تاریخ بیهقی).
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
سمج و دهلیز و ره بالا نبود. مولوی.
||زندان را نیز گویند. با جیم فارسی و به فتح هم بنظر آمده. (برهان). سردابه بزیر زمین که زندان دزدان باشد. (آنندراج). زندان که در بالای کوه برای محبوسین سازند. (آنندراج):
زین سمج تنگ چشم چون چشم اکمه است
زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا.
مسعودسعد.
از زمین برترم و نیست هوا سمج مرا
پس مرا جای بدینسان نه زمین و نه هواست.
مسعودسعد.
||هر مجرای زیرزمینی. ||کان. معدن. ||مجرای فاضل آب. (ناظم الاطباء).

سمج. [سِ مِ] (از ع، ص)[1] مصر. مبرم. مصدع. متعب. آنکه هرچه بدو جواب منفی گویند بازآید. آنکه او را هر قدر رانند بازآید. (یادداشت بخط مؤلف). مصر. اصرارکننده. (ناظم الاطباء):
من آن گدا سمج مبرم کنایه‌نفهمم
گرم برانی از این در درآیم از در دیگر. ؟
||بی‌شرم. ||معیوب. رسوا. (ناظم الاطباء).

سمجرة. [سَ جَ رَ] (ع مص) زیاده کردن آب را در شیر. (آنندراج) (منتهی الارب).

سمج گرفتن. [سُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مشغول شدن افراد سپاهی بکندن سوراخهایی در زیر قلعهٔ دشمن. (فرهنگ فارسی معین): و سمج گرفتند از زیر برج که برابر امیر بود. (تاریخ بیهقی).

سمجور. [سِ] (اِخ) رجوع به سیمجور و سیمجوریان شود.

سمجوری. [سِ] (اِخ) رجوع به سیمجور و سیمجوریان شود.

سمجه. [سُ جَ / جِ] (اِ) رجوع به سمج شود. ||ماله، یعنی آلتی که از لیف کنند و بدان آهار بجامه درمالند. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت بخط مؤلف).

سمچه. [سُ چَ / چِ] (اِ) به معنی سمج است که خانهٔ زیر زمین و نقب و جای گوسفندان باشد در کوه یا در صحرا. (برهان). رجوع به سمج شود.

سمح. [سَ مَ] (ع مص) جوانمرد گردیدن. جوانمرد کردن. ||بخشیدن. (آنندراج) (منتهی الارب).

سمح. [سَ] (ع ص) آسان و جوانمرد. (منتهی الارب) (آنندراج). سفر. ج، سُمَحاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (از مهذب الاسماء). ||عود سمح؛ چوب بی‌گره. (منتهی الارب) (آنندراج). سمحاء. (ناظم الاطباء).

سمحاج. [سِ] (ع ص) مادیان درازپشت. (منتهی الارب). مادیان کوردراز. (مهذب الاسماء). رجوع به سمحج شود.

سمحاق. [سِ] (ع اِ) پوست تنک سر. (آنندراج) (منتهی الارب). پوست که میان گوشت و استخوان است. (مهذب الاسماء). ||سرشکستگی که بدان پوست (سمحاق) رسد. (منتهی الارب) (آنندراج). شکستگی سر که جراحت بدان پوست رسد که بر استخوان پوشیده است و آن را سلطاء نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(اصطلاح فقه) دیه‌ای است که در اثر شکستگی و رسیدن جراحت به پوست سر که باید معادل چهار شتر دیه دهند. (از شرایع ص ۳۴۴).

سمحج. [سَ حَ] (ع ص، اِ) اسب و خر مادهٔ درازپشت. || اسب باریک‌میان درشت‌گوشت. ||کمان دراز. (از منتهی الارب).

سمحق. [سُ حُ] (ع اِ) یاسمین. (از بحر الجواهر). ||مرزنجوش. (بحر الجواهر).

سمحوج. [سُ] (ع ص) درازبالای دشمن‌رو. (منتهی الارب): بلندبالای پربغض؛ الطوایل‌الغیض. (از اقرب الموارد).

سمحوق. [سُ] (ع ص) خرمابن دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء).

سمحة. [سَ حَ] (ع ص) زن جوانمرد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) کمان. (منتهی الارب). ||(مص) یکبار جوانمردی نمودن. (منتهی الارب).

سمخ. [سَ] (ع مص) بر سوراخ گوش زدن و رسیدن بدان پس خسته کردن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج). به سوراخ گوش زدن چنانکه آن را خسته کند. (از اقرب الموارد). ||برآمدن یا شکوفه برآوردن زراعت. (منتهی الارب) (آنندراج).

سمخة. [سِ خَ] (ع اِمص) هیئت گوش دادن. (منتهی الارب) (آنندراج): انه لَحَسَنُ السِمخَة؛ نیکو نگاهدارنده مسموعات است. (منتهی الارب).

سمد. [سِ مِ] (اِ) سمید:
نانک کشکینت روانیست نیز
نان سمد خواهی گردهٔ کلان. رودکی.
رجوع به سمید، برغل و سمذ شود.

---

۱ - ناظم الاطباء به فتح سین ضبط کرده و برخلاف تلفظ عامه است.

سمد. [سَ] (ع ق) همیشه. یقال: هُوَلکَ سرمداً سمداً؛ ای سرمداً. (منتهی الارب) (از آنندراج).

سم‌دار. [سَ] (نف مرکب) زهردار. (آنندراج). زهردار و سامه و هر چیز که در آن زهر بود و حیوانی که دارای زهر باشد، مانند: عقرب و مار و جز آن. (ناظم الاطباء).

سم‌دار. [سُ] (نف مرکب) حیواناتی که دارای سم باشند. ذوالحافر و چارپایانی که دارای سم باشند مانند اسب و استر و جز آن. (از ناظم الاطباء).

سمدور. [سَ] (ع اِ) پادشاه بدان جهت که بینایی از نظر بسوی آن کوتاهی میکند و خیره میشود و متحیر میگردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پادشاه، گویا بدان جهت باشد که دیده از نگریستن بدو ناتوان است و متحیر میگردد. (از اقرب الموارد). ||تاری چشم. (ناظم الاطباء). ج، سمادیر. ||پردهٔ چشم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سمذ. [سِ] (اِ) نوعی نان سفید است که خواص بکار برند. (لباب الالباب) (لباب الانساب). رجوع به سمید و سمیذ شود.

سمر. [سَ مَ / سَ مْ مَ] (اِ) دست‌افزاری است جولاهگان را و آن مانند جاروبی باشد که با آن آهار بر تارهٔ جامه مالند. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).

سمر. [سَ مَ] (ع اِ) افسانه. (برهان). حدیث لیل. (آنندراج) (منتهی الارب):

ویژه تویی در گهر سخته تویی در هنر
نکته تویی در سمر از نکت سندباد.
منوچهری.

برنه بکفم که کار عالم سمر است
بشتاب که عمرت ای پسر درگذر است.
خیام.

نام وصیت رونده همچو مثل
خصمت آواره در جهان چو سمر.
شرف‌الدین شفروه.

سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون برآید شمس انشق القمر. مولوی.

در سمر میخواند و درزی نامه‌ای
گرداو جمع آمده هنگامه‌ای. مولوی.

||داستان:
راند خواهم ز گفته‌هات مثل
گفت‌خواهم ز کرده‌هات سمر. مسعودسعد.

لیکن می‌نماید که مراد ایشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده است. (کلیله و دمنه).

سرانگشت قلم‌زن چو قلم بشکافید
بن اجزای مقالات و سمر بگشائید. خاقانی.

از عجایب روزگار سمرها شنیده بود. (سندبادنامه ص ۱۴۸).

ز قند من سمرها در جهانست
در قصرم سمرقندی از آن است. نظامی.

ز حدیث حسن لیلی بگذشت شوق مجنون
اگراین صفت بدانی و اگر آن سمر بخوانی.
سعدی.

||مشهور. معروف:
هنر و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم
چون بنزدیک همه خلق بهر دو سمری.
فرخی.

گرچه بازوی هنر داری و دست و دل و کار
ورچه در جنگ بدین هر سه نشانی و سمر.
فرخی.

سمرم من شده و افتاده‌ام از خانهٔ خویش
زین ستوران که بجهل و بسفاهت سمرند.
ناصرخسرو.

تو خداوند چو خورشید بعالم سمری
همچنین بندهٔ زارت بخراسان سمر است.
ناصرخسرو.

ای عالم جود و گرد عالم
جود تو سمر سخای تو فاش. سوزنی.

تو کین روی داری بحسن قمر
چرا در جهانی بزشتی سمر. سعدی.

||بمجاز، به معنی سخن. (غیاث). ||مجلس افسانه گویان.(آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ضوء قمر. ||روزگار و زمانه. ||تاریکی شب. ||شب. (آنندراج) (منتهی الارب). ||درخت مغیلان. (تحفهٔ حکیم مؤمن). طلح. ام‌غیلان. مغیلان. خار مغیلان.

سمر. [سَ] (ع مص) افسانه گفتن. (برهان) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از آنندراج). افسانه کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||خواب نکردن بشب. (آنندراج). ||بیرون کردن چشم را یا شکستن آن را. (آنندراج) (منتهی الارب). کور کردن یا از حدقه برآوردن چشم را با میخ آهنین ‌دز آتش سرخ شده. (از اقرب الموارد). ||تنگ گردانیدن شیر را با آب. (آنندراج) (منتهی الارب). ||رها کردن تیر را. (از آنندراج). ||چریدن چاروا گیاه را. ||خوردن شراب را. (آنندراج) (از منتهی الارب). ||میخ‌دوز کردن چیزی را و استوار نمودن آن را. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میخ آهنین بر جای زدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). میخ آهنین بر جای کوفتن. (برهان).

سمر. [سُ] (ع ص، اِ) جِ اسمر و سمراء. (ناظم الاطباء).

سمر. [سُ مَ] (اِ) نیستان. (از ناظم الاطباء).

سمر آمدن. [سَ مَ مَ دَ] (مص مرکب) مشهور شدن:
چادر به سر آمد و فروبست سراویل
بیرون شد و این قصه به نظم و سمر آمد.
سوزنی.

سمراء. [سَ] (ع ص) مؤنث اسمر. گندم‌گون. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||(اِ) گندم آردی که نخالهٔ آنرا جدا نکرده باشند. ||شیردوشه از چرم. ||شترماده. (از منتهی الارب) (آنندراج).

سمراد. [سَ] (اِ) وهم. فکر. خیال. (برهان). وهم. اندیشه. (آنندراج). گمان. پندار. چیز موهوم. (ناظم الاطباء).

سمرادی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به سمراد که وهم و خیال باشد. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

سمران. [سِ] (اِخ) گویند نام عربی سمرقند است. (معجم البلدان) (تاریخ بخارای نرشخی ص ۲۷).

سمرت. [سُ رَ] (ع اِمص) گندم‌گونی. (غیاث). رجوع به سمرة شود.

سمرج. [سَ مَرْ رَ] (معرب، مص) مأخوذ از سه مرة فارسی. سه بار خراج گرفتن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سمرجة. (ناظم الاطباء). ||(اِ) نام روزی که در آن خراج را نقد کنند. (ناظم الاطباء).

سمرجة. [سَ مَرْ رَ جَ] (معرب، مص) سمرج. رجوع به این کلمه شود.

سمرجة. [سَ رَ جَ] (ع مص) دادن. یقال: سمرج له؛ ای اعطه؛ بده به او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سمردیس. [ ] (اِخ) رجوع به بردیا، گئومات، ایران باستان ج ۱ ص ۵۱۷، ۵۲۳، ۴۸۰، ۴۶۵، ۵۲۱، ۵۲۳، ۵۲۲، ۵۱۸، ۵۲۰، ۵۳۱ و ۵۲۶ شود.

سمر شدن. [سَ مَ شُ دَ] (مص مرکب) مشهور شدن. معروف شدن. داستان گشتن:
ای حسن تو سمر بجهان زود حال ما
چون حال عشق وامق و عذرا سمر شود.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۱۷۵).

از علم اگر شده‌ست علی در جهان علم
وز عدل اگر شده‌ست عمر در جهان سمر.
امیرمعزی.

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود
وین راز سربمهر بعالم سمر شود. حافظ.

سمرطل. [سَ مَ طَ] (ع ص) درازبالای مضطرب‌الخلقة. (آنندراج) (منتهی الارب).

سمرقاوه. [سَ مَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. دارای ۳۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سمرقند. [سَ مَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۶۰۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سمرقند. [سَ مَ قَ] (اِخ) پهلوی «سمرکند»[1]، یونانی «مرکنده»[2] ریشهٔ جزء اول سمر تا کنون معلوم نشد جزو دوم «کند»[3] از پارسی باستانی «کنتا»[4]، سغدی «کنپ»[5] (شهر) مشتق از «کن»[6] کندن رجوع شود به مارکوارت شهرستانهای ایرانشهر ص ۲۶. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سمرقند و آن شهری باشد در ماوراءالنهر که کاغذ خوب از آنجا آوردند و سمرقند معرب آن است و معنی ترکیبی آن ده سمر است و نام پادشاهی بود از ترک و ترکان ده را کند میگویند و این ده را او بنا کرده بوده است و بمرور ایام شهر شده است. (برهان). از اقلیم پنجم است. در مسالک الممالک آمده خوشترین و نزه‌ترین بلاد جهان است الخصین‌بن منذر الرقاشی در حق آن شهر گفته است: کانها السماء للخضرة و تصورها الکواکب الاشراف و نهرها المجرة للاعتراض و سورها الشمس لاطباق و آنرا عرصه‌ای بود که شهر و قلعه و بعضی دیه‌ها در آنجا بود و آن عرصه دیوار داشته دورش پنجاه‌هزار گام و بعضی از آن دیوار هنوز برجاست. در ایام سالف بر زمین آن عرصه قلعهٔ عظیمی ساخته بودند خراب شده، بوقت آنکه جهان پهلوان گرشاسب آنجا رسید، از زلزله بعضی اطلال آن قلعه بیفتاد و گنجی پیدا شد گرشاسب با آن گنج آن قلعه را آبادان گردانید؛ بعد از مدتی باز خراب شد، گشتاسف‌بن لهراسف کیانی تجدید عمارتش کرد و آن قلعه را حصن حصین و خندق عظیم ساخت. دیواری مابین صحاری آن دیار و ترکستان میانجی ایران و توران برآورد، طولش بیست فرسنگ و اسکندر رومی در آن عرصه شهری بزرگ برآورد و دورش دوازده‌هزار گام بود. هوای آن دیار سرد است و آبش از رود و از نهر برش و بارش و جوی بزرگ در میان عرصهٔ آن شهر روان است و بر آن باغستان فراوان ساخته‌اند و سغد سمرقند که از مشاهیر نزهات جهان است بر این آب است و از این آب در بهار بکشتی گذرند. حاصلش غله و میوهٔ نیکو بود. و از میوه‌اش انگور و سیب و خربزه در غایت خوب است. مردمش بیشتر حنفی و شافعی مذهبند. (نزهة القلوب صص ۲۴۵ - ۲۴۶). سمرقند، شهری بزرگ است به ماوراءالنهر، آبادان و بانعمت بسیار و جای بازرگانان همهٔ جهان است و او را شهرستان قهندز است و ربض است و از بالای بام بازارشان یکی جوی آب روان است و از ارزیر و آب از کوه بیاروده و اندر وی جایگاه مانویان است و ایشان را نغوشاک خوانند. و از وی کاغذ خیزد که بهمهٔ جهان برند و رشتهٔ قنب خیزد و رود بخارا بر در شهر سمرقند بگذرد. (حدود العالم):

ز چاچ و سمرقند تا ترک و سغد
بسی بود ویران و آرام جغد.
فردوسی.

این سمرقند نیست بغداد است
بعد از او غر رخی نمی‌شاید.
خاقانی.

نی مصریش قند می‌زاید
تا سمرقند قند او سمر است.
خاقانی.

هم او داد [اسکندر] زیور سمرقند را
سمرقند نی کآنچنان چند را.
نظامی.

در دارالسلطنه سمرقند نزول اجلال نمودند. (حبیب السیر).
رجوع به غیاث اللغات، آنندراج، معجم البلدان، رودکی چ سعید نفیسی و سمرکند شود.

سمرقندی. [سَ مَ قَ] (ص نسبی) منسوب به سمرقند. از اهالی سمرقند.

سمرقندی. [سَ مَ قَ] (اِخ) ابوالقاسم‌بن بکر اللیثی، از علمای نیمهٔ دوم قرن ۷ هجری است. او راست: ۱ - حاشیهٔ ابی‌القاسم اللیثی السمرقندی علی الطول. ۲ - الرسالة السمرقندیه و آن رساله‌ای است در استعارات و در بیان. ۳ - شرح بر رسالة الوضعیة مستخلص الحقائق شرح کنیز الدقائق. (از معجم المطبوعات).

سمرقندی. [سَ مَ قَ] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن اشرف الحسینی. بسال ۶۹۰ هـ.ق. درگذشته است. او راست: ۱ - آداب سمرقندی در بحث و مناظره. ۲ - قسطاس المیزان در منطق. (از معجم المطبوعات).

سمرقندی. [سَ مَ قَ] (اِخ) نجیب‌الدین ابوحامد محمدبن علی‌بن عمر السمرقندی. طبیبی فاضل بود. او راست: کتب و تصانیف متعدد منجمله کتاب اغذیة و کتاب الالباب و العلامات در طب وی بسال ۹۱۶ هـ.ق. درگذشته است. (از معجم المطبوعات).

سمرقندی. [سَ مَ قَ] (اِخ) ملقب به ابواللیث (۳۷۵ هـ.ق.). نصربن محمدبن احمدبن ابراهیم فقیه سمرقندی مشهور به امام‌الهدای. او راست: ۱ - بستان العارفین (او) کتاب البستان. ۲ - تنبیه الغافلین. ۳ - قرة العیون و مفرح القلب المحزون. (از معجم المطبوعات).

سمرکند. [سَ مَ کَ] (اِخ) معرب آن سمرقند و شُمران. رجوع به معجم البلدان و سمرقند شود.

سمرگردیدن. [سَ مَ گَ دَ] (مص مرکب) افسانه شدن. مشهور شدن:

چرا نامدم با تو اندر سفر
که‌گشتی بگردان گیتی سمر.
فردوسی.

بشیر اندر آغاری این چرم‌خر
که‌این چرم گردد به گیتی سمر.
فردوسی.

جهد کن تا چون سخن کردی قوی باشد سخن
جهد کن تا چون سمر گردی نکو باشد سمر.
عنصری.

سمرگشتن. [سَ مَ گَ تَ] (مص مرکب) افسانه شدن. مشهور شدن:

مادرش گشته سمر همچو صبوره بجهان
از طراز اندر تا شام و ختن تا حد چین.
قریع‌الدهر.

ز بیدادی سمر گشتست ضحاک
که‌گویند او بیند است در دماوند.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۱۱۱).

از بس سمر که گفته‌ام اندر فراق دوست
همچون فراق گشته‌ام اندر جهان سمر.
مسعودسعد.

سمرگوی. [سَ مَ] (نف مرکب) قصه گو. افسانه‌سرا: و سپهبد فرهاد بود و سمرگویِ بهروز و منجم برزین. (مجمل التواریخ و القصص).

سمرمره. [سَ مَ مَ رَ] (ع اِ) غول. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

سمروت. [سُ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سمرود. [سُ] (ع ص) دراز. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سمرود. [سِ] (اِ) یکی از مراتب خداشناسی است که از مؤثر پی به اثر بردن و از علت معلول را شناختن باشد؛ و به اصطلاح صوفیه تازیه نام این مرتبه جمع است. باید دانست که نزد محققین درجات مردم در معرفت ایزد تعالی بر سه گونه است: یکی آنکه گروهی از مقلدین خالق را در مخلوق پوشیده و اصلاً نبینند و آن حضرت را از مخلوق پوشیده و جدا دانند و این مرتبه را که ادنی مراتب ایزدشناسی است ویژه درونان فارسی یعنی صاف‌دلان بلغت فارسی فرجندشای و نشیب‌سار و به عربی فرق گویند و صاحب‌فرق را ذوالعقل نیز خوانند، دیگر اینکه بعضی از موحدین در جمیع اعیان و هستی پذیرفتگان بوجود وحدت صرف نکردند و بسایر موجودات التفات ننمایند و این پایه را که اوسط درجهٔ معرفة الله است هیربدان پارس سمرود و گردوند بکسر کاف فارسی و عربان جمع و صاحب جمع را ذوالعین خوانند. مرتبهٔ سیم آن است که بعضی از محققین کامل ملاحظهٔ هر دو مراتب را فرموده حق را در خلق و خلق را در حق بیند و بشهود یکی از دیگری محجوب نمایند، بلکه وجود واحد را از وجهی حق بیند و از

1 - Samarkand.
2 - Marakanda.
3 - kand.
4 - kanta.
5 - kanp.
6 - kan.

وجهی خلق و ایشان را کثرت مانع مُشاهَدهٔ وحدت، و وحدت مزاحم معاینهٔ کثرت نگردد و این رتبه را که اعلی مراتب است پارسیان ایرانیان سمرودسمرود و کروندکروند گویند و تازیان جمع‌الجمع خوانند و صاحبان مقام جمع‌الجمع را ذوالعقل و ذوالعین خوانند، پس سمرود به معنی جمع‌الجمع است. شیخ محمود شبستری در گلشن راز گفته است...
وقتی در منقبت گفته‌ام:
رسته از پایگاه سمراد است
شسته بر پیشگاه سمرود است.
(آنندراج).
توضیح آنکه این لغت برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است و از دساتیر آنندراج نقل شده است.

سمرة. [سُ رَ] (ع مص) گندم‌گون شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (منتهی الارب). گندم‌گون گردیدن. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) گندم‌گونی. (مهذب الاسماء). گندم‌گونی و آن رنگی است میان سفیدی و سیاهی. (از آنندراج) (از منتهی الارب). گندمگونی و رنگی میان سپیدی و سیاهی و زردفامی و رنگ قهوه‌ای و خاکستری. (ناظم الاطباء).

سمرة. [سَ مُ رَ] (ع اِ) درخت طلح. ج، سمرات، اسمر. (منتهی الارب).

سمرة. [سَ مَ رَ] (اِخ) اهالی شهر سامره که در قدیم شهری بود در فلسطین و پایتخت ملوک بنی‌اسرائیل بود. (از ناظم الاطباء).

سمری. [سَ مَ] (ص نسبی) منسوب بسمر که افسانه گویی در شب باشد. (ناظم الاطباء).

سمری. [سَ مُ ری ی] (ع ص نسبی) حیوانی که درخت سمرة یعنی درخت طلح را چرا میکند. (ناظم الاطباء).

سمریه. [سَ مُ ری یَ] (ع ص نسبی) شترانی که درخت طلح را چرا کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سمسار. [سِ] (ع اِ) دلال و در عرف، آنکه اجناس مختلفه مردم فروشد. (غیاث). دلال که در میان بائع و مشتری سودا راست کند و فارسیان به معنی شخصی که چیزهای مختلف مردم فروشد، چون: سپر و شمشیر و زین و لگام و غیر آن استعمال نمایند. ج، سماسرة. (آنندراج). میانجی میان بایع و مشتری. (ناظم الاطباء). میانجی میان بایع و مشتری. آنکه اجناس مختلف مردم را بفروش رساند. دلال. ج، سماسره، سماسیر. (فرهنگ فارسی معین): ولیکن جماعتی مبصران روشناس و سمساران چارسوی لباس. (نظام قاری).
بعرض تفاریق اشعار خود
شود کارفرمای سمسار خود.
میرزا طاهر وحید.
||گیاهی است بنام گز. (فرهنگ فارسی معین). ||مالک چیزی. (از آنندراج). مالک چیزی و برپادارندهٔ آن. (ناظم الاطباء). ||میانجی میان دو دوست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
— سمسارالارض؛ نیک ماهر به احوال زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سمساری. [سِ] (حامص) عمل و شغل سمسار. ||(اِ) دکان سمساری. (فرهنگ فارسی معین).

سمسام. [سَ] (ع ص) سبک‌سیر از هر چیزی. (ناظم الاطباء). ||(اِ) گرگ خردجثه. (ناظم الاطباء).

سمسرا بالا. [سُ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت‌جام. دارای ۱۸۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سمسرا پائین. [سُ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت‌جام. دارای ۲۵۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سمسرة. [سَ سَ رَ] (ع مص) نیک ماهر شدن به احوال زمین. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

سمسق. [سَ سَ] (ع اِ) گل یاسمین و مرزنگوش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مرزنگوش و یاسمین. (از مهذب الاسماء). مرزنگوش و آن گیاهی باشد دوابی که به عربی آذان‌الفار خوانند. سمسق عربی است و به معنی یاسمین است. (برهان) (آنندراج). مرزنجوش[1]. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و بصورتهای سِمِسِق، سُمُسُق و سُمسُق نیز آمده است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سمسک. [سُ سَ] (ص) بدذات و پست‌نژاد. (ناظم الاطباء).

سمسم. [سَ سَ] (ع اِ) روباه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||گرگ خردجثه یا عام است. ||ریگ توده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سمسم. [سِ سِ] (ع اِ) کنجد. سمسمه یکی. ج، سماسم. و آن لزج است و مفسد معده و دهن و مصلح آن شهد است و اگر هضم شود فربه سازد و شستن موی به آب طبیخ برگ آن دراز و نیکو گرداند و بری آنرا جلبهک نامند و فعل آن قریب فعل خریق است و گاهی مفلوج را نصف درهم تا یک درهم خورانند پس بهتر میکند و در یک درهم خطر است. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن، الفاظ الادویه و اختیارات بدیعی شود. ||دانهٔ گشنیز. ||ماری است. ||ریگ توده. (منتهی الارب) (آنندراج).

سمسم. [سُ سُ / سِ سِ] (ع اِ) مورچهٔ سرخ. سمسمة یکی. ج، سماسم. (آنندراج) (منتهی الارب). ||(ص) مرد سبک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سمسمان. [سُ سُ] (ع ص) سبک سریع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سُمسُمانی. (منتهی الارب). ||لطیف از هر چیز. (ناظم الاطباء).

سمسمانی. [سُ سُ نی ی] (ع ص) سُمسُمان. رجوع به سمسمان شود.

سمسمانیه. [سِ سِ نی یَ] (ع ص، اِ) عظام سمسمانیه استخوانهای بسیار خرد میان سلامیات. استخوانهای فرد باشند که سه تا در اطراف ابهام و یکی در طرف وحشی مسبحه و دیگری در طرف وحشی کالوج است. (یادداشت مولف). و بر گردا گرداین لب این مفا ک [مفا ک منکب] آن استخوانهای فرد است که به تازی العظام السمسمانیه گویند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). استخوانهای بسیار خرد که در درون فرجه‌های مفاصل انگشتان قرار دارد.

سمسم بری. [سِ سِ مِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جلبهنگ. (از اختیارات بدیعی). جبلاهنگ. (تحفهٔ حکیم مؤمن). جلبهک. رجوع به سمسم، فهرست مخزن الادویه و الفاظ الادویه شود.

سم‌سم‌کار. [سِ سِ] (ص مرکب) آنکه در کارها سخت درنگ و بطوء بسیار کند. آنکه کاری کند و بی‌علاقگی کند. (یادداشت مؤلف).

سمسمة. [سَ سَ مَ] (ع مص) دویدن روباه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

سمسمة. [سِ سِ مَ] (ع اِ) یک مورچه سرخ. (ناظم الاطباء). ج، سماسم. ||(اِ) یکدانه کنجد. ||(ص) مرد سرخ. ج، سماسم. (مهذب الاسماء). ||مرد سبک. (ناظم الاطباء).
— سمسمهٔ بری؛ گیاهی است بنام اسپرک سفید. (فرهنگ فارسی معین).

سمسمی. [سِ سِ می ی] (ع ص نسبی) کنجدفروش. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

سمسیقا. [سَ سَ] (معرب، اِ) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که شبیه اسطوخودوس است و در نواحی معتدل آسیا و آفریقا و اروپا میروید. سندریطس. حدیدی. گونه‌ای از این گیاه‌بنام شاطرایابطونیقا نامیده میشود که در

---

[1] – تحفهٔ حکیم مؤمن نوشته به ضم اول مرزنجوش و به فتح اول یاسمن است.

طب مورد استعمال دارد. (فرهنگ فارسی معین).

سمسور. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان جی بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. دارای ۲۰۱۷ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

سمسول. [سَ] (اِ) بی‌حیایی. شوخی. (فرهنگ فارسی معین).

سمسول ورزیدن. [سَ وَ دَ] (مص مرکب) بی‌شرمی کردن. شوخی کردن. (فرهنگ فارسی معین): تا به پنج رسید [شربت شراب] نشاط در ایشان آمد و رقص و کچول آغازیدند و لور و سمسول ورزیدند. (راحة الصدور راوندی).

سمسیاطی. [سَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن محمد العدوی. اصل او از سمیساط شهری از ارمنیه است. او معلم ابوتغلب‌بن ناصرالدوله و برادر او بود و سپس ندیم آنان گشت و از اوست: کتاب الانوار، کتاب الدیارات، کتاب المثلث الصحیح، کتاب اخبار ابی‌تمام، کتاب العلم. (از ابن‌الندیم).

سمسیمون. [سَ] (معرب، اِ) بلغت یونانی دوایی است که آنرا بفارسی مرزنگوش و به عربی آذان‌الفار خوانند. خوردن آن با شراب گزندگی‌افعی را نافع باشد. (برهان). نام گیاهی است کوچک که دارای گلهای آبی‌رنگ است و فرنگیان آنرا «فراموش نکنید من را» مینامند. (ناظم الاطباء).

سم‌شناس. [سَ شِ] (نف مرکب) سم‌شناسنده. آنکه انواع سموم را شناسد. زهرشناس. (فرهنگ فارسی معین).

سم‌شناسی. [سَ شِ] (حامص مرکب) فن شناختن ترکیات انواع سموم و تداوی آنها. زهرشناسی. علم سموم. (فرهنگ فارسی معین).

سمط. [سِ] (ع اِ) رشتهٔ مروارید. (غیاث) (مهذب الاسماء) (دهار) (السامی). رشتهٔ مروارید یا شبه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج):

خامهٔ او چو یار شد بادست
سمط لؤلؤ ز یک نقط پیوست. سنایی.

درکتاب محکم لآلی این سه اسم متعالی را در یک سلک نظم قرار داده است و در یک سمط جلوه کرده. (چهارمقاله). ||چادر بی‌آستر که بر دوش اندازند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). جامهٔ یکتا. ج، اسماط. (مهذب الاسماء). ||چادر از پنبه یا جامه که از زیر جامه نمایان باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد زیرک و سبک و چالاک.(ناظم الاطباء). مرد سبک. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||صیاد چالاک سبک‌دست. ||(اِ) ریگ تودهٔ دراز یا آن ریگ که بر زمین مانند رسنی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شملهٔ دستار بر سینه و هر دو کتف افتاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||فتراک.(دهار). دوال فتراک. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زره که فارس بر سرین اسب آویزد. ||گردن‌بند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حمیل درازتر از گلوبند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سمط. [سَ] (ع مص) پاکیزه کردن موی بزغاله جهت بریان کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). اورود کردن بزغاله را جهت بریان کردن.(ناظم الاطباء). ||آویختن چیزی را. ||تیز کردن کارد. ||(ص) مرد سبک‌حال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سمط [سُ] (ع اِ) جامهٔ صوف. (منتهی الارب). جامهٔ پشمین. (ناظم الاطباء).

سمط. [سُ مُ] (ع اِ) ج سِماط، به معنی آنچه بدان طعام کشند و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) ناقهٔ سمط؛ شتر ماده بیداغ و نشان. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده شتر بی‌داغ و نشان. (ناظم الاطباء). ||نعل سمط؛ نعل یک لخت. (منتهی الارب). کفش یک لخت سادهٔ بی‌آستر. (ناظم الاطباء).

سمطاوس. [ ] (معرب، اِ) اسم یونانی اثمد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سمطی. [سِ طی] (ع ص نسبی) منسوب به سمط.

— شعر سمطی؛ شعر مسمط. (ناظم الاطباء).

سمطیة. [سِ طی یَ] (ع ص نسبی) قصیدهٔ سمطیة به معنی قصیدهٔ مسمط است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سمطیه. [سُ مَ طی یَ] (اِخ) یا سمیطیه یا شمیطیه اصحاب یحیی‌بن ابی‌السمیط معتقد به امامت محمد پسر دیگر امام جعفر صادق(ع) بجای امام موسی کاظم (ع) و معتقد به امامت پسران محمد. (از خاندان نوبختی ص ۲۵۷).

سمع. [سَ] (ع مص) شنیدن. (غیاث) (منتهی الارب) (دهار) (تاج المصادر زوزنی). ||(اِ) شنوایی. (غیاث) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۵۹). برای مفرد و جمع یکسان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و گاه به اَسماع و اَسمُع و اسامع جمع بسته شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب):

گفتم که نفس حسیه را پنج حاسه چیست
گفتاکه لمس و ذوق و شم و سمع با بصر.
ناصرخسرو.

امیر منوچهر مثالرا سمع و طاعت مقابل داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
از پای تا به سر همه سمع و بصر شدم.
سعدی.

||(مص) پذیرفتن و اطاعت کردن:

پند حکیم محض صواب است و عین خیر
فرخنده آن کسی که بسمع رضا شنید.
حافظ.

||(اِ) آنچه در گوش زند و شنیده شود. ||ذکر که‌شنیده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گوش. (غیاث) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت
جوینده ز نایافتن خیر امان را.
ناصرخسرو.

نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر
به وقت تافتن از عزم تو خبر دارد.
مسعودسعد.

در اثنای آن بسمع او رسانیدند که... (کلیله و دمنه).

سمعها پر سماع وادی است
کز سر زخمه شکر افشانده‌ست. خاقانی.
در این شهریاری بسمعم رسید
که‌بازارگانی غلامی خرید. سعدی.
همی گفت گریان بر احوال طی
بسمع رسول آمد آواز وی. سعدی.

سمع. [سُ مُ مَ] (ع ص) سبک و غول را بدان وصف کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سمع. [سِ] (ع اِ) بچهٔ گرگ از کفتار. (غیاث) (مهذب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج). ||بچهٔ گرگ مطلق. (غیاث). ||ذکر نیکو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نام نیکو. (مهذب الاسماء). یقال: ذهب سمعه فی الناس؛ رفت ذکر خیر او میان مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آنچه در گوش زند و شنیده شود. ||ذکر شنیده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به سَمع شود.

سمعان. [سَ] (اِخ) نام یکی از محدثین و نقلهٔ کتب از زبانهای دیگر به عربی او با ایوب زیج بطلمیوس و عدهٔ دیگر از کتب قدیمه را برای محمدبن خالدبن یحیی‌بن برمک ترجمه کرده‌اند.(ابن‌الندیم).

سمعان. [سَ] (اِخ) نام یکی از دوازده نفر حواریون حضرت عیسی (ع). (ناظم الاطباء).

— دیر سمعان؛ موضعی بحلب و موضعی بحمص که قبر عمربن عبدالعزیز در آنجاست. (ناظم الاطباء).

سمعانی. [سَ] (ص نسبی) منسوب است به سمعان که نام بطنی است. (الانساب سمعانی) (لباب الانساب).

سمعانی. [سَ] (اِخ) ابوسعید عبدالکریم‌بن محمدبن منصور تمیمی مروزی. شافعی فقیه و مورخ و حافظ حدیث. وی در ۵۶۲ هـ.ق.

بدنیا آمد و در سال ۶۱۶ هـ.ق. درگذشت. وی به شهرهای دور سفر و با علماء و محدثان ملاقات کرد و از آنان علم آموخت. و گروهی نیز از او کسب علم کردند. از اوست: کتاب الانساب، کتاب تذییل، تاریخ بغداد، تاریخ مرو، فضائل الصحابه، معجم المشایخ، تاریخ الوفاة للمتأخرین من الرواة، الامالی، التحبیر فی المعجم الکبیر. (فرهنگ فارسی معین).

سمعانی. [سَ] (اِخ) فخرالدین ابوالمظفر عبدالرحیم‌بن عبدالکریم. فقیه و عالم بزرگ خراسان و از خاندان سمعانی است. متولد ۵۳۷، وفات ۶۱۴ یا ۶۱۶ هـ.ق. (فرهنگ فارسی معین).

سمعانی. [سَ] (اِخ) (۴۲۶ - ۴۸۹ هـ.ق.) منصوربن محمدبن عبدالجباربن احمد مروزی سمعانی تمیمی، مکنی به ابوالمظفر. مفسر و از علماء حدیث و از اهل مرو است. از جملهٔ کتب او: تفسیر سمعانی است در سه جلد و انتقاد الاصحاب الحدیث. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۷۴).

سمعاً و طاعةً. [سَ عَنْ وَ عَ تَنْ] (ع ق مرکب) یعنی نسمع و نطیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بچشم. بالای چشم:
خاتونی از عرب همه شاهان غلام او
سمعاً و طاعة سجده کنان هفت کشورش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۱۹).

سمعج. [سَ عَ] (ع ص) شیر شیرین بسیارروغن. (آنندراج). شیر شیرین بسیار چرب. (ناظم الاطباء).

سمعک. [سَ عَ] (اِ مصغر) آلتی که گران‌گوشان در گوش نهند شنیدن را. (یادداشت مؤلف). آلتی که برای شنیدن آوازها در گوش سنگین متداول است. (یادداشت مؤلف). آلتی که کسانی که گوششان سنگین است در گوش گذارند تا اصوات را بهتر بشنوند. (فرهنگ فارسی معین).

سمعمع. [سَ مَ مَ] (ع ص) خرد سر و ریش. ||مرد زیرک و سبک‌شتاب، و گرگ را نیز بدان توصیف کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زنی که در حضور ترشرویی نماید و چین به ابرو باشد و در غیبت بانگ و فریاد کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مردم درازبالا باریک‌تن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سمعنة. [سِ عَ نَ] (ع ص) زنی که هر چه بشنود و ببیند خلاف آن گمان نماید. (منتهی الارب) (آنندراج).

سمعنة. [سُ عُنْ نَ] (ع ص) رجوع به سِمْعَنَة شود.

سمعة. [سَ عَ] (ع مص) یکبار شنودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
— اذن سمعة؛ گوش شنوا. (منتهی الارب) (آنندراج).

سمعة. [سُ عَ] (ع مص) شنوانیدن عمل خیر خود را بمردم، چنانکه ریا نمودن افعال حسنه تا مرا نیک پندارند. (آنندراج) (غیاث): و دیگر آنکه ارادت ثواب و عقاب آن جهان و ریا و سمعة این جهان از معاملت منقطع باشد. (کشف المحجوب هجویری ص ۱۲۷). محتسب عارف علوی که بی‌ریا و سمعه دره بر دوش نهاده و همه ساله نهی منکرات را میان بسته. (نقض الفضایح ص ۱۶۴). و هرکه بر خلاف معتقد خویش کاری کند ریا و سمعه را بود نه تقرب را به حق‌تعالی. (تاریخ بیهق ص۱۹۵).
امشب ار امکان بود آنجا بیا
کار شب بی سمعه است و بی ریا.
مولوی (مثنوی).

سمعة. [سِ عَ] (ع اِ) هیئت و طریقهٔ شنیدن. (ناظم الاطباء). ||مؤنث سمع که مادهٔ بچهٔ گرگ از کفتار باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سمعی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به سمع. افواهی. حکایتی. حدیثی. (ناظم الاطباء).

سمغد. [سِ مَ] (ع ص) درازبالا. سخت ارکان و گول و متکبر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

سمغانیه. [ ] (اِخ) فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما‌السلام. (ابن‌الندیم).

سمغند. [سَ غَ] (اِ) حیض. ||(ص) زن حایض و دشتان. (ناظم الاطباء).

سمفونی. [سَ فُ] (فرانسوی، اِ) قطعهٔ موسیقی که برای اجرا بوسیلهٔ ادوات کنسرتی ساخته میشود. (فرهنگ فارسی معین).

سمک. [سَ مَ] (ع اِ) ماهی. ج، اسماک، سموک. (غیاث) (آنندراج):
نگویم دد و دام و مور و سمک
که فوج ملایک بر اوج فلک. سعدی.
||(اِخ) در فارسی اکثر به معنی آن ماهی مستعمل میشود که زیرزمین است و بر پشت آن ماهی گاو و بر شاخ آن گاو زمین قرار دارد. (آنندراج) (غیاث) (از ناظم الاطباء). ماهی که زمین بر روی اوست. (اساطیر) (فرهنگ فارسی معین):
چنین است کردار گردان فلک
یکی بر مه آرد یکی بر سمک. فردوسی.
مغز او خود نسب دور است و پاک
نیست جنسش از سمک کس تا سماک.
مولوی.
||(اِخ) برج حوت: با سمک گردون مساوی و با سماکین موازی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سمک. [سَ] (ع مص) بلند کردن و بلند شدن. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بلند گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث). ||(اِ) سقف خانه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آسمانه. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۵۹). ||قامت و بلندی از هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بلندی. (غیاث). از بالای خانه تا زیر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بالا. (التفهیم): سمک کعبه بیست‌وهفت ارش است. (حدود العالم). هر خشتی یک گز و نیم بطول و همین قدر عرض و چند یک بدست سمک آن. (مجمل التواریخ و القصص). طول مسجد نودوسه ارش بود و طول سمک ده ارش. (تاریخ طبرستان).

سمک. [سَ مُ] (اِ) رعنا و رعنایی که بی‌عقل و بی‌عقلی و بی‌هنری باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). رعنایی. بی‌عقلی. بی‌هنری. مرادف سبک. (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی).

سمکار. [سَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از ولایت بدخشان. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). نام شهری از بدخشان. (ناظم الاطباء):
خبر رسید که اندر نواحی سمکار
سر حصاری کرده‌ست با ستاره قران.
مختاری غزنوی (از آنندراج).

سمکلو. [سُ مُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه. دارای ۱۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سمکة. [سَ مَ کَ] (ع اِ) یک ماهی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به سمک شود. ||(اِخ) نام برجی است در آسمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به سمک شود.

سمکهٔ صیدا. [سَ مَ کَ یِ صَ] (اِ مرکب) نوعی از ماهی است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و الفاظ الادویه شود.

سمکیان. [سَ مَ] (اِ مرکب) کنایه از اهل زمین چرا که زمین نزد اهل منقول بر پشت گاواست و گاو بر پشت ماهی. (غیاث) (آنندراج).

سمکین. [سَ مَ] (اِ) جامه‌ای که از قطن‌البحر کنند. (نخبة الدهر دمشقی).

سمل. [سَ] (ع مص) پاک‌کردن حوض را از گل و لای. ||صلح کردن میان قوم. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صلح افکندن میان قوم. (تاج المصادر بیهقی). ||گل و لای آوردن دلو با آب اندک. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کور کردن چشم کسی را و بیرون نمودن. (آنندراج) (منتهی الارب). چشم برکندن. (تاج المصادر بیهقی).

سملت عینه (مجهولا) دعای بدایست یعنی کورباد چشم او. (ناظم الاطباء).

سمل. [سَ مِ] (ع ص) کهنه (جامه). (آنندراج) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

سمل. [سَ مَ] (ع اِ) ج سَمَلَة و شَمَلَة. به معنی اندک آب در بن خنور مانده یا عام است. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به سمله شود.

سملاج. [سَ مِلْ لا] (اِخ) عیدی است مر ترسایان را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)[1].

سملاخ. [سِ] (ع اِ) گیاه خاردار که نصی نیز گویند. (ناظم الاطباء).

سملاخ. [سِ] (ع اِ) ریم گوش. (منتهی الارب) (آنندراج). ریم گوش که بفارسی زهو گویند. (ناظم الاطباء). ||سوراخ گوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سملان. [سُ] (ع اِ) بقیهٔ نبیذ. (آنندراج) (منتهی الارب).

سملج. [سَ مَلْ لَ] (ع ص) مرد سبک و خفیف. (ناظم الاطباء). سبک. (آنندراج) (منتهی الارب). خفیف. (اقرب الموارد). ||شیر شیرین. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||(اِ) گیاهی است که شتر خورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) تیر لطیف و سبک. (منتهی الارب) (آنندراج). تیر باریک و سبک. (ناظم الاطباء).

سملج. [سَ لَ] (ع ص) مرد دراز و گردنره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سملجة. [سَ لَ جَ] (ع مص) آسان فروبردن چیزی را به گلو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سملع. [سَ مَلْ لَ] (ع اِ) گرگ. (آنندراج). (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و در حق آدم بد و خبیث گویند. هو سملع هملع. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء).

سملق. [سَ لَ] (ع ص) زمین هموار بی‌گیاه. (آنندراج) (منتهی الارب). زمین نرم. (مهذب الاسماء).

سملقان. [سَ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مانهٔ شهرستان بجنورد می‌باشد که در باختر بجنورد و کبایر واقع و موقعیت دهستان و جلگه و در اطراف آن تپه‌های مرتفعی است که آنرا از سایر دهستان‌ها جدا مینماید به ترتیب موسومند در شمال و شمال باختری به کوه دوچنگ که جلگه مانه را از سملقان جدا می‌سازد – در جنوب ارتفاعات پلنگ جنوب خاوری رشته ارتفاع آلاداغ خاور ارتفاعات کانی سالان و کشانک – که سملقان را از کبایر جدا مینماید. هوای دهستان سملقان معتدل و دارای چشمه‌های زیادی است مخصوصاً هزار و چشمهٔ سالیان تشکیل رودخانه‌ای را داده، به رود اترک متصل میشود و بواسطهٔ ازدیاد آب محصول فراوانی دارد. این دهستان از ۳۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و مجموع نفوس آن در حدود ۷۷۷۱ تن است. مرکز دهستان آشخانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). رجوع به جغرافیای طبیعی کیهان شود.

سملکة. [سَ لَ کَ] (ع مص) دراز کردن لقمه را در تدویر. (آنندراج) (منتهی الارب).

سملوخ. [سُ] (ع اِ) ریم گوش. ||آنچه از شاخهای گیاه نصی برآورده شود. (منتهی الارب).

سملة. [سَ مَ لَ] (ع اِ) گل و لای. ||بقیهٔ آب در بن حوض. ||اندک آب در بن خنور مانده یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج).

سملة. [سُ لَ] (ع اِ) اشک که از شدت گرسنگی بیاید. (منتهی الارب) (آنندراج).

سمن. [سَ مَ] (اِ) گل سه‌برگ را گویند، یعنی گیاهی و رستنیی هست که آنرا سه‌برگه میگویند. گل آن است و آن مدور و صدبرگ و یاسمنی‌رنگ میباشد. و بعضی گویند گلی باشد پنج برگ و سفید و خوشبوی که آنرا و شیر خوانند. (برهان). گل سفید خوشبو که سه برگ دارد. بعضی برخی مایل باشد. (فرهنگ رشیدی). نام گلی است سپید و خوشبوی. (صحاح الفرس) (غیاث). گلی است خوشبو و سپید و آنرا یاسمن و یاس نیز گویند. (آنندراج). گل سه برگه و یاسمین و بضم سین هم آمده است. (ناظم الاطباء):

اکنون فکنده بتی از ترک تا یمن
یک چندگاه زیر پی آهوان سمن. دقیقی.

آسمان خیمه زد از بیرم و دیبای کبود
میخ آن خیمه ستاک سمن و نسرینا[2]. کسایی.

بنفشه گل و نرگس و ارغوان
سمن شاخ و سنبل بدیگر کران. فردوسی.

بوستانی است روی کودک من
واندر آن بوستان شکفته سمن. فرخی.

تا نماند به گلاب آن عرق مرزنگوش
تا نماند به سمن بوی و بر سیسنبر. فرخی.

جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن
راغش پر از بنفشه و باغش پر از بهار.
منوچهری.

تا همی خوانی تو اشعارش، همی خایی شکر
تا همی گویی تو ابیاتش، همی بویی سمن.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۷۲).

به زیر سرخ عقیقش سپید و نرم حریر
یکی چو برگ شقایق یکی چو برگ سمن.
لامعی.

برگ و خس و خار پیش خر کن
شمشاد و سمن ترا و نسرین. ناصرخسرو.

از نهیب دی سمن چون در چمن گستاخ شد
تن ضعیف و عمر کوتاه و جگر سوراخ شد.
عبدالواسع جبلی.

خدمت زلف و رخ کند از پی سنبل و سمن
شانه در آن مربعی آینه در مدوری. خاقانی.

ارغوان و سمن برابر بید
رایتی برکشید سرخ و سپید. نظامی.

سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست. نظامی.

اگر بدکنی چشم نیکی مدار
که‌گر خار کاری سمن ندروی. ابن یمین.

– امثال:

آنقدر سمن هست که یاسمن گم است.

رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

||به معنی رخساره:

ز سنبل کرد بر گل مشک‌بیزی
ز نرگس بر سمن سیماب‌ریزی. نظامی.

||بمجاز به معنی سفید:

بسی خواهرانند بر راه رز
سیه موزگان و سمن چادران. منوچهری.

– بنفشه گرد سمن دمیدن؛ کنایه از کنار رخسار موی درآوردن است:

برخسارگان چون سهیل یمن
بنفشه دمیده بگرد سمن. فردوسی.

سمن. [سَ] (ع اِ) در عربی مطلق روغن را گویند عموماً و روغن گاو را خصوصاً. (برهان)[3]. روغن و روغن گاو و گوسفند. ج، سمون. (مهذب الاسماء). روغن. (السامی). روغن گاو و غیره. (غیاث). ||شیره. (السامی) (مهذب الاسماء).

سمن. [سَ] (ع مص) تر کردن طعام بر روغن. ||طعام چرب خورانیدن قوم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سمن. [سِ مَ] (ع اِمص) فربهی. (غیاث) (دهار) (ناظم الاطباء). ||چربی. (ناظم الاطباء). ||(مص) فربه شدن. (آنندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی).

سمن آمیغ. [سَ مَ] (نمف مرکب) سمن‌دار. مخلوط با سمن:

بنفشهٔ سمن‌آمیغ تیغ تو ملکا
به لاله کاشتن دشت کارزار تو باد. سوزنی.

بکارزار بکاریز خون گشادن خصم
بنفشهٔ سمن‌آمیغ لاله کار تو باد. سوزنی.

---

۱ – در ناظم الاطباء و منتهی الارب سملاج بتشدید میم آمده است.

۲ – ن ل: نسترنا.

۳ – در عربی سمن بفتح سین و سکون میم به این معنی آمده است و بفتحتین در عربی دیده نشده است.

سمنار. [سِ] (اِخ) نام بنایی بوده رومی، که سه دیر و خورنق را او ساخته بود. گویند از نسل سام‌بن نریمان است و عربان بتقدیم نون بر میم سنمار گویند. (برهان) (از آنندراج). معماری که بحکم نعمان‌بن منذر پادشاه برای بهرام گور قصر خورنق ساخته بود و بعد تمام شدن آن قصر نعمان معمار مذکور را از بالای آن قصر بزیر بیانداخت تا مثلش بجای دیگر نسازد. و به عربی سِنِّمار گویند. (غیاث):

چابکی چربدست و شیرین‌کار
سام‌دستی و نام او سمنار. نظامی.
کرده‌شا گردی‌خرد بدرست
بود سمنارش اوستا و نخست. نظامی.

سمناک. [سَ] (اِ) سماحت و آن بذل کردن بضرورت باشد، یعنی برو واجب شود بسببی از اسباب. (برهان) (آنندراج). سماحت و بذل بضرورت و لزوم. (ناظم الاطباء).

سمناکلا. [سِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیا کلا بخش مرکزی شهرستان شاهی، دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ تالار و چاه. محصول آنجا برنج، پنبه، کنف، کنجد و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سمنان. [سِ] (اِخ) شهرستان سمنان یکی از شهرستانهای استان دو کشور است. حدود و خلاصهٔ مشخصات آن بشرح زیر است: از طرف شمال بخط الرأس سلسله جبال البرز از طرف جنوب بدشت کویر مرکزی، از خاور بشهرستان دامغان، از باختر به بخش گرمسار و فیروزکوه از شهرستان دماوند از استان مرکزی. هوای شهرستان، جز منطقهٔ کوهستانی شهرستان شهمیرزاد که سردسیر میباشد، معتدل و خشک است. گرچه بین منطقه مرطوب مازندران و خشک دشت کویر واقع و میبایستی معتدل و خوش آب و هوا باشد، ولی بواسطهٔ ارتفاع زیاد سلسلهٔ البرز در این قسمت رطوبت و بخار دریای خزر از آن عبور ننموده و بادهای خشک و هوای گرم سوزان کویر بدون مانع در هوای شهرستان تأثیر و آنرا بیک منطقهٔ خشک و گرم و بی‌آب آورده است. زمستان شهرستان سرد و تابستان زیاد گرم است. بارندگی در زمستان و اوایل بهار بندرت صورت میگیرد. آب قرای شهرستان در قسمت شهمیرزاد و مزارع از چشمه‌سارها و در قسمت‌های دیگر از قنوات تأمین و بطور کلی کم‌آبی در تمام نقاط شهرستان کاملاً هویداست. راه شوسهٔ دامغان تا حدود دشت کویر ادامه دارد راه شوسهٔ سمنان به دامغان تقریباً از وسط و راه‌آهن آن از نزدیک به انتهای آن عبور مینماید. رودخانهٔ با آب دائم در این شهرستان وجود ندارد و فقط خشکرودهای کوهستانی است که در موقع بارندگی سیل از آنها جاری و بدشت کویر منتهی میگردد. مهمترین آنها، رودخانهٔ گلرودبار است. این رودخانه چندین شعبه متعدد دارد: شعبه‌های ده صوفیان و شهمیرزاد و در حدود دربند سنگسر یکی شده و در حدود شمال درجزین شعبات دیگر به آن متصل سیلاب آن از باختر شهرستان گذشته بدشت کویر منتهی میگردد. قنوات مهم دربند: درجزین و چشمهٔ معروف گلرودبار مخصوص شهر سمنان در طول این رودخانه تقریباً زه آب آن محسوب میشود. بخش سنگسر از ۶ آبادی و ۶۳ مزرعه تشکیل و جمعیت آن در حدود ۲۴ هزار تن است. بخش مرکزی از ۲۳ آبادی و یکصد مزرعه تشکیل و جمعیت آن به اضافه نفوس شهر ۳۷ هزار تن است. بنابر آمار فوق، شهرستان سمنان از ۳۰ آبادی بزرگ و کوچک و ۱۶۳ مزرعهٔ آباد و بیش از یکصد مزرعهٔ خرابه تشکیل و جمعیت آن در حدود ۶۱ هزار تن است. محصول عمدهٔ شهرستان: غلات، پنبه، تنبا کو و در قسمت بخش سنگسر لبنیات و محصولات دیگر دامی است و بطور کلی غلات آن کفاف سکنهٔ شهرستان را نمیدهد و از گرمسار و دامغان وارد میکنند. مهمترین صادرات شهرستان: پنبه، نخ، کتیرا، تنبا کو، گردو و محصولات دامی است. صنایع دستی زنان بخش مرکزی بافتن کرباس و در بخش سنگسر پارچهٔ پشمی و چادرشب‌های ابریشمی و پلاس است که اضافه از مصرف داخلی ندارد. کارخانهٔ مهم سمنان کارخانهٔ شرکت سهامی نخ‌تابی است که در ۲۴ ساعت و سه نوبت ۱۲۰۰ کارگر دارد و محصول آن نخ تابیده است که بنقاط مختلفه کشور صادر میگردد. معادن و کانهای مختلف و متعددی در این شهرستان وجود دارد که مهمترین آنها عبارتند از نفت، آهن، گوگرد، سرب، مس، ذغال سنگ. شهر سمنان مرکز شهرستان و در ۲۲۴ هزارگزی تهران واقع است. هوای شهرستان خشک و سرد است. آب شهرستان از رودخانهٔ گلرود و در شمال شهر محلی معروف به پارا (آب پخش‌کن) به پنج نهر: ۱ – نهر جنبدان. ۲ – نهر ناسار. ۳ – نهر کدیور. ۴ – نهر زاوقان. ۵ – نهر کوشمقان است. منشعب و آب آنها بشهر تقسیم میشود. هر یک از نهرهای پنجگانهٔ بالا دارای استخر بزرگی در نقاط مختلف شهر است که شبها آب در آن استخرها جمع شده و روزها بمصرف آبیاری میرسد. برای شهر سمنان خیابانهای جدیدی احداث گردیده که اغلب مشجر است. در این شهر در حدود ۶۰۰ باب دکا کین مختلف و مغازه وجود دارد که عمده در طول بازار سرپوشیده و قدیمی آن است. تکیهٔ ناسار و تکیهٔ پهنه از حیث بزرگی و زیبایی بنا در شهرهای دیگر کشور کم نظیر دارد.

آثار باستانی شهر سمنان بشرح زیر است:
۱ – مسجد جمعه. تاریخ بنا مربوط بعهد سلاجقه است و ایوان بزرگ را شاهرخ در سنه ۸۸۰ هـ.ق. بنا نموده و سایر قسمتها مقدمتر است. ۲ – منارهٔ مسجد جمعه، بموجب کتیبه این مناره توسط امیر بختیاربن محمدیانی مناره دامغان بین سالهای ۴۴۶ – ۴۱۷ هـ.ق. بنا نموده است. ۳ – مسجد سلطانی، تاریخ بنا عهد قاجاریه محراب آن مورخ بسال ۱۲۴۲ و ایوان سمت قبله و حاشیه دور گنبد مورخ بسال ۱۲۴۳ هـ.ق. است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع به جغرافیای سیاسی و طبیعی کیهان، نزهة القلوب و جغرافیای غرب ایران شود.

سمنانی. [سِ] (ص نسبی) منسوب به سمنان که شهری است میان دامغان و خوارالری. (غیاث) (آنندراج) (الانساب سمعانی).

سمنانی. [سِ] (اِخ) علاءالدولهٔ سمنانی. رجوع به علاءالدوله شود.

سمن‌بر. [سَ مَ بَ] (ص مرکب) کسی که یاسمن در بر و آغوش گرفته و بوی خوش از وی برآید. (ناظم الاطباء). ||کسی که بر او بوی سمن دهد. ||خوشبو. معطر:

سمن‌بر ویس کرده دیده خونبار
زمان هم رنگ خون‌آلود دینار.
(ویس و رامین).

سمن‌بر بسر اندر آورد خم
سوی کاخ شد شاد نزدیک جم. اسدی.

تا بجهان خوشی است و کشی ای صدر
خوش زی وکش با سمن‌بران خوش وکش.
سوزنی.

پرده بر روی سپیدان سمن‌بر ببرید
ساخت از پشت سیاهان اغر بگشائید.
خاقانی.

صعب تغابنی بود حور حریر سینه را
لاف‌زنی خارپشت از صفت سمن بری.
خاقانی.

کنیزکاروان بیرون شد از در
برون برد آنچه فرمود آن سمن‌بر. نظامی.
سمن‌بر غافل از نظارهٔ شاه
که سنبل بسته بد بر نرگس راه. نظامی.

سمن‌برگ. [سَ مَ بَ] (اِ مرکب) برگ یاسمن. (ناظم الاطباء). برگ سمن:

تذروان بچنگال باز اندرون
چکان از هوا بر سمن‌برگ خون. فردوسی.
وآن قطرهٔ باران که برافتد بسمن‌برگ
چون نقطه سفیدآب بود از بر طومار.
منوچهری.

چون قدح گیریم از چرخ دو بیتی شنویم
سمن‌برگ چو می خورده شود لب ستریم.
منوچهری.
چو از باده سرشان گرانبار شد
سمن‌برگ هر دو چو گلنار شد. اسدی.
اسیر سمن‌برگ شد مشک بید
غراب سیه صید باز سپید. نظامی.

سمن‌بناگوش. [سَ مَ بَ] (ص مرکب) آنکه بنا گوش وی بوی یاسمن دهد. (ناظم الاطباء). رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲ شود.

سمن‌بو. [سَ مَ] (ص مرکب) سمن‌بوی. معطر و خوشبو مانند یاسمن. (ناظم الاطباء):
سمن‌بوی و زیبارخ و ماهروی
چو خورشیددیدار و چون مشک‌بوی.
فردوسی.
سمن‌بوی خوبان با ناز و شرم
همه پیش کسری برفتند نرم. فردوسی.
شکرشکن است یا سمن‌گوی من است
عنبرذقن است یا سمن‌بوی من است.
ابوالطیب مصعبی.
عیشت در کنار سمن‌زار خواب صبح
نی در کنار یار سمن‌بوی خوشتر است.
سعدی.
پریرویی و مه‌پیکر سمن‌بویی و سیمین‌بر
عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمیاشد.
سعدی.
سمن‌بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری‌رویان قرار دل چو بستیزند بستانند.
حافظ.

سمن‌بیز. [سَ مَ] (نف مرکب) بیزندهٔ سمن. ||مجازاً، خوشبو. معطر:
مرغ دل‌انگیز گشت باد سمن‌بیز گشت
بلبل شبخیز گشت کبک گلو برگشاد.
منوچهری.

سمن‌پیکر. [سَ مَ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) آنکه روی و رخسار وی بوی یاسمن دهد. (ناظم الاطباء). آنکه پیکرش در خوبی چون سمن باشد:
سه بت‌روی با او بیکجا بدند
سمن‌پیکر و سروبالا بدند. فردوسی.
غلامی سمن‌پیکر و مشکبوی
بخان پدر مهربان شد بدوی. فردوسی.

سمنتنی. [ ] (ع اِ) نوعی از غذاها است. (دزی ج ۱ ص ۶۸۶).

سمنجان. [سِ مِ] (اِخ) شهری است از طخارستان. (نزهة القلوب) (منتهی الارب) (معجم البلدان) (آنندراج). رجوع به سمنگان شود.

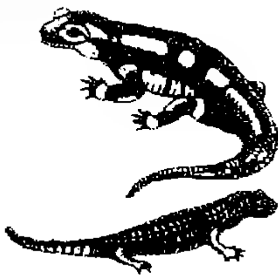
سمن‌چهره. [سَ مَ چِ رَ / رِ] (ص مرکب) سمن‌پیکر. (ناظم الاطباء):
از آواز ابریشم و بانگ نای
سمن‌چهرگان پیش خسرو بپای. فردوسی.

سمن‌خد. [سَ مَ خَدد / خَ] (ص مرکب) آنکه رخسار وی مانند یاسمن سپید و خوشبوی باشد. (ناظم الاطباء): لطیف‌اندامی، ماهرویی، سلسله‌مویی، عنبرجعدی، سمن‌خدی. (سندبادنامه ص ۲۵۹).

سمند. [سَ مَ] (اِ) رنگی باشد بزردی مائل مر اسب را. (برهان) (آنندراج). رنگی است مر اسب و اشتر را. (جهانگیری). اسب زرده. (فرهنگ اسدی) (السامی):
بدان زمان که بر ابطال تیره گون‌گردد
همه کمیت نماید ز خون سیاه سمند.
منجیک.
به پیش اندر آید گرفته کمند
نشسته ابر اسب تازی سمند. فردوسی.
دلاورترین اسبان کمیت است... و باهنرتر سمند. (نوروزنامه). ||اسب مطلق. (فرهنگ رشیدی). اسب آن رنگ سمند دارد. (آنندراج):
ز پشت سمندش بیازید دست
بپرسیدن مرد یزدان‌پرست. فردوسی.
نهادند زین بر سمند جهان
خروش آمد از دیدگه در زمان. فردوسی.
تا زمان بیندش دایم هوشیار
گاه بر شبدیز و گاهی بر سمند.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۱۲۳).
سمندش چو آن زشت پتیاره دید
شمید و هراسید و اندردمید. اسدی.
قاعدهٔ بزم ساز بر گل و نقل و نبید
کز سفرت سوده شد نعل کمیت و سمند.
سوزنی.
در میان آب و آتش کاین سلاح است این سمند
شیرمردان چون سلحفات و سمندر ساختند.
خاقانی.
من که خاقانیم از نعل سمندش بوسم
بخدا کافسر خاقان بخراسان یابم. خاقانی.
سمندش کشتزار سبز را خورد
غلامش خوشه[1] دهقان تبه کرد. نظامی.
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل
ز تازی سمندان پولادنعل. نظامی.
بنده باش و بر زمین رو چون سمند
چون جنازه نی که بر گردن نهند. مولوی.
بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق
که دست‌بوس کنم تا بدان دهن چه رسد.
سعدی.
سمند دولت اگرچند سر کشیده رود
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید. حافظ.
— سمند سخن:
سمند سخن تا بجایی براند
که قاضی چو خر در وَحَل بازماند. سعدی.
||تیر پیکان‌دار. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). تیر پیکان. (ناظم الاطباء).

سمنداسلار. [سَ مَ اَ] (اِ) جانوری بود که در زمان اسکندروس‌بن ذوالقرنین بهم رسیده بود. گویند یکی از حکمای هند تعلیم تعفین او را پیدا کرده بوده است و گویند که نظر آن جانور بر هر که میافتاد فی‌الحال می‌میرد، به ارسطو متوسل شدند او گفت که آینهٔ در پیش روی آن جانور بدارند تا چون عکس خود را مشاهده نماید بمیرد چنان کردند چنان شد. (آنندراج) (برهان):
علاج ذات شومت شومی ذاتت کند آری
سمنداسلار را عکس سمنداسلار می‌باید.
غیاث نقشبند (از آنندراج).

سمندر. [سَ مَ دَ] (اِ)[2] از یونانی «سالامندرا»[3] در فرانسوی نیز «سالامندر»[4] به معنی فرشتهٔ موکل آتش و پنبه کوهی و حیوان معروف است. (از افادات علامهٔ دهخدا) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام جانوری است که در آتش متکون میشود. گویندمانند موش بزرگی است و چون از آتش برمی‌آید، می‌میرد و بعضی گویند همیشه در آتش نیست گاهی برمی‌آید و در آن وقت او را میگیرند و از پوست او کلاه و رومال میسازند و چون چرکین میشود در آتش می‌اندازند، چرکهای او میسوزد و پاک میشود. و بعضی گویندبصورت سوسمار و چلپاسه است و از پوست او چتر سازند تا گرمی را نگاهدارد و از موی او جامه بافند و در هوای گرم پوشند محافظت گرما کند؛ و بعضی دیگر گویند بصورت مرغی است. والله اعلم. (برهان). جانوری از ردهٔ ذوحیاتین‌های دمدار که خود تیرهٔ خاصی را بوجود آورده است. این جانور دارای قدی متوسط و حداکثر ۲۵ سانتیمتر و پوستی تیره‌رنگ با لکهٔ زرد و تند میباشد. محل سمندر در اماکن نمناک تاریک و غارها و تغذیهٔ وی از حشرات و کرمها است. بدنش نسبتاً فربه است و بدمی استوانه‌ای شکل ختم


سمندر

۱ - نل: غورهٔ.
۲ - بکسر دال و ضم دال هم به نظر آمده است. (برهان).
3 - Salamandra.
4 - Salamandre.

میشود. حیوانی است بی‌آزار ولی ماده‌ای لزج از پوست وی ترشح میشود که سوزاننده است. سالامند را سالاماندر. (از فرهنگ فارسی معین).
جانوری باشد بشکل موش بزرگ که در آتشکده‌ها پیدا میشود، چون از آتش بیرون می‌آید می‌میرد. مخفف سام اندر چه سام به معنی آتش و اندر کلمهٔ ظرفیت است و بعضی نوشته‌اند که جانوری است پردار که در آتش نمیسوزد. (غیاث):
به آتش درون بر مثال سمندر
به آب اندرون بر مثال نهنگان. رودکی [1].
در این آتش چه میجوید سمندروار پروانه
یکی چندین مقر دارد یکی چندین مفر دارد.
ناصرخسرو.
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد. سعدی.
نه ماهی بجز آب گیرد نشیمن
نه ز آتش کرانه گزیند سمندر.
هندوشاه نخجوانی.
خشم تو بر دوستان تو است عنایت
کآتش‌سوزان بود حیات سمندر. قاآنی.
سمندر. [سَ مَ دَ] (اِخ) نام ولایتی است از هندوستان که چوب عود از آنجا آرند. (برهان). شهری است بزرگ بر کران دریا، و پادشاهی دهم است. (حدود العالم). شهری است از خزران بر کران دریا جایی بانعمت و بازارها و بازرگانان. (حدود العالم). مردان را سپاه صد و پنجاه هزار تمام شد و با سپاه اندر تعبیه همی رفت تا به شهرستان سمندر آنکه ملک خزران نشستی و... (ترجمهٔ تاریخ طبری). پس منادی فرمود و سپاه برگرفت و بر در اندر شد که آنرا باب‌الآن گویند. همی رفت تا به سمندر رسید و آن شهری است از شهرهای خزر. (ترجمهٔ تاریخ طبری). رجوع به معجم البلدان شود.
سمندر. [سَ مَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۳۱ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، چغندر. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سمندل. [سَ مَ دَ] (اِ) مرغی است بهند که در آتش نمی‌سوزد. (برهان) (منتهی الارب). رجوع به سمندر، سمندول، سمندوک، سمندور و سمندون شود.
سمندور. [سَ مَ] (اِ) سمندر است که جانوری آتشی باشد. (برهان). نام جانوری است که میان آتش متکون بود. بعضی گفته‌اند بر هیأت موشی باشد و از پوستش مردم بزرگ کلاه سازند. آورده‌اند که هرگاه پوستش چرکین شود در میان آتش بیندازند چرکهای آن بسوزد و پاکیزه گردد و گروهی آورده‌اند که بصورت مرغی بود. (جهانگیری). رجوع به سمندر، سمندول، سمندوک و سالامندرا شود.
سمندور. [سَ مَ] (اِخ) نام ولایتی است که از آنجا عود آورند. (برهان) (جهانگیری). شهری است نزدیک ملتان. (منتهی الارب):
از سمندور تا بخیزد عود
تا همی ساج خیزد از سندور. خسروی.
ز خرخیز و سمندور و ز کافور
بیارد بوی مشک و عود و کافور.
فخر گرگانی (از جهانگیری).
سمندوک. [سَ مَ] (اِ) سمندر است که حیوان آتشی باشد. (برهان). رجوع به سمندر شود.
سمندول. [سَ مَ] (اِ) جانوری باشد که در آتش متکون شود. (برهان). سمندور. سمندر. (جهانگیری).
سمندون. [سَ مَ] (اِ) سمندر است که جانور آتشی باشد و اصل این لغت سام اندرون بود، یعنی در اندرون آتش چه سام به معنی آتش آمده است. (برهان).
سمندون. [سَ مَ] (اِخ) نام دیو مازندران. (ناظم الاطباء).
سمن‌زار. [سَ مَ] (اِ مرکب) باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن. آنجا که سمن روید. (ناظم الاطباء):
شهریاری که خلاف تو کند [2] زود فتد
از سمن‌زار بخارستان وز کاخ بکاز. فرخی.
از کوه تا بکوه بنفشه‌ست و شنبلید
از پشته تا به پشته سمن‌زار و لاله‌زار.
فرخی.
گل‌بیند چندان و سمن بیند چندان
چندانکه بگلزار ندیده‌ست و سمن‌زار.
منوچهری.
بسمن‌زار درون لالهٔ نعمان بسیار
چون دوات بسدین است خراسانی‌وار.
منوچهری.
زدوده تیغ گهروار رنگ داده بخون
بنفشه‌زار و سمن‌زار و لاله‌زار تو باد.
سوزنی.
کوثدروان بزم و کوثر جام
کز سمن‌زار بشکفد گلزار. خاقانی.
خوابگهی بود سمن‌زار او
خواب کن نرگس بیدار او. نظامی.
عیش است بر کنار سمن‌زار خواب صبح
نی در کنار یار سمن‌بوی خوشتر است.
سعدی.
روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاری است
که بر طرف سمن‌زارش همی گردد چمان‌ابرو.
حافظ.
سمن‌زار گشته دیار سلاحف
چمنزار گشته وجار ثعالب. حسن متکلم.
سمن زرد. [سَ مَ نِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گلی است خوشبو و لطیف. (آنندراج) (بهار عجم).
سمن‌سا. [سَ مَ] (نف مرکب) صفت زلف. (آنندراج). ||آنچه با سایدن آن بوی سمن برآید. رجوع به سمن‌سای شود.
سمن‌ساق. [سَ مَ] (ص مرکب) آنکه ساقهای پای وی مانند یاسمن سپید و خوشبو باشد. (ناظم الاطباء). آنکه ساق پای وی چون یاسمن سفید باشد:
بیابان همه خیل قفچاق دید
در او لعبتان سمن‌ساق دید. نظامی.
سمن‌سای. [سَ مَ] (نف مرکب) در صفات زلف مستعمل به این اعتبار که سمن عارض را میساید. (آنندراج). زلفی که چون آنرا لمس کنند بوی یاسمن از وی برآید. (ناظم الاطباء):
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش.
حافظ.
سمنستان. [سَ مَ نِ / سَ مَ سِ] (اِ مرکب) باغ یاسمن. (ناظم الاطباء):
سمنستان ترا پربنفشه کرد رواست
بنفشه کشت و گلی خوشتر از بنفشه مخواه.
فرخی.
تا در سمنستان نتوان یافتن سمن
چون باد مهرگان بیزد بر سمنستان. فرخی.
باد از سمنستان بتک آید بطلایه
تا حرب کند با سپه ابر نفایه. منوچهری.
سمن‌سیما. [سَ مَ] (ص مرکب) سمن‌پیکر. (ناظم الاطباء). چهره او در سپیدی چون گل یاسمن است:
دمید خط ز بنا گوش آن سمن‌سیما
غریب شامی از این صبحگاه پیدا شد.
صائب.
بنا گوش تو ای ترک سمن‌سیمای سیمین‌تن
سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن.
احمدبن مؤید سمرقندی.
سمن‌سینه. [سَ مَ نَ / نِ] (ص مرکب) سمن‌بر. (ناظم الاطباء):
او سمن‌سینه و نوشین‌لب و شیرین‌سخن است
مشتری‌عارض و خورشیدرخ و زهره‌لقاست.
فرخی.
چون سمن‌سینه زین سخن پرداخت
شه در آغوش خویش جایش ساخت.
نظامی.
زنان سمن‌سینهٔ سیم‌ساق
بهر کار با او کنند اتفاق. نظامی.

---
۱ - صحاح الفرس و دیگر از فرهنگ‌نویسان این شعر را منسوب به شاکر بخاری دانسته‌اند.
۲ - ن‌ل: خلافت طلبد.

سمن‌عارض. [سَ مَ رِ] (صِ مرکب) آنکه عارض وی سفید چون سمن باشد:
تا ترک سمن‌عارض بودی نه چنین بود
امروز چنین شد که بت مشک‌عذاری.
فرخی.

سمن‌عذار. [سَ مَ عِ] (ص مرکب) سمن‌خد. (ناظم الاطباء).

سمنقو. [سَ مَ قَ] (اِ) قسمی چیت بسیار نازک. (یادداشت بخط مؤلف).

سمنگان. [سَ مَ / سَ مُ] (اِخ) نام شهری است در اهواز که دختر پادشاه آنجا را رستم خواست، سهراب از او بوجود آمد. و در این زمان آن شهر را رامهرمز خوانند و عوام رامز گویند و بعضی گویند نام شهری است در توران. (برهان). نام شهری است به اهواز که اکنون رامش گویند. (صحاح الفرس). برهان گفته‌نام شهری است در اهواز که دختر پادشاه آنجا را رستم گرفت. سهراب از او بوجود آمد و در این زمان آن شهر رام‌هرمز است و عوام رامز گویند و صاحب جهانگیری گفته: شهری است از توران اگرچه هیچیک تحقیق و تصحیح نکرده‌اند، اما قول برهان بغایت سخیف است چه اهواز در خوزستان قریب به شوشتر است؛ افراسیاب را چه رابطه با حاکم اهواز بود که پسر او را تربیت کرده لشکر داده بر سر او بفرستد یعنی بر سر کاوس بفرستد. بلی سمنگان شهری است بخراسان که مادر سهراب پسر رستم دختر شهریار آن شهر بوده، چنانکه مشهور است رستم روزی در آن حدود به تنهایی شکار رفته بود و چون بخفت رخش او بدر رفته، بدست اهالی آن شهر افتاد و وی بطلب اسب بدان شهر رفته. شب او را مهمان کردند و در آخر شب دختری باجمال بر سر رستم آمده اظهار میل بدو کرد چنانکه چون رستم از او نسب او را پرسید. فردوسی گفته:
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام
تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم
ز پشت هزبر و پلنگان منم.
القصه با او هم بستر شده از او سهراب بزاد و در شهر سمنگان ایلات ترکستانی و اکراد بسیار بود و میباشد و در کوه سمنگان قلعهٔ رستم بود که رستم بدانجا رفته. مادر سهراب را گرفته و از دربند از ارچنگان که در جانب شمالی کلات قریهٔ بسیار بزرگی است موسوم به ارچنگان که مابین دو کوه واقع است و محل تعیش سهراب پسر رستم بود. بعد از گذشتن دو فرسنگ از ارچنگان که از دربند بیرون میروند. (از آنندراج). شهری است بخراسان اندر میان کوه نهاده و آنجا کوههاست از سنگ سپید چون رخام و اندر وی خانه‌هایی کنده است و مجلسها و کوشکها و بت‌خانه‌هاست و آخر اسبان با همهٔ آلتی که مر کوشکها را بباید بروی صورتهای گوناگون‌از کردار هندوان نگاشته و از او نبیذ نیک خیزد و میوهٔ بسیار. (حدود العالم). سمنگان یا سمنقان نام شهری است نزدیک جاجرم از اعمال نشابور نامش سملقان است. با لام و محدثین سمنقان نویسند با نون. (از یاقوت):
غمی گشت چون بارگی را نیافت
سراسیمه سوی سمنگان شتافت. فردوسی.

سمنگان. [سَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریز نو بالاجام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. دارای ۱۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت. راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سمنگان. [سَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهدریزه میان‌ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. دارای ۲۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، زیره. شغل اهالی زراعت، مالداری و کرباس‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سمن‌لعل. [سَ مَ لَ] (اِ مرکب) نام گلی که بو ندارد. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سمنو. [سَ مَ] (اِ) چیزی است مانند حلوای تر و آنرا از شیرهٔ ریشهٔ گندم سبز شده پزند. (برهان) (آنندراج). نیداء. (ابن بطوطه). چیزی است که از گندم سبز پزند و در خراسان متعارف است و خشخاش و گردکان و بادام و پسته در آن کنند و در عرف حلوای سمنگ گویند.(فرهنگ رشیدی).

سمنو. [سُ مَ] (اِ) آش رشته و آش آگرا باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

سمنون. [سَ] (اِخ) نام درویشی بود صاحب‌حال و ریاضت‌کش. (برهان). نام یکی از درویشان بزرگوار بود چه سمنون محب لقب داشته. (آنندراج). شیخ عطار آرد: سمنون‌المحب، مکنی به ابوالحسن‌بن عبدالله الخواص معاصر جنید. هجویری گوید: غلام‌الخلیل مردی مرائی و مدعی پارسائی و تصوف که خود را پیش سلطانیان و خلیفه معروف گردانیده و دین به دنیا فروخته بود مساوی مشایخ و درویشان در دست گرفته بودی پیش سلطانیان. و مرادش آنکه تا ایشان مهجور باشند و کس به ایشان تبرک نکند تا جاه وی بر جای بماند و چون جاه سمنون اندر بغداد بزرگ شد و هر کسی بدو تقرب کردندو غلام‌الخلیل از آن رنج کرد و اصفهان را ساختن گرفت تا زنی را پیش سمنون فرستاد و زن خود را بر وی عرضه کرد و وی ابا کرد [زن] به نزدیکی جنید شد که سمنون را بگو تا مرا بزنی قبول کند. جنید را از آن ناخوش آمد و وی را زجر کرد و زن به نزدیک غلام‌الخلیل آمد و تهمتی چنانکه زنان نهند بر وی نهاد و او چنانکه اعدا شنوند بشنید و شناعت بر دست گرفت و خلیفه را بر وی متغیر کرد تا بفرمود که وی را بکشند چون سیاف را برآوردند از خلیفه فرمان خواست خلیفه خواست فرمان دادن زبانش بگرفت. چون آن شب بخفت بخواب دید که زوال ملک تو اندر زوال جان سمنون بسته است؛ دیگر روز عذر خواست و بخوبی بازگردانیدش و از اوست: لایعبر عن شیء الا بما هو ارق منه و لا شیء ارق من المحبة فبم یعبر عنها. رجوع به تذکرة الاولیاء ص۶۷ و صفة الصفوة ج۲ ص ۲۴۰ شود.

سمنه. [سُ نَ / نِ] (اِ) دانه‌ای است سیاه‌رنگ از نخود کوچکتر و آنرا در خراسان نقل خواجه گویند فربهی آورد و باه را برانگیزد. (برهان). گیاهی است که بسبب ستاره‌های تابستان روید و همواره سبز باشد و داروی فربهی زنان است یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). تخمی است از قسم میوه مثل بادام و پسته و بهندی چرونجی گویند. (غیاث) (آنندراج). ||هر ترکیبی که آدمی را فربه کند و آنرا سمینون گویند. (برهان). داروی فربهی. (برهان) (مهذب الاسماء).

سمنیه. [سَ مَ نی یَ] (اِخ) قومی است به هند دهریه یا از بت‌پرستان مائل بتناسخ. (آنندراج) (دهار). پیغامبر آنان بوذآسف و بیشتر اهل ماوراءالنهر پیش از مسلمانی بدین دین بوده‌اند. و آنان سخی‌ترین مردم جهان و دیانتها شده‌اند. چه پیغامبر آنان گفتن (نه) را حرام شمرده و کلمهٔ (نه) پیش آنان کلمهٔ اهریمنی است. (از ابن‌الندیم). شمنیه. رجوع به شمنیه و کشاف اصطلاحات الفنون شود. نام فرقهٔ مذهبی است و خود کلمه از کلمهٔ شُمَن مشتق است [1] که یا نام مؤسس کیش دین و فرقه و یا به تعبیر بعضی از لغویون اسلامی اسم بت ایشان بوده. این فرقه ابتدا در هند بظهور رسیده و مذهب سمنی گویا اصلاً مستخرج از ادیان هندی است و سمنیه بقدمت عالم و تناسخ ارواح عقیده داشته و منکر نظر و استدلال بوده‌اند و میگفتند برای شناختن اشیاء راه دیگری جز وسیلهٔ حواس خمسه ممکن نیست. این فرقه در چین و هند و خراسان زیاد بوده‌اند و در قرن دوم هجری یکی از مشاهیر ایشان به اسم جریربن حازم ارزی در بصره با عمروبن عبید (۸۰ - ۱۴۴

---

۱ - مرحوم اقبال در خاندان نوبختی با ضم میم ضبط کرده است.

ﻫ .ق.) متکلم معروف معتزلی مناظرئه کنزکنه است. برای عقاید این فرقه رجوع به الفهرست ص۳۴۵، مفاتیح العلوم خوارزمی چ مصر ص۲۵، الفرق بین الفرق ص۳۴۶، شرح مقاصد ج ۱ ص۳۳ و خاندان نوبختی ص۲۶ شود.

سمو. [سَ] (اِ) ترهٔ دشتی و آن سبزی باشد که طعام خورند. (برهان) (آنندراج) (اوبهی) (فرهنگ رشیدی):

تا سمو سر برآورید از دشت
گشت زنگارگون همه لب کشت. رودکی.

هر یکی کاردی ز خان برداشت
تا برند از سمو طعامک چاشت. رودکی.

سمو. [سُ مُوو] (ع مص) بلندی و بلند شدن. (آنندراج) (مجمل اللغة). بلند گردیدن. (منتهی الارب). بلند شدن. (المصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادربیهقی): به ارتفاع درجت و سمور تبت اختصاص یافتند. (جهانگشای جوینی).

سمو. [سَ] (ص) بلند. (غیاث) (آنندراج).

سمو. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. دارای ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سموات. [سَ ما] (ع اِ) رسم‌الخط عربی سماوات. ج سماء، به معنی آسمان:

آنرا بسمواتْ مکان گشت و مر این را
بر دست امیران و وزیرانش مکان است.

منوچهری.

آنانکه ریاضت‌کش و سجاده‌نشینند
گو همچو ملک سر بسموات برآرید.

سعدی.

رجوع به سماء و سماوات شود.

سموئل. [سَ مَ ءَ] (ع اِ)[1] مرغی است که ابوبراء کنیت دارد. ||سایه. ||مگس سرکه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

سموئل. [سَ] (ع اِ)[2] نام مرغی. ||(اِخ) نام جبرئیل. (ناظم الاطباء).

سموئل. [سَ مَ ءَ] (اِخ) ابن عادیای ازدی غسانی. شاعری است جاهلی و حکیمی از اهل حجاز. وی به وفا ضرب‌المثل شده است. وی در اشعارش بنام «ابلق‌الفرد» خوانده شده است. مشهورترین شعر او لامیه‌ای است که مطلع آن این است:

اذا لمرء لم‌یدنس من اللؤم عرضه.

این از برگزیده‌ترین اشعار اوست. سموئل را دیوان کوچکی نیز هست. و او بسال ۶۵ ﻫ .ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹۳).

سموئل. [سَ مَ ءَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن عباس مغربی. از علماء و حکمای مغرب است که از بزرگان دانشمندان یهود بود. بعقیدهٔ ابن قفطی از اهل اندلس است و با پدرش بمشرق مسافرت کرد. سموئل در فنون حکمت و علوم ریاضی بمقام شامخی رسید و در هندسه و حساب ماهر گشت. از مؤلفاتش کتاب مثلث قائم‌الزاویه است برای شرف نام از مردم تألیف نموده؛ و شامل مساحات اشکال است و نیز تألیفی در مساحت اجسام جواهر مختلفه و استخراج مقادیر مجهوله آن دارد و نیز کتابی در طب تألیف نموده است. سموئل به آذربایجان سفر کرد. و در شهر مراغه توقف گزید و از خود اخلافی باقی گذارد که پیرو علم پدر در طب بوده‌اند. سموئل مسلمان گردید و کتابی در رد دعاوی یهود و تحریف تورات و معایب یهود نوشته و در مراغه بسال ۵۷۰ ﻫ .ق. وفات یافته است. او راست: المفید الاوسط درطب، رسالة الی ابن خدود در مسائل حساب، اعجاز المهندسین که ۵۷۰ ﻫ .ق. در مصر از آن فارغ شده است، رد علیٰ یهود و «قوامی» در حساب هندی و مثلث قائم‌الزاویه و المنبر در مساحت اجسام و جواهر مختلفه برای بیرون کشیدن مقادیر مجهول. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۹۴).

سموئیل نبی. [سَ لِ نَ] (اِخ) بمعنی مسموع از خدا و او فرزند دعا و پیغمبر و هم قاضی معروف عبرانیان بود پدر وی القانه و مادرش حنا نام داشت؛ و در رامه در کوه افرائیم که در طرف شمال شرقی اورشلیم واقع است متولد گشته، در سن شباب به شیلو برده شده و در آنجا در تحت توجه عیلی کاهن بزرگ نشو و نما نموده در سن کودکی مهبط الهام الهی گردید و بعد از وفات عیلی بقضاوت اسرائیل منصوب گشت. اقتدار وی بر تمام حتی بر شاول پادشاه هم اثر مخصوصی داشت و آن جناب (مدرسهٔ پیغمبر انرا) تأسیس نمود. مشارالیه بکمال پیری جهان را بدرود گفت و قوم اسرائیل در احترام و مراسم تعزیه‌داری وی اقدام نمودند. (از قاموس کتاب مقدس).

سموت. [سَ] (اِ) فتراک را گویند و آن دوالی باشد باریک که در زین اسب آویزند و بترکی قنجوقه خوانند. (برهان). فتراک را گویند و آن دوالی است چرمین که از زین اسب آویزند و گاهی شکاری یا چیزی بر آن بندند. (آنندراج).

سموح. [سَ] (ع ص)[3] جوانمرد. (آنندراج). نیکوکار. منعم. کریم‌النفس. متواضع و جوانمرد و سخی. (ناظم الاطباء).

سموح. [سُ] (ع مص) جوانمرد گردیدن. ||جوانمردی کردن و بخشیدن. (منتهی الارب).

سموحة. [سُ حَ] (ع مص) جوانمرد گردیدن. (آنندراج). رجوع به سماحت و سماحة شود.

سمود. [سُ] (ع مص) سر دَروا داشتن از تکبر و نخوت. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). سر برداشتن از تکبر. (دهار). ||نیک کوشیدن شتر. (منتهی الارب). نیک رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||رنج دیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سرود گفتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ناظم الاطباء). ||برشدن. ||متحیر ایستادن. ||شگفت داشتن از چیزی اندوه باشد یا نشاط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بازی کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ناظم الاطباء). ||غافل شدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۵۹) (دهار). غافل بودن. (تاج المصادر بیهقی).

سمور. [سَ] (اِ)[4] پستانداری از ردهٔ گوشتخواران[5] که تیرهٔ خاصی بنام تیرهٔ سموریان را بوجود می‌آورد. این جانور





سمور

دارای قدی کوچک و پاهای کوتاه و انگشت‌رو است و بدنش باریک و کشیده و پوستش نرم و از گوشتخواران کامل است. محل زندگی حیوان مذکور بیشتر اروپای مرکزی و آسیاست. قدش در حدود ۷۰ سانتیمتر و موهایش خاکستری تیره است و

۱ - ناظم الاطباء بمعانی مذکور بصورت سموأل ضبط کرده است.

۲ - در ناظم الاطباء بصورت «سمویل» ضبط شده است.

۳ - در متون دیگر لغت به این ضبط و به این معنی دیده نشد.

4 - Mangouste (فرانسوی).

5 - Carnivores.

دارای لکه‌های سفید در زیر گردن میباشد. پوزه‌اش باریک ولی کشیده نیست. جانوری است که شبها جهت شکار از لانه‌اش خارج میشود و به لانه‌های مرغان و کبوتران حمله میکند و با بی‌رحمی شدید آنها را میکشد. مشهور است بقدری پرندگان اهلی را میکشد که‌از خون آنها گیج و مست میشود. (فرهنگ فارسی معین). پهلوی سیمور [1]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). جانوری است از قسم روباه که پوستش سرخ مایل بسیاهی و تیرگی باشد. از پوستش پوستینها سازند و پوست حیوان مذکور را نیز سمور گویند. (غیاث) (آنندراج). جانوری است معروف که از پوست آن پوستین سازند. (برهان):

روی هر یک چون دو هفته گرد ماه
جامه‌شان عفه سموریشان کلاه. رودکی.

و از این ناحیت [تغزغز] مشک بسیار خیزد و روباه سیاه و سرخ و ملمع و موی سنجاب و سمور و قاقم و فنک و سبیحه. (حدود العالم).

چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم
چهارم سمور است کش موی نرم. فردوسی.

لباس من به بهاران از توزی و قصب است
به تیرماه خز قیصتی و قز و سمور. فرخی.

ای کرده خویشتن بجفا و ستم سمر
تا پوستین فنک بودت بادبان سمور. اسدی.

نبینی که هر شب سحرگه هنوز
دواج سمور است بر کوهسار. ناصرخسرو.

همی تا سمور است و سنجاب چین
جز از آن نپوشد کسی پوستین. ناصرخسرو.

پوستین سمور سینه و جگر و گرده را گرم دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ای که پهلو بشکم داری و سنجاب و سمور
آنکه بر پوستکی خفته ز حالش یاد آر.
نظام قاری.

— کلاه سمور؛ کلاهی که از پوست سمور سازند. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

شب گربه سمور می‌نماید.

||جندبیدستر. (فرهنگ فارسی معین).

سمور. [سَ] (ع ص) شتر مادهٔ تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج).

سمور. [سَمْ مو] (معرب، اِ) معرب سَمور. رجوع به سمور شود.

سموربیور. [سَ] (اِ) به لغت یونانی کرفس صحرایی. (برهان) (آنندراج).

سمور سیه. [سَ رِ یَهْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شب است که عربان لیل گویند. (برهان) (آنندراج). شب. (فرهنگ رشیدی):

چو شنگرف سودند بر لاجورد
سمور سیه زاد و روباه زرد. نظامی.

سموره. [سَ رَ / رِ] (اِ) سمور:

چون برون جست لوز از سوراخ
شد سموره بنزد او گستاخ. عنصری.

سمورینون. [سَ] (معرب، اِ) [2] کرفس بری. (بحرالجوهر). کرفس دشتی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سموسه. [سَ سَ / سِ] (اِ) سنبوسه. دلمه. (ناظم الاطباء). ||دستمال یا شالی که بطور مثلث تا کرده بروی شانه‌ها افکنند. (ناظم الاطباء).

سموط. [سُ] (ع مص) رفتن تازگی شیر و هنوز مزه نگردانیدن آن یا اول تغیر شیری است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||خاموش گردیدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اِ) ج سِمط، به معنی رشتهٔ مروارید یا شبه و جز آن و گردن‌بند و حمیل درازتر از گلوبند. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار). رشته‌های مروارید. (غیاث).

سموع. [سَ] (ع ص) اذن سموع؛ گوش شنوا. ج، سمع. (ناظم الاطباء).

سموق. [سُ] (ع مص) بلند شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بلند شدن و دراز گردیدن تره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سموق. [سَ] (ع اِ) ستم و آن نوعی از سردرخت است ترش‌مزه شهوت طعام آرد و قطع اسهال مزمن کند و سرمهٔ بنقوع آن سلاقی و رمد را نفع دهد. (منتهی الارب) (آنندراج).

سموک. [سُ] (ع اِ) ج سمک. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار). رجوع به این کلمه شود.

سموک. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات. پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آنان قالی، قالیچه و پارچه بافی. ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سمول. [سَمْ مو] (ع اِ) زمین فراخ و نرم خاک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سمول. [سَ] (ع ص) جامهٔ کهنه. (آنندراج) (منتهی الارب): ثوب سمول؛ جامهٔ کهنه. (ناظم الاطباء).

سمول. [سُ] (ع مص) کهنه شدن جامه. (آنندراج) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء).

سمولة. [سُ لَ] (ع مص) کهنه شدن جامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سمولة. [سَ وَ لَ] (ع مص) کهنه شدن جامه. (ناظم الاطباء). رجوع به سمول شود.

سموم. [سَ] (ع اِ) باد گرم. ج، سمائم. (غیاث) (منتهی الارب) (آنندراج) (مجمل اللغة) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۵۹). باد گرم (مؤنث) ج، سمائم. و برخی گفته‌اندسموم مخصوص روز است و گاه بشب آید و حرور مخصوص شب و گاه بروز آید. (ناظم الاطباء):

چاه دم‌گیر و بیابان و سموم
تیغ آهخته سوی مرد نوان. خسروانی.

جز بوی خلق او نشناسد سموم تیر
جز تف خشم او نبرد زمهریر دی.
منوچهری.

دم پادشاهان امید است و بیم
یکی را سموم و دگر را نسیم. اسدی.

عنف و لطف تو بهر وقت خزانست و بهار
خشم و عفو تو بهرحال سموم است و صباست.
مسعودسعد.

که‌نسیم صبای لطف تو شد
شب و روز مرا سموم و حرور. مسعودسعد.

آن کز نسیم تف سموم سیاستش
خون در عروق فتنه ز خشکی چو روین است.
انوری.

در گلشن زمانه نیابم نسیم لطف
دور از سموم غصه بگلشن درآورم. خاقانی.

در سموم ستم و حرور حوادث و انیاب نوایب روزگار مرفه و منعم‌اند. (سندبادنامه ص ۱۱۸). در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی. (گلستان چ یوسفی ص ۱۴۱).

— باد سموم؛ بادگرم، باد سموم بادی است که در بیابانهای سوخته گذشته باشد و بخار دودنا ک‌که از زمین برخیزد با وی یار باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). باد سموم آن باشد که هرچه بگذرد بسوزد و هلا ک‌کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

ز تف دهانش دل خاره موم
ز زهر دمش بادگیتی سموم. اسدی.

از آن خا ک‌جوشان باد سموم
نمودند راهش به آباد بوم. نظامی.

سموم. [سُ] (ع اِ) ج سم. یعنی زهرها. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

سر حد بادیه‌ست روان پاش بر سرش
تریاق روح کن ز سموم معطرش. خاقانی.

سموم افاعی ظلم را بتریاق دواعی انصاف تدارک میکنند. (سندبادنامه ص ۱۱۸).
رجوع به سم شود.

سموم‌آفرین. [سَ فَ] (نف مرکب) باد گرم. (آنندراج).

سمومستان. [سَ مِ] (اِ مرکب) جایی که باد

---

1 - simôr.

۲ - تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه سموریون ضبط کرده است.

سموم بسیار میوزد. (ناظم الاطباء).

سمون. [سُ] (ع اِ) ج سمن به معنی روغن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سمونیون. [سُ] (معرب، اِ) کرفس بری. (دزی ج۱ ص۶۸۹). یونانی اسم اسفیداج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سموه. [سُ] (ع مص) رفتن اسب چنانکه مانده نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ||مدهوش و متحیر شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سموی. [سَ / سَ مَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به اسم شیء. (آنندراج). منسوب به اسم. (ناظم الاطباء).

سمة. [سُمْ مَ] (ع اِ) سفره‌ای است از برگ خرما که زیر خرمابن گسترند تا خرما از درخت بر وی افتد. (منتهی الارب). ||(ص) دروغ باطل. (منتهی الارب).

— ابل سمه؛ شتران بر سر خودگذاشته. (منتهی الارب) (آنندراج).

سمه. [سِ مَ / مِ] (اِ) به معنی سمر باشد که دست‌افزار جولاهگان است، و آن جاروب مانندی باشد که بدان آهار بر روی تارهٔ جامه کشند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آبگیر کوچک که جولاهان دارند و در مؤید بمعنی مالهٔ آهار و لیف جولاهان که بدان آهار بر کار باشد. (فرهنگ رشیدی). مالهٔ جولاهان باشد از لیف و جامه را بدان آهار دهند. (صحاح الفرس). ||رنگ[1] آب را گویند و آن چیزی باشد سبز که در روی آبهای ایستاده بهم رسد. (برهان) (آنندراج). سبزی که در آب روید و جامهٔ غوک گویند و لهذا او را بزغه نیز گویند، زیرا که بزغ یعنی غوک در آن پنهان شود و به عربی عرمض گویند و بعضی سمر گفته‌اند ظاهراً مصحف سمه. (فرهنگ رشیدی). زنگ آب یعنی چیزی سبز که بر روی آبهای ایستاده و راکدبهم رسد. (ناظم الاطباء). ||چوبی باشد بقدر یک وجب و سری پهن دارد و جولاهگان کرباس بنورد پیچیده را بدان مالش دهند تا هموار شود. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چوبی که بقدر یک دو دست و سر پهن دارد و کرباس که بر نورد پیچیده باشند بدان مالند. (فرهنگ رشیدی). ||(ص) پوشیده و پنهان. (برهان) (غیاث) (آنندراج). مخفی. پنهان. نهفته. پوشیده. (ناظم الاطباء).

سمه. [سِ مَ] (ع مص) داغ کردن و نشان کردن. ج، سمات. (برهان). داغ کردن. (تاج المصادر بیهقی). نشان کردن و داغ نمودن. (منتهی الارب).

سمه. [سِمْ مَ] (ع اِ) کون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سمهاء. [سُمْ مَ] (ع اِ) باد و اتمفر. (ناظم الاطباء).

سمهاث. [سُ] (ع اِ) گندم سرخ. (ناظم الاطباء).

سمهاج. [سِ] (ع اِ) دروغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

سمهج. [سَ هَ] (ع ص) شیر آب آمیخته. یا شیر شیرین بسیار روغن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||آسان. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||زمین فراخ. (اقرب الموارد).

سمهجة. [سَ هَ جَ] (ع مص) رها کردن. ||شتابی نمودن. ||سخت تافتن. ||شدت و تغلیظ نمودن در سوگند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||روایی دادن در هم را. ||دروغ کردن سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سمهجیج. [سَ مَ] (ع ص) شیرآب آمیخته یا شیر شیرین بسیار روغن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سمهد. [سَ هَ] (ع ص) خشک و سخت هر چیز باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

سمهدد. [سَ مَ دَ] (ع ص) شتر بزرگ‌تن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

سمهدر. [سَ مَ دَ] (ع ص) فربه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) نره. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||(ص) شهر فراخ. ||زمین دور اطراف بی‌نشان که راه گم کنند در آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

سمهرة. [سَ هَ رَ] (ع مص) بی‌توالد شدن. کانه کل حیة برأسها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نمو کردن و بالیدن کشت بدون توالد و بدوّن آنکه زیادی حاصل کند. (ناظم الاطباء).

سمهری. [سَ هَ] (ص نسبی، اِ) نیزهٔ درشت و راست منسوب به سمهر که شخصی بوده نیزه‌ساز. (ناظم الاطباء). نیزهٔ درشت و رست یا منسوب است بسوی سمهر شوهر ردینه و آن هر دو نیزه را بثقاف راست میکردند یا منسوب است بسوی دهی به حبشه. (منتهی الارب) (آنندراج). نیزهٔ سخت و منسوب بسوی سمهر است شوهر ردینه که هر دو راست میکردند نیزه‌ها را یا منسوب است بسوی دهی بحبشه. (شرح قاموس).

— رمح سمهری؛ منسوب بمردی که نیزه‌های نیکو ساختی و رمح سمهری و رماح سمهریه منسوب بوی است. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

سمهه. [سُمْ مَ هَ] (ع اِ) بوریای سفره مانندی از برگ خرما. (منتهی الارب) (آنندراج).

سمهی. [سُمْ مَ ها] (ع اِ) باد. اتمفر. رجوع به سمهاء شود. ||مخاط شیطان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دروغ. ||باطل. (منتهی الارب) (آنندراج). باطل و بیهوده. (ناظم الاطباء).

سمی. [سَ می ی] (ع ص، اِ) هم‌نام. (غیاث) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۵۹) (ناظم الاطباء). ||همتا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بلند. رفیع. (ناظم الاطباء). ||مثل. (منتهی الارب) (آنندراج). مِثل. مانند. (ناظم الاطباء).

سمی. [سُ می ی] (ع اِ) ج سماء، به معنی آسمان و آسمان‌خانه و جز آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به سماء شود.

سمی. [سُ ما] (ع اِ) آوازی که در آن خیر باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

سمی. [سَمْ یْ] (ع مص) روان شدن برای شکار. (از منتهی الارب) (آنندراج).

سمیار. [] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. دارای ۵۵۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، بنشن، انگور، بادام و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سمیج. [سَ] (ع ص) زشت. ||شیر چرب مزه‌برگشته. ج، سماج. (منتهی الارب) (آنندراج).

سمید. [سَ] (اِ) میدهٔ سفید و به ذال معجمه افصح است. (آنندراج). نان میده. (مهذب الاسماء). نان سپید. (دهار): و پس نان سمید پر از ده درم سنگ فروکنند و سی درم سنگ دوغ بر این نان کنند و بنهند تا آغشته شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به سمیذ شود.

سمیدع. [سَ مَ دَ] (ع ص) مهتر بزرگ جوانمرد نرم‌خوی بسیارخیر. ||مرد دلاور. ||مرد چالاک در حاجات خود. ||(اِ) گرگ. ||شمشیر. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سمیدن. [سَ دَ] (مص) بو کردن و بوئیدن. (برهان). بوئیدن. (اوبهی). بو کردن. بوئیدن. بوی خوش دادن. (ناظم الاطباء).

سمیده. [سُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از کارون و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

سمیذ. [سَ] (اِ) به معنی سمید است.

[1] – در برهان و آنندراج: رنگ آب آمده و در ناظم الاطباء: زنگ آب. بنظر اولی مصحف است چه عریض مرادف عربی کلمهٔ مزبور به معنی چغزلاو است که در آب درآید.

(آنندراج). رجوع به سمید شود.

سمیر. [سَ] (ع اِ) زمانه. روزگار. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) افسانه گوینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار). حدیث‌کننده بشب. (مهذب الاسماء). ||صاحب افسانه. (ناظم الاطباء).

سمیر. [سِمْ می] (ع ص) صاحب افسانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاحب. (آنندراج).

سمیرآب. [سَ] (اِخ) نام فرشتهٔ رب‌النوع عنصر آب. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

سمیرا. [سَ] (اِ) شاخی که بدان حجامت کنند. (برهان) (فرهنگ رشیدی). شاخ حجامت. (آنندراج).

سمیرا. [سَ] (اِخ) موضعی است در راه مکه مظمه. (جهانگیری). موضعی است دو منزلی در طریق مکه بعد از «ثور» و پیش از «حاجر» واقع شده است. گویند در اطرافش کوه‌ها و بیشه‌ها یافت شود. (از معجم البلدان):

وز پی خضر و پر روح‌القدس چون خط دوست
در سمیرا سدره بر جای مغیلان دیده‌اند.
خاقانی.

رجوع به نزهة القلوب ص ۱۷۶ شود.

سمیرا. [سَ] (اِخ) نام عمهٔ شیرین و ترجمهٔ مهین‌بانو است. (آنندراج). مهین‌بانو عمهٔ شیرین باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی):

سمیرا نام دارد آن جهانگیر
سمیرا را مهین‌بانو است تفسیر. نظامی.

سمیرامیس. [سِ] (اِخ)[1] ملکهٔ آشور و بابل که گویند شوهرش حدائق معلقه را برای او ساخت. (از فرهنگ فارسی معین).

سمیران. [سِ] (اِخ) شهرکی است بناحیت پارس از دارا گرد آبادان و بانعمت. (حدود العالم).

سمیران. [سِ] (اِخ) قلعهٔ اِسپیواری است بنزدیکی جویم ابی‌احمد و گرمسیر است و آب مصنعه دارد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۵۹). قلعهٔ محکمی است در ساحل یک نهر جاری بین کوهها و ولایت سارم صاحب‌الموت آنرا خراب کرده و این قلعه بملک دیلم متعلق بوده است. (از معجم البلدان).

سمیرم. [سِ رُ] (اِخ) ناحیتی است مابین عراق و فارس که آب ملخ را از آن ناحیت آورند. گویند: وقتی که این آب را می‌برند می‌باید که ظرف آنرا بر زمین نگذارند و نگاه به عقب سر نکنند تا محلی که بمقصد برسند، طوری چند کوچک پیدا شوند و هر ملخی که در آن ولایت باشد تمام را بکشند. گویند: بانی آن ناحیه سام‌بن ارم بود و سام ارم نام آنجاست و کثرت استعمال سمیرم شده است. (برهان). قصبه‌ای است نزدیک بقمشه که سام‌بن ارم‌بن نوح در آن ساکن بودند و سام آرام نام داشته سمیرم مخفف آن است. (آنندراج). قصبهٔ مرکز بخش سمیرم شهرستان شهرضا در ۷۳ هزارگزی جنوب شهرضا کنار راه سمیرم بشهرضا واقع گردیده و مشخصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۵۱ درجه و ۴۷ دقیقه و ۲۰ ثانیهٔ خاوری از نصف‌النهار گرینویچ عرض ۳۱ درجه ۲۲ دقیقهٔ شمالی. ارتفاع از سطح دریا ۲۴۰۰ متر، بنابراین ۷۸۴ متر از شهرضا مرتفع‌تر است. این قصبه اطراف بکوههای مرتفع محاط شده و مرکز تجارت عشایر قشقایی است. آب مشروب و آب زراعتی و مصرفی قصبه از منابع زیر تأمین میشود: ۱ - چشمهٔ خوانسار ۲ - چشمهٔ علی ۳ - چشمهٔ شیربرنجی ۴ - چشمهٔ خونی. آب این چشمه‌ها گواراست؛ بطوری که اهالی این قصبه با داشتن این چشمه‌ها و هوای خوب بانشاط و سالم هستند و محصول عمدهٔ آنجا غلات، حبوبات، میوه‌جات است. جمعیت آن در حدود ده هزار تن است. شغل ساکنین قصبه زراعت، گله‌داری و کسب است و در حدود ۸۰ باب دکان و ۱۲۰۰ خانه دارد که در دامنهٔ کوه شهیدان قرار گرفته است. از آثار قدیمی، امامزاده‌ای است بنام سلطان‌ابراهیم که زیارتگاه اهالی قصبه و دهات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

سمیرم بالا. [سِ رُ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های دوگانه شهرستان شهرضا است و این بخش سابقاً جزء فارس بوده، ولی فعلاً جزء شهرستان شهرضا منظور شده. وضع طبیعی: بطور کلی بخش سمیرم منطقه‌ای است کوهستانی، آب و هوای آن معتدل و دارای زمستان شدید؛ بطوری که راهها از برف مسدود میشود. مهمترین کوهها در جنوب کوه دینار است. بلندترین قلهٔ آن پنجهزار متر از سطح دریا ارتفاع دارد. کوه بهروز و الجوق در شمال سمیرم کوه چالقفا و ابوساقی در باختر و کوه بابک در جنوب و کوه‌سینا که قصبهٔ سمیرم است در جنوب این کوه واقع شده. آب آن از رودخانهٔ سمیرم، رودخانهٔ حنا، رودخانهٔ گندمان و رودخانهٔ شمس‌آباد که کلیهٔ این رودها به رود خراسان و رود خراسان به رود کارون میریزد. این بخش از ۱۱۵ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده است. جمعیت این بخش ۲۱۲۷۰ تن است. محصول عمدهٔ این بخش گندم، جو، نخود، عدس، میوه‌جات، بادام، انگور، پشم و روغن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

سمیرم پائین. [سِ رُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای مرکزی بخش حومهٔ شهرستان شهرضا که در شمال باختری این شهرستان واقع است. این دهستان دارای دو رشته ارتفاع میباشد: ۱ - رشتهٔ ارتفاعات خاوری دهستان که در جهت جنوب خاوری بشمال باختری کشیده شده. ۲ - رشتهٔ ارتفاعات باختری دهستان که در جهت جنوب خاوری بشمال باختری کشیده شده است. آب آن از رودخانهٔ شورآب که از دامنهٔ رشته ارتفاعات باختری سرچشمه گرفته در نزدیکی آبادی شیخ‌آباد به زرین‌رود میریزد. محصول عمدهٔ آن عبارت از غلات، حبوبات. شغل عمدهٔ اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی محلی آنان کرباس‌بافی و گیوهٔ چینی است. این دهستان از ۴۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۸۶۳۶ تن است. قرای مهم دهستان عبارتند از: هونجان، طالخونچه، قمبوان، دهاقان، اسفرجان، قمیشلو، موسی‌آباد و پوده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

سمیره. [سَ رَ / رِ] (اِ) خطی باشد که بکشند خواه بر دیوار و خواه بر زمین و خواه با قلم و خواه با چوب. (برهان) (آنندراج). نوشته و خط کشیده شده خواه بر کاغذ و خواه بر دیوار و خواه بر زمین و خواه با قلم و خواه با چوب و جز آن. (ناظم الاطباء). ||نوشته هم آمده است. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

سمیریة. [سُ مَ ری یَ] (ع اِ) نوعی از کشتی. (آنندراج) (منتهی الارب): رای تفرقهم رکب سُمَیْرِیَّة و اخذ معه طبیباً. (کامل ابن اثیر ج۷ ص۱۰۱). ||نوعی مسکوک که مردی یهودی بنام سمیر سکه می‌زد: ضرب دراهم اسلامیه را مردی از یهود که از اهل تیماء و مسمی بسمیر بود مینمود و بدین سبب دراهم مضروب وی را سمیریه می‌نامیدند. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی).

سمیز. [سَ] (اِ) به معنی دعا باشد که در برابر نفرین است. (برهان) (آنندراج). از لغت دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۳ شود.

سمیط. [سَ] (ع ص، اِ) ردهٔ خشت پخته. ||برهٔ پاکیزه از موی جهت بریان. ||مرد سبک‌حال. (منتهی الارب) (آنندراج).

سمیط. [سُ مَ] (ع ص، اِ) ردهٔ خشت پخته. (منتهی الارب) (آنندراج).

سمیطو. [ ] (اِ) وزنی معادل چهار قسط. (یادداشت مؤلف از مفاتیح العلوم).

سمیطة. [سَ طَ] (ع اِ) سلک مروارید. (غیاث) (آنندراج).

سمیطیة. [سُ مَ طی یَ] (اِخ) سمطیه.

1 - Sémiramis.

شمیطیه. اصحاب یحیی‌بن ابی‌السمیط معتقد به امامت محمد پسر دیگر امام جعفر صادق (ع) بجای امام موسی کاظم (ع) و معتقد به امامت پسران محمد. (خاندان نوبختی ص ۲۵۷). و رجوع به مقالات اشعری ص ۲۷، الفرق ص ۶۵ و الخطط مقریزی ج ۴ ص ۱۷۳. اصحاب یحیی‌بن [ابی] سمیط زعم ایشان آن است که امام فاخر و بحر زاخر آن بحق و صواب ناطق ابی‌عبدالله جعفر صادق رضی الله عنه فرمود که امام شما و پیشوای ارباب هدی نام او موافق نام کریم حضرت رسالت‌پناه علیه صلوات الله تواند بود و امام طاهر ابی‌جعفر محمد باقر رضی الله عنه به امام فاخر و بحر زاخر فرمود که اگر ترا پسری شود بنام او، او را مسمی دار و او را امام شمار هر آینه امام بعد از صادق فرع آن اصل کریم باشد محمد. (ترجمهٔ الملل و النحل شهرستانی چ نائینی ص ۱۸۱).

سمیع. [سَ] (ع ص) شنوانده. شنونده. (آنندراج) (منتهی الارب). شنوا. (دهار) (مهذب الاسماء): اذن سمیع؛ گوش شنوا. (منتهی الارب) (آنندراج):

دوم گوشت شنودن که به روی چشم خود دیدن
سمیع و نیک و بدکیشی اگر حیلت اگر دستان.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۳۶۱).

||صفتی از صفات باریتعالی و معنی آن دانندهٔ هر چیز. (آنندراج) (منتهی الارب):

ور همچو ما خدای نه جسم است و نه گران
پس همچو ما چراکه سمیع است و هم بصیر.
ناصرخسرو.

||شیر که از دور حس مردم و جز آن شنود. (آنندراج) (منتهی الارب).

سمیع آباد. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. دارای ۱۴۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت، مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سمیق. [سَ] (ع اِ) چوب یوغ که بر گردن گاو نشیند. و هما سمیقان. (آنندراج) (منتهی الارب).

سمیک. [سَ] (ص) بلند. (آنندراج).

سمیکاء. [سُ مَ] (ع اِ) ماهی ریزه که خشک کنند آنرا. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به الفاظ الادویه شود.

سمیل. [سَ] (ع اِ) بقیهٔ آب در تک حوض و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج):

سمیلان چو برمی‌نگیرد قدم
وجودیست بی‌منفعت چون عدم.
سعدی (بوستان).

||(ص) جامهٔ کهنه. (آنندراج): ثوب سمیل. (منتهی الارب).

سمیله. [سَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان شادلی بخش مرکزی شهرستان شوشتر. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از کارون. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است و ساکنین از طایفهٔ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سمین. [سَ] (ع ص) فربه. (غیاث) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج):

حاسدم خواهد که او چون من همی گردد بفضل
هرکه بیماری دق دارد کجا گردد سمین.
منوچهری.

علم جوی و طاعت آور تا بجان
زین تن لاغر برون آیی سمین. ناصرخسرو.

بس ظریفند و لطیفند و سمین
لیک مادرشان بود اندر کمین. مولوی.

سجدة کرد و گفت کاین گاو سمین
چاشت خوردت باشد ای شاه امین. مولوی.

ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر. (گلستان).

||مقابل غث در سخن به معنی کلام استوار و متعین. (اقرب الموارد): و میفرستاد سوی بلخ و غث و سمین بازمی‌نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰). چون صدق با کذب و غث با سمین و صواب با خطا امتزاج و اختلاط پذیرد تمیز عسر شود. (تاریخ بیهقی ص ۱۶).

گرچه در تألیف این ابیات نیست
بی‌سمین غثی و بی‌غثی کروت. انوری.

و از هرچه حادث شود غث و سمین و... بدانی. (سندبادنامه ص ۸۷). ||(اِ) چیزی باشد سپید مشابه بشحم که در گوشت حیوان فربه پیدا آید بهندی رواج گویند. (غیاث) (آنندراج).

سمینک. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، قلمستان. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سمینون. [ ] (اِ) حب‌السمنه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سمینة. [سَ نَ] (ع ص) ارض سمینة؛ زمین گردناک که سنگ در آن باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سمینه. [سَ نَ / نِ] (اِ) پارچهٔ باریک رقیق و تنک. (آنندراج) (برهان). نام جامه‌ای که باریک و نازک باشد. (غیاث).

سمیه. [سُ مَیْ یَ] (اِخ) زنی زانیه مادر زیادبن ابی‌سفیان و یا زیادبن سمیه. (منتهی الارب). رجوع به زیادبن ابی‌سفیان شود.

سمیه. [سُ مَیْ یَ] (اِخ) نام مادر عماربن یاسر. (منتهی الارب). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹۴ شود.

سمیهی. [سُ مَ هـا] (ع ص، اِ) دروغ باطل. سُمَیهاء. مثله و عفان. (منتهی الارب) (آنندراج).

سن. [سَ] (اِ) رستنی باشد که بر درختها پیچد و به عربی عشقه خوانند. (برهان) (آنندراج). عشقه بود که بر درخت پیچد. (لغت فرس اسدی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||سان که مثل و مانند و رسم و عادت و طرز و روش باشد. ||سنان. نیزه. (برهان) (آنندراج).

سن. [سَ نن] (ع مص) تیز کردن کارد را بفسان. (منتهی الارب) (آنندراج). تیز کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||نصب کردن سنان به نیزه. ||مالیدن دندان را بسواک. ||سخت راندن شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج). نیک راندن شتر. (تاج المصادر بیهقی). ||ظاهر کردن و آشکارا کردن کاری را. ||سفال گردانیدن گل. ||سنان زدن یا بدان گزیدن یا شکستن دندان او را. ||خوابانیدن و برجستن بر آن. ||گذاشتن شتران را در چراگاه. ||نیکو کردن سیاست و تیمار کسی را. ||تصویر آن چیز کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سن علیه الدرع او الماء؛ ریخت آن را بر آن. (منتهی الارب). ||زره به خویشتن فروگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||رفتن در آن راه. ||آرزومند طعام کردن کسی را چیزی. ||ریختن خاک بر زمین. ||بلند کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). بلند شدن. (المصادر زوزنی). ||آب بر روی ریختن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سن. [سِ نن] (ع اِ) دندان. ||سال. (منتهی الارب). ||عمر. مدت عمر. زندگانی. هنگام از عمر. (ناظم الاطباء). عمر. (منتهی الارب). سال و عمر. مؤنث است در مردم باشد یا غیر آن. ج، اسنان. (آنندراج). ||گاو دشتی. (منتهی الارب) (آنندراج). گاو نر. (مهذب الاسماء). ||تیزی مهرهٔ پشت. ||جای تراش از قلم. ||زبان قلم. ||شاخ. ||دانه از سیر. ||دندانهٔ راسن. ||اکل شدید. (منتهی الارب) (آنندراج).

– سن بلوغ؛ هنگامی که شخص مکلف شود و بتکلیف رسد. (ناظم الاطباء).

– سن تمیز؛ هنگامی که شخص شاعر شود و خوب و بد را بشناسد.

– سن رشد؛ سن قانونی. بلوغ سن.

– سن شباب؛ جوانی. (ناظم الاطباء).

– سن شیخوخت؛ پیری. (ناظم الاطباء).

– سن قانونی؛ سال و مدت عمری که پس از آن قانون اجازه میدهد کلیهٔ معاملات را شخصاً انجام دهد.

– سن و سال؛ عمر و زندگانی. (ناظم الاطباء).

سن. [سِ] (اِ) حشره‌ای است که رطوبت

ساق خوشه‌های گندم و جو بپیچد و آنرا خشک یا نزار کند. (یادداشت مؤلف).

سن. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ نصار بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از شط‌العرب و لوله کشی خسروآباد. محصول آنجا حنا، مختصری انگور و خرما. شغل اهالی آنجا زراعت، ماهیگیری، حصیربافی و گلاب‌گیری است. ساکنین از طایفهٔ نصار هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سن. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ جراحی. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و ساکنین از طایفهٔ آل‌ابوکرو می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سنا. [سَ] (ع اِ) روشنی کمتر از ضیا و نور. (غیاث). روشنی. (آنندراج) (غیاث) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص۵۹):

چو چرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون
چو طبع آتش رأی ترا سنا و ضیا.

مسعودسعد.

خداوندا سنایی را سنایی ده تو در حکمت
چنانک از وی به رشک آید روان بوعلی سینا.

سنایی.

از سنا برق آتش شمشیر
عرشیان را سنا فرستادی. خاقانی.

اگر خسیس بر من گرانسر است رواست
که‌او زمین کثیف است و من سماء سنا.

خاقانی.

سنا. [سَ] (ع اِ) چوبی باشد که بدان مسوا ک کنند.(برهان) (آنندراج). ||گیاهی است مسهل و بهترین آن مکی میباشد. (برهان). نام گیاهی است که آن اسهال میکند. گیاهی است[1] که سناء مکی گویند. (غیاث). گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌داران (سبزی آساها) که دارای چند گونه است و از گیاهان بومی نواحی گرم سودان (آفریقا) و آسیای صغیر و عربستان و جنوب ایران میباشد. برگهایش متناوب و مرکب (دارای ۳ تا ۹ زوج برگچه) بدون برگچهٔ انتهایی است، گلهایش زردرنگ و میوه‌اش نیا ک و محتوی چند دانه است. میوه و برگ مختلف سنا دوای تلخ مسهلی است که بصورت دم‌کرده یا پودر بکار میرود. عشرق. گونه‌های آن:

۱ - سنای اسکندریه؛ گونه‌ای از سنا که در مصر و سودان و اطراف نیل (در نواحی کوهستانی شمال و مغرب خرطوم) بحد وفور میروید و یکی از انواع سناهای دارویی است. برگهایش از سنای هندی کوچکتر است و سنایی که در بازار به این اسم عرضه میشود



سنا

مخلوطی از سناهای مختلف است: سنای مکی، سنای حجازی، مهار، سنای مکی آغاجی، سنای مکی. ۲ - سنای بری؛ قدقدک. ۳ - سنای هندی[2]؛ گونه‌ای از سنا که بحد وفور در عربستان و آفریقا و سواحل سومالی تا موزامبیک میروید، ولی امروز بیشتر در جنوب هندوستان کشف میشود و یکی از انواع سناهای دارویی است. میوه‌اش تقریباً بدون انحنا و برگچه‌هایش در قاعده کمی نامتقارن است. سنای هندوستانی. (از فرهنگ فارسی معین).

سنا. [سِ] (فرانسوی، اِ)[3] مجلس سالخوردگان که اعضای آن سران روحانی و غیرروحانی ملت‌اند. (ایران باستان). مجلسی که‌اعضای آن از بزرگان و اعیان کشور برگزیده شوند. مجلس اعیان.

— سنای پانصدنفری؛ سنای پانصدنفری مجلسی بود که کلیس‌تنس در سال ۵۱۰ ق.م. از تریبوس‌های ده‌گانه آتن در آن شهر تأسیس کرد. عدهٔ اعضای سنا تا آن زمان چهار نفر بود. کلیس‌تنس به طرفداری طبقات پست مقرر داشت که هر یک از تریبوس‌های ده‌گانه پنجاه نفر عضو انتخاب کند و بدین طریق عدهٔ اعضای سنا را به پانصد نفر رسانید. (تاریخ تمدن قدیم ایران).

سناء. [سَ] (ع اِ) بلندی. رفعت. (ناظم الاطباء). ||(ع مص) صاحب بلندی و رفعت گردیدن. (ناظم الاطباء).

سناءالدین. [سَ ئُدْ دی] (اِخ) ارقم فارسی که برقم مردی و مردمی صفحهٔ دولت او مرقوم بوده و کمال شهامت او همه اقران و اکفاء را معلوم، برادر اتابک دکله که ممالک فارس در تحت تصرف و فرمان او بود و از حد مکران تا ساحل عمان در ضبط و امکان او. او را ابیاتی است اما این یک رباعی از بزرگی شنیده آمد:

روی تو بطعنه بر قمر می‌خندد
لعلت بکرشمه بر گهر میخندد
از شیرینی که هست گویی لب تو
پیوسته چو پسته بر شکر می‌خندد.

(لباب الالباب ج ۱ ص ۵۹).

سنائی. [سَ] (اِخ) حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی شاعر عالیمقدار و عارف بلندمقام قرن ششم هجری و از استادان مسلم شعر فارسی است. نام او را عوفی مجدالدین آدم السنایی و حاجی خلیفه محمدبن آدم نوشته‌اند و تاریخ گزیده نیز محمد ضبط شده است. لیکن جامی و هدایت نام او را بهمان نحو که آورده‌ایم ذکر کرده‌اند و اشارات خود او نیز نظماً و نثراً بر همین منوال است، چنانکه درمقدمهٔ منثور دیوان خود گفته و در حدیقةالحقیقة چنین آورده است:

هرکه اوگشته طالب مجد است
شفی او راز لفظ بوالمجد است
شعرا را بلفظ مقصودم
زین قبل نام گشت مجدودم
زآنکه جد را بتن شدم بُنیت
کردمجدود ماضیم کُنیت

و از معاصران او نیز محمدبن علی الرقا در دیباچهٔ حدیقةالحقیقة نام وی را «ابوالمجد مجدودبن آدم السنائی» آورد و این اشاره مسلم میدارد که مجدالدین و محمد غلط و تحریفی است. در دیوان سنایی ابیاتی دیده میشود که در آن اشاره بنام دیگری برای شاعر است یعنی در آنها گوینده خود را «حسن» خوانده است مانند این بیت:

حسن اندر حسن اندر حسنم
تو حسن خلق و حسن بنده حسن

بهمین مناسبت بعضی از محققان معتقد شده‌اند که نام او اصلاً حسن بوده است و بعدها «مجدود» نامیده شده است. ولادت او باید در اواسط یا اوایل نیمه دوم قرن پنجم در غزنین اتفاق افتاده باشد و بعد از رشد و بلوغ و مهارت در این فن بعادت زمان روی بدربار سلاطین نهاد و بدستگاه غزنویان راه جست و با رجال و معاریف آن حکومت آشنائی حاصل کرد. بهر حال سنایی در آغاز بمداحی اشتغال داشت، ولی نصیبی از اشعار استادانه خود نمیگرفت تا آنکه یکباره واله و شیدا شد و دست از جهان و جهانیان بشست:

حسب حال آنکه دیو آز مرا
داشت یکچند در نیاز مرا
شاه خرسندیم جمال نمود

1 - Cassia senna (لاتینی), séné. (فرانسوی).

2 - Cassia acutifolia (لاتینی), séné d' Alexandrie (فرانسوی).

3 - Sénat.

جمع منع و طمع محال نمود. سنائی چند سال از دورهٔ جوانی خود را در شهرهای بلخ و سرخس و هرات و نیشابور گذرانید و گویا در همان ایام که در بلخ بود راه کعبه پیش گرفت. قصیده‌ای به مطلع ذیل در اشتیاق کعبه سروده:

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم
یک ره از ایوان برون آئیم و در کیوان رویم.

بعد از بازگشت از سفر مکه شاعر مدتی در بلخ بسر برد و از آنجا بسرخس و مرو و نیشابور رفت و هر جا چندی در سایهٔ تعهد و نیکو داشت بزرگان علم و رؤسای محل بسر برد تا در حدود سال ۵۱۸ هـ.ق. بغزنین بازگشت. یادگارهای پرارزش این سفر دراز مقداری از قصاید و اشعار سنایی است که در خراسان سروده و کارنامهٔ بلخ که در شهر بلخ ساخته است. بعد از بازگشت به غزنین سنائی خانه نداشت و چنانکه میگوید یکی از بزرگان غزنین خواجه عمید احمدبن مسعود خانه‌ای به وی بخشید. از این پس تا پایان حیات خود در غزنین بگوشه گیری و عزلت گذرانید. و در همین ایام است که به نظم و اتمام مثنوی مشهور به حدیقةالحقیقة توفیق یافت. در وفات او اختلاف کرده‌اند و سال وفات وی بقول تقی‌الدین کاشی ۵۴۵ هـ.ق. است. مقبرهٔ سنائی در غزنین زیارتگاه خاص و عام است. غیر از دیوان مذکور چند مثنوی از سنایی باقی مانده که به اختصار نام میبریم: ۱ - حدیقةالحقیقة و شریعةالطریقة؛ که آنرا الهی‌نامه نیز نامند و آن مهمترین مثنوی سنایی است. ۲ - سیر العباد الی المعاد؛ مثنوی است بر وزن حدیقةالحقیقة که سنایی آنرا در سرخس سروده است. ۳ - طریق‌التحقیق؛ مثنوی است بر وزن حدیقه و بر آن اسلوب که در سال ۵۲۸ هـ.ق. یعنی سه سال بعد از اتمام حدیقه بپایان رسانید. ۴ - کارنامهٔ بلخ؛ مثنوی است بر وزن حدیقه در پانصد بیت که ظاهراً نخستین نظم مثنوی سنایی است و آنرا «مطایبه‌نامه» هم میگویند. مثنویهای دیگر به نام عشقنامه و عقل‌نامه و تجربةالعلم از وی در دست است. رجوع به تاریخ ادبیات تألیف صفا صص ۵۵۲ - ۵۸۶، مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۵۴، ریاض‌العارفین ص ۱۹۶، مجالس النفائس ص ۳۱۸، ۳۳۲، ۳۳۹، نفحات الانس ص ۳۸۹، لباب الالباب ج ۲ ص ۱۱۷، ۲۵۲، ۲۵۷ و تاریخ ادبیات ادوارد براون (از سعدی تا جامی) ترجمهٔ علی اصغر حکمت شود.

سناب. [سَ] (ع ص، اِ) بدی سخت. (منتهی الارب) (آنندراج).

سناب. [سِ] (ع ص) درازپشت. ||درازشکم و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سناباد. [سَ] (اِخ) قریه‌ای است در طوس قبر حضرت رضا (ع) در این محله است و تقریباً یک میلی طوس واقع شده. (از معجم البلدان). دهکدهٔ کوچکی بوده که قبل از آباد شدن مشهد از قرای طوس بشمار میرفته، ولی اکنون مانند نوغان دهکدهٔ مزبور جزو قریهٔ مشهد درآمده و قنات آن در کوی سرآب جاری است. (یادداشت مؤلف).

سنابرق. [سَ بَ] (اِ مرکب) برق روشن. (آنندراج) (غیاث):

از سنا برق آتش شمشیر
عرشیان را سنا فرستادی. خاقانی.

||بطریق استعاره آه نیز مراد دارند. (غیاث) (آنندراج).

سنابک. [سَ بِ] (ع اِ) ج سنبک. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به سنبک شود.

سنابل. [سَ بِ] (ع اِ) ج سنبلة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به سنبل و سنبلة شود.

سناتور. [سِ تُ] (فرانسوی، اِ) وکیل مجلس اعیان. وکیل مجلس سنا.

سناج. [سِ] (ع اِ) اثر دود چراغ بر دیوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||چیزی را بغیر رنگ آن چیز اندود کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||چراغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

سناجق. [سَ جِ] (اِ) ج عربی کلمهٔ ترکی سنجاق و سنجق به معنی علم و نشان و رایت و سوزن مانندی که بر یک سر آن گره دگمه مانندی باشد. (از ناظم الاطباء):

باز ندارد عنان و باز نماند
تا نزند در یمن سناجق اقبال. منوچهری.

که وقت طلوع برجها و شرف بطلایع اعلام و سناجق چون آسمان بکواکب آراسته گشته بود. (جهانگشای جوینی).

رجوع به سنجق، سنجاق و سنجوق شود.

سناخ. [سِ] (اِ) شاخی بود که از شاخی دیگر جهد. (اوبهی).

سناخریب. [سِ نْ نا خ] (اِخ) پادشاه آشور جلوس ۷۰۵ و مقتول ۶۸۱ ق.م. پسر و جانشین سارگن دوم. وی ببابل، یهودیه، ارمنستان، ماد و عربستان قشون کشید و با وجود جنگجویی فرصت یافت که وضع ادارهٔ مملکت را اصلاح کند و نواحی شاهنشاهی خود را زیبا سازد. بعضی باغهای نینوا را ساختهٔ او دانند. وی توسط یکی از پسرانش کشته شد. (فرهنگ فارسی معین).

سناخة. [سَ خَ] (ع اِ) بوی بد. ||چرک و ریم. ||نشان دباغت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

سناد. [سِ] (ع اِ) در شعر عرب اختلاف حذو است و اختلاف تأسیس و در شعر پارسی اختلاف رِدْف است، چنانکه گفته‌اند:

کنی ناخوش به ما بر زندگانی
اگر از ما دمی دوری گزینی.

(المعجم چ مدرس رضوی ص ۲۸۴).

یکی از عیوب ملقبهٔ قافیه و آن عبارت از اختلاف ردف اصلی باشد چون داد و دید و دود. (برهان). ||مخالفت. (غیاث) (برهان) (آنندراج).

سناد. [سَ] (ص) بسیار. (آنندراج) (اوبهی). بسیار. فراوان. وافر. (برهان). رجوع به وسناد شود.

سناد. [سِ] (ع ص) شتر مادهٔ قوی‌هیکل. ||(اِ) جانوری است. یا همان کرگدن است. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنار. [سَ / سِ] (اِ) تنک آبی از دریا که تهش نمایان بود و گل داشته باشد تا کشتی در آن بند شود و بایستد و نگذرد و بیم شکستن دهد. (برهان). موضعی است از بحر که آبش تنک باشد و تهش گل بوده و بیم آن باشد که کشتی در آنجا بند شود. (آنندراج):

بدو گفت مردی سوی رودبار
برود اندرون شد همی بی سنار. ابوشکور.

نه در کناره مر او را پدید بود گذر
نه در میانه مر او را پدید بود سنار. فرخی.

دمان همچنان کشتی مارسار
که لرزان بود مانده اندر سنار. عنصری.

یکی مرده ماهی همان روزگار
برافکنده موجش بسوی سنار. اسدی.

گهی بد همانجا بدریا کنار
گرفته ز دریا کنارش سنار. اسدی.

||(ص) شخص عاشق و گرفتار. (برهان). عاشق. (جهانگیری).

سنار. [سِنْ نا] (ع اِ) گربه. (آنندراج) (منتهی الارب).

سناز. [سَ] (اِ) زن پسر که عروس باشد و بترکی گلن خوانند و بهندی زرگر را گویند. (برهان) (جهانگیری).

سناروک. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان ورامین. دارای ۵۸۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، صیفی، باغات، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سناسن. [سَ سِ] (ع اِ) ج سِنسِن. سر استخوانهای سینه یا کنارهٔ استخوانهای پهلو که در سینه است. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سناط. [سِ] (ع ص) مرد کوسه که وی را ریش نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کوسه. (دهار). ||مرد سبک‌ریش در رخسار یا آنکه ریش بر زنخ او باشد نه بر عارض. ج، سُنُط، اسناط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سناطة. [سَ طَ] (ع مص) کوسه گردیدن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سناعة. [سَ عَ] (ع مص) خوب و نیکو گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). نیک‌صورت شدن. (المصادر زوزنی).

سناف. [سِ] (ع اِ) پیش سینهٔ شتر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پیش‌بند رحل یا رسن که بر سینه‌بند شتر بسته پیش آورده و بس سپل پنجم[1] برند و محکم کنند تا سینه بدان از جای نرود. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنام. [سَ] (ع اِ) کوهان. (منتهی الارب) (آنندراج). کوهان (شتر) ج، اَسْنِمَه. (مهذب الاسماء) (غیاث):

زمام او طریق او و راهبر
سنام[2] او و دست او عصای او.
منوچهری (دیوان ص ۸۳).

گاویست در آسمان سنامش[3] پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خِرَدت گشای ای اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین. خیام.

||رکن. ||معظم هر چیزی. ||میانهٔ زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). وسط زمین. ||شریف قوم. ||بلندی و رفعت و شوکت مرد. (ناظم الاطباء).

سنان. [سِ] (ع اِ) سرنیزه. (آنندراج). نیزه. (غیاث) (منتهی الارب):

همی بستد سنان من روانها همچو بویحیی
همی برشد کمیت من بتاری همچو کراتن.
فرقدی.

همی سر آرد بار آن سنان نیزهٔ او
هرآینه که همه خون خورد سر آرد بار.
دقیقی.

بگرز و به تیغ و سنان دراز
همی کشت از ایشان یل سرفراز. فردوسی.

زمین سر بسر گفتی از جوشن است
ستاره ز نوک سنان روشن است. فردوسی.

سنانهای نیزه بهم برشکست
یلان سوی شمشیر بردند دست. فردوسی.

چون عدو نزدیک شد بر رمح شه گردد سنان
چون عدو از دور شد بر تیر شه پیکان بود.
عنصری.

آن پیشرو پیشروان همه عالم
چون پیشرو نیزهٔ خطی که سنانست.
منوچهری.

شاه حبش چون تو بود گر کند
شمشیر از صبح و سنان از شهاب.
ناصرخسرو.

سنان تست قدر گر مجسم است قدر
حسام تست قضا گر مصورست قضا.
مسعودسعد.

رستم فضل را ز هند هنر
هم سنان هم رماح بفرستد. خاقانی.

آنجا که سنان باشد با کافر مژگانش
خوشتر ز شکر دانم بر سینه سنان خوردن.
خاقانی.

سمندش گرچه با هر کس بزین است
سنان دور با شش آهنین است. نظامی.

خصم نفست گرم عشوه دهد
بر سر خصم سنان خواهم زد. عطار.

دیدهٔ تنگ دشمنان خدای
به سنان اجل سپوخته به. سعدی.

||تیزی هر چیز. (آنندراج) (منتهی الارب):

اگر تنم به زبان موی میکند به ثناش
بجای موی سنان بر مسام او زیبد. خاقانی.

||سرهر چیز. (آنندراج):

درخشیدن تیغهای بنفش
با بر اندرآمد سنان درفش. فردوسی.

گویی‌شرری که جست از انگشت
هندو بهوا سنان برانداخت. خاقانی.

سنان در سنگ رفت و دسته در خاک
چنین گویند خاکی بود نمناک. نظامی.

||فسان که تیغ بر آن تیز کنند. (غیاث). فسان. (نصاب الصبیان). ||سر عصا. (آنندراج) (منتهی الارب).

سنان. [سَ] (اِخ) دهی است سه فرسخ میانهٔ جنوب و مشرق شهر فسا است. (فارسنامهٔ ناصری). نام محلی کنارهٔ راه شیراز به جهرم میان فسا و درهٔ زهری در ۱۶۴۰۰۰ هزارمتری شیراز. (یادداشت بخط مؤلف). شهرکی است بناحیت پارس از میان پساو دارا گرد، آبادان. (حدود العالم).

سنان. [سَ] (اِخ) ابن انس نخعی. یکی از سران سپاه عمربن سعد در واقعهٔ کربلاست بروایتی حسین‌بن علی (ع) را او شهید کرد. (تاریخ گزیده ص ۲۶۰).

سنان. [سَ] (اِخ) ابن ثابت‌بن قرةالحرانی، مکنی به ابوسعید طبیب و عالم. اصل وی از حران و تولد وی به بغداد بوده. در زمان مقتدر خلیفهٔ عباسی دارای مقام مهم گردید و رئیس و پیشوای اطباء بشمار میرفت در این هنگام کسی جزء به اجازهٔ وی حق اشتغال به طبابت نداشت. وی در سال ۳۳۱ هـ.ق. در بغداد درگذشت. او راست: رساله‌ای در نجوم، رساله‌ای در شرح مذهب صابئین، رساله‌ای فی اخبار آبائه و اجداده و کتاب اصول هندسهٔ افلاطون را اصلاح کرد و بر آن بسیار افزود. رساله‌ای در تاریخ سریانیها دارد و کتابی بزرگ بنام «التاجی» که در تفاخر دیلمیان و خاندان آنها دارد که به عربی برگردانده شده «نوامیس هرمس» و «السوار الصلوات» را به عربی ترجمه کرده است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۴۹). و رجوع به تاریخ علوم عقلی تألیف صفا ص ۸۷ شود.

سنان. [سَ] (اِخ) ابن فتح حرانی او را در صناعت حساب و اعداد تقدم بود. او راست: کتاب التحت فی الحساب الهندی، کتاب الجمع و التفریق، کتاب الوصایا، کتاب حساب المکعبات، کتاب شرح الجبر و المقابله للخوارزمی. (ابن‌الندیم).

سنان‌کش. [سِ کَ / کِ] (نف مرکب) سنان‌کشیده. سنان دراز:

دیوان میغ‌رنگ سنان کش چو آفتاب
کز نوک نیزه‌شان سر کیوان زبان کشید.
خاقانی.

||نیزه که سنان بر آن تعبیه کرده باشند. (آنندراج):

گویندکه بود تیر آرش
چون نیزهٔ عادیان سنان‌کش. نظامی.

سنان‌کش یکی نیزهٔ سی‌ارش
به آب جگر یافته پرورش. نظامی.

سنان‌گزار. [سِ گُ] (نف مرکب) نیزه‌عبوردهنده. سنان‌زننده. آنچنان که کاری باشد:

شهی که همچو سکندر سپهدان دارد
سنان‌گزار و کمندافکن و خدنگ‌انداز.
سوزنی.

سنان‌گزاری. [سِ گُ] (حامص مرکب) عمل سنان‌گزار:

تیغ صبح از سنان‌گزاری او
سپر افکند با سواری او. نظامی.

سنانیر. [سَ] (ع اِ) جِ سنور. گربه. (آنندراج) (دهار). جِ سنور و سِنّار. (ناظم الاطباء). رجوع به سِنار شود. ||نام گیاهی است که آمله است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

سنانیق. [سَ] (ع اِ) جِ سنیق. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به سنیق شود.

سناو. [سَ] (اِ) مطلق سونش اعم از طلا و نقره و سونش مس و برنج و امثال آن. (برهان) (آنندراج). سونش طلا و نقره و برنج و مس و جز آن. (ناظم الاطباء). سونش ریزهٔ آهن. (الفاظ الادویه). ||(ص) بسیار که عربان کثیر خوانند. (برهان) (آنندراج). کثیر. بسیار. (ناظم الاطباء).

سنا و شنبه. [سِ وَ شَ نْ بَ] (اِخ) (ناحیت...) مرکب از دو ناحیه سنا و شنبه است که میانهٔ مشرق و شمال کالی واقع است و این ناحیه مشتمل بر پانزده قریهٔ آباد است. رجوع به شنبه و فارسنامهٔ ناصری ص ۲۱۳ و جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۳ شود.

سناوند. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش دستجرد شهرستان قم. دارای ۲۲۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، بنشن،

۱ - ظ: بپخم، به معنی بدون انحناء.
۲ - نل: اسام. ۳ - نل: نامش.

گردو، زردآلو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
سناه. [سَ] (ع مص) سالاسال دادن کسی را چیزی. ||سالانه کردن کسی بر کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||یک سال بعد یک سال بار آوردن خرمابن. (آنندراج) (منتهی الارب).
سنایا. [سَ] (ع ص) رجل سنایا؛ مرد شریف. (ناظم الاطباء).
سنای بری. [سَ يِ بَرْ رى] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به سنا شود.
سنای کاذب. [سَ يِ ذِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به سنا شود.
سنای مکی. [سَ يِ مَ ک ک] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به سنا شود.
سنایة. [سِ یَ] (ع اِ) همه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: اخذه بسنایته؛ گرفت همهٔ آنرا. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
سن الکلب. [سِنْ نُـلْ کَ] (ع اِ مرکب) سپستان. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).
سنب. [سُنْبْ] (اِ) سم چارپایان. (برهان) (جهانگیری). سم ستور. (آنندراج). ||گرد باشد که از سنب ستور برآید. (تفسیر ابوالفتوح). ||پای که به عربی رِجل خوانند. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) و (آنندراج). پای. رِجل. (ناظم الاطباء):
ما بپوش و عارض و طاق و طرنب
سر کجا که خود همی ننهیم سنب. مولوی.
||ثقبه. سوراخ. (ناظم الاطباء). ||خانهٔ زیرزمین راگویند که در کوه و صحرا جهت درویشان و خوابیدن گوسفندان کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). خانهٔ زیرزمین که او را سم و سمچ نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). خانهٔ زیرزمین که آنر سمنچه نیز گویند. (آنندراج). ||(نف) سوراخ‌کننده. (برهان) (فرهنگ رشیدی):
عزم‌تو کشورگشای خشم تو بدخواه‌بند
رمح تو پولادسنب تیغ تو جوشن‌گذار.
فرخی (از جهانگیری).
||(اِ) منقب؛ پرماه. مته. (ناظم الاطباء).
سنب. [سَنْبْ] (ع اِ) روزگار و پاره‌ای از روزگار. (آنندراج) (منتهی الارب).
سنب. [سَ نِ] (ع ص) اسب بسیاررو و تیزقدم. ج، سنوب. (آنندراج) (منتهی الارب). ||سخت آزمند. (ناظم الاطباء).
سنباء. [سَنْ] (ع اِ) کون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
سنبات. [سُنْ / سَنْ] (اِ) نمودنی باشد، یعنی چیزی که بنظر درآید و نمودی داشته باشد. (برهان) (آنندراج). نمایش و هر چیزی که نمودی داشته باشد و بنظر درآید. ||افسون. جادو. شعبده. (ناظم الاطباء). ظاهراً ساخته فرقهٔ آذرکیوان است.
سنبات. [سُنْ / سَنْ] (ع اِمص) بدخلقی مع زودرنجی و زودخشمی. (منتهی الارب). بدخلقی و زودرنجی و زودخشمی. (ناظم الاطباء). ||(اِ) سَنبات. کون. (منتهی الارب).
سنبات. [سِنْ] (ع ص) مرد بسیار شر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سنباد. [سَنْ] (اِ) قوت فکریه و این قوتی باشد عاقله که حصول فکر او است. (برهان). ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. فکر. خیال. تفکر. قوهٔ متفکره. (ناظم الاطباء) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
سنباد. [سِنْ] (اِخ) سندباد مجوس مقتول ۱۳۷ هـ.ق. وی پس از قتل ابومسلم به امر منصور خلیفه که یکی از طرفداران او بود علم طغیان برافراشت. اگرچه وی ظاهراً آیین جدیدی نیاورد و معروف و مجوس بود. و نحوهٔ اعتقاد او هم به ابومسلم معلوم نیست، مع ذلک عده‌ای بسیار از پیروان ادیان و مذاهب مختلف تحت لوای او جمع شدند. سنباد قصد خود را برای پیشروی بسوی حجاز و انهدام کعبه اعلام نمود؛ و از نیشابور حرکت کرد. قومس و قم و ری را متصرف شد و گروه بسیار از مزدکیان و مجوسان طبرستان گرداو جمع شدند. عدهٔ اتباع او را در حدود ۱۰۰۰۰۰ تن نوشته‌اند. شورش او فقط ۷۰ روز طول کشید و در این مدت فتوحات بسیار کرد و عاقبت یکی از سرداران منصور خلیفه بنام جوهربن مراد او را در نزدیکی همدان شکست داد و ۶۰۰۰۰ تن از اتباع او را بقتل رسانید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سندباد شود.
سنبادج. [سُنْ دَ] (معرب، اِ) بفارسی سنگ سنپاده و مستعمل حکاکان است و نوعی از حجرالمسن و ثقیل‌الوزن و براق و ... و بهترین او نرم صلب ثقیل مایل بسبزی است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). سنگی ریگناک خشن است، حکاکان بسنگهای صلب بدان سوراخ کنند. (نزهة القلوب). مأخوذ از سنبادهٔ فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). رجوع به سنباده شود.
سنباده. [سُنْ دَ / دِ] (اِ) سنگی است که بدان کارد و شمشیر و امثال آن تیز کنند و نگین را با آن بتراشند و جلا دهند و در دواها نیز بکار برند. گویند: معدن آن سنگ در جزائر دریای چین است و معرب آن سنباذج است. (برهان) (آنندراج) (الفاظ الادویه). و مأخذ این لغت همان سنبیدن یعنی سوراخ کردن است. (آنندراج). سمباده، سنبادج معرب آن است. (فرهنگ فارسی معین)؛ و از او [ناحیت قامرون بهندوستان] سنباده و عود تر خیزد. (حدود العالم).
باده‌ای دید بدان جام درافتاده
که‌بن جام همی سفت چو سنباده.
منوچهری.
در آن که بسی کان سنباده بود
هم الماس و یاقوت بیجاده بود. اسدی.
||سیلیکات. ||آلومینیومی است[1] برنگهای خاکستری، سرخ یا سیاه و بسیار سخت که برای صیقلی کردن و جلا بخشیدن بفلزات بکارمیرود. (فرهنگ فارسی معین).
سنبادیه. [سَنْ دی یَ] (اِخ) اصلاً نام پیروان سنباد مجوسی، ولی مخالفین غلاة ایشان را مخصوصاً در ری به این لقب میخواندند. (خاندان نوبختی ص ۲۵۸). از غلاة. این دسته در حق ائمهٔ خویش بمرتبه‌ای غلو نمایند که ایشان را بدرجهٔ الوهیت رسانند و گاهی امامان خود را بحضرت کبریاء الهی تشبیه کنند و زمانی با خدا برابر گردانند. و بیشتر در ری به این نام خوانده میشده‌اند. (ترجمهٔ الملل و النحل شهرستانی چ سیدجلال نائینی ص ۲۰ ضمیمه کتاب).
سنباذج. [سُنْ ذَ] (معرب، اِ) مأخوذ از سنباده فارسی و به معنی آن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سنباده شود. ||سنگی است که صیقل‌گر شمشیر را جلا دهد و دندان را نیز به آن مالند. (منتهی الارب).
سنباز. [ ] (اِخ) نام یکی از پهلوانان و نجبای ایران در زمان بهرام چوبین. (ولف):
جهاندیده سنباز بر پای جست
میان‌بسته و تیغ هندی بدست. فردوسی.
سنبالو. [سَنْ] (اِ) بوزینه را گویند و آن نوعی از میمون باشد. (برهان) (آنندراج). بوزینه و نوعی از میمون. (ناظم الاطباء). ||بزبان هندی نام درختی است که گل و برگ آنرا در دواها بکار برند. (برهان) (جهانگیری).
سنبان. [سُنْ] (نف) سنبنده. سوراخ‌کننده:
سم اسب سنان زمین کرد پست
گروهاگره راگراهون شکست. اسدی.
سنباندن. [سُنْ دَ] (مص) بزور جای دادن چیزی را در چیزی. سوراخ کردن و سفتن. سودن:
اگر فغفور چینی را دهد منشور دربانی
بسنباده حروفش را بسناند در احداقش.
منوچهری.
چو دارد دشنهٔ پولاد را پاس
بسنباند زره ور باشد الماس. نظامی.
سنبانیدن. [سُنْ دَ] (مص) سوراخ گردانیدن. سفتن. (آنندراج). سوراخ کنانیدن و سفتن فرمودن. ||برپاکنانیدن. (ناظم الاطباء).

---
1 - Emeri (فرانسوی), Emery (انگلیسی), Smyvis (لاتینی).

سنبتة. [سَ بَ تَ] (ع اِ) روزگار و پاره‌ای از روزگـار. (منتهی الارب) (اقـرب المـوارد). رجوع به سنبة شود.

سنبر. [سَ بَ] (ع اِ) دانای هر چیزی و ماهر و استوار کار آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنبس. [سِ بِ] (ع ص) مرد شتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سنبسة. [سَ بَ سَ] (ع اِمص) شتابی کردن. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سنبک. [سُ بُ] (اِ) کشتی کـوچک کـه در رکاب جهاز باشد. (آنندراج). کشتی کوچک. (ناظم الاطباء):

از دل خویش سنبکی دارم
نذر دریا تبرکی دارم.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

||(ع اِ) نوعی از دویدن. ||پیش سم ستور. ج، سنابک. ||کنارهٔ حلیهٔ شمشیر. ||اول باران. ||پیش و متقدم از هر چیزی. ||آهن سر خود. ||زمین درشت کم‌خیر. ||رشته بند برقع. ||عهد. روزگار. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنبل. [سُ بُ] (ع اِ) خوشه (جو، گندم و مانند آن). ج، سنابل. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء):

گل‌سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان. سعدی.

||گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها جزو تک‌لپه‌ای‌ها با جام و کاسهٔ رنگین و دارای گلهای بنفش خوشه‌ای است و چون زود گل میدهد و گلش زیبا و خوشرنگ و خوش‌بو است مورد توجه است و جزو گیاهان زینتی است و پیاز آنرا در گلدانها میکارند. بهترین نوع آن سنبل هندی است. زمبل. ذومبول. ارسیل. عرصیل. عیلان عزام. وقتطوس. اواقنثوس. (فرهنگ فارسی معین):

بوید بسحرگاهان از شوق بنا گاهان
چون نکهت دلخواهان بوی سمن و سنبل.
منوچهری.

هم زهردار چو شاخ سنبل
گرنیشکری گزیده خواهم. خاقانی.

خار که هم‌صحبتی گل کند
غالیه در دامن سنبل کند. نظامی.

دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده. (گلستان).

– سنبل‌الطیب. رجوع به همین کلمه شود.

– سنبل ایرانی؛ گونه‌ای سنبل کـه گـلهایش سفیدرنگند و بعنوان زینت نیز کشت میشود. گل سنبل ایرانی. سنبل‌بری. قسطل‌الارض. (فرهنگ فارسی معین).

– سنبل بری؛ لالهٔ وحشی. (فرهنگ فارسی معین).

– سنبل جبلی؛ یکی از گونه‌های سنبل‌الطیب است که برای ریشهٔ آن اثر مدر و اشتهاآور و معرق ذکر کرده‌اند. سنبل کـوهی. (فـرهنگ فارسی معین).

– سنبل ختایی؛ گل فرشته. (فرهنگ فارسی معین).

– سنبل رومی؛ سنبل‌الطیب. (فرهنگ فارسی معین): دو است: هـندی و رومـی، هـندی را سنبل‌الطیب و سنبل عصافر گویند و رومی را ناردین گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

– سنبل زرد؛ گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که بعنوان گیاه زمینی در باغها نیز کشت میشود آلوسن الیسون. از دانهٔ این گیاه که شبیه دانهٔ قدومه است در طب استفاده می‌شود بهمان نام الیسون مشهور است. (فرهنگ فارسی معین).

– سنبل کوهی؛ سنبل جبلی. (فرهنگ فارسی معین).

– سنبل هندی؛ گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که‌ریشه‌های افشانش در تداوی همانند ریشهٔ سنبل‌الطیب مـورد اسـتعمال است. نـاردین هندی. عجر مکی. حب‌العصافیر. (فـرهنگ فارسی معین).

||بمجاز، به معنی موی. زلف:

باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ
راغها کردی چون سنبل خوبان ز خضر.
فرخی.

ز سنبل کرد بر گل مشک‌بیزی
ز نرگس بر سمن سیماب‌ریزی. نظامی.

سمن بر غافل از نظارهٔ شاه
که سنبل بسته بد بر نرگسش راه. نظامی.

بدو گفت کای سنبلت پیچ‌پیچ
ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت هیچ. سعدی.

سنبل‌آباد. [ ] (اِخ) دهـــی اسـت جــزو دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. دارای ۳۲۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی. راه آن مالرو است. سکنه از طایفهٔ سیاهکلی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سنبلانی. [سُ بُ] (ع ص) قمیص سنبلانی. پیراهن دراز و فـراخ. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء).

سنبل‌الطیب. [سُ بُ لُطْ طی] (اِ) گیاهی است که از دیرزمان در ایران بعنوان مسکن و ضد تشنج و در هیجانات عصبانی استعمال می‌نموده‌اند. اروپائیان نیز این دارو را از قدیم می‌شناخته‌اند. سنبل‌الطیب بر دو قسم است:
۱ – سنبل‌الطیب وحشی.
۲ – سـنبل‌الطـیب بـستانی. (از کـتاب درمانشناسی ج ۱). رجوع به سنبل شود.

سنبل‌تر. [سُ بُ لِ تَ] (ترکیب وصـفی، اِ مرکب) کنایه از زلف و خط و خال. (آنندراج). کنایه از خط جوانان و زلف خوبان. (برهان) (ناظم الاطباء):

صد پیل‌وار خواهدم از زر خشک از آنک
مشک است پیل بالا در سنبل ترش.
خاقانی.

سنبل ختایی. [سُ بُ لِ خَ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب)[1] بسیار شبیه به گلپر است و در نقاط مرطوب کاشته میشود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۳۶). رجوع به کـارآموزی داروسازی ص ۱۸۳ شود.

سنبل دمیدن. [سُ بُ دَ دَ] (مص مرکب) ریش و خط برآمدن. تازه مـوی بـر عـارض دمیدن:

یکی را سنبل از گل برکشیده
یکی را گرد گل سنبل دمیده. نظامی.

سنبل زر. [سُ بُ لِ زَ] (ترکیب اضـافی، اِ مرکب) کنایه از منقل و انگشت‌دان. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). رجـوع بـه سـنبلهٔ زر شود.

سنبلستان. [سُ بُ لِ] (اِ مرکب) جائی کـه سنبل میروید. و آنجا که سنبل فراوان باشد:

مژه‌ها و چشم مستش به نظر چنان نماید
که‌میان سنبلستان چرد آهوی خطایی.
عراقی.

و در بیت زیر کنایه از عارض است:

سنبلستان خطم خشک نگشته‌ست هنوز
بمن آئید که آهوی ختائید همه. خاقانی.

سنبل کردن. [سَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، سرسری انجام دادن کاری را. اجرای امری بطور سطحی. (فرهنگ فـارسی معین).

سنبلة. [سُ بُ لَ] (ع اِ) یک خوشهٔ گـندم و جو و مثل آن. ج، سنابل. (آنـندراج). واحـد سـنبل یک خوشه (جـو و گـندم و غـیره). ج، سنبلات، سنابل. (فرهنگ فـارسی مـعین). خوشه. ج، سنابل. (منتهی الارب):

کسان ذخیرهٔ دنیا نهند و غلهٔ او
هنوز سنبله باشد که رفت در میزان.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۷۲۴).

||گونه‌ای که از آرایش گـل است کـه گـلهای فرعی بدون دم‌گل بمحور اصلی گـل مـتصل باشد. سـنبلچه سـنبلک. (فـرهنگ فـارسی معین).

– سنبلهٔ آبی؛ لسان‌البحر. (فـرهنگ فـارسی معین).

– سنبلهٔ پائیز؛ گل حضرتی. (فرهنگ فـارسی معین).

سنبلة. [سَــ بَ لَ] (ع اِ) درخت عـضاة. (مـنتهی الارب) (اقـرب المـوارد). درخت خارداری که عضاة نیز گویند. (ناظم الاطباء).

سنبلة. [سَ بَ لَ] (ع مص) خوشه برآوردن کشت. (ناظـم الاطـباء). از پـس یـا از پـیش

1 - Angelica.

کشیدن جامه را. (ناظم الاطباء).

سنبله. [سُمْ بُ لَ / لِ] (اِخ) نام برج ششم و آن بصورت دختر است دامن فروهشته و سر او بمغرب و شمال و پای او بمشرق و جنوب، دست چپ آویخته دارد با پهلوی خود و دست راست او بلند است برابر دوش و خوشهٔ گندم را بدان دست گرفته، به همین سبب به اسم سنبله مسمی است. (آنندراج). نام برجی از بروج فلک. (منتهی الارب). نام صورتی از صور بروج دوازده گانه فلکیه و آن برج ششم است و نام دیگر آن عذرا باشد و آنرا بر صورت زنی توهم کنند که او را دو بال است و از کواکب او سماک اعزل است که ستاره‌ای است روشن از قدر اول. (جهان دانش). اول آن مطابق است تقریباً با ششم شهریور ماه جلالی و بیست و سیم اوت. (یادداشت مؤلف):

چون در اسد رسیدی چون سنبله سنانکش
از ضربت الف سان کردی چو شین و دالش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲۸).

سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت
کآتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار.
خاقانی.

کمتر از داس سر سنبله دان
اسد چرخ بمیزان اسد. خاقانی.

— سنبلهٔ آسمان؛ سنبلهٔ چرخ. برج سنبله:
این مرغ عرش ار طلب دانه‌ای کند
آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه. خاقانی.

سنبلهٔ زر. [سُمْ بُ لَ / لِ یِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از منقل و آتش و آتشدان. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

سرد است سخت سنبلهٔ زر بخرمن آر
تا سستیی بعقرب سرما برافکند. خاقانی.

رجوع به سنبل زر شود.

سنبلهٔ نورس. [سُمْ بُ لَ / لِ یِ نَ / نُو رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خط و خال و زلف و امثال آن. (بهار عجم) (آنندراج).

سنبلی. [سُمْ بُ] (اِ) نام نوایی از موسیقی. (بهار عجم) (آنندراج).

سنبوب. [سَمْ] (ع ص) رجل سنبوت؛ مرد خشمناک. (ناظم الاطباء). رجوع به سنبات شود. ||سنبات و نمایش. (ناظم الاطباء). ||(اِ) هر چیز که بنظر آید و نمودی داشته باشد. (ناظم الاطباء). این لغت پرداختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به سنبات شود.

سنبوت. [سَمْ نَ] (ع ص) مرد خشمناک. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سنبوسک. [سَمْ سَ] (اِ) سنبوسه و قطاب. (ناظم الاطباء).

سنبوسه. [سَمْ سَ / سِ] (اِ) شکل مثلث در لباس و سجاف جامه عموماً و در لچک زنان خصوصاً. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||نانی است کوچک و شیرین آنرا قطاب خوانند. (آنندراج). قطاب. (ناظم الاطباء): و اگر بی‌خوابی رنجه دارد از برگ کوک، کدو و اسفاناخ سنبوسه سازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در بزماورد و سنبوسه زهر پنهان و تعبیه کردند. (تاریخ بیهق ص ۱۳۲).

سنبوق. [سُمْ] (ع اِ) کشتی خرد. (منتهی الارب) (آنندراج). کشتی خرد و ناو کوچک. (ناظم الاطباء).

سنبول. [سُمْ] (ع اِ) خوشهٔ غله. (ناظم الاطباء). رجوع به سنبل شود.

سنبه. [سَمْ بَ] (ع اِ) روزگار. پاره‌ای از روزگار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِمص) بدخلقی با زود خشمی. (منتهی الارب). سوء خلق. (اقرب الموارد). سنبتة. رجوع به این کلمه شود.

سنبه. [سُمْ بَ / بِ] (اِ) آلتی که بدان آسیا را تیز کنند. (آنندراج) (شرفنامه) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). ||سقف خانه. ||انگور سیاه. (ناظم الاطباء). ||زنبور سیه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||میل تفنگ. (آنندراج) (انجمن آرا). آهنی دراز برای فروبردن و محکم کردن کهنهٔ باروت و ساچمه و گلوله در لولهٔ تفنگ. (یادداشت مؤلف). میلهٔ دراز آهنین که برای محکم کردن باروت و ساچمه و کهنه در تفنگ یا توپ بکار است. (یادداشت بخط مؤلف).

— سنبه را پرزور دیدن؛ کنایه از قوی دیدن طرف.

— سنبه پرزور بودن؛ زورمند بودن حریف.

سنبهاری. [سَمْ بَ] (اِ) پودنهٔ لب جوی. (آنندراج). پودنه که در کنار جویها سبز شود. (ناظم الاطباء). فودنج. پونه. حبق الماء. غاغ. پوذنگ. راغوته. رجوع به پودنه و پودنهٔ لب جوی شود.

سنبیدن. [سُمْ دَ] (مص) سوراخ کردن و سفتن. (انجمن آرا) (آنندراج). سنبانیدن:

چنان آبی که گردد سخت بسیار
بسنبد زیر بند خویش ناچار.
(ویس و رامین).

که آیات قرآن و شعر حجت
دل دیوان بسنبد همچو پیکان. ناصرخسرو.

و اگر سبب آن تیزی خون باشد که رگ را بسنبد و بخورد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کآن چاره چو سنبیدن کوه است بسوزن
وآن حیله چو پیمودن آب است بغربال.
امیرمعزی.

سم او سنبد حجر را یک زمان الماس‌وار
پس بزودی زو برون آید چو آتش از حجر.
سنایی.

زخم تو ز بس صواب زخمی
سنبد بسنان سنان دیگر. سوزنی.

چون سنجق شاهیش بجنبد
پولادین صخره را بسنبد. نظامی.

بگیرند هنگام تک باد را
بناخن بسنبند پولاد را. نظامی.

||فرورفتن. داخل شدن. فروشدن. دررفتن:
ز صد فرسنگی آید بر در غار
در او سنبد چو در سوراخ خود مار. نظامی.

||تکیه کردن و تکیه دادن. ||پشتی داده شدن. ||فریفتن. مکر و غدر کردن. (ناظم الاطباء). ||در زیر پای آوردن. (برهان) (ناظم الاطباء).

سنبیدنی. [سُمْ دَ] (ص لیاقت) درخور سنبیدن. سوراخ‌کردنی. که توانش سفتن.

سنبیده. [سُمْ دَ / دِ] (ن‌مف / نف) سفته. سوراخ‌شده.

سنپایه. [سَمْ یَ / یِ] (اِ) خزنده‌ای است که در گوش رود. هزارپا. (الفاظ الادویه).

سن پطرزبورغ. [سَ پِ طِ] (اِخ) سن‌پطرزبورگ[1]. شهری به روسیه و پایتخت آن کشور به دوران حکومت تزارها. پترزبورگ. لنین‌گراد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به لنین‌گراد شود.

سن پل. [سَ پُ] (اِخ)[2] یکی از حواریون است که در باب دین مسیح رسائل چند نگاشت و در ۶۷ م. در شهر رم بقتل رسید. (ترجمهٔ تاریخ تمدن قدیم ایران تألیف فوستل دوکولانژ). بولس. رجوع به بولس شود.

سنت. [سُنْ نَ] (ع اِ) راه و روش. (آنندراج) (ناظم الاطباء). طریقه. قانون. روش. (منتهی الارب). آیین. رسم. نهاد. ج، سنن: غزوی کنیم بر جانب هندوستان دور دست‌تر تا سنت پدران تازه کرده باشیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۴). و سنتی از عدل میان ملوک نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۱). سنت پدر یمین‌الدوله و الدین در این باب نگاه باید داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۷).

ره راست آنرا شناس از جهان
که بر سنت احمد مصطفی است. ناصرخسرو.

سنت حجت خراسان گیر
کار کوته مکن درازآهنگ. ناصرخسرو.

گر ترا یاران زهاد و بزرگانند
چون تو بر سیرت و بر سنت دیوانی.
ناصرخسرو.

و میخواهد تا بیمارپرستی در میان امت تو سنتی گردد. (قصص الانبیاء).

بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه
بدو دولت شده عالی بدو ملکت شده والا.
مسعودسعد.

---

1 - Saint Pétersbourg.
2 - Saint Paul.

چو من بسنت در طاعت تو دارم تن...
فضایل تو بمن بر فریضه کرد ثنا.
مسعودسعد.
کآنکه رست از رسم و آئین گوید او را سنتش
کای قفس‌بشکسته اینک شاخ طوبی مرحبا.
سنائی.
شکستن سپه و دستگیر کردن خصم
نهاد و رسم و ره و سنت و شعار تو باد.
سوزنی.
سنت شاعرنوازی پادشاه دین‌نهاد
ای همه شاهان دنیا مر غلامش را غلام.
سوزنی.
سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن
گوهر دل را ز تف مجمر غم ساختن.
خاقانی.
خوانچه کن سنت مغان می را
وز بلورین رکاب می بگسار. خاقانی.
بر این لازم آمد بموجب شریعت و فتوت و سنت مروت بدفع آن کوشیدن. (سندبادنامه ص ۳۲۳).
تا با تو بسنت نظامی
سلطان جهان کند غلامی. نظامی.
هرکه بنهد سنت بد ای فتی
تا درافتد بعد او خلق از عمی. مولوی.
هرکه او بنهاد ناخوش سنتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی. مولوی.
نیکوان رفتند و سنتها بماند
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند. مولوی.
این است جزای سنت نیک
ور عادت بد نهی تو دانی. سعدی.
||احکام و امر و نهی خدای‌تعالی. (آنندراج) (منتهی الارب). فرض. فریضه. واجب. لازم. احکام دین. راه دین. شریعت:
فرض ورزید و سنت آموزید
عذر نا کردن‌از کل منهید. خاقانی.
||فرمودهٔ رسول (ص) و کردهٔ او. فرمودهٔ رسول و کردهٔ او بطریق جواز، ضد بدعت. ج، سنن. سنت سه گونه است: قول، فعل و اقرار. قول، هرچه از گفتهٔ پیغامبر صلوات الله علیه روایت شده است. فعل، آنچه از کردار آن حضرت روایت شده است. اقرار، آنچه روایت شده که اعمالی را قوم کرده‌اند و رسول صلوات الله علیه بر آنان نگرفته و انکار نفرموده است. (مفاتیح). رجوع به سنة شود. (اصطلاح فقه) آنچه پیغمبر و صحابه بر آن عمل کرده باشند و امری که حضرت پیغمبر صلوات الله علیه آنرا همیشه کرده باشد، مگر در عمر یک دو بار بقصد ترک هم کرده باشد. (آنندراج). (اصطلاح فقه) آنچه آن حضرت و ائمه هدی صلوات الله علیهم بر آن عمل کرده باشند، مگر در عمر خود یک دو بار بقصد ترک هم کرده باشد. (ناظم الاطباء). (اصطلاح فقه) آنچه پیغمبر و صحابه بر آن عمل کرده باشند و امری که پیغمبر (ص) آنرا همیشه کرده باشد، مگر در عمر خود یک دو بار بقصد ترک هم کرده باشند. (غیاث اللغات). عبارت است از آنچه از رسول الله (ص) صادر شده باشد از افعال و اقوال بیواسطهٔ وحی. آنچه در حضرت او واقع شده باشد و او مقرر داشته و نهی نفرموده. (از نفایس الفنون).
— اهل سنت؛ مقابل شیعه. چاریاری. اهل جماعت:
گوید درست گردید کاین رافضی است بی‌شک
زیرا که اهل سنت نکند نماز چندین.
ناصرخسرو.
تو بر آن عطسه هم بخوان الحمد
کاهل‌سنت چنینت فرماید. خاقانی.
استاد ابوبکر محمشاد که شیخ اهل سنت بود... در این باب موافقت رای سلطان نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۹). از عقاید اهل سنت و مذاهب اصحاب بدعت مستکشف و متفحص... (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— علمای سنت و جماعت؛ علمای عامه.
— مذهب سنت و جماعت؛ صاحب بیان الادیان گوید: مذهب سنت و جماعت بدو فرقه شوند: اصحاب حدیث و اصحاب رأی.
||(اصطلاح علم حدیث). رجوع به حدیث و قسم اول نفایس الفنون ص ۱۲۸ شود. ||دستور. قانونگزاری. سنة الله التی قد خلت من قبل و لن‌تجد لسنة الله تبدیلا. (قرآن ۲۳/۴۸). ||مستحب. مقابل فریضه: [یعقوب لیث] اندر شبانه‌روز صد و هفتاد رکعت نماز زیادت کردی از فرض و سنت. (تاریخ سیستان). سلام سنت است و جواب آن واجب. (جامع التمثیل). شیخ رضا داد، بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است. (گلستان چ یوسفی ص۱۲۶).
||ختنه. (ناظم الاطباء): طوی عظیم ترتیب یافته و سنت شاهزاده در آن ایام بفعل آمده. (تاریخ شاهی ص ۳۱۳). ||خوی. طبیعت. عادت. (آنندراج) (منتهی الارب). عادت. خوی. (ناظم الاطباء). سیرت. نهاد:
بر این نهاد نبودست حال و سنت کس
جهانیان همه زین آگهند پیر و جوان.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۵۴).
که‌نگردد سنت ما از رشد
نیک نیکی را بود بد راست بد. مولوی.
||خرمایی است بمدینه. (آنندراج). خرمایی است. (منتهی الارب). نوعی است از خرما در مدینه. (مهذب الاسماء). ||عذاب. (آنندراج) (منتهی الارب). ||روی. رخساره. (آنندراج). روی. رخساره. (منتهی الارب). صورت. روی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ||دائره روی. ||پیشانی و هر دو جانب پیشانی. (آنندراج) (منتهی الارب).

سنت. [سَ نِ] (ع ص) مرد کم‌خیر. ج، سنتون. (آنندراج) (منتهی الارب). ||سال قحط. (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء).

سنت. [سِ] (اِ) یک قسمت از صد قسمت واحد پول امریکا، و صد سنت برابر یک دلار است.

سنت. [ ] (اِ) اسم هندی زنجبیل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سنت. [سُنْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی. دارای ۵۵۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنت‌اگوستن. [سَ أُ تَ] (اِخ)[1] متولد بسال ۳۵۴ و متوفی بسال ۴۳۰ م. کشیش هیپون[2] نزدیک شهر بن[3] پسر سنت مونیک[4] پس از جوانیی پرحادثه وی بوسیلهٔ مواعظ سنت آمبرواز[5] هدایت شد و مشهورترین آباء کلیسای لاتینی گردید. آثار عمدهٔ او عبارتند از: شهر خدا[6] و اعترافات[7]. وی حکیم الهی، فیلسوف و عالم اخلاقی بود و میکوشید که نحلهٔ افلاطونی را با معتقدات مسیحی و عقل را با ایمان موافق سازد. ذکران وی ۲۸ ماه اوت است. (فرهنگ فارسی معین).

سنتب. [سَ تُ] (ع ص) بدخلق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

سنتبر. [سَ تَ بَ] (ع اِ) لباسی که آستر داشته باشد. (از دزی ج ۱ ص ۶۹۰).

سنتبة. [سَ تَ بَ] (ع اِ) جامه‌دان محکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

سنت‌پرست. [سُنْ نَ پَ رَ] (نف مرکب) آنکه آداب و رسوم را پرستد. که اعمال و افعال پیشینیان را احترام گذارد.

سنت‌پرستی. [سُنْ نَ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل سنت‌پرست.

ستروک. [سِ] (اِخ) نسب او محققاً معلوم نیست، ولی ظن قوی این است که برادر اشک ششم مهرداد اول و اشک هفتم فرهاد دوم بوده و اسم ستروک در عهد قدیم چنین بوده سیناتروکس[8] (فیه گون)[9] سین‌تروکس[10]، ولی املای سکه‌ها به یونانی سان‌تروکس[11]

---

1 - Saint Augustin.
2 - Hippone. 3 - Bône.
4 - Saint monique.
5 - Saint Ambroise.
6 - La Cité de Dieu (فرانسوی).
7 - Les Confessions.
8 - Sinatrokes. 9 - Phlégon.
10 - Sintrokes. 11 - Saintroikes.

است. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۸۰ و ۲۲۸۱).

سن تریت. [سِ] (اِخ)[1] نام یکی از رودها در ایران باستان بوده است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۷۶ شود. (یادداشت مؤلف).

سنترین. [سَ تَ] (اِخ)[2] از شهرهای اسپانیا کنار نهر باجلی. (تخبة الدهر دمشقی ص ۲۴۵).

سنتریة. [سَ تِ ری یَ] (اِخ) نام ناحیتی به اندلس و از اعمال آن ارکون باشد.

سنتریه. [سَ تَ ری یَ] (اِخ) شهری است در غرب فیون پائین سودان آخر شهرهای مصر از نواحی واخ الثالثه. در سنتریه میوه فراوان است و انهار زیادی وجود دارد. ساکنین آن همه بربر هستند و عرب در آنجا کم است. (از معجم البلدان).

سنت کردن. [سُ نْ نَ کَ دَ] (مص مرکب) ختنه کردن. (ناظم الاطباء). ختان. بریدن. ختن: و طاهر را سنت کردند اندر سنهٔ ست و سبعین و مأتین. (تاریخ سیستان).

سنت گودار. [سِ گُ] (اِخ)[3] کوهی است از سلسله جبال آلپ در سویس. مرتفعترین نقطهٔ آن ۳۲۲۶ متر و همیشه مستور از برف است. راه‌آهنی که اروپای غربی و شمالی را به ایتالیا وصل می‌کند در ارتفاع ۲۰۷۵ متری این کوه از تونلی بطول ۱۵ کیلومتر می‌گذرد. ساختن این تونل هفت سال بطول انجامیده است. (قاموس الاعلام ترکی).

سنت نهادن. [سُ نْ نَ نَ دَ] (مص مرکب) روش و قاعده و قانون ترتیب دادن. طریقتی بنیاد نهادن:

هرکه او بنهاد ناخوش سنتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی. مولوی.

رجوع به سنت شود.

سنتو. [سِ تُ] (اِخ) نشانهٔ اختصاری از حروف اول کلمات سنترال تریتی ارگانیزیشن[4]. (فرهنگ فارسی معین). نشانهٔ اختصاری آن «سنتو» است. سازمانی است که از سال ۱۹۵۵ م. تأسیس گردید و کشورهای ایران، پاکستان، ترکیه، انگلستان در آن عضویت داشتند. (از فرهنگ فارسی معین).

سنتور. [سَ] (اِ) نام سازی است. یکی از قدیمترین و کاملترین سازهای ایرانی که بشکل ذوزنقتین ساخته و سیمهای بسیاری بر روی آن کشیده شده است و آنرا بوسیلهٔ دو مضراب چوبی نوازند. (فرهنگ فارسی معین). ||نوعی از ساز برای بازیچهٔ اطفال که بر دو لب چسبانند و از یک سو بسوی دیگر کشند و در وی دمند و آوازی از آن برآرند.[5] (یادداشت مؤلف).

سنتور زدن. [سَ زَ دَ] (مص مرکب) نواختن سنتور.

سنتورزن. [سَ زَ] (نف مرکب) آنکه سنتور نوازد. (فرهنگ فارسی معین):

کبک ناقوس‌زن و شارک سنتورزنست
فاخته نای‌زن و بط شده طنبورزنا.
منوچهری.

سنتونین. [سَ] (اِ) رجوع به سانتونین شود.

سنتة. [سِ تَ] (ع اِ) زمین خشک بی‌نبات. (منتهی الارب). زمین خشک بی‌گیاه قحطزده. (ناظم الاطباء).

سنت هلن. [سَ هِ لِ] (اِخ)[6] جزیره و مستعمرهٔ بریتانیا در مغرب آفریقا واقع در اقیانوس اطلس در ۱۹۰۰ کیلومتری ساحل. دارای ۴۹۰۰ تن سکنه. کرسی آن «جیمس‌تون»[7] است. شهرت این جزیره بسبب تبعید ناپلئون بناپارت بدانجاست و وی سالهای آخر عمر خود را در آنجا گذرانیده است. (فرهنگ فارسی معین).

سنج. [سَ] (اِ) وزن و کیل است که از وزن کردن و کشیدن به ترازو باشد. (برهان). وزن کردن و وزن به این معنی مبدل سنگ است. (آنندراج) (غیاث) (جهانگیری). ||(نف) مخفف سنجنده. که بسنجد. که برکشد. و در این معنی غالباً مزید مؤخر کلمات دیگر شود و صفت فاعلی مرکب مرخم سازد.

— آب‌سنج؛ اندازه گیرندهٔ آب.

— ||دستگاه سنجش آب.

— الکل‌سنج؛ دستگاه سنجش درجهٔ الکل.

— بادسنج؛ دستگاهی که وزش باد و شدت و جهت آنرا تعین کند.

— ||مجازاً، آنکه کار بیهوده کند:

که چند از مقالات آن بادسنج
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج. سعدی.

— بارسنج؛ دستگاه تعیین وزن.

— ||دستگاه تشخیص یا تعیین مقدار فلز غیرقیمتی یک آلیاژ.

— برق‌سنج؛ دستگاه اندازه گیری برق.

— بنیادسنج؛ غوررس. دقیق‌النظر. که بعمق امور بنگرد:

چه زیرک شد آن مرد بنیادسنج
که ویرانه را ساخت باروی گنج. نظامی.

— پولادسنج؛ جنگی. دلاور. شجاع. اسلحه‌دار. (انجمن‌آرا):

ترازوی پولادسنجان بمیل
ز کفه بکفه همی راند سیل. نظامی.

— ||که با پولاد برابر نهاده شود در سختی:

گرازنده شد تیغ بی‌هیچ رنج
دو نیمه شد آن کوه پولادسنج. نظامی.

— پیرایه‌سنج؛ که پیرایه سنجد. که زیور و زیب سنجد:

بپائین آن مهد پیرایه‌سنج
فرستاد چندین شتر بار گنج. نظامی.

جوانمردی باغ پیرایه‌سنج
شود مفلس از کیمیاهای گنج. نظامی.

— ||کشنده و وزن‌کننده زینت و زیور:

جهاندار کآن دید بگشاد گنج
بخروارها گشت پیرایه‌سنج. نظامی.

— تب‌سنج؛ آنکه تب اندازه کند. آلت یا وسیلهٔ اندازه گیری تب.

— توفیرسنج؛ اضافه و افزونی را سنجیدن:

دو مار از برای تو توفیرسنج
یکی مار مهره یکی مار گنج. نظامی.

— خردسنج؛ آزمایندهٔ خرد. سنجندهٔ عقل.

— دینارسنج؛ آزمایندهٔ زر مسکوک. ممیز عیار و بار زر مسکوک:

شنید از دبیران دینارسنج
که زر زر کشد در جهان گنج گنج. نظامی.

— ||کشنده و وزن‌کنندهٔ دینار.

— درم‌سنج؛ آزمایندهٔ سیم مسکوک. آنکه میزان عیار و بار سیم مسکوک تعیین کند.

— راه‌سنج؛ اندازه گیرندهٔ راه. عارف وضع راه:

چنان دید در قاصد راه‌سنج
که از جوش دل مغزش آمد به رنج. نظامی.

چو آمد فرستادهٔ راه‌سنج
به دارا سپرد آن گرانمایه گنج. نظامی.

— زرسنج؛ کشندهٔ زر. وزن‌کنندهٔ زر.

— سخن‌سنج؛ نقاد:

سخن‌سنجی آمد ترازو بدست
درست زراندود را می‌شکست. نظامی.

نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن‌سنج و مقدار مردم شناس. سعدی.

کاتب و عالم و نقاد و سخن‌سنج و حسیب.
ناصرخسرو.

— سیم‌سنج؛ درم‌سنج که مسکوک سیم کشد و اندازه گیرد که عیار و بار آن را مشخص سازد:

به کم مدتی شد چنان سیم‌سنج
که شد خواجهٔ کاروانهای گنج. نظامی.

— شغل‌سنج؛ کارسنج. آنکه در مدارج و کیفیت مشاغل بدیدهٔ دقت نگرد:

بدستوری او شوی شغل‌سنج
که دستور دانا به از تیغ گنج. نظامی.

— فشارسنج؛ آلت و دستگاه اندازه گیری فشار.

---

1 - Centrite.
2 - Santarin.
3 - Saint - Gothard.
4 - Central Treaty Organization (CENTO).
5 - Harmonica.
6 - Saint - Helens.
7 - Jamestown.

– قافیه‌سنج؛ که در قافیهٔ شعر و انتخاب آن تأمل و اندیشه کند.
– قوت‌سنج؛ نیروسنج.
– کارسنج؛ شغل‌سنج:
سخن راند با کارسنجی چنان. نظامی.
– کوه‌سنج؛ اندازه گیرندهٔ کوه. کشندهٔ کوه.
– کینه‌سنج؛ آزمایندهٔ دشمنی و عدوات. کینه‌خواه. کینه کش:
بجای فرستادن نزل و گنج
چرا با هزبران شدی کینه‌سنج. نظامی.
– گاه‌سنج؛ اندازه گیرندهٔ زمان. سنجندهٔ وقت.
– گران‌سنج؛ گران‌بها. پربها.
– گرماسنج؛ میزان‌الحراره. دستگاه اندازه گیری گرما.[1]
– گنجینه‌سنج؛ اندازه گیرندهٔ گنجینه و نقود.
– گهرسنج؛ کشنده و وزن‌کنندهٔ گوهر. جواهرسنج:
ترازوی خود راگهرسنج یافت. نظامی.
– مال‌سنج؛ سنجنده و اندازه گیرندهٔ کالا و متاع.
– مشک‌سنج؛ کشندهٔ مشک. اندازه گیرندهٔ مشک.
– نغمه‌سنج؛ نغمه‌شناس.
– نکته‌سنج؛ ظریف. باریک‌گو. سخته گو.
– هواسنج؛ دستگاه اندازه گیری هوا.[2]
– هوش‌سنج؛ دستگاه اندازه گیری هوش و فراست.

سنج. [سُ] (اِ) کفل و سرین مردم و حیوانات. (برهان). سرین مردم. (فرهنگ رشیدی) (ادات الفضلاء).

سنج. [سِ / سَ] (اِ) جلاجل دف و دائره را گویند. (آنندراج) (برهان). یکی از آلات موسیقی است مخفف سرنج و آن چیزی باشد به بسیاری از جلاجل دائره بزرگتر و در میان قبه‌ای دارد، بندی بر آن قبه نصب کنند و در جشنها و بازیگاهها با نقاره و دهل نوازند به این معنی بفتح اول نیز آمده است. (برهان). دو طبق کوچک از روئین که با هم زنند و این مفرس و مبدل جهنج است که لفظ هندی باشد و آنرا جهانج گویند. (غیاث). صنج معرب آن است. (فرهنگ رشیدی). دوپارهٔ مس که بهم زنند. چنگ:
بفرمود تا سنج و هندی درای
بمیدان درآرند با کرنای. فردوسی.
و از آنجایگه بانگ سنج و درای
خروش آمد و نالهٔ کرنای. فردوسی.
سنج و دف میراث پدر باز رها کرد
تا گه‌بخط و خامه و دفتر هوس افتاد.
سیف اسفرنگ.
||رنگی که مصوران و نقاشان کار فرمایند. (برهان). سفیدآب که سرنج است. (آنندراج):
زباتش بدیدند همرنگ سنج
بدانسان که از پیش خوردی کرنج. فردوسی.
رجوع به صنج شود.

سنج. [سِ نَ] (اِ) نمک. (الفاظ الادویه).

سنج. [ ] (اِ) سنگی سخت سیاه است و براق و زودشکن در هند باشد. (نزهة القلوب).

سنج. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۵۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سنج. [سِ] (اِخ) نام دو قریه است در مروشاهجان و یکی از آن دو را سنج عباد خوانند. (معجم البلدان). قریه‌ای است به مرو و از آنجاست حسین‌بن شعیب‌بن محمد سنجی.

سنج. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۴۲۴ تن سکنه. آب آن از بین رود محلی و چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آنجا غلات، لبنیات و باغات. شغل اهالی زراعت، چادرشب و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سنج آباد. [سِ] (اِخ) نام محلی کنار راه دلیجان به خمین میان نصرت‌آباد و شوراب در ۳۷۸۰۰گزی دلیجان. (یادداشت مؤلف).

سنجاب. [سِ / سَ] (اِ)[3] جانوری است معروف از موش بزرگتر و از پوست آن جانور پوستین سازند و آنرا از ترکستان آورند. (برهان). نام جانوری است که از پوست آن پوستین سازند. جانوری است در ترکستان که از پوست وی پوستین کنند. (بحر الجواهر). جانوری است بزرگتر از موش و کوچکتر از گربه، مویش در نهایت نرمی و نزاکت و از پوست آنها پوستین گرانبها سازند و این بیشتر در بلاد صقالبه و ترک باشد. (آنندراج). حیوانی است چون سمور و موی آن از سمور نرم‌تر است، برنگ خاکستر و از آن بطانهٔ جامهٔ زمستانی کنند. این کلمه به گفتهٔ ثعالبی فارسی معرب است. جانورکی که پشم آن


سنجاب

رنگ خاکستری دارد و از پوست آن جامه‌های موئین کنند. و رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۵۰ شود:
و از او (از ولایت تبت) مشک بسیار خیزد و روباه سیاه و سنجاب. (حدود العالم). و از این ناحیت (تغزغز) مشک بسیار خیزد روباه سیاه و سرخ و ملمع، موی سنجاب، سمور، قاقم، فنک، سیجه، ختو و غزغاو. (از حدود العالم چ دانشگاه تهران ص ۲۷۶).
تو گفتی گرد زنگار است بر آئینهٔ چینی
تو گویی موی سنجاب است بر پیروزه‌گون دیبا.
فرخی.
نتوان کرد[4] از کدو گوزاب
نه زریکاشه جامهٔ[5] سنجاب. عنصری.
همی تا سمور است و سنجاب چین
جز از آن نپوشد کسی پوستین. اسدی.
تخم اگرجو بود جو آرد بر
بچه سنجاب زاید از سنجاب. ناصرخسرو.
به حرص خواسته ورزیم تا شود بر ما
وبال خواسته چونانکه موی بر سنجاب.
سوزنی.
هوا پشت سنجاب بلغار گردد
شمر سینهٔ باز خزران نماید. خاقانی.
تن سیمینش میغلطید در آب
چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب. نظامی.
امیران ارمک سلاطین اطلس
گزیده‌ز سنجاب و ابلق مرا کب.
نظام قاری (دیوان ص ۲۰).
||نوعی از پوستین. (دهار). پوستین معروف خاقانی کبود. (فرهنگ رشیدی): جنس پوستین پوشش ملوک و بازپسین پوستین‌ها اندر گرمی سنجاب و قاقم باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
سنجاب در بر می‌کنم یک لحظه بی‌اندام او
چون خارپشتم گوئیا سوزن در اعضا میرود.
سعدی.
ای که پهلو بشکم داری و سنجاب و سمور
آنکه بر پوستکی خفته ز حالش یاد آر.
نظام قاری (دیوان ص ۱۴).
||پوست سنجاب. (غیاث):
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور
ز گستردنیها ز کیمال و بور. فردوسی.
ز باد سرد بداندیش تست پنداری
که‌سال و ماه فلک در لباس سنجابست.
ظهیرالدین فاریابی.
در بر آن کسوت سنجاب نه دور از کارست

1 - Thermométre (فرانسوی).
2 - Baromètre (فرانسوی).
3 - Ecureuil. Petit gri.s
۴ – نل: بافت.
۵ – نل: نه زریکاسه کس کند سنجاب.

آبگرمی بزمستان چه کند رغبت یار.
نظام قاری (دیوان ص ۱۴).

گرچه روبه پوستینی معظمست
پیش سنجابست و قاقم مسخره.
نظام قاری (دیوان ص ۲۴).

||نهالی یا لباسی که از پوست سنجاب سازند:

در خوابگاه عاشق سَر بر کنار دوست
کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است.
سعدی.

خارست بزیر پهلوانم
بی روی تو خوابگاه سنجاب.
سعدی.

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب.
حافظ.

||کنایه از سبزه. ||کنایه از شب است که نقیض روز باشد. (برهان). ||در این شعر منوچهری ظاهراً مراد سپیده و روشنی صبح است و فاعل بپوشید سپیده‌دم است یعنی سحرگاهان:

سپیده‌دم از بیم سرمای سخت
بپوشید بر کوه سنجابها. منوچهری.

سنجاباد. [سِ] (اِخ) قریه‌ای است از اعمال خلخال آذربایجان که سنگاو نیز خوانده میشود. (معجم البلدان). رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲۲ شود.

سنجاباد. [سِ] (اِخ) قریه‌ای است از همدان. (از معجم البلدان).

سنجاب‌رنگ. [سِ / سَ رَ] (ص مرکب) به رنگ سنجاب. خاکستری‌رنگ. آسمانی‌رنگ:

کمترین پرده سرای کاخ و ایوان تو باد
این مشبک خیمهٔ سنجاب‌رنگ بی‌طناب.
سوزنی.

تات چو فندق نکند خانه تنگ
بگذر از این فندق سنجاب رنگ. نظامی.

سنجاب‌پوش. [سِ / سَ] (نف مرکب) که پوست سنجاب پوشد. که لباس از پوست سنجاب در بر کند. ||برنگ سنجاب:

کرده‌گلو پر ز باد قمری سنجاب‌پوش
کبک فرٌوریخته مشک بسوراخ گوش.
منوچهری.

سنجاب‌سای. [سِ / سَ] (ص مرکب) سنجاب‌آسا. بمانند سنجاب. سنجاب‌گون:

آب ز نرمی شده قاقم‌نمای
طرفه بود قاقم سنجاب‌سای.
نظامی (مخزن الاسرار ص ۵۵).

سنجاب‌گون. [سِ / سَ] (ص مرکب) سنجاب‌رنگ. آبی‌رنگ. آسمانی:

چرخ سنجاب‌گون دگر باره
پیریش را بدل کند بشباب. سوزنی.

چون شد هوا سنجاب‌گون گیتی فنک دارد کنون
در طارم آتش کن فزون روباه خزران بین در او.
خاقانی.

سنجابة. [سَ / سِ بَ] (اِخ) نام قریه‌ای نزدیک عسقلان. (از معجم البلدان).

سنجابی. [سِ / سَ] (ص نسبی) برنگ سنجاب. سنجاب‌گون:

روغن مغز تو که سیمابی است
سرو بدین فندق سنجابی است. نظامی.

چو شد دوران سنجابی و شق‌دوز
سمور شب نهفت از قاقم روز. نظامی.

سنجابی. [سِ] (اِخ) بخشی از شهرستان کرمانشاه، واقع در مغرب آن شهرستان، و آن محدود است از طرف شمال ببخش روانسر، از شمال شرقی بدهستان خالصه، از مشرق بدهستان ماهیدشت، از جنوب بدهستان باوندپور، از جنوب غربی ببخش گوران و از مغرب بدهستان ولدبیگی. دارای آب و هوای بری است و مرکب از ۱۴۷ آبادی، و جمعیت آن حدود ۱۹۰۰۰ تن است. مرکز بخش آبادی «گوران» است. اهالی از ایل سنجابی و زبان آنان کرد است. (فرهنگ فارسی معین).

سنجابی. [سِ] (اِخ) اسم طایفه‌ای است از ایلات کرد که تقریباً دویست خانوار میشوند و شعب این ایل متعدد است که در مغرب کرمانشاه سکونت دارند و دارای قصبات متعدد هستند. (از جغرافیای سیاسی و طبیعی کیهان). یکی از طوایف کرد ساکن مغرب کرمانشاه از میان آنان مردانی وطن‌پرست برخاسته‌اند که مصدر خدمات دولتی و ملی شده‌اند و در حفظ مناطق مرزی ایران کوشیده‌اند. توضیح: دربارهٔ وجه تسمیهٔ کلمهٔ سنجابی یا به تلفظ محلی سنجاوی اطلاع صحیح در دست نیست جز اینکه بگفتهٔ پیرمردان موقعی که در زمان محمدشاه، اردویی از این طایفه تجهیز شد و برای محاصرهٔ هرات گسیل گردید، چون آستر (لباس) خانان این طایفه از پوست سنجاب بوده است رئیس اردو آنها را سنجاب‌پوش یا سنجابی نامیده است. عده‌ای هم گفته‌اند که چون در قدیم در این منطقه سنجاب بحد وفور یافت میشد این ناحیه را سنجابی گفته‌اند. (مجلهٔ یادگار سال ۴ شماره ۶ و ۷ از فرهنگ فارسی معین).

سنجابیان. [سِ / سَ] (اِخ) قومی است که از ملک ایشان سنجاب پیدا شود. (آنندراج) (غیاث):

کنم دست‌پیچی بسنجابیان
زنم سکه بر سیم سقلابیان. نظامی.

رجوع به سنجاب شود.

سنجار. [سِ] (اِخ) قلعه‌ای است در نواحی موصل و دیاربکر. گویند: تولد سلطان سنجر در آنجا واقع شد. (برهان)[1]. سنجار از دیار ربیعه است و از اقلیم چهارم. دور بارویش سه هزار و دویست گام است از سنگ و گچ کرده‌اند و بر روی کوهی نهاده است بر جانب قبله و چنان افتاده است که بامهای هر رسته خانه‌ها زمین کوی یک رستهٔ دیگر است. باغستان فراوان دارد و سماق و زیتون و انجیر و میوه‌های فراوان دارد و حقوق دیوانیش صد و چهل و هفت هزار و پانصد دینار است. (نزهة القلوب ص ۱۰۵). نام شهری است میان نصیبین و شهر دارا و مردم آنجا ایرانیان از قبیلهٔ اکراد باشند. (از ابن بطوطه). بفاصلهٔ سه منزل از موصل[2]. (غیاث). شهری است مشهور به سه روزه راه از موصل به بین‌النهرین. محمد ابراهیم‌بن ساعد بخاری از آنجا است. (منتهی الارب). آشوری سَنجار[3] در متون قدیم سنجارا[4] در قدیم شهری بود از نواحی الجزیره و بین آن و موصل سه روزه راه بود اکنون قضایی است در عراق (سوای موصل) دارای ۴۰۵۱۱ تن سکنه، شامل دو ناحیهٔ سنجار و شمال. مرکز آن هم سنجار دارای ۱۲۷۰۰ تن سکنه است. (فرهنگ فارسی معین):

نکند یاد عقل از مولد
نزند لاف سنجر از سنجار. خاقانی.

سنجر بمرد ویحک سنجار ماند اینک
چون بنگری بصورت سنجار به ز سنجر.
خاقانی.

یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ نماز گفتی. (گلستان).

سنجار. [سِ] (اِخ) بخش کوهستانی شمال شرقی سوریه که سکنهٔ آن کردان یزیدی هستند. نهر خابور آنرا مشروب میسازد و آن جز وی از دیار ربیعه است. (فرهنگ فارسی معین).

— جبل سنجار[5]؛ کوهی است که کشتی نوح بر آن فرودآمده است. (از معجم البلدان).

— یوم سنجار؛ از ایام عرب است و مربوط به هجوم تغلب برقیس. (مجمع الامثال میدانی).

سنجاران. [سِ] (اِخ) نام دروازه و محله‌ای به تبریز. (نزهة القلوب ص ۷۶ مقالهٔ ۳ چ اروپا).

سنجارشاه. [سِ] (اِخ) از اتابکان جزیره به شمال عراق معاصر الناصر لدین الله خلیفهٔ عباسی. (النقود العربیه ص ۱۲۸).

---

۱ - برهان سنجار را بفتح ضبط کرده است.
۲ - آنندراج و غیاث اللغات این شهر را با شهر دیگر که بگفتهٔ برهان موضع تولد سنجر است دو شهر دانسته‌اند، اما ظاهراً مبنی بر اشتباه است و هر دو یک شهر بنظر میرسد.
3 - Sangar. 4 - Singara.
5 - Sindjar.

سنجاریان. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان جزء دهستان سیاهرود بخش افجهٔ شهرستان تهران. دارای ۶۹ تن سکنه. آب آن از جاجرود. محصول آنجا غلات، بنشن، قلمستان و شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

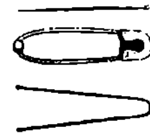
سنجاق. [سَ] (ترکی، اِ) سنجق. سنجوق. علم. درفش. رایت. (فرهنگ فارسی معین). ج، سناجق. ||یکی از تقسیمات ایالت در دولت عثمانی. ولایت. (فرهنگ فارسی معین).

سنجاق. [سَ] (ترکی، اِ)[1] سوزنی بی‌سوفار با سری مدور و آن از غیر آهن کنند که قابل ارتجاع است.

— سنجاق ته‌دار؛ فلزی سیخکی مانند سوزن که‌در ته آن دگمهٔ کوچکی تعبیه شده است. (از فرهنگ فارسی معین).

— سنجاق سر؛ سنجاق فلزی و گاه با روکش استخوانی که زنان برای نگهداری مو یا زینت زلف بدان نصب کنند. خار. خارسر. گیرهٔ سر. سرخاره[2].

— سنجاق قفلی[3]؛ نوعی سنجاق که دنبالهٔ سیخک نوک آن تیز است و پس از یک دور خمیدگی دایره‌وار بموازات سیخک و به درازای او قرار داده شود و به کلاهکی که در وسط چاکی دارد متصل گردد تا نوک



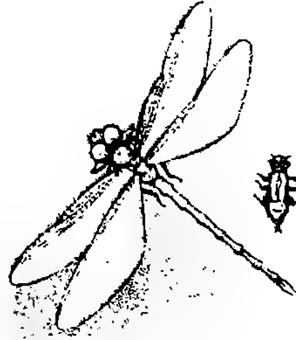
انواع سنجاق

تیز سیخک از شکاف بگذرد و به کلاهک گیر کند و مانع خلیدن به اطراف یا باز شدن دهانهٔ سنجاق گردد.

سنجاق. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۴۹۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات و توتون میباشد. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنجاق زدن. [سَ زَ دَ] (مص مرکب) نصب و تعبیهٔ انواع سنجاق به جامه. ||قرار دادن سرخاره بر گیسو.

سنجاقک. [سَ قَ] (اِ مصغر) سنجاق کوچک که در سوراخ سرهای پیچ تعبیه کنند تا مهره‌ها در موقع کار کردن ماشین باز نگردند. (از فرهنگ فارسی معین). خار. تیرک. ||حشره‌ای است[4] از راستهٔ رگ‌بالان که دارای چهار بال نازک طویل میباشد. بدنش کشیده است و با داشتن چهار بال نازک کاملاً شبیه یک هواپیمای چهارباله میباشد. مادهٔ این جانور در کنار نهرها یا آبهای ساکن تخم‌گذاری میکند. نوزاد وی پس از خروج از تخم ابتدا آبزی است و پس از آنکه مبدل بجانور کامل شد، از آب خارج میشود و پرواز میکند. چچلاس. (فرهنگ فارسی معین).



سنجاقک

سنجال. [سَ] (اِخ) دهی است به ارمینیه و شماخ شاعر در شعر خویش ذکر آن کند و گوید:

الایا اصبحانی قبل غارة سنجال
و قبل منایا قد حضرن و آجال.
(المعرب جوالیقی ص ۱۹۲).

قریه‌ای است در ارمنیه و گویند در آذربایجان. (معجم البلدان).

سنجاله. [سَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۷۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ آواجیر. محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات میباشد. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنجان. [سَ] (نف، ق) صفت بیان حالت از مصدر سنجیدن. در حال سنجیدن. رجوع به سنجیدن شود.

سنجان. [سَ] (اِخ) شهری کوچک در گجرات هندوستان. زردشتیان ایران پس از حملهٔ عرب از ایران مهاجرت کردند و در آنجا رحل اقامت افکندند. نام این شهر یادآور «سنجان» ایران است. (فرهنگ فارسی معین).

سنجان. [سَ] (اِخ) شیخ خواجه سنجان بچند نام موسوم است. شاه سنجان، سلطان سنجان و شیخ سنجان. شیخ صاحب وقت بود و در خاندان ایشان همیشه یکی صاحب سجاده است. (تاریخ گزیده ص ۷۹۳). رجوع به شاه سنجان شود.

سنجان. [سَ] (اِخ) از رستاق خوی قم بوده است. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

سنجان. [سَ] (اِخ) معرب سنگان. قصبهٔ مرکزی بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه. جمعیت آن ۸۵۰ تن است. (فرهنگ فارسی معین). قصبه‌ای است بخراسان. (منتهی الارب). قصبهٔ خواف است و از آنجاست ابوالحسن علی‌بن القاسم السنجانی: طوس و جاجرم و جوین و بیهق و خواف و سنجان و سرخس. (تاریخ جهانگشای جوینی ص ۱۱۸).

سنجان. [سَ] (اِخ) معرب سنگان. قریه‌ای بود بر دروازهٔ شهر مرو که آنرا «ورسنگان» میگفتند. (فرهنگ فارسی معین). قریه‌ای است نزدیک دروازهٔ شهر مرو و یکی از دروازه‌های این شهر به این نام موسوم است. (معجم البلدان):

چون خور بر اسب قلهٔ سنجان برآمدن
از نعل اسب قلهٔ نهلان شکستنش. خاقانی.

سنجانا. [سَ] (ص نسبی) منسوب بسنجان و اهل سنجان. (از مزدیسنا تألیف محمد معین ص ۱۳).

سنجانک. [سَ نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، انگور، قیسی، بادام و چغندر قند. شغل اهالی زراعت، قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سنج بالا. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان ارسک بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، ارزن، گاورس، میوه‌جات، ابریشم و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنجد. [سِ جِ] (اِ)[5] درختی است از تیرهٔ سنجدها که نزدیک به تیرهٔ زیتونیان میباشد. درختی است کوتاه و پرخار و برگهایش شبیه برگ بید و گلهایش خوشهٔ سفید یا زرد و بسیار خوشبو است. میوه‌اش فندقه و دارای میان‌بر خوراکی و آردی نسبتاً شیرین است. درخت سنجد در ایران خودرو است و چون میوه‌اش مطبوع است و در اکثر باغها آنرا کشت میدهند میوه‌های با پوست قرمز یا زرد نسبتاً درشت و مأکول از آن حاصل میکنند.

1 - Epingle.
2 - Epingle á cheveux.
3 - Epingle de nourria.
4 - Libellule.
5 - Eleagmus Amgurtifolia.

درون میوهٔ سنجد هستهٔ درازی شبیه هستهٔ خرما موجود است؛ بل، ضرع‌الکلبه زقوم، بستانک، غبیده، بادام نقد، چوب‌دانه، سرین چک. (فرهنگ فارسی معین). میوه‌ای است شبیه به عناب. (فرهنگ رشیدی). غبیراء. (السامی) (بحر الجواهر) (تحفهٔ حکیم مؤمن):
چو شب کرد بر آفتاب انجمن
کدوی‌می و سنجد آورد زن. فردوسی.
فضل طبر خون نیافت سنجد هرگز
گرچه بدیدن چون سنجد است طبرخون.
ناصرخسرو.
آبی و امرود و آلچه بتازی زعرور گویند و خرمای قسب و سنجد که غبیرا گویند... طبع را خشک کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
یک کنجدش نگنجد در سینه گنج ثوران
یک سنجدش نسنجد در دیده ملک بربر.
خاقانی.
میوه بر میوه سیب و سنجد و نار
چو طبر خون دلی طبرزدوار. نظامی.
اگر مزرعهٔ دنیا را با قطاع به سگ‌داری دهد در چشم مکرمت او آن وزن سنجدی نسنجد. (المضاف الی بدایع الازمان).
— سنجد تلخ؛ درختی است از تیرهٔ سماقیان که دارای گلهای بنفش و معطر میباشد و میوهٔ آن دارای پوست سمی است. منشأ این درخت را نواحی شرقی هندوستان و ایران ذکر کرده‌اند. ولی امروز اکثر نقاط آسیا و جنوب اروپا و شمال آفریقا فراوان میروید. میوه‌اش شفت و آبدار است. پوست ریشه و برگ و میوهٔ درخت مذکور را در تداوی بعنوان رفع کرم مصرف مینمایند، بعلاوه دارای خاصیت مسهلی نیز میباشد. (فرهنگ فارسی معین). این درخت ندرتاً در جنگلهای طالش، ولی در فلاتهای جنوبی البرز فراوان است و در کرج و گچسر آن راکام نامند. کهام. کاآم. زیتون تلغ. درخت زیتون تلخ. شال پستانه. شال زیتون. شال سنجد. آزاد درخت. آزارخت. (گل‌گلاب). آزادەرخت. زن‌زلخت. و رجوع به زن‌زلخت شود. (فرهنگ فارسی معین). قیقب. شوک‌القصارین.
— سنجد آردک.
— سنجد تلخه؛ کثات.
— سنجد جیلان؛ سنجد گیلان. عناب. سنجد گرگانی.
— سنجد خراسانی؛ عناب.
— سنجد رازی. (شعوری ج ۲ ص ۱۰۰).
— سنجد صحرایی؛ کام. (فرهنگ فارسی معین).
— سنجد کرجی؛ بلغت اصفهانی بار درخت نیم است.
— سنجد کلاغی؛ غبیرا.
— سنجدگرجی؛ کنار. سدر. (فرهنگ فارسی معین).
— سنجد گرگان؛ عناب. (از فرهنگ فارسی معین):
سنجد گرگان بدو نیمه شده
نقطه برمه بر یک‌یک زده. رودکی.
— سنجد گرگانی؛ جیلان. غبیرا. چیلان. (صحاح الفرس). پستانک. پستک.
— سنجد هندی؛ ثمر مولوسری است. (فهرست مخزن الادویه).

سنجد. [سِ ج] (اِخ) دهی است از دهستان قوشخانهٔ بخش باجگیران شهرستان قوچان. دارای ۴۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، مالداری، جوال‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنجدبو. [سِ ج] (اِ مرکب) سنجدبوی. نام نوعی از گیاه. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (صحاح الفرس):
دادش اندر باغ سنجدبوی بوی
با می گلگون بسنجد بوی بوی. عیاضی.

سنجدبو. [سِ ج] (اِخ) دهی است از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۳۵۳ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنجدک. [سِ جَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان نسر بالا رخ شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، خشکبار. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنجدک. [سِ جَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان رقهٔ بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، ارزن، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنجدک. [سِ جَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنجده. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریهٔ بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، قالی و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سنجدی. [سِ ج] (ص نسبی) منسوب به سنجد. ||نام رنگی است. اگر قبل از رنگ‌آمیزی پارچه را خوب با آب خیس کنند و رنگ چناری بزنند سنجدی میشود. (فرهنگ فارسی معین).

سنجر. [سَ جَ] (ترکی، اِ) مرغ شکاری جغتائی. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). پرنده‌ای است شکاری. (برهان). ||(ص) مردمان صاحب حال و وجد و سماع. (برهان) (آنندراج). از لغات دساتیری است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

سنجر. [سَ جَ] (اِخ) اسمش میر محمد هاشم خلف صدق میر حیدر رفیعی. صاحب دیوان است و طبعش خالی از سلامت نیست. بعد از پدر بهندوستان رفته و هم در آنجا فوت شده است. این اشعار از او منقول است:
اختیار خود داری هر چه میکنی ما را
ور بخضر جان بخشی ور کشی مسیحا را.
ز کس احوال او هرگز نپرسم
که ترسم با رقیبش دیده باشد.
غریب شهر توام من، بکش مرا و مترس
که‌هیچکس بدیار من این خبر نبرد.
تو چون خنجر کشی فتراک‌جویان
سر بدخواه بر بالین پسندند
متاع کفر و دین بی مشتری نیست
گروهی آن گروهی این پسندند.
(از آتشکدهٔ آذر ص ۲۵۰).
چون پدر وی بسال ۹۹۹ هـ.ق.بهند رفت، محمد هاشم نیز با او بسفر شد؛ این هنگام بیست‌ساله بود و در آنجا نزد اکبرشاه منزلت یافت، سپس نزد عادلشاه شد. آنگاه شاه عباس او را به اصفهان خواند، لیکن در همان اوان به بیماری اسهال بسال ۱۰۲۱ هـ.ق.بسن ۴۱ سالگی درگذشت. (الذریعه و ج ۹ صص ۴۷۲ - ۴۷۳ و ج ۱۲ از حاشیهٔ آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۷۰). ظاهراً دربارهٔ این شاعر است که صائب گوید:
هزار حیف که عرفی و نوحی و سنجر
نیند جمع بدارالعیاد برهان پور.
(از منتخبات صائب جمع آوردهٔ محمد شهید نورانی).

سنجر. [سَ جَ] (اِخ) لقب سلطان محمد خوارزمشاه است. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۷۹).

سنجر. [سَ جَ] (اِخ) ابن ملکشاه. معزالدین ابوالحارث احمدبن ملکشاه سلجوقی، آخرین پادشاه از سلجوقیان بزرگ جلوس ۵۱۱ هـ.ق.فوت ۵۵۲ هـ.ق.بنابه قول مورخان در ظرف ۴۰ سال امارت و سلطنت او در خراسان ۱۹ فتح نصیب وی گردید. بعد از شکست برادرزاده‌اش کار او بالا گرفت و در شمار سلاطین بزرگ سلجوقی درآمد. در

۵۴۴ هـ.ق. برای سرکوبی احمدخان که از دادن خراج سرپیچی میکرد به ماوراءالنهر حمله برد. سمرقند را محاصره کرد و احمدخان را اسیر گرفت، ولی بار دیگر او را بحکومت آن ناحیه منصوب کرد. شش سال بعد بهرامشاه غزنوی کوس استقلال بزد. سنجر او را نیز به اطاعت وادار کرد در ۵۳۵ هـ.ق. سمرقند بار دیگر سر به طغیان برداشت و سنجر پس از شش ماه محاصره آنرا بتصرف درآورد و نسبت به اهالی رحم و شفقت ورزید، ولی در جنگ سختی که بین سنجر و قراختائیان در درهٔ ضرغام درگرفت سنجر شکست خورد (و این نخستین شکست او بود). این شکست یکی از بزرگترین شکستهای مسلمانان در آسیای مرکزی است. تلفات سلجوقیان را ۱۰۰۰۰۰ تن نوشته‌اند. نتیجه این شد که قراختائیان مرو و نیشابور را چندی اشغال کردند. دو سال بعد سنجر قدرتی پیدا کرده به خیوه حمله برد، ولی موفقیتی چندان نصیبش نگردید و مصالحه کرد. آخرین فتح سنجر غلبه بر علاءالدین جهانسوز غوری که بخراسان حمله کرده بود و اسیر گرفتن اوست. قراختائیان پس از تأسیس سلطنت به اهالی مقیم آزاری نرساندند و بر عکس ترکان غز را که چادرنشین بودند از علفچرهای خود راندند و غزان از رود سیحون گذشتند. سنجر به آنان اجازه داد تا در حوالی درهٔ بلخ اقامت کنند و مقرر شد که این طایفه سالی ۴۰۰۰۰ گوسفند برسم خراج بدهند، ولی بر سر تعیین جنس گوسفند نزاع برخاست و حاکم بلخ هم نتوانست غایله را رفع کند. سنجر پس از وقوف بر این قضیه در سال ۵۴۸ هـ.ق. با ۱۰۰۰۰۰ سپاهی بقصد سرکوبی غزان روانه گردید. آنان اول مرعوب شدند، حاضر گردیدندکه غرامت هم بدهند، ولی سنجر پیشنهادهای آنها را رد کرد. غزان نیز دست از جان شسته مبادرت به جنگ کردند (جنگ قطوان) و فاتح شدند و سنجر را زنده اسیر گرفتند. سنجر مدت چهار سال در حبس غزان بود، در این مدت ظاهراً احترام او را رعایت میکردند و در عین حال مراقب بودند که فرار نکند. ومعروف است که روزها او را بر تخت می‌نشاندند و احکام و فرامین را به امضای او میرسانیدند و شبها وی را در قفس آهنین میکردند. عاقبت سنجر در موقعی که غزان بشکار رفته و او را هم با خود برده بودند تدبیری اندیشیده خود را به جیحون رسانید و از آنجا بوسیلهٔ کشتی گریخت (۵۵۱ هـ.ق). ولی چون بمرو رسید ویرانی شهر چنان او را دلشکسته کرد که دیگر از زندگی بیزار شد و سرانجام در ۷۳ سالگی درگذشت. او را در مقبرهٔ بزرگی که خود در موقع حیات ساخته بود دفن کردند. مورخان عموماً او را پادشاهی دلاور و دادگستر و مقتدر و مهربان و جوانمرد معرفی کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین):

شاه سنجر شدی بهر هفته
بسلام دو کفشگر یکبار. خاقانی.

آهسته‌تر نه ملک خراسان گرفته‌ای
و آسوده‌تر نه رایت سنجر شکسته‌ای.
خاقانی.

وآنکه چو سیماب غم زر نخورد
نقره شد و آهن سنجر نخورد. نظامی.

سنجر. [سَ جَ] (اِخ) ارسلان‌خان حکومت او جهه و ملتان را در زمان حکومت ناصرالدین محمودبن سلطان شمس‌الدین التمش بدست آورد و در سال ۶۴۳ هـ.ق. درگذشت. (حبیب السیر ج ۲ ص ۶۲۴). رجوع به سلطانشاه شود.

سنجرد. [ ] (اِخ) قریه‌ای است به مرو از روستای فندین یا فریدین. و از آنجاست ابومسلم صاحب‌الدعوة. (شرح احوال رودکی چ سعید نفیسی ج ۱ ص ۲۸۸).

سنجرده. [ ] (اِخ) از روستاهای کش که یاران مقنع در آن گرد آمده‌اند. (شرح حال رودکی چ سعید نفیسی ج ۱ ص ۲۹۳).

سنجرستان. [سَ جَ رِ] (اِ مرکب) خانقاه. و آن جائی است که مردمان در آن وجد و سماع کنند. چه سنجر به معنی مردمان صاحب حال و ستان جای بسیار چیزها باشد. (برهان) (آنندراج). آنجا که مشایخ درویشان در آنجا عبادت دریافت کنند. (انجمن‌آرا). اما این لغت دساتیری است.

سنجر سلجوقی. [سَ جَ رِ سَ] (اِخ) رجوع به سنجر (سلطان) و سلجوقیان شود.

سنجرشاه. [سَ جَ] (اِخ) رجوع به سلطان سنجر و رجوع به معزالدین سنجر سلجوقی شود.

سنجرف. [سَ جَ] (معرب، اِ) معرب شنگرف. (منتهی الارب) (آنندراج). شنگرف. (دهار). زنجفر. شنجرف. سنجفر. (مهذب الاسماء).

سنجرود. [ ] (اِخ) محله‌ای است به بلخ و سنکرود نیز گفته‌اند. (معجم البلدان).

سنجری. [سَ جَ] (ص نسبی) منسوب بسنجر پادشاه سلجوقی.
— حجر سنجری؛ بسد. (یادداشت مؤلف).
— دستگه سنجری؛ دستگاه پر شکوه و جلال سنجر:

منزل تو دستگه سنجری
طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری. نظامی.

سنجری. [سَ جَ] (اِخ) رجوع به ترکه بدیع‌الدین شود.

سنجری. [سَ جَ] (اِخ) ضیاءالدین اجل فخرالشعراء و از افاضل دولت سلجوقی...[۱] او راست:

خیل لاله کز کمینگاه بهار آمد پدید
بر بساط باغ آنک با زمانه دروغاست
ابر خلقان خرقه را بر چار سوی شش جهت
پیرهن عشاق‌وار از آرزوی گل قباست
از گل سوری پدید آمد مگر سوری چمن
ارغنون‌پرداز سوری عندلیب خوش‌نواست.

(از لباب الالباب چ سعید نفیسی ص۵۵۸).

سنجری خراسانی. [سَ جَ یِ خُ] (اِخ) از قدما و شعرا بوده و مدّاحی سلطان سنجر سلجوقی مینموده. وی به بین‌الشعرا مشهور و معروف است و در زمان سلطان نهایت جلالت داشته، چنانکه انوری در جایی از اشعار خود گوید: اینکه پرسد کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری. اما اشعارش از بین رفته. این رباعی از او باقی مانده که بجهت آبله گفته است:

گر بر رخ چون ماه تو ای جان جهان
از آبله چون ستارگان هست نشان
حسن تو نهان نگردد ای ماه بدان
هرگز ز ستاره مه نگشته‌ست نهان.

(مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۴۹).

سنجرینا. [ ] (اِ) معجونی است و از ادویهٔ مرکبهٔ قویه است. (یادداشت مؤلف).

سنجسبویه. [سَ جِ یَ] (معرب، اِ) معرب سنگبویه است و آن دوایی باشد که بفارسی پنج‌انگشت گویند. (برهان) (آنندراج). بذر سپستان باشد. (مفاتیح العلوم). رجوع به سنگبویه شود.

سنجش. [سَ جِ] (اِمص) سختن. آزمودن. قیاس کردن. قیاس. مقایسه. آزمودن. رجوع به سنجیدن شود. ‖ موازنه. وزن. توازن.

سنجف. [سِ جَ] (اِ) سنجاف. (از ناظم الاطباء). رجوع به سنجاف شود.

سنجفر. [سَ جَ] (ع اِ) زنجفر. (الفاظ الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به سنجرف، شنجرف، سنگرف و شنگرف شود.

سنجق. [سَ جَ] (ترکی، اِ) نشان. (برهان). نشان فوج. (غیاث). لوا. رایت. (سنگلاخ). سانجاق. (سنگلاخ). علم. (برهان) (غیاث). ترکی سنجاق، معرب آن هم سنجق است. به معنی لواء و علم. رجوع کنید به سنجوق. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

تا کردهای زبانهٔ سنجق سوی هوا
تکبیر در زبان دوپیکر نهاده‌ای.
ظهیرالدین فاریابی.

هزاروچهل سنجق پهلوی

---

۱ - شرح حال این شاعر از نسخهٔ لباب افتاده است.

روان در پی رایت خسروی. نظامی.
پروین ز حریر زرد و ازرق
بر سنجق زرکشیده بیرق. نظامی.
چون سنجق شاهیش بجنبد
پولادین صخره را بسنبد. نظامی.
دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت
ماه سر سنجقش سرحد کیوان گرفت.
سلمان ساوجی.
ماهچهٔ سنجقت بر در سمنان و خوار
لشکر مازندران همچو خورآسان[1] گرفت.
سلمان ساوجی.
ماه مریخ انتقام شیر پیکر سنجقش
روز کین با سعد اکبر در اسد دارد قران.
سلمان ساوجی.
||دامن قبا. (آنندراج). سنجوق. (آنندراج). ||ماهچه. پرچم علم و ساختگی آن علم. (آنندراج). ||امیری که صاحب نشان و علم باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). معنی که مؤلف برهان نوشته است سهو است، زیرا مؤلف سنگلاخ گوید: امیر صاحب نشان علم را سنجق‌بیگی گویند. (سنگلاخ). ||سوزن ناسفته که بر سر آن گره و تکمه باشد و زنان بر سر زنند. (سنگلاخ). سوزنی که یک سر آن گرهی و تکمه‌ای باشد از قلع و برنج و طلا و نقره. (برهان) (از ناظم الاطباء). سنجاق. سنجاق تەدار. ||(اصطلاح حکومت) ولایت کوچک بود که در تحت ولایت بزرگ باشد و آنرا تیمار هم گویند. (سنگلاخ). رجوع به سنجاق شود.

سنجقدار. [سَ جَ] (نف مرکب) دارندهٔ سنجق. رجوع به سنجق شود.

سنجگان. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش دستجرد شهرستان قم که ۶۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سنجل. [سِ ج] (اِخ) شهرکی است در نواحی فلسطین. (معجم البلدان).

سنجل. [سَ جَ] (اِخ) شهری است به غرناطهٔ اندلس. (معجم البلدان).

سنجلات. [سِ ج] (ع اِ) پلنگ مشک. (مهذب الاسماء). رجوع به سنجلاط شود.

سنجلاط. [سِ ج] (ع اِ) نوعی از ریحان. (ناظم الاطباء). گلی خوشبوی. (اقرب الموارد). اسم یاسمین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). پلنگ مشک. (مهذب الاسماء). فرنجمشک.

سنجلاط. [سَ جِ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

سنجمل. [سَ جَ مَ] (اِ) نام گیاهی است. (دزی ج ۱ ص ۶۹۱).

سنجن. [سَ جَ] (اِ) این کلمه در بیت ذیل از ناصرخسرو آمده است و می‌نماید که مرادف سوزن یا صورتی از آن یا محرف کلمهٔ دیگری باشد:
خویشتن دار چو احوال همی بینی
خیره بی‌رشته و هنجار مکش سنجن.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۳۱۰).

سنجندگی. [سَ جَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی سنجنده. رجوع به سنجنده شود.

سنجنده. [سَ جَ دَ / دِ] (نف) که سنجد. که به سنجش درآرد. رجوع به سنجیدن شود. ||وزان. کشنده. وزن‌کننده. رجوع به سنجیدن شود.

سنجوا. [سِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان الان بخش سردشت شهرستان مهاباد که دارای ۴۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنجور. [سَ] (معرب، اِ) معرب سنگور. (مهذب الاسماء). رجوع به سنگور شود.

سنجورد. [سَ جَ وَ] (اِخ) محله‌ای است مشهور به بلخ و از آنجاست ابوجعفر محمدبن مالک بلخی السنجوردی. (تاج العروس) (الانساب سمعانی).

سنجوق. [سَ جُ / جَ] (ترکی، اِ) کمر. کمربند. (برهان) (غیاث). کمربند. منطقه. (ناظم الاطباء). ||چهار ذرعی. (برهان). ||علم. نشان. (برهان).

سنجه. [سُ جَ] (ع اِ) سیاهی سپیدی آمیخته. ج، سُنَج. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنجه. [سَ جَ / جِ] (اِ مرکب) (از: سنج، سنجیدن + ه، پسوند نسبت و آلت). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سنجه. سنگی را گویندکه چیزها بدان وزن کنند. (برهان). سنگی که بر آن چیزها را در ترازو وزن کنند. (غیاث). سنگ ترازو. (دهار). سنگی که بدان وزن‌کنند چون درم و مثقال و بتازی صنجه گویند. (فرهنگ رشیدی). ||پله. کفه. کپه (درترازو). (یادداشت مؤلف). میزان. (المعرب جوالیقی ص۲۱۵). ||ماشینی است برای عدل‌بندی. (یادداشت مؤلف).

سنجه. [سَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهریق بخش شاهپور شهرستان خوی. ۱۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنجه. [سَ جَ] (اِخ) نام اولکایی و ملکی است و در آنجا رودخانهٔ عظیمی است، گویند پلی بر آن رودخانه بسته‌اند از یک طاق. (برهان). شهرکی است بشام، خرم و به نزدیک وی پلی است که اندر همهٔ جهان از آن نیکوتر و از آن عجب‌تر پل نیست. (حدود العالم).

سنجه. [سَ جَ] (اِخ) شهری است در غور و معروف. سنگه. (معجم البلدان).

سنجه. [سَ جَ] (اِخ) نام رودی است که پل عظیمی بر آن بسته شده است. (از معجم البلدان). رجوع به نزهة القلوب ص ۱۶۸ و ۲۰۹ شود.

سنجه. [سَ جَ] (اِخ) نام دیوی است از دیوان مازندران. (از برهان). نام یکی از دیوان مازندران است. (جهانگیری). برحسب روایت شاهنامه از دیوان سرزمین مازندران بوده است که بدست رستم کشته شده است:
نه ارژنگ ماندم نه دیو سفید
نه سنجه نه پولاد غندی نه بید. فردوسی.
ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود
که‌جان و دلش زآن سخن رنجه بود.
فردوسی.

سنجی. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صوفای شهرستان ارومیه که دارای ۱۲۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

سنجی. [سِ] (ص نسبی) منسوب است به سنج که قریه‌ای است در هفت فرسخی مرو. (الانساب سمعانی).

سنجی. [سِ] (اِخ) ده بزرگی است از قرای مرو. (ابن خلکان ج ۱) (الانساب سمعانی) (منتهی الارب).

سنجی. [سِ] (اِخ) حسین‌بن شعیب‌بن محمد سنجی در زمان خود یکی از فقهای مرو و شافعی مذهب بود. نسبت وی به سنج که‌از قرای مرو است میباشد. او راست: شرح فروع ابن حداد، شرح تلخیص ابن‌القاص و کتاب‌المجموع که غزالی در الوسیط از آن نقل کرده‌است. وفات وی بسال ۴۳۲ هـ.ق.است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۴۹).

سنجیالی. [سَ] (اِخ) در سرحد اسپانیا است. (نخبة الدهر دمشقی).

سنجید. [سَ جَ] (اِخ) (سنگ‌آباد). دهی است از دهستان کنجکا بخش سنجید شهرستان هروآباد. دارای ۶۴۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

سنجید. [سَ جَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان هروآباد (خلخال) است. این بخش در قسمت باختری هروآباد واقع است؛ از شمال به بخش مرکزی هروآباد از جنوب به بخش کاغذکنان، از خاور بدهستان خورش‌رستم و از باختر بشهرستان میانه محدود میباشد. این بخش از ۱۵۰ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل و جمعیت آن در حدود ۳۰۱۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنجیدگی. [سَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی سنجیده. ||پختگی. ||وزنة. (منتهی الارب). رجوع به سنجیده و سنجیدن شود.

سنجیدله. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان

---
[1] - نل: خراسان.

خان‌اندربیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد. سکنهٔ آن ۳۴۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنجیدن. [سَ دَ] (مص) (از: سنج + یدن، پسوند مصدری) با جزو اول از ریشهٔ سج یا سک[1]. سختن به معنی وزن کردن چیزی را با ترازو و جز آن مقایسه کردن و برابر کردن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). وزن. (منتهی الارب). وزن کردن. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). کشیدن. سختن. زنة. (منتهی الارب). اندازه گرفتن. اتزان. توازن. موازنة:
ولکن دوازده درهم ایشان یک درم سنگ سنجد و دیناری از وی یک درم سنجد. (حدود العالم).

بیابیم و دل را ترازو کنیم
بسنجیم و نی زور بازو کنیم. فردوسی.

سدیگر بقپان بسنجید سیم
زن بیوه و کودکان یتیم. فردوسی.

این سزایی است که نیکوکردار و بدکردار را بدان بسنجد. (تاریخ بیهقی).

کاتبت را گو نویس و خازنت را گو که سنج
ناصحت را گو فزای و حاسدت را گو گداز.
منوچهری.

نسنجد نزد تو یک پر پشه
گرش همسنگ این گیتی گناه است.
مسعودسعد.

بقطاسی بسنجم راز موبد
که جوسنگش بود قسطای لوقا. خاقانی.

گرچه ز نارنج پوست طفل ترازو کند
لیک نسنجد بدان زیرک زر عیار. خاقانی.

تو این چشم که داری برکن تا در ترازو بسنجیم گر برابر آید چشم از آن تو بود. (سندبادنامه ص ۳۱۱).

||ارزیدن. لایق بودن. لیاقت داشتن. برابری کردن.ارزیدن:

بجائی که پرخاش جوید پلنگ
سگ کارزاری چه سنجد بجنگ. فردوسی.

یکی داستان زد سوار دلیر
که روبه چه سنجد بچنگال شیر. فردوسی.

چه سنجد بداندیش با بخت تو
به پیش پرستندهٔ تخت تو. فردوسی.

بدین یال و گردی بر و گردگاه
چه سنجد بچنگال او کینه‌خواه.
اسدی (گرشاسب‌نامه چ یغمایی ص۵۳).

سر چه سنجد که هوش می‌بشود
تن چه ارزد که توش می‌بشود. خاقانی.

جانهای پاک‌بازان خون شد در این بیابان
یک مشت گندم آخر در خرمنی چه سنجد.
عطار.

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی.
حافظ.

||برابر بودن. معادل بودن:

باز عدوی تو بهراسد ز کبک تو
کوه مخالف تو نسنجد بکاه تو. فرخی.

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌ای. حافظ.

||آزمودن. امتحان کردن. تجربه کردن. رسیدگی کردن. دادرسی کردن. ||مقایسه کردن.قیاس کردن. بحساب گرفتن. پنداشتن. فرض کردن. اندازه گرفتن. قیاس. مقایسه:

نبید ز برداشتن هیچ رنج
مر او را چو گرگ و چو جادو مسنج.
فردوسی.

— برسنجیدن؛ سنجیدن:

کم و بیش کالا چنان برمسنج
که حمال هر ساعت آید به رنج. نظامی.

هر آن صنعت که برسنجی بمالی
بهای گوهری باشد سفالی. وحشی.

— سنجیدن خرد و جان؛ برکشیدن عقل و جان. اندازه گرفتن خرد و جان:

خرد را و جان را همی سنجد او
در اندیشهٔ سخته کی گنجد او. فردوسی.

— سنجیدن سخن؛ سخن سنجیدن. تعمق کردن در آن. اندیشه کردن در گفتار:

بدان کز زبانست مردم به رنج
چو رنجش نخواهی سخن را بسنج.
فردوسی.

سخن سنج دینار و درهم مسنج
که بر دانشی مرد خوار است گنج. فردوسی.

خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد از حجاب سخن برنجد. (گلستان چ یوسفی ص۱۸۶).

سنجیدنی. [سَ دَ] (ص لیاقت) درخور سنجیدن. از در سنجیدن. ||موزون. وزن. کشیدنی.

سنجیده. [سَ دَ / دِ] (نمف / نف) سخته. موزون. (آنندراج). ||پخته. آزموده. مجرب. ممتحن. جاافتاده. سخته. ||نیک‌اندیشیده. نیک‌سگالیده (سخن یا نکته).

— بسنجیده؛ سخته. موزون. جاافتاده. پخته:

بسنجیده چون کار هر نیکخو
پسندیده چون مهر هر مهربان. فرخی.

— معنی سنجیده؛ از روی اندیشه:

معنی سنجیده را اوقات باید صرف کرد
گر بهایی دارد این یوسف ز نقد فرصت است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

گر سخن‌گستر ندارد قدر و مقداری چه غم
وزن او ظاهر شود از معنی سنجیده‌اش.
محسن تأثیر.

سنجیده‌گاه. [سَ دَ / دِ] (ا مرکب) جای سنجیدن. موزن. (منتهی الارب).

سنجیده‌گفتار. [سَ دَ / دِ گُ] (ص مرکب) آنکه گفتار موزون دارد. (آنندراج). که با سخن اندیشیده و نیک سگالیده است. پخته سخن:

چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش
ز بی‌مغزی گهر بر روی دریا چون حباب افتد.
صائب (از آنندراج).

سنجین. [سِ] (ا) درختی که داخل آن پوک و پوسیده شده باشد:

درونم را غم حسرت تبه کرد
شدم چون کرم‌خورده شاخ سنجین.
ابوالمعالی (از شعوری ج ۲ ص ۹۵).

سنح. [سَ] (ع مص) سخن سربسته گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||برگردانیدن کسی را از آن رای. ||آسان شدن شعر کسی. به آسانی آمدن شعر. ||در گناه انداختن کسی را. ||رسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||از جانب چپ درآمدن. ضدبرح.

سنح. [سُ] (ع اِ) یُمن. برکت. ||میانهٔ راه. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنح. [سُ] (ع مص) پیدا و هویدا شدن تدبیری. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنحنح. [سَ نَ نَ] (ع ص) آنکه بشب خواب نکند. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنحینوس. [] (ا) مصطکی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سنخ. [سَ نَ] (ع مص) برگردیدن. ||تباه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). گند شدن طعام. (تاج المصادر بیهقی). گند شدن. (دهار). تغیر یافتن. مزه گرداندن روغن و طعام. سنخ الدهن؛ روغن فاسد شد و تغیر یافت. (از منتهی الارب). ||بسیار خوردن طعام را. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنخ. [سَ نِ] (ع ص) تبنا ک: بلد سنخ؛ شهر تبنا ک. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنخ. [سَ] (ا) نمک طعام. (برهان) (آنندراج). ||چرک و ریم که عربان وسخ گویند. (برهان) (آنندراج). شوخ.

سنخ. [سِ] (ع اِ) بیخ و بن دندان. ج، اسناخ، سنوخ. (منتهی الارب) (آنندراج). بن دندان و اصل آن. جای رستن دندان بن دندان. (دهار) (مهذب الاسماء). ||بیخ و اصل و مادهٔ هر چیز. (برهان). اصل مردم. بیخ و اصل هر چیزی. ||بن پیکان. (مهذب الاسماء). ||گونه. از این سنخ. از این گونه. از این قرار. ||تیزی و شدت تب.

سنخاریب. [سَ] (اِخ) سَنَخریب. رجوع به سناخریب شود.

سنختان. [سُ خَ] (ع اِ) تثنیهٔ سنخ. دو قامت. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنخج. [سَ نَ] (ا) ظاهراً مصحف جخج. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). علتی است که

1 - Saj (Sac?).

آنرا تنگی نفس گویند و به عربی ضیق‌التنفس خوانند. (برهان). ربو. سنخج:
از غم و غصه دل دشمنت باد
گاه‌در تاپاک و گاهی در سنخج.
منصور منطقی.
سنخج. [سَ نَ / سِ نَ] (اِ) سنخج. (برهان) (جهانگیری). رجوع به سنخج شود.
سنخوارگی. [سِ خـوا / خـا رَ / رِ] (حامص مرکب) آفت افتادن سن بحاصل سبز. (یادداشت مؤلف).
سنخواست. [سَ] (اِخ) نـام یکـی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش اسفراین شهرستان بجنورد است که از ۲۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و مجموع نفوس آن ۵۲۲۰ تن است. محصول عمدهٔ آنجا غلات و باغات انگور میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سنخواست. [سَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان سنخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد. دارای ۱۵۱۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه و انواع میوه‌جات و دارای دبستان و ده باب دکان مختلفه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سنخة. [سَ خَ / سَ نَ خَ] (ع اِ) بوی بد. (منتهی الارب) (آنندراج).
سنخیت. [سِ خی یَ] (از ع، مص جعلی) از یک سنخ بودن. به گونه و اصل همانندی داشتن.
سند. [سَ / سِ] (اِ) سرگین انسان که بغایت سطبر و سخت و گنده باشد. (غیاث). سنده. ||در بیت ذیل این کلمه آمده است و البته بفتح سین معجمه است، چه فردوسی همه جا هند (نام مملکت) را بفتح هاء می‌آورد. لکن معنی آن معلوم من نشد. نسخهٔ خطی متعلق به نویسنده و چ بروخیم و چ مهل و فولرس و کلکته بیت را دارد و همه جا صورت بیت یکسان است: وقتی بهرام از خود رسولی میکند و بدربار شنگل میرود شاه از مردانگی و جلدی او در گمان می‌شود و میگوید بیگمان تو برادر شاهی: بدو گفت بهرام کای شاه هند
فرستادگان را مکن نام سند
نه از تخمهٔ یزدگردم نه شاه
برادرش خوانیم باشد گناه. فردوسی.
و معینی که در لغت‌نامه‌ها به کلمهٔ سند داده‌اند در اینجا بی‌محل است و ظاهراً سند، نام کردن کسی را بدل کردن نام او یا خاندان اوست یا نسبت کردن او بغیر پدر و شاید اینکه سند را بکسر سین ضبط کرده‌اند برای این است که هند را بکسر تصور میکرده‌اند. و معنی حرامزاده.هم که به کلمهٔ سند داده‌اند از همین جا نشأت کرده و در آن صورت باید گفت سند بفتح سین است نه کسر آن و به معنی حرامزاده نیست، بلکه نسبت کردن بغیر پدر است. (یادداشت مؤلف).
سند. [سِ] (اِ) حرامزاده و آن طفلی باشد که از سر راه برمیدارند و به عربی لقیط گویند. (برهان). کوی‌یافت. حرامزاده. (مهذب الاسماء) (فرهنگ رشیدی) (غیاث). زنیم. (نصاب الصبیان). سندره. ناپا کزاده. دعی. (یادداشت مؤلف). سندره. سنداره. ناپا کزاده. ناپا کزاد. داغول. (جهانگیری). بچه‌ای که از راه پیدا کرده باشند. مقابل پا کزاده:
ای سند چو استر چه نشینی تو بر استر
چون خویشتنی را نکند مرد مسخر.
منجیک.
آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن
تخم را مانند باشنگ ایدرش بر جای ماند.
منجیک.
سپه را به آئین نوشیروان
همی راند این سند تیره‌روان. فردوسی.
کرا کس ندانستی از بوم هند
که‌او پا کزاد است اگر نیز سند. اسدی.
شناسند یکسر همه هند و سند
که‌هستی تو در گوهر خویش سند. اسدی.
— ابناءالدهالیز؛ سندان که از کوی برگیرند. (مهذب الاسماء).
— تخم سند؛ تخم حرام و این در خور و بیابانک امروز نیز متداول و در تداول خراسان نوعی دشنام و فحش بشمار میرود و به عربی منبوذ است. (یادداشت مؤلف).
||بد. شریر. (غیاث). ||قافیهٔ معیوب. (فرهنگ رشیدی) (غیاث) (آنندراج):
به یک قافیهٔ سند عیبی نیاید
بگویم که ناید ز من سندبادی. انوری.
سند. [سَ نَ] (ع اِ) تکیه گاه. (غیاث). آنچه پشت بوی گذارند. (غیاث). بالش. تکیه. آنچه پشت بدو دهند. (یادداشت مؤلف). آنچه پشت بدو باز نهند از بلندی. (منتهی الارب) (آنندراج). تکیه. (دهار). مسند. ||بلندی چیزی. (غیاث). ||جای بلند در بیابان. (دهار). ||کوه. ||روی کوه. ||نوعی از چادرها. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، اسناد (واحد و جمع یکسان است). (آنندراج). ||در نزد اهل حدیث عبارت از طریق باشد و جملهٔ کسانی باشند که روایت کنند و طریق اخبار و روایات را از آن جهت سند گویند که اعتماد علماء در صحت و ضعف حدیث به آن است. (فرهنگ علوم تألیف سجادی از درایه ص ۱۵). آنکه از وی حدیث بردارند. (منتهی الارب). ||(اصطلاح ارباب مناظره) چیزی باشد که برای تقویت منع قولی ذکر شود خواه بواقع مفید آن باشد یا نه. و این تعریف شامل سند صحیح و فاسد هر دو می‌شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و در تعریفات آمده: سند آن است که اساس منع بر آن باشد یعنی مصحح ورود منع باشد اعم از آنکه بواقع چنین باشد یا به گمان سائل. و آنرا سه صیغه بود: ۱ - لانسلم هذا، لم لایجوز کذا. ۲ - لانسلم‌لزوم ذلک و انما یلزم لو کان کذا. ۳ - لانسلم هذا، کیف یکون هذا و الحال انه کذا.(از تعریفات جرجانی).
||آنچه بدان اعتماد کنند. (فرهنگ فارسی معین). معتمد. (یادداشت مؤلف). مستند. ||حجت. قبض. نوشته. تمسک. دست‌آویز. (یادداشت مؤلف). خط. مکتوب که دائن بمدیون دهد و حا کی از دین خود یا امری مانند آن باشد. (یادداشت مؤلف). و امنامه که وامدار به وام ده دهد. ج، اسناد. نوشته‌ای که وام یا طلبی را معین نماید:
هر عداوت را سبب باید سند
ورنه جنسیت وفا تلقین کند. مولوی.
و بدون سند چیزی بخرج خود ننویسد. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۳۳). و شماره و سیاهه برداشته ضبط نماید که در روزی که سند میرسد زیاده از آنچه آورده‌اند بخرج ننوشته باشند. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۳۴).
— امثال:
مستوفی سند میخواهد قاضی گواه. (از مجموعهٔ امثال چ هند).
||(اصطلاح حقوق) عبارت از هر نوشته که در مقام دعوی یا دفاع قابل استناد باشد (شهادتنامه، سند نیست و فقط اعتبار شهادت دارد) یا سند نوشته‌ای را گویند که وسیله اثبات باشد. (فرهنگ حقوقی تألیف لنگرودی). نوشته‌ای که مطلبی را ثابت کند. (از لغات فرهنگستان). مدرک. مستند. نوشته‌ای که قابل استناد باشد. سند بر چند نوع است:
۱ - سند در وجه حامل؛ نوشته‌ای که امضا کننده (صادرکننده) آن تعهد میکند وجه یا وجوهی را در موعد معین بهر کس که آن نوشته را ابراز دارد بپردازد، یعنی دارندهٔ آن مالک آن شناخته میشود. خط.
۲ - سند رسمی؛ سندی که در ادارهٔ ثبت اسناد و املاک و یا دفاتر اسناد رسمی یا در نزد سایر مأموران رسمی در حدود صلاحیت آنها و بر طبق مقررات قانونی تنظیم شده باشد رسمی است. سندی که در مرجعی ذی‌صلاحیت تنظیم شده باشد.
۳ - سند عادی؛ هر سند که رسمی نباشد قانوناً سند عادی است. رجوع به فرهنگ حقوقی تألیف لنگرودی شود. سندی که در مرجعی ذی‌صلاحیت تنظیم شده باشد.

— سند ابتیاع؛ سند خرید. رجوع به تذکرة الملوک چ ۲ ص ۱۰ و ۳۰ شود.

سند. [سَ نَ] (ع مص) منسوب شدن بچیزی پشت به پشت. (غیاث) (آنندراج). ||نسبت کردن چیزی را بچیزی. (غیاث).

سند. [سِ] (اِخ) یکی از ایالات غربی پاکستان که ۴۹۲۸۱۰۰ تن سکنه دارد. و شهر مهم و پایتخت سابق پاکستان، کراچی در این ایالت است. و رودخانهٔ سند آنرا مشروب میسازد. (فرهنگ فارسی معین). نام ولایتی است معروف و مشهور و در آن شهرهای آباد است، مانند: کنوج و لاهور، و در میان هند و سیستان و کرمان واقع است. صاحب هفت اقلیم نوشته: در آن ولایت صحرایی است و در آن صحرا خانه‌ای موسوم به بیت‌الذهب و تا چهار فرسخ بر گرد آن خانه برف نبارد و در سایر مواضع ببارد و این صحرا بصحرای زردشت مشهور است و هنوز مجوس آنجا را احترام نمایند. (آنندراج). کلمهٔ سند صورت فارسی قدیم از کلمهٔ هند است. اعراب سند را بطور کلی بر ایالت بزرگی اطلاق میکردند که در خاور مکران واقع شده و امروز قسمتی از آنرا بلوچستان گویند و قسمت دیگر جزء سند کنونی است. (جغرافیای تاریخی سرزمین‌های خلافت شرقی ص ۲۵۵):

دگر گفت کای نامور شاه هند
ز دریای قنوج تا پیش سند. فردوسی.
چغانی و چینی و سقلاب و هند
کهانی و رومی و نهری و سند. فردوسی.
چه ده دهی که بدو نیک وقف بود بدو
به زنگبار و به هند و به سند و چالندر.
عنصری.

و بلاد چین و سند و هند و عمان و عدن و زنجبار و بصره و دیگر اعمال بر ساحل این دریاست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۵۳).
رجوع به ایران باستان ص۱۴۹۲، ۱۵۱۱، ۱۸۵۱، ۱۶۵۴، ۱۸۸۴، ۱۸۲۰، ذیل معجم البلدان ص ۲۳۷ و حدود العالم چ دانشگاه تهران ص۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵ و جغرافیای سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۵۵ به بعد شود.

سند. [سِ] (اِخ) ناحیه‌ای است به اندلس. (منتهی الارب).

سند. [سَ / سِ] (اِخ) رود بزرگی که از درهٔ میان هیمالیا و قره‌قورم سرچشمه گیرد و از درهٔ تاریخی میان هند و افغانستان گذشته، در آنجا رودخانهٔ کابل از افغانستان وارد آن میگردد. سپس از جلگهٔ سند عبور میکند در اینجا پنج رودخانهٔ چیناب، راوی، ستلج، بیا، جیلم از سمت مشرق در آن میریزد و بهمین جهت آنرا پنجاب خوانند. رود سند در پایان بدریای عمان ریزد. طول آن قریب ۱۳۸۰ کیلومتر است. (فرهنگ فارسی معین):

ز زابلستان تا بدریای سند
نوشتیم عهد ترا بر پرند. فردوسی.

سند. [سِ] (اِخ) ابن علی مأمونی، مکنی به ابوالطیب منجم، معاصر مأمون عباسی است. مردی فاضل و عالم بعلم ارصاد و عمل به آلات رصدیه و تسییر نجوم بوده است و بمصاحبت مأمون رسید و مأمون وی را به اصلاح آلات رصدیه گماشت. وی در بغداد به رصد اشتغال جست و به امتحان مواضع کواکب پرداخت ولی رصد تمام نشده بود که مأمون درگذشت (۲۱۸ هـ.ق.). و بدین سبب عمل رصد ناقص ماند؛ سندبن علی زیجی تنظیم کرده بود که بنابه قول ابن قفطی تا زمان وی (۶۴۶ هـ.ق.) مورد عمل بوده است. سند ابتدا یهودی بود سپس بدست مأمون اسلام آورده است. از کتب اوست: المتوصلات و المتوسطات القواطع، کتاب الحساب الهندی، کتاب الجمع و التفریق، کتاب الجبر و المقابلة. و نیز گویند کتاب المدخل در نجوم که ابومعشر بخود نسبت کرد و نیز التسع مقالات فی الموالید و کتاب القرانات که به ابن بازیار نسبت کنند از اوست. رجوع به گاهنامه، عیون الانباء ج ۱ صص ۲۰۷ - ۲۰۸ و ص ۲۲۰ التفهیم ابوریحان ص۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، تاریخ الحکماء قفطی، طبقات الامم قاضی صاعد اندلسی و تاریخ علوم عقلی تألیف صفا ص۱۱۳ شود.

سنداب. [سِ] (ع ص) شتر توانا سخت. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنداره. [سَ / سِ رَ / رِ] (اِ) حرامزاده. (برهان) (آنندراج). بچهٔ بی‌پدر چون سرراهی یا با چندین پدر. ولدالزناء. سند. سندره. رجوع به سند، سندره و سنده شود.

سندان. [سِ] (اِ) ابزاری است که آهنگران و مسگران بر آن چیزها کوبند. افزاری باشد مسگران و زرگران و آهنگران را. (برهان). آهنی ضخیم که فلزات و جز آن را بر آن نهند و با پتک کوبند. آلتی است معروف که آهنگران بدان آهن فولاد کوبند. (آنندراج). از آلات آهنگران و زرگران که آهن و زر و غیره بر آن نهاده میکوبند. بهندی آنرا اهرن گویند نه به معنی آنکه بهندی آنرا گهن و هتورا گویند. (غیاث). آهنی را گویند که آهنگران و نعلبندان دارند و آهن‌پاره‌ها به پتک بر آنجا راست کنند. (صحاح الفرس). علاة. (منتهی الارب). مقابل پتک و کدین. خایسک. (یادداشت مؤلف). مَطبه. مِسطبه. مهمزة. (منتهی الارب). غفج. آهنین کرسی:

بتی که غمزه‌ش از سندان کند گذاره
دلم بمژگان کرده‌ست پاره‌پاره.
دقیقی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۸۹).
کمندافکن و مرد میدان بدند
برزم اندرون سنگ و سندان بدند. فردوسی.
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ
رهایی نیابد از او بیخ و برگ. فردوسی.
سر سروران زیر گرز گران
چو سندان بدو پتک آهنگران. فردوسی.
کند به تیر چو زنبورخانه سندان را
اگر نهند بر آماجگاه او سندان. فرخی.
بروز رزم بکوبد بنعل مرکب خویش
مخالفان را دلهای سخت چون سندان.
فرخی.
چو سندان آهنگران گشت یخ
چو آهنگران ابر مازندران. منوچهری.
نباشد عشق را جز عشق درمان
نشاید کرد سندان جز بسندان.
(ویس و رامین).
چه روی از پس این دیو گریزنده
چه زنی پتک بر این سرد و قوی سندان.
ناصرخسرو.
بفر دولت او هر که قصد سندان کرد
بزیر دندان چون موم یافت سندان را.
ناصرخسرو.
همه به پلهٔ نیکی ز یک سپندان کم
به پلهٔ بدی اندر هزار سندانم. سوزنی.
به زیر ضربت خایسک محنت و شیون
صبور نیست ولی صبر کار سندانست.
انوری.
منم آن کاوه که تأیید فریدونی بخت
طالب کوره و سندان شدنم نگذارند. خاقانی.
کاوه‌که داند زدن بر سر ضحاک پتک
کی شودش پای‌بند کوره و سندان و دم.
خاقانی.
چو مرگ از راه جان آید نه از راه حواس تو
ز خوف مرگ نتوان رست اگر در جوف سندانی.
عطار.
چو سندان کسی سخت‌رویی نکرد
که خایسک تأدیب بر سر نخورد. سعدی.
دل تنگ مکن که سنگ و سندان
پیوسته درم زنند و دینار. سعدی.
بس راه‌نوردی ای دریغا هست
دو پاشنه چون دو سخت سندانم.
ملک‌الشعراء بهار.

— سردسندان؛ تعبیری است مثلی، تسلیم از ناچاری. (یادداشت مؤلف).

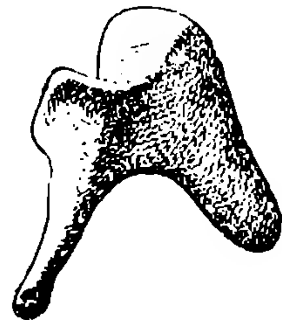
— سندان را مشت زدن؛ کار لغو و بی‌حاصل کردن:

پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم
غایت جهل بود مشت زدن سندان را.
سعدی.

— سندان کین؛ کنایه از کین استوار و دشمنی سخت است:

دریغ آمد او را سپهبد بمرگ

که سندان کین بد سرش زیر ترگ. فردوسی.
– مثل سندان؛ سخت ِ سخت:
از هر سوئی فراغ بجان تو
بسته یخ است پیش چو سندانا. ابوالعباس.
||تکهٔ آهنی که بر تخته درهای کوچه میخ زنند تا کسی که خواهد صاحب‌خانه را خبردار کند حلقه را بر تکهٔ آهنی زند. (برهان) (از غیاث). تکهٔ آهنی که با میخ بر تختهٔ در بدوزند تا اگر کسی خواهد که صاحب‌خانه را از آمدن خود خبردار کند حلقه را بر آن تکه آهنی زند تا در صدا کند. (جهانگیری). آهن پهن که بر در کوبند و حلقه را بر آن زنند تا مردم خانه خبردار شوند و بیرون آیند:
دی گذشت امروز خوش زی زآنکه خود دست صبوح
حلقه بر سندان عشرتخانهٔ فردا زند.
فضل‌بن یحیی هروی.
در جان میزند هجر تو دیریست
که بانگ حلقه و سندان می‌آید. خاقانی.
دولت دوید و هفت در آسمان گشاد
چون برزدیم حلقه بسندان صبحگاه.
خاقانی.
در ایوان شاهی در دولتش را
فلک حلقه و ماه سندان نماید. خاقانی.
بود با یار خود خوش و خندان
کآمد آواز حلقه و سندان.
جامی (از آنندراج).
||یکی از استخوانهای سه گانهٔ گوش میانی که بشکل یک دندان کرسی دو ریشه‌ای است و بوسیلهٔ قسمت پهن خود (سطح پهن فوقانی) با استخوان چکشی مفصل شده است.[1]
استخوان سندانی.



سندان گوش (استخوان سندانی)

سندان. [سِ] (ع ص) مردی قوی بزرگ‌جثه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گرگ سخت قوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
سندان. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب. دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سندان‌دل. [سِ دِ] (ص مرکب) سخت‌دل. دل‌سخت. آهن‌دل. مقابل نرم‌دل:
مرد خندان‌دل نباشی مرد سندان‌دل مباش.
سنایی.
چه مایه بندهٔ سندان دلم ترا ملکا
که در ترازوی نیکی کم از سپندانم. سوزنی.
سندان‌دلی. [سِ دِ] (حامص مرکب) سخت‌دلی. آهن‌دلی. مقابل نرم‌دلی:
بسندان‌دلی روی درهم مکش
بتندی فرامش مکن وقت خوش. سعدی.
سندان‌شکاف. [سِ شِ] (نف مرکب) شکافندهٔ سندان. که سندان را بشکافد و دو پاره کند:
وگر تیغ تو هست سندان شکاف
سنانم بدرد دل کوه قاف. فردوسی.
بر گرز سندان شکافش عجب نی
که البرز تخم سپندان نماید. خاقانی.
سندان شکستن. [سِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) خرد کردن سندان. بقطعات کردن سندان.
– سندان بمشت شکستن؛ خرد کردن سندان بزخم و ضرب مشت و آن کنایه از کار ناممکن است:
بخردان مفرمای کار درشت
که سندان نشاید شکستن بمشت. سعدی.
رجوع به سندان شکستن شود.
سندان‌گذار. [سِ گُ] (نف مرکب) که از سندان بگذرد. سخت برنده که از سندان عبور کند. که سندان را بشکافد. گذرکننده از سندان کسی که تیرش از سندان بگذرد: قیماز شمشیر سندان‌گذار بر نیزهٔ او زد و نیزهٔ او را قلم کرد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). شاه برخاست و شمشیر سندان‌گذار برکشید و بر گردن او زد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
آتشکده شود دل سندان نهاد مرد
زآن آبدار صفحهٔ سندان‌گذار تیغ.
مسعودسعد.
پیش سنان نیزهٔ سندان‌گذار تو
چون عنکبوت‌خانه بود آهنین حصار.
سوزنی.
ترک خدنگ‌افکن سندان‌گذار
بر همه شیرافکن اژدرشکار.
امیرخسرو (از آنندراج).
سندانه. [سِ نَ] (ع اِ) ماده خر. (منتهی الارب). اتان.
سندانی. [سِ] (ص نسبی) منسوب به سندان. ||(اِ) یکی از استخوانهای سه گانهٔ گوش میانی که آنرا سندان گوش نیز گویند.
سندالدولة. [سَ نَ دُدْ دَ لَ] (اِخ) ابوحرب الحبشی ابن ابی‌الحسین. رجوع به ابوحرب و آثار الباقیهٔ بیرونی ص ۱۳۳ شود.
سندأو. [سِ دَ ءْ] (ع ص) مرد سبک و دلاور پیش درآینده در هر کار. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پست‌بالای باریک‌تن پهناسر. ||مرد کلان‌سر. ج، سندأوون. (ناظم الاطباء). ||گرگ ماده. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
سندأوة. [سِ دَ ءْ وَ] (ع ص) مؤنث سندأو. (ناظم الاطباء).
سندباد. [سِ] (اِخ) نام حکیم هندی که مسعودی مؤلف مروج الذهب و ابن‌الندیم او را واضع «سندبادنامه» دانسته‌اند. (فرهنگ فارسی معین):
ویژه توئی در گهر سخته تویی در هنر
نکته تویی در سمر از نکت سندباد.
منوچهری.
چه خوش آمد این نکته در سندباد
که عشق آتش است ای پسر سندباد. سعدی.
سندباد. [سِ] (اِخ) نام پسر گشتاسب‌بن لهراسب. (فرهنگ رشیدی). نام پسر گشتاسب‌بن لهراسب بود که با اسفندیار اخوت داشته. وی طالب حکمت و دانش گردید و تا به مقام دانایی و فرزانگی رسیده، کتابی در حکمت و پند و عقلیات بنام خود تألیف کرده و آن در روزگار باقی بماند. (از آنندراج). نام پسر گشتاسب. (غیاث).
سندباد. [سِ] (اِخ) سنباد مجوس. رجوع به سنباد شود.
سندبادنامه. [سِ مَ / مِ] (اِخ) داستانی قدیم بود که آنرا از موضوعات سندباد حکیم هندی میدانسته‌اند. این کتاب نخست بدستور نوح‌بن منصور سامانی توسط خواجه عمید ابوالفوارس قناوزی بفارسی دری ترجمه شد و نیز آنرا به عربی تحت عنوان «حکایة الملک المتوج مع امرأة الملک و الحکیم سندباد و سبع الوزراء و حکایة کل واحد منهم» ترجمه کردند. نسخهٔ عربی این کتاب در استانبول بطبع رسیده و ترجمهٔ فارسی از سندبادنامه توسط ظهیری سمرقندی نیز چاپ شده است؛ این داستان را رودکی شاعر و ازرقی بنظم آورده‌اند. (از فرهنگ فارسی معین).
سندبادی. [سِ] (حامص) عیب داشتن و ناقص بودن قافیه:
بیک قافیهٔ سند عیبی نباشد
نگویی که ناید ز من سندبادی.
انوری (دیوان ص ۴۶۲).
سند دادن. [سَ نَ دَ] (مص مرکب)

1 - Enclume de l'oreille (فرانسوی).

مدرک دادن. دلیل دادن. خط دادن. رجوع به سند شود.

سندر. [سَ دَ / دِ / دُ] (اِ) صمغی باشد زرد و شبیه به کاهربا. (برهان) (آنندراج):

مشو ایمن اندر سرای فسوس
که‌گه سندر است و گهی سندروس.
فردوسی.

رجوع به سندروس شود.
||درخت خدنگ. (یادداشت مؤلف). قاین آغاجی (ترکی). توس. رجوع به خدنگ، سندروس و سندره شود.

سندر. [سُ دَ] (ص) خوش‌صورت صاحب‌جمال. (جهانگیری).

سندر. [سِ دِ] (اِ) حرامزاده. (جهانگیری). رجوع به سند و سندره شود.

سندر. [سِ دِ] (اِخ) قریه‌ای است در ده فرسنگی جنوب ده بارز. (فارسنامهٔ ناصری).

سندرکان. [سَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان زان بخش دورود شهرستان بروجرد. دارای ۲۵۸ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سندرنی. [ ] (اِ) اسرنج است. (فهرست مخزن الادویه).

سندروس. [سَ دَ] (معرب، اِ) سرو کوهی. (یادداشت مؤلف). ||نوعی از «تویا»[1] و درورنی و گلاساز نوعی از کاغذ بکار است. زرنیخ احمر. از یونانی «سندرش»[2] صمغ زردی که از درختی مخصوص در آفریقا جاری شود و نیز بنوعی از معدنیات اطلاق گردد.(از حاشیه برهان قاطع چ معین). سندر است که صمغی باشد شبیه به کاهربا و روغن کمان را از آن پزند و فرق میان سندروس و کاهربا این است که کاهربا را چون در آتش نهند از آن بوی مصطکی آید و از سندروس بوی بغایت ناخوش آید. (غیاث) (برهان). صمغی است زرد که روغن کمان از آن گیرند. (انجمن‌آرای ناصری). صمغ زرد شفافی است که از هند آرند و بعضی گفته‌اند که صمغ ساج است و آن چون کهربا کاه را کشد، لیکن از کهربا در عمل جذب سست‌تر است و در طب بکار برند. (یادداشت مؤلف). صمغی است که برنگ زعفران زند و ابوعلی در قانون گوید: که صمغ درخت ساج است. (یادداشت مؤلف از مفردات قانون چ تهران ص ۲۱۶). دزی آورده است که دو نوع است: هندی و سَبتی. (از دزی ج ۱ ص ۶۹۳):

مگر ایمنی از سرای فسوس
که‌گه سندروس است و گه آبنوس. فردوسی.

دارد خجسته غالیه دانی ز سندروس
چون نیمه‌ای ز عنبر سارا بیا کنی.
منوچهری.

ز فریاد شیپور و آواز کوس
پدید آمد از سرخ گل سندروس. نظامی.

||رنگ سرخ. (برهان):

زمین تازه شد کوه چون سندروس
ز درگاه برخاست آوای کوس. فردوسی.

تو گفتی که ابری برنگ آبنوس
بیامد بیارید از او سندروس. فردوسی.

||مطلق زرد. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن‌آرا):

رخ لاله رخ گشت چون سندروس
به پیش سپهبد زمین داد بوس. فردوسی.

||سنگی است از سواحل دریای خزر. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سندروس‌بلوری. [سَ دَ بَ لَ لو / بُ] (اِ مرکب) صمغ مانندی است و دارای بوئی مطبوع است. (دزی ج ۱ ص ۶۹۳).

سندروسی. [سَ دَ] (ص نسبی) منسوب به سندروس:

بزیر تخته نرد آبنوسی
نهان شد کعبتین سندروسی. نظامی.

رجوع به سندروس شود.

سندروسی. [سَ دَ] (اِخ) (۱۱۷۲ هـ .ق.). محمدبن محمد الحسنیی السندروسی. از فضلای طرابلس شام. وی مدتی در آنجا مفتی مذهب حنفیه بوده است. او راست: الکشف الالهی در حدیث و اسمای صحابه. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۸۳).

سندره. [سَ دَ رَ / رِ] (اِ) سندروس که صمغی باشد شبیه کهربا. (برهان) (از آنندراج). ||زرنیخ احمر. رجوع به سندروس شود.

سندره. [سَ دَ رَ / رِ / سِ رَ / رِ] (اِ) راهی. لقیط. (شرفنامه). حرامزاده. (برهان) (صحاح الفرس). ولدالزناء. زنیم. (اوبهی). ناپا کزاده. بسند. ناپا کزاد. حمیل. بچهٔ سرراهی. کوی‌یافت. زنازاده. بچهٔ کوی:

ای سندره در سندره مادرت بهشته
تخم یکی ولیک صد تنت بکشته (کذا).
منجیک.

سرخ‌چهره کافرانی متحل ناپا کزاد
زین گروهی دوزخی ناپا کزاد و سندره.
غواص (از لغت فرس اسدی ص ۴۲۳).

ای گوه کش سندره، گر کور شدی
از عزل غنی و از عمل عور شدی
سرکوفته مار و سوده پر مور شدی
رو گور طلب که از در گور شدی.
ابوالفرج رونی.

سندره. [سَ دَ رَ] (ع اِ) نوعی است از درخت. (مهذب الاسماء). درختی است که از آن کمان و تیر سازند. (منتهی الارب) (آنندراج). به عربی شجر فتی است که از چوب آن کمان سازند. (فهرست مخزن الادویه). ||نوعی است از پیمانهٔ بزرگ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). ||شتابی. (منتهی الارب) (آنندراج). شتافتن.

سندری. [سَ دَ ری ی] (ع ص) دلیر. ||سخت دراز. ||بزرگ چشم. ||نیکو. ||(اِ) شیر بیشه. ||پیکان سپید که از سندره ساخته باشند. ||پیمانهٔ بزرگ. ||هیچکاره. ||نوعی از مرغان. ||سنان کبود. ||مرد شتاب‌کار. ||کمان زه کردهٔ استوار. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نوعی از طیر است. (فهرست مخزن الادویه). نوعی از مرغان. (منتهی الارب).

سندریطس. [سَ دَ طِ] (معرب، اِ) نام گیاهی‌است. سمیقا. (فرهنگ فارسی معین). محرف سیدریطیس. رجوع به سندیریطس و سیدریطیس شود.

سندس. [سُ دُ] (اِ) کلمهٔ یونانی است. دیبا. (لغتنامهٔ مقامات حریری). قسمی از دیبای بیش قیمت بغایت رقیق و باریک و لطیف و نازک که بیشتر لباس بهشتیان از آن باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات). دیبا. دیبای تنک. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (مهذب الاسماء). بریون. بزیون. (حبیش تفلیسی). دیبای تنک است که آنرا بزیون گویند و آنرا از مرغز کنند. (یادداشت مؤلف). پارچهٔ پنبه‌ای لطیف. خلاف ستبرق که دیبای ستبراست. (یادداشت مؤلف): و از وی [از روم] جامهٔ دیبا و سندس، میانی و طنفسه و جوراب و شلواربندهای باقیمت خیزد. (حدود العالم).

همه باغ پرسندس و پرصناعت
چو لفظ مطابق چو شعر مکرر. فرخی.

تو همچون سندس گردان بهر رنگ
و یا همچون زری گردان بهر چنگ.
(ویس و رامین).

ای زهد فروشنده تو از قال و مقالی
با مرکب و با ضیعت و با سندس و قالی.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۴۱۰).

فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی
زمین در فرش زنگاری که اندر حلهٔ خضرا.
مسعودسعد.

چون مرا سندس است و استبرق
شاید ار قالی مرندی نیست. خاقانی.

یافت زربفت خزانم علم کافوری
من همان سندس نیسان بخراسان یابم.
خاقانی.

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
دامنکشان سندس خضرند و عبقری. سعدی.

و مرغزارها مفروش بسندس و استبرق و شاخسار بگونا گون منور. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۶).

---
1 - Thuya. 2 - Sandarache.

وآن تن که او نیافت درین سرنخ نسیج
رختش بخلد سندس خضر حریر شد.
نظام قاری.
قاری صفت حله و استبرق و سندس
بر البسه بنویس که از اهل بهشتم.
نظام قاری.
- سندس رومی؛ نوعی از سندس است که از روم می‌آورند:
سندس رومی در نارونان پوشانند
خرمن مینا بر بیدبنان افشانند. منوچهری.
ثوب عتابی گشته سلب قوس قزح
سندس رومی گشته سلب یاسمنا.
منوچهری.
سندساز. [سَ نَ] (نف مرکب) آنکه سند درست کند. کسی که جعل سند کند. جاعل سند. رجوع به سند شود.
سندسازی. [سَ نَ] (حامص مرکب) کار سندساز. عمل سندساز. جعل سند.
سندس بارس. [ ] (ا مرکب) بیونانی قثای بستانی است. (فهرست مخزن الادویه).
سندشار. [سِ دِ] (اِخ) نام طبیبی هندی و ابن‌البیطار از او روایت آرد و از جمله در شرح کلمهٔ ریباس آمده است. رجوع به سندهشار شود. (یادداشت مؤلف).
سندشاه. [سِ] (اِخ) پادشاه سند. فرمانروای سند:
یکی شاه کابل یکی سند شاه
دگر جوگیان شاه با فر و گاه.
فردوسی (چ بروخیم ج ۷ ص ۲۲۵۰).
سندف. [سِ دِ] (ا) نوعی طبل. (شعوری ج ۲ ص ۹۱). رجوع به شندف شود.
سندل. [سَ دَ] (ا) به یونانی «سندلیا»[1]، لاتینی «سندلیوم»[2]، فرانسوی «سندل»[3]، انگلیسی «سندل»[4]، معرب آن سندل است و در زبان کنونی نیز سندل گویند. سندلک. سندل کفش باشد و سندلک نیز گویندش. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). کفش. پای‌افزار. (برهان). کفش. (آنندراج). بطیط (قسمی موزه):
گرفتم که جایی رسیدی ز مال
که‌زرین کنی سندل و چاچله[5]. عنصری.
ترا جوانی و جلدی گلیم و سندل بود
کنونت سوخت گلیم و دریده شد سندل.
ناصرخسرو.
رجوع به سندلک شود. ||نام درختی است بقدر درخت گردکان و شاخهای آن افتاده بر زمین و ثمر آن در خوشه مانند حبةالخضراء و برگ آن شبیه ببرگ گردو نرم و نازک و منبت آن اکثر بلاد هند و سواحل مرکن و فرنگ است سپید و زرد و سرخ می‌باشد و بهندی آنرا چندن گویند. صندل معرب آن است و مفرح و مقوی دل و رافع صداع است و مزاج آن سرد و خشک است و به عربی آنرا کوت گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری): بسبب آنک عطر و حلیب از کافور و عود و سندل و مانند آن دخل بودی. (از فارسنامه ابن‌البلخی ص ۱۳۶). رجوع به صندل شود. ||کشتی کوچک که آنرا در کنار دریا پر از آب شیرین و اسباب و مایحتاج کشتی کرده بکشتی بزرگ برند. (از غیاث) (برهان). کشتی کوچک که بار در آن ریخته بکشتی بزرگ رسانند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). قایق که در کشتی‌گذارند و هنگام حاجت به آب افکنند. طرادة.
سندل. [سَ دَ] (اِخ) شهری به هند. صندل.
سندلک. [سَ دَ لَ] (امصغر) مصغر سندل که‌کفش و پای‌افزار است. (برهان) (آنندراج). سندل. سندله. صندل. نوعی کفش و پاافزار:
گرفتم‌بجایی رسیدی ز مال
که‌زرین کنی سندل و سندلک. عنصری.
سندلوس. [سَ دَ] (ا) ورقهٔ نازک مس صیقلی که از دور درخشندگی طلا دارد. هرچه درخشندگی مصنوعی داشته اعم از مس و سرب با یک صفحهٔ نازک - صاف که بدرخشد از دور مانند طلا. (از دزی ج ۱ ص ۶۹۳). رجوع به سندل شود.
سندله. [سَ دَ لَ / لِ] (ا) به معنی سندل و سندلک است. (آنندراج) (برهان). رجوع به سندلک شود.
سندله‌گندله. [سَ دَ لَ / لِ گَ دَ لَ / لِ] (ص مرکب) این لغت در یادداشتهای مؤلف بدون معنی آمده است و ظاهراً معنی ضخیم و کت و کلفت دارد.
سندلی. [سَ دَ] (ا) کرسی را گویند که کفش و پای‌افزار بر بالای آن گذارند. (برهان) (آنندراج):
لوح سجاده و مسواک قلم میزر عرش
سندلیِ کرسی و فرشت فراش از آثار.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۱).
متکا در گله با سندلی این معنی گفت
که تویی بقچه کش و تکیه بمن دارد یار
سندلی داد جوابش که تویی آلت طیش
سندلی و قتلی چند نهی شرمی دار.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۳).
و رجوع به صندلی شود.
||کرسی کوچک بوده است که در قدیم کفش‌دار کفش سلطان را برداشته و بر سر آن کرسی میگذاشته است، لهذا آنرا سندلی گویند. (از آنندراج). صندلی. (از انجمن‌آرای ناصری). ||پارچهٔ ابریشمی. (دزی ج ۱ ص ۶۹۳). ||(ص) بی‌عقل. ابله. احمق. (از آنندراج). احمق. ابله. (انجمن‌آرا):
کار شیراز و اهل منصبشان
از من ای بی‌خبر چه می‌پرسی؟
لیوگیشان رسیده‌ست بعرش
سندلیشان گذشته از کرسی.
رفیع‌الدین شیرازی (از انجمن‌آرا).
سندلی. [سَ دَ] (اِخ) سندل. شهری به هند:
بمردی جهان راگرفته بدست
ورا سندلی بود جای نشست. فردوسی.
همی خواست فرزانهٔ گو که گو
بود شاه و در سندلی پیشرو. فردوسی.
سندلی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).
سن‌دمینگ. [سَ دُ] (اِخ)[6] یکی از کشورهای جمهوری آمریکا واقع در آنتیلهای کبیر در قسمت شرقی جزیرهٔ هائیتی[7] مساحت ۵۰۰۰۰ کیلومتر مربع و دارای ۲۲۰۰۰۰۰ تن سکنه. زبان اهالی اسپانیایی است. پایتخت آن نیز «سن‌دمینگ» یا چیوداد تروخیلو[8]. و دارای آب و هوای استوایی است و محصولات آن قهوه، نیشکر، کاکائو، توتون و میوه‌های گرمسیری و چوبهای قیمتی و معادن طلا و نقره و آبهای معدنی فراوان است. نام قدیم جزیرهٔ هائیتی است. (فرهنگ فارسی معین).
سندوان. [سَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش رامهر مرکز شهرستان اهواز. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از رود رام‌هرمز. محصول آنجا غلات، برنج، کنجد و بزرک. شغل اهالی زراعت و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ لرو عرب هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سندوانی. [سِ] (ص نسبی) نسبتی است به سندیه و آن قریه‌ای است در نواحی بغداد. (الانساب سمعانی).
سندور. [سَ] (اِخ) نام شهری است که ساج از او خیزد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):
از سمندور تا بخیزد عود
تا همی ساج خیزد از سندور.
خسروی.
سندوس. [سَ] (ا) پارچهٔ نازک از پنبه و کتان: و بر ایشان جامه‌های پشمین و سندوس فکنده. (مجمل التواریخ و القصص). سندس.
سندوسی. [سَ] (اِخ) رجوع به قتادةبن دعامه شود. (تاریخ گزیده).

1 - Sandalia. 2 - Sandalium.
3 - Sandale. 4 - Sandal.
۵ - ن‌ل: سندلک.
6 - Saint-Domingue
7 - Haiti. 8 - Ciudad Trujillo.

سندوق. [سُ] (اِ) صندوق. (از آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به صندوق شود.

سندوقس. [سَ قِ] (معرب، اِ)[1] به یونانی جوشیر است. (فهرست مخزن الادویه).

سندوقس. [سَ قِ] (معرب، اِ)[2] بلغت یونانی سرنج را گویند. و آن رنگی باشد که نقاشان و مصوران بکار برند و سوختگی آتش را نافع است. (برهان) (آنندراج). اسرنج. سرنج سلیقون. زرگون. زرقون. زرجون. رصاص محرق. (از یادداشت مؤلف). رجوع بـه الفاظ الادویه، تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی شود.

سندوک. [سَ] (اِخ) ابن حبیبة واسطی. رجوع به ابوطاهر سندوک و تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۷۵ شود.

سندوها. [ ] (اِ) اسم ملح طبرزد است. (فهرست مخزن الادویه).

سندوهن. [ ] (اِ) رجوع به سندوها شود.

سندوهی. [ ] (اِ) رجوع به سندوها شود.

سنده. [سَ دَ] (اِ) سندان آهنگران. (برهان).

سنده. [سَ / سِ دَ / دِ] (اِ)[3] فضله و غائط گندهٔ آدمی. (برهان). سرگین آدمی که سطبر و گنده و سخت باشد. (غیاث) (از آنندراج). فضله. سگاله. فضله و سگاله که به پاره‌های بزرگ و دراز باشد از انسان و سگ و مانند آن. گوه آنچه دراز و سخت بود از انسان و سگ و امثال آن. گوه که چون لوله‌ای آمده باشد:

الفاظ بسته‌اش ز زبان شکسته‌اش
مانند سنده کو گذر از ناودان کند.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).

||حرامزده. سند. رجوع به سند شود.

سندهان. [سِ دِ] (اِ) عود هندی. طبیعت آن گرم و خشک است در سوم. (برهان) (آنندراج). عود بهترین او سیاه و صلب و براق خوشبوی تلخ است که در ته آب نشیند. عود هندی. (فهرست مخزن الادویه) (الفاظ الادویه). اسم هندی عود است.

سندهشار. [سِ دِ] (اِخ) نام طبیبی است هندی و ابن‌البیطار در مفردات از کتاب او روایت کند در شرح کلمهٔ حضض و حسک و ثوم آمده است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به عیون الانباء ص ۱۰۹ شود.

سندهند. [ ] (اِ) دهرالدهر. یکی از مذاهب علمی فلکی علمای هند. (یادداشت مؤلف). مذهبی از علم نجوم هندیان مقابل ازجبهر و ارکند. قاضی صاعد اندلسی گوید: در علم نجوم هندیان را سه مذهب است: یکی سند هند، دومی ارجبهر و سومی ارکند و ما فقط اطلاع محدودی از مذهب سند هند داریم چه جماعتی از علمای مسلمین بر آن طریقه زیج کرده‌اند، از جمله محمدبن ابراهیم فزاری و حبش‌بن عبدالله بغدادی و محمدبن موسی خوارزمی و حسین‌بن محمد معروف به ابن آدمی و غیره و معنی سند هند بطوری که حسین‌بن آدمی در زیج خود آورده دهرالدهر است. (یادداشت مؤلف). رجوع به تاریخ علوم عقلی نوشتهٔ صفا ص۲۸، ۴۰، ۴۳، ۱۱۲، التفهیم و ماللهند بیرونی ص۱۶۹، ۱۸۵، ۲۴۶ و ۳۹۳ شود.

سنده‌ها. [ ] (اِ) بـه هندی طباشیر است. (فهرست مخزن الادویه).

سندهی. [سِ دِ] (اِ) زنجبیل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). ||اسم هندی عود است.

سندی. [سِ] (ص نسبی) منسوب به سند که از بلاد هند میباشد. (الانساب سمعانی). منسوب به سند ناحیتی از هندوستان قدیم که امروز داخل کشور پاکستان است:

از پارسی و تازی و از هندو و از ترک
وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر.
ناصرخسرو.

به پیغمبر عرب یکسر مشرف گشت و فرّ او
ز ترک و رومی و هندی و سندی، گیلی و دیلم.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۲۶۹).

سندی. [ ] (اِ) اسم هندی نخل بری و بی‌ثمر است که تنهٔ آنرا بریده ظرفی بجای آن نصب بنمایند و بمرور یک شبانه‌روز در آن رطوبت جمع کرده پس برداشته بیاشامند، شیرین‌طعم و اگر یک دو روزه بماند و کف بکند مسکر میشود و از مطلق آن مراد نزد اهل هند آن رطوبت مجتمع مسکر است. (فهرست مخزن الادویه). شرابی است که از درخت نارجیل بهم میرسد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

سندی. [سِ] (اِخ) گاهی سند گویند و از آن کشاجم را خواهند. و حال آنکه کشاجم شاعر و ادیب و کاتب معروف پسر سندی‌بن شاهک صاحب‌الحرس است.

سندی. [سِ] (اِخ) ابن شاهک داروغه بغداد که دخیل در شهادت موسی‌بن جعفر علیه‌السلام است. و سندی‌بن شاهک وی را زهر داد. رجوع به حبیب السیر، تاریخ اسلام ص۹۳، ۱۹۴، ابن‌الندیم، البیان و التبین ج۲ صص۲۶۱ - ۲۶۲ و ج۳ ص۸۰، ۲۱۸ و عقدالفرید، الوزراء و الکتاب ص۱۲۹ شود.

سندی. [سِ] (اِخ) ابن صدقهٔ کاتب به عربی شعر گفته و دیوان او پنجاه ورقه است. (ابن‌الندیم).

سندی. [سِ] (اِخ) ابن علی وراق دکان او در طاق زبل (ظاهراً به بغداد؟) و وراق اسحاق ارجانی‌بن ابراهیم موصلی بوده و گویند که کتاب اغانی کبیر را او کرده و نسبت او را بـه اسحاق داده است. (از ابن‌الندیم). رجوع بـه الاوراق صولی ص ۲۲۹ و ۲۳۱ شود.

سندی. [سَ نْ نِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالهادی تتوی (مدنی) ابوالحسن، نورالدین سندی. فقیه حنفی. عالم در حدیث و تفسیر و عربی. اصل وی از سند و محل تولدش نیز در همین محل است و بمدینه تا زمان وفات سکن گزید و بسال ۱۱۳۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: حاشیه بر سنن ابن ماجه. شرح سنن ادبی داود. حاشیه بر صحیح بخاری. حاشیه بر مسند امام احمد. حاشیه بر سنن کبیرهٔ غسانی. حاشیه بر بیضاوی. و غیر ذلک. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۳۸). رجوع به معجم المطبوعات شود.

سندیان. [سِ] (اِ) نام درخت بلوط بلغت اهل شام. (برهان) (آنندراج). به لغت اهل شام: و به لغت اهل مصر سلداسوف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بلوط. (یادداشت مؤلف). بلخ. بلاخ. و آن درختی است و کدین گازران از آن کنند. بلوط یا گونه‌ای از بلوط است. رجوع به بلوط شود. سندیان الارض. فراسیون. (الفاظ الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). بلوطی[4].

سندیان. [سِ] (اِ مرکب) مردمان منسوب بسند را گویند و آن ولایتی است مشهور. (برهان) (آنندراج). رجوع به سند شود.

سندیریطس. [ ] (معرب، اِ) اسم یونانی و به معنی شبه‌الحدید است به سریانی سمیقا گویند و آن گیاهی است ربیعی. (از مخزن الادویه و تحفهٔ حکیم مؤمن). اما در فهرست مخزن الادویه سندبریس آمده است و صحت آن مشکوک است. رجوع بـه سندریطس، سندیریطس و سندرس شود.

سندیکا. [سِ / سَ] (فرانسوی، اِ)[5] اتحادیهٔ کارگران. گروهی کـه بـرای دفـاع از منافع اقتصادی افراد تشکیل شود. سندیکای کارگران. (فرهنگ فارسی معین). اتحادیه.

سندین. [سَ نَ دَ] (ع اِ) تثنیهٔ سند. دو سند.

سندین. [سَ نَ دَ] (اِخ) لقبی است بـرای سیدعبدالله بهبهانی و سیدمحمد طباطبائی، دو تن از علمای اوان نهضت مشروطیت ایران. (یادداشت مؤلف). رجوع بـه سیدعبدالله بهبهانی و سیدمحمد طباطبائی شود.

سندیة. [سِ دی یَ] (ع ص) تأنیث سندی.

سندیه. [سَ دی یَ] (اِخ) قریه‌ای است بـه بغداد در ساحل نهر عیسی. (از معجم البلدان)

---

1 - Munium sandyx.

2 - Munium sandyx.

۳ - به این معنی بضم و بفتح اول نیز آمده است.

۴ - = بلوط Querus (ثابتی ص ۱۸۹) = chêne (فرانسوی). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

5 - Syndicat.

(منتهی الارب). نسبت بدان سندوانی، باشد.

سنر. [سَ نَ] (ع اِمص) بدخویی. (آنندراج) (منتهی الارب). بدخویی. سرکشی. خودسری. (ناظم الاطباء).

سنرد. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان دماوند. دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آن از حبله‌رود. محصول آنجا غلات، پنبه، بنشن، لبنیات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری، قالیچه، گلیم، جاجیم و پلاس بافی است. دبستان دارد و ساکنین آن از طایفهٔ اصانلو هستند و عده‌ای از آنها در تابستان به ییلاق فیروزکوه میروند. مزرعهٔ بیگلربگی که در انتهای رودخانهٔ حبله‌رود واقع است جزو این ده بوده، نیزار طولانی در کنار و کف رودخانه دارد که نی آن بوسیلهٔ زارعین ده جمع‌آوری شده و مصرف صادراتی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سن‌رسیدگی. [سِ رَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی سن‌رسیده. به زاد برآمدگی. بلوغ. سن رشد.

سن‌رسیده. [سِ رَ دَ / دِ] (نمف مرکب) بالغ. بزاد برآمده. رجوع به بالغ شود.

سنز. [سُ نِ] (اِ) سیاه‌دانه و آن تخمی باشد که بر روی خمیر نان پاشند. (برهان). سیاه‌دانه. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (شرفنامه). شونیز و سیاه‌دانه تخمی سیاه که بر روی خمیر نان پاشند. (ناظم الاطباء):

غیر نان تنک و تخم سنز چیست دگر
آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد.
بسحاق اطعمه (از جهانگیری).

گر تو خواهی که بچشم همه شیرین باشی
همچو حلوای سنز تخم محبت میکار.
بسحاق اطعمه (از شرفنامه).

سن‌زدگی. [سِ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی سن‌زده. به آفت سن گرفتار شدگی.

سن‌زده. [سِ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) گرفتار آفت سن شده باشد.

سنسان. [سَ] (ص، اِ) سخن غیر فصیح و بلیغ. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). سخن نافصیح و غیربلیغ و سنسن. (ناظم الاطباء):

که انشاء من بنده مدح تو را
نه سنسان نظمی است نی سرسری.
مولانا مظهری (از جهانگیری).

سنسق. [سَ سَ] (ع اِ) درخت آس ریزه. (آنندراج) (منتهی الارب). درخت ریزهٔ مورد. (ناظم الاطباء). آس بری. (فهرست مخزن الادویه).

سنسکریت. [سَ کِ] (اِخ)[1] زبان علمی قدیم و مقدس هندوان، و آن یکی از زبانهای مهم هند و ایرانی از شعب هندو اروپایی است. و آن زبان اقوام هندو است که با زبان اوستا خویشاوندی نزدیک دارد. پس از آنکه آریاییان بر داساهای ساکن هند پیروز شدند، قسمتهای برجسته تمدن آنان را اخذ کردند و تا حدودی تحت تأثیر تمدن آنان قرار گرفتند. پیروزی بر داساها آریاییان را جسور کرد بطوری که به کشورگشایی و توسعهٔ مرزوبوم خود پرداختند؛ فرهنگ و تمدن آنان که متکی بر اساطیر بود جنبش جدیدی را آغاز نهاد. شرح این وقایع بوضوح در منترهای[2] ودا ضبط شده است. وداها علاوه بر اینکه مدخل همه علوم هستند یادداشتهای روزانهٔ ملتی بزرگ نیز بشمار میروند که در آن طبقهٔ اشراف از ابراز هیچگونه کینه نسبت به بردگان فروگذار نکرده‌اند. همزمان با استقرار آریاییان در سرزمین هفت‌رودخانه این قوم به جمع‌آوری منترها و سرودهایی که تا آن زمان بصورت آثار پراکنده بود اقدام کرد و از آنها مجموعه‌ای فراهم آورد. تاریخ تصنیف منترها بسیار قدیم است، ولی جمع‌آوری آن هنگامی شروع شد که دیدند علوم آنان رو به نابودی است و خطر فراموشی این گنجینه را مورد تهدید قرار داده است. ترتیب و تقسیم منترها بر طبق اصول علمی انجام گرفت و تمام کتاب بچهار سام‌هیتا[3] یا مجموعه بشرح زیر تقسیم شده است: ۱ - ریگ ودا[4] ۲ - یجور ودا.[5] ۳ - سام ودا.[6] ۴ - آثرو ودا[7]. بطور تقریب میتوان گفت که جمع‌آوری ودا بایستی در حدود ۳۰۰۰ سال قبل از میلاد تمام شده باشد. از شواهدی که در وداها یافت میشود برمی‌آید که گروهی نسبت بموجودیت ارباب انواع و برتری آنها نسبت به بشر بشک و تردید دچار شده بودند؛ در این اثنا بعضی از افراد طبقهٔ ممتاز نیز دست از قربانی و اجرای مراسم دینی برداشته، تنها و دور از مردم در جنگلها بتفکر و تأمل پرداختند. اینان پیشقدمان مکتب آزادی فکر و حقیقت‌جویی بودند که نمیخواستند خود را در قید و اشکال و شعارهای سنتی نگاه دارند. اینان با اشتیاق تمام میخواستند بدانند بشر از کجا می‌آید و بکجا میرود. منظور از پیدایش او چه بود. پس از مرگ سرنوشتش چه خواهد بود، چه کسی بر جهان حکومت میکند یا چه چیز است که زندگی می‌بخشد و دوباره پس میگیرد. این مردم صادق و صمیم که قلباً ناراحت بودند سرگرم مباحث و مطالبی فلسفی شدند که امروزه آنها را اوپانیشاد مینامیم. اوپانیشادها گوهرهای بشری میباشند و سهم بسیار مهمی در تکامل تدریجی فکر بشر دارند. اینها گنجینه‌های تفکرات عالی قدیمند که با ظاهر عارفانه آراسته شده‌اند. پادشاهان، جنگجویان، دانشمندان و حتی زنان نیز در این بحثها شرکت میکردند. تعداد اوپانیشادها بسیار است، ولی ۱۲ عدد بسیار قدیمی هستند و ۱۳ عدد آن متعلق به اندکی بعدتر بمرور زمان تعداد اوپانیشادها زیاد شد و به ۱۰۸ عدد رسید و آخرین آنها در قرن ۱۹ میلادی نوشته شده که عنوان «الله اوپانیشاد» میباشد. پس از اوپانیشادها «سوتراها» پدید آمدند. آثار ادبی دوره بعد از ودا از نظر مضمون و شکل و دیگر مشخصات ادبی با ودا متفاوتند؛ اگرچه همهٔ آثار سنسکریت با هم پیوستگی دارند، ولی ادبیات ودایی اصولاً دارای مضامین فلسفی و دینی میباشند. در حالی که آثار کلاسیک بیشتر جنبهٔ دنیوی و رمانتیک دارند. از آثار برجسته که در این دوران بوجود آمد اشعار حماسی است که بدو دسته مشخص و مجزا میشوند: دسته اول افسانه‌ها (ایتی هاسا یا پورانا)[8] و دستهٔ دوم که‌بیشتر روی اشکال دنیوی و مصنوعی شعر تکیه کرده بنام اشعار (کدویا)[9] مشهورند. نمایندهٔ اصلی این دو دسته «مهابهاراتا» و «رامایانا» هستند که حاوی اشعار باارزش و محبوبیت بسیار کسب کرده‌اند. چند قطعه بزمی از آثار سنسکریت نیز قابل ذکر است مانند مگهه دوته[10] (پیک ابر) ریتو سامهره[11] (گردش فصول) نمایشنامه‌ها نیز شایان اهمیتند احتمال میرود که نمایشنامه‌های سنسکریت نیز مانند نمایشنامه‌های یونانی در آغاز جنبهٔ دینی داشته‌اند. موضوع آنها غالباً مقتبس از حماسه‌های قدیمی بود. از میان آنها ۱۵ نمایشنامه اهمیت بیشتری دارند و همهٔ آنها در فاصلهٔ قرن دوم و ۸۰۰ میلادی بوجود آمده‌اند. برجسته‌ترین نمایشنامه‌نویس هند کالیداس است و شاکونتالا[12] اثر معروف او همپایهٔ عالیترین آثار نمایشی جهان است. دیگر از آثار سنسکریت افسانه‌های عامیانه است که در سراسر جهان تأثیر بسزا گذاشته، از آن جمله است: پنجاتانترا، ادبیات بودایی چینی، هیتوپدسا[13]. اگرچه ادبیات منثور سنسکریت غنی نیست باز برخی آثار مهم منثور، مانند: آثار داندین[14]، بانا[15]،

1 - Sanscrit = Sanskirt (e).
2 - Mantra. 3 - Samhita.
4 - Rig veda. 5 - Yajur veda.
6 - Sàma veda.
7 - Atharva veda.
8 - Itihása. purána.
9 - Kdvya. 10 - Megha - dúta.
11 - Ritu - Samhára.
12 - Shakuntalá.
13 - Hitopadesa.
14 - Dandin. 15 - Bâna.

سوباندهو[1] ارزش فراوان دارند. کادمبری[2] اثر بانا بسیار زیباست، زبان سنسکریت با خط دوناگری[3] زبان خدایان نوشته میشود. ترجمهٔ سنسکریت اوستا که امروزه در دست داریم از قرن ۱۲ میلادی بتوسط دستور پارسی نریوسنگ[4] بعمل آمده. یکی از آثار بی‌نظیر جهان دستور زبان سنسکریت معروف بدستور آستدهیایی[5] تألیف پانینی[6] است که در حدود قرن ۴ یا ۵ قبل از میلاد میزیست. (فرهنگ فارسی معین).

سنسن. [سَ سَ] (ص، اِ) سخن نافصیح و غیربلیغ. (برهان) (ناظم الاطباء). سنسان. رجوع به سنسان شود.

سنسن. [سِ سِ] (ع اِ) حرام‌مغز و آن چیزی است سفید از جنس عصب که میان سوراخهای مهرهٔ پشت و گردن میباشد و خوردن آن حرام است. (منتهی الارب). تیزی مهره‌های پشت. (غیاث) (آنندراج). سر استخوانهای سینه و کنارهٔ استخوانهای پهلو که در سینه است. ج، سناسن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سر استخوان پهلو از سوی پشت. ج، سناسن. (مهذب الاسماء). سر استخوانهای پهلو از سوی پشت یا از سوی سینه با تیزی مهره‌های پشت. (یادداشت مؤلف). رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۹۳ شود. ||تشنگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||سر چرخ دول. (ناظم الاطباء). سر چرخ دلو. سنسنة. (منتهی الارب).

سنسنه. [سِ سِ نَ] (ع اِ) تیزی مهره‌های پشت. (ناظم الاطباء). سنسن. (منتهی الارب).

سنسور. [سَ] (ع اِ) خرطوم و آن را فیل و پشه هر دو دارند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

سنسه. [سُ سَ / سِ] (اِ) زنبور سیاه. ||انگور سیاه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سن‌سیمون. [سَ مُ] (اِخ) لویی دُرووروا[7]. نویسنده و دانشمند فرانسوی در سال ۱۶۷۵ م. در پاریس متولد و در سال ۱۷۵۵ م. فوت کرده است. وی نویسندهٔ «خاطرات» معروف است، شامل خاطرات او از ۱۶۹۱ – ۱۷۲۳ م. وی در آن هزاران واقعه از حیات دربار را نقل میکند و صورت بزرگان عهد خود را مجسم میسازد. سبک او استوار و منسجم است، ولی قضاوت متین او گاه بر سر عقاید اشرافی تباه میگردد. (فرهنگ فارسی معین).

سن‌سیمون. [سَ مُ] (اِخ) کلود هانری[8] (کنت) فیلسوف و نویسندهٔ فرانسوی از خانوادهٔ شخص سابق‌الذکر وی بسال ۱۷۶۰ در پاریس متولد و در سال ۱۸۲۵ م. فوت کرده است. پیشوای مکتب سیاسی و اجتماعی سن سیمونیان میباشد. وی مدت ده سال بمسافرت و تتبع پرداخت و از سال ۱۸۰۷ یک سلسله کتاب دربارهٔ عقاید علمی و اقتصادی نوشت، مانند: تعلیم صنعتگران، مسیحیت جدید، بحث در تغییر جامعهٔ اروپایی و غیره. عقیدهٔ سن‌سیمون این بود که اگر جامعهٔ بشری در استفاده از منابع ثروت زمین راه خیر و درستی پیش گیرد خوشبخت خواهد شد، مشروط بر اینکه اخلاق جامعه را نیز به راه صواب رهبری کند. (فرهنگ فارسی معین).

سنط. [سَ نَ] (ع اِ) نوعی از درخت سلم که در مصر روید. (منتهی الارب) (آنندراج). قرظ است و عصارهٔ آن اقاقیا است. (یادداشت مؤلف).

سنط. [سُ نُ] (ع اِ) اسناط. جِ سناط. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنط. [سِ] (ع اِ) پیوند دست. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنطاب. [سِ] (ع اِ) پتک آهنگران. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنطاح. [سِ] (ع ص) شتر مادهٔ فراخ‌فرج. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنطاله. [سُ لَ] (ع اِ) رفتار نرم با سکون. ||پستی سر و پشت داشتگی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

سنطبة. [سَ طَ بَ] (ع اِمص) درازی مضطرب. (آنندراج) (منتهی الارب). درازی با جنبش و تزلزل. ||اضطراب دائم. (ناظم الاطباء).

سنطرة. [سَ نَ رَ] (ع اِ) نوعی از ماهی است. (دزی ج ۱ ص ۶۹۴). طریفلا و هی المعروفة بالسنطره. (از دزی).

سنطلة. [سَ طَ لَ] (ع اِمص) درازی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سنطلیل. [سَ طَ] (ع ص) درازبالا. (منتهی الارب) (آنندراج). چنین ضبط شده و صواب سنطیل است. (تاج العروس) (ناظم الاطباء).

سنطور. [سَ] (اِ) رجوع به سنتور شود.

سنطورس. [سَ رِ] (اِخ) فلک. قنطورس. (یادداشت مؤلف). رجوع به قنطورس شود.

سنطیر. [سَ] (معرب، اِ) سنتور و نوعی از ساز. (ناظم الاطباء).

سنطیل. [سَ] (ع ص) درازبالا. (آنندراج). طویل. (اقرب الموارد).

سنع. [سَ نَ] (ع اِمص) خوبی و جمال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سنع. [سِ] (ع اِ) خوردگاه دست یا بریدگی که میان پیوند دست و ذراع است یا استخوان کف دست که با انگشتان و خوردگاه دست اتصال دارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

سنعاء. [سَ] (ع ص) دختر ختنه‌ناکرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سنعبق. [سَ نَ بَ / بُ / سُ نَ بَ] (ع اِ) گیاهی است بدبو. (منتهی الارب). نباتی بدبو است. (از اقرب الموارد).

سنعبه. [سُ عُ بَ] (ع اِ) راسو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گوشت پارهٔ برآمده در وسط لب بالائین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

سنعف. [سِنْ نَ عَ] (ع ص) مضطرب‌خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سنغ. [ ] (ع اِ) نوعی از غلات که با برگ آن حصیر بافند و ساق نیز خوانده میشود. (از دزی ج ۱ ص۶۹۴).

سنغر. [سُ غُ] (اِ) مرد آژین‌کنندهٔ آسیا. (یادداشت مؤلف).

سنغر. [سُ غُ] (اِخ) ابن مودود. رجوع به سنقر، سنقربن مودود، سلاجقه و سلجوقیان شود.

سنغم. [سِنْ نَ] (ع مص) کاری را کردن: فلعت ذا ک رغما له سنغما؛ کردم آن کار را برغم آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سنف. [سَ] (ع مص) بستن بر شتر. ||پیش شدن شتر ماده را از شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سنف. [سُ نُ] (ع اِ) جِ سنیف و سناف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به سناف و سنیف شود.

سنف. [سِ] (ع اِ) گندم دیوانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به عربی دوسری است که در صحرا بهم رسد و بفارسی گرگاس نامند. (فهرست مخزن الادویه). ||جماعت. گروه مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||غلاف روئین سبز باقلا و ماش و لوبیا و عدس و مانند آن. ج، سنوف. (یادداشت مؤلف). ||برگ مرخ که درخت آتش‌زنه است یا غلاف بار آن غلاف هر درخت که بار آن در غلاف دراز باشد مثل لوبیا و مانند آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). برگ درخت مرخ. (مهذب الاسماء). ||بلغت هندی رازیانه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

1 - Subandhu. 2 - Kâdambarî.
3 - Devanâgarî.
4 - Neryôsang.
5 - Astâdhyâyî.
6 - Pâninî.
7 - Saint - Simon, Louis de Rouvroy.
8 - Saint - Simon, Claude Henri.

سنفتان. [سَ فَ] (ع اِ) تثنیه، دو چوب ایستاده که میان هر دو چرخ چاه باشد. (منتهی الارب). بصیغهٔ تثنیه دو چوب راست‌ایستادهٔ میان دو چرخ چاه. (ناظم الاطباء).

سنفره. [سَ فَ رَ] (ع اِ) سنگی که برای صاف کردن بکار برند. (دزی ج ۱ ص ۶۹۴). سنگ فسان.

سنفة. [سِ فَ] (ع اِ) واحد سنف، یعنی یک خریطه بار آن. (منتهی الارب) (آنندراج). یک خریطه غلاف لوبیا و باقلا. (ناظم الاطباء). ||تخمدان پاره‌ای گیاهان. (یادداشت مؤلف).[1] ||شاخ بی‌برگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پوست باقلا که دانهٔ آن خورده باشند. ||برگ درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سنفیتون. [ ] (ع اِ) جماجم. آذان‌الحمار. اذن‌الحمار. (از دزی ج ۱ ص ۶۹۴).

سنق. [سَ نَ] (ع مص) ناگوار شدن از شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (المصادر زوزنی). ناگواردشدن بچهٔ شتر از شیر. (ناظم الاطباء).

سنقاب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۳۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، زیره، پنبه. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنقاش. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۲۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنقحا. [ ] (اِخ) یکی از حکما که در صنعت کیمیا (زرسازی) بحث کرده و بعمل اکسیر تام رسیده است. (یادداشت مؤلف از ابن‌الندیم).

سنقر. [سُ قُ] (ترکی، اِ) به معنی سنقار و آن مرغی باشد شکاری از جنس چرغ گویند. بسیار زنده میاشد و پیوسته پادشاهان بدان شکار کنند. (برهان). پرنده‌ای است شکاری مثل باز که در هندوستان بواسطهٔ حرارت نزید و این ترکی است. (غیاث اللغات) (آنندراج). مرغی است شکاری. شنگا. (فرهنگ فارسی معین):

عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده
سنقر بهندستان شده طوطی بیلغار آمده.

خاقانی.

سنقری راکز خزر یا سردسیر آموخته
در حبش بردن بگرما برنتابد بیش از این.

خاقانی.

سنقر. [سُ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌کوه بخش چاپشلو شهرستان دره گز. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنقر. [سُ قُ] (اِخ) از اعلام ترکان است. ||نام غلامی است. (آنندراج) (غیاث):

در زمانی بود امیری از کرام
بود سنقر نام او را یک غلام.

مولوی.

سنقر. [سُ قُ] (اِخ) ابن مودود. سردودمان اتابکان فارس یا سلغریان. جلوس ۵۴۳ متوفی ۵۵۷ هـ.ق. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سلجوقیان و سلاجقه شود.

سنقرآباد. [سُ قُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۴۵۵ تن سکنه. آب آن از رود کردان. محصول آنجا غلات، صیفی، بنشن، چغندرقند، لبنیات و انگور است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سنقرآباد. [سُ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر نوبالا ولایت باخرز. دارای ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنقرآباد. [سُ قُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه. دارای ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنقرک. [سُ قُ رَ] (اِمصغر) مصغر سنقر:

شاخ شکوفه فشان سنقرکانند فرد
هر نفسی بال و پر ریخته‌شان از قضا.

خاقانی.

سنقرکلیایی. [سُ قُ رِ کُ] (اِخ) بخشی از شهرستان کرمانشاه، واقع در شمال بخش صحنه و محدود است از شمال به بخش قروه از شهرستان سنندج، از شرق به بخش اسدآباد، از مغرب بدهستان میان‌دربند و بیلوار از بخش مرکزی کرمانشاه و از جنوب بدهستان دینور از بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه. محصول عمده غلات، حبوبات، توتون و صادرات بخش غلات، حبوبات، تخم‌مرغ، کتیرا، کرچک، لبنیات، پشم، پوست، قالیچه، جاجیم، پلاس، دستکش و جوراب است. مرکز آن شهر سنقر و شامل دو دهستان: قلعه کردی دارای ۶۵ آبادی و ۱۶۷۵۰ تن سکنه و دهستان کلیایی دارای ۱۱۲ آبادی و ۲۴۸۵۰ تن سکنه و مرکز بخش قصبهٔ سنقر است. (فرهنگ فارسی معین).

سنقره. [سُ قُ رَ / رِ] (اِ) مرغی است که آن را کلاغ سبز گویند و به شیرازی کاسه‌شکنک خوانند. گویند گوشت او سمیت دارد. (برهان) (آنندراج).

سنقصه. [سَ قَ صَ / صِ] (اِ) به معنی تهمت از شرح خاقانی و در دیگر لغات معتبره یافته نشد. (غیاث) (آنندراج).

سنقطار. [سِ قِ] (ع ص) نقاد دانا. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنقطار. [سِ نِ] (اِخ) وی کُهبد رومی است. او را سقطری نیز گفته‌اند. (از المعرب جوالیقی ص ۱۹۶).

سنقور. [سُ] (ترکی، اِ) رجوع به سنقر شود.

سنک. [سُ نُ] (ع اِ) راههای روشن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنک. [ ] (اِ) بهندی شاخ حیوانات است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سنک. [سِ نِ] (اِخ)[2] فیلسوف روم و از مستشاران معاصر نرون قیصر روم و آموزگار وی بود و بعد بحکم وی خودکشی کرد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۳۱ و ۲۴۵۸). سنک یا سنکای فیلسوف. پسر سنکامارکوس در قرطبه به دنیا آمد. وی مربی نرون امپراطور روم بود. در فلسفه مذاقش با رواقیان موافق است و رسایلی در موعظه و اخلاق دارد که معروف و نفیس است. نقادان کردار او را با گفتارش چندان سازگار نیافته‌اند؛ اما بسیاری معتقدند که خوش‌رفتاری نرون در سالهای اول سلطنت بر اثر تربیت این حکیم بوده است. ولیکن آن امپراطور مخبط سبعیت بر مزاجش غالب بود و فجایعی که مرتکب شد در تواریخ مضبوط و مایهٔ حیرت است. از جمله آنکه بر فضائل و جاه و منزلت و مال و ثروت مربی خود سنکا رشک برد و بدو فرمان داد که رگهای خویش را بگشاید. حکیم که از اطاعت چاره نداشت، به دست خود رشتهٔ زندگی خویش را قطع کرد. (فرهنگ فارسی معین).

سنکا. [سِ نِ] (اِخ)[3] مارکوس (لوسیوس)[4] انائوس[5]. عالم معانی و بیان بود و در حدود سال ۳۹ م. درگذشت. از او مجموعه‌ای در باب تمرینات خطابه بجا مانده است. (فرهنگ فارسی معین).

سنکاپان. [سِ نِ] (اِ) عملهٔ خلوت در دورهٔ ساسانیان. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ص ۴۱۷).

سنکان. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان ارومیه. دارای

1 - Capsule. 2 - Sénèque.
3 - Seneca. Sénèque.
4 - Marcus یا Lucius.
5 - Annaeus.

۶۱۳ تن سکنه. آب آن از جوییار ایتزآباد و چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنکبات. [سُ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای سغد سمرقند. (الانساب سمعانی). منسوب بدان سنکباثی است.

سنکره. [سِ کِ رِ] (اِخ)[1] نام یکی از شهرهای شنعار است. (از فرهنگ ایران باستان ص ۱۱۸).

سنکسبویه. [سَ کَ یَ / یِ] (اِ) رجوع به سنجسبویه، سنگسبویه و سکسنبویه شود.

سنکل. [ ] (اِ) بلغت فرس زوفای رطب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سنکلاباد. [ ] (اِخ) دهی است از دهات آذربایجان که از سلطانیه تا آنجا چهار فرسنگ است. (از نزهة القلوب ص ۱۸۳).

سنکلایب. [سَ کَ] (اِخ) نام هندی سرندیب است و سنکلدیب[2] نیز گویند. (از التفهیم ص ۱۶۸).

سنکلون. [سَ کَ] (اِخ) ناحیتی به مشرق مصر.

سنکلونی. [سَ کَ] (اِخ) ابوبکربن اسماعیل‌بن عبدالعزیز سنکلونی (۷۴۰ هـ.ق.).فقیه و نسبت وی به سنکلون است که در قسمت شرقی مصر واقع شده است. او راست: ۱ - تحفة النبیه بشرح التنبیه. ۲ - شرح‌المنهاج. هر دو کتاب در فقه شافعی است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۵۱).

سنکوی. [سَ] (اِخ) نام وکیل در خواجه بونصر احمد. (از تاریخ بیهقی صص ۱۶۴ - ۱۶۵).

سنگ. [سَ] (اِ) سنگ در پهلوی به معنی ارزش و قیمت آمده «تاوادیا هـ. ۱۶۴»[3]. معروف است و به عربی حجر خوانند. (از برهان). حجر. صخره. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). هر یک از توده‌های بزرگ و سخت معدنی و طبیعی که دارای ساختمانی صلب و املاح و عناصر معدنی یا آتشفشانی و یا رسوبی که جزو ساختمان پوستهٔ جامد زمین محسوبند. در ساختمان سنگها اکثر بقایای موجودات زندهٔ اعصار قدیمه شرکت میکنند. با توجه بتعریف فوق در وهلهٔ اول تمام تشکیلات صلب پوستهٔ جامد زمین فقط جزو سنگها بحساب می‌آیند، در حالی که از لحاظ زمین‌شناسی تشکیلات نفتی و روغنها و قیرها که جزو ساختمان پوستهٔ جامدند نیز جزو سنگها محسوب میشوند. سنگها توده‌های اصلی کانیها را بوجود می‌آورند. حجر. (از فرهنگ فارسی معین). حجر و جسمی صلب و سخت که از زمین استخراج میکنند و ماده‌ای که کوههای صلب را تشکیل میدهد. (از ناظم الاطباء):

فروبارم خون از مژه چنان
که آغشته کنم سنگ را از خون. حکاک.

تاکی کند او خوارم تاکی زند او سنگم
فرسوده شوم آخر گر آهن و گر سنگم.
ابوشکور.

بباران سنگ و بباران تیر
بدادند سرها به نیرنگ شیر. فردوسی.

ز سنگ و زگچ بود بنیاد کار
چنین کرد تا باشد آن پایدار. فردوسی.

زمینی زراغن بسختی چو سنگ
نه آرامگاه و نه آب و گیا. بهرامی.

بانگ او کوه بلرزاند چون شیههٔ شیر
سم او سنگ بدرّاند چون نیش گراز.
منوچهری.

چون بوی که از مشک جدا گشت و زر از سنگ
بیقدر شود مشک و شود مشک مزور.
ناصرخسرو.

تواند سنگ را هرگز بریدن
اگر از سنگ بیرون ناید آهن. ناصرخسرو.

گر تو سنگی بلای سخت کشی
ور نه‌ای سنگ بشکن و بگداز. مسعودسعد.

چو سنگ را نتواند گزید بوسه دهد
کسی که باشد دعوی‌نمای معنی‌یاب.
سوزنی.

آبگینه ز سنگ می‌زاید
لیک سنگ آبگینه می‌شکند. خاقانی.

در دل سنگ کثیف جواهر و معادن و فلزات بیافرید. (سندبادنامه ص ۲). برسید بکناره آبی که سنگ از صلابت آن بر سنگ آمدی. (گلستان چ یوسفی ص۱۲۲).

— امثال:

از میان دو سنگ آرد خواستن یا از میان دو سنگ آردم را میخواهم.

اگر سنگ از آسمان ببارد فلان کار را خواهم کرد.

باده خوردن و سنگ بجام انداختن، نظیر: نمک خوردن و نمکدان شکستن.

پیش پای کسی سنگ انداختن.

دست کسی را بزیر سنگ آوردن.

سنگ از جایش پاشود بد میگوید یا تف و لعنت میکند؛ همهٔ مردمان این گروه را تقبیح می‌کنند. (امثال و حکم).

سنگ بجای خودش سنگین است.

سنگ بزرگ داشتن نشانهٔ نزدن است. (امثال و حکم).

سنگ بفکن چو یافتی یاقوت، نظیر: مگذر از حکم آیةالکرسی. (امثال و حکم).

سنگ به در بسته می‌آید، نظیر: هر جا سنگ است به پای لنگ است. ماده به عضو ضعیف می‌ریزد. (امثال و حکم).

سنگ به رودخانهٔ خدا انداختن.

سنگ بینداز بغلت باز شود؛ رنجی بی‌حاصل است. (امثال و حکم).

سنگ خورده سنگین شده؛ بعلت کبری کمتر بدیدن دوستان میرود. (امثال و حکم).

سنگ دادن بر محل به از زر دادن بی‌محل. (از مجموعهٔ امثال چ هند).

سنگ در موزه داشتن یا سنگ در موزهٔ کسی بودن.

سنگی راکه نتوان گزید بوسه ده:

چو سنگ را نتواند گزید بوسه دهد
کسی که باشد دعوی‌نمای معنی‌یاب.
سوزنی.

سنگ سنگ را میشکند.

سنگ سنگ‌شکن.

سنگ قناعت بشکم بستن:

بجز سنگدل کی کند موزه تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ. سعدی.

سنگ کوچک سر بزرگ را شکند.

سنگ مفت گنجشگ مفت، یا سنگ مفت کلاغ مفت. (جامع التمثیل).

سنگ مفت میوهٔ مفت. (امثال و حکم).

سنگ و آبگینه؛ دوناهمتا. (امثال و حکم).

هر جا سنگ است بپای لنگ است.

— آئینهٔ سنگ؛ آئینهٔ بلورین با قطری بیشتر از عادت.

— آبگینه و سنگ با هم بودن؛ دو مخالف برابر هم افتادن:

برادران طریقت نصیحتم مکنید
که توبه در ره عشق آبگینه و سنگ است.
سعدی.

به تیغ از غرض برنگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ.
سعدی.

— آسیاسنگ: آسیاسنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران می‌کند. (گلستان چ یوسفی ص۱۲۵).

آسیای سنگ ده هزار منی

---

1 - Senkéré. 2 - Sancaladib.

۳ - پارسی باستان «آثنگ» âthanga = (فارسی آسنگ) (حجر) و «سنگ» thanga (فارسی سنگ) (حجر)، پهلوی «سنگ»، sa(n)g و sang، سنگلیجی «سنگ» song، بلوچی «سینگ» sing، افغانی «سنگ»، sang کردی «سنک و سنگ» senk seng. قیاس کنید با سنجیدن هوبشمان ص ۷۴۸ و رجوع شود به نیبرگ صص ۲۴۴ - ۲۴۵: «ویسند» visand، گیلکی «سنگ»، saeng، سرخه‌یی «سنگ» sang، سنگری و لاسگردی «سنگ» säng، سمنانی «سنگ»، sõng، فریزندی، یرنی و نطنزی «سنگ» säng، شهمیرزادی «سنگ» sang، دزفولی «سنگ» seng (امام). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بدو مرد از کمر بگرداند. سعدی.
— از زیر سنگ پیدا کردن و بیرون آمدن و بیرون آوردن؛ از مهلکهٔ شدید خلاص یافتن. (آنندراج):
آمد ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت
بر خاک میوه‌های تمنای خام را.
صائب (از آنندراج).
— از سنگ و از چوب چیزی تراشیدن؛ کنایه از بهم رسانیدن چیزی از جایی که وصول آن از آنجا وقوع نداشته باشد. (آنندراج).
— باریک سنگ.
— بسنگ؛ بسنگ تمام:
یاری بودی سخت به آئین و بسنگ
همسایهٔ تو بهانه‌جوی و دل‌تنگ. فرخی.
— بی‌سنگی؛ بی‌ارزشی. بی‌اعتباری:
زآنکه سنگ آنرا بود کز سیم و زر دارد یسار
رحم کن منگر به بی‌سنگی و بی‌سیمی من.
سیفی نیشابوری.
بی‌سنگی ما ز بی زر و سیمی ماست.
امیرمحمود قمی.
— پاره‌سنگ:
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ
دهد کشتی دُر به یک پاره‌سنگ. نظامی.
— پای بسنگ آمدن؛ بمشکلی برخوردن. ناراحتی دیدن. مانع پدید آمدن:
هر جا که ظن ببردم رفتم طلب بکردم
پایم بسنگ آمد پشتم ز غم دوتا شد.
خاقانی.
— تخته‌سنگ:
— جوسنگ؛ وزنی بمقدار یک جو.
— خرسنگ؛ سنگ گران و عظیم:
بخرسنگ غضبان خرابش کنند
بسیلاب خون غرق آبش کنند. نظامی.
— درمسنگ؛ سنگ بوزن یک درم: یکی از آن تگرگ برکشیدند ده درمسنگ بود. (تاریخ سیستان).
— دستاسنگ؛ آسیای دستی.
— دست‌سنگ.
— دل در سنگ شکستن؛ خاموشی گزیدن. پایداری کردن. مقاومت کردن: آنان فادها دیده... از سنگ آنکه راز و آواز مردم بی‌فرهنگ نشوند و دل در سنگ شکستند. (نامهٔ تنسر از کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۱۲). سنگ‌پشت گفت: فرمانبردارم و می‌پذیرم که دم نزنم و دل در سنگ شکنم. (کلیله و دمنه ایضاً ص ۱۱۲).
— دل‌سنگ؛ سنگدل.
— دینارسنگ. سبک‌سنگ. سیاه‌سنگ. شکرسنگ. قلماسنگ. قلوه‌سنگ. غرماسنگ. فرسنگ. کف‌سنگ. کم‌سنگ.
— سنگ آبگینه؛ سنگی که برای ساختن شیشه بکار رود: و از وی (از نصیبین) سنگ آبگینه خیزد نیکو. (حدود العالم).
— سنگ آسیا؛ دو تخته سنگ گرد که در میان آنها دانه‌ها را بسایند و آرد کنند. (از ناظم الاطباء): و بیشترین ولایت پارس را سنگ آسیا از آنجا خیزد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۴).
— سنگ آسان؛ سنگ فسان و سنگی که بدان کارد و چاقو تیز کنند. (ناظم الاطباء).
— سنگ آهن‌ربا؛ حجرالمغناطیس. (از فهرست مخزن الادویه).
— سنگ آهن‌کش؛ همان سنگ آهن‌ربا است که‌سنگ مغناطیس گویند:
دل اعدای او سنگ است لیکن سنگ آهن‌کش
از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا.
فرخی.
— سنگ ابلیس؛ حجر شیاطین. (یادداشت مؤلف).
— سنگ احمر؛ حجرالاحمر و آن سنگی باشد بزرگ مرجان گویند، از سموم قاتله است یک دانگ وی کشنده میباشد و بعضی گویند نوعی از الماس است. (برهان) (آنندراج).
— سنگ ارمنی؛ حجر ارمنی. (از فهرست مخزن الادویه). گل اخری را نیز سنگ ارمنی گویند.
— سنگ از موم ساختن؛ کنایه از امری غریب و بعیدالوقوع کردن. (آنندراج). رجوع به همین کلمه شود.
— سنگ اسود؛ حجرالاسود. سنگ معروف در بیت‌الحرام بر رکن عراقی:
دیوار سرای تو کواکب
بوسیده چو حاج سنگ اسود.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۳۴).
— سنگ بر دل نهادن؛ کنایه از حوصله و صبر کردن. بسنگینی بر دل تحمل کردن.
— سنگ بر دندان آمدن؛ تودهنی خوردن. جواب دندان‌شکن شنیدن.
— سنگ بر روی آب آمدن؛ بطرب و رقص آمدن:
چو رامین گه گهی بنواختی چنگ
ز خوشی بر سر آب آمدی سنگ.
(ویس و رامین).
— سنگ بر سنگ ایستادن و ناایستادن؛ کنایه از هنگامهٔ سخت. (آنندراج).
— سنگ بر سنگ ماندن؛ کنایه از آشوب عظیم. (غیاث).
— سنگ بر شیشه افتادن؛ کنایه از توبه کردن از شراب خوردن و عیش منغص شدن و کردن. (آنندراج).
— سنگ بر شیشه زدن؛ کنایه از توبه کردن از شراب. (انجمن‌آرای ناصری).
— سنگ بر طاس زدن؛ کنایه از توبه کردن از شراب خوردن. (آنندراج).
— سنگ بر قرابه زدن؛ سنگ به قرابه زدن. کنایه از توبه کردن از شراب خوردن و عیش منغص کردن. (آنندراج). توبه کردن. (از فرهنگ رشیدی).
— سنگ بر قندیل کسی زدن و افتادن؛ آسیب رسانیدن یا رسیدن:
ساقیا بنگر بدان کین می همی از پردلی
سنگ بر قندیل عقل بدل رعنا زند. سنایی.
— سنگ به سبو زدن؛ زیان رسانیدن. آزار رساندن: گفتند فردا سنگ بسبو خواهیم زد تا چه پدید آید هر چند سود ندارد و ضجرتر شود اما صواب است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۷۷).
میرد سنگ سا و آخر سنگ
بر سبوی قلندر اندازد. خاقانی.
— سنگ به سینه زدن؛ جانبداری کردن:
ای همه سیم‌تنان سنگ تو بر سینه‌زنان
تلخ‌کام از لب میگون تو شیرین‌دهنان.
جامی.
— سنگ پا؛ سنگی متخلخل که برای پاک کردن پاشنه بکار برند و بیشتر از قزوین خیزد.
— سنگ ترازو؛ وزنه و هر جسمی که بدان چیزی را وزن کنند و بکشند. (ناظم الاطباء).
— سنگ تراشیده؛ هر پارچه‌سنگ که با تراش شکل یافته باشد و چارگوش کرده باشد. (از ناظم الاطباء). مهندم.
— سنگ تفرقه انداختن؛ پراکنده‌کردن. متفرق کردن.
— سنگ توتیا.
— سنگ جمار؛ سنگی است که در عید اضحی حاجیان به شیطان اندازند:
گفت‌نی گفتمش چو سنگ جمار
همی انداختی بدیو رجیم. ناصرخسرو.
— سنگ جهودان.
— سنگ خاره؛ صخرهٔ صماء.
— سنگ خاله قورباغه را گرو کشیدن؛ به امری یا دلیلی ناچیز متمسک و متوسل شدن.
— سنگ خروس؛ سنگی که در شکم خروس متکون میگردد. (از ناظم الاطباء).
— سنگ در آستین؛ ظالم. بیرحم. موذی. متعدی. (ناظم الاطباء).
— سنگ درم؛ سنگی که با آن وزن کنند:
بسنگ درم هر یکی شست من
ز زر و ز گوهر یکی کرگدن. فردوسی.
اگر بباید روزی هزار سنگ درم
هزار و صد بدهد کارش زین بود هموار.
فرخی.
— سنگ در موزه آمدن؛ ریگ به کفش درآمدن. کنایه از بی‌تاب شدن و بی‌قراری داشتن.
— ||لنگ شدن. ترک سفر کردن:

چو وهم تو در سیر برهان نماید
از او باد را سنگ در موزه آید. انوری.
– سنگ در موزه داشتن؛ ریگ به کفش داشتن. خالی از شیطنتی نبودن.
– سنگ در موزهٔ کسی بودن؛ بیقرار بودن.
– سنگدل؛ بی‌رحم.
– سنگ را بستن و سگ را گشادن. (گلستان).
– سنگ راه؛ سد راه.
– سنگ راه شدن؛ سد راه شدن.
– سنگ روی سنگ بند نشدن؛ نظم و امنیت سپری گشتن.
– سنگ روی یخ شدن؛ در پیش همگان از برنیامدن حاجت شرمسار گشتن. (امثال و حکم).
– سنگ زیرین آسیا بودن؛ کنایه از مقاومت و پایداری داشتن. سخت مقاوم بودن:
مرد باید که در کشاکش دهر
سنگ زیرین آسیا باشد. ؟
– سنگ سپاهان؛ سنگ سرمه:
خوب نبود عیسی اندر خانه پس در هاونان
از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن. سنایی.
– سنگ سلیمان و سنگ سلیمانی.
– سنگ سماق؛ سنگی بسیار سخت و رنگ آن سرخ و تیره بود. (ناظم الاطباء).
– سنگ سیاه؛ حجرالاسود. (ناظم الاطباء).
– سنگ سیاه‌سوخته؛ یک نوع سنگی از محصولات محترقه و متخلخل و سبک که در پرداخت کردن چوب و مرمر و جز آن بکار میبرند. (ناظم الاطباء).
– سنگ سیاه کردن؛ کشتن و قتل کردن و تلف نمودن. (ناظم الاطباء).
– سنگ شجری؛ مرجان و بسد و ریشهٔ مرجان. (ناظم الاطباء).
– سنگ صبر بر دل بستن؛ خاموشی گزیدن. سکوت کردن.
– سنگ فال؛ سنگ‌های رمل که بدانها تفأل کنند و از مغیبات خبر دهند. (ناظم الاطباء).
– سنگ قالی؛ سنگی که بر اطراف فرش و بساط گذارند تا باد آن را از جا نبرد و چین و شکن در آن نیفتد و در هندوستان میل‌فرش یا میرفرش گویند. (ناظم الاطباء).
– سنگ قبطی؛ سنگی سبز تیره‌رنگ و بسیار سست و نرم که زود در آب حل شود و در مصر کتان را بدان گازر کنند. (از ناظم الاطباء).
– سنگ قمر؛ سنگ سفید و شفاف که در فزونی ماهتاب در بلاد تازیان یافت گردد و آنرا حجرالقمر و رغوةالقمر گویند. (ناظم الاطباء).
– سنگ قناعت؛ سنگی که در شدت گرسنگی بر شکم بندند تا اذیت آن کم گردد. (ناظم الاطباء).

– سنگ کسی را در رود گردانیدن؛ با فریب او را بتغییر عقیده واداشتن: وی را آن خرد و تمیز و بصیرت و رویت است که زود سنگ وی را ضعیف در رود نتوان گردانید. (تاریخ بیهقی).
– سنگ کسی یا چیزی را بسینه زدن؛ از کسی حمایت کردن.
– سنگ گردان؛ سنگ آسیا. (ناظم الاطباء).
– سنگ گردانیدن؛ متحجر کردن. (ناظم الاطباء).
– سنگ گرده؛ سنگ مثانه.
– سنگ گشتن؛ متحجر شدن. (ناظم الاطباء).
– سنگ ماهی؛ یک نوع سنگ سفید و سخت که در سر ماهی یابند و بتازی حجرالحوت گویند. (ناظم الاطباء).
– سنگ مثانه؛ سنگ گرده.
– سنگ محک؛ سنگی سیاه و سخت که طلا و نقره را بدان امتحان کنند. (ناظم الاطباء).
– سنگ مرمره؛ مرمره. (ناظم الاطباء).
– سنگ مغناطیس؛ سنگ مقناطیس. آهن‌ربا. (ناظم الاطباء).
– سنگ مغنی؛ سنگ برگان که شیشه گران استعمال کنند. (ناظم الاطباء).
– سنگ موسی؛ نوعی از سنگ سیاه. (ناظم الاطباء).
– ||نوعی از زغال سنگ. (ناظم الاطباء).
– سنگ نقره: هر جفتی بدوازده هزار درم سنگ نقره بایستی خرید و اکنون نرخ ارزان شده است که هر جفت زمین بچهار هزار درم سنگ نقره می‌باید که مردمان را سیم کمتر مانده است. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۷).
– سنگ نمک؛ نمک طعام متبلور. (ناظم الاطباء).
– سنگ و سبو؛ با سنگ و آبگینه سازگار نباشد:
ببرد سنگ ما و آخر سنگ
بر سبوی قلندر اندازد. خاقانی.
چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست.
سعدی.
– سنگ یاسم؛ سنگی سبز و بزردی مایل که حجر حبشی نیز گویند و چون آنرا به آب بسایند مانند شیر شود. و در درد چشم استعمال کنند. (ناظم الاطباء).
– سنگ یشم؛ سنگی شبیه به عقیق. (ناظم الاطباء).
– گران‌سنگ:
ور در بدو سه قفل گران‌سنگ بندم
ره جوید و چون مورچه از خاک برآید.
فرخی.
– مردار سنگ.
– نیم سنگ؛ وزنی بمقدار نیم جو.

– همسنگ؛ هموزن. همسنگی. هموزنی:
گر مرا خواجه بنخاس برد
بربایند به همسنگ گهر. فرخی.
و گفت: این غلام را به همسنگ وی مشک دهم و همسنگ وی زر دهم و همسنگ وی نقره و همسنگ وی کافور و همسنگ وی حقهٔ مروارید که قیمت آن خراج مصر است بخریدم. (قصص الانبیاء ص ۶۹).
جاهی و جلالی که بصندوق درونست
جاهی و جلالیست گرانسنگ و پر آچال.
ناصرخسرو.
بهمسنگی خویش در روم و شام
نیامد کس در ترازو تمام. نظامی.
بصد مرد گپانی افروختند
در او سنگ و همسنگش انداختند. نظامی.
||تمکین. وقار. اعتبار. (برهان). وقار. اعتبار. (فرهنگ رشیدی). وقار. (جهانگیری). وقر و قیمت و قدر. (غیاث). تمکین. وقار. (آنندراج). تمکین. وقار. اعتبار. جاه. مرتبه. (ناظم الاطباء):
سرمایهٔ مرد سنگ و خرد
بگیتی بی‌آزاری اندرخورد. فردوسی.
خردمندی و رای و فرهنگ تو
شکیبائی و دانش و سنگ تو. فردوسی.
بدان خسروی یال و آن چنگ اوی
بدان برز و بالا و آن سنگ اوی. فردوسی.
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ
گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ.
فردوسی.
مردی گزیده کرد خردمند و پیش‌بین
بارای و با کفایت و باسنگ و باوقار. فرخی.
آنجا که تافته شود او تنگدل مباش
تا بنگرد جسوری و سنگ و وقار تو.
فرخی.
مردی جوان و زادش زیر چهل ولیکن
سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمر.
فرخی.
ببرد سنگ من این انده فراق و مرا
امیر عالم عادل ستوده‌ست بسنگ. فرخی.
بینی آن ترکی که چون او برزند بر چنگ چنگ
از دل ابدال بگریزد به یک فرسنگ سنگ.
منوچهری.
خرد باید از مرد فرهنگ و سنگ
نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ. اسدی.
نزدیک علم و رای تو مه نورمند نیست
در پیش علم و سنگ تو که بردبار نیست.
سنایی.
ای به آرام تو زمین را سنگ
وی به اقبال تو زمان را رنگ. سنایی.
آب و سنگم داد بر باد آتش سودای من.
از پری‌روئی مسلسل شد دل شیدای من.
خاقانی.

آب و سنگم داده‌ای بر باد و من پیچان چو آب
سنگ در بر میروم وز دل فغان انگیخته.
خاقانی.
ناله کنان میدوم سنگ به بر در چو آب
کآب من و سنگ من غمزهٔ یارم ببرد.
خاقانی.
||گرانی چیزها. (برهان). وزن. گرانی. (فرهنگ رشیدی). وزن. (جهانگیری). گرانی. وزن. (غیاث). وزن و گرانی چیزها. (آنندراج). وزن. وزنه:
چو یاقوت باید سخن بی‌زبان
سبک‌سنگ لیکن بهایش گران. ابوشکور.
بازرگانان معتبر آنجا [به سودان] روند و نمک و آبگینه و ارزیر برند و بهم سنگ زر بفروشند. (حدود العالم).
کجا سنگ هر مهره‌ای بد هزار
ز مثقال گنجی چو کردم شمار. فردوسی.
چنان برگرفتم ز زین خدنگ
که گفتی ندارم بیک پشه سنگ. فردوسی.
گر بیارند و بسوزند و دهندت بر باد
تو بسنگ تکژی نان ندهی باب ترا. لبیبی.
تیر او گرچه سبک‌سنگ بود
کنگره بفکند از گرد حصار. فرخی.
ابا خوبی و با نغزی رنگش
برآمد سی و شش مثقال سنگش.
(ویس و رامین).
تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ
که در گرچه کوچک بها بین نه سنگ.
اسدی.
چون که هوا را جوی از رنگ نیست
جمله هوا را بجوی سنگ نیست. نظامی.
شوکت شاهی سبک سنگ است در میزان عدل
عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را.
صائب.
||(اصطلاح جواهرفروشان) یک قطعه از احجار نفیسه، مانند: الماس و زر و غیره. (یادداشت مؤلف). هر یک از احجار کریمه چون الماس و زمرد و یاقوت و لعل و امثال آن. (یادداشت مؤلف). گوهر مانند یاقوت و الماس و جز آن. (ناظم الاطباء). ||انگین. (آنندراج). ||مقیاسی است برای آب و آن عبارت است از عدهٔ معینی لیتر در هر ثانیه. توضیح: در تهران یک سنگ آب عبارت است از مقدار آبی که از شکافی به اندازهٔ ۰/۲۰ متر مربع (۲/۱۵۲۸ فوت) و از قرار یک متر (۱/۰۹۳۶ یارد) در هر سه ثانیه جریان دارد. در کرمان یک سنگ آب برابر با ۲۴ ساعت آبی است که برای آبیاری ۲ هکتار زمین کافی باشد. در اصفهان یک سنگ آب را برابر مقدار آبی حساب میکنند که یک جریب زمین را در یک ساعت مشروب کند. در شیراز واحد آب که معروف به «سنگ دیوانی» است، عبارت است از مقدار آبی که از شکافی بوسعت ۲۰ سانتی‌متر در ۸۰ سانتی‌متر و از قرار ثانیه‌ای یک متر جریان دارد. در همدان معادل یک سنگ دیوانی اراک است. (فرهنگ فارسی معین). واحد آب. سنگ یا واحد بین‌المللی آب عبارت از میزان آبی است که از یک‌دهانه بعرض ده سانتی‌متر و ارتفاع ده سانتی‌متر با سرعت ده سانتی‌متر در ثانیه جاری شود. (یادداشت مؤلف). ||سنگ دیوانی. مقیاس است برای آب و آن به «چرخ» تقسیم میشود و ۵ سنگ دیوانی را یک «سنگ آسیا گردان» حساب میکنند. در اراک، یک سنگ دیوانی مقدار آبی است که از میان چهار آجر که تشکیل روزنه‌ای به وسعت ۰/۲۰ × ۰/۲۰ متر را میدهد جاری است. (فرهنگ فارسی معین). سنگ یا واحد دیوانی، عبارت از میزان آبی است که از یک دهانه به ابعاد ۱۰ × ۱۰ سانتی‌متر و بسرعت ۱۳۰ سانتی‌متر در ثانیه جاری شود و این سنگ در هر جا میزانی دیگر دارد، چنانکه مثلاً در اردبیل عبارت از ۵۲ برابر واحد آب بین‌المللی است. (یادداشت مؤلف). ||وزنه‌ای از آهن یا سنگ یا هر چیز دیگر که بدان چیزها سنجند. (یادداشت مؤلف). هر چیز که بدان جسمی را سنجیده و وزن و ثقل آنرا با وی تعیین کنند. (ناظم الاطباء). ||سنگ زور که کشتی‌گیران بر دوش گردانند. (اصطلاح پهلوانان ایران) سنگی باشد که بر سر دوش می‌گردانند. (آنندراج). ||چیزی است که آنرا از سنگ یا چوب سازند و به ضربت اصول بهم برزنند تا آواز برآید. هندیان آنرا چکچکی گویند. در ایام عاشورا رواج تمام دارد. (غیاث). ||برابری. همسری. ||ارزش. قیمت. (ناظم الاطباء). ||عدهٔ نسخ یک بار چاپ شده خاصهٔ چاپ سنگی و آن عادتاً در چاپخانه‌های سنگی ۷۵۰ نسخه بود و در چاپخانه سربی یا حروفی هزار نسخه است. (یادداشت مؤلف). ||در این بیت چنین می‌نماید که سنگ به معنی خم آمده است:
حوضی ز خون ایشان [دختران رز] پر شد میان رز
از بس که شان ز تن به لگدکوب خون دوید
واندر میان سنگ نهان کرد خونشان
دهقان و لب ز خشم بدندان همی گزید
وآن سنگ را ز سنگ یکی مهر برنهاد
شد چندگاه خامشی و صابری گزید.
بشار مرغزی.
و در برهان قاطع سه معنی که به سنگ‌انداز میدهد دو معنی اخیر آن موهم این است که سنگ با معنی خم یا خم باده که در سنگ حدس زدم تناسبی داشته باشد. الله اعلم. (از یادداشت مؤلف).
و آن سنگ را بیافت [رزبان] کجا مهر کرده بود
برکند مهر و دل ببرش بر همی طپید.
بشار مرغزی.

سنگ. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کوهپایهٔ بخش نوبران شهرستان ساوه. دارای ۸۷۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سنگ‌آب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۵ هزارگزی شمال خاوری صالح‌آباد که دارای ۱۱۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگ‌آباد. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کنجکاه بخش سنجیدهٔ شهرستان هروآباد. دارای ۶۴۴ تن سکنه. آب آن از خاتون‌بلاغ. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنگ آتش. [سَ گِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجرالنار. اگر زنی دشوار زاید بر ران او بندند زاییدن بر او آسان گردد. (برهان). سنگی که از آن آتش به چقماق برآرند و آنرا به عربی حجرالنار خوانند چه در این سنگ نسبت به سنگهای دیگر آتش بیشتر میباشد. (آنندراج). سنگ چخماق. (یادداشت مؤلف). قداح. (دهار):
جلوهٔ معشوق می‌یابیم از هر شعله‌ای
سنگ آتش را مگر از کوه طور آورده‌اند.
میرزا رضی (از آنندراج).
گه منع کنندم ز غم مشتاقی
گه طعنه زنندم ز شراب و ساقی
القصه درین سوخته‌ام نیست دمی
آسوده چو سنگ آتش از چقماقی.
محمد قلی سلیم (از آنندراج).

سنگ‌آتش. [سَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۴۴۱ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آنجا زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگ‌آتش. [سَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۹۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگ آخر. [سَ خُ] (اِ مرکب) آخر سنگ:
روز دیگر آن فقیر بوفای وعده بدانجا رفت از کاروان اثر ندید نگاه کرد سنگ آخر نمانده بود. (تاریخ جدید یزد). رجوع به سنگاب شود.

سنگ‌آزما. [سَ] (نف مرکب) آزمایندهٔ سنگ. امتحان‌کنندهٔ سنگ. ||کسی که متحمل خوردن سنگ یا برداشتن آن بود و در آن

ثبات ورزد. (آنندراج):
ولیکن ز سنگ‌آزمایان کوه
پی من گرفتند چندین گروه. نظامی.
تو نیز ار نه‌ای مرد سنگ‌آزمای
سبک‌سنگ شو تا نمانی بجای. نظامی.

سنگ‌آزمون. [سَ] (ص مرکب) همان سنگ‌آزما است:
بدان آهن که او سنگ‌آزمون کرد
تواند بیستون را بیستون کرد. نظامی.
رجوع به سنگ آزما شود.

سنگ آسا. [سَ] (ص مرکب) ثابت. برقرار. مستحکم. قایم. محکم. بیحرکت. (ناظم الاطباء).

سنگ آستان. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگ آستانه. دهلیزخانه. (آنندراج). سنگ که در آستان یا آستانهٔ در بکار رفته باشد:
زیر سر گنجی ز سنگ آستانش داشتم
سر به این معنی مرا در کوی او پامال بود.
میرزا عبدالغنی قبول (از آنندراج).

سنگ آسمانی. [سَ گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگی که از آسمان افتاده باشد. سنگی که از آسمان بر زمین فرودمی‌آید. از مطالعاتی که بر روی ساختمان این نوع سنگها بعمل آمده ترکیب اصلی آنها کاملاً شبیه سنگهای معدنی زمین است و در اکثر آنها املاح و اکسیدهای آهن فراوان است. حجرسماوی. حجرالصواعق. حجارةالجو. حجر بقران. حجر بقرانی. (فرهنگ فارسی معین).

سنگ آسیا. [سَ] (اِ مرکب) دو تخته سنگ گردکه در میان آنها چیزها را بسایند و آرد کنند. (ناظم الاطباء). آسیاسنگ. حجرالرحی. رحا. لافظة:
گرم سنگ‌آسیا بر سر بگردد
دل آن دل نیست کز دلبر بگردد. نظامی.
چون بدیدی گردش سنگ‌آسیا
آب جو را هم ببین آخر بیا. مولوی.
بدورانی گرفتارم که بهر دانهٔ گندم
چو سنگ‌آسیا میگردم چرخ نگون بر سر.
ملا شانی تکلو (از آنندراج).
رجوع به سنگ شود.

سنگ‌آسیایی. [سَ] (حامص مرکب) سنگ‌آسیا بودن:
تو را بس باد ازین گندم‌نمایی
مرا زین دعوی سنگ‌آسیایی.
نظامی.
رجوع به مادهٔ قبل شود.

سنگ‌آمیز. [سَ] (نمف مرکب) آمیخته‌شده با سنگ. سنگلاخ: و شرابی که از انگور کوهپایه کنند یا از انگور زمین سنگ‌آمیز کنند. قوی‌تر و خشک‌تر باشد از شرابها که از زمین نرم کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سنگاب. [سَ] (اِ مرکب) ظرف بسیار بزرگ که تواند چند خروار آب گیرد از یک پاره سنگ تراشیده که در مسجدها برای آشامیدن یا وضو دارند. (یادداشت مؤلف). دوستکانی[1] بزرگ که از یک پارهٔ سنگ تراشیده و در مساجد و تکایا نهند برای آب خوردن و وضو ساختن. ظرف بزرگ از سنگ تراشیده که یک کُر و بیشتر آب گیرد و در مساجد و امامزاده‌ها نهند. مهراس. کر. (یادداشت مؤلف). ||آخُر. سنگی برای ستور و دواب. سنگ آخر. (یادداشت بخط مؤلف).

سنگاپور. [سَ] (اِخ)[2] شبه‌جزیره‌ای در انتهای شبه‌جزیرهٔ مالاکا در جنوب آسیا که ۵۳۴ کیلومتر مربع مساحت و ۱۱۲۰۸۰۰ تن جمعیت دارد. در سال ۱۸۱۹ م. انگلیسها آنرا متصرف شدند و تا سال ۱۹۴۶ در دست داشتند. از آن پس جزو کشورهای مشترک‌المنافع قرار گرفت. مرکز مهم تجارتی میان اقیانوس کبیر و اقیانوس هند میباشد، زیرا بندر سنگاپور در کنار تنگهٔ مالاکا قرار دارد که ایستگاه مهم تجاری است. (فرهنگ فارسی معین).

سنگار. [سَ] (اِ) همراه و رفیق پس در این صورت دو کس که با هم بجایی روند هم سنگار یکدیگر باشند و همچنین اگر در کشتی در دریا با هم براه روند نیز هم سنگار خواهند بود. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج).

سنگار. [سَ] (اِ) لغت هندی‌الاصل است به معنی آرایش که زنان کنند و آنرا بفارسی هرهفت گویند، زیرا که تمام آن از هفت چیز میباشد. (آنندراج).

سنگار. [سَ] (اِخ) همان سنجار است. رجوع به التفهیم، سنجار و ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۸۵ و ۲۴۷۹ شود.

سنگاش. [سَ] (اِ) رشک. حسد. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (برهان). رشک. حسد. بدخواهی. (ناظم الاطباء).

سنگال. [سِ نِ] (اِخ)[3] رودی است در مغرب آفریقا که از فوتا جالن[4] سرچشمه گیرد و به اقیانوس اطلس ریزد. طول آن ۱۷۰۰ کیلومتر است. این رود دارای آبشارهای متعدد است و بهمین جهت قابل کشتیرانی نیست. (فرهنگ فارسی معین).

سنگال. [سِ نِ] (اِخ)[5] کشور سنگال جمهوری است و در آفریقای غربی در جنوب رود سنگال است. مساحت آن ۲۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع است و ۲۲۱۴۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت آن داکار[6] و شهرهای عمدهٔ آن سن‌لویی[7]، روفیسک[8]، کائولاک[9]، تیس[10]، دیوربل[11]، گره[12] و زیگنشور[13]. قسمت اعظم سنگال از دشتهای پست (تا ۲۰۰ متر) تشکیل شده که بوسیلهٔ شطوط سنگال: سالوم[14] گامبی[15] و کازامانس[16] مشروب میگردد. محصول عمده پستهٔ زمینی، پنبه، ذرت، و برنج است. فرانسویان از سال ۱۶۹۷ – ۱۷۲۳ م. در آنجا مستعمره‌ای تشکیل دادند و آن سرزمین تا سال ۱۹۶۱ م. جزو مستعمرات فرانسه بود. اکنون جزو جامعهٔ کشورهای فرانسوی است. (فرهنگ فارسی معین).

سنگان. [ ] (اِخ) دهی است جزء بخش کن شهرستان تهران. دارای ۱۱۰۶ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، بنشن، سیب، آلبالو، گردو، قلمستان و میوه‌جات مختلف. شغل اهالی زراعت. از آثار قدیم بنای مخروبه و امامزاده‌ای بنام عقیل دارد. اغلب در تهران ساکن هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سنگان. [سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه است. از طرف خاور بدهستان رشخوار. از شمال و باختر به بخش حومه. از طرف جنوب به بخش قاین از شهرستان بیرجند محدود است. این دهستان از ۴۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود. مجموع نفوس آن در حدود ۷۱۲۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگان. [سَ] (اِخ) قصبه مرکزی دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه. دارای ۵۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آنجا غلات، پنبه، بادام. آب گرم، کلاته‌آهو، کوهسنگ و مرشد جزء این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

سنگان. [سَ] (اِخ) مرکز دهستان پائین خواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۳۱۵۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، زیره و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، کرباس‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. مزرعهٔ دیزباد و دردوی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). شهرکی است [بخراسان] از حدود

---

۱ – ظرف بزرگ.
2 - sangâpur [Singapour].
3 - senegal [sénègál].
4 - Fouta- Djalon.
5 - senegal [sénègal].
6 - Dakar. 7 - Saint - louis.
8 - Rufisque. 9 - Kaolack.
10 - Thiès. 11 - Diourbel.
12 - Gorée. 13 - Ziguinchor.
14 - Saloum. 15 - Gambie.
16 - Casamance.

نیشابور با کشت و برز و از وی کرباس خیزد. (حدود العالم).
سنگانک. [سَ نَ] (اِخ) قریه‌ای است سه فرسخی جنوب شیراز. (فارسنامهٔ ناصری).
سنگانه. [سَ نَ / نِ] (اِ) پرنده‌ای است کوچک که به عربی صعوه گویند. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). صعوه و آن مرغی باشد خرد. (از منتهی الارب).
سنگاوین. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۵۰۹ تن سکنه. آب آن از رود محلی. محصول آنجا غلات، سیب زمینی و قلمستان. شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
سنگ اسپنک. [سَ گِ اِ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنرا به عربی حجرالاسفنج و حصاةالاسفنج خوانند و آن سنگی است که در میان بوتهٔ اسفنج بهم میرسد آنرا بسایند و با شراب بخورند سنگ مثانه را بریزاند. (برهان) (آنندراج).
سنگ استنجا. [سَ گِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نبلة. (یادداشت مؤلف). کلوخی که با آن ازالهٔ ماندهٔ نجاست بر دبر کنند بجای آب و باید سه پاره باشد:
میالای ار توانی دست از این آلایش گیتی
که دنیا سنگ استنجاست و آلوده‌ست شیطانش.
خاقانی.
رجوع به کتب فقهی باب طهارت شود.
سنگ اسدی. [سَ گِ اَ] (اِ مرکب) به هندی توتیای قلم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
سنگ اسفنج. [سَ گِ اِ فَ] (اِ مرکب) حجر اسفنج. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حجر اسفنج، سنگ اسفنج و سنگ اسپنک شود.
سنگ اسکاف. [سَ گِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجرالاسا کفه و آن سنگی است که کفشگران بدان افزار تیز کنند. سودهٔ آن ملازه را نافع است. (برهان) (از آنندراج).
سنگ اشکن. [سَ اِ کَ] (اِ مرکب) نام غله‌ای است. ||نام نوعی از خرما باشد که آنرا سنگ اشکنک خوانند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). قطاة. (بحر الجواهر).
سنگ امتحان. [سَ گِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگ محک. (از غیاث اللغات) (آنندراج):
مسی از زربیالودی و می‌لایی چه سود اینجا
که آنگه ممتحن گردی که سنگ امتحان بینی.
سنایی.
این دل که در عیار و فاقد خالص است
بر سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست.
باباافغانی.
که‌گفته‌ست شوم سنگ امتحان کسی
بس است همدم من طبع آزمودهٔ من.
ملا قاسم مشهدی (از آنندراج).
سنگ انداختن. [سَ اَ تَ] (مص مرکب) افکندن سنگ. ||بمجاز، موانع و عوائقی برای کسی ایجاد کردن. (یادداشت مؤلف).
سنگ‌انداز. [سَ اَ] (نف مرکب) برق‌انداز و کلوخ‌انداز و آن جشن و سیر کشتی باشد که در آخر ماه شعبان کنند و آنرا سنگ‌اندازان هم میگویند. (برهان). سیرغندان که شیرازیان کلوخ‌اندازگویند. (فرهنگ رشیدی). جشنی و عشرتی که می‌خواران در اواخر شعبان کنند. (غیاث اللغات):
در سنگ‌انداز خسرو داد پناه
خورشید شراب زبید و ساغر ماه
تا از پی عز شه و ذل بدخواه
سنگ اندازد زمانه بر دشمن شاه.　مختاری.
یکی ترانه درانداز حسب حال که هست
خدایگان را فردا نشاط سنگ‌انداز.　مختاری.
زآن سنگ‌اندازان چو بازرفتی بر تخت
دُر پاشید ابر و سیم پاشید درخت.
سیدحسن غزنوی.
در بزم ببخشید شه بنده‌نواز
یعنی که ز من چنین سزد سنگ‌انداز.
سیدحسن غزنوی (از صحاح الفرس).
تا به سنگ‌انداز با سیمین‌بران سازند عیش
رطل سنگین خواه می با لعبت سیمین‌گسار.
سیف نیشابوری.
دوستان و دشمنانت در دو مجلس می‌کنند
هر دو سنگ‌انداز و سنگ‌اندازه و آن تابکی.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص۴۵۸).
ای ز جاهت شب ستم در سنگ
خرمت باد روز سنگ‌انداز.　انوری.
از پس یک ماه سنگ‌انداز در جام بلور
عده‌داران‌رزان را حجله‌ها برساختند.
خاقانی.
هم صبوح عید به کز بهر سنگ‌انداز عمر
روزهٔ جاوید را روزی مقدر ساختند.
خاقانی.
ز سنگ‌انداز خشتت خرد شد خم‌های می چندان
که خشت آب خورد خاک سرتاسر سفالین شد.
امیرخسرو.
||(اِ مرکب) سوراخهایی باشد که زیر کنگرهای دیوار قلعه سازند تا چون دشمن نزدیک دیوار آید سنگ و خاک و آتش بر سرش ریزند. (برهان). آنچه بر بارهٔ قلعه سازند و از آن سنگ و خاک بزیر اندازند. (فرهنگ رشیدی). سوراخهای زیر کنگره که در قلعه‌ها سازند تا اگر دشمن نزدیک رسد از آن سوراخها سنگ و خاک و مانند آن بر سرش بریزند و آنرا سنگریز هم گویند. (آنندراج). روزنی است که درون کنگره‌های قلعه سازند و به هندی رَند گویند. (غیاث اللغات):
ز سنگ‌انداز او سنگی که برجست
پس از سالی سر گردون شکستی.
محمد عصار.
||دائم‌الخمر. (برهان). ||شراب خوردن دائمی چنانکه یک روز در میانه فاصله نشود. (برهان). شراب خوردن بر دوام بی‌آنکه روزی در میان فوت شود. (جهانگیری). ||سلخ ماه شعبان. ||فلاخن. (غیاث). منجنیق. (دهار).
سنگ‌اندازکردن. [سَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کلوخ‌انداز کردن. می خوردن در آخر ماه شعبان. کنایه از جشن گرفتن:
شهریارا ماهی آمد بس عزیز و محترم
با مبارک عهد و مهر ایزد پروردگار
می برغبت نوش و سنگ‌انداز کن با دوستان
زآنکه گردون کرد جان دشمنان را سنگسار.
مسعودسعد.
سنگ باد. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمی سنگ که با آب سایند و برای فرونشانیدن اورام بر موضع مالند. (یادداشت مؤلف).
سنگبار. [سَ] (اِ مرکب) سنگلاخ. ||سنگستان. ||سنگباران. (ناظم الاطباء).
سنگباران. [سَ] (اِ مرکب) سنگسار. (آنندراج):
سنگباران عنا بارد بر فرق کسی
که‌دل و نیت او قصد عنای تو کند.
منوچهری.
برخلاف عادت اصحاب فیل است ای عجب
بر سر مرغان کعبه سنگباران آمده.　خاقانی.
سنگباران امر لعنت باد
بر زن نیک تا به بد چه رسد.　خاقانی.
سنگ باران. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی که گویند بتوسط آن بعض قبائل شرقی هرگاه که خواهند باران آرند. رجوع به سرخاب و بشمور شود. (یادداشت مؤلف).
سنگباران کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) سنگ زدن و سنگ ریختن بر کسی یا جایی. (از آنندراج):
یکی سنگباران بکردند سخت
چو باد خزان برجهد[1] بر درخت.　فردوسی.
که بود آن کس که پیل آورد وقتی بر در کعبه
که مرغش سنگباران کرد و دوزخ شد سرانجامش.
خاقانی.
این گنبد نارنج‌گون بازیچه دارد اندرون
ز آه سحرگاهش کنون رو سنگباران تازه کن.
خاقانی.
از سر زانو اگریکدم گذاری بر زمین

---
۱ - نل: برزند.

دل طپیدن سنگ‌باران میکند آئینه را.
صائب.

سنگباری. [سَ] (حامص مرکب) عمل سنگ‌باران. رجم و سنگ‌انداز. (ناظم الاطباء):
مکن بر فرق خسرو سنگباری
چو فرهادش مکش در سنگساری. نظامی.

سنگ بالش. [سَ گِ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی که بجای بالین در زیر سر گذاشته بخواب روند. (آنندراج):
بیا تا درین شیوه چالش کنیم
سر خصم را سنگ بالش کنیم. سعدی.

سنگ بالین. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگ بالش:
ز شیرین سرگذشتی گشته سنگین خواب شیرینم
بکوه بیستون صدبار دارد سنگ بالینم.
محسن تأثیر (از آنندراج).

سنگ بحری. [سَ گِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگ شجری. (آنندراج). رجوع به سنگ شجری شود.

سنگ‌بر. [سَ بُ] (نف مرکب) سنگ برنده. حجار. آنکه سنگ از کوه و جز آن برد. سنگلاخ. (ناظم الاطباء). ||هم سفر و رفیق سفر. (ناظم الاطباء).

سنگ‌بر. [سَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۲۹۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگ برامی. [سَ گِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حجرالبرام است. (فهرست مخزن الادویه).

سنگ بر دل نهادن. [سَ بَ دِ نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از حوصله و صبر کردن. سنگینی بر دل تحمل کردن:
چو برگشت از من آن معشوق مشوق
نهادم صابری را سنگ بر دل. منوچهری.
هر که دل بر چون تو دلداری نهد
سنگ بر دل بی تو بسیاری نهد. انوری.

سنگ بر سبو آمدن. [سَ بَ سَ مَ دَ] (مص مرکب) کنایه از توبه کردن از شراب خوردن و عیش منغص کردن و شدن. (آنندراج):
گزیدم‌خاکساری تا شوم ایمن ندانستم
که هر جا هست سنگی بر سبوی عشق می‌آید.
صائب (از آنندراج).
رجوع به سنگ و سنگ بر سبو زدن شود.

سنگ بر سبو زدن. [سَ بَ سَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از توبه کردن از شراب خوردن و عیش منغص کردن و شدن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰۰).
سنگ بر سبو آمدن. (آنندراج):
شد آبروی من همه در عشق ریخته
تا خیره‌خیره سنگ زدی بر سبوی من.
امیرمعزی (از آنندراج).

سنگ بر دندان آمدن. [سَ بَ دَ مَ دَ] (مص مرکب) تودهنی خوردن. جواب دندانشکن شنیدن. محکوم گشتن. مجاب گردیدن: دستور را از این سخن سنگی عجب بر دندان آمد و از غیظ حالت آتش غضبش بهجا برآورد. (مرزبان‌نامه).

سنگ بر سنگ. [سَ بَ سَ] (اِخ) گریوه‌ای است محاذی تومان پشکین تا کنار آب ارس از ولایت موغان. (از نزهة القلوب ص ۹۰).

سنگ بر سنگ نایستادن. [سَ بَ سَ دَ] (مص مرکب) کنایه از هنگامهٔ سخت. (آنندراج). سنگ روی سنگ بند نشدن:
بکوه آرد نهیب او گر آهنگ
ناستد سنگ آنجا بر سر سنگ.
سلیم (از آنندراج).

سنگ بر شیشه افتادن. [سَ بَ شی شَ / شِ اُ دَ] (مص مرکب) کنایه از توبه کردن. از شراب خوردن و عیش منغص شدن و کردن. (آنندراج). توبه کردن از شراب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰۰):
به دارای گیتی و دانای راز
که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
کلید در چاره ناید بچنگ. نظامی.

سنگ بر شیشه زدن. [سَ بَ شی شَ / شِ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از توبه کردن و گذشتن از شراب. (برهان). توبه کردن از شراب. (فرهنگ رشیدی). کنایه از توبه کردن از شراب خوردن. (آنندراج). ||کنایه از عیش منغص کردن و شدن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰۰).

سنگ بر طاس زدن. [سَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از توبه کردن از شراب خوردن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰۰):
سیه‌پوش چترش چو عباسیان
زده سنگ بر طاس بر طاسیان. نظامی.
||کنایه از عیش منغص کردن و شدن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات).

سنگ بر قرابه زدن. [سَ بَ قَرْ را بَ / بِ زَ دَ] (مص مرکب) سنگ بر شیشه زدن. کنایه از توبه کردن و گذشتن از شراب باشد. (برهان) (آنندراج). ||کنایه از منغص شدن و کردن عیش. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰۰).

سنگ بر قندیل زدن. [سَ بَ قِ / قَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تاریک کردن و مکدر ساختن. (برهان). منغص و مکدر ساختن عیش کسی. (فرهنگ رشیدی):
ساقیا منگر بدان کاین می همی از بددلی
سنگ بر قندیل عقل بددل رعنا زدند.
سنایی (دیوان چ مصفا ص ۹۵).
نیست سنگم بنزد کس که مرا
سنگها زد زمانه بر قندیل.
اوحدالدین انوری.
||کنایه از توبه کردن از شراب خوردن. (آنندراج).

سنگ برگان. [سَ گِ بَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] نام سنگی است الوان و بغایت نرم و سست که شیشه گران شیشه را بدان سفید کنند و آن را رنگ برگان هم میگویند و برگان نام دهی است در شیراز در قریهٔ فاروق و کان این سنگ در آنجاست. (برهان) (از آنندراج). و چون آن قریه را نام مغن بوده آن سنگ را سنگ مغنی خوانند. (از آنندراج). رجوع به سنگ پرکان شود.

سنگ بریدن. [سَ بُ دَ] (مص مرکب) سنگ تراشیدن. (آنندراج):
کوهکن را خود بناخن سنگ می‌باید برید
جوی شیر و نقش شیرین‌کار هرمز دور نیست.
(آنندراج از غوامض سخن بدون ذکر نام شاعر).

سنگ‌بست. [سَ بَ] (ص مرکب) محکم. (غیاث):
دو برج رزین زین دز سنگ‌بست
ز برج ملک دور درهم شکست. نظامی.
چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ‌بست
سفالین بد آن کوزه حالی شکست. نظامی.
در آن کوش از این خانهٔ سنگ‌بست
که همسنگ این سنگی آری بدست. نظامی.
||ثابت. پابرجا:
در آن خطه بود آتشی سنگ‌بست
که خواندی خودی سوزش آتش‌پرست.
نظامی.
||میوه که هنوز نارسیده باشد و اثر خامی در او ظاهر شود. (غیاث).

سنگ‌بست. [سَ بَ] (نمف مرکب) برآوردهٔ با سنگ چنانکه دیوارهٔ چاهی یا کنار رودی. (یادداشت بخط مؤلف): و علل و مشرف و شحنه پدید کرده بوده حاصل برای عمارت سنگ‌بست و پل. (تاریخ طبرستان).
ز مهد زر و گنبد سنگ‌بست
مهیاش کردند جای نشست. نظامی.

سنگ‌بست. [سَ بَ] (اِخ) نام محلی کنار راه مشهد به کاریز میان چم‌آباد و حاجی‌آباد

---
۱ - در فهرست مخزن الادویه سنگ پرکان ضبط شده است و بصورت سنگ برکان هم آمده است.

در سی و هشت هزار و هشتصد گزی مشهد. (یادداشت مؤلف).

سنگ بصری. [سَ گِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به فارسی توتیای اناینی است. (فهرست مخزن الادویه). توتیا. سفالک. (الفاظ الادویه).

سنگ بلور. [سَ گِ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] حجرالبلور گویند چون بر شخصی که در خواب میترسیده باشد بندند دیگر نترسد. (برهان). سنگی سفید و شفاف و سخت‌تر و شفاف‌تر از شیشه که از آن نگین و عینک و تسبیح و ظروف آبخوری و نی‌غلیان تراشند. (ناظم الاطباء). رجوع به فهرست مخزن الادویه و سنگ شود.

سنگ‌بن. [سَ بُ] (اِخ) شهری است در خراسان از ربوشارانست به گوزکانان و منبر او بنا نهاده‌اند. (حدود العالم).

سنگ‌بن. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران. دارای ۲۷۷ تن سکنه. محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سنگ‌بوم. [سَ] (اِ مرکب) سنگلاخ. (آنندراج).

سنگ به سبو زدن. [سَ بِ سَ زَ دَ] (مص مرکب) رجوع به سنگ شود.

سنگ به سنگ زدن. [سَ بِ سَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از کار سهلی را به آوازه کردن.(آنندراج):

خراب لطف عتابم از این بتان فرنگ
ملالم از دودلی میزنند سنگ بسنگ.
شفیع اثر (از آنندراج).

سنگ پا. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی که به هندی جهانوا گویند. (غیاث). سنگ کانی سوراخ‌سوراخ که در حمام چرک پا بدان پاک کنند. سنگ پاخار. نشفه. نسفه. نشف. پاشنه‌سنگ. سنگ پاشنه. (یادداشت بخط مؤلف).

— امثال:

رو نیست، سنگ پاست؛ بسی بی‌شرم است.

سنگ پاخار. [سَ گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگ پا. نشفه. نسفه. (یادداشت بخط مؤلف).

سنگ پاشنه. [سَ گِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگ پا. نشف. نشفة. (مهذب الاسماء). پاشنه‌سنگ. (نصاب الصبیان).

سنگ پراکنده. [سَ گِ پَ کَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگ‌باران. سنگ که بر بدن کسی میزنند و او را بردار میکردند:

آه و دردا که اکنون قرمطیان شاد شوند
ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار. فرخی.

سنگ پرستوک. [سَ گِ پَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجرالخطاطیف. گویند بچه اول او را چون بگیرند و شکم چاک کنند دو پارهٔ سنگ برآید، یکی یکرنگ و دیگری الوان هر یک را در پوست گوساله پیچند پیش از آنکه گرد و خاک بوی رسد بر بازو و یا بر گردن کسی که صرع داشته باشد ببندند نافع باشد. (برهان). حجرالخطاطیف. (فهرست مخزن الادویه).

سنگ پرکان. [سَ گِ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به سنگ برگان شود.

سنگ پستان. [سَ پ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سپستان و آن دارویی باشد معروف. (برهان). رجوع به سپستان شود.

سنگ‌پشت. [سَ پُ] (اِ مرکب) جانوری است از دستهٔ خزندگان که آنرا کشف و باخه نیز گویند و به هندی کچهوا نامند. (غیاث). کشف. (فرهنگ رشیدی). جانوری است معروف که او را لاک‌پشت و کاسه‌پشت نیز گویند. (برهان). خشک‌پشت. سلحفاة. ابوالمتجمل. باخه. ظُهرة. حَنفاء. حمسة. انقدان. (یادداشت مؤلف):

چو گل کی دهد بار خار درشت
گهر چون صدف کی دهد سنگ‌پشت.
اسدی.

در آبگیری دو بط و سنگ‌پشتی ساکن بودند. (کلیله و دمنه). ||نوعی از ماهی درم‌دار. (برهان).

سنگ‌پیر. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهپایهٔ بخش بردسکن شهرستان کاشمر. دارای ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگ‌تاب. [سَ] (نمف مرکب) آبی که آنرا با سنگهای تفته که در آن افکنند گرم کرده باشند. (یادداشت بخط مؤلف).

سنگ‌تاب کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) با ریختن سنگ تفته در مایعی آنرا گرم کردن. (یادداشت بخط مؤلف): رضف؛ شیر سنگ‌تاب کرده. (منتهی الارب).

سنگ ترازو. [سَ گِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صنجه. (دهار). سنجه. (دهار). وزنه.

سنگ‌تراش. [سَ تَ] (نف مرکب) تراشندهٔ سنگ. حجار. که سنگ میتراشد.

سنگ‌تراشی. [سَ تَ] (حامص مرکب) عمل سنگ‌تراش.

سنگ تفرقه انداختن. [سَ گِ تَ رِ قَ / قِ اَ تَ] (مص مرکب) پراکنده کردن. متفرق کردن. از هم جدا کردن گروهی را که با یکدیگر دوست و مجتمع باشند:

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت.
سعدی.

سنگ توتیا. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) توتیا. رجوع به همین کلمه شود.

سنگ‌جان. [سَ] (ص مرکب) سنگدل. بی‌رحم. ظالم. بی‌شفقت. (ناظم الاطباء).

سنگ‌جانی. [سَ] (حامص مرکب) بیرحمی. سخت‌جانی. (غیاث اللغات).

سنگجوش. [سَ] (نمف مرکب) هر چیزی که با سنگ تابیده جوش آمده باشد. (ناظم الاطباء).

سنگ جهنم. [سَ گِ جَ هَ نَ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نیترات دارژان[2]. نیترات نقره را گویند که در چشم‌پزشکی و پزشکی عمومی و دندانپزشکی مورد مصرف واقع میشود. (فرهنگ فارسی معین).

سنگ جهودان. [سَ گِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجرالیهود و حجرالزیتون هم میگویند چه شباهتی بزیتون دارد. گویند: مانند مرجان از دریا میروید، اگر با خون خفاش بسایند و در چشم کشند و بر ابرو مالند موی چشم و ابرو که ریخته باشد برویاند. (برهان). حجرالیهود و آن چون گردکانی فرد است با کمی درازی با خطهایی که یکدیگر را برند. (یادداشت بخط مؤلف). عبارت از فسیل شدهٔ یک نوع خارپوست به نام سیداریس گلاندیفروس[3] میباشد. صدف فسیل شدهٔ این حیوان شکل بیضوی زیبایی بطول تقریبی ۴ سانتیمتر و عرض ۳ سانتیمتر دارد و چون نقوش زیبای صدف را نیز غالباً در حالت فسیل محفوظ میدارد، از این جهت مورد توجه اهالی اطراف نیل از قدیم‌الایام بوده است و آن بمناسبت شکل زیتونی خود به نام حجرالزیتون نیز موسوم است. چون بیشتر فسیل این صدفها رسوبات آهکی را در خود نگاه میدارد، پودر این سنگ را در قدیم بعنوان مدر بکار میبرند. سنگ یهود. حجرالیهود. حجریهودی. زیتون بنی‌اسرائیل. حجرالزیتون. حجرالزیت. (فرهنگ فارسی معین).

سنگ چاقماق. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسم فارسی و ترکی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به سنگ چخماق و چقماق شود.

سنگ چخماق. [سَ گِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آتش‌زنه. (فرهنگستان). ابوالنار (سنگ بالایی) ام‌النار (سنگ پائینی). زیرباخ. ابوزلزله. ابوزیاد. (المرصع).

---

۱ - بَلّور، بِلَّور در عربی.
2 - Nitrate d'argent (فرانسوی).
3 - Cidaris glandiferus.

سنگ چقماق. [سَ گِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجرالنار. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سنگ چخماق شود.

سنگچه. [سَ چَ / چِ] (اِ مرکب) ژاله باشد که تگرگ است. (برهان). تگرگ و ژاله و لفظ چه برای نسبت است. (غیاث):

گرچه بچشم عوام سنگچه چون لؤلؤ است
لیک تف آفتاب فرق کند این و آن. خاقانی.

سنگ‌چین. [سَ] (نف مرکب) سنگ‌چین‌کننده. ||(ن‌مف مرکب) دیواری که از چیدن سنگها روی هم ساخته باشند. (ناظم الاطباء).

سنگ‌چین کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) دور زمینی را سنگ چیدن و محفوظ داشتن آنرا، گرداگرد زمین بی‌صاحبی (زمین موات را) سنگ‌چین کنند بخاطر حیازت و تصرف آن.

سنگ حاجی. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگ حاجیان. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جمره. رجوع به سنگ و جمره شود.

سنگ حمام. [سَ گِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی است که در دیگ حمام بهم میرسد چون در ابتدا برطان که علتی است مهلک ضماد کنند نافع باشد، و علاج سرطان رحم به این است و به عربی حجرالحمام گویند.(برهان).

سنگ خارا. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از سنگ سخت. (ناظم الاطباء):

گر ببیند عکس شمشیر تو در کوه اژدها
از فزع پنهان شود در سنگ خارا چون کشف.
عبدالواسع جبلی.

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا.
حافظ.

رجوع به خارا شود. ||درشتی خوی. ||بخل. حرص. آز. (ناظم‌الاطباء).

سنگ خاره. [سَ گِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از سنگ سخت است. (آنندراج). سنگی صلب و سخت. (ناظم الاطباء). سنگ خارا:

این کعبه نور ایزد و آن سنگ خاره بود
آن کعبه پور آذر و این کردگار کرد. خاقانی.
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم. حافظ.
در سینهٔ دل ز نازکی بتوان دید
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال. حافظ.

سنگ خاژ. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی که چرک پا بدان بزدایند و خاژ چرک بدن را گویند. (آنندراج):

ز آرزوی پای‌بوس شهریار
داشتم روی دژم چون سنگ خاژ.
کلیم نزاری (از آنندراج).

سنگ خروس. [سَ گِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به عربی حجرالدیک خوانند. گویندگاه هست که از شکم خروس برمی‌آید بمقدار باقلی و مانند آئینه شفاف است اگر آنرا بشویند و شخصی که بسیار تشنه باشد بخورد، تشنگی او برطرف شود و غم و اندوه از دل برود. (برهان).

سنگ خروه. [سَ گِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به سنگ خروس شود.

سنگ خزفی. [سَ گِ خَ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگی است مانند زبدالبحر کدکف دریا باشد به آب بسایند و بر موی بمالند موی را بسترد و به عربی حجرالشعر خوانند. بعضی گویند: حجرالشعر قیشور است کدکف دریا باشد. (برهان) (از آنندراج).

سنگخوار. [سَ خوا / خا] (اِ مرکب) نام مرغی است کوچک و سیاه‌رنگ و کاکل‌دارد که سنگریزه میخورد و به عربی قطاة خوانند. (برهان). نام مرغی است که سنگ‌ریزه غذای آن باشد و معرب آن سنگخوارج است. (جهانگیری). نام مرغی است که به عربی آنرا قطاة خوانند وگویند: سنگ میخورد. و جوزالقطاة، دانه‌ای است شبیه به کاکنج و چون بخوردن آن بسیار حریص است به این اسم موسوم شده است. (آنندراج). قطاة. (دهار). کُدری. اسفرود. سفرود. خیزاب. ماریه. غضاره. (یادداشت بخط مؤلف). بترکی باقری قره گویند. (یادداشت بخط مؤلف):

پرا کنده با مشک دم سنگخوار
خروشان بهم سارک و لاله سار. اسدی.

سنگ‌خوارج. [سَ خوا / خا رَ] (اِ مرکب) بر وزن و معنی سنگ‌خوارک است که اسفرود باشد و آن جانوری است کوچک و سیاه رنگ برابر به گنجشک و چند پر مثل شاخی بر سر دارد و عربان قطاة گویندش. (برهان). اسفرود. قطاة. (ناظم الاطباء). رجوع به سنگخوار. سنگخوارک. سنگ‌خواره شود.

سنگ‌خوارک. [سَ خوا / خا رَ] (اِ مرکب) سنگخوار. (جهانگیری). مرغک سنگ‌خوار که به عربی قطاة گویند. (برهان) (آنندراج). پرنده‌ای است از رستهٔ ماکیان‌ها که در صحاری لای بوته‌های گون و خارها لانه میسازد و دارای پرواز مقطع و کوتاه ولی سریع میباشد پرهایش خاکستری تیره و قدش کوچکتر از کبک است. از دانه‌های بذور مختلف تغذیه میکند. محل زندگیش در آسیای مرکزی و غربی و آسیای صغیر است و در ایران بسیار فراوان بوده است و آنرا جهت استفاده از گوشتش شکار میکنند (متأسفانه بعلت شکار بیرون از حد نسلش در ایران رو به انقراض است). باقری قره. قطاة. اسفرود. سنگ شکنک. سنگ‌خواره. سنگ‌خور. سنگ‌خوار. اسفهرود. سفرود. سنگین‌خوار. (فرهنگ فارسی معین).

سنگخواره. [سَ خوا / خا رَ] (اِ مرکب) رجوع به سنگخوارک، سنگخور و سنگخوار شود.

سنگ‌خور. [سَ خوَرْ / خُرْ] (اِ مرکب) سنگخوار:

هر که در دنیا برآرد مسجدی از بهر حق
باشد آن مسجدا گرچون آشیان سنگ‌خور.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص۱۰۴).
رجوع به سنگ‌خوارک شود.

سنگخورک. [سَ خوَرَ / خُرَ] (اِ مرکب) رجوع به سنگخوارک شود.

سنگداغ. [سَ] (اِ مرکب) سنگی که داغ کرده در آب یا بچیزی دیگر اندازند تا کثافت آن ببرد. (آنندراج). ||(ص مرکب) آبی که سنگ تافته در آن انداخته باشند. (ناظم الاطباء). ||گرم‌رو. (آنندراج):

افکنده نعل، توسنِ برقِ سبک‌عنان
در وادیی که گشته مرا سنگ داغ پا.
قزلباش‌خان (از آنندراج).

||کنایه از عاشق دل‌سوخته. (آنندراج). عاشق سوزان و شتابان. (ناظم الاطباء):

در رهگذار جانان خورشید سنگ‌داغ است
رخسار دلبر من هم چشم و هم چراغ است.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

خسرو خبر ندارد از درد عشق شیرین
معلوم میتوان کرد فرهاد سنگ‌داغ است.
سلیم (از آنندراج).

گل‌چه سان چهره شود با توکه یاقوت شود
سنگ‌داغ از رخ چون لاله‌ستانی که تراست.
صائب (از آنندراج).

سنگدان. [سَ] (اِ مرکب) عضو عضلانی که دارای الیاف ماهیچه‌ای قوی و سخت جهت خرد کردن دانه‌ها و دیگر مواد غذایی پرندگان در مسیر مری پس از چینه‌دان و قبل از معدهٔ اصلی قرار دارد. وجه تسمیهٔ این عضو بدان جهت است که پرندگان دانه خوار جهت خرد کردن دانه‌ها که معمولاً سفت و سخت هستند یکی دو عدد شن می‌بلعند و این شن‌ها در داخل این عضو جهت آسیا کردن دانه‌ها باقی میماند. سنگک. (فرهنگ فارسی معین). اسم فارسی قافضه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حوصله. معدهٔ سوم طیور و چینه‌دان طیور. (ناظم الاطباء).

سنگدانه. [سَ نَ / نِ] (اِ مرکب) چینه‌دان

مرغ. (آنندراج). سنگدان و معدهٔ سوم طیور. (ناظم الاطباء). ||غله‌ای است که اهل هند آنرا کلتهی خوانند. (آنندراج). نوعی از غله. ||سفالگر. ||کارخانهٔ سفالگری. ||بتکده. ||بت‌ساز. (ناظم الاطباء).

سنگ در. [سَ گِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دهلیزخانه که در ولایت از سنگ میاشد. (آنندراج):

بسنگ در کعبهام ده قران
وز آن پلهٔ طاعتم کن گران.
هاتفی (از آنندراج).

سنگ در آب افکندن. [سَ دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) در جائی تمکن کردن و جای خود گرفتن. (آنندراج):

گرم سنگ و آبی نهی در جواب.
چو کوه افکنم سنگ خود را در آب.
نظامی (از آنندراج).

||پوشیدن. پنهان کردن. (غیاث). کنایه از پوشیدن و پنهان کردن. (آنندراج):

سنگی در آب زندگی ما فکند عشق
ما را برون ز دایرهٔ ماه و سال کرد.
ملا قاسم مشهدی (از آنندراج).

سنگ در دندان آمدن. [سَ دَ دَنْ مَ دَ] (مص مرکب) کنایه از رنج و تشویش یافتن. (آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۱۸).

سنگ در دهان انداختن. [سَ دَ دَ اَ تَ] (مص مرکب) خاموش بودن. (غیاث). مرادف از زبان افتادن و خاموش بودن. (آنندراج):

بنفشه پیش خطت قفل بر زبان انداخت
گهر ز شرم لبت سنگ در دهان انداخت.
میرزا صائب (از آنندراج).

سنگ در ساغر زدن. [سَ دَ غَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از توبه کردن و شیشه شکستن باشد. (از آنندراج):

سنگ در ساغر نیک و بد ایام زنند
وز کف سنگدلان نصفی ساغر گیرند.
مجیرالدین بیلقانی.

سنگ در سم بودن. [سَ دَ سُ دَ] (مص مرکب) رجوع به سنگ در موزه افتاده شود.

سنگ در قندیل زدن. [سَ دَ قِ / قَ زَ دَ] (مص مرکب) رجوع به سنگ و سنگ بر قندیل زدن شود.

سنگ در موزه آمدن. [سَ دَ زَ مَ / مو زَ / زِ دَ] (مص مرکب) بی‌قرار شدن. مضطرب گردیدن: بیچاره جان در قالب چون کبک در شلوار و سنگ در موزه... آمد. (مرزبان‌نامه). رجوع به سنگ در موزه افتادن شود.

سنگ در موزه افتادن. [سَ دَ مَ / مو زَ / زِ اُ دَ] (مص مرکب) کنایه از اقامت کردن. (برهان) (فرهنگ رشیدی). کنایه از حرکت بازماندن. (آنندراج). ترک نمودن سفر. (برهان). ترک سفر کردن. (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج). رجوع به سنگ شود. ||اضطراب. بی‌قراری. (فرهنگ رشیدی). بی‌آرام. بی‌قراری. (غیاث). مزاحمت. بی‌قراری. (برهان):

کله آنگه نهی که درفتدت
سنگ در موزه کبک در شلوار. سنایی.

سنگدل. [سَ دِ] (ص مرکب) کنایه از سخت‌دل و بی‌رحم. (برهان). بی‌رحم. جفا کار. (آنندراج). سخت‌دل. بی‌مروت. (ناظم الاطباء). قاسی. قسی. دل‌سخت. دل‌سنگ:

او سنگدل و من بمانده نالان
چرویده و رفته ز دست چاره. منجیک.
تشنه چون بود سنگدل دلبند
خواست آب آن زمان بخنداخند. منجیک.
ز کار نبشته بشد تنگدل
که آن مرد بی‌دانش و سنگدل.
فردوسی (شاهنامه ج۵ ص۲۱۶۵).
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل
ندانست کردار آن سنگدل.
فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۱۶۵).
سیاه‌اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل.
سعدی (کلیات چ فروغی ص۲۲۶۴).
با تو خو کردم و خود باز همی باید کرد
از تو ای تندخوی سنگدل تنگ‌دهان.
فرخی.
رفت رزبان سنگدل که دهد
مادران را ز بچگان هجران.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۱۳).
بر من ای سنگدل و روت مکن
ناز بر من تو به ابروت مکن. بارانی.
وآنگهم سنگدل نگهبانی
که چو او در کلیسیا باشد.
مسعودسعد (دیوان ص ۱۰۸).
ما از شمار آدمیانیم و سنگدل
از معصیت توانگر و از طاعتیم دنگ.
سوزنی.
چو گرفته شود آن کشور سنگین ده و شهر
سنگدل باش و در رحم بیندای به قیر.
سوزنی.
با سنگدلان بسیم و زر شاید زیست
بی سنگی ما ز بی زر و سیمی ماست.
امیرمحمود قمی.
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم
از آن سنگدل دست گیرد بسیم. سعدی.
بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من.
حافظ.
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف. حافظ.

سنگدلی. [سَ دِ] (حامص مرکب) بی‌رحمی. سخت‌دلی. (ناظم الاطباء). قساوت. دل‌سختی. بی‌رحمی:

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان
تندی و سنگدلی پیشهٔ توست ای دل و جان.
فرخی.
شیرین‌سخنم دید و بدان چرب‌زبانی
زآن سنگدلی پارگکی نرم‌تر آمد. سوزنی.
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج.
حافظ.
آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی. حافظ.

سنگ دمشق. [سَ گِ دِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مراد از محک است. (غیاث) (آنندراج). سنگ امتحان. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۴۰):

آن زر رومی که به سنگ دمشق
راست برآید بترازوی عشق. نظامی.

سنگ‌دول. [سَ] (اِ مرکب) گردباد. (آنندراج). رجوع به سنگدوله شود.

سنگ‌دوله. [سَ لَ / لِ] (اِ مرکب) گردباد باشد و آن بادی است که خاک را بشکل مخروطی بر هوا برد و به عربی اعصار گویند. و با واو مجهول بنظر آمده است. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی).

سنگ‌دیوار. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز. دارای ۱۲۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و کنجد. شغل اهالی زراعت و دارای پاسگاه ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگر. [سَ گُ] (اِ) سیخول که خارپشت تیرانداز باشد یعنی خارهای خود را چون تیر اندازد. (برهان). ||سَنگَر؛ سنگر. حصار. قلعه‌بندی. (ناظم الاطباء). ||نیزهٔ کوچک. (غیاث). ||سنگر به معنی حصار. قلعه‌بندی. گودالی که سربازان برای حفظ خود از گلوله‌های دشمن حفر کنند و از میان آن به تیراندازی یا دیدبانی مشغول گردند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چیزی است که بر گرد لشکر یا خانه‌ها از خار و سنگ و توپخانه و غیره ساخته مهیای جنگ باشند از عالم مورچال. (آنندراج). توده یا تپه و مانعی است که در حوالی شهر محصور در موقع حملهٔ دشمن برمی‌آوردند. (قاموس کتاب مقدس).

سنگر. [سَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد. دارای ۳۲۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و

گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سنگر. [سَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه درسی بخش حومهٔ شهرستان ماکو. دارای ۳۹۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ساری‌سو. محصول آنجا غلات و بزرک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنگر. [سَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌بیل بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه. دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از نهر آغ‌بلاغ. محصول آنجا غلات، توتون. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنگر. [سَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان نوروزآباد بخش سرخس شهرستان مشهد. دارای ۱۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگراب. [سَ گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیکلهٔ بخش هوراند شهرستان اهر. دارای ۲۹۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنگ راه. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مجازاً حائل و مانع از چیزی. (آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۸). مزاحم. مانع. انگل. (ناظم الاطباء). ||متعرض راه. (آنندراج).

سنگ راه شدن. [سَ گِ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از مانع شدن و منع کردن. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). مزاحم و مانع و انگل شدن. (ناظم الاطباء). عائق. مانع وصول بمطلوب شدن. (یادداشت مؤلف):

هر رهی کآن گرفتم اندر پیش
گشت فرسنگ و سنگ راهم شد.
ابن یمین (از انجمن‌آرا).

سنگر بستن. [سَ گَ بَ تَ] (مص مرکب) ممانعت کردن. جلوگیری نمودن. (یادداشت بخط مؤلف). ||آماده کردن سنگر و پناه گرفتن در آن. (فرهنگ فارسی معین). برآوردن سنگر در مقابل دشمن.

سنگربندی. [سَ گَ بَ] (حامص مرکب) برآوردن سنگر در مقابل دشمن. (یادداشت بخط مؤلف).

سنگربندی کردن. [سَ گَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) سنگربستن.

سنگ رخام. [سَ گِ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرمر. (دهار):

حوضه‌ای ساخته ز سنگ رخام
حوض کوثر بدو نوشته غلام.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۲۹۹).

سنگرد. [سَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان شامکان بخش ششتمد. شهرستان سبزوار. دارای ۲۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. دارای دفتر ازدواج و طلاق است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگ رعد. [سَ گِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از گلولهٔ توپ و گلولهٔ بادلیج. (برهان) (آنندراج). غلولهٔ توپ کلان. (فرهنگ رشیدی):

اگر سنگ رعد تو دارد شکوه
صف لشکر ماست البرز کوه.
هاتفی (از فرهنگ رشیدی).

سنگرف. [سَ گَ] (اِ) شنجرف. (آنندراج). رجوع به شنگرف، شنجرف و شنجفر شود.

سنگر فرامرزخان. [سَ گَ رِ فَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. دارای ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از شهرچای و محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنگرک. [سَ رَ] (اِ) سنگچه که تگرگ و ژاله باشد. (برهان) (آنندراج). ژاله. (الفاظ الادویه). سنگچه. (جهانگیری). ||بادریسه و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوک محکم کنند و به عربی فلکه خوانند[1]. (آنندراج) (برهان). بادریسه دوک و سنگوک نیز گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). بادریسهٔ دوک که آنرا سنکوره و شولک نیز گویند. بهندش بهرکی خوانند. (شرفنامهٔ منیری).

سنگرمال. [سَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهسوار. دارای ۲۴۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمهٔ کیله. محصول آنجا برنج، مرکبات و جالیزکاری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سنگرو. [سَ] (ص مرکب) شوخ. بی‌حیا. (آنندراج). بیحیا. (غیاث). گستاخ. بی‌ادب. بی‌حیا. (ناظم الاطباء):

کلیسای جهان را من آن کهن گبرم
که خوشدلم به تماشای سنگروئی چند.
شانی تکلو (ازآنندراج).

سنگ روشنایی. [سَ گِ رَ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجرالنور است که مرقشیشا باشد و آنرا در دواهای چشم بکار برند. (برهان). مرقشیشا که در عرف هند آنرا سون ما کهی گویند و از ادویهٔ مقرری چشم است و سنگ نور مرادف آن است. (آنندراج).

سنگ روی یخ. [سَ گِ یِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شخصی است که تابع و مطیع باشد و بهرچه امر کنند بلاعذر آماده و مهیا شود و مأخذش سنگی است که بر روی یخ افتاده باشد و از جا رفتنش از هر جانب دربند گداز یخ باشد. (آنندراج). کنایه از شخص محکوم و مطیع. (غیاث):

دل بست به روی غیر و شد سرد دلش
افسوس که سنگ روی یخ شد دل او.
ابراهیم ادهم (از آنندراج).

سنگ روی یخ شدن. [سَ گِ یِ یَ شُ دَ] (مص مرکب) خیط شدن. خجل شدن.

سنگریز. [سَ] (نف مرکب) کسی که سنگ میاندازد و سنگ می‌ریزد. (ناظم الاطباء). ||(نمف مرکب) سنگسار. (ناظم الاطباء). کسی‌که سنگ بر آن ریخته باشند. (آنندراج):

گهی با چنان گوهر خانه خیز
چو بوطالبی راکنی سنگ‌ریز. نظامی.

||(حامص مرکب) ریزش سنگ. (آنندراج):

مگر چاره سازم در این سنگریز
چو بیچاره از سنگ دارم گریز.
نظامی (از آنندراج).

سنگریزه. [سَ زَ / زِ] (اِ مرکب) ریگ و رمل و خرده سنگ و پاره‌سنگ. (ناظم الاطباء). حَصیٰ. (منتهی الارب). حصباة. حصاة. (دهار). کَنکَث. (دهار). حصباء. (نصاب الصبیان) (منتهی الارب): صحرا ریگ و سنگریزه بسیار داشت. (تاریخ بیهقی).

جانست نه سنگریزه بنشین
با جان مکن این ستیزه بنشین. نظامی.
چرا در سنگریزه کان کنم کان
چه بی‌روغن چراغی جان کنم جان. نظامی.
کردم ز سنگریزه ره توتیای چشم
تا آنچه کس ندید بدیدم بصبحگاه. خاقانی.
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور
چون گواهی دادی اندر مشت در. مولوی.

||نوعی از آش. (ناظم الاطباء):

دادیم صلای سنگریزه
بشنو تو نوای سنگریزه. بسحاق اطعمه.

||الماس‌ریزه‌هایی که جواهری برای فروش دوره میگرداند. (ناظم الاطباء).

سنگریزه‌ناک. [سَ زَ / زِ] (ص مرکب) رملی و ریگی و جایی که دارای سنگ‌ریزه باشد. (ناظم الاطباء): حیرة مضروسه، ارض محصاة، ارض محصبة؛ زمینی سنگ‌ریزناک. (منتهی الارب).

سنگ زخم. [سَ گِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ

---

۱ - بضم گاف و سکون رای قرشت هم آمده است. (برهان).

مرکب) حجر اعرابی و آن سنگی باشد مانند عاج چون بسحاق کنند و بر موضعی که خون از آن روان باشد بریزند بازدارد و آنرا شکرسنگ هم میگویند و حجرالعاج همان است. (برهان). سنگ جراحت. (آنندراج). اسم فارسی حجرالعاج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سنگ زدن. [سَ زَ دَ] (مص مرکب) سنگ انداختن. چیزی را با سنگ زدن:

سنگی زده‌ست پیری بر طاس عمر تو
کآن را بهیچ روی نیارد کس التیام.
ناصرخسرو.

رطب از شاهدی و شیرینی
سنگها می‌زنند بر شجرش. سعدی.

عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد
بس که سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم.
سعدی.

||با سنگی لغزنده و هموار ساروج تازه حوض و خزانهٔ حمام و جز آن را سائیدن تا محکم شود. (یادداشت بخط مؤلف). با سنگ سودن ساروج تا محکم شود. یا حوض نو ساروج کرده، سائیدن سنگی لغزان بر ساروج تا محکم شود. (یادداشت بخط مؤلف). ||بام غلطان با غلطک گردانیدن ببام یا زمین. (یادداشت مؤلف). ||با نیترات دارژان (سنگ جهنم) ستردن طبقه‌ای از جراحت یا قرحه را. (یادداشت بخط مؤلف). ||بجای سینه دو سنگ بر هم کوفتن بعض دسته‌های عاشورا. (یادداشت مؤلف). رجوع به سنگ و ترکیبات آن شود.

سنگ زر. [سَ گِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) محک. (غیاث) (آنندراج). سنگی که ریزه‌های زر بر آن باشد یا با زر نقش شده باشد:

قلم بگیر که سنگ زر است نوک قلم
بدو پدید شودمان که تو کهن گرهی.
ناصرخسرو.

از بس که خازن تو بزوار زر دهد
باشد چو سنگ زر کف دستش بزرنگار.
سوزنی.

||مثقال و آن یک دوم و سه سبع درم بوده است. (یادداشت بخط مؤلف).

سنگ‌زن. [سَ زَ] (نف مرکب) ترازوی کم‌وزن. (غیاث) (برهان). ترازویی که یکسر آن کم‌وزن باشد. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن‌آرا). پله سبک از ترازو و وزنه. (ناظم الاطباء):

تو طعنه زنی و ما همه کوه
تو سنگزنی و ما همه طشت. خاقانی.

زنان را ترازو بود سنگ‌زن
بود سنگ مردان ترازوشکن. نظامی.

||دسته‌ای از دسته‌های عاشورا مقابل سینه‌زن که دو چوب یا دو سنگ تراشیده بدو دست داشته و به اصول بمنظور تعزیه به یکدیگر میزنند. (یادداشت مؤلف). ||سنگ‌زننده. و رجوع به سنگ و ترکیبات آن شود.

سنگ زور. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح پهلوانان ایران) سنگی که بدست بر سر و دوش میگردانند. و صاحب مصطلحات الشعرا در تفسیر میل نوشته که چوبی باشد گران و گنده که پهلوانان بدان ورزش کنند و آنرا میلگری و سنگ زور نیز گویند.(آنندراج):

بود کوه بیستون فرهاد راگر سنگ زور
از دل سنگین خوبان است سنگ زور من.
صائب (از آنندراج).

برداشت تا بسینه دلم سنگ زور عشق
این کار قوت کمر کوه طور نیست.
محمد اسلم سالم (از آنندراج).

راضی سخنوران همه دانند در سخن
الوند را کمر شکند سنگ زور ما.
فصاحت‌خان راضی (از آنندراج).

سنگ زیرین آسیا بودن. [سَ گِ نِ دَ] (مص مرکب) کنایه از مقاومت و پایداری داشتن. سخت مقاوم بودن:

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
بهر جفاکه توانی که سنگ زیرینم. سعدی.

سنگسار. [سَ] (اِ مرکب) نوعی از سیاست که آدمی را تا کمر در خاک نشانند و بر آن سنگباران کنند بحدی که بمیرد. (غیاث). سیاستی باشد مشهور که آدمی تا کمر در خاک نشانند و سنگباران کنند. (برهان). سیاستی است که به عربی رجم خوانند. (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء): هرکه در حرم پادشاه رود و با دختر پادشاهان زنا کند جزای سنگسار باشد. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی):

کنند آن هیونان از آن سنگبار
نمانند خود را در آن سنگسار. نظامی.

برآمد یکی ابر ظلمات‌رنگ
بر آن سنگساران بیارید سنگ. نظامی.

ما نگون و سنگسار آئیم از او
ما کساد و بی‌غبار آئیم از او. مولوی.

||رسخ و رسخ در لغت به معنی ثبوت باشد که از ثابت شدن است. ||(اصطلاح اهل تناسخ) آن است که چیزی بمرتبه متنزل شود یعنی روح از صورت انسان بصورت حیوان دیگر جلوه نماید و بعد از آن بصورت نباتی چمن‌آرا گردد و آنرا بگذارد و بصورت جماد ظهور کند. (از ناظم الاطباء) (برهان) (از انجمن‌آرا) (آنندراج). این لغت دساتیری است.

سنگ‌سار. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد. دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگسار شدن. [سَ شُ دَ] (مص مرکب) رجم شدن. سنگباران شدن:

گر اول به پیکی کنی قصد سنگ
هم آخر بمرغی شوی سنگسار. خاقانی.

سنگسار کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) رجم. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). معروف است برای تنبیه مقصرین و کسانی که به بت‌پرستی گرائیده و اشخاصی که سبت را تدنیس نموده و مرتکب فواحش میشدند یا سر از حکم والدین بدرمی‌بردند، ایشان را از شهر بیرون کشیده دست و پای آنان را محکم می‌بستند؛ اول کسی که سنگ میزد شاهدانی بودند که دیده یا علم کامل بر این مطلب داشتند و مابقی به اندازه‌ای میزدند که مقصر می‌مرد. (از قاموس کتاب مقدس).

طاعت تو چون نماز است و هر آن کس کز نماز
سر بتابد بی‌شک او را کرد باید سنگسار.
فرخی.

پس طلب کردند مردی را یافتند که زنا کرده است آن مرد را بیاوردند و سنگسارش کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۰).

یکبار تو سنگسارمان کن
چون می‌دانی که بت‌پرستم.
سیدحسن غزنوی.

قبلهٔ من خاک بتخانه‌ست هان ای طیر هان
سنگسارم کن که من هم کعبه کن هم کافرم.
خاقانی.

وجود تو خود آیت نیک بار
کند نیک ادرا ک را سنگسار. نظامی.

هر ترازو که گرد زر گردد
سنگسار هزار در گردد. نظامی.

سنگساری. [سَ] (حامص مرکب) رجم. (ناظم الاطباء). عمل سنگسار کردن. رجم کردن:

مکن بر فرق خسرو سنگباری
چو فرهادش مکش در سنگساری. خاقانی.

سری دگر بکف آور که در طریقت عشق
سزاست این سر سگسار سنگساری را.
خاقانی.

با وجود شرمساری و بیم سنگساری گفت... (گلستان چ یوسفی ص۱۶۵).

سنگ‌سای. [سَ] (نف مرکب) سنگ‌ساینده:

گهی جانور بُد رونده ز جای
بسینه زمین در بتن سنگسای. اسدی.

ز هر بقعه شدندی سنگ‌سایان
بماندندی در او انگشت‌خایان. نظامی.

سنگ سبو. [سَ گِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قوسی گوید: نزد درویشان اهل طریق اصطلاحی است که هرکه بی‌طریقی کند او را سنگ سبو کنند و آن چنان است که مجلسی دارند و نقیب و سایر اهل طریق نشینند و شخص مجرم را سبویی از ریگ پر کرده در گردن آویزند و در مقابل ایستاده دارند تا وقتی که جرم او را عفو کنند. (آنندراج). وجه اشتقاق عامیانه. رجوع به سنگ صبور شود. ||سبد پر از سنگریزه. (ناظم الاطباء).

سنگسبویه. [سَ گِ سَ / يَ] (اِ مرکب) نام گیاهی است که آنرا پنج‌انگشت گویند و به عربی ذوخمسة اصابع و ذوخمسة اوراق و عین‌السراطین خوانند و تخم آنرا حب‌الفقد گویند و معرب آن سنجسبویه است. (برهان) (آنندراج). دانه‌ای است درازتر از دانهٔ انگور و بغایت صلب شبیه بسنگ و گویند از فارس خیزد و در تذکرهٔ عبدوس دانهٔ سپستان است. و در بعضی کتب شفاء الاسقام اثلق تصریح شده. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به سنجسبویه، سنکسبویه و سکسبویه شود.

سنگستان. [سَ گِ] (اِ مرکب) سنگلاخ. (فرهنگ اسدی). زمینی پر از سنگ. (یادداشت بخط مؤلف). زمین و جایی که انبوه از سنگ باشد و خاک نداشته باشد. (ناظم الاطباء):

سرگشته‌دلی دارم در پای جهان مفکن
نارنج بسنگستان مسپار نگهدارش. خاقانی.
بهور هندوان آمد خزینه
بسنگستان غم رفت آبگینه. نظامی.

در کنار رودخانه‌ها و سنگستان و زمین ریگ بوم نیکو شود [سفیددار] .(فلاحت‌نامه).

سنگستان. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بیات بخش نوران شهرستان ساوه. دارای ۱۴۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ مزدقان. محصول آنجا غلات، بنشن، انگور، سیب زمینی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سنگسر. [سَ سَ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های شهرستان سمنان است. این بخش در قسمت شمال سمنان و منطقهٔ کوهستانی دره‌های جنوب سلسله جبال البرز واقع است. هوای آن سردسیر است آب آن از چشمه‌سارهای کوهستانی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن میوه و لبنیات است. این بخش از ۶ آبادی سنگسر، شهمیرزاد، ده‌صوفیان، درجزین، طالب‌آباد، زیارت مشهور به امامزاده قاسم و ۶۳ مزرعه و چشمه‌سار دیگر تشکیل میشود. جمعیت آن در حدود ۲۴هزار تن است. راه شوسه از سمنان به سنگسر و شهمیرزاد وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سنگسر. [سَ سَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش سنگسر از شهرستان سمنان. طول ۵۳درجه و ۱۹ دقیقه و عرض ۳۵ درجه و ۴۳ دقیقه. آب قصبه از قنوات علی‌آباد، محمدوردی، امامزاده قاسم و چشمه‌های فلکه‌زابند، واله‌صفحه تأمین میگردد. بیشتر آب آشامیدنی سکنه از چشمهٔ فلکه تأمین میگردد، ولی بطور کلی کم‌آب است. جمعیت سنگسر در حدود ۱۴هزار تن است. زبان مادری آنان زبان مخصوص به خودشان فارسی شکسته مخلوط بزبانهای تاتی، راجیٔ و غیره است. ادارات دولتی از قبیل بخشداری، شهرداری، شهربانی، نگهبانی، ژاندارمری، دارایی، فرهنگ، بهداری، پست و تلگراف و تلفن و شعبهٔ بانک ملی در طرفین خیابان قصبه واقعند. قصبه بوسیلهٔ تلگراف با سمنان و شهمیرزاد مربوط است. در این قصبه ۵ دبستان و هفت مسجد وجود دارد. معاش ساکنین قصبه از گله‌داری، چوبداری و کسب تأمین میگردد. دامپروری یکی از مشاغل عمدهٔ سنگسری است و زمستان گله‌های گوسفند آنان بوسیلهٔ چوپانها در حاشیهٔ شمال دشت کویر مرکزی و نقاط علف‌خیز دهستانهای طرود، بیارجمند خارطوران، شاهرود، و بکوک، درونه، کاشمر نگهداری شده و اواخر فروردین بطرف ییلاق حرکت در حین عبور از سنگسر صاحبان گله‌ها با عائله خود بمراتع و چشمه‌سارهای سبز و خرم و دامنه‌های پرعلف سلسله جبال البرز از حدود شمال خاوری سنگسر تا شمال فیروزکوه و لواسانات پیش رفته، پس از تعلیف و برداشت محصول دامی اوایل مهرماه بطرف قشلاق مراجعت صاحبان گله در سنگسر توقف، گله‌ها با چوپان به نواحی مذکور قشلاقی میروند. این عمل که از سالهای کهن معمول بوده است تکرار میشود. مزارع مشروحه زیر در دامنه‌های سلسله البرز بشعاع ۲۰ الی ۴۰ کیلومتری سنگسر واقع و جزء قصبهٔ سنگسر محسوب می‌شوند. اغلب متعلق به سنگسری‌ها بوده، فقط تابستانها برای برداشت محصول و تعلیف دامها چند روزی دارای سکنه میباشند: امامزاده زینعلی، اذابرک، انجیلابن، اورپلنگ، آرتد، آب گرم، ازگوی، بشم‌بن، تندور، تنگه، جوچال، جوکاره، چمسر، جماران حسن‌آباد، خینک، خوریه بالا، خوریه پائین، دربند، درازگاره، رضاآباد، روانه، سوو، سیاه‌خانی، سفیددشت، سیاه‌دره، علی‌آباد، گل‌رودبار، شوراب، عوض‌محمد، شاه‌محمد، حسن‌آباد، ملاعباس، کینه کوه، گرجلو، کلاته سیداسماعیل، گاوران، کزمورد، کردارین، گاوک، گوره گنبد، گرجلو، لیتو، مرگ‌سر، میان‌آب، ول‌هومنه. آب چشمهٔ لیتو در مزرعهٔ دربند و آب مزرعه مشهور به آب‌گرم برای امراض جلدی مفید است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سنگ سراچه. [سَ گِ سَ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگ خانه چراکه سراچه تصغیر سرا باشد. (آنندراج) (غیاث):
سنگ سراچهٔ دل را به آب دیده می‌سفتم.
(گلستان).

سنگ سرخ. [سَ گِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از سنگ نرم که در بعضی بلاد هندوستان بهم رسد و نوعی از آن سفید هم باشد و آنرا در عرف هند بانسی خوانند و سرخ نرم‌تر از سفید بودن و معدن هر دو یکی است. (آنندراج).

سنگ‌سرک. [سَ سَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان راستوپی بخش مرادکوه شهرستان شاهی. دارای ۳۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سنگ سرمه. [سَ گِ سُ مَ / مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی که از آن سرمه سازند و این ترجمه اثمد است. (آنندراج). کحل. (منتهی الارب). اثمد. (نصاب الصبیان). توتیا. (صراح اللغة). سنگ انتیمون و اثمد. (از ناظم الاطباء): و کانهای گوگرد و زاج و سنگ سرمه (در طبرستان). (تاریخ طبرستان).

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان
سنگ بینایی شد اینجا دیده‌بان. مولوی.

سنگ سفال. [سَ گِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی که سفال از آن سازند. (آنندراج):

زآن لعل آبدار که می میچکد از او
سنگ سفال میکدهٔ ما مکیدنی است.
صائب (از آنندراج).

سنگ‌سفید. [سَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگ‌سفید. [سَ سِ] (اِخ) مرکز دهستان قصبه بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. دارای ۹۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت. دارای دبستان است. مزارع عشرت‌آباد و خواجه‌علی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگ‌سفید. [سَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان دوره‌صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد. دارای ۳۲۸ تن سکنه. آب آن از

قنات و چشمه و محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سنگ‌سفید. [سَ سِ] (اِخ) دهی است از بخش خوانسار شهرستان گلپایگان. دارای ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سنگ‌سفید آرامه. [سَ سِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۶۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی جاجیم‌بافی. راه آن اتومبیل‌رو و دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سنگ‌سفید بسحاق. [سَ سِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۲۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات و صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سنگ سگ. [سَ گِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجرالکلب. رجوع به همین کلمه شود.

سنگ سلیمانی. [سَ گِ سُ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از اقسام کالسدوان[1] است که جزو سنگهای مجاور کوارتز محسوب میشود، این سنگ بر خلاف عقیق سیلیسی بی‌آب و ظاهراً غیرمتبلور است و چون منظرهٔ مطبّق دارای مطبق و متحدالمرکز است. زیبایی خاصی دارد و در زینتها استعمال میشود و بیشتر دستهٔ چترها را از آن میسازند. حجر اناخاطس. حجر اناغاطس. حجر اناغلیطس. حجر اناغیطوس آگات. (فرهنگ فارسی معین). گچ رنگ. مغنیسا. (یادداشت مؤلف). ||گونه‌ای سنگ آذرین[2] تیره‌رنگ که ترکیبش عبارت از سیلیکات آبدار روی میباشد و فرمول شیمیائیش nH^2o و $2zno$ و Sio_2 است. سنگی است که بر اثر مالش و اصطکاک خاصیت فسفرسانس و درخشندگی پیدا میکند و چون دارای سختی قابل توجه است جزو احجار کریمه نیز شمرده میشود. پودر نرم شده این سنگ را سابقاً در کحالی بمناسبت اکسید رویی که در آن است استعمال میکردند و جهت از بین بردن اورام چشم آنرا مفید میدانستند. همچنین چون پودر نرم این سنگ دارای رنگ سیاه خاصی است، آنرا با میلهٔ ظریف چوبی یا سنگی بچشم و پلکها جهت سیاه شدن مژه‌ها میکشیدند و سرمه می‌نامیدند. حجرالظفر. حجر باباقوری. اثمد. حجرالتوتیا. سنگ سرمه. (فرهنگ فارسی معین).

سنگ‌سم. [سَ سُ] (ص مرکب) که سم او از زفتی و سختی چون سنگ باشد:

پس پای او شد که بندش دُم
خروشان شد آن بارهٔ سنگ‌سم.

فردوسی.

سنگ سماق. [سَ گِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[3] گونه‌ای از سنگهای آذرین که دارای بلورهای بزرگ و کوچک از کوارتز و پیروکسن و آمفیبول و میکا میباشد. سنگی است سخت و متمایل بصورتی یا سبز است (رنگش بسته بعناصر متشکله‌اش متغیّر است)، و چون استقامت و سختی و خشونت جالب توجه دارد در پی ابنیه و ستونهای سنگی عمارات و همچنین ساختن سنگ آسیا بکار میرود. سنگ سماک. (فرهنگ فارسی معین).

سنگ سماک. [سَ گِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به سنگ سماق شود.

سنگ سمباده. [سَ گِ سُ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گونه‌ای از سنگ سیلیسی که از تراکم پوسته‌های آلگهای سیلیسی موسوم به دیاتومه[4] مخلوط با پوسته‌های سیلیسی تک سلولهای سیلیسی موسوم به شعاعیان بوجود آمده و از آن جهت صیقل دادن فلزات استفاده میکنند. سنگ تریپولی. (فرهنگ فارسی معین).

سنگ سنگ‌شکن. [سَ گِ سَ شِ کَ] (نف مرکب) قوی‌تر از قوی. (یادداشت بخط مؤلف).

سنگ‌سو. [سَ] (اِ مرکب)[5] مسن. سان. فسان. حجرالمسن. سنگی که با آن چاقو و کارد تیز کنند. (یادداشت بخط مؤلف). سنگ‌سناب.

سنگ سُودا. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجرالافروج:

بهر پای خودکسی آخر بدستم میگرفت
گردر این گرمابه من هم سنگ سودا بودمی.

حاجی محمدجان قدسی (از آنندراج).

کوه‌کن‌افشرده هرگه سوزن مژگان خویش
بیستون را آب همچون سنگ سودا برگرفت.

محمد سلیم (از آنندراج).

سنگ پا هرچند باشد سخت‌رو پامال میگردد
قیاس حرف ما شوریدگان از سنگ سوداکن.

میرزا رضی دانش (از آنندراج).

رجوع به حجرالافروج شود.

سنگ‌سوراخ. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دردنگر بخش نوخندان شهرستان دره گز. دارای ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا سیب زمینی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگ سیاه. [سَ گِ] (اِخ) حجرالاسود. (شرفنامهٔ منیری):

بشب چون مردمک را جلوه گاه‌است
که در کعبه محک سنگ سیاه است.

حکیم زلالی (از آنندراج).

رجوع به حجرالاسود شود.

سنگ‌سیاه. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۲۳۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگ شاه. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) واحد وزنی بود معمول در تهران و پاره‌ای شهرستانها معادل دو من تبریز برابر با شش کیلوگرم.

سنگشت. [سَ گُ] (اِ مرکب) سنگ‌پشت که لاک‌پشت است. (آنندراج). رجوع به سنگ‌پشت شود.

سنگ شجری. [سَ گِ شَ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بسد و مرجان زیراکه در دریا مانند درخت میروید. گویند: چون از دریا برآرند و هوا خورد متحجر شود. لهذا حجةالاسلام غزالی او را حد وسط نوشته میان نبات و جماد و از اینجا مستفاد میشود که‌سنگ شجری غیر از عقیق شجری است که نقش اشجار بر آن میباشد. و به معنی اول تحریف سنگ بحری است. (آنندراج). بسد را گویندکه مرجان باشد بسبب آنکه از دریا مانند درخت میروید. (برهان). مرجان. بسد. ریشهٔ مرجان. (ناظم الاطباء).

سنگ‌شکن. [سَ شِ کَ] (اِ مرکب) مخفف سنگ‌اشکن که نام غله‌ای باشد. (از برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). ||نوعی از خرما. (آنندراج). نام قسمی از خرما که عرب آنرا قَسب گویند. (بحر الجواهر). ||نام آلتی است که برای خرد کردن سنگ بکار برند. (یادداشت مؤلف).

سنگ‌شناس. [سَ شِ] (نف مرکب) سنگ‌شناسنده. کسی که در علم سنگ‌شناسی متبحر است. عالم علم‌الاحجار[6].

سنگ‌شناسی. [سَ شِ] (حامص مرکب) علم‌الاحجار. (فرهنگستان). علم به احوال و چگونگی احجار و کانیهای مختلف[7]. (از

---

1 - Calcédoine (فرانسوی).
2 - Calamine (فرانسوی).
3 - Porphyre (فرانسوی).
4 - Diatomé (فرانسوی).
5 - Pierre à aiguiser.
6 - Lithologiste (فرانسوی).
7 - Lithologie (فرانسوی).

فرهنگ فارسی معین).

سنگ شوره. [سَ گِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نمک چینی. حجر آسیوس. (یادداشت مؤلف).

سنگ‌شوی کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) ریگ‌شوی کردن. شستن دانه‌ای را به آب چنانکه سنگ و ریگ آن ته‌نشین شود: سنگ‌شوی کردن خاکشی. رجوع به مادهٔ بعد شود.

سنگ‌شویی. [سَ] (حامص مرکب) ریگ‌شویی برنج و شستشوی آن قبل از طبخ و اخراج ریگ از آن. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

سنگ شیر. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به عربی حجراللبنی خوانند. رنگ آن خاکستری‌رنگ باشد چون به آب بسایند از وی چیزی مانند شیر بیرون آید و بطعم شیرین باشد و بر چشم کشند سیلان آب را برطرف کند. (از برهان) (آنندراج).

سنگ شیشه. [سَ گِ شی شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی که بگداز آورده از آن شیشه سازند. (آنندراج):

این سنگ شیشه که دلش نام کرده‌ای
از آتش فراق بسی خواهد آب شد.

سیدحسن خالص (از آنندراج).

دل شکسته بکوی تو بس که شد پامال
چو سنگ شیشه ز خاکش صفا نمایان است.

شفیع اثر (از آنندراج).

علاج غیر مکافات نیست ظالم را
که سنگ شیشهٔ ما شیشه میشود آخر.

محمد اسحاق شوکت (از آنندراج).

سنگ صبر بر دل بستن. [سَ گِ صَ بَ دِ بَ تَ] (مص مرکب) خاموشی گزیدن. سکوت کردن: و خاک سیاه چون نبات سبز باید خوردن و سنگ صبر بر دل بستن. (مرزبان‌نامه). در محرومی از سعادت قربت و مهجوری از آستان خدمت سنگ صبر بر دل بست. (مرزبان‌نامه).

سنگ صبور. [سَ گِ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگ افسانه‌ای که غم‌های خویش بر آن شمردندی و سنگ چون بلاگردانی بترکیدی. (یادداشت بخط مؤلف). سنگ اساطیری که اندوه‌های مردم را می‌شنیدی و غمخوار آنان بود. (فرهنگ فارسی معین). اصولاً سنگ به «صبوری» و تحمل مثل است. قیاس کنید با صخرهٔ صماء در عربی. (فرهنگ فارسی معین):

گرچه چون سنگم صبور و سیم‌ساعد لیک هست
سیم‌گون اشکم فزوده سنگ هر شب تا سحر.

انوری (از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به سنگ سبو شود.

سنگ صلایه. [سَ گِ صَ یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی که داروها را بر روی آن سایند. (آنندراج). مداک. مدوک. (منتهی الارب):

گرز او مغفر چون سنگ صلایه شکند
در سرش مغز چو خایسک که خایه شکند.

منوچهری.

سنگ صندل‌سا. [سَ گِ صَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی که صندل بر روی آن سایند. (آنندراج):

پیش از این روی دو عالم در دل ویرانه بود
کعبهٔ اول سنگ صندل‌سای این بتخانه بود.

صائب (از آنندراج).

سنگ‌فرسای. [سَ فَ] (نف مرکب) فرسایندهٔ سنگ. آنچه سنگ را بساید:

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
همه سنگ‌فرسای و آهن‌شکاف. نظامی.

||(ص) سم فرسوده شدهٔ از سنگ. (ناظم الاطباء).

سنگفرش. [سَ فَ] (ص مرکب) زمینی که روی آنرا با سنگ مفروش کرده باشند. (فرهنگ فارسی معین).

سنگ فسان. [سَ گِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی که به آن شمشیر و کارد تیز کنند و به معنی چرخ که بهندش سانی گویند، چنانکه بعضی گمان برده‌اند صحیح نیست. (آنندراج). که بدان کارد و چاقو و جز آن تیز کنند. (از ناظم الاطباء). شُنباذَج. صلب. (از منتهی الارب). سنگ سباده. سنگ‌سو:

ناصح برای تندی تیغ زبان تو
کافی است روی سخت تو سنگ فسان بود.

محسن تأثیر (از آنندراج).

سنگ فلاخن. [سَ گِ فَ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی که در فلاخن گذاشته در هوا اندازند و این عمل اکثر برای پرواز جانورانی است که بر درختان بارور نشینند. (آنندراج):

راست چگونه شودت کار چو گردون
راست نهاده‌ست بر تو سنگ فلاخن.

ناصرخسرو.

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی
که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد.

صائب (از آنندراج).

سنگ قبر. [سَ گِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگ که بر زبر قبر نهند و گاه بر آن نام صاحب قبر و تاریخ وفات بر آن نقر کنند. (یادداشت بخط مؤلف). سنگ لحد.

سنگ قبطی. [سَ گِ قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجر قبطی و آن سنگی باشد سبز تیره‌رنگ و بسیار سست و نرم و زود در آب حل شود و گازران مصر کتان را بدان شویند و در اسهال بکار برند نافع باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سنگ‌قلاب. [سَ قَلْ لا] (اِ مرکب) فلاخن[1]. کلاسنگ. قلاب‌سنگ. قلماسنگ. (یادداشت بخط مؤلف).

سنگ قمر. [سَ گِ قَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی است که آنرا در بلاد عرب شبها در افزونی ماه یابند و آن سفید و شفاف میباشد. گویند اگر بر درختی بندند که بار و میوه ندهد بارآور گردد و چون بسایند و بصاحب صرع دهند شفا یابد و آنرا به عربی حجرالقمر و رغوةالقمر خوانند. (برهان) (آنندراج). حجرالقمری. (دزی ج ۱ ص ۲۵۲).

سنگ قناعت. [سَ گِ قَ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی که در وقت شدت گرسنگی بر شکم بندند تا ایذای جوع کم شود، چنانکه در زمان آن حضرت (پیغمبر) اصحاب می‌بستند و این عمل مسنون است. (آنندراج). سنگی که در شدت گرسنگی بر شکم بندند تا اذیت آن کم گردد. (ناظم الاطباء):

سنگ قناعت ما سنگ نشان ما شد
ورنه بسر نرفتی آسان ره توکل.

محسن تأثیر (از آنندراج).

رجوع به سنگ مجاعه شود.

سنگک. [سَ گَ] (اِمصغر) مصغر سنگ. (از برهان) (فرهنگ رشیدی). ||(از: سنگ + ک، پسوند شباهت) نانی که بر سنگ پخته میشود. امروزه نیز سنگک[2] گویند. نام نانی است که چون خمیر آنرا بر روی تنوری که پر از سنگ ریزه است اندازند به این اسم موسوم شده است. (از آنندراج):

بیش است از تو در سر روزی هوای تو
سنگک بسینه سنگ زند از برای تو.

محسن تأثیر (از آنندراج).

||تگرگ. ژاله. (برهان). (از سنگ + ک، پسوند شباهت) طبری (سنگ تریک)[3]، (تگرگ)، مازندرانی کنونی «سنگ تریک»[4] «تگرگ» (تریک، تگرگ). «واژه‌نامهٔ ص۴۴۳». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ژاله. (جهانگیری). تگرگ. ژاله. سنگچه. (فرهنگ رشیدی). یخچه. (یادداشت بخط مؤلف):

ویحک ای ابر برگنه کاران
سنگک و برف باری و باران. عنصری.

برویاند هزاران سنبل و گل
بعون آفتاب از سنگ و سنگک.

عنصری (از فرهنگ رشیدی).

ز فیض دست تو گر ابر رشحه‌ای یابد

---

۱ - در تداول اهالی خراسان: پِلَخمون.

2 - Sangak.

3 - Sang - terík.

4 - Sang - e - terík.

همه لآلی بارد ز ابرنه سنگک.
دیوان شمس فخری (ویراستهٔ کیا ص۲۵۵).
||نام نوعی از غله است و آن سیاه و کوچک میباشد. (برهان). نام غله‌ای است که آنرا سنک نیز خوانند. (جهانگیری). ||نام مرغی است کوچک و شکاری از جنس سیاه چشم که آنرا ترمتای گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء).

سنگ کارد. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسم فارسی حجرالمسن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سنگ ساب شود. ||سنگ‌فسان. فسان. (از یادداشت بخط مؤلف). رجوع به سان و سنگ فسان شود.

سنگ کر. [سَ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود نورآباد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سنگ کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) سنگ کردن متاعی را، قیمت گزاف بر آن نهادن و رفتن تا هیچکس آنرا نخرد و عاقبت خود او آنرا به ثمن بخس خریداری کند. (یادداشت بخط مؤلف).

سنگ کسی را به سینه زدن. [سَ گِ کَ بِ نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول کنایه از طرفداری و حمایت او کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

سنگ کعبه. [سَ گِ کَ بَ / بِ] (اِخ) حجرالاسود. (شرفنامهٔ منیری).

سنگ کلان. [سَ گِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح جوهریان) جوهری باشد، مثل یاقوت و زمرد و الماس و غیره. (غیاث اللغات).

سنگ کلیه. [سَ گِ کُ یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی که در نتیجهٔ ترکیب اسیدهای مختلف موجود در ادرار با مواد معدنی (از قبیل سدیم و پتاسیم و کلسیم و غیره) حاصل شود. این سنگ ممکن است در کلیه در ناحیهٔ لگنچه بماند یا وارد حالب شده و از آنجا وارد مثانه گردد و از پیشاب راه دفع شود. رمل کلیه. (فرهنگ فارسی معین).

سنگ گازران. [سَ گِ زُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجرقطبی. اثان‌الفحل. (یادداشت مؤلف). رجوع به سنگ قبطی شود.

سنگ گرده. [سَ گِ گُ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حصاة کلیه؛ رمل کلیه. رجوع به سنگ کلیه شود.

سنگ گل. [سَ گِ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سجیل. (نصاب الصبیان) (ترجمان القرآن).

سنگل آباد. [سَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. دارای ۳۷۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگلاخ. [سَ] (اِ مرکب) سنگستان که جا و مکان سنگ باشد چه لاخ به معنی مکان آمده است همچو دیولاخ که جا و مقام دیو را گویند. (برهان) (آنندراج) (غیاث). زمین سنگستان. (لغت فرس اسدی) (شرفنامهٔ منیری):

صحرای سنگروی و که سنگلاخ را
از سم آهوان و گوزنان شیار کرد. فرالاوی.

چو زآن بگذری سنگلاخ است و دشت
که آهو بر آن برنیارد گذشت. فردوسی.

بر سنگلاخ و دشت فرودآمدی خجل
اندر میان خاره و اندر میان خار. فرخی.

زمینی همه روی او سنگلاخ
بدیدن درشت و به پهنا فراخ. عنصری.

زمینی زراغنگ و راه درازش
همه سنگلاخ و همه شوره یکسر. عسجدی.

هر کجا سنگلاخ و یا خارستانی باشد لشکرگاه ما آنجا میباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۴).

غافل مشو که مرکب مردان مرد را
در سنگلاخ بادیه پی‌ها بریده‌اند.
خواجه عبدالله انصاری.

برون برد شه رخت از آن سنگلاخ
عمارتگهی دید و جایی فراخ. نظامی.

بچشمی کآمده بر سنگلاخش
شکوفه‌وار کرده شاخ شاخش. نظامی.

دلم را منزلی پیش است و وابس‌ماندگان از پس
که راهش سنگلاخ است و سم‌افکنده‌ست پالانی.
خاقانی.

رهت سنگلاخ است خاقانیا
خرت سم فکنده‌ست و با رنج بار. خاقانی.

صبر در صحرای خشک سنگلاخ
احمقی باشد جهان حق فراخ. مولوی.

در میان سنگلاخ بی‌گیاه
روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه. مولوی.

چو بیرون شد از کاروان یک دو میل
به پیش آمدش سنگلاخی فهیل. سعدی.

مزن هر دم قدم در سنگلاخی
ز شاخی هر زمان منشین بشاخی. جامی.

||خانه از سنگ کرده:

من اندر نهان زین جهان فراخ
برآورده کردم یکی سنگلاخ. ابوشکور.

||سنگ سخت. (آنندراج از لطائف اللغات).

سنگلاخ. [سَ] (اِخ) (میرزا...) از شعرا و عرفا و خوشنویسان عهد فتحعلیشاه و محمدشاه و ناصرالدین‌شاه بود. در شب جمعه ۱۷ صفر ۱۲۹۴ هـ.ق. بسنی نزدیک به یک صد و ده سال در تبریز فوت کرد و در آنجا بخاک سپرده شد. میرزا سنگلاخ اصلاً خراسانی است و در خط نستعلیق استاد بود. در تمام عمر زن نگرفت و مسافرتهای بسیار کرد. و بیش از بیست و پنج سال در ممالک عثمانی و مصر بسر برد. و خود را «آفتاب خراسان» می‌خواند و زمین و زمان را بندهٔ خود و شعر خود می‌خواسته است. میرزای سنگلاخ کتابی بنام امتحان الفضلاء و تذکرهٔ خطاطان دارد که آنرا در دو جلد به چاپ رساند و مجموعه‌ای از رقمهای خود را در کتابی بنام (درج جواهر) جمع کرد و بسال ۱۲۸۲ هـ.ق. بچاپ سربی در مصر بطبع رسانده است. (تلخیص از وفیات معاصر بقلم محمد قزوینی مجلهٔ یادگار سال پنجم شماره ۱ و ۲). و رجوع به دانشوران خراسان ص ۲۶۸، فهرست سپهسالار ج ۲ ص ۲ و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۹۵ شود.

سنگلاخه. [سَ خَ / خِ] (اِ مرکب) انبوهی سنگها چه لاخ برای افادهٔ معنی کثرت است. (از غیاث اللغات) (آنندراج). سنگستان. سنگلاخ. (ناظم الاطباء).

سنگلج. [سَ گِ لَ] (اِخ) نام محله‌ای بود در تهران. پارک فعلی شهر تهران بجای آن محلت ساخته شده است.

سنگ لخشان. [سَ گِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگی صافی که پای مردم بر آن بلغزد. (آنندراج): کرتوم؛ سنگ لخشان تابان درشت. (منتهی الارب).

سنگ لقمه. [سَ گِ لُ مَ / مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرادف سنگ ته دندان و آن ریزهٔ سنگ است که در وقت خوردن لقمه زیر دندان می‌آید. (آنندراج) (بهار عجم):

دل افسرده با کاز سختی دوران نمیدارد
ز سنگ لقمه رنجی پیر بی‌دندان نمیدارد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

سنگله. [سَ گُ لَ / لِ] (اِ مرکب) نانی باشد که از آرد گاورس و ارزن پزند. (برهان). نانی که از گاورس پزند. (فرهنگ رشیدی). نان گاورسین. (اوبهی). نان گاورس و یا ارزن. (از ناظم الاطباء):

گفتم که ارمنیست مگر خواجه بوالعمید
کو نان گندمین نخورد جز که سنگله.
بوذر (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

||و امروز در تداول زنان، نان سخت و زفت و ورنیامده را گویند یعنی بسیار بسیار سخت و زفت. (یادداشت بخط مؤلف).

سنگلی. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مایوان حومهٔ شهرستان قوچان. دارای ۳۸۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، مختصر انگور و شغل اهالی زراعت

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج-۹).
سنگلیچ. [سَ] (اِخ) موضعی است در پامیر. (فرهنگ فارسی معین). شهری [از حدود ماوراءالنهر] بر دامن کوه است. معدن بیجاده بدخشی و لعل اندرین کوه است و بنزدیکی معدن آبی است گرم و ایستاده چنانکه دست از گرمی در وی نتوان کرد و از معدن تا تبت یک روز و نیم راه است. (از حدود العالم).
سنگم. [سَ گَ] (اِ) همراه. رفیق. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). مردم همراه و رفیق و همدم. (ناظم الاطباء). رجوع به سنگمبر و سنگار شود. ||اتصال و امتزاج دو کس یا دو چیز و در زبان هندی نیز همین معنی را دارد. (برهان) (از آنندراج). اتصال دو چیز با هم. (فرهنگ رشیدی). ||همسفر. (ناظم الاطباء).
سنگم. [سَ گُ] (اِ) پرنده‌ای است بغایت تیز و بعضی گویند جانوری است مانند جعل که پیوسته در حمامها میباشد و بعضی دیگر گویندکرمی است. (برهان) (از آنندراج). جانوری است پرنده. (شرفنامهٔ منیری). جانوری است مانند جعل که در حمام‌ها باشد. (از فرهنگ رشیدی). ابن وردان. (مهذب الاسماء).
سنگ ماهی. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به عربی حجرالحوت را گویند و آنرا در سر ماهی یابند و آن سفید و سخت می‌باشد خوردن آن سنگ گرده را بریزاند و در علم یده بکار آید. (برهان). سنگی باشد که در سر ماهی یابند سفید و سخت بود و خوردن آن سنگ گرده را بریزاند. (آنندراج).
سنگمبر. [سَ گَ بَ] (اِ) همراه. رفیق. (برهان) (از آنندراج). ||اتصال و امتزاج دو چیز باشد با هم. (برهان) (از آنندراج). رجوع به سنگم شود.
سنگ مثانه. [سَ گِ مَ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجرالمثانه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به سنگ کلیه، سنگ گرده و سنگ شود.
سنگ مجاعت. [سَ گِ مَ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی که برای دفع گرسنگی بر شکم بندند و این مسنون است. (از غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به سنگ قناعت شود.
سنگ محک. [سَ گِ م / مَ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی سیاه و سخت که طلا و نقره را بدان امتحان کنند. (ناظم الاطباء):
از دل مپرس نیک و بد هر سرشت را
آئینه‌ست سنگ محک خوب و زشت را.
صائب (از آنندراج).
سنگ مغناطیس. [سَ گِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجر مغناطیس. سنگ آهن‌ربا. و آن سنگی باشد که آهن را کشد و اگر آنرا به سیر بیالایند جاذبهٔ آن برود. (یادداشت بخط مؤلف):
آهنت گرچه آهنی است نفیس
راه سنگ است و سنگ مغناطیس.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۵۲).
سنگ مغنی. [سَ گِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی است الوان و بغایت سست میباشد و آنچه سیاه بود بسرخی زند و نقطه‌های سفید بر آن باشد و شیشه گران بکار برند و آنرا سنگ برکان هم گویند. (برهان). سنگی است الوان بغایت نرم و سست که شیشه گران شیشه را بدان سپید کنند. (آنندراج). (اصطلاح شیشه گران) اسم مغنیاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
سنگ مهره. [سَ گِ مُ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجرالبرد. رجوع به همین کلمه شود.
سنگن. [سَ گِ] (ص نسبی) مخفف سنگین:
ترازوی همت روان میکنم
سبک سنگن خروان میکنم. نظامی.
رجوع به سنگین شود.
سنگناک. [سَ] (ص مرکب) زمینی که دارای سنگ باشد. (ناظم الاطباء):
این چنین اسبی تواند برد بیرون مر مرا
از چنین وادی به قاعی سنگنا ک و نیش‌زن.
منوچهری.
سنگ‌نبشت. [سَ نِ بِ] (اِ مرکب)[1] آنچه بر روی سنگ نویسند.
سنگ‌نبشته. [سَ نِ بِ تَ / تِ] (اِ مرکب) عبارت از سنگهایی که سطح آن از خطوطی قدیمه پوشیده و برای روشن کردن وقایع تاریخی بکار میبرند. (ایران باستان ص ۱۸). رجوع به سنگ‌نوشته شود.
سنگ نسو. [سَ گِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگ سفید که آنرا مرمر گویند. (غیاث) (آنندراج).
سنگ نشان. [سَ گِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی که در راهها برای نشان و معرفت مقادیر منازل نصب کنند. (آنندراج):
بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را
من براه انداختم این کاروان خفته را.
صائب (از آنندراج).
سنگ‌نقره. [سَ نُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۲۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سنگنک. [سَ گِ نَ] (اِ) حب‌البقر. گاودانه. قسمی خلر. قسمی از حبوبات درشت‌تر از ماش و خردتر از خلر برنگ تیره نزدیک بسیاهی که بیشتر به گاو دهند. (یادداشت بخط مؤلف).
سنگ نمک. [سَ گِ نَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از نمک که از کان برمی‌آید و به نمک سنگ شهرت دارد. (آنندراج):
بشور خاست ز دل نامهٔ همیشهٔ ما
مگر بسنگ نمک شد شکست شیشهٔ ما.
محسن تأثیر (از آنندراج).
ز سوز دل نبود هیچ کام خام مرا
پزد ز آتش سنگ نمک طعام مرا.
شوکت بخاری (از آنندراج).
سنگ نو. [سَ گِ نَ / نُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سنگی است شفاف و سفید مصنوع یا طبیعی که آنرا تراش الماس دهند و فص نگین کنند. شیشه یا بلور مصنوع که از آن نگین انگشتری کنند. (یادداشت بخط مؤلف). قسمی سنگ شفاف سفید چون الماس، کم‌قیمت که بتراشند و از آن انگشتری و دیگر زینتها کنند. (حدود العالم).
سنگ نور. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرادف سنگ روشنایی. (آنندراج). رجوع به سنگ روشنایی شود.
سنگ‌نوشته. [سَ نِ وِ تَ / تِ] (اِ مرکب) رجوع به سنگ نبشته شود.
سنگواره. [سَ رَ / رِ] (اِ مرکب) بقایای متحجر شدهٔ موجودات زندهٔ اعصار قدیمه. این بقایا علم‌به احوال موجودات گذشته را بمقیاس بسیار زیادی برای ما روشن میکنند و نیز در تشخیص نسبی طبقات زمین مؤثرند. فسیل[2].
سنگوان. [سَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است در فارس که به سپیدان مشهور است. (برهان) (آنندراج).
سنگوئی. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۷۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سنگ و تیغ مهر کردن. [سَ گُ مُ کَ دَ] (مص مرکب) در عشرهٔ محرم و از نوزدهم تا بیست‌ویکم رمضان موافق مذهب امامیه که شهادت امام بر حق شاه نجف ثابت است، سرتراشی و ناخن گرفتن ممنوع است. گویند: امروز بر سنگ و تیغ ما مهر است. (آنندراج):
گرچه سنگ و تیغ را مژگان او کردست مهر
بوی خون می‌آید از چاه زنخدانش هنوز.
صائب (از آنندراج).
سنگور. [سَ] (اِ) سله‌ای باشد که فقاعیان شیشه‌ها و کوزه‌های فقاع را که بوزه باشد در

1 - Inscription. 2 - Fossile.

میان آن بچینند. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). سلهٔ فقاعیان که فقاع در آن چینند. (اوبهی). سنجور. (مهذب الاسماء):
اگر چون زر نخواهی رای عاشق
منه برگردنم چون سیم سنگور. سنائی.
نارسیده ترنج با رودش[1]
چون فقع کوزه و چو سنگور است.
ابوالفرج رونی (دیوان چ چایکن مستشرق روسی ص ۲۹).
||بادریسهٔ دوک، و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلوی دوک محکم سازند و به عربی فلکه خوانند. ||نام مرغی. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری).

سنگ ورگان. [سَ گِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگ برگان. (آنندراج). رجوع به سنگ برکان و پرگان و برگان شود.

سنگ و سبو. [سَ گُ سَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) همانند سنگ و سبو. کنایه از ناپایداری. فناپذیری. از بین رفتن:
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست.
حافظ.
رجوع به سنگ شود.

سنگ و سبو بر هم زدن. [سَ گُ سَ بَ هَ زَ دَ] (مص مرکب) در عبارت زیر کنایه از نزاع و جدال کردن که به کشته شدن یکی از دو طرف منتهی شود: با آن جماعت دستی بر هم اندازیم و سنگی و سبویی بر هم زنیم. (جهانگشای جوینی).

سنگوش. [سَ وَ] (ص مرکب) سنگ‌آسا. سنگ‌گونه. مانند سنگ:
سنگوش در ره سیلاب کجا دارد پای
هرکه زین راه به بادی چو خسی برخیزد.
سعدی.

سنگ و صراحی. [سَ گُ صُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کنایه از ناسازگار بودن و ضد بودن است:
زاهد به کتابی و کتاب من و تو
سنگ است و صراحی انتساب من و تو.
یغمای جندقی.

سنگوک. [سَ] (اِ) بادریسهٔ دوک که به عربی فلکه خوانند. (برهان) (آنندراج).

سنگول. [سَ] (اِ) مطلق ضروریات یعنی هر چیز که در کار باشد و ضرور بود. (برهان).

سنگ و هنگ. [سَ گُ هَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خرد و فرهنگ:
گویندز سنگ و هنگ دوری
دانی که نه جای سنگ و هنگ است. انوری.

سنگویه. [سَ یَ] (اِخ) نام حصاری و عمارتی است عظیم در هندوستان که ستونهای آن یک پاره است و هر ستونی را به هزار مرد نتوان برداشت. گویند آن عمارت را دو کس کرده‌اند مردی و زنی، مرد مازنین[2] و زن مازینه نام داشته است. (برهان) (آنندراج).

سنگه. [سَ گَ / گِ] (اِ) خارپشتی که خارهای خود را مانند تیر اندازد. (برهان) (آنندراج). خارپشت. (اوبهی) (مجمع الفرس). جانوری است از سگ کوچکتر خارهای چون تیر دارد و بمردم اندازد. (صحاح الفرس) تشی. سفر. مرزنگوش. پهن. (یادداشت بخط مؤلف):
تو این رو سوی پارسی چون کشی[3]
یکی سنگه خواندش و دیگر تشی. اسدی.
||درخت به است که در راسر نام سنگه بوی دهند. (جنگل‌شناسی ساعی ص ۲۴۲).

سنگی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به سنگ. از سنگ: دروازهٔ سنگی. حصار سنگی. سد سنگی: و دسته مبضع سبک باید چه اگر سنگی باشد بیش از آن فروشود که فصاد خواهد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
وجودم بتنگ آمد از جور تنگی
چو یأجوج بگذشتم از سد سنگی. سعدی.
||عاقل. وزین. جسور. دلیر:
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین
یکی شاه خاور یکی شاه چین. فردوسی.
بدو گفت رهام جنگی منم
هنرمند و بیدار و سنگی منم. فردوسی.
همان نیز چون سام جنگی بود
دلیر و هشیوار و سنگی بود. فردوسی.
نکیسا نام مردی بود جنگی
ندیمی خاص امیری سخت سنگی. نظامی.
- چاپ سنگی؛ مقابل چاپ سربی و چاپ حروفی. قسمی چاپ که با برگردانیدن نوشته بر روی سنگی خاص بعمل آید. چاپ که بر سنگ کنند. (یادداشت بخط مؤلف).
||مخفف سنگین. به معنی ثقیل. گران: خراج سنگی سردیها نهادند تا روستایی دیه بگذاشت و... (راحة الصدور راوندی).

سنگی. [سَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ سهونی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

سنگ یاسم. [سَ گِ سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی است سبز بزردی مایل. چون بسایند اجزای آن مانند شیر برآید و زبان را بگزد. درد چشم را نافع باشد و آنرا به عربی حجر حبشی خوانند. (برهان) (آنندراج).

سنگ یده. [سَ گِ یَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سنگی که در بدن حیوانات تولید گردد. (ناظم الاطباء). ||سنگی است که هرگاه عزیمت بر آن خوانده بر کف دست مقابل آسمان کنند ابر و باران بسیار ببارد و این عمل در ترکان شایع است. حجرالمطر. (از آنندراج):
اشک را موی‌کشان تا سر مژگان آورد
کار سنگ یده از نالهٔ نی می‌آید.
صائب (از آنندراج).
عاشق که چو باران نکند گریه ندیدم
سنگ دل خوبان همه سنگ یده باشد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
باعث ریزش مژگان سرشکم شده‌ست
دل سنگین تو سنگ یده را می‌ماند.
میرزا رضی (از آنندراج).

سنگ یرامی. [سَ گِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حجرالیرام است. گویند هر تیشه را که از آن سنگ آب دهند چون بر سنگ زنند مطلقاً آواز ندهد و در سنگ مانند گل فرورود سحق کنند و بر دندان مالند سفید و سخت گرداند.(برهان) (از آنندراج).

سنگ یرقان. [سَ گِ یَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجرالیرقان. (یادداشت بخط مؤلف): و در جملهٔ تحف کمری بود از سنگ غور که سنگ یرقان نیز خوانند. (جهانگشای جوینی). رجوع به حجرالیرقان شود.

سنگی‌سار. [سَ] (اِ مرکب)[4] نام مرغی است هندی و حبشی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت بخط مؤلف):
آسمان از ستاره نیم شبان
بچه ماند به پشت سنگی‌سار. کسایی.
رجوع به سنگین‌سار شود.

سنگ یشم. [سَ گِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجرجشی. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سنگ یمن. [سَ گِ یَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از عقیق. (غیاث) (آنندراج).

سنگین. [سَ] (ص نسبی) (از: سنگ + ین، پسوند نسبت) گیلکی «سنگین»[5]، کریستن‌سن «سنجین»[6] ضبط کرده! فریزندی «سنجین»[7]، یرنی «سنجین»[8]، نطنزی «سنجین»[9]، سمنانی «سنجین»[10]، سنگسری، لاسگردی و شهمیرزادی «سنجین»[11]، سرخه‌ای «سنجین»[12]. گران. وزین. ثقیل. ضد سبک. سخت. صلب. باوقار. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بمجاز، گران. (آنندراج). ثقیل. وزین. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء). ||گران‌بها. ثمین. قیمتی:
گوهر سنگین که زمین کان اوست

---

۱ - نل: بارورش. ۲ - مازین.
۳ - نل: که نامش بسوی دری چون کشی.
۴ - برهان به این معنی سنگین‌سار ضبط کرده.
5 - sangin. 6 - sengin.
7 - saengîn. 8 - sângîn.
9 - sāngîn. 10 - sāngin.
11 - sāngín. 12 - sangín.

کی دیت گوهر دندان اوست. نظامی.
||آنچه از سنگ ساخته باشند. (آنندراج):
و اندر کوههای وی [طوس] معدن پیروزه است... و سرمه و شبه و دیگ سنگین و سنگ فسان. (حدود العالم).
آنجا که پتک باید خایسک بیهده‌ست
گوزاست خواجه سنگین‌مغز آهنین‌سفال.
منجیک.
کجا کنون‌بدین تنگ غار اندری
گریزان به سنگین حصار اندری. فردوسی.
بغار سنگین در نه بغار دین اندر
رسول را بدل پاک صاحب‌الغاریم.
ناصرخسرو.
اندرین زندان سنگین چون بماندم بی‌زوار
از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب.
ناصرخسرو.
و این نواحی در میان شکسته‌ها و نشیب و افرازهای خاکین و سنگین بر مثال خرقان. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۳).
درین گور گلین و قصر سنگین
به امید تو کردم صبر چندین. نظامی.
رخش ترا بر آخور سنگین روزگار
برگ گیانه خر تو عنبرین چرا.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۲).
در بند چار آخور سنگین چه مانده‌ای
در زیر هفت آینه خودبین چه مانده‌ای.
خاقانی.
صندوق تربت پدر من سنگین است و کتابه رنگین. (گلستان سعدی). ||وزین. متین. موقر. باوقار. (یادداشت بخط مؤلف). باوقار. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||کنایه از مردم اصیل و نجیب. (آنندراج). ||متمرد. سرکش. (ناظم الاطباء). ||نحس. شوم. (آنندراج). ||استوار. محکم. (ناظم الاطباء). ||ناگوار. غلیظ. ثقیل. بطیءالهضم. بدگوار. دیرگوار. (یادداشت بخط مؤلف). ||نوعی از سلاح و سرنیزه. ||شدید. (ناظم الاطباء).
— استخوان سنگین:
خواهم از برای دل دلبری بتمکینی
بهر این هما باید استخوان سنگینی.
اسماعیل ایما (از آنندراج).
— بیماری سنگین.
— توبهٔ سنگین:
بنای توبهٔ سنگین من خطر دارد
اگر بهار به این آب و تاب میگذرد.
اسماعیل ایما (از آنندراج).
— حرف سنگین؛ حرف ناروا. سخن درشت:
چند باید شد ز غفلت مرکز تشنیع خلق
حرف سنگین تا به کی چون گوش کر برداشتن.
میرزا بیدل (از آنندراج).
— خواب سنگین. درد سنگین.
— دست سنگین؛ آنکه زخم دست او سخت درد آرد.
— دستهٔ سنگین؛ پرجمعیت.
— دل سنگین؛ قسی‌القلب:
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی.
سعدی.
— زبان‌سنگین؛ زبان‌بد. بدزبان.
— ساعت سنگین؛ وقت بد:
از زنخدان تو دل را نیست امید نجات
دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده‌ست.
صائب (از آنندراج).
— سنگین اسلحه؛ نظامیان سنگین اسلحه.
— سنگین شدن آبستن؛ نزدیک شدن وضع حمل.
— سنگین شدن بیماری؛ سخت شدن بیماری. اغما و ضعف ممتد: روایت کرده‌اند که چون رسول را بیماری سخت‌تر شد و سنگین افتاد، ابوبکر پیش رسول آمد. (قصص الانبیاء).
— سنگین شدن چشم؛ غلبه کردن خواب بر آن.
— سنگین شدن زن؛ بزرگ شدن بچه در شکم و نزدیک شدن بزادن.
— سنگین شدن مریض؛ سخت شدن مرض او.
— طبع سنگین؛ مقابل طبع روان:
مرا از طبع سنگین آنچه زاید
صدای اصطکاک آن سفال است.
انوری (از آنندراج).
— عروسی سنگین؛ عروسی بسیار خرج سنگین.
— غم سنگین؛ غم سخت و شدید.
— قافلهٔ سنگین؛ قافله از سنگ.
— ||قافله ممتد و طولانی:
در سرانجام سفر باش که در لوح مزار
خیمه بیرون زد و خوش قافلهٔ سنگین است.
اسماعیل ایما (از آنندراج).
— گوش سنگین؛ گوش کسی که آواز آهسته نشنود. گران‌گوش. سامعهٔ ثقیل.
— مرض سنگین؛ مرض شدید و سخت.
— مهمانی سنگین؛ مهمانی پرخرج.
— ناخوشی سنگین؛ مرض شدید. ناخوشی شدید.
— نرخ سنگین؛ قیمت گران.
— امثال:
سنگ بجای خودش سنگین است.
سنگین. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حسن‌آباد بخش کلیبر شهرستان اهر. دارای ۱۶۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ الجبا و چشمه. محصول آنجا غلات و جنگل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع‌دستی آنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سنگین‌پای. [سَ] (ص مرکب) آنکه دست و پای وی از جای نتواند جنبد. (از آنندراج):
خارخار شوق اگر صائب سبکدستی کند
خاک سنگین‌پای را با باد هم‌تک میکند.
صائب (از آنندراج).
سنگین‌خوار. [سَ خوا / خا] (اِ مرکب) سنگخوارک و آن پرنده‌ای باشد کوچک و غذای او سنگریزه است. (برهان) (آنندراج).
سنگین‌دست. [سَ دَ] (ص مرکب) کسی که‌بتأمل و تانی کار کند. (غیاث) (آنندراج):
بیستون را تیشه‌ام در حملهٔ اول گداخت
نیست با من نسبتی فرهاد سنگین‌دست را.
صائب (از آنندراج).
سنگین‌دل. [سَ دِ] (ص مرکب) مرادف سنگدل. (آنندراج). سخت‌دل. بی‌رحم. قسی‌القلب:
چون مرا دید ایستاده بر کنار رودبار
گفت‌ای بی‌معنی سنگین‌دل نامهربان.
فرخی.
ببرند موی و حلقهٔ زرین گوش تو
سنگین‌دلان حلقهٔ خضرا گریسته. خاقانی.
به بر گرچه سیمند سنگین‌دلند
به سنگین‌دلان زین سبب مایلند. نظامی.
پری‌پیکر نگار پرنیان‌پوش
بت سنگین‌دل سیمین‌بنا گوش. نظامی.
زهی اندک‌وفا و سست‌پیمان
که آن سنگین‌دل نامهربانست. سعدی.
روی اگر پنهان کند سنگین‌دل سیمین‌بدن
مشک غماز است نتواند نهفتن بوی را.
سعدی.
با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست.
حافظ.
ببُرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین‌دل سیمین‌بنا گوش. حافظ.
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین‌دل
در پیَش مشعلی از چهره برافروخته بود.
حافظ.
نخواهد ماند صائب دانه‌ای در خرمن هستی
اگر گردون سنگین‌دل به این دستور میگردد.
صائب (از آنندراج).
سنگین‌دلی. [سَ دِ] (حامص مرکب) حالت سنگین‌دل. سخت‌دلی:
که چون بی‌شاه شد شیرین دلتنگ
بدل برمیزد از سنگین‌دلی سنگ. نظامی.
سنگین‌سار. [سَ] (اِ مرکب) نوعی از سار باشد و آن پرنده‌ای است سیاه‌رنگ و بر پشت نقطه‌های سفید دارد. (برهان) (آنندراج). نام جانوری است سیاه‌رنگ که بر پشت آن نقطه‌های سفید باشد و آنرا سار و ساروج نیز گویند.(جهانگیری):
گهی به بینی چو پشتباز گشته خشین

گهی منقطه بینی چو پشت سنگین‌سار...
عنصری.
چو پشت سنگین‌سار [1] است شکل لالهٔ او
چکان بسان نقطهای پشت سنگین‌سار.
ازرقی.
رجوع به سنگی‌سار شود.
سنگین شدن. [سَ شُ دَ] (مص مرکب) سخت و شدید شدن. گران شدن:
سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران
میشد گر از شکستن دلها صدا بلند. صائب.
سنگین و رنگین. [سَ نُ رَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در تداول، باوقار. موقر.
سنگینه. [سَ نَ / نِ] (ص نسبی) از سنگ ساخته شده. سنگین:
رزبان آمد با حمیت و با کینه
خونشان افکند اندر خم سنگینه. منوچهری.
سنگینی. [سَ] (حامص مرکب) ثقل. گرانی. وزن و گرانی. ثقالت. ضد سبکی. ||آهستگی. وقار. ||جمود. ||صلابت. ||کابوس. ||اشتداد. ||ناخوشی. ||ناپسندی. (ناظم الاطباء).
سنگ یهودا. [سَ گِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حجر الیهود. رجوع به همین کلمه شود.
سنلخ. [سَ لَ] (اِ) نیم‌تنه و آن جامه‌ای باشد پیش باز که قد و آستین آنرا کوتاه کنند و در این زمان کاتبی خوانند. (برهان) (آنندراج). جامه‌ای باشد که آستین و دامن آنرا کوتاه سازند و آنرا ترلک و قلک و نیم‌تنه گویند. (جهانگیری):
سلب ساخته یکسر از پرنیان
ز دیبا یکی سنلخی در میان.
اسدی (از جهانگیری).
سن لران. [سَ لُ] (اِخ) [2] رود بزرگی است در آمریکای شمالی که از دریاچه‌های مرکزی آمریکای شمالی سرچشمه گرفته، پس از عبور از کانادا و مشروب ساختن مونترآل [3] و کبک [4] با مصبی بسیار مناسب وارد اقیانوس گردد. طول آن ۲۷۰۰ کیلومتر است. (فرهنگ فارسی معین).
سنلو. [سُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آنجا غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سن لویی. [سَ] (اِخ) [5] شهری مهم در ایالات متحدهٔ آمریکای شمالی در ایالت میسوری و در ملتقای رود می‌سی‌سی‌پی و میسوری که ۸۵۶۸۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مراکز عمدهٔ صنعتی آمریکا بشمار میرود. (فرهنگ فارسی معین).
سن لویی. [سَ] (اِخ) [6] شهر بندری است در سنگال (آفریقای غربی فرانسه) که سابقاً مرکز سنگال بشمار میرفت. دارای ۶۲۵۰۰ تن سکنه است. شهر مزبور در ۱۶۳۸ م. توسط دیپواتوماس لامبر [7] تأسیس شد. (فرهنگ فارسی معین).
سنم. [سَ نِ] (ع ص) گیاه که شکوفه آورده باشد. ||شتر بلندکوهان. ||ماء سنم؛ آب که بر روی زمین باشد. ||(مص) بزرگ‌کوهان گردیدن شتر. (منتهی الارب) (آنندراج). بلند شدن کوهان. (المصادر زوزنی).
سنم. [سُ نَ] (ع اِ) ماده گاو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
سنمار. [سِ نِمْ ما] (ع اِ) ماه. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ماه و قمر. (ناظم الاطباء). ||مردی که بشب خواب نکند. ||دزد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
سنمار. [سِ نِمْ ما] (اِخ) معماری رومی که قصر خورنق را برای نعمان‌بن منذر بساخت. نعمان برای آنکه وی کاخی نظیر آن یا بهتر از آن برای دیگری نسازد دستور داد تا او را از فراز کاخ بر زمین افکندند و «جزاء سنمار» (پاداش سنمار) از این رو در عرب مثل شده است. (فرهنگ فارسی معین). نام شخصی بود رومی که قصر خورنق را او ساخته است. و سنمار خورنق را چنان ساخته بود که در شبانروزی بچند رنگ مختلف میشد؛ صبحدم کبود بود و در نیمروز سفید مینمود و بوقت عصر زرد میشد. چون تمام گردید او را خلعتی فاخر و نعمتی وافر دادند. از آن بغایت خوش‌وقت شد و گفت: اگر میدانستم که ملک این چنین احسان میکند عمارتی به از این میساختم، چنانکه آفتاب بهر طرف که سیر نماید آن قصر بدان جانب میل کند. نعمان بتصور آنکه مبادا برای دیگری از ملوک بهتر از این بسازد حکم فرمود تا او را بر بالای قصر برده بزیر انداختند. (برهان) (آنندراج). بضرورت شعر به سکون و مخفف میم آمده است:
بخشش خورشید تام باشد از عمر
گر بکشندم بسان سنجر و سنمار.
؟ (از لغت‌نامه اسدی).
سنمة. [سَ نَ مَ] (ع اِ) شکوفهٔ گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سرشاخ. (منتهی الارب) (آنندراج). سرشاخهٔ گیاه. (ناظم الاطباء).
سنن. [سَ نَ] (ع ص) شترانی که جست‌کنان روند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
سنن. [سُ / سَ / سِ نَ] (ع اِ) راه پیدا و گشاده شده. (منتهی الارب) (آنندراج). راه. طریق. سبیل. (ناظم الاطباء). راه روشن. (مهذب الاسماء). سُنُن. (منتهی الارب): و بر آن قاعدهٔ درست و سنن استقامت استمرار و اطراد یافت. (کلیله و دمنه). ||روی زمین. (ناظم الاطباء). ||جهت راه. (منتهی الارب) (آنندراج). سُنُن. (منتهی الارب). ||روش. (منتهی الارب) (آنندراج). روش. رسم. طرز. طور. طریقت. منوال. (ناظم الاطباء). سُنُن. (منتهی الارب).
سنن. [سُ نَ] (ع اِ) ج سنت. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
گفتم دلش چه دارد و عقلش چه پرورد
گفتا یکی مودت دین و یکی سنن. فرخی.
او رسول مرسل این شاعران روزگار
شعر او فرقان و معنیهاش سرتاسر سنن.
منوچهری.
سیرت و کردار گر آزاده‌ای
بر سنن و سیرت احرار کن. ناصرخسرو.
ایا متین بتو بنیاد ملکت توران
ایا قوی بتو پشت و پناه دین و سنن.
سوزنی.
کارها بر سنن استقامت و وفق ایثار و اختیار منظم گشت. (ترجمه تاریخ یمینی). و برهان این معنی آن است که بعد از رحلت قاآن، امور جهان از سنن استقامت منحرف شد. (جهانگشای جوینی).
– اهل سنن؛ پیروان سنت:
نوازندهٔ اهل علم و ادب
فزایندهٔ قدر اهل سنن. فرخی.
سنندج. [سَ نَ دَ] (اِخ) شهرستان سنندج یکی از شهرستانهای استان پنجم کشور است. و محدود است از طرف شمال به شهرستانهای سقز و مراغه، از طرف جنوب بشهرستان کرمانشاه، از طرف خاور به شهرستانهای همدان و بیجار و از طرف باختر به کشور عراق. شهرستان مذکور از هفت بخش تشکیل شده است: ۱ – بخش حومه شامل ۵ دهستان و ۲۵۲ آبادی. سکنه ۱۱۴ هزار تن. ۲ – بخش پاوه شامل ۲ دهستان و ۱۳۵ آبادی. سکنه ۲۷ هزار تن. ۳ – بخش دیواندره شامل ۶ دهستان و ۲۶۶ آبادی و سکنه ۴۸ هزار تن. ۴ – بخش رزاب شامل ۳ دهستان و ۱۳۵ آبادی. سکنه ۴۴ هزار تن. ۵ – بخش روانسر شامل ۱ دهستان و ۱۵۰ آبادی. سکنه ۸ هزار تن. ۶ – بخش قروه شامل ۵ دهستان و ۲۴۷ آبادی. سکنه ۸ هزار

---

۱ – در جهانگیری سنگین‌خوار ضبط شده است.
2 - Saint - Laurant.
3 - Montréal. 4 - Québec.
5 - Saint - Louis.
6 - Saint - Louis.
7 - Dieppois thomas Lambert.

تن. ۷- بخش کامیاران شامل ۴ دهستان و ۱۵۴ آبادی. سکنه ۳۸ هزار تن. ۸ - بخش مریوان شامل ۴ دهستان و ۱۲۲ آبادی. سکنه ۱۸ هزار تن. بنابراین شهرستان سنندج از ۸ بخش و ۳۰ دهستان و ۱۲۴۱ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن ۳۸۰ هزار تن است. رودخانه‌های آن شامل رودخانهٔ قشلاق، رودخانهٔ گاورود و رزاب و مریوان که بنام رودخانهٔ سیروان خوانده میشود، بخش حومه را مشروب و رودخانهٔ سیروان کشور عراق را مشروب میکند. راههای شهرستان سنندج از طرف شمال و جنوب و خاور و باختر کشیده شده است. سازمان حومهٔ سنندج از ۵ دهستان بنام کلاترزان، حسن‌آباد، حسین‌آباد، ژاوه‌رود، ییلاق تشکیل شده است. شهر سنندج در سال ۱۰۴۶ هـ.ق. زمان سلطنت شاه صفی بوسیلهٔ سلیمانخان اردلان والی کردستان ساخته شده و نام آنرا سنه نوشته‌اند. این شهر بناهای تاریخی و مساجد دارد. آب شهر از ۱ - قنات دارالاحسان. ۲ - قنات مشیرالدیوان. ۳ - قنات سادات. ۴ - قنات آصف اعظم. ۵ - قنات حاجی ابوالحسن. ۶- قنات نصرت‌الدیوان. ۷ - قنات پیرمحمد. ۸ - قنوات خسروآباد. ۹ - قنات مسیحی مشروب میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲، جغرافیای غرب ایران ص ۵۷، ۶۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۲۵۳ و تاریخ کرد ص ۱۳۵ شود.

سنواء. [سَ] (ع ص) سنهٔ سنواء؛ سال سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سنوات. [سَ نَ] (ع اِ) ج سنة. (غیاث) (منتهی الارب). سالها. (ناظم الاطباء).
- سنوات آتیه؛ سالهای آینده.
- سنوات ماضیه؛ سالهای گذشته.

سنوب. [سَ] (ع ص) رجل سنوب؛ مرد خشمگین و مرد دروغگوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سنوب. [سُ] (ع اِ) ج سِنب، اسب بسیاررو و تیزقدم. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سنوت. [سَنْ نو] (ع اِ) مسکه. ||پنیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||شهد. (منتهی الارب) (آنندراج). انگبین. (مهذب الاسماء). عسل. (اقرب الموارد). ||نوعی از خرما. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شیرهٔ سطبر از هر چیزی. ||رازیانه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زیره. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء).
- رجل سنوت؛ مرد بدخلق. (اقرب الموارد).

سنوح. [سُ] (ع اِمص) ظاهر شدن شکار آهو از سوی دست چپ. (آنندراج) (غیاث). ||پیدا و هویدا شدن: سنح لی رأی؛ پیدا و هویدا شد مرا تدبیری. (منتهی الارب). ظهور. ||بمجاز، به معنی پیدا شدن حادثه. (غیاث) (آنندراج). ||سخن بربسته گفتن. (تاج المصادر بیهقی): سنح بکذا؛ سخن بربسته گفت. ||برگردانیدن از رأی: سنح فلاناً رایه؛ برگردانیدن او را از آن رأی. ||سنح به و علیه؛ در گناه انداخت او را و بدی رسانید. ||سنح العشر لی؛ آسان شد مرا. (منتهی الارب).

سنوخ. [سُ] (ع مص) پای بر جای شدن در علم و جز آن. (آنندراج) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). در علم قوی گشتن. (المصادر زوزنی): سنوخ در علم؛ رسوخ در آن. (یادداشت بخط مؤلف).

سنود. [سَ] (ترکی، اِ) فکر است در اموری که به هیچکار نیاید. (برهان) (آنندراج). تفکر در مطالب مشکله. (ناظم الاطباء).

سنود. [سُ] (ع مص) پشت باز نهادن بسوی چیزی و پشت دادن بچیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). پشت بچیزی وا گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||برآمدن بر کوه. (منتهی الارب) (آنندراج). به کوه برشدن. (المصادر زوزنی). ||به پنجاه رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنور. [سِنْ نَ] (ع اِ) گربه. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (مهذب الاسماء). رجوع به گربه شود. ||مهتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||مهره‌های استخوان گردن. ||بیخ دم. ج، سنانیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سنور. [سَ نَوْ وَ] (ع اِ) خفتان از دوال بافته و تمامه سلاح هر چه باشد. (آنندراج) (منتهی الارب). چیزی باشد از پوست که درپوشند در جنگ. (یادداشت بخط مؤلف).

سنوردژ. [سِ دِ] (ترکی، اِ) سرحد. رجوع به غیاث اللغات و آنندراج شود.

سنوره. [سِنْ نَ رَ] (ع اِ) گربهٔ ماده. (ناظم الاطباء).

سنوس. [سُ] (اِ) نام درختی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نام گیاهی و به این معنی بصورت سیوس هم آمده است. (برهان) (آنندراج). سندریطس است که نبات حدیدی نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سیوس شود.

سنوس. [سِ] (اِ) خرمن غلهٔ کوفته که هنوز باد نداده و کاه را از دانه جدا نکرده باشند. (ناظم الاطباء).

سنوس. [سِ] (اِخ) یکی از سرداران سپاه اسکندر مقدونی که در لشکرکشی با داریوش فرماندهی سپاه را به عهده داشت. رجوع به فهرست اعلام ایران باستان شود.

سن و سال. [سِنْ نُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) عمر. (یادداشت بخط مؤلف).

سنوسی. [سَ] (اِخ) (۱۲۰۲ - ۱۲۷۶ هـ.ق.). محمدبن علی‌بن سنوس. مشهور به سنوسی الخطابی الحسنی الادریسی. مؤسس و پیشوای طریقهٔ سنوسیهٔ اول. او راست: الکواکب‌الدریة فی اوائل الکتب الاثریة. التحفه فی اوائل الکتب الشریفه. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۵۴).

سنوسی. [سَ] (اِخ) (۸۳۲ - ۸۹۵ هـ.ق.). محمدبن یوسف‌بن عمربن شعیب سنوسی حسنی. ملقب به ابوعبدالله. او را تصانیف بسیاری است. از جمله: ۱ - شرح صحیح بخاری. ۲ - شرح مقدمات جبر و مقابله ابن یاسمین. ۳ - شرح جمل خونجی در منطق. ۴ - تفسیر سورهٔ ص و مابعد آن. ۵ - عقیدهٔ اهل توحید که عقیدةالکبری نامند. ۶- ام‌البراهین که عقیدة الصغری نامند. ۷ - شرح الآجرومیه در نحو. ۸ - مسالهٔ در طب. ۹ - شرح لامیهٔ الجزائری در توحید. ۱۰ - الوسطی در توحید. ۱۱ - مقدمات در توحید. ۱۲ - شرح صغری الصغری در توحید. ۱۳ - نصرة الفقیر در وعظ. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۰۷).

سنوط. [سَ] (ع ص) کوسه که هیچ ریش ندارد یا مرد سبک‌ریش در رخسار یا آنکه ریش بر زنخ داشته باشد نه بر رخسار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه هیچ ریش ندارد. (مهذب الاسماء). ||(اِ) دوایی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سَنوطی. (ناظم الاطباء).

سنوع. [سُ] (ع مص) خوب و نیکو گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنوف. [سَ] (ع ص) فرس سنوف؛ اسب که زین سپس اندازد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سنوکیش. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان است سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۷۸۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، کشمش، بادام، کرچک، نخود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنون. [سَ] (ع اِ) داروئی که بر دندان مالند. (غیاث). داروئی که بر دندان مالند و هر چیزی که بدان دندان را تابان و روشن نمایند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). واحد السنونات. و هی الادویة الیابسة المسحوقة التی یدور لک بها الاسنان لتضیی بها او تستحکم. (بحر الجواهر): معجون‌ها که در میانه خشک کنند و در بیماریهای دندان و دهان بکار دارند. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). دواهای آمیخته که بدان مسواک کنند و دندانها بدان بمالند آنرا سنون گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سنون. [سِ] (ع اِ) ج سنة. (آنندراج) (ناظم الاطباء): در عهد ماضی و سنون غابر در بلاد

کشمیر... پادشاهی متولی بود. (سندبادنامهٔ ص ۵۶).

سنونو. [سُ] (اِ) به مصر لغت خطاف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۹۵ شود.

سنة. [سَ نْ نَ] (ع اِ) خرس ماده. ||یوز ماده. (آنندراج) (منتهی الارب).

سنة. [سُ نْ نَ] (ع اِ) راه و روش. (غیاث). راه و نهاد. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۵۹). روش. ||نوعی از خرمای مدینه. (بحر الجواهر) (منتهی الارب). ||عادت. (غیاث). در لغت عادت است و در شریعت به اشتراک به آنچه شود از پیغمبر (ص) از قول و فعل و تقریر و آنچه پیغمبر بر آن مداومت داشته و واجب نبوده است و بر دو قسم است: سنهٔ مؤکده و سنهٔ رواتب. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||فرمودهٔ رسول (ص). (دهار) (مهذب الاسماء). و در طریقت روش مرضیه یا غیر مرضیه. رجوع به تعریفات جرجانی، کشاف اصطلاحات الفنون و سنت شود.

سنة. [سِ نَ] (ع مص) ناخواب شدن. (تاج المصادر بیهقی). غنودن و خواب سبک. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۵۹) (بحر الجواهر). غنودن. (دهار). ||(اِ) غنودگی که‌مقدمهٔ خواب است. (غیاث). خواب سبک. (مهذب الاسماء). پینکی. چرت. (یادداشت بخط مؤلف): لاتأخذه سنة و لا نوم. (قرآن ۲۵۵/۲).

سنة. [سِ نْ نَ] (ع اِ) تیر دوسر. (منتهی الارب). سر قلم. (مهذب الاسماء). ||یکدانه از سیر. (منتهی الارب). دانهٔ چیزی. (غیاث). ||مهر درم. (منتهی الارب).

سنه. [سَ نَ / نِ] (از ع، اِ) سنة. سال. ج، سنوات، سنون، ستین. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). حول. عام. حجة. سال. حول. (اصله سنهة). ج، سنهات. (ناظم الاطباء):

زندگانیت باد الف سنه
چشم دشمنت برکناد کنه. منجیک.

سال سیصد سرخ می خور سال سیصد زرد می
لعل می الفین شهر و العصیر الفی سنه.
منوچهری.

بسوی بلخ آمد [مسعود]... هفدهم ذی‌الحجة الحرام سنهٔ احدی عشرین و اربعمأة. (تاریخ بیهقی). در شهور سنهٔ ... اتفاق افتاد به پیوستن من بخدمت این پادشاه. (تاریخ بیهقی).

شهر و اسبوع و سنه مانند من
می‌کند بر دشمن جاهت سنه.
شمس فخری (از جهانگیری).

— سنةالحمار؛ اعراب هر صد سال را سنةالحمار گویند. (حبیب السیر جزء ۲ ج ۲ ص ۷۰ سطر ۸).

— سنهٔ شمسیه؛ مدت سیصد و شصت و چهار روز و ربع روز. (از بحر الجواهر).

— سنهٔ قمریه؛ مدت سیصد و پنجاه و چهار روز. (از بحر الجواهر).

— سنهٔ ماضیه؛ سال گذشته. (فرهنگستان) (یادداشت بخط مؤلف).

— سنهٔ موت‌الفقهاء؛ سال ۹۴ از هجرت است در این سال عدهٔ کثیری از عالمین به احکام و قرآن بمردند. (یادداشت بخط مؤلف).

||قحط. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تنگ‌سال. (مهذب الاسماء). ج، سنون. ||زمین خشک بی‌نبات قحطناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سال بسال بار نیاوردن خرما. (آنندراج). سال بسال بار نیاوردن خرمابن و گذشتن سالها بر آن. سَنه. (ناظم الاطباء). ||مزید مؤخر در امکنه، چون اغروسنه. اشروسنه. (یادداشت بخط مؤلف).

سنه. [سَ نَهْ] (اِ) لعنت و نفرین. به این معنی با شین هم آمده است. (برهان) (آنندراج). نفرین و لعنت. (اوبهی) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء):

ای فرومایه درکون هل و بی‌شرم و خبیث
آفریده شده از فریه سردی و سنه. لبیبی.

شهر و اسبوع و سنه نامند روز
می‌کند بر دشمن جاهت سنه.
شمس فخری (از جهانگیری).

||نوعی از آهن سخت که چون گداخته شود. آب را جذب کند. ||خار. ||(ص) تنومند و قوی و زوردار. (ناظم الاطباء).

سنه. [سِ نَ] (ع اِ) کره که بر نان و شراب افتد. (منتهی الارب). ||گندم دیرینه که سالها بر آن گذشته باشد. (آنندراج). طعام سنه: گندم دیرینه که سالها بر آن گذشته باشد. (منتهی الارب).

سنه. [سُ نَهْ] (اِ) زن پسر که بعروس شهرت دارد. (برهان). عروس و بیوک و منکوحهٔ پسر. (ناظم الاطباء). منکوحهٔ پسر. (غیاث). زن پسر. (آنندراج). زن پسر و آنرا سنار و سنهار نیز نامند. (جهانگیری). رجوع به سنهار شود.

سنه. [سِ نِ] (اِ) نام گیاهی است دارویی [1]. رجوع به سنا و کارآموزی داروسازی ص ۱۹۱ شود.

سنهاء. [سَ] (ع ص) خرمابن که یک سال بعد یک سال بار آورد. (منتهی الارب) (آنندراج). خرمابن که سالی بار آورد و سالی نه. (مهذب الاسماء).

سنهار. [سُ] (اِ) زن پسر که بترکی گلن خوانند. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج).

سنی. [سَ نَ] (اِ) آهن و فولاد. (برهان) (آنندراج).

سنی. [سَ نیی] (ع ص) رفیع. بلند. (آنندراج) (غیاث). مرد رفیع. (برهان). بلند. (منتهی الارب). بزرگ. گران‌قدر:

هست او شریف و همت او همچو او شریف
هست او سنی و همت او همچو او سنی.
منوچهری.

خدایگانا همواره قدر و همت تست
یکی سنی و رفیع و یکی بلند و خطیر.
مسعودسعد.

محلش سنی باد و دولت هنی
جهانش رهی باد و گردون غلام.
مسعودسعد.

و منزلت رفیع و درجت منیف و رتبت سنی او انحطاط و انحدار نپذیرد. (سندبادنامه ص ۲۷). سلطان را آن فتح سنی و نجح هنی تمام گشت.(ترجمهٔ تاریخ یمینی). همگنان را در مجلس انس بنشاند و هر یک را به عوارف سنی و عواید جسیم بنواخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

من بدان افراشتم چرخ سنی
تا علو عشق را فهمی کنی. مولوی.

پهلوان در ناله آمد کای سنی
مر مراکشتی چه صورت می‌زنی. مولوی.

من فقیرم از زر و از سر غنی
صدهزاران سر خلف داد آن سنی. مولوی.

||روشن و تابان. (غیاث) (آنندراج).

سنی. [سُ نْ نی] (اِ) نوعی از ماهی باشد در ملتان و گوشت آن بغایت لذیذ میشود. (برهان) (آنندراج) (فهرست مخزن الادویه).

سنی. [سُ نْ نی] (ص نسبی) اهل سنت و جماعت. (برهان). منسوب به سنت. مقابل شیعی:

تا هست خلاف شیعی و سنی
تا هست وفاق طبعی و دهری.
منوچهری.

وین سنّیان که سیرتشان بغض حیدر است
حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند.
ناصرخسرو.

سنیان گویند که حاشا و کلا بلکه این دست و پا محسوس سخن گوید. (فیه ما فیه چ دانشگاه ص ۱۰۷). سنیان گویند که این وقتی باشد که او یک لون نماید. (فیه مافیه دانشگاه ص ۱۱۳).

سنی. [سُ نْ نی] (ص نسبی) منسوب به سنت که ضدّ بدعت باشد. (الانساب سمعانی).

سنی. [سِ] (اِ) مخفف سینی است و آن خوانی باشد که از طلا و نقره و مس و برنج سازند. (برهان) (آنندراج). ||ریم آهن. (برهان) (آنندراج) (الفاظ الادویه).

1 - Séné.

سن یاتسن. [سَ سِ] (اِخ)[1] سیاستمدار چینی. در نزدیک کانتن بسال ۱۸۶۶ م. متولد و بسال ۱۹۲۵ درگذشت. وی مؤسس و محرک انقلاب ۱۹۱۱ م. در کشور چین بود و در ۱۹۱۸ هفت ایالت چین جنوبی را در اداره و اختیار داشت و در ۱۹۲۱ م. به ریاست جمهوری چین رسید. (فرهنگ فارسی معین).

سنیت. [سَ] (ع ص) سال قحط. (آنندراج): عام سنیت؛ سال قحط. (منتهی الارب).

سنیج. [سَ] (ع اِ) چراغ. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنیح. [سَ] (ع ص، اِ) صید که از جانب چپ صیاد برآید. ||مروارید یا رشتهٔ آن پیش از آنکه مروارید در آن کشیده باشند. ||پیرایه. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنید. [سَ] (ع اِ) پسرخوانده. (آنندراج) (منتهی الارب). دعی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سنیز. [سُ] (اِ) سیاه‌دانه و آن تخمی باشد سیاه که بر روی خمیر ریزند. (برهان) (آنندراج). شونیز. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شنیز و شونیز شود.

سنیژه. [سَ ژَ / ژِ] (اِ) ریسمانی باشد که از پهنای کار زیاده می‌آید و آن را جولاهگان نمی‌بافند و بر انگشت پیچیده بگوشه‌ای می‌گذارند. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (برهان) (ناظم الاطباء). ریسمانی باشد که از پهنای کار زیادت آید و آن را جولاهان نبافند، بلکه به انگشت درپیچند و بگذارند و آن را چله نیز گویند و بعضی تونه نیز گویند. (مجمع الفرس). ||آن نی که ریسمان خام بر آن تنند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سنیع. [سَ] (ع ص) مرد خوب‌رو و نیکو. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سنیعة. [سَ عَ] (ع اِ) راه در کوه. ||(ص) زن خوب‌رو و نیکو و نرم‌پیوند سبک و لطیف استخوان. ج، سنایع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سنیف. [سَ] (ع اِ) خرقه که بر هر دو شانهٔ گاه‌شتر اندازند. ج، سُنُف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حاشیهٔ بساط. (ناظم الاطباء).

سنیق. [سِنْ نَ] (ع اِ) خانهٔ گچکار. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، سنیقات، سنانیق. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) ستاره‌ای است سپید در کهکشان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

سنین. [سَ] (ع اِ) سونش و سنگ و آهن و جز آن. (آنندراج) (منتهی الارب). اجزای صغار است که در وقت سودن دو سنگ بهم میرسد. (فهرست مخزن الادویه). ||(ص) زمینی که گیاه آن را خورده باشند. ||همزاد و همسن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تیز کرده از کارد و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سنین. [سِ] (ع اِ) جِ سنة. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث):

خواست از ری خسرو ایران مرا بر پشت پیل
خود ز تو هرگز نیندیشید در چندین سنین.
منوچهری.

بستهٔ فرمان تو شهور و سنین است
بندهٔ فرمان تو زمین و زمانست. مسعودسعد.

بخدایی که صنع و حکمت او
ماند از گردش شهور و سنین. مسعودسعد.

گر بمثل روز رزم رخش تو نعل افکند
یاره کند در زمانش دست شهور و سنین.
خاقانی.

برای مجلس اُنست گلی فرستادم
که‌رنگ و بوی نگرداندش شهور و سنین.
سعدی.

||سالهای قحط. (غیاث) (از اقرب الموارد). ||قحط. (غیاث اللغات).

سن ین. [سِ یِ] (اِخ) از علمایی که برای خواندن خط هیت‌ها متحمل زحماتی شده‌اند و کار زیاد کرده‌اند. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۹).

سنین. [سُ نَ] (ع اِ مصغر) مصغر سنان که طرف سرتیز نیزه است. (آنندراج):

منم آنکه چون نیزه‌بازی کنم
برویت سنین و بنین از اجم.
باقر کاشی (از آنندراج).

سنینة. [سَ نَ] (ع اِ) ریگ دراز. ج، سنائن. (مهذب الاسماء). ریگ توده بلند و دراز. ج، سنائن. (آنندراج). ||باد. ||همزاد. (منتهی الارب) (آنندراج).

سنیة. [سَ نی یَ] (ع ص) تأنیث سنی: و بمراتب علیه و مدارج سنیه رسانید. (سندبادنامه ص ۳۱۵). رجوع به سنی شود.

سو. (اِ) سوی. «سوی»[2] پهلوی «سوک»[3] (طرف، جهت) و «سوک»[4]. (اشتقاق اللغة، هوبشمان ص ۷۴۸). رجوع به نیبرگ ص ۲۰۴ و «سوک» شود. معرب آن سوق در چهار سوق. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). جانب. طرف. (برهان). جانب چنانکه این سو و آن سو. (آنندراج). کنار. خارج. سمت. جهت:

یک سو کنش چادر یک سو نهش موزه
این مرده اگر خیزد ورنه من و چلغوزه.
رودکی.

گنبدی نهمار بربرده بلند
نش ستون از زیر و نز بر سوش بند. رودکی.

نه بیغاره دیدند بر بدکنش
نه درزیش را ایچ سو سرزنش. بوشکور.

من و بیغولککی تنگ به یکسو ز جهان
عربی‌وار بگریم بزبان عجمی. آغاجی.

بدو گفت زآن سو که تابنده شید
برآید یکی پرده بینم سپید. فردوسی.

از ایران سوی زابلستان کشید
ابا پیلتن سوی دستان کشید. فردوسی.

وز دگر سو خبر افتاد که علی تگین گذشته شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۳). و رعیت می‌نالیدند که از چهار سو دشمنان سر برآوردند. (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۸۷). سوی ملوک یمن نامه فرستاد که اسود دروغ‌زن است، بکُشیدش. (مجمل التواریخ و القصص).

پس اکنون گر سوی دوزخ گرایی بس عجب نبود
که‌سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا.
سنایی.

و روی پسر سوی پشت مادر باشد. (کلیله و دمنه).

سخن بصدر تو کمتر نبشته‌ام زیرا
نگفت کس که سوی عنصری ترانه نویس.
مجیرالدین بیلقانی.

پای طلبم سست شد از سخت دویدن
هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم. خاقانی.

من خود مکتم طمع که شش بار
در شش سوی هفتخوان ببینم. خاقانی.

چو آیی سوی خاقانی دم نزع
بدید تو دود جانم ز دیده. خاقانی.

- آن سو و این سو؛ زآن سو و زین سو. از این طرف و آن طرف. از این جهت و آن جهت:

چنین بود هر دو سپه هم‌گروه
نه زآن سو ستوه و نه زین سو شکوه.
فردوسی.

سروبنان جامهٔ نو دوختند
زین سو و آن سو به لب جوبیار. منوچهری.

خرد عاجز است از تو زیرا که جهل
از این سو و آن سو ترا میکشد. ناصرخسرو.

- به یکسو شدن؛ جدا شدن به کناری رفتن. بیرون شدن:

بیا تا بدانش به یکسو شویم
ز لشکر وگر چند ازین لشکریم.
ناصرخسرو.

- به یکسو گشتن؛ یکسره شدن. فیصل یافتن:

با سر زلفش نگشته کار به یکسو
خط چه بلا بود و بر چه کار برآمد.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص ۳۶۹).

- بیرون‌سو:

1 - Sun - yat - sen.
2 - Sôi. 3 - Sûk.
4 - Sôke.

آنچه برون‌سو بری همی بطبیعت
دیدن بیرون‌سو اندرون پندار. سوزنی.
— درون‌سو و بیرون‌سو؛ داخل و خارج.
— یکسو بودن؛ ضد مخالف. سوی دیگر بودن:
داند همه چیزی جز از آن چیز که راهش
یکسو بود از ملت پیغمبر مختار. فرخی.
— یکسو شدن؛ بکنار شدن. بر کنار شدن. عزل شدن: چون بیفرمان ما هجرت کرد از خدمت یکسو شد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۳).
— ||یکسره شدن. فیصل یافتن. تمام گشتن: چون کار الپتگین یکسو شد اسکانی متواری گشت و ترسان و هراسان همی بود. (چهارمقاله).
— یکسو فکندن؛ رها کردن. دور انداختن:
یک سو فکن دو زلفش و ایمانت تازه گردان
کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی. خاقانی.
— یکسو نهادن؛ رها کردن. ترک گفتن. کنار گذاشتن:
گفتار زیانست ولیکن نه مر آن را
تا سود به یکسو نهی از بهر زیان را.
ناصرخسرو.
جواب داد که امشب عتاب یکسو نه
که دوستی را یارا کند عتاب تباه.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص ۴۹۴).
هرکه طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید. (گلستان).
یکدم آخر حجاب یکسو نه
تا برآساید آرزومندی. سعدی.
||مخفف سود باشد که در مقابل زیان است. (برهان). سود. (جهانگیری). ||مثل. مانند. (برهان). مانند. سان. (جهانگیری). مانند. مرادف سان. (آنندراج). ||طبری «سو»[1] (روشنی)، گیلکی «سو»[2] روشنایی. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). روشنایی. (برهان) (فرهنگ اوبهی) (جهانگیری). روشن. روشنی. (آنندراج).
سو. (ترکی، اِ) بترکی آب را گویند. (برهان) (جهانگیری). در ترکی به معنی آب و شراب. (آنندراج) (غیاث اللغات):
تن گرچه سو و اکمک از ایشان طلب کند
کی مهر شه به آتسز و بغرا برافکند. خاقانی.
سو. [سَ] (اِخ) نام چشمه‌ای است در ولایت طوس و به چشمهٔ سبز اشتهار دارد. (برهان) (جهانگیری).
سوآت. [سَ] (ع اِ) سوءات. جِ سوأة. (ناظم الاطباء).
سوا. [سَ] (اِ) جدا. سیوا [در لهجهٔ خراسانی] .رجوع به سوا کردن شود.
سوا. [سَ] (ع ص، اِ) سَواء. برابر. برابری. (غیاث). سواء. یکسان. برابر.
— سلیمان سوا؛ سلیمان مانند. همتای سلیمان:
آن کو بملک و فصل خطاب و بحکم عدل
امروز با گذشته سلیمان سوا شده‌ست.
ناصرخسرو.
رجوع به سواء شود.
سواء. [سَ] (ع ص، اِ) یکسان. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). برابر. (مهذب الاسماء). راست‌اراست. برابر. (منتهی الارب) (آنندراج): سواء لمن خالف هذا الامر صلی ام زنی؛ راست راست است که هرکه خلاف امامت ما بکند... (النقض ص ۲۶۱). ||مثل. مانند. (منتهی الارب) (آنندراج).
— لیلةالسواء؛ شب سیزدهم یا چهاردهم از ماه. (منتهی الارب) (آنندراج).
||نیمهٔ روز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خوی زشت. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زن قبیح و زشت. زن زشت و قبیح و بدشکل و زنا کار و بدعمل. (آنندراج).
سواء. [سَ] (ع مص) اندوهگین کردن کسی را. ||زشت گردیدن. (آنندراج) (منتهی الارب).
سواءان. [سَ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه، یقول هما سواءان؛ هر دو مانند هم‌اند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سوائف. [سَ ءِ] (ع اِ) جِ سائفة. رجوع به سائفة شود.
سوائم. [سَ ءِ] (ع اِ) جِ سائم و سائمة. رجوع بهر یک از این کلمات شود.
سواب. [سَ] (اِ) بالا شدن و چکیدن آب را گویند از چیزی همچو از کیسهٔ ماست و امثال آن. (برهان) (آنندراج). پالایش و چکیدگی آب از چیزی مانند کیسهٔ ماست. (ناظم الاطباء).
سوابح. [سَ بِ] (ع ص، اِ) جِ سابح. رجوع به سابح شود.
سوابق. [سَ بِ] (ع ص، اِ) جِ سابقه: گمان نبایشد که شتر ... سوابق تربیت را به لواحق کفران خویش مقابله روا دارد. (کلیله و دمنه). بحقوق صحبت و ممالحت و سوابق دوستی و مخالطت بیاراسته. (کلیله و دمنه). سوابق معدلت امیر عادل ناصرالدین... سعی نمود تا آنرا به لواحق خویش بیاراست. (کلیله و دمنه). سوابق منعم را به لواحق کرم آراسته گردانید. (سندبادنامه ص ۱۴). محمود یلواج که سوابق بندگیها به لواحق هواداری مقرون گردانیده. (جهانگشای جوینی). سرهنگان پادشاه به سوابق فضل او معترف بودند و بشکر آن مرتهن. (گلستان). سوابق اِنعام خداوندی ملازم روزگار بندگان است. (گلستان چ یوسفی ص ۱۴۵). رجوع به سابقه شود.
سوابی. [سَ] (ع اِ) جِ سابیاء. رجوع به سابیاء شود.
سوابیط. [سَ] (ع اِ) جِ ساباط. رجوع به ساباط شود.
سواتکوه. [سَ] (اِخ) سوادکوه. رجوع به سوادکوه شود.
سواج. [سُ] (ع مص) آراسته و نرم راه رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج).
سواجع. [سَ جِ] (ع اِ) جِ ساجعة. رجوع به ساجعة شود.
سواحل. [سَ حِ] (ع اِ) جِ ساحل. رجوع به ساحل شود.
— سواحل‌العبید؛ بنده کنار[3]. (یادداشت بخط مؤلف).
— سواحل‌العاج؛ پیلسته کنار[4]. (یادداشت بخط مؤلف).
— سواحل‌الذهب؛ زر کنار[5]. (یادداشت بخط مؤلف).
سواخ. [سُ] (ع اِ) آب و گل تنک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
سواخر. [سَ خِ] (ع ص، اِ) کشتیهای باد موافق یافته. (منتهی الارب) (آنندراج).
سواخی. [سُ خا] (ع اِ) آب و گل تنک. (منتهی الارب) (آنندراج).
سواخیة. [سُ یَ] (ع اِ) گل و لای بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج). گل بسیار. (از اقرب الموارد).
سواد. [سَ] (ع اِ) کالبد. (منتهی الارب) (آنندراج). کالبد تن. (مهذب الاسماء) (السامی). ||کرهٔ زمین. زمین خاکی:
سودای این سواد مکن بیش در دماغ
تکلیف این کثیف منه بیش بر روان. خاقانی.
||مال بسیار. ||سیاهی الوان. (منتهی الارب) (آنندراج). سیاهی. (دهار):
لبان لعل چون خون کبوتر
سواد زلف چون پر پرستو. سعدی.
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتاده‌ست.
حافظ.
||تاریکی:
سواد شب که برد از دیده‌ها نور
بنات‌النعش راکرده ز هم دور. نظامی.
||سیاهی چشم:
سواد دیدهٔ باریک‌بینان
انیس خاطر خلوت‌نشینان. نظامی.
بیاض صبح نمود از دل شب دیجور
چنانکه پرتو نور از سواد دیدهٔ حور.
سیف اسفرنگ.

1 - Sö. 2 - Sû.
3 - Côte des esclaves.
4 - Côte d'Ivoire.
5 - Côte d'Or.

||مرکب دوات:

نجم زحل سواد دواتش نهم چنانک
جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش. خاقانی.

— سواد الوجه فی الدارین؛ (اصطلاح صوفیه) فناء فی الله است. آنچنانکه برای شخص وجودی باقی نماند نه ظاهراً و نه باطناً نه در دنیا و نه در آخرت و آن فقر حقیقی است و در حقیقت عدم اصلی است. لهذا گفته‌اند: اذا تم الفقر فهو الله. (از تعریفات جرجانی).
||خال دل و دانهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج). میان دل. (مهذب الاسماء):

ز نقش خامهٔ آن صدر و نقش نامهٔ او
بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا.
خاقانی (دیوان چ ضیاءالدین سجادی ص ۳۰).
بیمار به سواد دل اندر نیاز عشق
مجروح به قبای گل از جنبش صبا. خاقانی.

||خرما. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مسوده. (غیاث). پیش‌نویس: استادم گفته سوادی کرده‌ام امروز بیاض کنند... گفت [امیر] نیک آمد. (تاریخ بیهقی). ||کتابت. نوشته:

منم که گاه کتابت سواد شعر مرا
فلک سزد که شود دفتر و ملک وزّاق.
خاقانی.
من آن شب نشسته سوادی بچنگ
سیه‌تر ز سودای آن شب برنگ. نظامی.
ملوک روی زمین بر سواد منشورت
نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی. مولوی.
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را
از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم. حافظ.

||نسخهٔ دوم و جز آن از کتابی یا نوشته. (یادداشت بخط مؤلف). رونوشت. (فرهنگستان). ||دهات شهر. (منتهی الارب) (آنندراج). حوالی شهر و نواحی. (غیاث). گرداگرد شهر. (مهذب الاسماء). سورستان. (مفاتیح العلوم): و اندر وی [اندر خوزستان] رودهای عظیم و آبهای روان است و سوادهای خرم. (حدود العالم). و اندر وی [اندر جزیره] کوه است و شهرها بسیار و سوادهای خرم و باغها و بوستانها. (حدود العالم). ایذه شهری است [بخوزستان] با سوادهای بسیار و خرم و آبادان. (حدود العالم). عسکر مکرم، شهری است با سواد بسیار خرم و آبادان و بانعمت. (حدود العالم). و بست و سواد آن صالح‌بن نصر را صافی شد. (تاریخ سیستان). و در سواد هری صدوبیست لون انگور یافته شود هر یک از دیگری لطیف‌تر. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).

دردا که تا سواد خراسان خراب گشت
دلها خراب زلزلهٔ درد کرده‌اند.
خاقانی.
دوران آفت است چه جویی سواد دهر
ایام صرصر است چه سازی سرای خاک.
خاقانی.
خاقانیا بسوک خراسان سیاه‌پوش
کاصحاب فتنه گرد سوادش سپاه برد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۷۱).

چون به نزدیک آن ولایت رسید و سواد او بدید روی بشهری نهاد که فاتحهٔ بلاد و فهرست سواد بود. (سندبادنامه ص ۳۰۰).

دهی بیند آراسته چون بهشت
سوادش پر از سبزه و آب و کشت. نظامی.
سکندر چو دید آن سواد بهی
ز سودای هندوستان شد تهی. نظامی.
چون سواد آن بخارا را بدید
وز سواد غم بیاضی شد پدید. مولوی.
غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش. سعدی.

بیت‌المقدس اساس سوادش و بیت‌المعمور نمونهٔ نهادش. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||کشور. مملکت:

ز یونان بدیگر سواد اوفتاد
حدیث سکندر بدو کرد یاد. نظامی.

— بهشتی‌سواد؛ مقصود کشور تبت است:

عجب ماند شه زآن بهشتی‌سواد
که چون آورد خندهٔ بی‌مراد. ؟

— مشکین‌سواد؛ مقصود هندوستان است:

نبشت آن سخنها که بودش مراد
ز پیروزی مرز مشکین‌سواد. نظامی.

||متاع و اسباب. (آنندراج). ||عبارت از ملکهٔ خواندن و نقل کتاب و مانند آن. (آنندراج). ملکه و ذهن. (غیاث). ||عدد بسیار. (منتهی الارب). عدد کثیر. (دهار). ||جماعت و عامهٔ مردم. (منتهی الارب). ||نما: بالای این درگاه چهار طبقه پنجره است که از برای زینت جلو عمارت بنا شده و به اصطلاح بناهای این عصر آنها را سواد می‌نامند. (مرآت‌البلدان ناصری در شرح ایوان مداین، یادداشت بخط مؤلف). ||صورت که بخواب بینند. (مهذب الاسماء) (یادداشت بخط مؤلف).

سواد. [سَ] (ع مص) خوردن آب که بر روی آن سواد بود. (منتهی الارب).

سواد. [سُ] (ع اِ) بیماریی است مر انسان را. ||بیماریی است که گوسفندان را عارض شود. ||زردی رنگ. ||سبزی ناخن و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سواد. [سَ] (ع اِ) آواز. (منتهی الارب). بانگ. آواز. صدا. صوت. (ناظم الاطباء).

سواد. [سَ] (اِخ) نام دو موضع است: یکی در نزدیکی بلقاء بمناسبت سیاهی سنگهایش چنین نام را به وی داده‌اند و دیگری عبارت از روستاهای عراق و ضیاعهائی که در عهد عمربن خطاب بدست مسلمانان افتاده و بمناسبت نخلستانها و کشت‌زارهای سبز چنین نامی به آنها داده شده است. (از معجم‌البلدان). سواد دواند: یکی سواد کوفه و آن سکر است تار آب و حلوان است تا قادسیه و دوم سواد بصره و آن اهواز است و دشت میشان و فارس. (تاریخ قم ص ۱۸۱).

سواد اعظم. [سَ دِ اَ ظَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هر شهر بزرگ عموماً و مکهٔ معظمه خصوصاً. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). شهر بزرگ. (غیاث). آنجا که مردمان یک قوم بیشتر و زیادتر از دیگر جایها مسکن گزیده‌اند. کرسی. عاصمه. پای‌تخت. علیکم بالسواد الاعظم:

سواد اعظمت اینک ببین مقام خرد
جهاد اکبرت اینک بدر مصاف هوا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۱).
دخلش مزاج خزران خیلش غزاة ایران
جمعش سواد اعظم رسمش جهاد اکبر.
خاقانی.

||(اصطلاح سالکان) مرتبهٔ جامعه را گویند که احوال موجودات از او بطریق اجمال معلوم توان کرد. (آنندراج):

در سواد اعظم فقر است اشک
نقطهٔ کلی با کراهست و بند. عطار.

رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

سوادالاساکفه. [سَ دُلْ اَ کِ فَ] (ع اِ مرکب) چیزی است که از زاج و سرکه و پوست انار کنند و آن از رادعات است. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اساکفه، فهرست مخزن الادویه، ذیل زاج‌الاساکفه و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

سوادالبطن. [سَ دُلْ بَ] (ع اِ مرکب) جگربند. (دهار). به عربی کبد است. (فهرست مخزن الادویه) (مهذب الاسماء).

سوادالهند. [سَ دُلْ هِ] (ع اِ مرکب) نوعی از سلیخه است. سلیخة‌السودا نامند و از ادویهٔ تریاق فاروق است. (فهرست مخزن الادویه).

سواد حبش. [سَ دِ حَ بَ] (اِ مرکب) کنایه از زگال بسیار. (آنندراج).

سوادخوانی. [سَ خوا / خا] (حامص مرکب) ملکهٔ خواندن و نوشتن[1]:

سوادخوانی آن طفل محض اعجاز است
که شد ز عکس رخش صفحهٔ کتاب خجل.
نظام شیرازی.

در دو سال سوادخوانی و خطی میسر آمده و شوقی مفرط بتحصیل شده. (شیخ محمد علی حزین لاهیجی).

سواددار. [سَ] (نف مرکب) آنکه دارای سواد باشد. که خواندن و نوشتن داند.

سواد داشتن. [سَ تَ] (مص مرکب)

۱ - از ترکیبات و برساختهٔ فارسیان هندوستان است.

ملکهٔ خواندن و نوشتن داشتن و با علم بودن. (ناظم الاطباء).

سواد روشن کردن. [سَ دَ / رو شَ کَ دَ] (مص مرکب) ملکهٔ نوشت و خواند بهم رسانیدن. (غیاث). مرادف سواد تند کردن. (آنندراج). ملکهٔ خواندن و نوشتن بهم رسانیدن. (از ناظم الاطباء).

سواد زدودن. [سَ زِ / زُ دو دَ] (مص مرکب) کنایه از دور کردن سیاهی. (آنندراج):

بزدود سواد کفر ز ایام
بر هند نشاند نور اسلام.
شیخ ابوالفیض فیاض (از آنندراج).

سواد سپهر. [سَ دِ سِ پِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان پیروزه گون:

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر
گشت پیروزه گون سواد سپهر.
نظامی (هفت پیکر ص ۲۳۵).

سواد کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) نوشتن و از روی مکتوب و نوشتهٔ اصلی نوشتن. (ناظم الاطباء). نقل نوشتن از قباله و رقم و حکم و جز آن و گویند این رقم را سواد کنید. (از آنندراج). مبیضه کردن. نسخه برداشتن. استنساخ کردن:

اخلاق تو سواد همی کرد آسمان
پر شد بیاض دفتر دیوان روزگار.
اوحدالدین انوری (از آنندراج).

دیوان بنده را که امینا سواد کرد
تنها در او نه شعر مجرد نوشته ست.
شیخ آذری.

سوادکوه. [سَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان شاهی است. حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به بخش مرکزی شاهی، از طرف جنوب به بخش فیروزکوه از شهرستان دماوند، از خاور به بخش دودانگه از شهرستان ساری و از باختر به بخش بندپی از شهرستان بابل. موقعیت بخش طبیعی و کوهستانی و از قسمت جنوبی آن بخط الرأس سلسله جبال البرز منتهی میشود. ارتفاع قلل آن ۳۵۰۰ متر است. سرچشمهٔ دو رودخانهٔ مهم تالار و بابل که قسمت اعظم قرای شهرستانهای بابل، ساری و شاهی را مشروب مینماید. از ارتفاعات جنوبی این بخش و قرای مهم آن در طول درههای متعدد آن واقع گردیده است. محصول آن برنج و انواع محصولات مناطق معتدل و مرطوبی است. قسمت مرکزی مراتع زمستانی گاوداران و منبع تهیهٔ چوب و زغال بوده است. راه آهن از وسط درهٔ رودخانهٔ تالار و تقریباً از وسط این بخش میگذرد. شش ایستگاه در این بخش واقع است: ۱ - شیرگاه ۲ - زیرآب. ۳ - پل سفید. ۴ - سرخ آباد. ۵ - ورسک. ۶ - دوگل. ایستگاه هفتم در گدوک فیروزکوه واقع است. بخش سوادکوه از ۵ دهستان و ۱۴۳ آبادی تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۵۳هزار تن بشرح زیر است: دهستان ولوپی ۳۱ آبادی و دارای ۱۱هزار تن جمعیت، دهستان راستوپی ۵۵ آبادی و دارای ۲۳هزار تن جمعیت، دهستان لفور قشلاقی ۲۱ آبادی و دارای ۸هزار تن جمعیت، دهستان کسلیان قشلاقی ۱۶ آبادی و دارای ۳هزار تن جمعیت و دهستان شیرگاه قشلاقی ۲۰ آبادی و دارای ۸هزار تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع به التدوین و جغرافیای سیاسی کیهان شود.

سوادی. [سَ] (ص نسبی) مقابل بَدَوی. (یادداشت بخط مؤلف).

سوادی. [سَ] (ص نسبی) منسوب به سواد که اصلاً نام عراق است. (الانساب سمعانی) (لباب الانساب).

سوادیه. [سَ دی یَ] (ع اِ) گنجشک. (منتهی الارب). عصفور. (فهرست مخزن الادویه).

سوار. [سَ] (ص، اِ) در قدیم «سووار»[1] [رجوع شود به اسواره، اسوبار]، کردی «سوار»[2]، افغانی «اسپر، اسور»[3]، بلوچی «سوار»[4] (اشتقاق اللغة ص۷۴۹، کلمهٔ فارسی «سوآر، اسوار»[5])، پهلوی «اسبار»[6] مأخوذ از پارسی باستان «آسابارا»[7]. رجوع به نیبرگ ص ۲۷۸. لغتاً به معنی برندهٔ اسب. و رجوع شود به اسوار و اسوبار؛ کسی که بر روی اسب و ستوران دیگر نشیند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). راکب. (غیاث). فارس. (دهار). راکب اسب است و به معنی راکب دیگر سواریها مجازاً باشد چه مخفف اسوار است و اسوار مرکب اسب از لفظ اَسْ که بر وزن سَرو باشد مبدل است و لفظوار کلمهٔ نسبت است. (غیاث) (از آنندراج):

ایا خورشید سالاران گیتی
سوار رزم ساز و گرد نستوه. رودکی.

و یکی باره دارد [شهر حلب] که سوار بر سر وی گردا گرد وی بگردد. (حدود العالم).

یکی بارگی ساختند آهنین
سواری ز آهن و ز آهنش زین. فردوسی.

سواری فرستاد نزدیک فور
که او را بخواند بگوید ز دور. فردوسی.

از ایران و توران گزیده سوار
برفتند شمشیرزن ده هزار. فردوسی.

ز بامدادان تا نیمروز حاجب او
میان دشت همی گشت با هزار سوار. فرخی.

نه یک سوار است او بلکه صدهزار سوار
بر این گواه من است آنکه دید فتح کتر.
عنصری.

شاه ابوالقاسم ابن ناصر دین
آن نبرده ملک نبرده سوار. عسجدی.

مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار
چون سپر خیزران بر سر مرد سوار.
منوچهری.

دوهزار غلام سوار آراسته با ساز و آلت تمام. (تاریخ بیهقی). امیر از هرات برفت با سوار و پیادهٔ بسیار. (تاریخ بیهقی). و خود با بندویه و ... با جماعتی اندک سوار مجرد بیک اسپ فرات عبره کردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰).

سواران تازنده را نیک بنگر
درین پهن میدان ز تاری و دهقان.
ناصرخسرو.

اندوه نظر چشم تیرمام را
بر اشک رونده سوار دارد. مسعودسعد.

چو تو نگار دلافروز نیست در خلخ
چو تو سوار سرافراز نیست در یغما. معزی.

میدان فضل و مرکب اقبال در جهان
همتای تو سوار نبیند بچابکی. سوزنی.

خوش سواریست عمر خاقانی
صیدگه دهر و بارگیر اوقات. خاقانی.

نوروز دوامبه یک سواری است
کآسیب به مهرگان برافکند. خاقانی.

از اطراف خراسان و ماوراءالنهر خبر کرده بودند و سوار و پیاده جمع آورده و... (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سواران اسب در میدان فکندند
دلیران رخش در جولان فکندند. نظامی.

بت لشکرشکن بر پشت شبدیز
سواری تند بود و مرکبی تیز. نظامی.

تن آسوده نداند که دلخسته چه باشد
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری.
سعدی.

- ابلق سوار:

چو روز آخور صبح ابلق سوار
طویله برون زد بر این مرغزار. نظامی.

- چابک سوار؛ تند و سریع.

- سرخ سوار:

سرخ سواری به ادب پیش او
لعل قبایی ظفراندیش او. نظامی.

- سوار دولت؛ کنایه از صاحب دولت. (آنندراج):

فزودم آبرو تا سا کن ویرانهٔ خویشم
سوار دولتم تا چون نگین در خانهٔ خویشم.
محسن تأثیر (از آنندراج).

- شهسوار؛ پهلوان.

|| دلاور. پهلوان:

---

1 - suwâr. 2 - suvâr.
3 - spôr, swôr. 4 - sawâr.
5 - suvâr, asvâr.
6 - asbâr. 7 - asabâra.

تو آنی که گویی بگیتی چو من
سواری نباشد بصد انجمن. فردوسی.
گزین کرد رستم ده و دو هزار
ز شایسته مزدان گرد و سوار. فردوسی.
مگر رستم زال و سام سوار
که با او نسازد کسی کارزار. فردوسی.
سواری که دعوی کند در سخن
بیا گو من اینک سوار علی. ناصرخسرو.
کوسواری بر سر میدان درد
تا بفترا کش عنان دربستمی. خاقانی.
سواری که در جنگ بنمود پشت
نه خود را که نام‌آوران را بکشت. سعدی.
سواری چون علی باید که تا یک قبضه آهن را
نماید ذوالفقاری اژدهااوبار و ضیغم‌در.
قاآنی.

||مسلط. چیره:
جادو نباشد از تو به تنبل سوارتر
عفریت کرده کار تو زو کرده کارتر. دقیقی.
و اگر مرا بدقت تاریخ این پادشاه مشغول کردند... بمردمان نمایند که ایشان سواراتند و من پیاده. (تاریخ بیهقی).
— سوار بودن؛ غالب بودن بر چیزی. (آنندراج). مسلط بودن. غالب بودن:
من شرف و فخر آل خویش و تبارم
گردگری را شرف به آل و تبار است
آنکه بود بر سخن سوار سوار است
آن نه سوار است کو بر اسب سوار است.
ناصرخسرو.
قباد کیست که پشتش نمیرسد بزمین
بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش.
صائب.
— سوار شدن؛ برنشستن. رکوب. (یادداشت بخط مؤلف).
— ||مسلط شدن. چیره گردیدن: نصر احمد سامانی ... بر همهٔ آداب ملوک سوار شد و بی‌همتا آمد. (تاریخ بیهقی).
بگرد خویش همی گرد و نقش خویش بدان
اگربوهم شدستی بر اسب عقل سوار.
ناصرخسرو.
— سوار شدن آب بجایی؛ نشستن آب بر جایی. قبولاندن آب بر زمین بلند.
||در بازی شطرنج هر یک از مهره‌های آن سوای شانزده پیاده. (یادداشت بخط مؤلف).
سوار. [سَ وْ وا] (ع ص) عربده گرو آنکه در سر او شراب زود اثر کند و مست گردد. (آنندراج) (منتهی الارب). عربده کننده. (مهذب الاسماء). ||سخن که در سر جای گیرد. ||شیر بیشه.
سوار. [سُ] (ع اِ) تیزی و حدت شراب. ||تیزی هر چیز. (آنندراج) (منتهی الارب).
سوار. [سِ] (ع اِ) یاره و آن زیوری است که به هندی کنگن گویند. ج، اَسوِرَه. جج، اساوره. (آنندراج) (مهذب الاسماء). ج، اسوره. دست‌رنجن. (شرفنامهٔ). یاره. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری) (منتهی الارب). دست‌آورنجن. (ترجمان القرآن):
بر اسب سعادت سواری و داری
بدست اندرون از سعادت سوارا. دقیقی.
وین بدان گوید باری من از این زر کنمی
ماهرویان را از گوهر خلخال و سوار.
فرخی.
این بفرمودش که برسازد ز زر
از سوار و طوق و خلخال و کمر. مولوی.
سوار. [سِ] (ع مص) رجوع به مساورة شود.
سوار آب. [سَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حباب. (فرهنگ رشیدی). کوپله. نقافه. سباب. فراساب. غوزهٔ آب. (یادداشت بخط مؤلف):
سوار باد چون برد آن طرف دست
هم از بادی سوار آب بشکست.
امیرخسرو.
سواران. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان عرب‌خانهٔ بخش خوسف شهرستان بیرجند. دارای ۱۳۴ تن سکنه و آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سواران آب. [سَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از گنبدهای آب که به تازی حباب گویند و افراس آب و افراسیاب مرادف است. (آنندراج). حبابهای آب. (غیاث اللغات). کنایه از حباب است و آن قبه‌ای باشد شیشه مانند که در وقت باریدن باران بروی آب بهم میرسد:
خاک بر آن دایره کز هیچ باب
گردنخیزد ز سواران آب. امیرخسرو.
||موج آب. (برهان).
سواران دربالا. [سَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان آبسردهٔ بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سوار. [سَوْ وا] (اِخ) ابن حمدون قیسی مجاری مردی جنگی و آشنا به ادب بود. بسال ۲۷۶ هـ.ق.در اندلس در ناحیت راجله قیام کرد و گروهی در خاندانهای عرب بگرد او فراهم شدند تا با مردم غیرعرب که در آنجا بودند بجنگید. پس کار او دوام نیافت و بسال ۲۷۷ هـ.ق.کشته شد. او را شعری نیکو است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹۸).
سوارپا. [سَ] (ص مرکب) پاسوار که کنایه از پیادهٔ چست و چابک باشد. (برهان). پیادهٔ تیزرو. (فرهنگ رشیدی). کنایه از پیادهٔ چست و چابک باشد و آنرا پاسوار نیز گویند. (انجمن‌آرا).
سوار سیستان. [سَ رِ] (اِخ) کنایه از رستم زال است. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی):
یا غبار لاشهٔ دیو سفید
بر سوار سیستان خواهم فشاند. خاقانی.
سوارق. [سَ رِ] (ع اِ) زوائد پره قفل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جِ سارقه. رجوع به سارق و سارقه شود.
سوارک. [سَ رَ] (اِ مصغر) جایه. غنچه. کوپله. (یادداشت بخط مؤلف).
سوارک آب. [سَ رَ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سواران آب است که حباب باشد. (برهان). حباب. (فرهنگ رشیدی):
به که در آبت افکنند بتاب
نکشد آب خر سوارک آب.
امیرخسرو.
||موجهٔ آب. (برهان). رجوع به سواران آب شود.
سوارکار. [سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) مرد دانا بشیوه‌های سواری. مجرب در سواری. ماهر در سواری اسب و فنون آن. (یادداشت بخط مؤلف). آنکه در فن سواری ماهر باشد و آنرا در عرف حال چابک‌سوار گویند و بتازی رائض خوانند. (آنندراج). اسوار. سوارکار نیکو. (منتهی الارب). فارس:
همیشه دیده بخوبان گلعذارم من
سمند عمر بتان را سوارکارم من.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).
سوارکاری. [سَ] (حامص مرکب) عمل سوارکار. شغل سوارکار. رجوع به مادهٔ قبل شود.
سوارکردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) بر نگین نشاندن احجار کریمه را. (یادداشت بخط مؤلف). ||برنشاندن بمرکوبی. (یادداشت بخط مؤلف). ||اجزاء ماشین یا کارخانه‌ای را بهم پیوستن. (یادداشت بخط مؤلف).
— حقه را سوار کردن؛ فریفتن. (یادداشت بخط مؤلف).
سوارون. [سَ] (اِ) تخم خاکشی که به عربی خمخم خوانند. (برهان). تخم خاکشی که به عربی بذرالخمخم خوانند. (آنندراج).
سواره. [سَ رَ / رِ] (ص، ق) مقابل پیاده به معنی سوار: لازم باد بر من زیارت خانهٔ خدا که میان مکه است سی بار پیاده نه سواره. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۹).
چو پیش عاقلان جانت پیاده‌ست
نداری شرم از این رفتن سواره. ناصرخسرو.
بر اسب توبه سواره شوم مبارزوار
بس است رحمت ایزد فراخ میدانم. سوزنی.
عامی متعبد پیاده رفته [است] و عالم متهاون سوار خفته. (گلستان چ یوسفی ص۱۸۴).
همت بلنددار که با همت بلند

هر جا روی به توسن گردون سواره‌ای... ـ ـ ـ
صائب.
چون طفل نی سواره بمیدان روزگار
در چشم خود سواره ولیکن پیاده‌ایم. ؟
||بیماری که زود به هلاکت انجامد. مرض حاد. مزمن. سل سواره. (یادداشت بخط مؤلف).
- امثال:
سواره از پیاده خبر ندارد.
- یکسواره؛ یکه و تنها:
مهر پیوسته یکسواره بود
ماه باشد که به استاره بود. سنایی.
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار
یکسواره برون شدی به شکار. نظامی.
- بخت سواره: خدا بختی سواره نصیب این دختر کند.

سواره. [سَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سواره‌نظام. [سَ رَ / رِ نِ] (اِ مرکب) سپاهیان سواره. قسمتی از سربازان که افراد آن سوار اسبند. مقابل پیاده‌نظام.

سواری. [سَ] (حامص) عمل سوار شدن. بر اسب نشستن:
همی خواست منذر که بهرام گور
بدیشان نماید سواری و زور. فردوسی.
سواری بیاموزد و رسم جنگ
به گرز و کمان و به تیر و خدنگ. فردوسی.
زین سواری حاصلی نامد مرا
جز که دشت محنت و گرد بلا. ناصرخسرو.
نیم چندان شگرف اندر سواری
که آرم پای با شیر شکاری. نظامی.
||(ص نسبی) مقابل باری: یابوی سواری. اسب سواری. قاطر سواری.

سواری. [سَ] (اِخ) طایفه‌ای از قبیلهٔ بنی‌طرف قبایل عرب خوزستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۲).

سواسره. [سَ سَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان نرم‌آب بخش دودانگهٔ شهرستان ساری، واقع در جنوب سعیدآباد. دارای ۱۷۵ تن سکنه. محصول آنجا غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مرکز تابستانی حوزهٔ ۴ آمار دهستانهای نرم‌آب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سواسن. [سَ سِ] (اِ) حومانه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از فهرست مخزن الادویه).

سواطع. [سَ طِ] (ع اِ) جِ ساطعة. (غیاث). رجوع به ساطعة شود.

سواع. [سُ] (اِخ) نام بت قوم نوح علیه‌السلام که بصورت زنی بود. (غیاث) (ترجمان القرآن). نام بتی از قبیلهٔ هذیل. (مفاتیح) (معجم البلدان):
بت‌پرست صورتی در خانهٔ مکر و حیل
با منات و با سواع و لات و با عزی منم.
سعدی (بدایع).

سواعد. [سَ عِ] (ع اِ) جِ ساعد، به معنی بازو. (دهار):
بعهد عدل[1] وی اندر نماند دست تطاول
مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را.
سعدی.

سواغ. [سَ] (ع مص) آسان به گلو فروشدن شراب. (ناظم الاطباء): سغت الشراب؛ آسان به گلو فروبردم شراب را. (منتهی الارب).

سواف. [سُ / سَ] (ع اِ) مرگامرگی ستور. (منتهی الارب). مرگ چهارپای. (مهذب الاسماء). مرگامرگی مردمان و شتران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) هلاکی و هلاک شدن. (منتهی الارب).

سواف. [سُ] (ع اِ) بیماری ستور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سوافر. [سَ فِ] (ع اِ) جِ سافر. (اقرب الموارد).

سواق. [سَوْ وا] (ع ص) درازساق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) شکوفهٔ خرما وقتی که بمقدار یک شبر برآمده باشد. ||هر گیاه که بر ساق روید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سواق. [سَوْ وا] (ع ص) پست‌فروش. (دهار). این انتساب سویق است که پست‌فروش را میرساند. (الانساب سمعانی) (لباب الانساب).

سواقط. [سَ قِ] (ع ص، اِ) کسانی که از یمامهٔ خواربار آرند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جِ ساقط. (دهار) (اقرب الموارد).

سواقی. [سَ] (ع اِ) جِ ساقیه، به معنی جوی خرد. (غیاث اللغات). رگهای خردتر از جداول. (یادداشت بخط مؤلف): و سواقی انهار از ایثار و نثار ازهار پنداری صفایح هندی آبدار است. (جهانگشای جوینی). و سواقی و انهار را مساحت نکنند و نپیماید. (تاریخ قم ص ۱۰۷). و درختی که بر کنار جوی یا بر کنار سواقی و اودیه واقع شده باشد آنرا نشمارد. (تاریخ قم ص ۱۰۸). ||جِ ساق، بازو.

سواک. [سَ] (مص) رفتار نرم. (غیاث). رفتار نرم و آهسته. (ناظم الاطباء). ||برابر این صورت مرکب از لفظ سَوا به معنی برابر است و کاف خطاب. (غیاث).

سواک. [سَ] (ع مص) مسواک کردن. (ناظم الاطباء). ||بد رفتن از ناتوانی و نرم‌دست رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سواک. [سُ] (اِ) زردی باشد که بر روی غله‌زار نشیند و غله ضائع کند. (برهان). زردی کشت. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری).

سواک. [سِ] (ع اِ) چوب دندان‌مال. مسواک. (منتهی الارب). مسواک است و آن چوبی باشد که در وقت نماز کردن و غیر آن بر در دندانها مالند. (برهان). مسواک. (غیاث) (دهار) (مهذب الاسماء). ج، سُوُک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سواکردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) جدا کردن. انتخاب کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

سواکن. [سَ کِ] (ع اِ) جِ ساکنة. به معنی باشندگان. (غیاث).

سواکن. [سَ کِ] (اِخ) جزیره‌ای به خلیج عربستان. (نخبة الدهر دمشقی). شهر مشهوری است در ساحل بحرالحار که لنگرگاه است برای کشتی‌هائی که از جده می‌آیند. (از معجم البلدان).

سؤال. [سُ ءا] (ع مص) درخواست. (ناظم الاطباء). خواستن. (غیاث) (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی). خواهندگی. (یادداشت بخط مؤلف). ||پرسش. پرسیدن. ||پرسش. استفهام. استفسار. (ناظم الاطباء). عرض و طلب. (ناظم الاطباء) (غیاث) (دهار) (تاج المصادر بیهقی):
دانا به یک سؤال برون آرد
جهل نهفته از تو بهامونی. ناصرخسرو.
چون زآنچه نداندش بپرسند سؤالی
از هول شود زائل ازو حالش و هالش.
ناصرخسرو.
بس حلق گشاده بخرافات و محالات
کی بسته شود سخت بدین سست سؤالی.
ناصرخسرو.
کلیله جواب داد که ترا بدین سؤال چکار؟ (کلیله و دمنه). مردگفت: از این سؤال درگذر. (کلیله و دمنه). ||دریوزه گری. (ناظم الاطباء). دریوزه و گدایی:
ابوالمظفر شاه چغانیان که برید
به تیز دشنهٔ آزادگی گلوی سؤال. منجیک.
امروز همی از سؤال نالی
وآن روز بنالی از بی‌سؤالی. ناصرخسرو.
التماس و استدعا تا کی شما را بازخواست کنم که بر عطای من انکار نمائید و مال من از سؤال دریغ ندارید. (جهانگشای جوینی).
خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب دیدم که میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی یا ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی. (گلستان سعدی).

---
۱ - ن ل: ملک.

سؤال. [سُ ءَ آ] (ع اِ) ج سیئایل. (ناظم الاطباء).
سوال. [سَ وْ وا] (ع اِ) ج سال. (ناظم الاطباء).
سوالب. [سَ لِ] (ع ص، اِ) ج سالبة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
سوالخ. [سَ لِ] (ع ص، اِ) ج سالخ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
سوالف. [سَ لِ] (ع ص، اِ) ج سالفة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات): و مقدمات عهود و سوالف مواثیق را طلیعهٔ آن کرد. (کلیله و دمنه).
سوالک. [سَ لِ] (اِخ) سلسلهٔ کوهستانی در آسیای مرکزی مابین چین و هندوستان که جبال هیمالیا نیز گویند و مرتفع‌ترین نقاط این جبال دارای ۸۸۴۰ گز ارتفاع است. (ناظم الاطباء).
سؤال کردن. [سُ آ کَ دَ] (مص مرکب) پرسیدن. پرسش کردن. در تداول، طلب رفع حاجت کردن و گدایی کردن. (ناظم الاطباء).
سؤالی. [سُ آ] (ص نسبی) سؤال‌کننده. مرثیه‌خوان. (ناظم الاطباء).
سوام. [سَ] (ع اِ) چرنده. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||گوی که زیر هر دو چشم اسب است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
سوام. [سُ] (ع اِ) بها. (منتهی الارب). بها. قیمت. (ناظم الاطباء). ||نام مرغی است. ||(مص) بها کردن متاع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
سوام ابرص. [سَ مِ اَ رَ] (ع اِ مرکب) ج سام ابرص. (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.
سوامد. [سَ مِ] (ع اِ) ج سامد: سوامداللیل خفاف الازواد؛ ای دوائم السیر. (منتهی الارب). و قولهم سوامد اللیل خفاف الازواد؛ تعب و زحمت راندن شتران در شب سبب میشود مر ارزانی و فراخی را. (ناظم الاطباء). رجوع به سامد شود.
سوان. [ ] (اِخ) آخرین شهری است از مصر و ثغر است بر روی نوبیان بر مغرب نیل و شهری است با مال بسیار و مردمانی جنگی و اندر کوههایی که بدو نزدیک است از الواحات معدن زمرد است و زبرجد و از پس سوان اندر سرحد میان مصر و نوبه خرانند وحشی بسیار. (از حدود العالم).
سوانح. [سَ نِ] (ع اِ) عبارت است از احوالات و رویدادها. مگر اکثر استعمال این لفظ در رویدادهای متوحش و ناپسندیده باشد. ج سانحه. (از غیاث اللغات). اتفاقات. حوادث. اتفاقات ناگهانی و هر حادثه که ناگهانی روی دهد. رویدادهای متوحش و ناپسندیده. (ناظم الاطباء): در عوارض حاجات و سوانح مهمات... (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و دیگر چون عرصهٔ ملک ایشان عریض و بسیط شد و سوانح مهمات نازل. (جهانگشای جوینی).
سوانح‌نگار. [سَ نِ نِ] (نف مرکب) کسی که اتفاقات و حوادث را مینگارد و ثبت و ضبط میکند. (ناظم الاطباء).
سوانی. [سَ] (ع اِ) ج سانیة. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). المثل: سیر السوانی سفر لاینقطع؛ یعنی گردش شتر آبکش سفری است که هرگز به آخر نمیرسد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء):

تا بود سیر سوانی در سفر دور فلک
وندر آن دوران نظیر گاو او گاو خراس.
انوری.

سواهم. [سَ هِ] (ع ص) ابل سواهم؛ شترانی که سفر آنها را برگردانیده و لاغر کرده باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
سوای. [سَ] (ق) بیرون از. بجز. مگر. جز. (یادداشت بخط مؤلف). مأخوذ از سواء تازی. جز. مگر. غیر. (ناظم الاطباء).
سوایا. [سَ] (ع اِ) ج سوی و سویة. (ناظم الاطباء).
سوایر. [سَ یِ] (ع ص، اِ) ج سایرة: امثله توقیعات او در اقطار جهان چون سوایر امثال و شوارد اشعار منتشر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به سائر شود.
سوایة. [سَ یَ] (ع مص) غمگین کردن. (تاج المصادر بیهقی).
سوء. [سَ] (ع مص) غمگین کردن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). اندوهگین کردن. (آنندراج) (منتهی الارب) (صراح اللغة) (المصادر زوزنی).
سوء. (ع اِمص، اِ) بدی. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (آنندراج): نعوذ بالله من قضاءالسوء. (تاریخ بیهقی). فانقلبوا بنعمة من الله و فضل لم یمسسْهم سوء و اتبعوا رضوان الله و الله ذوفضل عظیم. (قرآن ۱۷۴/۳).
— دابة سوء؛ خروسک و مانند آن. (منتهی الارب).
— سوء اداره؛ بد اداره کردن.
— سوء ادب؛ بی‌ادبی.
— سوء اتفاق؛ پیش‌آمد بد.
— سوء استفاده؛ سوء اعتقاد. سوء اعمال. سوء انتخاب. سوءالقضا.
— سوءالحساب؛ عدم مغفرت. (منتهی الارب) (آنندراج).
— سوءالعین؛ بدی چشم. بدبینی:

پرّ طاووست مبین و پای بین
تا که سوءالعین نگشاید کمین. مولوی.

— سوءالقنیه؛ هرگاه که مزاج از حال طبیعی بگردد و ضعف بر وی مستولی شود حالی نزدیک حال مستقیان پدید آید طبیبان آنرا سوءالقنیه گویند و سوءالمزاج نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— سوء تدبیر؛ بداندیشی. تدبیر بد: چون امیر سیف‌الدوله شکل حال و رکاکت عقل و فترت رای و تناقض اهوای و سوءالتدبیر آن قوم مشاهدت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— سوء تربیت؛ نیکو تربیت نکردن.
— سوء ترکیب؛ ترکیب زشت و نادرست.
— سوء تصادف؛ سوء اتفاق. پیش‌آمد بد.
— سوء تعبیر؛ بد تفسیر کردن. تعبیر بد کردن.
— سوء جریان.
— سوء حادثه؛ اتفاق بد.
— سوء حافظه؛ فراموشکاری. نسیان.
— سوء حظ؛ بدی بخت. بدبختی.
— سوء خلق؛ بدی خلق.
— سوء دماغ؛ مرض دماغ. (غیاث).
— سوء رفتار؛ بدی رفتار.
— سوء سریرت؛ بدطینتی. بدی طینت.
— سوء سلمان؛ قسمی است که بچراغ افروخته یاد کنند.
— سوء سلوک؛ بدرفتاری.
— سوء شهرت؛ بدنامی.
— سوء طریق؛ بدی راه و بدراهی. (غیاث).
— سوء ظن؛ بدی گمان و بدگمانی. بداندیشی:

بازگفتی حزم سوءالظن توست
هرکه بدظن نیست کی ماند درست. مولوی.

— سوء عمل؛ بدی عمل. سوء رفتار.
— سوء قصد؛ سوء قصد نسبت بکسی کردن، قصد جان وی کردن.
— سوء قضا؛ بدی سرنوشت.
— سوء کلام؛ حرف بد و سخن باطل:

چشم گوید غمزه کردستم حرام
گوش گوید چیده‌ام سوءالکلام. مولوی.

— سوء مزاج؛ مرضی. بیماری. (غیاث). بدی مزاج. در نزد پزشکان مرضی است ویژه که مخصوص اعضاء مفرده میباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). اسباب زکام و نزله ... دو نوع است یکی این است که هرگاه که اندر دماغ سوءالمزاج گرم پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): بر عقب وصول او بهاءالدوله را سوء مزاج حادث شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— سوء نیت؛ بدی نیت.
— سوء هاضمه؛ ناگوارهضم.
— سوء هضم؛ ناگوارد. (یادداشت بخط مؤلف). نگواردن. در نزد پزشکان عبارت است از اینکه غذا چنانکه باید و شاید بطور کامل هضم نشود. (یادداشت بخط مؤلف). ||مرضی است مخصوص. رجوع به سوء

مزاج و کشاف اصطلاحات الفنون شود. ___ ||آتش. ||اندوه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||برص. (آنندراج). پیسی اندام از مزاج. (منتهی الارب). تغیر مزاج بسوی رداءت. (آنندراج). ||ضعف بینایی. ||خیانت. ||آفت هرچه باشد. (منتهی الارب). هر آفتی و مرضی که باشد. (آنندراج).

سوئت. [سَ ءَ] (ع اِ) رجوع به سوأة شود.

سوئد. [ءِ] (اِخ)[1] سود. سوریج. کشوری است در شمال اروپا در شبه‌جزیرهٔ اسکاندیناوی میان نروژ و دریای بالتیک بمساحت ۴۴۹۱۶۵ کیلومتر مربع و دارای ۷۵۱۰۰۰۰ تن جمعیت. پایتخت آن شهر استکهلم است و شهرهای مهم دیگرش عبارتند از: گوتبرگ[2]، مالمو[3]، نورکوپینگ[4]، هلسینگبرگ[5]، اوپسالا[6] که از مراکز علمی و دینی و دارای دانشگاه معروفی است. مذهب مردم پروتستان است. و همهٔ سوئدیان خواندن و نوشتن را بلدند. حکومت سوئد مشروطهٔ سلطنتی است و پادشاه رئیس قوهٔ مجریه است. این کشور با آنکه کوهستانی است دارای اراضی حاصلخیز است و دستگاه آبیاری منظم دارد، بطوری که نزدیک سه پنجم مساحت کشور را جنگل پوشانده و بهمین جهت چوب یکی از صادرات آن کشور است. گله‌داری و تربیت حیوانات در سوئد کاملاً ترقی کرده، مخصوصاً در قسمت جنوبی کشور گاو و گوسفند و پرندگان بسیار تربیت میشوند. انواع لبنیات از صنایع مهم سوئد است که به آلمان و انگلستان صادر میگردد. از دریای شمال دریای بالتیک و دریاچه‌های داخلی ماهی زیاد صید میشود و آن هم از منابع مهم ثروت اهالی بشمار میرود. زغال سنگ در سوئد کم است، ولی معادن آهن زیاد و محصول آن از بهترین آهنهای دنیا است؛ مس، سرب، روی و نقره نیز یافت میشود. بخش اعظم نیرویی که در کارخانه و کارگاههای صنعتی کشور بکار میرود از آبشارها گرفته میشود. صنعت فلزکاری در سوئد بسیار ترقی کرده چوب‌بری و تهیه خمیر چوب برای کاغذسازی جهت صدور بکشورهای دیگر رواج دارد. (فرهنگ فارسی معین).

سوئز. [ءِ] (اِخ)[7] ترعه‌ای است در خاک مصر که بحرالروم (مدیترانه) را بدریای سرخ متصل میکند و در قرن ۱۹ میلادی بوسیلهٔ فردینان دُلِپس[8] فرانسوی حفر شده و آمریکاییان آنرا به پایان رسانیدند. طول این ترعه از بندر سوئز در ساحل بحر احمر تا پرت سعید در بحرالروم ۱۶۸ کیلومتر است با حفر این ترعه راه دریایی اروپا به آسیا ۰/۴۴ کوتاهتر شده است و کشتیهای تجارتی که قبل از حفر ترعه برای رفت و آمد از اروپا به آسیا ناچار بودند که آفریقا را دور بزنند اکنون از بحرالروم و ترعهٔ سوئز وارد آسیا میشوند. پس از تشکیل جمهوریت مصر دولت مزبور مالکیت ترعهٔ مزبور را از انگلستان سلب کرد و بخود اختصاص داد. (فرهنگ فارسی معین).

سوأة. [سَ ءَ] (ع اِ) عورت و رسوایی. (منتهی الارب) (صراح اللغة). ||سخت‌بدن. (منتهی الارب). ||زنا. (منتهی الارب). ||خوی زشت. (منتهی الارب) (صراح اللغة). ج، سوءات.

سوءة. [سَ ءَ] (عَ اِ) عورت. رجوع به سوأة شود.

سوئه‌تونیوس. [ءِ] (اِخ) یکی از مورخین قدیم روم معاصر (آدریانوس) بوده است که کتبی‌بنام شرح حیات دوازده قیصر و شرح حیات محویون و غیره نگاشته است. (تمدن قدیم ایران).

سوئی‌داس. (اِخ)[9] از لغت‌نویسان یونان است که وطن اصلی و زمان حیات وی معلوم نیست. برخی معتقدند که در حدود قرن دهم قبل از میلاد میزیسته است. کتاب لغت تاریخی و جغرافیایی وی حاوی اطلاعات مفیدی راجع به تاریخ و جغرافیای قدیم یونان است. (تمدن قدیم ایران).

سوب. [ ] (اِ) آب. (ناظم الاطباء). بزبان خوارزمی آب را گویند. (فرهنگ رشیدی). رجوع به سوپ شود.

سوباشی. [ ] (اِخ) به ترکی به معنی سرکش و لقبی است که پادشاه ترکستان به سلجوق سرسلسلهٔ سلجوقیان داده است. (تجارب السلف ص ۲۵۹).

سوبدِی. [ ] (اِ) پرنده‌ای است کوچک و آنرا به فارسی سار گویند و به عربی زرزور بر وزن پرزور و بترکی صفرجق[10] خوانند. (برهان). سار که نام مرغی است خوش‌آواز. (فرهنگ رشیدی). جانورکی است که آنرا سار گویند. (جهانگیری).

سوبرا. [بَ] (هزوارش، اِ) بلغت زند و پازند به معنی امید و امیدواری باشد. (برهان). هزوارش«سوبرا،سوبر»[11]،«پهلوی»اومت[12]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

سوبسو. [بِ] (ق مرکب) این طرف آن طرف:

یزک بر یزک سوبسو در شتاب
نه در دل سکونت نه در دیده آب. نظامی.

خود ندانست کآن چه واقعه بود
سوبسو میدوید خاک‌آلود. نظامی.

سوبسو میفکند و می‌بردش
کردیکباره خسته و خردش. نظامی.

سوبسویی. [بِ] (حامص مرکب) این طرف و آن طرف شدن. این سو آن سو رفتن:

پشیمانی بود در هرزه گردی
پریشانی بود در سوبسویی. مغربی.

سوبهار. [بَ] (اِخ) نام بتخانه‌ای بوده است حوالی غزنین. با شین هم بنظر آمده و آنرا شابهار نیز گویند. (برهان) (فرهنگ رشیدی):

بیامد به بت‌خانهٔ سوبهار
یکی خانه دید از خوشی چون بهار. اسدی.

سوبیه. [بی یَ / يِ] (اِ) نام شراب مخصوصی است. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۱۰). نبیذی است که از گندم و گاه از برنج گیرند. (یادداشت بخط مؤلف).

سوپ. (اِ) بزبان خیوق که یکی از الکای خوارزم است آب را گویند همچنانکه پکند نان را و سوپ و پکند آب و نان است و بعضی گویند طلب آب و نان است و بزبان هندی غله برافشان باشد. (برهان). بلهجهٔ خوارزمی آب. (ناظم الاطباء):

محنت سوپ و پکند او که از بیخم بکند
طبع موزونم همی اندیشه ناموزون کند.

انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۳۹).

رجوع به سوب شود.

سوپ. (فرانسوی، اِ) آش روان. (ناظم الاطباء).

سوپاپ. (فرانسوی، اِ)[13] سرپوش تلمبه و ماشین و غیره. باب. مخرج لوله. صفحهٔ متحرک اندرون لولهٔ بخاری. (یادداشت بخط مؤلف).

سوت. (اِ) صفیر. هشتک. صفارة. (یادداشت بخط مؤلف).

سوتام. (ص) هر چیز کم و اندک و به عربی قلیل خوانند و بزبان طوسی به معنی کوچک و اندک و ناقص آمده است. (برهان). سخت اندک. (از فرهنگ رشیدی):

آنچه کردست زآنچه خواهد کرد
سختم اندک نماید و سوتام. فرخی.

با گور و آهو که شه گرفته‌ست
باشد شمار نبات سوتام. فرخی.

ز رنجی در فزونی گشته دستام
در صبر و جدایی گشته سوتام.

(ویس و رامین).

از سخا سوتام باشد نام گنجی نزد تو

---

1 - Suède (فرانسوی) ,Sverige (سوئدی).
2 - Göteborg. 3 - Malmoe.
4 - Norrkoeping.
5 - Hälsingborg.
6 - Uppsala. 7 - Suez.
8 - F. de Lesseps.
9 - Suidas.
۱۰ - سنقورجوق.
11 - sôbrâ, sôbâr.
12 - ômêt. 13 - Soupape.

وز کرم نزد تو باشد مدحت سوتام تام.
قطران.

بس بی‌خطر و خوار کام یابی
زین جای بی‌آرام[1] و سوتام. ناصرخسرو.

سوتای. (اِخ) امیر سوتای‌نویان از سرداران غازانخان. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص۱۴، ۱۹، ۵۳، ۵۴، ۶۳، ۷۳، ۹۹، ۱۰۳، ۱۲۵ و تاریخ مغول شود.

سوتخن. [خَ] (اِخ) از قرای بخارا است. (از معجم البلدان).

سوتر. [سُ تِ] (اِخ)[2] خدای منجی. فرقهٔ والانتینی معتقد بودند که میان خدای‌تعالی منجی موسوم به سوتر و صوفیا ازدواج و عروسی واقع شده است. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ج ۲ ص۵۸).

سوتراش. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از نهر. محصول آنجا غلات، توتون، انگور، چغندر و حبوبات. شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوت زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) صفیر برآوردن. هشتک زدن. (یادداشت بخط مؤلف).

سوتک. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ جانکی سردسیر هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۵).

سوت کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) افکندن دولک بجایی نادسترس. دولک را جایی نادسترس پرتاب کردن. (یادداشت بخط مؤلف). افکندن چیزی به خانهٔ همسایگان یا جایی ناشناس که دوباره نتوان یافت یا بصعوبت توان یافت. (یادداشت بخط مؤلف).

سوت کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب). سوت زدن. صفیر کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

سوت و کور. [تُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) بی‌مردم. بی آواز و سخن و جای خالی یا جایی ساکت و بی‌سروصدا. (یادداشت بخط مؤلف): عروسی سوت و کوری بود؛ یعنی بی‌ساز و آواز و بی سر و صدا.

سوته‌دل. [تَ / تِ دِ] (ص مرکب) سوخته‌دل:

نوای ناله غم اندوته دونو
عیار زر خالص بوته دونو
بوره سوته‌دلان واهم بنالیم
که‌قدر سوته‌دل دلسوته دونو. باباطاهر.

سوته کش. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. دارای ۴۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات و نخود. شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سوج. [ ] (اِ) به‌معنی سوز که از سوختن باشد. (برهان).

سوجرونتن. [سَ جَ تَ] (هزوارش، مص) هزوارش «سوفرونتن سوکرونتین»[3]، پهلوی «آپورتن»[4] آوردن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بلغت ژند و پاژند به معنی آوردن باشد که مقابل بردن است. (برهان).

سوجش. [جِ] (اِمص) به معنی سوزش است که‌از سوختن باشد. (برهان).

سوجه. [جَ] (اِخ) دهی است از حومهٔ دهستان بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه. دارای ۲۶۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ اشنویه. محصول آنجا غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوچه. [چَ / چِ] (اِ) خشتک جامه و آن پارچه‌ای باشد چهارگوشه که در زیر بغل جامه دوزند و آنرا بغلک نیز گویند و بعضی آن پارچهٔ مثلث متساوی‌الساقین را گفته‌اند که از سر تیریز جامه ببرند تا خشتک را بر آن دوزند و به این معنی بجای جیم فارسی با زای فارسی [سوژه] و عربی [سوزه] هر دو آمده است. (برهان).

سوچی. (ترکی، ص مرکب) آبدار و می‌فروش. سوچیخانه به معنی میخانه چه در زبان ترکی سو به معنی آب و شراب است. (غیاث اللغات).

سوخ. (اِ) پیاز است و به عربی بصل خوانند. (برهان) (جهانگیری) (اوبهی) (فرهنگ رشیدی):

می‌نیابم نان خشک و سوخ شب
تو همه حلواکنی در شب طلب. کسایی.

سوخاری. [سُ] (روسی، ص، اِ) سوخارین. نوعی نان خشک که از آرد سفید است، نان سوخارین را قنادها پزند و کمی شیرین است. (یادداشت بخط مؤلف). قسمی نان شیرینی خشک و سبک. بکسمات. (فرهنگ فارسی معین).

سوخت. (اِ) آنچه سوزند در تنور و بخاری و تون و مانند آن. آنچه برای سوختن و گرم کردن است. آنچه ضرور است سوختن را از نفت و هیمه و جز آن. آنچه برای گرم کردن یا پختن بکار است از هیمه و برگ خشک و سرگین و نفت و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف).

— سوخت حمام. سوخت نانوائی. سوخت اجاق.

|| آنچه ممتنع‌الوصول ماند از وامهای داده شده. لاوصول. از میان شدن طلبی. (یادداشت بخط مؤلف).

— سوخت را بود کردن؛ قاعده‌ای بوده است دولتی که مستوفیان و عاملین رعایت میکردند. (یادداشت بخط مؤلف).

سوخت آما. (نف مرکب، اِ مرکب) بجای کربوراتور[5] پذیرفته شده است. (فرهنگستان).

سوختال. [ ] (اِ) نامی است که در کتول به سرخدار دهند. سخدار. سرخه‌دار. رجوع به سرخدار و دیوآلبالو شود. (یادداشت بخط مؤلف).

سوخت پاش. (نف مرکب، اِ مرکب) برای پراکنده‌کردن نفت و بنزین در ماشین در فرهنگستان بجای ژیکلور[6] پذیرفته شده است. (فرهنگستان).

سوخت‌دان. (اِ مرکب) جائی که مواد سوختنی ریزند. آنجا از نانوائی که گون و هیمه گرد کنند. جای گون و هیمه در دکان نانوایی. (یادداشت به خط مؤلف).

سوخت شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) از میان شدن طلبی بعلت افلاس یا فرار مدیون و امثال آن. از میان بشدن وامی برای ورشکستگی مدیون و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به سوخت شود.

سوختگی. [تَ / تِ] (حامص) حرق. (السامی) (دهار). حاصل عمل سوختن:

زآن سوختگی که در جگر داشت
لیلی ز شرار او خبر داشت.
نظامی.

و ماءالشعیر... سود دارد بطلی سوختگی... را. (نوروزنامه).

— سوختگی نفس؛ تنگی دم که در حبس دم و دویدن پیدا آید. (غیاث).

|| عیبی از عیوب زمرد است. (جواهرنامه).

سوختن. [تَ] (مص) اوستا ریشهٔ ساوچ، سئوکایاهی[7] (روشن کردن)، ساوکا «اتر»[8] (شعلهٔ آتش)، «سائوکنت»[9] (سوخته)، پهلوی «سوختن»[10] «سوچیشن»[11]، هندی باستان. ریشهٔ «سوک»[12] «سوکاتی»[13]، کردی «سوتین»[14] (سوختن)، افغانی «سزال» سجال سواجاول[15]، استی «سوجون، سوجین»[16]

---

۱ - ن ل: بی‌اندام.

2 - Soter.

3 - sôjrôn(a)tan, sôc(a)rônitan.

4 - apurtan. 5 - Carburateur.

6 - Giclaur.

7 - saoc, saocayâhi

8 - saoka [âtare].

9 - saocant. 10 - sôxtan.

11 - sôc(i)shn. 12 - çôc.

13 - çôcati. 14 - sôtin.

15 - sêzal, sêjal, svajavul.

16 - sôjun, sûjin.

(سوختن)، بلوچی «سوکگ، سوشق»[1]، (سوختن) «سوکگ، سوشق»[2] (سوزاندن)، وخی عاریتی و دخیلی «سوز»[3]، سریکلی «سز»[4] (سوز)، گیلکی «سوختن»[5] آتش گرفتن چیزی (لازم)، آتش درگیراندن در چیزی، افروختن (متعدی). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||آتش گیراندن در چیزی. سوزاندن حرق کردن. مشتعل ساختن. احراق. (المصادر زوزنی):

چون سپرم نه میان بزم بنوروز
در مه بهمن بیار و جان عدو سوز. رودکی.
بیاموز تا بد نیائدْت روز
چو پروانه مر خویشتن را مسوز. ابوشکور.

حبیب با چهارهزار مرد شبیخون کرد بر ایشان ظفر یافت و آتش اندرزد و ایشان را بسوخت. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). و ایشان [خرخیزیان] آتش را بزرگ دارند و مرده را بسوزند و خداوندان و خیمه خرگاهند. (حدود العالم).

کوفته را کوفتند و سوخته را سوخت
وین تن پیخسته را بقهر بپیخست.
کسائی.
بخواست آتش و آن کند را بکند و بسوخت
نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاچال.
بهرامی.
گربیارند و بسوزند دهندت بر باد
تو بسنگ تکژی نان ندهی باب ترا. لبیبی.
که تفش بسوزد همی لشکرم
کنون برفروزد همی کشورم. فردوسی.
سپاه اندرآمد بهر پهلویی
همی سوختند آتش از هر سویی. فردوسی.
گفتم بلای من همه زین دیده و دل است
گفتا یکی از این دو بسوز و یکی بکن.
فرخی.
بفروز و بسوز پیش خود امشب
چندانکه توان ز عود وز چندن. عسجدی.
بسوزد بلی هر کسی چوب کژ
نپرسد که بادام یا پسته‌ای. ناصرخسرو.

و دل پیغمبر خدا را در فراق فرزندش سوختیم. (قصص الانبیاء ص۸۲). و گل سرخ و شکر و طبرزد و برگ مورد سوختن و بوی آن برکشیدن سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نوازی دلی چرا سوزی
نخری گوهری چرا شکنی. خاقانی.
هر کس از خوبی و جوانی او
سوخت بر عین زندگانی او. نظامی.
ساختی مکری و ما را سوختی
سوختی ما را و خود افروختی. مولوی.
این چرا گفتم چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را از گفت خام. مولوی.
بر من دل انجمن بسوزد
گر درد فراق یار گیرم. سعدی.
دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود. حافظ.

||آتش گرفتن. مشتعل شدن. محترق شدن:

هر آن شمعی که ایزد برفروزد
هر آن کس پف کند ریشش بسوزد.
ابوشکور.
صحرای بی‌نبات پر از خشکی
گویی که سوخته‌ست با برنجک. دقیقی.
بتان از سرگاه میسوختند
بجای بت آتش برافروختند. فردوسی.
بر آتش همچو خار خشک سوزی
اگر چشم خرد را بازدوزی. فرخی.
جامهٔ باغ سوخت بی آتش
جامهٔ گرم خواه و آتش سوز. ازرقی.
یا بگدازم چو شمع یا بکشندم به صبح
چارهٔ همین بیش نیست سوختن و ساختن.
سعدی.

آتش در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت. (گلستان).

— سوختن ستاره؛ آن بود که با آفتاب بهم آید. و این تمام از بهر آن نهادند که آفتاب را به آتش تشبیه کردند. و ناپدید شدن ستاره از دیدار آمدن او بشعاع آفتاب مانند: سوختن و ناچیز شدن باشد. (التفهیم ص۸۲).

||سخت در رنج بودن. (یادداشت بخط مؤلف).

— دل سوختن؛ آزردن. ناراحت کردن:

بخون برادر چو بندی کمر
چو سوزی دل پیر گشته پدر. فردوسی.

— دماغ سوختن؛ بور شدن. خجل شدن. (فرهنگ فارسی معین).

— روز را سوختن؛ وقت گذراندن. اوقات تلف کردن: و روز را می‌بسوخت تا نماز شام را راست کرده بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۸).

— سوختن دل بر کسی؛ متألم گردیدن برای رنج و الم، یا زیان و ضرری که بر او وارد شده است. (یادداشت بخط مؤلف).

— مغز سوختن:

دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود
هم بسوزد مغز و هم سودا پزد بی منتها.
خاقانی.

— واسوختن؛ بیزار شدن از معشوق. (غیاث).

||در تداول کودکان، باختن در بازی. (یادداشت بخط مؤلف).

— سوختن ورقی؛ باطل شدن ورقی در قمار. باطل شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

||(اصطلاح شعرای ایران) تن به عشق و جور معشوق دردادن. (غیاث).

سوختنی. [تَ] (ص لیاقت) آنچه لایق سوختن باشد. آنچه درخور سوختن باشد:

ای سوختهٔ سوختهٔ سوختنی
ای آتش دوزخ از تو افروختنی.
(منسوب به خیام).
خار کو مادر گلبرگ طری است
زآنکه آزار کند سوختنی است.
سلمان ساوجی.

— امثال:
دَرِ مسجد نه کندنی است نه سوختنی است.

سوخته. [تَ / تِ] (ن‌مف / نف) هر چیز که آتش در آن افتاده باشد. (برهان). هر چیز آتش گرفته. هر چیز که آتش در آن افتاده باشد. محروق. (ناظم الاطباء):

کنون کنده و سوخته خانه‌هاشان
همه بازبرده بتابوت و زنبر. رودکی.
کوفته را کوفتند و سوخته را سوخت
وین تن پیخسته را بقهر بپیخست. کسایی.
عقیق از شبه آتش افروخته
شبه گشته ز آتش سیه سوخته. نظامی.

||تافته. سخت تشنه:

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ روشن[6] چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد. سعدی.

||شخصی که او را دردی و مصیبتی رسیده باشد. (برهان). رنج و آزار و محنت رسیده. (ناظم الاطباء). بی‌بهره. بی‌طالع:

مرا از تو فرخنج جز درد نیست
چو من سوخته در جهان مرد نیست. اسدی.
امروز در این دور دریغی نخورد هیچ
از عدل تو یک سوخته، بر عدل عمر بر.
سنایی.
پدر سوخته در حسرت روی پسر است
کفن از روی پسر پیش پدر بگشائید.
خاقانی.
دشمنان را که چنین سوخته دارندم دوست
راه بدهید و بروی همه در بگشائید. خاقانی.
دانی که آه سوختگان را اثر بود
مگذار ناله‌ای که برآید ز سینه‌ای. سعدی.
گر درون سوخته‌ای با تو برآرد نفسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی.
سعدی.

||نانی است که خمیر آنرا به آب پیاز کنند. (ذیل تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۱ و چ فیاض ص ۵۰۲): مرغان گردانیدن گرفتند و آنچه لازم روز مهرگان است ملوک را از سوخته و برکان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۱). ||سنجیده. (برهان). جامهٔ سنجیدهٔ موزون. (غیاث اللغات). سخته. (فرهنگ

1 - sucag, sushagh.
2 - sôcag, sôshagh.
3 - sûz. 4 - sàuz.
5 - soxtan.
۶ - نل: حیوان.

رشیدی). سنجیده و وزن‌شده. (ناظم‌الاطباء). ||(اِ) جامهٔ سوخته که بر آن از سنگ و چقماق آتش گیرند. (غیاث اللغات). لته و رکوی سوخته که آتش از آتش‌زنه گیرند و به عربی حراقه خوانند. (برهان) (از جهانگیری) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). پنبه و لته که آتش در آن گیرند و به عربی حراق گویند. (فرهنگ رشیدی): و چون آتشی است که از سنگ و پولاد جهد و تا سوخته نیابد نگیرد و چراغ نشود که از او روشنایی یابند. (نوروزنامه).

نیست هیزم تا برانم پیش او
حشمت چقماق و سنگ و سوخته. سوزنی.
گر آتش مدح دگران بایدش افروخت
یا سوخته‌تر باشد یا زند شکسته. سوزنی.

||آنکه جگرش از حرارت فاسد شده باشد. (برهان). کسی که در جگر وی التهاب بود. (ناظم الاطباء). ||اسیر و درمانده:

در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقرهٔ خام. سعدی.

||(اِ) ثفل شراب که بعد از فشردن بدور اندازند. (برهان) (ناظم الاطباء). درد هر چیز و فضله. ||(ن‌مف) مست. (ناظم الاطباء). ||در ولایت روم مردم طالب علم را سوخته میگویند. (برهان) (از غیاث اللغات). طالب علم. (ناظم الاطباء).

— تخم سوخته؛ تخم فاسدشده. دانهٔ بی‌اثر بیفایده:

نومید نیستیم ز احسان نوبهار
هرچند تخم سوخته در خاک کرده‌ایم.
صائب.
جماعتی که نخوردند آب زنده‌دلی
چو تخم سوخته ماندند جاودان در خاک.
صائب.

— جگرسوخته؛ محنت‌دیده. مصیبت‌رسیده:

خام پندار سوخته‌جگران
در هوس پختن وصال توایم. خاقانی.
مادر آمد چو سوخته‌جگری
وز میان گم شده چنان پسری. نظامی.
غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس
نشناسی که جگرسوختگان در المند.
سعدی.

— دل‌سوخته؛ درددیده. رنج‌کشیده. عاشق:

خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد
خاصه دردی که به امید دوای تو بود.
سعدی.
گاهگاهی بگذر در صف دلسوختگان
تا ثنائیت بگویند و دعایی بکنند. سعدی.
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را
روشن کند این غرهٔ غرا که تو داری. سعدی.

— گنج سوخته؛ نام گنج پنجم از جملهٔ هشت گنج خسروپرویز که گنج افراسیاب، گنج بادآورد، گنج خضرا، دیبه خسروی، گنج سوخته، گنج شادآورد، گنج عروس و گنج بار باشد. (برهان). نام گنجی است از گنجهای خسروپرویز. (غیاث اللغات):

دگر گنج کش خواندی سوخته
کز آن گنج بد کشور افروخته. فردوسی.

— سوخته‌بید؛ ذغال بید که در پالودن و تصفیه بکار بوده است:

ساقی غم را ز اندرون چون سوخته‌بیدم کنون
تا چند بارم اشک خون گر راوق‌افشان نیستم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۵۴).
راوق جام فروریخته از سوخته‌بید
آب گل گویی با معصفر آمیخته‌اند. خاقانی.

رجوع به سوخته‌بید شود.

— سوختهٔ تریاک؛ تفالهٔ تریاک کشیده‌شده.

— سوختهٔ تنباکو؛ تنباکوی کشیده‌شده.

— سوخته‌جان؛ مصیبت‌دیده. ستمدیده:

ما را چو دست سوخته میداشتی بعدل
در پای ظلم سوخته‌جان چون گذاشتی.
خاقانی.

— سوخته چیزی بودن؛ فریفته، اسیر، عاشق، واله، شیدای او بودن:

سینهٔ خاقانی است سوختهٔ عشق او
او بجفا میدهد سوختگان را بباد. خاقانی.
اندر دل سنگ اگر نشان جویی
هم سوختهٔ هوای او بینی. خاقانی.
بده قرضه کمکی تا عطات پندارم
مگو که سوختهٔ من چه خام‌پندار است.
خاقانی.

نقل است که صادق روزی تنها در راهی میرفت الله‌الله میگفت، سوخته‌ای بر عقب او میرفت و بر موافقت او الله‌الله میگفت. (تذکرة الاولیای عطار).

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کآن سوخته را جان شد و آواز نیامد.
سعدی.

— سوختهٔ گرم‌رو:

عشق توأم پوستین گر بدرد گو بدر
سوختهٔ گرم‌رو تا چکند پوستین. خاقانی.

— سوخته‌خرمن؛ آنکه هستی از دست داده:

بر بستر هجرانت بینند و نپرسندم
کای سوخته‌خرمن گو آخر ز چه غمگینی.
سعدی.
عیش مکنید هوشمندان
گر سوخته‌خرمنی بزارد.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۶۳۱).
هر کجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود
عاشقی سوخته‌خرمن چو زلیخا برخاست.
سعدی.
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته‌خرمن چه کنم.
حافظ.

— سوخته‌دامان؛ دامان آتش‌گرفته:

چرخ را هر سحر از دود نفس
همچو شب سوخته‌دامان چه کنم. خاقانی.

— سوخته‌طالع؛ بدبخت. بداقبال. بی‌ستاره.

— سوخته‌طلب؛ طلب لاوصول یا صعب‌الوصول.

— سوختهٔ کسی بودن؛ سخت دوستار او بودن: حرهٔ ختلی عمتش که خود سوختهٔ او بود. (تاریخ بیهقی).

— سوخته‌مغز؛ مغز فاسدشده:

جز آن سبک‌خرد شوربخت سوخته‌مغز
که غره کرد مر او را بخویشتن شیطان.
فرخی.

سوخته‌بال. [تَ / تِ] (ص مرکب) بال و پر ریخته:

با بلبلان سوخته‌بال ضمیر من
پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی.
سعدی.

سوخته‌بید. [تَ / تِ] (اِ مرکب) زغال بید که‌در پالودن بکار بوده:

سوخته‌بید و باده بین رومی و هندویی بهم
عشرت زنگیانه را برگ و نوای تازه بین.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۵۸).

رجوع به سوخته شود.

سوخته‌چالی. [تَ] (اِخ) طایفه‌ای از ایل بچاقچی کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۵).

سوخته‌دل. [تَ / تِ دِ] (ص مرکب) اندوهگین. غمناک. محنت‌دیده. کسی که در کشاکش دوران رنج و آزار فراوان بدو رسید باشد:

همه در انده من سوخته‌دل
همه در حسرت من خسته‌جگر. فرخی.
درازتر ز غم مستمند سوخته‌دل
کشیده‌تر ز شب دردمند خسته‌جگر. فرخی.
بر مشهد او که موج خون بود
آن سوخته‌دل مپرس چون بود. نظامی.
گر سوخته‌دل نه خام‌رایی
چون سوختگان سیه چرایی. نظامی.
کو حریفی کش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد.
حافظ.

سوخته‌زار. [تِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سود. (اِ) در مقابل زیان و به عربی نفع گویند. (برهان). پهلوی «سوت»[1] (نفع، فایده)، ریشهٔ اوستایی «ساو»[2] (فایده بردن). رجوع شود به

1 - sût. 2 - sav.

نیرگ ص۲۰۹، بلوچی «سوت»[1]، «سِیت»[2]... (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نفع. فایده. ضد زیان. حاصل. منفعت. انتفاع. (ناظم الاطباء). نفع. فایده. مقابل زیان. (آنندراج):

مرا امروز توبه سود دارد
چنان چون دردمندان را شنوشه. رودکی.

سخن کاندرو سود نه جز زیان
نباید که رانده شود بر زبان. ابوشکور.

تکاپوی مردم بسود و زیان
بتا و مگر هر سویی تازیان. ابوشکور.

کیست کش وصل تو ندارد سود
کیست کش فرقت تو نگزاید. دقیقی.

بتن جامه بدرید و زاری نمود
همی گفت از این کار ناری چه سود؟. فردوسی.

که بازاریان میوه دانند سود
کدیور بود مرد کشت و درود. فردوسی.

گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی
کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی. منوچهری.

نتوانیم که از ماه و ستاره برهیم
ز آفتاب و مهمان سود ندارد هربی. منوچهری.

دل برد و مرا نیز بمردم نشمرد
گفتار چه سود است که ورغ آب برد. فرخی.

مایه نگاه می‌باید داشت و سود طلب کرد. (تاریخ بیهقی). عاقبت کار بازنمودیم سود نداشت. (تاریخ بیهقی). گرد عالم گشتن چو سود پادشاه ضابط باید. (تاریخ بیهقی).

وام دم توست و بدین سود نیست
خویش دهی باز همی جز کلام. ناصرخسرو.

بیداریت آن روز ندارد پسرا سود
دستت نگرد چیز مگر طاعت و کردار. ناصرخسرو.

هر آن کس که نادان و بی رأی و بن
نه در کار او سود، نی در سخن. اسدی.

همه کس پی سود باشد دوان
نخواهد کسی خویشتن را زیان. اسدی.

نه از او میوه خوب و نه سایه
نه از او سود خوش نه سرمایه. سنایی.

اگر حاتم سخی بوده چه سودت دارد ای خواجه
تو حاتم گرد یک چندی بنه حاتم‌ستایی را. سنایی.

بیچاره سوگند میخورد و سود نداشت. (کلیله و دمنه). که زیان دیگران را دیده باشد و سود تجارب ایشان برداشته. (کلیله ودمنه).

چو او بمیرد آنگاه مرثیت گویم
چو نشنود که چه گویم چه سود گفتارم. سوزنی.

پند من است حلقهٔ گوشش ولی چه سود
حلقه بگوش او نکند گوش پند او. خاقانی.

صدرنگ بیامیزم چه سود که در تو
مهری که نبوده‌ست سرشتن نتوانم. خاقانی.

ولیکن چه سود است کاین کار بود
تأسف ندارد دگر هیچ سود. نظامی.

چه سود است مردن نشاید بزور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور. نظامی.

تا توانستم ندانستم چه سود
چونکه دانستم توانستم نبود. عطار.

از وصف تو هر شرح که دادند محالست
وز عشق تو هر سود که کردند زیانست. عطار.

از مایهٔ بی‌سود نیاساید مرد
مار از دم خویش چیز نتواند خورد. سعدی.

بد شد آخر چو اصل او بد بود
تخم بد در زمین نیک چه سود. مکتبی.

برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود
خدای را چه که ما مؤمنیم یا کافر. قاآنی.

||ظفر و فتح. ||ترقی. بهره. ||ربا. مرابحه. (ناظم الاطباء). (اصطلاح فقه) ربا که گرفتن زیادت است در قرض. مأخوذ از معنی اول است یا آنکه در اصل به معنی ربا است و بعد از آن به معنی مطلق نفع و فایده استعمال یافته است. (آنندراج). ||صحبت مسرت‌انگیز. ||سور که جشن و شادمانی و میزبانی باشد. (برهان). ضیافت. جشن. مهمانی و شادمانی و سور. (ناظم الاطباء).

سود. (ع اِمص) مهتری. داوری. (ناظم الاطباء). مهتری. (منتهی الارب). ||(ص، اِ) ج اسود به معنی سیاه. (غیاث) (آنندراج):

تا بزاید در جهان جان وجود
بس نماید اختلاف بیض و سود. مولوی.

سود. (فرانسوی، اِ) (اصطلاح کیمیا) اکسید سدیوم که حاصل میشود از خاکستر نباتات بحری. (ناظم الاطباء).

سود. (مص مرخم، اِمص) آسودن. زندگی کردن. مخفف آسود:

من نیازم در جهان بی آب سود
زآنکه زاد و بود من در آب بود.
عطار (منطق‌الطیر).

سود. (ع مص) مهتر شدن. (منتهی الارب). مهتر گردیدن. (از ناظم الاطباء).

— ایام‌السود؛ روزگار بدبختی و نامساعدی و منحوس. (ناظم الاطباء).

— سودالا کباد؛ دشمنان. (ناظم الاطباء).

— سودالبطون؛ لاغر. (ناظم الاطباء).

سود. [سَ] (ع اِ) روی کوه هموار. (منتهی الارب) (آنندراج). سطح هموار و مستوی از کنار کوه. (ناظم الاطباء). ||سنگریزه‌های سیاه‌نا ک. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) خوردن آب که بر آن سواد بود. (آنندراج). خوردن آبی را که زرد شده باشد. (ناظم الاطباء).

سود. [سَ وَ] (اِ) سبد و آن ظرفی است که از چوبهای باریک و نرم بافند. (برهان). سبد. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی).

سود آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) نتیجه دادن. فایده دادن:

آفرین و مدح سود آید همی
گر بگنج اندر زیان آید همی. رودکی.

سودآور. [وَ] (نف مرکب، اِمرکب) سوداگر که به معنی تاجر است. (از برهان) (آنندراج).

سودا. [سَ] (ع ص) سیاه. (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

— سودا بر سر زدن؛ مرادف زیر کردن سیاهی. (آنندراج):

نیست امروز از جنون این شور و غوغا بر سرم
در حریم غنچه زد چون لاله سودا بر سرم.
صائب (از آنندراج).

رجوع به سوداء شود. ||(اِ) خرید و فروخت. (غیاث اللغات). خرید و فروخت که دو کس با هم کنند و این ترکی است. (آنندراج). تجارت. بیع و شری. (یادداشت بخط مؤلف). معامله. داد و ستد. تبدیل. تعویض. (یادداشت بخط مؤلف):

تا گرفتاری تو در عقل لجوج
از تو این سودا همه سودا بود. عطار.

گفت صوفی قادر است آن مستعان
که کند سودای ما را بی زیان. مولوی.

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد در این سودا سرانجام هنوز.
حافظ.

به دکان من آمدند و پرسیدند چه مقدار سودا کرده‌ای. (انیس الطالبین ص ۱۳۷).

— سودای ترکانه کردن؛ کنایه از معاملهٔ بی‌تکلف کردن. (آنندراج).

— سودا بر هم خوردن؛ بهم خوردن معامله است. (از آنندراج):

متاع دل بهر کس داده بودم بازمیگیرم
پریشان طره‌ای دیدم که برهم خورد سودایم.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

— سودا بر هم زدن؛ کنایه از معامله بهم زدن. (آنندراج):

رحم کن سودای ما بیچارگان برهم مزن
میتوان آخر بجانی بر سر یک مو گذشت.
طالب آملی (از آنندراج).

— سودا بریدن؛ کنایه از معامله را بهم زدن:

ما را ز نفع و سود تو سودا بریده است
سودا بریده است و چه زیبا بریده است.
ملا قاسم مشهدی (از آنندراج).

||نام خلطی از اخلاط اربعه و در فارسی به معنی دیوانگی است و این مجاز است، چراکه بسبب کثرت خلط سودا جنون پیدا میشود. (غیاث اللغات) (آنندراج):

1 - sūt. 2 - sīt.

شگفت از آنکه همه مغز من مجیب‌تست
چگونه داند غالب شدن بر او سودا.
مسعودسعد.
با واقعهٔ عشقم و با حادثهٔ هجر
در عشوهٔ وسواسم و در قبضهٔ سودا.
مسعودسعد.
و هرگاه که جگر گرمتر کفک او بیشتر باشد و گرمتر، آنرا صفراء سوخته گویند و اگر بغایت سوختگی رسد سودا گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سودا دو گونه است: طبیعی و ناطبیعی. اما طبیعی درد خون است و بدین سبب سطبرتر و گران‌تر از اوست و طبع او طبع زمین است سرد و خشک و رنگ او سیاه است و مزهٔ او آمیخته است از شیرینی و ترشی و فراز هم کشیدگی و... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):
سودا برد بنفشه و شکر چرا مرا
زآن شکر و بنفشه بسودا رسیده کار.
خاقانی.
گربدل آزاد بودمی چه غمستی
عقدهٔ سودا گشودمی چه غمستی. خاقانی.
دماغش را چنان سودا گرفته‌ست
کز آن سودا ره صحرا گرفته‌ست. نظامی.
آری از آنجا که دل سنگ بود
خشکی سوداش در آهنگ بود
گم‌شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای
صبرم از پا اندرآمد دستگیرا دست گیر.
سعدی.
||دیوانگی: اگر صبر نکنم باری سودا و ناشکیبائی را بخود راه ندهم. (تاریخ بیهقی).
از بهر خندهٔ آن دیوانه که تا وی از جمله سودای خویش جزوی در من ندیدی در من نخندیدی. (قابوسنامه).
فضل تو چیست بنگر بر سرت
از سر هوس برون کن و سودا را.
ناصرخسرو.
بازگونه است کار این گیتی
زین همه هرچه گفتم از سوداست.
مسعودسعد.
— سودای صفرایی؛ باشد که نوعی از صفرا بسوزد و سطبر شود و سیاه آنرا سودای صفرایی گویند. سیاه باشد و روشن قرمز و ترش و مگس گرد آن نگردد و زمین را بجوشد و هر جا که بگذرد بسوزد و بخراشد. طبیبان آنرا سودای صفرایی گویند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||اندیشه. خیال. فکر. هوس. میل. محبت شدید:
برون برد از چشم سودای خواب
درآورد در دل هوای سفر. لوکری.
خواجه احمد حسن گفت: این چه سوداست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۳).
دو سودا در یکی سر برنتابد
یکی دل با دو دلبر برنتابد. ناصرخسرو.
فرمود: یا عزیز تو را با این سودا چکار؟ چنین مگو که نامت از دیوان پیغمبران محو کنم. (قصص الانبیاء ص۱۸۴).
حجرهٔ عقل ز سودای زنان خالی کن
تا بجان پند تو گیرند همه پرعبران. سنایی.
همی گویند کز سودا نباشد آدمی خالی
به جان حاسدت آورده اندوه و تعب غوغا.
سوزنی.
بجز سخا و کرم نیست در دلش سودا
چنین بود بحقیقت مآثر سودا. سوزنی.
در غمزهٔ جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین
در طبع خاقانی کنون سودای گونا گون‌نگر.
خاقانی.
سودای این سواد مکن بیش در دماغ
تکلیف این کثیف منه بیش بر روان. خاقانی.
سرش سودای بازار شکر داشت
که‌شکر هم ز شیرینی اثر داشت. نظامی.
ندارم سر تاج و سودای تخت
که ترسم شبیخون درآید به بخت. نظامی.
غرق دریا تشنه میمیرم مدام
این چه سودائی است این سودا خوش است.
عطار.
یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود. سعدی.
ز سودا که این پوشم و آن خورم
نپرداختم تا غم دین خورم. سعدی.
سویدای دل من تا قیامت
مباد از شوق و سودای تو خالی. حافظ.
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که‌قارون را غلطها داد سودای زراندوزی.
حافظ.
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری. حافظ.
علم بهر کمال باید خواند
نه بسودای مال باید خواند. اوحدی.
||(ص) بیهوده. باطل:
قطره باشد هرکه را دریا بود
هرچه جز دریا بود سودا بود. عطار.
— امثال:
آه نداشت که با ناله سودا کند.
از سودای نقد بوی مشک می‌آید.
خوشی بخوشی سودا برضا.
سودا چنان خوشست که یکجا کند کسی.
سودای اول محمود است. (جامع التمثیل).
سودای خام پختن.
هر سری را سودایی است؛ هر سری دارد در این بازار سودای دگر.
یک سر است و هزار سودا؛ یکدل دارد و هزار دلبر.
||(ا) گاهی به معنی عشق آید. (غیاث اللغات)
(آنندراج). میانهٔ دل. (دهار). شیفتگی. محبت. عشق:
هرگز نرسد فهم تو درین خط
هرچند در او بنگری بسودا. ناصرخسرو.
مرا گویی چه سر داری سر سودای او دارم
بخا کپای‌او کامید خا ک پای او دارم.
خاقانی.
چون جام‌گیری داد ده می تا خط بغداد ده
بغداد ما را یاد ده سودای خوبان تازه کن.
خاقانی.
گر عمر گران کنم بسودات
سودای تراگران میبنام. خاقانی.
ای آتش سودای تو خون کرده جگرها
بر باد شده در سر سودای تو سرها. خاقانی.
ز مجلس در شبستان رفت خسرو
شده سودای شیرین در سرش نو. نظامی.
همه سرسبزی سودای رخت میخواهم
که‌همه عمر من اندر سر آن سودا شد.
عطار.
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر
عقل از سودای او کور است و کر. مولوی.
بچشم سیاست در او بنگریست
که‌سودای او بر من از بهر چیست. سعدی.
گلی‌راکه نه رنگ دارد نه بوی
غریب است سودای بلبل بر اوی. سعدی.
آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او
گونگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت.
حافظ.
روزگاریست که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل غمگین من است.
حافظ.
دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت‌کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم.
حافظ.
— سودای خام؛ خیال باطل و سودای خام پختن. خیال باطل کردن:
همی رفت و می‌پخت سودای خام
خیالش فروبرده دندان بکام. سعدی.
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر بر سر سودای خام رفت.
حافظ.
— سودای کج پختن؛ خیال کج. قصد باطل:
حافظ در این کمند سر سرکشان بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو. حافظ.
سوداء. [سَ] (ع اِ) میانهٔ دل. (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء). ||(ص) زشت. (منتهی الارب): کلمت فلانا فما رد علی سوداء لابیضاء؛ با فلان سخن گفتم و جواب مرا نداد نه زشت و نه نیک. (منتهی الارب). ||کهنه و پوسیده از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||مؤنث اسود. (ناظم الاطباء). رجوع به اسود شود. ||(ا) مرضی است بر پوست

آدمی که سوزش و خارش دارد و دیر کشید... (یادداشت بخط مؤلف). ||جنون. دیوانگی:
مگر زنجیرمویی گیردم دست
وگرنه سر بسودایی برآرم. حافظ.
– حبةالسوداء؛ سیاه‌تخمه. شونیز که بهندی کلونجی‌است. (منتهی الارب).
– سوداءالقلب؛ دانهٔ دل. (منتهی الارب).
رجوع به سودا شود.

سودائی. [سَ / سُو] (ص نسبی) سوداگر. (غیاث) (آنندراج). تاجر. (آنندراج):
ای عاشق جان بر میان با دوست نه جان در میان
نقش زر سودائیان با عشق خوبان تازه کن.
خاقانی.
سودائیان عالم پندار را بگو
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکی است.
حافظ.
||دیوانه. مجنون. (آنندراج). صفراوی‌مزاج. عصبانی. تندخو:
دل سودائی خاقانی را
هم بسودای تو زر بایستی. خاقانی.
ز دوری گشته سودائی به یکبار
شده دور از شکیبایی به یکبار. نظامی.
که با این مرد سودائی چه سازیم
بدین مهره چگونه حقه بازیم. نظامی.
من چو با سودائیانش محرمم
روز و شب اندر قفس در می‌تنم. مولوی.
وقتی دل سودائی میرفت به بستانها
بی خویشتنم کردی بوی گل و ریحانها.
سعدی.
لاابالی چه کند دفتر دانائی را
طاقت وعظ نباشد سر سودائی را. سعدی.
دیشب گلهٔ زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی.
حافظ.
||عاشق:
ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته
من کشتهٔ غوغائیان دل مست سودا داشته.
خاقانی.
ای با دل سودائیان عشق تراکار آمده
ترکان غمزت را بجان دلها خریدار آمده.
خاقانی.

سودائی. [سَ] (اِخ) مولانا سودائی در اول خاوری تخلص میکرده و در آخر مجذوب گشته و سر و پا برهنه در کوه و دشت میگشته و از مجذوبی باز چون عاقل گشته و سودائی تخلص میکرده؛ زیرا که طفلان محله او را سودائی میگفته‌اند و قصاید خوب او مدح بایسنقر است و این مطلع یک قصیدهٔ اوست:
عنبرت خال و رخت ورد و خطت ریحانست
دهنت غنچه و دندان دُر و لب مرجانست.
و مولانا هشتاد سال زیسته. (از مجالس النفائس ص۱۹۲).

سودابه. [بَ / بِ] (اِخ) نام دختر پادشاه هاماوران است که زن کیکاوس باشد. (برهان). نام دختر پادشاه هاماوران بوده که بحسن مشهور و اعراب او را شعرای یمانی میگفتند و آنرا سوداوه نیز گفته‌اند. (آنندراج) (انجمن‌آرا):
غمین گشت سودابه را پیش خواند
ز کاووس چندی سخنها براند. فردوسی.

سودا پختن. [سَ / سُو پُ تَ] (مص مرکب) اندیشه و خیال خام کردن. آرزوی دور و دراز و خیال باطل کردن. (فرهنگ فارسی معین):
جانم از پختن سودای وصال تو بسوخت
تو من خام‌طمع بین که چه سودا دارم.
سعدی.
گدایی‌که از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت. سعدی.
سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد
فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد. سعدی.
می‌پزم سودای خامش تا بسوزم اندر آن
عاقبت سوی حقیقت هر مجازی میکشد.
ابن یمین.
حافظ در این کمند سر سرکشان بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو. حافظ.
چو بیمارت کند ایزد طبیبان راکنی حاضر
اگرگویم که سودا می‌پزی بر من مکن صفرا.
فخرالدین مطرزی.
رجوع به سودا شود.

سوداپرست. [سَ / سُو پَ رَ] (نف مرکب) آنکه مطیع هوی و هوس خویش باشد. ||شهوت‌پرست. ||آنکه خیالات باطل کند. (فرهنگ فارسی معین).

سوداپرستی. [سَ / سُو پَ رَ] (حامص مرکب) عمل و حالات سوداپرست.

سودا پیچیدن. [سَ / سُو دَ] (مص مرکب) خیال و جنون دست دادن. (از آنندراج):
جامهٔ لایق به آن دستار عریانی نبود
بر سر هرکس که سودای جنون پیچیده است.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
غافلی از پیچ و تاب عاشقان شبهای تار
بر رگ جانت نپیچیده‌ست سودای کسی.
صائب (از آنندراج).

سودا پیمودن. [سَ / سُو پَ / پِ دَ] (مص مرکب) خیال فاسد کردن. اندیشهٔ بیهوده نمودن. (فرهنگ فارسی معین):
برو سودای بیهوده مپیمای
منه بیرون ز حد خویشتن پای. عطار.

سوداجای. [سَ / سُو] (اِ مرکب) مکان سوداگری. محل تجارت. دارالتجارة. سوداکده. (فرهنگ فارسی معین).

سوداخانه. [سَ / سُو نَ / نِ] (اِ مرکب) سوداکده. (آنندراج). جای سودا:
مصر دل راکاروان عشق سوداخانه یافت
کزبتان هر ساعت آنجا یوسفی دربار داشت.
خواجه آصفی (از آنندراج).

سودا داشتن. [سَ / سُو تَ] (مص مرکب) اندیشه و خیال کسی یا چیزی را داشتن. خواستار و خواهان بودن:
هرکه سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش
نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش. سعدی.
جانم از پختن سودای وصال تو بسوخت
تو من خام‌طمع بین که چه سودا دارم.
سعدی.
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشهٔ گنج
حاصل آن است که سودای محالی دارد.
سعدی.
||ارتباط و سروکار و معامله داشتن:
نه کنون ربط به آن زلف چلیپا دارم
من به این سلسله عمری است که سودا دارم[1].
مخلص کاشی (از آنندراج).
||راست آمدن سودا. (آنندراج).

سودازدگی. [سَ / سُو زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت سودازده. (فرهنگ فارسی معین).

سودازده. [سَ / سُو زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه سودا در مزاج او تأثیر کرده باشد. (آنندراج). دیوانه. (شرفنامهٔ منیری):
سودازده با قمر نسازد
صفرازده را شکر نسازد. نظامی.
سودازده‌ای کز همه عالم بتو پیوست
دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی.
سعدی.
فتنهٔ شاهد سودازدهٔ باغ و بهار
عاشق نغمهٔ مرغان سحر بازآمد. سعدی.
روزگاریست که سودازدهٔ روی توام
خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام.
سعدی.
در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم من سودازده راکار بساز. حافظ.
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را
از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم. حافظ.
تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده‌ست
دل سودازده از غصه دو نیم افتاده‌ست.
حافظ.

سوداکده. [سَ / سُو کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) مکان داد و ستد. دارالتجارة. سوداجای. (فرهنگ فارسی معین). سوداخانه. (آنندراج):
خانه آئینهٔ سودا کدهٔدیگر شد
عشق در چار سوی حسن دکان ساخته است.
سراج المحققین (از آنندراج).

۱- به معنی قبلی نیز تواند بود.

سوداکردن. [سَ / سُـو کَ دَ] (مص مرکب) مبادله. معاوضه. بدل کردن. عوض کردن. تبدیل. تعویض. خرید و فروخت. ||روی درهم کشیدن. بخشم شدن: ... در حالتی که ملک را پروای سخن شنیدن او نبود، اعلام کردند بهم برآمد و سودا کرد. (گلستان). ||نگران شدن. اندیشه کردن:
ای پسر امروز را فرداست پس غافل مباش
مر مرا از کار تو پورا همی سودا کند.
ناصرخسرو.
||جور و جفا کردن:
ای رقیب این همه سودا بمن خسته مکن
برکنم دیده و من دیده از او برنکنم. سعدی.
||چانه زدن در معامله: در مغازه‌های بزرگ سوداکردن ممنوع است.... تنها مقطوع است. (تحف اهل بخارا، یادداشت بخط مؤلف). ||معامله کردن. سودا نمودن. (از آنندراج):
نقد جان آخر شد و وصلت بما سودا نکرد
دیده خالی از نگه گشت و ترا پیدا نکرد.
میرزا تقی‌خان متخلص بشهابی (از آنندراج).
— امثال:
آه ندارد با ناله سودا کند؛ بغایت فقیر و بی‌چیز است.

سوداگر. [سَ / سُـو گَ] (ص مرکب، اِ مرکب) تاجر. (آنندراج). آنکه معاوضه کند:
بر دکان بودی نگهبان دکان
نکته گفتی با همه سوداگران. مولوی.
سوداگران هر بلاد و دیار نفایس اقمشه و امتعه جزایر و ... (حبیب السیر).
— امثال:
سوداگر پنیر در شیشه میخورد.
سوداگر دزد مال خود است.

سوداگره شدن. [سَ / سُو گَ رِ / شُ دَ] (مص مرکب) در توقف افتادن معامله. (بهارعجم) (آنندراج):
بگشای متاع رخ و بفروش نگاهی
سودا چو گره گشت خریدار کشد رنج.
میرالهی (از آنندراج).

سوداگری. [سَ /سُوگَ] (حامص مرکب) تجارت. معامله. (آنندراج). تجارت. بازرگانی. معاوضه. مبادله:
بسوداگری دست با وی بیست
هم‌آنجا همه روز تا شب نشست. فردوسی.

سودان. (ع اِ) آدمیان سیاه. (غیاث) (آنندراج).

سودان. (اِخ) منطقه‌ای در آفریقا که از صحرا تا بحر احمر امتداد دارد. این ناحیه شامل تپه‌ها و جلگه‌هایی است که باتلاقهایی در آنها وجود دارد. و باران بیشتر در زمستان می‌بارد. از شمال بجنوب سودان شامل استپ است و قسمت جنوب بیشتر از جنگلهای انبوه پوشیده شده و رودخانه‌ها و مجاری آبهای طولانی در آن جریان دارد. و کشوری است در آفریقا که از شمال بمصر و لیبی، از مشرق ببحر احمر و اریتره و حبشه، از جنوب به اوگاندا و کنگو (سابقاً کنگوی بلژیک) و از مغرب به آفریقای استوایی فرانسه محدود است. رود نیل سفید در قسمت مرکزی از شمال بجنوب جریان دارد. و نیل آبی از کوههای حبشه سرچشمه گرفته و در نزدیکی خرطوم بدان میریزد. و سپس بسوی مصر جریان می‌یابد. وسعت آن ۲۵۰۶۰۰۰ کیلومتر مربع است. و ۱۷۳۲۰۰۰۰ تن جمعیت دارد. این کشور وسیع بیشتر زراعتی است و در بخشی از ناحیهٔ جنوبی آن تربیت حیوانات بعمل می‌آید. مخصوصاً در درهٔ نیل غلات، انواع سبزی و پنبه کاشته میشود. سودان تا سال ۱۸۹۹ م. بنام سودان انگلیس و مصر خوانده میشد. در ۱۹۵۱ فاروق خود را پادشاه مصر و سودان خواند. سودان در سال ۱۹۵۵ م. بصورت جمهوری آزاد و مستقلی درآمد، و آن دارای مجلس نمایندگان مرکب از ۱۷۳ تن نماینده منتخب و مجلس سنا دارای ۳۰ سناتور انتخابی و ۲۰ سناتور دیگر است که از طرف شورای دولتی مرکب از ۵ تن انتخاب میشوند. سودان شامل ۹ مدیریه است: سودان شمالی، کسلا، خرطوم، دارفور، کردفان، نیل ازرق، نیل ابیض، اعالی‌النیل، خط‌الاستواء. پایتخت آن شهر خرطوم و شهرهای مهمش عبارتند از: امدرمان که مقابل خرطوم قرار دارد، ابیض، وادی مدنی، کسلا، عطبره، ملکال و بندر بورسودان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۸ شود.

سوداناک. [سَ / سُـو] (ص مرکب) توهم‌انگیز. آشفته کننده. شگفت:
گفت سوداناک خوابی دیده‌ام
در دل شب آفتابی دیده‌ام. مولوی.

سودا نمودن. [سَ / سُـو نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) با هم معامله کردن در خرید و فروخت. (آنندراج):
چو سودا نموده به کاغذفروش
برآورده چون کاغذش در خروش.
ملاطغرا (از آنندراج).

سودانی. (ع اِ) شوذنیق. معرب سودنیق، نوعی گنجشک. (فرهنگ فارسی معین): عطارد دلالت کند بر کبوتر و سار... و مرغ آبی و سودانی. (التفهیم). رجوع به سودانیات و سودانیة شود. ||سودانیة. زرزور. (فرهنگ فارسی معین) (از ابن البیطار). ||حبشی و سیاه. (آنندراج). ||(ص نسبی) منسوب بسودان. اهل سودان. از مردم سودان. (فرهنگ فارسی معین).

سودانی. (اِخ)[1] جمهوریی است شامل بخشی از آفریقای غربی فرانسه بوسعت ۱۲۰۴۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۳۳۰۰۰۰۰ تن پایتخت آن «باماکو»[2] و شهرهای مهم آن «کایس»[3] تومبوکتو سیکاسو[4] و «سگو»[5] است. کشور مذکور شامل بخشی از صحرا در شمال و دره‌های فوقانی سنگال و نیجریه در جنوب میباشد. بومیان بیشتر مشغول زراعت ارزن، ذرت و برنج هستند و آبیاری بوسیلهٔ سدهایی که در شعب رود نیجریه بسته‌اند صورت میگیرد. (فرهنگ فارسی معین)[6].

سودانیات. (ع اِ) مرغی باشد سبزرنگ و منقار درازی دارد و درختان را بمنقار سوراخ کند و آن را بشیرازی دارنمک خوانند. (برهان) (آنندراج). مرغی است که به فارسی داربو و به عربی سروما خوانند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گوشت مرغان که بتازی سودانیات گویند. این نوع مرغان را بشهر من [گرگان] ساری گویند، گوشت ایشان بد باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سار ملخ‌خوار و آنرا زرزور نیز گویند. (نخبة الدهر دمشقی ص ۱۱۷). رجوع به سودانیة شود.

سودانیة. [نی یَ] (ع اِ) مرغی است. (مهذب الاسماء). گنجشک سیاه. (دهار). مرغکی باشد چند قبضهٔ کف، خرما و انگور خورد. (از اقرب الموارد). سار ملخ‌خوار. رجوع به سودانی و سودانیات شود.

سوداوه. [وَ] (اِخ) سودابه است که زن کیکاوس باشد (برهان): و دختر شاه هاماوران سوداوه کاوس را خدمت همی کرد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۶). رجوع به سودابه شود.

سوداوی. [سَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به سوداء: و قد یکون لخلط سوداوی و هو الا کثر و قد یکون لخلط بلغمی غلیظ. (قانون بوعلی سینا). و با تب ربع مردم از امراض سوداوی برهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سوداغلان. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان یاطری بخش گرمسار شهرستان دماوند. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از حبله‌رود. محصول آنجا غلات، پنبه، بنشن، انار و انجیر. مزرعه قنات شجاع لشکر پناهی جزء این ده است. سکنه از ایل اصانلو هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سودالوافیه. [دُلْ فی یَ] (ع اِ مرکب) یکی از نقودی که قبل از اسلام رایج بود و این

---

1 - Soudanaise.
2 - Bamako.
3 - Kayes.
4 - Sikasso.
5 - Ségou.
۶ - امروز این ناحیه کشوری است به نام مالی.

همان درهم بغلی است. (از نقود العربیه- ص۲۳).

سودبخش. [بَ] (نف مرکب) مفید. منتج. مثمر. نافع. (یادداشت بخط مؤلف).

سود بخشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) سود دادن.

سود برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) انتفاع. (المصادر زوزنی). سود بردن.

سودپرست. [پَ رَ] (نف مرکب) نفع‌پرست. آنکه طرفدار سود باشد. سودجو.

سودجو. (نف مرکب) سودطلب. نفع‌جو. فایده‌خواه.

سودخر. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۲۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سودخوار. [خوا / خا] (نف مرکب) رباخوار. (آنندراج).

سودخور. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) رباخور. (ناظم الاطباء): دید یکی سودخور نامش لاوی نشسته. (دیاتسارون ص ۵۲). با سودخوران و با گنهکاران میخورد و می‌آشامد. (دیاتسارون ص ۵۲).

سؤدد. [سُءْ دَ] (ع اِمص) سرداری. پیشوایی. (آنندراج) (غیاث). مهتری. سروری. داوری. مجد و شرف. (ناظم الاطباء):

هست طبیب بزرگ و هست منجم
فلسفی و هندسی و صاحب سؤدد.
منوچهری.

آنکس که او بحق و سزاوار سؤدد است
جز وی کسی ندانم امروز در جهان.
منوچهری.

بجز سخا و کرم نیست در دلش سودا
چنین بود بحقیقت مآثر سؤدد. سوزنی.

سود دادن. [دَ] (مص مرکب) سود بخشیدن. مفید شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

سودق. [سَ دَ] (ع اِ) چرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صقر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). باشه. چرغ. (دهار). ||دست بند و دست برنجن. (ناظم الاطباء). رجوع به سوذانق، سوذق و سوذنیق شود.

سودکرد. [کَ] (اِ مرکب) نفع. منفعت. فایده: چو سال برآمدی شمار اصل خواسته خویش برگرفتی و سود کرد همه بدرویشان دادی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

سود کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ربح بردن. نفع کردن. ||سود دادن. فایده دادن:

چه سود کند که آتش عشقش
دود از دل و جان من برانگیزد. عسجدی.

پنبه بدان تر کنند و برگیرند عظیم سود کند. (نوروزنامه).

لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بگذاشت فرد. مولوی.

تا میل نباشد بوصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری.
سعدی.

ظاهر آن است که با سابقهٔ لطف ازل
جهد سودی نکند تن بقضا دردادم. سعدی.

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی. حافظ.

سودگی. [دَ / دِ] (حامص) فرسودگی و سحق. سائیدگی. ||حک. (ناظم الاطباء).

سودل. [سَ دَ] (ع اِ) بروت. (منتهی الارب) (آنندراج). بروت. شارب. سبیل. (ناظم الاطباء).

سودله. [سَ دَ لَ] (ع مص) دراز شدن بروت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سودمند. [مَ] (ص مرکب) (از: سود + مند، پسوند اتصاف) پهلوی، «سوتمند»[1]. آنکه یا آنچه سود دهد. نافع. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مفید. نافع. بکار. برومند. مثمر. باردار. باحاصل. شافی. بافایده. (ناظم الاطباء). فایده‌دهنده. (آنندراج):

روز جستن تازیان همچون نوند
روز دن چون شصت‌ساله سودمند. رودکی.

چه دانی تو اندر جهان سودمند
که از کردنش مرد گردد بلند. فردوسی.

نبشتند پس نامهٔ سودمند
به نزدیک پیروز شاه بلند. فردوسی.

سودمندند همه خلق جهان را چو شکر
جان من باد فداشان که بطبع شکرند.
ناصرخسرو.

پرهیز نه دفع یک گزند است
در راحت و رنج سودمند است. نظامی.

وگر در عشقی از عشقت خبر نیست
ترا این عشق عشق سودمندست. عطار.

بگوی آنچه دانی سخن سودمند
وگر هیچکس را نیاید پسند. سعدی.

دعای منت کی بود سودمند
اسیران محتاج در چاه و بند. سعدی.

سودمندی. [مَ] (حامص مرکب) نفع. منفعت. فایده. (ناظم الاطباء):

دل آرام دارید از چار چیز
کزو خوبی و سودمندیست نیز. فردوسی.

بی‌آزاری و سودمندی گزین
که این است فرهنگ و آیین و دین.
فردوسی.

از آن پند کو سر بلندی دهد
بگفت آنچه او سودمندی دهد. نظامی.

سودن. [دَ] (مص) هندی باستان ریشهٔ «چا»[2] (تیز کردن)، کردی «سوئین»[3] و «سون»[4] (سائیدن، تیز کردن)، پهلوی «سوتن»[5]. سائیدن. کوبیدن. صلایه کردن. فروکردن. ریز کردن. سفتن. سوراخ کردن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سائیدن و ریزه کردن. (آنندراج). سحق. سحک. (منتهی الارب):

چو سوهان پولاد بر سنگ سخت
همی سود دندان خود بر درخت. فردوسی.

بزد دست و از پای بندگران
بسودش بسوهان آهنگران. فردوسی.

مردمان آهن بسیار بسودند ولیک
نبود دود لطیف و خنک و تر و مطیر.
ناصرخسرو.

بدین سبب مهره‌ها و سنگها را که می‌سایند تا از حرارت سودن و گردش آن آتش جهد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

هستند از قیاس چو فرسوده هاونی
سرنی و بن همیشه ز سودن خرابشان.
خاقانی.

||فرسوده و سائیده گشتن:

خدای را نشنودم که کردگار من است
زبانم از غزل و مدح بندگانش بسود.
رودکی.

||مالیدن. (آنندراج). لمس کردن. سایدن:

کجا آنکه سودی سرش را به ابر
کجا آن که بودی شکارش هزبر. فردوسی.

دو شاه بت‌آرا و یزدان‌پرست
وفا را بسودند با دست دست. فردوسی.

نهادی کلاه کئی بر سرش
بسودی بشادی دو رخ بر برش. فردوسی.

روان پدر سوخت بر وی ز مهر
بچهرش پر از مهر می‌سود چهر. اسدی.

آتش از دست فلک سودم به دست
کوپای غم چو خاکم‌سود و بس. خاقانی.

پناه مقصد عالی صفی دولت و دین
تویی که همت تو سر بر آسمان سوده.
ظهیرالدین فاریابی.

رخساره بر آن زمین همی سود
تا صبح درین صبوح می‌بود. نظامی.

گهی می‌سود نرگس بر پرندش
گهی می‌بست سنبل بر کمندش. نظامی.

بهم بر همی سود دست دریغ
شنیدند ترکان آهخته‌تیغ. سعدی.

||کهنه کردن. (آنندراج). از بین بردن. ||زدودن و حک کردن. محو نمودن:

عشق به اول مرا همچو گل از پای سود
دوست به آخر مرا همچو گل از دست داد.
خاقانی.

---

1 - sûtômand. 2 - çâ.
3 - sûin. 4 - sûn.
5 - sûtan.

بسعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد
چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود.
سعدی.
||ازالهٔ بکارت کردن. دوشیزگی برداشتن:
نه یکی و نه دو و نه سه و هشتاد و دویست
هرگز این دخت بسودن نتواند عزبی.
منوچهری.
||تیز کردن و صیقل دادن:
یک امشب شما را نباید غنود
همه شب سر نیزه باید بسود.[1] فردوسی.

سود ناویژه. [دِ ژَ / ژِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نفع غیرخالص. (فرهنگستان).

سودنی. [دَ] (ص لیاقت) آنچه لایق سائیدن باشد.

سود و زیان. [دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نفع و ضرر:
تکاپوی مردم بسود و زیان
بتا و مدو[2] هر سویی تازیان. ابوشکور.
بدو شاد شد کشور خوزیان
پر از مردم و آب و سود و زیان. فردوسی.
چنین داد پاسخ کز ایرانیان
مدارید باز ایچ سود و زیان. فردوسی.
و منصور [دوانیقی] بسود و زیان سخت بودی و ابودوانیق از آن خواندندش. (مجمل التواریخ).
سخت می‌خندید همچون تازیان
غالب آمد خنده بر سود و زیان. مولوی.

سود ویژه. [دِ ژَ / ژِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نفع خالص. (فرهنگستان).

سودة. [سَ دَ] (اِخ) دختر زمعةبن قیس‌بن عبد شمس. از زنان رسول خدا (ص) بسال ۵۴ هـ.ق. به مدینه درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹۸ و تاریخ الخلفا صص ۱۰۰ - ۱۳۷ شود.

سوده. [دَ / دِ] (نمف) آنچه از سودن بهم رسد چون سودهٔ الماس و سودهٔ آهن و سودهٔ شنگرف و سودهٔ صندل. (آنندراج). هر چیز نرم و مسحوق مانند سودهٔ الماس و سودهٔ صندل. (ناظم الاطباء):
بوقت رفتنش از سیم ساده باشد جای
بگاه خفتنش از مشک سوده باشد گاه.
رودکی.
گرد راه و آفتاب معرکه نزدیک تو
خوشتر از گرد عب[illegible]د و ظل ظلیل.
فرخی.
چون آهن سوده که بود بر طبقی بر
در زیر طبق مانده ز مغناطیس احجار.
منوچهری.
از نیاز ماست زر اینجا عزیز
ورنه زر با سنگ سوده همسر است.
ناصرخسرو.
||نیک کهنه‌شده و فرسوده. (ناظم الاطباء). نیک کهنه‌شده. (شرفنامهٔ منیری):
چنین تا برآید بر این هفت سال
میان سوده از تیغ و بند دوال. فردوسی.
کسی کو بود سودهٔ روزگار
نیابد بهر کارش آموزگار. فردوسی.
جبه‌ای از خز نداشت بر تن چندانک
سوده و فرسوده گشت بر وی خلقان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
یکتاست ترا جان و جسمت اجزا
هرگز نشود سوده چیز تنها. ناصرخسرو.
لاغر و سست و پیر و فرسوده
سم و دندان او همه سوده. مجد خوافی.
||سائیده. (صحاح الفرس). سائیده‌شده و سحق‌شده. (ناظم الاطباء):
اگر خواهی که بوی خوش بیابی
بمشک سوده در باید رسیدن. ناصرخسرو.
سود و زآن سوده شربتی برخاست
سرد و شیرین که تشنه را بنواخت. نظامی.
و چهار درمسنگ بورهٔ سوده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||کوفته. ||حک‌شده و محوشده. ||آغشته. (ناظم الاطباء).

سوده. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بوزی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. دارای ۷۴۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ جراحی. محصول آنجا غلات، خرما. شغل اهالی زراعت، غرس نخل و گله‌داری و صنایع دستی عبا و حصیر بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سوده شدن. [دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) سائیده شدن. اسحاق. (منتهی الارب):
چون تو چنین فتنهٔ پیراهنی
سوده شود پیرهن ار ز آهن است.
ناصرخسرو.
اجزات چون بپای شب و روز سوده شد
تاوان طلب مکن ز قضا و قضای خاک.
خاقانی.
رجوع به سوده شود.

سوده گر. [دَ / دِ گَ] (ص مرکب) حکاک. (منتهی الارب) (دهار):
عقیق را چو بسایند نیک سوده گران
که آبدار بود با لبان تو ماند. دقیقی.

سودی. (اِخ) از مردم بوسنه (یوگسلاوی سابق) است. در زبان فارسی و عربی اطلاعات لازم داشت و در اواخر عمر معلمی پیشخدمتهای دربار عثمانی را بر عهده داشت. او راست: شرح بر دیوان حافظ. شرح کافیهٔ ابن حاجب. شرح مثنوی. شرح گلستان. شرح بوستان سعدی. حاجی خلیفه وفات او را بسال ۱۰۰۰ هـ.ق. نوشته ولی وی بوستان را در سال ۱۰۰۶ شرح کرده است. (کشف الظنون).

سوذانق. [نَ] (معرب، اِ) چرغ. شاهین. (منتهی الارب). نوعی از چرغ. (ناظم الاطباء). رجوع به سوذنیق، شوذنیق، شوذق، شوذانق، شوذنوق، المعرب جوالیقی، سوذق و سوذنیق شود.

سوذانقه. [نِ قَ] (معرب، اِ) سوذنیق. شاهین. (بحر الجواهر).

سوذانی. (ص نسبی) منسوب به سوذان که از قرای اصفهان است. (الانساب سمعانی).

سوذق. [سَ ذَ] (ع اِ) یاره. ||قلب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چرغ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||دست‌برنجن. ||حلقهٔ زنجیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سوذقی. [ذَ] (ع ص) شادمان. (منتهی الارب). شادمان. خرم. (ناظم الاطباء). ||هوشیار. بابصیرت. خردمند. (ناظم الاطباء). ||حیله‌ساز. (منتهی الارب). حیله‌باز. غدار. عیار. مکار. (ناظم الاطباء).

سوذنیق. [ذَ / سَ ذَ] (معرب، اِ) نوعی از شاهین و باز. (ناظم الاطباء). چرغ. شاهین. (منتهی الارب). سوذانقه. شاهین. (بحر الجواهر).

سؤر. [سُءْرْ] (ع اِ) نیم‌خورده و پس‌ماندهٔ اطعمه و اشربه. (برهان). بقیهٔ چیزی و پس‌خورده. (منتهی الارب). نیم‌خورده و پس‌خورده. (غیاث). نیم‌خورده. (جهانگیری).

سور. (اِ) اوستا «سوئیریا»[3] (صبحگاهی، روزانه)، پهلوی «سور»[4] (چاشت صبح، طعام)، بلوچی عاریتی و دخیلی «سیر»[5] (عروسی، نامزدی)، شغنی «سور»[6] (ضیافت جشن عروسی). در لهجهٔ زردشتیان ایران «سور» به‌معنی عروسی «مجلهٔ پشوتن سال اول شمارهٔ ۵ ص ۱۶ ح ۱۱». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). هنگامه. جشن. طوی. مهمانی. عروسی. (برهان). مهمانی. (منتهی الارب). مهمانی و جشن و عروسی و مانند آن. (فرهنگ رشیدی). جشن. شادی. عروسی. (غیاث):
سوری تو جهان را بدل ماتم سوری
زیرا که جهان را بدل ماتم سوری. لبیبی.
اکنون سور است و مردم آید بسیار
کار شگرف است و صحن ساخته کاچار.
نجیبی.
زمان چون ترا از جهان کرد دور

---

۱ - به‌معنی اسباب نبرد آماده ساختن نیز تواند بود. در داستان رستم و سهراب در این بیت سهراب به سپاه خود فرمان آماده‌باش می‌دهد.
۲ - ن‌ل: بتاو و مگر.
3 - sûirya. 4 - sûr.
5 - sîr. 6 - sur.

پس از تو جهان را چه ماتم چه سور.
فردوسی.
ز تو چشم آهرمنان دور باد
دل و جان تو خانهٔ سور باد. فردوسی.
یکی سور فرمود کاندر جهان
کسی بیش از آن خود نکرد از مهان.
فردوسی.
نیکو مثلی زده‌ست شاها دستور
بز را چه به انجمن کشند و چه بسور.
فرخی.
اندر آن کشور کو تیغ برآرد ز نیام
کس نپردازد یک روز بسور از ماتم. فرخی.
ز بهر سور بزم تو خسروان جهان
همی زنند شب و روز ماه بر کوهان.
عنصری.
میان ما نه عقدی نه نکاحی
نه آئین عروسی و نه سوری. منوچهری.
در آن سور عروسی پنج و شش ماه
نشسته شادمان در کشور شاه.
(ویس و رامین).
ز گلشن بباغ آمد از بهر سور
بشد خیره چون دید جم را ز دور. اسدی.
گر تو سوی سور میروی رو
روزت خوش باد و سعی مشکور.
ناصرخسرو.
گویی که بسور اندرم ولیکن
از دور نمایدت سور ماتم. ناصرخسرو.
شگفت نیست از این سور و جشن خرم و خوش
ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد.
مسعودسعد.
فرزند من آنکه سور من شیون اوست
از صحت من سور بر او شیون شد. سوزنی.
ز لب صفرای من بشکن میندیش
که سور هیچکس ماتم نگردد.
مجیرالدین بیلقانی.
از پی سور بهار یاسمن آذین ببست
بستان کآن دید کرد قبه‌ای از ارغوان.
خاقانی.
بر اثر هر سوری ماتمی دهد و از پس هر شادی غمی پیش آرد. (سندبادنامه ص ۳۹).
در آن صحرا نهاده تخت معشوق
بگرد تخت دایم جشن و سور است. عطار.
خوان کشید او راکرامتها نمود
آن شب اندر کوی ایشان سور بود. مولوی.
از جنوب و از شمال و از دبور
باغها دارد عروسیها و سور. مولوی.
نصیب من همه رنج و جهان پر از شادی
تبارک‌الله گویی همه دف سورم.
رضی‌الدین نیشابوری.
هر کجا نوریست در عالم قرین ظلمت است
هر کجا سوریست در گیتی قرین شیون است.
شهاب‌الدین سمرقندی.

چون شعله بخرمنی دهد نور
بیگانه نظاره بیندش سور.
امیرخسرو.
مهر فلک کین و نشاطش غم است
سور جهان نزد خرد ماتم است.
خواجوی کرمانی.
||ختنه‌سوری. (برهان). ختنه. (دهار). ||بزم ایام عید. ||رنگ خاکستری. بسیاهی مایل. (برهان). ||اسب و استر و خر و الاغی راگویند که خط سیاهی مانند سمند از کاکل تا دمش کشیده‌شده باشد. و بعضی اسب به آن رنگ را خوب نمیدانند. لهذا میگویند «سور از گله دور». (برهان). اسب خاکستری‌رنگ بسیاهی مایل که خط سیاه از کاکل تا دم کشیده باشد وسول نیز گویند و آنرا مبارک ندانند. (فرهنگ رشیدی). ||نام مرغی. (برهان). ||رنگ سرخ. چه گل سرخ را گل سوری میگویند و شراب سرخ را خمرالسوری خوانند. (برهان). رنگ سرخ لهذا لاله و گل و مانند آنرا گل سوری گویند. (غیاث) (فرهنگ رشیدی). ||(ع اِ) دیوار قلعه. (برهان). بارهٔ شهر. (منتهی الارب). مربض. (نصاب الصبیان). دیوار حصار. (دهار). بارو، ج، اسوار. اسیران. (مهذب الاسماء). باره. (تفلیسی) (مجمل اللغة). دیوار قلعه و شهرپناه. (غیاث): با کالیجار بترسید و سوری استوار گرد بر گرد شهر «شیراز» درکشید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۳).
در سور سر رسیده و دیده بچشم سر
خلوت‌سرای قدمت بی‌چون و بی‌چرا.
خاقانی.
گه‌از سوز جگر در سور سر دلبران بودن
گه‌از راه صفت بر خوان اخوان‌الصفا رفتن.
خاقانی.
از آن جماعت در اندرون حصار گریختند و بسور و قصور آن اعتصام جستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
کنونم نگه کن بوقت سخن
بیفتاد یک‌یک چو سور کهن. سعدی.
||در قضیهٔ موجبهٔ کلیه هر، همه، کل و مانند آن و در موجبهٔ جزئیهٔ برخ و بعض و مانند آن و سور سالبهٔ کلیه هیچیک یا هیچ چیز و لا شی، و لا واحد و مانند آن و در سالبهٔ جزئیه نیست برخی و نیست هر، و برخی نیست و لیس بعض و بعض لیس و لیس کل و مانند آن و در متصلهٔ موجبه، هر جا و هرگاه و کلما و مهما و متی و مانند آن و در منفصله همیشه و هرگز و هیچگاه و دائماً و ابداً و مانند آن است. (یادداشت بخط مؤلف). (اصطلاح منطق) لفظ کل و لفظ بعض است که وضع کرده‌اند برای چندی افراد موضع و این معنی مجاز است. (غیاث).

سور. [سُ وَ] (ع اِ) سوره‌های قرآن. (غیاث). ج سورة: فاتوا بعشر سُوَرٍ مثله. (قرآن ۱۱ / ۱۳). و سور و آیات مصحف... از بر میکنم. (سندبادنامه ص ۵۷).

سور. (اِ) نام درختی است[1] که در جنگلهای گرگان در دو ناحیهٔ نزدیکی علی‌آباد و درهٔ کتول میان قرای ترسو و الستان موجود است. (از جنگل‌شناسی صص ۲۵۰ - ۲۵۷).

سور. [سَ] (ع مص) اثر کردن شراب. (دهار) (از منتهی الارب). ||بدیوار برشدن. (المصادر زوزنی) (دهار). بر دیوار برآمدن. (منتهی الارب). ||حمله آوردن شیر بسوی مردم. (دهار) (المصادر زوزنی)[2].

سور. (اِخ) بعضی از افغانان که به این لقب مشهورند. (برهان). قومی از افغانان به این اسم مشهورند. (جهانگیری).

سور. (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه. دارای ۳۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سور. [سَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۱۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات، پنبه، چغندر و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سورآوجین. (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۲۲۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، باغات و شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سورا. (اِخ) نام شهری و مدینه‌ای است. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری).

سوراخ. (اِ) ثقبه. منفذ. رخنه. شکاف. معبر. (ناظم الاطباء). ثقبه. (منتهی الارب) (دهار). جحر. (دهار). کنام: معاویة السلمی گفت: یا رسول الله دشمن اندر حصار چنان بود که دده اندر سوراخ. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
ز سوراخ چون مار بیرون کشی
همی دامن خویش در خون کشی. فردوسی.
چون برون جست لوز از سوراخ
شد سموره به نزد او گستاخ. عنصری.
کرده‌گلو پر ز باد قمری سنجاب‌پوش
کبک فروریخته مشک بسوراخ گوش.
منوچهری.
آن سوراخ بکندند و قلعه ویران کردند. (تاریخ

1 - Biota orientalis.

۲ - در نسخهٔ سوور ضبط شده است.

بیهقی).

آنکه شد یکبار زهرآلود از سوراخ مار
بار دیگر گرد آن سوراخ کی آرد گذر.
امیرمعزی.

نهاده‌اند زن و بچهٔ من از سرما
بسان سگ بچه بتفوز بر در سوراخ. سوزنی.

- سوراخ بینی؛ منخر.

- سوراخ سوز؛ ثقبه و پستانک اسلحهٔ آتشی. (ناظم الاطباء).

||لانه:

زآن روز که پردهٔ تو جان دیدم
سوراخ بجان خویش در کردم. عطار.
دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم. سعدی.
زآنکه هرگز دوبار مؤمن را
نگزد مار در یکی سوراخ. جامی.

- امثال:

با زبان خوش مار از سوراخ بیرون می‌آورد.

سوراخ دعا را گم کرده است.

سوراخش کن بینداز گردنش.

سوراخ مار بهزار دینار.

سوراخ موش بصد دینار خریدن؛ یعنی در وقت اضطرار و بیچارگی که جای فراخ بدست نیاید در جای تنگ که در آن امنیت متصور باشد بهر قیمت یا کرا بدست آید. (آنندراج).

سوراخ‌دار. (نف مرکب) رخنه‌دار و دارای منفذ و ثقبه. هر چیز که دارای ثقبه‌های بسیار بود و هر چیز کرم‌خورده. (ناظم الاطباء).

سوراخ‌سنب. [سُ نْ بْ] (نف مرکب، اِ مرکب) آلتی که بدان سوراخ کنند. (آنندراج). مته. پرماه. مثقب. (ناظم الاطباء).

سوراخ سنبه. [سُ نْ بَ / بِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) سوراخ و منفذ.

سوراخ شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) رخنه یافتن. شکافته شدن:

سوراخ شده‌ست سد یأجوج
یک چند حذر کن ای برادر. ناصرخسرو.

- سوراخ شدن در آسمان و سقف آسمان؛ حادثهٔ بزرگ اتفاق افتادن. (آنندراج):

هیچ سوراخی نخواهد گشت سقف آسمان
گر سری گاهی ز جیب شادمانی سر کنم.
ظهوری (از آنندراج).

سوراخ‌کاو. (اِ مرکب) مته. (صراح اللغة).

سوراخ‌کن. [کُ] (اِ مرکب) پرماه. مثقب. مته. (ناظم الاطباء).

سوران. (اِ) سار باشد و آن پرنده‌ای است سیاه‌رنگ و نقطه‌های سفید دارد و خوش‌آواز باشد. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری).

سوران. (اِخ) دهی است جزء دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوران. (اِخ) دهی است از دهستان مشهدریزهٔ میان‌ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. دارای ۳۳۶ سکنه تن. محصول آنجا غلات، زیره و شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سوران. (اِخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۰۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سورباق. (اِخ) دهی است جزء دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. دارای ۴۹۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سورت. [سَ / سُ وَ] (از ع اِمص) تیزی. حدت. تندی هر چیز. (غیاث). تیزی از هر چیزی. (آنندراج). سورة: در خانهٔ پیرزنی از عجائز بخارا متواری شد تا فورت حادثه و سورت واقعهٔ او سکون یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به سورة شود. ||برجستن شراب بسوی دماغ. (آنندراج): ساغری چند شراب خورده بود و سورت مستی استیلا یافته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||شدت سردی و شدت تب. (آنندراج). ||ظلم و خشم. (غیاث). خشم سلطان و بیدادی او. (آنندراج): او چون سورت آن شیران و صولت آن دلیران مشاهده کرد انگشت ندامت گزیدن گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). که از حدت و سورت پادشاهان برحذر باید بودن. (گلستان سعدی).

سورت. [رَ] (ع اِ) شرف. منزلت. ||پاره‌ای از قرآن مجید. (غیاث) (آنندراج). رجوع به سورة شود.

سورتچین. (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۷۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، بنشن، انگور، عسل، بادام، زردآلو و شغل اهالی زراعت، قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سورتمه. [مَ / مِ] (ترکی، اِ)[1] نوعی ارابهٔ چرخ‌دار برای روی برف. (یادداشت بخط مؤلف). گردونهٔ کوچک و بی‌چرخ که بوسیلهٔ اسب، سگ یا گوزن حمل شود. (فرهنگ فارسی معین).

سورج. [رَ] (اِ) نوعی از کف دریا باشد و آن در جای نزدیک بدریا که سنگ و کوه باشد بهم میرسد و مانند نمک شور میشود لیکن از نمک سفیدتر و لطیف‌تر است. (برهان) (آنندراج). ملح‌الدباغین. معرب شوره که فارسی آن بارود است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سورجیان. [رِ] (اِ مرکب) کارگران نمک‌زار یا شوره‌زارها. (یادداشت بخط مؤلف).

سورچران. [چَ] (نف مرکب) (تداول عامیانه) آنکه بیشتر بمهمانیها رود از شکم‌پرستی. طفیل‌العرائس. سوری. (یادداشت بخط مؤلف). آنکه دایماً در فکر سور خوردن باشد. سوری. ||مفت‌خور. (فرهنگ فارسی معین).

سورچرانی. [چَ] (حامص مرکب) سور خوردن. (فرهنگ فارسی معین). عمل سورچران. کار سورچران. ||مفت‌خوری. (فرهنگ فارسی معین).

سورچی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) کسی که گاری و درشکه و دلیجان را میراند. درشکه‌چی. (فرهنگ فارسی معین). رانندهٔ ارابه. آنکه ارابه و مانند آن راند. ارابه‌ران. ظاهراً از سور ترکی و چی است. (یادداشت بخط مؤلف).

سور دادن. [دَ] (مص مرکب) مهمانی دادن. ضیافت کردن. (فرهنگ فارسی معین).

سور زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) بمهمانی رفتن. سور خوردن. (فرهنگ فارسی معین).

سورسات. (ترکی، اِ) سیورسات. غله. ||خواربار. ||کفاف معیشت. وجه معاش. نفقه. ||ملزومات سپاهیان که پیش از ورود آنان تهیه کنند. (فرهنگ فارسی معین).

سورستان. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. دارای ۳۵۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سورق. [سَ وَ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از دو رشتهٔ چشمه و محصول آنجا غلات، حبوبات و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سورکش. [کَ] (اِخ) نام محلی در درهٔ کتول که در آنجا سروکش بومی است و جنگلی کوچک دارد. پایگاه و بوم این درخت نزد علمای فن مجهول بود تا در سال ۱۳۱۷ هـ.ق. پرفسور گا او با جنگل کوچک آنرا در سروکش واقع در درهٔ کتول یافت و اسم آن محل هم سورکش است. نام محلی در درهٔ

1 - Traineau.

کتول. و موطن اصلی درخت سور (نوش)[1] سورکش است. (یادداشت بخط مؤلف).

سورگ. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. دارای ۳۸۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، میوه‌جات، زعفران، ابریشم. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سورمق. [مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای دوازده گانهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده. حدود و مشخصات آن: از شمال ارتفاعات اعلا از خاور کوههای سیاه و فراغه، از جنوب مزارع دهستان اقلید و دشت طفور، از باختر دهستان چنار و جلگهٔ آباده. محصولات آن عبارتند از غلات، پنبه، کشمش، بادام. از یازده آبادی تشکیل شده و نفوس آن بالغ بر ۶۲۰۰ تن است. و قرای مهم آن: دشت بیضا، فیض‌آباد، جوشقان و مرکز دهستان قصبهٔ سورمق است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سورمق. [مَ] (اِخ) قصبه مرکز دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آباده. دارای ۴۳۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، انگور، بادام است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سورن. [رَ] (ترکی، اِ) اللّٰه اکبر یا مثل آن گفتن لشکریان به آواز بلند در هنگام تاختن بر خصم. (غیاث اللغات) (آنندراج). و بعضی گویند های و هویی که اتراک وقت محاربه کنند. (آنندراج):

سپه کار بیکار برخاستند
گورگه‌زده سورن انداختند.
شرف‌الدین علی یزدی (از آنندراج).

ز هر دو طرف سورن انداختند
هزبرانه بر یکدگر تاختند.
ملا عبدالله هاتفی (از آنندراج).

و خروش سورن و نای زرین بنیان حصار سپهر دوار را متزلزل گردانید. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۵۲). و غریو کرنای و سورن ارکان عالم را متزلزل میگردانید. (حبیب السیر).

سورن. [رَ] (اِخ) نام خانواده‌ای که در دورهٔ اشکانیان دارای قدرت بوده‌اند. رجوع به تاریخ ایران در زمان ساسانیان ص۳، ۹، ۶۳، ۶۵، ۸۱، ۲۰۱، ۲۵۰ شود.

سورنا. [اِمرکب] سورنای. نایی که در سور و جشن عروسی نوازند. و سرنا مخفف آن است و آنرا شهنای نیز خوانند. (برهان) (از آنندراج). سرنا و شهنای و نایی که در سور، جشن و عروسی نوازند. شیپور. (ناظم الاطباء). رجوع به سرنا و سرنای شود.

سورنا کهل. [کَ هَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه. دارای ۸۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصولات آنجا غلات، نخود، عدس میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سورنجان. [رِ] (اِ) به لغت اندلس دوایی است که آنرا در عراق لعبت بربری گویند و فقاح آنرا، یعنی شکوفه و گل آنرا به عربی اصابع هرمس و آنرا حافِرُالمُهر گویند و بعضی گویند اصابع هرمس برگ آن است نقرس را نافع باشد. (برهان). بیخ نباتی است سفید. (غیاث اللغات). نام دوایی است و گویند این لغت بربری است. (آنندراج). گیاهی است.[2] از تیرهٔ سوسنیها که در نقاط معتدل و مرطوب روید. پیاز آن در عمق ۲۵ تا ۳۰ سانتیمتر در خاک فرومیرود و در پائیز گلهای سفید یا بنفش شش‌بخشی از آن خارج گردد. و این گلها لولهٔ دراز دارند و تخمدانشان بر روی پیاز قرار گرفته است. پس از آمیزش قریب شش ماه در خاک باقی میماند و تخمدان بزرگ میشود و در بهار با برگهای پهن و براق از خاک بیرون می‌آید و کپسولی سرخانه میسازد که دانه‌های درشت بسیار دارد. این گیاه بسیار سمی و مادهٔ مؤثر آن به نام کلشیسین[3] در بیماریهای قلب بکار میرود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۸۳).

سورنگ. [رَ] (اِ) جانوری است پرنده خردتر از ملخ و دمی دراز دارد و در عربی آنرا یعسوب گویند. (از مهذب الاسماء) (یادداشت بخط مؤلف).

سورنوس. [سُ رَ] (اِخ)[4] از اطبای قدیم و موضع او معلوم نیست. او راست: کتاب الحقن و أسطاث آنرا ترجمه و چنین اصلاح کرده است. (از ابن الندیم). رجوع به تاریخ الحکماء ص ۴۰، ۴۲، ۴۹ و ۱۹۷ شود.

سوروِ. [سِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورگِ سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد. دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سردشت و محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سورة. [رَ] (ع اِ) هر یک از فصول یکصد و چهارده گانهٔ قرآن مجید. (ناظم الاطباء). پارهٔ قرآن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۶۰). عبارت است از پارهٔ قرآن که مشتمل بر آیاتی که دارای فاتحه و خاتمه است باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون):
وقت سحر غسل کرد و نماز جماعت بامداد بگذارد و سورهٔ نون و القلم و سورهٔ هل اتی علی الانسان در دو رکعت بخواند. (تاریخ بیهقی).

ای که ندانی تو همی قدر شب
سورهٔ واللیل بخوان از کتاب. ناصرخسرو.

چه عجب گر ز سورهٔ والتین
دزد جان غراب دیدستند. خاقانی.

او سورهٔ حقایق و من کمتر آیتش
زآنم بنامه آیت حق کرده بود نام. خاقانی.

سورةالرحمن بخوان ای مبتدی
تا شوی بر سرّ پریان مهتدی. مولوی.

بهیچ صورتی اندر نباشد اینهمه معنی
به هیچ سوره‌ای اندر نباشد اینهمه آیت.
سعدی.

— سورهٔ اخلاص؛ قل هوالله. (غیاث) (آنندراج).

— سورهٔ نور؛ سوره‌ای از سوره‌های قرآن مجید. (غیاث).

سورة. [سَ رَ] (ع اِمص) تیزی هر چیزی. (منتهی الارب). ‖خشم سلطان و بیدادی آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖علامت و نشان بزرگی و رفعت آن. (منتهی الارب). ‖سورةالمجد؛ علامت و نشان بزرگی. (اقرب الموارد). ‖سورة الخمر؛ برجستن شراب بوی دماغ. ‖سورةالبرد؛ شدت سردی. ‖سورةالحمی؛ شدت تب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به سورت شود.

سورة. [رَ] (ع اِ) شرف. منزلت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

الم تر ان الله اعطا ک سورةً
تری کل فلک دونها یتذبذب.
نابغه (از آنندراج).

‖هر رده از بنا. ‖علامت. نشان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به سورت شود.

سوره. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان حنین بخش مرکزی شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۰۰۰ تن سکنه. آب آن از شط‌العرب و محصول آنجا خرما. شغل اهالی آنجا زراعت و صنایع دستی آنان حصیربافی است. موقع بارندگی با قایق از شط‌العرب به خرمشهر میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سوره. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهپور شهرستان خوی. دارای ۸۳۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زولا و محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع‌دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوره. [رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. دارای ۱۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، صیفی و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

---

1 - Thuya orientalis. Biota orientalis.
2 - Colchicum (Colchique).
3 - Colchicine.
4 - Soranus.

سوره‌برق. [رِ بَ] (اِخ) دهیستی‌است از دهستان کیوی بخش سنجبد شهرستان هروآباد. دارای ۱۶۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و دارای مزارع هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سورهه. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۶۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی. محصول آنجا غلات، میوه‌جات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سوری. (اِ) نوعی از ریاحین سرخ است. (برهان). ورد. نوعی از گل سرخ و بسیار خوشبو که آنرا گل محمدی نیز گویند. (ناظم الاطباء). نام گلی است سرخ رنگ و هر گل و لاله که سرخ باشد سوری گویند. (غیاث اللغات). گل سرخ چون لاله و مانند آن. (فرهنگ رشیدی):

باغبان برگرفته دل بماه دی ز گل
پر کند هر بامدادی از گل سوری کنار.
فرخی.

بر فرق شما آب گل سوری بارم
یا جام جوانی بهم اندر بگسارم. منوچهری.

آمده نوروز ماه باگل سوری بهم
بادهٔ سوری بگیر بر گل سوری بچم.
منوچهری.

چون روی منیژه شد گل سوری
سوسن بمثل چو خنجر بیژن. ناصرخسرو.

ماه را در نقاب کافوری
بسته چون در سمن گل سوری. نظامی.

سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید
عنبر فشانده گرد سمن‌زار بنگرید. سعدی.

حرفهای خط موزون تو پیرامن روی
گویی‌از مشک سیه بر گل سوری رقمند.
سعدی.

گه‌از برگ گل سوری کنی در بوستان توده
گه از شاخ گل خیری کنی در گلستان خرمن.
جوهری هروی.

غنچهٔ گلبن وصلم ز نشیمن بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد.
حافظ.

||گلی باشد که آنرا به پیکان تشبیه کرده‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||شادی. خوشحالی. (برهان). شادی. خوشحالی. خرمی. (ناظم الاطباء).

— چهارشنبه سوری؛ شب چهارشنبهٔ آخر سال شمسی بدین نام است. چهارشنبهٔ آخر سال شمسی که به شب آن عصر سه‌شنبه در خانه‌ها آتش افروزند و بر آتش گذرند تفأل را برای سعادت در سال نو. (یادداشت بخط مؤلف): ... که چون شب سوری چنانکه عادت قدیم است آتشی عظیم افروختند، پاره‌ای آتش بجست و سقف سرای درگرفت. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۲). رجوع به چارشنبه سوری شود.

||رنگ سرخ. (برهان) (ناظم الاطباء) (غیاث):

می سوری بخواه کآمد رش
مطربان پیش دار و باده بکش. خسروی.

نرگس بر پشت رود باریدی زد سرود
وز می سوری درود سوی بنفشه رسید.
کسایی.

از باغ باد بوی گل آورد بامداد
وز گل مرا سوی مل سوری پیام داد. فرخی.

راست گفتی رخش گلستان بود
می سوری بهار گل گستر. فرخی.

شاها می سوری نوش ایرا بچمن در
بگرفت گل سوری جای گل رعنا.
مسعودسعد.

گشته خجل از رنگ لبش بادهٔ سوری
برده حسد از بوی خوشش عنبر سارا.
امیرمعزی.

لعل است می سوری و ساغر کان است
جسم است پیاله و شرابش جان است.
کمال‌الدین اسماعیل.

||نوعی از زاج باشد و آن زاج سرخ است که بلغت رومی قلقند خوانند. نوعی از زاج که زاج سرخ نیز گویند. (ناظم الاطباء). ||نوعی از پیکان. (برهان) (ناظم الاطباء) (غیاث).

سوری. (اِخ) ابن معتز که در زمان مسعود غزنوی حاکم نیشابور بود و مشهد امام رضا (ع) را بنا کرده است. (از تاریخ گزیده ص۲۰۷). رجوع به تاریخ بیهقی ص۱۶۹، ۱۷۸ و سبک‌شناسی ج ۲ ص۳۴۵ شود.

سوری. (اِخ) سیف‌الدین سوری برادر ملک قطب‌الدین و سلطان علاءالدین غوری از سلاطین غور است که جانشین برادر خود ملک فخرالدین شد. چون بهرام شاه غزنوی قطب‌الدین محمد را شربت مهلک نوشانید، و خبر مرگ وی به سیف‌الدین سوری رسید، لشکری عظیم فراهم آورده به کین خواستن برادر به غزنین رفت. بهرامشاه از پیش او بهندوستان گریخت و او در غزنین بتخت سلطنت نشست و لشکر غور را اجازهٔ انصراف داد. چون زمستان رسید و بواسطهٔ شدت سرما و برف راههای غور مسدود شد و رسیدن مدد متعذر گشت، اهل غزنین در خفیه به بهرامشاه نوشتند و او را بغزنین طلبیدند. بهرامشاه بی‌خبر به غزنین ورود کرده سیف‌الدین سوری و اتباع او را بگرفت و با فضیحت تمام بکشت. وی از سال ۵۴۳ – ۵۴۴ هـ.ق. سلطنت کرد و بهرامشاه وی را بسال ۵۴۴ بکشت. (از فرهنگ فارسی معین و تعلیقات چهارمقالهٔ عروضی ج معین ص ۱۵۰):

امیرا بسوی خراسان نگر
که‌سوری همی بند و ساز آورد
اگر دست شورش بماند دراز
به پیش تو کار دراز آورد
مر آن کار راکو بسوری دهی
چو چوپان بددوغ بازآورد.
ابوالفضل جمحی (از تاریخ بیهقی).

رجوع به تاریخ ایران و طبقات ناصری چ کلکته صص ۱۱۲ – ۳۱۴ شود.

سوریان. (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. مختصات جغرافیایی آن عبارتند از طول ۵۳ درجه و ۴۰ دقیقه از گرینویچ، عرض ۳۰ درجه ۲۸ دقیقه و ارتفاع آن از سطح دریا حدود ۲۲۷۰متر است. سکنهٔ آن مطابق آمار ۱۸۱۶ تن است. آب مشروب قصبه از رودخانهٔ بوانات و قنات تأمین میگردد. شغل آنان زراعت و باغداری و کسب میباشد. از ادارات دولتی بخشداری، دارایی، ژاندارمری، آمار، پست، بهداری و در حدود سی باب دکان و یک دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سوریوس. (اِخ) نام اصلی نمرود است. گویند نمرود را پسری بوده پدر را گرفت و اخته کرد تا دیگر او را فرزند بهم نرسد و خود پادشاه شد. (برهان) (آنندراج). در جنات الخلود در فهرست «ملوک التمارده» «سیروس» آمده «سوروس»[1] نام خانواده‌ای مشهور در روم قدیم بوده است که چند تن از آن خانواده به امپراطوری رسیدند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

سوریه. [ری یَ] (اِخ) سوریهٔ بزرگ که در انجیل «آرام» نامیده شده ناحیه‌ای است در آسیای غربی. در مشرق بحرالروم (از مدیترانه) که در شمال بواسطهٔ کوههای «تروس» محدود میشود و در مشرق آن نهر فرات قرار دارد، و از جنوب و جنوب شرقی بعربستان محدود میگردد. سوریهٔ بزرگ شامل جمهوری لبنان، کشورهای اردن و جمهوری اسرائیل میباشد. (فرهنگ فارسی معین).

سوریه. [ری یَ] (اِخ) شام کشوری است جمهوری از جملهٔ کشورهای آسیای غربی که در کنار شرقی بحرالروم قرار دارد و کشورهای لبنان، عراق، ترکیه از جنوب و مشرق و شمال آنرا محدود میسازند. قریب ۱۹۴۳۶۴ کیلومتر مربع مساحت دارد و ۳/۹۷۰/۰۰۰ تن جمعیت دارد. پایتخت آن دمشق است و شهرهای عمدهٔ آن حلب،

1 - Severus.

حمص، انطاکیه و طرابلس (شام) میباشند. اکثر مردم مسلمان سنی‌مذهبند. سوریه سرزمینی زراعتی است. شغل اهالی کشت زمین و تربیت مواشی است. محصول عمده گندم، جو، ذرت، زیتون، پنبه و کنجد است. تربیت کرم ابریشم نیز بی‌اهمیت نیست. (فرهنگ فارسی معین).

سوز. (نف مرخم) سوزنده. ||(إمص) سوزش. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج):

عجب نیست از سوز من گر بباغ
بتوفد درخت و بسوزد گیاغ. بهرامی.

پیران جهاندیده و گرم و سرد روزگار چشیده از سر شفقت و سوز گویند. (تاریخ بیهقی).

از بهر غرقه کردن و سوز مخالفت
با هم موافقند بطبع آب و نار تیغ.
مسعودسعد.

بی‌جمال یوسف و بی‌سوز یعقوب از گزاف
توتیایی ناید از هر باد و از هر پیرهن.
سنایی.

و با اینهمه درد فراق بر اثر و سوز هجران منتظر. (کلیله و دمنه).

مگردان سوز من با خون چشمم
سوی دل بازگردانم ز دیده. خاقانی.

بصد محنت آورد شب را بروز
همه روز نالید با درد و سوز. نظامی.

سرود پهلوی در نالهٔ چنگ
فکنده سوز و آتش در دل سنگ. نظامی.

نیست آن سوز از کس دیگر
بل همان سوز آتش‌افروز است. عطار.

گرفتار در دست برگشته روز
همی گفت با خود بزاری و سوز. سعدی.

دو عاشق را بهم بهتر بود روز
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز. سعدی.

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است.
حافظ.

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز.
حافظ.

سوز آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) نسیم یا باد سرد وزیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

سوزا. (نف) سوزنده. (آنندراج) (برهان) (فرهنگ رشیدی). بشدت سوزان. (ناظم الاطباء). ||قابل احتراق و سوختنی. (فرهنگستان). ||(اِ) صفرا. زهره. داخس. (ناظم الاطباء).

سوزار. (اِ) شعله. زبانه. ||واداشتن بروی آتش. (ناظم الاطباء).

سوزاک. (اِ مرکب) نام مرضی است مشهور و آن سوزشی باشد که بسبب زیادتی صفرا در مجرای بول بهم میرسد و آنجا را ریش کند و چرک آید. (برهان) (جهانگیری). بیماری معروف که به عربی حرقةالبول گویند. (فرهنگ رشیدی). یکی از امراض مقاربتی[1] است که در بادی امر عبارت است از التهاب قسمت انتهای مجرای بول موسوم به پیشاب راه بواسطهٔ میکرب مخصوصی به نام گونوکوک[2]. گونوکوک از دستهٔ میکربهای کروی و دوقلو است و رنگ کرم را بخود میگیرد. سوزاک مصونیت ندارد و مبتلایان ممکن است مجدداً مبتلا شوند. هیچ کس در برابر این بیماری مصون نیست. در زنان و مردان بالغ بیماری مزبور بوسیلهٔ مقاربت سرایت میکند. (فرهنگ فارسی معین):

آنرا که رسد ز رنج سوزاک الم
بیند المی از سبب آن هر دم.
یوسفی طبیب (از جهانگیری).

||آبله. بثره. (ناظم الاطباء).
||سوختگی. (فرهنگ رشیدی). ریش با التهاب و سوزش. (ناظم الاطباء). ||(نف) سوزان. سوزنده. سوزا. (فرهنگ فارسی معین).

سوزان. (نف) سوزنده. در حال سوختن. سوزاننده و ملتهب و با حرقت و سوزش. (ناظم الاطباء):

ز سیمین فقی، من چو زرین کناغ
ز تابان مهی من چو سوزان چراغ. منجیک.

کامران باش و می لعل خور و دشمن را
گو همی خور شب و روز آتش سوزان چو ظلیم.
فرخی.

هردو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز
هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن.
منوچهری.

مر آتش سوزان را مر باد سبک را
مر آب روان را و مر این خاک گران را.
ناصرخسرو.

بخارها که از نایافتن آب تولد کند... گرم‌تر و سوزان‌تر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

در میان گریه تا گه آه کردم از جگر
تا همه کویش بر آب و آتش سوزان گرفت.
سوزنی.

ایزد نخواست آنچه دلم خواست لاجرم
هر لحظه آهی از دل سوزان برآورم. خاقانی.

دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه
دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم. خاقانی.

ز دیده آب حسرت برگشاده
میان آتش سوزان فتاده. نظامی.

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل دردمند. سعدی.

صبا بگو که چها بر سرم در این غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید. حافظ.

||گرم و تابدار. (ناظم الاطباء). آتش مشتعل و شعله‌دار. (ناظم الاطباء). آفتاب سوزان.

سوزان. (اِخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. دارای ۱۵۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آنجا غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سوزاندن. [دَ] (مص) سوزانیدن. (ناظم الاطباء). آتش زدن:

بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم به بوی خوشش. سعدی.

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی
به نزدیکت بسوزاند مگر از دور بنشینی.
سعدی.

||(اصطلاح بنایان) قناسی را بطور کم‌محسوس و بتدریج محو کردن. مالیدن و مسطح کردن و جز آن، چون از جانبی برآمده باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

سوزاندنی. [دَ] (ص لیاقت) آنچه لایق سوختن باشد. آنچه درخور سوزاندن باشد.

سوزاننده. [نَنْ دَ / دِ] (نف) محرق. (فرهنگستان): و مادهٔ نزله بعضی گرم و رقیق باشد و بعضی سرد و غلیظ، اما رقیق بعضی تیز و سوزاننده و تلخ باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سوزانی. (حامص) گرمی. حرارت. (ناظم الاطباء): و سبب آن رطوبتی بسیار و تباه باشد، تباهی بی‌سوزانی و تیزی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر آماس لبها صفرایی باشد... سوزانی و خلیدن بیشتر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سوزانیدن. [دَ] (مص) آتش زدن. (ناظم الاطباء). سوزاندن:

گر زآنکه ببخشایی فصل است بر اصحابت
ور زآنکه بسوزانی حکم است بر املاکت.
سعدی.

منازل و باغات و بساتین ایشان را بسوزانید. (تاریخ قم ص ۱۶۳).
||بخار کردن. نابود کردن: بفرمود تا شیرهٔ انگور صد من بیاوردند و دویست من آب برنهادند و میجوشانیدند تا دو ثلث بسوزانیدند؛ بنهادند سه روز برسید شرابی خوش‌بوی نافع. (راحة الصدور راوندی).
||در آتش نهادن. ||سوختن فرمودن. (ناظم الاطباء). ||گزیدن تندی سرکه و فلفل و مانند آن زبان و دهان را. (یادداشت بخط مؤلف).

سوزانیدنی. [دَ] (ص لیاقت) آنچه لایق سوختن باشد.

سوزر. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۴۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات و پنبه است. (از

1 - Gonosshée.
2 - Gonocoque.

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سوزش. [زِ] (اِمص) سوختن. حرقت و التهاب. (ناظم الاطباء). احساس رنج و اذیتی که در برخورد آتش ببدن پدید می‌آید. (ناظم الاطباء): اگر اندر سینه سوزش و حرارتی باشد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رگی گشادم و خون بیرون کردم مقداری سره، آن سوزش اندکی کمتر شد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

از سوزش کون دوا نگردی
زآنگونه که درنیایدت تیز. سوزنی.

روج پدر را مسرور کرد و سوزش دل او را در مفارقت خویش ببرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

اگر شیرین نباشد دستگیرم
چو شمع از سوزش بادی بمیرم. نظامی.

و کمال درجهٔ عارف سوزش او بود در محبت. (تذکرة الاولیاء عطار).

از ترشرویی دشمن وز جواب تلخ دوست
کم‌نگردد سوزش طبع سخن شیرین من.
سعدی.

||جفا و زحمت. ||کج‌خلقی. ||سوختگی. (ناظم الاطباء).

سوزک. [زَ] (اِ مرکب) سوزاک. رجوع به همین کلمه شود.

سوزم. [زَ] (اِ) ماست چکیده. (ناظم الاطباء). رجوع به سوزمه شود.

سوزمانی. (ص) زن تبه کار: لولی. لوری. کولی. غربال‌بند. قرشمال. چیگانه. غربتی. (یادداشت بخط مؤلف). ||دشنامی است سخت بی‌ادبانه زن را. (یادداشت بخط مؤلف).

سوزمه. [مَ / مِ] (اِ) ماست کیسه‌ای و آن ماستی باشد که در کیسه کنند و می‌آویزند تا آبش بچکد. (یادداشت بخط مؤلف): مصاله؛ آب که از سوزمه یعنی ماست بیرون تراود. (منتهی الارب). رجوع به سوزم شود.

سوزن. [زَ] (اِ) سانسکریت «سوسی»[1] (سوزن). «هوبشمان ص۷۵۵». قیاس کنید با اوستا «سوکا»[2] (سوزن)، پهلوی «سوکن»[3]، پازند «سوزن»، «سوزن»[4]، کردی «شوزهین»، «بزهوزهین»، «سوزهین»[5]، استی عاریتی و دخیل «سژین»، «سوژین»[6]، بلوچی «سوسین»، «سیسن»، «سیشن»، شیشن، شیشین»[7]، وخی «سیک»[8]، سریکلی «سیک»[9]، گیلکی «سوزن»[10]. میلهٔ کوچک فلزی نوک‌تیز و سوراخ‌دار و نوعاً آهنی که بدان خیاطی کنند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ابرة و میلهٔ کوچکی فلزی و نوک‌تیز و سوراخ‌دار و نوعاً آهنی که بدان خیاطی میکنند و میدوزند. (ناظم الاطباء). درزن. (لغت فرس). دوزینه. (فرهنگ فارسی معین):

نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت
نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت.
فردوسی.

سوزن زرین شده‌ست و سوزن سیمین
لاله‌رخانا ترا میان و مرا تن. فرخی.

اخگر هم آتش است ولیکن نه چون چراغ
سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تبر.
عسجدی.

یا همچو زبرجدگون یک رشته سوزن
اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهوار.
منوچهری.

چون که در این چاه چو نادان بباد
داده تبر در طلب سوزنم. ناصرخسرو.

سوزن از دست بفکنی رستی
که‌از این جهل جان و دل خستی. سنایی.

بر سوزن مژگانم صد رشته گهر دارم
در دامن تو ریزم یا در برت افشانم. خاقانی.

که‌ز رمح بلند قد ناید
آنچه سوزن کند به پستی خویش. ابن یمین.

یکی ز لشکر موئینه تیغ تیز بکف
سنانش سوزن و انگشتوانه‌اش مغفر.
نظام قاری.

هزار سوزن فولاد بر دل است مرا
از این حریرقبایان که دوش بر دوشند.
بابافغانی.

- از سوزن برون شدن؛ از سفت سوزن گذشتن. بسهولت تمام برآمدن.

- امثال:

اگر سوزن خیاط گم نمیشد روزی یک قبا میدوخت. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

با سوزن چاه کندن.

به امید سوزن کلنگ گم کردن.

جای سوزن انداختن نیست.

سگ سوزن‌خورده.

سوزنی باید کز پای برآرد خاری.

کوه‌در سوراخ سوزن کی رود.

کوه‌را با سوزن نتوان سنید.

||میله‌ای که در اسلحهٔ آتشی به فشنگ برخورد کرده و آنرا محترق مینماید. (ناظم الاطباء). ||سوزن با لفظ ریختن و افشاندن بر چیزی؛ کنایه از عقوبت کردن و رنجانیدن و زدن چیزی را در چیزی و بر چیزی، به معنی دوختن و خلانیدن است. (آنندراج).

سوزناک. (ص مرکب) سوزنده. دارای سوزش. (ناظم الاطباء). ||خشک. گداخته: و بهر زمین که خون هابیل چکید سوزناک باشد و تا قیامت گیاه از آن زمین نروید. (قصص الانبیاء). و بعضی [از خاک] سوزناک است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||سوزان. تفته. محزون. غمناک:

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود
چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود.
سعدی.

سوزناک افتاده چون پروانه‌ام در پای تو
خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من.
سعدی.

||حزین و حزن‌آور. (ناظم الاطباء):

شعر من زآن سوزناک آمد که غم
خاطر گوهرفشانم سوخته‌ست. خاقانی.

نوحه گرگوید حدیث سوزناک
لیک کو سوز دل و دامان چاک. مولوی.

عجبت نیاید از من سخنان سوزناک کم
عجب است اگر نسوزم چو بر آتشم نشانی.
سعدی.

بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد
زبانه میزند از تنگنای دل بزبان. سعدی.

سوزن‌بال. [زَ] (اِ مرکب) بچه‌مرغی که پرهای نو برآورد و آن پرها بعینه مثل سوزن و خار باشد و آنرا سیخ‌پر نیز گویند. (آنندراج) (از غیاث):

به مرغانی که سوزن‌بال دیده
که‌جز اشک شرر دانه نچیده.
حکیم زلالی (از آنندراج).

سوزن‌بان. [زَ] (ص مرکب) آنکه سوزن راه آهن را نگهبانی کند. آنکه در راه آهن بر سر دو راهی یا ایستگاه موظف است ریلها را برای عبور قطار وصل یا قطع کند. (فرهنگ فارسی معین).

سوزن‌پر. [زَ پَ] (اِ مرکب) رجوع به سوزن‌بال شود:

دیده از او بیضهٔ سوزن‌پر است
بخیه‌زن جامهٔ خشک و تر است.
سالک قزوینی (از آنندراج).

سوزندان. [زَ] (اِ مرکب) کیسه‌ای که در آن سوزنها را نگهدارند. (آنندراج). استوانه‌ای کاواک از چوب یا فلز که در آن سوزن گذارند. (ناظم الاطباء):

به تشریفت چو سوزندان جیب از نرمدست آل
زبانی آتشینم هست ولیکن درنمیگیرد.
نظام قاری.

سوزندگی. [زَ دَ / دِ] (حامص) حرقت و حدت و احساس غیرطبیعی از برخورد آتش. (ناظم الاطباء). عمل و اثر هر چیز سوزان:

ز سوزندگی راه بخشش گرفت. نظامی.

رجوع به سوزان شود.

سوزنده. [زَ دَ / دِ] (نف) محرق و هر چیز که میسوزاند. (ناظم الاطباء):

به آتش در شود گرچه چو خشم اوست سوزنده

---

1 - sûcî. 2 - sûka.
3 - sûcan. 4 - sûzan, sôzan.
5 - shûzhin, bezhùzhin, sûzhin.
6 - sojine, sujin.
7 - sûcin, sîcîn, sîshin, shîshan, shîshîn.
8 - sic. 9 - sîc.
10 - sûzan.

به دریا در شود ورچه چو جود اوست پهناور. ـــ ؟ (لغت فرس اسدی).

ز ما قصری طلب کرده‌ست جایی
کز آن سوزنده‌تر نبود هوایی. نظامی.

دل هیچ نیارامد چون عشق بجنبد
در آتش سوزنده چه آرام توان یافت.
خاقانی.

ز سوزنا کی‌گفتار من قلم بگریست
که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد. سعدی.

مرا به آتش سوزنده رحم می‌آید
که‌زندگانی خود صرف ژاژخایی کرد.
صائب (از آنندراج).

||آنکه آتش می‌افروزد و مشتعل میکند. (ناظم الاطباء). ||در تداول، رنج‌دهنده، آزاردهنده.

سوزن زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) فروبردن سوزن در... (یادداشت بخط مؤلف). ||دوختن. بشغل خیاطی مشغول بودن. (یادداشت بخط مؤلف). ||با سرنگ مایعی را در بدن فروکردن. (یادداشت بخط مؤلف).

سوزن‌زده. [زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) چیزی که بسوزن سوراخ‌سوراخ کرده شده باشد. (آنندراج):

صفحهٔ آینه را کاغذ سوزن‌زده کرد
تا چه با سینهٔ مجروح کند مژگانش.
صائب (از آنندراج).

سوزن‌زن. [زَ] (نف مرکب) از مصدر سوزن زدن. رجوع به سوزن زدن شود.

سوزن‌زنی. [زَ] (حامص مرکب) کنایه از خیاطی کردن است. (یادداشت بخط مؤلف). ||در تداول امروز، دارو را بوسیلهٔ سرنگ به بیمار تزریق کردن. رجوع به سوزن زدن شود.

سوزن‌سنجاقی. [زَ سَ] (ص نسبی مرکب) کنایه از پیله‌ور است. (یادداشت بخط مؤلف).

سوزن عیسی. [زَ نِ سا] (اخ) گویند: وقتی که عیسی علیه‌السلام را به آسمان می‌بردند سوزنی همراه داشت. چون بفلک چهارم رسید ملائکه خواستند که بالاتر برند. امر شد که جستجو کنند تا علائق دنیا چه همراه دارد. چون دیدند سوزنی و کاسه‌ای شکسته داشت فرمان رسید که همانجا نگاهش دارند. (برهان) (آنندراج). گویند که چون عیسی علیه‌السلام را به آسمان می‌بردند در دامن ایشان سوزنی بوده بحکم الهی بهمین سبب بر فلک چهارم ماند و بالاترش نبردند چراکه سوزن یکی از اسباب دنیا است. (غیاث):

تنم چون رشتهٔ مریم دوتایست
دلم چون سوزن عیسی است یکتا. خاقانی.

سوزنک. [زَ نَ] (اِ مرکب) سوزاک. حرقةالبول. (ناظم الاطباء).

سوزن‌کرد. [زَ کَ] (نمف مرکب) چیزی که از سوزن کرده باشند. قلاب‌دوزی. (یادداشت بخط مؤلف): و از وی [از خوزستان] شکر و جامه‌های گونا گون و پرده‌ها و سوزن‌کردها و شلواربند و ترنج شمامه و خرما خیزد. (حدود العالم). قرقوب شهری است خرد [خوزستان] و آبادان و از وی جامه‌های سوزن‌کرد خیزد. (حدود العالم). ||مجازاً، منقش. رنگارنگ:

دشت چون دیبای سوزن‌کرد و آهو جوق‌جوق
ایستاده آمده بیرون بصحراها ز تنگ.
منجیک.

شد به یک بار نقش سوزن کرد
هر کجا بود صنعت یکسان. مسعودسعد.

هرچه کردش بهار سوزن کرد
تیرماهش همی کند یکسان. مسعودسعد.

سوزنگر. [زَ گَ] (ص) سوزن‌ساز. آنکه سوزن سازد:

بمدح مجلس میمون تو مزین باد
جریدهٔ سخن‌آرای پیر سوزنگر. سوزنی.

بگفت ای کور سوزنگر مرا در کار کن آخر
که‌از جور تو افتاده‌ست باکیمخت‌گر کارم.
سوزنی.

از سوزنگر ندیده‌ای زخم تبر
خواهی که نهم سر تو بر دست پدر. سوزنی.

از عشق سوزنگر سررشتهٔ تدبیر از دست بداد و آخر بخیهٔ عشق او بروی آمد. (محمد عوفی).

ز سوزنگرم کار گردید زار
ز فولاد در راه من ریخت خار.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

— امثال:

از سوزنگر آهن نتوان خرید.

صد سوزن سوزنگر یک چکش آهنگر.

سوزنگری. [زَ گَ] (حامص مرکب) عمل سوزن ساختن. کار سوزن‌ساز:

سوزنگری بمانم و کیمخت‌گر شوم
خر لنگ شد بمرد خرک مرده به که لنگ.
سوزنی.

تا شرط شغل سوزن و سوزنگری بعرف
آخر بود بمثقبه اول بمطرقه. سوزنی.

سوزنی. [زَ] (ص نسبی، اِ) نوعی از بساط و گستردنی که اقسام از ابریشم و ریسمان در آن دوزند. (آنندراج). پارچه‌های گل‌دوزی‌شده را یا جامه‌ای که با بخیهٔ نکنده دوخته باشند. (از دیوان البسهٔ نظام قاری). ||مسند کوچک. ||صدر مجلس و محل جلوس مردمان بزرگ و باشأن. (ناظم الاطباء):

در زیر پا ز خار رهم فرش سوزنی
بر فرق چتر ابر و به بر طیلسان برف.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

||قسمی قفل پیچ. (یادداشت بخط مؤلف).

سوزنی. [زَ] (اخ) شمس‌الدین تاج‌الشعرا محمدبن علی سمرقندی. وی در ابتدای جوانی برای تحصیل علم به بخارا رفت و مدتی بتعلیم پرداخت. و بقول عوفی بسبب تعلق خاطر بشا گردسوزنگری به آموختن آن صنعت مشغول شد. سوزنی معاصر ارسلان‌خان محمد از آل‌افراسیاب و سنجر آتسزبن محمد خوارزمشاه بوده است. وی با عمعق، سنایی، انوری، معزی، ادیب صابر و رشیدی معاصر بوده و با بعضی از آنان مهاجات داشته و آنان را به تیغ زبان خود آزرده است. سوزنی شاعر هجا و بدزبان بوده و در هجو معانی خاص ابداع کرده است. قصاید و قطعات وی سهل، صریح و فصیح است. گفته‌اند که وی در اواخر عمر دست از هجو و هزل کشیده و استغفار کرده است. از دیوان او نسخ متعدد در دست است و در تهران هم بطبع رسیده. وی بسال ۵۶۲ یا ۵۶۹ هـ. ق. درگذشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به لباب الالباب عوفی، مقدمهٔ دیوان سوزنی چ شاه‌حسینی، تاریخ ادبیات صفا، تاریخ ادبیات ادوارد براون، مجمع الفصحا ج ۱ ص ۲۴۹ و ریاض العارفین ص ۲۱۰ شود.

سوز و بریز. [زُ بِ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) در تداول عوام، شکایتی با ناله و گفتارهای دلسوز. با ادب و آهسته پیوسته بر مصیبتی گریستن و حکایت وقوع آن کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

سوز و ساز. [زُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) عشق و محبت و اندوه و الم و غم و آزردگی و ملالت خاطر. (ناظم الاطباء):

بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من.
حافظ.

سوز و گداز. [زُ گُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) سوزنده و گدازنده. (ناظم الاطباء). ||سوختن و گداختن. التهاب و سوزش. رنج و عذاب:

بسی پادشاهان گردن‌فراز
که‌رفتند از اینجا بسوز و گداز. فردوسی.

چون شمع سحرگاه دل‌سوخته هر شب
بی روی تو در سوز و گداز است چه گویم.
عطار.

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است.
حافظ.

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زآن کم نشود سوز و گدازم.
حافظ.

||(اِ مرکب) نام آهنگی است و این همان شیرین و فرهاد است. (یادداشت بخط مؤلف).

سوزه. [زَ / زِ] (اِ) تریز جامه است که چابق باشد. (برهان) (آنندراج). تریز جامه. (غیاث). سوزن:
خشتک زر سوزه پیراهنش
پر زر و در گشته ز تو دامنش [1]. نظامی.
دواج آسمان در پیش قدرت
کمینه سوزه‌ای از پیرهن گیر.
عمید لومکی (از آنندراج).
گرنه به همت سزای سبز دواجی
از چه ز مه سوزه قبای تو آمد.
شمس طبسی (از آنندراج).
||تکمهٔ قبا و در رشیدی به معنی پارچهٔ مربع که در بغل پیراهن دوزند. (غیاث). پارچهٔ مثلثی که از سر تریز ببرند تا بغلک را بر آن دوزند. (ناظم الاطباء). ||بغلک و خشتک پیراهن و جامه. (آنندراج). ||سرافرازی خاطر. ||جاه. منزلت. مرتبه. ||کبر. غرور. خودبینی. (ناظم الاطباء). ||بثره‌های ریزه بر بشره از اثر خوی و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف). جوش‌های خردتر از کورک. ||گیاهی شبیه به اسفناج که در آشها کنند و مردم خراسان برغست و بتازی قثاء بری گویند. (ناظم الاطباء).

سوزیان. (اِ مرکب) نفع. سود. فایده که در مقابل زیان است. (برهان). سرمایه باشد و اصل آن سود و زیان بوده. (آنندراج). نفع. سود. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (غیاث اللغات):
در ثنا نقصان عیبی و کمال آفرین
در سخا سود امیدی و زیان سوزیان.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۳۷).
ز دنیا زیانت بدین سود گردد
اگر خوار گیری به تن سوزیان را.
ناصرخسرو.
نه محکم بود مرکز دوستی
چو پرکار باشد بر او سوزیان. مسعودسعد.
قلم دو زبان است و کاغذ دو روی
نباشند محرم در این سوزیان.
کمال‌الدین اسماعیل.
لؤلؤ ز کس دریغ ندارد دو چشم من
همچون دو دست صدر اجل سوزیان خویش.
ادیب صابر.
هرچند سوزیان بزیان است گرم و خشک
خط بر خط مزور این سوزیان کشد.
خاقانی.
کافرم دان گر مدیح چون تویی
بر امید سوزیان خواهم گزید. خاقانی.
||زر. مال. سرمایه. آنچه باشد از نقد و جنس. (برهان). سرمایه. (غیاث) (فرهنگ رشیدی). مال. زر. سرمایه. (جهانگیری):
همی تا بهر جای در هر دلی
گرامی و شیرین بود سوزیان. فرخی.
اگر بطرفی خدمتی باشد و مرا فرموده آید جان و تن و سوزیان و مردم دریغ ندارم. (تاریخ بیهقی). و اگر عفو ارزانی ندارد حصیری را مالش فرماید، چنانکه ضرر آن بسوزیان و به تن وی رسد. (تاریخ بیهقی).
همه دام جهان بوده‌ست بر تو
تن و اسباب و عمر و سوزیانت.
ناصرخسرو.
به نزد دست تو بسیار سوزیان اندک
به نزد تیغ تو دشوار روزگار ارزان.
مسعودسعد.
آنرا که سوزیان بزیان آورد فلک
چون زو بخورد سود شمارد همه زیان.
جوهری.
گرچه عیسی‌وار از این جا یار سوزن برده‌ام
گنج قارون بین کز آنجا سوزیان آورده‌ام.
خاقانی.
چون عیسی فارغم که با خود
جز سوزن سوزیان ندیدم. خاقانی.
||چیزی پنهان که مخزون خاطر باشد و آنرا به عربی ما فی الضمیر گویند. (برهان). ما فی الضمیر. (فرهنگ رشیدی). ||ارمغان. سوغات. راه‌آورد. (برهان). ارمغان. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). تحفه. (غیاث اللغات). ||مهربان. غمخوار. (برهان). غمخوار. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (غیاث). ||پنهان. آشکار. (برهان). ||سخن و راز نهانی. (برهان). راز. (فرهنگ رشیدی).

سوزیان. (اِخ) عیلام. رجوع به عیلام شود.

سوزیدن. [دَ] (مص) سوختن:
برق می‌انداخت میسوزید سنگ
ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ. مولوی.
گفت من سوزیده‌ام زآن آتشی
تو مگیر اندر بر خویشم کشی. مولوی.

سوژه. [ژَ / ژِ] (اِ) خشتک پیراهن و جامه و آنرا بغلک نیز گویند. (برهان). خشتک جامه و سوجه. (فرهنگ رشیدی). خشتک پیراهن. (آنندراج). خشتچه: سوژهٔ پیرهن و جبه. (فرهنگ اسدی). ||آن پارچه که از سر تریز ببرند، تا خشتک بر آن دوزند. (برهان) (فرهنگ رشیدی). ||نوعی از رستنی باشد مانند اسفناج و آنرا در آشها کنند و به عربی قثاء بری خوانند و اهل خراسان برغست گویند. (برهان). رجوع به سوزه شود.

سوژه. [ژِ] (فرانسوی، اِ) آنچه که دربارهٔ آن بحث یا آزمایش کنند. موضوع. (فرهنگ فارسی معین).

سوس. (از ع، اِ) از «سوس» تازی، آرامی «شوشا»، یونانی «سس» [2]، آشوری «ساسو» [3] به معنی بید است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). کرمی باشد که جامه‌های ابریشمی را ضایع کند. (برهان) (غیاث). کرمکی که در پشم افتد. (آنندراج) (بحر الجواهر) (منتهی الارب). دیوچه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بید. بیت:
سوس را با پلاس کینی نیست
کین او با پرند شوشتر است. خاقانی.

سوس. (ع اِ) اصل. ||طبیعت. (منتهی الارب) (برهان) (آنندراج). ||گیاه خشکی است مانند اسپست. (برهان). ||درختی است که بیخ آنرا اصل‌السوس و اصابع‌السوس میگویند. (برهان). در اروپای قرون وسطی «ریگلیسا» [4] و در فرانسوی «رگلیس» [5] گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع از تاریخ طب لکلرک). درختی است که بیخ آن شیرین و شاخ آن تلخ میباشد. (منتهی الارب). به فارسی آنرا درخت مهلک گویند. (جهانگیری). ||بلغت هندی نام خوک آبی است و آن حیوانی باشد مانند مشکی پر از باد و خرطومی نیز دارد. (برهان).

سوس. (اِ) مخفف سوسمار است. (از برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری):
مستغرق نعیم وبند اهل هنگ و هوش
از غم نجات یافته چون سوس از نهنگ.
سوزنی.

سوس. [سَ وَ] (ع مص) در افتادن کرمک در چیزی. (منتهی الارب). ||بیمار شدن ستور. (منتهی الارب).

سوس. (اِخ) شوش:
بروم اندرون شاه بد فیلقوس
یکی بود با رای او شاه سوس. فردوسی.
رجوع به شوش شود.

سوس اقصی. [سِ اَ صا] (اِخ) شهری است [از ناحیت مغرب] بر لب دریای اقیانوس مغربی آخرین شهر از آبادانی عالم اندر مغرب و این شهری عظیم است و ایشان را زر است بی‌اندازه، و مردمانی از طبع مردمی دورتر و آنجا غریب کمتر افتد. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۰، ۱۸۰).

سوسبار. (هزوارش، اِ) مصحف هزوارش «سوسیا» [6]، پهلوی «اسپ» [7]. مؤلف در آخر همین ماده بحذف رای قرشت اشاره کرده با «سوبار» (اسوبار) به معنی سوار خلط شده. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بلغت زند و پازند اسب را گویند و به عربی فرس خوانند. (برهان) (آنندراج).

سوسبند. [بَ] (اِ) نام گیاهی است که چون آنرا بشکنند از آن شیرهٔ سفیدی مانند شیر برآید و آنرا در خضابها بکار برند و بعضی

---

۱ - نل: چرخ گریبان زده در دامنش.
2 - sês. 3 - sâsu.
4 - Riglissa. 5 - Réglisse.
6 - sôsyâ. 7 - asp.

گفته‌اندکه علف شتر است. ظاهراً با علف‌شیر که گیاه شیردار باشد، تصحیف‌خوانی شده است. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج).

سوستان. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۲۲۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

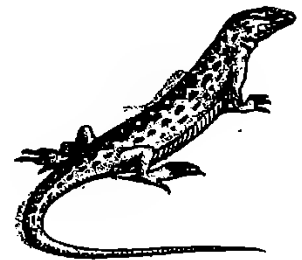
سوسک. [سَ] (اِ) تیهو و آن پرنده‌ای باشد شبیه به کبک لیکن کوچکتر از اوست. (برهان) (از آنندراج) (فرهنگ رشیدی).

سوسک. (اِ) نوعی از جعل باشد و او بیشتر در حمامها متکون میشود. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). صرارالليل. جدجد. صیاح‌اللیل. خرچسنه. گوگال. (یادداشت بخط مؤلف).

— امثال:

سوسک به بچه‌اش میگوید قربان دست و پای بلوریت.

سوسمار. (اِ مرکب) جانوری است مانند راسو، لیکن از او سطبرتر باشد پیه و چربی او را زنان بجهت فربه شدن خورند و بر بدن مالند، و به عربی ضب گویند و نزد شافعی‌مذهبان گوشت او حلال است. (برهان) (آنندراج). جانوری است که بهندی گوه گویند. (غیاث). وزغة. (بحر الجواهر). نوع کوچک آنرا که در خانه‌ها و دیوارها میزید به اسامی مارمولک، مالوز، کرباسه، کربسه، کربش، برق گویند. (یادداشت بخط مؤلف):



سوسمار

و از وی [از مالقه] پوست سوسمار خیزد که بر قبضهٔ شمشیر کنند سخت بسیار. (حدود العالم).

چنان باد درآرد بخویشتن
که‌می‌گویی خورده‌ست سوسمار.
لبیبی (از فرهنگ اسدی).

گشته‌روی بادیه چون خانهٔ جوشنگران
از نشان سوسمار و نقش ماران شکن.
منوچهری.

ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را بجائی رسیده‌ست کار
که تخت عجم را کند آرزو
تفو باد بر چرخ گردون تفو[1]. فردوسی.

تا ز قصد دشمنان چون مار شد سرکوفته
می‌نداند بازگشت خانه همچون سوسمار.
عثمان مختاری.

گرچه بسی دردمید مرده‌دلان را بزور
همدم عیسی شود جز بدم سوسمار. خاقانی.

نسازیم چون مار با هیچکس
خورش‌های ما سوسمار است و بس.
نظامی.

خفتگان بیچاره در خاک‌لحد
خفته و اندر کاسهٔ سر سوسمار. سعدی.

سوسن. [سو سَ] (اِ) گلی است معروف و آن چهار قسم میباشد: یکی سفید و آنرا سوسنِ آزاد میگویند، ده زبان دارد و دیگری کبود و آنرا سوسن ازرق می‌خوانند و دیگری زرد و آنرا سوسن خطایی می‌نامند و چهارم الوان میشود و آن زرد، سفید و کبود میباشد و آنرا سوسن آسمانی گویند، و بیخ آنرا ایرسا خوانند و این چهار قسم هم صحرایی و بوستانی میشود. و نام درخت چلغوزه هم هست و آنرا به عربی صنوبرالکبار و ثمر آنرا که چلغوزه باشد حب‌الصنوبر الکبار گویند. (برهان) (آنندراج). ریحان‌الکافور. کافور یهودی. (ابن بیطار). قسمی از ریاحین یعنی سپرغمها است و آن بری و بستانی هر دو باشد. (از بحر الجواهر). سوسن آسمانگون. گیاهی است[2] از تیرهٔ سوسنی‌ها که جزو گیاهان تک لپه‌ای جام و کاسهٔ رنگین است. گلی‌است فصلی و دارای گلهای زیبا و درشت برنگهای مختلف. اصل این گیاه از اروپا و ژاپن و آمریکای شمالی و هیمالیاست. جهت ازدیاد این گیاه معمولاً در پائیز پیازهای فرعی را از پیاز اصلی جدا میکنند و در بهار مجدداً میکارند. پیلفوش. فیلگوش. پیلگوش. زنبق رشتی. (فرهنگ فارسی معین):



سوسن

مورد بجای سوسن آمد باز
می بجای ارغوان آمد. رودکی.

یاسمن لعل‌پوش سوسن گوهرفروش
بر زنخ پیلغوش نقطه زد و بشکلید. کسایی.

راست گفتی برآمد اندر باغ
سوسنی از میان سیسنبر. فرخی.

وآن گل سوسن مانندهٔ جامی ز لبن
ریخته معصفر سوده میان لبنا. منوچهری.

مرد دانا گفت نفس تو مثال سوسن است
بی‌بها امروز لیکن بابها فردا شود.
ناصرخسرو.

هرچند که هستی ای نگار دل‌جوی
چون لاله همه رنگ و چو سوسن همه بوی.
عبدالواسع جبلی.

نه با یاران کمر بندم چو غنچه
نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن.
خاقانی.

چه پندم میدهد سوسن که گرد عشق کمتر گرد
مگر سوسن نمیداند که عاشق پند نیوشد.
خاقانی.

ز سبزه یافتند آرامگاهی
که‌جز سوسن نرست از وی گیاهی. نظامی.

همیشش سوسن و گل تازه بودی
ریاحین بی حد و اندازه بودی. نظامی.

ده زبان همچو سوسنی لیکن
بر تو از رازها بوند ایمن.
کمال‌الدین اسماعیل.

هر دست و هر زبان که در او نیست نفع خلق
غیر از زبان سوسن و دست چنار نیست.
مولوی.

بس که بودم چون گل نرگس دوروی و شوخ‌چشم
باز یک چندی زبان در کام چون سوسن کشم.
سعدی.

— سوسن آزاد:

نال دمیده بسان سوسن آزاد
بنده بر آن فال نال‌وار نویده.
عمارهٔ مروزی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۱۳).

برتوان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم
برتوان چیدن ز روی شنبلید زرد زر. فرخی.

سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار.
منوچهری.

و امیر همچنان دستهٔ شب‌بوی و سوسن آزاد نوشتگین را داد و... (تاریخ بیهقی).

در بوستان جاه تو شده بنده سوزنی
باده زبان چو سوسن آزاد مدح‌خوان. سوزنی.

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را
خواص نطق و نظر داد بهر انهی را. انوری.

---

۱ - نل:
که دیهیم شاهی کند آرزو
تفو بر تو ای چرخ گردون تفو.

2 - Lilium.

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد. حافظ.
- سوسن آزاده:
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است.
حافظ.
- سوسن آسمانگونی. رجوع به ایرسا شود.
- سوسن ابیض؛ سوسن آزاد. سوسن سفید. (فرهنگ فارسی معین).
- سوسن احمر؛ گلایول. (فرهنگ فارسی معین). دلبوث است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سیف‌الغراب. دورحوله. سنخار. ماخاریون.
- سوسن ازرق؛ پسیلغوش. سوسن آسمانگونی.
- سوسن اصفر؛ سوسن زرد. (فرهنگ فارسی معین).
- سوسن الوان؛ گونه‌ای سوسن که دارای گلهای درشت و رنگارنگ است. (فرهنگ فارسی معین).
- سوسن بری؛ دلبوث. دور حولی. کسیفون.
- سوسن جبلی؛ شامل راسن و ایرسا است. (فهرست مخزن الادویه).
- سوسن چینی؛ گونه‌ای سوسن که دارای ساقه‌های سبز و تند و گلهای لاجوردی است. (فرهنگ فارسی معین).
- سوسن ختایی؛ سوسن چینی. سوسن خوش‌اندام. سوسن الوان. سوسن ده‌زبان.
- سوسن سفید؛ سوسن سپید. زنبق. (ریاض الادویه). سوسن آزاد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رازقی. (ابن بیطار):
آن سوسن سپید بشکفته بباغ در
یک شاخ او ز سیم و دگر شاخ او ز زر. منوچهری.
- سوسن سرخ؛ گلایول. (فرهنگ فارسی معین):
دو لب چو نار کفیده دو برگ سوسن سرخ
دو رخ چو نار شکفته دو برگ لالهٔ لال. عنصری.
- سوسن فرفوری؛ زنبق ارغوانی. (یادداشت بخط مؤلف).
- سوسن کبود؛ سوسن چینی. (فرهنگ فارسی معین).
- سوسن کوهی؛ راسن:
آن قطرهٔ باران ز بر سوسن کوهی
گویی که ثریاست بر این گنبد دوار. منوچهری.
- سوسن گل دراز؛ سوسن سفید.
- سوسن لاجوردی؛ سوسن چینی.
- سوسن نرگس: اندر شیراز یک گونه اسپرغم است [که] سوسن نرگس خوانند. برگش چون برگ سوسن است و میانه چون نرگس. (حدود العالم).

سوسن. [سو سَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. از ۷۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده است. جمعیت آن در حدود ۱۲۵۰۰ تن و قرای مهم آن چلویر، ده کهنه، شب‌کور، فالح، گچ‌کان، لولو و ممبین است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سوسن‌آباد. [سو سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانا شهرستان ارومیه. دارای ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از درهٔ بینار و چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوسنبر. [سَمْ بَ] (اِ) سیسنبر. (فهرست مخزن الادویه) (ناظم الاطباء). گیاهی است[1] سبز از تیرهٔ نعناعیان که دارای نوعی ساقهٔ خزندهٔ هوایی و ساقهٔ زیرزمینی است و این ساقه در فواصلی ریشه تولید کرده و در مقابلش یک ساقهٔ هوایی قائم خارج میشود و به این ترتیب گیاه تکثیر می‌یابد. برگهایش متقابل بیضوی، نوک‌تیز، دندانه‌دار و کمی پوشیده از کرک به درازی ۴ تا ۷ سانتیمتر و بعرض ۲ تا ۳ سانتیمتر است. ساقهٔ سوسنبر مانند نعناع چهارگوش است و از حیث رنگ مایل به بنفش یا مایل به ارغوانی است. رنگ گلها قرمز یا کم و بیش ارغوانی مایل به بنفش است. نعناع طبی. آس‌بویه. سیسنبر. (فرهنگ فارسی معین).

سوسن‌بوی. [سو سَمْ] (ص مرکب) آنکه بوی سوسن دهد. بوی سوسن. که بوی او چون سوسن بود. خوشبو:
ترک سن‌سن‌گوی توسن‌خوی سوسن‌بوی من
گر نگه کردی بسوی من نبودی سوی من. خاقانی.
چون چنان دید ترک توسن‌خوی
راه دادش بسرو سوسن‌بوی. نظامی.

سوسنجرد. [سو سَنْ جِ] (اِخ) معرب سوسنگرد، بقول یاقوت و معجم البلدان یکی از قرای بغداد است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سوسنگرد شود.

سوسنجردی. [سو سَ ج] (اِخ) ابوالحسن محمدبن بشر حمدونی. از شاگردان ابی‌سهل نوبختی منسوب به آل‌حمدون از متکلمین شیعه و از اوست: کتاب الانقاذ فی الامامة. (از ابن‌الندیم).

سوسن‌زبان. [سو سَ زَ] (ص مرکب) کنایه از کسی که بر سخن گفتن قادر نباشد. (آنندراج). عاجز در تکلم یعنی آنکه زبان وی مانند سوسن است. (ناظم الاطباء). ||کنایه از فصیح و شیوا زبان. (آنندراج). فصیح و زبان‌آور یعنی زبان وی مانند گل سوسن و دارای همه قسم تکلم و تلفظ میباشد. (از ناظم الاطباء).

سوسن‌سهراب. [سو سَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان اندیکا بخش زراس شهرستان اهواز. دارای آن ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سوسنگرد. [سو سَ گِ] (اِخ) شهر کوچک سوسنگرد مرکز شهرستان دشت میشان است. این شهر در ۷۵ هزارگزی شمال باختری اهواز و کنار رودخانهٔ کرخه واقع است. مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۴۸ درجه و ۱۰ دقیقه، عرض ۳۱ درجه و ۳۳ دقیقه. هوای شهر مانند سایر نقاط جلگه‌ای خوزستان گرم میباشد. نام قدیمی سوسنگرد خفاجیه و ده‌خرابه بوده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سوسن‌گوش. [سو سَ] (ص مرکب) اسبی که گوش آن بشکل سوسن باشد. (ناظم الاطباء).

سوسن و سیر. [سو سَ نُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کنایه از عدم سازگاری و موافقت باشد مطلقاً همچون آب و آتش. (برهان) (آنندراج).

سوسنه. [سو سَ نَ / نِ] (اِ) سوسن باشد. (برهان) (اوبهی) (از آنندراج). مفرد سوسن. (منتهی الارب):
ماه فروردین بگل بر ماه دی بر باد رنگ
مهر جان بر نرگس و فصل خزان بر سوسنه.
منوچهری.

سوسنی. [سو سَ] (ص نسبی) اسب کبود. ||هر شیء که کبود و نیلی باشد. (غیاث) (آنندراج). رنگ کبودی که به سبزی زند. (یادداشت بخط مؤلف). برنگ گل سوسن. آسمانجونی. (یادداشت بخط مؤلف).

سوسنی. [سو سَ] (اِخ) از ایلات ساکن اطراف مهاباد. (جغرافیای سیاسی ص ۱۰۹).

سوسوتک. [تَ] (اِ مرکب) سوت‌سوتک. سودسودک. صفاره. (یادداشت بخط مؤلف).

سوسودک. [دَ] (اِ مرکب) سوت‌بسوتک. سوسوتک. آلتی از سفال یا فلز یا چوب که با دمیدن در آن آواز سوت دهد. (یادداشت بخط مؤلف).

سوسو زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) کم‌کم روشنی دادن. چراغی کم‌نور گاه روشن و گاه خاموش بچشم آمدن. با نور ضعیف نمودن. کمی روشنایی دادن. (یادداشت بخط مؤلف):
چراغی از دور سوسو میزد.

سوسه. [سَ / سِ] (اِ) کرمی باشد که در گندم افتد و ضایع کند. (برهان). کرم گندم. (غیاث). کرمی است که در گندم افتد و ضایع کند. آنرا کرم گندم‌خوار و سلیک[2] نیز گویند.

1 - Mentha piperata (لاتینی), Menthe poivrée (فرانسوی).

۲ - ظ: سک صحیح است در فرهنگ

(آنندراج). شپش گندم. (دهار):

نیاید بکار من این کار جنگ
کجا سوسه سنجد بجنگ[1] پلنگ.
فردوسی (از آنندراج).

رجوع به سوس و سیسک شود. ||خدشه. (یادداشت بخط مؤلف).
– سوسه نداشتن معامله؛ هیچ نوع احتمال ضرر، از قبیل: دعاوی حق یا باطل ثالثی در آن نبوده و هیچگونه غل و غش و دسیسه و شیدی در آن نباشد. (یادداشت بخط مؤلف).

سوسهاب. [سو سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد. دارای ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوسه‌بردار. [سَ / سِ بَ] (نف مرکب) خدشه‌پذیر. (یادداشت بخط مؤلف).

سوسی. (اِ) پارچه‌ای که از پنبه و ابریشم بافند. (ناظم الاطباء). پارچه‌ای است محرمات و چارخانه و ریزخط. (لغات دیوان نظام قاری): دندان از دو رسته بخیهٔ پیوسته و زبان از سوزندان سوسی. (دیوان نظام قاری ص ۱۳۴).

سوسیالیسم. [سُ سیا] (فرانسوی، اِ)[2] نامی که بمجموعهٔ نظرات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی که تملک شخصی و وسایل تولید و مبادله را محکوم میسازد اطلاق میشود. بنای سوسیالیسم عدم تساویهای اجتماعی است. (فرهنگ فارسی معین).

سوشیانت. [شْ] (اِخ) نجات‌دهنده. هر یک از موعودان دین زردشتی. در اوستا مکرر از سوشیانتهایی نام برده شده که در آخرالزمان ظهور کنند و غالباً از آخرین سوشیانت که پس از ظهور او قیامت خواهد بود اسم برده شده. بنابه سنت زردشتی سه هزار سال اخیر عمر جهان مادی عهد سلطنت روحانی زردشت و سه پسر آینده اوست که هر یک بفاصلهٔ هزار سال از یکدیگر پای به دایرهٔ وجود گذارند. نامهای این سه پسر و اسامی مادران آنان و محل تولد ایشان در اوستا مندرج است؛ اما وقت ظهور آنان در اوستا تعیین نشده است. همین قدر برمی‌آید که در آخرالزمان ظهور خواهند کرد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مزدیسنا و یشتها ج ۱ و فرهنگ ایران باستان شود.

سوط. [سَ] (ع اِ) تازیانه. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۶۰). تازیانه و آن جز مقرعه باشد که عصا است: ولکن اقتصر علی خمسین مقرعه و اعفیه من السیاط. (معجم‌الادباء ج ۱ ص ۹۱). آلاتی است که سوار بدان مرکوب را راند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۳۰). قمچی. شلاق. (یادداشت بخط مؤلف). تازیانه بدان جهت که گوشت را با خون آمیزد. (منتهی الارب). ||نصیب. بهره. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بهره‌ای از عذاب و جز آن. (منتهی الارب). ||سختی. (ناظم الاطباء). سختی. شدت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ساقهٔ گندنا که گل بروی آن است. ج، اسواط، سیاط. (ناظم الاطباء). ||جای فراهم آمدن آب و فضله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بقیه از چاه. ||کار. یقال: و مایتعاطیان سوطاً و احداً؛ ای امراً و احداً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گردی که از روزن پیدا آید در آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سوط. [سَ] (ع مص) تازیانه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج). به تازیانه زدن. (غیاث). ||آمیختن چیزی به چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آمیختن. (المصادر زوزنی). ||بمسوطهٔ جنبانیدن آنچه در دیگ است تا بیامیزد. (منتهی الارب) (آنندراج).

سوطرة. [سَ طَ رَ] (ع مص) برگماشته شدن. چیره گردیدن. غالب شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

سوطی. (اِخ) دهی است جزء دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه. دارای ۲۳۶ تن سکنه. آب از چشمه. محصول غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوع. [سَ] (ع اِ) جانب از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آرامش شب: جاء بعد سوع من اللیل؛ بعد از آرام شب. (از منتهی الارب). ثلث از شب. (ناظم الاطباء).

سوعاء. [سَ وَ] (ع اِ) مَذی (مدی). (منتهی الارب). مَذی. (ذیل اقرب الموارد). مذی. و آن رطوبتی باشد که از مردان و زنان در ابتدای آرزو آید تا راه آب آرزو تازه شده و بیرون آمدن آسان گردد و مجرای آن بر بالای مجرای آب آرزو است. (از بحر الجواهر).

سوغ. [سَ] (ع مص) آسان بگلو فروبردن شراب را. ||فروبردن زمین کسی یا چیزی را. ||دویدن شتر ماده. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||روا دیدن کسی را آنچه کرد آنرا. (منتهی الارب). جائز دانستن کاری را که کسی کرده است. (از اقرب الموارد).

سوغ. [سَ] (ع اِمص) جواز. (نصاب الصبیان) (آنندراج). ||روانگی. (آنندراج). روایی. (نصاب الصبیان). ||(اِ) گورایی. (آنندراج). دو بچه که در میان هر دو دیگری نزاده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

سوغات. [سَ] (ترکی - مغولی، اِ) تحفه. هدیه. (از آنندراج). تحفه. هدیه. (مجموعهٔ مترادفات ص ۸۸). ره‌آورد. (فرهنگ رشیدی) (غیاث). ره‌آورد که دوستان برای دوستان آرند و مطلق ارمغان و بخشش را نیز گویند و این زبان خوارزمی است. (مننسکی از تتمهٔ برهان چ هند، یادداشت بخط مولف):

گر نسیم سحر از زلف تو بویی آرد
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم.
سعدی (خواتیم).

بهتر از جان به برای خواجه متاعی به در دوست
که‌بسوغات نبرده‌ست کسی زیره بکرمان.
سنجر کاشی (از آنندراج).

سوغان. [سَ وَ / سَ و] (ع مص) سوغ. رجوع به سوغ شود. دواندن اسب و ریاضت دادن او جهت شرکت در مسابقه. و رجوع به سوغان شود.

سوغان گرفتن. [سَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ریاضت دادن و دواندن اسب جهت آماده شدن برای مسابقه.
– امثال:
اسبی را که در چهل‌سالگی سوغان گیرند میدان قیامت را شاید. (مثال و حکم دهخدا)

سوغانچی. (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۲۰۱ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آنجا غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوغانچی‌رود. (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، نخود، زردآلو. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوغانچی‌کوه. (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوغانلو. (اِخ) دهی است جزء دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۳۸۴ تن سکنه. آب از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوغة. [سَ غَ] (ع اِ) مؤنث سوغ. رجوع به

← رشیدی و شرفنامه سیسک ضبط شده است.
۱ - نل: چنگ.
2 - Socialisme.

سوغ شود.

سوغه. [سَ غَ / غ] (اِ) مرسومی که سپاهیان از علوفه و ماهیانهٔ خود مر نویسندگان و مشرفان را دهند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی). مرسومی که غازیان از حصهٔ خویش نویسندگان را دهند. (شرفنامهٔ منیری).

سوف. [سَ فَ] (ع حرف) حرف استقبال و مبنی بر فتح است و زمان آن درازتر از «س» است و بیشتر در وعید بکار رود و گاه در وعده بود. (از اقرب الموارد). سرانجام. زود و این حرفی است که بر فعل مستقبل آید. (منتهی الارب) (آنندراج). و در آن لغات است، سف و سو و سی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سوف. [سَ] (ع مص) بوی کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِمص) صبر، شکیبایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سوف. [سَ] (اِ) امید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): فلان یقتات السوف؛ فلان به امید زندگی میکند. (منتهی الارب). ||انتظار. (ناظم الاطباء).

سوفار. (اِ) دهان تیر که چلهٔ کمان را در آن بند کنند. (آنندراج). دهانهٔ تیر. (شرفنامه). دهان تیر و آن جایی باشد از تیر چلهٔ کمان را در آن بند کنند. (برهان): بهرام تیری بمیان دو چشمش اندرزد، چنانکه تا سوفار در سرفیل شد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

هیچ تیری نزد او بر تن خصم
که نه از پشت برون شد سوفار. فرخی.

گرناوکی اندازد عمداً بنشاند
پیکان پسین ناوک در پیشین سوفار.
منوچهری.

کنون تیر گلبن عقیق و زمرد
ازین کینه بر پر و سوفار دارد. ناصرخسرو.

تیری است که در رفتن سوفارش به پیش است
هرچند که هر تیر سپس دارد سوفار.
ناصرخسرو.

تیر گردون دهان‌گشاده بماند
پیش تیغ زبانش چون سوفار. خاقانی.

تا بسوفار در زمین شد غرق
پیش تیری چنان چه درع و چه درق.
نظامی.

نظر کن چو سوفار داری بشست
نه آنگه که پرتاب کردی ز دست. سعدی.

خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق
چنان بجست که در جان نشست سوفارش.
سعدی.

||ظروف گلی است و آن بحذف واو نیز آمده که سفال باشد. (آنندراج). ظروف و اوانی باشد که از گل پخته باشد، مانند: کوزه، سبو، طغار، خم و امثال آن. (برهان):

زو برگرفت جامهٔ پشمینی
زو برگزید کاسهٔ سوفارش. ناصرخسرو.

||سوراخ سوزن. (آنندراج). هر سوراخ عموماً و سوراخ سوزن خصوصاً. (برهان):

من سوزنیم شعر من اندر پی آن شعر
نرزد به یکی سوزن سوفار شکسته. سوزنی.

عیارپیشه جوانی زنا گری‌درزی
همی کشیدش هر روز رشته در سوفار.
سوزنی.

سوفارلبان. [لَ] (اِ مرکب) مردمان ملوط و مأبون. (ناظم الاطباء). کنایه از مأبونان است. (آنندراج):

خاطر به مغنی و نی و دف ندهی
دل نیز بساقی مزلف ندهی
بسیار ز سوفارلبان کام مگیر
تا همچو کمان، زور خود از کف ندهی.
ملاطغرا (از آنندراج).

سوفاره. [رَ / رِ] (اِ) مرادف سوفار. (آنندراج):

تیر گرش گشت چو سوفار ساز
گشت ز دستش سر سوفاره باز.
امیرخسرو (از آنندراج).

سوفال. (اِ) سوفار است که ظروفی و اوانی گلی و سوراخ و دهان تیر باشد. (برهان). رجوع به سوفار شود.

سوفان. (اِ) سوفار تیر باشد. (اوبهی).

سوفانه. [نَ / نِ] (اِ) سوراخ سوزن. ||دهانهٔ تیر. (ناظم الاطباء).

سوفته. [تَ / تِ] (اِ) مکر. فریب. حیله. ||کرم گندم‌خوار[1]. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان).

سوفچه. [چَ / چ] (اِ) شوشهٔ زر. (آنندراج). شوشهٔ زر و سیم. ||ریزهٔ زر. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

به یکی لقمه که از خوْن تو خورد آن مسکین[2]
به یکی سوفچه زرش بفروشی تو کنون.
منجیک (از آنندراج).

||ریزهٔ هر چیز. (برهان).

سوفسطا. [فِ] (معرب، اِ)[3] حکمتی که بنای آن بر وهم باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به سوفسطائی شود.

سوفسطایی. [فِ] (ص نسبی، اِ) سوفسطائی. سوفسطاییان. استاد. دانشور زبردست. کسی که در امور زندگی هوشمند و زیرک است. خردمند. در اواخر قرن پنجم قبل از میلاد جماعتی از اهل نظر در یونان پیدا شدند که جستجوی کشف حقیقت را ضروری نمیدانستند، بلکه آموزگاری فنون را بر عهده گرفته، شاگردان خویش را در فن جدل و مناظره ماهر میساختند، تا در هر مقام خاصه در مورد مشاجرات سیاسی بتوانند بر خصم غالب شوند. این جماعت بواسطهٔ تتبع و تبحر در فنون مختلف که لازمهٔ معلمی بود به سوفستس معروف شدند، و چون برای غلبه بر مدعی در مباحثه به هر وسیله متشبث بودند، لفظ سوفیستس که ما آنرا سوفسطایی گوئیم علم شد برای کسانی که بجدل می‌پردازند و شیوهٔ ایشان سفسطه[4] نامیده شده است. افلاطون و ارسطو در تقبیح سوفسطاییان و در مطالب ایشان بسیار کوشیده‌اند، ولیکن در میان اشخاصی که به این عنوان شناخته شده‌اند مردمان دانشمند نیز بوده‌اند، از آن جمله افرودیقوس[5] است و او از حکمای بدبین بود یعنی بهرهٔ انسان را در دنیا درد و رنج و مصائب و بلیات یافته بود و چارهٔ آن را شکیبایی و استقامت و بردباری و فضیلت و متانت اخلاقی میدانست. دیگری جورجیاس[6] است که با استدلالاتی شبیه بمباحثات زنون و برمانیدس مدعی بود که وجود موجود نیست و نمونهٔ آن این است که: کسی نمیتواند منکر شود که عدم عدم است (یا بعبارت دیگر لاوجود لاوجود است). ولیکن همین که این عبارت را گفتیم و تصدیق کردیم ناچار تصدیق کرده‌ایم به این که عدم موجود است. پس یکجا تصدیق کرده‌ایم که عدم موجود است، و جای دیگر ثابت کرده‌ایم که عدم موجود نیست؛ بنابراین محقق میشود که میان وجود و عدم (لاوجود) فرقی نیست. پس وجود موجود نیست. جورجیاس بهمین قسم مغالطات دو قضیهٔ دیگر را هم مدعی بود، یکی اینکه فرضاً وجود موجود باشد قابل شناختن نیست، دیگر اینکه اگر هم قابل شناختن باشد معرفتش از شخصی بشخص دیگر قابل افاضه نخواهد بود. معتبرترین حکمای سوفسطایی فروطاغورس است[7]. (فرهنگ فارسی معین):

از سبب سازیش من سودائی‌ام
وز سبب سوزیش سوفسطائی‌ام. مولوی.

سوفسطائیه. [فِ ئی یَ / یِ] (اِخ) قومی هستند از حکمای باطل. (برهان). آنان که قائل بحقایق اشیاء نیستند. (مفاتیح العلوم). رجوع به سوفسطایی شود.

سوفطیون. [فَ] (معرب، اِ) بلغت یونانی آش بچه‌ها را گویند و به عربی خصیةالثعلب خوانند. (آنندراج) (برهان). جند بیدستر. (ناظم الاطباء). سورطیون. (بحر الجواهر).

---

۱ - مصحف سوسه. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۲ - ن ل:
بیکی لقمه که بر خوان تو کرد آن مسکین.
3 - Sophiste. 4 - Sophisme.
5 - Priodikos. 6 - Gorgias.
7 - Protagoras.

سوفوکلس. [سُ فُ کِ لِ] (اِخ)[1] یکی از شعرای بزرگ یونان قدیم است که در سال ۴۹۶ ق.م. در حوالی آتن بدنیا آمد و در ۴۰۵ ق.م. مرد. سوفوکلس نخست غزلسرایی پیشه کرد، لکن در سال ۴۶۸ ق.م. برای آنکه جایزهٔ تآترهای غم‌انگیز را بدست آورد به رقابت ایسخولس بسرودن اشعار غم‌انگیز پرداخت و در این رشته چنان شهرت یافت که در سال ۴۴۰ ق.م. او را در سپاهی که به سائیس فرستاده می‌شد مقام استراتیگوس عطا کردند. داستانهای غم‌انگیز و معروف سوفوکلس عبارت است از پادشاهی ادیپوس (ادیب شاه)[2]، ادیپوس در کلن[3]، آنتی‌گنوس[4] و آژاکس[5] که هر یک در مقام خود از شاهکارهای ادبیات قدیم یونان است. (تمدن قدیم ایران). رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

سوفة. [فَ] (ع اِ) زمین یا زمین میان ریگ و درشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سوق. (ع اِ) بازار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

به سوق صیرفیان در حکیم را آن به
که‌بر محک نزند سیم ناتمام عیار. سعدی.

– سوق عکاظ؛ بازار عکاظ. رجوع به عکاظ شود.

||سوق‌الحرب؛ سخت‌ترین جای جنگ. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

سوق. [سَ] (ع مص) راندن چارپا را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راندن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۶۰). ||در جان کندن درآمدن بیمار. ||بر ساق کسی زدن. ||دست پیمان راندن از ستور و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سوق. [سَ وَ] (ع مص) خوب ساق شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) خوبی ساق. (منتهی الارب).

سوق. (اِخ) قصبه‌ای از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۲۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، برنج، پشم، انار، انجیر، انگور، لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. صنایع دستی آنان قالی و قالیچه و جوال و گلیم و پارچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سوقاء. [سَ] (ع ص) مؤنث اسوق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اسوق شود.

سوقات. [سَ / سُو] (ترکی – مغولی، اِ) سوغات:

شعرت آوردم بسوقات و بطنزم عقل گفت
نزد موسی تحفه آورده‌ست سحر سامری.
ابن یمین.

رجوع به سوغات شود.

سوق‌الاربعاء. [سَ قُلْ اَ بَ] (اِخ) شهری است به خوزستان. (منتهی الارب).

سوق‌الامیر. [سَ قُلْ اَ] (اِخ) موضعی بیرون دروازهٔ شیراز. رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۷ و نزهة القلوب ص ۱۴ شود.

سوق‌الثلاثا. [قُثْ ثَ] (اِخ) محله‌ای است به بغداد. (منتهی الارب). بازاری است در بغداد که روز سه‌شنبه در آنجا خرید و فروخت میشود و در قدیم خانه‌های فحول علمای ترسایان در آنجا بود. (آنندراج) (شرفنامه). سوق‌الثلاثه:

فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه
سوی بغداد در سوق‌الثلاثا. خاقانی.

سوق‌المعلوم. [سَ قُلْ مَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح ادبی) و شقوقی دارد که یکی سوق المعلوم ساق نامعلوم است و آن چنان باشد که متکلم پرسد از آنچه خود داند و خود را بنادانی زند که ایهام نماید که در آن شبهه‌ای هست، مانند: «و ما تلک بیمینک یا موسی» (قرآن ۱۷/۲۰)، که قصد اظهار این معنی آن است که آن تنها عصا نیست و وسیلهٔ کارهای دیگر است و این باب را تجاهل‌العارف نیز گویندو مانند: «و إنّا أو إیا کم‌لعلی هدی أو فی ضلال مبین». (قرآن ۲۴/۳۴) (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی ص۳۰۸ از نفایس‌الفنون ص۴۳ و کشاف ص۷۵۶).

سوقعه. [سَ قَ عَ] (ع اِ) گوشهٔ چیزی و ناحیهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جایی که روغن قرار گیرد از ثرید. (منتهی الارب). آنجای از ثرید که روغن در آن قرار گیرد. ||آنجا از عمامه و خمار و چادر و چارقد که بسر متصل میشود و زودچرک میگیرد و چرکناک میشود. (ناظم الاطباء). آنچه بسر متصل و ملحق باشد از عمامه و خمار و چادر و آن زودتر ریمنا ک گردد. (منتهی الارب).

سوقم. [سَ قَ] (ع اِ) نوعی از درختان بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درخت سقمونیا. (ناظم الاطباء).

سوقند. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. دارای ۴۰۹ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آنجا غلات، بنشن، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت است. این ده را به اصطلاح محلی سوکند نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سوقة. [قَ] (ع اِ) رعیت. ||مردم فرومایه. واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عوام‌الناس. (مفاتیح): محفل‌های سوقة و اوساط مردمان و موضعها می‌گشت. (کلیله و دمنه).

هموها لاتنقضی ساعة
عن ملک فیها و عن سوقة. (سندبادنامه).

||مردم بازاری. (زمخشری).

سوقی. (ص نسبی) بازاری به معنی دکاندار نیز آمده است. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء):

کندسوقی سیب را خانه‌رس
ولی خوش نیاید بدندان کس. نظامی.

||(اِ) اسم یونانی تین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). تین. انجیر. (یادداشت بخط مؤلف).

سوک. (اِ) مصیبت. (فرهنگ اسدی). ماتم. تعزیت. مصیبت. (اوبهی). رجوع به سوگ شود. ||گوشه. زاویه. کنج. (یادداشت بخط مؤلف): سه‌سوک؛ مثلث. چهارسوک؛ مربع. ||(ص) کوسه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ اسدی). آنکه ریش تنک دارد. (یادداشت بخط مؤلف).

– سوک‌ریش؛ کوسه‌ریش. کوسه و آن شخصی باشد که چند موی بر سر زنخ داشته باشد و معرب آن کوسج است. (برهان).

||(اِ) دانهٔ غله و خسهای نوک‌تیز که بر سر خوشهٔ گندم و جو و جز آن باشد. (ناظم الاطباء). دانهٔ گندم و جو و آن خسها سرتیز که‌سرهای خوشهٔ گندم و جو باشد. (برهان):

اندام دشمنان تو از تیر ناوکی
مانند سوک و خوشهٔ جو باد آژده.
؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

||خارتیغ:

ای همچو مهین مار بدآویز خشوک
پرزهر چه ماری و چه ماهی همه سوک.
سوزنی.

||خوشهٔ غله. (ناظم الاطباء). خوشهٔ گندم و جو. (برهان).

سوک. [سَ] (ع مص) مالیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مسوا ک کردن. (آنندراج). مالیدن دندانهای خود را بمسوا ک. (ناظم الاطباء).

سوک. (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۵۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سوک سیاوش. [کِ وَ] (اِ مرکب) نام آهنگی است.

سوکک. [کَ] (اِ) زردی باشد که بسبب آفتی

---

1 - Sophocle (فرانسوی), Sophokles (یونانی).
2 - œdeipe roi.
3 - Philoclète et Oedipe à Colonnes.
4 - Antigone.
5 - Ajax.

در کشت و زراعت افتد. (بحر الجواهر). زردی کشت. (آنندراج). رجوع به سوکک، سوکل و سوگل شود.

سوکل. [کَ] (اِ) رجوع به سولک و سوگل شود.

سوک‌نامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) تسلیت‌نامه:

به نزد نریمان چو یک هفته بود
یکی سوک‌نامه فرستاد زود. اسدی.

سوکوار. (ص مرکب) عزادار. مصیبت‌زده. ماتم‌زده:

دو رخساره پرخون و دل سوکوار
دو دیده پر از نم چو ابر بهار. فردوسی.

دل ترسا همی داند کز او کیشش تبه گردد
لباس سوکواران زآن قِبَل پوشد همی ترسا.
فرخی.

که تا شادمانه نگردد زمین
نپوشد هوا جامهٔ سوکوار. ناصرخسرو.

گردوداع‌گاه تو ای دوست روز و شب
یعقوب‌وار مانده خروشان و سوکوار.
عمعق بخارائی.

پرسید ورا چو سوکواران
کین[1] دور ز اهل و بیت و یاران. نظامی.

شبی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی
دمی انیس دل سوکوار من باشی. حافظ.

رجوع به سوگوار شود.

سوکواری. (حامص مرکب) عمل سوکوار. غم‌خواری. مصیبت‌زدگی. غم و اندوه:

برفتند با سوکواری و درد
ز درگاه کی‌شاه برخاست گرد. فردوسی.

سوکواری کند و بر این رزیّت جهانیان را آگاهی دهد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به سوگواری شود.

سوکه. [کَ / کِ] (اِ) ظاهراً مصحف سوله. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ قبل و دبر یعنی پیش و پس را خصوصاً. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج).

سوکی. (ص نسبی) عزادار. سوکوار:

هوا شد چو سوکی ز گرد نبرد
زمین چون پر از خون تن کشته مرد. اسدی.

بسان تن بی روان بد زمین
هوا چون دژم سوکیی دل غمین. اسدی.

سوکی. (اِخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ مال‌اسد هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سوگ. (اِ) مصیبت. غم. ماتم. اندوه. (برهان) (جهانگیری). ماتم. (غیاث). غم و ماتم بخلاف سور. (آنندراج):

زمانی برق پرخنده زمانی رعد پرناله
چنان مادر ابر سوگ عروس سیزده‌ساله.
رودکی.

بخون پدر من جگرخسته‌ام
کمر بر میان سوگ را بسته‌ام. فردوسی.

بسوگ سیاوش همی جوشد آب
کند چرخ نفرین بر افراسیاب. فردوسی.

بیا جنگ‌جویا که نزد تو آمد
سیه کرد در سوگ او جامه مادر. فرخی.

در این سوگ بودند و غم یکسره
که گرشاسب زد نعره‌ای از دره. اسدی.

گردون ز مشک و زعفران سازد حنوط اختران
بر سوگ آن دامن‌تران دَرَّد گریبان صبح را.
خاقانی.

ز شیرین یاد بی‌اندازه میکرد •
بدو سوگ برادر تازه میکرد. نظامی.

دل پرخون در این هیئت بماندست
فلک پشت دوتا در سوگ بنشست. عطار.

ور ز رنج تن بود از درد سوک
ریسمان بگسست و هم بشکست دوک.
مولوی.

رجوع به سوک شود.

سوگا. (ص) غمگین. اندوهناک. (آنندراج). بسیار حزین و غمگین. دارای مصیبت و حزن بسیار. (ناظم الاطباء).

سوگاه. (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. دارای ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ دینه‌رود. محصول آنجا غلات، زغال‌اخته و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سوگتلی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باشلو بخش چاپشلو شهرستان دره‌گز. دارای ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و بنشن است. به اصطلاح محلی سویوتلی نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سوگتلی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان چری بخش حومهٔ شهرستان قوچان. دارای ۱۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سوگدار. (نف مرکب) کسی که ماتم داشته باشد. (آنندراج). مصیبت‌زده و لباس ماتم پوشیده. (ناظم الاطباء).

سوگ سیاوش. [گِ وَ] (اِ مرکب) نام لحنی از موسیقی. (یادداشت بخط مؤلف).

سوگک. [گَ] (اِ) رجوع به سوکک، سولک و سوگل شود.

سوگل. [گَ] (اِ) زردی باشد که بسبب آفتی در کشت‌زار افتد. (برهان) (جهانگیری). رجوع به سوکک شود.

سوگلی. [سَ گُ] (ترکی، ص مرکب، مرکب) محبوب. معشوق. برگزیده. (ناظم الاطباء).

سوگلی تپه. [سُ گُ تَپْ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. دارای ۷۹۶ تن سکنه. آب آن از زرینه‌رود. محصول آنجا غلات، حبوبات، چغندر، پنبه، کرچک کشمش. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوگناک. (ص مرکب) غمناک. دردناک:

نباشد نه رخ را بشویم ز خاک
سزد گر بباشم بدین سوگناک. فردوسی

سوگنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) نامه که در آن اوصاف ماتم و مرثیه‌ای نوشته باشد (آنندراج). تعزیت‌نامه. (ناظم الاطباء):

کس حرف سوگنامهٔ کنعانیان نخواند
تا من قلم به سوگ تو کردم سیه نشان.
درویش واله هروی (از آنندراج).

رجوع به سوک‌نامه شود.

سوگند. [سَ / سُ گَ] (اِ) در اوستا «ونت سوکنتا»[2] (گوگردمند)، دارای گوگرد. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). اقرار و اعترافی که شخص از روی شرف و ناموس خود میکند و خدا یا بزرگی را شاهد گیرد. قسم (به خدا، رسول، امامان و بزرگان). (از فرهنگ فارسی معین):

کنون هرچه گویَمْش جز آن کند
نه سوگند داند نه پیمان کند. فردوسی.

بر این نیز بهرام سوگند خواست
زبان بود بر جان او بند خواست. فردوسی.

نیکو اندیشیده است ولکن با احمد احکامها باید بسوگند. (تاریخ بیهقی).

جز راست مگوی گاه و بیگاه
تا حاجت نایدت بسوگند. ناصرخسرو.

چرا بر عهد و سوگند رسول خویش نشتابی
بسوی عهد فرزندش گر اهل عهد و سوگندی.
ناصرخسرو.

در داد بر دادخواهان مبند
ز سوگند مگذر نگهدار پند. اسدی.

و برزویه را مثال داد مؤکد بسوگند که... (کلیله و دمنه).

به سوگند گفتی که خونت بریزم
ز سوگند بگذر بقول استواری.
عمادی شهریاری.

رجوع به سوگند نامه شود.

سوگندخوار. [سَ / سُو گَ خوا / خا] (نف مرکب) کسی که سوگند خورد

---

[1] – ظ: کی.

[2] - saokenta [vant].

(آنندراج). قسم‌خورنده. حلّاف. (مهذب الاسماء):
کند سوگند بسیار آشکارا
دروغ‌اندیشی سوگندخوارا. جامی.

سوگند خوردن. [سَ / سُو گَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) سوگند یاد کردن. قسم خوردن. (یادداشت بخط مؤلف). حلف. ایلاء. ایتلاء. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی):
سوگند خورم بهرچه دارم ملکا
کز عشق تو بگداخته‌ام چون کلکا.
ابوالمؤید بلخی.
من آنگاه سوگند اینان خورم
کزین شهر من رخت برتر برم. ابوشکور.
سوگند خورم کز تو برد حورا خوبی
خوبیت عیان است چرا باید سوگند.
عمارهٔ مروزی.
همان نیز سهراب برگشته بخت
که سوگند خوردی به تاج و به تخت.
فردوسی.
خداوندم سوگندی خورده بود که مرا به نشابور پیاده برد. (تاریخ بیهقی).
سوگند خورد مادر طبعم که در ثناش
از یک شکم دوگانه چو جوزا برآورم.
خاقانی.
بسی سوگند خورد و عهدها بست
که بی کاوین نیارد سوی او دست. نظامی.
سعدی از جان میخورد سوگند و میگوید بدل
وعده‌هایش را وفا هرگز نبودی کاشکی.
سعدی.
حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور
بوقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند.
سعدی.
رجوع به سوگند شود.

سوگند دادن. [سَ / سُو گَ دَ] (مص مرکب) قسم دادن. تحلیف. استحلاف. احلاف: سوگند دهند تا یک سال شراب نخورد. (تاریخ بیهقی).
مسیحاخصلتا قیصرنژادا
ترا سوگند خواهم داد حقا. خاقانی.
سوگند میدهم بخدایت که بس کنی
گرچه عطا چو عمر مکرر نکو تراست.
خاقانی.
ملک را داده‌ای در روم سوگند
که با کس درنسازد مهر و پیوند. نظامی.

سوگند ستار. [سَ / سُو گَ دِ سَ تْ تا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سوگندی است مخصوص قماربازان و لوطیان ولایت چه ستار از اسمای حسنه است. (آنندراج):
چشمان او را هر زمان ورکند و برد از نقد جان
همچون مقامرپیشگان سوگند ستار آمده.
ملا طغرا (از آنندراج).

سوگند شکستن. [سَ / سُو گَ ش کَ تَ] (مص مرکب) پیمان شکستن. نقض عهد کردن:
در عهد تو ای نگار دلبند
بس عهد که بشکنند و سوگند.
سعدی (کلیات، ترجیعات چ مصفا ص۸۲۹).

سوگندنامه. [سَ / سُو گَ مَ / مِ] (اِ مرکب) قسمنامه. ورقه‌ای که نویسند و مضمون آن در ایران باستان در محاکمه‌های مبهم و پیچیده دو طرف دعوای را مورد آزمایش بنام (ور)[1] قرار میدادند و هر کس در آزمایش موفق میشد او را محق میدانستند. از جمله این آزمایشها دادن آب آمیخته بگوگرد بود. بعقیدهٔ گلدنر چون گوگرد ملین و سبک اثرش مشکوک است، میتوان تصور کرد که در روزگار پیشین بهنگام محاکمه آنرا به آب آمیخته بمتهم می‌نوشانیدند و از روی دفع شدن آن از شکم یا ماندن آب در شکم تقصیر و بی‌تقصیری او را معلوم میکردند. استعمال فعل «خوردن با سوگند» یادگار همین مفهوم است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). قسم است که یمین باشد. (آنندراج). یمین. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی): بونصر سوگندنامه نبشته بود عرض کرد. (تاریخ بیهقی). و نسخت سوگندنامه و مواضعه بیاورده‌ام در مقامات محمودی. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود بر آن سوگندنامه خواجه را نیکویی گفت. (تاریخ بیهقی). ابوسهل و بونصر سوگندنامه پیش داشتند، خواجه آنرا بزبان براند. (تاریخ بیهقی).

سوگند یاد کردن. [سَ / سُو گَ کَ دَ] (مص مرکب) سوگند خوردن. قسم خوردن:
بر صدق دعوی خود سوگند یاد کرد. (تاریخ قم ص ۳۰۰).

سوگوار. (ص مرکب) (از: سوگ + وار، پسوند اتصاف). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مصیبت‌زده. صاحب ماتم را گویند چه سوگ به معنی ماتم و وار به معنی صاحب است. (برهان). ماتمزده. (فرهنگ رشیدی):
بدو گفت پیران که ای شهریار
چه بودت که گشتی چنین سوگوار.
فردوسی.
همه سوگوار و پر از آب روی
سوی راه ایران نهادند روی. فردوسی.
آن روز قوی و شاد بودم
امروز ضعیف و سوگوارم. ناصرخسرو.
ز کفار مکه نبود ایچ کس
به دل ناشده سوگوار علی. ناصرخسرو.
عجب دارم ز بخت دشمن تو
که بر خود خندد و ناسوگوار است.
مسعودسعد.
اما چکنم قبول کن عذر
کز مرگ امام سوگوارم. خاقانی.
نه همدردی مرا نه غمگساری
همی گریم چنین چون سوگواری. نظامی.
روز مجلس بود مردی سوگوار
زآنکه خر گم کرده بود آن بی‌قرار. عطار.
سرگشته و سوگوار از آنم
شوریده و خسته‌دل از اینم. عطار.
گرچه مینالد بجان او سوگوار
دل شکسته سینه خسته گو بزار. مولوی.
مدام از پریشانی روزگار
دلش حسرت‌آلود و تن سوگوار. سعدی.
شبی بکلبهٔ احزان دوستان آیی
دمی انیس دل سوگوار من باشی[2]. حافظ.
رجوع به سوکوار شود.

سوگی. (ص نسبی) سوگوار که به معنی ماتمزده و اندوهگین باشد. (آنندراج) (برهان). سوگوار. مصیبت‌زده. ماتمزده. اندوهگین. (ناظم الاطباء).

سوگیانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) لباس ماتم و جامهٔ عزا. (ناظم الاطباء).

سوگیدن. [دَ] (مص) گریستن. ناله و زاری نمودن. (آنندراج). گریستن. نالیدن. زاریدن. زاری کردن. غمگین شدن. ناله کردن. ||سرفیدن و سرفه کردن. (ناظم الاطباء).

سوگیری. (حامص مرکب) نگهبانی و حمایت. یاری. اعانت. (ناظم الاطباء).

سول. (اِ) رنگ خاکستری مایل مر اسب و استر و خرالاغی را که خط سیاهی از کاکل تا دم کشیده شده باشد. (برهان). رنگ خاکستری مایل بسیاهی در اسب و اشتر که نامبارک شمارند. (آنندراج):
آن یکی عیسی آن یکی خرسول
وآن دگر خضر و آن چهارم غول. سنایی.
||ناودان. (برهان) (ناظم الاطباء). ||بلغت هندی قولنج را گویند. (برهان). قولنج. درد شکم. ||شیار. (ناظم الاطباء).

سول. [سَ وَ] (اِ) ناخن پای شتر که آنرا به عربی فرسن خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||سم میش و بز و گوسفند و جز آن. (ناظم الاطباء). سبل. (فرهنگ رشیدی):
ای آنکه می‌برد به سفر ناقهٔ ترا
محکم نهاد گشته سولهاش لعل‌فام.
ابن یمین (از آنندراج).

سول. [سَ وَ] (اِمص) سستی و فروهشتگی زیر ناف. سستی و فروهشتگی. (منتهی الارب) (آنندراج).

سولا. (اِخ) دهی است جزء بخش نمین شهرستان اردبیل. دارای ۴۹۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

1 - Var.
۲ - ن‌ل: کلبهٔ احزان عاشقان ... دل سوکوار ...

ج ۱).

سولاء. [سَ] (ع ص، اِ) دلو بزرگ. ||مؤنث اسول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اسول شود.

سولاب. (اِخ) دهی است جزء دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه. دارای ۲۵۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مزدقان. محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه، بادام، میوه‌جات، گردو و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سولاچه. [چَ / چِ] (اِ) قسمی از آلات موسیقی. (یادداشت بخط مؤلف).

سولاچه‌زن. [چَ / چِ زَ] (نف مرکب) آنکه سولاچه نوازد. (ریدک خوش‌آواز). (یادداشت بخط مؤلف).

سولاخ. (اِ) سوراخ. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ثقبه: و بمنقار در آن سولاخ میکرد. (ترجمهٔ تفسیر طبری). و چون آب بدان سولاخها رسد و بر هوا تکیه کند. (التفهیم). و کوه را سولاخ میکردند هم او، هم کارکنان. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). و حلقه در هر دو سولاخ کتف او میکشیدی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). رجوع به سوراخ شود.

سولاخلو. (اِخ) دهی است جزء دهستان مشگین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو. دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از مشگین‌چائی. محصول آنجا غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سولان. [سَ وَ] (اِ) نوعی از دوایی و آنرا از جانب روم آورند و لقوه را نافع باشد. (برهان) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی). لکلرک گوید: نمیدانم چه ماده‌ای است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام دارویی است که آنرا عصیر نرپرون گویند. (ناظم الاطباء). ||بام خانه. (برهان) (ناظم الاطباء). ||مطلق بلندیها. (برهان). برآمدگی. بلندی. ارتفاع. (ناظم الاطباء).

سولان. [سَ وَ] (اِخ) رجوع به سبلان شود:

تو به پایه‌ش یکان‌یکان برشو
پس بپاسای بر سر سولان[1]. ناصرخسرو.

ای جوان عبرت از این پیر هم اکنون‌گیر
از سر سولان بندیش هم از پایان.
ناصرخسرو.

سولان. [سَ وَ] (اِخ) نام پیغمبری است از بنی‌اسرائیل. (برهان). ظاهراً مراد سولون[2] مقنن یکی از حکمای سبعهٔ یونان است که از ۶۴۰ تا ۵۵۸ م. میزیسته. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

سولدرق. [دَ رَ] (اِخ) دهی است جزء بخش نمین شهرستان اردبیل. دارای ۱۲۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سولده. [دِ] (اِخ) نام قصبه‌ای است کنار راه بابل به چالوس میان تمیشان و المده. دارای پستخانه و تلگرافخانه است. مرکز قصبهٔ قشلاقی بخش نور شهرستان آمل، کنار راه شوسهٔ کناره. جمعیت آن در زمستان ۲۰۰۰ تن و در تابستان تقریباً نصف این عده به ییلاق کجور میروند. (از فرهنگ فارسی معین).

سولع. [سَ لَ] (ع اِ) صبر تلخ. (منتهی الارب) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سولفات. (فرانسوی، اِ)[3] سولفاتها نمکهای اسید سولفوریک‌اند و نمکهایی هستند جامد و بیشتر سفید یا بی‌رنگ و بعضی مانند سولفات مس رنگین هستند. بطور کلی رنگ آنها مربوط بفلزشان است. همه سولفاتها در آب محلول شوند و فقط سولفات سرب و باریم غیر محلولند. سولفاتها بسیار باثبات‌اند و بر اثر گرمای زیاد بسختی تجزیه گردند و در طبیعت بفراوانی یافت شوند. سولفات انواع متعدد دارد: سولفات سود [سولفات دوسود]، سولفات سدیم، سولفات سرب، سولفات فرو، سولفات فریک، سولفات کلسیم، سولفات مس. (فرهنگ فارسی معین).

سولفور. (فرانسوی، اِ)[4] سولفورها نمکهای اسید سولفیدریک (SH_2) هستند که در طبیعت فراوان یافت میشوند. مخصوصاً سولفور آهن، مس، سرب و نقره، کانهای این فلزها را تشکیل میدهند. سولفورها اجسامی هستند جامد و بلورین و از اکسیدها گدازپذیرترند. بجز سولفور سدیم، پتاسیم و آمونیم همهٔ سولفورها نامحلولند. بیشتر سولفورها رنگین یا سیاهند و فقط سولفورهای روی، سدیم و پتاسیم سفیدرنگند. سولفورها شامل انواع بسیارند، مانند: سولفور آهن، سولفور قلع، سولفور سرب، سولفور مرکوریک (شنگرف)، سولفور مس. (فرهنگ فارسی معین).

سولفیت. (فرانسوی، اِ)[5] سولفیتها نمکهای اسید سولفورو هستند و آنها غیرمحلولند، ولی در اسیدها حل میشوند و گاز SO_2 میدهند و روی همین خاصیت آنها از سولفاتها تمیز داده میشوند. سولفیتها شامل انواع متعددند، مانند: سولفیت باریم، سولفیت کلسیم، سولفیت نقره، سولفیت جیوه یک‌ظرفیتی و سرب. (از فرهنگ فارسی معین).

سولقان. [لِ] (اِخ) دهی جزء بخش کن شهرستان تهران. دارای ۱۳۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و رود محلی. محصول آنجا غلات، گردو، سیب، گلابی، آلبالو، قلمستان و صیفی. زارعین مزرعهٔ دوچناران ساکن سولقان هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سولک. [لَ] (اِ) زردی که بسبب آفتی بر غله‌زار افتد. (برهان) (آنندراج). سوگل. (جهانگیری). رجوع به سوکل و سوگل شود.

سولوق. (ترکی - مغولی، اِ) خورجینی که سابق در سفر همراه می‌برده‌اند. (فرهنگ فارسی معین): از آن وجه میوه‌ها در سولوق ریختم. (جهانگشای جوینی). چون باردو رسید میوه‌ها را از سولوق بیرون آورده است. (جهانگشای جوینی).

سولون. [سُ لُ] (اِخ)[6] یکی از قانونگذاران آتن و از حکمای سبعهٔ یونان متولد ۶۴۰ متوفی ۵۵۸ ق. م. سولون نه تنها مردی دانا و آزموده و خوش‌ذوق بود، بلکه در جنگ نیز پشتکار و همت نشان داد. طبع شعر هم داشت و بهمین جهت یونانیان او را مهبط الهام خداوندان میدانستند. اصلاحات وی بسیار بود، مانند: ادارهٔ حکومت شهر، اصلاح امور قضائی، ایجاد محکمه‌ای که اعضای آن بقید قرعه از میان همهٔ مردمی که از حقوق اجتماعی بهره میبردند انتخاب میشدند (بدین ترتیب سازمانی آزاد بوجود آورد). (فرهنگ فارسی معین).

سؤله. [سُ ءَ لَ] (ع ص) مرد بسیارسؤال. (منتهی الارب) (آنندراج).

سؤله. [سُ ءْ لَ] (ع اِ) خواسته. (منتهی الارب) (آنندراج).

سوله. [لَ / لِ] (اِ) مطلق سوراخ را گویند عموماً و سوراخ پس و پیش را که دبر و فرج باشد خصوصاً. (برهان). سوراخ مقعد و سوراخ فرج. (فرهنگ رشیدی):

بجنبانم علم چندان در آن دو گنبد سیمین
که سیماب از سر حمدان فروریزمْش در سوله.
عسجدی.

||خانه‌زادی را گویند که پدر و مادر او هر دو هندوستانی باشند. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری):

همه قلب وجود و سولهٔ عصر
نعایم‌وار آتشخوار و ریمن.
خاقانی (از آنندراج).

||آواز بلند همچو مویه و زوزه و نالهٔ سگ. (برهان).

---

۱ - سَوَلان یا سبلان... نام کوهی است سه فرسنگی اردبیل... و از این شعر معنی نردبان استنباط میشود و شنیده شده که راه بالا رفتن بدان کوه بسیار صعب است و پله‌پله‌مانند میباشد و این معنی خالی از مناسبتی نیست. والله اعلم. (از حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو چ نصرالله تقوی ص۳۳۷).

2 - Solon. 3 - Sulfate. 4 - Sulfure. 5 - Sulfite. 6 - Solon.

سوله. [سَ لَ] (ع إمص) فروهشتگی شکم و جز آن. ||جای‌باش کبوتران. (منتهی الارب) (آنندراج).

سوله. [لَ] (اِخ) نام یکی از پیلان سلطان محمود غزنوی که بغنیمت از هند آورد:

چو هروان و جیله شبیه الوهه
چو مولوس و سوله و چون سور کیسر.
فرخی (فرهنگ فارسی معین).

سوله. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. دارای ۱۶۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آنجا غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سوله‌دره. [لَ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. دارای ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، یونجه، انگور، جنگل تبریزی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سولی. (اِخ) ماکسیملین دُبتون بارندُ رسنی دوکدُ[1] وزیر هانری چهارم پادشاه فرانسه (متولد سال ۱۵۵۹ در کاخ رسنی و متوفی ۱۶۴۱ م.). وی مردی دلیر و نیکخو و کارآمد بود. بعد از جنگهایی که در رکاب هانری چهارم کرد مشاور و وزیر او گردید، مالیه را اداره کرد و کشاورزی را حمایت نمود. در کشور، جاده‌ها و قنوات احداث و توپخانه‌ای ایجاد کرد. بودجه‌ای بوجود آورد و مالیات را انتظام بخشید. کتاب قابل‌توجهی بنام اقتصادیات شاهی[2] تألیف کرد. (فرهنگ فارسی معین).

سولی‌دره. [دَ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. دارای ۲۶۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالی، جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سوم. [سِ وُ / سِ وْ وُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) سه که ثالث باشد. (آنندراج). سیم. چیزی که در مرتبهٔ سه واقع است. (ناظم الاطباء):

سوم روز خوان را بمرغ و بره
بیاراستش گونه گون یکسره. فردوسی.
خطی پدرت و دیگر مادرت و تو سوم
خطیت بید و دیگر سیب و سوم عنب
خطیت اسب و دیگر گاو است و خر سوم
خطیت بار و دیگر برگ و سوم خشب.
ناصرخسرو.
دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هرآینه در وی کند بلطف نگاه. سعدی.

سوم. [سَ] (ع مص) گران فروختن. (غیاث). ||بها کردن متاع را. (آنندراج) (منتهی الارب) (المصادر زوزنی). طلب المبیع بالثمن الذی تقر ربه البیع. (التعریفات). ||وزیدن باد و زود گذشتن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||دقت نمودن. (غیاث). ||خواری و رنج کشیدن. (غیاث) (از المصادر زوزنی). رنج رسانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۶۰). ||گیاه چریدن چهارپا. (غیاث). چریدن شتران. (آنندراج) (منتهی الارب). چرا کردن. (المصادر زوزنی).

سوم. [سَ] (ع اِ) بها. (منتهی الارب) (آنندراج). بها. قیمت. (ناظم الاطباء).

سوماترا. (اِخ)[3] بزرگترین جزیره از جزایر سوند[4] در جمهوری اندونزی در جنوب شرقی آسیا. دارای ۴۷۱۵۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت ۷۶۸۰۰۰۰ تن. شهرهای مهمش عبارتند از پادانگ[5] و پالمبانگ[6]. معادن زغال سنگ و نفت آن دارای اهمیت است. (فرهنگ فارسی معین).

سومار. (اِخ) بخشی از شهرستان قصرشیرین. واقع در قسمت جنوبی شهرستان. از طرف شمال به بخش مرکزی قصرشیرین، از جنوب به بخش صالح‌آباد و مهران (شهرستان ایلام)، از مشرق به بخش ایران و گیلان‌شاه‌آباد و از مغرب به کشور عراق محدود است. قسمت شرقی کوهستانی و قسمتهای مرکزی و غربی تپه‌ماهور و هوای بخش گرمسیر است. این بخش از ۱۸ آبادی تشکیل شده و حدود ۵۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ فارسی معین).

سومالی. [سُ] (اِخ)[7] کشوری است جمهوری در آفریقای شرقی و جنوب شرقی حبشه. پایتخت آن «موگادیشو» است که تنها بندر سومالی میباشد. سازمان ملل در نوامبر ۱۹۴۹ م. استقلال سومالی را تصویب کرد منتهی مقرر شد تا سال ۱۹۶۰ تحت نظر دولت بریتانیا و سازمان ملل متحد اداره شود. در ۱۹۶۰ م. کشور مزبور استقلال یافت. (فرهنگ فارسی معین). سومالی در چند ناحیه تحت نظر دولتهای بریتانیا و ایتالیا و فرانسه بود و این چند ناحیه بنام سومالی ایتالیا و سومالی بریتانیا و سومالی فرانسه نامیده می‌شد و تحت نظر دولتهای فوق اداره می‌گشت. (از فرهنگ فارسی معین).

سومان. (اِ) اندک. قلیل. کمی. برخی. (ناظم الاطباء).

سومر. [مِ] (اِخ) شومر. کشوری باستانی در قسمت سفلای بین‌النهرین، مجاور خلیج فارس و در جنوب کشور راکد. شهرهای سومر عبارت بود از «اور»، «اوروک»، یا «ارخ»، «نیپ‌پور»، «لارسا». در سفر پیدایش این ناحیه را سرزمین «شنعار» نامیده‌اند. سومریان از ۵۰۰۰ ق.م. در سومر سکونت داشتند و آنان یکی از تمدنهای بسیار قدیم را در بین‌النهرین ایجاد کردند. حکومت آن در حدود ۳۰۰۰ ق.م. تشکیل گردید و در هزارهٔ دوم (۲۱۱۵ ق.م.) منقرض شد و قلمرو آنان ضمیمهٔ آشور و بابل گردید. دین سومریان پرستش ارباب انواع بود. رئیس شهر را پاتسی مینامیدند، و او امور دینی، کشوری و لشکری را اداره میکرد. پادشاهان سومر و اکد غالباً با یکدیگر در جنگ بودند و گاه غالب و گاه‌مغلوب میشدند و ربقهٔ اطاعت رقیب را بر گردن مینهادند. و ملوک سومر پیشوای دین هم بودند و خود را قائم‌مقام و کاهن اعظم خداوند شهر خویش میخواندند و بیشتر دارائی خود را صرف ساختن معابد وی میکردند و تا میتوانستند عبادتگاه را بزرگ و زیبا میساختند. (از فرهنگ فارسی معین).

سومرون. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، برنج، پشم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. ساکنین از طایفهٔ بویراحمد بنام احمد غریبی معروفند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سومله. [سَ مَ لَ / لِ] (اِ) پنگانچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جامی از خزف. بنگان. (یادداشت بخط مؤلف).

سومنات. [مَ] (اِخ) سانسکریت «سومناتها»[8] «ماللهند ۳۴۹» (از: سومه، ماه + نات، صاحب): حجر سومنات و «سوم» هو القمر و «نات» الصاحب فهو صاحب القمر، و قد قلعه الامیر محمود رضی الله عنه فی سنة ست عشر و اربع مائة للهجرة... (ماللهند ۲۵۲). هم بیرونی در وجه تسمیهٔ این نام شرحی از افسانه‌های هندی نقل میکند بدین مضمون «... و گفته‌اند که منازل ماه دختران پرجاپت»[9] اند که ماه با ایشان مزاوجت کرد و پس از اندک زمانی از میان ایشان به «روهینی»[10] بیشتر مایل شد و دیگر خواهران پیش پدر از او شکوه بردند. پرجاپت ماه را پند داد که بر جملهٔ دختران بیک دیده نظر کند،

---

1 - Sully, Maximilien de Bethune, baron de Rosny, duc de.
2 - Les économies royales.
3 - Sumatra.
4 - Sonde.
5 - Padang.
6 - Palembang.
7 - Somalie.
8 - Somanâtha.
9 - Prajâpati.
10 - Rohini.

ولی ماه پند او را نشنید پس اوبرا نفرین کرد تا رویش پیس شد و از کرده پشیمان گشت و از گناه خویش استغفار کرد. پرجاپت او را گفت که از گفتهٔ خود باز نمیتوانم گشت، ولی رسوایی ترا در نیمی از ماه پوشیده خواهم داشت. ماه گفت: پس نشان این گناه چگونه از من محو تواند شد؟ گفت: بدانکه صورت «لنگ مهادیو»[1] را برپا سازی و ستایش کنی. ماه چنین کرد و لنگ مهادیو همان سنگ سومنات است. لنگ یا لنگا به زبان سانسکریت به معنی آلت مردی است. و لنگه مهادوه به معنی نرهٔ مهادیو (یکی از خدایان) است که بت سومنات بدان شکل بوده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بت‌خانه‌ای در گجرات. گویند سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد و منات را که از بتهای مشهور است در آن بتخانه می‌بود شکست. و بعضی گویندکه قریش منات را از مکه گریزانیده بودند و از راه دریا بدانجا آورده. و گویند این لغت هندوی است که مفرس شده و نام آن بتی بود و معنی ترکیبی آن سوم نات است یعنی صنمی است نمونهٔ قمر چه سوم بهندی قمر را گویند و نات تعظیم است. (برهان). یکی از بزرگترین بتخانه‌های هندوستان که سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد، و بت آنرا شکست. (فرهنگ فارسی معین):

محمود سومنات‌گشای صنم‌شکن
از غرو سی‌گزی بسنان زره گذار.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص ۸۱).

سومنات ظلم را محمودوار
برق زد تا ابرسان آمد برزم. خاقانی.

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت منات. سعدی.

سومندر. [مَ دَ] (اِ) سمندر است و آن جانوری باشد که در آتش متکون میشود. (برهان) (آنندراج). سمندر باشد که آنرا سامندر نیز گویند. (جهانگیری). رجوع به سمندر و سالامندرا شود.

سومة. [مَ] (ع اِ) بها. ||نشان. علامت. (آنندراج) (منتهی الارب). ||نشان مرد در حرب. (مهذب الاسماء) (آنندراج).

سومه. [مَ / مِ] (اِ) انتها و حد و طرف. (آنندراج). لغت دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

سومین. [سِ وُ / سِ وْ وُ] (ص نسبی، اِ) عدد ترتیبی سه. منسوب به سه.

سون. [سَ / سِ وُ / وَ] (اِ) مدح. ثنا. (برهان) (جهانگیری):

گر نشنید سخن ابن یمین در دل خلق
چه عجب آن سون توست که از جان برخاست.
ابن یمین (از جهانگیری).

سون. (اِ) طرف. جانب. سوی. (برهان) (آنندراج):

به چشم اندرم دید از رون توست
به جسم اندرم جنبش از سون توست.
عنصری.

و بر آن سون شهر تا به لب آب هیرمند. (تاریخ سیستان).

ز خون هفت دریا برآمد بهم
زمین از دگر سون برون داد غم. اسدی.

گفت‌ای خواجه گرچه زآن سون شد
تا ز بند زمانه بیرون شد. سنایی.

آن شنیدی که بود مردی کور
آدمی‌صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسون گرمابه
ماند تنها درون گرمابه. سنایی.

رجوع به سو و سوی شود. ||شبیه. نظیر. (برهان). شبه. مانند. (جهانگیری). سان. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

سونا. (اِ) بهندی اسم ذهب است. (فهرست مخزن الادویه). طلا. (الفاظ الادویه). رجوع به سونه شود.

سوناخ. (اِخ) شهرکی است از پاراب [به ماوراءالنهر] و بسیار نعمت و از وی کمانهای نیک خیزد که به جایها برند. (حدود العالم).

سونانک. [نَ] (اِ) نفسی باشد با صدا که در هنگام خواب یا در وقت دویدن از بینی برمی‌آید. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی).

سونانوس. (اِخ) نام طبیبی از یونان قدیم. (ابن‌الندیم).

سونپ. [ ] (اِ) و سوتف. بهندی اسم رازیانج است. (فهرست مخزن الادویه).

سونتهه. [ ] (اِ) بهندی زنجبیل خشک. (فهرست مخزن الادویه) (الفاظ الادویه).

سونج. [نِ] (اِ) بغلک و پارچهٔ چهارگوشه‌ای که در زیر بغل پیراهن میدارند. (ناظم الاطباء).

سونج. [نَ] (اِخ) قریه‌ای است بزرگ از نواحی نسف و محمدبن احمدبن ابی القاسم... لؤلؤی معروف بفقیه سونجی بدان منسوب است. (معجم البلدان).[2]

سونجرلون. [ ] (اِ) اسم هندی نمک سیاه است. (فهرست مخزن الادویه).

سونج. [نَ] (اِخ) امیرالامرای خراسان و اتابک ابوسعید بهادرخان، در زمان سلطنت اولجایتو. رجوع به تاریخ مغول ص ۳۰۹، ۳۰۸، ۳۱۳، ۳۲۱، ۳۲۵، ۳۲۷ و تاریخ گزیده ص ۵۹۶، ۵۹۸ و ۶۰۱ شود.

سونج. [سُ وِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوچ‌تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه. دارای ۵۲۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، نخود، عدس. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. سکنهٔ سونج بالا ۲۵۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سونچه. [چَ / چِ] (اِ) خشتچه. کش‌بن. خشتک. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به سونج شود.

سونخ. [نَ] (اِخ) شهرکی است [به ماوراءالنهر] از نخشب. (حدود العالم):

ز شهر نخشب چون رو بسونخ آوردم
نسیم جود وی آمد ز من ز هر فرسخ.
سوزنی.

دل رمیده غزل را بمخلص آوردم
بمدح صاحب صدر ریاست سونخ
محمدبن عمر مهتری که خاطر من
مرا بمدحت او مرحبا زد و بخ‌بخ. سوزنی.

رجوع به سونج شود.

سونخس. [ ] (اِ) هندبای بری است. (فهرست مخزن الادویه).

سوندخور. [دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۱۷۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گلو و چشمه. محصول آنجا غلات و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوندر. [سَ وَ دَ] (اِ) شوندر. چغندر. (دزی ج ۱ ص ۷۰۹).

سوندر. [سُ دِ] (اِخ) سپاه‌سالار هندوان در دربار محمود سبکتکین. رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۴ شود.

سوندهی. [ ] (اِ) بهندی اسم اذفر است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

سونش. [نِ] (اِمص، اِ) ریزگی فلزات را گویندکه از دم سوهان ریزد و به عربی براده خوانند. (برهان). ریزهٔ آهن و سیم و زر که بسوهان افتد. (فرهنگ رشیدی). براده و ساو آهن. (زمخشری). سونش آهن. فسالةالحدید. (بحر الجواهر):

شرر دیدم که بر رویم همی جست
ز مژگان همچو سوزان سونش زر. لبیبی.

سونش الماس می‌بارد فلک بر آبگیر
خردهٔ کافور می‌ریزد هوا بر بوستان. فرقدی.

سونش سیم سپید از باغ بردارد همی
باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود.
عنصری.

بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده
و آکنده در آن غالیه دان سونش دینار.
منوچهری.

و سونش سفال نو سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

رنگ سپیدی بر زمین از سونش دندانش بین

---

1 - Linga Mahâdeva.

۲ - در لباب الانساب سونخ ضبط شده است.

سوهان بادش پیش از این بر سبز دیبا ریخته.
خاقانی.
نیفتاد گردی بر آن زر خشک
بجز سونش عنبر و گرد مشک. نظامی.
سونش لعل ریزد از پر همای در هوا
گر بخورد ز کشتهٔ لعل لب تو استخوان.
سیف اسفرنگی.

سونگ. [سُ] (اِخ)[1] نوزدهمین سلسله از پادشاهان چینی (شمالی و جنوبی) که از ۹۶۰ – ۱۲۸۰ م. حکومت کرده‌اند. عدهٔ شاهان آن ۱۸ تن است. آلتان‌خانیان از اقوام چورچه (منچوری) خروج کرده چین شمالی را از چنگ سونگها بیرون آوردند و فقط چین جنوبی بدست آنان ماند. سپس سلسلهٔ آلتان‌خانیان در عهد اکتای قاآن منقرض گردیدو سلسلهٔ سونگ هم در عهد قوبیلای قاآن بکلی منقرض شد. (فرهنگ فارسی معین).

سونهش. [نِ هِ] (اِمص، اِ) سونش. (ناظم الاطباء). رجوع به سونش شود.

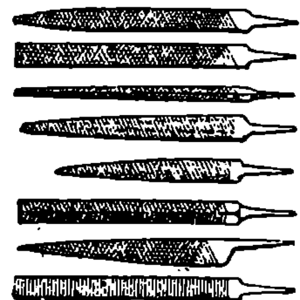
سونیز. (اِ) شونیز. سیاهدانه. (از ناظم الاطباء). رجوع به شونیز شود.

سووخ. [سُ] (ع مص) فرورفتن در زمین. (منتهی الارب).

سووش. [سَ] (اِ) سیل شتر. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۶۶).

سوها. (اِخ) دهی است جزء بخش نمین شهرستان اردبیل. دارای ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوهان. (اِ) مخفف آن سوهَن. سان ساو. در ارا ک (سلطان‌آباد) «سن»[2] مکی نژاد، طبری «سو»[3]، مازندرانی کنونی «سهن»[4]. آلتی فولادی و آجیده که در سایدن و صیقل کردن فلز و چوب بکار رود. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). چوب‌سای. سفن. (مهذب الاسماء). مبرد. (تاج العروس) (دهار). آلتی آهنین که با آن سایند:



سوهان

ریش بوگانا سبلت چون سوهانا
سر بینش چو بورانی با تنگانا. ابوالعباس.
پشت خوهل و سر تویل و روی بر کردار نیل
ساق چون سوهان و دندان بر مثال دستره.
غواص.
بیاورد جاماسب آهنگران
چو سوهان پولاد و پتک گران. فردوسی.
بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه
بکردار عبیر بیخته بر تختهٔ دیبا. فرخی.
هر یک داسی بیاورند یتیمان
برده به آتش درون و کرده بسوهان.
منوچهری.
ز دندان همی ریخت آتش بجنگ
ز خارا همی کرد سوهان بچنگ. اسدی.
بگاه درشتی درشتم چو سوهان
بهنگام نرمی به نرمی حریرم. ناصرخسرو.
و آلت برکشیدن انبری باید که گیرش گاه آن سوهان بود تا آن چیز را بگیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و چون کسی را زخمی آید آنرا بسوهان بزنند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۶).
آه دل درویش بسوهان ماند
گر خود نبرد برنده را تیز کند.
(منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر).
رنگ سپیدی بر زمین از نوش دندانش ببین
سوهان بادش پیش از این بر سبز دیبا ریخته.
خاقانی.
بسوهان زده سبلت آفتاب
چو سوهان پر از چین شده روی آب.
نظامی.
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک.
سعدی.
– سوهان تعلیقه؛ آلتی آهنین که یک سر آن سوهان و سر دیگر چوب‌سای است. (یادداشت بخط مؤلف).
– سوهان روح؛ آزاردهندهٔ جان. که صحبت او بطبع آدمی نسازد. (از آنندراج).
– سوهان زدن؛ سوهان‌خور داشتن. سوهان خوردن. سوهان شدن. سوهان کردن.
|| شیرینی چون قرصهای بزرگ نشکنک که از شیرینی سبزهٔ گندم کنند. قسمی حلوا. نوعی از حلوا که از گندم نیده پزند. (ناظم الاطباء). و سوهان قم که بخوبی معروف است. (یادداشت بخط مؤلف).

سوهان. (اِخ) دهی است جزء دهستان پائین بخش طالقان شهرستان تهران. دارای ۱۰۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات، چشمه‌سار و رود محلی. محصول آنجا غلات، سیب زمینی، لوبیا، میوه‌جات. عده‌ای برای تأمین معاش بتهران، مازندران و گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سوهان. (اِخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سوهان‌پذیر. [پَ] (نف مرکب) سوهان پذیرنده. که سوهان را قبول کند. رجوع به سوهان شود.

سوهانک. [نَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران. دارای ۶۰۰ تن سکنه که در تابستان به ۱۰۰۰ تن میرسد. آب آن از ۴ رشته قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، میوه‌جات، آلوزرد. مزرعهٔ تنگه فاطمی، چال‌اسطلک، سوت‌بیشه، شنگ‌زار، باغ جهانبخش، تنگه آبخور، یوردکریم، بند طلحه‌هرز جزء این ده میباشد. در تابستان حدود ۲۰۰ الی ۴۰۰ نفر برای سکونت سه‌ماهه و استفاده از هوای خوب به این ده می‌آیند. مزرعهٔ کوچک‌دره، بیدستان شاه‌پسند، تل گرگ که هر یک دو سه خانوار سکنه دارد، جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سوهان‌کار. (ص مرکب) کسی که شغل آن سائیدن با سوهان است. (ناظم الاطباء).

سوهان‌کاری. (حامص مرکب) سائیدن با سوهان و استعمال سوهان در سائیدن و صیقل دادن. (ناظم الاطباء).

سوهانگر. [گَ] (ص مرکب) صاقل. صیقل کننده. آنکه آهن و جز آن را بسوهان کند.

سوهانگیر. (نف مرکب) کنایه از نرم و ملائم. (غیاث) (آنندراج):
در دل سوهانگرم آه مرا تأثیر نیست
چون دل پولاد او یک ذره سوهان‌گیر نیست.
سیفی بخاری (از آنندراج).

سوهانه. [نَ / نِ] (اِ) قسمی مرغابی. (یادداشت بخط مؤلف).

سوهانی. (اِ) قسمی قفل پیچ. (یادداشت بخط مؤلف).

سوهش. [هِ] (اِمص، اِ) سونش. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۱۰۶).

سوهق. [سَ هَ] (ع ص) مرد درازساق. || باد غبارانگیز. (منتهی الارب) (آنندراج).

سوهن. [هَ] (اِ) مخفف سوهان است. (برهان) (فرهنگ رشیدی). رجوع به سوهان شود.

سوهه. [هَ / هِ] (اِ) سندان. || براده. سونش. (ناظم الاطباء).

سوی. [سَ وِیْ] (ع ص) تندرست. (دهار). درست‌اندام. ج، سویون و اسویاء. (مهذب الاسماء).

سوی. (اِ) طرف. (غیاث) (آنندراج). صوب.

1 - Song. 2 - Son.
3 - Su. 4 - Sehen.

(مهذب الاسماء). زی. جانب. جهت: جسم ناچاره بی‌نهایت نبود بهمهٔ سویها. (تاریخ سیستان).

عقلت یک سوست گل بدیگر سوی
بنگر بکدام جانبی مایل.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۲۴۷).

- بسوی؛ بجهت. بخاطر. از برای: قول مشتمل بر زیادت از یک قول بسوی آن گفته‌اند تا معلوم باشد که قیاس بیرون این قولها چیزی دیگر نیست. (اساس الاقتباس). نه بسوی آن گفته‌اند که شرط قیاس آن است. (اساس الاقتباس). بسوی آن دوست میدارم که‌تقویت طبیعت و انشراح صدر و جلاء ذهن فایده میدهد. (اساس الاقتباس).

سوی. [سَ وی ی] (ع ص) مستقیم. راست:

گرفته‌اندنکوخواه و بدخوه تو مدام
یکی طریق ضلالت یکی سبیل سوی.
سوزنی.

سوی. [سِ وا] (ع اِ) برابر. (منتهی الارب) (آنندراج). هموار. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۵۹). عدل. ||غیر. (اقرب الموارد). ||راستاراست. (منتهی الارب) (آنندراج). شطر. (مجمل اللغة) (دهار).

سوی. [سَ وی ی] (ع ص) راست و درست. ||(اِ) میانهٔ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). وسط. (اقرب الموارد). ||قصد. یقال: قصدت سواه؛ ای قصدت قصده.[1] (منتهی الارب) (آنندراج). ||مکان سوی. جای با نشان و علامت. یقال: مررت برجل سوی و العدم؛ یعنی وجود و عدم آن برابر است. (آنندراج) (منتهی الارب).

سوی پادیدن. [یِ دَ] (مص مرکب) کنایه از شرمنده و خجل شدن. (برهان) (فرهنگ رشیدی). در حالت انفعال و خجالت می‌بودن. (آنندراج).

سویت. [سَ وی یَ] (ع اِمص) برابری با اعتدال. (غیاث اللغات). راستی. (مهذب الاسماء). یکسانی و همواری: و آنچه حطام دنیاوی است به مقتضی شریعت مصطفی صلوات الله علیه بسویت قسمت رود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). میان بیوه‌زنان و ارباب نعمت جاه سویتی به انصاف ظاهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

غم هجران بسویت‌تر از این قسمت کن
کین همه درد بجان من تنها نرسد. سعدی.

و ضمان‌نامه‌ای داد که قم را مساحت کند و بپیماید بر سبیل سویت و عدالت. (تاریخ قم ص ۱۰۲).

سوید. [سُ وَ] (ع اِمصغر) مصغر اسود است. (منتهی الارب) (آنندراج):

سویدا. [سُ وَ] (ع اِ) نقطهٔ سیاه که بر دل است. (غیاث) (آنندراج):

این سویدای دل من که حمیراصفت است
صافی از تهمت صفوان بخراسان یابم.
خاقانی.

خاکیان را ز دل گرم روان آتش شوق
باد سرد از سر خوناب سویدا شنوند.
خاقانی.

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سرّ سویدای بنی‌آدم از اوست.
سعدی.

سویدای دل من تا قیامت
مباد از شوق سودای تو خالی. حافظ.

عارفان خال سویدا را ز دل حک میکنند
اینقدر ای ساده‌دل نقش و نگار خانه چیست.
صائب.

||(امصغر) تصغیر سوداء که مؤنث اسود است. (آنندراج) (غیاث).

سویداء. [سُ وَ] (ع اِمصغر) سوداء. (بحر الجواهر). مصغر سوداء. (منتهی الارب). ||میانهٔ دل. (بحر الجواهر). میان دل. (مهذب الاسماء) (دهار). دانهٔ دل. (دهار) (منتهی الارب). سویداءالقلب. دانهٔ دل. (ناظم الاطباء). رجوع به سودا و سویدا شود.

سویدان. [سُ وَ] (اِ) خاک گور. (ناظم الاطباء).

سویدی. [ ] (اِ) نام مرغی است کوچک که به فارسی سار گویند. (از فهرست مخزن الادویه).

سویرغا. [یَ] (اِ) غم و اندوه. ||رنج و سختی. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۱۰۰).

سویرغال. [یَ] (ترکی - مغولی، اِ) خلعت و بخشش پادشاهی. سیورغال. تیول. بخشیدن پادشاه قطعهٔ زمین یا ده یا قصبه‌ای بیکی که بتصرف ابدی وی باشد. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۱۰۷). رجوع به سیورغال شود.

سویره. [سِ وِ رِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش هندیجان شهرستان خرمشهر است. این دهستان در شمال و باختر بخش بندر معشور واقع شده است. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات است. این دهستان از ۱۲ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۷۰۰ تن است. مرکز دهستان سویره است. قرای مهم این دهستان: قریهٔ خزینه میباشد که در حدود ۴۰۰ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سویره. [سِ وِ رِ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان سویرهٔ بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زهره. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و ساکنین از طایفهٔ شریفات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سویز. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان مزینان بخش داورزن شهرستان سبزوار. دارای ۹۳۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). رجوع به تاریخ بیهقی ص ۱۸۴ شود.

سوی‌زن. [زَ] (اِ) سوزن باشد که بدان چیزها دوزند. (آنندراج) (برهان). سوزن. (ناظم الاطباء).

سویس. [سَ] (اِ) آگاه‌نبودن است که به عربی غفلت خوانند. (برهان). غفلت. آگاه نبودن. (آنندراج) (جهانگیری). عدم آگاهی. غفلت. (ناظم الاطباء). رجوع به سویست شود.

سویس. (اِخ)[2] کشوری است که میان کشورهای اتریش، ایتالیا، فرانسه و آلمان واقع گردیده. مساحت آن ۴۱۰۰۰ کیلومتر مربع و بطور کلی کشوری است کوهستانی. رشته‌های آلپ در جنوب و ژورا[3] در مغرب آن قرار دارند. میان این دو رشته نجدی است که‌ارتفاع آن تا ۴۰۰ متر میرسد. جمعیت سویس ۵۱۱۷۰۰۰ تن است. سویس دارای مناظر کوهستانی و دریاچه‌های زیبای بسیار است. پایتخت سویس شهر برن[4] است و شهرهای دیگر آن عبارتند از: زوریخ، بال، ژنو، لوزان و غیره. حکومت سویس از ۲۲ ناحیه تشکیل شده که هر کدام استقلال داخلی دارند و حکومت اتحادیه در دست دو مجلس (مجلس شورای دول متحده و مجلس شواری ملّی) است. محصولات کشاورزی، لبنیات، میوه، توتون، و بفصل اقسام غلات است. کشورسویس از حیث مواد معدنی فقیر است، ولی معدن سنگ آهن در آن نسبتاً زیاد است. مذهب اهالی پرتستان و کاتولیک. نژاد آنان ژرمنی و لاتینی است و بزبانهای فرانسوی، آلمانی و ایتالیایی تکلم میکنند. (فرهنگ فارسی معین).

سویست. [سَ] (اِ) به معنی سَویس که آگاه نبودن و غفلت است. (برهان) (فرهنگ رشیدی). رجوع به سویس شود.

سویسه. [سَ سِ] (اِ) قوس و قزح. (برهان) (جهانگیری). قوس و قزح مخفف سرویسه. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج).

سویسه. [سُ وِ سِ] (اِخ) دهی است از

---

۱ - اقرب الموارد به این معنی بفتح سین ضبط کرده است.

2 - Suisse. 3 - Jura.

4 - Berne.

دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سویسی. [سِ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سویشم. [سَ شِ] (اِ) سنگ سبز. عقیق. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۷۱).

سویطاء. [سُ وَ] (ع اِ) شوربایی که در آن آب و پیاز و دیگر دیگ‌افزار آن زائد باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

سویطة. [سَ طَ] (ع ص) مخلوط و آمیخته. یقال: اموالهم سویطةٌ بینهم؛ ای مختلطة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سوی غامش. [مِ] (اِ) سلام. تحیت. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۱۰۶). ||تملق. ||رسم‌خوش آمدگویی. (ناظم الاطباء).

سویق. [سَ] (ع اِ) پست. (دهار) (منتهی الارب). پست که بهندی ستو گویند. (آنندراج) (غیاث). پست. تلخان و آنرا از هفت چیز کنند: گندم، جو، نبق، سیب، کدو، حب‌الرّمان، سنجد. و هر یک را بنام آن چیز خوانند. (بحر الجواهر).

— سویق‌الارزه؛ تلخان برنج.

— سویق‌التفاح؛ تلخان سیب.

— سویق‌الحنطه؛ تلخان گندم.

— سویق‌الخرنوب و الغبیرا.

— سویق‌الرمان. سویق‌الشعیر. سویق‌القرع.

— سویق‌النبق.

برای شرح هر یک رجوع به فهرست مخزن الادویه، تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی شود.

||می. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شراب یا شیرینی: قیل لابی نواس صف لنا الاشربة. قال اما الماء فیعظم خطره بقدر تعززه. و اما السویق فبلغة العجلان. قال فالسویق. قال شراب المحرور و العجدان والمسافر. قال فنبید التمر. قال حامة حاموها حول الحق فلم یصبوه. (شرح شریشی بر مقامات حریری، یادداشت بخط مؤلف).

سویق. [سَ] (اِخ) غزوالسویق. نام یکی از غزوات رسول (ص). در این جنگ ابوسفیان و اتباعش که جهت سبکباری انبانها از پشت انداخته بودند برگرفتند. (از تاریخ گزیده ص ۱۴۱ و ۱۴۲). رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۰۶ شود.

سوی کسی گرفتن. [یِ کَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) جانب کسی گرفتن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۴):

فلک بی‌رنگ خواهد روی ما را
چه سان گیرد بمیدان سوی ما را.
ملاطغرا (از آنندراج).

سویل. [سَ] (ع ص) برابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سویلو. [سِ] (اِ) قسمی ماهی بحر خزر. (یادداشت بخط مؤلف).

سوین. [سَ] (اِ) دیگ، طبق، کاسه، کوزه و امثال آن مطلقاً و به عربی ظرف و انا راگویند. (برهان) (جهانگیری). مطلق ظرف. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). ||آبدان سگ یعنی ظرفی که سگ در آن آب خورد. (فرهنگ رشیدی) (برهان) (آنندراج).

سوین. [سُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گندوان بخش ترک شهرستان میانه. دارای ۳۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، عدس، نخود سیاه و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوین تن. [سِ تُ] (اِخ) یکی از علمای انگلیسی است که الفبای زبان فینیقی را بدست آورده و ثابت کرده که این زبان کاملاً زبان سامی است. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۹).

سویوتلی. (اِخ) دهی است از دهستان اوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سویور. (اِ) آلودگی. (فرهنگستان).

سویون. (اِخ) دهی است جزء دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب. دارای ۷۱۴ تن سکنه. آب آن از نهر سویون‌چای. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سویة. [سَ وی یَ] (ع اِمص) راستی و برابری. یقال: هم علی سَویَّة؛ ای استواء. (منتهی الارب) (آنندراج). راستی و همواری. (دهار):

به نمازی غله دادی و زر و سیم
به کافر هم بر این سان بر سویه. سوزنی.

||(اِ) از مراکب داهان و مساکین است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آن گلیم پر از کاه نیز که بر پشت ستور انداخته سوار شوند. ج، سوایا. (منتهی الارب) (آنندراج).

سویه. [یَ / یِ] (اِ) میکربی که میکربهای دیگر از آن پدید آمده باشد. سوش[1]. (فرهنگستان).

سه. [سِ] (عدد، ص، اِ) ترجمهٔ ثلاث. (آنندراج) (ترجمان القرآن). عدد توصیفی. (ناظم الاطباء). علامت آن [۳] است. دو بعلاوه یک. (ناظم الاطباء):

میلا و منی ای فغ و استاد توأم من
پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه میلاو.
رودکی.

وصال تو تا باشدم میهمانی
سزد کز تو یابم سه بوسه بهاری. خفاف.

پس این داستان کش بگفت از خیال
ابر سیصد و سی و سه بود سال. ابوشکور.

سه مرد از دبیران نوشیروان
دو زین هر سه پیر و یکی بد جوان.
فردوسی.

از سه بگذر که محملی نه قویست
از دو هم درگذر که آن ثنویست.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۵۴).

سه چیز است که اگر حقیر باشد آنرا استحقار نشاید کرد. (مرزبان‌نامه).

— سه اقنوم؛ اصل و سبب باشد و نزد نصارا عبارت از ظهورات باریتعالی است. و اقانیم ثلاثه عبارت از اقنوم وجود، اقنوم علم و اقنوم حیات که نه عین ذاتند و نه زاید بر ذات:

سه اقنوم و سه قرقف را به برهان
بگویم مختصر شرح موفا. خاقانی.

— سه بعد؛ طول، عرض، عمق. (غیاث):

خاقان اکبر آنکه دو عید است در سه بعد
شش روز و پنج وقت ز چار اصل گوهرش.
خاقانی.

— سه بهر؛ یک ثلث ساعت و بعدازظهر. (ناظم الاطباء).

— سه پاس؛ سه قسمت، سه بهره، سه قسمت از چهار قسمت شب:

دبیران برفتند دل پرهراس
ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس. فردوسی.

چو شب کودک آمد گذشته سه پاس
بیامد بر کودک اخترشناس. فردوسی.

چو ماه از بر تخت سیمین بگشت
سه پاس از شب تیره اندرگذشت. فردوسی.

رجوع به سپاس در همین لغت‌نامه شود.

— سه‌پور؛ موالید ثلاث، یعنی حیوان، نبات و معدن. سه فرزند اخشیجان. (ناظم الاطباء).

— سه‌پهلو؛ سه سو و هر چیز که دارای کنار باشد. (ناظم الاطباء).

— سه‌حمال؛ کنایه از موالید ثلاث است که شامل معدن، نبات و حیوان میباشد:

گر سه حمال کارگر داری
چار حمال خانه برداری. نظامی.

— سه‌خال‌باز؛ کنایه از مکار و محیل است. (یادداشت بخط مؤلف).

— سه‌خان؛ خانهٔ سوم نرد. (یادداشت بخط مؤلف).

— سه طلاق گفتن یا سه طلاق بستن چیزی را؛ برای همیشه ترک آن کردن. وا گذاردن: در

1 - Souche.

حال چـار تکبیر مـلک خـوَانـد و عـروس پادشاهی را سه طلاق بر گوشهٔ چـادر بست. (تاریخ جهانگشا).
— سه قبله؛ قبلهٔ یهود و قبلهٔ نـصاری و قـبلهٔ مسلم. (از غیاث):
دو دست و کلک تو دیدم که در تمامی جود
دو قله‌اند ولکن سه قبلهٔ طلاب. خاقانی.
— سه قرقف؛ سه کتاب است در مذهب ترسایان در شرح خاقانی نوشته که نزد نصاری سه نوع شراب است، چنانکه در قرآن مجید شراب سه نوع مذکور است: شراب طهور و شراب زنجبیل و شراب سلسبیل. (غیاث). رجوع به همین کلمه شود.
— سه مرتبه؛ کنایه از طفلی، جوانی و پیری. گاهی عبارت از ادنی و اوسط و اعلی. (غیاث).
— سه موالید؛ موالید ثلاثه. حیوان. نبات. معادن:
بودند تا نبود نزولش در این سرا
این چار مادر و سه موالید بینوا. خاقانی.
— سه نبش؛ (اصطلاح بنایان) آجر یا خشت که سه سوی از چهار سوی قطر آن هموار و بی‌شکستگی باشد. (یادداشت بخط مؤلف).
— سه نوع؛ موالید ثلاثه. (آنندراج) (غیاث). رجوع به هر یک از کلمات فوق شود.
سه. [سَهْ / سَهْ] (ع اِ) کون. مقعد. سرین. (ناظم الاطباء). سرین یا حلقهٔ دبر. (منتهی الارب).
سه‌آسیابه. [سِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدخت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ چنار و رود گودار‌بهمن. محصول آنجا غلات. لبنیات. پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. ساکنین از طایفهٔ آزادبخت بوده در ساختمان و چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سها. [سُ] (اِخ) ستارهٔ معروف باریک در بنات‌النعش و آن متصل است با ستارهٔ دوم از سه ستارهٔ بنات. (غیاث) (آنندراج). ستاره‌ای است ریزه و بسیار خفی در بنات‌النعش صغری. (منتهی الارب). ستاره‌ای است در نهایت خردی نزدیک کوکب دوم و از دو کوکب ذنب دب اکبر و نور چشم را بدان امتحان کنند. (یادداشت بخط مؤلف): به پهلوی او [عناق] ستارگکی است خرد نام او سها. (التفهیم ابوریحان).
تا بتابش نبود نجم سها همچو سهیل
تا بخوبی نبود هیچ ستاره چو قمر. فرخی.
معروف ناپدید سها بود بر فلک
من بر زمین کنون بمثال سه[1] شدم.
ناصرخسرو.
ظاهر آن آفتاب کز نورش
آفتاب فلک سها باشد. مسعودسعد.
آنگاه قدر او بشناسند با یقین
کآید شب و پدید شود بر فلک سها. سنایی.
چنان به نور دو چشمم رسید نقصانی
که جز سها ننماید مه منیر مرا. سوزنی.
چو شنگرف‌گون شد ز خورشید عالم
سماک و سهیل و سها گشت غارب.
حسن متکلم.
خورشید را بر پسر مریم است جا
جای سها بود به بر نعش و دخترش.
خاقانی.
میکرد سها ز همنشینان
نقادی چشم تیزبینان. نظامی.
این برون از آفتاب و از سهاست
وآن درون از عکس انوار علاست. مولوی.
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد
خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها. سعدی.
انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق
پیدا بود که چند بود رونق سها.
سلمان ساوجی.
سهاد. [سُ] (ع مص) بی‌خوابی. (غیاث) (آنندراج) (نصاب الصبیان). بی‌خواب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بیداری و درماندگی از خواب. (ناظم الاطباء).
سهار. [سُ] (ع اِمص) بیداری. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).
سهار. [سَهْ ها] (ع ص) بسیار بیدار. (ناظم الاطباء).
سهاره. [] (اِخ) قلعهٔ سهاره کوهی است عظیم بچهار فرسنگی فیروزآباد و عمارت این قلعه مسعودیان کردند و جایی سخت نیکوست و هوای آن سردسیر و آبهای خوش، و در میان آبادانیها است و خراب نمیتوان کرد که‌شبانکاره بدست گیرند و بزرگ جایی است و غله سالها بماند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ سیدجلال الدین تهرانی ص ۱۲۹). رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰ شود.
سهاف. [سُ] (ع اِ) علت تشنگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
سهاک. [سَهْ ها] (ع ص) مرد فصیح زودسخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد فصیح زودسخن که مانند باد در کلام مرور میکند. (ناظم الاطباء).
سهالة. [سَ لَ] (ع مص) نرم گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آسان شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).
سهاله. [سُ لَ] (اِ) خورده و ریزه و سونش طلا و نقره. (برهان) (آنندراج).
سهام. [سَ] (ع اِ) شدت حرارت تابستان. (غیاث) (آنندراج). باد گرم و شدت گرما و افروختگی آن. (منتهی الارب). باد گرم. (مهذب الاسماء). ||لعاب شیطان و آن تار عنکبوت مانندی است که از هوا فرودآید در سختی گرما و نیست شود. (آنندراج) (منتهی الارب).
سهام. [سَهْ ها] (ع ص) تیرانداز. (غیاث) (آنندراج). کمانکش. کماندار. تیرانداز. (ناظم الاطباء).
سهام. [سِ] (ع اِ ج سهم، به معنی تیر. (غیاث) (آنندراج) (دهار):
هست سهام تو در دو دیدهٔ حاسد
گویی کز خواب کرده‌اند سهامت.
مسعودسعد.
بر شق سهام و مشق سنان و حسام صحایف عمر آن مخاذیل تباه و سیاه گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||ج سهم، به معنی حصه. بهره.
سهام. [سُ] (ع اِمص) لاغری و باریکی. (غیاث) (آنندراج) (منتهی الارب). ||تغییر چهره. (غیاث) (آنندراج). تغیر رای. (منتهی الارب). ||بیماری شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سهام‌دار. [سِ] (نف مرکب) دارندهٔ سهم. آنکه در شرکتی سهم دارد.
سهاوه. [سَ وَ] (ع اِمص) نرمی. (منتهی الارب). نرمی. ملایمت. سهولت. (ناظم الاطباء).
سه‌اسبه. [سِ اَ بَ / بِ] (ص نسبی مرکب) کنایه از تعجیل و شتاب. و کسی که در کارها تعجیل و شتاب کند و سبب آن آن است که چون شخصی خواهد که بتعجیل و زود بجایی رود سه اسب همراه میبرد تا هر کدام که مانده شود دیگری را سوار شود. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج). کنایه از حمال زود رونده. (غیاث):
بگوش جان[1] تو نا گه حدیث آن نرسید
سه اسبه جامهٔ تو تاختن بر آن آورد.
کمال‌الدین اسماعیل (از شرفنامه).
سه‌اسبه پوئیدن. [سِ اَ پ / پِ دَ] (مص مرکب) کنایه از جلد و شتاب رفتن. (آنندراج):
در فراقت سه‌اسبه می‌پویم
بچراغ دلت همی جویم.
ملا آملی (از آنندراج).
سه‌ام. [سِ اُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) سوم. سیم: جواب سه‌ام آن است که... (ابوالفتوح رازی). پس علی روز سه‌ام [بعد از ضربت عبدالرحمن ملجم] از جهان بیرون رفت. (مجمل التواریخ و القصص).
سه‌انگشت. [سِ اَ گُ] (اِ مرکب) افزاری سه شاخه که دهقانان بدان غله را بر میگردانند. (ناظم الاطباء).

---
۱ - ن‌ل: جود.

سه‌ایوان دماغ. [سِ اِ نِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از محل فکر، محل خیال و محل حفظ باشد. (برهان) (آنندراج).

سهب. [سَ / سَ هِ] (ع ص، اِ) دشت. ||زمین برابر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اسب توانای فراخ‌دو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سهب. [سَ] (ع مص) گرفتن چیزی بسختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

سه‌بر. [سِ بَ] (اِ مرکب) سه ضلعی. (فرهنگستان).

سه‌بردان. [سِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، دارای ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سه‌برگه. [سِ بَ گَ / گِ] (اِ مرکب) نام گلی است. (غیاث) (آنندراج). اسم فارسی حندقوقی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||یونجه. (ناظم الاطباء). ||شبدر. (یادداشت بخط مؤلف).

سه‌بسه. [سِ بِ سِ] (ق مرکب) ثالث. (آنندراج). سه‌تائی، سه تا سه تا. (ناظم الاطباء):

من و دلدار و مطربی سه‌بسه
چارمین چاوشی که بر در بود.
اوحدی (از آنندراج).

سه‌بسه نشستن. [سِ بِ سِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) در ردیف سه نفری نشستن:

خیز جانان و بیا تا سه‌بسه بنشینیم
که نباشند حریفان ز بلایی خالی.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).

سهبل. [سَ بَ] (ع ص) دلاور. (منتهی الارب).

سه‌بنه. [سِ بُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از کارون. محصول آنجا غلات، برنج، صیفی، کنجد. شغل اهالی زراعت است. ساکنین از طایفهٔ عرب میان‌آب میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سهبة. [سَ بَ] (ع ص) چاه دورقعر. (آنندراج). چاه ژرف. (مهذب الاسماء).

سه‌پای. [سِ] (اِ مرکب) بندروغ آب که میان آب نهند تا از گذرگاه بجائی دیگر روند. (فرهنگ اسدی چ پاول هورن).

سه‌پایه. [سِ یَ / یِ] (اِ مرکب) افزاری که دارای سه پایه است و در طباخی استعمال میکنند. (ناظم الاطباء). ||چیزی از چوب و جز آن که دارای سه پایه باشد که چیزی بر آن نهند. (یادداشت بخط مؤلف). ||آلت سیاست که گناهکاران را بدان بسته تازیانه میزدند: مثال داد تا بر آن راه که آن مخاذیل آمده بودند سه پایه‌ها بزدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰).

تا نزد شاه شب سه پایهٔ خویش
بود ترسان دلش ز سایهٔ خویش. نظامی.

سه پایهٔ هوایی. [سِ یَ / یِ یِ هَ] (اِخ) کنایه از ستارهٔ نسر است. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرای ناصری):

بسته بسه‌پایهٔ هوایی
بطن‌الحمل از چهارپایی. نظامی.

سه‌پرک. [سِ پَ رَ] (اِ مرکب) خطی چند باشد که قماربازان بجهت قماربازی بر زمین کشند. (برهان) (آنندراج).

سه‌پره. [سِ پَ رَ] (اِ مرکب) رجوع به سه‌پرک شود.

سه‌تا. [سِ] (اِ مرکب) طنبوری را گویند که بدان سه‌تار بسته باشند. (برهان). ساز سه‌تار. (فرهنگ رشیدی). ستار. (ناظم الاطباء):

گرم ساز یکتا زنی یا دوتایی
دراندازمت کز سه‌تا میگریزم. خاقانی.

نوای باربد و ساز بربط و مزمار
طریق کاسه گرو راه ارغنون و سه‌تا.
خاقانی.

این دل همچو چنگ را مست و خراب و دنگ را
زخمه بکف گرفته‌ام همچو سه‌تاش میزنم.
مولوی (از فرهنگ رشیدی).

||بازی نرد که سه کعبتین بازند. (فرهنگ رشیدی):

از نرد سه‌تا پای فراتر ننهادیم
هم خصل به هفده شد و هم داو سر آمد.
سوزنی.

||سه‌ته که ستو گویند. (فرهنگ رشیدی). ||(عدد توصیفی). سه واحد و سه عدد. (ناظم الاطباء). ||سه پیاله که به تازی ثلاثهٔ غساله گویند و حکیمان نهار خورند تا غسل معده از فضلات کند. (فرهنگ رشیدی):

محبانه دعایی کرد خواهم
حکیمانه سه‌تایی خورد خواهم.
حکیم نزاری قهستانی (از فرهنگ رشیدی).

سه‌تار. [سِ] (اِ مرکب) طنبوری که بدان سه عدد تار سیم بسته باشند. (ناظم الاطباء). رجوع به سه‌تا و سه‌تار شود. ||(اِخ) دب اکبر. (ناظم الاطباء).

سه‌تاره. [سِ رَ / رِ] (اِ مرکب) رجوع به سه‌تا شود.

سه‌تلو. [سِ تُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش گاوبندی شهرستان لار، واقع در ۸ هزارگزی باختر گاوبندی، کنار راه شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه. جلگه، گرمسیر و مالاریایی است. دارای ۳۵۷ تن سکنهٔ فارسی‌زبان. آب آن از چاه و باران تأمین میشود. محصولات آنجا غلات و خرما و شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سه‌تو. [سِ] (ص مرکب) سه طبقه، در جامه و کاغذ و امثال آن. (یادداشت بخط مؤلف). ||قسمی درهم نبهره و معرب آن ستوق است. (یادداشت بخط مؤلف).

سهج. [سَ] (ع مص) سخت وزیدن باد. ||رندیدن باد زمین را. ||تمام شب رفتن. ||سودن بوی خوش را. (منتهی الارب) (آنندراج).

سه‌جاده. [سِ دَ / دِ] (اِ مرکب) ابعاد ثلاثه است که طول و عرض و عمق باشد. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). ||(اصطلاح سالکان) اشاره به حقیقت، طریقت و شریعت. (برهان) (آنندراج).

سهجرة. [سَ جَ رَ] (ع مص) ترسان دویدن. (آنندراج) (منتهی الارب).

سه‌چرخه. [سِ چَ خَ / خِ] (اِ مرکب) وسیلهٔ نقلیه‌ای که با سه چرخ حرکت کند. حرکت آن یا به وسیلهٔ نیروی موتور یا گردانیدن اهرمی که با واسطهٔ زنجیری چرخها را بحرکت درمی‌آورد، صورت میگیرد. (فرهنگ فارسی معین).

سه‌چشمه. [سِ چِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پاکوه بخش کلات شهرستان دره گز. دارای ۲۲۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، کنجد و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سه‌چکان بالا. [سِ چِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. دارای ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سه‌چکان پائین. [سِ چِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سه‌چوب. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سه‌خوان. [سِ خوا / خا] (نف مرکب، اِ مرکب) جماعتی هستند که به اب و ابن و روح‌القدس قایل‌اند و دعوی پیروی حضرت مسیح کنند و آنان را سه‌خوانا گویند. (آنندراج). قومی از نصاری که سه‌خدا میخوانند خدای عز و جل، عیسی و مریم

علیهما السلام. (غیاث). جماعتی را گویند که ایشان قایل بثالث ثلثه‌اند و آنها نوعی از نصاری باشند که ذات واجب را سه میدانند: خدا، مریم و عیسی. (برهان):

به یک لفظ آن سه‌خوان را از چه شک
به صحرای یقین آرم همانا. خاقانی.

سه‌خواهر. [سِ خوا / خا هَ] (اِخ) سه‌خواهران. کنایه از بنات باشد و آن سه ستاره است پهلوی هم از جملهٔ هفت ستارهٔ بنات‌النعش که آنرا هفت‌اورنگ و دب اکبر نیز گویند و چهار دیگر بصورت کرسی است که نعش خوانند. (برهان). سه ستاره‌اند پهلوی هم از جملهٔ هفت ستارهٔ بنات‌النعش. (غیاث) (آنندراج) (جهانگیری):

زهره بدو زخمه از سر نعش
در رقص کشد سه‌خواهران را. خاقانی.

ای بر تن تو جان دوپیکر گریسته
در هفت پرده چشم سه‌خواهر گریسته.
سیف اسفرنگی.

سهد. [سَ] (ع ص) نیکو. (منتهی الارب) (آنندراج).

سهد. [سَ هَ] (ع مص) بیدار شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بیخواب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

سهد. [سُ] (ع اِمص) بیداری. (منتهی الارب) (آنندراج).

سهد. [سُ هُ] (ع ص) کم‌خواب تیزخاطر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کم‌خواب. (بحر الجواهر).

سه‌دامنی. [سِ مَ] (اِ مرکب) نوعی از قباچه با چاکهای دراز. در شرح خاقانی نوشته جامهٔ حریر که سه چاک دارد از پیش و یک از قفا. این جامه مخصوص رقاصان است. (آنندراج) (غیاث).

سه‌دختر. [سِ دُ تَ] (اِخ) سه‌خواهران است که کنایه از سه ستاره باشد از بنات‌النعش. (برهان). بنات‌النعش. (فرهنگ رشیدی):

نقشی از آن گرد سندسی سازد
بر سر هر سه‌دختر اندازد. خاقانی.

آن سه‌دختر وآن سه‌خواهر پنج وقت
در پرستاری به یک جا دیده‌ام. خاقانی.

سه‌درک. [سِ دَ رَ] (اِمرکب) خطی باشد که بجهت قماربازی بر زمین کشند. (برهان) (فرهنگ رشیدی). رجوع به سه‌پرک شود.

سه‌دره. [سِ / سُ / سَ دَ رَ / رِ] (از ع، اِ مرکب) بازی است مر عربان را. (منتهی الارب). خط مستدیر یلعب به الصبیان یسمونها الرمی و فی الصحاح فارسیتها سدره. (از تاج العروس ذیل کلمهٔ طین و متن اللغة). رجوع به سدر در این لغت‌نامه شود.

سه‌دوری. [سِ] (اِ مرکب) سه جاده که طول و عرض و عمق باشد و به عربی ابعاد ثلثه گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا).

سهده. [سَ دَ] (ع ص، اِ) قابل اعتماد از سخن و جز آن. یقال: مارایت منه سهدة؛ ای امر اعتمد علیه من کلام او خبر. ||(اِمص) بیداردلی. (منتهی الارب).

سه‌ده. [سِ دِ] (اِخ)[1] از بلوکات ناحیهٔ گلپایگان عدهٔ قرای آن سه و جمعیت آن در حدود ۳۶۰۰ تن است. مرکز آن قودجان. حد شمالی پشت کوه شرقی عربستان (خوزستان)، جنوبی خوانسار و غربی که فریدن است. مساحت آن ده فرسخ است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

سه‌دیر. [سِ دِ] (اِ مرکب) رجوع به سدیر شود.

سه‌دیگر. [سِ گَ] (عدد ترتیبی مرکب، ص مرکب) رجوع به سدیگر شود.

سهر. [سَ هَ] (ع مص) بیدار ماندن. (منتهی الارب). بی‌خواب شدن. (تاج المصادر بیهقی). نه خواب شدن. (المصادر زوزنی ص۲۹۵). ||(اِمص) بیداری که مقابل خواب باشد. (برهان). بیداری. (منتهی الارب) (دهار). بی‌خوابی. (زمخشری):

بوقت آنکه همه خلق گرم خواب شوند
تو در شتاب سفر بوده‌ای و رنج سهر.
فرخی.

همخوابه‌ام سهر شد و همخانه‌ام فراق
یک لحظه نیستند ز چشم و تنم جدا.
مسعودسعد.

رویش چراست زرد نترسیده او ز کس
چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر.
مسعودسعد.

او شده طاق به آرام و من از بوسه زدن
بر دو چشم و دو لبش تا بسحر جفت سهر.
سنایی.

هدیه با رنج طبیان بمیانجی بدهید
خواب بیمارپرستان بسحر بازدهید.
خاقانی.

باید که امشب در تیقظ و حراست زیادت کنی و سرمهٔ سهر تا بوقت سحر در بصر کشی. (سندبادنامه ص ۸۶).

سهر. [سُ] (ع اِ) مرضی است که صاحبش را بیداری و بیخوابی مفرط باشد. (غیاث).

سهر. [سِ] (اِ) گاو که عربان بقر خوانند. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (آنندراج):

چو بر شاه تازی بگسترد مهر
بیاورد فربه یکی ماده سهر. فردوسی.

سهرائیشی. [سُ] (مغولی، اِ)[2] سیاست. عقوبت. عذاب. (ناظم الاطباء). رجوع به سهرامیشی شود.

سهراب. [سُ] (اِخ) نام پسر رستم زال است که مادر او تهمینه دختر شاه سمنگان است که بفرماندهی لشکریان تورانی بجنگ ایران آمد و با رستم در حالیکه یکدیگر را نمی‌شناختند جنگید و بدست او کشته شد. (فرهنگ فارسی معین):

کنون رزم سهراب و رستم شنو
دگرها شنیدستی این هم شنو. فردوسی.

سهم تو قطران کند نطفهٔ سهراب و زال
تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گرشاسب و شم.
خاقانی.

سهراب. [سُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب. دارای ۲۰۷۸ تن سکنه. آب آن از نهر آغمیان و چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات و محصول دامی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سهراب. [سُ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

سهراب‌وندی. [سُ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات، لبنیات، پشم. ساکنین از طایفهٔ امرائی بوده و در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سهران. [سَ] (ع ص) بیدار. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (دهار).

سهرل. [سُ رُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند. سکنه ۳۱۷ تن. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و بزرک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. این ده را سهرقه نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سهرو. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ بختیاروند هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

سه‌روح. [سِ] (اِ مرکب) موالید ثلاثه است که حیوان، نبات و جماد باشد. (برهان) (غیاث):

بچار نفس و سه‌روح و دو صحن و یک فطرت
یک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب.
خاقانی.

سه‌رود. [سِ] (اِ مرکب) سه‌تار است که طنبور سه‌تار بسته باشد و بعضی گویند چنگ، رباب و بربط است. (برهان) (ناظم الاطباء).

سهرورد. [سُ رَ وَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش قیدار شهرستان زنجان و آن در قسمت

---

۱ - این کلمه در محل سده تلفظ میشود.
۲ - این لغت را مؤلف لسان العجم سهرامیشی ضبط کرده است.

مرکزی بخش در دره و دامنه‌های جنوبی کوهٔ قیدار واقع است و مرکب است از ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک که حدود ۱۲۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز دهستان قصبهٔ کرسف است. سابقاً شهری کوچک بود. (فرهنگ فارسی معین).

سهروردی. [سُ رَ وَ] (ص نسبی) منسوب به سهرورد که شهری است در زنجان و جمعی از علماء از این خاک بظهور آمده‌اند. (الانساب سمعانی).

سهروردی. [سُ رَ وَ] (اِخ) (۴۹۰ - ۵۶۳ هـ.ق.) ابوالنجیب ضیاءالدین عبدالقاهربن عبدالله. عارف معروف از مریدان احمد غزالی است و مصنفات بسیار بدو نسبت داده‌اند. (فرهنگ فارسی معین).

سهروردی. [سُ رَ وَ] (اِخ) ابوحفص عمر. برادرزاده ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی عارف معروف که نسبت تعلیم او به احمد غزالی میرسد. از تألیفات او کتاب «عوارف» «رشف‌النصائح» «اعلام‌التقی» و «اعلام‌الهدی» است. وی مؤسس فرقهٔ سهروردیه و مرشد سعدی و اوحدالدین کرمانی است. (فرهنگ فارسی معین).

سهروردی. [سُ رَ وَ] (اِخ) یحیی‌بن حبش‌بن امیرک. ملقب به شهاب‌الدین و شیخ اشراق و شیخ مقتول و شهید، مکنی به ابوالفتوح. رجوع به ابوالفتوح در همین لغت‌نامه شود.

سهروردیه. [سُ رَ وَ دی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از صوفیه، منسوب به ابوحفص عمر سهروردی که در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری ظهور کرده‌اند. سلسلهٔ تصوف سهروردیه از این قرار است: ممشاد دینوری، احمد اسود دینوری، محمدبن عبدالله عمویه، رویم، ابوعبدالله محمدبن خفیف شیرازی، ابوالعباس نهاوندی، اخی فرج زنجانی، وجیه‌الدین عمربن محمد، ابوحفص شهاب‌الدین عمر سهروردی. این سلسله تا زمان ما ادامه دارد و پیروان آن در هند و پاکستانند. (فرهنگ فارسی معین).

سهرون. [سُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سهره. [سِ رَ / رِ] (اِ) مأخوذ از هندی تاجی از مروارید زرکش و گل‌دار که در روز عروسی بر سر داماد و عروس گذارند. (ناظم الاطباء).

سهریز. [سُ / سِ] (اِ) نوعی است از خرما. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

سهریق. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان میشه‌پارهٔ بخش کلیبر شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۲۱۲ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سهستن. [سَ هِ تَ] (مص) ترسیدن و رمیدن. (برهان) (ناظم الاطباء).

سه‌سرهنگ. [سِ سَ هَ] (اِ مرکب) کنایه از آفتاب، مریخ و زحل است:

دور باش قلمش چون بسه‌سرهنگ رسید
از دوم اخترش افشان بخراسان یابم.
خاقانی.

سه‌سنبل. [سِ سُمْ بُ] (اِ مرکب) سوسنبر و آن سبزی باشد میان پودنه و نعناع زیرا که چون پودنه را دست‌نشان کنند سوسنبر شود و آنرا سنی‌سنبر نیز گویند. (برهان). اسم فارسی سیسنبر است. (فهرست مخزن الادویه).

سه‌سو. [سِ] (ص مرکب، اِ مرکب) مثلث. (التفهیم) (دانشنامهٔ علایی): و برگ او [برگ نبات سقمونیا] سه‌سو است همچون برگ لبلاب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سه‌سوک. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان زز و ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۲۵۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سه‌شاخ. [سِ] (اِ مرکب) کنایه از موالید ثلاثه باشد و آن حیوان، نبات و جماد است. (برهان) (ناظم الاطباء).

سه‌شش. [سِ شِ] (اِمرکب) بازی نرد بر سه قسم است: فرد، زیاد، سه تا. در دو قسم اول با دو طاس بازی کنند و در قسم ثالث با سه طاس، از این جهت سه‌شش گویند:

کعبتین راگر سه‌شش خواهید نقش
نام رندان بر زبان یاد آورید. خاقانی.

هر بار دل از طالع کی زخم سه‌شش یابد
کاین نقش بصد دوران یک بار نیندیشد.
خاقانی.

بر بساطش بمدحت اندیشی
عنصری را دهم سه‌شش بیشی. خاقانی.

سه‌شنبه. [سِ شَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) روز چهارم از روزهای هفته که آنرا ناف هفته گویند. (ناظم الاطباء). یوم‌الثلاثا:

بگیر روز سه‌شنبه نبید را یک جام
بخور که خوب بود عیش روز سه‌شنبه.
منوچهری.

از دگر روز هفته آن به بود
ناف هفته مگر سه‌شنبه بود. نظامی.

سه‌صد. [سِ صَ] (عدد مرکب) سیصد. رجوع به سیصد شود.

سه‌ضربه. [سِ ضَ بَ / بِ] (اِ مرکب) (اصطلاح کشتی‌گیران) آنکه کسی را سه مرتبه بر زمین زنند. (فرهنگ فارسی معین): چنانکه نراد آسمان را سه‌ضربه پیشی دادی، و مشعبد افلاک را در مهره‌بازی چون مهره بیازی داشتی.

نراد آسمان را پیشی دهی سه‌ضربه
زین روی از تو ماندم منصوبه هزار(ان).
(سندبادنامه ص ۳۰۴).

سه‌ضربه زدن. [سِ ضَ بَ / بِ زَ دَ] (مص مرکب) کسی را بسه مرتبه بر زمین زدن. (فرهنگ فارسی معین). ||پیشی و سبقت گرفتن:

در صفت یگانگی آن صف چارگانه را
بنده سه‌ضربه میزند در دو زبان شاعری.
خاقانی.

و با سغد سمرقند و غوطهٔ دمشق لاف زیادتی میزد به اندک روزی دیار لوط و زمین سبا را سه‌ضربه زد. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان از امثال و حکم).

سه‌ضلعی. [سِ ضِ] (اِ مرکب) سه بر. (فرهنگستان).

سه‌ظلمت. [سِ ظُ مَ] (اِ مرکب) کنایه از تاریکی صلب و تاریکی شکم و تاریکی زهدان مادر است و آنرا سه‌ظلمات هم میگویند. (برهان) (غیاث):

فرش چو خور مهتاب را آراست باب‌الباب را
چون در سه‌ظلمت آب را انوار یزدان پرورد.
خاقانی.

سه‌علم. [سِ ع] (اِمرکب) کنایه از علم الهی و طبیعی و ریاضی باشد. (برهان):

نمازی کز سه علم[۱] آرد فلاطون پیرزن بینی
که یکدم چار رکعت کرد حاصل شد دو چندانش.
خاقانی.

سه‌غرفهٔ دماغ. [سِ غُ فَ / فِ یِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سه‌ایوان دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل حافظه باشد. (برهان).

سه‌غرفهٔ مغز. [سِ غُ فَ / فِ یِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سه‌غرفهٔ دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل حافظه است. (برهان):

بهشت نهر بهشت اندرین سه‌غرفهٔ مغز
بهفت حجلهٔ نور اندر این دو حجرهٔ خواب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۵۶).

رجوع به سه‌ایوان دماغ و سه‌غرفهٔ دماغ شود.

سهف. [سَ هَ] (ع مص) سخت تشنه گردیدن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) تشنگی سخت. (ناظم الاطباء).

سهف. [سَ] (ع اِ) پشیز ماهی. (اقرب

---

۱ - ن‌ل: مرادی کز سه علم آرد.

الموارد) (ناظم الاطباء).

سه‌فرزند. [سِ فَ زَ] (اِ مرکب) موالید ثلاثه. (جهانگیری). موالید ثلاثه که نبات، جماد و حیوان باشد. (برهان):

تا تربیت کنند سه‌فرزند کون را
ترکیب چار مادر و تأثیر نه پدر. انوری.

سهک. [سَ] (ع مص) بردن: سهک التراب من الارض سهکا؛ برد باد خاک را از زمین. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) بوی بد عرق کسی و بوی بد گوشت بوی گرفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شمغند شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بوی ماهی. ||زنگ آهن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زنگار آهن. (مهذب الاسماء).

سهک. [سَ هَ] (ع اِ) زنگ آهن. (اقرب الموارد). رجوع به سکهة شود.

سه‌کوهک. [سِ هَ] (اِ مرکب) خار خسک و آن خاری باشد سه گوش. (برهان). خارخسک. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (الفاظ الادویه). نام گیاهی است که هندش گو کهرو نامند. (آنندراج). ||شاخ و نهال. ||هر چیز که سه گوش داشته باشد. (ناظم الاطباء).

سهکة. [سَ کَ] (ع اِ) بوی زنگ آهن. ||بوی ماهی. ||بوی بد گوشت بوی گرفته. ||بوی بد عرق کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سه‌گانه. [سِ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) کنایه از سه جام و پیالهٔ شراب‌خوری. (برهان). سه پیالهٔ شراب که ثلاثهٔ غساله گویند.(فرهنگ رشیدی). ||نغمهٔ سوم و شعبهٔ حجاز. (غیاث اللغات)[1]. ||سه تن. سه تا: و پس ایشان سه پادشاه از حبشه کردند و بعد از این سه گانه هفت تن از پارسایان پادشاهی کردند.(مجمل التواریخ و القصص).

سه‌گانیان. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. دارای ۱۲۲ تن سکنه. آب آن از زرینه‌رود. محصول آنجا غلات، چغندر، توتون و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سه‌گاه. [سِ] (اِ مرکب) نام نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء).

سه‌گرگان. [سِ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرگوز بخش سلوانای شهرستان ارومیه. دارای ۲۶۵ تن سکنه. آب آن از درهٔ ناری و چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سه‌گل. [سِ گُ] (اِ مرکب) نام درختی است که میوهٔ آن چون پخته شود سرخ گردد و بغایت قابض باشد و آنرا به فارسی توت سه گل و به عربی توت‌العلیق خوانند چه درخت آنرا عربان علیق گویند و توت وحشی همان است. (برهان) (الفاظ الادویه). تمشک. (گیاه‌شناسی ثابتی).

سه‌گنبدان. [سِ گُمْ بَ] (اِخ) عبارت از قلعهٔ سنگوان است که در شیراز به سپیدان مشهور است. و آن سه قلعه بود که در آنجا جمشید ساخته است: اول استخر و دوم قلعهٔ شکسته و سوم قلعهٔ سنگوان. و نیز یکصد و چهل ستون بر سر پشته برآورده و کوشکی بطول یکصد و شصت گز بنیاد کرده بود که اکنون آثار آنرا چهل‌ستون خوانند. (برهان). جمشید پارس را دارالملک ساخت در میان شهر و آنرا سه گنبدان گفتندی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۳۲ و ۱۲۶).

سه‌گنبدان. [سِ گُمْ بَ] (اِخ) رجوع به گچاران شود.

سه‌گوش. [سِ] (اِ مرکب) مثلث. (فرهنگستان). مثلث و هر چیز که دارای سه زاویه باشد. (ناظم الاطباء).

سه‌گوشه. [سِ شَ / شِ] (اِ مرکب) گیاهی خاردار که اشترخار نیز گویند. (ناظم الاطباء).

سه‌گوهر. [سِ گَ / گُو هَ] (اِ مرکب) موالید ثلاث یعنی حیوان، نبات و جماد. (برهان) (ناظم الاطباء).

سهل. [سَ / سَ هِ] (ع ص) نرم از هر چیزی: رجل سهل‌الخلق؛ مرد نرم‌خوی. (منتهی الارب). مرد نیک‌خوی. (دهار).

سهل. [سَ] (ع اِ) زاغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زمین نرم. (مهذب الاسماء) (دهار) (غیاث): و پارس ولایتی است سخت نیکو چنانکه هم سهل است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). ||(ص) رجل سهل‌الوجه؛ مرد کم‌گوشت روی. ||نهر سهل؛ جوی ریگ‌ناک. (منتهی الارب). ||آسان در مقابل دشوار. (برهان). آسان. (غیاث) (دهار). هین. اهون. خوار:

رای کرده‌ست که شمشیر زند چون پدران
که شود سهل بشمشیر گران شغل گران.
منوچهری.

بی‌فرمان شراب خوردن با غازی و ترکان سخت سهل است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۲).

صد سال در آتشم اگر سهل بود
آن آتش سوزنده مرا سهل بود.
خواجه عبدالله انصاری.

به امید طلب رضا و فراغ ملک بر من سهل و آسان میگذشت. (کلیله و دمنه).

همچنانکه سهل شد ما را حضر
سهل باشد قوم دیگر را سفر. مولوی.

- امثال:
چون یار اهل است کار سهل است.
سهل‌البیع است.

- سهل‌الانقیاد؛ آنکه زود تسلیم شود.
- سهل‌البیع؛ ارزان‌فروش.
- سهل‌التناول.
- سهل‌الحصول؛ که آسان بدست آید.
- سهل‌العبور؛ آسان‌گذر.
- سهل‌العلاج؛ زوددرمان.
- سهل‌القبول؛ زودپذیر.
- سهل‌القیاد؛ سهل‌الانقیاد.
- سهل‌المأخذ.
- سهل‌المؤنه.
- سهل‌المعونه.
- سهل‌الوصول؛ آسان‌رس. آسان‌یاب.
- سهل‌الهضم.

سهل. [سَ] (اِخ) سهل‌بن بشربن هانی یا هایا الیهودی، مکنی به ابوعثمان. او در خدمت طاهربن الحسین الاعور و سپس نزد حسن‌بن سهل بود و او یکی از دانشمندان عصر خویش است. در هیئت و حساب و احکام نجوم ید طولایی داشت و ابن‌الندیم گوید: شنیده‌ام که رومیان کتاب جبر و مقابله او را بزرگ میشمارند. برای نام کتب او رجوع به الفهرست چ مصر ص ۳۸۳ شود.

سهل. [سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حسن بلخی. وی در زبان فارسی شاعری ممتاز و فرد بود. یاقوت گوید: از بلخ چهار تن منفرد بودند. ابی‌القاسم الکعبی در علم کلام. ابایزید بلخی در بلاغت و تألیف. و سهل‌بن حسن در شعر فارسی. و محمدبن موسی حدادی در عربیت و شعر عربی. (از معجم الادباء یاقوت ج ۷ ص ۱۱۱).

سهل. [سَ] (اِخ) ابن عبدالله تستری. از طبقهٔ ثانیه است. کنیت او ابومحمد است. از کبراء این قوم و علماء این طایفه است. از شاگردان ذوالنون مصری است. وی بسال ۲۸۳ هـ.ق. از دنیا برفت و عمر وی هشتاد سال بود. وی از بزرگان اهل تصوف و طریقت بودی و سهلیان بدو منسوب‌اند. سهل گفته است اول هذاالامر علم لایدرک و آخره علم لاینفذ. (از نفحات الانس چ توحیدی‌پور ص ۶۶ به بعد).

سهل. [سَ] (اِخ) ابن علی ارغیانی. وی در عصر خود پیشوای مردمان بود و در دانش و زهد مرتبتی عظیم داشت. مدتی در محضر شیخ ابوعلی سنجی به استفادت اشتغال جست، پس بمدرس قاضی حسین‌بن محمد مرورودی حاضر شد. فنون علوم بر وی قرائت نمود و روزگاری ملازم او گشت؛ طریقه و اسلوب قاضی را آنچنان آموخت که قاضی در حق وی گفته: هیچکس بطریقهٔ من چون ابوالفتح انس و علاقه نیافته و مانند او

---

۱ - ظ. مؤلف غیاث اللغات اشتباه کرده است و نام این نوا سه‌گاه است.

تحصیل ننموده. و نیز از اعاظم محدثین، مانند: ابوبکر بیهقی و ناصر مروزی و عبدالغفار اسماعیل‌بن عبدالغافر فارسی صاحب کتاب مجمع الغرائب استماع حدیث نمود. پس از چندی وارد نیشابور شد و درآن بلاد اصول فقه بر امام‌الحرمین ابوالمعالی قرائت کرد. و در مجلس مناظره و مباحثه نمود. در ارغیان امر قضاوت بعهدهٔ وی مسلم بود. بمکه و عراق و حجاز مسافرت کرد. پس از مراجعت از مکه زیارت شیخ عارف حسن سمنانی را که شیخ وقت بود عازم شد. پس از زیارت وی قضاوت را رها کرد و انزوا اختیار کرد. در محرم سال ۴۹۹ هـ.ق. وفات یافت. (از نامهٔ دانشوران ج ۲ صص ۲۲۴ – ۲۲۵).

سهل. [سَ] (اِخ) ابن محمدبن سلیمان‌بن محمدبن سلیمان صعلوکی نیشابوری، مکنی به ابن طیب فقیه شافعی وفات ۴۰۴ هـ.ق. او راست المذهب. (کشف‌الظنون ص ۱۶۴۵). رجوع به نفحات الانس جامی چ توحیدی‌پور ص ۳۱۳ شود.

سهل. [سَ] (اِخ) ابن محمدبن عثمان‌بن یزید جشمی. رجوع به ابوحاتم سجستانی شود.

سهل. [سَ] (اِخ) ابن هارون‌بن رامنوی فارسی الاصل دشت میشانی، حکیم و شاعر و فصیح و شعوبی‌مذهب و سخت با عرب دشمن. و کتبی بسیار در مثالب عرب نوشته. و ابوعثمان جاحظ به براعت و فصاحت و فضل او مذعن است. و از او در کتابهای خویش حکایت کند. و سهل‌بن هارون در خدمت مأمون و صاحب خزانة الحکمهٔ او بود و کتابی در مدح بخل بنام حسن‌بن سهل کرد. از کتب اوست: کتاب دیوان الرسائل کتاب ثعلة و عفرا بر مثال کلیله و دمنه. کتاب الهذلیة و المخزومی. کتاب الضربین. کتاب النمر و الثعلب. کتاب الوامق و العذراء. کتاب ندود و دود. کتاب اسباسیوس فی اتحاد الاخوان. کتاب الغزالین. کتاب ادب اسل‌بن اسل. کتاب خطاب به عیسی‌بن ابان در قضاء و کتاب تدبیر الملک و السیاسة. (از ابن‌الندیم ص ۱۷۴). رجوع به معجم الادباء ج ۴ ص ۲۵۸ شود).

سهل‌انگار. [سَ اِ] (نف مرکب) آنکه کارها را آسان شمرد و بی‌اعتنایی کند. (ناظم الاطباء).

سهل‌انگاری. [سَ اِ] (حامص مرکب) عمل سهل‌انگار. رجوع به مادهٔ قبل شود.

سه‌لب. [سِ لَ] (ص مرکب) کسی که در لب یا پیرامون دهان وی ریش و قرحه باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به سه‌لبه شود.

سه‌لبه. [سِ لَ بَ / بِ] (ص نسبی مرکب) لب‌شکری. آنکه یکی از دو لب زیرین یا زبرین او شکافتهٔ مادرزاد باشد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به سه‌لب شود.

سهل گرفتن. [سَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) آسان گرفتن. مساهله. مسامحه:

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد. سعدی.

سهل و ممتنع. [سَ لُ مُ تَ نِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) (اصطلاح بدیع) آن است که ربط کلام و سیاق آسان نماید، اما مانند آن هر کس نتواند گفت بسبب سلاست و جزالت و گنجانیدن معانی بسیار در الفاظ اندک. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۷۶۶). قطعه‌ای (شعر یا نثر) که در ظاهر آسان نماید، ولی نظیر آن گفتن مشکل باشد. (از فرهنگ فارسی معین).

سهم. [سَ] (اِ) پهلوی «سهم»[1] (ترس، وحشت) از «سم»[2] پارسی باستان «چت – من»[3] = ایرانی باستان «تراس – من»[4] سَم از پارسی باستان «چه – من»[5] = ایرانی باستان «چه من» = ایرانی باستان «ثراه – من»[6] از «ثراه»[7] آریایی «تراس»[8] (لرزیدن – ترسیدن). رجوع به نیبرگ ص۱۹۹ و به سهمگین و سهمناک شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ترس. بیم. (برهان) (فرهنگ رشیدی). بیم. خوف. (غیاث). ترس. بیم. هراس. هول. خوف. (ناظم الاطباء). هیبت:

دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست
با نهیب و سهم این آوای کیست؟ رودکی.

چو از دور دیدش بر آن سهم و خشم
پر از خاک روی و پر از گرد چشم.
فردوسی.

چو اسفندیار آن گو پیلتن
خداوند او رنگ و با سهم تن. فردوسی.

ز سهم نامش دست دبیر سست شود
چو کرد خواهد بر نامه نام او عنوان. فرخی.

ملوک را قلم و تیغ برترین سهمی است
بترسد از قلم و تیغ شیر شرزهٔ نر. فرخی.

از بیم تو بهراسد در چرخ ستاره
پنهان شود از سهم تو در سنگ شراره.
منوچهری.

بدو منقار، زمین چون بنشیند بکند
گویی از سهم کند نامه نهان بر سر راه.
منوچهری.

همان سهم تو سهم اسفندیار
همان عدل تو عدل نوشیروان. منوچهری.

تن پیل دارد توان پلنگ
دل و زهرهٔ شیر و سهم نهنگ. اسدی.

همی در پیش برخواهم گرفتن
رهی با سهم دوزخ هول محشر. مسعودسعد.

از سهم روی و بانگ کریه و نفیر او
هر زنده گوش و چشم همی داشت کور و کر.
مسعودسعد.

و هیبت و سهم او چنان بود که مدتی مرگ او پوشیده ماند و کس نیارست پرسیدن. (مجمل التواریخ و القصص).

درآمد همچو مرغ تاب‌دیده
که بود آن سهم را در خواب دیده. نظامی.

صدهزاران کشتی با هول و سهم
تخته‌تخته گشته در دریای وهم. مولوی.

سهم. [سَ] (ع مص) قرعه زدن. (دهار). قرعه بردن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِخ) صورتی است فلکی از صور شمالی. دارای پنج کوکب بین منقار دجاجه و بین نسر طایر در داخل کهکشان بزرگ. پیکان آن بسوی مشرق است. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) آن تیر که بدان قمار کنند. ج، اسهم، سهام. (مهذب الاسماء). تیر قمار. (دهار). تیر قرع. ج، سهام. (منتهی الارب). تیر قرعه. (ناظم الاطباء). ||تیر پیکان‌دار. (برهان). تیر که از کمان رها کنند. (غیاث). تیر. (فرهنگستان) (دهار) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء):

کارش چو کار آصف و امرش چو امر جم
سهمش چو سهم رستم و سهم سفندیار.
فرخی.

خون جگر ز دیده ببارد بجای اشک
هر تن که او ز سهم تو خسته‌جگر شود.
مسعودسعد.

||حصه. بهر. (غیاث): ممالک عراق، خوزستان، فارس، کرمان و دیگر مواضع که در تدبیر دیوان او بود بر سه سهم قسمت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

از شکافی که نداند هیچ وهم
صاحب خانه ندارد هیچ سهم. مولوی.

||از نظر تجارتی سندی که مبین تملک حصه‌ای معین در شرکتها میباشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قانون تجارت شود. ||در معاملات مردمان و مسافتهای ایشان مقدار شش ذرع است. ||سنگی است که بر در خانه‌ای که برای صید شیر بنا کنند گذارند و چون شیر در خانه درآید در آن خانه بدان سنگ‌بند گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سهم. [سُ هُ] (ع اِ) خطوط شعاع. ||تشنگی. ||حرارت. سخت. ||مردمان عاقل و حکیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سهم‌الحشم. [سَ مُلْ حَ شَ] (ع اِ مرکب) نام عهده چنانچه سرلشکر و بخشی فوج. (غیاث) (آنندراج).

سهم‌السعادة. [سَ مُسْ سَ دَ] (اِخ) سهم

---

1 - sahm. 2 - sam.
3 - çath - man.
4 - thras - man.
5 - çah - man. 6 - thrah - man.
7 - thrah. 8 - tras.

سعادت، حاملی است از فلک‌البروج که بعد آن از درجهٔ طالع بر توالی بروج مثل بعد قمر باشد از شمس علی التوالی؛ مثلاً هرگاه آفتاب در اول حمل و قمر در اول ثور باشد و اول جوزا طالع، سهم‌السعادة اول سرطان است و ... سهم‌السعادة دلیل مال و جاه و سهم‌الغیب دلیل فرج و خرمی است. رجوع به سهم‌الغیب شود. (از آنندراج). بقاعدهٔ علم نجوم دلایل مخصوصه باشد از مواضع کواکب در طالع مولود. که منشأ دولت و اقبال صاحب طالع است. (غیاث) (آنندراج). صاحب کفایة التعلیم مینویسد: سهم سعادت آن است که بگیری بعد از آفتاب تا ماه در روز و در شب از ماه تا آفتاب و آن بعد را بر درجهٔ طالع افزایی. چنانکه سی سی درجه قسمت هر برجی دهی آنجا که رسی سهم‌السعادت باشد. (از ذیل التفهیم ص ۴۴۱) و رجوع به التفهیم از صص ۴۳۷ - ۴۵۹ شود:

از آن تیر سهم‌السعادت شده
چو برجیس فرخنده‌عادت شده.
قاسم گنابادی (از آنندراج).

سهم‌الغیب. [سَ مُلْ غَ] (ع إ مرکب) در تداول فارسیان، حصه‌ای از طعام که برای غائب نگهدارند. (آنندراج). ||سهم‌الغیب بخشی معین از فلک‌البروج است. که از آن معلوم سازند که مولود را از اطلاع بر مغیبات و فراست و فهم و خرد تا چند بهره بود و سهم‌الغیب را بروز از ماه گیرند و به شب از خورشید و بر آن درجهٔ طالع را میافزایند و از مجموع کلی برای هر یک از بروج سی درجه میکاهند، پس آنچه ماند مکان سهم‌الغیب است. سهم‌الغیب بر عکس سهم‌السعادة گیرند. رجوع به ذیل التفهیم ص ۴۴۱، تعلیقات چهارمقاله چ معین ص ۲۷۳ و سهم السعادة شود:

نهان حال ما نزد تو پیداست
که‌سهم‌الغیب در طالع فتادست. خاقانی.
کیست کز غمزهٔ او تیر نهانی نخورد
صف مژگان کجش ترکش سهم‌الغیب است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

سهم‌زده. [سَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف) ترسیده. بیمناک:

سهم‌زده کرگدن از گردنش
گورز دندان گوزن‌افکنش. نظامی.

سهمگن. [سَ گِ] (ص مرکب) مخفف سهمگین:

سوی رود با کاروانی گشن
زه آبی بدوی اندرون سهمگن.
ابوشکور بلخی.

رجوع به سهمگین شود.

سهمگین. [سَ] (ص مرکب) خوفناک. ترسناک. ترس‌آور:

یکی سهمگین کار دارم بزرگ
کز آن خیره گردد دو چشم سترک.
فردوسی.
ز زابلستان رستم آید بجنگ
زیانی بود سهمگین زین درنگ. فردوسی.
تیر بر پیل آزماید تیغ بر شیر ژیان
اینت مردانه سواری اینت مردی سهمگین.
فرخی.
همه جا یکی سهمگین چاه بود
که‌ژرفیش صد شاه رش راه بود. اسدی.
ره درازت پیش است و سهمگین که در او
طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل.
ناصرخسرو.
نبودی در این سهمگین مرغزار
مگر عمرو و عنتر شکار علی. ناصرخسرو.
گرجویی از ولایت انصاف دوست جوی
ور گیری از محبت و اخلاص یار گیر
یاران ز مار گرزه بسی سهمگین‌ترند
فرمان من بکن بدل یار مارگیر.
؟ (از مقامات حمیدی).
سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش درربودی.
سعدی.
ترا سهمگین مرد پنداشتند
به گرمابه در زشت بنگاشتند. سعدی.

سهمناک. [سَ] (ص مرکب) هولناک. دارای ترس و بیم. (ناظم الاطباء). مهیب. هول:

فکند از سر تخت خود را بخاک
برآمد ز جانش آتشی سهمناک. فردوسی.

ما از دیوان و پریان از این سهمناک‌ترکس ندیده‌ایم. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی سعید نفیسی). چون این بگفت نگاه کرد شخصی عظیم و سهمناک دید. (قصص الانبیاء). ماهی سهمناک بود هفتاد تن را زهره پاره شد. (قصص الانبیاء). بخت‌النصر خوابی دید عظیم سهمناک. (مجمل التواریخ و القصص). آواز سهمناک بگوش روباه آمدی. (کلیله و دمنه). نظر در قعر چاه افکند اژدهایی سهمناک دید. (کلیله و دمنه).

بسا شیر درنده و سهمناک
که‌از نوک خاری درآید بخاک. نظامی.
همان دریا که موجش سهمناک است
گلی‌را باغ و باغی را هلاک است. نظامی.

سهمة. [سُ مَ] (ع إ) خویشی. قرابت. (منتهی الارب). خویشی. (دهار). ||نصیب. (منتهی الارب). بهره. (دهار).

سهمی. [سَ] (إ) از نظر تشریح درزی است در استخوانهای جمجمه که از میان درز اکلیلی بر میان سر میرود تا بزاویهٔ درز لامی، و آنرا سهمی و سفودی نیز گویند. درزی که قحف را از وسط در طول به دو بخش کند. (یادداشت بخط مؤلف).

سهمیدن. [سَ دَ] (مص) ترسیدن. هراسیدن. ترس داشتن. (ناظم الاطباء). ترسیدن. (آنندراج): ابرهه بسهمید از آن سخن و شگفت آمدش لفظ عبدالمطلب و بفرمود تا شتران را بازدادند. (مجمل التواریخ و القصص).

سهمین. [سَ] (ص نسبی) ترسناک. سهمگین:

دگر دید دشتی همه کند مند[1]
در آن شهر سهمین درختی بلند. اسدی.

سهند. [سَ هَ] (اِخ) کوهی است مشهور در ولایت آذربایجان نزدیک تبریز و بعضی گویندنام دهی است متصل بدان کوه و آن کوه بدو منسوب است. (برهان). کوه آتشفشان قدیمی در ۶۰ کیلومتری دریاچهٔ ارومیه. دهانهٔ آتشفشانی آن کاملاً واضح است و از جنوب و جنوب شرقی برشتهٔ موسوم به سهند محدود است که سه قلهٔ مرتفع آن در روی خطی ۱۰ تا ۱۲ کیلومتر مربع واقع شده و قلهٔ مرکزی آن به ارتفاع ۳۷۰۰ متر است. (جغرافیای طبیعی کیهان صص ۵۸ - ۵۹):

بخون نریمان میان را ببند
برو تازیان تا بکوه سهند. فردوسی.
گرگ‌درنده را بکوه سهند
دست و پایی بیک دو شاخ افکند. نظامی.

سهندآباد. [سَ هَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش بستان‌آباد. شهرستان تبریز است. این دهستان در جنوب باختری بستان‌آباد و در دامنهٔ جنوب خاوری و شمالی کوه سهند واقع است که از شمال به دهستان مهرانرود و سردرود، از جنوب به دهستان دیزج‌رود از خاور بدهستان مهرانرود، از باختر به بخش دهخوارقان و شهرستان مراغه متصل می‌شود. آب و هوای این دهستان سردسیر سالم و آب آن از چشمه‌سارهای ارتفاعات سهند میباشد. مرکز دهستان اشکه‌درق دارای ۵۱۰ تن سکنه است. و جمعیت کلی دهستان که دارای ۴۰ آبادی بزرگ و کوچک است در حدود ۱۹۹۵۰ تن می‌باشد. قرای مهم آن عبارتند از امرالله. لیقوان. باشیز. گل آخر. قره گوش. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سهنساء. [سِ هِ / سِ هَ] (ع إ) آخر و پس همه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):[2] هذا سهنساء؛ ای آخر کل شیء. (منتهی الارب).

سه‌نوبت. [سِ نَ بَ] (إ مرکب) کنایه از زمان کودکی، جوانی و پیری و زمان تهجد، اشراق و چاشت. در قدیم در همین اوقات

---
[1] - ن‌ل: کشتمند.
[2] - ناظم الاطباء سهنساه چاپ کرده است.

ثلاثه نوبت می‌انداختند، اما از زمان سنجر پنج نوبت مقرر شده. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). و نوبت انداختن را نیز گویند، یعنی نقاره زدن چه در قدیم سه وقت نوبت می‌انداخته‌اند و آنرا اسکندر وضع کرد و در زمان سنجر پنج و به پنج نوبت شهرت یافت. (از برهان).

سه‌نوع. [سِ نَ] (اِ مرکب) موالید ثلاثه. (آنندراج) (غیاث):

بچار نفس و سه‌روح و دو صحن و یک فطرت
بیک رقیب و دو فرع و سه‌نوع و چار اسباب.
خاقانی.

امر تو نطفه افکند بهر سه‌نوع تا کند
هفت محیط دایگی چار بسیط مادری.
خاقانی.

سهو. [سَهْوْ] (ع مص) غافل شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۶۰). فراموشی. فراموش کردن. غافل شدن. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). فراموش کردن و با لفظ کردن مستعمل است. (آنندراج). ||(اصطلاح فلسفی) عبارت از زوال صور علمیه است از نفس بنحوی که بدون زحمت اکتساب جدید با توجه مختصری مجدداً حاضر در ذهن شود و آن حالت متوسط میان ادراک و نسیان است، زیرا در نسیان صور علمی از خزانهٔ مربوط هم برطرف شده و محو میگردد و لکن در مورد سهو چنین نیست، یعنی صور علمی در خزانهٔ مربوط باقی است. نهایت از صحنهٔ روشن ذهن پنهان میشود. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی ص۱۵۷). ||(اِمص) آرام. (منتهی الارب). سکون. (اقرب الموارد). ||نرمی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) مردم نرم‌خو. ||آب شیرین. ||شتر نرم و رام. ج، سهاء. ||کار آسان. (منتهی الارب). ||(اِمص) لهو. بازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خبط. خطا. غفلت. اشتباه. فراموشی. (ناظم الاطباء): دیگر سهو آن بود که ترکمانان را که مستهٔ خراسان بخورده بودند. (تاریخ بیهقی). دوش سهوی افتاده که از بس افشین بگفت و چند بار رد کردم باز نشد اجابت کردم. (تاریخ بیهقی). و این از جالینوس سهوی بزرگ است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). به چشم عبرت در سهو و غفلت ایشان مینگریست. (کلیله و دمنه). هیچکس از سهو و زلت معصوم نتواند بود. (کلیله و دمنه).

بهر سهوی که در گفتارم افتد
قلم درکش کزین بسیارم افتد.
نظامی.

از تشاور سهو و کژ کمتر شود.
مولوی.

نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز.
حافظ.

– سهوالعقد؛ سهوی که در شمارهٔ عقود انامل واقع شود و آنرا بزبان الواط سهوالقب گویند. (از آنندراج).

– سهوالقلم؛ لغزش قلم و اشتباه در تحریر. (ناظم الاطباء):

چه لطف است اینکه فرمودی مگر سبق‌اللسان بودت
چه حرف است اینکه آوردی مگر سهوالقلم کردی.
سعدی.

– سهواللسان؛ خطا در گفتار. لغزش در زبان و در تکلم.

– سهو کاتب؛ خبط و غفلت نویسنده. (ناظم الاطباء).

||تقصیر. قصور. ||غلط. لغزش. گناه. ||بی‌اعتنایی. بی‌التفاتی. ||مدارا. ||فروتنی. نرمی. ملایمت. (ناظم الاطباء).

سهواً. [سَ وَنْ] (ع ق) اشتباهاً و بطور اشتباه و از روی غفلت و فراموشی نه از روی عمد. (ناظم الاطباء).

سهواء . [سَ] (ع اِ) ساعتی از شب یا از اول شب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ساعتی از شب یا پاره‌ای از شب. (ناظم الاطباء).

سهوان. [سَ] (ع ص) غافل. (آنندراج) (منتهی الارب). غافل. بی‌خبر. (ناظم الاطباء).

سهوب. [سُ] (ع اِ) جِ سُهب، زمین هموار و برابر با نرمی و سهولت. (آنندراج). سهوب‌الفلاة: نواحی دشت که در آن راه نباشد. (منتهی الارب): چون برق خاطف و ریح عاصف سهول و ضراب و سهوب و شعاب آن مسافت درنوردید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اگرچه طناب اطناب کشیده شود و سهوب اسهاب پیموده گردد آخرالامر قلم تحریر بشکنند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۳).

سهوج. [سَ وَ / سَ] (ع ص، اِ) باد سخت. (منتهی الارب) (آنندراج).

سهود. [سُ] (ع اِمص) بیداری. (ناظم الاطباء).

سهود. [سَ] (ع ص) نوجوان تازه بدن یا درازبالای توانا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

سهوق. [سَ وَ] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (آنندراج). دروغزن. (مهذب الاسماء). ||پر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سیراب‌ساق از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد درازساق. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||باد غبارانگیز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سهوق. [سَ هَوْ وَ] (ع ص) مرد درازگام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سهوک. [سَ] (ع ص) باد سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) عقاب. (منتهی الارب) (آنندراج). مرغی که آنرا عقاب نیز گویند. (آنندراج).

سهوک. [سُ] (ع مص) سبک و آهسته رفتن ستور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

سهوکردن. [سَهْوْ کَ دَ] (مص مرکب) اشتباه کردن:

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی.
حافظ.

رجوع به سهو شود.

سهوکة. [سَ هْ وَ کَ] (ع مص) آهسته راندن ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سهول. [سَ] (ع ص، اِ) دوایی که شکم راند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سهول. [سُ] (ع اِ) جِ سهل. (دهار) (آنندراج) (منتهی الارب): چون برق خاطف و ریح عاطف سهول و ضراب و سهوب و شعاب آن مسافت درنوردید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سهولان. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۲۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

سهولت. [سُ لَ] (ع اِمص) آسانی. (غیاث) (آنندراج). نرم شدن. آسان شدن. رجوع به سهولة شود.

سهولة. [سُ لَ] (ع مص) نرم گردیدن. (منتهی الارب). نرم شدن. (دهار). آسان و نرم شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

سهوم. [سَ] (ع اِ) عقاب. (منتهی الارب).

سهوم. [سُ] (ع مص) متغیر روی گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). گونه روی بگشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||لاغر شدن. ||ترشرویی. (منتهی الارب) (آنندراج).

سهونی. [سَ] (اِخ) شعبه‌ای از ایل چهارلنگ بختیاری که جزء کیومرسی است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

سهوة. [سَ هْ وَ] (ع ص، اِ) شتر مادهٔ رام نرم‌رفتار. ||کمان نرم. ||سنگ بزرگ. ||پیش دالان. ||گنجینه. ||خانهٔ خرد میان خانهٔ کلان، یا طاق مانندی است که در آن چیزها گذارند یا سراچه‌ای است که بگنجینهٔ کوچک ماند یا سه چهار چوب که بالای یکدیگر گسترند و در آن متاع خانه گذارند. ||گنجینه مانندی که در دیوار کنند. ||روزن و عمارتی مدور مانند گنبد یا مانند آن. ||سراپردهٔ فنای خانه. ج،

سهاء. (منتهی الارب) (آنندراج).

سه‌هزار. [سِ هَ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ تنکابن در مازندران عدهٔ قری ۱۲. مساحت ۵ فرسخ. در میان حد شمالی خرم‌آباد، حد شرقی کلاردشت، حد جنوبی بلوک طالقان و غربی دوهزار. جمعیت تقریبی آن ۲۳۴۰ تن است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

سهی. [سَ] (ص) راست و درست را گویند عموماً و هر چیز راست رسته را خوانند خصوصاً. (برهان). راست عموماً و سروی که بغایت راست باشد خصوصاً. (غیاث):

بزد بر میان درخت سهی
گذاره شد آن تیر شاهنشهی. فردوسی.

رجوع به سرو سهی شود. ||تازه و نوچه و نوجان. (برهان).

سهی. [سُ ها] (اِخ) نام ستاره‌ای:

حکم او مالک قلوب و رقاب
رای او افسر سهیل و سهی. ناصرخسرو.

رجوع به سها شود.

سهی‌بالا. [سَ] (ص مرکب) بلندقامت:

شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی
چشم بر هم بزدی سرو سهی بالا شد.
سعدی.

میشگفتم ز طرب زآنکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی‌بالا بود. حافظ.

جویها بسته‌ام از دیده بدامن که مگر
در کنارم بنشانند سهی‌بالایی. حافظ.

سهیبة. [سَ بَ] (ع ص) بئر سهیبة؛ چاه دورتک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سهی‌پایه. [سَ یَ / یِ] (ص مرکب) کشیده. راست‌بالا:

درختی سهی‌پایه در باغ شرع
زمینی به اصل آسمانی به فرع. نظامی.

سهیت. [سَ] (اِ) عمارت عالی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سهی سرو. [سَ سَرْوْ] (اِ مرکب) سرو راست. سرو کشیده. ||قامت بلند. قامت راست:

سهی سروش از خم کمان‌دار شد
تهی گنجش از در گران‌بار شد. اسدی.

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو
تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو.
خاقانی.

سحرگه آن سهی سروان سرمست
بدان مشکین چمن خواهند پیوست. نظامی.

بر شاپور شد بی‌صبر و سامان
بقامت چون سهی سروی خرامان. نظامی.

سهی‌قامت. [سَ مَ] (ص مرکب) بلندبالا. بلندقامت:

شنیدم سهی‌قامت سیم‌تن
که میرفت و میگفت با خویشتن. سعدی.

سهی‌قد. [سَ قَ دد / قَ] (ص مرکب) سهی‌قامت. بلندقامت. موزون‌اندام:

برخ شد کنون چون گل ارغوان
سهی‌قد و زیبارخ و پهلوان. فردوسی.

چندان بود کرشمه و ناز سهی‌قدان
کآید بجلوه سرو صنوبرخرام ما. حافظ.

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی‌قدان سیه‌چشم ماه‌سیما را. حافظ.

رجوع به سهی شود.

سه‌یک. [سِ یَ / یِ] (عدد کسری، اِ مرکب) سه‌یکه. سه‌یکی. ثلث. یک بهره از سه بهرهٔ چیزی. (ناظم الاطباء). ثلث. یک‌سوم:

سه‌یک بود تا چاریک بهر شاه
قباد آمد و ده‌یک آورد راه. فردوسی.

سه‌یک زآن نخستین بدرویش داد
پرستندگان را درم بیش داد
دو دیگر سه‌یک پیش آتشکده
همان مهر و نوروز و جشن سده. فردوسی.

پیش از وی چنان بود که از جایی سه‌یک موجود خراج بود و از جایی پنج‌یک و همچنین تا شش‌یک رسید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۳). مقامر را سه‌شش میباید ولیکن سه‌یک می‌آید. (گلستان چ یوسفی ص۱۸۹).
||شراب ثلثان‌شده:

با چار لب دو شاهد از می
سه‌یک بخور و روان برافروز. خاقانی.

رجوع به سه‌یکی و سیکی شود. ||نوبهٔ سه‌یک. و آنرا حمی‌الغب و حمی‌المثلثه نیز نامند. (یادداشت بخط مؤلف).

سه‌یک‌آب. [سِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلجق بخش شیروان شهرستان قوچان. دارای ۵۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آنجا غلات، انگور و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سهیکة. [سَ کَ] (ع اِ) نوعی از طعام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سه‌یکی. [سِ یَ / یِ] (عدد کسری، اِ مرکب) ثلث و یک بهره از سه بهرهٔ هر چیزی. (ناظم الاطباء):

کبک چون طالب علمی است و درین نیست شکی
مسئله خواند تا بگذرد از شب سه‌یکی.
منوچهری.

با فتح و ظفر بازگشتند و هرچه یافته بودند سه‌یکی به وی دادند. (قصص الانبیاء ص۱۴۸).
||شراب جوشیدهٔ ثلثان‌شده:

از تن عقل پنج‌یک برگیر
سه‌یکی خور بروی خرم صبح. خاقانی.

زخمی که سه‌یک بودت خواهی که سه‌شش گردد
یکدم سه‌یکی می‌خور با یار به صبح اندر.
خاقانی.

رجوع به سیکی و سه‌یک شود. ||سه خال از بازی قمار. (ناظم الاطباء).

سهیل. [سُ هَ] (اِخ) ستاره‌ای است که در طلوع آن فواکه رسیده شوند و گرما به آخر رسد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ستاره‌ای است روشن در جانب جنوب، اهل یمن اول بینند آنرا. (مهذب الاسماء). ستاره‌ای است روشن. (دهار). ستاره‌ای است معروف. (آنندراج) (غیاث). اگست. پرک. (ناظم الاطباء):

ز سر تا بپایش گلست و سمن
بسرو سهی بر سهیل یمن. فردوسی.

تا بتابش نبود نجم سها همچو سهیل
تا بخوبی نبود هیچ ستاره چو قمر. فرخی.

از روی چرخ چنبری رخشان سهیل و مشتری
چون بر پرند و ششتری پاشیده دینار و درم.
لامعی.

رخشنده‌تر از سهیل و خورشید
بوینده‌تر از عبیر و عنبر. ناصرخسرو.

طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
ز راست فرقد و شعری ز چپ سهیل یمن.
مسعودسعد.

در دیار تو نتابد آسمان هرگز سهیل
گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن.
سنائی.

چو شنگرف‌گون شد ز خورشید عالم
سماک و سهیل و سها گشت غارب.
حسن متکلم.

گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند از آنک
من سهیلم کآمدم بر موت اولادالزنا. خاقانی.

چون سهیل جمال بهرامی
از ادیم یمن ستد خامی. نظامی.

نور ادیمت ز سهیل دل است
صورت و جان هر دو طفیل دل است.
نظامی.

ز باریدن برف و باران و سیل
بلرزش درافتاد همچون سهیل. سعدی.

سهیل. [سُ هَ] (اِخ) ابن عمروبن عبدشمس از بنی‌عامر ازلوی. خطیب قریش و یکی از بزرگان دورهٔ جاهلیت بود. در جنگ بدر اسیر شد و اسلام آورد. نخست بمکه سپس بمدینه سکونت اختیار کرد. وی بسال ۱۸ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۹۷).

سهیل بیگی. [سُ هِ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد. آب آن از رود بلارود و دوچاه. محصول آنجا غلات، لبنیات. ساکنین از طایفهٔ میر میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سهیله. [سُ لَ / لِ] (اِ) نوعی از خیمه. (غیاث) (آنندراج). ||اسم طعامی مصنوعی است. (فهرست مخزن الادویه).

سهیلی. [سُ هَ] (اِخ) نامش امیر نظام‌الدین احمد. اصلش از خانوادهٔ الوس جغتائی اباعن جد همگی رایت حکومت افراشته و خود با وجود منصب دیوانی و اعتبارات سلطانی اکثر اوقات بصحبت اهل کمال و خدمت ارباب حال میل تمام داشته، و دیوانی از ترکی و فارسی تمام کرده از اوست:

دل چه شکسته شد مران عاشق خسته‌حال را
سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته‌بال را.
(آتشکدهٔ آذر ص ۱۵).

دوست شاه نویسد از سهیلی شنیدم گفت: تخلص را از شیخ آذری گرفتم. وی بسال ۹۱۸ هـ.ق.درگذشت و بعضی ۹۰۷ نوشته‌اند. ملاحسین کاشفی انوار سهیلی را بنام او تألیف کرده‌است. (الذریعه ج ۹ جزء ۳ ص ۴۷۹) (از حاشیهٔ آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۱۱).

سهیلی. [سُ هَ] (اِخ) (۵۰۸ - ۵۸۱ هـ.ق.). ابوالقاسم عبدالرحمن‌بن احمد ابی‌الحسن السهیلی الخثعمی الاندلسی المالکی النحوی. مردی عالم به لغت عرب بود. در قرائت بارع بود و در تفسیر و صناعت حدیث و حافظ به رجال و انساب و عارف به علم اسلام و اصول و کلام بود. او راست: کتاب التعریف و الاعلام بما فی القرآن من الاسماء و الاعلام شرح آیة الوصیة. الروض الانف (و المشرع الردی) فی تفسیر. (از معجم المطبوعات).

سهیلی. [سُ هَ] (اِخ) احمدبن همدم. رجوع به احمد شود.

سهیم. [سَ] (ع ص) شریک و صاحب حصه. (آنندراج) (غیاث). هم‌بهره. (از دهار). انباز. صاحب بخش.

سی. (عدد، ص، اِ) پازند «سی»[1] از پهلوی «سیه»[2]، پارسی باستان «ثریشة»[3]، اوستا «ثریست»[4]، سانسکریت «تریچت»[5] «هوبشمان ص ۷۶۰»، کردی عاریتی و دخیل «سی»[6]، افغانی «درش»[7]، گیلکی و تهرانی «سی»[8] سه بار ده، ده بعلاوهٔ بیست. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). عددی است معلوم. (برهان). عددی است معروف که سه ده باشد. (آنندراج):

پس این داستان کش بگفت از خیال
ابر سیصد و سی و سه بود سال. ابوشکور.
ز مصری و چینی و از پارسی
همی رفت با او شتر وارسی. فردوسی.

سی. [سَ] (اِ) سنگ را گویند و به عربی حجر خوانند. (آنندراج) (برهان) (جهانگیری).

سی. [سِیْ] (ع ص، اِ) مثل. مانند. ||جای هموار و برابر. (منتهی الارب).

سیا. [سَ] (اِ) سنا را گویند و آن دارویی است که در مسهلات بکار برند. (از برهان). اسم فارسی سنا است و گفته‌اند عصارهٔ آن است و گفته‌اند عصارهٔ نبات دیگر است. (فهرست مخزن الادویه). ||تمر هندی. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سیا. (ص) مخفف سیاه است که در مقابل سفید باشد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی):

ای برادر جز بزیر این ردا اندر نشد
اینهمه بوی و مزه بسیار با خاک سیا.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۲۴).
ز صبح تیغ تو گردد بیک نفس رسوا
اگرچه سازد خصمت شب سیا پرده.
کمال‌الدین اسماعیل.

سیاب. [سَ / سی یا] (ع اِ) غورهٔ خرما یا غورهٔ میان خلال و بسر. (منتهی الارب) (آنندراج).

سیاب. (اِ) بلغت وادی‌القری به معنی خلال باشد. آن گیاهی است که سبز و رسیدهٔ آنرا بجهت اسهال خورند و نارسیده آنرا بجهت قبض و امساک. (برهان). ||(فعل امر) امر به آراستن بود، یعنی بیارای و آرایش ده. (برهان). از مصدر سایبدن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

بدو گفت او، خوان قربان سیاب
بدین کار مرد خویشتن را بیاب. فردوسی.

(حاشیهٔ برهان قاطع از جهانگیری با ذکر اینکه در ولف نیامده). ||(اِ) حیات هم گفته‌اند که زندگی باشد. (از برهان) (آنندراج). حیات. (اوبهی) (از فرهنگ رشیدی). ||حباب هم بنظر آمده. (برهان).

سیابه. [سَ بَ] (ع اِ) اسم خمر است. (فهرست مخزن الادویه). خمر. (اقرب الموارد).

سیابیدن. [دَ] (مص) آرایش کردن. زینت دادن. پیراستن. آماده کردن. (ناظم الاطباء). آراستن. (آنندراج).

سیابیه. [سَ بی یَ] (اِخ) از فرق اهل کلام شیعه. اصحاب عبدالرحمن‌بن سیابه از اصحاب امام جعفر صادق (ع) که در باب صفات ایزدی میگفتند که هرچه امام جعفرصادق (ع) در این باب گوید همان صحیح است و قولی دیگر را در این خصوص صواب نمی‌دانستند. (از مقالات اشعری ص ۳۶ و کشی ص ۲۴۷ و رجال استرآبادی ص ۱۹۲ از خاندان نوبختی ص ۲۵۸).

سیاتوسکا. (اِ مرکب) نامی است که در نور به گوشوارک داده میشود. (جنگل‌شناسی ساعی ص ۲۸۶).

سیاتوسه. [سیا سَ / سِ] (اِ) نام درختی است که در لاهیجان و نور فراوان است و به این نام خوانده‌میشود. (جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۱۶۲ و ۲۶۱).

سیاتیک. (فرانسوی، ص، اِ)[9] مربوط به تهیگاه. معمولاً نام سیاتیک بعصب نسائی[10] بزرگ (عصب سیاتیک بزرگ) اطلاق میشود. این عصب از رأس مثلث شبکهٔ خاصره تولید و در حقیقت دنبالهٔ این رأس است. عصب مزبور درشت‌ترین عصب بدن است و از بریدگی بزرگ نسایی در زیر عضلهٔ هرمی لگن خارج میشود. عرض این عصب در ابتدا حتی به ۱/۵ سانتی‌متر نیز میرسد. ابتدا در سرین بطور مایل و بعد در ناحیهٔ خلفی ران تا حفرهٔ رکبی قائماً پائین می‌آید و از آنجا بعد بدو شاخه انتهایی تقسیم میشود. عصب مذکور در سرین بوسیلهٔ عضلهٔ سرینی بزرگ پوشیده میشود و در ناودانی که بین استخوان و رگ برآمدگی بزرگ استخوان رانی است، پائین می‌آید و یکی از نقاط دردناک این عصب در همین محل است. عرق‌النساء بزرگ. عرق‌النساء عصبی بزرگ. (فرهنگ فارسی معین). ||درد مربوط بعصب سیاتیک[11] را نیز بنام سیاتیک خوانده و آن عبارت از درد شدیدی است که در سرتاسر این عصب حس میشود خصوصاً در ناحیهٔ سرینی. وجع عرق‌النساء. (فرهنگ فارسی معین).

سیاج. (ع اِ) دیوار و آنچه بدان چیزی را احاطه نمایند مثل خرمابن و رز و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سیاح. [سَیْ یا] (ع ص) بسیار سیرکننده. (غیاث) (آنندراج). سیاحت‌کننده. مسافر. (ناظم الاطباء): کار من با سیاحان و قاصدان پوشیده افتاد. (تاریخ بیهقی). سیاحی رسید از خوارزم و ملطفه‌ای خرد آورد. (تاریخ بیهقی).

نه در بحار قرارت نه در جبال سکون
چه تیز رحلت پیکی چه زود رو سیاح.
مسعودسعد.
خبر داری که سیاحان افلاک
چرا گردند گرد مرکز خاک. نظامی.
غریب‌آشنا باش و سیاح‌دوست
که سیاح جلاب نام نکوست. سعدی.

سیاح. [سَیْ یا] (اِخ) رجوع به حاجی سیاح شود.

سیاحت. [حَ] (ع مص) سیر کردن. رفتن بر زمین. (غیاث) (از آنندراج). گردش. بگشتن. (نصاب الصبیان). رفتن در زمین. (دهار). سفر و سیر و گردش در روی زمین از شهری بشهری رفتن. مسافرت. زیارت. جهانگردی. جهان‌پیمایی. کیهان‌نوردی: تنی چند از

1 - sî. 2 - sîh.
3 - th(r)îthat. 4 - thrisat.
5 - triçat. 6 - sî.
7 - dêrsh. 8 - sî.
9 - Sciatique.
10 - Nerf sciatique.
11 - Nevralgie du sciatique.

روندگان متفق سیاحت بودند وُ شریک رنج و راحت. (گلستان).
– امثال:
هم سیاحت است هم تجارت.
– سیاحت کردن؛ گردش کردن. سیر نمودن. جهانگردی کردن:
اگر پارسایی سیاحت نکرد
سفرکردگانش نخوانند مرد. سعدی.
سیاحت‌نامه. [حَ مَ / مِ] (اِ مرکب) کتابی که در آن سرگذشت سیاحت را نوشته باشند. (ناظم الاطباء).
سیاحة. [حَ] (ع مص) سیاحت. رجوع به سیاحت شود.
سیاخ. (ع اِ) کار گل کنندگان. (منتهی الارب). گل‌کار. (ناظم الاطباء).
سیاخ. (اِخ) یکی از بلوک ولایت مرکزی فارس بطول ۲۱ و عرض ۹ کیلومتر. محدود است از جانب شمال بحومهٔ شیراز و از جانب مغرب به بلوک خواجه و از طرف مشرق به بلوک کوار. جمعیت آن در حدود ۴۰۰۰ تن و مرکز آن وارنگان است. عدهٔ قری ۱۲. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۳۵).
سیاداوران. [وَ] (اِ) ساداوران است و گفته‌اند عصاره‌ای است که از بیخ درخت جوز جاری گردد. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به صیدنه شود.
سیادت. [دَ] (ع مص) سیادة. رجوع به سیادة شود. ||(امص) بزرگی. سرداری. (غیاث). مهتری: مهتران... قصد زیردستان از مذهب سیادت محظور شناسد. (کلیله و دمنه). معرفت قوانین سیادت و سیاست در جهانداری اصلی معتبر است. (کلیله و دمنه).
سیادة. [دَ] (ع مص) مهتر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). بزرگی. سرداری. (آنندراج). رجوع به سیادت شود.
سیادهن. [دَ هَ] (اِخ) نامی است که فرهنگستان بجای آن تاکستان را وضع کرده است. (از فرهنگستان).
سیار. (اِ) کشکینه بود. (اوبهی) (ناظم الاطباء). کشکینه و آن نانی باشد که از آرد جو و آرد باقلا و ارزن پزند. (برهان). نانی که از جو و باقلا و گاورس پزند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج):
روستایی زمین چو کرد شیار
گشت عاجز که بود بس ناهار
برد حالی زنش ز خانه بدوش
گرده‌ای چند و کاسه‌ای دو سیار.
دقیقی (از لغت فرس اسدی ص ۱۵۵).
||اسباب خانه. (ناظم الاطباء). ||اسبابی که بدان شراب و یا روغن میفشارند. (ناظم الاطباء).
سیار. [سَیْ یا] (ع ص) رونده. (از آنندراج). کسی که سیر میکند و آنکه بسیار میگردد و آنکه برای تماشا و تفرج سیر میکند. (ناظم الاطباء). سیاح. (زمخشری). کثیرالسیر. (اقرب الموارد):
ستاره گفت منم پیک عزت از در او
از آن به مشرق و مغرب همیشه سیارم.
خاقانی.
همچو پرگاری از دو رنگی حال
یک قدم ثابت و دگر سیار. خاقانی.
عارفان صائب ز سعد و نحس انجم فارغند
صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده‌اند.
صائب.
||کوکبی که بر گرد آفتاب و یا کوکب دیگر میگردد. ضد ثابت. (ناظم الاطباء):
از تیغ به بالا بکند موی بدو نیم
وز چرخ به نیزه بکند کوکب سیار.
منوچهری.
عزیز آن کس باشد که کردگار جهان
کندعزیزش بی سیر کوکب سیار.
ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۹).
به مجلس اندر رویش بلند خورشید است
به معرکه اندر تیرش ستاره سیار است.
مسعودسعد.
روی دیوان ترک روی نهی
شب تاری چو کوکب سیار. مسعودسعد.
کواکب راز ثابت تا به سیار
دقایق با درج پیموده مقدار. نظامی.
||جماعت مسافر. ||کاروان. (ناظم الاطباء).
سیار. [سَیْ یا] (اِخ) ابن دینار یا ابن وردان. رجوع به ابوالحکم عنبری شود.
سیارات. [سَیْ یا] (ع اِ) ج سیارة. قافله. کاروان: در اصل از برای اصحاب سیارات و بدارقه بقم قسمی کرده‌اند. (تاریخ قم ص۱۶۵). رجوع به سیارة شود. ||کواکب یا سیارات سبع، کواکب سبعه: زحل، مشتری، مریخ، شمس، زهره، عطارد، قمر. (اقرب الموارد). زحل، مریخ، مشتری، زهره، عطارد، خورشید و ماه. (مهذب الاسماء). منظومهٔ شمسی. سیاراتی هستند که بدور خورشید میگردند. تعداد آنها ۹ است از این قرار (بترتیب نزدیکی خورشید): عطارد (تیر)، زهره (ناهید)، ارض (زمین)، مریخ (بهرام)، مشتری (اورمزد، برجیس)، زحل (کیوان)، اورانوس، نپتون، پلوتون. بعضی سیارات دارای اقماری هستند. مجموعهٔ سیارات و اقمار آنها «منظومهٔ شمسی» را تشکیل میدهد. (فرهنگ فارسی معین).
سیاران. [سَیْ یا] (اِخ) فرقه‌ای از متصوفه بر طریقت ابی‌العباس سیاری. (از کشف المحجوب هجویری ص ۳۲۳). رجوع به کشف‌المحجوب ص۱۹۸، ۲۸۸، ۳۲۳، ۳۳۱ و طرائق الحقائق چ محمد معصوم شیرازی چ محمد جعفر محجوب ص ۵۲۲ و ۵۲۳ شود.
سیارة. [سَیْ یا رَ] (ع اِ) قافله. کاروان. (آنندراج) (غیاث). قافله. (از منتهی الارب). کاروان. (دهار) (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ۶۰):
یوسفی را که ز سیاره بصد جان بخرند
بی‌محاباش بزندان مدر بازدهید.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۶۵).
لب‌تشنگان جان را سیارهٔ حیاتی
بل یوسفان دل را از چاه غم نجاتی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۹۰).
||ستاره که بحرکت خود متحرک باشد و آن هفت‌اند: قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری و زحل. (آنندراج) (از غیاث اللغات). ستارگان هفتگانه که عبارت است از زحل، مشتری، مریخ، شمس، زهره، عطارد و قمر که سیارات نامند و اسامی آنها جمعاً در این بیت است:
هفت کوکب که هست عالم را
گاه از ایشان نظام و گاه خلل
قمر است و عطارد و زهره
شمس و مریخ و مشتری و زحل.
؟ (از کشاف اصطلاحات الفنون).
عالم چو یکی رونده دریا
سیاره سفینه‌طبع لنگر. ناصرخسرو.
تا کوکب سیاره هفت باشد
یا گیتی ارکان چهار دارد. مسعودسعد.
پی سپر جرعهٔ میخوارگان
دستخوش بازی سیارگان. نظامی.
تو چون سیاره می‌شو میل در میل
من آیم گر توانم خود بتعجیل. نظامی.
چو سیاره دوید از هر طرف شاه
توگفتی در حجاب ابر شد ماه. نظامی.
ای خداوند هفت سیاره
پادشاهی فرست خونخواره.
کمال‌الدین اسماعیل.
گر تاختن بلشکر سیاره آورد
از هم بیوفتند ثریا و فرقدان. سعدی.
– از پشت سیاره زین فروکردن؛ شب به آخر رسیدن و صبح دمیدن. در مؤیدالفضلا به معنی کوتاه‌شدن شب. (آنندراج).
سیاری. [سَیْ یا] (اِخ) شیخ ابوالعباس‌بن القاسم‌بن المهدی السیاری رحمةالله تعالی. دخترزادهٔ احمد سیار است و از اهل مرو و شاگرد ابوبکر واسطی است و عالم به حقایق احوال و فقیه و حدیث بسیار داشت. و از برکات صحبت واسطی بدرجه‌ای رسید که امام صنفی از متصوفه شد. قبر وی در مرو است و مردم برای حاجت بدانجا شدندی و کفایت مهمات طلبیدندی. (از طرایق الحقائق معصوم علیشاه چ محجوب ص ۵۲۲).

سیاس. (ع اِ) جِ سائس. (ناظم الاطباء).
سیاس. (اِ) سخن‌چینی. چغلی. (ناظم الاطباء).
سیاس. [سَ یْ یا] (از ع، ص) استاد و ماهر در سیاست. (یادداشت بخط مؤلف). کسی که سیاست میکند و حراست مینماید و نیک داوری میکند. (از ناظم الاطباء).
سیاست. [سیا سَ] (ع اِمص) پاس داشتن ملک. (غیاث اللغات) (آنندراج). نگاه داشتن. (دهار). حفاظت. نگاهداری. حراست. حکم راندن بر رعیت. (غیاث اللغات) (آنندراج). رعیت‌داری کردن. (منتهی الارب). حکومت. ریاست. داوری. (ناظم الاطباء): از چنین سیاست باشد که جهانی را ضبط توان کرد. (تاریخ بیهقی).

چنانکه کرد همی اقتضا سیاست ملک
سها بجای قمر بود چندگاه مشار.

ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۰).

عمر سیاست و عدل علی شجاعت و جود
سبیل سنت هر دو قدم‌گذار تو باد. سوزنی.

نام عمر به عدل و سیاست سمر شده‌ست
امروز هم بعدل و سیاست سمر تویی.

سوزنی.

آن چنان آثار مرضیه و مساعی حمیده که در تقدیم ابواب عدل و سیاست سلطان ماضی... ابوالقاسم محمود راست. (کلیله و دمنه). و دوست و دشمن به علو همت و کمال سیاست آن خسرو و پندار... اعتراف آوردند. (کلیله و دمنه). پادشاهان را در سیاست رعیت بدان حاجت افتد. (کلیله و دمنه).

من خضر دانشم تو سکندر سیاستی
هرچند خضر پیش سکندر نکوتر است.

خاقانی.

و هر کس از سیاست نفس خویش عاجز آید چون سیاست ولایتی و ریاست امتی کند. (عقدالعلی).
||مصلحت. تدبیر. دوراندیشی:

خجسته بادت عید ای خجسته‌پی ملکی
که با سیاست سامی و با هش هوشنگ.

فرخی.

زنگ همه مشرق به سیاست بزدودی
زنگ همه مغرب به سیاست بزدایی.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۹۸).

پس شاه او را پرسید که ای دیو وارون از کجایی و به چه کار آمده‌ای پیش من و او را دشنام داد و شاه آن از بهر سیاست گفت. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی).

بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو
در آتش سیاست صافی‌عیار باد.

مسعودسعد.

و عمارت بی‌عدل و سیاست ممکن نگردد. (کلیله و دمنه).

طوطی ار پیش سلیمان نطق بربندد رواست
کز سیاست بر سر مرغان رقیش یافتم.

خاقانی.

سیاستی آغاز نهاد که اگر زیاد مشاهدت کردی از سیاست خویش مستزید گشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

بگفتن با پرستاران چه کوشی
سیاست باید اینجا یا خموشی. نظامی.

مال بی‌تجارت و علم بی‌بحث و ملک بی‌سیاست نپاید. (گلستان). ||قهر کردن و هیبت نمودن. (غیاث اللغات) (آنندراج). شکنجه. عذاب. عقوبت. (ناظم الاطباء):

سخاوت تو ندارد در این جهان دریا
سیاست تو ندارد بر آسمان بهرام. عنصری.

سیاست کردنش بهتر سیاست
زلیفن بستنش بهتر زلیفن.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۶۵).

مردم که با وی بودند از این سیاست و حشمت بترسیدند و امان خواستند و از وی جدا شدند. (تاریخ بیهقی). این ناحیت جز به شمشیر و سیاست و ... نایستد که قاعده‌ها بگشته است. (تاریخ بیهقی). و برداشت کنم آن کسان را که در باب ایشان سیاست کرده باشم. (تاریخ بیهقی).

چونکه بمن بنگری ز کبر و سیاست
من چکنم گر تر اضیاع و عقار است.

ناصرخسرو.

این هر سه [گناه] را در وقت سیاست فرمودندی. (نوروزنامه). و این راهها و قمع مفسدان... بسیاست منوط است. (کلیله و دمنه).

ما را خبر ده از شب اول که زیر خاک
شب با سیاست ملکان چون گذاشتی.

خاقانی.

مثال داد تا شاهزاده را سیاست کنند... دستور چهارم چون بدانست که شاه فرزند را سیاست فرمود، جلاد را گفت: سیاست در توقف دار تا من بحضرت شاه روم و ضرر تعجیل و منفعت تأجیل سیاست بازنمایم. (سندبادنامه ص ۱۷۱).
بسیاست او و تعصب و تصلب در دین و تمثیل و تنکیل او اشارت رفته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). نیشابور به هیبت و سیاست او بیارامید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سیاست بین که میکردند از این پیش
نه با بیگانه با دُردانهٔ خویش. نظامی.

کسی کش در دل آمد سر بریدن
نیارست از سیاست بازدیدن. نظامی.

چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد
سیاست در دل و جانش اثر کرد. نظامی.

ور ز عشق تو بگویم نکته‌ای
از سیاست بر سر دارم کنند. عطار.

بچشم سیاست در او بنگریست
که سودای این بر من از شهر چیست.

سعدی.

یکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نظر کرد شاه. سعدی.

چون نباشد سیاست اندر شهر
ندرخشد سنان و خنجر قهر. اوحدی.

||ضبط ساختن مردم از فسق به ترسانیدن و زدن. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||محافظت حدود و ملک. ||عدالت. ||اجرای حکم بطور عدالت و آزار و اذیت. (ناظم الاطباء).
— سیاست اجتماعی. رجوع به انواع مشاورات و اساس الاقتباس ص ۵۴۹ شود.
— سیاست اقتصادی؛ طریقه‌ای که دولت یا حزبی در ادارهٔ امور اقتصاد کشور پیش میگیرد. (فرهنگ فارسی معین).
— سیاست جسمانی (جسمانیه)؛ طریقهٔ حفظ بدن و تقویت آن از برهم خوردن تعادل آن است. (فرهنگ فارسی معین از اخوان الصفا).
— سیاست فاضله؛ یکی از اقسام سیاست ملک سیاست فاضله است که آنرا امانت خوانند و غرض از آن تکمیل خلق بود و لازمه‌اش نیل به سعادت است. (فرهنگ فارسی معین از اخلاق ناصری).
— سیاست قلت. رجوع به انواع مشاورات و اساس الاقتباس ص ۵۴۹ شود.
— سیاست مُدُن (مدینه)؛ یکی از اقسام حکمت علمی است و آن علم مصالح جماعتی است که در شهری و کشوری اجتماعی کرده‌اند بر مبنای تعاون بقای نوع و ترفیه زندگی افراد؛ و آن خود بر دو قسم است: یکی آنکه متعلق بملک و سلطنت است که علم سیاست نامند و دیگر آنچه متعلق بشرایع آسمانی و احکام الهی و دستورهای انبیا و اولیا است که علم نوامیس نامند. (فرهنگ فارسی معین از دستور).
— سیاست منزل؛ تدبیر منزل. رجوع به تدبیر شود.
— سیاست موازنه؛ عبارت است از ایجاد تعادل قدرت بین ملل بمنظور منع استیلا و تفوق یکی بر دیگری و در نتیجه برقرار داشتن صلح عمومی.
— سیاست ناقص (ناقصه)؛ از فروع سیاست مدنیه و یکی از اقسام سیاست ملک است که آنرا تغلب خوانند، و غرض از آن استعباد خلق بود و لازمه‌اش نیل به شقاوت و مذمت است. (فرهنگ فارسی معین از اخلاق ناصری).
— سیاست نفسانی (نفسانیه)؛ سیاست تهذیب اخلاق و سلوک با اطرافیان و افراد تابع و دوستان است و انجام دادن افعال نیک و کارهایی که بمصلحت مردم باشد. (فرهنگ

فارسی معین از اخوان الصفا).
— سیاست وجدانی. رجوع به انواع مشاورات و اساس الاقتباس ص ۵۴۸ شود.
سیاست راندن. [سـیا سَ دَ] (مص مرکب) مجازات و عقوبت کردن: پس از آن به سیاست راندن حاجت نیاید و ارسلان نیز بازگشت. (تاریخ بیهقی). و هرگاه که پادشاه عطا ندهد و سیاست هم بر جایگاه نراند همهٔ کارهای بر وی شوریده و تباه گردد. (تاریخ بیهقی). که وی عامل هرات بود و با بوسعید خاص که... بر مالشان حاصلها فرودآمد چه سیاستها راندن فرمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۴).

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت بر او تا قیامت بماند. سعدی.

سیاست فرمودن. [سیا سَ فَ دَ] (مص مرکب) مجازات کردن. کشتن: و بعد از آن سلطان سعدالملک را با چند تن دیگر از خواجگان معروف سیاست فرمود و بدر اصفهان بر کنار زرنه‌رود همه را بیاویخت. (مجمل التواریخ).
سیاست کردن. [سـیا سَ کَ دَ] (مص مرکب) حکومت کردن. داوری نمودن. داوری کردن. عقوبت کردن بطور رسوایی و افتضاح. (ناظم الاطباء): پادشاه باید که مخالطت و مجالست با اهل علم و فضل کند زیرا که پیدا کردیم که کار پادشاه سیاست کردن ظاهر است و کار عالم سیاست کردن باطن است. (حدایق الانوار امام فخر رازی، یادداشت بخط مؤلف).

سیاست کند چون شود کینه‌ور
ببخشاید آنگه که یابد ظفر. نظامی.

رئیسی که دشمن سیاست نکرد
هم از دست دشمن ریاست نکرد. سعدی.

گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند
ور ملامت میکند پیر و جوان آسوده‌ایم.
سعدی.

رجوع به سیاست شود.
سیاستگاه. [سیا سَ] (اِ مرکب) قتلگاه و جایی که در آن اجرای سیاست و عقوبت میکنند. (ناظم الاطباء):

در سیاستگاه قهرش بر قضای کائنات
لطف را دایم جنازه بر سر سه دختر است.
بدر چاچی (از آنندراج).

سیاستگر. [سیا سَ گَ] (ص مرکب) سفاک. خونریز. (آنندراج). عقوبت‌دهنده. جلاد. (ناظم الاطباء):

دید دو برنای چو سرو بلند
یافته ز آشوب گناهی گزند
تیغ برآورد سیاستگری
تا بهر آسیب رساند سری.
امیرخسرو (از آنندراج).

سیاستمدار. [سـیا سَ مَ] (ص مرکب) سیاس. سیاستگر.
سیاسر. [سیا سَ] (اِ مرکب) قلم تراشیدهٔ نویسندگی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیاه سر. ||سار است و آن پرنده‌ای باشد معروف. (برهان) (آنندراج).
سیاسک. [سـیا سَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۷۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سیاسة. [سَ] (ع اِمص) رجوع به سیاست شود.
سیاسی. (ع اِ) ج سیساء، جای پیوند مهره‌های پشت و جای برنشست و از ستور و سر کتف اسب و مهرهٔ پشت خر. (آنندراج) (منتهی الارب). ||(ص نسبی) منسوب بسیاست.
سیاط. (ع اِ) شاخه‌های گندنا که بر آنها زمالیق وی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ج سوط، به معنی تازیانه. (منتهی الارب) (آنندراج).
سیاط. (اِخ) رجوع به عبدالله‌بن وهب و اعلام زرکلی شود.
سیاع. [سَ] (ع اِ) درخت کندر یا درخت سست دیگر که بدرخت کندر ماند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پیه که بر توشه‌دان مالند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کاه گل که بدان دیوار را اندایند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاه گل. (مهذب الاسماء) (از غیاث اللغات) (آنندراج).
سیاف. [سَیْ یا] (ع ص) شمشیرگر. شمشیرزن. (ناظم الاطباء). شمشیرزن. (غیاث اللغات). شمشیردار. (دهار) (مهذب الاسماء). شمشیرگر. صاحب‌تیغ. (منتهی الارب). ||شمشیرفروش. (مهذب الاسماء). ||قاتل. جلاد. خونریز. (غیاث) (آنندراج). دژخیم. میرغضب: و بودلف با شلواری و چشم بسته آنجا بنشانده و سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده و افشین با بودلف در مناظره و سیاف منتظر که بگوید ده تا سرش بیندازد. چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای بشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۱). و حدیثی پیوستم تا وی را بدان مشغول کنم از پی آنکه مبادا که سیاف را گوید شمشیر بران. (تاریخ بیهقی). پس سیاف را اشارت کرد که او را بیرون برو هلاک کن. (سندبادنامه ص ۷۸). سیافی در معرکه بمقصد او حمله آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سیاف مجره رنگ شمشیر
انداخته بر قلادهٔ شیر. نظامی.

سیافش. [فَ] (اِخ) نام پادشاه. (غیاث) (آنندراج). رجوع به سیاوش و سیاوخش شود.
سیافة. [سَیْ یا فَ] (ع اِ) ج سیاف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کسانی که قلعهٔ ایشان شمشیر ایشان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سیاق. (ع مص) راندن. (آنندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۳) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (غیاث اللغات) (المصادر زوزنی). ||جان کندن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (المصادر زوزنی). در جان کندن درآمدن بیمار. (منتهی الارب). ||(اِ) دست پیمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مهر. کاوین. (مهذب الاسماء). مهر. کابین. ||طرز. طریقه. روش. (ناظم الاطباء): دو بیت از آن که لایق این سیاق است اثبات افتاد. (کلیله و دمنه). و مثال داد و مبنی بر ابواب تهنیت و کرامت... که هم بر این سیاق باید پرداخت. (کلیله و دمنه). ||(اصطلاح محاسبان) مؤلف غیاث نویسد: سیاق پای‌بند باز است و چون در علم حساب تحریک زمان و راندن قلم بسرعت تمام است، لهذا علم حساب را سیاق میگفته باشند یا آنکه حفظ حساب بمنزلهٔ باز است که از دست خواطر اکثر پرواز مینماید و نوشتن آن برای یادداشت بمثابهٔ پای‌بند است. از این رو قواعد نوشتن حساب را سیاق نام کردند. (غیاث اللغات) (آنندراج). علم حساب و نوشتن حساب. (ناظم الاطباء): ملوک آل‌سلجوق بهر دو سه سال وزیری از وزرای خویش... بجانب مکرانات میفرستادند حساب معاملات و سیاقات خراج آن طرف روشن میگردانید. (المضاف الی بدایع الازمان ص۵).
— خط سیاق؛ نوعی از خط که بدان اهل دفتر دیوان اعداد، مقادیر و اوزان را نویسند. (ناظم الاطباء).
سیاقت. [قَ] (ع مص) روان کردن. (غیاث) (آنندراج). روانی و عدم اغلاق. (ناظم الاطباء). ||(اِ) ترتیب. روش. طرز. قاعده: اکنون تاریخ که در آن بودیم بر سیاقت خویش برانیم. (تاریخ بیهقی). و در این موضع اثبات این ابیات اگرچه نه از طرز و مساق این سیاقت است. (جهانگشای جوینی). هم بر این سیاقت برفت. (کلیله و دمنه). چون بر این سیاقت در مخاصمت نفس مبالغت نمودم براه راست بازآمد. (کلیله و دمنه). و با سیاقت کتاب‌البته مناسبتی ندارد. (کلیله‌و دمنه). ذکر او در سیاقت سخن ملقب به سیف‌الدوله ایراد کرده باشند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم. (گلستان).

سیاقت اعداد. [قَ تِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در نثر یا نظم عددی را از اسماء مفرده بر یک نسق براند و هر یک از آن اسما بنفس خویش معنی‌دار بود و نام چیزی دیگر و اگر با این صنعت ازدواج لفظ یا تجنیس یا تضاد یا صنعتی دیگر از صنعتهای بلاغت یار شوند، گزیده و پسندیده‌تر بود. رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۲۸۶، کشاف اصطلاحات الفنون و آنندراج شود.

سیاقة. [قَ] (ع مص) رجوع به سیاقت شود.

سیاکاسه. [سیا سَ / سِ] (ص مرکب) ممسک. بخیل. طمعکار. ||زندانی. اسیر. (ناظم الاطباء). رجوع به سیاه کاسه شود.

سیاکله. [کُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد. دارای ۴۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیاکیز. [سَ] (اِ) نمد را گویند و آن چیزی است که از پشم میمالند. (برهان) (آنندراج).

سیال. [سَ] (اِ) یاسمین را گویند و آن سفید و زرد میباشد. (برهان) (آنندراج). یاسمین. (بحر الجواهر) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سیال. [سَیْ یا] (ع اِ) نوعی از درخت انگور یا خار. (آنندراج). عُضّ. (منتهی الارب). قسمی از عضاة است. (یادداشت بخط مؤلف). شبهان. شاباهی. شاباهان. فالیورس. (یادداشت بخط مؤلف). ||(ص) روان. (آنندراج). جاری. روان. (ناظم الاطباء). جاری‌شونده. ||رقیق. (آنندراج) (غیاث). ||نوعی از ماهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سیالخ. [سَ لِ] (اِ) خارخسک مانندی را گویندسه پهلو که از آهن سازند و بر سر راه دشمن و اطراف قلعه‌ها ریزند. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی):

چو با جیش هومان درآویختند
سیالخ بمیدان درون[1] ریختند.

فردوسی (از آنندراج).

||خارخسک. (برهان) (ناظم الاطباء).

سیالف. [لِ] (اِ) نام درختچه‌ای است که در درفک و منجیل به سیاه‌آل دهند. (جنگل‌شناسی ساعی ج۲ ص ۲۶۰).

سیالکوتی. [لَ] (اِخ) (۱۰۶۷ هـ.ق.) عبدالحکیم ابن شمس‌الدین الهندی السیالکوتی. از علمای معروف هند و دارای تألیفات متعدد است: ۱ - تعلیقات (عبدالحکیم السیالکوتی) علی الخیالی. ۲ - حاشیة علی تحریر القواعد المنطقیة للرازی. ۳ - حاشیة علی تفسیر القاضی البیضاوی. ۴ - حاشیة علی التلویح سعدالدین. ۵ - حاشیة علی حاشیهٔ خیالی علی شرح سیدعلی. ۶ - حاشیة علی حاشیه مولی عبدالغفور. ۷ - حاشیة علی شرح جرجانی. ۸ - حاشیة علی قطب علی شمسیه (تصورات و تصدیقات). ۹ - حاشیة علی الطول للسعد علی. ۱۰ - عقائد عبدالحکیم سیالکوتی (توحید). رجوع به اعلام زرکلی ج۲ ص۴۷۹ و معجم المطبوعات شود.

سیالم. [لَ] (اِ) پوست سبز روی گردو، بادام و مانند آن. (یادداشت بخط مؤلف).

سیالة. [سَ لَ] (ع اِ) گیاهی است با خار سپید دراز که چون خار آنرا برکنند شیر مانندی بیرون آید، یا درخت سمردراز. ج، سیال. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فهرست مخزن الادویه). اسم هندی شقاقل است.

سیالین. [سَ] (ع اِ) ج سیلان به معنی دنبالهٔ شمشیر، کارد و امثال آن. (آنندراج).

سیام. (اِخ) نام کوهی است مابین سمرقند و تاشکند و بسمرقند نزدیک است. گویند مقنع خراسانی که او را حکیم‌بن عطا میگفتند بزور سحر و شعبده مدت دو ماه از چاهی که در عقب کوه سیام کنده بود، ماهی برمی‌آورد و آن ماه از پس آن کوه طلوع میکرد و تا پنج فرسخ در پنج فرسخ نور آن ماه می‌تافت. و بفتح اول هم آمده است. (برهان) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از غیاث اللغات):

نه ماه سیامی نه ماه فلک
که اینت غلام است و آن پیشکار. رودکی.

اسب تو هنگام جَستن نسبتی دارد ز باد
وقت آسایش نهادن دارد از کوه سیام.

فرخی.

مرکبی کو چو بیستون نبود
چون تواند کشید کوه سیام. فرخی.

سیام. (اِخ) کشوری در آسیای جنوبی در قسمت شبه‌جزیرهٔ هندوچین، از شمال و مشرق به لائوس و کامبوج محدود است و خود در شمال و مغرب بیرمانی قرار دارد و از جنوب به دریای چین جنوبی محدود میگردد. ۵۱۴۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت و دارای ۲۲۸۱۱۰۰۰ تن سکنه (سیامی و تائیلاندی) و پایتخت آن بانکوک است. این کشور تا سال ۱۹۳۹ م. بنام «سیام» نامیده میشد و از سال ۱۹۴۵ مجدد بنام قدیم خوانده شد. رشتهٔ اصلی کوههای آن امتداد کوههای تبت و بوتان میباشد که جلگه‌های حاصلخیزی را در بردارد. این کشور بواسطهٔ دو رود منام و مکنک مشروب میشود و محصول عمدهٔ آن برنج و پنبه و کائوچو میباشد. تربیت گاو و صدور چوب در این کشور اهمیت دارد. (فرهنگ فارسی معین).

سیامک. [مَ] (ص) مجرد که از ترک و تجرد باشد. (برهان) (آنندراج). برساخته فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۴ شود. در اوستا «سیامک»[2] به معنی سیاه‌موی‌مند، دارای موی سیاه و جزو اول آن «سیاوا»[3] (سیاه) است. (از برهان قاطع چ معین).

سیامک. [مَ] (اِخ) نام پسر کیومرث. (برهان) (از آنندراج) (غیاث):

سیامک بدش نام فرخنده بود
کیومرث را دل بدو زنده بود. فردوسی.

سیامک. [مَ] (اِخ) نام یکی از پهلوانان توران که در جنگ دوازده رخ بدست گرازهٔ ایرانی کشته شد. (برهان):

گرازه بشد با سیامک بجنگ
چو شیر ژیان با دمنده نهنگ. فردوسی.

سیان. [سَ] (اِ) گیاهی است که بر درخت پیچد و به عربی عشقه گویند. (برهان) (اوبهی) (آنندراج). و بپارسی پیچه و تحفه گفتند که آنرا پرسیان نیز گویند. (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج):

آنکه سرش از فضل خداوند بتابد
فردا بکند آتش و اغلال سیانش.

ناصرخسرو.

از این پیش تو ببینی دوان‌دوان در دشت
بکفش و موزه درافکنده صدهزار سیان.

عمعق.

سیاوان. (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌بیل بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه. دارای ۱۰۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیاوخش. [وَ] (اِ) لذت عقلی را گویند. (برهان). از لغات دساتیر است.

سیاوخش. [وَ] (اِخ) نام پسر کیکاوس پدر کیخسرو که والی ولایت نیمروز بود و عاشق مادراندر خود، سودابه شده بود و بر آتش رفت و نسوخت. (برهان). نام پسر کیکاوس. (غیاث اللغات) (آنندراج). در روایات داستانی چنین آمده است که سودابه زن کیکاوس و نامادری سیاوخش بدو عاشق شد و سیاوش را بخود خواند، لیکن وی تن نداد. چون سودابه از او نومید گشت کار را بر شوی خود مشتبه نمود و بدو گفت: سیاوش در من طمع بسته است. سیاوش انکار نمود، کیکاوس او را فرمود تا از میان آتش بگذرد، و او سالم از آتش بیرون شد و بتوران زمین نزد افراسیاب رفت، و با دختر او فرنگیس

---

1 - ن‌ل: فرو ریختند.

2 - syâmaka. 3 - syâva.

ازدواج کرد. ولی بتحریک گرسیوز برادر افراسیاب کشته شد. کیخسرو پسر سیاوش و فرنگیس است (داستان). (از فرهنگ فارسی معین):

سیاوخش است پنداری میان شهر و کوی اندر
فریدون است پنداری میان درع و خوی اندر.
دقیقی.

به ایران اگرچه چنو مرد نیست
بجای سیاوخش درخورد نیست. فردوسی.
جهاندار نامش سیاوخش کرد
بدو چرخ گردنده را بخش کرد. فردوسی.

سیاوخش آباد. [وَ] (اِخ) نام شهری بوده در توران که سیاوخش آنرا بنا کرده بود. (آنندراج) (برهان).

سیاوخش گرد. [وَ گِ] (اِخ) نام شهری است آبادکردهٔ سیاوش. (فرهنگ رشیدی). سیاوخش‌آباد است که نام شهر پسر کیکاوس باشد. (برهان):

خنیده به توران سیاوخش‌گرد
کزاختر چنین کرده شد روز ارد. فردوسی.
سیاوخش‌گردش نهادند نام
همه مردمان زآن بدل شادکام. فردوسی.
برفتند سوی سیاوخش‌گرد
پس و پیش او بر سپه بودگرد. فردوسی.

رجوع به سیاوش‌گرد و سیاووش‌گرد شود.

سیاورز. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهسوار. دارای ۵۵۰ تن سکنه. آب آن از نهر فرهاد چوب و رودخانهٔ ولمرود. محصول آنجا برنج، مرکبات، چای و جالیز است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سیاوش. [وَ] (اِ) پرنده‌ای که آنرا سرخاب گویند. (برهان). نوعی از مرغان. (فرهنگ رشیدی).

سیاوش. [وَ / وُ] (اِخ) سیاوخش. (برهان):

بگنجی که بد جامهٔ نابرید
فرستاد پیش سیاوش کلید. فردوسی.
بر آنم که پور سیاوش تویی
ز تخم کیانی و باهش تویی. فردوسی.
سیاوش مرا همچو فرزند بود
که با فر و با برز و اورند بود. فردوسی.
آن خون سیاوش از خم جم
چون تیغ فراسیاب درده. خاقانی.
مدت عمر ار نداد کام سیاوش
دولت کاوس کامکار بماند. خاقانی.
خوانده باشی ز درس غمزدگان
که سیاوش چه دید از ددگان. نظامی.

رجوع به سیاوخش شود.

سیاوش آباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۴۷۸ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیاوش آباد. [وَ] (اِخ) همان سیاوخش‌آباد است. (برهان) (آنندراج).

سیاوش کلا. [وَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌طغان بخش بهشهر شهرستان ساری. دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ نکا. محصول آنجا برنج، غلات و مختصر مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سیاوش گرد. [وَ گِ] (اِخ) سیاوخش‌گرد است که نام شهر سیاوخش باشد. (برهان). نام شهری بوده در توران که سیاوش آنرا بنام خود بنا کرده.(آنندراج).

سیاووش. (اِخ) رجوع به سیاوش شود.

سیاووش گرد. [گِ] (اِخ) همان سیاوخش‌گرد و سیاوش‌گرد است:

همی رفت سوی سیاووش‌گرد
بروز سپندارمذ ماه ارد. فردوسی.
سیاووش‌گردش نهادند نام
همه شهر از آن شارسان شادکام. فردوسی.

سیاه. (ص) در مقابل سفید. (برهان). اسود:

یخچه می‌بارید از ابر سیاه
چون ستاره، بر زمین از آسمان. رودکی.
همه جامه کرده کبود و سیاه
همه خاک بر سر بجای کلاه. فردوسی.
سیاه سنگی اندر میان دشت گهی
بروزگار شود گوهری چو دانهٔ نار.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۱۰).
غایت رنگها است رنگ سیاه
که سیه کم شود بدیگر رنگ. ناصرخسرو.
اگرچه موی سیاه و سپید هر دو یکی است
مرا که فارغم از نازکی و برنایی.
مجیرالدین بیلقانی.

||غلام حبشی و زنگی. (برهان) (از جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج):

ایستاده بخشم بر در او
این بنفرین سیاه روخ چکاد.
حکاک (از لغت فرس اسدی ص ۱۰۶).
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد.
حافظ (از جهانگیری).

||تاریک. مظلم:

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند
سپید روز بپا کی رخان تو ماند. دقیقی.
چه گویم چرا کشتمش بی‌گناه
چرا روز کردم بر او بر سیاه. فردوسی.
از آن پس که برگشت از آن رزمگاه
که رستم بر او کرد گیتی سیاه. فردوسی.
تا گنج او خراب شد و فیل او اسیر
تا روز او سیاه شد و حال او فگار.
منوچهری.

در سایهٔ شب شکست روزم
خورشید سیاه شد ز سوزم. خاقانی.
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت.
حافظ.

— پول سیاه؛ پولی که از نیکل و مس سکه زنند.

— حرف سیاه؛ حروفی که در مطبعه از لحاظ قطع و درازا به همان نسبت حروف معمولی باشد ولیکن درشت‌تر از پهنا.

— روسیاه:

ز بس زنگی کشته بر خاک راه
زمین گشته بر آسمان روسیاه. نظامی.

رجوع به ذیل این ترکیب و سیاه‌روی شود.

— سیاه گشتن دل از چیزی؛ سیر شدن دل از آن، چنانکه پروای حال او نکند و هرگز بدو توجه ننماید:

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد
دلم ز مدرسه و خانقاه گشته سیاه. حافظ.

— قلب سیاه:

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت. حافظ.

||نحس. شوم. ||وارون. وارونه. ||مست طافح از خود بی‌خبر. (برهان) (جهانگیری):

زلفت که بد سیاه خرابات لعل تو
هشیار گشت و چشم تو ماندست در خمار.
رفیع‌الدین لنبانی (از فرهنگ رشیدی).
منم سیاه خرابات لعل او چون جام
که ذوقهاست مرا زآن شراب نوش‌گوار.
رفیع‌الدین لنبانی (از جهانگیری).

||خط چهارم است از جملهٔ هفت خط جام که خط ازرق باشد. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی).

سیاه. (اِخ) نام اسب اسفندیار است و چون سیاه بوده بدین نام میخوانند. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری). ||(اِ) اسب سیاه بطور مطلق:

تو بردار زین و لگام سیاه
برو سوی آن مرغزاران پگاه. فردوسی.
بیارید گفتا سیاه مرا
نبرده قبا و کلاه مرا. فردوسی.
ابا خود ببردست خنگ و سیاه
که بد بارهٔ نامبردار شاه. فردوسی.
از پشت سیاه زین فروکرد
بر زردهٔ کامران برافکند. خاقانی.

سیاه آب. (اِ مرکب) مروارید که رنگ او بسیاهی زند. (جواهرنامه). ||آبی که از زمین‌های باطلاقی زهد و با آن مزارع را آبیاری توان کرد. فاضل آب زراعت که زمین را باطلاق کند. نهر یا رودی که از زه کشی حاصل آید. (یادداشت بخط مؤلف).

سیاه آل. (اِ مرکب) (درخت آل) این گونه

درخت در سراسر جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران میروید. آنرا در کجور و کلارستاق آل، در گیلان سیاه‌آل، سال و سل، در رامسر سهال، در طوالش چوه و در منجیل و درفک سیالف میخوانند. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ صص ۲۵۹ - ۲۶۰).

سیاهان. (اِخ) قریه‌ای است یک فرسنگ و نیمی شرق شهر داراب. (فارسنامهٔ ناصری).

سیاه‌اربه. [اِ بَ / بِ] (اِ مرکب)[1] نوعی از درخت تنگرس که در دیناچال، نور، کتول، درفک و رامسر دیده میشود. آنرا در رامسر سیاه‌اربه میخوانند. (جنگل‌شناسی ج۲ ص۲۶۱).

سیاه‌اندرون. [اَ دَ] (ص مرکب) سیاه‌دل. بدقلب:

سیاه‌اندرون باشد و سنگدل
که‌خواهد که موری شود تنگدل. سعدی.

سیاه‌بادام. (اِ مرکب) کنایه از چشم معشوق چه چشم را به بادام تشبیه کرده‌اند. (برهان) (آنندراج):

غم پیری سمن بر سنبلش ریخت
ز آسیب خزان برگ گلش ریخت
سیه‌بادام او از جور ایام
شد از عین سفیدی مغز بادام.

هلالی (از انجمن‌آرا).

سیاه‌باز. (اِخ) دهی است از دهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی. دارای ۱۲۳۵ تن سکنه. آب آن از رود قطور و زارعان. محصول آنجا غلات، کرچک، انگور و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیاه‌بخت. [بَ] (ص مرکب) بدطالع و شوم. (آنندراج). بدبخت. تیره‌بخت. ||زنی که شوی آنرا دوست ندارد و مطبوع بوی نباشد. (یادداشت بخط مؤلف).

سیاه‌بند. [بَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان سیاهرود بخش افجهٔ شهرستان تهران. دارای ۳۷۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیاهرود. محصول آنجا غلات، بنشن و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیاه‌بویه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) سیاه‌دانه و شونیز. (ناظم الاطباء).

سیاه‌بید. (اِ مرکب) نام نوعی از بید. (برهان). این بید در ایران بخصوص در اراضی خشک و استپی است. (یادداشت بخط مؤلف).

سیاه‌پستان. [پِ] (ص مرکب) زنی که فرزند او نزید. (غیاث). زنی که فرزند او نماند و هر طفلی که شیر دهد بمیرد. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی).

سیاه‌پشت. [پُ] (اِ مرکب) نوعی از کبوتران. (آنندراج).

سیاه‌پلت. [پَ لَ] (اِ مرکب) نام درختی است که این گونه [درخت افرا] در جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران از آستارا تا مینودشت در همه ارتفاعات یافت میشود. آنرا در گیلان پلت، بلس و سیاه‌پلت، در کوهپایهٔ گیلان پلاس، در آستارا گندلاش، در طوالش بستام، بسکم و بکام و در مازندران و گرگان افرا میخوانند. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۰۶).

سیاه‌پوست. (ص مرکب) آنکه رنگ پوست بدنش سیاه باشد. مقابل سفیدپوست. (فرهنگ فارسی معین): و رنگ سیاه‌پوستان و هرچه ایشان را بدین صفت آفریده است... (مجمل التواریخ و القصص).

سیاه‌پوش. (نف مرکب، اِ مرکب) آنکه جامهٔ سیاه پوشد. ||مجازاً، زنگی. حبشی:

فلک از طالع خروشانش
خوانده شاه سیاه‌پوشانش. نظامی.

||سیاه‌رنگ:

تیغ کبود غرق خون صوفی کار آب کن
زاغ سیاه‌پوش را گفته صلای معرکه.

خاقانی.

||شبگرد. عسس. میربازار. میرشب. (برهان) (از آنندراج). شرطة. (مهذب الاسماء) (تفلیسی). ||چاوش و آن کسی باشد که پیشاپیش پادشاهان دورباش گوید و این جماعت در قدیم بجهت هیبت و صلابت و سیاست سیاه می‌پوشیده‌اند. (برهان) (از آنندراج): و این مثال بداد و سیاه‌پوشان برآمدند و حجت تمام بگرفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۲). ||سوگوار ماتمی و صاحب تعزیت. (برهان) (آنندراج). ||شیربانان یعنی جماعتی که شیر، ببر و جانوران درنده نگاه میدارند. (برهان).

سیاه‌پوش. (اِخ) دهی است جزو دهستان کورائیم بخش مرکزی اردبیل شهرستان اردبیل. دارای ۲۸۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ سیاهپوش. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیاه‌پوشی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) سیاه پوشیدن:

تا جهان داشت تیزهوشی کرد
بی‌مصیبت سیاه‌پوشی کرد. نظامی.

سیاه‌پیر. (اِ مرکب) غلام پیر. (آنندراج) (غیاث اللغات). مسن. سالخورده. بسیار پیر. (ناظم الاطباء):

با خوی سرکش او آتش سخن‌پذیر است
با خط تازهٔ او ریحان سیاه‌پیر است.

صائب (از آنندراج).

سیاه‌تخمه. [تُ مَ / مِ] (اِ مرکب) سیاه‌دانه. شونیز. (یادداشت بخط مؤلف). شی‌نیز. شونوز. حبة السوداء.

سیاه‌تلو. [تَ] (اِ مرکب) درختچه‌ای است خاردار که نام علمی آن «پالیوروس - اسپنا کریستی»[2] میباشد. این درختچه در سراسر جنگلهای شمال در جلگه و میان‌بند تا ارتفاع ۱۰۰۰ متر از سطح دریا یافت میشود. در ارسباران و بجنورد نیز میروید. آنرا در نور و گرگان سیاه‌تلو و سیاه‌تلی مینامند. (جنگل‌شناسی ج ۲ صص ۲۵۸ - ۲۵۹).

سیاه‌تلو. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان استرآباد بخش مرکزی شهرستان گرگان. دارای ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ جورولی و قنات. محصول آنجا برنج، غلات، توتون و سیگار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سیاه‌جامگان. [مَ / مِ] (اِخ) عباسیان. مقابل سپیدجامگان. رجوع به عباسیان شود.

سیاه‌جنگل. [جَ گَ] (اِ مرکب) جنگل انبوه و با درختان کهن. مقابل تنک‌جنگل، سفیدجنگل، کله‌جنگل، کوسه‌جنگل. (یادداشت بخط مؤلف).

سیاه‌چادر. [دُ] (اِ مرکب) خیمه و خانهٔ مردم صحرانشین. (ناظم الاطباء). چادرهای ایلی.

سیاه‌چال. (اِ مرکب) زندان تاریک. جای تار و گودی که کودکان را بدان ترسانند. ||گوی تاریک که گناهکاران را در آن بند کنند. (یادداشت بخط مؤلف).

سیاه‌چرده. [چَ / چِ / چُ دَ / دِ] (ص مرکب) سیاه رنگ باشد چه چرده به معنی رنگ و لون است. (برهان) (آنندراج). آنکه رنگش بسبزی زند. (شرفنامه). تار. اسمر. گندمگون. سیاه‌رنگ. (ناظم الاطباء): محمدبن جریر رحمةالله علیه گفت که سرخ و سفید بود و گروهی گویند سیاه‌چرده بود. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

بساق‌پای چو کلک و سیاه‌چرده چو شلک
ورا نه مال و نه ملک و ورا نه خویش و تبار.

سوزنی.

ای پیک پی‌خجسته چه نامی فدیت لک
هرگز سیاه‌چرده ندیدم بدین نمک. حافظ.

سیاه‌چشم. [چَ / چِ] (اِ مرکب) طائر شکاری را گویند چراکه چشم بعض نوع طائر شکاری سیاه میباشد مثل بحری، شاهین، چرغ و غیره. (غیاث اللغات). باز شکاری. ||(ص مرکب) کنایه از بیمروت و بی‌وفا. (آنندراج). نامهربان. بی‌محبت. (ناظم الاطباء). ||آنکه چشم سیاه دارد. (یادداشت

---

1 - R. Grandifolia.

2 - Pallurus spina - christi.

بخط مؤلف). صفت معشوق است بدو وجه یکی آنکه سیاهی چشم موجب حسن خوبی است و دیگر آنکه طائر شکاری سیاه چشم بی‌وفا باشد خلاف طائر زردچشم که در عرف آنرا کلال‌چشم گویند. (غیاث اللغات). ادعج. (زمخشری). اکحل. کحلاء. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

شاد زی با سیاه‌چشمان شاد
که‌جهان نیست جز فسانه و باد. رودکی.
سیاه‌چشمان در پیش و باده‌ها در دست
یکی بگونهٔ روی و یکی برنگ قبا. فرخی.
تذرو عقیق روی کلنگ سپید رخ
گوزن‌سیاه‌چشم پلنگ ستیزه کار. فرخی.

سیاه‌چشمه. [چ ِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. ساکنین از طایفهٔ کرمی هستند و در چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیاه‌چمن. [چَ مَ] (اِخ) (قره چمن). دهی است جزو دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۱۲۹۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیاه‌چمن. محصول آنجا غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیاهچه. [چَ / چ ِ] (اِ) قسمی از آهوی ماده. (ناظم الاطباء). ||قلمهٔ مو که سال قبل سر آن را هرس کرده باشند و آنرا لقمه نیز گویند. (یادداشت بخط مؤلف). ||(ص) مایل بسیاهی و سیاه‌رنگ. (ناظم الاطباء).

سیاه‌خانه. [نَ / ن ِ] (اِ مرکب) کنایه از بندیخانه. (از فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرای ناصری) (شرفنامه). خانهٔ تاریک. خانه‌ای تاریک که زندانیان را در آن بند نهند:

گیتی سیاه‌خانه شد از ظلمت وجود
گردون کبودجامه شد از ماتم وفا. خاقانی.

||کنایه از خانهٔ بی‌میمنت. (انجمن‌آرای ناصری) (فرهنگ رشیدی). خانهٔ نامبارک. (شرفنامه). ||خیمهٔ صحرانشینان. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن‌آرا):

سیاه‌خانه و عیدان سرخ بر دل من
حریف رضوان بود و حدائق اعناب.
خاقانی.

وقتی ناقه‌ای گم کردم و به جستجوی آن بر ناقهٔ دیگر سوار شده و روان گشتم شب به سیاه‌خانه‌ای رسیدم. (از شاهد صادق).

سیاه‌خانهٔ وحشت. [نَ / ن ِ یِ وَ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دنیا. روزگار:

در دم سپید مهرهٔ وحدت بگوش دل
خیز از سیاه‌خانهٔ وحشت بپای جان. خاقانی.

||کنایه از لحد و گور و قبر. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

سیاه‌خانی. (اِخ) طایفه‌ای از طوایف بلوچستان مرکزی ناحیهٔ بمپور. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۹).

سیاه‌خیمه. [خَ مَ / م ِ] (اِ مرکب) رجوع به سیاه‌خانه شود.

سیاه‌دارو. (اِ مرکب) درخت تاک صحرایی است و آنرا به عربی کرمةالبیضاء خوانند. خوشهٔ آن ده دانه بیشتر نشود و در اول سبز باشد و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردی میشود. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

سیاه‌دانه. [نَ / ن ِ] (اِ مرکب) شونیز است که به فارسی سیاه بیرغ گویند. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). حبةالخضراء. نانخواه. نانخه. نانخاة. نانوخیه. (یادداشت بخط مؤلف). شونیز یا سیاه‌دانه[1] دارای پنج تا هشت گلبرگ و دانه‌های سیاه‌رنگ آن از پنج تا هشت است و دانه‌های سیاه‌رنگ آن در برگه‌های وسط گل قرار گرفته و بوی مخصوصی دارد. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۰۰).

سیاه‌درخت. [دَ / دِ رَ] (اِ مرکب) درختچه‌ای است[2] از تیرهٔ عنابها که ویژهٔ مرز فوقانی جنگل است. آنرا در درفک، سیاه درخت و در کلاردشت خرزال، در پل زنگوله کلیک در زیارت اشکور و در کتول خوشهٔ انگور میخوانند. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۶۱). نارون (بیشتر نارون پیوندنشده را سیاه‌درخت نامند). (یادداشت بخط مؤلف).
رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

سیاه‌درکا. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی. دارای ۶۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بابل و چشمه. محصول آنجا برنج، نیشکر، غلات، کتان، صیفی و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سیاه‌درون. [دَ] (ص مرکب) کنایه از عاصی و گنهکار و ظالم و سنگدل. (آنندراج):

زآن پیشتر که جامهٔ جانت شود سیاه
از مردم سیاه‌درون اجتناب کن. صائب.

سیاه‌دره. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. دارای ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیاه‌دست. [دَ] (ص مرکب) بخیل. (غیاث اللغات). کنایه از مردم بخیل و رذل و ممسک. (برهان). ||کنایه از نحس و شوم. (آنندراج).

سیاه‌دشت. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان فریم بخش دودانگهٔ شهرستان ساری. دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ اشک. محصول آنجا برنج و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سیاه‌دشت. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مایوان بخش حومهٔ شهرستان قوچان. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، مختصر انگور و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیاه‌دل. [دِ] (ص مرکب) بدخواه. بداندیش. بدطینت. (ناظم الاطباء). سیه‌درون. (آنندراج).

سیاه‌دلی. [دِ] (حامص مرکب) قساوت قلب. بدطینتی. بدخواهی. بداندیشی. (ناظم الاطباء):

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۲۷).

سیاه‌دور. (اِ مرکب) نامی است که در طوالش به درخت آزاد دهند. (از جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۱۳).

سیاه‌دول. (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. دارای ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از سراب زز. محصول آنجا غلات، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیاه‌رگ. [رَ] (اِ مرکب) ورید. (فرهنگستان).

سیاه رنگ. [رَ] (ص مرکب) هر چیز که رنگ آن تیره و تار باشد. (ناظم الاطباء).

سیاه‌رو. (ص مرکب) بی‌آبرو. رسوا. بی‌عزت. (ناظم الاطباء). روسیاه. شرمنده:

با اینکه از او سیاه‌روییم
هم هندوک سیاه اویم. نظامی.

رجوع به سیاه‌روی شود.

سیاهرود. (اِخ) دهی است از دهستان کچرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گچرود. محصول آنجا برنج و مختصر غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سیاه‌رودسر. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارپی بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۳۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هراز. محصول آنجا برنج، غلات، پنبه، کنف و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سیاه‌روز. (ص مرکب) بدبخت. بی‌نصیب. بی‌طالع. (ناظم الاطباء). کنایه از ماتمی و مصیبت‌زده. (آنندراج):

1 - Nigella. 2 - R. Cathartica.

از زندگی بتنگند دائم سیاه‌روزان
ذوق چراغ ماتم از زیستن ندارد.
صائب (از آنندراج).

سیاه‌روزی. (حامص مرکب) عمل و حالت سیاه‌روز. بدبخت، سیاه روز بودن:
گرم ز لطف سیه‌روز خود خطاب کنی
سیاه‌روزی من کار آفتاب کند.
حکیم کاشانی (از آنندراج).

سیاه‌روی. (ص مرکب) کنایه از بی‌شرم و شرمنده و بی‌آبرو. (آنندراج):
دیدم سیاه‌روی عروسان سبزموی
کزغم دلم بدیدن ایشان بیارمید.
بشار مرغزی.
در خدمت تو تر نتوان آمدن از آنک
گردد سیاه‌روی چو گردد تر آینه.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۹۴).
رجوع به سیاه‌رو شود.

سیاه‌رویی. (حامص مرکب) حالت و عمل سیاه‌روی. رسوایی. بی‌آبرویی. (ناظم الاطباء).

سیاه‌زبان. [زَ] (ص مرکب) عیب‌گو. (آنندراج). بدزبان. عیب‌گو. (ناظم الاطباء).

سیاه‌زخم. [زَ] (ا مرکب) مرضی است عفونی[1] که عامل مولدش باکتریدی شاربونوز[2] میباشد. این مرض در انسان معمولاً زخمی موضعی و بدخیم تولید میکند. و بندرت اعضای داخلی روده و ریه را میگیرد. میکرب این مرض در سال ۱۸۵۰ م. بوسیلهٔ داون کشف شد، و آن باسیلی است هوازی و هاگ‌دار. در ایران سیاه‌زخم زیاد است و معمولاً از گوسفند به انسان سرایت میکند و بندرت بوسیلهٔ گاو و اسب به انسان منتقل میشود، و نیز سرایتش از انسان به انسان استثنایی است. خراج. ردی. شاربن. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به تاول و طاول شود.

سیاه‌سار. (ا مرکب) تاچه. تماح. ||انسان. ||قلم تحریر. (ناظم الاطباء). رجوع به سیاسر و سیه‌سر شود.

سیاه‌سال. (ا مرکب) سالی که در آن امساک باران واقع شود. (آنندراج). خشک سال. (غیاث اللغات). سال بی‌باران. (ناظم الاطباء):
یک برگ سبز و یک گل سوری بیار نیست
در این سیاسال امید بهار نیست.
شیخ علینقی کمره‌ای (از آنندراج).

سیاه‌سپید. [سیا سَ / سِ] (ص مرکب) هر چیز که رنگ سیاه و سپید داشته باشد. پیسه. ||(ا مرکب) کنایه از غرب و شرق. ||کنایه از شب و روز. ||کنایه از زنگ و روم. ||کنایه از شر و خیر. ||کنایه از کفر و اسلام. (آنندراج).

سیاه‌سر. [سیا سَ] (ا مرکب) رجوع به سیاه‌سار و سیه‌سر شود.

سیاه‌سر. [سیا سَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیوه‌ژن بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۳۶۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیاه‌سرفه. [سیا سُ فَ / فِ] (ا مرکب) بیماری که با سرفه‌های تشنجی شدید همراه است. (ناظم الاطباء).

سیاه‌سفید. [سیا سَ / سِ] (ص مرکب) رجوع به سیاه‌سپید و غیاث اللغات شود.

سیاه‌سنبل. [سیا سُمْ بُ] (ا مرکب) سیسنبر. (ناظم الاطباء). رجوع به سیسنبر شود.

سیاه‌سنگ. [سیا سَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۳۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیاه‌سنگ. [سیا سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیاه‌سنگ. [سیا سَ] (اِخ) نام موضعی است در جرجان و چشمه‌ای است در آن موضع که بهمن نام دارد و اگر جمعی از آن چشمه آب بردارند و یک شخص از ایشان پای بر کرمی که در همان جا میباشد بگذارد آب همه آن مردم تلخ میشود. (برهان) (از آنندراج).

سیاه‌سوخته. [تَ / تِ] (ص مرکب) سیاه‌چرده. سخت سیاه. (یادداشت بخط مؤلف). ||دشنامی است دده‌ها و کاکاها را. (یادداشت بخط مؤلف).

سیاه شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) تاریک شدن. اسوداد:
بریده گشت پس آنگاه ششصدوسی سال
سیاه شد همه عالم ز کفر و از کافر.
ناصرخسرو.
زآن پیشتر که جامهٔ جانت شود سیاه
از مردم سیاه‌درون اجتناب کن. صائب.
||محو شدن. سترده شدن. (یادداشت بخط مؤلف):
که فرغول برنتابد آن روز
که بر تخته بر سیاه شود نام.
رودکی (از لغت فرس اسدی ص ۳۱۶).

سیاه شدن زبان. [شُ دَ نِ زَ] (مص مرکب) از کار افتادن زبان بسبب بد گفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

سیاه‌شن. [شَ] (ا مرکب) گونه‌ای از درخت گوشوارک که در زیارت سیاه‌شن گویند. (جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۷۶). رجوع به سفیدآل شود.

سیاه‌شیر. (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی گرمسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. ساکنین از طایفهٔ بهمئی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیاه‌فام. (ص مرکب) سیاه‌رنگ. (ناظم الاطباء): شخصی دید سیاه‌فام ضعیف‌اندام. (گلستان).
زنگی ارچه سیاه‌فام بود
پیش مادر مهی تمام بود. امیرخسرو.
رجوع به سیه‌فام شود.

سیاه‌قفا. [قَ] (ص مرکب) شوم. بدقفا: و نه ... مشتی دوغ‌بازی[3] سیاه‌قفا، بی‌نوای پرجفا. (کتاب النقض ص ۴۷۵). رجوع به سیه‌قفا شود.

سیاه‌قلم. [قَ لَ] (ا مرکب) نوعی از تصویر که بسیاهی کشند و هیچ رنگ‌آمیزی نداشته باشد و آن اکثر خاصهٔ فرنگ است. (غیاث اللغات) (آنندراج):
گشتیم قطعه‌قطعه گلستان هند را
چون گلشن سیاه‌قلم رنگ و بو نداشت.
اشرف (از آنندراج).
||معشوق ملیح. (غیاث). معشوق سبزفام. (آنندراج). رجوع به سیه‌قلم شود.

سیاهک. [هَ] (ص مصغر) بسیاهی زننده. متمایل به سیاه:
سیاهک بود زنگی خود بدیدار
بسرخی میزند چون گشت بیمار. نظامی.
||(ا مصغر) آفت قارچی در گندم که دانه را سیاه کند. (یادداشت بخط مؤلف). بیماری در زعفران. (یادداشت بخط مؤلف).

سیاه کار. (ص مرکب) کنایه از فاسق و فاجر و ظالم و محیل و گناهکار. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء): مکاره‌ای است اندر خشم، سیاه کاره‌ای سپیدچشم. (جهانگشای جوینی).
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کآنجا سیاه کارانند. حافظ.
جانا روا مدار که بی‌هیچ موجبی
چشم سیاه کار تو خونم هدر کند.
ابن یمین (از آنندراج).

سیاه کاری. (حامص مرکب) فاسقی. بدبختی. (برهان). فسق. فجور. ظلم. (ناظم

1 - Charbon.
2 - Bacteridie charbonneuse.
۳ - نل: دغاباز.

الاطباء):
شب چو نقش سیاه کاری بست
روزگار از سپیدکاری رست.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۲۳۹).
سیاه کاسه. [سیا سَ / سِ] (ص مرکب) بخیل. ممسک. رذل. بدبخت. (برهان). کنایه از ممسک و بخیل. (آنندراج):
در جنب کفت سیاه کاسه
حاشا فلک کبودجامه. انوری.
وز دهر سیاه کاسه در کاسم
صدساله غم است شرب یک روزه. خاقانی.
بگذار تا بخط و کفت اقتدا کنند
شام سیاه کاسه و صبح سپیدپی.
شمس‌الدین طبسی.
رجوع به سیه کاسه شود.
سیاه کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) سفع. (ترجمان القرآن). تسوید. (دهار) (منتهی الارب). تاریک کردن:
گر ایزد بخواهد من از کین شاه
کنم بر تو خورشید روشن سیاه. فردوسی.
- سیاه کردن عمر؛ گذراندن عمر به بطالت: گفت: اقالیم سبع را طواف کرده و عمر به سیاهی سیاه کرده. (تاریخ طبرستان).
سیاهکل. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش سیاهکل و دیلمان شهرستان لاهیجان. دارای هوای معتدل. آب قرای آن از رودخانهٔ شمر و دوخرارود است که از ارتفاعات جنوبی سرچشمه میگیرد. محصول عمدهٔ آنجا برنج، چای، ابریشم و لبنیات. شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله‌داری است. این دهستان شامل ۱۵۰ آبادی بزرگ و کوچک و صدها محل گله‌داران (به اصطلاح محلی کلام) است. جمعیت دهستان در حدود ۱۸۰۰۰ تن است. قرای مهم آن لشکریان، کوچیل، لیش و چوشل است. قصبهٔ مرکزی بخش سیاهکل و دیلمان شهرستان لاهیجان، واقع در ۲۵ کیلومتری جنوب غربی لاهیجان. حدود ۱۰۰۰ تن جمعیت دارد؛ ولی در پائیز و زمستان سکنهٔ آن به ۲۰۰۰ تن میرسد. (از فرهنگ فارسی معین).
سیاه کلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از نهر شاهرود و رودخانهٔ تالارو. محصول آنجا غلات، برنج، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
سیاه کلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناتل بخش نور شهرستان آمل. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از وازرود. محصول آنجا برنج و مختصر غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
سیاه کلامحله. [کَ مَ حَلْ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل. دارای ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بابل و نهر میرود. محصول آنجا برنج، صیفی، پنبه، غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
سیاه کلاهان. [کُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۵۳۷ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، باغات، بنشن، قلمستان و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
سیاه کوتیل. (اِ مرکب) نامی است که در اطراف رشت بدرخت ولیک بدهند. (جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۳۷).
سیاه کوه. (اِخ) نام کوهی است کشیده در میانهٔ ری و اصفهان و بیشتر دزدان در آن براه‌زنی پردازند. (آنندراج) (انجمن‌آرا).
سیاه گل. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۲۵۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مهاباد. محصول آنجا غلات، چغندر، توتون و حبوبات. در دو محل بفاصلهٔ ۵ کیلومتر بنام سیاه گل بالا و پائین مشهور و سکنهٔ سیاه گل بالا ۱۳۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سیاه گلیم. [گِ] (ص مرکب) بدبخت. بی‌دولت. سیه‌روز. (برهان). کنایه از مدبر و بی‌دولت. (آنندراج). بدبخت. بی‌دولت. (انجمن‌آرا) (فرهنگ رشیدی):
دمی نمیرودم از سواد دیده سرشک
که هیچ طفل مبادا چو او سیاه گلیم.
سنایی (از آنندراج).
گشتم از غم من سیاه گلیم
زَرّدرو از سپیدکاری تو.
سیدحسن غزنوی.
سپیدروی برانگیخته شود چو به نزع
ندید چهرهٔ اهریمن سیاه گلیم. سوزنی.
سیاه گوش. (اِ مرکب) جانوری است درنده که سلاطین و امرا بدان شکار کنند. (برهان). نام درنده‌ای که از سگ خردتر و از گربه کلان‌تر است. گلابی (؟) مایل بسیاهی هر دو گوش او سیاه و نوکدار و سریع‌الحرکت و بغایت جلدرو باشد. (غیاث). جانوری است که گوشهای آن سیاه است و به شاطرشیر مشهور است که زیادتی صید شیر قسمت اوست و آنرا به ترکی قره‌قلاغ گویند و جانور مسطور پیشاپیش شیر رود و بانگ دهد تا جانوران دیگر از آمدن شیر آگاه شوند و احتیاط نمایند. (آنندراج). پروانه. پروانق. عناق‌الارض. تفه. قره‌قولاغ. (یادداشت بخط مؤلف): سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیربچه سبب اختیار افتاد، گفت: تا فضلهٔ صیدش میخورم. (گلستان). رجوع به سیه گوش شود.
سیاه لاخ. (اِخ) دهی است از دهستان شهر نو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. دارای ۲۵۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، زیره. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سیاه لله. [لَ لَ / لِ] (اِ مرکب) نام درختی است که در شفارود به درخت ولیک دهند. (جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۳ و ج ۱ ص ۲۳۷).
سیاه مازو. (اِ مرکب) نامی است که در کجور به درخت مازو دهند. (جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۱۵۸).
سیاه مرزکوه. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان. دارای ۴۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، ارزن و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
سیاه مست. [مَ] (ص مرکب) بدمست. (آنندراج). مردم مست افتاده بیهوش. (ناظم الاطباء). مست طافح. مست مست. مست خراب.
سیاه منصور. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دشت دزفول. در ۹ هزارگزی شمال شرقی دزفول. کنار راه شوسهٔ شوشتر به دزفول. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ دز. محصول آنجا غلات، برنج، کنجد. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ عشایر بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۶).
سیاه منصور. [مَ] (اِخ) قریه‌ای است پنج فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب خشت. (فارسنامهٔ ناصری).
سیاه منصور. [مَ] (اِخ) از بلوکات گروسی حد شمالی سیلتان و جنوبی آن نیز سیلتان است. مرکز عربشاه، عدهٔ قری ۲۵. مساحت ۴۶ هزار و متر و جمعیت ۳۷۸۴ تن است. (از جغرافیای طبیعی کیهان).
سیاه منصور. [مَ] (اِخ) هفت فرسخ میانه شمال و مغرب بیدشهر. (فارسنامهٔ ناصری).
سیاه نامه. [مَ / مِ] (ص مرکب) کنایه از عاصی. گنهکار. فاسق. بدکاره. ظالم. (از برهان). عاصی. گناهکار. فاسق. فاجر. ظالم. بدکاره. (ناظم الاطباء):
سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود. حافظ.
رجوع به سیه‌نامه شود.
سیاهو. (اِخ) قریه‌ای است چهارفرسنگی

بیشتر در جنوب فارغان است. (فارسنامهٔ ناصری).

سیاه و سفید فرق کردن. [ہُ سَ / سِ فَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از سواد داشتن یعنی مصحف کتاب خواندن. (از برهان). کنایه از ملکهٔ خواندن و امتیاز در هر چیز بهم رسانیدن. (آنندراج).

سیاه‌ولیک. [وَ] (اِ مرکب) نامی است که در کتول بدرخت ولیک دهند. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۳۷). رجوع به ولیک شود.

سیاهویروی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

سیاهویه. [یَ / یِ] (اِ) شونیز. سیاهدانه. (ناظم الاطباء).

سیاهه. [هَ / هِ] (اِ) تفصیل رخوت و اسباب و اسامی مردم و کتاب و امثال آن. (برهان). نوعی از دفتر و حساب و آنرا روزنامه نیز گویندو در آن تفصیل اسباب خانه و رخوت و لباس باشد نویسند. به اصطلاح متصدیان دفتر مسوده روزنامچه که آمدنی نقود یا اجناس هر روزه بطریق اجمال بلاتفریق و تفصیل یکجا می‌نگارند. (غیاث اللغات). صورت ریز جنسهای خریده شده یا پولهای پرداختی یا دریافتی که از طرف خریدار یا فروشنده تهیه میشود. صورت‌حساب. (فرهنگستان). ||سیاهی:

بر گونهٔ سیاههٔ چشم است غرم او
هم بر مثال مردمک چشم از او تکس.
بهرامی.

||(ص) کنایه از زن بدکاره و فاحشه و قحبه. (از برهان) (آنندراج). زن بدکار که آنرا غر و روسپی نیز گویند و بتازی قحبه خوانند. (فرهنگ رشیدی):

چون کودک دبستان اخلاص و فاتحه
دشنام آن سیاهه زن از بر همی کنم. سوزنی.
برفتم بگفتم دوساله وظیفت
چو برف سفیدم بداد آن سیاهه.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۴۵۷).

سیاهی. (حامص) مقابل سفیدی. سیاه. (از آنندراج):

بعشق اندر نهیبی زین بتر نیست
سیاهی را ز پس رنگی دگر نیست.
(ویس و رامین).

حسنک... جبه‌ای داشت حبری‌رنگ با سیاهی میزد. (تاریخ بیهقی).

بر سیاهی سنگ اگر زرت سپید آید نه سرخ
زآن سپیدی دان سیاهی روی دیوان آمده.
خاقانی.

سیه را سرخ چون کرد آذرنگی
چو بالای سیاهی نیست رنگی. نظامی.
جوان تا رساند سیاهی بنور
برد پیر مسکین سیاهی بگور. سعدی.

||(اِ مرکب) ترجمهٔ مداد که بدان مینویسند و این مجاز مشهور است. (آنندراج). مرکب. دوده. مداد. حبر. (یادداشت بخط مؤلف). ||آنچه از دور دیده شود از اشخاص و اشیاء بی‌آنکه تمیز نوع آن توان داد. جنبنده‌ای که در تاریکی بیند و ندانند چیست یا کیست. (یادداشت بخط مؤلف). ||تاریکی. ظلمت:

کنون‌گر تو در آب ماهی شوی
و یا چون شب اندر سیاهی شوی. فردوسی.
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت
ز دریا بدریا سیاهی گرفت. فردوسی.
چو شب سیاهی گیرد نکو بتابد ماه
بروز تیره شود گرچه روشن است قمر.
عنصری.

شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم
اکنون نه شبم شب است و نه روزم روز.
منوچهری.

ترا سزد که بود گاه نظم مدحت تو
بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور. انوری.
قرص خورشید در سیاهی شد. سعدی.

— سیاهی چشم؛ قسمت سیاه از حدقهٔ چشم.

— سیاهی دوات؛ مرکب تحریر. (ناظم الاطباء).

— سیاهی رفتن چشم؛ تاریکی پیدا آمدن موقت در چشم بر اثر بیماری یا فرودیدن در مکانی سخت عمیق.

— سیاهی ریختن داغ؛ سیاهی افکندن داغ. (آنندراج).

— سیاهی زدن. (آنندراج):

چنان دریا به عکس زد سیاهی
که‌راه آب راگم کرد ماهی.
ملاطغرا (از آنندراج).

— سیاهی زدن از چیزی؛ کنایه از نازیدن و مباهات کردن. (آنندراج):

تا یکیّ ای بوالهوس بر ما سیاهی میزنی
زود بهٔ خواهد شدن داغی که مادرزاد نیست.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

گل ز بویت در گلستان لاف شاهی میزند
لاله از داغ تو بر گلها سیاهی میزند.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

— ||ظاهر شدن و نمودار گشتن. (آنندراج):

آب حیوان است پنداری سیاهی میزند
سایه چون از قامت آن خوش‌خرام افتد بخاک.
عبدالله وحدت قمی (از آنندراج).

— سیاهی‌لشکر؛ عبارت از آن کسان است که محض برای نمودن و کثرت سپاه باشند و بکار جنگ نیایند. (آنندراج):

سیاهی‌لشکر نیاید بکار
یکی مرد جنگی به از صدهزار. فردوسی.
در بند زلف و کاکل عنبرفشان مباش
حسن ترا سیاهی‌لشکر چه حاجت است.
صائب (از آنندراج).

— امثال:

بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد.

سیاهی بر سپیدی نقش بندد
سیه‌گر سرخ پوشد خر بخندد.
(یادداشت مؤلف بدون ذکر نام شاعر).

سیاهیدان. (اِ مرکب) دوات. مرکبدان. ظرفی که در آن مرکب تحریر ریزند. (ناظم الاطباء).

سیاهی‌ده. [دِهْ] (نف مرکب) شرمنده‌ساز. (از فرهنگ رشیدی). شرمنده کن و خجل‌ساز یعنی شخصی که مردم را در گفتگو شرمنده و خجل سازد. (برهان) (آنندراج). ||طاقت‌ده. ||آرایش‌ده. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||خلافت‌ده. (برهان) (آنندراج) (شرفنامه) (ناظم الاطباء):

سیاهی‌ده خال عباسیان
سپیدی‌بر چشم شماسیان.
نظامی (از شرفنامه).

سیاهی‌ساز. (نف مرکب) مرکب‌ساز. (ناظم الاطباء).

سیاهی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) نمودار شدن. (غیاث اللغات). کنایه از نمایان شدن. (آنندراج):

ماه نو نتواند از روی خجالت شد سپید
چون سیاهی میکند از گوشه‌ای ابروی دوست.
طاهر غنی (از آنندراج).

||سیاهی زدن:

چون زلف راه عشق سیاهی کند ز دور
از بس نفس درین ره پرپیچ و تاب سوخت.
صائب (از آنندراج).

در آن وادی که من میباشم آبادی نمیباشد
سیاهی میکند از دورگاهی چشم آهویی.
رضی دانش (از آنندراج).

||کنایه از غضب کردن. (آنندراج):

سیاهی میکند با من سر زلف نگونسارش
بلب می‌آورد جانم لب لعل شکربارش.
مجیرالدین بیلقانی (از آنندراج).

سیاهی نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) مرادف سیاهی زدن. ||کنایه از نمایان شدن. (آنندراج).

سیء. [سَیْءْ] (ع اِ) شیر گردآمده در اطراف پستان پیش از دوشیدن. (منتهی الارب).

سیئات. [سَیْ یِ آ] (ع اِ) ج سیئة. (از دهار) (ترجمان القرآن). معاصی. گناهان. (غیاث) (آنندراج). سیئات اعمال. کارهای بد و ناشایسته. (ناظم الاطباء). مقابل حسنات:

و صَیَّرَ دهرک الاحسان فیه
الینا مِن عظیم السَّیِّئاتِ.
ابن‌الانباری (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۲).

دیدم که سیئات جهانش نکرد صید

زآن رو نکردم این حسنات موقرش...
خاقانی.
تا که غفاری او ظاهر شود
سیئات جمله را غافر شود. مولوی.

سی‌ام. [اُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) در مرحلهٔ سی. سی‌امین. (فرهنگ فارسی معین): و چندان توقف نمود [عبدالله عامر] که جور را بستد در سال سی‌ام از هجرت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۶).

سی‌امین. [اُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) در مرحلهٔ سی‌ام. (فرهنگ فارسی معین).

سیئة. [سَیْ یِ ءَ] (ع اِ) بدی و گناه صغیره. (غیاث اللغات). بدی. (از ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۶۰) (دهار). بدی. خطا. اصل آن سیوئه است. (از منتهی الارب). بزه. گناه. معصیت. عصیان. ذنب. جرم. اثم. تبه کاری. تباه کاری. (یادداشت بخط مؤلف). ||(ص) بد. زشت: تا صفات سیئة محو گردد. (سعدی).

سییء. [سَیْ یِء] (ع ص) زشت. بد.
— سیی‌ءالخلق؛ بدخلق.
— سیی‌ءالظن؛ بدگمان. بدباور. رجوع به سیئات شود.
||قحط و عذاب. (منتهی الارب).

سیب. (اِ) پهلوی «سِپ»[1]، اورامانی «سوو»[2]، گیلکی «سب»[3]، طبری «سه»، مازندرانی کنونی «سیف و سف»[4]، خوانساری «سو»[5]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). میوه‌ای است معروف و آنرا به عربی تفاح خوانند. (برهان) (از آنندراج). تفاح. (منتهی الارب):
نه غلیواژ ترا صید تذرو آرد و کبک
نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب.
ناصرخسرو.
سیب صفاهان الف فزود در اول
تا خورم آسیب جانگزای صفاهان. خاقانی.
میوه‌های لطیف طبع‌فریب
از ری انگور و از سپاهان سیب. نظامی.
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ. سعدی.
سیب و زردآلو و آلوچه و آلوبالو
باز انجیر وزیری و خیار خوشخوار.
بسحاق اطعمه.
— سیب آزایش؛ نوعی از سیب است که در اصفهان بهتر باشد. (غیاث اللغات) (از آنندراج): و میوه‌های تازه و شیرین و رسیده مثل سیب‌های گوناگون چون سیب آزایش آبدار چون سیب بی‌آسیب زنخدان لعبتان چگل. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۸).
سیب آزایش ذقن داری
چه غم از ضعف حال من داری.
خان خالص (از آنندراج).
غبغب ساقی بدست آریم در مستی ندیم
ضعف دل را چاره‌ای از سیب آزایش کنیم.
میرزا زکی ندیم (از آنندراج).
خال چون بوسه گره گشته بگرد دهنت
سیب آزایش بهتر ز دلیل ذقنت.
میرنجات (از آنندراج).
— سیب آفتابی؛ کنایه از سیب داغدار و پژمرده.
— سیب بخور؛ نوعی از سیب بسیار خوشبو که پوست آنرا مانند عود بخور کنند. (از آنندراج) (غیاث):
ز آتش تب بر رخ آن رشک حور
سیب زنخ سوخت چو سیب بخور.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
— سیب پیاده؛ قسمی سیب که هم پوست و هم گوشت و میوه آن سرخ است.
— سیب ترشک؛ قسمی سیب که طعم ترش دارد. (یادداشت بخط مؤلف).
— سیب جنگلی؛ درخت سیب جنگلی که از نیاکان سیب باغی میباشد آنرا در رودسر، سیب، هسب و هسی و در طوالش سف و در ارسباران و آستارا آلما خوانند. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۳۷).
— سیب دست‌افشار؛ از عالم ترنج دست‌افشار. (آنندراج).
— سیب دلیلی؛ سیب مخصوص یزد. (آنندراج):
بیوسف راهبر گردیده آن چاه زنخدانم
دلالت کرد این سیب دلیلی تا بکنعانم.
محسن تأثیر (از آنندراج).
— سیب مُکان؛ سیب مخصوص طوس. (آنندراج):
بشاخ سیب پیدا سیب مکان
چو بر زلف بتان سیب زنخدان.
نجیب خالص (از آنندراج).
— امثال:
سیب تا فرودآمدن هزار چرخ میخورد؛ یعنی تا چشم بهم زنی چرخ هزار چرخ زند و عجب چیزها روی کار آورد. (آنندراج).
سیبی و سجودی؛ به معنی تحفهٔ محقر و نیاز بسیار. (آنندراج):
در طریقت چونکه سیبی و سجودی گفته‌اند
پیش هر سیب زنخدانی سجودی میکنم.
سالک قزوینی (از آنندراج).
سیبی و سجودی دان دل بر کف تسلیم
در عالم درویشی از کفر همین دارم.
ابراهیم ادهم (از آنندراج).
||(ص) سرگشته. مدهوش. (برهان). ||(اِ) سرگشتگی. (برهان). رجوع به سیب و تیب شود.

سیب. [سَ] (ع اِ) دهش. (منتهی الارب) (آنندراج). دهش. عطا. بخشش. (ناظم الاطباء). ج، سیوب. ||یال اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مجداف کشتی. (منتهی الارب) (آنندراج). مجداف و پاروی کشتی. (ناظم الاطباء). ||موی دم اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سیب. [سَ] (ع مص) رفتن آب. (از منتهی الارب) (آنندراج). روان گردیدن آب. (ناظم الاطباء). ||شتاب رفتن آب و مار و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بر سر خود رفتن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

سیب. (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ سراوان کرمان. (جغرافیای سیاسی کرمان ص ۹۷).

سیبا. (ترکی، اِ) بترکی هر جایی که محاط از دیوار است. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به سیبه شود.

سیب باباآدم. [بِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مهرهٔ حلقوم که در گلوی کودکان مراهق برآید و به تازی قردوحه نامند. (از ناظم الاطباء). در کتاب کالبدشناسی هنری تألیف کیهانی ص ۱۸۸ سیب آدم ضبط شده است.

سیب‌چهر. [چِ] (ص مرکب) از عالم پریچهر و گلچهر. (آنندراج). آنکه روی وی مانند سیب سرخ باشد. (از ناظم الاطباء):
بدان سیب‌چهران مردم‌فریب
همی کرد بازی چو مردم بسیب. نظامی.

سیبری. [بِ] (اِخ) رجوع به سیبریه شود.

سیبریا. [بِ] (اِخ) رجوع به سیبریه شود.

سیبریه. [بِ یَ / یِ] (اِخ) سیبریا. سیبری. دشتی پهناور که همهٔ شمال آسیا را فرا گرفته و از کوههای اورال (میان اروپا و آسیا) تا اقیانوس کبیر ممتد و از شمال به اقیانوس منجمد شمالی محدود است. مساحت این دشت وسیع ۱۲۳۸۰۰۰۰ کیلومتر مربع است که تمام آن دشت و هموار است. فقط در شرق آن کوههای یابلونوئی و استانووئی و در جنوب کوههای سایان و آستایی قرار دارد. رودخانه‌های «اب»[6] ینی‌سئی، لنا و آمور در آن جریان دارند که به اقیانوس منجمد شمالی میریزند. جمعیت سیبریه در حدود ۲۵ میلیون تن میباشد که از نژادهای بومی روسهای مهاجر هستند. سیبریه از لحاظ سیاسی بچهار قسمت تقسیم میشود: ۱ – جمهوری یا کوتسک که پایتخت آن ایرکوتسک درکنار رود «لنا» قرار دارد. ۲ – جمهوری بوریات و مغول که مرکز آن ورخنه اودینسک است.

1 - Sêp. 2 - Sâw.
3 - Sêb. 4 - Sîf, Sef.
5 - Sō. 6 - Ob.

۳ – سیبریهٔ غربی که پایتخت آن نووسیبرسک است. ۴ – سیبریهٔ شرقی که پایتخت آن ایرکوتسک در کنار دریاچهٔ بایکال است. سیبریه مستور از جنگل است و زغال سنگ آن یکی از مهمترین معادن زغال سنگ دنیا است. (از فرهنگ فارسی معین).

سیب‌زار. (اِ مرکب) بوستان و باغ درخت سیب و جایی که پر از درخت سیب است. (ناظم الاطباء): دیگر روز هم بار نداد و برنشست و بر جانب سیب‌زار بباغ فیروزی رفت. (تاریخ بیهقی).

سیب‌زمینی. [زَ] (اِ مرکب)[1] گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان که دارای برگهای مرکب و بریده و گلهای سفید یا بنفش است. میوهٔ آن کوچک،کروی، قرمز، سته و سمی است؛ ولی دارای ساقه‌های زیرزمینی خوراکی است که حاوی اندوختهٔ نشاستهٔ فراوان است گلهایش پنج قسمتی (۵ گلبرگ بهم چسبیده و ۵ کاسبرگ‌بهم چسبیده است). تعداد پرچمها نیز ۵است که بهم متصل شده و یک لولهٔ ۵ باکی را ساخته‌اند و مادگی از وسط آن خارج شده است. این گیاه دارای رقمهای مختلف است که آنها را به زودرس، دیررس و میانه‌رس تقسیم میکند و برحسب استفاده این گیاه به سیب زمینی خوراکی، علوفه‌ای و صنعتی (جهت استفاده الکل یا نشاسته و یا قند) منقسم میشود. بطاطه. بطاطس. آلوی ملکم. (فرهنگ فارسی معین).

– سیب‌زمینی ترشی[2]؛ گیاهی است پایا از تیرهٔ مرکبان که گلهایش شبیه گلهای آفتاب‌گردان است، ولی طبق گل آن کوچکتر از آفتاب‌گردان است و بعلاوه دارای غده‌های زیرزمینی بقطر ۴ تا ۵ سانتی‌متر و بدرازی ۱۵ سانتی‌متر است. غده‌های زیرزمینی سیب‌زمینی ترشی دارای اندوخته‌هایی بنام اینولین[3] است. غده‌های سیب‌زمینی ترشی را در ایران جهت ساختن ترشی بکار می‌برند و بسیار مطبوع است. یرالماسی. قلقاص رومی. بیاض یرالماسی.

– سیب‌زمینی شیرین[4]؛ گیاهی است از تیرهٔ نیلوفریان جزو راستهٔ دو لپه‌ئیهای پیوسته گلبرگ‌که دارای ساقهٔ خزنده و برگهای بنفش یا ارغوانی و یا سفیدرنگ است که دارای آرایش خوشه‌ای میباشند. اصل آن از آمریکای مرکزی است، ولی امروزه در اروپا (بخصوص فرانسه) و شمال آفریقا نیز کشت میشود... بطاطهٔ حلوه. جصیر. قلقاس هندی.

– سیب‌زمینی هندی[5]؛ گیاهی است از راسته تک‌لپه‌ئیها جزو تیرهٔ نرگسها که گاهی آنرا در دستهٔ جداگانه‌ای بنام تیره دیوسقوریاها[6] قرار میدهند. گیاهی است پیچنده که دارای ساقه‌های زیرزمینی بسیار ضخیم با اندوخته نشاستهٔ فراوان است. در هندوچین، چین، ژاپن و هندوستان در اغذیه بجای سیب‌زمینی معمولی از آن استفاده میشود. بقتقومون. اغنام. پتاتهٔ هندی. دیوسقوریا. (فرهنگ فارسی معین).

سیبستان. [بِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشند بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۵۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، باغات، میوه و عسل است.

سیبک. [بَ] (ع مص) به معنی سبک پوشیدن سطح چیزی را. (از دزی ج ۱ ص۷۱۱). رجوع به سبک شود.

سیبک ثالث. [بَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریز نوبالاجام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. دارای ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سی‌بل. [بِ] (اِخ) ربةالنوع خاک بود که یونانیان او را مادر ژوپیتر، ژونو، نپتونوس و پلوتو می‌پنداشتند و برای او مخصوصاً گاومیش، بز و خوک قربان میکردند. (تمدن قدیم).

سیب و تیب. [بُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) این لغت از اتباع است همچو تار و مار، خان و مان و امثال آن و به معنی سرگشته، متحیر، مدهوش و حیران باشد. ||سرگشتگی در شغل و کار. (برهان) (از آنندراج).

سیبوسن. [سَ] (اِ) در مجمع الفرس سروری به معنی اسبغول و اسفیوش آمده و آنرا به عربی بذر قطونا خوانند. (برهان) (آنندراج). سبوش. اسپیوش. اسفرزه. اسپرزه. رجوع به اسپرزه شود.

سیبوی. [بِ / بَ وَ] (اِخ) رجوع به سیبویه شود:

سیبوی گفت من به معنی نحو
یک خطا در خطاب نشنیدم. خاقانی.

سیبویه. [بِ وَیْهْ / بوی‌َ] (اِخ) عمروبن عثمان‌بن قنبر مولی بنی‌الحارث‌بن کعب‌بن عمربن وعلةبن خالدبن مالک‌بن أدد، مکنی به ابوبشر یا ابوالحسن. ایرانی و از مردم شیراز است و امام‌النحاة لقب اوست. او نحو را از خلیل، عیسی‌بن عمر، یونس و جز آنان فرا گرفت و علم لغت از ابی‌الخطاب اخفش کبیر و جز اوکسب کرده. او راست: الکتاب در نحو، کتابی که علمای سلف و خلف از تألیف مانند آن عاجز آمدند. و او بروزگار رشید در ۳۲سالگی بقصد درک خدمت یحیی‌بن خالد بعراق رفت و در حضور یحیی کسائی و اخفش را با او مناظره رفت و یحیی ده هزار درهم بدو داد و او به بصره و از آنجا بموطن خویش شیراز بازگشت و در آنجا در چهل‌واند سالگی بسال ۱۷۷ هـ.ق.درگذشت. گویند هر کس که درصدد آموختن و تعلم الکتاب برمی‌آمد، ابوالعباس مبرد بدو می‌گفت: «رکبت البحر»، یعنی به دریا درشدی و از این سخن تعظیم و استعظام این کتاب را میخواست. و مازنی می‌گفت: پس از الکتاب، در نحو کتابی بزرگ نوشتن شرم‌آور است. و گویند اصل سیبویه سیب‌بویه است به‌معنی بوی سیب. (از ابن‌الندیم). از جمله وقایع حیات وی مناظره او با کسایی در حضور یحیی‌بن خالد است. در مورد قرائت جمله: «قد کنت اظن ان العقرب اشدلسعة من الزنبور فاذا هوهی و قالوا ایضاً فاذا هو ایاها» سیبویه صورت دوم را انکار کرد و سرانجام خصمان بقضاوت عربی از مردم بادیه رضا دادند و آن داور به‌کسایی فتوی داد و سیبویه عراق را ترک گفت. یکی ماجرا را بنظم آورده. و شعر او به قصیدهٔ زنبوریه معروف است. رجوع به مغنی اللبیب شود:

گفت حق است این ولی ای سیبویه
اتق من شر من احسنت الیه. مولوی.

سیبه. [بَ] (ترکی، اِ) مأخوذ از ترکی... و آن خندقی باشد در پناه آن جنگ سازند. (غیاث) (آنندراج). دیواری از چوب و علف دور قلعه و شهر، چپر، سور. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سیبا شود. ||گلوله‌ای بود از زر احمر که پادشاهان در دست غلطاندندی، چنانکه بعدها لخلخهٔ عنبرین به دست گرفتندی. (از الجماهر بیرونی ص ۲۳۵). ||(اصطلاح ارتش) کتیبه. ستون. (یادداشت بخط مؤلف).

سیبیا. (اِ) بلغت سریانی نوعی از ماهی باشد در ناحیهٔ بیت‌المقدس و در بعضی از سواحل مغرب نیز هست. (برهان) (آنندراج). نوعی از ماهی و به عربی لسان‌البحر و به فارسی ماهی مرکب نامند و در بحر قلزم بسیار و شبیه بسرطان و ظاهرش صدفی و باطنش حجری است... (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سی‌پاره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) پاره‌ای و جزوی از سی اجزای قرآن مجید. (آنندراج). اجزای قران کریم که در مجلد متساوی جلد شده و در مجالس ترحیم نهند و هر یک از

---

1 - Pomme de tere (فرانسوی), solanum tuberosum (لاتینی).
2 - Helianthus tuberosum (لاتینی), Topinambour (فرانسوی).
3 - Inuline.
4 - Ipomaea batatas (لاتینی), potate (فرانسوی).
5 - Dioscorea batatas (لاتینی), Igname (فرانسوی).
6 - Dioscoreacées (فرانسوی).

حضار هر یک جزوی از آن را خوانند. (یادداشت بخط مؤلف):

می‌نگردی مگر به بیغاره
گردصندوقهای سی‌پاره. سنائی.

از برای قدسیان سی‌پارهٔ افلاک را
این ده آیتهای زر یارب چه موزون کرده‌اند.
مجیرالدین بیلقانی.

و بر هر جزوی سی‌پاره صد دینار مغربی خرج می‌شد. (راحة الصدور راوندی).
– سی‌پاره را قرآن کردن؛ کنایه از سی پاره را جمع کردن و فراهم آوردن. (آنندراج):

جمع اگراز بستن لب شد دل من دور نیست
خامشی سی‌پاره را بسیار قرآن کرده است.
صائب (از آنندراج).

سی‌پر. [پَ] (ص مرکب) ماه که سی روز تمام است. (یادداشت بخط مؤلف).

سی‌پیوآزیاتیکوس. [یُ] (اِخ)[1] یکی از کنسولان روم بود که در ۸۳ ق.م. بدین مقام نائل شد. از خانوادهٔ سی‌پیو سه نفر بدین نام موسوم بوده‌اند. (تمدن قدیم).

سی‌پیوامی‌لیانوس. [یُ اِ] (اِخ)[2] پسر خواندهٔ پوبلیوس کرنلیوس سی‌پیو آفریکانس در سال ۱۸۵ ق.م. تولد یافت. در سال ۱۴۷ ق.م. برتبهٔ کنسولی رسید و با عدهٔ سپاهی مأمور جنگ کارتاژ گشت و آن شهر را محاصره کرده و برمردم کارتاژ غالب شد. در سال ۱۳۴ ق.م. نیز بار دیگر به مقام کنسولی رسید. و در اسپانی و برخی ایالات دیگر روم فتوحات بسیار کرد و چون بروم بازگشت آن شهر را دچار جنگ‌های داخلی یافت و به حمایت طبقهٔ اشراف برخاست و سرانجام شبی او را در بستر خویش بی‌جان یافتند (۱۲۹ ق.م.) سی پیوامی لیانوس را بواسطهٔ غلبهٔ وی بر کارتاژ آفریکانوس ثانی لقب داده بودند. (تمدن قدیم).

سی‌پیوسراپیو. [یُ سِ یُ] (اِخ)[3] پوبلیوس کرنلیوس سی‌پیو نازیکا کرکولوم بود که در سال ۱۴۸ ق.م. به ریاست مالیهٔ روم رسید و در سال ۱۳۸ کنسول شد و برضد تی‌بریوس گراکوس با طبقهٔ اشراف مساعدت کرد و سرانجام در سال ۱۳۱ ق.م. دور از وطن درگذشت. (تمدن قدیم).

سیت. (اِخ) رجوع به سک و سکاها شود.

سی‌تار. (اِ مرکب) نام یکی از آلات موسیقی. رجوع به سه‌تار و ستار شود.

سیتک. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان لواسان کوچک بخش افجهٔ شهرستان تهران. دارای ۵۹۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ افجه. محصول آنجا غلات، میوه، سیب‌زمینی، بنشن و عسل. شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیتل. [سَ تَ] (ع اِ) بز کوهی. ج، سیاتل. (مهذب الاسماء) (از فهرست مخزن الادویه) (یادداشت بخط مؤلف).

سی‌توی. (اِ مرکب) چیزی است از اندرون آلات گوسفند و غیره که با شکنبه میباشد. (برهان). معدهٔ حیوانات نشخوارکننده. (ناظم الاطباء).

سیج. [سَ] (اِ) مویز است که انگور خشک شده باشد. (برهان) (آنندراج). مویز. (فرهنگ رشیدی).

سیج. (اِ) رنج. محنت. مشقت. (برهان) (آنندراج).

سیج. (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکز بخش آستارا شهرستان اردبیل. دارای ۲۱۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، تهیهٔ زغال. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیج. (اِخ) دهی است از دهستان چولائی بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۵۴۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیجان. (اِخ) دهی است جزء دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۳۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، سیب، لبنیات، عسل. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی است. امامزاده‌ای در قلهٔ ارتفاعات دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیجاوند. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان باالاخواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۳۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیجون. [سَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است در ماوراءالنهر نزدیک خجند. (برهان) (آنندراج). مصحف سیحون. رجوع به سیحون شود.

سیجیدن. [دَ] (مص) رجوع به سیچیدن شود.

سیجیده. [دَ / دِ] (ن مف / نف) مهیا ساخته و آراسته. (برهان) (آنندراج). رجوع به سیچیدن شود.

سیچان. (اِخ) ده است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. دارای ۱۶۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیچان‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۱۳۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیچغنه. [چُ غَ نَ / نِ] (اِ)[4] پرنده‌ای است شکاری از جنس زردچشم. (برهان). مرغ صیاد که مرغان را صید کند و در فرهنگ در اول مکسور و یای معروف به معنی باشه که پرنده‌ای است معروف از جنس زردچشم. (آنندراج):

ای نادره عدلی که ز انصاف تو تیهو
از دیدهٔ سیچغنه کند دانه مهیا.
عمید لومکی (از آنندراج).

||صعوه. (برهان).

سیچقان. (ترکی، اِ) موش. رجوع به مادهٔ بعد شود.

سیچقان‌ئیل. (ترکی، اِ مرکب) سال موش. سال اول از دورهٔ دوازده‌سالهٔ ترکان. (یادداشت بخط مؤلف).

سیچل. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیچیدن. [دَ] (مص) (از: سیچ، سیج + یدن، پسوند مصدری) پهلوی «سچیدن»[5] استاد هنینگ پس از ذکر «پسیچیدن» و ارتباط آن با سغدی «پتس یچ – پتچ از پتی‌ساچایا»[6] گوید: لازم است یادآور شویم «سیچیدن» از تحلیل غلط تلفظ خطای بیچ «بیچ»[7] ناشی شده و در حقیقت وجود نداشته. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مهیا ساختن. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج):

تو بی‌رنج را رنج منمای هیچ
همه مردی و داد دادن بسیچ. فردوسی.
بزودی بر این کار کردن بسیچ
نباید درنگ اندر این کار هیچ. فردوسی.

رجوع به سیچیدن شود.

سیح. [سَ] (ع اِ) آب روان. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آبی که بر روی زمین

---

1 - Lucius Cornelius Scipio Asiaticus.
2 - P. Cornelius Scipio Aemilianus.
3 - P. Cornelius Scipio Nasica Serapio.
۴ - فرهنگ نظام به نقل از فرهنگ ترکی اظفری، «سیچغنه» را به معنی کلنگ آورده که شکاری نیست. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
5 - sêcîtan.
6 - pts'ys, patsêc, patisâcaya.
7 - bisêc.

زمین را مشروب سازد بی‌دولاب یا دالیه چنا غرافه یا زرنوق یا ناعوره یا منجنون. (مفاتیح العلوم). ||نوعی از چادر. ||گلیم خط‌دار. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به سیاحة شود.

سیحان. [سَ یَ] (ع مص) رفتن در زمین جهت عبادت. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). در زمین رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||روان شدن آب بر روی زمین. (از اقرب الموارد).

سیحف. [سَ حَ / سِ یَ / حِ] (ع ص، اِ) پیکان پهن و پیکان دراز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

سیحفانی. [سَ حَ نی ی] (ع ص) مرد درازریش. (منتهی الارب). رجل سیحفانی اللحیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سیحفی. [سَ حَ فی ی] (ع ص) مرد چرب‌زبان. (منتهی الارب): رجل سیحفی اللسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سیحون. [سَ] (اِخ) رجوع به سیردریا شود.

سیخ. [سَ] (ع مص) درآمدن در چیزی نرم. ||استوار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سیخ. (اِ) سانسکریت «سیخا»[1] (نوک نیش)، کردی «سیخی، سیخو»[2] (فتیله)، بلوچی «سیه، سی»[3] (سیخ)، افغانی «سیخ»[4]، گیلکی «سخ»[5]، معرب «سیخ»، ترکی «شیش»، «تفس». قطعهٔ آهنی باریک و دراز که قطعات گوشت را بدان کشند و کباب کنند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بابزن چه از آهن و چه از چوب که کباب در آن کشند. (آنندراج). بابزن و قطعهٔ آهنینی دراز و باریک که پارچه‌های گوشت را بر آن کشیده کباب کنند. (ناظم الاطباء):

از بی‌نمکی و بی‌قراری
بر سیخ جهد که من کبابم. عطار.
گفته نا گفته کند از فتح باب
تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب. مولوی.
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۲۶).

||هر چیز راست و سخت و نوک‌تیز مانند خار. (ناظم الاطباء) (حاشیه برهان قاطع چ معین). ||هر چیز که مانند سر پستان بود و خصوصاً آلتی چرمینه که آنرا پر از شیر کرده در دهان طفل میگذارند تا بجای پستان بمکد. ||پیالهٔ شراب‌خوری. ||ابزاری آهنین که بدان پالان را آگنده میکنند. (ناظم الاطباء). ||میلهٔ فلزی که در گیرک‌ها برای اتصال جریان برق است. (فرهنگستان). ||قطعهٔ چوبینی که بدان دهان جوال را محکم کنند. ||سر صراحی کوچک. ||شیاری که با قلبه کرده باشند. ||نوعی از یوغ جهت حمل کردن بارها. (ناظم الاطباء).

سیخ پر. [پَ] (ص مرکب) بچهٔ جانوران پرنده را گویند که هنوز پر ایشان خوب برنیامده باشد و مانند خاری در نظر نماید گویندسیخ‌پر شده است. (برهان). بچهٔ مرغ که ابتدای پر آوردن او باشد. (فرهنگ رشیدی). بچهٔ جانوران پرنده که هنوز پرهایش کامل برنیامده و خوب پهن نشده باشد و مانند خار نمودار شوند. (غیاث اللغات):

سبزهٔ نورسته تو گویی مگر
بچهٔ طوطی است که شد سیخ‌پر.
امیرخسرو (از آنندراج).

سیخ جاروب. (اِ مرکب) خسی که جاروب از آن سازند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

سیخ شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) راست شدن. (آنندراج) (غیاث‌اللغات).

— سیخ شدن با کسی؛ کنایه از حریف و مقابل شدن با او. (از آنندراج):

شمع گر بسیار سرکش افتد از کون خری
کی‌تواند سیخ شد در پیش تیغ آفتاب.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).
شاها برسات خانه‌ام کند از بیخ
می‌نتواند کوه شدن با وی سیخ
بر من چون شد منزل نورس دوزخ
امسال که شد بهشت نورس تاریخ.
باقر کاشی (از آنندراج).

سیخک. [خَ] (اِ مصغر) مصغر سیخ. (برهان) (فرهنگ رشیدی). ||چهار قطعهٔ گوشت که در سیخ کشیده کباب کنند. (برهان). قسمی از کباب که گوشت را ریزه کنندو بر سیخهای کوچک چوبین کشند و بر روی تابه و سنگ بریان کنند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا):

شرح سیخک چه بگویم که ز بوی خوش او
می‌شدم مست و نشسته‌ست کبابی هشیار.
بسحاق اطعمه.

||چیزی نوک‌دار که در پشت پای مرغ و خروس در ساق روید و معرب آن صیصة و شیصة است. (یادداشت بخط مؤلف). چیزی که در بالای پنجهٔ ما کیان و خروه برآید. (یادداشت بخط مؤلف). ||سُک. (یادداشت بخط مؤلف). ||کلمه‌ای است که در هواپیمایی پذیرفته شده و آن چیزی است مانند سیخ کوچکی‌که در دنبالهٔ هواپیما است و در هنگام نشستن اندکی در خاک فرورفته از حرکت جلوگیری شود. (فرهنگستان).

سیخ کارد. (اِ مرکب) سیخی دودم که میان عصا و مانند آن جای دهند. مغول. زلق. (یادداشت بخط مؤلف).

سیخ کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) راست کردن. (آنندراج).

— کمر سیخ کردن؛ قامت راست کردن. (آنندراج):

از نخستین نگهت مست و خرابم کردی
کمری سیخ نکردم که کبابم کردی.
تأثیر (از آنندراج).

— گوش سیخ کردن؛ گوش راست کردن، آماده شدن برای شنیدن حرفی.

سیخکی. [خَ] (ص نسبی) بمانند سیخ. همچون سیخ راست. ||(اِ مرکب) آهنی نوک‌تیز که خر و گاو را بدان سک زنند تیز رفتن را. (یادداشت بخط مؤلف).

سیخکی زدن. [خَ زَ دَ] (مص مرکب) بیایی بیاد آوردن و درخواست کردن چیزی یا کاری را. (یادداشت بخط مؤلف).

سیخگاه. (اِ مرکب) جایی از اندام ستور که چون بر آن سیخک زنند تند رود:

کلکت که ز نوک او چکد بحر
خوش یافته سیخگاه کان را.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

مراد آن است که کسی بداند که به چیزی شخصی را از جا میتوان درآورد و آن شخص به چه چیز از جا درمیاید. (برهان).

سیخول. (اِ) سیخور. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خارپشت کلانی را گویند که خارهای ابلق دارد و مانند تیر اندازد. (برهان) (آنندراج). اسغر. (فرهنگ رشیدی). سغر. (اوبهی). جانوری باشد که بر اندامش خارها ابلق مثل دوک بود، چون کسی قصد گرفتن آن کند اندام خود را چنان درهم فشارد که آن خارها از بدن پریدن نماید و آنرا تشی گویند. (جهانگیری). جوجه‌تیغی. قنفذ. خارپشت. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به سگر، سگرنه، سغر و اسغر شود.

سیخه. [خَ / خِ] (اِ) سیخک. سیخ:

جست دلال چست بر پشتش
کردجبان به سیخه و مشتش. مجد خوافی.

رجوع به سیخ شود.

سید. [سَیْ یِ] (ع ص، اِ) پیشوا. مهتر قوم. سردار. (آنندراج) (غیاث اللغات). مهتر. (دهار):

گرچه آباش سیدان بودند
او بهر فضل سید آباست. فرخی.
کاشکی سیدی من آن تبمی
تا چو تبخاله گرد آن لبمی. خفاف.

این ارادتی که لازم شده در گردن من نسبت به سید ما از روی سلامت نیست. (تاریخ بیهقی). بیعت کردند بسید خود و مولای خود. (تاریخ

1 - çîkhâ. 2 - sîxî, sîxû. 3 - sîh, sî. 4 - sîx. 5 - sêx.

بیهقی).
فرمانبرش بدند همه سیدان عصر
افزون بدی جلالت قدرش ز حد و حصر.
منوچهری.
می خور ای سید احرار در این جشن سده
باده خوردن بلی از عادت احرار بود.
منوچهری.
زیراکه سید همه سیاره
اندر حمل بعدل توانا شد. ناصرخسرو.
سید اقران خویشی درکفایت روز فضل
همچنان چون صاحب گردان بهیجا و ستم.
مسعودسعد.
ای ناصر دین سید اولاد پیمبر
ای عالم جاه و شرف و دانش و تمیز.
سوزنی.
به نسبت از تو پیمبر نیازد ای سید
که از بقا نسب ذات توست حاصل از او.
خاقانی.
منقاد حکم اوست هر سید و هر ملک مستبد
که از قروم دیار ترک و روم است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
||لقب فرزندان پیغمبر. ||دانا. (آنندراج) (منتهی الارب). دانا. فاضل. حکیم. (ناظم الاطباء). ||حلیم. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مالک. ||بز کلان‌سال. (آنندراج) (منتهی الارب). بز پیر. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ||مرد کریم. (آنندراج) (منتهی الارب). کریم. سخی. (ناظم الاطباء). ||گرگ درنده. (غیاث اللغات). گرگ. (آنندراج). ||شیر بیشه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) گاه مطلق آرند و مراد رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم است: آنگه بخانه بازآمد و آن شب نوبهٔ خانهٔ عایشه بود، چون سید در خانه بنشست وحی ظاهر شد. (قصص الانبیاء ص ۲۳۵).
بر سید حقوق صحبت داشت
یک زمان خدمتش فرونگذاشت. سنایی.
ملک ترک و عجم را تو وزیری فرخ
همچو بر سید، صدیق و چو آصف بر جم.
سوزنی.
پرسیدند که سید صلی الله علیه و سلم گفت: خدای دشمن دارد اهل خانه‌ای را... (تذکرة الاولیاء عطار).
چشم سید چون به آخر بود جفت
پس بدان دیده جهان را جیفه گفت. مولوی.
سزدگر بدورش بنازم چنان
که سید بر ایام نوشیروان. سعدی.
نشنیده‌ای که سید عالم فرمود. (گلستان).
— سید آفاق؛ سید ابرار.
— سیدالبشر؛ نعت است رسول اکرم (ص) را:
بشرح شرع محمد که سیدالبشر است
همال تو کس از ابناء بوالبشر نبود. سوزنی.
یا سیدالبشر زده خورشید بر نگین
یا احسن‌الصور زده ناهید در نوا. خاقانی.
— سیدالقوم؛ مهتر طائفه.
— سیدالمرسلین؛ منظور پیغمبر اکرم (ص).
— سید انام؛ سید انبیاء.
— سید ناس؛ مقصود رسول اکرم (ص) است.

سیدآباد. [سَ یْ یِ] (اِخ) دهی است جزء بخش طالقان شهرستان تهران. دارای ۶۴۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی. محصول آنجا غلات، یونجه، لوبیا، عدس، سیب‌زمینی، خیار و میوه. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیدآباد. [سَ یْ یِ] (اِخ) دهی است جزء بخش خرقان شهرستان ساوه. دارای ۲۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بادام و انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیدآباد. [سَ یْ یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابرشیوه و پشتکوه بخش حومهٔ شهرستان دماوند. دارای ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن و قیسی. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیدآباد. [سَ یْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان بزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدآباد. [سَ یْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. دارای ۵۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و زیره است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدآباد. [سَ یْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدآباد. [سَ یْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. دارای ۱۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدآباد. [سَ یْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش سرولایت شهرستان نیشابور. دارای ۶۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدآباد. [سَ یْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. دارای ۸۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا انگور و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدآباد. [سَ یْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. دارای ۲۱۶ تن سکنه. آب آن از سیمین‌رود. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدآباد. [سَ یْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۱۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدآباد امیرآباد. [سَ یْ یِ دِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۱۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدآباد پیره. [سَ یْ یِ دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار. دارای ۱۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، زیره و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدآباد عزیزکند. [سَ یْ یِ دِ عَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۱۵۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدآباد میرزاخلیل. [سَ یْ یِ دِ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۵۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدآباد نگنان. [سَ یْ یِ دِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۱۶۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدات. [سَ یْ یِ] (ع اِ) جِ سیدة. رجوع به سید و سیدة شود.

سیداره. [رَ] (ع اِ) معجر زنان که زیر مقنعه اندازند تا مقنعه چرکین نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سربند. (منتهی الارب).

سیدا شباب اهل‌الجنة. [سَ یْ یِ شَ بِ اَ لِلْ جَنْ نَ] (اِخ) دو سید جوانان بهشت. لقب حسن و حسین علیهماالسلام. (یادداشت بخط مؤلف).

سیداق. [سَ] (ع اِ) درختی است قوی‌ساق، پوست آن سوزنده است و بخاکستر چوب آن ریسمان کتان را سپید کنند. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء).

سیدال. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش خوسف شهرستان بیرجند. دارای ۱۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات. شغل اهالی مالداری. راه آن مالرو محل ییلاقی مالداران است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدان. [سَیْ یِ] (اِخ) بصیغهٔ تثنیه، حضرت امام حسن و امام حسین علیهماالسلام. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

سیدان. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه. دارای ۳۶۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدان. [سِیْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان عقیلی بخش عقیلی شهرستان شوشتر. دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از کارون. محصول آنجا غلات، برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدانه. [نَ] (ع اِ) گرگ. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

سیدابن‌طاوس. [سَیْ یِ دِ نِ وو] (اِخ) رجوع به احمدبن موسی‌بن طاوس شود.

سیدالاوصیاء . [سَیْ یِ دُلْ اَ] (اِخ) لقب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام.

سیدالساجدین. [سَیْ یِ دُسْ سا جِ] (اِخ) لقب علی‌بن الحسین علیه‌السلام. رجوع به سجاد، ابوالحسن علی‌بن حسین‌بن علی و علی‌بن الحسین شود.

سیدالسادات. [سَیْ یِ دُسْ سا] (اِخ) احمدبن موسی‌بن جعفر. رجوع به احمدبن موسی‌بن جعفر شود.

سیدالشهداء . [سَیْ یِ دُشْ شُ هَ] (اِخ) لقب حسین‌بن علی علیه‌السلام. || لقب حمزة‌بن عبدالمطلب. (مهذب الاسماء).

سیدالطائفه. [سَیْ یِ دُطْ طا ءِ فَ] (اِخ) لقب ابوالقاسم جنید بغدادی است.

سیدالطیب. [سَیْ یِ دُطْ طی] (ع اِ مرکب) شاه‌بوی. عنبر. (یادداشت بخط مؤلف).

سیدالوصیین. [سَیْ یِ دُلْ وَ صی یی] (اِخ) لقب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است.

سیدام‌القری. [سَیْ یِ دِ اُمْ مُلْ قُ را] (اِخ) لقب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است:

شاعری عباس کرد و طلحه کرد و حمزه کرد
جعفر و سعد و سعید و سید ام‌القری.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۴۱).

ز آل سید ام‌القری به عزّ و شرف
همال او نتوان یافت در قری و بلد. سوزنی.

سیدجوادلو. [سَیْ یِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدچاهین. [سَیْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۴۰۰ تن سکنه میباشد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، برنج، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیدحاجین. [سَیْ یِ] (اِخ) دهی است از دهیتان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی. دارای ۱۰۵۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدحسن. [سَیْ یِ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان شوشتر. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از کارون. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیدر. [ ] (اِ) قسمی شراب است از سیب و امرود. (یادداشت بخط مؤلف).

سیدره. [دَ رَ / رِ] (اِ) نوعی از لعب و بازی. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۹۹). رجوع به سدره شود.

سید سجاد. [سَیْ یِ دِ سَجْ جا] (اِخ) لقب امام علی‌بن الحسین علیه‌السلام است. رجوع به علی‌بن الحسین سیدالساجدین و سجاد و ابوالحسن شود.

سیدصالح. [سَیْ یِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی سردسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی، قالیچه، جاجیم و پارچه بافی می‌باشد. ساکنین از طایفهٔ بهمئی بنام بخشعلی معروفند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیدغالب. [سَیْ یِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهریوسف بخش مرکزی شهرستان خرمشهر. دارای ۳۰۰ تن سکنه. محصول آنجا خرما. شغل اهالی پرورش نخل و صنایع دستی آنان حصیربافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیدکرم. [سَیْ یِ کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بن‌معلا بخش شوش شهرستان دزفول. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرخه. محصول آنجا غلات، برنج و کنجد. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیدکندی. [سَیْ یِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدکندی. [سَیْ یِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدلو. [سَیْ یِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. دارای ۲۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سیدلو. [سَیْ یِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. دارای ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سلین‌چای و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

سیدلو. [سَیْ یِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدلر اوچ‌تپه. [سَیْ یِ لَ تَپْ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوچ‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. دارای ۲۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدلر بالا. [سَیْ یِ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدلر دلیکانلو. [سَیْ یِ لَ دَ] (اِخ) دهی

است جزو دهستان گرمی بخش ترک شهرستان میانه. دارای ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، نخود، عدس، بزرک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدلو. [سَیْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از نازلوچای. محصول آنجا غلات، چغندر، حبوبات، کشمش، توتون. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدنا. [سَیْ یِ دِ] (اِخ) لقبی است که پیروان حسن صباح بدو داده‌اند. رجوع به حسن و اسماعیلیان شود.

سیدنوق. [سَ دَ] (اِ)[1] شاهین. (مهذب الاسماء). صقر است که گویند شاهین است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سوذنیق، سیذانق، سیذنوق، شوذنیق، سیذونیق و شوذنق المعرب جوالیقی ص ۱۸۶ شود.

سیدوان. (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۷۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدودة. [سَ دَ] (ع مص) رجوع به سیادة شود.

سیدة. [سَیْ یِ دَ] (ع ص، اِ) مؤنث سید. رجوع به سید شود.

سیده. [سَیْ یِ دَ] (اِخ) مادر مجدالدوله دیلمی و زوجهٔ فخرالدوله دیلمی. رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۹۰، ۳۹۲، ۴۶۲ و ۴۲۷ شود.

سیدها. [سَیْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان دره گز بخش نوخندان شهرستان دره گز. دارای ۲۱۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدة بانو. [سَیْ یِ دَ] (اِخ) نام مادر احمدبن محمدبن خلف‌اللیث، دختر محمدبن عمرولیث است. و خلف‌بن احمد را که خلف‌بانو گویند نسبت به جده کنند. (یادداشت بخط مؤلف).

سیدة نساءالعالمین. [سَیْ یِ دَ تُ نِ ئِلْ عا لَ] (اِخ) لقب فاطمهٔ زهرا سلام‌الله علیها. رجوع به فاطمه شود.

سیدی. [سَیْ یِ] (اِخ) احمد شیرازی رجوع به احمد خواجه سیدی... شود.

سیدی. [سَیْ یِ] (اِخ) احمدبن احمدبن عمر شیخ. رجوع به احمدمیرزا سیدی شود.

سیدی بیگ. [سَیْ یِ بِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان اهر. دارای ۴۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدین. [سَیْ یِ دَ] (ع اِ) تثنیهٔ سید در حالت نصبی و جری. رجوع به سید شود.

سیدین. [سَیْ یِ دَ] (اِخ) لقب حسن و حسین‌بن علی علیهما‌السلام است. (یادداشت بخط مؤلف).

سیدیه. [سَیْ یِ دی یَ] (اِخ) دهی است از بخش بستان شهرستان دشت میشان. دارای ۱۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرخه (نهر هوتل). محصول آنجا برنج، گاومیش، دارای صید ماهی و طیور. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی حصیربافی است. ساکنین از طایفهٔ بنی‌طرف هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیدیه. [سِیْ یِ دی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک عنافجیه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کارون. محصول آنجا غلات، در ساحل کارون لوبیا و خیار می‌کارند. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیذق. [ذَ] (ع اِ) چرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به سیذنوق و سیذنوق شود.

سیذقان. [سَ ذَ / ذُ] (ع اِ) چرغ. (منتهی الارب). نوعی از چرغ. (ناظم الاطباء).

سیذنوق. [سَ ذَ] (ع اِ) چرغ یا شاهین. (منتهی الارب). نوعی از باز و شاهین. (ناظم الاطباء). رجوع به سیدنوق شود.

سیذونیق. [سَ] (ع اِ) نوع بزرگ از چرغ. (ناظم الاطباء). رجوع به کلمات فوق شود.

سیر. [سَ] (ع اِمص) گشت. تفرج. گردش. سفر و سیاحت. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح صوفیان) بر دو معنی اطلاق میشود: یکی سیر الی الله و دیگری سیر فی الله. سیر الی الله نهایت دارد و آن این است که سالک چندان سیر کند که خدا را بشناسد و چون خود را شناخت سیر تمام شود و ابتدای سیر فی الله حاصل شود و سیر فی الله را انتها و غایت نیست. و اول درجه از درجات سیر خروج از تنگنای جهان است. و اول مقامی که در طریق سیر از آن عبور میکنند مقام توبت است که آنرا «باب‌الابواب» گویند. و در سیر اول حجابها بر طرف شود و در سیر دوم حجابها بسوزد. (فرهنگ مصطلحات عرفاء تألیف سجادی ص ۲۲۷).

— سیر زورق؛ سیر زورق عبارت از عبور نشأت انسانی است از منازل به امواج کثرت و رسیدن بمقام وحدت و مراد از زورق گیتی و تعین انسانی را بزورق از آن جهت تشبیه کرده‌اند که سیر دریای توحید حیاتی غیر از مرتبت و نشأت انسانی هیچ مرتبت دیگر را میسر نیست.

— سیر عروجی؛ عکس سیر نزولی است و نشأت انسانی مبدأ سیر عروجی است و نهایت این سیر وصول انسان است بنقطهٔ اول که احدیت است. و این سیر را مقید بجانب مطلق و سیر جزوی بسوی کلی می‌نامند و این است سیر شعوری و انقباضی. این سیر است که مستلزم معرفت کشفی و شهودی است. (مصطلحات عرفاء تألیف سجادی).

— سیر مطلق در مقید؛ تنزل احدیت زا دَرَ مراتب کثرات امکانیه از جهت اظهار احکام و اسماء صفات سیر مطلق در مقید و سیر کلی در جزوی میگویند و این سیر ظهوری و انبساطی است. (از مصطلحات عرفاء تألیف سجادی).

||حرکت و حرکت آهسته. ||تماشا. ||نمایش. ||منظر مطبوع و خوش‌آیند. ||اشتغال بهر چیز خوش‌آیند و حیرت‌انگیز. (ناظم الاطباء).

سیر. [سَ] (ع مص) رفتن و رفتار. (غیاث اللغات) (آنندراج). رفتن. (المصادر زوزنی) (دهار) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۶۰). گردش:

عطاردی است زحل سرزبان خامهٔ او
که وقت سیرش خورشید یار میسازد.
خاقانی.

از پای برهنه چه سیر و از شکم گرسنه چه خیر. (گلستان).

— سبک‌سیر؛ آهسته‌رفتار. کندرو:

چنین است گردیدن روزگار
سبک‌سیر و بدعهد و ناپایدار. سعدی.

||راندن. (آنندراج) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (دهار). ||گردیدن. (آنندراج). ||تأثیر. خاصیت. عمل:

گر از سیر افلاک و انجم نهی
مر افلاک را این قوی از کجاست.
ناصرخسرو.

چون این آمد نصیب ما چه چاره
چه شاید کرد با سیر ستاره. ناصرخسرو.

||(اِ) دوال. (منتهی الارب) (دهار). دوال. ج، اسیار، سیور. (مهذب الاسماء).

سیر. (ص) پهلوی «سر»[2]، زبا کی «سر» (راضی، خشنود). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نقیض گرسنه. (برهان). مقابل گرسنه.

---

۱ - ظ. صحیح آن سوذنیق، شوذنیق، شوذق است.

2 - sêr.

(آنندراج):
بسا کسا که بره است و فرخشه بر خوانش
و بس کسا که جوین نان همی نیابد سیر.
رودکی.
یکی صمصام فرعونکش عدوخواری چو اژدرها
که هرگز سیر نبود وی ز مغز و از دل اعدا.
دقیقی.
نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بنانی تو سیری و هم گرسنه. فردوسی.
یک نیمهٔ گیتی ستد و سیر نباشد
تا نیمهٔ دیگر گرد و دیر نباشد. منوچهری.
سیر خورده گرسنه را مست و دیوانه پندارد. (تاریخ بیهقی).
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق من است آنکه به نزدیک تو زشت است.[1]
سعدی.
— امثال:
سیر از گرسنه خبر ندارد و سواره از پیاده.
سیر را از گرسنه چه غم.
سیر مردن به که گرسنه زیستن.
سیری مهمان روسفیدی صاحبخانه است.
||(اِ) وزنی است معین و آن در خراسان پانزده مثقال است. (برهان). اکنون در تهران شانزده مثقال است. (حاشیه برهان قاطع چ معین). وزنه‌ای معادل ۱۶ مثقال است که چهل یک من تبریز میباشد. (ناظم الاطباء). ||پهلوی «سیقر»[2]، هزوارش «شوم» شون[3]. رجوع شود به توما. ||«آلیوم»[4]. گیاهی است از نوع سوسنها و دارای چندین جنس مختلف است و بعضی از آنها را برای استفاده از پیاز یا برگ میکارند، مانند سیر معمولی[5] ژکه گلهای آن چتری است و سوخ آن قطعات جدا گانه بر روی یک طبق قرار دارد و پیاز و موسیر هم از انواع آن است. (گل‌گلاب صص ۲۸۱ - ۲۸۲ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مشهور است که برادر پیاز باشد و به عربی ثوم خوانند. (برهان) (آنندراج). فوم. (ترجمان القرآن):
این جهان را فریب بسیار است
بفروشد به نرخ سوسن سیر. ناصرخسرو.
مدعی بسیار داری اندرین صنعت و لیک
زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن.
سنایی.
هست مهر زمانه باکینه
سیر دارد میان لوزینه. سنایی.
از تو تا جمله نور دین لقبان
فرق دان چون میان لاله ز سیر.[6] سوزنی.
هستم ز شر چو نار ز دانه به تیر مه
وز خیزیج میانه چو اندر بهار سیر. سوزنی.
که‌بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز
که‌روزگار به لوزینه درندادش سیر. انوری.
بچنین جهل علم دین بشناس
که شناسند نافه مشک بسیر. خاقانی.
بنده با افکندگی مشاطه جاه شه است
سیر با آن گندگی هم ناقد مشک ختاست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۷).
در سیر نشان سوسنی هست
ریحان نشود ولیک در دست. نظامی.
بوی عبیر از گند سیر فروماند. (گلستان چ یوسفی ص۱۷۹).
— امثال:
از سیر تا پیاز برای کسی گفتن.
سیر در لوزینه داشتن.
مثل سیر و سرکه دل جوشیدن؛ بی‌تاب شدن. ناراحت بودن.
مشک را با سیر آزمایند.
||گیاهی است که پیوسته در آبهای ایستاده روید و خوردنش حیض را بگشاید و بول را براند.و آنرا به عربی قرةالعین و کرفس‌الماء خوانند. (برهان). ||(ص) مستغنی. بی‌نیاز. بیزار. (آنندراج). ||پررنگ: سیاه سیر. سبز سیر. زرد سیر. سرخ سیر:
طالعم شیر است نقش شیر زن
جهد کن رنگ کبودی سیر زن. مولوی.
||(پسوند) پسوندی که دلالت بر مکان کند: گرمسیر؛ جای گرم. سردسیر؛ جای سرد: هوای آن سردسیر است بغایت چنانکه درخت و باغ نباشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).
سیر. [یَ] (ع اِ) ج سیرت. عادتها. خصلتها. (غیاث) (فرهنگ رشیدی):
ای نه جمشید و به صدر اندر جمشیدسیر
ای نه خورشید و به بزم اندر خورشیدفعال.
فرخی.
بی‌فضایل سیر تو نتواند گرفت
هر کجا آب نباشد نتوان کرد شناه. فرخی.
داند ایزد که جز فریشته نیست
که‌در او این چنین سیر باشد. مسعودسعد.
اگرچه زنم زن‌سیر نیستم
ز حال جهان بی‌خبر نیستم. نظامی.
درین بوم حاتم‌شناسی مگر
که‌فرخنده‌رویست و نیکوسیر. سعدی.
||علم تواریخ و بیان احوال گذشتگان. (غیاث اللغات): وی چه کرده است... چنانکه در تاریخ و سیر پیدا است. (تاریخ بیهقی).
سیر. (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. دارای ۱۲۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سیر. (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش ریوش شهرستان کاشمر. دارای ۱۵۰۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، میوجات و عناب. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سیر. (اِخ) دهی است جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۷۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات، حبوبات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سیرآب. (ص مرکب) سیراب. ضد تشنه یعنی کسی و چیزی که از آب سیر باشد. (آنندراج) (غیاث). ریان. (منتهی الارب) (دهار):
ز تخم ستمکاره افراسیاب
نباید که تشنه شود سیرآب. فردوسی.
خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبید
خیره گشته نرگس موژانش از خواب خمار.
(منسوب به فرخی).
زمین خشک شد سیرآب و باغ زرد شد اخضر
هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا.
مسعودسعد.
ماه دوهفته ندارد قد و چشم و رخ و زلف
عرعر و نرگس سیرآب و گل سوری و آس.
سوزنی.
فردا به بهشت گشته سیرآب
در کوثر مصطفات جویم. خاقانی.
نمک در دیدهٔ بیخواب میکرد
ز نرگس لاله را سیرآب میکرد. نظامی.
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت
لالهٔ سیرآب تو زردی گرفت. نظامی.
چو سیرآب خواهی شدن ز آب جوی
چرا ریزی از بهر برف آبروی. سعدی.
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید
که حال تشنه نمیدانی ای گل سیرآب.
سعدی.
آری نیلی کز اوست سبطی سیرآب
خون شود آبش بکام قبطی ابتر. قاآنی.
||تازه و آبدار. (آنندراج). شاداب:
هر سؤالی کز آن گل سیرآب
دوش کردم همه بداد جواب. عنصری.
لؤلؤ سیراب اقاصی ثغور نواحی آن متبسم و از بوی گل... (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
دایم گل این بستان سیرآب[7] نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی. حافظ.
||(اِ مرکب) غذایی است که از امعای حیوانات مثل بز و گوسفند با آب سازند و در آن سیر کنند و فقرا خورند. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

---
۱ - نل:
معشوق من آن است که به نزدیک تو زشت است.
2 - sighr. 3 - shûm, shv(a)n.
4 - Allium. 5 - Allium sativum.
۶ - نل: لاله و تیر. ۷ - نل: شاداب.

اشکنبه. شکنبه. سختو:
بهر سیرآب و پاچه و سنگک
خویشتن را زنند بر چنگک.
یحیی شیرازی (از آنندراج).
یکی بوی کباب من آمده سرمست
یکی ز کاسهٔ سیرآب من شده مخمور.
بسحاق اطعمه.

سیرآب کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آب دادن. رفع عطش کردن. فرونشاندن تشنگی را. (ناظم الاطباء). آب نهایت دادن. تشنگی را کاملاً برطرف کردن: ابری بیامد و آن کشت را سیرآب کرد چون بدو رسیدی. (قصص الانبیاء ص ۱۳۱).
سیرآب کن بهار خندان را
فریادرس نیازمندان را. نظامی.
ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
اول مرا سیرآب کن آنگه بده اصحاب را.
سعدی.
کشت ما را میتواند قطره‌ای سیرآب کرد
اینقدر استادگی ای ابر دریادل چرا. صائب.

سیرآب گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) سیرآب شدن. رفع تشنگی کردن: بیشتر از آن مقدار که بخشکی بدان سیرآب گردد.(تاریخ قم ص ۶).

سیرآبه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) مثل نهاری‌پز است در هندوستان که شوربای پخته فروشد. (آنندراج). ||یک نوع نان‌خورشی است که از ماست و سیر ترتیب دهند. (ناظم الاطباء).

سیرآبه پز. [بَ / بِ پَ] (نف مرکب) کسی که سیرآبه درست میکند. (ناظم الاطباء):
مرا غم بت سیرآبه‌پز بسینه بس است
که گفته‌اند بس است این قدر اگر هوس است.
سیفی (از آنندراج).

سیرآبی. (حامص مرکب) سیرآب بودن. در نهایت سیرآب شدن. ری. (ترجمان القرآن). طراوت و تازگی:
چو آب از اعتدال افزون نهد گام
ز سیرآبی بفرق آرد سرانجام. نظامی.
سیرآبی سبزه‌های نوخیز
از لؤلؤ تر زمردانگیز. نظامی.
منتهای کمال نقصانست
گل بریزد بوقت سیرآبی. سعدی.
||آبداری. رطوبت. ||سیری از شرب آب. (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) شکنبهٔ پخته. سیرابی. (یادداشت بخط مؤلف).

سیر آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ملول شدن و به تنگ آمدن. (برهان) (غیاث) (آنندراج). ملول شدن. بستوه آمدن. (فرهنگ رشیدی):
همانا ز جان گفت سیر آمدی
که زینسان به پیکار شیر آمدی. فردوسی.
دو شیراوژن از جنگ سیر آمدند
تبه گشته و خسته دیر آمدند. فردوسی.
بدزدید یال آن نبرده سوار
بترسید و سیر آمد از کارزار. فردوسی.
اگر بشهد و شکر ماند آن حلاوت عشق
ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر.
فرخی.
اگر سیرت نیامد زآنکه دیدی
نه من گفتم سخن نه تو شنیدی.
(ویس و رامین).
بدان که من از این حشم و خدمتکاران و عمال و نواب خویش سیر آمدم. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۹).
بمولایی سپرد آن پادشاهی
دلش سیر آمد از صاحب‌کلاهی. نظامی.
||بی‌نیاز شدن. (برهان) (آنندراج):
نه سیر آید از گنج دانش کسی
نه کم گردد ار زو ببخشی بسی. سعدی.
||پر شدن شکم. سیر شدن. مقابل گرسنه شدن:
نشاید آدمی چون کرهٔ خر
چو سیر آمد نگردد گرد مادر. سعدی.
||آسوده گشتن از چیزی. (آنندراج).

سیرآهنگ. [هَ] (ص مرکب) بلندآهنگ. در اینجا لفظ آهنگ به معنی آواز است. (غیاث) (آنندراج):
ذره تا خورشید گلبانگ اناالحق میزند
نغمهٔ خارج ندارد ساز سیرآهنگ عشق.
صائب (از آنندراج).
||راضی. خشنود. ||جوانمرد. سخی. (ناظم الاطباء).

سیراء. [سِ] (ع اِ) نوعی از چادرها است که خطوط زرد دارد یا از ابریشم و زر بافته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج). جامه‌ای که ابریشم در آن بکار برده باشند. (مهذب الاسماء). ||گیاهی است که به گیاه خله ماند. ||پوست که بخته چفسیده باشد. ||پردهٔ دل. ||شاخ خرمابن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سیراء. (اِخ) دهی است جزء دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۱۲۷ تن سکنه. آب آن از رود کرج و چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، باغات میوه، لبنیات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیراب. (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۴۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کلنجین. محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی، قلمستان. شغل اهالی زراعت، قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیرابی. (اِ مرکب) شکنبه. بزرگترین قسمت معدهٔ نشخوارکنندگان. سیرآبی.

سیرابی‌فروش. [فُ] (نف مرکب) شکنبه‌فروش. کیپافروش.

سیراف. (اِخ) شیلاب. شیل‌آب. ناحیه‌ای است در جنوب فارس که از شمال و مشرق بلوک گله‌دار (فال قدیم) و از جنوب و مغرب به خلیج فارس و بلوک دشتی محدود است. مرکز آن بندر کنگان در ۲۳۶ کیلومتری مشرق بندر بوشهر است. سیراف در دورهٔ پیش از اسلام یکی از شهرها و بنادر مشهور و معتبر خلیج فارس بود و تا قرنهای سوم و چهارم هجری نیز شهرت داشت. خرابه‌های آن نزدیک بندر طاهری هنوز باقی است. (فرهنگ فارسی معین). نام شهری بوده قدیم در کنار دریای فارس. (برهان). شهری است به فارس و آن بزرگترین سواحل ایشان است و بنای آن از چوب‌سال است در کمال خوبی و استحکام. (منتهی الارب). شهری بزرگ و گرمسیر است و هوایی درست دارد و جای بازرگانان است و بارگاه پارس است. (حدود العالم). نام شهری است در کنار دریا در جانب جنوبی شیراز و اکنون خراب است جز یک محله از آن باقی نمانده و وی را بندر طاهری گویند و از توابع بندر کنگان است. (فارسنامهٔ ناصری). رجوع به آنندراج، معجم البلدان، فارسنامهٔ ابن‌البلخی صص ۱۳۶ - ۱۳۷ و ابن خلکان ترجمهٔ ابوسعید سیرافی ص۲۲۸، ۲۲۹، ۲۴۴، ایران در زمان ساسانیان ص۱۰۷، نزهة‌القلوب ص۲۱۷، مزدیسنا ص ۲۲۱ و یشتها ج ۱ ص۲۱۶ و ج ۲ ص ۲۳۰ شود.

سیرافی. (ص نسبی) منسوب به سیراف از بلاد فارس. (الانساب سمعانی).

سیرافی. (اِخ) حسن‌بن عبدالله‌بن مرزبان. رجوع به حسن سیرافی شود.

سیرافی. (اِخ) یوسف‌بن حسن‌بن عبدالله‌بن مرزبان (۳۳۰ - ۳۸۵ هـ.ق.). مردی ادیب بود و در بغداد شهرت فراوان داشت. اصل وی از سیراف فارس است. او راست: شرح ابیات‌الاستشهادات. شرح ابیات سیبویه. شرح ابیات اصلاح منطق. شرح ابیات المجاز لابی‌عبدالله. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۷۹).

سیران. [سَ] (ع مص) سیر کردن. (غیاث) (آنندراج). سیر. گردش برای تفرج. (ناظم الاطباء):
امتناع پیل از سیران بیت
با جد آن پیلبان و بانگ هیت. مولوی.
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم
من مهم سیران خود را کی هلم. مولوی.
خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف
دارد از سیران یوسف این شرف. مولوی.
گه بود افتاده در ره یا حشیش

لایق سیران گاوی یا خریش. مولوی.
||رفتار نمودن. (غیاث) (آنندراج).
سیران. (ع اِ) جِ سور. (دهار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). باروها.
سیراوه. [وَ / وِ] (اِ مرکب) یک نوع طعامی است که از شیر و ماست ترتیب دهند. (ناظم الاطباء). رجوع به سیرآبه شود.
سیرالسوانی. [سَ رُش سَ] (ع اِ مرکب) رفتار شتران آبکش و آن نهایت سست باشد. (آنندراج) (غیاث):
جان کند از ژاژخایی تا بگرد من رسند
کی رسد سیرالسوانی در نجیب ساربان.
خاقانی.
سیربافت. (نمف مرکب) که نیک و پر بافته باشد: ثوب شبع‌الغزل؛ جامهٔ سیربافت بسیارریسمان. (منتهی الارب).
سیرپنیر. [پَ] (اِ مرکب) یک نوع طعامی که از سیر و پنیر سازند. (ناظم الاطباء). رجوع به سیر و پنیر شود.
سیرت. [رَ] (ع اِ) طریقه. (غیاث). رفتار. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۶۰). عادت و طریقه. (آنندراج). روش. رفتار:
عهدها بست که تا باشد بیدار بود
عهدها بست و جهان گشت بدان سیرت و سان.
فرخی.
خواجهٔ سید بوبکر حصیری که بدو
هر زمان تازه شود سیرت بوبکر و عمر.
فرخی.
سخنهای منظوم شاعر شنیدن
بود سیرت و شیمت خسروانی. منوچهری.
بچگانمان همه مانندهٔ شمس و قمرند
زآنکه هم سیرت و هم صورت هر دو پدرند.
منوچهری.
روزگارها بگفتی و آن سیرتهای ملکانه امیر بازنمودی. (تاریخ بیهقی). چند آثار ستوده و سیرتهای پسندیده. (تاریخ بیهقی).
چون سیرت چرخ را بدیدم
کوکرد نژند و خشکسارم.
ناصرخسرو.
ببین گرت باید که بینی بظاهر
از او صورت و سیرت حیدری را.
ناصرخسرو.
و او سیرت خاندان قضات پارس دانسته بوده و معاینه دیده. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۸). و به ابتدای عهد طریق عهد میسپرد بعاقبت سیرت بگردانید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۷).
امیر غازی محمود سیف دولت او
شجاعت علی و سیرت عمر دارد.
مسعودسعد.
هنر ندارد قیمت مگر بسیرت او
صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب.
امیرمعزی.
سیرت مرد نگر درگذر از صورت و ریش
کان گیا کش بنگارند نچینند برش. سنایی.
پسندیده‌تر سیرتها آن است که بتقوی و عفاف کشد. (کلیله و دمنه).
از عنصری بماند و ز امثال عنصری
تا روز حشر سیرت محمود مشتهر.
رشیدالدین وطواط.
آسیه توفیق و ساره سیرت است
سیرتش بر انس و جان خواهم گزید.
خاقانی.
و او در آن شغل سیرت پسندیده پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و قوت و شوکت در آن صورت یک سیرت داشته باشد. (جهانگشای جوینی).
صبر کن ایدل که صبر سیرت اهل صفاست
چارهٔ عشق احتمال، شرط محبت وفاست.
سعدی.
من آن را آدمی خوانم که دارد سیرت نیکو
مرا چه مصلحت با آنکه این گبرست و آن ترسا.
سلمان ساوجی (دیوان چ اوستا ص۳).
||هیئت. (آنندراج). پیکر. هیکل. ریخت. وضع. (ناظم الاطباء):
من غلام نظر آصف عهدم کو را
صورت خواجگی و سیرت درویشانست.
حافظ.
||توشه. ذخیره. (ناظم الاطباء). ||فارسیان به معنی عرض و ناموس آرند. (غیاث) (آنندراج).
سیرجا. (اِخ) دهی است از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از باران تأمین میشود. محصول آنجا غلات، ذرت، لبنیات. ساکنین از طایفهٔ سردارزایی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
سیرجان. (اِخ) شهرستان سیرجان یکی از شهرستانهای استان هشتم کشور است. این شهرستان در باختر استان هشتم واقع شده و محدود است: از طرف شمال به شهرستان رفسنجان، از خاور به شهرستان بم، از جنوب به شهرستان بندرعباس و از باختر به شهرستان شیراز. شهرستان سیرجان طبق تقسیمات کشور از سه بخش بنام بخش مرکزی، بخش بافت، و بخش مشیز تشکیل شده است. حدود از شمال به شهرستان رفسنجان، از خاور به بخش بافت و از جنوب به بخش سعادت‌آباد. از باختر به بخش نیریز. از نظر طبیعی بر دو قسم است: الف - جلگه ب - کوهستانی. سازمان اداری بخش مرکزی از ۸ بخش تشکیل شده است: ۱ - دهستان بلورد ۶ آبادی و ۲۹۱۸ تن سکنه دارد ۲ - دهستان محمدآباد ۱۴ آبادی و ۱۲۸۸ تن سکنه دارد ۳ - دهستان پاریز ۵۱ آبادی و ۱۱۷۹۵ تن سکنه دارد ۴ - دهستان تهستان ۱۷ آبادی و ۳۵۴۹ تن سکنه دارد ۵ - دهستان ابراهیم‌آباد ۲۸ آبادی و ۱۶۳۳ تن سکنه دارد ۶ - دهستان زیدآباد ۲۳ آبادی و ۶۸۸۴ تن سکنه دارد ۷ - دهستان سعدآباد ۳۱ آبادی و ۱۶۰۶۸ تن سکنه دارد ۸ - دهستان کوه‌پنج ۴۸ آبادی و ۳۹۵۴ تن سکنه دارد. مرکز بخش شهر کوچک سعیدآباد است. این بخش از ۲۷۲ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن ۴۵۰۸۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). رجوع به نزهةالقلوب صص ۱۴۰ - ۱۸۸، معجم البلدان و جغرافیای سیاسی و طبیعی کیهان شود.
سیرجان کهنه. [کُ نَ] (اِخ) طایفه‌ای از ایل بچاقچی کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۹۵).
سیرجانی. (ص نسبی) منسوب است به سیرجان که از بلاد کرمان میباشد. (الانساب سمعانی).
سیرچ. (اِخ) نام یکی از دهستانهای شهداد شهرستان کرمان. محصولات عمده: انگور، سیب، به، هلو، انار، انجیر میباشد که بخوبی معروف است. این دهستان از ۱۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۶۷۹ تن است. مرکز دهستان قصبهٔ سیرچ است که مرکز دهستان است و دارای ۱۵۳۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و چشمه است. محصول آن میوه‌جات، غلات و میوهٔ آن بخوبی مشهور است. مزارع چنارسوخته، کلکوئیه پائین و بالا و بامزار جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
سیرچشم. [چَ / چِ] (ص مرکب) مقابل گرسنه‌چشم. بی‌رغبت بچیزی. بی‌نیاز. که در آنچه بیند طمع نکند:
دیدهٔ ما سیرچشمان شأن دنیا بشکند
همچو جوهر نفس را آئینهٔ ما بشکند.
صائب (از آنندراج).
||راضی. خشنود. ||جوانمرد. سخی. (ناظم الاطباء).
سیرحاصل. [صِ] (ص مرکب) جائی که زراعت در آن بهتر باشد. (آنندراج) (غیاث). بسیارثمر و بارآور. ||بسیار مالدار و ثروتمند. (ناظم الاطباء).
سیرخواب. [خوا / خا] (ص مرکب) آنکه خواب کامل کند. آنکه زیاد میخوابد. که نیک و به اندازه بخوابد:
به اشک چشم چون خانه کورمیخ کشند
چو غنچه هیچم باشد که سیرخواب کنند.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۹۵).

بخت بیدار تو دارد مر رعیت را چنانک
دایه طفل نازنین را شیرسیر و سیرخواب.

سوزنی.

سیرداغ. (اِ مرکب) سیرکوفته بروغن سرخ کرده.

سیردر. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان چاپلن بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۴۱۶ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیردریا. [دَرْ] (اِخ) سیحون. رودی است در آسیای مرکزی بطول ۲۷۰۰ کیلومتر که از مرتفعات شرقی نجد ایران سرچشمه گرفته بر دریای آرال (دریای خوارزم) ریزد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سیحون شود.

سیر دشتی. [رِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طبیبان اسقوردیون را گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اسم ثوم بری است و یونانی سقوردیون گویند. (فهرست مخزن الادویه).

سیرزار. (اِخ) دهی است از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره گز. دارای ۵۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیرزار. (اِخ) دهی است از دهستان میان‌فرجام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. دارای ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیرزار. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۱۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیرسپرانلوبالا. [سِ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان جیرستان بخش باجگیران شهرستان قوچان. دارای ۱۹۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، هیزم‌کنی و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیرسور. (اِ مرکب) نام روز چهاردهم است از هر ماه شمسی و فارسیان در این روز عید کنند و جشن سازند. در این روز گوشت و سیر برادر پیاز خورند و گویند که خوردن آن ایمن بودن از جن است و جن‌گرفته را از آن دهند. نیک است در این روز فرزند بمکتب دادن و پیشه و صنعت آموختن. (برهان). (از آنندراج) (ناظم الاطباء). (از: سیر، ثوم + سور، جشن) بقول بیرونی گوش روز (روز چهاردهم) در دی ماه جشنی بوده است موسوم به «سیرسور» در این روز سیر و شراب میخوردند و برای دفع شیاطین سبزیهای مخصوص با گوشت می‌پختند. (آثارالباقیه ص ۲۲۶ یشتها ص۳۴۷) و بنابراین روز چهاردهم هر ماه شمسی است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

سیرش. [رَ] (اِ) حجاب. نقاب. روبنده. خصوصاً روی‌پوش چین‌دار سرخ‌رنگی از پارچه‌های نفیس که بر سر عروس می‌اندازند. (ناظم الاطباء)؛ الاختمار؛ سیرش برافکندن خود را. (تاج المصادر بیهقی).

سیر شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از مستغنی گشتن. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). بی‌نیاز شدن:

سکندر نخواهد شد از گنج سیر
وگر آسمان را سر آرد بزیر. فردوسی.

آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم
سیر نمیشود نظر بس که لطیف‌منظری.

سعدی.

همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال
سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت. سعدی.

||پر شدن شکم. اشباع شدن. مقابل گرسنه بودن: شکم بهر جا و بهر چیز سیر شود. (کلیله و دمنه). که گفته‌اند چون شکم سیر شد غم گرسنگی مخور. (مرزبان‌نامه). ||کنایه از آرام گرفتن. (برهان) (آنندراج). کناره گرفتن:

برد بر میان سوار دلیر
سپهبد شد از رزم و دینار سیر. فردوسی.

چو آگاهی آمد بسام دلیر
که‌شیر دلاور شد از رزم سیر. فردوسی.

لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن
زین جر و جوی و کوفتن راه بی‌نظام.

ناصرخسرو.

||ملول شدن. بی‌زار شدن:

دل پدر ز پسر گاه‌گاه‌سیر شود
دلش همی نشود سیر از ربیع و مضر. فرخی.

اگر از بنده سیر شده است بهانه توان ساخت شیرین‌تر از این. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۷).

چو روزی چند بر وی رنج شد چیر
تن از جان سیر شد جان از جهان سیر.

نظامی.

میشود در لقمهٔ اول ز جان خویش سیر
بر سر خوان لئیمان هرکه مهمان میشود.

صائب.

— دل سیر شدن؛ بی‌نیاز شدن. و پیش او طعام بسیار نهند و اندکی دهند تا چشم او پر شود و دل او سیر شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سیرغان. (اِخ) دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار. دارای ۳۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، کنجد و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیرک. [رَ] (اِ مرکب) گیاهی که برگهای آن را چون در دست نرم کنند بوی سیر میدهد. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۰۹).

سیرک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، چغندر، بنشن و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیر کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) راه رفتن. رفتن. طی کردن:

تا بدین هفت فلک سیر کند هفت اختر
همچنین هفت پدیدار بود هفت اورنگ.

فرخی.

روزی سیر کرد و قصد هرات داشت. (تاریخ بیهقی).

نگر تا قضا از کجا سیر کرد
که کوری بود تکیه بر غیر کرد. سعدی.

سیرکو. (اِ مرکب) مخفف سیرکوب. رجوع به سیرکوب و سیرکوبه شود.

سیرکوب. (اِ مرکب) آلتی که بدان سیر را نرم کنند. (ناظم الاطباء).

سیرکوبه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) هاون سنگی بزرگ است. (یادداشت بخط مؤلف). جُواز. (فرهنگ اسدی).

سیرگان. (اِخ) رجوع به سیرجان شود.

سیرگاه. [سَ / سِ] (اِ مرکب) محل تفرج و گشت و گذار. گذرگاه. تماشا گاه. (ناظم الاطباء).

سیر گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) بی‌نیاز شدن. مستغنی گشتن:

دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی. سعدی.

||عاجز شدن:

زین نمط بسیار برهان گفت شیر
کز جواب آن جبریان گشتند سیر. مولوی.

||پر شدن:

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
اینت آتش اینت تابش اینت سوز. مولوی.

||آرام گرفتن. تمایل بچیزی نداشتن:

هم از جنگ جستن نگشتیم سیر
بجایست شمشیر و چنگال شیر. فردوسی.

دو شیر ژیان و دو پیل دلیر
نگشتند از جنگ و پیکار سیر. فردوسی.

سیرم. [رُ] (اِ) تسمه و دوالی باشد سفید که چشمهٔ آن را کنده باشند بجهت آنکه نرم شود و از آن بند شمشیر کنند و بند کارد و خنجر و شکاربند پرندگان شکاری نیز سازند. (برهان) (آنندراج). دوال سفید که چشمهٔ آن را کنده باشند تا نرم شود. (فرهنگ رشیدی):

سیرم پشتش از ادیم سیاه
مانده زین کوهه را میان دو راه. نظامی.

سیرم از پشت جدی نپسندم

نسزد زآن دوال شه‌بندم.
امیرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

سیرمان. [ا] یاقوت سرخ. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). ||حریر نازک منقش و ملون. (برهان). حریر منقش. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). بهر دو معنی مصحف «بهرمان» است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

سیرمو. (إمرکب) موسیر و سیر کوهی. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

سیرن. [ر] (إخ) رجوع به قورنیا و ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۹۱، ۴۹۰، ۶۸۳، ۶۱۱، ۶۹۳، ۶۹۴ و ج ۲ ص ۱۱۴۰، ۱۱۸۸، ۱۶۸۶، ۹۳۲، ۱۹۱۳، ۱۳۵۸، ۱۳۵۸، ۱۹۸۴ و ج ۳ ص ۲۱۵۷، ۲۰۳۴ شود.

سیرنگ. [رَ] (ا) پرنده‌ای است که آن را سیمرغ و عنقا خوانند. (از برهان). سیمرغ. (آنندراج). سیمرغ زیرا که سی رنگ دارد. (فرهنگ رشیدی):

همه عالم ز فتوح تو نگارین گشته
همچو آکنده به صد رنگ نگارین سیرنگ.
فرخی.

جز خیالی ندیدم از رخ تو
جز حکایت ندیدم از سیرنگ.
خیالی (از فرهنگ رشیدی).

مزاج گوهر آدم نظیر لطف تو یافت
وگرنه خام بماندی چو طینت سیرنگ.
نجیب جرفادقانی.

||کنایه از محالات و چیزی که فکر کسی بدان نرسد. (برهان) (ناظم الاطباء). ||(إخ) اشاره بر ذات باریتعالی. (برهان) (ناظم الاطباء).

سیرو. (إخ) دهی است جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم. دارای ۶۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، باغات، انگور، انار و انجیر. شغل اهالی زراعت و بنای امامزاده ابراهیم قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیرو. (ا) خارپشت و خارپشت بزرگ تیرانداز. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

سیروانی. [ ] (معرب، إ) ساربان. (دزی ج ۱ ص ۷۱۳).

سیر و پر خوردن. [رُ پُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) فراوان خوردن. بسیار خوردن:

گرچند روزی سیر و پر میخوردمی انجیر را
از قوت بازوی خود بگسستمی زنجیر را.
میرزا اشتها (یادداشت بخط مؤلف).

من که خوردم سیر و پر
مرگی بیفتد توی لر
قجر بمیرد گر و گر. (یادداشت بخط مؤلف).
رجوع به سیر شود.

سیرود. (إخ) دهی است جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۳۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، لبنیات و عسل میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیرورة. [سَ رَ] (ع مص) رفتن. (تاج المصادر بیهقی). سیر. (منتهی الارب). رجوع به سیر شود. ||راندن. (المصادر زوزنی) (دهار).

سیروس. (إخ) رجوع به کورش شود.

سیر و سلوک. [سَ / سِ رُ سُ] (ترکیب عطفی، إمرکب) در لغت به معنی طی طریق و راه پیمودن و ریاضت کشیدن. ||(اصطلاح تصوف) آداب و رسوم و کیفیت مقامات و احوال و چگونگی در طریقت است و ترقی زندگی روحی را به سفر و سیر تشبیه کرده‌اند. و از همه تشبیهات این تشبیه جامع‌تر است. صوفی که در طلب خدا پا به راه میگذارد خود را «سالک»، «راهرو» و «مرد راه» مینامد. سالک در طی طریق از همان لحظه‌ای که به راه میافتد و در پی تکمیل خود برمی‌آید، در راه وصول بمنظور و مقصود خویش از منازل و مراحل گوناگونی میگذرد و مانند مسافرین جهان‌پیما هر دم با منظرهٔ مخصوصی مواجه میشود و در هر قدمی مثلی می‌یابد به نشیب‌ها و فرازها برمیخورد. (از تاریخ عصر حافظ ج ۲ ص ۲۰۶). طی کردن مراحل جهت تهذیب و تصفیهٔ نفس؛ این طی مراحل را سیر و سلوک میخوانند، و سالک را اهل سلوک و نیز اهل طریقت هم مینامند. البته طی مراحل طریقت در هر نوع سیر و سلوک مستلزم شناخت چهار امر است: ۱- راه و شناخت آن ۲- رونده و شناخت آن ۳- مقصد و شناخت آن ۴- راهنما و شناخت آن. بدینگونه سالک که رونده است، غیر از راه و مقصد باید هم خود را بشناسد و هم راهنمای خود را، و به اعتقاد صوفیه بی‌حصول این شرط البته سلوک تمام نیست و یا فایده‌ای از آن حاصل نمی‌شود. نزد محققان صوفیه سلوک عبارت است از سیر در مراتب وجود به قصد وصول به کمال که در واقع عبارت است از نیل به حقیقت. از این رو سالک هرچند در منتهای سیر الی الله [= سیر به‌سوی خدا] به حق میرسد، اما سیر او با وصول به حق تمام نیست... (از دائرة المعارف فارسی):

تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک
به در صومعه با بربط و پیمانه روم. حافظ.

سیر و گشت. [سَ / سِ رُ گَ] (ترکیب عطفی، إمرکب) گردش. تفرج: همیشه بسیر و گشت؛ تحیتی است که سیرکننده و تفرج‌کننده را گویند. (یادداشت بخط مؤلف). تفرج و تفریح.

سیرون. (ا) با یای مجهول سرمای نزدیک به اعتدال. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سیرة. [سَ رَ] (ع مص) راندن. (منتهی الارب).

سیرة. [سَ یَ رَ] (ع ص) بسیارسیر. (منتهی الارب).

سیرة. [رَ] (ع إمص) راندگی. اسم است تسییر را. ||روش. اسم است سیر را. ||(ا) طریقه و هیأت. ||خواربار. (منتهی الارب).

سیره. [رَ / رِ] (ا) پرنده‌ای است از جنس گنجشک و مانند چل و بلبل خوش‌آواز. (برهان) (انجمن‌آرای ناصری). مرغکی است خوش‌رنگ و خوش‌آواز. (آنندراج). اطراغولیدیطس. (بحر الجواهر).

سیری. (حامص) عدم رغبت به طعام و شراب، ضد گرسنگی و ضد تشنگی. پری و سرشاری. (ناظم الاطباء). مقابل گرسنگی. شبع:

ولیکن از سر سیری بود اگر قومی
بتره بازفروشند من و سلوی را.
ظهیرالدین فاریابی.

ایزدتعالی گندم غذای [آدم] کرد هرچند از وی میخورد سیری نیافت. (نوروزنامه).

یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند. (گلستان).

از گلوی خود ربودن وقت حاجت همت است
ورنه هر کس وقت سیری پیش سگ نان افکند.
صائب.

||مجازاً، بی‌نیازی. استغناء:

بسا کسا که ندیم حریره و بره است
و بس کس است که سیری نیاید از ملکش.
ابوالمؤید بلخی.

نیابی همی سیری از کارزار
کمربند بیچ و سر برمخار. فردوسی.

چگونه‌ست کز حرب سیری نیابی
چگونه که بر جای هرگز نپایی. زینبی.

سیری. [سَ / سِ] (ص نسبی) سیرکننده. به مجاز، نظارگی. (آنندراج) (بهار عجم):

تا سحر سیری مهتاب جمالش بودم
جامهٔ صبر کتان بود نمی‌دانستم.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

سیری. [ ] (إخ) جرفادقانی. مردی خوش‌طبع و در مراتب نظم قدرتی تمام داشته و در خدمت امام قلیخان حاکم فارس بسر میبرد و در هزالی اشعار نیکو دارد:

لب بر لب معشوقه نه و سینه به سینه
کزکام گذشتن روش عهد قدیم است.

مولانا سیری قطعه‌ای گفته و به میرزا فصیحی فرستاده و در سفر حجاز وفات یافته. این قطعه از اوست:

ای آنکه بیازار سخن طبع منیرت
بگشوده بهم چشمهٔ خورشید دکان را
بیتی ز تو افتاده در افواه خلایق

کآن بیت دهد چاشنی قند دهان را ––
لیک اهل نفاقش بهم از روی تمسخر
گویندکه این بیت بلندی است فلان را.
(از آتشکدهٔ آذر ج شهیدی ص ۲۱۲).
رجوع به تذکرهٔ نصر آبادی ص ۲۶۹ و ۲۷۰ شود.

سیرین. (ص نسبی) طعامی که دارای سیر باشد. (ناظم الاطباء).

سیز. (ص) تیز یعنی تند که ضد کند باشد که آنرا سیزان نیز گویند. (آنندراج). تیز باشد ضد کند. (فرهنگ رشیدی) (برهان).

سیزده. [دَهْ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) عدد ترتیبی. ده بعلاوهٔ سه. (ناظم الاطباء).

سیزده‌بدر. [دَهْ بِ دَ] (اِ مرکب) رسم تفرج و گردش که روز سیزدهم فروردین ایرانیان راست. (یادداشت بخط مؤلف). روز سیزدهم از سال نو ایرانیان بیرون روند و نحوست دور کنند.

سیزدهم. [دَ هُ] (عدد ترتیبی مرکب، ص نسبی) عدد ترتیبی. هر چیز که در مرتبه سیزده واقع شود. (ناظم الاطباء). در مرحلهٔ سیزده. در مرتبهٔ سیزده. (فرهنگ فارسی معین).

سیزکی. [زَ] (اِ) سختی. رنج. آزار. درد. (برهان) (آنندراج).

سیس. (هزوارش، اِ) اسب جلد و تند و تیز باشد. (برهان) (جهانگیری). قیاس کنید با «سیو»[1] (اسب) در زبان اکدی و آشوری که در آرامی «سوسیا»[2] شده و بصورت هزوارش وارد پهلوی گردیده. رجوع به سوسبار شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
تنگ گردد چون دل عاشق جهان بر دشمنت
روز هیجا چون کنی بر سیس یکران تنگ تنگ.
جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی.
||جست و خیز. رجوع به سیستن شود. ||ظرف شیرآب. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). ||ریسمان از لیف خرمابن ساخته شده. (ناظم الاطباء). ||بزبان علمی هندی سر راگویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سیس. (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ شهرستان شبستر شهرستان تبریز. از ۱۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته جمعیت آن در حدود ۱۰۸۳۳ تن است. از قرای مهم آن علیشاه، ساربانقلی، امیرزکریا، ملکزاده و کندرود را می‌توان نام برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیس. (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان سیس بخش شبستر شهرستان تبریز. دارای ۳۲۶۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، جو و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیساء. (ع اِ) جای پیوند مهره‌های پشت. ||جای برنشست از ستور. ||سر کتف اسب. مهرهٔ پشت خر. ج، سیاسی. (منتهی الارب) (آنندراج).

سیساءة. [ءَ] (ع اِ) زمین نرم کوفته. (منتهی الارب) (آنندراج).

سیساب. (اِخ) دهی است از دهستان گیفان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. دارای ۳۲۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، بنشن و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیسار. (اِ مرکب) مرادف سیه‌سر و سیاه‌سار. (آنندراج). رجوع بهمین کلمات شود.

سیسارک. [رَ] (اِ) رجوع به سیسالک شود.

سیسارون. (اِ) چوب شونیز است یعنی ساق بوتهٔ سیاه‌دانه. بعضی گویند سیسارون قلقاس است و آن رستنیی باشد در آب، و برگ آن بیرگ کدو مانند است. (برهان) (آنندراج). ابن ماسویه و امین‌الدوله گویند چوب سوس است که به فارسی تلخه گویند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). قلقاس گویند و دوایی است مجهولةالماهیة. (فهرست مخزن الادویه). لکلرک در ترجمهٔ ابن بیطار آنرا مرادف با ساقهٔ «سیاه‌دانه» و نیز مرادف با «شقاقل» دانسته است و مؤلف برهان آنرا چوب شونیز (ساقهٔ بوتهٔ سیاه‌دانه) و همچنین قلقاس (لوف) نوشته است. (فرهنگ فارسی معین).

سیسالک. [لَ] (اِ) سیالنگ. مرغکی که در کنار آبها نشیند و پیوسته دم جنباند. صعوه. (ناظم الاطباء). گونه‌ای پرندهٔ شکاری دورپرواز که جثه‌اش به اندازه سه برابر یک کبوتر است و دارای چشمی بسیار دوربین میباشد و اوجش نیز بسیار است. پرهای بدنش سفید و خالهای سیاه‌رنگند. سیسارک. شیشلنگ. (از فرهنگ فارسی معین).

سیسالی. (معرب، اِ) معرب ساسالیوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به سیسالیوس و دزی ج ۱ ص ۷۱۳ شود.

سیسالیوس. (معرب، اِ) انگدان رومی است. اندکی از انگدان دیگر درازتر است و سپیدتر. گرم و خشک است. به درجهٔ دوم لطیف‌کننده و تحلیل‌کننده است و خداوند صرع را سود دارد. و بلغم فسرده بگدازد و اندر شراب خورند مضرت سرماها بازدارد در سفرها و درد پشت را ببرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). به لغت یونانی ساسالیوس است که انجدان باشد و آن رستنیی باشد معروف. (برهان) (آنندراج). انجدان، نوعی از رازیانه. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۳). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن، اختیارات بدیعی و ترجمهٔ صیدنه و انگدان شود.

سیسان. (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۱۶۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ اوجانچای و چشمه. محصول آنجا غلات، یونجه و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیسب. [سَ سَ] (اِ) یک نوع درختی که از چوب آن تیر سازند. (ناظم الاطباء).

سیسبان. [سَ] (اِ) تخم گیاه پنج انگشت است و آنرا به عربی حب‌الفقد خوانند. (برهان) (آنندراج). ||آزاد درخت. (مهذب الاسماء). اسم درختی است بستانی و بری میباشد بقدر دو ذرع یا چهار ذرع بحسب اما کن...(از تحفهٔ حکیم مؤمن). نام درختی. (ناظم الاطباء). رجوع به لکلرک شود.

سی ستارهٔ پاک. [سِ ی سِ / رِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سی دندان. (آنندراج) (برهان). سی دندان حضرت علیه‌السلام. (فرهنگ رشیدی).

سیستان. (اِخ) سگستان. سجستان. سگزستان. (معرب از: سگ، سک، سکه (قوم) + ستان، پسوند مکان) نام قدیم آن زرنگ بود پس از مهاجرت سکه‌ها (سکا، اسکوت، اسکیث، سیت) در زمان فرهاد دوم اشکانی (۱۳۶ – ۱۲۸ ق.م.) و اردوان دوم (۱۲۷ – ۱۲۴ ق.م.) بطرف جنوب گروهی از آنان در زرنگ مستقر شدند از این زمان زرنگ به نام آنان سکستان خوانده شده. سیستان سرزمینی است که در دنبالهٔ کوههای افغانستان قرار گرفته و آن از اراضی شن‌زاری است که سیلابهای نواحی مجاور در گودالهایش جمع شده و دریاچه‌ها و باتلاقهای هامون و گودرزه را تشکیل داده است. در خاک سیستان‌رود هیرمند (هیلمند) جاری است که از کوههای افغانستان سرچشمه میگیرد و وارد خاک ایران میشود. وسعت سیستان ۴۴۱۲ کیلومتر مربع است که از این مقدار حدود ۳۰۰۰ کیلومتر مربع دایر و بقیه باتلاقی است. محصولات سیستان گندم، جو، پنبه و تنبا کو بمقدار کم کاشته میشود. مرکز سیستان شهر زابل است. سیستان یکی از انبارهای گندم ایران بود، ولی اخیراً بر اثر سدی که بر رود هیرمند در خاک افغانستان بسته‌اند آب آن کم شده و سطح کشت در سیستان بسیار تقلیل یافته. رجوع به زابل شود. (فرهنگ فارسی معین). ناحیتی است [بحدود خراسان] قصبهٔ او را زرنگ خوانند. شهری با حصار است و پیرامن او خندق است که آبش هم از وی برآید و اندر وی رودها است و اندر خانه‌های وی آب روان است و شهر او را پنج در است از آهن و ربض. او

1 - sîsû. 2 - sûsyâ.

باره‌ای دارد و او را سیزده در است و گرمسیر است. و آنجا برف نبود و ایشان را آسیاها است بر باد ساخته و از آنجا جامه‌های فرش افتد بر کردار طبری و زیلوها بر کردار جهرمی و خرمای خشک. (حدود العالم): بهرام را از بهر آن سگانشاه گفتندی که بعهد پدرش والی سیستان او بود و سیستان را اصل سگستان است و از این به تازی سجستان نویسند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی صص ۶۵ - ۶۶).

بیاراسته سیستان چون بهشت
گلش مشک سارا بد و زرش خشت[1].
فردوسی.

بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان
سیستان را بهمن‌آسا دادی احسنت ای ملک.
خاقانی.

ز آتشین تیغی که خاکستر کند دیو سپید
شعله‌ور شیر سیاه سیستان افشانده‌اند.
خاقانی.

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت
بدروازهٔ سیستان برگذشت. سعدی.

رجوع به آنندراج، جغرافیای سیاسی و طبیعی کیهان، نزهةالقلوب و معجم البلدان شود.

سیستانی. (ص نسبی) منسوب به سیستان. اهل سیستان. ||یکی از لهجه‌های مهم ایرانی است که مردم سیستان بدان تکلم کنند. فرهنگ‌نویسان آنرا یکی از چهار زبان متروک پارسی یاد کرده‌اند. ابوریحان بیرونی در صیدنه چند لغت از لهجهٔ سیستان قدیم آورده است. (از فرهنگ فارسی معین).

سیستک. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۲۶۷ تن سکنه. آب آن از سیمین‌رود و چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، چغندر، حبوبات. در دو محل بفاصلهٔ نیم کیلومتر بنام سیستک بالا و پائین مشهور و سکنهٔ سیستک پائین ۱۲۱ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیستن. [تَ] (مص) جستن. جست و خیز کردن. (برهان) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری). (از: «سیس» + «تن»، پسوند مصدری). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به سیس شود.

سیسخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) اسبهای بارکش که در کارزار حمل بار و بنه میکنند. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

سی‌سخت. [سی سَ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان، کنار راه اتومبیل‌رو سی‌سخت به شیراز. دارای ۲۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات، عسل و گردو. ساکنین از طایفهٔ بویراحمد پائین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیسرک. [سِ] (اِ) کرمی که در انبار افتد و گندم‌را ضائع کند. (برهان) (آنندراج). کرمک گندم‌خوار. (ناظم الاطباء). رجوع به سیسک، سیسرو و سوس شود.

سیسرن. [سِ رُ] (اِخ) رجوع به سیسرون شود.

سیسرو. [سَ رُ] (اِ) رجوع به سیسرک و سیسک شود.

سیسرون. [سِ رُ] (اِخ) مارکوس تولیوس[2] لاتینی کیکرو[3]. خطیب و سیاستمدار نامدار رومی (متولد نزدیک آرپی نیوم ۱۰۶ و متوفی ۴۳ ق.م.). وی در آغاز جوانی شعر می‌سرود و بترجمهٔ ادبیات یونانی سرگرم بود. در ضمن بـه آموختن فنون نظامی پرداخت. و از هفده‌سالگی در جنگها شرکت جست و بعدها مدت دو سال بسیاحت مشرق گذرانید و در این سفر فلسفه و علوم ادبی را از فاضلان مشهور زمان فرا گرفت در سال ۷۷ ق.م. به رم بازگشت. وی در ۶۳ ق.م. وارد میدان سیاست شد و به مقام کنسولی نایل آمد و خطابه‌های بلیغ در مدح و ذم اشخاص ایراد کرد. یولیوس قیصر چون بهیچ وسیله نتوانست او را با خود همراه کند بدشمنی وی برخاست، او را بجلای وطن مجبور ساخت. از آن پس سیسرون پیوسته با امواج حوادث کشور خود بالا و پایین میرفت تا سرانجام در سال ۴۳ ق.م. سر خویش را در سودای سیاست از دست داد. سیسرون گذشته از نطقهای مشهور کتابهای بسیار در معانی و بیان، فلسفه و اجتماعات نوشته که اگرچه غالباً ملهم از متفکران یونانی است، لیکن چنان فصیح و شیوا برشتهٔ تحریر درآمده که از سرمایه‌های بزرگ ادبی جهان بشمار میرود. وی متمایل به حکمت آکادمی است؛ اما در اخلاق شیوهٔ رواقیان دارد و در واقع از التقاطیون است. (فرهنگ فارسی معین).

سیسک. (اِ) به معنی سیسرو باشد که کرم گندم خراب‌کن است. (برهان) (از آنندراج). رجوع به سیسرو، سوس و سیسرک شود. ||نام غله‌ای است که آنرا مشتک نیز گویند. (برهان) (فرهنگ رشیدی).

سیسگان. (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. دارای ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، گردو و آلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیسن. [ ] (اِ) از احجار کریمه شبیه زمرد و رنگ آن سبز و صاف و گاهی بزردی میزند و با زمرد اختلاف زیادی ندارد مگر در سختی و خشکی. (از بحر الجواهر ص ۱۶۸).

سیسنبر. [سَمْ بَ] (اِ) پهلوی «سیسیمبر»[4] طبری «سرسم»[5]. رجوع به لکلرک ۲ ص۳۰۹ شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سبزیی است میان پودنه و نعناع زیرا که پودنه را چون دست‌نشان کنند سیسنبر شود و چون سیسنبر را دست‌نشان کنند نعناع گردد،و بوی آن تند و تیز میباشد و در دواها بکار برند و بر گزندگی زنبور و عقرب مالند، فایده کند و آنرا به عربی نمام خوانند و نمام‌الملک هم میگویند. (برهان) (از غیاث) (آنندراج). گیاهی است خوشبو که در آب روید نمام هم میگویند. (منتهی الارب). سوسنبر. (فرهنگ فارسی معین):

راست گفتی برآمد اندر باغ
سوسنی از میان سیسنبر. فرخی.

ز خون کشته کز آن بتکده بدریا راند
چو سرخ لاله شد آبی چو سبز سیسنبر.
فرخی.

چون چغز گشت بنا گوش چو سیسنبر تو
چند تازی پس این پیرزن زشت چغاز.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۲۰۲).

گر در شوی بخانه‌ش بر خاکت
شمشاد و لاله روید و سیسنبر.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۱۴۸).

کلک مفتول کرد زلف ترا
برشکستش بهم چو سیسنبر. مسعودسعد.

همه کوه چون تخت گوهرفروش
ز سیسنبر و لاله و پیلغوش. اسدی.

و در ترقب قدوم تو اعضا و اجزا چون سیسنبر همه گوش گشته. (سندبادنامه).

بوی سیسنبر از حرارت خویش
عقرب چرخ راگداخته نیش. نظامی.

سیسنبرون. [سَمْ بَ] (اِ) نوعی از گیاه باشد مانند قرةالعین و پیوسته در آب روید و آنرا به عربی حرف‌الماء خوانند خوردنش ادرار آورد. (برهان) (آنندراج). سوسنبر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به لکلرک ۲ ص ۳۱۲ شود.

سیسنبری. [سَمْ بَ] (ص نسبی) بمانند سیسنبر معطر و دافع نیش کژدم و جز آن:

ریخته نوش از دم سیسنبری
بر دم این عقرب نیلوفری. نظامی.

سیسیل. (اِخ)[6] صِقِلّیه. نام جزیره‌ای است بزرگ به ایتالیا که در دریای مدیترانه واقع است. دارای ۲۵۷۴۰ کیلومتر مربع مساحت و جمعیت آن ۴۴۸۷۰۰۰ تن سکنه می‌باشد.

---

۱ - نل: مشک سارا و زر گشت خشت. (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۱ ص۱۲۹).
2 - Ciceron, Marcus Tulius.
3 - Cicero.
4 - sîsîmbar.
5 - sersem.
6 - Sicile.

زمین آن حاصلخیز و شهرهای عمده آن عبارتند از شهر پالرم کاتان، مسین، تراپانی. این جزیره بدواً به استعمار فینیقیان، سپس یونانیان درآمد و بعد رومیان بسال ۲۴۱ م. آن را تسخیر کردند. بعد تحت تسلط اسپانیائیها درآمد. و جزیرهٔ صقلیه در قرن ۱۸ میلادی با ناپل متحد گردید و در ۱۸۶۰ م. ضمیمه ایتالیا شد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به صقلیه و جزیرهٔ صقلیه شود.

سیصد. [صَ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) سه بار صد. ۳۰۰. دویست بعلاوهٔ صد. (فرهنگ فارسی معین): و آن هفت کنیز و سیصد زن که داشت... (قصص الانبیاء). ||کنایه از بسیار. (آنندراج). هر عدد بسیاری. (ناظم الاطباء):

نگاری خنده‌لب کو را بود در زلف سیصد چین
چنو یک بت نبیند کس بچین و قندهار اندر.
امیرمعزی (از آنندراج).

تا یکی خم بشکند ریزه شود سیصد سبو
تا مرد پیری به پیش او مرد سیصد کلوک.
عسجدی (دیوان چ طاهری شهاب ص ۲۹).

سیصدم. [صَ دُ] (عدد ترتیبی مرکب، ص نسبی) در مرحلهٔ سیصد. سیصدمین. (فرهنگ فارسی معین).

سیصدمین. [صَ دُ] (ص نسبی، اِ مرکب) در مرحلهٔ سیصدم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سیصد شود.

سیصنار. [صَنْ نا] (اِ مرکب) مخفف سه صد دینار که معادل شش شاهی است. (یادداشت بخط مؤلف).

سیطره. [سَ طَ رَ] (ع مص) برگماشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (مجمل اللغة). مراقبت و تعهد احوال کسی یا گروهی کردن. (از اقرب الموارد). ||غالب گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلبه یافتن. تسلط یافتن. چیره گشتن. ||(امص) غلبه. تسلط. چیرگی. (فرهنگ فارسی معین).

سیطل. [سَ طَ] (ع اِ) طشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طشت خرد. (دهار). ||سطل. ||پنگان دسته‌دار. (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد درازبالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سیع. [سَ] (ع مص) رفتن آب و شراب بهر سوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بر سر خود گذاشته شدن. (منتهی الارب): ساعت الابل؛ بر سر خود گذاشته شدند آن شتران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) آب روان بهر سوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سیعاء. [سِ یَ] (ع اِ) پاره‌ای از شب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سیغ. [سَ] (ع اِ) آن دو بچه را گویند که میان آنها دیگری نزاده باشد. (منتهی الارب). بچه‌ای که پس از بچهٔ بدون واسطه زائیده شده باشد و دیگری میان آنها نبود. (ناظم الاطباء).

سیغ. [سَ] (ع مص) آسان بگلو فروبردن شراب. (منتهی الارب) (آنندراج).

سیغ. (ص) خوب. نیکو. نغز. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). برابر است با سخ. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

برمکن برقع از آن رخسار سیغ
تا برآید آفتاب از زیر میغ. عنصری.

||(اِ) یک دسته از مردم. ||یک دسته سپاهیان. ||جماعت. ||خانه‌ای که دارای چند دریچه باشد. (ناظم الاطباء).

سیغر. [غُ] (اِ) سیخول است که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به سیخول، سیخور، سگر، سغرنه و سکرنه شود.

سیغود. [سَ / سِ] (اِ) تواضع و آن اظهار خوف و اجتناب از عجب و تکبر باشد. (برهان) (آنندراج).

سیغور. [سَ / سِ] (اِ) شهامت و آن حرصی است بر کارهای بزرگ از برای حدوث جمیله. (برهان) (آنندراج).

سیف. [سَ] (ع مص) شمشیر زدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بشمشیر کسی را زدن. (آنندراج): به آداب سیف و سنان مرتاض گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||شکافته شدن. (از منتهی الارب): سافت یده؛ شکافته شد دست او و ریشه گرفت گردا گرد ناخن او. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||(اِ) شمشیر. ج، سیاف، سیوف. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آنندراج): السیف و الرمح و النشاب و الوتر. (تاریخ بیهقی).

— سیف دالق؛ شمشیر که در نیام نایستد. (مهذب الاسماء).

— سیف ذرب؛ شمشیر بران. (مهذب الاسماء).

سیف. [سَ / سی] (ع اِ) ماهی. (منتهی الارب). قسمی از ماهی. (ناظم الاطباء) (فهرست مخزن الادویه) (آنندراج). ||موی دم اسب[1]. (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویه) (آنندراج). ||ساحل دریا و ساحل رودبار یا هر ساحل که باشد یا ساحل دریای عمان[2]. (منتهی الارب) (آنندراج). ساحل دریا و ساحل رودبار و هر ساحل که باشد. (ناظم الاطباء). کنارهٔ دریا. (مهذب الاسماء): رکن جنوبی پارس به دریا است که بر حدود کرمان است و سرحد آن نواحی هزووسیف است بر ساحل دریا. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۱).

— سیف‌الطویل؛ ساحل دریای بربر. و آنچه از آن متصل است نهایت دور از آب. (منتهی الارب).

||آنچه بن شاخه‌های درخت چفیده باشد مانند لیف و آن ردی تر از لیف است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

سیف‌آباد. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کردان. محصول آنجا غلات، چغندر قند، بنشن و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیف‌آباد. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قمرود بخش حومهٔ شهرستان قم. دارای ۲۳۰ تن سکنه. مذهب آنان تشیع است. آب آن از قنات و فاضلاب رودخانهٔ قم. محصول آنجا غلات، پنبه و صیفی است. شغل اهالی آن زراعت و کرباس‌بافی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیف‌آباد. [سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دودانگهٔ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. دارای ۶۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ ابهرچای. محصول آنجا غلات، کشمش، پنبه و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیف‌آباد. [سَ] (اِخ) دهی است جزء بخش خرقان شهرستان ساوه. دارای ۳۰۳ تن سکنه. مذهب شیعه. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه، انگور و چغندر قند است. قشلاق چند خانوار از ایل بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیف‌آباد. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۱۲ تن سکنه. آب آن از نهر جوی. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. ساکنین از طایفهٔ سگوند هستند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیف‌آباد. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ دز. محصول آنجا غلات، برنج و کنجد است. ساکنین از طایفهٔ عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیف‌آباد. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۷۱۶ تن سکنه. آب آن از

---

۱ - به این معنی بفتح «سین» ضبط شده است.
۲ - به این معنی بکسر اول آمده است.

قنات. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیف‌آباد. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار شهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر. دارای ۷۶۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، زیره، سبزیجات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیف‌آباد. [سَ] (اِخ) دهی است بمسافت یک فرسخ و نیم، میانهٔ جنوب و مشرق کازرون است. (فارسنامهٔ ناصری).

سیف‌آباد آغ‌داغ. [سَ دِ] (اِخ) دهی است جزء بخش نمین شهرستان اردبیل. دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیفان. [سَ] (ع ص) مرد دراز باریک‌میان لاغرشکم. (منتهی الارب).

سیف اسفرنگی. [سَ فِ اِ فَ رَ] (اِخ) مولانا سیف‌الدین الاعرج از اهل اسفرنگ ماوراءالنهر بود و بهمین سبب او را سیف اسفرنگی یا سیف اسفرنگ گویند. دربارهٔ او نوشته‌اند که در خطهٔ خوارزم نشو و نما یافته و به انواع علوم آراسته بود. از مجموع سخنان تذکره‌نویسان چنین مستفاد میشود که سیف اسفرنگ شاعر دورهٔ خوارزمشاهی از عهد ایل ارسلان تا عهد سلطان محمد خوارزمشاه بود و حتی چنانکه گفته‌اند چون در ۶۷۲ هـ.ق. در هشتادوپنجسالگی فوت کرده، پس قسمت اعظم دورهٔ مغول را بزعم ایشان درک کرده است. وی معاصر شمس خاله و ضیاءالدین خجندی و مجیرالدین بیلقانی بوده. از ممدوحان او از همه قدیمتر سلطان سنجر سلجوقی (۵۱۱ - ۵۵۲ هـ.ق.) و دیگر از ممدوحان خسرو ملک غزنوی و تاج‌الدین محمودخان است. سیف اسفرنگ سلاطین خوارزمشاهی را هم مدح گفت. از اشعار اوست:

چو ز حرف ماگذشتی قلمی در آسمان کش
بمثال لاابالی خط نسخ در جهان کش
ز گشادنامهٔ دل رقم خیال کم کن
ز هوای خود چو عنقا پروبال در نهان کش.

(از تاریخ ادبیات صفا صص ۷۴۹ - ۷۹۸). رجوع به غیاث اللغات، آنندراج، مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۵۲، مرآةالخیال ص ۴۳، آتشکدهٔ آذر و تذکرةالشعرا شود.

سیف‌الاسلام. [سَ فُلْ اِ] (اِخ) ظهیرالدین طغتگین مؤسس اتابکان دمشق (آل‌بوری). جلوس ۴۹۷ هـ.ق. وی از جملهٔ رؤسای لشکری سلجوقیان بود که بمقام اتابکی بعض شاهزادگان این خاندان رسید و مدتی نیز خود زمام امور را بدست گرفت. طغتگین از ممالیکی است که سلطان تتش او را آزاد کرد و پس از سال ۴۸۸ هـ.ق. به اتابکی پسرش دقاق در دمشق گماشته بود. طغتگین پس از مرگ دقاق حکومت او را تصرف کرد و مؤسس سلسلهٔ اتابکان بوری گردید. (فرهنگ فارسی معین).

سیف‌الدوله. [سَ فُدْ دَ لَ] (اِخ) لقب محمودبن ابراهیم‌بن مسعودبن سبکتکین است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۸۹، آثار الباقیه ص ۱۳۳ و ابراهیم‌بن مسعود شود.

سیف‌الدوله. [سَ فُدْ دَ لَ] (اِخ) ابن منقذ. کامل‌بن علی‌بن مقلدبن نصربن منقذ کنانی معروف به ابن منقذ. از امرای صلاحیة متولد ۵۲۶ و در سال ۵۸۹ هـ.ق. در قاهره درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۰۷).

سیف‌الدوله. [سَ فُدْ دَ لَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن عبدالله‌بن تغلبی. وی در میافارقین بسال ۳۰۳ هـ.ق. بدنیا آمد. و مردی شجاع، مهذب و عالی‌همت بود. بشام رفت سپس به حلب برگشت و بسال ۳۵۶ در میافارقین درگذشت و در همانجا دفن شد. وی به کرم و عطا شهرت دارد. اولین کسی از خاندان آل‌حمدان که حلب را مالک شد وی بود. رجوع به اعلام زرکلی ج ۲ صص ۶۷۸ - ۶۷۹ شود.

سیف‌الدین. [سَ فُدْ دی] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. دارای ۲۳۷ تن سکنه. آب آن از سیمین‌رود. محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات است. در دو محل بفاصلهٔ ۲۵۰۰ گزی بنام سیف‌الدین بالا و پائین مشهور است. سکنهٔ سیف‌الدین بالا ۱۴۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۲۸۷).

سیف‌الدین. [سَ فُدْ دی] (اِخ) ابن عزالدین حسن سوری از پادشاهان غور که در غور و غزنین از ۵۴۳ - ۵۴۴ هـ.ق. حکومت کرد. و بهرامشاه او را بسال ۵۴۴ کشت. (فرهنگ فارسی معین).

سیف‌الدین. [سَ فُدْ دی] (اِخ) ابوبکر عادل سومین از سلسلهٔ ایوبیان مصر برادر سلطان سلاح‌الدین ایوبی او در ۵۹۲ هـ.ق. جای نورالدین علی افضل را در دمشق گرفت و در ۵۹۶ منصور جانشین عزیز را از مصر بیرون کرد و مصر را ضمیمهٔ ملک خویش ساخت. وفات وی بسال ۶۱۵ هـ.ق. است. (یادداشت بخط مؤلف).

سیف‌الدین. [سَ فُدْ دی] (اِخ) احمد تفتازانی. رجوع به تفتازانی و احمد شود.

سیف‌الدین الآمدی. [سَ فُدْ دی نِلْ آ م] (اِخ) ابوالحسن. علی‌بن محمدبن سالم التغلبی آمدی. مردی که در اصول بحث زیاد کرده. اصل وی از آمد (دیاربکر) بوده. در بغداد و شام تحصیل کرده و به قاهره منتقل شده و در آنجا به تدریس پرداخته و شهرت یافته است. بعضی از فقها بر وی حسد بردند و وی را به فساد عقیده و تعطیل و مذهب فلاسفه نسبت داده‌اند. وی بطور مخفی به حماة، پس بدمشق رفت و در همانجا بسال ۶۳۱ هـ.ق. درگذشت. او را در حدود بیست تصنیف است، از آن جمله: أبکار الامکار در علم کلام. لباب الالباب. دقایق الحقایق. منتهی السول فی الاصول. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۹۴). رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۸۹ و معجم المطبوعات شود.

سیف‌الدین باخرزی. [سَ فُدْ دی نِ خَ] (اِخ) رجوع به باخرزی سیف‌الدین شود.

سیف‌الدین‌رود. [سَ فُدْ دی] (اِخ) دهی است جزء بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۵۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود تأمین میشود. محصول آنجا غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیف‌الدین‌کوه. [سَ فُدْ دی] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۴۴۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود. محصول آنجا غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیف‌الغراب. [سَ فُلْ غُ] (ع اِ مرکب) نوعی از سوسن. (الفاظ‌الادویه). دلبوث. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). سوسن احمر. دور حولة. سنخار. ماخاربون. فاسفانیون. (یادداشت بخط مؤلف). گیاهی است که دلبوث است بدان جهت که برگ باریک مانا به شمشیر دارد. (منتهی الارب).

سیف‌الله. [سَ فُلْ لاه] (اِخ) لقب علی‌بن ابیطالب امیرالمؤمنین علیه‌السلام. رجوع به علی ... شود.

سیف‌الله. [سَ فُلْ لاه] (اِخ) لقب خالدبن ولید. رجوع به خالد شود.

سیف‌الله فیلی. [سَ فُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان بنمعلای بخش شوش شهرستان دزفول. دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرخه. محصول آنجا غلات، برنج و کنجد. شغل اهالی زراعت است. ساکنین از طایفهٔ عشایر میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیف‌بن ذی‌یزن. [سَ اِ نِ یَ زَ] (اِخ) یکی از پادشاهان خاندان حمیری. طبق روایت وی برای رهایی عربستان جنوبی از تسلط حبشیان که از زمان ذونواس در آنجا حکومت میکردند، نخست از دربار بیزانس و سپس از خسرو انوشیروان، شاهنشاه ساسانی یاری خواست. شاهنشاه چون در این اقدام

سودی چندان نمی‌دید، گروهی از جنایتکاران را از زندان آزاد کرد و تحت فرماندهی وهرز بیاری او فرستاد. این گروه بهمراهی اتباع سیف، حبشیان را که تحت فرمان مسروق بودند شکست داده اخراج کردند و ایرانیان سیف را بعنوان شاه بر تخت نشاندند. این فتح در حدود سال ۵۷۰ م. صورت گرفت. (فرهنگ فارسی معین).

سیف ذویزن. [سَ فِ یَ زَ] (اِخ) رجوع به سیف‌بن ذی‌یزن شود:

کوجریر و کو فرزدق کو زهیر و کو لبید
رؤبه و عجاج و دیک‌الجن و سیف ذویزن.

منوچهری.

سیف ذی یزن. [سَ فِ یَ زَ] (اِخ) رجوع به سیف‌بن ذی‌یزن شود.

سیف‌زبان. [سَ / سِ زَ] (ص مرکب) شخصی که در زبانش اثر عظیم باشد. (آنندراج). کسی که زبان او همیشه به بدگویی عادت کرده و از مردم بد میگوید. (ناظم الاطباء).

سیفلیتیک. (فرانسوی، ص)[1] منسوب به سیفلیس. مبتلا به سیفلیس.

سیفلیس. (فرانسوی، اِ)[2] سفلیس. سیفیلیس. مرض عفونی و ساری که به ارث بطور مادرزادی به افراد منتقل میشود. عامل این ناخوشی باسیلی[3] است مارپیچی بنام ترپونم پال[4] این مرض بطور غیرمستقیم از افراد مبتلی به افراد سالم قابل سرایت است. کوفت. (فرهنگ فارسی معین).

سیفنه. [فَ نَ] (ع اِ) پرنده‌ای است بمصر که نمی‌نشیند بر درختی مگر آن که همه برگهایش میخورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سیفور. [سَ] (اِ) بافتهٔ ابریشمی بسیارلطیف. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). جامه‌ای است ابریشمی. (فرهنگ رشیدی):

کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند
بجمع آری کاین اطلس است و آن سیفور.

ظهیرالدین فاریابی.

زمین فرش سیفور چون درنوشت
برآورد سر صبح با تیغ و طشت. نظامی.

ستاده ملک زیر زرین درفش
ز سیفور بر تن قبای بنفش. نظامی.

زر و زیور آرند خروارها
ز سیفور و اطلس شتر بارها. نظامی.

سیفورآباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان اندیکا بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیفه. [فَ / فِ] (اِ) افزاری است مجلدان و صحافان را که اوراق کتاب بدان بریده صاف و هموار سازند. و سیفه کردن عبارت از همین عمل باشد. (آنندراج):

چون سیفه به تیغ عشق پنهانی یافت
شیرازه به تار اشک حیرانی یافت.

ملاطغرا (از آنندراج).

بتی که کرد مجزا دلم گل رویش
کتاب ماه کند سیفه تیغ ابرویش.

محسن تأثیر (از آنندراج).

سیفی بخارائی. [سَ فیِ بُ] (اِخ) سیفی بخاری. از بخارا است و از آنجا بشهر هری آمد و اکثرکتب متداوله را مطالعه کرد. در اثنای مطالعه بشعر نیز مشغول می‌بود و شعر او چون نیکو بود و پر مثل شهرت پیدا کرد. این مطلع از اوست:

دلا وصف میان نازک جانان من گفتی
نکو رفتی حدیثی از میان جان من گفتی.

مولانا از جهت عامهٔ جوانان شهر شعرهای خوب گفته. در این طرز و طور لطایف نیکو بنظم آورده از اوست:

تا بنقد جان مه خباز من نان میدهد
عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدهد.

(از مجالس‌النفایس ص ۲۳۱).

رجوع به آتشکدهٔ آذر ص ۳۳۶، هفت اقلیم، تذکرهٔ نصرآبادی صص ۵۱۳ - ۵۱۴، قاموس الاعلام ترکی ص ۲۷۶۷ و ریحانة الادب ص ۲۷۶ شود.

سیفی خراسانی. [سَ فیِ خُ] (اِخ) از جملهٔ امرای ظریف‌گوی خراسان است. او راست:

تا ز گل سر خط ریحان تو بیرون آورد
جانم از تن غم هجران تو بیرون آورد
در ازل جان و دل گم شدهٔ سیفی را
بحدیث لب خندان تو بیرون آورد.

(از مجالس‌النفایس صص ۴۰۳ - ۴۰۴).

سیفی عروضی. [سَ فیِ عَ] (اِخ) رجوع به سیفی بخارائی شود.

سیفی نیشابوری. [سَ فیِ نَ] (اِخ) عوفی در لباب الالباب او را یاد کرده و نویسد: تألیفی ساخته است بصد عشق‌نامه که عاشق به معشوق نویسد در معانی و احوال که میان عاشق و معشوق افتد در غایت لطف آمده است و مقبول فضلا و پسندیدهٔ اماثل است. از اوست:

ای کرده بی‌گناهی از دوستان کناره
از تست جور بر من وز دوستان نظاره.

ایضاً:

خبرت هست که تا دور فتادی ز برم
دل ز من دور فتاده‌ست و بجان در خطرم.

ایضاً:

طاقت هجر تو نمیدارم
روز و شب خون ز دیده می‌بارم.

(از لباب الالباب ج ۲ صص ۱۵۹ - ۱۶۰).

رجوع به آتشکدهٔ آذر، مجمع الفصحاء و هفت اقلیم احمد رازی شود.

سیفی هراتی. [سَ فیِ هَ] (اِخ) سیف‌بن محمدبن یعقوب الهروی بسال ۶۸۱ هـ.ق. در هرات متولد شد. معاصر و مداح ملک فخرالدین و ملک غیاث‌الدین کرت است و تاریخ هرات را بنام پادشاه اخیر در حدود سال ۷۲۰ هـ.ق. تألیف نمود. تاریخ او موسوم به تاریخ‌نامهٔ هرات یا تاریخ سیفی است. (از تاریخ ادبیات ادوارد براون از سعدی تا جامی ص ۱۹۶).

سیق. [سَیْ یِ] (ع ص، اِ) ابر بی‌باران که باد آنرا راند. (منتهی الارب) (آنندراج). ابر بی‌آب. (مهذب الاسماء).

سیقا. (اِ) اِوَز. خربط. نام قسمی از مرغان آبی. (یادداشت مؤلف): و به طعم خوشتر جگری که در جهان است جگر سیقا بود. (الابنیه عن حقایق الادویه). اما بط و سیقا گرم و تر است. (الابنیه عن حقایق الادویه). رجوع به سیکا شود.

سیقان. (ع اِ) ج ساق. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سیقلیا. [سَ قَ] (اِخ) رجوع به سیسیل و صقلیه شود.

سیقة. [سَیْ یِ قَ] (ع اِ) ستور که دشمن آنرا به غارت رانده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ستور و جز و آن که در پس آن صائد پنهان شود جهت قدرت یافتن بر صید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

سیک. (اِ) زردی و علتی باشد که بر روی غله‌زار نشیند. (برهان). همان سواک مرقوم، یعنی زردی کشت. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). یرقان. زردی که در کشت افتد به فارسی سیک است. (منتهی الارب). زنگ. رجوع به سیک، سیکل، سوکل، سوگل و سوکک شود.

سیک. (ترکی، اِ) آلت تناسل. (برهان) (جهانگیری). اسم قضیب حیوانات است. (فهرست مخزن الادویه).

سیک. [سِ یَ] (عدد کسری، اِ مرکب) ثلث. یک‌سوم. سه‌یک:

کبک چون طالب علم است و در این نیست شکی
مسأله خواند تا بگذرد از شب سیکی.

منوچهری.

و باید که در شب و روز هشت ساعت بیش نخسبد که این سیک بیست و چهار ساعت باشد. (کیمیای سعادت).

---

1 - Syphilitique.
2 - Syphilis. 3 - Bacille.
4 - Tréponème pâle (فرانسوی).

سیک. (اِخ) قومی از هندوان دارای مذهب وشنو شعبه‌ای از دین بودایی است. (از فرهنگ فارسی معین).

سیکا. (اِ) قسمی مرغ آبی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به سیقا شود. ||تیره‌ای از درختان بازدانه که در نواحی گرم میرویند. و در کشورهای معتدل دیده نمیشود و دستگاه زایشی آن شبیه به نهانزادان است.[1] (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۳۰۲).



سیکا

سیکاه. (معرب، اِ) لحنی از الحان موسیقی. فارسی است. (از اقرب الموارد).

سیکران. [سَ کَ] (معرب، اِ) بنج. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از اقرب الموارد). شوکران. شیکران. (یادداشت مؤلف). بزرالبنج. (الفاظ الادویه). گیاهی است پیوسته سبز و دانهٔ آن را میخورند. (منتهی الارب). و تخم آن بزرالبنج و ماش عطار و خداع‌الرجال و ریشهٔ آن تب‌انگیز است. (یادداشت بخط مؤلف).

سیکران‌الحوت. [سَ کَ نُـ لْ] (ع اِ مرکب) ماهی زهرج است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (الفاظ الادویه). فلومس بوصیر. (یادداشت بخط مؤلف).

سیکف. [سَ کَ] (ع ص، اِ) کفشگر. (منتهی الارب). ||موزه‌فروش. (از اقرب الموارد).

سیکک. [کَ] (اِ) سیک است که کرم گندم و جو ضایع‌کن و شنگ باشد. ||زردی غله‌زار. (برهان) (آنندراج). رجوع به سیک، سوکل، سوگل و سوکک شود.

سیکل. [کَ] (اِ) به معنی سیکک که علت و زردی روی غله‌زار باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به سیک و سیکک شود.

سیکل. (فرانسوی، اِ)[2] گردش. دوره. ||(اصطلاح فیزیک) یک دوره حرکت کامل موج الکتریکی. امواج رادیو را بوسیلهٔ سیکل و اغلب با کیلو سیکل (۱۰۰۰ سیکل) یا مگاسیکل (۱۰۰۰۰ سیکل) در ثانیه اندازه گیرند. ||دورهٔ تحصیلات متوسطه (دبیرستان). دوره تحصیلات متوسطه را بدو قسمت تقسیم کرده‌اند: سیکل اول و سیکل دوم. (فرهنگ فارسی معین).

سیکم. [سَ کَ] (ع ص) کوتاه گام رونده با نرمی و سستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سیکنک. [کَ نَ] (ص، ق) آهسته. (آنندراج) (غیاث)[3] بلغت قاینات خراسان خاصه تون و طبس به معنی آهسته‌آهسته است و در سلک غزلیات حافظ شیرازی غزلی است که مطلع آن این است:

دوشینه من بنهان شدم در قصر جانان سیکنک[4]
نرمک نهادم پای را رفتم به ایوان سیکنک.
(از انجمن‌آرای ناصری).

سیکوتین. (فرانسوی، اِ) ماده‌ای است که از برگهای شوکران بدست می‌آید. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۱۰۸).

سیکوند. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ سیدعلی. محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ چولای هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیکی. [سی / یَ] (ص نسبی، اِ) شرابی است که چندی آن را بجوشانند که چهار دانگش رفته و دو دانگش مانده باشد و در اصل سه‌یکی بوده ترکیب داده سیکی گفته‌اند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). شرابی که چندان جوشانند تا چهار دانگش رفته و دو دانگش مانده باشد در اصل سه یکی بوده ترکیب داده سیکی کرده‌اند و به عربی مثلث خوانند. (فرهنگ رشیدی). شرابی که چندان جوش دهند و صافش کنند که از سه حصه آن یک حصه باقیمانده باشد. (غیاث اللغات). نبیذ. صهبا. (تفلیسی). می. شراب. (جهانگیری). شرابِ جوشانیده که به عربی مثلث خوانند یعنی دَر اصل سه‌یکی بوده ترکیب کرده‌اند سیکی شده. (برهان):

بادام تر و سیکی و بهمان و باستار
ای خواجه این همه که تو بر میدهی شمار.[5]
رودکی.

هیزم خواهم همی دو امنه ز جودت
جود و جریب و دو خم سیکی چون خون.
ابوالعباس (از لغت فرس اسدی ص ۴۹۸).

نکند مستی هر چند که در مجلس
ننهد سیکی بر دست کم از یک. فرخی.

عشق بازی کن و سیکی خور و برخند بر آن
که ترا گوید سیکی مخور و عشق مباز؟
فرخی.

آن حجامان برفته بودند و خوکان اصلی را سیکی بار کردند و بیاوردند. (تاریخ سیستان).

جعد ژولیده و پرورده ز سیکی لاله
زلف شوریده و پژمرده ز مستی عبهر. سنایی.

تو این صوفیان بین که می خورده‌اند
مرقع به سیکی گرو برده‌اند. سعدی.

سیکی‌خوار. [سی / یَ خوا / خا] (نف مرکب) سیکی‌خوارنده. سیکی‌خواره. آنکه شراب مثلث خورد. نوشندهٔ سیکی. ||شرابخوار. باده‌نوش. (فرهنگ فارسی معین):

ای پسر می‌گسار، نوش‌لب و نوش‌گوی
فتنه بچشم و بخشم فتنه به روی و به موی
ما سیکی‌خوار نیک تازه‌رخ و صلحجوی
تو سیکی‌خوار بد جنگ‌کن و ترشروی.
منوچهری.

سیکی‌خواره. [سی / یَ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) سیکی‌خورنده. رجوع به سیکی‌خوار شود:

شب شد بمستان اندکی تریا ک بیداری بده
رندان سیکی‌خواره را گر ساغری داری بده.
اوحدی.

سیکی‌فروش. [سی / یَ فُ] (نف مرکب) سیکی‌فروشنده. آنکه سیکی فروشد. ||شراب‌فروش. می‌فروش. (فرهنگ فارسی معین).

سیگ. (ترکی، اِ) آلت تناسل مردان. از لغات ترکی. (غیاث) (آنندراج). رجوع به سیک شود.

سیگار. (اِ) (فرانسوی، اِ)[6] برگ بریده یا خردکردهٔ توتون که معمولاً در کاغذ نازک پیچیده شده است و برای «کشیدن دود» آن بکار میرود. سیگار به این معنی را فرنگیها سیگارت میگویند. و در اصطلاح آنها سیگار اطلاق میشود به آنچه ما سیگار برگ میگوئیم و عبارت است از برگهای توتون که آنها را پیچیده و بشکل استوانه مانندی درآورده‌اند؛ اگرچه گاه مواد دخانیه را اگر در کاغذ یا هر ماده‌ای جز برگ توتون پیچیده شده باشد، سیگارت و اگر در برگ توتون پیچیده شده باشد، سیگار میخوانند. استعمال توتون را فاتحین اسپانیایی آمریکا از بومیان آن سرزمین آموختند و لفظ سیگار مأخوذ از اسپانیایی و اصلاً مأخوذ از نام توتون بزبان بومی (احتمالاً زبان مالایی) است. توتون در ۱۶۰۵ م. کم و بیش در عثمانی و مصر و هند شناخته شده بود. توتون ظاهراً بتوسط پرتغالیها وارد ایران شد. تاریخ ورودش را

---

1 - Cyca. 2 - Cycle.

۳ - غیاث اللغات این لفظ را ترکی دانسته است.

۴ - چنین شعری در دیوان غزلیات حافظ چ غنی و قزوینی دیده نشد.

۵ - نل:

ای خواجه کن همین و همین بر رهی شمار.

6 - Cigare.

بعضی ۱۵۹۰ م. / ۹۹۹ هـ. ق. و برخی ۱۵۹۹ م. / ۱۰۰۸ هـ. ق. نوشته‌اند. در زمان شاه عباس کبیر در ایران رواج داشت. دود سیگار محتوی نیکوتین، گاز کربونیک، اکسید کربون، آمونیاک، آلدئیدها و تعدادی از ترکیبات عالی قیری است. امروز این مسئله متفق فیه است که نیکوتین و آمونیاک و مواد قیری موجود در دود سیگار تحریک‌کننده است. صافیهایی که در چوب سیگار یا در ته سیگار (مانند مشتوک) قرار میدهند، قسمتی از این مواد را میگیرد. آمار بستگی بین استعمال دخانیات و سرطان ریه حاکی از رابطه‌ای میان این دو هست، ولی عوامل متعدد دیگر نیز در ابتلاء به سرطان ریه در کار میباشد. (از دائرة المعارف فارسی).

سیگارت. [ر] (فرانسوی، اِ)[1] سیگار. رجوع به سیگار شود. ||قرقرهٔ باریک دارای نخی نازک (نخ یا ابریشم) که برای نازک‌دوزی و پس‌دوزی بکار میرود. (فرهنگ فارسی معین).

سیگارفروش. [فُ] (نف مرکب) سیگارفروشنده. آنکه سیگار فروشد. (فرهنگ فارسی معین).

سیگارفروشی. [فُ] (حامص مرکب) عمل و شغل سیگارفروش. (فرهنگ فارسی معین).

سیگارکش. [کَ / کِ] (نف مرکب) سیگار کشنده. آنکه سیگار کشد. کسی که سیگار را دود کند. (فرهنگ فارسی معین).

سیگارکشی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل سیگارکش. (فرهنگ فارسی معین).

سیگاری. (ص نسبی) منسوب به سیگار. ||سیگارفروش. (فرهنگ فارسی معین). ||سیگارکش.

سیگان. (ص نسبی، ق مرکب) سی‌گان. سی‌سی. (فرهنگ فارسی معین).

سیگما. (اِ) سگما. نام حرف «س» در یونانی. نام حرف هیجدهم است از حروف یونانی و نمایندهٔ ستاره‌های قدر هیجدهم. (یادداشت بخط مؤلف).

سیل. [سَ] (ع اِ) آب بسیار که روان باشد. بی‌پروا، بی‌تاب، بی‌زینهار، پرشور، لاابالی، تندرو، دریادیده، سبکرو، سبکرفتار، سبک‌خیز، خانه‌برانداز، خانه کن، گران‌تمکین، گران‌سنگ، زمین‌گیر، پادرگل، بی‌زور، تیره و ناصاف از صفات اوست. (از آنندراج). آب روان. (دهار). آب بسیار که بسبب بارانهای شدید و پیاپی ذوب برفها یا خرابی سد در روی زمین جریان یابد. ج، سیول. (فرهنگ فارسی معین). توجبه. (صحاح الفرس):

بر آنسان بیاید بر آن رزمگاه
که سیل اندر آید ز کوه سیاه. فردوسی.

همچنان سنگی که سیل آنرا بگرداند ز کوه
گاه‌زآن سو گاه زین سو گه فراز و گاه باز.
منوچهری.

حکایت آمدن سیل و خرابی رسیدن بغزنی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱).

می‌شتابد چو سیل سوی نشیب
خلق سوی نشاط و لهو و لباس.
ناصرخسرو.

از سیل کجا ترسد آن کس کو
مأوا همه بر کوهسار دارد. مسعودسعد.

ای ریخته سیل ستم بر جان ما سر تا قدم
پس ذره‌ای نا کرده‌کم با تن زده تا ریخته.
خاقانی.

الفریق‌الفریق میگویم
زآن چنان سیل تا گریخته‌ام. خاقانی.

وانگردد از ره آن تیره پسر
بند بآید کرد سیلی را ز سر. مولوی.

اندک‌اندک خیلی شود و قطره‌قطره سیلی. (گلستان).

از تو گر دیده‌ای پرآب شود
ملکت از سیل آن خراب شود. اوحدی.

چه من دوش خوابی عجب دیده‌ام
که‌سیلی برآمد زکوه رز آب.
سلمان ساوجی.

گربود خانه سیل و طوفان خیز
نقش دیوار را چه پای گریز. مکتبی.

– سیل از سر گذشتن؛ غرقاب شدن. بمجاز، کنایه از کاری تمام شدن و خاتمه پیدا کردن:

نصیحت‌گوی را از ما بگو ای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران.
سعدی.

||(مص) روان شدن آب و خون و جز آن. (آنندراج). روان شد آب. (ناظم الاطباء).

سیل. (پسوند) سیر: سردسیل. گرم‌سیل. (از فرهنگ فارسی معین).

سیل آورد. [سَ / سِ وَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) آنچه که توجبه می‌آورد. (ناظم الاطباء). آورده شده بوسیلهٔ سیل. آنچه که سیل با خود همراه می‌آورد.

سیلا. (اِخ) سیلا از خانوادهٔ کورنلیا[2] در شهر روم متولد شد و در ۷۸ ق.م. درگذشت. سیلا نخست هم کارماریوس بود. لکن چندی بعد رقیب وی گردید و در سال ۸۸ ق.م. به مقام کنسولی روم رسید. با مهرداد هفتم (معروف به اپاتریادیونیزس) پادشاه نپتوس (واقع در شمال آسیای صغیر و جنوب دریای سیاه) بجنگید و بر وی غالب شد. سپس به ریاست طبقهٔ پاتریسیوس روم نائل گشت و بالاخره به سراسر ایتالیا تسلط یافت و در قوانین روم تغییراتی پدید آورد. دشمنان و مخالفان خویش را از میان برداشت و سرانجام در سال ۷۹ ق.م. از مقام خویش کناره گرفت و یک سال بعد مرد. (تمدن قدیم).

سیلاب. [سَ / سِ] (اِ مرکب) سیل. (غیاث اللغات) (آنندراج). توجبه. لاخیز. جریان روانی تند و سریع آب. (ناظم الاطباء):

رهایی خواهی از سیلاب انبوه
قدم بر جای باید بود چون کوه.
(ویس و رامین).

از زیر سیل بزیر آمد و سیلاب شما
گرچه زیر است رهش سوی زبر بگشائید.
خاقانی.

کنیزک خواست که آتش فتنه را بالا دهد و سیلاب آفت را در تموج آرد. (سندبادنامه ص ۷۷).

آن دل که بود ز عشق خالی
سیلاب غمش بزاد حالی. نظامی.

سلطان چون ایشان را از دور بدید دانست که سیلابی عظیم است. (جهانگشای جوینی).

گرچه کوه است مرد را از پای
هم به سیلاب غم توان انداخت.
سیف اسفرنگ.

هر کجا باشند جوق مرغ کور
بر تو جمع آیند ای سیلاب شور. مولوی.

بند ای پسر دجله چون آب کاست
که‌سودی ندارد چو سیلاب خاست. سعدی.

دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت.
حافظ.

از حادثه لرزند بخود کاخ‌نشینان
ما خانه‌بدوشان غم سیلاب نداریم. صائب.

– سیلاب از سر گذشتن؛ از چاره گذشتن کاری. تمام شدن و خاتمه پیدا کردن:

کنون‌کوش کآب از کمر درگذشت
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت. سعدی.

سیلاب ز سر گذشت یارا
ز اندازه بدر مبر جفا را. سعدی.

سیلاب. (اِخ) دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، برنج، پشم و لبنیات می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیلاب. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرهسنی بخش سلماس شهرستان خوی. دارای ۵۲۰ تن سکنه. آب آن از درهٔ دیرعلی و چشمه و محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

1 - Cigarette.
2 - Lucius Cornélius Sylla.

سیلاب. [سِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان شیرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. دارای ۴۶۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، بادام، انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیلاب‌خیز. [سَ / سِ] (نف مرکب) سیلاب‌خیزنده. که سیلاب از آن برخیزد. در بیت زیر ظاهراً، در معرض سیلاب:

رخنه کن این خانهٔ سیلاب‌خیز
تا بودت فرصت راه گریز. نظامی.

سیلاب‌دوانی. [سَ / سِ دَ] (حامص مرکب) مجازاً، کرم کردن و بسیار بخشیدن. (آنندراج). سخاوت و داد و دهش بسیار. (ناظم الاطباء):

ابر لطف تو بسیلاب‌دوانی محتاج
من لب‌تشنه بیک قطره‌چکانی محتاج.
محتشم (از آنندراج).

سیلاب‌کند. [سَ / سِ کَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) زمینی راگویند در کوه و صحرا که آب و سیل آنرا کنده و رخنه‌ها در آن افکنده باشد و آن رخنه‌ها را نیز سیلاب‌کند خوانند. (برهان) (آنندراج). زمینی که سیلاب آنرا کنده‌باشد.(فرهنگ رشیدی). زمینی درکوه و صحرا که توجبه آنرا کنده و رخنه‌ها در وی افکنده باشد. (ناظم الاطباء):

چگونه راهی، راهی درازنا ک و عظیم
همه سراسر سیلابکند و خاره و خا ک[1].
بهرامی.

سیلاب‌گیر. [سَ / سِ] (نف مرکب) زمین پست که آب در آن جمع شود. (آنندراج) (از ناظم الاطباء):

ما از شراب لعل بهمت گذشته‌ایم
سیلاب‌گیر نیست زمین بلند ما.
صائب (دیوان چ امیری فیروزکوهی ص۵۷).

سیلاخور. (اِخ) از تقسیمات حکومتی ولایت بروجرد، در جنوب و جنوب غربی حد شرقی جاپلق، شمالی بروجرد و غربی خرم‌آباد است. ناحیه‌ای است کوهستانی بدو قسمت سیلاخور علیا و سفلی تقسیم میشود: سیلاخور سفلی، قسمتی است از ناحیهٔ سیلاخور در بروجرد دارای ۱۱۶ قریه و جمعیت آن ۱۰۰۰۰ تن است و مرکز آن چالان‌چولان است. سیلاخور علیا، قسمتی است از ناحیهٔ سیلاخور دارای ۱۰۰ قریه و جمعیت آن ۱۹۰۰۰ تن و مرکز آن اشترینان است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

سیلاف. (ع اِ) دنبالهٔ شمشیر و کارد و مانند آن. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج).

سیلان. (اِ) شیره‌ای راگویند که از خرمای رسیده بچکد. (برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (الفاظ الادویه):

ارده و بخرک و سیلان چو یک اشکم بخوری
بر دلت کشف شود چند هزاران اسرار.
بسحاق اطعمه.

‖نوعی از دوشاب. (برهان) (فرهنگ رشیدی). ‖نام نوعی از یاقوت. (فهرست مخزن الادویه) (الجماهر ص ۴۳).

سیلان. [سَ یَ] (ع مص) جاری شدن و روان گردیدن آب، شراب و امثال آن باشد. (برهان). روان شدن آب، خون و مانند آن. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). رفتن آب. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی ص ۶۰).

سیلان. [سَ] (اِخ)[2] نام ولایتی است که دارچینی خوب از آنجا آورند. (برهان). جزیره‌ای است که از کوهش یاقوت بهتر حاصل میشود و آن بطرف جنوب هند است. (غیاث اللغات). سراندیب. جزیره‌ای است در جنوب هندوستان که بواسطهٔ تنگهٔ «پالک»[3] از هندوستان جدا میشود و آن یکی از کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا است. مساحت آن ۶۵۶۰۷ کیلومتر و ۹۱۶۵۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت آن «کلمبو»[4] است. محصول عمدهٔ آن چای، برنج، ادویه، کائوچو، و روغن‌خرما است. سراندیب توده‌ای است کوهستانی که بسوی جنوب بر ارتفاع آن افزوده میشود تا به ۲۵۰۰ متر میرسد. جمعیت در مغرب و جنوب و جنوب جزیره متمرکزند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به سراندیب شود.

سیلان. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

سیلانچه. [چَ / چِ] (اِ مرکب) طباخ. آشپز. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

سیلان و یلان. [سِ نُ وَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) در تداول عوام، سرگردان. حیران.

سیلانه. [نَ / نِ] (اِ) عناب و آن میوه‌ای است مانند سنجد و در دواها بکار برند. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). شیلانه. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ‖درخت عناب. (ناظم الاطباء).

سیل‌برج. [سِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان هنام و بطام بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها. محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات و پشم می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. سکنه‌اش از طایفهٔ حسوند بوده و زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیل‌بند. [سَ / سِ بَ] (اِ مرکب) سدی محکم که در جلو مظان سیل سازند. (یادداشت بخط مؤلف). سدی که برای جلوگیری از سیل سازند.

سیلجرد. [سِ جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کوهپایهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه. دارای ۵۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، انار و انجیر می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سی‌لحن. [لَ] (اِخ) سرودی چند است که باربد ساخته بود و از برای خسروپرویز مینواخت و نام آنها به ترتیب حروف ابجد بدین تفصیل است: ۱- آرایش خورشید و آنرا آرایش جهان هم گفته‌اند. ۲- آئین جمشید. ۳- اورنگی. ۴- باغ شیرین. ۵- تخت طاقدیسی. ۶- حقهٔ کاوس. ۷- راح روح. ۸- رامش جهان. ۹- سبز در سبز. ۱۰- سروستان. ۱۱- سرو سهی. ۱۲- شادروان مروارید. ۱۳- شبدیز. ۱۴- شب فرخ و فرخ شب هم میگویند. ۱۵- قفل رومی. ۱۶- گنج بادآورد. ۱۷- گنج گاو و گنج کاوس هم بنظر آمده. ۱۸- گنج سوخته. ۱۹- کین ایرج. ۲۰- کین سیاوش. ۲۱- ماه بر کوهان. ۲۲- مشک و دانه. ۲۳- مروای نیک. ۲۴- مشک مالی. ۲۵- مهربانی و آنرا مهرگانی هم گفته‌اند. ۲۶- ناقوسی. ۲۷- نوبهاری. ۲۸- نوشین باده و بادهٔ نوشین هم بنظر آمده است. ۲۹- نیمروز. ۳۰- نخجیرگانی و نظامی در خسرو و شیرین ذکر اینها کرده است و سه نام از اینها راکه آیین جمشید و راح روح و نوبهاری باشد نیاورده، اما چهار نام دیگر که ساز نوروز و غنچهٔ کبک دری و فرخ روز و کیخسروی باشد آورده است و چون برای هر یک بیتی فرمود و بنابر آن می‌باید که سی و یک لحن باشد؛ حال آنکه سی لحن مشهور است. والله اعلم. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). رجوع به ذیل کلمهٔ آهنگ و حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.

سیل‌خیز. [سَ / سِ] (نف مرکب، اِ مرکب) جایی که سیل از آن حرکت کند. (از فرهنگ فارسی معین). جایی که سیل از آن خیزد. آنجا که سیل از آن روان شود:

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل‌خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست.
حافظ.

ز سیل‌خیز فنا ایمن است قصر بقات

---

۱ - نل: خار.
۲ - در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین بصورت Ceylan (که سین به کسر خوانده میشود)، ضبط شده است.
3 - Palk. 4 - Colombo.

چنانکه حصن فلکها ز صدمت پلکن.
شمس فخری (از آنندراج).

سیل در خرمن افتادن. [سَ / سِ دَ خَ مَ اَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مضطرب و بی‌آرام و پریشان شدن. (آنندراج).

سیل‌رام. [سِ] (اِخ) نام فرشتهٔ رب‌النوع ابر و گران دود و نژم و ضیا است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). نام فرشتهٔ موکل بر ابر و بخار. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

سیل‌ران. [سَ / سِ] (نف مرکب) ابری که مانند سیل آب میریزد. (ناظم الاطباء). آنچه مانند سیل آب ریزد. بسیارآب:

سگ دیوانه پاسبانم شد
خوابم از چشم سیل‌ران برخاست. خاقانی.
طوفان شود آشکار کز خون
شمشیر تو سیل‌ران ببینم. خاقانی.
در ماتم توگشت مرا چشم سیل‌ران
مانند دیدهٔ گهر و چشمهٔ سنان.
درویش واله هروی (از آنندراج).

سیل‌ریز. [سَ / سِ] (نف مرکب) سیل‌ریزنده. سیل‌باران:

در خانهٔ سیل‌ریز منشین
سیل آمد سیل، خیز منشین. نظامی.

سیل‌ریزی. [سَ / سِ] (حامص مرکب) عمل سیل آوردن:

کوه‌عظمت بسیل‌ریزی
دریای کرم بموج‌خیزی.
ابوالفضل فیاضی (از آنندراج).

سیل عرم. [سَ / سِ لِ عَ رِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) آب بسیار جاری که سد رود را شکسته باشد، چه عرم به معنی رودخانه و سدی که پیش رودخانه گرفته باشند بهندی منیده گویند. از منتخب و ظاهر است که این قسم آب جاری که منیده را شکسته روان شده باشد بغایت تند، تیز و پرهیبت باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج): فَأَعرضوا، فَأَرسلنا علیهم سیل‌العرم و بدلناهم بجنّتیهم جَنّتین ذَوَاتی أُکل خمط و أَثل و شیء من سدر قلیل. (قرآن ۱۶/۳۴).

جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت
ویران کند به سیل عرم جنت سبا. سعدی.
رجوع به تفسیر ابوالفتوح رازی ج۲ ج۸ صص ۲۱۷ – ۲۱۸ و عرم در همین لغت‌نامه شود.

سیلق. [سَ لَ] (ع ص) ماده‌شتر شتاب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||زن شتاب. (منتهی الارب).

سیلقون. [ ] (ع اِ) سلیقون. سرنج. شنگرف. شجرف. زنجفر. سلقون. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۴).

سیلک. [لَ / لُ] (اِ) سیکک است که کرم گندم ضایع‌کن باشد. (برهان) (آنندراج). کرمک گندمخوار. (ناظم الاطباء). اسم فارسی سوس‌الحبوب است که قمل‌الطعام نامند. (فهرست مخزن الادویه). ||زردی در غله‌زار. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به سیک و سیکک شود.

سیل‌کبود. [سِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ سیل‌کبود. محصول آنجا غلات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع‌دستی زنان قالی، جاجیم بافی است. ساکنین از طایفهٔ دالوند هستند و زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیلکه. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۱۱۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیلگاه. [سَ / سِ] (اِ مرکب) موضعی که سیل در آن واقع شود. (آنندراج). محل سیل. (ناظم الاطباء). زمینی که سیل در آن جریان یابد. سیل‌گیر. (فرهنگ فارسی معین). مسیل. معبر سیل. ||کنایه از دنیا. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

از این سیلگاهم چنان ده گذر
که پل نشکند بر من از رودبار. نظامی.
رجوع به سیلگه شود.

سیل‌گردان. [سَ / سِ گَ] (اِ مرکب) راهی که برای سیل سازند تا به آبادی و عمران و جاده زیان نیارد. سد. بند. (یادداشت بخط مؤلف).

سیل‌گرگی. [سِ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان مال‌اسدی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها. محصول آنجا غلات، لبنیات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و سیاه‌چادر بافی است. ساکنین از طایفهٔ مال‌اسد هستند و زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیلگه. [سَ / سِ گَهْ] (اِ مرکب) سیلگاه:

وز آن سیلگه وآن خطر ساختن
طلسمی بدان گونه پرداختن. نظامی.
رجوع به سیلگاه شود.

سیل‌نظر. [سِ نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع‌دستی زنان سیاه‌چادربافی است. ساکنین از طایفهٔ بخش‌الدین پیرداد هستند و زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیلو. (فرانسوی، اِ)[1] انباری خاص محافظت گندم‌که آنرا بشکل برج یاگودالی سازند و آن ماشینهایی برای پاک‌کردن غله دارد. (فرهنگ فارسی معین). از اسپانیایی، چاله یا حفره‌ای که در زمین ساخته میشود و در آن دانه‌ها، ریشه‌ها، علوفهٔ سبز و نظایر آن را نگاهداری میکنند. نیز انبار یا مخزن کاملاً بسته‌ای که در زیرزمین یا روی آن برای محفوظ نگاه داشتن محصولات کشاورزی میسازند. سیلوهای غلات ممکن است از فولاد یا سیمان یا مصالح بنایی ساخته شوند. در دامپروری، سیلو ساختمانی است بشکل استوانه یاگودالی در زمین، که در آن علوفهٔ تر (یونجه، ذرت و غیره) خردشده را ریخته میفشارند و روی آنرا میپوشانند، بر اثر تخمیر علوفهٔ تر میماند. و بتدریج به مصرف تغذیهٔ دامها میرسد. (از دایرة المعارف فارسی).

سیلوه. [وِ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای ۳۵۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد. محصول آنجا توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیله. [لَ / لِ] (اِ) مطلق گله و رمه راگویند از اسبان، آهوان، گوسفندان و امثال آنها. (برهان). فسیله است که گلهٔ گاو، گوسپند، اسب و آهو باشد. (آنندراج). شمس فخری فسیله را به معنی گله اسب وسیله را به معنی گله‌گاو گفته. (از فرهنگ رشیدی). قیاس شود با فسیله. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

به باغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس
به راغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله.
فرخی.

سیلی. (اِ) آن است که انگشتان دست را راست کنند و بهم بچسبانند و تیغوار بر گردن مجرمان، گناهکاران و بی‌ادبان زنند و اینکه طپانچه را سیلی میگویند غلط است. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری). ضرب دستی که بر گردن زنند و آن چنان باشد که چهار انگشت دست راست کنند و نرمهٔ دست را تیغوار بر گردن مجرمان زنند. (غیاث اللغات) (یادداشت بخط مؤلف):

گردن‌ز در هزار سیلی
لفچت ز در هزار زیگر. منجیک.
رویت ز در خنده و سبلت ز در تیز

1 - Silo.

گردن‌ز در سیلی و پهلو ز در لت. لبیبی.
گردن‌سطبر کردی از سیم و این و آن
با سیلی مصادره گردن سطبر به. سوزنی.
تا شد از سنگ و صقعه و سیلی
گردن‌سبزخوارگان نیلی. سعدی.
||سیلی مطلق ضربت است خواه بر گردن واقع شود خواه بر روی و جز آن. (آنندراج). ولف «سیلی» را در شاهنامه به معنی ضربت با کف دست باز گرفته. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چک. کاج. کاچ. کشیده. لطمه:
همه مهتران زو برآشوفتند
به سیلی و مشتش همی کوفتند
همه خورد سیلی و نگشاد لب
از آن نیمهٔ روز تا نیمه شب. فردوسی.
خورد سیلی زند بسیار طنبور
دهد تیز او بتازی همچو تندور. طیان.
تمتعی که من از فضل در جهان بردم
همان جفای پدر بود و سیلی استاد.
ظهیرالدین فاریابی.
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
خصیهٔ مرد نمازی باشد این. مولوی.
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بضرورت سرش. سعدی.
چند سال از برای کار و هنر
خورده سیلی ز اوستاد و پدر. اوحدی.
— امثال:
با سیلی روی (صورت) خود را سرخ داشتن؛ در باطن در نهایت فقیر بودن و تنها ظاهر غنی‌گونه داشتن.
سیلی نقد به از حلوای نسیه:
سیلی نقد از عطای نسیه به
نک قفا پیشت کشیدم نقد ده. مولوی.
||نام ورزشی است کشتی‌گیران را که پنجه را وا کرده بر بازو، ران، سینه و زانو زنند. (غیاث اللغات از چراغ هدایت).

سیلی‌باره. [رَ / رِ] (ص مرکب) سیلی‌خوار. سیلی‌خواره:
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند
وز خداع دیو سیلی‌باره‌اند. مولوی.

سیلی‌خواره. [خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) آنکه همواره تپانچه میخورد. (آنندراج). کسی که غالباً سیلی میخورد. (ناظم الاطباء).

سیلی‌خور. [خوَر / خُر] (نف مرکب) توسری‌خور. اسیر. گرفتار:
تا چند زمین نهاد بودن
سیلی‌خور خاک و باد بودن. نظامی.

سیلی خوردن. [خوَر / خُر دَ] (مص مرکب) وارد آمدن پشت گردن بر کسی. (از ناظم الاطباء). وارد آمدن سیلی بر صورت شخص. لطمه خوردن. (فرهنگ فارسی معین):
زاهد که کند سلاح‌پوشی
سیلی خورد از زیاده کوشی. نظامی.
کسی کو درآید بدرگاه تو
خورد سیلی ار گم کند راه تو. نظامی.
بسفر گرچه آب و دانه خوری
بی‌ادب سیلی زمانه خوری. اوحدی.
— امثال:
هنوز سیلی روزگار نخورده است. نظیر: گاوش هنوز نلیسیده.

سیلی زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) پشت گردنی زدن کسی را. (ناظم الاطباء). وارد آوردن سیلی بر صورت شخصی. لطمه زدن. (فرهنگ فارسی معین). کشیده زدن. صفع:
آن یکی زد سیلئی مر زید را
حمله کرد او هم برای کید را. مولوی.
از دست دیگری چه شکایت کند کسی
سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش.
سعدی.

سیلی‌زن. [زَ] (نف مرکب) سیلی‌زننده:
گفت سیلی‌زن سؤالی میکنم
پس جوابم گوی و آنگه می‌زنم. مولوی.

سیم. (اِ) نقره. پهلوی «اسیم»[1]، در فارسی «آ»[2] از اول کلمهٔ (پهلوی) حذف شده، اما سیمین در پهلوی آمده. اورامانی «سیم»[3] (رشتهٔ نقره). برخی از محققان معاصر اصل سیم را یونانی دانند. (مجلهٔ یادگار سال ۴ شمارهٔ ۶ ص ۲۲ و شمارهٔ ۹ و ۱۰ ص ۱۵۶ به بعد تقی‌زاده). (از: «أ»، علامت نفی و «سما»[4]، نشانهٔ نهاده و علامت گذاشته). و رجوع به فرهنگ یونانی – انگلیسی لیدل و اسکات شود. جمعاً یعنی نقرهٔ نامسکوک (از افادات شفاهی بنونیست) و الجماهر بیرونی ص ۲۴۲ شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نقره. (بَرهان). ورق. فضه. (ترجمان القرآن):
گروهی‌اندکه ندانند باز سیم از سرب
همه دروغ‌زن و خربطند و خیره‌سرند.
قریع (از لغت فرس اسدی ص ۲۹۶).
یکی ز راه همی زر برندارد و سیم
یکی ز دشت به نیمه همی چند غوشای.
طیان (از لغت فرس اسدی ص ۵۱۶).
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر
بر او گونه گون خوشه‌های گهر. فردوسی.
گرچه زرد است همچو زر پشیز
یا سپید است همچو سیم ارزیز. لبیبی.
شهان بخدمت او از عوار پاک شوند
برآن مثال که سیم نبهره اندر گاه. فرخی.
پوشیده درخواست [بونصر] تا آنچه بروزگار ملک و ولایت امیرمحمد او را داده بودند از زر و سیم... نسختی کنند و بفرستند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۰). چندان غلام، زر، سیم و نعمت هیچ او را سود نداشت. (تاریخ بیهقی).
بگفت این و شد بر رخش اشک درد
چو سیم گدازیده بر زر زرد. اسدی.
ای دریغ آن بر چو سیم سپید
که فروشی همی بسیم سیاه.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۴۴۷).
بخواب دایم جز سیم و زر نمی‌بینی
ببین که زر همه رنج است و سیم جمله عنا.
خاقانی.
شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم. سعدی.
— سیم بهبهانی؛ نقرهٔ غیرخالص و مغشوش. (آنندراج).
||پول. پول مسکوک. نقد:
چندیت مدح گفتم و چندی عذاب دید
گرز آنکه نیست سیمت جفتی شمم فرست.
منجیک.
ای گل‌فروش گل چه فروشی برای سیم
وز گل عزیزتر چه ستانی به سیم گل.
کسایی.
میانش بخنجر کنم بردو نیم
بخرند چیزی که باید به سیم. فردوسی.
پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود. (تاریخ بیهقی). و نایب برید را بخواندم و سیم و جامه دادم تا بدان نسخت که خوانده انهاء کرد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۳۳).
بی‌سیم بدم بر من از آن آمد درد
وز بی‌سیمی بماند از روی تو فرد.
(از قابوسنامه).
من پادشاهم، هرگز الا خَراج دیگر دانگی سیم سیاه به ظلم از کس نستدم. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی سعید نفیسی).
به سیم و به می کرد خواهم من امشب
بدان ترک تازی زبان ترکتازی. سوزنی.
گردن‌سطبر کردی از سیم این و آن
با سیلی مصادره گردن سطبر به. سوزنی.
سیم و شکر فرستم و خجلم
که چرا دسترس همین قدر است. خاقانی.
چون ستد او سیم عمرت ای رهی
سیم شد کرباس نی کیسه تهی. مولوی.
||نام ماهی درم‌دار که آنرا ماهی شیم هم میگویند و بعضی گویند نام رودخانه‌ای است که آن ماهی در آن رودخانه میباشد. (برهان). ماهی درم‌دار. (فرهنگ رشیدی). از ماهیان استخوان‌دار دریای خزر. (از حاشیهٔ برهان چ معین):
شده ز پس خون بیجاده سم گوزن به کوه
شده به بحر عقیقین بشیزه ماهی سیم.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۳۳۳).

1 - asîm. 2 - a.
3 - sim. 4 - sêma.

زآن جز حدیث و زین بجز از نام مانده‌نیست.
مجیرالدین بیلقانی.

آن کس که دلی خوش به جهان آورده‌ست
از خانهٔ سیمرغ نشان آورده‌ست.
(از سندبادنامه).

حضرت ستر معلا دیده‌ام
ذات سیمرغ آشکارا دیده‌ام. خاقانی.

اگر بدانی سیمرغ را همی مانم
که‌من نهانم و پیداست نام و اخبارم.
خاقانی.

بگذر از این مرغ طبیعت خراش
بر سر این مرغ چو سیمرغ باش. نظامی.

مدتی گشت ناپدید از ما
سر چو سیمرغ درکشید از ما. نظامی.

دمبدم پابستهٔ دام نویم
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم. مولوی.

چنان پهن خوان کرم گسترد
که‌سیمرغ در قاف روزی خورد. سعدی.

چیزی که هست هست نه کم میشود نه بیش
وآن خود که نیست نیست چو سیمرغ و کیمیاست.
ابن یمین.

وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش. حافظ.

- سیمرغ آتشین؛ کنایه از خورشید جهان‌افروز است و او را سیمرغ آتشین‌پر هم میگویند. (برهان) (آنندراج).
- سیمرغ مشرق؛ کنایه از آفتاب: شبانگاه که سیمرغ مشرق بنشیمن مغرب رسید زن بخانه تحویل کرد. (سندبادنامه ص ۲۴۳).

سیمرغ. [مُ] (اِخ) نام حکیمی است که زال در خدمت او کسب کمال کرد. (برهان) (آنندراج):

سام که سیمرغ پسرگیر داشت
بود جوان گرچه پسر پیر داشت.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص ۸۴).

رجوع به کلمهٔ فوق شود.

سیم‌رنگ. [رَ] (ص مرکب) سیم‌گونه. به رنگ سیم. سپیدرنگ:

پدید آمد آن چشمهٔ سیم‌رنگ
چو سیمی که پالاید از ناف سنگ. نظامی.

ستاره فروریخت ناخن ز چنگ
هوا شد پر از ناخن سیم‌رنگ. نظامی.

آن شیفته را چو باد در بوق افتاد
آن گنبد سیم‌رنگ بر باد بداد. سعدی.

سیم روپوش. [م] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سیم دغل. سیم قلب. سیم ناقص. (آنندراج):

دوای حقنهٔ افلاک سیم روپوش است
امید بر در او بیهده مبر رنجور.
حکیم شرف‌الدین شفایی (از آنندراج).

سیم زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) سکه زدن. سکهٔ نقره زدن: و به روزگار خلافت امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه به بخارا سیم زدند از نقرهٔ خالص، پیش به بخارا سیم نبود. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷). نخستین کسی که سیم زد به بخارا پادشاهی بود نام او کانابخارخدات. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۴۲). او را خبر دادند که به ولایتهای دیگر سیم زده‌اند. (تاریخ بخارا ص ۴۲). رجوع به سکه و سکه زدن شود.

سیم زرد. [م زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در موسیقی مقابل سیم سفید در تار و غیر آن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به آهنگ شود.

سیم‌ساعد. [ع] (ص مرکب) که بازوان سپید برنگ نقره دارد. سپیدبازو. که بازوی سیمگون دارد:

چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است
زنی چگونه زنی سیم‌ساعد و لبه.
عمارهٔ مروزی.

شاد باش و می ستان از ریدکان و ساقیان
ساقیان سیم‌ساعد ریدکان سیم‌ساق.
منوچهری.

سیم‌ساق. (ص مرکب) سیم‌اندام. (آنندراج). آنکه ساق پای او چون سیم سفید است. آنکه ساق و سرین وی سفید و تابان باشد:

سیم‌ساقی شده گراز سمی
گاوچشمی شده بگاو دمی. نظامی.

کی‌ببینم من رخ آن سیم‌ساق
هین مکن تکلیف مالیس یطاق. مولوی.

از سرو و مه چه گوئی ای مجمع نکویی
تو ماه مشکبویی تو سرو سیم‌ساقی. سعدی.

ساقیان سیم‌ساق و شاهدان شوخ‌چشم
عاشقان خوش‌نفس جان‌پروران خوش‌نشین.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۲).

ساقی سیم‌ساق من گر همه دُرد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند.
حافظ.

سیم سحاب. [م سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از قطرات باران و سونش باران. (آنندراج):

تا سیم سحاب ناشمرده
در دامن ضبط روزگار است
در عهدهٔ حفظ ایزدی باد
ذاتت که عطای بیشمار است.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

سیم‌سرین. [سُ] (ص مرکب) که سرین او سپید و نقره‌رنگ باشد:

در مجلس تو مطرب و در بزم تو ساقی
سرو سمن‌اندام و بت سیم‌سرین باد.
امیرمعزی (از آنندراج).

رجوع به سرین شود.

سیم سفید. [م سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل سیم زرد در تار و غیره. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به آهنگ شود.

سیم سوخته. [م تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نقرهٔ سوخته را گویند همچو مس سوخته و آهن سوخته و مانند آن. ||کنایه ا نقرهٔ پاک و خالص و نرم. (برهان).

سیم سیاه. [م] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گیاهی که در روی درخت خصوصاً درخت سیب و درخت بلوط میروید. (ناظم الاطباء). ||سیم قلب. سیم ناسره: گفت شاها چهل پنج است تا من پادشاهم هرگز الا خراج دیگ دانگی سیم سیاه به ظلم از کس نستد (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

ما یوسف خود نمیفروشیم
تو سیم سیاه خود نگهدار. سعدی

سیم شاخدار. [م] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سیم خالص. سیم خام. سیم حلال (آنندراج):

ز ساق و ساعد آن در یگانه
به سیم شاخدارش شاخشانه.
محسن تأثیر (از آنندراج.

سیم قراری. [م قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سیم حلال. (آنندراج). سیم خالص سیم خام:

در موسمی که از گل زرد و سفید باغ
سیم قراری و زر کامل عیار یافت.
انوری (از آنندراج.

سیمک. [مَ] (اِ) قلاب مانندی که بدا تارهای پنبه‌ای یا ابریشمی را تاب دهند (ناظم الاطباء). نام یکی از افزار علاقه‌بندان آن چوب سرکجی است که کلافهٔ ریسمان ابریشم بر آن پیچند. (آنندراج):

باشد ز خط کلافهٔ ابریشمی ترا
کز نازکیش شعشعهٔ ماه سیمک است.
محسن تأثیر (از آنندراج.

از گل آن کفش نعل ماه نو در آتش است
ماه بر ابریشم آن زلف سیمک میزند.
محسن تأثیر (از آنندراج.

سیمکان. [مَ] (اِخ) رجوع به صیمکا آنندراج، انجمن‌آرای و نزهة‌القلوب ص ۱۸۵ - ۱۸۶ شود.

سیمک‌دوز. [مَ] (نمف مرکب) دوخته شده با سیم. سیم‌کشیده. که تارهای نقره در آ دوخته باشند:

رخت سیمک‌دوز را نبود رواجی در مزار
زر مگر در چارقت ز آتش برون آید سلیم.
نظام قاری (دیوان ص ۹۶

سیم‌کش. [کَ / کِ] (نف مرکب) (از: سی مفتول + کش، کشنده، جرار). (حاشیهٔ برها چ معین). استاد مفتول‌کش اعم از آنکه مفتو طلا، نقره، آهن و امثال آن بکشد. (برهان. مفتول‌کش. (انجمن‌آرا). مفتول‌کش خوا مفتول نقره باشد و یا طلا و یا آهن. (ناظ الاطباء). کسی که تار گلابتون ساز

(آنندراج):

بچهرهٔ زر و اشک چو سیم خویش خوشم
که یاد میدهد از گلعذار سیم‌کشم.

سیفی (از آنندراج).
||کسی که اموال مردم را بکشد و زرها را بگیرد. (آنندراج). گیرنده و کشندهٔ اموال. (فرهنگ رشیدی). کنایه از مردم جرار و چیزی‌گیرنده و چیزی‌وا کننده و جرکننده باشد. (برهان):

بس زر رخسار کان دریا کشان سیم‌کش
بر صدف‌گون ساغر گوهرفشان افشانده‌اند.

خاقانی.
||(نمف مرکب) سیم‌کشیده. که تارهای سیم در آن کشیده باشند.

سیم‌کش. [کَ] (نف مرکب) (از: سیم، نقره[1] + کش، کشنده، قاتل). (از حاشیهٔ برهان چ معین). کنایه از مسرف و بوالفضول. (آنندراج). بسیار خرج‌کننده. (فرهنگ رشیدی). متلف سیم. (غیاث اللغات). کنایه از مردم مسرف و بسیار خرج‌کننده. (برهان):

از پس کنیت سگی چیست بشهر نام ما
دردکش ملامتی سیم‌کش قلندری. خاقانی.

سیم‌کشانی که بزر مرده‌اند
سکهٔ این سیم بزر برده‌اند. نظامی.

سیم‌کشان کآتش زر کشته‌اند
دشمن خود را به شکر کشته‌اند.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۳۵).
||(نمف مرکب) طالب مال و اسباب و نگاهدارنده. (برهان). کنایه از طالب دنیا چه گویااو کشته و عاشق سیم است. (آنندراج). به این معنی ظاهراً بفتح کاف است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

سیم‌کشی. [کَ] (حامص مرکب) عمل اتلاف‌کننده و مبذر:

سیم خدا چون بخدا بازگشت
سیم‌کشی کرد و از آن درگذشت. نظامی.

آنکه خود را ز رنج و بیم کشی
زرپرستی بود نه سیم‌کشی. نظامی.

سیم کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) فساد و ریم و چرک زیادت در قرحه یا جراحتی برای مجاورت با هوایی یا آبی. سرخ شدن و برآمدن قسمتی از تن به علت ملاقات با آب آلوده یا هوای سرد. آماسیدن و بدتر شدن جراحت یا قرحهٔ بواسطهٔ التقاء با هوای سرد یا آب بد. (یادداشت بخط مؤلف).
— سیم کشیدن زخم؛ آب یا باد برداشتن زخم گفته‌اند از بابت کزک کردن زخم. (آنندراج).

سیم کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کشیدن سیم برای تلفن یا برق. امتداد دادن سیم تلفن یا تلگراف و جز آن.

سیم‌کوفت. (نمف مرکب) سیم‌کوفته. گل و بته که از نقره بر رکاب و کمر و امثال آن کوفته باشند. نقره کوب. لگام سیم‌کوفت: و اسبی بلند برنشستی و با بنا گوشی و زیربند و پاردمی و ساخت آهن سیم‌کوفت سخت پاکیزه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴). ده سر اسب تازی بود با زین و افسار از او سی سر با زین سیمکوفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سیم گاورس‌دار. [مِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از ماه یا ستارگان باشد چه ستاره را بگاورس تشبیه کرده‌اند. (برهان) (آنندراج).

سیم گداخته. [مِ گُ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سیم حلال. (آنندراج).

سیمگر. [گَ] (ص مرکب) فضّاض. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). از عالم زرگر به معنی نقره گر. (آنندراج). استادی که اسباب نقره میسازد و زرگر آنکه اسباب طلا میسازد. (ناظم الاطباء):

بکوه سونش سیم و بباغ زردهٔ سیب
مگر که سیمگر و زرگراند لشکر تیر.

امیرمعزی (از آنندراج).

تا بت بدعت شکست اقبال نجم[2] سیمگر
سکه نقش بت بزر دادن نیارد در جهان.

خاقانی.

سیمگری. [گَ] (حامص مرکب) عمل سیمگر. نقره گری. نقره‌سازی:

به روزگار زمستان کندت سیمگری
به روزگار حزیران کندت خشت‌پزی.

منوچهری.

سیم‌گل. [گِ] (اِ مرکب) گلابه که بر بام و دیوار مالند و بر روی آن کاهگل کنند. (برهان). گلی است سفید که خانه را بدان سفید کنند و این عمل را خانه سیمگل کردن گویند. از بعضی ثقات مسموع شده که گل مذکور مخصوص صفاهان است... (آنندراج). گلابه که بالای کاهگل مالند. (فرهنگ رشیدی).

سیمگون. (ص مرکب) هر چیز سپید به رنگ نقره. (ناظم الاطباء). روشن. سپید:

دگر روز چون سیمگون گشت باغ
پدید آمد آن زرد رخشان چراغ. فردوسی.

مبارزیست رداکرده سیمگون زرهی
مبارزی که سلاحش مخالب و چنگال.

فرخی.

زده دامن کرته چاک از برون
گشاده‌بر او سینهٔ سیمگون. اسدی.

آب چو نیل برکه‌اش میگون شد
صحرای سیمگونش خضرا شد.

ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۱۳۹).

شب شبه گون، ردای سیمگون از کتف بنهاد. (سندبادنامه ص ۲۶۰).

چکیده آب گل در سیمگون جام
شکر بگداخته در مغز بادام. نظامی.

— سیمگون‌سیما؛ آنکه سیمای سفید دارد:

تیر ماهان برگ زرین کیمیای زر شود
وز نهیب دی حصار سیمگون‌سیما شود.

ناصرخسرو.

سیم ماغ. [م] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سیم بهبهانی. (آنندراج). رجوع به سیم شود.

سیم مذاب. [مِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نقرهٔ گداخته. ||مجازاً، آب صاف. ||شراب صاف. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج).

سیم ناب. [م] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سیم‌حلال. (آنندراج). سیم خالص. رجوع به سیم شود.

سیمناد. (اِ) سوره، همچو سورهٔ الحمد و سورهٔ قل هو الله و امثال آن. (برهان) (آنندراج). از لغات دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیری ص ۲۵۴ شود.

سیم ناقص. [مِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سیم بهبهانی. (آنندراج). رجوع بدان کلمه و رجوع به مادهٔ بعد شود.

سیم نبهره. [مِ نَ بَ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سیم بهبهانی. (آنندراج). سیم غیرخالص:

بجنب همت او آفتاب را بر چرخ
گمان برند که سیم نبهره در گاه است.

امیرمعزی (از آنندراج).

رجوع به سیم شود.

سیموکان. (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ سراوان کرمان. (جغرافیای سیاسی کرمان ص ۹۸).

سیمة. [مَ] (ع اِ) نشان. علامت. (منتهی الارب) (آنندراج).

سی مهرهٔ صیام. [مُ رَ / رِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سی روزهٔ ماه رمضان. (برهان) (آنندراج).

سیمه‌سار. [مَ / مِ] (ص مرکب) حیران. سراسیمه. سرگشته. (برهان) (آنندراج).

سیمی. (ص نسبی) منسوب و متعلق بسیم. (ناظم الاطباء). ساخته از سیم. ||نقره گین. سیمین. (ناظم الاطباء).

سیمی. (اِخ) مولانا سیمی از ولایت نیشابور بود و فضل بسیار داشت و در شعر و معما و انشاء، اهل این فنون که در عصر او بودند او را مسلم میداشتند و مشهور است که در یک روز دوهزار بیت گفته و نوشته و جهت سجع مهر خود این بیت راگفته و فرموده تا حکاک نقش کرده:

---

۱ - در رشیدی به معنی گیرنده و کشندهٔ اموال بفتح کاف و به معنی بسیار خرج‌کننده بضم کاف ضبط شده و در مؤیدالفضلا به معنی مسرف اموال و جوانمرد بفتح ضبط شده است.
۲ - نل: حمد.

یک روز به مدح شاه پاکیزه‌سرشت
سیمی دوهزار بیت گفت و بنوشت
اما غیر از این بیت شعر او در میان مردم کم است. به اسم نجم این معما از اوست:
نمی‌گنجد ز شادی غنچه در پوست
چو سیمی نسبتش با آن دهان کرد.
(مجالس‌النفایس صص ۱۶ - ۱۷).
رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون از سعدی تا جامی ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت صص ۵۴۹ - ۵۵۰ و تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ص ۴۱۲ شود.

سیمیا. (ا) علم سیمیا. علم طلسم که از آن انتقال روح در بدن دیگری کنند و به هر شکل که خواهند درآید و چیزهای موهوم در نظر آرند که در حقیقت وجود آنها نباشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). عبارت است از علم به اموری که انسان متمکن شود بدان از اظهار آنچه مخالف عادت بود مانع آنچه موافق آن باشد و قسمی در علوم سامیه است. (از نفایس الفنون). علمی است که بدان تسخیر جن میشود. (بحر الجواهر). یکی از علوم خفیه و از علوم محتجبه قدما است، و آن عبارت است از علم به اموری که انسان متمکن شود بدان از اظهار آنچه مخالف عادت بود یا منع آنچه موافق عادت. (فرهنگ فارسی معین). «علم» خواص و اسرار حروف. مدعیان وقوف بر این «علم» برای حروف طبایع (آتشی، آبی و خاکی) مرموز قائل بودند و چون اسماء مرکب از حروف است، همین طبایع و اسرار را در اسماء ساری میدانستند و مدعی بودند که بوسیلهٔ حروف و اسماء میتوان در عالم طبیعت تصرف کرد. از صاحب‌نظران در سیمیا یا علم حروف و اسماء ابن‌العربی و بونی را میتوان نام برد که نتیجه و ثمرهٔ سیمیا را تصرف کردن نفوس ربانی در عالم طبیعت میدانستند به یاری اسماءالحسنی و کلمات الهی که از حروف ناشی میشود. (از دائرة المعارف فارسی):
جادویی کردت کسی یا سیمیاست
یا خلاف طبع تو از بخت ماست. مولوی.
کیماسازیست چبود کیمیا
معجزه‌بخش است چبود سیمیا. مولوی.
||بلاغت. فصاحت. (ناظم الاطباء).

سیمیاء. (ع ا) نشان. علامت. (ناظم الاطباء).

سیمیاذه. [ذَ / ذِ] (ا) سیماذه و آن سنگی باشد که چیزها را خصوصاً جواهر را بدان صیقل و جلا دهند. (آنندراج) (برهان). سنگی که بدان جواهر و چیزهای دیگر را صیقل کرده جلا دهند. (ناظم الاطباء). مصحف سماده و سناده است. رجوع به سناده شود.

سیمیار. (ص) اشاره کننده و رمزگوینده را خوانند، یعنی شخصی که چیزها را به ایما و اشاره خاطرنشان کند. (برهان). رمزگوی، کنایه‌گوی، مثال‌گوی که به رمز و مثال مطلبی به مریدان تعلیم کند که فارسیان گویند زردشت حکیم در اظهار حقایق و ابراز دقایق این شیوه داشته. (آنندراج) (از انجمن‌آرا). ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به سیم شود.

سیمیرم. [ ] (اِخ) ناحیهٔ ... از نواحی سرحد. شش ناحیه است که قصبهٔ آن نیز سیمیرم است. (فارسنامهٔ ناصری). رجوع به سمیرم شود.

سی‌میلی. (اِخ) دهی است از دهستان مکاوند بخش هفتگل شهرستان اهواز. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ تلخ و چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. این آبادی را سابقاً گردبیشه می‌نامیده‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیمین. (ص نسبی) نقره گین. منسوب به سیم و نقره. (ناظم الاطباء). منسوب به سیم. (آنندراج). از سیم ساخته. یا سیم در آن بکار برده. (از: سیم، نقره + ین، پسوند نسبت) پهلوی «سیمن»[1] (نقره‌ای) و «اسیمین»[2] (نقره‌ای). از سیم ساخته. (از حاشیه برهان چ معین):
بهشت‌آئین سرایی را بپرداخت
ز هرگونه در او تمثالها ساخت
ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین پالکانه. رودکی.
در او افراشته درهای سیمین
جواهرها نشانده در بلندین. شاکر بخاری.
ز سیمین و زرینه اشتر هزار
بفرمود تا برنهادند بار. فردوسی.
طبقهای زرین و سیمین نهاد
نخستین ز قیدافه کردند یاد. فردوسی.
سوزن زرین شده‌ست و سوزن سیمین
لاله‌رخانا ترا میان و مرا تن. فرخی.
مشربهای زرین و سیمین آوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳).
با سماع چنگ باش از چاشتگه تا آن زمانک
از فلک پیدا شود پروین چو سیمین شفترنگ.
عسجدی.
چو سیمین دواتش ندیده‌ست کس
تن مؤمنی با دل کافری.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ج۲ ص۱۴۶).
گرددشمر ایدون چو یکی دام کبوتر
دیدار ز یک حلقه بسی سیمین قنقار.
منوچهری (دیوان چ ۲ دبیرسیاقی ص۳۸).
ترا طوق سیمین درافکند غبغب
مرا نیز از آن زلف طوقی برافکن. خاقانی.
صنمهای زرین و سیمین صد پاره زیادت بود که وزن آن جز به روزگار دراز به اعتبار موازین و مغایر معلوم نگشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۳).
کشیده‌قامتی چون نخل سیمین
دو زنگی بر سر نخلش رطب‌چین. نظامی.
سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن[3].
سعدی.
هرکه با پولادبازو پنجه کرد
ساعد سیمین را خود را رنجه کرد[4]. سعدی.
||سخت سپید. نقره گون. سپید به مانند سیم:
آباد بر آن سی و دو دندانک سیمین
چون بر درم خرد زده سیم سماعیل.
منجیک.
ز سیمین فقی من چون زرین کناغ
ز تابان مهی من چو سوزان چراغ. منجیک.
شنیده بدان سرو سیمین بگفت
که خورشید را گشت ناهید جفت. فردوسی.
ترا گر همچنان شاید بگو آن سرو سیمین را
بگو آن سرو سیمین را بگو آن ماه و پروین را.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۴۰۶).
چونکه زرین قدحی در کف سیمین صنمی
یا درخشنده چراغی بمیان پرنا. منوچهری.
سرو سیمین قلمزن شد و در وصف رخش[5]
سر زرین قلم غالیه‌خور بگشائید. خاقانی.
افتاده چون اشک منش نور غبب بر دامنش
زآن نور سیمین گردنش زرین گریبان دیده‌ام.
خاقانی.
تن سیمینش می‌غلطید در آب
چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب. نظامی.
- آهوی سیمین؛ خوب و ظریف. خوشنما. پاکیزه‌روی:
چرا ناید آهوی سیمین من
که بر چشم کردمش جای چرا. غضایری.
ز آهوی سیمین طلب گاو زرین
که عیدی درون گاو قربان نماید. خاقانی.
- ساعد سیمین؛ ساعد ظریف و سپید.

سیمین‌بدن. [بَ دَ] (ص مرکب) که تن او در سپیدی چون سیم بود. سپیدتن. سیمین‌تن:
یکی سروقدی و سیمین‌بدن
دلارام و خوشخوی و شیرین‌سخن. فردوسی.
در سرو رسیده‌ست ولیکن به حقیقت
از سرو گذشته‌ست که سیمین‌بدن است آن.
سعدی.
روی اگر پنهان کند سنگین‌دل سیمین‌بدن
مشک غماز است نتواند نهفتن بوی را.
سعدی.

1 - sîmên. 2 - asîmîn.
۳ - به معنی دوم هم ایهام دارد.
۴ - به معنی دوم هم ایهام دارد.
۵ - ن‌ل: وصف قدش.

سیمین‌بر. [بَ] (ص مرکب) سیمین‌تن. سیمین‌بدن:
چنین داد سهراب پاسخ بدوی
که‌ای سرو سیمین‌بر ماهروی. فردوسی.
از این سرو سیمین‌بر ماهروی
یکی شیر باشد ترا نامجوی. فردوسی.
مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر
بت من آن صنم ماهروی سیمین‌بر. فرخی.
روی من زرین ز عشق یار سیمین‌بر سزد
بر سر معشوق سیمین‌بر نثار زر سزد.
سوزنی.
کسوت کبود دارد و رخ زرد سال و ماه
از عشق رویت ای بت سیمین‌بر آفتاب.
خاقانی.
چو آن سیمین بران در عیش رفتند
حجاب شرم حالی برگرفتند. نظامی.
پری‌رویی و مه‌پیکر سمن‌بویی و سیمین‌بر
عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمی‌باشد.
سعدی.
درخت قامت سیمین‌برت مگر طوبی
که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند.
سعدی.
رجوع به مادهٔ قبل شود.

سیمین‌بناگوش. [بَ] (ص مرکب) آنکه بناگوشش چون سیم سپید باشد:
پری‌پیکر نگار پرنیان‌پوش
بتی سنگین‌دل سیمین‌بناگوش. نظامی.

سیمین‌تن. [تَ] (ص مرکب) سیمین‌بدن. آنکه بدن وی چون نقره سپید باشد:
گفت وقت گل است باده بخواه
زآن سمن‌عارضین سیمین‌تن. فرخی.
کجاشد آن صنم ماهروی سیمین‌تن
کجاشد آن بت عاشق‌پرست مهرلقای. فرخی.
بت سیمین‌تن سنگین‌دل من
بتو گمره شده مسکین دل من. نظامی.
نگارین‌روی شیرین‌خوی عنبربوی سیمین‌تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی.
سعدی.

سیمین‌دشت. [دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حبلرود بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. دارای ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از دلی‌چائی. محصول آنجا غلات، بنشن، باغات و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و باغبانی. مزرعهٔ موین، سرخه و گرچه جزء این ده است. و کنار راه آهن و ایستگاه زرین‌دشت واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیمین‌ذقن. [ذَ قَ] (ص مرکب) آنکه ذقن وی سپید باشد. که زنخ او در سپیدی نقره را ماند:
می بیجاده گون خواهد بت سیمین‌ذقن خواند
بتی خواند که او را باغ شاخ نسترن خواند.
فرخی.
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره‌جبینان خور و سیمین‌ذقنان.
حافظ.
رجوع به سیمین‌زنخ شود.

سیمین‌رود. (اِخ) رودی است که از جنوب به دریاچه ارومیه میریزد (نام قدیم آن طاطائوچای بوده است). (فرهنگستان).
رجوع به سیمینه‌رود شود.

سیمین‌زنخ. [زَ نَ] (ص مرکب) سیمین‌ذقن:
جامه‌دانی دارد آن سیمین‌زنخ
کاندروگم میشود کالای من. سعدی.
شبانگه مگر دست بردش به سیب
که سیمین‌زنخ بود و خاطرفریب. سعدی.
رجوع به سیمین‌ذقن شود.

سیمین‌ساق. (ص مرکب) آنکه ساق وی در سپیدی چون سیم باشد:
دو سمن‌سینه بلکه سیمین‌ساق
بر در باغ داشتند یتاق. نظامی.
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر دامن ساقی سیمین‌ساق بود.
حافظ.

سیمین‌سیما. (ص مرکب) آنکه سیمایی مانند سیم دارد. نقره گون‌سیما. سپیدچهره:
بر مشک زنم بوسه و بر سیم نهم روی
ای مشکین زلفین من ای سیمین‌سیما.
مسعودسعد.

سیمین‌صولجان. [صَ لَ] (اِ مرکب) کنایه از هلال و ماه نو. (برهان) (آنندراج). ماه نو. (فرهنگ رشیدی):
تا شب است و ماه نو گویی که از گوی زمین
گرد بر گردون ز سیمین‌صولجان افشانده‌اند.
خاقانی.

سیمین‌عارض. [رِ] (ص مرکب) که عارض او در سپیدی چون سیم بود. سپیدچهره:
ساکنانش حور سیمین‌عارض و زرین‌کمر
خادمانش ماه آتش‌ناوک و آهن‌کمان.
امیرمعزی (از آنندراج).
رجوع به مادهٔ بعد شود.

سیمین‌عذار. [عِ] (ص مرکب) سیمین‌عارض. سپیدگونه:
کز در میدان او تا گوشهٔ ایوان او
مرکب سیمین‌ستام است و بت سیمین‌عذار.
فرخی.
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
سرو بالایی شدی سیمین‌عذار. سعدی.
رجوع به مادهٔ قبل شود.

سیمین‌فواره. [فَ رَ] (اِخ) کنایه از ماه. (آنندراج) (بهار عجم). کنایه از ماه است که به عربی قمر گویند و بجای فا، قاف و نون هم بنظر آمده. (برهان).

سیمین‌قواره. [قَ رَ] (اِخ) سیمین‌فواره:
تا کند سیمین‌قواره بر زمین
سر ز جیب آسمان برکرد صبح. خاقانی.
رجوع به مادهٔ قبل شود.

سیمین‌کمر. [کَ مَ] (ص مرکب) که کمربند سیمین بر میان بندد. آنکه کمر و میان نقره دارد. صنفی غلامان خاصه بودند که کمربند نقره بر کمر داشتند: بر اثر وی سرهنگان محمودی، سه زرین‌کمر و هفت سیمین‌کمر با سازهای تمام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۲).
اختران را خدمتی بینند و مه را پیش رو
چرخ را سیمین‌کمر، خورشید را زرین‌کلاه.
سیدحسن غزنوی.
رجوع به مادهٔ بعد شود.

سیمین‌میان. (ص مرکب) سیمین‌کمر:
بدست آوردم آن سرو روان را
بت سنگین‌دل سیمین‌میان را. نظامی.
رجوع به مادهٔ قبل شود.

سیمین‌نان. (اِ مرکب) کنایه از بدر که ماه شب چهارده باشد. (آنندراج). ماه شب چهارده. (ناظم الاطباء).

سیمینه. [نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) منسوب به سیم. سیمین. ساخته از سیم: ایدون گویند که چون قتیبه بیکند را بگشاد چندان زرینه و سیمینه از آن زنان یافت که اندازه نبود. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). و اندر خزینه مال نماند از زر و سیم که همه بکار برده و داده شد و دست فرا کردند اندر اوانی فروختن و زرینه و سیمینه درم و دینار زدن. (تاریخ سیستان). بی‌اندازه مال از زرینه و سیمینه. (تاریخ بیهقی).
ز روئینه آلت بخروارها
ز سیمینه چندان که انبارها. اسدی.
رجوع به سیم و سیمی شود.

سیمینه‌رود. [نَ / نِ] (اِخ) تاتائو. طاطائوچای. سیمین‌رود. رودی است در کردستان و آذربایجان غربی که از کوههای سقز و بانه سرچشمه گرفته، پس از گذشتن از ساوجبلاغ مکری (مهاباد) از جانب جنوبی به دریاچهٔ ارومیه میریزد. رجوع به سیمین‌رود شود.

سین. (اِ) آهوی کوچک. (دزی ج ۱ ص ۷۱۴). ||کسی که تنحنح بسیار کند. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). ||نام حرف پانزدهم از حروف الفبای ابجدی. (ناظم الاطباء). حرفی است معروف از حروف تهجی. (برهان). ||سیما و کیما. (ناظم الاطباء) (آنندراج). اشاره بعلم سیما به اصطلاح ارباب صنعت. (برهان) (آنندراج). رجوع به حرف «س» شود.

سین. (اِخ) نام حضرت رسالت صلوات‌الله

علیه و آله. (برهان). در یس، یاسین «و یاسین معناه یا انسان او یا سید». (؟) (منتهی الارب) (از حاشیه برهان چ معین).

سین. (اِخ) نام شهر چین است و معرب آن صین باشد. (آنندراج). رجوع به صین و چین شود.

سین. (اِخ) در بابل سین را رب‌النوع ماه میدانستند. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۰۲ و ۳۸۲).

سین. [یِ] (اِخ)[1] آسوان. از شهرهای مصر قدیم که امروز آن را آسوان نامند. (فرهنگ فارسی معین).

سین. (اِخ) (سئین) دهی است از دهستان ایردیموسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۴۶۹ تن سکنه. آب آن از رود سئین. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سین آباد. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیّه. دارای ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی‌آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سینا. (نف) سوراخ‌کننده. (برهان). مصحف سنبا. (صفت مشبهه از سنبیدن) و «هویه‌سنبا» به معنی کتف‌سوراخ‌کن، ذوالاکتاف، لقب شاپور دوم است و پارسیان او را شاپور هویه‌سنبا خواندندی. (مجمل التواریخ و القصص ص۳۴) (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||(اِ) به لغت زند و پازند به معنی سینه باشد که عربان صدر خوانند. (برهان).

سینا. (اِخ) نام کوه طور است. (برهان). سیناء:

پیغمبر میر است یوز او را
بر مرکب میر است طور سینا. ناصرخسرو.

موسیم که انی اناالله یافتم
نور پاک و طور سینا دیده‌ام. خاقانی.

موسی جان سینه را سینا کند
طوطیان کور را بینا کند. مولوی.

رجوع به طور سینا شود.

سینا. (اِخ) نام پدر شیخ ابوعلی و بعضی گفته‌اند نام جد شیخ ابوعلی است و بعضی گویند لقب شیخ ابوعلی است. (برهان). نام جد بوعلی. (غیاث اللغات) (فرهنگ رشیدی). نام جد چهارم ابوعلی است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

سینا. (اِخ) شبه‌جزیره‌ای است کوهستانی در شمال شرقی مصر میان خلیج عقبه (شرق) و سوئز (مغرب) که امروز در تصرف مصر میباشد. در تورات آمده که در همین محل موسی به پیغمبری برگزیده شد و الواح عشره را خداوند بدو اعطا کرد. (فرهنگ فارسی معین).

سیناء. (ع اِ) سنگریزه. (آنندراج) (منتهی الارب). ||نام درختی است. (ناظم الاطباء) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سینا شود.

سیناء. [سَ] (اِخ) و به کسر سین نیز آمده. رجوع به سینا و منتهی الارب شود.

سیناس. (اِخ) دهی است از دهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. سکنه ۲۱۹ تن. آب آن از رود سیناس. محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سینان. (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. دارای ۶۴۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه، قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، زیره و میوجات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سینبر. [مْ بَ] (اِ) آفتاب‌گردان. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||سیسنبر. (ناظم الاطباء).

سینج. [سِ یَ] (اِ) شیار و آهن قلبه و سپار. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

سینجاب. (اِخ) سِنجاب. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع بدان کلمه شود.

سینجر. [سَ یَ جُ] (اِ) اخگر و پاره‌های آتش باشد و شرارهٔ آتش را نیز گویند. (برهان). شرارهٔ آتش و اکثر صاحب‌فرهنگان نوشته‌اند که پاره‌های آتش باشد و آنرا اخگر و لخجه و لخشه نیز نامند. (جهانگیری). شراره و آتش پاره‌ها. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج):

سینجر چو باران زرین چکان
نگون ابر بارید بر آسمان. فردوسی.

سینخونین. [خُ] (اِ)[2] مادّه‌ای است که از پوست درخت گنه گنه بدست میاید. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۱۲۴). سنکونین.

سینداد. (اِخ) از مرزبانان پارسی است که بر دیار عرب بر زمین کنده و حضرموت فرمان داده است. و قصر ذی‌الشرقات ساختهٔ اوست. شاعر گفته است:

اهل الخورنق و السدیر و بارق
و القصر ذی‌الشرقات من سینداد.

(از مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷۹).

سیندخت. [دُ] (اِخ) نام مادر رودابه. (آنندراج) (انجمن‌آرا). نام مادربزرگ رستم. (ناظم الاطباء).[3] نام زن مهراب‌شاه والی کابل است که مادر رودابه جد مادری رستم باشد. (برهان). (از: سین + دخت، دختر سیمرغ). (از حاشیهٔ برهان چ معین):

یکی همچو رودابهٔ خوب‌چهر
یکی همچو سیندخت با رای و مهر.
فردوسی.

سینرر. [نِ رِ] (فرانسوی، اِ)[4] از انواع گلهای زینتی که برای زینت کاشته میشوند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۶۶).

سینک. [نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریهٔ بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۳۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، انگور، بادام و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سینک. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ شهرستان ساوه. دارای ۱۵۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ خرقان. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و محل قشلاق چند خانواری از ایل شاهسون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سینگار. (اِخ) سنجار. رجوع به همین کلمه شود.

سینما. [نِ] (فرانسوی، اِ)[5] ملخص «سینماتوگراف» و آن نمایش مناظر و اشیاء و اشخاص است بر روی پرده بوسیلهٔ دستگاه مخصوص. (فرهنگ فارسی معین). فن و صنعت و هنر تهیه و نمایش سلسله تصاویری که بر نوارهای سلولوئیدی ضبط شده‌اند، بنحوی که در تماشاگر توهم حرکت ایجاد شود. اصطلاحاً عکسهایی را که در یک مرحله برمیدارند. اصول سینما؛ صنعت سینما از محصولات قرن بیستم است، ولی کارهای مقدماتی در این زمینه از سنوات بعد از سال ۱۸۷۵ م. سابقه دارد. از لحاظ فنی، سینما مبتنی بر کیفیت ثبات تأثرات نوری است: در هر ثانیه ۲۴ کادر، جداجدا از جلو دریچهٔ تصویرافکن سینما میگذرد و بر پردهٔ سینما که در برابر تصویرافکن قرار دارد می‌افتد، اما آنچه بچشم می‌آید تصویری است مداوم و منسجم و غالباً متحرک بدون اینکه جدایی کادرهای ۲۴ گانه در ثانیه در آن احساس شود. باید تاریخ اولیهٔ سینما را از سال ۱۸۸۰ م. و تصویرافکنها جستجو کرد تا اینکه در سال ۱۸۹۳ دستگاهی که نوعی «شهرفرنگ» بود ببازار آمد و در سال ۱۸۹۴ برادران لومیر دستگاه فیلمبرداری و تصویرافکن نسبتاً کاملی ساختند. در سال ۱۹۱۶ م. فیلمهایی توسط د.و. گریفیث ساخته شد که انقلاب بزرگ در کار سینما را به وجود آورد. کار صحنه‌پردازی و مونتاژ بدست نابغهٔ بزرگ

---

1 - Syène. 2 - Cinchonine.

۳ - ناظم الاطباء سیندوخت ضبط کرده است.

4 - Cinéraire. 5 - Cinéma.

روسی سینما س. م. آیزنشتاین به اوج اعتلا رسید. در قرن اخیر پیشرفتهای عجیب و روشهای تازه در سینما به وجود آمده است که از جمله: سینما اسکوپ[1]، سینراما[2]، ویستاویژن[3] و سوپرپاناویژن[4] است که هر یک در مقام و طریقهٔ خود اهمیت خاصی را دارا میباشند.

تاریخ سینما در ایران: تا آنجا که میدانیم در ایران نخستین بار در سال ۱۳۱۸ هـ.ق. به دستور مظفرالدین‌شاه قاجار، میرزا ابراهیم‌خان عکاسباشی یک دستگاه دوربین فیلمبرداری به ایران آورد که با آن برای شاه فیلمهای خصوصی میگرفت. مظفرالدین‌شاه طی نامه‌ای از میرزا ابراهیم‌خان حتی میخواهد که یک فیلم از شیرهای شاه و یک فیلم از صحنه‌های عزاداری ماه محرم بردارد؛ اما نخستین فیلم ایرانی که در ایران ببازار آمد دو فیلم صامت موسوم به آبی رابی و جوان بوالهوس بود که در سال ۱۳۱۱ هـ.ش. در تهران ساخته شد. نخستین فیلم ناطق به زبان فارسی فیلم معروف دختر لر بود که در سال ۱۳۱۲ هـ.ش. در بمبئی بدست ایرانیان ساخته شد. از سال ۱۳۲۶ هـ.ش. به بعد صدها فیلم فارسی ساخته شده است و به بازار آمده است. (از دائرة المعارف فارسی). ||محل نمایش فیلم. (فرهنگ فارسی معین).

— سینمای صامت؛ سینمایی که در آن سخنان هنرپیشگان و اصوات دیگر بگوش نرسد. مقابل سینمای ناطق. (فرهنگ فارسی معین).

— سینمای ناطق؛ سینمایی که در آن سخنان هنرپیشگان و اصوات دیگر شنیده شود. مقابل سینمای صامت. (فرهنگ فارسی معین).

سیندر. [نَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. دارای ۱۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات، شلغم و زعفران. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سینوزیت. [نُ] (فرانسوی، اِ)[5] عفونت و التهاب حفره‌های استخوانهای پیشانی و فک اعلی. سینوزیت در حالت حاد مریض را بسیار ناراحت میکند و موجب سردردهای دایمی و شدید میشود. (از فرهنگ فارسی معین).

سینوس. (فرانسوی، اِ)[6] جیب. یکی از نسبتهای مثلثاتی و یکی از خطوط مثلثاتی. سینوس زاویهٔ a یا قوس a را بعلامت sin a نمایش میدهند. بنابر تعریف در یک مثلث قائم‌الزاویه سینوس هر زاویهٔ حاده عبارت است از نسبت ضلع مقابل آن زاویه به وتر. (از دائرة المعارف فارسی). بطور کلی در هر مثلث قائم‌الزاویه نسبت ضلع روبروی زاویه را به وتر مثلث سینوس آن زاویه میگویند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به جیب در دائرة المعارف فارسی و لغت‌نامه شود.

سینة. [نَ] (ع اِ) دندانه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج العروس) (منتهی الارب): فلان لایحسن سینة من سینة؛ ای شعبة من شعبة و هو ذوثلاث شعب. (منتهی الارب).

سینه. [نَ / نِ] (اِ) معروف است و به عربی صدر گویندش. (برهان). صدر. (آنندراج). بر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صاف، لطیف، روشن، صبح و صبح‌پرور از صفات و آب شیر، آئینهٔ بلور، پرنیان، یاسمن، یاسمن‌برگ، ترنج از تشبیهات اوست و در سینهٔ عشاق با این کلمات بی‌کینه، بیداغ، بی‌چاک، چاک‌چاک‌و صدچاک، پرداغ، داغ‌خوار، تفسیده و گرم، افکار، مجروح، پرآبله، گداخته، غم‌پرور، غم‌فرسا، زار، پرداخته، لوح و صفحه نعت آرند. (آنندراج):

شدم پیر بدینسان و تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پر انجوج و تو چون چفته کمانی.
رودکی (از لغت فرس اسدی ص ۷۶).

بزد تیر بر سینهٔ شیر نر
گذرکرد تیرش به پیکان و پر. فردوسی.

امیر نیزه بگذارد و بر سینهٔ وی زخمی زد استوار. (تاریخ بیهقی). در آن اضطراب لگدی چند بخایه و سینهٔ وی رسید. (تاریخ بیهقی).

بفرش و اسب و استام و خزینه
چه افزائی چنین ای خواجه سینه.
ناصرخسرو.

چون حقهٔ سینه برگشایم
جز نام تو در میان مبینام. خاقانی.

زنان سمن‌سینهٔ سیم‌ساق
بهر کار با او کنند اتفاق. نظامی.

گنج نظامی که طلسم‌افکن است
سینهٔ صافی و دل روشن است. نظامی.

— سینهٔ انجمن؛ صدر مجلس. (فرهنگ فارسی معین).

— سینه به سینه؛ نقل بدون واسطه، بدون نوشته و کتاب. شفاهاً. روبه‌رو. (یادداشت بخط مؤلف).

— سینه به سینه با کسی برخوردن؛ با او مصادف شدن.

— سینه به سینه رفتن یا رسیدن؛ رسیدن علم و آگاهی از نسلی به نسلی و طبقه‌ای به طبقه‌ای بزبان و شفاهی بی‌وساطت کتاب و کتابت. (یادداشت بخط مؤلف).

— سینه (را) صاف کردن؛ اخلاط سینه را خارج کردن.

— ||سرفه کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— سینهٔ کوه؛ نزدیک قلهٔ کوه. بالای دامنه. (یادداشت بخط مؤلف).

||حافظه. ذهن. ضمیر. خاطر:

در سینهٔ ما خیال قدت
طوبی است در آتش جهنم. خاقانی.

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که تو در سینه داری. حافظ.

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم. حافظ.

||پستان زنان را نیز گویند مطلقاً خواه پستان انسان و خواه پستان حیوانات دیگر باشد از نر و ماده (کذا). (برهان). به معنی پستان مجاز است. (آنندراج). ||طعنه. سرزنش. نکوهش. (برهان). سرزنش. طعنه. ملامت. دشنام، همچو طنز. (ناظم الاطباء).

سینهٔ باز. [نَ / نِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دورنگ که به عربی ابلق باشد. (برهان). کنایه از سیاه و سفید. (غیاث اللغات):

تذروان رومی و زاغان زنگ
شده سینهٔ باز یعنی دو رنگ.
نظامی (از آنندراج).

||(ترکیب وصفی، اِ مرکب) سینهٔ گشاده و بالیده. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||سینهٔ برآمده باشد مانند سینهٔ پهلوانان. (آنندراج).

سینهٔ بازی. [نَ / نِ یِ] (حامص مرکب) کنایه از دورنگی چراکه سینهٔ باز دورنگ میباشد یعنی سیاه و سفید. (غیاث اللغات).

سینه برطاق شدن. [نَ / نِ بَ شُ دَ] (مص مرکب) شیفته و عاشق شدن. (از ناظم الاطباء). بی‌تاب شدن. بی‌قرار شدن:

دل مسکین حاجتمند مشتاق
بعشق ابرویت شد سینه بر طاق.
سیمی نیشابوری.

سینه‌بسته. [نَ / نِ بَ تَ / تِ] (ص مرکب) هر چیز که در سینه و دل پنهان و مخفی باشد. (ناظم الاطباء). ||پوشیده و نهان. ||راز و سر. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

سینه‌بند. [نَ / نِ بَ] (اِ مرکب) چیزی است که بر بالای خوگیر اسب بر سینه‌اش بندند. (آنندراج):

کشد سینه‌بندش از آن در بغل
که لاغرمیان است و فربه کفل.
ملاطغرا (از آنندراج).

||هر جامه‌ای که سینه و پشت را بدان پوشند. پستان‌بند زنان. (ناظم الاطباء). جامه که زنان بر سینه و پستان بندند و به انواع تکلف میباشد. (یادداشت بخط مؤلف). پارچه‌ای که

1 - Cinémascop.
2 - Cinérama. 3 - Vistavision.
4 - Superpanavision.
5 - Sinusite (فرانسوی).
6 - Sinus.

زنان پستان خود را بدان پوشانند. پستان‌بند. (فرهنگ فارسی معین). ||لباسی کوتاه و بی‌آستین که غالباً بر روی پیراهن و در زیر سایر البسه کودکان را پوشانند. (یادداشت بخط مؤلف). پارچه‌ای باشد که در گلوی طفلان بندند تا رختشان از لعاب ضایع نشود. (آنندراج).

– سینه‌بند عدالت؛ قطعه پارچهٔ قلاب‌دوزی اعلایی است که به اندازه ده گره مربع میباشد و کاهن بزرگ بر سینهٔ خود قرار میدهد و از دو قطعه پارچهٔ قلاب‌دوزی که ایفورد از آن ساخته میشد، ترتیب داده شده بود. دارای رویه و آستری بود کیسه مانند که برویه آن دوازده قطعه از سنگهای گرانبها که بر هر یک از آنها یکی از اسماء اسباط دوازده گانه محکوک بود، تعبیه کرده باشند. (از قاموس کتاب مقدس).

سینه‌بیخ. [نَ / نِ] (اِ مرکب) نام گیاهی است. لبانه. (فرهنگ فارسی معین).

سینه‌پوش. [نَ / نِ] (نف مرکب، اِ مرکب) پوشندهٔ سینه. آنچه سینه را پوشاند. رجوع به سینه‌بند شود.

سینه‌پهلو. [نَ / نِ پَ] (اِ مرکب) التهاب و عفونت[1] نسج پوششی ریتین (جنب‌ها)[2] را گویند که اگر فقط با تحریک میکربی و بدون ترشح مایع چرکی در دو لایهٔ جنب باشد آنرا سینه‌پهلوی خشک[3] گویند و اگر بین دو لایهٔ جنب مایع چرکی وسروزیته ترشح شود سینه‌پهلوی دارای ترشح[4] گویند. ذات‌الجنب. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ذات‌الجنب شود.

سینه‌پهلو کردن. [نَ / نِ پَ کَ دَ] (مص مرکب) ذات‌الجنب پیدا کردن. به مرض سینه‌پهلو مبتلا شدن.

سینه پیچیدن. [نَ / نِ دَ] (مص مرکب) به تنگ آمدن. تنگ آمدن سینه:

نداند کسی غیر ارباب فکر
که چون سینه می‌پیچد از تاب فکر.
ظهوری (از آنندراج).

سینه‌تاب. [نَ / نِ] (نف مرکب) چیزی که سینه را گرم کند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس):

چو آب خضر سیه‌پوش شد محیط شراب
ز بس که سوخت درین دشت سینه‌تاب نفس.
صائب (از آنندراج).

سینه‌تنگی. [نَ / نِ تَ] (حامص مرکب) به مرض ضیق نفس دچار شدن. آسم. رجوع به آسم شود.

سینه‌چاک. [نَ / نِ] (ص مرکب) کنایه از عاشق دلسوخته. (آنندراج). دلسوخته. (فرهنگ فارسی معین):

حسنش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز
سینه‌چاکان چون قلم در هر گذر دارد هنوز.
صائب (از آنندراج).

||آنکه یقه دریده یا تکمه‌های آن باز کرده باشد و این کار در عزا کنند. (یادداشت بخط مؤلف). مصیبت‌رسیده. (ناظم الاطباء). کنایه از مصیبت‌دیده. (فرهنگ فارسی معین). ||کسی که سینهٔ وی بر اثر ضربت چاک برداشته. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از رنج‌دیده، آزارکشیده. (فرهنگ فارسی معین). آزرده. رنج‌دیده. (ناظم الاطباء).

سینه خستن. [نَ / نِ خَ تَ] (مص مرکب) مجروح کردن سینه. ناراحت کردن:

کی تارک فرشیان نسوزیم
کی سینهٔ عرشیان نخستیم.
صائب (از آنندراج).

سینه دادن. [نَ / نِ دَ] (مص مرکب) کنایه از زور و قوت نمودن. (آنندراج):

گوشه‌گیران تن بزحمت بی‌محابا کی دهند
چون شناور سینه را در موج دریا کی دهند.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).

||(اصطلاح بنایان) جلو آمدن دیوار یا سقف.

سینه درد. [نَ / نِ دَ] (اِ مرکب) دردی که بر سینه عارض شود و معمولاً این درد یک عارضهٔ ثانوی از ناخوشیهای اعضای داخل قفسهٔ صدری (از قبیل انساج مختلف قلب یا ریتین یا قصبةالریه یا مری یا نایژه‌ها و یا پردهٔ حاجز) است. درد سینه. (فرهنگ فارسی معین). ||از نظر پزشکی معمولاً درد شدید روی قلب در موقع حملهٔ آنژین سینه[5] را بنام درد سینه مینامند. (فرهنگ فارسی معین).

سینه‌ریز. [نَ / نِ] (اِ مرکب) رشته یا طوقی به جواهر یا سکه‌های زر که زنان آویزند و تا سینه ممتد باشد. گردن‌بندی فراخ که بر روی سینه افتد و بر آن جواهر و زینتهای دیگر آویخته است. (یادداشت بخط مؤلف).

سینه‌ریش. [نَ / نِ] (ص مرکب) کسی که سینه‌اش ریش بود. کسی که به بیماری سینه دچار است. ||غمگین. دردمند. (ناظم الاطباء).

سینه‌زن. [نَ / نِ زَ] (نف مرکب) کسی که در عزا و مصیبت بر سینهٔ خود میزند و نوحه گری مینماید. (ناظم الاطباء). آنکه در ایام عزاداری در جزو دستهٔ مخصوص با دست بر سینهٔ برهنهٔ خود زند (بعلامت سوگواری). (فرهنگ فارسی معین).

سینه‌زنی. [نَ / نِ زَ] (حامص مرکب) عمل سینه‌زن. (فرهنگ فارسی معین).

سینه‌زور. [نَ / نِ] (ص مرکب) کنایه از قوی و توانا. (آنندراج). قوی. زورآور. گردنکش‌پرزور. مغرور بقوت خود. (ناظم الاطباء).

سینه‌زوری. [نَ / نِ] (حامص مرکب) قوت و طاقت.

سینه سپر کردن. [نَ / نِ سِ پَ کَ دَ] (مص مرکب) ثابت‌قدم بودن در صف جنگ و از جا نرفتن. (آنندراج). برای مقابله آماده شدن:

چو غنچه سینه سپر میکنیم و خندانیم
در آن مصاف که صد زخم هست و مرهم نیست.
محسن تأثیر (از آنندراج).

غرور در زورآوری و قوت. (ناظم الاطباء).

سینه‌سر. [نَ / نِ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سینه‌سوز. [نَ / نِ] (نمف مرکب) جفادیده. رنج‌دیده. (ناظم الاطباء). سینه‌سوخته. ||(نف مرکب) سوزندهٔ سینه. گدازندهٔ سینه:

فرق‌بر و سینه‌سوز و دیده‌دوز و مغزریز
دربار و مشکسای و زردچهر و سرخ‌رنگ.
منوچهری.

سینه‌سوزی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) آزردگی. رنج. جفا. (ناظم الاطباء).

سینه‌شکاف. [نَ / نِ شِ] (نف مرکب) چاک‌کنندهٔ سینه. (ناظم الاطباء). که در سینه اثر کند. که سینه را بشکافد:

دل معشوق اگر بیضهٔ پولاد دهد
نالهٔ سینه‌شکافم جرسی میسازد.
صائب (از آنندراج).

سینه‌شوی. [نَ / نِ] (نف مرکب) آنکه سینهٔ خود را میشوید. (ناظم الاطباء). ||پاک‌کنندهٔ سینه. تهی‌سازندهٔ سینه و در بیت زیر مجازاً برون‌کننده از دل. دل از مهر کسی پاک‌کننده:

به قلب اندرون روسی کینه‌جوی
ز مهر سکندر شده سینه‌شوی.
نظامی.

سینه‌صاف. [نَ / نِ] (ص مرکب) صادق. پاکدل و راست. (ناظم الاطباء). کنایه از آدمی بی‌نفاق. (آنندراج).

سینه‌کباب. [نَ / نِ کَ] (ص مرکب) عاشق و رنجور و دردمند. (ناظم الاطباء). مراد سینه‌چاک. (آنندراج).

سینه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) تفاخر کردن. فخر نمودن. (برهان). کنایه از تفاخر کردن. (آنندراج):

چو ز پهلوی غمت دل نخورد جز جگری

---

1 - Pleurésie (pleurite) (فرانسوی).
2 - Plèvres (فرانسوی).
3 - Pleurésie sèche (فرانسوی).
4 - P. avec épanchement (فرانسوی).
5 - Angine de poitrine (فرانسوی).

تو مکن سینه که چون من نبود دلداری.
رفیع‌الدین لنبانی.
سینه مکن به بستن دل زآن قبل که تو
دل بسته‌ای نه ملک خراسان گشاده‌ای.
مجیرالدین بیلقانی.
ملک بدین کار و کیایی تراست
سینه کن این سینه گشایی تراست. نظامی.
سینه میکرد از سپهداری خویش
لاف میزد از کله‌داری خویش. عطار.
||رانـدن چـنانکه غـارتگری گـله را یـا نخجیروان دستهٔ شکاری را یـا ستوربان در چراگاه خیلی اسب برهنه را. (یادداشت بخط مؤلف).
– سینه کردن تیر؛ (اصطلاح تیراندازان) آن باشد که چون تیری بیندازند بر زمین خورد و از آنجا خیز کرده بجای دیگر افتد. گویند این تیر سینه کرد. (برهان) (انجمن‌آرا) (از بهار عجم):
کنون که تیر فلک سینه کرد سینه بدزد
بجست برق بلا نم در آبگینه بدزد.
ملا ملک قمی (از آنندراج).
سینه کش. [نَ / نِ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه سینه را بر زمین یا چیز دیگر بساید. (آنندراج) (بهار عجم). آنکه به سینه راه رود:
چون ابر بهاری بزمین سینه کش آید
شوکت شده از بس که گران‌بار نگاهم.
محمد اسحاق شوکت (از آنندراج).
– سینه کش‌رو به آفتاب؛ در معرض آفتاب. (فرهنگ فارسی معین).
– سینه کش‌کوه؛ شیب تند و تیز کوه. (فرهنگ فارسی معین).
سینه کشیدن. [نَ / نِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از قوت نمودن و زور کردن. (برهان) (آنندراج). قوت کردن. زور نمودن. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از خوشوقت شدن. (انجمن‌آرای ناصری). ||سینه بر روی زمین مالیدن رفتن را.
سینه کفتری. [نَ / نِ کَ تَ] (ص نسبی مرکب) در تداول عامیانه، رنگی مرکب از کبود و سرخ، سبز طلایی، بنفش طلایی، بنفش سیر که به طلایی زند. به رنگ سینهٔ کبوتر. (یادداشت بخط مؤلف). ||در تداول کسی که دارای سینهٔ فراخ و برجسته باشد.
سینه گذار. [نَ / نِ گُ] (نف مرکب) هر چیز که در سینه نفوذ کرده و از آن بگذرد. (ناظم الاطباء):
سنان سینه گذارت برون شود آسان
زکوه آهن همچون ز پرنیان سوزن. سوزنی.
سینه گشادن. [نَ / نِ گُ دَ] (مص مرکب) کنایه از قوت نمودن. (انجمن‌آرا). ||کنایه از شاد شدن. (آنندراج) (بهار عجم). کنایه از خوشوقت شدن و خوشحال گردیدن. (برهان). ||بی‌حجاب گشتن. (آنندراج) (بهار عجم). ||تفاخر کردن. فخر نمودن. (فرهنگ فارسی معین).
سینه گشاده. [نَ / نِ گُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) مرادف سینه‌باز. (آنندراج) (بهارعجم). رجوع به سینه گشادن شود.
سینه گشودن. [نَ / نِ گُ دَ / دِ] (مص مرکب) مرادف سینه گشادن. (آنندراج) (بهار عجم). رجوع به سینه گشادن شود.
سینه مال. [نَ / نِ] (ص مرکب) لبریز سینه. مالامال سینه:
ای دریغا صادقان گرم‌رو در راه دین
تیر ایشان دیده‌دوز و عشق ایشان سینه‌مال.
سنایی.
سینه مال رفتن. [نَ / نِ رَ تَ] (مص مرکب) رفتن بمانند کبک با سینه. از کوهستانی سخت خمیده و از پشت‌رفتن. رفتن مرغی تیرخورده با سینه. (یادداشت بخط مؤلف).
سینی. (ا مرکب) خوانی باشد که آن را از طلا و نقره و مس و برنج سازند. (برهان) (از آنندراج) (فرهنگ رشیدی). تشت‌خوان. (فرهنگ اسدی). مجموعه[1]. پیشاره. (یادداشت بخط مؤلف):
تو چه پنداریا که من ملخم
که‌بترسم ز بانگ سینی و تشت[2]. خسروی.
||لگن شمع و طبقی که سطح آن مشبک سازند تا فنجانهای قهوه در آن گذاشته به مجلس آرند و سینی زیر قهوه نیز همان است. (آنندراج):
بکف سینی غلامان بناموس
ز جام قهوه پر چون چتر طاووس.
سعید اشرف (از آنندراج).
روشن‌دل آنچه از خود کم کرد کم نگردد
پیه از چراغ ریزد در سینی چراغ است.
محسن تأثیر (از آنندراج).
||ریم آهن. (برهان) (الفاظ الادویه). ||نوعی از فلزات و آن به غایت شکننده میباشد. ||کاشی که بر دیوار عمارتها و حمامها چسبانند. (برهان).
سینی. (اِخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز. دارای ۹۱۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، کنجد. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سینیز. (اِخ) شهری است از ناحیت پارس بر کران دریا با نعمت بسیار و هوای درست و همهٔ جامه‌های سینیزی از آنجا برند و بُشهَر میان سینیز و ارکان واقع است. (از حدود العالم)[3]. رجوع به فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴، ۱۴۹، ۱۵۰، نزهة القلوب ص۲۲۴، ۱۳۱، تاریخ سیستان ص۲۲۸ و مجمل التواریخ و القصص ص۳۷۹ شود.
سینیزی. (ص نسبی) منسوب به سینیز که دهی است بفارس. رجوع به ص۱۴۹ و ۱۵۰ فارسنامهٔ ابن‌البلخی، منتهی الارب و سینیز شود.
سینین. (ع اِ) ج سینینة، درختی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به سینینة شود.
سینینة. [نی یَ] (ع اِ) درختی است. (اقرب الموارد). رجوع به تاج العروس ج ۹ ص۳۴۸ شود.
سیو. [وْ] (اِ) سیب که به عربی تفاح گویند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری):
غلط کردم در این صورت که گفتم
زنخدان نگار خویش را سیو. عمادی.
رجوع به سیب شود.
سیوارتیر. (اِ مرکب) نام نوایی از موسیقی. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (برهان):
ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبک دری
ساعتی سروستاه ساعتی باروزنه.
منوچهری.
رجوع به آهنگ شود.
سیواس. (اِخ) نام شهری است از بلاد روم. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). شهری است در ترکیه (آسیای صغیر) در کنار رود قزل‌ایرماق. رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۸۲، منتهی الارب، تاریخ مغول ص۱۳۳، ۱۴۶، ۲۱۷، ۲۲۵، ۵۷۰، نزهة‌القلوب ص۹۴، ۱۸۳، ۱۸۴ و تاریخ ادبیات ادوارد براون از سعدی تا جامی ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت شود.
سیوان. (اِخ) دهی است از دهستان ارهال بخش حومهٔ شهرستان خوی. دارای ۲۶۸ تن سکنه. آب آن از رود قطور و محصول آنجا غلات، حبوبات، زردآلو و کرچک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۴).
سیوان‌دره. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و رود محلی. محصولات آنجا غلات، لبنیات، میوجات، قلمستان، شیرخشت و عسل. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
سیوب. [سُ] (ع اِ) ج سیب. (دهار) (اقرب الموارد). ||مال پنهان کرده در زمین، سیب یکی آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

---
۱ - مُجمَعَه (در تداول اهالی خراسان).
۲ - نل: طاس.
۳ - الانساب سمعانی نوشته به گمان من از قرای اهواز میاشد.

سیوجان. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. دارای ۷۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیوح. [سُ] (ع مص) رفتن در زمین جهت عبادت. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِ) جِ سیح. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به سیح و سیحان شود.

سیوخته. [سِ تَ / تِ] (اِ) گیاهی است که در آب روید و بجای سوخته و آتش‌گیره بکار برند. (آنندراج) (برهان).

سیور. [سُ] (ع اِ) جِ سیر، دوال چرم. (آنندراج) (اقرب الموارد).

سیور. [سُ] (اِ)[1] از انواع تیرهٔ ناژویان (مخروطیان) که میوه‌های کروی دارد و در نقاط مرطوب میروید. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۳۰۲).

سیورسات. [سُ] (ترکی، اِ) سورسات. (ناظم الاطباء). مجموع غله و خوراک لشکریان و علوفهٔ اسبها و دیگر حیوانات. آذوقهٔ لشکریان و سپاهیان یا پادشاهی یا امیری. (یادداشت بخط مؤلف). خواربار و زاد و علوفه که از روستاهای سر راه برای عبور لشکریان یا موکب خان گرد آورند. ||زاد. توشه. (فرهنگ فارسی معین).

سیورغال. [سُ] (ترکی - مغولی، اِ) انعام. (غیاث اللغات) (آنندراج). تیول و زمینی که پادشاه جهت معیشت به ارباب استحقاق بخشد. (ناظم الاطباء). مدد معاش و این لفظ ترکی است. (آنندراج). عواید زمین که بجای حقوق یا مستمری به اشخاص بخشند. ج، سیورغالات. (فرهنگ فارسی معین): سیورغالات سید مرحوم را به ایشان عنایت فرمود. (مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری).

سیورغامیشی. [سُ] (مغولی، اِ) به مغولی به معنی نوازش و تلطف. (آنندراج). خیرخواهی. تلطف. عنایت. توجه. (ناظم الاطباء). التفات کردن. عنایت فرمودن. (فرهنگ فارسی معین): چون پسر را دیده است که با سیورغامیشی از حضرت با تو املاک و اسباب پدرش بدو مفوض فرموده‌اند. (جهانگشای جوینی). و هرکه در خدمت او بودند از ملوک و... بعنایت او مخصوص شدند و سیورغامیشی یافتند. (جهانگشای جوینی). از راه مرحمت و سیورغامیشی فرمودند که آنچه پیش از این هر کس تقریر کرده و نوشته. (جامع التواریخ). هولاکوخان او را [حسام‌الدین را] بسیار عاطفت و سیورغامیشی فرمود. (جامع التواریخ).

سیورغتمش. [سُ غَ مِ] (اِخ) (۶۸۱ - ۶۹۱ هـ.ق.). جلال‌الدین سیورغتمش از سال ۶۸۰ هـ.ق. در کرمان به استقلال بحکومت پرداخت بدستور پادشاه خاتون خواهر وی به قتل رسید. (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۴۰۶). رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۰۰ و شدالازار ص ۴۹۸ شود.

سیورغمیش. [سُ غَ] (مغولی، اِ) سیورغامیشی. رجوع به همین کلمه شود.

سیورمیش. [سُ] (مغولی، اِ) شادی و فریاد روز جنگ. (فرهنگ فارسی معین).

سیوس. [سُ] (اِ) نام درختی است و بعضی گویندنام گیاهی است. (برهان) (آنندراج).

سیوطی. [سُ] (اِخ) ابوالحسن. از عرفای قرن سوم هجری است. نقل شده است که ابوعلی رودباری گفت که هارون مصاحب سهل حکایت کرده که وقتی در بادیه با شیخ ابوالحسن سیوطی بودیم چون گرسنگی با ما چیره میشد و پی به چیزی نمیتوانستیم بریم، وی بانگی برمیکشید تا جایی که سگی بودی آواز دادی، وی به آن آواز دانستی که در آنجا آبادی است؛ برفتی و یاران را خوردنی آوردی. شیخ علی رودباری در حق او گفته است که هیچکس در عطف و مهربانی یاران مانند ابوالحسن سیوطی نبود. (از نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۳۳).

سیوطی. [سُ] (اِخ) (۸۴۹ - ۹۱۱ هـ.ق.) عبدالرحمن ابی‌بکر ملقب به جلال‌الدین، ادیب، حافظ، مورخ، و از اجلهٔ علمای اسلامی است. بسال ۸۴۹ هـ.ق. در قاهره متولد شد و در آنجا نشو و نما یافت و به تحصیل پرداخت و در هیأت، تفسیر، حدیث، فقه، نحو، معانی و بیان، بدیع و لغت تبحر یافت؛ سپس به بلاد شام، حجاز، یمن، هند و مغرب سفر کرد و آخرالامر به قاهره بازگشت و بسال ۹۱۱ هـ.ق. در همانجا درگذشت. وی را در محلی بنام «قوچون» خارج باب‌العراقة دفن کردند. بیش از پانصد تألیف به وی نسبت داده‌اند و بعضی از آن تألیفات در بین مردم شهرت و قبول عام یافته است و قسمتی از تألیفات او به شرح زیر است:

اختصار کتاب احکام السلطانیه ماوردی. اختصار کتاب احیاء العلوم. احیاء المیت بفضائل اهل البیت. الاخبار المأثورة فی الاطلاء بالنورة. الاخبار المرویة فی سبب وضع العربیه. اخبار الملائکه. آداب الفتوی. آداب الملوک. ادب المفرد فی الحدیث للامام البخاری. ادب القاضی علی مذهب الشافعی. الارج فی الفرج. ارشاد المهتدین الی نصرة المجتهدین. ازالة الوهن عن مسئلة الرهن. ازهارالاکام فی اخبارالاحکام. ازهارالعروش فی اخبارالحبوش. الازهار الفائحة علی الفاتحه. ازهارالفضة فی حواشی الروضه. الازهار المتناثره فی الاخبار المتواتره. الازهار فیما عقده الشعراء من الآثار. الاساس فی فضل بنی‌العباس. اسباب الحدیث. اسباب النزول موسوم به لباب‌النقول. اسبال الکساء علی النساء. الاستنصار بالواحد القهار. اسجال الاهتداء بابطال الاعتداء الاسعاف المبطا برجال الموطا. الاسفار عن قلم الاظفار. التهذیب فی اسماءالذئب. الاسئلة الوزیریة. الاشباه و النظائر فی الفروع. الاشباه و النظائر فی النحو. عین‌الاصابة فی معرفةالصحابة. الاعتراض و التولی عمن الایحسن و یصلی. الاعتماد والتوکل علی ذی‌التکفل. اعذب المناهل فی حدیث من قال انا عالم فهو جاهل. اعلام الاریب بحدوث بدعة المحاریب. اعلام النصر فی اعلام سلطان العصر. الاعلام بحکم عیسی علیه‌السلام. اعیان‌الاعیان. الاغضا عن دعاء الاعضاء. افادة الخبر بنصه فی زیادة العمرونقصة. الافتراض فی ردالاعتراض. الایضاح فی اسرار النکاح. الافصاح فی زوائد القاموس علی الصحاح. الاقتراح فی اصول النحو و جدله. الاقتناص فی مسئلة التماص. آکام‌العقیان فی احکام الخصیان. الاکلیل فی استنباط التنزیل. الفانید فی حلاوة الاسانید. حاشیه بر شرح ابن ناظم بر الفیه موسوم به المشنف علی‌بن المصنف. السیف الصقیل علی شرح ابن عقیل. بهجة المرضیه فی شرح الالفیه. الوفیة فی مختصر الفیه. حاشیه بر تصریح خالدبن عبدالله ازهری موسوم به التوشیح. شرح الفیهٔ عراقی. الفیه در صرف و نحو و خط و شرح آن، الفیه او موسوم است به فریده و شرح آن (المطالع السعیدة). القام الحجر لمن زکی ساب ابی‌بکر و عمر. الماع فی الاتباع کحسن بسن فی اللغة. الویة النصر. قطف الورید که تلخیص امالی ابن درید است. الامالی المطلقة. الامالی علی القرآن. الامالی علی الدرة الفاخرة. الاناقة فی رتبة الخلافة. ذیل بر الانباء عن قبائل الرواة تألیف عبدالبر. الانتصار بالواحد القهار. لب‌اللباب فی تحریرالانساب و آن مختصر لباب ابن اثیر و لباب مختصر انساب سمعانی است. انشاب‌الکثب فی انساب‌الکتب. الانصاف فی تمیز الاوقاف. انموذج اللبیب فی خصائص الحبیب. شواهدالافکار. حاشیه بر تفسیر بیضاوی. انوارالحلک فی امکان رؤیة النبی و الملک. الوسائل. تلخیص الاوایل ابوهلال عسکری. الاوج فی خبر عوج. الحاوی اللفتاوی. الحبائک فی اخبار الملائک. الحبل‌الوثیق فی نصرةالصدیق. الحجج المبینة

1 - Biotà orientalis.

فی التفضیل بین مکة والمدینة. حدیقة الادیب و طریقة الاریب. مختصر آن به نام نورالحدیقه است. شرح قصیدة حرزالامانی در قراآت. حسن التسبیک فی حکم التشبیک. حسن التصریف فی عدم التحلیف. حسن التخلیص لتالی التلخیص. حسن السمت فی الصمت. حسن السیر فی مافی الفرس من اسماء الطیر و آن ارجوزه‌ای است مشتمل بر ۳۵ اسم. حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة. حسن المقصد فی عمل المولد. حسن النیة فی خانقاه البیبرسیة. الحصر و الاشاعة لاشراط الساعة. حصول الرفق باصول الرزق. حصول النوال فی احادیث السؤال. مختصر اذکار نووی و شرح آن. تحفةالابرار بنکت‌الاذکار. حلیةالاولیاء. الحمامة، و آن رساله‌ای است در تفسیر الفاظ متداوله. مختصر حیاةالحیوان دمیری. مختصر خادم الرافعی و الروضه در فرّوع ناتمام. خادم النعل الشریف. الخبر الدال علی وجود القطب و الاوتاد و النجباء و الابدال. الخصائص النبویة و مختصر آن مسمی به انموذج اللبیب فی خصائص الحبیب. غایة الاحسان در اسماء اعضا و صفات انسان. داعی الفلاح فی اذکار المساء و الصباح. الدراری فی اولادالسراری. درالسحابة فی من دخل مصر من الصحابة. الدر المنثور فی التفسیر بالماثور. الدر المنظم فی الاسم الاعظم. الدر النثیر فی تلخیص نهایة ابن کثیر. تنزیه الاعتقاد عن الحلول و الاتحاد. تنزیه الانبیاء عن تسفیه الاغبیاء. التنفیس فی الاعتذار عن ترک الافتاء و التدلیس. التنقیح فی مسئلة التصحیح. توجیه العزم الی اختصاص الاسم بالجر و الفعل بالجزم. مختصر تهذیب الاسماء و اللغات نووی. الثبوت فی ضبط الفاظ القنوت. الثغور الباسمة فی مناقب السیدة فاطمة. ثلج الفؤاد فی احادیث لبس السواد. شرح صحیح بخاری موسوم به التوشیح علی الجامع الصحیح. ترشیح بر صحیح و آن را تمام نکرده است. شرح صحیح مسلم موسوم به الدیباج. قوت‌المغتذی علی جامع‌الترمذی. الجامع الصغیر فی حدیث البشیر النذیر. جامع‌المسانید. المنتقی. الجامع المصنف فی شعب الایمان للامام البیهقی الجامع فی الفرائض. جر الذیل فی علم الخیل. جزءالسلام من سیدالانام علیه الصلوة و السلام. جزیل‌المواهب فی اختلاف‌المذاهب (ای الاربعة). الکوکب‌الساطع فی نظم جمع‌الجوامع در اصول فقه و شرح آن. جمع فی الجوامع فی الحدیث. جمع الجوامع فی النحو. همع الهوامع. الجمع و التفریق فی انواع البدیع. جنی الجنان. الجواب الاشد فی تنکیر الاحد و تعریف الصمد. الجواب الحزم عن حدیث التکبیر جزم. الجواب الحاتم عن سؤال الخاتم. الجواب الزکی عن قمامةبن الکرکی. الجواب المصیب عن اعتراض الخطیب. الجواهر فی علم التفسیر. الجهر بمنع البروز علی شاطئ النهر. الجیاد المسلسلات. حاطب لیل و جارف سیل در ذکر شیوخ خویش. الآیة الکبری فی شرح قصة الاسراء. الباحة فی السباحة. البارع فی اقطار الشارع. البارق فی قطع یدالسارق. الباهر فی حکم النبی علیه الصلوة و السلام فی الباطن و الظاهر. بدائع الزهور فی وقائع الدهور. البدر الذی انجلی فی مسئلة الولاء. البدور السافرة فی امور الآخرة. بدیعیة و شرح آن. بذل العسجد لسؤال المسجد. مارواه الواعون فی اخبار الطاعون. بذل المجهود لخزانة محمود. بذل الهمة فی طلب برائة الذمة. برد الظلال فی تکرار السؤال. بزوغ الهلال فی الخصال الموجب للظلال. بسط الکف فی اتمام الصف. بشری الکئیب بلقاء الحبیب. بلبل الروضه، مقامه‌ای است در وصف مصر. بلغة المحتاج فی مناسک الحاج. بلوغ‌الامنیة فی خانقاه‌الرکنیة. بلوغ المآرب فی قص الشارب. بلوغ المآرب فی اخبار العقارب. تأخیرالظلامة الی یوم‌القیامة. الاساس در تاریخ آل‌عباس. رفع الباس در تاریخ بنی‌عباس. تاریخ الخلفاء. تحفة الظرفاء باسماء الخلفاء. تحفة المذاکر فی المنتقی فی تاریخ ابن عساکر. تأیید الحقیقة العلیة و تشیید الطریقة الشاذلیة. التبری من معرة المعری، و آن ارجوزه‌ای است مشتمل بر اسماء سگ. تبیض الصحیفه بمناقب الامام ابی‌حنیفه. التثبیت عند التبییت، و آن ارجوزه‌ای است در ۱۷۳ بیت. التحدث بنعم الله سبحانه و تعالی. تحذیر الخواص من اکاذیب القصاص. تحفة الانجاب بمسئلة السنجاب. تحفة الجلساء برؤیة الله سبحانه و تعالی للنساء. الدرة التاجیة علی الاسئله الناجیة. الدرة الفاخرة. دررالبحار فی الاحادیث القصار. مختصرالدرر. الکامنة ابن حجر. دررالکلم و غررالحکم. الدررالمنتثرة فی الاحادیث المشتهرة. درج المعالی فی‌نصرة الغزالی عن المنکر المتعالی. الدرج المنیفة فی الاباء الشریفة. دفع التشنیع فی مسئلة التسمیع. الدوران الفلکی عن ابن‌الکرکی. الدیباج علی صحیح مسلم‌بن الحجاج. دیوان شعر. دیوان الخطب الذراری فی ابناء السراری. ذم‌المکس. ذم زیارة الامراء. ذم القضاة. ذوالوشاحین. الرحلة الفیومیة و المکیة و الدمیاطیة. الرد علی من اخلد الی الارض و جهل ان الجهاد فی کل عصر فرض. رسالة فی اسماءالمدلسین. رسالة فی الحمی و اقسامها. رسالة فی الصلوة علی النبی (ص). رسالة فی صلوة الضحی. رسالة فی من وافقت کنیته کنیة زوجته من الصحابة. رشف الزلال من السحر حلال. رصف‌اللال فی وصف‌الهلال
سف عن اخوة یوسف. رفع‌الحذ
ع‌الصدر. رفع‌السنة فی نصب‌الزنة. ر
بشان. دفع اللباس و کشف الالتباس
ب المثل من القرآن و الاقتباس.
احادیث الحوض. روض الاریض
یض. الروض‌الانیق فی مسندالص
مر روض و شرح آن. الروض اله
المعلل. حاشیه بر روضة نووی مـ
ازالفضة. حاشیهٔ صغری بر روضه.
و ازاد علی الروضة من الف
مخ‌الروضه (ناتمام). نظم روضه مو
خة و شرح آن رفع الخصاصه. الر
الاتی شرح اسماء خیر الخلیفة
النس فیمن عاش من الصحابة
عشر تحفة الکرام باخبار الاهرام
المجن باسماء المجددین. تحفة ال
تلم المتشابه. تحفة الناسک
المناد تحفة النجباء فی قولهم هذ
اطیب‌رطباً. التحبیر فی علوم التف
بسال ۸۰ ه‍.ق. از آن فارغ شده است
المؤتسن حدث ونسی. تذکرة فی
ترجمان آن فی تفسیر المسند. ت
النووی‌بلقینی. تزیین الارائک فی ا
نبینا صلی الله علیه و آله الی الملائک.
الممالک‌تاقب الامام مالک. الت
تشدیدان فی لیس فی الامکان از
مما کانیف الاسماع بمسائل الا
تشنیف بتعدید السبع. التصحیح
التسبیح‌لم فی معنی التقنع. التطر
التصحیف‌یف الاعجم بر حروف ا
التعریف التالیف. تعریف الفئة ب
الاسئلة التعظیم و المنة فی ان
النبی صلعلیه و آله فی الجنة. الت
الاطفا لمتطفی. منتخب تفس
ابی‌حاتم. دوم تفسیر جلالین.
فاتحه. تفسریابی. و تقریب النقر
الحدیث. تم التقریب و التیسیر
موسوم به الراوی. تذنیب فی ا
علی التة تقریر الاسناد فی
الاجتهاد. تلخیص‌المفتاح و شـ
موسوم به الجمان. تمهید الفر
الخصال اله لظل العرش. تناسق
فی تناسب. التنبیه بمن یبعثه الله
و تعالی علی کل مائة. تنبیه الغب
تنزیه ابن‌ال. وافی شرح تنبیه
ابواسحاق. ر تنبیه. و رجوع به
المحاضرة فار مصر و القاهرة
۱۵۴ – ۵۹.

سیوف. [سُ] ج سیف. شمشیره
میزبانان من و رماح
میهمانان من و سنور. مسع

بی‌آبرو. (ناظم الاطباء):
گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد
زآن پس نبوی نیز سیه‌روی بداختر.
ناصرخسرو.
لیکن چکنم من سیه‌روی
کافتاده بخود نیم درین کوی. نظامی.
مگردان سیه‌روی چون دخترم
به اوراق طوبی بپوشان سرم.
نزاری قهستانی.
بصدق کوش که خورشید زاید از نَفَسَت
که‌از دروغ سیه‌روی گشت صبح نخست.
حافظ.
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه‌روی شود هرکه در او غش باشد.
حافظ.
رجوع به سیاه‌روی و سیاه‌رو شود.

سیه‌روئی. [یَ ءْ] (حامص مرکب) سیه‌روی گشتن:
سیه‌روئی ز ممکن در دو عالم
جدا هرگز نشد والله اعلم.
شیخ محمود شبستری.

سیه‌رود. [یَ ءْ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۷۱۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ امیری و ارس. محصول آنجا غلات، برنج، پنبه، توتون و سردرختی. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کسب و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیه‌روز. [یَ ءْ] (ص مرکب) بدبخت. بی‌طالع. محروم. (ناظم الاطباء):
چنین پنداشت فرهاد سیه‌روز
که‌او را بود خواهد نیک آن روز. نظامی.
مجنون زگزاف این سیه‌روز
برزد ز دل آتشی جگرسوز. نظامی.
||مظلوم. ستمکش. ||دلتنگ و حزین. (ناظم الاطباء). رجوع به سیاه‌روز شود.

سیه‌روزگار. [یَ ءْ زِ] (ص مرکب) سیاه گلیم. (آنندراج). بدبخت. سیه‌روز:
بدست تهی میگشایم گره‌ها
ز کار سیه‌روزگاران چو شانه.
صائب (از آنندراج).

سیه‌روی. [یَ ءْ] (ص مرکب) سیه‌رو. رجوع به همین کلمه شود.

سیه‌زبان. [یَ ءْ زَ] (ص مرکب) سیاه‌زبان. بدزبان. عیبگو. ||کسی که دعای بد او اثر کند. (غیاث اللغات). شخصی که زیر زبانش سخت سیاه باشد و نفرین او تأثیر داشته باشد و او را سق‌سیاه نیز گویند. (آنندراج):
پیک بشارتی شد و اشک سفید پی
سهم سعادت آمده آه سیه‌زبان.
میرالهی (از آنندراج).

— سیه شدن زبان؛ از کار افتادن زبان به سبب پر گفتن. (آنندراج):
فقیه اگرچه سیه شد زبانش از تکرار
نیافت مسئله چون کلک تنگ شق ز کتاب.
طغرا (از آنندراج).
||سق سیاه شدن:
حذر از تیره‌روزی باید ای اهل سخن کردن
زبان چون شد سیه ویران کند شهری بنفرینی.
محسن تأثیر (از آنندراج).
رجوع به سیاه‌زبان شود.

سیه‌زبانی. [یَ ءْ زَ] (حامص مرکب) سیه‌زبان بودن:
خط تیغ در قلمرو رخسار او گذاشت
آخر سیه‌زبانی ما کرد کار خویش.
صائب (از آنندراج).

سیه‌سار. [یَ ءْ] (اِ مرکب) نهنگ که جانوری است مشهور و معروف در دریا. (برهان). نهنگ زیرا که سرش سیاه میباشد. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). تمساح و تساچه:
سفله گردد ز مال و جاه سفیه
که‌سیه‌سار برنتابد پیه. سنایی.
||(ص مرکب) آنکه یا آنچه سر سیاه داشته باشد. چنانکه ناصر در صفت قلم گفته:
آن زردتن لاغر گلخوار سیه‌سار
زرد است و نزار است و چنین باشد گلخوار.
ناصرخسرو.
رجوع به سیاه‌سار و سیاه‌سر شود.

سیه‌ستاره. [یَ ءْ سِ رَ / رِ] (ص مرکب) بدبخت. بداقبال. بدطالع:
زآن شیفتهٔ سیه‌ستاره
من شیفته‌تر هزار باره. نظامی.

سیه‌سر. [یَ ءْ سَ] (اِ مرکب) کنایه از آدمی‌زاد باشد. (برهان). آدمی. (فرهنگ رشیدی):
سیه‌سر را قضا بر سر نبشته‌ست
گنهکاریش در گوهر سرشته‌ست.
(ویس و رامین).
||قلم نویسندگی. (برهان) (آنندراج). رجوع به سیاه‌سر و سیاسر شود.

سیه‌سران. [یَ ءْ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان علمدار گرگر بخش جلفا شهرستان مرند. دارای ۱۴۵۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیه‌سرو. [یَ ءْ سَرْوْ] (اِ مرکب) نوعی از سرو و آنرا سرو سیاه گویند. (آنندراج).

سیه‌سنبل. [یَ ءْ سُمْ بُ] (اِ مرکب) سیسنبر است و آن سبزی باشد میان پودنه و نعناع. (آنندراج) (برهان). ریحانی است خوش‌بو که دفع زهر عقرب کند و معرب آن سیسنبر است. (فرهنگ رشیدی):
نیشی که بزد عقرب زلفت بدل من
زهرش به سیه‌سنبل خط ت...
اورمزدی (ا...
رجوع به سیاه سنبل و سی...

سیه شدن. [یَ ءْ شُ دَ...
تاریک شدن:
چون شب دین سیه و تیره...
صبح مشهور و مه و زهره...

رجوع به سیاه شود.

سیه‌فام. [یَ ءْ] (ص مـ...
سیه‌رنگ:
شنیدم که لقمان سیه‌فام بو...
نه تن‌پرور و نازک‌اندام بو...
رجوع به سیاه‌فام و سیاه ش...

سیه‌قلم. [یَ ءْ قَ لَ] (اِ مر...
که رنگ‌آمیزی نداشته باشد...
کشیده باشند و بس و ز...
باشد یا سفید و آن خ...
||معشوق سبزفام. (آنندرا...
حق را چه تلف شود کرم...
در هند از این سیه‌قلم‌ها.
درویش واله
رجوع به سیاه‌قلم شود.

سیهک. [سَ هَ] (ع ص...
برداشته باشد. (منتهی...
الموارد) (آنندراج) (ناظ...
سخت. (آنندراج): ریح ...
سخت. (منتهی الارب) (...
(ناظم الاطباء).

سیه‌کار. [یَ ءْ] (ص مرک...
بدکاره و فاسق و فاج...
(برهان) (آنندراج). فا...
اللغات). فاسق فاجر...
رشیدی):
سپیدکار و سیه‌کار دست...
تو بیگناهی از این هر دو ا...

سیه‌کار شب چون ... ش...
برون آید آتش ز گردنده د...
بدزدید بقال از او نیم دانگ...
برآورد دزد سیه‌کار بانگ...
سیه‌کاری از نردبانی فتاد...
شنیدم که هم در نفس جا...
رجوع به سیاه‌کار شود.

سیه‌کاری. [یَ ءْ] (حا...
ظلم و شوخی. (آنندراج)
در سیه‌کاری چو شب روی...
پس سپید آید سیه‌خانه به...

آتش ارچه سرخ‌روی اس...
تو ز فعل او سیه‌کاری نگ...
چند بتوان ساخت موی خویش...

چون نمیگردد جوان دل زین سیه‌کاری چه سود.
صائب.
رجوع به سیاه کاری شود.
سیه کاسه. [یَ هْ سَ / سِ] (ص مرکب) کنایه از مردم بخیل، رذل، گرفته، سفله و ممسک. (برهان). بخیل و ممسک. (غیاث اللغات) (آنندراج):
سیه کاسه و دون و پرخوار بود
شتروار دائم به نشخوار بود. بوالمثل بخاری.
دهر سیه کاسه‌ای‌است ما همه مهمان او
بی‌نمکی تعبیه‌ست در نمک خوان او.
خاقانی.
تا خوانچهٔ زر دیدی بر چرخ سیه کاسه
بی‌خوانچه سپید آید میخوار به صبح اندر.
خاقانی.
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را.
حافظ.
حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم‌باز کنند
ز میزبان سیه کاسه احتراز کنند.
صائب (از آنندراج).
رجوع به سیاه کاسه شود.
سیه کام. [یَ هْ] (ص مرکب) بدبخت و نامراد. (غیاث اللغات) (آنندراج).
سیه کردن. [یَ هْ کَ دَ] (مص مرکب) سیاه کردن. به رنگ تیره درآوردن. ||نوشتن. با نوشتن کاغذ را سیاه کردن. سیاه ساختن چیزی:
برادران منا زین سپس سیه مکنید
به مدح خواجهٔ ختلان به جشنها خامه.
منجیک.
پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه‌روز. سعدی.
ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد. سعدی.
||بدبخت و شوم ساختن. به بدبختی دچار کردن:
سیه کرد و گران روز غریبان
سیاهی روی و آواز گرانت. ناصرخسرو.
رجوع به سیاه کردن شود.
سیه کردن چشم. [یَ هْ کَ دَ نِ چَ / چِ] (مص مرکب) روشن کردن چشم. (غیاث اللغات). ||سرمه کشیدن و چشم را سیاه کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
سیه کلان. [یَ هْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۵۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سیه کمر. [یَ هْ کَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوچ‌تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه. دارای ۱۳۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سیه گر. [یَ هْ گَ] (ص مرکب) محیل ظالم. فاجر:
زآنکه این مشتی دغل‌باز سیه گر تا نه دیر
همچو بید پوده می‌ریزند در تحت‌التراب.
عطار.
سیه‌چشم و سیه‌زلف و سیه‌دل
سیه گر بود پوشیده سیاهی. عطار.
سیه گری. [یَ هْ گَ] (حامص مرکب) حیله گری. فریبگری:
کرده‌انداز سیه گری خلقی
با همه کس پلاس با ما هم.
کمال‌الدین اسماعیل.
گرچه سپیدکاری است از همه روی کار تو
لیک قیامت است هم زلف تو در سیه گری.
خاقانی.
سیه گلیم. [یَ هْ گِ] (ص مرکب) کنایه از بدبخت و سیه‌روز. (برهان) (آنندراج):
دیو سیه گلیم بر آن بود تا کند
همچون گلیم خویش لباس دلم سیاه.
سوزنی.
سیه گلیم خری ژنده‌جُل و پشما گند
که زندگیش نه دربی پذیرد و نه رفو.
سوزنی.
کاندر شفاست عارضهٔ هر سپیدکار
واندر نجات مهلکهٔ هر سیه گلیم. خاقانی.
گلیم خویش برآرد سیه گلیم از آب
وگر گلیم رفیق آب می‌برد شاید. سعدی.
در گلشنی که بلبل باشد سیه گلیم
هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت.
صائب (از آنندراج).
||بی‌دولت. همیشه‌پریشان و مفلس. (برهان) (آنندراج). رجوع به سیاه گلیم شود.
سیه گلیمی. [یَ هْ گِ] (حامص مرکب) بدبختی. سیه‌روزی. بی‌دولتی. مفلسی:
ز روز و شب شده‌ام سیر چون به پیش دلم
سیه گلیمی شب همچو روز شد پیدا.
مجیرالدین بیلقانی.
کردند بسی سفیدسیمی
از ما نشد این سیه گلیمی. نظامی.
گلیم بین که در آن بر چه عیش میراند
سیه گلیمی من بین که دورم از بر او. سعدی.
سیه گوش. [یَ هْ] (اِ مرکب) جانوری که پیشاپیش شیر می‌آید. (ناظم الاطباء):
رمنده ددان را همه بنگرید
سیه گوش و یوز از میان برگزید. فردوسی.
سیه گوشان و یوزان راگشادن
ز آهو هر دوان را خورد دادن.
(ویس و رامین).
نهاده بر آهو سیه گوش چشم
جهان چون درخش از کمین‌گه بخشم.
اسدی.
فراوان سیه گوش‌داری و سگ
بسی یوز و شاهین و چرخ و ترک.
شمسی (یوسف و زلیخا).
آهوبره کاندر حرم جاه تو زاید
پیوسته سیه گوش‌بود شیر ژیان را.
سیف اسفرنگ.
در خانهٔ سیه گوش...پناه گرفت... و می‌آمد که از خانهٔ سیه گوش بیرون رود... (فیه‌مافیه).
سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیربچه وجه اختیار افتاد. (گلستان). رجوع به سیاه گوش شود.
سیه‌مست. [یَ هْ مَ] (ص مرکب) بدمست. بسیار مست. (غیاث اللغات) (آنندراج). سیاه‌مست. طافح. رجوع به سیاه‌مست شود.
سیه‌مغز. [یَ هْ مَ] (ص مرکب) کسی را گویند که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل دماغ داشته باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج).
سیه‌منصور. [یَ هْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه. دارای ۲۸۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سیه‌مو. [یَ هْ] (ص مرکب) سیه‌موی. کسی که موهای سر و روی او سیاه باشد. (ازناظم الاطباء). مجازاً، جوان:
جهان شده فرتوت چو پاغندهٔ سدکیس
کنون گشت سیه‌موی و عروسی شد جماش.
بوشعیب.
برون آورید از شبستان اوی
بتان سیه‌موی خورشیدروی. فردوسی.
پیری رسید موی سیاهت سپید شد
یار سفیدروی سیه‌موی را بخواه. سوزنی.
بر زال سیه‌موی مشاطه شده چنگی
بر طفل حبش‌روی معلم شده نایی. خاقانی.
دل از امتاع دنیا و حطام او برداریدو گرد سیه‌مویان نگردید. (سندبادنامه ص۱۵۶).
رجوع به سیاه‌مو و سیاه‌موی شود.
سیه‌مویی. [یَ هْ] (حامص مرکب) موی سیاه داشتن:
از جوانی بود سیه‌مویی
وز سیاهی بود جوان‌رویی. نظامی.
سیه‌مویی جوان را غم زداید
که در چشم سیاهان غم نیاید. نظامی.
سیه‌ناب. [یَ هْ] (اِخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۱۹۲۰ تن سکنه. آب آن از اوجان‌چای. محصول آنجا غلات، یونجه و

شغل اهالی گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیه‌نامگی. [یَ نْ مَ / مِ] (حامص مرکب) طمع و بدکرداری. فسق و فجور. (ناظم الاطباء).

سیه‌نامه. [یَ نْ مَ / مِ] (ص مرکب) کنایه از مردم فاسق، فاجر، گنهکار و بدکاره. (برهان) (ناظم الاطباء) (از غیاث):

مگر کین سیه‌نامهٔ بی‌صفا
بدوزخ رود لعنت اندر قفا. سعدی.

سیه‌نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نوشتن نماند. سعدی.

سیه‌نامه‌تر زآن مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه. سعدی.

دلیری سیه‌نامهٔ سخت‌دل
ز ناپاکی‌ابلیس از وی خجل. سعدی.

||(اِ مرکب) نامهٔ سیاه. (برهان) (آنندراج). رجوع به سیاه‌نامه شود.

سیهوع. [سَ] (ع ص) باد سخت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

سیهوک. [سَ] (ع ص) باد سخت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

سیهه. [هَ / هِ] (ص) کنایه از زن بدکاره، قحبه و فاحشه. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

سیهی. [یَ] (حامص) سیاه بودن:

صحبت ابلهان چو دیگ تهی است
از درون خالی از برون سیهی است. سنایی.

به اندکی سیهی بر سرم سپاس نهند
بشرط آنکه دگر درد سر نیارم پیش. انوری.



ش

بسم‌الله تعالی

بسمه تعالی

ش. (حرف) حرف شانزدهم از الفبای فارسی و سیزدهم از حروف هجای عرب و بیست و یکم از حروف ابجد و در حساب ترتیبی نمایندهٔ عدد شانزده است و به حساب جُمَّل آن را به سیصد دارند. نام آن در فارسی و عربی شین است. در تهجی عبرانی که اصل تهجّی عربی است نام این حرف شین است که در آن زبان بمعنی دندان است و حرف مذکور بشکل دندان هم هست. (از فرهنگ نظام). و آن را شین منقوطه و معجمه و قرشت نیز نامند. در تجوید از حروف ملفوظی زائدالکون، مجزوم، شمسیه، زمانیّه، مهموسه، شجریّه، رخوه، منفتحه، منخفضه، مصمته و غیر علّه بشمار میرود و اهل جفر آن را از حروف ظلمانیه یا خَلق و جزو قسم ادنی از این نوع و هم از حروف ترابیّه یا ارضیّه خوانند.[1] و از حروف غیر منفصله است و با حرف سین متشابه و متزاوج باشد در نوشتن و علامت اختصاری است برای شمال.

ابدالها:

در فارسی بر حسب لهجه‌های گوناگون و قواعد ابدال به ت، ج، چ، خ، ر، ژ، س، غ، ک، گ، ل، ه، بدل شود یا از آنها بدل آید:

⇔گاه به «ت» بدل شود:

بخش = بخت (بخت و بخش بمعنی حصّه و نصیب). (آنندراج).

رخش = رخت. (رخت با اول مفتوح به ثانی زده، اسب را نامند). مولانا نظامی راست:

گره بر دوال کمر کرد سخت
به جنگ دوالی روان کرد رخت.

(فرهنگ جهانگیری).

⇔گاه به «ج» بدل شود:

پخش = پخج. (لغت‌نامه ذیل پخج).

جخش = جخج (جخج تخمه باشد که در گلو آید و خرک نیز گویند). (لغت فرس). جخش چیزی است که بگردن اهل فرغانه و ختلان بر آید چون بادنجانی و درد نکند. لبیبی گوید:

آن جخش ز گردنش بیاویخته گویی
خیکی است پر از باد بیاویخته از بار.

(لغت فرس).

جخج و جخش با اول مفتوح به ثانی زده... نام علتی است که از بادنجان بزرگتر شود و از زیر گلوی مردم آویزان شود. (فرهنگ جهانگیری).

شا = جا، بمعنی مکان. (لغت‌نامه ذیل جا و شا).

شِپِش = سِپِچ.

⇔ و نیز به جیم تازی (بدل شود) چون: سرآغوش = سرآغوج (گیسوپوش زنان). (آنندراج). رجوع به فرهنگ جهانگیری ذیل سراغج و سراغوج شود.

غرشستان = غرجستان. یاقوت آرد: غرجستان غالباً به صورت غرشستان و غرستان نوشته میشود و اغلب با غورستان که ناحیه‌ای در خاور غرجستان است اشتباه میگردد. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۴۲).

کاش = کاج.

کاشکی = کاجکی:

که‌ای کاجکی دیده بودی مرا
که یزدان رخ او نمودی مرا.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۹۵ بیت ۶۱۴).

کاج... بمعنی کاشکی بود خواجه حافظ شیرازی راست:

چرا شکست دهی جان من ز سنگدلی
دلی ضعیف که هست او ز نازکی چو زجاج
فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج.

(فرهنگ جهانگیری).

کشکول = کجکول، خجکول. با اول مفتوح به ثانی زده و کاف مضموم و واو معروف گدا را نامند و کاسهٔ خجکول کاسهٔ گدا را نامند و آن را کجکول و کشکول نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری).

کنکاش = کنگاج،[2] کنگاج و کنگاش. با اول مکسور و به ثانی زده و کاف عجمی مشورت باشد. حکیم نزاری قهستانی نظم نموده:

در این مصالحه کنگاش رفت با اصحاب
بجمع گفتند القصه سوی خانه گرای.

هم او گوید:

خسروا طرفه قصه‌ای دارم
که به سمع رضا کنی اصغاش
گرچه رخصت نمیدهد عقلم
هرچه با او بود کنی کنگاش
لیک چون فکر میکنم درهم
میشوم همچو طرهٔ جماش.

(فرهنگ جهانگیری).

⇔گاه به «چ» بدل شود:

پاشان = پاچان.

پاشیدن = پاچیدن.

گلاب‌پاش = گلاب‌پاچ. پاچان به معنی پاشان و پاشیدن بود. حکیم ناصرخسرو

---

۱ - از فرهنگ جهانگیری، تاج العروس، کشاف اصطلاحات الفنون، منتهی الارب، فرهنگ نظام و ناظم الاطباء.

۲ - از لغات مغولی است که در زبان فارسی وارد شده. رجوع کنید به سبک‌شناسی چ ۲ ج ۳ ص ۲۴۲ و ج ۱ ص ۲۸۱.

راست:
طاعت ارکان ببین مرچرخ و انجم را بطبع
تا بطاعت چرخ و انجم شان همی پاچان کنند.
پـــاچیدن مـــصدر آن است. (فـــرهنگ جهانگیری).
پخش = پخج. رجوع کنید به لغت‌نامه. پخش بمعنی پخج که مرقوم شد. حکیم فـردوسی راست:
بـوی طلایه برانگیخت رخش
بگرزی سواری همیکرد پخش.
(فرهنگ جهانگیری).
پخج با اول مفتوح بثانی زده پهن راگـویند و آن را پخش نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری).
پوشال = پوچال. رجوع کنید به لغت‌نامه.
شبان = چوپان.
شپش = سپج.
شلتوک = چلتوک.
کریش = کریچ.
کریشک = کریچک. رجوع کنید به فـرهنگ نظام.
نیشو = نیسو.
نَیشه = نَیچه. نَیشه (مبدل نـیچه) نـی خـورد (خرد) که شبانان نوازند. خاقانی گوید:
زان نی که از آن نیشه کنی ناید جلاب
و له:
با ساز باربد چه کنی نَیشهٔ شبان.
(فرهنگ نظام).
به رسم شبانان از او نیشه ساخت
نخستش بزد زخم و آنگه نواخت.   نظامی.
لخشه = لخچه. رجـوع کـنید بـه لغت‌نـامه.
لاخشه = لا کچه. رجوع کـنید بـه لغت‌نـامه.
لوش = لوچ. لوش، کژدهان باشد. طیّان گوید:
زن چو این بشـنید شد[1] خاموش بود
کفشگر کانا و مردی لوش بود.   (لغت فرس).
لوچ احول بود. خطیری گوید:
آن تویی کور و تویی لوچ و تویی کوچ و بلوچ
و آن تویی گول و تویی دول و تویی بابت لنگ.
(لغت فرس).
هیش = هیچ با اول مکسور و یـای مـجهول بمعنی هیچ آمده. زنده پیل احمد جام نـوّرالله مرقده نظم نموده:
هر که آمد هر که آید بگذرد
این جهان محنت‌سرائی بیش نیست
دیگران رفتند و ما هم میرویم
کیست کو را منزلی در پیش نیست
احمد جامی ترا پندی دهد
آخرت را باش دنیا هیش نیست.
(فرهنگ جهانگیری).
⟸گاه به «خ» بدل شود:
افراشتن = افراختن. فراختن بمعنی بلند کردن و آن را افراختن نیز گـویند حکیم سـوزنی فرماید:

ای افتخار من بتو ای افتخار من
وز تو فراخته‌ست مرا فخر و فر مرا.
(فرهنگ جهانگیری).
فراشتن با اول مفتوح بمعنی بلند کردن بـود و آن را افـراشـتن نـیز گـویند. (فـرهنگ جهانگیری).
سارشک = سارخک. سارخک و سـارشک با راء مفتوح به خاء زده در لغت اول و در ثانی بسین منقوطهٔ زده پشه باشد. شیخ فریدالدین عطار نظم نموده:
به پیش آفتاب نام بردار
چه سارخک و چه پیل آید پدیدار
نئی خود پیل اگر خود پیل گیری
چو نمرودی بسارخکی بمیری.
اثیرالدین اخسیکتی گفته:
سارشک پیل را بسنان برزمین زند
لیکن نه مرد پنجه و بازوی صرصر است.
(فرهنگ جهانگیری).
سارشکدار = سـارخکـدار. سـارخکـدار و سارشکدار نام درختی است کـه آن را اغـال پشه و کژم پشه‌دار و سده و لامشکر و ناژبن و دردار و پشه خانه و پشه غال و کـنجک نـیز خوانند و به تازی شجرةالبق نامند. (فـرهنگ جهانگیری).
فراشا = فراخه.
فراشیدن = فراخیدن. مو بر بـدن بـرخـاسـتن است. (فرهنگ جهانگیری). فراشا... حالتی را گویندکه آدمی را پیش از بهم رسیدن تب واقع میشود، و آن خـمیازه و بـهم کـشیده شـدن پوست بدن و راست شدن موی بر اندام باشد و آن حـالت را بـه عـربی قشـعریره خـوانـند. فراشیدن. بمعنی لرزیدن و خود را بهم کشیدن در ابتدای تب باشد و آن را فراشا و به عـربی قشعریره خوانند. (برهان قاطع). فراخه لرزه و لرزش و رعشه و ارتعاش و هول و وحشت و ترس. (ناظم الاطباء).
⟸ وگاه بدل به «ر» شود:
انباشتن، انباریدن: انبار... بمعنی پـر و مـملو آمده است، ظهیرالدین فاریابی راست:
به یک سخن دهن آز را فروبندی
به یک سخا شکم آز را بینباری.
(فرهنگ جهانگیری).
انگاشتن = انگـاردن، انگـاریدن، انگـاردن. انگاریدن، انگاشتن با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی، پنداشتن و تصور نمودن و گمان بردن باشد مولوی گفته:
زشت باید دید انگارید خوب
زهر باید خورد انگارید قند.
(فرهنگ جهانگیری).
کاشتن = کاریدن. کاریدن... کاشتن و زراعت کردن و عمل کردن و کار کردن و واره کردن. (ناظم الاطباء).

گزاشتن = گزاردن، گزاریدن:
به استاد گفت این شکار من است
گزاریدن خواب کار من است.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۸ بیت ۱۰۱۱).
گذاشتن = گذاردن، گذاریدن. گشتن، گردیدن. گماشتن، گماریدن. گماریدن، در اصل بمعنی گماشتن کسی است به کاری و وادار کردن او بدان کار، اما در ادبیات مجازاً بـمعنی نـشان دادن چیزی است بصیغهٔ متعدی و گاه نمایش داده شدن چیزی است بـصیغهٔ لازم و دریـن کتاب [جهانگشای جوینی] این هر دو وجه مجاز آمده است. مثال اول: غنچه بهار دهـان از زفـان (ظ زفـان ازدهـان) بگـمارید. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۹). مثال دوم: اول نـوبهار و هـنگام گـماریدن ازهـار. (جـــهانگشای جـوینی ج ۲ ص ۱۳۶). (سـبک‌شناسی ج ۱ ج ۳ ص ۸۵). نبشتن، نـوشتن، نـوردیدن. نگـاشتن، نگـاریدن. نگاریدن... نگاشتن و نقش کـردن و کشـیدن صورت و خط و رنگارنگ کردن و رسم کردن و نوشتن. (ناظم الاطباء).
⟸گاه بدل به «ز» شود:
افراشتن = افرازیدن. افرازیدن... بلند ساختن و افراختن و آراستن و زیب دادن و خـوش کردن. (ناظم الاطباء).
دریوش = دریوز و دریـوزه بـمعنی درویزه است که مرقوم شد. حکیم سوزنی فرماید:
کنون ای قلتبان زان در بدین در
همی رو چون گدایان تو به دریوز.
مولانا عبدالرحمن جامی نظم نمود:
ای خدا کمترین گدای توام
چشم بر خوان کبریای توام
میرسم بر در که هر روزه
شیءٌ لله زنان به دریوزه.
دریـوش درویش راگـویند. حکیم سـوزنی فرماید. بیت:
ای بخلق بشر بخُلق سروش
مهتری جود ورز و دانش کوش
به توانگر دلی و کف جواد
نخوهی ماند درجهان دریوش.
(فرهنگ جهانگیری).
دندان‌آپریش = دندان‌آپریز.
دندان‌آفریش = دندان‌آفریز.
دندان‌پریش = دندان‌پریز.
دندان‌فریش = دندان‌فریز.
دندان‌آپریز = دندان‌اپریش.
دنـدان‌افـریز = دنـدان‌افـریش. دنـدان‌کـاو، دندان‌پریز، این نامهای خلال است. (فرهنگ جهانگیری).
روشـــن = روزن: و رسـول عـلیه الصلوة

---

۱ - ن‌ل: بس.

والسلام گفته است دل چهار است، اول دلی پاک روشن که در وی چراغی افروختهٔ بوَد و آن دل مؤمن است. (مصباح الهدایة ص ۹۹). و از روشنِ قلب روشن نظارهٔ مناظر دلگشای عالم مشهود گردیده. (درهٔ نادره ص ۶ چ تهران).

شُفت = زفت. رجوع کنید به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل شُفت با اول مفتوح... فربه و گنده باشد. (فرهنگ جهانگیری).

شنگله = زنگله. شنگله با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح دو معنی دارد اول خوشهٔ خرما راگویند. حکیم ناصرخسرو فرماید:

درخت خرما صد خشک خار داد درشت[1]
اگر دو شنگله خرمای خوب‌تر دارد.

دویم ریشه بود که بر سر دستار و هر دو سر معجر و امثال آن بدوزند. (فرهنگ جهانگیری). شنگله... مطلق خوشه راگویند اعم از خوشهٔ خرما و انگور و گندم و جو و بمعنی ریشه باشد از ابریشم و غیره که بر سر دستار و روپاک و امثال آن دوزند. (برهان قاطع). زنگله... خوشهٔ کوچکی راگویند از انگور که جزو خوشهٔ بزرگ باشد. (برهان قاطع).

لخشه =لغزه.

لخشیدن =لغزیدن. رجوع کنید به لغت‌نامه.

مریش = مریز:

مرا خود دلی دردمندست ریش
تو نیزم نمک بر جراحت مریش.
(بوستان چ فروغی ص ۱۱۱).

⇐گاه به «ژ» بدل شود:

باشگونه =باژگونه.

باشگونگی =باژگونگی: باشگونه باز گردانیده باشد و بتازی مقلوب بود. خسروی گوید:

فغان ز بخت من و کار باشگونه جهان
ترا نبایم و تو مر مرا چرا بایی.

شهید گفت:

أی کار تو ز کار زمانه نمونه‌تر
او باشگونه و تو از او باشگونه‌تر.
(لغت فرس).

باشگونه با شین منقوطه موقوف و کاف عجمی و واو معروف بمعنی باژگونه بود. عبدالواسع جبلی راست:

گشته‌است با شگونه همه رسمهای خلق
زین عالم نبهرهٔ گردون بی وفا.
(فرهنگ جهانگیری).

باشگونگی باژگونگی باشد. کمال اسماعیل راست:

زین باشگونگی که ترا رسم و عادت است
خود را چو باشگونه کنی رسم اولیاست.
(فرهنگ جهانگیری).

خاکشی = خاکژی: خاکشی...بمعنی خاکشو است که بزرالخمخم باشد و علف آن را به شتر دهند. (برهان قاطع). خاکژی...تخمی باشد که آن را با کافور در چشم کنند و در عربی بزرالخمخم و بزر الجنه خوانند. (برهان قاطع).

دُش = دژ.

دش‌خدای = دُژخدای.

⇐گاه بدل به «س» شود:

بُست = پُشت: پُشت نام قریه‌ای هم هست از ولایت بادغیس در خراسان. (برهان قاطع). مراد بست است. رک: بُست. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

خروش = خروس. خروش برآوردن. خروشیدن. خروس (= خرَئوس) واژهٔ اوستائی خرئوس در فارسی خروس شده، مرغی که از برای خروشیدن و بانگ زدن چنین نامیده شده است. برگشتن سین اوستا بشین در فارسی مثال بسیار دارد چون سرسک در فارسی سرشک. اَرَسک در فارسی رشک. سکَند در فارسی شکستن وجز آن. (یادداشت‌های پنج گاتها بقلم پورداود صص ۳۷۷ – ۳۷۸).

خشو = خسو. جغرافی‌نویسان قدیم رونیز را بصورت رونیج (یارونج) نوشته‌اند و دور نیست که همان خسویا کسوی امروز باشد. حمدالله مستوفی گوید کرم و رونیز دو شهرند که هوای گرم و آب فراوان دارند. بگفتهٔ مقدسی ولایت خسو (یا خشو) از طرف مشرق وسعت و امتداد زیادی داشته است... حمدالله مستوفی خسو را از توابع دارابجرد شمرده است. (سرزمینهای خلافت شرقی ص۳۱۲).

ریکاشه = ریکاسه. ریکاشه خارپشت بود. عنصری گوید:

نتوان ساخت از کدو گوداب[2]
نه ز ریکاشه جامهٔ سنجاب.

هم عنصری گوید:

گُـی کرد نتوان ز زهر انگبین
نسازد ز ریکاشه کس پوستین. (لغت فرس).

«س‌ون»[3] (در حاشیه): ریکاسه خارپشت بود. (حاشیهٔ لغت فرس). ریکاسه با اول مکسور و یای مجهول خارپشت را گویند. (فرهنگ جهانگیری). جهانگیری این لفظ را ریکاسه (با سین مهمله) ضبط کرده و رشیدی ریکاشه (باشین معجمه) (فرهنگ نظام).

سالوش = شالوس، سالوس (چالوس): و بهمین فاصله در سمت باختر ناتل شهر سالوس یا شالوس واقع بود. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۹۸) نام این شهر بصورت سالوش هم ضبط گردیده. (ایضاً ص ۳۹۸).

شاتل = ساتل. ساتل بر وزن قاتل، دارویی است مانند کمای خشک‌شده و به شیرازی روشنک خوانند. و با شین نقطه‌دار هم آمده است و معرب آن ساطل است. (برهان قاطع).

شارک = سارک. شارک [در چ[4]: سارک] مرغی است خوش‌آواز و کوچک، زینبی گوید:

الا تا درآیند طوطی و شارک
الا تا سرایند قمری و ساری. (لغت فرس).

شارک نام جانوری است مشهور که آن را شار نیز گویند حکیم اسدی گفته:

پراکنده با مشک دم سنگخوار
خروشان بهم شارک و کبکسار.

امیرخسرو راست:

اگر شاهین زبون گردد ز شارک
کله‌گلمرغ را زیبد به تارک.
(فرهنگ جهانگیری).

سارک با رای مفتوح نام جانوری است سیاه رنگ که نقطه‌های سفید دارد و خوش‌آواز بود و آن را سار نیز گویند. زراتشت بهرام گفته:

خروشان بر سر کهسار سارک
که‌بادا جشن نوروزی مبارک.
(فرهنگ جهانگیری).

... و بسین مهمله (بدل شود)... شارک و سارک بفتح رای مهمله نام جانوری است که در هندوستان بهم میرسد و سارج به جیم تازی مبدل و سار مخفف آن است. بهرام راست:

خروشان بر سر کهسار سارک
که‌بادا جشن نوروزی مبارک.
(آنندراج).

شارو = سارو. سارو... با واو مجهول نام جانوری است سیاه‌رنگ که در هندوستان پیدا شود و مانند طوطی سخن گوید وشار و شارک نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری).

شاره = شار.

ساره = ساری: ساره با رای مفتوح... نوعی از فوطه و میزر باشد که از ملک هندوستان آورند و آن را در آن ملک بیشتر زنان لباس سازند و ساری خوانند حکیم اسدی راست:

فصول سال همه خادمند از آنکه بوقت
لباس آرد و هر یک تو را بدیع نگار
سپید ساره زمستان دو رنگ حله تموز
حریر زرد خزان دیبه لطیف بهار

حکیم ناصرخسرو فرماید:

تن همان خاک گران سیه است ارچند

---

۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین مصرع اول به این صورت شاهد آورده شده: درخت خرما صدخار زشت دارد و خشک. و در دیوان ناصرخسرو هم چنین آمده است.

۲ - در نسخهٔ مرحوم اقبال: گوزاب، و متن تصحیح مرحوم دهخدا است.

۳ - نسخهٔ سعید نفیسی و نسخهٔ نخجوانی.

۴ - لغت فرس نسخهٔ چاپی پاول هورن.

سار، زربفت کنی کرته و شلوارش.
(فرهنگ جهانگیری).

شاره با رای مفتوح – دو معنی دارد: اول دستار اهل هند باشد و آن را به هندی چیره گویند. حکیم فردوسی راست:

ز سر شارهٔ هندوی برگرفت
برهنه شد و دست بر سر گرفت.

هم او گوید:

ز گفتار او ماند شنگل شگفت
ز سر شارهٔ هندوی بر گرفت.

دویم چادری باشد رنگین که بغایت تنک و نازک بود و زنان بیشتر از آن لباس سازند و کرته‌فانوس هم کنند و آن را شار نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری).

شاماخچه = شاما کچه، ساماخچه، ساما کچه: شاماخچه و شاما کچه همان ساماخچه است که در فصل سین از همین باب مرقوم شد. (فرهنگ جهانگیری). ساماخچه و ساما کچه در لغت اول با خای موقوف و در ثانی با کاف و در هر دو لغت با جیم عجمی مفتوح و اخفای‌ها سینه‌بند زنان است. (فرهنگ جهانگیری).

شاما کی = ساما کی. شاما کی... سینه‌بند زنان باشد. (برهان قاطع).

شبورغان = سبورغان. شبرقان که اشبورقان و اشبرقان و شبورقان و شبورغان و سبورغان هم نوشته‌اند هنوز باقی است و در قرن سوم هجری یک بار مرکز و کرسی ولایت جوزجان واقع گردید. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۵۲).

شِپش = سِپج، سِپش، سِبش، سِپچ،

شفل = سفل

سپل = شفل با اول و ثانی مفتوح ناخن شتر باشد. (فرهنگ جهانگیری). شفل بفتح اول بروزن کفل ناخن شتران بارکش را گویند. سپل بفتح اول و ثانی بروزن اجل، سم شتر و ناخن فیل را گویند. (برهان قاطع).

شتاغ = ستاغ. شتاغ با اول مکسور هر زن و هر ماده حیوان باشد که شیر بسیار دهد. (فرهنگ جهانگیری). ستاغ با اول مکسور... در بعضی از فرهنگها بمعنی شتران شیرده نیز نوشته‌اند. (فرهنگ جهانگیری).

شتا ک=ستا ک،ستاخ. ستا ک شاخ نو باشد که از بن ریاحین بر آید و درخت تازه بود و نازک:

آسمان خیمه زد از بیرم و دیبای کبود
میخ آن خیمه ستا ک سمن و نسترنا.

منوچهری (دیوان ص ۱).[1]

کسائی گوید (در نسخهٔ سعید نفیسی که فقط مصراع آخر را دارد آن را باسم شا کر بخاری ضبط کرده):

سوسن لطیف و شیرین چون خوشه‌های سیمین
شاخ و ستا ک نسرین چون برج ثور و جوزا.
(لغت فرس).

شتا گ... شاخ تازه و نازک باشد که از بیخ و بن درخت و از شاخ درخت سرزند و بیرون آید. (برهان قاطع). ستا ک... هر شاخهٔ نو رستهٔ تازه و نازک را گویند که از بیخ درخت بجهد عموماً. (برهان قاطع). ستاخ با اول مکسور شاخ درخت نوچه را گویند که بس نازک و لطیف رسته باشد. سیف اسفرنگی راست:

ستاخ درختانش نفس معین
هوای گلستانش جان مصوّر.

(فرهنگ جهانگیری).

شجام = سجام.

شجائیده = شجائیدن، شجائیده،

شجیدن = سجائیده، سجائیدن، سجائیده، سجیدن

شجد = سجد.

شجن = سجن.

شجام سرمای سخت بود. دقیقی گفت:

سپاهی که نوروز گرد آورید
همه نیست کردش ز نا گه شجام.

(لغت فرس).

شجد سرمای سخت باشد، اگر کسی را سرمایی بزند گویند شجیده باشد. دقیقی گفت:

صورت خشمت ار ز هیبت خویش
ذره‌ای را بخا ک بنماید
خا ک دریا شود بسوزد آب
بفسرد آفتاب و بشجاید. (لغت فرس).

شجام، شجد، شجن با اول و ثانی مفتوح سرمای سخت باشد. استاد دقیقی گفته:

سپاهی که نوروز گرد آورید
همه نیست کردش بنا گه شجام.

و شجائیده کسی را گویند و چیزی را که به سبب سرمای سخت از حال خود گشته باشد. هم استاد دقیقی گوید:

صورت خشمت ار ز هیبت خویش
ذره‌ای را به دهر بنماید
خا ک دریا شود بسوزد آب
بفسرد نار و برق بشجاید.

و بعضی از صاحب فرهنگان بسین نیز مرقوم ساخته‌اند. (فرهنگ جهانگیری). سجام سرمای سخت را گویند. و با سین نقطه‌دار هم آمده. (برهان قاطع). سجانیدن... بمعنی سرد کردن چیزهای گرم باشد. (برهان قاطع). سجانیده... کسی را یا چیزی را گویند که بسبب سرمای سخت از حال خود گشته باشد. (برهان قاطع). سجد... سرمای سخت را گویند، و به این معنی با شین نقطه‌دار هم آمده است. (برهان قاطع).

شُخ = سَخ، شخ با اول مضموم مخفف شوخ است بمعنی چرک. (فرهنگ جهانگیری). شخ بضم اول مخفف شوخ است که بمعنی چرک بدن و جامه باشد. (برهان قاطع). سخ بفتح اول بمعنی شوخ است که چرک بدن و جامه باشد و به عربی وسخ گویند:[2] (برهان قاطع).

شَخش = سخش. شخش کهنه بود چون پوستین و غیر اینها. ابوالعباس گوید:

پنج مرد یکی شخش پوستین بَرتان
پنج کودک نیمی گلیم پوشد نی.

(لغت فرس).

شخش با اول مفتوح بشانی زده... جامه و پوستین و امثال آن را گویند که کهنه بود. شمس فخری:

بجایی رسیده‌ست حال عدوش
که پیشش به از شرب مصری است شخش.

(فرهنگ جهانگیری).

سخش بفتح اول... کهنه پوستین و کهنه جامه و کهنه کلاه و امثال اینها را گویند، و به این معنی با شین نقطه‌دار هم آمده است. (برهان قاطع).

شدکیس = سدکیش، سد کیس. سد کیس قوس قزح باشد. بوالمؤید گفت:

میغ مانندهٔ پنبه‌ست و ورا باد نداف
هست سد کیس درونه که بدو پنبه زنند.

(فرهنگ اسدی).

شدکیس بفتح اول... قوس قزح را گویند و آن را کمان رستم نیز خوانند. (برهان قاطع). سدکیس... قوس قزح را گویند، و حرف آخر نقطه‌دار هم آمده است که سدکیش باشد. (برهان قاطع).

شما = سما. در زبان فارسی... بیشتر حرف ش را به س بدل کنند مانند شما و سما و شار و سار. (ناظم الاطباء).

شنج = سنج. شنج سرین مردم و چهار پای بوده. منجیک گفت:

پیری و درازی و خشک شنجی
گویی بگه آلوده لتره غنجی. (لغت فرس).

شنج و سنج بالفتح کفل و سرین. ناصرخسرو گفته:

اندیشه کن از بنده امروز که بندت
پیش تو بپایست و تو بنشسته بشنجی.

(آنندراج در ابدال ش به س).

شنیز = سنیز، سنیز: سنیز شهری است بر کران دریا با نعمت بسیار و هوای درست و همه جامهای سنیزی از آنجا برند. (حدود العالم). بعد از مهروبان و در مشرق آن در کنار خلیج، سنیز یا شنیز واقع است که بقایای آن در محل بندر دیلم کنونی است. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۹۵). شوشتر = سوستر:

---

[1] – این بیت در فرهنگ جهانگیری به کسائی نسبت داده شده است.

[2] – سخ، ظاهراً مصحف «وسخ» عربی است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

اما کرسی دوم خوزستان که اعراب آن را تستر و ایرانیان شوستر یا شوشتر می‌گفتند بر خلاف اهواز شهری خوش‌نام بود. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۵۲).
شهار = سهار. استوارترین دژ دودمان قارن که از دورهٔ ساسانیان در تصرف آنان بود فرم (فریم) نام داشت و آبادترین شهر آنها شهر سهار یا شهار بود و مسجد جامع منحصر بفرد آن ناحیه در این شهر جای داشت. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۹۸).
شیرجان = سیرجان: سیرجان شهری است میان کرمان و فارس. (معجم البلدان). شیرجان و من آن را جز سیرجان نمی‌پندارم که قصبهٔ کرمان است و اگرجز آن باشد امر آن بر من روشن نیست. عمرانی گفته‌است شیرجان موضعی است و زیاده بر این چیزی نیاورده و شیر در زبان فارسی بدو معنی است لبن الحلیب و اسد. (معجم البلدان). سیرگان قصبهٔ کرمان است و مستقر پادشاست و شهری بزرگ است و جای بازرگانان ست و آبشان از کاریز است و آب روستاهای ایشان از چاههاست و جایی کم درخت است. (حدود العالم). سیرجان کرسی اسلامی قدیم کرمان، در زمان ساسانیان نیز شهر عمدهٔ آن ایالت بود و جغرافی‌نویسان عرب آن را السیرجان و الشیرجان (با «ال» تعریف) نوشته‌اند. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۲۲).
شیم = سیم: شیم ماهی بود سپید و برود جیحون بسیار بود و نیز گویند نام رودی است. معروفی گوید:

می بر آن ساعدش از ساتگنی سایه فکند
گفتی‌از لاله پشیزستی بر ماهی شیم.

(لغت فرس).
سیم...و نام ماهیی هم هست درم‌دار که‌ماهی شیم هم میگویند با شین نقطه‌دار. (برهان قاطع).
فراشترو = فراشتروک، فراشتک، فراشتوک، فراستوک، پرستوک پرستو: فراستوک پرستوک باشد. زرین کتاب گوید:

ای قحبه چه یازی بدف ز دوک
مسرای چنین چون فراستوک. (لغت فرس).

فراشتک... بمعنی فراشتروک است که پرستوک و خطاف باشد و آن را فراشتوک هم می‌گویند. (برهان قاطع). فراشترو... بمعنی پرستوک است و آن پرنده‌ای باشد که بیشتر در سقفهای خانها آشیان کند و به عربی خطاف گویند. (برهان قاطع).
فراشیون = فراسیون. فراسیون... گندنای کوهی باشد. (برهان قاطع). فراشیون... گیاهی است که آن را... به فارسی گندنای کوهی گویند.(برهان قاطع). فراسیون، فراشیون، فارسیون. (دزی ج ۲ ص ۲۳۶): ... فراسیون نقل از یونانی prásion است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
فرشته = فرسته. فرسته رسول بود. فردوسی گوید:

فرسته چو از پیش ایوان رسید
زمین بوسه داد آفرین گسترید.

دقیقی گوید:

ای خسروی که نزد همه خسروان دهر
بر نام و نامهٔ تو نوا و فرسته شد.

(لغت فرس).
رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل فرسته شود.
کریشک،کریشنگ =گریسنگ. کریشنک ... مغا ک و گو راگویند. گریسنگ... بمعنی مغا ک و گو باشد. کریشک... به معنی مغا ک و گودال هم بنظر آمده است. (برهان قاطع).
کس = کش. این محل ظاهراً در ایام فتوحات اولیهٔ مسلمین بوسیلهٔ بلاذری ذکر شده است، زیرا وی از شهری گفتگو می‌کند که آن را رودبار سیستان می‌گفتند و سر راه قندهار واقع بوده و نزدیک این رودبار شهر « کش» یا « کس» بوده است و بنظر میرسد که این کش همان محلی است که امروز موسوم است به کاخ یا کهیج. (سرزمین‌های خلافت شرقی ص ۳۶۸).
کُشتی = کُستی. کستی و کشتی که چسبیدن دو حریف است بهم و سعی کردن هر یک که شانهٔ دیگری را بر زمین بیاورد که نشان غالب و مغلوب است. کمال‌الدین اسماعیل:

گردون‌که دایم آرد هر سختی‌ای برویم
آورده از طرفها در کار بنده ستی
... فریاد من رس کنون کز دستهای بسته
با چون فلک حریفی باید گرفت کستی.

(فرهنگ نظام).
لشتن، لیشتن = لیسیدن. لشتن بمعنی لیسیدن یعنی زبان بر چیزی مالیدن. (برهان قاطع). لشتن، لیشتن، لیسیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
ماشوره = ماسوره. ماشوره... نی میان‌تهی باشد که جولاهگان دارند و ریسمان را بر او پیچیده در میان ما کو نهند و جامه ببافند... اثیرالدین اخسیکتی راست:

خلیل سبکدست ماشوره کن
مسیح سخن باف مشتوزنش.

(فرهنگ جهانگیری).
ماشوره... مبدل ماسوره است. (فرهنگ نظام).
نیشو، نیشتر باشد، ابوالعباس گوید:

که‌من از جور یکی سفله برادر که مراست
ز بخارا برمیدم چو خران از نیشو.

نیشو... بمعنی نشتر حجام هم آمده است و عربان مبضع خوانند. (برهان قاطع). نیو بر وزن گیو، نشتر فصاد و حجام باشد و آن را نیویا هم می‌گویند با تحتانی به الف کشیده درآخر. (برهان قاطع).
⇐گاهی بدل به «غ» شود:
شنج = غنج. شنج به کسر اول و سکون ثانی کفل و سرین مردم و حیوانات دیگر را گویند و به این معنی بفتح اول هم گفته‌اند. با غنج مرادف ساخته‌اند. (برهان قاطع).

پیری و درازی و خشک شنجی
کونی بگه آلوده لتری غنجی.

منجیک ترمذی (لغت فرس ص ۲۷۰). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). غنج... بمعنی سرین و کفل حیوانات هم هست، و به این معنی بکسر اول نیز گفته‌اند. (برهان قاطع).
غنج جوال بود. لبیبی گفت:

وان بادریسه هفتهٔ دیگر غضاره شد
واکنون غضاره همچو یکی غنج پیسه گشت.

(لغت فرس).
و در سروری است غنج بغین معجمه جوال و شمس فخری مرادف شنج کرده و گفته:

بفرمانش حیوان و انس و پری
همه داغ دارند بر شنج و غنج. (آنندراج).

وگاه به غ (بدل شود) چون شنج و غنج بمعنی جوال. (ناظم الاطباء).
⇐گاهی بدل به « ک»شود:
شالی = کالی (گالی) (رجوع کنید به حرف ک).
شولا = کولا (بارانی):

در بیابان بدید قومی کُرد
کرده‌از موی، هر یکی کولا.

(لغت فرس ذیل کولا).
شولا... خرقهٔ درویشان. (ناظم الاطباء).
⇐گاهی بدل به «ل» شود:
اسپگوش، اسپیوش = اسپگول، اسپغول. اسپغول بذر قطونا بود. بهرامی گوید:

بروز کرد نیارم بخانه هیچ مقام
از آنکه خانه پر از اسپغول جانور است.

(لغت فرس).
اسپغول، اسپیوش مبدل آن است. (بهار عجم). و به لام (بدل شود) چون اسپغول مبدل اسپگوش تخمی دوائی است که مانا است بگوش اسپ[1]. (آنندراج). و گاه به ل بدل شود مانند اسپگوش و اسپگول بمعنی اسپغول و اسفرزه. (ناظم الاطباء). هشتن، هلیدن. و مثل تبدیل به لام در مضارع هشتن که هلد است. (فرهنگ نظام). هلیدن ... گذاشتن و ترک کردن و فروگذاشتن و نهادن. (ناظم الاطباء).

۱ - تبدیل نیست، بلکه غول خود بمعنی گوش است. رجوع به برهان قاطع چ معین مادهٔ «غول» شود.

⇔ گاهی بدل به «ه» شود:
آماش (آماس) = آماه. و گاه به ه [بدل شود] مانند آماش و آماه بمعنی ورم. (ناظم الاطباء).
پاشنگ، پاهنگ. و به ها [بدل شود]... پاشنگ و پاهنگ خیاری که برای تخم‌نگاه دارند. منجیک راست:
آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن[1]
تخم را مانند پاشنگ اندر آن[2] بر جای ماند.
(آنندراج).
رجوع کنید به پاشنگ.
خروش (خروس) = خروه، خُره: خروه، خروس باشد. عنصری گوید:
شب از حملهٔ روز گردد ستوه
شود پر زاغش چو پر خروه. (لغت فرس).
غرنبش = غرنبه. غُرنبه بانگ تشنیع بود چنانکه بهری بیرون و بهری اندرون گلو بود. عنصری گوید:
لشکر شادبهر درجنبید
نای رویین و کوس بغرنبید.
لبیبی گوید:
دو چیزش برکن و دو بشکن
مندیش ز غلغل و غرنبه. (لغت فرس).
غرنبه با اول و ثانی مضموم بنون زده و بای مفتوح بانگ و مشغله بود و آن را غریو نیز گویند. شمس فخری فرماید بیت:
ز فضل و بخشش و از کوشش او
ممالک سربسر دارد غرنبه.
(فرهنگ جهانگیری).
و به ها [بدل شود] چون غرنبش و غرنبه بضم غین معجمه و رای مهمله و تقدیم نون بر بای تازی بمعنی بانگ و فریاد... ملا عبدالله هاتفی گوید:
چو دریا برفتن غرنبش کند
زمین آسمان را ز جنبش کند. (آنندراج).
گزارش، گزارش‌نامه = گزاره، گزاره‌نامه. گزارش و گزارشن و گزاره با اول مضموم سه معنی دارد اول بمعنی تعبیر خواب... دوم شرح و تفسیر باشد... ناصرخسرو نظم نموده:
سخن حجت گزارد سخت زیبا
که لفظ است منطق را گزاره.
(جهانگیری).
و به ها [بدل شود] چون... گزارش و گزاره بضم کاف فارسی تعبیر خواب گزارشن بنون بعد الشین مزید علیه آن. (آنندراج). ایضاً حرف شین تبدیل به ها که از حروف حلقی است[3] میشود مثل گزارش و گزاره. (فرهنگ نظام). یازش، یازه. و به ها: [بدل شود] چون یازش و یازه بتحتانی حرکت و جنبش و از این مرکب است تب یازه مرادف (تب لرزه) و شب یازه مرادف (شیرک) و دیریاز بمعنی زمان دراز. (آنندراج).
⇔ و در تعریب بدل به «ت» شود:

شُشتر = تستر:
وکان کتاب فیهم و نُبوة
وکانوا باصطخر الملوک و تسترا.
جریر (المعرب جوالیقی).
فعاطینا الافواهَ حتی کانما
شربنا براحٍ من أباریق تسترا.
فرزدق (المعرب الجوالیقی).
⇔ وگاه بدل به «ج» شود:
پشینه[4] = بجانه. (مقدمهٔ ابن‌خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ص ۵۰۱).
خفشاخ = قبجاق. (مقدمهٔ ابن‌خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ص ۱۵۴).
ماش = مج. (المعرب جوالیقی).
⇔ وگاه بدل به «ز» شود:
شنگبیل = زنجبیل:
کأنّ القرنفل و الزنجبیل باتا بفیها و أریاً مشُوراً.
اعشی (از المعرب جوالیقی).
شنگرف = زنجرف. رجوع کنید به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل شنگرف.
⇔ وگاه بدل به «س» شود:
ابریشم، ابریسم:
کأنما اعتمت ذُری الجبال
بالقز والابریسم الهلهال.
ذوالرمة (از المعرب جوالیقی).
باشگیر، باشکر = بسجیرت. (مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ص ۱۴۹و ۱۵۳).
بنفشه = بنفسج:
کنا جُلّسان حولها و بنفسج
و سیسنبر و المرزجوش منمنا.
اعشی (از المعرب جوالیقی).
عجبتُ لعطارٍ أتانا یسومُنا
بِحبّانَةِ الدیرَینِ دُهنَ البنفسج.
مالک‌بن الریب التمیمی (از المعرب جوالیقی).
چرچشت = قِرقِس. القرقِس گِلی که به آن مهر زنند. فارسی معرب است و به فارسی آن را چرچشت گویند. (از المعرب جوالیقی).
گندیشاپور = جندیسابور. رجوع کنید به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۵۶.
چموش = شموس. چموش اسب و استرلگد زن و بد فعل را گویند و معرب آن شموس است. (برهان قاطع).
دُخت‌نوش = دَختنوس. دَختَنُوس، به فارسی دُخت نوش. و او دختر لَقیط‌بن زُرارة است. پدرش او را بنام دختر کسری نامید و هنگام تعریب شین آن به سین برگردانده شد و معنای آن بنت الهنیء است. (از المعرب جوالیقی).
درفش = درفس. الدرفس، الرّایة، فارسی معرب است. (از المعرب جوالیقی).
دشت = دست:
قد علمت فارس و حمیر و ال

اعراب بالدست ایکم نزلا.
اعشی (المعرب جوالیقی).
شا = سا. (رجوع کنید به لغت شا).
شاپور = سابور:
این کسری کسری الملوک أنوشر
و ان[5] ام أین قبله سابور.
عدی‌بن زید (المعرب جوالیقی).
شاپورخره = سابورخره. (سرزمینهای خلافت شرقی).
شاپورخواست = شابرخواست، سابورخواست. (معجم البلدان) (سرزمینهای خلافت شرقی).
شبه = سبج. السبج، مهرهٔ سیاه. ازهری گوید: و آن معرب و اصل آن شَبه است. (المعرب جوالیقی).
شَبی = سبیج. ابن السکیت گوید: و السبیج، بقیرة (نوعی پیراهن) و اصل آن در فارسی شبی است. و در حدیث قَیْلَة آمده است: أنها حَمَلَت بنت أختها و علیها سُبَیِّج من صوفٍ. و از آن سبیج اراده شده و آن معرب است. عجّاج گوید: کالحبشی التفّ أو تسبجا. و آن سبیجه است و جمع آن سبائج. و سِباج. (المعرب جوالیقی). شوی بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی معروف، بمعنی پیراهن است و به عربی قمیص گویند.
شلغم = سلجم. السلجم کجعفر گیاهی است معروف و گفته‌اند قسمی از بقولات خوردنی است. شاعر گوید:
تسألنی برامتین سلجما
لو أنها تطلب شیئاً أمما.
و ابوحنیفه گوید که سلجم معرب است و اصل آن به شین است و در زبان عرب جز به شین گفته نشده و سیبویه نیز بر همین قول است. (تاج العروس).
شِوِذ = سِبِط، سِبِت ازهری گوید: و اما الشبث، سبزی معروف است و آن معرب است. همچنین گوید: و شنیده‌ام که مردم بحرین به آن سبت بسین غیر معجمه و تا میگفتند و اصل آن در فارسی شوذ است و در عربی بصورت سبط نیز آمده است. (المعرب جوالیقی).
شوش = سوس. السوس... شهری است در

---

۱ - نل: آن سگ ملعون برفت این سگ [بماند؟] از خویشتن.
۲ - نل: ایدرش.
۳ - هاء در اینجا مختفی و غیر ملفوظ است و بجهت بیان حرکت ماقبل نوشته میشود و بنابرین حرف حلقی نیست.
4 - pechine.
۵ - در همین کتاب چ قاهره ص ۱۹۴ و ۲۸۲ در همین شعر بجای انوشروان، ابوساسان آمده است.

خوزستان که قبر دانیال نبی علیه السلام در آن است. حمزه گوید سوس معرب شوش است. (معجم البلدان).

شوک = سوق. شوک بلغت زند و پازند بمعنی بازار است که عربان سوق گویند[1]. (برهان قاطع). شیلاو = سیراف. رجوع کنید به معجم البلدان ذیل سیراف که یاقوت در شرح آن داستان فرو افتادن کیکاوس را به سیراف نقل می‌کند و این کلمه را در اصل از شیر و آب مرکب میشمارد و می‌گوید سپس معربش کردند و شین را به سین برگرداندند و باء را به فاء و همچنین اضافه می‌کند که بازرگانان آن را شیلاو به کسر شین معجمه نامند.

طبرش (تفرش) = طبرس:

خسروا هست جای باطنیان
قم و کاشان و آبه و طبرش.

شمس‌الدین لاغری (از راحة الصدور ص۳۹۵).

طشت = طست. ابوعبید از ابوعبیده نقل کرده است که از کلمات دخیل در زبان عرب طست و تور و طاجن است. و این کلمات فارسی‌اند. و فراء گوید: قبیلهٔ طی طست گویند و دیگران طس... و جمع آن را طسوت آورند. و در حدیث مروی از ابی‌بن کعب دربارهٔ شب قدر آمده است: «أن تطْلُعَ الشمس غداتئذکانها طس لیس لها شُعاع». سفیان ثوری گوید: طس همان طست است لیکن در زبان عرب طس نامند. مقصود وی این است که در تعریب طس آورده‌اند و به طساس و طسوس جمع بسته شود. راجز گوید: ضرب یدالّلعابة الطسوسا... (المعرب جوالیقی).

کرمانشاهان = قرمیسین. قرمیسین... و آن تعریب کرمانشاهان است. (معجم البلدان).

کومش. قومس... و آن معرب کومس است. (معجم البلدان).

کُشب =کُسب.

کسبج =کسب، بمعنی کنجاره و فارسی است... و آن عصارهٔ روغن است. ابومنصور گوید:کسب معرب است و اصل آن به فارسی کُشب است. شین به سین قلب شده است... (لسان).

کنشت = کنیسه. کنیسه را بعضی از دانشمندان فارسی معرب شمرده‌اند. (از المعرب جوالیقی). کنشت از لغات آرامی است. رجوع شود به سبک‌شناسی ج ۱ ص ۲۸۰[2].

کُلشان = جُلسان. جُلسان دخیل است و آن به فارسی کُلشان است... اعشی گوید:

لنا جُلسان عندها و بنفسج
و سیسنبر و المرز جوش منمنما.

ایضاً گوید:

بالجلّسان و طیّب أردانه
بالونّ یضربُ لی یَکرُّ الإصبعا.

(المعرب جوالیقی).

کوشک = جوسق. الجوسق، فارسی معرب است. (المعرب جوالیقی).

گاومیش = جاموس. جاموس، لغت اعجمی است و گاهی عرب در سخن بکار برد. راجز گوید:

لیث یدق الاسد الهموسا
والا قهبین الفیل و الجاموسا.

(المعرب جوالیقی).

فارسی معرب و آن در عجمی کوامیش است. (لسان). رجوع شود به حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص ۱۰۴ چ قاهره.

گندیشابور، گندشاپور = جندیسابور، جندسابور. جُندیسابور شهری است به خوزستان که شاپور پسر اردشیر آن را بنا کرد... حمزه گوید جندیسابور معرب اندیوشافور است. (معجم البلدان).

گواشیر، بردشیر = بردسیر. بردسیر بزرگترین شهر کرمان است... و حمزهٔ اصفهانی گوید بردسیر معرب اردشیر است[3] و مردم کرمان آن راکواشیر نامند. (معجم البلدان).

مشک = مسک. مِسک. عطر و فارسی معرب است. (المعرب جوالیقی).

مَیشان = میسان. رجوع کنید به معجم البلدان ذیل دستمیسان. مدار در زمان فتوحات اسلامی شهری مهم و کرسی ولایت میسان بود که آن را دشت میشان هم میگفتند... ککر و میسان دو ولایت قسمت خاوری بطائح بشمار می‌آمدند... در میسان، قبر عزیر یا عزرای پیغمبر وجود داشت. (سرزمینهای خلافت شرقی ص۴۶ و ۴۷).

نرماشیر = نرماسیر. شهری مشهور از شهرهای مهم کرمان. (معجم البلدان). نیشابور = نیسابور. نیسابور و عامه آن را نشاوور خوانند. (معجم البلدان).

⇔گاه بدل به «ص» شود:

شاپور = صابور. (مقدمهٔ ابن‌خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ص۱۱۸).

⇔ وگاه بدل از «ج» آید:

کفجلاز = قفشلیل. قفشلیل، مغرفة و آن معرب است. اصل آن در فارسی کفجلاز باشد.[4] (المعرب جوالیقی).

⇔ وگاه بدل از «چ» آید:

بهرام چوبین = بهرام شوبین: بهرام شوبین به مداین اندر آمد... بهرام شوبین بترسید. پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده‌است برکشتن وی. (تاریخ بلعمی از سبک‌شناسی ج۲ ص ۱۰ و ۱۴).

چاچ = شاش. شاش بشین معجمه در ری واقع است. قریه‌ای است که آن را شاش نامند و منسوبین به آن اندکند لیکن آن شهرشاش که دانشمندانی از آن برخاسته‌اند و جمعی از روات و فصحاء بدان منسوبند در ماوراء النهر است. (معجم البلدان).

چادر = شوذر. ابوبکر گوید: شوذر بمعنی ملحفة است و من آن را فارسی معرب میشمارم و در گذشته گاهی آن را در سخن آورده‌اند. راجز گوید:

عُجَیِّزُ لطعاءِ درد بیس
أتتک فی شوذرها تمیس
احسن منها منظراً ابلیس. (المعرب جوالیقی).

چالوس = شالوس. شالوس به ضم لام و سکون واو و سین مهمله شهری است به جبال طبرستان. (معجم البلدان).

چاه‌بهار = شاه‌بهار. شابهار با باء مفتوح نام بتکده‌ای بود در نواحی کابل که در اطراف آن دشتی بس بزرگ واقع است. مسعودسعد فرماید:

همه شادی شابهار کزو
شد شکفته بهار دولت و فر.

استاد فرخی نظم نموده:

هر چه در هندوستان پیل مصاف‌آرا بود
پیش کردی و درآوردی بدشت شابهار.

(فرهنگ جهانگیری).

چرچیل = تشرشیل.

چغانیان = شغانیان. چوبک، شوبق. رجوع کنید به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل چوبک و فرائد الدریه ص ۱۰۱۰.

چموش = شموس. چموش اسب و استر لگدزن و بدفعل راگویند و معرب آن شموس است. (برهان قاطع).

چهارسو = شهار سو. شهارسوج فارسی است معنای آن به عربی اربع جهات است. محله‌ای است دربصره که به آن چهار سوج بَجّلة بفتح باءِ موحده و سکون جیم گویند... (معجم البلدان).

خیارچنبر = خیارشنبر. خیارشنبر خیارچنبر معرب است و در اسکندریه و مصر بسیار روید. (منتهی الارب ذیل خ‌ی‌ر).

کوچک = قوش. قوش بمعنی صغیر و آن به فارسی کوچک است که آن را معرب ساخته‌اند.

⇔ وگاه بدل از «ز» آید:

تولوز[5] = طلوشه. (مقدمهٔ ابن‌خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ص ۱۳۸). پیز[6] = بیش.

---

۱ - شوک در آرامی shôkâ و sûkâ است رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.

۲ - و رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل «کنشت» شود.

۳ - بردسیر در اصل وِه اردشیر بوده است.

۴ - کفجلاز همان کفچلیز و کفلیز و گفلیزه است. رجوع برهان قاطع چ معین ذیل همین کلمات شود.

5 - Toulouse. 6 - Pise.

(مقدمهٔ ابن‌خلدون ص ۱۳۸).

⇔ و گاه بدل از «س» آید:

بارسلون[1] = برشلونه. (مقدمهٔ ابن‌خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ص۱۳۷). بورگوس[2] = بُرغُشت. (مقدمهٔ ابن‌خلدون ص۱۳۷ و ۱۳۸).

ترتس[3] = طرطوشه. (مقدمهٔ ابن‌خلدون ص۱۲۶).

سگوویا[4] = شقوبیه. (ایضاً ص۱۳۷).

سالامانک[5] = شلمنکه. (ایضاً ص۱۳۶).

سویل[6] = اشبیلیه. (ایضاً ص۱۲۴).

کارکاسن[7] = قرقشونه (ایضاً ص۱۲۷ و ۱۳۷).

گاسکنی[8] = غشگونیه. (ایضاً ص۱۲۷، ۱۳۷، ۱۳۸).

لیسبن[9] = اشبونه. (ایضاً ص۱۲۵ و ۱۲۶)[10].

⇔ و گاه بدل از «ک» آید:

پرک = فراشه. بعضی پرهٔ قفل. رجوع کنید به لغت پرک. مرحوم ملک الشعرا بهار در کتاب سبک‌شناسی ج ۱ ص۲۲۶ اظهار نظر نموده که اعراب از لغت چنگ، فعل تشنج ساخته‌اند.

⇔ و در زبان عربی با ت، ج، ر، س، ض و ک در ابدال برابر آید:

⇔ ت:

شوق = توق.

تاق الیه = اشتاق الیه. (اقرب الموارد). تاق الیه توقاً؛ آرزومند وی شد. شوق آزمندی نفس و میل خاطر. (منتهی الارب).

⇔ ج:

مدمج = مدمش. و گاهی بدل آید... از جیم چنانکه بجای مدمج گویند مدمش. (از تاج العروس).

⇔ ر:

إشمَ = إرمَ: أشِمَ بی علی فلان؛ دردناک شد. لغتی است در ارم. (منتهی الارب).

⇔ س:

جعوش = جعوس.

و شین گاهی بدل از سین آید چنانکه بجای جعوس، جعوش گفته‌اند. (تاج العروس)

جشیکه = حسیکه. حشیکه جو که بستور دهند لغتی است در حسیکه. (منتهی‌الارب).

شُحرور = سُحرور. مرغی است خوش‌آواز[11]. رجوع به برهان قاطع چ معین ذیل سُحرور و شحرور و حاشیهٔ آن ذیل سحرور نقل از دزی ج ۱ ص ۷۳۲ و اقرب الموارد و منتهی الارب ذیل ش‌ح‌ر شود.

سِدَّة = شدة.

طرفش = طرفس؛ نگریست و بشکست نگاه را. (منتهی الارب).

طرمش = طرمس. طرمش اللیل اذا ظلم. اطرمس اللیل اطرمساساً؛ تاریک شد شب. طرمشة؛ تاریک گردیدن شب طرمسه؛ ترنجیده و گرفته [کذا] شدن. (منتهی الارب).

⇔ ض:

تحریض = تحریش. تحریش بر افزولیدن قوم و سگ بر یکدیگر: حرضه تحریضا؛ برآغالانید و گرم کرد او را بر چیزی. (منتهی الارب).

⇔ ک:

و بدل آمدن آن [شین] از کاف خطاب لغت (لهجهٔ) بنی‌عمرو و تمیم است. و این ابدال مشروط نیست و آنکه آنرا بوقف مقید سازد خیال باطل پرورده چنانکه بیت[12] بر آن دلالت دارد... و ازهری سروده است:

تضحک منی ان رأتنی احترش

ولو حرشت کشفت لی عن حرش.

گویند مراد از آن (عن حرک) باشد. کاف خطاب را بجهت تأنیث به شین قلب کرده‌اند. (تاج العروس). بسیاری از مردم اسد و تمیم بجای کاف مؤنث در حالت وقف ش قرار میدهند مثلا بجای حرکِ: ای فرجک حِرشْ میگویند و نیز در وصل مانند وقف «ش» ایراد مینمایند و بجای انک و علیک و بک انش و علیش و بش میگویند و نادت اعرابیة: تعالی الی مولاش ینادیش ای الی مولاک ینادیک. و قال بعضهم:

فعیناش عیناها و جیدش جیدها

سوی ان عظم الساق منش دقیق.

(ناظم الاطباء ذیل ش).

دیگ = دیش. و گاهی شین از کاف دیک بشرطی که مکسور باشد بدل آمده و دیش گفته‌اند.(تاج العروس).

|| ش در فارسی ضمیر شخصی متصل سوم شخص مفرد است که گاهی مفعول و گاهی مضاف‌الیه واقع شود:

۱ - در حالت مفعولی: در این حالت ش گاهی مفعول صریح است و گاهی غیر صریح. اگر مفعول صریح باشد با (او را) برابر است و اگر غیرصریح باشد آن را معادل (به او) یا (برای او) و نظائر آنها میتوان گرفت. در باب ضمیر (ش) مفعولی اقوال ذیل در کتب فرهنگ و دستور آمده است: در اواخر افعال ضمیر غایب باشد چنانکه دادش و گفتش و می‌بردش و می‌دهدش. (المعجم فی معائیر اشعار العجم). در اواخر افعال بمعنی او را باشد چنانچه میگویندش. (فرهنگ جهانگیری). در آخر افعال بمعنی (او را) باشد همچو میگویندش و می‌آرندش (دیباچهٔ برهان قاطع). ضمیر متصل مفعولی است مثل گفتمش.(فرهنگ نظام). در شواهد زیر ضمیر (ش) مفعول صریح و با (او را) برابر است:

تهمتن ببردش به زابلستان

نشستنگهی ساخت در گلستان. فردوسی.

شهنشاه از آن پس گرفتش ببر

همی آفرین خواند بردادگر. فردوسی.

شه آن به که بردانش آرد شتاب

نباید که بفریبدش خورد و خواب. نظامی.

و در شواهد زیر که به فعل گفتن پیوسته مفعول غیرصریح و معادل (به او) است. زیرا فعل گفتن هرچند متعدی بشمار میرود مفعول صریح آن مقول قول است. چنانکه گوئیم: (این سخن را باو گفتم) که در این جمله سخن که مقول قول است مفعول صریح (بیواسطه) میباشد و (او) مفعول غیر صریح (بواسطه) است:

بگویش که من نامهٔ نغزناک

فراز آوریدستم از مغز پاک. عنصری.

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز

تحمل دریغ است از این بی تمیز. سعدی.

گفتمش در عین وصل این ناله وفریاد چیست

گفت ما را جلوهٔ معشوق بر این کار داشت.

حافظ.

بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن

بخنده گفت کیت با من این معامله بود.

حافظ.

و در آخر افعال افادهٔ معنی برای او نیز کند ... چون زر اندوختش و قبا دوختش یعنی: زر اندوخت برای او، قبا دوخت برای او. (نهج الادب). همچنین در این بیت ضمیر (ش) مفعول بواسطه و معادل (برای او) است:

فرستادش اسبی به زرین ستام

یکی تیغ هندی به زرین نیام. فردوسی.

و اصل این است که ضمیر (ش) مفعولی به فعلی متصل شود که متمم آن است مانند:

برو باز گرد و بگویش که من

نه اندیشم از هر چه هست انجمن. فردوسی.

نه گشت زمانه بفرسایدش

نه این رنج و تیمار بگزایدش. فردوسی.

چو آمد بنزدیک اسفندیار

همانگه پذیره شدش نامدار. فردوسی.

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش

گوی خیری که توانی ببر از میدانش.

سعدی.

---

1 - Barcelona اسپانیائی (Barcelone فرانسوی).

2 - Burgos. 3 - Tortose.

4 - Ségovie. 5 - Salamanque.

6 - Séville. 7 - Carcassonne.

8 - Gascogne. 9 - Lisbonne.

۱۰ - برای هر یک از اعلام مذکور رجوع به لغت اسپانی شود.

11 - Merle noir.

۱۲ - بیت اینست:

فعیناش عیناها و جیدش جیدها

ولکن عظم الساق منش دقیق.

کم مباش از درخت سایه‌فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش.
واعظ (از نهج الادب).
و در این بیت:
پشتم قوی به فضل خدایست و طاعتش
تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش.
ناصرخسرو.
ضمیر (ش) به کلمهٔ طاعت پیوسته که مصدر عربی است. در فارسی مصادر عربی را معمولاً به جای اسم بکار میبرند و اگر بخواهند معنای مصدری به آن بدهند، مصدری فارسی نیز به آن ملحق و از ترکیب آندو مصدر مرکب میسازند مانند: عمل کردن، قرائت کردن، بنا کردن، ایجاد کردن و امثال آن. لیکن در شاهد مذکور طاعت بمعنای مصدری طاعت کردن استعمال شده و مصدر فارسی (کردن) در آن مقدر است. بنابراین «ش» در این شاهد متمم طاعت کردن بشمار میرود یعنی طاعت کردن از او و به جای خود نشسته است. و گاهی به جزء اول فعل مرکب ملحق میگردد. مثال:
سگ آن به که خواهندهٔ نان بود
چو سیرش کنی دشمن جان بود. فردوسی.
هیچ کس در عهد رخسار تو با گل خوب نیست
باغبان از دشمنی در زخم آبش میدهد.
دانش (از نهج الادب).
در جملات مقلوب «ش» ضمیر مفعولی بخلاف اصل از فعلی که متمم اوست جدا میشود و به اجزای دیگر جمله از ارکان (فاعل، مفعول، مضاف الیه) یا فروع می‌پیوندد و ملحق به، گاهی اسم است:
جمش گفت دشمن ندارمش نیز
شکیبد دلم گر نیابمش نیز. فردوسی.
سوی قیصرش برد سر پر ز گرد
دو رخ زرد و لبها شده لاجورد. فردوسی.
دو مرد است مردم توانا و دانا
جز این هر که بینی بمردمش مشمر.
ناصرخسرو.
هر که هست التفات برجانش
گومزن لاف مهر جانانش. سعدی.
پشمینه‌پوش تندخو از عشق نشنیده‌ست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند.
حافظ.
و گاهی به صفت، به جای موصوف اتصال یابد:
کسی راکش از بن نباشد خرد
خردمندش از مردمان نشمرد. فردوسی.
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد.
حافظ.
و گاهی به ضمیر منفصل یا ضمیر مشترک میپیوندد:
سر فروکردم میان آبخور
از فرنج منش خشم آمد مگر.
رودکی (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۸۵).
رها نمیکند ایام در کنارمنش
که‌داد خود بستانم ببوسه از دهنش. سعدی.
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همی کند و درکشم به خویشتنش.
سعدی.
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد
آری چه کنم دولت دور قمری بود. حافظ.
و به ادات استفهام نیز الحاق می‌یابد:
با دو کژدم نکرد زفتی هیچ
با دل من چراش بینم زفت. خسروی.
و گاهی آن را به عدد متصل میسازند:
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم.
حافظ.
بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد.
حافظ.
و گاهی آن را به قید متصل میسازند:
سرودی بآواز خوش بر کشید
که‌اکنونش خوانی تو داد آفرید. فردوسی.
نگذاشت خواهد ایدرش بر رغم او صورتگرش
جز خاک هرگز کی خورد آن راکه خاک آمد خورش.
ناصرخسرو.
و گاهی پس از حرف ربط می‌آید:
ندادی ورا بار سالار بار
نه نیزش شدی هیچکس خواستار. فردوسی.
چند چو رعد از تو بنالید دعد
تاش بخوردی بفراق رباب.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۸).
این جزوکهاست چونش بشناسی
در کل دلیل گرددت اجزا.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۱۸۲).
قدر تو بَر افلاک سپه راند و پس گفت
ما در تو نگنجیم که بس تنگ‌فضائی.
خاقانی.
گرش صد باغ بخشیدندی از نور
نبردی منت یک خوشه انگور. نظامی.
ورش همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ برنگسلی. سعدی.
متقدّمان ضمیر متصل ش را گاهی به قید اضافی «از» متصل ساخته و «ازش» استعمال کرده‌اندکه بعدها منسوخ شده ولی در افواه باقی مانده: ازش گرفتم، بهش گفتم. در نثر پهلوی نیز هچش بمعنی ازش و پدش بمعنی بدش یا بهش... و مانند اینها بسیار متداول بوده است. (مقدمهٔ چهارمقالهٔ نظامی عروضی چ معین ص ۶۱):
آنکه را کاین سخن شید ازش
از پیش آر تا کند پژهش. رودکی.
و ازش بسیار نتوان خورد بسبب مائیتی که در او است. (چهارمقالهٔ عروضی چ معین ص ۵۱). گاهی نیز ضمیر «ش» با فعل «بودن» که بتأویل «داشتن» میرود استعمال میشود و مرجع آن در واقع و نفس الامر مسندالیه بشمار است. چنانکه گوئیم: با وی نزاع بودش یعنی با وی نزاع داشت. در شواهد زیر نیز ضمیر ش به همین صورت بکار رفته است:
گنبدی نهمار بر برده بلند
نش ستون از زیر و نه بر سرش بند. رودکی.
بسر بر یکی تاج گوهرنگار
که‌بودش ز تهمورس آن یادگار. فردوسی.
هر که سودای تو دارد چه غم از هر دو جهانش
نگران تو چه اندیشه و غم از دگرانش.
سعدی.
شرم دارد چمن ازقامت زیبای بلندت
که همه عمر نبوده‌ست چنین سرو روانش.
سعدی.
مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش.
حافظ.
و با فعل آمدن و افتادن و نظائر آنها نیز که گاهی بصورت فعل معین در می‌آیند بوجهی که مذکور افتاد در موارد تبدیل فعل بکار میرود چنانکه گوئیم: با فلانش سرو کار افتاد. یعنی با فلان سر و کار پیدا کرد. در شواهد زیر ضمیر (ش) بهمین وجه استعمال شده است:
خوش آمد هماناش دیدار اوی
دلش تیزتر گشت در کار اوی. فردوسی.
که‌خوش آمدش بجای پسندید، آمده است.
بباید بریدن ورا دست و کاک
که تا چون نیامدش از این کاربا ک.
فردوسی (از لغت فرس).
که با ک نیامدش بجای با ک نکرد، بکار رفته است.
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد.حافظ.
که‌در آن گریه آمدش بجای گریه کرد نشسته است. رجوع به را (در مورد تبدیل فعل) شود.
۲ - در حالت اضافی. در باب ضمیر (ش) اضافی اقوال ذیل در کتب لغت و دستور و صناعات عروضی و بدیعی آمده است: در اواخر اسماء معنی اضافت بغایت دهد چنانک اسبش و مالش و غلامش. (المعجم فی معائیر اشعار العجم). «ش» در اواخر اسما فایدهٔ معنی ضمیر غایب واحد دهد و بمعنی او باشد چون اسبش و غلامش و آمدنش و رفتنش. (فرهنگ جهانگیری). و شین قرشت در آخر اسما فایدهٔ معنی ضمیر واحد غایب دهد و بمعنی او باشد همچو اسبش، غلامش (دیباچهٔ برهان قاطع). در آخر اسما افادهٔ ضمیر واحد

غائب منصوب[1] متصل کند چون اسبش و غلامش، اسب او را و غلام او را[2] و بدین معنی او را، شان جمع آن است. (آنندراج). در حالت ثانی بمعنی او باشد و باسم ملحق شود چنان که: رخش دلفریب و لبش جانفزای. (نهج الادب). نیز ضمیر متصل مضاف الیه است مثل پسرش و غلامش. شان جمع است و درپهلوی هم ش[3] بوده و در اوستا: شِ. (فرهنگ نظام).

و گاهی ضمیر (ش) در حالت اضافی با ضمیر مشترک (خود، خویش، خویشتن) برابر است و آن هنگامی است که مرجع ش مسندالیه یا فاعل جمله باشد، چنانچه گوئی: حسن کتابش را به من داد = حسن کتاب خود را بمن داد. که در این عبارت مرجع ش حسن مسندالیه و فاعل است و این معنی را فرهنگ‌نویسان متذکر گشته‌اند:

و از بعضی اشعار مستفاد میشود که بمعنی خود و خود را[4] نیز آید. مثلاً مولوی در دفتر ششم در حکایت مرید شیخ ابوالحسن خرقانی فرماید:

چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش
زن برون کرد از در خانه سرش.

ملارونقی همدانی:

رفو کردیم چاک سینه اما رفت دل بیرون
چو آن مفلس که از بی رونقی بندد دکانش را.

ملاوحشی:

این عشق بلائی است شنیدی که چها دید.
یعقوب که دل در کف مهر پسرش داشت.

مولانا ساقی:

مردیم از لبش نتوازد بخنده‌ای
ما راکه جان از آن لب خندان دریغ داشت.

(آنندراج).

و در بیت زیر نیز ضمیر «ش» به جای خود آمده است:

بجوشیدش از دیدگان خون گرم
به دندان همی کند از تنش چرم. فردوسی.

و اصل آن است که در حالت اضافی ش ضمیر به مضاف اصلی خود بپیوندد:

ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی.

نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که با دوست کارش نکوست.

بوشکور بلخی.

یکی تیغ زد بر سر و گردنش
که تا سینه ببرید جنگی تنش. فردوسی.

سیاوش ز گفتار او شاد شد
نهانش ز اندیشه آزاد شد. فردوسی.

که دیو و دد و دام فرمانش برد
چو زورش سرآمد برفت و بمرد. فردوسی.

بد نسگالد بخلق بد نبود هرگزش
کانکه بدی کرد هست عاقبتش بردنم. منوچهری.

آوخ ز وضع این کره و کارش
زین دایرهٔ بلا و ز پرگارش. ناصرخسرو.

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش
بستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش.

ناصرخسرو.

از آن پس بندوی را خالش بکینهٔ پدر بکشت. (مجمل التواریخ و القصص). شیر گفت آری پدرش را بشناختم. (کلیله و دمنه).

و در شواهد مذکور مضاف اصلی «ش» اسم است و گاهی این مضاف مصدر یا مصدر مرخم است که در فارسی به جای اسم می‌نشیند:

سخن هر چه بر گفتنش روی نیست.
درختی بود کش بر او بوی نیست. فردوسی.

همه خوردش از دست شیرین بدی
که‌شیرین ز غمهاش غمگین بدی.

فردوسی.

و گاهی حرف اضافه است:

ز بار نمک برد پیشش بسی
بسی آفرین خواند بر هر کسی. فردوسی.

چو نزدیک جمشید شد نامه بر
به پیشش بر خاک بنهاد سر. فردوسی.

گاهی نیز بخلاف اصل در جملات مقلوب به غیر مضاف اصلی خود می‌پیوندد:

که‌چرخش نیارد کشیدن کمان
کمانداریش بگذرد از گمان. فردوسی.

بجای (کمانش).

یکی نیزه زد گیو راکز نهیب
برون آمدش هر دو پای از رکیب. فردوسی.

بجای (هر دو پایش).

چو بر منبر جد خود خطبه خواند
نشنیدش روح الامین پیش منبر.

ناصرخسرو.

بجای (پیش منبرش).

بچهٔ بط ا گرچه دینه بود
آب دریاش تا به سینه بود. سنائی.

بجای (تا به سینه‌اش).

پادشاهی پسر به مکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد. سعدی.

یعنی (بر کنارش).

ور چنین حور در بهشت آید
همه خادم شوند غلمانش. سعدی.

بجای (خادمش).

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود
نا گهش سیل فنا نقش امل باطل کرد. حافظ.

یعنی (نقش املش).

و (ش) ضمیر در حالت اضافی گاهی به اسم متصل شود:

جوانی همه پیکرش نیکوی
فروزان از و فرهٔ خسروی. فردوسی.

آمد از پرده بمجلس عرقش پا ک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد. حافظ.

و گاهی به صفت پیوندد چنانکه در مثل گویند: فیل زنده‌اش هزار تومان است و مرده‌اش هم هزار تومان. (امثال و حکم).

۳ - «ش» گاهی به آخر فعل ماضی درآید و از آن به ش فاعلی و ش زائد تعبیر کنند و امروز در تداول عامه بکار رود. فرهنگ‌نویسان متأخر به این نوع «ش» اشاره نموده‌اند. در آنندراج آمده است: «و در آخر اسماء فایدهٔ ضمیر واحد غائب منصوب متصل کند... و ضمیر منصوب[5] بعد از او را زائد هم باشد:

چو او را بدیدش جهان شهریار
نشاندش بر خویشتن نامدار. فردوسی.

و شین در فعل، زائد نیز آرند. فردوسی در بیان کردن حال سلم پیش فریدون گفته:

بگفتش بدان شاه کشته پسر
پیام دو فرزند بیدادگر.

ای، بگفت بدان شاه الخ و آنچه بعضی گمان برند که ضمیر مرفوع است[6] غلط است چون شین ضمیر مرفوع نباشد.» (آنندراج). و بمعنی فاعل درست نیست. مثال شینی که افادهٔ فاعلیت کند:

کردش ستمی بر من از راه جفا کاری

یعنی کرد او ستم بر من و این غلط محض است و این جا شین زائد است چنانکه در این قول سعدی:

چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار.

... و از تفصیل مزبور واضح گشت که... شین ضمیر فاعل نگردد... (نهج الادب ص ۳۱۲).

بعد از فعل ماضی غایب واحد[7] زاید می‌آید

---

۱ - مقصود بیان حالت اضافی است که اطلاق منصوب بدو دلیل در این مورد جایز نیست اول آنکه در زبان فارسی رفع و نصب و جر وجود ندارد دیگر آنکه در عربی نیز مضاف الیه مجرور است نه منصوب.

۲ - علامت «را» جزو معنی «ش» نیست بلکه مربوط است به مضاف یعنی اسب و غلام درصورتی که حالت مفعولی داشته باشند. از اینرو فی المثل در جملهٔ (اسبش تیزتک است) اسب او را معنی نمیدهد چون اسب مسندالیه واقع شده است.

3 - sh.

۴ - علامت «را» جزو معنی «ش» محسوب نیست بلکه مربوط به کلمهٔ مضاف است.

۵ - مقصود ضمیر مفعولی است و اتصاف آن به منصوب درست نیست چه در زبان فارسی رفع و نصب و جر وجود ندارد.

۶ - مقصود ضمیر فاعلی است و بدلیلی که پیشتر یاد شد تعبیر نادرست است.

۷ - بعد از صیغهٔ جمع غایب نیز آمده است.

پیاده شدندش ز لشکر سران
شهنشاه بر زین بیفشرد ران. فردوسی.

مثل گفتش یعنی گفت و دیدش یعنی دید. مثال شعری از فردوسی:

چو او را بدیدش جهان شهریار
نشاندش بر خویشتن نامدار.

اگر چه در تکلم امروز ایران شین زاید مذکور هست لیکن بیشتر در زبان بازاریهاست نه فصحا. (فرهنگ نظام). و ملک الشعرای بهار در کتاب سبک‌شناسی (ج ۱ ص ۴۰۴). می‌نگارد: گاهی شین اضافی یا مفعولی را بدون احتیاج در مورد فاعلی بفعل الحاق مینمودند. مثال از بلعمی: کیخسرو بعد از آن درگاه ایزد گرفتش و از پادشاهی دست بداشت. مثال دیگر از مجمل التواریخ ص ۲۵۳. پیغامبر را هدیها فرستادش با پسر خویش. فردوسی هم این شین زاید را مکرر آورده است. چنانکه گوید:

گرفتش فش و یال اسب سیاه
ز خون لعل شد خاک آوردگاه.

و از این نوع است در شواهد ذیل[1]:

نزد آن شاه زمین کردش پیام
داروئی فرمای زامهران بنام. رودکی.
سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی.
کردش اندر خبک دهقان گوسفند
و آمد از سوی کلاته دل نژند. دقیقی.
همه مرز چین با ختا و ختن
گرفتش به بازوی شمشیرزن. فردوسی.
بیامد بگفتش به افراسیاب
که‌ای شاه بادانش و فر و آب. فردوسی.
گرفتم رگ اوداج و فشردمش بدو چنگ
بیامد عزرائیل و نشست از بر من تنگ.
چنان منکر لفجی که برون آید از رنگ
بیاوردش جانم بر زانو ز شتالنگ. حکاک.
مرد را نهمار خشم آمد از این
غاوشنگی بر کف آوردش کزین. طیان.
سفری کردش و چون وعده فراز آمد
با دوصد کشی و با خوشی و ناز آمد.
منوچهری.
فرستادش به هر راهی سواری
به هر شهری بر هر شهریاری.
(ویس و رامین).
گرفتش جام زرین دست سیمین
چنان چون دست خسرو دست شیرین.
(ویس و رامین).
نه چندانکه او پلک بر هم زدش
شد و بستد و بازپس آمدش.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

گاهی ش ضمیر بوجود قرینه حذف میشود. در نهج‌الادب آمده است: و گاهی بنا بر رعایت وزن از دو ضمیر یک جنس حذف ضمیر لاحق بر قرینهٔ ضمیر سابق جائز است چنان که... شین در قول ظهوری:

منادی است در کوچهٔ می‌فروش
که‌امروز در هرکه یابند هوش
گریبانش‌گیرند و دامن کشند
کشان تا به دیوان مستان برند.

(حذف شین در آخر دامن و کشان).

مغی راکه با من سر و کار بود
نکوگوی و هم حجره و یار بود.
سعدی (بوستان).

(= مغی راکه با منش سر و کار بود که بقرینهٔ وجود «را» ش حذف شده است). چون ضمیر «ش» به کلمه‌ای متصل شود حرف آخر آن کلمه اگر غیر از الف و واو و واو بیان ضمه وهای مختفی باشد عموماً مفتوح و در برخی از لهجه‌ها مکسور می‌گردد. و هرگاه یکی از این شش ضمائر متصله را به لفظی ملحق کنند باید که برای دفع اجتماع ساکنین حرف آخر این لفظ را اگر غیر الف و واو ساکن ما قبل مضموم و های مختفی بود بفتحه یا بکسره متحرک سازند چون اسبم و اسبت و اسبش و امثال آن. (نهج الادب).

به زلفش اندر مشک و به مشکش اندر خم
بچینش اندرتاب و بتابش اندرچین.
قمری جرجانی.
کسی کوخرد را ندارد ز پیش
دلش گردد از کردهٔ خویش ریش. فردوسی.
چو شد ماه دلدار با شاه جفت
به باغ بهارش گل نو شکفت. فردوسی.
بر آن کوههٔ پیل بنشست شاه
ز باغش بیاورد لشکر براه. فردوسی.
چو تاج از سر شاه برداشتند
ز تختش نگونسار برگاشتند. فردوسی.
شه آن راز نگشاد بر دخترش
همی بود تا دختر آمد برش. فردوسی.
تربتش از دیده جنایت‌ستان
غربتش از مکه جبایت‌ستان. نظامی.
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
و اندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد.
حافظ.

لیکن گاهی در این حالت حرف آخر لفظی را که ش به آن ملحق گشته بضرورت شعری ساکن می‌آورند:

جهان همیشه چنین است گرد و گردانست
همیشه تا بود آئینش گرد گردان بود.
رودکی.
چونانش بسختی همی کشیدم
چون مور که گندم کشد بخانه. منطقی رازی.
چون ملک الهند است آن دیدگانش
گردش بر، خادم هندو دو رست. خسروی.
جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد
کسی که دید نخواهدش کنده باداکاک.
بوالمثل.
که آمد تهمتن بمانند ابر
نه بر سرش خود و نه بر تنش ببر. فردوسی.
چنان با دلش مهر با جنگ شد
که‌در جانش جای خرد تنگ شد. فردوسی.
چو رستم ورا دید بیتاب و توش
نه در تن روان و نه در سرش هوش.
فردوسی.
که‌گفته‌ست هرکاورد او به بند
به‌گنج و به‌کشور کنمش ارجمند. فردوسی.
چرا ناید آهوی سیمین من
که‌بر چشم کردمش جای چرا. غضایری.
و آن راکه فلک به امر او گردد
ایزدش مگوی خیره ای شیدا. ناصرخسرو.
تا تو بدین فسونش ببر گیری
این گنده پیر جادوی رعنا را. ناصرخسرو.
مردم دانا مسلمان است نفروشدش کس
مردم نادان اگر خواهی ز نخاسان بخر.
ناصرخسرو.
ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا
در چشمهٔ حیوان ورق زهر گیائی. خاقانی.
ندیده‌ای که چه سختی رسد بحال کسی
که‌از دهانش بدر میکنند دندانی.
سعدی (گلستان).

و اگر حرف آخر لفظی که ش به آن ملحق گشته «ی» باشد آن را گاه ساکن و گاه مفتوح می‌آورند:

به ماه ماندی اگر نیستیش زلف سیاه
به زهره ماندی اگر نیستیش مشکین خال.
استغنائی نیشابوری.
که‌چرخش نیارد کشیدن کمان
کمانداریش بگذرد از کمان. فردوسی.
روزیش خطر کردم و نانش بشکستم
بشکست مرا دست و برون کرد ز خیری.
مشفقی بلخی.
رخ مرد را تیره دارد دروغ
بلندیش هرگز نگیرد فروغ. فردوسی.
نخستین که آتش ز جنبش دمید
ز گرمیش پس سردی آمد پدید. فردوسی.
گرامیش کرد و فراوان ستود
بدیدار او خرم و شاد بود. فردوسی.
چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش
زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش.
ناصرخسرو.
نه فلک از دیده عماریش کرد
زهره و مه مشعله‌داریش کرد. نظامی.
ز استادیش استادان سخن‌ساز.
ظهوری (از نهج‌الادب).

---

۱ - و در زبان اوستائی شینی بوده است علامت مسند الیه (Nominatif) که در بعضی اسامی خاص و کلمات بجا مانده از جمله در کوروش و داریوش و آتش (که بصورت آذر بدون «ش» نیز باقی است).

و اگر حرف آخر لفظی که ش به آن پیوسته الف یا واو باشد، آخرملحق به، یای وقایهٔ مفتوح می‌افزایند. و اگر الف باشد یای وقایهٔ مفتوحه یا مکسوره زیاده کنند. و اگر واو آمده باشد جائز است که مانند الف بعد از آن حرف «ی» زیاده نمایند چون مویم و گیسویت و رویش و بدون آن نیز جایز است چون موم و گیسوم و روم اما زیاده نمودن مستعمل‌تر است. (نهج الادب):

جلفه با تحریک؛ بزهائی که مویش[1] کوتاه و بی نفع باشد. (منتهی الارب). یک پایش این دنیاست یک پایش آن دنیا.

که برزوی را در کمند آورید
سر و دست و پایش ببند آورید. فردوسی.

و گاه در این حالت بدون یای وقایه می‌آورند:

اگرابروش چین آرد سزد گر روی من بیند
که رخسارم پر از چین است چون رخسار پهنانه.
کسائی مروزی.

من این شمار به آخر چگونه فصل کنم
که‌ابتداش دروغ است و انتهاش خجال.
کسائی مروزی.

بدان شارسان در یکی کاخ بود
که‌بالاش با ابر گستاخ بود. فردوسی.

درم برد با هدیه و نامه برد
سخنهاش بر شاه یکسر شمرد. فردوسی.

همی کشتشان ده ده و پنج پنج
که‌بازوش در جنگ نامد برنج. فردوسی.

چون داری نیکوش چو خود می‌نشناسیش
بشناس نخستینش پس آنگاه نکو دار.
ناصرخسرو.

و کشتن او روا نداشتند اما چشمهاش بسوختند و محبوس گردانیدند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۹).

همه ترکان چین بادند هندوش
مباد از چینیان چینی بر ابروش. نظامی.

دماغ دردمندم را دوا کن
دواش از خاک پای مصطفی کن. نظامی.

هر که با صورت و بالای تواش انسی نیست
حیوانیست که بالاش به انسان ماند.
سعدی (طیّبات).

آش با جاش.
آنکه آن کند که خواهد آنجاش برند که نخواهد.

و هر گاه یکی از این شش (ضمائر سته) را بلفظی که آخرش «ها» باشد ملحق کنند همزه‌ای مفتوح به میانش درآرند تا دو ساکن جمع نشود همچو «جامه‌اش» و «خامه‌اش». (برهان قاطع، دیباچهٔ مؤلف).

و اگر حرف آخر لفظ ملحقٌ به واو بیان ضمه یا های مختفی باشد همزهٔ وقایهٔ مفتوحه یا مکسوره بعد از آن افزایند چنانکه جامه‌اش و خامه‌اش... (نهج الادب).

غمزهٔ نسرین نه ز باد صبا است
کز اثر خاک تواش توتیا است. نظامی.

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید.
حافظ.

و گاه نیز بضرورت شعری در این حالت بدون همزهٔ وقایه می‌آورند:

به پیش اندرون دوکدان سیاه
نهاد و هر آنچش فرستاد شاه. فردوسی.

زین آفریدگان چو مرا خواند بیگمان
با من ضعیف بنده‌ش کاریست نا گزیر.
ناصرخسرو.

گر درشوی بخانه‌ش بر خاک کت
شمشاد و لاله روید و سیسنبر. ناصرخسرو.

حیله کرد انسان وحیله‌ش دام بود
آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود. مولوی.

مخفی نماند که بعضی گویند الف این ضمایر سته اصلی است و بجهت کثرت استعمال محذوف گشته و وقت ضرورت آن الف را باز بیارند و جمعی گفته‌اند این کلمات بی‌الف موضوع‌اند و در ترکیب کردن با لفظی که «ها» دارد بجهت جمع شدن دو ساکن،الفی به میان درآوردند اما قول اخیر راجح‌تر مینمایند. (فرهنگ جهانگیری). و بعضی گویند الف در ضمایر سته اصلی است و بجهت کثرت استعمال محذوف شده است و در وقت ضرورت باز آن الف را بیاورند و بعضی دیگر گویند این کلمات بی الف موضوع‌اند و در ترکیب کردن با لفظی که «ها» دارد بجهت جمع شدن دو ساکن،الفی در میان آورند، و این قول بهتر است. (نهج الادب از دیباچهٔ برهان قاطع). و در الحاق ش به که بجای که اش، کش بکار میبرند:

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند
چنان بود صدفی کش چنین بود گوهر.
عنصری.

جان مردم را دو قوت بینم از علم و عمل
چون درختی کش عمل برگست و ز علمست بر.
ناصرخسرو.

چنان کس کش اندر طبایع اثر
ز گرمی و نرمی بود بیشتر.
؟ (از کلیله و دمنه).

کر اصلی کش نبود آغاز گوش
لال باشد کی کند در نطق جوش. مولوی.

این‌جا شجری نشد برومند
کش باد فنا ز پا نیفکند.
فیضی (از نهج الادب).

و مؤلف قوانین دستگیری گوید که لفظ کش که مخفف که اش هست درین لفظ اگر همزه را بعد ازالت ها و نقل حرکت آن بر کاف حذف نمایند بفتح کاف ملفوظ گردد و اگر بعد دور کردن ها، آن را بغیر نقل حرکت بیندازند به کسر کاف خوانده شود پس هم کَش بفتح خواندن درست است و هم کِش بالکسر لیکن طریق تخفیف اول موافق قیاس است و بر خلاف ثانی چنانکه گفته‌اند:

میر همه دلبران کشمیر توئی
خرم دل آن سیاه کش میر توئی.

و از این شعر نیز تأیید طریق اول میشود زیرا که‌قافیه با کشمیر واقع شده و صنعت تجنیس بکار برده و کشمیر بروزن تقصیر ملکی است مشهور. (نهج الادب). ش ضمیر را به الف و نون جمع بتدند:

هر گاه ش...را که... ضمیر واحد غایب است جمع کنند الف و نون به آخر آن لاحق گردانند خواه آن کلمه «ها» داشته باشد خواه نه، مثل جامه‌شان و اسپ‌شان و مولانا شهیدی قدس سره العزیز گوید:

گجراتیان همه نمکین، دل کباب‌شان
میخواره‌اند و خون شهیدی شراب‌شان.
(فرهنگ جهانگیری).

و هر گاه خواهند شین و تای قرشت که یکی ضمیر واحد غایب و دیگری ضمیر واحد حاضر است جمع کنند الف و نونی در آخر آنها ملحق سازند خواه آن کلمه «ها» داشته باشد خواه نداشته باشد همچو جامه‌شان و اسب‌شان و... (دیباچهٔ برهان قاطع). هر گاه با ضمیر... شین الف و نون ملحق گردد افادهٔ جمع کند چون... شان برای جمع غائب. سنائی گوید:

هوس دخل‌شان چو دوزخ‌شان
دفتر خرج‌شان چو مطبخ‌شان.

... بیشتر مضاف الیه واقع شود و ایشان (یعنی تان و شان) افادهٔ مفعولیت بی را و الف (را) نیز کنند چون... بردشان ای برد آن‌ها را. مولوی فرماید:

گر خدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر.

و صاحب انجمن آرای ناصری نوشته که لفظ«شان» مخفف ایشان است و مؤلف بهار عجم گفته اغلب که بجای خود کلمه‌ای است علیحده نه مخفف ایشان چنان که تان جمع تو لهذا (شان) بمعنی ایشان را نیز می‌آید چنانکه تان بمعنی شما را بخلاف ایشان. و صاحب خیابان آورده که شان را صاحب رشیدی مخفف ایشان گفته و به اعتقاد مؤلف ایشان در اصل این شان بوده است نه شان مخفف ایشان[2] لهذا (شان) بمعنی این‌ها را نیز می‌آید چنان که تان بمعنی شما را و مجدالدین علی

---

۱ - مرجع ضمیر «ش» بخلاف قیاس «بزها» و جمع است.

۲ - برای شناختن اصل ایشان به برهان قاطع چ معین ذیل «ایشان» رجوع شود.

قوسی گوید که شان نیز ضمیر غائب است چنانکه زرشان مال‌شان و نیز بمعنی ایشان و از این معلوم میشود که نزد او کلمه ایشان ضمیر جمع غائب است پس در اصل این شان باشد که نون بکثرت استعمال حذف شده و این خطاست چراکه در این صورت صیغهٔ جمع اسم اشاره باشد و این درست نیست چه اسم اشاره با مشارالیه جمع شود چنان که آن اسپ و این فعل و کلمهٔ ایشان با مشارالیه خود جمع نشود و نیز ایشان موافق جمیع لهجه‌ها غیر لهجهٔ عراقیان به یای مجهول است و اگر مخفف این شان می‌بود در جمیع لهجه‌ها به یای معروف می‌بود و گاهی برای جمع متکلم مایان برای جمع حاضر تانان نیز گویند:

ای غربتی بمایان زاهد کجا نشیند
او بند زهد و تقوی ما مردم قلندر.

اما ایشان را به الف و نون جمع آوردن پر نامأنوس و بی محاوره مینماید چنان که درین عبارت علامی شیخ ابوالفضل: بر مکامن خواطر بایعان و مشتریان و فنون آرایش و نکوهش ایشانان کالا را نظاره کرده سخنی چند با خود در میان آورد. لیکن در توجیه آن می‌توان گفت که چون بایعان فرقه‌ای است و ضمیر ایشان لایق است باو جمع شود و همچنین مشتریان نیز گروهی است و به طرف آن هم لایق است که ضمیر ایشان بگردانند، پس چون به طرف این هر دو فرقه ارجاع ضمیر مطلوب باشد ضمیر جمع به جمع آوردن لایق بود چه فارسیان برای تثنیه هم صیغهٔ جمع می‌آرند. سلمان گفت:

غمزه و چشم تو شوخ‌اند ولی آمده‌اند
ابروان تو به پیشانی ازیشان بر سر.

و از این قبیل است لفظ نا کسانان در این بیت حکیم سوزنی:

اندر ایام تو بر خوان غرور روزگار
نا کسانان کس شده خوردند در لوزینه سیر.

(نهج‌الادب).

و این شان چون به کلمه‌ای متصل شود حکم حرکت حرف آخر آن کلمه همان است که گذشت، مگر آنکه اگر حرف آخر ملحق به واو بیان ضمه یا های مختفی باشد موقع اتصال ش، همزهٔ وقایه در میان آورند لیکن در الحاق شان به زیاده آوردن همزهٔ وقایه حاجت نیست.

||و از انواع ش آن راکه افادهٔ معنی نسبت کند نیز یاد کرده‌اند. صاحب آنندراج نویسد: و افادهٔ معنی نسبت نیز کند چون پویش، به بای فارسی هر دو، هدهد. به استدلال پوپک و پوپو و پوپه بهمین معنی و پوپ کا کل مرغان باشد و آن پری چند است که از پرهای مقرری درازتر. شمس فخری فرماید:

بدارایی که از انعام عامش
بود طوق حمام و تاج پوپه.
بر شاخ ثنای تو اگر نیست نوازن
فرق سر او باد بده شاخ چو پوپو.

سراج قمری.

الا تا باز گویند از سلیمان
که با بلقیس وصلش داد پوپک.	هندوشاه.

تا آخرش. بالش و بالین تکیه که زیر سر گذارند. اگر گفته شود که مأخوذ است از بال بمعنی پرهای بازوی مرغان چه آن را در اصل وضع از پرهای مذکور می‌آ گندند و از حشو نمی‌آ گندند، در این صورت بالش صحیح نمیشود مگر به مجاز پس بهتر آن است که گوئیم مأخوذ است از بالیدن بمعنی افزودن و گذاشتن آن زیر سر موجب افزایش خواب است و گندش بوزن و معنی گندک و رشیدی گوید ظاهراً هندی است و اغلب که مشترک است در هندی و گند بوی ناخوش را گویند و چربش و چربو آنچه بر سر شیر و لعاب و مانند آن بندد و چربی حیوانات. مولوی معنوی فرماید:

چربش آنجا دان که جان فربه شود
کار نا اومید آنجا به شود.

و گاهی بالش بمعنی مسند و بساط نیز مستعمل شود چنانکه در این بیت:

تا که بنشست خواجه بربالش
بالش آمد ز ناز در بالش.

و در فرهنگ نظام آمده است: علامت نسبت است مثل پوپش (هدهد) بمعنی منسوب به پوپ که کا کل مرغان است و مثل چربش بمعنی چربی و مثل بالش بمعنی منسوب به بال چه بالش در اصل آن بود که زیر بال (بازو) میگذاشتند و بعد در زیرسری و زیرپائی هم استعمال شده. در سنسکریت هم ش بهمین معنی آمده مثل بالیشه بمعنی بچه ماند. در طرح دستور زبان فارسی (اسم مصدر - حاصل مصدر) تألیف دکتر معین نظر صاحب نهج الادب در باب ش پوپش و بالش و چربش و مانند آنها که ش نسبت شمرده شده رد گشته و این ش اصلی دانسته شده است: باید دانست که پوپک، پوپه، پویش، پوپو و بوبو لغات همریشه است. برای هدهد که ک، ه، ش، و در آخر کلمات بیکدیگر تبدیل شده. (اسم مصدر - حامل مصدر ص ۴۰). اما ش بالش (بمعنی آنچه زیر سر نهند، متّکا) از سانسکریت برهیس[1]. اوپَ برهَنَ[2]. اوستا: برزیش[3]. فارسی: بالش[4]. استی: بز.[5] در پهلوی: بالشن[6]، بر اثر شباهت غلط (به اسم مصدرهای دیگر) ایجاد شده، برخلاف هُرن در اساس فقه اللغه ایرانی ۱، ۲ ص ۱۸۳. (اسم مصدر حاصل مصدر ص ۱۸۳). چربش؛ چربیش (یوستی بندهش ۱۱۸)؛ چربش (بضم باء) (اسفا ۱:۲ ص ۲۸، در پهلوی کرپشن[7] (تاوادیا. شایست نشایست ص ۱۵۹). در اینجا نیز مانند بالش شین اسم مصدر در فارسی (وِ - شن در پهلوی) بتقلید اسم مصدرهای دیگر به کلمه افزوده شده. (اسم مصدر - حاصل مصدر صص ۴۱ - ۴۲)

||و از انواع آن شین مصدری است. رجوع به اسم مصدر شود.

||و در قوافی شینی ماه‌وش و حوروش بهم نشاید و خوش و ناخوش هوش و بیهوش شاید، اگر یکی بمعنی عقل (باشد) و یکی بمعنی مغمی علیه، و خویش و از آن خویش بهم شاید اگر یکی بمعنی خویشاوند باشد ویکی بمعنی خود، وکش وکشا کش‌بهم شاید و بیش وکم بیش نشاید (وکیش و بدکیش نشاید) الاکه معنی مختلف [باشد] وجوش و سرجوش بهم شاید (و در پوش و سرپوش و شپوش بهم شاید) و بتراش و قلم تراش بهم شاید و پرورش و دهش بهم نشاید چنانکه کمال‌اصفهانی گفته است:

ای ز رایت ملک و دین در نازش و در پرورش
ای شهنشاه فریدون‌فر اسکندرمنش
تیغ حکمت آفتاب گرم‌رو را پی کند
تاب عزمت آورد خاک زمین را در روش.
مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب
مستعار از نفحهٔ خلقت نسیم خوش دهش
بر سرآمد گوهر تیغ تو در روز نبرد
بر سرآید هر کرا زان دست باشد پرورش.

و در بیشتر ابیات این شعر شین مصدر را روی ساخته است و اگراین جایز دارند [پس] نون مصدر نیز جایز باید داشت چنانک کردن و گفتن و نمودن و آوردن و مانند آن و اتفاق است کی این نونات را روی نشاید ساخت و اگر ضرورت افتد در هر قصیده یکی [بیش نشاید] چنانک انوری گفته است:

ای نهان گشته در بزرگی خویش
وز بزرگی ز آسمان در پیش
آفتاب این چنین بود که تویی
آشکار و نهان ز تابش خویش
ای توانگر ز تو بسیط زمین
وز نظیر تو آسمان درویش
شاد باش ای بمعجزات کَرَم
مریمی از هزار عیسی بیش
تا نگوئی که شعر مختصرست
مختصر نیست تا تویی معنیش.

و چون در شعر به استعمال حرفی از حروف زواید احتیاج افتد هرآینه ماقبل آن را روی باید ساخت و آن را وصل شمرد. چنانک

---

1 - barhis.	2 - upabárhana.
3 - barəzish.	4 - bâlish.
5 - baz.	6 - bâlishn.
7 - Carpishn.

[گفته‌اند]:

ای (دل) نشدی دشمن سوداش هنوز
هم می بخری عشوهٔ فرداش هنوز
هم سیر نیامدی زغمهاش هنوز
تا از تو بمن چها رسد باش هنوز.

که‌در این شعر چون خواست که شین اضافت بیارد ماقبل آن را روی ساخت و شین باش [را] با آنک اصلی است همچون شینهاء زاید وصل گردانید و شاعر چون حرفی اصلی با زاید استعمال کند، حرف اصلی را حکم حرف زاید کنند چنانک [باز] نموده آید. (المعجم چ مدرس رضوی ج ۱ صص ۱۷۰ - ۱۷۲). ||بعضی از تازیان پس از کاف خطاب مؤنث در صورتی که ساکن‌باشد حرف ش ایراد کنند تا مشتبه به کاف مذکر ساکن نگردد مثلاً در علیک و بک و اکرمتک در صورتی که کاف ساکن باشد علیکش و بکش و اکرمتکش گویند و هم چنین بجای کذا ک‌کذا کش تلفظ نمایند و این جماعت ترک ش را علامت مذکر قرار میدهند یعنی در مذکر علیک و در مؤنث علیکش میگویند. (ناظم الاطباء).

شآبیب. [شَ آ] (ع اِ) (از: ش‌أب) ج شؤبوب. (اقرب الموارد) (دهار). رجوع به شؤبوب شود.

شآفة. [شَ فَ] (ع مص) به خشم آوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بیرون آمدن ریش در پای. ||ریش شدن ناخن پای. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ترس از رسیدن چشم‌زخم. ||ترس از راه نمودن کسی را که خوش آیند نباشد دیگری را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به شأفة شود.

شآم. [شَ] (اِخ) نام کشوری است. (صحاح اللغة). تحریری از شام باشد. رجوع به شام شود. ||(ص نسبی) منسوب به شام که‌شامی نیز خوانند. (از اقرب الموارد). رجوع به شامی شود.

شآمت. [شَ مَ] (ع مص) شئامت. مأخوذ از شآمة عربی به معنی بدفالی و شومی و بدیمنی و نکبت. (ناظم الاطباء) (از اشتنگاس). شومی و بدی. (فرهنگ نظام). بدبختی. بدفالی. رجوع به شآمة شود.

شآمة. [شَ مَ] (ع مص) بدفال شدن بر کسان. (از ناظم الاطباء). بدفالی. و بوسیلهٔ «علی» متعدی میشود: شؤم علیهم شآمة؛ بدفالی را برایشان آورد. (از اقرب الموارد).

شآمی. [شَ می ی] (ص نسبی) صورتی از شامی و شآمی منسوب به شام باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به شامی شود.

شآمیة. [شَ یَ] (ع ص نسبی) مؤنث شآمی. یقال امرأة شآمیة؛ زن شامی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) سختی گرمی آفتاب و خط و ارتفاع آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای از ابر بزرگ. ||قطره. (منتهی الارب). ||بارانی است که بیک جای برسد و بیک جای نرسد. ||بارانی که در آن ریزه‌های برف باشد. جمع در تمام معانی، شآبیب است. (از متن اللغة).

شا. (اِ) شاه. (ناظم الاطباء). مخفف شاه است. رجوع به شاه و پادشاه شود.

شا. (ترکی، اِ) چای یعنی رودخانه. (ناظم الاطباء).

شا. (اِ) جای. جا. این معنی از زبان عبری است. (شموری). ||نام نوعی از درختان میوه‌دار است. و این معنی از زبان عبری است. (شموری): «اصل» (موسی) بعبرانی موشا است. مو بمعنی آب است و شا بمعنی درخت[1]. چه موسی را کنار آب و درخت یافتند. (المعرب جوالیقی ص ۳۰۲)[2].

شا. (ص) مختصر شاد است که از شادی باشد. (برهان). مختصر شادباش. (فرهنگ خطی). ||گاه در اسماء اعلام جزء مؤخر را تشکیل دهد: احمشا، محمشا، فرخشا که در اصل: احمدشاد، محمدشاد، فرخشاد آمده است.

شاء. (ع اِ) ج شاة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شاة شود.

شائب. [ءِ] (ع ص) موی سپید. (دهار): شیب شائب مبالغه است مانند لیل لائل. (منتهی الارب). شیب شائب؛ مبالغه است یعنی پیری بسیار و موی بسیار سپید. (ناظم الاطباء). و صاحب تاج العروس آرد: اشیب موی سپید است بر وزن وصف معایب خلقی مانند اعمی و اعرج. سپیدی موی را از عیوب شمرده‌اند چنانکه حسن‌بن ابی‌علی الزوزنی گفته است:

کفی‌الشیب عیباً انّ صاحبه اذا
اردت به وصفاً له قلت اشیب
و کان قیاس الاصل لوقلت شائباً
و لکنه فی جملة العیب یحسب.

و شائب نادرست است و استعمال نکرده‌اند و از اشیب شیباء بر وزن فعلاء نیامده است. انتهی. ||مخلوط کننده. (از اقرب الموارد). آمیزنده. (ناظم الاطباء).

شائب. [ءِ] (اِخ) ابوبکربن شائب. محدث است و متأخر. (منتهی الارب).

شائبه. [ءِ بَ] (ع اِ) قذر. دنس. ج، شوائب. (از اقرب الموارد). چرک. (مقدمهٔ لغت میر سید شریف جرجانی). ||آمیختگی. (آنندراج). آمیزش. (منتهی الارب). ||آمیزش چیز بد در چیز بهتر. (غیاث). آلودگی. (منتهی الارب). ||عیب. (از اقرب الموارد). ||حادثهٔ دوران. (لغتنامهٔ مقامات حریری). هول. (اقرب الموارد). و رجوع به شائب و شایبه شود.

شائج. [ءِ] (ع ص) مرد جدّ در هر کار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||صاحب غیرت. (منتهی الارب). غیور. ||حازم. ||حَذِر. (اقرب الموارد). پرهیزگار. (آنندراج). ||نرم‌رونده. اسب سخت‌نفس. (منتهی الارب).

شائح. [ءِ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب).

شائع. [ءِ] (ع ص) سهم شائع؛ بهرهٔ بخش‌نا کرده. (منتهی الارب). مقابل مفروز. (اقرب الموارد). ||آشکارا و فاش. (اقرب الموارد) (غیاث). رجوع به شایع شود.

شائق. [ءِ] (ع ص) برابر است با تائق. به آرزوآورنده. ||معشوق. ||آرزومند. (منتهی الارب). آرزومند. مشتاق. شیّق. این کلمه را اغلب بمعنی مشتاق استعمال کنند. چنانکه گویند: به زیارتتان شائق بودم. ولی این استعمال خلاف نص لغت است و در زبان عربی بجای آن مشتاق و مشوق بر وزن مقول را بکار میبرند و شائق کسی را گویند که شخص به دیدن او مشتاق باشد. بطرس بستانی در محیط المحیط گوید: «شاقنی الحب الیه یشوقنی شوقاً هاجنی و حملنی علی الشوق فهو شائق وانا مشوق. و عبدالرحمان‌بن عیسی همدانی در کتاب الالفاظ الکتابیه چ بیروت ۱۸۹۸ م. ص۱۴۹ گوید: الاشتیاق فعل المهتاج و الشوق فعل الهائج. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۶ و ۷). و رجوع به شایق شود.

شائقهٔ فطری. [ءِ قِ یِ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به الهام شود.

شائک. [ءِ] (ع ص) خاردار[3]. (اقرب الموارد). ج، شاکة. (اقرب الموارد) شجر شائک‌السلاح؛ شاکی‌السلاح. رجوع به نشوءاللغه ص ۱۶و لغت شاکی شود. ||رجل شائک السلاح؛ ای ذوشوکة وحدة فی سلاحه و یقال ایضاً شاک السلاح بالتشدید. (اقرب الموارد).

شائکة. [ءِ کَ] (ع ص) تأنیث شائک. شجرة شائکة؛ درخت خارناک. (منتهی الارب).

شائکة. [ءِ کَ] (ع اِ) رجوع به جهودانه شود.

شائل. [ءِ] (ع ص) ناقة شائل؛ شتر مادهٔ بی‌شیر دم برداشته جهت گشنی. (منتهی الارب). ج، شُوَّل، شُیَّل، شِیَّل، شِوّال. (اقرب الموارد). ||بردارنده و بلندکننده و افرازنده. (ناظم الاطباء).

شائله. [ءِ لَ] (ع ص) ماده‌شتر که شیر کم

---

۱ - شا بشین معجمه در المعرب، و در قاموس و لسان با سین مهمله آمده است.

۲ - موسی در عربی بمعنی از آب کشیده شده است. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به موسی و حاشیهٔ ص ۳۰۲المعرب جوالیقی شود.

3 - épineux.

کرده باشد و هفت ماه بر حمل یا از نتاج آن گذشته باشد. ج، شَوّل بر غیر قیاس. ج ج، اشوال. ||(إ) پاره‌ای از گوسپندان. (منتهی الارب).

شائم. [ءِ] (ع ص) رجل شائم؛ مرد شوم بدفالی‌آرنده. بدبخت و بدفال. (ناظم الاطباء). ||نعت از شَیم. رجوع به شَیم شود.

شائن. [ءِ] (ع ص) نعت قیاسی از شین. رجوع به شین شود.

شائه. [ءِ هْ] (ع ص) رجل شائة البصر؛ مرد تیزبینائی. (منتهی الارب). ||حاسد. ج، شُوَّه. (اقرب الموارد).

شائیدن. [دَ] (مص) لائق بودن. (غیاث). رجوع به شایدن شود.[1]

شاب. (ع ص) مخفف شابّ بمعنی مرد جوان. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). برنا. برناو. برنا ک مقابل شیخ. رجوع به جوان و برنا شود:

گردرنج و غم که بر مردم رسد
زود تر می پیر گردد مرد شاب. ناصرخسرو.

وز زنانی که کسی دست برایشان نهاد
همه دوشیزه و همزاده بیک صورت شاب.
ناصرخسرو.

چون شده‌ستند خلق غره بدوی
همه خرد و بزرگ و کودک و شاب.
ناصرخسرو.

تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر
دخترکان تو همه خوش و شاب.
ناصرخسرو.

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب
جهانِ گشته خرف، گشت باز از سر شاب.
مسعودسعد.

بقات بادا در ملک تا به پیروزی
جهان چو هند بگیری بعمر و دولت شاب.
مسعودسعد.

خدایگان جهان سیف دولت آنکه از او
خدایگانی تازه شده‌ست و دولت شاب.
مسعودسعد.

کهل گشتی و همچنان طفلی
شیخ بودی و همچنان شابی.
سعدی.

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز.
حافظ.

در سرای مغان رفته بود و آب‌زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده.
حافظ.

شاب. (ع إ) زاج و ژاک. (ناظم الاطباء). رجوع شود به شب و زاج. ||خرمل است (فهرست مخزن الادویه). |||اسم درخت ماهودانه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

شابّ. [شابب] (ع ص) جوان از وقت بلوغ تا سی‌وچهار سال. (دهار). مرد جوان. شباب بفتح جمع و منه الحدیث: سیدا شباب اهل الجنة، و بجز این کلمه فاعل بر وزن فعال جمع بسته نمیشود. و به شبان به ضم و شبیه بتحریک نیز جمع بسته میشود. (منتهی الارب). و آن بزرگتر از غلام و کوچکتر از کهل باشد و آن از بیست‌ویک‌سالگی تا سی‌وپنج‌سالگی است. (مسعودی). کسی را گویند که سن او بین سی و چهل سال باشد و شیخ مرد بسیار سال را خوانند و آن پس از کهل آید و کهل کسی را گویند که روزگار شبابش سرآمده باشد و شاب شرعاً از پانزده‌سالگی یا از حد بلوغ است تا سی‌سالگی مادام که موی سپید نشده باشد و کهول از سی‌سالگی است تا پنجاه سالگی و شیخ شرعاً زیاده از پنجاه سالگی است. چنین آمده است در البیرجندی بنقل از المغرب. و در جامع الرموز در بیان نماز جماعت آمده است که شابه بتشدید لغةً دختری را گویند که سنش بین نوزده و سی‌وسه سال باشد و شرعاً از پانزده‌سالگی است تا بیست‌ونه‌سالگی. و در همان کتاب در باب ایمان آمده است که شاب لغةً از نوزده‌سالگی و کهل از سی‌وچهارسالگی است و شیخ از پنجاه‌ویک‌سالگی تا پایان عمر. و چنین آمده است در التمة، و در قاموس یاد شده است که همانا کهل از سی‌ویک‌سالگی است و شیخ از پنجاه‌سالگی تا پایان عمر. (کشاف اصطلاحات الفنون).

شابا. (اِخ) از قرای مرو است. (معجم البلدان).

شابا. (اِخ)[2] فرانسوا ژوزف. مصرشناس فرانسوی که در سال ۱۸۱۷ م. تولد یافت و در سال ۱۸۸۲ م. در ورسای درگذشت. ابتدا بازرگانی پیشه کرد. در سال ۱۸۵۲ با خواندن مقالات نستور لوت[3] شوق مصرشناسی در او برانگیخته شد. از سال ۱۸۵۵ با انتشار دو مقالهٔ کوتاه در «خاطرات انجمن تاریخ و باستان‌شناسی شالون - سور - سون[4]» کار خود را آغاز کرد. از آن پس آثار متعددی منتشر ساخت و بزودی با برجسته‌ترین باستانشناسان فرانسوی و خارجی ارتباط یافت. در سال ۱۸۳۷ دعوت شد که به جانشینی اِ. دو روژه[5] متوفی کرسی زبان و باستان‌شناسی مصر را در کولژ دو فرانس[6] اشغال کند. لیکن وی از ترک گفتن شهر شالون - سور سون سر باززد. در اواخر سال ۱۸۷۷ بر اثر ابتلای به بیماری ناگزیر از کار دست کشید و به ورسای نزد یکی از دخترانش آمد و تا پایان عمر در همانجا بسر برد. شابا یکی از پرکارترین و پراثرترین استادان مصرشناسی بشمار است و رموز بسیاری از پاپیروسها و کتیبه‌های حاوی متونی به خط هیروگلیف و تندنویسی هیروگلیف را در آثار متعدد خود کشف کرده است. در بررسی تاریخ باستان بر اساس منابع مصری و تاریخ سلسله‌های باستانی مصر و مقیاسات و پول مصریان و در زمینهٔ مطالعات ما قبل تاریخی تألیفات مهمی دارد.

شابائی. [ ] (اِخ) علی‌بن ابراهیم‌بن عبدالرحمان شابایی از قریهٔ شابا بود. (از معجم البلدان).

شاباب. (إ) نام درختی است. (شمس اللغات).

شابابج. [بَ] (معرب، إ) برنوف[7] شابابج. درختی است برگش شبیه بزعرور و مزغب و بمصر روید. بعضی او را شابابق نیز گویند و صهار بخت گوید که شابابک را عرب عبس گوید و قبیلهٔ بنوعبس را به او بازخوانند و بشر گوید او را بپارسی جوان اسپرم گویند و طایفه‌ای او را ریحان الشیطان گویند و به مثل این، تقریر کرده است رازی. (ترجمهٔ صیدنه). در طبع و در قوه به قیصوم ماند. گرم و خشک است در درجهٔ اول و صرع را سود دارد و لعابهای دهان ببرد خاصه لعاب دهان کودکان را و بدل آن در صرع و جز آن مرزنجوش است. (قانون ابوعلی سینا). بدانکه مرادف این لفظ (شابانک)، شابابک (است) که به جای نون بای تازی باشد. معرب آن شابابج نیز هست که به عربی برنوف خوانند چنانچه صاحب گولیس بند مالایسع الطبیب جهله نوشته، و آن درختی است که برگش شبیه به برگ زعرور و مزغب و منبت آن مصر است. ولی باید دانست که معرب این کلمه شافانج و شابانک است. Conyza odora. (دزی ج ۱ ص۷۱۴ و ۷۱۶) و بنابراین متن صحیح است و آن مخفف شاه‌بانک است که بهمین صورت نیز تعریب شده. (دزی ج ۱ ص۷۱۷) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل شابانک). رجوع به شاپایک، شابانج، شابانک، شابانگ، شافانج، شاهبانج، شاهبانک شود.

شابابق. [بَ] (معرب، إ) رجوع به شابانک شود.

شاباتی. (إ) چاباتی. چاپاتی. گرده. رغیف. رجوع به شاباطی و چاپاتی شود.

شابارلی. (اِخ) سلستینو. نام مستشرق

---

۱ - شاییدن درست است.

2 - François - Joseph Chabas.

3 - Nestor Lhôte.

4 - Mémoires de la Société d'histoire et d'archéologie de Chalon - sur - Saône.

5 - E. de Rougé.

6 - Collège de France.

7 - (دزی ج ۱ ص۷۱۴ و ۷۱۶) Conyza odorata-Conyza.

ایتالیائی بزبان عربی[1]، اخبار ایطالیا که با ترجمهٔ ایتالیائی بسال ۱۸۸۸ م. در رم به چاپ رسیده از آثار او است. (معجم المطبوعات).

شاباش. (جملهٔ فعلیه دعایی، صوت مرکب) مخفف شاد باش. (برهان). || (صوت مرکب) کلمهٔ تحسین باشد. (برهان). آفرین. احسنت. طوبی لک. دعای خیر و تحیّت:

گر سیم دهی هزار احسنت
ور زر بخشی هزار شاباش. سوزنی.

در جهان این مدح و شاباش و زهی
ز اختیار است و حفاظ و آگهی. (مثنوی).

گفت شاباش و بدادش خلعتی
گوهر از وی بستد آن شاه فتی. (مثنوی).

موی را نادیده میکرد آن لطیف
شیر را شاباش میگفت آن ظریف. (مثنوی).

شاباش زهی یارو شاخ گل بی خارو.
مولوی (از انجمن آرای ناصری).

و طفل را شاباش و تحسین کند که زهی پهلوان که توئی. (بهاءالدین ولد). فبکی ابوالفتح بکاء شدیداً ثم قال شاباش[2] یا ابت شاباش اکثرلی من هذا الجیش. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۴). || (اِ مرکب) زری را نیز گویند که نثار کنند و به مطربان و رقاصان و بازندگان دهند. (برهان). (مخفف شادباش یا شاه‌باش) نثار: شاباش کردن بر داماد یا عروس؛ دینار، درم و شکر بر او نثار کردن:

به تحسین مستان کیوان کلاه
به شاباشهای زر مهر و ماه.
طغرا (از آنندراج).

کدامی سرو از یادگل‌اندامی برقص آمد
که همچون غنچه‌ای مشت ازپی شاباش پرزر شد.
ملاتشبیهی (از آنندراج).

کشدزهره از گوش بی‌اختیار
بشاباش رقاصیش گوشوار.
ظهوری (از آنندراج) (فرهنگ نظام).

چین بر ابرو زدگمان ناز یار
جان و دل شاباش و پا انداز یار.
سلطانعلی‌بیگ رهی (از آنندراج).

|| نیاز و پیشکش و هدیه. (غیاث) (آنندراج) (فرهنگ نظام):

خواهر گزری کرد تکلف به برادر
مادر دو طبق کوفته شاباش پسر کرد.
شفائی (از آنندراج).

در دهات یزد رسم است که در عروسی، دوستان داماد به او پولی، چیزی هدیه میدهند و بعد از هدیهٔ هر شخص، اهل محفل به هدیه دهنده میگویند: شاباش. گویا رسم مذکور در عصر صفوی در ایران عام بوده و مجازاً بمعنی مطلق هدیه وبخشش هم استعمال میشده که در اشعار شعرای آن عصر هست. (فرهنگ نظام).

شاباش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) (مخفف شاه‌باش یا شادباش). شاه یا شادباش گفتن. تهنیت کردن. گفتن به داماد یا عروس یا حاکم نو یا تازه‌واردی شاه‌باش یا شادباش:

بلیس کرد ورا دست بوسه و شاباش
نشست پیش وی اندر به حرمت و تعظیم.
سوزنی.

|| توسعاً، نثار کردن زر و سیم و شکر و گهر بر سر عروس یا داماد یا پادشاه یا حاکم و تازه واردی بزرگ. و رجوع به شاباش شود.

شاباش گفتن. [گُ تَ] (مص مرکب) شادباش یا شاه‌باش گفتن. زنده باش گفتن. و رجوع به شاباش شود.

شاباشی. (حامص مرکب) آفرین و تحسین و تعریف. (ناظم الاطباء).

شاباطی. (اِ) جاباتی. چاپاتی. شاباتی. گرده. رغیف. نان فطیر. رجوع به چاپاتی شود: گفت ای خواجه بدین بازار بیرون شوید. شاباطی‌های نیکو می‌پزند، یکی شاباطی همچون روی خود بیار. (اسرار التوحید).

شابانج. [نَ] (معرب، اِ) معرب شابانک. (برهان). مأخوذ از شابانک فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). رجوع به شابانک و شاهبانک شود.

شابانک. [نَ] (اِ مرکب) شافانج. (دزی ج ۱ ص ۷۱۴). دارویی است که آن را به عربی بنفسج الکلاب خوانند و بشیرازی تس سگ گویندو معرب آن شابانج است علت صرع را سود دارد. (برهان). گیاهی که در مصر به برنوف معروف است. (قاموس). گیاهی است به مصر معروف به برنوف. (منتهی الارب ذیل ش ب ک). دارویی که در صرع استعمال کنند و در مصر برنوف گویند. (ناظم الاطباء). عبس و رجوع به شابابک و شعوری ج ۲ ص ۱۲۶ ذیل شاهبانک شود.

شاباه. (اِ) رجوع به شبه، شاباهی، شبهان شود.

شاباهان. (اِ) رجوع به شبهان شود.

شاباهی. (اِ) بقول الغافقی شبه و شبهان درختی است خاردار... و به سریانی آن را شاباهی نامند و آن به یونانی فالیورس[3] است. (ابن البیطار). به سریانی نام درختی است که حب آن شبیه به شهدانه است. رجوع به شبه و شبهان شود.

شابای. (اِخ) از قرای مرو است. رجوع به شابا و معجم البلدان شود.

شاب. [ب ب] (اِخ) الظریف. (۶۶۱ - ۶۸۸ هـ . ق.). محمدبن عفیف. او را دیوانی است. (کشف الظنون). محمدبن سلیمان‌بن علی‌بن عبدالله التلمسانی معروف به شاب الظریف شاعری باریک اندیش و دارای اشعار پسندیده و لطیف بود، در قاهره تولد و در دمشق وفات یافت. او را دیوان شعری است که بطبع رسیده است. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۰۲ از فوات الوفیات ج ۲ ص ۲۱۱). محمدبن سلیمان‌بن علی (شمس‌الدین) التلمسانی‌بن الشیخ عفیف‌الدین التلمسانی. قاضی شهاب‌الدین در بارهٔ او گوید:... مردم روزگار وی خاصه اهل دمشق شیفتهٔ اشعارش بودند... جماعتی از دوستان او را دیدم که هیچیک از شاعران را از او برتر نمیشمردند و اشعار وی را با تعظیم و بزرگداشت روایت میکردند. بیشتر اشعارش از رشاقت لفظی بهره‌مند است. حفظ اشعار او آسان است و از لغات عامیانه خالی نیست... وی در جوانی بچنگال اجل گرفتار آمد... شیخ صلاح‌الدین گویند: شاعری است نیکوسخن، پسر شاعر نیکوسخن. در جوانی درگذشت. وفاتش در دمشق و تولدش در قاهره اتفاق افتاد. او را دیوانی است که در بیروت و مصر بنام دیوان الشاب الظریف بطبع رسیده و دیگر مقامه‌ای است که بنام مقامة ابن العفیف التلمسانی در دمشق چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ص ۱۸۶). و رجوع به ابن عفیف تلمسانی شود.

شابجن. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای سغد در نواحی سمرقند. (سمعانی).

شابجنی. [جَ] (ص نسبی) منسوب به شابجن که از قرای سغد سمرقند است. (از انساب سمعانی).

شابجنی. [جَ] (اِخ) ابوعلی حسن‌بن منصور شابجنی محتسب کوسج و لقب او خاقان بود که بدان شهرت داشت. وی از حفص‌بن ابی‌حفص الفرغانی‌کشی سماع کرد. از اصحاب سعیدبن ابراهیم‌بن معقل النسفی بود. (از انساب سمعانی).

شابر. [بِ] (ع ص) رجل شابر المیزان؛ دزد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شابرآباد. [بُ] (اِخ) قریه‌ای است در پنج فرسنگی مرو. (انساب سمعانی). قریه‌ای است در پنج فرسنگی مرو و برخی از روات بدان منسوبند. (معجم البلدان).

شابرآبادی. [بَ] (اِخ) ابوالقاسم علی‌بن ابی‌النصر احمدبن ابی‌عبدالله عبدالرحمان‌بن ابی‌اللیث محمدبن احمد الشابر آبادی از رؤسا و مقدمان قریه شابرآباد و شیخ نیکوکار پا کدامنی بود. از ادیب ابومحمد کامکاربن عبدالرزاق سماع کرد. وی بسال پانصدوسی و اندی در قونیه درگذشت. (انساب سمعانی).

شابران. [بُ] (اِخ) نام شهری و دربندی است از ولایت شروان و بمعنی ولایتی از

1 - C. Schiaparelli.
2 - Bravol (دزی ذیل شاباش).
3 - Paliure, Faliuros.

شروان. (برهان). شابران و شروان نام دربند است. حکیم خاقانی گوید:
تا نه بس دیر از کمال عدل شاه
مصر و ری در شابران بینی بهم.
در بعض فرهنگها شابران نام ولایت و در بعض فرهنگها نام شهر است و آن را شاوران نیز گویند. حکیم خاقانی گوید:
هیبت او مالک‌آیین و زبانی‌خاصیت
دوزخ از دربند و ویل از شابران انگیخته.
(شعوری ج ۲ ص ۱۳۰).
نام دربند شیروان باشد. حکیم خاقانی فرماید:
شمشیرش از آسمان مدد یافت
فتح در بند شابران را. (جهانگیری).
نام شهری که آن را شاوران نیز گویند. (غیاث). نام ولایتی از شیروان. (انجمن آرا). و یاقوت آرد: از اعمال اران است که انوشیروان آن را بنا نهاد و گفته‌اند از اعمال دربند یا باب الابواب است. میان آن و شهر شروان در حدود بیست فرسنگ راه است. (معجم البلدان). انوشیروان عادل ساخت هوایش گرم است و آبش نا گوارنده، حاصلش غله و دیگر حبوبات نیکو باشد. (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۹۲). شهری است به ارمینیه. (فهرست نخبة الدهر دمشقی چ لایپزیک). و رجوع به متن نخبة‌الدهر ص ۱۸۹ شود. مقدسی و دیگر مؤلفان قدیم دو شهر دیگر را در ایالت شروان نام برده‌اند که محل آنها معین نشده است: یکی شابران که اکثر اهالی آن عیسوی بوده‌اند و چنانکه نقل شده در بیست‌فرسخی دربند جای داشته است و دیگر شروان که در جلگه‌ای واقع و دارای مسجدی در بازار بوده و از جادهٔ دربند سه روز راه تا شماخی کرسی ایالت شیروان فاصله داشته است. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۹۳).
گر شابران بهشت ارم شد بعهد او
شروان بفرش از حرم امسال درگذشت.
خاقانی.
و رجوع به شاوران و جامع التواریخ رشیدی و حبیب السیر چ تهران ج ۴ ص ۵۰۲ و از سعدی تا جامی تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص ۱۰۱ شود.

شابرج. [بِ رَ] (اِ) دزی ذیل سابرج مینویسد که این کلمه به این هیئت لیکن براء بجای زاء در المستعینی و بعض نسخ خطی البیطار و در ابن الجزایر آمده است. رجوع به دزی ذیل شابزج و سابزج و لغت‌نامه ذیل لفاح، شابزج، شابیزک، شابیرج، سابزج، سابیزج، سابیزک شود. لفاح است. (از فهرست مخزن الادویه).

شابرخواست. [بُ خوا / خا] (اِخ) یاقوت آرد: بین نیز آمده است و در باب سین به لفظ سابور یاد شد و ذیل سابور خواست گوید: شهری است از ولایتی واقع در میان خوزستان و اصفهان. (از معجم البلدان). و رجوع به شاپورخواست و سابرخواست و سابورخواست و ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۰۹ شود.

شابرخواستی. [بُ خوا / خا] (اِخ) ابوالقاسم علی‌بن الحسین‌بن احمدبن موسی از مردم شابرخواست بود. (از معجم البلدان).

شابرزان. [بَ] (اِخ) شهری است از اعمال خوزستان بین شوش و طیب. (معجم البلدان).

شابرقان. [بُ] (معرب، اِ) معرب شاپورگان. فولاد ذکر. اسطام. (دزی ج ۱ ص ۷۱۴) حدید الصلب. پولاد معدنی. پولاد طبیعی. ابوریحان بیرونی در الجماهر فی معرفة الجواهر می‌نویسد: معدن آهن دو قسم است. یکی نرم که به نرماهن موسوم است و آن را آهن ماده (انثی) لقب نهاده‌اند و دیگر سخت که به شابرقان موسوم است و بخاطر صرامت و تیزی آن را به آهن نر (ذکر) ملقب ساخته‌اند. و آن اندکی خمیدگی می‌پذیرد و قابل آب دادن است. و شمشیرهای رومیان و مردم روس و صقالبه از جنس شابرقان است. (ص ۲۴۸). و از گروهی شنیدم که می‌گفتند روسها و صقلابیها شابرقان را به قطعات کوچک در می‌آورند و در آرد خمیر می‌کنند و بخورد بطان می‌دهند و سپس آن را از مدفوعات آنها جدا میسازند و این کار را چندین بار تکرار می‌کنند و سپس از تفتهٔ آن شمشیر میسازند. و رجوع به شابرن، شابوران، شابوراک، شابورق، شابورقان، شابورن، شابورگان، شاپورگان شود. و دُزی ذیل کلمهٔ شابرقان بنقل از نسخهٔ خطی ملخص ابن البیطار مینویسد که دو نوع آهن وجود دارد یکی سخت (شدید) که آن را به فارسی شابورقان و به عربیِّ ذَکَر یا اِسطام نامند دیگری نرم (رخو) که آن زا به فارسی نرماهن و به عربی اُنثی خوانند و در ابن البیطار نوع سومی نیز ذکر شده است که همان فولاد باشد و ابن بیطار شابرقان را فولاد طبیعی شمرده [و این تعبیری نادرست است زیرا فولاد بصورت طبیعی وجود ندارد] . (دزی ج ۱ ص ۷۱۴ و ۷۱۵). ||در عراق نام پیمانه‌ای است که آن را المختوم الجماحی و قفیز نیز نامند. (بلاذری) (دُزی ج ۱ ص ۷۱۵).

شابرقان. [بُ] (اِخ) نام کتابی است از مانی. (ابن الندیم). رجوع به شاپورگان شود.

شابرن. [بُ رَ] [1] (اِ مرکب) فولاد معدنی است از اختیارات بدیعی نقل نموده شده. [2] (فرهنگ جهانگیری). نام فولاد معدنی باشد. (برهان قاطع). رجوع به شابرقان، شابرن، شابوراک، شابوران، شابورق، شابورقان شابورن، شابورگان و شاپورگان شود.

شابرنج. [رِ] (اِخ) قریه ای است در سه فرسخی مرو در ریگزار. (سمعانی).

شابرنجی. [رِ] (ص نسبی) نسبت است به شابرنج. رجوع به شابرنج شود. شهرکی است [به خراسان] از عمل مرو و کشت و برز آن بر آب رود مرو است. (حدود العالم چ تهران ص ۵۹).

شابرنجی. [رِ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن محمدبن العباس الشابرنجی. وی از ابوعیسی محمدبن عبادبن مسلم روایت کرد. ابوذرعة المسیحی در تاریخش از وی نام برده است. (انساب سمعانی).

شابرنجی. [رِ] (اِخ) ابوالوفا داودبن محمدبن نصرالشابرنجی. وی از محمدبن عبدالکریم و علی‌بن حشرم و ابوحمزه یعلی‌بن حمزه و محمدبن عبده و احمدبن عبدالله و دیگران روایت کرده است. ابوالعباس احمدبن سعید المعدانی و ابوالحسن علی‌بن الحسن الکراعی و ابوالحرث علی‌بن القاسم الخطابی و دیگران از وی روایت کرده‌اند. (انساب سمعانی).

شاب رومی. [بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فلفل سفید است. (نسخهٔ خطی تحفهٔ حکیم مؤمن متعلق به کتابخانهٔ مؤلف [3]) (اختیارات بدیعی) (فهرست مخزن الادویه) [4]. فلفل سفید را گویند و آن بزرگتر از فلفل سیاه است و بهترین وی آن است که بزردی مایل باشد. گرم و خشک است و در سیم و چهارم. (برهان قاطع).

شابزج. [بِ زَ] (اِ) شابیزج. شابیزگ. شابزج. سابیزج. سابیزگ. لفاح [5]. یبروح. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵) (ابن البیطار ذیل سابیزج).

شابستی. [بَ سَ] (ص نسبی) منسوب به شابه. رجوع به شابه شود.

شابستی. [بَ سَ] (اِخ)... علی‌بن احمد یا محمد، مکنی به ابوالحسن از مشاهیر ادبا و در مصر ندیم و کتابدار عزیزبن معز از ملوک فاطمیه بوده و از تألیفات او است: ۱ - التخویف ۲ - التوقیف ۳ - الدیارات که حاوی اخبار و وقایع و اشعار مصر و عراق و شام و جزیره میباشد. ۴ - مراتب الفقهاء ۵ - الیسر و العسر و در سال ۳۹۰ یا ۳۹۹ هـ.ق. درگذشت. (ریحانة الادب محمدعلی تبریزی مدرس ج ۲).

---

۱ - در برهان ضبط کلمه بضم حرف چهارم نیز آمده است.
۲ - در اختیارات بدیعی دیده نشد.
۳ - در نسخهٔ چاپی تحفهٔ حکیم مؤمن «شاه رومی» آمده و نادرست است.
۴ - در فهرست مخزن الادویه شاب رونی آمده است.
5 - Mandragore.

شابسة. [بَ سَ] (اِخ) از قرای مرو و در دو فرسنگی آن است. (معجم البلدان).

شابشتی. [بَ شَ] (اِخ) الکاتب نام پدر بجکم است. رجوع به بجکم و به الاوراق ص ۱۴۴ شود.

شابشی. [بَ] (اِخ) رجوع بـه شابستی و دائرةالمعارف القرن تألیف محمد فرید و جدی ج ۵ ص۳۵۸ شود.

شابع. [بِ] (ع ص) سیر و جز در شعر شنیده نشده و در نثر بکار بردن آن جائز نیست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سیر ضد گرسنه.(ناظم الاطباء).

شابک. [بِ] (ع ص) طریق شابک؛ راه درهم و مشتبه. و اسد شابک؛ شیر درهم‌دندان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شابک. [بِ] (اِخ) جائی است از منازل قضاعه در شام. (معجم البلدان):

اتعرف بالصحراء شرقیّ شابک
منازل غزلان لها انس اطیا
ظَللتُ اریها صاحبیّ و قداری
بها صاحبا من بین غرّ و اشیباً.
عدی‌بن الدقاع (از معجم البلدان).

شابل. [بِ] (ع ص) شیر بیشه‌ای که دندانهای وی درهم آمده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کودک پر بدن. تازه جوان. (منتهی الارب). کودکی که در ناز و نعمت پرورش یافته باشد. (ناظم الاطباء). پسرکی که از نعمت و جوانی سرشار باشد. (اقرب الموارد).

شابلوط. [بَ] (اِ مرکب) شاه‌بلوط. (ناظم الاطباء).

شابن. [بِ] (ع ص) کودک نازک‌اندام پرگوشت. (منتهی الارب).

شابود. [بُ وَ] (اِ) بمعنی هاله و طوق و خرمن ماه باشد. (برهان). مصحف شایورد است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به شابورد و شایورد شود.

شابور. (اِخ) مصحف شابوت. رجوع به شابوت و مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۹ شود.

شابور. (اِخ) مصحف شاور. رجوع به شاور و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۳ ص ۱۸۳، ۱۸۴، ۳۷۱، ۳۷۸ چ قزوینی شود.

شابور. (اِخ) به قول عمرانی جایی است در مصر. (معجم البلدان).

شابوراک. (اِ) شابرن و فولاد معدنی و طبیعی.[1] (ناظم الاطباء). و رجوع به شابرقان و شابرن شود.

شابوران. (اِ) شابرن و فولاد معدنی و طبیعی.[2] (ناظم الاطباء). و رجوع به شابرقان وشابرن شود.

شابورتزه. [تَ زَ] (اِخ) از قرای مرو است و عده‌ای از راویان بدان منسوبند. (معجم البلدان).

شابورتزی. [تَ ی / ی ی] (ص نسبی) نسبت به شابورتزه است که قریه‌ای از قرای مرو است. (انساب سمعانی).

شابورتزی. [تَ] (اِخ) ابوهریره سالم‌بن احرر. شیخی از اهالی قریهٔ شابورتزه بود. (انساب سمعانی).

شابورخواست. [خوا / خا] (اِخ) شاپورخواست. رجوع به شابرخواست و شاپورخواست و تاریخ جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ ص ۱۵۳ شود.

شابورد. [بُ وَ] (اِ) هاله راگویند و او را خرمن ماه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). مصحف شایورد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

شابورق. [رَ] (معرب، اِ) فولاد معدنی. (ناظم الاطباء). رجوع به شابرقان شود.

شابورقان. [رَ] (معرب، اِ) اسم حدید ذکر است که فولاد باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). فولاد معدنی. (ناظم الاطباء). رجوع به شابرقان شود.

شابورگان. [رَ] (اِ) فولاد معدنی است. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به شابرقان شود. اسم فولاد است که حدید ذَکر باشد. (فهرست مخزن الادویه). و معرب آن شابورقان است. (برهان قاطع). رجوع به شابرقان شود.

شابورن. [رَ] (اِ) فولاد معدنی است. (فرهنگ جهانگیری). فولاد است که حدید ذکر باشد. (فهرست مخزن الادویه). فولاد معدنی باشد. (برهان قاطع). رجوع به شابرقان شود.

شابوری. (اِخ) ابوسلیمان داودبن سابورالمکی. از مجاهد و عطاء سماع کرد. ابن عیینه و داودبن عبدالرحمان از او روایت کرده‌اند.(انساب سمعانی از الاسماء).

شابوری. (اِخ) عثمان‌بن شابور. از ابووایل شقیق‌بن سلمة روایت کرده است. (انساب سمعانی از الاسماء).

شابوری. (اِخ) محمدبن شعیب‌بن شابور الشابوری از اهل دمشق است. عده‌ای از محدثان شام از وی حدیث شنیده‌اند. رحیم و عباس‌بن ولیدبن مربد و دیگران از او روایت کرده‌اند.(انساب سمعانی).

شابة. [شا بَ] (ع ص) زن جوان. ج، شواب و شوائب. (مهذب الاسماء). زن جوان. ج، شواب. (منتهی الارب). ج، شابات، شواب، شبائب. (اقرب الموارد). زن جوان از سیزده تا سی‌سالگی. (فرائد الدریه). (اقرب الموارد از جامع الرموز) و در مورد آتش افروخته شابة را نمیتوان نسبت آورد و صحیح مشوبه است. (اقرب الموارد).

شابة. [بَ] (اِخ) کوهی است در نجد و بعضی گفته‌اند در حجاز در دیار غطفان بین سلیله و ربذه و برخی گفته‌اند در مقابل شعبه است. (معجم البلدان):

ترکت ابن هبار لدی الباب مسنداً
و اصبح دونی شابة فأرومها
بسیف امری لااخبر الناس ما اسمه
و ان حقرت نفسی الی همومها.
قتال الکلابی (از معجم البلدان).

قوارض هضب شابة عن یسار
و عن ایمانها بالمحو قور.
کثیر (از معجم البلدان).

شابهار. [بَ] (اِخ) نام بتکده‌ای بود در نواحی کابل که در اطراف آن دشتی بس بزرگ واقع است. (فرهنگ جهانگیری):

هر چه در هندوستان پیل مصاف آرای بود
پیش کردی و درآوردی بدشت شابهار.
فرخی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۵۵).

همه شادی شابهار کزو
شد شکفته بهار دولت و فر.
مسعودسعد (از جهانگیری).

و رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۸۱ و ۲۷۰ و ۲۸۰ شود.
نام چمنی است در کابل که محل عرض لشکر و سپاه سلطان محمود غزنوی بوده چنانکه ابوالحسن فرخی در این باب گفته:

با من بشابهار بهم بود چاشتگاه
ماه من آنکه رشک برد زو دو هفته ماه.
گفت این فراخ پهنا دشت گشاده چیست
گفتم که عرضه گاه شه بی‌عدو سپاه
گفت آن هزار و هفتصد و اند کوه چیست
گفتم هزار و هفتصدواند پیل شاه

اگرچه ممکن است که در قدیم در حوالی کابل بتکده بوده چه مذهب بودائی قرنها در افغانستان بوده و آثار آن هنوز بسیار است لیکن معنی شابهار را بتکدهٔ آنجا قرار دادن معلوم نیست از چه مأخذ است.. شاید جهانگیری و دیگران شابهار را قیاس به نوبهار کردند که بمعنی بتکده آمده و نوبهار بلخ بتکدهٔ بودائیان بوده. (فرهنگ نظام). رجوع به مادهٔ ذیل شود.

شابهار. [بُ] (اِخ) به قول سمعانی قریه‌ای است از قرای بلخ و عده‌ای از راویان بدان منسوبند. (معجم البلدان). و رجوع به انساب سمعانی و مادهٔ قبل شود.

شابهاری. [بُ] (ص نسبی) نسبت است به شابهار. رجوع به شابهار شود.

---

۱ - فولاد طبیعی نمیتواند باشد. (دزی، ذیل شابرقان).

۲ - فولاد طبیعی نمیتواند باشد. (دزی، ذیل شابرقان).

شابهاری. [بِ] (اِخ) ابوعثمان شنذانبن معاذ الشابهاری. وی از عبدالعزیزبن الاویسی و ابراهیم الفرا روایت کرده است. (انساب سمعانی).

شابیزج. [زَ] (معرب، اِ) معرّب سابیزک و آن لفّاح است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مردم گیاه. (ناظم الاطباء). رجوع به شابیزج و شابیزک شود.

شابیزک. [زَ] (اِ مرکب) مردم گیاه. (ناظم الاطباء). شابیزک یا بلادن، آتروپا بلادنا[1] که میوه‌های آن بنفش و تیره و دارای مادهٔ سمی آتروپین[2] است که بعنوان مخدّر بکار میرود و مهرگیاه ماندرا گورا[3] که مادهٔ سمّی آن در ریشه‌های ضخیم جمع میشود و در میان تمام ملل در موضوع ریشهٔ آن افسانه‌هائی شایع است و آن را سگ‌کن نیز میگویند. (گیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب ص ۲۳۹).

شاپاپک. [پَ] (اِ) گیاهی از جنس نعناع که سیسنبر نیز گویند. (ناظم الاطباء).

شاپرک. [پَ رَ] (اِ مرکب) لغتی است در شب‌پره.

شاپرن. [پُ رَ] (اِ) شابرن. (فرهنگ نظام). رجوع به شابرن شود.

شاپکا. (روسی، اِ) روسی شاپکا.[4] نوعی کلاه مردم روس.

شاپور. (اِ مرکب) پسر شاه. مرکب از شاه و پور. در پهلوی شاه پوهر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به شاهپور شود.

شاپور. (اِخ) نام مصوری که واسطه بود میان شیرین و خسرو. (برهان قاطع):

ندیمی خاص بودش[5] نام شاپور
جهان گشته ز مغرب تا لهاور
ز نقاشی به مانی مژده داده
بر سامی در اقلیدس گشاده
قلمزن چابکی صورتگری چست
که بی کلک از خیالش نقش میرست.

نظامی (خسرو و شیرین ج ۲ وحید ص ۴۸).

رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.

شاپور. (اِخ) (در داستانها) نام یکی از اعیان مملکت فریدون. (ناظم الاطباء): نیشابور از ناحیت ابر شهر است به خراسان. و آن را بنا شاپور سپهبد کرده‌ست بگاه افریدون و در آن خلاف است، توان بود که زیادتِ عمارت کرده. (مجمل التواریخ و القصص ص ۶۴). رجوع به شاپور نستوه شود.

شاپور. (اِخ) پهلوان ایرانی زمان کیکاوس و کیخسرو. (فهرست ولف):

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
چو گیو و چو شاپور و گندآوران.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۶۰۸).

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۶۸۱).

چو شیدوش و فرهاد و گرگین و گیو
چو رهام و شاپور وخراد نیو.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۶۸۵).

چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو
چو گرگین میلاد و شاپور نیو.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۴ ص ۱۰۶۸).

شاپور. (اِخ) پهلوان ایرانی زمان خسرو پرویز. (فهرست ولف):

چو گردوی و شاپور و چون اندیان
سپهدار ارمنیه رادمان.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۶۸۲).

چو خراد برزین و گستهم شیر
چو شاپور و چون اندیان دلیر

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۷۰۷).

شاپور. (اِخ) نام پدر یزدانداد یکی از مؤلفان مستقیم شاهنامهٔ منثور. رجوع به یزدانداد و مزدیسنا تألیف دکتر معین چ ۱ ص ۳۸۶ شود.

شاپور. (اِخ) موبد زمان پادشاهی انوشیروان. (فهرست ولف):

سر موبدان و ردان اردشیر
چو شاپور و چون یزدگرد دبیر.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص ۲۳۹۱).

ابا موبد موبدان اردشیر
چو شاپور و چون یزدگرد دبیر.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص ۲۴۱۶).

شاپور. (اِخ) رازی. یکی از دو تن مقتدرترین نجبای ایران در زمان پادشاهی پیروز یزدگرد ساسانی. ایران سپاهبد و سپاهبد سواد در زمان پادشاهی قباد پسر پیروز. (فهرست ولف): در زمان پیروز مقتدرترین نجبای ایران دو تن بودند، یکی زرمهر یا سوخرا[6] از خانوادهٔ بزرگ قارن، که اصلاً شیرازی و حکمران ایالت سکستان بود و لقب هزارفت داشت، دیگر شاپور، که از مردم ری و خاندان مشهور مهران بود. لازار فرپی حکایت می‌کند که این دو سردار با لشکر بسیار در ایبری و ارمنستان بجنگ مشغول بودند و همین که خبر مرگ پیروز به آنان رسید معجلاً به تیسفون شتافتند، تا نفوذ خود را در انتخاب پادشاه جدید بکار برند. بلاش برادر پیروز انتخاب شد و در زمان سلطنت این پادشاه فرمانروای حقیقی ایران زرمهر بود. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱۷ و ۳۱۸) در سالهای نخستین سلطنت قباد، زرمهر (سوخرا) کما کان مرتبت خود را حفظ کرد و حائز مقام نخستین در میان اشراف بود. اما قباد پیوسته در دل داشت که خود را از تسلط و استیلای این مرد جاه‌طلب و خطرناک نجات دهد. پس رقابتی را که در میان زرمهر و شاپور مهران افتاده بود مغتنم شمرد. شاپور را که در این وقت منصب ایران سپاهبد داشت (طبری)، و در عین حال سپاهبد ناحیهٔ سواد نیز بود (نهایه)، در نهان با خود یار کرد و زرمهر رابهلاکت رسانید. این واقعه در سرتاسر کشور شهرت عظیم یافت و مبدأ ضرب المثلی شد به این عبارت «باد سوخرا از وزیدن فرو ماند و بادی از جانب مهران وزیدن گرفت». (طبری ص ۸۸۵). یا بنا بر روایت نهایه: «آتش سوخرا فرو مرد و باد شاپور وزید.» (نهایه ص ۲۲۶). با وجود این در تاریخ ذکری از این شاپور مهران نیست. گویا پس از رقیب خود دیری نزیسته است. (ایران در زمان ساسانیان صص ۳۶۰ - ۳۶۱). و رجوع به شاپوربن بهرام شود:

چو شاپور رازی بیاید ز جای
بدرّد دل بدکنش سوفرای.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص ۲۲۹۱).

به نزدیک شاپور رازی شود
بر آواز نخچیر بازی شود.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص ۲۲۹۱).

چو برخواند آن نامهٔ کیقباد
بخندید شاپور مهرگ‌نژاد.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص ۲۲۹۱).

چو بنشست شاپور با سوفرای
فراوان زدند از بد و نیک رای

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص ۲۲۹۲).

و داستان عاقبت زرمهر (سوخرا) در شاهنامهٔ فردوسی به این شرح آمده است:

چو بشنید شاپور پایش ببست
بزد نای رویین و خود بر نشست
بیاوردش از پارس پیش قباد
قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کو را بزندان برند
بنزدیک ناهوشمندان برند
ز شیراز فرمود تا هر چه بود
زرنج وز گنج وز کشت و درود
بتازید یکسر سوی طیسفون
سپارد بگنجور او رهنمون.

فردوسی (شاهنامه ج ۸ ص ۲۲۹۳ ابیات ۹۹ببعد).

شاپور. (اِخ) (زردشتی) نام یکی از زردشتیان که در دیوان کاتبی نیشابوری شاعر قرن نهم از او نام برده شده. رجوع به از

---

1 - Atropa belladona.
2 - Atropine. 3 - A. mandragora.
4 - Chapka.
(قیاس شود با Chapska – چاپکا – لهستانی)
۵ – خسرو پرویز را.
۶ – در شاهنامه «سوفرا» و «سوفرای» سوخرا بمعنی سرخ وسرخاب و سهراب هیئتهای دیگری از آن است. رجوع شود به فهرست ولف و فرهنگ شاهنامه دکتر رضازاده شفق و شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم و رجوع بحاشیهٔ برهان قاطع چ معین: (سوفرا) شود.

سعدی تا جامی ص ۵۵۰ و فهرست اعلام آن کتاب شود.

شاپور. (اِخ) (کشیش) نام کشیشی در زمان پادشاهی یزدگرد اول ساسانی. وی یکی از نجبا را که موسوم به آذرفرنبغ بود بدین عیسوی درآورد تا از مرضی که داشت شفا یابد. آذرفرنبغ آن کشیش را دعوت کرد که بقریهٔ او آمده کلیسائی در آنجا بنا کند. شاپور قبلا قبالهٔ مالکیت محل مزبور را گرفت و کلیسا را بنا نهاد. آنگاه موبدی آذربوزی نام قضیه را، که نمونهٔ ارتداد یکی از نژادگان بود، به عرض شاه رسانید و یزدگرد بموبد مزبور اجازه داد که برای اعادهٔ آن شخص بدیانت زردشتی هر تدبیری که میتواند بکار برد، فقط احتیاط کند که او را بهلاکت نرساند. باری آذرفرنبغ بدیانت سابق خود بازگشت و رد ملک خود را خواستار شد. لکن شاپور بتحریک نرسی، که یکی از روحانیان عیسوی بود، از دادن آن امتناع ورزید و قباله را برداشته بگریخت. سپس آن کلیسا به آتشکده تبدیل یافت، لکن نرسی آتش را خاموش کرد و مراسم دعا و عبادت به آیین نصاری در آن آتشکده برپا کرد. موبد محلی، چون این گناه عظیم را ملاحظه کرد، اهل قریه را خبر داد، تا نرسی را سخت مضروب کردند و مغلولاً به تیسفون فرستادند. آذربوزی به او اطمینان داد که اگر آتشکده را مرمت کند از مجازات او صرف‌نظر خواهدکرد. نرسی، امتناع نمود و به زندان افتاد و پس از امتناع مجدد محکوم به اعدام شد. (ایران در زمان ساسانیان صص ۲۹۶ - ۲۹۷).

شاپور. (اِخ) آقا... از اکابر طهران من اعمال ری است و همشیرزادهٔ ملا امیدی. و جعفرخان که در هند کمال اعتبار داشت همشیره‌زادهٔ آقا شاپور است. در فن قصیده کمال‌دست دارد. بعنوان تجارت به هندوستان رفته اسبابی بهمرسانیده به ایران آمد، موزونان بعضی توقعها ازاو داشتند چون بفعل نیامد او را اهاجی رکیک کردند چنانچه ملاطبقی قطعه‌ای گفته که این بیت از آن قطعه است:

بسکه دلگیر ز همکاسه بود میشکند
کاسه‌ای راکه در او صورت آدم باشد.

الحق فراخور استطاعت خست بسیار داشت. فریبی تخلص میکرد اما دیوان که بنظر فقیر رسید شاپور تخلص داشت. تخمیناً چهار هزار بیت بود. شعرش این است:

نمیگویم که از زندان غم آزادکن ما را
اگر جائی گرفتاری ببینی یادکن ما را
تفاوت نیست جور و لطف و یکسانست نزد ما
تو میدانی به هر نوعی که دانی شادکن ما را.
بذوقی میکنم تکرار حرف دلستانی را
که دل در سینه پندارد که میبوسم دهانی را
نمی‌دانم تو خواهی بود یاگردون ولی دانم
که‌دامن‌گیر گردد خون من نامهربانی را.

(تذکرهٔ نصرآبادی چ وحید دستگردی ص ۲۳۷).

از اولاد مولانا امیدی طهرانی است. دیوانی تمام کرده. اول فریبی [1] تخلص داشته آخرالامر به اسم تخلص کرده. دو بار به هند رفته در آنجا از دولت سلطان‌سلیم و امرای عظام خصوص میرزاجعفر آصف‌خان قزوینی رتبهٔ مصاحبت یافته و به انعامات او سرافراز گشته. بعد از مراجعت به وطن چندی بوده تا آنکه به دار بقا شتافته. از اشعار اوست:

یار نسازد بما کاش گذاریم باز
ما غم او را به او، او دل ما را به ما.
دلدار نداند دل یار از دل اغیار
داند که دل است، اینکه دل کیست، نداند.
شاپور کوش تا غمی از دل برون کنیم
از تو حدیث دوری و از من گریستن.

(از آتشکدهٔ آذر چ سیدجعفر شهیدی ص ۲۱۹).

از اولاد امیدی طهرانی بوده در عهد سلطان سلیم به هندوستان رفته بماند و در آنجا فوت شد. شاعری غزلسرا بوده است. (مجمع الفصحاء چ سنگی تهران ص ۲۳).

شاپور. (اِخ) مولانا... از شعرای صاحب دیوان کاشان است. این مطلع از اوست:

طریق ماهرخان غیر بیوفائی نیست
خوشاکسی که به این قومش آشنائی نیست.

(تحفهٔ سامی چ وحید دستگردی ص ۱۵۵).

شاپور. (اِخ) (برج...) عسکر مکرم است که در قرن چهارم شهری بود بر دو جانب نهر مسرقان و جانب غربی آن بزرگتر بود و بوسیلهٔ دو جسر بزرگ که از قایقهای بهم‌بسته تعبیه شده بود بجانب دیگر اتصال داشت. شهر دارای بازاری باشکوه بود که با مسجد جامع هر دو در جانب غربی واقع بودند. از جملهٔ عیوب عسکر مکرم وجود عقربهای سمی در آن شهر بود که هیچکس از گزند آنان بی نصیب نمی‌ماند... وجه تسمیهٔ عسکر مکرم این است که حجاج عامل معروف بنی‌امیه در عراق یکی از سرکردگان عرب را بنام مکرم برای خاموش کردن فتنه‌ای به خوزستان گسیل داشت و سردار مزبور نزدیک خرابه‌های شهری که به فارسی رستم گواد نام داشت و اعراب آن را رستاقباذ نامیدند مستقر شد و این مکان بعدها به عسکر مکرم، یعنی اردوگاه مکرم، معروف گردید. اکنون نام عسکر مکرم در نقشه‌ها دیده نمی‌شود ولی جای آن خرابه‌های بندقیر است که در آنجا آب گرگر (مسرقان) به کارون میریزد. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۵۵). عسکر مکرم از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات فدک و عرض از خط استوا لامه. شاپور ذوالاکتاف تجدید عمارتش کرد و بورج [2] شاپور خوانند بر دو جانب آب دودانگهٔ تستر نهاده است و در اول به لفظ لشکر خواندند و لشکر ابن طهمورث دیوبند ساخته شهری بزرگ است، از همه ولایت خوزستان هوای آن خوشتر است اما در او عقارب قتال بسیار است. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۱۲).

شاپور. (اِخ) شهر... نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون است. حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال ارتفاعات چنار شاهیجان و سلبیز و تودان، از جنوب کوه کمارج و دهستان حومه، از خاور ارتفاعات دوان، از باختر ارتفاعات ناحیهٔ ماهور و میلاتی. موقعیت آن جلگه و دامنه است و رودخانهٔ شاپور از وسط دهستان میگذرد. این دهستان در شمال باختر بخش واقع است. هوای آن گرم و مالاریایی است. آب مشروب و زراعتی آن از رودخانهٔ شاپور و چشمه و قنات است. محصولات آن عبارت است از: غلات، برنج، تریاک و محصولات صیفی. شغل اهالی زراعت است. زبان مردم شهر، فارسی و شیعهٔ دوازده‌امامی‌اند از بیست و پنج‌آبادی تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۴۳۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از: اردشیری، تل گاوک، جدس، حسین آباد، خداآباد، زنگنه. خرابه‌های شهرشاپور و غار معروف آن در این دهستان است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). در شاپور چنانکه مقدسی گوید ده نوع عطر روغنی بعمل می‌آمد: عطر بنفشه، عطر نیلوفر، عطر نرگس، عطر کارده، عطر سوسن، عطر زنبق، عطر مورد، عطر مرزنجوش، عطر بادرنگ و عطر بهارنارنج و به کشورهای مشرق زمین فرستاده میشد. (ترجمهٔ سرزمین‌های خلافت شرقی ص ۳۱۵). بزرگترین حجاری ساسانی در شاپور است که اندکی خارج از جادهٔ شیراز به بوشهر قرار دارد. (تاریخ صنایع ایران ص ۱۰۵). و رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون ص ۱۱۸، مجمل التواریخ و القصص ص ۲، ۳۲، ۳۲ ح، ۳۹، ۸۴، ۳۳۷، ابن اثیر ج ۱ ص ۱۳۴ و شاپوربن اردشیر و رجوع به بیشابور شود.

شاپور. (اِخ) نهر... نام نهری در ولایات غندیجان فارس. (نزهة القلوب، مقالهٔ سوم ص ۲۲۵). از وسط دهستان شاپور میگذرد.

---

[1] – در چاپ عکسی ص ۲۱۹ قریبی است.
[2] – ن‌ل: برج.

رجوع به فرهنگ جغرافیایی ج ۷ و شاپور (شهر) شود.

شاپور. (اِخ) ابن ادران‌بن اشک. در مجمل التواریخ و القصص (ص ۳۲) از پادشاهان سلسلهٔ اشکانی شمرده شده که با واقعیت تاریخی وفق نمیدهد[1]. در جای دیگر همین کتاب (ص ۵۸) از او بنام شاپوربن اشک یاد گشته و پادشاهی وی شصت سال ذکرگردیده است. ظاهراً (ادران) مصحف (اردوان) است و به اعتبار این که در افسانه‌های راجع به تولد شاپور پسر اردشیر، مادر شاپور را دختر اردوان آخرین پادشاه اشکانی دانسته‌اند این نام با وی تطبیق می‌کند. رجوع به شاپوربن اردشیر شود.

شاپور. (اِخ) ابن اردشیر. نام دومین پادشاه سلسلهٔ ساسانی. معروف به شاپور اول است. داستان تولد او از دختر اردوان آخرین پادشاه سلسلهٔ اشکانی در شاهنامه و کتب تاریخ آمده است. حمدالله مستوفی این داستان را چنین روایت کرده است: (اردشیر) دختر (اردوان) را زن کرد. دختر بفریب برادر، اردشیر را زهر خواست داد. اردشیر فهم کرد، او را بوزیر داد تا بکشد. زن گفت حامله‌ام. چون اردشیر را پسر نبود وزیر او را زینهار داد و خود را خصی کرد. بعد از چند ماه شاپور از او متولد شد. وزیر او را بپرورد و در ده سالگی در حالت گوی‌باختن بر اردشیر ظاهر گشت وزیر احوال عرضه داشت. وزیر را نوازش کرد. (تاریخ گزیده ص ۱۰۴). همچنین به شاهنامهٔ فردوسی و ابن اثیر ج ۱ ص ۱۳۴ و حبیب السیر ج ۱ ص ۲۲۴ ببعد و سایر تواریخ معتبر رجوع شود. با توجه به این که مدت سلطنت اردشیر بعد از واقعهٔ قتل اردوان چهارده سال بوده مشکل میتوان این حکایت را تصدیق کرد، چه از داستان چنین برمی‌آید که شاپور در این وقت که بر تخت نشست سیزده‌ساله بوده است. (تاریخ ایران ژنرال سرپرسی سایکس ترجمهٔ فخر داعی گیلانی ج ۱ ص ۵۴۴). پدرش اردشیر در زمان حیات خویش وی را در سلطنت با خود شریک کرد. (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۳). در سکه‌های شاپور اول دو سجع مختلف دیده میشود یکی «شاه پوهری یزدانی» و دیگر «مزدیسن به شاه پوهر ملکان ملکا (شاهانشاه) ایران مینوچیتری من (هچ) یزدان». چنان مینماید که سجع اول متعلق به دوره‌ای است که اردشیر زنده بود و هنوز شاپور به سلطنت نرسیده بود و حکمرانی یکی ازنواحی مهم ایران را داشت و بعنوان حکمران آن ناحیه سکه بـاسم او زده‌اند. (تاریخ تمدن ایران ساسانی سعید نفیسی ص ۳۴۲). اردشیر اول در سال ۲۴۱ م. بدرود زندگی گفت. حجاری نقش رجب حاکی از جلوس پسر او شاپور اول است. تاجگذاری رسمی شاپور در سال ۲۴۲ م. صورت گرفت. بنابر روایت ابن الندیم نخستین خطبهٔ مانی در روز جلوس شاپور، یعنی یکشنبهٔ اول نیسان که آفتاب در برج حمل قرار داشت، ایراد شد. اگربتوان این روایت را قبول کرد تاریخ هر دو واقعه مطابق بیستم مارس سال ۲۴۲ م. میشود. اما مانی در کتاب کفلایه گوید در عهد سلطنت اردشیر اول سفری به هند کرده و مردم را بدین خویش خوانده است و چون خبر مرگ اردشیر و جلوس شاپور را شنیده به ایران باز گشته، در خوزستان بحضور شاپور بار یافته است. (ایران در زمان ساسانیان پرفسور آرتور کریستن سن ترجمهٔ رشید یاسمی ج ۲ صص ۲۰۳ - ۲۰۶). شاپور از پدر خود مملکتی را به ارث برد که در آن تشکیلات پارتی محفوظ مانده و مجدداً بر اصل تمرکز قوا تنظیم شده بود، بدون آنکه دستگاه ملوک‌الطوایفی از بین رفته باشد. شاهنشاهی با ایجاد قشونی با انضباط و تشکیلات اداری که طبق مبانی و اصول جدید کار می‌کرد، ثابت و مستقر گردید. این پادشاه از آغاز کار توجه خود را به مسائل خارجی معطوف داشت... از قرن اول مسیحی، تشکیل شاهنشاهی عظیم کوشان در سرحدهای شرقی ایران برای کشور اخیر خطری سیاسی و مزاحمتی اقتصادی فراهم کرده بود. شاپور از یک سو بین رومیان و کوشانیان گرفتار بود. و از سوی دیگر دایماً برای حل مسألهٔ ارمنستان میکوشید، و از جانب دیگر همواره تحت تهدید بدویانی بود که بر معابر قفقاز فشار وارد می‌آوردند. شاهنشاهی جدید ساسانی میبایست مافوق قوای خود خطر محاربهٔ ناگهانی را در همهٔ سرحدها احساس کند. شاهنشاهی کوشان از دو لحاظ توجه شاپور را به خود جلب میکرد: نخست آنکه کشور مزبور به واسطهٔ تجارت بین‌المللی ثروتمند شده بود، دیگر آنکه مخالف قدرت شاپور بود. شاپور از آغاز، مساعی خود را بدان سوی معطوف داشت. وی در کتیبه‌ای طولانی که در دیوارهای آتشگاه نقش رستم حک شده، نخستین پیشرفتهای خود را نقل میکند: سپاه فاتح او پیشاور، پایتخت زمستانی شاهان کوشان را متصرف شد، درهٔ سند را اشغال کرد و به سوی شمال راند، از هندوکش عبور کرد، ایالت بلخ را تسخیر نمود، از جیحون گذشت و به سمرقند و تاشکند درآمد. سلسلهٔ کوشان که کنیشکای[2] کبیر آنرا تأسیس کرده بود، منقرض شد. از این پس سلسله‌ای دیگر جایگزین آن میگردد که سلطنت ایران را میشناسد و بر مملکتی محدود حکومت میکند. (ایران از آغاز تا اسلام گیرشمن ترجمهٔ دکتر معین ص ۲۹۳). خبر فوت اردشیر چون به ارمنستان و هاترا رسید بنای شورش را گذاشتند. نائرهٔ شورش ارمنستان بزودی فرونشانده شد و قلعهٔ هاترا (الحضر) بدستیاری دختر پادشاه یاغی فتح گردید (۲۴۰ م.) و شاپور که وعدهٔ تزویج او را داده بود بعهد خود وفا نکرد و دختر را بدست دژخیم سپرد. (تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ج ۱ ص ۵۴۴). در کتب تاریخ دربارهٔ فتح قلعهٔ هاترا (الحضر) داستانی روایت شده که شاپور آن را چهار سال و برخی گویند دو سال در محاصره گرفت و نتوانست گشود. سرانجام نضیره دختر زیبای ضیزن، ملک عرب، بر شاپور شیفته شد و در ازای عهد شاپور به تزویج وی او را راهنمائی کردکه کبوتر طوقدار ماده‌ای بگیرد و بر پایش بخون حیض دوشیزهٔ کبود چشمی بنویسد و پرواز دهد تا بر برج حصار نشیند و برج فرو ریزد و آن طلسم مدینة الحضر بود. شاپور پس از فتح قلعه دختر را بزنی گرفت تا روزی دختر از برگ گلی که در بسترش بود برنج شد و چون شاپور دانست که پدرش او را به ناز پرورده درجهٔ ناسپاسی وی بشناخت و فرمان داد تا گیسویش را بدم اسب سرکشی بستند و اسب را تازاندند. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۶۳ و ۶۴، حبیب السیر ج ۱ صص ۲۲۵ - ۲۲۶ و دیگر تواریخ قدیم شود. و اندر شاهنامهٔ فردوسی چنان است که این حادثه شاپور ذوالاکتاف را افتاد و نام ضیزن، طایر گوید. در سیرالملوک چنان است که شاپور اردشیر بود. والله اعلم. (مجمل التواریخ و القصص ص ۶۳). همچنین رجوع به ابن اثیر ج ۱ ص ۱۳۵ شود. بنابر مندرجات تاریخ اربل شاپور در نخستین سال پادشاهی خود با خوارزمیان و سپس با مادیهای کوهستانی محاربه کرد و آنان را مغلوب ساخت. از آنجا بقصد سرکوبی گیلها و دیلمیان و مردم گرگان تاخت. بموجب مندرجات کتاب پهلوی موسوم به شهرستانهای ایرانشهر شاپور در خراسان یک پادشاه تورانی پهلیزگ نام را مغلوب و مقتول ساخت و در محلی که محاربه روی داده بود، شهر مستحکم نیوشاپور را بنا کرد که کرسی ولایت ابرشهر شد. اردشیر به لقب شاهنشاه ایران قناعت کرده بود ولی شاپور پس از این فتوحات در کتیبه‌ها لقب مجلل‌تر «شاهنشاه

۱ - در مورد نامهای شاهان اشکانی رجوع به ترجمهٔ حماسهٔ ملی ایران تألیف نولدکه ص ۱۳ - ۱۴ شود.

2 - Kanishka.

ایـران و انـیران» گرفت. (ایران در زمان ساسانیان صص ۲۴۵ - ۲۴۶). در کتیبهٔ پهلوی نقش رجب عنوان پادشاهی شاپور چنین ذکر شده است: این پیکر مزداپرست خدایگان شاپور شاهنشاه ایران و انیران آسمانی‌نژاد از ایزدان پسر مزداپرست خدایگان اردشیر شاهنشاه ایران آسمانی‌نژاد پورساسان پاپک پادشاه. (تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ج ۱ ص ۵۴۳). چون مسألهٔ مشرق منظم شد، شاپوربه سوی مغرب بازگشت. اینجا نیز اقبال با او یاری کرد، وی در سوریه پیش رفت و به انطاکیه رسید. شاپور پس از چند شکست آمادهٔ بازگشت بود. در این هنگام گردیانوس[1] کشته شد و جانشین او فیلفوس عرب[2] در انعقاد معاهدهٔ صلح عجله کرد و پرداخت خراجی هنگفت را متعهد گشت و بین‌النهرین و ارمنستان را به ایران واگذاشت (۲۴۴ م.). (ایران از آغاز تا اسلام تألیف گیرشمن ترجمهٔ دکتر معین ص ۲۹۴). همچنین رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۲۴۵ و تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ص ۵۴۵ شود. پس از پانزده سال، مجدداً محاربهٔ با روم آغاز شد، و آن با موفقیتی پرهیاهو توأم بود. شاپور عده‌ای معتنابه از شهرهای سوریه، منجمله انطاکیه‌را تسخیر کرد. وی نزدیک الرها[3] فتحی عظیم کرد و امپراطور والریانوس را با هفتاد هزار لژیونر رومی اسیر گرفت و آنان را به ایران رهسپار کرد (۲۶۰ م.). (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۳). قسمت اول کتیبهٔ کعبهٔ زردشت، که متأسفانه آسیب فراوان دیده، در بیان جنگهای شاپور با رومیان است. پیروزی شاپور بر والریانوس بطور اختصار در سطر ۱۳-۱۴ ذکر شده است. این عبارت ثابت میکند، که نبردی که به شکست والریانوس منجر شد، در الرها اتفاق افتاده است. جنگ الرها را در تصویری، که در دورا کشف شده نمایش داده‌اند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۴۶). لژیونرهای رومی اسیر در شهرهائی که خود آنان بر طبق طرح اردوگاههای نظامی رومی بنا کردند استقرار یافتند. آنان بعنوان متخصص، معمار، مهندس و اهل فن در تحقق بخشیدن به کارهای عظیم عام‌المنفعه مخصوصاً بنای پلها، سدها، و طرق به ایرانیان مساعدت کردند و از خدمات آنان ایالت پرثروت خوزستان فواید بسیار برگرفت، و بعضی آثار و بقایای آن عهد هنوز در زمان ما قابل استفاده است. (ایران از آغاز تا اسلام ص۲۹۴). پس از شکست والریانوس و اسارت او شاهنشاه ایران خود را سلطان مشرق و مغرب میدید. وی لقب امپراطور روم را در این موقع به یکی از پناهندگان رومی موسوم به کوریادس[4] داد. امّا او با وجود این نتوانست نامی از خود در تاریخ باقی گذارد. سرنوشت والریانوس معلوم نیست قدرمتیقن این است که در اسارت جان داد و گویا در شهر گندی‌شاپور در گذشت. روایات مورخین رومی از قبیل لاکتانسیوس و سایرین در باب بدرفتاری پادشاه ایران با والریانوس قابل تردید است. بموجب روایات شرقی شاپور او را مجبور کرد، که در ساختمان سد نزدیک شوشتر کار کند. بلاشک هم سد و هم جسر بزرگ (شادروان) شوشتر عمل مهندسین رومی است... در طی کاوشهای علمی شهر شاپور، ویرانه‌های کاخی از شاپور اول در جنب آتشکده و بنای دیگری از این پادشاه (که‌کتیبهٔ شهر شاپور در آنجا است) کشف شده است. سبک معماری و تزیینات این بنا کاملا یونانی است و این خود مایهٔ بسی شگفتی است، که چنین بنایی در قلب سرزمین پارس، یعنی مهد سلسلهٔ ساسانی، قرار دارد... شاپور پس از تاخت و تاز در سوریه و کاپادوکی قصد بازگشت به ایران کرد و در حین مراجعت مورد حملهٔ اذینه[5] امیر عرب که حکمرانی شهر پالمور[6] واقع در صحرای شام را داشت، قرار گرفت. این شهر مرکز تجارت شرق و غرب بود. دربارهٔ موفقیتهای اذینه در این موقع بیشک تاریخ‌نویسان گزافه گوئی بسیار کرده‌اند. ایرانیان بدون هیچ فایده تا سال ۲۶۵ م. جنگ خود را با پالمور ادامه دادند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۴۶ و ۲۵۰ - ۲۵۱). همچنین به ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۴ و تاریخ ایران، سرپرسی سایکس رجوع شود. تاریخ‌نویسان مدت پادشاهی شاپور را بتفاوت، سی سال و پانزده روز و سی سال و بیست و هشت روز (مجمل التواریخ و القصص ص ۶۳) و سی و دو سال و چهار ماه (مجمل التواریخ و القصص ص ۸۷) و سی سال و پانزده روز و سی سال شش ماه و نه روز (ابن اثیر ج ۱ ص ۱۳۵) نوشته‌اند. تاریخ وفات او را کریستن‌سن و گیرشمن ۲۷۲ م. و سرپرسی سایکس ۲۷۱ م. ذکر کرده‌اند لیکن با توجه به تحقیقات آقای تقی‌زاده وفات شاپور در ۲۷۳ م. روی داده است. (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۶ حاشیهٔ ۱ مترجم). بنابراین اگر مدت پادشاهی شاپور از تاریخ تاجگذاری او بحساب آید روایت سی ودو سال و چهار ماه که در مجمل التواریخ و القصص آمده در میان روایات قدیم اقرب بصحت بنظر میرسد. شاپور که شاهنشاهی بزرگی بوجود آورده بود به مانی توجه کرد و این مبدع دین «عمومی» را تحت حمایت گرفت. افکار مانی که از ادیان زرتشتی، بودایی و مسیحی اقتباس شده بود: پیروانی از اقوام آسیای غربی که دارای مذاهب مذکور بودند، برای پیامبر مزبور فراهم آورد. آیا شاپور، با جلب مانی به سوی خود با موافقت در تبلیغ آیین وی مقاصد سیاسی کمابیش دور و درازی داشته است؟ این فرضیه بعید بنظر نمی‌آید. (ایران از آغاز تا اسلام صص ۲۹۵ - ۲۹۶). بنابر مندرجات کفلایه گویا مانی در زمان اردشیر بابکان مورد توجه پسرش شاپور بوده است. بنابر روایات دیگر نخست دو تن از برادران شاپور، یعنی مهر شاه حاکم ولایت میشان و پیروز باو گرویده بودند. بنا بر روایت الفهرست فیروز بود که مانی را بحضور شاه دلالت کرد. در کتاب کفلایه، که مانی شرح حال خود را در آن نوشته، اطلاعات گرانبهائی راجع به روابط مانی و شاهنشاه شاپور مذکور است. مانی پس از ذکر مسافرت خود به هند و مراجعت به ایران چنین گوید: «بحضور شاپور شاه رفتم و او به احترام بسیار مرا پذیرفت و اجازهٔ مسافرت مرحمت کرد، تا کلمهٔ حیات را تبلیغ کنم. در موکب او سالیان دراز در ایران و در کشور پارت تا آدیب (آدیابن) و ممالکی که با دولت روم مجاور است، مسافرت نمودم». بنا بر روایات مانویه، که مأخوذ از تواریخ عربی است، در آخر شاپور با مانی بخصومت پرداخت. بنا بر قول یعقوبی، این پادشاه فقط ده سال کیش مانی داشت، پس از آن مانی از کشور ایران اخراج و قریب ده سال در ممالک آسیای مرکزی سرگردان بود. شمیدت نسبت به جزئیات این روایت ابراز شک کرده و بر آن است که هرگز مانی با شاپور معارضه‌ای نداشته است و چنین گوید: در هر حال فرار و نفی مانی به هند افسانه‌ای بیش نیست، زیرا این سفر قبل از جلوس شاپور باید واقع شده باشد. (ایران در زمان ساسانیان صص ۲۱۹ - ۲۲۱).

طبق روایت بیرونی مانی در ایام آوارگی، هند و تبت و چین را سیاحت کرد. پس از مرگ شاپور در سال ۲۷۲ به ایران بازگشت. (تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ص ۵۵۲). در باب ظهور مانی به کتاب مانی و دین او تألیف آقای تقی‌زاده، تاریخ گزیده ص ۱۰۹ و ابن اثیر ج ۱ ص ۱۳۵ و حبیب السیر ج ۱ ص ۲۲۸ و سایر تواریخ قدیم رجوع شود. گویند که

1 - Gordianus.
2 - Philippe l'Arabe.
3 - Edesse .اورفا، اورفه
4 - Cyriades.
5 - سپتیموس اذینافوس.
6 - Palmyr: تدمر

شاپور کار پدر را در امر مرتب ساختن اوستا دنبال کرد و بدستور وی آنچه در اوستا، دربارهٔ علوم پزشکی، جغرافیا، ستاره‌شناسی و فلسفه در یونان و هندوستان و کشورهای دیگر متفرق بود به دست آورده به اوستای موجود افزودند. (مزدیسنا ص ۶). شاپور در سالهای آخر سلطنت به آبادانی کشور پرداخت. از جملهٔ کارهای عمرانی او ساختمان سد شوشتر است. (تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ص ۵۵۰). شادروان شوشتر او کرد که از عجایب عالم است، و شهرهای بسیار کرد چون شاپور، و نیشابور، شادشاپور، اندیو شاپور، شاپور خواست، بلاش شاپور، پیروز شاپور. (مجمل التواریخ و القصص ص ۶۳). در ابن اثیر آمده است: شهر نیشابور و شهر شاپور به فارس و فیروز شاپور که همان انبار است و جندیشاپور را او بنا کرد. (ج ۱ ص ۱۳۴) از آثار او بالاد شاپور فارس و نیشابور خراسان که طهمورث آغاز کرده و پیش از اتمام خراب شده شاپور آن را بر مثال رقعهٔ شطرنج هشت در هشت قطعه ساخته وا کاسره را عادت بود که شهرها بر مثال جانوران میساختند چنانکه شوش را مثال باز و شوشتر بر مثال اسب و گویند چون اردشیر در بیابان شهری ساخت ونه اردشیر نام نهاد شاپور آن شهر ازو بخواست اردشیر مضایقه کرد گفت تو نیز یکی بساز شاپور غیرت کرد و نشابور ساخت و شاد شاپور (قزوین) (تاریخ گزیده ص ۸۳۰ از کتاب التبیان) و جندشاپور خوزستان و به هر ولایت روستاها بسیار ساخت. (تاریخ گزیده ص ۱۰۵ و ۱۰۶). حمزه بنای نیشابور را به شاپور نسبت داده... بگفتهٔ طبری و ثعالبی نیشابور را شاپور دوم بنا کرده است. (ایران در زمان ساسانیان، حاشیهٔ ص ۲۴۶). در رسالهٔ کوچک «شهرستانهای ایران» بزبان پهلوی که ظاهراً در قرن دوم هجری تدوین گشته ساختمان پوشنگ، نیشابور، هیرت (حیره)، به شاپور در فارس، و ندیوگ شاپور، ایران خوره کرد، اراسپ به شاپور اول نسبت داده شده. (تاریخ تمدن ایران ساسانی ص ۸۷). در کتابخانه تاریخ و جغرافیا که از منابع دورهٔ ساسانی مطالبی در آنها مانده است. ساختمان شهرهای زیر را به شاپور اول نسبت داده‌اند: به از اندیو شاپور (یعنی شهر شاپور که بهتر از انطاکیه است) در خوزستان، شاذ شاپور در میسان، بلاش شاپور، پیروز شاپور در عراق نزدیک انبار، گندی شاپور، شوشتر، تکریت، شاپورآباد یا سابرآباد شاپورخواست در میان اصفهان و خوزستان، شهر شاپور در فارس، خسرو شاپور نزدیک واسط، نیشابور، فیروز در ناحیهٔ نصیبین، هنبوشاپور در مداین، و شهر سرقان را در خوزستان و مناره‌ای راکه در ده ونجر نزدیک همدان بوده و تازیان منارة الحوافر نامیده‌اند و شادروان شوشتر را نیز از آثار او میدانند. (تاریخ تمدن ایران ساسانی ص ۸۸).

شاپور اول به پیروی از شیوهٔ پدرش اردشیر سکه‌های زیبائی ضرب نموده است. (تاریخ صنایع ایران ص ۱۱۲). در کتیبهٔ کعبهٔ زردشت زنی بنام آذر اناهید و عنوان بانبشنان بانبشن. (ملکهٔ ملکه) ذکر شده که ظاهراً همسر شاپور است. نام این ملکه بستگی نزدیک و تعلق خاندان ساسانی را به معبد اناهید استخر بخاطر می‌آورد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۲). در شاهنامه داستانی روایت شده که طبق آن شاپور هنگام شکار بادختر مهرک روبرو میشود و بر او شیفته گشته ویرا بهمسری بر می‌گزیند. «بنا بر عقیدهٔ ایرانیان شاپور دارای وجاهت و صباحت منظر بوده و نقوش برجستهٔ موجود این عقیده را تأیید میکند» (تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ص ۵۵۴). (از حجاریهای ساسانی مربوط به دوران پادشاهی شاپور اول حجاری نقش رستم (اسارت والرین)، حجاری فیروزآباد فارس، حجاری شاپور (اندکی خارج از جادهٔ شیراز به بوشهر) را میتوان نام برد. (تاریخ صنایع ایران صص ۱۰۳ - ۱۰۶).

در شاهنامه و سایر آثار منظوم فارسی از این شاپور بنام شاپور و شاپور اردشیر و شاپوربن اردشیر نام برده شده است:

به نیروی شاپور شاه اردشیر
شود بی‌گمان آب در چاه شیر. فردوسی.

شهر گرگان نماند با گرگین
نه نشابور ماند با شاپور.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۵۱).

زین سوز بی‌ز من بتر رفت
اسکندر و اردشیر و شاپور.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۹۷).

من از پاک فرزند آزادگانم
نگفتم که شاپوربن اردشیرم.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۸۹).

شاپور. (اِخ) ابن اشک. «شاپوربن اشک، از جملهٔ اشکانیان وی بوده است که بسیج غزو کرد و او پسر اذران‌بن اشغان بود، و در عهد [او] عیسی علیه السلام ظاهر شد و پس شاپور بروم رفت و غزا کرد و انطیخس سوم پادشاه روم بود بعد از اسکندر. و بسیار برده آورد از روم، و در کشتها نشاند و پس بفرمود تا غرقه کردند بکینهٔ دارا. و بسیاری چیزها که سکندر بروم برده بود باز آورد، و نهرالملک او گشاد و از آن مال بس بر آن خرج کرد.» (مجمل التواریخ و القصص چ ملک‌الشعرای بهار ص ۵۹). نخستین پادشاه اشکانی در روزگار ملوک الطوائفی اشک بود که ۵۲ سال پادشاهی کرد... و ایرانیان معترفند به اضطراب و مشوش بودن تاریخ خود در ایام ملوک الطوائف... (ابن اثیر ج ۱ ص ۱۳۲). و رجوع به فهرست ولف، مجمل التواریخ و القصص ص ۵۸ و شاپوربن ادران‌بن اشک شود:

نخست اشک بود از نژاد قباد
دگر گرد شاپور فرخ نژاد.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۱۹۲۲ بیت۵۲).

شاپور. (اِخ) ابن بابک. نام پسر بابک و برادر اردشیر و نوهٔ ساسان که چون بابک از قصد پسر خود اردشیر که مایل بود پادشاه سرتاسر ایالت پارس شود هراسان گشت، نامه بحضور شاهنشاه اردوان (ارتبان پنجم). نوشت و رخصت طلبید که تاج گوچهر (از سلسلهٔ بازرنگیان) را بسر فرزند ارشد خویش شاپور گذارد. شاهنشاه در پاسخ نوشت، که او بابک و پسرش اردشیر را یاغی میشناسد. بابک اندکی بعد از این واقعه بدرود حیات گفت و شاپور بجای او نشست. میان او و برادرش اردشیر نزاع در گرفت. اتفاقاً شاپور بطور نا گهانی وفات یافت و سبب را چنین نوشته‌اند که هنگام حمله به دارابگرد، شاپور در خانهٔ ویرانه‌ای فرود آمد، غفلة سنگی از سقف جدا شد و او را از پای در آورد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۰۶ و ۱۰۷). و به ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۱ رجوع شود.

شاپور. (اِخ) ابن بهرام. در زمان قباد اول (نهایة ص ۲۲۶) دارای مقام ایران سپاهبذ بوده است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۵۱). و رجوع به شاپور (رازی) شود.

شاپور. (اِخ) ابن شاپور. پسر شاپور ذوالاکتاف. برادرزاده و جانشین اردشیر دوم. مدت پادشاهی او پنج سال بود. «بعضی راویان چهار ماه زیادت گویند، و بهری پنجسال و پنجاه روز گفته‌اند.» (مجمل التواریخ و القصص ص ۶۸). شاپور الجنود لقب داشت. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۳۲). کتیبهٔ پهلوی ساسانی که در سمت چپ کتیبهٔ شاپور دوم و در غار کوچک طاق بستان واقع شده حاوی نام و القاب این پادشاه و پدر و جد اوست. (ایران در زمان ساسانیان ص ۷۱). این پادشاه، سیاست مودت آمیزی با امپراطور روم اختیار کرد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۹۲). در سال دوم جلوس قراردادی با روم بست. درسال ۳۸۳م. دولتین ایران و روم نزدیک بود باز بر سر ارمنستان داخل جنگ شوند. اما چون روم از ضربت سخت تزلزل آوری که از گوتها در جنگ ادرنه در سال ۳۷۸م. خورده بود هنوز سربلند

نکرده بود و از این سو در ایران پادشاهانی سلطنت میکردند که تماماً دم از صلح میزدند و رزمجو نبودند لذا در ۳۸۴ م. پیمان صلحی فیمابین بسته شد که بموجب آن قسمت اعظم شرقی ارمنستان ضمیمهٔ دولت ایران و قسمت غربی ارمنستان متعلق بروم گردید. در این دو قسمت نمایندگانی از خاندان قدیم اشکانی حکمرانی میکردند، ولی استقلال ملی ارمنستان بکلی معدوم گردید. (تاریخ ایران سرپرسی سایکس ص ۵۸۵ - ۵۸۶). بین شاپور و امپراطور جوویانوس موافقت نامه‌ای مبنی بر شرکت دو شاهنشاهی در دفاع معابر قفقاز مبادله شد. ایرانیان در آن حدود استحکاماتی بنا کردند که آنها را ساخلوهای ایرانی محافظت میکردند و دولت روم قسمتی از مخارج‌می‌پرداخت. (ایران از آغاز تا اسلام صص ۳۰۰ - ۳۰۱). شاپور، بسر کوبی طایفه‌ای از اعراب موسوم به «ایاد» نیز لشکر کشید. (تاریخ ایران سرپرسی سایکس ص ۵۸۵). اعیان دولت در زمان سلطنت جانشینان شاپور دوم از جمله همین شاپور سوم بآسانی اقتداری را، که در عهد ذوالاکتاف از دست داده بودند، بچنگ آوردند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۷۸). همین بزرگان و نژادگان بودند که شاپور سوم را بقتل رسانیدند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۳۰). وفات وی در سال ۳۸۸ م. بوده است. (تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ص ۵۸۶). در مجمل التواریخ و القصص آمده است: وی بزمین میان بمرد و در تاریخ جریر میگوید که سپاه بروی بشوریدند و طناب خیمه گسسته گشت، و فلکه بر سرش رسید، و از آن بمرد. (مجمل التواریخ و القصص چ ملک‌الشعرای بهار ص ۶۸). و بقول طبری، بعضی از عظماء فرس عمداً طنابهای خیمه را قطع کردند تا شاپور خرمن هستی را بباد فنا داد. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۳۲).

در فارس‌نامهٔ ابن البلخی آمده است: و چون (شاپوربن شاپور) به پادشاهی بنشست سپاهی و رعیت شاد شدند و سیرتی نیکو سپرد... در فسطاطی نشسته بود و بر سر او افتاد و فرمان یافت و قومی گفته‌اند که خویشان او طناب آن ببریدند و بر سر او افتاد و گذشته شد. (فارس‌نامه چ لیسترانج و نیکلسون ص ۷۳). در کتاب صور پیراهن او وشی سرخ، و اندر زیرش دیگری زرد، و شلوار آسمان رنگ، تاج میان دو شرفهٔ زراندر برنگ سبز، ایستاده نگاشته است، قضیبی آهن صورت مرغی بر سرش بدست راست. و بدست چپ بر قبضهٔ شمشیر فراخمیده. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۵).

چو شاپور بنشست بر جای عم
از ایران بسی شاد و چندی دژم.

فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص ۲۰۷۰ بیت ۱).

چو شد سالیان پنج با چار ماه
بشد شاه روزی بنخچیرگاه
...ستاره زدند از بر خوابگاه
چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
... بخفت او و از دشت برخاست باد
که‌کس باد از آنسان ندارد بیاد
فرو برده چوب ستاره بکند
بزد برسر شهریار بلند
جهانجوی شاپور جنگی بمرد
کلاه‌کیی دیگری را سپرد.

فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص ۲۰۷۱).

شاپور. (اِخ) ابن شهریاربن قارن‌بن شروین. از آل باوند، شاخهٔ کیوسیه است که از سال ۴۵ تا ۳۹۷ هـ.ق. در مازندران فرمانروایی داشتند. مدت پادشاهیش کوتاه بود. (مازندران و استرآباد، ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۸۰). در تاریخ طبرستان آمده است: «اسفهبد شهریار بطبرستان درگذشت، فرزندان بسیار از او بماند، یکی از ایشان قارن بود که ابوالملوک است و یکی شاپور که مهتر بود و بپادشاهی نشست و از تهور و تهتک و بیسامانی، اتباع او بیشتر، از او متنفر شدند و بر گردیده و او را باز گذاشتند و پیش مأمون شکایتها از وی نبشتند تا مثال نوشت به محمدبن خالد که کهستان، او جمله باز ستاند. محمد خالد از ضعف حال خویش با او مقاومت نتوانست نمود. حال خلیفه را معلوم شد، کسی طلبید که برای مالش و استیصال شاپور به ولایت فرستد. منجم بزیست (بزیست‌بن فیروزان) حاضر بود، مازیار را ذکر کرد و گفت برای بندگی موافق مقدسه طالع او موافق است، مأمون به کهستان او را نامزد کرد و موسی بن حفص را به هامون، و خلیفه بر موسی حفص خشم گرفته بود و او را از ولایتی معزول کرده، پیش مازیار آمد و با او عهد کرد بر موافقت و مخالصت تا او را درخواست کند. چون با همدیگر به طبرستان رسیدند بر مازیار خلایق جمع آمدند و بمدت نزدیک، سپاهی آراسته عرض داد و بطلب شاپور به پریم شد و با او مصاف داد و او را بگرفت و به سلاسل و اغلال ببست و پیش موسی فرستاد که ظفر یافتم و او را بند کرد. شاپور چون بدانست که مازیار او را بخواهد کشت پنهان بموسی قاصد فرستاد که مرا با دست خویش گیر تا ترا صد درهم خدمت کنم، موسی جواب داد که طریق خلاص تو آن است که گویی مسلمان شدم و موسی امیرالمؤمنین‌ام، و چون این پیام داد اندیشه کرد که از این حال مازیار وقوف یابد و پوشیده نماند و معاهدهٔ ایشان را نقض انحلال شود و وحشتی و فتنه‌ای تولد کند چون مازیار را دید از او باستنطاق سؤال کر که اگر شاپور اسلام پذیرد و صدهزار درهم خدمت کند خلیفه را چه گویی، مازیا خاموش میبود و جواب این سخن نداد، ا همدیگر جدا گشتند. آن شب سر شاپور، بر فرمود گرفت و بامداد پیش موسی فرستا موسی بر او متغیر شد و او از آن اندیشه کرد ک بعوض موسی خلیفه کسی دیگر را فرستد بقه او، بعذر و استغفار پیش موسی آمد و خدمتها آورد و عهد تازه کردند و چهارسال طبرستا بر این قرار بماند تا موسی فرمان یافت محمدبن موسی بعوض پدر نشست و مازیا از او حسابی نگرفت و بکوه ودشت حکم ا یکسان شد. (تاریخ طبرستان چ عباس اقبال ج ۱ صص ۲۰۷ - ۲۰۸).

شاپور. (اِخ) ابن کیوس‌بن قباد، برادر زاد کسری انوشیروان دوم از آل کیوس که د مازندران فرمانروایی داشتند. (تاری طبرستان چ عباس اقبال ج ۱ ص ۱۴۷) کیوس پس از شکستن خاقان ترکستان ا برادر کهتر خود خواستار گشت که تخت تاجوری و خزاین پدر به او سپارد، انوشیروان در جواب وی را ملامت کرد و بی سر عقل خواند و او لشکر بر آراست و ا طبرستان برخاست و به مداین شد و با براد مصاف داد، نوشروان او را بگرفت و محبوس فرمود، بعد روزی چند پیش او فرستاد ک بارگاه آید و توبه کند و اقرار آورد بگناه ت موبدان بشنوند و فرمایم که بند بردارند ولایت بتو سپارند. کیوس گفت کشتن از این مذلت و اعتراف به گناه اولیتر دانم، هم در آ شب او را بفرمود کشت و نفرین کرد بر تاج تخت که چون کیوس برادری را برای او بباید کشت و شاپور را که پسر او بود به مداین داشت. (تاریخ طبرستان چ عباس اقبال ج صص ۱۴۷ - ۱۵۰). به عهد هرمزد پسر انوشیروان فرمان یافت، به او نام پسری گذاشت. (ایضاً ص ۱۵۲). و رجوع به حبیب السیر ج ۲ ج ۲ ص ۴۰۱ شود.

شاپور. (اِخ) ابن المرزبان. از سردارا آل بطیحه، در ماه صفر سال ۴۱۲ هـ.ق. صدقةبن فارس وی را با فوجی بدفع ابوالهیج محمدبن عمران‌بن شاهین مأمور ساخت شاپور مظفر و منصور گشته ابوالهیجا اسی گردید. لاجرم مردم بطیحه بعد از فوت صدق از روی صدق سر بمتابعت شاپور درآوردند او به مشرف‌الدوله عریضه‌ای نوشته مالی قبوا نمود که هر سال به خزانهٔ بغداد فرستد. (تاری حبیب السیر چ تهران چ کتابخانهٔ خیام ج ص ۵۴۵).

شاپور. (اِخ) ابن هرمز. رجوع به شاپور ذوالاکتاف شود.

شاپور. (اِخ) ابن هرمزد. رجوع به شاپور بن هرمز و شاپور ذوالاکتاف شود.

شاپور. (اِخ) ابن یزدجرد الاثیم. رجوع به شاپوربن یزدگرد و فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیسترنج و نیکلسون ص ۲۵ شود.

شاپور. (اِخ) ابن یزدگرد. نام پسر یزدگرد اول، برادر نرسی و بهرام پنجم (بهرام گور). وی را پدرش یزدگرد بپادشاهی قسمتی از ارمنستان که به ایران تعلق یافته بود، نصب کرد.(ایران در زمان ساسانیان ص ۲۹۷).

شاپور. (اِخ)... اردشیر. رجوع به شاپوربن اردشیر شود.

شاپور. (اِخ) الجنود. شاپوربن اردشیر. پسر اردشیربن بابک و ولی‌عهد او بود و او را شاپورالجنود گفتندی از آنچ لشکردار بود و شاپور ذوالاکتاف بعد از وی بوده‌ست، و مانی زندیق در روزگار او پدید آمد و فتنه پدید آورد و سرهمه زندیقان و اول ایشان بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیسترنج و نیکلسون ص ۲۰). رجوع به شاپوربن اردشیر شود.

شاپور. (اِخ) اورمزد. رجوع به شاپور ذوالاکتاف شود.

شاپور. (اِخ) اول. رجوع به شاپوربن اردشیر شود.

شاپور. (اِخ) جاماسب بخت‌آفرین. نسخهٔ اصلی نیرنگستان یا مراسم نامه از روی نسخهٔ قدیم‌تری در سال ۸۴۰ یزدگردی (۸۷۶ هـ . ق. ۱۴۷۱ م.) به دست شاپور جاماسب شهریار بخت آفرین شهریار بهرام نوشیروان نوشته شده بود که از دست رفته است. همین شاپور جاماسب بخت آفرین در سال ۸۴۷ م. یزدگری بنا به درخواست دستوران یزد چندین روایت نوشته از برای پارسیان هند فرستاد. رجوع شود به روایات داراب هرمزدیار چ بمبئی ج ۱ ص ۳۷۲ و ۳۸۲ (خرده‌اوستا تفسیر و تألیف پورداود ص ۷۵).

شاپور. (اِخ)... دوم. رجوع به شاپور ذوالاکتاف و ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۲ ص ۱۵۹۰ و ج ۳ ص ۲۱۷۷ و ۲۶۰۹ شود.

شاپور. (اِخ)... ذوالاکتاف. پسر هرمز دوم (هرمزبن نرسی). در مجمل التواریخ و القصص آمده است: «هنوز درشکم مادر بود که پدرش بفرمود تاج بر شکم مادرش نهادند، و او بمرد» (ص ۳۴). بروایت ابن البلخی «چون پدرش کناره شد در شکم مادر بود تاج بر شکم مادرش نهادند. (فارسنامهٔ چ لیسترنج و نیکلسون ص ۲۱). بعد از مرگ هرمز دوم پسرش هرمز وارث طبیعی او بود. لیکن نجبای مملکت که او را بواسطهٔ علاقه‌اش به فرهنگ یونان خوش نداشتند از انتخاب وی بسلطنت اباکردند. در مقابل طفلی راکه هنوز در شکم مادر و جنین بود پادشاه و صاحب تاج و تخت برگزیدند... مراسم تاجگذاری پس از اعلام موبد مویدان که جنین مزبور پسر است با شکوه تمام برگزار شد. (تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ص ۵۶۱). بلعمی در ذکر پادشاهی شاپور ذوالاکتاف چنین آورده است: «هرمزبن نرسی بزندگانی پدر ولیعهد بود و بدخوی و ترشروی بود و مردمان را آزرم نداشت و نه سال بملک اندر بماند و پس بمرد و بوقت مرگ مردمان را وصیت کرد که اگر مرا پسری شود او را شاپور نام کردم و مملکت به وی دادم زیرا که او را هنوز هیچ پسر نبود و زنش آبستن بود و بچه در شکم داشت بدین جهت گفت که اگر از وی پسری آید ملک باشد پس او بمرد و ملک عجم ضایع شد. شش ماه هر امیری و وزیری آن ملک همی داشتند و کار همی راندند تا آن زن بزاد و پسری آورد و همه خلق شاد شدند و او را شاپور نام کردند و تاج از بر گهوارهٔ او همی داشتند و ملک بدو دادند و خبر او بجهان اندر پرگشت و آن وزیر کار همی راند و عمّال و امیران بر جای همی بودند و این شاپور ذوالاکتاف بود و خبر او به عالم درافتاد و ملک بر نام وی بماند و ملک ترک و ملک عرب و ملک روم را خبر شد که ملک عجم همه ضایع است و ایشان را ملک نیست و کودکی‌است به گهواره که ملک کرده‌اند ملک بر وی نگاه میدارند تا بزرگ شود و ندانند که بزرگ شود یا خرد بمیرد. پس این ملوک راکه نام بردیم اندر ملک عجم طمع کردند و هر کسی‌از زمین عجم آنکه نزدیک بود بگرفت و از همه کسان بدین ملک اعراب بیش طمع کردند زیراکه از همه گرسنه‌تر بودند و جمعی بسیار از عرب گرد آمدند از بحرین اولاد عبدالقیس و از هر جایی و حدود دریا به پارس آمدند و مردمان را خواسته‌ها ستانیدند و چهارپایان براندند و شهرها بگرفتند و کس ایشان را باز نداشت و سالی چند بماندند که ملک بنام کودکی بود و کس هیبت نداشت و هیچ سپاه گرد نیامد تا شاپور بزرگ شد پس چون پنج سال برآمد عقل و تدبیر اندرو بدیدند و نخستین خبری که از اثر عقل بر وی پدید آمد آن بود که یک شب اندر بام خفته بود تابستان به کوشک اندر به محلتی به نام او طیسفون و مداین بر لب دجله نهاده است و دجله بمیان شهر اندر همی رود نیمی از این سوی و نیمی از آن سوی همچون بغداد و این دجلهٔ مداین همان دجلهٔ بغداد است شاپور سحرگاه از خواب بیدار شد غلغلهٔ مردمان شنید گفت این چه فریاد است گفتند خلق به جسر گذر میکنند و انبوهی و رویاروی آیند یکی از این سوی و یکی از آن سوی برهم افتند و فریاد کنند. پس چون روز شد وزیر را بخواند و گفت جسری دیگر کن بر روی دجله تا بر یکی روند و بر یکی آیند تا انبوهی نکنند مردمان همه شاد شدند بر آن عقل وی و جسری دیگر بکردند هم اندر روز تا دیگر شب مردمان بر دو جسر همی گذشتند و آن فریاد و غلبه نبود و هر روز که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر از کار ملک بر وی عرضه کردی تا همی دانستی و تدبیر همی کردی. یک روز وزیر مر شاپور را گفت که این سپاهها که به کنارهٔ مملکت بنشاندم، پس دشمنان آمدند از هر طرف چون ترک و روم و خزر و عرب و هند، این همه سپاه آنجای برفتند و ثغرها دست بازداشتند و دشمنان چیره شدند و فراتر آمدند و کنارهٔ پادشاهی همه گرفتند و غارت کردند و فساد و خون ریختن آغاز نهادند. شاپور گفت بر سر مملکت چون پادشاهی دانا و دادگر نباشد فتنه و بیدادی و فساد بسیار افتد. اکنون هیچ غم مخور و اندیشه مدار که این کار آسان است، نامه کن از من بدان سپاهها که از هر جانبند. که من آن خبر و حال شما پرسیدم و دیر است تا شما بدان ثغرها پیش دشمن اندر مانده‌اید هر که از شما خواهد که بشهر خویش باز شود رواست که دستوری دادم و هر که خواهد که برود بدل وی کسی فرستم و هر کسی که آنجا باشد من تدبیر وی کنم و حق وی بشناسم و پاداش وی بدهم و آن وزیر و همه دبیران شاد شدند و گفتند اگر کسی سالها تدبیر کند و ملک باشد تجربه‌ها کند او را چنین تدبیر یاد نیاید و نیکویی و رفق به از این نفرماید. پس نامه‌ها بنوشتند و آن سپاهها همه بیارامیدند و شرم داشتند آنجا نا کام بایستادند تا شاپور شانزده‌ساله شد و باسب بر نشست و سوار شد و سلاح برگرفت و تمامت سپاه و مهتران رعیت و سپاه را گرد کرد و ایشان را خطبه کرد و آگاه‌کردشان که من بر آن مذهبم که پدر من بود، از عدل بر شما، و به آبادان کردن‌زمین، و دشمنان را از مملکت براندن. و از این همه دشمنان ما، عرب بدتراند، ایشان آمدند و به پادشاهی فارس فساد کردند، و خواسته‌ها و چهارپایان غارت کردند و مردمان را بکشتند، و من آهنگ ایشان خواهم کردن، و از همه سپاه چهار هزار مرد مرابس، چنانکه من برگزینم و با ایشان بروم تا پادشاهی راست کنم، و خلیفه بنشانم تا من باز آیم. مردمان همه برخاستند و او را ثنا کردند و گفتند ملک را از جای نباید رفت و سپاه بسیار دارد و سرهنگان بزرگوار هستند یکی را سپهسالار کند و با سپاه بفرستند. و خود بجای خویش باشد تا پادشاهی راست

کند. ایشان را اجابت نکرد. پس گفتند همه سپاه با خویشتن بیر که بحضرت بکار است. هیچ پاسخ نداد و چهارهزار مرد بگزید از سپاه چنانکه هر مردی با صد مرد جنگ کردی و گفت من خواسته‌ها و غنیمت‌های ایشان بر شما حرام کردم مگر آنچه من دهم شما را. چون بجنگ اندر ظفر یابید خون ریزید و کس را زنده مگذارید و دست فراز خواسته مکنید. پس برفت و بکار پادشاهی پارس شد و به آن عرب تاخت کرد که به آنجا آمده بودند از بحرین از سوی دریا و آن شهرهای پارس گرفته بودند، ایشان را همه بکشت و هیچ کس را باز زنده نگذاشت. پس بدریا اندر نشست با آن چهار هزار مرد. و به بحرین آمد و بهر شهری که اندر شد نخست مهتر آن را بکشت و از عرب هر که را یافت میکشت و باز به شهر حجر شد و به حجر اندر، عرب بود از بنی‌تمیم و بکروائل همه را بکشت و عبدالقیس و همهٔ ایشان را بکشت خون بشهر اندر رفت چون رودی و کس از وی نجست و خون به دریا اندر شد. پس ببلاد عبدالقیس شد و هر عرب که آنجا یافت همه را بکشت و هر که بجست بریگ بادیه بمرد و کس دست فرا خواسته نکرد تا گرانبار نشود. پس ببادیه اندر شد و روی به یثرب نهاد و هر که را از عرب که در بادیه میافت میکشت و بهر جانبی که بگذشت در بادیه که عرب از آنجا آب خوردندی ویران کرد و پر از خاک کرد. پس ازآنجا برفت بزمین شام و به تغلب بر گذشت و هر که را از عرب که میافت میکشت و میان شام و عراق بیابانی است و آنجا قبایل عرب بسیار بودند از ایشان بسیار بکشت و بسواد عراق آمده بنشست و شهری بنا کرد نام آن بزرج شاپور و در اهواز دو شهر بنا کرد یکی را ایران خره‌شاپور نام کرد و دیگر را سوس نام کرد و به شام اندر شد و آنجا کشتن‌های بسیار کرد و غارتها. پس به پارس آمد و شهری بنا کرد و آن را به شابور نام نهاد و به عراق باز شد و به مداین. و اندر روم ملکی بود نام او الیانوس و از اهل قسطنطین بود بر دین ترسایی و دین خویش را دست بازداشت اهل روم را به بت‌پرستی خواند، همان دین که رومیان بر آن بودند پیش از عیسی علیه السلام و کلیساها به روم اندر ویران کرد و چلیپاها بشکست و چون به زمین روم آمد بکرانهٔ مملکت کشتن و ویرانی کرد و بگذشت. الیانوس سپاه گرد کرد از روم و از خزر و هر که در عرب از دست شاپور گریخته بودند همه به روم باز آمدند و از وی دستوری خواستند که با وی بروند و با شاپور حرب کنند. پس همه برفتند و کس فرستادند به زمین بحرین و بادیه و شام و هر کجا شاپور برگذشته بود همه را بخواند و سپاه گرد کردند و ملک روم از جای خود بیرون آمد با سپاهی که عدد ایشان خدای دانست و سپاه عرب عرض کرد صد و هفتاد هزار مرد آمد ایشان را برمقدمه کرد و سرهنگی رومی بر ایشان مهتر کردنام او یوسانوس و او را بر مقدمه فرستاد با سپاه عرب و خود با سپاه روم و خزر بیرون آمد و بحد عراق اندر آمد و خبر بشاپور رسید،شاپور بترسید و هول آمدش به دل. جاسوسان بفرستاد بلشکر روم اندر تا او را خبر آورند تا عدد ایشان بداند. جاسوسان برفتند و خبرهای مختلف آوردند. شاپور بر آن دل ننشست و خود برخاست و از لشکر بیرون آمد با صد مرد از ثقات خویش بدان که خود به جاسوسی شود و از آن خبر پرسد. چون بنزدیکی لشکر روم رسید، یوسانوس بر مقدمه فروآمده بود و شاپور ده تن از آنان که با وی بودند به جاسوسی فرستاد. رومیان همه را بگرفتند و بنزدیک یوسانوس بردند، یکان‌یکان را پیش خود خواند و گفت اگر مقر آیید که شما که‌اید و از بهر چه آمده‌اید دست بازدارم و من شما را تنها از بهر آن خواندم تا درست کنم و اگر راست نگوئید یکی از شما که مقر آید او را رها کنم و دیگران را بکشم. از ایشان هیچکس مقر نیامد مگر یک تن به آخر مقر آمد و گفت ما را شاپور فرستاد به جاسوسی و شاپور خود آمده است از لشکر خویش به فلان جای با نود مرد و ما را به اینجا فرستاد. پس شاپور از این حال آگاه‌شد، از آنجا که بود بازگشت و به لشکرگاه خویش آمد. یوسانوس هزار مرد به تاختن بفرستاد بدانجای که آن مرد گفته بود، شاپور رفته بود و نیافتند و بازگشتند و آن نه تن را بکشت و گفت شما دروغ گفتید. الیانوس ملک کس فرستاد و همه سپاهها گرد آمدند و جنگ شاپور را بیاراستند هر چه عرب بودند همه گردآمدند و پیش ملک آمدند و جنگ شاپور از وی خواستند و گفتند این جنگ ما را ده که ما را با شاپور کینه است. ملک اجابت کردشان و صد و هفتاد هزار عرب بر مقدمه آمدند. الیانوس با سپاه روم از پس ایشان، و عرب با شاپور جنگ کردند و شاپور را شکستند و مردمان او را برده کردند و الیانوس بیامد و همهٔ خزینه‌های شاپور برگرفت و شاپور بگریخت از طیسفون و به زمین عراق آمد و عرب از سپاه او بسیار بکشت و برده کردو خزینه برگرفت به مداین بنشست و شاپور نامه‌ها کرد و هر چه در پادشاهی او سپاه بود از عراق و پارس و خراسان گرد کرد و باز بجنگ الیانوس شد و او را هزیمت کرد و طیسفون و مداین از وی باز گرفت والیانوس بازگشت و به لب دجله فرودآمد و سپاه بیرون برد و در برابر شاپور آمدند و همه آنجا بودند یک ماه، و رسولان همی فرستادند بیکدیگر برای صلح را، یکروز نماز دیگر الیانوس در سراپرده ایستاده بود بر اسب با خاصگان خویش برابر سپاه شاپور، و اندر ایشان همی نگریست، تیری از لشکر شاپور بر دل الیانوس آمد و از اسب بیفتاد و بمرد و سپاه متحیر بماندند. پس دیگر روز گرد آمدند که یوسانوس را ملک کنند او نپذیرفت و گفت من ترسایم و شما الیانوس از ترسایی بیرون آوردید و من ملکی شما نپذیرم. همهٔ ایشان سوگند خوردند که دین ما همه ترسایی است و ما از بیم الیانوس بظاهر دست باز داشته بودیم. پس ملک بپذیرفت و شاپور چون دانست که الیانوس هلاک شد پنداشت که آن سپاه از وی باز گردیدند. چون خبر آمدش که یوسانوس را ملک کردند، عجب آمدش، کس فرستاد بدیشان که خدای، ملکتان هلاک کرد و شما بدلیری ملکی دیگر نشاندید، امیدوارم که شما را هم اندر زمین عراق تشنه و گرسنه هلاک کند و یکی از شما بروم نرسد و نه از ما کس را شمشیر از نیام بر باید کشیدن. اگر ملکی دیگر کردید، عالمی سخنگوی بر مبن فرستید تا با وی سخن گویم، اگر صلح باید کرد صلح کنم و اگر جنگ باید کرد جنگ کنم. یوسانوس گفت خود بر وی شوم. گفتند ای ملک ترا نباید شدن، کسی بفرست. وی فرمان نکرد و خود با هشتاد تن از بزرگان روم برفت و سوی شاپور آمد. شاپور چون بشنید که ملک بتن خویش آمد شاد شد و پیش وی بیرون آمد از میان لشکر با پنجاه تن از مهتران عجم. چون بهم رسیدند، از اسب فرودآمدند و بر یکدیگر سلام کردند و زمین بوسه دادند. شاپور بفرمود تا بمیان لشکر اندر بساطی بیفکندند و بنشستند و مطبخ شاپور بیاوردند و آنجا بخوردند. و رامش کردند، و چون دیگر روز بود، شاپور مریوسانوس را گفت اگر رومیان بجز تو کسی دیگر ملک کردندی، مرا با ایشان جز جنگ نبودی، اما از بهر آن صلح کردم و جنگ برگیرم. و من آهنگ جنگ شما نکرده بودم، آهنگ عرب کرده بودم، که ایشان بپادشاهی من اندر آمده بودند به وقت کودکی من و اکنون من بجنگ ایشان آمده‌ام ولیکن با شما صلح کردم. شما اندر زمین ملک من آمده‌اید، از چندین گاه باز فسادها کردید و درختها بزدید و کاریزها خشک کردید، یا قیمت این مرا دهید یا شهر نصیبین مرا دهید بعوض، و شهر نصیبین از پادشاهی اهواز بود ولیکن رومیان اجابت کردند که نصیبین باز دهند و صلح کنند و شرط کردند که عرب را با خویشتن ندارند و بزمین روم اندر نگذارند و سپاه روم بازگشت و نصیبین بشاپور دادند و

عرب را از میان خویش بیرون کنند و مردمان نصیبین خالی بماند و شاپور ده هزار خانه درآورد از پارس و اصطخر و آنجا بنشاند و آهنگ عرب کرد و هر کجا یکی از عرب یافتی بکشتی یا هردو کتفش بینداختی و او را شاپور ذوالاکتاف خواندندی و خواست که به روی زمین، عرب نماند: و یوسانوس ملک روم بازگشت صلح کرده و ایمن شده و پنج سال به ملک اندر بماند پس بمرد و رومیان ملکی دیگر بنشاندند و شاپور عرب را طلب همی کرد و همه عرب از بیم او بگریختند و به روم اندرشدند و شاپور بسوی ملک روم کس فرستاد که من بارومیان صلح بدان کردم که عرب را بـه میان خویش راه ندهند و هر که را از من بگریزد رومیان او را نپذیرند، عرب را بیرون کنید و اگرنه جنگ را بیارایید. ملک روم عرب را بازنداد و شاپور سپاه عجم گرد کرد که به جنگ رومیان رود پس خواست که ملک را از هر حال بازداند و صورت وی بشناسد. کس را امین ندید که بـه زمین روم شود و این خبرها بازداند و باز آرد. خود تنها برفت و پادشاهی بخلیفه سپرد و کس‌را آگاه‌نکرد که کجا میروم و بمرقعه اندر شد بصورت درویشی و یک سال به روم اندر همی گشت تا همه خبرها بپرسید و بدانست و خبر شهرها و حصارها و سپاهها همه بشناخت و جاسوسان بیامدند و ملک روم را خبر دادند که شاپور از میان خلق نا پیدا شد و کس‌نداند که کجا شده است. ملک روم از وی بترسید و همی دانست که او بزمین روم اندر است. پس ملک رسولی بفرستاد و همه خلق روم از شریفان و مهتران راگرد کرد و شاپور نیز آنجا شد با درویشان تا ملک روم را ببیند و صورت او بداند. چون شاپور پیش تخت ملک ایستاد، در میان آن سرهنگان کسی بود که‌روز جنگ شاپور را دیده بود ملک را آگاه گردانید. ملک شاپور را بگرفت و بفرمود تا پوست از سر او باز کنند. وزیری داشت، گفت پادشاهان را ناگاه نکشند، در چرم باید دوخت. پوست گاو بیاوردند و هم در زمستان او را در پوست گرفتند و جز سرش پدید نبود و آن پوست بر اندام او خشک شد و نتوانست بیرون آمدن و ملک روم سپاه گرد کرد و بپادشاهی پارس و اهواز بیرون آمد و شاپور را با خویشتن بیاورد و همچنان در پوست میبود و شهرها بود که شاپور و اردشیر بنا کرده بودند ویران همی کرد و خلق بسیار بکشت و درختان میوه‌دار بزد و از پارس به اهواز آمد و آنجا نیز همچنان کرد و به شارستان جندشاپور حصاری بود که شاپوربن اردشیر کرده بود آن را ویران کرد و

بموکلان شاپور سپردی و آن موکلان یک روز از شاپور غافل شدند و بنزدیک شاپور خیکهای روغن بود، شاپور آن بزرگان اهواز را که با وی بودند گفت از این روغن برین پوست من ریزید. ایشان آن خیکهای روغن بر شاپور ریختند. آن پوست نرم گشت. چون وقت سحرگاه بود، خویشتن را از آن پوست گاو بیرون کشیده بود و نرم نرم همی رفت تا در شارستان جندشاپور شد و آن دربان را گفت من شاپورم. ایشان دانستند که شاپور به لشکر روم اندر است بسته، چون او را بدیدند بشناختند، او را درشهر آوردند و خلق بر وی گردآمدند و خروش کردند. ملک روم آگاه‌شد و تافته گشت و شاپور هر چه بشهر اندر سپاه بود همه را گرد کرد، چون روز ببود خویشتن را از شهر بیرون افکند و جنگ کرد و سپاه روم راهزیمت کرد و بسیار از ایشان بکشت و ملک روم را بگرفت و او را بـه آهن گران ببست و او را گفت تا هر کجا که ویران کرده بودند همه را آبادان کرد و ملک روم رومیان را بخواند تا آن همه آبادان کردند و بجای هر درختی کـه کنده بودند دو بنشاندند و آن درختان به بر آمد. آنگاه شاپورملک روم را بپذیرفت و از روم خاک (کذا)[1] آورد تا بنا کردند و ده ملک روم به دست شاپور اندر مانده بود. چون بناها تمام کرده شد و درختان به بر آمد شاپور ملک روم را بند برگرفت و پی پاشنهٔ هر دو ببریدند و بر خری نشاند و به روم باز فرستاد و شاپور به ملک اندر بنشست و عرب بزنهار وی آمدند و خلقی را زنهار داد. اکنون هر چه به کرمان عرب است از قبایل تغلب و بکروائل و عبدالقیس اندر همهٔ آن عرب، به کرمان، شاپور فرستاد، و ملک عرب به حیره‌اندر امرؤالقیس بود از فرزندان عمروبن عدی و شاپور از وی باژ نستده بود همچنانکه پدرانش کردند، و چون عمرو بمرد پسرش را امرؤالقیس را پادشاهی پدر داده بود بحیره و بادیه، همچنان که پدرش بود، و او بهمه پادشاهی شاپور بماند، و از پس شاپور نیز بعهد ملوک عجم تا سی سال بماند و هر که از ملوک عرب بتخت می‌نشست ملک عرب بر عمرو و فرزندان او میگذاشت. و شاپور هفتاد و دو سال اندر ملک بزیست پس بمرد و او را دو پسر ماند خرد، یکی را نام شاپوربن شاپور و دیگری بهرام‌بن شاپور. و شاپور را برادری بود بزرگتر اردشیر نام، و هرمز پدر شاپور این اردشیر را از خود بازداشتی، و آن را وصیت کرده بود که هنوز در شکم مادر بود، چون هرمز بمرد این اردشیر پنداشت که مهتران و موبدان عجم، ملک بدو دهند، که کسی دیگر نبود، که شاپور هنوز از مادر نزاده

و صبر کردند تا شاپور از مادر بیامد و ملک بدو دادند. و اردشیر برادر شاپور بر آن مردمان عجم کینه داشت، پس چون شاپور بمرد، این اردشیر ملک بگرفت و بسیار از هر گروهی بر او گرد آمدند. زیراکه پسران شاپور هنوز خرد بودند، چون بزرگ شدند مهتران موبدان گرد آمدند و اردشیر را بخواستند. اردشیر بگریخت، پس شاپوربن شاپور به ملک بنشست او خرد بود و الله اعلم. (ترجمهٔ تاریخ طبری نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۷۳ ببعد). و رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیترنج و نیکلسون صص ۶۶ - ۷۳ شود. این پادشاه بطور فوق‌العاده مدت هفتاد سال (۳۰۹ - ۳۷۹ م.) سلطنت کرد. سلطنت طولانی وی میتواند حقاً او را در ردیف دو پادشاه نخستین سلسلهٔ ساسانی (اردشیر اول و شاپور اول) قرار دهد. (ایران از آغاز تا اسلام تألیف گیرشمن ترجمهٔ دکتر معین ص ۲۹۷). وی معاصر باده امپراطور روم بوده اول آنها گالریوس و آخرین ایشان والن سی نین. (ترجمهٔ تاریخ ایران سرپرسی سایکس ص ۵۶۱). کتیبهٔ پهلوی ساسانی، که به امر شاپور دوم در غار کوچک طاق‌بستان در کنار نقش او و پسرش شاپور سوم ساخته شده حاکی‌از اسامی و القاب وی و پدر و جد او است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۷۱). در زمان صغر شاپور مادرش بهمراهی بزرگان دولت سلطنت میکرد. در منابع شرقی حکایاتی راجع به شاپور آمده که از زیرکی و فطانت و تدبیر او حکایت میکند. وقتی در قصر تیسفون آرمیده بود که همهمه‌ای از برابر قصر برخاست. سبب پرسید گفتند علت این آشوب فشار جمعیت است که از دو طرف از روی پل میخواهند بگذرند. امر داد که در کنار آن پل جسری دیگر بر پا کنند تا آیندگان از پلی و روندگان از دیگر بگذرند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۰). در هنگام طفولیت وی، پادشاهی کوشان از اغتشاشات داخلی و ضعف قدرت ایران استفاده کرده بنظر میرسد که قدرت قدیم خویش را بـه دست آورده و حتی بعضی اراضی متعلق بـه دولت مجاور خود را متصرف شده باشد. اما همین که شاپور بـه سن بلوغ رسید، بتقلید همنام خویش (شاپور اول) عملیاتی ضد کوشانیان آغاز کرد. این بار شاهنشاهی اخیر در هم‌شکست و سرزمین کوشانیان بـه عنوان ایالتی جدید به ایران منضم شد، و از این پس حاکم آن از میان شاهزادگان ساسانی انتخاب

---

۱ - در تاریخ طبری: یقال انه اخذ قیصر بنقل التراب من ارض الروم الی المدائن و

میشد که مقر او بلخ بود. توسعهٔ سیاسی ایران متعاقب توسعهٔ فرهنگی وی انجام گرفت، و هنر ساسانی به زودی در مشرق – از طرفی کهبر اثر عملیات نظامی کاملا مفتوح شده بود – نفوذ کرده به شهرهای دوردست ترکستان چین و حتی خود چین رسید. (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۷). بنابروایت امیانوس مارسلینوس که در سال ۳۳۰ تولد یافته و در سال ۳۹۰ در حیات بوده و در جنگ روم به ضد شاپور دوم با قیصر ژولیانوس همراه و خود نگاهبان وقایع آن جنگ بوده شاپور دوم در اقصی حدود مملکت خود (در بلخ) در سال ۳۵۶ با خیونها و کوشانیان در جنگ بوده است و پس از چندی با خیونها و گیلانیها آشتی نموده و معاهدهٔ دوستانه بست. در موقع لشکر کشی شاپور دوم بضد روم پادشاه خیونها موسوم به گروماتس از طرف دست چپ شاپور میراند. (یسنا تفسیر و تألیف پورداود صص ۶۲ – ۶۳). و رجوع به مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۳۴۵ شود. حدس زده میشود که طی سی سال اول سلطنت، شاپور دوم در داخلهٔ مملکت دچار صعوبت و اشکال بوده و شاید کوششهای اول وی مصروف بر این بوده است، که پر و بال شهرداران و سپوهرانی را، که در زمان نیابت سلطنت قوت گرفته بودند، بریزد. این پادشاه جوان ظاهراً مشغول دفاع سرحدات عرب نیز بوده است. طبری و بعضی دیگر از مؤلفین شرقی بذکر فتوحات او در قبائل عرب پرداخته‌اند. تصرف بحرین واقع در ساحل خلیج فارس در زمان شاپور اتفاق افتاده است. ایرانیان او را ذوالا کتاف. (هوبه سنبا)[1] لقب داده‌اند زیرا که بنا بروایات، در جنگهای سختی، که با عرب میکرد، شانه‌های اسیران بدوی را سوراخ می‌کرد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۱). و رجوع به ذوالا کتاف و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۴، ۶۶، ۶۷ و حاشیه ۲ ص ۲۶۱ ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی شود. عاقبت شاپور پس از آنکه بنیان قدرت خود را مستحکم ساخت، در صدد جنگ باروم بر آمد. در آن مملکت وقایع مهمی رخ داده بود. قسطنطین کبیر بدین عیسی درآمده بود دخول دیانت عیسی در ارمنستان، که مقارن آن احوال بدست تردت و جانشینان او انجام گرفت، موجب شد، که بین روم و ارمنستان ارتباط محکمتری ایجاد گردد. اگرچه یولیانوس قیصر روم بمخالفت دین عیسی برخاست و از این رو او را مرتد[2] لقب داده‌اند، ولی کار او موقت بود و در اوضاع تغییری نداد. ارمنستان کماقی السابق کانون جنگهای ایران و روم بود. منازعات داخلی ارمنستان بهانه بدست شاپور داد تا جنگ را تجدید کند و چون از جانب دشمن شرقی آسوده‌خاطر گردید، در سمت مغرب به منظور شستن لکهٔ ننگ دو صلحی که با رومیان بوسیلهٔ بهرام دوم و نرسی منعقد شده و در نتیجه قسمت اعظم ایالات غربی از دست ایران خارج گردیده بود، جنگ را آغاز کرد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۱) (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۷). موقع از هر حیث برای این اقدام مساعد بود زیرا قسطنطین کبیر که بهترین سرباز عصر خود بود در همان اوان بسال ۳۳۷ م. در اثناء مسافرتش بمرز شرقی امپراطوری روم درگذشت. جانشینان تیرداد پادشاه ارمنستان که در ۳۱۴م. وفات یافته بود نالایق و ضعیف بودند. لژیونها و افواج روم نیز پس از مرگ قسطنطین بنای شورش را گذاشته بودند. بالنتیجه شاپور موقع را مناسب دید و در ۳۳۷ م. با دسته‌هائی از سواران سبک‌اسلحهٔ خود از مرز عبور کرد و در همان وقت بت‌پرستان (!) ارمنستان را بشورش بر ضد رومیان تحریک نموده و اعراب را هم واداشت که به خاک روم حمله ببرند. (ترجمهٔ تاریخ ایران سرپرسی سایکس صص ۵۶۳ – ۵۶۴). شاپور به آسانی ارمنستان را گرفت و پس از آن در بین‌النهرین با رومیان مصادف شد. کنستانس دوم جانشین قسطنطین کبیر شخصاً سپهسالاری لشکر روم را بعهده داشت. قلعهٔ نصیبین در مقابل حملات مکرر ایرانیان ایستادگی کرد و رومیان در سنجار فاتح شدند. اما پس از آن پی درپی شکست خوردند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۲). به علت خطری که در سرحدهای شرقی ایجاد شد – و بنظر می‌رسید که نتیجهٔ نخستین پیشرفتهای شاپور را از بین ببرد – موقتاً جنگ موقوف گردید. مهاجمهٔ کوشانیان اصغر و هیاطلهٔ خیونی شاهنشاه را مجبور کرد در آن حدود به محاربه پردازد و در نتیجه امتیازاتی به دست آمد که بر اثر آنها مهاجمان در زمینهای کوشان بعنوان متفقان مستقر شدند و متعهد گردیدندکه در محاربهٔ شاه ضد رومیان، سپاهیانی برای او آماده کنند. (ایران از آغاز تا اسلام، تألیف گیرشمن ترجمهٔ دکتر معین ص ص ۲۹۷ و ۲۹۸). در سنهٔ ۳۵۶ م. موسونیانوس[3] سردار رومی، تهم شاپور مرزبان ایران را در حضور شاهنشاه واسطهٔ صلح قرار داد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۲). لیکن اقداماتی که روم برای استقرار صلح بعمل آورد به نتیجه نرسید و شاپور با متحدین شرقی خود به سفر جنگی جدیدی پرداخت که نتیجهٔ بسیار درخشان آن تصرف «آمد»[4] بود. (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۸). شاپور در آغاز جنگ بر قلعهٔ «آمد» که دیاربکرفعلی باشد حمله برد و آن را پس از مقاومت دلیرانهٔ حصاریان مسخر کرد. این واقعه در سال ۳۵۹ م. اتفاق افتاد. آمیانوس مارسلینوس افسر رومی یونانی الاصل که سربازی متهور و تربیت‌یافته بود تفصیل جنگهائی را که منجر به فتح قلعهٔ آمیدا (آمد) گردید نگاشته و آن از منابع عمدهٔ وقایع این زمان بشمار است (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۳ و ۲۶۶) بنا بروایت آمیانوس شاپور در این جنگها تهور و رشادت فوق‌العاده‌ای نشان داد. یکبار «در حالی که مستحفظین سلطنتی همراه او بودند سواره بطرف دروازه‌های قلعه رفت ولی چون باکمال اطمینان بقدری نزدیک شده بود، که خطوط چهرهٔ او را هم تمیز میدادند تمام تیرها و زوبین‌های قلعه بجانب او متوجه شد و اگر ابری از گرد و غبار او را از نظر تیراندازان مستور نداشته بود، هرآینه از پای در می‌آمد.» (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۹). در جای دیگر چنین وصف میکند: «... پادشاه ایرانیان، که عادةً مجبور نیست در جنگ شرکت جوید، بقدری از این همه حوادث متغیر شده بود، که کاری بی‌سابقه انجام داد، یعنی خود را مانند یکنفر سرباز ساده در مغلوبهٔ جنگ افکند، اما چون جمعیت کثیری همه جا او را برای محافظت احاطه میکرد، به آسانی از دور شناخته میشد بارانی از تیر و زوبین متوجه او گشت بسیاری از سربازان وی از پا درآمدند. اما او خود از آنجا بیرون تاخته، از صفی بصف دیگر می‌شتافت و این امر تا غروب آن روز ادامه داشت، بدون اینکه شاه را از منظرهٔ دهشتناک کشتگان و مجروحان وحشتی دست دهد.» (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۷۳). شاپور دوم اسیرانی را که درشهر آمد دستگیر کرده بود، بین شوش و سایر بلاد اهواز جای داد و این مردم انواع جدید ابریشم‌بافی و زری‌بافی را در آنجا رواج دادند. (ایران در زمان ساسانیان ص۱۴۷). دو سال پس از مرگ کنستانس، یولیانوس برادرزادهٔ او امپراطور تمام رومیان شد و لشکرهای روم را بجنگ ایران برد. یکی از سرداران او هرمزد شاهزادهٔ ایرانی و برادر شاپور بود، که بروم گریخته بود و حال امید داشت که به یاوری رومیان به تخت ایران جلوس کند. بعلاوه قیصر روم متحد دیگری داشت و آن ارشک سوم پادشاه ارمنستان بود... قوای رومیان و متحدین آنان بجانب تیسفون پیش میرفتند، لکن را

۱ – ثقاب الا کتاف. (مفاتیح العلوم).
2 - Apostata. 3 - Musonianus.
4 - Amida.

پیشرفت آنها را یک لشکر نیرومند ایرانی به‌ فرماندهی سرداری از دودمان مهران فروبست و در خلال جنگ‌هائی که وقوع یافت، یولیانوس در سال ۳۶۳ م. کشته شد. جانشین او یویانوس[1] لشکر روم را از سرحد بازگرداند و بزودی صلحی به مدت سی سال بین طرفین منعقد گشت. بموجب این معاهده ایرانیان نصیبین و سنجار و ولایات ارمنستان صغیر را، که متنازع فیه بود، پس گرفتند. بعلاوه امپراطور روم متعهد شد، که از ارشک حمایت نکند و او در نتیجهٔ رای شورای امراء ارمنستان معزول و به ایران گسیل شد و در این کشور خود را کشت... ممالک قفقاز مثل ایبری (گرجستان) و آلبانی، بموجب شرائط صلح از تصرف روم خارج شد و به قیمومت ایران درآمد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۴). و رجوع به ترجمهٔ تاریخ ایران سر پرسی سایکس ص ۵۷۱ ببعد و ترجمهٔ ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۸ و یسنا تألیف و تفسیر پورداود ص ۱۰۳ شود. به این ترتیب ارمنستان مجدداً تصرف شد، ولی خدعه‌هایی که روم در آنجا برای مستقر ساختن شاهی طرفدار روم به کار می‌برد، موجب گردید شاپور تصمیمی اساسی اتخاذ کند. همانگونه که کشور کوشان بصورت ایالتی از ایران درآمد، ارمنستان هم از لحاظ نظامی اشغال شد، و از آن پس مرزبان - یا فرمانده سرحدی - حاکم آن گردید. (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۸). و رجوع به ایران در زمان ساسانیان، صص ۲۶۴ - ۲۶۵ شود. شاپور لشکری به فرماندهی سورن به ارمنستان فرستاد و این سردار را به مرزبانی آنجا منصوب نمود و بلافاصله پس از این واقعه بسال ۳۷۹ م. فوت کرد. (ایران در زمان ساسانیان ص۲۶۵) (تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ص ۵۸۳). در مجمل التواریخ و القصص آمده که به طیفون بمرد. (ص ۶۷). دین عیسوی که در امپراطوری روم رسمی بود، موجب ظهور مسئلهٔ رعایای مسیحی در زمان پادشاهی شاپور دوم و جانشینان او گردید. از لحاظ سیاسی، آنان در نظر مقامات ایرانی مورد سوء ظن بودند، و تعدیاتی که نسبت به آنان بعمل آمد، سراسر بقیهٔ سلطنت طولانی شاپور دوم را به خون آغشته کرد. (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۸). در پادشاهی شاپور دوم تعقیب مسیحیان ایرانی به گناه و اتهام ارتباط با قیصر روم آغاز شد. شواهد متعددی در تواریخ بخصوص نامهٔ اعمال شهیدان نوشتهٔ لابور، در این باره ذکر شده است که در اینجا به نقل پاره‌ای از آنها می‌پردازیم:
بموجب نامهٔ اعمال شهیدان شاپور دوم به شاهزادگان آرامی نامه‌ای بدین مضمون نوشته است: «بمجرد وصول این فرمان که از جانب خداوندی ما صادر شده، سیمون رئیس نصاری را دستگیر کنید و تا زمانی که این نوشته را امضا نکند و مالیات سرشماری و خراج قوم نصاری را، که در کشور خداوند زندگانی می‌کنند، بالمضاعف وصول ننموده و به خزانهٔ ما نپردازد، او را رها مکنید. زیرا «ما خدایان» به امور جنگ اشتغال داریم و آنها در ناز و نعمت بسر می‌برند. آنها در مملکت ما ساکنند و دوستدار دشمن ما قیصر هستند. سیمون به زندان شد و از امتثال امر شاه امتناع کرد و چون این خبر بشاپور رسید، از روی خشم فریاد برآورد و گفت:
سیمون می‌خواهد پیروان خود را بشورش برانگیزد و مملکت را به همکیش خود قیصر بسپارد. لابور، که تاریخ شهدای عیسوی ایران را نوشته و خود کاتولیک بوده است، اعتراف کرده، که این سوء ظن بی‌اساس نبوده است، اما سیمون در طی استنطاق خود تهمت خیانت را رد کرد و عاقبت به قتل رسید. این وقایع ابتدای تعقیب عیسویان ایران است، که از سال ۳۳۹ م. تا هنگام فوت شاپور دوم دوام داشت. مخصوصاً در ولایات شمال غربی و در نواحی مجاور روم زجر و آزار عیسویان بشدت جاری بود. کشتارها رخ داد و جماعتی تبعید شدند. در سال ۳۶۲م. هلیودور[2] اسقف را با ۹۰۰ عیسوی ساکن شهر مستحکم فنک[3] واقع در بزبده[4] پس از شورشی که کردند به خوزستان تبعید نمود. سوزومن[5] مقتولین عیسوی عهد شاپور را به ۱۶۰۰۰ نفر بالغ دانسته است و این جماعتی است که نام افراد آن معروف بوده است. بعقیدهٔ لابور این رقم تا اندازه‌ای مقرون بمبالغه است.» (ایران در زمان ساسانیان صص ۲۹۱ - ۲۹۲). پیرگشنسب برادرزادهٔ شاپور دوم[6] که چون قبول دین عیسوی کرده نام سریانی مارسابها گرفته بود، شکنجه و هلاک شد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۳۶). شهر ویه اردشیر مرکز عیسویان ایران و مقر جاثلیق محسوب میشد. کلیسای بزرگ سلوکیه در آنجا بود. هنگام تعقیب نصاری در زمان شاپور دوم این کلیسا ویران شد، و پس از مرگ این پادشاه آن را از نو ساختند، و پس از چند بار با کمک مالی دربار قسطنطنیه تعمیر شد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۴۱۰ و ۴۱۱). یکی از عبارات نامهٔ شهیدان حاکی است که شاپور دوم بسردار خود موسوم به معین، که او را مظنون بمسیحیت می‌دانست و واقعاً هم مسیحی شده بود، فرمان داد، که مهر و ماه و آتش و خدای مقتدر بل و نبهو را ستایش کند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۸۰). در مطالعهٔ روایاتی که از منابع نصرانی در دست است، مقام فائقی که خورشید در آیین مزدیسنای ساسانیان دارا بوده است جلب توجه می‌کند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۶۴). شاپور دوم به سیمون بر صبعی قول داد که بر جان او ببخشاید، بشرط آنکه آفتاب را ستایش کند. (ایضاً ص ۱۶۵). گاهی موبدان موبد شخصاً عیسویان را استنطاق میکرد و حکم صادر می‌نمود. لابور گوید: «پادشاه و سرداران و موبدان بدین طریق همیشه جماعتی اسیر در دنبال خود می‌کشانیدند و هر وقت می‌خواستند آنها را استنطاق می‌کردند.» در زمان شاپور دوم چنین اتفاق افتاد که عبدیشوع نام اسقف، برادرزاده‌ای داشت زنا کارو در صدد منع او از ارتکاب گناه برآمد. آن زانی عبدیشوع را متهم کرد، که با قیصر روم رابطه دارد و اسرار شاه را بدو فاش کرده است. نخست شاهزاده اردشیر که در ولایات آدیابن عنوان شاهی داشت به این قضیه رسیدگی نمود. پس موبدان موبد به اتفاق دو تن از موبدان وارد تحقیق شد و عاقبت قضیه در مقابل رئیس خواجه‌سرایان، که «صاحب تمام پیلهای کشور بود» طرح شد. یک هیئت بازرسی مرکب از مغان... تشکیل شد و هیئت دیگری نیز مرکب از ناظر مخازن سلطنتی و موبدان موبد تشکیل گردید که رئیس خواجه سرایان و رئیس خلوت مشاور آن بودند. گویند یکی از رذان یعنی شخصی روحانی که به قضیه پثیون عیسوی رسیدگی میکرد، از آن سفا کی‌ها منزجر و خسته شد و بر آن شد که از اجراء مجازات «نه مرگ» دربارهٔ آن شهید کناره گیری کند. موبدان موبد آگاه شد و خاتم افتخار را از او گرفت و او را معزول نمود و بجای او قاضی بزرگ کشور (شهرداذور) که جدیداً انتخاب شده بود، ازدربار فرستاده شد تا با موبد بزرگ همراهی کند. معمولاً وقتی کسی میخواست اقدامات شدیدی بر ضد پیروان سایر مذاهب بعمل آورد، محتاج اجازهٔ مخصوص شاه بود. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۳۴ و ۳۳۵). به فرمان شاپور اول رونوشتی از اوستای تنسر در معبد آذرگشنسپ در شیز نهادند اما مجادلات و

---

۱ - =ژویانوس.

2 - Héliodore. 3 - Phenek.

4 - Bézbadé. 5 - Sozomène.

۶ - پیرگشنسپ پسر ژاماسب بود. این ژاماسب با آذرافروز گرد دو برادر صلبی شاپور بودند و حکومت بعضی از نواحی اروستان (بیت عربایه) میکردند که در میان نصیبین و دجله واقع است. (ایران در زمان ساسانیان، ح ص۳۳۶).

اختلافات مذهبی پایان نرسید و شاپور دوم برای ختم این گفتگوها مجمعی بهٔ ریاست آذربذی مهرسپندان که موبد بزرگ بود تشکیل داد. این انجمن متن صحیح و قطعی اوستا را تصویب کرد و آن را به بیست و یک نسک یا کتاب تقسیم نمود که معادل عدد کلمات دعای مقدس یثاهوویریو باشد. بنابر سنت، آذربذ برای اثبات این که اوستای مذکور به این صورت نص صحیح است، خود را بمعرض امتحان آتش (ور گرم) در آورده رخصت داد تا فلز گداخته بر سینهٔ او ریزند. (ایران در زمان ساسانیان صص ۱۶۲ - ۱۶۳). و رجوع به مزدیسنا تألیف دکتر معین ص۶ و ص۱۰۵ و یشتها تفسیر و تألیف پورداود ج ۱ ص ۵۷۱ و ج ۲ ص۲۴۸ و فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۷۰ و ۸۲ و خرده‌اوستا تألیف و تفسیر پورداود صص ۳۲ - ۳۵ و ۳۷ و ایران باستان پیرنیا ج۲ ص۱۵۱۷ شود. در سنت زرتشتیان خرده‌اوستا گردآوردهٔ آذرپادمهر اسپندان است. این معنی که این موبدان موبد زمان شاپور دوم از اوستای بزرگ ادعیه و نمازهایی برگزیده خرده‌اوستا را از برای بهدینان مرتب ساخت. (خرده‌اوستا تفسیر و تألیف پورداود ص ۲۸). و رجوع به مزدیسنا تألف دکتر معین ص ۱۳۲ و جدول چهارم برابر ص ۱۴۹ شود. در کتابهای تاریخ و جغرافیا که از منابع دورهٔ ساسانی مطالبی در آنها مانده است بنای شهرهای زیر بشاپور ذوالاکتاف نسبت داده شده است: بزرگ شاپور یا انبار در سواد، ایران خره‌شاپور در اهواز که کرخ میان باشد، شوش در خوزستان، خنی‌شاپور در باجرمی در سرزمین عراق، نیشاپور، ابهر، شهر نسر در مرز عربستان. شهر دس در همان ناحیه، فیروزشاپور در ناحیه انبار، قزوین، میافارقین، هفته در سواد عراق و نیز ساختمان خندقی را در کوفه در برابر تازیان از او می‌دانند. (تاریخ تمدن ایران ساسانی صص ۸۸ - ۸۹). و رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۱۷ و نزهة القلوب مقالهٔ ۳ صص ۳۳ - ۳۷ شود. در زمان فتوحات اولیهٔ مسلمین خندق معروف شاپور دوم موسوم به خندق شاپور موجود بوده است. این خندق به امر شاپور دوم، در قرن چهارم میلادی حفر شده بود. خندق مزبور از هیت شروع میشود و تا ابله (نزدیک بصرهٔ کنونی) امتداد میابد و در آنجا به خلیج فارس می‌رسد. در آغاز امر در این خندق آب جریان داشت تا قبایل بادیه نشین را که بقصد استفاده از اراضی حاصلخیز بین‌النهرین سفلی می‌آمدند مانع بوده باشد و هنوز پاره‌ای از این خندق که خشک است دیده می‌شود. (سرزمین خلافت شرقی ص ۷۱). ابن البلخی نویسد:

ایوان کسری و مداین او بنا کرده و بسبب استیلای عرب دارالملک بمداین آورد تا دفع عرب میکرد. (فارسنامه چ لیسترنج و نیکلسون ص ۳۱). و رجوع به نزهة القلوب مقالهٔ ۳ ص ۴۴ شود. حمدالله مستوفی آورده است: شاپور ذوالاکتاف چون از روم به ایران رسید و بر قیصر غلبه کرد و پادشاهی یافت قیصر را الزام نمود تا بعد از تدارک خرابی که در این ملک کرده بود آب شستر را مثالثه گردانید و بر آن سدی عظیم بست و جوی دشتاباد که مدار ولایت شستر بدانست بسبب آن بند جاری شد (نزهة القلوب مقالهٔ ۳ صص ۱۰۹ – ۲۱۵). در مجمل التواریخ و القصص کارهای عمرانی که شاپور دوم بانی آنها بوده یاد شده است. از جمله آمده است که «فولی (پلی) کرد بسرحد خوزستان که هنوز بجای است (سد سوشتر) و آن را اندیمشک رومی کرد، و از جملهٔ اسیران بود و شهر کرخه کرد، و از آنجا بزیر زمین اندر، راه کرد که سوار به گندیشاپور رفتی، و بسیار قلعه‌ها کرد، و از جملهٔ قلعهٔ ازان[1] و آن را موبدان گفته‌اند، و بر آنجا سرایها ساخته‌اند بزرگ، و خزینه و فرزندان بر این قلعه بودند بوقت غلبهٔ رومیان، و هنوز اثر سرای او ظاهر است بر قلعه شاپوری گویند، و من این همه برأی العین دیده‌ام. و سمی سال دارا الملک او به گندیشاپور بود تا خرابِ رومیان آباد کرد و این عمارتها که گفته شد. و حمزه گفته‌ست که دیوار جندیشابور از آن نیمی گل است و نیمی خشت پخته، که هر چه رومیان بیران کردند بخشت و گچ باز فرمودشان کردن، و برزخ شاپور هم وی کرد و آن عکبره است، و خره شاپور بشوش، و من چنان پندارم که کرخه است، و [شهری] دیگر هم پهلوی آن بکرد، مردمانش عاصی شدند، پیلان بفرستاد تا هامون کردند و اصلش نماند و بجروان از روستای حی آتش بنهاد. سرود شادزان[2] نام کرد، و از خان لنجان اوقاف بسیار کرد آنرا. (مجمل التواریخ و القصص ص ۶۷). حمزهٔ اصفهانی در کتاب سنی ملوک‌الارض و الانبیاء و ابن البلخی در فارسنامه و مؤلف مجمل التواریخ و القصص بنای آتشکده سروش آذران را به جروان از روستای جی به شاپور ذوالاکتاف نسبت داده‌اند. (مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۲۴۰). ایضاً در فارسنامهٔ ابن البلخی آمده است:

«این شهرها و بندها و پلها که یاد کرده آید او بنا کرده است؛ در بابل و عراق: عکبرا از بغداد و آن را برزخ (برزج = بزرک) شاپور گفتندی، مداین، رومیه، انبار و آن را فیروز شاپور گفتندی، طیسبون و آن را مدینهٔ شاپور گفتندی، ایوان کسری، کرخ؛ در خوزستان: شوص، شادروان شوشتر، در اصفهان بوان[3]، جرواءان[4] و آنجا آتشگاهی کرد؛ در سیستان چند شهر؛ در خراسان، نیشابور، در بلاد سند و هند: فرشاپور[5]، چند شهری دیگر، و آثار او بسیار است اما آن قدر که معتبر است یاد کرده آمد.» (از فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیسترنج و نیکلسون صص ۷۲ - ۷۳). حمدالله مستوفی نیز بنای سامره و حصار شهرستان قزوین و تجدید عمارت عسکر مکرم یا برج شاپور و عمارت نیشابور و بنای عکه را به شاپور ذوالاکتاف نسبت داده است. (نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۴۲، ۵۷، ۱۱۲، ۱۴۸ و ۲۵۱).

کتیبهٔ کوچک پهلوی ساسانی از شاپور دوم در طاق کوچک طاق وستان کنده شده است. (سبک‌شناسی تألیف ملک‌الشعرای بهار ج ۱ ص ۴۳).

در عهد شاپور ذوالاکتاف، تیادورس[6] طبیب نصرانی برای معالجهٔ شاهنشاه به دربار خوانده شد و شاپور او را در گندشاپور مستقر ساخت. وی در آن شهر اشتهار یافت و طریقهٔ طبابت او معروف شد و کتابی را منسوب بدو بنام «کناش تیادورس» بعداً به عربی در آوردند[7]. (علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف دکتر صفا ج۱ ص۲۲). و رجوع به سبک‌شناسی ملک‌الشعرای بهار ج۱ ص۱۵۲ شود. حدیث قلعهٔ [الحضر] که از ایام پادشاهی شاپور اردشیر روایت شده در شاهنامه جزو وقایع این شاپور ذکر شده است. رجوع به مجمل‌التواریخ والقصص ص۶۶ و شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج۷ صص۲۰۳۲ - ۲۰۳۶ شود. همچنین در شاهنامه داستان رفتن شاپور برسان رسولان بروم و گرفتار شدن و پوست خر دوختن او را

---

۱ - ظ: انزان. حمزه: بنی عدة مدن منها برزخ (صحیح برزج =بزرگ است) شابور و هی عکبرا و ازان (صحیح اران =ایران است) خره شابور و هی السوس (ایران خره‌شاپور همان کرخ میشا است و کرخ نام سریانی آن است. رجوع شود به تاریخ طبری) و مدینة اخری الی جنبها (ص ۳۷) (مجمل التواریخ و القصص. چ ملک الشعرای بهار، حاشیهٔ ص ۶۷).

۲ - حمزه: سروش آذران (مجمل التواریخ و القصص چ ملک‌الشعرای بهار حاشیه ص ۶۷).

۳ - نل: یوان و کذلک در حمزه، در معجم البلدان یاقوت: بوان.

۴ - در حمزه: حروان. در معجم البلدان یاقوت نیز جرباء آمده است.

۵ - نل: فرشاور و فرشاورد

6 - Théodoros.

۷ - الفهرست ص ۴۲۲.

و رهانیدن کنیزک شاپور را از چرم خر، آمده است. (ج ۷ صص ۲۰۳۶ - ۲۰۴۳). و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۶۶ و یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۳۸۹ شود. در داستان زادن شاپور:

نگه کرد موبد شبستان شاه
یکی لاله رخ بود تابان چو ماه
... پریچهره را بچه بد در نهان
از آن خوب رخ شادمان شد جهان
بسر برش تاجی بیاویختند
بر آن تاج زر و درم ریختند
بسی بر نیامد کز آن خوب چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
... که موبد ورا نام شاپور کرد
بدان شادمانی یکی سور کرد.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ صص ۲۰۲۸ - ۲۰۲۹).

در داستان زیرکی شاپور بروزگار کودکی:

چنین گفت شاپور با موبدان
که‌ای راهبر نامور بخردان
یکی پول دیگر بباید زدن
شدن را یکی راه و باز آمدن.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۲۰۳۰).

ز شاپور از آن گونه شد روزگار
که در باغ با گل ندیدند خار.

(شاهنامه ج ۷ ص ۲۰۶۴ بیت ۶۰۸).

بکوبی زیر پای خویش خردم
دو کتف من بیندازی چو شاپور. منوچهری.

شاپور. (اِخ) سکانشاه. «هرتسفلد از روی کتیبه‌ای در تخت جمشید، که خواندن آن خالی از اشکال نیست، چنین فرض کرده است، که شاپور دیگری برادر بزرگ شاپور دوم (ذولاکتاف) معروف به سکانشاه وجود داشته است.» (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۰). «کتیبه‌های تخت‌جمشید بخط میخی است جز یک کتیبه که از شاپور سکانشاه است پهلوی، و در آغاز آن تاریخ روز و ماه است و نامی از بانی آن نیست و آن کتیبه را نگارنده در روزنامهٔ ایران منتشر کرد و ظاهراً موبدی که کتیبهٔ پهلوی را خوانده در عهد عضدالدوله بوده چه عضدالدولهٔ دیلمی هم کتیبه‌ای دارد پهلوی آن، بخط کوفی و گوید فلان شخص این خطوط را خواند.» (حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص ملک‌الشعرای بهار ص ۴۷).

شاپور. (اِخ) سوم. رجوع به شاپوربن شاپور و ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۳۷ شود.

شاپور. (اِخ) نستوه. نام پهلوان ایرانی پسر نستوه در زمان پادشاهی فریدون. (فهرست ولف):

برون آمد از کاخ شاپور گُرد
فرستادهٔ سلم را پیش برد.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۹۸ بیت ۶۸۷).

سپهدار چون قارن رزمخواه
چو شاپور نستوه پشت سپاه.

(فردوسی شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۰۰).

چپ شاه گرد تلیمان بخاست
چو شاپور نستوه بر دست راست.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۶۰).

شاپور. (اِخ) وزیر العاضد لدین‌الله آخرین خلیفهٔ اسمعیلیه بود و در ایام وزارت او از جانب فرنگ سپاه فراوان بعزم جنگ متوجه مصر گشته و چون نزدیک به آن مملکت رسیدند خوف و رعب تمام بر ضمیر مقربان استیلا یافته، طالب صلح شدند و بعد از آمد شد سفرا بر مبلغ هزار هزار دینار (کذا) امر مصالحه قرار یافت و محصلان فرنگ بجهت تحصیل آن زر به مصر درآمده، این معنی بر خواطر اهل اسلام بغایت دشوار آمد و به آن راضی گشتند که پناه به والی شام نورالدین محمود برند، تا از عار نصاری خلاص شوند و شاپور مبلغ صدهزار دینار تسلیم محصلان نموده، در ادای باقی وجه را تغافل پیش گرفت و باشارهٔ عاضد، کتابتی به نورالدین محمود نوشته، از استیلای فرنگیان استغاثه کرد و چون والی شام از حقیقت حال وقوف یافت اسدالدین شیرکوه را با لشکر گردون شکوه که عدد ایشان بهشتاد هزار میرسید بدفع مخالفان نامزد فرمود و بعد از وصول شیرکوه به نواحی مصر اهل فرنگ روباه مثال از قتال ترسیده به دیار خویش مراجعت نمودند و اسدالدین در ربیع‌الاخر سنهٔ ۵۶۴ به قاهرهٔ مصر درآمده، عاضد از برای وی خلعت و عهدنامه فرستاد و او را به منصب وزارت نوید داد. در خلال این احوال روزی شاپور بجهت مشورت بعضی از امور متوجه وثاق اسدالدین شیرکوه گشت و در اثنای راه برادرزادهٔ شیرکوه صلاح‌الدین یوسف با طایفه‌ای از امرای شام بشاپور رسیده، او را گرفتند و عاضد این خبر شنیده، بنابر رنجشی که‌از وی در خاطر داشت قاصدی نزد شامیان فرستاده، سر وزیر را طلبید و صلاح‌الدین فی‌الحال او را به درجهٔ شهادت رسانید. مصرع:

از تیغ ستم نرست او نیز.

(دستورالوزراء خوندمیر چ سعید نفیسی ص ۲۲۵ و ۲۲۶). و رجوع به تاریخ حبیب‌السیر چ تهران سال ۱۳۳۳ ج ۲ ص ۴۵۹ و ۴۶۰ و ۵۵۳ شود. نسبش به قبیلهٔ بنی‌سعدبن بکر می‌پیوست. (حبیب السیر ج ۲ ص ۵۵۳).

شاپورجان. (اِخ) دهی از دهستان قره باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز در هفده هزارگزی جنوب باختر شیراز. محلی جلگه و دارای آب و هوای معتدل ولی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۷۵ تن، مذهب اهالی تشیع و زبانشان فارسی است. آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصول آن: غلات، برنج، انواع صیفی و شغل مردم آن زراعت است. راه فرعی به آن منتهی می‌شود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

شاپورخره. [خُ رَ] (اِخ) شاپورخوره. شوش، از بلاد خوزستان. «شاپور ذوالاکتاف تجدید عمارت (شوش) کرد و شاپور خوره خواند و شکلش بر مثال باز نهاده بود گور دانیال پیغمبر (ع) بر جانب غربی آن شهر است در میان آب و در آنجا ماهیان انسی‌اند و از مردم نگریزند و کس ایشان را نرنجاند.» (نزهةالقلوب مقالهٔ سوم ص ۱۱۲). و رجوع به یشتها ج ۲ ص ۳۱۱ و تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء چ برلین ص ۳۷ شود.

شاپورخواست. [خوا / خا] (اِخ) یکی از شهرهای لر کوچک. (نزهة القلوب ص ۱۷۱ و ۱۷۲) (تاریخ گزیده ص ۵۵۷). در فارسنامهٔ ابن البلخی بنای آن بشاپوربن اردشیر نسبت داده شده و آمده است که این شاپورخواست پهلوی الاشتر است. (فارسنامه چ لیسترنج و نیکلسون ص ۶۳). و ایضاً رجوع بهمین کتاب ص ۱۱۶ شود. نام شهری است از ولایتی واقع در بین خوزستان و اصفهان، در بیست فرسخی نهاوند و شهر لوز بین این شهر و خوزستان است. (مراصد الاطلاع ص ۲۰۸ ذیل سابورخواست). شاپورخواست، که جغرافی نویسان عرب آن را سابور خواست نوشته‌اند، نیز از زمان ابن‌حوقل بسبب خرماهای خود معروف بوده است. در قرن چهارم شاپورخواست و بروجرد و نهاوند تحت سلطهٔ حسنویه، پیشوای کرد که دولت خود را در دینور مستقر ساخته بود درآمد. بدر، پسر حسنویه، اموال خود را که در سال ۴۰۴ هـ.ق. به دست دیالمه افتاد، در قلعهٔ شاپورخواست که دزبز نام داشت و از حیث استحکام با قلعهٔ معروف سرماج برابر بود نگاه میداشت. در قرن پنجم نام شاپورخواست در تواریخ اعمال سلجوقیان مکرر بمیان آمده و در سال ۴۹۹ اتابک منکربرس این شهر و همچنین نهاوند و الیشتر را متصرف گردید. در اوایل قرن هشتم حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده چنین ذکر نموده که در لر کوچک سه شهر معمور بود: بروجرد و خرم‌آباد و شاپورخواست و این شهر آخری اگرچه زمانی شهری بزرگ و بسیار آباد و مرکز دولت بوده و طوایف مختلف در آنجا مسکن داشته‌اند اما در این زمان بحال خراب افتاده بصورت شهر ساده‌ای در آمده است و در خصوص محل آن گوید که آن‌طرف (جنوب)

شاخی که بر او بنومنبتی مفشان.
اثیر اخسیکتی.
نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین. سعدی.
شاخی که بلند شد تبر خورد.
امیر حسینی سادات.

هَدَب؛ شاخ ارطی و مانند آن. فَنَن؛ شاخ باریک و نرم. اشکاء؛ شاخ برآوردن درخت. اشکأت؛ الشجرة بغصونها؛ ای اخرجتها. اغلیط؛ شاخ برگ‌ریخته. (منتهی الارب). غَصن؛ شاخ بریدن. (تاج المصادر بیهقی). تقضیب؛ شاخ بریدن از درخت در بهار. مجاج؛ شاخ بریده از درخت کج شده. (منتهی الارب). شعبة؛ شاخ برین درخت. سرشاخ. (دهار). معجرم؛ شاخ بسیار گره. (منتهی الارب). تفرع؛ شاخ بسیاری زدن. (تاج المصادر بیهقی). غصن امرد؛ شاخ بی‌برگ. شنب، شنغوب، شُغنه؛ شاخ تازهٔ ونغز. نَشره؛ شاخ تازهٔ نو برآمده پیش از آنکه رنگ گیرد و درشت گردد. رطب؛ شاخ تر و تازه و نازک. سَرع؛ شاخ تر از درخت رز یا شاخ تر از هر درخت. سرعرع؛ شاخ تر از هر درخت. سریع؛ شاخ تر افتاده از درخت بشام. غصنة؛ شاخ خرد درخت. عتکول، عثکال؛ شاخ خرد و سرشاخ یا شاخ بزرگ. و منه الحدیث اتی النبی صلی الله علیه و سلم برجل مریض قد زنی فامر النبی صلی الله علیه و سلم بعثکول فیه مأة شمراخ، فضرب به ضربة واحدة. شاخ خرد که دو پاره کرده؛ کشت پراکنده و سرشاخ پراکندهٔ خرما را بدان بندند. مَطو، مِطو، عسی، سَأف؛ شاخ خرما. (منتهی الارب). مَتیخه و مِتیخه؛ شاخ خرمابن. (ناظم الاطباء). عاسی؛ شاخ خرمابن. خَضَر؛ شاخ خرمابن و شاخ سبز خرمابن که برگ آن را دور کرده باشند. خِرص و خُرص؛ شاخ خرمای برگ دور کرده. سَعَف. صَرَیفة؛ شاخ خشک شدهٔ خرمابن. جریده؛ شاخ درازتر یا خشک یا شاخ برگ دور کرده. خوط مریج؛ شاخ درآمده در شاخها. نبع؛ شاخ درخت، قضبة و تیر ناتراشیده از شاخ درخت. (منتهی الارب). صِنو؛ شاخ درخت که با شاخ دیگر از یک تنه برآمده باشد. (منتخب اللغات). غصن؛ شاخ درخت که بر شاخ دیگر برآید. اغلوج؛ شاخ درخت نرم و نازک. جَشأ؛ شاخ درختی (درخت نبع) که از آن کمان کننده لف الشجر؛ شاخ درهم پیچیده گردیدن. جفن؛ شاخ رز. قضابه؛ شاخ ریزهای بریدهٔ افتاده. شکیر؛ شاخ ریزه‌ای که از بن درختی روید، برگ ریزهٔ گردا گرد شاخ خرما، شاخهای نرم و نازک میان شاخهای خشک و درشت. هدال؛ شاخ سرفرود آورده. انشعاب؛ شاخ شاخ شدن درخت. (منتهی الارب). خوط. شاخ نازک یکسالهٔ درخت یا هر شاخ؛ خوطه، یکی از آن. نشیئه؛ شاخ نازک و بلند خرمابن. وبیل؛ شاخ نرم. علج و علوجه؛ شاخ نرم و خمیده و سبز. غصن عبرود و عبارد؛ شاخ نرم و نازک. امشاش؛ شاخ نرم و نازک بیرون آوردن درخت سَلم. مَشَر مشرالشجر مشراً، تمشر، امشار، شاخ و برگ برآوردن درخت. (منتهی الارب). امشرت الارض؛ ای اخرجت نباتها. (تاج المصادر بیهقی). تمشیر؛ شاخ و برگ بر آوردن درخت و آشکار کردن آن را. شنظوف؛ شاخ و فرع هر چیزی. (منتهی الارب). انجاء؛ شاخی از درخت بریدن. (تاج المصادر بیهقی). خرعب، خرعوب، خرعوبه؛ شاخ یکسالهٔ درخت و شاخ تر و تازه و دراز و نازک و نورسته. شعبه؛ آنچه مابین دو شاخ درخت است. استجهال؛ جنبانیدن باد شاخ را. جذل؛ تنهٔ بی‌شاخ درخت. انذلاق، انذلق الغصن؛ تیز گردیدن شاخ. تهدل؛ فروافتادن شاخهای درخت. (منتهی الارب). قضیب؛ هر درختی که بلند و بسیار شاخ باشد و شاخها که بریده شود برای ساختن تیر و کمان. شاخ درخت. (منتخب اللغات). سعفه؛ یک شاخ خشک خرمابن. (منتهی الارب). ||ترکه. (ناظم الاطباء). ||شاخهٔ گل و بوتهٔ گل:

رسیدند خوبان بدرگاه کاخ
بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ.
فردوسی.
یکی شاخ نرگس بها یکدرم
خریدی کسی زو نگشتی دژم. فردوسی.
شاخ بنفشه باز دو زلفین دوست گشت
افکند نیلگون بسرش معجر کتان. منوچهری.
چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش
طلوع داده به یک شب هزار شعری را.
انوری.
تن کو سگ تست هم بکویت
بر شاخ گل نیاز بستیم. خاقانی.

||نهال. (ناظم الاطباء): یک چندی برآمد، شاخکی از این تخمها بجست. (نوروزنامه).

شاخ کو برکند او را بستیز
منشان ار همه شاخ ارم است. خاقانی.

||ساقهٔ گیاهانی از نوع گندم و دیگر غلات: شهر خراب و بی‌آب بود و شاخی غله نبود و مردم همه گریخته و دشت و جبال گویی سوخته‌اند هیچ گیاه نه. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۱۲). ||غلاف. قرن. مِزوَد. غلاف‌گونه‌ای است که پاره‌ای گیاهان دارند جای تخم یا میوه را. غلاف سبزی که دانهٔ لوبیا و باقلی و مانند آن در اوست. پوست رویین باقلی و ماش و لوبیا و امثال آن. غلاف بعضی حبوب چون باقلا و خلر و عربی آن قرن است: ابلم؛ تره‌ای است که شاخها دارد مانند باقلی. (منتهی الارب).[1] ||فرسب، شاه تیر. شاخ تیر. حمال. عارضه؛ چوبی دراز که بام خانه را بدان بپوشند و آن را شاه تیر و فرسب خوانند. (فرهنگ جهانگیری). شاه تـ گویند، و آن چوبی باشد بزرگ و دراز ک خانه را بدان پوشند. (برهان قاطع). و رج به فرهنگ شعوری شود:

ز بحر فضل بدست آر در نظم و بریز
بپای شاخ فلک آستان و زرین شاخ.
منصور شیرازی (از فرهنگ جهانگیر

||چوبهای چهار جانب چهار چوب در ک دیوار استوار کنند. ||کنایه از فرزند، نـ شجره:

چنان دید کز شاخ شاهنشهان
سه جنگی پدید آمدی نا گهان. فردو
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان
نگوید جهاندیده تاریخشان. فردو
ترا داد فرزند را هم دهد
همان شاخ کز بیخ تو بر جهد. فردو
شاخ پربارم از نجم بنی زهرا
پیش چشم تو همی بید و چنار آید.
ناصرخ

از اصل درخت مبارک شاخها پیدا آمـ بسیار درجه از اصل قوی‌تر. (تاریخ بیهـ امیر ابواحمد ادام الله شاخی بود از اصل د امیر ماضی انارالله برهانه. (تاریخ بیهق فیاض ص۲). ||تار موی و زلف. (شعور تار:

کجا خردی او را بمن باز گوی
مگر باز یابم یکی شاخ موی.
اسدی (از شعور

زعفران ناسوده یک شاخ به مجرای قـ اندر نهادن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زان حسرت
که موی دیدم شاخی سپید در شانه.
مسعود

||پاره‌ای موی فراهم‌آمده:

فروهشته موی سیاه و دراز
از او گشته مشکین نشیب و فراز
... دو صد شاخ پیچیده و تافته
گهر در همه شاخه‌ها بافته.
شمسی (یوسف و زلی
دو شاخ گیسوی او چون چهار بیخ حیات
به هر کجا که اثر کرد اخرج المرعی.
خاق
فروپوشید گلناری پرندی
بر او هر شاخ گیسو چون کمندی. نظ

و رجوع به شاخ گیسو شود. ||دسته‌ای اشعهٔ نور و مانند آن):

بود در ناف غرفه سوراخی
روشنی تافته درو شاخی. نظ

||بمجاز، بمعنی فرع است در مقابل اص

---

1 - Gousse, Silique.

یکی علم چگونگی شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصل است و دوم شاخ و خلیفه. (دانشنامهٔ علائی ص۶۹). ||بمعنی مطلق برسته و نمو کرده باشد خواه انسان و خواه نبات و جماد که بتدریج بزرگ شوند. (برهان قاطع). ||دست را نامند، از انگشتان تا کتف دست. (فرهنگ جهانگیری). دست را گویند از انگشتان تا کتف که سردوش باشد. (برهان قاطع). دست آدمی از کتف تا سرانگشتان. (آنندراج). دست از انگشتان تا شانه. (فرهنگ نظام). و رجوع به فهرست ولف شود.[1]:

ترا شاید این گلرخ سیمتن
که هم پایکوبست و هم چنگ زن
یکی سرو سیمین پرورده ناز
برش مشک، شاخش بریشم نواز. اسدی.

||پا باشد از انگشتان تا بیخ ران و آن را لنگ نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). لنگ پا را میگویند، و آن از سرانگشتان پاست تا بیخ ران. (برهان قاطع). پای آدمی از ران تا انگشتان چنانکه کشتی گیران گویند دست در دو شاخش کرد. یعنی در میانهٔ دو پایش کرد. (آنندراج). و رجوع به فهرست ولف شود.[2]:

توبه چون پنجه فرو برد بدل
شاخ هرشنگ نگیرم پس از این.
خاقانی (از فرهنگ نظام).

||پیشانی بود. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی پیشانی باشد مطلقاً اعم از انسان و حیوانات دیگر. (برهان قاطع). جبهه و پیشانی انسان و دیگر حیوانات. (ناظم الاطباء). ناصیه. و رجوع به فهرست ولف شود.[3]:

چه مردی بدو گفت بامن بگوی
که هم شاه شاخی و هم شاه روی.
فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

||در فهرست ولف سه معنی اخیر (بازو - ساق - پیشانی)[4] با هم آمده و اظهار نظر شده است که شواهد آنها را در شاهنامهٔ فردوسی نمیتوان از یکدیگر تمیز داد. از جمله شواهد این معانی ابیات زیر نقل میشود:

همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ
سواری میان لاغر و بر فراخ.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۱ ص۱۶۲).
اگر من شوم زین جهان فراخ
برادر بجایست با برز و شاخ.
(ایضاً ج۱ ص۲۵۴).
بدین برز و بالا و این شاخ و یال
به گیتی کسی نیست وی را همال.
(ایضاً ج۷ ص۲۱۱۲).

و شاخ به این معانی در شاهنامهٔ فردوسی با کلمات دیگر قرین گشته بصورت اتباع آمده است. از جمله در شواهد زیر:

شاخ و یال:

بدین برز و بالا و آن شاخ و یال
نباشد جز از شهریارش همال. فردوسی.
بدان شاخ و یال و بدان فر و برز
که خارا چو خار آمدی زو بگرز. فردوسی.
بدین چهر چون ماه و این فر و برز
بدین شاخ و این یال و این دست و گرز.
فردوسی.
بیامد چو نزدیک رستم رسید
همی بود تا یال و شاخش بدید. فردوسی.
چو سهراب را دید و آن یال و شاخ
برش چون بر سام جنگی فراخ. فردوسی.

قد و شاخ:

بدان بازو و یال و آن قد و شاخ
میان چون قلم، سینه و بر فراخ. فردوسی.

برز و شاخ:

اگر من شوم زین جهان فراخ
برادر بجایست با برز و شاخ. فردوسی.
چو آن خسروی برز و شاخ بلند
ز شهر اندر آمد بکاخ بلند. فردوسی.

فر و شاخ:

بدو گفت نام و نژاد تو چیست
که با فر و شاخت نشان کیست. فردوسی.
چو از دور بهرام را دید شاه
بدان فر و آن شاخ و آن گردگاه. فردوسی.
همش رنگ و بویست هم فرو شاخ
سواری میان لاغر و بر فراخ. فردوسی.

شاخ و بالا:

دریغ آن تن و شاخ و بالای تو
دریغ آن دل و دانش و رای تو. فردوسی.

شاخ و دستگاه:

چنین گفت کاین مرد بهرامشاه
بدین زور و این شاخ و این دستگاه
نیاید همی رنجش از هیچ روی
زهر گونه آمیختم رنگ و بوی. فردوسی.

||جوی کوچکی را گویند که از رودخانه و جوی بزرگ جدا سازند یا جدا شود. (فرهنگ جهانگیری). جوی کوچکی را گویند که از رودخانهٔ بزرگ جدا کرده باشند. (برهان قاطع). و آن را شاخابه نیز گویند. (آنندراج). شاخه و شعبه‌ای از رود، و رجوع به فهرست ولف شود:

یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ
مر آن چشمه را هر سویی راه و شاخ.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۱۸۱۸).

و این دو شاخ از نیل هر یک بقدر جیحون تقدیر کردم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). در آن وقت رود نیل دو شاخ میرفت یکی بطرف کوشک فرعون. (قصص الانبیاء ص ۹۰). چاهی بکندند چون بآب رسیدند آب خوشی آمد بقدرت خدا چنانکه بر سر چاه میجوشید و به هفت شاخ روان شد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۱).

ور بدیدی شاخی از دجله جدا
آن سبو را او فنا کردی فنا. مولوی.

||خلیج. خور. (منتهی الارب).

و آمده بحری که موج شاخ کهینش
صد یک این بود و غوطه داد جهان را.
ابوالفرج رونی.

||پاره. حصه. قسمت: (فهرست ولف)[5]. پاره را گویند و شاخ شاخ بمعنی پاره پاره بود. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). پاره و چاک. (انجمن آرا). پاره و قطعه و رقعه. (ناظم الاطباء):

دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد
همان بینیش نیز سوراخ کرد.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۲۰۵۴).
برید این چنین شاخ گوهر ازوی
مرا داد و گفتا از ایدر بپوی.
(ایضاً ج۹ ص۲۹۰۶).
لاله چو عدوی گرز خورده‌ست از تو
من غرقه بخون و سربده شاخ شده.
رضی نیشابوری.
فروآورد خسرو را به کاخی
که طوبی بود از آن فردوس شاخی. نظامی.
وز بس که همی کشند پیراهن گل
آنک به هزار شاخ شد بر تن گل.
کمال‌الدین اسماعیل.
زده برسنبل پرتاب شانه در غم آن
چو شانه سینهٔ صاحبدلان شده صد شاخ.
منصور شیرازی (از فرهنگ جهانگیری).

- چارشاخ؛ چارپاره:

اشک دو دیده روی تو کرده
چون نار چار شاخ کفیده.
مسعودسعد.

- ||آلتی که بدان خرمن کوفته را باد دهند تا دانه از کاه جدا گردد. (ناظم الاطباء).

- ||نوعی از تعذیب. (ناظم الاطباء).

||تیریز جامه باشد. (فرهنگ جهانگیری). چاپق و تیریز جامه را گویند. (برهان قاطع). و رجوع به فرهنگ شعوری شود:

پس سیم بار از قبا دزدید شاخ
که ز خندش یافت میدان فراخ.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

- پیش شاخ؛ فرجی و یک قسم جامهٔ پیش بازی که بیشتر زنان پوشند. (ناظم الاطباء). و رجوع به پیش شاخ شود.

||سرو. سرون. برار. قرن. عران. بسن. شنه. شغ. شاخ حیوانات باشد. (فرهنگ

1 - Arm. (آلمانی)
2 - Bein. (آلمانی)
3 - Stirn. (آلمانی)
4 - Arm, Bein, Stirn (آلمانی)
5 - Teil. (آلمانی)

جهانگیری). شاخ حیوانات مثل گوسفند و گاومیش و بز و امثال آن. (برهان قاطع). اسم فارسی قرن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به زبان ترکی جغتائی شباق گویند. (شعوری). قرن و فزونی و برآمدگی صلب و سختی که در سر بعضی از حیوانات مانند گاو و گوسفند و آهو و جز آن میباشد و سرون و سروی و برار نیز گویند. (ناظم الاطباء). در سنسکریت شرنگ بوده. نیز در سنسکریت شاک بمعنی قوت است و شاخ به این معنی مجاز آن. (فرهنگ نظام). چیزی صلب و مخروط که بر سر بعضی ستور نشخواری روید چون گاو وقوچ و بز و کرگ. برخی از زنان لبنان شاخ بر سر خود از برای زینت قرار میدادند و همچنین مردان نیز عادت میداشتند. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به فهرست ولف شود[1]:

چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ
چو شاخ گاو درختان او تهی از بار. فرخی.

ز سر ببرد شاخ و ز تن بدرد پوست
به صیدگاه ز بهر زه و کمان تو رنگ. فرخی.

به نیزه گرگدن را بر کند شاخ
بزوبین بشکند سیمرغ را پر. فرخی.

— سرشاخ شدن (با کسی)؛ در مقابله و نزاع واقع شدن (با کسی). (فرهنگ نظام). و رجوع به سر شاخ شدن شود.

مدری؛ شاخ آهو و شاخ بچهٔ آهو و شاخ گوزن. شاخ که زنان به وی موی سر راست کنند. خنطول؛ شاخ دراز چهارپایان. صیصه؛ شاخ گاو و آهو. قرن؛ شاخ ملخ و جز آن که دو تار دراز باشد بر سروی. شعبه؛ آنچه مابین دو شاخ گاو و مانند آن است. شَعَب؛ بُعدی که میان هر دو شاخ گاو و مانند آن است. ادفاء؛ دراز شدن شاخ آهو چنانکه تا نزدیک سرین وی رسد. جبّاء؛ سرشاخ گاو. اجله؛ گاو بی‌شاخ. (ناظم الاطباء). أجم؛ گوسپند بی‌شاخ. (منتهی الارب). ||محجم. محجمه. حجام. شیشهٔ حجام. قاروره. بادکش. سمیرا. کبه. کوپه. شاخ حجامت؛ شاخی یا شیشه‌ای بشکل آن یا فلزی که حجام خون بدان مکاند. ابزاری که بدان حجامت کنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به شاخ حجامت شود. ضغیل؛ آواز دهن حجام وقت مکیدن خون از شاخ.

— زیر شاخ (کسی) افتادن؛ در زحمت و آزار کسی واقع شدن. مأخوذ از شاخ حجامت است. (فرهنگ نظام).

||چیزی است که باروت در آن انداخته بر کمر بندند. و ظاهراً در ایران شاخ مذکور را بر سر می‌بسته باشند. (آنندراج):

بود یار ما فتنه را چون بهار
بهر جاست شاخی ازو فتنه‌بار.

میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

کسی را که این شاخ سر زد ز سر
به این شاخ زد کله با شیر نر.

میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

||پالغ. ظرفی را خوانند که بدان شراب بنوشند و از مردم ثقه شنیده شد که در ولایت گرجستان شراب و بوزه بشاخ گاو و بز کوهی میانه‌تهی میخورند. ظن غالب آن است که بهمین علامت ظرفی را که بدان شراب خورند شاخ گویند. (فرهنگ جهانگیری). پیاله و ظرفی که در آن شراب خورند و چون در ولایت گرجستان بیشتر شراب را در شاخ گاو خورند به این اعتبار پیاله و ظرفی را که بدان شراب خورند شاخ گفته‌اند. (برهان قاطع). پیمانهٔ شراب را گویند وجه استعمال آن است که در گرجستان و اران از شاخ آهو و بز کوهی پیاله‌ها سازند بسیار بتکلف و به تنگهٔ زر و سیم بیارایند و به آن شراب خورند. (انجمن آرا). و رجوع به فرهنگ شعوری شود:

در کش آن شاخ پر از باده کز آتشگه آن
مرغ جان خواهد تا طبع سمندر گیرد.

شمس طبسی (از فرهنگ جهانگیری).

شاخ گران زن مزن بیش دم این جهان
خون قدح خور، مخور بیش غم آن سرای.

شمس طبسی (از فرهنگ جهانگیری).

||شرابی باشد که با گلاب آمیخته کنند و خورند. (برهان قاطع). باده‌ای که با گلاب آمیخته باشند. (انجمن آرا). شراب آمیخته با گلاب. (ناظم الاطباء). ||نام جانوری که زباد از آن حاصل میشود. (برهان قاطع). حیوانی است شبیه به سنور که زباد نامند. (فهرست مخزن الادویه). نام حیوانی شبیه به گربه که عطر زباد از آن می‌گیرند. (ناظم الاطباء). گربهٔ مشکین و رجوع به زباد شود. ||خوشبوئی باشد که از حیوانی شبیه به گربه حاصل شود و آن را به تازی زباد خوانند. چون زباد را در شاخ گاو پر کرده از جانب زیر باد می‌آورند آن را به این سبب شاخ می‌گویند. (فرهنگ جهانگیری). خوشبوی و عطری باشد. (برهان قاطع). عطر گربهٔ زباد را نیز شاخ گویند چه آن را در شاخ آهو ریزند و به سایر بلاد برند. (آنندراج). ||عطردان و قرنی که در آن زباد را حفظ میکنند. (ناظم الاطباء). ظرف مایعات خصوصاً روغنها و مایعات. (قاموس کتاب مقدس). ||نفیر و بوق و کرنای. (ناظم الاطباء). صور:

آن آبنوس شاخ بین مار شکم سوراخ بین
افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده.

خاقانی.

و رجوع به قاموس کتاب مقدس و شاخ نفیر و نفیر شود. ||ناخن خروس. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح بازیاران کاکل از پر که بعضی مرغان دارند چون شاه بوف و یاپلاق و هما ||موی هموارو نرم. (ناظم الاطباء). ||طبقه. شاخی سنگ و آهن و روی می‌نهادند و شاخی هیزم. (برای ساختن سد ذوالقرنین) (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||تیغه. (ناظم الاطباء). شاهین. مِنجَم. (در ترازو). (مقدمه الادب زمخشری). ||در کتاب مقدس شاخ ر معانی مختلفه است و بطور مجاز درمعانی ذیل استعمال شود: ۱ - نشانهٔ قوت. ۲ - مجد و چون شاخ برافراشته میشد نشانهٔ زیادی مجد و جلال بود و بریدن آن نشانهٔ زوال عزت و جلال. ۳ - غلبه و ظفر. ۴ - مملکت ||شعبه: تیر دو شاخ. کلاه دو شاخ. کلکک دو شاخ. یک شاخ:

هیبت او دست مکاران و محتالان ببست
کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال
ور کسی خواهد که گردد گوبیا بنگر نخست
قصهٔ تیر دو شاخ و قصهٔ چاه و جوال.

معزی

کلاه دوشاخ اجازهٔ مخصوصی بوده است که مانند امتیاز بکسی که دارای رتبهٔ مهم والیگری یا دهقانی یا سپاهیگری باشد میدادند. (سبک‌شناسی چ ملک الشعرای بهار چ۲ ج ۱ ص۸۲): (منگبتراک) باقبای سیاه و کلاه دوشاخ پیش سلطان آمد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۰). امیر فرمود تا خلعت سخت نیکو فاخر راست کردند تاش را کمرزر و کلاه دو شاخ و استام زر هزار مثقال... (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۶۵). و در صفه امیر رضی الله عنه بر تخت نشست، و سالاران و حجاب با کلاه‌های دوشاخ. (ایضاً ص ۳۶۹). والی را کمر و کلاه دوشاخ و کوس و علامت و پنج پیل و آنچه فراخور این باشد از آلت دیگر بتمامی و کدخدای را ساخت زر و شمشیر حمایل، و خلعت بپوشید و کارها راست کردند. (ایضاً ص ۴۳۰). و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند و سه خلعت بساختند چنانکه رسم والیان باشد کلاه دوشاخ و لواء جامهٔ دوخته برسم ما و اسب و استام و کمر بزرهم برسم ترکان. (ایضاً ص ۴۹۲). وشنوده که بخلوتها استخفاف کردند و کلاههای دو شاخ را بپای بینداختند و سلطان را کار رفتن سوی هرات پیش نباید گرفت بجد، نباید که خللی افتد، من از گردن خویش بیرون کردم (ایضاً ص ۴۹۳).

قرار ملک سکندر دهد بکلک دو شاخ
که‌درسه چشمهٔ حیوان قرار می‌سازد.

خاقانی

دو شاخه سر کلک یک شاخ کرد
فلک را بفرهنگ سوراخ کرد. نظامی

---

1 - Horn. (آلمانی)

تشعب و انشعاب؛ شاخ شاخ گردیدنِ راه و... درخت. (منتهی الارب). ||انوع. قسم:
گرچه جوانی همه فرزانگی است
هم نه یکی شاخ ز دیوانگی است. نظامی.

شاخ. (اِخ) نام جایی است در ناحیت بلخ در حوالی فاریاب و اندخوی: و بجانب مروجوق مراجعت نموده براه شاخ روان شدند و نورین اقا را دردپای بغایت سخت ظاهر شد. (تاریخ غازان‌خان چ هرتفورد از بلاد انگلستان ص ۴۷).

شاخ. (اِخ) شاج. ساح... پسر خراسانی از اهل هرات و یکی از دانشمندان و دهقانانی است که با ابومنصور المعمّری در گرد آوردن شاهنامه یاری کردند: پس (امیر ابومنصور عبدالرزاق) دستور خویش ابومنصور المعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزانگان و جهاندیدگان از شهرها بیاورند و چاکر او ابومنصور المعمری به فرمان او نامه کرد و کس فرستاد بشهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد و از هر جای چون شاج (نسخه بدل شاخ) پسر خراسانی از هری و چون یزداداد پسر شاپور از سیستان و چون ماهوی خورشید پسر بهرام از نشابور و چون شادان پسر برزین از طوس و از هر شارستان گرد کرد و بنشاند بفراز آوردن این نامه‌های شاهان و کارنامه‌هاشان... (مقدمهٔ قدیم شاهنامه نقل از مقالهٔ قزوینی ج ۲ ص ۳۴ و ۳۵). «امیر ابومنصور عبدالرزاق که در آن زمان فرمانروای طوس بود دستور خویش ابومنصور المعمری را بفرمود تا شاهنامه‌ای به نثر تدوین کند. این امر به دست چهار نفری که در زیر اسم آنان برده میشود انجام گرفت: ۱) ساخ (ساج؟) پسر خراسان (خ. ل. خراسانی؟) از اهل هری (هرات)؛ ۲) یزدان داد، پسر شاپور از سیستان؛ ۳) ماهوی خورشید؛ پسر بهرام از شاپور (بطور یقین نیشابور که ما کان ضبط کرده صحیح‌تر است)؛ ۴) شادان، پسر برزین از طوس. هیچیک از این اسمها مسلمانی نیست؛ بی‌شک هر چهار نفر زرتشتی بوده‌اند، تنها آنان می‌توانستند کتابهای پهلوی را که می‌بایستی از آنها استفاده کرد بخوانند.» (ترجمهٔ حماسهٔ ملی ایران تألیف تئودور نولدکه ص ۲۸).

شاخ آفتابی. [خ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطوط شعاعی. (آنندراج). و رجوع به شاخ شود.

شاخ آور. [وَ] (نف مرکب)[1] کثیرالاغصان. پرشاخ. متدوح. متدوحه. (یادداشت مؤلف).

شاخ آهو. [خ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بمعنی کمان تیراندازی باشد. (برهان قاطع). کنایه از کمان است. (آنندراج) (غیاث) (انجمن آرا):
چو بر شاخ آهو کشد چرم گور
بدوزد سر مور بر پای مور.
نظامی (از انجمن آرا).
— امثال:
برات بر شاخ آهو؛ کنایه از وعدهٔ دروغ و مطلبی که حصول آن مقدور نباشد. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). نوید دادن در خیر یا شر. وعد و وعید. برات عاشقان بر شاخ آهو. (انجمن آرا) (آنندراج):
بنوعی خوشدلی رم کرده از عالم که پنداری
بط مینای می بر شاخ آهو آشیان دارد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
و رجوع به شاخ شود. ||ظاهراً حلوایی است خشک و زودشکن. (یادداشت مؤلف):
شاخ آهو تو ندانی که چگونه شکند
هم بدانسان شکند شیر ژیان را دندان.
فرخی.

شاخابه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) شاخ‌آبه[2]. شهرود. خلیج[3]. (شعوری). جویی و نهری باشد که از رود بزرگ و دریا جدا شود و آن را به تازی خلیج گویند. (فرهنگ جهانگیری). جوی کوچکی را گویند که از رودخانه‌ای بزرگ یا رودخانه‌ای که از دریا جدا میشود جدا شده باشد و آن را به عربی خلیج میگویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). خلیج یعنی قطعه‌ای از دریا که در خشکی داخل شده باشد. (ناظم الاطباء). خلیج کوچک. (فرهنگ نظام). شرم. (ج، شروم). (منتهی الارب)[4].

شاخ انگور. [خ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام دارویی است. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شمراخ. (دهار).

شاخب. [خِ] (ع ص) دوشندهٔ شیر. ||سایل، جاری. (از المنجد) (منتهی الارب). خون جهنده. (ناظم الاطباء).

شاخ بدیوار. [بِ دی] (ص مرکب، اِ مرکب) کنایه از گردنکش. (آنندراج) (غیاث) (فرهنگ نظام). مغرور. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث). خودبین. (ناظم الاطباء):
مغزش ز نسیم سحری گشت پریشان
زین جرم که شد شاخ بدیوار شکوفه.
صائب (از فرهنگ نظام).

شاخ برآمدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) پشیمانی. مجازاً بسیار پشیمان شدن. (فرهنگ نظام). کنایه از غایت پشیمان شدن. (آنندراج):
غزال اگر بتو میداشت لاف یکسانی
برآمده‌ست کنون شاخش از پشیمانی.
سعید اشرف (از آنندراج و فرهنگ نظام).

شاخ برآوردن. [بَ وَ دَ] (مص مرکب) کنایه از رسوا شدن. (از امثال و حکم دهخدا). ||نهایت خجالت کشیدن و منفعل شدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). گویند او را چنان تر آوردم که شاخ برآورد. (آنندراج). ||امروز در موارد اظهار حیرت و شگفتی در برابر امور غیر متعارف و غیر معقول بکار میبرند: دروغهایی میگفت که شخص از شنیدنش شاخ برمی‌آورد.

شاخ برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) از پشت کسی؛ کنایه از ترک مخالفت و منازعت و ایستادگی کردن. (فرهنگ رازی).

شاخ بر دیوار. [بَ دی] (ص مرکب) کنایه از مردمان پیش خود برپا و زعمی و گردنکش باشد. (برهان قاطع). شاخ به دیوار. (آنندراج):
فردا کندت زمانه پامال چو خاک
امروز اگرچه شاخ بر دیواری.
ظهوری (از انجمن آرا).
باغبان چمن بود دلگیر
از درختان شاخ بر دیوار.
سلیم (از آنندراج).
و رجوع به شاخ بدیوار شود.

شاخ بر دیواری. [بَ دی] (حامص مرکب) گردنکشی. کبر و غرور:
سر زوریت از خری است تا کی بیری
از گاو گرو بشاخ بر دیواری.
ظهوری (از آنندراج).

شاخ برزدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب) شاخه بر زدن. شاخه درآوردن. (منتهی الارب).

شاخ بر شاخ. [بَ] (ص مرکب) گونا گون و مختلف. (ناظم الاطباء):
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ. نظامی.
||دور و دراز. (ناظم الاطباء). و رجوع به شاخ بشاخ و شاخ در شاخ شود.

شاخ بر شاخ زدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب) بر شاخ و برگ چیزی افزودن و فروع پی در پی بر یک اصل مترتب کردن. (مقدمهٔ التفهیم چ جلال همائی ص قسح): کی باز گردند از چیزی که عمر بدان بگذاشتند و کتابها پر کردند از حکمهای سه گانی بر آن و شاخ بر شاخ زدن. (التفهیم ص ۴۰۰).

شاخ بزی. [بُ] (اِ مرکب)[5] بوتهٔ زینتی است از خانوادهٔ صبر زرد. (یادداشت مؤلف).

شاخ بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) (... کبوتر) هر دو بال را راست و موازی هم کردن رو بجانب بالا و از هوا آهنگ فرودآمدن

---

1 - Rameux.
2 - Tributary. Stream.
3 - Baie.
4 - Golfe. (فرائد الدریة)
5 - Alves varie gata.

کردن‌کبوتر. (در لهجهٔ قزوین).

شاخ‌بن. [بُ] (اِ مرکب) درخت. (فرهنگ نظام). شاخ درخت:

ز باغ تو منزلگهی خواستن
می‌آوردن و مجلس آراستن
گلی چیدن از وی به هر شیوه‌ای
چشیدن ز هر شاخ‌بن میوه‌ای.

امیرخسرو (از آنندراج و فرهنگ نظام).

شاخ بند شدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) شاخ بهم بند شدن، کنایه از شاخ به شاخ شدن. رجوع به شاخ به شاخ شدن شود.

شاخ به شاخ. [بِ] (ص مرکب) کنایه از گوناگون و رنگارنگ باشد. ||دور و دراز. (برهان قاطع). ||کنایه از گریهٔ بسیار کردن. (برهان قاطع) (آنندراج).

شاخ به شاخ پریدن. [بِ پَ دَ] (مص مرکب) برای فرار از مُلزم و مُجاب شدن هر لحظه سخن را بسوئی گردانیدن. (امثال و حکم دهخدا).

شاخ به شاخ جستن. [بِ جَ تَ] (مص مرکب) شاخ به شاخ پریدن. (امثال و حکم دهخدا).

شاخ به شاخ شدن. [بِ شُ دَ] (مص مرکب) با کسی؛ معارضه و مجادله خاصه با قوی‌تر از خود کردن. (امثال و حکم دهخدا). مناطحت. شاخ بهم بند شدن. شاخ بهم گیر کردن.

شاخ به شاخ گذاشتن. [بِ گُ تَ] (مص مرکب) با کسی، حاضر برای مقابله شدن. (فرهنگ نظام). رجوع به شاخ به شاخ شدن با کسی شود.

شاخ بیجاده. [خ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شمع:

باده پیش آر و پیش من بنشین
شاخ بیجاده پیش من بنشان. قطران.

شاخ پیدا شدن. [پَ / پِ شُ دَ] (مص مرکب) کسی را، کنایه از رسوا شدن. (امثال و حکم دهخدا):

چون کند دعوی خیاطی کسی
افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ.

مولوی (از امثال و حکم دهخدا).

شاخ‌پیرا. (نف مرکب) صفت فاعلی از شاخ پیراستن. رجوع به شاخ پیراستن شود:

چشمه پنهان در حجاب و بر درخت
دست دولت شاخ‌پیرا دیده‌ام. خاقانی.

شاخ پیراستن. [تَ] (مص مرکب) زدن شاخه‌های درخت. شاخ زدن. رجوع به شاخ زدن شود.

شاخ پیوست کردن. [پَی / پِی وَ کَ دَ] (مص مرکب) پیوند کردن نهال که آن را برگ پیوند گویند. (آنندراج ذیل پیوست کردن):

درخت عیش ما پیوسته بار آرد بر محنت
کندگر بوستان‌پیرا ز شاخ خلد پیوستش.

علی‌نقی کمره‌ای (از آنندراج).

شاخ پیوند. [خ پَی / پِی وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نهال پیوند و برگ پیوند. (آنندراج):

ز بس بیگانه‌ام از آشنایان
غریبم در وطن چون شاخ پیوند.

حاتم بیگ (از آنندراج).

شاخت. [ ] (اِخ) قریه‌ای از بلوک قاین. ملا رئیس از عوام شاعران قرن نهم هجری بدان قریه منسوب است. (ترجمهٔ مجالس النفائس. چ علی اصغر حکمت ص ۱۵۵). شاید تحریف یا لهجه‌ای از شاخنات است. رجوع به شاخن و شاخنات شود.

شاخ تا شاخ جستن. [جَ تَ] (مص مرکب) شاخ بشاخ جستن. شاخ به شاخ پریدن:

بر سر خاکستر انده نشست
وز بهانه شاخ تا شاخی بجست.

مولوی (از امثال و حکم دهخدا).

شاختان. (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، در چهل و هشت هزارگزی جنوب باختر مهاباد و سی و هفت هزارگزی باختر راه مهاباد به سردشت. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن یکصد و پنجاه و نه تن کرد سنی‌اند. آب آن از رودخانهٔ بادین آباد تأمین میشود و محصولات آن غلات و توتون و حبوبات و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و دستبافی و جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص۲۸۹).

شاختلخان. [خَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، در ۶۲ هزارگزی جنوب باختری اهواز و ۴ هزارگزی خاور راه خرمشهر به آبادان. دشت و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن، دارای مذهب تشیع و زبان آنان لری و فارسی است. آب آن از خورشادگان تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد که در تابستان قابل عبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاخ تیر. (اِ مرکب) فرسب. حمال. شاخ. عارضه. و رجوع به شاخ شود.

شاخچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر)[1] شاخک. مصغر شاخ. شاخ کوچک. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). شعبه.

شاخچه بستن. [چَ / چِ بَ تَ] (مص مرکب) تهمت و افترا. (آنندراج). کنایه از تهمت بستن. (فرهنگ نظام):

هزار شاخچه بر خویش بسته‌ام طالب
اگر بغیر در افتم ببین چها بندم.

طالب آملی (از آنندراج).

شاخچه‌بند. [چَ / چِ بَ] (نف مرکب) تهمت‌بند. (فرهنگ نظام):

تنها نه بمستی نگهش فتنه‌پسند است
از هر نگهی نرگس او شاخچه‌بند است.

میرالهی همدانی (از فرهنگ نظام و آنندراج).

شاخچه‌بندی. [چَ / چِ بَ] (حامص مرکب) پیوند کردن درخت. (غیاث اللغات). ||کنایه از تهمت و بهتان. (برهان). تهمت‌سازی. (غیاث):

غنچه‌دهنان بیهده‌خندی نکنند
سنبل‌رقمان مشق نوندی نکنند
با غیر بسیر باغ و بستان نروند
با غیرتیان شاخچه‌بندی نکنند.

ظهوری (از انجمن آرا).

||لعبت‌بازی. (غیاث).

شاخ حجام. [خِ حَجْ جا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] شاخ حجامت. سمیرا. کبه. رجوع به شاخ و شاخ حجامت شود.

شاخ حجامت. [خِ حِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شاخ حجام. سمیرا. کبه. شاخ گوسفنداست که سر باریک آن سوراخ است و بر آن تکهٔ پوستی است. حجام سر گشاد را بر عضو کسی که میخواهد حجامت کند میگذارد و هوای داخل شاخ را میمکد سپس آن تکهٔ پوست را بر سوراخ سر باریک میگذارد تا هوا داخل نشود و پس از چند دقیقه که پوست زیر شاخ ورم میکند شاخ را بر میدارد و بر جای ورم چند استره میزند و باز شاخ را می‌چسباند و چون پر از خون شود آن را برداشته خالی میکند و باز می‌چسباند تا بقدر لازم خون گرفته شود. (از فرهنگ نظام). و رجوع به شاخ شود.

شاخدار. (نف مرکب، اِ مرکب) شاخور.[3] صاحب شاخ. باسرو. ذوقرن. هر حیوانی که دارای شاخ باشد. (ناظم الاطباء). حیوانات شاخ‌دار مانند گاو، بز، گوسفند، آهو، گوزن و امثال آن. ||مطلق گاو و گوسفند و بز و میش:

خونریز شاخدار خوش آمد به روز عید
در موسمی که باشد گلریز شاخسار
از شاخسار بادنگونسار دشمنت
خونریز او فریضه چو خونریز شاخدار.

سوزنی.

– مرغ شاخدار؛ نام مرغی است که آن را مرغ مصری نیز گویند. سنگی سار.

||کلهٔ پخته و کله پاچه درتداول عامه و عامیان چون گفتن کله خوردن را بشگون

1 - Ramuscule.

2 - Venlouse. 3 - Cornu.

ندارند بجای آن به کلهٔ پخته شاخدار گویند. ||هر تنهٔ درختی که دارای شاخه‌ها بود. (ناظم الاطباء). ||نقرهٔ پاک و پاکیزه و بیغش. (برهان قاطع). نقرهٔ خالص و ویژه لیکن تنها مستعمل نیست بلکه نقرهٔ شاخدار و سیم شاخدار گویند. (آنندراج). نقرهٔ پاک بی بار. ||کنایه از مردم دیوث. (برهان قاطع). دیوث. (غیاث). مردمان قلتبان. جاکش. بچشم خودبین. (برهان قاطع). خودبین. (غیاث).

— دروغهای شاخدار؛ دروغهای بسیار عجیب. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). دروغهای نمایان و آشکارا.

شاخدار. (اِخ) دهی از دهستان دودانگه، بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در سی و سه‌هزارگزی جنوب باختر ضیاءآباد و سیزده‌هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر، جمعیت آن ۶۰۰ تن و مذهب آن تشیع و زبان آنان ترکی است. آب آن از چشمه و قنات، محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۱۲۲).

شاخدان. (اِخ) موضعی بین کشم و قلعهٔ ظفر (در ولایت بدخشان). در حاشیهٔ تاریخ شاهی بنقل از اکبرنامه آمده است: «رای جهان‌آرای بر آن قرار گرفت که بجهت مزید سرانجام مهام بدخشان و آسودگی سپاه و رعیت، قشلاق، درقلعهٔ ظفر واقع شود. به این عزیمت صائب متوجه آن حدود شدند چون بموضع شاخدان (که مابین کشم و قلعهٔ ظفر است) نزول اجلال شد مزاج صحت امتزاج آن حضرت از مرکز اعتدال فی الجمله منحرف شد». (تاریخ شاهی چ کلکته حاشیهٔ ص ۳۱۴).

شاخ درآوردن. [دَ وَ دَ] (مص مرکب) در محاورهٔ امروز بمعنی بسیار تعجب کردن است. (فرهنگ نظام). عظیم حیرت کردن از شنیدن یا دیدن چیزی. ||در تکلم بمعنی بسیار پشیمان شدن. (فرهنگ نظام). رجوع به شاخ برآوردن شود.

شاخ در شاخ. [دَ] (ص مرکب) کنایه از دور و دراز و گوناگون. (برهان قاطع) (آنندراج). شاخ بشاخ:

بدین امیدهای شاخ درشاخ
کرمهای تو ما راکرد گستاخ.
نظامی (از آنندراج).

||کنایه از گریه کردن بسیار. (برهان قاطع). و رجوع به شاخ بشاخ شود.

شاخ دمیدنی. [اِخ دَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نفیر و کرنای و بوق. (ناظم الاطباء).

شاخردل. [اِخ َ دَ] (اِ) شاخل. حبی از حبوب مأکوله است که از آن نان میسازند. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع بشاخل و شاخول شود. ظاهراً مصحف «شاخول» است.

شاخ ریحان. [اِخ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شاخهٔ ریحان. طاقهٔ ریحان. (ناظم الاطباء). و رجوع به شاخ و شاخه شود.

شاخریزه. [زَ / زِ] (اِ مرکب) خرده و ریزهٔ شاخه‌های درخت. (ناظم الاطباء).

شاخ زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) انشعاب. (تاج المصادر بیهقی). تفرع. (مصادر زوزنی). شاخه زدن. رُستن و دمیدن شاخ:

این جهان را بنظم شاخ زند
هر چه در باغ طبع من کارد.
مسعودسعد.

عشق تو اندر دلم شاخ کنون میزند
وز دل من صبر را بیخ کنون میکند. خاقانی.

||نطح. (دهار). راندن و دفع کردن (حیوان) با شاخ خود. (ناظم الاطباء). کله زدن گوسفند و گاو و غیره. ||کله زدن جنین در شکم مادر: بعد از آن تن فرزند [در شکم مادر] شاخ زدن گیرد و اندامها پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||نفیر زدن. ||لطمه زدن و اذیت کردن. (فرهنگ نظام).

— امثال:

راحتی شاخت می‌زند.

شاخ زر. [اِخ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پاره‌ای زر. شاخه‌های زر که در خزائن سلاطین نگهدارند. (آنندراج):

ز برگهای خزان بر نهال شاخ زری است
چه کیمیا است که طالع بباغبان داده است.
سلیم (از آنندراج).

شاخ زرین. [اِخ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از قلم زردرنگ نویسندگی باشد. (برهان قاطع) (آنندراج).

شاخ زعفران. [اِخ زَ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در عرف هند بر چیز غریب و نادر اطلاق کنند. (آنندراج). هر چیز غریب و نادر. (ناظم الاطباء):

به پیش جلوهٔ او نیست سرخ‌رو نوروز
بملک هند بود شاخ زعفران هولی.
سراج المحققین (از آنندراج).

||کسی که قدر شرافت خود را بسیار بداند. (ناظم الاطباء).

شاخسار. (اِ مرکب) جای انبوهی درختان بسیار شاخ. (فرهنگ جهانگیری). جایی از درخت که شاخهای بسیار رسته باشد. (فرهنگ رشیدی). شاخ‌سر. (شعوری):

بر سر هر شاخساری مرغکی
بر زبان هر یکی بسم اللهی. منوچهری.

شما با یار خود بر شاخسارید
نه چون من مستمند و دلفکارید.
(ویس و رامین).

راویان را در شمار شاعران مشمر که هست
جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار.
سنائی (از انجمن آرا).

شاخ شکوفه دار امیدم شکسته شد
چون از شکوفه قبهٔ نوبت شاخسار.
خاقانی.

دست صبا بر فروخت مشعلهٔ نو بهار
مشعله داری گرفت کوکبهٔ شاخسار. خاقانی.

خامهٔ مانی است طبع، چهره‌گشای جهان
نایب عیسی است ماه، رنگرز شاخسار.
خاقانی.

بهشتی رسته در هر میوه داری
بشکل طوطیی هر شاخساری.
نظامی (ابیات الحاقی).

دل ارشمیدس در آمد بکار
چو مرغان پرنده برشاخسار. نظامی.

سایه و نور از علم شاخسار
رقص کنان بر طرف جویبار. نظامی.

درخت آنگه برون آرد بهاری
که‌بشکافد سر هر شاخساری. نظامی.

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
و رنه گل بودی نبودی بلبلی بر شاخساری.
سعدی (خواتیم).

||شفشاهنج. شفشاهنگ. حدیده. آهنی که آن را پهن ساخته در او سوراخهای بزرگ و کوچک کرده باشند و سیمکشان سیم را از میان آن بکشند. (فرهنگ جهانگیری). افزاری است زرکشان و سیمکشان را و آن آهنی باشد پهن که سوراخهای بزرگ و کوچک در آن کنند و مفتول طلا و نقره را از آن کشند تا باریک و هموار برآید. (برهان قاطع). و آن را شفشاهنج و شفشاهنگ گویند و در اصل شفشاهنگ شوشه کش‌بوده چه فاء بدل واو است. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

شاخساره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) شاخسار. (فرهنگ نظام) (آنندراج):

بقصد کینهٔ ایام سر چه جنبانی
ز شاخسارهٔ شمشاد اره را چه غم است.
سلیم (از فرهنگ نظام).

شاخسانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) شاخشانه. (ناظم الاطباء). رجوع به شاخشانه شود.

شاخست. [اِخَ] (اِ) یسخنی. ||خوراک. ||ذخیره و توشه. (ناظم الاطباء). و رجوع به شاخشت شود.

شاخ سست. [اِخ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مراد از آن دنیاست. (آنندراج).

شاخ سمن. [اِخ سَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از قد و بالای مطلوب است. (برهان قاطع). کنایه از قد محبوب. (انجمن آرا). از اسمای معشوق است که کنایه از قد محبوب باشد. (آنندراج).

شاخ سوا. [سِ] (اِخ) کوه سرکوتل واقع در

خط سرحدی مغرب ایران بین لادیین و کوه مرغاب. (جغرافیای سیاسی ایران کیهان ص ۴۱). و رجوع به جغرافیای مفصل غرب ایران ص ۱۳۶ شود.

شاخ سوخته. [خ ت / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قرن محرق. در داروهای چشم بکار است. (یادداشت مؤلف).

شاخسینی. [سَ] (ص نسبی، اِ مرکب) (ظاهراً از شاه حسینی). سینه‌زنان که با قمه سرهای خود را به عاشورا می‌شکافتند و خون روان میکردند. (یادداشت مؤلف).

شاخ شاخ. (ص مرکب) پاره‌پاره. (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات) (آنندراج) (شعوری). به درازا همه جا دریده. جداجدا به درازا. ریش‌ریش. چاک‌چاک. لخت‌لخت. تارتار. قطعه‌قطعه. پارچه پارچه. تکه‌تکه. و رجوع به شاخ شود:

چو شانه شد جگرم شاخ شاخ ز آن حسرت
که موی دیدم شاخی سپید در شانه.
مسعودسعد.

بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه وار
کز هیچ سینه بوی رضائی نیافتم. خاقانی.

ای شده بر دست توحلهٔ دل شاخ شاخ
هم تو مطرّاکنان پوشش ارکان او. خاقانی.

بیندیش از آن دشتهای فراخ
کز آواز گردد گلو شاخ شاخ. نظامی.

خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ
تنگدلی مانده و عذری فراخ.
نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۴۰).

بخشمی کامده بر سنگلاخش
شکوفه‌وار کرده شاخ شاخش. نظامی.

بر آتش نهاده لویدی فراخ
نمکسود فربه در او شاخ شاخ. نظامی.

این زمین و آسمان بس فراخ
کرداز تنگی دلم را شاخ شاخ.
مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

وقت تنگ و میرود آب فراخ
پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ.
مولوی.

||چیز از هر جا شکسته و پر از شکاف و درز. (ناظم الاطباء). ||منشعب. متشعب. متفرق. رجوع به شاخ‌شاخ شدن شود. ||گوناگون و رنگارنگ. (آنندراج).

شاخشاخ. (اِ مرکب) نغمه‌های بلبل. (ناظم الاطباء). آوای عندلیب. (شعوری).

شاخ شاخ شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) انشعاب. تشعب. منقسم بشاخه‌های مختلف. قسمت قسمت، منشعب شدن. تشعب. (از نوادر لغات و تعبیرات معارف بهاءولد چ فروزانفر): «ما همه نماز سپس تو می‌گزاردیمی مردمان میخواهندی تا شاخ شاخ شوندی.» (معارف بهاءولد چ فروزانفر ص ۲۷۹).

شاخ شاخ کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تشعیب.

شاخ شاخی. (ص نسبی مرکب) منشعب.

شاخ شانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) تهدید و تخویف. (برهان قاطع). ||بمعنی خودنمائی نیز مستعمل شود. (آنندراج). ||کُنگر. دند. قسمی از گدایان باشد که شاخ گوسفند بر دستی و شانهٔ گوسفند بردستی دیگر بگیرند و بر در خانه و پیش دکان مردمان ایستاده آن شاخ را بر شانه به عنوانی بکشند که از آن آواز غرغری ظاهر گردد تا مردمان آن صدا را شنیده به آنها چیزی بدهند و اگر اهمال در دادن واقع شود کاردی کشیده اعضای خود را مجروح سازند و اکثر و اغلب آن است که کارد به دست پسران خود بدهند که این کار بکنید تا صاحب خانه و خداوند دکان از این عمل شنیع وحشت و نفرت نموده به آنها چیزی بدهند... اکنون اگر کسی از کسی خواهد، میسر نگردد و گوید که چون حاجت من بر نمی‌آری من خود را خواهم کشت بطریق تمثیل گویند که شاخ شانه می‌کشد. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به کنگر و دند و لغت محلی شوشتر (نسخهٔ خطی) شود:

رندان ز شاخشانهٔ مردم چه درهم‌اند
کردآنچه محتسب به ظهوری عسس نکرد.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

||علاوه بر معنیی که در لغت‌نامه‌ها بدو می‌دهند گویا قسمی ساز نیز بوده و یا شاخ شانه گذشته از عملی که گدایان با وی می‌کرده‌اند در موسیقی نیز به‌کار میرفته است. (یادداشت مؤلف):

طنبور و کتاب و نرد و شطرنج
چنگ و دف و نای و شاخشانه. انوری.

آتش از حلقشان زبانه‌زنان
بیت گویان و شاخشانه‌زنان.
نظامی (هفت پیکر ص ۲۴۳).

||در سراج اللغات نوشته که در هندوستان بمعنی آوردن وجوه و شقوق در امری مستعمل است. (غیاث).

شاخشانه رفتن. [نَ / نِ رَ تَ] (مص مرکب) تهدید کردن. ترسانیدن. خودنمائی کردن:

گهی‌رفتن به تکلیف بهانه
بشمشاد از رعونت شاخشانه.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

آهم رود از سر بهانه
بر گاو سپهرشاخشانه.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

هلاک طرهٔ مشکین آن سیه‌چشم
که شاخشانه رود آهوان صحرا را.
میرزا عبدالغنی قبول (از آنندراج).

شاخشت. [خ] (اِ) توشه. زاد سفر. (شعوری). و رجوع به شاخست شود:

چه کردی بهر عقبی کار حاصل
که بی شاخشت رهرو نیست عاقل.
میرنظمی (از شعوری).

شاخ شکستن. [شِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از ادب کردن و از خودسری و غرور بازآوردن. (آنندراج) (فرهنگ نظام):

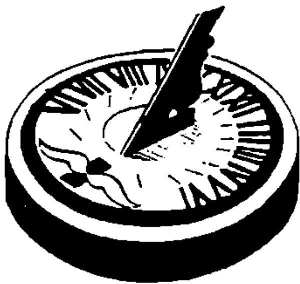
مغرور بحسن خویشتن بود
زلف تو شکست شاخ سنبل.
سلیم (از آنندراج و فرهنگ نظام).

شاخ شکسته. [شِ کَ تَ / تِ] (نمف مرکب) مطیع و منقاد. (ناظم الاطباء).

شاخص. [خ] (ع ص، اِ) بلند برآمده از هر چیزی. مرتفع. (اقرب الموارد). ||تیر که از بالای نشان درگذرد. سهم شاخص. (منتهی الارب). تیر که ازروی نشانه بشود. (مهذب الاسماء). تیر که از آماج گذشته باشد. ||چشمی که وا گشوده نهاده باشد. (مقدمهٔ لغت میر سید شریف جرجانی ص ۳). چشم مانده که مژگان نزند. (ناظم الاطباء). یقال شخص بصره فهو شاخص اذا فتح عینیه و جعل لایطرف. (تاج العروس). مردم چشم بازمانده و حیران. (آنندراج) (غیاث):

ای دیدهٔ عقل در تو شاخص
و اوهام ز رتبت تو حیران. خاقانی.

||بمعنی تنوی یعنی آنکه چشمش بطرف بالا ثابت ماند. (ناظم الاطباء). آن بیمار که به شخوص مبتلا باشد. ||بمعنی مهتر و رئیس و کسی که در میان جماعتی مسموع القول و ممتاز بود. (ناظم الاطباء). شخیص [1]. ||نمودار. نماینده. مأخذ و پایه. (فرهنگ فارسی معین) [2]: شاخص هزینهٔ زندگی. ||مرولة. ساعت آفتابی [3]. صفحه‌ای دارای تقسیمات مربوط به ساعات مختلف شبانه روز که سایهٔ میله‌ای متوالیاً روی آنها می‌افتد. شاخص در مصر قدیم و در نزد قوم کلده و عبریان شناخته بود.



شاخص (ساعت آفتابی)

1 - Marquant. 2 - Standard.
3 - Cadran solaire.

میله و صفحه‌ای که بر جایی استوار کنند معلوم کردن اوقات و بالخاصه اوقات نماز را. رجوع به ساعت آفتابی شود. ||بیرق مساحی. نصبه. هج. هج. میلهٔ فلزی یا چوب مدرجی که در نقشه‌برداری بکارمیبرند و برای گرفتن جهت، تراز را بسمت آن متوجه میسازند. علامت ثابتی که جهت یاب مساحی را برای گرفتن جهت بسمت آن متوجه میسازند[1].



شاخص (بیرق مساحی)

||دستگاهی که در رودها نصب کنند برای تعیین مقدار آب در طی سال و فصول مختلف. ||فرسنگسار؛ راهنمای جاده.[2]

شاخ صنوبر. [خ ِ صَ / صِ نَ / نُــو بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از معشوق. (از آنندراج):

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد.
حافظ.

شاخصة. [خ ِ صَ] (ع ص) تأنیث شاخص. چشم واگشوده‌نهاده. (مقدمهٔ لغت میر سید شریف جرجانی). حیران و چشم بازمانده. خیره مانده. قال الله تعالی: واقترب الوعد الحق فاذا هی شاخصة ابصار الذین کفروا یا ویلنا قد کنا فی غفلة من هذا بل کنا ظالمین. (قرآن ۹۷/۲۱).

شاخ غزال. [خ ِ غَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از کمان تیراندازی. (برهان قاطع). ||کنایه از هلال. (آنندراج):

در حدود باختر آهوی دشت خاوران
چون فرو شد، در هوا شاخ غزال آمد پدید.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

شاخک. [خَ] (اِمصغر) شاخ خرد. شاخچه. شعبه.[3] ||اکلیل الملک را گویند. (شعوری) (آنندراج). دارویی که ناخنک و بتازی اکلیل الملک گویند. (ناظم الاطباء).

شاخ کج. [کَ] (ص مرکب) شاخداری که شاخش کج باشد:

این قوچ شاخ کج که زند شاخ، از آن من
غوغای جنگ قوچ و تماشا، از آن تو.
وحشی.

شاخ کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) حجامت کردن. (ناظم الاطباء). ||بصورت تاری درآوردن: نمک طبرزد بشکافند و شاخ کنند و بمجرای قضیب در نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||شاخه برآوردن. شاخه زدن:

درخت دانش من شاخ کرد و میوه نمود
شکوفه داد کنون اندر آمده‌ست ببار.
ناصرخسرو.

شاخ گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) در زبان تکلم آزار دادن. (فرهنگ نظام). ||در زبان محاوره با پرگویی مزاحم کسی شدن و مصدع گشتن. (فرهنگ نظام).

— شاخ گذاشتن در جیب کسی، زیر بغل کسی؛ در زبان محاوره کنایه از تعریف کسی را کردن برای فریب دادن او. (فرهنگ نظام).

شاخ گرای. [گَ] (نف مرکب) شاخ جنبان. شاخ پیچان. گرایندهٔ شاخ:

همه خرطوم‌دار و شاخ گرای
گاو و پیلی نموده در یکجای.
نظامی.

شاخ گستر. [گُ تَ] (نف مرکب) گسترانندهٔ شاخ[4]. (فهرست ولف):

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت
شد آن شاخ‌گستر تیازی درخت.
فردوسی.

شاخ گل. [خ ِ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از معشوق. (غیاث اللغات):

ز شوخی‌های ناز آن شاخ گل در خانه میماند
به دلها خارخار جلوهٔ مستانه میماند.
میرزارضی دانش (از آنندراج).

به باغ میزود آن شاخ گل سلیم دگر
بهار در چمن امروز میهمان گل است.
محمد قلی سلیم (از آنندراج).

— شاخ گل بر سر زدن؛ آراستن موی سر با شاخ گل. کنایه از سرافراز ساختن:

از غبارم شاخ گل بر سر ملائک میزنند
تا بتان از نقش پا گل بر مزارم ریختند.
ملامحمد علی واحد (از آنندراج).

شاخ گوزن. [خ ِ گَ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ماه نو. هلال. (برهان قاطع) (آنندراج):

کرده‌در آن خرم قضا، جهد گوزنان چند جا
شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده.
افضل‌الدین خاقانی (از آنندراج).

شاخ گیر کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شاخ بهم گیر کردن؛ کنایه از شاخ بشاخ شدن. رجوع به شاخ بشاخ شدن شود.

شاخ گیسو. [خ ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از پاره‌ای موی است که یکجا در سر جمع شده باشد. (برهان قاطع). کنایه از پاره‌ای موی یکسو شده باشد و آن را به هندی لت گویند. (انجمن آرای ناصری). جعد و حلقه‌های زلف و کا کل. (ناظم الاطباء):

ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد
بنفشه بر سر گل دانه میکرد.
نظامی (از انجمن آرای ناصری).

چو آید برقص آن بت خوش‌ادا
شود زیورش ارغنون از صدا.
گل عیش از گلبن روی او
بر ذوق از شاخ گیسوی او.
ملاطغرا (از آنندراج).

شاخل. [خُ / خَ / خ ِ] (اِ) غله‌ای است که آن را به هندی ارهر گویند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری). نام نوعی از غله است و نان از آن پزند. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). اسم حبی از حبوب مأکوله است. (فهرست مخزن الادویه):

میخوری تو گرچه الوان نعمت اندر خوان کس
نان شاخل بهتر آید گر خوری بر خوان خویش.
خاقانی (از فرهنگ جهانگیری).

و رجوع به شاخول شود.

شاخ مرجان. [خ ِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تکه یا شاخه‌ای از مرجان. رجوع به مرجان شود.

شاخن. [خ ِ] (اِخ) مرکز دهستان شاخنات، بخش درمیان، شهرستان بیرجند واقع در ۸۷هزارگزی باختر در میان و ۳۰ هزارگزی خاور شاهراه مشهد به زاهدان. کوهستانی و آب و هوای آن معتدل، جمعیت آن: ۱۰۵۵ تن. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و لبنیات است. شغل سکنهٔ آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). نام خره‌ای در قاینات و قراء ذیل بدانجاست: فورخواست، آسیابان، دره عباس، رجنوک درخش، مزرعهٔ ملا، برندود، سرخنگ، خو، مناوند، منند، تخته‌بان، کوشکک سرچاه، کبودان، واشان، مزرعهٔ شاخن. در نزهة القلوب آمده است: ولایتی است (از قهستان)، چند پاره دیه مختصر و بلوک فشارود و همچنین موضعی چند است و به آب و هوای و محصول مانند دیگر ولایات آن. (نزهة القلوب مقالهٔ سوم ص ۱۴۴). در کتاب سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج آمده است: در این ناحیه (بیرجند و قاینات)، دهکده‌های خوب وجود داشته که حمدالله مستوفی به یکی از آنها

1 - Jalon, Jalon - mire.
2 - Guidepost.
3 - Ramuscule.
4 - Zweige ausbreitend. (آلمانی).

موسوم به «شاخن» اشاره نموده گویند.در کنار قناروداست. این دهستان هنوز باقی و در سه روز راه جنوب خاوری قاین قرار دارد.[1] (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۸۷). و رجوع به شاخن شود.

شاخن. [خ] (اِخ) (مزرعهٔ...) قریه‌ای از خرهٔ شاخن در قاینات.

شاخنات. [خ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش درمیان از شهرستان بیرجند واقع در خاور بیرجند، از نود آبادی تشکیل شده که مجموع نفوس آنها در حدود ۲۷۵۵۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از مهمویی دارای ۱۴۶۷ تن جمعیت و کازار دارای ۱۷۳۹ تن جمعیت. ساکنان آن از طوایف دلاکه، دادعلی، حاجی‌حق‌داد و احمدی میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاخناک. (ص مرکب) متدوّح. شاخ‌آور. پرشاخ.

شاخ نبات. [خ ن] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنچه بصورت شاخ در کوزه‌های نبات بر رشته‌ها بسته شود. (غیاث اللغات). شاخه‌هایی از نبات متبلور که درون کاسه نبات بندد. ظاهراً شاخ قند نیز همین باشد. (آنندراج). شاخ شکر. رجوع به شاخ شود:

بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد چه گفت
بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن.
مولوی (از آنندراج).

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است.
حافظ.

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند.
حافظ.

شاخ نبات. [خ ن] (اِخ) نام افسانه‌ای معشوقهٔ خواجهٔ شیراز. (آنندراج).

شاخ نرگس. [خ نَ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از محبوب نرگس‌چشم:

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند. حافظ.

شاخ نفیر. [خ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شاخ بلندی است که درویشان دارند و با آن بوق میزنند. (فرهنگ نظام). و رجوع به شاخ و نفیر شود.

شاخنگور. [خَ] (اِ مرکب) پیچک درخت مو. (ناظم الاطباء). ||قسمی دارو. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). و به عربی عسالیج خوانند. (شعوری). رجوع به شاخ انگور شود.

شاخ و بال. [خُ] (اِ مرکب، از اتباع) شاخه‌های درخت: از خار و خاشاک و شاخ و بال بیشه که در آن حوالی بود دسته‌های فراوان بتعاون دستها فراهم آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۴ خطی و ص ۲۵۰ چ سنگی). ||کنایه از فروع و حواشی مطلب.

– شاخ و بال قصه را زدن؛ فروع و حواشی آن را حذف کردن.

شاخ و برگ. [خُ بَ] (اِ مرکب) جزئیات و فروعات. (فرهنگ نظام). کنایه از طول و عرض در حرف و حکایت. (آنندراج). و آرایش‌های فضول و غیر ضرور.

– شاخ و برگ دادن بحکایتی و قصه‌ای و واقعه‌ای؛ با اغراق و مبالغه آن را بیان کردن. بیش یا بهتر یا بدتر از آنچه هست نمودن آن.[2] رجوع به شاخ و برگ ساختن شود.

– شاخ و برگ ساختن؛ شاخ و برگ دادن:

بود مجنون ریشه‌ای از نخل صحرای جنون
عاقلان بر قصهٔ او شاخ و برگی ساختند.
میرمعصوم کاشی (از آنندراج).

شاخور. (اِ) شاخوره. تنور و کوره. (ناظم الاطباء). توشترخشت[3]. ج، شواخیر. (مهذب الاسماء). داش خشت. رجوع به شاخوره شود.

شاخور. (اِخ) دیهی از دیه‌های جزیرهٔ بحرین واقع در دوفرسخی میانهٔ جنوب و مغرب منامه. (فارسنامهٔ ناصری، ذیل بحرین).

شاخ‌ور. [وَ] (ص مرکب) باسرو. شاخدار. ||پرشاخه[4].

شاخوره. [رَ / رِ] (اِ مرکب)[5] (از شاه کوره). شاخور. تنور. کوره. (ناظم الاطباء). داش خشت. کورهٔ آجر و سفال‌پزی. (شعوری).

شاخوره. [رَ / رِ] (اِخ) دیهی از دهستان نهر یوسف واقع در بخش مرکزی شهرستان خرمشهر، در ۸ هزارگزی شمال باختری خرمشهر و یکهزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو خرمشهر به مرز عراق. دشت و گرمسیر و مرطوب و مالاریاخیز است. جمعیت آن ۴۰۰تن. آب آن از شط‌العرب، محصول آن خرما، شغل مردم آن پرورش نخل و حصیربافی است. راه آن در تابستان قابل عبور برای اتومبیل میباشد. هنگام بارندگی با قایق از روی شط‌العرب به خرمشهر رفت و آمد میشود. ساکنان آن از طایفهٔ فرهانی‌اند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاخ و شانه. [خُ نَ / نِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ظاهراً قسمی از آلات موسیقی بوده است:

اسباب معاشرت مهیا
از لوح و کمانه و چغانه
طنبور و کتاب و نرد و شطرنج
چنگ و دف و نای و شاخ و شانه. انوری.

و رجوع به شاخشانه شود.

شاخ و شانه کش. [خُ نَ / نِ کَ / کِ] (نف مرکب) کسی که شاخ و شانه کشد. شاخشانه کش. تهدید کننده. رجوع به شاخ و شانه کشیدن شود.

شاخ و شانه کشی. [خُ نَ / نِ کَ / کِ] (حامص مرکب) تهدید و تخویف. رجوع به شاخشانه و شاخ و شانه کشیدن شود.

شاخ و شانه کشیدن. [خُ نَ / نِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) شاخشانه کشیدن. تهدید و تخویف. خط و نشان کشیدن.

شاخول. (اِ) شاخل. (شعوری) (ناظم الاطباء). بمعنی شاخل است که نوعی از غله باشد. (برهان قاطع).

شاخة. [خَ] (ع ص) (از: «ش ی خ») معتدل از هر چیزی. (منتهی الارب). الشاخة من الرجال؛ المعتدل القد. (اقرب الموارد).

شاخه. [خَ / خ] (اِ) شاخ درخت. (ناظم الاطباء). فرع. غصن. شاخ. فنن. شفه. شغ. ||شعبه. (ناظم الاطباء): شاخهٔ رود. شاخهٔ چهل چراغ یک شعبه از چهل چراغ. ||فروع و جزئیات: ولیکن دانشومندان اندر شاخه‌های فقه روز از سپیده دمیدن دارند. (مقدمهٔ التفهیم چ جلال همائی ص قسط و همین کتاب ص ۶۹). ||قرن و شاخ حیوان. جام شرابخواری که بشکل شاخ بود. ||شراب آمیختهٔ با گلاب. (ناظم الاطباء). ||شاخ که مشک زباد را در آن نهاده میفروختند:

آبی چو یکی کیگکی از خز زرد است
در کیه یکی بیضهٔ کافور کلان است.
واندر دلهٔ بیضهٔ کافور رباحی
ده نافه و ده شاخگک مشک نهان است.
منوچهری.

||صلیب. غل. (ناظم الاطباء).

– شاخهٔ ریحان؛ طاقهٔ ریحان. (ناظم الاطباء).

– دوشاخه؛ سه‌شاخه و قس علی هذا بمعنی دو شعبه مانند چوب دوشاخه. (فرهنگ نظام).

– ||دوشاخه؛ جزوی از دو چرخهٔ پایی که حرکت فرمان را به چرخ جلو منتقل میسازد[6]. رجوع به دو شاخه شود.

---

۱ - یاقوت، ج ۱ ۷۸۳، مستوفی ۱۸۴، سایکس در Persia ۳۰۵، ۳۰۶. سایکس که این نام را «شاهکن» نوشته از قلعهٔ کهنه‌ای نزدیک آن نام برده که دور نیست از قلاع اسماعیلیه باشد که سابقاً از آنها یاد کردیم. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی حاشیهٔ ص۳۸۷).

2 - To develop, to extend.

۳ - ظاهراً (توش) و (توشت) بمعنی تبش و تابش. (تر) پسوندی است که در نیشتر هم دیده میشود.

4 - Rameux.

5 - Four á tuiles. (کازیمیرسکی)

6 - Fourche.

— سرشاخه؛ شاخهٔ رأس درخت. قلهٔ درخت. رجوع به شاخ شود.

شاخه. [خَ / خ] (اِخ) نام محلی کنار راه مشهد به باجگیران میان قشلاق و آسیاب خروخان واقع در ۲۰۷۱۳۰ گزی مشهد.

شاخه آل ابوشهباز. [خ لِ اَ شَ] (اِخ) دهی از دهستان ام‌الفخر، بخش شادگان، شهرستان خرمشهر، واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری شادگان. راه اتومبیل‌رو ایستگاه گرگر به شادگان از آن میگذرد. دشت و گرمسیر و مالاریاخیز است. جمعیت آن ۵۰۰ تن، آب آن از رودخانهٔ جراحی، محصولات آن خرما و لبنیات و غلات و برنج و شغل سکنهٔ آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی، عبا و حصیر بافی است. راه آن در تابستان قابل عبور برای اتومبیل است. مردم آن از طایفهٔ آل ابوغبیش‌اند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاخة الحیاک. [خَ تُلْ ح] (اِخ) دهی است از دهستان رویس در بخش مرکزی شهرستان خرمشهر و در دو هزارگزی جنوب خاوری خرمشهر و دو هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو خرمشهر به آبادان. دشت و گرمسیر و مرطوب است. سکنهٔ آن ۵۰۰تن شیعه‌اند که زبانشان عربی و فارسی است. آب آن از رود کارون تأمین میشود. محصولات آن غلات، خرما و سبزیجات و شغل اهالی آن زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد که در تابستان قابل عبور است. قریهٔ میرزاوند جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاخه‌دار. [خَ / خ] (نف مرکب) شاخور. با شاخه[1].

شاخه‌زاد. [خَ / خ] (نف مرکب) (جنگل...) جنگلی که با نشاندن شاخه‌ها کرده باشند. مقابل دانه‌زاد.

شاخه زدن. [خَ / خ زَ دَ] (مص مرکب) روییدن شاخه از تنهٔ درخت. || پیراستن. بریدن و قطع کردن شاخه.

شاخه‌شاخه شدن. [خَ / خ خَ / خ شُ دَ] (مص مرکب) تشعب. انشعاب.

شاخه‌شاخه کردن. [خَ / خ خَ / خ کَ دَ] (مص مرکب) به شاخه‌ها منقسم کردن.

شاخ هفت‌بیخ. [خ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از هفت‌فلک. (هفت‌پیکر نظامی گنجوی حاشیهٔ ص۴۵):

از سر این شاخ هفت‌بیخ بزن
وز سم این نعل چارمیخ بکن.
نظامی (هفت‌پیکر).

مرحوم وحید دستگردی در معنی این بیت آورده است: «بهیمی‌سم آز و شهوات را از پای خود بکن و از سفالین‌خم فلک الافلاک تا سر بدر کنی شاخ هفت بیخ هفت فلک را از سر خود دور ساز و نعل زمین که بچارمیخ چهار عنصر بر سم تو کوبیده شده بدور افکن و از عالم جسمانی درگذر.»

شاخی. (ص نسبی، اِ) منسوب به شاخ. (ناظم الاطباء). از جنس شاخ: دگمهٔ شاخی؛ که از شاخ یا مانند آن تراشیده است. || شنه. شانهٔ خرمن افشانی. چوبی باشد سه شاخه و دسته‌ای هم دارد که دهقانان با آن غلهٔ کوفته شده را بر باد دهند تا دانه از کاه جدا شود. (برهان قاطع).

شاخین. (ص نسبی) از شاخ + ین علامت نسبت؛ شاخدار. دارای شاخ. || پرشاخ:

یل پهلوان دید دیوی نژند
سیاهی چو شاخین درختی بلند.
اسدی (گرشاسب‌نامه چ حبیب یغمائی ص۱۱۱ بیت ۱۶).

شاد. (ص) خوشوقت. خوشحال. بیغم. بافرح. (برهان قاطع). خوش و خرم. (آنندراج). رام. (لغت محلی شوشتر، نسخهٔ خطی ذیل رام). در پهلوی «شاد» و در اوستا «شاتَ» بوده و در سنسکریت «شاتَ» بمعنی خوشحال شدن هم هست. (فرهنگ نظام). مسرور. شادان. شادمان. خوشرو و تازه‌روی. مبتهج. بهج. بهیج. ارن. ارون. جذل. جذلان. مقابل دژم. با بودن، شدن، کردن، آمدن، زیستن و نظائر آنها صرف میشود. و به فهرست ولف[2] رجوع شود:

نشستند هر سه به آرام و شاد
چنان مرزبانان فرخ‌نژاد. فردوسی.

یکی هفته بودند از آنگونه شاد
به هشتم در گنجها برگشاد. فردوسی.

و چنانکه ولف در فهرست آورده است، فردوسی کلمهٔ شاد را بصورت قید فعل با صفات بسیط و مرکب دیگری از قبیل: پیروزبخت، خرم، خندان، روشن‌روان و پیروز، عطف بر یکدیگر بدینسان آورده است:

به بلخ آمدم شاد و پیروزبخت
بفر جهاندار با تاج و تخت. فردوسی.

شنیدم همان باد بر تاج و تخت
مبادا مگر شاد و پیروز بخت. فردوسی.

همیشه بزی شاد و پیروز بخت
بتو شادمان کشور و تاج و تخت. فردوسی.

بدان مستی اندر دهد سر بباد
ترا روز جز شاد و خرم مباد. فردوسی.

بدین جایگه شاد و خرم بدی
جز ایدر دگر جای باغم بدی. فردوسی.

نشست از بر تخت نوشین روان
بدل شاد و خرم بدولت جوان. فردوسی.

رسیدند پیروز درنیمروز
همه شاد و خندان و گیتی فروز. فردوسی.

زمین را ببوسید پس پهلوان
که جاوید زی شاد و روشن‌روان. فردوسی.

به پیروز بخت جهان پهلوان
بیایم برت شاد و روشن روان. فردوسی.

نه موبد بود شاد و نه پهلوان
نه او در جهان شاد و روشن روان. فردوسی.

که شاه جهان جاودان زنده باد
که ما بازگشتیم پیروز و شاد. فردوسی.

بدان تا تو پیروز باشی و شاد
سرت سبز بادا دلت پر زداد. فردوسی

چنین گفت کامروز با مهر و داد
همه بازگردید پیروز و شاد. فردوسی.

به کابل رسیدند خندان و شاد
سخنهای دیرینه کردند یاد. فردوسی.

تو بر تخت زر با سیاوخش راد
به ایران بباشید خندان و شاد. فردوسی.

ببر آورد بخت پوده درخت
من بدین شادم و تو شادی سخت. عنصری.

این جهان خوابست خواب ای پورباب.
شاد چون باشی بدین آشفته خواب.
ناصرخسرو.

بنشین بخوشی شاد که اقبال توداری
تو شاد باقبال و همه خلق بتوشاد امیرمعزی.

ای شاد ز تو خلق و تو از دولت خودشاد
دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد. امیرمعزی.

آبم اینجا برفت شادم از آنک
کارم اینجا بآب دیدستند. خاقانی.

دل بتان را دادم و شادم بدانک
سگ بشاخ گلستان در بسته‌ام. خاقانی.

گفت شادم کز درخت و چشمه سار
دیده را جای تماشا دیده‌ام. خاقانی.

— دلشاد. رجوع به همین مدخل شود:

دعا کرد زاهد که دلشاد باش. نظامی.

روزی گفتی شبی کنم دلشادت.
سعدی (رباعیات).

— روحت شاد، روحش شاد؛ دعایی است مرده را.

— شادا؛ از شاد + الف کثرت بصورت صوت آمده است:

حبذا آن شرط و شادا آن جزا
آن جزای دلنواز جانفزا. مولوی.

— شاداب؛ شادخوار. شادان. شادباش. شاباش (در تداول عامه)، شادمان. رجوع به همین کلمات شود.

— شاد مرد؛ مرد با نشاط و شادمان:

درخت گل و آبهای روان
نشستگه شاد مرد جوان. فردوسی.

— شادباد؛ دعایی است مرده را: روحش شاد باد.

1 - Four á tuiles. (کازیمیرسکی)
2 - Four á tuiles. (کازیمیرسکی)

— شادباد گفتن؛ سرّ: سَرَّه؛ شادباد گفت او را. (منتهی الارب).
— ناشاد. رجوع به همین مدخل شود.
||بسیار و پر. مانند شاداب که بسیار آب و پر آب را گویند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به شاداب شود.
||(ق) ساده. بسادگی. به آسانی:
درختان که کشته نداریم یاد
بدندان بدو نیمه کردند شاد. فردوسی.
||(ا) شراب را نامند و شراب‌خواره را شادخوار خوانند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به شادخوار شود. ||شاد بصورت پسوند در آخر اسماء اعلام در قدیم بکار میرفته است: اسکفشاد (رک: شدالازار ص ۳۸)، محمشاد = ممشاد (= محمدشاد). (تاریخ بیهقی چ سعید نفیسی ص۳۹ ح۳). و احمشاد (= احمد شاد). (حاشیه برهان قاطع چ معین). ||شعاع. (ناظم الاطباء).

شاد. (اِخ) ابن شین محدث، از قتیبه روایت حدیث کرده و علی‌بن موسی البریعی از او روایت دارد. (تاج العروس) (منتهی الارب ذیل ش ی ن).

شاد. [شادد] (ع ص، اِ) در نزد مصریان قدیم بمعنی رئیس بوده گویند: شاد الدیوان. (اقرب الموارد). حاکم و مدیر و فرمانده. (ناظم الاطباء).

شادآباد. (اِخ) نام دهی از آذربایجان: «و بدیه شادآباد پیر شیروان وا کابر بسیار است.» (نزهة القلوب. مقالهٔ سوم ص ۷۸).

شادآباد. (اِخ) (علیا) دهی از دهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع در پنجهزار گزی جنوب شهرستان تبریز و چهار هزارگزی راه تبریز به میانه. محلی جلگه و آب و هوای سردسیری و ییلاقی است. سکنهٔ آن سیصد و هشتاد و شش تن و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوبات و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شادآباد. (اِخ) ده کوچکی است از بخش شمیران، شهرستان تهران واقع در ۱۱۰۰۰ گزی خاور تجریش متصل براه شوسهٔ قلهک - لشکرک. سکنهٔ آن ۱۲ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شادآباد مشایخ. [دِ مَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود، بخش بستان آباد شهرستان تبریز، واقع در دو هزارگزی جنوب شهرستان تبریز و دو هزارگزی راه تبریز به میانه. محلی جلگه و آب و هوای آن سردسیری و ییلاقی است. جمعیت آن ۱۲۲۸ تن است. آب آن از چشمه و قنات، محصول آن غلات و حبوبات و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شادآرام. (اِ مرکب) نام عقل سپهر آفتاب است. (انجمن آرا) (آنندراج). از لغات دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

شادآمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) خوش آمدن.[1] (فهرست ولف):
دو بیجاده بگشاد و آواز داد
که شاد آمدی ای جوانمرد راد. فردوسی.
وراگفت کای گیو شاد آمدی
خرد را چو شایسته داد آمدی. فردوسی.

شاداب. (ص مرکب) سیراب. پرآب. (فرهنگ جهانگیری) (فهرست ولف). آبدار.[2] شادآب:
که دیدم ده و دو درخت سهی
که رسته‌ست شاداب با فرهی. فردوسی.
بشد شاد سهراب از گفت مرد
بخندید و رخساره شاداب کرد. فردوسی.
تو گفتی همه دشت سر خاب بود
بسان یکی سرو شاداب بود.
فردوسی (از لغت فرس).
کنون ما نداریم پایاب او
نپیچیم با بخت شاداب او. فردوسی.
عید شاداب درختی است تا سال دگر
از گل میوهٔ او بوی همی‌یابی بر.
حکیم ازرقی (از جهانگیری).
سرو شادابی و گمان بردی
که ترا هیچ غم نپیراید. خاقانی.
ز نرگس تهی یافتم خواب را
ندیدم جوان سرو شاداب را. نظامی.
ز بس بودیش نقش کلک شاداب
شدی مستسقی از نظاره شاداب.
زلالی (از فرهنگ جهانگیری).
||تازه. (لغت فرس). تر و تازه. (برهان قاطع) (فهرست ولف)[3]. شکفته. (فهرست ولف)[4]. طری. طریه. ریان. شاد. شادمان. (ناظم الاطباء):
چو خندان شد و چهره شاداب کرد
ورا نام تهمینه سهراب کرد. فردوسی.
دائم گل این بستان شاداب نمیماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی. حافظ.
و با آن مصادر شاداب شدن، شاداب کردن و نظایر آنها ساخته شده و بکار رفته است.

شاداب جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند، بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری نیشابور. جلگه‌ای و معتدل است. ۲۹۷ تن جمعیت دارد. آب آن از قنات، و شغل اهالی آن زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاداب‌دل. [دِ] (ص مرکب) شادمان و خوشدل. (فهرست ولف)[5]:
بتنگی نداد ایچ سهراب دل
فرود آمد از باره شاداب‌دل. فردوسی.
براهب چنین گفت پس شهریار
که شاداب‌دل باش و بهروزگار. فردوسی.

شاداب شور. (اِخ) دیهی است از دهستان ریوند، بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۹هزارگزی جنوب باختری نیشابور، محلی جلگه و معتدل است. ۶۳ تن جمعیت دارد. آب آن از قنات، محصولات آن غلات و پنبه و شغل اهالی آن زراعت و کرباس بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادابی. (حامص مرکب) سیرابی. (آنندراج). تری و رطوبت. (ناظم الاطباء). شادآبی. ||تری و تازگی. (آنندراج). طراوت:
ز شادابی کام آن سرگذشت
یکی شد بدریا یکی شد بدشت. نظامی.

شادار. (اِخ) نام قصبه‌ای در آذربایجان: «اناد و ارجاق دو قصبه است در قبله کوه سبلان افتاده قصبهٔ اناد فیروزبن یزدگردبن بهرام گور ساسانی ساخت و در اول بعضی شادار و بعضی شاد فیروز خواندندی و ارجاق پسرش قبادبن فیروز ساخت هوای هر دو معتدل است و آب از کوه سبلان جاری باغستان نیکو و فراوان دارد و میوه و انگور و خربزه و جوز بسیار بود و قریب بیست موضع از توابع آنجاست حقوق دیوانیش هفت هزار دینار مقرر است.» (نزهة القلوب مقالهٔ ۳ ص ۸۳)

شادان. (ص مرکب، ق مرکب) خوشحالی‌کنان. (برهان قاطع). خوشحال.[6] (فهرست ولف). خوش. شاد. شادمان. شادمانه. مسرور. خرّم. فارح. مرح. جذلان. بهیج. مستبشر. بهج. فیرنده. مبرنشق. ابث. یحبور:
بس که برگفته پشیمان بوده‌ام
بس که بر ناگفته شادان بوده‌ام. رودکی.
از آن سخت شادان شد افراسیاب
بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب.
فردوسی.
چنین است کردار چرخ بلند
بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه
بخم کمندش رباید ز گاه. فردوسی.

---
1 - Willkommen. (آلمانی)
2 - Gut gewässert. (آلمانی)
3 - Blühend. (آلمانی)
4 - Blühend. (آلمانی)
5 - Freudig. (آلمانی)
6 - Froh. Fröhlich. Heiter. (آلمانی)

چنین گفت پرسنده را سروبن
که شادان بدم تا نگشتم کهن. فردوسی.
ای روی داده صحبت دنیا را
شادان و برفراشته آوا را. ناصرخسرو.
چون بمی خون جهان در گل افسرده خورم
چه عجب گر نتوان یافت بدل شادانم.
خاقانی.
بادی بچهار فصل خرم
بادی بهزار عید شادان. خاقانی.
بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد
دل را قیامت آمد شادان چگونه باشد.
خاقانی.
گر دهد رخصه کنم نیت طوس
خوش و شادان شوم انشاءالله. خاقانی.
بفتح الباب دولت بامدادان
ز در پیکی درآمد سخت شادان. نظامی.
قضا را از قضا یک روز شادان
بصحرا رفت خسرو بامدادان. نظامی.
||زن فاحشه و مطربه. (برهان قاطع). رجوع به شادخوار، شادخواره، شادخور و شادگونه شود.

شادان. (اِخ) دیهی است از دهستان قیس آباد، بخش خوسف، شهرستان بیرجند، واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خوسف و ۹ هزارگزی مالرو قلیل آباد. در دامنهٔ کوهستانی قرار دارد. آب و هوای آن معتدل و جمعیت آن ۸۸تن است. آب آن از قنات، محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادان. (اِخ) پسر برزین. رجوع به فهرست ولف و شاذان‌بن برزین طوسی شود:
نگه کن که شادان برزین چه گفت
بدان گه که بگشاد راز از نهفت. فردوسی.

شادان. (اِخ) تخلص شاعری است که وزیر یکی از پادشاهان هند ظاهراً موسوم به مهاراج راجه چند و لعل بهادر بوده و از ماده تاریخی که برای تعمیر پلی ساخته است معلوم میگردد که در نیمهٔ اول قرن سیزدهم میزیسته و آن این است:
بعهد شاه اسکندر بشد تعمیر پل یکسر
ز سعی راجه چند و لعل از سابق بود بهتر.
بشادان شد، ندا «جای غریبی» بهر تاریخش
ز سیل ایک بود محفوظ چون اندر صدف گوهر.
که «جای غریبی» در حساب جمل ۱۲۳۶ است. دیوان او شامل حدود ۲۰۰۰ بیت غزل و ترکیب بند و غیره در کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار موجود است. غزلیات او بعرفان متمایل است. (از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۶۱۴ و ۶۱۵).

شادان. (اِخ) ابن مسرور. نام خلیفهٔ عمروبن لیث در سیستان: چون [عمروبن لیث] به رمل سم رسید، آن حصار را بر شادان مسرور و اصرم حصار کرد. (زین الاخبار گردیزی، ص۹). وکیل عمرو به سیستان عبداللهبن محمدبن میکال بود و شریک او شادان‌بن مسرور بود. (تاریخ سیستان چ ملک الشعرای بهار ص ۲۳۷). بوطلحه به سیستان آمد، عبداللهبن محمدبن میکال و شادان‌بن مسرور پذیرهٔ بوطلحه بیرون آمدند و او را بشهر اندر آوردند و خلعتها دادند و نیکویی کردند، و سوی عمرو نامه فرستادند، عمرو جواب کرد و بوطلحه را بخواست و ابوطلحه برفت و آنجا شد و بسیرجان بعمرو رسید. (تاریخ سیستان ص ۲۴۴). باز عمرو قصد فارس کرد و احمدبن شهفوربن موسی را خلیفت کرد بر سیستان بر حرب و نماز و خراج [و] وکالة و شهفور آزاد مرد را یار او کرد اندر وکالة و خزینه، و محمدبن عبداللهبن میکال را و شادان‌بن مسرور را معزول کرد از وکالت، و این رفتن اندر ماه ربیع‌الاخر سنهٔ ست و سبعین و مائتین بود. (تاریخ سیستان ص ۲۴۷). در روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات خلیفهٔ عمروبن لیث در نیشابور و والی خراسان معرفی گردیده است. (ص۳۸۳).

شادانج. [نَ] (معرب، اِ) نام دارویی است. (آنندراج). معرب شادانه و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). رجوع به شادانق، شادانه، شاهدانج، شاهدانه و شهدانج شود.

شادان‌دل. [دِ] (ص مرکب) شاددل. آسوده‌خاطر:
بپرسیدش از دو گرامی نخست
که هستند شادان‌دل و تندرست. فردوسی.
تو شادان‌دل و مرگ چنگال تیز
نشسته چو شیر ژیان پرستیز. فردوسی.
چو سیصد پرستار با ماهروی
برفتند شادان‌دل و راهجوی. فردوسی.
من همی رفتم باری همه ره شادان‌دل
دل ندانست که شادان شدنم نگذارند.
خاقانی.

شادانق. [نَ] (معرب، اِ) شاهدانج است و شهدانج نیز گویند و گفته شود. (اختیارات بدیعی). معرب شاهدانهٔ فارسی است که شادانج نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شادانه شود.

شادانک. [نَ] (اِ مرکب) دانهٔ کنب و شادانه. ||(ص مرکب) سرمست. (ناظم الاطباء). مخفف شادان.

شادان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شاد کردن. اجذال:
شادان جز او راکه کند از جانور سیم و زرش
بیطاعتی میراث داد این را ز ملک ظاهرش.
ناصرخسرو.

شادانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) شاهدانه. شهدانه. دانهٔ کنب. (ناظم الاطباء).

شادانی. (حامص مرکب) شادی. آسودگی خاطر. شادمانی. بهجت. ابتهاج. استبهاج. سرور. مسرت. فرح:
بدان نامه بر شدکه شادان بزی
که شادانی و خسروی را سزی. فردوسی.

شادانی. (اِخ)... خواجه ابوبکر. رجوع به شاذانی و شاذان شود:... نزدیک برودخانه گوری است از آن یکی از صحابه و مشهدی است از آن خواجه ابوبکر شادانی. (تاریخ گزیده ص ۸۳۴ و ۸۳۵).

شاداسپرم. [اِ پَ رَ] (اِ مرکب) نام یکی از اقسام ریحان است و منبت آن در بلاد عرب باشد و خوش اسپرم همان است. (برهان قاطع). رجوع به شاه اسپرم، شاه اسفرهم و شاه اسفرغم، و شاهسپرغم، شاهسفرم، شاهسپرهم و شاه اسفر شود.

شاد باد. (اِ مرکب) نام پرده‌ای است از موسیقی. (فرهنگ جهانگیری):
دو خانه نوای چکاوک زنیم
یکی شاد باد و دگر نوش باد.
حکیم سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

شاد باش. (اِ مرکب) نام روز بیست و ششم است از ماههای ملکی. (فرهنگ جهانگیری). ||(صوت مرکب) کلامی است که در مقام تحسین گویند و شاباش مخفف آن است. (آنندراج). ||(فعل امر) کلمهٔ تحسین یعنی خوش باش و خرم زی. (ناظم الاطباء). شاد زی! تبریک و تهنیت:
من چون شنیدم از در آواز مطربانش
وان شادباش کهتر وان نوش باد مهتر.
امیرمعزی (از آنندراج).
||(اِ مرکب) کنایه از عطا و بخشش و بمعنی آنچه نثار کرده به کسی دهند. (آنندراج). نثار. شاباش. رجوع به شاباش شود.
— شادباش کردن؛ تبریک و تهنیت گفتن کسی را.
— شادباش گفتن؛ تبریک گفتن. خوش‌باش گفتن.

شادبخت. [بَ] (ص مرکب) خوش‌بخت. نیکبخت:
از رفتن مهد شرف خزران شود مهد کنف
بس شادبخت است آنطرف شادی شروان باد هم.
خاقانی.

شادبهر. [بَ] (ص مرکب) خوشحال. (فرهنگ جهانگیری). کسی که از تمتعات دنیوی بهرهٔ وافر داشته باشد. (آنندراج):
یکی روز فارغ‌دل و شادبهر
برآسوده بود از هوسهای دهر. نظامی.
پسر را همی گفت کای شادبهر
خرت را مبر بامدادان به شهر.
سعدی (بوستان).

شادبهر. [بَ] (اِخ) نام کنیزکی بوده. (فرهنگ جهانگیری).

شادبهر و عین‌الحیوة. [بَ وَ عَ نُـلْ حَ یا] (اِخ) نام یکی از مثنویهای عنصری و یکی از قصص باستانی است. (لباب‌الالباب چ سعید نفیسی ص۲۶۹): و اندر آخر عهدش (عهد بهمن) در زمین بربر و ماچین قصهٔ شادبهر و عین‌الحیوة بوده است. (مجمل التواریخ و القصص چ ملک‌الشعرای بهار ص ۹۲). در نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی بیت ذیل که ظاهراً از همان منظومه است به عسجدی منسوب داشته شده:

لشکر شاد بهر درجنبید
نای رویین و کوس بغرنبید.

(یادداشت مؤلف).

شادبهمن. [بَ مَ] (اِخ) کوره‌ای در کنار دجله که طسوج میسان و طسوج دشت میشان یا ابله و طسوج ابزقباد جزو آن است. (از معجم البلدان).

شادتگین خانی. [تَ] (اِخ) از اجلهٔ امرای دربار خوارزمشاه که پس از شکست سپاهیان التگین بدست امیرنصر سپهسالار سلطان محمود غزنوی گرفتار شد. وی باالتکین در قتل خواهر سلطان محمود شرکت داشت و پس از فتح خوارزم و گرفتاری ابوالحارث محمدبن مأمون خوارزمشاه به قتل رسید. (تاریخ دیالمه و غزنویان چ عباس پرویز ص ۴۱۴ و ۴۱۵). از سالاران خوارزمشاه بوالعباس مأمون‌بن مأمون (مأمونیان): و آخر التگین بخاری و خمارتاش شرابی و شادتگین خانی راکه سالاران بودند و فساد ایشان انگیختند بگرفتند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۷۸).

شاد جرده. [جِ دَ / دِ] (اِخ) از ضیعتها و دیه‌های رستاق خوی. (تاریخ قم چ سید جلال‌الدین طهرانی ص ۱۱۸).

شادح. [دِ] (ع ص) واسع. (اقرب الموارد). فراخ. (منتهی الارب): کلأ شادح؛ ای واسع؛ گیاه فراخ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

شادخ. [دِ] (ع ص) ریزهٔ نازک و تر و تازه. ||کودک و جوان. (منتهی الارب). غلام شادخ؛ شاب. (اقرب الموارد).

- امر شادخ؛ کار ناراست و مایل از توسط و اعتدال. (منتهی الارب). مائل عن القصد. (اقرب الموارد).

شادخ. [دِ] (اِخ) قریه‌ای است در چهار فرسخی بلخ و نسبت به آن شادیاخی است. (از انساب سمعانی). در فارسی نسبت به آن شادخی آمده است. رجوع به شادخی شود:

ز تاج شاهان پرکن حصار شادخ را
چو شاه شرق ز گنج ملوک قلعهٔ نای.

فرخی (از فرهنگ جهانگیری).

شادخو. (ص مرکب) خوشحال. (آنندراج). خوش و مسرور و خوشحال و شادمان و خرم. (ناظم الاطباء).

شادخواب. [خوا / خا] (اِ مرکب) خواب شاد. خواب خوش بود و آن را شکر خواب نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). خواب شیرین. (انجمن آرای ناصری):

چو از شادخوابش برانگیختم
سرش را به نیزه در آویختم.

فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

شادخوار. [خوا / خا] (نف مرکب) خوشحال و فرحناک. (فرهنگ جهانگیری). نیکبخت. عیاش. (ناظم الاطباء). گذرانندهٔ معاش بی زحمت و کدورت و تنگی. (برهان قاطع):

زین سو سپه توانگر و زان سو خزینه پر
و اندر میان رعیت خشنود و شادخوار.

فرخی (از فرهنگ جهانگیری).

دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن
دوستانت شادمان و شادکام و شادخوار.

فرخی (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

تو شادخوار و شادکام و شادمان و شاددل
بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین.

فرخی.

مستی کنی و باده خوری سال و سالیان
شکر گزی و نوش مزی شاد و شادخوار.

منوچهری.

به پیری و بخواری باز گردد
به آخر هر جوان شاد خواری. ناصرخسرو.

تو ملک هم کوه احسانی و هم دریای جود
چه عجب گر کس ز نزدت باز گردد شادخوار.

اسدی.

شادخوار از تو سلاطین و تراگشته مطیع
نوش‌خوار از تو رعایا و تراگفته دعا.

ابوالفرج رونی.

تا بر نشاط مجلس سلطان ابوالملوک
باشیم شادمان و نشینیم شادخوار.

مسعودسعد.

به روی خوبان دلشاد و شادخوار بزی
که‌در حقیقت دلشاد و شادخوار تویی.

مسعودسعد.

باده شناس مایهٔ شادی و خرمی
بی‌باده هیچ جان نشد از مایه شادخوار.

مسعودسعد.

رایت منصور و تیغت تیز و ملکت مستقیم
دولت پیروز و بحتت نیک و طبعت شاد خوار.

امیرمعزی (از آنندراج).

عزیز باد هر آنکس که روز و شب خواهد
گشاده‌طبع و تن‌آسان و شادخوار او را.

عبدالواسع جبلی (از آنندراج).

دشمن شادخوار بسیار است
دوستی غمگسار بایستی. عمادی شهریاری.

گربگهر بازرفت جان براهیم
احمد مختار شادخوار بماناد. خاقانی.

تو شادی کن ار شادخواران شدند
تو با تاجی ار تاجداران شدند. نظامی.

ز سرسبزی او جهان شادخوار
جهان را ز چندین ملک یادگار. نظامی.

شراب خورد نهان از رقیب شب همه شب
ز بامداد خوش و شادخوار می‌آید.

کمال‌الدین اسماعیل (از فرهنگ نظام).

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران یاد باد. حافظ.

||زنان مطربه و فاحشه را گویند. (فرهنگ جهانگیری):

جهان چون شادخواری بود لیکن
بماند آن شادخوار اکنون ز شادی[1].

ناصرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

||شرابخواره. (فرهنگ جهانگیری). کسی که بی‌اغیار شراب خورد. (شرفنامهٔ منیری). میخوارهٔ بی‌ترس و بیم. (برهان قاطع). شخصی که بی‌مدّعی باده خورد. (فرهنگ خطی):

آن شنبلید کفته چو رخسار دردمند
وان ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار.

قطران (از انجمن آرای ناصری).

در بوستان نهند به هر جای مجلسی
چون طبع عیش‌پرور، چون جان شادخوار.

ازرقی (از فرهنگ جهانگیری).

شادخوار بخاری. [خوا / خا رِ بُ] (اِخ) به ظن قوی نام شاعری باستانی از مردم بخارا که در نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی لغت «یا کند» بیتی را شاهد آورده و به او نسبت کرده در دیگر نسخه‌ها همان بیت را به شاکر بخاری منسوب داشته‌اند. (از یادداشت مؤلف).

شادخواره. [خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) شادخوار. رجوع به شادخوار شود.

شادخواری. [خوا / خا] (حامص مرکب) خوشحالی. فرح. عیش و نوش. شراب خوردن بی‌اغیار و مزاحمت. (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). شراب خوردن از روی شادی بی‌بیم و تشویش. (انجمن آرای ناصری). معاش گذرانیدن بی‌زحمت و کدورت و تنگی. (برهان قاطع):

اضعاف حرفهایی کز شعر من شنیدی
نیکیت باد و رحمت شادیت و شادخواری.

منوچهری.

روزی است خوش و تو دلبر خوش

---

[1] - در فرهنگ جهانگیری این بیت برای شادخوار بمعنای زن مطربه و فاحشه شاهد آورده شده لیکن ظاهراً معنای خوشحال و فرحناک و شادمان مراد است.

جای خوش و وقت شادخواری. رفیع لنبانی (از تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج ۲ ص ۸۴۸).
شادخواست. [خوا / خا] (اِ مرکب) شوق و اشتیاق. (برهان قاطع).
شادخور. [خوَرْ / خُر] (نف مرکب) شادخواره. (انجمن آرای ناصری):

طبع تو باد شادخور می بکفت چو جام زر
دلبر گلرخت ببر بی غم و رنج و غائله.
ملک قمی (از آنندراج).

رجوع به شادخوار شود. ||(فعل امر) جملهٔ دعائیه، گوارای وجود.
شادخوره. [خُ رَ / رِ] (نف مرکب) شادخواره. شاد خوار. (فرهنگ نظام). رجوع به شادخوار شود.
شادخة. [دِ خَ] (ع اِ، ص) تأنیث شادخ. (اقرب الموارد). سپیدی فراخ روی. (منتهی الارب). سپیدی که بر روی آشکار گردد از پیشانی تا بینی. (اقرب الموارد). ||راجز دربارهٔ مردی که پدر خود را کشته بود گفته است: «قد رکب الشادخة المحجلة» یعنی مرتکب عمل زشت و ناپسند آشکاری شد. (اقرب الموارد).
شادخی. [دِ] (ص نسبی) نسبت است به شادخ:

دی ز من پرسید معروفی ز معروفان بلخ
از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی.
انوری (از فرهنگ جهانگیری).

و رجوع به شادیاخی وشادخ شود.
شاد داشتن. [تَ] (مص مرکب) خوشحال و مسرور داشتن:

یکایک نژادت مرا یاد دار
ز گفتار خوبت مرا شاد دار. فردوسی.
که درویش را شاد دارم بگنج
نیارم دل پارسا را برنج. فردوسی.
بدو گفت رستم که جان شاد دار
بدانش روان و تن آباد دار. فردوسی.

... دل شاددار و چون این پایگاه بیافتی با خلق خدای نیکویی کن و داد بده تا عمرت دراز گرددو دولت بر فرزندان تو بماند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۰۲).

پیرزنان را بسخن شاد دار
وین سخن از پیر زنی یاد دار. نظامی.

شاددل. [دِ] (ص مرکب) خوش‌طبع و خوشحال. (آنندراج):

بفرمود تا باز گردد ز راه
شود شاددل سوی تخت و کلاه. فردوسی.
بزد کوس و برداشت از نیمروز
شده شاددل شاه گیتی فروز. فردوسی.
ابر هفت کشور بود پادشا
یکی شاددل باشد و پارسا. فردوسی.
تو شادخوار و شادکام و شادمان و شاددل
بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین.
فرخی.
ره بُر و شخ‌شکن و شاددل و تیزعنان
خوش‌رو و سخت‌سم و پاک‌تن و جنگ‌آغاز.
منوچهری.
شادروان باد شاه شاددل و شادکام.
گنجش هر روز بیش رنجش هر روز کم.
منوچهری.
جانهای پشه اندر آب و گل
چون رهند از آب و گلها شاددل. مولوی.

شاددل. [دِ] (اِخ) نامی از نامهای ایرانی: و پسر شاددل که امیر عدن بود آب آورده بود از جای دور مال بسیار بر آن خرج کرده... و به دشت عرفات برده و آنجا حوضها ساخته که در ایام حج پرآب کنند. (تاریخ سیستان).
شاددلی. [دِ] (حامص مرکب) شاددل بودن:

خار غم در ره پس شاددلی ممکن نیست
کاژدها حاصر و من گنج گهر باز کنم.
خاقانی.

رجوع به شاد دل شود.
شادراز. [دِ] (اِ مرکب) در تداول عامه به مزاح بجای شا گردبکار برند وبشا گردانی که سال بیشتر و قد درازتر دارند گویند. (از یادداشت مؤلف).
شادران. [دُ] (اِخ) بر وزن و معنی شابران است که نام از دربندی از ولایت شروان باشد. (برهان قاطع). مصحف شاوران. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به شابران و شاوران شود.
شادراه. (اِخ) نام محله‌ای است از سبزوار. محتمل است که چار راه بوده و آن را بتعریب شار راه و بتحریف شاد راه کرده‌اند. (حواشی و توضیحات احمد بهمنیار بر تاریخ بیهق ص ۳۳۸): در میان بازار قصبه محاربه افتاد - شهر جنگ - اهل محلهٔ میدان و محلهٔ سردیه را، اسفریس و میدان و کوی سیار از یک جانب بودند و اهل محلهٔ‌سردیه و شاد راه و سراشفبر و نوقابشک از یک جانب... (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص ۲۶۸).
شادراه. (اِمرکب) در تاریخ بیهق در یکی دو موضع بمعنی جاده و شاهراه استعمال شده و معلوم نیست که در اصل شاه‌راه بوده و تحریف شده است یا این که شاه‌راه را در آن زمان شادراه می‌گفته‌اند. (از حواشی و توضیحات احمد بهمنیار بر تاریخ بیهق ص ۳۳۸)... رنج مفارقت از دار دنیا بر دل این خواجه سهل شد و علایق انقطاع پذیرفت و روی بر شاد راه[1] آخرت داد، و پیش از یک هفته بجوار رحمت ایزدی جلت عظمته انتقال کرد، رحمة الله علیه. (تاریخ بیهق ص ۱۷۴).
شادربان. [دُ] (اِ مرکب) شادروان. (ناظم الاطباء). رجوع به شادروان شود.
شادرلی. [] (اِخ) یکی از طوایف کرد شیعی‌مذهب. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۲۰).
شادروان. [رَ] (ص مرکب) دعایی است مرده را پیش از بردن نام او. با روح شاد. مغفور. خدا بیامرز. آمرزیده. مبرور. غفران‌پناه. جنت‌مکان. خلدمکان. خلدآشیان. ||شاددل:

شادروان باد شاه شاد دل و شاد کام
گنجش هر روز بیش رنجش هر روز کم.
منوچهری.

شادروان. [دُ] (اِ مرکب) معرب آن شادروان [دَ / دِ] و شاذروان. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵). پهلوی شاتوروان. (فرش). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). پردهٔ بزرگی را گویند مانند شامیانه و سراپرده که پیش در خانه و ایوان ملوک و سلاطین بکشند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری): و آن پوست که از در بر مثال شادروان آویخته است، ببینید. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۴۴).

میی که گربچکد قطره‌اش بروی بساط
بسوی بیشه رود مست شیر شادروان.
ابورجاء غزنوی (از انجمن آرا).
بارها آحاد فراشانت شیر چرخ را
در پناه شیر شادروان ایوان یافته. انوری.
این است همان صفه کز هیبت او بردی
برشیر فلک حمله شیرتن شادروان. خاقانی.

||خیمه و سراپرده. (انجمن آرای ناصری): بفرمود تا در تخت سرای خلافت در صُفّه شادروانی نصب کنند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۵).
سرادق. سایبان. (برهان قاطع)[2]:

ز ما خود خدمتی شایسته ناید
که شادروان عزت را بشاید. نظامی.
بشادروان شیرین برد شادش
برسم خواجگان کرسی نهادش. نظامی.
مهین بانو نشاید گفت چون بود
که از شادی ز شادروان برون بود.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۱۱۱).
سوی شادروان دولت تاختند
کنده و زنجیر را انداختند. مولوی.

||قسمی از خانه‌های متحرک ترکمانی که بزینتهای گونا گون‌مزین باشد. (ناظم الاطباء). ||بساط بزرگ. (صحاح الفرس). فرشی بس بزرگ و منقش. (فرهنگ جهانگیری). فرش منقش و بساط بزرگ گرانمایه. (برهان قاطع).

---

۱ - ممکن است «شاد راه» بمعنی راه شاد و فرخنده (ترکیب وصفی مقلوب) باشد.
2 - pavillon.
(حقوق‌اسلامی تألیف آ. کری ج ۱ ص ۲۷۶).

بساط و فرش گرانمایه که در بارگاهٔ ملوک بگسترند. (انجمن آرای ناصری). زربیه. بساط عریض فاخر. بساط. (مهذب الاسماء). رفرف. (ترجمان القرآن). نمط. (ناظم الاطباء). رفرفه. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). دُرنوک. (السامی فی الاسامی): و ایدون گویند که سلیمان را بساطی بود پانصد فرسنگ درازی آن بود هر وقت که آن شادروان بگستردی ششصد کرسی زرین و سیمین بدان بساط نهادی. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

کنون برافکند از پرنیان درخت ردا
کنون بگسترد از حله باغ شادروان. فرخی.

ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف
بارگاه تو از نقشهای شادروان. فرخی.

فکند شادروانی بدشت باد صبا
که تار و پودش هست از زبر جد و مرجان
چو مجلس ملک شرق از نثارملوک
بجعفری و بعدنی نهفته شادروان. عنصری.

ز آرزوی آنکه بوسد پای تو حور بهشت
خواهد کز روی او تو نقش شادروان کنی.
عنصری.

سمجی میکند بشب و خاک آن در زیر شادروان که هست پهن میکند تا بجای نیارند و وی سمج را پوشیده دارد بروز. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۴۶). آن هدیها را به میدان آوردند... سیصد شادروان و دویست خانه قالی و دویست خانه محفوری. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۳۸).

ایمنی در بزرگ همت او
گستریده فراخ شادروان. ناصرخسرو.

حور خواهد که شود صورت او نقش بساط
چون نهی پای در این صدر و در این شادروان.
امیرمعزی.

و در وی [کارگاه] بساط و شادروانها بافتندی. (تاریخ بخارا چ مدرس رضوی ص ۲۴).

بادام ساقی مست خواب از جرعه شادروان خراب
از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته.
خاقانی (از فرهنگ جهانگیری).

اگر کسی گوید باد چگونه آورد گویم چنانکه یک ماهه راه به یک روز شادروان سلیمان علیه السلام می‌آورد و عرش بلقیس در هوا می‌آورد. (تذکرة الاولیاء).

حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب از می
من ازبادام ساقی مست ومستان مست خواب ازمی.
خواجوی کرمانی.

با لفظ کشیدن و گستردن مستعمل است. (آنندراج):

بدین دولت جهان خالی شد ازکفران و از بدعت
بدین دولت خلیفه بازگسترده است شادروان.
فرخی.

گسترده شد بدولت او ده جای
اندر سرای دولت، شادروان. فرخی.

برو ببین که چه زیبا کشیده است بهار
زگونه‌گونه دراطراف باغ شادروان.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).

- شادروان خاک؛ زمین. (ناظم الاطباء).
||سپهر طارم. (فرهنگ اوبهی). ||جامخانه. (دهار). ||زیر کنگرهٔ عمارت بندگه عالی را گویند. (صحاح الفرس). زیر کنگرهٔ عمارات عالی را نامند مانند کنگرهٔ قلعه و قصر ملوک. (فرهنگ جهانگیری). زیر کنگره‌های عمارتها و سر در خانه‌ها[1] را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع):

چو خسرو دید کایام آن عمل کرد
کمند افزود و شادروان بدل کرد. نظامی.

||نام نوایی است از مصنفات باربد مطرب که آن را شادروان مروارید نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). نام لحنی باشد از سی لحن باربد که به شادروان مروارید مشهور است. (برهان قاطع):

هنوز زود است از باغ رفتن اندر کاخ
به باده خواران عیدی است رشحهٔ باران
بزیر نارونی آب نارون نوشیم
نهیم شادروان دل بلحن شادروان.
مؤلف انجمن آرای ناصری.

||پایه و بنیاد و اساسی که کعبه را از سه طرف احاطه میکند: از جنوب غربی و جنوب شرقی و شمال شرقی. ارتفاع آن شانزده انگشت و پهنای آن یک ارش است. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵). بنیاد و اصل و اساس. (ناظم الاطباء). جَذر؛ شادِروان کعبه. (منتهی الارب): شاپور... این ملک گرفته بود بفرمود تا بروم کس فرستد تا رومیان بیایند که ایشان دانند بنا کردن و شادروان این شهر بنا کنند... شاپور ایشان را بفرمود که گردا گرد این شهر شادروان خواهم که بیفکنید که زمین شهر بر آن بود روی زمین بسنگ و گچ و آجر راست کنید پهنای شادروان هزار ارش و درازی آن همچنان، ایشان همچنان که بفرمود بکردند. (ترجمهٔ تاریخ طبری). ||سد. بند. ورغ: پس شادروانی عظیم کرد از سنگ و صهروج در پیش و پس بند و آنگه این بند برآورد از معجون صهروج و ریگ ریزه. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۱). این شهرها و... او [شاپور] بنا کرده است، در خوزستان شوش، شادروان شوشتر. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۲). و مؤلف مرآت البلدان در شرح تستر کلمهٔ شادروان را جدول و راهرو آب معنی کرده. (ج ۱ ص ۴۳۷). دُزی نیز استعمال کلمهٔ شادروان را بمعنی راه و لولهٔ آب[2] به ابن جبیر نسبت داده و مینویسد که وی از ریختن آب به منبعی و سپس جریان یافتن آن از شادروانی که در دیوارجای دارد و به حوضی از مرمر متصل است سخن میگوید. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵).[3] پل رومی.[4] رجوع به فهرست نخبة الدهر دمشقی چ لایپزیک ذیل شادروان تستر شود:

بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه
بزیر سایهٔ رز بر کنار شادروان. سعدی.

و رجوع به شاذروان شوشتر و شاذروان شود. ||اساسی مستحکم کرده در حوالی پلها و امثال آن. (مفاتیح). ||دزی استعمال این کلمه را بمعنی «چشمه‌ای دارای حوض و فواره، منبع کوچک آب، دستگاهی از آهن سفید با چندین فوارهٔ آب که بر اثر اصطکاک، قطعاتی از بلور را به چرخش درمی‌آورند و صدایی از چرخش آنها تولید میشود.» و «چشمه‌ای با صورتهایی از جانوران، شیران، زرافه‌ها و پرندگان که آب از دهانشان بیرون میجهد.[5]» به عده‌ای از مؤلفان قدیم نسبت میدهد. (دزی ج ۱ ص۷۱۵). ||حجر الشاذنج. حجر الدم[6]. (دزی ص ۷۱۵). حجر الطور. حجر هندی. رجوع به شادنج و شادنه و شاذنه و شاذروان و شاذنج شود. ||افریز[7]. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵). سایبان سر در خانه. ||هاله. خرمن. داره. (السامی فی الاسامی). هالهٔ ماه. (ناظم الاطباء).

شادروان تستر. [دُ نِ تُ تَ] (اِخ) رجوع به شادروان شوشتر شود چه تستر معرب شوشتر است.

شادروان شاپور. [دُ نِ] (اِخ) سدی است که بر رود شوشتر کرده‌اند تا آب بشهر نشیند. یاقوت گوید: این شادروان از بناهای عجیب است طول آن نزدیک یک میل است و از سنگهای استوار و صخره‌ها و پایه‌های آهنی ساخته شده و بلاط آن از مس است (با ورقه‌های مسین مفروش است) و گفته‌اند که در جهان بنای استوارتر از آن نیست. (معجم البلدان). رجوع به شادروان شوشتر شود.

شادروان شوشتر. [دُ نِ تَ] (اِخ) یا شادروان تستر. ابن البلخی دربارهٔ آن آورده است: شادروان شوشتر او [شاپوربن اردشیر] بست اما درست‌تر آن است که شاپور ذوالاکتاف بست. (فارسنامه، ص۶۳). و از آثار او در عمارت جهان آن است که این

---

1 - La porte. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵)
2 - Tuyau, Condmit.
۳ - دور نیست که در متن ابن جبیر مقصود همان بند و سد باشد.
4 - Aqueduc romain.
۵ - شاذروان و فسقیة علیها اربع سباع من الذهب الاحمر تلقی الماء من افواهها.
6 - Hématite, Sanguine.
7 - Console, Chaperon.

شهرها و بندها و پولها که یاد کرده آید او بنا کرده است... در خوزستان، شوش، شادروان شوشتر. (فارسنامه. ص۷۲). دمشقی در نخبة الدهر آن را چنین وصف کرده است: و از بناهای شگفت، شادروان تستر است که شاپورذوالا کتاف با تخته سنگها و ستونهای آهنین و ملاطی از ارزیز آن را بنا کرد و بصورت بند و سدی در آورد که چون نهر دُجیل به آن میرسید آن ذخیره میشد تا از روی سد لبریز میگشت و بدرون شهر سرازیر میگردید و طول این شادروان یک میل است. (نخبة الدهر چ لایپزیک ص۳۸). نهر شوش از دینور خارج میشود و در دجیل میریزد پس از شادروان تستر میگذرد و بدریا میریزد. (نخبة الدهر چ لایپزیک ص ۱۱۵). در تاریخ گزیده‌از جمله آثار شاپور ذوالا کتاف شمرده شده است. (تاریخ گزیده ص ۱۰۹). در سال ۲۶۰ م. والرین قیصر روم اسیر شاپور اول دومین پادشاه سلسلهٔ ساسانی گردید و در مدت هفت سال که اسیر بود، چنانکه تاریخ‌نویسان ایران میگویند، به ساختن سد عظیم شادروان که زیر شوشتر واقع است اشتغال داشت. اعراب شادروان را از عجائب ابنیهٔ جهان میشمردند و هنوز آثار آن بکلی از بین نرفته است. بستر رود را در سمت باختر شوشتر سنگفرش کرده بودند و بالنتیجه آب در پشت شادروان انباشته میشد و قسمتی از آب رودخانه در بالای شوشتر به نهری که حفر کرده بودند وارد میگردید و به طرف مشرق جریان یافته پس از آبیاری آن نواحی چندین میل پایین‌تر دوباره به رودخانه ملحق میشد. کتابهای قدیم طول شادروان را نزدیک به یک میل نوشته‌اند و بگفتهٔ مقدسی جسری [یعنی پلی تعبیه شده از قایقها] بر روی آن بسته بودند که جادهٔ غربی شوشتر به عراق میگذشت در زمان حاضر روی رودخانه، پل کهنه‌ای دارای چندین طاق کوچک قرار دارد که‌طول آن متجاوز از یک چهارم میل است و راه از بالای شادروان از روی آن پل میگذرد. ولی بنظر نمیرسد که این پل در قرون وسطی موجود بوده است. (سرزمین‌های خلافت شرقی. ص۲۵۳). شادروان عظیم شوشتر را، چنانکه گفتیم، برای بالا آوردن آب رودخانه ساخته بودند تا آب از کارون وارد نهری که حفر کرده بودند شود و ناحیهٔ خاوری آن شهر را مشروب سازد. این نهر اکنون به آب گرگر موسوم است و در قرون وسطی به مسرقان یا مشرقان موسوم بوده. (سرزمینهای خلافت شرقی. ص۲۵۴).

شادروانک. [دُ نَ] (اِ مصغر) شادروان کوچک. تختی همه از زر سرخ بود...و شادروانکی دیبای رومی بروی تخت کشیده و پوشیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵). رجوع به شادروان شود.

شادروان مروارید. [دُ نِ مُ] (اِ مرکب) نام صوتی است از مصنفات باربد مطرّب و وجه تسمیه‌اش این است که روزی باربد مطرب بشادروان خسروپرویز نشسته آن صوت را نواخت و آن را شادروان نام نهاد و خسرو فرمود که طبقی پر از مروارید نثار باربد کردند و آن را شادروان مروارید خواندند. (فرهنگ جهانگیری). نام لحن دوازدهم است از سی لحن باربد، و آن اول شادروان نام داشت بواسطهٔ آنکه در زیر شادروان این تصنیف را ساخته بود. روزی باربد همین تصنیف را بجهت خسرو می‌نواخت خسرو را بسیار خوش آمد، فرمود طبقی مروارید بر سر باربد نثار کردند، بعد از آن شاذروان مروارید نام نهاد. (برهان قاطع):

چو شادروان مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سفتی. نظامی.

نوا را نام شادروان بره بود
که‌آن پرده ز شادروان شه بود
چو مرواریدها بروی فشاندند
که‌شادروان مروارید خواندند.

امیرخسرو دهلوی (از فرهنگ جهانگیری).

شادروز. (ص مرکب) نیکروز. خوشبخت. کسی‌که روزش شاد است:

یکی نامجوی و دگر شادروز
مرا بخت بر گنبد افشاند گوز. فردوسی.

شادریه. [ ] (اِخ) یکی از هفت پاره شهر اصفهان بوده است: و در آن وقت اصفهان هفت پاره شهر بود نزدیک بهم، چون مدینه، و آن: شهرستان است و مهرین و شادریه[1] و درام وقه و کهند و جار و همه اصفهان خوانده‌اند، و بعضی از آن خراب گشت چنانکِ حمزة الاصفهانی شرح دهد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲۵). رجوع به سارویه شود.

شاد زی. (فعل امر) امر بشاد زیستن. رجوع به زیستن و شاد زیستن شود.

شاد زیستن. [تَ] (مص مرکب) شاد و خرم زندگی کردن. فعل امر از این مصدر را بصورت کلمهٔ دعا و تهنیت و آفرین بکار برده‌اند، مانند: شاد زی! شاد زید! بزی شاد! همیشه بزی شاد! شاد زید! رجوع به فهرست ولف شود:

شاد زی با سیاه چشمان شاد
که‌جهان نیست جز فسانه و باد. رودکی.

روز ارمزد است شاها شاد زی
بر کت شاهی نشین و باده خور. بوشکور.

فریدون بریشان سخن برگشاد
که‌خرم زید ای دلیران و شاد. فردوسی.

زمین را ببوسید پس پهلوان
که‌جاوید زی شاد و روشن روان. فردوسی.

برستم چنین گفت کای پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن روان. فردوسی.

خورشگر بدو گفت کای پادشا
همیشه بزی شاد و فرمان روا. فردوسی.

یکی آفرین کرد سام دلیر
که‌تهما هژبرا بزی شاد دیر. فردوسی.

ز گیتی پرستندهٔ فر نصر
زید شاد در سایهٔ شاه عصر. فردوسی.

شادزی ای در ظهور معجز تدبیر
روی سیه‌کرده رسم سحرمبین را. انوری.

شادزیک. (اِخ) برادر شیرویه پسر کسری پرویز. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۳۷ شود.

شادسپرم. [دِ پَ رَ] (اِ مرکب) نوعی ریحان که در بلاد عرب روید. (شعوری). رجوع به شاسپرم، شاه اسپرغم، شاه اسفرهم، شاهپرم، شاهپرغم و شاهپرهم شود.

شادشاپور. (اِخ) (شهر) نام شهر قزوین. حمدالله مستوفی بنقل از کتاب التبیان دربارهٔ آن نویسد: «شاپوربن اردشیر بابکان ساخته است و شادشاپور نام نهاده و همانا آن شهری بوده که در میان رودخانه‌های خررود و ابهررود میساخته‌اند و آنجا اطلال بارو پدید است و مردم آنجا در دیه سرجه که به اردشیر بابکان منسوب باشد مسکون ماند و مشهور است و در کتاب تدوین مسطور است که حصار شهرستان قزوین که اکنون محلتی است در میان شهر، شاپور ذوالا کتاف ساسانی ساخته. تاریخ عمارت آن ماه ایارسنهٔ ثلاث و ستین واربعمائهٔ اسکندری، طالع عمارتش برج جوزا، اطلال آن بارو هنوز باقی است. به زمان امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه، برادر مادریش ولیدبن عقبة الاموی؛ سعیدبن العاص الاموی را بایالت آن ثغرفرستاد او حصار را بمردم مسکون گردانید و شهری شد...» (نزهة القلوب، مقالهٔ ۳ ص ۵۶ و ۵۷). جغرافیانویسان کشوین [قزوین] را ساختهٔ شاپور اول دانسته و بنام او شادشاپور خوانده‌اند این شهر باید بسیار کهن‌تر باشد و نیز باید یاد آور شویم که دریای قزوین هم خوانده‌اند. (فرهنگ ایران باستان، بخش نخست نگارش پورداود ص۲۹۲). ابن البلخی آن را از میسان شمرده و چنین آورده است: «و اما آثار شاپور در عمارت جهان بسیار است و این شهرها او کرده است... شاذشاپور از میسان». (فارسنامه ص ۶۳). و

---

۱ - سارویه؟ که در الفهرست ابن الندیم از آن نام برده است. (یادداشت مرحوم ملک الشعرای بهار در حاشیهٔ ذیل ص ۵۲۵ مجمل التواریخ و القصص).

بلعمی از آن یاد کرده و آورده است: «شاپور شهرهای بسیار بنا کرد یکی به پارس و نام آن شاد شاپور و باهواز شهری از آن آبادتر نیست». (ترجمهٔ تاریخ طبری). در مجمل‌التواریخ والقصص آمده: «شادشاپور از ناحیت میسانست، و نبطیان آن را ویها خوانند.» (ص ۶۴). بنای آن بشاپور اردشیر منسوب است رجوع به مجمل التواریخ و القصص صص ۶۳ - ۶۴ شود. و محتمل است که به این نام شهر دیگری غیر از قزوین در ولایت میسان وجود داشته است. رجوع به قزوین و استان شادشاپور شود.

شادشاپور. (اِخ) (استان) یکی از دوازده استان اقلیم عراق: ابن خردادبه و قدامه که در قرن هشتم از اقلیم عراق سخن رانده‌اند گویند این اقلیم دوازده ولایت دارد و هریک را استان گویند... این دوازده استان از حیث نهرهایی که آنها را مشروب میکردند و منابع آن نهرها بسه گروه قسمت میشدند:

... گروه دوم مرکب از دو استان است که از دجله و فرات آب میگرفتند، بدین ترتیب: استان ککر موسوم به استان شادشاپور مشتمل بر چهار طسوج در اطراف واسط. (سرزمینهای خلافت شرقی، ص۸۶ و ۸۷). و رجوع به معجم البلدان ذیل شادشاپور شود.

شاد شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) خوشحال شدن. بهجت. بهج. فرح. (ترجمان القرآن). اعجاب. (منتهی الارب). ابتهاج. استبهاج. بهج. استبشار. ارتیاح. اجتذال. جَذل. انفراج. استطراب. بَشّ. بشاشت. تبشش:

پری‌چهره را بچه بد در نهان
از آن شاد شد شهریار جهان. فردوسی.

کند حلقه در گردن کنگره
شود شیر شاد از شکار بره فردوسی.

چنان شاد شد زان سخن شهریار
که ماه آمدش گفتی اندر کنار. فردوسی.

وقت خزان بیاد رزان شد دلم فراخ
وقت بهار شاد بسبزه و گیا شدم.
ناصرخسرو.

روز رخشنده کز و شاد شود مردم
از پس انده و رنج شب تار آید. ناصرخسرو.

بسته شنودی که جز بوقت گشادش
جان و روان عدو ازو بشود شاد.
ناصرخسرو.

گرچه بسیار دهد شاد نبایدت شدن
بعطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش.
ناصرخسرو.

شادغر. [غَ] (اِ) نای رویین. (فرهنگ رشیدی). نفیر.

شادغر. [غَ] (اِخ) ولایتی است به ماوراءالنهر که ورای آن بیابانی است ریگستان، کفار در آن مقام دارند و مردم آنجا اکثر جولاه باشند. (فرهنگ رشیدی). مصحف شاوغر. رجوع به شاوغر شود.

شاد فیروز. (اِخ) (شهر) نام قصبه‌ای در قبله کوه سبلان در آذربایجان. ابن البلخی دربارهٔ آن نویسد: «پیروزبن یزدجرد نرم... این شهرها کرده است:... شاد فیروز از آذربایجان». (فارسنامه. ص۸۳). حمدالله مستوفی دربارهٔ آن چنین آورده است: «اناد و ارجاق دو قصبه است در قبلهٔ کوه سبلان افتاده، قصبهٔ اناد فیروزبن یزدگردبن بهرام گور ساسانی ساخت و در اول بعضی شادار بعضی شاد فیروز خواندندی و ارجاق پسرش قبادبن فیروز ساخت هوای هر دو معتدل است و آب از کوه سبلان جاری، باغستان نیکو و فراوان دارد و میوه و انگور و خربزه و جوز بسیار بود و قریب بیست موضع از توابع آنجا است. حقوق دیوانیش هفت هزار دینار مقرر است». (نزهة القلوب مقالهٔ ۳ ص۸۳). و رجوع به شادار شود.

شاد فیروز. (اِخ) (استان) یکی از دوازده استان اقلیم عراق: ابن خرداد به و قدامه که در قرن هشتم از اقلیم عراق سخن رانده‌اند گویند این اقلیم دوازده ولایت دارد و هر یک را استان گویند... این دوازده استان از حیث نهرهایی که آنها را مشروب میکردند و منابع آن نهرها به سه گروه قسمت میشدند. گروه اول مرکب از چهار استان در ساحل خاوری دجله، که هم از آن شط و هم از رود تامرا مشروب میگردیدند به این ترتیب: نخست استان شاد فیروز (یا شاذ فیروز) (حلوان) مشتمل بر طسوج (بخش) تامرا و طسوج خانقین و سه طسوج دیگر جمعاً دارای پنج طسوج. (سرزمینهای خلافت شرقی ص۸۶). یاقوت ذیل شاذفیروز آن را نام طسوجی که انبار و هیت از آنند شمرده است. (معجم البلدان).

شاد قباد. [قُ] (اِخ) کوره‌ای است از کوره‌های قباد پادشاه که بجانب مشرق بغداد بوده و مشتمل بوده بر بلاد متعددهٔ ثمانیه و اسامی بعضی در معجم به تعریب آمده از جمله رست قباد و جلولا و سلسل و مهدوه (مهروذ) و برازالبرور (برازالروز) و البرنجن (بند نیجین) و الرستاقین و در روایت، فیروز شاپور اینهاانند مؤلف نافهمیده رونویسی نموده. (انجمن آرای ناصری). یکی از استانهای دوازده گانهٔ اقلیم عراق است: ابن خرداد به وقدامه که در قرن هشتم از اقلیم عراق سخن رانده‌اند گویند این اقلیم دوازده ولایت دارد و هر یک را استان گویند... این دوازده استان ازحیث نهرهایی که آنها را مشروب میکردند و منابع آن نهرها به سه گروه قسمت میشدند. گروه اول مرکب از چهار استان در ساحل خاوری دجله که هم از آن شط و هم از رود تامرا مشروب میگردیدند، به این ترتیب:...سوم استان شادقباد مشتمل بر طسوج جلولا و طسوج بند نیجین و طسوج برازالروز و طسوج دسکره و چهار طسوج دیگر جمعاً دارای هشت طسوج... قدامه استان شادقباد را استان بغداد نامیده و اسم خسرو شادهرمز را بر طسوج جلولا و هفت طسوج مجاور آن نهاده است. (سرزمین‌های خلافت شرقی ص ۸۷). و یاقوت ذیل شاذقباد آن را چنین وصف کرده است: کوره‌ای است در مشرق بغداد مشتمل بر طساسیج هشت‌گانهٔ رستقباد و مهروذ و سلسل و جلولاء و بندنیجین و برازالروز و دسکره و رستاقین و بنابر روایتی دیگر شاذقباد همان است که به استان عالی معروف است و آن را طساسیج چهارگانه است که عبارتند از انبار وهیت و طسوج العانات و طسوج قطربل و طسوج مسکن. (معجم البلدان).

شادقلی. [قُ] (اِخ) دیهی است از دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۹۷ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی شمال خاوری رادکان. جلگه‌ای و آب و هوای آن معتدل است. ۱۰۴ تن سکنه دارد. ازآب رودخانه مشروب میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادقلی. [قُ] (اِخ) دیهی است جزء دهستان قمرود، بخش حومهٔ شهرستان قم واقع در ۶۰۰۰گزی باختر قم و ۱۰۰۰ گزی شمال راه آهن قم - اراک. جلگه‌ای و آب و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۳۴ تن است. از نهر قلعه صدری رودخانهٔ قم مشروب میشود. محصول آن لبنیات، شغل اهالی آن شترداری و گله‌داری و کارگری ساختمان است. قالی و گلیم و جاجیم در آن بافته میشود. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به شادقولی از طسوج ابرشتجان شود.

شادقولی. (اِخ) از طسوج ابرشتجان. (تاریخ قم چ سید جلال‌الدین طهرانی ص ۱۱۴).

شادقولی. (اِخ) از جمله مواضع و دیه‌های الرودابان. (تاریخ قم ص ۱۳۵).

شادک. [دَ] (اِخ) السجستانی المحدث، و او پدر یوسف. (منتهی الارب). بل صواب جد یوسف‌بن یعقوب است. از علی‌بن خشرم و دیگران حدیث کرد و ذهبی و ابن حجر از او یاد کرده‌اند. (تاج العروس ذیل شدک).

شادکار. (ص مرکب) شادکام و خوشحال. (فرهنگ نظام). رجوع به شادگار شود:
تو شادی کن ار شادکاران شدند
تو با تاجی ار تاجداران شدند.
نظامی (از فرهنگ نظام).
||(اِ مرکب) شا کار. شاهکار. کار بی‌مزد باشد که مردم را بزور بـر آن دارنـد. (فرهنگ سروری). کار بی‌مزد که بیگار گویند زیرا که کار شاهان بی‌مزد باشد. (فرهنگ رشیدی) (شعوری). کار مفت و رایگان. (ناظم الاطباء). ظاهراً شا کار درست است.

شادکام. (ص مرکب) کامیاب. (فرهنگ نظام). فیروزمند. (آنندراج). کامروا. مظفر. منصور. (ناظم الاطباء). ||خوشحال. شادمان. خرم. فَرِح:
تا بخانه برد زن را با دلام
شادمانه زن نشست و شادکام. رودکی.
و یکی فرزند او را نام ثومال و سخت شادکام بود و طرب دوست داشتی. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
چنین گفت موبد که مردن بنام
به از زنده دشمن بدو شادکام. فردوسی.
چنین گفت کاری، شنیدم پیام
دلم شد بدیدار تو شادکام. فردوسی.
جهان بد بآرام از ان شادکام
ز یزدان بدو نوبنو بد پیام. فردوسی.
نشستند فرزانگان شادکام
گرفتند هر یک ز یاقوت جام. فردوسی.
یکی مستمند باد یکی باد دردنا ک
یکی باد شادکام یکی باد شادخوار. فرخی.
دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن
دوستانت شادمان و شادکام و شادخوار.
فرخی.
به آیین یکی شهر شامس بنام
یکی شهریار اندرو شادکام. عنصری.
شادروان باد شاه شاددل و شادکام
گنجش هر روز بیش رنجش هر روز کم.
منوچهری.
و من که بوالفضلم پیش از تعبیهٔ لشکر در شهر رفته بودم سخت نیکو شهری دیدم همهٔ دکانها در گشاده و مردم شادکام. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۵۶). امیر رضی‌الله عنه حرمت وی نگاه میداشت یک روزش شراب داد و بسیار نواخت و او شادکام و قویدل به خانه بازآمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱).
سبک شاه مهراج دل شادکام
بزیر آمد از تخت بر دست جام.
(گرشاسب‌نامه چ یغمائی ص ۹۳).
ز خوشی بود مینو آباد نام
چو بگذشت از او پهلوان شادکام. اسدی.
از پس دنیا نرود مرد دین
جز که بدانش نبود شادکام. ناصرخسرو.
هر گاه که خداوند مالیخولیا خندان روی و تازه و شادکام باشد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
بطبع اندر چون طبع سازگار
بجان اندر چون جان شادکام.
بوالفرج رونی.
همه همتش آنکه در ظل او
بود امت جد او شادکام. سوزنی.
گردن اعدات بادا از حسام غم زده
غمزده اعدات واحباب توزان غم شادکام.
سوزنی.
بر مرکب نشاط دل و نزهت و سرور
بادی سوار تا ابدالدهر شادکام. سوزنی.
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار
کز بر آن نخل شادکام بر آمد. خاقانی.
بتک خاست آن کس که بشنید نام
سوی هاتف کوه شد شادکام. نظامی.
ز سیری مباش آنچنان شادکام
که از هیضه زهری در افتد بجام. نظامی.
طفل میترسد ز نیش و احتجام
مادر مشفق در آن غم شادکام. مولوی.
کرد بازرگان تجارت را تمام
باز آمد سوی منزل شادکام. مولوی.
آب را شد چشمها روشن که شاهنشاه گل
بر سریر شوکت آمد تازه روی و شادکام.
سلمان ساوجی (از فرهنگ نظام).
در شاهنامه بصورتهای ترکیبی ذیل آمده:
– دل شادکام؛ با دلی قرین شادی و سرور:
چو کاوس را دید دستان سام
نشسته بر اورنگ و دل شادکام. فردوسی.
– شادکام کردن دل: شاد و امیدوار و کامروا ساختن آن:
پری‌چهره سیندخت در پیش سام
زبان کرد گویا و دل شادکام. فردوسی
– ناشادکام؛ ناخشنود. رجوع به ناشادکام شود.

شادکام. (اِخ) نام برادر فریدون. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع):
برادر دو بودش دو فرخ‌همال
ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود از ایشان کیانوش نام
دگر نام پر مایهٔ شادکام.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۴۹).

شادکام. (اِخ) قریه‌ای است هفت فرسنگ بیشتر شمالی اسپاس. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۲۰).

شادکام. (اِخ) (رودخـانهٔ...) سرحد چهاردانگه. آبش شیرین و گوارا. از چشمه برگهدگی برخاسته وارد رودخانهٔ شادکام شده بمسافت هفده هجده فرسخ به دریاچهٔ کافتر فروریزد. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۳۲۷).

شادکام شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) فَرَه. (ترجمان القرآن) (دهار). خوشحال و کامروا شدن. فیریدن. مَرَح:
چو آمد بدو داد پیغام سام
ازو زال بشنید و شد شادکام. فردوسی.
مگر با درود و سلام و پیام
دو کشور شود زین سخن شادکام. فردوسی.
همی مرترا بند و تنبل فروخت
بچاره دو چشم خرد را بدوخت
نخستین که داماد کردت بنام
بخیره شدی زین سخن شادکام. فردوسی.
و خواجهٔ بزرگ از این چه خداوند فرموده و این نواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه شد و شادکام و بنده را بشراب بازگرفت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۶۵).

شادکام گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) شادکام شدن. خوشحال و مسرور شدن:
چو این نامهٔ نامور شد تمام
بشه داد و شه گشت ازو شادکام نظامی

شادکامه. [مَ / مِ] (ص مرکب) کامروا:
از بهر آنکه مال ده و شادکامه بود
بودند خلق زو بهمه وقت شادمان.
منوچهری.
||(اِ مرکب) هنگامه و همهمه و غوغا. (ناظم الاطباء). ||خشنودی از مصیبت و تشویش و اضطراب دشمن. (شعوری).

شادکامه کردن. [مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) خندیدن به مصیبت و تشویش دیگران. (شعوری). خشنود شدن از رنج و آزار دیگری. (ناظم الاطباء): اشمات؛ شادکامه کردن دشمن. (مصادر زوزنی).

شادکامی. (حامص مرکب) خرمی. کامروایی. خوشحالی:
بهار خرم نزدیک آمد از دوری
بشادکامی نزدیک شد نه مندوری.
جلاب بخاری (از لغت فرس).
نماند چنین دان جهان بر کسی
درو شادکامی نیابی بسی. فردوسی.
بیاموز او را ره و ساز رزم
همان شادکامی و آیین بزم. فردوسی.
تهمتن سوی شاه بنهاد روی
ابا شادکامی و با رنگ و بوی. فردوسی.
بزی تو در طرب و عیش و شادکامی و لهو
عدو زید بغم و درد و انده و تیمار. فرخی.
به شادکامی در کاخ تو نشسته به عیش
ز کاخ بر شده تا زهره نالهٔ مزمر. فرخی.
عدیل شادکامی باشی و جفت ملکت باقی
قرین کامکاری باشی و یار دولت برنا.
فرخی.
امیر گفت خداوند ولی النعمه امیرالمؤمنین بر چه جمله است؟ رسول گفت با تنی درست و شادکامی و همهٔ کارها به مراد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶).

ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش
به شادکامی تاز و به کام و لهو و خطر.
ناصرخسرو.
شاها به شادکامی گلشن کنی همی
چون آسمان زمین را روشن کنی همی.
مسعودسعد.
به شادکامی در مجلس بهشت آیین
بخواه باده از آن دلبران حورنژاد.
مسعودسعد.
روانش باد جفت شادکامی
که گوید باد رحمت بر نظامی. نظامی.
حرز تو بوقت شادکامی
بس باشد همت نظامی. نظامی.
شد آواز نشاط و شادکامی
ز مرو شاهجان تا بلخ بامی. نظامی.
جهان نیمی ز بهر شادکامی است
اگر نیمه ز بهر نیکنامی است. نظامی.
چو دوزی صد قبا در شادکامی
بدر پیراهنی در نیکنامی. نظامی.
به شادکامی دشمن کسی سزاوار است
که‌نشنود سخن دوستان نیک‌اندیش.
سعدی (خواتیم).
چه در دوام ایام دولت و رفعت و حشمت او اسباب خیر و شادکامی موجوداند. (تاریخ قم چ سید جلال‌الدین طهرانی ص ۴).
— شادکامی کردن:
تماشای گنج نظامی کند
بیزم سخن شادکامی کند. نظامی.
شادکامی مکن، که دشمن مرد
مرغ دانه یکان یکان چیند.
سعدی (صاحبیه).

شادکان. (اِخ) دیهی است از دهستان دربقاضی، بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. جلگه‌ای و آب و هوای آن معتدل است. ۱۷۵ تن جمعیت دارد. آب آن از قنات، محصولات آن غلات و تریا ک و شغل اهالی آن زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادکان. [دَ] (اِخ) نام یکی از بلاد خوارزم. (نخبة الدهر ج لایپزیک).

شادکان. [دَ] (اِخ) یاقوت ذیل شادکان‌شهری در نواحی خوزستان معرفی کرده‌است. (معجم البلدان). نام جدید فلاحیه. در حدود یکصد و پنجاه قریه و آبادی دارد و سابقاً نام یکی از دو قسمت فلاحیه بود که یکی را جراحی و دیگری را شادکان مینامیدند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شادگان شود.

شادکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شادان کردن. شادمان کردن. شادمانه کردن. خوشحال کردن. مسرور ساختن. سرور. مسرت. ابهاج. افراح. ایناس. تفریح:
برنده بدو گفت کای تاجور
یکی شاد کن دل به ایرج نگر. فردوسی.
نخستین نیایش به یزدان کنید
دل از داد ما شاد و خندان کنید. فردوسی.
کز آباد کردن جهان شاد کرد
جهانی به نیکی ازو یاد کرد. فردوسی.
ناشاد مرا ای بت نو شاد مکن
نیکویی کن مرا بید یاد مکن.
مر خصم مرا از غم من شاد مکن
از داد خدا بترس و بیداد مکن. ارزقی.
دلم را بدلداریی شاد کن. نظامی.
درون فروماندگان شاد کن. سعدی (بوستان).
تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آن کس که یک دل شاد کرد.
صائب.
این نا کسان که فخر بر اجداد می‌کنند
چون سگ به استخوان دل خود شاد میکنند.
صائب.

شادکن. [کَ] (اِخ) دیهی است از دهستان تبادکان، بخش حومهٔ شهرستان مشهد. جلگه‌ای و آب و هوای آن معتدل است. ۲۲۲ تن جمعیت دارد. از آب قنات مشروب میشود. محصول عمدهٔ آن غلات است. شغل اهالی آن زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادکواذ. [کُ] (اِخ) (ایران...) در مجمل التواریخ و القصص شهری میان حلوان و شهر زول (شهر زور) معرفی شده و عمارت آن به قباد فیروز نسبت داده شده. ظاهراً همان شاد قباد است. رجوع به قباد شود.

شادکوه. (اِخ) یاقوت ذیل شاذ کوه‌موضعی در گرگان شمرده. (معجم البلدان). و رابینو به نقل از یاقوت آن را محلی نزدیک گرگان معرفی کرده است. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد، ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۷۶).

شادکونه. [نَ / نِ] (معرب، اِ) معرب شادگونه. تشک. نهالی.[1] (دزی ج ۱ ص ۷۱۵). رجوع به شادگونه شود.

شادکونی. [نی / نیِ ی] (ص نسبی) منسوب به شادکونه (معرب شادگونه). رجوع به شادگونه شود.

شادکونی. (اِخ) شاذ کونی. ابوبکربن مردویة الحافظ الاصبهانی الشاذ کونی. و او را از این جهت شاذ کونی می‌گفتند که پدرش در یمن شاد گونه (مضربه)های بزرگ می‌فروخت. (از انساب سمعانی).

شادکونی. (اِخ) سلیمان‌بن داودبن بشربن زیاد المنقری، مکنی به ابوایوب معروف به شادکونی. وی از مردم بصره و از حفّاظ حدیث بود. در بغداد با ائمه و حفاظ همنشینی داشت. سپس به اصفهان رفت و در آنجا سکونت گزید و به نشر حدیث پرداخت. از عبدالواحدبن زیاد و حمادبن زید حدیث کرد. ابوقلابة الرقاشی و ابومسلم الکجی و دیگران از او روایت کرده‌اند. گویند شراب می‌نوشید و حدیث وضع میکرد. بخاری از وی یاد کرده و او را از هر ضعیفی ضعیف‌تر شمرده و بعضی او را ثقه شمرده‌اند. در جمادی‌الاولی سال ۲۳۴ در بصره و بعضی گویند در اصفهان درگذشت. ابوبکربن مردویة الحافظ وفات او را به سال ۲۳۶ درشهر اصفهان ذکر نموده است. (از انساب سمعانی و لباب الانساب ذیل شاذ کونی).

شادکوهی. (ص نسبی) منسوب به شادکوه. رجوع به شاد کوه شود.

شادکوهی. (اِخ) شاذ کوهی. بندار بن احمدالشاذ کوهی الجرجانی التاجر، مکنی به ابومحمد از ابوعبدالله محمدبن ابراهیم‌بن ابوالحکیم الختلی البغدادی روایت کند. در شهر شوال سال چهار صد و یک درگذشت. (انساب سمعانی، و لباب الانساب ذیل شاذ کوهی).

شادگار. (ص مرکب) شادمان. خوشحال. رجوع به شادکار شود:
تو شادی کن ار شادگاران شدند
تو با تاجی ار تاجداران شدند.
نظامی (از بهار عجم) (از آنندراج).

شادگان. [دَ / دِ] (اِخ) (گلشن) در داستان خسرو و شیرین شاهنامه، از گلشنی به این نام یاد شده است:
بشد تیز تاگلشن شادگان
که‌بد جای گوینده آزادگان. فردوسی.
چنین گفت شیرین به آزادگان
که‌بودند در گلشن شادگان. فردوسی.
براه آمد از گلشن شادگان
ز پیش بزرگان و آزادگان. فردوسی.
و رجوع به فهرست ولف و شاده شود.

شادگان. [دِ] (اِخ) نام یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان خرمشهر است. این بخش در شمال خاوری شهرستان خرمشهر واقع و محدود است از شمال به شهرستان اهواز، از خاور به بخش بندر معشور و هندیجان. از باختر به شهرستان خرمشهر و از جنوب به اراضی مسطح باتلاقی و خورموسی. موقع طبیعی آن دشت و آب و هوای آن گرمسیری است و مانند اغلب نقاط خوزستان گرمای آن در تابستان به ۵۸ درجهٔ سانتی‌گراد میرسد. از پنج دهستان بنام جراحی، درزی، حنافره، آبشار، ام‌الفخر تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۵۵ هزار تن و دارای ۱۲۳ پارچه

1 - Couverture de lit.

آبادی است. ایستگاههای راه آهن منصوریه و گرگر در این بخش واقعند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). نام قدیمی فلاحیه که فرهنگستان آن را احیا نمود. و رجوع به شادکان شود.

شادگان. [دِ] (اِخ) دیهی است از دهستان پشتکوه باشت و بابوئی، بخش گچساران، شهرستان بهبهان واقع در ۷۸هزارگزی شمال راه شوسهٔ گچساران به بهبهان. موقع طبیعی آن کوهستانی، آب و هوای آن معتدل و مالاریایی است، ۲۵۰ تن جمعیت دارد. از آب چشمه و رودخانه مشروب میشود. محصولات عمدهٔ آن غلات، تنباکو، برنج، کنجد، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شادگان. [دَ / دِ] (اِخ) (خور) نام خوری است که آب دیه شاختلخان واقع در دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز از آن تأمین میشود. رجوع به شاختلخان و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

شادگردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) شاد شدن. شادگشتن. مسرور شدن:

چو بازارگانی کند پادشا
از او شاد گردد دل پارسا. فردوسی.
نیارد بکس جز به نیکی بیاد
نگردد بر اندوه کس نیز شاد.
نظامی (از آنندراج).

و رجوع به شاد شدن و شادگشتن شود.

شادگردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) شاد ساختن. امراح. اطراب.

شادگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) شاد شدن:

چو ابلیس دانست کو دل بداد
بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد. فردوسی.
شاد گشتم بدانکه حج کردی
چون تو کس نیست اندر این اقلیم.
ناصرخسرو.
به انصافش رعیت شاد گشتند
همه زندانیان آزاد گشتند. نظامی.
هر چه از وی شادگشتی در جهان
از فراق او بیندیش آن زمان
ز آنچه گشتی شاد بس کس شاد شد
آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه
پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه. مولوی.
چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت
سوی نخچیران روان شد تا بدشت. مولوی.

و رجوع به شاد گردیدن و شاد شدن شود.
||روشن شدن (چشم):

یکی تاج بر سر بیالین تو
بدو شاد گشته جهان بین تو. فردوسی.
نبودی بجز خاک بالین من
بدو شادگشتی جهان بین من. فردوسی.

شادگونه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) مضربه[1] باشد. (لغت فرس). جبهٔ پنبه‌آگنده. (صحاح الفرس). جبه و بالاپوش پنبه‌دار. (برهان قاطع). پوششی از کرباس نکنده زدهٔ نازک که در تابستان بجای لحاف بکار برند. (فرهنگ شعوری). جبهٔ پنبه‌آکنده. (رشیدی). جامهای سطبر نکنده زده که در یمن سازند. (رشیدی از قاموس)[2]. جامه‌ها است درشت دوخته که در یمن طیار شود. (منتهی الارب ذیل ش ذ ک ن):

همان که بودی از این پیش شادگونهٔ من
کنون شده است دواج تو ای بدولی فاش.
عسجدی مروزی (از لغت فرس).

||توشک باشد و بر آن خواب کنند و آن را نهالی نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی نهالی و توشک باشد که بر بالای آن خواب کنند. (برهان قاطع). تشک. دشک. فیروزآبادی در لغت مفرش نویسد، مفرش چون شادگونه‌ای است و مفرشه خرد تر از آن بر رحل نهند و بر آن نشینند. و رجوع به منتهی الارب ذیل ف ر ش شود:

بر شادگونه خفته ملک شاد و شادکام[3]
دولت رهی و بخت مطیع و فلک بکام.
فرخی (از فرهنگ جهانگیری).

||تکیه گاه. (رشیدی) (فرهنگ شعوری). متکا و هر چه بر آن تکیه کنند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). ||خیمه و چادر بزرگ. رجوع به تاج العروس، ذیل شودکان و بعد آن شود. ||(ص مرکب) زنان مطربه باشند. (معیار جمالی) (اوبهی). زنان مطربه را گویند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی زنان مطربه هم آمده است. (برهان قاطع). رجوع به شادخواره، شادخوار و شادان و حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود:

بر طارم جلالت کیوان بجای حارس
در بزم دلفروزت ناهید شادگونه.
شمس فخری (از معیار جمالی).

شادلو. [ ] (اِخ) (دولیخان کرد...) از سرکردگان اکراد در زمان امیر علم‌خان خزیمه از ملتزمان رکاب نادرشاه و سران خراسان که امیرعلم‌خان خواهر او را به زنی گرفته و چون مورد هجوم واقع شد به نزد او رفت. سرداران اکراد از حقیقت امر مطلع شدند و از دولیخان امیرعلم‌خان را خواستند و دولیخان چون تاب مقاومت ایلات را نداشت و نگاه داشتن امیر را در حوصلهٔ خود ندید او را بسمت اسفراز که مردم آنجا با او موافقت داشتند فرستاد. (از مجمل التواریخ گلستانه ص۶۵ و ۶۶ و ۶۷). و رجوع به ص ۳۰۲ و ۳۵۲ حواشی و توضیحات همین کتاب شود.

شادلو. (اِخ) دیهی است از دهستان آواجیق، بخش حومهٔ شهرستان ماکو، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری ماکو و ۲ هزارگزی شمال راه شوسهٔ کلیسا کندی. از لحاظ موقع جغرافیایی جلگه‌ای و آب و هوای آن معتدل و سالم است. ۴۴۲ تن جمعیت دارد. آب آن از قره‌سو، محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری، صنایع دستی و جاجیم‌بافی است. راه ارابه رو دارد و در تابستان از راه اورج‌کندی رفت و آمد با اتومبیل امکان پذیر است. شامل دو محل بفاصلهٔ ۳ هزارگزی یکدیگر است که به شادلوی بالا و شادلوی پایین معروفند. شادلوی بالا دارای ۱۵۶ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۲۸۹).

شادلة. [دِ لَ] (اِخ) موضعی است به مغرب در نزدیکی تونس. شاذله نیز گفته‌اند. (تاج العروس ذیل ش‌دل) و رجوع به شاذلی و شاذلیه شود.

شادلی. [دِ لی / لی ی] (ص نسبی) منسوب است به قریهٔ شادله. رجوع به شادله و شاذلی شود.

شادلی. [دِ] (اِخ) سید القطب الامام علی الادریسی الشادلی، مکنی به ابوالحسن استاد فرقهٔ شاذلیه. رجوع به شاذلی و شاذلیه شود.

شادلیه. [دِ لی یَ] (اِخ) فرقهٔ صوفیهٔ اسکندریه. ابوالحسن شاذلی استاد آن طایفه است. رجوع به شاذلیه شود.

شادمار. (اِ مرکب) مار بسیار باشد. ||مار بزرگ را نیز گویند. (برهان قاطع). مصحف شارمار. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به شارمار شود.

شادمان. (ص مرکب، ق مرکب) (از: شاد + مان، بمعنی شادمنش). (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۷۳). مسرور. فرحناک. (شعوری). خوشحال و شاد. (فرهنگ نظام).

---

۱ - شادگونه در فارسی بمعنی توشک است و الشاذ کونه در عربی که البته اصلش فارسی بوده و امروز در فارسی فراموش شده است جامه‌های نکنده زده است یعنی کوک زده و بفاصله‌ها برای پیوستن حشو و آستر و ابره بیکدیگر سوزن زده که امروز آنرا حوجنک (سوزنک) گویند و پاره‌ای روستائیان و فقرا پوشند و این شاذ گونه مضربه است. تضریب نکنده زدن است جامه را و مضربه مفعول است از این باب. (یادداشت مؤلف در حاشیهٔ لغت فرس).

۲ - ثیاب غلاظ مضربه تعمل بالیمن. (قاموس).

۳ - در فرهنگ اسدی نسخهٔ مؤلف: بر شاد گونه تکیه زده شاه شادکام.

خرم. خوش. خوشوقت. شادان. شلداته. مرح. نشیط. ناشط. مسرور. بهیج. مبتهج. فَرِح:

ز آمده شادمان نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد. رودکی.

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
که‌گاه مردم از او شادمان و گه ناشاد.
کسائی.

ز زابل به کابل رسید آن زمان
گرازان و خندان‌دل و شادمان. فردوسی.

وگر بدکنی جز بدی ندروی
شبی در جهان شادمان نغنوی. فردوسی.

دگر سال روی هوا خشک شد
ز تنگی بجوی آب چون مشک شد.
سدیگر همان بود و چارم همان
ز خشکی نبود ایچ کس شادمان. فردوسی.

گفتم‌که شادمانه زیاد آن سرملوک
گفتاکه شاد، وانکه بدو شاد، شادمان.
فرخی.

طبع او از مال درویشان بری
زو رعیت شادخوار و شادمان. فرخی.

از بهر آنکه مال ده و شادمانه بود
بودند خلق زو بهمه وقت شادمان.
منوچهری.

از آن پس یکی ماه دل شادمان
بدش بامهان سپه میهمان. اسدی.

تا سال دیگر شادمان و خرم با آن چیزها در کامرانی بماند. (نوروزنامه). عالم غدار و زاهد مکار بدین معانی شادمان. (کلیله و دمنه).

از حادثات در صف آن صوفیان گریز
کز بود غمگنند وزنا بود شادمان. خاقانی.

گرکلهم بخشی و گر سر بری
زین نشوم غمگن وزان شادمان. خاقانی.

خاقانی، عاریه است عمرت
از عاریه شادمان چه باشی. خاقانی.

زمین بوسید و گفتا شادمان باش
همیشه در جهان شاه جهان باش. نظامی.

بحکم آنکه یار او را چو جان بود
مدام از شادی او شادمان بود. نظامی.

هم تازه‌رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را.
سعدی.

||مساعد. (یادداشت مؤلف):

ستایش همی کرد بر کردگار
از آن شادمان گردش روزگار. فردوسی.

— ناشادمان؛ ضد شادمان.

شادمان. (اِخ) برادر شیرویه پسر کسری پرویز. چون شیرویه پادشاه گشت او را همچون پدر و هفده تن دیگر از برادرانش، از بزرگان و عاقلان شایستهٔ پادشاهی، بکشت و بفرمود کشتن. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۳۷).

شادمان. (اِخ) (حصار) قلعهٔ شومان. (الشومان) که در ناحیهٔ قبادیان و جنوب شهر واشجرد قرار داشت. لسترنج دربارهٔ این حصار نویسد: در قسمت علیای رود قبادیان و باختر پل سنگی. شهر واشجرد واقع بود که بگفتهٔ اصطخری به اندازهٔ ترمد وسعت داشت و بمسافت اندکی در جنوب آن، قلعهٔ بزرگ شومان (الشومان) واقع بود. در ولایت اطراف شومان زعفران فراوان حاصل میشد و از آنجا به نقاط دیگر صادر میگردید. مقدسی دربارهٔ شومان گوید مکانی پرجمعیت و آباد و نیکو است. یاقوت دربارهٔ اهالی شومان گوید اهالی آنجا سرکش و بر سلطان خویش متمردند. در زمان وی این نقطه از ثغور مهم اسلامی در مقابل ترکان بوده است. شرف‌الدین علی یزدی در وصف جنگهای امیرتیمور مکرر از این قلعه بنام حصار شادمان یاد کرده و غالباً آن را بصورت مختصر حصار یا حصارک نوشته و امروز هم به «حصار» معروف است. (سرزمینهای خلافت شرقی ص۴۶۸). و رجوع به دستور الوزراء چ سعید نفیسی ص ۳۹۲ و ۴۴۵ و تاریخ حبیب السیر چ خیام، فهرست ج ۳ شود.

شادمان. (اِخ) دیهی از دهستان کهنه بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع در ۳۰ هزارگزی باختر جغتای، سر راه مالرو عمومی جغتای به شریف آباد، در دامنهٔ کوه، آب و هوای آن معتدل، سکنهٔ آن ۸۹ تن است. آب آن از چشمه، محصولات آن غلات، پنبه، زیره و کنجد، شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادمان شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) خوشحال شدن. شاد شدن. ابتهاج:

بنظم آرم این نامه را گفت من
ازو شادمان شد دل انجمن. فردوسی.

شود شادمان دل ز دیدارشان
ببینم روانهای بیدارشان. فردوسی.

دلم شادمان شد به تیمار اوی
بر آنم که هرگز نبینمش روی. فردوسی.

هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن
آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود.
سعدی.

شادمان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شاد کردن. خوشحال کردن. اجذال:

کسی راکه فردا بگرینْد زارش
چگونه کند شادمان لاله‌زارش.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۳۵).

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند.
حافظ.

— امرأة ساره؛ زن شادمان‌کن. (منتهی الارب).

شادمان گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) شاد گردانیدن. شاد کردن. خوشحال کردن: و از خاصیتهای زر یکی آن است که دیدار وی چشم را روشن کند و دل را شادمان گرداند. (نوروزنامه).

شادمان گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) شادمان شدن. رجوع به شادمان شدن شود.

شادمانگی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) شادمانی: تا نماز شام غارتی آوردند و همه می‌بخشیدند و منجم مالی یافت صامت و ناطق و کاغذها و دویت خانهٔ سلطانی گرد کردند و بیشتر ضایع شده بود نسختی چند و کتابی چند یافتند و بدان شادمانگی نمودند. (تاریخ بیهقی چ غنی - فیاض ص ۶۲۸). اما بدان نامه بیارامید و همه نفرتها زایل گشت و قرار گرفت و مرد بشادمانگی برفت. (ایضاً تاریخ بیهقی ص ۹۱). منتصر به بخارا آمد و اهل بخارا بقدوم او شادمانگی نمودند و یکدیگر را تهنیت میکردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۰).

شادمانه. [نَ / نِ] (ص مرکب، ق مرکب) شاد. خوشحال. (فرهنگ نظام). راضی. خشنود. شادان. بهج. مسرور:

در این گیتی سراسر گر بگردی
خردمندی نیابی شادمانه. شهید بلخی.

تا بخانه برد زن را با دلام
شادمانه زن نشست و شادکام. رودکی.

تو شادمانه و بدخواه تو ز انده و رنج
دریده پوست بتن بر چو مغز پسته سفال.
منجیک.

دلش شادمانه چو خرم بهار
تن آزاد از گردش روزگار. فردوسی.

(عطارد دلالت کند بر) سلیم‌دلی... شادمانه همت او بیشتر بزمان. (التفهیم چ جلال همائی).

تو شادمانه و انکه بتو شادمانه نیست
چون مرغ برکشیده بتفسیده بابزن. فرخی.

شادمانه من و یاران من از خدمت میر
هر یکی ساخته از خدمت او مال و خدم.
فرخی.

گر من امروز شادمانه نیم
شسته بادی بدست من قرآن. فرخی.

کامران باش و شادمانه بزی
دشمنانت اسیر گرم و حزن. فرخی.

بر آنچه داری در دست شادمانه مباش
وز آنچه از کف تو رفت از آن دریغ مخور.
ناصرخسرو.

چو نیک و بدش نیست باقی چه باشی
به نیک و بدش غمگن و شادمانه.
ناصرخسرو.

از آنگهی که قدم در جهان نهادستم
در این جهان قدم شادمانه ننهادم.
ادیب صابر.
درون بردندش از در شادمانه
بخلوتگاه آن شمع زمانه. نظامی.
چون شوق تو هست خانه‌خیزم
خوش خسبم و شادمانه خیزم. نظامی.
که‌بستان دلارام خود را بناز
ببر شادمانه سوی خانه باز. نظامی.
درآمد دوش و گفت ای غرهٔ خود
دلت غمگین و نفست شادمانه. عطار.
حبر، حبور؛ شادمانه کردن. (ترجمان القرآن). اشمات؛ شادمانه کردن دشمن. (ترجمان القرآن).

شادمانه. [نَ / نِ] (اِخ) قریه‌ای در نیم‌فرسنگی هرات. (انساب سمعانی).

شادمانه داشتن. [نَ / نِ تَ] (مص مرکب) شاد داشتن. خوشحال داشتن:
تو دل را بجز شادمانه مدار
روان را بید درگمانه مدار. فردوسی.
به کوزهٔ زرین آب خوردن از استسقاء ایمنی بود و دل را شادمانه دارد. (نوروزنامه).

شادمانه‌دل. [نَ / نِ دِ] (ص مرکب) دلشاد. شادمان:
ز جاه دولت او خلق شادمانه‌دلند
ز جاه و دولت خود شاد باد و برخوردار.
سوزنی.

شادمانه شدن. [نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) شاد شدن. راضی و خشنود شدن:
بخیره میازارش ایچ آرزوی
به کس شادمانه مشو جز بدوی. فردوسی.
ببین تو همی کودکان را یکی
مگر شادمانه شوند اندکی. فردوسی.
برآساید از رنج و سختی سپاه
شود شادمانه جهاندار شاه. فردوسی.
تا ملکهٔ سیده والده و دیگر بندگان شادمانه شوند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴). حاجب بزرگ علی بدین اخبار سخت شادمانه شد. (ایضاً ص ۷). چون ما سنت ایشان را در غزوها تازه گردانیم از ما شادمانه شوند و برکات آن بما و بفرزندان ما پیوسته گردد. (ایضاً ص۲۱۳). فردا صبوح باید کرد که بامداد باغ خوشتر باشد، و هر دو مهتر بدین نواخت شادمانه شدند و دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر بپرا کنند. (ایضاً ص ۳۴۱). معرکه گاه دید با چندان کشتگاه و اسیران و غنیمتهای بی‌اندازه شادمانه شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۶).
از دولت و سعادت او شادمانه شد
هر دل که از نحوست ایام غم کشید.
امیرمعزی.
ز مهر تو محزون شود شادمانه
شود شادمانه ز کین تو محزون. سوزنی.
صید کردی و شادمانه شدی
چون شدی شاد سوی خانه شدی. نظامی.

شادمانه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) شادمان کردن. حبور. حبر.

شادمانه گردیدن. [نَ / نِ گَ دی دَ] (مص مرکب) شادمانه شدن. شاد شدن: تا چون خاندانها بحمدالله که یکی است در یگانگی و الفت مؤکدتر شود و دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۰).

شادمانه گشتن. [نَ / نِ گَ تَ] (مص مرکب) شادمانه شدن. شادمانه گردیدن: دیگر روز امیر بر تخت نشست رضی الله عنه در صفهٔ بزرگ و پیشگاه، و وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم بدرگاه آمدند، سخت شادمانه گشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۷).
کس از آن جمله شادمانه نگشت
به تب گرم و خام‌یازهٔ من. سوزنی (هزلیات).
پس چون ملک سخن بیب بشنید شادمانه گشت و خرم شد. (تاریخ قم ص ۸۰).

شادمانی. (حامص مرکب) نشاط. خوشحالی. شادی. شادانی. خرمی. سرور. مسرت. انبساط. بشاشت. ابتهاج. فرح. بهجت. عشرت. طرب. در مقابل نژندی و غم:
ازو شادمانی ازویت غمست
ازویت فزونی ازویت کمست. فردوسی.
شد از شادمانی رخش ارغوان
که‌تن را جوان دید و دولت جوان. فردوسی.
به پیوند با او چرایی دژم
کسی نسپرد شادمانی به غم. فردوسی.
نژندی و هم شادمانی ز تست
انوشه دلیری که راه تو جست. فردوسی.
چو دیر دست جدایی بیش مانی
ز وَصلت بیش یابی شادمانی.
(ویس و رامین).
غم و شادمانی نماند ولیک
جزای عمل ماند و نام نیک.
سعدی (بوستان).
رفع غم دل نمیتوان کرد
الا به امید شادمانی. سعدی.
که‌این منزل درد و جای غم است
در این دامگه شادمانی کم است. حافظ.
که‌را دیدی تو اندر جمله عالم
که یکدم شادمانی یافت بی غم. شبستری.
||ظاهراً فردوسی در این بیت بمعنای جشن و عید بکار برده است. (از یادداشت مؤلف):
یکی شادمانی بد اندر جهان
خنیده میان کهان و مهان. فردوسی.
— امثال:
شادمانی زعفران دیر نپاید. (امثال و حکم).
بس مدتی نماند تا غم شود پدید
زان شادمانیی که بدل زعفران برد.
عمادی شهریاری (از امثال و حکم).

شادمانی. (ص نسبی) منسوب به شادمانه. رجوع به شادمانه شود.

شادمانی. (اِخ) عبیدالله‌بن ابی‌احمد عاصم‌بن محمد الشادمانی الحنیفی، مکنی به ابوسعد از ابوالحسن علی‌بن الحسن الداودی و دیگران سماع حدیث کرد. ابوالقاسم هبةالله‌بن عبدالوارث الشیرازی از وی حدیث شنید. بعد از سنهٔ ۴۸۰ هـ. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی و لباب الانساب، ذیل شاذَمانی).

شادمانی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شادی کردن. نشاط. تنشط. اهتزاز: بر سلامت حالش شادمانی کرده گفتم... (گلستان). به صحبتش شادمانی کردند و به نان و آبش دستگیری نمودند. (گلستان).
مکن شادمانی به مرگ کسی
که‌دهرت نماند پس از وی بسی. (بوستان).

شادملک. [مَ لِ] (اِخ) نام مطربهٔ جمیله‌ای که میرزاخلیل سلطان از شاهزادگان تیموری در زمان حیات امیرتیمور گورکان نسبت به وی تعلق خاطر پیدا کرد و پنهان از حضرت صاحبقران او را به حبالهٔ نکاح درآورد و چون امیرتیمور بر آن قضیه واقف گشت حکم فرمود که هر جا شادملک را ببینند بکشند و میرزاخلیل سلطان او را گریزانید... نوبت دیگر به عرض رسید که شاهزاده شادملک را همراه دارد تیمور به احضار او فرمان داد و امیرزاده آن ضعیفه را حاضر ساخت و حکم همایون به قتل او نفاذ یافت. سرایملک خانم معروض داشت که صدف وجود این عورت به دردانه‌ای از صلب میرزاخلیل سلطان آبستن است. امیر تیمور فرمود که او را به بیان آغا بسپارند تا بعد از وضع حمل فرزند را محافظت نموده مادر را به غلامی سیاه دهد و مقارن آن احوال امیرتیمور درگذشت و شاهزاده بفراغ بال آن گلعذار پرغنج و دلال را در آغوش کشید و بمرتبه‌ای شیفتهٔ جمال و مشغوف وصال وی گشت که از استصواب او اصلا تجاوز جایز نمیداشت بلکه زمام اختیار ملک و مال را به قبضهٔ تسلط آن سلیطه گذاشت... شادملک خلیل سلطان را بر آن داشت که هر یک از مخدرات سراپردهٔ امیرتیمور و خواتین و سراری او را طوعاً کرهاً با یکی از ملازمان آستان خود در سلک ازدواج کشد. بواسطهٔ صدور امثال این افعال ناهنجار، طبایع صغار و کبار از امیرزاده خلیل سلطان متنفر گردید و امور سلطنتش اختلال پذیرفته به سرحد زوال رسید. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۵۵۲). و رجوع به از سعدی تا جامی ص۴۱۳ شود.

شادمهر. [م] (اِخ) شهر یا جایگاهی در

نیشابور. (معجم البلدان).

شادمهر. [مِ] (اِخ) دیهی است از دهستان پائین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری تربت حیدریه، سر دو راهی شوسهٔ زاهدان با کاشمر. جلگه‌ای، آب و هوای آن معتدل، سکنهٔ آن ۱۸۰۱ تن است. آب آن از قنات، محصولات عمدهٔ آن تریاک، پنبه، میوه‌جات، ابریشم. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و کرباس و قالیچه بافی است. راه اتومبیلرو دارد. دارای دبستان است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادمهنه. [مَ / نِ] (اِخ) دیهی است از دهستان دربقاضی، بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب نیشابور. جلگه‌ای، آب و هوای آن معتدل، سکنهٔ آن ۳۳۱ تن است. آب آن از قنات، محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادن. [دِ] (ع اِ) آهوبرهٔ مستغنی از مادر. (منتهی الارب). آهو برهٔ بی‌نیاز شده از مادر که سرون برآورده باشد. (دهار). بچهٔ آهو. (غیاث). آهو برهٔ سرو برآورده. آهوبره که سروی وی برآمده باشد. ج، شَوادِن. (مهذب الاسماء).

شادن. [دِ] (اِخ) نام جاریهٔ عطاءبن جبیر. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۱۱۷ شود.

شادناک. (ص مرکب) مقابل غمناک. (آنندراج). شادمان: و شادناک شود جان من به خدای زندگانی دهندهٔ من. (انجیل لوقا باب ۱ شمارهٔ ۲۷ ترجمهٔ دیاتارون ص۱۲). و بسیاران در زایدن او شادناک شوند. (ایضاً ص۸). و رجوع به ص۱۴، ۶۰، ۲۰۸ همان کتاب شود.

همان ابن یامین اسباط پاک
ز دادخدایی همه شادناک.
شمسی (یوسف و زلیخا).

شادنج. [دَ نَ] (معرب، اِ) معرب شادنه. حجرالدم[1]. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حجر الطور. حجر هندی. بیدوند. معرب شادنه و آن را حجرالدم نیز گویند و آن سنگی است نرم و کوچک عدسی‌الشکل جهة اسهال دموی و قرحهٔ امعاء و زحیر و سل نافع. (منتهی الارب). ابوریحان در کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر آرد: جالینوس گفته است که شادنه بخاطر سرخی رنگ سودهٔ آن حجر الدم خوانده شده... و عطاردبن محمد الحاسب را کتابی‌است موسوم به منافع‌الاحجار که از این باب در آن سخن بسیار رفته لیکن وی این بحث را با آنچه به عزائم و افسونها مانند است درآمیخته است. (الجماهر چ حیدرآباد دکن ص ۲۱۷). و از قول دیسقوریدس آورده است که سنگ آهن ربای سوخته به شاذنه مبدل شود. (ایضاً ص ۲۱۳). در ترجمهٔ صیدنه آمده: او را به رومی حماطوس و هماطیطس گویند و بسریانی شادنا گویند و بپارسی شادنه بود و آن را بیدوند هم گویند و بتازی او را حجرالدم گویند و در وجه تسمیهٔ او به حجرالدم گفته‌اند که چون جرم او را بسایند مانند خون شود چنانچه حجرلبنی را که سودهٔ او را به شیر تشبیه کرده‌اند، و او را حجرطور گویند به نسبت طورسینا و از جمله انواع او شادنج عدسی بهتر بود و استعمال او در ادویه کنند و جرم او سرخ بود و بر آن نقطه‌ها بر شکل آبله بود بمقدار ماش و عدس... و چنین آورده‌اند که یک نوع از او آن است که جرم او سست بود و نیز او را کبریت احمر گویند. (از ترجمهٔ صیدنه صص ۵۶ – ۵۷). و در مخزن الادویه آمده: به سین مهمله نیز آمده و به عربی حجرالدم نامند جهت آنکه حابس دم است و یا آنکه رنگ آن بعد سودن برنگ خون سرخ میباشد و حجرالطور نیز نامند جهت آنکه از جبل‌الطور می‌آورند و حجر هندی نیز جهت آنکه در هند بهم میرسد ماهیت آن سنگی است سریع التفتت عدسی شکل و جاورسی‌شکل نیز و به الوان مختلفه و به انواع متکثره میباشد، سرخ و زرد و سفید و خاکستری و تیرهٔ مایل به سیاهی و خشخاشی سرخ و زرد و با نقطه‌های ابلق و بهترین همه سرخ عدسی‌شکل آن است که مصری نامند سریع‌التفتت و مکسور آن نیز سرخ باشد و زبون‌ترین همه خاکستری رنگ تیرهٔ آن است که هندی گویند و همهٔ این انواع معدنی میباشند و حکیم میرمحمد مؤمن در تحفه نوشته که فقیر همهٔ اینها را مشاهده کرده و تجربه نموده سفید را در فیروز کوه و سرخ و زرد و ابلق را در حوالی خوار ری و هندی را در جبال قزوین، و مصنوع نیز میباشد از مغناطیس محرق، و این سیاه و زود شکن‌تر از معدنی است و در جمیع افعال مانند معدنی، بخلاف مصنوع از حجرالحمار محرق که اغبر ثقیل الوزن میباشد. طبیعت مغسول آن در آخر اول سرد و در دوم خشک و غیر مغسول آن در اول سرد و در آخر دوم خشک و بعضی در دوم سرد و در سوم خشک و بعضی درسوم گرم و خشک نیز گفته‌اند، و مستعمل، مغسول آن است و قوت آن تا بیست سال باقی میماند افعال و خواص آن مجفف ورادع و قابض بی لذع و خاتم و مدمل قروح و مقوی عصب و عضل و قوت باصره و حابس سیلان خون اعضای ظاهری و باطنی و آشامیدن آن با آب انارین و امثال آن جهت نفث الدم و با شراب جهت عسرالبول و سیلان حیض دائم و درور منی و با ادویهٔ مناسبه جهت اسهال دموی و قرحهٔ امعا و زحیر و سل و اکتحال آن با شیر دختران و سفیدهٔ تخم مرغ و امثال آن جهت رمد و دمعه و سلاق و سوزش پلک چشم و قرحه و جرب و حکهٔ حاد و با آب حلبه جهت امراض بلغمی غلیظهٔ چشم و با آب خالص جهت خشونت اجفان پی ورم و چون از آن شافه سازند و به اقاقیا بیامیزند و در چشم کشند جهت دفع امراض چشم و جرب نافع و ذرور غیرمغسول آن جهت گوشت زاید جراحات و رویانیدن گوشت صالح مجرب و بدستور قطور سایدهٔ آن با آب که غلیظ باشد و با گشنیز و مانند آن جهت ثبور و قروح حاده و مزمنه و جراحات مزمنه و جراحت مقعد و رحم و قضیب و اعضای عصبانی بی‌عدیل و طلای آن جهت حمره و سوختگی آتش، مقدار شربت آن از یکدانگ تا نیم مثقال، مضر مثانه، مصلح آن کتیرا، بدل آن حجر مقناطیس سوخته و در ادویهٔ عین حُضض و یا روی سوختهٔ نیم وزن آن و چهار دانگ آن توتیا و در غیر آن دم الاخوین و طریقهٔ غسل و اقراص و مرهم آن درقرابادین مذکور شد و عدسی بسیار صلب سرخ خشک‌تر از سایر اقسام و جهت قروح خصوص قروح سفل و قروح حادث از سوختگی آتش و لهیب آن نافع و شادنج مصنوع مضر معده و احشا و مصلح آن عصارهٔ زرشک است. (مخزن الادویه). و رجوع به ابن البیطار و دزی ج ۱ ص ۷۱۵ذیل شاذنج و حجر الدم و تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۲۱۳ و الفاظ الادویه و شادنه و شاذنه و شاذنج شود.

شادنجان. [دَ] (اِخ) نام یکی از عشایر کرد که گرداگرد شهرهای جبال ساکن بودند. رجوع به کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۸۳، ۱۹۲ و تاریخ خاندان طاهری سعید نفیسی ص ۳۵۶ و تاریخ دیالمه و غزنویان عباس پرویز ص ۱۴۱[2] و التنبیه و الاشراف مسعودی و مجمل التواریخ و القصص حاشیهٔ مصحح در ص ۴۰۱ و شاذنجان شود.

شادنج هندی. [دَ نَ جِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شادنهٔ هندی. حجر هندی و قسمی از شادنج عدسی است. رجوع به حجر هندی شود.

شادنه. [دِ نَ / نِ] (اِ)[3] شادنج. شاذنج. شاذنه.

---

1 - Sanguine, Hématite.

۲ - در تاریخ دیالمه و غزنویان شادنجان نام محلی که این طایفهٔ کرد در آن بسر میبردند شمرده شده است.

3 - Hématite.

حجرالدم. حجرالطور. حجر هندی. بیدوتند: صندل حدیدی. خُماهن. عدسیه. دارویی است که از هندوستان آرند. (صحاح الفرس). داروی چشم را گویند. (اوبهی). سنگی باشد سرخ که بسیاهی زند و زود بشکند و آن انواع است، عدسی و گاورسی و آن را از طور سینا و دیار هندوستان آورند و در دواها خصوصاً داروی چشم بکار برند. (فرهنگ جهانگیری). سنگی باشد سرخرنگ به سیاهی مایل و زودشکن مانند گل بحری، و آن دو نوع است: عدسی و گاورسی و آن را از طورسینا و گاهی از هندوستان هم آورند و در دواها خصوصاً داروی چشم بکار میبرند و آن را به عربی حجرالدم خوانند و حجرالطور و حجر هندی هم میگویند. بواسیر را نافع است و ارباب عمل در اکسیر بکار برند و معرب آن شادنج باشد. گویند اگر سنگ آهن‌ربا را بسوزانند عمل شادنج کند. (برهان قاطع). سنگی است به سیاهی مایل و در دواها بخصوص دوای چشم بکار برند و در کتب طبی سنگی است سرخ بشابهٔ عدس و لهذا به عربی شادنج عدسی گویند. (فرهنگ رشیدی). به عربی شادنج، سنگ سرخی است که به سیاهی زند زود بشکند و آن عدسی است و گاورسی و از دیار هند و طورسینا آورند. (الفاظ الادویه). سنگی است که او را شادنهٔ عدسی نیز گویند و در امراض چشم مفید است و شادنج معرب آن است و به عربی آن را حجرالدم گویند که حابس دم است. (انجمن آرای ناصری). و رجوع به فرهنگ شعوری و شادنج شود.

شادنهٔ هندی. [دِ نَ / نِ یِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شادنج. رجوع به شادنج و شادنج هندی و حجر هندی شود.

شادو. [دُ][1] (اِخ) زونو ریدولفو. پسر ارشد یوهان گوتفرید شادو، مجسمه‌ساز آلمانی. بسال ۱۷۸۶ م. در رم تولد و به سال ۱۸۲۲ م. وفات یافت. در پرتو عده‌ای از آثار خود که دارای جذبهٔ شاعرانه‌اند معروف شد. از جملهٔ این آثار: «سقراط در نزد تئودوتا» و نقش برجستهٔ «یک سانحهٔ طغیان»، مجسمه‌های گروهی «الکتر و اورست»، «ژولیوس مانوئوس در حال مرگ در آغوش پسرش»، اثر دلپذیر و نفیس «دختری که بند صندل خود را می‌بندد» را میتوان نام برد.

شادو. [دُ] (اِخ)[2] یوهان گوتفرید. مجسمه‌ساز آلمانی که به سال ۱۷۶۴ م. در برلن تولد یافت و بسال ۱۸۵۰ م. در همان شهر درگذشت. به سال ۱۷۸۸ مجسمه‌ساز دربار و استاد فرهنگستان هنرهای زیبا شد و در سال ۱۸۱۶ به ریاست آن فرهنگستان نائل گردید. آثار زیادی بسبک ساده، طبیعی و منسجم بوجود آورد که از جملهٔ آنها: مجسمهٔ فردریک دوم در اشتتین، مجسمهٔ بلوخر در روستوک، مجسمهٔ لوتر در ویتمبرگ و مجموعهٔ عظیم الجثهٔ مجسمه‌های لوئیزدوپروس و دوشس دوکمبرلاند در لندن را میتوان نام برد. تألیف باارزشی نیز در رشتهٔ مجسمه‌سازی و اصول هنری دارد.

شادوار. [شاذْ] (اِخ) نام کوهی در حوالی سمرقند: در آن اثنا بسمع اشرف اعلی رسید که در دامن کوه شادوار قلعه‌ای است که آن را از کنیت گویند. (تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۳۲).

شادوان. [دْ] (اِ مرکب) شادروان. (فرهنگ شعوری):

یکی خسروی شادوان گونه گون
درازیش میدان اسبی فزون.
حکیم اسدی (از انجمن آرای ناصری).

رجوع به شادروان شود.

شادوان. [دَ] (اِخ) سادوان نیز آمده. یاقوت حموی ذیل شاذوان آورده: کوهی است در جنوب سمرقند و در آن روستا و قریه‌هایی است و در سمرقند روستایی خوش آب و هوای‌تر و از حیث محصولات کشاورزی و میوه‌ها بهتر از آن وجود ندارد و مردم آن تندرست‌ترین و خوش آب و رنگ‌ترین مردم بشمارند. درازنای این روستا ده فرسخ و بلکه بیشتر است و کوه آن نزدیکترین کوهها به سمرقند است. (المعجم البلدان). و رجوع به شاذوان شود.

شادور. [وُ] (اِ مرکب) شادورد. (فرهنگ شعوری). رجوع به شادورد شود.

شادورد. [وَ] (اِ مرکب) شایورد. هاله باشد که برگرد ماه واقع شود. (فرهنگ جهانگیری). طوق و هاله و خرمن ماه باشد. (برهان قاطع). داره. طفاره. قرن الشمس:

چو ترکی و مه گرد او شادورد
چو ناورد گاه یلی در نبرد. اسدی.

چنانکه شادورد ماه بماه محیط باشد خندقی سازند. (تاریخ بیهق). التحجیر؛ گرد شدن ماه بخطی باریک و با شادورد شدن در میغ. (تاج المصادر بیهقی). ||تخت پادشاهان. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). سریر. اریکه:

جهاندار بر شادورد بزرگ
نشسته همه پیکرش میش و گرگ. فردوسی.

بدین گونه از شادورد مهی
همی گشت تا شد بروی زمی. فردوسی.

||بمعنی مطلق فرش باشد از گلیم و قالی و مانند آن. (برهان قاطع). گستردنی. ||(اِخ) نام گنج هفتم است از جملهٔ هفت گنج خسرو پرویز. (فرهنگ جهانگیری). نام گنج هفتم است از جملهٔ هشت گنج خسرو پرویز. (برهان قاطع):

دگر گنج بد شادورد بزرگ
که گویند رامشگران سترگ.
فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

||(اِ مرکب) پرده‌ای است از موسیقی. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع).

شادویه. [ ] (اِخ) نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت مؤلف).

شاده. [دَ / دِ] (ص) شاد. (شعوری). شادمان:

به یک تخت دو شاده[3] بنشاندند
عقیق و زبرجد برافشاندند.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۱۹ بیت ۱۶۲۲، نسخهٔ بدل).

شاد هرمز. [هُ مُ] (اِخ) نام کوره‌ای منسوب به هرمز شاه و از نواحی بغداد. اول آن سامرا و هفت طسوج بوده (از جمله) شهر مداین که در آن ایوان است و طسوج الرازان‌الاعلی و طسوج الرازان الاسفل. (از انجمن آرای ناصری). یکی از ولایات دوازده گانهٔ اقلیم عراق واقع در اطراف بغداد مشتمل بر طسوج نهر بوق و کلواذی و نهربین و طسوج کهنه شهر (طسوج المدینة العتیقة). مقابل مدائن و طسوج راذان بالا (راذان الاعلی) و راذان پائین (راذان الاسفل) و دو طسوج دیگر (بزرگ شاپور = بزرج سابور و جازر) جمعاً دارای هفت طسوج. (از سرزمینهای خلافت شرقی و معجم البلدان).

شادی. (حامص) شادمانی. خوشحالی. بهج. بهجت. استبهاج. بشاشت. مسرت. نشاط. طرب. ارتیاح. وجد. انبساط. سرور. فرح. سراء. (ترجمان القرآن). مرحان. (منتهی الارب). خوشدلی. شادمانی. رامش. مقابل اندوه و غم. مقابل سوگ. مقابل تیمار. کروز. کروژ:

از او بی اندهی بگزین و شادی با تن‌آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی.
رودکی.

بسا که مست در این خانه بودم و شادان
چنانکه جاه من افزون بد از امیر و بیوک
کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگویی کز چه شده‌ست شادی سوک.
رودکی.

آه از این جور بد زمانهٔ شوم
همه شادی او غمان آمیغ. رودکی.

بسا خان کاشانه و خان غرد
بدو اندرون شادی و نوشخورد. ابوشکور.

شادیت باد چندانک اندر جهان فراخا

1 - Schadow (Zono - Ridolfo.)
2 - Schadow.
۳ - در شاهنامهٔ چ بروخیم نسخه بدل آمده و متن چنین است: بیک تختشان شاد بنشاندند.

تو با نشاط و شادی بارنج و درد اِعدا...
دقیقی.
دریغا میر بونصرا دریغا
که بس شادی ندیدی از جوانی
ولیکن رادمردان جهاندار
چو گل باشند کوته‌زندگانی. دقیقی.
زن پار او چون بیابد بوق
سر ز شادی کشد سوی عیوق. منجیک.
هنوز از لبت شیر بوید همی
دلت ناز و شادی بجوید همی. فردوسی.
تهمتن چو گرز نیا را بدید
دو لب کرد خندان و شادی گزید. فردوسی.
او می‌خورد بشادی و کام دل
دشمن نزار گشته و فرخته. ابوالعباس.
یارب چه جهان است این یارب چه جهان
شادی به ستیر بخشد و غم به قبان. صفار.
هر روز شادیی نو بنیاد و رامشی.
زین باغ جنت آیین زین کاخ کرخ‌وار.
فرخی.
روزگار شادی آمد مطربان باید کنون
گاه‌ناز و گاه راز و گاه بوس و گه عناق.
منوچهری.
همواره همیدون بسلامت بزیادی
با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی.
منوچهری.
بشادی دار دل را تا توانی
که بفزاید ز شادی زندگانی. (ویس و رامین).
خواستم این شادی بدل امیر برادر رسانیده آید که‌دانستم که سخت شاد شود (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۹). و در علم غیب رفته است که در جهان در فلان بقعت مردی پیدا خواهد شد که‌از آن مرد بندگان او را راحت خواهد بود و ایمنی و در زندگانی از شادی و خرمی. (ایضاً ص ۹۲).
که‌خوانند بر طایل او را بنام
جریری همه جای شادی و کام. اسدی.
گفتم‌که نفس ناطقه را چیست آرزو
گفتا بقا و شادی و پیروزی و ظفر.
ناصرخسرو.
جان اسکندر ز شادی سر بگردون بر برد
گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی.
ناصرخسرو.
عالم همه [چو] خوازه ز شادی و خرمی
من مانده همچو مردهٔ تنها بگور تنگ.
عمعق.
وقت شادی به نشینی خود کند هر دشمنی
دوست آن باشد که با جان وقت تیمار ایستد.
سید حسن غزنوی.
ای خواجه من و تو چه فروشیم ببازار
شادی بفروشی تو و من غم نفروشم.
خاقانی.
در سفری کان ره آزادی است
شحنهٔ غم پیشرو شادی است. نظامی.
چون نظر عقل بغایت رسید
دولت شادی بنهایت رسید. نظامی.
برآمد همی بانگ شادی چو رعد.
سعدی (بوستان).
با آوردن و رسانیدن و کردن و گستردن و گشودن و نمودن صرف شود. رجوع به شادی آوردن، شادی رسان، شادی کردن، شادی گستر، شادی گشای و شادی نمودن، شود.
— بشادی؛ بخرمی. بانشاط. باشادمانی. بخوشی. بمبارکی: امیر گفت بسم الله بشادی و مبارکی خرامید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۳).
بگشای بشادی و فرخی
ای جان جهان آستین خی.
کامروز بشادی فرا رسید
تاج شعرا خواجه فرخی.
مظفری (از فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).
بمبارکی و شادی چو نگار من در آید
بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را.
(دیوان شمس).
— شادی و غم گفتن؛ درد دل گفتن: باوی [احمد بوعمرو] خلوتها کردی [سبکتگین] و شادی و غم و اسرار گفتی. (تاریخ بیهقی). با حاتمی غم و شادی گفته که این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۳).
— شادی یا بشادی کسی یا چیزی خوردن یا دادن باده؛ بیاد او می‌گساری کردن:
خور بشادی روزگار نوبهار
می‌گسار اندر تکوک شاهوار. رودکی.
یکی خورد بر پادشاه بزرگ
دگر شادی پهلوان سترگ.
(گرشاسب‌نامه ص ۸۶).
مگر شادی قدت خورد نرگس
که مست افتاده اندر پای سرو است.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).
رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد. حافظ.
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده پرست
شادی روی کسی خور که صفایی دارد.
حافظ.
بر جهان تکیه مکن چون قدحی می‌داری
شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان.
حافظ.
— امثال:
شادی آن شادی است کز جان رویدت.
مرحوم ادیب (از امثال و حکم).
شادی امروز را بفردا مفکن.
مرحوم ادیب (از امثال و حکم).
شادی بی غم در این بازار نیست.
مولوی (از امثال و حکم).
شادی دل رهن صفه و بار نیست
خوش بیابان کش در و دیوار نیست.
مرحوم ادیب (از امثال و حکم).
شادی صدساله زاید مادر یک‌روزه غم.
سنائی (از امثال و حکم).
||جشن. طرب:
در این بزمگه شادی آراستند
مهان را بخواندند و می‌خواستند. اسدی.
||لهو. نشاط: گفت تو هنوز خردی و کودکی ترا باری شادی و بازی باید کردن چنانک کودکان را وقت ادب آموختن بود بیاموزی. (ترجمهٔ تاریخ طبری). ||(ا) میمون. (برهان قاطع). بلهجهٔ طبری بوزینه. حمدونه. کپی. قرد. (یادداشت مؤلف).

شادی. (ع ص) نعت از شَدْو. راننده. (منتهی الارب). شَدا الابل؛ ساقها او حدا لها. ج، شادون و شداة. (اقرب الموارد). ||شعرخواننده. (منتهی الارب). بآواز خواننده؛ شداالرجل؛ انشد بیتاً او بیتین مادّاً صوته به کالغناء. (اقرب الموارد). ||سرودگوی. (منتهی الارب). مغنی. خنیاگر. شَدالشعر؛ غنی به و ترنم. (اقرب الموارد). ||آنکه بعض از ادب آموخته باشد. (منتهی الارب). شدا فلان؛ اخذ طرفاً من الادب کانه ساقه او جمعه و شدا من العلم شیئاً؛ اخذ. (اقرب الموارد). ||قصد کننده. (منتهی الارب). شدا شدوه؛ نحا نحوه. (اقرب الموارد).

شادی. (اِخ) دیهی است از دهستان مشهد ریزه میان ولایت باخرز، بخش طیبات از شهرستان مشهد، واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری طیبات، در دامنهٔ کوه. آب و هوای آن معتدل، سکنهٔ آن ۶۴ تن است. آب آن از قنات و محصولات عمدهٔ آن غلات، ریزه و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادی. (اِخ) از شعرای هرات. در علم رمل نهایت مهارت داشته و گاهی نیز شعر می‌گفته از اوست:
تو بجایی تنشینی که رقیبت بنشست
جز دل من که تو جا کردی و او بیرون ماند.
(آتشکدهٔ آذر چ مؤسسه نشر کتاب ص ۱۵۴).

شادی. (اِخ) پدر خاندان بلی (گروهی از قبیلهٔ منسوب به قضاعة)؛ از قحطانیه که مسکن ایشان در بالای اخمیم در صعید مصر بوده است. (زرکلی ج ۲ ص ۴۰۳).

شادی. (اِخ) رجوع به شادانی (خواجه ابوبکر) و تاریخ سیستان ص ۳۷۸ شود.

شادی. (اِخ) شاعری ایرانی است و کنیت وی ابونصر از اشعار او در حدایق السحر ابیات زیر آمده است:
بر خرد خویش بر ستم نتوان کرد
خویشتن خویش را دژم نتوان کرد

دانش و آزادگی و دین و مروت
این همه را خادم درم نتوان کرد
قانع بنشین و آنچه یابی بپسند
کایزدی وبندگی بهم نتوان کرد.
(حدایق السحر ص ۸۲).

شادی. (اِخ) ابن ایوب. پدر خاندان سلاطین ایوبی. جد ملوک مصر پدر نجم‌الدین ایوب که آل ایوب به وی منسوبند. وی از اعاظم اعیان اکراد بود و نسبش بقول بعضی از مورخان به عدنان میرسد و در زمان سلطان مسعود سلجوقی یکی از نواب مسعود که مجاهدالدین نیکروز نام داشت او را کوتوال قلعهٔ تکریت ساخت. پس از وفات او پسر بزرگترش نجم الدین ایوب بجای پدر نشست. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۸۴، ۵۸۵).

شادی. (اِخ) ملقب به سپرباز، نام یکی از کسانی است که در توطئهٔ فرزندان امیر مبارزالدین محمد علیه پدرش شرکت داشتند و چشم امیر مبارزالدین محمد را میل کشیدند. رجوع به روضات الجنات فی اوصاف مدینهٔ هرات ص ۱۹۵ شود.

شادی. (اِخ) ملقب به فراش. نام یکی از دلیران اسفزار، از معتمدان ملک قطب‌الدین اسفزاری (پسر ملک فخرالدین کرت از آل کرت). رجوع به روضات الجنات فی اوصاف مدینهٔ هرات ص ۴۹۱ شود.

شادی. (اِخ) (هزارهٔ...) نام طایفه‌ای است. رجوع به هزارهٔ شادی و تاریخ گزیده ص ۶۶۶ و ۶۶۷ و ۶۶۹ شود.

شادی‌آباد. (اِخ) ظاهراً محله‌ای بوده است به غزنین گویا طرب آباد دهلی به تقلید از آن به این نام خوانده شده است. رجوع به سفرنامهٔ ابن بطوطه حاشیهٔ ص ۴۳۲ و تاریخ بیهقی چ فیاض حاشیهٔ ص ۷ شود: و همه فقها و اعیان و عامه آنجا رفتند به تهنیت و فوج فوج مطربان شهر و بوقیان شادی‌آباد بجمله با سازها بخدمت آنجا آمدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۷).

شادی‌آباد. (اِخ) موضعی است در تبریز و مولد قطران شاعر معروف قرن پنجم هجری است:
خدمت تو هم بشهر اندر کنم بر جای غم
گرچه ایزد جان من در شادی‌آباد آفرید.
قطران. (از تاریخ ادبیات در ایران، تألیف دکتر صفا ج ۲ ص ۴۲۱).

شادی‌آبادی. (اِخ) محمدبن داود العلوی معاصر ناصرالدین خلجی (۸۰۶ - ۹۵۶) شارح دیوانهای انوری و خاقانی است وی پیرو مذهب سنت و جماعت بود. شرح او بر دیوان انوری مملو از تکلفات بارد و حاکی‌از بی‌ذوقی و نداشتن انس با دواوین شعرا و عدم اطلاع از مبانی دستور زبان فارسی است. (از رسالهٔ سید جعفر شهیدی در شرح لغات علمی دیوان انوری و نقد شروح آن) و رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر صفا. ج ۲ ص ۶۶۷ شود.

شادی‌آور. [وَ] (نف مرکب) نعت از شادی آوردن:
می شادی‌آور بشادی دهیم
ز شادی نهاده بشادی دهیم. نظامی.

شادی آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) تولید شادی کردن. ایجاد طرب کردن:
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد. حافظ.
‖شادی کردن:
گر بی تو شادی آرم هرگز مباد شادی
ور بی تو باده نوشم، نوشم مباد باده.
امیر معزی (از آنندراج).

شادیاب. [شاذْ] (اِخ) دهی است از دهستان کاشمر، بخش بردسکن از شهرستان کاشمر، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری بردسکن و ۲ هزارگزی جنوب مالرو عمومی نیگنان بردسکن. جلگه‌ای و آب و هوای آن معتدل، سکنهٔ آن ۲۲۳ تن است. آب آن از قنات، محصولات عمدهٔ آن غلات، میوجات، ابریشم و انگور و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادیاخ. [شاذْ] (اِخ) قریه‌ای از قریه‌های بلخ، (معجم البلدان). در انساب سمعانی نام این قریه شادخ ذکر شده و چنین آمده است که در چهار فرسنگی بلخ واقع است و نسبت به آن شادیاخی است.[1] رجوع به شادخی و شادیاخی شود.

شادیاخ. [شاذْ] (اِخ) نام شهر نیشابور است و آن را شادخ نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی شادخ است که نام شهر نیشابور باشد. (برهان قاطع). نام نیشابور در زمان قدیم و شادخ نیز گویند. (فرهنگ سروری). نام شهر نشابور. (انجمن آرای ناصری). یاقوت در معجم البلدان دربارهٔ آن ذیل شاذیاخ چنین آورده است: «شادیاخ نیز شهر نیشابور، مادر شهرهای خراسان در زمان ما است و در قدیم بوستانی بود از آن عبدالله‌بن طاهربن حسین پیوسته بشهر نیشابور. الحاکم ابوعبدالله‌بن بیع در پایان کتاب خود در تاریخ نیشابور آورده است که عبدالله‌بن طاهر چون به حکمرانی خراسان نیشابور رسید و در آنجا فرودآمد از بسیاری لشکریان او جا بر مردم تنگ شد و بزور در خانهٔ مردم آمدند و مردم از ایشان سختی دیدند و چنین پیش آمد که یکی از لشکریانش بخانهٔ مردی فرودآمد و خداوند خانه زنی زیبا داشت و مردی غیرتمند بود و در خانه ماند و بواسطهٔ غیرتی که بر زن خود داشت از آن بیرون نرفت. روزی آن سپاهی به او گفت رو و اسب مرا سیرآب کن و وی نه یارا داشت که بفرمان او نرود و نه میتوانست از خانهٔ خود دور شود. بزن خود گفت تو برو و اسبش را سیراب کن تا اینکه من از دارایی که داریم در خانه پاسبانی کنم. زن رفت و او نیکوروی و زیبا بود. قضا را عبدالله‌بن طاهر سواره بدانجا رسید و آن زن را دید و پسندید و از ساده‌پوشی او در شگفت شد و او را به خود خواند و گفت: روی تو و اندام تو سزاوار آن نیست که اسبی را خدمت کنی و آب دهی، روزگارت چیست؟ گفت: این کاری است که عبدالله‌بن طاهر بر سر ما آورده است، خدا او را بکشد. سپس پیش‌آمد را بر او گفت. وی در خشم شد و سست گشت و گفت ای عبدالله مردم نیشابور از تو بدی دیدند. سپس سران لشکر را گفت در لشکر او منادی کنند که هر کس شب در نیشابور بماند مال و خون او حلال است و به شادیاخ رفت و در آنجا سرایی ساخت و به لشکریان خود فرمان داد که‌گرداگرد آن ساختمان کنند و آنجا آبادان گشت و محله‌ای بزرگ شد و به شهر پیوست و یکی از محلات شهر شد و سپس مردم در آنجا خانه‌ها و کاخها ساختند.[2] چون غز به خراسان آمد و در سال ۵۴۸ هـ.ق. آن کارها را کردند به نیشابور آمدند و آن را ویران کردند و سوختند و ویرانهٔ آن را بجای گذاشتند. آنچه از مردم آن شهر مانده بود به شادیاخ رفتند و آن را آبادان کردند و آن شهری است که در زمان ما به نیشابور معروف است... من در ۶۱۳ به نیشابور که همان شادیاخ باشد رفتم... سپس تاتارها که خدای ایشان را لعنت کناد در سال ۶۱۷ آن را ویران کردندو یک دیوار هم در آن بر پا نگذاشتند و امروز چنانکه به من گفته‌اند ویرانه‌ای است که چشمهای خشک را بگریستن وامی‌دارد. و آتشهای فرونشسته را در دلها روشن می‌کند.

---

۱ - سعید نفیسی در حواشی تاریخ بیهقی «شادخ» را خطای کاتب و صحیح را همان «شادیاخ» دانسته بقرینهٔ این که سمعانی ذیل شاذیاخی آورده: «هذالنسبة الی موضعین» که موضع نخست را همان شاذیاخ نیشابور ذکر میکند و بنابراین نام موضع دوم نیز که همین قریه واقع در چهار فرسنگی بلد بلخ باشد شادیاخ است زیرا نسبت به شادخ شادیاخی نمیشود. رجوع به تاریخ بیهقی چ سعید نفیسی ص ۹۱۴ شود.

۲ - در تاریخ غازان‌خان این داستان نقل شده لیکن وقوع آن به عهد سلاطین سلجوق ذکر گردیده است. رجوع به تاریخ غازان‌خان ص ۳۵۹ شود.

(نقل از حواشی ادیب بر تاریخ بیهقی، تاریخ بیهقی چ سعید نفیسی ج ۲ ص ۸۹۷). کاخ طاهریان در نیشابور در بیرون شهر در روستای شادیاخ و در محلهٔ «میان» بوده است. ظاهراً این کاخ طاهریان پس از انقراض این سلسله در ۲۶۱ چندان نمانده و بزودی ویران شده است زیرا که ابن الفقیه در کتاب البلدان که در حدود ۲۹۰ یعنی نزدیک سی سال پس از انقراض این خاندان تألیف کرده است دو قطعه از اشعار محمدبن حبیب ضبی را که دربارهٔ ویرانه‌های این کاخ در شادیاخ گفته آورده است... قصر آل طاهر در «میان» در ناحیهٔ شادیاخ پس از ویرانی دوباره کشتزار شده و از این جا پیدا است که شادیاخ و میان در روستای بیرون شهر بوده است. یعقوبی نیز در کتاب البلدان گوید: «عبدالله‌بن طاهر در شهر نیشابور فرود آمد و چنانکه فرمانروایان دیگر میکردند به مرو نرفت و در آنجا بنای شگفتی ساخت که شادیاخ باشد...» از این جا پیداست که کاخ طاهریان در شادیاخ بنای بزرگ و زیبا و حتی شگفت بوده است. حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب گوید: «... دار الامارهٔ خراسان در عهد اکاسره تا آخر عهد طاهریان در بلخ و مرو بودی و چون دولت به بنی‌لیث رسید عمروبن لیث در نیشابور دارالاماره ساخت و نیشابور دارالملک خراسان شد. در سنهٔ خمس و ستمائه آن شهر به زلزله خراب شد هم در آن حوالی شهری دیگر ساختند و شادیاخ خواندند، دور باروی آن ششهزار و نهصد گام بود، در سنهٔ تسع و سبعین و ستمائه آن نیز بزلزله خراب شد، بگوشهٔ دیگر شهری ساختند که اکنون ام‌البلاد خراسان آن است...» از اینجا بر می‌آید که پس از ویرانی نیشابور قدیم از زلزلهٔ سال ۶۰۵ در روستای شادیاخ شهر دیگری ساختند و آن شهر دوم هم در زمین لرزهٔ سال ۶۷۹ ویران شد... ابن الاثیر در تاریخ الکامل در حوادث سالهای ۵۴۸ و ۵۵۳ و ۵۵۶ که وقوع فتنه‌ای در میان شافعیان و حنفیان نیشابور را ذکر میکند تصریح کرده است که در این فتنه‌ها نیشابور یکسره ویران شد و سپس در حوادث سال ۵۵۶ گوید که مؤید آی‌آبه حکمران خراسان و حکمران نیشابور شادیاخ را محاصره کرد و تا آخر شعبان ۵۵۶ جنگ دامنه داشت و پس از آن همان نکته‌ای را که یاقوت در سبب آبادی شادیاخ در زمان عبدالله‌بن طاهر و لشکرگاه شدن آن آورده است نقل کرده و گوید شادیاخ پس از آن ویران شد و چون روزگار الب‌ارسلان رسید این قصه را بر او گفتند و وی فرمان داد آنجا را از نوساختند و این زمان بار دیگر ویران شد... اما شهر شادیاخ بطور قطع و یقین در طرف جنوب شهر حالیه یعنی در همانجا که باغ و مقبرهٔ امامزاده محروق است واقع بوده و منشأ این یقین شجره‌نامه‌ای است از سادات بلوک بار معدن که به دست آمد... بالجمله در آن شجره‌نامه نوشته بود که بیست نفر از سادات اولاد خواجه حسین الاصغربن زین‌العابدین علیه السلام در پهلوی قبر امامزاده محروق در شادیاخ نیشابور مدفونند. (از حواشی ادیب بر تاریخ بیهقی، تاریخ بیهقی چ سعید نفیسی صص ۸۹۹ - ۹۰۲). مقارن استیلای مغول در جنب نیشابور قدیم شهر معتبر دیگر بنام شادیاخ بنا شده بود و در حقیقت در آن ایام همین شهر را نیشابور میگفته‌اند. (تاریخ مفصل ایران، تألیف عباس اقبال ص ۵۵):

فاشرب هنیئا علیه التاج مرتفقاً
بالشاذیاخ[1] وَدَع غمدان اللیمن.
؟ (معجم البلدان).

و کان الشاذ یاخ مناخ ملک
فزال الملکُ عن ذا ک‌المناخ.
؟ (معجم البلدان).

فتلک قصور الشاذیاخ بلاقع
خراب یباب و المیان مزارع.
؟ (معجم البلدان).

سقی قصور الشاذیاخ الحیا
من بعد عهدی و قصور المیان.
عوف‌بن محلم (معجم البلدان).

ألاهل لیالی الشاذیاخ تؤوب
فانی الیها ما حییت طروب.
یاقوت (معجم البلدان).

قبر شیخ عطار در بیرون شهر شادیاخ در محلی موسوم به شهر بازرگان و عمارت آن زاویه‌ای مختصر و ویران بود که بهمت امیر علیشیر نوایی بصورتی آبرومند درآمد. (از مقدمهٔ مجالس النفائس چ علی‌اصغر حکمت ص یب). و رجوع به زین‌الاخبار ص ۷ و ۸ و فهرست تاریخ بیهقی چ فیاض و تاریخ بیهق چ بهمنیار ص۲۳۸ و مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲۶ و لباب الالباب عوفی (حصار شادیاخ) و جهانگشای جوینی صص ۱۳۶ - ۱۳۹ و تاریخ غازان‌خان و التوسل الی الترسل (محبس شادیاخ) و تاریخ مفصل ایران ج ۱ عباس اقبال و دیوان خاقانی چ سجادی ص۹۴۸ و تاریخ حبیب السیر چ خیام و سرزمینهای خلافت شرقی شود.

شادیاخی. [شا] (ص نسبی) منسوب است به شادیاخ. رجوع به شادیاخ شود.

شادیاخی. [شا] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن قاسم‌بن عبد... شادیاخی، مکنی به ابوعلی از مردم نیشابور بود. از اسحاق‌بن ابراهیم حنظلی و محمدبن رافع حدیث شنید و ابوعبدالله‌بن دینار و یحیی‌بن منصور قاضی از او روایت کرده‌اند. (از انساب سمعانی).

شادیاخی. [شا] (اِخ) شاه‌بن احمدبن عبدالله شادیاخی صوفی، مکنی به ابوبکر از مردمان نیکوکار و دیندار و از مختصان به خدمت ابوالقاسم قشیری بود و از ابوحفص عمربن احمدبن مسرور و ابوالقاسم عبدالکریم‌بن هوازن قشیری و دیگران حدیث شنید و ابوالحسین عبدالغافربن اسماعیل فارسی از او حدیث شنیده است. وی در ماه ربیع الاول ۴۹۴[2] درگذشت. (از انساب سمعانی و لباب الانساب).

شادیانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) ساز و دهل که به شادی فتح یا عروسی زنند. (قید) بشادی، از روی شادی:
موشکان طبل شادیانه زدند. عبید زاکانی.
شادیانهٔ فتح به نام تیمورشاه به نوازش درآوردند. (تاریخ گلستانه). در ورود به قلعه، شادیانهٔ فتح نواختند. (تاریخ گلستانه). ||مژدگانی. (آنندراج). آنچه به فقرا و زیردستان برای عروسی یا خریدن خانه و هر چیز نو دهند. نوداران. داستاران. شیرینی. (یادداشت مؤلف).

شادی‌افزا. [اَ] (نف مرکب) سروربخش. فرح‌افزا:
بر موافق گیو [ی] حور بهشت
بوی خلق شادی‌افزای تو باد.
قوامی رازی (دیوان ص ۲۱).

شادی‌افزای. [اَ] (نف مرکب) شادی‌افزا:
ز خلق تو اندر بهاران بود
چمن شادی‌افزای، گل غمگسار.
قوامی رازی (دیوان ص۱۴۵).

شادی‌افزایی. [اَ] (حامص مرکب) شادی افزودن. شادی‌افزا بودن. رجوع به شادی‌افزا شود.

شادی‌انگیز. [اَ] (نف مرکب) نعت از شادی انگیختن:
رز آن میوهٔ زعفران ریز شد
که‌چون زعفران شادی‌انگیز شد. نظامی.

شادی‌انگیزان. [اَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال شادی انگیختن:
شد سوی شهر شادی‌انگیزان
کرددر بزم خود شکرریزان. نظامی.

شادی‌بار. (نف مرکب) نعت از شادی باریدن. شادی‌آور. مسرت‌انگیز:
بباغ رفتم تا خود چه حال پیش آید
که‌باد راحت‌پاش است و ابر شادی‌بار.
عمادی (از سندبادنامه، ص۱۳۶).

شادی‌بخش. [بَ] (نف مرکب) بخشندهٔ

---

۱ - در برخی از متون (بشادمهر) نیز آمده است که محلی است از نواحی تربت حیدریه.
۲ - در انساب سمعانی ۴۷۴ آمده است.

شادی. شاد کننده. مفرح: شادی بخش دلهای حزین.

شادی بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) شاد بودن. شاد شدن:

گر در دهان دشمن و گر در کمند شیر
شادی برد ز کار کسی کاشنای تست.
سعدی (غزلیات).

شادی‌بیک. [بَ] (اِخ) (غیاث‌الدین) از اولاد و احفاد جوجی‌خان پسر ارشد چنگیزخان از خانان دشت قبچاق. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۷۶ شود.

شادی‌پذیر. [پَ] (نف مرکب) نعت از شادی پذیرفتن. پذیرندهٔ شادی:

چو بربط هر که او شادی‌پذیر است
ز درد گوشمالش ناگزیر است.
نظامی (خسرو شیرین ص ۴۱۵).

شادیجه. [جَ / جِ] (اِ مرکب) دواج. شادیچه. رجوع به شادیچه شود.

شادیچه. [چَ / چِ] (اِ مرکب) بالاپوش باشد و آن را به زبان تازی لحاف گویند. (فرهنگ جهانگیری). بالاپوش و لحاف را گویند. (برهان قاطع). و بعضی گفته‌اند جبهٔ پنبه آکنده و جامهٔ سطبر کار یمن است. (انجمن آرای ناصری):

چو بالش از همه کس بر سر آیم ار باشد
دمی بزیرم شادیچه چون نهالیچه.
پوربهای جامی (از فرهنگ جهانگیری).

تاگل از شادیچهٔ رومی برون آمد به باغ
زندوافش همچو اسقف زندخوان آمد پدید.
سراج سگزی (از انجمن آرای ناصری).

شادی‌خان. (اِخ) از فرزندان سلطان علاءالدین محمد شاه خلجی معروف به محمد الاول از خلجیون (اولاد یغریش خلجی). که در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم در دهلی حکومت داشتند. ملک نایب که بزرگترین امرای سلطان علاءالدین بود بعد از وفات سلطان، فرزند کهتر او شهاب الدین (برادر شادی‌خان). را به تخت برنشاند و مردم با او بیعت کردند و ملک نایب خود کارها را قبضه کرده چشمان ابوبکرخان [برادر دیگر شادی‌خان] و شادی‌خان را میل کشید و آنان را به کلیور فرستاد. سرانجام این ملک نایب بدست دو تن از غلامان خود بقتل رسید و بر اثر آن سلطان قطب‌الدین پس از خلع برادر خود شهاب‌الدین بحکومت رسید و یکی از امرای خود موسوم به ملک شاه را مأمور قتل برادران خود ساخت و شادی‌خان را همین ملک شاه گردن زد. وفات او بسال ۷۱۷ اتفاق افتاد. (از سفرنامهٔ ابن بطوطه صص ۴۴۵ – ۴۴۶ و ۴۴۸ و معجم الانساب ج ۲ ص ۴۲۴) شود.

شادی‌خان. (اِخ) از خانان دشت قبچاق در حدود سال ۸۰۸ هـ. ق. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۸۵ شود.

شادیدن. [دی دَ] (مص جعلی) شاد و خوش گردیدن. (آنندراج) (شعوری).

شادی‌دوست. (ص مرکب) دوستدار شادی و طرب. لهو و لعب دوست. بی‌اعتنا به کار: حال خراسان دیگر گشت و از هر جانبی خللی و خداوند جهان شادی‌دوست و خودرای. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴۸).

شادی‌ده. [دِهْ] (نف مرکب) نعت از شادی دادن. شادی دهنده. شادان بخش:

کار امروز بتر گشت که نومید شدم
از تو ای کودک شادی‌ده اندوه‌ستان. فرخی.

شادی‌رسان. [رَ / رِ] (نف مرکب) نعت از شادی رسانیدن. رسانندهٔ شادی. شادی‌بخش. شادی‌ده:

زربدی زر شادی دلهاست من شادم از آنک
سکهٔ رخ را ز زر شادی‌رسان آورده‌ام.
خاقانی.

شادی‌سرشت. [سِ رِ] (ن‌مف مرکب) شادی سرشته. سرشته از شادی. آمیخته بشادی. شاد. شادمان:

روانها شد از مژده شادی‌سرشت
بهر دل دری برگشاد از بهشت.
(گرشاسب‌نامه ص ۳۲۱).

شادیشه بالا و پایین. [شِ وَ] (اِخ) دیهی از دهستان پایین ولایت؛ بخش فریمان، شهرستان مشهد واقع در ۲۰هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۱۲هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به سرخش. دامنهٔ کوه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۳۸۹ تن است. آب آن از قنات و محصولات عمدهٔ آن غلات، چغندر و تریاک، شغل اهالی آن زراعت و مالداری است. راه فرعی به شوسه دارد. این دیه از دو محل بالا و پایین تشکیل شده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادی‌فزا. [فَ] (نف مرکب) یا شادی‌فزای. مخفف شادی‌افزای:

چو بشنید مهتر برآمد ز جای
لبش گشت خندان و شادی‌فزای. فردوسی.

باز گو آن قصه کان شادی‌فزاست
روح ما را قوت و دل را جان‌فزاست.
مولوی.

رجوع به شادی‌افزا یا شادی‌افزای شود.

شادی‌فزایی. [فَ] (حامص مرکب) شادی‌افزایی. رجوع به شادی‌افزایی شود.

شادی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) استبشار. (ترجمان القرآن). تفریح. مسرت نمودن. ابهاج:

قارون نکرد شادی چندان به نعمتش
کز بهر ایر خواجه کنی تو همی کروز.
منجیک.

کرا بانگ و نامش شود زیر خاک
چه شادی کند خیره بر بانگ زیر.
ناصرخسرو.

بکام دل نشاط افزای و شادی کن که دلها را
بشادی و نشاط خویش بی تیمار و غم داری.
امیرمعزی (از آنندراج).

ای گروه مؤمنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید. مولوی.

هین بملک نوبتی شادی مکن
ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن. مولوی.

بسته در زنجیر، شادی چون کند
چوب اشکسته عمادی چون کند. مولوی.

هیچ شادی مکن که دشمن مرد
تو هم از موت جان نخواهی برد.
سعدی (مفردات).

برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز. (گلستان).

شماتة؛ شادی کردن به مکروهی که دشمن را رسد. (تاج المصادر بیهقی).

— امثال:

شادی میکن چو غم بغایت برسد.
(از امثال و حکم).

شادی‌کنان. [کُ] (نف مرکب، ق مرکب) مسرت‌کنان. در حال شادی کردن:

چو از کوه و از دشت برداشت بهر
همی رفت شادی‌کنان سوی شهر. فردوسی.

چو بیژن نشسته میان زنان
بلب بر می سرخ و شادی‌کنان. فردوسی.

مگو انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی‌کنان.
سعدی (گلستان).

خواجه شادی‌کنان که پسرم عاقل است. (گلستان).

حرم شادی‌کنان برطاق ایوان
که مروارید بر تاجش بیارند. سعدی.

شادی‌گرای. [گِ] (نف مرکب) مسرور. خوشحال. شادمان:

بخفتند شادان دو شادی‌گرای
جوانمرد هردم بجستی ز جای. فردوسی.

شادی گزیدن. [گُ دَ] (مص مرکب) شادی اختیار کردن. شاد شدن:

تهمتن چو گرز نیا را بدید
دولب کرد خندان و شادی گزید.
فردوسی.

شادی‌گستر. [گُ تَ] (نف مرکب) نعت از شادی گستردن. شادی پراکننده:

عشرت و شادی زیادت باد اندر روز عید
زانکه طبعت عشرت‌افزایست و شادی‌گستر است.
امیرمعزی (از آنندراج).

شادی‌گشای. [گُ] (نف مرکب) نعت از شادی گشودن. گشایندهٔ راه شادی. شادی‌ده:

ایا ضمیر تو شادی‌گشای و اندهبند

ایا قبول تو نعمت‌فزای و محنت‌کاه.
امیر معزی (از آنندراج).

شادی گورگان. [یِ] (اِخ) داماد سلطان احمد و جد او از جملهٔ امرای چنگیزخان بوده است. رجوع به تاریخ غازانی ص ۵۸ و ۵۹ و ۶۰ شود.

شادی مبارک. [مُ رَ] (جملهٔ دعایی) کلامی است مشهور که در وقت تهنیت عروسی و ولادت و امثال آن گویند:

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی.
حافظ (از آنندراج).

شادی‌مرگ. [مَ] (اِ مرکب) موتی که بسبب شادی بسیار که یکبارگی در طبیعت درآید پیدا میگردد. (غیاث). ||(ص مرکب) آنکه از غایت شادی بمیرد. (آنندراج):

مگو از زخم شمشیرت ز جان بی برگ گردیدم
مرا تیغت نکشت، از شوق شادی‌مرگ گردیدم.
طاهر وحید (از آنندراج).

من که از تلخی دشنام شدم شادی مرگ
چه توقع کنم از لعل شکرخای کسی.
میرزا صائب (از آنندراج).

||(اِخ) نام جایی نیز هست. (غیاث).

شادی نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) شادی کردن. ابتهاج. تبشش. (مصادر اللغهٔ زوزنی). تبهج:

فرود آمد از اسب گشتاسب زود
بر او آفرین کرد و شادی نمود. فردوسی.

شاذ. (اِ، مزید مقدم و مؤخر) در بعضی اسماء امکنه بصورت مزید مقدم آمده: شاذبهمن. شاذشاپور. شاذفیروز. شاذقباد. شاذ کان. شاذ کوه. شاذمهر. شاذهرمز. شاذیاخ. (یادداشت مؤلف). و در بسیاری موارد مزید مؤخر اسماء است. رجوع به شاد شود.

شاذ. (اِخ)[1] امیری در متابعان یبغو که مقارن حملهٔ عرب در طخارستان، مشرق بلخ سلطنت میکرد و نیزک طرخان که در بادغیس بود مطیع این شاذ بشمار می‌آمد. رجوع به ایران در زمان ساسانیان، ص ۵۵۲ شود.

شاذ. [شاذذ] (ع ص) نادر. (منتهی الارب). کمیاب. دیریاب. دشواریاب. تنگ‌یاب. عزیز. منفرد. (اقرب الموارد). ج، شَواذّ. (اقرب الموارد). قلیل. اندک و کم عدد از مردم. (منتهی الارب). ج، شُذّاذ. (اقرب الموارد). ||تنها مانده. (غیاث). جداشده. (آنندراج). تنها و غریب. (منتهی الارب). یگانه از قبیله. (اقرب الموارد). ج، شذاذ. ||پرا کنده. (منتهی الارب). متفرق. (اقرب الموارد). ج، شُذّان. [شُ ذ ذ] . ||متفرد. ||مقابل مطرد. ||(اصطلاح صرف) به اصطلاح صرفیان لفظی که خلاف قیاس بود، یعنی مطابق قوانین و قواعد کلیه نباشد. (غیاث) (آنندراج). نزد علمای صرف و نحو عبارت است از آنچه مخالف قیاس باشد فراوان استعمال شود یا اندک. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات). و آنچه استعمالش اندک بود نادر خوانند، مخالف قیاس باشد یا نه. (کشاف اصطلاحات الفنون). و در بحر المواج آمده است که کلام وارد قبل از وضع قواعد نحوی اگر خلاف قاعدهٔ کلی یا قول جمهور باشد شاذ است بخلاف کلام وارد بعد از وضع قواعد نحوی که اگر خلاف قاعدهٔ کلی باشد ممنوع و اگر خلاف قول جمهور باشد شاذ نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون). شاذ دو نوع است مقبول و مردود. مقبول آن است که مخالف قیاس و در نزد فصیحان و بلیغان پذیرفته بود و مردود آنکه پذیرفته نبود و فرق میان شاذ و نادر و ضعیف آنکه شاذ در سخن عرب فراوان است لیکن بخلاف قیاس است و نادر آنکه اندک و مطابق قیاس است و ضعیف آنکه حکمش بثبوت نرسیده باشد. (تعریفات). ||و در علم حدیث و اصطلاح درایه عبارت است از حدیثی که عدول روایت کنند بر خلاف آنچه دیگران روایت کرده باشند. (نفائس الفنون). در کشاف اصطلاحات الفنون آمده است: شاذ نزد محدثان حدیثی است که راوی آن مقبول بود و روایتش خلاف روایت کسی باشد اولی از وی، که آن را معتمد خوانند، و گویند شاذ آن است که راوی آن ثقه باشد اما در قول خود مخالف جماعت ثقات بود بزیادتی یا نقصانی. جلیلی و حفاظ حدیث بر آنند که شاذ آن است که تنها یک سند داشته باشد، ثقه بود یا نه، و آنچه از جزثقه بود متروک است و آنچه از ثقه بود در آن توقف کنند و به آن احتجاج نکنند. و در حواشی شرح نخبه آمده است که شاذ را تفسیرهاست: اول آنچه قول راوی در آن خلاف قول کسی باشد راجح‌تر از وی. دوم آنچه راوی آن مقبول باشد و قول او خلاف کسی باشد اولی از وی و مقبول اعم است از ثقه و صدوق که غیر از ثقه است. سوم آنچه راوی آن ثقه باشد و روایت او خلاف روایت اوثق از وی. و این اخص از دوم است کما اینکه دوم اخص از اول است. چهارم آنچه سوء حفظ لازمهٔ راوی آن باشد در همهٔ حالات او. پس اگر سوء حفظ عارضی باشد حدیث را مختلط نامند و مراد از سوء حفظ رجحان یافتن جانب اصابت است بر جانب غلط. پنجم آنچه شیخی در آن متفرد بود. ششم آنچه ثقه در آن متفرد بود و او را متابعی نباشد. هفتم (و آن را شافعی گوید) آنچه ثقه روایت کرده باشد مخالف روایت مردم. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به حدیث و حدیث شاذ و تقسیمات اخبار ذیل احمدبن موسی‌بن طاوس شود. ||(اصطلاح علم قرائت) در اتقان آمده است که شاذ در قرائت آن است که سندش صحیح نباشد مانند قرائت (ملک یوم‌الدین) بصیغهٔ ماضی و منصوب آوردن (یوم) و قرائت (ایا ک تُعْبَدُ) بصیغهٔ مخاطب مجهول. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

شاذ. [شاذذ] (اِخ) ابن فیاض. محدث و نامش هلال است. در تبصیر چنین آمده و او ابوعبیدهٔ الیشکری البصری صدوق است. (تاج العروس ذیل شذّ). تابعی است. رجوع به ابوعبیدهٔ شاذبن فیاض البصری شود.

شاذ. [شاذذ] (اِخ) ابن یحیی. محدث است. (منتهی الارب).

شاذان. (اِخ) نامی از نامهای ایرانی است.

شاذان. (اِخ) ابن بحر. صاحب اصل کتاب المذا کرات ابومعشر بلخی. رجوع به اخبار الحکماء ابن القفطی ص ۲۴۲ و عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۷ شود.

شاذان. (اِخ) ابن برزین طوسی. یکی از دستیاران ابومنصور المعمری در گرد آوردن شاهنامه است. رجوع به شادان برزین و فهرست ولف و مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۳۶۹ و ۳۸۶ شود.

شاذان. (اِخ) ابن جبرئیل‌بن اسماعیل‌بن ابی‌طالب قمی متوطن مدینه، فقیه شیعی سدهٔ ششم مکنی به ابوالفضل و ملقب به سدیدالملة والدین، از ثقات محدثین و معاصر صاحب کتاب «السرائر» است. او راست کتاب «الفضائل» که در آن نوادر اخبار مناقب و معجزات فراهم آمده و کتاب «ازاحة العلة فی معرفة القبله» که از تبحر او در علم نجوم حکایت میکند و کتاب «تحفة المؤلف الناظم و عمدة المکلف الصائم». (از روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات و یادداشت مؤلف).

شاذان. (اِخ) ابن عامر، مکنی به ابوعبدالرحمن. رجوع به شاذان الاسود شود.

شاذان. (اِخ) ابن نعیم. از محدثین است. (ریحانة الادب).

شاذان. (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم‌بن زید. از روات حدیث است و در المصاحف نام او در روایت حدیثی دربارهٔ خرید و فروش مصاحف یاد شده است. رجوع به المصاحف ص ۱۷۶ و اسحاق‌بن ابراهیم‌بن زید شود.

شاذان. (اِخ)... بلخی: و شاذان بلخی گفته است که دوران بقای ملت اسلام سیصد و

---

۱ - مشتق از خشایه «شاه»، شاید بتوان گفت که شاذ صورت دیگری از کلمهٔ «اِخشید» است. (ایران در زمان ساسانیان، حاشیهٔ ص ۵۵۲).

بیست سال خواهد بود و دروغ بودن این گفتار هم اکنون ثابت شده است. (ترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون ص ۶۷۵).

شاذان الاسود. [نُ لُ اَسْ وَ] (اِخ) ابن عامر، مکنی به ابوعبدالرحمان. از روات حدیث و تابعی است. رجوع به شاذان‌بن عامرو ابوعبدالرحمان شاذان الاسودبن عامر شود.

شاذانق. [نِ] (معرب، اِ) رجوع به شذانق و دزی ج ۱ ص۷۱۵ شود.

شاذانی. (ص نسبی) منسوب به شاذان و آن نسبت اجدادی است. (انساب سمعانی).

شاذانی. (اِخ) حسین‌بن محمدبن حسین شاذانی. مکنی به ابوالغنایم. از اهل بغداد است وی از ابومحمد عبدالله‌بن یحیی‌بن عبدالجبار السکری سماع حدیث کرد. ابوالقاسم اسماعیل‌بن احمد سمرقندی از وی روایت حدیث کرده است. در رجب سنهٔ ۷۷ هـ .ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

شاذانی. (اِخ) خالدبن سفیان... از محدثین است. (ریحانة الادب). رجوع به خالدبن سفیان شود.

شاذانی. (اِخ) محمدبن احمد. از محدثین است. (ریحانة الادب).

شاذانی. (اِخ) محمدبن نعیم از محدثین است. (ریحانة الادب). رجوع به شاذان‌بن نعیم شود.

شاذب. [ذِ] (ع ص) دورشونده از جای خود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تنهای مأیوس از رستگاری خویش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شاذ بهمن. [بَ مَ] (اِخ) رجوع به شاد بهمن شود.

شاذر. [ذَ] (معرب، اِ) معرب چادر. شوذر. (المعرب جوالیقی ج ۲، حاشیهٔ ص ۱۰۵). رجوع به چادر و شوذر شود.

شاذروان. [ذُرْ] (معرب، اِ) معرب شادروان. (دزی ج ۱ ص۷۱۵): چون بساط دولت از شاذروان [1] مملکت طی پذیرد... (سندبادنامهٔ ص۳۵). ||جذر. (نشوء اللغه ص ۹۳). قسمتی از دیوار بیت الحرام وتأزیر نیز نامند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شادروان شود.

شاذشاهپور. (اِخ) نام شهریار اصفهان که به دست اردشیر اول شاهنشاه ساسانی مغلوب و هلاک شد. (ایران در زمان ساسانیان، ج ۲ ص ۱۰۷).

شاذکان. [ذَ] (اِخ) نام رودی است: آب شاذ کان‌از کوه بازرنگ بر میخیزد و بر ولایت کهرکان و دشت رستاق گذشته بدریا میریزد. آبی بزرگ است گذر اسپ بآسان ندهد. طولش نه فرسنگ باشد. (نزهة‌القلوب، مقالهٔ سوم ص ۲۲۵).

شاذکلاه. [کُ] (اِ مرکب) ظاهراً معرب است. ظاهراً نام جشنی است. یوم نثرالورد و در کتاب نقود آمده است: متوکل پدر معتز، در روزهای شادخواری خویش... درهم‌هایی سکه زد و مقدار آن پنج هزار هزار بود و آنها را برای (جشن) شاذ کلاه (یوم نثرالورد) برنگهای سرخ و زرد و سیاه درآورد، و به خنیا گر خود دینارهایی‌بنام «دینارهای خریطه» ارزانی داشت و روی هر دیناری نوشته بود «این دینار در کوشک خریطهٔ امیرالمؤمنین المعتزبالله سکه زده شده است». و این جمله روایت شابشتی است در کتاب «الدیارات». (النقود العربیه، حاشیهٔ ص ۱۶۴).

شاذکونه. [ذَ نَ / نِ] (معرب، اِ) شادگونه. مضربه. جامه‌های درشت دوخته که در یمن سازند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جامه‌ای است پشمین که محشو است به پنبه یا پشم همه جا تضریب و نکنده کرده یعنی برای پوستن آستر و حشو به ابره تمام آن را با کوک‌ها بهم پیوسته‌اند و امروز آن.را جوجنک (شاید سوزنک) گویند و در قراء همدان و زنجان روستائیان و گاهی نیز دراویش پوشند بجای شولا که از نمد است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شادگونه شود.

شاذکونی. [ذَ] (ص نسبی) نسبت است به شاذ کونه. شادگونه‌فروش. رجوع به شادکونی شود.

شاذکونی. [ذَ] (اِخ) حافظ، مکنی به ابوالایوب... و این نسبت به شاذ کونه‌است از آن جهت که پدرش جامه‌های شاذ کونه میفروخت. (منتهی الارب). و رجوع به شاذ کونه‌و شاذ کونی‌ابوبکربن مردویة الحافظ الاصبهانی الشاذکونی شود.

شاذکونی. [ذَ] (اِخ) سلیمان‌بن داود الشاذکونی. حامدبن محمودبن عیسی ابومحمد الشقفی از وی روایت کرده است. (اخبار اصفهان ج ۱ ص۲۹۳). و رجوع به شادکونی ابوایوب سلیمان‌بن داودبن بشربن زیاد البصری شود.

شاذکوه. (اِخ) ناحیه‌ای است در جرجان. (انساب سمعانی). رجوع به شاذ کوهی شود.

شاذکوهی. (ص نسبی) منسوب است به شاذ کوه که بگمان من ناحیه‌ای است در جرجان. (انساب سمعانی). رجوع به شادکونی شود.

شاذکة. [ذِ کَ] (اِ)[2] این کلمه برای زوائد نباتی (پیچک گیاه، ریشه‌های چنگکی، زائدهٔ برگ، پرز گیاه و غیره) بکار میرود. (دزی ج ۱ ص۷۱۵). ||به ضمائم و زوائد گونا گون اندامهای مولدهٔ برخی از قارچها (قارچ مو) اطلاق میشود. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵).

شاذل. [ذِ] (اِخ) علم است. (منتهی الارب) رجوع به شادل شود.

شاذله. [ذَ لَ] (اِخ) شادله. دیهی است به مغرب. (منتهی الارب). به نوشتهٔ شعرانی دیهی از افریقیه. (ریحانة الادب). از محال تونس. (شدالازار چ قزوینی، حاشیهٔ ص ۴۷۴). رجوع به شادله شود.

شاذلی. [ذِ](ص نسبی) منسوب به شاذله است. رجوع به شاذله شود.

شاذلی. [ذِ](ص نسبی) منسوب است به فرقهٔ شاذلیه:

انا شاذلی ما حییت و ان امت
فمشورتی فی الناس ان یتشذلوا.

ابوالحسن علی‌بن عمرالقرشی المخائی الشاذلی. (از تاج العروس ذیل ش‌دل). رجوع به شاذلیه شود.

شاذلی. [ذِ](اِخ) داودبن عمربن ابراهیم شاذلی اسکندری از اکابر فقهای مالکیه بوده و اصول تصوف را نیز از شیخ تاج‌الدین‌بن عطاءالله فرا گرفته. از اوست است: مختصر تلقین قاضی عبدالوهاب و مختصر الجمل زجاجی. وی به سال ۷۳۳ هـ.ق.در اسکندریه درگذشت. (از ریحانة الادب).

شاذلی. [ذِ](اِخ) عبدالقادربن حسین‌بن علی الشاذلی. رجوع به عبدالقاربن حسین‌بن علی الشاذلی شود.

شاذلی. [ذِ] (اِخ) علی‌بن عبدالله‌بن عبدالجبار... مکنی به ابوالحسن استاد گروه شادلیهٔ صوفیهٔ اسکندریه. (منتهی الارب ذیل ش د ل). و در تاج‌العروس ترجمهٔ مفیدی از وی آمده است از جمله در وجه معروف شدن او به شادلی نویسد: سید القطب الامام ابوالحسن علی‌بن عبدالله‌بن عبدالجباربن تمیم‌بن هرمزبن... عبدالله‌بن الحسن‌بن الحسن‌بن علی‌بن ابیطالب الحسنی الادریسی الشادلی قدس سره استاد طایفهٔ علیه شادلیه از صوفیهٔ اسکندریه است. چون از مغرب وارد افریقیه شد در شادله فرودآمد و شیخ مشایخ، ابوعلی الحسن‌بن مسعود الیوسی در شرح دالیهٔ خود این قول را رد کرده و گفته است که شیخ ابوالحسن علی‌بن عبدالجبار الزرویلی از این باب به شادلهٔ منسوب گردید که در آن بعبادت مشغول بود و از مردم شادلهٔ نبوده است... در سنهٔ ۵۹۱ و به قولی ۵۹۳ هـ.ق.در قریهٔ غمارة از قراء افریقیه در نزدیکی سبته ولادت یافت سپس به تونس منتقل گردید و در شادلهٔ از قرای افریقیه سکونت گزید... و به

---

۱ - در این شاهد ظاهراً «شاذروان مملکت» بمعنای عرصهٔ کشور است باعتبار گسترده بودن آن.

2 - Fulcra, Fulcre ou Fulcrum.

سال ۶۵۶ در ماه ذی‌القعده یا‌شوال در صحرای عیذاب در گذشت... شیخ امام العارف ابوالعباس سیدی احمدبن ناصر در رحلهٔ خود از کتاب الاذکار مقریزی نقل کرده که شاذلی بضم ذال معجمه است لیکن معمولا جز به کسر نمی‌آورند. و شاذلی به ضم ذال را شاذ (نادر) لی (برای من) یا (انت الفرد فی خدمتی) تفسیر توان کرد. و در این که شاذلی نزد چه کسانی تلمذ کرده اقوال مختلف است. قشاشی در سمط المجید آرد که وی بلاواسطه از ابومدین کسب عرفان کرده و این قول مقبول تاریخ است. و امام ابوالحسن نزد ابوالفتح الواسطی شیخ مشایخ الرفاعیه در مصر نیز تعلم کرده است. (از تاج العروس ذیل ش‌دل). مرحوم قزوینی در حاشیهٔ شدالازار در شرح حال او چنین آورده است: ابوالحسن علی‌بن عبدالله‌بن عبدالجبار مغربی شاذلی از اشهر مشایخ عرفا و متصوفه در قرن هفتم هجری و مؤسس طریقهٔ شاذلیه منتشر در مصر و شام و مغرب و یمن. اصل وی از بلاد مغرب بوده و در قریهٔ غماره از قرای شمال افریقا نزدیک شهر معروف سبته واقع در ساحل جنوبی مدیترانه محاذی جبل‌الطارق که بر ساحل شمالی تنگه‌ای معروف به همین اسم است در حدود سنهٔ ۵۹۳ متولد شد. و پس از تکمیل علوم شرعیه در قریهٔ شاذله از محال تونس به تعبد و ارشاد پرداخت و پس از آن به اسکندریه منتقل گردید و در آنجا توطن اختیار نمود و تا آخر عمر در همانجا ساکن بود و مکرر به حج رفت و در آخرین سفر خود بصوب مکه در صحرای عیذاب در صعید مصر در جانب غربی بحر احمر در موضعی موسوم به حمیثرا وفات یافت در اواخر ذی‌القعده سنهٔ ۶۵۶ هـ.ق. به اجماع عموم مآخذ عربی، ولی در نفحات وفات او را در سنهٔ ۶۵۴ هـ.ق. نگاشته است و ظاهراً اشتباه است و در همانجا مدفون گردید و قبر او زیارتگاه عمومی است و یکی از سلاطین ممالیک مصر بر مزار او گنبدی عالی بنا نهاده است و ابن‌بطوطه در سال ۷۲۶ قبر او را در همان حمیثرا زیارت کرده است و وصف مختصر جالبی از آن مینماید. برای مزید اطلاع از سوانح احوال او رجوع شود به دول‌الاسلام، یافعی، رحلهٔ ابن بطوطه، قاموس فیروز آبادی در مادهٔ «ش‌دل» النجوم‌الزاهره، نفحات الانس، حسن المحاضره، شعرانی، سفینة الاولیاء، شذرات الذهب، تاج‌العروس ذیل ش‌دل، خزینة الاصفیاء، دائرة‌المعارف اسلامی در دو مقاله یکی تحت عنوان «شاذلی» و دیگر تحت عنوان «شاذلیه». (شدالازار چ محمد قزوینی، حاشیهٔ ص۴۷۴). مؤلف ریحانة‌الادب تألیفات وی را چنین می‌نویسد: حزالبحر[1] الرالجلیل فی خواص حسبناالله و نعم الوکیل، مجموعة الاحزاب. (ریحانة الادب. از سلوة الغریب سید علی‌خان شیرازی). ابن بطوطه دربارهٔ چگونگی درگذشت او آورده است: از شیخ یاقوت شنیدم که از شیخ خود ابوالعباس مرسی روایت میکرد که ابوالحسن شاذلی همه ساله از راه مصر علیا به حج میرفت و از ماه رجب تا پایان موسم حج در مکه می‌ماند و آنگاه پس از زیارت مدینه از جادهٔ بزرگ (یعنی از راه صحرا که طولانی‌تر بود) به شهر خود مراجعت میکرد. یکی از سالها که در صدد مسافرت حج بود به خادم خود فرمود که کلنگی و سبدی با حنوط و سایر وسایل دفن و کفن با خود بردارد و چون خادم پرسید که اینها به چه کار آید شیخ پاسخ داد که وقتی به حمیثرا رسیدی خواهی فهمید. حمیثرا در مصر علیا در صحرای عیذاب واقع است و چشمهٔ آب شوری دارد. شیخ پس از رسیدن به حمیثرا غسل کرد و دو رکعت نماز گزارد و در سجدهٔ آخر جان تسلیم کرد جسد او را در همانجا به خاک سپردند و من گور او را زیارت کردم و اسم و نسب او تا امام حسن‌بن علی علیهماالسلام بر روی قبرش نوشته است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن‌بطوطه ص ۱۵). در دائرة المعارف اسلامی ضمن ترجمهٔ حال او چنین آمده است: ابوالحسن علی‌بن عبدالله‌بن عبدالجبار الشریف الذرویلی مؤسس طریقهٔ شاذلیه است که طریقه‌های دیگر مانند وفائیه، عروسیه، جزولیه، حفنویه از آن منشعب‌اند. تولد او بقولی در غماره نزدیک سبته در حدود سال ۵۹۳ هـ.ق. و بقولی در شاذله موضعی واقع در نزدیکی جبل ظفران در تونس اتفاق افتاد. وجود نسبت ذرویلی در شجرهٔ نژادی او حاکی است که منشأ او مراکش بوده. پیروانش نسب او را از طریق امام حسن به پیغمبر رسانیده‌اند. در جوانی بر اثر مطالعهٔ زیاد به بیماری چشم مبتلی شد و یحتمل نابینا گردید. از همان اوان در طریق تصوف گام گذاشت و وجود خود را وقف آن ساخت. در فاس نزد پیروان جنید، خصوصاً محمدبن علی‌بن حرزهم مرید ابومدین شعیب تعلیم گرفت. لیکن تحت تأثیر عبدالسلام‌بن مشیش از اهل مراکش بود که در اکناف تونس به اشاعهٔ طریقهٔ خود پرداخت و چون بعلت نشر طریقت جدید و خصوصاً بسبب نفوذی که در مردم داشت تحت فشار و تعقیب قرار گرفت به اسکندریه پناه برد و در آنجا شهرت و قبول عام بیشتری پیدا کرد. برخی از نویسندگان در ترجمهٔ حال او نوشته‌اند که هر وقت از خانه خارج می‌شد جمع کثیری به دنبالش راه می‌افتادند. چندین بار به سفر حج رفت و در آخرین سفر حج بود که هنگام عبور از صحرایی در مصر علیا بسال ۶۵۶ در حمیثرا درگذشت. آرامگاه او زیارتگاه است و یکی از ممالیک مصر گنبدی به روی آن بنا نهاده بقولی نیز وی در ناحیهٔ مخا[2] مدفون است. شاذلی به پیروانش ذکر دایم را توصیه میکرد مریدان بلافصل او اهل خلوت نیستند و صومعه و کرامات ندارند. از مشهورترین مریدانش در مصر تاج‌الدین‌بن عطاء الله ابوالعباس المرسی را میتوان نام برد. اغلب رؤسای فرق مذهبی اسلامی در شمال غربی افریقا خود را پیرو او میشمارند. شاذلی آثاری از خود بجاگذارده که بیشتر آنها از نوع حزب و ادعیه و اوراد و اذکار محسوبند و از آنجمله است: کتاب الاخوة، حزب‌البر، حزب البحر، الحزب الکبیر، حزب الطمس علی عیون العداء، حزب النصر، حزب‌اللطف، حزب الفتح معروف به حزب الانوار، صلاة الفتح و المغرب، ادعیهٔ مختلف دیگر و وصیتی خطاب به مریدانش. (دائرة المعارف اسلامی ج ۴):

تمسک بحب الشاذلی فانه
له طرق التسلیک فی السر و الجهر
ابوالحسن السامی علی اهل عصره
کراماته جلت عن العدّ و الحصر.

***

تمسک بحب الشاذلی فتلق ما
تروم و حقق ذاالمناط و حصلا
توسل به فی کل حال تریده
فما خاب من یأتی به متوسلا.

(از تاج العروس ذیل ش‌دل).

شاذلی. (اِخ) یاقوت‌بن عبدالله ملقب به تاج‌الدین و مکنی به ابوالحسن از مشاهیر علمای اهل سنت است و کتابی به روش احیاء العلوم غزالی و کتابی دیگر نیز در شرح حال صوفیه تألیف کرده. (ریحانة الادب).

شاذلیه. [ذِ لی یَ] (اِخ) (در افریقا بضم ذال تلفظ میشود) و آن نام فرقه‌ای از صوفیه است. پیشوای این فرقه ابوالحسن علی‌بن عبدالله الشاذلی ملقب به تاج‌الدین و تقی‌الدین است. در برخی از ادعیهٔ منسوب به وی مراحل سلوک مرید مشروحاً بیان شده است. مصنف در این آثار به تلقین اصول عالی اخلاقی توجه دارد و اصولی را که در کتبی از قبیل «احیاء علوم‌الدین» غزالی میتوان یافت تأیید

---

۱ - دعائی است که در سفر دریایی برای رفع خطر و طوفان خوانده میشود و به شاذلی منسوب است. رجوع شود به سفرنامهٔ ابن بطوطه حاشیهٔ مترجم ص ۱۵.

۲ - در ریحانة الادب نیز این قول نقل گردیده و مخابندری در کنار بحریمن شمرده شده است.

میکند. اصول پنج گانهٔ طریقهٔ او عبارتند از: ۱ – خوف ظاهری و باطنی. ۲ – پیروی از سنت در گفتار و کردار. ۳ – عدم اعتنای بخلق چه در روزگار خوشی و چه بهنگام مخالفت ایام. ۴ – تسلیم و رضا در امور جزئی و کلی. ۵ – توکل در شادی و محنت. بنظر نمیآید که شاذلی برای تأسیس طریقت جداگانه قصد و نیت خاصی داشته است. وی از مریدانش میخواست که در عین اشتغال به کارهای خود به عبادت پردازند. شواهدی وجود دارد که پیروان خویش را از ترک اشتغالات و امور عادی باز می‌داشت. با سؤال و تکدی مخالفت میکرد و از قبول اعاناتی که حکومت وقت برای اعطای به خانقاه فقرا اختصاص داده بود امتناع میورزید. مقصود نهائی شاذلی وصول بمقام فنا بود و روش اشتغال به اوراد واذ کار را پیروی میکرد. وی ظاهراً برای هر مریدی بمقتضای حوائج تربیتی او تعلیماتی مخصوص میداشت و اگر مؤثر میدید به وی اجازه میداد نزد شیخ دیگری طی مراحل سلوک کند. به سنت سخت پابند بود و اگر یکی از مریدانش را الهامی مخالف و مباین سنت دست میداد آن را باطل میشمرد. خصوصیات سه گانهٔ اهل این فرقه به این قرار بود: ۱ – شاذلیه در «لوح محفوظ» برگزیده شده‌اند و از ازل به این فرقه تعلق یافته‌اند. ۲ – حال شوق در نزد آنان با قناعت همراه است یعنی بطور دائم از زندگی فعال عادی بر کنارشان نمی‌دارد. ۳ – قطب در طی اعصار و قرون باید از این فرقه باشد. ظاهرا نخستین ظهور این فرقه در تونس بوده است. مع ذلک خلف شاذلی، ابوالعباس المرسی (متوفی بسال ۶۸۶) مدت ۳۶ سال در اسکندریه بسر برد بی‌آنکه حاکم وقت را ببیند یا بنزد او کس فرستد و معروف است که وی هرگز سنگ روی سنگ نگذاشت یعنی بنائی نکرد. با اینهمه علی‌پاشا مبارک در کتاب خود موسوم به «خطط جدیده» از مسجدی در اسکندریه یاد میکند که بنام ابوالعباس المرسی بوده و بیشک بهمت مریدان او ساخته شده است همچنین از مسجدی نام میبرد که باسم مرید ابوالعباس المرسی، یاقوت العرشی (متوفی بسال ۷۰۷) بود. باز از مسجد دیگری نام برد باسم تاج‌الدین‌بن عطاء الاسکندری مؤلف لطائف (متوفی بسال ۷۰۹). مسجد اولی موسوم است به جامع و هدایای گرانبهایی به آن تقدیم شده است. همچنین علی پاشا از مسجدی در مصر نام میبرد که به این فرقه تعلق دارد و اکنون مخروبه است.

در اواخر قرن نوزدهم زنی از پیروان شاذلی در شام در راه ایجاد اخوت میان مسلمانان و مسیحیان و یهودیان کوشش داشت. گویند اهالی «مخا» واقع در جنوب عربستان شیخ الشاذلی را صاحب آن قریه و مبتکر ترویج شرب قهوه که از محصولات عمدهٔ آن محل بوده است دانسته‌اند. لیکن تصور میرود که مالک مخا یکی از اخلاف شاذلی، یعنی علی‌بن عمر القرشی بوده است. مرکز اصلی فرقهٔ شاذلیه در افریقیه، مغرب مصر و خصوصاً الجزیره و تونس بوده است. شاذلی البسهٔ فاخر میپوشید و عود هندی میسوزانید و عطر بکار می‌برد. از یکی از پیروان او که بتقلید از شاذلی لباسهای گرانبها میپوشید، نقل است در جواب معترضین که شیوهٔ قدریه را برخ او کشیدند و گفتند که جز جامه‌های نخی و کم بها نمی‌پوشند، گفت: لباس من لباس استغنای از دنیا و لباس آنان لباس احتیاج به دنیا است. همچنین در بارهٔ شاذلی آورده‌اند که هرگز بقصد سلام و تعظیم بزرگان از جای برنمی‌خاست. در قرن نوزدهم طریقهٔ شاذلی ببرکت مساعی محمدبن محمدبن احمد که در حدود سال ۱۸۲۰ م. در قبیلهٔ «غریب» متولد شده توسعه یافت. وی در موطن خود دو مسجد بنا نهاد. در یکی قرآن و فقه و در دیگری نحو و منطق می‌آموخت. وی به سال ۱۸۶۰ به زیارت آرامگاه عبدالرحمان الثعالبی الشاذلی در الجزیره شتافت و مجذوب طریقهٔ شاذلی گردید. در سال ۱۸۶۵ در بقری زاویه‌ای تأسیس کرد. در سال ۱۸۶۶ شیخ فرقهٔ شاذلیه در الجزیرهٔ مرکزی شد و به سال ۱۸۸۳ وفات یافت. در این زمان دایرهٔ نفوذ او به الجزیرهٔ غربی گسترش یافته بود و در نقاط متعدد خلفائی داشت. اما پس از مرگش عده‌ای از این خلفا استقلال اختیار کردند و بدین لحاظ دوران وحدتی که بوجود آمده بود سپری گردید. در پایان قرن نوزدهم تعداد پیروان این فرقه در الجزیره قسطنطنیه (کنستانتین) نزدیک ۱۵۰۰۰ تن بود و زوایای آن به یازده بالغ میشد. شمارهٔ فرقه‌هائی که از شاذلیه جدا شده‌اند به سیزده میرسد و در میان خود شاذلیه پیروان طریقهٔ شیخیه، طیبیه و درقاویه از سایر گروهها بیشتر است. شاذلی و جانشین او ابوالعباس المرسی در باب طریقهٔ شاذلیه تصنیفی ندارند لیکن شاگرد ابوالعباس المرسی، یاقوت العرشی ظاهراً «مناقب» را تألیف نمود و تاج‌الدین الاسکندری شاگرد مشترک این دو، چندین تألیف کرد که از جملهٔ آنها «لطائف المنن» و «مفتاح الفلاح و مصباح الارواح» را میتوان نام برد که این اخیر در حاشیهٔ لطائف المنن الشعرانی در قاهره بطبع رسیده است. دیگر از مصنفین شاذلی، علی‌بن وفاء شاعر متوفی بسال ۸۰۷ و پدرش محمد وفاء مؤلف آثار و دیوان اشعار عرفانی رامیتوان ذکر کرد. حاجی خلیفه نیز از منظومه‌ای به نام «حال السلوک» اثر ناصرالدین شاذلی نام میبرد. سیوطی نیز در «بغیة الوعاة» داودبن عمربن ابراهیم از اهالی اسکندریه (متوفی بسال ۷۳۳) را از مصنفین پیرو شاذلی شمرده است. (از دائرة المعارف اسلام).

شاذمانه. [نَ / نِ] (اِخ) قریه‌ای است در نیم‌فرسخی هرات. (از انساب سمعانی). رجوع به شادمانه شود.

شاذمانی. (ص نسبی) منسوب است به شاذمانه. رجوع به شاذمانه شود.

شاذمانی. (اِخ) عبیدالله‌بن ابی‌احمد عاصم‌بن محمد الشاذمانی الحنیفی مکنی به ابوسعد. وی از ابوالحسن علی‌بن الحسن الداودی حدیث شنیده است. و ابوالقاسم هبةالله‌بن عبدالوارث الشیرازی از او روایت کرده.او پس از سال ۴۸۰ هـ. ق. درگذشت. (انساب سمعانی).

شاذناق. [ذَ] (معرب، اِ) شذناق. رجوع به شذانق و نیز رجوع به دزی ج ۱ ص ۷۱۵ شود.

شاذنج. [ذَ نَ] (معرب، اِ)[1] معرب شاذنه. شادنه. حجرالدم. صندل حدیدی. خماهن. عدسیه. حجرالطور. حجرهندی. بیدوند. معرب شاه دانه. (منتهی الارب). رجوع به حجرالدم و شاذنج و نیز رجوع به دزی ج ۱ ص ۷۱۵ شود.

شاذنه. [ذَ نَ / نِ] (اِ) سنگ طلائی رنگ مایل بسیاه و زود شکن است. انواع آن عدسی و گاورسی است. آن را از طورسینا می‌آورند و در ترکیب برخی از ادویه به کار میرود. (فرهنگ شعوری). و رجوع به شادنج و حجرالدم شود.

شاذویه. [ذو / شاذْ وَ یَ / یِ] (اِخ) نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شادویه شود.

شاذة المؤذن. [ذَ تُـلْ مُ ءَذْ ذِ] (اِخ) نام اذان‌گوی جامع مدینه. او را حدیثی است در صفت و ستایش اذان گوی. (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۳۴۵).

شاذی. (اِخ) ابن ایوب به مروان. جد اعلای صلاح‌الدین ایوبی رئیس طایفهٔ ایوبیان از طوایف کرد که بمناسبت مقاتله با عیسویان و مدافعه از عالم اسلام شهرتی جهانگیر دارند. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخ او ص ۱۹۵) و رجوع به طبقات سلاطین اسلام شجرهٔ مقابل ص ۶۸ و ایوبیان و یوسف‌بن ایوب شاذی و صلاح‌الدین ایوبی شود.

شاذی. (اِخ) بونصر... رجوع به شادی (بونصر) شود.

1 - Hématite, Sanguine.

شاذی. (اِخ) یوسف‌بن اینوب‌بن سلطان صلاح‌الدین ایوبی. رجوع به صلاح‌الدین ایوبی و منتهی الارب ذیل «ش ذو» و طبقات سلاطین اسلام شجرهٔ مقابل ص ۶۸ شود.

شاذیاخ. [شاذْ] (اِخ) شادیاخ. رجوع به شادیاخ شود.

شاذیاخی. [شاذْ] (ص نسبی) منسوب است به شاذیاخ که در کنار دروازهٔ نیشابور است. (انساب سمعانی). و رجوع به شادیاخی شود.

شار. (اِ) شهر باشد و شارستان شهرستان را گویند.(فرهنگ جهانگیری). بمعنی شهر باشد که عربان مدینه خوانند. (برهان قاطع). شهر و مدینه. (غیاث). ||بنای بلند و بس عالی بود. (فرهنگ جهانگیری). بنای بلند و عمارت عالی را گفته‌اند. (برهان قاطع). عمارت بلند. (غیاث). ||چادری باشد رنگین که بغایت تنک و نازک بود، بیشتر زنان لباس سازند و کرتهٔ فانوسی هم کنند و آن را شاره نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). چادری باشد بغایت نازک و رنگین که بیشتر زنان از آن لباس کنند و جامهٔ فانوس سازند. (برهان قاطع). جامهٔ باریک و رنگین که به هندی ساری گویند. (غیاث): بر اثر ایشان هزار کنیزک ترک آمد ... و صد غلام هندو، صد کنیزک و آن صد غلام هندو بغایت نیکو رو و شارهای قیمتی پوشیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۴). غلامان تیغهای هندی داشتند هر چه خیاره تر و کنیزکان شارهای باریک در سفطهای نیکوتر از قصب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۴). بدو صف بایستادند با خیلهای خویش و علامتها با ایشان و شارهای آن دو صف از در باغ شادیاخ بدور جایی رسید. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۶). و رجوع به حاشیهٔ مصحح در همان صفحه شود. و رجوع به شاره شود.

یکی زر بفتش دهد خسروی
یکی شارها بافدش هندوی.
(گرشاسب‌نامه چ حبیب یغمائی ص ۹).

زربفت جامه گر دهدت رنگین
باور مکن که پشم بود شارش.
(ناصرخسرو).

خاره در تف او چو نار سبک
شوره بر سنگ او چو شار تنک.
سنائی (از فرهنگ جهانگیری).

||شارک. شارو. نام جانوری است که مانند طوطی سخنگوی شود و در دیار هند بسیار باشد و آن را شارک و شارو نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). نام جانوری است سیاه رنگ و مانند طوطی سخن گوید. (برهان قاطع). هزار دستان. (آنندراج از اوبهی). نام طایری که به هندی آن را مینا گویند. (غیاث). اسم سارا است. (فهرست مخزن الادویه). طرقه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شارک و شارو شود. ||شغال. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی شغال هم آمده است و آن جانوری باشد شبیه روباه. (برهان قاطع). شال، شغال را گویند و شار مبدل شال است. (آنندراج). لغتی در شغال. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):[1]

قمری که بگاه فرق نشناخت
از پهلوی شیر، سینهٔ شار
در شعر بفرّ تو برآورد
از شعلهٔ نار، دانهٔ نار
عمادی شهریاری (از فرهنگ جهانگیری).

||پادشاه حبسه [ظاهراً غرجه] بود. (لغت فرس). نام پادشاه حبشه[2] باشد. (اوبهی). پادشاه غرجستان را نامند چنانکه پادشاه ترکستان را خان و پادشاه چین را فغفور و پادشاه ایران را کی و پادشاه روم را قیصر و پادشاه هند را راجه و رانا خوانند. (فرهنگ جهانگیری). پادشاه غرجستان را گویند هر کس باشد. چنانکه پادشاه روم را قیصر و پادشاه چین را فغفور و پادشاه ایران را شاه و ترکستان را خان می‌گویند و بعضی گویند شار پادشاه حبشه[3] باشد. (برهان قاطع). الشار هو الملک. (معجم البلدان، ذیل غرشستان). شارلقب مهتر ناحیت غرجستان است بخراسان که در قصبه‌بشین[4] نشیند. (از حدود العالم). پادشاهان غرشستان را در اصطلاح اهل آن بقعه شار خوانند چنانکه خان ترکان را، و رای هندوان را، و قیصر رومیان را. (ترجمهٔ تاریخ یمینی، نسخهٔ چاپی ص ۳۳۷). پادشاه غرجستان را شار خوانند. (مجمل التواریخ و القصص). شار، پادشاه غرجستان، نزد اعراب معروف بود به ملک الفرجه. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۴۲).[5] و با این تصریحات و شواهدی که ذیلاً خواهد آمد مسلماً شار همان لقب امیران غرجستان است:

عزیز و قیصر و ففغور را بمان که ورت
نه شار ماند نه شیرج نه رای ماند نه رام.
روحانی (از لغت فرس ص ۱۵۷).

استاده بدی بپایان شیری
بنشسته بدی بغرجه در شاری. ناصرخسرو.

شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش
خاک آن بقعه کند چون زرمشت افشار شار.
معزی (از جهانگیری).

پست بارفعت تو خانهٔ خان
تنگ با فسحت تو شارع شار.[6]
قوامی گنجوی (از فرهنگ سروری).

||(ص) بزرگ. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین): شارمار؛ مار بزرگ. ||(اِ) راه گشاده و فراخ باشد و آن را شاهراه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی شاه راه است که راه فراخ و گشاده باشد. (برهان قاطع). ||بمعنی غل و غش آمده. (فرهنگ جهانگیری). غل و غشی را نیز گویند که در طلا و نقره و چیزهای دیگر کنند.(برهان قاطع). آلودگی و آلایش و غل و غش. (ناظم الاطباء):

کم‌بیش نباشد سخن حجت هرگز
زیرا سخنش پا کتر از زر عیار است
زر چون بعیار آید کم بیش نگردد
کم بیش شود زری کان با غش و شار[7] است.
ناصرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

||(امص) فروریختن آب و شراب و امثال آن را خوانند مانند آبشار و سرشار. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). ریختن آب. (غیاث). جریان آب. (فرهنگ شاهنامه). ||(اِ) گرداب. (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء). ||بمعنی رقص و سماع نیز بنظر آمده است. (برهان قاطع). ||رقاص. (ناظم الاطباء). ||نوعی از شمشاد که در جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران موجود است.[8] (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۷۵ و فهرست ج ۲ ص ۲۹). نامی است که در نور و مازندران به شمشاد دهند. (یادداشت مؤلف) (درختان جنگلی ایران. ثابتی ص ۱۹۱). نامی است که در «شیرگا» به کیش دهند و در آستارا شمشاد نامند و آن شمشاد اناری است. (یادداشت مؤلف).

شار. (اِخ) حصاری است از حصارهای یمن در مخلاف (روستای) جعفر. گویند از امکنهٔ تهامه است. (معجم البلدان).

شارِ. [رِنْ] (ع ص، اِ) شاری. مفرد شُراة. (از

---

۱ - در لهجهٔ مازندرانی شغال را «شال» گویند که «شار» بقول آنندراج مبدل آن است.
۲ - ظ. مصحف غرجه.
۳ - بصورت «آبشین» «وافشین» نیز آمده است. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۴۲ شود.
۴ - ظ. مصحف غرجه.
۵ - و برای اطلاع بیشتر از القاب قدیم پادشاهان ممالک و نواحی جهان رجوع شود به الاثار الباقیه عن القرون الخالیه ابوریحان بیرونی چ لایپزیک ص ۱۰۰و ۱۰۱.
۶ - در فرهنگ سروری این بیت شاهد «شار» بمعنی راه فراخ آمده، بمعنی پادشاه غور نیز مفهوم گرفته شده است. لیکن بقرینهٔ خانهٔ «خان» ظاهراً «شار» بمعنی شاه غرجستان مراد است و شاید شاعر صنعت ایهام بکار برده و به هر دو معنی نظر داشته است.
۷ - در دیوان ناصرخسرو (با غش و با راست) آمده. در آنندراج آمده: غش و بار را غش وشار و خوانده غش و بار معروف و مشهور و اصل شعر نیز چنین است: کم بیش شود زری کان باغش و بار است.

8 - Buxus sempervirens.

منتهی الارب). و شراة فرقه‌ای از خوارج را نامند. وجه تسمیهٔ آن «شری زید اذا غضبه ولج» یا گفتهٔ آنان است به این شرح: اننا شرینا انفسنا فی طاعة الله ای بعناها بالجنة حین فارقنا الائمة الجائرة. (از منتهی الارب). و در اقرب الموارد وجه تسمیهٔ اخیر از قول جوهری نقل شده است. رجوع به شاری و شراة شود.

شاراپیس. (اِخ) پرستشی که بر اثر اتحاد مذهب یونانیان و مصریان قدیم بکمک یکی از کاهنان مصر معاصر بطلمیوس اول (۳۲۳ – ۲۷۳ ق. م) بوجود آمد. (از ایران باستان ج ۱ ص ۷۵).

شارات. (ع اِ) ج شارة. صُور. (اقرب الموارد) رجوع به شارة شود.

شارات. (معرب، اِ)[1] مأخوذ از زبان اسپانیائی. سلسله جبال. رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون صص ۱۲۵ – ۱۲۶ و رجوع به اسپانی شود. در الحلل السندسیه عده‌ای از شاراتهای اسپانیا معرفی شده از جمله: شارات بانیه که شهر بزرگ بلطانیه یا برطانیه در مشرق آن واقع است، شارات بارسیر که شهر القصر در مغرب آن جای دارد، شارات برادس که راه آهن طرکونه لاردة از آن میگذرد، شارات سان برناردو، شارات غاتا، شارات غریدوس متصل به شارات غاتا و شارات استریلا، شارات فنفریا که آب قناة المعلقه از آن بدست می‌آید، شارات مالاغون واقع در مشرق شهر «آبله»، شارات مکناسة که‌رود «ابره» آن را دور میزند شارات مورینا که در جنوب بسیط میزیتا در شبه جزیرهٔ ایبری واقع است و بنا بتحقیق دانشمندان سرحد منطقهٔ زلزله خیز اسپانیا بشمار میرود، شارات مولا که شهر «روطة» در برابر آن واقع است و در این شهر قلعه‌ای قدیمی از ابنیهٔ عرب وجود دارد. شارات مونکایو که شهر «بُرجة» در برابر آن جای دارد، شارات وادی الرمل عبارت از سلسله تپه‌های (اهاضیب) که فاصل بین دو «قشتاله» و ریگزارند. رجوع به الحلل السندسیه شود.

شارات. (اِخ) یکی از اقالیم بیست و ششگانهٔ اندلس بنابتقسیم ادریسی. شهرهای طلبیرة، طلیطلة، مجریط، الفهمین، وادی الحجارة، اقلیش، و بذة در آن واقعند. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۴۰ و ۷۸ شود.

شارانت. (اِخ)[2] نام یکی از ایالات غربی فرانسه که مرکز آن شهر آنگولم است. دارای ۳ آروندیسمان، ۲۹ کانتن و ۴۲۶ کمون میباشد. ۳۱۳۰۰۰ تن جمعیت دارد. رود شارانت از آن عبور و اراضی آن را آبیاری میکند.

شارانت سفلی. [تِ سُ لا] (اِخ)[3] نام یکی از ایالات غربی فرانسه که مرکز آن شهر لاروشل است. دارای ۴ آروندیسمان، ۴۰ کانتن و ۴۸۲ کمون میباشد. ۴۱۷۸۰۰ تن جمعیت دارد. رود شارانت از آن عبور میکند.

شارانتون لوپون. [تُ لُ پُ] (اِخ)[4] مرکز کانتون سن[5] از آروندیسمان سو[6] واقع در ملتقای رود سن و رود مارن است. ۲۰۸۷۰ تن جمعیت دارد. راه آهن پاریس – لیون – ساحل مدیترانه از آن می‌گذرد.

شار ابونصر. [اَ نَ] (اِخ) ابن‌محمد از پادشاهان غرشستان که در عهد سلطان محمود غزنوی ولایت آن ناحیت داشت تا پسرش محمد بحد مردی رسید و بر ملک مستولی شد، ابونصر منزوی گشت و ملک بدو باز گذاشت و به مطالعهٔ کتب و مجالست اهل ادب پرداخت. ابوعلی‌بن سیمجور چون عصیان بر ملک نوح آغاز کرد خواست تا غرشستان را بتدبیر خویش گیرد و شار را به طاعت آرد. هر دو شار (شار ابونصر و پسرش محمد معروف به شارشاه) دست رد بر روی مراد او باز نهادند و از جهت آل‌سامان که بر طاعت ایشان نشو و نما یافته بودند و در حجر رعایت ایشان روزگار گذاشته بخدمت دیگری تن در ندادند و بوثوق حصانت قلاع و مناعت بقاع خویش جواب ابوعلی بازدادند و ابوعلی ابوالقاسم فقیه را با جمعی از ارکان دعوت و ابنای دولت به محاصرهٔ ایشان فرستاد. آن لشکر سرهای بسیار چون برگ درخت فروریختند و خونهای چون سیل بروی زمین روان کردند و هر دو شار را از مضیقی به مضیقی می‌تاختند تا ایشان بقلعه‌ای در اقاصی ولایت خویش التجا ساختند... و ابوالقاسم آن ولایت بگرفت و خزاین و ودایع و اسباب ایشان به دست آورد و جمله با قبض گرفت تا امیر ناصرالدین به خراسان آمد و ابوعلی دل‌مشغول شد. ابوالقاسم فقیه را بازخواند و هر دو شار در زمرهٔ اعوان ناصرالدین بنصرت ملک نوح برخاستند و انتقام از ابوعلی بکشیدند و او را به کام خود بدیدند و با سر ولایت و مملکت خویش رسیدند و بر آن جمله در امن‌دلی روزگار گذاشتند تا در عهد سلطنت سلطان یمین‌الدوله و امین‌المله. عتبی آورده است که چون اصحاب اطراف حکم سلطان را انقیاد نمودند... مرا برسالت از برای عقد بیعت پیش شار فرستادند و چون بدان جایگاه رسیدم به اکرامی تمام تلقی کردند... در بلاد غرشستان سکه و خطبه بنام همایون سلطان در شهور سنهٔ تسع و ثمانین و ثلث مائه (۳۸۹) مطرز گردانیدندو بوقت حضور من نوشته‌های جماعتی که از ظاهر مرو هزیمت شده بودند برسید و هر دو شار را بمدد خوانده. شار ابونصر نوشته‌ها به من فرستاد و رقعه‌ای بمن نوشت و التماس کرد تا آن ملطفات را بحضرت فرستم تا صدق او ... محقق و مقرر گردد... و بر عقب خبر رسید که ایلک‌خان به بخارا آمد و ملک بستد... و بر موجب التماس او آن ملطفات را بحضرت سلطان فرستادم و حال هر دو شار در خلوص اعتقاد به اشباعی تمام إنهاء کردم. بموقع قبول افتاد و مکان ایشان معمور شد و متوقعات ایشان از حضرت به ایجاب مقرون گشت و پسر او شاه شار بخدمت تخت سلطان آمد و مدتی عزیز و مکرم و ملازم خدمت بود اما پس از چندی کارش بعصیان کشید. سلطان، امیر حاجب آلتونتاش و ارسلان جاذب را به مناهضت او فرستاد و ایشان روی به ولایت او آوردند و ابوالحسن منیعی که زعیم مرو بود با خویشتن بردند و بدان نواحی رفتند و آن نواحی بستدند و پدر به امان پناهید و زنهار طلبید و در ذمت عنایت و رعایت حاجب آلتونتاش گریخت و بشفاعت او به حضرت سلطان توسل ساخت او را با اکرام و احترام تمام به هرات آوردند و در ضمان امان گرفتند. پس از چندی سلطان ضیاع و املاک ایشان بنواحی غرش از ایشان بخرید و بهای آن املاک نقد بدیشان تسلیم افتاد و شیخ الجلیل شمس‌الکفاة احمدبن حسن میمندی به مراعات جانب شار ابونصر قیام نمود و او را در کنف رعایت و حیاطت خویش میداشت تا بجوار رحمت الهی شد در شهور سنهٔ ست و اربعمائة (۴۰۶ هـ . ق.).(از ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ چاپی صص ۳۳۷ – ۳۴۷).

شارب. [رِ] (ع ص) آب نوشنده. آشامنده. ج، شَرب، جج، شروب. (منتهی الارب). ||شرابخواره. ج، شَرب. (مهذب الاسماء). در اصطلاح فقهیون، آنکه مسکر می‌آشامد. شارب‌الخمر، شرابخوار. باده‌خواره: و اگر توبه کنند زانی و شارب خمر... (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ چ ۱ ص ۲۷۱).

شارب. [رِ] (ع اِ) بروت. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب). یکی از دو بروت. بروت یک سوی لب زبرین. تثنیه، شاربان. (دهار) (اقرب الموارد). و شاربین. رجوع به شاربین شود.

---

۱ – Sierra این کلمه بزبان اسپانیائی بمعنی ارّه است و بسلسله جبال نیز اطلاق میشود معرب آن «شارات» یا «شرایا» Sierra nevade = جبال (شارات). شلیرالثلج. (الحلل السندسیه ص ۲۷).

2 - Charente.

3 - Charente - Inférieure.

4 - Charenton - le - Pont.

5 - Seine. 6 - Sceaux.

||مـازاد بـروت کـه بـر لبِ زیرین گـذرد. آبخوری. پیش بروت. موی سبلت کـه از دو جانب یا میان لب زبرین بروی دهان ریزد. (از اقرب الموارد): ینبغی للمحتسب ان یکون مواظبا علی سنن رسول الله صلعم من قص الشارب و نتف الابط و حلق العانة و تقلیم الاظفار.

هر کس که شراب حسد و حقد تو نوشد
ساقی دهدش مژده ببرکندن شارب. سوزنی.

— شارب گرفتن؛ ساده کردن بروت. احفاء. (تاج المصادر بیهقی). نیک بریدن بروت. (منتهی الارب ذیل حف‌و).

— شارب مکرود؛ شارب بریده. (منتهی الارب).

||سبلت. (السامی فی الاسامی) (منتهی الارب). تمام سبلت را شارب گویند و به این اعتبار تثنیه ندارد بلکه بـه اعتبار اطراف و اجزایش جمع بسته میشود. ج، شوارب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||واحد شاربَین و آن دو کنارهٔ بیرون ایستاده در زیر دستهٔ شمشیر است. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). رجوع به شاربان شود. ||(امص) سستی و ناتوانی جانور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شاربا. [ ] (اِ) بـه سریانی ابریشم است. (فهرست مخزن الادویه).

شاربان. [رِ] (ع اِ) دو کنارهٔ بیرون ایستاده در زیر دستهٔ شمشیر. (مهذب الاسماء). دو آهن دراز بلند ما بین قبضهٔ شمشیر. (منتهی الارب). واحد آن شارب. (مهذب الاسماء). رجوع به شارب شود.

شاربة. [رِ بَ] (ع ص) تأنیث شارب. آشامنده. ج، شاربات و شوارب. (اقرب الموارد).

شاربة. [رِ بَ] (ع اِ) گروهی که بر کنارهٔ جوی سکونت دارند و منسوب به آنند که آب از وی خورند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شاربی. [رِ بی / بـی ی] (ع ص نسبی) منسوب است بشارب (نوشنده) و در بغداد سقا را شارب گویند و این غلط مصطلح است چه شارب نوشنده است نه نوشاننده. (از انساب سمعانی).

شاربی. [رِ] (اِخ) احمدبن محمدبن بشربن علی‌بن محمدبن جعفر مکنی بـه ابوبکر معروف به ابن‌الشارب بغدادی. وی از ابوبکر الباغندی حدیث شنیده و ابوبکرالبرقانی از وی روایت حدیث کرده است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

شاربین. [رِ بَ] (ع اِ) تثنیهٔ شارب. دو بروت: گفتم او لحیه‌ای داشت از حلوای پشمک که دست و شانهٔ لحم و چرب و سرخ در آن کم بود. گفتند محاسن یقهٔ سمور و شاربین قندس‌تراچه شده است. (دیوان البسهٔ مولانا نظام قاری ص۱۳۲). رجوع به شارب شود.

شاربین. [رِ] (ع اِ) جِ شارب. رجوع به شارب شود.

شاربین. (اِ) درخت سدر معمولی. قادرس. (ابن البیطار). ||میوهٔ درخت سدر. رجوع به شربین و رجوع بـه دزی ج ۱ ص ۷۱۵ و قادرس و ابن البیطار ذیل شربین شود.

شارپانتیه. [یِ] (اِخ)[1] گوستاو آهنگساز فرانسوی که به سال ۱۸۶۰ م. در قصبهٔ دیوز[2] تولد و به سال ۱۹۵۶ وفات یافت. وی مصنف درام غنائی بنام لوئیز[3] و سوئیت آن موسوم به ژولین[4] و سوئیتهای ارکستر معروف بـه تأثرات ایتالیا[5] میباشد.

شارپانتیه. [یِ] (اِخ) (مارک آنتوان)[6] آهنگساز فرانسوی که بسال ۱۶۳۴ در شهر پاریس متولد و به سال ۱۷۰۴ وفات یافت. وی شاگرد کاریسیمی[7] و در سبک پیرو آهنگسازان ایتالیایی و رقیب لولی[8] استاد موسیقی کلیسای کوچک ژزوئیتها و سنت شاپل[9] بود و از وی آثاری از نوع موسیقی مذهبی و یک اپرا موسوم به مده[10] بجا مانده است.

شارت دلاکنتری. [رِ دُ کُ] (اِخ)[11] فرانسوا - آتاناز فرمانده فرانسوی از مردم شهرستان وانده[12]. وی بسال ۱۷۶۳ م. متولد و به سال ۱۷۹۶ در نانت[13] تیرباران شد.

شارتر. (اِخ)[14] مرکز شهرستان اور - ئـه - لوار[15] واقـع در ساحل رود اور[16] در ۹۶ هزارگزی جنوب باختری شهر پاریس. جمعیت آن ۲۸۷۰۰تن، و آن اسقف‌نشین و دارای کلیسای عظمی متعلق بـه قرون دوازدهم و سیزدهم و دخمهٔ اموات کلیسا متعلق بـه قرن یازدهم است و بدانجا پنجره‌هایی با جامهای رنگین نقش و نگاری و درهای قدی منبت‌کاری شده متعلق بـه قرون دوازدهم و سیزدهم باشد. محصول عمدهٔ آن غلات و نانهای پیراشکی آن معروف است. دارای کارخانه‌های ذوب فلز، تسمه سازی و تخته بری می‌باشد.

شارتروز دو پاوی. [رُ دُ] (اِخ) (لا)[17] صومعهٔ مشهور ایتالیا که بوسیله ژان - گالئا ویسکنتی[18] در سال ۱۳۹۶م. تأسیس گردید و وی متخصص عالی‌مقدار معماری سبک دورهٔ رنسانس بشمار می‌رود.

شارت و شورت. [تُ] (امرکب، از اتباع) اشتلم. لاف و گزاف. هارت و هورت. دعاوی باطل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شات و شوت شود.

شارت و شورت کردن. [تُ کَ دَ] (مص مرکب) داد و فریاد راه انداختن. اشتلم و هارت و هورت کردن. لاف زدن. رجوع بـه شات و شوت کردن شود.

شارتیه. [یِ] (اِخ) (آلن)[19] نویسنده و شاعر فرانسوی متولد در شهر بایو[20] (۱۳۸۵ - ۱۴۳۳م). دبیر شارل ششم و هفتم. نگارشهای سیاسی او «گفتگوی چهارتنهٔ طعنه‌آمیز»[21] برای مقاصد سلطنتی سودمند افتاد. اشعارش از نظر شکل، زنده و بی‌تکلف و ممتاز است.

شارج. [رَ] (اِخ) نام جزیره‌ای در خلیج ایران. (ناظم الاطباء). ظاهراً همان شارجه است. رجوع به شارجه شود.

شارجه. [جَ] (اِخ) شارقه. بندری است در یکی از شیخ‌نشین‌های خلیج فارس، به عمان نزدیک دو میل از شرق و غرب امتداد دارد بیشترین عرض آن در سمت مغرب و کوتاه‌ترینش در سمت مشرق است. سبب بنای آن به این شکل آن است که اکثرمرده شهر از دریانوردان و صاحبان سفائن بودند و برتر میشمردند کـه خانه‌های خود را در نزدیکی ساحل بسازند. سکنهٔ آن به نزدیک هفت هزار تن میرسید کـه بـه قبیله‌های: المزاریع نعیم، شوامس، المدامغة، السودان، بنی‌یاس، بنی‌مرة و آل‌علی منسوبند. پیش از آنکه «دبی» جای شارقه را بگیرد این شهر بزرگترین مرکز تجاری در ساحل بود و انتظار میرود کـه پس از ایجاد بندر کوچکی در «اللیه» مقابل شارقه نهضت تجاری نضج گیرد. بندر شارقه برای تخلیهٔ کالاها از کشتیهای بزرگی کـه نمیتوانند بـه ساحل نزدیک شوند مساعد است. در مغرب شهر کارخانهٔ تهیهٔ رشته‌های سیم برای تزیین لباسهای زنان وجود دارد و آن کارخانه ر التله یا البدحة - می‌نامند و گفته‌انـد کـه در داخل عمان خاصه در جبل الاخضر معدن

1 - Charpentier (Gustave).
2 - Dieuze. 3 - Louise.
4 - Julien.
5 - Impressions d'Italie.
6 - Charpentier (Marc - Antoine).
7 - Carissimi. 8 - Lulli.
9 - Sainte - Chapelle.
10 - Médée.
11 - Charette de la Contrie (François Athanase).
12 - Vendée. 13 - Nantes.
14 - Chartres.
15 - Eure - et - Loire.
16 - Eure.
17 - Chartreuse de Pavie (la).
18 - Jean - Galéas Visconti.
19 - Chartier (Alain).
20 - Bayeux.
21 - Le Quadrilogue invectif.

طلا یافته میشود. معادن مس نیز در عمان موجود است و بطرز منظمی بهره برداری میشود. ارزیر هم در رأس‌الحد وجود دارد معادن نمک نیز بکثرت موجود است لیکن مصرف محلی دارد. قصور شیوخ عبارتند از حصنهایی بلند که برجهایی گردا گرد آنها را فرا گرفته و داخل آنها صورت منظمی دارد و توپهایی که از ترکان و پرتغالیان بغنیمت گرفته شده‌اند پیوسته در جلوی قلعه‌ها بر پا است و بعضی از آنها دارای نامهایی خاص می‌باشند و توپ موجود در شارقه بسبب زیادی جنبش آن (الرقاص) نام دارد و توپ دیگری در عمان هست که به – المغایری – یا وحشی موسوم است. و در شارقه یک بیمارستان برای مردان در (دبی) وجود دارد. آب اهالی شهر از چاههای نزدیک تأمین میشود و آب را بر پشت چهارپایان حمل و بین خانه‌ها تقسیم میکنند. سبزیجات فراوان و انواع میوه‌ها و بخصوص مانگو بوفور در آن یافت میشود.

شارح. [رِ] (ع ص) روشن‌کننده. (دهار). بیان کننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مبین. مفسر. آنکه شرح کند. مقابل ماتن. ج، شارحین، شُرّاح. ||نگاهبان زراعت از پرندگان. (منتهی الارب). حافظ. (اقرب الموارد). و آن در کلام مردم یمن نگاهبان کشت بود از مرغان و غیر آن. (از تاج العروس):

و ما شا کرالا عصافیر قریة
یقوم الیها شارح فیطیرها. (از اقرب الموارد).

||القول الشارح در نزد منطقیان آن است که معنی اسم را در لغت یا ذات مسمی را در حقیقت بیان کند. (از اقرب الموارد).

شارخ. [رِ] (ع ص) نوجوان. (تاج العروس). جوان. (مهذب الاسماء). مرد جوان. ج، شَرخ. (اقرب الموارد).

شارخت. [ ] (اِخ) قصبه‌ای است از ولایت زیرکوه از بلاد قهستان. رجوع به نزهةالقلوب مقالهٔ ۳ ص ۱۴۵ و مجالس النفایس ص ۹۹ شود.

شارد. [رِ] (ع ص) استر رمنده. (دهار). رمنده. (منتهی الارب). رموک. گریزنده. نفور. چموش. شموس. جموح. (منتهی الارب). فرار. هارب. ج، شُرَّد. (اقرب الموارد):

عصمت یا نار کونی باردا
لاتکون النار حراً شاردا. (مثنوی).

شارد. [رِ] (ع ص) مجازاً به معنی پریشان. (غیاث اللغات). سرگردان. یاوه. گریخته. (یادداشت مؤلف).

شارد. [رَ] (اِخ) شارَذ.[1] نام بتخانه‌ای است در کشمیر. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۵۶ و ۵۷ شود.

شاردن. [دَ] (اِخ)[2] ژان. سیاح فرانسوی که به سال ۱۶۴۳ م. در شهر پاریس متولد و به سال ۱۷۱۳ م. در شهر لندن وفات یافت. در فاصلهٔ سالهای ۱۶۶۴ – ۱۶۷۷ م. دو بار به ایران مسافرت کرده هر بار شش سال توقف نمود. وی مصنف سفرنامه‌ای است بنام «سفر به ایران و هند شرقی»[3] این سیاحت‌نامه را لان‌گلس استاد دانشمند در ده مجلد بسال ۱۸۱۱ در شهر پاریس منتشر ساخت. شاردن صورت کتیبه‌ای از کتیبه‌های تخت‌جمشید را در سفرنامهٔ خود گنجانیده است. در اثر وی اطلاعات جالبی دربارهٔ صفویه وجود دارد. رجوع به ایران باستان ج ۱ صص ۴۳ – ۴۴ و تاریخ ادبیات ایران پروفسور ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی ص۹۳ و سبک‌شناسی ملک الشعرای بهار ج ۱ ص ۱۷۰ شود. سفرنامهٔ شاردن به فارسی برگردانیده شده و در طهران بچاپ رسیده است.

شاردن. [دَ] (اِخ)[4] ژان باتیست سیمئون. نقاش فرانسوی متولد در شهر پاریس (۱۷۷۹ – ۱۶۹۹) از نخستین نقاشان قرن ۱۸ فرانسه بشمار است. از وی آثاری از نوع طبیعت بیجان، صورت سازی، نقاشیهای با مداد رنگی و مجلس سازی‌هائی از نوع «دعای آمرزش پیش از غذا»[5] بجا مانده‌است.

شاردة. [رِ دَ] (ع ص) تأنیث شارد، رمنده، رموک. حوشی. وحشیه. ج، شوارد. رجوع به شارد شود. ||سائره: قافیهٔ شاردة، بمعنی قصیدهٔ سائره در بلاد و مراد از قافیه در اینجا قصیده است باعتبار تسمیهٔ کل بنام جزء. ج، شوارد و شُرَّد. (اقرب الموارد). ||نادر و غریب: شواردالللغة در نزد عرب‌زبانان بمعنی غرائب و نوادر لغات است. (از اقرب الموارد).

شارده. [دَ] (اِخ) نام جزیره‌ای است از جزایر دریای روم. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). نام جزیره‌ای به بحرالروم در انتهای شرقی دریای اسپانیا نزدیک جزیره یابسه.[6] (یادداشت مؤلف). جزیره‌ای از مجمع الجزایر بالئار دارای ۲۲۵۰ تن سکنه.

شاردین. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در سه فرسنگ و نیمی شمال رام هرمز. (فارسنامهٔ ناصری).

شارراس. (اِخ)[7] ژان باتیست آدولف. سرهنگ فرانسوی متولد در قصبهٔ فالسبورگ (۱۸۶۵ – ۱۸۱۰). وی در سال ۱۸۴۸ وزیر جنگ بود و به سال ۱۸۵۲ تبعید شد.

شاررن. [رُ] (اِخ)[8] پیر. دانشمند علم الاخلاق فرانسوی متولد در شهر پاریس (۱۵۴۱ – ۱۶۰۳ م.). وی وکیل دعاوی و عضو کانون وکلا بود. در اثر خود موسوم به «رسالهٔ عقل»[9] تتبعات مونتنی را بوجه ناهنجاری اقتباس نموده است.

شارژه دافر. [ژِ فِ] (فرانسوی، اِمرکب)[10] لغت فرانسوی متداول در زبان فارسی که معادل آن را کاردار گرفته‌اند. در تداول فارسی‌زبانان این کلمه شارژدافر است و نیز در برخی از کتب بصورت اخیر ضبط گردیده. رجوع به کاردار شود.

شارسان. (اِ مرکب) مخفف شارستان. شهرستان. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج):

برآورد پرمایه ده شارسان
شد آن شارسانها کنون خارسان. فردوسی.
ز داد و دهش وز خرید و فروخت
تو گفتی همی شارسان بر فروخت. فردوسی.
پس پیش مشنو آن سخن باطل کی
کز شارسان علم سوی روستا شده‌ست.
ناصرخسرو.
در مدینهٔ علم ایزد جغدکان را جای نیست
جغدکان از شارسانها قصد زی ویران کنند.
ناصرخسرو.

||کوشک و عمارتی را گویند که بر چهار سوی آن بساتین باشد. (از انجمن آرای ناصری) (آنندراج). و رجوع به شارستان شود.

شارسان. (اِخ) نام کتابی است از فرزانه بهرام‌بن فرهاد پارسی که موسوم است به چهار چمن. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). و رجوع به شارستان و شارستان چهارچمن شود.

شارسان. (اِخ) باغی بزرگ در دومنزلی اورگنج به خوارزم دیده شده بدین نام یعنی چارچمن که از هر خیابانی که میرفتی بحوضی رسیدی و باز چهار خیابان دیگر و بدین صورت تا آخر. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). و رجوع به چارچمن شود.

شارستان. [رَ] (اِخ) نام کتابی است از تصنیفات فرزانه بهرام که یکی از حکمای عجم است. (برهان قاطع). و رجوع به شارسان و شارستان چهارچمن شود.

شارستان. [رَ / رِ] (اِ مرکب) شهرستان. شهر. (برهان قاطع). شارسان. (فرهنگ جهانگیری). مدینه. (مهذب الاسماء).

1 - Sârada. (سانسکریت)
2 - Chardin (Jean).
3 - Voyage en Perse et aux Indes Orientales.
4 - Chardin (Jean - Baptiste - Siméon).
5 - Bénédicité.
6 - Ivize (Ibiza).
7 - Charras (Jean - Baptiste - Adolphe).
8 - Charron (Pierre).
9 - Traité de la Sagesse.
10 - Chargé d'affaires.

شارستان خود شهر است که غالباً بر گرد قهندزی واقع میشده و سوری بر گرد اوست و آنچه بیرون از این سور باشد آن را ربض خوانند. (تاریخ سیستان چ ملک الشعرای بهار حاشیهٔ ص ۱۱): فرمودش تا بر چهار صد شارستان بناء خانه‌ها سازند مرغله را و سلاح را. (ترجمهٔ تاریخ طبری). ایشان بدان شارستان اندر رفتند. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

گشاده شاه جهان پیش او به تیغ و به تیر
هزار قلعهٔ صعب و هزار شارستان. فرخی.

هر سرایی کان نکوتر بود و زان خوشتر نبود
همچو شارستان لوط از جور شد زیر و زبر.
فرخی.

همی بنالد گفتی زمین و رنجه شود
ز پاره پارهٔ آن بیکناره شارستان [1].
عنصری (از سروری).

و اما آنچه در ذات سیستان موجود است که در سایر شهرها نیست، اول آن است که شارستان بزرگ حصین دارد که خود چند شهری باشد از دیگر شهرها. (تاریخ سیستان ص ۱۱). حسین دانست و مردمان شارستان، که با وی طاقت نداریم، صلح پیش گرفت. (تاریخ سیستان ص ۳۳۹). بنده بکتگین حاجب با خیل خویش و پانصد سوار خیاره در پای قلعت است در شارستان تلیل فرود آمده نگاهداشت قلعه را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴). خانه به کوی سیمگران داشت در شارستان بلخ. (ایضاً تاریخ بیهقی ص ۱۴۲). این شارستان و قلعت غزنین عمرو برادر یعقوب آبادان کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۲). چون سپری شد امیر برخاست و برنشست و بپای شارستان فرورفت با غلامان و حشم و قوم درگاه سوی باغ بزرگ. (ایضاً ص ۲۹۳). ما چون نماز بکردیم از آن جانب شارستان بباغ بباز رویم. (ایضاً ص ۲۹۲). خلیفهٔ شهر را فرمود داری زدند بر کران مصلی بلخ فرود شارستان و خلق روی آنجا نهادند. (ایضاً بیهقی ص ۱۸۳).

لوط را دیدم درمانده بشارستانی
چون دعا کرد نگون گشت همه شارستان.[2]
جوهری (از تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج ۲ ص ۴۴۳).

گر بشارستان علم اندر بگیری خانه‌ای
روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی.
ناصرخسرو.

و از آنجا روی به بلخ آوردند و عمرو لیث شارستان حصار بگرفت و خود پیش شارستان سپاه فرود آورد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۵). میان حصار و شارستان، مسجد جامع بنا کردند اندرسال صد و پنجاه و چهار اندر مسجد جامع نماز آدینه گزاردند. (تاریخ بخارا). در وی مسجد جامع است و شارستانی عظیم دارد و در ایام قدیم آنجا بازار بوده است. (تاریخ بخارا ص ۱۳).

با چنین اسبی و تیغی قلعهٔ دشمن شده
همچو شارستان لوط از کوششت زیر و زبر.
سنائی.

احمد مختار مکی بود شارستان علم
چون در محکم بر آن بنیاد شارستان علی.
سوزنی.

چگونه ماند حال من بحال آن روباه و کفشگر و اهل شارستان. (سندبادنامه چ استانبول ص ۳۲۵). شبی بیامد و نزد رخنهٔ شارستان مترصد بنشست. (سندبادنامه ص ۳۲۶). روباه با خود گفت این ساعت درهای شارستان بسته است و رخنه استوار، اگر حرکتی کنم سگان آگه‌شوند. (سندبادنامه ص ۳۲۸).

— شارستان کردن؛ شهر ساختن، شهر کردن. تمدین. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی).

||قلعه و حصار. (فرهنگ سروری). ||کوشک و عمارتی که اطرافش بساتین باشد. (برهان قاطع). قبهٔ بزرگ که بر اطرافش بساتین باشد. (فرهنگ سروری): خوازه بر خوازه و قبه برقبه بود تا شارستان مسجد آدینه که رسول را جای آنجا ساخته بودند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۵).[3] ||جاییکه گذرگاه آب باشد بقیاس شار بمعنی ریختن آب. (از غیاث). ||گذرگاه مردم بقیاس شار بمعنای راه فراخ. (از غیاث). جاده‌ای که بشهر پیوسته باشد. (غیاث).

شارستان. [رَ] (اِخ) نام دیگر شهر رویان کرسی منطقهٔ کوهستانی طبرستان بقول ابوالفدا. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۹۹ و رویان شود.

شارستان چهارچمن. [رَ نِ چَ / چ چَ مَ] (اِخ) نام کتابی از تصنیفات بهرام‌بن فرهادبن اسفندیار پارسی معروف به فرزانه بهرام که گویا در حدود ۱۰۳۴ هـ.ق. میزیست. کهن‌ترین کتابی است که از دساتیر نام می‌برد. ظاهراً نویسنده، در این کتاب خواسته است میان اسلام و مزدیسنا سازش دهد. رویهم رفته کتاب شگفت‌آمیزی است. (از فرهنگ ایران باستان پورداود، صص ۲۷ – ۲۸).

شارستان رویین. [رَ نِ] (اِخ) نام شهری افسانه‌ای آن را مدینهٔ الصفر خوانند. صاحب مجمل التواریخ دربارهٔ این شهر موهوم آرد: «جماعتی گویند اسکندر کرده است اما در سیر آن است که سلیمان علیه‌السلام کرده است، و در روزگار عبدالملک مروان، ظاهر گشت و سبب آن بود که چون عبدالملک بخلافت بنشست در خزینه کتابی یافت حکایت آن شهرستان در آنجا نوشته، و عجایبت آن حکایت کرده، و گفته که در آن جایگه کیمیاست، و خزاین و کتب سلیمان علیه‌السلام و یکی از فرزندان سلیمان علیه‌السلام آنجا نهاده‌است، و در آخر مغرب است، پس عبدالملک مروان را این هوس افتاد. وزیر خویش را با چهار هزار سوار و یکساله برگ راه راست بکرد، و پیش ملک حمیر فرستاد که گفتند که اگر کسی از این شهرستان آگهی دارد الا ملک حمیر نباشد» (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۰۱)... بعد از آن ملک حمیر گفت ایها الوزیر این ساعت مر با جماعتی پیران این ولایت با تو بباید آمدن بطلب شهرستان رویین... (مجمل التواریخ ص۵۰۷)... و آن کیمیا و بعضی جواهر بدست وزیر به عبدالملک فرستادند، و اصل مال عبدالملک از آن کیمیا بود. (مجمل التواریخ ص ۵۱۱).

شارستان رویین. [رَ نِ] (اِخ) بیکند. بیکند را در قدیم شارستان رویین میخواندند از استواری بسیار. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۴۸). رجوع به بیکند و تاریخ بخارا ص ۲۲ شود.

شارستان رویین. [رَ نِ] (اِخ) یکی از نامهای شهر بخارا بنا بقول مؤلف تاریخ بخارا مدینة الصفریه یاشارستان رویین بوده‌است رجوع به تاریخ بخارا، ص۲۶ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۷۵ و ۲۴۸ شود.

شارستان زرین. [رَ نِ زَرْ ری] (اِخ) نام شهری افسانه‌ای که تاویل پسر قابیل در ولایت زنگستان بنا کرد. دیوار آن از آهن دوازده فرسنگ اندر دوازده فرسنگ و بالای دیوار هشتاد گز و ده گز سطبری... ابلیس ایشان را رهنمونی کرد بر معادن جواهر از زمرد و یاقوت و مروارید و لعل و فیروزه تـ[ا] آن شهرستان زرین را جمله به جواهر مرصع کردند و در آن جایگاه کوشکها و خانه‌[ها] ساختند جمله از زر و جواهر و چندانـ[ـی] جواهر بر دیوار شهرستان زرین بکار بردند که چشم از دیدار و شعاع آن خیره میشد و ابلیس ایشان را گمراه بکرد تا همه بت پرست شدند و ایزدتعالی هم از میان ایشان بدیشان

۱ - در فرهنگ سروری شاهد برای معنی قلعه و حصار آمده و با توجه به وضع و هیئت شهرها در قرون سالفه اصولا تشخیص و تمیز کامل معانی «شارستان» در شواهد مختلف دشوار است زیرا در اصل مصادیق آنها بیکدیگر شبیـ[ه] بوده‌اند و چندان تفاوتی با هم نداشته‌اند.

۲ - در تاریخ ادبیات دکتر صفا شارستانی چاپ شده و صحیح نمی‌نماید.

۳ - در این شاهد از شارستان معنی محله یـ[ا] قسمتی از شهر با عمارت و بنا بر می‌آید.

پیغامبران فرستاد و ایشان آن پیغامبران را همه هلاک می‌کردند تا خدای تعالی بر ایشان خشم گرفت و در شب از آسمان آتشی بفرستاد چنانکه همه را بسوخت و هیچ خلق از ایشان نماند. و مدت هزار سال آن شهرستان و باغها و نزهتگاهها معطل مانده بود تا بعد هزار سال فتوحی پادشاه مصر پس از گذشتن از هفت‌خوان به شهرستان زرین رسید و به حیلت در آن باز کردند و در آن جایگاه آرام گرفتند... بعد از آن چون هفت سال برآمد روزی گردی برآمد و لشکری دیدند با ملکی نام او غلویل و از شهرستان جابلقا همی آمد به طلب شهرستان زرین و سرانجام شاه جابلقا کشته و لشکرش هزیمت شد و شش بار هزار هزار مرد بافتوحی جمع شدند، و فتوحی بفرمود تا زمین‌ها را غله بکشتند و با سرعمارت شدند تا روزی فتوحی بشکار رفته بود... به کنار آب سنگی دید همچون دکانی پنج فرسنگ در پنج فرسنگ، ملک را آن موضع خوش آمد، گفت ما را برین سرسنگ شهری باید کرد که زر و جواهر در میان مردمان بکار آید. ما را بهتر آید که این شهرستان زرین بکَنیم و این جایگاه شهری کنیم. (از مجمل التواریخ و القصص صص ۴۹۸ - ۵۰۰).

شارستانی. [رَ / رِ] (ص نسبی، اِ) منسوب به شارستان. ||جامه‌ای بوده که از آن دستار می‌کرده‌اند و احتمال میرود که شارهٔ متداول هندوستان مخفف همین کلمه باشد. (یادداشت مؤلف).

شارشاه. (اِخ) محمدبن شار ابونصربن محمد معروف به شارشاه از پادشاهان غرشستان در عهد سلطان محمود غزنوی و این شارشاه چون به عرصه رسید پدر وی شارابونصر ملک به وی بازگذارد. چون بر طاعت آل سامان نشو و نما یافته و در حجر رعایت ایشان روزگار گذاشته بود در برابر ابوعلی‌بن سیمجور که عصیان بر ملک نوح آغاز کرده بود سر فرونیاورد و ابوعلی ابوالقاسم فقیه را به محاصرهٔ قلاع غرشستان فرستاد و ابوالقاسم آن ولایت بگرفت تا امیر ناصرالدین به خراسان آمد و شارشاه و پدرش شارابونصر به نصرت ملک نوح برخاستند و انتقام از ابوعلی بکشیدند و با سر ولایت و مملکت خویش رسیدند تا در عهد سلطنت سلطان یمین‌الدوله شارشاه بخدمت تخت سلطان آمد و مدتی عزیز و مکرم ملازم خدمت بود لیکن پس از بازگشتن به وطن خود نافرمانی آغاز کرد و چون سلطان را ارادهٔ غزوی افتاد خواست که از هر طرفی لشکری فراهم گردد و مثالی به استدعای شارشاه روان کرد و عصیان او ظاهر شد. سلطان ابتدا کار او فروگذاشت و روی بمهم خویش آورد و چون از آن فارغ آمد و مجاهرت شارشاه بعصیان پیش او روشن گشت امیر حاجب آلتونتاش و ارسلان جاذب را بمناهضت او فرستاد. شارشاه در قلعه‌ای که بعهد سیمجوریان ملجأ ایشان بود متحصن شد و خزاین و ممالیک و حواشی و مواشی خویش بدان جایگاه نقل کرد و حاجب آلتونتاش و ارسلان جاذب پیرامن حصار او فرا گرفتند ... شارشاه چون دید که کار از دست برفت زنهار خواست. سرانجام او را بدست آوردند و از قلعه بیرون کشیدند و اموال و خزائن او را غارت کردند و وزیر او بگرفتند و شکنجه بر کعبش نهادند تا ودایع و ذخایر و دفاین به دست باز داد و ولایت غرش و معاملات آن نواحی در مجموع ابوالحسن منیعی بستد و کوتوالی معتمد بر قلعه گماشتند و شارشاه را با تخت‌بندی که داشت بجانب غزنه بردند و چون او را به بارگاه سلطان رسانیدند بفرمود تا او را بینداختند و به تازیانه تعریک و مالش دادند و جایی محبوس کردند. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی، نسخهٔ چاپی صص ۳۳۷ - ۳۴۷). و رجوع به شارابونصربن محمد شود:

همی ندید که بر گاه شار شیردلی است
به تیغ شهرگشای و به تیر قلعه ستان.
فرخی.

خبر شنید که پیش از پی تو شار از گنگ
گذشت و پیل پس پشت او قطار قطار.
فرخی.

نگاه کن که امیر جلیل تا بنشست
بجای شار بفرمان خسرو ایران. فرخی.

چو شار را بزد و مال و پیل او بستد
کز آنچه زوبستد شاد باد و برخوردار.
فرخی.

در این دیار بهنگام شار چندین بار
پلنگ‌وار نمودند غرچگان غر عصیان.
فرخی.

شارشک. [رَ] (اِ) بمعنی تیهو باشد و آن جانوری است مانند کبک لیکن کوچکتر از کبک است. (برهان قاطع). طیهوج است. (فهرست مخزن الادویه). ||بمعنی رباب نیز آمده است و آن سازی است مانند طنبور بزرگی که دستهٔ کوتاهی داشته باشد و بجای تخته بر روی آن پوست آهو کشند و چهار تار بر آن بندند. (برهان قاطع). و برای هر دو معنی رجوع به شاشک و شاشنگ شود.

شارط. [رِ] (ع ص) نعت از شرط. لازم‌گیرندهٔ چیزی در بیع و مانند آن. (از منتهی الارب و اقرب الموارد). شرط کننده. ||حجام. نشتر زننده. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). مثال جامع هر دو معنی: رب شرط شارط اوجع من شرط شارط. (اقرب الموارد). و برای هر دو معنی رجوع به شرط شود.

شارع. [رِ] (ع ص، اِ) خانه‌ای که در آن بسوی راه نافذ باشد. (منتهی الارب). بیت شارع؛ ای قائم علی الطریق النافذ الذی یسلکه جمیع‌الناس. (اقرب الموارد). ج، شوارع. (اقرب الموارد). ||شاه‌راه. (مهذب الاسماء). راه بزرگ. (دهار) (منتهی الارب). طریق. (اقرب الموارد). ج، شوارع: تأکیدی رفت که از راههای شارع احتراز واجب بیند. (کلیله و دمنه).

آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم
همراه دوم گشت حدوث تو قدم را. انوری.

روباه گفت: آورده‌اند که روباهی در شارع راهی ماهی دید. (سندبادنامه ص ۴۷). او را بر شارع غرقهٔ خون بگذاشتند و کشته انگاشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۲).

چنگ در صلب و رحمها در زدی
تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه‌رهی که ذوالجلال
برگشاده‌ست از برای اتصال.
(مثنوی چ نیکلسن دفتر ۴ ابیات ۲۴۴۷ - ۲۴۴۶).

||خیابان. رجوع به الحلل السندسیه و شارع عام شود. ||پیدا کنندهٔ راه بزرگ. (منتهی الارب). پیدا کنندهٔ راه دین. (یادداشت مؤلف). و رجوع به السامی فی الاسامی، الباب الرابع فی شرایع الاسلام. (شرع) شود. صاحب شرع. (آنندراج). صاحب شرع که تعلیم دین به مردم کند. (ناظم الاطباء). عالم ربانی و دانای ادب آموز. (منتهی الارب). العالم الربانی العامل المعلم. (اقرب الموارد). مقنن. آئین‌گر. صادع. (یادداشت مؤلف): فاصدع بما تؤمر. (قرآن ۱۵/۹۴). ||هر قریب. (منتهی الارب). کل قریب. (اقرب الموارد). ||ستاره‌ای که قریب غروب است. (منتهی الارب). الشوارع من النجوم. الدانیة من المغیب. (اقرب الموارد). ج، شوارع. (اقرب الموارد). ||شتر به آب درآینده. (منتهی الارب). ابل شرع و شروع؛ ای داخلة فی الماء. شُرَّع و شُروع. (اقرب الموارد). ||ماهی سر دروا دارنده. (منتهی الارب): حیتان شرع؛ ای رافعة رؤوسها و ظاهرة علی وجه الماء. ج، شُرَّع. (اقرب الموارد). ||(اِخ) لقب حضرت خاتم الانبیاء صلوات الله علیه: و ان قال ذلک بسبب ان الشارع صلوات الله علیه نهی عن ذلک و الشرع یفسد المنطق و لیس للمنطق ان یفسد الشرع بل الشرع یفسده. (تتمهٔ صوان‌الحکمه چ لاهور ص ۶۷). و رجوع به شارع مقدس شود.

شارع. [رِ] (اِخ) کوهی است از کوههای دهناء. ذوالرمة و متمم‌بن نویره (در مرثیهٔ

برادرش مالک) از آن یاد کرده‌اند. (معجم البلدان).

شارع الاعظم. [رِ عُ لْ اَ ظَ] (اِخ) نام شارعی از شوارع بغداد. رجوع به الوزراء والکتاب ص ۲۳۶ و اخبار الراضی بالله و المتقی لله ص ۲۰۷ شود.

شارع الانبار. [رِ عُ لْ اَمْ] (اِخ) محله‌ای است به بغداد در نزدیکی مدینه المنصور که چون در راه انبار واقع بود به این نام نامیده شد. (معجم البلدان).

شارع الغامش. [رِ عُلْ مِ] (اِخ) نام یکی از شوارع بغداد. (معجم البلدان).

شارع المیدان. [رِ عُ لْ مَ] (اِخ) نام محله‌ای به بغداد در جانب شرقی بیرون رصافة و آن از شماسیه تا سوق الثلاثاء امتداد داشت و قصر ام‌حبیب دختر رشید در آن واقع بود. (معجم البلدان). و رجوع به الوزراء و الکتاب ص ۲۴۸ شود.

شارع دارالرقیق. [رِعُ رُرْ رَ] (اِخ) نام محله‌ای ببغداد در کنار دجله و در قدیم آنجا برده می‌فروختند و در جانب غربی متصل به حریم الطاهری واقع بود و بازاری داشت. ابومحمد رزق الله‌بن عبدالوهاب التمیمی متوفی بسال ۴۸۸ هـ.ق.دربارهٔ آن گوید:

شارع دارالرقیق أرقنی
فلیت دارالرقیق لم تکن
به فتاة للقلب فاتنةٌ
أنا فداء لوجهها الحسن. (معجم البلدان).

شارع عام. [رِع] (ترکیب وصفی، اِمرکب) شاه راه. (مجمل اللّغه). عَتَق. (منتهی الارب). راه عمومی و کوچه‌ای که بن‌بست نباشد. (ناظم الاطباء). رهگذر همه: چه هر که بر عمیا در راه مجهول رود و از راه راست و شارع عام دور افتد بگمراهی نزدیک‌تر باشد. (کلیله و دمنه). مسکن ایشان نزد شارع عام بود. (کلیله و دمنه).

شارعة. [رِعَ] (ع ص) تأنیث شارع. دارٌ شارعة؛ خانه‌ای که درِ آن بسوی راه باز باشد. (ناظم الاطباء). قریبة من الطریق النافذ. (اقرب الموارد). ج، شوارع. (اقرب الموارد). رماح شارعة و شوارع؛ نیزه‌های راست بسوی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)... ای مسددة. (اقرب الموارد).

شارعی. [رِ] (اِخ) مکنی به ابوالقاسم، از حکمای اواخر قرن هفتم مقیم مصر و معاصر سلطان صلاح‌الدین ایوبی است. وی با کتب و آثار ابونصر فارابی آشنایی و الفت داشت. موفق‌الدین عبداللطیف البغدادی در مصر با وی ملاقات نمود و شیفتهٔ فضیلت و سیرت و قوت استدلال وی گردید. شارعی مدتی شب و روز در ملازمت این موفق‌الدین بود و در همین اوان به مرض ذات‌الجنب مبتلا شد. (از عیون الانباء ج ۲ صص ۲۰۵ - ۲۰۷).

شارغ. [رَ] (اِ) دستار. (آنندراج). و این لفظ ترکی است. (غیاث). شاید همان شاره باشد. رجوع به شاره شود.

شارغ. [رِ] (اِخ) ابن‌فالغ. در شجرهٔ نسب حضرت رسول اکرم (ص) منقول از ابن عباس نام یکی از اجداد پیغمبر اسلام دانسته شده است. (انساب سمعانی ورق ۴).

شارغرجستان. [رِغَ جَ] (اِخ) شار ابونصر. رجوع به شار ابونصر و ابونصربن محمدبن اسد شود.

شارف. [رِ] (ع ص) تیر کهنه و دیرینه. (منتهی الارب). یقال سهم شارف، اذا وصف بالعتق و القدم. (اقرب الموارد). ||مرد قریب بشرافت و بزرگی رسیده. (منتهی الارب). الشارف من الناس؛ الذی سیصیر شریفاً عن قلیل. (اقرب الموارد). نودولت. ||(اِ) اشتر پیر. (مهذب الاسماء). شتر ماده که پیر باشد. (غیاث اللغات). ماده شتر کلان‌سال. (منتهی الارب). الشارف من النوق؛ المسنة الهرمة. و فی المثل: احن من شارف لانها اشد حنیناً علی ولدها. (اقرب الموارد). ج، شوارف (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد)، شُرَّف، شُرُف، شُروف. (اقرب الموارد). شُرف. (اقرب الموارد از لسان و صحاح). ||(اِ) فتنه. (منتهی الارب). ج، شُرَف و منه الحدیث: اتتکم الشرف الجون؛ ای الفتن المظلمة. (منتهی الارب).

شارف. [رِ] (اِ) اسم هندی بیخی است شبیه به تربد و طعمش بی‌حدت و ذیمقراطیس گوید در اول گرم و خشک و مسهل بلغم‌مائی و جهت امراض بارده نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ابوریحان در صیدنه آرد: رازی گوید آن به تربد مشابهت دارد و بر این زیاده نکرده است.

شارفون. (اِخ) دیهی کوچک است از دهستان مرکزی بخش خوسف از شهرستان بیرجند، در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری خوسف واقع است. جلگه و آب و هوای آن گرمسیری و سکنهٔ آن ۲۸ تن است. آب آن از قنات و محصولات عمدهٔ آن پنبه و غلات و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شارفة. [رِ فَ] (ع ص) تأنیث شارف. (از اقرب الموارد). ماده‌شتر کلان‌سال. (منتهی الارب). الناقة المسنة الهرمة. ج، شارفات و شوارف. ||(اِ) ظرف شراب از خم و سبو و مانند آن. (از اقرب الموارد). ج، شوارف. (اقرب الموارد).

شارق. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از شرق و شروق. طالع. برآینده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). روشن. تابان. (غیاث): تا صبح صادق از افق باختر شارق گردد. (سندبادنامه ص ۱۸۳).

شارق. [رِ] (ع اِ) آفتاب. (دهار) (غیاث). آفتاب وقتی که برآید. (منتهی الارب). الشمس حین تشرق. و قولهم «لا کلمک ما ذرّ شارق»، ای ما طلع قرن الشمس. (اقرب الموارد). شَرقَة، شَرِقَة. (اقرب الموارد). مهر. خور. خورشید. شمس. ذُکاء. یوح. بوح. (منتهی الارب). بیضاء. شرق:

ذره نبود جز ز چیزی منجسم
ذره نبود شارق لاینقسم.
مولوی (مثنوی).

و رجوع به آفتاب شود. ||گاهی بر کواکب دیگر جز از خورشید اطلاق میشود. (از اقرب الموارد). ||جانب شرقی. (منتهی الارب). الشارق، الجانب الشرقی من الجبل و غیره و هو غاربة: «اتیت شارق الجبل و غاربه»، ای شرقیة و غربیة. (اقرب الموارد). ج، شُرق. (اقرب الموارد) (آنندراج).

شارق. [رِ] (اِخ) لقب قیس‌بن معدیکرب. (منتهی الارب).

شارق. [رِ] (اِخ) نام بتی در جاهلیت. (منتهی الارب). اسم صنم فی الجاهلیة. (اقرب الموارد).

شارقنج. [قَ] (اِخ) دیهی کوچک است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند و آن جلگه‌ای است و آب و هوای معتدل دارد و سکنهٔ آن ۱۸تن است. آب آن از قنات محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شارقنج بالا. [قَ جِ] (اِخ) دیهی است از دهستان القورات، بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری بیرجند و آن دامنه است و آب و هوای معتدل دارد و سکنهٔ آن ۳۱۳تن است. آب آن از قنات، محصولات عمدهٔ آن پنبه، غلات، میوه‌جات از جمله انگور و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. مزارع ماهیشک، کلاته، عباس صادق، ماهی مرگ، کاویدر و شارقنج پایین جزء این دیه‌اند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شارقنج پایین. [قَ جِ] (اِخ) مزرعه‌ای است جزء شارقنج بالا. رجوع به شارقنج بالا شود.

شارقة. [قَ] (اِخ) شارجه. رجوع به شارجه شود.

شارقة. [رِ قَ] (ع ص) چیزی روشن. (غیاث) (آنندراج). ||(اِ) روشنی آفتاب. (غیاث) (آنندراج).

شارقة. [رِ قَ] (اِخ) قلعه‌ای است به اندلس. (منتهی الارب). حصنی است در اندلس از

اعمال بلنسیه، واقع در خاور اندلس. (معجم البلدان).

شارقی. [رِ قی ی] (ص نسبی) منسوب به شارقة، حصنی به اندلس. رجوع به شارقة شود.

شارقی. [رِ قی ی] (اِخ) عبدالله‌بن موسی. مکنی به ابومحمد، از اهل قرآن است. وی از ابوالولید یونس‌بن مغیث‌بن الصفا و از او ابوعیسی و این اخیر از عبدالله‌بن یحیی‌بن یحیی روایت حدیث کرده است. (از معجم البلدان).

شارک. [رَ] (اِ)[1] مرغی است خوش‌آواز و کوچک. (لغت فرس). مرغکی است خوش‌آواز و کوچک. گویند هزار داستان است. (معیار جمالی). مرغکی است کوچک و خوش‌آواز و او را هزارداستان نیز گویند. (اوبهی). نام جانوری است مشهور که شار نیز گویند.(فرهنگ جهانگیری). مرغکی باشد کوچک و خوش‌آواز سیاه و در تحفه گوید که او را هزاردستان نیز گویند. (فرهنگ سروری). پرنده‌ای است سیاه و مانند طوطی سخن گوید و بعضی گویند پرنده‌ای است سیاه و کوچک و آن را هزارداستان نیز خوانند و بعضی دیگر گفته‌اند مرغی است کوچک و خوش‌آواز که آواز او را به صدای چهارتاره تشبیه کرده‌اند و قید سیاه و سفید نکرده‌اند. (برهان) مرغ معروف خوش‌آواز و در تحفه گوید:او را هزارداستان نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). نام طایر سیاهرنگ که به هندی مَینا گویند.[2] (غیاث). جانور ساروک سخنگو است. (الفاظ الادویه). در تحفة الاحباب بمعنی هزاردستان آمده. (شعوری ج۲ ص ۱۲۵). مرغی است که تنها در هندوستان یافته شود. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵ از لطائف ثعالبی و فرهنگهای فارسی). مرغی سیاه است با خالهای خاکستری و مانند طوطی سخن گوید و هم آواز خواند. شارو. شار. سارو. سارج. سحرور. شحرور. طرقه. توکا: و اندر دشتها و بیابانهای وی [هندوستان] جانوران گوناگون‌اند چون پیل و گرگ و طاوس و کرکری و طوطک و شارک و آنچه بدین ماند. (حدود العالم چ تهران ص ۴۱).

پراکنده با مشکدم سنگخوار
خروشان بهم شارک و لاله‌سار.[3] خطیری.[4]
الا تا در آیند طوطی و شارک
الا تا سرایند قمری و ساری. زینبی.[5]
ماند ورشان بمطرب کوفی
ماند شارک[6] بمقری بصری. منوچهری.
کبک ناقوس زن و شارک سنتور زنست
فاخته نای زن وبط شده طنبور زنا.
منوچهری.
شارک چو مؤذن بسحر حلق گشاده
آن ژولک (ژورک) و آن صعوه از آن داده اذان را.
سنائی.
شارک ز تو مطرب چمن گشت
هندوی چهارتاره‌زن گشت. خاقانی.
چون شارک هست روغنی تن
هرگز ملخی نرنجد از من.
خاقانی (تحفة العراقین).
اگر شاهین زبون گردد ز شارک
کله‌کلمرغ[7] را زیبد بتارک
امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

شارک. [رَ] (اِخ) نام قسمتی از کوه شلفین یا شروین در حدود سوادکوه و فیروزکوه به مازندران. رجوع به مازندران و استراباد رابینو، ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۶۷ و ۶۸ شود.

شارک. [رِ] (اِخ) شهرکی است از نواحی اعمال بلخ. طایفه‌ای از دانشمندان از قبیلهٔ ابوسعد از آنجا برخاسته‌اند. رجوع به (معجم البلدان) شود.

شارک. [رِ] (اِخ) ابن‌النصر. از مشایخ و دانشمندان و فقهای سیستان در زمان حکومت حسین‌بن عبدالله سیاری از جانب عبدالله‌بن طاهر به سیستان. رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۹۵ شود.

شارک. [رِ] (اِخ) ابن‌سلیمان حمیری از معاصرین عبدالله‌بن طاهر طاهری است و آنگاه که عبدالله‌بن طاهر از حسین‌بن عبدالله السیاری حاکم سیستان مشاهیر آنجا را چون ابراهیم‌بن الحضین و... را بخواست این مرد بگریخت و به مکه شد و آنجا مجاور شد و بازآمد روز سدیگر که به سیستان آمد او را بکشتند. (تاریخ سیستان ص ۱۸۵).

شارک. [رِ] (اِخ) ابن سنان. جد نصربن منصور. شارکی. رجوع به شارکی (نصربن منصور) شود.

شارکار. (اِ مرکب) هرکار مفت و رایگان که بزور و جبر اجرا گردد. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) سست و کاهل و بیکار. (ناظم الاطباء). در فرهنگهای دیگر این کلمه دیده نشد و ظاهراً صحیح آن شا کار باشد. رجوع به شا کار شود.

شارکالی شاری. (اِخ) نام پادشاه آکاد و نوهٔ نارام‌سین (۲۷۱۱ – ۲۶۸۸ ق. م.) است. در یکی از سالنامه‌های او اشاره به لشکرکشی برای دفع گوتیان شده است. در سالنامهٔ دیگر آمده است: «من پادشاه گوتی را که شرلک نام داشت اسیر کردم». لیکن باوجود کشته شدن سردار گوتیان به دست شارکالی شاری، اینان از حمله باز نایستادند و خود شارکالی‌شاری شکار اینان گردید. اندک زمانی پس از وفات او در بلاد بین‌النهرین هرج و مرجی بزرگ پدید آمد و در این عصر حکومتهای بابل و ایلام بزیر سیل مهاجمین گوتی مستغرق شدند. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او صص ۲۸ – ۲۹).

شارکنی. [رِ کَ] (اِخ) دیهی است از دهستان بن‌معلا، بخش شوش، شهرستان دزفول، واقع در ۵ هزارگزی شمال باختری شوش و ۷ هزارگزی باختر راه شوسهٔ اهواز به دزفول و آن دشت است و آب و هوای گرمسیری دارد و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن و از عشایر لرند. آب آن از رود کرخه، محصولات عمدهٔ آن غلات، برنج و کنجد و شغل اهالی آن زراعت است. در تابستان راه اتومبیل‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شارکو. [کُ] (اِخ)[8] ژان باتیست. پزشک و کاشف فرانسوی. وی بسال ۱۸۶۷ م. در نویی – سور – سن تولد و به سال ۱۹۳۶ م. در سفر دریا وفات یافت. پسر شارکو (ژان مارتن) و مصنف آثار درخشان در زمینهٔ مطالعات خود در اقیانوسهای مناطق جنوبی است.

شارکو. [کُ] (اِخ)[9] ژان مارتن. پزشک فرانسوی که بسال ۱۸۲۵ م. در شهر پاریس متولد و بسال ۱۸۹۳م. وفات یافت. شهرت او بسبب آثاری است که دربارهٔ بیماریهای عصبی تصنیف کرده است. رجوع به روانشناسی از لحاظ تربیت دکتر علی‌اکبر سیاسی شود.

شارکی. [رِ] (اِخ) رجوع به احمدبن محمد شارکی هروی شود.

شارکی. [ ] (اِ) اسم انجدان است که بیخ حلتیت است. (فهرست مخزن الادویه).

شارکی. [رِ] (ص نسبی) منسوب به شارک. رجوع به شارک شود.

شارکی. [رِ] (اِخ) نصربن منصور مکنی به ابومنصور معروف به مصباح از فضلایی است که‌از شارک بلخ برخاست و از موطن خود کوچ کرد و در شهرها سیر نمود و به مصر

---

1 - Merle. (یادداشت مؤلف)

۲ – ذیل «سارو» بنقل از شعوری بجای «مَینا» «سینا» آورده شده. کازیمیرسکی گوید: تصور می‌کنم در ترجمهٔ آن به Sausonnol خطا نکرده باشم.

۳ – در فرهنگ شعوری: «خروشان بهم شارک و کبک و شار».

۴ – این بیت در گرشاسب نامهٔ اسدی آمده و در فرهنگ شعوری نیز بنام اسدی ضبط شده است.

۵ – نسخه بدل در لغت فرس: «زینتی» «زینی» «زیبی».

۶ – نسخه بدل: ایضاً «ورشان».

۷ – کلمرغ: کرکس مردارخوار است که سر وی پر ندارد.

8 - Charcot (Jean - Baptiste).

9 - Charcot (Jean - Martin).

درآمد و تا هنگام مرگ در آن شهر بماند و او را اشعاری است که شوق دیدار وطن در آنها جلوه گر است. در معجم البلدان و لباب الانساب شارکی نسبت بشارک‌بن سنان جد نصربن منصور نیز شمرده شده است و ابن‌اثیر نویسد که بسا اتفاق افتد که نامهای رجال و جایها یکی باشند و شاید سمعانی این نسبت را دیده و چون آن شهرک را میشناخته گمان برده است شارکی از آن شهرک است. رجوع به معجم البلدان و لباب الانساب شود.

شارل. (اِخ) نام چند تن از پادشاهان ناپل که عبارتند از: شارل اول یا شارل دانژو[1] (۱۲۲۶ - ۱۲۸۵ م.).

شارل دوم معروف به شارل لنگ[2] پسر شارل دانژو (۱۲۵۴ - ۱۳۰۹ م.).

شارل سوم پادشاه ناپل و هنگری (۱۳۴۵ - ۱۳۸۶ م.).

شارل چهارم، وی همان شارل اول پادشاه اسپانیا و شارل کنت امپراتور آلمان است.

شارل پنجم که همان شارل دوم پادشاه اسپانیا است.

شارل ششم که همان شارل ششم امپراتور آلمان است.

شارل هفتم که همان شارل سوم پادشاه اسپانیا است.

شارل. (اِخ) نام چند تن از پادشاهان سوئد که مهترین آنان عبارتند از:

شارل نهم (۱۶۱۱ - ۱۵۵۰ م.)، سومین پسر گوستاو وازا[3] و پدر گوستاو آدولف که به سال ۱۶۰۴ م. به پادشاهی رسید.

شارل دهم یا شارل گوستاو (۱۶۲۲ - ۱۶۶۰م.) جانشین کریستین.

شارل یازدهم (۱۶۵۵ - ۱۶۹۷م.) پسر شارل گوستاو که بسال ۱۶۶۰ در پنج سالگی بپادشاهی رسید. وی بسال ۱۶۷۵م. بضد هلند با فرانسه متحد گشت و سلطنت مطلقه در کشور سوئد برقرار ساخت.

شارل. (اِخ) نام چند تن از پادشاهان سیسیل که عبارتند از: شارل اول که همان شارل دانژو است. شارل دوم که همان شارل پنجم امپراطور آلمان یا شارل کن است. شارل سوم که همان شارل دوم پادشاه اسپانیا است. شارل چهارم که همان شارل ششم امپراطور آلمان است. شارل پنجم که همان شارل سوم پادشاه اسپانیا است.

شارل. (اِخ) کنت سرزمین فلاندر، برادر لئوپولد سوم پادشاه بلژیک. وی بسال ۱۹۰۳ م. تولد یافت و از سال ۱۹۴۴ تا سال ۱۹۴۹م. نایب السلطنهٔ کشور بلژیک بود.

شارل. (اِخ) نام سه تن از دوک‌های ساووا[4] بترتیب در فاصلهٔ سالهای ۱۴۸۲ - ۱۴۹۰ و ۱۴۹۰ - ۱۴۹۶ و ۱۵۰۴ - ۱۵۵۳ میلادی.

شارل. (اِخ) (آرشیدوک) دوک دوتشن[5] پسر سوم لئوپولد دوم. وی به سال ۱۷۷۱ م. در فلورانس تولد و به سال ۱۸۴۷ م. وفات یافت. در جنگهای با جمهوری و امپراطوری فرانسه ژنرال سپاه اتریش بود. در زوریخ به دست ماسنا و در واگرام به دست ناپلئون اول مغلوب شد.

شارل. (اِخ) ژاک آلکساندر. فیزیکدان فرانسوی. بسال ۱۷۴۶م. در بوژانسی تولد و بسال ۱۸۲۳م. وفات یافت. نخستین کسی بود که ئیدرژن را برای باد کردن بالن‌ها بکار برد. لامارتین هنگام سرودن اشعاری به نام الویر[6] همسر جوان این دانشمند را در نظر داشته است.

شارل آلبر. [بِ] (اِخ) جانشین شارل فیلکس. وی بسال ۱۷۹۸ م. در شهر تورن تولد و به سال ۱۸۴۹ م. وفات یافت. بسال ۱۸۳۲ م. پادشاه ساردنی (جزیره‌ای در دریای مدیترانه) شد و در سال ۱۸۴۸ م. قانون اساسی بصحهٔ وی رسید. لمباردی را از یوغ امپراتوری اتریش آزاد ساخت. در سال ۱۸۴۹م. در نووار مغلوب سپاهیان اتریش گردید و بنفع پسرش ویکتور امانوئل دوم از سلطنت کناره گرفت.

شارلاتان. (فرانسوی، ص)[7] کسی که با زبان خوش مردم را فریب دهد. (فرهنگ نظام). حقه‌باز. شیاد. چاخان. چاچول. چاچولباز. یارم‌باز. و در «هدایهٔ» ابوبکر ربیع‌بن احمد الاخوینی البخاری، مفتعلان بجشکان به معنای اطبای شارلاتان آمده است. (از یادداشت مؤلف).

شارلاتانی. (حامص) حقه‌بازی. شیادی. شید. یارم‌بازی. چرب‌زبانی. چاخانی. چاچولبازی. رجوع به شارلاتان شود.

شارلاطان. (فرانسوی،ص) رجوع به شارلاتان شود.

شارل ادوار. [اِ] (اِخ) معروف به مدعی[8] پسر ژاک ستوآر و نوهٔ ژاک دوم. وی بسال ۱۷۲۰م. در رم تولد و بسال ۱۷۸۸ م. وفات یافت. در سال ۱۷۴۶ م. در کولودن[9] بدست دوک دوکمبرلند مغلوب شد.

شارل استوآر. (اِخ) چارلزستوآرت شارل اول پادشاه بریتانیای کبیر از خاندان ستوآرت‌ها. رجوع به شارل اول شود.

شارل استوآر. (اِخ) یا چارلز استوا آرت (میجر...)[10] ناشر ترجمه‌ای از کتاب جعلی «تزوکات و ملفوظات تیمور» که آن را با یادداشتهای زندگی تیمور در سال ۱۸۳۰ م. بطبع رسانیده. رجوع به از سعدی تا جامی ص۲۰۶ و ۲۰۷ شود.

شارل النبیل. [لُن نَ] (اِخ) شارل سوم پادشاه ناوار. رجوع به شارل سوم معروف به شارل لونوبل[11] الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۵۲ شود.

شارل امانوئل اول. [اِ ءِ لِ اَوْ وَ] (اِخ)[12] ملقب به کبیر[13] وی از سال ۱۵۸۰ تا ۱۶۳۰م. دوک ایالت ساووا بود.

شارل امانوئل چهارم. [اِ ءِ لِ چَ / چِ رُ] (اِخ)[14] وی از سال ۱۷۹۶م. پادشاه ساردنی بود و بسال ۱۸۰۲ م. از سلطنت خلع شد.

شارل امانوئل دوم. [اِ ءِ لِ دُوْ وُ] (اِخ)[15] وی از سال ۱۶۳۸ تا ۱۶۷۵ م. دوک ایالت ساووا بود.

شارل امانوئل سوم. [اِ ءِ لِ سِوْ وُ] (اِخ)[16] وی از سال ۱۷۳۰ تا ۱۷۷۳م. پادشاه ساردنی بود.

شارل اول. [لِ اَوْ وَ] (اِخ)[17] کارول اول از خاندان هوهنزلرن، بسال ۱۸۳۹ م. در سیگمارینگن آلمان تولد و بسال ۱۹۱۴ م. وفات یافت. ابتدا پرنس و سپس در سال ۱۸۸۱ م. پادشاه رومانی گردید.

شارل اول. [لِ اَوْ وَ] (اِخ) امپراطور اتریش و بنام شارل چهارم پادشاه هنگری. وی بسال ۱۸۸۷ م. در پرسنبگ[18] تولد و بسال ۱۹۲۲ م. وفات یافت. از سال ۱۹۱۶ تا سال ۱۹۱۸ م. سلطنت کرد.

شارل اول. [لِ اَوْ وَ] (اِخ) معروف به شارل دانژو[19] برادر سن لوئی. وی بسال ۱۲۲۶م. تولد و به سال ۱۲۸۵م. وفات یافت و بسال ۱۲۶۶ م. پادشاه سیسیل شد و پس از قتل عام سال ۱۲۸۲ م. فرانسویان در جزیرهٔ سیسیل[20]، قلمرو حکومت او به شهر ناپل منحصر گردید.

شارل اول. [لِ اَوْ وَ] (اِخ) معروف به شارل کبیر. رجوع به شارلمانی شود.

شارل اول. [لِ اَوْ وَ] (اِخ) پادشاه

1.- Charles d´Anjou.
2 - le Boiteux. 3 - Gustave Vasa.
4 - Savoie.
5 - Charles (l´archiduc), duc De Teschen.
6 - Elvire. 7 - Charlatan.
8 - Le prétendant.
9 - Culloden.
10 - Major Charles Stwart.
11 - Charles le Noble.
12 - Charles - Emmanuel.
13 - Le Grand.
14 - Charles - Emmanuel.
15 - Charles - Emmanuel.
16 - Charles - Emmanuel.
17 - Charles 1er.
18 - Persenbeug.
19 - Chrales 1er d'Anjou.
20 - Vêpres Siciliennes.

بریتانیای کبیر. پسر ژاک اول از خاندان استوآرت‌ها، بسال ۱۶۰۰م. در دونفرملین[1] (اسکاتلند) تولد و بسال ۱۶۴۹م. وفات یافت. درسال ۱۶۲۵م. بپادشاهی رسید. بتشویق وزیران خود بوکینگهام. سترافورد، اسقف لور همچنین بتلقین همسرش راه استبداد گرفت، و مخالفت شدیدی برانگیخت. پارلمان انگلستان وزیر او سترافورد را بمجازات اعدام محکوم ساخت و بلافاصله پس از اعدام این وزیر که پادشاه در برابر آن یارای مخالفت نداشت جنگ داخلی میان طرفداران پادشاه[2] وهواداران پارلمان[3] در گرفت. شارل اول که به اسکاتلند پناه برده بود از روی خیانت بدست هواداران کرامول تسلیم و محکوم باعدام شد. وی را در وایت‌هال گردن زدند.

شارل اول اسپانیا. [لِ اَوْ وَ لِ اِ] (اِخ)[4] همان امپراطور شارل پنجم معروف به شارل کن‌است.رجوع به شارل کن شود.

شارل بورومه. [بُ رُ م] (اِخ) (مقدس)[5]. اسقف اعظم میلان. وی بسال ۱۵۳۸م. تولد و بسال ۱۵۸۴م. وفات یافت. در اصلاح مذهب کاتولیک همکاری داشت. بر اثر فداکاری‌هایی که در سال بروز طاعون نشان داد شهرت یافت. ذکران او روز ۴ نوامبر هر سال است.

شارل پانزدهم. [لِ دَ هُ] (اِخ) پسر اسکار اول[6]وی بسال ۱۸۲۶م. در شهر استکهلم تولد و بسال ۱۸۷۲م. وفات یافت. در سال ۱۸۵۹م. بپادشاهی سوئد و نروژ رسید.

شارل پنجم. [لِ پَ جُ] (اِخ) معروف به شارل دانا[7] پسر ژان دوم معروف به ژان لوبن[8] و بون دولوگزامبورگ[9]. وی بسال ۱۳۳۷م. درونسن تولد و بسال ۱۳۸۰م. وفات یافت. در سال ۱۳۵۶م. پس از اسارت ژان دوم، نایب‌السلطنهٔ قلمرو فرانسه گردید. اغتشاشاتی را که در زمان حکمرانی اتین مارسل[10] در شهر پاریس بروز نمود دریافت و بسال ۱۳۶۰م. قرارداد برتینیی[11] را با انگلستان منعقد ساخت. در سال ۱۳۶۴م. بپادشاهی رسید و صلح را بر شارل بد[12] تحمیل نمود و قلمرو سلطنت را از چنگ چریکهای خارجی غارتگر[13] آزاد کرد و تا سال ۱۳۷۵م. همهٔ ولایاتی را که بدست انگلیسیها افتاده بود از تصرف آنان خارج ساخت. این پیروزیها ببرکت حزم سیاسی وی و دلاوری سردارانش دوگکلن[14]، دو کلیسون[15] و دو بوسیکو[16] بدست آمد. درزمان سلطنت او جنگهایی که بر سر پادشاهی برتانی درگرفت روی داد. شارل پنجم بانی اصلاحات مفیدی در شئون مالی و توسعهٔ امتیازات اونیورسیته[17] گردید. در زمان سلطنت وی کاخهایی چند (مانند هتل سن پل[18]، لوور و غیره) احداث یا تکمیل شد و مجموعهٔ نفیسی از آثار خطی گرد آوری گردید. کریستین دوپیزان[19] شاعرهٔ فرانسوی مدیحه‌ای در ستایش او سروده است.

شارل پنجم. [لِ پَ جُ] (اِخ) معروف به شارل کن[20] رجوع به شارل کن شود.

شارل چهاردهم. [لِ چَ دَ هُ] (اِخ) یا شارل ژان[21] همان ژان برنادت[22] است که در سال ۱۸۱۰م. شارل سیزدهم پادشاه سوئد وی را به فرزندی پذیرفت و از سال ۱۸۱۸م. به نام شارل چهاردهم یا شارل ژان پادشاه سوئد گردید. وی بسال ۱۷۶۳م. در شهر پو[23] تولد و بسال ۱۸۴۴م. وفات یافت. رجوع به برنادت (ژان) شود.

شارل چهارم. [لِ چَ / چِ رُ] (اِخ) شارل اول امپراطور اتریش وی بنام شارل چهارم پادشاه هنگری بوده است. رجوع به شارل اول امپراطور اتریش شود.

شارل چهارم. [لِ چَ رُ] (اِخ) معروف به شارل لوبل[24] سومین پسر فیلیپ چهارم معروف به فیلیپ لوبل[25] و ژان اول معروف به ژان دوناوار[26]. وی بسال ۱۲۹۴م. در کلرمون[27] تولد و به سال ۱۳۲۸م. وفات یافت، پس از مرگ برادرش فیلیپ پنجم در سال ۱۳۲۲م. پادشاه فرانسه و ناوار گردید.

شارل چهارم. [لِ چَ رُ] (اِخ) شارل ششم امپراطور آلمان. وی بنام شارل چهارم پادشاه سیسیل بوده است. رجوع به شارل ششم شود.

شارل چهارم. [لِ چَ رُ] (اِخ) شارل کن. وی بنام شارل چهارم پادشاه ناپل بوده است. رجوع به شارل کن و شارل پادشاه ناپل شود.

شارل دانجو. (اِخ) شارل دانژو. رجوع به شارل دانژو و الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۴۸ و شارل اول شود.

شارل دانژو. (اِخ) رجوع به شارل اول معروف به شارل دانژو شود.

شارل دوازدهم. [لِ دَ دَ هُ] (اِخ)[28] پسر شارل یازدهم است. وی بسال ۱۶۸۲م. در شهر استکهلم تولد و بسال ۱۷۱۸م. وفات یافت. بمحض آنکه دولتها او را رشید و کبیر اعلام داشتند پادشاه دانمارک را بسال ۱۷۰۰م. در کپنهاک مغلوب ساخت. و بر روسها در ناروا و بسال ۱۷۰۳م. بر اوگوست دوم پادشاه لهستان در کیسو[29] فائق آمد. بار دیگر با سپاهیانش بسال ۱۷۰۹م. بجنگ پطرکبیر شتافت لیکن با وجود جنگاوری لشکر یانش در پلتاوا[30] نتوانست بر حریف نیرومندش پیروز گردد و بناچار به ترکیه پناه برد و پس از آنکه تلاش بیهوده‌ای نمود که به حمایت سلطان احمد سوم جنگ را از سر گیرد بسال ۱۷۱۵م. به سوئد باز گشت. این پادشاه هنگامی که نقشه‌های تهورآمیزی در سر می‌پرورانید در واقعهٔ محاصرهٔ شهر فردریکهالد نروژ (شهر هالدن) به ضرب گلوله‌ای از پای درآمد.

شارل دوبلوا. [دُ لُ] (اِخ)[31] برادرزادهٔ فیلیپ دووالوا است. وی بسال ۱۳۱۹م. تولد و بسال ۱۳۶۴م. وفات یافت. ژان دوپانتیور[32] را به همسری گرفت و در نبرد اوری[33] کشته شد. وی بسال ۱۹۰۴م. در زمرهٔ آمرزیدگان و قدیسان درآمد.

شارل دوفلوا. [دُ فَ] (اِخ) ابن فیلیب الجریء. شارل دووالوا پسر فیلیپ متهور[34]. رجوع به شارل دووالوا و الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۴۸ شود.

شارل دوم. [لِ دُوُ] (اِخ) کارول‌دوم پسر فردینان اول پادشاه رومانی است. وی بسال ۱۸۹۳م. تولد و بسال ۱۹۵۳م. وفات یافت. با اینکه وارث سلطنت بشمار میرفت در ماه دسامبر سال ۱۹۲۵م. از حقوق خود چشم پوشید و بسال ۱۹۲۷م. پس از مرگ فردینان، سلطنت به پسر خردسال شارل موسوم به میشل رسید لیکن پس از آن در ماه ژوئن سال ۱۹۳۰م. پادشاه رومانی شناخته شد و بسال

---

1 - Dunfermeline.
2 - Cavaliers. 3 - Têtes rondes.
4 - Charles 1er d´Espagne.
5 - Charles Borromeé (Saint).
6 - Oscar 1er.
7 - Charles V le sage.
8 - Jean II leBon.
9 - Bonnes de luxembourg.
10 - Etienne Marcel.
11 - Brétigny. 12 - Le Mauvais.
13 - Grandes Compagnies.
14 - Du Guesclin.
15 - De Clisson.
16 - De Boucicault.
17 - Université.
18 - Saint - pol.
19 - Chirsline de pisan.
20 - Charles Quint.
21 - Charles (Jean).
22 - Bernadotte (Jean).
23 - Pau.
24 - Charles IV, le Bel.
25 - Philippe IV, le Bel.
26 - Jeanne 1er de Navarre.
27 - Clermont. 28 - Charles XII.
29 - Kissow. 30 - Poltava.
31 - Charles de Blois.
32 - Jeanne de Penthiévre.
33 - Auray.
34 - Philippe le Hardi.

۱۹۴۰ از پادشاهی کناره گرفت.

شارل دوم. [لِ دُوْ وُ] (اِخ) شارل پنجم (شارل کن). وی با نام شارل دوم پادشاه سیسیل بود. رجوع به شارل کن شود.

شارل دوم. [لِ دُوْ وُ] (اِخ) پسر فیلیپ چهارم. وی بسال ۱۶۶۰ م. تولد و بسال ۱۷۰۰ م. وفات یافت. بسال ۱۶۶۵ م. به پادشاهی اسپانیا رسید. در زمان پادشاهی او فلاندر فرانسه[1]، فرانش کنته[2] و لوگزامبورگ از قلمرو پادشاهی اسپانیا منتزع گردید و کشور به دست ویرانی و هرج و مرج سپرده شد. وی آخرین پادشاه از خاندان شارل کن بود و پس از او جنگ بر سر پادشاهی اسپانیا در گرفت.

شارل دوم. [لِ دُوْ وُ] (اِخ) پسر شارل اول پادشاه بریتانیای کبیر و هانریت دو فرانس[3]. وی بسال ۱۶۳۰م. تولد و بسال ۱۶۸۵ م. وفات یافت. بسال ۱۶۶۰ م. بوسیلهٔ ژنرال مونک[4] به تخت پادشاهی فراخوانده شد. وی غرور ملی انگلیسیان را بر اثر اتحاد با فرانسه بر ضد هلند بمنظور استفاده از کمک لوئی چهاردهم جریحه‌دار ساخت.

شارل دوم. [لِ دُوْ وُ] (اِخ) معروف به شارل بد[5] وی نوهٔ لوئی دهم یا لوئی تندخو[6] است. بسال ۱۳۳۲ م. متولد و بسال ۱۳۸۷ م.وفات یافت. در سال ۱۳۴۹ میلادی پادشاه ناوار گردید، از اتین‌مارسل[7] پشتیبانی کرد و سپس با انگلیسیان متحد شد. در کوشرل بدست دوگکلن[8] مغلوب گردید.

شارل دوم. [لِ دُوْ وُ] (اِخ) معروف به شارل تاس‌سر[9] پسر لوئی اول معروف به لوئی زاهد[10] و ژودیت دو باویر[11]. و بسال ۸۲۳ م. در فرانکفورت سور – لو – ماین تولد و بسال ۸۷۷ م.وفات یافت. پس از مغلوب ساختن برادرش لوتر[12] بسال ۸۴۱ م. بمدد برادر دیگر خود لوئی لوژرمانیک[13] در فونتنوی – آن پوئیزی[14] با آن دو بسال ۸۴۳ م. پیمان وردن[15] را به امضا رسانید و پادشاه فرانسه شناخته شد. در سالهای ۸۴۳ تا ۸۷۷ پادشاهی وی حملات نورماندیها و جنگهای میان فرانسه و آلمان که لوئی لوژرمانیک بوجود آورندهٔ آنها بود روی داد. همچنین در همین دوران سلطهٔ خانخانی (فئودالیته) قوت گرفت و شارل تاس سر با فرمان شاهانهٔ کیرسی – سور – اوآز[16] آن را برسمیت شناخت. وی از سال ۸۷۵ تا ۸۷۷م. امپراطور روم غربی بود.

شارل دوم. [لِ دُوْ وُ] (اِخ) معروف به شارل لنگ[17] رجوع به شارل پادشاه ناپل شود.

شارل دووالوا. [دُ لُ] (اِخ)[18] شارل دوفلوا. پسر سوم فیلیپ متهور و برادر فیلیپ لوبل. وی بسال ۱۲۷۰ م. تولد و بسال ۱۳۲۵ م. وفات یافت. عنوان امپراطور روم شرقی (بیزانس) باو تعلق گرفت و مدعی تاج و تخت آرا گون[19] (قلمرو شمال شرقی اسپانیا) و امپراطوری آلمان گردید.

شارل دهم. [لِ دَ هُ] (اِخ) نوادهٔ لوئی پانزدهم و آخرین پسر لوئی فرزند ارشد لوئی پانزدهم و برادر لوئی شانزدهم و لوئی هجدهم. مادرش ماری ژوزف دوساکس میباشد. وی بسال ۱۷۵۷ م. در ورسای تولد و بسال ۱۸۳۶ م. وفات یافت. در سال ۱۸۲۴م. بجای لوئی هجدهم بر تخت سلطنت فرانسه نشست. عدم متانت از مختصات اخلاقی او بشمار میرفت. بسال ۱۷۸۹ م. مهاجرت کرد. اجرای قانون هتک حرمت مقدسات، پرداخت غرامات به مهاجران، قانون ضد آزادی مطبوعات، نفوذ یسوعیان و انجمن کاتولیک‌ها، بهنگام وزارت ویلل[20] تنفر عام را نسب به این پادشاه برانگیخت و این نفرت عمومی را پیروزی ناوارن[21] و جلوس مارتینا ک[22] در سال ۱۸۲۸ م. بر مسند وزارت تخفیف نداد. مجلس که به کابینهٔ پولینیا ک[23] عدم اعتماد کامل ابراز داشته بود بفرمان او منحل شد لیکن نتیجهٔ انتخابات بعدی بنفع مخالفان و اقلیت بود. فرامین ژوئیهٔ ۱۸۳۰ که انحلال مجلس را پیش از تشکیل اعلام میداشت و قانون اساسی را تغیر می‌داد و آزادی مطبوعات را ملغا میساخت موجب بروز انقلاب سال ۱۸۳۰ و جلوس لوئی فیلیپ به تخت سلطنت گردید و اندکی پیش از این تاریخ واقعهٔ تصرف شهر الجزیرهٔ اتفاق افتاده بود.

شارل دهم. [لِ دَ هُ] (اِخ) یا شارل گوستاو جانشین کریستین ملکهٔ سوئد است. وی بسال ۱۶۲۲م. تولد و بسال ۱۶۶۰ م. وفات یافت.

شارلروا. [رُ] (اِخ)[24] یکی از شهرهای بلژیک است که در ایالت هنو[25] کنار رود سامبر[26] واقع شده. ۲۵۹۰۰ تن جمعیت دارد. معادن ذغال سنگ، صنعت ذوب آهن و تهیهٔ تجهیزات ماشینی، بلورسازی، کاغذسازی و محصولات شیمیایی آن معروف است. پیروزی سپاهیان آلمان در سال ۱۹۱۴ در همین نقطه روی داد.

شارل ژید. (اِخ)[27] عالم علم اقتصاد معاصر فرانسوی است. وی بسال ۱۸۴۷ م. در قصبهٔ اوزه[28] تولد و بسال ۱۹۳۲ م. وفات یافت. آثار درخشانی در رشتهٔ اقتصاد سیاسی تصنیف و از اصل تعاونی دفاع کرد.

شارل سوم. [لِ سِ وْ وُ] (اِخ) معروف به شارل فربه[29] پسر لوئی دوم معروف به لوئی لوژرمانیک[30] و اما دوباویر[31]. وی بسال ۸۳۹ م. تولد و بسال ۸۸۸ م. وفات یافت. در سال ۸۸۱ م. امپراطور روم غربی و در سال ۸۸۲ م. پادشاه ایتالیا شد. پس از مرگ کارلومان[32] در سال ۸۸۴ م. نایب‌السلطنهٔ فرانسه گردید. مجلس (دیت)[33] شهر تریبور[34] بعلت بی‌لیاقتی که وی در برابر نورمانها نشان داد درسال ۸۸۷ م. او را از پادشاهی برانداخت و اود[35] جانشین او گردید.

شارل سوم. [لِ سِ وْ وُ] (اِخ) معروف به شارل ساده[36] پسر لوئی دوم معروف به لوئی الکن[37] و آدلائید[38]. وی بسال ۷۸۹م. پس از مرگ پدر تولد و بسال ۹۲۹ م. وفات یافت. بسال ۸۹۳م. در سلطنت فرانسه با اود[39] سهیم گردید. در سال ۸۹۸م. سلطنت فرانسه بتنهایی به وی تعلق گرفت و در سال ۹۱۱م. بموجب پیمانی نرماندی را به رولون[40] بخشید. در شهر سواسون[41] بدست هوگ کبیر[42] مغلوب شد و در سال ۹۲۳م. از تخت سلطنت بزیر افکنده شد. در پایان عمر بفرمان هربر دوم[43] محبوس شد و در زندان درگذشت.

---

1 - Flandre Française.
2 - Franche - Comlé.
3 - Henriette de France.
4 - Monk. 5 - Le Mauvais.
6 - Le Hulin. 7 - Etienne Marcel.
8 - Du Guesclin.
9 - Le Chauve.
10 - Le Pieux.
11 - Judith de Baviére.
12 - Lothaire.
13 - Louis le Geramnique.
14 - Fontenoy - en - Puisaye.
15 - Verdun.
16 - Quiersy - sur - Oise.
17 - Charles II, dit le Boiteux.
18 - Charles de Valois.
19 - Aragon. 20 - Villéle.
21 - Navarin. 22 - Martignac.
23 - polignac. 24 - Charleroi.
25 _ Hainaut. 26 - Sambre.
27 - Charles Gide.
28 - Uzés.
29 - Charles le Gros.
30 - Louis le Germanique.
31 - Emma de Baviére.
32 - Carloman.
33 - Diéte. 34 - Tribur.
35 - Eudes.
36 - Charles le Simple.
37 - Louis le Bégue.
38 - Adélaïde. 39 - Eudes.
40 - Rollon. 41 - Soissons.
42 - Hugues le Grand.
43 - Herbert II.

شارل سوم. [لِ سِ وْ وُ] (اِخ) معروف به شارل لونوبل[1] پادشاه ناوار و فرزند شارل دوم معروف به شارل بد است. وی بسال ۱۳۸۷ م. تولد و بسال ۱۴۲۵ م. وفات یافت. رجوع به شارل النبیل شود.

شارل سیزدهم. [لِ دَ هُ] (اِخ) بسال ۱۷۴۸م. در شهر استکهلم تولد و بسال ۱۸۱۸ م. وفات یافت. در سال ۱۸۰۹م. پادشاه سوئد شد. وی ژان بر نادوت را[2] که بعداً به شارل – ژان یا شارل چهاردهم موسوم گردید بفرزندی پذیرفت.

شارل ششم. [لِ شِ شُ] (اِخ) پسر دوم لئوپولد اول و پدر ماری‌ترز[3] وی بسال ۱۶۸۵ م. تولد و بسال ۱۷۴۰ م. وفات یافت و ازسال ۱۷۱۱ م. تا سال ۱۷۴۰ م. امپراطور آلمان بشمار میرفت. پس از جنگهای مختلف با فرانسه و با ترکان که کمابیش از آنها پیروز بیرون آمد اروپا را به قبول ترتیباتی تحت عنوان «ضامن اجرای عملی»[4] که وصول ماری ترز را بمقام سلطنت اتریش تضمین میکرد وادار ساخت.

شارل ششم. [لِ شِ شُ] (اِخ) معروف به شارل محبوب[5] پسر شارل پنجم معروف به شارل دانا[6] و ژان دوبوربون[7] است. وی بسال ۱۳۶۸م. در شهر پاریس تولد و بسال ۱۴۲۲م. وفات یافت. در سال ۱۳۸۰م. پادشاه فرانسه شد، ابتدا زیر قیمومت اعمام خود سلطنت کرد. آنان اندوختهٔ بیت‌المال را حیف و میل کردند و با وضع مالیاتهای جدید عصیان «گرزداران»[8] را برانگیختند. چون بپادشاهی رسید فلامانها[9] را در رُزبک[10] به نبرد فراخواند و اندکی پس از آن مشاوران سابق پدرش را که به مردان قصیر القامه[11] معروف بودند جانشین اعمال خویش ساخت و حسن ادارهٔ ایشان موجب گشت که شاه را به لقب محبوب ملقب سازند. این حکومت خردمندانه دیری نپایید. شارل ششم هنگام لشکرکشی بر ضد دوک دوبرتانی در جنگل مان[12] گرفتار جنون گردید و قلمرو سلطنتش بر اثر رقابت هواداران دوک دو بورگونی موسوم به بورگینیون‌ها[13] و طرفداران دوک دورلئان معروف به آرمانیا ک‌ها[14] پاره‌پاره و دچار هرج و مرج شد. در این زمان زمام حکومت در دست همسر شارل ششم، ایزابو دوباویر[15] بود که بموجب پیمان تروی[16] در سال ۱۴۲۰م. کشور را به انگلیسیها تسلیم کرد.

شارل شفر. [شِ فِ] (اِخ)[17] خاورشناس فرانسوی. وی تاریخ بخارا تألیف نرشخی و ترجمهٔ ابونصر القباوی را تصحیح کرد و با ضمایم دیگر از مجمل‌التواریخ و تاریخ بناکتی و هفت اقلیم امین احمد و غیره در پاریس بطبع رسانید. سیاست نامهٔ خواجه نظام الملک را در تاریخ ۱۳۱۰ هـ.ق. در پاریس منتشر ساخت. رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۵۲ و سبک‌شناسی ج ۲ ص ۹۵ و ۳۲۳ شود.

شارل فربه. [لِ فَ بِ هْ] (اِخ)[18] شارل سوم. رجوع به شارل سوم شود.

شارل فلیکس. [فِ] (اِخ)[19] وی بسال ۱۷۶۵ م. در شهر تورن[20] پایتخت قدیم ایالت ساردنی تولد یافت و از سال ۱۸۲۱ م. تا سال ۱۸۳۱ م. پادشاه ساردنی بود.

شارلکان. [ ] (اِخ) شارل کن. امپراطور آلمان. رجوع به شارل کن و شارل پنجم و فهرستهای ج ۱، ۲ الحلل السندسیه شود.

شارل‌کن. [کَ] (اِخ)[21] همان شارل پنجم پسر فیلیپ اول معروف به فیلیپ زیبا[22] و ژان دیوانه[23] است. وی بسال ۱۵۰۰ م. در شهر گان[24] تولد و بسال ۱۵۵۸ م. وفات یافت. در سال ۱۵۱۶ م. پادشاه اسپانیا و در سال ۱۵۱۹م. امپراطور آلمان شد. وسعت قلمرو سلطنت او که شامل اسپانیا مستعمرات آن، فلاندر، اتریش و آلمان میشد موجب گشت که وی همواره با پادشاهان فرانسه در حال خصومت بسر برد. جاه‌طلب و مدعی سلطنت مطلقهٔ عالمگیر و بهمین سبب با فرانسوای اول پادشاه فرانسه متجاوز از سی سال در حال جنگ بود. وقایع و حوادث مهم این جنگها بقرار زیر است: در سالهای ۱۵۲۲ م. و ۱۵۲۵م. در نبردهای ایتالیا فرانسویان را مغلوب ساخت و پادشاه فرانسه را به اسارت درآورده پیمان مادرید را در سال ۱۵۲۶ م. بر وی تحمیل کرد؛ پس از یک سلسله جنگهای دیگر در سال ۱۵۲۷م. رم را به تصرف درآورد؛ در سال ۱۵۲۹م. پیمان صلح کامبره[25] میان طرفین بسته شد، مذاکرات مربوط به این پیمان را لویز دوساووا از جانب فرانسوای اول و مارگریت دوتریش از جانب برادرزاده‌اش شارلکن انجام دادند و از اینرو قرارداد مزبور به «صلح بانوان»[26] شهرت یافت؛ سپس کوشش بی حاصلی برای تصرف ایالت پرووانس نشان داد؛ درسال ۱۵۳۸م. پیمان متارکهٔ نیس[27] انعقاد یافت و سرانجام در سال ۱۵۴۴م. شکست سرپزول[28] در ایتالیا اتفاق افتاد. پس از وفات فرانسوای اول در سال ۱۵۵۵ م. شارل کن شهر مس[29] را محاصره کرد و در سال ۱۵۵۶ م. پیمان متارکهٔ ووسل[30] را امضا نمود. از جانب دیگر، این امپراطور در سال ۱۵۳۲ م. با ترکان عثمانی بجنگ پرداخت و در سال ۱۵۳۵ م. به تونس و در سال ۱۵۴۱ م. به الجزیره لشکر کشید و در آنجا با ناکامی روبرو شد. وی بموجب موافقت‌نامه اوگسبورگ[31] در سال ۱۵۵۵م. آزادی مذهب را برای پیروان لوتر در آلمان برسمیت شناخت. در پایان عمر به خطای خود پی برد و در سال ۱۵۵۵م. از سلطنت استعفا کرد و در سال ۱۵۵۶م. در صومعهٔ یوست[32] در اسپانیا عزلت گزید و همانجا چشم از جهان فروبست.

شارل مارتل. [تِ] (اِخ)[33] عرب وی را قارلة مینامید. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۰۵). پسر پین دریستال[34] و جد شارلمانی امپراتور نامی فرانسه است. وی در حدود سال ۶۸۸م. تولد و بسال ۷۴۱م. وفات یافت. عنوان وزیر دربار،[35] را که عالیترین مقام در عهد سلطنت سلسلهٔ مرووِنژین‌ها بود داشت. سخت سلحشور بود و مدام در ماورای رود رن با اقوام ژرمن و در جنوب گل با اقوام آکی تن و عرب جنگ میکرد. در سال ۷۳۲م. سپاهیان عرب به سرداری عبدالرحمن را در پواتیه منهزم ساخت و با این فتح پیشرفت مسلمانان را که از اسپانی گذشته به کوههای پیرنه رسیده بودند و از آنجا بخاک فرانسه تاخته تا رود رن پیش رفته بودند سد کرد. نتیجه‌ای که از فتح پواتیه عاید خاندان شارل شد اینکه در انظار، فدائی عیسی و مدافع

---

1 - Charles le Noble.
2 - Jean Bernadotte.
3 - Marie - Thérèse.
4 - pragmatique Sanction.
5 - Charles le Bien - Aimé.
6 - Charles le Sage.
7 - Jeanne de Bourbon.
8 - Maillotins. 9 - Flamands.
10 - Rosebecque.
11 - Marmousets.
12 - Mans.
13 - Bourguignons.
14 - Armagnacs.
15 - Isabeau de Baviére.
16 - Troyes.
17 - Charles Scheffer.
18 _ Charles Le Gros.
19 - Charles - Félix.
20 - Turin. 21 - Charles Quint.
22 - philippe le Beau.
23 - Jeanne la Folle.
24 - Gand. 25 - Cambrai.
26 - paix des Dames.
27 - Nice. 28 - cerisoles.
29 - Metz. 30 - Vaucelles.
31 - Accord d´ Augsbourg.
32 - Yuste.
33 - Charles Martel.
34 - Pépin d´Héristal.
35 - Maire du palais.

نصاری قلم رفت و پاپ که همیشه از لمبار بیم داشت سفیری فرستاد و شارل را یاری خواست و خاندان شارل که مدتها بود در واقع سلطنت میکرد بکمک پاپ رسماً پادشاهی یافت. رجوع به تاریخ تمدن اسلام جرجی‌زیدان ترجمهٔ جواهر کلام ج ۱ ص ۹۸ و ترجمهٔ تاریخ قرون وسطی آلبرماله و ژول ایزاک ج ۲ ص ۱۰۴ و ۱۰۵ و ۱۱۵ و تاریخ اسلام دکتر فیاض شود.

شارلمان. [لْ] (اِخ) شارلمانی. رجوع به شارلمانی و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۲۲ و فهرست ج ۲ و تاریخ اسلام دکتر فیاض ج ۲ ص ۲۱۷ شود.

شارلمانی. [لْ] (اِخ)[1] شارلمان. شارل اول یا شارل کبیر پسر پپین قصیرالقامه[2] و برت لنگ‌دراز[3]. اعراب وی را قارلة مینامند. وی در سال ۷۴۲م. در نوستری تولد و بسال ۸۱۴م. وفات یافت. بسال ۷۶۸م. جانشین پدر گردید و تا سال وفات برادرش کارلومان[4] یعنی تا سال ۷۷۱م. به اشتراک وی سلطنت کرد و از آن پس به تنهایی بر فرانکها حکومت نمود. ساکسونها دانواها، اسلاوها، باواری‌ها، آوارها، آکی‌تن‌ها و لمبارها را که مزاحم اسلاف او و رقیب دولت فرانکها بودند منهزم و مطیع ساخت و حدود قلمرو خود را از هر سو وسعت بخشید و دیری نگذشت که وزیر دربار سابق اوسترازی، مالک‌الرقاب اروپای آن روزی گردید. شارلمانی روی هم رفته در داخل و خارج مملکت پنجاه و سه جنگ کرد و در بیشتر آنها شخصاً سردار سپاه بود. به دعوت پاپ آدرین اول متوجه ایتالیا گردید و آخرین پادشاه لمباردی موسوم به دیدیه[5] را به سال ۷۷۴م. مغلوب و دولت لمبارها را در شمال ایتالیا یکسره منقرض ساخت. سپس وارد رم شد و روابط خود را با پاپ و کلیسا بیش از پیش استحکام بخشید و عناوین جدید وی «پادشاه لمبارها»، «شریف رم» و «حامی کلیسا» بتأیید پاپ صورت رسمی و روحانی بخود گرفت. برضد اعراب اسپانیا لشکر کشی کرد و مؤخرة الجیش او بسال ۷۷۸. در رونسوو[6] نیست و نابود شد. سرود رولان[7] منظومهٔ حماسی معروف قرون وسطی مربوط به وقایع همین جنگ است. در زمان هارون الرشید دو نوبت سفیر از طرف شارلمانی بمقر خلافت آمد. در آن موقع فرانکها بطرفداری از پاپ با امپراتور بیزانس که مخالف مذهبی پاپ بود سر جنگ داشتند و میخواستند خلیفه را تشویق به مخالفت با بیزانس کرده باشند. در سال ۷۸۵م. قیام مسلحانهٔ ساکسونها به سرکردگی ویتکند[8] و در سال ۷۸۷م. عصیان باواری‌ها بفرماندهی تاسیون[9] را فرونشاند و آوارها را در سال ۷۹۰م. بطور قطع مغلوب ساخت. آخرین روزهای سلطنت او با نخستین مهاجمات نورمانها مقارن بود. در ایام عید مسیح سال آخر قرن هشتم میلادی پاپ لئون سوم تاج قیاصرهٔ روم را در کلیسای پطرس رسول، در رم بر سر شارلمانی نهاد و در برابر او زانوی پرستش به زمین زد. بدین ترتیب میان شخص اول قبایل ژرمانی و ریاست عالیهٔ کلیسا اتحاد رسمی صورت گرفت و شارلمانی سلطنت مدنی قیاصره و صدارت روحانی روم را بیکجا داراشد. لیکن با وجود احراز چنین عنوانی بریاست قبایل ژرمانی افتخار داشت و خصوصاً بملت فاتح اوسترازی که پس از فوت پدر پادشاهی ایشان را یافته بود میبالید. سالی دو بار مجامع سیاسی[10] امپراطوری را تشکیل می‌داد و از اطراف ممالک تابعه، روحانیان طراز اول، رؤسای واحدهای جنگی (لودها)[11]، سران قبایل، رؤسا و صاحبمنصبان دولتی به این مجمع حاضر میشدند و چگونگی اوضاع را بعرض شارلمانی میرسانیدند. اعیان و اشراف مجلسی دیگر داشتند که در آنجا قوانین مدنی و مذهبی را تدوین میکردند. بازرسان امپراطوری که فرستادگان پادشاهی[12] نامیده میشدند سالی چهاربار به ولایات میرفتند و اطلاعات مکتسبه را مستقیماً گزارش میکردند. در زمان سلطنت شارلمانی در امور قضائی نیز اصلاحاتی صورت پذیرفت. در آن ایام خط و سواد تقریباً منحصر به روحانیون بود. شارلمانی مکاتب و مدارسی تأسیس و اطفال مستخدمین عالیرتبهٔ لشکری و کشوری را وادار به تحصیل کرد. شارلمانی مؤسس سلسلهٔ کارولنژین[13] است. امپراطوری او به دریای شمال، شط الب، سرزمین بوهم، شط گاریگلیانو در ایتالیا، شط ابر دراسپانیا، جبال پیرنه و اقیانوس اطلس محدود بود. لیکن دولت او پس از وی همچون حبابی بر روی آب ناپدید گردید. شارلمانی مانند بسیاری از پادشاهان فاتح برای رسیدن بمقصود از ارتکاب جنایات هم پروایی نداشت. وی شاهزادگان سلسلهٔ مرو و نژین‌ها و حتی برادرزاده‌های خود را نابود ساخت و فرمان داد تا ۴۵۰۰ ساکسونی را یکجا سر بریدند. رجوع به تاریخ عمومی قرون وسطی عبدالحسین شیبانی ج ۲ و تاریخ اسلام دکتر فیاض و تاریخ قرون وسطی آلبرماله و ژول ایزاک شود.

شارل متهور. [لِ مُ تَ هَوْ وِ] (اِخ)[14] آخرین دوک بورگنی[15]، پسر فیلیپ لوبن[16]. وی بسال ۱۴۳۳م. در شهر دیژون تولد و بسال ۱۴۷۷م. وفات یافت. این پرنس دارای حدت و خشونت اخلاقی بود. بر سرزمین بورگنی و فلاندر حکمروایی داشت و با مواجهه با خطرات بزرگی کوشید تا اقتدار و اعتبار پرنس نشین خود را بپایهٔ حکومت مطلقهٔ کاپسین‌ها[17] برساند. در زمان ریاست «اتحاد فواید عامه»[18] که اتحاد سنیورها بر ضد لوئی یازدهم بود این پادشاه اخیر الذکر را وادار ساخت که پیمانهای کونفلان[19] و سن - مور[20] را پس از نبرد مونلری[21] که عاقبت و نتیجهٔ آن نامعلوم بود در سال ۱۴۶۵ م. امضا کند. در سال ۱۴۶۷ م. دوک شد و بر قیام مسلحانهٔ لیژ در سالهای ۱۴۶۷ - ۱۴۶۸ م. فائق آمد و اتحاد دیگری برضد پادشاه فرانسه تشکیل داد و او را در قصبهٔ پرون[22] اسیر ساخت. لیکن به دنبال تشکیل اتحاد سوم جلو دروازه‌های شهر بووه[23] و شهر روئن[24] دچار شکست گردید. قلمرو لرن[25] را به اطاعت درآورد لیکن بسال ۱۴۷۶ م. در شهرهای گرانسون[26] و مورا[27] مغلوب سپاهیان سویس شد. بسال ۱۴۷۷م. در پیکار بارنهٔ دوم، دوک قلمرو لرن، جلو دروازهٔ شهر نانسی بقتل رسید.

شارل نهم. [لِ نُ هُ] (اِخ) سومین پسر هانری دوم و کاترین دومدیسی. وی بسال ۱۵۵۰م. در سن-ژرمن- آن -لی[28] تولد و بسال ۱۵۷۴ م. وفات یافت. درسال ۱۵۶۰م. به پادشاهی رسید و تا سال ۱۵۶۳م. زیر قیمومت مادرش سلطنت کرد. وقایع مهم زمان پادشاهی او در دوران صغارت و بلوغ عبارتند از: صدور فرمان ژانویه[29] در ۱۷

1 - Charlemagne.
2 - Pépin le Bref.
3 - Berthe au grand pied.
4 - Carloman. 5 - Didier.
6 - Roncevaux.
7 - Chanson de Roland.
8 - Witkind. 9 - Tassillon.
10 - Champ de Mai.
11 - Leudes.
12 - Missi dominici.
13 - Dynastie Carolingienne.
14 - Charles le Téméraire.
15 - Duc de Bourgogne.
16 - philippe le Bon.
17 - Capétiens.
18 - Ligue du Bien public.
19 - Conflans. 20 - Saint - Maur.
21 - Montlhéry.
22 - Péronne. 23 - Beauvais.
24 - Rouen. 25 - La Lorraine.
26 - Grandson.
27 - Morat.
28 - Saint - Germain - en - laye.
29 - Edit de Janvier.

ژانویه ۱۵۶۲ م. وسیلهٔ کاترین دو مدیتسی که بموجب آن پروتستانها اجازه یافتند که در اطراف شهرها و در دهکده‌ها بآزادی مراسم مذهبی خود را ادا نمایند؛ تشکیل مجمع روحانیان کاتولیک و پروتستان معروف به مجلس پواسی[1]؛ قتل عام واسی که طی آن در ازای مجروح شدن چند نفر کاتولیک، از پروتستانها بیست وسه تن مقتول و بیش از صد تن مجروح شدند و همین جدال مقدمهٔ جنگهای مذهبی شد؛ نخستین جنگ مذهبی که به صلح آمبواز[2] منجر شد و طی آن فرانسوا دوگیز سردار لشکریان کاتولیک بقتل رسید؛ جنگ دوم مذهبی نیز با صلح لونژومو[3] خاتمه یافت و طی آن مون مرانسی[4] در نبرد سن دنی کشته شد؛ سرانجام جنگ سوم مذهبی که نبردهای ژارناک و مون کون تور آن معروف است. پرنس دو کنده[5] در نبرد ژارناک پس از تسلیم مقتول گشت. با آنکه پروتستانها در این جنگ هزیمت یافتند فرمان آمبواز بسال ۱۵۷۰م. در سن ژرمن[6] بنفع ایشان تجدید شد. لیکن شارل نهم بدون توجه به صلح سن ژرمن بوسوسهٔ مادرش و خانوادهٔ گیزها[7] فرمان قتل عام سن بارتلمی[8] را صادر کرد. پرتستانها که از اینهمه دورنگی به خشم آمده بودند بکمک «ناراضیان»[9] یا جمعیت سیاسیون[10] که برای خاتمه دادن جنگ‌های مذهبی اهتمام فراوان داشتند جنگ داخلی چهارم را سر گرفتند و در ناحیهٔ روشل که حصارگاه و بمنزلهٔ پایتخت ایشان بود چنان خوب دفاع کردند که شارل نهم ناگزیر از در صلح درآمد و به آنان در سال ۱۵۷۳م. آزادی مذهبی داد؛ جنگ پنجم مذهبی با درگذشت شارل نهم مقارن گردید. این پادشاه تنها یک دختر از خود به یادگار گذاشت و سلطنت پس از وی به برادرش هانری سوم یعنی دوک دانژو رسید.

شارلو. [لُ] (اِخ)[11] چارلی چاپلین، هنرپیشه و کارگردان مشهور سینمای صامت و ناطق. وی بسال ۱۸۸۹ م. در شهر لندن متولد شد و دیرزمانی در ایالات متحدهٔ امریکا بسر برد و از نوابغ عالم سینما بشمار است. رجوع به چارلی چاپلین در ذیل لغت‌نامه شود.

شارلوت. [لُ] (اِخ)[12] ملکهٔ امپراطوری مکزیک. وی بسال ۱۸۴۰م. در لاکن[13] تولد و به سال ۱۹۲۷م. وفات یافت. دختر لئوپولد اول پادشاه بلژیک است. با آرشیدوک ماکسیملین ازدواج کرد و پس از اعدام شدن همسرش که به امپراطوری مکزیک رسیده بود مشاعر خود را از دست داد.

شارلوت. [لُ] (اِخ)[14] نام یکی از شهر های ایالات متحدهٔ امریکا در ایالت کارولین شمالی و جمعیت آن ۱۳۴۰۰۰ تن است. صنایع تهیهٔ پنبهٔ آن معروف است.

شارلوت الیزابت دو باویر. [لُ اِ بِ دُ یِ] (اِخ)[15] همسر دوم دوک دورلئان برادر لوئی چهاردهم، مادر فیلیپ دورلئان نایب السلطنه فرانسه، معروف به پرنسس پالاتین[16] وی به سال ۱۶۵۲ م. در شهر هایدلبرگ تولد و بسال ۱۷۲۲م. وفات یافت. مراسلات و نامه‌های او که با صراحت لهجه و صداقت خشونت‌آمیزی نگاشته شده از جالب توجه‌ترین مدارک و اسناد تاریخ آداب و رسوم عهد سلطنت لوئی چهاردهم بشمار است.

شارلوت تاون. [لُ] (اِخ)[17] از شهرهای کانادا و مرکز جزیرهٔ پرنس ادوارد[18] است. در ساحل خلیج هیلز براو[19] واقع شده دارای ۱۵۰۰۰ تن جمعیت است تأسیسات بندری و فرودگاه دارد.

شارلوت دو ساووا. [لُ دُ وُ] (اِخ)[20] همسر لوئی یازدهم و مادر شارل هشتم. وی بسال ۱۴۴۵م. تولد و بسال ۱۴۸۳ م. وفات یافت.

شارلوت کورده دارمون. [لُ کُ دِ مُ] (اِخ)[21] نام دختری از اعقاب کورنی، تراژدی‌نویس معروف فرانسوی. وی بسال ۱۷۶۸م. در شامپو[22] (از ایالت اُرن) تولد یافت. پدرش از نجبای دهنشین بود. وی در کودکی مادر خویش را از دست داد. همواره وقت خود را بخواندن کتب فلسفی و ادبی می‌گذارند: این دختر، مارا[23] عضو معروف کنوانسیون را بضرب دشنه در حمام از پای درآورد تا بقول خود انتقام بدرفتاری او را نسبت به ژیروندن‌ها بازستاند. در تاریخ ۱۷ ژوئیهٔ بسال ۱۷۹۳م. اعدام شد. هوئر نامی که فرمانده یکی از دستجات گارد ملی بود با رضای او پس از صدور حکم شوم تصویر او را کشید و او با مقراض دسته‌ای از موهای قشنگ خود را چیده در حالتی که آن را به رسم هدیه به نقاش صورت خویش میداد گفت: – آقا نمیدانم به چه زبان از این زحمت شما تشکر کنم. من چیزی غیر از این ندارم خواهش میکنم که به رسم یادگار بپذیرید. بعد پیراهن سرخ را پوشیده بر عرابهٔ مرگ سوار و بجانب «میدان انقلاب» رهسپار شد. این تصویر منحصر بفرد او که یک ساعت پیش از اعدامش کشیده شده در موزهٔ ورسای موجود است. رجوع به مجلهٔ بهار، سال دوم شماره ۶ مقالهٔ تحت عنوان «شارلوت کوردای» بقلم عبدالله مستوفی گرکانی شود.

شارلوتنبورگ. [لُ تِ نْ] (اِخ)[24] از شهر های آلمان است که از سال ۱۹۲۰م. بعد به برلن ملحق شد. جمعیت آن ۲۰۹۰۰۰ تن است.

شارلووا. [وُ] (اِخ)[25] فرانسوا گزاویه دو. یسوعی فرانسوی. وی بسال ۱۶۸۲م. در سن –کانتن[26] تولد و بسال ۱۷۶۱م. وفات یافت. شط سن لوران و شط میسی‌سی‌پی را در امریکای شمالی او کشف کرده است.

شارل‌ویل. (اِخ)[27] مرکز کمون آردن[28] از آروندیسمان مه زیر[29] دارای ۲۲۵۰۰ تن جمعیت و صنایع ذوب فلز است.

شارله. [لِ] (اِخ)[30] نیکلا. رسام و حکاک فرانسوی. وی بسال ۱۷۹۲م. در پاریس تولد و بسال ۱۸۴۵م. وفات یافت. در ترسیم صحنه‌های نظامی استاد بوده و سربازان گارد قدیم متعلق به دورهٔ امپراطوری ناپلئون را بسیار ماهرانه نقاشی کرده است.

شارل هشتم. [لِ هَ تُ] (اِخ) معروف به مهربان[31] پسر لوئی یازدهم و شارلوت دو ساووا. وی بسال ۱۴۷۰م. در قصبهٔ آمبواز تولد و بسال ۱۴۹۸ م. وفات یافت. در سال ۱۴۸۳ م. به پادشاهی فرانسه رسید و خواهرش آن[32] قیمومت او را داشت. سلطنت واقعی او از تاریخ تشکیل مجمع نمایندگان روحانیان و اشراف و عوام‌الناس[33] در سال ۱۴۸۴ م. آغاز شد. دوک دورلئان و

---

1 - Poissy. 2 - Amboise.
3 - Longjumeau.
4 - Montmorency.
5 - Condé.
6 - Saint - Germain.
7 - Les Guises.
8 - Saint - Barthélémy.
9 - Malcontents.
10 - politiques.
11 - Charlot. 12 - Charlotte.
13 - Laeken. 14 - Charlotte.
15 - Charlotte - Elisabeth de Baviére.
16 - Princesse palatine.
17 - Charlottetown.
18 - Prince - Edouard.
19 - Hillsborough.
20 - Charlotte de Savoie.
21 - Charlotte Corday d'Armont.
22 - Champeaux.
23 - Marat.
24 - Charlottenburg.
25 - Charlevoix François Xavier de.
26 - Saint - Quentin.
27 - Charleville.
28 - Ardennes.
29 - Méziéres.
30 - Charlet Nicolas.
31 - Affable, 32 - Anne.
33 - Etats généraux.

سنیورهای دیگر که از سلطهٔ آن دُبوژو[1] ناراضی بودند عصیان کردند (و این عصیان به «جنگ جنون‌آسا»[2] معروف شد). لیکن بسال ۱۴۸۸ م. در سن – اوبن – دو کورمیه[3] مغلوب گشتند. بسال ۱۴۹۱ م. شارل، آن دوبرتانی[4] را که وارث دوک‌نشین پرثروتی به همین نام (برتانی) بود به همسری گرفت و آن سرزمین بدین طریق به املاک سلطنتی ملحق گردید. وی دارای روحی خیالپرور بود و منافع عاجل کشور را فدای آمال خود برای تحقق بخشیدن به هوی و هوسهای شاهزادگان فرانسه در قلمرو ناپل ساخت و آن سرزمین را بسال ۱۴۹۵ م. بسرعت فتح کرد.لیکن پس از اندک زمانی ناگزیر در برابر قیام و عصیانی که در سراسر ایتالیا بپا شد آنجا را ترک گفت. در بازگشت به فرانسه، برای خود از طریق قصبهٔ فورنو[5] در ایتالیا با نبردی که نتیجهٔ آن در ابتدا نامعلوم بود، راهی گشود.سرانجام در قصبهٔ آمبواز[6] بر اثر عوارض و عواقب ضربه‌ای که بر سر خویش وارد ساخت درگذشت.

شارل هفتم. [لِ هَ تُ] (اِخ) معروف به فاتح،[7] پسر شارل ششم و ایزابو دو باویر[8]. وی بسال ۱۴۰۳م. در شهر پاریس تولد و بسال ۱۴۶۱ م. وفات یافت. در سال ۱۴۲۲م. بپادشاهی فرانسه رسید. هنگام جلوس وی بر تخت سلطنت، انگلیسیان تقریباً سراسر سرزمین فرانسه را اشغال کرده بودند. پادشاه جوان ابتدا برای بیرون راندن اشغالگران کوششی ننمود تا آنکه عرق میهن‌پرستی فرانسویان به ندای ژان‌دارک برانگیخته شد و اعتماد بنفسی در شاه پدید آورد. پیروزیهای ژان دارک و همراهانش سلطهٔ انگلیسیان را متزلزل ساخت و حتی پس از شهادت آن دوشیزهٔ قهرمان جنبشی که بوجود آورده بود بهیچوجه سستی نپذیرفت. پس از بیست سال پیکار، انگلیسیان که بسال ۱۴۵۰ م. در فورمینیی[9] و بسال ۱۴۵۳ م. در کاستیون[10] سرکوب شدند از فرانسه طرد گردیدند و جز سرزمین کاله[11] جایی در دست آنان باقی نماند. شارل هفتم کوشید تا برای کشور فرانسه حکومتی مطلوب، مالیه‌ای سالم و سپاهی دائمی بوجود آورد. وی به روحانیان فرانسه حقوقی اعطا نمود که ببرکت آن نفوذ معنوی پاپ روی کلیسا ملی محدود میگردید، کشور را از شر دسته‌های مسلح معروف به «سلاخان»[12] نجات بخشید و بر طغیان سنیورها که با اصلاحات وی مخالفت داشتند و پسر خود شارل هفتم که بعداً به لوئی یازدهم نامزد گردید از آن پشتیبانی میکرد، چیره شد.

شارلی. (اِخ)[13] مرکز کمون ئن[14] از آروندیسمان شاتو – تیری[15]، واقع در ساحل رودمارن. دارای ۱۶۵۰ تن جمعیت است. معادن سنگ گچ و سنگ آهک دارد.

شارلیو. [یُ] (اِخ)[16] مرکز کمون لوار از آروندیسمان رو آن[17]، واقع در کنار رود سرنن[18] دارای ۵۰۰۰ تن جمعیت است. نمایشگاه موسوم به سن فورتونا[19] متعلق به قرن یازدهم میلادی در آن جای دارد. صنعت حریربافی آن مشهور است.

شارم. [رِ] (ع ص) تیری که گوشهٔ نشانه را بشکافد. (منتهی الارب). السهم یشرم جانب القرض. (اقرب الموارد).

شارم. (اِخ)[20] مرکز کانتون وژ[21] از آروندیسمان اپینال، واقع در کنار رودخانهٔ موزل است. ۵۰۰۰ تن جمعیت دارد. آبجوسازی، صنعت حاشیه دوزی و جنگلهای آن معروف است. زادگاه موریس بارس[22] نویسندهٔ قرن بیستم فرانسوی است.

شارمار. (امرکب) نوعی از مار بزرگ و عظیم باشد. (برهان). مرکب از: شار + مار. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مار بزرگ. (رشیدی). مار سخت بزرگ. (شرفنامهٔ منیری) (سروری). برغمان:

شور مورند حسودانش اگرچه گه لاف
شارمارند و نفربا نفر آمیخته‌اند. خاقانی.

رجوع به شار در معنی بزرگ شود.

شارمارتین. (اِخ)[23] قریه‌ای به اسپانیا است. و آن قریه‌ای است که ناپلئون اول هنگامی که شهر مجریط تسلیم او گشت در آن جای داشت. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۴۲ و اسپانیا شود.

شارمام. (اِخ) شارمان. چارمان. چهارمان. نام سابق قصبهٔ ساحلی چهار امام. (فریده) واقع در مازندران است. ولاش باو را در آنجا بقتل رسانید. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۹۰ و ۲۱۵ و چهار امام شود.

شارمان. (اِخ) شارمام. رجوع به شارمام و چهار امام شود.

شارمت. [م] (اِخ) (لِـه)[24] دیهی است خوش‌منظره واقع در ایالت ساووا. شهرت آن بسبب اقامت ژان ژاک روسو نویسندهٔ معروف در این دیه نزد مادام دو واران[25] است.

شارمساح. [رِ] (اِخ) قریهٔ بزرگ شهر مانندی است به مصر. بین آن و بورهٔ چهار فرسنگ، و بین آن و دمیاط پنج فرسنگ راه است. از بلوک دقهلیه است. (معجم البلدان).

شارندگی. [رَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی شارنده. رجوع به شارنده و شاریدن شود.

شارنده. [رَ دَ / دِ] (نف) صفت از شاریدن. ریزنده. تراونده. روان‌شونده. رجوع به شاریدن شود.

شارنه. [نِ] (اِخ)[26] دزیره. سیاح فرانسوی. وی بسال ۱۸۲۸ م. در فلوریو[27] (از ایالت رُن) تولد و بسال ۱۹۱۵م. وفات یافت. وی تمدن باستانی مکزیک را مورد مطالعه قرار داد.

شارنهورست. [هُ] (اِخ)[28] ژرار دو. ژنرال پروسی. وی بسال ۱۷۵۵م. در بوردنو[29] تولد و بسال ۱۸۱۳ م. وفات یافت. پس از نبرد تیلسیت[30] ارتش پروس را از نو سازمان داد.

شارو. (اِ) شارک. سارو. صاروج. (از فرهنگ جهانگیری ذیل سارو). نام جانوری است سیاه‌رنگ که در هندوستان پیدا شود و مانند طوطی سخن گوید. (فرهنگ جهانگیری ذیل سارو). بمعنی شارک است که جانور سخن‌گوی باشد. (برهان). رجوع به شارک شود.

شاروان. [ز] (ا مرکب) مخفف شادروان است که پردهٔ بزرگ و شامیانه باشد. (برهان):

یکی خسروی شاروان گونه گون
درازاش میدان اسپی فزون.

(گرشاسب‌نامه چ حبیب یغمائی ص ۹۴).

کت و خیمه و خرگه و شاروان
ز هر گونه چندان که ده کاروان.

(گرشاسب‌نامه چ حبیب یغمائی ص ۱۹۹).

|| [رَ] (ص مرکب) مخفف شادروان بود. (فرهنگ جهانگیری).

شاروایگبی. [ ] (اِخ) نام شهری از ولایت

---

1 - Anne de Beaujeu.
2 - Guerre Folle.
3 - Saint - Aubin - du - Cormier.
4 - Anne de Bretagne.
5 - Fornoue. 6 - Amboise.
7 - Victorieux.
8 - Isabeau de Baviére.
9 - Formigny. 10 - Castillon.
11 - Calais. 12 - Ecorcheurs.
13 - Charly. 14 - Aisne.
15 - Château Thierry.
16 - Charlieu. 17 - Roanne.
18 - Somin.
19 - Saint - Fortunat.
20 - Charmes. 21 - Vosges.
22 - Maurice Barrés.
23 - Charmartin.
24 - Charmettes (Les).
25 - Mme de Warens.
26 - Charnay Désiré.
27 - Fleurieux.
28 - Scharnhorst Gérard de.
29 - Bordenau.
30 - Tilsit.

مانائی [1] که خشتریتهٔ (فرا ارتس) مادی قبل از حملهٔ قطعی به آشور و چند سال قبل از حمله به پارسومش شخصاً لشکری به آن ولایت برده و بر شهر مذکور حمله کرده بود. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۷۵).

شاروبیم. (اِ) [2] کروبیان. کروبیم. فرشتگانی هستند که از حضور خدا فرستاده میشوند و دارای دوبال هستند و در عهد عتیق (تورات) از این فرشتگان یاد شده است. رجوع به قاموس کتاب مقدس ذیل کروب کروبیم و کروبیان شود.

شاروبیم. (اِخ) میخائیل‌بک. میخائیل‌بن شاروبیم‌بن میخائیل‌بن شاروبیم. (۱۲۷۷ - ۱۳۳۶) مؤلف الکافی فی تاریخ مصر القدیم و الحدیث که چهار جزء آن در بولاق مصربچاپ رسیده و جزء پنجم آن بصورت مسوده باقی مانده است. رجوع به معجم المطبوعات شود.

شاروحن. [ ] (اِخ) (بمعنی منزل نیکو) و اسم یکی از شهرهای شمعون است که در جنوب واقع بود و دور نیست که در محل مخروبه که فعلاً آن را شریع گویند و بشمال غربی بئر شبع میباشد واقع بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

شارود. [رْ وَ] (اِ) بمعنی شابود [3] است که هاله و خرمن و طوق ماه باشد. (برهان). مصحف «شادورد» مبدّل «شایورد» است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح معین). رجوع به شایورد شود.

شاروف. (معرب، اِ) معرب جاروب. جاروب. (منتهی الارب). مکنسة. (اقرب الموارد).

شاروف. (ع اِ) بر وزن فاعول از مادهٔ شرف و آن بمعنی جای بلند است. (معجم البلدان).

شاروف. (اِخ) کوهی است بنی‌کنانة را. (معجم البلدان). جبل وهومولد. (بمعنی حدیث و جدید). (اقرب الموارد).

شاروق. (معرب، اِ) صاروج. (اقرب الموارد). (المعرب جوالیقی ص ۲۰۹ و ۲۱۵). صاروج است. (فهرست مخزن الادویه) [4]. در لسان از ابن‌سیدة آمده: و آن به فارسی «جاروف» است معرب شده و «صاروج» گفته‌شده است و چه بسا «شاروق» گفته شود و «صرّجها به» یعنی «طلاها» و چه بسا «شرقه» گویند. (المعرب جوالیقی چ قاهره، حاشیهٔ ص ۲۱۳). آهک با خاکستر و مانند آن آمیخته. (منتهی الارب). چارو. سارو. ساروج. رجوع به چارو شود.

شارول. [رُ] (اِخ) [5] مرکز آروندیسمان سون - ئه - رلوار، [6] واقع در ملتقای رودخانه‌های آرکونس [7] و سمانس [8] که برود لوار میریزد: دارای ۳۳۰۰ تن جمعیت است. دامداری و دامپروری و مرغداری و چینی‌سازی و صنایع ذوب فلزات آن معروف است.

شاروله. [رُ لِ / رلْ لِ] (اِخ) [9] نام یکی از کشورهای قدیمی سرزمین فرانسه واقع در ناحیهٔ بورگنی [10] مرکز آن شارول است. پرورش گاوتر و مرغداری و تا کتانهای آن معروف است.

شارون. (اِخ) (بمعنی دشت). همان ساحلی است که در میانهٔ قیصریه و یافا واقع است و آن را سارون نیز گویند. طولش ۳۰ میل و عرضش از ۸ تا ۱۵ میل میباشد و در صحیفهٔ یوشع (عهد عتیق) لشّارون مذکور است و بواسطهٔ خرمی و بارآوری مشهور بود و مواشی داود را در آنجا میچرانیدند و اشعیای نبی آن را مدح مینماید و وعده و وعید میدهد و سلیمان هم نرگس شارون را در کتاب جامعهٔ خود تعریف مینماید. باید دانست که دشت شارون فعلاً هم خرم و بارآور میباشد و در شمال این ساحل کوههای مرتفعی تشکیل یافته که اغلب خاک سرخ و سنگ ریگی که با صدف مخلوط است میباشد و تلهایی که بواسطهٔ باد فراهم شده در آنجا موجود است و تپه‌های تباشیری در آنجا بسیار و بعضی با درخت بلوط پوشیده است. اما شارونی که در کتاب اول تواریخ ایام به اباشان و جلعاد مذکور است بزعم ستانلی همان دشت جلعاد و باشان است زیرا که امکان ندارد که املاک جاد تمامی عرض فلسطین را گرفته باشد. (قاموس کتاب مقدس).

شارون. (اِخ) نام شهری است در فلسطین. (از اعلام المنجد).

شارون. (اِخ) نام ناحیه‌ای است در کشور اردن. (از اعلام المنجد).

شارویه. [یَ / یِ] (اِخ) نام پسر خسرو پرویز است که به شرویه و شیرویه اشتهار دارد. (فرهنگ جهانگیری). نام شیرویه پسر خسرو پرویز است که خسرو را کشت و اورا شیروهم گویند. (برهان). شارونه هم بنظر آمده است. (از برهان قاطع). [11] نام پسر خسرو پرویز است. او را شیرویه و شیرو نیز خوانند. (شعوری ج ۲ ورق ۱۳۴). رجوع به شیرویه شود.

شارة. [رَ] (ع اِ) صورت. ج، شارات. (مهذب الاسماء) (دهار). ||نشان روی. (دهار). ||هیئت. ||لباس. (دهار) (منتهی الارب). یقال: فلان حسن الشارة؛ ای حسن الهیئة و اللباس. (دهار). و منه حدیث عاشورا: کانوا یلبسون فیه نسائهم حلیتهم و شارتهم؛ ای لباسهم الحسن. (منتهی الارب). فحضرت المصلی و قداحتفل الناس بشهود عیدهم و برزوا فی اجمل هیئة و اکمل شارة. (رحلهٔ ابن‌بطوطه). ||زینت. ||فربهی. (منتهی الارب). و برای معانی فوق رجوع به اقرب الموارد ذیل شارة و شیار و شَوار و شورَة شود.

شاره. [رَ / رِ] (اِ) دستاری بود چندانکه چادری، و از هندوستان آرند. (صحاح الفرس). دستار هندویان بود. (اوبهی). دستار باشد. (معیار جمالی). دستار اهل هند باشد و آن را به هندی چیره (ظاهراً به یای مجهول) گویند. (فرهنگ جهانگیری). دستار هندوستانی باشد که به زبان هندی چیره گویند. (برهان). [12] دستار بزرگ مقابل (به اندازهٔ) چادری، که از هند آرند. (از فرهنگ سروری). دستار منقش که در هندی چیره گویند. (آنندراج). دستار بزرگ. (فرهنگ خطی):

ای شاره نهاده برستاره
کشید [13] ستاره زیر شاره.
منجیک (از صحاح الفرس).

ز سر شارهٔ هندوی برگرفت
برهنه شد و دست بر سر گرفت.
فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

ز گفتار او ماند شنگل شگفت
ز سر شارهٔ هندوی برگرفت.
فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

یکی شاره سربند پیش آورید
همه تار و پود اندرو ناپدید. فردوسی.

رست او بدان رکو و نرستم من
بر سر نهاده هیجده گز شاره
پس حیلتی ندیدم جز کندن
از خانمان خویش یک باره. ناصرخسرو.

||چادری باشد رنگین بغایت تنک و نازک بود و زنان بیشتر از آن لباس سازند و کرتهٔ فانوس هم کنند و آن را شار نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). چادری رنگین و

---

۱ - کشور مانای در جنوب دریاچهٔ اورمیه وجود داشته و شامل بخش بزرگ کردستان جدید است. (از «ایران از آغاز تا اسلام» ر. گیرشمن ترجمهٔ دکتر معین ص ۷۷).

2 - Chérubin. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵)

۳ - مصحف «شابورد». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۴ - در فهرست مخزن الادویه بجای «شاروق» «شارود» طبع شده است.

5 - Charolles.

6 - Saône - et - Loire.

7 - Arconce. 8 - Semence.

9 - Charolais ou Charollais.

10 - Bourgogne.

۱۱ - این مصحف است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۱۲ - در سانسکریت Cira «ویلیامز ۳:۳۹۹» و رک. چیره. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۱۳ - =که شنید.

بغایت نازک را نیز گفته‌اند که بیشتر زنان هندوستان جامه کنند و جامهٔ فانوس نیز سازند. (برهان). پارچهٔ تنک که از هند آرند. (رشیدی). چادری، که از هند آرند. (از فرهنگ سروری). لباس اهل هند. (فرهنگ سروری) (فرهنگ خطی). ساری: و از خالهین (به هندوستان) جامهٔ مخمل و شاره و داروهای بسیار خیزد. (حدود العالم). ربینک شهری است آبادان (به هندوستان) و از او جامه‌های شاره خیزد. (حدود العالم).

وز شارهٔ ملون و پیرایهٔ بزر
آنجا یکی خورنق و آنجا یکی ارم. فرخی.

و آن دو جام زرین مرصع بجواهر بود با پاره‌های مروارید... و تختهای قصب گونا گون و شاره و مشک و عود و عنبر... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۷). دویست میل شاره بغایت نیکوتر از قصب. (ایضاً ص ۲۹۶).

یکی زربفتش دهد خسروی
یکی شاره‌ها بافدش هندوی.
(گرشاسب‌نامه).

چه مخمل چه شاره چه خز و حریر
چه دینار و دیباچه مشک و عبیر.
(گرشاسب‌نامه).

پر از شاره و تلک و خز و پرند
هم از مخمل و هر طرایف ز هند.
(گرشاسب‌نامه).

تن همان خاک گران و سیه است ار چند
شاره و ابفت کنی قرطه و شلوارش.
ناصرخسرو.

و رجوع به شار و شارستانی و ساره و ساری شود. ||جامهٔ باریک. (آنندراج). فوطهٔ هندی و افغانی:

ز من بدره و هدیهٔ زابلی
بیابید و هم شارهٔ کابلی. فردوسی.

||آن جامهٔ لعل تنک که گرد شمع در پیچند تا باد نکشد. (شرفنامهٔ منیری). جامهٔ فانوس. جامهٔ سرخ که گرد شمع پیچند تا باد نکشد. (فرهنگ سروری). پیراهن فانوس. (رشیدی).

— شارهٔ لعلی؛ صاحب انجمن آرا کنایه از گل سرخ دانسته و بیتی از خود در صفت زمستان گفته شاهد آن آورده است.

شاره. [رَ] (اِخ) دیهی است از دهستان کراب. بخش حومهٔ شهرستان سبزوار واقع در ۳۷۵۰۰ گزی شمال باختری سبزوار و چهارهزارگزی باختر جادهٔ عمومی خسروگرد به نقاب. موقع طبیعی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۶۲ تن است. از آب چشمه مشروب میشود. محصولات عمدهٔ آن غلات، بنشن و میوه‌جات و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اهل قلم آن را به گمان خود تصحیح کرده و شوره مینویسند. (تاریخ بیهق، شرح و توضیحات بهمنیار ص ۳۳۸).

شاره. [رَ] (اِخ) (کوه...) در شمال غربی سبزوار آخر بلوک کراب است. (تاریخ بیهق، شرح و توضیحات بهمنیار ص ۳۳۸).

شاره. [رِ] (اِخ)[1] نام سردار آتنی که در حدود ۴۰۰ – ۳۳۰ ق. م. در شهر کرونه[2] مغلوب فیلیپ گردید. وی از فرماندهان واقعی قوای چریکی بشمار میرود.

شاره. [رِ] (اِخ)[3] مجسمه‌ساز یونانی از اهالی لیندو[4] (جزایر رودس)[5] شاگرد لیزیپ[6] است مجسمهٔ عظیم‌الجثهٔ مفرغی آپولون که به مجسمهٔ غول‌پیکر رودس[7] معروف و یکی از عجائب سبعهٔ عالم بشمار است؛ در مدخل خلیج رودس بر پا بوده و بر اثر زمین لرزه‌ای واژگون گشته اثر او است. این اثر به اوایل قرن سوم قبل از میلاد تعلق دارد.

شاری. (حامص) مقام شار. امیری. پادشاهی. حکومت:

یک بندهٔ تو دارد زین سوی رود شاری
یک چا کر تو دارد زان سوی رود رایی.
فرخی.

پیش از همه شاهان است از ماضی و مستقبل
بیش از همه میران است از شیری و از شاری.
منوچهری.

رجوع به شار شود.

شاری. (اِخ) مفرد شُراة. نام فرقه‌ای از خوارج است. رجوع به شارِ شود: و جماعتی از خوارج برخاستند (در زمان خلافت معاویةبن ابی‌سفیان) و خود را شاری نام نهادند، یعنی خویشتن را بخدای تعالی فروخته‌ایم، از این آیت که: ان الله اشتری من المؤمنین (قرآن ۱۱۱/۹) و مغیره از کوفه سپاه فرستاد و بپرا کندشان. (مجمل التواریخ و القصص چ ملک الشعرای بهار، ص۲۳۶). ||(ص نسبی) نسبت است به شراة و آنان از خوارجند و نسبت به آنان شاری است. (لباب الانساب). شاری منسوب است به شراة که طایفه‌ای از خوارج‌اند. (مجمل التواریخ و القصص چ ملک‌الشعرای بهار، حاشیهٔ مصحح در ص۳۶۴ نقل از تاریخ طبری).

شاری. (اِخ) (لو)[8] رودی از رودهای افریقای استوایی فرانسه که به دریاچهٔ چاد[9] میریزد و طول آن ۱۲۰۰ هزار گز است.

شاری. (اِخ) (کوه...) از کوههای خوزستان واقع در جنوب کوه هفت‌تنان و متصل به آن. (جغرافی مفصل تاریخی غرب ایران ص ۳۱).

شاری. (اِخ) احمدبن محمد السکنی، حاکم گرگان در زمان المعتز بالله خلیفهٔ عباسی. (مازندران و استراباد رابینو، ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۸۴).

شاری. (اِخ) حمزةبن عبدالله و او عالم بود و تازی دانست، شعراء او تازی گفتند و سپاه او بیشتر همه از عرب بودند و تازیان بودند و گردیز او کرد. رجوع به تاریخ سیستان چ ملک الشعرای بهار ص ۲۴ و ۲۱۰ و حمزةبن عبدالله الخارجی و حمزهٔ پسر آذرک شاری شود.

شاری. (اِخ) مساوربن عبدالحمیدبن مساورالشاری البجلی الموصلی که در سنهٔ ۲۵۲ در موصل و جزیره خروج کرد. (مجمل التواریخ و القصص چ ملک الشعرای بهار، از حاشیهٔ مصحح در ص۳۶۴، نقل از کامل‌التواریخ ابن الاثیر). و این شاری در سنهٔ ۲۵۶ قوت گرفته و بلدرا که شهرکی است نزدیک بغداد متصرف شده و قتل و حرق کردهٔ بود و مهتدی، موسی‌بن بغا و مفلح و بایکبا ک را بحرب شاری فرستاد و شاری بگریخت و موسی عزم کرد که به خراسان رود و مهتدی او را از تهاونی که در مقابلهٔ شاری کرده بود ملامت کرد و بایکبا ک را بکشتن موسی و مفلح فرمان نوشت و بایکبا ک نوشتهٔ خلیفه را به موسی و یاران ارائه داد و وحشت بمیان آمد و به آخر بایکبا ک بجرم تهاون در قتل موسی به امر مهتدی در حبس بقتل رسید و برادر و موالی بایکبا ک با مهتدی حرب کردند و فتنه برخاست تا مهتدی خلع شد و بقتل آمد. (مجمل التواریخ و القصص چ ملک الشعرای بهار، از حاشیهٔ مصحح در ص ۳۶۴ نقل از تاریخ طبری).

شاریان. [شا] (ص نسبی، اِ) ج شاری، منسوب به شار یعنی شاه غرچستان.

شاریان. [رَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن الشاریان، محدث است. ابوالغنائم‌بن الرسی از وی حدیث شنیده است. (تاریخ العروس)[10].

شاریته. [تِ] (اِخ) لاشاریته[11] (لاشاریته – سور – لوار)[12] مرکز کمون نیور[13] از اروندیسمان کن[14] است و در ساحل رود لوار واقع شده، ۵۵۰۰ تن جمعیت دارد. محصولات عمدهٔ آن عبارتند از انواع شرابها اره، پارچه، شبکلاه و خزآلات. دارای کلیسای زیبایی است متعلق به قرن دوازدهم.

---

1 - Charès. 2 - Chéronée.
3 - Charès. 4 - Lindos.
5 - Rhodes. 6 - Lysippe.
7 - Colosse de Rhodes.
8 - Chari (le). 9 - Tchad.
۱۰ – در منتهی الارب (شارنان) آمده و مصحف است.
11 - La Charité.
12 - La Charité - sur - Loire.
13 - Nièvre. 14 - Cosne.

شاریدگی. [دَ] (حامص) حاصل مصدر از شاریدن، حالت و چگونگی شاریده. رجوع به شاریدن و شاریده شود.

شاریدن. [دَ] (مص) جریان آب. (شعوری ج ۲ ورق ۱۳۰). جاری شدن رود با آواز بزرگ. (ناظم الاطباء). جاری شدن. جاربودن. سیلان. قسب. روان شدن. (مجمل اللغة). ||صدای آب. (شعوری ج ۲ ورق ۱۳۰). ||ریختن آب و شراب و امثال آن باشد. (برهان قاطع)[1]. آب ریختن. (غیاث). صب. رجوع به شار شود. ||شاشیدن. (فرهنگ جهانگیری). ریختن کمیز و بول. (ناظم الاطباء). ||تراویدن آب را نیز گویند از جراحت. (برهان). انفجار انبجاس. الضَّرو، شاریدن خون از جراحت یعنی پیدا شدن. (مجمل اللغة). ضرو؛ شاریدن خون از جراحت و شیر از پستان. (المصادر زوزنی). ||گنهکار بودن. (ناظم الاطباء).

شاریدنی. [دَ] (ص لیاقت) صفت از شاریدن. جاری شدنی. تراویدنی. ریختنی. رجوع به شاریدن شود.

شاریده. [دَ / دِ] (ن مف) جاری شده. ریخته. رجوع به شاریدن شود. ||منفجر، انفجار، شاریده شدن آب. (المصادر زوزنی).

شاریلائوس. [ءُ] (اِخ)[2] پادشاه اسپارتا بود که زمان کودکی را در قیمومت عم خود لیکورگوس بسر برد و چون به سلطنت رسید با مردم آرگس به جنگ پرداخت. لکن از آن جنگ بهره‌ای نبرد. (تمدن قدیم فوستل کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی، فرهنگ اعلام و اصطلاحات ص ۴۸۸).

شارین. (اِخ) دیهی است جزء دهستان دشتابی بخش بویین، شهرستان قزوین، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختر بویین و ۲۴ هزارگزی راه عمومی. جلگه و آب و هوای آب معتدل است. یکصد تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات عمدهٔ آن غلات و چغندرقند و شغل اهالی آن زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاریه. [یَ] (اِخ) نام زنی مطربه که ابراهیم‌بن المهدی وی را خرید و آزاد ساخت و به همسریش گرفت. وی مایهٔ شگفتی مردم عصر خود بود. المعتصم بر سر او با ابراهیم نزاع کرد، پس به هزار و پانصد دینارش بخرید و او از خانهٔ خلیفه‌ای به خانهٔ خلیفه‌ای انتقال یافت. آوازش مایهٔ خوشی و راحت مردم سامره بود. (از اعلام المنجد).

شازب. [زِ] (ع ص) درشت. (منتخب اللغات). خشن. (اقرب الموارد). جای درشت. (منتهی الارب). طریق شازب؛ راه درشت. (ناظم الاطباء). ||خشک لاغر. (منتخب اللغات). ضامر الیابس. (اقرب الموارد). لاغر و خشک از اسب و جز آن. (منتهی الارب). اسب باریک میان. (شمس اللغات). ج، شُزَّب، شَوازِب. (از اقرب الموارد).

شازند. [زَ] (اِخ) همان ادریس‌آباد سابق است. نام ایستگاه راه‌آهن میان سمنگان و نورآباد است که در ۳۵۴ هزارگزی ایستگاه راه آهن اراک واقع است. کارخانهٔ قند شاهی بسال ۱۳۱۵ هـ .ش. به علت مساعد نبودن آن ناحیه برای کشت چغندر به این محل منتقل شد.

شازوبل. (فرانسوی، اِ)[3] بالاپوشی مخصوص است که قسیسان هنگام نماز جماعت بپر کنند از ماهوت زردوزی شده.



شازوبل

شازه. [زَ / زِ] (اِ) مصحف شاره. در صحاح الفرس، در لغت شاره گوید و بروایتی شازه. و این تصحیف است چون در قصیدهٔ ناصرخسرو و نیز در شعر منجیک در قافیه آمده است.[4] رجوع به شاره شود.

شاس. (اِخ) ابن زهیربن جذیمةبن رواحة العبسی از بنی‌عبس. وی در عصر جاهلیت در زمان نعمان‌بن المنذر میزیست و در یوم منعج که آن را یوم الروهة نیز خوانند کشته شد. در عقد الفرید ذکرش ضمن نقل داستانی آمده است. رجوع به عقد الفرید چ قاهره ج ۱ ص ۱۱۴ و ج ۶ ص ۴ و ۵ شود.

شاس. (اِخ) راهی میان مدینه و خیبر. (معجم البلدان). و رجوع به شأس شود.

شاس. [شاس‌س] (ع ص) لاغر و ضعیف و خشک. (منتهی الارب). الناحل الضعیف. (اقرب الموارد).

شاس. [سِ] (فرانسوی، اِ)[5] صندوقی که در آن جسد قدیسان را نگاهدارند.

شاس. (ص) بدخوی. (شعوری) (ناظم الاطباء). بداخلاق. (شعوری):

چو بنیاد جهان که بی اساس است
نبیند روی راحت هر که شاس است.

(از شعوری).

این لغت در ناظم الاطباء پارسی شمرده شده لیکن یاقوت در معجم البلدان ذیل (شاس) بمعنی راهی میان مدینه و خیبر، در معنای کلمه گوید: و یقال: شاس الرجل یشاس اذا عرف فی نظره الغضب والحقد. که به معنی مذکور در شعوری و ناظم الاطباء نزدیک است و صاحب اقرب الموارد آرد: شاس الرجل، المنظر بمؤخر عینه تکبراً او تغیظاً و قیل صغَّر عینه و ضم اجفانه للنظر. ||بدنهاد. ||بیدین. ||بدکار و بدعمل. (ناظم الاطباء).

شاس. (اِخ) ابن عقیلة. وی از بنی‌تمیم و برادر علقمهٔ شاعر و از اصحاب منذربن ماء السماء است و حارث‌بن ابی‌شمر چون منذر را کشت وی را اسیر ساخت و سپس هنگام جستجوی علقمه او را آزاد کرد. (المنجد).

شاسب. [سِ] (ع ص) لغتی است در شازب. (منتهی الارب). و قیل لغة فی الشازب. (اقرب الموارد). ||خشک از لاغری. (منتهی الارب). الیابس ضمراً. (اقرب الموارد). شاسف. شازب. ||باریک. (منتهی الارب). لاغر. (آنندراج). مهزول. (اقرب الموارد). ج، شُسُب، (اقرب الموارد)، شُسَّب. (منتهی الارب).

شاسب پر. [پَ] (اِخ) دیهی از دهات لاریجان در طبرستان. (مازندران و استراباد ترجمهٔ وحید، مازندرانی ص ۱۵۴).

شاسپرم. [پَ رَ] (اِ مرکب) یکی از انواع ریحان که او را اسپرغم گویند. (فرهنگ سروری). بمعنی اسپرغم است که نوعی از ریحان باشد. (برهان). مطلق ریحان. (شعوری). او را شاهسپرم نیز گویند. (فرهنگ سروری). همان شاه اسپرم است. (انجمن آرای ناصری). اسپرغم است که شاهسفرم نامند. (فهرست مخزن الادویه). ضیمران. ضومران:

بنهٔ شاسپرم تا نکنی لختی کم
ندهد رونق و بالیده و بویا نشود. منوچهری.

---

۱ - از شار + یدن. در افغانستان نیز «شاریدن» بهمین معنی است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

2 - Charilaos. 3 - Chasuble.

۴ - رست او بدان رکو و نرستم من
برسر نهاده هیجده گز شاره. ناصرخسرو.

در قصیده‌ای به این مطلع:

ناید هگرز از این یله گوباره
جز درد و رنج عاقل بیچاره.

5 - Chasse.

تا کِ رز باشدمان شاسپرم
برگ رز باشد دستار شراب.
منوچهری.
آن برگهای شاسپرم بین و شاخ او
چون صدهزار همزه که برطرف مد بود.
منوچهری.
و رجوع به شاداسپرم، شاهاسپرم، شاهاسفرهم، شاهاسفرغم، شاهسپرغم، شاهسفرم، شاهسپرهم و شاهاسفر شود.

شاسپو. (اِ) قسمی از تفنگ سوزنی که آنتوان آلفونس شاسپو[1] نام در ۱۸۶۵ م. اختراع کرد. (از ناظم الاطباء). و از ۱۸۶۶ تا ۱۸۷۴ م. در فرانسه استفاده از آن معمول بود. در جنگهای سال ۱۸۷۰ – ۱۸۷۱ فرانسه و آلمان این تفنگ برتری آشکار خود را بر تفنگ سوزنی آلمانی نشان داد.

شاست. (اِ) مرغی طوقدار که آن را توی نیز خوانند و بیشتر کنار آب بسر برد. (شعوری). هوبره[2]:
گرآید پیش شاهین شاست با جنگ
فضای عالم آید بر سرش تنگ.
(از شعوری).
رجوع به هوبره شود. ||(ص) کودن. (ناظم الاطباء).

شاس ترسون. [تَ سُ] (اِ)[3] شاسترسن. شطرنج هندی. نوعی از گیاهان علفی[4] و معروفترین قسم آن «چمن العپ» شهرت دارد.

شاسریو. [سِ یُ] (اِخ) تئودور[5] (۱۸۱۹ – ۱۸۶۵ م). نقاش فرانسوی که در صدد برآمد سبک کلاسیک انگر[6] را با سبک رمانتیک دولاکروا[7] تلفیق کند. وی در ۲۰ سپتامبر ۱۸۱۹ در سامانا[8] واقع در جمهوری دومینیک که پدرش در آنجا کنسول دولت فرانسه بود تولد یافت. یازده‌ساله بود که وارد کارگاه انگر شد و تا سال ۱۸۳۴ م. که انگر از پاریس به رم رفت در همانجا بماند. نخستین تابلوی او که بسال ۱۸۳۶ م. در پاریس بنمایش گذاشته شد عاجلاً کسب موفقیت کرد و این موفقیت سه سال بعد با تابلوهای «ونوس دریائی»[9] و «سوزان»[10] که هر دو اکنون در موزهٔ لوور پاریس جای دارند تأیید شد. بسال ۱۸۴۰ م. شاسریو سفری به رم کرد تا انگر را ملاقات کند لیکن اندک اندک از کار استاد سابق خود احساس نارضایی نمود. با اینهمه صورتهایی که در این دوره از زندگی ساخته مانند «لاکوردر»[11] که در سال ۱۸۴۱ م. بنمایش گذاشته شد و «دو خواهر»[12] که در سال ۱۸۴۳ م. بنمایش گذاشته شد و هر دو اکنون درموزهٔ لوور جای دارند هنوز بسبک کار انگر بودند. پس از سال ۱۸۴۳م. تأثیر رقیب انگر، اوژن دولاکروا چه از حیث سبک و چه از حیث انتخاب موضوع در کار شاسریو محسوس گردید. شاسریو بعمد کوشش داشت موزونی خطوط سبک انگر را با شیوه‌های رنگ‌آمیزی دولاکروا جمع سازد. ۱۵ فقره سیاه‌قلم اتللو (منطبعه در سال ۱۸۴۴ م.) و نقاشیهایی از زندگی مورها و یهودیان که متعاقب سفر شاسریو در سال ۱۸۴۶م. به افریقای شمالی بوجود آمدند یادآور سبک دولاکروا میباشند. هر چند شاسریو باتبکار خود رنگی محلی بدان داد و وحشی‌گونه خصوصیتی بر آن افزود. شاسریو در احیای نقاشی ابنیهٔ تاریخی فرانسه تأثیری بسزا داشت. وی در فاصلهٔ سالهای ۱۸۴۱ تا ۱۸۴۴م. نمازخانهٔ سنت ماری مصر[13] واقع در کلیسای سن – مری[14] شهر پاریس و در فاصلهٔ سالهای ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۸ م. پلکان اصلی دیوان محاسبات پاله دورسی[15] را با صحنه‌های تمثیلی جنگ و صلح تزیین کرد. پس از آن نیز نقاشیهای دیواری کلیسای سن – روش[16] پاریس و در فاصلهٔ سالهای ۱۸۵۳ تا ۱۸۵۴م. سقف کلیسای سن – فیلیپ – دو – رول[17] مشتمل بر صحنهٔ «هبوط از صلیب» را در فاصلهٔ سالها ۱۸۵۴ تا ۱۸۵۸ م. انجام داد. از همهٔ کارهای تزئینی یاد شده به استثنای کار اخیر هیچیک به حال اول باقی نمانده فقط قسمتهایی از تزئینات پاله دورسی در موزهٔ لوور نگاهداری شده است. شاسریو در ۸ اکتبر سال ۱۸۵۶ م. در شهر پاریس درگذشت. شاسریو از نقاشانی بشمار میرود که آثار فراوانی از خود بجای گذاشتند و غالب طرحهای نقاشی او هم اکنون در موزهٔ لوور موجود است. پس از مرگ نابهنگام وی سبک کارش در آثار دوستان و شاگردان او ادامه یافت.

شاسع. [سِ] (ع ص) مرد شکسته دوالِ نعل پاره گردیده. (منتهی الارب). الرجل المنقطع الشسع. (اقرب الموارد). ||نعت از شسوع. دور. (مهذب الاسماء). منزل شاسع؛ منزل دور و بعید. (منتهی الارب).

شاسعة. [سِ عَ] (ع ص) تأنیث شاسع. بعیده. دور: اراضی شاسعة؛ زمینهای دور دست.
– بلاد شاسعة؛ شهرهای دور دست. ج، شواسع. (ناظم الاطباء). رجوع به شاسع شود.

شاسف. [سِ] (ع ص) خشک از لاغری. (منتهی الارب). الیابس ضمرا و هزالا. (اقرب الموارد). رجوع به شاسب و شازب شود. سقاء شاسف؛ ای یابس. (اقرب الموارد). مشک خشک. ||پیر پوست بر استخوان خشکیده. (منتهی الارب). قاحل. (اقرب الموارد).

شاسفجرد. [ ] (اِخ) نام محلی است از طسوج رودبار قم. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۴ شود.

شاس لولوبا. [لولُ] (اِخ)[18] فرانسوا، مارکی دو. ژنرال و مهندس فرانسوی. وی بسال ۱۷۵۴ م. در سن سورنن[19] نزدیک مارن[20] تولد و بسال ۱۸۳۳ م. وفات یافت. این ژنرال در سال ۱۸۰۷ م. فرماندهی عملیات نظامی محاصرهٔ دانزیک را بعهده داشت.

شاسمان. (اِخ) نام قریه‌ای است به گرگان و استراباد. (انجمن آرای ناصری). و رجوع به شعوری ج ۲ ورق ۱۳۰ و مازندران و استراباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی و مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی تعلیقات ص ۱۶۲ شود. ||در مازندران و استراباد رابینو نام عمارت بزرگی نیز معرفی شده است که امیر تیمور هنگام توقف در گرگان در کنار رودخانه بموضع شاسمان برای خود ساخت و زمستان سال ۷۹۵ را در آن بسر برد. حافظ ابرو از آن یاد کرده است. و نیز رجوع به شاسمانی شود.

شاسمانی. (ص نسبی) منسوب به شاسمان. و رجوع به شاسمان شود.

شاسمانی. (اِخ) ابوبکر. وی بسال ۷۶۱ ه‍. ق. از جانب سربداران حکومت شاسمان داشت. گفته‌اند که چهل تن از سربازان مغول را در دیواره‌های قلعه‌ای که به شاسمان بنا کرد لای جرز گذاشت. چندی پس از آن تیمور عمارتی در این موضع برای خود بساخت و زمستان سال ۷۹۵ را در آن بسر برد. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد، چ قاهره؛ تعلیقات ص ۱۶۲).

شاسنگ. [سَ] (اِ) شاشنگ. طیهوج است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به شارشک و شاشک شود.

---

1 - Antoine Alphonse Chassepot.
۲ – به فرانسوی: Outarde در انگلیسی: Bustard.
3 - Statice Nuda.
4 - Herbacées.
5 - Chassériau Théodore.
6 - Ingres.
7 - Delacroix.
8 - Samana.
9 - Vénus Marine.
10 - Suzanne.
11 - Lacordaire.
12 - Les Deux Sœurs.
13 - Sainte - Marie d´Egypte.
14 - St. Merri.
15 - palais d'orsay.
16 - St. Roch.
17 - St. philippe du Roule.
18 - Chasseloup Laubat (François, marquis de).
19 - Saint - Sournin.
20 - Marennes.

شاسی. (فرانسوی، اِ) قاب[1]. ||(در عکاسی)[2] قید عکاسی و آن قابی است که شیشهٔ عکس و کاغذ حساس را در آن جای دهند تا بر اثر تابش نور تصویر به دست آید. ||(در چاپ)[3] شستی. ||(در اتومبیل) قاب و اسکلت و استخوان‌بندی فولادی که بر فنرها تکیه دارد و روی چرخها استوار است و موتور و اطاق اتومبیل روی آن جای دارد.

شاسیا. (اِخ) مرکب از شا مخفف شاه و سیاه مخفف سیاه، لقبی بود که بمزاح به مرحوم سیدعبدالله بهبهانی در دورهٔ اول مجلس می‌داده‌اند. (یادداشت مؤلف).

شاسیء. [سِءْ] (ع ص) سخت و درشت. (منتهی الارب ذیل ش س ء). الجاسیء الغلیظ. (اقرب الموارد).

شاش. (اِ) معروف است و به عربی بول گویند. (برهان قاطع). اسم فارسی بول است که کمیز نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). بول و کمیز. شاشیدن مصدر آن. (آنندراج). پیشاب. (غیاث اللغات). آبی که بتوسط کلیه از خون جدا و در مثانه جمع و خارج گردد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). شاشه. آب. پیشاب. پیشار (قاروره‌ای که نزد طبیب برند). زهراب. میز. میزک (مصغر میز). میخ (از میختن). چامین (از چامیدن). چمین (مخفف چامین). ادرار. (خاصه در تداول شاگردان مدارس). قاروره.

– شاش بزرگ؛ غایط.

– امثال:

مثل شاش خر؛ چایی سرد و رنگ گردانیده. (امثال و حکم دهخدا ج ۳).

مثل شاش موش؛ آبی باریک. (امثال و حکم).

شاش. (ص) شریر. بدذات. (ناظم الاطباء).[4] ||مخالف. واژگونه. (ناظم الاطباء).[5]

شاش. (ع اِ) عمامه. (دیوان البسهٔ مولانا نظام قاری، فرهنگ دیوان ص ۲۰۱). دستار. (منتخب اللغات):

از گلفتنت عقد نیاید بشماری
تا بستهٔ پیچ و شکن شیله و شاشی.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۱۳).

||کلاه زیر عمامه. (دیوان البسه ص ۲۰۱). ||بند عمامه و تحت الحنک. (ناظم الاطباء).[6] ||موسلین. (دیوان البسه ص ۲۰۱).

شاش. (اِخ) نام قریه‌ای است به ری و منسوبین بدان اندکند. (معجم البلدان).

شاش. (اِخ) نام شهری به ماوراءالنهر. (صحاح الفرس). شهری است به ماوراءالنهر که چاچ نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). نام شهری است و مشهور به چاچ است و از آنجا کمان خوب آورند. (از برهان قاطع). شهری است به ماوراءالنهر، چند تن از خواجگان نقشبندیه از آن شهرند. (شعوری). شهری است به ماوراءالنهر که آن را چاچ نیز گویند و کمانهای چاچی منسوب بدان شهر است. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). معرب چاچ که‌الحال تاشکند گویند. (غیاث اللغات). نام شهری در ورای جیحون. (اشتینگاس). شهری است به ماوراءالنهر. (منتهی الارب). شهری در ترکستان که چاچ نیز گویند. اکنون تاشکند نامند. (ناظم الاطباء). همان است که امروز به شهر جدید تاشکند تبدیل یافته. (از سعدی تا جامی ص ۱۳۴). شهری است در ترکستان شمال رود سیحون که امروز به تاشکند معروف است. (از سعدی تا جامی، حاشیهٔ مترجم ص ۳۴۶). در حدود العالم ذیل چاچ آمده: ناحیتی است بزرگ و آبادان و مردمان غازی‌پیشه و جنگ‌کن و توانگر و بسیارنعمت، و از وی کمان و تیر خدنگ و چوب‌خلنج بسیار افتد. (حدودالعالم چ دکتر منوچهر ستوده ص ۱۱۶). یاقوت دربارهٔ آن آورده است: در ماوراءالنهر و ماورای نهر سیحون و هم‌مرز بلاد ترک است. دانشمندانی از آن برخاسته‌اند و جمعی از راویان و فصیحان بدان منسوبند و مردم آن شافعی‌مذهبند و مذهب شافعی را ابوبکر محمدبن علی‌بن اسماعیل القفال الشاشی با وجود غلبهٔ مذهب ابوحنیفه در این ناحیت شیوع داد. ابوالحسن علی‌بن الحاجب‌بن جنید الشاشی نیز بدان منسوب است. بطلمیوس گوید که طول شهر شاش یکصد و بیست و چهار درجه و عرض آن چهل و پنج درجه است و آن دراقلیم ششم واقع است. اصطخری گوید که عمل شاش و ایلاق بهم پیوسته‌اند و میان آنها جدایی نیست و فراخای آن بقدر دو روز در سه روز راه است و بخراسان و ماوراء النهر اقلیمی بوسعت آن و وفور قراء و عمارات آن نیست. از اطراف به وادی (نهر) شاش که بدریاچهٔ خوارزم میریزد و باب الحدید واقع در صحرایی معروف به قلاص میان شاش و اسپیجاب که چراگاه است و تنکره معروف به قریة النصاری و کوههایی منسوب به اعمال شاش محدود است. سرزمین شاش آبادان و هموار است و در آن زمین مرتفع وجود ندارد و آن از بزرگترین ولایات سرحدی در جانب بلاد ترک است و بناهای آن گلین و خانه‌های آن دارای آب جاری و وسیع است. سرزمین شاش سبز و خرم و از خوشترین بلاد ماوراءالنهر است. قصبهٔ آن بنکث نام دارد و آن را شهرهای بسیاری بوده که همهٔ آنها در زمان ما ویران گشته است. خوارزمشاه محمدبن تکش چون از ضبط آن عاجز ماند آن را ویران ساخت و پادشاهان آن را کشت و مردم آن را کوچ داد. ابن الفقیه گوید: از سمرقند تا زامین ۱۷ فرسنگ راه است و زامین در دوراهی شاش و ترک و فرغانه واقع است و از زامین تا شاش ۲۵ فرسنگ راه است و از شاش تا معدن نقره ۷ فرسنگ و تا باب‌الحدید دو میل و تا ارجاخ ۴۰ فرسنگ و تا اسپیجاب ۲۲ فرسنگ. (معجم البلدان). در نزهة القلوب بنقل از کتاب «عجایب المخلوقات» آمده است: در ولایت شاش چشمه‌ای است بر سر عقبه هر روزی که هوای گشاده و بی‌ابر بود در او قطره‌ای آب نباشد و چون هوا مغیم گردد پرآب شود. (نزهة القلوب، مقالهٔ سوم ص ۲۸۷). در تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی نقل از ابن‌حوقل آمده است: میان یاراب و کنجده و شاش (چاچ) چراگاههای خرمی است که نزدیک هزار خانوار از ترکان در آن ساکنندکه اسلام آورده‌اند و در خرگاهها سکونت دارند و ایشان را بنایی و عمارتی نیست. (تاریخ علوم عقلی دکتر ذبیح الله صفا ص ۱۸۰). لسترنج دربارهٔ آن آورده است: در باختر فرغانه در جانب راست یعنی شمال خاوری رود سیحون قرار دارد. خرابه‌های موسوم به «تاشکند کهنه» امروز محل شهری را که اعراب شاش و ایرانیان چاچ می‌نامیدند و در قرون وسطی بزرگترین بلاد ماوراء سیحون بود نشان میدهد. شهر چاچ را بنکث نیز میگفتند مانند بسیاری دیگر از بلاد ماوراءالنهر که دارای دو اسم بود یک اسم ایرانی و یک اسم تورانی. چاچ در قرن چهارم چند بارو داشت بدین ترتیب که گرد شهر داخلی و ارگ (قهندز) متصل به آن یک بارو کشیده‌شده بود و پس از آنها ربض داخلی نیز بارویی داشت و بعد از این ربض داخلی نیز بارویی داشت و بعد از این بارو ربض دیگری وجود داشت دارای باغها و کشتزارها و گرد این ربض نیز باروی دیگر کشیده بودند و سرانجام از همه بزرگتر بارویی بود مثل باروی شهر بخارا که تمام ولایت را حفظ میکرد و بشکل نیم‌دایره‌ای ساحل رود ترک را از سمت خاور و سیحون را از سمت باختر گرداگرد چاچ بهم متصل مینمود. در ارگ که متصل بشهر داخلی بود دارالاماره و زندان قرار داشت و این ارگ دارای دو در بود که یکی بطرف شهر و دیگری به طرف ربض باز میشد. مسجد جامع روی باروی ارگ بود.

---

1 - Frame. (فرهنگ رازی).

2 - Châssis - presse.

3 - Chassis d'Imprimerie.

۴ - Vicious (اشتگاس). شاید مصحف شاس باشد. رجوع به شاس شود.

۵ - Contrary (اشتگاس). شاید مصحف شاس باشد.

6 - Turban - sash. (اشتگاس).

شهر داخلی یک فرسخ در یک فرسخ مساحت داشت و دارای چندین بازار و سه دروازه بود: دروازهٔ ابوالعباس، دروازهٔ کش که بطرف جنوب یعنی بسمت جاده‌ای که از سمرقند می‌آمد باز میشد و دروازهٔ جنید. باروی ربض اولی ده دروازه داشت (مقدسی ذکر هشت دروازه از آن ده کرده) و ربض دوم دارای هفت دروازه بود که ابن‌حوقل نام آنان برده است. بازارهای شهر چاچ در ربض داخلی واقع بود و چندین نهر و قنات از میان شهر میگذشت و باغها و درختان را سیراب میکرد. باروی بزرگ در نزدیکترین نقطهٔ خود تا شهر یک فرسخ از دروازهٔ ربض خارجی فاصله داشت. این بارو در سمت خاور از کوهی موسوم به کوه سابلغ در ساحل رودخانهٔ ترک شروع گردیده جلگهٔ پهناور قلاص را در بر میگرفت. این بارو را عبدالله‌بن حمید برای حفظ چاچ از تاخت و تاز ترکهای شمال بنا کرده بود. بفاصلهٔ یک فرسخ پشت این بارو خندقی عمیق بود که از کوه‌مزبور واقع در کنار رودخانهٔ ترک تا کنار سیحون بسمت باختر امتداد پیدا میکرد. جاده‌ای که از شمال چاچ به اسبیجاب میرفت جلو دروازهٔ آهنین از این بارو عبور میکرد. در اوایل قرن هفتم ضمن لشکرکشیهای سلطان محمد خوارزمشاه قسمتی از چاچ خراب شد. سپس فتنهٔ مغول آنچه را که در زمان خوارزمشاه از خرابی خلاص یافته بود دستخوش همان ویرانی و مصیبتی کرد که بروزگار شهرهای دیگر رسید ولی ظاهراً خرابی این شهر دیر نپاید و بسرعت گرد و غبار فلاکت از پیشانی آن زدوده شد و در قرن هشتم که امیرتیمور و لشکریان وی بدان شهر فرودآمدند محلی با اهمیت بود. شرف‌الدین علی یزدی در ضمن اخبار جنگهای امیرتیمور این شهر را بنام‌های چاچ، شاش و تاشکنت مکرر ذکر کرده است ظاهراً کلمه تاشکنت راکه در زبان ترکی بمعنی شهر سنگی است ساکنین ترک‌زبان آن ناحیه از نام «شاش» گرفته و تحریف کرده‌اند. تا شکند با همین نام امروز مرکز ترکستان روس است. (از سرزمینهای خلافت شرقی، صص ۵۱۱ - ۵۱۳). از چاچ پارچه‌های نازک سفید و شمشیر و سلاحهای دیگر و افزارهای آهنین و برنجین مثل سوزن و مقراض و دیگ صادر میشد. زینهایی که از پوست کیمخت میساختند همچنین کمان و ترکش و پوست دباغی شده و سجاده‌های خوب و عباهای رنگارنگ نیز صادر میگردید. از ولایت چاچ برنج و کتان و پنبه صادر میشد. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۵۱۹). همچنین در نزهة القلوب آمده است که به حدود شاش ماوراءالنهر معدن نقره بود. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۰۲). ولایت شاش از رود سغد (که‌مردم سمرقند آن را ماسف میخواندند) سیراب میشد. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۳۵). پادشاهان شاش یا چاچ راکه همان رؤسای خاندانهای مستقل پس از تجزیهٔ دولت ساسانی بودند «تدن» میخواندند. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۷۶ نقل از آثار الباقیه). بسال ۹۴ هـ. ق. قتیبه با مردم شاش و فرغانه جنگ کرد... وی از جیحون بگذشت و مردم بخارا و کش و نسف و خوارزم را وادار کرد که بیست هزار تن به یاری وی دهند و ایشان را به شاش فرستاد و آن سپاه شاش را گشادند... سال ۹۵ هـ. ق. بار دیگر قتیبه به جنگ شاش رفت... و چون به شاش یا به «کشماهن» رسید خبر مرگ حجاج به وی دادند و آن در ماه شوال بود. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۷۰ و ۲۷۱). بسال ۱۲۱ هـ. ق. نصربن سیار از مرو بجنگ شاش رفت و با وی گروهی از مردم بخارا و سمرقند و کش و نسف بودند که شمارهٔ ایشان به بیست هزار میرسید و پس از جنگی نصربه شاش رسید و با پادشاه آن دیار صلح کرد و از وی هدیه و گرو بستد و حرث‌بن سریج را برای گرفتن خراج بدانجا گماشت. (احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۲۸۱). مأمون چون بسال ۱۹۸ هـ. ق. به بغداد رفت و بخلافت بنشست شاش و استروشنه یحیی‌بن اسد را داد. (احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۳۱۹). مترجم «از سعدی تا جامی» در حواشی کُتاب دربارهٔ شاش آورده است: امروز به «تاشکند» معروف است و مرکز جمهوری ازبکستان میباشد. مرکزیت علمی و صنعتی و فلاحتی مهمی در خاورمیانه دارد. در قدیم در آن شهر کمانهای معروف میساخته‌اند. و باز در جای دیگر همان کتاب آرد: در اردیبهشت ۱۳۲۷ هـ. ش. بدعوت جمهوری مذکور به آن شهر رفته چند روزی در آنجا بسرآورد و هنوز زبان فارسی (لهجهٔ تاجیکی) در آنجا رواجی دارد و غالب ادبای آن شهر به اشعار اساتید عجم آشنایی دارند. رجوع به سعدی تا جامی، ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت حاشیهٔ ص ۳۴۶ شود. شاعران ذکر وصف آن را در اشعار خود آورده‌اند از جمله در المسالک و الممالک ابن خرداد به از ابوالینیغی عباس بنطرخان شاعر قرن دوم قطعه‌ای بسبک فهلویات دربارهٔ شهر سمرقند آمده که از شاش در آن نام برده شده است و آن قطعه این است:

سمرقند کند مند
بذینت که افگند
از شاش ته بهی
همیشه ته خهی.

(از احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۴۹).
همچنین ابوالربیع البلخی در ذکر شاش گفته است:

الشاش بالصیف جَنّه
و من اذی الحر جُنّه
لکننی یعترینی
بهالدی البردجنه.

و رجوع به مسالک الممالک اصطخری چ لیدن صص۳۲۸ - ۳۳۲ و لباب الالباب ص۳۵۱ تعلیقات قزوینی و تاریخ سیستان ص۲۷ و حبیب السیر و سرزمین‌های خلافت شرقی، نقشهٔ شمارهٔ ۹ مقابل ص ۴۶۰ و تاریخ بخارای نرشخی ص۹۷ و نیز رجوع به چاچ شود.

شاش. (اِخ) (نهرالشاش) آب شاش. رود چاچ. جیحون. سیر دریا. اسم متداول رود بزرگ جگسارتس که اعراب سیحون مینامیدند و شهر مهم چاچ در حوالی آن واقع بود. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۶۲ و ۵۰۶ شود. حمدالله مستوفی دربارهٔ آن آورده است. آب شاش بماوراء النهر از جبال جدغل بر میخیزد. و به آب خوشاب و نهر اوش پیوسته به فرغانه و اوزگند و مارغنان رسد و ولایات بسیار را سقی کرده در بحیرهٔ خوارزم ریزد. طولش چهل فرسنگ بود. (نزهة القلوب مقالهٔ سوم ص ۲۱۷).

شاشا. (آرامی، اِ) توده و کلاف پنبه. انستاس کرملی صاحب نشوءاللغة العربیة گوید «شوشه» کلمهٔ عامیانهٔ شامی و معنای آن تودهٔ از هر چیزی است و آن از اصل آرامی «شاشا» بمعنی توده و کلاف پنبه مأخوذ است. (نقود العربیة ص ۱۷۸).

شاشاک. (اِ) شاشک. شارشک. شاشنگ. شوشک. تیهو. (شعوری از فرهنگ جهانگیری). || تنبوره. (شعوری). چارتار. (شعوری از مجمع الفرس). رجوع به شارشک، شاشک، شاشنگ و شوشک شود.

شاشاندن. [دَ] (مص) تعدیهٔ شاشیدن. شاشانیدن. واداشتن به شاشیدن. وادار کردن که‌بشاشد. رجوع به شاشیدن شود.

شاشانیدن. [دَ] (مص) تعدیهٔ شاشیدن. شاشاندن. رجوع به شاشیدن و شاشاندن شود.

شاش بزرگ. [شِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در تداول عامه خاصه کودکان غایط و مدفوع انسان. مقابل شاش کوچک که ادرار است.

شاشبند. [بَ] (نف مرکب) که شاش را بندد. || (اِ مرکب) بندآمدگی بول در مثانه و راه خروج نیافتن آن. بیماریی که بسبب آن بول در مثانه بماند و راه بیرون آمدن نیابد. (از فرهنگ نظام ذیل شاشبند شدن). احتباس

بول. حبس‌البول. حُبسَه اُسرُالبَول.

شاشبند شدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) بند آمدن بول در مثانه و راه بیرون شدن نیافتن. به بیماریی مبتلا شدن که بول در مثانه بماند و بیرون نتواند آمدن. مبتلا به حبس بول گشتن. اُسر. احتقان. احتباس بول و رجوع به شاشبند شود.

شاشبند شده. [بَ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) مبتلا به حبس بول گشته. مأسور.

شاشبندی. [بَ] (حامص مرکب) احتباس بول. اُسرا. شاشبند شدن.

شاشتر. [تَ] (اِ) به زبان سنسکریت نام علم عقاید و فقه هنود است. (آنندراج) (غیاث اللغات).

شاشدان. (اِ مرکب)[1] مثانه. (شعوری) (آنندراج) (فرهنگ نظام). آبدان. (شعوری). جایی که در آن پیشاب جمع شود. ||ظرفی که در آن می‌شاشند. (آنندراج). مبوله. کمیزدان. گلدان. ظرف شب. ظرفی که بیماران به شب و یا بروز و شب در آن شاشند. لگن اصیص.

شاشدانی. (اِ مرکب) شاشدان. مبوله. کمیزدان. ظرف شب. رجوع به شاشدان شود. ||محل کمیز انداختن و شاشیدن و پلیدی افکندن در کوی و برزن.

شاشدن. [شِ دَ] (مص) مخفف شاشیدن است که بول کردن باشد. (برهان). رجوع به شاشیدن شود.

شاشوم. [ ] (اِخ) نام ناحیتی در کوهستان کردستان. رجوع به کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۳۵ شود.

شاش زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) شاشیدن. خاصه شاشیدن موش و گربه به چیزی. ||شاشه زدن. ترشح و لعاب زدن:

نشست و سخن را همی خاش زد
ز آب دهن کوه را شاش زد. (رودکی).

رجوع به فرهنگ سروری، ذیل «خس و خاش» و احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۹۷ و شاشه زدن شود.

شاشک. [شَ] (اِ) شارشک. شاشاک. شاشنگ. شوشک. مرغکی است ضعیف که آن را تیهو و سوسک و شوشک و شیشو نیز گویند. به تعریبش تیهوج خوانند. (شرفنامهٔ منیری). بمعنی شوشک است. (اوبهی). تیهو را گویند. (فرهنگ جهانگیری). تیهو باشد و آن جانوری است شبیه به کبک لیکن از آن کوچک‌ترمیشود. (برهان). مرغی است بنام تیهو. (شعوری). ||رباب چهارتاره را نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). ربابی باشد چهار تاره. (فرهنگ جهانگیری). رباب را نیز گویند و آن سازی است معروف و مشهور. (برهان). چارتار. (شعوری از مجمع الفرس). ||نام نوایی از موسیقی. رجوع به شارشک و شاشنگ شود. ||نام حیوانی شبیه به میمون. (ناظم الاطباء).[2]

شاش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شاشیدن. رجوع به شاشیدن شود.

شاش کوچک. [شِ چَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در تداول عامه بول و ادرار و کمیز را گویند. مقابل شاش بزرگ رجوع به شاش بزرگ شود.

شاشندگی. [شَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی شاشنده. عمل شاشنده. رجوع به شاشنده شود.

شاشنده. [شَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از شاشیدن. که شاشد. که بول کند. که کمیز اندازد. رجوع به شاشیدن شود.

شاشنگ. [شَ] (اِ) شاشک. شارشک. شوشک. تیهو را گویند. (فرهنگ جهانگیری). یعنی تیهو هم آمده و آن جانوری باشد کوچکتر از کبک. (برهان). طیهوج است. (فهرست مخزن الادویه). ||ربابی بود چهار تار که نوازند. (اوبهی). ربابی باشد چهارتاره. (فرهنگ جهانگیری). رباب را گویند و آن سازی است معروف. (برهان):

گهی سماع و ربابی وگاه بربط و چنگ
گهی چغانه و تنبور و شوشک و شاشنگ.
خیامی (از اوبهی)[3].

رجوع به شاشک و شوشک شود.

شاشنی. (معرب، اِ) معرب چاشنی. (دزی ج ۱ ص۷۱۵): قدم المشروب فاخذ منه علی سبیل الشاشنی و ناوله لصغیر. (دزی ج ۱ ص۷۱۵، منقول از نویری). و رجوع به ششنة و ششنی و دزی ج ۱ ص۷۵۵ ذیل ششن شود.

شاشو. (اِ) گیاهی است که تخمش بکار برند دوا را. (شرفنامهٔ منیری). نام گیاهی است که تخم آن را دردواها بکار برند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). گیاهی است که تخمش دوانست. (فرهنگ رشیدی).

شاشو. (ص نسبی) آن که بسیار شاشد در خواب. شخصی را گویند که پیوسته بخود شاشد. (برهان). درعرف عوام کودکی راکه در خواب شاشد گویند. (انجمن آرای ناصری). کسی خاصه کودکی که بسیار بشاشد و خود را ترک کند و خودداری نتواند کردن. بُوَلَه.

شاشو سگ. [سَ] (ص مرکب) مادران به مزاح یا به تحقیر دختران شیرخوار شاشو را گویند. (یادداشت مؤلف).

شاشوله. [لَ / لِ] (اِ) شمله و علاقهٔ دستار و امثال آن باشد. (برهان قاطع).

شاشه. [شَ / شِ] (اِ) بول باشد یعنی کمیز. (لغت فرس). کمیز بود یعنی بول. (اوبهی). بول وکمیز باشد. (برهان). بول باشد خواه از انسان و خواه از حیوان. (شعوری). اسم فارسی بول است که گمیز نامند. (فهرست مخزن الادویه):

نا گاه‌برآرند زکنج تو خروشی
گردندهمه جمله و بریش تو شاشه.
روزبه نکتی[4] (از لغت فرس ص ۲۱۹).

مجموع تخمها را باید که از موش نگاهدارند، چه سرگین و شاشهٔ موش تخمها را بزیان بود و عفن گرداند. (فلاحت‌نامه). ||تر بودن. (برهان). تری. (ناظم الاطباء). ||ترشح. (برهان). تراوش. (ناظم الاطباء). رجوع به شاشه زدن شود. ||کفره. کپک. سوس. شپشه. کپره‌برنگ سبز روشن که بر گندم و جو و نان افتد چون در جایی مرطوب بماند. (یادداشت مؤلف). اور. (در تداول مردم قزوین). ||سفیدک که بر روی چرم و امثال آن پدید آید در مجاورت ممتد رطوبت. (یادداشت مؤلف). اشکو. (در تداول مردم قزوین). رجوع به شاشه زدن شود.

شاشه دان. [شَ / شِ] (اِ مرکب)[5] شاشدان. آبدان. مثانه. ||گلدان و ظرفی که در آن شاش کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به شاشدان شود.

شاشه زدن. [شَ / شِ زَ دَ] (مص مرکب) شاش زدن. ||ترشح و لعاب زدن. رجوع به شاشه و شاش زدن شود. ||سبز شدن نان و امثال آن در رطوبت. (یادداشت مؤلف). شپشه زدن. ||پدید آمدن سپیدی از قارچهای ذره‌بینی بر روی طعام یا میوه. (یادداشت مؤلف). اورزدن. کپک زدن. کپره زدن. ||پدید آمدن شاشه بر روی چرم و غیره. (یادداشت مؤلف). اشکو زدن.

— شاشه زدن جامه؛ خوردن و سوراخ کردن پت جامه را. (یادداشت مؤلف).

شاشه کردن. [شَ / شِ کَ دَ] (مص مرکب) شاش کردن. (ناظم الاطباء). آب تاختن. بول کردن. رجوع به شاش کردن شود.

شاشی. (ص نسبی) آلوده به شاش. رجوع به شاش شود.

---

۱ – شاش + دان (ادات ظرف). مأخذ آن معلوم نیست.

2 - An animal resembling (اشتنگاس). an ape.

۳ – لغت‌نامهٔ اسدی همین بیت را با تغییر شاشنگ به کلمهٔ عنقا برای شوشک شاهد آورده و به فرخی نسبت داده است ولی در دیوانهای خطی و چاپی چنین بیتی به هیچ یک از دو صورت نیست (یادداشت مؤلف). در فرهنگ جهانگیری بیت مذکور به این صورت:

گهی چغانه و طنبور و عود و گه شاشنگ
گهی سماع رباب است و گاه بربط و چنگ.

برای لغت شاشنگ شاهد آورده شده است.

۴ – ظاهراً روزبه نکتی لاهوری شاعر نیمهٔ اول قرن پنجم.

۵ – مرکب از شاشه + دان. (ادات ظرف).

شاشی. (ص نسبی) منسوب است به شاش که شهری است در وراء سیحون و از ثغور ترک است. (انساب سمعانی). منسوب است بشاش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چاچی. رجوع به شاش شود. ||متعلق به شاش (چاچ). ||چاچی؛ کمان خوب و اعلا که از شهر شاش (چاچ). آرند. (ناظم الاطباء). ||قسمی از پارچه بوده که از شاش می‌آوردند. نوعی پارچه. فرهنگ نظام گوید که نظام قاری در دیوان البسه مکرر استعمال کرده است اما در فهرست لغات کتاب مذکور دیده نشد: بر سبیل هدیه و طریق تحفه شاشی اصفهانی فرستاد بیست و چهار گز طول آن و عرض دو گز و نیم در وزن هفت مثقال. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۶).

شاشی. (اِخ) نام کسی است و ابن بیطار در مفردات از او نقل و روایت کند. از آن جمله است در شرح کلمهٔ فیروزج. رجوع به مفردات ابن البیطار جزء الثالث ص ۱۷۲ شود.

شاشی. (اِخ) ابوسلیم. از رجال شافعی ماوراءالنهر. رجوع به غزالی‌نامه ص ۲۶۳ شود.

شاشی. (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم الشاشی السمرقندی. وی در زمان خود شیخ اصحاب ابوحنیفه و دانشمند ایشان بود و الجامع الکبیر را از زیدبن اسامةبن ابی‌سلیمان الجوزجانی روایت میکرد و از ثقات بود. بسال ۳۲۵ هـ. ق. در مصر درگذشت. نسبت او به شهر شاش در وراء رود سیحون از ثغور ترک است. سمعانی در الفوائد البهیه ص ۴۳ از وی یاد کرده است. اصول الشاشی در علم اصول از مصنفات اوست. (معجم المطبوعات ج ۱ ص ۱۰۹۰).

شاشی. (اِخ) اسماعیل‌بن احمد الشاشی العامری، مکنی به ابوابراهیم از اصحاب صاحب‌بن عباد و در حسن شعر و براعت کلام ممتاز بود وی زمانی در ری سکونت گزید. رجوع به یتیمة الدهر ج ۴ ص ۲۰۱ شود.

شاشی. (اِخ) حسن‌بن حاجب‌بن حمید[1] مکنی به ابوعلی از جمله کسانی است که در طلب علم به خراسان و عراق و حجاز و جزیره و شام سفر کرد. وی از علی‌بن خشرم و اسحاق‌بن منصور و یونس‌بن عبدالاعلی المصری و دیگران روایت حدیث کرده و ابوبکربن الجعابی و محمدبن المظفر و جز آنان از وی روایت حدیث کرده‌اند. وی ثقه بود و بسال ۳۱۴ هـ. ق. به شاش درگذشت. (لباب الانساب). و رجوع به معجم البلدان ذیل شاش شود.

شاشی. (اِخ) محمدبن احمدبن الحسین‌بن عمر الشاشی القفال الفارقی ملقب به فخرالاسلام المستظهری و مکنی به ابوالعباس یا ابوبکر. وی در عصر خود رئیس شافعیه در عراق بود. در میافارقین بسال ۴۲۹ هـ. ق. تولد یافت و به بغداد سفر کرد و از سال ۵۰۴ هـ. ق. تا پایان عمر در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد بکار تدریس اشتغال داشت. از آثار او «حلیة العلماء» معروف به المستظهری درفقه را میتوان نام برد که بنام المستظهر بالله نوشته است. همچنین «العمدة فی فروع الشافعیه» که برای عمدةالدین مسترشد عباسی پسر مستظهر تألیف شده است. وی در روز شنبه پانزدهم شوال سال ۵۰۷ هـ. ق. در بغداد وفات یافت و در مقبرهٔ باب شیراز در جنب قبر استاد خود ابواسحاق شیرازی مدفون گردید. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۹) (ریحانة الادب). و نیز رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۲۸۶ و محمدبن احمد مکنی به ابوبکر شاشی شود.

شاشی. (اِخ) محمدبن علی‌بن اسماعیل القفال مکنی به ابوبکر. وی در علم تفسیر و حدیث و فقه و لغت از پیشوایان جهان بود. بسال ۲۹۱ تولد و بسال ۳۶۶ هـ. ق. وفات یافت. وی فقیه شافعی مشهور است. (لباب الانساب). در روضات الجنات آمده: وی همان فقیه شافعی است که ابن خلکان از او یاد کرده و در وصف او گفته است که امام بلامنازع عصر خویش و فقیه و محدث و اصولی و لغوی شاعر بود و در ماوراء النهر در زمان او شافعیان را کس مانند او نبود. فقه را از ابن سریج فراگرفت و او را مصنفات زیادی است وی را کتابی است در اصول فقه. شرح الرّساله نیز از تصنیفات او است. از محمدبن جریر طبری و اقران وی روایت حدیث کرده است. و الحا کم ابوعبدالله و ابوعبیدالله‌بن منده و جماعت کثیری از وی روایت حدیث کرده‌اند. وی پدر قاسم صاحب کتاب التقریب است که در النهایه و الوسیط و البسیط از آن نقل قول شده و غزالی در باب ثانی از کتاب الرهن از آن یاد کرده است. وی چنانکه در طبقات الفقهاء آمده بسال ۳۳۰ هـ. ق. درگذشت.[2] و نسبت او به شاش است و آن شهری است در ماوراءالنهر که از آنجا جمعی از دانشمندان برخاسته‌اند. (روضات الجنات ص ۴۴۹). وی از طرفداران اعتزال است. (تاریخ ادبیات ایران دکتر صفا ج ۱، ۲۷۶). و رجوع به تاریخ بیهقی ص ۱۶۳ و تاریخ گزیده ص ۷۹۸ و ریحانة الادب شود.

شاشی. (اِخ) موسی‌بن ابی‌العباس. وی از شاش نبوده بلکه از هرات بوده است. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۵).

شاشی. (اِخ) مولانا بدرالدین. رجوع به شعوری ج ۲ ورق ۱۲۴ و بدرالدین شاشی شود.

شاشی. (اِخ) هیثم‌بن کلیب‌بن سریج[3] بن معقل الشاشی الادیب مکنی به ابوسعید. وی از ابوعیسی ترمذی و ابوعیسی‌بن احمد عسقلانی و جز آنان روایت حدیث کرده و از وی جماعتی از جمله ابوالقاسم علی‌بن احمدبن محمد الخزاعی و جز او روایت حدیث کرده‌اند. بسال ۳۳۵ هـ. ق. به شاش درگذشت. (لباب الانساب) وی محدث ماوراءالنهر و مؤلف کتاب «المسندالکبیر» است. اصلش از مرو است و اقامتگاه او بخارا بود. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۳۱).

شاشیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی شاشیده. ||کیفیت و حالت آنچه بر آن شاشیده باشند. رجوع به شاشیدن و شاشیده شود.

شاشیدن. [دَ] (مص) کمیز کردن. (شرفنامهٔ منیری). بول کردن و کمیز کردن باشد. (برهان قاطع) (شعوری). پیشاب کردن. میزیدن. میختن. آب تاختن. پیشاب ریختن. زهراب ریختن. آب انداختن. (در ستوران). جیش کردن. (در اطفال). چامیدن. ادرار کردن. شَفشَقَه. انتضاح. (منتهی الارب): گفت این گربه بر صوفیی ماشاشید. (اسرار التوحید). تفشیج؛ پا از هم دور نهادن جهت شاشیدن. (منتهی الارب).

— پس شاشیدن؛ در زبان محاوره تنزل کردن. (فرهنگ نظام).

— امثال:

مثل شتر پس میشاشد: رو به انحطاط و تنزل میرود. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

اگر نشاشیدی شب دراز است. (فرهنگ نظام).

به زمین سفت نشاشیدی که برویت برپاشد. (فرهنگ نظام)؛ هنوز مواجه با مشکل و مانع نشده‌ای.

بوته‌ای نشاشیده نگذاشته. (فرهنگ نظام)؛ همه را گند زده.

||غایط افکندن. ریدن. ریستن. ||فروریختن آب و شراب و امثال آن باشد. (فرهنگ جهانگیری) (شعوری ج ۲ ورق ۱۳۰). فروریختن آب و شراب و امثال آن که پیشاب گویند. (انجمن آرای ناصری). ریختن. (ناظم الاطباء). معنی اصلی شاشیدن ریختن آب و هر مایع است که در اوستا «شیچ» بوده و در

---

۱ - در معجم البلدان: ابوالحسن علی‌بن الحاجب بن جنید الشاشی آمده است.

۲ - ابن اثیر در لباب الانساب وفات او را بسال ۳۶۶ آورده و اگر بنا بقول او در همان کتاب تاریخ تولدش سال ۲۹۱ باشد اصح همین است. در تاریخ ادبیات ایران دکتر صفا سال وفات وی ۳۶۵ ذکر شده است. (ج ۱. ص ۲۷۶).

۳ - در اعلام زرکلی «شریح» آمده است. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۳۱).

سنسکریت «سیج». (فرهنگ نظام). و رجوع به شاریدن شود. ||ترشح کردن. (برهان قاطع). چکیدن. (ناظم الاطباء). آب زدن. پاشیدن. رَش. نَضح. ||ترشدن به آب. (شرفنامهٔ منیری). تر شدن. (برهان قاطع) (شعوری ج۲ ص ۱۳۰).

شاشیدنی. [دَ] (ص لیاقت) صفت لیاقت از شاشیدن. درخور شاشیدن. که شاشیدن را سزد. لایق و سزاوار شاشیدن. رجوع به شاشیدن شود.

شاشیده. [دَ / دِ] (ن مف) میخته. رجوع به شاشیدن شود.

شاشین. (اِخ) صاحب روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات از قول صاحب التلخیص آورد که از جمله جزایر واقع در حوالی جزیرهٔ اندلس جزیرهٔ شاشین است که جزیره‌ای بزرگ باشد و طول آن بمقدار بیست روز راه است چارپایان در آن فراوان‌اند. گوسفندان آن جملگی سفیدند و گوسفندان سیاه در آن کمتر یافته شود و مردم آن زینت آلات طلا بیش از سایر جایها بکار برند و وضیع و شریف اهالی گردن بند طلا آویزند و در نزدیکی این جزایر مغربی کشور افریقا و بلاد قیروان واقع است. (روضات الجنات ج ۱ ص ۶۶).

شاشیه. [یَ] (ع اِ) کلاه زیر عمامه. (دیوان البسهٔ مولانا نظام قاری). به لغت اهالی مرا کش دستار کوچک. ج، شَواشی. ||موسلین. (دیوان البسهٔ مولانا نظام قاری).

شاصب. [صِ] (ع ص) زندگانی سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||فرس شاصب؛ اسب لاغر. (منتهی الارب) (آنندراج). اسب باریک میان.

شاصر. [صِ] (ع اِ) آهوبره. (منتهی الارب) (آنندراج). آهوبره‌ای که شاخ زدن تواند و گفته‌اند آهوبره‌ای که یک‌ماهه شده باشد و گفته‌اند آهو بره‌ای که استوار و آزموده نشده باشد و گفته‌اند آهو بره‌ای که نیرو گرفته و به جنبش در آمده باشد. (از اقرب الموارد). آهو برهٔ قوی شده. (مهذب الاسماء).

شاصرة. [صِ رَ] (ع اِ) تأنیث شاصر. ||نوعی از دام ددان. (منتهی الارب). حبالة من حبائل السباع. ج، شواصر. (اقرب الموارد).

شاصلاء . [صُ] (ع اِ) شاصلی. گیاهی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شاصلی شود.

شاصلی. [صُ لا] (ع اِ) شاصلاء. گیاهی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). صاصلی است. (فهرست مخزن الادویه). و آن گیاهی است. (تاج العروس). شوصل. شفصل. (تاج العروس). رجوع به شاصلاء شود.

شاصونه. [نَ] (ع اِ) ظرفی است سفالین یا از شیشه. (منتهی الارب). ج، شواصن. (اقرب الموارد).

شاصونه. [نَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

شاصونی. [نی / نی ی] (ص نسبی) انتساب به شاصونه که جدّی است. (انساب سمعانی).

شاصی. (ع ص) اسم فاعل از شُصُوّ. (اقرب الموارد). مرد پای دروا شده. (منتهی الارب). و فی‌المثل: «اذا ارجحن شاصیاً فارفع یداً»؛ ای اذا سقط و رفع رجلیه فا کفف عنه. (اقرب الموارد).

شاصیة. [یَ] (ع ص، اِ) تأنیث شاصی. (اقرب الموارد). خیک درآ کنده که پایچها دروا شده باشد. (منتهی الارب). ج، شاصیات و شواصی. (اقرب الموارد).

شاض. (اِ)[1] به زبان هندی آرهروتور نیز نامند. ماهیت آن حبی است ازحبوب مأ کولهٔ معروفهٔ مشهوره که در ا کثر بلاد خصوص مازندران و هند و بنگاله و دکهن بهم میرسد بقدر نخود کوچکی و مدور اندک پهن و بر سر آن مانند دانهٔ باقلا نشانی و در دکهن و بندر سورت و گجرات و عظیم‌آباد خوب و بالیده میشود. طبیعت آن سرد و خشک در دوم گفته‌اند و شاید گرم و خشک باشد. افعال و خواص آن نفاخ و بطیء الهضم و قلیل‌الغذا و قابض و منجز و جهت اسهال صفراوی و ذرب و فساد بلغم و خون و دفع زهره نافع دانسته‌اند. (مخزن الادویه).

شاض. (ص) خایهٔ کنده باشد. (لغت فرس چ عباس اقبال آشتیانی ص ۲۲۷).

شاط. (اِخ)[2] قلعه‌ای است به اندلس و در آن مویز مرغوب قرمز رنگ تلخوش فراوان است و آن را به همهٔ شهرهای اندلس میبرند. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۲۲):

فاحتلّ من بُبَشترٍ ذراها
و جالَ فی شاط و مستواها.

(از ارجوزه‌ای در ذ کر غزوات عبدالرحمان‌بن محمد خلیفهٔ اموی در اندلس، عقد الفرید ج ۵ ص ۲۷۷). و رجوع به معجم البلدان شود.

شاط. [شا طط] (ع ص) مردی که مابین دو طرف او فراخ و وسیع باشد و مرد گشاده‌سینه. (منتهی الارب). بیّن الشطاطه؛ ای بعید مابین الطرفین. (اقرب الموارد). ||دور. (ناظم الاطباء).

شاطئیة. [طِ ئی یَ] (اِخ) (دار ال...) یا (دار...) عمارتی بر شاطی (ساحل، کنار) دجله در بغداد که المکتفی بالله علی‌بن المعتضد بنا کرد. رجوع به نزهة القلوب مقالهٔ سوم ص ۳۴ و ۲۸۳ شود.

شاطب. [طِ] (ع ص) مایل و کژ. طریق شاطب؛ راه مایل و کژ. (منتهی الارب).

شاطبة. [طِ بَ] (ع ص) ج، شواطب. (اقرب الموارد). زنی که شاخ نخل را پاره کند تا از آن بوریا سازد. ||زنی که ادیم را بعد از آنکه کهنه‌کرده باشد بتراشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زنی که شاخهٔ خرما را پوست کند سپس آن را در منقبه بیندازد و با کارد آنچه را که‌روی آن است بگیرد تا نازک شود. (اقرب الموارد).

شاطبه. [طِ بَ] (اِخ) شهری است در مشرق قرطبه و خاور اندلس. (معجم البلدان). شهری است بمغرب. (منتهی الارب). شهری به اسپانیا. قیصاتیوا[3]. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ و ۲ و روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات ج ۱ ص ۶۵ شود. شهری است در مشرق اندلس و مشرق قرطبه و آنجا در ایام حکومت عرب بر اندلس کاغذ اعلا ساخته میشد و به دیگر شهرهای اندلس صادر میگردید. (معجم البلدان). مسیحیان در عشر اخیر رمضان سال ۶۴۵ آن را بگرفتند.

شاطبی. [طِ بی / بی ی] (ص نسبی) منسوب به شاطبة. رجوع به شاطبة شود.

شاطبی. [طِ] (اِخ) ابراهیم‌بن موسی‌بن محمد اللخمی الشاطبی ثم الغرناطی مکنی به ابواسحاق، اصولی و مفسر و فقیه و محدث و لغوی بود. از ائمهٔ مالکیان بشمار است. از کتاب‌های او «الموافقات فی اصول الفقه» و «المجالس» در شرح کتاب البیوع از صحیح بخاری، و «الافادات و الانشادات» در ادب، و «الاتفاق فی علم الاشتقاق» و «اصول النحو» را میتوان نام برد. در سال ۷۹۰ هـ.ق. درگذشت. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵ و ج ۲ ص ۴۰۳ و معجم المطبوعات شود. در ریحانة الادب از جمله تألیفات او کتب زیر یاد شده است: الاعتصام در توحید، شرح الخلاصة در نحو، عنوان التعریف باسرار التکلیف در اصول فقه که همان الموافقات معروف است و المجالس.

شاطبی. [طِ] (اِخ) ابوعامربن ینق. وی از جمله شاگردان ابوالعلاءبن زهر در طب بود. (از عیون الانباء ج ۲ ص ۶۵).

شاطبی. [طِ] (اِخ) احمدبن محمد مالکی، مکنی به ابوالعباس از مشاهیر قراء اوائل قرن ششم اندلس که برای تحصیل علم ببلاد مشرقیه مسافرت کرده فنون قرائت را از ا کابر قراء دمشق فرا گرفت و کتاب المقنع را در قرائات سبعه تألیف کرده کتابی دیگر نیز در سال ۵۰۳ هـ.ق. نگاشته قرائات خود را در آن

---

۱ - شاید مصحف شاخل باشد. رجوع به شاخل شود.

۲ - به اسپانیایی Jete نامیده میشود. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۲۲).

3 - Chativa, Jatiba, Jativa, Xativa.

بیان کرد. (ریحانة الادب). وی در رجب سال ۴۵۴ هـ.ق. در اندلس تولد یافت و رجوع به معجم البلدان ذیل شاطبه شود.

شاطبی. [طِ] (اِخ) عبدالعزیزبن عبدالله سعدی، مکنی به ابومحمد از مشاهیر علماء و محدثین عامه که برای تحصیل علم از مولد خود شاطبه به شام و عراق رفت و از علمای آن نواحی استماع حدیث کرد و در سال ۴۶۵ هـ.ق. در ناحیهٔ حوران از مضافات دمشق درگذشت. وی کتاب غریب الحدیث ابوعبید قاسم‌بن سلام را بترتیب حروف هجا مرتب کرد. (ریحانة الادب). و رجوع به معجم البلدان ذیل شاطبه شود.

شاطبی. [طِ] (اِخ) قاسم‌بن فیرةبن خلف‌بن احمد الرعینی[1] مکنی به ابومحمد و ابوالقاسم معروف به امام القراء. وی کور مادرزاد در شاطبه از شهرهای اندلس، بسال ۵۳۸ هـ.ق. تولد و در مصر بسال ۵۹۰ هـ.ق. وفات یافت. صاحب قصیدهٔ حرزالامانی و وجه التهانی در قرآات است که به شاطبیه شهرت دارد و دارای ۱۱۷۳ بیت است و شروح متعددی بر آن نوشته‌اند. منظومهٔ رائیه موسوم به «عقیلة اتراب القصائد فی اسنی المقاصد» در وصف صحف نیز از او است. از علمای حدیث و تفسیر و لغت است. به علم رؤیا نیز آشنایی داشت. ابن خلکان دربارهٔ وی گوید که چون صحیح بخاری و صحیح مسلم و الموطأ را بر او میخواندند از حفظ به تصحیح نسخ آنها میپرداخت. رجوع به اعلام زرکلی ج ۲ ص۴۰۳ و ۷۸۴ و تاریخ گزیده ص ۸۰۶ و معجم المطبوعات و تاریخ الخلفاء ص ۳۰۳ و ریحانة الادب شود.

شاطبی. [طِ] (اِخ) محمدبن سعیدبن هشام ملقب به فخرالدین و معروف به ابن‌جنان و مکنی به ابوالولید از فقهای حنفیه و در عداد ادبا و شعرا معدود است. وی ادیبی فاضل و به مزاح و معاشرت مایل بود. نخست مذهب مالکی داشته و به ارشاد کمال‌الدین‌بن العدیم و پسرش قاضی‌القضاة مجدالدین مذهب حنفی اختیار کرد. وی در مدرسهٔ اقبالیه تدریس میکرده است. بسال ۶۷۵ هـ.ق. در شصت‌سالگی در مولد خود شهر شاطبه درگذشت. (ریحانة الادب).

شاطبی. [ ] (اِخ) محمدبن سلیمان معروف به ابن ابی‌الربیع، مکنی به ابوعبدالله از قبیلهٔ معافر. وی در شاطبه تولد یافت و در اسکندریه اقامت داشت و در همان شهر در گذشت. از جمله عرفا و اهل سیر و سلوک و ارباب طریقت و مؤسسین قواعد شریعت و حقیقت و جامع علم و عمل و به زهد و تقوی معروف بود و در صحبت اجله استماع حدیث میکرد و قرآن مجید را باقرائات سبعه میخواند. از جمله تألیفات اوست: الاربعین المضیئه فی الاحادیث النبویه. زهرالعریش فی تحریم الحشیش. اللغة الجامعة فی العلوم النافعة. المسلک القریب فی ترتیب الغریب. المنهج المفید فی مایلزم الشیخ و المرید. وی در رمضان سال ۶۷۲ هـ.ق. در هشتاد و هفت‌سالگی وفات یافت. (ریحانة الادب).

شاطبی. [طِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن یوسف ملقب به رضی‌الدین. وی از جمله علمای دوران ارغون‌خان بود. در علم لغت دست داشت و بسال ۷۸۴ هـ.ق. در گذشت. رجوع به حبیب السیر چ خیام، جزء اول از ج ۳ ص ۱۳۳ شود.

شاطر. [طِ] (ع ص) شوخ. بی‌باک. (منتهی الارب). صعتری. سعتری. ||کسی که از خبائت خود مردمان را عاجز کرده باشد. (منتهی الارب). من اعیا اهله خبثا. (اقرب الموارد). المتصف بالدهاء و الخباثة. (المنجد). ج، شُطّار. کسی که ترک موافقت مردم کند از روی خباثت و لئامت. (ناظم الاطباء). شطر علی اهله؛ ترک موافقتهم و اعیاهم خبثاً لؤماً. (المنجد). ||کسی که بسوی چیزی بنگرد بروشی که گویا دیگری را هم می‌نگرد. (ناظم الاطباء). شطر بصرالرجل؛ صارکانه ینظر الیک والی آخر. (اقرب الموارد). ||قاصد. (ناظم الاطباء). شطر شطره؛ ای قصد قصده. (اقرب الموارد). رجوع به شطّار شود. ||مقابل قاری. رجوع به منتهی الارب ذیل غملج شود.[2]

شاطر. [طِ] (از ع، ص، اِ) دلاور و چالاک و تند. (آنندراج). چست و چالاک. (ناظم الاطباء). عُفر (منتهی الارب):

بدل ربودن جلدی و شاطری ای مه
ببوسه دادن جان پدر بس ازگهنی.
شاکربخاری.

مرغ بی‌بربط به بربط ساختن دانا شود
آهو اندر دشت چون معشوقگان شاطر شود.
منوچهری.

گفتی‌که خلق نیست چون من نیز در جهان
هم شاطر ظریفم و هم شاعر و دبیر.
ناصرخسرو.

ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است و شاطر و زورمند باید که بدین ستون رود. (گلستان).

نه آبستن دربود هر صدف
نه هر تیر شاطر زند بر هدف. سعدی (بوستان).

تو گفتی خروسان شاطر به جنگ
فتادند در هم بمنقار و چنگ.
سعدی (بوستان).

گرچه شاطر بود خروس به جنگ
چه زند پیش باز رویین‌چنگ.
سعدی (گلستان).

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد.
سعدی (بوستان).

که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر. (گلستان).

مردی گمان مبر که به پنجه‌ست و زور و کتف
با نفس اگر برآیی دانم که شاطری. سعدی.

||رند. (زمخشری) (دهار). ||عیار. در قدیم عیاران و شاطران کلاه بلند نوک تیز منگوله‌دار بر می‌گذاشتند و پاتابه به پای می‌پیچیدند و پوست گرگ به کمر می‌بستند و دو خنجر به کمر می‌آویختند که یکی از آنها خنجر نقب‌بری بود. (یا نقم‌بری) و همواره کمند و تازیانه همراه داشتند و جلبندهای پنهان و آشکارا بخود می‌بستند که در آنها آلات گوناگون از شمع‌چهٔ عیاری و مهرهٔ عیاری و قلمدان و کارد و سوهان و ارهٔ نرم بری و نیچهٔ محتوی داروی بیهوشی جای داشت و این بیهوشانه را در بینی خفته میدمیدند یا در شراب افکنده بخورد کسان میدادند. برای تفصیل رجوع به داراب‌نامه و سمک عیار و اسکندرنامه و رموز حمزه و حسین کرد و نظائر این داستانها شود. ||دزد و گربر. (آنندراج). رجوع به شطار و تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمهٔ جواهر کلام ج۵ ص ۶۰ شود: کان (فضیل‌بن عیاض) فی اول امره شاطراً یقطع الطریق بین ابیورد و سرخس. (ابن‌خلکان). ||پیک. خبرگزار. قاصد. ||جلودار. (آنندراج). فرقه‌ای از سپاهیان چالاک که به لباس خاص خود پیش سواری سلاطین و امرا دوند. (آنندراج). نوعی پیادگان با لباسهای چند رنگ و کلاهی چون تاجی بلند که پیشاپیش شاهان پیاده رفتندی و شاید در قدیم پیک و قاصد بوده‌اند. (یادداشت مؤلف). پیاده‌رو. (ناظم الاطباء). در عصر قاجار لباس شاطران کمرچین سرخ و کلاه‌بوقی سرخ و پاپیچ بوده. (فرهنگ نظام). پیاده‌هایی با لباس خاص که در جلو کالسکه یا اسب شاه میرفتند. (یادداشت مؤلف). خادمان امرای مشرق زمین‌اند که از برای دویدن در پیشاپیش عرابه و کالسکه‌های ایشان تعلیم یافته بودند و ایلیای نبی هم بدین معنی در جلو کالسکهٔ آحاب همی دوید. سرعت و تیزروی و دوام بعضی از این شاطرها خارج از باور است. (قاموس کتاب

---

۱ - منسوب به ذی رعین، یکی از اعمال یمن. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۸۴).

۲ - در منتهی الارب ذیل «غملج» آمده‌است؛ آنکه بر یک روش و حال نپاید گاهی قاری و گاهی شاطر و وقتی سخی و وقتی بخیل و باری شجاع و باری جبان باشد.

مقدس). ||پیاده‌نظام که سرعت و تیزروی ایشان بسیار معمول و مطلوب بود. (قاموس کتاب مقدس). ||شطرنج‌باز. (آنندراج). ||نان‌بند. نان‌پز. آنکه در نانوایی کنده را پهن کرده در تنور بندد یا نهد. متصدی پهن کردن کندهٔ خمیر و بستن آن به تنور دکانهای نانوایی. پاچال‌دار در دکانهای سنگکی.

شاطر. [طِ] (اِخ) دیهی است از دهستان جاپلق، بخش الیگودرز، شهرستان بروجرد، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۴ هزارگزی باختر ایستگاه راه آهن مأمون و آن جلگه است و آب و هوای معتدل دارد و سکنهٔ آن ۲۱۸ تن است. آب آن از چاه و قنات و محصولات آن غلات و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی و جاجیم‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاطر. [طِ] (اِخ) دیهی است از دهستان قلعه دره سی بخش حومهٔ شهرستان ما کو.واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری ما کوو ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ سنگر به دانالو. دامنه و آب و هوای آن معتدل است. تعداد سکنهٔ آن ۲۶ تن است. آب آن از رودخانهٔ ساری سو، محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی و جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. قشلاق ایل جلالی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاطرانلو. [طِ] (اِخ) نام یکی از ایلات ساکن اطراف خلخال است که هزار خانوار دارد، ییلاق و قشلاق ندارد. زبان افراد ایل کردی‌است. عده‌ای از آنان مهاجرت کرده در اطراف قوچان سکنی گزیده‌اند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۸).

شاطرباشی. [طِ] (اِ مرکب) رئیس شاطران بمعنی پیادگانی که با لباس مخصوص پیش سواری شاه یا شاهزاده میدویدند. (فرهنگ نظام).

شاطربچه. [طِ بَ چْ چَ / چِ / بَ چَ / چِ] (اِ مرکب) شاطر خردسال. خدمتگزار اندک‌سال. ریدک خواب‌نادیده. شاطربچگان در حضور سلاطین زنگوله به دور کمر می‌آویختند.

شاطرخانه. [طِ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایگاه و خانهٔ شاطران. فراش‌خانه. رجوع به شاطر شود.

شاطر خدنگ. [طِ خَ دَ] (اِ مرکب) در تداول مردم قزوین خبرگزار. هدهد سبا.

شاطرزاده. [طِ دَ / دِ] (اِ مرکب) کنایه از خدمتکار چست و چالاک.(آنندراج).

شاطر عبدالله. [طِ عَ دُلْ لاه] (اِخ) نام یکی از طرفداران امیر سلطان (للهٔ شاهزاده طهماسب میرزا و حاکم‌خراسان) و از نوکران امیر غیاث‌الدین محمد که به حکم امیرسلطان در قصبهٔ چهل‌دختران ساکن بود و به محافظت آن طریق اشتغال داشت و در بهار سال ۹۲۷ هـ.ق.که عبیدالله‌خان اوزبک به دارالسلطنهٔ هرات لشکر کشید در باغ زاغان در برابر سپاه اوزبک با جلادت ایستادگی کرد و سرانجام عبیدالله‌خان را به انصراف از تصرف هرات وادار ساخت. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ صص ۵۸۰ - ۵۸۱ شود.

شاطر گنبد. [طِ گُمْ بَ] (اِخ) نام بنای مکعب آجری است که رابینو از آن یاد کرده و در حوالی سمسکنده واقع در شش‌میلی شمال شهر ساری و نزدیک جادهٔ شاه‌عباس واقع بوده است. رجوع به مازندران و استراباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی، ص ۸۷ شود.

شاطر گنبدی. [طِ گُمْ بَ] (اِخ) دیهی است از دهستان مشکین خاوری، بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر (خیاو) و واقع است در ۱۵هزارگزی شوسهٔ اردبیل به خیاو. جلگه‌ای و آب آن از انارچای و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاطرلنگه. [طِ لَ گَ / گِ] (اِخ) نام یکی از دماغه‌های دریای خزر واقع در شاخهٔ کم‌عمقی از آب دریا در شبه جزیرهٔ آشوراده. رجوع به مازندران و استراباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۸۹ و ۲۱۴ شود.

شاطری. [طِ] (حامص) عمل شاطر. چستی. چالاکی. شوخی. بیباکی. شطارت:

بخون خلق فروبرده بود پنجهٔ کین
ندانمش که بقتل که شاطری آموخت.
سعدی.

شاطری. [طِ] (اِخ) محمدبن عبدالوهاب‌بن محمدبن محمدبن علی المتوکل‌بن عمرالکاتب الشاطری، معروف به ابن الشاطر بغدادی و مکنی به ابوطاهر. و آن نسبت اجدادی است و این شاطری از ابوحفص‌بن شاهین و ابوالحسن علی‌بن عمرالحربی حدیث شنید و خطیب ابوبکر از وی سماع کرد و گوید که وی صدوق بود. وی در ماه رمضان سال ۳۷۵ هـ.ق. تولد یافت و در ماه ربیع الاول سال ۴۵۲ هـ.ق. درگذشت. (لباب الانساب).

شاطریون. [طِ] (معرب، اِ)[1] یونانی خصیة الثعلب است. (مخزن الادویه). خصی الثعلب. (منتهی الارب). گیاه ثعلب. گیاهی است از تیرهٔ ثعلب که بعضی از انواع آن دارای برگهایی شبیه برگهای زیتون است. رجوع به ساطریون و برهان قاطع، ذیل ساطریون شود.

شاطریه. [طِ ری یَ] (معرب، اِ)[2] گیاهی است از تیرهٔ نعناع[3]، بوته‌های آن چوبی و پست قد است و کاسهٔ آن پنج دندانه است. رجوع به تیره‌شناسی احمد پارسا ج ۳ ص ۷ شود.

شاطف. [طِ] (ع ص) آن تیر که بر پوست بگذرد و بر گوشت نه. (مهذب الاسماء). لغزنده. (ناظم الاطباء). رجوع به شاطفة شود.

شاطفة. [طِ فَ] (ع ص) تأنیث شاطف و نعت فاعلی از شَطف: رمیة شاطفة؛ رمیه که از کشتگاه لغزیده و جنبیده باشد. (منتهی الارب). ای زلت عن المقتل. (اقرب الموارد).

شاطل. [طِ] (معرب، اِ) شاتل. روشنک گرم است مسهل صفرا و اخلاط غلیظه. (منتهی الارب). نام دارویی هندی است. (دزی ج ۱ ص ۷۱۶). التمیمی در المرشد آورده است که دارویی است هندی و آن بشکل و گردی و اندازه به کماه خشک مانند بود و طبیعت آن در آخر سوم گرم خشک و مسهل قوی کیموسات غلیظهٔ اعصاب و رباطات مفاصل است و آن را گاهی در ترکیبات حب انجاج هندی داخل کنند و جهت فالج و لقوه و صرع و رعشه و خشکی اعصاب و امراض باردهٔ دماغ نافع است و مسهل کیموسات محترقه بود و شربتی از وی نیم درم بود با هموزن آن نبات که به آب گرم بیاشامند. (از مفردات ابن البیطار). رازی در حاوی آورده که آن داروی هندی است و در هیئت به کماه خشک مشابهت دارد. (ترجمهٔ صیدنه). رنگ آن میانهٔ سیاهی و سرخی است و نرم دست است و مانند کماه است اگر تلخ نباشد. آن را از هند آورند. در دویم گرم و خشک و جهت فالج و لقوه و نا و دردهای پشت و بلغم غلیظ و کیموسات محترقه نافع است و دردسر آرد و مصلح آن امرود است و شربت آن تا ده مثقال بود. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی)[4]. و رجوع به شاتل و مفرادت ابن البیطار، ترجمه لکلرک و مخزن الادویه و الفاظ الادویه و اختیارات بدیعی شود.

شاطن. [طِ] (ع ص) پلید و بدخوی. (منتهی الارب). خبیث. (اقرب الموارد).

شاط و شوط. [طُ] (اِ مرکب، از اتباع) شات و شوت. شارت و شورت. هارت و هورت. لاف و گزاف. اشتلم. گفتار یاوه و بیهوده و هرزه. (ناظم الاطباء). رجوع به شات و شوت، شارت و شورت و شارت و شورت کردن‌شود.

---

1 - (اشتگاس) Satyrium (herba). Satyrion. Orchis. (انگلیسی) Orchid. (فرانسوی).

2 - Satureia. Satareia hymbra.

3 - Labiatae.

۴ - ذیل «شاطل» که مصحف «شاطل» است.

شاطة. [طِ طَ] (ع ص) زن بـــــلندبالا. (مهذب‌الاسماء). راست‌قامت: جارِیَة شاطة؛ دختر راست‌قامت. (منتهی الارب). ای طویلة حسنة القوام و قیل معتدلة. (اقرب الموارد). زن درازبالا. ||البعید. (مهذب الاسماء): دار شاطة؛ خانهٔ دور. ج، شَواطّ. (ناظم الاطباء).

شاطی. (ع اِ) شاطیء، کرانهٔ رود. (مهذب الاسماء) (دهار). کنارهٔ دریا و رود. (آنندراج). کنار. (نصاب). کناره. ساحل. ریف. عِدوَه. جِلهَه:

نبید پیش من آمد بشاطی برکه
بخنده گفتم طوبی لمن یری عکه. منوچهری.
نگویم که بر آب قادر نیند
که بر شاطی نیل مستسقی‌اند.
سعدی (بوستان).

حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر شاطی نیل و باران بیوقت آمد و تلف شد. (گلستان). و رجوع به شاطیء شود.

شاطی. (ص نسبی) نوعی انگور منسوب به شاط[1] در ایالت قرناطه. قصبه شاط که به ادریس نیز معروف است. انگورهای درشت خوش‌نمایی برنگ سرخ و لب‌ترش دارد که بهمهٔ نقاط اسپانیا صادر می‌شود. (دزی ج ۱ ص ۷۱۶). و رجوع به شاط و نیز معجم البلدان ذیل شاط شود.

شاطیء. [طِ ءْ] (ع اِ) کرانهٔ رود. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل‌بن علی): شاطیء الوادی؛ کرانهٔ رودبار. (منتهی الارب): الشاطیء من النهر؛ شطه و ساحله و فی الصحاح تقول «شاطیء الاودیه و لاتجمع». (اقرب الموارد). ||شاطیء البحر، کنارهٔ دریا. ساحله. ج، شواطیء و شُطآن. (اقرب الموارد).

شاطیء النهر. [طِ ئُنْ نَ] (اِخ) شاطیء عثمان. شاطیء الوادی. رجوع به شاطیء عثمان شود.

شاطیءالوادی. [طِ ئُلْ] (اِخ) شاطیء عثمان. شاطیء النهر. رجوع به شاطیء عثمان شود.

شاطیء عثمان. [ءِ عُ] (اِخ) یا شاطیءُ الوادی یا شاطیءالنهر و مراد از آنها شاطیء (ساحل) دجله است و آن سرزمینی است در بصره که عثمان‌بن عفان به عوض خانه‌ای که در مدینه از عثمان‌بن ابی‌العاصی الثقفی گرفته و به جامع مدینه اضافه کرده بود، به وی بخشید و گویند که عثمان‌بن‌عفان از عثمان‌بن ابی‌العاصی در طائف مالی خرید و بعوض آن زمین مذکور را به وی داد. (از معجم البلدان). ناصرخسرو دربارهٔ آن چنین آورده است: شهر ابله [را] که کنار نهر است و نهر بدان موسوم است، شهری آبادان دیدم، با قصرها و بازارها و مساجد و اربطه که آن را حد و وصف نتوان کرد و اصل شهر بر جانب شمال نهر بود و از جانب جنوب نیز محلتها و مساجد و اربطه و بازارها بود و بناهای عظیم بود چنانکه از آن نزه‌تر در عالم نباشد و آن را شاطیء عثمان میگفتند. (سفرنامه چ دبیرسیاقی ص ۱۱۸). و شاخها از این نهر به هر جانب باز میشد که هر یک مقدار رودی بود، چون بشاطیء عثمان رسیدیم فرودآمدیم، برابر شهر ابله و آنجا مقام کردیم. (سفرنامه چ دبیرسیاقی ص ۱۱۹).

شاع. (ع اِ) کمیز شتر تیزشده بگشنی یا پریشان و پراکنده از کمیز شتر مادهٔ گشن‌یافته. (منتهی الارب). بول الجمل الهائج. (اقرب الموارد).

شاع. (ع ص) آشکارا و فاش. (آنندراج). شائع. یقال «حدیث شائع و شاع» علی حذف العین؛ ای ذائع فاش. (اقرب الموارد). ||سهم شاع؛ نصیب غیر مقسوم. (منتهی الارب). «سهم شائع و شاع»؛ ای مشترک غیرمقسوم. (اقرب الموارد).

شاع. (ص) بدبخت باشد. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال آشتیانی ص ۲۲۸).

شاعب. [عِ] (ع اِ) دوش. (منتهی الارب). کتف. (ناظم الاطباء).

شاعبان. [عِ] (ع اِ) تثنیهٔ شاعب. هر دو دوش. (منتهی الارب). رجوع به شاعب شود.

شاعر. [عِ] (ع ص) داننده. (منتهی الارب). آگاه: شاعر بنفسه؛ آگاه از نفس خود. رجوع به مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق ص ۱۱۵ شود. ||دریابنده. (منتهی الارب). ||بهره‌مند از لطف طبع و رقت احساس و حدت ذهن. ||قافیه گوی. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی تهذیب عادل‌بن‌علی). آنکه شعر گوید، مقابل نعیم، آنکه شعر گفتن نداند. (منتهی الارب). عالط [بدانجهت که سخن آراسته گرداند]. (منتهی الارب). سخن‌آرای. واتگر. (ناظم الاطباء). گوینده. سراینده. پیونددهندهٔ سخن. چکامه‌سرا. چامه‌سرا. چکامه گوی. چامه گوی. حانک. راجز[2]. و برای همهٔ معانی فوق جمع علی غیرقیاس: شعراء. (منتهی الارب). رجوع به شعراء شود:

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست
در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم.
شهید.

شاعر شهید و شهره فرالاوی
وان دیگران بجمله همه راوی. رودکی.
شاعر که دید بقد کاونجک
بیهوده گوی و نحسک و بوالکنجک.
منجیک.

رودکی استاد شاعران جهان بود
صدیک از وی تویی کسائی پرگست.
کسائی.

که شاعر چو رنجد بگوید هجا
بماند هجا تا قیامت بجا. فردوسی.
ای شاعر سبکدل با من چه اوفتادت
پنداشتم که عقلت بیش است و هوشیاری.
منوچهری.

او رسول مرسل این شاعران روزگار
شعر او فرقان و معنی‌هاش سرتاسر سنن.
منوچهری.

یکی تلنگ بخواهم زدن بشعر کنون
که طرفه باشد از شاعران خاص تلنگ.
روزبه نکتی لاهوری.

امیر شاعرانی را که بیگانه‌تر بودند بیست هزار درم فرمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۶). مسعود شاعر را شفاعت کردند صد دینار صله فرمود به نامه و هزار دینار مشاهره هر ماهی از معاملات جیلم. (تاریخ بیهقی ص ۶۱۸). شاعران دیگر پس از آنکه هفت‌سال بی‌تربیت و بازجست و صلت مانده بودند صلت یافتند. (ایضاً ص ۳۸۷).

هر آن حدیث که بر لفظ شاعران گذرد
ز روزگار بیابی مثال آن بعیان. ازرقی.
شاعران را جستن معنی کند مقرون برنج
شاعرش را شعر گفتن با طرب مقرون کند.
قطران.

شاعر اندر مدیح گفته ترا
که امیرا هزار سال ممیر. ناصرخسرو.
تات شاعر بمدح در گوید
شاد بادی و قصر تو معمور. ناصرخسرو.
مر مرا بر راه پیغمبر شناس
شاعرم مشناس اگرچه شاعرم. ناصرخسرو.
شاعر آخر چه گوید و چه کند
که از او فتنه و بلا باشد. مسعودسعد.
شاعران را از شمار راویان مشمر که هست
جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار.
سنائی.

شاعران را ز رشک گفتهٔ من
ضفدع اندر بن زبان بستند. خاقانی.
مجهول کسی نیم شناسند
من شاعر صاحب القرانم. خاقانی.
زان بود کار شاعران بی نور
که ندارد چراغ کذب فروغ. ابن یمین.
بجوی تا بتوانی رضای شاعر و هیچ
در او مپیچ اگر بخردی و زیرک مرد.
مؤیدی.

نشان سیرت شاعر ز شعر شاعر جوی
که فضل گلبن در فضل آب و خاک و هواست.
بهار.

شعاره؛ شاعر شدن. (تاج المصادر بیهقی).

---

1 - Jete.

۲ - در المعرب جوالیقی در بسیاری جایها «قال الراجز» بجای «قال الشاعر» آمده است.

نابغه؛ شاعر غراء. غُفل؛ شاعر گمنام. سُغَلِّبه؛ شاعر مجید، که حکم چیرگی بر اقران وی را باشد. خِنذید؛ شاعر مفلق. متشاعر؛ شاعرنما. خود را شاعر نماینده. (منتهی الارب).

— امثال (از امثال و حکم دهخدا):

شاعر استاخ باشد و کشخان. مسعودسعد.

شاعر دروغزن باشد.

مثل زنند که شاعر دروغگوی بود
خطاست باری نزد من این سخن نه صواب.
سوزنی.

شاعر شعبان علم‌الدین بمرد. سیف اسفرنگ.

شاعر و رمال و مرغ خانگی
هر سه تن جان میدهند از گشنگی. اوحدی.

در تداول ادب عرب دربارهٔ شاعر و طبقات شاعران و مراتب آنان اقوالی است از جمله در کشاف اصطلاحات الفنون آمده است: نزد علمای عربیت شاعر کسی را گویند که بزبان شعر یا گفتار موزون شعر گوید و نزد منطقیان کسی باشد که بقیاس شعری سخن گوید و شعرای عرب بر چند طبقه‌اند: اول جاهلیان مانند امریء القیس و طرفه و زهیر. دوم مخضرمان و مخضرم کسی است که در جاهلیت شعر میگفته و اسلام را نیز دیده مانند لبید و حسان و گاهی به هر کس که هم در عصر جاهلیت و هم بروزگار اسلام زیسته باشد گویند و ارباب حدیث آن را بر هر کس که جاهلیت و حیات پیغمبر (ص) را درک کرده باشد و صحبت رسول اکرم او را دست نداده باشد اطلاق کنند و در نزد بعضی از ارباب لغت نفی صحبت پیغمبر (ص) شرط نشده است. سوم متقدمان که آنان را اسلامیون نیز گویند و آنان شاعرانی هستند که در صدر اسلام میزیسته‌اند مانند جریر و فرزدق. چهارم مولدان و آنان پس از متقدمان‌اند مانند بشار. پنجم محدثان و آنان پس از مولدان‌اند مانند ابوتمام و بحتری. ششم متأخران مانند شاعران حجاز و عراق که پس از محدثان‌اند و در بکار بردن الفاظ بالاتفاق بشعر آنان استناد نمیشود و حال آنکه بشعر جاهلیان و مخضرمان و اسلامیون بالاتفاق استشهاد میشود و دربارهٔ محدثان اختلاف است برخی گفته‌اند بشعر ایشان مطلقاً استشهاد نمیشود و زمخشری و پیروان او بر این قول رفته‌اند. جمعی دیگر گفته‌اند که بشعر ایشان استشهاد نمیشود مگر با تلقی آنان بمنزلهٔ راوی و راوی را جز در امر روایت دخالتی نیست و در امر درایت تصرفی نه. هذا خلاصة ما فی الخفاجی و غیره من حواشی البیضاوی فی تفسیر قوله تعالی: کلما اضاء لهم مشوا فیه. (قرآن ۲/۲۰) (کشاف اصطلاحات الفنون). و در نزد تازیان شعر گوینده را مراتبی است: اول آن خِنذید است و آن کسی است که شعر نیکو و فصیح گوید (الشاعر المفلق). پس از آن شاعر، پس شویعر، پس شُعرور، پس متشاعر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). برای اطلاع بیشتر از طبقه‌بندی شاعران عرب و مقام ایشان و قرب آنان در نزد خلفا رجوع شود به تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان، ترجمهٔ جواهر کلام ج ۳ ص ۵۳ و صص ۱۶۴ - ۱۶۷ و ج ۵ ص ۱۷۷ و صص ۱۹۹ - ۲۰۲ و برای اطلاع از خلفای شاعر رجوع شود به همان کتاب ج ۳ صص ۱۷۰ - ۱۷۳ صاحب چهارمقاله آرد: پادشاه را از شاعر نیک چاره نیست که بقاء اسم او را ترتیب کند و ذکر او را در دواوین و دفاتر مثبت گرداند زیرا که چون پادشاه به امری که ناگریز است مأمور شود از لشکر و گنج و خزینهٔ او آثار نماند، و نام او بسبب شعر شاعران جاوید بماند. (چهارمقالهٔ عروضی چ معین ص ۴۴). و در چگونگی شاعر گوید «اما شاعر باید که سلیم الفطرة، عظیم الفکرة، صحیح الطبع، جیدالرویه، دقیق النظر باشد. در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف، زیرا چنانکه شعر در هر علمی بکار همی شود هر علمی در شعر بکار همی شود و شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود و در مجلس معاشرت خوشروی و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفهٔ روزگار مسطور باشد و بر السنهٔ احرار مقروء، بر سفائن بنویسند و در مدائن بخوانند که حظ اوفر و قسم افضل از شعر بقاء اسم است و تا مسطور و مقروء نباشد این معنی حاصل نیاید، و چون شعر بر این درجه نباشد تأثیر او را اثر نبود و پیش از خداوند خود بمیرد، و چون او را در بقاء خویش اثری نیست در بقاء اسم دیگری چه اثر باشد؟ اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یادگیرد، و ده هزار کلمه از آثار متأخران پیش چشم کند، و پیوسته دواوین استادان همی‌خواند و یاد همی گیرد که درآمد و بیرون شد ایشان از مضایق و دقایق سخن بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفهٔ خرد منقش گردد، تا سخنش روی در ترقی دارد و طبعش بجانب علو میل کند، هر کرا طبع در نظم راسخ شد و سخنش هموار گشت، روی بعلم شعر آرد و عروض بخواند، و گرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گردد چون غایة العروضین و کنزالقافیه، و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و انواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند، تا نام استادی را سزاوار شود، و اسم او در صحیفهٔ روزگار پدید آید، چنانکه اسامی دیگر استادانی که نامهای ایشان یاد کردیم، تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستاند حق آن بتواند گزارد در بقاء اسم. و اما بر پادشاه واجب است که چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او پدیدار آید و نام او از مدحت او هویدا شود، اما اگر از این درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضایع کردن و بشعر او التفات نمودن، خاصه که پیر بود، در این باب تفحص کرده‌ام، در کل عالم از شاعر پیر بدتر نیافته‌ام، و هیچ سیم ضائع‌تر از آن نیست که به وی دهند، ناجوانمردی که به پنجاه سال ندانسته باشد که آنچه من همی گویم بد است، کی بخواهد دانستن؟ اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد، اگرچه شعرش نیک نباشد، امید بود که نیک شود و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم. اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که ببدیهه طبع پادشاه خرم شود، و مجلسها برافروزد، و شاعر بمقصود رسد. و آن اقبال که رودکی در آل‌سامان دید ببدیهه گفتن و زود شعری، کس ندیده است. (چهارمقالهٔ عروضی چ معین ص ۴۷ و ۴۸). عنصرالمعالی در رسم شاعری گوید: اگر شاعری باشی، جهد کن تا سخن تو سهل ممتنع باشد و پرهیز از سخن غامض؛ و چیزی که تو دانی و کسی دیگر نداند که بشرح حاجت افتد مگوی، که شعر از بهر مردمان گویندنه از بهر خویش؛ و به وزن و قوافی تهی قناعت مکن؛ و بی‌صناعت و ترتیب شعر مگوی، که شعر راست ناخوش بود، با صنعت و حرکت باید که بود و غلغلی باید که بود اندر شعر و اندر زخمه و اندر صوت، تا مردم را خوش آید و یا صناعتی بر رسم شعر چون مجانس و مطابق و متضاد و متشا کل و متشابه و مستعار و مکرر و مردف و مزدوج و موازن و مضمن و مضمر و مسلسل و مسجع و مستوی و موشح و موصل و مقطع و مسمط و مستحیل ذوقافیتین و رجز و متقارب و مقلوب؛ اما اگرخواهی که سخن تو عالی باشد و بماند، بیشتر سخن مستعارگوی و استعارت بر ممکنات گوی و در مدح استعارت بکار دار، و اگر غزل و ترانه گویی، سهل و لطیف و بقوافی گوی که معروف باشد و تازیهای سرد و غریب مگوی؛ و حسب حالهای عاشقانه و سخنهای لطیف گوی و امثالهای خوش به کار دار چنانکه خاص و عام را خوش آید. و شعر عروضی و گران مگوی، که گرد عروض و وزنهای گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد و عاجز بود از لفظ خوش و معنی ظریف، اما اگربخواهند آنگه بگوی که روا باشد؛ و علم عروض بدان و علم شاعری و القاب و نقد شعر بیاموز، تا اگرمیان شاعران مناظره افتد یا با تو کسی مکاشفتی بکند یا اگرامتحان کنند عاجز

نباشی؛ و این هفده بحر که از دلپره‌های عروض پارسیان برخیزد، نامهای این دیراها و نام این هفده بحر بدان، چون هزج و رجز و رمل و هزج مکفوف و هزج اخرب و رجز مطوی و رمل مخبون و منسرح و خفیف و مضارع و مضارع اخرب و مقتضب و سریع و مجتث و متقارب و قریب اخرب و طویل و وزنهای تازیان چون بسیط و مدید و کامل و وافر و مانند آن، جمله معلوم خویش گردان؛ و آن سخن که گویی اندر شعر در زهدیه و در مدح و غزل و هجا و مرثیه، داد آن سخن بتمامی بده و هرگز سخن ناتمام مگوی؛ و هر آن سخن که در نثر بگویند در نظم مگوی، که نثر چون رعیت است و نظم چون پادشاه، آن چیز که پادشاه را شاید رعیت را نشاید؛ و غزل و ترانه آبدار گوی و در مدح قوی و دلیر و بلندهمت باش و سزای هر کس بدان؛ و مدح که گویی در خور ممدوح گوی و آن کسی را که هرگز کارد بر میان نبسته باشد مگوی شمشیر تو شیرافکن است و به نیزه کوه بیستون برداری و بتیر موی شکافی، و آنکه هرگز بر خری ننشسته باشد، اسب او را به دلدل و براق و رخش و شبدیز مانند مکن و بدانکه هر کس را چه باید گفت. اما بر شاعر واجب بود که از طبع ممدوح آگاه باشد و بداند که او را چه خوش آید، که تا تو آن نگویی که او خواهد، او ترا آن ندهد که ترا باید؛ و حقیر همت مباش و در قصیده خود را بنده و خادم مخوان الا در مدحی که ممدوح بدان ارزد؛ و هجا گفتن عادت مکن که سبو پیوسته درست از آب نیاید. اما اگر بر زهد و توحید قادر باشی تقصیر مکن، که در هر دو جهان نکو است، و در شعر دروغ از حد مبر هر چند مبالغت در شعر هنر است؛ و مرثیت دوستان و محتشمان نیز واجب کند؛ و اگر هجا خواهی که گویی، همچنان که در مدح کسی را بستایی برضد آن بگوی، که هرچه ضد مدح بود هجا باشد، و غزل و مرثیه همچنین، اما هرچه گویی از جبهٔ خودگوی و گرد سخن مردمان مگرد تا طبع تو گشاده شود و میدان شعر بر تو فراخ گردد و هم بدان قاعده نمانی که در اول در شعر آمده باشی. اما چون بر شاعری قادر شده باشی و طبع تو گشاده شود و ماهر گشته باشی، اگر جایی معنی غریب شنوی و ترا خوش آید، اگر خواهی که برگیری و دیگر جای استعمال کنی، مکابره مکن و بعینه همان لفظ بکار مبر، اگر آن معنی در مدح بود در هجو بکار بر و اگر در هجو بود در مدح بکار بر و اگر در غزل شنوی در مرثیه به کار بر و اگر در مرثیه شنوی در غزل به کار بر، تا کسی نداند که از کجا است؛ و اگر ممدوح طلب کنی و گرد بازار گردی مدبرروی و پلیدجامه مباش و دایم تازه‌روی و خندان باش و حکایت و نوادر سخن و مضحکات بسیار حفظ کن و در پیش ممدوح گوی، که شاعر را از این چاره نبود. (قابوسنامه چ امین عبدالمجید بدوی صص ۱۷۱ - ۱۷۴). ||شعر شاعر؛ کلام نیکو و جید و قیل هو فاعل بمعنی مفعول ای مشعور. (منتهی الارب، ذیل شعر).

شاعر. [ع] (اِخ) جماعتی از علما که شعر گفته‌اند و شعرا که سماع حدیث کرده‌اند به این اسم مشهورند و از آنجمله‌اند ابوفراس همام‌بن غالب الفرزدق الشاعر التمیمی بصری که از ابن عمر و ابوهریره و دیگران روایت کرده و ابن ابی‌نجیح و مروان الاصفر و دیگران از وی روایت کرده‌اند و بسال ۱۱۰ هـ.ق. درگذشته است. همچنین جریربن الخطفی الشاعر و محمدبن مناذر الشاعرالبصری که روایت حدیث کرده و ابومحمد حجاج بن‌یوسف‌بن حجاج الشاعر که از عبدالرزاق و شبابةبن سوار روایت کرده و مسلم و ابوداود السجستانی و دیگران از وی روایت کرده‌اند. (لباب‌الانساب، ذیل شاعر). و رجوع به اعلام مذکور شود.

شاعر. [ع] (ع اِ) نام هر یک از دو رگ که در دو ورک شاخ شاخ شوند و مجموع آن دو را شاعران گویند. (یادداشت مؤلف).

شاعر. [ع] (اِخ) (الخوری) بطرس الماورنی اللبنانی. او راست: «فاکهة الالباب فی تاریخ الاحقاب». (معجم المطبوعات).

شاعران. [ع] (ع اِ) تثنیهٔ شاعر و آن دو رگ است در دو ورک. (یادداشت مؤلف).

شاعرانه. [ع نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطرز و شیوهٔ شاعران. و همانند و بگونهٔ شاعران. لطیف و احساسی.

— شاعرانه سخن گفتن؛ با سجع و قافیه سخن گفتن. (ناظم الاطباء). لطیف و احساسی سخن گفتن. به نازکی سخن راندن.

شاعر اطعمه. [ع رِ اَ عِ مَ] (اِخ) کنایه از بسحاق حلاج. (شمس اللغات). مولانا ابواسحاق حلاج شیرازی صاحب دیوان اطعمه.

شاعرالسنة. [ع رُس سُن نَ] (اِخ) لقب علی‌بن عیسی الکری شاعر، مکنی به ابوالحسن. وی به سال ۳۵۷ هـ.ق. در بغداد تولد یافت و به سال ۴۱۳ هـ.ق. در همان شهر درگذشت. در مدح صحابه فراوان شعر گفته و با شعرای شیعهٔ امامیه مناقضاتی داشته و بهمین مناسبت به شاعرالسنه ملقب گردیده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۸۴ بنقل از تاریخ الکامل ابن‌اثیر ذیل حوادث سال ۴۱۳ هـ.ق.

شاعرالنبی. [ع رُن نَ بی ی] (اِخ) شهرت حسان‌بن ثابت. رجوع به شاعر رسول الله و شاعر پیغمبر و ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۲۴ و ج ۲ ص ۲۸۵ شود.

شاعرباره. [ع رَ / رِ] (ص مرکب) دوست دارندهٔ شاعر. (آنندراج):

نیست شهرت‌طلب و خسرو شاعرباره
تا به بیت و غزل و شعر روان بفریبم.
مولوی.

شاعر بنی‌امیه. [ع رُ بَ اُ مَیْ یَ] (اِخ) شهرت اخطل غیاث‌بن غوث نصرانی الاصل مکنی به ابومالک. وی از فحول شعرای عصر اموی است که بجهت مدیحه گویی و اظهار خلوص در حق خلفای بنی‌امیه به این صفت موصوف گردید. وفات او بسال ۹۵ هـ.ق. اتفاق افتاد. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۴۷ و ج ۲ ص ۲۸۵ شود.

شاعرپرور. [ع پَرْ وَ] (نف مرکب) پرورندهٔ شاعر. مربی شاعر. که شاعر را برکشد و تربیت کند. حمایت‌کننده از شاعر. که شاعر پرورد.

شاعرپروری. [ع پَرْ وَ] (حامص مرکب) عمل شاعرپرور. پروردن شاعر. پرورش شاعر. حمایت از شاعر. برکشیدن شاعر و تربیت کردن وی:

کام و رای او ز عالم هست شاعرپروری
شاعران را مدح او گفتن بگیتی کام و رام.
سوزنی.

شاعر پیغمبر. [ع رِ پَ / پِ غَ بَ] (اِخ) حسان‌بن ثابت. رجوع به شاعرالنبی و شاعر رسول الله شود.

شاعرخواه. [ع خوا / خا] (نف مرکب) طالب و خواستار شاعر. شاعردوست:

امیر دوست‌نواز و امیر خصم‌گداز
امیر شاعرخواه و امیر زائرخوان. فرخی.

شاعر رسول‌الله. [ع رُ رَ سو لِل لاه] (اِخ) شاعرالنبی. شاعر پیغمبر. شهرت حسان‌بن ثابت. وی مدایح بسیاری دربارهٔ حضرت رسالت پناهی (ص) سروده و بدگویان و بدخواهان پیغمبر اسلام را هجوهای بسیاری گفته است و آن حضرت اثر اشعار وی را که دربارهٔ دشمنان دین گفته بیشتر از اثر تیر و نیزه شمرده‌اند. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۲۴ و ج ۲ ص ۲۸۵ و حسان‌بن ثابت شود.

شاعرگزین. [ع گُ] (نف مرکب) گزینندهٔ شاعر. انتخاب‌کنندهٔ شاعر:

لیکن اشعار ترا آن قدر و آن قیمت نبود
کش بفرمودی جواب این خسرو شاعرگزین.
منوچهری.

شاعرلو. [ع لُ] (اِخ) دیهی است جزء دهستان انگوت، بخش گرمی، شهرستان اردبیل، واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختری گرمی و ۲۵ هزارگزی شوسهٔ بیله‌سوار

اصلاندوز. جلگه و گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۴۳ تن و زبانشان ترکی است. آب آن از چشمه، محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاعرنواز. [ع نَ] (نف مرکب) نوازندهٔ شاعر. مهربانی و ملاطفت‌کننده نسبت به شاعر.

شاعرنوازی. [ع نَ] (حامص مرکب) عمل نواختن شاعر. مهربانی و ملاطفت نسبت به شاعر:

سنت شاعرنوازی پادشاه دین نهاد
ای همه شاهان عالم مر غلامش را غلام.
سوزنی.

جاودان ماند کریم از مدح شاعر زنده نام
زین بود شاعرنوازی عادت و رسم کرام.
سوزنی.

شاعرة. [ع رَ] (ع ص) تأنیث شاعر. زنی که شعر گوید. (ناظم الاطباء). زن شاعر قافیه گوی. (مهذب الاسماء). ج، شَواعِر و شاعرات. رجوع به شاعر شود. ||کلمهٔ شاعرة؛ ای قصیدة. (تاج العروس). ||(اِ) نشانهای حج و طاعتها که آنجا کنند. (مهذب الاسماء). رجوع به شعار و شعارالحج شود.

شاعر همدانی. [ع رِ هَ مَ] (اِخ) شهرت الهی شاعر که در قصبهٔ اسدآباد نزدیک شهر همدان تولد یافته و بسال ۱۰۵۷ هـ.ق. درگذشته است. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۲ و ج ۲ ص ۲۸۵ و الهی شود.

شاعری. [ع] (حامص) صفت شاعر. صنعت شعر گفتن. (ناظم الاطباء). کار و عمل شاعر. سخن‌سرایی از چکامه گویی و غزلسرایی و قصیده گویی و مثنوی‌سازی و گفتن دیگر انواع شعر:

چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود.
عنصری.

بدین فصاحت و این علم شاعری که تراست
مکوش خیره، کش ابریز کردی و اکسیر.
غضایری.

شاعری عباس کرد و حمزه کرد و طلحه کرد
جعفر و سعد و سعید و سید ام‌القری.
منوچهری.

گر بیایند و ببینند این شریف ایام را
تا کند هرگز شما را شاعری کردن کری.
منوچهری.

نگر نشمری ای برادر گزافه
بدانش دبیری و نه شاعری را.
ناصرخسرو.

چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم
ز شاعری چه بد آید جریر و اعشی را.
ظهیر فاریابی.

بچشم عقل نظر می‌کنم یمین و یسار
ز شاعری بتر اندر جهان ندیدم کار.
کمال‌الدین اسماعیل.

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر
خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری. سعدی.

مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه
که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت.
سعدی.

تشاعر؛ شاعری نمودن کسی که شاعر نباشد.
— امثال:

شاعری چیست بر در دونان
خانه‌ای کرد و حکمت یونان.
اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).

شاعری نیست پیشه‌ای که از آن
رسدت نان بتره بدوغ.
ابن یمین (از امثال و حکم دهخدا).

||آگاهی‌بنفس. دانندگی. دریافتن.

شاعریت. [ع ریْ یَ] (ع مص جعلی) مدرکیت. کیفیت شاعر بودن و آگاه‌بودن: و لیست جزأ لانائیتک فیبقی الجزء الآخر مجهولاً حینئذ اذا کان وراء المدرکیة و الشاعریة، فیکون مجهولاً، و لایکون من ذالک التی شعورها لم یزد علیها. (مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق، حکمت اشراق ص ۱۱۲).

شاعل. [ع] (ع ص، اِ) اسب که در دم آن سپیدی باشد. (منتهی الارب). ذوالشعل. (اقرب الموارد). رجوع به شَعَل شود. ||رجل شاعل؛ مرد پریشان غارت. (منتهی الارب). ای ذواشعال. (اقرب الموارد).[1] ||آتش‌افروز. ||تابدار. شعله‌دار. (ناظم الاطباء).

شاعة. [عَ] (ع اِ) زن بدان جهت که تابع شوی خود است. (منتهی الارب). الزوجة لمشایعتها الزوج. «هل لک من شاعة»؛ ای زوجة. (اقرب الموارد، ذیل شیءع). ||خبرهای پریشان. (منتهی الارب).

شاعیَ. (ع ص) بعید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حصهٔ مشترک. (منتهی الارب). الشائع من الانصباء. (اقرب الموارد).

شاعی. (ع ص، اِ) شیعی. شیعه: و آنگاه کشتن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیه السلام اندر عاشورا به اتفاق افتاد تا ماتم شد شاعیان را. (التفهیم).

یار تو خیر و خرمی چون یار شاعی[2] فاطمی
جفت تو جود و مردمی چون جفت حاتم ماویه[3].
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۰۲).

این از بلاگریخته یعنی که شاعیم
فتنه بجهل و شیفتهٔ کربلا شده‌ست.
ناصرخسرو.

زآب خرد گر خبرستی ترا
میل تو زی مذهب شاعیستی.
ناصرخسرو.

اما جماعتی که بی‌شبهت شاعی‌مذهب بوده‌اند عاصم است و کسائی و حمزه و باقیان از حجازی و شامی همه عدلی‌مذهب بوده‌اند. (النقض ص ۱۹۵ ۱۹۶). و رجوع به النقض ص ۲۰۶، ۲۱۳، ۲۲۹، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۷۱، ۲۸۰، ۲۸۶، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۶، ۳۸۳، ۳۹۴ شود.

شاعیة. [یَ / یْ یَ] (ع ص) مؤنث شاعی. ج، شواع. (اقرب الموارد). «و جاءت الخیل شواعی و شوائع»؛ ای متفرقه. (اقرب الموارد). جاءت الخیل شواعی؛ آمدند اسبان متفرق. (منتهی الارب).

شاعیة. [عی یَ] (اِخ) نام یکی از فرق غلاة است. (خاندان نوبختی ص ۲۵۸ از خطط مقریزی ج ۴ ص ۱۷۷).

شاغان. (اِخ) از قراء بلوک صیمکان فارس دو فرسخ میانهٔ جنوب و مشرق دوزه است. (فارسنامهٔ ناصری).

شاغب. [غ] (ع ص) نعت فاعلی از شغب. شرانگیز. فتنه‌انگیز. مهیج شر. رجوع به شغب شود.

شاغر. [غ] (ع اِ) نام گشنی از شتران. (منتهی الارب). فحل من آبال العرب. (اقرب الموارد). ||(ص) بلد شاغر؛ بعید من الناصر و السلطان. (اقرب الموارد). مکان شاغر؛ جای خالی از مانع و نگهبان. (ناظم الاطباء). رجوع به شاغره شود.

شاغران. [غ] (ع اِ) جای منقطع شدن رگ ناف. (منتهی الارب). منقطع عرق السرة و هو ذوطرفین. (اقرب الموارد).

شاغرة. [غ رَ] (ع ص) تأنیث شاغر: ارض شاغرة؛ زمین خالی از مانع و نگاهبان. (منتهی الارب). بلدة شاغرة برجلها؛ ای لم‌تمنع من غارة احد لخلوها. (اقرب الموارد). ||ارض شاغرة؛ زمین فراخ. (منتهی الارب).

شاغرة. [غ رَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). قال ابن درید: شاغرة موضع. (معجم البلدان).

شاغفار. [ ] (اِ) اصل السوس. (الفاظ الادویه). اصابع السوس. رجوع به سوس و برهان قاطع ذیل سوس شود.

شاغل. [غ] (ع ص) مشغول‌کننده. (دهار). درکار دارنده. (منتهی الارب). شغله به؛ جعله مشغولاً فهو شاغل. (اقرب الموارد). ج، شواغل. (دهار). ||شغل شاغل؛ مبالغة. تقول «انا فی شغل شاغل». (اقرب الموارد). کار گران. در تأکیدگویند. (ناظم الاطباء):

جهانیان بمهمات خویش مشغولند

---

۱ - اشعل الغارة: تفرقت. (اقرب الموارد).
۲ - ن ل: اصل: پارسا.
۳ - ن‌ل: مازیه، ماریه، جاریه. (دیوان ص ۱۰۳).

مرا به روی تو شغلیست از جهان شاغِل.
سعدی.
||مانع و بازدارنده. (آنندراج) (ناظم الاطباء):
در میانهٔ آن محاصره و مهم بزرگ که در پیش پادشاه اسلام بود از سرحد خراسان شاغلی پیدا شد و فتقی حادث و خاطر عاطر پادشاه از آن هاجم ناگاه و ناجم نااندیشیده مشوش و متوزع شد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۸). ||در تداول اداری، مشغول به خدمت، در مقابل منتظر خدمت و بازنشسته و برکنار از خدمت.

شاغلان. [ ] (اِخ) موضعی در حدود هرات. خواندمیر آرد: چون امیر اردو شاه را بواسطه وصول محمدزمان میرزا استظهار تمام پیدا شد شعار خلاف جناب حکومت پناهی زینل‌خان که در آن زمان والی خراسان بود اظهار نموده بعضی از قصبات هراة رود و شاغلان[1] را تاخت فرمود و آنگاه لشکر به سر اقوام هرات و قبایل نکو درکشیده... و از آنجا به غور شتافته... بعنف و لطف از حکام آن کوهستان امیر درویش و امیرفخرالدین اسبان راهوار و اشتران باربردار و اجناس نفیسه گرفت.(تاریخ حبیب السیر چ طهران، جزء سوم از ج ۳ ص ۳۱۸).

شاغلداغ. [غ] (ص) سخت شوخگن. صفت جامهٔ چرکین بکار رود. (از یادداشت مؤلف).

شاغلة. [غ لَ] (ع ص) تأنیث شاغل. رجوع به شاغل شود.

شاغور. (اِخ) محله‌ای است به دمشق. (منتهی الارب). محله‌ای است مشهور به باب صغیر دمشق و آن در خارج از شهر واقع است. رجوع به معجم البلدان و شاغوری شود.

شاغوری. (ص نسبی) منسوب به شاغور. رجوع به شاغور شود.

شاغوری. (اِخ) شهاب‌الدین فتیان‌بن علی‌بن فتیان الاسدی الدمشقی معروف به شاغوری. وی نحوی و ادیب و شاعر و بپادشاهان نزدیک بود و آنان را مدح میگفت و فرزندان ایشان را علم می‌آموخت و بهمین جهت به معلم نیز معروف بود. بسال ۵۳۲ هـ.ق.در دمشق تولد و به سال ۶۱۵ هـ.ق.وفات یافت. وی در مقابر باب الصغیر مدفون است. نسبتش به شاغور از محلات دمشق است. او راست: منتخب. دیوان شعر نیز دارد. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۷از وفیات الاعیان و کشف‌الظنون، ذیل منتخب و ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۸۵). یاقوت دربارهٔ او آرد: وی را به دمشق دیدم اواخر عمر خود را میگذرانید. ادیب طبع بود و در جامع دمشق مجلس درس و قرائت نحو داشت سنش به نود یا نزدیک آن رسیده بود. او را اشعاری ناب و معانی بکر فراوان است. (از معجم البلدان).

شاغوز. (اِ) گل ابریشم (این نام در اطراف رشت و لاهیجان به آن دهند).

شاغوزدار. (اِ مرکب) درخت گل ابریشم (این نام در اطراف رشت و لاهیجان به این درخت دهند). (یادداشت مؤلف). رجوع به گل‌ابریشم شود.

شاغول.(اِ) شاقول. فادن. گلوله‌ای که بریسمان کرده از گونیا بیاویزند تا بدان همواری زمین معلوم کنند. (از ناظم الاطباء). قطعه فلزی که برشته‌ای آویزند و برای قائم بالا بردن دیوار در بنایی بکار برند. شاقول. شاهول. ||آویزهٔ ساعت. (ناظم الاطباء). پندول. (اشتنگاس). رجوع به شاقول شود.

شاغوله. [لَ / لِ] (اِ) شملهٔ دستار باشد. (فرهنگ جهانگیری). بر وزن و معنی شاشوله است که عِلاقه و شملهٔ دستار باشد. (برهان قاطع). طرهٔ دستار که از عمامه بیاویزند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). شمله و عِلاقهٔ دستار. (ناظم الاطباء):
شاغولهٔ دستار تو اینجا نخرند
دستار نگهدار و برو بر سر پیچ.
ابن یمین (از فرهنگ جهانگیری).

شاغی. (ع ص) زائد. رجوع به شاغیة شود.

شاغیة. [یَ] (ع ص) تأنیث شاغی. دندان افزونی. (مهذب الاسماء). سن شاغیة؛ دندان زائد. (منتهی الارب). السِنُّ الشاغیة؛ الزائدة علی الاسنان. (اقرب الموارد). دندانی که خردتر یا بزرگتر از دیگر دندانها است. دندان کج. دندان کج برآمده. (یادداشت مؤلف). ج، شواغی. (منتهی الارب).

شاف. (اِ) پنبه که بدارو تر کرده بر چشمان نهند دفع رمد را. (شرفنامهٔ منیری). دارویی که بمیل در چشم کشند. (آنندراج):
- تیره‌چشمان روان ریگ روان را در زرور[2]
شاف شافی هم ز حصرم هم ز رمان دیده‌اند.
خاقانی.
باد چو باد عیسوی گرد سم براق او
از پی چشم درد جان شاف شفای ایزدی.
خاقانی.
||شافه. شیاف. مخفف شیاف. چیزی را که بطریق میل کوچک سازند و داروها بدان مالند و جهت معالجه در دبر کنند. (آنندراج). در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان، شافه که بخود برگیرند. رجوع به شافه و شیاف شود.
- شاف ابیض؛ دارویی از برای چشم. (ناظم الاطباء). شیاف ابیض. رجوع به شیاف ابیض شود:
چو مرهم بود پنبه داغ مرا
شد این شاف ابیض[3] بچشمش دوا.
طاهر وحید (از آنندراج).
- شاف احمر؛ شیاف احمر. نره. (ناظم الاطباء). رجوع به شیاف احمر شود.
- ||کنایه از ذکر و آلت تناسل:
دیدهٔ مقعدش مگر کور است
که همه سال با عصا باشد
وگرش نیست علتی همه شب
شاف احمر در او چرا باشد.
سپاهانی (از شرفنامهٔ منیری).

شافاط. (عبری، ص، اِ) قاضی. (قاموس کتاب مقدس).

شافاط. (اِخ) یکی از جاسوسان سبط شمعون بود. (قاموس کتاب مقدس).

شافاط. (اِخ) یکی از سلسلهٔ سلطنتی یهودا. (قاموس کتاب مقدس).

شافاط. (اِخ) از رؤسای سبط جاد. (قاموس کتاب مقدس).

شافاط. (اِخ) یکی از شبانان داود است. (قاموس کتاب مقدس).

شافلج. [فَ] (معرب، اِ) معرب شاپایک. برنوف. رجوع به شابابق، شابانج، شابانک، شاپایک، شافانج، شاهبانج، شاهبانک، برنوف و فهرست مخزن الادویه شود.

شافام. (اِخ) از رؤسای سبط جاد بود. (قاموس کتاب مقدس).

شافانج. [نَ] (معرب، اِ) معرب شابانک و آن برنوف است. (منتهی الارب). شابانک. شابانج[4]. (دزی ج ۱ ص ۷۱۶). و رجوع به فهرست مخزن الادویه شود.

شافت. [فَ] (ع اِ) شافة. اصل و بیخ. یقال استأصل الله شافته؛ یعنی ببرد اصل و بیخ آن را خدای. (منتهی الارب): امید بفضل الله و اقبال پادشاه چنانکه عنقریب سورت ظفر نازل شود... و دفع آفت و استیصال شافت ایشان حاصل گردد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۸). و رجوع به شافة شود.

شافتسبری. [تِ بَ] (اِخ)[5] (آنتونی، کنت دو...) رجل دولتی انگلیسی است که بسال ۱۶۲۱م. در ویمبورن سن ژیل[6] متولد شد و بسال ۱۶۸۳ م. وفات یافت. لایحهٔ قانونی تضمین آزادی فردی و مصونیت افراد از بازداشتهای خودسرانه و غیرقانونی[7] را به پارلمان انگلستان تقدیم کرد.

شافتن. [تَ] (مص) له شدن و فرسوده شدن.

---

۱ - در تاریخ حبیب السیر چ خیام «شاقلان» آمده. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۹۷).
۲ - نل: تیز چشمان روان ریگ روان را در زروز.
۳ - ظ. کنایه از پنبه است.
4 - Conyza odora.
5 - Schaftesbury (Antony, Conte de).
6 - Wimborne Saint Giles.
7 - Bill de hâbeâs corpus.

(شعوری). ||شکستن[1]. ||کهنه شدن[2]. ||پیر شدن[3]. (ناظم الاطباء). ||ریزه‌ریزه کردن. (ناظم الاطباء). بصورت غبار درآوردن[4]. ||شنا کردن[5]. ||شکافتن. ترکیدن[6].

شافجرد. [ج] (اِخ) از قرای حدود دزفول (اندیمشک): و بحدود قری شافجرد و مطران مرغزاری است نیم فرسنگ در نیم فرسنگ و تمامت نرگس خودروست و هم در این حدود درختان‌اند آن را زرین درخت گویند. شکوفهٔ زرد، بسیار بقا دارد اما ثمره نمیدهد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۱۱).

شافر. [فِ] (ع اِ) کرانهٔ فرج زن و کرانهٔ رحم. (منتهی الارب) (آنندراج).

شافر. [فِ] (اِخ) (بـه عـبری بـه معنای درخشندگی) کوه... در دشت عربستان و یکی از منازل بنی‌اسرائیل بود. رولندس برآن است که کوه عریف همان کوه شافر است و بر ساحل غربی خلیج عقبه واقع است اما دیگری کوه شریف را شافر دانسته است که تخمیناً بمسافت ۷۰ میل بشمال خلیج عقبه واقع میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

شافرکام. [فُ] (اِخ) رود... لغتی است در شاپورکام که رودی است در بخارا. رجوع به تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۸ و شاپورکام شود.

شافسق. [فَ سَ] (اِخ) معرب شابسه است از قرای مرو. رجوع به لباب الانساب، ذیل شافسقی و شابسته شود.

شافسقی. [فَ سَ] (ص نسبی) منسوب به شافسق. شابستی. رجوع به شافسق و شابستی شود.

شافسقی. [فَ سَ] (اِخ) سعیدبن احمدبن محمدبن معدان، مکنی به ابواحمد پدر ابوالعباس المعدانی فقیه صاحب تصانیف است. در قریهٔ شابسه متولد شد سپس بشهر منتقل گردید و در طلب حدیث سفر کرد و از ابوحاتم رازی و دیگران حدیث شنید. پسرش ابوالعباس و دیگران از وی روایت حدیث کرده‌اند. بسال ۳۲۴ هـ .ق. درگذشته است. (لباب الانساب).

شافع. [فِ] (ع ص) خواهش‌کننده. (مهذب الاسماء). خواهشگر. (منتهی الارب). درخواست کننده. (ناظم الاطباء). ||درخواه جرم کسی کننده. (آنندراج). شفاعت‌کننده. (شمس اللغات). شفیع. (تاج العروس). ذارع. (یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد ذیل ذرع). ج، شافعون. (مهذب الاسماء). رجوع به شفاعت شود.

— شافع یوم الجزاء؛ شافع روز جزا، حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه. (ناظم الاطباء). ||جفت‌کننده. (منتهی الارب). الشّفع خلاف الوتر و هوالزوج. (تاج العروس): قد شفعه شفعاً...؛ ای کان وتراً فصیره زوجاً. (تاج العروس). ||(اِ) تکِه تیس آنکه از میش بمنزلهٔ تیس است از بز. (منتهی الارب). قیل هو من الضان کالتیس من المعزی. (اقرب الموارد). قچقار که ماده را پیوسته به دو بچه باردار گرداند. ||(ص) ناقة شافع؛ شترماده با بچه که در شکم آن بچهٔ دیگر باشد. و کذا شاة شافع. (منتهی الارب): ناقة او شاة شافع؛ ای فی بطنها ولد و لها ولد آخر یتبعها. لان ولدها شفعها و هی شفعته. (الصحاح).

شافع. [فِ] (اِخ) ابن سائب‌بن عبیدبن عبدیزیدبن هاشم‌بن عبدالمطلب‌بن عبدمناف قرشی مطلبی. جد امام شافعی. پدرش سائب به پیغمبر شباهت داشت. وی در یوم بدر اسلام آورد و آن زمان شافع خرد بود. (از تاج العروس) (منتهی الارب). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۵۷ شود.

— بنوشافع؛ گروهی از اولاد عبدالمطلب‌بن عبدمناف که امام شافعی از آن گروه است. (ناظم الاطباء). و رجوع به تاج العروس شود.

شافع. [فِ] (اِخ) ابن صالح‌بن حاتم الجیلی، مکنی به ابومحمد. وی از ابوعلی‌بن المذهب حدیث شنید و فقه نزد قاضی ابویعلی خواند. پاکدامن و تنگدست و نیکوکار بود و بسال ۸۰ هـ .ق.درگذشت. (مناقب الامام احمدبن حنبل ص ۵۲۴).

شافع. [فِ] (اِخ) ابن ظرب‌بن عمروبن نوفل از بنی‌نوفل. وی از کاتبان مصاحف برای عمربن الخطاب بود. (العقد الفرید ج ۳ ص ۲۶۴).

شافع. [فِ] (اِخ) ابن‌عبدالرشید جیلی مکنی به ابوعبدالله. سبکی در «طبقات الشافعیه» وی را از شاگردان غزالی معرفی کرده است. وفات او در بیستم محرم سال ۵۴۱ هـ .ق.اتفاق افتاد. (از غزالی‌نامه ص ۲۵۴). رجوع به شافع الطبیب شود.

شافع. [فِ] (اِخ) ابن علی‌بن عباس الکنانی العسقلانی المصری کاتب. وی نویسنده و مورخ است و زمانی بمصر بکار منشیگری اشتغال داشت. بسال ۶۸۰ هـ .ق. تیری به شقیقه‌اش اصابت کرد و کور شد. او را نظم و نثر فراوان است. از گردآورندگان کتاب بود. از تصنیفات اوست: دیوان شعر. «شنف الآذان فی مماثلة تراجم قلائد العقبان» و «سیرة الملک الناصر محمدبن قلاوون» و «سیرة المنصور قلاوون» و «سیرة الاشرف خلیل» و «سیرة الناصر» و «اخبار عکا و صور» و «مناظرة ابن زیدون فی‌رسالته» و بسیاری آثار دیگر. وی بسال ۶۴۹ هـ .ق.تولد یافت و بسال ۷۳۰ هـ .ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی بنقل از نکت الهمیان، فوات الوفیات، الدررالکامنه، السلوک، النجوم الزاهرة). او راست: «فصل الخطاب فیما للحجبة من الآداب». (کشف‌الظنون).

شافع. [فِ] (اِخ) ابن عمربن اسماعیل الجیلی الحنبلی، ملقب به رکن‌الدین. وی فقیه و آشنا به علم طب بود. در بغداد حدیث شنید و به دمشق تدریس کرد. «زبدة الاخبار فی مناقب الائمة الاربعة الابرار» تصنیف اوست. بسال ۷۴۱ هـ .ق. ببغداد درگذشته است. (از الاعلام زرکلی).

شافع الطبیب. [فِ عُطْ طَ] (اِخ) الامام... در تتمهٔ صوان الحکمه در ذکر حکیم ابوالفتح عبدالرحمن الخازن از وی نام برده شده، شاید همان ابوعبدالله شافع‌بن عبدالرشید جیلی از شاگردان غزالی باشد. رجوع به تتمهٔ صوان الحکمه ص ۱۶۱ و حاشیهٔ آن و غزالی‌نامه ص ۲۵۴ و شافع بن‌عبدالرشید شود.

شافعة. [فِ عَ] (ع ص) عین شافعة؛ چشم که یک را دو بیند. (منتهی الارب). عین شافعة؛ ای تنظر؛ نظرین ای تری الشخص شخصین. (اقرب الموارد). دوبین. احول. کاژ.

شافعی. [فِ] (ص نسبی) نسبت بـه جـد اعـلی و او جـد امام ابوعبدالله محمدبن ادریس‌بن العباس‌بن عثمان‌بن شافع‌بن السائب‌بن عبیدبن عبدیزیدبن هشام‌بن عبدالمطلب‌بن عبدمناف الشافعی است. جماعتی از بنی‌اعمام امام شافعی نیز بهمین نسبت منسوبند. (از لباب الانساب).

شافعی. [فِ] (ص نسبی) مذهب شافعی و آن یکی از مذاهب اربعهٔ اهل سنت منسوب به امام شافعی است. رجوع به شافعی محمدبن ادریس و شافعیه شود:

مذهب شافعی از خواجه بیفزود شرف
حجت شافعی از خواجه قوی گشت بیان.
فرخی.

شافعی مذهب و پاکیزه‌که روزی صدبار
شافعی را شود از مذهب او شاد روان.
فرخی.

بقول صاحب تبصرة العوام اصحاب شافعی شش فرقت باشند. فرقت اول از اصحاب شافعی مشبهی باشند و در تشبیه غلو کنند مثل اهل همدان و کرّه و بروجرد و اصفهان و یزد و هرات و سلماس و شیراز و غیر آن، فرقت دوم که ایشان خود را سلفی خوانند، این قوم به تشبیه نزدیک باشند الا آنکه غلو نکنند، فرقت سوم خوارج باشند و رئیس

---

1 - to break. (اشتگاس).
2 - to be worn (اشتگاس).
3 - to grow old (اشتگاس).
4 - to crumble to dust (اشتگاس).
5 - to swim (اشتگاس).
6 - to burst (اشتگاس).

ایشان حسین کرابیسی بود... و جملهٔ خوارج بصره و مرباط و عمان و اسفراین شافعی (کرابیسی) باشند... فرقت چهارم از اصحاب شافعی معتزلی باشند و رئیس ایشان ماوردی بود و راغب اصفهانی مؤلف کتاب محاضرات، و این مشهور است و درزمان ما آنچه میدانیم قصبه‌ای هست از اعمال خوزستان میان بصره و عسکر مکرم که آن را مفردات خوانند، جمله معتزلی باشند و مذهب شافعی دارند و در قدیم اهل ارجان از بلاد پارس جمله معتزلی بودند شافعی مذهب، و بعضی از اهل پسا، و هنوز در این زمان در شیراز کاروانسرایی هست خراب که وقف عدلیان پسا بوده است. فرقت پنجم از اصحاب شافعی اشعری باشند... فرقت ششم از اصحاب شافعی یزیدی‌اند و ایشان هم مشبهند و هم خارجی و یزید را خلیفهٔ پنجم خوانند... چون از این جماعت تفسیر طلبی و گویی این خلفا کدامند گویند ابوبکر و عمر و عثمان و معاویه و یزید از شهرزور تا بلاد شام هر گروهی که باشند این اعتقاد دارند و لشکر شام هر که در او باشند، الا آنکه روز آدینه در خطبه در شهرها نام علی درآرند و با نام ابوبکر و عمر و عثمان یاد کنند و خواص و فقهای ایشان پیش مخالفان ایشان اظهار نکنند که یزید را خلیفهٔ پنجم دانیم و عوام احتراز از مخالفان نکنند. (از تاریخ ادبیات در ایران، تألیف صفا ج ۲ صص ۱۴۵ - ۱۴۶). بقول صاحب کتاب النقض مجبره و اشاعره و کلابیه و جهمیه و مجسمه و حنابله و مالکیه و غیر آن خود را از جملهٔ شافعی خوانند، و بفقه او کار کنند علی خلاف فیه بینهم. (از تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ صص ۱۴۳ - ۱۴۴). از قول صفدی منقول در کتاب «الغیث المسجم» آمده که اکثر شافعیه اشعری‌اند. (ضحی الاسلام ج ۳ ص ۷۱). علاوه بر مشاهیر شافعیه و اصحاب امام شافعی از شافعیان معروف که در آثار متقدمان و متأخران از جمله در عیون الانباء، معجم الادباء، لباب الانساب، تاریخ بخارا، تاریخ بیهقی، تاریخ جهانگشا، تبصرة العوام، تاریخ الحکمای قفطی، تاریخ گزیده، تاریخ حبیب السیر، طبقات الشافعیة، الاوراق، غزالی‌نامه، احوال و آثار رودکی، خاندان نوبختی و تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا و کتب دیگر از آنان نامبرده شده رجوع نمائید. و رجوع شود به شافعی محمدبن ادریس و شافعیه و مذهب شافعی.

شافعی. [فِ] (ص نسبی) پیرو مذهب شافعی. ج، شافعیه و شوافعة: یقال «رجل شافعی و مذهب شافعی و رجال شوافعة». (اقرب الموارد). رجوع به شافعیة و شافعی (محمدبن ادریس) شود:

از شافعی و مالکی و قول حنیفی
جستیم ز مختار جهانداور رهبر.
ناصرخسرو.

شافعی. [فِ] (اِخ) احمدبن محمد، ملقب به نجم‌الدین، معروف به تمولی. رجوع به احمدبن محمد شود.

شافعی. [فِ] (اِخ) احمدبن محمد حکیم، طبیب معاصر. او راست: «بلاغ الامنیة بالحصول الصحیته» در صفت بیماریها و طرق پیشگیری آنها. (معجم المطبوعات).

شافعی. [فِ] (اِخ) الدکتور محمدبک. از اطبای مصری معاصر که بریاست دانشکدهٔ پزشکی نیز رسید و کتبی در علم طب تألیف کرد. از آنجمله است: ۱ - احسن الاغراض فی التشخیص و معالجة الامراض. ۲ - الدررالغوال فی معالجة امراض الاطفال. ۳ - السراج الوهاج فیما یتعلق بالتشخیص و العلاج. ۴ - کنوزالصحة و یواقیت المسخة. (معجم المطبوعات).

شافعی. [فِ] (اِخ) نام و نسب: محمدبن ادریس‌بن عباس‌بن عثمان‌بن شافع‌بن سائب‌بن عبیدبن یزیدبن هاشم‌بن عبدالمطلب‌بن عبدمناف قرشی مطلبی، مکنی به ابوعبدالله. و این هاشم که در نسب شافعی است نیای پیامبر یعنی هاشم‌بن مناف نیست بلکه برادرزادهٔ اوست نسب وی از دو سو به عبدمناف میرسد چنانکه از سوی پدر مطلبی و از سوی مادر هاشمی است. و مادر وی از قبیله ازد[1] است شافعی در سال ۱۵۰ هـ.ق. که سال درگذشت ابوحنیفه است به جهان آمد بلکه بنوشتهٔ یاقوت در معجم الادباء در همان روز وفات نعمان‌بن ثابت وی متولد شد. خاقانی در این باره گوید:

اول شب بوحنیفه درگذشت
شافعی آخر شب از مادر بزاد.

دربارهٔ تولد وی و طول مکث او در شکم مادر افسانه‌های بسیاری آورده‌اند.[2]
دربارهٔ زادگاه او سه قول است و سه جایگاه: عسقلان، یمن و غزه را زادگاه وی دانسته‌اند و اصح غزه است. و اصطخری نیز بر همین قول است.[3] شافعی در کودکی پدر را از دست داد، در دوسالگی به مکه رفت و در آنجا با تنگدستی در دامان مادر پرورش یافت با بادیه‌نشینان تازی و قبایل فصیح آنان حشر داشت و بدین سبب دربارهٔ اشعار شاعران بزرگ عرب و لغت عربی فصیح معلومات عمیقی بدست آورد و نیز وی در مکه در نزد بزرگانی چون سفیان‌بن عیینه (۱۹۶ هـ.ق.) و دیگران فقه آموخت، در نوجوانی به مدینه رفت و نزد مالک‌بن انس شتافت و از او کسب دانش کرد و تا سال درگذشت مالک (۱۷۹ هـ.ق.) در آنجا بماند آنگاه به یمن رفت و در آنجا به علویان انس گرفت و سرانجام با گروهی از آنان دستگیر شد و هارون وی را در رقه عفو کرد و از آن پس با حنفی مشهور محمدبن حسن شیبانی ارتباط یافت (۱۷۹ هـ.ق.) و از او فقه را به روش عراقیان آموخت و جامع علم اصحاب حدیث و اصحاب رای شد. در سال ۱۸۸ هـ.ق. از حران و سوریه گذشت و به مصر رفت و در آنجا نخست در جرگهٔ شاگردان مالک درآمد. در سال ۱۹۵ هـ.ق. به بغداد رفت و در آنجا به تعلیم پرداخت در ۲۸ شوال ۱۹۸ هـ.ق. به مصر رفت و بار دیگر به مکه بازگشت و آنگاه باز در سال ۲۰۰ هـ.ق. به مصر رهسپار شد و تا پایان عمر در آنجا بماند. شافعی به قول مشهور در سلخ رجب سال ۲۰۴ هـ.ق. در ۵۴ سالگی یا بگفتهٔ یاقوت در ۵۸ سالگی به فسطاط درگذشت و در پای جبل مقطم در قرافة الصغری در مقبرهٔ بنی‌زهره مدفون گردید. مهمترین اثر وی کتاب الام است که مجموعه نوشته‌های او بشمار میرود و فهرست آثارش در معجم الادباء و کشف الظنون و منابع دیگر آمده است. در مناقب او کتابها نوشته‌اند چون: کتاب مناقب الشافعی ابن خطیب رازی. علامه بیهقی و داود ظاهری نیز در فضایل وی کتابها پرداخته‌اند. رجوع به دائرة المعارف اسلامی، نامهٔ دانشوران ج۷، روضات الجنات، وفیات الاعیان ابن خلکان ج۲ صص۱۹ - ۲۱ تذکرة الاولیاء ج۱ ص۲۰۹ و صص۲۱۴ تاریخ ادبیات در ایران ج۱ ص۷۸، ریحانة الادب ج۲ ص۲۸، تاریخ علوم عقلی دکتر صفا ص۱۴۵، خاندان نوبختی ص ۴۰ و ۸۵، المعرب جوالیقی حاشیهٔ ص۱۵۳ و ص۲۲۹، کشف المحجوب هجویری ص۱۴۴، احکام الحسبة ص۲۰۳ و موارد بسیار دیگر، فیه مافیه ص۶۷، النقود العربیه ص ۸۰، التفهیم حاشیه ص۲۹۹، احیاء العلوم غزالی و عیون الانباء ج۲ ص۲۹، سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۶۰ و ص۱۶۵، تاریخ الخلفاء ص۲۳۴ و ۱۶۸ و ۲۲۱، کشاف زمخشری، تفسیر کبیر فخر رازی، ضحی الاسلام ج۳ ص۲۶۵ و ص۸۲، طبقات الشافعیه ج۱ ص۶۴۱، عقدالفرید ج۷ ص۱۱۲، عیون الاخبار ج۲ حاشیهٔ ص ۲۱۱، تاریخ سیستان حاشیهٔ ص۱۵۸، نزهة القلوب

---

۱ - و رجوع به تذکرة الاولیاء ج ۱ صص ۲۰۹ - ۲۱۴ و ضحی الاسلام ج ۲ ص ۲۱۸ شود.
۲ - رجوع به وفیات الاعیان ابن خلکان ج ۲ صص۱۹ - ۲۱ شود.
۳ - و رجوع به معجم الادباء یاقوت ج ۶ ص ۳۶۷ببعد شود.

ج۳ صص ۲۵۰ – ۲۵۲ – ۲۹۵، فهرست اعلام حبیب السیر معجم المطبوعات و محمدبن ادریس شود. در اشعار شاعران متقدم ایران از شافعی بمناسبت یاد شده و ما نمونه‌هایی از آنها را در اینجا نقل می‌کنیم:

ور تو فقیهی و سوی شرع گرایی
شافعی اینکت و بوحنیفه و سفیان. رودکی.

می جوشیده حلال است سوی صاحب رای
شافعی گوید شطرنج مباح است بباز.
ناصرخسرو.

از شافعی و مالکی و قول حنیفی
جستیم ز مختار جهانداور رهبر [1]
ناصرخسرو.

شافعی گفت که شطرنج مباح است مدام
کج مبازید که جز راست نفرموده امام.
ناصرخسرو.

زان بوحنیفه مرتبت شافعی بیان
چون مصر و کوفه بود نشابور ز احترام.
خاقانی.

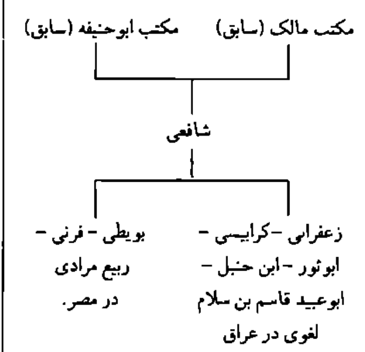
رکن خوی حبر شافعی توفیق
رکن ری صدر بوحنیفه شعار. خاقانی.

شافعی بینم و در دست هر انگشتی از او
مالک و احمد و نعمان به خراسان یابم.
خاقانی.

عشق را بوحنیفه درس نگفت
شافعی را در او درایت نیست. سنائی.

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسائل. حافظ.

– مذهب شافعی؛ مذهب امام شافعی را نمودار زیرین روشن میسازد:



و شرح این معنی آنکه: اصول اجتهاد در مذهب شافعی را میتوان در دو مذهب مالک و ابوحنیفه جست زیرا شافعی در شهر مدینه دیرزمانی در ملازمت مالک بود و فقه و مذهب او را تحصیل کرد و پس از آن در سال ۱۸۴ هـ.ق.به بغداد رفت و فقه حنفی را بوسیلهٔ اصحاب ابوحنیفه بیاموخت. شافعی در آغاز امر از اتباع مالک بشمار میرفت زیرا در نزد وی شاگردی‌کرده بود و علاوه بر این موطأ را درس میداد ولی پس از مسافرت به عراق و خواندن کتاب اوسط ابوحنیفه و تدریس مذهب او و یارانش و برخورد مسائلی که در حجاز نبود آراء نوینی برای او پیدا شد که با نظریات سابقش مخالف بود. از اینرو رویهٔ اهل حجاز را با طریقهٔ اهل عراق ممزوج کرد و در مسائل بسیاری با مذهب استادش مالک مخالفت کرد و در مدت چهار سال استنباطات جدیدی برای او دست داد و مذهب قدیمش را جرح و تعدیل و خلاصه و تنقیح و مذهب جدیدش را تحریر و مهذب ساخت. اصل در مدارک اجتهاد بمذهب شافعی قرآن و سنت است و اگر سنتی نبود بر وفق قرآن و سنت قیاس باید کرد. اگر حدیثی متصل از رسول اکرم موجود باشد و آن صحیح بود سنت است. اجماع از خبر واحد مهمتر است. حدیث را باید بنظایر آن حمل کرد. اگر ظاهر حدیث محتمل چند معنی باشد آن معنی که ظهور بیشتر دارد مقدم است. اگر حدیثها با هم معارض باشد صحت اسناد مرجح است. به احادیث منقطع نباید ترتیب اثر داد. جز منقطع ابن مسیب. بر اصل نمیتوان قیاس کرد. (قیاس تنها بر قرآن و سنت است). در اصل لم و کیف نیست (بحث و استدلال). بلکه این بحث مختص فرع است. اگر بتوان فرع را بر اصل قیاس کرد صحیح و حجت است. (از ضحی الاسلام احمد امین ج ۲ صص۲۱۸ – ۲۲۷). و برای اطلاع بیشتر از مذهب شافعی رجوع به کتابهای: تنقیح اللباب تألیف امام ابوزرعه و شرح آن، تحفة‌الطالب ابویحیی قاضی زکریا انصاری خزرجی شافعی، شرح روض شیخ الاسلام قاضی زکریا شرح نهج غرر بهیه از همین مؤلف، انوار یوسف اردبیلی شافعی، شرح تحفة المنهاج شهاب‌الدین احمدبن حجر هیثمی، فتح الجوار ابن حجر، مغنی المحتاج خطیب شربینی؛ بدایة المجتهد و نهایة المقتصد محمدبن احمد قرطبی، خلاف شیخ ابوجعفر طوسی در مذاهب خمسه. شرح دسوقی بر مختصر خلیل‌بن اسحاق، بحرالرایق، شرح کنزالدقایق حنفی‌بن نجیم، فقه مذاهب اربعه هیأت علمیهٔ الازهر، شرح جلال محلی بر منهاج و راهنمای مذهب شافعی شیخ الاسلام کردستانی و نیز رجوع به شافعیه شود.

شافع یوم‌الحساب. [فِ عِ يَ مُلْ حِ] (اِخ) شافع روز جزاء، رسول اکرم صلی الله علیه و سلم.

شافعیه. [فِ عی يَ] (اِخ) شافعیان پیروان مذهب شافعی. پیروان امام شافعی. یکی از پنج فرقهٔ اصحاب حدیث. (بیان الادیان). مذهب شافعی از بغداد و مصر، مراکزعمدهٔ تعلیم امام شافعی، نشر یافت و در قرون سوم و چهارم هجری پیروان بسیاری پیدا کرد، هر چند در بغداد که مرکز اهل رأی بود از همان ابتدا با وضع دشواری روبرو شد. در قرن چهارم مکه و مدینه مانند مصر از مراکز مهم شافعیه بشمار میرفت. از پایان قرن سوم شافعیه در شام تفوق قابل ملاحظه‌ای یافتند بوجهی که از زمان ابوزرعه (۳۰۲ هـ.ق.). پیوسته مسند قاضی دمشق در اشغال شافعیان بود. در زمان حیات مقدسی شغل قضا در شام، کرمان، بخارا و قسمت اعظم خراسان منحصر به شافعیان بود. (از دائرة المعارف اسلامی). از کسانی که مذهب شافعی را در مشرق ایران رواج دادند محمدبن علی‌قفال چاچی (متوفی ۳۶۵ هـ.ق.).است که طریقهٔ شافعی را در ماوراءالنهر و خراسان پراکند. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۱ ص ۲۷۵ و ۲۷۶). وی از طرفداران اعتزال و صاحب تألیفات بسیار در فقه و اصول است. ابن خلکان آرد که سلطان محمود برآیین حنفی بود و بعلم حدیث ولوعی داشت و در حضور او بحث در احادیث و علم حدیث معمول بود و خود از احادیث استفسار میکرد و چون غالب احادیث را موافق مذهب شافعی یافت فقهای فریقین را در مرو گردآورد و از ایشان دلیل رجحان یکی از دو مذهب را بر دیگری خواستار شد و قرار بر آن نهادند که در خدمت او دو رکعت بر سنت حنفی بگذارند تا سلطان بنگرد و تفکر کند و هر یک را که بهتر یافت برگزیند. امام قفال مروزی شافعی عهده‌دار این امر شد و سلطان بعد از آن بمذهب شافعی گروید. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۱ ص ۲۴۴). بر رویهم در قرن چهارم و پنجم در چاچ و ایلاق و طوس و نسا و ابیورد و طراز و سواد بخارا و دندانقان و اسفراین و کرمان و بعضی بلاد دیگر شافعیه غلبه داشتند و در باقی بلاد مشرق غلبه با حنفیه بود معهذا در شهرهای دیگر مشرق هم شافعیه گاه دارای مشاغل مهم منبر و مسند قضا بودند و در غالب این بلاد و نیز در بلاد جبال بین پیروان این دو مذهب مهم عصبیاتی رخ میداد... در ری نیز علاوه بر مذهب شیعه مذهب حنفی و شافعی معمول بوده است. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۱ ص ۲۷۵ و ۲۷۶). در قرن پنجم و ششم شافعیه در بغداد با حنبلیان در کوی و برزن شهر زد و خورد داشتند. در مصر، در عهد صلاح‌الدین ایوبی

---

۱ – محتملاً: جهاندار و ز رهبر.
ن‌ل:
از شافعی و مالک وز قول حنیفی
جستم زِهِ مختار جهان داور رهبر.
دیوان چ مینوی ص ۵۰۸).

(۵۶۴ هـ . ق.). مذهب شافعی بار دیگر به مذهب متفوق تبدیل گردید و جای مذهب شیعه [اسمعیلی] را گرفت. (از دایرة المعارف اسلامی). در این دوره در ایران دو مذهب شافعی و حنفی بیش از همهٔ مذاهب دیگر اهل سنت و بیشتر از تمام مذاهب اسلامی رواج داشت. مهمترین مراکز رواج این دو مذهب مشرق ایران بود که به قول نظام‌الملک مسلمانان آن پاکیزه و همه شافعی یا حنفی بوده‌اند... باری دو مذهب حنفی و شافعی مذهب حاکم عصر بود. سلاطین سلجوقی بر مذهب امام ابوحنیفه بودند و وزرای خود را نیز از میان حنفیان و شافعیان برمیگزیدند. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۲ ص ۱۴۰ و ۱۴۲). از کتاب طبقات الشافعیه سبکی و مؤلفات تاریخی دیگر بخوبی برمی‌آید که اکثر علمای بزرگ خراسان در قرن پنجم در اصول پیرو اشعری و در فروع تابع شافعی بوده‌اند. (از غزالی‌نامه ص ۸۰). نیمهٔ دوم قرن پنجم و تمام قرن ششم تا آغاز قرن هفتم دورهٔ تعصبات و شدت اختلافات مذهبی بشمار میرود و این اختلافات گاهی به زد و خوردها و فتنه‌هایی منجر میگشت. در اصفهان بین شافعیه و حنفیه که تحت ریاست آل‌خجند بوده‌اند نزاع و کشمکش و تعصب مستمر بود و در ری بین شافعیه و حنفیه و شیعه و در سایر بلاد عراق و خراسان هم از این نوع کشمکشهای مذهبی دائماً در جریان بود. (ایضاً از تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۱۴۷). مخالفت شافعی و حنفی همچون دیگر خلافهای مذهبی همانطور که گاه بسوء تدبیر کارداران مملکت و رؤسای مذهب شدت می‌یافت بحسن تدبیر و نیک‌اندیشی بزرگان یکچند می‌آرامید اما این چاره‌جوئیها در کندن ریشهٔ فساد بی‌اثر و فتنه‌ها همچون آتش زیر خاکستر بود. (غزالی‌نامه ص ۴۷). در سال ۴۶۵ هـ . ق. غوغای شافعی و حنفی و اشعری و معتزلی در خراسان بالا گرفت و شافعیه که در اصول مذهب اشعری‌اند بی‌اندازه موهون شدند و اجامر و اوباش با پشتوانی عمیدالملک که حنفی مذهب بود و با شیعه عموماً و فرقهٔ شافعی از اهل سنت خصوصاً سخت عداوت داشت و خاطر الب‌ارسلان را نسبت به این طوایف شورانیده بود، بجان شافعیه افتادند و در آزار و ایذاء این طایفه چیزی فروگذار نکردند و فقها و علمای این فرقه همچون ابوالمعالی جوینی و امام قشیری و امثال ایشان را از درس و خطابه بازداشتند. علما و بزرگان شافعیه هم بر ضد این کارها قیام کردند ابوسهل‌بن موفق ملقب به جمال‌الاسلام چندبار بدربار رفت و آمد و با عمیدالملک گفتگو کرد که این فتنه را بنشاند مفید نیفتاد. چهار تن از پیشوایان بزرگ شافعیه ابوسهل‌بن موفق و امام الحرمین (ابوالمعالی جوینی) قشیری و رئیس فراتی مأمور بنفی بلد شدند. غوغا بشوریدند و رئیس فراتی و قشیری را به استخفاف در حبس انداختند و امام الحرمین از راه کرمان به حجاز گریخت و چهار سال از وطن دور و مجاور حرمین بود. ابوسهل در نواحی نیشابور پنهان گشت و از باخرز جماعتی گرد کرد و برای استخلاص فراتی و قشیری به نیشابور حمله برد و با حاکم آنجا جنگ کرد و آن دو نفر بیش از یکماه در حبس بودند. (غزالی‌نامه حاشیهٔ ص ۴۷). پس از آنکه نوبت دولت به الب‌ارسلان رسید و خواجه نظام‌الملک زمام کارها را بدست گرفت و در صدد رتق و فتق امور برآمد امام الحرمین و سایر علما را دوباره بوطنشان برگردانید. (غزالی‌نامه ص ۲۴۳). خواجه از علمای مذهب شافعی بجد نگاهداری و مدرسان بزرگ را از میان آنان انتخاب میکرد. وی نظامیهٔ بغداد و با قرب احتمالات سایر نظامیه‌ها را نیز اختصاص به فرقهٔ شافعیه داده بود. (از غزالی‌نامه ص ۱۲۷ و ۱۲۸). از روایت هندوشاه در تجارب السلف چنین برمی‌آید که خواجه در اینمورد تعصب فراوان داشت و بر اثر اصرار وی بود که بر سر در مدرسهٔ محلهٔ کران اصفهان که سلطان ملکشاه بنا کرده بود با اینکه سلطان مذهب حنفی داشت نام امام ابوحنیفه مقدم بر امام شافعی نوشته نشد و قرار بر آن گرفت که بنویسند «وقف علی اصحاب الامامین امامی الائمة صدری الاسلام». (از تجارب السلف ص ۲۷۷). در زمان سلطان سنجر نیز فتنه‌ای بین شافعیه و حنفیه اتفاق افتاد و از حنفیه در نیشابور هفتاد تن کشته شدند. (از اخبارالدولة السلجوقیه ص ۱۲۵). بنا بقول نصیرالدین ابوالرشید عبدالجلیل قزوینی رازی از بزرگان وعاظ و علمای مذهبی شیعه در ری و صاحب کتاب النقض که در قرن ششم هجری میزیسته است مردم بلاد آذربایجان تا به در روم و همدان و اصفهان و ساوه و قزوین و مانند آن همه در روزگار وی شافعی‌مذهب بوده‌اند. (از تاریخ ادبیات در ایران، تألیف دکتر صفا ج ۲ ص ۱۴۴ بنقل از کتاب النقض). در قرون اخیر یعنی سالهای پیش از سلسلهٔ عثمانیان شافعیه بی‌چون و چرا در مرکز ممالک اسلامی مقام اول را کسب کردند. در عهد ابن جبیر امام جماعت در مکه امام شافعی بود. فقط در ابتدای قرن دهم در دورهٔ سلاطین عثمانی حنفیان شافعیان را عقب راندند و شغل قضا از قسطنطنیه مرکز حکومت عثمانی همه جا به حنفیان واگذار شد. با شروع حکومت صفویه مذهب شافعی در آسیای مرکزی جای خود را به مذهب تشیع داد. با اینهمه مذهب شافعی در مصر و شام، حجاز عربستان جنوبی، بحرین، مجمع الجزایر مالزی، افریقای شرقی، داغستان و مناطقی چند در آسیای مرکزی مسلط است. (از دائرة المعارف اسلامی).

شافعیه. [فِ عی یَ] (اِخ) نام ناحیتی است در عراق از ایالت دیوانیه. (از معجم البلدان).

شافن. [فِ] (ع ص) نعت فاعلی از شفن. کسی که بکنج چشم بنگرد کسی را یا به تعجب و یا بکراهت و اعراض. (صحاح اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شافن و شفون. (اقرب الموارد). بدم چشم نگرنده. بگوشهٔ چشم نگرنده. ||رشگین و حسود که چشم برنگیرد از شدت رشک. (از صحاح اللغة) (از ناظم الاطباء).

شافوت. (اِ) سوت زدن با لب. (فرهنگ نظام). اما این لغت در جای دیگر دیده نشد.

شاف و سقلمه. [فُ سُ قُ مَ / مِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در تداول عامه، داروهای استعمال کردنی. رجوع به شاف و سقلمه کردن شود.

شاف و سقلمه کردن. [فُ سُ قُ مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه داروهای بسیار حاد برای دفع فضول خوردن یا خورانیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

شافه. [فِهْ] (ع ص) تشنه و عطشان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شافه. [فَ / فِ] (اِ) بمعنی شاف و شیاف باشد. (فرهنگ نظام) (آنندراج). رجوع به شاف شود. دوایی که به مقعد برگیرند. آنچه برگیرند به دبر. هر دوا که بخود برگیرند. شاف و داروی جامد مخروطی‌شکلی که در مقعد و یا فرج داخل کنند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از بحر الجواهر). شیاف. پرزه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

عمه را نیز شافه‌ای درداد. سعدی.

||پنبه‌ای که بدارو تر کرده جهت دفع رمد بر چشم نهند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از بحر الجواهر). دوای چشم. ج، شیاف. (بحر الجواهر). ج، شیافات. ||ریش پای. (مهذب الاسماء). اصل ریش پای. (دهار). ریش که در پا درآید و آن را به غیر دوغ علاج نباشد. سوختن (و آن نام ریش است).

شاف‌هاوز. (اِخ)[1] (در آلمانی شاف‌هوزن)[2] شهری است در سویس مرکز ایالتی بهمین نام واقع در قسمت سفلای منطقه‌ای که آنجا شیب

1 - Schaffhause.

2 - Schaffhausen.

بستر رود رن تند و رود سیلابی میشود. جمعیت آن ۳۱۰۰۰ تن است. کلیسای اعظم آن که بسبک معماری رومی است شهرت دارد. دارای صنایع فلزکاری و ذوب آهن و ذوب فلز، نساجی، تهیهٔ وسایل و ابزار دقیق و ساعت‌سازی میباشد.

شافی. (ع ص) شفادهنده. (مهذب الاسماء). نجات‌دهنده از بیماری. تندرستی‌دهنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (دهار). بهبوددهنده. آسانی‌دهنده. شفابخش. بهبودبخش. صحت‌دهنده. (آنندراج). ج، شفاة. (مهذب الاسماء).

– حرز شافی؛ دعا و بازوبند شفابخش:

خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست
حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام. خاقانی.

||ظاهر و هویدا و آشکار. (ناظم الاطباء). ||راست و درست. (ناظم الاطباء). قاطع و صریح: و اگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گورفکرتی شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بر تو بسر آید. (کلیله و دمنه). و رمزی در تقریر فضایل و مآثر وافی شافی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||کافی. بمقدار لازم و ضروری. (از اقرب الموارد).

– تدبیر شافی؛ چارهٔ قاطع: تدبیر شافی باید در این باب و اگرنه ولایت خراسان ناچیز شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰۶). تدبیر شافی‌تر می‌باید در جنگ این قوم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۲).

– جواب شافی؛ جواب که قطع گفتگو کند. (از اقرب الموارد). نیک روشن و مبین و قاطع: بازرگان متحیر فروماند و جوب شافی ندانست. (سندبادنامه ص ۳۰۵). جواب شافی نیافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

– شافی جواب؛ جواب شافی:

از عزیزان سؤال دل کردم
هیچ شافی جواب نشنیدم. خاقانی.

و رجوع به جواب شافی شود.

– عدل شافی؛ عدل کامل و بهبودبخش و کافی:

عدل شافی او به هر بقعه
رأی کافی او به هر کشور. مسعودسعد.
ز عدل شافی تو سازگار و دوست شوند
دو طبع دشمن ناسازگار آتش و آب.
مسعودسعد.

و رجوع به شافی شود.

– موعظهٔ شافی؛ موعظه و پند کامل و تمام: موعظه‌های شافی در سلک عبارت کشیده است. (گلستان سعدی).

||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی.

شافی. (اِخ) (ال...) این لقب را، الحاکم، خلیفهٔ فاطمی پس از ارجاع سفارت به زرعةبن عیسی‌بن نسطورس داد. ابن الصیرفی و مقریزی تاریخ اعطای این لقب را سال ۴۰۱ هـ.ق. دانسته‌اند و حال آنکه ابن القلانسی آن را سال ۳۹۷ داند. (از القاب الاسلامیة حسن پاشا ص ۳۵۱).

شافیا. (اِخ) از قرای واسط است از نواحی نهر جعفر میان واسط و بصره و نام دیگر آن شیفیا باشد. (از معجم البلدان یاقوت).

شافیدن. [دَ] (مص جعلی) لغزیدن. سهو کردن. خطا نمودن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۳۰). اما در جای دیگر دیده نشد.

شافیر. (اِخ) بازار... و آن شهری میباشد که میخاه نبی آن را خطاب میفرماید (میکاه ۱ : ۱۱) و اوسیبیوس و هیرونیمس آن را در کوهستانی که در میانهٔ الوثر و پولیس و اشقلون واقع است دانسته‌اند، لیکن بعضی برآنندکه همان سوافر میباشد، و سوافر عبارت از دهات محقری است که بمسافت ۵ میل بجنوب شرقی اشدود مانده واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

شافی وکافی. [وَ / یُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) قاطع و بسنده. روشن و مبین و کفایت‌کننده.

– جواب شافی و کافی؛ پاسخ که قانع‌کننده باشد و آن پاسخ که طرف را مجاب کند. و رجوع به شافی شود.

شاق. (اِ) شکاف بود. ||سوراخ بود. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی).

شاق. (ع ص) بمعنی دشوار و با مشقت و سخت و با زحمت. (ناظم الاطباء). رجوع به شاقّ شود.

شاق. [شاقْق] (ع ص) دشوار. کار دشوار. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). صعب. دشوار. (منتهی الارب). توان‌فرسا. طاقت‌فرسا. سخت. معضل.

– تکلیف شاق؛ تکلیف سخت و دشوار.

– سفر شاق؛ سفر دشوار و سخت: و حالی به تجارتی رفته است بسفری شاق. (سندبادنامه ص ۲۶۰).

– عمل شاق؛ کار دشوار و جانفرسا.

شاقرد. [قِ] (اِخ) نام قریهٔ بزرگی است واقع میان دقوقاء و اربل به عراق عرب و در آن دژ کوچکی باشد. (از معجم البلدان).

شاقردی. [قِ] (معرب، اِ) معرب شاگرد، متعلم. این کلمه را به شاجردی نیز تعریب کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).

شاقرة. [قِ رَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در اندلس از اعمال شرقی طلیطله در آنجا حصاری است. (از معجم البلدان).

شاقل. [قِ] (اِ) اصل وزن کلاً در نزد عبرانیان شاقل بود و آن را به نصف و ثلث و ربع تقسیم میکردند. اما شاقل مقدس وزن مضبوط و معینی شرعی بوده است و برخی را گمان چنان است که شاقل مقدس برابر با شاقل معمولی بوده است. (از قاموس کتاب مقدس). بابلیان شاقل را بجای اوقیة برای وزن اشیاء انتخاب کردند. (النقود العربیه ص ۸۷). ||قسمی از پول طلا و نقرهٔ غیرمسکوک. و شاقل را اقسامی باشد بدین ترتیب.

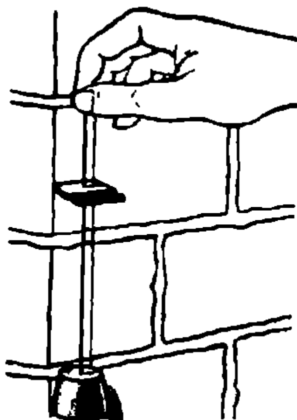
۱ – شاقل القدس، جهت وزن. ۲ – شاقل الدارج، جهت وزن اشیاء قیمتی چون زر و سیم. ۳ – شاقل الملک، کمتر باشد از شاقل قدس عادی. ۴ – شاقل النقود، نوعی از وزن بود. (از دائرة المعارف بستانی).

شاقل. [قُ] (اِ) شاغول. شاقول. رجوع به شاغول و شاقول شود. ||آویزهٔ ساعت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۲۸). لنگر ساعت. رجوع به شاغول و شاقول شود.

شاقلانی. (ص نسبی) انتساب به شاقلا است که نام اجدادی ابواسحاق ابراهیم‌بن احمدبن عمربن احمدبن عمربن حمدان فقیه شاقلانی از اهل بغداد باشد. (انساب سمعانی ج ۱ ص۳۲۶).

شاقوز. (اِ) در لهجهٔ میاندره گیاه شب‌خسب را گویند که در جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران در جلگه و میان بند فراوان روید. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۲۳).

شاقول. (اِ)[1] چوبی به اندازهٔ دو ذرع باشد که کشاورزان بصره با خود دارند و در سر آن آهن سرتیز کنند و بدان ریسمانی بندند و آن را در زمین فروکنند و کشند تا استواری زمین معلوم گرداند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||رسنی است بر یکسر آن گلوله‌ای از آهن و مانند آن بنایان را، گلوله‌ای از سنگ یا برنج و آهن بقدر گردکان که ریسمان بدان بندند و



شاقول

1 - Fil à ploml.

بنایان از فراز دیواری که در کار بنا کردند فروگذارند تا براستای آن ریسمان کجی و برآمدگی دوش دیوار از آن معلوم کنند. (از بهار عجم) (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). گلوله‌ای است از برنج و آهن و سنگ بریسمان آویخته که معماران کجی و راستی دیوار بدان معلوم کنند. (از غیاث). سنگ بنایان که بدان راستی دیوار معلوم نمایند ریسمانی است که در یک سر او چیزی ثقیل بندند و برابر دیواری که در کار بنا کردند فروگذارند: تا دیوار دل بیقرارت جهت ساختن طاق و درگاه مانند شاقول پیوسته سرنگون آویخته. (رفیع واعظ در ابواب الجنان از آنندراج).

چو شاقولش این رنگ ناریخته
دل من بمویی است آویخته.
طاهر وحید (از آنندراج).

گلولهٔ فلزی یا سنگی بریسمان کرده که از گونیا بیاویزند تا بدان هنگام حرکت دادن گونیا بر سطح زمین همواری زمین معلوم کنند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شاغولی. شاهول. (حبیش تفلیسی). فادن. ||چون علاقه بدست گیرند (از اصطرلاب) شاقولی در میان باریک بندند و از زیر عروه فروگذارند. (یادداشت مؤلف از رسالهٔ خطی). ||نرهٔ مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آلت تناسل مرد. (لسان العرب) (از اقرب الموارد).

شاقة. [شاقْ قَ] (ع اِ) آنچه از خرمابن برآید بمقدار یک وجب. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

شاقة. [شاقْ قَ] (ع ص) مؤنث شاق. ج، شواق. شقة شاقة؛ سختی بسیار سخت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (فرهنگ نظام). صعب. دشوار. (غیاث).
—اعمال شاقة؛ کارهای توان‌فرسا و سخت: محکوم به اعمال شاقة است، محکوم به دهسال حبس با اعمال شاقه است.

شاقة. [قَ] (اِخ)[1] از شهرهای شاقی صقلیه (سیسیل) است و بدین شهر ابوعمر عثمان‌بن حجاج صقلی منسوب است. (از معجم البلدان) (نخبة الدهر دمشقی).

شاقی. (ع اِ) تندی کوه بیرون‌جسته دراز که نتوان بدان رسید. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج، شواق و شقیان. ||(ص نسبی) منسوب به شهر شاقة. رجوع به شاقه شود.

شاقی. [شاق قی] (حامص) دشواری. سختی. چگونگی شاق. (یادداشت مؤلف).

شاک. (اِ) سینه‌بند زنان را گویند و آن پارچه‌ای باشد چهارگوشه که پستانهای خود را بدان بندند. (برهان قاطع). سینه‌بند زنان را گویند و آن را شاماک و شاماکچه و شاماخکه نیز گویند. (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا). شماخچه. (شرفنامهٔ منیری). ||جامهٔ کوچک که کودکان و یا مردان در وقت کار پوشند. (از فرهنگ سروری). رجوع به شاماک شود. ||بز نر را نامند و آن را تکه خوانند بر وزن مکه. (برهان قاطع). بز نر. (سروری). رشیدی گفته بمعنی بز پیر است. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و شاید پیر مصحف نر باشد. تَیس. (منتهی الارب):

میش و بره و بخته و شاک و چپش تو
بگرفت بیابان ز درازا و ز پهنا. سوزنی.
چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه
چه میش و چه بره دندانش را چه بخته چه شاک.
سوزنی.

||(ص) خوار و مستمند. (ناظم الاطباء). ||مجرم و گناهکار. (ناظم الاطباء). اما این دو معنی مخصوص به این فرهنگ است. ||(اِ) شاخ و شاخه. ||نهال. (ناظم الاطباء از اشتگاس).

شاک. [شاکک] (ع ص)[2] گمان‌کننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شک‌کننده و گمان‌برنده. (غیاث اللغات). مرتاب. نقیض متیقن. مریب. گمانمند. (مهذب الاسماء). مردد میان نقیضین بدون ترجیح یکی بر دیگر:

هر آینه که یقین باشد آنچه گفت مرا
یقین شناسم و در گفت او نباشم شاک.
سوزنی.

||مرد باسلاح تمام. (از منتهی الارب). رجل شاک فی السلاح. (از اقرب الموارد) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء).[3] باسلیح. تمام سلاح. زیناوند: شاکی؛ مرد با سلاح تمام یعنی سلحدار و سپاهی. ج، شُکّاک: قوم شکاک فی الحدید؛ ای غارقون فی السلاح. (اقرب الموارد) (غیاث). ||مرد باسلاح تند و تیز: رجل شاک السلاح[4]؛ مرد با سلیح تیز چالاک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مرد با سلاح تیز و چالاک. (آنندراج). ||در نیزه کشنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شتر لنگان و خمیده در راه رفتن: بعیر شاک؛ شتر لنگان و خمیده. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). اشتری لنگ. (مهذب الاسماء). ||(اِ) آماس گلو که بیشتر کودکان بدان مبتلا شوند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). منتفخ و ورم کرده و آماس دیده. (ناظم الاطباء).

شاک. [کَ] (هندی، اِ) طبق روایت بشن‌پران نام درختی باشد. (ماللهند بیرونی ص ۱۱۷).

شاک. (پسوند) ظاهراً بصورت مزید مؤخری در کلمهٔ چمشاک آمده است و یا آنکه چمشاک صورتی از چمشک، مبدل چشمک است.

شاکار. (اِ مرکب) بمعنی بیگار باشد و آن کار فرمودن بزور است که مردم را کار فرمایند و مزدوری و اجرت ندهند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بیگار باشد که مجرگ خوانند. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ نظام) (صحاح الفرس) (فرهنگ شاهنامه). مزد بموازنهٔ کار نادادن و آن را شیکار نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). مخفف شاه کار بمعنی کاری که بحکم شاه باشد و مزد ندهند و شایگان نیز گویند چه در اصل شاه گان بوده و آن را بیگار یعنی کاری بی‌مزد گویند. (انجمن آرا). کاری باشد نه بر مراد مردم و بی‌مزد که یا از شرم کنند یا بقهر ایشان را بر آن دارند. (صحاح الفرس). کار بی‌مزد. (فرهنگ جهانگیری) (دهار) (ولف). کار بی‌مزد و بیگار که بی‌اجرت بقهر کار فرمایند و مزد ندهند و شاهکار نیز همین معنی را دارد که کسی بی‌اجرت کسی را در کار دارد. (تحفة الاحباب حافظ اوبهی). کار بی‌مزد باشد که مردم را بزور بر آن دارند. (فرهنگ سروری). مجرگ. (برهان). رایگان. (برهان). بیگار. (برهان). سخره. (برهان). شاهکار. (برهان). شایگان. (برهان):

گناهی ندارم بهانه نهی
چو شاگرد شاکار چندم دهی.
فردوسی (شاهنامهٔ عبدالقادر شمارهٔ ۱۵۷۵).
نکنی طاعت و آنگه که کنی سست و ضعیف
راست گویی که همه سخره و شاکار کنی.
کسائی (از لغت فرس اسدی).

||و در فرهنگ بمعنی فریب و دعای عظیم باشد. (فرهنگ سروری). ||شاگرد و تلمیذ. (ناظم الاطباء). ||نوکر و خدمتکار. (ناظم الاطباء). ||سئیس. (ناظم الاطباء). و سئیس مأخوذ از تازی بمعنی نگهبان اسب است. (از ناظم الاطباء). سه معنی اخیر مخصوص به این فرهنگ است.

شاکاری. (حامص مرکب) بیگاری. سخره. رجوع به شاکار شود.

شاکت. [کَ تَ] (اِخ)[5] نام شخصی است که در نحو و شعر هند قدیم کتابی بنام شاکت داشته است. (ماللهند بیرونی ص ۶۵).

شاکتاین. [کَ یَ نَ] (اِخ)[6] نام طایفهٔ شاکت است. (ماللهند بیرونی ص ۶۵).

شاکد. [کِ] (ع ص) دهنده و بخشنده. (از اقرب الموارد). شاکر: انه لشاکر شاکد[7]. (از ذیل اقرب الموارد بنقل از تاج العروس).

---

۱ - Sciacca.
۲ - از: ش ک ک. ۳ - از: ش ک ک.
۴ - از: ش و ک.
۵ - Sâkata (سانسکریت).
۶ - Sakatâgana (سانسکریت).
۷ - از ریشهٔ ش ک د.

شاکر. [کِ] (ع ص) سپاس‌دارنده. سپاسگزار. شکرکننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). سپاسدار. (دهار). مقابل کفور. ج، شُکَّر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نیکی‌شناس. آنکه در مقابل احسان دیگری ثنا گوید:

شاکر نعمت نبودم یافتی
تا زمانه زد مرا ناگاه کوست.

بوشعیب (از لغت فرس اسدی).

ایشان ایمن و شاکر بازگشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۸). ذاکر و شاکر باشد ببر رب علیم. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۹).

نعمت بسیار داری شکر از آن بسیارتر
نعمت افزونتر شود آن را که او شاکر بود.

منوچهری.

و آنگهی گویی من از شاه جهان شاکرنیم
گرنه نیک آید از این شه، رخت رو بربند هین.

منوچهری.

حاجیان آمدند با تعظیم
شاکر از رحمت خدای رحیم. ناصرخسرو.

شاکر انعام حق باش ای سنایی روز و شب
تا چو بی‌شکران نگویندت فهم لایشکرون.

سنایی.

زانهمه ریزه‌خوران یک کس نیست
شاکر جود فراوان اسد. خاقانی.

شاکرم از عزلتی که فاقه و فقرست
فارغم از دولتی که نعمت و نازست. خاقانی.

زنده کردم سخن ار شاکر من شد چه عجب
که ز عازر صفت شکر مسیحا شنوند. خاقانی.

شاکر نعمت به هر طریق که بودیم
داعی دولت به هر مقام که هستیم. سعدی.

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم. سعدی.

همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور. (گلستان سعدی).

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم.

حافظ.

||شاکد. (اقرب الموارد). رجوع به شاکد شود. ||(اِخ) نامی است از نامهای باری‌تعالی و معنی آن پاداش‌دهندهٔ بندگان بر اعمال ایشان، یا بر عمل قلیل جزای جزیل دهنده. (منتهی الارب).

— شاکرٌ لِنعمَتِه (الـ...) (بمعنی سپاسدارندهٔ نعم الهی). یکی از القاب ولیعهد حکم المستنصربالله است و در یکی از نصوص قرطبه بسال ۳۵۸ هـ.ق. ثبت گردیده است. (از الالقاب الاسلامیة).

— ||مؤلف القاب الاسلامیة گوید لقب نورالدین باشد در نصی که در مسجد اقصی «بیت‌المقدس» بتاریخ ۵۶۴ هـ.ق. ثبت گردیده. ولی معلوم نیست که منظور مؤلف کدام نورالدین باشد و لقب مزبور بحکام و فرمانروایانی داده میشد که پرهیزگار و با تقوی بوده‌اند و در حقیقت اینگونه القاب چون: «العبد الفقیرالی رحمة الله و الخاضع لهیته و الشاکر لنعمته» اشاره به خشوع فرمانروا در برابر قدرت خدای‌تعالی باشد. (از القاب الاسلامیه حسن پاشا ص ۳۵۱).

شاکر. [کِ] (معرب، ص) معرب چاکر. (آنندراج) (منتهی الارب). بمعنی شاکار است که بیگار و کار فرمودن بی‌مزد باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مزدور و خادم. معرب چاکر. (منتهی الارب). و رجوع به شاکار شود.

شاکر. [کِ] (اِخ) بطنی است از بنی‌راشدبن عقبةبن مجربة از: حرام‌بن جذام از: قحطان. و معروفند که بشواکرعقبه و در جوف واقع در شرقی مصر سکونت دارند. (از معجم قبائل العرب بنقل از نهایة الارب قلقشندی).

شاکر. [کِ] (اِخ) بطنی است از قبیلهٔ بنی‌زهیر و از القاب جذام از قحطان باشند و این قبیله با قبیلهٔ شواکرعقبه فرق دارد. (از معجم قبائل العرب از نهایة الارب قلقشندی).

شاکر. [کِ] (اِخ) بطنی است از قبیلهٔ بنی‌کلاب که در فیوم مصر سکونت دارند. (از معجم قبایل العرب از تاریخ فیوم ص ۱۳).

شاکر. [کِ] (اِخ) بطنی است از قبیلهٔ مسعود از اعقاب صلته، که وابسته به شمر طوقه باشند و آن جزو قبایل شَمَّر نجد بوده‌اند که قسمتی از ایشان بعراق و شام مهاجرت کردند. (از معجم قبایل العرب از عشایر العراق عزاوی ص ۲۴۱ و غیره).

شاکر. [کِ] (اِخ) قبیله‌ای است به یمن از همدان و ایشان از اولاد شاکربن مالک‌اند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شاکرة. [کِ] (اِخ) مخلافی در روستائی است در یمن شرقی صنعاء. (معجم البلدان).

شاکر. [کِ] (اِخ) ابن حامدبن حسن‌بن احمدبن محمود، مکنی به ابن شاکر از فقهای زیدیان در یمن بود و بسال ۱۱۷۳ هـ.ق. درگذشت و آثاری در فقه و حدیث داشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ج ۲ ص ۱۶۵).

شاکر. [کِ] (اِخ) ابن ربیعةبن مالک الحاشدی الهمدانی. جدی است جاهلی یمنی از بکیل قحطان و دودمان وی را شاکریون گویند و بنودهمةبن شاکر و بنوالغز از بطن وی باشند. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۳).

شاکر. [کِ] (اِخ) ابن ربیعة. بطنی است از قبیلهٔ همدان از کهلان از قحطانیه و ایشان از فرزندان شاکربن ربیعةبن مالک‌بن معاویة صعب‌بن دومان‌بن بکیل‌بن جشم‌بن حاشد باشند. (از معجم قبایل العرب بنقل از قلقشندی و اشتقاق ابن درید ص ۲۰۵، ۲۵۷ و لسان العرب ج ۶ ص ۹۶ و تاج العروس ج ۳ ص ۳۱۴ و عقد الفرید ج ۲ ص ۷۹ و اکلیل همدانی ج ۱۰ ص ۲۳۷).

شاکر. [کِ] (اِخ) ابن مغامس‌بن محفوظ‌بن صالح شقیر. داستان‌نویس و متولد بسال ۱۲۶۶ و متوفی در سال ۱۳۱۴ هـ.ق. وی در لبنان بدنیا آمد و نگارش فصلهای بسیاری از دائرة المعارف بستانی بعهدهٔ او بوده. مجلهٔ «کنانة» را در مصر انتشار داده است. نیز او راست: لسان غصن لبنان در نقد اغلاط نویسندگان و اسالیب العرب فی‌صناعة الانشاء و مصباح الافکار و ترجمهٔ آثار الامم از فرانسه بعربی. (از اعلام زرکلی چ ۱ ج ۲ ص ۴۰۳).

شاکر. [کِ] (اِخ) ابن نضله. بطنی است از بنی‌اسد. از جمله مراکز آنها طریفه باشد. (از معجم قبایل العرب بنقل از معجم البلدان یاقوت ج ۳ ص ۳۵۶ و ۵۳۶).

شاکر. [کِ] (اِخ) ابن یوسف الخوری متولد ۱۲۶۳ هـ.ق. پزشک لبنانی و سرایندهٔ بذله گو بوده است. در دانشکدهٔ پزشکی قصرالعینی قاهره تحصیل کرد دیرزمانی در دمشق اقامت گزید و در بیروت بسال ۱۳۳۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: تحفة الراغب فی‌صحة المتزوج و زواج العازب. صحة العین. نایب الطبیب. مجمع المسرات و مذکرات. (از اعلام زرکلی چ ۱ ج ۳ ص ۲۲۴).

شاکر. [کِ] (اِخ) احمدبن عمربن عثمان معروف به شاکر و مکنی به ابوالصفاء شاعر صوفی‌منش از مردم حماة شام بود. بسال ۱۱۲۱ متولد شد و در سال ۱۱۹۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: حانة العشاق و ریحانة الاشواق در سه مجلد. (از اعلام زرکلی چ ۱ ج ۱ ص ۱۸۱) (معجم المؤلفین ج ۲ ص ۳۲).

شاکر. [کِ] (اِخ) جُلاب بخاری. از شاعران قدیم ایران است که در اوایل قرن چهارم در ماوراءالنهر میزیست. نام او را محمودبن عمر رادویانی در ترجمان البلاغه همه جا «شاکر» آورده است و شمس قیس «شاکر بخاری»، لیکن اسدی طوسی گاه «شاکربخاری» و گاه «جلاب بخاری» وگاه «جلاب» ذکر کرده است. سروری در فرهنگ خود نام او را در ذیل کلمهٔ جلاب آورده و گفته است «جلاب بوزن گلاب نام شاعری استاد است که در بخارا بود کذا فی‌التحفة» اما چنانکه در بیت بوطاهر خسروانی خواهیم دید جلاب بر وزن گلاب یعنی بی‌تشدید لام نیست بلکه باید علی القاعده با لام مشدد تلفظ شود. نزدیکترین کس به وی که نام او را آورده ابوطاهر طیب‌بن محمد خسروانی شاعر بزرگ قرن چهارم است که او را «شاکر جلاب» خوانده، در این

بیت:
همی حسد کنم و سال و ماه رشک برم
بمرگ بوالمثل و مرگ شاکر جلاب
نسبت او ببخارا روشن و قوی و متواتر است و علی‌الخصوص در این تعریف که اسدی از او در ذیل لفظ جلاب کرده و گفته است: «نام شاعری بوده در بخارا». اگرچه نام این شاعر در تذکره‌ها نیامده و از احوال او اطلاعی در دست نیست لیکن چون خسروانی از مرگ او و «بوالمثل بخاری» در شعر خود سخن گفته و بر آسایشی که آنان بسیاری مرگ از تحمل اعباء حیات یافته‌اند رشک برده، معلوم میشود که او همزمان خسروانی بوده است. اما ابوطاهر خسروانی از شاعران قرن چهارم یا اوایل نیمهٔ دوم آن قرن است که یک بیت او را:
جوانی به بیهودگی یاد دارم
دریغا جوانی دریغا جوانی.
محمدبن عبدالکاتب (و بقول مشهورتر ولی ضعیف‌تر فردوسی) تضمین کرده است و چون محمدبن عبده دبیر بغراخان (از پادشاهان خانیهٔ ماوراءالنهر متوفی سال ۳۸۳) بوده و شعر بوطاهر را در سخن خود بصورت تضمین آورده است، پس مسلماً او پیش از دو دههٔ اخیر قرن چهارم بسر میبرده و با روشن شدن زمان او به آسانی میتوان گفت که شاکر هم در این ایام و دست کم در اواسط قرن چهارم می‌زیسته و بنابراین در شمار شعرای کهن و از طبقات اول متقدمین بوده است. دلیل بزرگ شهرت این شاعر به استادی و اشعار رائع، ذکر نام وی در کتب بلاغت و لغت و استشهاد اشعار اوست در آنها. با این حال اشعار وی نیز مانند آثار بسیاری از شاعران بزرگ قرن چهارم در کام حوادث فرورفته و جز اندکی از آن چیزی بما نرسیده است و از آنجمله است:
نفرین کنم ز درد فعال زمانه را
کوکبر داد و مرتبت این کوفشانه را
آن راکه با مکوی و کلابه بود شمار
بربط کجا شناسد و چنگ و چغانه را.
※
سردست روزگار و دل از مهر سرد نی
می سالخورد باید و ما سالخورد نی
از صد هزار دوست یکی دوست دوست نی
وز صد هزار مرد یکی مرد مرد نی.
※
همه عشق وی انجمن گرد من
همه نیکویی گرد وی انجمن
برادی او راد ماند بزفت
بمردی او مرد ماند بزن
※
همه وادیج پر انگور و همه جای عصیر
رنج ورزید کنون بربخورد برزگرا
حال باکژ کمان راست کند کار جهان
راستی کارش کژی کند اندر جگرا.
※
خوشا نبیذ غارجی با دوستان یک دله
گیتی به آرام اندرون مجلس ببانگ و ولوله
مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه
نقل بپاشیده همه بر چاکران کرده یله.
※
اندام دشمنان تو از تیر ناوکی
مانند نوک خوشهٔ جو باد آژده
زیبا نهاده مجلس و عالی گزیده جای
ساز شراب پیش نهاده رده رده.
※
فری زان زلف مشکینش چو زنجیر
فتاده صد هزاران کلج بر کلج.
※
روی مرا هجر کرد زردتر از زر
گردن من عشق کرد نرمتر از دوخ.
※
چون پند فرومایه سوی جوژه گراید
شاهین ستنبه بتذروان کند آهنگ.
※
کجا تو باشی گردند بی‌خطر خوبان
جمست را چه خطر هر کجا بود یاکند.
※
بر دل مکن مسلط گفتار هر لتنبر
هرگز کجا پسندد افلاک جز ترا سر
※
بهار خرم نزدیک آمد از دوری
بشادکامی نزدیک شو نه مندوری
※
بجاه سیصد باز اندرم من از غم او
عطای میر رسن ساختم ز سیصد باز.
※
چو کوشیدم که حال خود بگویم
زبانم برنگردید از نیوشه.
※
بگامی برید از ختا تا ختن
بیک تک دوید از بخارا به وخش.
※
مرا رفیقی پرسید کین غریو ز چیست
جواب دادم کز غرو نیست هست ز غنگ
※
چه جویی آن ادبی کان ادب ندارد نام
چه گوئی آن سخنی کان سخن ندارد چم.
※
در او افراشته درهای سیمین
جواهرها نشانده در بلندین.
※
زیبا نهاده مجلس و عالی گزیده جای
ساز شراب پیش نهاده رده رده.
※
اینک رهی بمژگان راه تو پاک رُفته
نزدیک تو نه مایه نه نیز هیچ سفته.
※
ای عشق ز من دور که بر من همه رنجی
همچون زبر چشم یکی محکم بالو
※
خون انبسته همی ریزم بر زرین رخ
زانکه خونابه نماندستم در چشم بنیز.
※
بدل ربودن جلاد و شاطری ای مه
ببوسه دادن جان پدر بس اژ کهنی
※
برده دل من بدست عشق زبون است
سخت زبونی که جان و تنش زبونست
(مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات شمارهٔ سوم سال دوم - بقلم دکتر صفا) (از ترجمان البلاغه چ استانبول ص ۱۷، ۲۹، ۳۴ و المعجم فی معاییر اشعار العجم چ تهران ص ۱۸۹ و لغت فرس اسدی ص ۱۷۳، ۱۷۹ و ۹۴ و ۴۸۵، ۳۰، ۱۴۴، ۳۸۴، تاریخ ادبیات در ایران: دکتر صفا ج ۱ ص ۳۹۵، ۳۹۶). و رجوع به شرح احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۶۸، ۱۱۴۰، ۱۱۷۳، ۱۱۷۵ شود.

شاکر اصفهانی. [کِ رِ اِ فَ] (اِخ) نام او محمدقلی بک متخلص به شاکر از تبریزیان ساکن عباس‌آباد اصفهان بود و در فن زرگری و نقاشی بی‌مثل و طبعش موزون بود اما از تاریخ تولد و درگذشت او اطلاعی در دست نیست. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۳ از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۹۲ و دانشمندان آذربایجان ص ۱۸۶ و صبح گلشن ص ۲۱۷).

شاکرباه. [کِ] (اِ مرکب) کسی که اسبهای چند برای کارهای عمومی و کرایه دادن نگاه دارد. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس) (شعوری ج ۲ ص ۱۳۴). ||خدمت بقاضی و مفتی. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس) (شعوری ج ۲ ص ۱۳۴). اما این لغت در مأخذ دیگر دیده نشد.

شاکر تبریزی. [کِ رِ تَ] (اِخ) از شعرای قرن سیزدهم آذربایجان و اشعارش به زبان ترکی است. (از الذریعه ج ۹ ص ۴۹۳ از دانشمندان آذربایجان ص ۱۸۷ و صبح گلشن ص ۲۱۷ و حدیقة الشعراء).

شاکر جرکسی. [کِ رِ جِ کَ] (اِخ) رجوع به علی‌بن الحسین الشاکر شود.

شاکر حنبلی. [کِ رِ حَمْ بَ] (اِخ) فرزند راغب حنبلی در سال ۱۸۷۶ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۳۷۸ هـ.ق. در دمشق درگذشت. تحصیلات خود را در قسطنطنیه انجام داد و پستهای متعدد دولتی احراز کرد روزنامهٔ القلم و الحضارة را در دمشق و قسطنطنیه انتشار داد. از آثار اوست: الحقوق الاداریه. احکام الاراضی و الاموال المنقوله و اصول الفقه

الاسلامی. (از معجم المؤلفین ج ۱۳ ص ۳۶۸).
شاکر دزفولی. [کِ رِ دِ] (اِخ) متخلص به شاکر. نام او نصرالله تراب‌بن مولی فتحعلی دزفولی از شاگردان شیخ مرتضی انصاری است. در سال ۱۳۱۱ هـ.ق. درگذشت. اشعار او در کشکولی است مخطوط به نام لمعات البیان. از اوست مظهر البینات و مظهر الدلالات و ترجمهٔ نهج‌البلاغه شرح ابن ابی‌الحدید به زبان فارسی. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۳).
شاکربه. [کِ رَ بِ‌ء] (ع اِ مرکب) گیاهی است. (از اقرب الموارد).
شاکرطهرانی. [کِ رِ طِ] (اِخ) مشهور به «شاکرا» (که الف آن جهت احترام و یا مخفف شاکر آقا باشد). ساکن اصفهان بود و اشعار او را معاصر وی شیخ علی حزین در تذکرهٔ خود آورده است و گوید دیری نیست که درگذشته است. و در فن عروض تبحری داشته. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۳).
شاکر مصری. [کِ رِ مِ] (اِخ) رجوع به محمد شاکربن علی‌بن حسن‌السالمی معروف به عقاده شود.
شاکرة. [کِ رَ] (ع اِ) کیسه و خریطه و جوال. (ناظم الاطباء). این لغت جای دیگر یافت نشد.
شاکرة. [کِ رَ] (اِخ) شهری است در بصره. (از تاج العروس).
شاکر هندی. [کِ رِ هِ] (اِخ) عبدالرحمن فرزند حاج‌محمد روشن‌خان‌بن محمد نوازخان از شاگردان سید ناصرعلی نصیر، او راست: گلستان مسرت به زبان فارسی که آن را در سال ۱۲۶۱ هـ.ق. به نام محمد امجد علیشاه و پسرش محمد واجد علیشاه در هندوستان نگاشته است. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۳).
شاکرهٔ هندیة. [کِ رَ يِ هِ دی یَ] (اِخ) شهربانو فرزند علیرضابن محمد طاهر ششتری که در ۱۲۴۴ در بمبئی به دنیا آمد و در سال ۱۳۱۹ هـ.ق. درگذشت. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۴).
شاکری. [کَ / کِ] (معرب، اِ) شاکر. معرب چاکر فارسی باشد و آن بمعنی مزدور و خادم است. (از منتهی الارب) (دهار) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از آنندراج). ج، شاکریة. (از اقرب الموارد). رجوع به شاکر و چاکر شود.
شاکری. [کِ] (ص نسبی) منسوب است به شاکر که قبیله‌ای است به یمن از همدان و ایشان اولاد شاکربن ربیعةبن مالک‌اند. (از منتهی الارب).
شاکرية. [کَ / کِ ری یَ] (ع اِ) مزد و اجر شاکری. ||ج شاکری بود. (اقرب الموارد). و رجوع به شاکری شود.
شاکرية. [کِ ری یَ] (ص نسبی) شاکری. قبیله‌ای است منسوب به ابن‌شاکر. (از تاج العروس). شاکرة. منسوب است به شاکر که بطنی است از همدان. (از انساب سمعانی).
شاکریه. [کِ ری یَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ سوسنگرد شهرستان دشت میشان واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری سوسنگرد و ۴ هزارگزی شمال راه عمومی اهواز به سوسنگرد و در ساحل شمالی رود کرخه. دشت و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ کرخه بوسیلهٔ سه موتور آبکش تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی است، شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
شاکع. [کِ] (ع ص) بردارنده شتر را بمهار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دردمند و ناله کننده از بیماری. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||مرد خشمگین. (از اقرب الموارد). ||کشت که دانهٔ آن بسیار گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).
شاکل. [کِ] (ع اِ) سپیدی بنا گوش. (آنندراج) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (متن اللغة). الشاکلة. (متن اللغة). ||شبه و مانند: فیه شاکل من ابیه؛ در او شباهتی از پدر باشد. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||راه. (منتهی الارب): کل علی شاکله؛ هرکس بر راه خودست.
شاکلول. (ص) مردم بسیارخوار. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بسیارگوی و پرحرف. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) بمعنی نمد باشد. (از فرهنگ جهانگیری).
شاکلة. [کِ لَ] (ع اِ) صورت. شکل. هیأت. مثل. (از اساس البلاغة) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة): علی شاکلة ابیه؛ بر هیأت پدر خویش است. ||خوی. (ترجمان القرآن ص ۵۴). جدیلة. (متن اللغة): عمل علی جدیلته؛ ای شاکلته. (اساس البلاغة) (اقرب الموارد). عادت و طبیعت. (بحر الجواهر). سَیرة. (اقرب الموارد). طَریقة. (اقرب الموارد). وَتیرَة. (اقرب الموارد). دَأب. (اقرب الموارد). هِجّیرَة. هِجّیرَة. (اقرب الموارد). ||سپیدی بنا گوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (از متن اللغة) (بحر الجواهر). ||پوست مابین کنارهٔ تهیگاه اسب و زانوی اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (آنندراج). ||تهیگاه. (منتهی الارب): اصاب شاکلة الرمیة؛ تهیگاه آن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (اساس البلاغة) (آنندراج) (بحر الجواهر). خاصِرَة. (صحاح). تهیگاه. (مهذب الاسماء). ج، شواکل. ||کرانه و جانب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة): شاکلتی الطریق؛ دو جانب و دو کرانهٔ راه. (از اقرب الموارد) (اساس البلاغة). طریق ظاهرا الشواکل. (اساس البلاغة). راه که جوانب آن معلوم باشد. ||ناحیت. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). سوی. (منتهی الارب). ||حاجت. (از متن اللغة). ||شاهراه که از آن راه فرعی منشعب گردد. (از اقرب الموارد). طریق ذوشوا کل؛ و هی الطریق التی تنشعب منه. (تفسیر کشاف زمخشری ج ۲ ص ۲۴۴). ||مذهب و طریقت. (از متن اللغة) (کشاف زمخشری). نیت و راه و روش. (منتهی الارب). قل کل یعمل علی شاکلته؛ ای علی مذهبه و طریقته. (از تفسیر کشاف زمخشری ج ۲ ص ۲۴۴). قصد و آهنگ. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). عقل.
شاکله. [کَ لَ] (اِ) نوعی از توت فرنگی. چیلک. (اشتگاس) (ناظم الاطباء).
شاکمند. [مَ] (اِ) نمد باشد و آن چیزی است که از پشم گوسفند مالند و بعضی گویند آنرا که از پشم گوسفند و موی بز سیاه درهم آمیزند و بمالند شاکمند خوانند. (برهان قاطع). نمدی که از پشم سازندش. (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ نظام) (فرهنگ رشیدی):

بدستش ز خام گوزنان کمند
بیر درفکنده یکی شاکمند. لبیبی.

||آن است که یکی را در عوض دیگری بگیرند و طلب حق خود نمایند و آن را «نوا» نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به نوا شود.
شاکمونی. (اِخ) به اعتقاد مردمی از هند پیغمبر صاحب کتاب است و هیچکس بر اسرار او واقف نیست و در ولادت و وجود او خرق عادات و خرافات بسیار گویند و کتاب او را نیز شاکمونی خوانند و بعضی گویند پیغمبر اهل ختاست. (برهان قاطع). مؤلف انجمن آرا نویسد: نام مردی بود از شاهزادگان هندوستان و نام پدرش شدوذن و مادرش مهامایا و مولدش مهابد که شهری بود در هند. از جوانی بریاضت شاقه پرداخت تا کامل الذات شد از او کرامات و معجزات و معارج بسیار در کتب اهالی هندوستان نوشته‌اند. گویند او را کتابی است ابدرم نام و عقاید مخصوص بخود داشته است. وی بعد از پیغمبران اهل هند به پیغمبری معروف شده و مردم چین و تبت و ایغور و هندوستان به وی

گرویدند و او را پیغمبری دانستند. در عهد افراسیاب و زاب بوده است. (از آنجمن آرا) (از آنندراج). این لغت مأخوذ از سانسکریت و نام بودا و نام کتاب وی باشد. (از ناظم الاطباء). شهرستانی در ملل و نحل ص ۲۷۰ نام او را شاکیمن ضبط کرده است. اما آنچه را از کتب لغت متقدم نقل کردیم بر اساسی نیست و مبنای تحقیقی و علمی ندارد. این کلمه لقب مؤسس مذهب بودایی است که تولدش میان سال ۴۸۳ – ۴۷۸ ق. م. در هند واقع شده و مذهبش تا کنون در هند و نیز در چین هست و وقتی تا خراسان ایران هم وسعت داشته است. نام پیغمبر هندی مذکور «گوتمه» بمعنی دارندهٔ گاو بسیار و لقبش «بوده» بوده است، بمعنی دانا و لقب دیگرش «شاکیه‌منی» که به شاکمونی تحریف شده است. شاکیه نام خانوادگی او و منی بمعنی ولی است. (از فرهنگ نظام). و نام وی سیدارته گوتمه[1] و مشهور است به ساکیامونی[2] (حکیم قبیلهٔ ساکیا) یا ساکیاسینها[3] (و دو نام اخیر نام خانوادگی او بوده) ولی گوتاما اسمی است مأخوذ از نام نژادی که خاندان وی بدان تعلق داشت. پدر او سوددنه[4] و مادر وی مایادوی[5] نام داشت. پدرش راجه بود و بر قبیلهٔ ساکیا در کاپیله‌وستو[6] جنوب غربی نپال در هند شمالی حکومت میکرد. و مادر بودا نیز دختر راجه بود و بنابراین بودا از طبقهٔ نجبا و امراء است و او در حدود سال ۶۵۰ ق. م. (و بقول ویلیامز حدود ۵۰۰ ق. م.) متولد شد. وی مؤسس آیین بودایی است و این آیین مبتنی است بر اینکه: حیات رنج است و رنج از هوس زاید و ترک نفس تنها وسیلهٔ رهایی از هوی و هوس است. کمال مطلوب بودایی عبارت است از وصول به نیروانا[7] یا فنای کل. مرگ بودا در هشتادسالگی اتفاق افتاد. امروزه در حدود ۵۰۰۰۰۰۰۰۰ تن در هند و بیرمانی و سراندیب و تبت و چین و ژاپن پیرو آیین بودایی هستند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و نیز رجوع شود به بودا و ساکیامونی و ساکمونی.

شاکورد. [شا کُ وَ] (اِ) هاله و خرمن ماه که شایورد و شادورد نیز گویند. (ناظم الاطباء). شابورد. (برهان قاطع). شادورد. (جهانگیری). شادورد. شایورد. (برهان قاطع). رجوع به شایورد شود. ||خوابگاه. (ناظم الاطباء). ||تخت پادشاهی. (ناظم الاطباء). شادورد. (برهان). ||(اِخ) گنج هفتم است از جملهٔ هشت گنج خسروپرویز. (ناظم الاطباء). شادورد. شایورد. (برهان). ||(اِ) نام نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء). شادورد. (برهان). شایورد. رجوع به کلمهٔ آهنگ شود.

شاکة. [کَ] (ع مص)[8] در میان خار رفتن. (غیاث اللغات). شاک و شاکة و شیکة؛ به خارستان در افتادن و کذا شکتُ الشوک؛ ای وقعتُ فیه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (متن اللغة). ||خلیدن کسی را خار و رسیدن در اندام او: شاکته الشوکة. ||رسانیدن کسی را خار: شاکه بالشوکة. (منتهی الارب). ||(ص) زمین خارناک. (آنندراج). ارض شاکة؛ زمین خارناک و درخت پرخار. (آنندراج): شجرة شاکة؛ درخت خارناک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بسیارخار. (مهذب الاسماء). الشاکة و الشوکة و الشائکة و المشوکة و المشیکة. المشوکة من الارض و الشجر، الکثیرة الشوک. ذات‌الشوک. (متن اللغة). ||(ص، اِ) خار و یا هر چیز که تیز و چالاک باشد. (یادداشت مؤلف).

شاکة. [کَ] (ع اِ) آماس در گلو. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شاک شود. ||(ص) مؤنث شاک. زن بدگمان و مرتاب. رجوع به شاک شود. ||نزدیک. (اقرب الموارد): رحمٌ شاکة؛ ای قریبة. (لسان العرب).

شاکی. (ع ص) شکایت و گله کننده. (از دهار) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد گله‌مند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دادخواه. متظلم. عارض. فریادخواه. رافع قصه. دست بردارنده بدادخواهی:

من ز جان جان شکایت میکنم
من نیم شاکی حکایت میکنم.

مولوی.

||مرد صاحب‌شوکت و حدّت در سلاح. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). و رجوع به شاکی‌السلاح شود. ||(اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء از اشتگاس). ||(ص) اندک بیمار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) اندک بیماری. (غیاث اللغات) (آنندراج).

شاکی‌السلاح. [کِس سِ] (ع ص مرکب) مرد صاحب شوکت و حدّت در سلاح خود (و آن مقلوب شائک است). (از اقرب الموارد) (متن اللغة) (از منتهی الارب) (نشوء اللغة ص ۱۶). زیناوند. (مفاتیح). تمام‌سلاح. سلاح‌ور. غرق در یکصد و چهارده پارچه سلاح رزم. و رجوع به شاک شود.

شاکین. (اِخ) دهی است از دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختر ضیاءآباد و ۴۰۰۰ گزی راه شوسهٔ همدان. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۰۰۶ تن است آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، گردو و کشمش. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاکیة. [یَ] (ع ص) مؤنث شاکی. دادخواه. رجوع به شاکی شود. ||مرد با سلاح و تیز: رجل شاکیةالسلاح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد با زین‌افزار جنگ. زیناوند. تمام سلاح. غرق در یکصد و چهارده پارچه سلاح رزم. رجوع به شاکی‌السلاح شود.

شاکیة. [شا کِ یَ] (اِخ) از فرق مشبههٔ شیعه. رجوع به خطط ج ۲ ص ۱۷۰ و خاندان نوبختی ص۲۵۸شود.

شاگار. (اِ مرکب) بمعنی کاری که بحکم شاه باشد و مزد ندهند و شایگان نیز گویند چه در اصل شاهگان بوده و آن را بیگار یعنی کار بی‌مزد گویند. (از آنندراج):

گناهی ندارم بهانه نهی
چو شاگرد شاگار چندم دهی.

فردوسی.

اما همچنانکه از شرح لغت نیز برمی‌آید اصل کلمه شاکار است نه شاگار.

شاگار. (اِخ) قصبه‌ای است در میان شهر بسطام و دامغان که مخصوصاً برای شاه در آنجا زراعت میکرده‌اند و معنی آن کشت شاه بوده و از شاهد صادق نقل شده. (آنندراج). اما ظاهراً شاگار مبدل و مخفف شاه کار باشد.

شاگاس. (اِ) (بیماری...) بیماری است که در اطفال برزیلی بواسطهٔ شیزوتری‌پانوم کروزی[9] بروز میکند و میزبان واسطه عبارت است از ساسی که حالت لپتوموناس در رودهٔ آن طی می‌شود. موقعی که حشره بچه را بگزد لپتوموناس وارد خون میشود و به تریپانوزوم تبدیل میگردد سپس بسرعت داخل سلولهای مختلف می‌شود و بصورت لیشمانیا درمی‌آید و در موقع بازگشت بخون کودک دوباره شکل تریپانوزوم بخود می‌گیرد. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۸۹).

شاگر. [گِ] (اِ) صاحب آنندراج این کلمه را بهمین صورت یعنی با کاف فارسی بمعنی بیگار که کار فرمودن بی‌مزد باشد آورده است و گوید از برهان قاطع نقل کرده است و حال آنکه در برهان با کاف تازی آمده است. شاکر. شاکار. رجوع به شاکر شود.

شاگرد. [گِ] (اِ)[10] آموزندهٔ علم یا هنر نزد

---

1 - Siddhârta-goutama.
2 - Çakyamuni.
3 - Sâkya-sinha.
4 - Suddhodana.
5 - Mâyâ-devî. 6 - Kapila-vastu.
7 - Nirvâna.
۸ – از: ش و ک.
9 - Schizotrypanum cruzi.
۱۰ – شاگرد بکسر سوم (لهجهٔ مرکزی) گیلکی shâgard گنابادی shâgerd گلپایگانی و کرمانشاهی shagerd. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

کسی. (فرهنگ نظام). کسی که در نزد معلم و استاد تحصیل علم و کمال یا صنعت کند و کسی که در مدرسه به تحصیل پردازد. تلمیذ و محصل و متعلم. (ناظم الاطباء). تلمیذ. (آنندراج). کسی که در نزد معلم و استاد کسب علم و هنر کند. کسی که در مدرسه تحصیل نماید. (حاشیهٔ برهان چ معین). مؤلف فرهنگ نظام ذیل کلمهٔ شاگرد نویسد: در عصر تیموری هندوستان مسلمانان هند که زبان آنها فارسی بود لفظ شاگرد را مخفف «شاه گرد» «گردشاه» فهمیده به یک دسته از نوکرهای خصوصی اطراف شاه شاگردپیشه میگفتند. و تا کنون در سلطنت دکن همانها را شاگردپیشه میگویند. اگر قیاس مذکور صحیح باشد در معنی تلمیذ و آموزندهٔ فن مجاز خواهد بود که معلم تشبیه بشاه شده و شاگردان اشخاص دور شاه، لیکن تصور مذکور درست نیست مرکب از: شاس، بمعنی حکومت و تربیت و گِرد محرف کرتَ اسم مفعول بمعنی کرده شده که مجموع تربیت کرده شده است و لفظ گِرد محرف کرده (اسم مفعول) در فارسی متعدد هست مثل داراب‌گرد (نام شهر) بمعنی کردهٔ داراب (ساختهٔ داراب) و یزدگرد بمعنی کرده ایزد (ساخته ایزد). (فرهنگ نظام). شاگرد مقابل استاد و معلم:

بحیله ساختن استاد بخردان زمین
بحرب کردن شاگرد پادشاه زمان. فرخی.
فضل و کرم کرد تست، جود و سخا ورد تست
دولت شاگرد تست، جوهر عقل اوستاد.
منوچهری.

بویوسف یعقوب انصاری قاضی قضات هارون‌الرشید و شاگرد امام ابوحنیفه... از امامان، اهل اختیار بود. (تاریخ بیهقی).

هر که شاگرد روز و شب نبود
جز تهی‌دست و بی‌ادب نبود. سنایی.
جرم ز شاگرد و پس عتاب بر استاد
اینت به استاد اصدقای صفاهان. خاقانی.

خِرّیج؛ شاگرد فراراه افکنده و برساخته شده. (منتهی الارب). ||کارآموز در خدمت دبیران دیوان رسالت. وردست و منشی و محرر و دبیران زیردست در دیوان رسائل. دست‌پروردهٔ دبیران. پرورده. کار آموختهٔ دیوان ترسل: گفت [خواجه احمد حسن] فردا بدیوان باید آمد و بشغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران بیاورید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۲). بوسهل آمد و پیغام امیر آورد که... خواجه باید که در این کار تن دردهد که حشمت تو باید شاگردان و یاران هستند همگان بر مثال تو کار کنند. (تاریخ بیهقی). در خلوت که با وزیر داشت بوسهل را گفتی: بوالفضل شاگرد تو نیست او دبیر پدرم بوده است و معتمد وی را نیکودار اگر شکایتی کنی همداستان نباشم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۴). ||کارمند دون‌پایه. کارمند وردست: پس از این هیچکس را تمکین آن نباشد که در پیش ما خارج حدخویش سخن گوید چه فرمان ما راست و از ما گذشته خواجهٔ فاضل را و دیگران بندگان مااند و شاگردان وی. (از مواضعهٔ احمدبن حسن میمندی نقل از مجمل فصیحی خوافی). ||زیردست. دست‌پرورد. ریزه‌خوار خوان. مطیع و در مرتبهٔ نازلتر از او قرار داشتن:

دست او هست ابر و دریا دل
ابر شاگرد و نایبش دریاست. فرخی.

||نوچه. نوآموز. پرورده. مربی. دست‌پرورد. بریی استاد رونده:

نخجیروالان [1] این ملک را
شاگرد باشد فزون ز بهرام. فرخی.
دعوی کنند گرچه براهیم زاده‌ایم
چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند.
ناصرخسرو.

کاهلی شاگرد بدبختی است. (قابوسنامه).

شاگرد خادمان در اوست روزگار
کاستاد بحر دست جواهرفشان اوست.
خاقانی.

بهمه حال رعیت چون راعی نباشد و مطیع چون مطاع و شاگرد چون خواجه و مقتدی چون مقتدا. (نقض الفضایح ص ۱۳۵).
– امثال:
شاگرد رفته‌رفته به استاد میرسد. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۱۰۰۶).
||مرید. پیرو. مقابل مرشد. (ناظم الاطباء): در خدمت شیخ ابوالوفا مهدی معروف به بغدادی با جمعی اصحاب و شاگردان. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۱). ||کنایه از حواریُون و تابعان حضرت عیسی (ع). (از قاموس کتاب مقدس). ||دستیار. که در خدمت استاد صنعتگر ایستد. که زیر دست استاد صنعتگر کار کند و کار آموزد:

یکی نامور بود بوراب نام
پسندیده آهنگری شادکام
ورا یار و شاگرد بد سی و پنج
ز پتک و ز آهن رسیده برنج. فردوسی.
ورا زرگر آمد ز روم و ز چین
ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود
ز کردار این تختشان یاد بود
و با هر یکی مرد شاگرد سی
ز رومی و بغدادی و پارسی. فردوسی.
آن کند در دو ماه بنا گرد
که نبیند بسالها شاگرد
باز شاگرد آن چشد ز سرور
که نیابد به سالها مزدور. سنایی.
بسان پاچهٔ گاوی که از موی
برون آرد ورا شاگرد رواس. سوزنی.
ترا تا پیش‌تر گویم که بشتاب
شوی پس‌تر چو شاگرد رسن‌تاب. نظامی.

– امثال:
برای آموختن نجاری چهار سال شاگرد نجار بودم.
ترکیب‌ها:
–شاگردآهنگر. شاگردارسی‌دوز. شاگردبنا. شاگردخراط. شاگردخیاط. شاگردرزاز. شاگردسراج. شاگردعِلاقه‌بند. شاگرد کفشدوز. شاگردلحافدوز. شاگردمکر. شاگردنجار.
||خادم. خدمتگار. غلام. (از بهار عجم) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). در اصل بمعنی خادم است و بمعنی تلمیذ مجازاً شهرت یافته و ظاهراً لفظ شاگرد در اصل شاه گرد بود زیرا که خادمان گرداگرد شاه و مخدوم خود استاده شده مترصد در فرمان و خدمت باشند. بهمین جهت خدمتکاران را بعربی حواشی گویند. (از غیاث اللغات). خدمتگزاران خاص شاه. (فرهنگ نظام). کهتر. بنده. خدمتگر. آنکه در خدمت بزرگی باشد:

ندانی که آرش ورا [منوچهر را] بنده بود
بفرمان و رایش سرافکنده بود
دگر همچو کیخسرو کینه‌جوی
که چون رستمی بود شاگرداوی
هم آیین شاهانش نگذاشتی
یکی چشم بر تخت نگماشتی. فردوسی.
بدره بر بدره فروریخته باشند هنوز
که همی گویند ای شاگرد آن بدره بیار.
فرخی.
تو را نه چرخ و هفت اختر غلام است
تو شاگردتنی حیفی تمام است. ناصرخسرو.
شاگرد اهل علم شوی به زانک
اکنون رهی و چاکر خاتونی. ناصرخسرو.
باغ در باغ گرد بر گردش
خلد مولا و روضه شاگردش. نظامی.
من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای‌بند و سرگردان. سعدی.
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
ولی بی‌مروت چو بی بر درخت. سعدی.

و رجوع به شاگردپیشه شود.
||خادم و غلام و پادو حجره: تاجر و بازرگان. آنکه در خدمت بازرگان و تاجر باشد بمزد. کسی که در خدمت و زیردست تاجری بمزد کارکند و دستیار مرد باشد:

همی گفت پرمایه بازارگان

← کرمانشاهی shagerd. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۱ – ن ل: داران.

به شاگردکای مرد ناکاردان. فردوسی.
بفرمود خسرو بسالار بار
که بازارگان را کند خواستار
بیاورد شاگردبا او بهم
یکی شاد از ایشان و دیگر دژم. فردوسی.
چنین گفت شاگردکاین یک تنست
چنان دان که مرغ از شمار منست. فردوسی.

خلعتهای خلیفه را بر استران در صندوقها بار کردند و شاگردان خزینه بر سر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶). شاگرد بیاع از پس بازرگان برفت و گفت ای خواجه، شاگردانه بده. (قابوسنامه ص ۱۸۰). پدر گفت ای پسر منافع سفر... بسیار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست. نخستین بازرگانی که ... کنیزکان دارد دلاویز و شاگردان چابک. (گلستان). ||صندوقدار. خزانه‌دار. موکل دخل و خرج: پیش از آنکه عامل وصل خراج اصل بدیوان گزاردی شاگرد حق حسابی و رسم عتابی درخواست. (سندبادنامه ص ۱۰۵). امر فرمود تاقها رمه و شاگردان در بغداد هرچه بدان احتیاج حراست داشت... با خود روانه گردانید. (محاسن اصفهان). ||محرر دفتر تجارت و دفتر صراف و جز آن. (ناظم الاطباء). ||مهتر چارپایان. (ناظم الاطباء).

شاگرد. [گِ] (اِخ) نام محلی است در ساحل شرقی ایران بخلیج فارس گویا نزدیک سرباز و قصر قند. (یادداشت مؤلف).

شاگردانگی. [گِ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) پول اندکی که پس از اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دهند. (ناظم الاطباء). عطیه‌ای شاگرددکان را چون از استاد او چیزی خرند. رجوع به شاگردانه شود.

شاگردانه. [گِ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) مرکب از شاگرد به اضافهٔ ان و هاء نسبت. (حاشیهٔ برهان چ معین). بمعنی زر اندکی که بعد از اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دهند. (برهان قاطع) (بهار عجم) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). راشِن، زر اندکی که استاد بعد از اجرت بطریق انعام بشاگرد دهد و به فارسی شاگردانه گویند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مژدگانی بود. (صحاح الفرس). ففیاز. (لغتنامهٔ اسدی). بغیاز. (لغتنامهٔ اسدی): شاگرد بیاع از پس بازرگان برفت و گفت ای خواجه شاگردانه بده. (قابوسنامهٔ ص ۱۸۰). ||باج. رشوه. حق و حساب: پیش از آنک عامل وصل خراج اصل بدیوان گذاردی شاگرد حق حسابی و رسم عتابی درخواست، زن گفت ترا هم بر این باب ترانه‌ای و هم از این باب شاگردانه آرم. (سندبادنامه ص ۱۰۵). ||بمجاز عطا که بفقرا دهند. (از برهان قاطع) (بهار عجم) (آنندراج). خیرات و عطائی که دربارهٔ فقرا کنند. (ناظم الاطباء). اطعام و خیرات بمساکین. ||مهربانی بر کودکان نشره و آنچه بکودکان در آن وقت دهند. (ناظم الاطباء). ||شاگردو تلمیذ. (ناظم الاطباء). رجوع به شاگرد شود. ||خادم و خدمتکار. (ناظم الاطباء). رجوع به شاگرد شود.

شاگردپیشه. [گِ شَ / شِ] (ص مرکب، اِ مرکب) که شاگردی پیشه دارد. کارمند دون‌پایه. وردست: ما چون از اصفهان روی بدین دیار آوردیم و هنوز استقامتی و انتظام احوالی و اعتمادی ممالک را پیدا نیامده بود از شاگردپیشگان و خدمتکاران هر جنسی از مردم پیش ما میرسیدند و کاری چنانکه مقتضی وقت بود میگزاردند. (از مواضعهٔ احمدبن حسن میمندی نقل از مجمل فصیحی خوافی).
شاگردپیشگان و خریطه کشان وی
استاد کار تیر سپهرند بر زمین. سوزنی.
||مؤلف فرهنگ نظام گوید: از این کلمه در عصر تیموری هندوستان در زبان مسلمانان هند که فارسی زبان بوده‌اند مراد نوکرهای خصوصی اطراف شاه بوده و تا کنون در سلطنت دکن آنها را نیز بدین کلمه خوانند. ||لفظی است مستعمل دفاتر و دربار سلاطین هندوستان. در ایران عمله بجای آن گویند. (بهار عجم) (آنندراج).

شاگرد فاستقم. [گِ دِ فَ سْ تَ قِ] (اِخ) کنایه از حضرت محمد (ص) است به لحاظ فحوای آیت: «فاستقم کماامرت». (قرآن ۱۱۲/۱۱) (از غیاث اللغات) (از شرفنامهٔ منیری) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی).

شاگردک. [گِ دَ] (اِ مصغر) شاگردکوچک. ||(اِ مرکب) چوب یا میل بلندی که شاطر با آن نان را از تنور بیرون می‌آورد. (فرهنگ نظام).

شاگرد محکمه. [گِ دِ مَ کَ مَ / م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پادو محکمه. ||سخت مکار و محتال. (یادداشت مؤلف).

شاگردی. [گِ] (حامص) مقابل استادی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). عمل شاگرد. تلمذ:
چو بشنید بوراب از او داستان
بشاگردیش گشت همداستان. فردوسی.
بشاگردیش هر که دلشاد بود
دل و دانش و دینش آباد بود. اسدی.
که کرد از خاطر خواجه مؤید
در حکمت گشاده بر تو یزدان. ناصرخسرو.
کسی راکش بشاگردی بشاید[1]
بشاگردی نشایند اوستادان. ناصرخسرو.
بشاگردی هر آنکو شاد گردد
بود روزی که هم استاد گردد. ناصرخسرو.
مملکت شاد شد بشاگردی
تا تو سر برزدی باستادی. مسعودسعد.
عالم و عامل بدرگاه تو روآورده‌اند
این بشاگردی کند اقرار و آن بر چاکری.
سوزنی.
- بشاگردی رفتن؛ نزد استادی به تحصیل رفتن. به تلمیذی رفتن. متعلم شدن در مکتب استاد:
بنزد مرکبش چون تیز گردد
بشاگردی رود باد شمالا. عنصری.
||(ص نسبی، اِ) شاگردانه. (برهان قاطع) (بهار عجم). رجوع به شاگردانه شود. ||(حامص) پایکاری چون تحصیلدار بجایی آید و زر از مردم تحصیل کند و بتحصیلدار دهد. (از برهان ذیل پا کار و پایکار): بنده غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمیشناسد وی را همین شاگردی و پایکاری صوابتر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۰). ||(اِ مرکب) اهل کارخانهٔ امرا و سلاطین. (برهان قاطع). شاید همان اطرافیان شاه و درباریان باشد. رجوع به شاگرد و شاگردپیشه شود. ||(حامص) سعی و کوشش در تحصیل. (ناظم الاطباء).

شاگردی کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) در خدمت استاد بودن فرا گرفتن فضل و دانش را. تلمذ کردن:
شاگردی روزگار کردم بسیار
در دور زمان هنوز استاد نیم. خیام.
||به خدمت در نزد کسی ایستادن. در خدمت صنعتگری استاد کار کردن و کار آموختن. ||وردستی استاد کار کردن خاصه در دیوان رسالت: مدتی دیگر شاگردی کند تا مهذب‌تر گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۳). مدتی دراز بکشمیر رفته بود و شاگردی کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۳). مدتی دراز شاگردی وزیری چون احمد حسن کرده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۷). گفت خدا مرا فرستاد تا شاگردی تو کنم. (قصص الانبیاء ص ۱۲۴). شاگردی کن کنون که استاد نه‌ای. (مقامات حریری). ||در درجه‌ای فروتر از استاد و صاحب کار یا متصدی عمل، شغل گذراندن. ||خادمی کردن و غلامی کردن. خدمتکاری کردن.

شال. (اِ) پارچهٔ پشمی یا کرکی مخصوص که در شهرهای ایران بویژه در کرمان و مشهد و خلخال بافته می‌شود و برای پالتو و لباسهای زمستانی بکار میرود. طرز تهیهٔ آن به این صورت است که ابتدا نخهای پشمی را که بوسیلهٔ دوک رشته‌اند جولاهان در دستگاه مخصوص می‌تنند (می‌بافند) و آن بافته را نیز شال گویند ولی چون خیلی نازک و

۱ - در متن دیوان: نشاید.

تاروپودها از هم دورند هر چند متری که... می‌خواهند از عرض با نخ خودش بهم میدوزند و بعد آن را در ظرف بزرگی یا روی سنگی میگذارند و آب گرمی روی آن میریزند و می‌خیسانند آنگاه با دست و پا به اندازه‌ای مالش میدهند تا خیلی ضخیم شود. البته در اینصورت میزان شال خیلی کم میشود. مثلاً از ۵ متر یک متر بدست می‌آید سپس همین شال را برای مصرف پالتو و لباسهای زمستانی استعمال میکنند. علاوه بر اینکه این نوع شال در خلخال همه جا رسم است و از بهترین صادرات خلخال بشمار میرود در خلخال دهی بنام (کوبولان) وجود دارد که بهترین نوع شال را در آنجا تهیه میکنند بحدی که گاهی با پارچه‌های گرانبهای خارجی پالتویی رقابت میکند. و برخی از شالهای ظریف برنگ ساده و برخی دیگر برنگهای گوناگون و بته‌های کوچک و ظریف بافته شود. در تداول عامهٔ خراسان بر هر پارچهٔ مربع یا مستطیلی در حدود حداقل یک متر تا سه چهار متر اطلاق شود که برای بقچه، روسری و دیگر وسایل بکار میرود. مؤلف اقرب الموارد نویسد: جامه‌ای است که در کشمیر و لاهور سازند و به کشورهای دیگر حمل کنند گویند که آن را از پشم شتر بافند و شال گویند چون بر روی کتف اندازند و اگراین کلمه تازی باشد جمع آن: شیلان و شالات باشد. (از اقرب الموارد).

– شال امیری. (یادداشت مؤلف).

– شال انگشتر. (یادداشت مؤلف). شال و انگشتری که هنگام خواستگاری و خطبه کردن دختری بخانهٔ او برند.

– شال انگشتر کردن دختری را (یادداشت مؤلف)؛ خطبه کردن دختری را با بردن حلقهٔ انگشتری و قطعهٔ شالی بخانهٔ او.

– شال بوته؛ شال که دارای نقش و بته است:

ای بسا شال بوته و افشان
که نباشد ز تار و پودش نشان.

حکیم قاسم کرمانی (خارستان).

– شال‌شور؛ که شال شوید. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

– شال طوس؛ شال که در طوس بافند. صاحب بهار عجم گوید: نوعی از شال و رنگ طوسی قریب برنگ خاکستر است و بعضی از اهل ایران که در هند بفن شعر شهرت دارند میگفتند که طوس به معنی رنگ غلیظ است و صحیح‌تر بزای معجمه است پس صحیح رنگ توزی باشد نه رنگ طوسی و در این صورت مراد از شال طوس شالی بود که در شهر طوس بافند ولیکن بدین معنی شال طوس شهرت ندارد و اغلب طوس معرب توز است. و این معنی مؤلف را از بعضی ثقات مسموع شده که طوس نام پرنده‌ای است که بال و پرش قریب برنگ خاکستری است. (بهار عجم):

شعر فردوسی کجا و گفتهٔ اشرف که نیست
با کمربند مرصع قدر شال طوس را.

محمد سعید اشرف (از بهار عجم).

– شال کرمانی؛ شال که در کرمان بافند.

– شال کشمیری؛ شال که در کشمیر بافند.

– شال لاکی؛ شال برنگ لاک. شال سرخ رنگ:

گرنبودی خلیفه کی بر دست
بافتی شال لاکی و قرمز.

؟ (خارستان ص ۱۱).

ای خوش آن چاله و آوازه دفتین و نورد
شال لاکی و گلی بافتن و مشکی و زرد.

؟ (خارستان ص ۲۱).

||در اصطلاح پارچه‌فروشان اخیراً بر نوعی پارچهٔ نازک خاص جامهٔ زنان که از پشم بافته باشند اطلاق شود. ||پارچه مویی سپید. (ناظم الاطباء). جامه‌ای بوده است از نوعی پست. (یادداشت مؤلف). پارچهٔ درشت مقابل دیبا و حریر. پارچهٔ موین یا پشمین از نوعی نامرغوب. پارچهٔ زبر و سطبر. پارچهٔ بد:

زین مثل حال من نگشت و نتافت
که کسی شال جست و دیبا یافت. عنصری.

ز شال پیدا آرند دیبه رومی
ز جزع بازشناسند لؤلؤ شهوار. مسعودسعد.

بفرش و جامه توانگر شدم همی پس از آنک
بحبس جامهٔ من شال بود و فرش بلال.

مسعودسعد (دیوان ص ۳۱۳ چ رشید یاسمی).

کرده‌گردون ز توزی و دیبا
کسوت و فرش من بشال و پلاس.

مسعودسعد.

زانکه بشناسند بزازان زیرک روز عرض
اطلس رومی ز شال و ششتری از بوریا.

سنایی.

التصوف، آنکه صوف سته عشری و شال درشتش یکی نماید. (دیوان نظام قاری ص ۱۶۵).

صورت دیوپلاست و پری کمان دوز
نیک و بد شال و حریر است بنزد احرار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۲).

کشیده‌بت و شال و خفری رده
ملای مله جمله برهم زده.

نظام قاری (دیوان ص ۱۹۰).

||بالاپوش درشت و خشنی که از پشم و موی بز بافند و دراویش پوشند. (ناظم الاطباء). مطلق لباس فقرا. (بهار عجم) (آنندراج). رجوع به شال‌پوشی و گلیم‌پوشی شود.

– شال انگوری؛ در تداول عامهٔ کرمان شال بدل تیرمه است. (از خارستان حکیم قاسمی کرمانی ص ۱۷).

– شال‌پوش؛ بالاپوش سطبر و درشت بر روی خود انداختن. و رجوع به گلیم‌پوشی شود.

||گلیمی بود کوچک پشمین. (لغت فرس اسدی). گلیمی باشد کوچک که از پشم و موی بافند. (صحاح الفرس). گلیم خرد. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء). گلیم. (بهار عجم) (آنندراج). گلیمی بود پشمین یا موین کوچک. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی). گلیمی باشد کوچک. (تحفة الاحباب اوبهی).

– شال کهنه داشتن؛ نهایت افلاس و تنگدستی داشتن. (ناظم الاطباء). کنایه از غایت افلاس و تنگدستی زیرا که شال بمعنی گلیم است و کهنگی آن دال است بر افلاس و بی‌سامانی و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته است. (بهار عجم) (آنندراج).

||گلیم خرد و نمدی که بر زیر برگستوان بود. (بهار عجم) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری). پارچهٔ نوارمانندی پشمین که بر روی جل نمد اسب بندند. (از ناظم الاطباء).

– شال تنگ؛ پارچهٔ نوارمانندی پشمین که بر روی جل نمد اسب بندند. (ناظم الاطباء).

||نوعی از چادر به اقسام الوان که در کشمیر از موی دنبه بافند. (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (از بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

||پارچه‌ای که بکمر یا گردن بسته میشود بیشتر از پشم باشد و گاه از پنبه یا ابریشم. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). دستار میان‌بند جامه که بر کمر بستندی بچند دور و بی‌گوی و انگله و قلابی گره کردندی. (یادداشت مؤلف). این قسم شال مورد استفادهٔ طبقات مختلف ایران بوده است. و برحسب طبقات فرق میکرد برخی از ابریشم و دیگر از پشم یا پنبه بود. و عرض آن به حدود نیم گز و کمتر و طول آن تا سه چهار گز میرسیده است و اغلب ملایان شال برنگ سفید و سادات شال سبز رنگ یا سیاهرنگ می‌بستند و طبقهٔ اعیان شالهای نفیس و قیمتی و رنگارنگ بر میان می‌بستند و شال کمر فقیران اغلب برنگ سفید و از جنس کرباس بود.

– امثال:

شال خودم است لاری می‌پیچم. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۱۰۰۶).

– زیر شال کسی را قرص کردن؛ به او غذا دادن. (از یادداشت مؤلف).

– شال بگردن داشتن؛ بیمار بودن چه بیمار از خوف تصرف هوا شال بگردن پیچیده دارد. (بهار عجم) (آنندراج):

گرنه‌از حسرت خورشید رخت رنجورست
ماه از هاله چرا شال بگردن دارد.

محسن تأثیر (از بهار عجم).

– شال سر؛ بر پارچه‌ای که مردان روی کلاه یا عرقچین شبیه به عمامه می‌بستند اطلاق

شود.
– شال کشتن، یا به شال کشتن؛ خفه کردن با شال. (از یادداشت مؤلف). خفه کردن با شال که نوعی از سیاست است. (ناظم الاطباء).
– شال کمر؛ پارچه‌ای که بر میان بندند و هم اکنون در نزد ملایان برنگهای سفید و نزد سادات برنگ سیاه و سبز متداول است و در دیه‌ها دهقانان نیز بر کمر بندند؛ دولت پهلوی شال کمر بستن را منع کرده است. (یادداشت مؤلف).
– شال گردن؛ شالی که برای حفظ از سرما بگردن بندند.
||پارچهٔ خشنی که با آن گرد و غبار روی اسب و استر راگیرند. (از ناظم الاطباء). امروز در طویله‌ها پارچهٔ گلیم یا جاجیمی را که بدان گرد از تن ستور شویند شال گویند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شال و قشو و شال و قشو کردن شود.
– شال دستمال کردن؛ پاک کردن تن است با شال دستمال. (یادداشت مؤلف).
– شال و قشو؛ آلتی آهنین است مرکب از صفحهٔ فلزین دسته‌دار که بر سطح آن صفحه چند رده فلز دندانه‌دار عمودی نصب شده باشد و چون آن صفحه را از سوی آن رده‌های فلزین روی بدن اسب در حرکت آرند مانند دندانهٔ شانه پوست و قشو، موی بدن اسب را بخاراند و گرد و غبار موی را بیرون کشد و فروریزد و پس از قشو شال که قطعهٔ پارچه موئین یا پشمین سطبر باشد بر اندام اسب مالند تا آنچه از غبار مانده باشد بسترد و پاک سازد و این عمل را شال و قشو کردن گویند.
– شال و قشو کردن؛ بدن اسب را با شال و قشو پاک و تمیز کردن. گرد و موی زاید از تن ستور زدودن با کشیدن قشو و شال بر اندام وی. (از یادداشت مؤلف).
||نام درختی است که ثمرش پنبهٔ ابریشمی است و در اول شال را از آن می‌بافتند. (از فرهنگ نظام).

شال. (اِ) کلمه‌ای است که مردم جنگل در اول یا آخر نام گیاهی آرند و از آن گونهٔ وحشی آن گیاه را خواهند چنانکه کلمهٔ «دیو» را نیز بدین مقصود بکار برند: شال‌زیتون. شال‌پستانه. شال‌سنجان. شال‌سنجد. شال‌انجیر. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) در تداول باغبانان و جنگل‌نشینان صفتی است که از آن راستی و تیزی با بزرگی و قطوری درخت را اراده کنند، خاصه در نوع تبریزی و پده و صنوبر و امثال آن. (یادداشت مؤلف). ||نوعی درخت تبریزی باشد که آن را سفیدار نیز گویند. (جنگل‌شناسی ج ۱ ص۱۷۹). رجوع به سفیدار شود. ||مخفف شغال باشد. (یادداشت مؤلف).

– شال حنا؛ حنای شغال؛ در تبرستان نباتی است که بعضی آن را برگ نیل دانند و از آن وسمهٔ محاسن نمایند و بزبان تبری آن را شال حنی نامند یعنی حنای شغال. (انجمن آرا) (بهار عجم) (آنندراج) (فرهنگ نظام).

شال. (معرب، اِ) نوعی ماهی دریایی. (از اقرب الموارد). بگفتهٔ صاحب نشوء اللغة این کلمه معرب کلمهٔ یونانی بالئنا[1] است. (نشوء اللغة ص ۸۲).

شال. (اِخ) قصبه‌ای از دهستان رامند بخش بویین شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۴۳۲۱ تن. آب آن از رودخانهٔ خررود. محصولات آن غلات، باغات و انگور و بادام و قیسی و هندوانه. شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شال. (اِخ) دهی از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد. سکنهٔ آن ۱۴۶۸ تن. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آن غلات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

شال. (اِخ) تپه... یا شغال‌تپه نام تپه‌ای باشد در مازندران واقع در شمال قراتپه و تپهٔ اخیر دارای ۱۴۰ خانوار جمعیت است و بندرگاه کوچکی در خلیج استراباد دارد که در دو میلی شمال آن واقع و موسوم به کناره است و از قراتپه به اشرف شش میل است. (از سفرنامهٔ استراباد رابینو ص ۶۲ انگلیسی و ۹۰ و ترجمهٔ فارسی ص ۹۰).

شال. (اِخ) نام قصبه‌ای است که سه فرسخ با قندهار[2] فاصله دارد. (تاریخ شاهی ص ۱۶۸).

شالا. (اِخ) دهی است از دیهای اطراف هزارجریب مازندران. (از سفرنامهٔ رابینو ص ۱۳۳ انگلیسی و ۱۶۶ ترجمهٔ فارسی).

شالاپ‌شلوپ. [شْ] (اِ صوت مرکب) حکایت آواز حرکات پای و دست و جامهٔ آدمی در آب. (یادداشت مؤلف). شلپ‌شلوپ هم در تداول عامه بکار میرود. رجوع به ترکیب مزبور شود.

شالاز. (فرانسوی، اِ)[3] نام محلی که دسته چوبی و آبکشی بدنهٔ درخت در زیر نوسل منشعب میگردد. و آن خالاز نامیده میشود. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص۴۷۳).

شالامار. (اِخ) حصار... نام حصاری بوده است در هند غربی. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۸۸).

شال‌افکنی. [اَ کَ] (حامص مرکب) عمل شال‌افکن. ||عملی است که کودکان همسایه در شب چهارشنبه سوری کنند و آن این است که شالی یا طنابی از باجهٔ خانهٔ همسایه آویزند و صاحب خانه چیزی در آن بندند و بالا فرستند کودک را. (یادداشت مؤلف).

شال‌انجیر. [اَ] (اِ مرکب) مخفف شغال‌انجیر. نام نوعی از انجیر باشد در لهجهٔ اهالی آمل و این نوع در تمام جنگلهای شمال موجود است. (جنگل‌شناسی ساعی ص ۲۴۵).

شالباف. (نف مرکب) بافندهٔ شال. آنکه شال بافد. جولاهه که شال بافد. (یادداشت مؤلف):
نه از شال‌بافان این روزگارم
که کلفر ندانند باز از بریشم.
نزاری قهستانی.
تا بکی کبر و چند خواهی لاف
که منم شالباف سنگین‌باف.
حکیم قاسم کرمانی (خارستان).
ای بسا شالباف و تیغ‌نورد
که فلک در بسیط خاک نورد. (خارستان).

شال‌به. [بَ / بِ] (اِ مرکب) مخفف شغال‌به. نوعی از به است که آن را در رامیان و کتول شغال‌به نیز گویند. (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲۴۲). توج. سنگه. به جنگلی. (یادداشت مؤلف).

شالبیة. [لِ بی یَ] (اِ)[4] صالبیه. ناعمة. (یادداشت مؤلف). گیاه تشنک مریم گلی. بهمن. بهمن احمر. بهمن سرخ. مریمیه. بهنان. قویسه. ناعمه. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی). برهان در ذیل بهمن گوید: گیاهی و رستنی بود که در ماه بهمن و زمستان گل کند و بیخ آن سرخ و سفید میباشد و آن را بهمنین میگویند و بعضی گویند گلی است که در زمستان هم میباشد و دارویی است که بدن را فربه کند و باد را دفع سازد و قوت باه دهد. بنقل از بحر الجواهر نویسد: در طب این گیاه معروف است و آن بیخی است سپیدرنگ یا سرخ‌رنگ مثل زردک و نام این گیاه در پهلوی: وهمان[5] است. (برهان قاطع چ معین).

شال‌پستانه. [پِ نَ / نِ] (اِ مرکب) نام نوعی از زیتون تلخ باشد که در جنگلهای شمال موجود است و این نام در نور بدان داده‌اند. (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص۲۴۹). این نام در نور به این درخت داده میشود و معنی پستان شغال دارد و در لاهیجان بنام زیتون وحشی و در مازندران به اسم زیتون تلخ مشهور است. (یادداشت مؤلف).

---
1 - Balaena.
۲ - در نسخه‌های خطی تاریخ شاهی این نام بصورت شال‌دستان و شال‌کوت و شال‌ستانک نیز آمده است. (حاشیهٔ ص ۱۶۸ تاریخ شاهی).
3 - Chalase. 4 - Sauje.
5 - vahuman.

شالپوش. (نف مرکب) آنکه شال پوشد. آنکه از پارچهٔ شال جامه کند و بر تن نماید. ||(نمف مرکب) پوشیده بشال. درپیچیده بشال.

شالپوشی. (حامص مرکب) عمل شالپوش. ||درپیچیدن به شال. پوشیدن بشال. ||(اِ مرکب) پارچهٔ کلفتی که در زیر سلاح اسب میگذارند. (ناظم الاطباء). این جای دیگر دیده نشد و غرابت دارد و محتمل است که مربوط به ترکیب شالپوش باشد. ||(حامص مرکب) مطلق لباس فقرا اختیار کردن. (آنندراج). جامهٔ مردم فقیر پوشیدن. (از ناظم الاطباء). گلیم‌پوشی. جامهٔ سطبر و درشت پوشیدن:

رقص صوفی فیض گردون را ز خود بس کردنست
شالپوشی دشمنی با چرخ اطلس کردن است.
اشرف (از آنندراج).

زهی شالپوشی که چون در لباس
سخن کرد اطلس برآمد پلاس.
ظهوری (از آنندراج).

شال‌تشی. [ ] (اِ مرکب) به لغت مازندرانی دلدل است. (فهرست مخزن الادویه). شال‌کره.

شالج. [لِ] (ع اِ) نصف قفیز بغدادی است. (منتهی الارب) (بحر الجواهر) (ناظم الاطباء).

شال‌چس. [چُ] (اِ مرکب) مخفف شغال‌چس. نام قسمی از تنگرس[1] باشد که آن را در آمل بدین نام خوانند و آن نوعی از درخت بادام کوهی است که بنام ارژن نیز خوانده شود. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۶۱ و درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۱۷۴ و ۱۹۲).

شالچی. (ص مرکب)[2] شال‌فروش. (یادداشت مؤلف).

شالح. [لِ] (ع اِ)[3] نوعی از ماهی خرد و کوچک باشد که به زبان علمی آن را کلوپیدیا[4] خوانند. دهانی خرد و دندانهای کم دارد و برخی بی‌دندان باشد. و هر یک از آنها ۷۰۰۰۰ تخم گذارند. (از دائرة المعارف بستانی).

شالخ. [لِ] (اِخ) پسر قینان‌بن ارفخشدبن سام‌بن نوح است و عابر پسر اوست. (برهان قاطع). نام پسر قینان‌بن ارفخشدبن سام‌بن نوح (ع) است و هود نبی(ع) پسر او بود. (آنندراج) (تاریخ سیستان ص ۴۲). نام پسر ارفخشد و جد ابراهیم. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (منتهی الارب). شَلَح «سام بعد از تولید نمودنش ارفکشد... را پانصد سال زندگی نموده و ارفکشد شلح را تولید نمود». (ترجمهٔ کتاب مقدس) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۰، ۱۳۰، و تاریخ سیستان ص ۱۲ و تاریخ کرد ص ۱۱۳ شود.

شال‌ختی. [ ] (اِ مرکب) اسم مازندرانی وسمه است. (فهرست مخزن الادویه).

شالدار. (نف مرکب) دارندهٔ شال. ||(اِ مرکب) درخت شال. ||تمغازده شده مانند تمغای شال. (ناظم الاطباء).

شالدون. (اِ) درختی است که در جنگلهای ایران یافت میشود و استعمال طبی دارد. (یادداشت مؤلف).

شالده. [لُ دَ / دِ] (اِ) مخفف شالوده. اساس و بنیاد دیوار و عمارت را گویند. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (غیاث اللغات):

رسیده شالدهٔ بارهاش بگاو زمین
گذشته‌گنگرهٔ قلعه‌اش بدو پیکر.
؟ (فرهنگ شیرازی از فرهنگ نظام).

و رجوع به شالوده شود.

شالده. [دِ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان فومن. دارای ۲۳۹ تن سکنه، آب آن از رودخانه. محصول آن برنج و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شالده. [دِ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان فومن. سکنهٔ آن ۸۷۹ تن است. آب آن از رودخانه، محصول آن برنج، ابریشم، مختصر عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شالرود. (اِخ) نام رودخانه‌ای است که از خلخال سرچشمه میگیرد و از طرف شمال به سفیدرود میریزد. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۸۳). آب شالرود از جبال شال برمیخیزد و بحدود برندق بسفید رود میریزد. (نزهة القلوب ص ۲۲۳). و رجوع به فهرست تاریخ جهانگشای جوینی شود.

شال‌زیتون. [زَ / زِ] (اِ مرکب) در لاهیجان زیتون تلخ را گویند. (درختان جنگلی ایران ثابتی ص۱۹۲)[5]. مخفف شغال‌زیتون، نامی است که در لاهیجان به زن‌زلخت دهند. [زیتون تلخ] .(یادداشت مؤلف).

شال‌سنجان. [سِ] (اِ مرکب) نام زیتون تلخ است. (درختان جنگلی ایران ص ۱۹۲)[6]. مخفف شغال‌سنجان (سنجان، شاید سنجدان). شال‌سنجد. زن‌زلخت. (یادداشت مؤلف).

شال‌سنجد. [سِ جِ] (اِ مرکب) نام زیتون تلخ در مازندران. (درختان جنگلی‌ایران ص۱۹۲ و جنگل‌شناسی ص۲۴۹ ج ۱)[7]. مخفف شغال‌سنجد، و نامی است که در مازندران به زن‌زلخت [زیتون تلخ] دهند. (یادداشت بخط مؤلف).

شال‌شور. (نف مرکب) که شال شوید. کسی که عملش شال‌شویی باشد:

اگر می‌نبافد چه داند کسی
که او شالشور است یا شالباف.
حکیم قاسم کرمانی (خارستان ص ۸).

شال عبدالرحمن لو. [عَ دُرْ رَ ما] (اِخ) دهی از دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. دارای ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شال فروختن. [فُ تَ] (مص مرکب) فروختن شال. تجارت شال. فروش شال.

شالفروش. [فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ شال. که شال فروشد.

شالفروشی. [فُ] (حامص مرکب) عمل شالفروش. که شال فروشد. ||(اِ مرکب) محل فروش شال. دکان که بدانجا شال فروخته شود.

شالقون. [لِ] (اِخ) دهی از بخش شهرستان سراب. سکنهٔ آن ۷۰۱ تن است. آب آن از چاه، محصول آن غلات و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شالک. [لَ] (اِ مصغر) شال کوچک. شال خرد. ||شال سبک و کم‌بها. (از فرهنگ نظام ذیل کلمهٔ شالکی).

شالک. [لَ] (اِ) در اطراف تهران اشنک را گویند که گونه‌ای از صنوبر مخصوص نواحی کوهستانی ایران است. (یادداشت مؤلف). گونه‌ای از درخت سفیدار باشد که آن را در تهران شال و شالک گویند. (جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۱۸۹). رجوع به اشنک و سفیدار شود.

شالکا. (اِخ) دهی از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد. دارای ۴۸ تن سکنه، آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون و مواد جنگلی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

شال‌کره. [ ] (اِ مرکب) به لغت دیلمی دلدل است. (فهرست مخزن الادویه). شال‌کشی.

شالکو. [لَ] (اِخ) نام محله‌ای است به خاور شهر رشت و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شالکه. [لَ کَ] (اِخ) نام دهی است از دیه‌های اطراف تنکابن. (از سفرنامهٔ رابینو ص ۱۰۶ انگلیسی و ۱۴۳ ترجمهٔ فارسی).

شالکه. [لَ کِ] (اِخ) دهی از بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش. دارای ۱۸۸ تن

---

1 - Rhamnus pallasiif.

۲ - از شال + چی پساوند ترکی.

3 - Haenj, Herring.

4 - Clopieidae.

5 - Melia azedarach. l.

6 - Melia azedarach. l.

7 - Meliaazedarach. l.

سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج، پشم، لبنیات و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شالکی. [لَ / لِ] (اِ) پشمینهٔ درشت جوالوار. (دیوان نظام قاری ص ۲۰۱). چون شال سخت بی‌دوام و سست بافته شده. (یادداشت مؤلف). در خراسان و یزد پارچهٔ کلفت پشمی است که از آن جانی خانی (جوال بزرگ) میدوزند و در تهران و مازندران جانی‌خانی را شالکی گویند در هر صورت معنی لفظ منسوب به شالک است و معنی شالک شال سبک کم بها. (فرهنگ نظام):

زد میزرینی و هم زاغکی
دگر بید بازاری و شالکی.

نظام قاری (دیوان ص ۱۸۶).

شالگ. [لَ] (اِ) آن باشد که شخصی را در عوض دیگری بجهت طلبی که از دیگری دارد بگیرند. (برهان قاطع). رجوع به شالنگ و شاکمند شود. ||برجستن و فروجستن شاطران و پیاده‌روان را نیز گویند. (برهان قاطع). شلنگ. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به شلنگ و شلنگ‌تخته شود. ||گلیمی را نیز گفته‌اند که در زیر فرشها دوزند. (برهان قاطع). رجوع به شال و شالنگ شود.

شالم. [لِ] (ع اِ) دانهٔ تلخ که با گندم آمیزد. (از اقرب الموارد). گندم دیوانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چودار (در تداول مردم قزوین). شَولَم. شَیلَم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به شیلم شود. ||بعربی سیم است. (فهرست مخزن الادویه).

شالما. (اِخ) دهی از بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش. دارای ۴۳۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ ماسال و چشمه و محصول آن پشم و لبنیات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شالما. (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان فومن، و دارای ۴۴۳ تن سکنه است. آب آن از نهر سنگ و محصول آن برنج، عسل، لبنیات و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شال‌محله. [مَ حَلْ لِ] (اِخ) نام دهی است از دیه‌های اطراف تنکابن. (از سفرنامهٔ رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۴۳). مخفف آن شل‌محله است.

شالنج. [لَ] (اِ) رجوع به شالنجی شود.

شالنجی. [لَ] (ص نسبی) منسوب به شالنج. این انتساب بیع و شرای گونی و پلاس و جل و امثال اینها را میرساند. (از انساب سمعانی).

شالنگ. [لَ] (اِ) شتالنگ. (مؤید الفضلاء). آنچه بعوض فوت شدهٔ چیز دیگر از کسی بگیرند. بهندی آن را «گهی» و در اردو «واند» گویند. (از غیاث اللغات) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تاوان. غرامت. ||برجستن پیادهٔ شاطران. (آنندراج). برجستگی و فروجستگی شاطران و پیاده‌روان. (ناظم الاطباء). شلنگ. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به شلنگ شود. ||گلیمی که زیرفرش و جز آن دوزند. (فرهنگ نظام) (فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (فرهنگ سروری). رجوع به شال شود. ||نمد اسب. (ناظم الاطباء).

شالنگی. [لَ] (ص نسبی) منسوب به شالنگ. ریسمان‌تابنده و موتاب را گویند و آن شخصی باشد که بجهت خیمه و امثال آن ریسمان بتابد. (برهان قاطع). ریسمان‌تاب. (فرهنگ جهانگیری):

آه کز استیلای نفس شالهنگ
همچو شالنگی است واپس رفتنم.

غضایری رازی (از فرهنگ جهانگیری).

لواف. (برهان). ||(حامص) عمل شالنگ. ریسمان‌بافی. لوافی. موتابی جهت خیمه و جز آن. (از ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) جا و محل ریسمان‌تابی.

شال‌نمد. [نَ مَ] (اِ مرکب) نمدی را گویند که از پشم بز بافند نه از پشم گوسفند. (برهان قاطع) (بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شالو. (اِخ) دهی جزء دهستان یتگجه بخش مرکزی شهرستان سراب. ۲۴۲ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شالوده. [دَ / دِ] (اِ) بنیاد عمارت. شاید این لفظ ترکی باشد. (فرهنگ نظام). شالُده. بنیاد. بنیاد نخست دیوار. اُس و اَساس. پایه. پی. بنلاد. بنوری. بنیری. بنیره. بنوره.

شالوده ریختن. [دَ / دِ تَ] (مص مرکب) شالوده افکندن. پی‌افکندن. پی‌ریختن. پی‌ریزی کردن. بنیاد و اساس بنا یا امری را طرح کردن. رجوع به شالده و شالوده شود.

شالوده‌ریز. [دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه شالوده ریزد. آنکه پی‌افکند. مؤسس. بنیان‌گذار. بانی.

شالوده‌ریزی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل شالوده‌ریز. طرح‌ریزی پی و اساس بنا یا امری را پی‌افکندن. شالوده ریختن. بنیاد نهادن.

شالور. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت و انزلی. میان طالب‌آباد و میان محله واقع در ۳۷۴۰۰۰گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

شالوس. (اِخ) معرب چالوس. (از دمشقی). رجوع به چالوس شود.

شالوسی. (ص نسبی) منسوب به شالوس و رجوع به شالوس و چالوس شود.

شالوق. [وَ] (اِخ) نام محلی در کنار راه قزوین و رشت میان قشلاق الله مراد و شیرین سو و در دویست و ده هزارگزی تهران واقع است. (یادداشت مؤلف).

شال و قشوکردن. [وَ قَ شْ / لُ قَ شُ کَ دَ] (مص مرکب) (... اسب و استر را) با قشو و شال، موی زاید و غبار نشسته بر روی اسب و استر را گرفتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شال و ترکیب شال و قشو شود.

شالوک. (هندی، اِ) لغت هندی است و بمعنی بیخ کول باشد. (از الفاظ الادویه). در جای دیگر دیده نشد.

شال و کلاه. [لُ کُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اصطلاحاً لباس رسمی وزراء و مستوفیان که در روزهای بار به عصر ملوک قاجار می‌پوشیدند. (یادداشت مؤلف).

شال و کلاه کردن. [لُ کُ کَ دَ] (مص مرکب) لباس رسمی بتن کردن. ||مهیای رفتن شدن. (یادداشت مؤلف). ||بمزاح لباس خوب پوشیدن. (یادداشت مؤلف).

شال‌ولیک. [وَ] (اِ مرکب) [1] مخفف شغال‌ولیک است که در لهجهٔ مردم نور زالزالک وحشی را گویند. سرخ میوه. (از یادداشت مؤلف). سرخ‌ولیک. (درختان جنگلی ایران ص ۱۸۴، ۱۸۷، ۱۹۶).

شالومال امیری. [اَ] (اِخ) نام یکی از طوایف هفت لنگ بختیاری که در مال امیر سوسن سکنی دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

شالها. (اِخ) نام شهری قدیمی در بابل که قوم ایاد آن را ویران کرد. (از معجم البلدان یاقوت).

شاله‌شوری. [لِ] (اِخ) دهی از بخش شهرستان شاه‌آباد. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کنگیر. محصول آن غلات، حبوبات، توتون و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاله‌مار. [لَ] (اِخ) نام باغی است در کشمیر و همچنین باغی در لاهور و باغ دیگری در دهلی و این لفظ هندی است از شاله: بمعنی خانه و مار، بمعنی شهوت است پس معنی ترکیبی آن خانهٔ شهوت باشد. و چون تفرج و تماشای باغات شهوت را برمی‌انگیزانند بمجاز بمعنی باغ استعمال یافته است. (از بهار عجم) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):

ز باغ، زلف و رخ یار داده است فراغ
که سنبل سیهش کم ز شاله‌مار نباشد.

عبدالغنی (از بهار عجم).

شالهنگ. [هَ] (اِ) گرو و آن را بعربی رهن

---

1 - Cralaegus. (درختان جنگلی ص ۱۹۲).

خوانند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ نظام) (آنندراج):

جستن نظیر تو به هنر بر مکابره است
نایافته نمودن بر عقل شالهنگ. سوزنی.
خر شاعری است پرسم، یا شاطریست خر
کس را چگونه گیرم بی‌جرم شالهنگ.
سوزنی.
در کوی هنر مباش کان کوی
اقطاع قدیم شالهنگ است.
انوری (از فرهنگ جهانگیری).

||گروگان باشد و آن را مرهون خوانند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ نظام) (فرهنگ سروری). ||مکر و حیله و فریب. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). مؤلف فرهنگ رشیدی گوید که این معنی محل تأمل است:

ایمن مباش تا دم مردن ز مکر دیو
تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنگ. سوزنی.

مؤلف فرهنگ رشیدی پس از ذکر شاهد گوید: در فرهنگ (یعنی جهانگیری) بمعنی ستم و مکر و حیله گفته، و این دو بیت شاهد آورده و در این تأمل است. چه معنی اول نیز توان گفت، مگر آنکه برای تکرار قافیه این معنی قرار داده باشد. ||سرکشی و نافرمانی. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||زیادتی و اشتلم. (برهان قاطع) (از آنندراج). در فرهنگ جهانگیری و مؤید الفضلاء بمعنی اشتلم و ستم نیز آمده است. (از فرهنگ سروری):

با عیب گر که شعر من اکنون قرین شود
یاری همی کند خلجی را بشالهنگ.
سوزنی (از سروری).
آه کز استیلای نفس شالهنگ
همچو شالنگیست واپس رفتنم.
غضایری رازی (از جهانگیری).

شالی. (اِ) شالی‌زار را گویند که برنج‌زار باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). ||در مازندران زراعت برنج را شالی گویند. (فرهنگ نظام). ||دانهٔ برنج که در پوست باشد و نام دیگرش شلتوک است.[1] (فرهنگ نظام) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برنج از پوست بیرون نیامده و آن را شلتوک گفته‌اند. (انجمن آرا). در سانسکریت شالی[2] بمعنی برنج و غلات مشابه آن است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

شالی سرتیز ندانم که چیست
کاب‌گذشتش ز سر آنگاه زیست.
امیرخسرو.

شالی. (ص نسبی) منسوب به شال و آن قریه‌ای است از قرای بلخ. (انساب سمعانی).

شالی‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد. محصول آن غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شالی‌آباد. (اِخ) دهی از بخش روانسر شهرستان سنندج. دارای ۱۲۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌سو و سراب روانسر. محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شالی‌آبی. (اِ مرکب) قسمی از برنج غیرمزروع و خودرو میباشد. (ناظم الاطباء).

شالیار. (اِخ) تلفظی از پیر شهریار است بزبان کردی. رجوع شود به پیرشالیار و پیرشهریار.

شالی‌پایه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) شالی‌زار و برنج‌زار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

شالی‌پوش. (نمف مرکب) پوشیده از شالی (سقف چنانکه در گیلان). کالی‌پوش. سقف خانه که با شالی یعنی نی برنج پوشیده شده باشد همچون شیروانی که پوشیده به ورقهٔ آهن است.

شالی‌زار. (اِ مرکب) کشتزار برنج. آنجا که برنج کارند.

شالیش. (ع اِ) خلخال که از نقرهٔ کم‌عیار باشد. (دزی ج ۱ ص ۷۸۳). جالیش. (دزی ج ۱ ص ۷۱۶).

شالی‌شل. [شَ] (اِخ) دهی از بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. دارای ۴۲۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شالیشی. (ع اِ) پیش‌قراول. جالیشی. شالشی. (دزی ج ۱ ص ۱۶۸).

شالی‌کار. (نف مرکب) برنج‌کار که زراعت برنج کند.

شالی‌کاری. (حامص مرکب) عمل برنج‌کار. عمل شالی‌کار. برنج‌کاری. زراعت برنج.

شالی‌کلا. [کَ] (اِخ) نام دهی است از دیه‌های اطراف نور. (از سفرنامهٔ رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۴۹).

شالیکو. (اِخ) نام محلی در کنار راه رشت و انزلی میان رشت و سرداب‌چاه. واقع در ۳۴۴ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

شالی‌کوب. (اِخ) لقب حمیدبن مسعودبن سعد باشد و بنابگفتهٔ مؤلف لباب الالباب: از احرار خطهٔ لوهورو در طبع زکی و شعر وی قرین عنصری و رودکی است و در وصف قلم گفته:

حبذا ملک همایون تو کآب چشمش
بی‌گمان دارد خاصیت آب حیوان
هست اسرار نهان در دل او بسیاری
تا نبری سر پیدا نکند سر نهان
دو زبان باشد نمام و در این نیست شکی
نیست نمام چه گر هست مر او را دو زبان
گه‌گهی زار شود گرید چون ابر بهار
از غم آنکه تنی دارد چون برگ خزان
بخورد مشک پس از دیده فروبارد دُر
مشک‌خواری بندیدم که بود دُرباران
نکند هرگز در فضل و هنر یک دعوی
لیک بنماید از فضل و هنر صد برهان.
(لباب الالباب ج ۲ ص ۴۱۱).

و رجوع شود به حمیدالدین مسعودبن سعد.

شالیم. (اِخ) (صلح) سفر پیدایش (۱۸:۱۴) برحسب رأی عالم همان محلی است که بعد از آن اورشلیم خوانده شد همانکه در مزامیر (۲:۷۶) سالیم مکتوب است. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به شالیم و اورشلیم شود.

شالینگ‌چال. (اِخ) دهی از بخش بندپی شهرستان بابل. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن مختصر غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شام. (اِ) شبانگاه. بتازیش مغرب خوانند. (شرفنامهٔ منیری). آخر روز. (بهار عجم). اول شب که تاریک است. (فرهنگ نظام). شبانگاه یعنی وقت مغرب. (مؤید الفضلاء). عشا و زمانی که تاریکی شب بروز کند تا هنگام خفتن. (ناظم الاطباء). عِشاء. اول تاریکی شبانگاه که مابین مغرب و عتمه باشد یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر. (منتهی الارب). مساء. مقابل غداة و بامدادان. عشیة:

از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی
گرمر تراست مملکت از چاچ تا به شام.
ناصرخسرو.
چند پوشاند زگاه صبح تا هنگام شام
خاک را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا.
ناصرخسرو.
دوش تا هنگام صبح از وقت شام
برکف دستم ز فکرت بود جام
آمد از مشرق سپاه شاه زنگ
چون شه رومی فروشد زیر شام.
ناصرخسرو.
رمضان آمد و هر روزه گشاراگه شام

---

[1] - مؤلف فرهنگ نظام گوید در خراسان برنج و ذرت را گویند و همان را در تهران چس‌فیل گویند. گویا این گفته بر اساسی نیست چه در بیشتر شهرهای خراسان شالی را بر برنج پوست نکنده اطلاق کنند و چس‌فیل هم بجز برنج باشد و آن ذرت بوداده است.

[2] - Shâli.

به یکی دست نواله است و دگر دست فقاع.
سوزنی.

هم از شام صبح سعادت رسید
ز اطراف چین تا به اکناف شام. سوزنی.

فکند بایدم از خدمت مه روزه
جماع صبح بصبح و جماع شام بشام.
سوزنی.

با یاد تو زهر بر شکر خندد
با روی تو شام بر سحر خندد. خاقانی.

فلک از سرخ و زرد شام و شفق
بر قدت خلعه‌دوز خواهد بود. خاقانی.

خاقانی صبح‌خیز هر شام
نگشاید جز بخون دل روزه. خاقانی.

بشام و صبح اندر خدمت شاه
کمر می‌بست چون خورشید و چون ماه.
نظامی.

مشعلهٔ صبح تو بردی به شام
کاذب و صادق تو نهادیش نام. نظامی.

ثنا گوی حق بامدادان و شام. سعدی.

پرتوی از روی تو گلگونهٔ رخسار صبح
گردی از میدان قهرت وسمهٔ گیسوی شام.
کمال اسماعیل (از آنندراج).

نقل کردند خواجه علاءالحق و الدین عطرالله تربته و کثر مرتبته که شامی حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه در بخارا در محلهٔ کلاباد بودند. (انیس الطالبین ص ۷۷). در منزل شیخ خسرو... نزول فرمودند شامی بود و اشراف آن بقعه در خدمت ایشان حاضر بودند. (انیس الطالبین ص ۹۹). شامی حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه با جمعی از درویشان بربام خانهٔ دوریش عطا بودند. (انیس الطالبین ص ۱۴۰). مغرب. گاه نماز شام. (از نصاب).

— شامت بخیر؛ این کلام را وقت شام بطریق تفأول با هم گویند از عالم شب بخیر. (آنندراج از بهار عجم).

— ||کنایه از وداع و رخصت و بدین معنی از عالم شب خوش است. (آنندراج بنقل از بهار عجم):

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر
جوابش چنین گوی شامت بخیر.
حافظ؟ (از آنندراج).

و در عرف عامه این کلمه بصورت شب بخیر و مساکم‌الله بالخیر بکار رود.

||بمجاز تیرگی در زلف. گیسو، دود، سرمه، انگشت، اکسون و دیبای سیاه از تشبیهات شام باشد. (آنندراج).

— به شام آوردن؛ به پایان رساندن روز:

به شام آورد روز عمر ما را
امید وعده‌های بامدادت. خاقانی.

— روز به شام آمدن؛ کنایه از سپری شدن روز و فرارسیدن شب:

روز عمرست به شام آمده و من چو شفق
غرق خونم که شب غم بسحر می‌نرسد.
خاقانی.

— شام و سحر؛ اول شب و بامداد. (از ناظم الاطباء).

— نماز شام؛ نماز مغرب، مقابل نماز خفتن و عشاء. نمازی که هنگام عشا خوانند: و این نماز را [نماز فریضه را] صلوة الوسطی خوانند بهر آنکه بمیان چهار نماز است نماز بامداد و نماز پیشین و نماز شام و نماز خفتن. (ترجمهٔ طبری بلعمی). نماز شام دلیل است بر ثانی، و وقت نماز او آن است که آفتاب از شرق برآمده است و بمغرب فرو شود. (وجه دین ناصرخسرو چ برلن ص ۱۴۵).

||هنگام و وقت خواندن نماز شام و مغرب:

نماز شام ز بهر طلایه پیش برفت
محمد عربی با جماعت اصرار. فرخی.

نماز شام نزدیک است و امشب
مه و خورشید را بینم مقابل. منوچهری.

روز را می‌بسوخت تا نماز شام. (تاریخ بیهقی). نماز شام ابوالقاسم بخانهٔ بونصر آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۰). و ایشان باز گردیدندو نماز شام را پیش شاه اسکندر آمدند و شاه کید هنگام خفتن او را [اسکندر] خوانده بود. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).

شاهی که تا دمید فلک صبح دولتش
روز مراد دشمن او شد نماز شام. سوزنی.

جبرئیل بیامد و دست ابراهیم بگرفت و به منی برد و آنجا نماز پیشین و دیگر و شام و خفتن و بامداد بکرد. (ابوالفتوح رازی). سلطان نماز شام بماه دیدن بیرون آید. (نظامی عروضی چهارمقاله چ ۲ دکتر معین ص ۶۸). ||طعامی که‌هنگام شام خورند. (شرفنامهٔ منیری). طعام آخر روز. (فرهنگ رشیدی). طعام آخر روز و اول شب. (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). شام شب. (بهار عجم) (آنندراج). غذایی که در اول شب خورند مقابل چاشت. (ناظم الاطباء). طعام که بشب خورند. مقابل ناهار[1]:

بامدادانت دهد وعده بشامی خوش
شامگاهانت دهد وعده بناهاری.
ناصرخسرو.

زیرا که هم ترا و هم او را همی بسی
بی‌شام و چاشت باید خفتن بمقبره.
ناصرخسرو.

گفت‌اندوه شام و محنت چاشت
در دلم حب و بغض کس نگذاشت. سنائی.

چنان سوخت[2] خاقانی از سوک او[3]
که‌با شام برمیزند چاشتش. خاقانی.

به خاوران ز پی چاشت خوان زرگستر
به باختر ز پی شام همچنان برسان.
سلمان ساوجی.

یکی مشت‌زن بخت روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت. سعدی.

— شام خداوند؛ در شب آن روزی که مسیح مصلوب شد با شاگردان خود در جایی فراهم شده فصح را با ایشان تناول فرمود از آن پس نان و شراب بدیشان داد و فرمود «مادام که از این نان خورید و از این شراب آشامید مرا یادآوری کنید و مرگ مرا ظاهر کرده باشید تا باز آمدنم» اکثر مسیحیان مراعات این قاعده را از جمله فرضیات شمرند که باید تا انقضای جهان در کلیسای مسیح رعایت شود و بجا آوردن آن از اساس ایمان باشد. و این سنت را اسمهای متعدد است من جمله. عشاء، ولیمه، عشاء ربانی، سرمقدس. (از قاموس کتاب مقدس).

— شام خوردن؛ رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.

— شام دادن؛ مقابل نهار دادن. طعام که شب هنگام دهند. طعام شب دادن. (ناظم الاطباء): در فلانجا بمردم شام می‌دهند.

— بی‌شام خفتن؛ غذای شب نخوردن:

شوم است مرغ وام مر او را مگیر صید
بی‌شام خفته به که چو از وام خورده شام.
ناصرخسرو.

— شام رمضانی؛ افطار. طعامی که روزه را بدان گشایند: حضرت عزیزان را قدس الله سره شام رمضانی سیزده جای طلبیده‌اند. (انیس الطالبین ص۱۰۲).

— شام شب؛ طعام شب. نان شب. غذای شب:

هرگز غنی ندانی درویش و پادشه را
او شام شب ندارد این اشتها ندارد.
طاهر وحید (از آنندراج).

— شام شکستن؛ رجوع به همین کلمه شود.

— شام غربت؛ طعام شب که بمفلسان و فقرا و مسافران بی‌نوا دهند. (ناظم الاطباء).

— شام غریبان. رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.

— شام کردن؛ شام خوردن. (ناظم الاطباء).

— نان شام؛ طعام شب. غذای شب. چه در تداول عامه نان را بمعنی مطلق طعام بکار برند و گویند رفتیم نان خوردیم یعنی غذا خوردیم و نان شام در اینجا بمعنی طعام یا غذای شب است:

گدارا چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام. سعدی.

شام. (اِخ) نام مملکتی است که در گذشته شامل اردن و سوریه و لبنان و فلسطین بود و دربارهٔ وجه تسمیه و تاریخ جغرافیایی آن

---

[1] - اوستا: xshâfniya، پهلوی shâm، بلوچی shâm، غذای شب. غذای عصر. غذایی که در شب خورند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[2] - نل: جهان سوخت.

[3] - نل: مرگ او.

لغویان و جغرافی‌نویسان و مورخان اقوالی دارند که فشرده‌ای از آن را در این جا می‌آوریم. صاحب تاج العروس در وجه تسمیهٔ آن گوید: شهری که در جهت چپ قبله قرارگرفته باشد یا آن شهری که فرزندان کنعان چون بر سر دوراهی رسیدند بسمت چپ رفتند و یا آنکه منسوب باشد به سام‌بن نوح و اصلاً این کلمه سام بوده است و سپس سین تبدیل به شین گشته است: ولی این قول را بسیاری از مورخان نامی نادرست دانسته‌اند زیرا گویند که سام هرگز پای بدانجا ننهاده و آن را ندیده است چه رسد به آنکه او آن را ساخته باشد. و وجه دیگر آن زمین راکه شامات است اینکه برنگ سپید و سرخ و سیاه است و پس از تحقیق دربارهٔ وجوه فوق وجه اول را پسندیده‌اند. مؤلفان انجمن آرا و آنندراج نویسند که نام قدیم آن اراضی سوریه بود و اکنون نیز آن را سیریه نامند و لغت سریانی (یا سوریانی) منسوب به اهالی آنجا است. صاحب معجم البلدان نویسد: احتمال میرود شام مشتق از الید الشؤمی بمعنی دست چپ باشد و اما قول به این که چون در جهت قبله قرارگرفته بدین نام خوانده شده است نادرست باشد زیرا قبله را راست و چپ نباشد و در یکی از کتب فارسی قدیم دیده است که آن را شامین میگفتند و عرب آن را باختصار شام خوانده است. صاحب اقرب الموارد گوید: بمعنی آن زمین باشد که شامات است یعنی سپید و سرخ و سیاه و بنابراین مشتق از شامه بمعنی خال باشد. مؤلف قاموس کتاب مقدس و فرید وجدی پس از ذکر شرح مفصلی در تاریخ جغرافیایی شام گویند: نام مملکتی است که عبرانیان آن را آرام میخواندند و شام پیش از سال ۳۳۳ ق. م. تابع ایران بوده و در ۳۰۰ ق. م. در تحت تصرف سلوکس افتاد و سپس در سال ۱۶۴ ق. م. پارتیان بعضی از مقاطعه‌های مشرق شام را به دستیاری متریداتس اول بتصرف درآوردند. و از آن پس در سال ۶۴ ق. م. تمام شام به دست رومیان افتاد و در سال ۶۳۲م. به دست لشکریان اسلام فتح گردید و از آن پس به دست صلیبیها افتاد و در سال ۱۵۱۷ م. سلاطین عثمانی آن را بتصرف خویش درآوردند. و پس از پایان جنگ جهانی اول تحت قیمومیت فرانسه درآمد و حدود شام در این هنگام بشرح زیر بوده است: از شمال به آسیای صغیر؛ از مشرق به رود فرات و کویر؛ و از جنوب به جزیرة العرب و از غرب بدریای مدیترانه. و مساحت آن یکصدهزار کیلومتر مربع بود و شصت میلیون تن سکنهٔ آن را اقوامی با مذاهب گوناگون تشکیل میدادند. و پس از جنگ جهانی اول به کشورهای متعددی بنامهای: اردن، فلسطین، سوریه و لبنان تقسیم گردید. نام شام در شعرهای پارسی بسیار آمده است از جمله:

از این ظفر که تو کردی بترک رفت بشار
از این هنر که تو جستی بشام رفت خبر.
رودکی.

تو ایدری و شم تو رسیده است بشام
رواست که شمنان پیش روی تو بشمند.
رودکی.

زین بند بیابی تو بدل ناحیت روم
چون یافت وی از بند بدل ناحیت شام.
رودکی.

از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی
گرمر تراست مملکت از چاچ تا بشام.
ناصرخسرو.

شام کنی طمع چو گیری عراق
مصرت پشت چو رفتی بشام.
ناصرخسرو.

هم از شام صبح سعادت رسید
ز اطراف چین تا به اکناف شام. سوزنی.

شاه شرف امیر خراسان که نام او
گسترده شد بجود و هنر در عراق و شام.
سوزنی.

به شام یا خراسان بمصر یا توران
به روم یا حبشستان بهند یا سقلاب. خاقانی.

چون نه شعری نه سهیل است و نه مهر
یمن و شام و خراسان چه کنم. خاقانی.

که نیست چون تو سخن‌پروری بشرق و به غرب
نه چون من است ثناگستری بشام و عراق.
خاقانی.

خردمند مردی در اقصای شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام. سعدی.

گدارا چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام. سعدی.

||درتداول عامه بر شهر دمشق نیز اطلاق شود و ترکیبات خرابهٔ شام. بازار شام. شهر شام. اسراء یا اسیران شام. در تداول عامه خاصه در سوگواری شیعیان بر واقعهٔ جانگداز کربلا و اسارت بازماندگان حضرت امام حسین (ع) سخت رائج و زبانزد است.

— امثال:

شام اصغر: در این شعر مراد ابهر است که خاقانی آن را بشام اکبر یعنی خود شام تشبیه کرده‌است:

تاکنون از قدس خاک اولیا
گفتم ابهر بین که شام اصغرست. خاقانی.

مثل بازار شام؛ اسباب و ادواتی آشفته و درهم. (امثال و حکم دهخدا). رجوع به دمشق و سوریه شود.

شام‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز دارای ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از رود کر. محصول آن غلات، برنج و چغندر. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

شامات. (ع اِ) ج شامه. خالهای زیبایی. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (ناظم الاطباء).

شامات. (اِخ) بر تمام نواحی شام اطلاق شود. بلاد شام. (از معجم البلدان). رجوع به شام شود.

شامات. (اِخ) نام دهی بزرگ از اطراف نیشابور باشد طول آن از مسجد جامع نیشابور تا حدود بست از سمت قبله شانزده فرسخ و عرض آن از حدود بیهق و رخ چهارده فرسخ و دارای بیش از سیصد قریه است. (از معجم البلدان). لسترنج نویسد: یکی از چهار روستای آباد و حاصلخیز نیشابور است. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۴۳).

شامات. (اِخ) تیره‌ای است از قبیلهٔ بلی بحدود حجاز. (از معجم قبایل العرب ص ۱۳۲).

شامات. (اِخ) شهری است [در ناحیت کرمان] میان سیرگان و بم. جایی سردسیر و هوایی درست و آبادان و با نعمت بسیار و آبهای روان و مردم بسیار. (حدود العالم). لسترنج نویسد: در فاصلهٔ یک روز راه از خاور سیرجان سر راه راین محلی است موسوم به شامات که باغستانها و تاکستانهای مهم دارد این شهر را کوهستان نیز میگویند. یاقوت آرد: گویند در ناحیهٔ کوهستانی و شش فرسخی سیرجان کرمان رستاقی است بدین نام. (از معجم البلدان).

شاماتی. (ص نسبی) منسوب به شامات که نام یکی از ارباع نیشابور است. (انساب سمعانی).

شاماتی. (اِخ) عبداللهبن احمدبن الحسین معروف به شاماتی و مکنی به ابوالحسین از علمای ادب است و بسال ۴۷۵ هـ.ق. درگذشته. او راست: شرح دیوان متنبی. شرح حماسه. شرح امثال ابی‌عبید. (از اعلام زرکلی ج ۴ ص ۱۹۰).

شاماخ. (اِ) نام نوعی از غله است و دانه‌های آن بغایت کوچک میباشد. (برهان قاطع). نوعی از حبوب مأکول است بسیار ریزه بهندی شاماک و ساوان نامند. (از فرهنگ نظام). قسمی ارزن. (ناظم الاطباء). ارزن. جاورس و گاورس. (از دزی ج ۱ ص۷۱۶).[1] غله سالوا. (الفاظ الادویه).

شاماخ. (اِ) سینه‌بند زنان را گویند و آن پارچه‌ای باشد که زنان پستانهای خود را بدان بندند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). شاماخچه. شاماخجه. شاماک. شاما کچه.

1 - Millet.

رجوع به این کلمات شود.

شاماخچه. [چَ / چ] (اِ مرکب) همان سینه‌بند زنان است. (انجمن آرا) شاماخ، شاماخچه. شاما ک. رجوع به این کلمات شود. ||نیم‌تنه که پوشند. (انجمن آرا).

شاماخچه. [چَ / چِ] (اِ مرکب) مرکب از شاماخ به اضافهٔ چه پسوند تصغیر. (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین). شاما ک. (شرفنامهٔ منیری). بمعنی شاماخ است که سینه‌بند زنان باشد. (از برهان قاطع). سینه‌بند زنان است. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). مبدل ساماخچه. (فرهنگ نظام). آن را ساماخچه و ساما کچه نیز گویند. (از فرهنگ جهانگیری). ساماخچه. ساما کچه. شاما کچه. شاماخ. شاماخجه. شاما ک. شماخچه. و رجوع به هر یک از این کلمات شود. ||نیم‌تنه که پوشند. (آنندراج). جلیقه.

شامار. (اِخ) ظاهراً مصحف شابهار. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام موضعی است که گروهی از گبران در آن توطن دارند. (برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (تحفة الاحباب اوبهی). نام جایی و گروهی از گبران است. (سروری). شاماز. (برهان قاطع). این کلمه را در فرهنگها عموماً بمعنی جایی از گبران یا جای گبران نوشته‌اند و هیچیک شاهدی ندارند تنها در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی آمده است: شامار نام جایگاه گروه گبران است. کلمهٔ شامار از بیت منطقی رازی:

همه کس صنما ترا پرستد و ما
از آتش دل آتش‌پرست شاماریم.

چون وصفی از برای آتش پرست مینماید نه نام محلی. (از یادداشت مؤلف).

شاماز. (اِخ) شامار. رجوع به شامار شود.

شاماس. (اِخ) نام یکی از جزایر یونان است و با شین نقطه‌دار هم آمده است. (برهان قاطع). رجوع به شامس و شاماش شود.

شاماطه. [طَ] (اِخ) نام دسته‌ای است از طایفهٔ خلیف که در حماة سوریه سکونت دارند و دسته‌های دیگر آن ذهیات و بوعواد است. (از معجم قبائل العرب بنقل از عشائر الشام ج ۲ ص ۵۷۴).

شاماک. (اِ) جامهٔ کوچکی را گویند که مردم در وقت کار کردن پوشند. (برهان قاطع). ||سینه‌بند زنان. (برهان قاطع) (آنندراج). سینه‌بند زنان باشد و آن را سماخچه و شاما ک نیز گویند. (سروری). ||جامهٔ کوتاه مر زنان را که تا نصف ساق می‌پوشند. (ناظم الاطباء از اشتینگاس). رجوع به شاماخ، شاماخجه، شاماخچه و شاما کچه شود.

شاما کچه. [چَ / چ] (اِ مرکب) پیراهن بی‌آستین. (منتهی الارب). سَبیجَه شاما کچه. (منتهی الارب). شبی. جامه‌ای باشد که شب بر خود پوشند. (برهان). رجوع به شاما کچه شود.

شاما کچه. [چَ / چِ] (اِ مرکب) بر وزن و معنی شاماخچه است که سینه‌بند زنان باشد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج). مبدل ساما کچه سینه‌بند زن و مخفف آن شاما ک. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ساماخچه. ساما کچه. (فرهنگ جهانگیری)؛ صُدره؛ شاما کچه. (منتهی الارب). غِطایَه؛ آنچه زنان زیر جامه پوشند مانند شاما کچه و جز آن. (منتهی الارب). غِلالَة؛ شاما کچه‌که زیر جامه و زره پوشند. (منتهی الارب). غُلَّة؛ شاما کچه‌که زیر زره پوشند. (منتهی الارب). سَبَج معرب شبه فارسی. (منتهی الارب). سُبجَة شاما کچه که پیراهن بی‌آستین باشد. (منتهی الارب). سَبیج و سَبیجَة. (از منتهی الارب).سَبِّیج، اصل آن شبی فارسی است و آن پیراهن بدون آستین و جیب باشد. (المعرب جوالیقی حاشیهٔ ص ۱۸۲)؛ جَوب؛ شاما کچه‌زنان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جَدیلَة؛ شاما کچه‌مانندی از پوست که کودکان و زنان حایض پوشند. (منتهی الارب). رجوع به شاماخ و شاماخچه و شاما ک و شاما کجه و شاما کی شود.

شاماکه. [کَ / کِ] (اِ) زفت صلب و سخت. (ناظم الاطباء).

شاماکی. (اِ مرکب) سینه‌بند زنان باشد. (برهان قاطع) (فرهنگ سروری). شاما کچه. شاماخچه باشد. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به شاماخ و شاماخچه و شاماخجه و شاما ک و شاما کجه شود.

شاماله. [لَ / لِ] (ص) اسمر. گندمگون. قهوه‌ای‌رنگ. (ناظم الاطباء). اما درجهای دیگر دیده نشد.

شامان. (اِ) اندازه و پیمانه. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

شامان. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دامغان. ۲۱۵ تن سکنه دارد آب آن از چشمه‌علی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شام اسبی. [اَ] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۱۵۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شامبات. (اِخ) نام خانواده‌هایی از یهود بود. مرحوم پیرنیا در ایران باستان آرد: هایک دوم متحد بخت النصر دوم بود و با او اورشلیم را در محاصره داشت در میان اسیرانی که از یهود آوردند خانواده‌ای شامبات‌نام بود و پسر شامبات را با گارات مینامیدند. ارامنه گویند که این خانواده از جهت عقل و زرنگی ترقی نمودند و بعدها در قرن نهم میلادی بسلطنت ارمنستان و گرجستان رسیدند. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۸).

شامباته. [تَ / تِ] (اِخ) نام یکی از معروفترین قبایل عرب در سودان باشد و محل سکونت ایشان نیل ابیض و ازرق است[1] و جزیره‌ای میان آنها قرار گرفته است و مرکز عمدهٔ آنان میان وادی العباس و سنار است و شغل اکثر اهالی بازرگانی است. (از معجم قبایل العرب ج ۱ ص ۵۶).

شامبراکان. (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. دارای ۱۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، برنج و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شامبیاتی. [بَ] (اِخ) نام ایلی است. محمد علیخان شامبیاتی که یکی از سرکردگان بزرگ نادرشاه بوده است از ایل مزبور بود. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه صص ۲۱ - ۲۲ شود.

شامپانزه. [زِ] (فرانسوی، اِ) کلمه افریقایی است. و نام نوعی از میمون باشد. رجوع به شمپانزه شود.

شامپاین. (اِخ)[2] نام شهری است در شمال شرقی فرانسه. این شهر از اوائل قرون وسطی شهرت دارد و در سالهای ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۸ م. میدان جنگ جهانی اول بود. شراب آن نیز معروف است.

شامپولیون. [پُ یُ] (اِخ)[3] ژان فرانسوا. از شرق‌شناسان فرانسوی بود. وی بسال ۱۷۹۰ م. متولد شد و در سال ۱۸۳۲ م. در پاریس درگذشت در سال ۱۸۱۴ م. تحت عنوان «مصر زیر تسلط فراعنه»[4] دو جلد کتاب منتشر ساخت که شامل ترجمهٔ بسیاری از منابع تاریخی و جغرافیایی این سرزمین به زبانهای قبطی و عربی بود. در ۱۸۲۲ م. توانست الفبای هیروگلیف را کشف کند و در ۱۸۲۳ م. دستور زبانهای قدیم مصری و اختصاصات پاپیروسهای هیروگلیفی را پایه گذاری کرد. سپس قسمت مصرشناسی موزهٔ لوور فرانسه را بنیان نهاد (۱۸۲۷ م.). (از لاروس بزرگ).

شامت. [مِ] (ع ص) شادی‌کننده به غم دشمن. (از اقرب الموارد). کسی که در بلیهٔ دیگری خوشحال باشد. (فرهنگ نظام).

---

۱ - آب رودخانهٔ نیل را پس از عبور از سودان که با آب بحر الغزال ممزوج گردد، نیل ابیض (سفید) خوانند و هنگامی که در نزدیکی خرطوم (پایتخت سودان) با آب دریای ازرق (آبی) ممزوج شود آن را نیل ازرق خوانند.

2 - Champagne.

3 - Champollion.

4 - L'Égypte sous les Pharaons.

شادی کننده بر خرابی و مکروهی کسی. (آنندراج). ج، شُمّات و شوامت.

شامتة. [مِ تَ] (ع ص) مؤنث شامت. زنی که بغم دشمن شادی کند. ج، شامتات و شوامت. (ناظم الاطباء). ||(اِ) چهارپای. ستور. یقال: لاترک الله له شامتة؛ ای قائمة. (از اقرب الموارد). ج، شوامت. (منتهی الارب) (متن اللغة).

شامخ. [مِ] (ع ص) بلند. مرتفع. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

–جبال شامخات و شوامخ؛ کوه‌های بلند. (از منتهی الارب):

عاقلان را در جهان جائی نماند
جز که در کهسارهای شامخات.
ناصرخسرو.

–نسب شامخ؛ شریف و عالی نسب. (از اقرب الموارد).

||متکبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجل شامخ؛ کثیرالشموخ. (از اقرب الموارد). ج، شمخ. ||بمجاز کسی که بینی خود را بواسطهٔ تکبر بلند کند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شمخ الرجل بانفه؛ تکبر نمود. (منتهی الارب). ج، شُمَّخ.

شام خوردن. [خوَرْ / خُرْ] (مص مرکب) طعام خوردن در اول شب. (ناظم الاطباء). طعام شب خوردن. شام شکستن. تناول کردن. طعام در شب هنگام: هرگاه که مردم پس طعام و شام خوردن خفتن عادت دارد و طعامها خورد که از آن مادهٔ سرد و تر و بخاری غلیظ تولد کند پلک چشم سطبر شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

–شام خوردن بر کسی یا شام برای کسی ساختن یا قصد شام کردن یا شام با کسی خوردن؛ کنایه است از هجوم بردن بر وی. شبیخون کردن بر دشمن. حمله بردن و تاختن ناپهنگام برکسی:

هین که ایام شام خورد بر او
سنگ در شیشهٔ سحر فکنید.
مجیر بیلقانی (از امثال و حکم دهخدا).

چو بر تو دهر به آفات خویش چاشت کند
ترا به صبر بر او قصد شام باید کرد.
ناصرخسرو.

چون چاشت کند بخویشتن پیوست
تو ساخته باش کار شامش را. ناصرخسرو.

چون با پدرت چاشت خورد گیتی
ناچار خورد با تو ای پسر شام. ناصرخسرو.

– امثال:

پیش از آنکه دشمن بر تو شام خورد تو بر وی چاشت خور؛ یعنی در جنگ بر دشمن سبق باید گرفت. (امثال و حکم دهخدا ص۵۲۲ ج۲): اما چون در کارزار باشی آنجا سستی و درنگ شرط نباشد چنان کن که پیش از آنکه خصم بر تو شام خورد چاشت خورده باشی بر او. (امثال و حکم دهخدا ج۱ ص۵۲۲). تدبیر شام میکنیم که بر وی بخوریم پیش از آنکه بر ما بام خورد. (امثال و حکم ج۱ ص۵۲۲). پیش از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی نا گوار بساز. (امثال و حکم دهخدا ج۱ ص۵۲۲). پیش از آنکه تاتار در این دیار بر ما سحر خورد قصد شام کنیم. (امثال و حکم دهخدا ج۱ ص۵۲۳).

شامخة. [مِ خَ] (ع ص) مؤنث شامخ. رجوع به شامخ شود.

شامذ. [مِ] (ع ص) ناقهٔ آبستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، شوامذ. ||خرمابن گشن یافته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) کژدم و عقرب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، شوامذ و شُمَّذ.

شامر. [مِ] (ع ص) زن و جز آن که پستان بر شکم چسبیده باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): شاة شامر و شامرة؛ گوسپند پستان بر شکم چسبیده. (منتهی الارب). ||گوشت بن دندان به دندان چسبیده. (آنندراج) (منتهی الارب): لثة شامرة؛ گوشت بن دندان، به بن دندان چسبیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، شوامر. ||(اِ) نقاب و حجاب. (ناظم الاطباء). ||بوشاک سر. (ناظم الاطباء). ||سنگ الماس را گویند و آن معرب باشد. (از متن اللغة). ||الماس که بدان گوهر را سوراخ کنند. (از متن اللغة). شمود. (متن اللغة).

شامر. [مِ] (اِخ) از عشایر نجد و منسوب به مرزوق از قبیلهٔ عجمان مجاور بنی‌خالد باشند و مراکز عمدهٔ آنها از طف تا عُقَیر و تا صَمّان لِمتداد دارد و دارای ۱۲۰۰ خانوارند و میان نجد و عراق رفت و آمد دارند. (از معجم قبائل العرب).

شامرک. [مُ] (معرب، اِ) جوجه مرغ. فارسی معرب است و کنیت آن ابویعلی باشد. (از متن اللغة). مردم عوام مصر جوجه مرغ را شامرت گویند و آن مصحف شامرک باشد. (از متن اللغة).

شامرکی. [مُ] (اِ) نام پرنده‌ای است. (دزی ج۱ ص۷۱۶). رجوع به شامرک شود.

شامرة. [مِ رَ] (ع ص) تأنیث شامر. رجوع به شامر شود.

شامس. [مِ] (ع ص) اسب توسن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، شوامس و شُمُس. (اقرب الموارد). ||مرد تندخو. (از اقرب الموارد). ||روز آفتابی: الشامس من الایام؛ ذوالشمس. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). روز گرم آفتابی. (از تاج العروس). ||جید شامس؛ گردن که از گوهر درخشندگی کند. (از متن اللغة).

شامس. [مِ] (اِخ) نام یکی از جزایر یونان است. (برهان قاطع) (از جهانگیری) (آنندراج). و گویند بیش از سیصد جزیره باشد. (منتهی الارب). جزیرهٔ یونانی در مجمع الجزایر، دارای ۷۱/۰۰۰ تن سکنه و آن موطن فیثاغورس بود. (حاشیهٔ برهان چ معین). نام جزیره‌ای از مجمع الجزایر بحرالروم که سابقاً متعلق بدولت عثمانی بود و اینک جزو یونان است و موطن فیثاغورس حکیم بود. (از ناظم الاطباء):

به آیین یکی شهر شامس بنام
یکی شهریار اندرو شادکام.
عنصری (حاشیهٔ برهان چ معین از لغت فرس اسدی).

شامستیان. [مِ] (اِخ) شامستان. دهی است. (منتهی الارب). قریه‌ای است از قرای بلخ جزو رستاق نهر غربنکی. از آنجاست ابوزید احمدبن سهل بلخی متکلم معروف. (از معجم البلدان).

شامسة. [مِ سَ] (ع ص) مؤنث شامس بمعنی آفتاب‌گیر یا آفتاب‌دار: ابن بیطار در ذیل اثلیس گوید و ینبت [اثلیس] فی اما کن سبخة شامسة. (ابن بیطار ج ۱ ص ۵۸). ||آن زن که نظری بمرد نکند و مرد را بطمع در خود برنینگیزد. ج، شموس. (از تاج العروس).

شام شکستن. [شِ کَ تَ] (مص مرکب) شام خوردن. (ناظم الاطباء):

زلفت شکست و پارهٔ سودا گرفته‌ایم
شب‌گیر میکند همه کس شام چون شکست.
خواجهٔ آصفی (از آنندراج).

در زلف چین فکند و مرا دل ز دست برد
چون شام بشکند سفری یار میکند.
میرزا زکی (از آنندراج).

شامص. [مِ] (ع ص) فرس شامص؛ اسب توسن. ج، شُمَّص. (ناظم الاطباء).

شامط. [مِ] (ع اِ) دیگ بزرگ که گنجایش یک گوسپند با دیگ‌افزار دارد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

شامع. [مِ] (ع ص) مرد لاغ و بازیگر و خندنده. (از منتهی الارب). أ شامع أنت أم جاد. (از اقرب الموارد).

شام غازان. (اِخ) شنب‌غازان. شمازان. (تلفظ محلی). از آثار تاریخی تبریز است بدین توضیح که چون غازان‌خان دین اسلام پذیرفت، خواست مانند بزرگان دینی و سلاطین اسلامی برای خود مقبره‌ای بسازد تا زاهدان و عابدان در آنجا زندگی کنند و او را پس از مرگ به ذکر خیر یاد نمایند. بهمین منظور در مغرب تبریز در محلی که امروزه شام‌غازان یا شنب‌غازان نامیده میشود

عمارتی ساخت که قبهٔ آن بسیار عظیم بود و بنای آن در سال سوم سلطنت او شروع شد و در سال ۷۰۲ هـ.ق. بپایان رسید. شکل قبه دوازده ضلعی و بر هر ضلع آن صورت برجی را نقش کرده بودند. این قبه از داخل و خارج به نقوش بسیار زیبا مزین بود و گویند سیصد من لاجورد در نقش و نگارهای سقف آن بکار رفته بود. غازان پس از اتمام قبه املا کی در ایران و عراق وقف کرد و تولیت آن را بخواجه صدرالدین ساوجی و خواجه رشیدالدین فضل الله سپرد و بعد بناهای بسیار در اطراف قبه بنا نهاد و عایدات این موقوفات تقریباً در سال بدو کرور تومان میرسید. از فحوای عبارات تاریخ غازانی برمی‌آید که «شم» قبل از ساختن قبه و ابواب‌البر نام محلی بود که بعداً از طریق تسمیهٔ حال به اسم محل به شام‌غازان معروف شد. رجوع به شنب‌غازان شود.

شام غریب. [مِ غَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به شام غریبان شود.

شام غریبان. [مِ غَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شبِ مردم غریب و از یار و دیار دورافتاده. شام مسافران که وحشتنا ک می‌باشد بخصوص در مفلسی. (بهار عجم) (آنندراج):

گفتم‌ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذرکن چون بنالد این غریب.

حافظ.

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین
بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی. حافظ.

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم. حافظ.

عیش من در شکن زلفت دانی چون است
آن چنانست که در شام غریبان محتاج.

باقر کاشی (از آنندراج).

صائب از هند مجو عشرت اصفهان را
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب.

صایب.

دل در آن زلف ندارد غم تنهایی ما
فیض صبح وطن این شام غریبان دارد.

صائب (از آنندراج).

—شام غریبان گرفتن؛ زاری کردن بدرد چنانکه بر وفات کسی. گریستن و اندوه و غم نمودن چنانکه بر مرگ کسی کنند.
||شب اول وفات کسی برای خانوادهٔ آن کس. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شب غریب شود. ||(اِخ) شب یازدهم محرم و عزاداری بعد آن شب. (یادداشت مؤلف). ||نام شهری است. (غیاث اللغات).

شامقلو. [مِ] (اِخ) دهی از دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند. دارای ۳۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شامک. [مَ] (اِ مصغر) جلیتقه و کرته‌ای که تا کمر را بپوشاند. (ناظم الاطباء بنقل از اشتگاس). رجوع به شاما ک شود.

شامکال. (اِ) هوای باران بود که همه جا را فرو گرفته باشد. (فرهنگ جهانگیری). چنین است در چهار نسخهٔ خطی فرهنگ جهانگیری کتابخانهٔ مؤلف اما در کتب لغت دیگر یافت نشد.

شامکان. (اِخ) دهی از بخش ششتمد شهرستان سبزوار و محدود است از طرف شمال و خاور به شهرستان نیشابور و از جنوب بدهستان ربع شامات و از باختر بدهستان تکاب و زمج. رودخانهٔ کال شور از این دهستان سرچشمه میگیرد محصول زراعتی خوب ندارد و اهالی از سردرختی آن استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و نیز رجوع شود به تاریخ بیهق ص ۱۸۴.

شامکان. (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان بخش ششتمد شهرستان سبزوار. دارای ۱۳۹۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). ||یاقوت در معجم البلدان شامکان را قریه‌ای از قرای نیشابور ضبط کرده است که شاید با شامکان مذکور در فوق یکی باشد.

شامکچه. [مَ چَ / چِ] (اِ مرکب) بمعنی شاما کچه و شاما کچه است. رجوع به شاما کچه و شاما کچه شود.

شامگاه. (اِ مرکب، ق مرکب) از: شام به اضافهٔ گاه پسوند زمان، وقت شام. ||آنگاه که روز به انجام کشد و شب آغاز شود. مقابل صبحگاه و صبحی که وقت صبح است. (از آنندراج):

آمد نوروز ماه می خور و می‌ده پگاه
هر روز تا شامگاه هر شب تا بامداد.

منوچهری.

ببین هر شامگاهی نسر طایر
بخوان همتم مرغ مسمن. خاقانی.

قوس قزح بکاغذ شامی بشامگاه
از هفت رنگ بین که چه طغرا برافکند.

خاقانی.

غم آن صبح صادق ملت
آسمان شامگاه میگوید. خاقانی.

چون برین قصه هفته‌ای بگذشت
شامگاهی بخانه رفت از دشت. نظامی.

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد.

حافظ.

—نماز شامگاه؛ نماز شام. نماز مغرب. رجوع به نماز شام شود.
||نقاره و طبل که بوقت غروب زنند. رجوع به شامگاه زدن شود.

شامگاهان. (اِ مرکب، ق مرکب) مرکب از شام باضافهٔ گاه و آن بمعنی هنگام شام. گـاه آغازیدن شب و سپری شدن روز. رجوع به «آن» در این لغت‌نامه شود:

بامدادان بر چکک، چون چاشتگاهان بر شخج
نیمروزان بر لبینا، شامگاهان بر دنه.

منوچهری.

چونانکه همی بامداد روشن
تاریک شود وقت شامگاهان. ناصرخسرو.

آتشی راکه همه روزه کند روزه بلند
شامگاهان به یکی لحظه کند پست فقاع.

سوزنی.

شامگاه زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) نواختن نقاره یا طبل و نظایر آن بوقت شام. و این مرسوم و معمول نظام و سربازخانه‌هاست.

شامگاهی. (ص نسبی) منسوب به شامگاه.
—ابر شامگاهی؛ ابر که بوقت مغرب برآید. ابر که بوقت فروشدن خورشید و آغازیدن شب بر آسمان پیدا آید و ببارد:

همی نثار کند ابر شامگاهی دُر
همی عبیر کند باد بامدادی آس. منوچهری.

—نماز شامگاهی؛ نماز هنگام شام. نماز که بوقت مغرب خوانند. نماز که پس از فروشدن آفتاب و آغاز شدن شب خوانند:

نماز شامگاهی گشت صافی
ز روی آسمان ابر معکن. منوچهری.

و رجوع به نماز شام شود.

شامگون. (ص مرکب) شام‌مانند. همچون شام تاریکی و تیرگی:

چه شد که بادیه بربود رنگ خاقانی
که صبح‌فام شد از راه و شامگون آمد.

خاقانی.

شامگه. [گَ‌ه] (اِ مرکب، ق مرکب) مخفف شامگاه. رجوع به شامگاه شود:

روز تا شامگه از بهر سر خوان ترا
در یخ کوفته متواری بنشست فقاع. سوزنی.

شامگه زین سر نه عاشق، کاستان بوسی شدم
صبح دم زآن سر نه خاقانی که خاقان آمدم.

خاقانی.

هشتم ذیحجه در موقف رسیده چاشتگاه
شامگه خود را بهفتم چرخ مهمان دیده‌اند.

خاقانی.

از پس هر شامگهی چاشتی است
آخر برداشت فروداشتی است. نظامی.

شامل. [مِ] (ع ص) فراگیرنده. ||امر شامل؛ کار عام و کاری که بهمه رسد و فرا گیرد چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). عمومیت دارنده چنانکه حیوان بگوییم شامل انسان هم هست. (فرهنگ نظام). و در فارسی با گشتن و شدن بکار رود:

آورده‌اند که پیری در ماری اثرکرد و ضعف شامل بدو راه یافت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۲۳۰). اثر آن در فساد عام و ضرر آن در عالم شایع نباشد، چه هر کجا مضرت شامل دیده شد... موجب دلیری دیگر مفسدان گشت.(کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۳۱). چُنو ملکه‌ای را باقی گذارم که خیرات او شامل است. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۷۶). خیرات او جملگی مردمان را شامل. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۳۹۰). لیکن منافع این دو خصلت کافهٔ مردمان را شامل گردد. (کلیله و دمنه). ||کامل عیار. (تتبعات مینوی کلیله بهرامشاهی ص ۳۷۶): حکما گویند، تا بیمار را صحتی شامل پدید نیابد از خوردنی مزه نیابد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۲۳۵). ||مشتمل و مربوط و متصل بچیزی. (ناظم الاطباء از اشتینگاس). ||متحد و متفق و کس یا چیزی که منبسط شده و دریافت کرده و احاطه نماید مر شیء دیگر را و یا در برگیرد آن را و یا ارتباط با وی حاصل کند. (ناظم الاطباء). ||داخل در عام. مثال: انسان هم در حیوان شامل است. این معنی مخصوص فارسی و در واقع غلط مشهور است. باید مشمول گفته شود. (فرهنگ نظام).

شامل. [مِ] (اِخ) یکی از رهبران مذهبی و سران عشایر قفقاز باشد که بسال ۱۷۹۷ م. در یکی از شهرهای شمالی داغستان متولد شد و در سال ۱۸۷۱ م. در شهر مدینهٔ طیبه درگذشت. شامل در دوران کودکی تمایل به طریقهٔ قاضی ملاصوفی پیدا کرد. و ملاصوفی در سال ۱۸۳۲ م. در حادثه‌ای درگذشت و در سال ۱۸۳۴ م. یکی از مریدانش جایگزین او گردید و چون او نیز درگذشت عشایر داغستان شیخ شامل را برهبری خود برگزیدند و راهبر و قائد حکومت مذهبی گردید و قبایل داغستانی را بمنظور بدست آوردن استقلال داغستان علیه روسها برانگیخت. در سال ۱۸۳۷ م. جنگ سختی میان روسها و داغستانیها درگرفت و در سال ۱۸۳۹ م. سپاه روس را شکست داد و مردم گمان‌کردند که شامل در این زد و خورد بقتل رسیده است ولی پس از مدت کوتاهی در سال ۱۸۴۴ م. مجدداً بجنگ علیه روسها برخاست و سپاه روس را متلاشی کرد و تشکیلات دولت خود را تکمیل و قبائل را جمع‌آوری کرد و جدائی میان ایشان را برطرف نمود. قوانین و مقرراتی را وضع و مالیات و گمرک را مقرر ساخت و مرکز حکومت خود را شهر دارغو قرارداد. تا آنکه مجدداً روسها با سپاهی به جنگ وی شتافتند و شامل نیز سپاه متشکلی جمع‌آوری کرد و زد و خوردهائی میان آنان بوقوع پیوست. در سال ۱۸۵۲ م. بعضی از قبایل علیه او قیام کردند و در نتیجه از قدرت و شکوه او کاسته شد. پس از امضای قرارداد صلح پاریس روسها مجدداً درصدد تصرف قفقاز برآمدند و شامل مدت سه سال با آنها جنگید در این هنگام فرزند ارشدش درگذشت و بعضی از قبایل به او خیانت کردند و قوای او رو به سستی نهاد تا آنکه در سال ۱۸۵۹ م. او را بحال اسارت به پترسبرگ نزد امپراطور بردند اما مورد احترام شاه قرارگرفت و تا سال ۱۸۶۸ م. در روسیه بسر برد و در سال ۱۸۷۰ بطرف مکه و مدینه رهسپار گردید و در همانجا درگذشت. (از وبستر ص ۱۳۵۰ و دائرة المعارف بستانی).

شامل. [مِ] (اِخ) بطنی است معروف به ابوشامل از جدعان الحلف ساکن در منطقهٔ میادین وَ شمال سوار در ساحل رودخانهٔ خابور واقع در شمال بین‌النهرین. (از معجم قبایل العرب).

شاملات. [مِ] (اِ) چیزهائی که در برمیگیرد. مشمولات. ||جزئی از موضوع مشمول. ||املاک غیرمفروز. املاک تقسیم نشده. ||مال مورد شرکت که مالکیت آن مشمول چند شخص باشد. ||زمینی که از طرف عموم نگاهداری شود. (اشتنگاس). شاملات ظاهراً جمع شامل است اما این صورت و معانی فوق جای دیگر دیده نشد.

شاملاتی. [مِ] (حامص) حالت شرکت و انبازی. ||حالتِ پیوند و اتصال از نظر شرکت در امری. ||(ص نسبی) عمومی. کلی. همگانی. جامع. ||شرکتی. شراکتی. (اشتنگاس). ظاهراً شاملاتی منسوب به شاملات، جمع شامل است اما این صورت و معانی فوق جای دیگری دیده نشد.

شاملو. (اِخ) (ایل) طایفه‌ای از قزلباش و قزلباش فرقه‌ای است از مغلان ایران و در یکی از لغات ترکی نوشته که شاملو بمعنی شامی است چراکه لفظ لو بضم لام و واو معروف در ترکی برای نسبت آید. (غیاث اللغات) (آنندراج). بعضی از سکنهٔ شام هستند که امیرتیمور آنها را بخراسان کوچانید و بعدها به ایل شاملو معروف شده‌اند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۶). یکی از هفت قبیله‌ای که از ارکان قزلباش بشمار آیند. (تاریخ ادبیات صص ۱۱ - ۴۱).

شاملو. (اِخ) دهی از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر. دارای ۳۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و سردرختی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاملو. (اِخ) حسن‌خان فرزند حسین‌خان. در عهد شاه عباس اول حاکم شهر هرات و مردی بسیار خوش‌خط بود و مؤلف آتشکدهٔ آذر وی را به صاحب سیف و قلم توصیف می‌نماید. در کتاب «نمونهٔ خطوط خوش نستعلیق» سال مرگ او ۱۰۵۲ هـ.ق. ثبت شده است و صاحب تذکرهٔ غنی درگذشت او را بسال ۱۱۰۰ هـ.ق. دانسته. مؤلف امتحان الفضلاء گوید حسن شاملو و حسن کرمانی در اصطلاح خطاطان «حسنین» باشند. (از الذریعة ج ۹ ص ۲۴۳).

شاملو. (اِخ) قیصر. از طایفهٔ شاملو. معروف به هروی است زیرا مدتی در هرات از ملازمان حسین‌خان بود و معارض ملاشکوهی. از تاریخ زندگی او اطلاعی در دست نیست. (از الذریعة ج ۹ ص ۸۹۴).

شاملو. (اِخ) مرتضی قلیخان سلطان شاملو، فرزند ارشد حسینخان شاملو است. نصرآبادی دربارهٔ او گوید: مردی در کمالات انسانی بی‌نظیر و در خط شکسته زبردست بود. از اشعار او ابیاتی نیز آورده است.

شاملو. (اِخ) مرتضی قلیخان شاملو، متخلص به مرتضی، در اوایل سلطنت شاه صفی ایشیک آقاسی بود سپس عزل گردید و در زمان تألیف تذکرهٔ نصرآبادی به وزارت اردبیل گماشته شد. دیوان مخطوط او ذیل شمارهٔ ۴۵۸۶ کتابخانهٔ ملی ملک موجود است. (از الذریعة ج ۹ ص ۱۰۲۷).

شاموخ. (اِخ) نام قریه‌ای است در اطراف بصره و نسبت به آن شاموخی است. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).

شاموخی. (ص نسبی) منسوب به شاموخ که دهی است در اطراف بصره.

شامورتی. [وُ] (اِ) لفظ ارمنی و دشنام است[1]. ||ظرفی با سوراخی چند در اطراف، محتوی آب که حقه‌بازان دارند و هرگاه خواهند از او آب ریزد و چون منع کنند باز ایستد. (یادداشت مؤلف).

شامورک. (اِ) شامرکی. رجوع به شامرکی شود.

شاموس. (اِخ) (جزیرهٔ...) شهری است از بلاد یونان و بعضی گویند نام جزیره‌ای است. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به شامس شود.

شاموسی. (ص نسبی) قسمی گِل مختوم که از جزیرهٔ شامُس آرند. (یادداشت مؤلف).

—طین شاموسی، شامُسی؛ کوکب الارض نیز گویند قسمی از آن سفید و ناصاف و با صفایح و شبیه به حجرالمسن با اندک براقی میباشد و قسمی بسیار سفید و دقیق و سبک و بسیار بر زبان می‌چسبد و هر دو قسم در آب زود حل

---

۱ - مرکب از: شان یا شام بمعنی سگ و «ورتی» بمعنی بچه، توله.

میشود و از بلاد قبرس و صقلیه آرند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به گل شاموس و طین شاموس شود.

شامونه. [نَ / نِ] (اِ) ده یک مـن و نیمی. عُشرمن و نیمی. (یادداشت مؤلف). عشر یک من و نیم.

شامة. [مَ] (ع اِ) خال. (منتهی الارب). نشان سیاه در بدن. (از متن اللغة). نشانهٔ سیاهی است در بدن و برخـی گـویند شـامه هـمان آبله گون سیاه‌رنگی است در بـدن و آن را بـا خال یکی دانسته‌اند ولی برخـی دیگـر مـیان شامه و خال فرق گذارده‌اند به این معنی کـه شامه نقطهٔ کوچکی است مساوی بـا پـوست بدن و خال گـوشت سـیاه دانـه‌مانندی است برآمده که اغلب بر روی آن مـوی رویـد. (از اقرب الموارد ذیل شیم). ||رنگ مخالف که در مجاورت رنگ دیگر قـرار گـیرد. (از مـعجم البلدان). نشان مخالف رنگ بـدن. (از اقـرب الموارد) (از متن اللغة) (از آنندراج). ج، شام و شامات. (اقرب الموارد ذیل شیم). ||اشترمادهٔ سیاه: ما له شامة و لا زهراء؛ نه ماده شتر سیاه دارد و نه سپید. (از اقـرب المـوارد) (از مـتن اللغة) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||کلف در ماه و آن لکه‌ای باشد بر روی ماه. (از اقـرب المـوارد) (از آنـندراج) (از نـاظم الاطـباء). سیاهی بر میان ماه. کَلَف. (مهذب الاسـماء). ||نقطه‌ای که بر چشم افتد. (یادداشت مؤلف).

شامة. [شامْ مَ] (ع اِ) قوه‌ای است در دماغ که از راه بینی بو را ادراک میکند. (فرهنگ نـظام). حاسهٔ بویایی. قوة الشامة. (اقـرب المـوارد). بینی. (ناظم الاطـباء). شـم ادراک بـویها. (از اقرب الموارد). قوت بـو کـردن. (آنـندراج). یکی از حواس پنجگانه که بدان بوها را درک کنند و محل آن در بینی باشد. این حس بوی اشیاء را بـوسیلهٔ سـلولهایی کـه در پـوست مرطوبی قسمت علیای درون بینی قـراردارد تشخیص میدهد و بـرای آنکـه حس بـویایی ایجاد شود باید ذراتی از اجسام بودار متصاعد و روی پوست مزبور بنشیند. احساس شـمی وقتی با احساس لـمسی همراه گردند بـوهای تند (مانند بوی آمونیاک و بـوی سـیر...) را حاصل میکند. برای ایجاد احساس شـمی و رساندن بوی اشیاء احتیاج به تماس مستقیم با اشیاء بودار را ندارد. حس شامه از این جهت مانند باصره و سامعه نزد حیوانات عـهده‌دار خدمت مهمی است زیرا آنها را از بسیاری مخاطرات و امور دیگر پیش از مواجهه آگاه میسازد و در چگونگی رفتار آنها تأثیر کـلی میبخشد. توسعهٔ این حس در حیوانات پست زیادتر است تا در موجودات عالیه و در انسان مخصوصاً خیلی کم است زیرا دقت و وسعت احساسات سمعی و بصری بشر او را از یاری شامه بی‌نیاز داشته و این حس نزد او مـجال پرورش پـیدا نکـرده است. (از روانشـناسی دکتر سیاسی ص ۸۶). ||(ص) زن بـوکننده. (ناظم الاطباء). ||ابن شامة الوذرة؛ کنایت از پسر زانیه باشد که در مقام دشنام گـویند. (از منتهی الارب) (از اقـرب المـوارد) (از نـاظم الاطباء).

شامة. [مَ] (اِخ) نام کوهی است در نـزدیکی مکه. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب) (از متن اللغة).

شامة. [مَ] (اِخ) زمینی است میان کوه میعاس و کوه مُربخ در حـجاز. (از مـعجم البـلدان). ||کوهی است در نجد. (از معجم البلدان).

شامة. [مَ] (اِخ) نـام شـهری است در صـعید مصر واقع در قـسمت غربی رودخانهٔ نیل کـه اکنون اثری از آن نباشد. (از معجم البلدان).

شامه. [مَ / مِ] (اِ) مقنعه باشد که آن را زنان بر سر اندازند و آن را سرپوشه و دامنی نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). مقنعه و روپا کی باشد که زنان بر سر کنند. (برهان قاطع). قسمی از چارقد بوده است در قدیم و نظام قاری آن را در دیوان البسهٔ خود استعمال کـرده و شـاید وجه تسمیهٔ این بود که پارچهٔ آن را از مـلک شام می‌آوردند یا در شام (شب) سر میکردند. (فرهنگ نظام). جامهٔ مقنعه و روپا کی باشد که آن بچارقد و دستمال مـعروف است و آن را سرپوشه نیز گویند زیرا که سر را بدان پوشند. (آنندراج) (انجمن آرا) مقنعه. چـارقد. (نـظام قاری ص ۲۰۱). نقاب و حجاب. ||خداوند و صاحب. ||طعام شام و عشا. ||هر چیز نهفته. ||هـر چـیز سـیاه. ||چشم‌بند و کـلاه‌باز. ||شاهین. ||تاریکی. ||جا و مکان. ||کرسی و تخت. ||مشط و شانه. ||آرنج و مرفق. (ناظم الاطباء). ||معانی منقول از نـاظم الاطـباء از اشتنگاس نقل شده است و منحصر است و در مآخذ دیگر یافت نشد.

شامه. [مَ] (اِ)[1] غـشـاء نـازک. (لغـات فرهنگستان) (فرهنگ فرانسه نفیسی). شـامه یا پـوسته: اطـراف یـاخته را پـردهٔ نـازک و محکمی فرامیگیرد کـه مـحلولهای بـلورین میتوانند از خلال آن نفوذ کنند و گاهی ممکن است ضـخامت ایـن پـرده زیـاد شـود و نـفوذناپذیر گـردد جـنس شـامه یـاخته‌های گیاهی از مواد گلوسیدی است که بواسطهٔ بهم پیوستن ملکولهای بی‌شمار به حالت گلوئیدی درآمده است. (از گیاه‌شناسی گـل گـلاب ص ۲۵).

— شامهٔ سلولی؛[2] سلولهای حیوانی از چهار قسمت: سیتوپلاسم[3] و سانتروزوم[4] و هسته[5] و چهارمی شـامهٔ سـلولی از غـلظت طـبقهٔ بیرونی سیتوپلاسم نتیجه گشته است. پوستهٔ بسیار نـازکی است کـه ضـخامت آن از یک میکرون کمتر باشد. (از جانورشناسی عمومی ص ۱۶).

— شامه گشنیدن[6]؛ در اغلب تخمها موقعی که اسپرماتوزوئیدی با سیتوپلاسم تـماس پـیدا کرد شامهٔ مخصوصی که قبلاً وجود نـداشت ظاهر میگردد که آن را بـنام شـامه گشـنیدن خواندند. (از جـانورشناسی عـمومی ج ۱ ص ۴۲).

شامه. [مِ] (اِخ) دهی از دهـستان طبس بخش درمـیان شـهرستان بـیرجند. دارای ۴۰ تـن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن شـلغم و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شامةالبیضاء. [مَ تُلْ بَ] (اِخ) نام یکی از شهرهای اندلس. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۱۴).

شامه‌سنج. [مَ / مِ سَ] (اِ مـرکب)[7] دستگاهی است که برای اندازه گیری حداقل یعنی در آستانهٔ مطلق احساس بکار رود. (روانشناسی تربیتی دکتر سیاسی ص ۹۶).

شامهٔ شش. [مَ يِ شُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[8] غشاء جنب. (لغات فرهنگستان). غشاء جنب ریه. جلد غشاء داخلی سینه.

شامی. (ص نسبی) مرکب از: شـام و یـای نسبت. منسوب به شـام. از مـردم شـام. (یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء).

— شامی‌کباب؛ رجوع بـه هـمین تـرکیب در ردیف خود شود.

— عبای شامی؛ عبا که در شام بافند و از آنجا آورند.

— کباب شامی؛ رجوع به شامی‌کباب شود.

||(اِ) قسمی از پارچهٔ ابریشمی است که بر آن رنگهای مختلف درهم بافته است. گویا وجه تسمیه این است که این قسم پارچه را اول از ملک شام می‌آوردند. (فرهنگ نظام). ||شام و شـامگاه. (از آنـندراج). وقت شـام. (غـیاث اللغات). ||طعام شب. (ناظم الاطباء). ||ثمرهٔ تـوت را اگـر تـرش بـاشد شـامی خـوانـند. (یادداشت مؤلف از نزهة القلوب).

شامی. [ ] (اِخ) تیره‌ای است از قبیلهٔ حسنة (الحسنة). و آن یکی از قبایل سوریه است. (از معجم قبایل العرب).

شامی. [ ] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن یوسف‌بن علی‌بن یوسف. دانشمند محدث و

1 - Membrane.
2 - Membrane cellulaire.
3 - Cytoplasme.
4 - Centrosome.
5 - Noyau.
6 - Membrane ogénése.
7 - Olfactometer.
8 - Plèvre.

مورخ از مردم دمشق بود وی بسال ۹۴۲ ه . ق. درگذشت از آثار اوست: السیرة الشامیة. عقود الجمان. الاتحاف بتمیز ماتبع فیه البیضاوی الکشاف. عین الاصابة فی معرفة الصحابة. مرشد السالک فی الفیة ابن مالک. (از اعلام زرکلی ج ۸ ص ۳۰).

شامی. (اِخ) عثمان‌بن محمد ازهری، معروف به شامی و مکنی به ابوالفتح. از فقهای مذهب حنفی بود و بسال ۱۲۱۳ ه . ق. درگذشت و کتاب اوایل در حدیث از آثار وی است. (از اعلام زرکلی ج ۴ ص ۳۷۷).

شامی. (اِخ) از دانشمندان و فقهای زیدی بود. رجوع شود به علی‌بن الحسین‌بن عزالدین‌بن الحسن‌بن محمد الحسنی الیمنی.

شامی. (اِخ) (مولانا...) شاعری از اهل دامغان بود مؤلف مجالس النفایس نویسد: بسیار تحصیل کرد و متداولات را مکرر گذارنید. بعد از آن بطب مشغول شد و اکثر کتب معتبر را دید و در طب توفیقی نیافت. شعر را نیک میگفت. (از مجالس النفایس ص ۶۲، ۲۳۵). از تاریخ تولد و درگذشت او اطلاعی در دست نیست.

شامیانه. [نَ / نِ] (اِ) پوش که خیمهٔ بزرگ سربهن است. ||سقف بهن پارچه‌ای و این لفظ در تکلم امروز هند هست. (فرهنگ نظام). ||سایبان و آفتاب‌گردان. چتر تابستانی و زمستانی. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||سراپرده. (ناظم الاطباء): و معاینه مشاهده کردم که گنجشکی بر سایبان سلطان آشیان کرد و بیضه نهاد چون وقت رحلت از آن منزل رسید سلطان فراشی را متعهد شامیانه گذاشت تا آن وقت که گنجشک بچه پرورد و بپراند سایه‌بان فرونیارد. (تذکرهٔ دولتشاهی در شرح حال عمعق بخاری):

بقدر سراپرده و کندلان
چه از شامیانه چه از سایبان.
نظام قاری (دیوان ص ۱۸۸).

شرح قماش مصری و جنس سکندری
بر شامیانه‌های سکندر نوشته‌اند.
نظام قاری (از فرهنگ نظام).

شامیر. (اِ) طرف ریسمان. (قاموس کتاب مقدس).

شامیر. (اِخ) شهری در کوهستان یهود (صحیفهٔ یوشع ۱۵: ۴۸) و دور نیست که همان صومره باشد که در مغرب دبیر واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

شامیر. (اِخ) جایی است در کوهستان افرائیم که تولع در آن سکونت میورزید. (سفر داوران ۱۰: ۱ و ۲) بزعم شوارتز در نزد سنور بر تلی که تخمیناً ۶ میل بشمال سامره است واقع میباشد لکن فاندافلد گوید: که در نرد صمر

(قاموس کتاب مقدس).

شامی کباب. [کَ] (اِ مرکب) قسمی غذا. مایهٔ آن گوشت کوفته و آرد نخودچی است و از این مایه گرده‌ها سازند و در روغن گداخته افکنند تا سرخ شود. سبب تسمیه آن است که آن را از ملک شام تقلید کرده‌اند یا اینکه بیشتر در شام (غذای اول شب) خورده میشود. (از فرهنگ نظام).

شامیة. [می یَ] (ص نسبی) مؤنث شامی. امرأة شامیة؛ زنی از شام. ||منسوب به مملکت شام باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||گروه شامی. (ناظم الاطباء).

شامیة. [می یَ] (اِخ) بطنی است معروف به ولد شامیة، از قبیلهٔ ولد ابوشعبان ساکن دیرالزور، کشور سوریه و دارای ۷۰۰ چادر است و به تیره‌های: عجیل و خفاجة و حویوات تقسیم شوند. (از معجم قبایل العرب).

شامیة. [می یَ] (اِخ) قبیله‌ای است ساکن در قریهٔ مزار از بخش بنی‌عبید در منطقهٔ عجلون از دیهای سوریه. (از معجم قبایل العرب).

شان. (اِ) خانهٔ زنبور که در آن شهد بود و آن را شانه و کواره و لانه نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). خانهٔ زنبور عسل است و آن را شانه و کواره نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). خانهٔ زنبور عسل راگویند که در آن عسل باشد. (برهان قاطع). خانه‌ای که زنبور عسل سازد و شهد در آن کند. (فرهنگ رشیدی) (سراج اللغات). عبارت از خانهٔ زنبور عسل است. در فارسی خانهٔ زنبوران که در آن عسل باشد. (غیاث اللغات بنقل از فرهنگ سروری). خانهٔ زنبور عسل. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ نظام). خانهٔ زنبور که در آن شهد بود. (مؤید الفضلاء). خانهٔ زنبور که در آن عسل نهد. (ناظم الاطباء). کندوی زنبور عسل که آن را شانی و شانی موم نیز گویند. (اشتنگاس). عبارت از خانهٔ زنبور عسل است و بعضی خانهٔ عسل غیرمصفی را نامند. (فهرست مخزن الادویه):

ز آب شور نقره و ریگ عسیله زاعتقاد
سالکان از نقره کان و از عسل شان دیده‌اند.
خاقانی.

کعبه شان شهد وکان زر درستست ای عجب
خیل زنبوران و مارانش نگهبان آمده.
خاقانی.

ز بدگر نیکویی ناید تو عذرش زآفرینش نه
که معذور است مار، ار نیست چون نحل از عسل شانش.
خاقانی.

زانکه چون نحل این بنا را خود مهندس بود شاه
آب چون آینه شان انگبینی گشت از صفا.
خاقانی.

یافت از آن تربیت شان عظیم انگبین.
سلمان ساوجی.

||و بعضی عسل غیرمصفی را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

شان. (اِ) جامهٔ سفید بود که از هندوستان می‌آرند. (تحفة الاحباب اوبهی). جامه‌ای باشد سفید که از دیار هندوستان بیاورند. (فرهنگ جهانگیری). نوعی از پارچهٔ سفید است که از هندوستان آرند. (برهان قاطع). جامهٔ سپید که از هند آرند. (فرهنگ رشیدی). نوعی از پارچهٔ سفید. (غیاث اللغات). جامهٔ سفید که از هند آرند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). یک نوع لباس هندی است. (اشتنگاس). ||برگ گل ظریفی که در عید نوروز بیکدیگر هدیه دهند. (ناظم الاطباء از اشتنگاس). ||ترتیب و تمشیت عروسی. (ناظم الاطباء). ||حکم و فرمان. (ناظم الاطباء). ||قالب کفشدوزی. (ناظم الاطباء از اشتنگاس). ||سنگ چاقو. (اشتنگاس). سنگ فسان. (ناظم الاطباء). ظاهراً مبدل سان است. ||معما. لغز. چیستان. (اشتنگاس). ||علم. دانش. (اشتنگاس). ||وکالتنامه. (اشتنگاس). معانی ذکر شده از ناظم الاطباء و اشتنگاس در جای دیگر یافت نشد. این معنی جای دیگر دیده نشد.

شان. (از ع، اِ) مأخوذ از شأن عربی. بجای باره استعمال شود چنانکه گویند: این در شان آن منزل است. (از شرفنامهٔ منیری). گاهی بجای لفظ حق هم گفته میشود چنانکه گویند این آیه در شان او نازل شده است یعنی در حق او. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (از مؤید الفضلاء) (آنندراج). حق و باره. (فرهنگ نظام):

ای آنکه در صحیفهٔ حسن آیتی شدی
گویی کز ایزد آمده در شان کیستی. خاقانی.

بخدائی که فرستاد از عرش
آیت عاطفه در شان اسد. خاقانی.

خوش است این داستان در شان بیمار
که شب باشد هلاک جان بیمار. نظامی.

از خدا آمده‌ای آیت رحمت بر خلق
وان کدام آیت لطف است که در شان تو نیست.
سعدی.

خدایگان سلاطین امیر شیخ اویس
که مردمی و کرم آیتی است در شانش.
سلمان (از شرفنامهٔ منیری).

جهانیان همه حلوای عید می‌جستند
ز لعل او که عسل آیتی است در شانش.
سلمان (از شرفنامهٔ منیری).

||رسم و قاعدهٔ کار:

جهان را چنین است آیین و شان
همیشه بما راز دارد نهان. فردوسی.

یکی روز شادی و دیگر غمان. فردوسی.
||قدر و مرتبه و شکوه. (آنندراج). رتبه. (فرهنگ جهانگیری). قدر و مرتبه. (فرهنگ نظام):
باز بنشست بصدر اندر با جاه و جلال
باز زد تکیه بگاه اندر با عزت و شان.
فرخی.
و هر روز او را شانیست غیر شان سابق و لاحق. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).
بود آنجا که ذکر خامل ذکر
همه آیات شان تو مشهور.
انوری (از شرفنامهٔ منیری).
و رجوع به شأن شود.
-عظیم‌الشان؛ عظیم‌الشأن. بزرگ پایگاه: در آن دودمان عظیم‌الشان مصیبتی در غایت صعوبت اتفاق افتاد. (حبیب السیر چ تهران ص ۳۲۳ ج ۳ جزو ۴). ||در اصطلاح عرفا، صور عالم است در مرتبت تعین اول. (کشاف). رجوع به عظیم‌الشأن و شأن شود.
شان. (پسوند) چون: باشان. برخشان. بدخشان. جیشان. خبوشان. خرشان. مشان. خیشان. دیشان. کوشان. کاشان. قاشان. (یادداشت مؤلف).
شان. (ضمیر) مرکب است از: «ش» به اضافهٔ «ان» پسوند جمع» نظیر: مان، تان. (از حاشیهٔ برهان چ معین)[1]. از الفاظ ضمیر متصل شخصی سوم شخص جمع در حالت مفعولی و اضافه است. ||مخفف ایشان هم هست که ضمیر جمع غایب باشد. (برهان قاطع). مخفف ایشان که جمع غایب است. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). ضمیر جمع غایب است بمعنی آنها و ایشان و واحدش «ش» مثل: گفتمش. گاهی به اول لفظ شان «ای» و «او» ملحق کنند «ایشان» و «اوشان» میشود اما معنی همان ضمیر غایب جمع است. (فرهنگ نظام). مخفف ایشان که جمع غایب است. (سراج اللغات):
اخترانند آسمانشان جایگاه
هفت تابنده دوان در دو و داه. رودکی.
روی هر یک چون دو هفته گرد ماه
جامه‌شان غفه سموریشان[2] کلاه. رودکی.
کشاورز و آهنگر و پای‌باف
چو بیکار باشند سرشان بکاف.
بوشکور (از لغت فرس اسدی).
کنون کنده و سوخته خانه‌هاشان
همه باز برده بتابوت و زنبر. دقیقی.
حوضی ز خون ایشان پر شد میان رز
از بسکه‌شان ز تن به لگدکوب خون دوید.
بشار مرغزی.
ببخشید اگرچندشان بُد گناه
که با گوهر و دادگر بود شاه. فردوسی.
اگرچه فراوان کشیدیم رنج
نه شان پیل ماندیم از آن پس نه گنج.
فردوسی.
برفتند شایسته مردان کار
ببستندشان بر میانها ازار. فردوسی.
سپردار بسیار در پیش بود
که دلشان ز رستم بداندیش بود. فردوسی.
فروکوفتند آن بتان را بگرز
نه شان رنگ ماند و نه فر و نه برز. عنصری.
بلگد کرد دو صد پاره میانهاشان
رگهاشان ببرید و ستخوانهاشان
بدرید از هم تا ناف دهانشان
ز قفا بیرون آورد زبانهاشان
رحم ناورد به پیران و جوانهاشان
تا برون کرد ز تن شیرهٔ جانهاشان.
منوچهری.
دیگر چاکران خود را بهانه جستی تا چیزی‌شان بخشدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۵).
ور گاو و خر شدند پلنگان روزگار
همواره‌شان بدین و بدنیا همیدرند.
ناصرخسرو.
پند مده‌شان که پند ضایع گردد
خار نپوشد کسی بزیر خز و لاد.
ناصرخسرو.
بیرون کن‌شان ز خاندان پیمبر
نیست سزاوار جغد خانهٔ آباد. ناصرخسرو.
کعبه استقبالشان فرموده هم در بادیه
پس همه ره با همه لبیک گویان آمده.
خاقانی.
در جهان سه نظامیم ای شاه
که‌جهانی ز ما به افغانند
من شرابم که شان چو دریابم
هر دو از کار خود فروماندند.
نظامی عروضی.
گر نمی‌آید بلی زایشان ولی
آمدنشان از عدم باشد ولی. مولوی.
بر خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی فخرشان و ننگشان. مولوی.
غایبی مندیش از نقصانشان
کوکشد کین از برای جانشان. مولوی.
شاناق. (اِخ) از حکما و اطبای معروف هند بود و شرح حال او در عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعه (ج ۲ صص ۳۲ - ۳۳) مسطور و اسامی عده‌ای از تألیفات او در همان کتاب و در کتاب الفهرست ابن‌الندیم (در مقالهٔ هشتم ص ۳۰۶، ۳۱۵، ۳۱۶). مـــذکور است و بتصریح ابن ابی‌اصیبعه یکی از کتب طبی او در سموم در عهد هارون‌الرشید برای یحیی‌بن خالد برمکی از هندی به فارسی ترجمه شده بوده است و آن ظاهراً یکی از تألیفات او مثلاً «کتاب شاناق الهندی فی امر تدبیر الحرب و ماینبغی للملک ان یتخذ من الرجال و فی امر الاساورة و الطعام و السم». (الفهرست ص ۳۱۵). یا «کتاب شاناق الهندی فی الآداب خمسة ابواب». (الفهرست ص ۳۱۶) باید باشد. (گزارش کنگرهٔ فردوسی. مقدمهٔ شاهنامه بقلم مرحوم میرزا محمدخان قزوینی ص ۱۳۵): و چون مردم بدانست کز وی چیزی نماند پایدار بدان کوشد تا نام او بماند چون... و دانائی بیرون آوردن مردمان را باختن کارهای نوآیین چون شاه هندوان که کلیله و دمنه و شاناق[3] و رام و رامین بیرون آورد. (از مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری نقل از گزارش کنگرهٔ فردوسی ص ۱۳۵).
شانئة. [ن ِ ءَ] (ع ص) مؤنث شانیء. رجوع به شانیء شود.
شانب. [ن ِ] (ع ص) مرد خوش آب دندان. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از شرح قاموس). شانب در استعمال است و شنب و اشنب بر قیاس. (از اقرب الموارد). ||روز خنک. (منتهی الارب). و شنب یومنا؛ سرد شد روز ما. و وصف آن از شنب بر وزن کتف و شانب بر وزن فاعل می‌آید و گفته میشود یوم شنب و یوم شانب یعنی روزی است سرد. (از شرح قاموس).
شان‌باف. [شا م] (نمف مرکب) مخفف شان‌بافت. شانه بافت. شانه‌بافته. بافته شده به شانه. ||(نف مرکب) بافندهٔ به شانه. ||(اِمرکب) نوعی از پارچه باشد. (دزی ج ۱ ص ۷۱۶): و مائة ثوب من الشیرین‌باف و مائة ثوب من الشان‌باف. (ابن بطوطه). رجوع به شانه‌باف شود.
شانتاش. (اِخ) شانه‌تراش. نام قریه‌ای است از قرای تابع تنکابن. (سفرنامهٔ رابینو ص ۲۴ انگلیسی و ص ۴۶ ترجمهٔ فارسی).
شان‌تونگ. (اِخ)[4] نام ناحیتی است از چین در ساحل بحر اصفر و جمعیت آن ۳۸/۹۰۰/۰۰۰ تن است و مرکز آن تسی‌نن باشد.
شانجان. (اِخ) دهی از دهستان خامنه بخش شبستر شهرستان تبریز. دارای ۱۴۱۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
شانجش. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قراء تابع بخارا. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۹ از اصطخری ص ۳۱۰).

۱ - پهلوی: shân پارسی باستان shân.
۲ - نل: سموریشان. (لغت فرس اسدی).
۳ - جامع مقدمهٔ شاهنامه ظاهراً شاناق را نام کتاب می‌پنداشته است نه نام مؤلف آن. (قزوینی).
4 - Chan - Toung.

شاند. (اِخ) چاندرا[1]. نام شاعر و مورخ هندی است. وی در قرن دوازدهم میلادی میزیسته است. (از معجم المنجد).

شاندان. [نَ] (اِ مرکب) مخفف شانه‌دان. آن کیسه یا چیزی که در آن شانه نگاهدارند. (آنندراج). شانه‌دان. غلاف شانه و مشط. (ناظم الاطباء).

شاندرمن. [دِ مَ] (اِخ) از بلوکات طوالش گیلان است که از شمال محدود است به طالش دولاب و از جنوب به ماسال و از مشرق به گسگر و از مغرب بخلخال. قریب ۳۰۰۰ تن سکنه دارد. قرای معتبر آن عبارتند از: انجیلان، شالکی، دوماف. اهالی آن چادرنشین و اغلب بگله‌داری اشتغال دارند. و عدهٔ قرای آن ۳۷ و مساحتش ۹ فرسخ مربع و ۶۴۴ خانوار دارد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۸).

شاندز. [دِ] (اِخ) شاندیز. در بلاد خراسان و از قرای آن قریهٔ ارغد (بوزن سرمد) است و مولانا محمد اسماعیل عارف متخلص به وجدی (ره) که از کملین مشایخ عهد بود و در ۱۲۳۲ هـ.ق. رحلت نمود از آنجاست. (از انجمن آرا) (آنندراج). هدایت در انجمن آرا گوید ظاهراً شاندز در اصل شاهان‌دز بوده یعنی قلعهٔ منسوب به شاهان. رجوع به شاندیز شود.

شاندن. [دَ] (مص) بمعنی شانه کردن: همی شاند؛ یعنی: پیوسته شانه میکرد. (از حاشیهٔ لغت فرس اسدی ص ۶۱). شانه کردن بود. (فرهنگ جهانگیری). شانه کردن باشد. (برهان قاطع). بمعنی شانه کردن نیز آمده. (فرهنگ رشیدی). شانه کردن موی. (انجمن آرا). بمعنی شانه کردن موی. (آنندراج). شانه کردن مو. (فرهنگ نظام). شانه کردن زلف و کاکل و جز آن. (ناظم الاطباء):

با دفتر اشعار بر خواجه شدم دوش
من شعر همی خواندم و او شعر[2] همی لاند
صد کلج پر از گوه عطا کرد بر آن شعر
گفتم که بدان شعر[3] که دی خواجه همی شاند.
طیان (از لغت فرس اسدی).

جهان به آب وفا روی عدل میشوید
فلک بدست ظفر جعد ملک میشاند.
انوری (از فرهنگ نظام).

ای شانه بخوبانت عمل دانی چیست
زلف لیلی که باز میشانی چیست
گیسوی پریشانش تو کی دانی چیست
مجنون داند که این پریشانی چیست.
امیرخسرو (از فرهنگ نظام).

اِرفاه، موی شاندن. (منتهی الارب).
-گربه شاندن؛ گربه شانه کردن. بمجاز فریفته شدن. (از امثال و حکم دهخدا):

بحسرت جوانی بتو بازناید
چرا ژاژخایی چرا گربه شانی.
ناصرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).

رجوع به گربه شاندن شود.
||مخفف نشاندن. (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). مخفف نشاندن. نشانیدن. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). مقابل ایستانیدن:

شست صراحی بدو زانو به پیش
دختر رز شاند بزانوی خویش. امیرخسرو.

||نشاندن، مرادف کاشتن. (انجمن آرا) (آنندراج). غرس کردن. کشتن:

نوک پیکانهای جانان شاندن اندر جان خویش
نامشان[4] پیکان سلطانی نه پیکان داشتن.
سنایی.

بسبزه‌زار فلک طرفه باغبانانند
که هر نهال که شاندند باز برکندند.
امیرخسرو دهلوی.

||نشاندن گرد و غبار. (ناظم الاطباء):

تا سحاب کف تو سیم فرو ریخت چو آب
شاند از روی زمین هر چه غبار محن است.
امیرخسرو (از فرهنگ نظام).

||نشاندن بمعنی وضع کردن و قرار دادن:

از بهر چشم زخم سرطاق شانده‌اند
او را چنان کجا سرخر در خیارزار. سوزنی.

||مخفف نشاندن در معنی خاموش کردن، یا کشتن آتش:

بهر این مقدار آتش شاندن
آب پاک و بول یکسان شد بفن. مولوی.

||مخفف افشاندن:

گربترسندی فرعون خدا را خواند
جبرئیل آید و خاک بدهن در شاند.
منوچهری.

بنفس عالم جیفه نماز برکردیم
بفرق گنبد فرتوت خاک برشاندیم. خاقانی.

چو دایه کرد چندین پندها یاد
چه آن گفتار دایه بود و چه باد
تو گفتی گوز بر گنبد همی شاند[5]
و یا در بادیه کشتی همی راند.

||نشان کردن و علامت گذاشتن. (ناظم الاطباء).

شاندنی. [دَ] (ص لیاقت) درخور شاندن. که توان شاند. رجوع به شاندن شود.

شانده. [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از شاندن. رجوع به شاندن شود:

از بنفشه مرز او چون شانده بر زنگار نیل
از شکوفه شاخ او چون هشته بر مینا گهر.
قطران.

بدسگال تو رنجه دارد جان
شانده در دل ز غم نهال از تو. سوزنی.

شاندیز. (اِخ) یکی از دهستانهای بخش طرقبه شهرستان مشهد. شامل ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک. دارای ۱۵۶۶۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاندیز. (اِخ) قصبه از دهستان بخش طرقبه شهرستان مشهد. دارای ۲۴۴۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، بنشن، خشکبار و انواع میوه. شغل اهالی زراعت، باغداری، گله‌داری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شانزده. [دَه] (عدد، اِ) عدد مرکب از دو عدد اصلی شش و ده و آن مابین پانزده و هفده قرار دارد و دو برابر هشت باشد. لفظ مذکور محرف شده است و در پهلوی هم به شاجده محرف شده. (از فرهنگ نظام).

شانزدهم. [دَ هُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) چیزی که در مرتبهٔ شانزده واقع شده باشد. ||یک حصه از شانزده حصهٔ چیزی. (فرهنگ نظام). رجوع به شانزده‌یک شود.

شانزدهمین. [دَ هُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی، اِ) در مرحلهٔ شانزدهم. (فرهنگ فارسی معین).

شانزده‌یک. [دَهْ یَ / یِ] (عدد کسری، اِ مرکب) عدد کسری است. یک حصه از شانزده حصهٔ چیزی. یک شانزدهم: و شانزده‌یک از وجه و اصلی سرکار خاصه شریفه در وجه (ب) معیرالملک از قدیم الایام

---

1 - Chand (Tchandra).

۲ - اصل: ریش. شعر بفتح اول بمعنی موی و ریش است.

۳ - یعنی: موی. ۴ - نل: تانشان.

۵ - چنین است در نسخهٔ چ تهران ویس و رامین سال ۱۳۱۴ و چ محجوب سال ۱۳۳۷ هـ. ش. در نسخهٔ چاپ کلکته آمده است: تو گفتی گوز بر گنبد برافشاند و مؤلف در این باره یادداشت ذیل را آورده‌اند: «در اینجا (یعنی در شعر متن) اگر کلمه شاندن باشد باید آن را مخفف افشاندن و به احتمال ضعیف‌تر مخفف نشاندن دانست و چنین تخفیفی گذشته از اینکه مخالف اسلوب زبان فارسی است استعمال آنهم جز در این بیت دیده نشده است (در دو شعر منوچهری و خاقانی نیز آمده است). چه شاندن چنانکه گفتیم بمعنی شانه کردن است و بی‌شبهه این کلمه در این غلط کاتب است و ظاهراً اصل بیت بدین صورت بوده است: تو گفتی گوز برگنبد بیفشاند یا می‌افشاند (یا طبق چاپ کلکته برافشاند)». در اینجا صورت، صورت و معنی هر دو درست و مطابق سماع و قیاس است. فردوسی فرماید:

یکی نامجوی و دگر شاد روز
مرا بخت بر گنبد افشاند گوز.

و نیز گوید:

تو با این سپه پیش من راندی
همی گوز بر گنبد افشاندی.

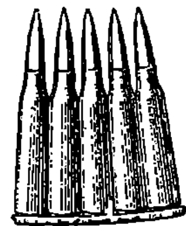
و در حدیقهٔ سنایی آمده است:

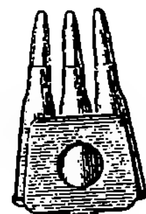
هیچکس را بخود نیاری خواند
گوز بر گنبد ایچ کس نفشاند.



شانهٔ قالی‌بافی

چهار ارزهٔ کوچک که با فاصله‌هایی از بن روی سطحی بهم پیوسته است و گرد و موی زاید تن اسب و استر بخراشیدن با آن گیرند. (از یادداشت مؤلف). قشو و خرخره و شانه‌مانندی که بدان اسب و دیگر ستور را تیمار کنند. (ناظم الاطباء). قشو. شانهٔ اسب. شانهٔ ستورخار. (ناظم الاطباء). چیزی درشت‌تر و ستبرتر از شانه برای کاکل و یال:





شانهٔ فشنگ

بدو گفت کاه آر و اسبش بمال
چو شانه نداری، بپشمین جوال.[1] فردوسی.

بگاه شانه بر او بر تذرو خایه نهد
بگاه شیب بدرد کمند رستم زال. عنصری.

و رجوع به شال و قشو شود.
||چوبی است پنج انگشتی یا بیشتر و یا کمتر که برای باد دادن خرمن و جدا شدن کاه از دانهٔ گندم و جز آن بکار رود. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۳۵). جام. (و آن چیزی است که بدان خرمن باد بدهند). (یادداشت مؤلف). شَنَه (در تداول برزیگران). چوبی چون دستهٔ بیل یا پارو که به انتهای آن پنج یا چهار قطعه چوب استوانه‌ای‌شکل خمیده و نوک‌تیز هر یک بدرازای نیم گز یا کمتر و فواصل معین تعبیه کرده‌باشند و مجموعاً حالت کف دست مقعر با انگشتان باز و اندک خمیده بخودگیرد. هَید. (سروری). هک. (سروری). غله‌برافشان. (برهان قاطع). ||خانهٔ زنبوران شهد که آن را «زنبور شانه» و شان و گواره و لانه نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). شان عسل. (برهان قاطع). خانهٔ زنبور عسل است. (فرهنگ جهانگیری). شانهٔ زنبور عسل. (انجمن آرا) (بهار عجم) (آنندراج). زنبورخانه. (مؤید الفضلاء). خانهٔ زنبور که شان و لانه گویند. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق۱۳۵):

چون آینه برق‌زن سرابش
چون شانهٔ انگبین خوشابش
زان آینه جان صفا گرفته
زان شانه ملک شفا گرفته.
خاقانی (تحفة العراقین از انجمن آرا).

||در کرک مواشی خطوط سرخرنگی است که برخی از آنها را بفال آمدن مهمان و یا عزیزی از جایی و یا به موضوعات دیگر تعبیر میکنند و این موضوع در میان جفتای‌ها بسیار رواج دارد. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۳۵). این معنی جای دیگر دیده نشد. ||جست و خیز اسب. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج).

شانه‌آویز. [نَ / نِ] (نف مرکب) آویزنده به شانه. که از کتف و شانه فروگذارد. ||(ن‌مف مرکب) آویخته به شانه. بکتف و منکب فروآویخته. ||(حامص مرکب) آویختن آدمی را بوضعی که دستش بر شانه بندند. (بهار عجم) (ارمغان آصفی) (آنندراج). نوعی از تعذیب که آدمی را شانه به رسن بربسته می‌آویزند. (غیاث اللغات):

بدزدی دل طغرا نمیکند اقرار
علاج هندوی زلف تو شانه‌آویزست.[2]
طغرا (از بهار عجم).

یا کشیدم خود و دل را که ز غم صد چاکست
شانه آویز در آن زلف بدستان کردم.
عبدالغنی (از بهار عجم).

شانه‌ای. [نَ / نِ] (ص نسبی) (برگ مرکب...) نام برگچه‌هایی است که در دو طرف دُم برگ اصلی و در امتداد و موازات آن قرارگیرند. چون: برگ گل سرخ و اقاقیا و گردو و غیره و بطور کلی نباتات تیرهٔ نخود و قسمتی از نباتات تیرهٔ گل سرخ دارای برگهای مرکب شانه‌ای میباشند. تعداد برگچه‌های آنها در گونه‌های مختلف متفاوت میباشد و در بعضی از گونه‌ها به یک و یا یک زوج تقلیل می‌یابد و برگهای مرکب شانه‌ای نیز ممکن است به برگهای مرکب جزء تقسیم گردند مانند انواع اکاسیا و جفجفه و شب‌خسب و غیره. این قبیل برگها را دوشانه‌ای مینامند. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۲۵۲).

شانه‌باف. [نَ / نِ] (نف مرکب) بافنده به شانه. ||(ن‌مف مرکب) بافته به شانه. ||پارچهٔ بسیار گنده و کم‌نخ که آستر قباهای بازاری بدان کنند. (بهار عجم) (ارمغان آصفی) (آنندراج):

پشت از شانه‌باف و میان از موی بند.
نظام قاری (دیوان ص۱۳۴).

شانه بالا انداختن. [نَ / نِ اَ تَ] (مص مرکب) کنایه از تمرد کردن و یا آنکه با بی‌اعتنایی از مطلبی تعبیر نمودن: سوسن شانه‌هایش را بالا انداخت. (سایه و روشن صادق هدایت ص ۱۹).

شانه‌بان. [نَ / نِ] (ص مرکب) یعنی آنکه بی‌صبر و قرار باشد. (شمس اللغات). اما در جای دیگر دیده نشد.

شانه بدل کردن. [نَ / نِ بَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) معمول زنان ولایت (ایران) است چنانچه دستار بدل کردن معمول مردان. (بهار عجم) (آنندراج). معمول زنان فارس است چنانکه دستار بدل کردن معمول مردان. (ارمغان آصفی):

شانهٔ ژولیده مویی کرده با مجنون بدل
سنجر شوریده‌سر میگفت ما دیوانه‌ایم.
سنجر کاشی (از بهار عجم).

منظور، خود را با بدل کردن دستار بصورت دیگری درآوردن باشد چنانکه در بیت بالا یا ژولیده‌مویی خود را بصورت مجنون در آورده است.

شانه‌بها. [نَ / نِ بَ] (اِ مرکب) بهای شانه. قیمت شانه. ||مراد از قیمت اندک است یعنی آن مقدار مال که در قیمت خرید شانه کفایت کند. (آنندراج).

شانه‌بین. [نَ / نِ] (نف مرکب) فال‌گیر و این فال مخصوص بشانهٔ استخوان بز باشد و این عمل را شانه‌بینی گویند. (بهار عجم). کت‌بین یعنی فال‌بین است که روی کت گوسفندی که

---

۱ - ن‌ل: چو وقت جو آید بکن در جوال. و در اینصورت شاهد ما نخواهد بود.
۲ - این بیت موهم معنی اول نیز هست.

در وقت مخصوص کشته شده باشد نگاه کنند و حالات آینده را بگوید. (فرهنگ نظام). کنایه از فالگیر و این فال مخصوص بشانهٔ بز میباشد و مؤلف را مسموع است که در ولایت (ایران) برشانهٔ بز نقشی نویسند و بحساب پی بمقصود برند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). فالگیر که از روی خطوط شانهٔ گوسفند (پاروی گوسفند) طالع گوید. (یادداشت مؤلف):

اینها سلیم کا کنون من میکشم از آن زلف
عمری به پیش ازهم (؟) میگفت شانه بینی.
سلیم (از بهار عجم).

شانه‌بینی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل شانه‌بین. فالگیری:

خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست
هر دم از زلف پریشان شانه‌بینی میکند.
طاهرغنی (از آنندراج).

بمن تا بت شانه گرشد دچار
مرا روز و شب شانه‌بینی است کار.
طاهر وحید (از بهار عجم).

شانه پیچ. [نَ / نِ] (نف مرکب) پیچنده و گرداننده شانه و کتف. ||کنایه از سرکش و روگرداننده. (بهار عجم) (ارمغان آصفی).

شانه‌تراش. [نَ / نِ تَ] (نف مرکب) کسی که شانه‌ها را بسازد. (بهار عجم) (ارمغان آصفی) (آنندراج). چون در قدیم شانهٔ سر بیشتر از چوب ساخته میشده است لذا اصطلاحاً تراشیدن چوب و بصورت شانه در آوردن را شانه‌تراشی و عامل آن را شانه‌تراش میگفته‌اند.

شانه‌تراش. [نَ تَ] (اِخ) دهی است از دیهای اطراف تنکابن گیلان. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۴۴ ترجمه فارسی و ص ۱۰۶ بخش انگلیسی).

شانه‌تراش. [نَ تَ] (اِخ) دهی است از دیههای تابع بارفروش گیلان. (سفرنامهٔ رابینو ترجمه فارسی ص ۱۵۸ بخش انگلیسی ص ۱۱۷).

شانه‌تراشی. [نَ / نِ تَ] (حامص مرکب) عمل شانه‌تراش. شانه‌سازی. ||(اِ مرکب) محل تراشیدن شانه. دکان شانه‌تراشی.

شانه خالی کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) اعراض کردن. روگردانیدن. سرپیچیدن. سر باز زدن. شانه تهی کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۴۴). از زیربار بیرون رفتن و ترک کردن چیزی و بیشتر با لفظ بار استعمال میشود.

— امثال:

فلان از زیر بار حکومت شانه خالی میکند. (فرهنگ نظام).

اعراض کردن و بهانه نمودن مرادف شانهٔ خالی کردن و مضایقه نمودن است. (بهار عجم) (آنندراج):

روی تلخی که ببینی ز بزرگی چون موج
شانه خالی کن از او گر همه دریا باشد.
تأثیر (از بهار عجم).

||ترک تعلقات کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۸۹).

شانه‌خوری. [نَ خوَ / خُ] (اِخ) نام محلی است واقع در نواحی شمالی باتلاق نمکزار کویر و جنوب طاهرآباد و جنوب شرقی بیارجمند از محالات دامغان جزو فرمانداری کل سمنان و تابع استان خراسان. (از نقشهٔ بغایری).

شانه‌دان. [نَ / نِ] (اِ مرکب) جای شانه. شانه نیام. قاب شانه. چیزی که در آن شانه نگهدارند. (آنندراج). جلد چرمین و یا فلزین شانه:

پیر عشق آنجا بعرسی تازه میکرد آسمان[1]
من نصیبه شانه‌دانی نا گهان آورده‌ام[2].
خاقانی.

این فراویزی و آن بازافکنی خواهد ز من
من ز جیب آسمان یک شانه‌دان آورده‌ام.
خاقانی.

گهی شانه‌دان، گاه کیف برست
گهی بقچه و گاه پردهٔ درست.
نظام قاری (دیوان ص ۱۷۶).

رجوع به شانه نیام شود.

شانه دزدیدن. [نَ / نِ دُ دی دَ] (مص مرکب) روگردانیدن. (چراغ هدایت) (ارمغان آصفی). ||به یکسو کشیدن شانه تا چیزی بدان اصابت نکند.

شانهٔ دست. [نَ / نِ یِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از کف دست باشد. (از بهار عجم). کف دست. (شمس اللغات):

تا ز دستم رفت و همزانوی نااهلان نشست
شد کبود از شانهٔ دست آینهٔ زانوی من.
خاقانی.

در بیت ذیل بمعنی فوق و هم بمعنی استخوان کتف و دوش آمده است:

ور مرا آینه در شانهٔ دست آید من
نقش عنقای سخن‌ران به خراسان یابم.
خاقانی.

شانه‌ریز. [نَ / نِ] (نف مرکب) شانه کننده. (ناظم الاطباء).

شانه زدن. [نَ / نِ زَ دَ] (مص مرکب) آرایش کردن موی با شانه. (بهار عجم). زدن شانه به زلف تا تارها از هم باز گردد و نرم و خوار شود:

دمی که خواهم از او بوسه زلف شانه کند
رهد ز شانه زدن تافتن بهانه کند.
شهیدی قمی (مجموعهٔ مترادفات).

سر زلفش چو شانه میزد باد
اصلح الله شأنه گفتم.
کمال خجندی (از بهار عجم).

گه شانه زند در زلف، گه سرمه کشد در چشم.
آرزو (از ارمغان آصفی).

به گیسوی موجش نسیم هوس
زند شانهٔ تازگی، هر نفس.
طغرا مشهدی (از ارمغان آصفی).

||قرار دادن شانه بر گیسو استواری را یا زیبائی را. ||بمعنی مضایقه نمودن است. (بهار عجم).

شانه‌زری. [نَ / نِ زَ] (ص مرکب) که شانه از زر دارد. ||اصطلاحاً پارچه و یا جامه‌ای که دوش آن زردوزی شده باشد.

—عبای شانه‌زری؛ عبایی که جانب دوش آن زرکش است. (یادداشت مؤلف).

شانه‌زن. [نَ / نِ زَ] (نف مرکب) پیرایندهٔ موها بشانه است. (از بهار عجم). کسی که شانه میکند و مویها را پرداز مینماید. (ناظم الاطباء). خوارکنندهٔ مو به شانه. شانه بر موی زننده. تا خوار و نرم شود و کرکی و گوریدگی برود و تارها از هم باز شود:

عنبربویش بصد تجمل
از شانه‌زنان زلف سنبل.
محسن تأثیر (از بهار عجم).

||که شانه بر موی قرار دهد. که شانه بر گیسو قراردهد تا موی استوار ماند و زیبا نماید. ||که در بافتن گلیم و جاجیم و یا حلاجی پنبه آلت چون شانه بکار دارد.

شانه‌ساز. [نَ / نِ] (نف مرکب) سازندهٔ شانه. کسی که شانه و مشط میسازد. (ناظم الاطباء). شانه‌تراش.

شانه‌سر. [نَ / نِ سَ] (اِ مرکب) هدهد را گویند. (برهان قاطع). هدهد که آن را مرغ سلیمان نیز گویند. (بهار عجم) (آنندراج).



شانه‌سر (هدهد)

پوپو. پوپک. شانه‌بسر. بوبو. بودبود. پوپش. هدهد باشد و آن را پوپوپک و پوپو و پوپه نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). هدهد. (غیاث

---

۱ -نل: پاره میکرد.

۲ -نل: من نصیب شانه‌دانی با کمان.

اللغات). آن را شانه سرک و پوپو و پوپوپک نیز گفته‌اند. (انجمن آرا):
یا از خبر شمیم جانان
این شانه‌سر است و آن سلیمان.
محسن تأثیر (از بهار عجم).
شانه‌سرک. [نَ / نِ سَ رَ] (اِ مصغر) تصغیر شانه‌سر و نام دیگری است هدهد را. (از برهان قاطع) (از آنندراج). شانه‌بسر. شانه‌سر. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به شانه‌سر شود.
شانه شکستن. [نَ / نِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) شانهٔ سر و مشط را خرد کردن. ||خرد کردن کتف. کسر شانه. شکستن دوش. شکستن و خرد کردن استخوان کتف:
شغبهای آینهٔ پیل مست
همی شانه بر پشت پیلان شکست.
نظامی (از ارمغان آصفی).
دل بر نخواهد داشتن شمشاد فایض از قدش
گر شانه‌اش را بشکند بیرون ز گلزارش کند.
فایض ابهری (از ارمغان آصفی).
||کنایه از خایف و هراسان ساختن چه جبلی انسان است که چون هولی و دهشتی طاری حالش میگردد دوش را بزیر می‌افکند و ارخای آن مینماید، پس شانه شکستن عبارت از این حالت بود. (بهار عجم) (آنندراج) (ارمغان آصفی).
شانه کاری. [نَ / نِ] (حامص مرکب) کنایه از درآویختن به کسی باشد یعنی با آن شخص در مقام زد و خورد درآید. (برهان قاطع). درآویختن هر چیز عموماً و درآویختن با کسی تا آن شخص در مقام زد و خورد آید خصوصاً. (بهار عجم) (آنندراج):
کمال از سر ندارد با تو زلفش
مشو درهم که آن از شانه کاری است.
کمال اسماعیل (از بهار عجم).
شانهٔ کرباس. [نَ / نِ یِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چوبی باشد که جولاهگان بر هر دو سر آن سوزنها بند کنند و آن را بر پهنای کرباس نهند پیش خود تا پهنای کرباس هموار و یکسان باشد. (بهار عجم) (از فرهنگ سروری) (آنندراج).
شانه کردن. [نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) با شانه مو را باز کردن و پاک کردن. (فرهنگ نظام). بمعنی شانه زدن. (بهار عجم) (آنندراج). خوارکردن و از هم باز کردن تارهای موی سر تا درهم و ژولیده و کرک ننماید:
که باز شانه کند همچو باد سنبل را
به پیش چنگل خونریز تارک عصفور.
(منسوب به رودکی).
گهی اشک گوزنان دانه کردی
گهی دنبال شیران شانه کردی. نظامی.
شقایق سنگ را بتخانه کردی
صبا جعد چمن را شانه کردی. نظامی.
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد
بنفشه بر سر گل دانه میکرد. نظامی.
بادگیسوی عروسان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل ببرد در اقطار. سعدی.
دمیکه خواهم ازو بوسه زلف شانه کند
رهد ز شانه زدن تافتن بهانه کند.
شهید قمی (از ارمغان آصفی).
||ساختن شانه. درست کردن شانه: مشاطة؛ صنعت شانه کردن. (منتهی الارب). تراشیدن شانه. ||شانه خالی کردن و اعراض نمودن. (فرهنگ نظام). اعراض و بهانه کردن. در عنصر دانش بمعنی مضایقه نمودن است. (بهار عجم). اعراض کردن. روگردانیدن. سرپیچیدن. سرباز زدن. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۴۴). شانه گردانیدن.
-- از گرد عدم شانه کرد؛ موجود شد و آفرید و ظاهر شد و کرد. کذا فی‌الادات و معنی ترکیب آن است که عدم را دور کرد. (مؤید الفضلاء).
شانه کش. [نَ / نِ کَ / کِ] (نف مرکب) بمعنی شانه‌زن باشد. رجوع شود به شانه‌زن:
من و تو شانه کش زلف ناله‌های همیم
بیا بجایزهٔ هم دهان هم بوسیم.
طالب آملی (از بهار عجم).
شانه کشیدن. [نَ / نِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بمعنی شانه زدن. (بهار عجم):
مشاطه گر نه‌ایم عروسان نغمه را
بر زلفشان چه شانه ز مضراب میکشیم.
طالب آملی (از ارمغان آصفی).
||در عنصر دانش بمعنی مضایقه نمودن است. (بهار عجم).
شانه گاه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) مابین کتف و بن گردن. عاتق. (یادداشت مؤلف). نواحی شانه: النکب؛ درد که اشتر را گیرد در شانه گاه. (یادداشت مؤلف بنقل از دهار).
شانه گر. [نَ / نِ گَ] (ص مرکب) که شانه سازد. که شانه تراشد. که شانه درست کند. مرادف شانه‌تراش است. (از بهار عجم) (آنندراج): منشار این کار منشاری بود باریک و تیز لطیف‌تر از منشار شانه گران. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
بمن تا بت شانه گر شد دچار
مرا روز و شب شانه‌بینی است کار.
طاهر وحید (از بهار عجم).
شانه گردانی. [نَ / نِ گَ] (حامص مرکب) اعراض. سرپیچی. شانه کردن. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۴۴). عبارت از پشت گردانیدن یعنی روگردانی و اعراض کردن. (از چراغ هدایت):
انتقام دلشکستن مو بمو از وی کشید
زلف را نگذاشت عدلش شانه گردانی کند.
صایب اصفهانی (از بهار عجم).
رجوع به شانه گیری شود.
شانه گیر. [نَ / نِ] (نف مرکب) گیرندهٔ شانه. ||بمعنی شانه‌پیچ باشد. (بهار عجم):
زلفی که سر ز صحبت خورشید میکشد
از پنجهٔ رقیب چرا شانه گیر نیست.
میریحیی شیرازی (از بهار عجم).
ز سودای دلم او را زیان نیست
ندانم از چه زلفش شانه گیر است.
سلیم (از بهار عجم).
زلف شام غمم از بس بود آشفته سلیم
شانه گیر است ز آمیزش او کاکل صبح.
سلیم (از بهار عجم).
رجوع به شانه‌پیچ شود.
شانه گیری. [نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل شانه گیر. ||مرادف شانه کردن که بمعنی اعراض و بهانه کردن و مضایقه نمودن است. (بهار عجم) (آنندراج).
شانه نهادن. [نَ / نِ، نِ / نَ دَ] (مص مرکب) رجوع به شانه در آب نهادن شود:
صبا چون بزلفش نهد شانه‌ای
در آید بزنجیر دیوانه‌ای.
طغرا مشهدی (از ارمغان آصفی).
ز زلف موج تا بیرون برد تاب
دم ماهی نهاده شانه در آب.
سلیم تهرانی (از ارمغان آصفی).
شانه نیام. [نَ / نِ] (اِ مرکب) قاب شانه. شانه‌دان. غلاف شانه: و از وی [آمل طبرستان] آلاتهاء چوبین خیزد، چون: کفچه و شانه و شانه‌نیام. (حدود العالم چ ستوده ص ۱۴۶). رجوع به شانه‌دان شود.
شانه‌هید. [نَ / نِ هَ] (اِ مرکب) سه شاخه‌ای که غله را بدان باد دهند. (از اشتنگاس).
شانی. (اِ) مخفف شیانی. (فرهنگ رشیدی). زر و درم ده‌هفت را گویند. و آن در قدیم رایج بوده است. (برهان قاطع). درم ده‌هفت باشد و آن را شیانی نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). زری بوده است در قدیم. (از فرهنگ رشیدی). درم ده‌هفت یعنی درمی که در ده جزء آن هفت جزء نقرهٔ خالص و سه جزء داخل بود. (فرهنگ نظام). زری که عیار آن هفت دهم طلا یا نقره بود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):
چون برادرت داد در یک شعر
بهر هشتاد بیت چل شانی.
سنایی (از فرهنگ نظام).
||قسمی انگور سرخ‌پوست مایل به سیاهی که گوشت آن نیز سرخ است و بیشتر در شهر قزوین میباشد. (یادداشت مؤلف). مخفف شاهانی.
-- شراب شانی؛ شراب نیکو و قوی که از آن انگور یعنی انگور شانی (شاهانی) کنند. رجوع به شاهانی شود.

شانی. (حامص) عمل شاندن. رجوع به شاندن شود.
–گربه‌شانی؛ گربه‌رقصانی. رجوع به گربه‌شانی شود.
شانی. (اِ) نوعی کشتی دیرینه است که با بادبان و هم پارو حرکت میکرده است. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۷). شانی[1]. شینی محتملاً مصحف و یا تحریری از «شنی» باشد و آن نوعی از کشتی است. ج، شوان. (از اقرب الموارد).
شانی. (ص نسبی) منسوب به شان است که صورتی از شأن باشد بمعنی مرتبه و قدر. (فرهنگ نظام).
شانی. (از ع، ص) بمعنی دشمن. (غیاث اللغات). مأخوذ از تازی است. رجوع به شانیء شود.
شانی. (اِخ) محمد صادق‌بن مصطفی‌بن احمدده رومی حنفی معروف به شانی‌زاده. از قضات است. از اوست: بدائع الصکوک. در سال ۱۲۳۳ هـ.ق.درگذشته است. (از معجم المؤلفین ج ۱۰ ص ۷۹).
شانی. (اِخ) محمد عطاءالله‌بن محمدصادق رومی حنفی معروف به شانی‌زاده. در انواع علوم دست داشت و وقایع عثمانی را به تحریر درآورد. از اوست: اصول الحساب. اصول الهندسه. قانون الجراحین. مرآة الابدان فی تشریح اعضاء الانسان و معیار الاطباء در پزشکی. و در سال ۱۲۴۲ هـ.ق.درگذشت. (از معجم المؤلفین ج ۱۰ ص ۲۹۴).
شانیا. (اِخ) ناحیه‌ای است بکوفه. (معجم البلدان) (منتهی الارب).
شانیء. [نِءْ] (ع ص) بغض‌کننده و برخی گویند بغض آمیخته با دشمنی و کج‌خلقی باشد. (از اقرب الموارد). بغض‌دارنده در حق کسی. (فرهنگ نظام). دشمن. دشمن‌دارنده. قوله تعالی: إنَّ شانئک هو الابتر. (قرآن ۳/۱۰۸).
شانی تکلو. [یِ تَ کَلْ لو] (اِخ) از طایفهٔ تکلو است. شاعری خوش‌طبع و در تقلید بابافغانی موفق شده و دیوانی به اتمام رسانیده است. مداح شاه عباس صفوی است و این شاه در سال ۱۰۰۱ هـ.ق.با پول سفید وزنش کرد و آن پول به صله او را داد. در سال ۱۰۲۳ هـ.ق.در خراسان درگذشته است. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۴).
شانیدن. [دَ] (مص) بمعنی شانه کردن. (آنندراج بنقل از غیاث اللغات). ||حلاجی کردن. (ناظم الاطباء). ||مخفف نشاندن. (غیاث اللغات بنقل از جهانگیری). رجوع به شاند و شاندن شود.
شانی رومی. [یِ] (اِخ) فرزند عبدالله. امام مسجد جامع قعریه است و در سال ۱۱۸۰ هـ.ق.درگذشته. دیوانی دارد بترکی در هزل و غزل و گویا تخلص «شانی» را از شانی تکلو گرفته‌است. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۶۵ و اسماء المؤلفین ستون ۴۱۵).
شاو. (ص) بمعنی خالص چنانکه زر شاو بمعنی زر خالص است. (از غیاث اللغات). اما صحیح کلمه ساو است با سین مهمله. (حاشیهٔ غیاث اللغات چ دبیرسیاقی). رجوع به ساو شود.
شاوار. (ص مرکب) مخفف شاهوار. (آنندراج). پسند و لایق پادشاه. (ناظم الاطباء بنقل از اشتگاس). و رجوع به شاهوار شود.
شاواری. (اِخ) قفطی گوید: وی استاد یحیی نحوی مصری اسکندرانی بوده است. (تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۵۴).
شاوان. (اِخ) قریه‌ای است از قرای مرو و فاصلهٔ میان این محل و مرو شش فرسخ مسافت است. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی).
شاوانا. (اِخ) دهی از دهستان بخش اشنویه شهرستان ارومیه. دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
شاوانی. [ ] (ص نسبی) انتساب است به شاوان که از قرای مرو است. (از سمعانی) (از معجم البلدان).
شاوپور. (اِخ) (کورهٔ...) شاپور. این کوره منسوب است به شاپوربن اردشیربن بابک و اصل این کوره بشاوپور است. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص ۱۴۱).
شاوجه. [جَ / جِ] (اِخ) نام اجدادی است. رجوع به شاوجی شود.
شاوجی. [ ] (ص نسبی) منسوب است به شاوجه که نام اجدادی است. (از سمعانی).
شاوخران. [وَ] (اِخ) نام قریه‌ای از قرای نسف است به ماوراءالنهر. (از معجم البلدان).
شاوخرانی. [وَ] (ص نسبی) منسوب است به شاوخران که از قرای نسف است. (از سمعانی).
شاوذار. [وَ] (اِخ) ناحیتی است در کوههای سمرقند. (از معجم البلدان).
شاوذاری. [وَ] (ص نسبی) منسوب به شاوذار. (از معجم البلدان).
شاور. [وو] (اِ مرکب) صورت دیگری از کلمهٔ شاپور است. (از فرهنگ جهانگیری).
شاور. [وو] (اِخ) ندیم و مصاحب خسرو پرویز، آنکه رابط میان خسرو و شیرین در عشق بوده است. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۲۱):

برفتن هم‌رکاب شاه شاور
همی کرد از سخن کوته ره دور.
امیرخسرو (از جهانگیری).

||(اِ) بمجاز واسط و رابط میان هر عاشق و معشوق. شاوور. (اشتگاس). رجوع به شاپور و شاوور شود.
شاور. [وو] (اِخ) ابن مجیربن نزار، ملقب به ابوشجاع. وی در عهد خلافت العاضد لدین الله فاطمی در مصر دو نوبت بمقام وزارت رسید نخست در سال ۵۵۸ هـ.ق.و نوبت دوم در سال ۵۶۰ هـ.ق.در آغاز کار از ملازمان صالح‌بن رزیک بود و صالح ولایت صعید مصر را به وی تفویض کرد و چون مردی با کفایت و کاردان بود میان مردم محبوبیت یافت و صالح‌بن رزیک هم از نفوذ و هم از عزل کردن او بیم داشت پیوسته بفرزندش عادل وصیت میکرد که از عزل شاور خودداری کند ولیکن پس از آنکه صالح بدرود زندگی گفت عادل بتحریک اطرافیان شاور را معزول داشت و شاور با انبوهی از مردم صعید بطرف قاهره روی آورد و عادل رو به فرار نهاد و کشته شد و شاور بدون رقیب خود را سردار سپاهیان خواند و تمام دارایی بنی رزیک را بتصرف درآورد. تا آنکه سرداری بنام ضرغام با او نه ماه درافتاد و شاور مجبور شد که در سال ۵۵۹ هـ.ق.از قاهره به شام فرار کند و به نورالدین محمودبن زنگی پناه برد و از نورالدین کمک طلبد و به او وعدهٔ سه چهارم درآمد مصر را بدهد. در همان سال سپاه نورالدین به فرماندهی اسدالدین شیرکوه روانهٔ قاهره گردید، سپاه مصر در بلبیس شکست خورد و ضرغام و برادر او ناصرالدین کشته شدند و شاور به وزارت منصوب شد و عاضد و اطرافیانش را سخت زیر فشار درآورد و در سال ۵۶۴ فسطاط را آتش زد و در این هنگام به وعده‌ای که به نورالدین داده بود وفا نکرد و عاضد از نورالدین استمداد طلبید و سپاه شیرکوه مجدداً بقاهره آمد تا شاور را بر جای خود نشاند شاور قصد کشتن شیرکوه کرد اما پسر شاور او را از این کار بازداشت تا آنکه روزی شاور بملاقات شیرکوه به اردوگاه وی برفت صلاح‌الدین‌بن ایوب و عده‌ای او را فریب دادند و گفتند شیرکوه بزیارت امام شافعی رفته است چون مسافتی برفتند شاور را از اسب بزیر انداختند و دستگیر کردند. شیرکوه به کشتن شاور روی موافق نشان داد و چون خبر به خلیفهٔ فاطمی عاضد رسید، سر شاور را بخواست و در سال ۵۶۴ هـ.ق.سر شاور را بجهت عاضد فرستادند. (از تاریخ ابن اثیر ج ۱۱ ص ۱۲۹) (زامباور ص ۱۵۰) (از دائرة المعارف بستانی).
شاور. [وو] (اِخ) فرزند فضل‌بن محمد ملقب

---
1 - Galère.

به ابوالاسوار. یکی از وزیران الب‌آرسلان سلجوقی است و از طرف الب ارسلان حکومت ارمنیه را در سال ۴۵۷ هـ.ق.بدست آورد و در سال ۴۵۹ هـ.ق. درگذشت. (از زامباور ص ۲۸۲).

شاور. [وو] (اِخ) رودی است در خوزستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به شاوور شود.

شاور. [وَ] (اِخ) نام کوهی است واقع در قسمت جنوبی ایالت استراباد و در مسیر علیای رودخانهٔ نکا و در حدود سه فرسخی شمال غربی بسطام. (از سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۵۹ و ۷۸ و ترجمهٔ فارسی آن ص ۸۷).

شاوران. [وَ] (اِخ) نام شهری و ولایتی است از شروان. (برهان قاطع). نام شهری بوده است نزدیک به گنجه و در هند او را شابران نیز گفته‌اند.گویند چاه بیژن در آن حدود بوده. (آنندراج از انجمن آرا). شابران. (شرفنامهٔ منیری). شاوران و شابران شهری است نزدیک گنجه و دربند. (فرهنگ رشیدی). شاوران، قصبهٔ شیروان است، جایی است بدریا نزدیک و با نعمت بسیار و سنگ محک بهمهٔ جهان از آنجا برند. (حدود العالم چ ستوده ص ۱۶۴). رجوع به شابران شود.

شاوران. [وَ] (اِخ) نام پدر زنگه است از پهلوانان داستانی ایران باستان (هر چند که ممکن است «ان» کلمه علامت نسبت بنوت باشد). رجوع به زنگهٔ شاروان شود.

شاوران. [وَ] (اِ) شابوران. شابورن. شابورگان. شاپورگان. شابورق. شابورقان. شاپوراک. شابرقان. آهن سخت. فولاد نر. فولاد ذکر.حدیدالصلب، چه فولاد دو نوع است کانی، که آن را شاوران گویند و عملی که از نرم آهن با بعضی ادویهٔ حریفه (؟) سازند. (از یادداشت مؤلف بنقل از الجماهر فی معرفة الجواهر تألیف بیرونی).

شاورد. [وَ] (اِ) هاله. واره. خرمن ماه. (یادداشت مؤلف). شایورد. رجوع به شایورد شود.

شاوری. [وو] (حامص) بمعنی حیله گری است. (انجمن آرا) (آنندراج).

شاوری. [وِ] (اِخ) محمدبن ابراهیم الصنعائی معروف به شاوری. از قراء است و در حدود سال ۸۳۹ هـ.ق. درگذشته است. از اوست: فکاهة البصر و السمع فی معرفة القراءات السبع. (از معجم المؤلفین ج ۸ ص ۲۰۴).

شاوزد. [وَ] (اِ) خار سفیدی باشد شبیه به درمنه که آن را بعربی ثُغام گویند. (برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج). اسم سوکه است سفید شبیه به شیح و بعربی ثغام نامند. (فهرست مخزن الادویه). خار سپید که جاوزد نیز گویند و بعربی ثغام خوانند و در قاموس بمعنی درمنه گفته. (از فرهنگ رشیدی). خار سفیدی است چون درمنه. رجوع به ثغام و زرنب و درمنه شود.

شاوش. [وو] (معرب، اِ) دزی گوید که شاوش همان جاویش باشد. (دزی ج ۱ ص ۳۱۷). جاوش. جاویش. چاوش. چاووش. شاویش. رجوع به هر یک از کلمات فوق شود.

شاوشاباد. [وَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قرای مرو. (از معجم البلدان).

شاوشکان. [وَ] (اِخ) مصحف شاه و کان. (حاشیهٔ اخبار الدولة السلجوقیه ص ۷). نام قریه‌ای است در مرو و فاصلهٔ میان این محل و مرو چهار فرسخ است. (از معجم البلدان).

شاوطیس. (معرب، اِ) به یونانی ریحان سلیمان است و آن را جمفرم و جماهو سلیمان نیز نامند و آن گیاهی است از جنس عشقه شبیه به شبت تر و تازه و برگ آن شبیه به برگ خطمی و گل آن سفید و کوچک و دانهٔ آن سیاه، مانند فلفل و گیاه آن بر اشجار می‌پیچد و در کوهستان فارس بهم میرسد و در اصفهان بر درختها میروید و در تنکابن «ویمونو» نامند. (از مخزن الادویه). رجوع به ریحان سلیمان شود.

شاوغر. [وَ غَ] (اِخ) ولایتی است بر کنار ماوراءالنهر و آنجا بیابان ریگ است و از آن سوی ریگ کافر است و مردم شاوغر بیشتر کرباس‌باف باشند. (لغت فرس اسدی): نام ولایتی است از ماوراءالنهر که ساکنان آنجا بیشتر جولاهه باشند و بر یک طرف آن ولایت بیابان ریگ است که کافران در آن مقام دارند. (برهان قاطع). ولایتی است در ماوراءالنهر که از پس آن بیابانی است ریگستان که کافران در آن مقام دارند و مردم شاوغر اکثر جولاه باشند. (فرهنگ سروری) (از فرهنگ اوبهی). نام بلاد ترک است. (از معجم البلدان):

روزم از دردش چو نیمشب است
شبم از یادش چون شاوغرا[1].
ابوالعباس (از لغت فرس اسدی).

شاوغر. [وَ غَ] (اِ) نای رویین. (فرهنگ سروری). نای رومی را نیز گفته‌اند که نفیر برادر کوچک کرنا باشد و آن را نای رویین هم خوانند. (برهان قاطع). نای رویین را نیز گویند و آن را شیپور نیز گویند. (فرهنگ نظام از جهانگیری). نای رومی. نفیر. مزمار.

شاوغری. [وَ غَ] (ص نسبی) منسوب است به یک ناحیه موسوم به شاوغر که در مرز ترک واقع است. رجوع به شاوغری در الانساب سمعانی شود.

شاوغز. [وَ غَ] (اِخ) عمرانی گوید: نام بلاد ایلاق است ولی بگمان من توهمی پیش نیست و بر اساسی نباشد. (از معجم البلدان).

شاوک. [وو] (اِخ) تصحیفی از شاول است. رجوع به شاول شود.

شاوکان. [وَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قرای بخارا. (از معجم البلدان). موضعی است به بخارا. (منتهی الارب).

شاوکث. [وَ کَ] (اِخ) نام شهری است از شهرهای تابع شاش (چاچ). شاوکت.

شاوکثی. [وَ کَ] (ص نسبی) منسوب به شاوکث که از بلاد شاش (چاچ) میباشد. (از معجم البلدان) (از سمعانی). شاوکتی.

شاوکم. [ ] (اِخ) نام شحنهٔ قراختای در ایغور باشد: در آن بهار که قراختای بر بلاد ماوراءالنهر و ترکستان غالب شد او [بارجوق] نیز در ربقهٔ طاعت و قبول اداء مال آمد و او را شحنه‌ای فرستاد نام او شاوکم بود. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۳۲). شوکم. شادکم. شاوُکم. (حاشیهٔ جهانگشای جوینی ج ۱ ص۳۲).

شاوک. [وَ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان کوشانی است که وستهم در دورهٔ حکومت بر خراسان او را بفرمان خویش درآورد. (از ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص ۴۶۷).

شاول. [وو] (اِخ) (مطلوب) شائول. اولین پادشاه اسرائیل فرزند قیس از سبط‌بن یامین. شخصی خوش‌منظر و نیکواندام و نجیب بود. روزی چند رأس از الاغهای پدرش مفقود گردید و او یکی از خدام را بهمراه خود برداشت و بجستجوی آنها پرداخت. روز سوم بجایی که سموئیل نبی در آن سکونت داشت رسید خادم به او گفت که این مطلب را از سموئیل استفسار نماید و چون سموئیل از طرف خدا از آمدن شاول مستحضر بود و آنچه میبایست دربارهٔ او معمول دارد از خدا یافته بود. شاول را بخانهٔ خود دعوت نمود و نهایت عزت و احترام را دربارهٔ او مبذول داشت و روز دوم وی را مطلع ساخت که عنقریب بسلطنت آل‌اسرائیل مفتخر و سرافراز خواهد گردید و چون در راه بودند سموئیل ظرف روغن قدس را گرفت و وی را بسلطنت آل‌اسرائیل مسح فرمود و برای اطمینان شاول از حوادث آیندهٔ نبوت فرمود و چون چند روز بر این بگذشت سموئیل بمصفا رفته قوم را در آنجا دعوت فرمود ایشان را بسلطنت شاول بشارت داد خلاصه چون شاول بر مسند شاهی نشست رایت جهانگیری برافراشت و با ناحاش و عساکر عمونیان رزم داده ایشان را در یابیش جلعاد منهزم گردانید. از آن پس قوم در جلجال

۱ - متن تصحیح مؤلف است. در اصل: شام عزا. و در آن صورت شاهد نخواهد بود.

فراهم شده عید جلوس شاول را با قربانیها و بازیهای بسیار بپایان رسانیدند. چون شاول بتأیید خدای‌تعالی به هر طرف روی آوردی کامیاب و بهره‌مند گشتی لهذا خداوند او را برای انتقام عمالقه نامزد فرمود زیرا که با بنی‌اسرائیل ضدیت نمودند لکن باد نخوت و غرور غلبه و مکنت بر دماغ وی چیره شد و امر خدا را بطور شایسته اطاعت ننمود... فلسطینیان برای رهایی از وی لشکری عظیم ساز دادند و از در مقاتله با وی درآمدند. شاول از شنیدن این خبر ترس و هراس بر وی استیلا یافت و در همان شب با دو تن از همراهان نزد زنی که تسخیر ارواح میکرد به عوریت رفت. روز دیگر اسرائیلیان هزیمت یافتند و سه پسر شاول کشته شدند و خود شاول نیز زخمهای مهلک برداشته نزدیک بود اسیر شود بدین لحاظ شمشیر خود را کشید و بر آن افتاد و بمرد، چون فلسطینیان تن شاول را یافتند سرش را از تن جدا کرده وی را بر دیوار شهر آویختند ولی بعضی از دوستان وی او را شبانه فرودآورده به یابیش جلعاد برده دفن نمودند. (از قاموس کتاب مقدس).

شاول. [وو] (اِخ) شائول. نام یکی از سلاطین ادوم است. (اول تواریخ ایام ۱: ۴۸ و ۴۹. سفر پیدایش ۳۶: ۳۷) (قاموس کتاب مقدس).

شاول. [وو] (اِخ) شائول. شاول‌بن شمعون است که از زوجهٔ کنعانیهٔ او بود. (سفر پیدایش ۴۶: ۱۰. سفر خروج ۶: ۱۵. سفر اعداد ۲۶: ۱۳ و اول تواریخ ایام ۴: ۲۴) (از قاموس کتاب مقدس).

شاول. [وو] (اِخ) شائول. نام پولس طرسوسی در زبان عبری باشد و او یکی از حواریان ممتاز قبایل بود. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به پولس شود.

شاول. [وو] (اِخ) شائول. لاوی از بنی‌قهات است. (اول تواریخ ایام ۶: ۲۴) (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به قهات و نیز رجوع به لاوی شود.

شاوله. [وَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان لاهیجان شهرستان مهاباد. دارای ۴۵۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ نقده. محصول آن غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاون. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان مغان شهرستان اردبیل. دارای ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاونی. [وو] (اِ) گهواره‌پوش را گویند یعنی چادری که بر روی گهوارهٔ اطفال پوشند و به عربی معوز خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج).

شاوور. (اِخ) صورتی از کلمهٔ شاپور. شاور. ||ندیم خسروپرویز. آنکه میان خسرو و شیرین رابط بود و شاوور مردی سیاح و نقاش و حیله‌ور بود که شیرین را به نیرنگ فریفت و بخسرو رسانید. این نام بمعنی دانا و محیل است[1]. (از انجمن آرا) (از آنندراج). ||(اِ) بمجاز شخصی را گویند که میان عاشق و معشوق میانجی باشد و پیغام ایشان را بیکدیگر برساند. (از برهان قاطع):

برفتن همرکاب شاه شاوور
همی کرد از سخن کوته ره دور.
امیرخسرو (از انجمن آرا).

رجوع به شاپور و شاور شود.

شاوور. (اِخ) صورتی از کلمهٔ شاپور و به معنی شاپور است. و او پادشاهی بود از آل‌اشک‌بن یافث. (از برهان قاطع). به معنی شاپور، یعنی: شاهزاده، خطاست. چه با آن ارادتی که پارسیان بپادشاه خود داشتند نام شاهزادگی بر رعایا نمیگذاشتند. (آنندراج). اما این معانی مبانی علمی ندارد.

شاوور. (اِخ) شاپور. شاور. شطیط. رودی بخوزستان که بر آن سدی بسته شد و ۲۱ هزار هکتار زمین بایر را به پنبه کاری و غرس نیشکر مخصوص داشتند. (از یادداشت مؤلف). ||سدی است که بر روی رود مزبور بسته شد و در ۲۶ اسفند ماه ۱۳۱۵ هـ.ش. افتتاح شد. (از یادداشت مؤلف). ||محلی است در جنوب غربی ایران.

شاووری. (حامص) کیفیت و حالت شاوور. شاووری بمعنی حیله گری است. (آنندراج).

شاوه. [وِ] (اِخ) (هموارهٔ عمق شوه) و آن وادیی است در نزدیکی اورشلیم که محتمل است همان وادیی یهوشافاط باشد. (سفر پیدایش ۱۴: ۱۷. مقابل ۲ سموئیل ۱۸: ۱۸) (از قاموس کتاب مقدس).

شاوه قریتین. [وِ قَ یَ تَ] (اِخ) هموارهٔ دو قریه و آن هموارهای است که در نزدیکی شهر قریتایم است که در اراضی موآب واقع است. اوسیلیوس گوید که آنجا در ایام خود معروف و تخمیناً ده میل از میدیا دور بود. (از قاموس کتاب مقدس).

شاوی. [وی / وی‌ی] (ع ص نسبی) منسوب به شاء و آن لغتی است در شاة بمعنی گوسفند: رجل شاوی؛ مردی گوسفندار. (مهذب الاسماء). خداوند گوسپندان. (منتهی الارب) (آنندراج).

شاوی. (اِخ) ابوالقاسم‌بن دری. شاوی الاصل و ساکن مکناس از قراء و شاعر و نویسنده بود. در سال ۱۱۵۰ هـ.ق. درگذشت. از آثار اوست: حفظ‌الامانی در شرح جعبری. شرح الهمز و الکنز و الحرز. (از معجم المؤلفین ج ۸ ص ۹۹).

شاوی. (اِخ) سلیمان‌بن عبدالله شاوی عبیدی حمیری بغدادی. مردی ادیب و سیاستمدار بود. در بغداد بدنیا آمد و در سال ۱۲۰۹ هـ.ق. درگذشت. از آثار اوست: نظم القطر ابن هشام در نحو. سکب الادب علی لامیة العرب. (از معجم المؤلفین ج ۴ ص ۲۶۷).

شاوی. [ ] (اِخ) یحیی‌بن محمدبن محمدبن عبدالله‌بن عیسی نایلی، معروف به شاوی و ملقب به ابوزکریاء. از اهل جزایر و تحصیلاتش در آنجا بود و در سال ۱۰۳۰ هـ.ق. بدنیا آمد و در سال ۱۰۹۶ هـ.ق. در قاهره درگذشت. مردی متکلم و شاعر بود از آثار اوست: نظم لامیه در اعراب اسم جلالت و شرح آن. شرح تسهیل ابن مالک و جز آن. (از معجم المؤلفین ج ۱۳ ص ۲۲۷).

شاویدن. [دَ] (مص جعلی) در فرهنگ شعوری آمده است که شاویدن بمعنی شدن اگرچه خود بر وزن مصدر است ولی مفرد است و بهر دو معنی لفظ شدن استعمال میشود و دو بیت ذیل را بی‌نام گوینده بترتیب برای معنی گشتن و رفتن شاهد آورده است: اما مجعول می‌نماید چه جای دیگر دیده نشد:

همین آشفته و سرگشته شاوید
درونش تیشهٔ حسرت بکاوید.	؟

در معنی رفتن:

از آنجا با غم فرقت بشاوید
به این آشفتگی ماندست جاوید.
؟ (شعوری ج ۲ ورق ۱۳۱).

شاویش. (معرب، اِ) بمعنی جاویش در طرابلس و مصر باشد که در برابر سلطان میدویدند. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۸). معرب جاویش و اصل کلمه ترکی است و امروزه نزد اعراب به گروهبان گویند. (از متن اللغة). رجوع به جاوش و جاویش و چاووش شود.

شاویقة. [قَ] (ع ص) در یک نسخهٔ خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ مؤلف معنی کلمه: «زمین شادی» و در نسخهٔ خطی دیگر «زمین شاوی» و در نسخهٔ سوم «رسن سادای» آمده است. که هیچیک معنی محصلی ندارد. اما در منتهی الارب و اقرب الموارد در مادهٔ «شوق» آمده است که: شاق الطنب الی الوتد؛ بست طناب را به میخ و استوار کرد. از اینجا معلوم میگردد که ضبط نسخهٔ اخیر (یعنی رسن سادای) مبنایی دارد منتهی تحریفی در کلمهٔ «سادای» روی داده است که صورت صحیح آن معلوم نشد.

شاوین. (اِ) بمعنی جدا کردن تخم پنبه از پنبه است. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۳۱).

۱-این گفته بر اساسی نیست.

||پنبهٔ دولابی که آن را شاوین، پنبه‌تیز گویند. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۳۱). اما این لغت با دو معنی آن جای دیگر دیده نشد و محتمل است از مجعولات شعوری باشد.

شاویة. [وی یَ] (ع ص) سعفة شاویة؛ شاخ خشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شاویة. [ ] (اِخ) نامی است که عرب به بربران ساکن کوه اوراس در الجزایر [حدود صحراء] داده‌اند. این قوم بعدها اسلام پذیرفتند ولی بسیاری از عادات دین قدیم خود را حفظ کرده‌اند.

شاة. (ع اِ) گوسپند نر و ماده. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، شاه، شیاه، شِواه، اشاوِه، شَویّ، شیه، و شیِّه و این سه قسم اخیر اسم جمعند. (اقرب الموارد). ||و اصل شاة، شاهة است چه تصغیر آن شُوَیهَة و جمع شیاة آمده است. هاء برای تخفیف حذف گردیده و اصل شاهة نیز شَوهَة است، الف بدل از واو آمده. در ادنی عدد جمع گویند: ثلاث شاة تا ده و چون از ده تجاوز کرد بتاء آورند و گویند: احدی عشرة شاة و چون کثیر اراده کنندگویند: هذه شاة کثیرة. (منتهی الارب). و گویند «فلان کثیر الشاة» و آن در معنای جمع است چه «ال» برای جنس است و نسبت به شاة را شاویّ آورند چنانکه نسبت به سماء را سماوی. (از اقرب الموارد).

— آذان الشاة؛ گیاهی است که آن را لصیقی نامند. (منتهی الارب).

— شاة اذراء؛ گوسپندی که گوش وی سیاه و سپید بود و تن سیاه. (مهذب الاسماء). [1]

— شاة ثولاء؛ گوسپندی دیوانه. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

— شاة جماء؛ گوسپندی بی‌سرو [2]. (مهذب الاسماء). گوسفند بی‌شاخ. (منتهی الارب).

— شاة خوصاء؛ گوسپند که یک چشم وی سیاه باشد و دیگر سپید. (منتهی الارب). در نسخهٔ خطی مهذب الاسماء کتابخانهٔ مولف شاة خوصاء، گوسپندی یک چشم سبز و دیگر سیاه. ج، خوص. و در نسخهٔ دوم خطی کتابخانهٔ مؤلف: شاة خوضاء و در نسخهٔ سوم شاة خورات، گوسفندی یک چشم سیاه و دیگر چشم سبز ذکر شده است و این اخیر ظاهراً بر اساسی نیست.

— شاة رأساء؛ گوسپند سرسیاه و تن‌سفید. (مهذب الاسماء).

— شاة رُبّی؛ گوسفندی که نوزاده بود. ج، رُباب. (مهذب الاسماء). و در نسخهٔ خطی دیگری از مهذب الاسماء «زبی» آمده که مبنای درستی ندارد.

— شاة رثماء؛ گوسفندی سر بینی سیاه. (مهذب الاسماء).

— شاة رخماء؛ گوسپند سپیدسر سیاه‌بدن. (منتهی الارب). گوسفند سرسپید و تن‌سیاه. (مهذب الاسماء).

— شاة مجرة؛ گوسپند لاغر. (منتهی الارب). ||گاو نر دشتی. (مهذب الاسماء). گاو وحشی نر ماده. ||غوچ. ||بز. ||غزال و آهو. ||گاو. ||شترمرغ. ||گورخر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زن. (منتهی الارب). کنایه از زن است مانند: «یا شاة ماقنص لمن حلت له». (از اقرب الموارد). ||نام چند ستارهٔ کوچک. (ناظم الاطباء). جمع تمام معانی بالا شاء که اصل آن شاهٌ است. (منتهی الارب). و شیاة. شَویّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). شِواه. أشاوِه. شَیِّه شَیَّه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شَیه. (منتهی الارب).

شاة. (ع اِ) ا ... وسیله‌ای که بدان از نخل خرما بالا روند. (از ذیل اقرب الموارد).

شاه. (اِ) پادشاه و ملک بود. (لغت فرس اسدی). پادشاه. (صحاح الفرس). پادشاه را گویند. (معیار جمالی) (از مؤید الفضلاء). آنکه بر کشوری پادشاهی و سلطنت کند. تاجور. تاجدار. سلطان. ملک. صاحب تاج. شه. خدیو. شهریار. خدیش. خسرو. میر. امیر. شاهنشاه. حکمران یک مملکت که نامهای دیگرش: ملک و سلطان و پادشاه است. این لفظ در پهلوی هم شاه بوده و ریشه‌اش در سنسکریت «شاس» بمعنی حکومت کردن است و در اوستا «ساستر» بوده از همان ریشه، و «تر» در اوستا و سنسکریت ملحق به لفظ شده است و معنی فاعل در مادهٔ آن لفظ احداث میکند پس معنی ساستر حکم‌راننده است. در اوستا لفظ خشتره هم برای شاه است که از ریشهٔ کشترهٔ سنسکریت است به معنی کسی که از نژاد کشتری هندوست و پادشاه هم از این فرقه میشده و کشتری نام یکی از نژادهای چهارگانهٔ هندو بوده که کارهای لشکری و سلطنت مخصوص او بوده است و چون همیشه پادشاه از این نژاده بوده در سنسکریت کشتره و در اوستا خشتره مبدل کشتره مجازاً بمعنی پادشاه استعمال شده و معنی کشتره محافظت‌کنندهٔ از خرابی است چه کته بمعنی خرابی و «تر» از «تری» بمعنی محافظت کردن است چه پادشاه محافظ ملک از خرابی بوده است. در فارسی هخامنشی خشتره بمعنی سلطنت و خشی‌تهی بمعنی‌پادشاه از همان ریشهٔ کشترهٔ سنسکریت است و سترپ هم که یونانیها بمعنی حاکم در تاریخ ایران استعمال کردند محرف «خشتریا» فارسی هخامنشی است بمعنی حاکم و از همان ریشه است. (از فرهنگ نظام) [3]:

روز ارمزدست شاها شاد زی
بر کتِ شاهی نشین و باده خور. ابوشکور.

چو بیند ترا کی کند کار بد
خود از شاه ایران بدی کی سزد. فردوسی.

بگیتی درون سال سی شاه بود
بخوبی چو خورشید بر گاه بود. فردوسی.

چو شب روز شد بامدادان پگاه
تبیره برآمد ز درگاه شاه. فردوسی.

اگر شاه با شاه جوید نبرد
چرا باید این لشکر و دار و برد. فردوسی.

جشن سده آیین جهاندار فریدون
بر شاه جهاندار فری باد و همایون. عنصری.

گروهشان همه در دست شاه کشته شده
سپاهشان دل پرکین و شهرشان ابتر.
عنصری.

چو از معسکر میمون برفت رایت شاه
فتاد زلزله اندر مصاف آن عسکر. عنصری.

شاه چو دل برکَنَد ز بزم و گلستان
آسان آرد بچنگ مملکت آسان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

شاه چو در کار خویش باشد بیدار
بسته عدو را برد ز باغ بزندان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

شاه چو بر خود قبای عجب کند راست
خصم بدردش تا به بند گریبان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

شاه چو بر خز و بز نشیند و خسبد
بر تن او بس گران نماید خفتان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

داند از کردگار کار که شاه
نکند اعتقاد بر تقویم. ابوحنیفهٔ اسکافی.

خسرو ایران میر عرب و شاه عجم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

هر آن شاه کو خوار دارد شهی
شود زود ازو تخت شاهی تهی. اسدی.

گنه کار چون بد ببیند ز شاه
دلیری کند بیشتر بر گناه. اسدی.

تو شاهی وانچه دانی یا ندانی
ز نیکی و بدی گفتن توانی. (ویس و رامین).

شاه دینارفشان باید و بدخواه‌شکن. قطران.

شاه راکافتاب میغ بود
حرز و تعویذ رمح و تیغ بود. سنایی.

شاه بددل همیشه خوار بود. سنایی.

---

۱ - چنین است در دو نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مولف. در نسخهٔ خطی دیگر «اذره» آمده است.
۲ - در دو نسخهٔ خطی مهذب الاسماء: بی سر آمده است و در نسخهٔ سوم: بی‌سرون. سرو بمعنی شاخ است.
۳ - پهلوی Shâh، پارسی باستان (خشایاثیه) xshâyathiya شاه کلمه‌ای است متعلق بزبان جنوب غربی و با Shahr (لغت شمال غربی) از یک ریشه است. پازند Shâh، معرب آن شاه. فرانسوی شدهٔ آن Chah ، Schah و Shah، انگلیسی نیز Shah. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

شاه را از رعیت است اسباب
عین دریا ز جوی یابد آب. سنایی.
شاه را خواب خوش نباید خفت
فتنه بیدار شد چو شاه بخفت. سنایی.
بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس
چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه داه و چه شاه.
انوری.
شاه جهان مهدی‌ظفر یعنی شبان دادگر
ایام دجال دگر گرگ ستم‌ران پرورد. خاقانی.
یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را
از کرم کابین عذرا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
مگو شاه و سلطان اگر مرد دردی
ز رندان وقت آشنایی طلب کن. خاقانی.
شاه را باید که باشد خوی رب
رحمت او سبق گیرد بر غضب. مولوی.
شاه بیدارست حارس خفته گیر
جان فدای خفتگان دل‌بصیر. مولوی.
پس بگفتندش به اقبال تو شاه
غالب آییم و شود کارش تباه. مولوی.
گفت شاه از هر کسی یک سر برید
من از او هر لحظه قربانم جدید. مولوی.
شاه خفته‌ست فتنهٔ بیدار
چشم دولت ز شاه خفته مدار. اوحدی.
شاه چون مستعد جنگ بود
دشمنان را مجال تنگ بود. اوحدی.
شاه باید که گیرد از سر هوش
بر جهان چشم و بر رعیت گوش. اوحدی.
فصل خامس صفت شاه همه عرضه کنم
که ببندی کمر خدمت او عاشق‌وار.
بسحاق اطعمه.
در دو نوع حکومت مطلقه و مشروطه شاه وجود دارد. نمونهٔ شاه در حکومت مطلقه، حکومت سلسله‌های ایران از قبیل قاجاریه و غیره است و نمودار حکومت مشروطهٔ سلطنتی حکومت تعدادی از کشورهای جهان است. شاه در تمام ادوار تاریخ ایران قدیم تا پایان دورهٔ قاجاریه مستبد بوده است و بطوری که از تواریخ به دست می‌آید شاه در دورهٔ هخامنشی مالک‌الرقاب و منبع مقررات و مصدر اوامر و نواهی و بخشندهٔ امتیازات و افتخارات و داور نهائی در دادن پاداشها و کیفرها و فرماندهٔ کل قوای بری و بحری و رئیس کل تشکیلات کشوری و لشکری و رئیس مذهب و نمایندهٔ اهورمزد بوده است و سلطنت را موهبت الهی می‌شمردند. حکومت شاه مطلقه و غیرمحدود بود تا اندازه‌ای در دورهٔ اشکانی و بالخصوص در دوران ساسانی تقریباً وضع بهمین منوال بود و شاه حکومت مستبد و مطلقه را در دست داشت ولی بعد از اسلام تشکیلات سلطنتی که وضع مستقلی برای خود داشت بهم ریخت و حکام ایران تحت نفوذ خلفای اسلامی درآمدند، گرچه عنوان «شاه» یا سلطان به ایشان داده میشد ولی هرگز آن استقلال بمعنی حقیقی را نداشتند، تا آنکه رفته رفته نفوذ خلفای اسلامی از میان رفت و مجدداً «شاه» بعنوان مستقل و حکومت مستبد بوجود آمد. و همگی همان حکومت مطلقه و مستبده را داشتند. و شاه فعال مایشاء بود تا آنکه در اواخر دورهٔ سلطنت مظفرالدین شاه قاجار ایران دارای حکومت سلطنتی مشروطه گردیدو چون سلسلهٔ قاجاریه از میان برداشته شد، و خاندان پهلوی با در دست گرفتن سلطنت مشروطه زمام امور را بدست گرفتند. طبق قانون اساسی ایران حکومت ایران سلطنت مشروطه شد. ||کلمه‌ای است فارسی بمعنی آقا و ملک و از القاب شاهان ایرانی و کسانی که خود را به ایشان تشبیه میکردند از قبیل طبقهٔ اول و مرزبانان و شهرداران دورهٔ ساسانی و لقب شاهزادگانی که قبل از جلوس بر تخت شاهی حکومت ایالتی را بعهده داشته‌اند و یا لقب شاهان کوچکی که خود را در پناه شاهنشاهان ایران می‌کشیدند و شاهنشاه، در عوض شاهی را در دودمان آنها موروثی میکرد و این لقب گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب میشد از قبیل: شاه ارض، شاه جهان، شاه دیار بکر، کرمانشاه، گیلانشاه، شاه آتی، سکانشاه، میشانشاه و امثال آن. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۱۲۱، ۱۲۲، ۳۵۹ و النقود العربیة ص ۱۳۵ و الالقاب الاسلامیة ص ۳۵۲ شود. ||القب‌مانندی حکام و امراء مستقل نواحی را چنانکه شاه سند و نظیر: رام طراز. قیصر روم. فغفور چین. خان ترکستان. عزیز مصر. خدیو مصر. رای هند. شاه غرجستان. نجاشی حبشه. تبع یمن و غیره. (یادداشت مؤلف). ||بمجاز بر غیر شاه و سلطان اطلاق شود چنانکه امیر و سپهسالار را شاه گویند و مراد تشبیه او در عظمت و بزرگی به شاه باشد: فردوسی در تأسف بر حامی خود ابومنصور محمدبن عبدالرزاق که از قبل سامانیان سپهسالار خراسان بوده و شاه بمعنی امروزی نبوده است، فرماید:
ستم باد بر جان آن ماه و سال
کجا بر تن شاه شد بدسگال
یکی پند آن شاه یاد آورم
ز کژی روان سوی داد آورم
باز فرماید:
دریغ آن کمربند و آن گردگاه
دریغ آن کئی برز و بالای شاه. فردوسی.
ز شاهان برنای سیصد سوار
همی راند با نامور شهریار. فردوسی.
||اصل و خداوند بود، چون پادشاه نسبت به سایر مردمان اصل و خداوند بوند ایشان را شاه خوانند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی اصل و خداوند باشد و چون پادشاهان نسبت بمردمان اصل و خداوند باشند ایشان را شاه خوانند. (برهان قاطع). اصل و خداوند و مهتر و بزرگ نسبت برعیت اصل و خداوند و بزرگتر است. (از فرهنگ رشیدی). اصل و خداوند و چون ملوک و سلاطین اصل و خداوند رعایااند ایشان را شاه خوانند. (بهار عجم). بمعنی اصل و خداوند و بزرگتر ملک نسبت برعیت. (آنندراج). اصل. (از ناظم الاطباء). ||بزرگ و بزرگوار و پاک‌نژاد و اصیل و شریف از هر طبقه. (ناظم الاطباء). ||بر هر چیز بزرگ اطلاق کنند. (آنندراج). بمجاز بر شیئی بزرگ اطلاق شود. (از بهار عجم). بزرگ و آشکارا و از اینجاست که جهاندار و جهانبان پادشاه را گویند. (مؤید الفضلاء). ||بر هر چیزی که آن در بزرگی و خوبی بحسب صورت یا معنی از امثال ممتاز باشد اطلاق کنند، شاه سوار و شاهراه و شاه توت و امثال آن. (فرهنگ جهانگیری). هر چیز که آن در بزرگی و خوبی بحسب صورت و معنی از امثال خود ممتاز باشد همچو: شاهباز و شاه‌راه و شاهکار و شاه کاسه و شاه‌توت و شاه‌بلوط و شاه‌تره و شاه‌سوار و شاهباز و شاهرود و شاه‌تیر و شاه‌انجیر و شاه‌آلو و امثال آن. (برهان قاطع). مردم جنگل گاه در اول نام گونه‌ای از گیاه کلمه شاه آرند برای نمودن بهتری و فضل آن گونه: شاه‌بلوط، شاه‌توت، شاه‌بید. شاه‌میوه و شاهدانه نیز از آن قبیل است و دیگر طبقات مردم نیز برای نمودن همین معنی این کلمه را آرند: شاهکار. شاه‌آب. شاه‌تیر. شاهراه. شاه‌زنان. شاه مردان. شاهانشاه. (از یادداشت مؤلف). مجازاً هر چیز عمدهٔ جنس خود را مصدر به لفظ شاه میکند مثل: شاه سوار. شاه‌تره و غیر آنها. (از فرهنگ نظام). و اینک مثالهای دیگر آن بصورت ترکیب اضافی یا با فک اضافه: شاه امرود، شاه گلابی، یک نوع گلابی در خراسان که بعضی آن را ارمود نیز گویند. (دزی ج ۱ ص۷۱۷). فی بلادنا نوع [من الکمثری] یقال له: شاه امرود. (مفردات قانون بوعلی سینا چ تهران ص ۲۰۲). شاه‌انجم. شاه‌انجیر. شاه‌اولیا. شاه‌باز. شاه‌بچه. شاه‌برج. شاه‌بزرگ. شاه‌بلوط. شاه‌بلوطی. شاه‌بوف. شاه‌بوی. شاه‌بیت. شاه‌پر. شاه‌پسر. شاه‌پیغمبران. شاه‌توت. شاه‌تیر. شاه‌جوی. شاه‌دان. شاه‌دارو. شاه‌درخت. شاه‌دیوار. شاه‌راه. شاه‌رش. شاه‌رود. شاه‌زنبوران. شاه کار. شاه گوهر. شاه گویندگان. شاه‌نای: یکی یاقوت که از گوهرها قسمت آفتاب است و شاه گوهرهاء نا گدازنده است. (نوروزنامه). وی [اسب] شاه همهٔ چهارپایان چرنده است.

(نوروزنامه). و مردم از او [از شراب] سیر نگردد و طبع نفرت نگیرد که وی شاه همهٔ شرابهاست. (نوروزنامه). و رجوع به هر یک از ترکیبات فوق در ردیف خود شود. ||بمناسبت ممتازیت فرد عمده و مشخص در نوع یا جنس از دیگر افراد همنوع یا همجنس خود در مورد آدمیان کلمه معنی سر. برتر. مقدم. فرد. مشخص و ممتاز و متمایز از افراد دیگر و پیشوا و سرور و فرمانروا و مهتر بخود گیرد:

او شاه نیکوان جهان است و نیکویی
تاج است سال و ماه مر او را و گرزن است.
یوسف عروضی.

بشد باربد شاه رامشگران
یکی نامداری شد از مهتران. فردوسی.

–شاه استاد؛ استاد ماهر در هنر خود. (از فرهنگ نظام).

–شاه استادکار؛ استاد ماهر در هنر خود. (از فرهنگ نظام).

||راه فراخ بود و بزرگ. (لغت فرس اسدی). شاهراه. (صحاح الفرس). راه فراخ. (شرفنامهٔ منیری). راه گشاده را نیز گویند که از آن راهها و شعبها جدا شود. (برهان قاطع). راه بزرگ که عامهٔ خلق در آن بگذرد. (مؤید الفضلاء).

||(اِخ) خدای (باریتعالی):

مجرم شاهیم ما را عفو خواه
ای تو خاص الخاص درگاه اله. مولوی.

||(اِ) لقب بعض شیوخ صوفیه و مرشدها. (یادداشت مؤلف). لقب عام که درویشان و صوفیه به مراد و مرشد و شیخ و پیر که ظاهراً نسب بسادات میرسانیده‌اند داده‌اند. و بی‌شک مأخوذ از معنی سروری و برتری و ممتاز بودن از افراد جنس است: شاه نعمةالله. شاه قاسم انوار. (یادداشت مؤلف): خواجه در منزل درویش ایمن شاه میبودند. (انیس الطالبین ص ۱۵۷). و من و خال من و درویش بیگی شاه باغ ارسلانی در قبض و بار بودیم. (انیس الطالبین ص ۱۵۹). و شاید کلمهٔ شاه در نور علیشاه و نیز از این قبیل باشد صفی علیشاه و غیره. ||لقبی است که در یکی از افسانه‌های مربوط به جوانمردی و فتوت به یکی از شیوخ عرب داده شده است. (دزی ج ۱ ص ۱۷). ||از ترکیب کلمهٔ شاه با اسامی یا کلمات دیگر برای نامیدن اشخاص اسمهایی ساخته میشود: شاه‌قلی. شاه‌حسین. شاه‌علی. شاه‌خانم: شاه خانم میزاید ماه خانم درد میکشد. ||مزید مؤخر امکنه آید از باب وابستگی شاه به مکان: چون. کرمانشاه. یا وابستگی مکان به شاه چون: بندرشاه. ||داماد بود و این لغت غریب است. (لغت فرس اسدی). داماد و این از همه غریب‌تر است. (صحاح الفرس). داماد را گویند. (فرهنگ جهانگیری). و داماد را نیز شاه گویند که شوهر دختر کسی باشد. (برهان قاطع). داماد و از آن که‌وی را عزیز و بزرگ دارند. (مؤید الفضلاء). داماد. (فرهنگ رشیدی). عروس. (ناظم الاطباء).[1] مجازاً در داماد استعمال میشده است و حال «شاه‌داماد» گفته میشود. (فرهنگ نظام). در تداول امروز نیز رایج است اما بیشتر همراه با کلمهٔ داماد گویند: شاه آمد و ارادهٔ آمدن داماد کنند و یا گویند شاه‌داماد آمد و همین منظور را قصد کنند:

عروس جوان گفت با پیرشاه
که‌موی سپیدست مار سیاه. بدایعی بلخی.

شد عروس طاعت ابلیس ز امرش خاکسار
گشت شاه نوبت آدم ز فضلش تاجور.
عتبی کاتب (لباب الالباب ج ۲ ص ۲۸۷).

نشستند برگاه بر ماه و شاه
چه نیکو بود گاه را شاه و ماه.
عنصری (از لغت فرس اسدی).

هم از ره عروس نو و شاه نو
در ایوان نشستند برگاه نو. اسدی.

هم از راه در شاه با ماه خویش[2]
در ایوان نشستند برگاه خویش. اسدی.

خاطر به پند من شاهیست
بر عروسان مدحت تو غیور. مسعودسعد.

داده جان را چنانکه شاه عروس[3]
از نقاب تنک خرد را بوس.
سنایی (از جهانگیری).

رفته بر کنگرهٔ قصر عروسان بهشت
بتماشا که همی صدر جهان گردد شاه.
اثیر اخسیکتی.

یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را
از کرم کابین عذرا برنتابد بیش از این.
خاقانی (از جهانگیری).

||شوی:

مرا ویرو برادر هست و شاهست
ببالا سرو و از دیدار ماهست.
(ویس و رامین).

مرا پیوند با وی[4] باشد آنگاه
که آن ماه زمین را من بوم شاه.
(ویس و رامین).

||شاه شطرنج. (لغت فرس اسدی). شاه شطرنج بود. (صحاح الفرس). مهرهٔ مهین شطرنج. (شرفنامهٔ منیری). و یکی از آلات شطرنج را هم شاه میگویند. (برهان قاطع). مهرهٔ مهین شطرنج. (مؤید الفضلاء). مهرهٔ معروف از شطرنج. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). به اصطلاح شطرنج‌بازان حرکت دادن شاه شطرنج است. (فرهنگ نظام). بزرگتر مهرهٔ شطرنج که پیرامون خود یک خانه تواند رفتن هم اریب به چپ و راست چون پیل و هم غیراریب به چپ و راست مانند رخ. (یادداشت مؤلف):

پیاده بدانند و پیل و سپاه
رخ و اسپ و رفتار فرزین و شاه. فردوسی.

شطرنج فریب را تو شاه و ما رخ
مر اسب نشاط را رکابی یا رخ. عنصری.

گفتم این و گریختم ز عسس
شاه شطرنج را نگیرد کس. عنصری[5].



شکل شاه شطرنج

مگذار شاه دل به در ماتخانه در
زین در که هست در در عزلت فرونشان.
خاقانی.

که‌شاه ارچه در عرصه زورآور است
چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است. سعدی.

هر بیدقی که براندی برفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی. (گلستان سعدی).

–أعواد الشاه؛ سواره‌های شطرنج. (دزی ج ۱ ص ۷۱۷).

–شاه الرقعة؛ شاه شطرنج.

– ||مجازاً بزرگ قوم. (از یادداشت مؤلف).

||کشت کردن شاه شطرنج بود. (فرهنگ جهانگیری). و کشت کردن شاه شطرنج را نیز گفته‌اند و کشت بکسر کاف به اصطلاح شطرنج‌بازان آن است که مهره‌ای گذارند که بحسب حرکت آن مهره شاه در خانهٔ او نشسته باشد و شاه خوانند یعنی برخیز از خانهٔ من. (برهان قاطع). کشت کردن شاه شطرنج. (فرهنگ رشیدی) (از آنندراج). به اصطلاح شطرنج‌بازان حرکت دادن شاه شطرنج است. (فرهنگ نظام):

شاه نطع آسمان هنگام لعب امتحان
مات کرد و در زمان گر گوید او را شاه شاه.
بهاءالدین زنجانی (از جهانگیری).

–شاه قام؛ آن است که کسی خود را در بازی شطرنج زبون بیند حریف را پی در پی کشت گوید و او را فرصت ندهد بازی دیگر کند و

---

۱ – مأخوذ از تداول لغت در عرب که اطلاق شود بر مرد و زن نوخواسته یکدیگر را نه معنی متداول آن در فارسی که فقط بر زن اطلاق شود
۲ – موهم معنی پادشاه و سلطان هم هست.
۳ – نل: داده گلشن چنانکه شاه عروس.
۴ – نل: با او.
۵ – این شعر بنام مولوی نیز آمده است.

بازی قایم شود. (برهان قاطع). بمعنی کیشه کردن شاه شطرنج و خانه عوض کردن او باشد:

گفتم:ز شاه هفت‌تنان دم توان شنید
گفتا:توان، اگر نشدی شاه شاهقام. خاقانی.

— قام شاه؛ خود را بلند کردن و بیا خواستن شاه شطرنج و عوض شدن جای او. (دزی ج ۱ ص۷۱۷).

||یک سوی از قاب بازی. (یادداشت مؤلف). یک روی غاب. کعب. (یادداشت مؤلف). پشت و زیر در قاب. (یادداشت مؤلف). قاب یا پژول یا استخوان کعب را چهار جهت است قسمت محدب آن را «بک» و قسمت مقعر آن را «جیک» و یک سوی دیگر آن را که سطح آن اندکی گشاده و وسیع‌تر است شاه یا «اسب» و جانب مقابل آن را «وزیر» یا «خر» میگویند و همچنین است در قوطی کبریت که چون یکی از دو قاعدهٔ مکعب مستطیل آن بر زمین قرار گیرد شاه اصطلاح شود. ||صورتی از صور ورق قمار. (یادداشت مؤلف). ورقی از قمار که بر آن صورتی از شاه نقش است. (یادداشت مؤلف). صورتی از صور ورق آس که بر آن نقشی از شاه است. ||نام جامه‌ای و پارچه‌ای است که از هند آورند. (برهان قاطع) (مؤید الفضلاء). جامه‌ای است که از هند آرند. (فرهنگ رشیدی). ||هر مردی را گویند که کارخیر او کند.(مؤید الفضلاء). ||نام جانوری است که به هندوستان بود. (برهان قاطع) (مؤید الفضلاء). جانوری است در هند. (فرهنگ رشیدی).

شاه. (اِخ) دهی است از دیههای لاریجان. (سفرنامهٔ رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۵۵ و بخش انگلیسی ص ۱۱۵)؛ و در هشتم جمادی الاخرهٔ آن سال به شاه درآمد و جمعی را بکشت. (جامع التواریخ رشیدی).

شاه. (اِخ) (چشمهٔ...) مزرعه‌ای است از ناحیهٔ فشارود قاینات و بلاسکنه میباشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶).

شاه. (ع اِ) شاة و بزبان عربی گوسفند را گویند و شیاة جمع آن است. (برهان قاطع). رجوع به شاة شود.

شاه. (ع ص) رجل شاهُ البصر؛ به معنی رجل شائه البصر است، یعنی مرد تیز بینایی. (از منتهی الارب).[1]

شاه‌آباد. (اِخ) دهی از بخش کن شهرستان تهران. دارای ۵۰ تن سکنه. محصول آن غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاه‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان قنوات بخش حومهٔ شهرستان قم. دارای ۳۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، انار، پنبه و صیفی و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاه‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک. دارای ۹۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، انگور، بنشن، پنبه و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاه‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان پنجهزاره بخش بهشهر شهرستان ساری. دارای ۲۰ تن سکنهٔ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. دارای ۲۰۶ تن سکنه. آب آن از زرینه‌رود و چاه. محصول آن غلات، چغندر و پنبه و شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه‌آباد. (اِخ) یکی از شهرستانهای استان پنجم (کرمانشاهان) است. دارای ۱۲۰۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). رجوع به شاه‌آباد غرب شود.

شاه‌آباد. (اِخ) دهی از دیههای بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان. دارای ۴۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است و در فاصلهٔ ۲ هزارگزی دو محل به نام شاه‌آباد علیا و شاه‌آباد سفلی میباشد و سکنهٔ آن ۳۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان اندیکا بخش قلعه زرامن شهرستان اهواز. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ دز. محصول آن غلات، برنج و کنجد و شغل اهالی زراعت است. ساکنان از طایفهٔ عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه‌آباد. (اِخ) ده مرکز دهستان دشت‌آب بخش بافت شهرستان سیرجان. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان جوپار بخش ماهان شهرستان کرمان. دارای ۳۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، حبوب، صیفی، سیب‌زمینی و میوه و شغل اهالی زراعت و مکاری و ریسندگی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان جمیل‌آباد بخش بافت شهرستان سیرجان. دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم. دارای ۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان سبلوئیه بخش زرند شهرستان کرمانشاه. دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان بیزکی شهرستان مشهد. دارای ۳۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، چغندر و سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۱۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان. دارای ۶۳ تن سکنه. آب آن از زاینده رود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد. دارای ۶۳۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه‌آباد. (اِخ) در هشت فرسخی شمال باختری شوشتر سر راه دزفول، خرابه‌هایی که امروز شاه‌آباد می‌نامند دیده می‌شود و این موقع شهر جندیشاپور یا جندی‌سابور است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۵۶).

شاه‌آباد. (اِخ) نام دهی است واقع در پنج فرسخ و نیم میانهٔ شمال و مغرب قاضیان. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۴۴).

شاه‌آباد. (اِخ) نام محلی است در کنار جادهٔ تهران و قزوین واقع در ۱۸۷۶۰ گزی تهران میان مهرآباد و اسماعیل‌آباد. (یادداشت مؤلف).

شاه‌آباد. (اِخ) نام محلی کنار راه نیشابور و مشهد و میان نیشابور و عباس‌آباد واقع در ۸۰۷۳۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف). ||نام قصبه‌ای است واقع در ۱۳۴۰۰۰ گزی

---

۱ - از ریشهٔ «ش و ه».

عیلام. (یادداشت مؤلف).
شاه‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان افزر بخش قیروکازرین شهرستان فیروزآباد. دارای ۵۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، برنج، خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
شاه‌آباد. (اِخ) قریه‌ای است در ۲۴ هزارگزی تهران میان مهرآباد و کرج. کنار خط تهران به تبریز و آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت مؤلف).
شاه‌آباد. (اِخ) قریه‌ای بشمال تهران، تابع شمیرانات و جمعیت آن در حدود ده هزار تن و در آنجا بیمارستان و آسایشگاه مسلولان وجود دارد. (یادداشت مؤلف).
شاه‌آباد. (اِخ) ایالتی در جنوب بهار هندوستان. (ناظم الاطباء).
شاه‌آباد بربری. [دِ بَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد. دارای ۳۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، بنشن، پنبه، برنج و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
شاه‌آباد عرب. [دِ عَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان درب‌قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۵۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
شاه‌آباد غرب. [دِ غَ] (اِخ) شهر کوچک شاه‌آباد غرب مرکز شهرستان شاه‌آباد است. یکی از شهرهای استان پنجم کشور دارای باغهای میوه و کارخانهٔ قندسازی است. شاه‌آباد در ۶۴ کیلومتری کرمانشاه، ایلام، قصرشیرین و بر سر شاهراه تجارتی به کرمانشاه و بغداد [پایتخت عراق] قرارگرفته است. سکنه در حدود ۳۰۰۰ تن. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
شاه‌آباد کرد. [دِ کُ] (اِخ) دهی از دهستان سملقان بخش مانه شهرستان بجنورد. دارای ۴۴۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، بنشن، پنبه، برنج و میوه. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
شاه‌آباد میرزاحسین. [دِ حُ سِ] (اِخ) دهی از دهستان درب‌قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۶۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
شاه‌آباد مشایخ. [دِ مَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان درب‌قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
شاه‌آبه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) شاهابه بمعنی شاهاب (و شاه آب) باشد. رجوع به شاهاب شود.
شاه‌آزمای. [زْ / زِ] (نف مرکب) آزماینده شاه. امتحان‌کنندهٔ شاه:

پژوهنده‌ای بود حجت‌نمای
در آن انجمن گشت شاه‌آزمای. نظامی.

شاه‌آزمایی. [زْ / زِ] (حامص مرکب) آزمودن شاه. عمل شاه آزماینده:

در آن انجمن بود بسیار کس
بشاه‌آزمایی گشاده نفس. نظامی.

شاه‌آزمود. [زْ / زِ] (نمف مرکب) مجرب از طرف شاه. شاه آزموده:

چنان چون فریدون مرا داده بود
ترا دادم این تاج شاه‌آزمود. فردوسی.

شاه‌آزموده. [زْ / زِ دَ / دِ] (نمف مرکب) آزمودهٔ شاه که شاه او را تجربت کرده باشد. رجوع به شاه‌آزمود شود.
شاه‌آفرید. [فَ] (اِخ) دخت فیروزبن یزدگردبن شهریار که او را قتیبة هنگام فتح سمرقند نزد حجاج فرستاد و حجاج او را به ولید هدیه نمود. و او مادر ابوخالد یزیدبن ولیدبن عبدالملک است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۱۱).
شاه‌آفرین هندی. [فَ رِ هِ] (اِخ) نام او شاه فقیرالله است. از بزرگان مجوس در لاهور بود و اسلام آورد و دیوان شعر فارسی دارد. در سال ۱۱۴۳ یا ۱۱۵۳ هـ. ق. درگذشته است. (الذریعه ج ۹ ص ۱۰). رجوع به آفرین شود.
شاها. (اِخ) (قلعهٔ...) نام قلعه‌ای است که هولاکوخان اموال و خزاین خود را در آنجا نهاده بود. (تاریخ غازان ص ۱۸۲). حمدالله مستوفی و نیز حافظ ابرو گوید: چون آب دریاچه [ارمیه] (طروج یا طسوج) پایین میرود جزیرهٔ آن دریاچه که شاها نام دارد به صورت شبه جزیره درمی‌آید و در آن جزیره قلعهٔ بزرگی است بر فراز کوهی و قبر هولاکو و دیگر سرداران مغول در آنجاست. از قلعهٔ شاها در قرن سوم هجری نیز نام برده شده است و ابن مسکویه در جایی که حوادث زمان متوکل خلیفهٔ عباسی نوهٔ هارون الرشید را نقل میکند گوید: شاها و (یکدود) دو قلعه بود در تصرف سرکردگان یاغی آن نواحی. در قرن هفتم هولاکو بتجدید بنای قلعهٔ شاها که حافظ ابرو آن را قلعهٔ تلای دریاچه ارمیه نامیده فرمان داد و خزاین و غنایمی که از غارت بغداد و دیگر ممالک خلافت بچنگ آورده بود در آن قلعه جای داد. بعدها این قلعه مدفن وی گردید و بهمین جهت در زبان فارسی بنام «گورقلعه» معروف شد. زمانی که حافظ ابرو، معاصر امیرتیمور تاریخ خود را می‌نوشت آن محل بکلی خالی از سکنه بود. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۷۲).
شاهاب. (اِ مرکب) شاه‌آب. رنگ سرخی باشد که مرتبهٔ اول از گل کاژیره کشند. (برهان قاطع). آب سرخی که از گل کاجره حاصل شود بعد از زردآب. (انجمن آرا) (آنندراج). رنگ سرخی که از عصیر کازیره سازند. (ناظم الاطباء). شاه آبه. آب سرخی که از گل کاجیره گیرند بعد از آب زرد برای رنگ. (فرهنگ نظام). شاهابه. آب سرخ که از گل کاجره حاصل شود بعد از زردآب. (فرهنگ رشیدی). رنگ سرخ. (ناظم الاطباء). ||سرآب. مقابل پس‌آب. آب اول که گیرند از چیزی مانند انگور و جز آن. (یادداشت مؤلف). آب اول که از گل در عرق‌کشی گیرند و غیره. (یادداشت مؤلف). آب یا عرق اول که از گیاهی معطر یا دوایی یا میوه گیرند. (یادداشت مؤلف). آب مستخرج از معصر است بطریق خاص. (یادداشت مؤلف). آب پرمایه‌تر که بار اول از چیزی گیرند. (یادداشت مؤلف).
شاهانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) همچون شاه. همانند شاه. منسوب بشاه. شاهی. خسروی. بزرگوار و شکوهنده. با شوکت و عظمت. بطور سلطنت و شکوه و جلال. (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) لباس و پوشاک عروس و داماد. (ناظم الاطباء).
شاهانی. (ص نسبی) منسوب به شاه. (از اقرب الموارد).
شاهانی. (اِ) نام قسمی انگور سیاه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شانی شود. قسمی انگور سیاه‌رنگ کشیده‌دانه و بیشتر خاص قزوین است. شانی. (در تداول مردم قزوین).
— شراب شاهانی؛ نوعی شراب که از انگور موسوم به شاهانی یا شانی سازند.
||نام قسمی خرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف).
شاه ابدالان. [هِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لقبی است که بر عده‌ای معلوم از صلحا و خاصان خداگذارند و گویند هیچگاه زمین از آنان خالی نباشد. رجوع به ابدال شود.
شاه ابدالان. [هِ اَ] (اِخ) قطب‌الدین حیدر که در تذکرهٔ هفت اقلیم در ذیل شهر تربت (ص ۵۷۴) او را چنین معرفی میکند: شیخ قطب‌الدین حیدر قطب وقت بود و حیدریان به وی منسوب‌اند در تاریخ مبارکشاهی آمده که وی را شاه ابدالان میگفته‌اند و مظهر آثار غریبه و امور عجیبه بود چنانکه در تابستان به آتش درمی‌آمده و زمستان در میان برف می‌نشسته و گاه‌گاه وی را در بالای قبه یا

شاخ درختی میدیده‌اند که صعود طیور برآن مشکل بود. از شیخ نظام اولیا نقل است که شیخ حیدر با یاران خود میگفته که ای عزیزان از مغل بگریزید که با چنگیزخان درویشی است از درویشان خدای که مرا با او مقاومت نیست و این مغلان به حمایت آن درویش بسیاری از ولایات را خواهند گرفت و چون این سخن بگفت در ششصد و هجده ناپدید گشت[1] این شاعر در غزلسرایی طبعی غرا داشته و حیدر تخلص میکرده است از غزلیات اوست:

کنون‌که شاهد بستان ز رخ گشود نقاب
بیا و جلوهٔ باغ بهار را دریاب
شکفت باغ چو نرگس تو مست خواب غرور
گذشت‌عمر بغفلت شبی برآ از خواب
چنانکه موسم گل یک دو روز مغتنم است
غنیمت است جوانی و روزگار شباب
مدار در چمن از می قدح چو لاله تهی
که‌بهر داغ دل آمد در این جهان خراب
اساس هستی حیدر به می خراب اولی
که‌این خرابه ندارد بنا مگر بر آب.

دیوانی دارد که بترتیب حروف تهجی موافق ردیفهای غزلیات مرتب گردیده است و در حدود ۲۷۰ بیت شعر میباشد. آغاز:

بیارب یاربم تا روز بی‌ماه رخت شبها
شب و روز از خدا وصل تو میخواهم به یاربها.

(فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۶۵۶).

و رجوع به قطب‌الدین حیدر شود.

شاه ابواسحاق. [اَ اِ] (اِخ) ابواسحاق شیرازی اینجو ممدوح حافظ. رجوع به ابواسحاق اینجو شود.

شاه ابوالقاسم. [اَ بُلْ سِ] (اِخ) دهی از دهستان سلطان‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز. دارای ۶۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، برنج، کنجد و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). ||نام دیهی است در یازده فرسخی میانهٔ جنوب و مشرق قاضیان. (فارسنامهٔ ناصری). ||نام محلی است در جنوب بوانات.

شاه اجاق. [اُ] (اِخ) دهی از دهستان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. دارای ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه احمد. [اَ مَ] (اِخ) رجوع به امامزاده احمد شود.

شاه اختران. [هِ اَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آفتاب. هور. خورشید. شمس:

ز آمدن شاه اختران بحمل گشت
هر شجری چون گشاده گنجی گنجور.

سوزنی.

شاه اخستان. [هِ اَ سِ] (اِخ) ابن خاقان اکبر ابوالهیجاء فخرالدین منوچهربن فریدون شروانشاه:

خلعت انصاف می‌دوزد کمر
خدمت شاه اخستان کرد آفتاب. خاقانی.
لشروان شاه آخستان یمن
تری سعد السعود علی النواحی. خاقانی.

رجوع به اخستان شود.

شاه ارش. [اَ رَ] (اِ مرکب) ارش بزرگ که معادل پنج ارش از سر انگشتان تا آرنج است. (فرهنگ نظام). شاه‌رش. ارش. باز. بازه. باژ. باع. رش و قلاج. (برهان قاطع). و رجوع به شاه‌رش و ارش شود.

شاه أرمن. [هِ ءَ مَ] (اِخ) نام افراد سلسله‌ای که در ارمنستان فرمانروایی داشتند و بدست ایوبیان منقرض گردیدند. لین‌پول در طبقات سلاطین اسلام و نیز تاریخ کرد آورده است: هنگامی که شکمان [سقمان] که او را بمناسبت نام مخدومش قطب‌الدین اسماعیل حکمران سلجوقی مرند آذربایجان قطبی میخواندند در سال ۴۹۳ هـ.ق. ۱۱۰۰ م. شهر خلاط را در ارمنیه از بنی‌مروان گرفت و بساط آنها را برچید فرزندان و ممالیک ایشان مدت یک قرن در این ناحیه حکومت میکردند تا آنکه ایوبیان در سال ۶۰۴ هـ.ق. ۱۲۰۷ م. ایشان را از میان برداشتند. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۲) (تاریخ کرد ص ۱۹۲). و مقصود از ارمن منطقهٔ خلاط و اعمال آن باشد که آن را به ارمینیهٔ کبری نیز خوانند و شاه ارمن لقبی بوده است کسی راکه بر این منطقه حکومت میکرده است. چنانکه ابوشامه در کتاب «الروضتین» گوید: که نورالدین پس از جنگ دماط در سال ۵۶۵ هـ.ق. عماد را به خلاط و حاکم آن فرستاد و در آن هنگام ظهیرالدین سکمان معروف به شاه ارمن آنجا حاکم بود. (از الالقاب الاسلامیة ص ۳۵۲).

شاه ارمن. [هِ اَ مَ] (اِخ) لقب ابوالفتح موسی‌بن ملک العادل ابوبکربن ایوب. این لقب در تاریخ ۶۲۵ هـ.ق. بر روی اسطرلاب سوریا منقوش گردیده است. مؤلف جواهر السکوک نوید: پس از مرگ ملک عادل ابوبکر هر یک از فرزندانش به ناحیه‌ای از متصرفی او رفتند. کامل محمد در مصر و ملک عظیم عیسی به دمشق و ملک اشرف موسی شاه ارمن به حلب رفت و شاه ارمن مزبور ممدوح قاضی کمال‌الدین ابن النبیه باشد. و مادح در قصیده‌ای گوید:

والشراب اصفر و احمر کنورات
شاه ارمن ذاملک بحال جمالوا.

رجوع به الالقاب الاسلامیة ص ۳۵۳ شود.

شاه اسپر. [اِ پَ] (اِ مرکب) مرکب از «شاه» و «اسپر» (مخفف اسپرم) شاه‌سپرم. ریحان الملک. ضیمران. رجوع به شاه‌اسپرغم، شاه‌سپرغم. شاه‌اسفرهم. شاه‌اسپرهم و شاهپر شود.

شاه‌اسپرغم. [اِ پَ غَ][2] (اِ مرکب) مرکب از: شاه و اسپرغم. (برهان قاطع چ معین). ریحان را گویند و آن را به عربی ضیمران خوانند. خواص بسیار دارد خصوصاً رعاف و بواسیر خونی را و اگرقدری از تخم آن با شکر بسایند و بزیر بغل مالند بوی بغل را برطرف سازد. (از برهان قاطع). به معنی شاه‌اسپرم. (جهانگیری). ریحان، که سبزی خوردن معطر است. (فرهنگ نظام) (بحر الجواهر) (غیاث اللغات). نازبو. (انجمن آرا) (آنندراج). جم اسپرم. (انجمن آرا). بوستان‌افروز. (دهار). ریحان سبز یا شاه اسپرغم با گلهای سفید و برگهای معطر و ریحان کوهی که دانه‌های سیاه آن بنام تخم شربتی یا بادروج مشهور است. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۴۹):

از آن خجسته و شاه‌اسپرغم هر دو شدند
یکی چو دیدهٔ چرغ و یکی چو چنگ عقاب.

مسعودسعد.

و نیز رجوع به اسپرم و اسپرغم شود.

شاه‌اسپرم. [اِ پَ رَ] (اِ مرکب) مرکب از شاه و اسپرم. (برهان قاطع چ معین). شاه‌اسپرغم باشد. (از برهان قاطع). رجوع به شاه اسپرغم شود. معرب آن شاهسبرم باشد. (از اقرب الموارد). ونجنک. (برهان). حبق کرمانی. حبق صعتری. (منتهی الارب):

شاه اسپرم چو شاخ کشیده بگرد خویش
چون قبهٔ زمرد بر شاخکی نزار.

بهرام سرخسی.

بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند
شاه‌اسپرمان چینی در زلف کشیدند.

منوچهری.

چنگ بازان است گویی شاخک شاه اسپرم
پای بطان است گویی برگ بر شاخ چنار.

منوچهری.

بوستان‌افروز بنگر رسته با شاه‌اسپرم
گرندیدستی خط قوس قزح بر آسمان.

ازرقی.

— شاه اسپرم رومی: اسطوخودوس. رجوع به کشه شود.

شاه‌اسپرهم. [اِ پَ هَ] (اِ مرکب) مرکب از شاه و اسپرهم. (برهان قاطع چ معین). همان شاه اسپرغم است که ریحان و ضیمران باشد. (برهان قاطع). و رجوع به شاهسفرم و

---

۱ – صاحب حبیب السیر تاریخ وفات وی را همین سال آورده است. رجوع به حبیب السیر چ تهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۷ شود.

۲ – اِسپَرْغم نیز در شعر آمده است. رجوع به شواهد شود.

شاه‌اسپرم شود.

شاه اسفرم. [اِ فَ رَ] (اِ مرکب) معرب شاه‌اسپرم. ریحان ملکی. (ضریر انطاکی). حبق صعتری. حبق کرمانی. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). ضیمران. (مفاتیح). و رجوع به شاه اسپرم شود.

شاه اسفرهم. [اِ فَ هَ] (اِ مرکب) مرکب از شاه و اسفرهم. (از حاشیهٔ برهان چ معین). بمعنی شاه‌اسپرم است. (از برهان). رجوع به شاه‌اسپرهم و شاه‌اسپرم شود.

شاه اسکندر. [اِ کَ دَ] (اِخ) رجوع به اسکندرشاه شود.

شاه اسماعیل. [اِ] (اِخ) امیر اسماعیل. از یاران ملک فخرالدین کرت و همان کسی است که ملک فخرالدین وی را با دویست تن مأمور گردانید که مصاحب جمال‌الدین محمد سام باشند. (از ذیل جامع التواریخ ص ۲۵).

شاه اسماعیل اول. [اِ لِ اَوْ وَ] (اِخ) مؤسس سلسلهٔ صفویه. رجوع به اسماعیل اول شود.

شاه اسماعیل دوم. [اِ لِ دُوْ وُ] (اِخ) از شاهان صفویه. رجوع به اسماعیل دوم شود.

شاه اسماعیل سوم. [اِ لِ سِوْ وُ] (اِخ) از پادشاهان صفویه است پسر سید مرتضی و مادر او دختر سلطان حسین اوّل صفوی است. رجوع به شاه اسماعیل سوم شود.

شاه‌افسر. [اَ سَ] (اِ مرکب) اسپرک را گویند و آن را بعربی اکلیل الملک خوانند. (برهان قاطع) (از آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به شاه‌بسه و اکلیل‌الملک شود.

شاه‌الطاق. [هُطْ طا] (اِخ) لقب دیگر مؤمن الطاق است و این لقبی بود که پیروان او بجای شیطان الطاق بدو میدادند. (از تکملهٔ ابن الندیم چ مصر).

شاه انجم. [هِ اَ جُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (از آنندراج):

شاه انجم خادم‌لالای اوست
خدمت لالاش از آن خواهم گزید. خاقانی.

شاه‌انجیر. [اَ] (اِ مرکب) نوعی از انجیر است و آن را انجیر وزیری هم خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). نوعی گزیده از انجیر و بعضی گویند شاه‌انجیر انجیری است که پوست میوهٔ آن سبز است نه سرخ. (یادداشت مؤلف).

شاه‌اندازی. [اَ] (حامص مرکب) دعویهای بزرگ و بی‌اساس. لافهای گزاف. (از یادداشت مؤلف).

شاه‌اندازی کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) دعویهای بس بزرگ به لاف کردن. دعویهای بیش از حد خویش کردن. (یادداشت مؤلف). زیاده‌سری کردن و لاف و گزاف زدن و دعوی بلند کردن. (بهار عجم) (از آنندراج):

مهر درویش بگو در دل شاه اندازد
در سخن اینکه کند اینهمه شاه‌اندازی.
مخلص کاشی.

شاه اولیاء. [هِ اَ] (اِخ) لقبی است که شیعیان فارسی‌زبان به امیرالمؤمنین علی علیه السلام دهند. (یادداشت مؤلف).

شاهب. [هِ] (ع ص) اسب سپیدموی. (منتهی الارب). دارندهٔ شَهَب. سپیدی بر سیاهی غالب آمده. (اقرب الموارد). خاکستری‌رنگ و سیاه با سپیدی آمیخته. (ناظم الاطباء).

شاه بابا. (اِ مرکب) کلمه‌ای که فرزندان شاهان پدر خود را بدان میخواندند و خطابی بود که پسران سلاطین صفویه و قاجاریه بپدران خود میکردند. (یادداشت مؤلف).

شاه بابا اصفهانی. [اِ فَ] (اِخ) معروف به حالی اصفهانی. شاعر و خطاط نیمهٔ دوم قرن دهم. هشت سال نزد میرعلی هروی خطاط شاگردی کرد و بسفر عراق و خراسان رفت و در سال ۱۰۲۲ یا ۹۹۶ هـ.ق. در بغداد یا تبریز درگذشت. دیوان شعر دارد. (از الذریعة ج ۹ ص ۲۲۷).

شاه‌بابک. [بَ] (اِ مرکب) برنوف. (تذکرهٔ انطاکی)(تاج العروس). آن گیاهی است که در مصر بسیار باشد طلای عصارهٔ آن در محلول نیلنج[1] بر مفاصل کودکان و نیز نوشیدن یک درهم از آن در شیر مادر نافع صرع است و بوییدن برگ آن دافع زکام و سدهای دماغ و نافع امغاص اطفال که از ریاح بارده باشد. قاطع سیلاب لعاب دهان. برم. قیصوم. شاهفانج. جمسفرم بری. شجرهٔ ابراهیم. شجرهٔ مریم. و رجوع به شابانج و شابانک و شابابج و مفردات ابن ابیطار و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۱۳ شود.

شاه باجی. (اِ مرکب) مرکب از: «شاه» فارسی و «باجی» ترکی بمعنی خواهر و برروبهم خواهر بزرگتر. (یادداشت مؤلف).

شاه باد. (اِ مرکب) باد شدید. باد سخت وزنده. طوفان:

چو طوفان کند شاه‌باد نهیبش
شود دفتر نه فلک جمله ابتر.
محمدقلی (از بهار عجم).

شاه باد. (اِ مرکب) داماد شاه. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد. و محتمل است که تصحیف شدهٔ شاه داماد باشد.

شاهباز. (اِ مرکب) شهباز. بازی باشد سفید و بزرگ و پادشاهان با آن شکار کنند و آن را بترکی طوغان خوانند. (برهان قاطع). باز سفید بزرگ که پادشاهان با آن شکار میکردند. (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (آنندراج). باز سپید. (شرفنامهٔ منیری). شنغار. شنقار. (برهان). این پرنده برنگهای زرد خرمایی یا خرمایی تیره و سفیدفام دیده میشود ولی بیشتر نوع سفیدرنگ آن را بدین نام خوانند و رنگهای دیگر غالباً بنام طرلان و قوش و باز نامند. این پرنده جزو شکاریان زردچشم است و اندامی بسیار زیبا دارد. پنجه و منقارش پرقدرت و قوی است و چون به آسانی اهلی میشود جزو پرندگان شکاری مورد توجه شکارچیان است. محل زندگی شاهباز بیشتر در دشتهای سیبری و قسمتهای شمالی چین و ترکستان است و در اواخر شهریور ماه مهاجرت میکنند و دسته‌هایی از آن به کشور ما نیز وارد میشوند و اواسط اسفند ماه بموطن اصلی خود مراجعت میکنند. محل استراحت و خوابگاه این پرنده بیشتر بر روی درختان متوسط القامه و شاخه‌های قوی و محکم است. (از فرهنگ فارسی معین). شهباز. تیقون. توغان. طرلان. باز سفید:

چو شیری که برباید از جای گاو
و یا شاهبازی به رزم چکاو. فردوسی.

شاهباز کلاه گمشده را
در زمستان قبا فرستادی. خاقانی.

فرخ آن شاهباز کز پی صید
ساعد شه مقام او زیبد. خاقانی.

هر که او شاهباز این سر نیست
زین طریقت جهنده چون یوز است. عطار.

آن شاهباز را دل سعدی نشیمن است.
سعدی.

هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد بر آستانم. سعدی.

نکنم رغبت دنیا که متاعیست قلیل
شاهبازان بگه صید نگیرند مگس. ابن یمین.

که‌ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است.
حافظ.

رجوع به باز شود. ||نجیب و سخی. شاهوار. (ناظم الاطباء). اما این معنی در جای دیگر نیامده است. ||به مجاز شخص بلندپرواز و بلندنظر و با علو همت باشد:

شاهبازم هواگرفته بلی
کز کمین بلاگریخته‌ام. خاقانی.

هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد بر آستانم. سعدی.

نکنم رغبت دنیا که متاعیست قلیل
شاهبازان بگه صید نگیرند مگس. ابن یمین.

که‌ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است.
حافظ.

---

۱ - نیلج نیز آمده است.

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی. حافظ.

شاهبازان. (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهبازان. (اِخ) نام یکی از ایستگاههای راه آهن. واقع در ۷۲کیلومتری شمال خاور اندیمشک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه بازتبریزی. [زِ تَ] (اِخ) از شاعران ترک‌زبان قرن سیزدهم است. (الذریعة ج ۹ ص ۴۹۵).

شاه‌بازی. (حامص مرکب) حالت و کیفیت شاهباز. ||بازی کودکان که یکی شاه و یکی وزیر و یکی میراخور و یکی مقصر بود. (یادداشت مؤلف). بازی شاه و وزیر. ||چیره‌دستی و تسلط. (فرهنگ فارسی معین).

شاه‌بازی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) لعب «شاه و وزیر» کردن کودکان. و شاه‌بازی آن است که اطفال یکی را شاه کنند و دیگری را وزیر و بعضی را مقصر قرار دهند و شاه آنان را مجازات کند. (از فرهنگ نظام).

شاه‌باش. (اِ مرکب) شاباش در تداول عامه. سکه یا نقل که بر سر داماد و عروس نثار کنند. (از یادداشت مؤلف). رجوع به باش شود.

شاه‌باش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) نثار کردن سکه یا نقل بر سر داماد و عروس. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شاباش کردن شود.

شاه‌باش گفتن. [گُ تَ] (مص مرکب) شاباش گفتن. زنده‌باش گفتن. رجوع به شاباش گفتن شود.

شاه‌باغی. (اِخ) دهی از دهستان آلان براغوش شهرستان سراب. دارای ۸۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه باغی. (اِخ) دهی از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. دارای ۱۵۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه باقرکاشی. [قِ رِ] (اِخ) شاعر. حاج شاه باقر «پشت مشهدی» کاشانی و در کاشان کارخانهٔ نساجی داشته است. (الذریعة ج ۹ ص ۱۲۲).

شاه باقرلاری. [قِ رِ] (اِخ) فرزند حکیم شاه معصوم. مانند پدر در علم طب دست داشت و معاصر حزین بود. دیوان شعر دارد. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۵).

شاهبال. (اِ مرکب) شه‌بال. شاهپر. پر دراز بال طیور و شاهپر. (ناظم الاطباء). ||هم‌قد داماد. ساقدوش و سلدوش. (یادداشت مؤلف). شاه‌بالا. رجوع به شاه‌بالا شود.

شاه‌بالا. (اِ مرکب) مأخوذ از شاه بمعنی داماد و بالا بمعنی همدوش. (از فرهنگ نظام). بمعنی همدوش است و به ترکی ساقدوش خوانند و آن شخصی باشد که بقد و بالا و سن و سال موافق باشد با قد و بالا و سن و سال کسی‌که او را داماد میکنند و او را نیز مانند داماد آراسته کرده همراه داماد بخانه عروس برند. (برهان قاطع). شه‌بالا. شه‌باله. (برهان قاطع). کسی که بقد و بالای داماد باشد. (انجمن آرا) (آنندراج):

در شادی خضرخان والا
شادی‌خان است شاه‌بالا.
امیرخسرو (از فرهنگ نظام).

شاهبانج. [نَ / نِ] (معرب، اِ) برنوف است و جمفرم بری و شجرهٔ ابراهیم را بعضی به این اسم نامیده‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مأخوذ از شاهبانگ فارسی و بمعنی آن. (از ناظم الاطباء). رجوع به شابابج و شابانج و شابانک و شاهبانگ شود.

شاهبانک. [نَ / نِ] (اِ مرکب)[1] گیاهی است دوایی و آن را به تازی بنفسج الکلاب خوانند و معرب آن شاهبابج است. (برهان قاطع). آن را تس‌سک نیز گویند و بتازی بنفسج الکلاب خوانند و معرب آن شاهبانج است. (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج). شابانک نیز گویند[2]. آن برنوف است.[3] گویند که آن نوعی است از قیصوم. آن را شاهفانج[4] نیز نامند. رازی در الحاوی گوید: آن جمفرم بری است. و در بعضی از کتابها خواندم که آن شجرهٔ ابراهیم الصغیره است که در منازل یافته شود و آن درختی است که برخی شجرهٔ مریم خوانند و در منازل پیداگردد. اما صحیح همان است که ابتدا یاد کردم و آن برنوف است. (مفرادت ابن بیطار چ مصر و ترجمهٔ فرانسهٔ آن). شاهبانج و غابانک نیز گویند و شابانک و شابانج هم گویند و آن بنفسج الکلاب است به عربی قوة الکلاب گویند و صاحب جامع گوید برنوف است و همو گوید شجرهٔ ابراهیم کوچک است و همو از قول خافقی گوید که نوعی از قیصوم است و از قول صاحب حاوی گوید حب شبرم بری است مؤلف گوید این همه قولها خلاف است و آنچه محقق است بنفسج الکلاب است. بشیرازی آن را تس سگ «آتش سگ» خوانند. (از اختیارات بدیعی). ولی مؤلف در یادداشت خود گوید: شابانک غلط و شاهبابک صحیح است.

شاهبانگ. [نَ / نِ] (اِ مرکب) شابابج. شابانج. شابانک و شاه‌بابک و شاه‌بانج. و رجوع به شابابج و شابانج و شابانک و شاهبابک شود.

شاه‌بانو. (اِ مرکب) زن شاه. (فرهنگ نظام). ملکه. شهبانو. ||یکی از نامهای زنان است. (فرهنگ نظام).

شاه‌بانو. (اِخ) دخت شهنشاه فخرالدوله دیلمی بود که وی را جهت نوح‌بن منصور خواستگاری کردند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۸۷).

شاه‌بچه. [بَ چْ چَ / چِ] (اِ مرکب) پسر شاه. فرزند شاه. بچهٔ شاه:

فکند آن تن شاه‌بچه بخاک
بچنگال کردش جگرگاه چاک
دل شاه‌بچه برآمد بجوش
سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش. فردوسی.
هر آنکه که دارد به بیداد دست
دل شاه‌بچه نباید شکست. فردوسی.

||در تداول عامه بر کودک مؤدب و آرام نیز اطلاق کنند: این پسر شاه‌بچه است و چون فرزند شاهان ادب گرفته و پرهیخته و مؤدب است.

شاهبخش. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان پایین‌رخ بخش شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۴۶۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه بداغ. [بُ] (اِخ) نام شخصی که خدمت شمع و چراغ شاه عباس داشت. (غیاث اللغات) (آنندراج).

شاه بداغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۱۲۱ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آن غلات و بنشن و صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاه بداغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان دماوند. دارای ۲۱۲ تن سکنه. آب آن از حبله‌رود. محصول آن غلات. بنشن. پنبه. انار. انجیر و انگور و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاه بداغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان ایجرود بخش مرکزی زنجان. دارای ۳۷۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، انگور و میوه‌جات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاه بداغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان

1 - Conyza chàhbànek.
2 - Chàbanek. 3 - Bernuof.
4 - Chàhfanedj.

هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن صیفی و میوه‌جات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه بداغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان شراء شهرستان همدان. دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه بدخشان. [بَ دَ] (اِخ) صاحب مجالس‌النفائس می‌نویسد: لعلی تخلص میکرد، بسیار مؤمن و خوش‌طبع و پرهیزگار بود و چندین سال بود که سلطنت از خاندان او بخاندان دیگر منتقل نشده بود عاقبت ابوسعید میرزا ایشان را مستأصل ساخت و مملکت را تصرف کرد. وی از نسل سلاطین قدیم است و چندین هزار سال است که سلطنت در خانهٔ ایشان است. این مطلع ازوست:

ما بسودای تو ترک جان و سر خواهیم کرد
کام جان هر دم ز لعلت پر شکر خواهیم کرد.

وی گویا در دست سلطان مذکور شهید شد. وفات او بعد از سال ۸۹۰ هـ.ق.بوده است و قبرش در مزار شیخ زین‌الدین است. (مجالس النفایس ص ۳۶ و ۲۰۹).

شاه بدخشانی. [بَ دَ] (اِخ) نام او ملاشاه و در شهر بدخشان متولد گردید و در کشمیر اقامت گزید و نزد «میان شاه» شاگردی‌کرد و خودستای بود. نصرآبادی صاحب تذکره (ج ۳ ص ۶۳) او را انتقاد کرده است. وی در سال ۱۰۷۰ هـ.ق.درگذشت ولیکن در ذیل کشف الظنون تاریخ درگذشت او در ۱۰۶۹ آمده است. (الذریعة ج ۹ ص ۴۹۶). و رجوع به ریاض العارفین ص ۹۸ شود.

شاه‌برج. [بُ] (اِ مرکب) (مرکب از: شاه بمعنی ممتاز و مشخص + برج) برجی و قلعتی برتر و نیکوتر از قلاع دیگر.

— شاه برج قدح؛ در مقام تشبیه قدح به برجی برتر از برجهای دیگر مانند شده است:

نشیند چو در شاه برج قدح
شود حکمران سپاه فرح.
ملاطغرا (از بهار عجم).

شاه‌برج. [بُ] (اِخ) نام برجی از قلعهٔ اکبرآباد و شاه‌جهان‌آباد. (بهار عجم) (آنندراج). شه‌برج. (یادداشت مؤلف).

شاه‌برقان. [بَ] (اِ مرکب) مصحف شابرقان و بمعنی پولاد و معدنی باشد. رجوع به شابرقان و شابرن و شابورق و شابورقان و شابورگان و شابورن شود.

شاه بزرگ. [هِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پادشاه شاهان. شاهنشاه. شاه چند ناحیه که خود شاهان یا امرایی داشتند. مرحوم پیرنیا آرد: وقتی که چند مردم یا چند ولایت در تحت حکومت یکنفر واقع میشدند آریائیهای ایرانی او را چنین می‌نامیدند (ده یوپت) و فی‌الواقع امراء یا پادشاهان کوچکی بودند که نسبت بشاه بزرگ حال دست‌نشاندگی داشتند. اینها می‌بایست باجی بدهند یا هدایایی به دربار بفرستند و در موقع جنگ سپاهی برای شاه تهیه کنند اکثر پهلوانان داستانهای قدیم ما (ده یوپت) بودند که هر کدام ولایت یا ایالتی را بطور موروثی در خانوادهٔ خود داشتند. دولتهای آریایی در زمانهای قبل از تاریخ بیشتر شباهت به دولت اشکانی داشته‌اند. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۰). ||عنوان پادشاه اشکانی در ابتدا شاه و بعد شاه بزرگ بود و در زمان مهرداد موافق عقیدهٔ غالب مورخان به شاهنشاه تبدیل یافته است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۵۶). شاه دمتریوس [پادشاه سلوکی] چند سالی در گرگان بزیست و از قرار معلوم سکه‌ای زده که نوشته‌اش این است بازی لوس مگالی آرزا کی یعنی: شاه بزرگ ارشک. (ایران باستان ج ۲ ص ۲۶۷۷).

شاه بستان. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان جعفرآباد شهرستان ساوه. دارای ۱۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاه‌بسه. [بُ سَ / سِ] (اِ مرکب) دوایی است که به عربی آن را اکلیل الملک خوانند. (برهان) (شمس اللغات) (از رشیدی) (از جهانگیری) (از آنندراج). بمعنی اسپرک و اکلیل الملک. (منتهی الارب). رجوع به شاه‌افسر و اکلیل‌الملک شود.

شاه بکندی. [بَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان سجاس‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. دارای ۳۷۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاه بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان ایجرود بخش مرکزی زنجان. دارای ۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاه بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان. دارای ۱۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاه بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۲۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است. در دو محل بفاصلهٔ یک کیلومتر بنام شده بلاغ بالا و شاه بلاغ پایین مشهور و سکنهٔ شاه بلاغ بالا ۱۶۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه بلاغ ارامنه. [بُ غِ اَ مِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن. دارای ۳۷۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه بلاغ موگویی. [بُ غِ] (اِخ) دهی از دهستان موگویی بخش آخوره شهرستان فریدن. دارای ۳۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه بلاغی. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. دارای ۱۴۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و یونجه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه بلاغی. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ما کو.دارای ۴۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و درهٔ خورابلو. محصول آن غلات و حبوبات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه بلاغی. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۵۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه بلاغی. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین شهرستان همدان. دارای ۶۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه بلو. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۵۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه‌بلوت. [بَ] (اِ مرکب) رجوع به شاه‌بلوط شود.

شاه‌بلوط. [بَ] (اِ مرکب) شاه‌بالوت. معرب آن هم شاه‌بلوط. (حاشیهٔ برهان چ معین).[1] نوعی از بلوط باشد بغایت شیرین. سموم را نافع است و مثانه را سود دهد و آن را برومی قسطل خوانند. (برهان). نام درختی است که آن را کستنه گویند. (از اقرب الموارد). او را بسریانی بلوط ماسکا گویند. اهوازی گوید: او را برومی قسطنه گویند و هیأت او به اندازهٔ نیمهٔ جوز بود و مزهٔ او بمزهٔ فندق تر شبیه بود و قوت او قوت بلوط است.

---

۱ - پهلوی Shâhbalût.

(ترجمهٔ صیدنهٔ ابی‌ریحان بیرونی). این درخت که در ایران نیز کاشته میشود در جنگلهای اروپا و امریکا فراوان است. در خاکهای نرم و مرطوب و عمیق میروید. ریشه‌های آن عمیق است و ریشه‌های پهلوئی نیز دارد. درختی است روشنائی‌پسند و آهک‌گریز که خوب جست میدهد و بروش شاخه‌زاد برداشت میگردد. درخت شاه‌بلوط زود می‌پوسد و میان‌تهی میگردد. و چوبش برای ساختمان مناسب نیست. از آن بشکه و از درختان جوان آن قید بشکه میسازند. سوخت آن متوسط است. میوهٔ آن خیلی خوراکی و مطبوع است. پوستش دارای



شاه‌بلوط

مازوج فراوان میباشد این درخت در اغلب کشورها مبتلا به آفات قارچی است و باید در وارد کردن آن مراقبت لازم بشود و گلهای مادهٔ این درخت سه‌تایی و تشکیل سه میوه میدهد که در پیاله‌ای خاردار قرار گرفته و خوراکی است. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۸۴) (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۷۷) (فرهنگ فارسی معین). قسطنهٔ هندی. قسطانهٔ هندی. کستانهٔ هندی. کستانهٔ بیابانی. ابوفروة الحصان. (فرهنگ گیاهان) : و از شهر بردع ابریشم بسیار خیزد و استران نیک و روناس و شاه بلوط. (حدود العالم). شاه‌بلوط معروف است در ثمره‌اش خشکی کمتر از بلوط است. (نزهة القلوب).

— شاه‌بلوط آب‌پز؛ که در آب گرم افکنده باشند تا پخته گردد.



شاه‌بلوط هندی

— شاه‌بلوط بری؛ قسمی شاه‌بلوط است.

— شاه‌بلوط بوداده؛ که در تابهٔ آهنی و بر آتش نهاده باشند تا از تف آن برشته گردد.

— شاه‌بلوط مصری؛ نوعی شاه‌بلوط است.

— شاه‌بلوط هندی؛ نوعی شاه‌بلوط است.

رجوع به بلوط شود.

شاه‌بلوطی. [بَ] (ص نسبی) برنگ پوست شاه‌بلوط. سرخ تیره که بسیاهی زند. (یادداشت مؤلف).

شاه‌بلول. [ ] (اِخ) از روایت مؤلف الجماهر چنین برمی‌آید که نام یکی از پادشاهان نواحی هند بوده است و گوید که: یاقوت را از کدکدیا [کرکد] مقر شاه بلول آورند و آن مدت هفت روز با توابع کشمیر و قصبهٔ اردستان یا [ادستان] مسافت دارد. (از الجماهر ص ۸۸).

شاه‌بن. [بُ] (اِ مرکب) میوه‌ای است ریز و بامغز که مردم آن را می‌خورند. قسم کوچک بن یعنی، حبة الخضرا باشد. (مخزن الادویه در کلمهٔ حبة الخضراء). رجوع به حبة الخضراء شود.

شاه‌بند. [بَ] (نف مرکب) که شاه بندد و مقید میسازد. آنکه شاه را اسیر کند. ||بمجاز بر سلطان مقتدر و توانا که دیگر سلاطین را مقهور کند و ببند آرد اطلاق شود:

امین دولت و دین یوسف بن ناصر دین[1]
برادر ملک شاه‌بند اعداءمال. فرخی.

آنکه گیتی بروی او بیند
خسرو شاه‌بند شیرشکار. فرخی.

شاه‌بندر. [بَ دَ] (اِ مرکب) شهبندر. (دزی ج ۱ ص ۷۱۷). بندر بزرگ و واسع. ||حاکم بندر. رئیس بندر و اکنون بجای شاه‌بندر حاکم‌بندر گویند. (از فرهنگ نظام). ||رئیس بازرگانان دولتی. رئیس‌التجار. (فرهنگ فارسی معین). ملک‌التجار. ||کنسول دولت عثمانی (قاجاریه). (فرهنگ فارسی معین). ||دریافت‌کنندهٔ عشور که محصولات راهداری بدست اوست. (از آنندراج). دریافت‌کنندهٔ مالیات و خراج و گمرک‌خانه. (از ناظم الاطباء):

چو گردیدند فارغبال یکسر
ز دست‌انداز جور شاه بندر.
اشرف (از آنندراج).

شاه بندر. [بَ دَ] (اِخ) نام محلی است در مشرق بندرعباس. (یادداشت مؤلف).

شاه‌بنده‌لو. [بَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو. دارای ۴۱۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات است. در دو محل بفاصلهٔ یک کیلومتر بنام شاه‌بنده‌لو بالا و پائین مشهور است و سکنهٔ شاه بنده‌لو بالا ۱۶۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه‌بن شجاع کرمانی. [هِ نِ شُ ع کِ] (اِخ) مکنی به ابی‌الفوارس. از شاهزادگانی بود که زهد پیش گرفت و مردی بافراست و پرهیزگار بود. وی با ابوتراب نخشبی و ابوعبید بسری مصاحبت کرد. سلمی به نقل از عبدالله‌بن محمد رازی گوید: گمانم که درگذشت شاه‌بن شجاع در سال بعد از ۲۷۰ هـ.ق. باشد و قبر او در سیرجان کرمان است. (از صفة الصفوة ج ۴ ص ۴۹) (تاریخ کرمان ص ۴۷۳). از کلمات اوست: ترسکاری اندوه دایم است. خوف واجب آن است که دانی تقصیر کرده‌ای در حقوق خدای‌تعالی. علامت خوش‌خویی رنج خود از خلق کشیدن و علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادن. عشاق بعشق مرده درآمدند از آن بود که چون بوصالی رسیدند از خیالی بخداوندی دعوی کرد. و رجوع به تذکرة الاولیاء عطار ص ۳۱۵ شود.

شاه‌بن میکال. [هِ نِ] (اِخ) دومین کس از خاندان آل‌میکال است. رجوع به آل‌میکال شود.

شاه‌بو. (اِ مرکب) رجوع به شاه‌بوی شود.

شاه بوداق بیک. [بَ] (اِخ) ابن سلمان‌بن قراجا از سلسلهٔ ذوالقدریه. از طرف سلطان مصر دوبار حکومت کرد اول در سال ۸۷۰ هـ.ق. و بار دوم در سال ۸۷۶ هـ.ق. بوده است. وی در سال ۸۹۵ هـ.ق. درگذشت. (از زامباور ج ۲ ص ۲۳۶). و نیز رجوع به ذوالقدریه شود.

شاهبور. [هَ] (معرب، اِ) سابور. معرب شاهپور. (از معرب جوالیقی ۱۹۴). و نیز رجوع به شابور، شاپور و شاهپور شود.

شاه بورجا. [رَ] (اِخ) حکیم شهاب‌الدین شاه علی ابورجاء غزنوی. یکی از شاعران مشهور غزنین در اواسط قرن ششم بوده است. (لباب الالباب ج ۲ ص ۲۷۶). نام و لقب و کنیهٔ او بگفته عوفی چنان است که نقل کردیم، نظامی عروضی به «شاه بورجا» اکتفا کرده‌است. لطفعلی‌بیگ آذر اسم او را محمد و نام پدرش را رشید و لقبش را شهاب‌الدین آورده است و می‌نماید که گفتهٔ عوفی بسبب قرب زمانی با صاحب ترجمه بصواب اقرب باشد. تذکره‌نویسان او را معاصر یمین‌الدوله بهرام شاه غزنوی دانسته‌اند و در قصایدی نیز که از او بازمانده است مدح بهرامشاه دیده میشود و بنابراین شاعر معاصر آن سلطان و همدورهٔ استادان بزرگ دیگری از قبیل سنایی و سیدحسن غزنوی و مختاری و سیدمحمد ناصر علوی بوده است. تاریخ وفات او نیز معلوم نیست آذر وفات او را در سال ۵۹۸ و

۱ - نل: معین دولت و دین یوسف‌بن ناصر.

هدایت در ۵۹۷ هـ.ق. دانسته است و این هر دو قول مستبعد بنظر میرسد زیرا در این صورت میبایست نزدیک پنجاه سال بعد از فوت ممدوح خود زنده بود و عمر بسیار دراز یافته باشد. عوفی دیوان او را «مقبول» و «کلی اشعار او را معمول» دانسته است و از اینجا معلوم میشود که او از جملهٔ استادانی است که شهرتش بعد از او نیز باقی مانده بوده است. از ابیات معدود او که در دست است قدرتش در ایراد معانی دقیق دلاویز و عبارات نغز استادانه و روان و خیال‌انگیز آشکار است. او راست:

نازنین سرو بارور نگرش
که‌برد سجده سرو غاتفرش
زیر آن بگذر و شگفتی بین
کآفتابی شکفته بر زبرش
کس‌ندیده‌ست بارور سروی
کافتابی دمد ز برگ و برش
زیر هر سرو اگر ثمر باشد
دیده کرد از کنار من ثمرش
آفتاب ار بچشمه گردد باز
چشم بنهاده‌ام به رهگذرش
زآن نیاید همی بچشم درم
که‌نیایم همی بچشم درش
هست گویی زمرد و مرجان
سبز خط و لب شکر شکرش
یا چو پر داده طوطیی که بود
مانده منقار در میان پرش
بس غریب است اینچنین طوطی
که‌ز منقار بردمد شکرش
نمکین از چه شد لب شکرینش
گر نکردم به آب دیده ترش
سحر از شب برآمدی زین پیش
می برآید کنون شب از سحرش
آتش از سنگ اگر جدا نشود
پس دلم بایدی میان برش
خواهمی کز رخم کمر زندی
تا کنم دیده گوهر کمرش
نی‌نی آن زر که از رخم خیزد
بکمر کی کنند بی‌خطرش
شاه داند بهاش کرد که هست
رخ من بر عیار تخت زرش.

تا آنجا که به مدح شاه بهرام‌بن مسعود میپردازد. قصیدهٔ دیگری نیز ازو در دست است که مطلعش این است:

سپیده دم که خط نور بر ظلام کشند
براق خسرو سیاره در لگام کشند.

و این قطعه را وقتی سرود که بهرامشاه قصد فصد کرد:

ملک بخوردن باده چون مطربان بنشاند
بیر گرفتن خون قصد کرد و رگ زن خواند
بجشک فرخ فرخندهٔ مبارک‌پی
بجوی سیم درون شاخ سرخ بید نشاند
بنوک آهن پولاد جوی سیم بکند
ز دست زرفشان ملک عقیق فشاند.

و این قطعه نیز ازوست که به شاعران دیگر نسبت داده شده است:

آمد آن کودک مسیح‌پرست
نیش الماس‌گون گرفته بدست
طشت زرین و آبدستان خواست
بازوی شهریار عالم بست
نیش بگریست گفت عز علیه
اینچنین دست راکه یارد خست
سر فروبرد و بوسه داد برو
وز سر نوک نیش خون برجست.

و هم در این معنی گوید:

این عجب بین که....
کز سمن شاخ ارغوان برجست
بود فصاد همچو شاه تمام
ذقن ساده‌اش گرفت بدست
گفت فصاد این روا نبود
دست هر سو زدن چو مردم مست
شاه گفتا غلط نکردستم
ور غلط کرده‌ام جوابم هست
شرط باشد بوقت کردن فصد
گوی سیمین گرفتن اندر دست.

و رجوع به لباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۲۷۶ و تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۲ ص ۶۱۵ و مجمع الفصحا و آتشکدهٔ آذر شود.

شاه‌بوف. (اِ مرکب) بوف بزرگ. فهد اللیل. و او شاخ دارد. (یادداشت مؤلف). خرکوف. بوم بزرگ.

شاه بولاغی. (اِخ) نام محلی در کنار راه خوی به ماکو، میان کیان و مریملر در ۶۲ هزارگزی خوی. (یادداشت مؤلف).

شاه‌بوی. (اِ مرکب) بمعنی عنبر است. بعضی گویند از گاو بهم میرسد چنانکه مشک از آهو. (برهان). عنبر باشد. (لغت فرس اسدی) (صحاح الفرس). و آن گلی است زردرنگ که بتازیش منثور خوانند. (از اقرب الموارد). و عنبر را نباید در جزو گیاههای خوشبو شمرد زیرا عنبر را که در فارسی شاهبوی گویند از عطرهای حیوانی است نه نباتی و انبرا[1] و هیأتهای دیگر این کلمه در السنهٔ اروپایی همان عنبر عربی است و عربها هم شاید این عطر را به اسم معمولی همان مملکتی که از آنجا آن را بدست آوردند نامیده باشند و اصلاً این کلمه از افریقای شرقی باشد. و در مادهٔ آن حدسهای عجیب و غریب میزدند. در فرهنگها و در کتب ادویهٔ مفردهٔ فارسی و عربی نیز مانند کتب مغربیان بهمین حدسها برمیخوریم. نزد برخی عنبر از گاو بهم میرسد چنانکه مشک از آهو، و نزد برخی دیگر عنبر عسل دریائی است.[2] گروهی نوشته عنبر عبارت از موم عسل دریائی باشد و دسته‌ای بر آنند که کرهٔ دریایی است. نزد گروهی سرگین چارپایان است. و امروزه تحقیقاً میدانیم که عنبر در مثانهٔ یک جانور بسیار بزرگ دریایی از جنس جانوری که در فرهنگهای فارسی «بال» یا «وال» ضبط شده یافت میشود این جانور را باید نهنگ بنامیم و بعضی آن را ماهی عنبر - عنبر ماهی - شیرماهی گفته‌اند. (اوستا پورداود ص ۱۴۱، ۱۴۰):

بی‌قیمت است شکر از آن دو لبان اوی
کاسد شد از دو زلفش بازار شاهبوی.
رودکی (از لغتنامهٔ اسدی).

چو شاهبوی دهد خلق شاه‌بوی از آنک
ز عنبر است سرشته به اصل طینت او.
معزی (از جهانگیری).

شاه بهاءالدین. [بَ ئُدْ دی] (اِخ) نام حاکم بدخشان است. (حبیب السیر ج ۳ ص ۴۴۳ چ کتابخانه خیام). رجوع به بهاءالدین شاه شود.

شاه بهاءالدین. [بَ ئُدْ دی] (اِخ) ابن شاه قاسم نوربخش. فاضلترین اولاد شاه قاسم. مردی فاضل و متدین بود. در اواخر حیات خاقان منصور سلطان‌حسین‌میرزا از عراق به هرات آمد و در خانقاه خواجه افضل‌الدین محمد کرمانی که در بیرون درب عراق بوده مسکن گزید و منظور نظر آن پادشاه گردید و بعد از وفات سلطان‌حسین‌میرزا و آشوب خراسان شاه بهاءالدین بطرف عراق و آذربایجان شتافت و بملازمت شاه آن دیار درآمد و پس از دو سه سال درگذشت. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۴ ص ۶۱۲).

شاه بهرام. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان پشت‌کوه باشت بابویی بخش گچساران. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، برنج، کنجد، تنبا کو و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه بهرامی. [بَ] (اِخ) دهی از بخش سروستان شهرستان شیراز. دارای ۱۰۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه‌بیت. [بَ / بِ] (اِ مرکب) بیتی از غزل و یا قصیدتی که از فردها و ابیات دیگر آن غزل یا قصیده بهتر باشد. (از فرهنگ نظام). بیتی که از همهٔ ابیات غزل یا قصیده بهتر باشد. (از بهار عجم) (از آنندراج) (از غیاث اللغات). شعری

1 - Ambra.

۲ - صاحب برهان قاطع.

که‌از همهٔ اشعار غزل و قصیده بهتر و فصیح‌تر باشد. (ناظم الاطباء):

شاه‌بیتی ز من حریفی برد
روشنم شد که شاه دزدی هست.

تأثیر (از بهار عجم).

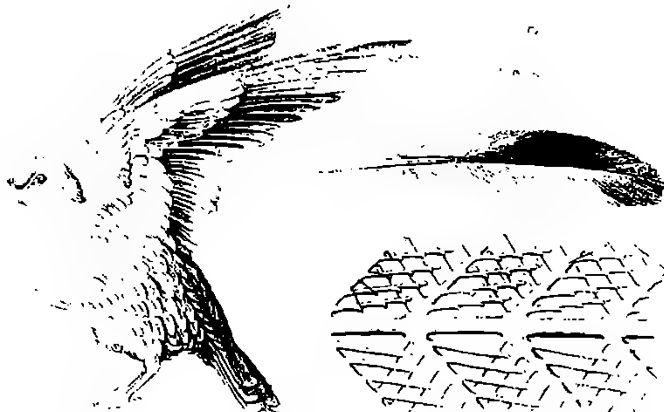
||مخلص شعر. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). ستایشگاه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

شاه‌بیزج. [زَ] (معرب، اِ مرکب)[1] معرب شابیزک و آن لفاح است. (تحفه). شاه یبروج. لفاح. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۲۱۳). مهرگیاه. بیخ لفاح. یبروح الصنم. سراج القطرب. لفاح. تفاح بری. عبدالسلام. مردم‌گیاه. استرنک. سترنک. (فرهنگ فرانسه نفیسی). این لغت بصورتهای زیر نیز آمده است: سابزج، سابیزج، سابیزک، شابزج، شابیرج و شابیزک. رجوع به ترجمهٔ مفردات ابن بیطار به فرانسه و دزی ج ۱ ص ۷۱۵، ۶۲۰ و لفاح شود.

شاه‌بیک‌زائی. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از باران و چاه. محصول آن حبوبات، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

شاه‌بیگی. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان بوانات بخش بوانات شهرستان آباده. دارای ۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، حبوبات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه‌پر. [پَ] (اِ مرکب)[2] مخفف آن شد -



شاه‌پر

بیشتر مستعمل است. (از یادداشت مؤلف). چند پر بزرگ بر بال مرغ که پرواز با آنها انجام میگیرد. (فرهنگ نظام). پرهای بلند بال پرندگان که بر طبقات هوا هنگام پرواز تکیه کندو عمل پریدن را میسور سازد:

از سر تیغش که هست شیر چو پرمگس
کرکس‌گردون ز هول شاهپر انداخته.

خاقانی.

شاه‌پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ شاه. که شاه پرستد. شاهدوست:

من از این شغل درکشیدم دست
نیستم شاه بلکه شاه‌پرست.

نظامی.

شاه‌پرستی. [پَ رَ] (حامص مرکب) عمل شاه‌پرست.

شاه‌پرک. [پَ رَ] (اِ مرکب) پروانه. شاپرک. (در تداول مردم قزوین). ||در تداول عوام، شب‌پره است و شب‌پره و شب‌کور خفاش است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شب‌پره شود.

شاه‌پرم. [پَ رَ] (اِ مرکب) مخفف شاهاسپرم است و آن ریحانی باشد کوچک‌برگ و عربان ضیمران خوانند. (برهان قاطع). رجوع به شاهسپَرَم شود.

شاه‌پرند. [پَ رَ] (اِخ) نام بانوی ایرانی که نوهٔ یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی بوده است. شاه‌پرند به عقد ازدواج ولیدبن عبدالملک خلیفهٔ اموی درآمد و یزید سوم و ابراهیم را آورد. (تاریخ ادبیات براون ج ۱ ص ۴۷۲). رجوع به شاه‌آفرید و شاهفرند و شاهفرید و شاهین شود و ابن همه اختلاف ضبط نام این بانوست.

شاه‌پرهم. [پَ هَ] (اِ مرکب) صورت دیگری از شاهفرم است. رجوع به شاهاسپرم و شاهپرم و شاهسپرغم شود.

شاه‌پری. [پَ] (اِ مرکب) پری. (از بهار عجم) (از آنندراج):

کنی دمی که چو طاوس ساز جلوه گری
نظر گدای تو کی افکند به شاه‌پری.

میرزاعبدالغنی (از بهار عجم).

||عنبر. (شعوری ج ۲ ورق ۱۳۹):

صبا چو کرد پریشان دو زلف دلجویش
ببوی شاهپری گشت بر دماغ سحر.

ابوالمعانی (از شعوری).

شاه پریان. [هِ پَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رئیس و بزرگ پریها. شاه اجنه. قهرمانی که در افسانه‌ها و فلکلور ایرانی نقش‌های مهم بعهده دارد و آن موجودی است افسانه‌ای که اصلش از آتش است و بچشم نیاید و غالباً نیکوکار است بعکس دیو که بدکار باشد. و در برخی از افسانه‌ها به نوعی از زنان جن که خوبروی باشد اطلاق گردد.

— قصهٔ شاه پریان؛ داستان و افسانهٔ فرمانروای پریان.

— دختر شاه پریان؛ دختر فرمانروا و سلطان پریان.

— ||مجازاً، زنی سخت گرامی و عزیز. رجوع به پری شود.

شاه‌پسر. [پِ سَ] (ص مرکب) تعبیری تمجیدآمیز از پسری نیکوخصال و مؤدب به آداب و صفات پسندیده. پسر خوب.

شاه پسرمرد. [پِ سَ مُ] (اِخ) دهی از دهستان بوشگان بخش خورموج شهرستان بوشهر. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن خرما، تنبا کو و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

شاه‌پسند. [پَ سَ] (نمف مرکب) که شاه پسندد. مرضی سلطان. آنچه پسند شاه شود. (فرهنگ نظام).

شاه‌پسند. [پَ سَ] (اِ مرکب)[3] گلی است بشکل بوق کوچک که رنگهای مختلف دارد. (از فرهنگ نظام). تیرهٔ شاه‌پسند دارای برگهای متقابل. بعضی از آنها درخت یا درختچه و بعضی بوته‌های کوتاهند. جنس مهم آنها یکی شاه‌پسند[4] است که گلهای



شاه‌پسند

1 - Mandragore.

2 - rémige.

3 - Verbena - Hybrida.

4 - Verbena. (لاتینی) .Verveine. (فرانسوی).

رنگین چتری دارد و برای زینت کاشته میشود و جنسهای دیگر آن بصورت درختچه است و از نقاط گرم بمنطقهٔ معتدله برده شوند و زینتی هستند. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۵۱).
– شاه‌پسند درختی؛ نوعی از شاه‌پسند است.
– شاه‌پسند دوایی. رجوع به اکبوبران شود. ||قسمی از مرکبات لیمویی‌رنگ سخت‌پوست بصورت گلابی که طول آن به نه سانتی‌متر میرسد. (از یادداشت مؤلف).

شاه پسند. [پَ سَ] (اِخ) دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات، توتون، سیگار و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه پسند. [پَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، بنشن و میوه‌جات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه پسند. [پَ سَ] (اِخ) نام محلی در کنار راه کرمانشاه و قصرشیرین میان ماهی‌دشت و چارریز در ۶۰۴ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

شاه پسندخان. [پَ سَ] (اِخ) (...افغان) نام سرداری از افاغنه در دورهٔ شاه احمد درانی. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص۷۵، ۷۶، ۳۰۸ شود.

شاه پسند عزیزآباد. [پَ سَ دِ عَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۰۴ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات. محصول آن غلات، چغندر و باغهای انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه پل. [پُ] (اِخ) دهی از دهستان لورا و شهرستانک بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۲۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گچ‌سر و چشمه. محصول آن غلات و لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاهپور. (اِ مرکب) پور شاه. پسر شاه. فرزند نرینهٔ شاه. شاهزاده. ||(اِخ) اطلاقی که در عصر پهلوی فرزندان شاه راکردندی بجای شاهزاده. (از فرهنگ نظام). رجوع به شاپور شود.

شاهپور. (اِخ) (بندر...) بندری است در خوزستان ایران که لنگرگاه جدید کشتیها است و راه‌آهن سرتاسری ایران از آنجا شروع میشود. نام سابق آن خورموسی بوده است. (از فرهنگ نظام). رجوع به بندرشاپور شود.

شاهپور. (اِخ)[1] نام یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان خوی و آن از ۷ دهستان و ۱۳۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته است. سکنهٔ آن با جمعیت قصبه در حدود ۳۰۹۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهپور. (اِخ)[2] (حومه) دهستانی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش شاهپور شهرستان خوی و آن از ۳۰ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۱۰۹۸۰ تن است. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و حبوب و روغن و پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهپور. (اِخ) (نام قدیم آن دیلمقان سلماس) قصبهٔ مرکز بخش و دهستان حومهٔ شاهپور از شهرستان خوی. دارای ۱۱۰۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهپورآباد. (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۵۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهپوران. (اِخ) نام قریه‌ای است واقع در دوفرسنگی میانهٔ مغرب و جنوب نیم ده در فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

شاهپور اشهری. [رِ اَ هَ] (اِخ) (... نیشابوری) فرزند محمد و نسبت او به عمر خیام میرسد. شاگردی ظهیرالدین فاریابی کرده و عهده‌دار دیوان انشاء سلطان محمدبن تکش بوده است. رسالهٔ شاهفوری از آثار اوست در سال ۶۰۰ هـ.ق. و بقول شاهد صادق ۶۴۵ در تبریز درگذشته و در مقبرهٔ سرخاب جنب قبر خاقانی و ظهیرفاریابی مدفون گردیده است. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۶). و رجوع به شاهفوری محمد نیشابوری شود.

شاهپورجان. (اِخ) نام قریه‌ای است در دوفرسنگی میانه جنوب و مغرب شیراز. (فارسنامهٔ ناصری).

شاهپور مهران. [رِ مِ] (اِخ) از سرداران و نجبای مقتدر ایران در عصر ساسانیان بود. کریستنسن می‌نویسد: مقتدرترین نجبای ایران در قرن پنجم میلادی دو تن بودند یکی زرمهریا سوخرا (سوفرا) از خانوادهٔ بزرگ قارن و دیگر شاهپور رازی (مهران) که از مردم ری و خاندان مشهور مهران بود. لازارفرپی حکایت میکند که این دو سردار با لشکر بسیار در ایبری و ارمنستان بجنگ مشغول بودند و همین که خبر مرگ پیروز (در حدود ۴۸۸ م.) به آنها رسید باشتاب به تیسفون شتافتند تا نفوذ خود را در انتخاب پادشاه جدید بکار ببرند ولاش برادر پیروز انتخاب شد و در زمان سلطنت این پادشاه فرمانداری حقیقی ایران با زرمهر بود و تا سالهای نخستین سلطنت کواذ زرمهر کما کان مرتبت خود را حفظ کرد و حائز مقام نخستین در میان اشراف بود اما کواذ پیوسته در دل داشت که خود را از تسلط و استیلای این مرد جاه‌طلب و خطرناک نجات دهد پس رقابتی را که در میان زرمهرو شاهپور مهران افتاده بود مغتنم شمرد و شاهپور را که در این وقت منصب ایران سپاهبذ داشت (تاریخ طبری) و در عین حال سپاهبذ ناحیهٔ سواد نیز بود (النهایة ابن الاثیر) در نهان با خود یار کرد و زرمهر را بهلاکت رسانید و از این واقعه در سرتاسر کشور شهرت عظیم یافت و مایهٔ مثلی شد که به این عبارت نقل میکردند: «باد سوفرا از وزیدن فروماند و بادی از جانب مهران وزیدن گرفت» یا بنا به روایت النهایه: «آتش سوفرا فرو مرد و باد شاهپور وزید» با وجود این در تاریخ ذکری از این شاهپور مهران نیست گویا پس از رقیب خود دیری نزیسته است. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱۸ به بعد و ص ۳۶۰ ببعد). فردوسی در شاهنامه پیرامون تحریک شاهپور مهران علیه سوفرای نزد قباد چنین گوید:

بیآمد بر تاجور سوفرای
بدستوری بازگشتن بجای...
سپهبد خود و لشکرش ساز کرد
بزد کوس و آهنگ شیراز کرد...

و چون سوفرای بشیراز آمد دم از قدرت و فرمانروایی زد و ایرانیان نزد قباد آمدند و او را از مقتدر کردن سوفرای سرزنش کردند قباد از این حادثه نگران گردید:

ز گفتار بد شد دل کیقباد
ز رنجش به دل بر نکرد ایچ باد...

تا آنکه قباد را راهنمایی کردند تا شاپور رازی را بجنگ سوفرای فرستد:

چو شاپور رازی بیامد ز جای
بدرد دل بدکنش سوفرای...
شنید این سخن شاه و نیرو گرفت
هنرها بشست از دل آهو گرفت...

قباد دستور داد تا بروند و شاهپور را نزد او بیاورند:

همانگه جهاندیده‌ای کیقباد
بفرمود تا برنشیند چو باد...
بنزدیک شاپور رازی شود
برآواز نخجیر و بازی شود...

---

۱ – نام اصلی این بخش سلماس بوده و پس از پیروزی انقلاب اسلامی مجدداً به همین نام خوانده میشود.
۲ – نام اصلی این بخش سلماس بوده و پس از پیروزی انقلاب اسلامی مجدداً به همین نام خوانده میشود.

هم اندر زمان برنشاند ورا
ز ری سوی درگاه خواند ورا...

پس از آنکه قاصد نامه و پیغام قباد را به شاپور رسانید:

چو برخواند آن نامهٔ کیقباد
بخندید شاپور مهرگ نژاد...
که بر سوفرا دشمن اندر جهان
نبودی جز او آشکار و نهان...

در آن هنگام:

چو بشنید فرمانبران را بخواند
سوی تیسفون تیز لشکر براند...

و از تیسفون به شیراز رفت تا سوفرای را سرکوب کند:

خود و نامداران پرخاشجوی
سوی شهر شیراز بنهاد روی...

و:

چو آگاه‌شد زان سخن سوفرای
همانگه بیاورد لشکر ز جای...

ولی جنگی نه پیوست و به احترام شاه تسلیم شد و:

چو بشنید شاپور پایش ببست
بزد نای رویین و خود برنشست
بیاوردش از پارس پیش قباد
قباد از گذشته نکرد ایچ یاد...
بفرمود کو را بزندان برند
بنزدیک ناهوشمندان برند.

ولی عده‌ای شاه را به کشتن سوفرا تحریک کردندو به قباد گفتند:

گراو اندر ایران بماند درست
ز شاهی بباید ترا دست شست...

در اینصورت شاه:

بفرمود پس تاش بیجان کنند
برو بر دل دوده پیچان کنند...

شاه پوه. (اِ مرکب) مخفف شاه‌پور. این کلمه بهمین صورت نام پسر اردشیر بود. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص۲۶۰۸ و ۲۶۰۹ شود.

شاه پوهر. [هُ] (اِخ) صورت قدیم‌تر کلمهٔ شاپور است. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۰۹ شود.

شاه پیغمبران. [هِ پَ / پِ غَ بَ] (اِخ) منظور حضرت محمد پیامبر اسلام است:

شاه پیغمبران به تیغ و بتاج
تیغ او شرع و تاج او معراج. نظامی.

شاه تار. (اِ مرکب) تار بزرگ. رجوع به تار موسیقی شود. ||تار کلان. تار اصلی. رجوع به تار مقابل پود شود.

شاه تبار. [تَ] (ص مرکب) کسی که نژاد از شاهان دارد. کسی که نسبت وی به شاهان پیوندد. شاهزاده:

در پردهٔ اندیشه بیارای عروسی
پس جلوه کنش پیش شهی شاه‌تباری.
سنایی.

شاه‌تپه. [تَ پْ پَ / پِ] (اِخ) دهی از دهستان جعفربای بخش گمیشان شهرستان گنبدقابوس. دارای ۲۱۰۰ تن سکنه. آب آن از استخر و چاه. محصول آن غلات و حبوبات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه‌تپه. [تَ پْ پَ / پِ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. دارای ۵۲۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، حبوبات، پنبه، چغندر و کشمش است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه‌تراش. [تَ] (نف مرکب) آنکه مردی را بشاهی از میان قوم بردارد. آنکه بی‌سابقه و مقدمتی تنی را بشاهی نشاند. آنکه به نیرو و نفوذ کلام هر که را خواهد بشاهی نشاند. کسی که یا نفوذ و سیاست خود هر کس را بخواهد شاه سازد. (از فرهنگ نظام).

شاه‌تراشی. [تَ] (حامص مرکب) عمل شاه‌تراش.

شاهترج. [تَ رَ / رِ] (معرب، اِ مرکب) معرب شاه‌تره. شهترج. گیاهی است که برگ و دانهٔ آن جهت خارش و جرب سودمند باشد و معنی آن سلطان‌البقول است. (از اقرب الموارد). شاه‌تره. برگ و دانهٔ آن جرب و حکه و تبهای کهنه را نافع است. (منتهی الارب) (از دزی ج ۱ ص ۷۱۷) (از آنندراج). اصطفان. سقسما. جنجیدیون. ملک‌البقول. کزبرة الحمار [الحمام] قافنوس. کبعد یا کبعیدیون. شاتراج. بقلةالملک. سلطان‌البقول قیاسوسی. دخانی: شاهترج. معروف است طعمش تلخ بود. (نزهة القلوب). و رجوع به مخزن الادویه. تذکرهٔ ضریر انطاکی ترجمهٔ ابن بیطار به فرانسه و تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه و نیز رجوع به شاهتره شود.

شاه‌ترکان. [هِ تُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سلطان و فرمانروای قوم ترک. ||(اِخ) اختصاصاً افراسیاب تورانی. (از غیاث اللغات) (از آنندراج):

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از واقعهٔ خون سیاووشش باد. حافظ.

شاه‌ترکان. [تُ] (اِخ) نام زوجهٔ سلطان شمس‌الدین التتمش و مادر سلطان رکن‌الدین فیروز شاه. چون فیروز شاه بعد از مرگ پدر در سال ۶۳۳ هـ.ق. بسلطنت رسید مادر او شاه ترکان زمام مملکت را به دست گرفت و دست به انتقامجویی از مخالفان زد و پسر صلبی خود قطب‌الدین محمد را بکشتن داد اما در نتیجهٔ رفتار خشن وی، بزرگان و سران به مخالفت با پسر و مادر برخاستند. در آن هنگام فیروز شاه جهت امور مملکتی از دهلی بیرون رفته بود و در غیاب او میان شاه ترکان و سلطان رضیه [برادر فیروز شاه] نایرهٔ نزاع درگرفت و مردم چون از شاه ترکان دل‌خوشی نداشتند با سلطان رضیه بیعت کردند و شاه ترکان را دستگیر نمودند و از طرف دیگر سلطان رضیه عده‌ای را مأمور دستگیری فیروز شاه کرد و او را به دهلی آورد و محبوس نمود. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۶۱۸).

شاهتره. [تَرْ رَ / رِ / تَ رَ / رِ][1] (اِ مرکب) شیتره. شیطرج. شاهترج. نام سبزه‌ای است که بغایت سبز و خرم بود و در طعم او تلخی باشد و در دواها بکار برند خصوصاً جرب را نافع است. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان قاطع). معرب آن شاهترج. (منتهی الارب). معرب آن شیطرج. (انجمن آرا) (آنندراج).[2] بقلة الملک. (برهان قاطع). گیاهی است از تیرهٔ نزدیک به کوکناریان دارای گلهای نامنظم و برگهای بریده است که چون با دست نرم کنند بوی دود میدهد. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص۲۱۲).



شاهتره

شاه تشنه‌لب. [هِ تِ نَ / نِ لَ] (اِخ) یا شاه تشنه‌لبان. لقبی که شیعیان فارسی‌زبان به حضرت امام حسین علیه السلام دهند. (یادداشت مؤلف).

شاه‌تغار. [تَ] (اِ مرکب) تغار بزرگ. تغار کلان.

— یک شاه‌تغار؛ به طعن، ظرفی سخت بزرگ. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

1 - Fumaria.

۲ - گیاهی است که برای معالجهٔ ثقل یا تخمه در دهات خراسان آن را میجوشانند و میخورند. (از لغات محلی گناباد خراسان).

یک دهــن دارد یک شــاه‌تغار. (یادداشت مؤلف).

شاه تقی. [تَ] (اِخ) دهــی از دهــستان پیوه‌ژن بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۷۲۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه تقی. [تَ] (اِخ) نام محلی کنار راه مشهد به تربت‌حیدریه میان تخته لنگر و کافرقلعه در ۴۹۳۵۰ گزی مشهد. (یادداشت مؤلف). از این محل راه تهران به مشهد بسوی تربت‌حیدریه منشعب شود.

شاه تقی امیرعلی. [تَ یِ اَ عَ] (اِخ) از یاران و کسان شاه اسماعیل صفوی است و از جانب وی به یزد رفت. حاکم یزد در اواخر عهد سلاطین آق قویونلو سلطان احمد ساروئی بود. شاه اسماعیل حکومت یزد را به حسین‌بیک لله داد و او از جانب خود شعیب‌آقا را به داروغگی معین کرد. و فرمان شاه اسماعیل این بود که شاه تقی‌الدین اصفهانی مصحوب شعیب به یزد رود و سلطان احمد ساروئی را از عناد و خلاف منصرف سازد. سلطان احمد چند روزی اطاعت کرد اما بعد شعیب راکشت و خود نیز بدست محمد کره کشته شد. (از حبیب السیر ج خیام کتابخانهٔ ج ۴ ص۴۷۸).

شاه‌تو. (اِخ) بنابروایت حافظ ابرو مؤلف ذیل جامع التواریخ در سال ۷۰۶ هـ.ق.که الجایتو بطرف گیلان و لاهیجان رهسپار گردید این شخص ظاهراً حاکم لاهیجان بود و در برابر الجایتو سر اطاعت فرود آورد. (ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۵).

شاه‌توت. (اِ مرکب) توت کلان. توت ممتاز نوع خود. ||نوعی توت سیاه بزرگ که اول سرخ و ترش است و بعد سیاه و میخوش میشود. (از فرهنگ نظام). قسمی توت که رنگ میوهٔ آن در اول سپید و سپس سبزرنگ و بعد از آن سرخ و از آن پس سیاه شود و مزهٔ آن در اول در غایت ترش و در وسط ملسی خوش و در آخر شیرین مطبوع شود. (یادداشت مؤلف). گونه‌ای از گونه‌های توت است که درخت آن در ایران به فراوانی موجود است و اصل آن از ایران است و از این کشور به آسیای صغیر و اروپا برده شده. برگهایش قلبی‌شکل و دندانه‌دار و رنگش سبز تیره است. گلهایش منفرد الجنس و بر روی یک پایه‌اند و برای جنگل‌کاری زمینهای خشک مناسب میباشد. این درخت در هر خاکی میروید ولی خاکهای بارخیز را بیشتر می‌پسندد. تند میروید و ارتفاعش بین چهار تا ده متر است. چوبش نارنجی کم‌رنگ است و استحکام زیادی ندارد ولی در مجاورت خاک دوام بسیار میکند. از آن کاسهٔ تار میسازند و نیاز به آب کم دارد. میوهٔ آن بزرگتر از توت سفید و لذیذ و خوراکی است. انواع آن بدین شرح است: توت شرابی. توت حامض. توت شاهی. خرتوت. توت ترش. (از جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۴۳) (از فرهنگ فارسی معین).

شاه‌توت. (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. دارای ۲۳۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌توت. (اِخ) دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. دارای ۲۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌توتی. (ص نسبی مرکب) منسوب به شاه‌توت. ||برنگ شاه‌توت. (یادداشت مؤلف). سرخی روشن اندکی مایل بسیاهی. ارغوانی. قرمز تیره. رنگ گرفته از آب شاه‌توت. ||آلوده به شاه‌توت. ||فروشندهٔ شاه‌توت. (یادداشت مؤلف).

شاه‌تور. (اِخ) دهی از دهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان. دارای ۵۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات و زاینده‌رود. محصول آن غلات و پنبه و هندوانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه‌تیر. (اِ مرکب) تیر بزرگتر و ممتاز از انواع خود. سهم. (منتهی الارب).

— امثال:

موی را در چشم دیگران می‌بیند و شاه‌تیر را در چشم خود نمی‌بیند.

||چوبی بزرگ باشد که سقف خانه را بدان پوشند. (برهان قاطع). شه‌تیر. (از فرهنگ نظام): تیر بزرگ که بر سقف عمارت نهند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). حمال. فرسب. (برهان). ||تیر بزرگ ستون خیمه. (یادداشت مؤلف). ||تیر کشتی. دگل. (یادداشت مؤلف).

شاه‌جان. (اِخ) شه‌جان. نام جایی است که آن را مرو گویند و شهجان نیز خوانند. (شرفنامهٔ منیری). نام ولایت مرو باشد. (جهانگیری). نام ولایت مرو باشد و مرو شهری است قدیم از خراسان. (برهان قاطع). مؤلف انجمن‌آرا نویسد: مرو را گویند آن را مرو شه‌جان نیز گفته‌اند. مرو اعظم بلاد خراسان بود و در میان مرو و نیشابور هفتاد فرسخ است و تا سرخس سی فرسخ و تا بلخ یکصد و دوازده فرسخ و گفته‌اند که شاهجان و شهجان از برای جلالت مرو گفته‌اند که بمنزل جان پادشاه است و ظن من این است که مرو شاه‌جهان بوده نه شاه‌جان است و حدیث نبوی (ص) در تعریف مرو مروی است و گفته‌اند بنای آن از ذوالقرنین بود و تهمورس آن را عمارت کرده و همای[1] بنت اردشیر بهمن در آنجا بناها کرده و در اسلام بریدة بن الخصیب صحابی آنجا را تصرف کرده و همانجا درگذشته و مدفون گشته است و مدتها دارالملک مأمون عباسی و سلاطین سلاجقه بود و سلطان سنجر در آنجا مدفون است و خزاین متعدد بر جامع آن موقوف بوده است. و در ورود لشکر تاتار خرابی بسیار دید و منهدم شده است و در این روزگار در تصرف امرای بخارا است. (انجمن آرا) (آنندراج). و امروزه جزء روسیهٔ است:

شد آواز نشاط و شادکامی
ز مرو شاه جان تا بلخ بامی. نظامی.

رجوع به مرو و مروشاهجان شود.

شاه‌جان. (اِخ) نام رودی بزرگ که از مرو شاهجان گذرد. (یادداشت مؤلف).

شاه جانوران. [هِ نَ / نِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شیر. (یادداشت مؤلف). اسد. لیث. حارث. غضنفر. دلهاث. هزبر. قسوره. غانم. ضیغم. ضرغام.

شاه‌جانی. (ص نسبی، اِ) ظاهراً به پارچه‌های لطیفی که از مرو بدست می‌آمده است اطلاق شده و در قرن دهم این کلمه بطور مطلق به معنی قماش لطیف بکار رفته است. (دزی ج ۱ ص ۷۱۷ بنقل از لطایف ثعالبی ص ۱۱۹).

شاه‌جانی. (ص نسبی) منسوب به شاه‌جان، نام مرو که پایتخت خراسان بوده است. (دزی ج ۱ ص ۷۱۷): شمس المعالی دو هزار مرد از کردان شاهجانی بمدافعت او فرستاد تا او را از آن حدود ازعاج کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به شاه‌جان شود.

شاه جمشیدی. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان آبسرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ گرگان. محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه‌جو. (نف مرکب) جویندهٔ شاه. که شاه جوید. خواستار و طلبکار شاه. خواهنده و پژوهندهٔ شاه:

همه سندلی پیش اوی آمدند
پر از خون دل و شاهجوی آمدند. فردوسی.

||(نمف مرکب) که شاه او را بجوید. و رجوع به شاه‌جوی شود.

شاه‌جوب. (اِ مرکب) جوی بزرگ. شاه‌جوی.

شاه‌جوب. (اِخ) (چشمهٔ...) در زیر گردنهٔ

---

[1] - ن‌ل: خمای.

گل‌زرد که در راه لار به تهران واقع است قرار دارد و در اواخر بهار این چشمه دیده شده است که تقریباً پنج سنگ آب دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶).

شاه‌جوب. (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج. دارای ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه‌جوی. (اِ مرکب) جوی بزرگ. جو و نهری که از آن جوهای دیگر جدا شود. (فرهنگ نظام).

شاه‌جوی. (نف مرکب) شاه‌جو. جویندهٔ شاه:

همه کنده‌موی و همه خسته‌روی
همه شاه گوی و همه شاه‌جوی. فردوسی.

بگشتند از آن جایگه شاه‌جوی
بریگ و بیابان نهادند روی. فردوسی.

یکایک بخسرو نهادند روی
سپاه و سپهبد همه شاه‌جوی. فردوسی.

شاه جهان. [هِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ملک و سرور عالم. شاه دنیا. خداوند گیتی. حاکم‌دوران. پادشاه دنیا:

بیامد یکی فیلسوفی چو گرد
سخنهای شاه جهان یاد کرد. فردوسی.

کسی را که شاه جهان خوار کرد
بماند همیشه روانش بدرد. فردوسی.

شاه‌جهان. [جَ] (اِخ) شهاب‌الدین. ابن جهانگیر از پادشاهان سلسلهٔ بابری و از نواده‌های امیر تیمور گورکان است که از سال ۱۰۳۶ یا ۱۰۳۷ هـ .ق. تا ۱۰۶۸ سلطنت کرده است. شاه‌جهان مردی هنردوست و هنرپرور بود و در عهد وی انواع صنایع ظریفه و فنون جمیله در هند بحد اتقان و کمال رسید دولتی باشکوه و با عظمت جلوه گر شد. شاه‌جهان و زنش ممتازمحل هر دو دارای ذوق و قریحهٔ ادبی بودند و از او بسبب محیط شعر و ادب مخصوصاً فارسی که در دستگاه و دربار او وجود داشت حکایات و نوادر و مناسب‌خوانی و بدیهه‌سرایی نقل میکنند که کمال ذوق و فرهنگ این شاه و ملکه را میرساند در دورهٔ شاه جهان ترکیب هنر ایرانی و هندی و فنون ایرانی در هند رواج پیدا کرد و می‌توان یکی از مظاهر ترکیب این دو تمدن را در عمارت تاج محل که در شهر اگره جهت مدفن زوجه‌اش ممتازمحل ساخته است دید. و تأثیر سبک معماری اسلامی و بالخصوص ایرانی در این بنا بخوبی مشهود است و کمتر سبک هندی در آن احساس میگردد. در بنای این ساختمان اثر هنرمندان ایرانی امثال امانت‌خان شیرازی و محمدخان شیرازی دیده می‌شود. امانت‌خان شیرازی خطاط که طغرانویس کتیبه‌های قرآنی آن روضه عالی است سال اختتام آن را چنین نوشته است: «الفقیر امانت‌خان شیرای ۱۰۴۸ هـ .ق.مطابق دوازدهم سنهٔ جلوس مبارک». از طرف دیگر شاه‌جهان که معاصر میرعماد حسینی قزوینی استاد خط نستعلیق است بقدری بخطوط او علاقه و شوق داشته است که صاحب تذکرهٔ خوشنویسان مینویسد: هر کس برای شاه‌جهان قطعه‌ای از خط میر بهدیه می‌آورد منصب و شهریه «یکصدی» صله میگرفت. و حتی پس از قتل میر چند تن از شاگردانش موسوم به آقا عبدالرشید و سید علی نیریزی و خواجه عبدالباقی به دربار شاه‌جهان مهاجرت کردند و به آنها لقب «جواهر قلم» و «یاقوت قلم» و غیره اعطا گردید. صنعت زرگری و جوهرنگاری در عهد شاه‌جهان بدان پایه رسید که تخت مرصعی بنام «تخت طاوس» برای زیب بارگاه خود امر بساختن داد و در جشن نوروز سال ۱۶۳۵ م./ ۱۰۴۴ هـ .ق. بر آن تخت جلوس کرد. این تخت که از نوادر تحف و آثار بوده مورد شرح و تفصیل مورخان و شعرای نامی آن زمان قرارگرفته است. بر اثر هنرپروری و ذوق و قریحهٔ شاه‌جهان بوده است که شعرای برجستهٔ ایرانی بدربار هند مهاجرت میکرده‌اند از جملهٔ آنها که می‌توان نام برد صائب تبریزی است که قصیده‌ای در تاریخ جلوس شاه‌جهان سروده است و کالای سخن او در دربار شاه‌جهان خریدار داشته است. ابوطالب کلیم همدانی یا کاشانی در نزد شاه‌جهان و دربار او مقام والایی داشت. محمدقلی سلیم طهرانی در عهد این پادشاه از ایران بهند مهاجرت کرد و در نزد نواب اسلام‌خان وزیر اعظم معزز و محترم میزیست. قدسی مشهدی که لقب ملک‌الشعراء شاه‌جهان را داشت. و بالاخره دربار شاه‌جهان زمینهٔ بسیار مستعدی جهت پرورش زبان و ادبیات فارسی بود. و در عهد همین شاه ترکیب و پیوند دو زبان هندی و فارسی که در قرن چهارم هجری در لاهور شروع شده بود در قرن یازدهم بحد کمال رسید. دربارهٔ علاقهٔ شاه و ملکه بزبان فارسی داستانهایی نقل میکنند از جمله، اینکه شاه‌جهان روزی این مصراع راگفت:

آب از هوای روی تو می‌آید از فرسنگها

ملکه ممتاز محل بالبدیهه آن را جواب داد:

وز هیبت شاه جهان سرمیزند بر سنگها.

همینطور فرزندان شاه جهان، شاهزاده محمد شکوه و جهان‌آرا بیگم و روشن‌آرا بیگم که تحت تأثیر محیط شعر و ادب فارسی دربار قرار گرفته بودند. در سال ۱۶۵۸ م. اورنگ‌زیب شاه جهان را معزول کرد و خود به جای پدر به سلطنت نشست. رجوع به سرزمین هند تألیف حکمت ص ۵۰، ۹۳، ۹۴، ۱۰۹، ۱۲۰، ۱۱۹، ۱۳۱، ۱۲۵، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۴۰، ۱۲۵، ۵۴۰، ۱۴۸، ۱۵۹ و لاروس شود.

شاه‌جهان. [جَ] (اِخ) تیمورخان پسر آلافرنگ‌بن گیخاتو (عزالدین) است که بوسیلهٔ شیخ حسن بزرگ در تاریخ ذی‌الحجهٔ ۷۳۹ هـ .ق. به ایلخانی منصوب گردید و خواجه شمس‌الدین زکریا نیز وزارت او را داشت. شاه جهان در سال ذی‌الحجهٔ ۷۴۰ هـ .ق.معزول گشت. (تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۵۸).

شاه‌جهان. [جَ] (اِخ) قطب‌الدین پسر سیورغتمش است که پس از مرگ مظفرالدین محمد بسال ۷۰۲ هـ .ق. حکومت کرمان از طرف غازان‌خان مغول بنام وی صادر گردید. پس از مرگ محمدشاه غازان‌خان و الجایتو، شاه‌جهان از دادن مالیات به وی خودداری کرد سلطان محمد الجایتو او را احضار کرد، اما از تقصیر او درگذشت ولی او دیگر روی سلطنت کرمان را ندید و تسلط قراختای بر کرمان در سال ۷۰۳ هـ .ق. به او ختم شد. رجوع به طبقات سلاطین اسلام، تاریخ مغول ص ۴۱۰ و تاریخ کرمان ص ۱۷۳ و حبیب السیر ج کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۲۷۲ و از سعدی تا جامی ص ۵۲ شود.

شاه‌جهان. [جَ] (اِخ) ده از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) نام شهر دهلی است که در قرن هفدهم معروف گشت. (سرزمین هند ص ۴۸، ۱۱۷، ۳۷۳). نام دهلی. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۳) (از لغت محلی شوشتر خطی). لقب این شهر، دارالخلافه است. (یادداشت مؤلف).

شاه‌جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پسته و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان. دارای ۱۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان. دارای ۴۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌جهان‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان مید بخش اردکان شهرستان یزد.

دارای ۳۴۳ تن سکنه. آبِ آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه‌جهان احمد. [جَ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. دارای ۱۵۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، برنج و لوبیا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه‌جهان بیگم. [جَ بَ گُ] (اِخ) دخت جهانگیرخان نایب‌السلطنه در هوپال هند از جانب دولت انگلیس. مادر او سکندر بیگم در سال ۱۲۵۴ بدنیا آمد و با سیدمحمد صدیق حسنخان ازدواج کرد. پس از مرگ پدر در سال ۱۲۸۵ بجای او نشست و از طرف ویکتوریا ملکهٔ انگلستان لقب «تاج هندوستان» به وی اعطا شد و دیوان شعر دارد. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۶).

شاه‌جهان ثالث. [جَ نِ لِ] (اِخ) از سلسلهٔ بابری و از نوادههای امیرتیمور گورکان است که در سال ۱۱۴۵ تا ۱۱۷۳ حکومت می‌کرده است. رجوع به معجم الانساب ج ۲ ص ۴۴۲ و گورکانیان هند شود.

شاه‌جهان ثانی. [جَ نِ] (اِخ) رفیع‌الدوله از سلسلهٔ بابری و از نوادههای امیرتیمور گورکان است و در سال ۱۱۳۱ ه.ق./ ۱۷۱۹ م. حکومت می‌کرده است. رجوع به معجم الانساب ج ۲ ص ۴۴۲ و گورکانیان هند شود.

شاه چراغ. [هِ چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عوام آنگاه که چراغ روشن است و سوگند خوردن خواهند اشاره به چراغ افروخته کنند و گویند: به این شاه چراغ. (یادداشت مؤلف). یا به این شاه چراغ قسم. (یادداشت مؤلف).

شاه چراغ. [هِ چِ] (اِخ) لقبی است که شیرازیان به احمدبن موسی علیه‌السلام داده‌اند که در آن شهر مدفون است و بقعه‌ای دارد. و مهمترین زیارتگاه شهر شیراز است و نزدیک مسجد نو واقع است. حضرت میرسید احمد (ع) در آغاز قرن سوم هجری بشیراز آمد و همان‌جا وفات یافت. در زمان اتابک سعدبن زنگی امیرمقرب‌الدین مسعود بدرالدین وزیر این شهریار بقعه و گنبدی بر مزار وی ساخت و اتابک نیز رواقی بر آن افزود و سپس ملکه تاش‌خاتون مادر شاه ابواسحاق اینجو در سالهای ۷۴۵ – ۷۵۰ ه.ق. تعمیرات اساسی در آن انجام داد. [و تاریخ بنای اصل قبه طبق شیرازنامه در سال ۷۴۴ ه.ق. بوده است. (تعلیقات قزوینی بر شدالازار ص ۳۹۳)] و بقعه و بارگاه و مدرسهٔ عالی و مدفنی برای خود در جنوب آن ساخت و سی هزار جزو قرآن نفیس منحصر بفرد با خطوط ثلث طلایی و تذهیب عالی مورخ به ۷۴۵ و ۷۴۶ ه.ق. را بر آن وقف نمود. از ابنیهٔ شاه خاتون چیزی باقی نیست لکن قرآنها محفوظ مانده است و در موزهٔ پارس نگاهداری می‌شود. در زمان سلطنت شاه اسماعیل اول بسال ۹۱۲ متولی بقعه که نامش میرزا حبیب الله شریفی بود تعمیرات اساسی در این بنا انجام داد و در ۹۹۷ ه.ق. بر اثر زلزله نیمی از بنا منهدم گشت و تعمیر مجدد یافت و در قرن سیزدهم هجری چند بار خراب شد و مجدداً تعمیر و ساختمان گردید و فتحعلیشاه قاجار در سال ۱۲۴۳ ه.ق. ضریحی بر آن وقف نمود. بر اثر زلزلهٔ سال ۱۲۶۹ باز خرابیهایی به بقعه وارد آمد و مرحوم محمد ناصرظهیرالدوله آن را تعمیر کرد بیت ذیل را دربارهٔ گنبد شاه چراغ قبل از خرابیها و تجدید ساختمان نقل مینمایند:

نور میبارد از این گنبد هفتاد و دو ترک
از در مسجد نو تا به در شاه چراغ.

آخر بار مرحوم نصیرالملک گنبد آن را تعمیر نمود ولکن بعلت شکافهای متعددی که برداشت در سال ۱۳۳۷ ه.ش. گنبد را برچیدند و بجای آن با آهن و مصالح ساختمانی مناسب گنبد سبک و قابل دوام بهمان طرح و بهزینهٔ مردم شیراز ساخته‌اند.



بقعهٔ شاه چراغ

بنای کنونی مشتمل بر ایوان اصلی در مشرق و حرم وسیع و شاه‌نشینهایی از چهار جانب و مسجدی در جانب مغرب حرم و اطاقها و مقبره‌های متعدد متصل به بقعه است. آینه کاری و نوشته‌های گچبری و تزیینات و درهای نقره و رواق و حرم وسیع این بقعه بسیار جالب توجه است و مرقد مطهر در شاه‌نشین بین محوطهٔ زیرگنبد و مسجد بالای سر امامزاده قرار دارد و این سبک مرقد که در وسط محوطهٔ زیر گنبد بنا شده از زیارتگاههای معروف شهر شیراز بشمار میرود. دو منارهٔ کوتاه در دو انتهای ایوان زینت‌بخش بقعه بوده و صحن وسیع از سه جانب آن را احاطه نموده است. بقعهٔ شاه چراغ در تاریخ ۲۰ بهمن ماه ۱۳۱۸ ه.ش. ذیل شمارهٔ ۳۶۳ در فهرست آثار تاریخی بثبت رسیده است. (اقلیم پارس تألیف سیدمحمد تقی مصطفوی ص ۶۴). و نیز رجوع به احمدبن موسی‌بن جعفر... شود.

شاه‌چهر. [چِ] (ص مرکب) شاه‌چهره. چون چهرهٔ شاه در زیبایی و بزرگ‌زادگی. دارای چهری چون چهرهٔ شاه. مجازاً زیبا و اصیل:

همه شاه‌چهر و همه ماهروی
همه راست‌بالا همه راستگوی. دقیقی.

شاه‌چین. (نف مرکب) که شاه چیند. که شاه برگزیند و انتخاب کند. ||منتخب. ||(اِ مرکب) منتخب از ثمار. (یادداشت مؤلف). چین اول از میوه و جز آن. بار اول که معظم میوه یا نیکوتر از آن چیده شود. چیدن برگزیدهٔ میوهٔ درختی را.

شاه چین. [هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پادشاه کشور چین. ||(اِخ) در بیت ذیل از فردوسی مراد افراسیاب است. (از یادداشت مؤلف):

شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز
که‌از لشکر شاه چین ماند باز. فردوسی.

شاه‌چین کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بهترین را گزیدن. (یادداشت مؤلف). قطف بهترین میوه. (یادداشت مؤلف). برگزیدهٔ میوهٔ درختی را چیدن.

شاه‌چینی. (اِ مرکب) عصارهٔ گیاهی است چینی، و بعضی گویند حنای آنجا را با سرکه می‌سرشند و آن را شاه‌چینی می‌گویند. طلا کردن آن دردسر را ببرد. (برهان قاطع) (آنندراج). نوعی از حنا. (غیاث اللغات). حنا. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شاه‌صینی شود.

شاه‌حسن. [حَ سَ] (اِخ) رکن الدین‌بن شاه محمود معین‌الدین اشرف یزدی هفتمین وزیر شاه شجاع. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۲ صص ۲۶۵ – ۲۷۶ شود.

شاه‌حسنی. [حَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، دارای ۷۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ فهلیان. محصول آن برنج و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه‌حسین. [حُ سَ] (اِخ) خطابی که شیعیان در مراسم سوگواری امام سوم حضرت حسین‌بن علی راکنند.

شاه‌حسین. [حُ سَ] (اِخ) نام پسر سوم شاه شرف‌الدین مظفربن امیرمبارزالدین محمد. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۰۲ و ۱۸۷ و ۴۴۷ شود.

شاه‌حسین. [حُ سَ] (اِخ) شاه حسین اصفهانی وزیر شاه اسماعیل صفوی است. رجوع به حسین اصفهانی و رجال حبیب السیر صص ۲۲۸ – ۲۲۴ شود.

شاه‌حسین. [حُ سَ] (اِخ) شاه حسین اوبهی از فضلا و دانشمندان بود و زیردست مولی محمد بدخشی تربیت یافت و پس از فراغت از محضر استاد به عراق عرب مهاجرت کرد و در محضر دانشمندان بتحصیل پرداخت و گویادر سال ۹۵۴ هـ. ق. درگذشت و دیوان شعر دارد. (از الذریعة ج ۹ ص ۹۰۵).

شاه‌حسین. [حُ سَ] (اِخ) شاه حسین ساقی اصفهانی. سام میرزا گوید: در سال ۹۴۱ هـ. ق. در حوالی دامغان درگذشته و پاره‌ای از اشعار او را نیز آورده است. و مؤلف الذریعة گوید: در ابتداء کار بنا بود سپس به منصب داروغگی اصفهان رسید و بعداً شاه اسماعیل صفوی او را به وزارت منصوب کرد و بدست مهتر شاهقلی بقتل رسید. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۱۶ و ۴۹۷).

شاه‌حسین. [حُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت. دارای ۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌حسینی. [حُ سَ] (ص نسبی، اِ مرکب) گویندهٔ شاه حسین، و «شاه حسین» خطابی است که شیعیان امام سوم را کنند در مراسم سوگواری خاصه آنگاه که شاه حسین‌گویان قمه و شمشیر بفرق خود زنند و این در روز عاشورا است. قمه‌زن روز عاشورا، و عوام شاخسینی بسکون خاء معجم و فتح سین گویند.(از یادداشت مؤلف).

شاه‌حیدر. [حَ دَ] (اِخ) نامی است که به حضرت علی (ع) دهند. زنان در حمام آنگاه که‌سوگند خوردن خواهندکف دست بر زمین صحن حمام زنند و گویند به این شاه حیدر. (یادداشت مؤلف). زنان دو کف دست را بقوت بر زمین حمام زنند و گویند: به این شاه حیدر. یا: قسم به این شاه حیدر بمعنی قسم به این حمام. (یادداشت مؤلف). رجوع به علی (ع) شود.

شاه‌حیدر. [حَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز، دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه‌خاتون. (اِخ) دختر قدرخان ترکستان. این دختر نامزد سلطان مسعود غزنوی بوده است. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۳۲ شود.

شاه‌خال. (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن. دارای ۷۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج و ابریشم و چای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاه‌خانم. [نُ] (اِ مرکب) بانوی بانوان. بانوی مختار از دیگر بانوان. ||لقب یا نام زنان اشراف. در تداول عامه چنانکه بعنوان مثل گویند:شاه خانم میزاد و ماه خانم درد می‌برد. (یادداشت مؤلف).

شاه‌خانی. (اِخ) دهی از دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. دارای ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاه خانی‌ور. [وَ] (اِخ) نام محلی است واقع در راه رامسر به رشت. (از یادداشت مؤلف).

شاه خاور. [هِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خورشید است. (برهان قاطع) (از فرهنگ نظام). شاه خرگاه مینا. شاهد روز. شاه گردون. شاهنشاه زند و استا. شاه یک اسبه. کنایه است از آفتاب. (از انجمن آرا) (از آنندراج). مهر. هور. شمس.

شاه خدابنده. [خُ بَ دَ] (اِخ) محمد خدابنده از پادشاهان صفویه و پدر شاه عباس بزرگ است و پس از اسماعیل دوم صفوی در سال ۹۸۵ هـ. ق. بر سریر سلطنت جلوس کرد و در سال ۹۹۵ هـ. ق. از سلطنت کناره گرفت و آن را به شاه عباس واگذاشت. رجوع به صفویه شود.

شاه خراسان. [هِ خُ] (اِخ) لقبی است که شیعیان ایران امام هشتم (ع) را داده‌اند.

شاه خرگاه مینا. [هِ خَ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خورشید باشد. (برهان قاطع). شاه خاور:

بر درش بسته میان خرگاه‌وار
شاه این خرگاه مینا دیده‌ام. خاقانی.

شاه خطایی. [خَ] (اِ مرکب) نام یکی از آهنگهای دستگاه نوا و شور است در موسیقی. (فرهنگ نظام). رجوع به کلمهٔ آهنگ شود.

شاه خل‌ها. [هِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سرآمد دیوانگان و کودنان و کم‌عقلان؛ در تداول خانگی در دیدن عملی برخلاف رسم و یا عقل گویند: خدا شاه خلها را بیامرزد. (یادداشت مؤلف).

شاه‌خوی. (ص مرکب) دارای خوی و خصلت شاهان. صاحب اخلاق شاهانه:

چه مردی بدو گفت با من بگوی
که‌هم شاهخویی و هم شاهروی. فردوسی.

شاهد. [هِ] (ع ص، اِ) مشاهده کنندهٔ امری یا چیزی. حاضر. (از منتهی الارب). نگاه کننده. (از اقرب الموارد). ج، شهود و شُهَّد: اینک جوابهای جزم است در این مشافهه عرضه کنی [حصیری] تا مقرر گردد آنچه ترا باید گفت‌که شاهد همه حالها بوده‌ای. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۷).

قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد. سعدی.

– شاهدالحال؛ گواه حاضر و ناظر:

بر چنان فتحی که این شاه ملایک پیشه کرد
هم ملایک شاهدالحالند و محضر ساختند.
خاقانی.

– شاهد بودن؛ شاهد بر شیء یا کسی بودن. بر وقوع امری یا چیزی ناظر بودن. حضور داشتن.

– شاهد قضیه بودن؛ گواه و ناظر حادثه بودن. قضیه‌ای را مشاهده کردن. دیدن حادثه‌ای که واقع شده است.

||اداء شهادت‌کننده و گواه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، شُهَّد و شهود و أشهاد. (اقرب الموارد). گواه. (دهار). گوا. آنکه بر امری شهادت دهد:

قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل
فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین.
منوچهری.

هم با قدمت حدوث شاهد
هم با ازلت ابد مجاور. ناصرخسرو.

– شاهد امین؛ آن کس که به امانت شهادت دهد و در گواه دادن امین باشد.

– ||... در آسمان؛ کنایه از ماهتاب است که بر شب سلطنت راند و تا شب هست او نیز خواهد بود. (از قاموس کتاب مقدس).

– شاهد عادل؛ گواه که از نظر موازین شرعی شهادت وی پذیرفته شود.

– شاهد عدل؛ گواه بر حق. (بهار عجم) (آنندراج):

به این دقیقه دو مصرع دو شاهد عدل است
که جز سخن نتواند شدن قرین سخن.
محسن تأثیر (از بهار عجم).

– شاهد مجلس؛ حاضر و گواه در مجلس. او که در جایی حاضر و ناظر حادثه‌ای باشد.

||(اصطلاح ادب) در اصطلاح ادب و علمای عربیت عبارت است از جزئی که استشهاد شود بدان در اثبات قاعده‌ای برای بودن آن جزئی از آیات قرآنی یا از سخنان عرب که بعربیت آنان اعتماد و وثوق کامل حاصل باشد و لفظ شاهد از لفظ مثال اخص است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مثال از برای نحو و صرف و سایر فنون ادب از شعر و نثر. ||در اصطلاح علماء مناظره و جدل چیزی است که دلالت کند بر فساد دلیل. برای تخلف. یا برای استلزام آن محال را. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح فقه) گواهی‌دهنده از روی یقین به حقی برای شخصی بر شخص دیگری. (از کشاف اصطلاحات الفنون). گواه را گویند که در موقع حدوث و وقوع جنایت یا سرقت و قتل حاضر باشد و واقعه را مشاهده نماید و اداء شهادت بر شاهد وقایع از واجبات است و کتمان آن بحکم عقل و نقل حرام است. شرایط گواه: عقل، بلوغ، ایمان، عدالت، عدم تهمت از لحاظ انتساب یا شریک بودن. طهارت مولد، قوت ضبط است. مستند شهادت باید قطع و یقین باشد که مشهودبه را دیده باشد. (فرهنگ علوم نقلی از شرح لمعه). ||(اصطلاح حدیث) در اصطلاح محدثان اگر راوی حدیثی در نقل روایتی منحصر بفرد بود و شخص دیگری همان روایت را با مطابقت سند و لفظ و معنی روایت کند آن را متابعهٔ تامه خوانند و هرگاه مطابقت مزبور فقط از حیث لفظ یا معنی و یا آنکه از اواسط سند به همان صحابی مروی‌عنه راوی منحصر بفرد منتهی گردید آن را متابعهٔ ناقصه و شاهد گویند و برخی معتقدند که حتی سند دو روایت اگر از نظر معنی مطابقت نماید و یا آنکه سند حدیث به دو صحابی مختلف منتهی گردد آن را نیز شاهد گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۱۸۵). ||(اصطلاح کلام) اصل، مقابل فرع: و ایشان [جدلیان و متکلمان] اصل را شاهد گویند و فرع را غایب و بشاهد آن خواهند که حکم در او موجود و معلوم باشد و به غایب آنکه در او مطلوب و مجهول باشد. (اساس الاقتباس ص۳۳۲). ||(اصطلاح عرفان) معشوق، محبوب عندالعاشق اراده شده است از جهت حضور او نزد معشوق در تصور و خیالش. (فرهنگ مصطلحات عرفاء). ||در نزد سالکان، حق را گویند به اعتبار ظهور و حضور، زیرا که حق به صور اشیاء ظاهر شده و «هوالظاهر» عبارت از آن است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– شاهد حق؛ غلبهٔ حق بر دل. (از تعریفات جرجانی).

– شاهد علم؛ غلبهٔ علم بردل. (از تعریفات جرجانی).

– شاهد وجد؛ غلبهٔ و جد و حال بر دل. (از تعریفات جرجانی).

||در اصطلاح عرفاء بمعنی حاضر آمده است «و شاهد الحق شاهد فی ضمیرک» و تجلی جمالی ذات مطلق را در لباس شاهد عیان و بیان فرموده‌اند و گفته شده است که شاهد حق است به اعتبار ظهور و حضور. (فرهنگ مصطلحات عرفاء). ||(اصطلاح تصوف) در اصطلاح صوفیه عبارت است از آنچه در دل آدمی حضور داشته و یاد آن در دل غالب باشد پس اگر علم در دل غالب بود آن را شاهد علم. و اگر وجد بر دل غالب بود آن را شاهد وجد. و اگر حق بر دل غالب بود آن را شاهد حق نامند. (از تعریفات جرجانی). ||در اصطلاح عرفاء اطلاق شود بر آنچه حاضر در قلب انسان است و همواره در فکر و بیاد اوست. (فرهنگ مصطلحات عرفاء):

در چشم عیان شاهد و مشهود تویی
در قبلهٔ جان ساجد و مسجود تویی. جامی.

||در اصطلاح صوفیه: دانا به هر چه بنده کند. ||(اِخ) خدای‌تعالی. (یادداشت مؤلف). نامی از نامهای خدای‌تعالی. دانا بهمه چیز که بنده کند. (مهذب الاسماء). ||نامی از نامهای نبی صلی الله علیه و سلم. (منتهی الارب). ||و گاه از آن نور محمدی اراده شده است: شاهد را شنیدی که‌کیست، خد و خال و زلف و ابروی شاهد را گوش‌دار. ای عزیز چه دانی که خد و خال و زلف معشوق با عاشق چه میکند! تا نرسی ندانی خد و خال معشوق جز چهرهٔ نور محمد رسول الله مدان که «اول ما خلق الله نوری»... دریغا اگر دل نیستی در میان خد و خال این شاهد دل بگفتی که این خد و خال معشوق با عاشق چه سرها دارد. (تمهیدات عین القضاة همدانی ص ۱۱۶).

– شاهد فاستقم؛ اشاره بحضرت رسول صلی‌الله علیه و آله و سلم است. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج).

– شاهد لعمرک؛ بمعنی شاهد فاستقم است و اشاره به حضرت رسالت پناه (ص). (شرفنامهٔ منیری) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). شاه گویندگان. شاه رسل:

آن شاهد لعمرک و شاگرد فاستقم
مخصوص قم فانذر و مقصود کن فکان.
خاقانی.

||(اصطلاح رمل) عبارت است از چهار شکل از زایجه که مسمی به زواید میباشند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح نجوم) مزاعم را گویند و آن طلب کردن کوکب است زعامت برجی را که در او خطی دارد به اتصال نظر یا به اتصال محل و آن کوکب را مزاعم این برج خوانند و شاهد و دلیل نیز. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||نماز شام. (دهار) (یادداشت مؤلف).

– صلوةالشاهد؛ نماز مغرب. (منتهی الارب). از این جهت آن را شاهد خوانند که برای حاضر و مقیم و مسافر یکسان باشد و قصر نگردد. (از اساس البلاغهٔ زمخشری).

||(اِخ) ثریا. (منتهی الارب). نجم. (اقرب الموارد). لاصلاة بعدها حتی یری الشاهد؛ پس از آن نمازی نباشد تا آنکه ستاره را ببیند. (از اقرب الموارد). ستاره. (دهار). ||(اِ) زبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ما لفلان رواء و شاهد؛ دارای ظاهر و زبان نباشد. (از اقرب الموارد). زبان. (دهار). ||غزل بعد از فال. (فرهنگ نظام). در عرف و تداول چون از دیوان خواجه حافظ فال گیرند و غزلی برآید، غزلی را که پس از غزل فال واقع است، شاهد اصطلاح کنند و گروهی نیز غزل هفتم پس از غزل فال را شاهد گویند.

شاهد. [هِ] (ع اِ) مرد نیکوروی و خوش‌صورت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ریدک. نکل. نوخط. نوجوان. لیتک. (برهان):

شاهدان زمانه خرد و بزرگ
دیده را یوسفند و دل را گرگ. سنایی.

هر گروهی بر زنی و شاهدی شیفته گشته چون مرغ در دام و دستان او مانده. (بهاءالدین ولد).

خرابت کند شاهد[1] خانه کن
برو خانه آباد گردان به زن. سعدی.

قاضی را همه شب شراب در سر و شاهد در بر. (گلستان سعدی). شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته. (گلستان سعدی).

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه

---

۱ - موهم معنی معشوق و مطلوب زن نیز هست.

شاهدان بازی‌مزاج و زاهدان تنگخوی[1].
سعدی.
||معشوق. محبوب. مطلوب منظور. زن زیباروی:
روی دل از این شاهد بدمهر بگردان
کانجاکه جمال است علی‌القطع وفا نیست.
اخسیکتی.
در بند عشق شاهد و هم عشق شاهدش
عشقش چو قیس عامری و عروهٔ حزام.
خاقانی.
شاهد سرمست من صبح درآمد ز خواب
کردصراحی طلب دید صبوحی صواب.
خاقانی.
باز نیازم به شاهد و می و شمع است
هر سه توئی زان بسوی تست نیازم. خاقانی.
عید مبارک است کزان پای بخت شاه
چون شاهدان ز خون عدو پر حنا شود.
خاقانی.
زاهدان را آشکارا می بده
شاهدان را بوسه پنهانی بخواه. خاقانی.
روی و موی شاهدان چون آبنوس
روز و شب در یک مکان آمیخته. خاقانی.
این خرابات مغانست و درو رندانند
شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود.
نظامی.
شاهد باغ است درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان. نظامی.
دو شاهد هر دو چون ماهی مهیا
زده خرگاه زرین بر ثریا. نظامی.
مثلاً کنیزک شاهد را که برای فروختن خرند آن کنیزک بر خواجه چه مهر نهد. (فیه ما فیه). پیش خلیفه رقاصهٔ شاهد چهارتار میزد. (فیه ما فیه).
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی[2] بس باشد.
سعدی.
که برقعی است مرصع بلعل و مروارید
فروگذاشته بر روی شاهد جماش. سعدی.
بیم آن است دمادم که چو پروانه بسوزم
از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی.
سعدی.
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد. حافظ.
— شاهد جان؛ کنایه از مقصود جان باشد. (برهان قاطع) (آنندراج).
— شاهد رخ زرد؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان قاطع) (آنندراج).
— شاهد روحانی؛ محبوب روحانی. مقابل معشوق جسمانی:
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست.
سعدی.
— شاهد روز؛ بمعنی شاهد رخ‌زرد باشد که کنایه‌از آفتاب جهان‌تاب است. (برهان قاطع) (از آنندراج):
شاهد روز از نهان آمد برون
خوانچهٔ زر زآسمان آمد برون. خاقانی.
شاهد روز کز هوا غالیه گون‌غلاله شد
شاهد تست جام می زو تو هوای تازه بین.
خاقانی.
— شاهد زربفت‌پوش؛ کنایه از آسمان است. (برهان قاطع) (آنندراج).
— ||کنایه از آفتاب. (برهان قاطع) (آنندراج).
— ||روز که در مقابل شب است. (برهان قاطع) (آنندراج).
— شاهد زعفران؛ بمعنی شاهد رخ‌زرد است که‌کنایه از آفتاب عالم‌آرا باشد. (انجمن آرا) (آنندراج).
— شاهدِ زعفرانی؛ بمعنی شاهد رخ زرد است که‌کنایه از آفتاب عالم‌آرا باشد. (برهان قاطع).
— شاهد شاه فلک؛ کنایه از خورشید جهان پیماست. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج).
— شاهد طارم فلک؛ کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا):
شاهد طارم فلک رست ز دیو هفت‌سر
ریخت به هر دریچه‌ای آغچه زر شش‌سری[3].
خاقانی (از انجمن آرا).
— شاهد طفان چرخ؛ کنایه از نیر اعظم است. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج).
— شاهد مجلس؛ معشوق و زیباروی محفل و مجلس.
— شاهدکردار؛ چون شاهدان. که رفتار معشوقان را داشته باشد. آنکه در ناز و کرشمه چون شاهدان باشد:
دل من لاغر کی دارد شاهدکردار
لاغرم من چه کنم گر نبود فربه یار. فرخی.
||(ص) زیبا. صاحب حسن. (غیاث‌اللغات). خوش‌ادا. خوبروی. شیرین‌حرکات. چنانکه بطفل نارسیده گویند:
لب معشوق شاهد چون شکر شیرین است.
بهاءالدین ولد.
هر چه آن را نمک نبود معیوب بود تا حسن انسانی نیز هرچه ملیح‌تر شاهدتر بود. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی).
زان که او شاهد و جوان باشد
نازک و نغز و دلستان باشد. اوحدی.
— دختر شاهد؛ شاهد دختر، زنی زیبا و خوبروی: پرسید که این طعام را از پیش که آوردی؟ گفت دختر شاهدی بمن داد. (فیه‌مافیه).
— زن شاهد؛ زن خوبروی. زن زیبا و خوبروی. زن قشنگ و خوشگل: زن شاهد را چون باوفا می‌بینند دوسترش میدارند از آنچه اول دوست میداشتند... باز شاهد بی‌وفا را دشمن میدارند. (بهاءالدین ولد).
— شاهدروی؛ دارای روئی چون شاهدان. زیباروی. آنکه چهرهٔ چون معشوقگان دارد:
در این سماع همه ساقیان شاهد روی
بر این شراب همه صوفیان دردآشام. سعدی.
||(ق) خوب. بجا. بموقع. زیبا:
آن نقطه‌های خال چه شاهد نشانده‌اند
وین خطهای سبز چه موزون کشیده‌اند.
سعدی.
||(ص) زیبا. حسن. قشنگ. دلربا. شیرین. فرد ممتاز در حسن و زیبائی از همنوع خواه از مردم و خواه از اشیاء: و من کمرکی ساخته بودم شاهد چنانکه رعنایی جوانان باشد. (اسرار التوحید ص ۷۳). آنروز شیخ صوفی رومی شاهد پوشیده بود. (اسرار التوحید ص ۱۰۸). شیخ بفرمود تا طعامهای شاهد آوردند. (اسرار التوحید ص ۱۰۳).
انگشت خوبروی و بنا گوش‌دلفریب
بی‌گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است.
سعدی.
||(اِ) فرشته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (صحاح)[4]. ||پادشاه. (مهذب الاسماء) (تاج العروس) (شرح قاموس). ||روز جمعه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). روز آدینه. (دهار). ||آب سطبر که با بچه بیرون آید از رحم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سُخد. آب زرد سطبر که با بچه برآید از زهدان. (منتهی الارب). آبَه لیزابه‌ای است که با کودک از شکم مادر آید. (یادداشت مؤلف). ||نام لحنی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود. ||اسب دونده که نشان جودت اسب باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کار سریع و شتاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شاهد. [هِ] (اِ) در تداول فارسی‌زبانان نوع کشت یا بذری که اساس امتحان در به گزینی است و آن را شاخص نیز گویند. (یادداشت مؤلف).

شاهد. [هِ] (اِخ) ده از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از رود کارون و چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

۱ - در نسخ متأخر بیت بدین صورت درآمده:
سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست
شاهد بازی فراخ و صوفیان بس تنگخوی.
۲ - موهم معنی گواه هم هست.
۳ - نل: ششدری.
۴ - فلاتحسبنی کافراً لک نعمة
علی شاهدی یا شاهد الله فاشهد.
اعشی (از صحاح اللغة).

شاهدآوردن. [هِ وَ دَ] (مص مرکب) استشهاد کردن. تمثل جستن. مثل زدن. ذکر کردن.

شاهدات. [هِ] (ع ص، اِ) ج شاهدة. رجوع به شاهدة شود.

شاه داراب جردی. [هِ جِ] (اِخ) محمد متخلص به شاه. شاعر است و در دورهٔ صفویه میزیسته. رجوع به دارابجردی شود.

شاهدارو. (اِ مرکب) دارو که در اهمیت اثر نوع ممتاز خود باشد. (آنندراج). ||داروی شاه. دوای شاه. (انجمن آرا). ||مجازاً شراب انگوری را گویند. منیری در شرفنامه این نامگذاری را به جمشید منتسب داشته است و داستانی از پیدا آمدن انگور و شراب نقل کرده که ظاهراً مأخوذ از نوروزنامهٔ منسوب به خیام و داستان شمیران شاه و کنیزک و پیدا آمدن درخت رزست:

صاحبا از کرم دریغ مدار
شاهداروی لطف از این پژمان.
طیان مرغزی (از جهانگیری).

شاهدارو بود شراب ولی
زو چو بر حد اعتدال خوری.
؟ (از جهانگیری).

شاه داعی. (اِخ) داعی شیرازی. فخرالعارفین سیدنظام‌الدین محمودبن حسن الحسنی ملقب به داعی الی الله. از سادات حسنی شیراز و از نوادگان داعی صغیر از دعاة طبرستان و شاعری چیره‌دست و عارفی وارسته است. رجوع به داعی (شاه...) شود.

شاه داماد. (اِ مرکب) داماد بهنگام عروسی. (از فرهنگ نظام). داماد عزیز. (یادداشت مؤلف):

کسی که همچو منش هست شاه‌دامادی
شود ز دولت من روشناس شهر و دیار.
فکری (از آنندراج).

||داماد شاه. (ناظم الاطباء).

شاهدان. (اِ مرکب) مروارید بزرگ و خوب و نفیس. (ناظم الاطباء). شاهدانه. دانهٔ ممتاز در نوع خود.

شاهدان. [هِ] (اِخ) دهی از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان. دارای ۸۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بادام، انگور، سیب‌زمینی و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاهدانج. [نَ] (معرب، اِ مرکب) شهدانج. دانهٔ قنب است. (منتهی الارب). معرب شهدانه. (از اقرب الموارد) (دزی ج ۱ ص۷۱۷) (جوالیقی ۲۰۶:۹) (ضریر انطاکی ص۲۱۳). رجوع به شاهدانه شود.

— شاهدانج البر؛ حب السمنه. (یادداشت مؤلف).

— شاهدانج عدسی؛ عدس‌الملک. سنگ شادنج. (یادداشت مؤلف).

شاهدانق. [نَ] (معرب، اِ مرکب) معرب شاهدانه. شهدانج. بزرالقنب. تخم کنب. حب قنب. بپارسی تخم کنب گویند و بسریانی زرع ادام به رومی کنابورین و بتازی قنب گویند و ابوعمر و مطرز که غلام ثعلب بوده است گوید: آنچه دشتی بود به اندازهٔ فلفل باشد و عامهٔ عرب او را حب سمنه گویند... (از ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). و نیز رجوع به شاهدانه شود.

شاهدانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) دانهٔ ممتاز در نوع خود. شاهدان. ||مروارید بزرگ و نفیس. (ناظم الاطباء).

شاهدانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) حب قنب. شهدانه. شهدانج. (یادداشت مؤلف). تخم کنو. کنودان. کنودانه. (برهان). تخم شهدانه. بزرالقنب. کنب‌دان. کنب‌دانی. (یادداشت مؤلف). تخم بنگ را گویند و به عربی کنب خوانند و معرب آن شاه دانج باشد و شاه دانق هم بنظر آمده است. (برهان). شادنج. (منتهی الارب). بنگ. کنف. (فهرست مخزن الادویه). برخی کتب اشتباهاً کنف را مرادف با شاهدانه دانسته‌اند در صورتی که کنف نباتی است که اقسام آن در کاغذسازی مفید میباشد. و اینکه شاهدانه را کنف مطلق گویند غلط است. (یادداشت مؤلف). کنف گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان و مشابهتش با شاهدانه به علت الیاف قابل استفاده در نساجی است. (فرهنگ فارسی معین).



شاهدانه

۱- شاخهٔ گلدار نر ۲- گل نر ۳- شاخهٔ ماده ۴- گل ماده ۵- میوه

تخم بنگ. (جهانگیری). شهدانج. شهدانق. (دهار). تخم بنگ را گویند و بعربی کنب خوانند. (انجمن آرا) (از آنندراج). طُلّام تنوم و آن تخم شاهدانج است. (از اقرب الموارد). و اینکه جوالیقی آن را در معرب تنوم ترجمه کرده است درست نیست. چه، تنوم غیرشاهدانه است. (یادداشت مؤلف). ماهودانه. حب الملوک. ماهوب دانه. (برهان) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گیاهی است از تیرهٔ گزنه‌هاکه دو پایه و علفی و یکساله است. ارتفاعش بین یک تا دو متر و گاهی هم بیشتر است. دارای گونه‌های مختلف و بویش قوی و نامطبوع است. شاهدانج. شدانق. قنب هندی. شهدانق. حشیشة الفقرا. ورق الخیال. جزء اعظم. (از فرهنگ فارسی معین).

— شاهدانهٔ چینی؛ یکی از گونه‌های شاهدانهٔ هندی است که مانند شاهدانهٔ هندی مورد استفاده قرار میگیرد. و تقریباً همهٔ خواص آن را دارد میوه‌اش برنگ مایل به سبز شامل غشائی با شبکهٔ سفیدرنگ است. قنب. تیل. قنابوس. تقل خواجه. شن. قنبرا. قنبیرا. قنابس. (از فرهنگ فارسی معین).

— شاهدانهٔ صحرایی؛ کنف.

— شاهدانهٔ عدسی؛ حجرالدم است: شاهدانه عدسی را گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— شاهدانهٔ کانادایی؛ شبیه شاهدانهٔ هندی است.

— شاهدانهٔ مصری؛ کنف.

— شاهدانهٔ هندی؛ کنب هندی. نباتی است که در هندوستان و ایران بهتر از سایر نقاط دنیا بعمل می‌آید و تخم آن شاهدانه است. رجوع به کتاب درمانشناسی ج ۱ و فرهنگ فارسی معین شود.

شاهد ایزدخواستی. [هِ دِ زَ] (اِخ) نام او آقامیرمحمد مؤمن و فرزند سید ابوالقاسم است. در قریهٔ ایزدخواست از توابع فارس بدنیا آمد از سادات صحیح النسب بود و در شیراز تحصیل کرد. هدایت در مجمع الفصحاء مینویسد: در دورهٔ جوانی با او دوستی داشته است. شاید پیش از هدایت درگذشته. رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۴۹ و ریاض العارفین ص ۲۶۲ شود.

شاهدباز. [هِ] (نف مرکب) نظرباز. پاکباز اهل الجنه؟[1] و فاسق که با امردان یا زنان بسیار صحبت دارد. در هندوستان شیدباز شهرت دارد. (از بهار عجم) (از آنندراج). فاسق لاطی. روسپی‌باز. (ناظم الاطباء). زن‌باره. امردباز. غلامباره. معشوق‌باز:

محتسب در قفای رندان است
غافل از صوفیان شاهدباز.
سعدی.

۱- در حاشیهٔ بهار عجم، الجنه بکسر جیم و تشدید، پریان معنی شده است و بدین تعبیر ظاهراً مقصود از اهل الجنة معاشر پریرویان باشد.

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است
آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را.
سعدی.
سرو و گل سودی ندارد رند شاهدباز را
تاک را هم دوست میدارم بذوق دخترش.
سلیم (از آنندراج).
شاهدبازی. [هِ] (حامص مرکب) عمل و کیفیت شاهدباز. معشوق‌بازی. پاکبازی:
دلش در بند آن پاکیزه‌دلبند
بشاهدبازی آن شب گشت خرسند. نظامی.
سعدیا گوشه‌نشینی کن و شاهدبازی
شاهد آن است که بر گوشه‌نشین میگذرد.
سعدی.
نام سعدی همه جا رفت بشاهدبازی
وین نه عیب است که در ملت ما تحسین است.
سعدی.
میرزا صائب در استدعای فرمان عدم مزاحمت شراب نوشته: که اگر جایی بنگرند که کسی از مستی با دختر رز که پرده‌نشین هودج حرمت است شاهد بازی آغاز نهاده در ساعت آب او می‌ریزند. (از آنندراج). ||زنا. زنا کاری. لواطی. (از ناظم الاطباء). غلامبارگی. امردبارگی. بچه‌بازی.
شاهدبن جراح. [هِ دِ نِ جَرْ را] (اِخ) بنا به ادعای یزیدیها وی فرزند منحصر بفرد آدم و مؤسس اصلی طریقهٔ یزیدیه است. (تاریخ کرد ص ۱۲۶).
شاه‌دبیریه. [دَ] (اِ مرکب) بنابگفتهٔ ابن الندیم یکی از خطهای ایران قدیم است که معمول پادشاهان بوده و عوام از استعمال آن ممنوع بوده‌اند تا کسی بر اسرار پادشاهان واقف نگردد. (فهرست ابن الندیم چ مصر ص ۳۱). و رجوع به الفبای اوستا یا دین دبیری در مقدمهٔ لغتنامه شود.
شاهدپرست. [هِ پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ شاهد. که زیبا و خوب روی را پرستد. جمال‌پرست. زیباپرست. عاشق و دلبستهٔ بمعشوق. (ناظم الاطباء).
شاهدپرستی. [هِ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل شاهدپرست. زیباپرستی. جمال‌پرستی.
شاهدخت. [دُ] (اِ مرکب) دخت شاه. دختر شاه. شاهزاده خانم. فرزند مادینهٔ شاه. ||شاه‌دختر.
شاه ددان. [هِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شیر. اسد. لیث. غضنفر. حارس:
به شاه ددان کلته روباه گفت
که دانا زد این داستان در نهفت. ابوشکور.
شاه درانی. [هِ دُرْ را] (اِخ) احمدشاه درانی افغانی ابدالی که از سال ۱۱۶۰ تا ۱۱۸۷ حکومت کرده است. رجوع به احمدشاه افغانی شود.
شاه درخت. [دِ رَ] (اِ مرکب) نام درخت صنوبر باشد و ناجو همان است. (برهان) (آنندراج). اسم درخت صنوبر است. (از فهرست مخزن الادویه). ناژو. (برهان).
شاهدز. [دِ] (اِخ) شاهدژ. رجوع به شاهدژ شود.
شاه‌دزد. [دُ] (اِ مرکب) دزدی که در فن دزدی از طایفهٔ دزدان ممتاز باشد. (از بهار عجم) (از آنندراج):
شاه‌بیتی ز من حریفی برد
روشنم شد که شاه دزدی هست.
محسن تأثیر (از بهار عجم).
شاه‌دژ. [دِ] (اِخ) قلعه‌ای که در سال ۳۶۰ هـ.ق. بدست نصربن حسن‌بن فیروزان دیلمی در کوه شهریار بنا گردید. (از معجم البلدان).
شاهدژ. [دِ] (اِخ) (قلعهٔ...) نام قلعه‌ای بوده است بالای کوهی بحدود اصفهان و معقل ابن عطاش رهبر اسماعیلیان در آنجا بوده. قزوینی نویسد این قلعه را سلطان ملکشاه‌بن آلب ارسلان در سال ۵۰۰ هـ.ق. بنا نموده است. (آثار البلاد قزوینی) (لسترنج ص ۲۲۶). یاقوت می‌نویسد: این قلعه را سلطان ملکشاه بنا نمود و ذکر قلعه در حوادث سال ۵۰۰ هـ.ق. ذکر شده است. و در اخبارالدولة السلجوقیه ص ۷۹ چنین آمده است: سلطان محمد قلعهٔ شاهدز را که در حدود اصفهان واقع است با شمشیر فتح نمود. و با مراجعه به تاریخ ابن الاثیر در حوادث سال ۵۰۰، میخوانیم که این قلعه بدست ملکشاه بنا گردیده و سلطان محمد آن را از چنگ اسماعیلیان بیرون آورده است. و از اینجا معلوم میشود که بانی قلعه سلطان ملکشاه سلجوقی بوده است و فاتح آن پسر او سلطان محمد غیاث‌الدین ابوشجاع محمدبن ملکشاه (۴۹۸ - ۵۱۱ هـ.ق.). و گویا مؤلف آثار البلاد و در نتیجه لسترنج در این مورد میان عمل پدر و پسر خلطی کرده است. و سال فتح را سال بنا دانسته و فاتح را بانی گمان برده. و داستان قلعهٔ مزبور در سلجوقنامه ص ۴۰ و حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۵۰۴ مذکور است و در ذیل جامع التواریخ رشیدی چ دبیرسیاقی، بخش اسماعیلیه ص ۳ تا ۳۸ چنین میخوانیم: شاهدز را بحدود اصفهان سلطان ملکشاه سلجوقی انشاء کرده بود. احمدبن عبدالملک عطاش مقدم و پیشوای باطنیان (اسماعیلیان) به اصفهان آنجا را بگرفت و سلاطین و امراء در کار او مضطر شدند و چون میان برکیارق و محمد، پسران ملکشاه سلجوقی نفاق و خلاف بود، او قلعه را به ذخایر و خزائن و اسلحه و امتعه معمور و آبادان ساخت و باره و بروج آن را مستحکم گردانید. سلطان محمد پس از استقرار و صافی شدن ملک قصد گشادن قلعه کرد و آن را محاصره نمود. چون کار بر محصوران تنگ شد بمسلمانی خود از ائمهٔ دین فتوی خواستند و کار بمناظره کشید و مباحثه به انجامی نرسید. سلطان محمد حصار سخت‌تر کرد، اما زود دانست که بجنگ آنرا نتواند گشودن. حیلتی کرد، کبوتری در بغل نهاد و دست بر آنجا نهاد و سوگند [ان] گران یادکرد که: تا این جان در تن باقی باشد بعهد خود وفا نماید، و اگر محصوران قلعه تسلیم کنند بجای آن خانه و قلعه‌ای دیگر بدیشان دهد. چون محصوران به سوگند و عهد از قلعه فرود آمدند ایشان را فرمود که به الموت روید نزد سیدنا حسن صباح و قلعه را خراب کرد و احمد عطاش را بفضیحت تمام بر شتری بنشاندند و گردشهر برآوردند و بعاقبت پوست او برکندند و به کاه و گیاه آکندند و او هیچ آه نکرد. پسرش را نیز کشتند و سر هر دو ببغداد فرستادند. مدت اقامت او در قلعه ۱۲ سال بود.
شاه‌دژ. [دِ] (اِخ) نام قلعه‌ای به مازندران. رابینو نویسد: استندار جلال‌الدوله اسکندر در ۲۱ ذی الحجه ۷۴۶ هـ.ق. اطراف شهر رویان [کجور] را بارو کشید و در آن ناحیه قلعهٔ شاه‌دژ را که خود در آنجا منزل داشت بنا نمود. (سفرنامهٔ رابینو ص ۳۰ بخش انگلیسی و ص ۵۴ ترجمهٔ فارسی).
شاه‌دستوری. [دَ] (ص نسبی مرکب) مطابق فرمودهٔ شاه. مطابق حکم سلطان. بر حسب امر و فرمان شاه. (یادداشت مؤلف).
- جوابهای شاه‌دستوری؛ پاسخهای آمرانه همچون امر شاهان. (از یادداشت مؤلف).
شاهد شیرازی. [هِ دِ] (اِخ) معروف به ایزدخاستی. رجوع به ایزدخاستی شود.
شاهد فارسی. [هِ دِ] (اِخ) رجوع به شاهد ایزدخاستی شود.
شاهدکردن. [هِ کَ دَ] (مص مرکب). شاهدگرفتن. اقامهٔ شهود برای امری کردن. ||در عبارت ذیل از کتاب اسرار التوحید، معنی جشن کردن و طعامهای شاهد ترتیب دادن و خوان طعام نام نهادن و سور کردن و نظایر آن دارد: آن روز قام شیخ بگزاردند و کارعرس بساختند و دیگر روز شاهد کردند و خرقهٔ شیخ و خرقهای جمع که موافقت کرده بودند پاره کردند. (اسرارالتوحید چ بهمنیار ص ۲۹۷).
شاهدگرفتن. [هِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) معشوق و محبوب اختیار کردن. ||گواه گرفتن. بشهادت طلبیدن. برای اثبات قضیه‌ای شاهد آوردن.
شاه‌دوست. (ص مرکب) دوست‌دارندهٔ شاه. محب شاه. محب سلطان.

شاهدوستی. (حامص مرکب) عمل شاه‌دوست. شاه‌خواهی.

شاهدة. [هِ دَ] (ع ص، اِ) مؤنث شاهد. ج، شاهدات و شواهد. رجوع به شاهد شود. ||زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، شاهدات و شواهد. (اقرب الموارد).

شاه ده. [دِهْ] (اِخ) نام دهی است از دیههای سدن رستاق از روستاهای مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۶ بخش انگلیسی و ص ۱۶۸ ترجمهٔ فارسی).

شاه ده. [دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۲۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهدی. [هِ] (حامص) شاهد بودن. حسن. زیبایی. (یادداشت مؤلف). دلبری. شوخی. شوخ و شنگی:

نشاید شاهدی را کرم پیله
که بیش از چشم و ابرویی ندارد. خاقانی.

چون گل رعناست شخصم کز پی کشتن زید
در شهیدی شاهدی دارد گل رعنای من.
خاقانی.

بسعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد
چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود.
سعدی.

این دلبری و خوبی در سرو و گل نروید
وین شاهدی و شوخی در ماه و خور نباشد[1].
سعدی.

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش
هر چه کند به شاهدی[2] کس نکند ملامتش.
سعدی.

کسی را نظر سوی شاهد رواست
که داند بدین شاهدی عذر خواست. سعدی.

||شیرینی:

رطب از شاهدی و شیرینی
سنگها میزنند بر شجرش. سعدی.

شاهدی. [هِ] (ص نسبی) منسوب است به شاهد که نام بعضی از اجداد است. (از انساب سمعانی).

شاهدی. [هِ] (اِخ) نام اجدادی ابواسحاق ابراهیم‌بن عبدالوهاب‌بن احمدبن خلف‌بن شاهد نسفی شاهدی است. و در ۴۱۳ هـ.ق. در شهر کش درگذشته است. (لباب الانساب ج ۲ ص ۸).

شاهدی. [هِ] (اِخ) (ال...) نسبت به شاهدبن عک‌بن غدثان‌بن عبدالله‌بن ازد و از این جد است سملقة‌بن مری‌بن الفجاع کاهن عکی، شاهدی که حکومت عک را داشت و نیز از این سلسله است ایاس‌بن عامر عکی شاهدی غافقی. او از ابن عامر روایت کند و موسی‌بن ایوب مصری از وی. (لباب الانساب ج ۸ ص ۲).

شاه دیاربکر. [هِ رِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فرمانروای ناحیهٔ دیاربکر. ||(اِخ) اختصاصاً از القاب ابوالمظفر ارتق ارسلان‌بن ایل غازی‌بن البی‌بن تمرتاش است که نام وی در وقفنامهٔ مدرسهٔ خاتونیهٔ ماردین بسال ۶۰۲ هـ.ق. آمده و بر روی مسکوکات نیز منقوش گردیده است. (از القاب الاسلامیة حسن پاشا ص ۳۵۳).

شاهدی بلگرامی. [هِ ي ب] (اِخ) میرعبدالواحد حسینی واسطی بلگرامی. شاگردشیخ صفی سایی پوری و شیخ حسین سکندره بود از آثار اوست: سنابل. حل شبهات. شرح کافیه. دیوان صغیر. در سال ۱۰۱۷ هـ.ق. درگذشته است. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۸).

شاهدی دده. [هِ دَ دِ] (اِخ) ابراهیم دده فرزند صالح مغلوی. شیخ زاویهٔ مولویه متولد ۸۷۵ هـ.ق. است از اوست: مفردات مثنوی که از هر دفتری از دفاتر ششگانهٔ آن یکصد بیت برگزیده است. تحفهٔ شاهدی. در اسماء المولفین وفات وی را سال ۹۵۷ هـ.ق. گفته‌اند و در کشف الظنون سال ۹۲۷ هـ.ق. آمده است. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۸).

شاهدی کردن. [هِ کَ دَ] (مص مرکب) دلبری کردن. دلربائی کردن. شوخی و رعنائی کردن:

وین پری‌پیکران حلقه‌بگوش
شاهدی میکنند و جلوه گری. سعدی.

شاه دین. [هِ] (اِخ) لقبی است که شعرای مصیبت‌سرای، حسین‌بن علی را دهند. ||لقبی که پیغامبر را دهند. ||لقبی که علی علیه‌السلام را دهند. (یادداشت مؤلف). شاه مردان. شاه نجف. شاه دلدل‌سوار. ||شاه زنبوران. امیر نحل. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۰).

شاه‌دیوار. [دی] (اِ مرکب) دیوار بلند و ستبر قصری یا قلعه و غیره. (یادداشت مؤلف): چنانکه به هفت سال بیرون قصبه کشت نکردند. کشتی که بود در اندرون شاه دیوار بود... (تاریخ بیهق). و تخریب شاه دیوار قصبه به فرمان ملک عضدالدین بود. (تاریخ بیهق). یک محله سبزوار غارت کرد و شاه دیوار و قلعه خراب کرد. (تاریخ بیهق).

شاه دیوان. [هِ دی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فرمانروای دیوان. ||(اِخ) دیوی که تمیم انصاری را بشب برد و در مهلکه انداخت و پس از هفت سال عیسی، که نام پری مسلمان بود تمیم انصاری را پس از محاربه و انهزام دیوان نجات داد. (از آنندراج).

شاه دیوانه. [هِ دی نَ / نِ] (اِخ) نام زنی دیوانه بزمان ناصرالدین شاه. و «شاه دیوانه» مثلی مبتذل است برای کسی که کار او نه خردمندانه بود. (یادداشت مؤلف).

شاهر. [هِ] (ع اِ) سپیدی نرگس. (منتهی الارب). اما در تاج العروس و شرح قاموس و اقرب الموارد این کلمه به صورت جمع «اشاهر» و مفرد آن «اشهر» ضبط شده است و گویا مؤلف منتهی الارب را سهوی رخ داده است.

شاهر. [هِ] (ع ص) مشهور. معروف. نامی. سرشناس:

کبک رقاصی کند سرخاب غواصی کند
این بدین معروف گردد وان بدان شاهر شود.
منوچهری.

||تیغ و شمشیر کشیده. از نیام برآمده. آخته. خرج شاهراً سیفه؛ بیرون آمد شمشیر برکشیده:

اندر صف مجادلت مذهب
بر خصم تیغ حجت تو شاهر. سوزنی.

شاه‌رام پیروز. (اِخ) (شهر...) نام شهری است که کسری پس از آنکه قوم موسوم به چول را سرکوب کرد و فقط هشتاد نفر که از بهترین مردان جنگی آن قوم بودند باقی گذاشت، آنان را بشهر شاه‌رام‌پیروز انتقال داد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۹۲).

شاهراه. (اِ مرکب) راه عام و جادهٔ بزرگ و وسیع را گویند. (برهان قاطع). راه عام را گویند و آن راه فراخ بود که بسیار راهها از آن بجایها بگشاید و راه شاه نیز گویندش. (تحفة الاحباب حافظ اوبهی). راه فراخ و آن را شه‌راه و شه‌ره نیز گویند و بتازیش شارع خوانند. (شرفنامهٔ منیری). راه فراخ و پهن که خواص و عوام از آن بگذرند و بتازی شارع عام گویند. (بهار عجم) (آنندراج). جادهٔ بزرگ کاروان. (یادداشت مؤلف). راه فراختر و طولانی‌تر. (یادداشت مؤلف). راه عریض و طویل خوب ساخته. (فرهنگ نظام). جاده. (منتهی الارب). راه عمومی. (از اقرب الموارد). شارع. (دهار). شارع عام. (مجمل). شحِجُ. (منتهی الارب). راه شاه. (برهان). معبر عام: اشبورقان، بر شاهراه است شهری است با نعمت فراخ. (حدود العالم). قحطبه... گفت ما را دلیلی باید که ما را به کوفه برد نه از شاهراه... (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چو باد هواگشت بر شاهراه
رسیدش بنزدیک کاوس‌شاه. فردوسی.

مگر باز گردند و یابند راه
چو از برف پیدا شود شاهراه. فردوسی.

بدیشان چنین گفت کز شاهراه
بگردید کآمد بتنگی سپاه. فردوسی.

---

۱ - نل: وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد.

۲ - نل: از شاهدی.

آنگاه نه راهبری معین و نه شاهراهی پیدا... (کلیله و دمنه).

شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی
مرکب گفتار پی کن چنگ در رفتار زن.
سنایی.

محنت اندر سینهٔ من ره ندانستی کنون
شاهراه سینهٔ من بار دانست از غمت.
خاقانی.

جهانگشای قزل ارسلان که بر تن خصم
بزخم نیزه فروبست شاهراه مسام.
ظهیر (از شرفنامهٔ منیری).

روزی بر سبیل تنزه و تفکه بر ممر شاهراهی طارمی دید. (سندبادنامه ص ۱۷۹).

آن بت منحوت چون سیل سیاه
نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه. مولوی.

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم. حافظ.

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد. حافظ.

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری. حافظ.

ساروان رخت بدروازه مبر کان سرکو
شاهراهیست که منزلگه دلدار من است.
حافظ.

شاهراه. (اِخ) دهی از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ وارداک شهرستان مشهد. دارای ۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهربا. [ ] (اِ) اسم سریانی ابریشم است. (فهرست مخزن الادویه).

شاهرتین. [هِ] (اِخ) دهی از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۱۹۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، توتون و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهرخ. [رُ] (ص مرکب) (مرکب از: شاه + رخ) دارای رخساری چون شاه. شاه‌منظر. شاه‌سیما. که رخسارش همانند رخسار شاه است. (از فرهنگ نظام). بدیدار چون شاه. شکوهمند: و فرزین چرخ که ماه خوانند به شاهرخ[1] از جمشید فلک که خورشید گویند کلاه‌برد. (تاریخ طبرستان).

نهانش همیداشت تا هفتسال
یکی شاهرخ گشت با فر و یال. فردوسی.

||(اِ مرکب) نام دو مهرهٔ شطرنج. (بهار عجم) (آنندراج). «شاه» نام یکی از مهره‌های شطرنج است و «رخ» نام مهرهٔ دیگری است. ||شه‌رخی که در شطرنج میباشد و آن کشت دادن است بحریف بطرزی که ضرب بر رخ او نیز واقع شود. (غیاث اللغات).

— شاهرخ خوردن: آن است که کشت به شاه برسد که بضرورت از آنجا برخیزد و حریف رخ را بزند. (بهار عجم):

نیست جم ورنه خجلتی میرد
شاهرخ کو که شاهرخ می‌خورد. ظهوری.

— شاهرخ زدن: کشت دادن به حریف مهرهٔ شطرنج را:

نزدی شاهرخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد. حافظ.

||کرگدن. (ناظم الاطباء). اما این معنی جای دیگر دیده نشد.

شاهرخ. [رُ] (اِخ) پسر امیر تیمور گورکان. رجوع به شاهرخ میرزا شود.

شاهرخ‌آباد. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان کنار شهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر. دارای ۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن پنبه،زیره و میوه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهرخ‌آباد. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان بخش داورزن شهرستان سبزوار. دارای ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن پنبه و غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهرخ اول. [رُ خ اَوْ وَ] (اِخ) نام مؤسس سلسلهٔ خانان خوقند است. وی مدعی بود که نسب به چنگیزخان میبرد. در سال ۱۱۱۲ هـ.ق. خود را در فرغانه مستقل خواند و سلسلهٔ خانان خوقند را تأسیس کرد. در سال ۱۲۱۵ هـ.ق./ ۱۸۰۰ م. تاشکند ضمیمهٔ خوقند شد و در سال ۱۲۹۳ هـ.ق./ ۱۸۷۶ م. خانات خوقند بتصرف روسیه درآمدند. (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۱).

شاهرخ‌بن سلطان. [رُ خ بِ سُ] (اِخ) فرخ‌بن شیخشاه‌بن فرخ یسار. از خاندان قدیم شروانشاهیان در گیلان که مدعی بودند نسبشان به نوشیروان میرسد. در قرن دهم این خاندان روبه انحطاط و زوال گذارده بود و آخرین عضو این دودمان شاهرخ پسر سلطان فرخ بود که در سال ۹۴۶ هـ.ق. بقتل رسید. (تاریخ ادبیات ایران ادوارد برون ج ۲ ص ۷۷).

شاهرخت. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. دارای ۹۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهرخ ثانی. [رُ خ] (اِخ) ششمین از خانان خوقند. وی در سال ۱۱۸۴ هـ.ق./ ۱۷۷۰ م. حکومت داشت. (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۱). رجوع به خوقند شود.

شاهرخ‌خان. [رُ] (اِخ) پسر اسماعیل‌خان از نبیره‌های ولیخان افشار که در زمان سلطنت شاه عباس اول حکومت کرمان را داشت. چون در بلوک زرند و کوبنان مزارع متعدد احداث کرده بود از آن زمان خلفاً عن خلف در آن بلوک متوطن بود. چون خبر قتل نادرشاه به کرمان رسید بزرگان کرمان هر یک حکومت آنجا را میخواست. شاهرخ‌خان از زرند به گواشیر آمد و تمام اعیان شهر را بمنزل خود خواند و آنان را بریاست خویش دعوت نمود. اعیان و رؤسای کرمان قبول امارت وی کردند و شاهرخ‌خان نامه‌ای متضمن انقیاد و اطاعت جهت علیقلی‌خان برادرزادهٔ نادر که در آن وقت خود را عادلشاه نامیده بود و سلطان ایران میدانست فرستاد. او چون استقلالی نداشت حکمرانی کرمان را بنام شاهرخ شاه صادر کرد پس از شکست عادلشاه و بکار آمدن برادرش ابراهیم‌خان شاهرخ مجدداً نامه و سفیری به دربار او فرستاد. چون ایران در حال هرج و مرج بود کسی متعرض کرمان و شاهرخ‌خان نشد. در سال ۱۱۶۴ هـ.ق. بود که جمعی از سیستانیان بقصد تسخیر نرماشیر و بم بنای تاخت و تاراج را گذاشتند. شاهرخ‌خان بجنگ آنان شتافت و پس از شکست ایشان بطرف سیستان لشکر کشید و چون مدتی از اقتدار شاهرخ‌خان گذشت نصیرخان حاکم لار و سبعه به امر کریم‌خان وکیل با هشت هزار تن سوار مسلح بقصد تسخیر کرمان حرکت کرد و پس از مشورت با سران کرمان صلاح بر آن دید که در قریهٔ «نارپ» محل اقامت نصیرخان برود و پس از پیاده شدن، گماشتگان نصیرخان او را دستگیر کردند و نصیرخان برای تصرف گواشیر از نارپ حرکت کرد ولی چون مردم کرمان از خدعهٔ نصیرخان مطلع شدند دروازه‌ها را بسته و مانع دخول لاریان بشهر گردیدند و ناچار اردوی لار مدتی در پشت دروازهٔ «ریگ‌آباد» به محاصره نشستند تا آنکه شاهرخ‌خان پس از تطمیع نگهبانان خود شبانه فرار کرد و بشهر وارد شد و پس از فراهم کردن لشکر بتعقیب نصیرخان درآمد و اکثر قلعه‌ها و قراء سبعه را فتح و غارت کرد و نصیرخان به قلعهٔ «گراش» لار پناه برد و در سال ۱۱۷۲ هـ.ق. که کریمخان بر محمد حسن‌خان قاجار مستولی گردید مرادخان زند را با سپاه بسیار مأمور تسخیر کرمان کرد. اما در آن هنگام شاهرخ‌خان که به محاصرهٔ قلعهٔ بافق مشغول بود گلوله‌ای به او خورده درگذشت. شاهرخ‌خان از تاریخ درگذشت نادرشاه

---

1 - در این مثال به معنی کلمهٔ «شاه» و «رخ» که هر یک نام یکی از مهره‌های شطرنج است نیز ایهام دارد.

(۱۱۶۰) تا زمان درگذشتش بدوازده سال و کسری حکومت کرمان را داشت. (از تاریخ کرمان ص ۳۱۶ ببعد).

شاهرخ میرزا. [رُ] (اِخ) (خاقان سعید) (میرزا) چهارمین فرزند امیر تیمور گورکان است. در سال ۷۷۹ هـ.ق. به دنیا آمد و در سن بیست سالگی یعنی در سال ۷۹۹ هـ.ق. حکمران مستقل خراسان گشت و سکه بنام خویش زد و در سن ۳۸ سالگی یعنی سال مرگ تیمور «۸۰۷» پادشاه مستقل بود و در سنوات ۸۰۹ مازندران و ۸۱۱ ماوراءالنهر و ۸۱۷ فارس و ۸۱۹ کرمان و ۸۲۳ آذربایجان را تصرف کرد و در اواخر سال ۸۲۳ او را با اسکندر پسر قرایوسف حاکم سابق آذربایجان جنگی دست داد که منجر به فرار اسکندر گشت و در سال ۸۳۰ بوسیلهٔ احمد نامی در مسجد جامع هرات بوسیلهٔ کارد مورد سوء قصد قرار گرفت ولی از مرگ نجات یافت در سال ۸۳۲ مجدداً اسکندر به عراق و آذربایجان تجاوز نمود و شاهرخ در صحرای سلماس بجنگ او شتافت و اسکندر نیز مجدداً فرار کرد. شاهرخ ۴۳ سال سلطنت کرد و ۷۳ سال عمر نمود و در سنهٔ ۸۵۰ هـ.ق. در شهر ری درگذشت، در زمان سلطنت خویش برای ترمیم خرابیها که پدرش کرده بود کوشش کرد. دیوارهای هرات و مرو را ساخت به آبادی شهرها همت گماشت. پادشاهی بود نیکوکار و اصحاب علم و دانش را گرامی میداشت و ارباب صنعت را طرف توجه قرار میداد و در زمان وی علم و صنعت رواج یافت. و موسیقیدان معروف عبدالقادر مراغه‌ای و آوازخوان مشهور یوسف اندکانی و قوام‌الدین معمار و مولانا خلیل نقاش از هنرمندان آن دوره بودند. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۵۵۴، ۵۵۳) (تاریخ سرجان ملکم ص ۱۵۹) (تاریخ مفصل ایران تألیف عبدالله رازی ص ۳۵۳).

شاهرخ میرزا. [رُ] (اِخ) پسر سلطان ابوسعید. در سال ۸۹۹ هـ.ق. عازم هرات شد و در ولایت ساری درگذشت و سلطان حسین میرزا نعش او را به مدرسهٔ مهدعلیا گوهرشادآغا برد. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۴ ص ۱۰۱).

شاهرخ میرزای افشار. [رُ یِ اَ] (اِخ) فرزند رضاقلی میرزا نوادهٔ نادرشاه است و مادرش دختر شاه سلطان‌حسین صفوی بوده. پس از قتل ابراهیم‌خان برادرزادهٔ نادرشاه بحکومت نشست ولی بدست شخصی بنام سیدمحمد (که او نیز خود را منسوب به صفویه میدانست) کور شد زیرا سید محمد در صدد بود که بنام سلیمان شاه سخت و تاج را تصاحب کند ولی شاهرخ به یاری یوسف‌علی یکی از سردارانش مجدداً بر تخت نشست و سلیمان شاه کشته شد و چندی بعد دو سردار دیگر جعفر و میرعالم متحد گشتند و یوسفعلی را مغلوب و به قتل رساندند و شاهرخ را بزندان افکندند در آن هنگام احمدخان ابدالی به خراسان لشکر کشید و خراسان را در دست احفاد نادر باقی گذارد و شاهرخ را پادشاه آن حدود کرد. مقارن این زمان بود که قدرت آغامحمدخان قاجار رو به افزایش نهاد و در سال ۱۲۱۰ هـ.ق. که بر تخت سلطنت نشست جز شاهرخ شاه افشار و پسرش مدعی دیگری نداشت لذا پس از جلوس بر تخت سلطنت مهمترین اقدام او برانداختن خاندان افشار بود و بدین عزم در اوائل بهار آغامحمدشاه از راه معمولی تهران به مشهد حرکت کرد و در این هنگام فقط مشهد و خراسان شمالی زیر نفوذ شاهرخ و پسرش نادر بود. حکام محلی خراسان که فقط اطاعت ظاهری از نادرمیرزا فرزند شاهرخ داشتند از ترس یکایک به اردوی محمد شاه ملحق شدند. پسر شاهرخ چون تاب مقاومت در خود ندید مشهد را رها کرد و به افغانستان رفت و شاهرخ نابینا را همچنان در مشهد باقی گذاشت و شاه قاجار بدون مقاومت وارد مشهد شد و برای دست یافتن به خزاین نادرشاه به هر کس که مظنون میشد او را زیر شکنجه قرار میداد تا آنکه شاهرخ پیر و نابینا را که در آن موقع ۶۳ سال داشت بمنظور بروز دادن محل دفینه‌های نادری شکنجه داد و شاهرخ هرچه داشت عرضه نمود، سپس او را با عیال و اولادش روانهٔ تهران نمود و شاهرخ در راه وفات یافت. (ایران در دورهٔ سلطنت قاجار تألیف علی اصغر شمیم ص ۲۷ و ۲۲۷) (تاریخ مفصل ایران عبدالله رازی ص ۴۲۲) (تاریخ کرمان ص ۳۱۷).

شاهرخیه. [رُ خی یَ] (اِخ) نام شهری که بجای فنا کث ساخته شد. توضیح اینکه در زیر ملتقای رودخانهٔ سیحون بارو و شهری بود بنام بنا کث یا فنا کث و یا فنا کت و این شهر در قرن چهارم فاقد قلعه و بارو بود و تا قرن هفتم که بدست چنگیز خراب شد شهری بسیار مهم بود پس از یک قرن و اندی یعنی در سال ۸۱۸ هـ.ق. شاهرخ نوادهٔ امیر تیمور به تجدید عمارت آن همت گماشت و از این‌رو به شاهرخیه موسوم شد و بهمین نام شرف‌الدین علی یزدی مکرر آن را ذکر کرده است. (سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۵۱۳).

شاه رستم. [رُ تَ] (اِخ) نام دیهی است واقع در هشت‌فرسخی میانهٔ جنوب و مشرق قاضیان به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

شاه رستم لرستانی. [رُ تَ مِ لُ رِ] (اِخ) نام حاکم لرستان. رجوع به رستم لرستانی شود.

شاه‌رش. [رَ] (اِ مرکب) مخفف شاه‌ارش است یعنی ارش بزرگ و آن مقداری است از سرانگشت میانین دست راست تا سرانگشت میانین دست چپ وقتی که دستها را از هم بگشایند و آن را بعربی باع و بترکی قولاج گویند، و آن بمقدار پنج ارش کوچک باشد و ارش کوچک از سر انگشت میانین دست است تا مرفق که بندگاه ساعد و بازو است. و شاه‌رش را به این اعتبار پنج ارش میگویند. (برهان قاطع). یعنی پنج رش، چه پنج را شاه گویند. (شرفنامهٔ منیری). پنج ارش را گویند. (فرهنگ جهانگیری). واحد طول، و آن از سرانگشت میانین دست راست است تا سرانگشت میانین دست چپ. آنگاه که دستها را از هم بگشایند و آن معادل پنج ارش کوچک است:

فرو برد بنیاد ده شاه‌رش
همان شاه‌رش پنج کرده برش. فردوسی.

به رش بود بالاش صد شاه‌رش
چو هفتاد رش بر نهی از برش. فردوسی.

ز بن تا سر تیغ بالای او
چو صد شاه‌رش کرد پهنای او. فردوسی.

شاه رضا. [رِ] (اِخ) یکی از القاب امام هشتم علی‌بن موسی الرضا علیه السلام است. رجوع به رضا... شود.

شاه رضا. [رِ] (اِخ) نام سرسلسلهٔ دودمان پهلوی. رجوع به رضاشاه... شود.

شاه رضا. [رِ] (اِخ) نام بقعه‌ای است در قمشه از توابع اصفهان و متولی آن شاه نظر از صوفیان بوده است. (آتشکدهٔ آذر ص ۱۸۲).

شاهرک. [هِ رَ] (اِخ) نام محلی است در جنوب شور بادام در مغرب لطف‌آباد.

شاه رکن‌الدین. [رُ نُدْ دی] (اِخ) حسن‌بن سید معین‌الدین اشرف. رجوع به شاه حسن شود.

شاهرگ. [رَ] (اِ مرکب) رگ جان که بتازی حبل الورید گویند. (بهار عجم) (آنندراج). دو رگ درشت گردن. شهرگ. (یادداشت مؤلف):

مریض عشق چون نبضی که بندد تسمه فصادش
کمربندد بخون خویشتن تا شاهرگ دارد.
تأثیر (از بهار عجم).

وتین. ورید. ودج. فریصه. در تداول عامه گویند: تا شاهرگم میجنبد فلان کار را نخواهم کرد، یعنی تا زنده‌ام. اگر شاهرگم را بزنند فلان کار نکنم؛ بکردن آن کار هیچگاه تن درندهم.

— پرشدن شاه‌رگهای کسی؛ سخت در غضب شدن. (یادداشت مؤلف).

شاهرگ. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش فیض‌آباد محولات شهرستان تربت‌حیدریه.

دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهرگ. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان دولتخانه بخش حومهٔ شهرستان قوچان. دارای ۹۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهرگ. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان. دارای ۹۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهرود. (اِ مرکب) آب بزرگ. رود بزرگ. مطلق رود بزرگ. ||نام سازی است که آن را شهرود نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). نام سازی است مانند نی که اکثر و اغلب رومیان دارند و در بزم و رزم بنوازند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (رشیدی). سازی مانند نی که رومیان نوازند. (انجمن آرا) (آنندراج): ابلیس مر او [بونال پسر قابیل] را غره کرد و این خبرها او را اندر آموخت تا انگور بگرفت و شیره کرد و مر او را دست بازداشت تا تلخ شد پس بپالود و بقرابه و قنینه و صراحی اندر کرد و پیش نهاد و شاهرود و چنگ و آنچه بدین ماند همه بساخت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||تاری بود که بر سازها بندند و آن را شهرود نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). تار بمی که در اکثر سازها بندند و آن در مقابل تار زیر است. (برهان قاطع). تار سیمی که در سازها بندند و آن را شهرود نیز خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج).

شاهرود. (اِخ) نام رودخانه‌ای که حکیم ابن احوص سغدی کرد به سال ست و ثلثمائه (۳۰۶ هـ.ق.).(یادداشت مؤلف).

شاهرود. (اِخ) نام رودخانهٔ بزرگی است که منبع آن ولایت طالقان قزوین باشد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (سروری). رودی است که از دو شعبهٔ طالقان و الموت پدید آید. شعبهٔ طالقان از کوههای بلوک طالقان و شعبهٔ الموت از ارتفاعات مغرب کندوان سرچشمه گیرد و در شیرکوه بهم پیوندند و سپس در منجیل پس از اتصال به رودخانهٔ قزل اوزن تشکیل سپید رود دهند و بدریای خزر ریزند: از آنجا برفتیم رودی آب بود که آن را شاهرود میگفتند. بر کنار رود دیهی بود که خندان میگفتند و باج می‌ستاندند از جهت امیر ایران و او از ملوک دیلمستان بود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۵).

شاهرود. (اِخ) شهرستان... نام یکی از شهرستانهای استان دوم کشور و قسمت عمدهٔ این شهرستان را کویر تشکیل میدهد. آب آن از رودخانهٔ تاش سرچشمه می‌گیرد که پس از متصل شدن بچندین رود کوهستانی دیگر در قسمت خاوری شهر شاهرود و از زیر پل گذشته بطرف دشت کویر میرود در قسمتهای علیا دارای آب است و قنات مهم شاهرود در طول آن احداث شده است و قسمتی از زه آب این رودخانه با آب قنات یکی میشود آب شهر شاهرود را تأمین مینماید. این شهرستان از چهار بخش به نام مرکزی قلعه‌نو. میامی. بیارجمند تشکیل شده است جمع قرا و قصبات شهرستان ۱۶۸ آبادی و جمع سکنه به اضافهٔ سکنهٔ شهر شاهرود در حدود ۸۹۵۰۰ تن است. محصول آن غلات و حبوبات و میوه و پنبه و تنباکو و انگور است. راه‌آهن طهران به خراسان از این شهرستان عبور میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاهرود. (اِخ) (بخش مرکزی) از دو دهستان بنام زیراستاق و طرود تشکیل شده. دهستان زیراستاق تا شعاع ۳۰ هزارگزی شاهرود و دهستان طرود در حدود ۱۵۰ هزارگزی جنوب باختری شاهرود قرار دارد و جمع قرای بخش ۴۰ آبادی و سکنهٔ آن در حدود ۱۶۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاهرود. (اِخ) (شهر) شهری کوچک است مرکز شهرستان شاهرود. سکنهٔ آن در حدود ۱۸۰۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن میوه و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاهرود. (اِخ) نام یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان هروآباد آذربایجان است. این بخش یکی از حاصلخیزترین بخش‌های شهرستان مزبور است و از دو دهستان تشکیل شده است: دهستان خوش رستم: ۵۶ آبادی و ۱۴۷۵۹ تن سکنه و دهستان شاهرود ۳۲ آبادی و ۱۹۳۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه‌های محلی. محصول آن غلات و برنج و پنبه و حبوبات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهرود. (اِخ) نام یکی از دهستانهای دوگانهٔ بخش شاهرود شهرستان هروآباد. دارای ۱۹۳۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شاهرود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهرود. (اِخ) دهی از دهستان زروماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۴۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهرود. (اِخ) دهی از دهستان فارغان بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس. دارای ۴۰۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آن خرما و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاهرود. (اِخ) دهی از دهستان تر بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۴۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و بنشن و چغندر. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌رومی. (اِ مرکب) فلفل سفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

شاهروی. (ص مرکب) شاسیما. شاهشکل. شبیه به شاه. زیباروی. که رویی چون شاه دارد. شکوهمند:

پپرسید و گفتش چه مردی بگوی
که هم شاه‌شاخی و هم شاهروی. فردوسی.
چه مردی بدو گفت با من بگوی
که هم شاهخوئی و هم شاهروی. فردوسی.

شاهره. [رَهْ] (اِ مرکب) مخفف شاهراه است. رجوع به شاهراه شود.

شاهریشت. (اِ مرکب) نام صاحب مظالم. (از تاریخ یعقوبی ج ۱ص ۱۴۵). نام قضات و حکام صلح در اوائل قرن پنجم و مقارن با سلطنت یزدگرد اول، ولی از کار و حدود اختیارات آنان اطلاعی در دست نیست. (ایران در زمان ساسانیان چ۲ ص ۳۳۳، ۲۸۹).

شاهریة. [هِ رِی یَ] (ع اِ) نام نوعی عطر معروف باشد. (از ذیل اقرب الموارد).

شاه زابل. [هِ بُ] (اِخ) شاه زاول. عنوانی است سلطان محمود غزنوی را. (از انجمن آرا) (از آنندراج). و رجوع به شاه زاول و محمود غزنوی شود.

شاهزاد. (ن‌مف مرکب، اِ مرکب) مخفف شاهزاده. زادهٔ شاه. مرد یا زنی که از نسل شاه باشد:

چنین گفت هر کس که ای شاهزاد
که هستی ز شاه جهاندار یاد. فردوسی.
شود تا رساند سوی شاهزاد
بگفت آنزمان با فرنگیس شاد. فردوسی.
فریبرز کاوس خراد راد
سر سروران قارن شاهزاد. فردوسی.
همی راند اسبش بکردار باد
چنین تا برآمد بر شاهزاد. فردوسی.
به نیزه بگشتند هر دو چو باد
بزد ترک را نیزهٔ شاهزاد. فردوسی.

شاهزادگی. [دَ / دِ] (حامص مرکب) شاهزاده بودن. از نسل شاهان بودن.

شاهزاده. [دَ / دِ] (ن‌مف مرکب، اِ مرکب) شاهزاد. از نژاد شاه. از نسل شاه. ملک‌زاده. مرد یا زنی که نسب به شاه برد:

بیفتاد از اسپ اندرون شهریار...
دریغ آن جوان شاهزاده سوار. دقیقی.
یکی ترک تیری برو برگشاد
شد آن خسرو شاهزاده بباد. دقیقی.
چنین شهریار و چنین شاهزاده
که دید و که دادهست هرگز نشانی. فرخی.
ای شاه و شاهزاده و شاهی بتو بزرگ
فرخنده فخر دولت و دولت بتو جوان.
فرخی.
فکند آن تن شاهزاده بخاک
بچنگال کرد آن کمرگاه چاک. فردوسی.
همه شاهزاده ز تخم قباد
بر ایشان همه فر یزدان و داد. فردوسی.
یکی شاهزاده به پیش اندرون
جهاندیده با او بسی رهنمون. فردوسی.
چشم همه دوستان گشاده
از دولت شاه و شاهزاده. نظامی.
||ولیعهد. (ناظم الاطباء).

شاهزاده ابراهیم. [دَ / دِ اِ] (اِخ) نام امامزاده‌ای است در قم. (یادداشت مؤلف).

شاهزاده ابوالقاسم. [دَ / دِ اَ بُـلْ سِ] (اِخ) دهی از دهستان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. دارای ۲۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاهزاده احمد. [دَ / دِ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهزاده احمد. [دَ / دِ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهزاده اسماعیل. [دَ / دِ اِ] (اِخ) دهی از دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم. دارای ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ وشنو. محصول آن غلات، باغات میوه، بادام و قیسی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاهزاده‌بانو. [دَ / دِ] (اِ مرکب) شاهزاده خانم. بانو که نسب بشاه برد:
ای شاهزاده بانوی ایران بهفت جد
اقلیم چارم از تو چو فردوس هشتم است.
خاقانی.

شاهزاده حسین. [دَ / دِ حُ سَ] (اِخ) از نامی‌ترین بقاع متبرکهٔ قزوین و آرامگاه حسین‌بن علی‌بن موسی الرضا علیه‌السلام است. بعضی از تذکره‌نویسان در نسب وی اختلاف کرده‌اند ولی ادله‌ای در دست است که گذشتگان صاحب بقعه را فرزند علی‌بن موسی‌الرضا می‌شناختند نه موسی‌بن جعفر و صاحب سراج الانساب صاحب بقعه را از اولاد جعفر طیار ذکر کرده است. کیفیت و چگونگی ساختمان بقعه درگذشته روشن نیست و آثار موجود نشان میدهد که در سدهٔ هشتم و نهم دارای بنایی عالی بوده است. ظاهراً در فاصلهٔ میان دو دورهٔ چنگیز و صفویه بواسطهٔ کشت و کشتارها و ناامنی‌ها نزدیک به دو قرن کسی متوجه تعمیر بقعه نگردیده و تدریجاً روب انهدام گذارده بوده است. و احتمال میرود سلطان الجایتو و شاه خدابنده و پسرش سلطان ابوسعید بهادرخان و برخی از فرمانروایان علوی گیلان به ساختمان یا مرمت این بقعه اقدام کرده باشند لیکن سندی در دست نیست. ولی مسلم است که شاه طهماسب صفوی در بنای این بقعه سهم بزرگی داشته است. بنای مزبور دارای سردر مجلل و جلوخان و حجرات پیرامون آن اختصاص به آرامگاه دانشمندان و بزرگان داشته است. در سال ۱۳۰۶ هـ.ش.که آقا باقر اصفهانی ملقب به سعدالسلطنه حکومت قزوین را از طرف میرزاعلی اصغرخان اتابک عهده‌دار بود به دستور وی و با پول او ساختمان پیشین را کوبید و بنای کنونی را بنیاد کرد. آنگاه کتیبهٔ سردر شمالی متعلق به زینب بیگم دختر شاه طهماسب را در بالای در جنوبی قرار داد که اکنون نیز موجود است. آرامگاه کنونی حسین‌بن علی‌بن موسی‌الرضا در وسط محوطهٔ بزرگی قرار دارد و دور تا دور محوطه با دیوارهایی بشکل طاق نماهای وسیع احاطه شده است و با کاشی‌های رنگین تزیین گردیده و در شمال این بنا ایوان بزرگی است به درازای تقریباً بیست گز و عرض هفت‌گز و ارتفاع ده گز. منبت‌کاری درب حرم یکی از نفایس صنعت محسوب می‌شود. در روی مزار دو صندوق یا دو ضریح قرار دارد، اولی از چوب ساده و دومی که نزدیک به دو گز درازا و پهنا و بلندی دارد یکی از شاهکارهای صنعت قلم‌زنی و منبت‌کاری است. اتمام تاریخ تعمیر ضریح در سال ۸۰۶ هـ.ق.بوده است. (مینو دریا باب الجنة ص ۶۵۰ و بعد).

شاهزاده‌خانم. [دَ / دِ نُ] (اِ مرکب) شاهزاده بانو. بانویی که از فرزندان شاه باشد. زنی که از نسل شاه باشد.

شاهزاده علی اکبر. [دَ / دِ عَ اَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. دارای ۱۰۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و انار و خربزه و هندوانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاهزاده محمد. [دَ / دِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش خشت شهرستان کازرون. دارای ۲۰۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاهزاده محمد. [دَ / دِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان جرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه زاول. [هِ وُ] (اِخ) شاه زابل. محمودبن سبکتکین غزنوی. (یادداشت مؤلف). اشاره به سلطان محمود سبکتکین است. (برهان قاطع):
رسید شاه جهان سوی فخردین مهمان
چو شاه زاول سوی غلام خویش ایاز.
سوزنی.
و رجوع به شاه زابل و محمود غزنوی شود.

شاه زاول. [هِ وُ] (اِخ) خطابی است رستم پهلوان داستانی را.

شاهزج. [زَ] (اِ مرکب) تصحیفی است از کلمهٔ شاه‌بیزج. رجوع به شاه بیزج شود.

شاهزن. [زَ] (اِ مرکب) مرکب از: شاه + زن، مقابل مرد. بمعنی زن شاه. ملکه. شهبانو. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ شاهنامه). ||زن شجاع و دلیر. زن ممتاز در میان زنان:
بدو گفت رودابه کای شاهزن
سزای ستایش بهر انجمن. فردوسی.

شاه زنان. [هِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زن ممتاز از دیگر زنان. زن که بر دیگر زنان سروری و برتری داشته باشد.

شاه زنان. [هِ زَ] (اِخ) لقب شهربانو دخت یزدگرد همسر امام حسین‌بن‌علی علیه‌السلام و مادر حضرت زین‌العابدین سجاد (ع). (یادداشت مؤلف).

شاه زنان. [هِ زَ] (اِخ) لقب دختر شاهرخشاه پسر رضاقلی میرزا پسر نادرشاه و مادر محمدقلی میرزای ملک‌آرا. دومین فرزند فتحعلی‌شاه. (حاشیهٔ سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۹۷).

شاه زنبوران. [هِ زَمْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فرد ممتاز از زنبوران عسل. امیرالنحل. شاه منج انگبین. آن مگس که پیش امیرالمؤمنین علی (ع) ایمان آورد و او پادشاه زنبوران بود و یعسوب نام داشت و او را امیرالنحل نیز خوانند. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج). ملیک النحل؛ شاه زنبوران. (منتهی الارب).

شاه زنده. [هِ زِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در یادداشت مؤلف چنین آمده است: مرحوم اردشیرجی می‌گفت در سفر اول که به

ایران آمدم گدایان دوره گرد مردم را ببه شیله‌ زنده سوگند میدادند که به آنان چیزی دهند – انتهی. امروز زنان وقتی در حمام خواهند قسم خورند کف دست بر زمین زنند و گویند: به این شاه زنده. و البته میدانیم که زیر زمین حمام (جهنم حمام) یعنی مجرای حرارت است و از اینجا شاید بتوان دریافت که مراد آنان از شاه زنده، آتش باشد.

شاه زنگ. [هِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حاکم و فرمانروای زنگ. سلطان زنگبار. ||مجازاً شب را گویند و بعربی لیل خوانند. (برهان قاطع). کنایه از شب است. (انجمن آرا) (آنندراج). صاحب فرهنگ نظام گوید: شاه زنگ استعاره برای آفتاب است. و پیداست که در بیان این معنی نظر بمعنی دیگر زنگ که آفتاب باشد بوده است.

شاه‌زور. (ص مرکب) شخص بسیار قوی. (فرهنگ نظام).

شاه زید. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان بالاخیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آن برنج و غلات و مختصر لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه زید. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان کرزان‌رود شهرستان تویسرکان. دارای ۸۳۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آن غلات، توتون، کتیرا، حبوبات، میوه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه زیره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) زیرهٔ بزرگ. (برهان قاطع) (آنندراج). ||نام کرویا است که آن را کراویه و نانخواه خوانند و زیرهٔ رومی همان است. (برهان قاطع). زیرهٔ کرمانی است که‌کمون نامند. زیرهٔ رومی. کراویا. کراویه. نانخواه. کمون.

شاه زیله. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. دارای ۶۶۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه زین‌العابدین. [زَ نُ لْ بِ] (اِخ) مجاهدالدین علی فرزند شاه شجاع. بدین توضیح که پس از درگذشت شاه شجاع در سال ۷۸۵ هـ.ق. یا در سال ۷۸۶ هـ.ق. بجای وی شاه زین‌العابدین پسرش پادشاه گردید. ولی شاه منصور پسر عمش وی را دستگیر و در سال ۷۸۹ هـ.ق. / ۱۳۸۷ م. معزول و محبوس و نابینا کرد. دورهٔ سلطنت شاه زین‌العابدین هم کوتاه و هم آشفته بود. زیرا گذشته از نزاع خونین وی با افراد خانوادهٔ خود، خطر حملهٔ تیمور و لشکریان او نیز بیش از پیش کشور او را تهدید میکرد. اندکی پس از جلوس وی پسرعمش شاه یحیی بر او تاخت و اندکی بعد تیمور قطب‌الدین رسولی فرستاد تا نام او را در خطبه بخوانند و این معنی در حکم آن بود که او را به سلطنت بشناسد. تیمور پس از آنکه به شیراز رفت شاه زین‌العابدین پیش از ورود او به شوشتر گریخت و در آنجا پسرعمش شاه منصور او را بغدر گرفت و محبوس داشت تا در سال ۷۹۵ هـ.ق. تیمور بار دیگر بحکمرانی آل مظفر حمله برد. نخست قلعهٔ سفیدرود را فتح کرد و کوتوال آن را کشت و زین‌العابدین را که در آنجا حبس بود بیرون آورد و به سلطنت نشاند زیرا شاه زین‌العابدین که پس از دستگیری بفرمان شاه منصور کور گردید قبلاً سلطنت تیمور را شناخته و فرستادهٔ او قطب‌الدین را پذیرفته و نام وی را در سکه و خطبه مندرج کرده بود. (از سعدی تا جامی ص ۳۰۸، ۱۸۷، ۱۸۵).

شاه‌سار. (ص مرکب) مانند و شبیه به شاه. (ناظم الاطباء). اما در جای دیگر دیده نشد.

شاه‌سار. (اِخ) نام شاعری است باستانی و دوبار در لغت فرس اسدی بشعر او استشهاد شده است. (یادداشت مؤلف):

گهرفتال شد این دیده از جفای کسی
که‌بود نزد من او را تمام ریزفتال [1]
چو باز را بکند بازدار مخلب و پر [2]
بروز صید برو کبک راه گیرد و چال.

(لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص۱۱۵، ۱۱۴). و مؤلف شرح حال رودکی (ص ۴۵۸) می‌نویسد که او از شعرای دربار سامانیان بوده است.

شاهسپرم. [هَ بَ رَ] (معرب، اِ مرکب) معربِ شاه‌اسپرم است که ضیمران باشد و آن را شاه‌سفرم نیز گویند. (برهان قاطع). ریحان سبز مایل بزردی محلل جمیع اورام و منوم و مفتح سدهٔ دماغی و رایحهٔ او مانع وبا و رافع دردسر محرورین است. (منتهی الارب) (از دزی ج ۱ ص۷۱۷). معرب شاهسپرم است و آن ریحان باشد و آن را شاهسفرم نیز خوانند. (از اقرب الموارد). رجوع به شاه‌اسپرم شود.

شاهسپر. [هَ پَ] (اِ مرکب) شاه‌اسپر و شاه‌اسپرم باشد. رجوع به شاهسپرم و شاه‌اسپرم شود.

شاهسپرغم. [هِ پَ رَ] (اِ مرکب) مرکب از: شاه و سپرغم. همان شاه‌اسپرغم است که ریحان بزرگ باشد و بعربی ضیمران خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). ریحان. (شرفنامهٔ منیری). نوعی ریحان بزرگ‌برگ. (یادداشت مؤلف):

بی‌گمان شو آنکه روزی ابر دهر بی‌وفا
برف بارد هم بر آن شاهسپرغم مرغزی.
ناصرخسرو.

و رجوع بشاه اسپرغم شود.

شاهسپرم. [هِ پَ رَ] (اِ مرکب) شاه‌اسپرم است که ضیمران باشد و آن را شاه‌سفرم نیز گویند. (برهان قاطع). شاه‌سپرغم است که ریحان باشد. (آنندراج). همان شاهسپرغم. (شرفنامهٔ منیری). ونجنک. (برهان). حبق الصعتری. حبق الکرمانی. سلطان الریاحین. ریحان. ریحان الملک:

چنگ بازان است گویی شاخک شاهسپرم
پای بطان است گویی برگ بر شاخ چنار [3].
منوچهری.
در صلوات آمده‌ست بر سر گل عندلیب
در حرکات آمده‌ست شاخک شاهسپرم.
منوچهری.
پر از چین شود روی شاهسپرم
چو تازه شود عارض گلنار. ناصرخسرو.

و رجوع به شاه اسپرم و اسپرغم شود.

شاهسپرهم. [هِ پَ هَ] (اِ مرکب) شاه‌سپرغم است که ریحان و ضیمران باشد. (برهان قاطع). بمعنی شاه‌اسپرم است. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به شاه‌اسپرغم و شاه‌اسپرم شود.

شاه‌ستا. [سِ] (نف مرکب) شاه‌ستای. ستایندهٔ شاه. او که شاه را ستاید. مداح شاه. رجوع به شاه‌ستای شود.

شاه ستارگان. [هِ سِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است: شاه ستارگان به افق مغرب خرامید. (کلیله و دمنه).

شاهستان. [هِ] (اِخ) مملکت ایران. (ناظم الاطباء).

شاهستان. [هِ] (اِخ) شاهدان. مؤلف ایران باستان نویسد: ارشک بزرگ پسر پادشاه تالیان [4] در پهل شاهسدان در صفحهٔ کوشان میزیست. و شاهدان مبدل شدهٔ شاهستان است و گوید این اسم [پهل شاهدان] با گرگان مطابقت میکند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۵).

شاه‌ستای. [سِ] (نف مرکب) شاه‌ستا. ستاینده و مداح شاه بود. که شاه را ستاید. او که‌ستایش و مدح شاه کند:

هیچکس نیست که با شاه جهان
یک سخن گوید از این شاه‌ستای. فرخی.
دزد بیان من بود هر که سخنوری کند

---

۱ – نل: غمام ریز فتال.
۲ – نل: مخلب و چنگ.
۳ – ترنجیدگی برگهای شاه‌اسپرم در بیت فوق مشهود است. (یادداشت مؤلف).
4 - Tètaliens.

شاه سخنوران منم شاهستای راستین ...
خاقانی.

رجوع به شاهستا شود.

شاهستون. [سِ] (اِخ) (دشت...) نــــام منطقه‌ای از اعمال بلخ بوده است: تا همهٔ لشکرهاء ایران بدشت شاه ستون از اعمال بلخ جمع آیند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۵). رجوع به دشت شاهستون شود.

شاهسدان. [هِ] (اِخ) رجوع به شاهستان و ص ۲۵۹۵ ایران باستان ج ۳ شود.

شاهسفر. [هِ فَ] (اِ مرکب) شاه‌اسفرهم. رجوع به شاه اسفرهم شود.

شاهسفرغم. [هِ فَ غَ] (اِ مرکب) به معنی شاه‌سپرغم و شاه‌اسپرغم است. گاه بضرورت شعری به فتح راء و سکون غین به تلفظ آید:

تا دهد باغ و راغ را هر سال
به ربیع و خریف زینت حور
زلف شاهِسفَرْغم و روی سمن
چشم بادام و دیدهٔ انگور. مسعودسعد.

و رجوع به شاه اسپرغم شود.

شاهسفرم. [هِ فَ رَ] (اِ مرکب) شاه اسپرم. شاهسپرغم. شاه اسپرغم. شاه اسفرهم. شاه اسپرهم. شاهپرم. شاهسپرم. شاهسپرهم. او را بتازی ضیمران گویند و نام مطلق او ریحان است و بطریق مجاز بر سایر ریاحین اطلاق کنند و بعربی او را حماحم نیز گویند و چنین گویندکه حماحم شکوفهٔ او بود و بعضی گویند حماحم شاهسپرم سرخ بود. (از ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). نیز رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۲۱۲ و اختیارات بدیعی شود. نوعی از گیاهان خوشبوی باشد. ساق آن باریک چون دو قطرشاخ نعناع و برگ آن بزرگ دو برابر برگ نعناع و بزرگتر ترنجیده و بالای آن تا یک ذرع باشد و عطر آن را گرفته در شربتها کنند و اینکه «لکلرک» آن را به بازیلیک ترجمه کرده است درست نیست. (یادداشت مؤلف). از اسفرمهاست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). به معنی شاه‌اسپرم است. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به شاه‌اسپرم، شاه‌پرم، شاهسپرم، شاهسپرهم، شاه‌اسپرهم، شاه‌اسپرغم و شاهسپرغم شود.

شاه سلطان. [سُ] (اِخ) جــلال‌الدیــن. خواهرزادهٔ امیرمبارزالدین محمد که در سال ۷۵۵ هـ.ق. او را به نیابت از طرف خود بشیراز فرستاد. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۰۶).

شاه سلطان. [سُ] (اِخ) نام دختر سلطان سلیمان عثمانی است که تکیهٔ شاه سلطان واقع در محلهٔ ایوب اسلامبول را بنا کرده است. (خیرات حسان ج ۲ ص ۱۰۴).

شاه سلطان. [سُ] (اِخ) نام دختر سلطان سلیم‌خان عثمانی است. او در آغاز همسر لطفی پاشای صدراعظم بوده و در محلهٔ داودپاشای اسلامبول مسجدی جامع و خانقاهی بنیان نهاده و بعدها آن خانقاه را مدرسه کرده است. (خیرات حسان ج ۲ ص ۱۰۴).

شاه سلطان. [سُ] (اِخ) نام دختر سلطان مصطفی‌خان ثالث عثمانی و بانی بعضی از ابنیهٔ خیریه بوده است. (خیرات حسان ج ۲ ص ۱۰۴).

شاه سلطان حسین صفوی. [سُ حُ سَ نِ صَ فَ] (اِخ) رجوع به حسین صفوی شود.

شاه سلطنه. [سَ طَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون. دارای ۱۱۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شاپور. محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه سلیم. [سَ] (اِخ) دهی از بخش زابلی شهرستان سراوان. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) یکی از متنفذان خراسان بنام سیدمحمد که خود را خواهرزادهٔ شاه سلطان حسین صفوی میدانست در حدود سال ۱۱۶۲ هـ.ق. در مشهد به مخالفت با شاهرخ افشار نوادهٔ نادرشاه برخاست و او را کورکرد و خود بنام شاه سلیمان چند روزی سلطنت یا حکومت کرد و آنگاه بدست یکی از سرداران شاهرخ کشته شد. رجوع به شاهرخ افشار شود.

شاه سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) (چشمهٔ...) واقع در بلوک کوه مره از قریهٔ دشت ارجن. (فارسنامهٔ ناصری ص ۳۲۰).

شاه سلیمان ثانی. [سُ لَ نِ] (اِخ) یکی از شاهان سلسلهٔ صفوی است. رجوع به سلیمان ثانی شود.

شاه سلیمان صفوی. [سُ لَ نِ صَ فَ وی] (اِخ) از سلسلهٔ صفویان و پسرشاه عباس ثانی است که پس از مرگ پدر بتخت نشست. رجوع به سلیمان صفوی و صفویه شود.

شاه سمنگان. [سَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. دارای ۱۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه سنجان. [هِ سَ] (اِخ) خواجه رکن‌الدین محمود خوافی سنجانی ملقب به شاه سنجان از بزرگان مشایخ عرفا و شعرای قرن ششم بوده است. وی از سلسلهٔ چشتیهٔ هرات و از خواص مریدان خواجه مودود چشتی است که لقب شاه سنجان را وی بدو داده است. شاه سنجان در سال ۵۹۳ یا ۵۹۷ یا ۵۹۹ هـ.ق. در سنجان درگذشت و در همانجا مدفون گشت. اغلب تذکره‌نویسان و صاحبان طبقات صوفیه تصریح کرده‌اند که وی از اهالی قصبهٔ سنجان از توابع خواف بوده و در همانجا مدفون شده و مزار شاه سنجان امروز در خراسان در نزدیکیهای تربت‌حیدریه (نه در نزدیکیهای خواف) مشهور و زیارتگاه عمومی است. در نقشه‌های کنونی ایران هم در نزدیکی‌های قصبهٔ امروزی خواف قریه‌ای است موسوم به سنگان (سنگان پایین) و هم در نزدیکی‌های تربت‌حیدریه نیز قریه‌ای است موسوم به سنگان. (سنگان بالا). این تناقض ظاهری چنین نشان میدهد که در خراسان دو جا بنام سنگان مشهور است اول قریهٔ سنگان که در نزدیکی قصبهٔ رود حا کم‌نشین خواف واقع است. دوم در تربت‌حیدریه بلوکی است بنام سنگان که مرکز آن بلوک نیز سنگان نامیده میشود و دههای بلوک سنگان تربت‌حیدریه وصل بدههای خواف است و به احتمال قوی پیش از واقعهٔ مغول تربت‌حیدریه و محال آن جزو خواف محسوب میشده است و هر دو سنگان در یک بلوک واقع بوده و قبرشاه محمود سنجانی در سنگان مرکز بلوک سنگان است و آن در هفت‌فرسخی جنوب شرقی تربت‌حیدریه است و راهی که از آن از تربت به خواف میروند از وسط آبادی سنگان میگذرد. قبر شاه سنجان با قلعه و آبادی فعلی سنگان قریب پانصد متر فاصله دارد. و در دههای اطراف آن مشهور و زیارتگاه عمده است و آنچه از بنای مقبره مانده چهاردیواری است مربع بعرض و طول هفت گز و ارتفاع کنونی دیوارها قریب ده گز است و سقف آن در سابق خراب گردیده است و انبوهی از آجر روی قبرشاه سنجان که در وسط بقعه است از زمان خرابی تا کنون باقی مانده است. اصل بنای آن را از چینه ساخته‌اند. و برای شرح حال شاه سنجان رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۹۳ نزهة القلوب ص ۱۵۱، مجمل فصیح خوافی در حوادث سال ۵۹۳، نفحات الانس در شرح حال مودود چشتی ص ۳۷۴، حبیب السیر جزو ۳ از ج ۲ ص ۷۵، هفت اقلیم در ذیل خواف، سفینة الاولیاء صص ۹۱ - ۹۲، آتشکده در ذیل خواف، ریاض العارفین ص ۹۷، خزینة الاصفیاء ج ۱ ص ۲۵۵، طرائق الحقائق ج ۲ ص ۶۲ الذریعة ج ۹ ص ۴۹۹، شدالازار ج قزوینی ص ۳۱۴ و حواشی آن ص ۵۳۸ و بعد شود.

شاه‌سوار. [سَ] (اِ مرکب) شهوار. کسی که در سواری اسب و غیر آن ماهر است. (فرهنگ نظام). شهوار و فارس و راکب بزرگوار و باعظمت. (ناظم الاطباء). فرد ممتاز در سواری:

ای شاه‌سوار ملک هستی

سلطان خرد به چیره‌دستی. نظامی.
کین شاه‌سوار شیرپیکر
روی عربست و پشت لشکر. نظامی.
بدامن کوهی خواهی رسید شاه‌سواری ترا پیش خواهد آمد. (انیس الطالبین ص ۲۸).

شاه‌سواری. [سَ] (حامص مرکب) عمل شاه‌سوار. سواری کردن چون شاهان.

شاه سواری. [سَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ شیبانی ایل عرب (از ایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷). رجوع به طایفهٔ شیبانی شود.

شاهسون. [سَ وَ] (اِخ) در ترکی یعنی شاه‌پرست و شاه‌دوست. مرکب: از شاه فارسی و «سون» ترکی. و این نام را شاه عباس بر فوجی از سپاهیان گذاشت که خاصهٔ خود بود و فرمان داد هر ایلی که خواهد نام خود را برداشته باین ایل تازه درآید و این نام بر خود نهد و با آنها در بهرهٔ عنایات شاهی شریک باشد. گویند در همان روز اولی که این حکم را کرد ده هزار نفر در آن داخل شدند. (ناظم الاطباء). نام عده‌ای از قبایل ترک ساکن ایران است که اکنون باید آنها را ترک نامید. معنی این کلمه دوستداران شاه است. شاه عباس اول پس از تسلط بر قبایل ترک عده‌ای از قبایل مختلف ترک را دعوت کرد که در گروه جدیدی شرکت کنند و نام قزلباش را به آنها داد که به شاهسون نامیده شده‌اند. در دوران حکومت صفویه بدست این گروه کارهای بسیار بزرگی از آنجمله نگهداری فرمانروایان صفویه برآمد و روزگاری نیز عدهٔ آنها به صد هزار خانوار بالغ گردید ولی بتدریج از تعداد ایشان کاسته شد. در بعضی از مراجع آمده است که تأسیس این گروه بدست پدر شاه عباس بوده است نه خود شاه عباس و این عده در دستهٔ طرفداران و فدائیان و غلامان خاندان صفویه بودند و در ترویج و گسترش عقائد مذهبی صفویه بسیار مؤثر بوده‌اند. (از دائرة المعارف اسلامی).

شاهسون. [سَ / سُ وَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب (از ایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷). رجوع به طایفهٔ جباره شود.

شاهسون. [سُ وَ] (اِخ) دهی از دهستان دیزمار خاوری بخش مرکزی ورزقان شهرستان اهر. دارای ۱۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهسون. [سُ وَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش صحنهٔ کرمانشاه. دارای ۱۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ صحنه و گاماسیاب. محصول آن غلات، حبوبات، چغندر و قلعجستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاهسون افشار. [سَ وَ اَ] (اِخ) نام یکی از ایلات خمسه است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۵).

شاهسون اینانلو. [سَ وَ نِ] (اِخ) نام یکی از ایلات اطراف قزوین است که دارای ۱۵۰ خانوار میباشد مسکن ایشان بلوک رامند و افشار است و قشلاق آنها در جنوب قزوین از بلوک زهرا تا اشتهارد ییلاق آنها خمسه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۱، ۲۶۹، ۳۶۸). مینورسکی در سازمان حکومت صفوی (ص ۱۹۱) مینویسد: شاهسون اینانلو، هنوز در نواحی ساوه هستند اما معلوم نیست که‌از حوالی مغان یا اردبیل به آنجا کوچانیده شده باشند، آنان قسمتی از ایلات ترکمان هستند که در سراسر ایران و ترکیه پراکنده می‌باشند و غالباً با افشار درهم آمیخته‌اند.

شاهسون بغدادی. [سَ وَ نِ بَ] (اِخ) از ایلات اطراف تهران، ساوه، زرند و قزوین. مرکب از ۷۴۱۹ خانوار است که ییلاقشان خلجستان و فراهان و قشلاقشان ساوه و زرند میباشد و در اطراف قزوین به ۳۰ طایفه منقسم میشوند و چادرنشین هستند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۲).

شاهسون دویزن. [سَ وَ دَ زَ] (اِخ) نام تیره‌ای از شاهسون: ایلات عمدهٔ خمسه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۷).

شاهسون کندی علیا و سفلی. [سَ وَ نِ کِ عُ وَ سُ لا] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه. دارای ۵۳۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، انار و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاه سه وقت. [هِ سِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یعنی پادشاه سه نوبت‌زن. (آنندراج). مؤلف برهان در ذیل نوبت گوید: بمعنی نقاره است که در اوقات شب و روز نوازند و آن در زمان اسکندر سه نوبت بود بعد از آن چهار کردند و شاید منظور از شاه سه وقت اسکندر باشد.

شاه سیارات. [هِ سَیْ یا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان قاطع) (آنندراج). کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا).

شاه سیاه. (اِخ) لقبی بود که مخالفان آزادی به سیدعبدالله بهبهانی داده بودند. (یادداشت مؤلف).

شاه سید علی اکبر. [سَیْ یِ عَ اَ بَ] (اِخ) نام محلی است در نزدیکی شهر اسپاهان و دارای معدن زغال سنگ است. (یادداشت مؤلف).

شاه‌سیم. (اِ مرکب) سیم ممتاز از دیگر سیمها. سیم تناورتر. که سیمهای دیگر از آن منشعب و جدا گردد. مادر سیم. ام الاوتار. (از یادداشت مؤلف). ||سیم پرقوه‌تر از الکتریک. (یادداشت مؤلف). که قابلیت حمل الکتریسته بیشتر داشته باشد.

شاه‌شاخ. (ص مرکب) دارای اندام و برز و بالای شاهانه. با برز و بالا. با برز و بالائی چون شاهان:
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی
که‌هم شاه‌شاخی و هم شاه‌روی. فردوسی.

شاه شار. (اِخ) شارشاه. لقب پسر شار ابونصر است و در نزد سلطان‌محمود غزنوی مقام بلندی پیدا کرد. وقتی سلطان‌محمود عزم جنگ نمود و به احضار شاه شار دستور داد اما او چون از اطاعت دستور شاه سرپیچی کرد، التونتاش و ارسلان جاذب، بدفع وی مأمور گشتند. شاه شار در حصار متحصن گشت و لشکریان سلطان آن را محاصره کردندو پس از چند روزی به امان بیرون آمد. امراء شاه شار را بغزنین گسیل کردند و در یکی از قلاع محبوس داشتند تا آنکه درگذشت. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۴، ۳۴۱، ۳۴۰ و حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۳۷۹ و شار شاه شود.

شاه شاهان. [هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شاهی که ممتاز از شاهان دیگر باشد که بارزتر و برتر از شاهان باشد. که بر شاهان خرد سمت سروری داشته باشد. شاهانشاه. شهنشاه. شاهنشه. شاهانشه:[1]
که‌با شاه شاهان فلک داد کرد
دل خان خانان بدو شاد کرد. نظامی.
چو رخت از بر کوه برد آفتاب
سر شاه شاهان درآمد بخواب. نظامی.
وگر باشد ای یار فرخنده‌خوی
بجز شاه شاهان تو دیگر مجوی. سعدی.
رجوع به شاهنشاه شود.

شاه شاهان ابوالفتح. [هِ اَ بُلْ فَ] (اِخ) نام امیر و سرداری است در دورهٔ تیموری به سیستان و زاولستان. (از سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۱۹۴).

شاه شجاع. [شُ] (اِخ) فرزند مبارزالدین محمدبن امیر مظفربن منصوربن پهلوان حاجی است. ۵۳ سال عمر کرد و ۲۵ سال سلطنت نمود و در سال ۷۸۶ هـ.ق.درگذشت. حافظ شیرازی در تاریخ فوت او گوید:
جانش غریق رحمت خود کرد تا بود
تاریخ این معامله رحمن لایموت. حافظ.

---
۱ - در مسکوکات دورهٔ اشکانی عبارت: بازیلوس - بازی لِئون، ترجمهٔ یونانی شاه شاهان است. (ایران باستان ج ۳ ص ۳۶۵۶).

اشعار فارسی و عربی سروده‌است که سعدالدین انسی آنها را گردآوری کرده و مقدمه‌ای برآن نگاشته است و دیوان او در بمبئی بچاپ رسیده است. وی قسمت بیشتر از مدت سلطنت خود را بدفع مخالفان گذرانده است و اغلب در این زدوخوردها که با برادران یا برادرزادگان خود داشته فاتح بوده است. شاه شجاع از طرف مادر منسوب به قراختائیان کرمان است و قسمتی از سپاهیان او نیز ترک و سلسلهٔ او جانشین اتابکان فارس بود. شاه شجاع مردی فاضل و شاعر و شعردوست و ادب‌پرور و نزد قاضی عضدالدین ایجی و جمعی دیگر از علمای وقت تحصیل کرد و در نه‌سالگی قرآن را حفظ کرد و در اقامهٔ شعایر دینی جد بلیغ داشت. شاه شجاع دارای خطی زیبا نیز بود و مدرسهٔ «دارالشفاء» شیراز را تأسیس کرد و سید شریف جرجانی را مأمور تدریس دانشجویان کرد و خود او هم اغلب در حوزهٔ درس مولانا قوام‌الدین حاضر میشد و در نشر اصول مذهب تسنن پرداخت و بروش پدر خویش با خلفای فاطمی مقیم مصر بیعت کرد مخصوصاً در سال ۷۷۰ هـ.ق. علمای دینی را واداشت که در قبول بیعت «القاهر بالله محمدبن ابی‌بکر» نامه‌ها بنوشتند و نام این خلیفه را در خطبه‌ها داخل کردند. و ممدوح حافظ شیرازی و معاصر عماد فقیه نیز بوده است. (الذریعة ج ۹ ص ۴۹۹) (مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۵) (حافظ شیرین سخن تألیف معین ص ۲۳۳ ببعد). و رجوع به جلال‌الدین ابوالفوارس‌بن مبارزالدین... شود.

شاه شجاع افغانی. [شُ عِ اَ] (اِخ) از خاندان شاه‌درانی است. چند بار خلع شد و مجدداً به تخت نشست از جمله:

بار اول سلطنت ۱۲۱۶ هـ.ق./ ۱۸۰۱ م.

بار دوم ۱۲۱۸ هـ.ق. ۱۸۰۳ م.

بار سوم ۱۲۵۵ هـ.ق./ ۱۸۳۹ م. (طبقات سلاطین اسلام).

شاه شجاع کرمانی. [شُ عِ کِ] (اِخ) رجوع به شاه‌بن شجاع کرمانی و غزالی‌نامه ص ۹۷ و نفحات الانس ص ۵۶ شود.

شاه شرف‌الدین مظفر. [شَ رَ فُدْ دی مُ ظَفْ فَ] (اِخ) پسرمهتر امیر مبارزالدین محمد از آل‌مظفر است. در سال ۷۲۵ هـ.ق. بدنیا آمده و در عهد پدر به سال ۷۵۴ درگذشته است. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۷۲) (حافظ شیرین سخن ص ۲۳۳). و رجوع به مظفربن مبارزالدین ... شود.

شاه شرق. [هِ شَ] (اِخ) لقبی بود که شاعران دربار محمود بر وی اطلاق می‌کردند:

آنکه، همچون بشاه شرق بدوست

از همه خسروان امید جهان. فرخی.

دستور شاه شرق و بدو ملک شاه شرق

آراسته چو ملک عمر در گه عمر. فرخی.

||بر دیگر افراد خاندان غزنوی یا سلسله‌های دیگری که در این نواحی از ایران سلطنت داشته‌اند نیز این خطاب از جانب نویسندگان و شاعران شده است.

شاه شطرنج. [هِ شَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام مهره‌ای از مهره‌های شطرنج باشد:

شاه شطرنج کفایت را یک بیدق او

لعب کمتر ز دو اسب و رخ و فرزین نکند.

سوزنی.

رجوع به شاه در این معنی شود. ||کنایه از اسمی که بی‌رسم است:

گفتم این و گریختم ز عسس

شاه شطرنج را نگیرد کس.

شاعر (از یادداشت مؤلف).

شاه‌شعر. [شِ] (اِ مرکب) بیت‌الغزل. شاه‌بیت. رجوع به شاه‌بیت شود.

شاه شکار. [شِ] (ص مرکب) شکارکنندهٔ شاه. ||(اِخ) اصطلاحاً بر میرزا رضای کرمانی اطلاق شود بسبب کشتن ناصرالدین شاه. (از یادداشت مؤلف): غلام شاه ولایت رضای شاه‌شکار. ||(ص مرکب، اِ مرکب) که شکار شاه شود. ||شکار ممتاز در نوع خود.

شاه شمیران. [هِ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سرور و فرمانروای شمیران. ||(اِخ) نام یکی از منسوبان جمشید است که خیام در نوروزنامه کشف می را بدو اسناد داده است. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۲۷۰ به بعد شود.

شاه‌شناس. [شِ] (نف مرکب) آنکه شاه را شناسد. (یادداشت مؤلف). ||(نمف مرکب) سرشناس. که شاه او را شناسد. معروف پیش شاه. (یادداشت مؤلف).

شاه شهید. [هِ شَ] (اِخ) شاه شهیدان. سیدالشهدا. لقبی است که روضه‌خوانها بحضرت حسین‌بن علی علیهما‌السلام دهند. (یادداشت مؤلف):

از نسل حسین‌بن علی شاه شهیدی

نز تخمهٔ جمشیدی و نز گوهر مهراج.

سوزنی.

||لقبی است که پس از کشته شدن به ناصرالدین شاه قاجار دادند. (از یادداشت مؤلف).

شاه شیخ ابواسحاق. [شَ اَ اِ] (اِخ) رجوع به ابواسحاق اینجو شود.

شاه صفی. [صَ] (اِخ) ششمین پادشاه از خاندان صفویه. رجوع به صفی (شاه) شود.

شاه صفی. [صَ] (اِخ) نام یکی از شعرای ایران. رجوع به صفی شود.

شاه صلی. [صَ] (اِ مرکب) صاصلی است. شاصلی نام گیاهی است شبیه حلفای تازه‌روئیده از آن کوچکتر با شاخهای باریک و نرم و تازه و زودشکن مایل به سفیدی به اندازهٔ دو وجب و تازهٔ آن خوراکی است. (مخزن الادویه). رجوع به شاصلاء و شاصلی شود.

شاه صنم. [صَ نَ] (اِخ) نام بیابان خشکی است در حوالی خوارزم. (فهرست). در جنوب غربی قزل‌چقان نواحی شمالی ترکستان روس قرار دارد.

شاه صینی. (اِ مرکب) لوح‌ها باشد تُنُک برنگ سیاه که از عصارهٔ گیاهی کنند و از چین آرند و در دردسر بکار است و طرز استعمال آن این است که قرص را بسایند و گرد آن را بر مواضع دردناک پرا کنند. (از ابن البیطار). برگ آن تنبل (تنبول) و صمغ آن لبان است. (دمشقی). گیاهی که به ذراعی بالای آن رسد با گلی سرخ و بیخ آن به زردک ماند جز آنکه بیخ شاه صینی رخواست. (یادداشت مؤلف). عصارهٔ حنای چینی و گویند عصارهٔ ریوند است و به الوان مختلف می‌باشد بعضی برنگ صندل سفید و بعضی مایل بسرخی و بعضی مایل بسیاهی و بعضی مایل بزردی. (مخزن الادویه). تیرهٔ گیاهی است چینی که برای دردسر نافع است. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۷). رجوع به شاه چینی شود.

شاه طارم فلک. [هِ رُ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بمعنی شاه سیارات که کنایه از خورشید عالم‌آرا باشد. (برهان قاطع). شاه سیارات. (آنندراج).

شاه طاهر. [هِ] (اِخ) ابن رضی‌الدین اسماعیل الحسینی الکاشانی. از سادات انجدان قم و در همدان به دنیا آمد و در شهر کاشان به افاده مشغول گشت. رجوع به طاهر (شاه...) شود.

شاه طبیب هروی. [طَ بِ هِ رَ] (اِخ) رجوع به نامی شود.

شاه طغان. [طُ] (اِخ) طغانشاه. رجوع به طغانشاه شود. ||(اِ مرکب) در بیت ذیل خاقانی ظاهراً کنایه از آفتاب باشد:

شاه طغان چرخ بین با دو غلام روز و شب

کاین قره سنقری کند وان کند آق سنقری.

خاقانی.

شاه طغان. [طُ] (اِخ) نام چند تن از پادشاهان ایران بوده است که بر نواحی متعددی حکومت میکرده‌اند. رجوع به طغانشاه در لغتنامه شود.

شاه‌طلب. [طَ لَ] (نف مرکب) او که شاه جوید. شاه‌جو. شاه‌خواه. خواستار و جویای شاه.

شاه‌طلبی. [طَ لَ] (حامص مرکب) عمل شاه‌طلب. شاه‌جویی. شاه‌خواهی.

شاه طمر. [طَ مَ] (اِ مرکب) شریان کلان و بزرگ. (ناظم الاطباء).

شاه طهماسب اول. [طَ سِ بِ اَوْ وَ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان سلسلهٔ صفوی است. رجوع به طهماسب (شاه... اول) در لغتنامه شود.

شاه طهماسب ثانی. [طَ سِ بِ] (اِخ) نام یکی دیگر از پادشاهان سلسلهٔ صفوی. رجوع به طهماسب (شاه... دوم) در لغتنامه شود.

شاه عاشق. [شِ] (اِخ) نام شاعر صوفی‌مسلک که در دورهٔ شاه شیخ ابواسحاق اینجو شعر به لهجهٔ شیرازی میگفت و بر در مسجد عتیق شیراز دکه‌ای داشت که در آن شیرینی و قند و نبات میفروخت روز جمعه‌ای که‌شیخ ابواسحاق از نماز فراغت حاصل کرد و از مسجد بیرون آمد. شاه عاشق او را ثنا گفت‌ابواسحاق بر گوشهٔ دکان او نشست و گفت: من امروز دکان‌دار شاه عاشقم بیایید و از من نقل بخرید. تمام امرا و سرداران که همراه بودند رخت و کمر و شمشیر زرکار و نقد دادند و شیخ قدری به آنان نبات میداد تا آنکه صد هزار دینار (کپکی) جمع‌آوری شد پس از آن شاه عاشق ندا درداد که ای مردم شیراز پادشاه با من انعامی کرد من بخلایق شیراز بصدقهٔ سر پادشاه بخشیدم بیایید و تالان کنید و دکان مرانیز بغارتید در یک زمان تمام تالان کردند. پادشاه را گفتند. گفت: او از ما صاحب کرم‌تر است. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۲۳).

شاه عالم. [لَ] (اِخ) شاه عالم اول، بهادر شاه اول، قطب‌الدین. هفتمین از پادشاهان گورکانیان هند بابری از سال ۱۱۱۹ هـ.ق. تا سال ۱۱۲۴ هـ.ق. حکومت کرد. و پسرش جهاندار شاه بجای وی نشست. (طبقات سلاطین اسلام) (معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۴۲) (دائرة المعارف بستانی). و رجوع به گورکانیان هند و بابر شود.

شاه عالم دوم. [لَ مِ دُوْ وُ] (اِخ) جلال‌الدین علی جوهر. از سلاطین بابر یا گورکانیان هند بود و در سال ۱۱۳۶ هـ.ق. به دنیا آمد و در سال ۱۱۷۳ به سلطنت نشست و در سال ۱۲۱۷ هـ.ق. درگذشته است. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۲۹۸ و معجم الانساب زامباور ج ۲ ص۴۴۳ و دائرة المعارف بستانی و گورکانیان هند و بابر شود.

شاه عالم خاتون. [هِ لَ] (اِخ) دخت جلال‌الدین سیورغتمش (عصمةالدین) و همسر بایدو. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۲۷۰). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۳۲ و ۵۳۳ شود.

شاه عباس اول. [عَبْ با سِ اَوْ وَ] (اِخ) رجوع به عباس اول شود.

شاه عباس دوم. [عَبْ با سِ دُوْ وُ] (اِخ) رجوع به عباس دوم شود.

شاه عبدالعظیم. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حسن... رجوع به عبدالعظیم شود.

شاه عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی از دهستان جلال ازرک بخش شهرستان بابل. دارای ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج، صیفی، کنف، غلات و نیشکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی از دهستان چم شعبان بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) (ده...) نام مشهد امامزاده شاه عبدالله است که در شهر ماهرویان ویرانه افتاده است و چند خانوار از خدمه در آن سکنی دارند. (یادداشت مؤلف).

شاه عثمان. [عُ] (اِخ) قاتل شهاب‌الدین محمود و از اقربای وی بود. (از حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۴۲۰).

شاه عرب. [هِ عَ رَ] (اِخ) حضرت محمد مصطفی صلی‌الله علیه و آله و سلم. (غیاث اللغات) (آنندراج).

شاه علاءالدوله. [عَ ئُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) مؤلف آتشکدهٔ آذر می‌نویسد: وی از سلسلهٔ صوفیه بود و با کمال‌الدین عبدالرزاق کاشی معارضاتی داشت. (آتشکده ص ۲۱۸).

شاه علاءالدین اتابک. [عَ ئُدْ دی اَ بَ] (اِخ) ابن قطب‌الدین محمود. رجوع به علاءالدین اتابک در لغتنامه شود.

شاه علمدار. [عَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان حاجی‌آباد ایزدخواست بخش داراب شهرستان فسا. دارای ۵۴ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه علی. [عَ] (اِخ) پسر سوم شاه شرف‌الدین مظفربن امیر مبارزالدین محمد. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۰۲). رجوع به علی‌بن مظفر... در لغتنامه شود.

شاه علی. [عَ] (اِخ) نام قریه‌ای است در آذربایجان که دارای معدن سرب میباشد. (یادداشت مؤلف).

شاه علی بیگلو. [عَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. دارای ۱۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه علی فراهی. [عَ یِ فَ] (اِخ) از مریدان شیخ رکن‌الدین علاءالدوله بود. پدر وی حکومت فراه را بر عهده داشت و معمر گشته‌بود و خواست که از حکومت استعفا کند و در آخر حیات منزوی و به عبادت مشغول شود از اینرو پسر خود شاه‌علی را بجانب اردوی پادشاه وقت فرستاد تا منشور حکومت به نام خود بستاند و پدر وی را معذور دارند اما از قضا چون گذر وی بر نواحی سمنان بود و با راهزنان درافتاد همهٔ همراهان وی کشته شدند و وی نیز زخمی گردیدشیخ رکن‌الدین را خبر کردند وی بالای سر او که رمقی بیش نداشت بیامد و در خدمت شیخ رکن‌الدین بماند تا بهبود یافت شیخ او را برفتن نزد پادشاه یا پدر مخیر ساخت شاه‌علی گفت میخواهم دست از ارادات در دامن شیخ زنم. پیش پدر رفت و از وی اجازه خواست و به صحبت شیخ بازگشت و بحسن تربیت شیخ رسید. (از نفحات الانس ص ۴۵۴).

شاه عنایت. [عِ یَ] (اِخ) دهی از دهستان کرچمبو بخش داران شهرستان فریدن. دارای ۶۳۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و حبوبات و سیب‌زمینی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه عوضی. [عَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. دارای ۱۸۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن خرما و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه غاز. (اِخ) دهی از دهستان دهدز شهرستان اهواز. دارای ۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه غازی. [هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شاه غزا کننده. سلطان بجنگ کفار رونده. امیر جنگاور. سلطان غازی. هر پادشاه جنگجو را غازی گویند و گاهی بعضی از پادشاهان بعد از عنوان «شاه» این کلمه را روی سکه‌ها افزوده‌اند. (النقود العربیة ص ۱۳۴).

شاه غازی. [هِ] (اِخ) لقب گروهی از امرای رستمدار مازندران. رجوع به تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ص ۱۰۷ و حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۳۳۱ و غازی و غازی شاه شود.

شاه غازی. [هِ] (اِخ) نام یکی از پسران یزدگرد. ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان نویسد: چنین آورده‌اند که چون یزدگرد از سپاه اسلام منهزم شد بخراسان آمد. او را سه پسر بود کیخسرو و هرمزد و شاه غازی [کذا] هر سه را بجانب طبرستان فرستاد و آن مواضع را در میان ایشان تقسیم کرد. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ص ۱۵۵).

شاه غازی. [هِ] (اِخ) مؤلف حبیب‌السیر نویسد: چون استندار حسام‌الدوله اردشیر وفات یافت استندار شهرآ کیم که برادر او بود مدت سی سال جای او را گرفت و پس از درگذشت وی پسرش فخرالدوله نام آوربن شهرآ کیم که شاه غازی لقب داشت در رستمدار به تخت نشست و او پادشاهی بود عادل و رعیت‌پرور و مدت سی سال حکومت کرد و در سال ۷۶۱ هـ.ق. درگذشت.[1] رجوع به حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ص ۳۳۱ ج ۳ و زامباور ج ۲ ص ۲۹۱ شود.

شاه غازی. [هِ] (اِخ) لقب دومین فرزند فخرالدوله حسن که آخرین فرد سلسلهٔ باوند بوده است و در سال ۷۴۵ هـ.ق. بدست کیایان جلابی منقرض گردیده است. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۳۳۷، ۳۳۶).

شاه غازی. [هِ] (اِخ) امیر غازی. لقب امیرمبارزالدین محمد آل‌مظفر است. رجوع به مبارزالدین محمد شود.

شاه غازی. [هِ] (اِخ) لقب رستم بن علاءالدوله علی بن رستم از امرای مازندران است. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۴۲۰). و نیز رجوع به غازی شاه و رستم شود.

شاه غازی بن. [بُ] (اِخ) نام یکی از محله‌های عمدهٔ ساری است. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۸۱ و بخش انگلیسی ص ۵۴).

شاه غریب. [غَ] (اِخ) شاه غریب میرزا. از نبیرگان سلطان حسین میرزا بایقرا و شاعر بود. رجوع به غریب (شاه... میرزا) شود.

شاه غزل. [غَ زَ] (اِ مرکب) بهترین غزل از غزلهای شاعر. شاخص و فرد میان غزلها همچون شاه بیت که بیت ممتاز میان ابیات یک غزل است. رجوع به شاه‌بیت شود.

شاه غیب. [غَ] (اِخ) دهی از دهستان درزو سایه‌بان بخش مرکزی شهرستان لار. دارای ۱۹۶ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاهفانج. [نَ] (معرب، اِ) برنوف. شاهبانج. شاهبانک. رجوع به شاهبانک شود.

شاه‌فر. [فَ] (ص مرکب) دارای جاه و جلال شاهانه:

کف و ساعدش چون کف شیر نر
هشیوار و موبددل و شاه‌فر. فردوسی.

شاه‌فرد. [فَ] (اِ مرکب) بیت قصیده. شاه‌بیت. بهترین فرد و بیت قصیده یا غزل.

شاهفرند. [فَ رَ] (اِخ) نام دختر فیروزبن کسری بود. سیوطی نویسد: چون قتیبةبن مسلم بر فیروزبن کسری یزدگرد به هنگام فتح خراسان چیره گشت دخترش شاهفرند را بگرفت و او را نزد حجاج‌بن یوسف فرستاد و حجاج وی را نزد ولیدبن عبدالملک برد و از او یزیدالناقص و ابراهیم زاده شد و هر دو بخلافت رسیدند. ||مادر فیروزدخت شیرویه پسر کسری. ||مادر شیرویه دخت خاقان ترک و جدهٔ ام فیروز دخت قیصر روم. (از احوال و اشعار رودکی ص ۱۳۰) (تاریخ الخلفاء سیوطی ص۱۶۸، ۱۸۶). رجوع به شاهفرید شود.

شاه فرنگ. [هِ فَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در تداول کودکان بر برندهٔ نذر و شرط اطلاق شود. غالب بر حریف. و در تداول کودکان مثل است: هر که فلان کار کرد شاه فرنگ است. (یادداشت مؤلف).

شاه فرید. [فَ] (اِخ) یا شاه آفرید یا شاهفرند. نام دختر فیروزبن یزدجرد بود که او را حجاج‌بن یوسف ثقفی به زنی برد. (از ابن خلکان در شرح حال زین‌العابدین علی‌بن الحسین ع). و رجوع به شاهفرند شود.

شاه‌فش. [فَ] (ص مرکب) شاهوش. شاه‌مانند. نظیر شاه در بلندی و مقام. همچون شاه. همانند شاه:

نهانش همی داشت تا هفت سال
یکی شاه‌فش گشت با فر و یال. فردوسی.
هر آن کس که شد در جهان شاه‌فش
سرش گردد از گنج دینار کش. فردوسی.
بدو گفت ساقی ایا شاه‌فش
چه داری همی جام زرین بکش. فردوسی.

شاه فقیرالله. [فَ رُلْ لاه] (اِخ) نام شاعری است لاهوری که تخلص او آفرین بوده است. رجوع به آفرین و شاه آفرین هندی شود.

شاه فلک. [هِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است:

ز شاه فلک تیغ و مه مرکب او
زحل خود و مریخ خفتان نماید. خاقانی.
خور خواهد شاهد و شاه فلک محروروار
آن همه کافور کز هندوستان افشانده‌اند.
خاقانی.

شاه‌فنر. [فَ نَ] (اِ مرکب) بلندترین فنر از دستهٔ فنر اکسل در اتومبیل. (فرهنگ فارسی معین).

شاه‌فوت. (اِ مرکب) هشتک. سوت. صفیر. (یادداشت مؤلف).

شاهفور. (اِخ) شاهپور. شهفور. امام طاهربن محمد اسفراینی. شهیر به شاهفور ابوالمظفر. شافعی‌مذهب و مفسر و متکلم بوده. وی بسال ۴۷۱ هـ.ق. درگذشته است. از اوست: تاج التراجم فی تفسیر القرآن للاعاجم. التبصرفی‌الدین و تمیز الفرقة الناجیة عن الفرق الهالکین. (از معجم المؤلفین ج ۵ ص ۳۸) (از تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۲ ص ۹۰۳).

شاهفوربن محمد نیشابوری. [رِ نِ مُ حَ مْ مَ دِ] (اِخ) مردی فاضل و خوش‌طبع بود و شاگردی ظهیرالدین فاریابی را کرده در زمان سلطان‌محمد تکش منصب انشاء بدو تعلق داشت رسالهٔ شاهفوری در علم استیفا به وی منسوب است و چند رساله در القاب انشاء تصنیف کرده است. (از تذکرهٔ دولتشاه ص ۶۳). رجوع به شاهپور اشهری شود.

شاه فیروز. (اِخ) دهی از دهستان شبانکارهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر. دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه فیروزی. (اِخ) قریه‌ای است در دوفرسنگ و نیمی شمال ده کهنه شبانکارهٔ فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

شاه فیل. (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهق. [هِ] (ع ص) بلند و مرتفع از کوه و بنا و جز آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از غیاث اللغات): جبل شاهق، کوه بلند و مرتفع. (از دهار). ج، شَواهِق. عال. عالی. مرتفع. رفیع. ||ان فلاناً لذوشاهق و صاهل اذا اشتد غضبه؛ یعنی او سخت خشم است. (از اساس البلاغة زمخشری). هو ذو شاهق؛ یعنی سخت خشم است. (از اقرب الموارد). و در القاموس آمده و هو ذو شاهق؛ آنکه سخت خشم نباشد. (از منتهی الارب). ولی شارح قاموس نویسد این گفته بر اساسی نیست زیرا آنطور که جوهری گفته که: فلان ذوشاهق اذا کان یشتد غضبه و همچنین ازهری و ابن عباد و ابن فارس و دیگران سخت خشم گفته‌اند. ||فحل ذوشاهق؛ نرینه که به هیجان آید و دم او بسختی بیرون آید و فرورود و صدایی از درون وی شنیده گردد. (از اساس البلاغة زمخشری). ||رگ برجهنده بسوی بالا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). قسمی از نبض که با انگشتان نبض‌گیر مدافعه کند بقوت. نبض که در حرکت میل به بلندی کند. (یادداشت مؤلف). به اصطلاح پزشکان نوعی است از حالات نبض که در حرکت میل به بلندی داشته باشد یعنی اجزای آن در ارتفاع محسوس گردد و سبب آن شدت حاجت به ترویح باشد. (از غیاث اللغات) (از آنندراج): و بول گرم و رنگین، و نبض شاهق و متواتر و

---

۱ - حبیب السیر تاریخ وفات پدر شاه غازی را ۷۷۱ آورده و با تصریح به اینکه شاه غازی پس از فوت پدر به تخت نشست فوت پسر را در سنهٔ ۷۰۱ ذکر میکند و لابد یکی از این دو تاریخ سهو است لذا تاریخ فوت را طبق نوشتهٔ زامباور آوردیم.

معلی باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شاه قام. [مْ / مَ] (اِ مرکب) لفظی است مرکب از شاه و قام (فعل ماضی عربی) بمعنی شاه برخاست و این در وقتی گفته میشود که در شطرنج بازی از یک جانب غلبه واقع شود. و کار شاه مغلوب به آن رسیده باشد که یکبارگی مات شود. بجهت دفع مات شدن شاه خود را از آنجا برخیزانند و بخانهٔ دیگر رود و مهره‌ای چند فدا کند در این وقت گویند: شاه قام. یعنی: شاه برخاست و این برخاستن نهایت مغلوبی است. مؤلف برهان گوید: چون کسی خود را در شطرنج بازی مغلوب بیند حریف را پی‌درپی کشت گوید و او را فرصت ندهد تا بازی دیگر کند و قائم ماند و این توجیه بهتر مینماید و لفظ قام اگرچه عربی است در استعمال شطرنج‌بازان آمده باشد چنانچه لفظ مات که آن نیز عربی است هر کدام بصیغهٔ ماضی. (بهار عجم) (از آنندراج). لفظی است که شطرنج‌بازان بوقت مات خوردن حریف گویند. ظاهراً قام در اصل بفتح میم است صیغهٔ ماضی یعنی شاه بازایستاد از حرکت و رفتار خود؛ ای مات شد. (غیاث اللغات). آخرین بازی شطرنج که حریف در دوم او مات شود. مرادف شاه‌مات. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۷):

پهلو ایران گرفت رقعهٔ ملکت
وز دگران بانگ شاه قام برآمد. خاقانی.
گفتم ز شاه هفت‌تنان دم توان شنید
گفتا توان اگر نشدی شاه شاه قام. خاقانی.

شاه قاسم. [سِ] (اِخ) شهرت قاسم نوربخش‌بن محمد. رجوع به قاسم نوربخش شود.

شاه قاسم انوار. [سِ مِ اَ] (اِخ) شهرت سیدعلی بن نصربن هارون بن‌ابوالقاسم حسینی یا موسوی. رجوع به قاسم انوار شود.

شاه قبادی. [قُ] (اِخ) نام طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که در جوانرود سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۹).

شاه قربان. [قُ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه قریه. [قَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان خان‌میرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد. دارای ۴۶۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات و پشم و روغن است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱۰).

شاه قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) دهی از دهستان بیضابخش اردکان شهرستان شیراز. دارای ۲۵۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن برنج، غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه قطب‌الدین محمود. [قُ بُدْ دی مَ] (اِخ) ابن مبارزالدین محمد و برادر جلال‌الدین شاه شجاع. وی از سال ۷۵۹ هـ.ق. تا سال ۷۷۶ هـ.ق. حکومت کرد. رجوع به شاه محمود شود.

شاهقل بیگی. [قُ بِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، میوه، چغندر و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه‌قلعه. [قَ عِ] (اِخ) دهی از دهستان خورخور خوره بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه‌قلندر. [قَ لَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان زنگوان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه‌قلی. [قُ] (اِخ) (مهتر...) نام قاتل میرزا شاه حسین اصفهانی وزیر شاه اسماعیل صفوی بوده است که در دیوانخانه بسال ۹۲۶ او را بکشت. (از فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۲۲۹).

شاه‌قلی ایغور. [قُ] (اِخ) نام حاکم قبیلهٔ حور است. در کوچکی میل به دانش داشت و گاهی معما میگفت. (مجالس النفائس ص ۲۸۵).

شاه‌قلی‌خان وزیر. [قُ نِ وَ] (اِخ) نام وزیر احمدشاه افغانی. مؤلف مجمل التواریخ گلستانه نویسد: در تاریخ احمد شاه درانی و تاریخ گلشن مراد نام وزیر احمدشاه شاه ولی‌خان ضبط شده و از تاریخ سلطانی برمی‌آید که شاه ولی‌خان لقبی بوده که احمدشاه بدو داده و نام اصلی او بکی‌خان و معروف به شهنوازخان و از طایفهٔ بامی‌زایی بوده است. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۰۳ و ۷۳).

شاه‌قلی کندی. [قُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۲۵۲ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات و نخود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه‌قلی مزار. [قُ مَ] (اِخ) دهی از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. دارای ۴۶۱ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات دیمی و لبنیات است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاهقة. [هِ قَ] (ع ص) مؤنث شاهق. ج، شاهقات. رجوع به شاهق شود.

شاهک. [هَ] (اِ مصغر) مصغر شاه. شاه کوچک. شاه خرد. ||نام قسمی برنج. (یادداشت مؤلف). ||قسمی هندوانه که رنگ پوست سفید دارد. (یادداشت مؤلف). ||ترتیزک. (یادداشت مؤلف). رجوع به شاهی (سبزی) شود.

شاهک. [هَ] (اِخ) نام مهردارخان شیبانی بوده است. (مجالس النفائس ص ۱۷۲).

شاهک. [هَ] (اِخ) ابن محمد الکرابیسی از خاندان بزازان یا برازیان بیهق بوده است. مؤلف تاریخ بیهق نویسد: ایشان (بزازان) از اوساط مشایخ و تجار بوده‌اند و خاندانی قدیم و ثروتی و استظهاری داشته‌اند و اصل ایشان از خواجه عبدالله... محمدالکرابیسی و او را سه پسر بود علی و محمد و شاهک و العقب من شاهک... الخ. (تاریخ بیهق ص۱۲۸).

شاه کار. (اِ مرکب) شا کار. کار بزرگ. (برهان قاطع). ||کار بی‌مزد باشد که مردم را بزور بر آن دارند. (فرهنگ سروری). بمعنی بیگار است که کار فرمودن بی‌مزد باشد یعنی مردم را کار فرمایند و اجرت و مزد وی ندهند. (برهان قاطع). ||فریب و دغای عظیم و با لفظ زدن بظرافت فریب دادن. (آنندراج) (بهار عجم) (فرهنگ نظام). رجوع به شا کار شود.

شاه کاری. (حامص مرکب) شا کاری. سخره کاری، بیگاری. رجوع به شا کاری شود.

شاه کاسه. [سَ / سِ] (اِ مرکب) کاسهٔ کلان. (بهار عجم):

پیاله از سر ففغور میزند تیغش
که باده میخورد از شاه کاسه حوصله‌دار.
شفیع.
ز خلق چشم طمع تنگ پادشاهان است
بشاه کاسه‌گدایی نمیتوان کردن.
تأثیر (از بهار عجم).

شاه کال. (ص مرکب) کاج باشد و آن رالوچ نیز گویند و بعربی احول خوانند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی کاج است که بعربی احول گویند.(برهان قاطع) (ناظم الاطباء). لوچ و آن کژ چشم است که یکی را دو بیند. (از آنندراج). دوبین. لوچ. کاژ. کژبین.

شاهکام. (اِ مرکب) تحریری از شاهگام باشد و آن نوعی از رفتار اسب است. (آنندراج). رجوع بشاهگام شود.

شاه کتی. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن برنج، کنف و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه کربلا. [هِ کَ بَ] (اِخ) در تداول عوام و

مرثیه‌سرایان، حسین‌بن علی علیهما السّلام.
شاه کرم. [کَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان رودشت بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان. دارای ۷۱ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
شاه کرمی. [کَ رَ] (اِ مرکب) زردآلوی نوری. (یادداشت مؤلف).
شاه کرمی. [کَ رَ] (اِخ) دهی از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام. دارای ۴۴۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
شاهک زکی. [هَ زَ] (اِخ) (خواجه...) نام یکی از خاندان «زکی» در بیهق بوده است که اصل ایشان [زکی] از، زکی ابوالطیب طاهربن ابراهیم‌بن علی بوده است بکفایت و کیفیات و شهامت دست خواجگان بیهق را از پشت بسته بود و خواجه شاهک زکی از اعقاب وی است. (از تاریخ بیهق ص ۱۲۷).
شاه کلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان لالدآباد بخش مرکزی شهرستان بابل. دارای ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن برنج، مختصر غلات و پنبه و کنف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
شاه کلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان لفور بخش مرکزی شهرستان شاهی. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
شاه کلاسورک. [کَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. محصول آن برنج و کنف و نیشکر و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
شاه کلا سه‌دانگی. [کَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج و کنف و نیشکر و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
شاه کلا کلیج. [کَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج، کنف، صیفی و نیشکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
شاه کندی. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان ترک شهرستان ملایر. دارای ۶۴۸ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
شاه کوچک. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان سمیرم پائین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. دارای ۴۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آن پنبه و انگور و خشکبار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
شاه کوچه. [چَ / چِ] (اِ مرکب) کوچهٔ بزرگ که کوچه‌های کوچک دیگر بدان پیوندد. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح بنایان راه بزرگ کوره در زیر حمام که سایر راهها بدان متصل شود. (یادداشت مؤلف).
شاه کوه. (اِ مرکب) کوه بزرگ. بزرگترین و مرتفع‌ترین کوهها.
— امثال:
پشتش بشاه کوه است؛ پشتیبانی قوی داشتن. (یادداشت مؤلف).
شاه کوه. (اِخ) نام یکی از کوههای غرب ایران در کرمانشاهان که در سرحد ایران و عراق قرار گرفته است. (جغرافیای غرب ایران ص ۹۵ و ۲۷). ||کوهی است در جنوب غربی ولایت اسپاهان. (یادداشت مؤلف).
شاه کوه. (اِخ) نام دو ده از دیههای واقع در جنوب استرآباد که به شاه کوه‌بالا و پائین معروفند. (رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۶۹ بخش انگلیسی ص ۱۳۷).
شاه کوه. (اِخ) دهی از دهستان تمین بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و ذرت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
شاه کوه. (اِخ) دهی از دهستان برزاوند شهرستان اردستان. دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
شاه کوه بالا. (اِخ) دهی از دهستان کوه‌پایه بخش مرکزی شهرستان گرگان. دارای ۲۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
شاه کوه پایین. (اِخ) دهی از دهستان کوه‌پایهٔ بخش مرکزی شهرستان گرگان. دارای ۱۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
شاه کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان. دارای ۹۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
شاه کهور. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. دارای ۶۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و خرما و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
شاه کیله. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان پنجهزاره بخش بهشهر شهرستان ساری. دارای ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از آب‌بندان عباس‌آباد. محصول آن برنج، صیفی و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
شاهگام. (اِ مرکب) قدم شاهوار. (از ناظم الاطباء). ||گام خوش. (ناظم الاطباء). ||اسب خوش‌راه. (ناظم الاطباء). ||یک قسم قدم مخصوص مر اسب را. (ناظم‌الاطباء). اما این معانی در جای دیگر دیده نشد.
شاه گدار. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۳۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آن غلات و حبوبات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
شاه گدار. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان کاوبازه شهرستان بیجار. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
شاه گدار. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و حبوبات دیم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
شاه گردون. [هِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از خورشید جهانگرد باشد. (برهان قاطع).
شاه گردی. [گَ] (حامص مرکب) بندگی و فرمانبرداری و شاگردی. (ناظم الاطباء). اما در جای دیگر دیده نشد. رجوع به شاگرد و شاگردی شود.
شاه گلدی. [گَ] (اِ مرکب) (مرکب از: شاه فارسی و گلدی مصدر ترکی بمعنی آمدن) در تداول بمعنی دیر آمدن کسی که انتظار او را می‌برند و هر لحظه خبر آمدن او برسد ولی اثری از او پیدا نشود و نیاید. (یادداشت مؤلف). ||خلفهای پیاپی و بسیار در وعدهٔ آمدن. (یادداشت مؤلف).
شاه گلدی. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان بیرکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۰۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن چغندر و غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
شاه گلن. [گَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
شاه گلن. [گَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو. دارای ۵۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
شاه گلی. [گُ] (اِخ) (استخر) دهی از

دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۵۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). ||استخر و نزهتگاهی به مشرق تبریز.

شاه گنگ. [گَ] (اِ مرکب) گنگ بزرگ آسیا. مجرای بزرگ آب آسیا. (یادداشت مؤلف).

شاه گوهران. [هِ گَ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گوهر بس گرانمایه بود. (فرهنگ جهانگیری). گوهر درخشانی که در کلانی و بزرگی اول گوهر باشد. (ناظم الاطباء). گوهر ممتاز در نوع خود. ||یکدانه مروارید که صدف را پر کرده باشد. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام گوهری است افسانه‌ای که نزد خسرو پرویز بود و چون آن را برشته بسته بدریا می‌انداختند و بعد از ساعتی که برمی‌آوردند گوهرهای بسیار بر اطراف او چسبیده بود. (برهان قاطع) (از فرهنگ نظام) (از آنندراج). شیخ آذری آن را بنظم در آورده:

هست دری که خسروان جویند
که ورا شاه گوهران گویند
آن گهر را بسلسله غواص
میفرستد به اذن شه بمغاص
هر کجا گوهری است در دریا
آن گهر میکشد بخویش او را
برکشندش بسان مغناطیس
بسته بر خویش درهای نفیس.

(از فرهنگ نظام).

شاه گویندگان. [هِ يَ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فرد ممتاز در سخن‌گویی و تکلم. ||(اِخ) اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله است. (از برهان قاطع):

چنین گفت آن شاه گویندگان
که یابندگانند جویندگان. نظامی.

شاه گهر. [گُ هَ] (ص مرکب) آنکه دارای گوهر و نژاد شاهان بود. از گوهر و تبار شاهان. شاهزاد. ||(اِ مرکب) جد پادشاهان. (ناظم الاطباء). اما این معنی جای تأمل است.

شاه گیر. (نف مرکب) گیرنده و اسیرکنندهٔ پادشاه. (ناظم الاطباء):

گر او را کمندی بود ماه گیر
مرا هم کمندی بود شاه گیر. نظامی.

||(نمف مرکب) که شاه او را گرفته باشد.

شاهلو. (اِخ) نام یکی از طوایف ایل قشقائی ایران و مرکب از بیست خانوار است که در «همراه عمله» ساکن هستند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲).

شاه لوت. (اِ مرکب) (از: شاه + لوت، غذا) غذای ممتاز. غذای شاهوار. ||رودهٔ گوسفند باشد که به گوشت و مانند آن آگنده باشد. آکنج. آگنج. عصیب. رجوع به آگنج شود.

شاه‌لوج. (معرب، اِ مرکب) معرب شاه‌آلوی فارسی. آلوی درشت. قسم ممتاز و نیکو از آلو. و آن آلوچهٔ سلطانی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). میوه‌ای است زردرنگ شبیه به زردآلو و آن را آلو گرده خوانند و بعربی اجاص اصفر گویند. (برهان قاطع) (از دزی ج ۱ ص ۷۱۷) (آنندراج). ||بعضی گفته‌اند نوع بد آلو است. (یادداشت مؤلف).

شاهلوک. (اِ مرکب) شاه‌لوج. (دزی ج ۱ ص۷۱۷). آلوی سفید. (از مفردات ابن بیطار ص ۵۰). نوعی از آلوی بزرگ و زرد. (ناظم الاطباء). بعضی گویند نوع بد از آلو است. (یادداشت مؤلف): و آن که او را پوست نیست و میان آن بیرون باید انداختن چون زردآلو و ... و شاهلوک. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

شاه‌لیمو. (اِ مرکب) لیموی خوش‌ترکیب خوشبوی، میخوش، که در لار فارس و خبیص کرمان بهم میرسد. (بهار عجم) (آنندراج):

جز بشاهی نشود فطرت فقرم قانع
شاه‌لیمو شکند حدت صفرای مرا. تأثیر.

شاهم‌آباد. [هِ] (اِخ) دهی از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان. دارای ۶۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات. پسته. پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه مات. (اِ مرکب) شه مات. ماتی در بازی شطرنج. (ناظم الاطباء). اعلام مات شدن شاه. هنگامی که شاه شطرنج را مات کنند گویند: «شاه مات»، یعنی شاه مات شده:

شطرنج ملک باخت ملک با هزار شاه
هر شاه را بلعب دگر شاه مات کرد.
عسجدی.

شاهمار. (اِ مرکب) ملک ماران. ماری است درازای دو بدست تا سه بدست. و بر سر او نشانی چون اکلیلی یعنی تاجی. و سر او تیز چون اکلیلی یعنی تاجی. و سر او تیز باشد و چشم او سرخ و لون او بسیاهی و زردی زند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شاهمار. (اِخ) دهی از دهستان علمدار گرگر بخش جلفای شهرستان مرند. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهمار. (اِخ) دهی از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان. دارای ۳۶۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن حبوبات. توتون و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاهمار. (اِخ) دهی از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. دارای ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

شاهماران. (اِخ) دهی از دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاهمار بیگلو. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان قلعهٔ برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۲۶۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه ماهی. (اِ مرکب) ماهی ممتاز در نوع یا جنس از دیگران ماهیان. ||نام فارسی بطارخ است و آن نوعی از ماهی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). یکی از گونه‌های ماهیهای کوچک استخوانی دریازی است. (از فرهنگ فارسی معین).

شاه مثلث بروج. [هِ مُ ثَ لْ لَ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خورشید تابان است و شاه مثلثی نیز گویند. (برهان قاطع).

شاه مثلثی. [هِ مُ ثَ لْ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یعنی آفتاب. (شرفنامهٔ منیری) (از برهان قاطع):

تخت تو در مربعی عرشی و کعبه‌ای کند
شاه مثلثی از آن کاختر چرخ اخضری.
خاقانی.

رجوع به شاه مثلث بروج شود.

شاه محله. [مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج. کنف. صیفی و نیشکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه محله. [مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ملازم بابر پادشاه بود و منصب کتابداری داشت. این مطلع از اوست:

هر چند شعله زد شب غم برق آه ما
روشن نگشت پیش تو روز سیاه ما.

(مجالس النفایس ص ۱۶۷).

شاه محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ولد مولانا حسن شاه شاعر است، ابریشم کاری میکرد. ازوست این مطلع:

میشدم در طلب یار نمی‌پرسیدم
خبرش را ز کسی تا که نگوید دیدم.

(مجالس النفایس ص ۱۵۴).

شاه محمد شیرازی. [مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) ملقب به عارف اصطهباناتی، در اصطهبانات بدنیا آمد و در حدود ۱۱۳۰ هـ.ق. به شیراز درگذشت. در دوران خود سرآمد دانشمندان

شیراز بود. (از الذریعة ج ۹ ص ۶۶۵). و نیز رجوع به عارف اصطهباناتی شود.

شاه محمود. [مَ] (اِخ) پسر امیر مبارزالدین محمد و برادر شاه شجاع از آل‌مظفر. وی در سال ۷۶۴ هـ.ق.که از طرف برادر خود شاه شجاع حکومت ابرقو و اصفهان را داشت سر از اطاعت شاه پیچید و بخیال تصرف عراق افتاد. شاه محمود به یزد تاخت و نام شاه شجاع را از خطبه انداخت و آنجا را تصرف کرد. شاه شجاع به اصفهان لشکر کشید و جنگ شروع شد. شاه محمود در اصفهان حصاری شد تا آنکه جمعی از سپاهیان محمود ناگهان بر سپاه شاه سلطان [برادر شاه شجاع] تاختند و ایشان را منهزم نمودند و شاه سلطان را بخدمت شاه محمود بردند. محمود چشم او را میل کشید شاه شجاع عاقبت با برادر صلح کرد و قرار شد که محمود کما کان حاکم اصفهان باشد و بنام شاه شجاع خطبه بخواند. محمود ظاهراً پذیرفت ولی از طرف دیگر با سلطان اویس جلایر پادشاه آذربایجان مکاتبه کرد و او را از خیال شاه شجاع درباب تسخیر تبریز ترسانید و سلطان اویس بکمک محمود شتافت و محمود شیراز را در حصار گرفت و به شاه شجاع پیشنهاد کرد که به ابرقو برود شاه شجاع آن را پذیرفت. و شاه محمود باجلال و حشمت وارد شیراز شد و در سال ۷۶۷ شاه منصور پسر شاه مظفر و برادر شاه یحیی از یزد بکمک عموی خود شاه شجاع آمدند. و امید شاه شجاع بتصرف شیراز و راندن محمود قوت گرفت لذا روبه شیراز نهاد و در همان سال آن شهر را فتح نمود و شاه محمود بیرون رفت و به اصفهان پناهنده شد و شاه شجاع به قصد راندن محمود از اصفهان به آن شهر آمد و چون محمود تسلیم برادر گردید مجدداً اصفهان را بدو واگذاشت و به شیراز مراجعت کرد و شاه محمود در سال ۷۷۶ یا ۷۷۷ هـ.ق. درگذشت. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص۱۹۵ و حافظ شیرین‌سخن دکتر معین ص۲۳۳ به بعد شود.

شاه محمود. [مَ] (اِخ) پسر مولانا ابوبکر تهرانی است و او چون پدر لطیف و ظریف بود و صحبت پرلطیفه داشت. در جوانی دارای فضایل و کمالات بود و برای رسالت به گیلان که‌شهر رافضان بود برفت و او را انعام نکردند. (از نفحات الانس ص ۳۹۱).

شاه محمود. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. دارای ۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه محمود بهمنی. [مَ دِ بَ مَ] (اِخ) فرزند سلطان علاءالدین حسن کانکوی بهمنی پنجمین حکمران از سلاطین بهمنی دکن است. وی پس از کشته شدن داود شاه بهمنی به تخت نشست. قرآن را نیکو میخواند و خط خوب می‌نوشت و طبع شعر داشت. از علوم متداوله با اطلاع بود. فارسی و عربی را فصیح میگفت. در عهد وی شعرای عرب و عجم بدکن آمده و بهره‌ور میگشتند. بعضی نوشته‌اند که حافظ شیرازی بهمین علت میل بمسافرت بدربار دکن نمود[1] لیکن چون استطاعت مادی نداشت از اینرو میرفضل الله اینجو که منصب صدارت در دکن داشت و از شاگردان علامهٔ تفتازانی بوده مقداری زر بجهت هزینهٔ مسافرت حافظ فرستاد. ولی بعضی نوشته‌اند که شاه محمود از خواجه خواهش نمود که به دربار او رود. بهرحال خواجه از راه لار، بسوی هندوستان حرکت کرد و در هرمز بکشتی نشست، قضا را بادی مخالف بوزید و دریا را متلاطم ساخت و حافظ فسخ عزیمت نمود و از کشتی بیرون آمد. غزلی ساخت و به شاه محمود فرستاد. بدین مطلع:

دمی با غم بسربردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی‌ارزد.

و اگر مراد از «پادشه بحر» را پادشاه هرمز ندانیم غزل بمطلع:

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک‌درت تاج سرم.

دربارهٔ همین شاه محمود بهمنی باید سروده باشد. مؤلف فارسنامه این واقعه را بسال هفتصد و هشتاد و اند نوشته است. رجوع به حافظ شیرین سخن دکتر معین ص ۲۶۶، ۱۲۵ و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۵۸۱ ونیز حافظ شیرازی شود.

شاه مرادخان. [مُ] (اِخ) پانزدهمین از سلسلهٔ خانان خوقند است که از سال ۱۲۷۵ هـ.ق./ ۱۸۵۷ م. تا حدود ۱۲۷۷ حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۱).

شاه مراد خونساری. [مُ دِ] (اِخ) معاصر شاه عباس اول بود و چون در هنر موسیقی دست داشت مورد توجه شاه قرار گرفت. این ابیات از اوست:

دمساز بمن چرخ بدآموز نشد
این سفله‌نواز کینه‌اندوز نشد
یک صبح بکام خاطر ما ندمید
یکشب بمراد دل ما روز نشد.

(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۱۹).

شاهمراد محله. [مُ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان سیارستاق بخش رودسر شهرستان لاهیجان. دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از پلرود. محصول آن برنج و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاهمراد محله. [مُ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن برنج و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاهمراد محله. [مُ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، برنج و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه مربع‌نشین. [هِ مُ رَبْ بَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شاه که بچهار زانو نشیند. شاه که بر مسند سلطنت چهار زانو قرار گیرد. ||(اِخ) کنایه از خانهٔ کعبه است. به اعتبار تربیع. (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (آنندراج):

خانه‌خدایش خداست لاجرمش نام هست
شاه مربع‌نشین تازی رومی‌خطاب. خاقانی.

شاه مردان. [هِ مَ] (اِخ) لقبی است که شیعیان فارسی‌زبان علی علیه السلام را دهند: تا عاقبت الامر بجائی رسید که بعد از رحلت حضرت رسول (ص) بر شاه مردان خروج کرد. (از قصص الانبیاء ص ۳۲۸).

پذیرفت از او شاه مردان جواب. سعدی.

کَرَم، پیشهٔ شاه مردان علی است. سعدی.

||نام پسر خسرو پرویز ساسانی. (از معجم البلدان). رجوع به «مطبخ کسری» در معجم البلدان شود.

شاه مردان. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان لادیز بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌مردی. [مُ] (اِ مرکب) شاه‌میری. در اصطلاح عامه سالی را گویند که شاه در آن سال میرد چه در سابق بعلت مردن شاه امنیت کشور مشوش میشد، میگفتند: در سال شاه‌مردی، یعنی سالی که شاه مرد و اغتشاش شد.

شاه‌مردی. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه مرغ. [مُ] (اِ مرکب) ابویعلی. (المرصع): حارث شاه مرغی داشت کی بانگ کردی اندر آن ساعت بانگی بکرد. (کشف المحجوب هجویری ص ۲۲۷).

شاه مشرق. [هِ مَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ

---

[1] ۱ - آثار عجم بنقل از تذکرهٔ خزانهٔ عامره بنقل از تاریخ فرشته.

مرکب) کنایه از خورشید خاوری است. (برهان قاطع) (آنندراج).

شاه مغرب. [هِ مَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از هلال یعنی ماه شب اول است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

شاه مقصودی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به شاه مقصود.

– تسبیح شاه مقصودی؛ نوعی تسبیح که دانه‌های سبحه از سنگ شفاف مخصوص که بزردی و سبزی زند کند و بیشتر برنگ طوسی است.

– سبحهٔ شاه مقصودی؛ تسبیح که از سنگ مزبور باشد.

شاهمکان بالا. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان ززوماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۵۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات. لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهمکان پایین. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان ززو ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۲۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه ملک. [مَ لِ] (اِخ) ملقب به الجندی. حاکم شهر جند بود و در سال ۴۳۲ هـ.ق. خوارزم را از دست اولاد آلتونتاش خوارزمشاه بیرون کرده. رجوع به تاریخ بیهقی چ سعید نفیسی ص ۸۳۸، ۸۳۷ و ۸۳۰ و رجال حبیب السیر ص ۱۱۰ شود.[1]

شاه ملکی. [مَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. دارای ۲۴۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات دیم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه منصور. [مَ] (اِخ) پسر دوم شاه شرف‌الدین مظفربن امیر مبارزالدین محمد از آل‌مظفر است. شاه منصوردر سال ۷۹۰ هـ.ق. به شیراز آمد و بسهولت برآنجا مسلط گشت در ۷۹۳ شاه یحیی و سلطان زین‌العابدین و سلطان احمد و سلطان ابواسحاق با یکدیگر برای برانداختن شاه منصور متحد شدند و قرار ملاقات در سیرجان گذاشتند ولی همین که شاه منصور بطرف سیرجان حرکت کرد در فسا لشکریان احمد و زین‌العابدین را درهم شکست و به شیراز برگشت و از آنجا به طرف اصفهان و یزد و کرمان رفت و آنها را از دست زین‌العابدین و شاه یحیی و سلطان احمد بیرون آورد و بیشتر آبادیهای یزد و کرمان را خراب کرد و در سال ۷۹۵ تیمور که از تاخت و تازهای منصور به خشم آمده بود از شوشتر عازم شیراز شد (بار دوم) و پس از تسخیر قلعهٔ مستحکم «سفید» سلطان زین‌العابدین کور را که به امر شاه منصور در آنجا زندانی بود نجات داد و منصور چون این خبر شنید از شیراز بگریخت ولی در اثر طعن مردم به شیراز آمد و لشکری فراهم ساخت و در سه‌فرسنگی شیراز جنگ درگرفت شاه منصور که سه زخم برداشته بود بطرف شیراز حرکت کرد ولی یکی از اتباع تیمور او را نشناخته از اسب پائین آورد و او را در همانجا بکشت. خواجه حافظ شیرازی که دو سال از زمان شاه منصور را درک و هم در زمان او بسرای باقی شتافت بدین پادشاه علاقهٔ بسیار داشت. وی را در دولت آن شاه شش غزل نغز و دو قطعه است.

۱ – در حین ورود مظفرانهٔ شاه منصور به شیراز و جلوس به تخت سلطنت:

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید.

۲ – بدولت او دعا کند:

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد.

۳ – خواجه شهرت خود را مدیون به شاه منصور میداند:

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار.

۴ – فتح و ظفر شاه را مدیون همت باطنی خود میداند:

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم.

۵ – در این غزل از شجاعت شاه یاد میکند:

نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مهرو ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین.

۶ – دربارهٔ افزایش مقرری وی و بزرگان شیراز:

پادشاها! لشکر توفیق همراه تواند
خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی.

۷ – پس از همین واقعه و تعیین راتبه جهت خواجه حافظ غزل یا قصیدهٔ (بمناسبت تعداد ابیات) زیر را سروده است:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم.

رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۰۲ و حافظ شیرین سخن دکتر معین ص ۲۴۹ و بعد و نیز رجوع به حافظ شیرازی شود.

شاه منصور محله. [مَ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان رامسر شهرستان شهسوار. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن مرکبات، برنج و چای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه منصوری. [مَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که در ییلاق قریهٔ امام و کردستان و قشلاق زهاب سکنی دارند (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۹).

شاه منصوری. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم. دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه منصوری. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمنی بخش میناب شهرستان بندرعباس. دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن خرما و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه موشان. [هِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) تشبیهی مبتذل آن را که با جثهٔ کوچک، جمع و فراهم نشسته است و این در تداول عامه مثل است: مثل شاه موشان نشسته. (یادداشت مؤلف).

شاه مهدی. [مِ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه مهره. [مُ رَ / رِ] (اِ مرکب) مهرهٔ ممتاز در نوع خود. ||یک قسم سنگ قیمتی که گویند در دهان مار و یا سر اژدها یافت میگردد. (ناظم الاطباء).

شاه میران. (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. دارای ۶۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهمیر دیلمی. [رِ دِ لَ] (اِخ) برادر میرکبیک وزیر شاه اسماعیل صفوی بوده است که چندی پس از برادر منصب وزارت داشت. وی مردی دانشمند بود و از شاگردان حاج محمود تبریزی بوده است و دیوان شعر دارد. (از الذریعة ج ۹ ص ۵۰۱).

شاه میرزا کندی. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلوچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از نازلوچای. محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش، حبوبات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه میرس. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۲۰۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، یونجه و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی

---

۱ – مؤلف «اخبار الدولة السلجوقیة» در ص ۶ نویسد: شاه ملک الجندی در زمان سلطان مسعود سبکتکین میزیسته و سلطان مزبور در ۴۲۸ حکومت خوارزم را بدو تفویض کرده است. – انتهی.

ایران ج ۴).

شاه‌میری. (اِ مرکب) شاه‌مُردی. زمان و دورانـی کـه شـاه مـیرد. مـرگ شـاه. در شاه‌میریهای زمانهای انحطاط ایران قتلها و غـارتهای بسـیار روی مـیداد. (یـادداشت مؤلف).

شاه میوه. [وَ / وِ] (اِ مرکب) میوهٔ بزرگ. میوه که در نوع خود ممتاز و بهتر باشد. ||قسم بسـیار درشت و آبدار و شیرین از گـلابی. امرود. گلابی. کمثری. (یادداشت مؤلف).

شاهن. [هَ / هِ] (اِ) نـی چـوپان. نـایی کـه چوپان مینوازد. (ناظم الاطباء).

شاهن. [هِ] (اِ) شاهین ترازو. ||چوب ترازو. ||باز خوب و اعلا. (نـاظم الاطـباء). در ایـن معانی کـه صـورت مـخفی است از شـاهین، رجوع به شاهین شود.

شاه ناجر. [جِ] (اِخ) دهی از دهستان توابع کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آن غلات و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳).

شاه‌ناز. (اِ مـــرکب) نـام لحـنی است در موسیقی. رجوع به کلمهٔ آهنگ در لغت‌نـامه شود.

شاه نام. (اِ مرکب) نوعی از مزامیر. (فرهنگ سروری) (شرفنامهٔ مـنیری). نـوعی از سـاز. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

شاه نام. (اِخ) نام شهری از ولایت شـروان. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء).

شاه‌نامه. [مَ / م] (اِ مرکب) نام لحـنی است در موسیقی. رجوع به کلمهٔ آهنگ در لغتنامه شود.

شاهنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) نـامهٔ مـمتاز در نـوع خـود. ||نـامهٔ شـاه. ||کـتاب تـاریخ و سـرگذشت پادشاهان ایـران. در پـهلوی آن را خدای‌نامه گـفتندی. کـتابی کـه در آن شـرح زندگانی و نبرد شاهان و پهلوانان آنان آمـده است. سـیرالملوک. خـدای‌نـامه. (از نـاظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||(اِخ) نام بزرگترین شاهکار ادبـی ایـران از فـردوسی طوسی. رجوع به فردوسی شود.

شاهنامه‌خوان. [مَ / م خوا / خـا] (نـف مرکب) خوانندهٔ شاهنامه. آنکه کتاب شاهنامه خواند. ||که شاهنامه به آواز بلند و لحن گیرا و خاص خواند و این در دربار سلاطین خاص نـقیب بـوده است. آنکـه اشـعار شـاهنامهٔ فردوسی را با آهنگ متناسب بخواند.

شاهنامه‌خوانی. [مَ / مِ خـــوا / خـــا] (حامص مرکب) شاهنامه‌خوان. شغل و عمل شاهنامه‌خوان.

شاه‌نای. (اِ مرکب) نای ممتاز در نوع خود. ||شهنا. شهنای. [illegible] که آن را

سورنای گویند و آن سازی است معروف که به سرنا اشتهار دارد. (برهان قاطع). سازی است که‌نام دیگرش سرناست و مخفف آن شهنای است. (فرهنگ نظام). نام سازی است که بـه سرنا اشتهار دارد و آن را شهنای و سرنای و سورنای نیز خوانند. (فـرهنگ جـهانگیری). شیپور[1] و نایی که سپاهیان می‌نوازند. (نـاظم الاطباء).

شاهنبر. [هَمْ بَ] (اِخ) نام محله‌ای است به نیشابور و جمعیت بسـیاری از مسـلمانان در ایـن کـوی بـقتل رسـیدند. در اصـل کـلمه «شهیدانبار» بـوده و سـپس بـدین صـورت اخـتصار یـافته اسـت. (لبـاب الانسـاب ج ۲ ص ۹).

شاهنبری. [هَمْ بَ] (ص نسبی) منسوب به شاهنبر که نام عده‌ای باشد از جـمله ابـونصر فتح‌بن نوح‌بن سنان عامری است که در سال ۲۶۱ هـ.ق. بـه نـیشابور درگـذشت. (لبـاب الانساب ج ۲ ص ۹).

شاه نبی. [نَ] (اِخ) دهی از دهسـتان بـخش هندیجان شهرستان خرمشهر. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چـاه. مـحصول آن غـلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه نجف. [هِ نَ جَ] (تـرکیب اضـافی، اِ مرکب) سلطان و فرمانروای نجف. ||(اِخ) در تداول عامه امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام.

شاه نجف. [نَ جَ] (اِخ) دهـی از دهسـتان فلارد بخش لردگان شهرستان شهرکرد. دارای ۳۱۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایـران ج ۱۰).

شاهنجیر. [هَ] (اِ مرکب) مخفف شاه انجیر. انجیر بزرگ و یا مـمتاز در نـوع و جـنس از دیگر انجیران. رجوع به شاه انجیر و دزی ج ۱ ص ۷۱۷ شود.

شاه نحل. [هِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پادشاه زنبوران عـسل. و در زنـبوران عـسل یک زنبور کلان باشد که هر جا او رود همه در پس او روند. و او را در عربی یعسوب گویند. (از آنندراج).

شاه نحل. [هِ نَ] (اِخ) لقب حـضرت عـلی عـلیه الســلام چـه آن حـضرت را یـعسوب المؤمـنین لقب است و یعسوب پادشاه زنبوران شـهد را گـویند. (آنـندراج بـنقل از غـیاث اللغات).

شاهندن. [هَ دَ] (مـص) صـالح بـودن و نیکوکاری کردن. (فرهنگ جهانگیری). تقوی و صلاح داشتن و مـتقی و پـرهیزکار بـودن باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). متدین بودن و تقوی و صلاح داشتن و صـادق و درسـتکار بودن و پرهیزگار بودن. (ناظم الاطباء). رجوع به شاهیدن و شاهیده شود.

شاهنده. [هَ دَ / دِ] (نف) متقی و پرهیزکار و صالح و نـیکوکردار بـاشد. (بـرهان قـاطع). نکوکار. صالح. (شـرفنامهٔ مـنیری) (از نـاظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ سروری). رجوع به شاهندن شود. ||هرچیز خـوب و مـبارک. (برهان قـاطع) (نـاظم الاطـباء). رجـوع بـه شاهیدن و شاهیده شود.

شاهنده. [هَ دِ] (اِخ) لقب بهرام پسـر هـرمز یعنی نیکوکار زمان. ایالتش سه سال و سه ماه بود و قتل مانی نقاش در ایام فرمانفرمایی او روی داد. (حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۱ ص ۲۲۷).

شاهنشا. [هَ] (اِ مرکب) مـخفف شـاهنشاه و شاهان شاه. رجوع به شاهنشاه شود.

شاه‌نشان. [نِ] (نف مرکب) کسـی که با نفوذ و سیاست خـود بـتوانـد کسـی را بـه تـخت پادشاهی نشاند. (فرهنگ نظام). شاه‌نشاننده. شاه‌تراش. امرایی که در عزل و نصب دیگری عادتاً دخـیل بـوده‌انـد. (یـادداشت مـؤلف). رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۲۰۲ و ۲۰۳ شود:

از مشرق تا مغرب رایش بهمه جای
گه‌شاه برانگیز و گهی شاه‌نشان باد. فرخی.
تو شاه ملوک و ملک شاه‌نشانی
وین است همه ساله ترا سیرت و کردار.
معزی.
خجسته شاه وزیران وزیر شاه‌نشان
که‌شاه را و ترا نیست در زمانه قرین.
سوزنی.

وزیر صاحب تدبیر شاه‌نشان که صایب‌رای و مـصلحت‌دان بـود پـیش پـادشاه رفت. (سندبادنامه ص ۲۲۶). ||(نمف مرکب) آنکه او را شاه نشانیده باشد. شـاه‌نشانیده. ||(ص مرکب) کسی که علامت شاه را داشته بـاشد. (فرهنگ نظام).

شاهنشاه. [هَ] (اِ مـــرکب)[2] شـــاهنشه. شاهنشا. مخفف شاهان شاه یعنی شاه شاهان و سرآمد پـادشاهان. (از بـرهان قـاطع) (از آنندراج) (از بهار عجم). پـادشاه پـادشاهان. سلطان السلاطین. ملک الملوک:

همچو خورشید کجا لشکر سایه شکند
لشکر دشمن به زین شکند شاهنشاه.
منوچهری.

خلیفت... چه اختیار کنی کـه اسب تـو اسب شاهنشاه خوانند یا اسب امیر عراق. (تـاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۶).

چنین فرمود شاهنشاه عالم

---

۱ - شیپور بجز سرنا است که آن را با دهل زنند.

۲ - در پـهلوی Shâhân - Shâh از پارسی بـاستان xshâyathiya Xshâyathiyânâm (پادشاه پادشاهان). (از حاشیهٔ برهان ج معین).

که عشقی تو برآر از راه عالم. نظامی.
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن بباش
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است.
سعدی.
||لقب شاهان بزرگ ایران. (آنندراج). مؤلف ایران باستان نویسد: عنوان پادشاه اشکانی که در ابتدا شاه و بعد شاه بزرگ بود در زمان مهرداد موافق عقیدهٔ غالب مورخان به شاهنشاه تبدیل یافت. و عبارت «بازیلوس بازی لیئون» [1] که بر مسکوکات اشکانی روشن خوانده میشود ترجمهٔ یونانی شاه شاهان است. و از طرف دیگر شاهنشاه از عناوین مختصهٔ هخامنشیها بود. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۵۶). و مؤلف القاب الاسلامیة نویسد: لقب ملوک ایرانی بوده است تا ایشان را از شاهان کوچک و زیر دست متمایز گرداند. (از الالقاب الاسلامیة ص ۳۵۳). ||کلمهٔ شاهنشاه بعنوان لقب در دورهٔ اسلامی از جانب خلفاء بعلت آنکه تحت نفوذ عادات و تقالید فارسی قرار گرفته بودند به حکام و امیران با نفوذ و قدرت ایران داده میشد. از جمله در سال ۳۶۳ هـ.ق. این لقب به ابوشجاع عضدالدوله فناخسرو دیلمی داده شد. و از طرف خلفای فاطمی در مصر نیز به امیران مقتدر داده میشد. (از الالقاب الاسلامیة ص ۳۵۴، ۳۵۳). و نیز این عنوان از جانب الظاهر خلیفهٔ عباسی به جلال‌الدین خوارزمشاه داده شده است. ||کسی که دیگران به مدد او پادشاه شوند. (برهان قاطع). آنکه بمظاهرات و اعانت او دیگران پادشاه شوند و پادشاهانش خدمت کند. (شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ سروری). پادشاهی که دیگران به مدد وی پادشاه شوند. (ناظم الاطباء). ملک‌الملوک. ||(إخ) خداوند باریتعالی. (برهان قاطع) (از آنندراج). رب الارباب.

شاهنشاه. [هَ] (إخ) لقب ابونصر خسرو فیروزبن عضدالدوله که از طرف خلیفهٔ عباسی القادر بالله به او داده شد. (از الالقاب الاسلامیة ص ۳۵۴).

شاهنشاه. [هَ] (إخ) لقبی است که القائم بالله در سال ۴۳۵ هـ.ق. به ابوکالیجار مرزبان پسر سلطان‌الدوله ابوشجاع فنا خسرو داد. و شاید علت ملقب شدن آل‌بویه به لقب مزبور آن بوده است که لقب مرادف عربی آن «ملک الملوک» از طرف فقهاء در عصر قائم بامرالله ممنوع گردید و حاضر نشدند که این لقب را به خلیفه و در نتیجه به سایر امیران دهند. (الالقاب الاسلامیة ص ۳۵۴).

شاهنشاه آریامهر. [هَ مِ] (إخ) لقبی که در شهریور سال ۱۳۴۴ هـ.ش. به مناسبت آغاز بیست و پنجمین سال سلطنت از طرف مجلسین شورای ملی و سنا به محمدرضا شاه پهلوی داده شد.

شاهنشاه ایران. [هَ هِ] (إخ) لقب اردشیر دوم. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۴۶).

شاهنشاه ایران و انیران. [هَ هِ نَ اَ] (إخ) (یعنی شاهنشاه ایران و غیر ایران) لقب شاپور اول ساسانی پس از فتوحات. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۴۶).

شاهنشاه روی زمین. [هَ هِ يِ زَ] (إخ) این ترکیب به عنوان لقب برای هلاکو در مکاتبات با الناصر حکمران حلب به سال ۶۵۷ هـ.ق. به کار رفته است. (الالقاب الاسلامیة ص ۳۵۴).

شاهنشاه‌زاده. [هَ دَ / دِ] (ص مرکب، إ مرکب) زادهٔ شاهان. شاهزاده. فرزند شاهنشاه. ولیعهد. (فرهنگ فارسی معین).

شاهنشاه زند و اوستا. [هَ هِ زَ دُ اَ وِ] (ترکیب اضافی، إمرکب) کنایه از آفتاب باشد. (از برهان قاطع). یعنی آفتاب چه جمله گرمی از او متولد می‌شود و آتش‌پرستان هم بدین آتش پرستند. (شرفنامهٔ منیری).

شاهنشاه فلک. [هَ هِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، إمرکب) بمعنی شاهنشاه زند و اوستا است که آفتاب عالمتاب باشد. (برهان قاطع).

شاهنشاه ملک الملوک. [هَ مَ لِ كُلْ مُ] (إخ) لقبی که به الملک العادل سیف‌الدین ابی‌بکر ایوبی از طرف الناصر عباسی در سال ۶۰۴ اعطا گردید. این لقب مرکب از فارسی و عربی و هر دو مرادف یکدیگرند. (از الالقاب الاسلامیة ص ۳۵۴).

شاهنشاهی. [هَ] (ص نسبی) منسوب به شاهنشاه.
- اریکهٔ شاهنشاهی؛ تخت سلطنت.
رجوع به شاهنشاه شود.

شاهنشاهی. [هَ] (حامص مرکب) شاهنشاه بودن. شاه شاهان بودن. ||فرمانروایی. (فرهنگ فارسی معین). شهریاری. (ناظم الاطباء). سلطنت. پادشاهی:
به یک گردش به شاهنشاهی آرد
دهد دیهیم و تخت [2] و گوشوارا. رودکی.
پس از آن باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۵).
بر در میکده رندان قلندر باشند
که‌ستانند و دهند افسر شاهنشاهی. حافظ.
||(إ مرکب) مملکت. پادشاهی. کشور شاهنشاه. امپراتوری. (فرهنگ فارسی معین).

شاهنشاهیان. [هَ] (إخ) لقبی ظاهراً آل‌بویه را: یکی از شاهنشاهیان با بسیار مردم دل‌انگیز قصد ری کرد و مقدم ایشان که از آل‌بویه بود... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷).

شاهنشه. [هَ شَهْ] (إ مرکب) مخفف شاهنشاه. شاه شاهان و شاهان شه. شاهان شاه:
به زر بافته تاج شاهنشهان
چنان جامه هرگز نبد در جهان. فردوسی.
ندید و نبیند کس اندر جهان
چو تو شاه بر تخت شاهنشهان. فردوسی.
جاودان شاد زیادی و بتو شاد زیاد
فلک عالم شاهنشه گیتی سلطان. فرخی.
وگر این عاشق نومید شود از در تو
از در خسرو شاهنشه دنیا نشود. منوچهری.
گر روم بدو سپاری و گر ترک
شاهنشه ری کنی غلامش را. ناصرخسرو.
وز گرد مصاف روی نصرت
شاهنشه شه نشان گشاید. خاقانی.
طراز آفرین بستم قلم را
زدم بر نام شاهنشه رقم را. نظامی.
چو ماه آمد برون از ابر مشکین
بشاهنشه [3] درآمد چشم شیرین. نظامی.
رجوع به شاهنشاه شود.

شاهنشهی. [هَ شَ] (حامص مرکب) مخفف شاهنشاهی. پادشاهی:
بیاموز آیین دین بهی
که بیدین نه خوب است شاهنشهی. دقیقی.
بر فرخی و بر مهی گردد ترا شاهنشهی
این بنده را گرمان دهی وان بنده را گرمانیه.
منوچهری.
چو عالم شدن خواهد از ما تهی
گدایی بسی به ز شاهنشهی. حافظ.
||(ص نسبی) منسوب به شاهنشه:
یکی دخمه کردند شاهنشهی
یکی تخت زرین و تاج مهی. فردوسی.
چو بنشست بر جایگاه مهی
چنین گفت بر تخت شاهنشهی. فردوسی.
نشستی بیاراست شاهنشهی
نهاده بسر بر کلاه مهی. فردوسی.
بدان کاردانی و کارآگهی
چو بنشست بر تخت شاهنشهی. نظامی.
درآمد به ایوان شاهنشهی. سعدی.

شاه‌نشین. [نِ] (إ مرکب) پیشگاه. صدر. هر قسمت برتر از قسمتهای دیگر تالار یا اطاق که تخصیص به بزرگان داشته باشد و آن جایی است چون محراب که در قسمت صدر اطاق سازند چنانکه در حمام نیز باشد. قسمت پیش تالار که زمین آن بلندتر از زمین قسمتهای دیگر است و صدر همان است. (از فرهنگ نظام). ||رواق و ایوانی برجسته‌تر از سطح کوشک و قصر که شخص پادشاه در آنجا جلوس میکند. (ناظم الاطباء). محلی از عمارات که شاه در آن نشیند. (انجمن آرا).

1 - Basileus Basiléon.
۲ - نل: طوق.
۳ - در اینجا مراد خسرو پرویز است.

شاهنیشین معرب کلمه است. (دزی ج ۱ ص ۷۱۷). محل نشستن پادشاهان. (از برهان) (فرهنگ نظام). نشستگاه پادشاه و کرسی پادشاه. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):
شاهنشین چشم من تکیه گه‌خیال تست
جای شه است چشم من بی‌تو مباد جای تو.
حافظ.
کمر خدمت دل باز نخواهی کردن
گر بدانی که در این شاه‌نشین میباشد.
صائب (از آنندراج).
||نوعی از عمارت. (برهان قاطع) (انجمن آرا). نوعی از عمارت باشد که یک طرف او پنج یا هفت در بود و باقی اطراف او هم درها باشد. (آنندراج). چون در قدیم درهای چنین اطاقی را ارسی میگفتند. گاه از باب تسمیهٔ کل به جزء اطاقی را که دارای چنین درهایی بود «ارسی» میخواندند. (از فرهنگ فارسی معین ذیل ارسی). ||هر رواق و ایوان و پیش طاق و بالاخانهٔ عمارت طولانی. (ناظم الاطباء). ||بساط و فرش قیمتی و گرانبها. (فرهنگ نظام) (برهان قاطع). بساط گرانمایه. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا).

شاه‌نشین. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. دارای ۳۸۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات. پنبه. انار و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاه‌نشین. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان نیربخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۶۰۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه‌نشین. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان کرانی شهرستان بیجار. دارای ۸۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات دیم، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه‌نشین. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان رود زر بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه‌نشین. [نِ] (اِخ) (کوه...) نام یکی از کوههای جنوبی لاهیجان به شمال ایران. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۰).

شاه‌نشین بالا. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. دارای ۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات. ذرت و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌نشین پایین. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. دارای ۱۲۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، ذرت و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه نصرةالدین یحیی. [نُ رَ تُدْ دی یا] (اِخ) از نواده‌های امیرمبارزالدین محمدبن امیر شرف‌الدین از آل مظفر. امیر مبارزالدین را چهار پسر بود و دومین شاه مظفر است که در ۷۵۴ هـ.ق.درگذشت و از وی دو دختر و ۴ پسر ماند. شاه یحیی از همه بزرگتر و نزد مبارزالدین محبوبتر بود و پیوسته لیاقت او را به رخ پسران میکشید و این خود موجب نفرت پسران مبارزالدین از شاه یحیی گردید لذا پس از آنکه شاه شجاع به مقام امارت رسید یحیی را دستگیر کرد و او را به قلعهٔ «قهندز» شیراز زندانی ساخت یحیی کوتوال را بفریفت و در آن حصار تحصن اختیار کرد و شاه شجاع با داشتن سپاه نتوانست بر برادرزادهٔ خود دست یابد. عاقبت به این شرط صلح کردند که شاه یحیی از قلعه پایین آید و بسوی یزد رود و در آنجا از طرف عم خود حاکم باشد. یحیی پس از رفتن به یزد بمخالفت با شاه شجاع پرداخت و شاه شجاع با خواجه قوام‌الدین و لشکری فراوان از شیراز به قصد یزد حرکت نمود و خود در ابرقو ماند و خواجه قوام‌الدین را به محاصرهٔ یزد فرستاد. چون کار بر شاه یحیی تنگ شد. نامهٔ معذرت خواهی نزد عموی خود فرستاد و شاه شجاع او را بخشید ولی شاه یحیی مجدداً در ۷۵۶ هـ.ق.برای برانداختن شاه شجاع به اتفاق شاه محمود (برادر شاه شجاع) و سلطان اویس (سلطان آذربایجان) رو به شیراز نهاد و عاقبت در سال ۷۸۹ امیر تیمور فرمانداری شیراز را به شاه یحیی وا گذاشت ولی شاه منصور مجدداً از شوشتر قصد شیراز کرد و شاه یحیی آن شهر را رها کرد و بسوی یزد رفت و سلطان ابواسحاق فرماندار سیرجان را فریفت به اتفاق او فرماندار ابرقو را کشت و در آن حدود مستقر گردید و درصدد برآمد که کرمان را نیز از عمادالدین سلطان احمد بگیرد بنابر این میان سلطان احمد از طرفی و سلطان ابواسحاق و شاه یحیی در ۷ جمادی الاول ۷۹۲ در صحرای بافت جنگ درگرفت و فتح نصیب سلطان احمد شد و شاه یحیی و ابواسحاق گریختند و عاقبت تیمور در سال ۷۹۵ هـ.ق.او را با دیگر مظفریان بکشت. حافظ شیرازی در زمان سلطنت شاه یحیی در شیراز چهار غزل در مدح او سروده است:
دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی‌بن مظفر ملک عالم عادل.
*
گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب بیادش آور درویش پروریدن.
*
نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی.
*
گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود.
رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۰۲ و حافظ شیرین‌سخن تألیف دکتر معین ص ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۴۶ و ۲۳۳ شود.

شاه نعمان. [نُ] (اِخ) نام فرزند خواجه حافظ شیرازی است. مؤلف آثار عجم بنقل از تذکرهٔ خزانهٔ عامره منقول از کتاب مرآت الصفا نویسد: خواجه را پسری بود بنام شاه نعمان که بهندوستان مسافرتی کرد و در «برهان پور» درگذشت و در «اسیر گره» مدفون گردید. و اگر روایت مرآت الصفا صحیح باشد باید گفت شاه نعمان جوانی بسن رشد رسیده‌ای بوده است. رجوع به از سعدی تا جامی ص ۳۱۴ و حافظ شیرین‌سخن ص ۲۹۹ شود.

شاه نعمة‌الله ولی. [نِ مَ تُلْ لا هِ وَ] (اِخ) عارف و شاعر معروف قرن هشتم و نهم، متوفی بسال ۸۳۴ هـ.ق.رجوع به نعمة‌الله ولی شود.

شاهنگ. [هَ] (اِ مرکب) ملکهٔ زنبور عسل. (فرهنگ فارسی معین).

شاه نیاز. (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۵۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهنیشین. (معرب، اِ مرکب) معرب شاه‌نشین. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۷). رجوع به شاه‌نشین شود.

شاه نیمروز. [هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سلطان نیمهٔ روز و آن کنایه از آفتاب است. (از برهان قاطع) (از آنندراج).

شاه نیمروز. [هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام حاکم سیستان، زیرا سیستان را نیمروز نیز خوانند. (ازبرهان) (ازآنندراج).

شاهو. (ص مرکب) مروارید شاهوار نفیس اعلا. (ناظم‌الاطباء). اما ظاهراً کلمه ابتر شدهٔ شاهوار است.

شاهو. (اِخ) نام سلسله کوههایی است که در حدود شط دیاله در کردستان باشد. (از جغرافیای غرب ایران).

شاهوا. (ص مرکب) بمعنی شاهوار. نفیس و گرانمایه. (از ناظم الاطباء). اما ظاهراً کلمه مرخم شاهوار است.

شاهوار. (ص مرکب) (مرکب از: شاه + وار، پسوند نسبت و اتصاف و لیاقت) چون شاه. ||هر چیز لایق شاه. (فرهنگ نظام). هر چیز

خوب و نفیس و اعلا که لایق پادشاهان باشد از جواهر و اسباب خانه و مانند آنها. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از سروری). بر هر چیز مرغوب و ممتاز در نوع خود اطلاق شود:

می گسار اندر تگوگ شاهوار
خور بشادی روزگاری نوبهار. رودکی.

بخندید خندیدنی شاهوار
چنان کآمد آوازش از چاهسار. فردوسی.

بیاراست لشکرگه شاهوار
به قلب اندرون تیغ زن صد هزار. فردوسی.

بهر بدره‌ای در ده و دو هزار
پرا کنده دینار بود بد شاهوار. فردوسی.

یکی خانه‌ای دید نو شاهوار
ز زر و گهر بوم و بامش نگار. اسدی[1].

از شاهوار بخشش او ظن بری که او
محمود تاج نیست که محمود تاجدار.
سوزنی.

چو شعر من شرف استماع سلطان یافت
شدم توانگر از انعام شاهوار ملک.
مختاری (از جهانگیری).

تا دیرها نیارد چرخ زمردین
از کان روزگار چو من لعل شاهوار.
کلامی (از جهانگیری).

– جامهٔ شاهوار؛ جامهٔ شاهانه. جامهٔ ممتاز در نوع خود:

پس آن جامهٔ شاهوار آورید
بدان سرو سیمین فرو گسترید. فرالاوی.

بیاورد آن جامهٔ شاهوار
گرفتش چو فرزند اندر کنار. فردوسی.

بفرمود آن تاج و آن گوشوار
همان مهر و آن جامهٔ شاهوار. فردوسی.

ز دینار گنجیش پنجه هزار
بدادند با جامهٔ شاهوار. فردوسی.

– جشن شاهوار؛ جشن بزرگ و مجلل و پرشکوه. (از آنندراج):

دیده‌ام در دولت و ملک ملک سلطان بسی
بزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار.
میرمعزی (از آنندراج).

– دُرّ شاهوار؛ دری که بی‌بها بود و آن را شهوار و یکدانه نیز گویند. بتازیش «دُر یتیم» نامند. (شرفنامهٔ منیری). مروارید بی‌همتا که آن را در یتیم گویند. (ناظم الاطباء):

آن یکی دری که دارد بوی مشک تبتی
و آن دگر مشکی که دارد رنگ در شاهوار.
منوچهری.

بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید
هم گنج شایگانت و هم در شاهوار.
منوچهری.

سنگ سیه بودم از قیاس و خرد
کردچنین در شاهوار مرا. ناصرخسرو.

دُرِ شاهوار از صدف رحم بمحط ظهور آمد. (سندبادنامه ص ۴۲).

زین واسطه خاک بدگهر را
کان دُر شاهوار بیند. نظامی.

... بدانکه هر جا گل است خار است... و آنجا که دُر شاهوار است نهنگ مردم‌خوار است. (گلستان سعدی).

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین دُر شاهوار. حافظ.

||نوعی از مروارید است که سفید و صافی و براق و آبدار است و آن را به اعتبار مختلف دُر خوشاب و نجمی و عیون نیز گویند. (جواهرنامه). قسمی مروارید. (الجماهر فی معرفة الجواهر ص ۱۵۶).
– لؤلؤ شاهوار، یا لؤلؤ ملکی؛ اشرف اقسام مروارید. (از الجماهر بیرونی ص ۱۲۷).

شاهوارق. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، پنبه، انگور و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاهور. (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهور. [وِ] (اِخ) دهی از دهستان چهار فریضه بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی. دارای ۵۷۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن برنج و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاهوران. [وِ] (اِخ) دهی از دهستان بیرم بخش گلوبندی شهرستان لار. دارای ۲۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهورد. [هْ وَ] (اِ مرکب) شادورد. شایورد. هاله و طوق و خرمن ماه. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). آن بخار که چون ابری گرد ماه در آمده باشد چون سپری. و گروهی سرایچه خوانند و تازیان هاله گویند. (از آنندراج):

یکی همچون پرن در اوج خورشید
یکی چون شاهورد[2] از گرد مهتاب.
(تحفهٔ اوبهی).

||اورنگ پادشاهی. ||خوابگاه. ||نام هفتم گنج خسرو. ||نام نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء). چهار معنی اخیر در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

شاهوردی کندی. [هْ وَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۲۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و نخود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهوردیلو. [هْ وِ] (اِخ) دهی از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان. دارای ۵۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاه وزوزک. [وِ زَ] (اِ مرکب) عهد شاه وزوزک، دورهٔ شاه وزوزک؛ زمانی سخت دور در گذشته. (یادداشت مؤلف). کنایه از دوران بسیار قدیم و زمان گذشته و مترادف «عهد دقیانوس» است و نام شاه یا امیری خاص نیست و گاه آن را «پادشاه وزوزک» نیز میخوانند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

شاهوش. [هْ وَ] (ص مرکب) (مرکب از: شاه + وش پسوند اتصاف) چون شاه. همانند شاه در بزرگی و ممتازی:

هر آن کس که شد در جهان شاهوش
سرش گردد از گنج دینار کش. فردوسی.

پسر بد مر او را گرانمایه شش
همه راد و بینادل و شاهوش. فردوسی.

یارب آن شاهوش ماهرخ زهره‌جبین
دُرّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست. حافظ.

||پادشاهی و سلطنتی. ||دوشیزه و باکره و بکر. (ناظم الاطباء). دو معنی اخیر جای دیگر دیده نشد.

شاه و عروس. [هُ عَ] (اِخ) نام دو کاخ بلند پرشکوه متعلق به متوکل عباسی و در سامراء و پنجاه ملیون درهم در مرمت آنها هزینه شده بوده است و این دو کاخ در زمان مستعین خراب گشت. (از معجم البلدان).

شاهول. (اِ) شاغول. شاقول. پاندول ساعت. (از ناظم الاطباء). ||هر آلتی که حرکت و نوسانی دارد. (ناظم الاطباء). رجوع به شاغول و شاقول شود.

شاه ولایت. [هِ وِ یَ] (اِخ) لقبی است که شیعیان فارسی‌زبان به علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام دهند.

شاه ولد. [وَ لَ] (اِخ) پنجمین از آل‌جلایر که حکام عراق بودند. در سال ۸۱۳ هـ.ق. حکومت داشته است. (معجم الانساب ج ۲ ص ۳۷۷).

شاه وله. [وَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۸۶۱ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه ولی. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. دارای ۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۱ – در فرهنگ سروری بنام فردوسی نقل شده است.
۲ – نل: شاورد.

۴).

شاه ولی. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان اوباتو بخش میرانشاه شهرستان سنندج. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه ولی. [وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شوشتر. از ۱۴ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۲۰۰۰ تن است و مرکز دهستان قریهٔ شاهی ولی است. قراء مهم آن: قریهٔ نگاری و ضحاک که هر یک ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از شعبهٔ رودخانهٔ کارون و چاه. محصول آن غلات دیمی و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه ولی. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان خنافره بخش شادگان شهرستان خرمشهر. دارای ۵۰۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، خرما و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه ولی. [وَ] (اِخ) مرکز دهستان شاه‌ولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کارون. محصول آن غلات، برنج و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه ولی الله. [وَ لی یُ لْ لا ه] (اِخ) از عالمان کلام و حدیث هند بود. شبلی نعمانی می‌نویسد: وی بروز چهارشنبه چهارم شوال ۱۲۱۴ هـ.ق. در دهلی بدنیا آمد. نام تاریخی وی عظیم‌الدین است. در پنجسالگی داخل مکتب شد و در چهارده سالگی از کتب درسی فراغت یافت و سپس شروع بتدریس کرد. او مدت دوازده سال بتدریس اشتغال داشت و در سال ۱۲۴۳ هـ.ق. عازم زیارت بیت‌الله شد دو سال در حرمین توقف کرد و در اینمدت با علمای آنجا اکثر در علم حدیث که هدف و منظورش بود به افاده و استفاده مشغول بود تا در سال ۱۲۴۵ هـ.ق. به وطن خویش بازگشت. شاه ولی‌الله کتابی بعنوان علم کلام تصنیف نکرد و از این‌رو او را در زمرهٔ متکلمان بشمار نمی‌آورند لیکن کتاب معروف او «حجة الله البالغة» که در آن حقایق و اسرار شریعت بیان شده است در حقیقت لب و لباب علم کلام میباشد. (تاریخ علم کلام تألیف شبلی نعمانی ص ۸۵ ببعد ترجمهٔ فخر داعی).

شاه ولی الله. [وَ لی یُلْ لا ه] (اِخ) دهلوی ملقب به ابوعبدالله وی در سال ۱۱۸۰ هـ.ق. بدنیا آمد. مردی فقیه و اصولی، محدث و مفسر و دارای تألیفهای بسیار بود او راست: ازالة الخفاء. القول الجمیل فی بیان سواءالسبیل. عقدالجید فی احکام الاجتهاد و التقلید و غیره. (از معجم المؤلفین ج ۴ ص ۲۹۲).

شاه ولی‌بر. [وَ بَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف بلوچستان مرکزی یا ناحیهٔ بمپور مرکب از ۵۰۰ خانوار. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

شاه ولی عینتابی. [وَ یِ عَ] (اِخ) ابن اویس‌بن ولی العینتابی خلوتی رومی، از اهل طریقت بود و در حدود سال ۱۰۰۰ هـ.ق. درگذشت. از اوست: غنیة السالکین. الرسالة البدریة فی بیان الطریقه المرضیه و غیره. (از معجم المؤلفین ج ۴ ص ۲۹۱).

شاهوند. [هْ وَ] (اِخ) دهی از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. دارای ۱۴۸ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه و وزیربازی. [هُ وَ] (اِ مرکب) بازی و لعبی کودکان را و آن چنان باشد که یک رخ قوطی کبریت یا کعب گوسفند شاه و رخ طرف دیگر را وزیر نام نهند و بنوبت آن کعب یا قوطی را از دست رها کنند تا بر یکی از قواعد خود قرار گیرد و چون رخی که شاه نامیده شده است و یا رخی که وزیر خوانده شده در جهت فوقانی قرار گیرد افکننده در جمع بعنوان شاه و یا وزیر خوانده شود. و چون بدین ترتیب یکی شاه و دیگری وزیر شود دیگران را که مقصر باشند برأی و فرمان خود مجازات کنند. رجوع به شاه‌بازی شود.

شاهوی. (اِخ) از راویان قسمتی از شاهنامه است و فردوسی حکایت شطرنج از گفتهٔ وی روایت کرده است و محتمل است که این کلمه مبدل ماهوی باشد و یا بالعکس. رجوع به مزدیسنا ص ۳۸۷ و ماهوی شود:

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
ز شاهوی پیر این سخن یادگیر. فردوسی.

شاه ویران بالا. (اِخ) دهی از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد. دارای ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه ویران پایین. (اِخ) دهی از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد. دارای ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، حبوبات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهویس‌آباد. [وِ] (اِخ) دهی از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه. دارای ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، حبوبات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاهویه. [یَ] (اِخ) ظاهراً نام خوابگزار و معبری است مانند دانیال و ابن سیرین. (یادداشت مؤلف):

بخت است بخواب دیدن خر
شاهویه چنین نهاد تعبیر. سوزنی.

شاهویه. [یَ / وی] (اِخ) نام اجدادی است. (لباب الانساب ج ۲ ص ۹).

شاهویی. (ص نسبی) منسوب به شاهویه است. رجوع به شاهویه شود.

شاهویی. (اِخ) نام جد ابوبکر محمدبن احمدبن علی بن شاهویه. قاضی شاهویی فارسی است که از جمحی و ساجی روایت شنید و در سال ۳۶۱ هـ.ق. در نیشابور درگذشت. (لباب الانساب ج ۲ ص ۹).

شاهویی. (اِخ) نام محمدبن ابراهیم شاهویه سمرقندی است که از عبدالرحمن دارمی و علی‌بن حرب موصلی روایت کرده است. در سال ۲۹۷ هـ.ق. درگذشته است. (لباب الانساب ج ۲ ص ۹).

شاهه. [هِ] (اِ) بادگیر و برج مانندی که بر بالای خانه جهت ترویح هوا بنا کنند. (ناظم الاطباء). این معنی را در فرهنگهای دیگر نیاورده‌اند.

شاهه. [هَ] (اِخ) نام شهری است از ملک هاماوران که سودابه از آنجا بود. (فرهنگ جهانگیری). نام شهری بود بنا کردهٔ پدر سودابه در هاماوران و تولد سودابه زن کیکاوس در آن شهر بود. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). نام [شهر] پدر سودابه زن کیکاوس در زمین هاماوران. (شرفنامهٔ منیری):

یکی شهر بد شاه را شاهه نام
همان از در سور و جشن و خرام. فردوسی.

شاهی. (حامص) پادشاهی و سروری. (برهان قاطع). شاه بودن. (فرهنگ نظام). مقام شاه. (یادداشت مؤلف). سلطنت. پادشاهی. خسروی. ملک:

روز ارمزد است شاها شاد زی
بر کَتِ شاهی نشین و باده خور. ابوشکور.

بزرگی و شاهی و فرخندگی
توانائی و فر و زیبندگی. دقیقی.

بشاهی بر او آفرین خواندند
همه زر و گوهر برافشاندند. فردوسی.

چو گردنده گردون بسر بر بگشت
شد از شاهیش سال بر سی و هشت.
فردوسی.

هر آنکس که او تاج شاهی بود
بر آن تخت چیزی همی برفزود. فردوسی.

بشاهی بپایست هر لشکری. منوچهری.

کنون چون بشاهی رسیدی ز بخت
بزرگیت خواهد بد و تاج و تخت. اسدی.

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی
شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی. نظامی.

باز گفتم بدو حکایت خویش
قصهٔ شاهی و ولایت خویش. نظامی.

یکی را از تخت شاهی فرود آورد. (گلستان).

در آن مقام که شاهی به هر گدا بخشند
چه دولتیست که ما را همان بما بخشند.

صائب.

||(ص نسبی، اِ) شیعه. کسی که پیروی حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام را میکند. (ناظم الاطباء).

شاهی. (اِ) نام حلوایی است که از تخم‌مرغ و نشاسته پزند. (شرفنامهٔ منیری). نام حلوایی است بسیار لطیف و لذیذ که از نشاسته و تخم‌مرغ سازند. (برهان قاطع) (از فرهنگ نظام) (جهانگیری). ||مسکوک نقره مساوی با سه شاهی. (یادداشت مؤلف). ||نام زری و درمی است. (از برهان قاطع). زر مسکوک ایران و آن پنجاه دینار است. (بهار عجم). واحد پول که در عهد قاجاریه و اوایل پهلوی معادل دو پول یا ۵۰ دینار (آن زمان) بود و صد دینار معادل دو شاهی و یک قران معادل بیست شاهی بود. (فرهنگ فارسی معین). بعدها در اواسط دورهٔ پهلوی پنجاه دینار را به پنج دینار تغییر نام دادند و نصف قران یا ریال را ده شاهی نام گذاردند. سکهٔ مسی یا نیکلی که‌ارزش آن بیست‌یک قران بوده است. (از فرهنگ نظام). یک قسمت از بیست قسمت قران یا ریال در تداول امروز. بیست‌یک قران پنجاه دینار. بیست‌یک مثقال نقرهٔ مسکوک و نمایندهٔ آن را از مس یا نیکل کنند و مسکوک بزرگترین را که دو برابر است صددیناری گویند. و ظاهراً شاهی در قدیم مسکوکی بزرگتر و قیمتی‌تر بوده است از سیم یا زر. (یادداشت مؤلف).

– شاهی اشرفی؛ سکه‌های شاهی و اشرفی مخلوط با هم که بزرگان به زیردستان عیدی دهند. (فرهنگ نظام).

– شاهی سفید؛ مسکوکی کوچک معادل یک چهارم قران رایج در دوران قاجاریه و بیشتر بعنوان هدیه بزیردستان و نثار بر سر عروس به انبوه بکار میرفته است. رجوع به شاهی سفید شود.

– شاهی عباسی؛ مسکوک منسوب بشاه عباس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع بمعنی شاهی در فوق شود.

– شاهی عراقی؛ قسمی مسکوک قدیم. (فرهنگ فارسی معین).

||نوعی پارچه که در بخارا بافند. (شرح حال رودکی ص ۶۵).

شاهی. (اِ) نام گلی است که کوچک و زرد رنگ و سفید هر دو میشود. (فرهنگ نظام). قسمی گل زینتی. (یادداشت مؤلف).

شاهی. (اِ) تره‌تیزک که یک قسم سبزی خوردن است. (فرهنگ نظام) (منتهی الارب). شب‌خیزک. تره‌تیزک. رشاد. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به تره‌تیزک شود.

شاهی. (ع ص) تیزنظر. رجل شاهی البصر؛ مرد تیزنظر. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

– شاهی البصر و شاه البصر و شایه البصر؛ تیزبین. (از نشوء اللغة ص ۱۶). رجوع به شاه البصر شود.

شاهی. [یِ ی] (ع ص نسبی) دارنده و صاحب شاء یعنی گوسپندان. (از اقرب الموارد).

شاهی. (اِخ) نام آق ملک‌بن جمال‌الدین فیروز کوهی معروف به امیرشاهی سبزواری متوفی به سال ۸۵۷ هـ.ق. وی از نبیرگان سربداریان و خواهرزادهٔ علی مؤید است. در سبزوار بدنیا آمد و در سن ۷۰ سالگی در شهر استرآباد درگذشت و سپس جسد وی را به سبزوار منتقل نموده و در خانقاه خانوادگی بخاک سپردند شاهی مدتی در مصاحبت بایسنقر بود ولی پس از مدتی او را ترک گفته در مزرعه‌ای گوشه گزید. شاهی شاعری زبردست و نیکو خط و در هنر نقاشی و موسیقی نیز دست داشت و نسخه‌هایی از دیوان او موجود است. رجوع به تذکرهٔ دولتشاه چ بمبئی و الذریعة ج ۹ ص ۵۰۲ و رجال حبیب السیر ص ۱۱۵ شود.

شاهی. (اِخ) (شهرستان) از شهرستانهای استان دوم از دو بخش مرکزی و سواد کوه تشکیل میشود. و بخش مرکزی دارای ۱۵ دهستان و ۳۳۵ آبادی است و سکنهٔ آن: ۱۶۶۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج، کنف، غلات، کنجد، ابریشم، توتون، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاهی. (اِخ) (شهر) نام مرکز شهرستان شاهی. سکنهٔ شهر شاهی به اضافهٔ جمعیت هفت آبادی تابع آن در حدود ۱۸۰۰۰ تن است و کارخانهٔ گونی‌بافی، نساجی، کنسروسازی و برنج‌کوبی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). نام سابق آن علی‌آباد بوده است.

شاهیجان. (اِخ) دهی از دهستان سمام بخش رودسر شهرستان لاهیجان. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاهیجان. (اِخ) دهی از دهستان‌های نه گانهٔ بخش داراب شهرستان فسا. دارای ۱۶۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات، پنبه، خرما و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاهیجان. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. دارای ۴۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاهیجان. (اِخ) دهی از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز. دارای ۱۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه یحیی. [یَ یا] (اِخ) از سلاطین سلسلهٔ آل‌مظفر. رجوع به شاه نصرةالدین یحیی شود.

شاهیدر. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاهیدن. [دَ] (مص جعلی) (مرکب از شاه + یدن پسوند مصدری) بزرگ شدن. (شرفنامهٔ منیری). پادشاهی کردن و بزرگی نمودن. (برهان قاطع) (آنندراج). ||پارسا شدن. (شرفنامهٔ منیری). پارسایی و بندگی کردن و صلاح و تقوی داشتن. (برهان قاطع). صالح بودن و نیکوکاری کردن. (فرهنگ جهانگیری). و ظاهراً به این معنی با شاهندن تصحیف‌خوانی شده است. رجوع به شاهندن و شاهنده شود.

شاهیده. [دَ / دِ] (نمف) نیکوکار و صالح. (فرهنگ سروری). شاهنده. (شرفنامهٔ منیری). بمعنی شاهنده است که متقی و پرهیزگار و صالح و نیکوکردار باشد. (برهان قاطع). رجوع به شاهندن و شاهنده شود.

شاهی‌سرا. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاهیسفرغم. [فَ غَ] (اِ مرکب) صورتی است از شاهسفرغم:

زلف شاهیسفرغم و روی سمن
چشم بادام و دیدهٔ انگور.

مسعودسعد.

رجوع به شاهسفرغم شود.

شاهی سفید. [سَ / سِ] (اِ مرکب) نوعی سکهٔ نقره معادل یک‌چهارم ریال بود که اغلب بعنوان عیدی می‌دادند و در شاباش بر سر عروس و داماد نثار میکرده‌اند.

شاهیک. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. دارای ۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، شلغم و زعفران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه یک‌اسبه. [هِ یَ / یِ اَ بَ / بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خورشید جهانگرد باشد. (برهان قاطع).

شاهین. (اِ)[1] پرنده‌ای باشد شکاری و زننده از جنس سیاه‌چشم. (برهان قاطع). پرنده‌ای است که بدان شکار کنند. (شرفنامهٔ منیری). یکی از مرغان شکاری بسیار جسور و باشهامت است و با وجود آنکه از قوش کوچکتر است بعلت جسارتی که دارد گاهی بعقاب و قوش حمله میکند. این پرندهٔ هوشیار و چالاک در همه جا دیده میشود، بویژه در سرزمینهای بیشه‌زار و کوهستانی تا گزیر ایران هم نشیمنگاه این مرغ بوده و هست و دیرگاهی است توجه ایرانیان به این هوانورد گستاخ کشیده شده است و پرش آن را بفال نیک میگرفتند. این مرغ دوبار بنام «سئن»[2] در اوستا یاد گردیده است و اوستاشناسان اروپایی آن را بمعنی عقاب برگردانده‌اند از اینکه سئن همان شاهین (عقاب) است مورد شک نیست. و صفت شاهین از واژهٔ شاه درآمده و این پرنده بمناسبت شکوه و توانایی و تقدس خود شاه مرغان خوانده شده است. (فرهنگ ایران باستان ص ۳۹۶ ببعد). در کلیهٔ فرهنگها عقاب در فارسی «آله» نامیده میشود و در بسیاری از لهجه‌های کنونی ایران نیز چنین آمده است و در لهجه‌ای بهیأت شائین[3] بجای مانده. (حاشیهٔ برهان چ معین). در وجه تسمیهٔ این پرنده بشاهین گویند چون در سیری و گرسنگی نهایت اعتدال را نگاه دارد بشاهین ترازو در اعتدال تشبیه شده است. دربارهٔ بهترین نوع این پرنده گفته‌اند که: باید سرخ‌رنگ، عظیم‌الجثه، با چشمهای درشت و تیزبین، گردن بلند، موی بر روی پیشانی افشانده و درشت منقار و سینه فراخ با رانهای فربه و گوش و پاهای کوتاه و پنجهٔ باز با بالهای بلند و دم کوتاه پرپشت باشد و بعضی گویند که رنگ اصلی این پرنده سیاه بوده است لذا سیاهرنگ آن بهتر باشد. گویند اول کسی که این پرنده را بدست آورد قسطنطین قیصر رم بود چون سرعت و بلندپروازی و شکار پرنده را بدید او را خوش آمد و دستور داد او را شکار کنند و در شکارها شاهین را بر روی دست خود نگاه میداشت. مؤلف «المصاید و المطارد» گوید: رسم و عادت پادشاهان روم بر آن بود که هنگام حرکت



شاهین

شاهینها بر فراز سر آنان پرواز میکردند و هر آنجا که شاه فرود می‌آمد آنها نیز فرود می‌آمدند و یکی از علایم عظمت و بزرگی در نزد سلاطین عرب بود که هنگام حرکت موکب شاهینها را بر فراز خود بپرواز در می‌آوردند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۵۸):

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین
هزار بنده ندارد دل خداوندی. شهید بلخی.

سگ و یوز در پیش شاهین و باز
همی راند بر دشت روز دراز. فردوسی.

نشستنگه و مجلس و می گسار
همان باز و شاهین و یوز و شکار. فردوسی.

ز شاهین و از بازو پران عقاب
ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب. فردوسی.

کف یوز پر مغز آهو بره
همه چنگ شاهین دل گودره. عنصری.

دم عقرب بتابید از سر کوه
چنان چون چشم شاهین از نشیمن.
منوچهری.

بگاه ربودن چو شاهین و بازی.
ابوالطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۴).

تفکر کن در این معنی تو در شاهین و مرغابی
گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد.
ناصرخسرو.

تو بر بالای علم آنگه رسی باز
که بر شاهین همت نشکنی پر. ناصرخسرو.

ای که من بازم و تو فرفوزی
من چو شاهینم و تو مرغابی. معزی.

ور سوی کبوتر نگرد سخت مبندش
شاهین بغایت نگرد سوی کبوتر. معزی.

بسخا صید کند کف جوادش دل خلق
ز سخا کس بجز او باشه و شاهین نکند.
سوزنی.

پاس او دست گر دراز کند
دست یابد تذرو بر شاهین.
انوری (از سروری).

شبروی کرده کلنگ‌آسا بروز
همچو شاهین کامران خواهد نمود. خاقانی.

چو شاهین باز ماند از پریدن
ز گنجشکش لگد باید چشیدن. نظامی.

کجاگشت شاهین او صیدگیر
ز شاهین گردون برآرد نفیر. نظامی.

فرود آمد یکی شاهین بشبگیر
تذرو نازنین را کرد نخجیر. نظامی.

سوی شاهین بحری بازگشتی
که وحشی‌تر شود شاهین دشتی. نظامی.

زآهنین چنگال شاهین غمت
رخنه رخنه‌ست اندرون من چو دام. سعدی.

خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو
عنقای صبر من پر و بالی نیافته. سعدی.

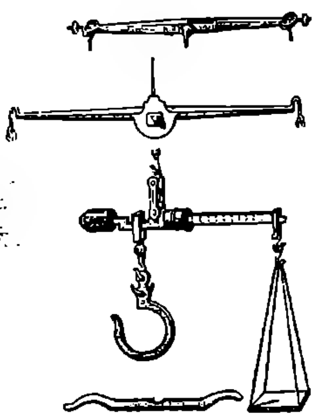
بسی نماند که در عهد رای و رایت او
به یک مقام نشینند صعوه و شاهین.
سعدی.

شهپر زاغ و زغن زیبای قید و صید نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند.
حافظ.

— شاهین بحری؛ نوعی از مرغان شکاری آبی است:

چو شاهین بحری درآمد بکار
دهد ماهیان را ز مرغان شکار.
نظامی (گنجینهٔ گنجوی).

— شاهین زرین؛ علامت و نشانی بود علم ایران را، در سر لشکریان در روزگار هخامنشیان شاهین شهپر گشوده در سر نیزهٔ بلندی برافراشته بهمه نمودار بود. پس از سپری شدن شاهنشاهی و دست یافتن اسکندر در پایان سدهٔ چهارم پیش از میلاد به ایران عقاب (شاهین) نشان اقتدار ایرانیان رفته رفته در اروپا رواج یافت و در بسیاری از کشورها چون روسیه، آلمان، اتریش، لهستان و غیره عقاب نقش علم آن سرزمینها گردید و برخی از آنها هنوز برقرار است. و اسکندر آن را نقش سکهٔ پادشاهی خود قرار داد نشان شاهین (عقاب) پس از سیصد سال پایداری در مصر با اکتاویوس به روم رفت و علامت اقتدار آن امپراتور گردید. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۹۶ و بعد). ||چوب ترازو. (برهان قاطع). دستهٔ ترازو. (شرفنامهٔ منیری). چوب ترازو. (فرهنگ جهانگیری). آنچه از چوب یا آهن سازند و بر هر سر آن یک کفهٔ ترازو آویزند. (فرهنگ سروری) (آنندراج):



شاهین ترازو

ز بس برسختن زرش بجای مردمان هزمان
ز ناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله.
دقیقی.

عطای او از آن بگذشت کانرا

---

1 - Faucon de Barbarie (فرانسوی).
2 - Saèna. 3 - Shâin.

توان سختن بشاهین و بطیار.
فرخی (دیوان ص۲۴۴).

ترازو را همه رشته گسسته
دو پله مانده و شاهین شکسته.
(ویس و رامین).

چون من سخن بشاهین برسنجم
آفاق و انفس موازینم. ناصرخسرو.

شاهین ترازو شدگوئی دل مخدومت
یکسو غم مرغابی یکسو هوس شاهین.
سوزنی.

داری دو کف دو کفهٔ شاهین مکرمت
بخشندگان سیم جلال و زر عیار. سوزنی.

هم ترازوی چرخ را بشکست
باز حلم تو پلهٔ شاهین.
؟ (از شرفنامهٔ منیری).

بپرواز دولت دو شاهین بکار
یکی در خزینه یکی در شکار.
نظامی (گنجینهٔ گنجوی).

بشکند امتداد انعامش
بموازین قسط پر شاهین.
انوری (از سروری).

گر روز سخا وزن کنند آنچه تو بخشی
سیاره و افلاک سزد کفهٔ شاهین.
؟ (از صحاح الفرس).

||زبانهٔ ترازو. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||بمعنی تکیه گاه هم بنظر آمده است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) در اصطلاح منجمان سه ستاره است در امتداد خط مستقیم در صورت عقاب و آن را میزان نیز نامند. (یادداشت مؤلف). چند ستاره در یک رده در صورت نسر طایر. (مقدمهٔ التفهیم بیرونی ص قسج):

مه شوال از روز نخستین
قران افتاده اندر برج شاهین. ناصرخسرو.

شاهین. (اِخ) این کلمه را بعنوان نام بکار برده‌اند چنانکه بیست و دو تن از سران و ناموران ایرانی و ارمنی و ترک و تازی که شاهین نام داشتند در نام‌نامهٔ ایرانی یاد شده‌اند. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۹۶ و بعد).

شاهین. (اِخ) بنا بروایت تاریخ الخلفاء مادر یزید ناقص و ابراهیم فرزندان ولیدبن عبدالملک است و در جای دیگر نام مادر این دو کس را شاهفرید نوشته است. (از تاریخ الخلفاء ص ۱۷، ۱۶۸، ۱۸۹). رجوع به شاهفرند و شاهفرید شود.

شاهین. (اِخ) دهی از دهستان رستاق بخش خمین شهرستان کلات. دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، چغندرقند، پنبه و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاهین. (اِخ) …

و رئیس اسقفان حمص و حماة و توابع آن بود در سال ۱۲۸۵ هـ.ق. بدنیا آمد و در ۱۳۲۱ هـ.ق. درگذشت. از اوست: خلاصة الآثار فی تاریخ الامصار. (از معجم المؤلفین ج ۳ ص ۱۱۹).

شاهین آباد. (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. دارای ۸۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهین بالا. (اِخ) دهی از دهستان زاوه بخش تربت‌حیدریه. دارای ۳۵۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهین تپه. [تَ پَ] (اِخ) دهی از دهستان دشتابی بخش بوئین زهرا شهرستان قزوین. دارای ۷۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاهین در. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان سلگی شهرستان نهاوند. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و توتون و پنبه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاهین دزدی. [دُ] (حامص مرکب) کم سنجیدن بچالاکی دست. (آنندراج).

شاهین دژ. [دِ] (اِخ) (بخش) نام یکی از بخشهای شهرستان مراغه. آب آن از چشمه‌سار و رودخانه‌های زرینه‌رود (جغتو) و رود ساروق نیز در این بخش جریان دارد. محصول آن غلات. شغل اهالی گله‌داری و صنایع دستی است. از ۸۱ آبادی تشکیل و جمع سکنهٔ آن به اضافهٔ سکنهٔ قصبه: ۱۸۴۴۰ تن. درجنوب غربی این بلوک، کوه گرفتو است که دارای غارهای متعدد و آثار معماری قدیم است که تاریخ آنها در اواخر قرن سوم و اوایل چهارم میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهین دژ. [دِ] (اِخ) دهی از دهستانهای بخش شاهین دژ مراغه در حومهٔ بخش. سکنهٔ آن به اضافهٔ سکنهٔ قراء و آبادیها ۹۶۸۰ تن. آب آن از چشمه و زرینه‌رود. محصول آن غلات و محصول دامی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهین دژ. [دِ] (اِخ) (قصبه) این قصبه در سابق بنام صائن قلعه یا (ساین دژ) بوده است در سر راه آذربایجان به کردستان. دارای ۳۱۷۰ تن سکنه. آب آن از قنوات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهین قلعه. [قَ عَ / عِ] (اِخ) دهی از دهستان …

میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۸۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهینی. (اِخ) نام جد ابوحفص عمربن احمدبن عثمان‌بن احمدبن محمدبن ایوب‌بن ازداد واعظ معروف به ابن شاهین که جدّ مادری او احمدبن محمدبن یوسف‌بن شاهین شیانی بغدادی است. و ابوحفص مردی مورد ثقه بوده است که از عده‌ای روایت کرده و عده‌ای نیز از او نقل کرده‌اند و دارای آثاری نیز بوده. در سال ۲۹۷ هـ.ق. بدنیا آمده و در سال ۳۸۵ هـ.ق. درگذشته است. (لباب الانساب ج ۲ ص ۹).

شاهینی. (اِخ) نام ابوحفص عمربن احمدبن محمدبن حسن‌بن شاهین الفارسی الشاهینی السمرقندی. در سمرقند بدنیا آمد و در همانجا بسال ۴۵۴ هـ.ق. درگذشته است و عده‌ای نیز از او روایت کرده‌اند. (لباب الانساب ج ۲ ص ۹).

شاهینی. (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج. دارای ۱۴۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و تنباکو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاهینی. (اِخ) دهی از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه و فاضل‌آب سراب نیلوفر. محصول آن غلات، حبوبات دیمی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاهینی. (اِخ) دهی از دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. دارای ۳۳۲ تن سکنه. آب آن از سراب شاهین. محصول آن غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاهینی. (اِخ) نام تیره‌ای از ایل کلهر (ایلات کرد ایران) و دارای ۵۰ خانوار. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

شاهیة. [یَ] (ع اِ) باز شکاری. (ناظم الاطباء).

شاهیة. [هی یَ] (اِخ) نام سلسله‌ای از سلاطین خوارزم که نسبت خود به کیخسرو می‌کردند و آفریغ که سلسلهٔ آل آفریغ بدو منسوب است یکی از افراد این سلسله است. (آثارالباقیة چ ساخائو ص ۳۵ س ۹) (الجماهر فی معرفة الجواهر ص ۸۲). و رجوع به آل‌آفریغ شود.

شای. (اِ) خدا و یزدان. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس). اما جای دیگر دیده نشد.

شای. (معرب، اِ) معرب چای و بمعنی آن. …

شایار. [ا] کار مفت و رایگان. (ناظم الاطباء). رجوع به شا کار و شایگان شود.

شایان. (نف) صفت فاعلی از شایستن یا شاییدن. بمعنی شاینده. لایق و سزاوار و درخور. (برهان قاطع). لایق و سزاوار. (فرهنگ جهانگیری). سزاوار. (آنندراج). شایسته. (فرهنگ رشیدی). شایسته و درخور. (فرهنگ نظام). شایگان و سزاوار و لایق و شایسته و مناسب و پسندیده و درخور. (ناظم الاطباء). اندرخورد. ازدر. درخور. زدر. فراخور. (از شرفنامهٔ منیری). زیبا. (شرفنامهٔ منیری):

کسی را جز از تو نخوانند شاه
که شایان تاجی و زیبای گاه. فردوسی.

سرو را طارم ازرق در و درگاه تو باد
کمرجوزا شایان کمرگاه تو باد.
سیدحسن غزنوی.

بدشواریت یار شایان بود
به آسانیت خود فراوان بود. امیرخسرو.

کاشکی از من فراغی حاصل آمدی و کاری را شایان توانمی برد. (کلیله و دمنه).

گل که شایان باد بود رسید
آمدن وعده داده بود رسید. محمدبن نصیر.

اینکه کلمه را بمعنی بسیار خوب و بسیار اعلی و نظایر آن بکار می‌برند غلط است. (یادداشت مؤلف). ||مخفف شایگان. هر چیز خوب، خواه لایق پادشاه باشد و خواه امرا. (برهان قاطع). هر چیز خوب که لایق پادشاه و جز آن بود. (ناظم الاطباء). ||ممکن. که در مقابل واجب باشد. (برهان قاطع). این کلمه در پارسی باستان ترجمهٔ لفظ ممکن‌الوجود است زیرا که واجب را بایست گویند و ممتنع را نابایست خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا). ممکن ضد واجب. (ناظم الاطباء). ||روا که بعربی جایز گویند. (برهان قاطع). روا و جایز و شرعی و موافق شرع و مباح مقابل حرام. (از ناظم الاطباء). ||مقدور. ||حادث و عارض. ||مفت و رایگان. (ناظم الاطباء). اما سه معنی اخیر جای دیگر دیده نشد.

شایانی. (حامص) لیاقت. درخوری. سزاواری. شایستگی: تا بمنزلتی که امیدوار است برسد پس تمنای دیگر منازل کند که شایانی آن ندارد. (کلیله و دمنه ص ۸۳). بدگوهر... تمنای دیگر منازل کند که شایانی آن ندارد. (کلیله و دمنه). و چندانکه شایانی قبول حیات از این جثه زایل گشت برفور متلاشی گردید. (کلیله و دمنه).

شایانیدن. [دَ] (مص جعلی) شاینده کنانیدن و شایسته کنانیدن. (از ناظم الاطباء).

شایب. [یِ] (ع ص) شائب. مخلوط کننده و آمیزنده. (ناظم الاطباء). ||و شیب شایب (شائب) مبالغه است بمعنی پیری بسیار و موی بسیار سفید. (ناظم الاطباء). ج، شوایب. رجوع به شائب شود.

شایبة. [یِ بَ] (ع ص) شائبة. مؤنث شائب و شایب و اشیب بمعنی زن موی‌سپید. (از اقرب الموارد). و رجوع به شائب و شائبة شود. ||[ا] آمیزش و آلودگی. (منتهی الارب). چرکی و زشتی. (شمس اللغات). ج، شوایب. ||شک و شبهه و گمان و احتمال. (ناظم الاطباء): و نقاب شایبهٔ وحشت و نفاق از چهرهٔ وفاق برانداخته آید. (جهانگشای جوینی). و در تداول عامه گویند: بدون شایبه یعنی بدون شک و شبهه. (از ناظم الاطباء). پاک و پاکیزه. ||آفت و آسیب. (ناظم الاطباء). رجوع به شائب و شائبة و شایب شود.

شایجو. (اِخ) نام محلی کنار راه کازرون به بهبهان. میان گردنهٔ گلگون و سراب بهرام در ۴۶۵۷۵گزی کازرون. (یادداشت مؤلف).

شایح. [یِ] (ع ص) شائح. رجوع به شائح شود.

شایخ. [یِ] (ا) نام مقامی است. (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلاء).

شایخ. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شایخ پایین. [یِ خ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاید. [یَ] (ق)[1] گویا. ممکن است. محتملاً. احتمالا. تواند بودن. ظاهراً. لَعَلّ. (از یادداشت مؤلف). ||سوم شخص مفرد مضارع از شایستن یا شاییدن. و شاید در اصل شاید بودن و شاید بُدَن و شاید بود، بوده است و بعدها جزء دوم را حذف کرده‌اند. (از فرهنگ فارسی معین): یکروز بر آن حصار بلندتر شراب میخوردیم و ما در پیش وی نشسته بودیم و مطربان میزدند از دور گردی پیدا آمد امیر گفت... آن چه شاید بود. همه گفتند نتوانیم دانست. (تاریخ بیهقی). او را گفتند... چنین حالی ظاهر شده است. هیچ دانی که این چه شاید بود. (راحة الصدور).

— شاید بود؛ عسی. (ترجمان القرآن).

— || امکان: پس شاید بود اقسام هستی جوهرها سه است؛ عقل و نفس و جسم. (دانشنامهٔ علایی الهیات ص۱۱۶). و رجوع به شایستن شود.

— ||ممکن الوجود. مقابل واجب‌الوجود: اما کلی و جزئی بودن. بقوت بودن و بفعل بودن. و شاید بود بودن. (دانشنامهٔ علایی ص ۷ ج

دکتر معین). و رجوع به شایستن شود.

— شاید و نشاید؛ شایسته است و شایسته نیست. در تقویم‌ها که در بعض ایام یا ساعات انجام دادن بعض امور را روا می‌دانند و بعض امور را نمی‌دانند با لفظ شاید و نشاید از این دو تعبیر میکنند. رجوع به شایستن شود.

شایر. [یِ] (ع ص) عسل‌چین. آنکه عسل چیند. (یادداشت مؤلف). انگبین‌چین از خانهٔ زنبور عسل.

شایراد. [ا] هاله و خرمن ماه. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۱۱۸). اما ظاهراً مصحف شایورد باشد.

شایست. [یِ] (مص مرخم) امکان. ||شاید بود: دوم را پهنا و عرض خوانند و سوم را ستبر او عمق خوانند و این هر سه اندر جسم بشایست بود گاهی. (دانشنامهٔ علائی ص ۷۴). ||(نمف مرخم) حلال. مباح. روا. مقابل ناشایست.

— شایست و نشایست؛ حلال و حرام. رجوع به شایستن شود.

شایستانیدن. [یِ دَ] (مص) لایق و سزاوار کنانیدن و شایستن فرمودن و بکار آوردن. (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

شایستگی. [یِ تَ / تِ] (حامص) حالت و کیفیت شایسته. سزاواری. لیاقت. استحقاق. (از ناظم الاطباء). گویند: فلان کس شایستگی این کار را دارد، یا ندارد؛ یعنی متناسب با آن هست یا نیست:

نبد جز بزرگی و آهستگی
خردمندی و شرم و شایستگی. فردوسی.

ببالا و دیدار و آهستگی
بفرهنگ و رای و بشایستگی. فردوسی.

بنزدیک او شرم و آهستگی
خردمندی و رای و شایستگی است.
فردوسی.

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی.
فرخی.

و پیش ما عزیز باشد که کدام کس بود این کار را سزاوارتر از وی بحکم پسر پدری و نجابت و شایستگی. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۵ ج ادیب). از شایستگی و بکارآمدگی این مرد. (تاریخ بیهقی). چوب کج شایستگی ستونی

---

۱ - فعل مضارع است از «شایستن» که با سه مصدر دیگر: توانستن (= یارستن)، بایستن، خواستن، مشتقات فعلی آنها گاه بصورت وجه یا فعل مطیعی بکار رود: شاید رفت یا شاید رفتن و جملهٔ مرکب از آن حاصل آید و گاه هم چون فعل تام بکار رود، مانند: این کار را نشاید یا این کار را شاید و گاه همین صیغهٔ مضارع آن مصدر از معنی فعلی خارج می‌شود و بصورت قید بکار می‌رود.

ندارد. (خواجه نظام الملک). سلطان قرروز او را بخویشتن نزدیکتر کرد و شایستگی‌ها از وی پدید آمد. (نوروزنامه). و مردمان ... را دو دسته داشتندی از عقل و شایستگی. (مجمل التواریخ). ||ملایمت. (ناظم الاطباء):
– شایستگی کردن: کفایت نمودن. لیاقت داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

بجز بصلح و بشایستگی و خلعت و ساز
بسر همی نتوانست برد با ایشان. فرخی.

||حِلّیّت. روایی. جواز. (یادداشت مؤلف).

شایستن. [یِ تَ] (مص) لایق و درخور بودن. (بهار عجم). سزاوار بودن. لایق و متناسب بودن. لیاقت داشتن. ارزیدن. (ناظم الاطباء).[1] روا بودن. مشتقات این مصدر چنانکه در حاشیهٔ مربوط به لغت «شاید» یادآور شدیم گاه بصورت وجه مصدری آید و جملهٔ مرکب سازد و گاه بصورت فعل تام بمعنی سزاوار و لایق بودن و اینک شواهد گونهٔ دوم را می‌آوریم و سپس شواهد نوع اول را با تصریح در موضع خود:

اندی که امیر ما باز آمد پیروز
مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید.
رودکی.

هرگز تو بهیچ کس نشایی
بر سرت دو شوله خاک و سرگین. شهید.

کی خدمت را شایم تا پیش تو آیم
با این سر و ریش چوپا غندهٔ حلاج.
ابوالعباس.

کابوک را نشاید شاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شود باز گرد گرد.
بوشکور (شاعران بی‌دیوان ص ۸۴).

عمر خلقان گر بشد شاید که منصور عمر
لوطیان را تا زید هم تاز و هم مکیاز بس.
کسائی.

و مزغ (مغز) آن خوردن را شاید چون گردوک و فندق... و آنچه بدان ماند. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

که شاید که اندیشهٔ پهلوان
کنم آشکارا بروشن روان. فردوسی.

ترا گر بزرگی بیفزایدی
خرد بیشتر گر بدی شایدی. فردوسی.

نشاید نگه کردن آسان بدوی
که یارد شدن پیش او جنگجوی. فردوسی.

از جمع خوبرویان من خاص مر ترایم
شاید که من ترایم زیرا که تو مرایی. فرخی.

تو بدین از همه شایسته تری
همچنین باش و همه ساله تو شای. فرخی.

امیر زیبی و شائی به تخت و ملک و بتاج
همی بباش مر این هر دو را تو زیب و تو شای.
فرخی.

همه دشمنی از تو دیدم ولیکن

ای آنکه ملک هرگز بر تو بدل نجوید
ای آنکه خسروی را از خسروان تو شایی.
فرخی.

رادمردان را هنگام عصیر
شاید ار می نبود صافی و ناب.
منوچهری.

چون ایزد شاید ملک هفت سماوات
بر هفت زمین بر، ملک و شاه تو شایی.
منوچهری.

نزدیک رز آید در رز را بگشاید
تا دختر رز را چه بکارست و چه شاید.
منوچهری.

گفتند [غلامان] ما میراث خداوندیم بندهٔ اوییم اگر خدمت را شاییم بدارد، اگرنه بفروشد. (تاریخ سیستان).

کنون تو پادشاهی جست بایی
کجاجز پادشاهی را نشایی.
(ویس و رامین).

امیر گفت رای درست این است که خواجه گفت و جز این نشاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۵). بوسهل زوزنی هیچ شغل را اندک و بسیار نشاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۵). آنگاه کسانی که سرای را شایند نگاهدارند و آنچه نشایند درباب ایشان آنچه رای واجب کند فرموده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۵).

دو صد گنج شاید بگفتار داد
که نتوان یکی زان بکردار داد. اسدی.

عروس است می شادی آیین او
که شاید خرد داد کابین او. اسدی.

وگر مر خویشتن را از محن بی‌بهره پسندی
مرا گرچون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید.
ناصرخسرو.

تا مذهبت تو این بود و سنت
جز مر جحیم را تو کجا شایی. ناصرخسرو.

بجای خویش بد کردی چه بد کردی
کرا شایی چو مر خود را نشایستی.
ناصرخسرو.

یار من امروز علم و طاعت بس
شاید اگر نیستی تو یار مرا. ناصرخسرو.

ندارد سود اگر حاضر نیایی
چو حاضر نیستی حق را نشایی.
ناصرخسرو.

در بیت‌المقدس جایی طلب کرد که آن را شاید حایطی بیابد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۴). این‌ها همه سرد باشد و مردم محرور را شاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شاپور گفت پس چون تو پدر نشایستی کجا ترا برین سان پرورید و بدیگری چگونه شایی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۲). شراب مست‌کننده نشاید کودکان را که سخت گرم مزاج باشند.

مزاج را بشاید. (نوروزنامه). دبیران دیوان را شاید که قلم بقوت رانند. (نوروزنامه). با فرزندان ملوک یمن فساد کردی تا پادشاهی را نشایند و این عادت ایشان بود که هر که با وی کاری زشت کنند پادشاهی را نشاید. (مجمل التواریخ). و یزدجرد را کس نبود که حرب را شایستی. (مجمل التواریخ). و چون زن حسن‌بن‌علی (ع) بیامد که حسن را زهر داده بود... تو فرزند پیغامبر را نشایستی مرا نیز نشایی. (مجمل التواریخ). گفتم اگراین مال امروز نتواند داد مهتری وثیقه و پایندان بستانم شاید؟ – گفت نه. (تاریخ بخارا). و هر که بدین خصال متحلی گشت شاید که بر حاجت خویش پیروز آید. (کلیله و دمنه).

پاک بودم دم دنیا نزدم
کوجنب بود و نشایست مرا. خاقانی.

سرور عقل و تاجدار هنر
دردسر بیند و چنین شاید. خاقانی.

او بدی گوید و او را شاید
من نکو گویم و آن را شایم. خاقانی.

گرچه ملک الغرب تویی تا ابد اما
بر تخت خراسان ملک الشرق تو شایی.
خاقانی.

قلم درکش بحرف دست سایم
که دست حرف‌گیران را نشایم. نظامی.

چو بخت خفته یاری را نشایی
چو دوران سازگاری را نشایی. نظامی.

گفتم که سر عدوش نشاید چو گردنی
گفتا بپای حادثه شاید که بسپری.
؟ (لباب الالباب ج ۲ ص ۴۲۰).

شکر بدست ترشروی خادمم مفرست
اگر بدست خودم زهر میدهی شاید. سعدی.

ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید تا تدبیر مملکت را شاید. (سعدی).

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
شاید که خندهٔ شکرآمیز میکنی. سعدی.

||امکان داشتن ممکن بودن. روا بودن:

جهاندار از ایران سپاهی ببرد
که گفتند کان را نشاید شمرد. فردوسی.

برفتند و جستند راهی نبود
کز آن راه شایست بالا نمود. فردوسی.

چو گشتاسب آن تخت را دید گفت
که کار بزرگان نشاید نهفت. فردوسی.

ببالا چو سرو و بدیدار ماه
نشایست کردن بدو در نگاه. فردوسی.

اما روزی چند میهمان ما باش تا بدوستان نیز

[1] – پهلوی shâyîtan = Shâyistan (توانستن، قادر بودن)، از ریشهٔ اوستایی xshây (توانستن). (حاشیهٔ برهان چ دکتر معین). مشتقات آن: شایست. شاید. شاینده.

مشورت کنم. گفت: شاید. بعد از چند روز او را وداع کرد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۲).
چو غرواشه ریش برخی و چندان[1]
که ده ماله از ده یکش بست شاید.
لبیبی.
از او رسید بتو نقد صد هزار درم
ز بنده بودن او چون کشید شاید یال.
عنصری.
و قلعهٔ او نمی‌شایست ستدن. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۶۲). حیوانی که در او نفع... باشد چگونه بی‌انتفاع شاید... گذاشت. (کلیله و دمنه).
دلا تا بزرگی نیاری بدست
بجای بزرگان نشاید نشست. نظامی.
شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن. سعدی.
||یاری کردن و مدد نمودن. ||تلف شدن و نابود گشتن. ||لازم و واجب بودن. (ناظم الاطباء).
— شاید و باید؛ سزاوار و ضروری. لایق و بایا. شایسته و بایسته.
— هر چه شاید و باید گفتن؛ چیزی فروگذار نکردن.
شایستنی. [یِ تَ] (ص لیاقت) هرچیز شایسته و سزاوار و لایق و مناسب. ||هر چیز واجب. (ناظم الاطباء).
شایست و بایست. [یِ تُ یِ] (ترکیب عطفی) سزا و لازم. سزاوار و واجب.
شایسته. [یِ تَ / تِ] (نمف) اسم مفعول از شایستن. (حاشیهٔ برهان چ معین). بمعنی اول شایان که سزاوار و لایق و درخور باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). موافق و مناسب. (ناظم الاطباء). لایق. درخور. ازدر. سزاوار. قمین. حری. زیبنده. برازا. جدیر. خلیق:
ز لشکر ورا بود سیصد سوار
همه گرد و شایستهٔ کارزار. فردوسی.
سواران شایستهٔ کارزار
ببر تا بر آری ز ترکان دمار. فردوسی.
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
ز گردان شایستهٔ کارزار. فردوسی.
آن[2] بصدر اندر شایسته چو در مغز خرد
وان بملک اندر بایسته چو در دیده بصر.
فرخی.
کجایابم دلی اندر خور خویش
دل شایسته کافروشد بگوهر. فرخی.
شایسته‌تر ز خدمت او خدمتی مخواه
بایسته تر ز درگه او درگهی مدان. فرخی.
تو بدین از همه شایسته تری
همچنین باش و همه‌ساله تو شای. فرخی.
بایسته یمین اول آن قاعدهٔ ملک
شایسته امین ملک آن خسرو دنیا. عنصری.
چو من بودم ترا شایسته داماد
به بخت من خدا این دخترت داد.
(ویس و رامین).
از سر شفقت و سوز گویند فلان کاری شایسته کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۶). طاهر مستوفی را گفتی او از همه شایسته‌تر است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۳). خداوند هم بندگان و چاکران شایسته دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۳).
به آزادی از پیش شایسته جفت
همی هرچه زو دید یکسر بگفت. اسدی.
مدان هیچ در آشکار و نهفت
چو درد جدایی ز شایسته جفت. اسدی.
پیمبر بدان داد مر علم حق را
که شایسته دیدش مر این مهتری را.
ناصرخسرو.
پیغمبر بد شهر همه علم و بر آن شهر
شایسته دری بود و قوی حیدر کرار.
ناصرخسرو.
چاکر و بندهٔ شایسته به از فرزند بود. (سیاستنامه). خدیجه محمد را بخواند گفت نو معروفی و در میان عرب کس نیست که مرا شایسته باشد. (قصص الانبیاء ص ۲۱۷). و گفت ملکا بحق خدایی تو که مرا فرزند شایسته بده که در بندگی تو عصیان نشود. (قصص الانبیاء ص ۱۴۱). خدیجه محمد را بخواند گفت تو معروفی و در میان عرب کس نیست که مرا شایسته باشد. (قصص الانبیاء ص ۲۱۷). و گفت ملکا بحق خدایی تو که مرا فرزند شایسته بده که در بندگی تو عصیان نشود. (قصص الانبیاء ص ۱۴۱). مردی بچهل سال مرد گردد و از صد یک شایسته آید. (نصیحة الملوک غزالی).
مر چشم مملکت رابایسته‌ای چو نور
مر جسم سلطنت را شایسته‌ای چو جان.
سوزنی.
چو تیغ شاهی شایستهٔ یمین تو شد
نگین سلطنت اندر خور یسار تو باد.
سوزنی.
اندر سر مروت بایسته‌ای چو چشم
وندر تن فتوت شایسته‌ای چوجان. سوزنی.
ندارد پدر هیچ بایسته‌تر
ز فرزند شایسته شایسته‌تر. نظامی.
بشایستگان راز معلوم کرد
وز آنجا گرایش سوی روم کرد. نظامی.
هر دل که ز خویشتن فنا گردد
شایستهٔ قرب پادشا گردد. عطار.
مرا فضل بخشندهٔ دین و داد
دو فرزانه فرزند شایسته داد.
نزاری قهستانی.
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی. حافظ.
— شایستهٔ بود؛ واجب‌الوجود در مقابل ممکن الوجود. (برهان قاطع). اما این ترکیب از دساتیر است و شایستهٔ بود بمعنی ممکن الوجود است و در برهان قاطع بمعنی واجب‌الوجود سهو است. و ابن سینا در دانشنامهٔ علائی ص ۷۲ «شاید بود» را بمعنی امکان آورده. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
— شایسته بودن؛ لایق بودن. سزاوار بودن:
به لشکرگه آمد سپه را بدید
هر آنکس که شایسته بد برگزید. فردوسی.
— شایسته‌رو؛ که راه شایسته رود. که رفتار شایسته داشته باشد:
پدر بارها گفته بودش بهول
که شایسته‌رو باش و پاکیزه‌قول. سعدی.
— شایسته و بایسته؛ درخور و لازم. از اتباع است، هرچه شایسته و بایستهٔ خودش بود بمن شمرد، یعنی هرچه لایق و سزاوار خود بود بمن گفت. (از یادداشت مؤلف).
— شایسته مزاج؛ ملایم و متواضع و حلیم. (ناظم الاطباء).
— شایستهٔ هستی؛ بمعنی شایستهٔ بود. واجب‌الوجود. (برهان قاطع). اما این ترکیب از دساتیر است. شایستهٔ هستی یعنی ممکن الوجود این نیز در برهان واجب‌الوجود نوشته و سهو است و مؤلف آن را با «بایستهٔ هستی» خلط کرده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).
— ناشایسته؛ ناسزاوار. نابجا: و او (صفوان) مهار شتر گرفت و رو بلشکر نهاد و آنجا سخنان ناشایسته می‌گفتند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۸).
— نشایسته؛ ناشایسته. نالایق. ناسزاوار:
جای خلافهاست جهان دروی
شایسته هست و هست نشایسته. ناصرخسرو.
||محترم و با احترام و باعزت. ||مشروع و حلال. ||بدون اعتراض و بدون ایراد. ||نافع و بکار. ||خوشخوی و خوش‌خصلت و باادب و خوش‌اخلاق. ||پاکنژاد. (ناظم الاطباء).
شایش. [یِ] (اِمص) اسم مصدر از شایستن: توانایی و قدرت و مجال و امکان. (ناظم الاطباء). بمعنی امکان است که جایز بودن و دست دادن و ممکن گشتن باشد و این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده است. (آنندراج) (انجمن آرا).
شایع. [یِ] (ع ص) مأخوذ از شائع تازی. بمعنی بهرهٔ بخش نا کرده. (ناظم الاطباء). بهره‌ای که جدا نشده است از حصهٔ دیگران. مشاع. (یادداشت مؤلف). ||ظاهر و فاش و آشکارا. منتشر و معروف. چیزی که همه کس

۱ - از اینجا شواهد وجه مصدری مشتقات شایستن نقل می‌شود.
۲ - نل: او.

آن را دانند و بر وی مطلع باشند. (ناظم الاطباء): و حال علو همت و کمال بسطت ملک او از آن شایع‌تر است که در شرح آن به اشباع حاجت افتد. (کلیله و دمنه). و ذکر این معنی از این شایع‌ترست. (کلیله و دمنه). و اجتهاد او در عالم شایع باشد. (کلیله و دمنه). ... صیت سایر و ذکر شایع یابد. (سندبادنامه ص ۸). انعام او دربارهٔ اهل علوم و اصحاب هنر شایع و مستفیض. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۶). رجوع به شائع شود.

– خبر شایع؛ پراکنده و فاش. خبری مستفیض.

||عام و شامل عموم شونده. (تتبعات مینوی بر کلیله ص ۱۴۵): سوم آنکه مالش اصحاب مکر و فجور و قطع اسباب ایشان راحتی شامل و منفعتی شایع را متضمن است. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۴۵). ||مورد قبول همگی. (تتبعات مینوی بر کلیله ص ۳۸۶): آنکه اصلی کریم و ذات شریف دارد و جمالی رایق و عفافی شایع. (کلیله چ مینوی ص ۳۸۶).

شایعات. [یِ] (ع اِ) ج شایعة مؤنث شایع. رجوع به شایعة و شائعة شود. ||در تداول امروز، خبرهای بی‌اصلی که در میان مردم بر سر زبانها باشد.

شایع شدن. [یِ شُ دَ] (مص مرکب) منتشر شدن. ذایع شدن. فاش شدن. فاشی شدن. فشو. (یادداشت مؤلف).

شایع کردن. [یِ کَ دَ] (مص مرکب) فاش کردن. آشکارا کردن. ظاهر نمودن. به این و آن گفتن. همه کس مطلع شدن. منتشر ساختن: خان را بشارت داده آمد تا... این خبر شایع و مستفیض کند چنانکه بدور و نزدیک رسد. (تاریخ بیهقی).

شایعة. [یِ عَ] (ع ص، اِ) مؤنث شایع. ج، شایعات. صورتی از شائعة. خبری که فاش شود ولی صحت و نادرستی آن معلوم نباشد. (از معجم الوسیط). ||اشتهار و آوازه. (ناظم الاطباء). ||خبرهای بی‌اصل و نادرست.

– شایعه‌سازی؛ خبر نادرست ساختن.

– اخبار شایعة؛ خبرهای معروف و مشهور. (ناظم الاطباء).

شایق. [یِ] (ع ص) شائق. راغب. و مشتاق و خاطرخواه و آرزومند و دارای اشتیاق. (ناظم الاطباء). ||کسی که شخص بدیدن او مشتاق باشد. (فرهنگ فارسی معین). این کلمه را اغلب بمعنی مشتاق بکار برند چنانکه گویند بزیارتتان شایق بودم ولی این استعمال برخلاف نص زبان عرب است و باید مشتاق و مشوق بکار برند. رجوع به شائق شود.

شایق. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۸۴۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شایق اصفهانی. [یِ قِ اِ فَ] (اِخ) نام او علی اصغر و شغلش دوزندگی بود و معاصر مؤلف مجمع الفصحاء بود و غزلسرایی میکرد. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۴۹).

شایق سنندجی. [یِ قِ سَ نَ دَ] (اِخ) نام او احمد. مردی دانشمند و با کمال بوده و در یکی از قرای کردستان، بحکم وراثت قضاوت میکرده و گاهی شعر میسروده است. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۴۶).

شایق لرستانی. [یِ قِ لُ رِ] (اِخ) نام او هادی‌بیک و از ایل ساکن‌لرستان. دیوانی داشته است در چهار هزار بیت که مؤلف مجمع الفصحاء آن را دیده بوده و گوید وفات او در سال ۱۲۲۹ هـ.ق. در اصفهان بوده است. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۵۰).

شایک. [یِ] (ع ص) مأخوذ از شائک تازی. درخت و گیاه خاردار. (از شمس اللغات) (ناظم الاطباء). ||تمام‌سلاح. (دهار). زیناوند. مرد قوی سلاح و با سلاح تیز. (از ناظم الاطباء) (از شمس اللغات). رجوع به شائک و شاک‌السلاح شود.

شایک. [ ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. دارای ۱۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و شلغم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شای کلیو. [کَ] (اِخ) نام پیغمبری از پیغمبران عجم. (برهان قاطع). نام یکی از پانزده پیغمبران ایرانی است که مؤلف کتاب دساتیر معرفی کرده است. (مزدینا ص ۵۰). نام حکیمی است از قدمای حکمای فارس که فارسیان ایزدی کیش او را پیغمبر سومین پیغمبران پیشین دانند. (از انجمن آرا) (آنندراج).

شایکة. [یِ کَ] (ع ص) شائکة. مؤنث شائک. ||درخت خارناک. (دهار). رجوع به شائکة شود.

شایکه. [یِ کَ] (اِ) خاری است که صمغ آن را عنزروت خوانند و در مرهمها بکار برند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). رجوع به جهودانه شود.

شایگان. (ص مرکب) مرکب از: شای (= شاه) به اضافهٔ گان پسوند نسبت و لیاقت [1]. سزاوار و لایق و درخور. (برهان قاطع). شایسته و شایان. فرد ممتاز. فرد اعلی در میان افراد و نوع آن:

بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید
هم گنج شایگانت و هم در شاهوار.
منوچهری.

جهاندیده یوسف هم اندر زمان
سماطی بفرمود بس شایگان.
شمسی (یوسف و زلیخا).

که آن نعمتی بود بس شایگان
که‌شان داده بد یوسف کامران.
(یوسف و زلیخا).

– کرامات شایگان؛ بزرگواریهای شاهانه:

زین کرامات شایگان که سپرد
بتو اقبال مقتدای جهان. ابوالفرج رونی.

– گلشن شایگان؛ گلشن شاهوار و شاهانه:

بگفت این و از پیش آزادگان
بیامد سوی گلشن شایگان. فردوسی.

||مال گرانمایه و پرقیمت که لایق پادشاهان باشد. در اصل شاهگان بوده. (فرهنگ رشیدی). هر چیز خوب که لایق پادشاهان باشد. چه در اصل شاهگان بوده یعنی شاه لایق «ها» را بهمزه بدل کرده بصورت «یا» نوشتند. (برهان قاطع) (آنندراج). ||هر گنج بزرگ و لایق پادشاه. (از برهان قاطع). یعنی گنج که شاهان نهاده باشند یا گنجی که لایق شاهان تواند بود. (حاشیهٔ برهان چ معین) (آنندراج).

– گنج شایگان؛ گنج بسیار. (فرهنگ رشیدی). گنج ممتاز در نوع خود در بسیاری و پرقیمتی: ناگاه بر ذخایر نفیس و گنجهای شایگانی مظفر شوند. (کلیله و دمنه).

– ||نام یکی از گنجهای خسروپرویز که از بس بزرگ و بسیار بود شایگان خواندند. (برهان قاطع) (آنندراج) (از صحاح الفرس):

گنج سخن گشاده و هر نکته‌ای از آن
افزون ز ارج و قیمت صد گنج شایگان. ؟

هر بخششی که او بدهد چون نگه کنی
گنجی بود بزرگتر از گنج شایگان. فرخی.

ز بس تودهٔ زر که در کاخ او
بهر کنج گنجی بود شایگان. فرخی.

نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی
بماند این سخن جانفزای تا محشر.
مسعودسعد.

بر خاک درت زکات دربان
گنج زر شایگان ببینم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۷۱).

خاکبیزی کن که منهم خاکبیزی کرده‌ام
تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده‌ام.
خاقانی.

خیز خاقانی ز کنج فقر خلوتخانه ساز
کز چنین گنجی توان اندوخت گنج شایگان.
خاقانی.

بگنج شایگان افتاده بودم
ندانستم که در گنجند ماران. سعدی.

---

۱ - پهلوی shâhakan, shâyakân. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کی تواند شد کفیل بخشش یکرَوزمات
صد هزاران گنج بادآورد و گنج شایگان.
؟ (شرفنامهٔ منیری).

||ذخیره و مال و اسباب بسیار و بی‌نهایت. (برهان قاطع). مال کثیر و ذخیره کرده. (شرفنامهٔ منیری). مال بسیار را گویند. (لغت فرس اسدی). بسیار و بی‌نهایت. (فرهنگ رشیدی). ||(اِ مرکب) بیگار یعنی کار بی‌مزد فرمودن. (برهان قاطع). در اصل شاه و گان بوده است یعنی کاری که بحکم پادشاه کنند بی‌مزد و منت. (المعجم ص ۱۷۶) (از آنندراج). بیگار و سخره. (لغت فرس اسدی). کاری باشد که بی‌مزد فرمایند. (صحاح الفرس). کار بی‌مزد. (فرهنگ رشیدی):

اگر بگروی تو بروز حساب
مفرمای درویش را شایگان.
شهید بلخی (از لغت فرس اسدی).

||(ص مرکب) فراخ و گشاد. (برهان قاطع). جهانگیری گوید که در کتاب زند بمعنی وسعت و فراخی آمده است. (از آنندراج):

کجارامین چو بر تو مهربان گشت
بچشمت خاک‌راه شایگان گشت.
(ویس و رامین).

||شاد و خرم: و نشست خویش را شهر بلخ اختیار کرد مر بلخ را بلخ الحسنا نام کرد چنانک تا امروز از آن عهد باز بلخ شایگان می‌خوانند یعنی شاد و خرم. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). ||(اِ مرکب) قافیهٔ شعری را که با آن تحکمی هست شایگان گویند چه تحکم مناسب پادشاهان است. (برهان قاطع). ||یکی از معایب اشعار که در قافیهٔ مفرد آرند چون در قافیهٔ فلان و بهمان کهان و مهان که جمع که و مه است آرند. (شرفنامهٔ منیری). قوافی باشد و آن چنان بود که قوافی شعر مفرد آورند و ناگاه بجای مفرد جمع آورند. (صحاح الفرس):

نثرش بری ز لغو و خطش از خطا و سهو
نظمش ز حشو و سهو و ز ایطاء و شایگان.
فرخی.

در شعر من نیابی مسروق و منتحل
در نظم من نبینی از ایطا و شایگان.
رشید وطواط (از المعجم ص ۲۱۶).

اشعار پر بدایع دوشیزهٔ من است
با شایگان ولیکن چون گنج شایگان.
رشید وطواط (المعجم ص ۲۱۶).

بیت فرومایهٔ این منزحف
قافیهٔ هرزهٔ آن شایگان. خاقانی.

– شایگان جلی (ایطاءجلی)؛ الف و نونی باشد که در آخر اسمها بجهت افادهٔ معنی جمع آورند چون: یاران و دوستان و این کلمات را با مفرد مثل: فلان و بهمان قافیه نتوان کرد و این قوافی را در غزل بلکه در قصیده زیاده بر یک محل جایز نداشته‌اند. (برهان قاطع) (از آنندراج). آنکه مفرد را با جمع قافیه کنند چون دلبران و مردمان با جان و زمان و این را شایگان جمع گویند. (فرهنگ رشیدی). مؤلف المعجم نویسد: ایطا، بازگردانیدن قافیتی است دوبار و آن دو نوع است جلی و خفی. ایطاء جلی چنانکه بوسلیک گفته:

در این زمانه بتی نیست از تو نیکوتر
نه بر تو برشمنی از رهیت مشفق‌تر.

و ایطاء جلی از عیوب فاحش است در شعر الا [که] قصیده دراز باشد چنانکه از بیست بیت و سی بیت، که در اشعار فارسی حد قصیده است بقول بعضی، [در گذرد] یا قصیده را دو مطلع باشد [پس] شاید که یک دو قافیت در مطلع دوم بازگرداند و تکرار قافیهٔ عروض را از [مطالع] ایطاء نشمارند.

– شایگان خفی (ایطاء خفی)؛ الف و نونی بود که در آخر کلمات آید بمعنی فاعل چون گریان و خندان و این کلمات را با رمان و کمان قافیه نتوان کرد و همچنین کلمه‌ای که یا و نون نسبت داشته باشد مانند آتشین و سیمین با زمین و کمین قافیه نمیتوان کرد. (برهان قاطع). آنکه اسم فاعل را و آنچه در حکم اسم فاعل باشد با مفرد قافیه کنند چون آهنین و سیمین که با زمین و چنین و این را شایگان خفی گویند و شعرا در قصیده یا غزل بیش از یک دو جا نمی‌آورند مگر گاهی که ناچار شوند و عذر آن خواهند. (فرهنگ رشیدی). ایطاء خفی آن است که بعضی از حروف زواید که در فصل روی بر شمرده آمده است در قصیده‌ای مکرر گرداند. چنانکه آب و گلاب و سازگار و کامگار و شاخسار و کوهسار و آبدار و پایدار و از [آن] خفی‌تر چنانکه رنجور و مزدور و دانا و گویا و مرزبان و پاسبان، و بیشتر شعراء در ایطاآت خفی مسامحت کرده‌اند. چون در قطعه‌ای دو یا سه آرند و بر سبیل ندرت افتد. (المعجم فی معاییر اشعار العجم):

گرچه بعضی شایگان است از قوافی باش گو
عفو کن وقت ادا دانی ندانم بس ادات.
انوری (از آنندراج).

طبع عبید راکه چو گنجی است شایگان
معذور دار قافیه گر شایگان کند.
عبید زاکانی (از آنندراج).

شایگان. (اِخ) دهی از دهستان بارمعدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور. دارای ۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شایگانه. [نَ / نِ] (ص نسبی مرکب، ق مرکب) بطور شایستگی و لیاقت و سزاواری. (ناظم الاطباء). ||از روی دولت و توانگری. (ناظم الاطباء).

شایگانی. (ص نسبی) بسیار و بی‌پایان و تمام ناشدنی. (ناظم الاطباء). ||ویژه در گنج پادشاهی. (ناظم الاطباء): که این موهبت از خداوند ما را به از گنج قارونی و شایگانی است. (سندبادنامه ص ۲۳۱). ||منسوب به شایگان. رجوع به شایگان شود.

شایگینه. [نَ / نِ] (ص نسبی) کم‌بها و کم‌قیمت و ارزان. (ناظم الاطباء). اما جای دیگری دیده نشد.

شایگینی. (ص نسبی) کم‌بها و کم‌قیمت و ارزان. (ناظم الاطباء). اما جای دیگری دیده نشد.

شایل. [یِ] (ع ص) شائل. ناقة شائل؛ شتر ماده دم برداشته جهت گشنی. (از شمس اللغات) (از منتهی الارب). ||بردارنده و بلندکننده و افرازنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به شائل شود.

شایلة. [یِ لَ] (ع ص) صورتی است از شائله، مؤنث شائل، ماده‌شتر که شیرش کم شود چون هفت ماه بر حمل یا از نتاج آن بگذرد. رجوع به شائله شود.

شایم. [یِ] (ع ص) نعت فاعلی از «ش ی م» شائم. دورنگرنده به برق و مانند آن. (حاشیهٔ تاریخ بیهق چ بهمنیار ص ۱): و شایم بوارق لطایف او از ظلال نیل آمال محروم نگردد. (تاریخ بیهق ص ۱). رجوع به شائم شود.

شاینگان. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان ولدبیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات، لبنیات، توتون، برنج و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شایورد. [یْ وَ] (اِ مرکب) شادورد. شاه‌ورد. هاله و طوق ماه. (از آنندراج). خرمن ماه باشد. (برهان قاطع). آن بود که گرد ماه اندر آمده باشد و بتازی هاله گویند. (لغت فرس اسدی). طوق ماه بود. (فرهنگ نظام). هالهٔ ماه. (فرهنگ سروری). خرمن و هالهٔ ماه. (ناظم الاطباء):

یکی همچون پرن[1] بر اوج[2] خورشید
یکی چون شایورد از گرد مهتاب.
پیروز مشرقی (لغت فرس اسدی).

||(اِخ) نام گنج هفتم از گنجهای خسروپرویز. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شاهورد در معنی فوق شود. ||(اِ مرکب) نام پرده‌ای از موسیقی. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شادورد و شاهورد در معنی فوق شود.

---

۱ – ن‍ل: در. (سروری).
۲ – برج. (دهخدا).

شایة. [یَ] (ع اِ) قسمی لباس که اعراب اسپانیا می‌پوشیدند[1] شیه. شیه افریجه. شیه للرباص. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۸). ||جلیقهٔ ضخیم و ستبر آستین‌دار که از ماهوت و یا خز و پنبه سازند و در هنگام جنگ و نبرد جهت جلوگیری از زخم تیر و شمشیر پوشند. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۸).

شایه. [یَ / یِ] (اِ) میوه و بعربی ثمر خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). در سنسکریت شیه بمعنی محصول زراعت و نیز بمعنی میوه است. (فرهنگ نظام):

برومند باد آن همایون درخت
که در سایهٔ آن توان برد رخت
گه از سایه آسایش جان دهد
گه از شایه آرایش خوان دهد.
نظامی (از فرهنگ نظام).

دوش چنان دیده‌ام بخواب که نخلی
بر لب دریا بدان مقام برآمد
نخل موصل شد و ترنج و رطب داشت
سایه و شایه‌اش فراخ و تام برآمد. خاقانی.

||سیاه گوش. (ناظم الاطباء). پروانک. معرب آن فروانق. قره قولاخ. جانوری است در شمال افریقا و نواحی گرمسیر آسیا دیده میشود. گویند چون شیر آید فریادکنان پیش شیر میرود تا جانوران دیگر آواز او را شنیده بدانند که شیر می‌آید و خود را بکناری بکشند. رجوع به پروانک و حاشیهٔ برهان چ معین شود.

شایه. [یِءْ] (ع ص) شائه: رجل شایه البصر؛ مرد تیزبینایی. (از نشوء اللغة ص ۱۶) (از ناظم الاطباء). رجوع به شائه و شاه و شاه‌البصر و شاهی‌البصر شود.

شاییدن. [دَ] (مص) شائیدن. شایستن. رجوع به شایستن شود. ||شایسته و سزاوار بودن. ||لایق و مستعد بودن. (ناظم الاطباء):

فردا به پیمبر بچه شایید چه امروز
اینجا به یکی بندهٔ فرزند نشایید.
ناصرخسرو.

زیرا که نخست علم باید
تا پیش خدای را بشایی. ناصرخسرو.

||لازم بودن و ضرور بودن و بکار بردن. ||راضی بودن. (ناظم الاطباء).

شأ. [شَءْ] (ع صوت) کلمهٔ زجر است مقصور از شأشأ. (منتهی الارب). کلمهٔ زجر است. (از تاج العروس). کلمه‌ای است که بدان گوسپند و خر را زجر کنند تا راه رود. (از اقرب الموارد). و منه قولهم للبعیر: شأ لعنک الله.

شئابه. [شِ بَ] (ع اِمص) (از: ش وب) پلیدی و آلودگی: اگرچه قمع آن شائبهٔ حشم و نفایهٔ خدم را حرکت و تجشم این پادشاه بزرگوار دریغ است... اما مجرد حمیت دین... نائرهٔ سخط آن پادشاه برافروخته است. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۷).

شأج. [شَءْجْ] (ع مص) محزون گردانیدن و فعل آن شَأَجَ است که این کلمه مقلوب شجأة باشد. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به شجأة شود.

شأز. [شَءَزْ] (ع ص) زمین پرسنگ و ستبر. (از متن اللغة). جایگاه ستبر و سخت و مرتفع و خشن. (از اقرب الموارد). جای درشت سنگریزه‌ناک. (منتهی الارب). ||(مص) بی‌آرام شدن. (المصادر زوزنی چ بینش ص ۳۸۹) (از منتهی الارب).

شأز. [شَءْزْ] (ع مص) همخوابگی با زن. (از ذیل اقرب الموارد). نکاح. (از متن اللغة). آرمیدن با کنیزک. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||درشت شدن جایگاه. (حاشیهٔ المصادر زوزنی چ بینش ص ۳۸۹). ستبر شدن جایگاه از سنگ و اما زمین که از گل سطبر شده است به آن ارض غلیظة گویند. (از متن اللغة). درشت گردیدن و بلند و سخت شدن جای و جز آن. ||بی‌آرام شدن و ترسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بی‌آرام شدن. (المصادر زوزنی).

شئز. [شَ ءِ] (ع ص) جای درشت سنگریزه‌ناک. بمعنی شأز. (از منتهی الارب) (آنندراج).

شأزة. [شَءَ زَ] (ع اِ) مرة. (اقرب الموارد). ||(ص) خیل شأزة؛ اسبان فربه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

شأس. [شَءْسْ] (ع مص) نالدن از بیماری و درد یا نگرانی. (از ذیل اقرب الموارد). ||سخت گردیدن جای. (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغة). و رجوع به شئس شود.

شأس. [شَءْسْ] (اِخ) نام راهی است میان خیبر و شهر مدینهٔ منوره. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

شأس. [شَءْسْ] (اِخ) ابن نهاربن اسود عبدی. از شاعران عرب و ملقب به ممزق بود. (از منتهی الارب).

شأس. [شَءْسْ] (اِخ) ابن عبدة بن ناشرةبن قیس. برادر علقمةبن عبدة و شاعر بود. (از تاج العروس).

شئس. [شَ ءِ] (ع ص) جای سخت سنگریزه‌ناک و درشت. شئس. ج، شُؤُس. مکان شئس و شأس؛ جای سخت و صلب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شئس بمعنی شأز؛ جای سخت از سنگ و جای ستبر. (از تاج العروس). رجوع به شأز شود.

شأشاء. [شَءْ] (ع اِ صوت) بمعنی شأشأ. (از اقرب الموارد). رجوع به شأشأ شود. ||(ص) خرما که دانهٔ آن سخت شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خرمابن درازبالا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شأشأ. [شَءْ شَءْ] (ع اِ صوت) شأشاء. کلمه‌ای است که بدان خر را بسوی آب خوانند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||کلمه‌ای است که بدان گوسپند و خر را زجر کنند تا راه رود. (از اقرب الموارد). کلمه‌ای است که بدان خر را زجر کنند. (از تاج العروس). گوسپند و جز آن را زجر کنند تا درگذرد یا ایستاده شود. (منتهی الارب). و منه قولهم للبعیر؛ شأشأ لعنک الله. و نیز رجوع به شأ شود. ||(ص) خرما که دانهٔ آن سخت نباشد و خرمابن دراز دارد. (منتهی الارب). شیص است و آن خرمای نیکویی نباشد. (از تاج العروس).

شأشأة. [شَءْ شَءَ] (ع مص) قبول نکردن خرمابن ماده گشن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||لغتی است در شأشأ. (از اقرب الموارد). رجوع به شأشأ شود.

شأف. [شَءْفْ] (ع مص) دشمن شدن. (مصادر زوزنی ص ۳۹۰). رجوع به شأفه و شأفه در این معنی شود. ||بچکیدن[2] بن ناخن. (مصادر زوزنی ص ۳۹۰). ||ریش بر آمدن از کف پای. (مصادر زوزنی ص ۳۹۰). رجوع به شأفة و شأفه شود.

شأف. [شَءْفْ] (ع اِ) اهل و دارایی؛ شأفة الرجل؛ هی اهله و ماله. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به شأفة در این معنی شود.

شأف. [شَءَفْ] (ع اِمص) فساد و تباهی در ریش چنان که به نشود. (منتهی الارب). شأف الجرح؛ فساده حتی لا یکاد یبرأ. (اقرب الموارد). رجوع به شأفه و شأفه شود.

شأفة. [شَءْ فَ] (ع مص) بمعنی شأفة؛ ریش برآمدن از کف پای. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||بخشم آوردن. (از اقرب الموارد). بخشم آوردن کسی را. (منتهی الارب). ||ریش شدن ناخن پای. (از اقرب الموارد). ||ترس از رسیدن چشم زخم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ترس از راه نمودن کسی را که خوش آیند نباشد دیگری را. (از اقرب الموارد). رجوع به شأفة شود. ||(اِمص) دشمنی و عداوت. بینهم شأفة؛ یعنی میان ایشان دشمنی باشد. و استأصل الله شأفتهم؛ یعنی خدای از بن برکند دشمنی و آزار ایشان را. (از اساس البلاغهٔ زمخشری) (از متن اللغة) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شأفة. [شَءْ فَ] (ع اِ) ریش سوختنی که زیر

---

۱ - اسپانیولی آن Saya است. (دزی ج ۱ ص ۷۱۸).
۲ - نل: چکیدن.

قدم برآید و علاج آن به داغ کنند و اگر ببرند صاحب آن بمیرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از صحاح اللغة) (دهار) (آنندراج). شئفت رجله شأفاً؛ اذا خرجت علیها الشأفة و هی قرحة. (از اساس البلاغه) (صحاح اللغة). ||اصل و بیخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). استأصل الله شأفته؛ یعنی ببرد اصل و بیخ آن را خدای یا ببرد چنانکه میبرد شأفه را به داغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از صحاح اللغة). ||اهل و عیال و مال. شأفة الرجل؛ یقال هی اهله و ماله. (از اقرب الموارد از لسان العرب) (متن اللغة). ||ریشی که در ناخن دست یا پا و یا کف آن بعلت خلیدن خار یا چوبی ریم کند و چرک نماید و بزرگ شود. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). شئفت اصابعه؛ ریشه گرفت کرانهای ناخن او. (منتهی الارب).

شأفة. [شَ ءْ فَ] (ع ص) رجل شأفة؛ مرد گرامی و دلاور. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

شأم. [شَ ءْ م] (ع مص) بدفالی آوردن کسی بر قوم خود و با «علی» نیز متعدی شود چون: شأم علی قومه و شئم علیهم (مجهول)؛ بدفال گردیدبر قوم خود و بدفال گردید بر ایشان. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||سربلند راه رفتن. (از اقرب الموارد).

شأم. [شَ ءْ م] (اِخ) نام کشوری است. (از صحاح اللغة). ملک شام و آن شهری است که در سمت چپ قبله قرار گرفته است. (از اقرب الموارد). رجوع به شام شود.

شأمة. [شَ ءْ مَ] (ع اِ) سوی دست چپ. یقال فلان قعد شأمة و نظرت یمنة و شأمة؛ فلان بطرف چپ نشست، نگریستم چپ و راست را. ضد یمنه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||نکبت و بدبختی. ||شرم و حیا. ||فضیحت. (ناظم الاطباء).

شأمة. [شَ ءْ مَ] (اِخ) (ال...) سوریه و دمشق. رجوع به شام شود.

شئمة. [شِ ءْ مَ] (ع اِ) لغتی است در شیمه چه یاء مبدل به همزه شود. بمعنی خلق و عادت و طبیعت و بیشتر بصورت شیمه آید. (از اقرب الموارد). خوی و عادت و طبیعت. (ناظم الاطباء). ج، شِیَم. رجوع به شیمة شود.

شأمل. [شَ ءْ مَ] (ع اِ) بادی که از ناحیهٔ شمال وزد. (از اقرب الموارد). ||لغتی است در شمال. (از منتهی الارب). شمال. (ناظم الاطباء). رجوع به شمال شود.

شأمی. [شَ ءْ] (ص نسبی) صورتی است از شامی. منسوب به مملکت شام. (از ناظم الاطباء). رجوع به شامی شود.

شأن. [شَ ءْ ن] (ع اِ) کار و حال. (منتهی الارب). حال و امر. (از اقرب الموارد). کل یوم هو فی شأن (قرآن ۲۹/۵۵)؛ ای فی امر. یعنی یا می‌آفریند و یا میمیراند و یا روزی میدهد و یا آنکه گناهی را می‌آمرزد و بلایی را دفع میکند. و یقال: ما شأنک؛ ای ما امرک او حالک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از صراح اللغة). کار و بار. (برهان). ج، شُؤون و شئان و شئین. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (صراح اللغة). ||آنچه از امور و احوال با اهمیت و عظمت باشد. یقال ماشأنک؛ ای ما خطبک. (از اقرب الموارد). ج، شُؤون و شئان و شئین. (اقرب الموارد). ||خوی. سرشت. و طبیعت. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و یقال من شأن کذا؛ ای من طلبه و طبعه و خلقه. (اقرب الموارد). خوی طبیعی. (ناظم الاطباء). ج، شؤون و شئان و شئین. ||آبراههٔ سر. درز و جای پیوند استخوانهای سر. محل تلاقی قطعات استخوان سر با یکدیگر. (از تاج العروس) (از صراح اللغة) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یقال بلغت الرائحة الی شُؤون راسه؛ ای ملتقی قبائله. (ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان العرب). ||محل پیوند استخوانهای سر و صفائح جمجمه آنجا که دندانه‌های ریز و کنگره‌ای چون دندانهٔ اره استخوانهای سر را بیکدیگر پیوند دهد. (از تاج العروس). ||رگی است که از آن اشک بچشم فرود آید. (از صراح اللغة) (منتهی الارب). رگ اشک چشم. (از اقرب الموارد). فاضت شؤونه؛ اشکهایش جاری شد. (از اقرب الموارد). ج، أشؤن و شؤون. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||شوره‌زاری است در کوه که درخت نبع [1] روید در آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زمین دراز و بلند در کوه که در آن خرما کارند. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، شُؤن. (اقرب الموارد). ||حاجت. (از اقرب الموارد). یقال کلفنی شؤونک؛ ای حوائجک. (از اقرب الموارد). ||ریگ دراز با اندک خاک. (منتهی الارب). ج، شؤون.

شأن. [شَ ءْ ن] (ع مص) قصد کردن. (منتهی الارب). بطرف مقصود رفتن. شأن شأنه؛ اذا قصد قصده. (اقرب الموارد). ||کردن کاری را که موجب خوبی و رونق حال و کار باشد. یقال شأن شأنه؛ ای عمل ما یحسنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خبر دادن: لاشأنن خبرهم؛ ای لاخبرنهم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تباه و فاسد کردن. یقال: لاشأنن شأنهم؛ ای لأفسدنهم. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||از حالی به حال دیگر گشتن. یقال: شأن بعدک؛ ای صار له شأن. (از منتهی الارب). ||اطلاع و علم پیدا کردن و دانستن. ما شأنتُ شأنه؛ اطلاع به او نیافتم. (از اقرب الموارد). جست و جوی و دریافتن. ما شأن شأنه؛ یعنی نه دریافت آنرا. (منتهی الارب). ||پرواکردن. (منتهی الارب). ما شأن شانه؛ یعنی پروا نکرد از او. (از منتهی الارب). بیم داشتن از چیزی. (برهان قاطع). باک و فکر داشتن از چیزی. (فرهنگ جهانگیری). بیم و ترس. (ناظم الاطباء). ||(اِ) توجه و اهمیت. یقال: ما شَأن شأنَهُ؛ یعنی احساس بوجود او ننمود و یا آنکه او را مورد اعتنا و توجه قرار نداد. (از اقرب الموارد). تعظیم و تکریم. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح صوفیه، صور عالم است در تعین اول. چه برای عالم سه مرحله تعیین کرده‌اند، تعین اول و تعین ثانی یا اعیان ثابته و سوم تعین در خارج که آن را اعیان خارجیه خوانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۷۸۷). ||اثر می و شراب که در رگها بدود. (از ذیل اقرب الموارد). ||در تداول فارسی‌زبانان بمعنی حق آمده است چون: این آیه در شأن او نازل شده است یعنی در حق او آمده است. (از برهان قاطع).

— شأن نزول؛ در مورد آیات و سور قرآن باشد، بمعنی آنکه در چه مورد و در حق چه کسی نازل شده است: گفتی ان أنکر الاصوات در شأن اوست. (گلستان سعدی). ||در تداول فارسی‌زبانان قدر و مرتبه و شوکت و عظمت باشد. (از برهان قاطع). قدر و مرتبه و شکوه. (انجمن آرا).

— رفیع‌الشأن؛ بلندپایه. بلندمرتبه. والامقام.

— عالی‌شأن؛ بلندپایه و بزرگ: مورخان عالیشأن بر این منوال مسطور گردانیده. (حبیب السیر چ تهران ص ۱۲۲). رجوع به عالی‌شأن شود.

— عظیم‌الشأن؛ بلندمرتبه و عالیشأن: با وجود این نوینان عظیم‌الشأن. (حبیب السیر چ تهران ص ۱۲۴). رجوع به عظیم‌الشأن شود.

شأنان. [شَ ءْ] (ع اِ) دو رگی که از سر بجانب چشمها می‌آید و از آن سر شکل فرود آید. (از بحر الجواهر) (از منتهی الارب). رجوع به شأن در این معنی شود.

شأو. [شَ ءْوْ] (ع اِ) سبد و زنبیل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مهار ناقة. ||پشکل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

۱ - نوعی از درخت است که از وی کمان سازند و از شاخ آن تیر. این درخت در بین کوه روید و آنچه از آن در پایین کوه روید آنرا شریان خوانند و آنچه در زمین پست روید آنرا شوحط خوانند و منه المثل: لو اقتدح بالنبع لاوری ناراً، یعنی اگر از نبع آتش افروزد آتش شعله‌ور گردد و این مثل را در جودت رأی آورند. (از منتهی الارب ذیل «نبع»).

||لای کشیده شدهٔ از چاه. (از اقرب الموارد). خاک چاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خاکی که از چاه بیرون آرند. (دهار). ||غایت هر چیزی و نهایت آن و تک. (منتهی الارب). حد هر چیزی و نهایت آن. (از اقرب الموارد). غایت چیزی و پایان. (دهار).

شأو. [شَءْوْ] (ع مص) درگذشتن و سبقت نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شأوتُ القوم شأواً؛ اذا سبقتهم. (تاج العروس). ||بشگفت آوردن کسی را. ||خاک از چاه برکشیدن. (منتهی الارب). نزع من البئر شأواً کثیراً؛ از چاه خاک بسیار درکشید.

شئون. [شُ] (ع اِ) ج شأن. رجوع به شأن شود.

شئونات. [شُ] (ع اِ) ج شئون و شئون جمع شأن است. رجوع به شأن شود.

شئون ذاتیه. [شُ نِ تی یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح اهل تصوف اعتبار نقوش اعیان و حقایق است در ذات احدیت چون اعتبار درخت، شاخ و برگ و ثمرهٔ آنها در هسته. و آن در حضرت احدیت ظاهر شده و بوسیلهٔ علم منفصل میگردد. (از مصطلحات الفنون بنقل از مصطلحات صوفیه).

شأی. [شَءْیْ] (ع مص) از پیش بشدن. (المصادر زوزنی ص۲۶۹).

شئیت. [شَ] (ع ص) اسب شکوخنده و آن که سم هر دو پای او از سم هر دو دست او کوچکتر باشد. (منتهی الارب). اسب که بسیار سکندری خورد و اصمعی گوید: آن اسبی است که سم دو پای او از سم دو دست او کوتاهتر باشد. (از اقرب الموارد).

شئیس. [شَ] (ع ص) لغتی است در شأس. (از اقرب الموارد). جای سخت و سنگریزه‌ناک. رجوع به شأز و شأس شود.

شب. [شَ] (اِ ق) مدت فاصلهٔ از غروب آفتاب تا طلوع صبح صادق. (از فرهنگ نظام). لیل. (برهان قاطع) (بهار عجم) (آنندراج). قرار داشتن قسمتی از کرهٔ زمین است در تاریکی سایهٔ زمین وقتی که آفتاب زیر افق پنهان باشد. (از التفهیم). مقابل روز. مدت زمانی که شعاع آفتاب بجانبی از زمین که پشت به آفتاب دارد نرسد و بسبب واقع شدن در سایهٔ خود تیرگی بر آن قسمت زمین مستولی باشد. نیمی از ۲۴ ساعت که زمین حرکت وضعی کند و این نیم در حدود خط استوا برابر است و متعادل و هرچه از خط استوا دورتر شویم تعادل کمتر خواهد بود تا آنجا که در قطبین بتفاوت شش ماه شب و شش ماه روز باشد مگر در دو اعتدال خریفی و ربیعی. بر مدتی اطلاق میشود که از تاریک شدن هوا تا روشن شدن است و عموماً از قریب نیم ساعت بعد از غروب است تا قریب نیم ساعت بعد از صبح صادق. (از فرهنگ نظام). در علم هیئت مدت بودن آفتاب در تحت الارض که از غروب آفتاب تا طلوع آن است. (فرهنگ نظام). عبرانیان در قدیم الایام ساعات روز را از غروب آفتاب تا غروب آفتاب دیگر محسوب میداشتند و بدین لحاظ شب قبل از روز اتفاق می‌افتاد. عبرانیان ساعات روز را ۱۲ ساعت و شب را نیز ۱۲ ساعت قرار میدادند. (قاموس کتاب مقدس):

روزم از دردش چون نیم شب است
شبم از یادش چون شاوغرا. ابوالعباس.

شب زمستان بود کپی سرد یافت
کرمک شب‌تاب نا گاهی بتافت. رودکی.

به چشمت اندر بالار ننگری تو بروز
به شب بچشم کسان اندرون ببینی کاه.
رودکی.

و آن شب تیره کان ستاره برفت
و آمد از آسمان بگوش تراک. خسروی.

چو از مشرق او سوی مغرب رسد
ز مشرق شب تیره سر برکشد. فردوسی.

برخساره چون روز و گیسو چو شب
همی در بیارید گفتی ز لب. فردوسی.

سپیده‌دم که هوا بردرید پردهٔ شب
برآمد از سر که روز با ردای قصب. فرخی.

چنان سیاه شب و اندکی سپید بر او
چو زنگئی که بخنده گشاده باشد لب.
فرخی.

چو شب رفت و بردشت پستی گرفت
هوا چون مغ آتش‌پرستی گرفت. عنصری.

ز میغ و نژم که بد روز روشن از مه تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان.
عنصری.

شب از حملهٔ روز گردد ستوه
شود پر زاغش چو پر خروه. عنصری.

آن روز و آن شب تدبیر بردار کردن حسنک پیش گرفتند. (تاریخ بیهقی). چون یکپاسی از شب بماند آلتونتاش با خاصگان خویش برنشست و برفت. (تاریخ بیهقی).

گریزان چو باشی بشب باش و بس
که تا بر پی از پس نیایدت کس. اسدی.

وز غم او تنگ مکن نیز دل
صبر همی کن که شب آبستن است.
ناصرخسرو.

شب خفتهٔ مست و روز تا چاشت خمار
اوقات عزیز بین که چون میگذرد.
خواجه انصاری (از امثال و حکم دهخدا).

شب سر خواب و روز عزم شراب
نکند جز که دین و ملک خراب. سنایی.

دیدم اندر سواد طرهٔ شب
گوشوار فلک ز گوشه بام.
انوری (از بهار عجم).

این وقعه شبی بود که همرنگ نمودند
در ظلمت او دون و شریف و کس و ناکس.
اثیر اخسیکتی.

حال شبهای هجر خاقانی
چون بخواهی زاین و آن بشنو. خاقانی.

گفتی شب مریم است یکشبه ماهش مسیح
هست مسیحش گواه نیست بکارش قسم.
خاقانی.

شب نبینی که تیره‌تر گردد
آن زمانی که روز خواهد بود. خاقانی.

خاشاک دو رنگ روز و شب را
آتش زن و در زمان برافروز. خاقانی.

شبی خفت آن گدایی در تنوری
شهی را دید می‌شد در سموری. عطار.

یک مثالت در ولایت روی و موی قنبر است
کز سوادش گیسوی شب را معنبر کرده‌اند.
جمال‌الدین سلمان (از بهار عجم).

وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن
وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز.
عرفی (از بهار عجم).

ز مژگان زلف شب را شانه میکرد
بروی روز اختر دانه میکرد.
حکیم زلالی (از بهار عجم).

شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
شب را چه گنه حدیث ما بود دراز. مولوی.

شب غلط بنماید و مبدل بسی
دید صایب شب ندارد هر کسی. مولوی.

شب گریزد چونکه نور آید ز دور
پس چه داند ظلمت شب حال نور. مولوی.

شب بختفم روز باشد هیچ نه
در درون جز سوز و پیچاپیچ نه. مولوی.

دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم
که هر شبی را روزی مقدرست انجام.
سعدی.

شب چو عقد نماز می‌بندم
چه خورد بامداد فرزندم. سعدی.

بچند حیله شبی در فراق روز کنم
وگر نبینمت آنروز هم بشب ماند.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴۳۶).

ترا تیره شب کی نماید دراز
که خسبی ز پهلو بپهلوی ناز. سعدی.

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجادانند حال ما سبکباران ساحلها. حافظ.

خواجه رضی بگریخت و اسباب و بنه بی‌قیاس در کرمان بگذاشت و با دو سه غلام از شب مرکب ساخت[1] و بازوزن شد. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان).

– امثال:

پایان شب سیه سپید است.

---

۱ - از شب مرکب ساخت؛ در پناه سیاهی شب گریخت.

شب آبستن است ای برادر بروز.
شب آبستن است تا چه زاید سحر.
شب از روز فرق نکردن؛ به علت ازدحام مصایب و رزایا خاطری بغایت پریشان داشتن.
شب باشد هلاک جان بیمار.
شب برو ورنه بخسبی شب رود.
شب پردهٔ یک جهان تواند بودن
اما نتواند شرری پنهان کرد. واعظ قزوینی.
شب پنبه دانه، دُر می‌نماید. نظیر: شب گربه سمور می‌نماید.
شب تاریک و ره باریک و دل تنگ.
شب حامله است تا چه زاید فردا.
شب خرکره طاوس نماید.
شب‌خیز باش تا کامروا باشی.
شب دراز است و شادی بیکار.
شب دراز است و قلندر بیکار.
شب سمور گذشت و لب تنور گذشت.
نشاط.
شب شد و ارزان شد. جمله‌ای که شبانگاه میوه‌فروشان گویند و در نظایر بمزاح نیز گفته شود.
شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار
معزی.
شب عید گدائیست. نظیر: عید عیب است عید نیست عیب است.
شب قلعهٔ مرد است؛ فرار در شب چون ایز و پی و داغ را نتواند دید به حزم نزدیکتر است.
شب کوته و تو ملول و افسانه دراز
شب گربه سمور می‌نماید
هندوبچه حور می‌نماید.
شبهای چهارشنبه هم غش میکند؛ به استهزاء و انکار علاوه برآنچه شما از بدی جنس و بی‌دوامی قماش میگویید عیوب دیگر نیز در آن هست.
شب هر توانگری بسرائی همی رود
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست.
سعدی.
(همه از امثال و حکم دهخدا).
هر چه شب کوتاه‌تر می‌خوابیم روز از همه بلندتریم. (یادداشت مؤلف).
یک شب هزار شب نیست.
هر چند کلبهٔ ما جای تو نوش‌لب نیست
با ما شبی بروز آر یک شب هزار شب نیست.
(یادداشت مؤلف).
لیل. لیله. شبانگاه. شام شامگاه. شامگاهان. پسین. مساء. عشاء. اِبن جَمیر؛ شب تاریک. اِضحِیانة. اِضحِیَة؛ شب روشن. أغضَف؛ شب تاریک. أعمَیان؛ شب. اِنجِفال. رفتن شب. تَرویق؛ فروهشتن شب تاریکی را. تَعَجُّس؛ در آخر شب برآمدن و رفتن. تِهواء. جُشّ؛ پاره‌ای از شب. جَنان؛ تاریکی شب یا اندک تاریکی که اول شب باشد. جَوش. جَوشَن؛ میانهٔ شب یا اول آن. خَدَر. خُداریّ. خِرمِس؛ شب تاریک. دُعبوب؛ شب تاریک. رَوق؛ ساعتی یا پاره‌ای از شب. صَرف؛ شب. صَریم؛ شب تاریک. صَنّاجَة؛ شب روشن. طِفل؛ شب. طوفان؛ شب و شب بسیار تاریک. عِتف. عَتَم. عَتَمَة. عُتُجَة. عجاساء و عِجس و عُجس؛ پاره‌ای از شب. سه‌یک اول از شب بعد از غیبت شفق یا وقت نماز خفتن و گذشتن پاره‌ای از شب. عَجس. عُجس. عِجس؛ آخر شب. عُجسَة. عَرض؛ ساعتی از شب. عَسعَسَه؛ سپری شدن شب. عَصر؛ شب. عَصران؛ شب و روز. عِظلِم؛ شب تاریک. عَفراء؛ شب سپید. عُکامِس؛ شب تاریک. عِکرِم؛ سیاهی شب. عَماس؛ شب نیک تاریک. عَنک. عِنک. عُنک؛ از اول تا ثلث از شب یا پاره‌ای از آن که سخت تاریک باشد. یا ثلث آخر شب. غاسِق؛ وقت غروب شفق. لیلٌ غاضٍ و غاضیَة؛ شب تاریک. غَبَش؛ بقیهٔ شب. لیلٌ اَغبَش؛ و لیل غبش شب تاریک. غدِرَة؛ شب تاریک. غُرَّة؛ شب اول ماه. غَلَتَة؛ اول شب. لیلة غَمَّة؛ شب سخت گرم. غَمس غَیهَب قَسقاس؛ شب سخت سیاه و تاریک. قارَّة؛ شب خنک. لَیلٌ مُلَیَّل؛ شب تاریک. لَیلٌ مُتاح؛ شب دراز. لَیلٌ لَیلاء؛ شب دراز سخت و تاریک از ماه. لَیل لائِل؛ شب نیک تاریک. لیلٌ مُغضِ؛ مُغضِف؛ شب تار و تاریک. مُهْوَأَنّ؛ پاره‌ای از شب. نائِم و لیل نائم؛ شب آرمیده. ناشِئَة؛ تمام شب. نَحیر و نَحیرَة؛ شب بازپسین از ماه. هادی هاذِل؛ اول از شب میانهٔ شب یا بقیهٔ شب اول شب. هَتر؛ نصف از شب. هیر؛ نصف اول از شب. یَعفور؛ پاره‌ای از شب. (منتهی الارب).
— شبِ احیاء؛ شب نوزدهم و بیست‌ویکم و بیست‌وسوم رمضان که در آن شبها بجهت احتمال شب قدر بودن احیاء دارند. یعنی تا صبح بیدار مانند و عبادت کنند. (فرهنگ نظام). شب نوزدهم و بیست‌ویکم و بیست‌وسوم ماه رمضان المبارک که زهاد ایران این شبها را در مبارکی طاق میدانند و زنده میدارند و عجب آنکه در شماره نیز طاق واقع شده. بقول اکثر فضلای امامیه لیلةالقدر در میان این لیالی گم است. (بهار عجم) (آنندراج). رجوع به شب قدر شود.
— امشب (از: ام = این + شب)؛ بمعنی این شب.
— چادر شب؛ پارچهٔ بزرگی که زنان پوشند در دیه‌ها یعنی بجای چادر سیاه، پارچه‌های کرباس رنگین بر سر کنند و در شهرها زنان در خانه چادرشب پوشند.
— ||پارچه‌ای که رختخواب را بدان بندند. بستر آهنگ.
— روز بشب آوردن؛ گذراندن روز. صبح را شب کردن:
چه روزها بشب آورد جان منتظرم
بیوی آنکه شبی با تو روز گرداند. سعدی.
رجوع به روز شود.
— سرمهٔ شب؛ کنایه از سیاهی و تاریکی شب:
وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن
وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز.
عرفی.
نیفتد از نوا در تیره روزی پاک‌مشربها
رساتر میشود آواز آب از سرمهٔ شبها. تأثیر.
روز اگر روشن نماید دیدهٔ آفاق را
از جواهر سرمهٔ شب دلفروزان میشود.
صائب.
— شب بار؛ نهایت انوار را گویند که سواد اعظم اوست. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۵۵۹).
— شب برات؛ شب پانزدهم ماه شعبان است که نام دیگرش شب چک است. (فرهنگ نظام). شب پانزدهم شعبان که در آن شب ملائکه بحکم الهی حساب عمر و تقسیم رزق میکنند. (غیاث اللغات). رجوع به شب چک شود.
— شب برپا داشتن؛ مرادف شب زنده داشتن. (آنندراج):
رهایی نخواهم ز نخجیر زلفت
چرا این شب قدر بر پا نداری.
مخلص کاشی.
بمعنی شب بیدار بودن است. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۱).
— شب برسر دست آمدن؛ یعنی شب پیش آمدن. (از بهار عجم). شب شدن. رفتن روز.
— شب بر سر چنگ آمدن؛ یعنی پیش آمدن شب. (بهار عجم). شب شدن. سپری شدن روز.
— شب به روز آوردن؛ تمام کردن شب. (فرهنگ نظام):
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم
شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار.
سعدی.
چه روزها بشب آورده‌ام در این امید
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم. سعدی.
چه روزها بشب آورده‌ای براحت نفس
چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری. سعدی.
— شب به روز کردن؛ شب را بروز آوردن. (فرهنگ نظام):
دمید صبح و نگشتیم آشنای چراغ
شبی بروز نکردیم زیر پای چراغ. صائب.
شب تا بروز بودم من مبتلای هجران
تو شب بروز کردی با مبتلای دیگر. لسانی.
— شب به سحر بردن؛ شب را گذراندن. شب را

بامداد پگاه رساندن:
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم
چگونه شب بسحر میبرند و روز بشام.
سعدی.
— شب تاریک؛ شبی که ماه نباشد. شبهای آخر ماه مقابل شبهای مقمر و ماهناک و بمجاز بر شب هجر هم اطلاق شود:
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم
که هر شبی را روزی مقدر است انجام.
سعدی.
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر
چنانکه در شب تاریک پارهٔ نوری. سعدی.
— شب توبه؛ شبی که در آن از کارهای ناصواب پشیمانی و بازگشت نمایند و به انابت و استغفار پردازند:
اگر هوشمندی ز داور بخواه
شب توبه تقصیر روز گناه. سعدی.
— شب تیره؛ رجوع به شب تاریک شود:
رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب
پرتو دهد چنان که شب تیره اختری. سعدی.
مکنید دردمندان گله از شب جدائی
که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم.
سعدی.
— شب جدایی؛ شب فراق. شب دوری:
تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت.
سعدی.
— شب‌خیز؛ شب زنده‌دار. قائم‌اللیل. که بشب بیدار باشد: شب‌خیز باش تا کامروا باشی. (امثال و حکم دهخدا).
— شب دراز یا شبان دراز؛ شب طولانی. شب که نیم بیشتری از ۲۴ ساعت مدت حرکت وضعی زمین را فرا گیرد.
— ||بمجاز مقصود شب هجران است که بنظر عاشق دراز می‌نماید:
متقلب درون جامهٔ ناز
چه خبر دارد از شبان دراز. سعدی.
شب دراز نخفتم که دوستان گویند
بـرزنش عجبا للمحب کیف ینام. سعدی.
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد
بخیالت ای ستمگر عجب است اگر بخفتم.
سعدی.
— شب درمیان؛ شب به شب. (یادداشت مؤلف). شبی که منظور و محسوب دارند پس از شبی که محسوب و منظور ندارند. شبی محسوب از شبی نامحسوب.
— شب دیجور؛ شب تاریک و تار و تیره:
من دانم و دردمند بیدار
آهنگ شب دراز دیجور. سعدی.
چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق
تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد. سعدی.
و رجوع به شب تاریک شود.
— شب سیاه؛ کنایه از شب تاریک است:
مکنید دردمندان گله از شب جدایی
که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم.
سعدی.
— ||کنایه از ریش است که بر عارض و صورت برآید: چون شب سیاه بروز سپیدش تاختن آورد و آفتاب را کسوفی افتاد از خاندان با نام زنی خواست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۴).
— شب شراب؛ شبی که در آن می نوشند. شب باده‌خواری:
براحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب شراب نیرزد ببامداد خمار. سعدی.
— شب عید؛ شبی که فردای آن عید است و مردم جشن می‌گیرند.
— شب فراق؛ شب جدایی. شب هجران. و رجوع به شب جدایی شود:
شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را. سعدی.
شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که بزندان عشق دربند است.
سعدی.
سعدی چراغ می نکند در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست.
سعدی.
— شب قدر؛ شب باارج. ارجمندترین شب از شبهای سال. شبی که بهتر از هزار ماه است «لیلة القدر خیر من الف شهر (قرآن ۳/۹۷)» و دعای در آن مستجاب میشود و احتمال قوی آنکه در رمضان باشد یکی از شبهای نوزدهم و بیست‌ویکم و بیست‌وسوم (به اعتقاد شیعه). و شب بیست‌وهفتم (به اعتقاد اهل سنت) گویند که در آن شب قرآن نازل گردید بحکم سورهٔ قدر و آیهٔ «اناانزلناه فی‌لیلةالقدر». (از فرهنگ نظام). دربارهٔ شب قدر و وقت و وجه تسمیهٔ آن. ابوالفتوح نویسد: اما شب قدر در آن خلاف کردند که برای چه قدر خوانند بیشترینه ایشان گفتند یعنی: شب تقدیر است و فصل احکام و تقدیر قضا یا آنچه خواهد بودن در سال از آجال و ارزاق و اقسام همه در این شب کنند و گفتند قوله «فی لیلة مبارکة» هم این شب است و روایت کرد ابوالضحی از عبدالله‌بن عباس که او گفت خدای‌تعالی حکمها در نیمهٔ ماه شعبان فصل کند و در شب قدر به فرشتگان سپارد و برای آن مبارک خواند او را که در او خیرها بسیار است و برکت بسیار از آسمان فرود آید بر امت محمد (ص). سعید جبیر گفت در این شب نامهای حجاج بنویسند از آنکه آن سال حج خواهند کرد چنانکه یکی زیاده نباشد و یکی نقصان نشود. (تفسیر ابوالفتوح تفسیر سورهٔ قدر ص ۳۲۷). بعضی دیگر گفتند مراد به قدر عظمت است یعنی این سبب عظمت و بزرگواری است. ابوبکر وراق گفت برای آن این را شب قدر خوانند که هر بی‌قدری در این شب با قدر و منزلت شود چون طاعت کند و این شب را احیا کند. (تفسر ابوالفتوح سورهٔ قدر ص ۳۲۸). و گفتند برای آنکه طاعت در این شب بنزدیک خدای‌تعالی قدر و منزلت تمام دارد. (تفسیر ابوالفتوح رازی سورهٔ قدر ص ۳۲۸). سهل‌بن عبدالله گفت برای آنکه خدای‌تعالی در این شب فرشتگان با قدر و منزلت از آسمان فرو فرستد به زمین. (تفسیر ابوالفتوح سورهٔ قدر ص ۳۲۸). خلیل احمد گفت برای آنکه در این شب زمین بفرشتگان تنگ شود از بسیاری که فرود آیند. من قول العرب: قدرت علیه قدراً اذا ضیقت علیه. و منه قوله و من قدر علیه رزقه. (تفسیر ابوالفتوح سورهٔ قدر ص ۳۲۸). در وقت شب قدر اختلاف کرداند بعضی از صحابه گفته‌اند که این شب فقط مختص به زمان پیغمبر است و چون وی برفت شب قدر نیز برداشته شد و بعضی دیگر گفته‌اند تا به قیامت باشد و بعضی دیگر گفته‌اند در جملهٔ سال است اما جمهور علما برآنند که شب قدر در ماه رمضان باشد هر سال و آنکه در کدام یک از شبها باشد اختلاف کرده‌اند بعضی شب اول ماه رمضان باشد و حسن بصری گفت که شب هفدهم ماه رمضان است و در نزد اهل بیت (ع) و امام شافعی و ابوهریره آن است که شب قدر در دههٔ سوم ماه رمضان است و در اینکه کدام یک از شبهای دههٔ سوم است اختلاف کرده‌اند بدین قرار: شب بیست‌ویکم، شب بیست‌وسوم، شب بیست‌وپنجم، شب بیست‌وهفتم و شب بیست‌ونهم. (تفسیر ابوالفتوح سورهٔ القدر ص ۳۲۹، ۳۳۰): اگر همه شب قدر بودی شب قدر بی‌قدر بودی. (سعدی).
ترا قدر اگر کس نداند چه غم
شب قدر را می‌ندانند هم. سعدی.
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد
مگر آن است که با دوست بپایان آرند.
سعدی.
ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ روز
تویی برابر من یا خیال در نظرم. سعدی.
شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر. حافظ.
— ||بقای سالک را گویند در عین استهلاک بوجود حق. (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۵۵۹).
— شب و روز یکی کردن؛ سخت ابرام کردن و پا فشردن در طلب چیزی: شب و روز کسی را یکی کردن؛ سخت و پیاپی از او خواستن چیزی یا کاری را. (یادداشت مؤلف).
— شب هجران؛ شب جدایی. شب فراق:

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل ...
روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست.
سعدی.
روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست. سعدی.
حکایت شب هجران که باز داند گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد.
سعدی.
و رجوع به شب جدایی و شب فراق شود.
— شبی روز کردن؛ یک شب بسر بردن با کسی یک روز با کسی بسر بردن. روز بشب آوردن:
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی
یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری.
سعدی.
— شب یلدا؛[1] شب اول زمستان و شب آخر پاییز است که اول جدی و آخر قوس باشد و آن درازترین شبها است و در تمام سال و در آن شب یا نزدیک به آن شب آفتاب به برج جدی تحویل میکند و گویند آن شب بغایت شوم و نحس و نامبارک میباشد و بعضی گفته‌اند شب یلدا یازدهم جدی است. (برهان قاطع). شب اول زمستان. (اول برج جدی) که درازترین شب سال است. (فرهنگ نظام). شب اول دی ماه:
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش
صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود. سعدی.
برآی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم.
سعدی.
روز رویش چو برانداخت نقاب شب زلف
گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست.
سعدی.
— ||نهایت الوان راگویند که سواد اعظم است. (فرهنگ مصطلحات عرفاء).
— فرزندان شب؛ اشخاصی که اعمال خود را در تاریکی بجا می‌آورند فرزندان شب خطاب شده‌اند. امثال سلیمان: ۹:۷. اول تسالونیکان ۵:۵۰ – ۷. (قاموس کتاب مقدس).
— گیسوی شب؛ کنایه از تاریکی شب:
یک مثالت در ولایت روی و موی قنبر است
کز سوادش گیسوی شب را معنبر کرده‌اند.
جمال‌الدین سلیمان.
— میرشب؛ رئیس عسس و شبگرد. داروغه.
— نصف شب؛ نیمشب. آن زمان که نیمی از شب بگذرد اصطلاحاً ساعت ۱۲ شب چون مبدأ را ظهر گیرند یا ساعت ۲۴ چون مبدأ را از خود نیم شب شب قبل بحساب آرند. رجوع به نیمه‌شب شود.
— نماز شب؛ نماز که شبهنگام خوانند. و مجموع آن یازده رکعت است وقت آن از نیمهٔ شب تا طلوع فجر دوم ادامه دارد، ۸ رکعت که هر دو رکعت آن با تشهد و سلام است و دو رکعت شفع و یک رکعت وتر باشد و آن را نافلة اللیل نیز خوانند. (از شرح لمعه ص ۴۵، ۴۲).
— نیمشب؛ بیش از پاسی یا دو پاسی از شب گذشته. دل شب: احمد گفت یک شب در روزگار معتصم نیمشب بیدار شدم هر چند حیلت کردم خوابم نیامد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۷۲).
مست می بیدار گردد نیمشب
مست ساقی روز محشر بامداد. سعدی.
نیمه شب. نیمهٔ شب. رجوع به نیمشب شود:
تو در نیمه‌شب نیز اگر یاوری
کلیدی بجنبان در این داوری. نظامی.
— نیمشبان؛ نیمشب:
حا کم در جلوهٔ خوبان بروز
نیمشبان محتسب اندر شراب. ناصرخسرو.
||دیشب. (آنندراج). ظاهراً منظور از این معنی همان است که در تداول عامه باشد که گویند: شب خوبی بود. یعنی دیشب شب خوبی بود. ||کنایه از نادانی و عذاب و زحمت و مرارت مرگ میباشد. (اشعیا: ۱۲:۲۱. یوحنا: ۴:۹) (قاموس کتاب مقدس). ||کنایه از عمر مسیحی است یعنی قبل از آن روز بی‌انتها. (رسالهٔ رومیان: ۱۲:۱۳) (قاموس کتاب‌مقدس). ||ظاهراً کنایه از ریش است که بر عارض در آید: چون شب سیاه بروز سپیدش تاختن آورد و آفتاب را کسوفی افتاد از خاندانی بانام زن خواست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۴). ||در اصطلاح صوفیه عالم «عمی» [غیب] و عالم جبروت را گویند و این عالم خطی است ممتد میان عالم خلق و عالم ربوبیت. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۵۵۹).

شَب. [شَ بب] (ع مص) زیاده کردن حسن و جمال زن را سرانداز او چه سفیدی چهره در برابر سیاهی موی یا سرانداز وی را زیباتر کند. (از متن اللغة) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||افروخته کردن لون. (مصادراللغهٔ زوزنی ص ۹۴). ||بهیجان در آوردن. تهییج کردن. (از متن اللغة). ||برانگیختن آتش و جنگ. (مصادر اللغهٔ زوزنی ص ۹۴). برافروختن آتش و جنگ و مانند آن. (از متن اللغة) (از آنندراج). شب النار، او شب الحرب؛ یعنی برافروخته گردید آتش. یا جنگ برافروخته گردید. ||روییدن و نمو کردن. (از اقرب الموارد). ||بالا کردن اسب دستهای خود را. (از اقرب الموارد). ||(اِ) بلندی هر چیزی. (آنندراج). ارتفاع. (متن اللغة).

شَب. [شَ بب] (ع اِ) نوعی از زاج باشد و آن را زاج بلور خوانند و گویند که آن از کوه فروچکد و مانند یخ بفسرد و بهترین وی آن است که از جانب یمن آورند و گویند که به این معنی عربی است. (از برهان قاطع). نوعی از زاگ.(آنندراج) (منتهی الارب). زاج. نوشادر. (ناظم الاطباء). او را به هندی مک و به زابلی زنج گویند و آن سنگی است که از جوهر اوزاک و امثال آن حاصل شود و یمانی بهترین انواع بود و جرم او سفید و مشقوق بود و آنچه جرم او مدور بود نیکوتر بود. (از ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی). معدنی است شبیه به نمک و نوشادر که آن گوگرد آمونیاک و پتاس است بشکل بلور سفید و با مزهٔ گس. (از متن اللغة). از معدنیاتی است که از نظر شکل و مزه و رنگ دارای شانزده گونه است و بهترین آن شفاف سفید و سخت است که آن را یمانی خوانند زیرا از کوههای صنعا فروریزد و سپس جامد شود و آن را مشقق نیز خوانند و نوع دیگر آن مرطوب و سست و زودشکن باشد. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۳۱۴). و از خواص آن در نزد عوام آن است که چون کسی را چشم بد رسد شب را بخور کنند و در آن قطعه سوراخی بصورت چشم ظاهر گردد هرگاه آن را در طرف قبلهٔ خانهٔ آن شخص گذارند هرگز چشم بد به اهل آن خانه نرسد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). زاغ. زاج. زاک. زمة. زمج. نک.
— شب ازرق؛ گوگرد مس است. (از متن اللغة). کات کبود. الشبة الزرقاء.
— شب الاساکفة؛ قلی مصاعد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و آن را به فارسی کفشکر گویند.(فهرست مخزن الادویه).
— شب الصباغین؛ قلی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
رجوع به قلی شود.
— شب العصفر؛ قلی مصاعد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— شب القلی؛ قلی مصاعد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). قلی مصاعد. (فهرست مخزن الادویه).
— شب اللیل؛ نام نباتی است. (از اقرب الموارد). ظاهراً نام گلی باشد.
— شب زفر؛ نوعی از زاج است مرطوب و زودشکن با بوی زفر و با زهومت. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۳۱۴).
— شب مدحرج؛ زاج مایل به استداره. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
— شب مشقق؛ نام نوعی از زاج است. (تذکرهٔ

---

۱ – یلدا کلمه‌ای است سریانی بمعنی میلاد عربی، چون شب یلدا را با میلاد مسیح تطبیق میکرده‌اند ازین‌رو بدین نام نامیدند. رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.

داود ضریر انطاکی ص ۳۱۴).
- شب منجانی؛ آن بود که صباغان بکار برند. (از ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی).
||نوعی از بیماری.
شب. [شِ ب ب] (ع اِ) گاو وحشی جوان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
شب. [شُ] (اِ) اسم نوعی از عنکبوت سمی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
شب. [شُ ب ب] (اِخ) نام موضعی است در یمن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء).
شب آموز. [شَ] (نف مرکب) آموزنده بشب. که شب هنگام تعلیم گیرد. فراگیرنده به شب. آنکه در شب بیاموزد و تعلیم گیرد. ||آنکه در شب تعلیم دهد. ||در تداول عامه، زن که شب به شوی خود بدکسانِ شوی خود گوید.(یادداشت مؤلف).
شب آوا. [شَ] (اِ مرکب) بانگ شب و فغان و ناله و زاری در شب. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) ناله و زاری‌کننده در شب. (ناظم الاطباء).
شب آویز. [شَ] (اِ مرکب) شباویز. مرغی که به شب خود را به یک پای بیاویزد و حق حق گوید و او را حق‌گوی نیز گویند. (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ سروری) (از انجمن آرا) (از آنندراج). نام مرغی که شبها خود را بپا از شاخ درخت آویزد و فریادی کند که از آن حَق حَق مفهوم شود و آن را در تکلم مرغ حق گویند. (از فرهنگ نظام). مرغ حق. (از ناظم الاطباء). نوعی جغد. (فرهنگ فارسی معین). نام مرغی است که خود را در تمام شب از یک پای آویزد و تا صباح فریادی کند که از آن حق‌حق مفهوم شود و بعضی گویند تا از گلوی او قطرهٔ خونی نچکد خاموش نگردد. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). مرغ‌شب آهنگ:

جرس‌جنبانی مرغان شب‌خیز
جرسها بسته بر مرغ شب‌آویز. نظامی.
چو بر دستان زدی دست شکرریز
بخواب اندر شدی مرغ شب‌آویز. نظامی.
منم دراجهٔ مرغان شب‌خیز
همه شب مونس مرغ شب‌آویز. نظامی.

و رجوع به مرغ شب‌آهنگ و مرغ حق شود.
شب آهنگ. [شَ هَ] (اِ مرکب) رجوع به شباهنگ شود.
شبا. [شَ] (ع اِ) (از: ش ب و) جامهٔ غوک. (منتهی الارب) (آنندراج). جامهٔ غوک و طحلب. (ناظم الاطباء). طحلب. (اقرب الموارد). بزغمه. جل وزغ. ||جِ شباة. رجوع به شباة شود.
شبا. [شَ] (اِخ) نام شهر خرابی است در «أورال» که جزیره‌ای است در بحرین. (از معجم البلدان).
شبا. [شَ] (اِخ) نام وادیی است در «أیثل» که در اطراف مدینهٔ باشد و در آن چشمه‌ای است و آن را خیف‌الشبا گویند و این خیف از آنِ اولاد جعفربن ابیطالب باشد:

تمرالسنون الخالیات و لاأری
بصحن الشبا اطلالهن تریم.
کثیر (از معجم‌البلدان).

شبا. [شَ] (اِخ) (ایشان) نام شخصی از نسل حام. (سفر پیدایش ۱۰:۷) (اول تواریخ ایام) (قاموس کتاب مقدس).
شبا. [شَ] (اِخ) نام شخصی از نسل سام. (سفر پیدایش ۱۰:۲۸) (اول تواریخ ایام ۱:۳۲) (قاموس کتاب مقدس).
شبا. [شَ] (اِخ) نام شخصی از نسل ابراهیم از قطوره زوجهٔ او. (سفر پیدایش ۲۵:۳) (اول تواریخ ایام ۱:۳۲) (قاموس کتاب مقدس).
شبا. [شَ] (اِخ) نام جایی است در نزدیکی دریای قلزم که با سبا مذکور است. (مزامیر ۷۲:۱۰) (از قاموس کتاب مقدس).
شبا. [شَ] (اِخ) در زبان عبرانی سبا موطن ملکهٔ مشهور بود. (اول پادشاهان ۱۰:۱ و ۴ و ۱۰ و ۱۳) (دوم تاریخ ایام ۹:۱ و ۳ و ۹) (اشعیا ۶۰:۶) (حزقیال ۲۷:۲۲، ۲۳ و ۳۸:۱۳) (قاموس کتاب مقدس).
شبا. [شَ] (اِخ) نام محلی است در یمن و برای عطریات و ادویهٔ گرانها معروف بوده و اهالی آن به واسطهٔ فروش آنها بسیار دولتمند و بامکنت بودند. (از قاموس کتاب مقدس). در یکی از کتیبه‌های مصری که به خط میخی نوشته شده اسم مملکتی برده شده که به زبان مصری آن را شبا مینامیدند و باید سبا باشد که در عربستان جنوبی بود. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۷ و ۵۶۹). رجوع به سبا شود.
شبا. [شَ] (ع اِ) (از «ش و ب») یعنی برف و ریزه‌های باران. (از ذیل اقرب الموارد).
شبائب. [شَ ءِ] (ع ص، اِ) ج شبیبة و شابة است. به معنی زنان جوان. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به شبیبة و شابة شود.
شبائح. [شَ ءِ] (ع اِ) چوبهاست که در پالان در عرض گذارند. (منتهی الارب). چوبهایی است که از طرف عرض پالان کار گذارند. (از اقرب الموارد).
شباب. [شَ] (ع اِ) جمع شاب به معنی مرد جوان است و آن از سن بلوغ تا سی‌سالگی باشد. (از اقرب الموارد): الحسن و الحسین سیدا شباب اهل الجنة. (از منتهی الارب). رجوع به شاب شود.
شباب. [شَ] (ع مص، اِمص) جوانی. (از اقرب الموارد). جوانی و آن از سی تا چهل است: شب الغلام شباباً؛ جوان گردید کودک. (از منتهی الارب). جوانی باشد که در مقابل پیری است. (برهان قاطع):

همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان
همیشه تا نبود خوشتر از شباب هرم. فرخی.
همه بگذشت پاک‌بر تو چو باد
مال و ملک و تن درست و شباب.
ناصرخسرو.
عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملک
نه از شیوخ دید چو او و نه از شباب.
مسعودسعد.

... و بسبب مآثر ملکانه که در عنفوان شباب و مطلع عمر از جهت کسب ممالک موروث بجای آوری. (کلیله و دمنه).

دان که دواسبه رسید موکب فصل ربیع
دهر خرف بازیافت قوت فصل شباب.
خاقانی.

به قوت شباب و مساعدت اصحاب و اتراب بر ملک مستولی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۷). از عصر طفولیت به زمان شباب رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۷). و به سبب مناسبت شباب در زمرهٔ أتراب و اصحاب او منتظم گشت و عمر با او وفا نکرد در جوانی فروشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۰).

بی‌گل رویش در ایام شباب
چون بنفشه سوگواری مانده‌ام. عطار.
خوابها می‌دید جانم در شباب
که‌سلامم کرد قرص آفتاب. مولوی.
چادر و سربند پوشید و نقاب
مرد شهوانی و در غره شباب. مولوی.

میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش تازه دمیده. (گلستان سعدی). چندانکه مرا شیخ... ابوالفرج‌بن جوزی ترک سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی. (گلستان سعدی).

به طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب به تشریف شباب آلوده. حافظ.
شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب
باز به پیرانه‌سر عاشق و دیوانه شد. حافظ.

||آغاز و ابتدای هر چیزی: جئتک فی شباب النهار؛ در آغاز روز نزد تو آمدم. و لقیته فی شباب الشهر؛ او را در اول ماه یافتم. (از اقرب الموارد). || (اِ) آنچه بدان آتش افروزند. (از اقرب الموارد).
شباب. [شَ] (اِ) نام پرده‌ای است از موسیقی. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). معرب آن شبابة است. (حاشیهٔ برهان دکتر معین). رجوع به شبابة شود.
شباب. [شِ] (اِ) نام درختی است که آن را ماهودانه گویند و برگ آن به ماهی کوچک می‌ماند و میوهٔ آن سه سه میشود، مانند: بنادق

کبار و آن را به عربی حب‌الملوک خوانند و این غیر حب‌السلاطین است و مسهل عرق‌النساء و مفاصل و نقرس باشد. (برهان قاطع) (از آنندراج).

شباب. [شِ] (ع مص) شادمانی و نشاط اسب که برداشتن هر دو دست باشد. (منتهی الارب). برسکیزیدن اسب. (المصادر زوزنی). ||به معنی تشبیب آمده است: قصیدة حسنةالشباب؛ قصیده‌ای که تشبیب آن نیکو باشد. و کان جریر ارق الناس شباباً؛ جریر رقیق‌ترین مردم در تشبیب بود. (از اقرب الموارد). ||بالیدن کودک. (دهار).

شباب. [شِ] (ع اِ) آنچه بدان آتش افروزند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

شباب. [شَ] (اِخ) نام موضعی است در یمن. (از معجم البلدان).

شبابة. [شَبْ با بَ] (ع اِ) نام آلت طرب است که از نی توخالی سازند و آن را یراغ و مزمار عراقی نیز گویند. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۴۴). نی و مزمار و آن معروف است. (از متن‌اللغة از شفاءالغلیل). و این کلمه مولد باشد. (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). نی و مزمار. (گنجینهٔ‌گنجوی چ وحید):

ز گلبام شبابهٔ زندباف
دریده صبا شعر گل تا به ناف.
(گنجینهٔ‌گنجوی).

شبابة. [شَ بَ] (اِخ) سراة بنی‌شبابه از نواحی مکه است. (از معجم البلدان).

شبابة. [شَ بَ] (اِخ) بطنی است از بنی‌فهم که در طایف یا در سرات سکونت گرفتند و عده‌ای بدین نام منسوبند. (منتهی الارب).

شبابة. [شَ بَ] (اِخ) ابن سوار فزاری اصل وی از خراسان و ساکن مداین بود. وی از ثقات محدثان بشمار میرفت و در سال ۲۵۵ هـ.ق. در مکه درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۰۵).

شبابة. [شَ بَ] (اِخ) ابن المعتمربن لقیط. از مشاهیر عصر خود و از قبیلهٔ عجل‌بن لجیم است. (از عقدالفرید ج ۳ ص ۳۰۹).

شبابة. [شَ بَ] (اِخ) ابن‌فهدبن زید از قضاعة قحطانیة و جدی است جاهلی. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۰۵).

شبابی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به سراة بنی‌شبابة در نواحی مکه و آن نام طایفه‌ای است و گروهی بدان منسوبند. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).

شبابی. [شَ] (اِخ) ابن سمیع عیسی‌بن حافظ ابوذر عبدبن احمدبن محمدبن عبدالله هروی شبابی از محدثان قرن پنجم بود. (از انساب سمعانی).

شبابی. [شَ] (اِخ) او راست: «قطف الثمار»، برگزیده‌ای از ادب و تاریخ و جغرافیا. (از معجم‌المطبوعات ستون ۱۰۹۶).

شبابیط. [شَ] (ع اِ) ج شبوط و آن نام نوعی از ماهی رودخانه باشد و کلمهٔ مزبور دخیل است. (از متن‌اللغة). رجوع به شبوط شود.

شبات. [شَ] (اِ) صورتی از شباط، ماه آخر زمستان از سال رومی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شباط شود.

شباتة. [؟ تَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از بربر. (یادداشت مؤلف).

شباث. [شِبْ با] (ع اِ) مفرد شبابیث است و آن اره و سیخ سرکج باشد. (از منتهی الارب). چنگکهای آتش. (از اقرب الموارد).

شباح. [شَبْ با] (اِخ) وادیی است به اجاء. (منتهی الارب).

شباحة. [شَ حَ] (ع مص) پهن‌بازو گردیدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). دو ذراع کسی پهن بودن. (از اقرب الموارد).

شباخون. [شَ] (اِ مرکب)[1] شبیخون: تا سفیدجامگان بیرون نیایند و بر ما شباخون نزنند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۸۲). و رجوع به شبخون و شبیخون شود.

شبادان. [شَ] (اِ مرکب) شبستان. آنجا که شب آرام گیرند. (فرهنگ فارسی معین). ||زیرزمین عمیق خانه که در تابستان برای خنکی از آن استفاده کنند. (فرهنگ فارسی معین). زیرزمین. در تداول مردم خوزستان، سرداب عمیق.

شبادع. [شَ دِ] (ع اِ) ج شبدع، به معنی داهیه و بلا. (از منتهی‌الارب) (آنندراج). رجوع به شبدع شود.

شبار. [ ] (اِ) شیاف دراز. (از بحر الجواهر). ||گودیی است در دریا که گرداب نامیده شود. (شعوری ج ۲ ص ۱۲۱).

شبار. [ ] (اِخ) نام طایفه‌ای است در جبل‌الدروز سوریه. (از معجم قبائل‌العرب).

شبارب. [ ] (اِخ) نام طایفه‌ای است ترک از قبائل حلب سوریه. (از معجم قبائل‌العرب).

شبارق. [شَ رِ] (ع اِ) فارسی‌زبان آن را پشپاره خواند: و لحم شبارق؛ پارهٔ گوشت کوچک که پخته شود. گویند این کلمه معرب است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۰۴). پاره‌های گوشت مطبوخ. (منتهی الارب). پاره‌های کوچک گوشت که پخته شده باشد و جوهری گفته است که این کلمه معرب است. (از تاج العروس)[2]. ||نام درختی است بلند. (منتهی الارب). درختی است بلند که از چوب آن جهت ستور و جز آن حلقه‌ای سازند و آویزند تا از گزند چشم بد در امان ماند. (از اقرب الموارد). درختی است برگ آن چون برگ درخت توت خشن و زبر و چوبی محکم دارد و برای امان ماندن از چشم بد، به گردن ستور آویزند. (از متن‌اللغة). ||(ص) جامهٔ کهنه و پاره. (منتهی الارب): ثوب شُبارق؛ جامه که قطعه‌قطعه شده است. (از اقرب الموارد). جامهٔ پاره. (مهذب الاسماء). ظاهراً این کلمه نیز معرب پیشپارهٔ فارسی به معنی قسمت قدامی دریده باشد. رجوع به پیشپاره شود. ||(اِ) شلوار. (منتهی الارب).

شبارق. [شَ رِ] (ع اِ) قطعه‌ها. پاره‌ها. (از اقرب الموارد). ||گوشتهای پختهٔ گوناگون. (از متن‌اللغة). ||پارهٔ گوشت کوچک که پخته شده باشد. و این کلمه معرب است. (از متن‌اللغة). پاره‌های گوشت مطبوخ و این معرب است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گروه و دسته از مردم. (از متن اللغة). جماعت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جامهٔ پاره‌پاره شده. (از اقرب الموارد). جامهٔ پاره. ||پاره‌های جامه. ||نوعی درخت بلند. (منتهی الارب). نوعی درخت بلند که چوب آن را برای دور ماندن ستور و سایر چارپایان از گزند به گردن آنها آویزند. (از اقرب الموارد). و نیز رجوع به شُبارِق شود.

شباروز. [شَ] (اِ مرکب)[3] شب متصل به روز. (آنندراج). شب و روز. شبانروز. شبانه‌روز. الیوم بلیلته. (مقدمهٔ التفهیم ص قط). روز و شب. أجدان. جدیدان. اصرمان لیل و نهار. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۸۶): در هر شباروزی ما را بر نسبت او گذری میباشد. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۶۶): جَشر؛ به چرا گذاشتن ستور را شباروز. ذَرِع؛ شباروز رونده. (منتهی الارب). شب الیوم بلیلته؛ یعنی روز با شبِ او. (التفهیم ص ۶۶). شباروز آن وقت است که آفتاب از نیمهٔ دایرهٔ بزرگ معلوم ایستاده جدا شود بحرکت نخستین تا بدان نیم‌دایره باز آید. (التفهیم بیرونی ص ۶۶).

— شباروز حقیقی؛ شبانروز حقیقی. عبارت است از یک دور معدل‌النهار به علاوهٔ مطالع قوسی که شمس به حرکت تقویمی یا حرکت خاصهٔ خود می‌پیماید و به ۲۴ بخش متساوی میشود. (حاشیهٔ التفهیم چ همائی ص ۶۶).

— شباروز نجومی؛ شبانروز نجومی. عبارت

---

۱ - از شب + الف اتصال + خون. صورت یا استعمال دیگری است از شبیخون: (شب + ی + خون).

۲ - محشی المعرب جوالیقی (ص ۲۰۴) نویسد: آنچنان از متن کتب فرهنگهای عربی استنباط میشود که این کلمه عربی خالص است - انتهی. ولی این ادعا با توجه به تصریح فرهنگهای عربی و تصریح اینکه این کلمه معرب پیشاره است دیگر مجالی برای ادعای محشی المعرب باقی نمیگذارد.

۳ - مرکب از «شب» + الف اتصال + «روز».

است از مقدار یک دور معدل‌النهار یا بزمان مفارقت یکی از ثوابت از دایرهٔ نصف‌النهار تا برگشتن به همان نقطه. و این مقدار را به حسب زمان ۲۴ قسمت متساوی میکنند. (حاشیهٔ التفهیم چ همائی ص ۶).
— شباروز وسطی؛ شبانروز وسطی. عبارت است از یک دور معدل‌النهار، به علاوهٔ حرکت وسطی آفتاب و به ۲۴ بخش متساوی میشوند. (از حاشیهٔ التفهیم چ همائی ص ۶۶). ||(ق مرکب) همیشه. پیوسته. علی‌الدوام. (فرهنگ فارسی معین).

شباروزی. [شَ] (ص نسبی، ق مرکب) شبانه‌روزی. شبانروزی. بمجاز، همیشه. دائماً. پیوسته: رنود و اوباش بسیار بر خود جمع کرد بقصد خلیفه و شباروزی ملازم می‌بودند. (رشیدی).

شباره. [شَ رَ / رِ] (اِ مرکب) خفاش و شب‌پره. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) زنی که شبها هرزه گردی می‌کند. (ناظم الاطباء). شب‌باره. رجوع به شب‌باره شود.

شباریق. [شَ] (ع ص) به معنی شبارق است که جامهٔ پاره باشد. (منتهی الارب). ثوب شباریق؛ جامه که تمام آن قطعه‌قطعه شده است. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). آن پارچه که نازک و بدبافت بود و پاره‌پاره شود. (از متن‌اللغة). و رجوع به شبارق شود.

شباریم. [ ] (اِخ) (به معنی خراب) نام محلی در نزدیکی «عای» که اسرائیلیان بقهر در آنجا برگشته‌اند. (صحیفهٔ یوشع: ۵:۷) (قاموس کتاب مقدس).

شباریم. [ ] (اِخ) صاحب قاموس کتاب مقدس می‌نویسد: محتمل است که به معنی قله‌ها و شکافها باشد و محلش معلوم نیست.

شباشاب. [شَ] (اِ صوت مرکب) آواز تیر پی‌درپی. (یادداشت مؤلف). شپاشاپ.

شباشب. [شَ شَ] (ق مرکب) شبانه. در شب. (فرهنگ فارسی معین). تا روز نشده. در همان شب. (یادداشت مؤلف): از آنجا لشکر را به دو قسمت نموده شباشب بسمت قلعه فرستاد. (یادداشت مؤلف). ||همهٔ شب. (فرهنگ فارسی معین).

شباط. [شُ] (اِ) به لغت رومی ماه آخر زمستان است. (برهان قاطع). یکی از ماههای سریانی است که میان ماه کانون الثانی و آذار قرار دارد. (از متن اللغة). ماهی است از سال رومی و آن ماه آخر زمستان است. (منتهی الارب). مشهور در شباط شین معجمه است و جوهری در صحاح آورده که سین مهمله است و شاید که اصل آن شین معجمه و معرب آن سین مهمله باشد. در اصل سریانی این کلمه شباط با شین بوده و در عربی با شین و سین هر دو استعمال شده است. (فرهنگ نظام). تمام دوازده ماه سال رومی در این شعر جمع است:

دو تشرین و دو کانون و پس آنگه
شباط و آذر و نیسان ایار است
حزیران و تموز و آب و ایلول
نگهدارش که از من یادگار است.
(نصاب الصبیان).

ماه ششم از سال سریانی و آن ماه سیم زمستان است. مطابق اسفندارمذ فارسی و حوت عرب و سیزدهم فوریه رومی، از دهم بهمن است تا دهم اسفند و میان کانون دوم و آذار و تقریباً مطابق با «مَزعَزَن» ایران باستان. (یادداشت مؤلف). پنجمین ماه سال سریانی. این نام از اسم یازدهمین سال یهودیان، شُباط که تقریباً بر آن منطبق است اخذ شده. این ماه از ۳۱ ژانویهٔ تقویم رومی شروع شود و ۲۸ روز دارد و در هر چهار سال یک روز کبیسه بدین روزها افزوده شود و با فوریهٔ فرنگی نیز منطبق گردد. (حاشیهٔ برهان چ معین). نام یکی ازماههای رومی است و آن را اشباط و سباط به اعتبار فراوانی باران گویند. این نام را در لاتین «فرواریوس» گویند، به معنی پاکیزگی نسبت به عید تطهیر که در روز ۱۵ آن ماه است. روزهای ماه شباط ۲۸ روز است و در سنهٔ کبیسه یک روز بر آن اضافه شود و ۲۹ روز گردد. (از دائرةالمعارف بستانی).

شباط. [ ] (اِخ) نام تیره‌ای است از قبیلهٔ جوابر در جبل‌الدروز سوریه. (از معجم قبایل‌العرب).

شباع. [شِ] (ع ص، اِ) ج شبعان: تراهم سباعاً اذاکانوا شباعاً؛ درنده یابی ایشان را اگر سیر باشند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به شَبْعان شود.

شباعة. [شُ عَ] (ع اِ) باقیمانده بعد سیری. (منتهی‌الارب) (آنندراج). باقیمانده از طعام و شراب پس از سیری. (ناظم الاطباء).

شباعة. [شَ عَ] (ع مص) بسیار و وافر گردیدن عقل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شباعة. [شُ عَ] (اِخ) نام چاه زمزم. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نام چاه زمزم در عهد جاهلیت، بدان جهت که آب آن سیر میسازد خورنده را. (منتهی الارب).

شباک. [شُبْ با] (ع اِ) گیاهی است مانند گیاه دلبوث و شیرین‌تر از آن. (منتهی الارب). گیاهی است چون دلبوث. (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||هرچه از نی و مانند آن که در هم نهاده باشند بر صنعت بوریاها. شبا که،یک پاره از آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||دوالهای در هم آمده میان چوبهای کج محمل. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||پنجره که در آن چوبها یا آهنهای برهم‌نهاده نصب کنند چون خمیدگی‌های محملها، از تداخل و در هم آمدن پوست بزغاله. ج، شبابیک. (از اقرب الموارد). رایته ینظر من الشبا ک؛او را دیدم که از پنجره نگاه میکرد. (از اقرب الموارد):

نور روی یوسفی وقت عبور
درفتادی در شبا ک‌هر قصور. مولوی.

||دام. آنچه از چوب و آهن و جز آن بر شکل دام سازند و به جایی نصب کنند. (منتهی الارب). دام شکارگر. (از اقرب الموارد). ||شکارگران. گویا جمع شابک است چون قاری و قراء. گویند: رایت الشبا ک علی الماء؛ دیدم که ایشان شکارگرانند با دام. (از اقرب الموارد).

شباک. [شُبْ با] (اِ) قبهٔ شبا ک؛قبه‌ای بوده است مشبک و خلیفه گاه بیعت بر کرسی می‌نشست و در بیرون منبری می‌نهادند و وزیر بر منبری میشد و استادالدار به یک پایه زیرتر و از مردمان برای خلیفه بیعت می‌ستدند. (از یادداشت مؤلف). رجوع به استادالدار و استاذالدار شود.

شباک. [شَبْ با] (ع اِ) سوراخ گنده. (غیاث اللغات). ظاهراً به معنی پنجره است.

شباک. [شِ] (ع اِ) ج شبکة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شبکة شود.

شباک. [شِ] (اِخ) نام جایگاهی است از طرف راست مصعد به مکه از سوی واقصه بطرف مغرب بر هفت میلی. (از معجم البلدان).

شباک. [شَبْ با] (اِخ) نام جایگاهی است بر چندین میل از راه حاجیان بصره در نزدیکی سَفوان. (از معجم البلدان).

شباک. [شِ] (اِخ) نام جایی است در بلاد غنی‌بن اعصر میان ابرق عزاف و مدینه. (از معجم البلدان).

شباک. [شِ] (اِخ) (یوم ال...) نام روزی (وقعه‌یی) از روزهای عرب جاهلیت است. (از معجم البلدان).

شباک. [شَ] (اِخ) (... بنی‌الکذاب) جایگاهی است در نواحی مدینه. (از معجم البلدان).

شباک جرجانی. [شَبْ با کِ جُ] (اِخ) ابوطاهر ابراهیم‌بن مطهر شبا ک جرجانی از دوستان و معاصران غزالی در نیشابور و از شا گردان امام‌الحرمین بود. سپس صحبت غزالی برگزید و با وی به عراق و شام و حجاز سفر کرد و در حدود ۲۰ سال با یکدیگر دوستی و معاشرت داشتند. شبا ک پس از سفر حجاز به وطنش جرجان برگشت و مشغول وعظ و تدریس شد و عامه بدو توجهی پیدا کردند و مدرسه‌ای برای او ساختند. در گیراگیر شهرت و اقتدار بنا گاه در سال ۵۱۳

هـ.ق. به دست یکی از فدائیان اسماعیلیان کشته شد. شباک همان کسی است که با غزالی در مهد عیسی به بیت‌المقدس بوده است. (غزالی‌نامهٔ همائی چ اول ص ۲۶۷).

شباکة. [شُ بْ با کَ] (ع اِ) به معنی دسته‌ای از شباک. ج، شبابیک. (از اقرب الموارد). به معنی پنجره. ||شبکه و دام شکارچی. ||زره‌هایی که درهم بافته باشد. (از متن‌اللغة). ||یک پاره از نی و جز آن که بر صنعت بوریا در هم نهاده باشند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به شباک شود.

شبال. [شِ] (ع اِ) ج شِبل. شیربچه وقتی که شکار کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به شبل شود.

شبالنگ. [شَ لَ] (اِ) نخچیر را گویند و آن جانورانی باشند که آنها را شکار کنند، مانند آهو و قوچ صحرایی و بز و گاو کوهی و امثال آن. (برهان) (آنندراج). آهو و گور که آنها را شکار کنند. در رشیدی و جهانگیری نیز به این معنی آمده. (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء).

شبام. [شَ] (ع اِ) نام گیاهی است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). گیاهی است که بدان رنگ حنا فزونی می‌یابد. (از متن‌اللغة).

شبام. [شِ] (ع اِ) چوب خردی است که در دهان بزغاله کنند تا از مادر شیر نخورد. (از اقرب الموارد). چوب پتفوزبند بزغاله. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (آنندراج). چوب که در دهان بزغاله کنند تا شیر نخورد. (مهذب الاسماء). ||رشتهٔ بند برقع. (از منتهی الارب) (آنندراج). رشته‌ای که برقع را بدان در پشت سر می‌بندند. (ناظم الاطباء). رشته‌ای که زنان روی‌بند با قفای خود بندند. (مهذب الاسماء).

شبام. [شِ] (اِخ) کوه بزرگی است در صنعاء. درختان و چشمه‌های بسیار دارد که آب آشامیدنی صنعاء از آن است و یک شبانه‌روز با صنعاء فاصله دارد. (از معجم البلدان). ||موضعی است در شام. (منتهی الارب). ||شبام کوکبان، در مغرب صنعاء است که در میان این دو یک روز راه است. (از معجم البلدان). ||شبام سخیم، به مشرق صنعاء در سه‌فرسخی آن است. (از معجم البلدان) (الجماهر فی معرفةالجواهر ص ۲۷۰). ||شبام حراز، در طرف مغرب صنعاء بسوی جنوب، در بین این دو محل مسافت دو روز راه است. (از معجم البلدان). ||شبام حضرموت، یکی از دو شهر حضرموت را گویند و شهر دیگر تریم است. (از معجم البلدان).

شبام. [شِ] (اِخ) نام اجدادی است که گروهی بدان منسوبند. (از معجم البلدان).

شبام. [شِ] (اِخ) ابن ربیعةبن جشم. جدی است جاهلی و فرزندان وی از بطن همدان از قحطانیه‌اند. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۰۵).

شبام. [ ] (اِخ) (به معنی سرما) نام شهری است در مشرق اردن که «رأوبین» و «جاد» در طلب آن بودند. (سفر اعداد: ۳:۳۲) (قاموس کتاب مقدس).

شبامی. [شِ] (ص نسبی) منسوب است به شبام. رجوع به شبام و معجم‌البلدان شود.

شبامی. [شِ] (اِخ) حنظلةبن عبدالله شبامی. از هفتاد و دو تن است که در رکاب حضرت امام حسین (ع) به شهادت رسید. رجوع به معجم‌البلدان شود.

شبان. [شُ / شَ] (اِ) چوپان را گویند که چراننده و محافظت‌کنندهٔ گوسفند باشد و او را به عربی راعی خوانند. (برهان قاطع). رشیدی در فرهنگ و هدایت صاحب انجمن‌آرا و به تبع اخیر صاحب آنندراج گوید: چوپان که اکثر در شب گله را پاسبانی کند ضد روزبان و شبانه نیز گویند. اما این گفته بر اساسی نیست و شبان از کلمهٔ شب مشتق نمیباشد بلکه از ریشهٔ «فشو» اوستایی است و با کلمهٔ چوپان نیز هم ریشه است.[1] چوپان. گله‌بان. چُپان. کُرد. رمیار. رمه‌یار. رامیار. پاده‌بان. گواره‌وان. وطاس. وقری. نخه:

پس بیوبارید ایشان را همه
نه شبان را هِشت زنده نه رمه. رودکی.

خواسته تاراج گشته سرنهاده بر زیان
لشکرت همواره یافه چون رمهٔ رفته شبان.
رودکی.

بعضی کشاورزی کنند و بعضی شبانانند و خواستهٔ ایشان گوسپند است و اسب و مویهای گوناگون. (حدود العالم). بلوچان مردمانی‌اند دزدپیشه و شبان و ناپاک. (حدود العالم). این کوفجان نیز مردمانی‌اند دزدپیشه و شبان. (حدود العالم).

یکی بیشه‌ای دید پر گوسفند
شبانان گریزان ز بیم گزند. فردوسی.

بیامد شبان پیش او با گلیم
پر از برف پشمین و دل پر ز بیم. فردوسی.

هنرهای ما شاه داند همه
که او چون شبانست و ما چون رمه.
فردوسی.

از هنر نیکی نیاید بی دل و یاری تو
از رمه خیری نماند چون بماند بی‌شبان.
عنصری.

گرگ یکایک توان گرفت شبان را
صبر همی باید این فلان و فلان را.
منوچهری.

این رمهٔ گوسفند سخت کلان است
یک تنه تنها بدین حظیره شبان است.
منوچهری.

ملکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد
جلاب بود خسرو و دستور شبانست.
منوچهری.

بحقیقت بدانید که این رمه را شبانی آمد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۵ چ ادیب).

چنان بی‌بیم و ایمن کرد گرگان
که میشان را شبان بودند گرگان.
اسدی طوسی.

شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان.
قطران.

مرو از پی این رمهٔ بی شبان
ز هر های‌هایی چو اشتر مَرَم. ناصرخسرو.

گریزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو
بی شبان درنده گرگی با شبان لاغر بزی.
ناصرخسرو.

گوسفندی که خوی خوک گرفت
برنیندیشد از ضعیف شبان. ناصرخسرو.

هرگز کس آن ندید که من دیدم
زین بی‌شبان رمهٔ یله گوباره. ناصرخسرو.

معانی قران همی زان ندانی
که طاعت نداری همی مر شبان را.
ناصرخسرو.

وگر با سرشبان خلق صحبت کرد خواهی تو
کناره‌کرد بایدت ای پسر ز این بی‌کناره رم.
ناصرخسرو.

صیت عدل او چنان مشهور شد کز خوف او
گرگ مر اغنام ضایع را شبان گردد همی.
وطواط.

اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی
چوبی شعیب‌وار بدست شبان دهد. ظهیر.

می‌برد با گرگ در صحرا گله
با شبان در خانه شیون میکند. خاقانی.

هستی خاقانی است غارت عشق ای دریغ
هر چه شبان پرورید روزی قصاب شد.
خاقانی.

همه فرعون و گرگ‌پیشه شدند
من عصا و شبان نمی‌یابم. خاقانی.

حق به شبان تاج نبوت دهد
ورنه نبوت چه شناسد شبان. خاقانی.

مخافت گله از خیل گرگ چندان است
که رخت در کنف عصمت شبان آورد.
کمال اسماعیل.

در آن تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود. سعدی.

---

۱ - پهلوی shupân، ایرانی باستان fshu - pâvan (اوستا fshu، ارمنی shpet paitl) هرن چوپان و شبان را از یک ریشه میداند ولی هوبشمان آن را جدا میشمارد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مؤلف فرهنگ نظام گوید: چوپان و شبان از یک ریشه است و پان و بان به معنی نگاهدارنده است و «چو» و «ش» مبدل هم هستند. در اوستا «پسو» به معنی حیوانات اهلی است و در سنسکریت «پشو» به همان معنی است و در پهلوی این لفظ شبان است. (از فرهنگ نظام).

چو سگ در رمه گشت بزغاله گیر
شبان گو به سگ زن نه برگرگ پیر.
امیرخسرو دهلوی.

ز عدل عالم‌آرایش نشاید گر عجب داری
که اندر حفظ بره گرگ را همچون شبان بینی.
ابن یمین.

ز عدل او شده با گوسفند گرگ چنان
که میتوانش ز شفقت سگ شبان گفتن.
ابن یمین.

نگفتم زلف تو دزدست از کیدش مباش ایمن
به مرگ گله راضی شو چو گرگی را شبان کردی.
قاآنی.

سگ را برای شبان حرمت دارند. (قرة العیون). اَجرام؛ متاع و اُدوات شبان. اِفراس؛ غفلت کردن شبان تا گرگ گوسپندی از رمهٔ وی ببرد. اِهجال؛ مهمل و بی‌شبان گذاشتن شتر را. جَوم؛ شبانان که امر آنها یک باشد. خائِل؛ شبانان. خَولیّ؛ شبان نیک تیمارکنندهٔ مال. صُلصُل؛ شبان ماهر و حاذق. صَیصه؛ شبان نیکوسیاست. قَوّاط؛ شبان رمهٔ گوسپند. مِعزال؛ شبان تنها. مُقَصِّل؛ شبان درشت‌عصا. هَبَهبیّ؛ شبان گوسپندان. هَسهاس؛ شبان که گوسپندان را همه شب چراند و پاس دارد. هَطَف؛ دوشیدن شبان. (منتهی الارب).

— شبان وادی اَیمَن؛ کنایه از حضرت موسی (ع) هست که ده سال شبانی حضرت شعیب کرد و شعیب دختر خود را نامزد وی کرد. (از غیاث اللغات) (از برهان):

شبان وادی اَیمَن گهی رسد به مراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند.
حافظ.

شبان. [شَ] (اِ) ج شب. که شبها باشد، لیکن برخلاف قیاس. (برهان قاطع):

همان دیدبان دار و هم پاسبان
نگهدار لشکر به روز و شبان. فردوسی.
همی راند چون باد لشکر به راه
به رخشنده روز و شبان سیاه. فردوسی.

و رجوع به شب شود.

شبان. [شَ] (اِ) شب‌پره را گویند و آن را مرغ عیسی هم خوانند. (برهان قاطع). خفاش. شب‌پره. (ناظم الاطباء). به فارسی اسم خفاش است. (فهرست مخزن الادویه). نامهای دیگرش: شب‌پره، شب‌پرک، شب‌یازه، شب‌یازو، شب‌بوزه و شبیشه است. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به شب‌پره شود.

شبان. [شَ] (اِ) نام درختی است خاردار که آن را شبهان و در یونانی فالیتورس و در سریانی ساباهی یا سباباهی خوانند. (از مفردات ابن البیطار ج ۲ ص ۵۴). دم‌الاخوین. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۲۲۶).

شبان. [شَ بْ با] (ع ص) شبانی اشبان...

مرد که سرخ‌روی و گلگون‌سلبت باشد. (از متن‌اللغة). رجوع به شُبّان و رجوع به شبانی شود.

شبان. [شُبْ با] (ع اِ) ج شاب. به معنی جوان. (از دهار). رجوع به شاب و شباب شود. ||(ص) به معنی شبانی که مرد سرخ‌روی و میگون‌سلبت است. (از متن اللغة). و از اسمهای آن شَبانَة یا شُبانَة است. رجوع به شبانی شود.

شبان. [شَ] (اِخ) نام ستاره‌ای است بر پای قیفاوس. (مقدمهٔ التفهیم).

شبان. [شَ] (اِخ) نام یکی از طوایف پشتکوه از ایلات کرد ایران. (یادداشت مؤلف).

شبان‌پرورده. [شَ پَرْ وَ دَ / دِ] (نمف مرکب) پروردهٔ چوپان. مربای چوپان. پرورش‌یافته از چوپان:

شبان‌پرورده است و از گوسفند
مزیده است شیر این شه بی‌گزند. فردوسی.

شبانروز. [شَ] (اِ مرکب، ق مرکب) شباروز. روزان و شبان. الأیام بلیالیها. (التفهیم مقدمه ص قسط). شب و روز. مدت ۲۴ ساعت. شبانه‌روز. (فرهنگ فارسی معین):

شبانروز مادر ز می خفته بود
ز می خفته و دل ز هش رفته بود. فردوسی.
بدی ده شبانروز بر پشت زین
کشیده به بدخواه بر تیغ کین. فردوسی.

مسلمانان که آغاز شبانروز از فروشدن آفتاب همی گیرند. (التفهیم ص ۶۹ چ همائی).

به یک شبانروز از پای قلعهٔ سربل
برود راهت شد تازیان به یک هنجار.
فرخی.
به خبر دادن نوروز نگارین سوی میر
سیصدوشصت شبانروز همی تاخت براه.
فرخی.
از بند شبانروزی بیرون نهلدشان
تا خون برود از تنشان پاک به یکبار.
منوچهری.

هفت شبانروز بود به درد فرزند محمد مشغول بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۹).

یک شبانروز اندر آن خانه
گاه‌چامه سرود گه چانه.
(از لغت فرس اسدی).
بر لفظ زمانه هر شبانروزی
بسیار شنیده مر کلامش را. ناصرخسرو.
بر در تعین کنند جنگ شبانروز
درگه عشرین زجنگ هر دو معافست.
خاقانی.
در سفرش مونس و یار آمده
چند شبانروز بکار آمده. نظامی.
شبانروزی به ترک خواب گفتند
به مرواریدها یاقوت سفتند. نظامی.
شبانروزی دگر خفتند مدهوش
بنفشه در بر و نسرین در آغوش. نظامی.
بودند بر او چو دایه دلسوز
تا رفت بر این یکی شبانروز. نظامی.
اسبی دارم که نعره‌واری
طی می‌نکند به یک شبانروز. نزاری.

روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد شبانروزی دگر بر کنار افتاد. (گلستان سعدی).

شبانروزی. [شَ] (ص نسبی) شبانه‌روزی. دائم. همیشگی. و رجوع به شبانروز شود:

ابر نوروزی و باران شبانروزی
نه عجب باشد اگر سبزه دمد ز آهن. فرخی.
وز بند شبانروزی بیرون نکندشان
تا خون برود از تنشان پاک به یک بار.
منوچهری.
یمین تو به سخاوت چو ابر نوروز است
چنانکه باشد باران او شبانروزی. سوزنی.
بخسبد شبانروزی از بیخودی
که خواب است بنیاد نابخردی. نظامی.
ندانم نوحهٔ قمری به طرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی.
حافظ.

شبان‌زاده. [شُ / شَ دَ / دِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) پسر چوپان. چوپان‌زاده. از نسل چوپان و شبان. فرزند شبان:

شبان‌زاده‌ای را چنان در کنار
بگیری و از کس نیایدت عار. فردوسی.
یکی تاج با او بد و مهر شاه
شبان‌زاده را آرزو کرد گاه
که ساسان شبان و شبان‌زاده بود
نه بابک شبانی بدو داده بود. فردوسی.

شبان‌فریب. [شُ / شَ فَ] (نف مرکب) فریبندهٔ شبان. از راه برندهٔ چوپان. ||(اِ مرکب) نام مرغی است کوچک شبیه به باشه و بعضی گویند شبیه به فراشتروک است و بعضی مرغ عیسی را شبان‌فریبک خوانند. مجملاً گویند چنان بر روی زمین نشیند که هرکس او را ببیند پندارد که قوت برخاستن و پریدن ندارد و همین که پیش او روند برخاسته اندک راهی پرواز کند و باز بنشیند. (برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی). مرغی است که صفیر بسیار زند و شبیه به باشه است چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت برخاستن و پریدن نیارد چون شبان یا دیگری نزدیک او رود برخیزد و اندک دورتر رود و نشیند و هر چند بیشتر روند او همچنین کند و از این روی بدین نام معروف شده است و آن را به بیغو شکار کنند. شبان‌فریو. و شبان‌فریوک نیز گویند. (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری): مُکّاء؛ شبان‌فریب. (زمخشری):

سدی گفت مکاء صفیری باشد برلحن مرغی سفید که به حجاز باشد آن را مکاء گویند و بپارسی آن را شبان‌فریب می‌گویند. (تفسیر ابوالفتوح ج۲ ص۵۳۰). رجوع به شبان‌فریبک، شبان‌فریو و شبان‌فریوک شود.

شبان‌فریبک. [شُ / شَ فَ بَ] (اِ مرکب) همان شبان‌فریب است که مرغ کوچک شبیه به باشه باشد. (برهان قاطع). رجوع به شبان‌فریب، شبان‌فریو و شبان‌فریوک شود.

شبان‌فریو. [شُ / شَ فَ یْوْ] (اِ مرکب) شبان‌فریب که پرندهٔ شبان‌بازی‌ده باشد. (برهان قاطع). به معنی شبان‌فریب و شبان‌فریوک است. (از آنندراج). رجوع به شبان‌فریب، شبان‌فریبک و شبان‌فریوک شود.

شبان‌فریوک. [شُ / شَ فَ وَ] (اِ مرکب) به معنی شبان‌فریب است. (فرهنگ جهانگیری). به معنی شبان‌فریبک است. (برهان قاطع). رجوع به شبان‌فریب، شبان‌فریو و شبان‌فریبک شود.

شبانکاره. [شَ رِ / رَ] (اِخ) نام تیره‌ای است از تیرهٔ گهواره گوران. در حدود ۲۰۰ تن سکنه دارد که تابستان در حدود دامنهٔ جنوبی کوه و قلعهٔ قاضی زراعت میکنند و زمستان به گرمسیر ذهاب میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

شبانکاره. [شَ رِ] (اِخ) (ایل...) نام طایفه‌ای است از طوایف فارس. ییلاق آنها کوهستان میانهٔ میمند و فیروزآباد و صیمکان و قشلاق آنها در جلکاء و صیمکان است. (از فارسنامهٔ ناصری). از جمله طوایف کرد ساکن پارس طایفهٔ شبانکاره است و اکثر مورخان این نسبت را تأیید کرده‌اند. در فارسنامهٔ ابن‌البلخی در فصل «احوال شبانکاره و کرد فارس» چنین آمده است (ص ۱۴۶ چ اروپا): بروزگار قدیم شبانکاره را در پارس ذکری نبودی که ایشان قومی بوده‌اند که پیشهٔ ایشان شبانی و هیزم‌کشی و مزدوری بودی و به آخر روزگار دیلم در فتور. (از تاریخ کرد ص ۱۶۰ و ۱۷۰ و ۱۹۲). در مجمع‌الانساب، شبانکاره مسطور است: طایفهٔ شبانکاره از اسباط اردشیرند و نام شبانکارگی بر ایشان افتادن بر دو وجه است... دگر آنکه از این پیش ذکر رفت که ساسان چون از همای بگریخت و متواری شد و بطرف فارس آمد به کار حشم‌داری مشغول گشت. (از تاریخ کرد ص۱۶۸).

شبانکاره. [شَ رَ / رِ] (اِخ) یکی از دهستانهای یازده گانهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر است. سد معروف شبانکاره در این دهستان در نزدیکی قریهٔ درواهی روی رودخانهٔ شاپور بنا شده و قسمتی از قراء جنوبی دهستان را مشروب می‌سازد. مرکز دهستان قریهٔ «ده کهنه» و قراء مهم آن: خلیفه، سمیعا، چهل‌ذرعی عجم، دهداری پایین، اطیبه، قلائی، چاه موشی، بویری، درواهی، نبارسلیمانی، نبارقائد و دشتی شبانکاره است. و از ۴۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۱۵۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ شاپور و چاه و محصول آن غلات، تنبا کو، خرما و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). ولایتی است از فارس. (برهان قاطع). ولایتی است به فارس و شهر آن دارابکرد است چون از بناهای داراب بوده و ملوک شبانکاره گروهی بزرگ بوده‌اند. (انجمن آرا). ولایتی است در فارس و شهر آن دارابکرد است چون از بناهای داراب بوده. (آنندراج). نام بلوکی است از تقسیمات فارس بعد از تسلط اعراب که از فسا تا بشا گرداستداد داشته است. قسمتهای دیگر آن بقرار ذیل بوده: فارس خاص، کوه گیلویه و لارستان. در زمان مغول این تقسیمات عوض شده. (یادداشت مؤلف). خطهٔ شبانکاره و آن شش موضع است و گرمسیر و از اقلیم سیم حدودش با ولایت فارس و کرمان و بحر فارس پیوسته است. حقوق دیوانیش در عهد سلاجقه بالای دویست تومان این زمان بوده است و در این زمان بیست و شش تومان و ششهزار و صد دینار است و دارالملک آنجا قلعهٔ ایگ و قصبهٔ زرکان است و هر دو متصل به هم‌اند. (نزهةالقلوب ص ۱۳۸). ناحیهٔ شبانکارهٔ دشتستان. شمالی بوشهر است. درازی آن از شاه‌فیروزی تا مکابری هفت فرسنگ. و پهنای آن از ده کهنه تا بیدو چهار فرسنگ میباشد. محدود است: از جانب مشرق به نواحی زیراه و دالکی و از شمال و مغرب به ناحیهٔ ماهور میلاتی و حیاط داود و از جانب جنوب به ناحیهٔ انگالی و رود حله. کشت و زرع آن گندم و جو دیمی و نخلستان دیمی است. شکار آن آهو و قوچ و میش کوهی و کبک و تیهو و دراج. این ناحیه در کنار رودخانهٔ بنی‌تمیم است. و قصبهٔ این ناحیه را «ده کهنه»گویند. ده فرسنگی از بوشهر و سی و شش فرسنگی از شیراز دور افتاده است و مشتمل بر ۲۷ ده آباد است. (از فارسنامهٔ ناصری).

شبانکاره. [شَ رَ / رِ] (اِخ) (ملوک...) نام سلسله‌ای است از ملوک ایران که از سال ۴۴۸ تا سال ۷۵۶ هـ.ق. در ولایت اجدادی خود به ارث حکومت میکردند تا اینکه به دست آل مظفر مغلوب و برافتادند. سلسلهٔ نسب ایشان را معین‌الدین نطنزی در تاریخ ملوک شبانکاره چنین نوید: نظام‌الدین حسن‌بن ابراهیم‌بن یحیی‌بن یوسف‌بن یعقوب‌بن اسماعیل‌بن مهمونه‌بن یحیی‌بن مبارزبن ابراهیم‌بن محمدبن اسماعیل‌بن مرزبان‌بن یزدجردبن شهریاربن خسرو (بن هرمز)بن نوشیروان‌بن قباد. و مؤلف مجمع‌الانساب شبانکاره گوید: که ایشان از اسباط اردشیر [بن بابک] اند. و از نژاد کرد بوده و به فارس فرار کرده‌اند و سبب تسمیهٔ ایشان به شبانکاره اشتغال به چوپانی بوده است. (از تاریخ کرد ص ۱۶۸) و ابن‌البلخی در احوال شبانکارهٔ کرد پارس چنین نوید: به روزگار قدیم شبانکاره را در پارس ذکری نبود که ایشان قومی بودند که پیشهٔ ایشان شبانی و هیزم‌کشی و مزدوری بودی به آخر روزگار دیلم در فتور چون فضلویه فراخاست، ایشان را شوکتی پدید آمد و به روزگار زیادت میگشت تا همگان سپاهی و سلاح‌ور و اقطاع‌خوار شدند و از جملهٔ ایشان اسمعیلیان اصیلند و نسب و حال شبانکارگان این است: اسمعیلیان نسب ایشان با بطنی می‌رود از فرزندان منوچهر سبط آفریدون که پادشاه نبودند آن بطن، اما از جملهٔ اسپهبدان بودند و در عهد اسلام چون لشکر عرب، پارس بگرفتند این قوم را چون دیگر پارسیان قهر کردند و آواره شدند و به شبانی و گوسپندداری افتادند و مقام به ضاد شوربانان کردند از دشت آورد... و همه‌ساله از کوه به کوه میگشتند تا به آخر روزگار با کالیجار برفتند و دارابجرد به دست گرفتند و دولت دیلم به انجام رسیده بود و دفع ایشان نتوانستند کردن و ایشان بسیار شدند و قومی گشتند و اصل این قوم در آن وقت دو برادر بودند: یکی محمدبن یحیی و این محمد پدر سلک بود که حسویه پسر اوست و دیگر نمردبن یحیی برادر بزرگتر بود. دارابجرد به حکم او بود. پس از آن مؤلف فارسنامه به ذکر تیره‌های این سلسله از قبیل رامانیان و کرزوبیان و مسعودیان و شکانیان پردازد و گوید: قوم شبانکاره کوه‌نشین‌اند، مردمانی باشند مفسد و راهزن و مقام در قهستان گرمسیر دارند و اکنون ضعیف‌الحالند و اتابک ایشان را عاجز گردانیده‌ست و سران ایشان هلاک کرده و برداشته. و اما ملوک شبانکاره که ۱۵ تن بوده‌اند به ترتیب زیر حکومت کرده‌اند[1]:

۱- فضلویه از ۴۴۸ تا ۴۵۹ هـ.ق. ۲- نظام‌الدین یحیی‌بن حسن از ۴۵۹... ۳- نظام‌الدین محمودبن نظام‌الدین یحیی از... ۴-

۱ - نسب اشخاص و سنوات این جدول تماماً قطعی نیست، بلکه نسب و مقدار سلطنت یک عده از ملوک، اوایل و اواخر آن به تقریب آورده شده است.

قطب‌الدین مبارز... تا ۶۲۴ هـ.ق. ۵- ملکی مظفرالدین محمدبن المبارز از ۶۲۴ تا ۶۵۸ هـ.ق. ۶- قطب‌الدین مبارزبن ملک مظفرالدین از ۶۵۸ تا ۶۵۹ هـ.ق. ۷- نظام‌الدین حسن‌بن محمد مظفرالدین از ۶۵۹ تا ۶۶۲ هـ.ق. ۸- نصرةالدین ابراهیم برادر نظام‌الدین حسن. از ۶۶۲ تا ۶۶۴ هـ.ق. ۹- جلال‌الدین طیب‌شاه از ۶۶۴ تا ۶۸۱ هـ.ق. ۱۰- بهاءالدین اسماعیل برادر طیب‌شاه. از ۶۸۱ تا ۶۸۸ هـ.ق. ۱۱- نظام‌الدین حسن‌بن طیب‌شاه. از ۶۸۸ تا ۷۲۵ هـ.ق. ۱۲- نصرةالدین ابراهیم‌بن اسماعیل. از ۷۲۵ تا... ۱۳- ملک رکن‌الدین حسن. از... ۱۴- تاج‌الدین جمشیدبن اسماعیل از ۷۳۵ تا حدود ۷۴۲ هـ.ق. ۱۵- ملک اردشیر. از ۷۴۲ تا ۷۵۶ هـ.ق.

برای اطلاع بیشتر رجوع به تاریخ ملوک شبانکاره تألیف معین‌الدین نطنزی چ اوبن صص ۱-۱۰ و نزهةالقلوب ص ۱۲۸، ۱۲۴، ۱۱۳، ۲۲، ۲۰۷، ۱۹۴، ۱۸۷، ۱۶۴، ۱۳۹، ۲۸۲، ۲۲۴ و فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۴۵، ۱۵۸، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹ و معجم‌الانساب زامباور ج ۲ صص ۳۵۱ - ۳۵۲ و تاریخ مغول عباس اقبال صص ۳۵۹ - ۴۰۰ و تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۱۶۷ و ۱۶۸ شود.

شبانکاره. [شَ رَ / رِ] (اِخ) دهی از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. دارای ۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شبانکاره. [شَ رَ / رِ] (اِخ) دهی از دهستان میمند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. دارای ۱۱۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آن بادام، کشمش، انار، گلاب و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

شبانکاره. [شَ رَ / رِ] (اِخ) دهی از دهستان و بخش کوهک شهرستان جهرم. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن لبنیات، پشم، پوست و زغال است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

شبانکاره. [شَ رَ / رِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۷۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شبانگاه. [شَ] (اِ مرکب، ق مرکب)[1] وقت و هنگام شب. (از فرهنگ نظام). درآمدن شب. (برهان قاطع). شب‌هنگام. (آنندراج). وقت شب. (انجمن آرا). هنگام شب. (ناظم الاطباء). وقت درآمدن شب. (بهار عجم) (از رشیدی):

دو صد منده سوی آب‌کش به روز
شبانگاه لهو کن به منده بر. بوشکور.

بود هر شبانگاه تاریک‌تر
به خورشید تابنده نزدیک‌تر. فردوسی.

از بامداد تا به شبانگاه می‌خوری
وز شامگاه تا به سحرگاه گل کنی. منوچهری.

باد شبانگاه وزید ای صنم
باده فراز آر هم از بامداد. مسعودسعد.

زاهد شبانگاه به شهر رسید. (کلیله و دمنه). مرد شبانگاه حاضر شد. (کلیله و دمنه).

همسایگان ز تف دلم برکنند شمع
چون شد چراغ روز شبانگاه زیر آب. خاقانی.

شبانگاه بزاز چون از ستد و داد و برگرفت و نهاد فارغ شد، به خانه بازآمد. (سندبادنامه ص ۲۴۰). جامه‌ای که بامداد فروخته بود شبانگاه در خانهٔ خود یافت. (سندبادنامه ص ۲۴۰). شبانگاه که سیمرغ مشرق به نشیمن مغرب رسید، زن به خانه تحویل کرد. (سندبادنامه ص ۲۴۳).

شبانگاه آمدی مانند نخجیر
وز آن حوضه نخوردی شربتی شیر. نظامی.

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
ز چرخ نیلگون سر برزد آن ماه. نظامی.

سکندر بدان شاه فرخ‌نژاد
شبانگاه بگریست تا بامداد. نظامی.

که رفتم از سحرگه تا شبانگاه
مگر گفتم ز پس کردم بسی راه. عطار.

روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه به پای حصاری خفته. (گلستان سعدی). شبانگاه برسیدند به مکانی که از دزدان پرخطر بود. (گلستان سعدی). شبانگاه دزدان بازآمدند. (گلستان سعدی). بامداد و شبانگاه به یاد پروردگار خود جل ذکره مشغولند. (انیس الطالبین ص ۱۵۶ نسخهٔ خطی)؛ قُصور؛ شبانگاه درآمدن. (منتهی الارب). شبانگاه گردانیدن. (تاج المصادر). شبانگاه کردن. (تاج المصادر). تَعشیة؛ شبانگاه آوردن. شبانگاه چیزی آوردن. (تاج المصادر). رَواح؛ شبانگاه. (منتهی الارب). شبانگاه کردن. شبانگاه رفتن. (تاج المصادر). عِشا. عَشیَّة. (زمخشری) (دهار). عَصر. عَصران. (منتهی الارب). قَرَّتان؛ شبانگاه و بامداد. (منتهی الارب). مَساء. (منتهی الارب) (از زمخشری) (دهار). مَسی. (دهار). مَقصَر. مَقصِر. مَقصَرَة... (منتهی الارب). ||مجازاً پایان. نزدیک به پایان. نزدیک به اتمام: عمر به شبانگاه آمده است... (تاریخ بیهقی ص ۲۴ چ ادیب). ||مرکب از شب و الف و نون جمع و گاه پسوند مکان. به معنی جای توقف شب. (از فرهنگ نظام). جایی که در آنجا شب کنند. (ناظم الاطباء). منزل و محل آسایش. (ناظم الاطباء). ||جا و مقام راعی باشد که گوسفندچران است. (برهان قاطع). جای و منزل چوپان و شبان. (ناظم الاطباء). ||جایگاه چارپایان و گوسفندان را گویند که شب در آنجا باشند. (برهان قاطع). جایی که گاو و گوسفند و چارپایان دیگر شب در آن باشند. (انجمن آرا) (آنندراج). جایگاه چارپای. (صحاح الفرس) (از سروری) (از رشیدی). جایگاه چارپایان و گوسفندان که شب در آن جا باشند. (ناظم الاطباء): شوغا. الکنف؛ شبانگاه ساختن ستور را از شاخ درخت. (تاج‌المصادر بیهقی).

شبانگاهی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به شبانگاه: اِغتِباق، اِفتِحام؛ شراب شبانگاهی خوردن. (منتهی الارب).

شبانگه. [شَ گَهْ] (اِ مرکب، ق مرکب) مرکب از شب + «گه» مخفف گاه پسوند زمان و مکان. شبانگاه:

شبانگه رسیدند دل ناامید
بدان دژ که خواندندی او را سپید. فردوسی.

شبانگه چو بنشست بر تخت ماه
سوی آسیا شد به نزدیک شاه. فردوسی.

شبانگه به درگاه بردش کشان
بَرِ روزبانان مردم‌کشان. فردوسی.

از گه مشرق چو طاووسی برآید بامداد
درگه مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند. ناصرخسرو.

شبانگه آفتاب آوردی از رخ
مرا عهد سلیمان تازه کردی. خاقانی.

چند آوری چو شمس فلک هر شبانگهی
سر بر زمین خدمت یاران بی‌وفا. خاقانی.

دی شبانگه به غلط تا به لب دجله شدم
باجگه دیدم و نظاره بتان حرمی. خاقانی.

شبانگه به بوی خوش انگیختن
سحرگه به شربت برآمیختن. نظامی.

جهاندار با فتح دمساز گشت
شبانگه به آرامگه بازگشت. نظامی.

سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک
شبانگه چاربالش زد بر افلاک. نظامی.

شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید. سعدی.

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله. سعدی.

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه پای حصاری خفته. (گلستان سعدی). و رجوع به شبانگاه شود.

شبانور. [شَ وَ] (اِ مرکب) شب‌پره را گویند و آن را مرغ عیسی خوانند. (برهان قاطع). مرغ

۱ - از «شب» + «ان» + «گاه» پسوندهای زمان.

شب‌پره که در شب پیدا شود. (فرهنگ رشیدی). مرغ عیسی. (آنندراج). شب‌پره. (فرهنگ جهانگیری)[1].

شبانه. [شَ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به شب. متعلق به شب: بادهٔ شبانه. خواب شبانه. (فرهنگ نظام). مربوط به شب. هر چیز که نسبت به شب داشته باشد اعم از آنکه در شب کاری‌کرده باشد یا واقعه‌ای بر او گذشته باشد. (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا):

دام جهان است بر تو و خبرت نیست
گاهی مستی و گه خمار شبانه. ناصرخسرو.

به دانش گرای و در این روز پیری
برون افکن از سر خمار شبانه. ناصرخسرو.

زندانی روز را شب آمد
بیمار شبانه را تب آمد. نظامی.

برمیزند ز مشرق شمع فلک زبانه
ای ساقی صبوحی درده می شبانه. سعدی.

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید. حافظ.

می شبانه خور و خواب صبحگاهی کن
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن.
حافظ.

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه. حافظ.

شوق لبت برد، از یاد حافظ
درس شبانه، ورد سحرگاه. حافظ.

||هرچه شب بر آن گذشته باشد که عوام شبینه گویند. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام). شبینه. هر چیز شب‌مانده که شب بر آن گذشته باشد از آب و نان و جز آن. (ناظم الاطباء) (از استینگاس). هر چیز شب‌مانده که شب بر آن گذشته‌باشد از آب و نان و امثال آن. (از برهان). چیزی که شب بر آن گذشته باشد. (فرهنگ جهانگیری) (از رشیدی). هر چه شب بر آن گذشته باشد چه شراب و چه طعام که عوام آن را شبینه گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||مخمور. (فرهنگ نظام). خمارآلوده و مخمور و مست. (ناظم الاطباء) (از استینگاس). مخمور. (فرهنگ جهانگیری). مخمور و خمارآلوده. (برهان قاطع). کسی که در شب بسیار شراب خورد و روز در حال او آثار آن پیدا شود. (از انجمن آرا) (آنندراج). کسی که در شب شراب خورده باشد. (فرهنگ رشیدی):

تو شبانه می‌نمایی به بر که بودی امشب
که‌هنوز چشم مستت اثر خمار دارد.
امیرخسرو.

||(ق مرکب) هنگام شب. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (استینگاس). شب‌هنگام. مثال: فلان را حکومت میخواست بگیرد شبانه فرار کرد. (فرهنگ نظام):

گرچه حلوای ما شبانه رسید
زعفرانش به روز باید دید. نظامی.

طلسمی درفشنده در وی پدید
شبانه در آن ژرف‌وادی رسید. نظامی.

||(اِ مرکب) شرابی که در شب میخورند. (ناظم الاطباء) (استینگاس). شرابی بود که در شب نوشند. (فرهنگ جهانگیری):

مست شبانه بودم و افتاده بی‌خبر
دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در.
انوری.

||پوشاک شب. ||شام و طعام شب. (ناظم الاطباء) (استینگاس). ||مزد شب. اجرت که در شب گیرند. ||به شب افتادن. (از استینگاس). اما جای دیگر دیده نشد.

شبانه. [شَ نَ / نِ] (اِ) هر حافظ و نگهبان را گویند. (فرهنگ نظام). نگاهدارنده و محافظت‌کننده و نگهبان. (ناظم الاطباء). حافظ و نگهبان را گویند عموماً. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). ||شبان گلهٔ گوسفند. (فرهنگ نظام). راعی که نگاهدارنده و محافظت‌کنندهٔ گوسفندان است. (برهان قاطع). شبان و حافظ و نگهبان. (انجمن آرا) (آنندراج). حافظ و نگهبان گلهٔ گوسپند. (فرهنگ جهانگیری):

گفت با خود کزین شبانهٔ پیر
شاهی آموختم زهی تدبیر. نظامی.

من بدو داده حرز خانهٔ خویش
خوانده او را نه سگ، شبانهٔ خویش. نظامی.

چون گرگ بره ز میش بربود
فریاد شبانه کی کند سود. نظامی.

شبانه. [شَ بْ با نَ / نِ] (ع اِ) طایری است خوش‌آواز. (غیاث‌اللغات). ||آتش‌افروزنده. (غیاث اللغات).

شبانه. [شُ / شَ نَ / نِ] (اِ) چوپان و شبان. (از برهان). رجوع به شبان و چوپان شود.

شبانه‌روز. [شَ نَ / نِ] (اِ مرکب) شب و روز. (فرهنگ نظام). شبان‌روز. بیست و چهار ساعت. یک شب و یک روز. (از ناظم الاطباء). شباروز. ||(ق مرکب) همیشه. علی‌الاتصال. مداوم. (ناظم الاطباء). علی‌الدوام.

شبانه‌روزی. [شَ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به شبانه‌روز. شبانروزی.
— شاگرد شبانه‌روزی؛ شاگردی که در تمام ایام هفته مقیم مدرسه‌ای (که اختصاص بدین امر دارد یعنی دائمی است) باشد.
— مدرسهٔ شبانه‌روزی؛ مدرسه و آموزشگاهی که روزان و شبان دائر باشد و شاگردان ترک آن نگویند.

شبان‌هنگام. [شَ هَ / هِ] (اِ مرکب، ق مرکب) هنگام شب. شب‌هنگام. عشیات. (مقدمهٔ التفهیم ص قسط).

شبانی. [شُ / شَ] (حامص) کار شبان. عمل شبان. چوپانی. حفاظت گوسفندان. شغل چوپان:

بدو گفت بهرام کاندر جهان
شبانی ساسان نگردد نهان. فردوسی.

شنیدم که موسی عمران ز اول
به پیغمبری اوفتاد از شبانی. منوچهری.

اگر هرگز ز گرگ آید شبانی
ز تو آید وفا و مهربانی. (ویس و رامین).

موسی ازبهر صفورا کند آتش‌خواهی
و آن شبانیش هم ازبهر صفورا بینند.
خاقانی.

یک چند چون سلیمان ماهی گرفت و اکنون
چون موسی از شبانی گشتش بره مسخر.
خاقانی.

شبانی پیشه کن بگذار گرگی
مکن با سربزرگان سربزرگی. نظامی.

کنون شبانی عدلش بدان مثابه رسید
که‌شیر بره ز پستان شیر غاب دهد.
ابن یمین.

— شبانی دادن؛ نگهبانی گوسفند و رمه را به کسی سپردن. کسی را چوپان کردن:

پیمبر شبانی بدو داد از امت
به امر خدا این رمهٔ بیکران را. ناصرخسرو.

هیچکسی گرگ را نداده شبانی. ادیب صابر.

— شبانی کردن؛ چوپانی کردن. گله چراندن. گوسفندچرانی: موسی (ع) که بدان وقت که شبانی میکرد یک شب گوسفندان را سوی حظیره میراند. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۱ چ ادیب).

ای مسکین حجت خراسان
بر خوک رمه مکن شبانی. ناصرخسرو.

چونان که چو بز بهتر و فربه‌تر گردد
ازبهر طمع بیش کند مرد شبانیش.
ناصرخسرو.

||(ص نسبی) منسوب به شبان. چوپانی.

شبانی. [شَ] (اِ) یک قسم پولی که وزن آن هفت درم است. (ناظم الاطباء). نام گونه‌ای درمی بوده است در سلابور هند. (حدود العالم). و ظاهراً مصحف شیانی است. رجوع به شیانی شود.

شبانی. [شَ نی ی] (ع ص) سرخ‌روی و سرخ‌سبلت. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). مرد سرخ‌روی و میگون. (منتهی الارب). مرد سرخ‌روی سرخ‌بروت. (ناظم الاطباء). اُشبانی. (اقرب الموارد).

شباویز. [شَ] (اِ مرکب) رجوع به شب‌آویز شود.

---

۱ - حرف «ن» را در شبانروز و شبانگاه و شبان‌بوی و شبان‌ور اثر تلفظ قدیم (اوستایی xshapan = شب) میداند و ممکن است الف و نون جمع باشد. (حاشیهٔ برهان چ معین).

شباة. [شَ] (ع اِ) عقرب تازه متولدشده یا عقربی است زرد. (اقرب الموارد). کژدم زردرنگ. (منتهی الارب). ||نیش کژدم. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). ||تیزی هر چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد): شباةالرمح؛ سرنیزه. (دهار). ||هر دو جانب سر کفش. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، شَبا و شَبَوات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد سفیه و احمق. (از اقرب الموارد). ||اسب نرم‌عنان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||اسب که بر پای ایستد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

شباه. [شَ بْ با] (ع ص) برنج‌گر. (دهار) (مهذب الاسماء). ج، شباهون. (مهذب الاسماء).

شباه. [شَ] (ع اِ) دانه‌ای است مانند تخم اسپندان. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). دانه‌ای است مانند حب رشاد. (اقرب الموارد).

شباهت. [شَ / شِ هَ] (ع اِمص)[1] مأخوذ از «شبه» عربی به معنی مشابهت و مانستگی و مانندگی و برابری. (ناظم الاطباء). مانندی. همانندی. ماندن. مانندگی. گراهش. مشابهت. تشابه. مانستن.

شباهت داشتن. [شَ / شِ هَ تَ] (مص مرکب) مانستن. مشابهت داشتن. شبیه و مانند بودن. (ناظم الاطباء).

شباهنگ. [شَ هَ] (اِ مرکب) شب‌آهنگ. قصدکننده به وقت شب. (غیاث اللغات). بقصد آمدن در شب. قصد کردن کاری در شب. (فرهنگ نظام). ||شبانگاه. (فرهنگ خطی) (غیاث اللغات) (انجمن آرا). ||خانهٔ دهقانی. (ناظم الاطباء). ||بلبل، که مرغ سحرخوان است. چون بلبل در بین‌الطلوعین که به یک معنی داخل شب است، شروع به خواندن میکند بدو شباهنگ گفته شده است. (از فرهنگ نظام). مرغ سحرخوان. (فرهنگ رشیدی). بلبل. (غیاث اللغات). عندلیب و بلبل و مرغ سحرخوان. (ناظم الاطباء). مرغ سحرخوان یعنی بلبل که شب، آهنگ خواندن کند. (انجمن آرا) (آنندراج). بلبل. (فرهنگ جهانگیری). مرغ سحرخوان. (فرهنگ خطی):

مغنی نوایی بزن چنگ را
به دل آتشی زن شباهنگ را. 	فخر گرگانی.

||دندانهای معشوق. ||اسب. (ناظم الاطباء).
||(اِخ) نام اسب بیژن. (ولف):

به پشت شباهنگ بربسته تنگ
چو جنگی پلنگی گرازان به جنگ.
فردوسی.

||ستاره‌ای روشن که در بعضی ایام به وقت شام تابان شود و در بعضی ایام از صبح طلوع کند. و بعضی نوشته‌اند ستاره‌ای که وقت شام اول از همهٔ ستارگان نمایان شود و آن معین نیست و آن را ستارهٔ شب‌کش نیز گویند. و بعضی آن را ستارهٔ شعری گفته‌اند که ستاره‌ای روشن است که بعد از جوزا برآید. (از غیاث اللغات). ستارهٔ صبح و ستارهٔ کاروان‌کش. یعنی ستاره‌ای که پیش از صبح طلوع کند. شعری. (ناظم الاطباء). ستاره که نزدیک صبح طلوع کند و گاهی بعد از نصف شب. و نام دیگرش ستارهٔ صبح است. (فرهنگ نظام). ستارهٔ شعری. (فرهنگ رشیدی). ستاره‌ای است که پیش از سحر طلوع کند و آن را کاروان‌کش نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). ستارهٔ شعری را گویند که مانند مرغ سحرخوان به شب، آهنگ طلوع نماید. (از انجمن آرا) (از آنندراج). ستارهٔ شعری. (فرهنگ خطی):

چو یک نیمه از تیره شب درگذشت
شباهنگ بر چرخ گردان بگشت. 	فردوسی.

بگفت این و بر پشت شبرنگ شد
به چهره بسان شباهنگ شد. 	فردوسی.

تو گفتی سیه‌غزب باشنگ بود
و یا در دل شب شباهنگ بود. 	اسدی.

از حجت مستنصر بشنو سخن حق
روشن چو شباهنگ سحرگه متلالی.
ناصرخسرو.

مانند یکی جام یخینست شباهنگ
بزدوده به قطرهٔ سحری چرخ کیانیش.
ناصرخسرو.

صبح شباهنگ قیامت دمید
شد علم صبح روان ناپدید. 	نظامی.

صدگونه ستارهٔ شباهنگ
بنمود سپهر در یک اورنگ. 	نظامی.

سحر تا کاروان نارد شباهنگ
نبندد هیچ مرغی در گلو رنگ. 	نظامی.

ماه نو و صبح بین پیاله و باده
عکس شباهنگ بر پیاله فتاده. 	خاقانی.

چون ژاله و صبا و شباهنگ همچنین
معزول روز باش و عمل‌ران صبحگاه.
خاقانی.

علی رغم خورشید دست ضمیرت
حلی بر جبین شباهنگ بسته. 	خاقانی.

بر لب جام اوفتاد عکس شباهنگ بام
خیز و درون پرده ساز پرده به آهنگ بم.
خاقانی.

خورشید همی سوی بلندی کند آهنگ
کایدون متواری شد خورشید وشباهنگ.
خواجه علی شجاعی (از تاریخ بیهق).

شه شرق برکُهْ کشیده سرادق
دمیده شباهنگ از صبح کاذب.
حسن متکلم.[2]

در شب تاریک حیرت کاروان صبح را
صد شباهنگ است در یک آه آتشبار من.
سیف اسفرنگی (از جهانگیری).

چون شباهنگ به غروب آهنگ کرد. (مقامات حمیدی).

— برج شباهنگ؛ در شعر ذیل از فردوسی آمده است اما معنی کلمهٔ شباهنگ روشن نیست و ترکیب فوق در این شعر، شب شد یا غروب شد معنی میدهد و شباهنگ که به معنی شعری باشد برج نیست:

چو خورشید گردنده بی‌رنگ شد
ستاره به برج شباهنگ شد. 	فردوسی.

شباهنگام. [شَ هَ / هِ] (اِ مرکب، ق مرکب) شبان‌هنگام. وقت شب. عشاء. (مقدمهٔ التفهیم ص قـط). در شب. هنگام و وقت شب. (ناظم الاطباء): شباهنگام نو پدید آید به اول ماه. (التفهیم). پدید آیند به مغرب شباهنگام. (التفهیم).

شباهنگام کآهوی ختن کرد
ز ناف مشک خود خور را رسن کرد.
نظامی.

شباهنگام کز صحرای اندوه
رسیدی آفتابش بر سر کوه. 	نظامی.

شباهنگام کاین عنقای فرتوت
شکم پر کرد از این یکدانه یاقوت. 	نظامی.

شباهنگ رازی. [شَ هَ گِ] (اِخ) نام وی میرزا سیدعلی از نجبا و سادات تهران بود. در آغاز کسب میکرد سپس آن را رها کرد و به فرا گرفتن کمال و اخلاق پرداخت تا آنکه در اندک مدتی به حکم ذوق فطری که داشت یکی از فحول شعرای فصیح زمان خود گشت. و اغلب اشعار او در مدح ائمه (ع) است. وی معاصر مؤلف مجمع‌الفصحاء بوده است و با یکدیگر دوستی داشته‌اند و هدایت اشعاری از وی آورده است. رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۱۶ شود.

شب‌افروز. [شَ اَ] (نف مرکب) که شب افروزنده شود. هرچه در شب درخشد. (فرهنگ نظام). ||لعل درخشنده در شب. (فرهنگ رشیدی). ||افروزندهٔ شب. هر چیز که شب را روشن کند و فروزان گرداند، مانند ماه و شمع و چراغ. (ناظم الاطباء):

همی گردند چون شمع شب‌افروز.
ناصرخسرو.

شب‌افروزی چو مهتاب جوانی
سیه‌چشمی چو آب زندگانی. 	نظامی.

---

۱ - نه خود کلمه و نه فعل مجرد آن هیچ کدام در لغت نیامده است و در زبان عربی بجای آن کلمهٔ مشابهت را استعمال کنند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال اول شمارهٔ ۶ و ۷).

۲ - شعر ظاهراً از برهانی و یا معزی باشد.

تو آن شبچراغی به نیک‌اختری
شب‌افروز چون ماه و چون مشتری. نظامی.
بیشترک زین که کسی داشتم
شمع شب‌افروز بسی داشتم. نظامی.
دانه کن این عقد شب‌افروز را
پر شکن این مرغ شب و روز را. نظامی.
به ترتیب گهرهای شب‌افروز
خبر داده ز ساعات شب و روز. نظامی.
ملک بر وعدهٔ ماه شب‌افروز
در این فکرت که فردا کی شود روز.
نظامی.
فروزنده شبی روشنتر از روز
جهان روشن به مهتاب شب‌افروز. نظامی.
دل که شناسد که چیست قیمت سودای تو
قدر چه داند صدف دُرّ شب‌افروز را.
خاقانی.
خوش عطسهٔ روزست می ریحان نوروزست می
دُرّ شب‌افروزست می زان دُر شبستان تازه کن.
خاقانی.
دُری که شب‌افروزتر از اختر بود
از گوهر آفتاب رخشان‌تر بود. خاقانی.
ای ماه شب‌افروز شبستان‌افروز
خرم تنِ آنکه با تو باشد شب و روز. سعدی.
||(اِ مرکب) به معنی ماه است که به عربی قمر خوانند چه شب از او فروزان و روشن میگردد. (برهان). ماه که شب را روشن کند. (انجمن آرا) (آنندراج) (بهار عجم). ||کرم شب‌تاب. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (بهار عجم) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). کرم شب‌افروز. ||قسمی از دیبا، که زمینه‌اش نقره‌ای بود. (فرهنگ نظام). زربفت که زمینه‌اش از نقره باشد. (آنندراج) (بهار عجم). به معنی زربفت که‌زمینه‌اش از نقره باشد. (غیاث اللغات):
چو دیبای شب‌افروز آن سمن‌بر
به هر ساعت نمودی رنگ دیگر. سعید اشرف.
ازو شام روی سحر دیده است
کتان شب افروز پوشیده است. سعید اشرف.
||نام ماه دهم است از سال ملکی. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری).

شب‌افروزی. [شَ اَ] (حامص مرکب) عمل شب‌افروز. افروزندگی شب. افروختن شب را:
تو دهی صبح را شب‌افروزی
روز را مرغ و مرغ را روزی. نظامی.
||افروختن در شب:
یک خنده گرت باید چو مهتاب
شب‌افروزی کنم چون کرم شب‌تاب. نظامی.
و رجوع به شب‌افروز شود.

شب‌افسانه. [شَ اَ نَ / نِ] (اِ مرکب) افسانهٔ شب. افسانه که برای آمدن خواب در شبها بشنوند. (بهار عجم) (آنندراج). سخن شب. (ناظم الاطباء). قصه که شب‌هنگام گویند تا شنونده نرم‌نرم به خواب شود:
تنی چند را از رقیبان راه
ز بهر شب‌افسانه بنشاند شاه. نظامی.

شب‌انبوی. [شَ اَمْ] (اِ مرکب) گل شب‌بوی باشد و آن زردرنگ میشود و به عربی منثور خوانند. (برهان). رجوع شود به شب‌بو.

شب اندر روز. [شَ اَ دَ] (اِ مرکب) روز و شب. بیست و چهار ساعت شبانه‌روز. شب و روز در یکدیگر فرورفته. ||کنایه از روشنایی و تاریکی باشد. ||نام نوعی از پارچهٔ ابریشمی سیاه و سفید در هم بافته بود که آن را روز و شب هم میگفتند. (فرهنگ نظام). نوعی از جامهٔ ابریشمی که سیاه و سفید باشد. (غیاث اللغات). نوعی از جامهٔ ابریشمی که سیاه و سفید در هم بافند و آن چند قسم است. (آنندراج). جامهٔ ملون. پروز: محرمان شب اندر روز والچی محرمات و خاتون شرب و دایه تافته و بر دایهٔ قطنی سلام بخوانند نگار شاه ترمدست سلام بخواند اندر روز. (دیوان البسه نظام قاری ص ۱۴۶)... و بعضی منسوخ به مقتضای وقت و روز مانند علم جامه و هزار بخیه و مدفون و شب اندر روز. (دیوان نظام قاری ص ۱۳۸). برقامت دولتش لیل و نهار جامهٔ ... شب اندر روز. (آنندراج).

شب‌انگیز. [شَ اَ] (نف مرکب) انگیزندهٔ شب. ||انگیزنده به شب. ||(اِ مرکب) بیخ درخت بزرالبنج است و برگ آن را شبی گویند و تخم آن را مَنک خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری).

شباه. [شَ اَ] (ع اِ) پرهٔ قفل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). جزوی از قفل را گویند که قفل را بدان محکم سازند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به پره در این معنی شود.

شب‌باره. [شَ رَ / رِ] (ص مرکب) مرکب از شب و باره. مجازاً، یعنی شب‌دوست. (از برهان قاطع). معنی لفظ شب‌دوست است. (از فرهنگ نظام) (از آنندراج). ||زنی راگویند که شبها هرزه گردی کند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). زن فاحشه راگویند که شبها بگردد و لفظ «باره» در این معنی مفید نسبت است. (مجموعهٔ مترادفات ص۴۶۲). زنی که در شب هرزه گردی‌کند. (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) شب‌پره. (از فرهنگ جهانگیری). شب‌پره. که مرغ عیسی باشد. (برهان). در این معنی مصحف شب‌یازه است. (حاشیهٔ برهان چ معین). شباره و خفاش و شب‌پره. (ناظم الاطباء). رجوع به شب‌یازه شود.

شب‌باز. [شَ] (نف مرکب) شخصی که شبها بازی کند و صورتهای مختلف از پس پرده نماید. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). کسی که در نمایش شب کار کند. (فرهنگ نظام). کسی که‌در شب بازی کند و از پس پرده صورتهای گوناگون‌بنمایاند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). و امروزه به کسانی گفته شود که شبها در تئاتر و یا تماشاخانه روی صحنه آید و هر یک بجای یکی از قهرمانان داستان و یا موضوع نمایش باشد. ||شب‌زنده‌دار که به عربی قائم‌اللیل خوانند. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) شب‌پره را نیز گویند و به اعتبار شب‌بیداری آن را مرغ شب‌باز گویند. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). مصحف شب‌یاز. (حاشیهٔ برهان چ معین). شب‌پره و شب‌یوزه نیز به همین معنی است. (آنندراج). شب‌پره و خفاش. (ناظم الاطباء).

شب‌بازه. [شَ زَ / زِ] (ص مرکب) زنی که در شب هرزه گردی‌کند. (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) شب‌پره. خفاش. (ناظم الاطباء). شب‌پره راگویند که مرغ عیسی باشد و به این معنی به جای بای ابجد یای حطی هم به نظر آمده است. (از برهان) (آنندراج). صورتی است دیگر از شب‌یازه. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

شب‌بازی. [شَ] (حامص مرکب) بازی کردن در شب. ||نمایش (تئاتر) است. در قسمی از شب‌بازی، لعبتها نشان میدادند برای بازی تئاتر و از قدیم در فارسی دو لفظ بوده است اول شب‌بازی و دیگر شبیه درآوردن که دوم مخصوص تعزیه بود (و ممکن بود برای بازی تئاتر یکی از دو لفظ مذکور گرفته شود). (از فرهنگ نظام). شب‌بازی دو نوع است یکی آنکه در شب به صور مختلفه و به هیأتها برآیند و امردان را به شکل زنان متشکل سازند و دوم آنکه خیمه را برپا کرده اشکالی منقوشه بر صفحهٔ چرم و کاغذ در نظر جلوه دهند. غایتش اینکه قسم اول گاهی روزانه هم این عمل کنند و قسم ثانی مخصوص شب است. (از آنندراج). نیرنگ و بازی در شب. (ناظم الاطباء). رجوع شود به شب‌باز.

— شب‌بازی کردن؛ در شب نمایش دادن:
شیخ شهرم که کند منع ز لعبت‌بازی
گر بدستش فتد آن زلف کند شب‌بازی[1].
مخلص کاشی.
روز روشن وقت صورت‌بازی آئینه است
هست عیبی در هنر آن راکه شب‌بازی کند.
سلیم.
و رجوع به شب‌باز شود. ||کنایه از مکر و فریب است. (آنندراج):

---

۱ - مفید معنی بازی کردن با شب، مجازاً زلف سیاه نیز هست.

چنان بود شب‌بازی روزگار
که شب را دگرگون شد آموزگار. نظامی.

شب‌باش. [شَ] (اِ مرکب) منزل و جایگاه شب و محل آسایش در شب. (ناظم الاطباء).

شب‌باشی. [شَ] (اِ مرکب) منزل و جایگاه شب و محل آسایش در شب. (ناظم الاطباء). ||(حامص مرکب) شب بودن. باشش در شب.

شب‌بخیر. [شَ بِ خَ / خِ] (صوت مرکب، اِ مرکب) کلمهٔ دعا که در شب گویند. شب خوش. مانند روزبخیر که در روز گویند. (ناظم الاطباء). بجای ما کم‌الله بالخیر که تداول طلاب است. ||شب ششم زاهو. (ناظم الاطباء).

شب‌بشب. [شَ بِ شَ] (ق مرکب) یک شب در میان.

شب‌بو. [شَ] (اِ مرکب) شبانبوی. شب‌بوی. منثور. گلی که در شب بو میدهد و در روز بو ندارد و آن اقسام دارد. (فرهنگ نظام). گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که زینتی است و ارتفاعش بین ۳۰ تا ۷۰ سانتیمتر است و بسبب دارا بودن گلهای معطر و زیبا غالباً در باغچه‌ها کشت میشود برگهایش سبز روشن و گلش معطر و زرد و به الوان دیگر نیز میباشد. میوه‌اش خورجین و پوشیده از کرکهای کوتاه است. در این گیاه «آلکالوئیدی» به نام «کری‌نین» و «گلوکزیدی» به نام «کرانتین» یافت میشود که به مقدار فراوان در دانهٔ گیاه موجود است. دانهٔ شب‌بو دارای روغنی است به مقدار زیاد که شامل اسیدهای: «اروسیک» و «لینولیک» و «لینولنیک» میباشد. سابقاً در پزشکی این گیاه را در مورد سقط جنین بکار میبردند. شقاری. شمشم. خمخم. خیرو. خیری. شب‌بوی. توضیح آنکه بیخ شب‌بو را که به نام علف مریم نیز خوانده میشود، با این گیاه نباید اشتباه کرد. (فرهنگ فارسی معین). و نیز رجوع به گیاهشناسی گل گلاب ج ۱ ص۲۰۷ شود.



گل شب‌بو

— شب‌بوی انگلیسی؛ گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که آن را علف سیر نیز گویند. ارتفاعش بین ۳۰ تا ۵۰ سانتیمتر و قسمتهای تحتانی آن کمی کرک دارد. ریشه و برگ این گیاه اگر در بین انگشتان فشرده شود بوی سیر از آن استشمام میشود و در اکثر نقاط ایران میروید. سیرک. حشیشه‌الثوم. سیرج. صارمساق اوتی. (فرهنگ فارسی معین).

— شب‌بوی باغی؛ گیاهی است که آن را شب‌بوی سلطانی نیز گویند. (فرهنگ فارسی معین).

— شب‌بوی خانمی؛ گیاهی است که آن را شب‌بوی هراتی نیز گویند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شب‌بوی هراتی شود.

— شب‌بوی درختی؛ یا شب‌بوی سلطانی. (فرهنگ فارسی معین).

— شب‌بوی دریایی؛ گونه‌ای شب‌بو که دارای گلهای نسبتاً درشت بنفش قرمزرنگ است و تکثیرش بوسیلهٔ تخم به عمل می‌آید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شب‌بوی سلطانی شود.

— شب‌بوی زرد؛ نوعی شب‌بو که دارای گل زرد است و بعلت زیبایی گلهایش بیشتر از انواع دیگر مورد توجه است. خیری اصفر. منثور اصفر. توضیح: منظور از گل خیری که در ضمن اشعار گویندگان ادوار مختلف پارسی‌زبان آمده، همین گل است زیرا گلهایش دارای رنگ طلایی و تلألؤ خاصی است. (فرهنگ فارسی معین).

— شب‌بوی سلطانی؛ گونه‌ای شب بو که دارای گلهای زرد یا بنفش است و برگهایش دانه‌یی میباشد و ارتفاعش بالغ بر یک متر میشود و پایا است. شب‌بوی باغی. شب‌بوی درختی. منثور بری. خیری اصفر. (فرهنگ فارسی معین).

— شب‌بوی هراتی؛ گونه‌ای شب‌بو که دارای برگهای دراز و گلهای خوشه‌یی ارغوانی است عطر گلهای این گونه شب‌بو از دیگر انواع بیشتر است. تکثیر این گیاه بوسیلهٔ پاجوش و گاهی بوسیلهٔ تخم است. منور. منثور. منوب. گل عروسان. گل عروسون. شب‌بوی خانمی. (فرهنگ فارسی معین).

شب‌بوزه. [شَ زَ / زِ] (اِ مرکب) شب‌پره را گویند که مرغ عیسی باشد. (برهان قاطع). شب‌پره. خفاش. وطواط. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف شب‌یوزه و شب‌بازه است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

شب‌بوی. [شَ] (اِ مرکب) شب‌بو. نام گلی است و بیشتر کبودرنگ میباشد و سفید و الوان هم می‌شود و شبها بوی خوش کند و آن را گل گاوچشم نیزگویند و به عربی عین‌البقر خوانند و بعضی گل خیری را شب‌بوی گویند. (برهان). و رجوع به شبانبوی و شب‌بو شود.

شببة. [شَ بَ بَ] (ع اِ) جمع شاب است. (از اقرب الموارد).

شب‌بیدار. [شَ] (ص مرکب) کسی که شب بیدار باشد و شب‌زنده‌دار و بی‌خواب و کسی که هنگام شب نخوابد. (ناظم الاطباء). شب‌زنده‌دار. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۱).

شب‌پر. [شَ پَ] (نف مرکب) شب‌پرنده. پرنده در شب. ||(اِ مرکب) به معنی شب‌پره و شب‌پرک یعنی مرغ عیسی و خفاش است. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۱). رجوع به شب‌پرک و شب‌پره شود.

شب‌پرست. [شَ پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ شب. که شب پرستد. ||(اِ مرکب) به معنی شب‌پره و خفاش آمده است. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۱). و رجوع به شب‌پره و شب‌پرک شود.

شب‌پرک. [شَ پَ رَ] (اِ مرکب) شب‌پره. (فرهنگ نظام). مرغ عیسی و به عربی خفاش خوانند. گویند چون او را بکشند و بر زهار کودکان پیش از بلوغ بمالند منع برآمدن موی کند و اگر او را در سوراخ موش نهند همه بگریزند. (برهان قاطع) (از آنندراج). خفاش و حیوانی از خانوادهٔ پستانداران، و پرنده و بالدار و بالهای آن غشائی و تنه‌اش مانند تنهٔ موش است. (ناظم الاطباء). شب‌پره. خفاش.

شب‌پرواز. [شَ پَ] (ص مرکب) آنکه شب پرواز کند. پروازکننده به شب. ||(اِ مرکب) هواپیماهای شب‌پرواز که شب بر آسمان برشوند و سیر کنند. (از یادداشت مؤلف).

شب‌پره. [شَ پَ رَ / رِ] (اِ مرکب) شب‌پرک. خفاش:

شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد. سعدی.

گر نبیند به روز شب‌پره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه. سعدی.

مهر درخشنده چو پنهان شود
شب‌پره بازیگر میدان شود.

و رجوع به شب‌پرک و خفاش شود.

شب‌پور. [شَ] (اِ مرکب) شب‌پره و شب‌پرک. (از ناظم الاطباء).

شب‌پوش. [شَ] (نف مرکب) پوشندهٔ شب. که شب را بپوشد. ||(اِ مرکب) شبپوش. کلاه و طاقیه. تخفیفه‌ای که شبها بر سرنهند. (برهان قاطع). شب‌کلاه و کلاهی که شبها بر سر نهند. (ناظم الاطباء). شب‌کلاه. کلاه شب. کلاه کوتاه که بر سر نهند. (آنندراج). کلاه و چارقد که در شب پوشند. (فرهنگ نظام). دستار کوچکی که هنگام خواب و خلوت بسر پیچند و آن از عمامه سبکتر میباشد. (فرهنگ فارسی معین: تخفیفه). دستارچهٔ سبکی که شب‌هنگام برای خوابیدن بر سر میبندند و

تخفیفه می‌گویند. زلف را و قیمتی‌از صورت را می‌پوشانند. (دیوان سنایی چ ۲ مدرس رضوی ص ۹۰۹ و ۹۱۲):
رخش روزست و ابرو گوشهٔ روز
نهادست از برای فتنه شب‌پوش.
سیدحسن غزنوی.
از کوی سوار چون درآیی
شب‌پوش بر ابروان نهاده. خاقانی.
||برقع. (برهان قاطع). برقع و حجاب زنان. (ناظم الاطباء). برقع. (آنندراج):
ز مستی بازکرده بند کرته
ز شوخی کج نهاده طَرْفِ شب‌پوش. سنایی.
صد روح درآویخته از دامن کرته
صد روز برانگیخته از گوشهٔ شب‌پوش.
سنایی.
چه رسم است این نهادن زلف بر دوش
نمودن روز را در زیر شب‌پوش. سنایی.
ای صاحب آن دو زلف کوتاه
شب‌پوش منه تو بر رخ ماه.
سیدحسن غزنوی.
||لباس شب. (آنندراج). جامهٔ خواب که هنگام خواب بر روی کشند. لحاف و بالاپوش. (ناظم الاطباء). لحاف. (برهان قاطع). کسا. ||گلیم. ||پلنگپوش. (ناظم الاطباء).
شب‌پوی. [شَ] (نف مرکب) شبرو. (برهان قاطع) (آنندراج). شبرو. آنکه در شب رود. (ناظم الاطباء). ||(امرکب) آواز پای را گویند در نهایت آهستگی و خفت. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
شب‌پیمای. [شَ پَ / پ] (نف مرکب) شب‌پیما. آنکه در شب راه رود. که شب‌پیمایی کند. ||کنایه از شب بیدار. (برهان). شب‌بیدار و بی‌خواب. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا):
ما به فریاد آمدیم از نالهٔ شبهای خویش
پرسشی میکن ز رنجوران شب‌پیمای خویش.
کمال خجندی.
||دردمند، یعنی صاحب درد و آزار. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). ||عاشق مهجور و بیقرار. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا).
شب‌پیمایی. [شَ پَ / پ] (حامص مرکب) عمل شب‌پیما. شب‌نوردی.
شب‌پیمودن. [شَ پَ / پ دَ] (مص مرکب) شب راه رفتن. در شب راه‌روی کردن. رجوع به شب‌پیما و شب‌پیمایی شود.
شبت. [شِ] (اِ) دالان و دهلیز خرد و کوچک. (برهان). دالان و دهلیز کوچک. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). ||گیاهی است. رجوع به شِبِت شود.
شبت. [شِ بِ] (اِ) رستنیی را گویند که در ماست کنند و به شیرازی «شود» خوانند. (از برهان). نام گیاهی است که آن را شوید نیز گویند و از تیرهٔ چتریان است. برگهای آن بسیار بریده و عطری ملایم دارد. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۳۵). رجوع به شوید و شیویت و شِبِت و شبث شود.
شب‌تاب. [شَ] (نف مرکب، اِ مرکب) تابنده در شب. شبتاب. آنچه در شب میدرخشد. ||ماه را گویند و به عربی قمر خوانند. (برهان قاطع). ماه و قمر. (ناظم الاطباء). ||چراغ. (آنندراج). قندیل. ||شمع. (ناظم الاطباء). ||گوهر آبدار. (آنندراج). گوهر. (ناظم الاطباء) (برهان).
- گوهر شب‌تاب؛ گوهر درخشان[1].
||مگس آتشی. (ناظم الاطباء). ||گربهٔ سیاهی که چشمهای وی در مدت شب به شدت میدرخشد. (ناظم الاطباء). ||جانوری است کوچک و پرنده‌ای شبیه به پروانه که دنبالهٔ آن جانور در شب مانند اخگر می‌درخشد. گویند این روشنایی از فضلهٔ اوست و او را به عربی ولدالزنا میگویند. چون ستارهٔ سهیل طلوع کند آن جانور میمیرد. (برهان). کرم شب‌افروز. (آنندراج). پرنده‌ای کوچک شبیه به پروانه که دنبالهٔ آن در شب مانند اخگر میدرخشد. (ناظم الاطباء). نام کرمی است که در حصهٔ موخر آن روشنی است که در تاریکی میدرخشد و بعضی اقسامش پردار است. اسدی در کتاب لغت فرس برای شاهد شب‌تاب این دو شعر رودکی را آورده است:
شب زمستان بود و کپی سرد یافت
کرمکی شب‌تاب نا گاهی بتافت
کُپیان آتش همی پنداشتند
پشتهٔ آتش بدو برداشتند.
دو شعر مذکور از کتاب کلیله و دمنهٔ منظومهٔ رودکی است که گم شده است و در باب بی‌فایده بودن نصیحت به نااهلان در قصهٔ میمون‌ها است که در شب سرما شب‌تاب را آتش تصور کرده آن را بر هیزمها گذاشته میدمیدند. مرغی آنها را ملامت کرد که چرا برای دفع سرما خانه نساختند... الخ. در اصل سنسکریت کلیله این کلمه «خدیوت» و به معنی شب‌تاب است، و در نقل کتاب به پهلوی درست ترجمه شده بوده است، ابن‌مقفع در ترجمهٔ عربی کتاب از پهلوی برای آن لفظ یراعه آورده، لیکن چون یراعه علاوه بر معنی شب‌تاب معنی نی هم دارد از این جهت ابوالمعالی نصرالله منشی اشتباهاً در کتاب کلیله و دمنه ترجمهٔ فارسی کلمه را پارهٔ نی آورده و ملاحسین کاشفی هم در انوار سهیلی از او تقلید کرده است. در حالتی که پارهٔ نی در شب اینقدر روشنی نمیدهد که اشتباه به آتش شود. (از فرهنگ نظام). شب‌چراغ. شب‌چراغک. چراغله. کرم شب‌تاب. کرم شب‌افروز.
شب‌تاز. [شَ] (امص مرکب) شبیخون و آن تاختنی است بی‌خبر و غافل که در شب بر سر دشمن زنند. (برهان). شبیخون. (انجمن آرا) (آنندراج).
شب‌تازی. [شَ] (حامص مرکب) شب‌تاز. شبیخون و تاخت نا گهانی شباهنگام بر دشمن. (ناظم الاطباء).
شب تجلی. [شَ بِ تَ جَلْ لی] (اِخ) شبی که موسی (ع) را در وادی ایمن انوار الهی به مشاهده رسید. (آنندراج):
کمال دانش او خود ز شرح مستغنی است
به ماهتاب چه حاجت، شب تجلی را.
ظهیر فاریابی.
شب‌تک. [شَ تَ] (اِ) شپتک. شب‌نک. نوعی از بازی باشد و آنچنان است که بیک پای برجهند و لگد بر پشت و پهلوی هم زنند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
شب تیغ. [شَ بِ] (اِخ) شب دهم محرم. شب عاشورا. (آنندراج).
شبث. [شِ بِ] (معرب، اِ) نام یکی از بقولات است و این کلمه معرب است. فارسی آن شِوِذ است و از مردم بحرین شنیدم که آن را سِبِت خوانند و سِبِط نیز آمده است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۰۹). رجوع به شوید شود.
شبث. [شَ بَ] (ع اِ) عنکبوت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تننده و عنکبوت. (ناظم الاطباء). هزارپای. (ناظم الاطباء). ج، شِبثان و أشباث. جانوری است خرد و بسیارپا از جانوران زنده بر روی زمین. (از اقرب الموارد). دیوپای. وِندِر (در تداول مردم قزوین).
شبث. [شَ بِ] (ع ص) مرد که خوی وی تشبث باشد. (از اقرب الموارد). مرد چسبان‌طبیعت. هر چیز چسبنده. (ناظم الاطباء). مرد چسبان‌طبیعت. (منتهی الارب).
شبثان. [شِ] (ع اِ) ج شَبَث. (اقرب الموارد).
شبثة. [شُ بَ ثَ] (عَ ص) مردی که همواره ملازم حریف خود باشد و از وی مفارقت نکند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
شبج. [شَ بَ] (ع اِ) یکی آن شَبَجَة است. دروازهٔ بلندبنا. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). دروازه‌ای که بنای آن عالی باشد. (ناظم الاطباء). ||دروازه‌ها. (از اقرب الموارد). دروازه. (منتهی الارب). و رجوع به شبجة شود.
شب‌جا. [شَ] (اِ مرکب) منزل شب و جایگاه شب و شب‌باش. (ناظم الاطباء).
شبجره. [شَ جِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان

[1] - در بیشتر این معانی صفت است.

سیریز بخش زرند شهرستان کرمان، دارای ۱۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

شبجة. [شَ بَ جَ] (ع اِ) واحد شبج یعنی یک دروازه و یک دروازهٔ بلندبنا. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به شبج شود.

شب چر. [شَ چَ] (نف مرکب)[1] که شب چرد. که به هنگام شب چرا کند. حیوانی که در شب میچرد. (فرهنگ نظام). ||(نمف مرکب) که شب چریده شود. ||(اِمص مرکب) بردن حیوانات در شب به چرا کردن. (فرهنگ نظام). ||(اِ مرکب) مخفف شب‌چره. شب‌چرا. رجوع به شب‌چره شود.

شب چرا. [شَ چَ] (نف مرکب) حیوانی که در شب میچرد. (از فرهنگ نظام). ستوری که در شب چرا میکند. (ناظم الاطباء). الف در چرا زایدست، خان‌آرزو در سراج‌اللغات گوید: بعضی از فضلای معاصرین الف را در این بیت نظامی:

به شب زنگی آن شب‌چرا گشته مست
چو ماه آمده شب چراغی بدست.

زاید دانسته‌اند و به‌معنی شب‌چرنده است در شب، چه صاحب رشیدی تصریح کرده است که الف ملحق در آخر افادهٔ معنی فاعلی کند چنانچه کوشا و نیوشا به معنی کوشنده و نیوشنده است لیکن بر این استدلال اعتراض است. الف افادهٔ معنی فاعلی وقتی کند که آن کلمه با لفظ دیگر ترکیب نشود چنانچه در هر دو مثال مذکور اما چون مرکب شود فقط مادهٔ آن کلمه که مفید معنی امر هم میباشد، افادهٔ معنی فاعلیت کند. چون: سخت‌کوش و نصیحت‌نیوش و شب‌رو... پس بر این قیاس شبچر بدون الف باید و در اصل شب‌چره بود به معنی شب‌چر. چون: شب‌پره و شب‌پر. «هاء» به الف منقلب گشته و اگر گوئی که «ها» به الف بدل نمیشود مگر در جامد، گوئیم تمام لفظ شب‌چر انازل منزلهٔ جامد و غیرمشتق است و علی‌الرسم هاء را با الف بدل کرده‌اند. مؤلف گوید: در جمیع کتب لغت شب‌چره به معنی چریدن شب آمده نه چرندهٔ شب در این صورت شب‌چرا به الف مبدل آن نمیتواند شد. (از فرهنگ نظام). ||(اِمص مرکب) چریدن در شب. به شب چرا کردن. ||(اِ مرکب) شبچره. رجوع به شبچره شود. ||(ص مرکب) بسیار تیره و تاریک. (ناظم الاطباء).

شب چراغ. [شَ چَ / چِ] (اِ مرکب) چراغ شب. ||گوهر آبدار و درخشنده. (ناظم الاطباء). ||گوهری است افسانه‌ای که در شب مثل چراغ میدرخشد. و قصه‌اش این است که گاوماند جانوری است در دریا که در شب بیرون می‌آید و گوهر مذکور را از دهان خود بیرون می‌آورد و بر زمین مینهد و در روشنایی آن میچرد و باز آن را به دهان میگذارد و در آب میرود. مردم در کمین نشسته‌اند، آن گوهر را میربایند. (فرهنگ نظام). گوهری که در شب مانند چراغ افروزد و روشنایی دهد. (ناظم الاطباء). ||کرم شب‌تاب و عربان ولدالزنا خوانندش. (برهان قاطع). کرم شب‌افروز. کرم شب‌تاب. (ناظم الاطباء). شب‌چراغک. چراغله. رجوع به شب‌تاب در معنی فوق شود. ||چراغانی در شب. (فرهنگ فارسی معین): رسم شب‌چراغ در آن دیار (ختا) بر این موجب است که در درون کریاس پادشاه گویی سازند از چوب و روی آن چوب را به شاخ سرو پوشند و صد هزار چراغ بر ریسمانها تعبیه کنند و موشکها بر اطراف آن بندند... (حبیب السیر چ طهران، خاتمه ص ۴۳). ||درّ شبگون. (ناظم الاطباء).

شب چراغک. [شَ چَ / چِ غَ] (اِ مرکب) شبچراغ. کرم شب‌تاب. (از فرهنگ نظام) (از ناظم‌الاطباء). شب‌افروز:

شب‌چراغک چراغله شب‌تاب
کرمکی کو بود شب افروزان.
نیازی بخاری (از حجازی).

شب چره. [شَ چَ رَ / رِ] (اِمص مرکب) شب‌چر. بردن حیوانات در شب به چرا کردن. (فرهنگ نظام). چرا کردن حیوانات را گویند در شب. (برهان). چرای ستور در شب. (ناظم الاطباء). چرای شبانه:

گرگ آمده‌ست گرسنه و دشت پر بره
افتاده در رمه رمه رفته به شب‌چره.
ناصرخسرو.

||(نف مرکب) حیوانی که در شب میچرد. (فرهنگ نظام). ||(اِ مرکب) نقل و میوهٔ خشک را گویند که مردم در هنگام شب‌نشینی خورند. (برهان قاطع). میوه و آجیل و غیر آنها که در شب‌نشینی خورده میشود. (فرهنگ نظام). آجیل و نقل و میوه‌های گوناگون که در هنگام شب‌نشینی و پس از طعام خورند و پشخوره نیز گویند. (ناظم الاطباء). شبچر.

شب چک. [شَ بِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شبچه. شب برات را گویند که شب پانزدهم شعبان است زیرا که چک به معنی برات است. (برهان). شب پانزدهم شعبان که شب برات هم گفته میشود. (فرهنگ نظام). شب برات که شب پانزدهم شعبان بود. (ناظم الاطباء):

چراغان در شب چک آنچنان شد
که‌گیتی رشک هفتم آسمان شد. رودکی (؟).

||صاحب آنندراج گوید: گفته‌اند شب چک به معنی شب برات نیست بلکه به معنی آن نوشته‌ای است که برای اجازهٔ عبور در شب، عسس و شحنه و حاکم و پاسبان شب به دست کسی دهند که کشیکچیان او را مانع نشوند و بگذارند به جایی که خواهد برود و در این ایام او را اسم شب گویند. (از آنندراج).

شبح. [شَ بَ] (ع ص، اِ) شبج. دروازهٔ بلندبناء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دروازه‌ای که بنای آن عالی باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به شبج شود. ||مرد پهن‌بازو. (منتهی الارب). ||کالبد. (منتهی الارب). شخص. (اقرب الموارد). کالبد و شخص. (ناظم الاطباء). ج، اَشباح و شُبوح: و منه یقال هم اشباح بلا ارواح. ||سیاهی که از دور بنظر میرسد.

– شبح باطل؛ یعنی هباء و یقال: هو ارق من شبح باطل.

گفته‌اند: که اسمها دو قسمند قسمی اسماء اشباحند؛ یعنی آنها که به نظر آیند و احساس شوند و قسمی دیگر اسماء اعمالند که آنها هستند که با چشم دیده نشوند و با حس درک نگردند، چون: اسماء اعیان و اسماء معانی. (از اقرب الموارد).

– شبح‌المال؛ عبارت است از شتر و گوسپند و دیگر مواشی. (از منتهی الارب). آنچه از شتر و گوسپند و دیگر مواشی با چشم دیده و شناخته شود. (از اقرب الموارد).

شبح. [شَ] (ع ص) شَبِح. رجل شبح‌الذراعین؛ مرد پهن‌بازو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شبح. [شَ] (ع مص) شکافتن چیزی را. (از منتهی الارب). شق کردن چیزی. (از اقرب الموارد). ||پهن گردانیدن اُرش دست. (کتاب المصادر ص ۲۲۴). ||دراز کردن دست را در دعا: شبح الداعی؛ دراز کرد دست را در دعا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کشیدن و دراز کردن پوست را در میان میخها. (از منتهی الارب). شکافتن پوست و امثال آن را؛ یعنی قرار دادن آن را میان میخها، چون قرار دادن انسان مصلوب را بر روی دو تخته بر زمین. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||امانا و ظاهر شدن. (ازمنتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||صاف و پهن کردن چوب. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

شبحان. [شَ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد دراز. (از متن‌اللغة). دراز و طویل. (ناظم الاطباء).

شبخ. [شَ] (ع اِ) آواز دوشیدن شیر. (منتهی

---

[1] - کلمهٔ چر که ریشه یا بن چریدن است در اینجا معنی مصدری میدهد چنانکه این ریشه در ترکیب به معانی صفت فاعلی و صفت مفعولی هم می‌آید

الارب). آواز دوشیدن شیر و این کلمه مقلوب شخب است. (از اقرب الموارد).

شب‌خانه. [شَ نَ / نِ] (اِ مرکب)[1] خانهٔ شب. شبستان که حرم‌سرای پادشاهان باشد. (از برهان). مرادف شبستان. (آنندراج). شبستان و حرم‌سرای پادشاهان. (ناظم الاطباء). ||خانه‌ای که شبها درویشان در آن به سر برند. (ناظم الاطباء) (از برهان). خانه‌ای را گویند که برای نزول غربا و فقرا در شب مقرر کرده باشند. (آنندراج):

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب ازبهر درویش شبخانه ساخت. سعدی.

||خلوتگاهی که شبها در آن عبادت کنند. (ناظم الاطباء).

شب‌خانه. [شَ نَ / نِ] (اِخ) دهی از دهستان حسن‌آباد بخش کلیبر شهرستان اهر. ۱۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و میوهٔ جنگل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شب‌خسب. [شَ خُ] (نف مرکب) خسبنده به شب. که شب‌هنگام به خواب رود. که در شب بخوابد.

شب‌خسب. [شَ خُ] (اِ مرکب) تیره‌ای است از درخت گل ابریشم که در جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران در جلگه و میان‌بند فراوان است. آن را در گیلان شب‌خسب گویند و نامهای دیگرش هزاربرگ، هزاولک، شاقوز، لولی، وولی، ویلی‌ولی، کشکر و شوخس است. این درخت در هر خاکی میروید ولی خاکهای خنک و بارخیز را بهتر می‌پسندد. از بادهای سخت گزند می‌بیند. رویش آن تند است ولی هیچگاه چندان بزرگ نمی‌شود و در جنگل به ده متر بلندی و ۵۰ سانتیمتر قطر میرسد. روشنایی‌پسند است. خوب جست میدهد و ریشه‌های آن ژرف می‌باشد. چون درخت گل ابریشم (شب خسب) سخت است، تیر ساختمان و تلفون از آن می‌سازند. هیزم و زغال آن نیز خیلی خوب است. آن را به روش شاخه‌زاد برداشت میکنند. و از درختان زینتی محسوب میگردد. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۲۳).

شبخواب. [شَ خوا / خا] (نف مرکب) که خواب به شب کند. شب‌خوابنده. ||آنکه در شب به جایی بخوابد. ||مجازاً روسپی که شب نزد کسی بخوابد (مقابل تک‌خواب). (فرهنگ فارسی معین). ||مردی که شبی با روسپی بیتوته کند. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) بستر. (گنجینهٔ گنجوی ص۲۹۷):

چون پیله ببند خانه را در
تا در شبخواب خوش نهی سر. نظامی.

شب‌خواب. [شَ خوا / خا] (اِخ) نام دهی است از دیه‌های شاه‌ولی شهرستان شوشتر. رجوع به جرجیس شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شب‌خواب داشتن. [شَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) بیتوته کردن زنی روسپی با مردی. شب کردن زنی بدکاره با مردی.

شب‌خواب گرفتن. [شَ خوا / خا گِ رِ تَ] (مص مرکب) بیتوته کردن مردی با روسپی در شب. (فرهنگ فارسی معین).

شب‌خوابی. [شَ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل شبخواب. ||(اِ مرکب) پوشاک و لباس شب. (ناظم الاطباء).

شب‌خوان. [شَ خوا / خا] (نف مرکب، اِ مرکب) شب‌خواننده. که در شب خوانَد. که شب آوا و نغمه برآرد. ||کسی که شبها بر مناره مناجات کند. (فرهنگ نظام). ||که در شب طلبد دیگری را. ||بلبل را گویند و به عربی عندلیب خوانند. (برهان). اسم فارسی عندلیب است. (از فرهنگ نظام). بلبل را گویند. (آنندراج). بلبل و عندلیب. (ناظم الاطباء).

شبخوس پهلو. [شَ خُ پَ] (اِخ) دهی از دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن گندم، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شبخوس سرا. [شَ خُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شبخوس لات. [شَ خُ] (اِخ) دهی از دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ۲۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن برنج، چای و عسل است. (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۲).

شبخوسکله. [شَ کَ لَ / لِ] (اِخ) دهی از دهستان پلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ۱۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از پلرود و محصول آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شب‌خوش. [شَ خُوَش / خُش] (صوت مرکب، اِ مرکب) کلمه‌ای باشد که در وقت وداع کردن گویند خصوصاً در شب. (از برهان). کنایه از وداع باشد در شب. (از انجمن آرا). این کلمه را وقت شب در هنگام آمدن و رفتن به یکدیگر گویند. (از آنندراج). کلمهٔ دعاکه در شب گویند خصوصاً در هنگام وداع و مرخصی و شب‌بخیر نیز گویند. (ناظم الاطباء). در تداول عامه بیشتر این کلمه هنگام رفتن و خداحافظی به کار رود و مرادف شب‌بخیر است. شب به شما خوش. شب‌بخیر. شب شما خوش باشد:

شب‌خوش مکنم که نیست دلکش
بی‌تو شب ما و آنگهی خوش. نظامی.

طمع خوشدلی ندارم از آنک
«روزخوش» کرده است «شب‌خوش» من.
کمال اسماعیل.

— شبت خوش باد؛ شبت به خوشی گذرد:

ز جوش خون دل خونبار گفتم
شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم.
نظامی.

شبخوش کاج. [شَ خُشْ] (اِخ) دهی است از دهستان خیرورد کنار بخش مرکزی شهرستان نوشهر. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

شبخوش کل. [شَ خُشْ کُ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار. ۲۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ چالکرود. محصول آن برنج و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شبخون. [شَ] (اِ مرکب) شبیخون. شباخون. شب‌تازی. تاختن و قتل کردن به شب مقابل روزخون؛ یعنی تاخت آوردن در روزها. (از آنندراج). به وقت شب پنهان بردشمن تاختن و وقت شب قتل کردن فوج دشمن را. (از غیاث اللغات). ||نظامی در اسکندرنامه به معنی مطلق جنگ و قتال آورده است. (از غیاث اللغات).

شبخون زدن. [شَ زَ دَ] (مص مرکب) به شب تاختن. شب‌هنگام حمله کردن. شبیخون زدن:

القصه ز شبخون زدن کیر کسان
با کون فراخ تنگدل بنشستی.
ملا ابوالبرکات.

شب چو دل سر میکند حرفی ز درد هجر دوست
گریه‌شبخون میزند افسانه در خون میرود.
ملا ابوالبرکات.

بر سر ما تیره‌روزان یار شبخونی زده‌ست
در بر او چون شفق دیدم قبای آل را.
سراج‌الشعرا.

رأی تو رأیتی است که گیسوی پرخمش
شبخون روشنی به شب تار میزند.
شانی تکلو.

شاهد و پیمانه و ساز و گل و مهتاب هست
گر زنم بر توبه شبخون یک جهان اسباب هست.
عبدالرسول استغنا.

شبخونی. [شَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی شبخون. راهزنی و غارت در شب. (ناظم الاطباء).

شب‌خیز. [شَ] (نف مرکب) شب‌خیزنده. آنکه شبها برخیزد. (آنندراج). کسی که در شب از خواب برمیخیزد، مثل: عابد شب‌خیز. (از فرهنگ نظام). کسی که برای عبادت

---

۱ - مرکب از شب + خانه.

شب‌هنگام از خواب برخیزد. (ناظم الاطباء). قائم‌اللیل. شب‌زنده‌دار. ||چیزی که شب برخیزد مثل نالهٔ شب‌خیز. (فرهنگ نظام):
هر خسی قیمت نداند نالهٔ شب‌خیز را
خسروی باید که داند قدر این شبدیز را.
صائب.

شب‌خیزک. [شَ زَ] (اِ مرکب) تره‌تیزک. آن سبزیی است معروف که خورند و تره‌تندک نیز گویندش و به عربی رشاد خوانند و تخم آن را حب الرشاد. (برهان قاطع) (آنندراج). تره‌تیزک. رشاد. (ناظم الاطباء).

شب‌خیزی. [شَ] (حامص مرکب) عمل شب‌خیز. برخاستن در شب جهت عبادت و جز آن. (ناظم الاطباء).

شبدر. [شَ دَ] (اِ) شبذر. نباتی است جنس ینجه. (از آنندراج). گیاهی است که اسپست نیز گویند. (ناظم الاطباء). گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌داران که یکساله یا دوساله است و برخی گونه‌های پایا نیز دارد. و برخی مرکب از سه برگچه است. گلهایش سفید یا قرمز و یا صورتی‌رنگند و برخی گونه‌ها نیز دارای گلهای ارغوانیند و به ندرت دارای گل زرد میباشند. گل‌آذینش خوشهٔ کروی است. در حدود ۱۵۰ گونه از گیاه شناخته شده که همه مصرف علوفه دارند و جزو گیاهان مرغوب مرتع میباشند. رطبه. برسیم. برسیم احمر. فصفصه: شبدر چمنی. شبدر گل‌قرمز. حندقوقی. ذوثلاث الوان. ذوخمسة الوان. طریفلن.

– شبدر چمنی؛ نوعی است از انواع شبدر.

– شبدر صحرایی؛ گونه‌ای شبدر که دارای برگهای ریز کوچک است و در کنار نهرها و مزارع میروید. رجل‌الارنب. ارنبی.

– شبدر عطری؛ نام گیاه ناخنک است.

– شبدر گل‌قرمز؛ نوعی از گیاه شبدر است.

– شبدر معطر؛ قرنبوش (با ناخنک یا شبدر عطری اشتباه نشود).

– شبدر وحشی؛ گونه‌ای شبدر که شباهتی کامل به شنبلیله دارد و جزو شبدرهای خودروی یکساله است و برگهای تازهٔ آن را جزو سبزیهای خوراکی میخورند. حندقوقی بری. ذرق. دیواسپست. انده قوقو.

– شبدر ترشک؛ گیاهی است از تیرهٔ شبدر ترشکها که برگهایی مانند شبدر دارای سه برگچه دارد و رنگ برگچه‌هایش در ابتدای جوانه زدن ارغوانی است. این گیاه دارای ویتامین «C» فراوان است از این جهت دارای اثر ضد اسکوربوت قوی میباشد. و چون طعم ترش مطبوعی دارد، جزو سبزیهای خوراکی مصرف میشود. در آب و هوای معتدل خشک میروید و در ایران نیز در اکثر نقاط به فراوانی در کنار نهرها روییده میشود. حماض. حمیضه. سلق بری. خمضیض. از این گیاه اسید اگزالیک نیز استخراج میشود. در برخی از کتب این گیاه را به نام ترشک ذکر کرده‌اند ولی با ترشک معمولی (Rumex) نباید اشتباه شود.

شبدرآباد. [شَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان لادیز بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان. دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ذرت، پنبه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

شب در میان. [شَ دَ] (اِ مرکب، ق مرکب) فاصله بودن یک شب میان دو کار که در تکلم با الحاق کلمهٔ «یک» در اول «یک شب در میان» گفته میشود: فلان یک شب در میان منزل دوست خود میرود. (از فرهنگ نظام). عملی که در اجرای آن شبی در میانه باشد یعنی به فاصلهٔ دو روز و یک شب که عبارت از سی و شش ساعت بود. (ناظم الاطباء):
دانی که خال بر چَهِ سیمین او چراست
کان‌سیم اگر دهد به تو شب در میان دهد[1].
ظهیر فاریابی.

||کنایه از وعده کردن و ضامن دادن باشد اعم از آنکه یک شب یا بیشتر در میان باشد. (برهان). ||مسافت جای تا به جایی که شب در میان از آنجا به آنجا رسند. (آنندراج):
به بزم وصل هم پیوسته از راه سیه‌روزی
من و آن بیوفا شب در میان بودیم دور از هم.
شفیع.

– شب در میان کردن؛ شب را در میانه قرار دادن. در پناه تیرگی شب رفتن. در شب رفتن استتار را:
وه که شب در میان کنم بروم
از تو روزی که ای پسر برهم. امیرخسرو.

شب‌دزد. [شَ دُ] (ص مرکب، اِ مرکب) دزد شب. (ناظم الاطباء). آنکه شبها دزدی کند برخلاف رهزنان و عیاریشگان که روزها دزدی کنند. (از آنندراج).

شبدع. [شِ دِ] (ع اِ) زبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و در حدیث آمده است: من عَض علی شبدعه سلم من الآثام؛ آنکه دندان بر زبان گذارد از گناهان در امان ماند. ||کژدم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||داهیه و بلا. (منتهی الارب). داهیة. (اقرب الموارد). ج، شَبادِع.

شبدعة. [شِ دِ عَ] (ع اِ) مؤنث شبدع. به معنی کژدم. (از اقرب الموارد).

شبده. [شَ دَ / دِ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۹۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شبدیز. [شَ] (ص مرکب) مرکب از شب و دیز به معنی سیاه. شب‌رنگ. سیاه‌فام. مانند شب در سیاهی. و مؤلف سراج گوید: دیز مبدل دیس است به معنی مانند. (از فرهنگ نظام). ||(اِخ) نام اسپ خسروپرویز بوده. گویند چون رنگ آن سیاه بوده شبدیز نامیده شد چه دیز به معنی رنگ باشد و گویند از همهٔ اسبان چهار وجب بلندتر بود و آن را از روم آورده بودند و بعضی گویند شبدیز و گلگون هر دو از یک مادیان بهم رسیده‌اند و چون او را نعل بستندی به ده میخ بر دست و پایش محکم کردندی و هر طعامی که خسرو خوردی او را نیز خورانیدندی و چون شبدیز بمرد خسرو او را کفن و دفن کرد و صورت او را فرمود بر سنگ نقش کردند و هرگاه که بدان نگریستی بگریستی و صورت شبدیز که خسرو بر آن سوار میشد، در کرمان[2] است. (از برهان)[3]. نام اسب خسروپرویز پادشاه ساسانی ایران بود. در تاریخ طبری در باب اسب مذکور چنین آمده است: خسرو را اسبی بود شبدیزنام و از همه اسبهای جهان به چهار بدست بلندتر بود و از روم بدست او افتاده بود، چون نعل بر دست و پای او بستندی بر هر یکی هشت میخ محکم کردندی و هر طعام که خسروپرویز خوردی شبدیز خوردی چون آن اسب بمرد، فرمود تا صورت او را بر سنگ نقش کردند – انتهی. چون اسب مذکور سیاه‌رنگ بوده شبدیز نامیده شد و دیز به معنی سیاه است و معنی لفظ دیز (سیاه) مانند شب است. (از فرهنگ نظام). اسب سیاه خسروپرویز است. «دیز» و «دیس» هر دو حرف تشبیه و تندیس و شبدیز به معنی «تن

---

۱ – موهم معنی بودن سیاهی (مجازاً شب) در وسط سفیدی نیز هست که اشاره به بودن خال سیاه بر رخسار سفید باشد.

۲ – ظاهراً مراد نقش پرویز با شبدیز در طاق بستان کرمانشاه است.

۳ – شاید جزء دوم این واژه دئسه daêsa باشد که به معنی نما و نشان است از مصدر دئس daês به معنی نمودن و نشان دادن که در اوستا بسیار بکار رفته است مانند جزء دوم واژه‌های تندیس و فرخاردیس و طاقدیس. بنابراین شبدیز یعنی شب‌مانند و شب‌نما و تبدیل حرف «س» به «زاء» نظیر دارد. دیز و دیزه در ادبیات فارسی جداگانه به معنی سیاه آمده است و بویژه برای اسب سیاه بکار رفته، مانند: شبرنگ و شبگون:
یکی شبگون که نامش بود شبدیز
گرو برده ز صرصر در تک تیز. امیرخسرو.
اما دیز به معنی سیاه دانسته نیست از چه ریشه و بن است و نباید با دیز به معنی قلعه (=دز، دژ) اشتباه شود. (فرهنگ ایران باستان پورداود ج ۱ ص ۲۶۱).

مانند» و «شب مانند» میباشند. (گنجینهٔ گنجوی ص ۲۹۷). مؤلف معجم‌البلدان شرح مبسوطی دربارهٔ شبدیز آورده و سپس قصیده‌ای از خالدالفیاض آورده است و از جمله گوید:

والملک کسری شهنشاه تقنصه
سهم بریش جناح الموت مقطوب
اذ کان لذته شبدیز یرکبه
و غنج شیرین والدیباج والطیب.

ابوعمران کسروی گوید:

وهم نقروا شبدیز فی الصخرعبرةً
و راکبه برویز کالبدر طالعٌ.

بر آخر بسته دارد ره‌نوردی
کزو در تک نبیند بادگردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان
چو مرغابی نترسد ز آب طوفان
به یک صفرا که بر خورشید راند
فلک را هفت میدان باز ماند
به گاه کوه کندن آهنین‌سم
گه دریا بریدن خیزران‌دم
زمانه گردش و اندیشه‌رفتار
چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
بر او عاشق‌تر از مرغ شب‌آویز. نظامی.

- راه شبدیز؛ یکی از سی لحن باربد، مطرب و شاعر خسروپرویز. (فرهنگ نظام) (آنندراج):

چون آن شبگون گرفتی راه شبدیز
شدندی جملهٔ آفاق شب‌خیز. نظامی.

- شبدیزنعل؛ اسبی که چون شبدیز نعل داشته باشد:

آفرین زآن مرکب شبدیزنعل رخش‌روی
اعوجی مادرش و آن مادرش را یحموم شوی.
منوچهری.

- شبدیز نقره‌خنگ؛ کنایه از آسمان است. (برهان قاطع) (آنندراج).
- ||زمانه و روزگار. (برهان) (آنندراج).
- ||کنایه است از شب و روز و لیل و نهار. (برهان) (آنندراج).
- ||عالم و دنیا. (برهان).

شبدیز. [شَ] (اِخ) نام جایی بوده است. (فرهنگ نظام):

از در شبدیز تا به حد بخارا
از بس خون عدو بخار گرفته.
مجیرالدین بیلقانی.

شب‌دیگ. [شَ] (اِ مرکب) نوعی از طعام که گوشت و شلغم را در دیگ نهند و شبانه در زیر آتش گذارند و فردای آن تناول کنند. (از ناظم الاطباء).

شبذ. [شَ بَ] (اِخ) دهی است به ابیورد. از آن ده است حافظ رشیدالدین ابوبکر احمدبن ابوالمجد ابراهیم خالدی شبذی و نبیرهٔ او علامه شمس‌الدین ابراهیم‌بن محمد و پسرش علامه یحیی. (منتهی الارب).

شبذارة. [شِ رَ] (ع ص) رجلٌ شبذارة؛ مرد بسیار باغیرت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شبذر. [شَ ذَ] (اِخ) شبذیر. یکی از نامهای خداوند عالم جل شأنه. (ناظم الاطباء). رجوع به شبذیر و شیذر و شیذیر شود.

شبذر. [شَ ذَ] (معرب، اِ) معرب شبدر. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است مانند اسپست مگر آنکه برگش کلان و بزرگ میباشد. (منتهی الارب). معرب «شود». (از اقرب الموارد). رجوع به شبدر شود.

شبذیر. [شَ] (اِخ) شبذر. یکی از نامهای خداوند عالم جل شأنه. (ناظم الاطباء). رجوع به شیذر و شیذیر شود.

شبر. [شَ] (ع مص) پیمودن جامه به وجب. (از قاموس). به دست پیمودن جامه. (منتهی الارب). مأخوذ از شِبر به معنی وجب است همانطور که ذرع از ذراع مأخوذ است. (از اقرب الموارد). ||شخصی که کاری را انجام میدهد و تاب و توان آن را ندارد میگویند: «من لک بأن تشبر البسیطة؛ ترا چه که کرهٔ خاک را وجب کنی». (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||به درازا بریدن. (از شرح قاموس) (منتهی الارب). ||بخشیدن. (شرح قاموس). سال به کسی دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به کسی شمشیر دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شَبَر. ||گشنی کردن فحل. (منتهی الارب). جستن شتر نر بر ماده. (شرح قاموس). ||به کرا دادن گشن را به جهت گشنی. (منتهی الارب) (از تاج العروس). و در حدیث آمده است: نهی عن الشبر. (از قاموس). ||خواهانی نمودن چیزیَ را. (منتهی الارب). ||آرمیدن با زن. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). از این جهت آن را آرمیدن گویند که در آن عطایی است. (از تاج العروس).

شبر. [شَ] (ع اِ) حق نکاح از قبیل مهر. (شرح قاموس). حق نکاح و دست پیمان. (منتهی الارب). حق نکاح. (لسان‌العرب). مهر. (از اقرب الموارد). یقال: تزوجها و لم یعط شبرها؛ او را تزویج نمود و نداد مهر او را. (از اقرب الموارد). و منه دعاء النبی (ص): لعلی و فاطمة جمع الله شملکما و بارک فی شبرکما. (منتهی الارب). ||مزد گشن. (منتهی الارب). اجرت جستن شتر نر بر ماده. و منه: نهی عن شبر الجمل. (از ذیل اقرب الموارد). ||آب گشن. (منتهی الارب). ||زندگانی. (منتهی الارب). عمر. (از اقرب الموارد). عمر[1]. یقال: قصر الله شبرک؛ خدا عمر تو را کوتاه کند. (از تاج العروس). ||قد یقال: ما اطول شبره؛ چه بلند است قامت او. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

شبر. [شَ بَ] (اِ) شعلهٔ آتش را گویند. (برهان).

شبر. [شِ] (اِخ) نام شمربن ذی‌الجوشن است لعنةالله علیه. (برهان). مصحف شمر است.

شبر. [شَ بَ] (ع مص) تکبر کردن. (از اقرب الموارد). شبر شبراً؛ فیرید[2] و تکبر کرد. (منتهی الارب).

شبر. [شَ بَ] (ع اِ) به سکون «با» مصدر است و با حرکت «باء» اسم است و بعضی برآنند که شَبر و شَبَر به یک معنی‌اند چون: قَدر و قَدَر. (از تاج العروس). بخشش و خیر. (شرح قاموس). عطیه. خیر و نیکویی. (منتهی الارب). عطیه و خیر. (از اقرب الموارد). ||اجسام و قوای انسانی. (شرح قاموس) (تاج العروس). اجسام و قوا. (منتهی الارب). اجسام و بعضی قوا را گفته‌اند. (از اقرب الموارد). ||چیزی است از عطیه و خیر و حسنة و صدقه که نصاری یکدیگر را میفرستند مانند قربانی یا قربانی بعینه. (شرح قاموس). آنچه بدان تقرب خدا جویند. (از تاج العروس). آنچه ترسایان یکی مر دیگری را فرستد و فرا گیرد مانند قربان یا همان قربان است. (منتهی الارب). عطیه‌ای که نصاری یکدیگر را دهند و بدان تقرب میجویند. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) انجیل. (شرح قاموس) (منتهی الارب).

شبر. [شِ] (ع اِ) وجب. بدست. مابین أعلای ابهام و أعلای خنصر. اسم مذکر است. ج، أشبار. (شرح قاموس). یک بدست و آن مابین سر ابهام و سرخنصر است. (منتهی الارب). مابین سر ابهام و سرخنصر در حال کشیدگی. (ازاقرب الموارد). وجب. بدست را گویند و آن از دست مقداری باشد مابین انگشت کوچک و انگشت بزرگ. (برهان). ||عمر. (از اقرب الموارد): قصر الله شبرک؛ خدا عمر تو را کوتاه کند. (از اقرب الموارد). و در این معنی به فتح شین نیز آمده است. رجوع به شَبْر شود. ||(ص) مرد کوتاه‌خلقت. (منتهی الارب) (از شرح قاموس): هو قصیرالشبر؛ به معنی متقارب‌الخلق است. (از اقرب الموارد). ||در بعضی از کتابهای لغت به معنی کوتاه گام آمده است. (از تاج العروس).

- قبال‌الشبر؛ به معنی مار است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شبر. [شَ بْ بَ] (اِخ) مؤلف تاج‌العروس نویسد: شبر بر وزن بَقَم و شبیر بر وزن قُمَیر یا

---

۱ - در این معنی به کسر «ش» نیز آمده است.
۲ - به معنی خرامید از روی خودپسندی. (از منتهی الارب).

قَبیر و مشبر بر وزن مُحَدِّث نام پسران هارون‌ِ نبی بوده است و پیغمبر اسلام (ص) فرزندان خود حسن، حسین و محسن را به این سه اسم نامیده است. (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از شرح قاموس). و معنی این سه اسم در زبان عربی حسن و حسین و محسن است. (از لسان‌العرب). و این نام در ادبیات فارسی نیز آمده است:

گر خردمند بداند که بدین حال و صفت
باب[1] علم نبی و باب[2] شبیر و شبرست.
ناصرخسرو.

که سادات جمع جوانان جنت
نبی گفت هستند شبیر و شبر. ناصرخسرو.
من با تو نیم که شرم دارم
از فاطمه و شبیر و شبر. ناصرخسرو.

شبر. [شُ بَ] (معرب، اِ) لاتینی آن سوبر[3]. به معنی چوب‌پنبه است. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۹).

شبر. [شَ بَ] (ع مص) دست و پا تکان دادن هنگام سخن گفتن. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۹).

شبر. [شَ بَ] (ع اِ) نزد ابریشم‌بافان به معنی تیغهٔ مربع‌شکل کوچکی است سوراخ‌سوراخ و از آن سوراخها نخها میگذرد و با آن نوار پهنی را می‌بافند. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۹) (از محیط المحیط).

شبر. [شَ / شِ بَ] (اِخ) ابن صعفوق‌بن زرارة الدارمی التمیمی. صحابی است. (از تاج العروس).

شبر. [شَ] (اِخ) ابی‌علقمه. تابعی است. (از تاج العروس).

شبر. [شَ] (اِخ) الدارمی. جد است مر لهنادبن السری‌بن یحیی را. (از تاج العروس).

شبر. [شَ] (اِخ) ابن شبر تابعی و از اصحاب عمربن خطاب بوده است. (از تاج العروس).

شبر. [شِ] (اِخ) ابن منقذالاعورالشنی شاعری است تابعی و در جنگ جمل با علی (ع) بود. (از تاج العروس).

شبر. [شَ بَ] (اِخ) نام محلی است در اطراف بحرین. (از معجم البلدان).

شبر. [شُبْ بَ] (اِخ) نام حسین علیه‌السلام. (از تاج العروس). ||لقب عصام‌بن یزید اصفهانی است. (از تاج العروس).

شبر. [شُبْ بَ] (اِخ) سیدعبدالله‌بن محمدرضابن احمدبن علی علوی حسینی موسوی از فقها و محدثان امامیه و صاحب آثار بسیار است. به سال ۱۲۴۲ هـ.ق. در ۴۴ سالگی درگذشت. (ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۹۷).

شبراق. [شِ] (ع اِمص) شدت هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کفتگی جامه. (منتهی الارب). پارگی جامه: ثوب شِبراق؛ پیراهن که پاره شده است. (از اقرب الموارد). رجوع به شبارق در این معنی شود. ||فاصلهٔ زیاد میان قوائم. (از ذیل اقرب الموارد). ||(مص) در اصطلاح عامه گرفتن مقداری از چیزی است: شبرق الشیءَ؛ یعنی مقداری از شیء را گرفت. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۰) (از محیط المحیط). ||شبرق الموسی علی الجلد؛ یعنی تیغ را بر روی چرم کشیده تا تیز شود. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۰) (از محیط‌المحیط). ||تعویذ کردن اسب و جز آن جهت دفع چشم‌زخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شبارق در این معنی شود.

شبرانة. [شَ نَ] (اِخ) شهری از شهرهای شرقی مرز اندلس نزدیکی طرطوشه. (از معجم البلدان).

شبرانی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به شبرانة است. (از معجم البلدان).

شبراوی. [شَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد قاهری شافعی از دانشمندان به نام مذهب شافعی که در قرن ۱۲ هـ.ق. میزیسته است و دارای آثار ارزنده‌ای است. وی در سال ۱۱۷۲ هـ.ق. در ۸۰ سالگی به قاهره درگذشت. (ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۹۸).

شبرب. [شُ رُ] (اِخ) شهری از شهرهای اندلس از توابع بلنسیة است. (از معجم البلدان).

شبربص. [شَ بَ بَ] (ع ص) شتر ریزه. (منتهی الارب). شتر کوچک. (از اقرب الموارد). جمل صغیر. (محیط المحیط).

شبربی. [شُ رُ] (ص نسبی) منسوب است به شبرب و گروهی بدانجا منسوبند. (از معجم البلدان).

شبرت. [شُ رُ] (اِخ) دژ محکمی است در ساحل دریای اندلس که فاصلهٔ آن تا طرطوشه دو روز است. (از معجم البلدان).

شبرذاة. [شَ بَ] (ع ص) ناقهٔ تیزرو. مؤنث شبرذی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). ماده‌شتر تیزرو. (ناظم الاطباء).

شبرذة. [شَ رَ ذَ] (ع اِمص) سرعت. (منتهی الارب). شتاب. ||(مص) شتافتن: شَبرَذالرجل؛ اسرع. (از اقرب الموارد).

شبرذی. [شَ بَ ذا] (ع ص) شتر تیزرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شبرغان. [شُ رُ] (اِخ) صاحب برهان گوید: در قدیم‌الایام نام شهر بلخ بوده و در این وقت نام قصبه‌ای است نزدیک به بلخ مشهور به شَبُرغان. اما قسمت نخست گفتهٔ او بر اساسی نیست. رجوع به شبورغان و شبرقان شود.

شب رفتن. [شَ رَ تَ] (مص مرکب) در شب راه‌پیمایی کردن. در تاریکی رفتار نمودن. به هنگام شب راهی شدن. ||شب به پایان رسیدن:

شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
شب را چه گنه قصهٔ ما بود دراز.
محزون تبریزی[4].

شبرق. [شَ رَ] (ع ص) ثوب شبرق؛ جامهٔ پاره. (منتهی الارب). شبرق الثوب فلان؛ قطعه و مزقه. (اقرب الموارد). و ثوب شبرق؛ ای مقطع کله. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به شبارق در این معنی شود.

شبرق. [شِ رِ] (ع اِ) زقوم تر یا ضریع که گیاهی است دیگر و شتر آن را نمیخورد. (منتهی الارب). ضریع تر. (از اقرب الموارد). رطب‌الضریع. (محیط المحیط). گیاهی است ترد و شکننده و نام درختی است که رستنگاه آن نجد و تهامه است و میوه‌اش خار سرخ‌رنگ و کوچکی است که معمولاً در باطلاق به وجود می‌آید و بعضی گفته‌اند: نام ضریع خشک است و آن گیاهی است چون ناخنهای گربه و زجاج گوید: شبرق گونه‌ای از خار تازه باشد و چون خشک شود آن را ضریع خوانند. و ابوزید گوید: که آن را حله گویند و میوه‌اش خار ریزه‌ای است و گلی سرخ‌رنگ دارد و در نجد و تهامه میروید. (از لسان‌العرب). ||بچهٔ گربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، شبارق. (اقرب الموارد).

شبرقان. [شُ بُ] (اِخ) شَبورقان که عامه آن را شُبُرقان خوانند و آن شهری است نیکو از شهرهای جوزجان واقع در نزدیکی بلخ و فاصلهٔ شبرقان تا آنجا از طرف جنوب یک منزل راه است و از آن تا یهودیهٔ جوزجان و برگشت به فاریاب از طرف شمال دو منزل. و سپس از فاریاب تا یهودیه یک منزل و از شبورقان تا فاریاب نیز همین مقدار راه است. (از معجم البلدان). از جمله شهرهای مهم جوزجان در قرون وسطی شبرقان که آن را «شبورقان» و «اشبرقان» و «شبورغان» هم نوشته‌اند و هنوز باقی است و در قرن سوم هجری یک بار مرکز و کُرسی ولایت جوزجان واقع گردید و پس از آن مرکز این ولایت به یهودیه یعنی میمنه که در آن زمان به اندازهٔ شبرقان بوده انتقال یافت باغها و کشتزارهایش در نهایت حاصلخیزی بود و میوه‌های آن فراوان از آنجا به نواحی دیگر صادر میگردید. یاقوت که آن را به نام‌های شبرقان و شفرقان و شبورقان ضبط کرده گوید: در سال ۶۱۷ هـ.ق. در زمان فتنه و هجوم مغول شهری بسیار پرجمعیت و

---

۱ - باب؛ در. ۲ - باب؛ پدر.
3 - Suber.
۴ - در دیوان شمس (رباعیات) هم این بیت هست.

بازارهایش بسیار پرمتاع بوده. یکی قرن بعد حمدالله مستوفی که شبورقان و فاریاب را با هم ذکر کرده گوید: شهری کوچک است و گرمسیر و غله‌اش فراوان و نعمت ارزان است و ناصرخسرو در سفرنامهٔ خود از این شهر هنگام عبور به طالقان یاد کرده است. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۵۲، ۴۵۳) (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۲۶) (معجم البلدان).

شبرقة. [شَ رَ قَ] (ع مص) گرفتن باز صید را و دریدن آن را. (منتهی الارب): شبرق البازی الصید؛ گرفت باز شکار را و درید آن را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بریدن جامه. (منتهی الارب): شبرقت الثوب شبرقة و شبراقاً؛ بریدم جامه را و پاره کردم آن را. ||بد بافتن جامه را. (منتهی الارب): شبرق الثوب؛ بد بافت جامه را. (ناظم الاطباء). ||پاره کردن گوشت. (منتهی الارب): شبرقت اللحم؛ پاره کردم و قطعه قطعه نمودم گوشت را. (ناظم الاطباء). و رجوع به شبارق در این معنی شود. ||نوعی از دویدن ستور. (منتهی الارب): شبرق الدابة فی مشیها؛ باعدت خطوها. (اقرب الموارد): شبرقت الدابة؛ بسرعت دوید آن ستور و گام فراخ گذاشت. (ناظم الاطباء).

شبرقة. [شِ رِ قَ] (ع ص، اِ) چیز کم و بی‌ارزش از گیاه و درخت. و یقال: فی‌الارض شبرقة من النبات؛ در روی زمین گیاه پرا کنده و کمی است. (از ذیل اقرب الموارد). ||قطعه‌ای از جامه. (از ذیل اقرب الموارد).

شبرقة. [شِ رِ قَ] (ع اِ) واحد لفظ شِبرِق. (از اقرب الموارد) (محیط المحیط). یکی شبرق. رجوع به شبرق شود.

شبرک. [شَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان کاروانداربخش خاش شهرستان زاهدان. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

شبرلة. [شَ رِلْ لَ] (ع اِ) پای‌پوش که زنان هنگام بیرون آمدن از خانه در پا کنند. ج، شبارل. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۰).

شبرم. [شِ رَ] (اِ) و در عربی شُبرُم ضبط شده است. گیاهی است شیردار و آن بیشتر در صحرا و کنارهای جویها روید و رنگ ساق آن به سرخی مایل است. گویند اگر گاو آن را بخورد بمیرد و گوسفند را مضرت نرساند و آن را به شیرازی گاو نبطونک خوانند. (برهان). درختی است خاردار که وبا را دفع سازد. (منتهی الارب). درخت خاردار. (از اقرب الموارد). گیاهی خاردار و گیاهی دیگر که دانه‌ای دارد، مانند نخود و بیخ آن درشت پرشیر و مسهل است. (ناظم الاطباء). گیاهی است که دانه‌ای مانند نخود دارد بیخ آن درشت پرشیر و تمامهٔ آن مسهل است و استعمال شیر آن خطرناک است. (منتهی الارب). گیاهی است که دانه‌ای چون عدس دارد و برگش شبیه به برگ ترخون است و این کلمه فارسی است. (از اقرب الموارد) [1]:

و آن گل نار بکردار کفی شبرم سرخ
بسته اندر بُن او لختی مشک ختنا.
منوچهری.

شبرم. [شَ رَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی‌الارب). قصیر. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

شبرم. [شُ رُ] (ع ص) کوتاه‌بالا و قصیرالقامة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به شَبرَم شود. ||بخیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): مابینهم الا لئیم شُبرُم؛ میان آنها نیست کسی جز لئیم و بخیل. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

شبرم. [شُ رُ] (اِخ) نام آبی است نزدیک کوفه مر بنی‌عجل را. (منتهی الارب).

شبرمة. [شُ رُ مَ] (ع ص، اِ) گربهٔ ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط). ||آنچه از رسن و رشته پرا کنده شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شبرنگ. [شَ رَ] (ص مرکب، اِ مرکب) هرچه سیاه باشد. (فرهنگ نظام). تیره و تاریک و مستور در ظلمات و سیاه و تیره گون. (ناظم الاطباء). همچون شب در سیاهی و تیرگی:

سنگ زر شبرنگ لیکن صبح‌وار از راستی
شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده.
خاقانی.

||اسب شبرنگ. سیاه. (از فرهنگ نظام). اسب سیاه‌زیور. (یادداشت مؤلف):

برانگیخت الکوس شبرنگ را
به خون شسته بد بی گمان چنگ را.
فردوسی.

برانگیخت از جای شبرنگ را
بیفشرد بر نیزه بر چنگ را. فردوسی.

همی بود بر جای شبرنگ زاد
ز دو چشم او چشمه‌ها برگشاد. فردوسی.

بپوشید رومی زره جنگ را
سبک تنگ بربست شبرنگ را. فردوسی.

سرش را بفترا ک شبرنگ بست
تنش را به خاک اندر افگند پست. فردوسی.

چو دیدش درآمد ز گلرنگ زیر
هم از پشت شبرنگ شاه دلیر. فردوسی.

بگفت این و بر پشت شبرنگ شد
به چهره بسان شباهنگ شد. فردوسی.

فرستادمت اسب و دستار و جبه
ز مه طوق بر اسب شبرنگ بسته. خاقانی.

||نام گلی سیاه‌رنگ به زردی مایل. (برهان) (ناظم الاطباء). ||نام سنگی است سیاه آن را شبه گویند چون بر آتش نهند بسوزد و بوی نفت دهد. (برهان) (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). رجوع به شبه در این معنی شود.

||(اِخ) نام اسب سیاوش. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام). مصحح برهان قاطع نویسد: اطلاق شبرنگ بر اسب سیاوش اشتباه است چه نام اسب بهزاد است و این اشتباه ناشی از این بیتهای فردوسی شده است:

رخش پر ز خون دل و دیده گشت
سوی آخر تازی اسپان گذشت...
بیاورد شبرنگ بهزاد را
که دریافتی روز کین باد را. فردوسی.

و مراد از شبرنگ در اینجا صفت است به معنی سیاه‌رنگ و فردوسی چند بار به سیاهی اسب سیاوش اشاره کرده است چنانکه گوید:

یکی بارگی برنشسته سیاه
همی گرد نعلش برآمد به ماه. فردوسی.

سیاوش چو گشت از جهان ناامید
برو تیره شد روی روز سفید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را
که فرمان مبر زین سپس باد را. فردوسی.

سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را
که دریابد او روز تگ باد را. فردوسی.

شبرو. [شَ رَ / رُ] (نف مرکب، اِ مرکب) او که در شب رود. رونده در شب. کسی که در شب راه رود. (از فرهنگ نظام). که هنگام تاریک شدن جهان پس از غروب خورشید در حرکت و رفتار آید:

آوازهٔ رحیل شنیدم به صبحگاه
با شبروان دواسبه دویدم به صبحگاه.
خاقانی.

||سالک و پارسا. (ناظم الاطباء). در اصطلاح سالکان، کنایت از سالک شب‌خیز و بیدار است. (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۵۵۹). کنایه از شب‌بیداران و سالکان باشد. (برهان قاطع) (انجمن آرا):

شبروان چون کرم شب‌تابند صحرایی همه
خفتگان چون کرم قز زنده به زندان آمده.
خاقانی.

||عسس. (ناظم الاطباء). ||عیار. ||دزد. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء):

خدایا تو شبرو به آتش مسوز
که ره میزند سیستانی به روز. سعدی.

شبروان را آشناییهاست با میر عسس.
حافظ.

و رجوع به شبروان شود.

||اسب تندروی که در شب تاریک نیک رود.

---

۱ - Euphorbia - pityusa نام درختی است خاردار، épurge. (دزی ج ۱ ص ۷۲۰ از حاشیهٔ برهان چ معین).

(ناظم الاطباء).

شبروش. [شَ] (ع اِ) نام پرنده‌ای است که آن را مرغ غواص نیز خوانند. ج، شبارش. (ازدزی ج ۱ ص ۷۲۰).

شبروی. [شَ رَ] (حامص مرکب) عمل شبرو، سیر در شب. رفتن به هنگام تاریکی جهان پس از غروب کردن خورشید: دَلَج؛ شبروی اول شب است و دُلجَة: شبروی آخر شب. (منتهی الارب):

شبروی کرده کلنگ‌آسا همه شاهین‌دلان
چون قطا سیمرغ را از آشیان انگیخته.
خاقانی.

— لباس شبروی؛ لباس و جامه که دزدان یا عیاران یا آنان که خواهند به شب کارهای شگرف کنند و ناشناس مانند به تن کنند: امیرارسلان گفت: پدر یک دست لباس شبروی میخواهم. (امیرارسلان چ محجوب ص ۱۴۱).

شبرة. [شِ رَ] (ع اِ) عطیه. (تاج العروس) (لسان العرب) (ذیل اقرب الموارد). بخشش.

شبرة. [شِ رَ] (ع اِ) قامت دراز. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). قامت کوتاه. از لغات اضداد است. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

شبره. [شِبْ بَ رَ] (اِخ) جد احمدبن محمد عابد نیشابوری است. (از تاج العروس).

شبره‌تو. [شَ بَ ؟] (اِخ) ده از دهستان خروآباد شهرستان بیجار. دارای ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

شبری. [شُ را] (اِخ) فیروزآبادی نویسد: نام پنجاه و سه موضع است همه به مصر و اما مؤلف تاج‌العروس گوید: مؤلف قاموس نوزده موضع دیگر را نگفته است و من آنها را ذکر کرده‌ام و جمعاً هفتادودو شبری هست. رجوع به تاج‌العروس شود.

شبرید. [شَ] (اِ) بستری که از طناب و یا نوار میسازند و در کشتی به روی آن استراحت میکنند. (ناظم الاطباء).

شبزق. [شَ زَ] (معرب، ص) پری‌زده. (منتهی الارب). این کلمه معرب است. (از اقرب الموارد). معرب شبزده. (محیط المحیط). پری‌زده و کسی که بواسطهٔ مس شیطان و پری دیوانه شده باشد. (ناظم الاطباء). دیوگرفته. پری‌دار. جنی. جن‌زده.

شب‌زنده‌دار. [شَ زِ دَ / دِ] (نف مرکب) قائم‌الیل. شب‌بیدار. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۱). آنکه شب را بیدار بماند. شب‌خیز. که شب را به دعا یا پاسبانی به صبح رساند:

دل شب‌زنده‌دار زنده شود
قالب مرده سرفکنده شود. اوحدی.

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر به حافظ شب‌زنده‌دار بخش.
حافظ.

کدام آهن‌دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب‌زنده‌داران زد.
حافظ.

برون آ که گردون شب‌زنده‌دار
گهر بر طبق کرده بهر نثار. ظهوری.

شب‌زنده‌داری. [شَ زِ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل شب‌زنده‌دار. شب‌بیداری. پاسبانی در شب.

شب زنگی. [شَ بِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شب گیوفشان. کنایه از شب تاریک باشد. (انجمن آرا).

شب ساختن. [شَ تَ] (مص مرکب) صحبت در شب. (فرهنگ نظام). صحبت داشتن با کسی در شب. (بهار عجم):

سواد شب خون چو از تاختن
برآسود آمد به شب ساختن. نظامی.

شبست. [شِ بِ] (ص) چیزی را گویند که بر طبع گران و ناخوش آید. (برهان قاطع). گران و بغیض بود. (فرهنگ نظام):

پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور
بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبستی.
ناصرخسرو.

رجوع به شبشت شود.

شبستان. [شَ بِ] (اِ مرکب) خوابگاه. (ناظم الاطباء). به معنی شبخانه است که حرمسرای پادشاهان و خلوتخانه و خوابگاه ملوک و سلاطین باشد. (برهان قاطع). آن حصه از سرا که جای توقف در شب است و اکنون آن را اندرون و اندرونی و زنانه گویند. (فرهنگ نظام). حرمسرای. (ناظم الاطباء):

برون آورید از شبستان اوی
بتان سیه‌چشم خورشیدروی. فردوسی.

گر این نامور هست مهمان تو
چه کارستش اندر شبستان تو. فردوسی.

بر آمد برین نیز یک چندگاه
شبستان ایرج نگه کرد شاه. فردوسی.

فریدون شبستان یکایک بگشت
بر آن ماه‌رویان همه برگذشت. فردوسی.

کعبه خاتون دو کون، او را در این خرگاه سبز
هفت بانو بین پرستار شبستان آمده.
خاقانی.

گفتی شما چگونه و چونست نزلتان
ما شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه.
خاقانی.

از آنکه که تابع شد اقبال او را
عروس ظفر در شبستان نماید.
خاقانی.

|| در مساجد جایی را گویند که درویشان و غیر ایشان در آن قسمت عبادت کنند و شبها نیز به خواب روند. (برهان). آن قسمت از عمارت مسجد که از هیچ طرف باز نیست و دخول و خروج به آن از درها است چون در شبهای سرد نماز جماعت در آنجا خوانده میشود، شبستان نامیده شده. (فرهنگ نظام). آنجای از مزگت که در آن عبادت کنند و شبها در آنجا به خواب روند. (از ناظم الاطباء).

شبستان‌فروز. [شَ بِ فُ] (نف مرکب) که شبستان روشن و فروزان سازد. که روشنی‌بخش شبستان گردد. ||(اِ مرکب) چراغهائی که در شبستان جهت روشنایی و زینت میگذارند. (ناظم الاطباء).

شبستانی. [شَ بِ] (ص نسبی) منسوب به شبستان:

دل از تعلیم غم پیچد معاذالله که بگذارم
که غم پیر دبستانست و دل طفل شبستانی.
خاقانی.

و رجوع به شبستان شود.

شبستر. [شَ بِ تَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شش‌گانهٔ شهرستان تبریز. این بخش ۷۱ آبادی دارد و سکنهٔ آن ۷۷۹۸۰ تن است که با سکنهٔ خود شبستر ۸۵۶۲۰ تن میشود. آب آن از برفهای ذوب‌شدهٔ دره‌های کوه میشاب و محصول آن پنبه، نباتات روغنی، بادام، گردو، شفتالو، زردآلو، نخود و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شبستر. [شَ بِ تَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش شبستر واقع در ۵۳ هزارگزی باختری تبریز. دارای ۷۶۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود چای‌دره و محصول آن غلات، حبوبات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شبستری. [شَ بِ تَ] (اِخ) شیخ محمودبن عبدالکریم ملقب به سعدالدین در قصبهٔ شبستر هفت‌فرسنگی تبریز تولد یافت. از تاریخ زندگانی او اطلاع وسیعی به دست نیست و ظاهراً سراسر عمر را بر خلاف زمانهٔ آشفته و عصر پرآشوب خویش به آرامش و سکون بدون حادثهٔ مهمی در تبریز یا نزدیکی آن بسر برده است و هم در آنجا در سال ۷۲۰ هـ.ق. وفات یافته. از وی تألیفات بسیار باقی نمانده است لیکن مثنوی گلشن راز که تقریباً بیست هزار بیت میشود از بهترین و جامعترین رسالاتی است که در اصول و مبادی تصوف به رشتهٔ نظم درآورده است و تا امروز نزد خاص و عام شهرتی بسزا دارد. این مثنوی چنانکه شاعر خود اشاره میکند در شوال سال ۷۱۰ هـ.ق. به نظم آمده و در آن پاسخ ۱۵ سؤال راجع به اصول تصوف است که شخصی از خراسان موسوم به امیرحسینی حسین‌بن عالم ابی‌الحسین هروی سؤال نموده است. عبدالرزاق لاهیجی شرح عالی بر آن

نگاشته است.[1] و نیز شاه‌داعی شیرازی عارف و شاعر نامی قرن نهم را شرحی بر این مثنوی است به نام نسائم‌الاسحار[2] یا نسائم گلشن. تألیفات دیگر وی عبارتند از: رسالهٔ حق‌الیقین، رسالهٔ شاهد، سعادتنامه، منهاج‌العارفین و مرآة‌المحققین. برای شرح حال و آثار او رجوع به دانشمندان آذربایجان چ تربیت، الذریعة ج ۹ ص ۵۰۶، تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ج ۳ یا از سعدی تا جامی ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص ۱۵۹ به بعد و تاریخ ادبیات دکتر رضازادهٔ شفق ص ۲۶۳ شود.

شب سده. [شَ بِ سَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شب جشن سده. لیلة‌السدق. شب دهم بهمن‌ماه. صاحب برهان گوید: به معنی شب آتش بلند باشد چه سده به معنی آتش بلند است و آن شب دهم بهمن‌ماه است و وجه تسمیهٔ این، آن است که چون فریدون بر ضحاک دست یافت خدم و نزدیکان او را می‌گرفت و میکشت از آن جمله طباخی داشت ارمائیل‌نام که مردمان راکشتی و مغز سر ایشان را جهت ماران ضحاک بیرون کردی، نزد فریدون آوردند. خواست که او را به عقوبت تمام بکشد. ارمائیل گفت هر روز یک کس را از آن دو کس که به من میدادند که بکشم آزاد میکردم و در عوض او مغز سر گوسفند داخل مینمودم. تو باید که با من مکافات نیکی به جای آوری و اگر باور نداری اینک آن مردم پناه به کوه دماوند برده‌اند. فریدون با لشکر سوار شد و متوجه کوه دماوند گردید تا آن مردم را به شهر بازآورد، چون نزدیک رسید، شب درآمد و راه را گم کردند، پس بفرمود تا آتش بسیاری برافروختند و مردمان گریخته چون آن آتش بدیدند حیران ماندند که آیا چه چیزست؟ متوجه آتش شدند و خلقی عظیم آزادکردگان طباخ جمع آمدند. گویند: آن شب صد جا آتش افروخته بودند و آن شب دهم بهمن‌ماه بود. (برهان). قسمتی از گفتهٔ برهان بر اساطیر مبتنی است و قسمتی نیز اساسی ندارد. رجوع به جشن سده و سده شود.

شبسده. [شَ سَ دَ / دِ] (اِ مرکب) شبپره و خفاش. (ناظم الاطباء).

شبشبة. [شَ شَ بَ] (ع مص) تمام کردن چیزی را. (از منتهی الارب): شبشب الشیء شبشبة؛ تمام کرد آن چیز را. (از ناظم الاطباء).

شبشت. [شِ بِ] (ص) به معنی شبست آمده است چه در فارسی سین بی‌نقطه و نقطه‌دار به هم تبدیل می‌یابند. (از برهان). گران و بغیض بود. (صحاح الفرس) (فرهنگ نظام):

حا کم آمد یکی بغیض و شبشت
ریشکی گنده و پلید و زشت. معروفی.

و رجوع به شبست شود.

شب شدن. [شَ شُ دَ] (مص مرکب) فرارسیدن شب. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از آخر شدن ایام جوانی است. (بهار عجم):

شب شد[3] دگر که تنگ غمت را ببر کشم
چون مرغ پرشکسته سری زیر پر کشم.
قدری شیرازی.

شب شکستن. [شَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) شب به سر بردن. مبیت. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۱). به سر شدن و به سر کردن شب. (بهار عجم):

شب شکستن بهر شبگیر است اندر زلف[4] تو
شب شکست و هیچ دل را زهرهٔ شبگیر نیست.
رکنای مسیح.

شب‌شناس. [شَ شِ] (نف مرکب، اِ مرکب) کنایه‌از خروس عرشی باشد که چون او بانگ آورد خروسهای زمین به صدا درآیند. (از حاشیهٔ دیوان خاقانی). ||خروس:

ماییم مرغ عرش که بر بانگ ما روند
مرغان شب‌شناس نواخوان صبحگاه.
خاقانی.

شبشیر. [شَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قرای مصر سفلی و عده‌ای بدان منسوبند. (از معجم البلدان).

شبشینا. [ ] (اِ) بیخی دارویی که از هند آرند[5] و آن را اغلب اطباء با عشبة تجویز کنند. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۰).

شبص. [شَ بَ] (ع اِمص) درشتی. (از منتهی الارب). خشونت. (از اقرب الموارد) (محیط المحیط). ||(مص) در همدیگر درآمدن خار. (منتهی الارب). درآمدن خار درخت در یکدیگر. (از اقرب الموارد): تشبص الشجر؛ به هم درشدند درختان. (منتهی الارب) (از محیط المحیط).

شبص. [شَ بَ] (ع مص) در اصطلاح عامه اصلاح کردن جزء و مقدار شیء .کمی از چیزی را اصلاح کردن. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۰): شبص‌الشیء؛ اصلحه قلیلا. (محیط المحیط).

شبط. [شَ] (ع مص) زخمی ایجاد کردن. شکاف و خراش باریک و دراز ایجاد نمودن. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۰): شبطه؛ او را مجروح کرد به جراحتی باریک و دراز. (از محیط المحیط). ||در اصطلاح عامه، رسم کردن ساحر بر روی زمین خطی را: شبط الساحر یشبط شبطا؛ رسم علی الارض علامة. (از محیط المحیط).

شبط. [شَ بَ] (اِ) شباط. ماه قبل از آذار. (از اقرب الموارد). رجوع به شباط شود.

شبطباط. [شَ بِ] (معرب، اِ) به معنی بطباط است که سرخ‌مرد باشد و آن گیاهی است به سیاهی مایل و به عربی عصی‌الراعی خوانند و خون شکم ببندد. (برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به سرخ‌مرد شود.

شبطوان. [شَ بَ] (اِخ) دژی است از توابع طلیطله به اندلس. (از معجم البلدان).

شبظ. [ ] (ع مص) متعادل و تراز درآمدن. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۱).

شبع. [شَ] (ع اِمص) سیری. ضد گرسنگی. (منتهی الارب): شبع الرجل من الطعام شُبعاً و شِبَعاً تملأ منه و هو ضد جاع؛ سیر شد از غذا و آن ضد گرسنه شد است. (از اقرب الموارد). ||(ص) زمین سرسبز: هذا واد قد شبعت غنمه. (از اقرب الموارد): یعنی بیابانی است که گوسفندانش سیر شدند. کنایه از بیابان سبز است.

شبع. [شَ] (ع مص) به ستوه آمدن از چیزی. یقال: شبعت من هذا الامر و رویت؛ یعنی از آن بیزار شدم و به ستوه آمدم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شبع. [شِ بَ] (ع اِ) مقدار سیری از طعام. (از منتهی الارب). ||نام است هر آنچه سیر کند ترا. (از اقرب الموارد).

شبع. [شِ] (ع اِ) نام آنچه سیر کند. (از اقرب الموارد). ||کلفتی و ستبری در دو ساق پا. (از ذیل اقرب الموارد).

شبع. [شُ بُ] (ع ص) ج شَبَع. یقال: ثوب شبع الغزل و ثیاب شبع و حبل شبع و حبال شبع. (از ذیل اقرب الموارد).

شبعاء. [شَ] (اِخ) از دیه‌های دمشق از اقلیم بیت‌الابار است که خطاب‌بن سلیمان‌بن محمدبن الولیدبن عبدالملک‌بن مروان‌بن الحکم اموی و خاندانش در آنجا میزیسته‌اند. (از معجم البلدان).

شبعان. [شَ] (ع ص) سیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، شِباع و شَباعا. (اقرب الموارد).

۱- براون شرح گلشن راز را به عبدالرزاق لاهیجی نسبت میدهد و حال آنکه این شرح منسوب است به شیخ شمس‌الدین محمدبن یحیی لاهیجی‌الاصل شیرازی‌المسکن که در ذیحجهٔ ۸۷۷ هـ . ق. تألیف نموده و موسوم است به مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن راز و از مشایخ سلسلهٔ نوربخشیه بوده است. (از تعلیقات حکمت بر کتاب از سعدی تا جامی ص ۱۶۱).

۲- دیوان شاه‌داعی شیرازی چ دبیرسیاقی ص ۱۹ و ۲۵ و مقدمهٔ ج ۱.

۳- موهم هر دو معنی مذکور.

۴- نل: بهر زلف تو.

5 - Squine. esquine china.

شبعان. [شَ] (اِخ) نام کوهی است در بحرین. (از معجم البلدان).

شبعان. [شَ] (اِخ) نام قلعه است در مدینه در دیار اسیدبن معاویة. (از معجم البلدان).

شبعانة. [شَ نَ] (ع ص) مؤنث شبعان. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و هی شبعی. (از اقرب الموارد). رجوع به شبعان شود.

شبع القوم. [شَ بَ عَلْ قَ] (اِخ) نام یکی از بتها و خدایان صفائیها بوده است که در کتیبه‌های صفا نام آن آمده است. (الاصنام و تعلیقات آن از احمد زکی پاشا) (از تاریخ اسلام ج فیاض ص ۳۶).

شب عنبرین. [شَ بِ عَمْ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شب تاریک. (برهان) (انجمن آرا). اَدهَم. چادر کبود. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۲).

شبعة. [شُ عَ] (ع اِ) مقدار یک سیری از طعام. (از منتهی الارب). یکی شبع. به مقدار سیرکننده از طعام. (از اقرب الموارد): اشتهی شبعة من الطعام؛ به اندازهٔ یک سیری از غذا اشتها دارم. (از اقرب الموارد).

شبعة. [شَ بِ عَ] (ع ص) شبعانة. (از اقرب الموارد). رجوع به شبعانة شود.

شبعی. [شَ عا] (ع ص) شبعانة. مؤنث شبعان. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به شبعان شود. ||زن سطبربازو: امرأة شبعی الذراع. (منتهی الارب). ||امرأة شبعی الخلخال و السوار؛ زن فربه‌دست و فربه‌پا که دست و پابرنجن را پر کند از فربهی. (منتهی الارب). زن فربه. (از ذیل اقرب الموارد).

شبغا. [شَ] (اِ مرکب) محوطه و جایی که شبها اسب و گاو و خر و گوسفند در آن به سر برند. (از برهان). شوغا. شوغاه. شوغاره. شوغار. شوغاه. شوگا. شوگاه. شبغار. شبغاره. شبغاز. شبغازه. (از حاشیهٔ برهان ج معین). رجوع به هر یک از مترادفات کلمه شود.

شبغار. [شَ] (اِ مرکب) رجوع به شبغاز شود.

شبغاره. [شَ رَ / رِ] (اِ مرکب) به معنی شبغاز و شبغازه است. (از برهان قاطع). رجوع به شبغاز شود.

شبغاز. [شَ] (اِ مرکب) محوطه‌ای باشد که شبها گاوان و گوسفندان و دیگر جانوران اهلی در آن به سر برند. (از برهان). شبگاه. شبغار. شبغا.

شبغازه. [شَ زَ / زِ] (اِ مرکب) شبغاره. شبغاز. شبغا. شبغار. (برهان). شبگاه بود که گوسفند در او دارند. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ نظام):

فربه کردی تو کون ایا بدسازه
چون دنبهٔ گوسفند در شبغازه.
عماره (از لغت فرس).

رجوع به شبغازه شود.

شبغاو. [شَ] (اِ مرکب) شبغازه است که جای خوابیدن گوسفند و خر و گاو باشد. (برهان). رجوع به شبغار، شبغاز و شبغازه شود.

شب غریب. [شَ غَ] (اِ مرکب) شب اول مرگ کسی. (یادداشت مؤلف). ||نان و حلوایی باشد که در شب اول قبر میت به جهت ترویح روح او قسمت کنند. (از برهان). نان و حلوایی که شب اول میت سر قبر او قسمت میکردند و حالا آن را در بعضی از جاهای ایران شام غریبان گویند. (فرهنگ نظام):

روز اجل کفن بدرم همچو نان پهن
ازبهر وصل چلیک و حلوای شب‌غریب.
بسحاق اطعمه.

از شمیم نان و حلواهای گرم شب‌غریب
بس بخواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم.
بسحاق اطعمه.

شب فرخ. [شَ بِ فَرْ رُ] (ترکیب وصفی) فرخ شب. فرخنده شب. ||(اِ مرکب) نام نوایی است از موسیقی و نام لحن چهاردهم باشد از سی لحن باربد. (برهان). نام یکی از سی لحن باربد، مطرب و شاعر خسروپرویز است. (فرهنگ نظام).

شب فروز. [شَ فُ] (نف مرکب) شب‌افروز. که شب فروزان شود:

یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز
چه باشد که پیدا نیایی به روز. سعدی.

رجوع به شب‌افروز شود.

شبق. [شَ بَ] (ع مص) ناگوارد شدن از گوشت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخت آزمند شدن به آرمیدن با زن (و گاه این معنی در غیر انسان نیز آید). (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). انعاظ. (بحرالجواهر).

شبق. [شَ بَ] (ع اِ) در اصطلاح عامه، ترکه. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۲). شاخهٔ نازک عصامانند. ||عصا و چوبدست: شبقه بالعصا؛ او را با عصا بزد. (از محیط المحیط). ||سنبهٔ تفنگ. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۲).

شبق. [شَ بِ] (ع ص) شهوتی و آزمند به آرمیدن با زن. (از ناظم الاطباء). شدیدالشهوة. (محیط المحیط).

شبقة. [شَ بِ قَ] (ع ص) مؤنث شبق. (از اقرب الموارد). رجوع به شبق شود.

شبک. [شِ] (اِ) دوک و بادریسهٔ دوک را گویند و آن چیزی است از چرم یا چوب تنک که بر گلوی دوک مضبوط سازند. (برهان) (از ناظم الاطباء).

شبک. [شَ] (ع مص) منصرف شدن از کاری. (ذیل اقرب الموارد). ||در هم شدن و داخل شدن چیزی در چیزی دیگر. (از اقرب الموارد). درآمیختن و به یکدیگر درآوردن. (منتهی الارب): شبکت اصابعی بعضها فی بعض؛ انگشتانم را در یکدیگر داخل کردم. (از اقرب الموارد). ||در هم شدن و مخلوط شدن امور در یکدیگر و اشتباه و خلط گردیدن آنها. (از اقرب الموارد). ||درآمیختن ظلمت و تاریکی. (از ذیل اقرب الموارد). ||نیک ظاهر شدن ستارگان. (از ذیل اقرب الموارد). ||درهم شدن ستارگان در یکدیگر از بسیاری آنچه نمایان شده است. (از ذیل اقرب الموارد).

شبک. [شَ بَ] (ع اِ) دندانه‌های شانه. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از منتهی الارب) (از محیط المحیط). ||ج شبکة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شبکة شود.

شبک. [شِ] (اِخ) (بنو...) نام بطنی است. (منتهی الارب).

شبک. [شَ بَ] (اِخ) (ذو...) آبی است به حجاز به بلاد بنی‌نصربن معاویه. (منتهی الارب). رجوع به ذوشبک شود.

شبکات. [شَ بَ] (ع اِ) ج شبکة. رجوع به شبکة شود.

شب‌کار. [شَ] (ص مرکب) کسی که در شب کار کند. کارگر شب‌کار. ||در تداول عامه، لوطی. ||زن که تن به بدکاری داده باشد و بدکاری کند. زن که شباهنگام با بیگانه خسبد. که همبستر مردی بیگانه شود.

شب‌کاری. [شَ] (حامص مرکب) عمل شب‌کار. رجوع به شب‌کار شود.

شب کاینات. [شَ بِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و عالم کون و فساد باشد. (برهان).

شب کردن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) صحبت داشتن با کسی در شب. (از بهار عجم). صحبت در شب. (فرهنگ نظام):

خلوتی ساختند و شب کردند
مادر پیر را طلب کردند. امیرخسرو دهلوی.

کردم به ذوق شادی شب با سگان کویش
صحبت بهم خوش آید یاران باوفا را.
کاتبی.

||وارد شدن در شب. (فرهنگ نظام). ||شب به روز کردن. تمام شب به سر بردن به شغلی. (بهار عجم):

شب تا به روز بودم من مبتلای هجران
تو شب به روز کردی با مبتلای دیگر.
لسانی.

||شب را در بیرون خانه به سر بردن. (یادداشت مؤلف):

ور شب کنم از خانه به جای دگر آیم
او شب کند از خانه به جای دگر آید. فرخی.

شبکرة. [شَ کَ رَ] (معرب، اِمص) به معنی شبکوری است مبنی بر فعلله از شبکور. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

شب‌کلاه. [شَ کُ] (اِ مرکب) کلاهی که در

شب و در هنگام خواب بر سر گذارند.(ناظم الاطباء). کلاهی که در شب خصوص برای خواب به سر میگذارند. (فرهنگ نظام). ||عرقچین. ||کلاه سیاه. (ناظم الاطباء).

شب‌کن. [شَ کُ] (نف مرکب) شبیخون‌زننده و به عهده گیرندهٔ حمله و تاخت‌وتاز در شب. (از ناظم الاطباء).

— شب‌کن زدن؛ سفر کردن در شب و راه پیمودن در شب. (ناظم اطلاطباء).

||(اِ مرکب) فلق و صبح. ||چرغد و قسمی از سوسک. (ناظم الاطباء).

شبکند. [شَ کَ] (اِ مرکب) به معنی آشیانه است که جا و مقام مرغان باشد. (برهان). آشیانهٔ پرندگان. (از ناظم الاطباء). لانهٔ پرندگان.

شبکو. [شَ] (ص مرکب، اِ مرکب) شب‌کوک. شب‌کوکه. شب‌کوکا. گدایی را گویندکه شبها بر پشته یا درختی که در میان محله واقع باشد برآید و به آواز بلند نام مردم محل را برد و دعا کند تا به او صدقه دهند. (فرهنگ نظام).

شب‌کور. [شَ] (ص مرکب) آنکه به شب هیچ نبیند. أعشی. کسی که در شب چشمش نبیند. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). رجوع به شب‌کوری شود. ||(اِ مرکب) خفاش. شب‌پره.

شبکور. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان سوسن ایذه شهرستان اهواز. دارای ۳۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شب‌کوری. [شَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت شب‌کور. ||نوعی بیماری و آن چنان است که بیمار در روشنایی روز به خوبی بیند و به کار خود مشغول باشد در صورتی که اول غروب آفتاب و هنگامی که هنوز بس تاریک نشده است و شخص سالم تواند خوب بیند و بخواند و بنویسد، بیمار مبتلا دیگر اشیاء را تشخیص ندهد و حتی به زحمت بتواند رفت وآمد نماید. این نشانه‌ها از کودکی در وی هست و هر چه بیمار بزرگتر شود بر شدت آن افزوده گردد تا جائی که در حوالی پنجاه شصت‌سالگی به کلی نابینا شود. این بیماری در نتیجهٔ ورم شبکیهٔ نقطه‌نقطه‌ای به وجود می‌آید[1]. (از بیماریهای چشم و درمان آن ص ۴۵۹ و ۴۶۱).

شبکوک. [شَ] (ص مرکب، اِ مرکب) شبکو. شبکوکا. شبکوکه. نوعی از گدایی باشد و آن چنان است که شبها بر بالای مناری یا پشته‌ای یا درختی که در میان محله واقع باشد برآیند و به آواز بلند یک‌یک از مردم محله را نام ببرند و دعا کنند تا به ایشان صدقه بدهند. (برهان):

همچو شبکوکی کنم من ذ کر و بانگ
تا رسد از بامهایم نیم دانگ. مولوی.

زهی جوفروشان گندم‌نمای
جهانگرد و شبکوک خرمن‌گدای. سعدی.

رجوع به شبکو شود. ||ساعت که مبدأ آن شب‌هنگام گیرند و میزان کنند و گذارند تا کار کند.

شبکوکا. [شَ] (ص مرکب، اِ مرکب) شبکو. شبکوک. شبکوکه. به معنی شبکوک است که گدایی بالای منار باشد. (برهان قاطع):

به شاخ گلبنان آن شوریده بلبل
چه شبکوکا زند تا صبح کوکا.
غضایری رازی.

و رجوع به شبکو و شبکوک شود.

شبکوکه. [شَ کَ / کِ] (ص مرکب، اِ مرکب) شبکو. شبکوک. شبکوکا. نوعی از گدایی باشد. (برهان). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شبکونتن. [شَ نِ تَ] (مص) به لغت زند و پازند به معنی گذاشتن باشد و شبکونمی، یعنی گذاشتم و شبکونید، یعنی بگذارید. (برهان).[2]

شبکة. [شُ کَ] (ع اِ) قرابت و خویشاوندی. (از اقرب الموارد). قرابت: بینهما شبکة؛ میان آن دو قرابت و نسبت است. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء).

شبکة. [شَ بَ کَ] (ع اِ) دام شکارچی در آب یا در خشکی. (از اقرب الموارد). فخ. کمین. دام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هرچه مثل دام و تور و سوراخ‌سوراخ باشد. (فرهنگ نظام). ج، شبک و شباک. (اقرب الموارد). ||چاههای نزدیک به هم. (از منتهی الارب): هجمنا علی شبکة؛ یعنی حمله بر چاههای نزدیک به هم بردیم. (از اقرب الموارد). چاههای نزدیک به هم که به یکدیگر راه داشته باشد. (از متن اللغة). ||چاههای کم‌آبِ ظاهر و نمایان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||زمین بسیارچاه. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). در صحاح آمده است که شاید وجه تسمیهٔ چاهها به شباک از روی زیادی و نزدیکی آنها با یکدیگر در روی زمین باشد. (از اقرب الموارد). ||سوراخ کلاکموش.(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رأس. ج، شَبَک. (از ذیل اقرب الموارد). ||مجمع لغوی مصر آن را بر تور سر زنان که جهت حفظ آشفتگی موی به سر بندند اطلاق کرده‌است. (از متن اللغة)[3]. ||رشتهٔ لوله‌های آب شهر را نیز شبکه خوانند. (از متن‌اللغة).

شبکة. [شَ بَ کَ] (اِخ) آبی است در أجاء. (منتهی الارب).

شبکة. [شَ بَ کَ] (اِخ) آبی است در خاور سمیراء ازآنِ قبیلهٔ اسد. (از منتهی الارب).

شبکة. [شَ بَ کَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌قشیر را. (منتهی الارب).

شبکة. [شَ بَ کَ] (اِخ) نام سه آب دیگر است مر بنی‌نمیر را. و نام چاه و آبهای دیگر نیز باشد. (از منتهی الارب).

شبکه. [شَ بَ کَ / کِ] (ع اِ) شبکة. این اصطلاح برای خطوط متعدد و کثیر و متقاطع تلفن و راه‌آهن و تلگراف و لوله‌های آب که در ناحیتی محدود یا وسیع نصب شده باشد (برحسب مورد) به‌کار رود.

شبکهٔ کروماتین. [شَ بَ کِ یِ کُ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در اصطلاح گیاهشناسی ساختمان فیزیکی هسته، رشتهٔ طویل به هم پیچیده‌ای است که در بعضی از نقاط به یکدیگر اتصال می‌یابد و قطورتر از سایر نقاط میگردد و جمعاً شبکه‌ای تشکیل میدهد که شبکهٔ کروماتین[4] و الیاف کروماتین[5] و رشتهٔ هسته‌ای[6] نامیده میشود. (گیاهشناسی عمومی ص ۸۶).

شبکی. [شَ بَ] (ص نسبی) منسوب به شبک.

شبکیة. [شَ بَ کی یَ / یِ] (ص نسبی) تأنیث شبکی. منسوب به شبک.

شبکیه. [شَ بَ کی یَ / یِ] (ص نسبی، اِ) شبکیة. تورینه[7]. در اصطلاح تشریح، پردهٔ نازکی است که از رشته‌های عصبی است و از پرد (قرص بصری) تا آوه[8] امتداد دارد. از آن به بعد هم باز سطح داخلی موئین کرپ (جسم هدبی) و سطح خلفی ایرسا (عنبیه) را نیز میپوشاند منتهی در این دو محل خیلی نازک و ساده میشود. و دیگر رشته‌های عصبی ندارد. این پرده از سمت داخل به پردهٔ آبگینه (زجاجیه) و از طرف خارج به پارینه (مشیمیه) محدود میشود. شبکیه شفاف است و در چشم اشخاص زنده ارغوانی میباشد ولی در اثر روشنایی سفیدرنگ میشود. پس از مرگ رنگ آن رفته‌رفته خاکستری می‌گردد سرانجام سفید میشود. این پرده در محل داخل شدن پی بینایی و در حوالی آوه بنـ مشیمیه می‌چسبد و در سایر جاها فقط با آن مجاور میباشد. چنانکه اشاره شد در سطح داخلی چشم درست در امتداد محور قدامی و خلفی آن قسمتی از شبکیه خیلی حساس است و چون رنگ آن نیز زرد است به آن

---

1 - Rétinite ponctuée albescente.

۲ – هزوارش: Shabkônitan (و نظایر آن)، پهلوی hishtan، گذاشتن. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

3 - Hairnet.

4 - Réseau chromatique.

5 - Filamente chromatique.

6 - Filamente Nucléaire.

7 - Réline. 8 - L' Ora Serrata.

«زردلک» [1] میگویند. لکهٔ زرد بیضی‌شکل است و به اندازهٔ یک تا دو میلیمتر میباشد. در مرکز خود یک فرورفتگی دارد که حساسترین نقاط شبکیه است و به آن گودال مرکزی میگویند. در سه میلیمتری داخلی این ناحیه، قرص بصری قرار دارد که محل داخل شدن پی بینایی در چشم است و به شکل دایره میباشد. رنگش سفید و قطرش ۱/۵ میلیمتر میباشد. اطراف این قرص از سایر قسمتهای شبکیه قدری برجسته‌تر است ولی مرکز آن به عکس گودتر میباشد و به آن گودی طبیعی میگویند. در همین جا است که رگهای شبکیه داخل چشم میشوند. ساختمان شبکیه خیلی مفصل است و اگر قطعی از آن را زیر میکروسکپ نگاه کنیم ده طبقهٔ مختلف در آن خواهیم دید و بطور خلاصه شبکیه پردهٔ حساس کرهٔ چشم است که درون آن را میپوشاند و شامل دو بخش خلفی و قدامی است:

۱ - بخش خَلْفی، این بخش شبکیهٔ اصلی را تشکیل میدهد و در آن دو قسمت متمایز از هم میتوان تشخیص داد که یکی را لکهٔ زرد و دیگری را نقطهٔ کور [2] میخوانند. لکهٔ زرد بیضی‌شکل است و وسط آن اندکی فرورفته است. این قسمت در قطب خلفی کرهٔ چشم جای دارد و نقطهٔ کور محل ورود عصب بینائی به چشم میباشد که به شکل دایره است رنگش سفید و قطرش ۱/۵ میلیمتر است.

۲ - بخش قُدّامی که سطح داخلی جسم مژکی [3] و عنبیه [4] را میپوشاند. در ضخامت پردهٔ شبکیه سه لایهٔ متمایز از هم میتوان تشخیص داد که از بیرون به درون عبارتند از:

الف - لایهٔ سلولهای حسی، در این لایه سلولهایی وجود دارد که از امواج نورانی تحریک و متأثر میشود و به سلولهای بینایی موسوم است. سلولهای بینایی به دو دسته تقسیم میشوند. سلولهای استوانه‌ای و سلولهای مخروطی. سلولهای استوانه‌ای سلولهایی هستند که زائده‌هاشان استوانه‌ای است و سلولهای مخروطی دارای زائده‌های مخروطی‌شکل میباشد. زائده‌های استوانه‌ای و مخروطی سلولهای بینایی مجاور لایهٔ رنگی قرار دارند که فقط از یک ردیف سلول ساخته شده.

ب - لایهٔ سلولهای دوقطبی، نرونهای این لایه عمود بر سطح شبکیه قرار گرفته‌اند و دندریت ساده یا منشعب آنها با سلولهای بینایی مجاور است. آکسون آنها با دندریت سلولهای چندقطبی لایهٔ داخلی، سیناپس را تشکیل میدهد.

ج - لایهٔ سلولهای چندقطبی بسیار نازک است و در سراسر شبکیه فاقد غلافهای میلین و شوان میباشد. بین لایهٔ سلولهای حسی و سلولهای دوقطبی نرونهای رابط بطور عرضی وجود دارد. لکهٔ زرد، ساختمان آن با دیگر قسمتهای شبکیه متفاوت است. در این ناحیه زائده‌های استوانه‌ای سلولهای استوانه‌ای وجود ندارد و زائده‌های مخروطی باریک‌تر و درازتر است و از هم فاصلهٔ بیشتری دارد. سلولهای چندقطبی لکهٔ زرد، هر یک با یکی از سلولهای دوقطبی مربوط میشود و هر سلول دوقطبی با یک سلول که زائدهٔ مخروطی دارد، ارتباط پیدا میکند. امواج نورانی در لکهٔ زرد مستقیماً به زائده‌های مخروطی میرسند و آنها را تحریک میکنند. نقطهٔ کور، محل ورود عصب بینائی است. در این نقطه از شبکیه، سلولهای حسی وجود ندارد و آنجا فقط تارهای عصبی که فاقد غلافِ میلین‌اند دیده میشود. این قسمت چون فاقد سلولهای بینائی است به نقطهٔ کور موسوم شده و هر تصویر که روی این نقطه بیفتد دیده نمی‌شود.

شبگاه. [شَ] (اِ مرکب) شبانگاه. شوگاه. یعنی آنجا که شب کنند. ||وقت درآمدن شب. ||جای‌باش گوسفندان و منزل و محل آسایش چارپایان. (ناظم الاطباء). شوغا.

شب گذاشتن. [شَ گُ تَ] (مص مرکب) بیتوته. (ترجمان‌القرآن جرجانی). به سرآوردن شب. گذراندن شب. به شب مقیم شدن در جایی.

شب گذراندن. [شَ گُ ذَ دَ] (مص مرکب) سپری کردن شب. به سر بردن شب:

بر سر کوی تو شبها گذارندیم به عیش
کاسمان پوشش ما بود و زمین بستر ما.
وحشی بافقی.

شب گذشتن. [شَ گُ ذَ تَ] (مص مرکب) شب به سرآمدن. شب سپری شدن:

روز و شبم ز هجر به رنگی گذشته است
کآگه‌نگشته‌ام که سپید و سیاه چیست.
شانی مشهدی.

شبگرد. [شَ گَ] (نف مرکب، اِ مرکب) کسی که در شب گردش میکند. (ناظم الاطباء). شبرو. (برهان قاطع). آنکه شبها بگردد و سیر کند:

تکیه بر اختر شبگرد [5] مکن کاین عیار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو. حافظ.

شبها منم و گوشهٔ غم حال من این است
حال دل آوارهٔ شبگرد که داند. میرخسرو.

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای
چشم بد دور که سرفتنهٔ دوران شده‌ای.
صائب.

||عسس و گزمه که شب برای نگهبانی خانه‌ها و بازار گردش کند. (فرهنگ نظام). عس و شبرو. (برهان). حارس و نگهبان شب. (یادداشت مؤلف). عسس و شحنه. (آنندراج):

از می عشق بود مستی پروانهٔ من
هیچ اندیشه ز شبگرد و عسس نیست مرا.
صائب.

گزندگردش اختر به غافلان نرسد
که مست خواب ز شبگرد در امان باشد.
رضی دانش.

کجا پروای مردم هست چشم می‌پرستش را
بغیر از خواب شبگردی نگیرد چشم مستش را.
رضی دانش.

||رند و بی‌باک. (آنندراج). رند و عیار. (فرهنگ نظام):

دختری شبگرد و تند و تلخ و گلرنگ است و مست
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید. حافظ.

||دزد. ||ماه و قمر. (ناظم الاطباء). ماه را گویند و به عربی قمر خوانند. (برهان).

شبگردی. [شَ گَ] (حامص مرکب) عمل شبگرد. گردش در شب. سیر در شب و گردیدن به شب. (از آنندراج). پاسبانی و محارست در شب. (ناظم الاطباء). ||رندی. عیاری. عیارپیشگی. ||دزدی.

شبگز. [شَ گَ] (نف مرکب، اِ مرکب) مَلَه. غریب‌گز. قسمی حشره چون کنه و غریب‌گز. (یادداشت مؤلف). کرم کوچک و پهنی که خون انسان را مکد. و نامهای دیگرش ساس و سرخک و غریب‌گز است. (از فرهنگ نظام). جانوری کوچک از جنس کنه. ||کیک. (ناظم الاطباء).

شب گل. [شَ بِ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رسم است که در موسم بهار دو ساعت قبل از صبح که وقت شکفتن گل است به سیر گلزار میروند. و در چراغ هدایت نوشته که شبهای ایام بهار را «شب گل» گویند. چرا که در ایام بهار تمام گلها بشکفد و مردم در آن ایام سیر کنند. (از بهار عجم) (آنندراج). شب مهتاب در فصل گل سرخ که مردم به گشت گلزار میروند. (فرهنگ نظام):

خط شبرنگ برون زان لب گل می‌آید
مژده ای باده‌پرستان شب گل می‌آید.
مفید بلخی.

عندلیبان چه بلا شور و فغانی دارند
بی‌تو بوی شب خون از شب گل می‌آید.
مفید بلخی.

شبگو. [شَ] (نف مرکب، اِ مرکب) خواننده و گوینده در شب. (از برهان) (از آنندراج).

1 - Fovea centralis.
2 - Ponctum coecum.
3 - Corps ciliaire.
4 - Iris.
۵ - موهم معنی عیار و رند و بی‌باک نیز هست.

نطق‌کننده و خواننده در شب. (فرهنگ نظام):
چو آن شبگو گرفتی راه شبدیز
شدندی جملهٔ آفاق شبخیز. نظامی.
بر آستان تو پیر زحل بود دربان
به حضرت تو بود ترک آسمان شبگو.
منصور شیرازی.
||نام مهتر و بزرگ پاسبانان باشد و او را چوبک‌زن هم میگویند. (برهان). مهتر پاسبانان که لفظ دیگرش چوبک‌زن است. (فرهنگ نظام).

شبگون. [شَ] (ص مرکب) شبرنگ، چه گون به معنی رنگ آمده است. (برهان). شبرنگ. (آنندراج). سیاه و تار. (ناظم الاطباء):
هوا زین جهان بود شبگون شده
زمین سربسر پاک پرخون شده. دقیقی.
پری‌چهره گفت سپهبد شنود
ز سر شعر شبگون همی برگشود. فردوسی.
هوا تیره گشت از فروغ درفش
طبرخون و شبگون و زرد و بنفش.
فردوسی.
هوا زین جهان بود شبگون شده
زمین سربسر پاک پرخون شده. فردوسی.
روزم ز تفکر همه شبگون گردد
دل خون شود و ز دیده بیرون گردد. فرخی.
— اسب شبگون؛ اسب شبرنگ و سیاه.
— شب شبگون؛ شب بسیار تاریک. (ناظم الاطباء).
||شب‌چراغ. به جهت آنکه گوهر شب‌چراغ را دُرّ شبگون نیز گویند. (برهان).
— دُرّ شبگون؛ گوهر شب‌چراغ. (ناظم الاطباء) (آنندراج):
خزانهٔ مدیح تو را در گشادم
به صحرا نهادم بسی دُرّ شبگون. سوزنی.

شبگون عیار. [شَ نِ عَ یا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج).

شبگیر. [شَ] (نف، اِ مرکب، ق مرکب) صبح و سحرگاه. (برهان). وقت سحر. پیش از صبح. اول صبح. (آنندراج). اول صبح. (فرهنگ نظام). سحرگاه. (ناظم الاطباء):
گرانمایه شبگیر برخاستی
ز بهر پرستش بیاراستی. فردوسی.
به شبگیر شمشیرها برکشیم
همه دامن کوه لشکر کشیم. فردوسی.
دگر روز شبگیر هم پرخمار
بیامد تهمتن بیاراست کار. فردوسی.
شبگیر کلنگ را خروشان بینی
دلها ز نوای مرغ جوشان بینی. منوچهری.
شبگیر ز گل فاختگان بانگ برآرند
گویی‌که سحرگاه همی خواب‌گزارند.
منوچهری.
روز سیم وقت شبگیر به شادیاخ رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۲). من جاسوسان فرستاده‌ام و شبگیر دررسند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۳). امیر شبگیر برنشست و به کنار رود هیرمند رفت. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۶ چ ادیب).
شبگیر زند نعره کلنگ از دل مشتاق
وز نعره زدن طعنه زند نعره‌زنان را.
سنایی.
بس آهو کو بکشت افتاد شبگیر
جوی‌ناخورده خورد اندر جگر تیر.
میرخسرو.
ساقیا شبگیر شد[1] شمع شبستانی بیار
بزم روحانی به پاکن جام ریحانی بیار.
مظهر کاشی.
ز تیرگیش همی روشنی دهد بیرون
بود هرآینه از شب دمیدن شبگیر.
معزی نیشابوری.
||حرکت کردن مسافر قبل از صبح تا روز به منزل برسد. (فرهنگ نظام). راهی شدن پیش از سحر و بعد از نیم‌شب. (برهان). در اصطلاح اهل سفر کوچ کردن آخر شب و این مقابل «ایوار» بود و بلند از صفات او و با لفظ کردن و زدن و افتادن و برکشیدن به کار رود. (آنندراج):
وصل زلف او بدست کوشش و تدبیر نیست
دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست.
میرزا بیدل.
یک ره نرسیدیم به شبگیر و به ایوار
در سایهٔ همسایهٔ دیواربدیوار. هدایت.
در سفر داشته تا شوق حرم خواب مرا
صبح تا شام حکایت کند از شبگیرش.
ظهوری.
||کسی که در آخر شب برای عبادت برخیزد. ||شب. ||آخر شب. (ناظم الاطباء).
— هنگامهٔ شبگیر؛ هنگامی که شب را فرا گیرد.که در شب واقع شود:
گر نقاب از آفتاب چهره برداری شبی
از جهان هنگامهٔ شبگیر بر هم میخورد.
سالک یزدی.
||که به شب کشد. که شب را دریابد. ||نام مرغی است که در وقت صبح صدای حزین کند. (برهان) (فرهنگ نظام) (آنندراج). هر حیوانی که در شب بخواند و تغنی کند. (ناظم الاطباء).

شبگیران. [شَ] (اِ مرکب، ق مرکب) گاه شبگیر. هنگام شبگیر. به گاه شبگیر. صبحگاهان. بامدادان:
در دامن کوه کبک شبگیران
دررفت به‌هم برقص کدری.
منوچهری.
شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گشته است
وقت شبگیران به نطع سبزه بر شطرنج‌باز.
منوچهری.
الا تا باد نوروزی بیاراید گلستان را
و بلبل را به شبگیران خروش آید بر اوراقش.
منوچهری.

شبگیر کردن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) صبح بسیار زود حرکت کردن کاروان. مقابل ایوار کردن. (یادداشت مؤلف):
چون شمع صبحگاه به بسمل رسیده‌ایم
شبگیر کرده‌ایم و به منزل رسیده‌ایم.
باقر کاشی.

شبگیری. [شَ] (ص نسبی) منسوب به شبگیر. سحری:
گرکنی در جهان به شبگیری
دو سلام و چهار تکبیری. سنایی.
زان دعای شبانه شبگیری
ترسم افتد بدین هدف تیری. نظامی.
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی.
حافظ.
— باد شبگیری؛ باد سحری:
گل‌زرد و گل خیری و بید و باد شبگیری
ز فردوس آمدند امروز سبحان الذی اسری.
منوچهری.
داده نقاش باد شبگیری
آب را حلقه‌های زنجیری. نظامی.
شاه از آن نوبهار شبگیری
خواست بویی چو باد شبگیری. نظامی.
الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران.
سعدی.
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق‌چینم.
حافظ.

شبل. [شِ] (ع اِ) شیربچه وقتی که شکارکند. (منتهی الارب). ج، اشبال و شبال و شبول و اشبل. (اقرب الموارد) (شرح قاموس).

شبل. [شَ] (ع مص) در اصطلاح دوزندگان از چند قسمت طولی شیء را به یکدیگر دوختن. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۴).

شبل. [شِ] (اِخ) نام چند تن از محدثان است از جمله: شبل‌بن عباد مکی و شبل‌بن العلاء و شبل‌بن شریق و عبدالرحمن‌بن شبل و شیبان‌بن شبل. (منتهی الارب).

شبلاد. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای است به اندلس. (از معجم البلدان).

شبلان. [شِ] (اِخ) نام رودی است در بصره که از رود اُبلة منشعب میگردد. (از معجم البلدان).

---
۱ - شد، رفت.

شبلان. [شِ] (ص نسبی) منسوب به شِبل. با الف و نون نسبت.

شبلانیدن. [شَ دَ] (مص) چسبانیدن باشد خواه چیزی را به چیزی بچسبانند یا شخصی خود را به کسی وابندد. (برهان) (ناظم الاطباء). ||پیوستن و وصل کردن. (ناظم الاطباء).

شبلخی. [شَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان اورامان لهون بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

شبلنجی. [ ] (اِخ) سید مؤمن، فرزند سید حسن مؤمن شافعی مدنی که به قریهٔ شبلنجی از دیهات مصر نسبت دارد. از دانشمندان به نام عامهٔ اوایل قرن چهاردهم هجری است که در حدود سال ۱۲۵۲ هـ.ق.به دنیا آمد و کتاب «نورالابصار مناقب آل بیت النبی المختار» از اوست. وی تا سال ۱۳۲۲ هـ.ق.حیات داشته است. (معجم المؤلفین ج ۴ ص۲۸۸ و ج۱۳ ص۵۳) (ریحانةالادب ج ۲ ص۲۹۹).

شبلو. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان ارس کنار بخش پلدشت شهرستان ما کو.دارای ۸۲۹ تن سکنه و آب آن از رود ارس و چشمه و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شبله. [شَ لِ] (هندی، اِ) نیزهٔ کوتاه. (ناظم الاطباء). ظاهراً صورتی از «شَل» باشد که همان نیزهٔ کوتاه است که گاهی دوپره و سه‌پره سازند و مؤلف بهار عجم نویسد که در هند آن را «سل» خوانند. رجوع شود به سیل و شل در بهار عجم و برهان قاطع.

شبله پس. [شَ لِ پَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش مرکزی صومعه‌سرا شهرستان فومن. دارای ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمهٔ محلی و محصول آن برنج و توتون و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شبلی. [شِ] (اِخ) ابن ابراهیم شمیل. پزشک و محقق، دارای مشربی فیلسوفانه بود. در سال ۱۲۶۹ هـ.ق.در قریهٔ کفرشیما (لبنان) به دنیا آمد و در دانشگاه امریکایی بیروت تعلیم یافت و در سال ۱۳۳۵ هـ.ق.به قاهره درگذشت. از آثار اوست: فلسفة النشوء و الارتقاء. آراء الدکتور شمیل. سوریة و مستقبلها و... (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۷) (معجم‌المؤلفین ج ۴ ص ۲۹۴).

شبلی. [شِ] (اِخ) دماوندی. ابوبکر دلف‌بن جحدر شبلی. زاهد و پرهیزگار معروف. وی در آغاز کار، والی دنباوند (دماوند) بود و سپس پرده‌دار موفق عباسی شد (و پدرش سرپرده‌داری میکرد) بعد از آن پرده‌داری خلیفه را رها نمود و در سلک زهاد و عباد و متصوفه درآمد و به صلاح و درستی معروف گردید.اصل وی از خراسان و منسوب به قریهٔ «شبله» از توابع ماوراءالنهر و مولدش در ۲۴۷ هـ.ق.به سامراء و وفاتش در ۳۳۴ هـ.ق. بود و در مقبرهٔ خیزران مدفون گردید. در نام و نسب وی اختلاف کرده‌اند و او را به نامهای: دلف‌بن جعفر، جحدربن دلف، دلف‌بن جعترة، دلف‌بن جعوبة و جعفربن یونس خوانده‌اند. همچنین در مذهب او اختلاف کرده‌اند. ابن خلکان، مالکی‌مذهبش دانسته و قاضی نورالله شوشتری به تشیع و تعصب در این مذهب تصریح کرده است. (از تذکرة الاولیاء عطار ج ۲ ص۱۲۷) (از اعلام زرکلی ج۳ ص۲۱) (ریحانةالادب ج۲ ص۲۹۹) (سبک‌شناسی ج ۲ ص۱۸۵).

شبلی. [شِ] (اِخ) محمدبن عبدالله الشبلی السابقی دمشقی طرابلسی حنفی، ملقب به بدرالدین ابوالبقاء. فقیه، محدث، مورخ، ادیب، قاضی. در دمشق به سال ۷۱۲ هـ.ق. بدنیا آمد و به قاهره اقامت گزید و مسند قضاء را در طرابلس شام به عهده گرفت و در همان شهر در سال ۷۶۹ هـ.ق.درگذشت. از آثار اوست: محاسن‌الوسائل الی معرفةالاوائل. زهوالبدیع فی زهرالربیع، کتاب فی‌آداب الحمام، تثقیف‌الالسنة لتعریف الازمنة. (از معجم‌المؤلفین ج ۱۰ ص۲۱۹) (از اعلام زرکلی ج۳ ص ۱۱۲).

شبلی. [شِ] (اِخ) (سردار...) داود. نام یکی از امرای صحرانشین کنار آب جغاتو است که درحدود ۷۷۷ هـ.ق. هنگامیکه شاه‌شجاع ممدوح حافظ در تبریز بود به اتفاق یکی دیگر از امرای صحرانشین به نام عمر با چوبدستی یا وسیلهٔ دیگر به شاه‌شجاع حمله بردند ولی سپاهیانِ همراه شاه‌شجاع او را یا کشتند یا اسیر نمودند. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۹۹).

شبلی. [شِ] (اِخ) ابوعبدالله از نیکان بوشنج بود و در بخارا کاتب افتکین بود و نامه‌های خود را با عنوان محمدبن احمد شبلی شروع میکرد و چون وزیر افتکین گردید شبلی را حذف و فقط نام خود و پدر را باقی گذارد. (از یتیمةالدهر ثعالبی ج ۴ ص ۷۲).

شبلی. [شِ] (اِخ). نعمانی. ملقب به شمس‌العلماء. مورخ، ادیب، نویسنده، شاعر، مصلح اسلامی هند، محقق و برهمنی‌الاصل. جد سوم او «سیورام سنگ» معروف به سراج‌الدین اسلام آورد. شبلی نعمانی در قریهٔ «بندول» از توابع اعظم‌گره بسال ۱۲۷۴ هـ.ق. پای به دنیا گذارد. دورهٔ تحصیلات را در رامپور و لاهور و نهارنپور گذراند و به حج رفت و در سال ۱۳۰۰ هـ.ق.در دانشگاه «علیگَرْه» تدریس ادبیات عربی مینمود. در اشاعهٔ فرهنگ و ادبیات مجدانه اقدام میکرد و زبان فارسی و عربی را خوب میدانست. از آثار اوست: شعرالعجم[1]، انتقاد از تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان، جزیه و مجلهٔ معارف. شبلی در سال ۱۳۳۲ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۷) (معجم‌المؤلفین ج ۴ ص ۲۹۴) (وفیات معاصرین ج علامهٔ قزوینی مجلهٔ یادگار سال ۵ شمارهٔ ۳).

شبلی. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۸۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ لیلان و قنات و محصول آن غلات و چغندر و کشمش است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شبلی. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان هیزبخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۳۰۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شبلی. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان مهران‌رود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، سیب‌زمینی و یونجه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شبلی. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شب لیز. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان مرغابخش اهواز. دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات است.

شبلیه. [شِ لِیْ یَ] (ع ص نسبی) نسبت تأنیث به شبل. شیربچه. (از معجم البلدان).

شبلیه. [شِ لی یَ] (اِخ) نام قریه‌ای است در أشروسنه به ماوراءالنهر که شبلی زاهد معروف بدان منسوب است. (از معجم البلدان).

شبم. [شَ] (ع مص) چوب پتفوزبند را در دهان بزغاله کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

شبم. [شَ بَ] (ع اِ) سرما. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ص) ماء شَبِم؛ آب سرد. (از منتهی الارب). ||آنکه احساس سردی کند از گرسنگی و یا بدون آن. (ناظم الاطباء). سرمازده با گرسنگی یا عام است. (منتهی الارب).

شبم. [شَ بَ] (ع مص) سرد شدن. (منتهی الارب).

شبم. [شِ بَ] (ع اِ) چوب پتفوزبند

---

۱ - این کتاب به فارسی ترجمه و چاپ شده است.

بزغاله. (اقرب الموارد) (از منتهی‌الارب).
رجوع به شبام شود.
شبم. [شَ بَ] (ع ص) سرد. مطر شَبِم؛ یعنی باران سرد. (از ذیل اقرب الموارد). غداة شَبِم؛ روز سرد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) سلاح. (از ذیل اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||سم. (از ذیل اقرب الموارد). زهر بدان جهت که سرد کند. (منتهی الارب). ||موت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرگ. ||سرمازده یا گرسنگی یا عام است. (منتهی الارب). ||سرما. (از اقرب الموارد). ||گرسنگی. (از اقرب الموارد).
شب‌مانده. [شَ دَ / دِ] (نمف مرکب) شبینه و بیات و هر طعام و شرابی که بر آن شب گذشته باشد و از روز و یا شب پیش مانده باشد. (از ناظم الاطباء). بازمانده از شب. باقی از شب. که از شب‌هنگام بجای ماند. که شب بر او بگذرد، و بدین سبب کهنه شود یا تباه شدن آغازد:

میشود بدنام عالم هر که میماند به هند
نیست قدری در نظرها نعمت شب‌مانده را.
محمدسعید اشرف.

شب‌ماه. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان برده‌بره بخش اشترنیان شهرستان بروجرد. دارای ۳۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
شبمة. [شَ بِ مَ] (ع ص) مؤنث شبم: غداة شبمة؛ باردة. (از اقرب الموارد). ||گاو فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شبن. [شَ] (ع مص) پرگوشت گردیدن. ||نازک‌اندام گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||نزدیک شدن. (اقرب الموارد). قریب و نزدیک گردیدن. (منتهی الارب).
شبنازه. [شَ زَ / زِ] (اِ مرکب) شب‌پره را نامند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع شود به شبازه.
شب‌ناصری. [شَ صِ] (اِخ) دهی از دهستان ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
شب‌ناله. [شَ لَ / لِ] (اِ مرکب) ناله نمودن در شب. شب‌هنگام ناله کردن:

به شب‌نالهٔ تلخ زندانیان
به قندیل محراب روحانیان. نظامی.

شب‌نامه. [شَ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامه که در شب نویسند. نامه که نویسند و در شب منتشر سازند. اختفاء و پنهان ماندن نویسنده و نشرکننده را. نوشتهٔ بی‌امضا شبیه به روزنامه در خدمت یا بیان حال کسی که شبها در خانه‌ها اندازند. (فرهنگ نظام).
شب‌نشین. [شَ نِ] (نف مرکب) که شب نشیند. که شب‌هنگام تا پاسی از شب بیدار ماند. که در پاس اول شب به جمع پیوندد و نخسبد. که با دوستان بعد از شام خوردن در جایی برای صحبت نشیند. (از فرهنگ نظام). هم‌وثاق و یار و رفیق شب. (ناظم الاطباء):

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع.
حافظ.

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب‌نشینان را دوا کرد. حافظ.

شاه از آن جان‌نواز دلداده
شب‌نشین سپیده‌دم‌زاده. نظامی.

||(حامص مرکب) شب‌نشینی. نشستن در شب با دوستان:

در شب‌نشین هند دل من سیاه شد
عمرم چو شمع در قدم اشک و آه شد.
صائب.

شب‌نشین با دختر رز عمر جاوید آورد
فیض آب خضر دارد در دل شبها چراغ.
صائب.

و رجوع به شب‌نشینی شود.
||(اِ مرکب) محل نشستن شبها. (آنندراج).
شب‌نشینی. [شَ نِ] (حامص مرکب) عمل شب‌نشین. بیداری شب. (ناظم الاطباء). نشستن دوستان بعد از شام خوردن در جایی برای صحبت. (فرهنگ نظام). گرد آمدن گروهی در پاس اول شب یا دیری از شب و صحبت کردن و خود را مشغول ساختن. (ناظم الاطباء):

به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت
که نقل مجلسشان حلقه‌های زنجیر است.
(از یادداشت مؤلف).

وگر فرش است در عشرت‌سرایم ماهتاب امشب
شبم خوش شب‌نشینی میکنم با آفتاب امشب.
ظهوری.

— امثال:
کور و شب‌نشینی.
شبنک. [شَ نَ] (اِ) نوعی از بازی باشد و آن چنان است که بر یک پای بجهند و لگد بر پشت و پهلوی هم زنند. (برهان).
شبنگاه. [شَ بَ] (اِ مرکب، ق مرکب) مخفف شبانگاه. رجوع به شبانگاه شود.
شبنم. [شَ نَ] (اِ مرکب) صقیع. (بحر الجواهر). قطرات ریزهٔ آب که در شبهای مرطوب بر زمین ریزد. (فرهنگ نظام). بخار آب که به شکل قطره‌های بسیار کوچک در شبهای بی‌ابر بر روی نباتات می‌نشیند. رطوبتی که شب‌هنگام بر روی گیاهها یا چیزهای دیگر تولید شود. قطره‌ای که شب در روی برگ گل یا گیاه نشیند. توضیح آنکه تولید شبنم بدان جهت است که موقع سحر، که هوا غالباً رو به سردی میرود مولکولهای هوا زودتر از ذرات بخار آب اشباع گردند و دو عامل اشباع نسبی و برودت موجب میشوند که ذرات بخار آب تبدیل به قطرات ریز آب شود و بر سطح گیاهان قرار گیرند. (فرهنگ فارسی معین). بژم. بشک. ژاله. بشم. پژم:

چو شب را گزارش درآمد بزیست
بخندید خورشید و شبنم گریست. نظامی.

و شبنم چو گردد هوا نیز تر
دم ما کند زان نسیم آبخور. نظامی.

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
به مهر آسمانش به عیوق برد. سعدی.

نم شبنم به گل رسد شبها[1]
هم نمی بر سراب[2] میچکدش. خاقانی.

دیدهٔ اهل طمع به نعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه به شبنم. سعدی.

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد. حافظ.

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی.
حافظ.

— شبنم‌صفت؛ شبیه و مانند شبنم. (ناظم الاطباء).
— شبنم نخود؛ ترشحات اسیدی است که از اعضای هوایی گیاه نخود هنگامی که سبز است استخراج میکنند. (فرهنگ فارسی معین).
||نام قسمی از ململ اعلا. (از ناظم الاطباء). پارچه‌ای است بسیار لطیف و نازک که از پنبه بافند و برای لباس زیر تابستانی یا پشه‌بند به کار برود.
شبنما. [شَ نَ / نِ / نُ] (نف مرکب) شب نماینده. (فرهنگ فارسی معین). که در شب نمایان سازد. ||آنچه به شب جلوه کند و بدرخشد مانند ساعت و پارچه و تابلو. (فرهنگ فارسی معین). که شب متجلی شود. که در شب نموده شود. که به شب‌هنگام نشان داده شود.
— ساعت شب‌نما؛ ساعتی که در تاریکی شب و بی استعانت روشنایی اعداد دوازده گانهٔ منقوش بر صفحهٔ آن به چشم آید. ساعت که نقش اعداد دوازده گانهٔ صفحهٔ آن از فسفر باشد و بدین سبب در تاریکی شب به دیده درآید و دیده شود.
||برطرف‌کنندهٔ تاریکی. (فرهنگ فارسی معین).
شب‌نمای. [شَ نَ / نِ / نُ] (نف مرکب) شب‌نما. رجوع به شب‌نما شود.

---
1 - ن‌ل: نم شبنم به گل رسد تنها.
2 - ن‌ل: بر سداب.

شب‌نهه. [شَ بِ نَ هَ / هِ] (اِ مرکب) گنج و زر و جواهری را گویند که در زیر زمین پنهان کنند. (برهان) (ناظم الاطباء).

شبو. [شَ بْ وْ] (ع مص) بلند گردیدن. (از اقرب الموارد). ||روشن شدن و درخشیدن چهره پس از تغیر. ||روی پا برخاستن اسب. ||افروختن آتش. (از اقرب الموارد). ||گلوله کردن و به شکل کلاف درآوردن نخ و ریسمان. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۶).

شبو. [شَ بْ وْ] (ع اِ) شبا. برف و ریزه‌های باران. (از اقرب الموارد). ||آزار و اذیت. (از ذیل اقرب الموارد).

شبوات. [شَ بَ] (ع اِ) ج شبا و شباة. (از منتهی الارب). رجوع به شباة شود.

شبوب. [شَ] (ع ص، اِ) آنچه بدان آتش افروزند. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||نیکوگردانندهٔ چیزی. (شرح قاموس) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||آراینده و قوت‌دهنده. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||اسبی که هر دو پای آن از دو دست آن درگذرد. (ناظم الاطباء). ||جوان از گوسپند و گاو دشتی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از شرح قاموس). ||گوسپند و گاو دشتی پیر. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از شرح قاموس).

شبوب. [شُ] (ع مص) برافروختن آتش. (از اقرب الموارد). ||ارشد و نمو کردن. بالیدن. (از اقرب الموارد). ||دو دست خود را بلند کردن اسب. (از اقرب الموارد): شَبَّ الفَرَسُ شِباباً و شَبیباً و شُبوباً؛ نشاط کرد اسب و آن برداشتن هر دو دست باشد معاً. (منتهی الارب).

شبوبک. [شَ بَ] (اِ) هدهد و مرغ سلیمان. (ناظم الاطباء).

شبوبة. [شَ بو بَ] (ع ص) به معنی شَبوب. رجوع به شَبوب شود.

شبوث. [شَ بْ بو] (ع اِ) شباث و آن واحد شبابیث نیز باشد و جمع هر دو یکی است. (از اقرب الموارد). اره. ||سیخ سرکج. (ناظم الاطباء).

شبوح. [شُ] (ع اِ) ج شبح. (از اقرب الموارد). رجوع به شبح شود.

شبور. [شَ بْ بو] (معرب، اِ) شیپور. کرنای. لغت عبرانی است. (منتهی الارب). اقرب‌الموارد به فک ادغام ضبط کرده است و گوید این کلمه معرب شوفَر از لغت عبری به معنی بوق و نفیر است. ج، شبورات و شبابیر. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). نای رویین است که نفیر باشد و به عربی نیز همین معنی دارد. (برهان).

شبور. [شَ] (اِ) مهرهٔ ترسایان باشد و آن یکی از سازهاست که مینوازند. (برهان).

شبور. [شَ بْ بو] (اِ) نام دیگر دعای سمات است. (یادداشت مؤلف).

شبورغان. [شَ] (اِخ) شبرقان. اشبورقان. اشبرقان. شبورقان. سبورغان. نام شهری میان مرو و نشابور. رجوع به شبرقان شود.

شبورقان. [شَ] (اِخ) رجوع به شبرقان و تاریخ بیهقی ص ۸۸، ۳۲۰، ۳۲۳، ۳۲۷، ۴۴۶، ۵۷۹ و ۵۸۰ شود.

شب و روز. [شَ بُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شبانه‌روز. بیست و چهار ساعت. لیل و نهار. أصرمان. (منتهی الارب). جدیدان. (دهار). طریدان. (منتهی الارب). عَصران. عُقبَة. (منتهی الارب). ||(ق مرکب) علی الدوام. همیشه. مدام:

ز روم و ز ایران پراندیشه‌ام
شب و روز ز اندیشه چون بیشه‌ام. فردوسی.

به بی‌یاری اندر جهان یار باش
شب و روز از بد نگهدار باش.
نظامی (اقبالنامه ص ۲۹۲).

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب
شب و روز از خانه در کندوکوب. سعدی.

با همه عیب خویشتن شب و روز
در تکاپوی عیب اصحابی. سعدی.

شبوط. [شَ بْ بو / شُ بْ بو] (ع اِ) نوعی از ماهی باشد و آن در دجلهٔ بغداد و فرات بهم میرسد و زهرهٔ او را در داروهای چشم بکار برند. نوعی از ماهی نرم‌بدن خردسر باریک‌دم گشاده‌میان بر شکل بربط. (از منتهی الارب). نوعی از ماهی باریک‌دم میان‌فراخ نرم‌بدن و خردسر. ج، شبابط و شبابیط. (از اقرب الموارد). گونه‌ای از ماهی استخوانی از خانوادهٔ شبوطیان که در آب شیرین زیست کند. این ماهی در جلو دهانش دارای چهار رشتهٔ آویزان در فک فوقانی به نام ریش است. بالهٔ شنای پشتی آن در قسمت جلو دارای رگه‌های استخوانی قوی است. در گلوگاه وی سه ردیف زواید دندانی قرار دارد. گونه‌های مزبور در نیمکرهٔ شمالی میزیند و برخی گونه‌هایش تا یک متر طول و بیست کیلوگرم وزن می‌یابند. (فرهنگ فارسی معین):

ز دجله آرمت شبوط ماهی
چو از حلوان برهٔ نوروزگاهی.
(ویس و رامین).

شبوط. [شَ بْ بو] (ع اِ) نام یکی از دستگاههای موسیقی است که شباهت به تنبور دارد و ایرانیان قدیم آن را بجای عود بکار میبردند و سبب تسمیهٔ آن شبیه بودن این دستگاه است به ماهی شبوط و فقط فرقی که با عود دارد در آن است که گردن شبوط درازتر بود و دارای سه تار باشد و عرب در قدیم این دستگاه را به کار می‌برده است و اولین کسی که این آلت را به کار برد «منصور زلزل» نوازندهٔ عود در قرن هشتم بوده است. (از الموسوعة العربیة ص ۱۰۷۴).

شبوط. [شَ] (ع اِ) به معنی شَبُّوط است. (منتهی الارب). رجوع به شبّوط شود.

شبوطة. [شَ بْ بو طَ] (ع اِ) یکی شبوط. (منتهی الارب). رجوع به شبوط شود.

شبوطی. [شَ بْ بو] (ص نسبی) منسوب به شبوط. ج، شبوطیان. (فرهنگ فارسی معین).

شبوطیان. [شَ بْ بو] (اِ مرکب) ج شبوطی. تیره‌ای است از ماهیان استخوانی و نمونهٔ آن شبوط است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شبوط شود.

شبوقه. [شُ قَ] (اِ) خمان بزرگ است و آن درخت میوه‌ای است که در هندوستان «پیل» گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

شبول. [شُ] (ع مص) گوالیدن و قوی و جوان گردیدن در ناز و نعمت. (از اقرب الموارد). بربالیدن کودک. (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی الارب).

شبول. [شُ] (ع اِ) ج شبل. بچهٔ شیر. (از اقرب الموارد). رجوع به شبل شود.

شبول. [شُ] (اِخ) بطنی است از مصاعب از صقور (الصکور) از جبل از عمارات از عنزة. (از معجم قبائل‌العرب ج ۲ ص ۵۷۹).

شبول. [شُ] (اِخ) نام قبیله‌ای است در قریهٔ شجره واقع در ناحیهٔ رمثا در منطقهٔ عجلون اقامت دارند. گویند این قبیله از حجاز به این منطقه مهاجرت کرده‌اند و آن بطنی است از قبیلهٔ تثبیت از بنی‌عقبة که در آغاز در قریهٔ ریمون در جوار قدس فرود آمدند و سپس شاخه‌ای از شجره از آنجا برفت. این قبیله به سه بطن تقسیم میگردد: راشد، طواهر و نمورة. (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۵۷۹).

شبوة. [شَ بْ وَ] (ع اِ) عقرب. کژدم. علم است برای عقرب و بجهت علمیت و تأنیث منصرف است و گاهی الف و لام بر او داخل شود و الشبوة گویند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ص) زن پلیدزبان. (منتهی الارب). زن پرجنب‌وجوش و گستاخ و باجرأت و فاحشه. (از ذیل اقرب الموارد).

شبوة. [شَ وَ] (ع مص) بلند گردیدن. (منتهی الارب). ||روشن شدن و درخشیدن روی بعد از تغیر. ||سیخپا گردیدن اسب. ||افروختن آتش. (از منتهی الارب).

شبوة. [شَ بْ وَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

شبوة. [شَ بْ وَ] (اِخ) نام موضعی است در اطراف عراق. (از معجم البلدان).

شبوة. [شَ بْ وَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است به یمن یا شهری است میان مأرب و حضرموت جِفیَر را. (از معجم البلدان).

شبوة. [شَ بْ وَ] (اِخ) پایتخت قدیم

حضرموت واقع در جنوب جزیرةالعرب است که در آن بناهای قدیم بسیار از جمله معبد «سین» رب‌النوع ماه میباشد. آثاری که در این شهر به دست آمده است مربوط به قرن ۵ قبل از میلاد و قبل از آن میباشد. (از الموسوعة العربیة المیسرة ص ۱۰۷۳).

شبوی. [شَ بْ بو] (ص نسبی) منسوب است به شبویه نام اجدادی است. (انساب سمعانی).

شبویة. [شَ بْ بو یَ] (اِخ) نام اجدادی است. (وفیات‌الاعیان ج ۲ ص ۲۷).

شبة. [شَ بْ بَ] (ع ص) زن جوان. (منتهی الارب). مخفف شابة. رجوع به شابة شود.

شبه. [شَ بَ / بِ] (ص نسبی) منسوب به شب. (فرهنگ فارسی معین). ||در ترکیب با عدد آید و معنی تعداد شبها دهد: ماه دوشبه. ماه سه‌شبه. (فرهنگ فارسی معین).

شبه. [شَ بَ / بِ] (اِ) شوه. شبق. معربش سبج. سنگی باشد سیاه و براق و در نرمی و سبکی همچو کاه‌ربا است و آن دو بابت میشود یکی آن است که از دشت قبچاق آورند و آن آبی است که به مرور ایام بسته میشود و دیگری کانی باشد که از گیلان آورند. طبیعت آن سرد و خشک است. گویند هر که با خود دارد از چشم زخم و سوختن آتش ایمن گردد و اگر بر سر بیاویزند درد سر را ساکن سازد و اگر نور چشم کسی سفید باشد و در چشم او خیالها و چیزی مانند ابر پدید آید و چشم خیرگی کند، آیینه‌ای از آن سازند و پیش چشم بدارند، چشم را قوت تمام بخشد و آن مرض را زایل کند و منع نزول آب نیز از چشم کند و با میلی که از آن بسازند سرمه کشیدن یا همان میل را بی سرمه در چشم کشیدن روشنایی چشم را زیاد کند و قوت باصره دهد و چون او را در آتش نهند مانند هیزم بسوزد و بوی نفت کند. (از برهان). نوعی سنگ و آن گونه‌ای لینیت است که در نتیجهٔ تراکم ذرات کربن و تغییرات شیمیایی نسبةً سخت شده و رنگ سیاه براقی دارد و در جواهرسازی مصرف میشود. در برابر حرارت میسوزد و انیدریدکربنیک و بخار آب متصاعد میکند و همچنین گاز برخی ئیدروکربورهای مختلف را در موقع سوختن متصاعد مینماید. (فرهنگ فارسی معین):

شبی چون شبه روی‌شسته به قیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر. فردوسی.
به عوض شبه گوهر سرخ یابی
ازو چون کند با تو بازارگانی. فرخی.
کندچشمشان از شبه مهره‌بازی
کندزلفشان برسمن مشکسایی. فرخی.
زنخدانی چون سیم و برو از شبه خالی
دلم برد و مراکرد ز اندیشه خیالی. فرخی.

از سبزی به سیاهی آمده چون شبه می‌تافت. (نوروزنامه).
چون در این کتاب دررِ شعر و غرر فکر هرکسی هست چشم‌زخم را شبهی هم می‌بایست این قصیده بیاوردم. (راحة الصدور راوندی).

شبه در عقد یاقوتی کشیده
فرنگی زنگیی را سر بریده. نظامی.
این صدفها نیست در یک مرتبه
در یکی دُر است و در دیگر شبه. مولوی.

شبه در بازار جوهریان رونقی نیارد. سعدی.
هِنَّمَة؛ شبه‌ای از شبه‌های زنان که جهت افسون با خود دارند. (منتهی الارب). ||عقیق. ||سنگ فسان. ||مرجان سیاه. (ناظم الاطباء).
— مهرهٔ شبه؛ که از دریا بیرون می‌آورند و آن را کوده میگویند. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی):

چون آهوکان سم بنهند و بگرازند
گویی که همه مهرهٔ نرد شبه بازند.
منوچهری.

||مهره‌هایی که از آبگینه سازند. (ناظم الاطباء). اما چهار معنی اخیر مخصوص به این فرهنگ است.

شبه. [شَ بَهْ] (ع اِ) نوعی از درخت بزرگ. (از منتهی الارب). ج، اشباه. (منتهی الارب). درختی شبیه به مورد. (ناظم الاطباء). سیاه‌تلو. (فرهنگ فارسی معین). ||گیاهی است خاردار که شکوفهٔ سرخ‌رنگ دارد و دانه‌ای مانند شهدانه. (منتهی الارب). گیاه خارداری است که گلی لطیف و سرخ‌رنگ و دانه‌ای چون شاهدانه دارد. (از اقرب الموارد).

شبه. [شَ بَهْ] (ع اِ) مس زرد. (از اقرب الموارد).
— کوز شبه؛ کوزهٔ برنجین. (منتهی الارب)؛ عنده اوانی الشَّبَه و الشِّبه؛ نزد او هست ظرفهای برنجین. (از اقرب الموارد).

شبه. [شُ بَهْ] (ع اِ) جِ شبهة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

شبه. [شُ بُهْ] (ع اِ) هر درخت بزرگ خاردار. (از اقرب الموارد). ||(ص) گفته شده است که به معنی گیاه خوردنی است که دارای برگی چون برگ نخل باشد. (از اقرب الموارد). ||(ص) گفته شده است که به معنی خوشبوی از گیاهان است. (از اقرب الموارد).

شبه. [شِ بْهْ] (ع ص، اِ) مانند. مثل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، مَشابه و مَشابِه (برخلاف قیاس چون محاسن و مذاکیر). (منتهی الارب). ج، اشباه. (از اقرب الموارد):

تا نبود چون همای فرخ کرکس
همچو نباشد به شبه باز خشین، پند. فرخی.

خویشتن را بر شبه‌رسولی به لشکرگاه دارا برد. (تاریخ بیهقی ص ۹۰ چ ادیب).

خصم خواهد که شبه او گردد
شبه عیسی کجا رود بر دار. خاقانی.
بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره‌وار
ندیده شبه تو چندانکه میکند دوران. سعدی.

||(اِ) در عبارت ذیل معنی مشابهت دارد: فرزندان را بدان کس داد که بدو بیشتر شبه داشت. (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۹۱).
— شبه‌انقطاع؛ در اصطلاح ادیبان، کلام و سخنی را گویند که جملهٔ دوم عطف بر جملهٔ اول باشد و با ایهام آنکه عطف بر غیرمنظور شده است. (فرهنگ علوم از مطول ص ۲۱۷).
— شبه‌جزیره؛ آن قسمت از خشکی که سه جانب آن را آب دریا فراگرفته باشد و از یک سو به خشکی متصل باشد مانند شبه‌جزیره‌های آسیای صغیر و عربستان و هندوستان.
— شبه‌جمع؛ در علم صرف، آن است که هرگاه اسم دلالت بر جماعت کند و برای آن از همان لفظ اسم مفردی نباشد، چون خیل و شعب آن را شبه‌جمع گویند و شبه‌جمع برای حقیقتی وضع شده که اعتبار فردیت و جمعیت در آن ملغی است و فرق میان اسم جمع و شبه‌جمع در یاء نیست یا تاء وحدت است که اگر به اسم جمع ملحق گردد شبه‌جمع شود. (از مبادی العربیة ج ۴ ص ۹۱).
— شبه‌ظرف؛ جار و مجرور را گویند. (فرهنگ علوم).
— شبه‌جمله؛ در علم نحو، به معنی ظرف و یا مجرور به حرف جر است و یکی از اقسام سه گانه‌ای است که خبر از برای مبتدا قرار میگیرد و در این صورت شبه‌جمله باید دارای وصف یا فعل محذوفی باشد و ظرف و یا مجرور به حرف متعلق به آن باشد و در حقیقت همان فعل و یا وصف محذوف خبر مبتدا را تشکیل میدهد. (از مبادی العربیة ج ۴ ص ۱۹۷، ۱۹۹).
— ||(اصطلاح دستور) صوت. رجوع به اصوات شود.
— شبه‌ظل؛ نیم‌سایه. برزخ میان سایه و روشن. مقابل ظل در خسوف و کسوف. ||در فیزیک حد فاصلی است میان سایهٔ کامل و روشنایی کامل. (یادداشت مؤلف).
— شبه‌عمد؛ در قتل آن است که کسی عمداً بوسیلهٔ آلتی که قتاله نباشد ضربتی وارد آورد و او را بکشد و بعضی گفته‌اند اگر ضرب بوسیلهٔ آلتی باشد که معمولاً قتل واقع گردد آن را قتل شبه‌عمد گویند چون ضربت با سنگ بزرگ و چوبدست و عصای ضخیم. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۷۹۲). نوعی از قتل و آدم‌کشی. (ناظم الاطباء).
— شبه‌فعل؛ مشابه فعل، در اصطلاح اهل نحو

مشتقاتی است که عمل فعل را انجام دهند و حروف فعل در آنها باشد مانند اسم فاعل، اسم مفعول، اسم تفضیل، صفت مشبهه و مصدر و مقابل آن معنی فعل است که معنی فعل در آن به دست آید ولی حروف فعل در آن نباشد. چون: ظرف مستقر، حروف تنبیه و اشارت و تمنی و ترجی و اسم فعل و غیره. (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۱۴۳).

– شبه‌فلز؛ اجسام ساده‌ای که به حالت گازند. (ئیدرژن، اکسیژن، ازت) و یکی از آنها (برم) مایع سنگین قهوه‌یی متمایل به قرمز سمی دودکننده‌ای است که باید با کمال دقت با آن کار کرد، بقیهٔ شبه‌فلزات جامدند و هیچکدام جلای فلزی ندارند (باستثنای ید و تلور) الکتریسته را هدایت نمیکنند (مگر گرافیت و سلینوم که در حالت مخصوصی هادی میباشند) وزن مخصوص آنها پایین است (به جز تلور، ید و سلینوم) و حرارت را نیز به خوبی هدایت نمیکنند. (فرهنگ فارسی معین).

– شبه‌منشور؛ جسمی است که دو قاعدهٔ آن دو چند ضلعی غیرمشخص واقع در دو صفحهٔ متوازی است و وجوه آن مثلثهایی هستند که رأس آنها در یکی از دو قاعده و قاعدهٔ آنها در قاعدهٔ جسم دیگر باشد. (فرهنگ فارسی معین).

||مس زرد. (از اقرب الموارد).

شبه. [شَ بَهْ] (ع ص، اِ) مثل. مانند. ج، مشابه و اشباه و مشابیه (برخلاف قیاس). (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): و بینهما شبه؛ یعنی هر دو مانندند. (منتهی الارب). رجوع به شِبْهْ شود.

– وجه شبه؛ چیزی که مایه و اصل تشبیه شیء به دیگری باشد. در تشبیه چهار چیز ضروری است یعنی هر تشبیه چهار رکن دارد: مشبه، مشبه‌به، وجه شبه و ادات تشبیه مثلاً در مثال «دندانی چون مروارید»: دندان مشبه و مروارید مشبه‌به، وجه شبه سپیدی دندان و ادات شبه «چون» است.

شبهات. [شُ بُ] (ع اِ) ج شبهة. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). یکی از مباحث مهم اصول فقه بحث در شبهات است و در آنجا اغلب مرادف با شک و تردید و مقابل با ظن و قطع آمده است و اقسامی دارد:

– شبهات بدویه؛ که حکمی ندارد.

– شبهات تحریمیهٔ؛ در شبهات تحریمیهٔ حکمیه اصل برائت جاری کنند به حکم قبح عقاب بلابیان و تکلیف مالایطاق و «لایکلف الله نفساً الا وسعها[1]» و «... الا ما آتیها»[2] و «الناس فی سعة مالایعلمون».

– شبهات حکمیهٔ وجوبیه؛ در این مورد نیز برخی اصالت برائت را جاری دانند. برخی احتیاط و برخی میان عام‌البلوی و غیره فرق گذارند.

– شبهات محصوره و غیرمحصوره؛ شبهات موضوعه در موضوعات محصور و نامحصور باشد. محصور مانند آنکه ظرف نجسی مابین بیست ظرف باشد که به حکم اصالت طهارت، هر یک طاهرند و برخی گویند باید از همه اجتناب کرد. اما در شبهات غیرمحصوره که حتماً ارتکاب آنها روا باشد چون احتیاط کامل ممکن نیست و قاعدهٔ کلی در شبههٔ محصوره و غیرمحصوره عرف است. خلاصه در شبهات اقوال و آرایی است و گویند شک و شبهه در احکام واقعی بدون ملاحظهٔ حالت سابقه که مراجعه به اصول شود یا در نفس تکلیف است که آیا الزام هست یا نه و بر فرض وجود الزام حرمت است یا وجوب اگر نفس الزام معلوم باشد و شک در وجوب و حرمت باشد و یا آنکه وجوب و حرمت هم معلوم باشد لکن شک در متعلق آن باشد. و به هر تقدیر در شبهات حکمیه اصل برائت جاری است و در شبهات موضوعیه در صورت نامحدود بودن اصل حلیت و طهارت جاری است و در صورت محصور بودن و امکان اجتناب از همه اصل احتیاط جاری شود. (از فرهنگ علوم سجادی).

شبهان. [شِ] (ع اِ) مس زرد. (از اقرب الموارد).

شبهان. [شَ بَ] (ع اِ) مس زرد. (از اقرب الموارد). ||نباتی است خوشبوی خاردار که شکوفهٔ لطیف و سرخ‌رنگ دارد و دانه‌ای مانند شهدانه. شبهانة یکی آن است. (منتهی الارب). به معنی گیاه خاردار شبه است. (از اقرب الموارد).

شبهانة. [شَ نَ] (ع اِ) یکی شبهان. تریاقی است مرگزیدگی هوام را و سرفه و تفتیت حصاة را نفع بخشد و شکم را بند کند. (منتهی الارب).

شبهت. [شُ هَ] (ع اِمص، اِ) به معنی شبهه و اشتباه است که در فارسی با تاء کشیده به کار رفته است:

من مانده به یمگان درون از آنم
کاندر دل من شبهت و ریا نیست.
ناصرخسرو.

بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود
بر سر زند مغان بسم رقم ساختن. خاقانی.

دل گرسنه درآمد بر خوان کاینات
چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا. خاقانی.

لشکر را باید که در این اعتقاد شبهتی نبود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۹). اگر از این علامات چیزی مشاهدت افتد شبهت زایل گردد. (کلیله و دمنه). اما بعد از تأمل غبار شبهت و حجاب ریبت برخیزد. (کلیله و دمنه). شبهت نکرد که دشمن تقبیح صورت کرده‌است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۷).

شبهت آلود. [شُ هَ] (نمف مرکب) شبهت‌آلوده. آلوده به شبهه و اشکال. (فرهنگ فارسی معین): من کسی را دیدم در شبی که عظیم گرسنه بود لقمه‌ای پیش آوردند مگر شبهت‌آلود بود ترک کرد و نخورد. (تذکرة‌الاولیاء عطار).

شبهر. [شَ هَ] (اِ) منقار چرغ را گویند و آن پرنده‌ای باشد شکاری از جنس سیاه‌چشم. (برهان).

شبه‌رنگ. [شَ بَ / بِ رَ] (ص مرکب) با رنگی چون شبه در سیاهی و تیرگی:

روان کرد کلک شبه‌رنگ را
ببرد آب مانی و ارژنگ را. نظامی.

ای من رهی آن روی چون قمر
و آن زلف شبه‌رنگ تو پر ز ماز. شهید.

شبه سپید. [شَ بَ هِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مورچه. شبه سفید: کَشَح؛ شبه سپید که مورچه نامندش. (منتهی الارب). رجوع به مورچه شود.

شبه‌فروش. [شَ بَ / بِ فُ] (نف مرکب) که‌شبه فروشد:

تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش
شبه‌فروش چه داند بهای دُر ثمین. سعدی.

شبه‌گون. [شَ بَ / بِ] (ص مرکب) به رنگ شبه. ||سیاه و تیره. تار. تاریک:

خدنگهای شهاب اندر آن شب شبه گون
روان چون نور خرد در روان آهرمن.
(لغتنامهٔ اوبهی).

چون شب شبه‌گون ردای سیمگون از کتف بنهاد... پادشاه با یکی از خواص خویش منکروار از کوشک بیرون آمد. (سندبادنامه ص ۲۶۰).

شبه‌گون قطره‌ای که از قلمش
بچکد، دانه‌ای است در خوشاب. سوزنی.

شبهم. [شَ هَ] (اِ) خارپشت. (ناظم الاطباء).

شبهن. [ ] (ع اِ) سیخ کباب. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۶).

شب‌هنگام. [شَ هَ] (اِ مرکب، ق مرکب) شباهنگام. در وقت شب. در شب. (از ناظم الاطباء): شب‌هنگامی در فلان شارع میگذشتم ناگاه کمندی در گردن من افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۹۷).

به پایان آمد این هنگامه کآنک روز عالم شد
بود هر جاکه هنگامه است شب‌هنگام پایانش.
خاقانی.

شبهه. [شُ هَ / هِ] (ع اِمص، اِ) پوشیدگی کار و مانند آن و امری که در آن حکم به صواب و خطا نکنند. (منتهی الارب). گفته شده است که

---

۱ - قرآن ۲۸۶/۲. ۲ - قرآن ۷/۶۵.

شبهة اسم است از اشتباه و آن نزد اموری است که جواز و حرمت و صحت و فساد و حق و باطل اشتباه شده باشد. ج، شُبَهْ و شُبُهات. (از اقرب الموارد). ||مثل و مانند. (از اقرب الموارد). ||اسم از اشتباه است و آن امر مابین حلال و حرام و درست و صواب است. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۷۹۰). در اصطلاح اصول فقه تردید بین امور محرمه و محلله و تردید میان خطا و صواب بود و بالجمله اموری که تشخیص آنها ممکن نباشد و یا آنچه از راه اشتباه انجام شده است، مشتبه گویند چون: اموال شبهه و وطی به شبهه و ولد شبهه. (از تعریفات جرجانی).

— شبهۀ اشتباه؛ رجوع به شبهۀ فعل شود.

— شبهۀ عقد؛ مانند آنکه با زنی ازدواج عقد نماید بدون شهود. در حد جاری شدن بر این شبهه اختلاف است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۷۹۰).

— شبهۀ عمد؛ در قتل. رجوع به شبه‌عمد و تعریفات جرجانی شود.

— شبهۀ فاعل؛ چون زنی را در فراش خود ببیند و به گمان اینکه زن خویش است با او مجامعت کند در این صورت اگر ادعای شبهه و گمان کند حدی بر او جاری نیست. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۷۹۰).

— شبهۀ فعل؛ آن است که گمان رود به چیزی که دلیل حلیت و یا حرمت است و حال آنکه دلیل برحلیت و یا حرمت نباشد. و آن را شبهۀ اشتباه و شبهۀ مشابهة و شبهۀ ظن نیز گویند. (از تعریفات جرجانی) (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۷۹۰).

— شبهۀ ظن؛ رجوع به شبهۀ فعل شود.

— شبهۀ مشابهة؛ رجوع به شبهۀ فعل شود.

— شبهۀ ابن‌کَمّونه؛ شبهه‌ای است که بر یکی از ادلۀ توحید وارد شده است و آن دلیل «لزوم ترکیب» است که خلاصۀ آن چنین است که اگر دو خدا موجود باشد هر دو در وجود مشترک خواهند بود و اگر یک مابه‌الامتیاز آنها را جدا نسازد متحد خواهند بود. پس چون مابه‌الامتیاز آمد هر یک از آن دو خدا مرکب از مابه‌الاشتراک (وجود) و مابه‌الامتیاز خواهد شد و هر مرکب ممکن‌الوجود است نه واجب‌الوجود و شبهۀ معروف منسوب به ابن‌کمونه که گویا از مانی ابتداء شده و ابن‌کمونه در زمان متأخر آن را نسبت به خود داده است در تخریب دلیل توحید است و عزالدین‌بن کمونه گوید: چه مانع دارد فرض کنیم دو موجود که هر یک واجب‌الوجود و غنی بالذات و با یکدیگر به تمام ذات مختلف باشند مبدأ عالم باشند و مفهوم واجب‌الوجود را از آن دو انتزاع نموده و بحمل شایع صناعی (عَرَض) بر آنها حمل کنیم خلاصۀ سخن او این است که ممکن است در عالم دو واجب‌الوجود باشد و هیچ یک با دیگری در چیزی ذاتی مشترک نباشند تا آنکه به مابه‌الامتیاز محتاج شوند و از ترکیب از مابه‌الامتیاز و مابه‌الاشتراک احتیاج و امکان لازم آید. و متکلمین و فلاسفۀ اسلامی در رد شبهۀ منسوب به ابن‌کمونه و پاسخ بدان مقالات و کتابهای بسیاری نوشته‌اند از جمله ملا هادی سبزواری است که در منظومه در این صدد گوید:

«هویتان بتمام الذات قد
خالفتا لابن الکمونة استند»
«و ادفع بان طبیعة ما انتزعت
مما تخالفت بما تخالفت».

یعنی؛ دو هویت واجب که به تمام ذاتشان با یکدیگر مختلف باشند، به ابن‌کمونه نسبت دارد. و دفع شبهه این است: از جهت اختلافی موجودات مختلف، طبیعت و مفهوم واحدی انتزاع نمیشود یعنی باید مفهوم واحد کلی را از جهت اشتراکی افراد مختلف انتزاع و سپس برآنها حمل کنیم چنانکه مفهوم حیوان را از جهت اشتراکی انسان و گوسفند و کبوتر و مفهوم انسان را از قدر مشترک ناصر و منصور و حمید و محمود انتزاع نمائیم و به امتیاز ذاتی (فصول) و تشخصات عَرَضی (زمان، مکان، نسبت، صفت) آنها توجهی نداریم. و هرگاه میان دو واجب‌الوجود قدر مشترکی و برای هر یک امتیازاتی فرض کنید تا دوئیت ثابت شود مستلزم ترکیب و احتیاج است:

بل ان سئلت الحق غیرواحد
لیس معنونا لمعنی فارد.

یعنی؛ بلکه اگر حقیقت را بپرسی میگوئیم افراد متعدد بدون جهت وحدت بعنوان واحد معنون نمیشوند. به عبارت دیگر هرگاه بخواهیم مفهوم واحدی را تعقل کنیم باید از یک مصداق یا چند مصداقی که جهت وحدت و اشتراک داشته باشند آن را انتزاع و در ذهن تصور نماییم پس همیشه عنوان واحد از یک معنون حاصل میگردد، چه آنکه معنون واحد حقیقی یا امر انتزاعی و قدر مشترک بین افراد متعدد باشد:

اذا الخصوصیة اما تعتبر
فی اخذه فلم یکن منه الآخر.

زیرا خصوصیت در آن مفهوم اعتبار شده است. پس افراد دیگر از آن حقیقت نیستند. یعنی چنانکه امتیازات یکی از دو واجب‌الوجود را در مفهوم ملاحظه کنید البته مصداق آن منحصربفرد میباشد، چون فرد دیگر آن امتیازات را ندارد، بلکه وی بواسطۀ نیازمندی به دیگران ممکن‌الوجود خواهد بود:

او الخصوصیة لیست تشترط
فالواحد المشترک المحکی فقط

و یا خصوصیت در آن اعتبار نشده است پس همان قدر مشترک تنها حکایت میشود. و اگر هیچ امتیازی در مفهوم شرط نشده باشد پس همان صرف وجود و حقیقت منشأ آثار که ثانی‌پذیر نیست، و مثل و مانند و ضد و ند و شریک ندارد تصور میشود، پس در جهان هستی دو واجب‌الوجود محال است.

و حیث لاموضوع او ماهیة
و لاهیولی کیف الا ثنیة

چون واجب‌الوجود به موضوع و هیولی نیازی ندارد پس چگونه دوئیت میپذیرد. یعنی واجب‌الوجود ماهیت و ماده و موضوع (محل) ندارد و هر متعددی ماهیت و ماده و محل دارد، پس واجب‌الوجود متعدد نیست (واحد است) زیرا هرگاه تعدد و کثرت نوعی در موجودات یافت شود به واسطۀ تعدد ماهیت آنها میباشد، و چنانچه موجودات کثرت عددی داشته باشند به سبب ماده و لواحق آن است، و گر تعدد موجودات عرضی بود به جهت موضوع و محل یا سایر اوصاف آنهاست، پس چگونه واجب‌الوجود متعدد میگردد. و رجوع به اسفار ج ۳، منظومۀ سبزواری و انوارالتوحید نراقی و ابن کمونه شود.

شبهه‌ناک. [شُ هَ / هِ] (ص مرکب) آنچه مورد شک و تردید است. آنچه که حلیت و حرمت آن ظاهر نیست.

— لقمۀ شبهه‌ناک؛ که حلال و حرام بودن آن مجهول باشد.

شبی. [شَ] (ص نسبی، اِ) آن را به سبج معرب نموده‌اند. نوعی از جامۀ دوخته باشد و بعضی گویند پوستین است. (برهان قاطع): سُبجَه؛ شبی زن. (مهذب الاسماء). ||جامه‌ای که شب بر خود پوشند. (برهان). جامۀ شب. پیراهن شب. ||سدره. شبیک. در مراسم زردشتیان: قَرقَل؛ شبی بی‌آستین و بی‌گریبان. (یادداشت مؤلف).

شبی. [شَ] (از ع، اِ) مخفف شبیه در اصطلاح «شبیه‌خوانی» متداول بین عامه. رجوع به شبیه و شبیه‌خوانی شود.

شبی. [شَ] (ص نسبی) هر چیز که آن را به شب نسبت دهند. (برهان قاطع):

سزای قدر تو شاها به دست حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی. حافظ.

— ستارگان شبی؛ کواکب لیلی، مقابل روزی. (فرهنگ فارسی معین).

شبی. [ ] (ع مص) دواندن مادیان نجیب. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۶).

شبیار. [شَ] (اِ مرکب) یار و مونس شب. رفیق و مصاحب در شب. ||شربت قند. شیره. (فرهنگ فارسی معین). ||نام معجونی است

که آن را در شب خورند و خوابند. (برهان). مسهل یا ملینی که هنگام خفتن خورند. (یادداشت مؤلف): چون چهار روز بگذرد (از بیماری لقوه) یک مثقال ایارج فیقرا بر سبیل شبیار بخورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||رستنی باشد تلخ، و آن را به عربی صبر گویند. طبع آن گرم و خشک است و مسهل صفرا بود و رطوبت و بلغم از سر و مفاصل جذب کند و بهترین آن سقوطری میباشد و سقوطر جزیره‌ای است نزدیک به سواحل یمن. (برهان). صبر زرد:

پشم است و مینمایدت انگلیون
شکّر نماید او بتو شبیارش. ناصرخسرو.

شبیاره. [شَ رَ / رِ] (اِ مرکب) می نو و شراب تازه. (ناظم الاطباء). ||مرکباتی که بیمار را دهند به شب گاه خفتن برای جلوگیری از استفراغ یا برای تلین مزاج. (یادداشت مؤلف): شبیاره‌ها به اندازهٔ حاجت باید داد و افراط نشاید کرد تا خشکی زیادت نشود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به شبیار در این معنی شود.

شبیازه. [شَ زَ / زِ] (اِ مرکب) شب‌پره. مرغ عیسی. (از برهان قاطع). خفاش. مرغک شب‌پرک. حافظ اوبهی گوید: خربیو از مرغ شب‌پره بود که به روز نتواند پرد و آن را شبیازه گویند و به آذربایجان مشکین‌پر گویند:

تو شب آیی نهان بوی همه روز
همچنانی یقین که شبیازه. فرالاوی.

دل خیره در رای فرهنگ‌یاب
ببند چو شبیازه در آفتاب. اسدی.

و شکل مرغ (مرغ علیا) مفسران گفتند شبیازه بود. (تفسیر ابوالفتوح، ج۲ ص۲۴۴).

شبیب. [شَ] (ع مص) نشاط کردن. نشاط کردن اسب و آن برداشتن هر دو دست باشد. (آنندراج) (منتهی الارب). برسکزیدن اسب. (تاج‌المصادر بیهقی) (زوزنی).

شبیب. [شَ] (اِخ) ابن اهود. بطنی است از بهراء از قحطانیه و از قبیلهٔ شبیب‌بن اهودبن بهراء می‌باشند. (از معجم قبائل‌العرب ج ۲ ص ۵۸۰).

شبیب. [شَ] (اِخ) ابن بجرة الاشجعی. از خوارج کوفه که در قتل علی (ع) شریک ابن ملجم بود. اول شبیب شمشیری به علی زد و ضربت دیگر را ابن ملجم به فرق علی وارد نمود. بیشتر مورخان برآنند که شبیب پس از مضروب نمودن علی در میان جمعیت فرار کرد و اثری از او به دست نیامد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۸).

شبیب. [شَ] (اِخ) ابن حمدان کحال، ابوعبدالرحمن. طبیب و شاعر مقیم قاهره بود. و دیوان شعر دارد و در سال ۶۲۵ هـ.ق. به دنیا آمد و در ۶۵۷ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۸).

شبیب. [شَ] (اِخ) ابن شیبةبن عبدالله التمیمی منقری اهتمی ملقب به ابومعمر، از ندیمان خلفای بنی‌امیه و از دهاة بوده و چون فصاحت بیان داشت او را خطیب خواندندی. در سال ۱۷۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۹).

شبیب. [شَ] (اِخ) ابن عمروبن عدی‌بن حارثةبن عمرو مزیقیاء. جدی است جاهلی فرزندانش از بطن مزیقیاء از ازد از قحطانیة‌اند. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۲۲۹).

شبیب. [شَ] (اِخ) ابن وثاب نمیری. امیر و والی رقة و سروج و حران بود. نخست برای المستنصر علوی خطبه میخواند و سپس برای القائم عباسی (۴۳۰ هـ.ق.). مردی شجاع و کریم و اصیل بود و در سال ۴۳۱ هـ.ق. در حران بدورد حیات گفت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۹).

شبیب. [شَ] (اِخ) ابن یزیدبن نعیم‌بن قیس شیبانی. ملقب به ابوالضحا ک. از دلاوران معروف و رهبران قیام علیه بنی‌امیه بوده است. جاحظ در وصف وی نویسد: در جنگ مردی دلیر بود و به اتفاق صالح‌بن مسرح علیه حجاج ثقفی در موصل قیام نمود و دعوی خلافت کرد و ۱۲۰ تن با وی بیعت کردند. حجاج پنج لشکر به جنگ وی فرستاد که ایشان را یکی پس از دیگری تارومار نمود. سپس از موصل به قصد حجاج به طرف کوفه رهسپار گردید. حجاج ثقفی شخصاً به جنگ وی آمد و شکست خورد ولی با کمکی که عبدالملک از شام به او رسانید و با سپاهی که به سرداری سفیان‌بن الابرد کلبی به یاری وی شتافت سپاه شبیب را در هم کوبید و بسیاری از ایشان را به قتل رسانید و شبیب هنگامی که از روی پل دجیل (از نواحی اهواز) عبور میکرد اسب وی توسنی کرد و او که زره و پولاد بر تن داشت بر اثر سنگینی در رودخانه غرق گردید. عده‌ای به نام شبیبه که از فرقه‌های نواصبند بدو نسبت دارند. شبیب بسال ۲۶ هـ.ق. متولد شده و در ۷۷ هـ.ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۹).

شبیب. [شَ] (اِخ) امین‌بن عمر دمشقی حنفی در دمشق نشو ونما یافت و در ۵۵سالگی، در سال ۱۳۲۲ هـ.ق. درگذشت از آثار اوست: شرح‌البردة. قصة‌المولد. شرح علی الادعیة المأثوره. (از معجم‌المؤلفین ج ۳ ص ۱۰).

شبیب. [شَ] (اِخ) الحبطی‌بن سعید التمیمی از رجال حدیث و کتابی در فن روایت حدیث دارد. از مردم بصره و برای تجارت به مصر سفر میکرده است و به سال ۱۸۶ هـ.ق. در بصره درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۸).

شبیب. [شَ] (اِخ) الکندی‌بن السکون‌بن اشرس‌بن کندة. جدی است جاهلی از قحطان و فرزندان وی در مصر و شام و اندلس پراکنده شدند. از جملهٔ آنها «تجیبون» می‌باشند منسوب به مادرشان تجیب دختر ثوبان. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۸).

شبیب. [شَ] (اِخ) بطنی است از قبیلهٔ آل مرة که منازل ایشان از راه جنوبی به احساء و ریاض تا اطراف خَرج و عقیر تا واحهٔ جافورا و جبرین تا اواسط ربع‌الخالی امتداد دارد و به دو شاخه تقسیم می‌شوند: آل سعید و آل غفران. (از معجم قبائل‌العرب ج ۲ ص ۵۸۰).

شبیب. [شَ] (اِخ) شاخه‌ای است از جعیلات از کرفة از اثیج از هلال‌بن عامر از عدنانیة و در افریقای شمالی میزیسته‌اند. (از معجم قبائل‌العرب ج ۲ ص ۵۸۰).

شبیب. [شَ] (اِخ) بطنی است بزرگ از قضاعة از قحطانیة. (از معجم قبائل‌العرب ج ۲ ص ۵۸۰).

شبیب. [شَ] (اِخ) بطنی است از آل عبدعون از قبیلهٔ قراغول از شمر طوقة. (از معجم قبائل‌العرب ج ۲ ص ۵۸۰).

شبیب. [شَ] (اِخ) بطنی است از زهیر از جُذام از قحطانیة که با قبیلهٔ زهیر در دقهلیه و مرتاحیهٔ مصر سکونت داشتند. (از معجم قبائل‌العرب ج ۲ ص۵۷۹).

شبیب. [شَ] (اِخ) بطنی است از خزاعة. و محل سکونت ایشان به شام بود. (از معجم قبائل‌العرب ج ۲ ص ۵۷۹).

شبیبة. [شَ بَ] (ع اِمص) جوانی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ج، شبائب. (اقرب الموارد). ||(مص) برسکزیدن ستور. (زوزنی). ||بالیدن کودک. (تاج‌المصادر بیهقی).

شبیبی. [شَ] (اِ مرکب) نام گیاهی است که آن را بیخ شوکران یا سیکران و شیکران گویند.(فرهنگ فارسی معین). رجوع شود به شوکران.

شبیبی. [شَ] (اِخ) ابوسعید، احمدبن شبیب. به گفتهٔ ثعالبی در یتیمةالدهر: فرد خوارزم و مایهٔ فخر آن. جامع ادب و قلم و شمشیر و زبان و نیزه و کتاب و سپاه بود و چون دو دولت سامانی و بویهی را درک کرد وی را صاحب‌الجیشین و شیخ‌الدولتین نامیده‌اند. ابوبکر خوارزمی ثعالبی را حکایت کرده است که شبیبی در دوران جوانی شعر متکلف میساخت ولی پس از معاشرت با ادیبان طبع شعر او لطیف گشته است. مؤلف یتیمه قطعاتی نیز از اشعار او را ذکر میکند. (یتیمةالدهر

ثعالبی ج ۴ ص ۱۵۴).

شبیبی. [شَ] (اِخ) حسن‌بن احمدبن حسن‌بن علی شبیبی آنسی ذماری در سال ۱۱۰۷ هـ.ق. در قریهٔ ذی‌حود به دنیا آمد و در شهر صنعاء تحصیل نمود و در شهر تعز منصب قضاء یافت و در سال ۱۱۶۹ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین ج ۳ ص ۱۹۸).

شبیبی. [شَ] (اِخ) جوادبن محمدبن شبیب‌بن ابراهیم‌بن صقرالبطائحی النجفی البغدادی دانشمند شاعر ادیب لغوی در سال ۱۲۸۱ هـ.ق. در بغداد به دنیا آمد و در ۱۳۶۳ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین ج ۳ ص ۱۶۸).

شبیث. [شُ بَ] (ع اِ مصغر) مصغر شبث و آن عنکبوت و یا هزارپا باشد. رجوع به شبث شود. (از معجم البلدان).

شبیث. [شُ بَ] (اِخ) نام آبی است. (از اقرب الموارد). ||نام کوهی است در نواحی حلب در اطراف احص که از آن سنگهای سیاهی جهت آسیاب و ساختمان به شهر حلب آورند و آن را شبیثة نیز گویند. (از معجم البلدان).

شبیخون. [شَ] (اِ مرکب) تاختن به شب‌هنگام بر دشمن. حمله کردن بر دشمن در شب. در تکلم با لفظ زدن استعمال می‌شود و در شعر با کردن هم صحیح است. (فرهنگ نظام). به معنی شبخون است و آن تاخت بردن باشد بر سر دشمن چنانکه غافل و بی‌خبر باشد. (برهان). کلمهٔ شبیخون با لفظ آوردن و بردن و کردن و زدن و ریختن و خوردن و آمدن و چکیدن مستعمل است. (آنندراج):

کسی کو گراید به گرز گران
شبیخون نجویند گندآوران. فردوسی.
کسی کو بلاجوی گردان بود
شبیخون نه آیین مردان بود. فردوسی.
شبیخون نه کار دلیران بود
نه آیین مردان و شیران بود. فردوسی.
شبیخون بود پیشهٔ بددلان
از این ننگ دارند جنگی‌یلان. اسدی.
ز بدخواه در آشتی ساختن
بترس از شبیخون و از تاختن. اسدی.
روز و شب از آرزوی جنگ و شبیخون
جز سخن جنگ بر زبان نگذاری. فرخی.
از شبیخون و کمین ننگ آید او را روز جنگ
دوست دارد جنگ لیکن بی شبیخون و کمین.
فرخی.
شبیخون خدایست این بر ایشان
چنین شاید بلی، ز ایزد شبیخون.
ناصرخسرو.
با تو فلک به جنگ و شبیخون است
پس تو چه مرد جنگ و شبیخونی.
ناصرخسرو.
دل حاسدانت شود خون ز حسرت
چو آید ز قهرت بر ایشان شبیخون. سوزنی.
صبحگاهی کز شبیخون رانکشان
تیغ چون خور خونفشان خواهد نمود.
خاقانی.
سر زلف تو خون باد از پی آنک
همه کارش شبیخون مینماید. عطار.
پنجهٔ چوبین به حسرت می‌نهد بر روی خاک
تا شبیخون خزان بر نوعروس تاک ریخت.
طالب آملی.

- به شبیخون رفتن؛ به تاختن رفتن بر سر دشمن در شب:
پس اعدا به شبیخون برود[1] دولت شاه
گر زمانی به طلب او[2] سوی اعدا نشود.
منوچهری.

- شبیخون آوردن؛ تاختن آوردن به شب بر سر کسی:
چون درد تو بر دلم شبیخون آورد
دندانت موافق دلم گشت به درد. خاقانی.
دلیر بر سر نخجیر دل شبیخون آر
نفس بدزد که این صید را رمیدن نیست.
طالب آملی.

- شبیخون بردن؛ تاختن بردن به شب:
هم از کنده و چاه پوشیده‌سر
بپرهیز و آسان شبیخون مبر. اسدی.
بر سرش ناگهان شبیخون برد
گرد بالای هفت گردون برد. نظامی.
ینال‌تگین بر طلیعهٔ او شبیخون برد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۵).
اگر خفیه ده دل به دست آوری
از آن به که صد ره شبیخون بری. سعدی.
اگر کفر زلفش شبیخون برد
ورع کی سر خویش بیرون برد. ظهوری.

- شبیخون جستن؛ جویای تاختن به شب بودن:
شبیخون نجویند گندآوران
کسی کو گراید به گرز گران. فردوسی.

- شبیخون زدن؛ شبیخون بردن. شب هنگام بر دشمن تاختن به قصد کشتار و تاراج کردن:
گفت این آن کس است که بر جان عزیزان شبیخون زند. (قصص‌الانبیاء ص ۲۴۳). باد شمال ... بر بوزینگان شبیخون زد. (کلیله و دمنه).
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل
بازم به یک شبیخون بر ملک اندرون زد.
سعدی.
زند بر حسن لیلی گر شبیخون
بگیرد چاشنی از شور مجنون. تأثیر.

- شبیخون ساختن؛ ساز شبیخون کردن:
صبح است گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته
بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته.
خاقانی.

- شبیخون‌ساز؛ که تدارک تاخت شبانه کند.

- شبیخون‌سازی؛ عمل شبیخون‌ساز:
جهان ناگه شبیخون‌سازیی کرد
پس آن پرده لعبت‌بازیی کرد. نظامی.

- شبیخون کردن؛ شبیخون بردن. تبلیت. (ترجمان القرآن):
بر ایشان به ناگه شبیخون کنم
خبر زی شه آید که من چون کنم. فردوسی.
چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی
ز خاک سیه رود جیحون کنی. فردوسی.
چو شب تیره گردد شبیخون کنم
ز دل ترس و اندیشه بیرون کنم. فردوسی.
وآن خط سیه چون سپه مورچگان است
بر برگ گل و برگ سمن کرد شبیخون.
معزی.
ای جان جهان من از تو کی برگردم
دور از تو مگر اجل شبیخون کندم. سوزنی.
تو دشمنی نه دوست که بر جان من کنند
ترکان غمزهٔ تو شبیخون به دوستی. خاقانی.
بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی
که با آن سرخ گلها داشت خویشی. نظامی.
ترسم از آن شب که شبیخون کنند
خوارت از این بادیه بیرون کنند. نظامی.
بر او شاه گر یک شبیخون کند
ز ملکش همانا که بیرون کند. نظامی.

- شبیخون گرفتن؛ شبیخون کردن:
سراسر همه رزمگه خون گرفت
تو گفتی به روز او شبیخون گرفت. فردوسی.

- شبیخون گزیدن؛ انتخاب تاخت شبانه کردن:
در عالمی که راه ز ظلمت به ظلمتی است
از نور سوی نور شبیخون گزیده‌ایم. خاقانی.

شبیخونگه. [شَ گَ] (اِ مرکب) شبیخونگاه. زمان و یا مکان شبیخون:
ملک کیخسرو و روزست خراسان چه عجب
که شبیخونگه پیران به خراسان یابم.
خاقانی.

شبیدن. [شَ دَ] (مص) به یکطرف برگشتن. ||نشستن. ||قرار گرفتن در جای مانند نشستن پرندگان. ||آرمیدن هر جایی در شب. ||آویختن چیزی بر سر. ||چیزی به دور کمر بستن. (از ناظم الاطباء). اما این معانی همه مخصوص به ناظم‌الاطباء است.

شبیر. [شُ بَ] (اِخ) مؤلف تاج‌العروس نویسد که: شبر بر وزن بقم و شبیر بر وزن قمیر یا امیر و مشبر بر وزن محدث نام پسران هارون نبی بوده است و پیامبر اسلام (ص) حسن و حسین و محسن را با این سه نام خوانده است و همانطوری که ضبط این کلمه در تاج‌العروس مختلف آمده است در ادبیات

---
۱ - نل: نرود. ۲ - نل: رو.

فارسی نیز مختلف آمده و البته اختلاف ضبط این کلمه ناشی از اختلاف در ضبط کلمهٔ «شبر» است چه طبق قاعدهٔ تصغیر اگر شبر به فک ادغام باشد تصغیر آن «شُبَیر» خواهد بود و اگر ضبط با ادغام باشد در این صورت مصغر آن یا بر وزن قُمَیر و یا قُمَیِّر خواهد بود:

همیشه به دیدار تو شاد سلطان
چو حیدر به دیدار شبیر و شبر. فرخی.

گر خردمند بداند که بدین حال و صفت
باب علم نبی و باب شبیر و شبرست.
ناصرخسرو.

که سادات جمع جوانان جنت
نبی گفت هستند شبیر و شبر. ناصرخسرو.

من با تو نیم که شرم دارم
از فاطمه و شبیر و شبر. ناصرخسرو.

ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد به بدر
زن و فرزند که را بود چو زهرا و شبیر.
ناصرخسرو.

ندانی بحقّ خدای و نداند
کس این جز که فرزند شُبَیر و شَبَّر.
ناصرخسرو.

چه گوئی به محشر اگر پرسدت
از آن عهد محکم شبر یا شبیر. ناصرخسرو.

بر مهر مصطفی زی و اصحاب و آل او
بر دوستی شبر و بر دوستی شبیر. سوزنی.

بر آن اعتماد مکن که من دختر پیغمبرم و جفت کرام حیدرم و مادر شبیر و شبرم. (سعدی).

شبیر. [شَ] (اِخ) ابن مبارک‌بن فضل‌بن مسعودبن الشریف حسن. متأدب از آل حسن در مکه که در سال ۱۱۳۸ هـ.ق. به مکه درگذشت. وی از اطرافیان احمدبن غالب شریف مکه بود که کارهای بزرگ را بدو میسپرد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۳۰).

شبیرمة. [شُ بَ رِ مَ] (ع اِمصغر) گویا مصغر شُبرُمَه است که نوعی از گیاه باشد. (از معجم البلدان). رجوع شود به شبرم.

شبیرمة. [شُ بَ رِ مَ] (اِخ) آبی است مر ضباب را به حمی ضریه و یا آبی است مر بنی‌عقیل را. (از معجم البلدان).

شبیش. [شَ] (اِخ) فرقه‌ای است از صدید از جرباء و هیشان، مثلونة و خماس شاخه‌های آنند. (از معجم قبائل‌العرب ج ۲ ص ۵۸۰).

شبیشه. [شَ شِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شبیطر. [شَ بَ طَ] (ع اِ) یا سبیطر. پرنده‌ای است گردن‌دراز که همیشه در آبهای کم‌عمق و فراخ زندگی میکند و کنیه‌اش ابوالعیزار است و ظاهراً همان مرغ ماهی‌خوار باشد که آن را مالک‌الحزین گویند. (از اقرب الموارد). کلنگ یا حیوانات شبیه به آن. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۶). رجوع به سبیطر شود.

شبیطو. [شُ بَ طِ] (ع اِ) (ال...) حیوان پرنده‌ای است که آن را لقلق نیز می‌خوانند و معروف است به «البلارح» و کنیهٔ آن در نزد مردم عراق «ابوحذیج» است. پرنده‌ای است سفیدرنگ که دو طرف بال او سیاه است و دو پا و منقار سرخ دارد. خوراک او مار میباشد و گویند حیوانی است باهوش. و در حرمت و حلیت اکل آن در نزد شافعیه اختلاف است و اصح حرمت است. و رجوع به شمیطر شود. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۶۷).

شبیع. [شَ] (ع ص) بسیار. وافر.
– ثوبٌ شبیعُ‌الغزل؛ جامهٔ سیربافت بسیارریسمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
– رجل شبیع‌العقل؛ مرد بسیارعقل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
– حبل شبیع؛ رسن بسیارتاه. (منتهی الارب). رسن بسیارموی و کرک. (از اقرب الموارد).

شبیک. [شَ] (اِ) شبی. سدرة (در مراسم دینی زردشتیان). (یادداشت مؤلف).

شبیک. [شُ بَ] (ع اِمصغر) مصغر شباک به معنی پنجره. (از معجم البلدان).

شبیک. [شُ بَ] (ع اِ) نام چاههای کم‌آبی است که به یکدیگر راه دارد. از جمله رکایای بصره از این قبیل باشد. ||(اِخ) نام جایی است از بلاد بنی‌مازن. (از معجم البلدان).

شبیکات. [شَ] (اِخ) از عشایر منطقهٔ بلقاء و گفته‌اند که بطنی است از بلی از قضاعة که تقریباً از ۳۱۴ سال پیش به بلقاء آمده و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است و در طبربور واقع در شمال عمان باشند. (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۵۸۰).

شبیکة. [شُ بَ کَ] (ع اِمصغر) تصغیر شبکه. دام شکارچی. (از معجم البلدان).

شبیکة. [شُ بَ کَ] (اِخ) نام دشتی است نزدیک عرجاء و گفته‌اند که نام محلی است میان مکه و زاهر و منزلی است از منازل حاجیان. (از معجم البلدان). ||آبی است مر بنی‌سلول را. (از معجم البلدان).

شبیکه. [شَ کَ] (از ع، اِ) به معنی دام و کمند. (ناظم الاطباء). ||هر چیز سوراخ سوراخ و پرسوراخ و سوراخدار. (ناظم الاطباء):

با وجود زال ناید انحلال
در شبیکه و در برت آن ذودلال. مولوی.

شبیل. [شُ بَ] (اِخ) ابن عزرة[1] بن عمیرالضبعی. راویة و خطیب و شاعر و نسابه از مردم بصره. کتابی در غریب لغت دارد و در آغاز هوادار خوارج بود و سپس از آن رأی عدول کرد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۳۰). از علماء و خطباء خوارج و قصیدةالغریب از اوست و او تا سال هفتاد رافضی بود سپس به مذهب شراة (صفری) گروید و در بصره بلاعقب درگذشت. (از ابن‌الندیم) (البیان و التبین ج ۱ ص ۲۷۱).

شبیل. [شُ بَ] (اِخ) قبیلهٔ کوچکی است که نزدیکی جیزان مقر دارند و تعدادشان از هزار نفر تجاوز نمیکند. (از معجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شبیلات. [شَ] (اِخ) بطنی است از هلالات یکی از عشایر طفیلة در منطقةالکلرک که یک شاخه از آن به نام شلول در قریهٔ دوقرة در عجلون باشد. (از معجم قبایل‌العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شبیلش. [شُ لِ] (اِخ) دژی در اندلس از اعمال بیره نزدیک برجة. (از معجم البلدان).

شبیلیه. [شَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شبیم. [شَ] (اِ) گریختن باشد (؟) (برهان). گریز (؟) (فرهنگ جهانگیری):

چون بپیچد چو مار نیزهٔ او
جان دشمن کند گریغ شبیم[2]. عنصری.

شبینات. [شَ] (اِخ) قبیله‌ای است مقیم قریهٔ عقر در ناحیهٔ کفارات در منطقهٔ عجلون اما اطلاعی از منشأ آن در دست نیست. (از معجم قبائل‌العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شبینه. [شَ نَ / نِ] (ص نسبی) شبانه است که هرچیز شب‌مانده باشد از آب و نان و طعام و میوه و امثال آن. (برهان). رجوع به شبانه و شب‌مانده شود. ||(اِ مرکب) شب‌پره که مرغ عیسی باشد. (برهان). ||صمغ درخت صنوبر. (برهان).

شبینی. [شَ] (اِخ) محمدبن عبدالحی شبینی شافعی. نحوی و ادیب و محدث از دانشندان قرن ۱۳ هـ.ق. از آثار اوست: حاشیه‌ای بر خاتمهٔ الفیهٔ ابن مالک در نحو. و حاشیه‌ای بر الجامع‌الصغیر در حدیث. (از المعجم‌المؤلفین ج ۱۰ ص ۱۳۱).

شبینی. [شَ] (اِخ) از دانشمندان اواخر قرن ۱۳ هـ.ق. است. رجوع به علی‌بن جلبی شبینی شود. (معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۵۴ و

---

۱ – ابن‌الندیم: «عرعرة»، ضبط کرده است.

۲ – اما در شعر عنصری کلمهٔ گریغ است که معنی گریز دارد نه شبیم و ظاهراً صاحب جهانگیری و به تبع او صاحب برهان اشتباهاً معنی کلمهٔ گریغ را به شبیم داده‌اند. اما خود معنی شبیم چیست و یا مصحف کدام کلمه است روشن نمیباشد و شعر در دیوان عنصری نیز نیامده است.

۱۰۷).

شبینی. [شَ] (اِخ) احمد مبهی شبینی نعمانی. فقیه، متکلم. از آثار اوست: هدایةالمرید شرح بر جوهرالفرید در توحید. حاشیهٔ شرح شصت مسأله در فقه شافعی. در سال ۱۲۶۳ هـ.ق. حیات داشته است. (از معجم‌المؤلفین ج ۲ ص ۱۹۱).

شب‌یوزه. [شَ زَ / زِ] (اِ مرکب) شب‌پره را گویندکه مرغ عیسی باشد. (برهان قاطع). رجوع به شبیازه شود.

شبیوط. [شِ بْ یَ] (اِخ) نام دژی است از اعمال أبده. (از معجم البلدان).

شبیه. [شَ] (ع ص، اِ) همانند. مثل. یقال: «هذا شبیه ذاک»؛این مانند آن است. (از اقرب الموارد). مانند. (متن اللغة) (منتهی الارب). نظیر. شبه. همچون. همال. تا. چون. ند. همتا. ج، اشباه:

نمتک و بد نزدیکشان یکی باشد
از آن که هر دو به گونه شبیه یکدگرند. قریع.

شپ. [شَ] (ص، ق) جهنده و خیزکننده. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). جهنده و خیزکننده و آن را شسب و گشسب نیز گویند. (از انجمن آرا).[1] ||زود، که عربان عجل گویند.(برهان قاطع). زود و شتاب. (ناظم الاطباء).

شپاشاپ. [شَ] (اِ صوت مرکب) آواز و صدای پیکان تیر باشد که پی‌درپی در جایی بخورد. (برهان) (ناظم الاطباء). شپشاپ. شپ شپ. (حاشیهٔ برهان چ معین). آواز تیرهای پی هم انداخته. (فرهنگ نظام). آواز صدای پیکان تیر که پی‌درپی افکنند و آن را شپشاپ نیز گویند. (انجمن آرا):

بر آمد ز ناورد برنا و پیر
شپاشاپ پیکان فشافاش تیر. هاتفی.

شپتک. [شَ / شِ تَ] (اِ) لگد زدن باشد خواه انسان بزند و خواه حیوانات دیگر. (برهان) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). لگد زدن. (فرهنگ نظام) (از فرهنگ جهانگیری).

شپر. [شَ پَ] (سریانی، ص) خوب و نیک. (ناظم الاطباء). به لغت سریانی به معنی خوب و نیکوست که به عربی حسن خوانند. (از انجمن آرا) (برهان). ||(اِخ) مصحّف شبر. نام حسن‌بن علی علیهماالسلام بود. (انجمن آرا). رجوع به شبر شود.

شپرک. [شَ پَ رَ] (اِ مرکب) شبپره. خفاش. (ناظم الاطباء).

شپره. [شَ پَ رَ / رِ] (اِ مرکب) شبپرک. خفاش. (ناظم الاطباء). رجوع به شب‌پره شود.

شپش. [شِ پِ] (اِ)[2] جانوری است معروف. (برهان). جانور کوچک خونخوار که در بدن انسان تولید شود و از مکیدن خون زندگی میکند. (فرهنگ نظام). قمل. یک قسم جانورکی که در بدن و گیسوان کودکان و بدن مردمان کثیف و چرکین بواسطهٔ کثافت و چرکینی تولید میگردد. (ناظم الاطباء). حشره‌ای[3] از راستهٔ نیم‌بالان که به علت زندگی انگلی فاقد بال شده است و جزء انگلهای خارجی و خطرناک محسوب است، زیرا حامل میکرب برخی از امراض از قبیل تب زرد و تیفوس و غیره میباشد. شپش انگل انسان است و در جامهٔ اشخاص کثیف و دور از بهداشت زندگی میکند. اعضاء دهان این حشره سوراخ‌کننده است، شاخکهایش کوتاه و چشمهایش کوچک است. یا اصلاً وجود ندارد. سر این حشره نسبتاً دراز و پاهایش کوتاه است و بیشتر دارای دو بند است که به قلابی منتهی میشوند. در انسان دو نوع شپش یافت میشود: یکی شپش سر است که در لابلای موها زندگی میکند و تیره‌رنگ است و دیگری شپش لباس است که از شپش سر بزرگتر است و در موقع نیش زدن از درز لباس خارج میشود. تخم هر دوگونه شپش را به نام «رشک» مینامند و آن به شکل دانه‌های سفیدی در قاعدهٔ موها یا درز لباس گذاشته میشود و پس از چند روز بچه‌ها از تخمها خارج میشوند و بعد از سه هفته بالغ میشوند و قادر به تخم‌ریزی میگردند. اِشپش. (فرهنگ فارسی معین).[4]

شپشاپ. [شَ] (اِ صوت مرکب) شپاشاپ. شپ‌شپ. صدا و آواز پی‌درپی خوردن پیکان تیر باشد به جایی. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام):

ز چکچاک گرز و ز شپشاپ تیر
برآورد از جان دشمن نفیر. فردوسی.

شپ‌شپ. [شَ شَ] (اِ صوت مرکب) شپشاپ. شباشاپ. آواز تیر انداختن پی‌درپی را گویند. (از برهان). آواز پی هم انداختن تیر است. (فرهنگ نظام). آواز پیاپی خوردن پیکان تیرهاست به جایی. (از ناظم الاطباء):

ز بس شپ‌شپ تیر و جر کمان
زمین گشت لرزان‌تر از آسمان. فردوسی.

رجوع به شپاشاپ شود.
||(ص مرکب) مضطرب و بی‌تمکین. (برهان) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا). آشفته:

مرا گویی مرو شپ‌شپ که حرمت را زیان دارد
ز حرمت عار میدارم از آن بر عار میگردم.
مولوی.

عاشقان را وقت شورش ابله و شپ‌شپ ببین
کوه جودی عاجز آید پیش ایشان از ثبات.
مولوی.

||(ق مرکب) زود زود. (برهان) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) شاخهٔ درخت. (برهان) (ناظم الاطباء).

شپشک. [شِ پِ شَ] (اِ مصغر) سبوسه. شپشه. حشرهٔ کوچک و سیاه‌رنگی است بی‌بال که اعضاء دهانی او خردکننده میباشد و جزو راستهٔ نیم‌بالان است و بر اثر زندگی انگلی بالها را از دست داده است. این حشره به قسمتهای مختلف نباتات خصوصاً دانهٔ غلات حمله میکند و مواد غذایی آنها را از بین میبرد. (از فرهنگ فارسی معین).

شپشه. [شِ پِ شَ / شِ] (اِ مصغر) حشرهٔ کوچکی است شبیه به شپش معمولی انسان ولی قدری از آن کوچکتر است و بیشتر به موهای ناحیهٔ زهار و شرمگاه و زیر بغل حمله میکند و پاهایش دارای قلابهای قوی است که به بدن میچسبد و جدا کردنش مشکل است و در موقعی که عدهٔ آن در بدن زیاد شود به موهای ابرو و ریش و سینه و سر نیز سرایت میکند. (از فرهنگ فارسی معین). ||کرمکی باشد که بیشتر اوقات در فصل تابستان و هوای گرم در پوستین و نمد و سقرلاط و صوف و دیگر پشمینه‌ها و گندم و دیگر غله‌ها افتد و آنها را تباه و ضایع کند. (برهان) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). بید. پت.

– شپشه افتادن؛ رخنه کردن شپشه در... .

– ||آمدن شپشه در انبار گندم و غلات و یا در پارچه.

– شپشه خوردن؛ از شپشه صدمه دیدن. تباه شدن بر اثر حملهٔ شپشه.

– شپشهٔ گندم؛ شپشه که در انبار گندم افتد و آن را تباه کند، چنانکه زمخشری در مقدمةالادب نوشته: شپشهٔ گندم را دیوک گندم نیز گویند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

– شپشهٔ مرغ؛ گونه‌ای شپشک که در زیر پر مرغهای خانگی و کبوتر و دیگر پرندگان میزید و به بدن آنها چسبیده از خون آنها تغذیه میکند. تخمهای این شپشک در انتهای پرهای پرندگان به صورت نواری چسبیده است. شپشک مرغ هیچوقت به صورت آزاد در مرغدان و لانهٔ پرندگان دیده نمی‌شود بلکه انتقال آنها از مرغی به مرغ دیگر مستقیم است. کنهٔ مرغی. (از فرهنگ فارسی معین).

---

۱ – طبری Shap (قدم، جست، شلنگ). (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ – در برهان به ضم شین و پ و نیز فتح شین و ضم پ نیز آمده است.

3 - Pediculus humanis.

۴ – اوستا: Spish، پهلوی نیز: spish. در بند ۳ فرگرد ۱۷ وندیداد دو گونه شپش یاد شده: یکی آنکه در انبار گندم افتد و دیگر آنکه جامهٔ پارچه را تباه کند. نخستین را در فارسی، چنانکه زمخشری در مقدمةالادب نوشته، شپشهٔ گندم و دیوک گندم و دومین را دیوجامه، دیوچک جامه و کرم جامه گویند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

شپل. [شِ] (اِ) شپلت. شپیل. شفل. پایه و مرتبه. (برهان) (انجمن آرا). پایه و مرتبه و منزلت و جاه. (از ناظم الاطباء). ||پاچهٔ شتر را گویند از آنجا که به زمین نزدیک است. (از برهان) (از ناظم الاطباء). سپل. سول. سفل. ||صدا و آواز بلند کردن. (برهان). صدا بلند کردن.(انجمن آرا).

شپل. [شِ] (اِ صوت) آواز شافوت را گویند و آن صدایی باشد که کبوتربازان در وقت کبوتر پرانیدن از دهان خارج کنند. (از برهان) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

شپلاق. [شَ پَ] (ترکی، اِ صوت) شاپلاق. شپلق. شاپلاق. طپانچه و سیلی زدن بر روی و بیخ گوش. (ناظم الاطباء).

شپلاقی کردن. [شَ پَ کَ دَ] (مص مرکب) سخت کتک زدن. (فرهنگ فارسی معین).

شپلانیدن. [شَ دَ] (مص) چسبیدن کنانیدن و پیوستن فرمودن. (ناظم الاطباء).

شپلت. [شَ / شِ لَ] (اِ) شپل. پایه و مرتبه باشد. (برهان) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا). جاه و منزلت. رتبه. (ناظم الاطباء):

چون سرای شپلت تو دولت شه پست کرد
شاه را دولت چنان باید ترا شپلت چنین.
سنایی.

شپلت خود پست کردی دولت مستیت را
مستی و پستی بهٔ آید مستی و پستی گزین.
سنایی.

||صدای بلند. (برهان). بانگ و آواز بلند. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا).

- شپلت زدن؛ صدا و آواز بلند کردن. داد زدن. فریاد کشیدن:

کو آن دم دولت زدن بر این و آن شپلت زدن
کو حمله‌های مست تو آن سرخ گشتن در جنون.
مولوی.

||(اِ صوت) آواز شافوت. (برهان) (ناظم الاطباء). سوت زدن مثل سوت زدن وقت پراندن کبوتران. (از فرهنگ نظام).

شپلق. [شَ پَ لَ] (ترکی، اِ صوت) شاپلاق. شپلاق. صدای سیلی. رجوع به شپلاق شود. آوای زدن با کف دست بر روی یا گردن. تپانچه که اسم دیگرش سیلی است. (فرهنگ نظام). زدنی با آواز بر صورت یا گردن کسی با کف‌دست:

زمانه بین که ز سرپنجهٔ ستم هر دم
به بیخ گوش نشاطم همی زند شپلق.
فوقی یزدی.

شپلک. [شِ لَ] (اِ مصغر) مصغر شپل. (فرهنگ نظام) (انجمن آرا). رجوع به شپل شود.

شپلنده. [شَ پَ لَ دَ / دِ] (نف) افشرنده. رجوع به شپلیدن شود.

شپلیدن. [شَ / شِ دَ] (مص) صفیر زدن. آواز کردن از دهان به وقت کبوتر پرانیدن. (برهان) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). سوت زدن. صفیر زدن بر مرغان و غیره. (فرهنگ فارسی معین). ||شیفته شدن. شیدایی شدن. (از برهان قاطع). شیفته شدن. شیدایی گشتن. (ناظم الاطباء). دیوانگی کردن.(برهان) (ناظم الاطباء). ||افشردن. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). فشار دادن. (ناظم الاطباء): عصّار؛ شپلندهٔ انگور و جز آن. (منتهی الارب). ||نرم کردن. ||هموار نمودن با دست. (ناظم الاطباء).

شپنیدن. [شِ دَ] (مص) صفیر زدن هنگام آب خوردن اسب. (ناظم الاطباء).

شپوختن. [شِ تَ] (مص) شپختن. اشپوختن. اشپختن. (از فرهنگ فارسی معین). دکه زدن و صدمه و آسیب رسانیدن باشد از روی قوت و قدرت. (از برهان) (از فرهنگ نظام) (از انجمن آرا). پهلو به پهلو و دوش به دوش زدن. ||افشانیدن. (برهان). افشاندن بود و آن را شپختن نیز خوانند. (فرهنگ نظام) (فرهنگ جهانگیری). افشاندن. پاشیدن. (از ناظم الاطباء).

شپور. [شَ] (اِ) قسمی از ماهی دریایی که در فصل بهار در رودخانه‌ها داخل میگردد. (ناظم الاطباء).

شپورغان. [شَ] (اِخ) صورتی از شبرقان و شبورقان و شبورغان است. رجوع به شبرقان در لغتنامه و شپورغان در تاریخ مبارک غازانی صفحات ۲۶، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۲، ۵۴، ۷۳ و ۳۵۰ شود.

شپوز. [شَ پُ پو] (اِ مرکب) به معنی شپره باشد که عربان خفاش گویند. (برهان). به معنی شپیوز است که شب‌پره باشد. (انجمن آرا). شپیره. خفاش. (ناظم الاطباء). شب‌بوزه. (حاشیهٔ برهان چ معین).

شپوش. [شَ پُ پو] (اِ مرکب) کلاه و طاقیه و تخفیفه را گویند. (برهان). کلاه و سرپوش. پوشاک سر. (ناظم الاطباء):

ای روز دو عالم را پوشیده کلاه تو
نامش به چه معنی تو شپوش نهادستی.
سنایی.

||بالاپوش. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||لحاف. (برهان). ||پلنگ‌پوش. ||ملحفه و ملافه. (ناظم الاطباء). رجوع به شب‌پوش شود.

شپه. [شَ پِ] (اِ صوت) شپ‌شپ پیکان تیر و آواز برخوردن آن. (از ناظم الاطباء).

شپیختگی. [شِ تَ / تِ] (حامص) حالت و چگونگی شپیخته. رجوع به شپیخته و شپیختن شود.

شپیختن. [شِ تَ] (مص) پاشیدن باشد مطلقاً اعم از آب و غیره. (برهان). پاشیدن است و آن را اشپیختن و اشپوختن و شپوختن نیز گویند. (فرهنگ نظام).

شپیخته. [شِ تَ / تِ] (نمف) اشپوخته. اشپخته. ترشح کردن و پاشیده شدن آب باشد [کذا] . (برهان). آب ترشح‌کرده و پاشیده‌شده. اسم مفعول از شپیختن. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به شپیختن شود.

شپیر. [شَ پِ یِ] (سریانی، اِ) صورتی از شبیر است که به لغت سریانی معنی مصغر خوب و نیک یا خوبک و نیکک دارد و به عربی حسین خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به شبر و شبیر شود.

شپیر. [شَ] (اِخ) نام کوهی است به غایت بزرگ و بلند. (برهان) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء):

چو در سواد ثناهای تو گذارم کلک
ز جا به رقص برآید ز استماع سریر
یکی سفیه ز علمش هزار بحر محیط
یکی دقیقه ز حلمش هزار کوه شپیر.
رضی‌الدین نیشابوری.

شپیران. [شِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش شاهپور شهرستان خوی. آب آن از رودخانه و چشمه است. از ۱۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۲۴۵ تن و محصول آن غلات، توتون، روغن، پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شپیل. [شَ / شِ] (اِمص)[1] فشردن. (برهان) (انجمن آرا). فشار و عصر. (ناظم الاطباء):

گلابی‌صفت بر جفا بگذرند
که گل را شپیلند و آبش برند. امیرخسرو.

||شیفتگی. (برهان). شیفتگی نمودن. (از ناظم الاطباء). ||دیوانگی. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). ||صفیر زدن. (انجمن آرا). نقر:

چون به شپیلک آمدی آن نفس از در قفس
مست وله درآمدی قمری ماده و نرش.
خواجه عمید.

شپیل. [شَ / شِ] (اِ صوت) شافوت. آوازی باشد که بیشتر کبوتربازان از دهان برآورند. (برهان).

شپیل. [شَ] (اِ) پاچهٔ شتر را گویند و به عربی رجل‌الجمل خوانند. (برهان). ||نام گیاهی که شپل و شترپا نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع شود به شترپا.

شپیلنده. [شَ / شِ لَ دَ / دِ] (نف) فشارنده. (برهان). فشرنده. افشارنده. (فرهنگ فارسی معین). ||صفیرزننده. (برهان). سوت‌زننده. (فرهنگ فارسی معین). شخولنده.

---
۱ - مادهٔ مضارع شپیلیدن است.

||دیوانگی‌کننده. (از برهان).
شپلیدن. [شَ / شِ دَ] (مص) فشردن. (برهان) (فرهنگ نظام). فشاردن. (ناظم الاطباء): عصر؛ افشردن یعنی شپلیدن و شیره کردن انگور. (از مجمل‌اللغة):
گلابی‌صفت بر جفا بگذرد
که‌گل را شپلند و آبش برند.
امیرخسرو دهلوی (از حاشیهٔ برهان چ معین).
||شیفتگی و دیوانگی کردن. (ناظم الاطباء).
||صفیر زدن. (برهان). سوت زدن مثل سوت زدن هنگام کبوتر پراندن. (از فرهنگ نظام). شخلیدن. شخولیدن. شخیلیدن.
شت. [شَ] (اِ) مخفف شتل است و آن زری باشد که در آخر قمار به حاضران دهند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). مخفف شتل است کـه در قمارخانه متعارف است. (از فرهنگ سروری):
آنچه او برده است نپاید در دست
یا مجاهز ببرد یا شت اقران باشد.
امیرخسرو.
شت. [شَ] (اِ) در تداول عوام، قوام‌آمدهٔ قند و شکر و مانند آن. شاید مأخوذ از شهد باشد. (یادداشت مؤلف).
شت. [شَ] (اِ) کـلمهٔ تـعظیم است و آن را تیمسار نیز گویند و هر دو به معنی حضرت است که در عربی معروف است. (انجمن آرا) (آنندراج). لفظی است در فارسی، ترجمهٔ لفظی که در عربی حضرت گویند. (برهان). به سخن بزرگ نامیدن کسی را. (یادداشت مؤلف).[1] لغت شت فارسی نیست نخستین بار در دساتیر چاپ ملافیروز به کار رفته است. این لغت هندی است، اما نه مانند لغات کپی (بوزینه) و شکر و شمن و چندن (صندل) که از زمان بسیار قدیم داخل فارسی شده باشد. شت به این معنی در نوشته‌های قدیم فارسی نیامده و در فرهنگ جهانگیری که آن هم در هند نوشته شده یاد نگردیده است. در همهٔ فرهنگها، شت مخفف شتل، و مصطلح در قمار، یاد شده است و در دبستان‌المذاهب به معنی حضرت بکار رفته است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
شت. [شَت ت] (ع ص) پراکنده. و یقال: امر شت؛ ای متفرق. ج، أشتات، شتوت. (از منتهی الارب). ج، شتات، شتیت. (اقرب الموارد). ||(مص) پراکنده شدن. (از زوزنی) (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||پراکنده کردن. (از منتهی الارب). رجوع به شتات و شتوت شود.
شت. [شَت ت] (ع اِمص) پراکندگی و از آن است: الحمد لله الذی جمعنا من شت؛ سپاس خدای را که ما را گرد آورد از پراکندگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شتا. [شِ] (اِ)[2] ناشتا و ناهار. (از برهان) (فرهنگ جهانگیری). ناهار و ناشتا را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج):
لقمهٔ نان خویشتن نخورد
گر دو هفته همین[3] شتا باشد.
کمال اسماعیل.
شتا. [شَ] (ع ص، اِ) جای درشت. (از منتهی الارب). موضع خشن. (از اقرب الموارد). ||صدر وادی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
شتا. [شِ] (ع اِ) قحط. (اقرب الموارد). ||زمستان:
تا به سال اندر سه ماه بود فصل ربیع
نه مه دیگر صیف است و خریفست و شتاست.
فرخی.
برفروز آتش برزین که در این فصل شتا
آذر برزین پیغمبر آزار بود. منوچهری.
چو سرسام سردست قلب شتا را
دوا بهٔ ز قلب شتایی نیابی. خاقانی.
چون زره دان این تن پر حیف را
نه شتا را شاید و نه صیف را. مولوی.
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا
کی کند چون آب بیند او وفا. مولوی.
عمر گرانمایه در این صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا. سعدی.
رجوع به شتاء شود.
شتاء. [شِ] (ع مص) مشاتاة. یعنی بر شتاء معامله کردن. (از منتهی الارب). معامله کردن با کسی در زمستان. (از اقرب الموارد).
شتاء. [شِ] (ع اِ) به گفتهٔ مبرد: ج شَتوَة است و به قولی مفرد است. و جمع آن شُتیّ و أشتِیَه آید. (از اقرب الموارد). ||زمستان و سرما. ج، شتی. اشتیه. (منتهی الارب). زمستان. (ترجمان القرآن جرجانی): رحلة الشتاء و الصیف. (قرآن ۱۰۶/۲). فصل چهارم از فصول چهارگانهٔ سال است که سه فصل دیگر آن، بهار، تابستان و پائیز است و آن در هر نیمکره از زمانی آغاز میگردد که روزها در نهایت کوتاهی باشد و میل اشعهٔ آفتاب از هر موقع زیادتر. فصل زمستان، پس از فصل پائیز و قبل از بهار است و سه ماه زمستان در سال شمسی، دی، بهمن و اسفند است. مقابل تابستان. فصل و موسم سرما. و در فارسی اغلب به صورت «شتا» بی همزه آید. رجوع به شتا شود.
شتاب. [شِ] (اِمص) مقابل درنگ. (آنندراج). جستن و خواستن امری پیش از وقت آن و آن از مقتضیات شهوت و از صفات مذمومه باشد. عجله. (یادداشت مؤلف). اشتاب. اشتو (در تداول عامهٔ گناباد). سرعت. عجل. دستپاچگی. تندی. مقابل درنگ و آهستگی. تعجیل. مقابل کندی:
داد در دست او مرندهٔ آب
خورد آب از مرنده او به شتاب. منجیک.
شتابش را تب اندر دل فتاده
نشاطش را خر اندر گل فتاده.
(ویس و رامین).
یک است ابلهان را شتاب و شکیب
سواران بد را چه بالا چه شیب. اسدی.
به هر کار بهتر درنگ از شتاب
بمان تا بتابد بر این آفتاب. اسدی.
چو باد و خاک ندانی مگر شتاب و درنگ
چو رمح و سیف ندانی مگر طعان و ضراب.
مسعودسعد.
گر روز من سیه چو غراب است پس چرا
مانندهٔ غراب ندانم همی شتاب. مسعودسعد.
چو کوه و بادی لیکن چو کوه و باد تراست
به گاه حلم درنگ و به گاه حمله شتاب.
مسعودسعد.
چنین طریق ز شاهان که را بود که تراست
به حلم و عفو درنگ و به جنگ و جود شتاب.
مسعودسعد.
تو مکن هیچ درنگ ارچه شتاب از دیوست
که‌فرشته شوی ار هیچ در این بشتابی.
سوزنی.
آن غریبی خانه می‌جست از شتاب
دوستی بردش سوی خانه خراب. مولوی.
ما در تو کی رسیم که رفتی به صد شتاب
کی‌عمر رفته کس به دویدن گرفته است.
کمال خجند.
تفکر از پس معنی همی چنان باید
که‌از مسام دل و دیده جوی خون راند
شتاب نیک نباید، درنگ بهٔ در نظم
هر آنچه زود بگویند دیرکی ماند.
کریمی سمرقندی.
||به معنی دویدن با لفظ کردن و گرفتن و انداختن و داشتن و آوردن مستعمل است. (از آنندراج). اِنذِراع. دَعسَرَة. زَفقَلَة. (منتهی الارب).
– باشتاب؛ مقابل بادرنگ. عجول. تند:
اگر جنگ سازد بیارای جنگ
که‌او باشتاب است و ما بادرنگ. فردوسی.
– بشتاب؛ عاجل. عجله کننده. باشتاب. عجولانه:
آن خواجه که با هزار بر و لطف است
حلمش بشتاب نه و جودش به درنگ.
منوچهری.

---
1 - Excellence.
۲ – از ریشهٔ ad در سانسکریت به معنی خوردن است. edo لاتینی، آش فارسی (لغةً مطلق خورش و امروزه غذای مخصوص) و ناشتا (نا + آش) ضد آن است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
۳ – ن‌ل: همی.

امیر بشتاب براند و به آمل رسید روزِ آدینه ششم جمادی‌الاولی. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۳ چ ادیب).

خدای داند پای برهنه از جیلم
بیامدم به بلهیاره نیم‌شب بشتاب.
مسعودسعد.

که‌برق‌وار جهد از میان خنجر او
شهاب‌وار رود از کمان او بشتاب.
مسعودسعد.

— پرشتاب؛ بسیارشتاب. آکنده‌از عجله:
همه خویش و پیوند افراسیاب
همه دل پر از کین و سر پرشتاب. فردوسی.
برآشفت از آن پاسخ افراسیاب
دلش گشت پر درد و سر پرشتاب.
فردوسی.
چو بر گنبد چرخ شد آفتاب
دل طوس و گودرز شد پرشتاب. فردوسی.

— شتاب‌آلود؛ به شتاب درآمیخته. شتاب‌زده:
خبر دارد که شانی آرزوی دیدنش دارد
به سوی خانه رفتار شتاب‌آلود بینندش.
شانی تکلو.

— گردون‌شتاب؛ چون گردون شتابان. شتابنده چون آسمان:
من آن بادرفتار گردون‌شتاب
زبهر شما دوش کردم کباب. سعدی.

||(نف، ق) شتابان. بشتاب. (یادداشت مؤلف). در تداول متقدمان اغلب به معنی صفتی و مرادف شتابان و شتابنده و بشتاب بکار رود و در منتهی‌الارب همه جا به معنی بشتاب بکار رفته است. در حال شتاب:
هلال عید بود بر سپهر پا به رکاب
به جام ساقی گلچهره می شتاب بریز.
خاقانی.
چون قلم از باد بد دفتر ز آب
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب. مولوی.
پشه‌ها و خلقها ازبعد خواب
واپس آید هم به خصم خود شتاب. مولوی.
پس فروشد ابله ایمان را شتاب
اندر آن تنگی به یک ابریق آب. مولوی.
چون درآمد آن ضریر از در شتاب
عایشه بگریخت بهر احتجاب. مولوی.

جَذِم؛ شتاب. تَقاتِق؛ با سرعت و شتاب. تَقتاق؛ با سرعت و شتاب. دَهرَجَة؛ سیر شتاب. زالِج؛ شتاب. سَمَحمَح؛ مرد سبک‌شتاب. سِنبِس؛ مرد شتاب. مُتَقتِق؛ با سرعت و شتاب. باسرعت. هَمَرجَل؛ سبک و چست و شتاب از هرچیزی. عاجِل. عَجِل. عُجُل. عُنَشنَش؛ شتاب. (از منتهی الارب). غِراد. قَمِین. وَحا. وَشز. (منتهی الارب). ||(ا) به معنی جنگ هم آمده است. (آنندراج):
ز هر قطعهٔ خنجری در شتاب
برآورده چون اژدها سر ز خواب.
نظامی (شرفنامه ص۴۷۵).

||در اصطلاح نجوم سرعت سیر در کواکب است: همهٔ ستارگان و روندگان آسمانی بشتابند. (التفهیم چ همایی ص ۱۳۳). ||در اصطلاح فیزیک‌دانان تغییرات سرعت را در واحد زمان شتاب گویند و مقدار آن متناسب است با نیروئی که متحرک را به حرکت درمی‌آورد. به عبارت دیگر در حرکت مستقیم‌الخط چون سرعت متحرک فزونی یا کمی‌گیرد متحرک دارای شتاب است. شتاب درحقیقت شدت تغییرات سرعت را در زمان مشخص معلوم میکند. بنابراین شتاب زیادی نشانهٔ تغییرات شدید سرعت است. شتاب را بوسیله برداری (→) نشان میدهند در هر حرکت مستقیم‌الخط راستای آن بر مسیر منطبق است و اندازهٔ آن برابر با مشتق سرعت نسبت به زمان است اگر سرعت فزونی گیرد بردار شتاب همسوی با سرعت است وگرنه در جهت عکس آن میباشد.

— شتاب در حرکت متشابه‌التغیر؛ بنابر تعریف حرکتی را متشابه‌التغیر گویند که در آن تغییرات سرعت یکنواخت باشد چنین حرکتی تابع درجه دومی از زمان است و شتاب در آن مقدار ثابتی است.

(۱) $X = at2 + bt + c$

(۲) $V = 2at + b$

(۳) $g = 2a$

در اینجا باید گفت که مقدار a ضریب درجه دوم نصف شتاب میباشد زیرا از رابطهٔ سوم به دست می‌آید که:

$$a = \frac{\gamma}{2} = \frac{1}{2}\gamma$$

پس داریم: $n = \frac{1}{2}\gamma t^2 + v.t + x$.

در حرکت متشابه‌التغیر ممکن است دو حالت پیش بیاید: یکی آنکه شتاب و سرعت همسو باشد در این صورت حرکت را تندشونده میخوانند چون در این حرکت معمولاً سوی مثبت را همان سوی حرکت که با سوی سرعت یکی است، میگیرند بنابراین شتاب مثبت خواهد بود. و مقدار سرعت دائماً زیاد میشود.

دیگر آنکه شتاب و سرعت در یک سو نباشند و چون سوی مثبت را سوی سرعت اختیار کنیم، پس در این حرکت شتاب منفی است و مقدار سرعت پیوسته کم میشود و این حرکت را حرکت کندشونده میخوانند.

بطور خلاصه اگر حاصل‌ضرب سرعت در شتاب مثبت باشد حرکت تندشونده است.

$\gamma V = a$ حرکت تندشونده.

و اگر حاصل‌ضرب سرعت در شتاب منفی باشد حرکت کندشونده است:

$\gamma V = - a$

شتاب در سطح شیب‌دار از فرمول اساسی دینامیک $f = m\gamma$ به دست می‌آید که در آن f برآیند همهٔ نیروهایی است که بر جسم وارد میشود و مقدار آن با نیروی مؤثر متناسب است.

نیروی مؤثر در سطح شیب‌دار مساوی است با $f = P \sin a$ که در آن $\sin a$ شیب سطح و P جرم متحرک است پس: $P \sin a = M\gamma$

$P = mg$

پس: $Mg \sin a = M\gamma$

و $\gamma = g \sin a$

— شتاب در حرکت دورانی؛ حرکت دورانی متشابه دارای شتاب است و از این نظر برعکس حرکت متشابه مستقیم‌الخط میباشد. زیرا متحرک در هر لحظه مایل است که مسیر خود را در امتداد مماس (سرعت) ترک کند. حال برای اینکه متحرک از روی مماس بر روی دایره کشیده شود و همواره بر روی دایره باقی بماند، لازم است نیرویی از مرکز دایره در امتداد شعاع بر آن وارد شود تا همواره متحرک را بر روی دایره نگاه دارد و این همان نیرو است که آن را نیروی جذب مرکز مینامند و به موجب اصل کلی دینامیک این نیرو، نیرویی تولید میکند که به نوبه خود ممتد در جهت نیرو است یعنی ممتد به طرف مرکز دایره و مقدار آن از رابطهٔ زیر به دست می‌آید:

$$\gamma = \omega^2 R = \frac{V^2}{R}$$

— شتاب در حرکت نوسانی؛ شتاب در حرکت نوسانی مشتق سرعت است نسبت به زمان:

$\gamma = -a\,\omega^2 \sin(\omega t + \varphi)$

و چون: $X = a \sin(\omega t + \varphi)$

پس شتاب را میتوان به صورت: $\gamma = -\omega^2 X$ نوشت.

واحد شتاب در دستگاه C. G. S سانتیمتر بر ثانیه در ثانیه است $(Cnl \cdot S^2)$ و آن سرعت متحرکی است که سرعتش در حرکت متشابه تغیر به اندازهٔ یک سانتیمتر در یک ثانیه تغییر کند.

واحد شتاب در دستگاه M. T. S متر بر ثانیه در ثانیه است و (m/S^2) و آن برابر با 10^2 سانتیمتر بر ثانیه در ثانیه است. یعنی شتاب متحرکی که سرعتش در حرکت متشابه‌التغیر در یک ثانیه به اندازهٔ یک متر بر ثانیه در ثانیه تغییر کند:

$M/S^2 = ۱۰۰\ Cm/S^2$

واحد شتاب در دستگاه M. K. S. هم متر بر ثانیه در ثانیه است.

— شتاب لحظه‌ای؛ حد شتاب متوسط را شتاب لحظه‌ای گویند، هنگامی که Δt بسوی صفر میل کند بنابراین:

$$\bar{\gamma} = \text{حَد} \left(\frac{\Delta V}{\Delta t}\right) \Delta t \to 0$$

و یا $\gamma = L(\gamma m) \Delta t \to 0$

به عبارت دیگر شتاب لحظه‌ای مشتق سرعت نسبت به زمان است و یا برابر است با مشتق دوم مسافت نسبت به زمان:

$\gamma = V' = X'' = f''(t)$

– شتاب متوسط؛ در حرکت مستقیم‌الخط خارج قسمت سرعت را نسبت به زمان شتاب متوسط اصطلاح میکنند. به این ترتیب اگر مقدار سرعت متحرک M در لحظه‌ی T_1 برابر V_1 باشد و در لحظهٔ t_2 برابر V_2 شود، برحسب تعریف خواهیم داشت:

$$\text{شتاب متوسط} = \gamma m = \frac{V_2 - V_1}{t_2 - t_1}$$

و یا
$$\gamma m = \frac{V_2 - V_1}{t_2 - t_1} = \frac{\Delta V}{\Delta t}$$

رابطه‌ی بالا در واقع شدت تغییرات سرعت را در زمان Δt نشان میدهد. حال میگوئیم اگر حرکت مستقیم‌الخط یکنواخت باشد، شتاب صفر خواهد بود زیرا سرعت متحرک در مدت زمان $t_2 - t_1$ همچنان ثابت و یکنواخت میماند. یعنی $V_2 - V_1 = 0$ خواهد شد و چون صورت کسری مساوی صفر شود آن کسر مساوی با صفر خواهد بود.

شتاب آمدن. [شِ مَ دَ] (مص مرکب) تعجیل کردن. شتاب آمدن کسی را به کاری. (یادداشت مؤلف):

به خونم کنون چون شتاب آمدش
مگر یاد از این بد به خواب آمدش.
فردوسی.

چو شب تیره شد رای خواب آمدش
کز اندیشهٔ دل شتاب آمدش. فردوسی.

چو ماهی برآمد شتاب آمدش
همی با زنان رأی خواب آمدش. فردوسی.

به خواب و به آسایش آمد شتاب
وز آن پس برآسود بر جای خواب.
فردوسی.

گذرکرد از آن پس به کشتی بر آب
ز کشور به کشور چو آمد شتاب. فردوسی.

||میل و رغبت. (یادداشت مؤلف):

چو پر شد [کیخسرو را] سر از جام روشن گلاب
به خواب و به آسایش آمد شتاب. فردوسی.

شتاب‌آور. [شِ وَ] (نف مرکب) شتاب‌آورنده. که شتابد. که شتابان شود. پرشتاب. (از یادداشت مؤلف). حُضر؛ اسب شتاب‌آور در تک. (السامی فی الاسامی).

شتاب آوردن. [شِ وَ دَ] (مص مرکب) شتافتن. شتابیدن. به تعجیل رفتن. عجله کردن:

چو آهو و خرگوش یابد عقاب
نیارد به دراج و تیهو شتاب. اسدی.

ببايد رفتن روزی چند از این بیش

شتاب آوردن و بردن سر خویش. نظامی

شه از مستی شتاب آورد بر شیر
به یکتا پیرهن بی درع و شمشیر. نظامی.

شتاب آوریدن. [شِ وَ دَ] (مص مرکب) شتاب آوردن. شتافتن:

بباید بپیچید ما را به جنگ
شتاب آوریدن به جای درنگ. فردوسی.

شتاب آوریدن به دریا و دشت
چرا؟ چون به نانی بود بازگشت. نظامی.

شتاب‌آهنگ. [شِ هَ] (اِ مرکب) آهنگ به شتاب. قصد و عزم آمیخته به شتاب:

سمندش در شتاب‌آهنگ پیشی
فلک را هفت میدان داده پیشی. نظامی.

شتابان. [شِ] (نف، ق مرکب)[1] در حال شتافتن. در حال شتابیدن. بسرعت. بعجله. معجلة. (یادداشت مؤلف):

شتابان همی کرد تخت آرزوی
دگر شد به رأی و به آیین و خوی. فردوسی.

شتابان همه روز و شب دیگر است
کمر بر میان و کله بر سر است. فردوسی.

چو نزدیک نخجیرگاه آمدند
شتابان همه کینه‌خواه آمدند. فردوسی.

همی رفتم شتابان در بیابان
همی کردم به یک منزل دو منزل. منوچهری.

بفرمود اختران را ماه تابان
کز آن منزل شوند آن شب شتابان. نظامی.

برون راندم سوی صحرا شتابان
گرفته رقص در کوه و بیابان. نظامی.

چو وحشی توسن از هر سو شتابان
گرفته انس با وحش بیابان. نظامی.

زبهر عرض آن مشکین‌نقابان
به نزهت سوی میدان شد شتابان. نظامی.

اِکعات؛ شتابان رفتن. دَوع؛ جهان و دوان و شتابان رفتن. قومُ اُکداد؛ قوم شتابان. لَقعان؛ شتابان گذشتن. هَتع؛ شتابان پیش آمدن کسی را و زود متوجه شدن. هَرَع و هُراع؛ شتابان و مضطربانه رفتن. هُطوع و هَطَع؛ شتابان و ترسان پیش آمدن. (منتهی الارب).

– شتابان در کاری؛ دست‌پاچه در آن کار. عجله کنان. با بی‌صبری. (از یادداشت مؤلف).

– شتابان کردن؛ به شتاب واداشتن. وادار کردن که به تعجیل برود:

شتابان کرد شیرین بارگی را
به تلخی داد جان یکبارگی را. نظامی.

||شتابنده:

نه چندان تیغ شد بر خون شتابان
که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان. نظامی.

به چشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان. سعدی.

شتاباندن. [شِ دَ] (مص) به شتاب واداشتن. اسراع. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شتابانیدن شود.

شتابانیدن. [شِ دَ] (مص) شتاباندن. به شتاب داشتن. تحریض کردن. به شتاب وادار کردن. عجله داشتن. استعجال. (یادداشت مؤلف). شتاب کردن فرمودن. (ناظم الاطباء). اِئتِزاز. اِجهاض. (منتهی الارب). اِحفاد؛ بشتابانیدن. اِرعاف. (تاج المصادر بیهقی). اِزفاف. (ترجمان القرآن). اِفراط. (تاج‌المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). اِمعال. اِنکاظ. (منتهی الارب). اِهراع. اِیضاع. (از ترجمان القرآن). ایفاز. ایفاض. (منتهی الارب). تعجیل. (ترجمان القرآن). تَسریع. (دهار). تَعطِیَة. تَکمیش. تَنکیظ. تَوحِیَة. مُجاهِضَة. (از منتهی الارب). مُسارَعَة. (زوزنی). مُعاجَلَة. (تاج‌المصادر بیهقی). نَکَظ. اِجهاش. اِدهاق. اَشراط. اطلاع. اکناش. مَعل. (منتهی الارب). ||شتاب کردن. ||الحاح کردن. ||مجبور ساختن. (ناظم الاطباء).

شتاب‌باران. [شِ] (اِ مرکب) باد و باران. (از ناظم الاطباء).

شتاب باریدن. [شِ دَ] (مص مرکب) باریدن بشتاب. بارش تند و سخت: اِفراط؛ شتاب باریدن. (منتهی الارب).

شتاب‌باز. [شِ] (نف مرکب) جلد. زود. تند. (ناظم الاطباء).

شتاب‌جوش. [شِ] (نف مرکب) که به سرعت جوشد. که شتابان و به تعجیل جوش زند: هَدوج؛ دیگ شتاب‌جوش. (منتهی الارب).

شتاب خورده. [شِ خوَ / خُر دَ / دِ] (نمف مرکب) عجول. (ناظم الاطباء):

دوش از درم درآمد جانان شتاب‌خورده
از بادرنگ مستی از شعله تاب‌برده.
میرزاطاهر.

||متهور و گستاخ. (ناظم الاطباء).

شتاب داشتن. [شِ تَ] (مص مرکب) عجله داشتن. تعجیل داشتن:

که‌بشنیده بد آنکه افراسیاب
به جنگ سیاوش دارد شتاب. فردوسی.

شتاب‌دویدگی. [شِ دَ وی دَ] (حامص مرکب) دوی سریع و تند. دویدگی به سرعت و تندی و عجله. (ناظم الاطباء).

شتاب رفتن. [شِ رَ تَ] (مص مرکب) به عجله رفتن. به تعجیل رفتن. اِفِنجاج. اِکتِیار. اِمتِلال. اِهتِیاص. تَمَعُّج. تَهَدکُر. دَرقَلَة. دَلَظ. شَغر. طَلو. عَفق. عِفاق. عَمج. کَلسَمَة. لَحب. مَطو. نَسل. نَسَلان. نَجش. نِجاشَة. هَبذ. هَبهَبَة. هَذرَقَة. هَذَلان. هَذوف. هَردَجَة. هَرولَة. هَطَلَق. هَنیف. هَقَط. (منتهی الارب).

شتابرو. [شِ رَ] (نف مرکب) شتاب‌رونده. که

---

[1] – از شتاب، ریشهٔ فعل شتافتن + «ان» علامت صفت فاعلی بیان حال.

شتابد. که شتابنده باشد. که تعجیل کند.
||تیزگام سبکپای. تندرو. (از ناظم الاطباء).
أفوف. خُذروف. خَفَیدَد. دُلاثِم. شَمشَلیق. عَمَلَّس. قَساس. لَذلاذ. مِئلَب. مُهذِف. هَذِف. هَذّاف. (از منتهی الارب).

شتابروی. [شِ رَ وی] (حامص مرکب) عمل شتابرو. ||تندروی. تیزپایی. سبک‌پایی. جَرهَدَه. جَفز. طَقو. کَتَفان. کَصکَصَة. (منتهی الارب).

شتابزدگی. [شِ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی شتاب‌زده. دست‌پاچگی. استعجال. مقابل آهستگی و نرمی. مقابل تأنی. تعجیل و عجله. چالاکی. عجلهٔ بسیار. (ناظم الاطباء). تَعَجرُف. خَذَب. رَهَق. عَجرَفَة. قاهِرَة. قَهیرَة. قَهمَزا. نَمَل. نَمَلان. هَوج. (منتهی الارب):
اگر از گران‌سنگی و آهستگی نکوهیده گردی دوست‌تر دارم که از سبکساری و شتابزدگی. (منتخب قابوسنامه ص ۵). عواقب شتابزدگی و خواتم ترکی تأنی ندامت و غرامت بود. (سندبادنامه ص ۱۵۴). شتابزدگی کار شیطان است و بی‌خبری ازباب نادانی. (مرزبان‌نامه).
گفت شتابزدگی از شیطان است مگر در پنج چیز: طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز مردگان و نکاح دختران بالغه و گزاردن وام و توبهٔ گناهان. (تذکرةالاولیاء عطار).

شتابزده. [شِ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مقابل بسته کار. دستپاچه. عجول: طاهر مستوفی را گفت او از همه شایسته‌تر است اما بسته کار است و من شتابزده در خشم شوم، دست و پای او از کار بشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۳).
عرق به برگ گلت میدود شتابزده
نگاه گرم که این نقش را به آب زده. صائب.
||گستاخ و تند و متهور. ||بی‌فکر. (ناظم الاطباء).

شتابکار. [شِ] (ص مرکب) عجول. کرمند. عاجل. کسی که از روی عجله کاری کند. خَذِب. (منتهی الارب). قُلقُل. (منتهی الارب). شتابنده و ساعی. (ناظم الاطباء):
شتابکارتر از باد وقت پاداشن
درنگ‌پیشه‌تر از کوه وقت بادافراه. فرخی.
مبارزانی همدست و لشکری هم‌پشت
درنگ‌پیشه به فر و شتابکار به کر. فرخی.
صَمَکیک: احمق شتابکار. مَرقِدیّ: مرد شتابکار. مُشَیَّع: مرد شتابکار. لَواهِس: شتابکاران. (از منتهی الارب). ||بی‌وقار. (ناظم الاطباء).

شتابکاری. [شِ] (حامص مرکب) عمل شتابکار. حالت و کیفیت شتابکار. تعجیل. عدم تأنی. شتاب. (ناظم الاطباء). خَطَل: شتابکاری. (منتهی الارب).

شتاب کردن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) عجله کردن. تعجیل نمودن. شتافتن. تَکَمُّش. خَوء. ذَأب. صَمَیان. فَرط. إقلیلاء. (منتهی الارب). مقابل درنگ کردن. تعجیل به کار بردن:
نکرد ایچ رستم به رفتن شتاب
بدان تا برآمد بلند آفتاب. فردوسی.
به پشت نهنگان گذشتن در آب
بهٔ آمد که در کار کردن شتاب. فردوسی.
چو شد گرسنه تیز پران عقاب
سوی گوشت کردند هر یک شتاب. فردوسی.
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
به جنگ تو خود آید افراسیاب. فردوسی.
به غار اندرون دیو رفته به خواب
به کشتن نکرد ایچ رستم شتاب. فردوسی.
ز بس‌شتاب که جود تو بر خزینه کند
درم همی نکند در خزانهٔ تو درنگ. فرخی.
شتاب کن در ارسال جواب این نبشته بسوی امیرالمؤمنین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۴). از آنجا سلطان را نامه‌ای رسیده که ترکمانان را به چه حیلت فروگرفتند، شتابی کند و تنی چند را فرماید تا به هرات فروگیرند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۶). خردمند در جنگ شتاب نکند. (کلیله و دمنه).
اول مجلس که باغ شمع گل اندرفروخت
نرگس با طشت زر کرد به مجلس شتاب. خاقانی.
باد بهاری فشاند عنبر بحری به صبح
تا صدف آتشین کرد به ماهی شتاب. خاقانی.
دور بگردان و شتابی بکن
چند کند عمر شتاب ای غلام. عطار.
شها به خون عدو ریختن شتاب مکن
که خود هلاک شود از حسد به خون شکم. سعدی.
چون غلط بشنوی شتاب مکن
که نباید که خود غلط باشی. سعدی.
صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن. حافظ.
ایجاف: شتاب کردن در رفتار. (ترجمان القرآن). تَخَرلُج: شتاب کردن در مشی. دَغمَشَه: شتاب کردن در رفتار. دَمص: شتاب کردن در هر چیز. کَعتَرَه: شتاب کردن در رفتار. مَعل: شتاب کردن در کار. مَهک: شتاب کردن در چیزی. (از منتهی الارب).
— شتاب کردن بر کسی یا کسانی: آنان را به شتاب واداشتن: چهل مرد راگرفت از خوارج و بند برنهاد و به بست فرستاد که کارشان فرمایید و تا مرا آنجا سرای بنا کنند و بر ایشان در کار کردن شتاب کنید. (تاریخ سیستان).

شتاب‌کش. [شِ کُ] (نف مرکب) شتاب کشنده. کشندهٔ بشتاب: موت مَزعِف: موت شتاب‌کش. قَعص: مرگ شتاب‌کش. هِمَیغ: مرگ شتاب‌کش. (منتهی الارب).

شتاب گذشتن. [شِ گُ ذَ تَ] (مص مرکب) به تعجیل روانه شدن. إختِصاع. (منتهی الارب). تَکَردُح: شتاب گذشتن و رفتن. (از منتهی الارب). إمتِراق: شتاب گذشتن تیر از نشانه. (منتهی الارب).

شتابگرد. [شِ گَ] (نف مرکب) با شتاب‌گردنده. گردنده بشتاب. معجل:
گردنده‌فلک شتابگرد است
هر دم ورقیش در نورد است. نظامی.

شتاب گرفتن. [شِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) عجله کردن. شتاب کردن. شتاب به کار بردن. شتافتن. به سرعت روان شدن. شتاب بگرفتن. عجله به کار بردن. تعجیل نمودن. تندی کردن. حزم را از دست دادن:
همه دشت نخجیر و مرغ اندر آب
اگر دیر مانی نگیرد شتاب. فردوسی.
به زن گفت چندان دهش نان و آب
که‌از تن نگیرد روانش شتاب. فردوسی.
پیامی گزارم ز افراسیاب
اگر شاه از این بر نگیرد شتاب. فردوسی.
همی راند دستان گرفته شتاب
چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب. فردوسی.
||تعجب کردن. (فرهنگ فارسی معین):
یکی خلعت آراست افراسیاب
که‌گر برشمارمت گیری شتاب. فردوسی.

شتاب مردن. [شِ مُ دَ] (مص مرکب) مردن به سرعت. مرگ سریع. زأم. (از منتهی الارب). زؤم. (از منتهی الارب).

شتابناک. [شِ] (ص مرکب) پرشتاب. عجلان.

شتابناکی. [شِ] (حامص مرکب) عمل شتابناک.

شتابندگی. [شِ بَ دَ / دِ] (حامص مرکب) تعجیل. عمل شتابنده. حالت و کیفیت شتابنده. مقابل آهستگی:
به کاری که غم را دهی بستگی
شتابندگی کن نه آهستگی. نظامی.

شتابنده. [شِ بَ دَ / دِ] (نف) شتاب‌کننده. عجله کننده. آدم دستپاچه. بی‌صبر. بی‌آرام. عجول. (ناظم الاطباء). تعجیل‌کننده. حثیث. (ترجمان القرآن). سَریع. (دهار). طَحور. (منتهی الارب). عَجول. (ترجمان القرآن). عَجیل. (منتهی الارب). مُکتَع. (منتهی الارب). مُکرِب. (منتهی الارب):
چو رستم شتابندگان را بدید
سبک تیغ کین از میان برکشید. فردوسی.
سپاهی شتابنده و راهجوی
سوی بیابان نهادند روی. فردوسی.

به قدرت حق تعالی آدم را به زمین نهاد تا برخیزد فرشتگان گفتند این بندگان شتابنده خواهد بود. هنوز یک نیم زیرین او گل است میخواهد که برخیزد. (قصص‌الانبیاء ص ۱۰).

به آواز او شه شتابنده گشت
ز گرمی چو خورشید تابنده گشت. نظامی.
شتابندهٔ راه دیگر سرای
چنین گفت کایزد بود رهنمای. نظامی.
شتابنده چون سوی کشور شتافت
به آهستگی مملکت بازیافت. نظامی.

عَتِل؛ مرد شتابنده به بدی. عَجول؛ نیک شتابنده. مُواشِک؛ شتابندهٔ تیزرو. (منتهی الارب).

شتاب‌نما. [شِ نَ / نِ / نُ] (نف مرکب) آنکه نماید که می‌شتابد. متظاهر به شتافتن. شتاب‌نماینده. ||(اِ مرکب) آلتی است به شکل ساعت که در واحد زمان یا زمانی معین شتاب اجسام متحرک را نشان میدهد. (فرهنگ فارسی معین).

شتاب نمودن. [شِ نَ / نِ / نُ دَ] (مص مرکب) شتافتن. عجله کردن. به سرعت کاری را انجام دادن: تَدفیف؛ شتاب نمودن. دِفاف. مُدافِقَة؛ شتاب نمودن در کشتن خسته. دِفدَفَه؛ شتاب نمودن. (منتهی الارب). ||تظاهر کردن به شتاب. وانمودن که تعجیل می‌کند.

شتاب ورزیدن. [شِ وَ دَ] (مص مرکب) شتاب کردن. شتافتن. تعجیل کردن.

شتابی. [شِ] (حامص) شتاب. شتابی کردن. شتاب کردن. و ظاهراً این صورت با این معنی در فارسی‌گویان هند متداول بوده است و در منتهی‌الارب بسیار دیده میشود. (یادداشت مؤلف). زود و جلد. به طور عجله. شتاب و زودی. (ناظم الاطباء). جد. دَلهَمَة. شُماص. عَجَمَة. فَود. مَشمَشة. وِزام. وِشاک. وِفز. وَفض. هَذلَبَة. هَمرَجَة. هَملَقَة. (منتهی الارب).

شتابیدن. [شِ دَ] (مص) چالاکی کردن. عجله نمودن. شتافتن. به عجله و به سرعت کاری کردن. (ناظم الاطباء). شتافتن. (از فرهنگ نظام). نَسل. نَسَلان. (تاج‌المصادر بیهقی). شتاب کردن. عجله کردن:

شتابید گنجور و صندوق جست
بیاورد پویان به مهر درست. فردوسی.
به زندان شتابید پس آبدار
رخ از خرمی چون گل اندر بهار. فردوسی.
همان بهْ که ما را بدین جای جنگ
شتابیدن آید به جای درنگ. فردوسی.
من ایدون چو بازم که زی تو شتابم
اگرچند از دست خود برپرانی. منوچهری.
ز نادان گریزی به دانا شتابی
ز محنت رهانی، به دولت رسانی. منوچهری.
سپهبد شتابید نزدیک ماه
زمانی برآسود و برداشت راه. اسدی.
چو از نیمه خم یافت بالای روز
به خاور شتابید گیتی‌فروز. اسدی.
بر بد مشتاب ازیرا شتاب
بر بدی از سیرت اهریمنی است. ناصرخسرو.

– شتابیدن بر کسی؛ فرط. فروط. فرطان. (تاج‌المصادر بیهقی).

شتابیدنی. [شِ دَ] (ص لیاقت) درخور شتابیدن. سزاوار تعجیل.

شتابیده. [شِ دَ / دِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از شتابیدن. شتافته. رجوع به شتابیدن شود.

شتابی کردن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) شتابیدن. به طور عجله و به زودی کاری کردن. (از ناظم الاطباء). اِدلیلاء. اِغتِلا. اِهرِماع. اِهناف. تَقَرُّب. تَهنیف. شَغشَغَة. قَطرَبَة. کَنهَفَة. مَلمَلَة. نَقث؛ تَلَمُّز؛ شتابی کردن در رفتار. اِجهاد؛ شتابی کردن پیری و بسیار گردیدن آن. اِدرِنفاق؛ شتابی کردن در رفتار. اِهباذ؛ شتابی کردن در رفتن و پریدن. اِهذاب؛ شتابی کردن در دویدن و پریدن و در سخن. تَمَطُّر؛ شتابی کردن مرغ وقت فرود آمدن. اِقبان؛ شتابی کردن در دویدن بی ترس و بیم. طَأطَأة؛ شتابی کردن در خرج مال. قَصفَصَة؛ شتابی کردن در کلام. کَفیت. کِفات. کِفتان و کَفت؛ شتابی کردن مرغ در پریدن و دویدن. مُهابَذَة؛ شتابی کردن در رفتن و پریدن. هَتهَتَة؛ شتابی کردن در سخن. هَطهَطَة؛ شتابی کردن در رفتار و کار. هَکَف. شتابی کردن در رفتن یا در دویدن. (منتهی الارب).

شتابی‌کننده. [شِ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) شتابنده. آنکه شتاب به کار دارد. مُستَهدِج. مُقرَنصِف. قَبین؛ شتابی‌کننده در امور خود. هَتهات. هَتهاق؛ شتابی‌کنندهٔ در امور. (منتهی الارب).

شتابی نمودن. [شِ نَ / نِ / نُ دَ] (مص مرکب) شتابی کردن. شتاب کردن. تَعَجُّل. تَخَلخُل. تَهریف. عَسل. عَملَسَة. عِیهَمَة. مُداغَصَة. نَزر. (منتهی الارب). اِفراط؛ شتابی نمودن در کاری. (منتهی الارب). ||وانمودن که‌شتاب دارد.

شتات. [شَ] (ع مص) فرقت. (از ذیل اقرب الموارد). ||پرا کنده‌شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی). متفرق بودن. (فرهنگ نظام). ||پرا کنده‌کردن. (منتهی الارب). ||(ص) متفرق و پریشان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): جاء القوم شتاتَ شتاتَ؛ آمدند قوم متفرق و پریشان. (منتهی الارب). ج، أشتات. (از اقرب الموارد). رجوع به شت شود.

شتاخ. [شِ] (اِ) ستاخ. شاخی بود که از شاخ برجهد. (از لغت فرس اسدی). رجوع به ستاخ شود.

شتار. [شِ] (اِخ) نقب... نقبی است در کوهی از کوههای سراة بین ارض بلقاء و مدینه در سمت مشرق طریق‌الحاج و منتهی میشود به یک زمین وسیع پرگیاه. و کوههای قاران مشرف بر این مکان است. (از معجم البلدان).

شتاراق. [ ] (اِخ) شتاراو. به روایت اصطخری نام یکی از سیزده دروازهٔ سیستان بوده است. (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۱۵۹).

شتاراو. [ ] (اِخ) شتاراق. بنا به روایت اصطخری نام یکی از سیزده دروازهٔ شهر سیستان بوده است. (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۱۵۹).

شتاغ. [شِ] (ص، اِ) هر زن شیردهنده. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ||مادهٔ هر حیوانی که شیر بسیار دهد. (برهان). مادهٔ حیوان که شیر دهد. (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (آنندراج). ||ستاغ به معنی زن نازا باشد. (فرهنگ نظام). رجوع به ستاغ شود. ||دزد و راهزن و قطاع‌الطریق. ||گله و رمه. ||گروه. (از ناظم الاطباء).

شتافتگی. [شِ تَ / تِ] (حامص) حالت و چگونگی شتافته. رجوع به شتافته شود.

شتافتن. [شِ تَ] (مص) شتابیدن. عجله کردن. به شتاب رفتن. تیزی کردن در رفتن. تعجیل. تاختن. عجله. اِرقِداد. اِستِکارَة. اِعثیجاج. اِکراب. اِکعاب. اِنصاف. اِنکِداد. ایحاف. ایخاف. ایفاد. ایفاض. تَعَجُّل. تَعجیل. تَهَوُّس. تَکَدُّس. تَمَرُّغ. تَنَزُّع. تَنَزّی. تَنَقُّث. تَنقیث. تَوَهُّس. تهیک. خَذَم. ذَمیان. رَمع. رَمَع. رَمَعان. طَهق. عَجرَمَة. عَجَل. عَجَلَة. عُطور. قَهوَسَة. کَور. کَهف. لَعط. مَرط. مُغاوَلَة. مَغر. مَنکَظَة. نَکَظ. نَکظ. نَکظَة. وَشق. وَشک. هَبَص. (منتهی الارب):

کبت نادان بوی نیلوفر بیافت
خوشش[1] آمد سوی نیلوفر شتافت. رودکی.
وز آنجا دلاور به هامون شتافت
بکشت از تگینان کسی را که یافت. فردوسی.
که چندین به گفتار بشتافتم
ز گوینده پاسخ فزون یافتم. فردوسی.
از آن چون بزرگان خبر یافتند
به پیش سیاوش بشتافتند. فردوسی.

اعیان و روزگار دولت وی [عبدالله‌بن محمدبن طاهر] به یعقوب تقرب کردند و قاصدان مسرع فرستادند با نامه‌ها که زودتر بباید شتافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۸). امیر برفت و غزو سومنات کرد و به سلامت بازآمد و از راه نامه فرمود به حسنک که به خدمت باید شتافت. (تاریخ بیهقی چ

۱ - ن‌ل: خویش.

ادیب ص ۲۰۸). چون دانست [آلتونتاش] که در آن ثغر بزرگ خللی خواهد افتاد... بشتافت تا بزودی بر سرکار رسد. (تاریخ بیهقی).

کس‌از دانش و دین او سر نتافت
رهی دید روشن بدان ره شتافت. نظامی.

اِجفال؛ شتافتن شترمرغ. (از منتهی الارب). اِستِعمال؛ شتافتن خواستن. (ترجمان القرآن). اِمراط؛ شتافتن شترماده. (منتهی الارب). تَعجیل؛ شتافتن در کاری. (ترجمان القرآن). حَفد؛ شتافتن در خدمت. (ترجمان القرآن). عَتَل؛ سوی بدی شتافتن. قَدیان؛ شتافتن اسب. هَذب؛ شتافتن مردم و جزآن. (منتهی الارب). و رجوع به اشتافتن و شتابیدن شود. ||بیقراری کردن. بی‌صبری کردن. ||مستعد و سرگرم شدن. (از آنندراج):

پری‌چهره هر پنج بشتافتند
چو با ماه جای سخن یافتند. فردوسی.

||روی آوردن: خشمی و دلتنگی سوی من شتافت چنانکه خوی از من [احمدبن ابی‌داود] بشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۲). ||حمله بردن. تاخت بردن:

اگر بر جفاپیشه بشتافتی
کی‌از دست قهرش امان یافتی. سعدی.

شتافتنی. [شِ تَ] (ص لیاقت) قابل شتافتن. درخور شتاب کردن. رجوع به اشتافتن شود.

شتافته. [شِ تَ] (نمف) اشتافته. عجله کرده. شتاب‌کرده. شتابیده. (از ناظم الاطباء). رجوع به اشتافته شود.

شتاک. [شَ] (اِ) ستاک. استاک. استاخ. شاخ. شاخ تازه و نازک باشد که از بیخ و بن درخت و از شاخ درخت سرزند و بیرون آید. (از برهان). در لغت فرس اسدی شتاک ضبط شده است:

سوسن لطیف و شیرین چون خوشه‌های سیمین
شاخ و شتاک نسرین چون برج ثور و جوزا.
کسائی.

سر درخت اَمل گشته بود پژمرده
به آب جود تو از بیخ تازه کرد شتاک.
منصور شیرازی.

شتالنگ. [شِ لَ] (اِ) اشتالنگ. قاب. غاب. کعب. پجول. بژول. پژول. استخوان بجول پا را گویند و آن استخوانی باشد که در میان بندگاه پا و ساق واقع است و به عربی کعب خوانند. (برهان). استخوانی را گویند که در میان پا و ساق واقع است و آن را بجول نیز خوانند و به عربی کعب خوانند. (فرهنگ جهانگیری). کعب پای، بژول نیز گویند. (اوبهی). چنگالهٔ کوب. پژول. (زمخشری). کعب پای. کعب بود. پژول. (حاشیهٔ لغت فرس

زانو که مفصل ساق و ران است و الفاظ دیگرش بجول و قاب و در عربی کعب است و با شتالنگ گوسفند قماربازی هم میکنند. شتالنگ مخفف اشتالنگ است و معنی لفظ استخوان پاست چه «اشتا» مبدل اُسته و هسته است و لنگ به معنی پا در تکلم ما هم هست. مخفی نماند که تمام فرهنگ‌نویس‌های فارسی معنی شتالنگ را استخوان مفصل قدم و ساق نوشته‌اند که اشتباه است و جهت اشتباه ترجمه کردن مهذب‌الاسماء و منتخب‌اللغة و غیر آنهاست، لفظ کعب را به بژول و شتالنگ، کعب در عربی چند معنی دارد از جملهٔ آنها شتالنگ، است که در لغات مذکوره آمده و معنی دیگرش استخوان مفصل قدم و ساق است که اشتباهاً لغت‌نویسان فارسی برای معنی شتالنگ آن را آورده‌اند. برای معنی کعب قاموس و مجمع‌البحرین و کتب دیگر لغات عرب را ببینید. (فرهنگ نظام):

گرفتم رگ او داج و فشردمش[1] به دو چنگ
بیامد عزرائیل و نشست از بر من تنگ
چنان منکر لفجی که برون آید از رنگ[2]
بیاوردش جانم بر زانو ز[3] شتالنگ.
حکاک مرغزی.

آن حضرت [محمد (ص)] را بزدند [مردم طایف] و سنگ انداختند و بر شتالنگش زدند و خون از پای مبارکش روان شد. (ترجمهٔ طبری). شمشیری بزد و پایش از شتالنگ بیفتاد. (ترجمهٔ طبری). موسی و هرون چون آنجا رسیدند عوج بیرون آمده بود و عوج چون ایشان را بدید دست فراز کرد تا ایشان را برگیرد. موسی عصا بزد و گویند که ده ارش از زمین برجست و ده ارش عصا بود وآن عصا بر شتالنگ او زد و عوج از آن زخم از پای بیفتاد به‌قدرت‌خدای. (از ترجمهٔ طبری). موسی دیگر بار گفت یا ارض خذیه، پای قارون تا شتالنگ به زمین فروشد. (ترجمهٔ طبری).

به بازار خوالیگری ساختن
شتالنگ با کعبتین باختن. اسدی.

اگر زین بیش بنشینم به گرگان اندرون روزی
چو بازآیم به خایسک گران بشکن شتالنگم.
لامعی گرگانی.

دریای محیط آنکه ورا نیست کران هست
بر همت میمون ترا زیر شتالنگ.
لامعی گرگانی.

آب و قدر شعرا نزد تو ز آن است بزرگ
که‌نخوردستی در خردی نان به شتالنگ.
سوزنی.

سیر بوسه دهد شتالنگم
گرسنه بشکند زنخدانم. انوری.

با قامت همت بلندت
دریای محیط تا شتالنگ.

اُصمَع؛ شتالنگ خرد و لطیف. (منتهی الارب). امرأة درماء؛ زنی که شتالنگ و آرنج وی به سبب پیه و گوشت ظاهر نشود. (منتهی الارب). غامِض؛ بزرگ و فربه از شتالنگ و ساق. (منتهی الارب). قَبَلَة؛ دوری میان دو شتالنگ. (منتهی الارب). رجوع به اشتالنگ شود.

- شتالنگ باختن؛ قاب‌بازی کردن:

با بخت تو بدخواه شتالنگ غرض باخت
لیکن بنقیض مرضش اسب خر آمد.
سیف اسفرنگی.

- شتالنگ‌بازی؛ قاب‌بازی. (فرهنگ نظام). بجول‌بازی را نیز شتالنگ‌بازی خوانند. (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). ||تار ابریشمی (در ساز و غیره). (فرهنگ فارسی معین). ||پایهٔ گردون چوبین را هم بطریق استعاره شتالنگ نامند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ نظام). گویا عراده و چرخ مراد است. (یادداشت مؤلف):

سه گردونه زرین شتالنگ بود
ز هر داروئی هفتصد تنگ بود. اسدی.

به گمان من شتالنگ در این شعر معنی دیگر دارد به تناسب مصراع دوم خاصه که کلمهٔ «گردونه» هم «گردون» است در فرهنگ جهانگیری و نیز انجمن‌آرا. (یادداشت مؤلف).

شتام. [شُ] (ع ص) قبیح‌الوجه. زشت‌روی. (از ذیل اقرب‌الموارد).

شتام. [شَتْ تا] (ع ص) شاتم. دشنام‌دهنده. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). بدزبان: بهری خوارج شدند و بهری غالی... و بهری شتام و لعان و عیاب شدند... (کتاب النقض ص ۳۷۵).

شتامة. [شَ مَ] (ع مص، اِمص) زشت‌روی گردیدن. (منتهی الارب) (تاج‌المصادر بیهقی). ||زشت‌رویی همراه با تندخویی. (از ذیل اقرب الموارد).

شتامة. [شُ مَ] (ع ص) زشت‌روی. (از ذیل اقرب الموارد).

شتامة. [شَتْ تا مَ] (ع ص) مؤنث شتام. ||رجل شتامة؛ که بسیار دشنام دهد. (از ذیل اقرب الموارد). ||شیر که ترش‌روی و عابس باشد. (از اقرب الموارد).

شتامة. [شَ مَ] (اِخ) شتیم‌بن ثعلبه، پدر قبیله‌ای است در ضبه. (منتهی الارب).

شتامی. [شَتْ تا] (حامص) شتام بودن. بدزبانی. بدزبانی کردن: ابوالمعالی نگارگر مؤمن و معتقد و متدین بوده است و هرگز به شتامی و لعانی معروف نبود. (النقض ص۱۰۸).

۱ - نل: گرفتمش. ۲ - نل: زنگ.
۳ - ظاهراً: و.

شتان. [شَ] (هزوارش، اِ)[1] به لغت زند و پازند به معنی سالها باشد که جمع سال است و به عربی سنین خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج).

شتان. [شَ] (اِخ) نام کوهی است در مکه بین کَدا و کُدای و حضرت محمد (ص) هنگام حج از راه کَداء وارد مکه گردید. (از معجم البلدان).

شتان. [شَتْ تا نَ] (ع اسم فعل) جداست. (دهار). اسم فعل به معنی بَعُدَ و مبنی است بر فتح و گاهی مکسور شود. (از اقرب الموارد). شتان بینهما (بضم نون بین بنابر فاعل بودن و فتح آن بنابر ظرف بودن)؛ بسیار فرق است میان هر دو. (از غیاث اللغات) (آنندراج). چون دور است میان آن دو. (از مهذب الاسماء). دورند از یکدیگر. (یادداشت مؤلف).

شتاوانیدن. [شِ دَ] (مص) شتابانیدن. به شتاب واداشتن. جَفل. (تاج‌المصادر بیهقی).

شتاه. [شِ] (اِ) مصحف شناه. شنا. آشنا. (حاشیهٔ برهان چ معین). به معنی شناه است. (اوبهی). شنا که آب‌ورزی و شناوری باشد. (از برهان) (انجمن آرا). شناه. ||(ص) آب‌ورز. شنا کننده. (ناظم الاطباء).

شتر. [شَ] (اِ) کناره و گوشه. (برهان) (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (آنندراج). کنار. (فرهنگ جهانگیری). ||(هندی، اِ) مأخوذ از هندی به معنی دشمن. (از برهان) (از ناظم الاطباء).

شتر. [شَ] (ع مص) بریدن. (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات).[2] ||پلک چشم برگشتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از قاموس). ||مجروح کردن. (از اقرب الموارد). خسته کردن و (رنجاندن). (از منتهی الارب). ||پاره نمودن جامه. (از اقرب الموارد). ||برگردیدن پلک چشم از بالا و پائین. ||دشنام دادن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شتر. [شَ] (ع اِ) در نزد علماء عروض خَرْم بعد از قبض در مفاعیلن است. چنانچه ثَرْم، خَرْم بعد از قبض در فعولن باشد کذا فی بعض الرسائل‌العربی. پس بعد از شتر از مفاعیلن، فاعلن باقی ماند و جزئی را که شتر در آن بکار برده شده أَشْتَر نامند بنابراین کلام صاحب عنوان‌الشرف که گفته شتر اجتماع خرم و قبض است، محمول بر این معنی باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). نوعی از تصرف عروض در بحر هزج که بدان تصرف مفاعیلن را مفاعلن سازند. (غیاث اللغات).

شتر. [شَ] (معرّب، اِ) معرب چتر: والسلطان هنالک یعرف بالشتر الذی یرفع فوق رأسه و هو الذی یسمی بدیار مصر، القبة و الطیر. (ابن بطوطة).

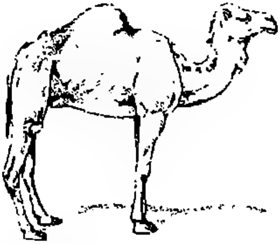
شتر. [شَ تَ] (اِ) منقار مرغان. (برهان).

شتر. [شَ تَ] (ع مص) انقطاع. (قاموس). شَتر که در عربی قطع است اعم از آنکه به بریدن باشد یا به شکستن. (از فرهنگ جهانگیری). بریده شدن. (غیاث اللغات). ||برگشتگی پلک از بالا و پایین. برگردیدن پلکها از بالا و پائین. (شرح قاموس) (غیاث اللغات). فروهشتگی پلک پائین. (از شرح قاموس). برگشتگی پلک پائین چشم. (از اقرب الموارد). فروهشتگی اسفل چشم. (منتهی الارب). شکافتن پلک زیرین از چشم. (غیاث اللغات). ||پاره‌پاره شدن پلک. (شرح قاموس). و بعضی گفته‌اند که به معنی انشقاق پلک چشم است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). کفتگی بام چشم. ||کفته شدن لب زیرین. (منتهی الارب). کفتگی لب زیرین. (ناظم الاطباء). پاره‌پاره شدن لب پاین. (قاموس). ||(اِ) عیب. (اقرب الموارد). ||نقص. (از اقرب الموارد).

شتر. [شُ تَ] (اِ) مصاحب و هم‌نشین نا کس و بی قدر. (ناظم الاطباء).

شتر. [شُ تُ] (اِ) أُشْتُر، جانوری پستاندار عظیم‌الجثه از گروه نشخوارکنندگان که خود تیره‌ای خاص را به وجود می‌آورد. این پستاندار بدون شاخ است ولی دارای دندانهای نیش میباشد. معدهٔ شتر دارای سه قسمت است و هزارلا (برجستگی و فرورفتگی) ندارد. در هر پا فقط دو انگشت دارد که از یک طبقهٔ شاخی پوشیده میشوند و سم حیوان را تشکیل میدهند. این حیوان بسیار کم‌خوراک و قانع است و در ایران در نواحی خراسان، خلیج فارس، کرمان، بلوچستان بیشتر و در سایر نقاط کمتر است و برای حمل‌ونقل به کار میرود. در جنوب ایران قسمی از آن را برای سواری نیز تربیت مینمایند و بهترین آن در سیستان و بلوچستان یافت میشود. پشم شتر برای بافتن پارچه و قالی و غیره مورد استفاده قرار میگیرد. (از فرهنگ فارسی معین) (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۰۹). جانور چهارپای باری و سواری است که پاها و گردن دراز دارد و در عربستان و بعضی مناطق ایران بسیار است. در پهلوی «اوشتر» در اوستا «اشتره» و در سنسکریت هم اشتر بوده است. شاید نام وی مرکب باشد از مادهٔ «وش» سنسکریت و «وس» اوستا به معنی تابع بودن بعلاوهٔ «تر» در سنسکریت و «تره» در اوستا علامت فاعلیت و معنی لفظ بر روی هم «تابع شونده» میشود چه در حیوانات باری و سواری شتر از همه حیوانات تابع‌تر است. نیز «اشته» در سنسکریت و «اوشته» در اوستا به معنی لب است و «ر» به معنی دادن و گرفتن است و به این تعبیر معنی اشتره گیرنده یا دهندهٔ لب است چه لب این حیوان خیلی بزرگ و آویخته است. (از فرهنگ نظام):

چگونه یابند اعدای او قرار اکنون
زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خار.
دقیقی.



شتر یک‌کوهانه

بدیبا بیاراسته ده شتر[3]
رکابش همه سیم و پالانش زر. فردوسی.

دهقان بی‌ده است و شتربان بی شتر
پالان بی‌خر است و کلیدان بی‌تزه. لبیبی.

اگر گوسفند است اگر گاو و خر
گر استر بود یا ستور و شتر
چه از گوسفند و چه اسب و شتر[4]
چه از استران و چه از گاو و خر

چندگویی که مرا چند شتر گشت سقط
این سقط باشد برخیز و کنون اشتر خر.
فرخی.

هم شتر یابی از این و هم شتر یابی از آن
گر ترا قصد شتر باشد و تدبیر شتر. فرخی.



شتر دوکوهانه

---

۱ - مصحف «شتان» جمع هزوارش شنة Shanat (= سنه عربی) آرامی Shanain. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - در منتهی‌الارب پریدن آمده است اما ظاهراً اشتباه چاپی باشد به جای کلمهٔ بریدن.

۳ - ظاهراً به ضرورت شعری تاء کلمه باید مفتوح تلفظ شود.

۴ - ظاهراً در این مصرع و مصرع قبلی نیز به ضرورت شعری تاء کلمه باید مفتوح تلفظ شود.

همه راه پیوسته پنجاه میل
ستور و شتر بود و گردون و پیل. اسدی.
یک نکته هم از باب شتر لایق حال است
تابنده بر آن نکته حکایت به سر آرد
دی شاه در این فصل شتر موی بیفکند
ترسم شتر من بغلط موی برآرد.
اثیرالدین اخسیکتی.
از شیر شتر خوشی نجویم
چون ترشی ترکمان ببینم. خاقانی.
پشم بگزینی شتر نبود ترا
گر بود اشتر چه قیمت پشم را. مولوی.
شتر را چو شور و طرب در سر است
اگر آدمی را نباشد خر است. سعدی.
دهن از لقمه بس که سازد پر
چاک افتاده بر لبش چو شتر. سلیم.
شتر چون شود مست کف افکند.
ادیب پیشاوری.
شتر چونکه دشت مغیلان نوشت
شتر بود و حاجی شتر بازگشت.
ادیب پیشاوری.

اِبنُ‌اللَّبون؛ شتر به سال سوم درآمده. اِبنُ مَخاض؛ شتربچه که مادرش گشنی یافته باشد. شتربچهٔ به سال دوم در آمده. اُخلَف؛ شتر به کرانه میل‌کننده. اُذَبّ؛ شتر مادهٔ کلانسال. اُربَک؛ شتر سیاه تیره‌رنگ. اَشکَل؛ شتری که سیاهی او به سرخی آمیخته باشد. اَصهَب؛ شتر سرخ سپیدی‌آمیخته. اُطرَق؛ شتر سست‌زانو. اَعجَب؛ شتر به شگفت‌آرنده. اَعسام؛ شتر نیکواندام. اَعقَل؛ شتر پای‌برتافته. اَعمَیان؛ شتر تیزشده به گشنی. اِفراع؛ فرع آوردن شتر مادگان. اَقصی؛ شتر کرانهٔ گوش بریده. اَلیَس؛ شتر که هرچند بار کنند بردارد. اَمش؛ شتری که چشم او سپیدی برآورده باشد. اَمعَر؛ شتر موی و پشم ریخته. اَورَق؛ شتر خاکسترگون. اِهتِزاز؛ جنبیدن شتر به آواز حدا. اَهطَ؛ شتر نر نیک‌رونده و شکیبا. اَهیَس؛ شتر دلیر که به چیزی نترسد و منقبض نگردد. اَهیَم؛ شتر تشنه. (ترجمان القرآن). تَربَوت؛ شتر رام. تِلطِع؛ شتر دندان‌ریخته از پیری. جازَة؛ شتری که مهار کشیده شود. جِحَب؛ شتر کلان. جُراجِر؛ شتر بسیار بلندآواز و بسیار آب‌خوار. جُراصِیَة؛ شتر نر سخت. جُرجور؛ شتر بزرگ‌هیکل و شتر نجیب. جُرشُع؛ شتر بزرگ و بزرگ‌سینه. و پهلو برآمده از شتر و جز آن. جَرفاس؛ شتر بزرگ. جَسر؛ شتر درگذرنده. شتر دراز و قوی در سیر. جَشَر؛ شترانی که در چراگاه باشند و به شب به خانهٔ صاحب نیایند. جَلدَة؛ شتر مادهٔ بسیارشیر و بسیار چرب و بی‌بچه و بی‌شیر. جُلاذِیّ و جُلذِیّ؛ شتر استوار درشت. جَلس؛ شتر فربه استوار. جَلَعلَع و جُلَعلِع؛ شتر تیز و سبک. جَلمَد؛ شتران کلان‌سال. جَلمود؛ شتران کلانسال. جَمَل؛ شتر نر. خالِ؛ شتر ضخم. خِدَبّ؛ شتر قوی و سخت. خُذروف؛ شتر جداشده از گله. خِرص؛ شتر سخت و قوی. خُفّ؛ شتر کلانسال. خَندَلِس؛ شتر مادهٔ فربه سست‌گوشت. خَندَلیس؛ شتر مادهٔ بسیارگوشت. فروهشته. دُرابِس؛ شتر سطبر. دَرثَع؛ شتر کلانسال. دِرَفس و دِرفاس؛ شتر کلان‌جثه. دِعبِل؛ شتر بلند. دَعبَلَة؛ شتر مادهٔ توانا. دَعکَنَة؛ شتر فربه مادهٔ درشت. دِلَظم؛ شتر توانا. دَلَظَم؛ شتر مادهٔ کلانسال. دَمَثر و دُمَثِر و دِمَثر؛ شتر بسیارگوشت. دیباج؛ شترمادهٔ جوان. رام؛ شتربچه. رائِم؛ شترمادهٔ مهربان بر بچه. رائِمَة؛ به معنی رائم. رابِح؛ شتربچهٔ از مادر جدا شده. رازِح؛ شتر افتاده از لاغری. راشِح؛ شتربچهٔ برفتارآمده با مادر. راغِنَة؛ شتر ماده. رَبَح؛ شتران که از شهری به شهری برند و شتران ریزه. رُبَح؛ شتر بچه. رُبّاح؛ بچه‌شتر لاغر. رِتاج؛ شتر مادهٔ استوارخلقت پرگوشت. رَتباء؛ شترمادهٔ ثابت در سیر. رَجس؛ بانگ شتر. رَسل؛ شتر نرم‌رو. رَسلَة؛ شترمادهٔ نرم‌رو. رُعبوبَة؛ ماده شتر سبکرو. رِفَلّ؛ شتر فراخ‌پوست. رُغاء؛ بانگ شتر. رُغوَ؛ شتر مادهٔ بسیار بانگ و فریاد. رُفوف؛ شتر کلان‌هیکل. رَفَض یا رَفض؛ شتران به چرا شده با راعی. رَفیض؛ شتر به چرا گذاشته شده با راعی. رِکاب؛ شتران که برنشستن را شایند. (ترجمان القرآن). شتران که بدان سفر کرده شود. رَهب؛ شترمادهٔ لاغر یا شتر نر قوی کلان‌جثه. رُهشوش؛ شتر بسیارشیر. رَهیش؛ شتر بسیارشیر یا ناقهٔ کم‌گوشت. رَهیشَة؛ شتر شیرناک. رَهَکَة؛ شتر مادهٔ سست و ناتوان که گرامی‌نژاد نباشد. رَیبَل؛ شتر مادهٔ فربه. رَیعانَة؛ شتر بسیارشیر. زَبعری یا زِبعرا؛ شتر که بر روی موی بسیار دارد. شاغِر؛ گشنی از شتران. شامَة؛ شترمادهٔ سیاه. شَطوط؛ شترمادهٔ شگرف و بزرگ و درازکوهان. شَطوطا؛ شترمادهٔ بزرگ‌کوهان. شَعفاء؛ شترمادهٔ شعف‌رسیده. شَعواء؛ شتر ماده. شَغور؛ شترمادهٔ دراز که پای خود را بردارد چون خواهند که سوار شوند آن را. شَکو؛ شتر ریزه. شَکیر؛ شتران ریزه. شَمَرداة و شَمَرذاة؛ ماده‌شتر شتاب‌رو. شَمَردَل؛ شتر شتاب‌رو. شِمِّیر؛ شترمادهٔ تیزرو. شَمعَل؛ شترمادهٔ با نشاط. شَمعَلَة؛ شترمادهٔ شادمان. شَمَیذَر؛ شتر شتابرو. شَناح؛ شتر درازتن. شَناحیّ و شَناحِیَة؛ شتر دراز تن‌دار. شَنَج؛ شتر نر. شِنون؛ شتر نه لاغر و نه فربه. شورَة؛ شترمادهٔ فربه. صَدَع؛ شتر نوجوان و قوی. صُرصور؛ شتر بزرگ‌هیکل و شتر بختی. صَرصَرانی؛ شتر بزرگ دو کوهان و میان بختی و عربی. صَرصَرانِیّات؛ شتران میان بختی و عربی یا شتران بزرگ دوکوهانه. صَعب؛ شتر سرکش خلاف ذلول. صِقلاب؛ شتر سخت‌خوار. صَلَهَب؛ شتر استوار و توانا. صَلَهبا؛ شتر استوار سخت. صُناخِر؛ صِنخِر؛ صُنَخِر؛ شتر فربه. صَئول؛ شتر کشنده. صِهمیم؛ شتر که بانگ نکند و شتر بدخوی. صَیهَج؛ شترمادهٔ استوار. ضافِط؛ شتر بارکش. ضَفّاطَة؛ شتر بارکش. ضَفطا؛ شتر نیکوخو، شتر دشوارخو از لغات اضداد است. ضُمازِر؛ شتر توانا. ضَمزَر؛ شتر ماده. ضِمزِر؛ شترمادهٔ توانا و قوی. ضَوائِع؛ شتران لاغراندام کم‌گوشت. ضَویان و ضوبان؛ شتر قوی توانا و پرگوشت. طَأطاء؛ شتر کوتاه‌بالا و کوتاه‌گردن. طالِح؛ شترمادهٔ مانده. طِبز؛ شتر دوکوهانه. طَحّانَة؛ شتر بسیار. طَحون؛ شتر بسیار. طَلیح؛ شتر مانده‌شده. ظَعون؛ شتر کارکشت و باربردار و شتر هودج‌کش. ظَلَع؛ لنگیدن شتر در رفتن. عازوَرَة؛ شتر نر بی‌کوهان. عالِق؛ شتر علقی‌خوار، شتر عضاه‌خوار. عانِد؛ شتر از راه برگردنده و میل‌کننده. عاهِن؛ شتر خانه‌زاد. عَبسُر؛ عُبسور؛ شترمادهٔ قوی و تیزرو. عَبَنّ و عَبَنّا؛ شتر سطبر و پرگوشت. عَبیط؛ شتر فربه و جوان که بی‌علت و بیماری کشته باشند آن را. عَتروف و عَتریف؛ شتر استواراندام. عَتریفَة؛ شترمادهٔ استوار و توانا و کم‌شیر. عَتَلَة؛ شتر ماده که هرگز آبستن نشود. عَتوم؛ شتر ماده که جز وقت شبانگاه شیر ندهد و دوشیده نشود. عَجاساء؛ گلهٔ بزرگ از شتران. عَجباء؛ شترمادهٔ دفزک درشت. عَجباء؛ شتر ماده که از لاغری و باریکی حلقهٔ دبر او بلند برآمده باشد. عَجرَفیّ؛ شتر سریع شتابزده. عُجرُم؛ شتر سخت‌اندام. عُجرُمَة؛ شترمادهٔ سخت‌اندام. عَجوز؛ شترماده. عُراعِر؛ شتر فربه. عُراهِم؛ شتر سطبر. عُرجوف و عُرجوم؛ شترمادهٔ درشت استواراندام و تندار. عُرس؛ شتربچهٔ خردسال. عَرَکرَک؛ شتر نر قوی و درشت. عَروض؛ شترمادهٔ ریاضت‌نایافته. عِرهَلّ؛ شتر استوار. عُبُسرَة؛ شترمادهٔ تیزرو گرامی‌نژاد. عَسجَد؛ شتر درشت تن‌دار. عَسجَدِیَّة؛ شتربچگان بزرگ و شتر زربار و نشستنی ملوک و آن شترانند که جهت نعمان‌بن منذر بیاراستندی. شترهای کلان و شتری است که بار آن طلا باشد و رکاب ملوک و آن شتری است که آراسته و مزین گردانیده میشد برای نعمان. (شرح قاموس). عَسوم؛ شترمادهٔ بسیاربچه. عَسیل؛ نره شتر. عَشَبَة؛ شترمادهٔ کلانسال. عُشَراء؛ شترباردار که نُه یا هشت ماه بر حمل آن گذشته باشد. عَشوَز و عَشَوَّز؛ شتر درشت و قوی. عَشوزَن؛ شتر سطبراندام. عُضاضِیّ؛ شتر علف‌خوردهٔ فربه. عَضوم؛ شترمادهٔ درشت‌اندام. عَطِلَة؛ شتر نیکواندام و شترمادهٔ گزیده. عُفاهِم؛ شترمادهٔ

توانا و چست و تیزرو. عُفاهِن؛ شتر مادهٔ زورمند چست و چالاک. عَفَرنَس؛ شتر درشت و سطبرگردن. عِقال؛ شترمادهٔ نوجوان. عَقد؛ شتر نر قوی‌پشت. عَقلاء؛ شتر پای برتافته. عَقیلَة؛ شتر گرامی. عُکابِس و عُکَبِس؛ شتر بسیار یا شتران که نزدیک به هزار رسیده باشند. عَکِد و عَکِدَة؛ شتر فربه. عَکناء؛ شترمادهٔ سطبرسرپستان. عَکنان و عَکَّان؛ شتران بسیار. عُلاهِم؛ شتر درشت بزرگ‌جثه. عِلوَدَّة؛ شتر کهنه‌سال. عَلَجان؛ پریشانی شتر ماده. عُلجوم؛ شتران گزیده و شتر سخت و توانا. عَلجون؛ شترمادهٔ سخت و توانا. عِلطَوس؛ شترمادهٔ برگزیدهٔ هوشیار. عُلادا و عُلَندا؛ شتر قوی آگنده‌گوشت. عَلاة؛ شترمادهٔ بلندبالای استوار اندام. عُلُط؛ شترمادگان درازقامت. عَلوفَة و عَلیفَة؛ شتر طلح‌خوار. عَلَکَة؛ شترمادهٔ فربه نیکواندام. عِلهِز؛ ماده‌شتر کلانسال که در آن اندکی قوت باشد. عِلهَمّ و عِلَّهم؛ شتر درشت بزرگ‌جثه. عِلیان و عِلِّیان؛ شترمادهٔ بلند و اندک بلند. عُماضِج؛ شتر درشت. عَمَرَّد؛ شتر نجیب توانا بر سیر. عُمروس؛ شترکرهٔ فربه. عَمضَج؛ شتر درشت و سخت. عَمِلَة؛ شترماده‌ای که زیرکی او آشکار باشد. (از قاموس). عُنجوج؛ شترنیکو. عَندَل؛ شتر کلان. عَنس؛ شترمادهٔ درشت‌اندام و نیک دم‌دراز. عُنقُر؛ شترماده‌ای است برگزیده و بس خوب. عَنقَفیر؛ شتر کلانسال که از کلانسالی پشت آن بر بازو افتاده. عَنکَرَة؛ شترمادهٔ کلان‌جثه. عِنواش؛ شترمادهٔ درازپا. عَوّاء و عَوّا؛ شتر کلانسال. عَوجاء؛ شتر لاغر و باریک. عَوهَق؛ شتر سیاه شگرف. عیر؛ کاروان شتر که غله کشانند واحد آن از لفظش نیامده. عَیرانَة؛ شتر تیزرو در شادمانی که به گورخر ماند در سرعت. عیط؛ شتر برگزیده یا جوان. عیفَة؛ شتران برگزیده. عَیمَة؛ شتران برگزیده. عینَة؛ بهترین و برگزیدهٔ شتران. عَیوف؛ شتر تشنه که آب را بوی کند و ننوشد. عَیهَرَة؛ شتر استواراندام. عَیهال و عُیهُول؛ شتر نر تیزرو یا ناقهٔ برگزیده و استواراندام. عَیهَل، عَیهَم، عَیهامَة، عَیاهِمَه و عُیاهِمَه؛ شترمادهٔ تیزرو. غاضِ؛ شتر غضاخوار. غِدَفل؛ شتر بزرگ‌جثهٔ تمام‌اندام. غَدورَة؛ شترمادهٔ پس‌مانده. غَذمَة؛ پاره‌ای از شتران. غَفول؛ شترماده که به سبب متانت و رزانت از چیزی نرمد. غَموس؛ شترمادهٔ باردار که دنب برندارد تا بار آن پیدا گردد. غَهَق؛ شتر دراز. غَیهَق؛ شتر درازبالا. فَدید؛ شتران بسیار. قاضِیَة؛ شترانی که بدان دیت و خونبها و زکوة و صدقة جایز باشد. قامِح؛ شتر سربرآوردهٔ بازمانده از آب خوردن. شتر سخت تشنه که از شدت تشنگی سست باشد. قاطِر؛ شتر که بول او چکان باشد. قَریش؛ شتر استوار و توانا. قَرَع؛ شتران ریزه. قُزُم یا قُزَم یا قَزَم؛ شتر هیچکاره. قِشدَة؛ شتر بسیارشیر. قَصید و قَصیدَة؛ شترمادهٔ فربه. قصیصَة؛ شتر که از وی اثر رکاب را ببرند. شتر که بر وی طعام و توشه‌دان و رخت خانه بار کنند. قِصِلَة؛ شتر کوتاه‌بالا و شتر پهناور. قَصِیَّة؛ از لغات اضداد است. شترماده نجیب که بر وی بار نکنند و ندوشند و او را جهت روزی ذخیره بدارند. شتر فرومایه. قُعدَة؛ شتر که راعی برای خود گرفته باشد. قَعودَة؛ شتر که راعی برای حاجات خود نگاه دارد. قَعود؛ شتر جوانه که نخست در بار و بر نشست آمده باشد تا آنکه به شش‌سالگی درآید و شتربچهٔ از مادر جداشده. قِلَخم؛ شتر سطبر بزرگ‌کوهان. قَلوص؛ شترمادهٔ جوانه. شترمادهٔ بلند دراز دست و پا. شترماده‌ای که نخست در سواری آمده باشد تا آنکه به شش‌سالگی درآید. قَلوع و قِلَیف؛ شترمادهٔ کلان جثه و اندام. قَندَفیل؛ شترمادهٔ کلان سر، معرب گنده‌پیل. قِمَطر و قِمَطرَة؛ شتر قوی دفزک. قَنطَریس؛ شترمادهٔ توانای استوار شگرف‌اندام فربه. قِنعاس؛ شتر بزرگ و شگرف. قَهب؛ شتر کهنسال. قَهقَزَة؛ شتر بزرگ گرامی‌نژاد. قَیعَم؛ شتر سطبر سالخورده. کاذِب؛ شترماده‌ای که گشنی کرده شود و دم بردارد و باردار نگردد. کُحکُح؛ شتر مادهٔ کهن‌سال فرتوت. کَرة؛ شتر سرسخت. کَزوم؛ شتر ماده‌ای که همه دندان فروریخته از پیری. کَور؛ شتر سطبرکوهان یا شتر که بخماند دنب را بعد برداشتن. کُشاف؛ شتر مادهٔ آبستن. کَشوف؛ شتر مادهٔ آبستن در هر سال. کَعیم؛ شتر پتفوزبسته. کَلِع و کَلِعَة؛ شتر کفته‌سپل. کَعَرَة؛ شترمادهٔ بزرگ‌هیکل. کَنهورَة؛ شتر مادهٔ کلانسال و ناقهٔ بزرگ‌جثه. کَواسِر؛ شتران که بشکنند چوب را. کَهَّة؛ شتر مادهٔ فربه کلانسال. لَخجَم؛ شتر فراخ‌شکم. لِکاک؛ شتر مادهٔ سخت‌گوشت. لُکالِک؛ شتر سخت‌گوشت سطبر فربه. لُکلُک؛ شتر کوتاه سطبر درشت‌اندام. لَموس؛ شتر ماده که در فربهی وی شک باشد. لَهَق؛ شتر خاکسترگون. لَهَقَة؛ شتر مادهٔ خاکسترگون. لَیثَة؛ شتر استوار درشت‌اندام. مَآص؛ شتران سپید نیکو و برگزیده. ماقِط؛ شتر برجای مانده از ماندگی و لاغری. شتر نزار. مَتَل؛ شتر قوی. مُتَمَلِّق؛ بهترین و قیمتی شتران. مَجر؛ بچهٔ شکم شتر. مَحیص؛ شتر استوارخلقت هموار‌اندام. مَخاض؛ شتران آبستن. شتران آبستن ده‌ماهه. مَرادِغ؛ ماده شتر فربه. مَرتَدِع؛ شتر تمام‌سال. مِرحَل؛ شتر قوی. مِرزامَة؛ شتر مادهٔ جوان یا بسیارخوار و رام. مِرسال؛ شتر مادهٔ نرم‌رو. مِرقال، مُرقِل و مُرقِلَة؛ شتر مادهٔ شتابرو. مَروص؛ شتر مادهٔ شتابرو. مُرَیِّش؛ شتر بسیارپشم و کم‌گوشت. مِزاج؛ شتر ماده. مَشّاء؛ شتر ماده که چشم او سپیدی برآورده باشد. مُشعَب؛ شتری که داغ مخصوص شتران داشته باشد. مُشمَعِلّ؛ شتر مادهٔ شادمان تیزرو. مُطرَهِمّ؛ شتر سرکش که گاهی روی ندیده. مُعجِل و معجلة؛ ناقه که قبل از تمامی سال بچه آرد و آن بچه زنده باشد و ناقه که وقت سوار شدن بجهد. مُعجَل؛ شتربچهٔ ناتمام‌زاده که زنده باشد. مُعَبَّد؛ شتران قطران‌مالیده. و شتر رام. مُعبَر؛ شترماده که سه سال نزاید و این ایام سخت گذشته باشد بر وی. مَعد؛ شتر تیزرو. مَعِر؛ شتر پشم‌ریخته. مَعَص؛ شتر برگزیده و گرامی. مُعطِرَة؛ شتر مادهٔ اصیل و برگزیده. مُغَنّی؛ شتر کوهان‌شکافته. مُغاذّ؛ شتر که از آب کراهت دارد. مِغبار؛ شترماده‌ای که بسیارشیر گردد سپس ناقه‌های دیگر که با او بچه آوردند. مَغد؛ شتر پرگوشت. مُقامِح؛ شتر که از باعث بیماری یا سرما از آب خوردن بازایستاده باشد. مقلَم؛ شترنر. مَقموع؛ شتران که خیار و برگزیدهٔ آن برگرفته باشند. مُکرِع؛ شتر که سر خود نزدیک آتش گذارد پس گردنش سیاه گردد. مُلبِد؛ شتر که دنب خود را بر ران و زانو زند. مَلکَبَة؛ شتر مادهٔ پرگوشت. مُلَیِّث؛ شتر آگنده‌گوشت بسیارپشم. مُماجِن؛ شتر ماده که گشن بسیار بجهد بر وی و بار نگیرد. مُمانِح؛ شتر ماده که شیرش باقی باشد بعد سپری شدن شیر شتران و ناقه که به زمستان شیر دهد. مَمحوص؛ شتران استوارخلقت هموار‌اندام. مُمَدَّر؛ شتر فربه. مُمرِط؛ شتر مادهٔ شتابرو. مِنتاف؛ شتر نر که گام‌نزدیک نهد. مَنجَل؛ شتر که سماروغ و جز آن را به سپل خود براندازد. ناجِلَة؛ شتر سبک‌اندام. ناضِح؛ شتر آبکش. ناقَة؛ شتر ماده. ناو؛ شتر فربه. ناهِل؛ شتر گرسنه. نَجیب؛ شترگزیده. نَحب؛ شتر کلان‌جثه. نَحیت؛ شتر لاغرکرده و سپل‌سوده. نَحوص و نَحیص؛ شتر مادهٔ سخت فربه. نَزور؛ شتر ماده که به کراهت و ستم گشنی پذیرد. نَضَد؛ شتر مادهٔ فربه. نَضود؛ شترمادهٔ فربه. نَعوب؛ شتر مادهٔ تیزرو. نَکداء؛ شترمادهٔ بی‌شیر یا بسیارشیر. (از اضداد است). نَهیرَة؛ شتر مادهٔ بسیارشیر. واضِح؛ شتر سپید غیر شدید. وافِد؛ شتر پیشرو. وَأد و وَئید؛ هدیر شتر. وَحَرَة؛ شتر کوتاه‌بالا. وَخمَة؛ شترمادهٔ رسیده. وَشن؛ شتر آگنده‌گوشت و زفرک. وَکوف؛ شترمادهٔ شیرناک. وَغب؛ شتر سطبر توانا. وَه؛ شتر فربه توانای رام. وَهن؛ شتر انبوه. وَهِیَّة؛ شتر گشنی فربه سطبر. هادِر؛ شتر با بانگ. هِجر؛ شتر لائق و فائق. هِرط؛ شترمادهٔ کلانسال. هِلال؛ شتر لاغر. هَوجاء؛ شتر مادهٔ تیزرو و شتاب. هیم؛ شتران تشنه. یَعلول؛ شتر دوکوهانه. یَعمَل؛ شتر برگزیدهٔ استوار مطبوع بر کار.

(منتهی الارب).
— شتر بختی؛ شتر قوی درازگردن. (ناظم الاطباء).
— ||شتر دو کوهان. (ناظم الاطباء). رجوع به بختی و شتربال و شتربا و اشتر بختی شود.
— شتر بر نردبان؛ هویدا. آشکار. رسوا. (امثال و حکم دهخدا):
ای نبازیده به ملک و خانمان
نزد عاقل اشتری بر نردبان. مولوی.
زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان. مولوی.
— شتر بی‌کوهان؛ گونه‌ای شتر که کوتاه‌قد و فاقد کوهان و دارای پشمهای نسبتاً بلندی است و خاص آمریکای جنوبی است. لاما.
— شتر بی‌مهار؛ شتر که مهار ندارد.
— ||مجازاً، شتر گردنکش. شتر حرون. (از فرهنگ فارسی معین).
— شتر خراسانی؛ گونه‌ای شتر که در سواری استقامت و راه رفتن نیک مشهور است. بختی. اشتر خراسانی. (فرهنگ فارسی معین).
— شتر دوکوهانه؛ گونه‌ای شتر که خاص آسیای مرکزی است و در صحاری خشک و سرد تاب تحمل سرمای بیست تا بیست‌وپنج درجه زیر صفر را نیز دارد. اشتر دوکوهانه. (فرهنگ فارسی معین): عمرو [لیث] معتضد را اندر هدیه‌ها اشتری دوکوهانه فرستاده بوده و چند ماده‌پیلی بزرگ. (تاریخ سیستان).
— شتر را با ملاقه آب دادن. (امثال و حکم دهخدا). یا شتر را به کمچه یا کفچلیز آب دادن؛ کار ابلهانه کردن:
به کفچلیز شتر راکسی که آب دهد
بود هرآینه از ابلهی و شیدایی.
مجیر بیلقانی (امثال و حکم دهخدا).
شتر را بوس (بوسه) زدن؛ کار احمقانه کردن. (فرهنگ فارسی معین).
— شترگربه؛ نازیبا. نامتناسب:
در حیز زمانه شترگربه‌ها بسیست
گیتی نه یک‌طبیعت و گردون نه یک‌فن است.
انوری.
بیتکی چند می‌تراشیدم
زین شترگربه شعر ناهموار.
انوری (از امثال و حکم دهخدا).
برو از جان خود بردار این بار
که‌اشترگربه افتاده است این کار. عطار.
هست شترگربه‌ها در سخن من ولیک
گربهٔ‌او شیرگیر استر او پیل‌سا.
سیف اسفرنگ.
— شتر گسسته‌مهار؛ شتری که زمام آن پاره شده باشد. (فرهنگ فارسی معین). اشتر که به سر خود رها باشد. که مهار گسلیده و از بند جسته باشد. گریزان و شتابان به هر سوی.

— ||کنایه از شخص یا شیء بی‌نظم و بی‌ربط. (از فرهنگ فارسی معین).
— شتر یک‌کوهانه؛ گونه‌ای شتر که خاص آسیای غربی و افریقای شمالی است و بالاترین درجات گرما را در صحاری میتواند تحمل کند و چند روز بدون آب و علف در صحرا مقاومت نماید. گونه‌ای از آن که در سرعت سیر معروف است «جمازه» نامیده میشود. اشتر یک‌کوهانه. (فرهنگ فارسی معین).
— امثال:
اسبها را نعل میکردند شتر هم پایش را بلند کردکه نعلم کن. (فرهنگ نظام).
به شتر گفتند چرا گردنت کج است گفت کجایم راست است. (فرهنگ نظام).
حاجی مرد و شتر خلاص. (فرهنگ نظام).
شتر ارزان است اگر قلاده در گردن نمیداشت. (امثال و حکم دهخدا).
شتر از سوراخ سوزن برآمدن؛ مقتبس از آیهٔ «حتی یلج الجمل فی سم الخیاط»[1]:
اگر برون شود ای شاه اشتر از سوزن
شود مقابل تو چرخ در توانایی.
مجیر بیلقانی.
شتر بار میبرد و خار میخورد. (امثال و حکم دهخدا).
شتر بار میکشد و فریاد میکند. (امثال و حکم دهخدا).
شتر خالی راه نمیرود؛ یعنی ممکن است در ظرف و خنوری بزرگ چیزی اندک نهاد. (امثال و حکم دهخدا).
شتر در خواب بیند پنبه دانه
گهی‌لپ لپ خورد گه دانه‌دانه.
شتر در قطار دیگران خوش نماید. نظیر: مرغ همسایه به نظر قاز می‌آید. (امثال و حکم دهخدا).
شتردزدّی و خم‌خم! (امثال و حکم دهخدا).
شتر دیدی ندیدی؛ دیده را ندیده انگار:
از آن روزی که ما را آفریدی
به غیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا به حق هشت و چارت
ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی. باباطاهر.
شتر را چه به علاقه‌بندی. نظیر: دست و پای شتر و علاقه‌بندی. (امثال و حکم دهخدا).
شتر راگم کرده پی افسارش میگردد. (امثال و حکم دهخدا).
شتر را لب نباشد درخور بوس
ولیکن پشت دارد بابت کوس.
امیرخسرو (امثال و حکم دهخدا).
شتر زنبورک خانه است. (امثال و حکم دهخدا).
شترکره سال دگر اشتر است
شتر که چاردندان شود از آواز جرس نترسد.

شتر که علف میخواهد گردن دراز میکند.
شترگلو باش، شترگلو باید، نظیر: حرف را باید به دهان آورد و فروبرد. (امثال و حکم دهخدا).
شترمرغ است نه می‌پرد و نه بار می‌برد. (امثال و حکم دهخدا).
شتر نقاره‌خانه است؛ گفته‌های تو در او اثر نمیکند. (امثال و حکم دهخدا).
شتر و ماهتاب و اعرابی؛ شبگیر اعرابی شتر گم‌کرد و چون ماه برآمد بیافت و ماه را به خدایی نیایش کردن گرفت:
هر چون نگرم [...؟] من با کرم او
چون قصهٔ آن اشتر و ماهست و عرابی.
فرخی.
حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی
شنیده‌ام که شنیده است شاه بنده‌نواز.
ظهیرفاریابی (امثال و حکم دهخدا).
شتر پیر شد و شاشیدن نیاموخت. (فرهنگ نظام).
شتر کجاش خوب است که لش بد است. (فرهنگ نظام).
شتر گم کرده عقب مهارش میگردد. (فرهنگ نظام).
گوساله به نردبان و اشتر به قفس. (فرهنگ نظام).
میان عاشق و معشوقه رازی است
چه داند آنکه اشتر می‌چراند.
(از فرهنگ نظام).
نه شیر شتر خواهم نه دیدار عرب. (فرهنگ نظام).
شتر. [شَ تَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است از اعمال اران میان بردعه و گنجه. (از معجم البلدان).
شترآب. [شُ تُ] (اِخ) دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۵۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
شتراء. [شَ] (ع ص) مؤنث اَشتَر. ج، شُتر. (از اقرب الموارد). زن برگشته‌پلک‌چشم. (ناظم الاطباء). ||زنی که لب زیرین او کفته باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به اَشتَر و شُتر شود. ||(اِخ) ابن‌الشتراء؛ نام دزدی است. (منتهی الارب).
شتران. [شُ تُ] (اِخ) دهی از بخش سومار شهرستان قصرشیرین. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کنگیر و محصول آن غلات، لبنیات، برنج و مختصر حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
شترب. [شَ تَ] (اِ) پلنگ. (آنندراج). ||ببر. (ناظم الاطباء).

---
[1] - قرآن ۴۰/۷.

شترباد. [شُ تُ] (اِ مرکب) شتربال. شتر دوکوهان. (ناظم الاطباء). رجوع به شتربال شود.

شتربار. [شُ تُ] (اِ مرکب) شتروار. بار اشتر. اشتربار. باری که به مقدار برداشتن شتر باشد. (آنندراج). بار شتر. (ناظم الاطباء). آن مقدار بار که بر شتر توان حمل کرد:

زر و زیور آرند خروارها
ز سیفور و اطلس شتربارها. نظامی.
نورد ملوکانه بیش از شمار
شتربار زرینه بیش از هزار. نظامی.
ز گوش بریده شتربارها
ز سرهای پرکاه خروارها. نظامی.

رجوع به اشتربار شود.

شتربال. [شُ تُ] (اِ مرکب) شترباد. شتر دوکوهان. (ناظم الاطباء). و رجوع به شترباد شود.

شتربالوغ. [شُ تُ] (اِ مرکب) پشکل شتر. (ناظم الاطباء). شتربلوک. شترپلوک. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۵۱).

شتربان. [شُ تُ] (ص مرکب، اِ مرکب)[1] اشتربان. ساربان. ساروان. رانندهٔ شتر. به معنی ساربان که از عالم (از قبیل) فیل‌بان باشد. (آنندراج). ساربان و کسی که خدمت شتر میکند. (ناظم الاطباء). جامل. جمال. ضفاط. فداد. (منتهی الارب):

دهقان بی ده است و شتربان بی شتر
پلان بی خر است و کلیدان بی تزه. لبیبی.
از زلف تو بوی عنبر و بان آید
زان تنگ دهان هزار چندان آید
زلف تو همی سوی دهان زان آید
خربنده به خانهٔ شتربان آید. فرخی.
تبیره‌زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل. منوچهری.
شتربان و فراش با دیگ پر
نبودند جز پیشکار علی. ناصرخسرو.

چنین گویند شتربانی شتر گم‌کرده بود و در آن بیابان میگردید. (قصص الانبیاء ص ۱۵۲). معاویه کسان را با آن شتربان بفرستاد. (قصص الانبیاء ص ۱۵۲).

گه‌حبل به گردن بر مانند شتربان
گه‌بار به پشت اندر مانندهٔ استر.
ناصرخسرو.
این است آن مثل که فروماند
خربنده خر به خان شتربانی. ناصرخسرو.
حله‌هاشان از پلاس و گیسوانشان از مهار
بارها خلخال و مشاطه شتربان دیده‌اند.
خاقانی.
بفرمود شه تا از آن خاک زرد
شتربان صد اشتر گرانبار کرد. نظامی.
گر شتربان اشتری را میزند
آن شتر قصد زننده میکند. مولوی.

شتربان را گفتم دست از من بدار. (گلستان).

شتربان همچنان آهسته میراند. سعدی.
شتربانی آمد به هول و ستیز
زمام شتر بر سرم زد که خیز. سعدی.

صانق؛ شتربان ماهر در خدمت شتران. لس؛ شتربانان زیرک و ماهر. معرس؛ شتربان ماهر در شتربانی که براند وقت نشاط و فرود آید وقت سستی. معقب؛ شتربان ماهر. هامل؛ شتر به چرا گذاشته بی‌شتربان. (منتهی الارب).
— امثال:

شتربان درود آنچه خربنده کشت. نظامی.

نظیر: میراث خرس به کفتار میرسد. (امثال و حکم دهخدا).
رجوع به اشتربان شود. || مالک شتر. (ناظم الاطباء).

شتربانی. [شُ تُ] (حامص مرکب) اشتربانی. عمل شتربان. ساربانی. جمالی. ساروانی. نگهبانی شتر:

به شتربانی و گله‌داری
کردی آهستگی و هشیاری. نظامی.

رجوع به اشتربانی شود.

شتربچه. [شُ تُ بَ چْ چَ / چِ] (اِ مرکب) بچهٔ شتر. کرهٔ شتر. شترکره. اشتربچه. بکر. رام. شتی. سخی. (منتهی الارب):

شتربچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت. سعدی.

خَلّ؛ شتربچهٔ نر به سال دو درآمده. سَلیل؛ شتربچهٔ نوزاده. شَجَعَة؛ شتربچه که مادرش آن را ناقص‌خلقت زاده باشد. فَصیل؛ شتربچهٔ از مادر جداشده. قِرمِل؛ شتربچهٔ بختی. قَعود؛ شتربچهٔ از مادر جداشده. لَطیم؛ شتربچهٔ سهیل‌دیده. هُبَع؛ شتربچه که در آخر نتاج زاده باشد. هُبَنَع؛ شتربچه که در شدت گرما زاده باشد. (منتهی الارب).

شتربلوک. [شُ تُ بُ] (اِ مرکب) پشکل شتر. (ناظم الاطباء). شتربالوغ. شترپلوک.

شتربوزنای. [شَ تَ] (اِخ) (به معنی ستارهٔ مجد) والی فارسی که در شام بود. (قاموس کتاب مقدس). حاکم ایران در فلسطین. کوروش دربارهٔ خانهٔ خدا در اورشلیم فرمان داد که آن خانه بنا گردد... فرمانی صادر کرد بدین مضمون: «پس حال ای تتنای والی ماورای نهر، شتربوزنای و رفقای شما و افرسکیانی که آن طرف نهر میباشید از آنجا دور شوید. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۹۸۸).

شتربه. [شَ رَ بَ / بِ] (اِخ) نام گاوی است که به تزویر شغالی که به دمنه موسوم است فریفته شد و با شیر جنگ کرد و کشته شد و این حکایتی است در کتاب کلیله و دمنه. (برهان). صحیح آن شنزبه است و شتربه مصحف آن است. (از انجمن آرا) (آنندراج). به اصطلاح کتاب کلیله و دمنه نام گاوی که به مکر و حیلهٔ دمنه با شیر جنگ کرد و کشته شد و آن را شنزبه نیز گویند. (ناظم الاطباء). در فرهنگ رشیدی «شنزبه» (پس از شین نون و زا) آمده و گوید: «بعضی به ضم شین و سکون تای قرشت و فتح رای مهمله خوانده‌اند و آن غلط است چنانکه از نسخ صحیحهٔ کلیله و دمنه معلوم شده». و در فرهنگ نظام نیز به «شنزبه» ضبط شده و شرحی پیرامون تصحیف کلمه آورده است. رجوع به شنزبه شود: با وی [برادر بزرگتر] دو گاو بود یکی را شتربه‌نام و دیگری را هندبه. (کلیله و دمنه).

ایام دمنه‌طبع و مرا طالع است اسد
من پای در گل از غم و حسرت چو شتربه.
خاقانی.
نخستین گفت کز خود برحذر باش
چو گاو شتربه زان شیر جماش. نظامی.
بگو تا بیاید به خونم برون
به تزویر چون دمنه بر شتربه.
نزاری قهستانی.

شترپا. [شُ تُ] (ص مرکب، اِ مرکب) شترپای. || که پایی همچون پای شتر دارد. دارای پای ضخم و بی‌اندام. || پای اشتر. سپل. شپیل. رجل‌الجمل. نام گیاهی که برگ آن به کف پای شتر ماند. (ناظم الاطباء). || اکاکوتی. سعتر. رجوع به اشترپا شود. || گل آفتاب‌گردان. (ناظم الاطباء).

شترپا. [شُ تُ] (اِخ) دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۴۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و نخود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شترپان. [شَ رَ] (اِ مرکب) شهربان. حاکم. والی. صورت تخفیف‌یافتهٔ کلمهٔ خشترپاون[2] است[3]. داریوش شاهنشاهی ایران را به قسمتهای بزرگ تقسیم کرد و هر کدام را به یک نفر مأمور که از مرکز معین میشد سپرد. این مأمور را «خشترپاون» مینامیدند و ظن قوی این است که این کلمه را «خشتروپاون» مینوشتند ولی در محاوره شترپان تلفظ میکردند زیرا یونانیها این کلمه را ساتراپ ضبط کرده‌اند و معنی آن به زبان کنونی شهربان یعنی نگهبان مملکت است. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۶۸). در روزگار هخامنشیان در سر هر دهیو (= کشور) یک فرماندار یا نایب‌السلطنه گماشته بوده است که

---

۱ - مرکب از: شتر + «بان»، پسوند نگهبانی و محافظت.

2 - Khshathrapâvan.

۳ - مرکب از خشتر یعنی شهر + پاون (بان) پسوند محافظت.

او را در فرس هخامنشی خشتهرپاون میگفتند- یعنی شهربان یا کشوردار. (فرهنگ ایران باستان ص ۶۱).

شترپای. [شُ تُ] (ص مرکب) که پایی چون پای شتر دارد. ضخم و بی‌اندام. رجوع به شترپا شود. ||(اِ مرکب) پای شتر. رجل‌الجمل. شپل. شترپا. گیاهی باشد که برگ آن به کف پای شتر ماند. (برهان). گل آفتاب‌گردان. ||اکاکوتی. سعتر. و رجوع به اشترپا و شترپا شود.

شترپلوک. [شُ تُ پُ] (اِ مرکب) شتربالوغ. (فرهنگ شعوری). شتربلوک. رجوع به شتربالوغ شود.

شترجادو. [شُ تُ] (اِ مرکب) صورت شتری که حیوانات دیگر اجزای او باشند. (آنندراج): جمازهٔ این کو به طرح الف جمیع حیوانات تن گذاشت چون شترجادو و به طالع ایشان همرنگی از خاشاک نداشت. (ملاطغرا از آنندراج).

شترچران. [شُ تُ چَ / چِ] (نف مرکب) که شتر چراند. آنکه شتر را در مرتع نگاهبانی کند. (یادداشت مؤلف). اشترچران. چرانندهٔ شتر. ||ساربان. شتربان. رجوع به اشترچران شود.

شترچرانی. [شُ تُ چَ / چِ] (حامص مرکب) عمل شترچران. نگهبانی شتر. اشترچرانی. ساربانی. شتربانی. رجوع به اشترچرانی شود.

شترچرانیدن. [شُ تُ چَ / چِ دَ] (مص مرکب) شتر به مرتع و خارزار داشتن تا خار و گیاه خورد. عَدس. (منتهی الارب). رجوع به اشتر چرانیدن شود.

شترحجره. [شُ تُ حُ رَ / رِ] (اِ مرکب) (در اصل شتر و حجره) و آن کنایه از امر ممتنع‌الوقوع باشد. (آنندراج):

شتر در حجره از گرماست پنهان
شترحجره است حرف ساربانان.
میریحیی شیرازی.

||هر آن دو شیء که با هم نامناسب و مخالف باشد و در چراغ هدایت به معنی کلام بی‌نسبت است. (غیاث اللغات).

شترخار. [شُ تُ] (اِ مرکب) اشترخار. خار شتر. آغول. اشترغاز. خار شتری. نوعی از خار باشد که شتر آن را به رغبت تمام خورد. (برهان). خار شتر و آن معروف است. (انجمن آرا). به معنی خار شتر است. (فرهنگ جهانگیری). نام خاری است که شتر آن را میخورد. (فرهنگ نظام):

گرگلبن فردوس خورد بار خلافت
بر جای گل تازه شترخار برآرد.
اثیرالدین اخسیکتی.

و رجوع به اشترخار و اشترغاز شود.

شترخان. [شُ تُ] (اِ مرکب) اشترخان. طویلهٔ شتر. خوابگاه شتران. شترخانه. مناخ. طویلهٔ بزرگ برای شتر و غیره. باره‌بند. جای مهتر و شتر و چاروا. (یادداشت مؤلف). محلی که شتران را در آنجا مسکن و غذا دهند و نگهداری کنند:

بحر از موج وقت احسانش
میدهد یاد از شترخانش. سلیم.

قدغن حمامها و یخچالها و آوردن هیمهٔ زمستانی به جهت مطبخ و غیره همگی را باید ناظر در وقت خود به قدر اخراجات سالیانه حاضر کند و جو و کاه به جهت اخراجات طوایل و شترخان سرانجام کند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۱۱). و رجوع به اشترخان شود.

شترخان. [شُ تُ] (اِخ) دهی از دهستان الموت بخش معلم‌کلایه شهرستان قزوین. دارای ۱۶۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، برنج، انگور و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

شترخان. [شُ تُ] (اِخ) نام محلی است به جنوب شرقی تهران که محل توقف و اسطبل شترهای ناصرالدین‌شاه بود در زیر قریهٔ نجف‌آباد و تا قبل از آبادی کنونی تهران از نواحی خارج از تهران به شمار می‌آید.

شترخانه. [شُ تُ نَ / نِ] (اِ مرکب) شترخان. خانهٔ شتر. اصطبل. طویلهٔ شتران:

ز سیم و زر و قندز و لعل و در
شتر با شترخانه‌ها گشت پر. نظامی.

شترخسب. [شُ تُ خُ] (اِخ) دهی از دهستان پایین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۳۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات چغندر و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شترخفت. [شُ تُ خُ] (اِخ) دهی از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از سراب شترخفت و محصول آن غلات، توتون و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شترخو. [شُ تُ] (ص مرکب) اشترخوی. بدکینه. کنایه است از کینه‌ور و کینه‌خواه. (آنندراج). بدخواه. بداندیش. کینه‌ور. (ناظم الاطباء). کینه‌توز همچون شتر. رجوع به اشترخوی شود.

شترخوار. [شُ تُ خوا / خا] (نف مرکب) خورندهٔ شتر. رجوع به اشترخوار شود. ||(اِ مرکب) اشترخار. رجوع به اشترخار شود.

شترخوار. [شُ تُ خوا / خا] (اِخ) دهی از دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران. دارای ۱۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

شترخواره. [شُ تُ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) اشترخوار. رجوع به شترخوار شود. ||(اِ مرکب) ضریع: چون خشک باشد و ما آن را اشترخواره گوییم و آن خبیث‌تر طعامی باشد. (از تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۵۱۵). رجوع به اشترخار و اشترخوار شود.

شترخون. [شُ تُ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شترخوی. [شُ تُ] (ص مرکب) شترخو. اشترخوی. کینه‌ور. بدکینه. رجوع به اشترخوی شود.

شتردار. [شُ تُ] (نف مرکب، اِ مرکب) اشتردار. ساربان. ساروان. جمّال. شتربان:
بیایید ای شترداران ببندید محمل زینب.
(یادداشت مؤلف). ||کاروانی که با شتر حمل متاع و کالا میکند. (ناظم الاطباء). ||مالک و نگهبان شتر. رجوع به اشتردار شود.

شترداری. [شُ تُ] (حامص مرکب) عمل شتردار. نگهبانی شتر. ساربانی. ساروانی. شتربانی. ||شتر داشتن و مالک شتر بودن. رجوع به اشترداری شود.

شتردل. [شُ تُ دِ] (ص مرکب) اشتردل. بددل. کینه‌ور. (برهان). کنایه از بددل است. (از انجمن آرا) (آنندراج). کین‌توز. کینه‌ورز. که‌کینه توزد. کینه کش. صاحب کینه. کینه‌ور همچون شتر:

گرفته‌ام که عدوی شتردلت افعی است
شود زمرد چشمش سپهر مینائی.
مجیر بیلقانی.

ز حاسدان شتردل مدار چشم امید
که‌نیشکر بنروید ز بیخ اشترغاز.
ظهیر فاریابی.

خصم شتردلت را قربان همی کند
زین روی سعد ذابح آهخته کارداست.
خلاق‌المعانی.

||نامرد. مقابل مردانه. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به اشتردل شود. ||شخص ترسو. (فرهنگ نظام). ترسو. جبان. بی‌دل. (ناظم الاطباء). ترسنده. (انجمن آرا). بی‌جگر و بی‌دل. همچنانکه شیردل بر دلیر و شجاع اطلاق گردد. (از برهان). ترسنده و بی‌جگر. (آنندراج). غردل. گاودل. بزدل. مرغ‌دل. کلنگ‌دل. اشتردل. آهودل. بددل:

طالب ثبات حملهٔ موریم نیست حیف
شیر نرم ولیک شتردل فتاده‌ام. طالب آملی.

شتردلی. [شُ تُ دِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت شتردل. بددلی. کین‌توزی. کینه‌وری. نامردی که ضد بهادری است.

(غیاث اللغات). نامردی. (ناظم الاطباء):

مرا غمی است شتروارها به حجرهٔ تن
شتردلی نکنم غم کجا و حجرهٔ من. کاتبی.

||خوف. ترس. هراس. (ناظم الاطباء). و رجوع به اشتردلی شود.

شتردندان. [شُ تُ دَ] (اِ مرکب) نام نوعی از زاج است و آن مصری میباشد و به دندان شتر میماند. گویند معتدل‌ترین زاجهاست. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج). ||قسمی گندم که در بعضی نقاط سیستان زراعت میشود. (یادداشت مؤلف).

شترزن. [شُ تُ زَ] (نف مرکب) که شتر را زند. زنندهٔ شتر. ||که اشتر را بگزد. که نیش زند شتر را. ||(اِ مرکب) قسم بزرگی از عنکبوت. (ناظم الاطباء).

شترزهره. [شُ تُ زَ رَ] (ص مرکب) بددل و نامرد. (آنندراج). ||ترسو. جبان. بی‌دل. (ناظم الاطباء). مرغ‌دل. بیم‌زده. رجوع به اشترزهره شود.

شترساختن. [شُ تُ تَ] (مص مرکب) کنایه است از مال کسی را خوردن. (از یادداشت مؤلف): برای فلان شتر ساخت؛ برای او حساب‌سازی کرد. مالش را خورد و برایش حساب بالا آورد.

شترسنب. [شُ تُ سُ نْ بْ] (نف مرکب) سنبنده و سوراخ‌کنندهٔ شتر. ||(اِ مرکب) یک نوع کرمکی که ضایع میکند درختان را. (ناظم الاطباء).

شترسنگ. [شُ تُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. دارای ۷۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شترسوار. [شُ تُ سَ] (ص مرکب) که بر شتر نشیند. راکب شتر. اشترسوار. آنکه بر شتر سوار گردد. (ناظم الاطباء). رَکوب و راکِب؛ شترسوار. (منتهی الارب). که شتر مرکب دارد:

نا گه‌سهی شترسواری
بگذشت بر او چو تند ماری. نظامی.

شترسواری گفتش ای درویش کجا میروی. (گلستان سعدی). رَکب و رَکَبة؛ شترسواران. (منتهی الارب). و رجوع به اشترسوار شود.

شترسواری. [شُ تُ سَ] (حامص مرکب) عمل شترسوار. بر اشتر سوار شدن. بر شتر نشستن. اشترسواری. ||کنایه از روزه خوردن زیرا که در سواری شتر که عبارت از سفر است روزه خوردن مباح است یا واجب بنا بر اختلاف مذهبی. (آنندراج). معافی از روزه داشتن. و روزه نگرفتن. (ناظم الاطباء):

خوش آنکه نکرد در همه عمر
جز در رمضان شترسواری.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

— امثال:

شترسواری دولادولا، شترسواری و خم‌خم؛ نیمه‌تمامی در کار. ناتمامی و نقص در امور:

با زهد و ورع شائبه کاری چه کنی
با دامن تر شرع‌مداری چه کنی
یا اهل ریا باش و یا مرد خدا
دولادولا شترسواری چه کنی.

(از امثال و حکم دهخدا).

شترشاه. [شُ تُ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شتر خاصه. اشتر خاصه. ||تعبیری است تحقیرآمیز و موهن برای آدمهای بی‌پروا و بی‌احتیاط و عاری از رعایت آداب و رسوم: فلان کس سرش را انداخت پایین و بدون سلام و علیک مثل شتر شاه آمد توی خانه. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

شترشکن. [شُ تُ شِ کَ] (نف مرکب) اشترشکن. که شتر را بشکند. خردکنندهٔ شتر به نیرو. ||کنایه از قوی و نیرومند است. رجوع به اشترشکن شود.

شترصالح. [شُ تُ رِ لِ] (اِخ) ناقهٔ صالح. شتر که به صالح پیمبر تعلق داشت و خداوند او را حجت بر دعوی نبوت صالح قرار داده بوده و صالح مردم را از آزار ناقه برحذر داشته بود ولی روزی کافران در کمین ناقهٔ صالح نشستند، چون از آبشخور بازآمد نخست پی او را زدند و سپس با نیزه کشتندش:

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کاین شتر صالح است یا خر دجال.
سعدی.

رجوع به صالح پیغمبر و ناقهٔ صالح و اشتر صالح و قصص‌القرآن ص ۲۲ و قرآن کریم تفسیر آیه‌هائی که مربوط به صالح و ناقهٔ اوست از جمله تفسیر کشاف زمخشری چ ۲ ج ۱ ص ۵۵۵، سورهٔ اعراف آیهٔ ۷۳، ۷۷، ۵۷، ۱۸۹، ۱۹۰، سورهٔ هود آیهٔ ۶۴، ۶۲، ۸۹، ۶۱، ۶۶، سورهٔ النمل آیهٔ ۴۵، سورهٔ القمر آیهٔ ۲۷ و سورهٔ الشمس آیهٔ ۱۳ شود.

شترغاز. [شُ تُ] (اِ مرکب) طرثوث. (تفلیسی). همان اشترغاز است که بیخ درخت انگدان باشد و بعضی گویند گیاهی است که بیخ آن را آچار سازند. (برهان). صمغ شترغاز یا اشترغاز آنغوزه است. (از انجمن آرا) (از آنندراج). بیخ گیاهی است که در سرکه نهند و به ریچال خورند. (اوبهی). نام بیخی است. دوایی که اقسام آن انجدان است. (فرهنگ نظام). بیخ انگدان است که در سرکه نهند و به ریچال خورند. (لغت فرس اسدی). گیاهی که بیخ آن را آچار سازند و بیخ انگدان. (ناظم الاطباء):

ندارد طمع رستن شاخ عود
هر آن کس که بیخ شترغاز کاشت.
ابن یمین.

همه سرکه گفتیم عطسه دهیم
شترغاز در زیر بینی نهیم. (از حفان).

تو شهد بنستانی[1] و در کام نیاری
او کامه و سرکا و شترغاز نیابد. سوزنی.

سیه کرد بوسعد ریش سپید
چو ببرید از زندگانی امید
شترغاز را ماند آن موی او
سیه‌روی و گنده میانه سپید. قوامی خوافی.

و رجوع به اشترغاز شود.

شترغان. [شُ تُ] (اِ مرکب) کف پای شتر. (ناظم الاطباء). گیاه مریم. رجوع به اشترغان شود.

شترغلط. [شُ تُ غَ] (اِ مرکب) غلط شتر. غلطیدن شتر. ||فنی از کشتی. (آنندراج). نام نوعی از فنون کشتی پهلوانان است. (از فرهنگ نظام). نام داو. (غیاث اللغات):

همچو معشوق عرب‌زاده سوار جماز
یک شترغلط درستی و بغل‌گیری باز.
میرنجات.

شترغلط. [شُ تُ غَ] (اِخ) دهی از دهستان درب‌قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. دارای ۱۷۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شترغمزه. [شُ تُ غَ زَ / زِ] (اِ مرکب) تعبیری ریشخندآمیز از غمزه کننده‌ای که زیبا نباشد. (از فرهنگ نظام). ||غمزهٔ شتری. کنایه از فریب و بدی است. (از آنندراج). مکر و فریب. ||قباحت. ||فساد و بدی. (ناظم الاطباء).

شترغو. [شُ تُ] (اِ مرکب) نام سازی است که مطربان نوازند و لفظ ترکی است. (غیاث اللغات). سازی بوده است که مینواختند و گویا آوازش تشبیه به آواز شتر شده بوده است. در تذکرةالخطاطین قاضی احمد قمی یکی از خوشنویسان را میگوید شترغو خوب می‌نواخته است. (فرهنگ نظام).

شترقربانی. [شُ تُ قُ] (حامص مرکب) شترقربونی (در تداول مردم تهران). نحر کردن شتری از طرف دولت در عیدگوسفندکشان در قربانگاه. (یادداشت مؤلف). نحر کردن شتری در عید قربان پس از آراستن و در کوچه و بازار پایتخت گرداندن. قربانی یک شتر در روز عید قربان طبق تشریفات خاص و این امر تا اوایل سلطنت رضاشاه پهلوی معمول بود. (فرهنگ فارسی معین).

— عید شترقربانی؛ عید اضحی. عید قربان. عیدگوسفندکشان. روز دهم عرفه پس از اداء

---

[1] - اصل: نیستانی.

مراسم قربانی کردن یک شتر. (از یادداشت مؤلف).

شتر قربانی. [شُ تُ رِ قُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شتر که جهت نحر در عید قربان آماده کرده باشند. شتر که نحر کردن را باشد به عید قربان.

— امثال:

مثلِ شتر قربانی؛ بیش از حد آراسته و زودتر از انتظار سپری شده. شتر را قبل از قربانی شدن بسیار آرایش می‌کرده‌اند و به همین سبب ممکن است چیزی که در آراستن آن زیاده‌روی شده یا چیزی که به سرعت نفله و لوطی‌خور شده است به شتر قربانی تشبیه شود. (از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

شترقطار. [شُ تُ قِ / قَ] (اِ مرکب) قطار شتر. اشتران بر پی یکدیگر رونده. ||اریمانی که شتران را بدان قطار میکنند. (ناظم الاطباء).

شترک. [شُ تُ رَ] (اِ مصغر) اشترک. مصغر شتر. (انجمن آرا). شتر کوچک و خرد. ||موج، اعم از موج دریا و غیره. (برهان). موج باشد و آن را اشترک نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). موج. (انجمن آرا) (آنندراج). موج باشد و آن را اشترک نیز گویند. (فرهنگ نظام). خیزآب. کوههٔ آب. ||آدمی را گویند که خود را به صورت شتر و گوسفند و گاو و مانند آن بسازد. (از برهان). و رجوع به اشترک شود.

شترک. [شُ تُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین. دارای ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و جالیز است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

شترک. [شُ تُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

شترک. [شُ تُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۹۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شترک بیضا. [شُ تُ رَ بَ] (اِ مرکب) گیاهی که اشترخار نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به اشترخار شود.

شترکره. [شُ تُ کُرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) بچهٔ شتر. (آنندراج). شتربچه. (ناظم الاطباء). کرهٔ شتر. صقب. (منتهی الارب). رجوع به اشترکره شود:

شترکره[1] با مادر خویش گفت

پس از رفتن آخر زمانی بخفت. سعدی.

ابن اللبون؛ شترکرهٔ دوساله. (منتهی الارب). سَقب؛ شترکره. شترکرهٔ نوزاد یا شترکرهٔ نر. فصیل مِلسَد؛ شترکرهٔ بسیار مکنده شیر مادر را. (منتهی الارب). رجوع به شتربچه شود. ||موجهٔ دریا. (ناظم الاطباء).

شترکش. [شُ تُ کُ] (نف مرکب) اشترکش. جزار. نحار. جزیر. که شتر را نحر کند. کسی که شتر نحر میکند. (یادداشت مؤلف). قصاب. قاصب. هبهبی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به اشترکش شود.

شترکشتن. [شُ تُ کُ تَ] (مص مرکب) نحر کردن شتر. اشتر سر بریدن: اجتزار، جزر؛ شتر کشتن. (منتهی الارب). رجوع به اشتر کشتن شود.

شترکشتنی. [شُ تُ رِ کُ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شتر که کشتن را باشد. شتر که کشتن را سزد. شتر که آماده و مهیای نحر باشد. شتر که ازدر نحر کردن باشد: جزور؛ شتر کشتنی. (دهار).

شترکلام. [شُ تُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شترکین. [شُ تُ] (ص مرکب) اشترکین. شترکینه. پرکینه. کینه‌توز. که چون شتر کینه دارد. رجوع به اشترکین شود.

شترکینه. [شُ تُ نَ / نِ] (ص مرکب) کینه‌شتری. آنکه کینهٔ سخت دارد. آنکه کینه از یاد نبرد. (یادداشت مؤلف). سخت‌کینه که بی‌اذیت و انتقام دست برندارد. (فرهنگ نظام). آنکه در نگاه داشتن بغض و عداوت دشمنان به دل حد و اندازه نگاه ندارد. (امثال و حکم دهخدا). کینه‌شتری. سخت‌کینه. کینه‌ور. کینه‌توز. بددل. ||کنایه از منافق و کینه‌ور است. (آنندراج). بداندیش. (ناظم الاطباء). غدار. (انجمن آرا).

شترگام. [شُ تُ] (اِ مرکب) قدم شتر. (ناظم الاطباء).

شترگاو. [شُ تُ] (اِ مرکب) اشترگاو. اشترگاوپلنگ. شترگاوپلنگ. مخفف شترگاوپلنگ است که به عربی زرافه باشد. (انجمن آرا). جانوری است که آن را به عربی زرافه گویند. سر آن جانور به سر شتر و گویند به سرگاو کوهی بماند و سینه و سم و شاخ او به سینه و سم و شاخ گاو شبیه است لیکن شاخش از شاخ گاو باریکتر و کوچکتر است و پوستش مانند پوست پلنگ پرخال میباشد از این جهت شترگاوپلنگ نیز گویندش. دمش مانند دم آهو و دندانهایش همچو دندانهای خر و گردن و دستهایش بسیار دراز و پایهایش کوتاه بود. گویند زانو ندارد و کاری نیز از او نیاید و ترکیبش به غایت عجیب و غریب است و طمع را از دیدنش خوش می‌آید. و بیشتر در ولایت نوبه بهم میرسد. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). جانور پستانداری است از راستهٔ نشخوارکنندگان که فقط شامل یک نوع است. این جانور به داشتن گردنی طویل و قوی و برافراشته مشخص است. بالای پیشانیش یک زوج شاخ پشم‌آلود وجود دارد. زمینهٔ بدن حیوان صورتی‌رنگ و زمینهٔ شکمش سفید است. ولی سراسر بدنش را لکه‌های کوچک و بزرگ قهوه‌یی پوشانده و دمش کوتاه و قوی است. به علت گردن دراز و دستهای بلندقدش به ارتفاع متجاوز از شش متر میرسد و به این جهت استفاده از برگ درختان به عنوان تغذیه بر وی آسان است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اشترگاو و زرافه شود. ||نام یکی از مهره‌های شطرنج کبیر هم هست. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

شترگاوپلنگ. [شُ تُ وْ پَ لَ] (اِ مرکب)[2] به معنی اشترگاو و شترگاو که همان زرافه است. گاوپلنگ. حیوانی است افریقایی که به قدر استر است، پایش مثل پای گاو، و سم دارد و گردنش مثل شتر بلند و رنگ بدنش مثل بدن پلنگ خط و خالی است و نام عربیش زرافه است. (فرهنگ نظام):

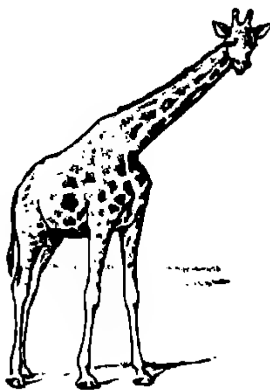
از یک طرفی مجلس ما شیک و قشنگ

وز یک طرفی عرصه به ملّیون تنگ

قانون و حکومت نظامی و فشار

این است حکومت شترگاوپلنگ.

فرخی یزدی.



شترگاوپلنگ

مِنضَحَة. (منتهی الارب). و رجوع به زرافه و شترگاو و اشترگاو و اشترگاوپلنگ شود. ||نام

1 - نل: شتربچه.

2 - girafe.

یکی از مهره‌های شطرنج کبیر. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از هر چیز نامتناسب و غیرمتجانس با هم باشد.

شترگربه. [شُ تُ گُ بَ / بِ] (اِ مرکب) اشترگربه. هر چیز مخالف و نامتناسب و نامتجانس را گویند. (برهان). هر چیز مخالف و نامناسب و نامشابه. (غیاث اللغات). هر چیز ناموافق و نامتناسب و مخالف بزرگ و کوچک مثل شتر و گربه. (انجمن آرا) (آنندراج). چیزهای بی‌مناسبت در خوبی و بدی و پستی و بلندی. (فرهنگ نظام). ||دو چیز را نیز شترگربه گویند که در غایت بلندی و پستی و کوچکی و بزرگی باشد. (برهان):

در حیّز زمانه شترگربه‌ها بسی است
گیتی نه یک‌طبیعت و گردون نه یک فن است.
انوری.

ابیات خرسر است شترگربه زانکه هست
نشخوارزن چو اشتر و چون گربه تیزچنگ.
سوزنی.

چون کار عالم است شترگربه من به کف
گه‌سبحه گاه‌ساغر روشن درآورم. خاقانی.

کار عالم همه شترگربه است
که‌دهد فضل بیش و دولت کم. خاقانی.

- شعر شترگربه؛ که بعضی ابیاتش خوب و بلند باشد و بعضی پست. (فرهنگ نظام). شعر بلند و پست. شعر مشتمل بر غث و ثمین.
||کنایه از قول و فعل به هم آمیخته از ملایم و ناملایم است. (آنندراج):

شتر چون مست گردد می‌کشد بار
شترگربه است کار مرد هشیار. حکیم زلالی.

رجوع به اشترگربه شود.

شترگلام. [شُ تُ گَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شترگلو. [شُ تُ گَ] (اِ مرکب) گلوی شتر. ||آنچه مانند گلوی شتر منحنی باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح مقنیان، راه آب زیرزمینی با لوله یا تنبوشه‌های بزرگ در زیر نهر یا رودخانه و آن چنان باشد که از دو سوی رودخانه همچون دو چاه تعبیه کنند و آن دو را از زیر رودخانه به هم بپیوندند تا آب از یک سمت فرورود و از سمت دیگر بالا آید. چاه آبگیر را «نر» و چاه آب‌ده را «لاس» گویند. منگل. (فرهنگ فارسی معین).

شترگیاه. [شُ تُ] (اِ مرکب) اشترگیاه. اشترخار. خار شتر. علفی است که آن را شتران میخورند. (آنندراج). هر گیاهی که شتر خورد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اشترگیاه شود.

شترلب. [شُ تُ لَ] (اِ مرکب) لب شتر. لفج شتر. ||(ص مرکب) که لب چون لفج شتر دارد ضخم و کلفت. دارندهٔ لبی چون لب شتر در سطبری و ضخامت.

شترلوک. [شُ تُ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام نوعی شتر کم‌موی بارکش است. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به لوک شود. ||آدم بی‌قواره و بی‌ریخت و کسی را که پشم و پیله‌اش ریخته یا بر اثر بیماری و علل دیگر شکلی ناهنجار به خود گرفته است به شتر لوک مانند کنند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

شترمآب. [شُ تُ مَ] (ص مرکب) اشترمآب. بیش از حد لزوم موقر و بطیء و بسته کار. بسیار موقر. متین زیاده از حد. (فرهنگ فارسی معین). ||کهنه‌پرست. (یادداشت مؤلف). رجوع به اشترمآب شود.

شترمآبی. [شُ تُ مَ] (حامص مرکب) اشترمآبی. وقار و متانت زیاده از حد. (فرهنگ فارسی معین). ||کهنه‌پرستی. (یادداشت مؤلف). رجوع به اشترمآبی شود. ||در تداول عامه یک‌دندگی و قرصی و پافشاری در کار. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||کینه‌توزی و بطور خلاصه داشتن صفاتی که معمولاً به شتر نسبت داده میشود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

شترمرغ. [شُ تُ مُ] (اِ مرکب) نعامه. ظلیم. اشترلک. (مؤید الفضلاء). اشترمرغ. مرغی باشد شبیه به شتر و عربان نعامه خوانند. (برهان). نوعی است از مرغ که در بعضی اعضا مشابه به شتر باشد گویند که آتش هم میخورد. (غیاث اللغات). حیوانی است که گردن و سر آن به شتر ماند و پرهای آن به مرغ و دیده‌ام که آتش افروخته و آهن تفته و فلوس مس فرو برد و بلع کند و به تحلیل برد. حیوانی بدبوی و کثیف است و به حمق معروف است چه بیضهٔ خود را چون به چرا رود گم کند و بر بیضهٔ دیگری بخسبد و در مثل آمده: فلان احمق من نعامة. و مشهور است که به شترمرغ گویند بار کش گوید مرغم، گویند دانه خور گوید شترم نواله خواهم. (از انجمن آرا) (از آنندراج). پرنده‌ای است از راستهٔ دوندگان که بلندیش تا ۳ متر میرسد و تا حدود ۱۰۰ کیلوگرم وزن می‌یابد. این پرنده دارای بالهای کوچک است که هیچوقت برای پرواز به کار نمیرود. تاج استخوان جناق وی از بین رفته پرندهٔ مزبور فاقد شاه‌پر است. و بسرعت میدود. شترمرغ ماده در طول عمر فقط ۲۰ تخم میگذارد که حجم هر یک به اندازهٔ ۲۵ برابر تخم مرغ خانگی است. (فرهنگ فارسی معین). بزرگترین طیور و واسطهٔ فیمابین پرندگان و چهارپایان است و در افریقا و آسیای غربی و حدود گرمسیر یافت میشود و به تفاوت و مختلف‌الوان است شکری‌رنگ آن هفت قدم ارتفاع دارد و گردنش‌سه قدم و وزنش ۱۳ من است و قوه و اقتدار حمل دو نفر را دارد. نوع دیگر بالهای سیاه و شفاف و دم سفیدی دارد. ارتفاع وی ۱۰ قدم و پرهای بال او در نهایت گرانبهایی است و تقریباً در هر بالی ۲۰ دانه پر کارآمد اعلا دارد لکن پرهای دمش غالباً شکسته و بیکاره است و رانها و زیر بالهای او عاری از پر و گردنش دارای موهای سفید و نازک میباشد از وضع و هیأت و اندازه و ترکیب بالهایش چنان مینماید که این حیوان ازبرای دویدن خلق شده است نه ازبرای پریدن. (قاموس کتاب مقدس):

چو بهرام گور آن شترمرغ دید
بکردار باد دمان[1] بردمید. فردوسی.

شترمرغ دیدند جایی گله
دوان هر یکی چون هیونی یله. فردوسی.

دشت را و بیشه را و کوه را و آب را
چون گوزن و چون پلنگ و چون شترمرغ و نهنگ.
منوچهری.

خر مردمند هر سه نه مردم نه خر تمام
وز هر دو نام همچو شترمرغ بهره‌ور.
سوزنی.

شترمرغی، به‌گاه بار بردن
چو مرغی، و چو اشتر[2] گاه خوردن. عطار.

غم گرچه ناخوش است دل من بدان خوش است
کار غم و دلم چو شترمرغ و آتش است.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

شبه شترمرغ نه اشتر نه مرغ
آتش‌خواران هوا و هوان. خاقانی.

زَأزَأَ الظلیمُ؛ هر دو بازو و سر و دم برداشته تیز رفت شترمرغ. (منتهی الارب). رجوع به اشتر شود.
- شترمرغ بودن؛ در تداول عامه نام دو هنر داشتن اما در هیچکدام قادر به کار نبودن. (فرهنگ نظام).
- ||ادعای اموری کردن و در عمل بهانه آوردن. (فرهنگ نظام).

شترمل. [شُ تُ مُ] (اِخ) دهی از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج. دارای ۲۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شترمل. [شُ تُ مُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پهلوی‌دژ بخش بانهٔ شهرستان سقز. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). وشترمله[3].

---

۱ - ن‌ل: هوا.
۲ - ن‌ل: چو مرغ و چون شتر در وقت خوردن.
3 - wuštirmila (کردی).

شترمل بالا. [شُ تُ مُ لِ] (اِخ) دهی از دهستان هنام و بسطام بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شترمل پایین. [شُ تُ مُ لِ] (اِخ) دهی از دهستان هنام و بسطام بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شترمور. [شُ تُ] (اِ مرکب) اشترمور. گویند در جنگلی از جنگلهای مغرب‌زمین درختی هست که برگهای آن کار اکسیر میکند و در آن جنگل مورچه نیز میباشد به بزرگی بزغالهٔ بزرگی و گوسالهٔ کوچکی، کسی که بدان جنگل درآید مورچگان بدو آویزند و در یک لحظه پاره‌پاره‌اش کنند. (برهان). اسم فارسی مور بزرگ صحرایی است و گونه‌ای از آن در صحراهای مغرب زمین و بلاد نجد تا به مقدار بزی میشود و کشندهٔ شتر است و خورندهٔ آن. (از فرهنگ نظام). جانوری افسانه‌یی شبیه مور و به بزرگی بز. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اشترمور و اشترمورد شود. ||مجازاً یک خاش کوچک خربوزه، گویا از جهت درازی شبیه به گردن شتر یا خود شتر شده است. (فرهنگ نظام).

شترمیری. [شُ تُ] (حامص مرکب) اشترمیری. مردن پیاپی شتران به سبب سرایت امراض. مرگامرگی شتران. و رجوع به اشترمیری شود.

شترناک. [شُ تُ] (ص مرکب)[1] زمین بسیارشتر. که شتر بسیار دارد. مأبلة؛ زمین شترناک.زمین پرشتر. (یادداشت مؤلف).

شترنال. [شُ تُ] (اِ مرکب) زنبورک و توپ کوچکی‌که بر روی شتر بار کنند و از همانجا با وی شلیک کنند. (از ناظم الاطباء).

شترنج. [شَ رَ] (اِ) شترنگ. اقسام غله را گویندکه به هم آمیخته باشد. (از برهان). چند قسم غله را مخلوط کرده تا آش یا نان پزند. (فرهنگ نظام). اقسام غلهٔ به هم آمیخته را گویند.که به صورت مخالفند. مثل:گندم و جو و نخود و عدس و باقلا و ماش. (از انجمن آرا) (آنندراج). ||شطرنج. شترنگ. شترنج را که بازی معروفی است صاحبان فرهنگ نیاورده‌اند و همانا این لغت مذکور (شترنج به معنی غلهٔ مخلوط) به آن مناسبت دارد زیرا که چنانچه آش شترنجی از همه غله‌های مختلفه است شترنگ هم آلات و اشکال مختلفه دارد مانند اسب و فیل و رخ و شاه و وزیر و پیاده. و اهالی هند آن را چترنگ گویند. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). در بعضی لغت‌نامه‌ها آمده است که اصل آن کلمه هندی است و چترنگ است به فتح جیم فارسی و ضم تا و فتح راء مهمله و سکون نون و کاف و معنی آن اعضاء چهارگانه باشد، یعنی فیل و اسب و ارابه و پیاده. (یادداشت مؤلف):

چو بنشست بهرام لنبک دوید
یکی خوب شترنج پیش آورید. فردوسی.

— رقعهٔ شترنج؛ صفحهٔ شترنج. سفرهٔ شترنج. عرصهٔ شطرنج:

آسمان چون زمین مجلس شاه
جلوه گاه‌جمال حورالعین
یا بکردار رقعهٔ شترنج
روی در روی کرده تاج و معین.
ظهیرفاریابی.

— شترنج‌وار؛ مانند شترنج. همچون صفحهٔ شطرنج و مهره‌های آن:

یکی رزمگه ساخت شترنج‌وار
دورویه برآراسته کارزار. فردوسی.

رجوع به شطرنج و اشترنج و نیز شترنگ شود.
||(سنکریت، اِمرکب) در سنکریت مرکب است از «شت» و در اوستا «سته» به معنی «صد» و «رنج» به معنی رنگ است و معنی در لفظ صدرنگ و مجازاً مخلوط از چند رنگ. (فرهنگ نظام).

شترنجی. [شَ رَ] (ص نسبی) شطرنجی. منسوب به شترنج. ||همانند صفحهٔ شطرنج. دارای مربعات سفید وسیاه.
— پارچهٔ شترنجی؛ پارچه که نقش آن دارای مربعات باشد یکی سیاه و دیگری سپید. رجوع به شطرنج شود.
||آش یا نانی که از شترنج سازند. (برهان) (انجمن آرا).
— آش‌شترنجی؛ آشی که از غلات درهم ساخته‌شده است.
— نان شترنجی؛ که از غلات درهم پخته شده است:

سفرهٔ چرخ و نان شترنجی
چیست تا در سماط او سنجی[2].
شیخ اوحدی.

||نوعی از گلیم. (ناظم الاطباء).

شترنگ. [شَ رَ] (اِ)[3] شترنج. معرب آن شطرنج است. بر وزن و معنی شطرنج و آن بازیی باشد مشهور و معروف که آن را حکیم داهر هندی یا پسر او در زمان انوشیروان اختراع کرده بود و ابوزرجمهر (بزرگمهر) در برابر آن نرد را ساخت و شطرنج معرب آن باشد و نزد محققین نرد اشاره به جبر است و شطرنج به اختیار. (از برهان). شترنج. (آنندراج). در پهلوی بازی مشهور چترنگ است که شطرنج معرب آن است که «چ» تبدیل به حرف «ش» شده است. (از فرهنگ نظام):

بیاورد شترنگ بوزرجمهر
پراندیشه بنشست و بگشاد چهر. فردوسی.
تا جز از بیست‌وچهارش نبود خانهٔ نرد
همچو در سی‌ودو خانه است اساس شترنگ.
نجار.

رجوع به شترنج و شطرنج و اشترنج شود.
||مردم‌گیاه، و آن گیاهی باشد که بیشتر از چین آورند. (برهان). مؤلف انجمن‌آرا در ذیل کلمهٔ شترنج گوید: صاحب برهان گوید به معنی مردم‌گیاه آمده، سهو کرده است و آن سترنگ است مخفف استرنگ. (از انجمن آرا). مصحف سترنگ و استرنگ است:

بدان سبب که ورا بندگان ز چین آرند
به شبه مردم روید به حد چین شترنگ[4].
ازرقی.
به فر بدحشش شاید که رُوید
زبان طوطی از اندام شترنگ. شهیدی.

رجوع به سترنگ شود.

شتروار. [شُ تُ] (ص مرکب) اشتروار. مانند شتر. همانند شتر. چون شتر. ||(اِ مرکب) حمل. وسق. بار شتر. شتربار. به مقدار بار یک شتر. وزنی معلوم که بر شتری توان حمل کرد. (یادداشت مؤلف):

ببردند سیصد شتروار بار
همه جامه و گوهر شاهوار. فردوسی.
فرستاد سیصد شتروار بار
از ایران بر قیصر نامدار. فردوسی.
چنین هم شتروارها بار کرد
از آن یک شتروار دینار کرد. فردوسی.
شتروار بارست با او هزار
همی راه جوید بر شهریار. فردوسی.
ز گنجش هم اندر زمان ده‌هزار
شتروار هر چیز برداشت بار.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
دم خرست عدوت ارچه صد شتروار است
که‌بیشتر نشودگر بسی بپیمایی.
مجیر بیلقانی.
آب وآتش دشمن مشکند و من بر مشک دوست
آب و آتش را رقیبی مهربان آورده‌ام
جز به بیاع جهان ندهم‌کز آن جوسنگ مشک
صد شتروار تبت از بیع جان آورده‌ام.
خاقانی.

و رجوع به اشتربار و شتربار و اشتروار شود.

---

۱ - مرکب از شتر + «ناک»، پسوند مکان.
۲ - نل: گنجی.
۳ - پهلوی Catrang، از سانسکریت caturanga (دارای چهارلبه یا چهارحد) است شامل چهار جزء: فیل، رخ، اسب، پیاده. (حاشیهٔ برهان چ معین).
۴ - نل: سترنگ. و این ضبط صحیح است.

شتروان. [شُ تُ] (ص مرکب، اِ مرکب) شتربان. اشتروان. ساربان. شتربان. جمّال. و رجوع به اشتروان شود.

شتروانی. [شُ تُ] (حامص مرکب) اشتروانی. عمل شتروان. کار شتربان. شتربانی. ساربانی.

شترة. [شُ رَ] (ع اِ) مابین دو انگشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شترة. [شَ تَ رَ] (ع اِمص) با هم آمدن و گرد آمدن پلک زبرین و برگشتن آن بدان سان که با پلک زیرین به خوبی منطبق و جفت نشود. (یادداشت مؤلف). انقلاب مزمن جفن به خارج. کوتاهی پلک چشم است و به سبب کوتاهی پلک اندر خواب و غیر آن پوشیده نشود و لبهای هر دو پلک بهم نرسد و خواب خداوند این چشم را خواب خرگوش گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شتره. [شِ تِ رَ / رِ] (ص) بی‌سلیقه و بی‌نظم. (فرهنگ فارسی معین). شلخته. شلدی.

شتره. [شَ رِ] (از ع، اِ) برگشتگی پلک بالا و پائین چشم و کفتگی پلک و فروهشتگی پلک پائین. (از ناظم الاطباء).

شتره زدن. [شِ تِ رَ / رِ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، با کفشهای پاره و قدم نامنظم راه رفتن. (فرهنگ فارسی معین).

شتری. [شُ تُ] (ص نسبی) منسوب به شتر.

— پشم شتری؛ پشم که از شتر چیده و باز کرده باشند.

— رنگ شتری؛ رنگی مانند رنگ متمایل به زردی چون رنگ پشم شتر. رنگی مانند رنگ ارده. (ناظم الاطباء).

— شنگ شتری؛ نوعی شنگ که ساقه‌های پیچان دارند.

— کینهٔ شتری؛ کینه‌ای که صاحب آن کینهٔ خویش فراموش نکند. (یادداشت مؤلف).

— ناز شتری؛ نازی نادلپسند. (یادداشت مؤلف).

||(اِ مرکب) نوعی از کوس و نقاره. (ناظم الاطباء).

شتریه. [شُ تُ ری یِ] (اِخ) دهی از دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک. دارای ۳۵۶ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ محلی و قنات و محصول آن غلات، بنشن و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شتشگان. [ ] (اِخ) موروشتشگان و نواحی معمور از اعمال کازرون است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۱۴۶).

شتع. [شَ تَ] (ع مص) جزع کردن از بیماری یا از گرسنگی. (از اقرب الموارد). ناشکیبایی کردن از بیماری یا از گرسنگی. (منتهی الارب).

شتغ. [شَ] (ع مص) پاسپر کردن و حقیر داشتن و خوار نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شتفت. [شِ تَ / تِ] (اِ) بلندی و علو. (برهان) (آنندراج). ارتفاع. (ناظم الاطباء). ||سقف خانه. (برهان) (ناظم الاطباء).[1] ||دستهٔ نی و مغا کی که برای صید شیر سازند. (مهذب الاسماء). ||پوشش هر چیز بطور کلی. (از برهان) (از ناظم الاطباء). ||پوشش عمارت و خانه و امثال آن. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||سامان و اسباب خانه. (ناظم الاطباء).

شتک. [شَ تَ] (اِ)[2] در تداول خانگی، ترشح. ترشح آب، خاصه آب ناپاک. پاشیده شدن ذرات آب. رشاشه. (یادداشت مؤلف). پریدن ذرات ریز آب روی بدن یا لباس کسی. معمولاً زنان وسواسی از «شتک» بسیار پرهیز میکنند و هرگاه کسی به سهو به آنان شتک کند یا آبی از جایی بدیشان ترشح کند، سر و تن و لباس خود را آب میکشند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

شتکار. [شَ] (اِ) شدکار. شدیار. شکافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن. (برهان). شیار زمین بجهت زراعت. (از ناظم الاطباء). شخم کردن زمین.

شتک زدن. [شَ تَ زَ دَ][3] (مص مرکب) پاشیدن رشحات آب یا مایعی دیگر. (یادداشت مؤلف). ||موج زدن. تموج. (یادداشت مؤلف).

— شتک زدن آب روی سنگ؛ ترشح و پریدن ذرات آب رودخانه و نهر، جز آن بر اثر جریان تند و سریع آن بر روی سنگها و به اطراف و حوالی. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

||انعقاد مایعی غلیظ بر شیئی: سرشب که شد، پدرش با کلاه تخم‌مرغی که دوغ‌آب گچ رویش شتک زده بود از بنایی برگشت. (زنده‌به گور صادق هدایت ص ۷۶ و ۷۷، از فرهنگ فارسی معین).

شتک کردن. [شَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) (... به کسی)، در تداول خانگی ترشح کردن آب و مخصوصاً آب متنجس. در تداول زنان ترشح آب به کسی، خاصه آبی ناپاک. (یادداشت مؤلف).

شتل. [شَ تَ] (اِ) مخفف شتلی. آن قسمت از زری که از قمار برده باشند و به حاضران مجلس دهند. (از برهان). آنچه حریف برده از برد خود به حضار مجلس قمار دهد. در فرهنگ اظفری این لغت ترکی ضبط شده است. (فرهنگ نظام). دستخوش. دست‌لاف:

تلاش کام ندارم برای خویش سلیم

که مدعای من از نقش دادن شتل است.

سلیم[4].

— امثال:

از بدقمار هر چه ستانی شتل بود.

||کانیات (در تداول عامه کانیوت). کاسه‌کوزه. پولی که در هنگام قمار در قمارخانه برندهٔ بازی باید به صاحب‌خانه و اداره کنندهٔ قمار بپردازد و گیرندهٔ شتل مسؤول تنظیم برد و باخت بازی‌کنندگان است و اگر فرضاً قماربازی پولی باخت و نداد، یا نداشت که بدهد، برنده به گیرندهٔ شتل مراجعه میکند و پول خود را از او دریافت میدارد و او خود داند با بدهکار و بازنده و چنانکه گفته شد این پول را «کانیات» به تقدیم نون بر یاء و َ «کاسه‌کوزه» نیز میگویند و گیرندهٔ شتل «کاسه‌کوزه‌دار» خوانده میشود که برای آسانی تلفظ کلمهٔ «دار» را نیز حذف مینمایند. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

شتل. [شَ] (ع اِ) نام گیاهی است که نهال آن را مانند یک درخت از جایی به جایی دیگر برند. نهال جوان. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۷). رجوع به شتلة شود.

شتلدر. [شَ تَ دَ] (اِخ) اشتلدر. نام رودی است از رودهای شمال غربی هند. سلطان محمود در سفر خود به هند که از شمال هند قصد حمله داشته از این رود و چند رود مهم دیگر عبور کرده است: از رودهای سیحون و جیلم و ... شتلدر گذر کرد [محمود]. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۸) (مااللهند بیرونی ص ۱۲۹، ۱۳۰). سلطان محمود غزنوی در ۴۰۹ هـ.ق. عازم فتح قنوج شد و از راهی رفت که در مسیرش رودهای سیحون و جیلم و چندراهه و شتلدر یا به قول گردیزی صاحب زین‌الاخبار از هفت آب مخاطره قرار داشت.

شتلق. [ ] (ع اِ) نوعی گیاه است. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۷).

شتلم. [شُ تُ لُ] (اِ) مخفف اشتلم. درشتی کردن بغیر موقع و بیجا. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لاف و گزاف:

ای گشته برای تو موافق انجم

گشتی چو به جود شهره نزد مردم

از گردش این زمانهٔ پرشتلم

---

۱ – فرهنگ نظام و نیز فرهنگ رشیدی این لغت را ندارد و در برخی فرهنگها نیز که آمده است بدون شاهد است و ظاهراً مصحف سقف باشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ – در فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده به کسر شین ضبط شده است.

۳ – در فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده به کسر شین ضبط شده است.

۴ – این شاهد به معنی اول مناسب‌تر است.

نامت نشود ز دفتر هستی گم. ——
انوری (از دستورالوزراء خواندمیر و فرهنگ سروری).
و رجوع به اشتلم شود. ||ظلم و تعدی نمودن باشد به مردم. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غلبه و زور. (فرهنگ نظام).

شتلم کردن. [شُ تُ لُ کَ دَ] (مص مرکب) اشتلم کردن. رجوع به شتلم و اشتلم کردن شود.

شتلو. [شُ] (اِخ) دهی از دهستان ارس‌کنار بخش پل‌دشت شهرستان ماکو. دارای ۱۸۱ تن سکنه. آب آن از قره‌سو و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شتلة. [شَ لَ] (ع اِ) روییدنی که از جایی برکنند تا جایی دیگر کارند، چون سبزه و جز آن. (از محیط المحیط).
— شتلة‌السم؛ گیاه دافع سموم.
— شتلة قرنفل؛ نام درختی است.
— شتلة‌القطن؛ علف پنبه. گیاه دافع سرطان.
— شتلة‌الکتان؛ نام گیاهی است.
— شتلة‌النیل؛ گیاهی است که برای وسمه به کار رود. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۷).

شتلی. [شَ تَ] (ص نسبی) منسوب به شتل. رجوع به شتل شود.

شتم. [شَ] (ع مص) مَشتَمَة. مَشتُمَة. دشنام دادن. اسم از آن شتیمة است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). توصیف کردن دیگری را به آنچه نقص و خواری او باشد. (از تعریفات). دشنام دادن. (دهار). دژنام دادن. (تاج‌المصادر بیهقی). دشنام. (فرهنگ نظام): فضوح؛ شتم است مرعربان را. (منتهی الارب). دشنام. طعن. ملامت. سرزنش. (ناظم الاطباء). ||(اِ) آزار و ستم و جور. ||زیان. ||فساد. ||قباحت. ||طنز. (ناظم الاطباء). معانی اخیر در مآخذ دیگر دیده نشده.

شتمن. [شَ مَ] (هزوارش، اِ)[1] به لغت زند و پازند نشستگاه را گویند و به عربی مقعد. (برهان).

شتن. [شَ تَ] (هزوارش، اِ)[2] بلغت زند و پازند به معنی شهر باشد و به عربی مدینه گویند. (برهان).

شتن. [شَ] (ع مص) بافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) رجل شتن‌الکف؛ مرد درشت‌دست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شتنی. [شَ نا] (اِخ) نام دهی است به مصر. (از منتهی‌الارب).

شتو. [شَتْوْ] (ع مص) در شتا اقامت گزیدن در شهری. (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط). زمستان به جایی مقیم شدن. (المصادر زوزنی). زمستان به جایی ایستادن. (تاج‌المصادر بیهقی). قشلاق کردن. (یادداشت مؤلف). ||قحطی رسیدن قوم را به زمستان. (از اقرب الموارد) (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||سرد شدن زمستان. (از اقرب الموارد). ||داخل شدن کسی در زمستان.

شتوت. [شُ] (ع ص، اِ) پراکنده از مردم: و فی‌المجلس شتوت من الناس؛ یعنی در مجلس پراکنده‌از مردمند که از یک قوم و قبیله نباشند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از صحاح).

شتورکت. [ ] (اِخ) شهرکی است از چاچ (به ماوراءالنهر) و از آن کمانهای چاچی خیزد و جایی خرم است و بسیارنعمت و آبادان. (حدودالعالم).

شتوم. [شُ] (از ع، اِ) شتمها. طعنه‌ها. فسادها. و اوضاع شتوم‌آمیز؛ یعنی اوضاع مختلط با فساد و طعنه یا حقارت. (ناظم الاطباء).

شتون. [شَ] (ع ص، اِ) ثوب شتون؛ جامهٔ نرم. (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد). ||به معنی شاتن، بافندهٔ جامه است. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). بافنده. (منتهی الارب). ||جامه‌های نرم. گویا ج شتن است. (منتهی الارب). به صیغهٔ جمع آمده به معنی جامه‌های نرم. (از محیط‌المحیط).

شتوة. [شَتْ وَ] (ع اِ) یک نوبت شتو. (از اقرب الموارد) (محیط المحیط). رجوع به شتو شود. ||و بنا بر قولی مفرد شتاء یا به معنی خود شتاء باشد و نسبت به آن شتوی است. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).
— صاحب‌الشتوة؛ آنکه در زمستان بدو پناه برند. (از اقرب الموارد).
— کافاتِ‌الشتوة؛ نیازمندیهای زمستان. (از محیط‌المحیط).
||درختِ تلخ مرار. (السامی فی الاسامی).

شتوی. [شَ] (ع ص نسبی) منسوب به شتوه. (از اقرب الموارد). منسوب به شتاء. (منتهی الارب). اگر شتاء جمع شَتوة باشد منسوب به آن شَتَوی خواهد بود. (از متن‌اللغة). و رجوع به شَتَوی شود.

شتوی. [شَ تَ] (ع ص نسبی) منسوب به شتوة. (از اقرب الموارد). منسوب به شتاء. (منتهی الارب). رجوع به شَتوی شود. ||در اصطلاح به معنی غله یعنی گندم و جو به کار رود مقابل صیفی که بر تره‌بار اطلاق شود.
— زراعت (محصول) شتوی؛ کاشتی که در زمستان کنند و حاصلش در بهار یا تابستان به دست آید. (فرهنگ فارسی معین).
— نهر شتوی؛ رودی که در زمستان جریان دارد و در تابستان خشک است. (از محیط المحیط).
— شتوی‌کاری؛ کشت غله. کشت گندم و جو. اصطلاحاً مقابل صیفی‌کاری، که کشت تره‌بار است. (از یادداشت مؤلف).
||باران زمستان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شته. [شَ تَ / تِ / شِ تْ تَ / تِ] (اِ) سته. انگور. (برهان) (ناظم الاطباء). به معنی انگور نیز به نظر رسیده است. (مجمع‌الفرس سروری):

گرچو شته دلت بیفشارند
قطرهٔ خون از آن برون ناید.
عنصری (از مجمع‌الفرس سروری).

||هر چیز را گویند که شب بر آن گذشته باشد و صباح خورند. (برهان) (ناظم الاطباء). مصحف شبه؛ شبانه. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||آلتی است آهنین باغبانان را که بدان ریشهٔ گیاه برآرند یا زمین برای غرس نشا بسنبد. (یادداشت مؤلف). شَدّ (در تداول مردم قزوین) آلتی است برای وجین کردن باغ و سبزی. (فرهنگ نظام). ||حشره‌ای است از راستهٔ نیم‌بالان که انگل درختان و گیاهان است و شیرهٔ آنها را میمکد و بدین جهت جزو آفات خطرناک نباتات محسوب میشود. این حشره دارای گونه‌های مختلف است که به رنگهای سیاه، قرمز، خاکستری یا سبز میباشد و همه به حالت اجتماع میزیند و دارای قدرت تولید نسل زیادی میباشند بطوری که مادهٔ این حشره از ابتدای بهار تا اواخر پاییز بطور بکرزایی مرتباً تولید نسل میکند و پیاپی ماده‌های بکرزا به وجود می‌آورد و فقط با شروع سرما نسل نر و ماده تولید میکنند و آنها با هم جفتگیری میکنند و تخمهای زمستانی را به وجود می‌آورند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جانورشناسی عربی ج ۱ ص ۴۸ شود.
— شته زدن یا شته گرفتن درخت یا زراعت؛ پدید آمدن شته در آن. آفت شته بدان رسیدن. رجوع به شته شود.

شته. [شَ تَ / تِ] (ص) بیمار و دردمند. (ناظم الاطباء). ||درمانده و سست و ناتوان و ضعیف. (ناظم الاطباء).

شتی. [شَ] (اِ) سینی. و آن خوانی است که از طلا و نقره و مس و برنج و امثال آن سازند. (برهان). تشت‌خوان رویین بود. به معنی سینی. (صحاح الفرس). طشت رویین باشد که

---

۱ - تصحیفی است از هزوارش، Shakman، Shakaman، Shman. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - قراءتی در پهلوی که Shatr (=شهر) را بیشتر به عنوان هزوارش Shtan و Shatûn میخواندند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

سینی نیز گویند و شمس فخری به نون (شنی) آورده است. (مجمع‌الفرس سروری). ظاهراً مصحف شینی باشد و در جهانگیری و فرهنگ نظام نیامده و شاهدی دیده نشد. (حاشیهٔ برهان چ معین).

شتی. [شَ یی] (ع ص نسبی) باران زمستانی. (مهذب الاسماء) (از محیط المحیط).

شتی. [شَ تْ تا] (ع ص) ج شتیت به معنی کار پراکنده. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). متفرق: تحسبهم جمیعاً و قلوبهم شتی. (قرآن ۵۹/۱۴)؛... و دلهای ایشان پراکنده‌است. (از محیط المحیط).
— ||قوم شتی؛ گروه از اصناف مردم. (منتهی الارب). قومی از قبایل متفرق. (از اقرب الموارد). و رجوع به شتیت شود.
||در استعمال از لفظ شتا[1] که مأخوذ از عربی است به معنی کثرت و بسیاری چیزی مراد میگردد چراکه پراکندگی اعداد را کثرت و بسیاری لازم است. (از غیاث اللغات).

شتی. [شُ یی] (ع اِ) ج شتاء. (اقرب الموارد) (محیط المحیط).

شتیات. [ ] (اِخ) نام بطنی است از حمایده یکی از عشایر طفیله در منطقهٔ کرک و منازل ایشان در دویخلة باشد. (از معجم قبایل‌العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شتیات. [ ] (اِخ) بطنی است از صعران و سامةالهلال، از بریة از قبیلهٔ مطیر که منازل ایشان، از مرز کویت تا خلیج فارس و از ناحیهٔ مغرب تا نزدیک قصیم و دیار عجمان و از طرف جنوب تا دیار بنی‌خالد امتداد دارد. (از معجم قبایل‌العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شتیان. [شَ تْ] (ع اِ) دسته و جماعت از ملخ و اسب‌سواران. (از ذیل اقرب‌الموارد).

شتیان. [ ] (اِخ) فرقه‌ای است از صعوب یکی از عشایر کرک. (از معجم قبایل‌العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شتیت. [شَ] (ع مص) پراکنده شدن و پراکنده گردیدن. شَتّ. شَتات. شَتَت. (از اقرب‌الموارد) (از منتهی الارب) (از محیط المحیط).

شتیت. [شَ] (ع ص، اِ) کار پراکنده. (منتهی الارب). ج، شتی. (از محیط المحیط). پراکنده. (دهار). ||دندان گشاده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار).

شتیر. [شِ تْ تی] (ع ص) مرد بسیارشر و بسیارعیب و بدخوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کاسموی. (مهذب الاسماء)[2].

شتیر. [شُ تَ] (اِخ) شتیربن مشکل و شتیربن نهار تابعیان‌اند. (منتهی الارب).

شتیم. [شَ] (ع ص) مشتوم. (محیط‌المحیط). دشنام‌یافته (مذکر و مؤنث در وی یکسان است). (منتهی الارب). ||مرد ناخوش‌روی. (منتهی الارب). کریه‌الوجه. (اقرب الموارد) (محیط‌المحیط). ||شیر خشمگین. (از اقرب‌الموارد). شیر غضبناک. (منتهی الارب).

شتیم. [شُ تَ] (اِخ) ابن ثعلبة، بطنی است از صریم‌بن سعدبن ضبة از عدنانیة. (از معجم قبایل‌العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شتیم. [شُ تَ] (اِخ) ابن خویلد فزاری. شاعر است. (منتهی الارب).

شتیمة. [شَ مَ] (ع اِ) اسم از شَتَم. ج، شَتائِم. (از اقرب الموارد). رجوع به شتم شود.

شتیمی. [شُ تَ] (ص نسبی) منسوب به شتیم که بطنی است از بنی‌ضبه. (از انساب سمعانی).

شتین. [شَ] (اِ) ریسمان. حبل. رسن. (ناظم الاطباء).

شتینا. [شَ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند به معنی خنده باشد و به عربی ضحک خوانند. (برهان).[3]

شتیوی. [شَ تَ] (اِخ) بطنی است از سیعید از عشیرهٔ مغرة که از وابستگان قبیلهٔ عبدة از شمر قحطانیه است. (از معجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۲).

شتیوی. [شَ تَ] (اِخ) فخذی است از ابی‌کنش از حدیدیین یکی از عشایر سوریه معروف به أبی‌شتیوی (از معجم قبایل‌العرب ج ۲ ص ۵۸۲).

شتیوین. [شَ تی وی یی] (اِخ) نام قبیله‌ای است از محمودین از حجایا که یکی از قبایل شرقی اردن هاشمی است. (از معجم قبایل‌العرب ج ۲ ص ۵۸۲).

شث. [شَثْ ث] (ع اِ) گیاهی است خوشبوی و تلخ‌مزه که دباغت کنند به وی. (منتهی الارب). درختی چون درخت کوچک سیب خوشبوی و تلخ‌مزه که در بلاد مغول روید و با برگ آن دباغت کنند و برگش به برگ درخت خلاف (نوعی بید) ماند. (از اقرب الموارد). ابوحنیفه گفته است که: درختی است در کوتاهی چون درخت سیب و برگ آن به برگ صفصاف ماند و خار ندارد و این درخت را شکوفه و بری است که در آن سه یا چهار دانهٔ سیاه چون سیاه‌دانه نهفته است و کبوتران آن را بخورند. (از متن‌اللغة). گیاهی است خوشبوی و تلخ که بدان پوست پیرایند. (بحرالجواهر). سپرم بیابانی و گیاهی است که بدان پوست پیرایند. (مهذب الاسماء). در ماهیت آن اختلاف است. یوسف بغدادی، برگ سرو دانسته که از آن دباغت جلود مینمایند. و گفته‌اند که گیاهی است تلخ خوشبو که به آن پوست را دباغت میکنند و انطاکی و حکیم‌مؤمن در تحفه نوشته‌اند که: نباتی است بی‌ساق و گل و منحصر در اوراق متراکم تویرتو با رطوبت بسیار کریه‌الرایحهٔ زردرنگ و در کوهستانها و سنگلاخها بهم میرسد و دباغان دباغت پوست به آن میکنند. (از مخزن الادویه). ||زنبور عسل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنچه از سر کوه شکسته بر هیئت کنگره باقی مانده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). ج، شِثاث. (از اقرب‌الموارد). ||جوز دشتی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بسیار از هر چیزی. (از ذیل اقرب الموارد).[4]

شث. [شَ] (اِخ) جایگاهی است در حجاز. (از معجم‌البلدان).

شثا. [شَ] (ع اِ) صدر وادی (مصحف «شتا» نیست بلکه هر دو لغت است). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شثر. [شَ ثَ] (ع مص) دفزک. ستبر گردیدن چشم از ریم. (منتهی الارب). غلیظ شدن چشم کسی از چرک. (شرح قاموس). درآمدن دانه‌های سرخ بر روی پلک چشم. (از متن‌اللغة).

شثر. [شِ] (ع اِ) کرانهٔ کوه. ج، شُثور. (از اقرب‌الموارد).

شثر. [شِ] (اِخ) نام کوهی است. (از معجم البلدان).

شثرة. [شَ ثِ رَ] (ع ص) نیزه‌ای که پاره‌هایش بپرد. (منتهی‌الارب). صاحب آنندراج از منتهی‌الارب چنین نقل کرده است: نیزه که پاره‌هایش وقت شکستن بپرد. (آنندراج). متشظیة. (قاموس).
— قناة شثرة؛ به معنی نیزهٔ توتو برخاسته شده وقت شکستن است. (شرح قاموس).

شثل. [شَ ثَ] (ع مص) سطبر گردیدن انگشتان کسی و درشت شدن آنها. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

شثل. [شَ] (ع ص) ششل‌الاصابع؛ درشت‌انگشتان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شثلة. [شَ لَ] (ع ص) پای ستبر که گوشت آن بر روی هم انباشته است. (از ذیل اقرب الموارد). ||انگشتی درشت. (مهذب الاسماء).

شثن. [شَ] (ع ص) غلیظ. گویند:

---

۱ - چنانکه دیده شد جمع شتیت است از شتت نه از لفظ شتا.

۲ - در دو نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء کتابخانهٔ مؤلف چنین است و در نسخهٔ سوم شبر آمده است و مأخذ نقل منحصر است.

۳ - هزوارش Sîtnâ ، Sh(a)înâ پهلوی xandak ، خنده. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۴ - در شرح قاموس «شت» آورده و پیداست که غلط چاپی است.

شثن‌الاصابع؛ درشت‌انگشتان. (منتهی الارب). به معنی شثل با لام است و هم‌چنین گویند عضوشثن، یعنی عضوی ستبر. (از اقرب الموارد).

شثن. [شَ] (ع مص)[1] درشت شدن دست کسی و شوخ بستن آن. (منتهی الارب). خشن و ستبر شدن. (از اقرب الموارد). ||درشت شدن لبهای شتر از خوردن خار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شثور. [شُ] (ع اِ) جِ شِثر؛ کرانهٔ کوه. رجوع به شثر شود.

شثولة. [شُ لَ] (ع مص) شثل. درشت گردیدن و ستبر شدن انگشتان. (از اقرب الموارد). رجوع به شثل شود.

شثونه. [شُ نَ] (ع مص) شثن. درشت گردیدن‌دست. (منتهی الارب). رجوع به شثن شود.

شثیر. [شَ] (ع اِ) ریزه‌چوبها و شاخهای باریک است که از بیخ درخت روید. (شرح قاموس) (منتهی الارب). ||اول گیاه که بعد گیاه خشک و پژمریده روید. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

شج. [شَ] (اِ) زمین سفید سخت کم‌گیاه را گویندکه در آن غله نروید. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شج. [شُ] (اِ) شش. ریه. (مهذب الاسماء ذیل ریه).

شج. [شَجج] (ع مص) سر کسی شکستن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قوت شراب به آب بشکستن. (تاج‌المصادر بیهقی). آمیختن شراب را به آب. (از منتهی الارب). ||شکافتن کشتی دریا را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||طی کردن بیابان را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). قطع کردن مسافت. (تاج‌المصادر بیهقی). ||بانگ کردن استر و کلاغ. (المصادر زوزنی).

شجا. [شَ] (ع مص) اندوهگین شدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). غصه‌مند شدن. ||شجی الرجل بالشجا؛ استخوان در گلو گیر کردن، پس گلوگیر شدن بدان. (از اقرب الموارد): شجی بالعظم شجاً؛ غصه‌مند شد از استخوان. (منتهی الارب). ماندن استخوان در گلوی کسی. (ناظم الاطباء). ||رفتن غریم از کسی: شجی الغریم عنه؛ برفت از وی غریم. (منتهی الارب).

شجا. [شَ] (ع اِ) استخوان و جز آن که در گلو بماند. (منتهی الارب). آنچه از استخوان و جز آن در گلو گیر کند. ||مجازاً در معنی اندوه و حزن بکار برند. (از اقرب الموارد).

شجا. [شَ] (اِخ) نام اجدادی است. (منتهی الارب). ||نام آبی است در توضح بعد از دیار عنیزة. (از معجم ما استعجم). ||نام وادیی است میان مصر و مدینه. (از معجم البلدان). نام وادیی است. (منتهی الارب).

شجاءالخارجیه. [شَ ءُلْ رِ جی یَ] (اِخ) نام یکی از بانوان پرهیزگار معاصر زیادبن معاویه بود. (از اعلام‌النساء ج ۲ ص ۲۸۵).

شجاءة. [شَ ءَ] (ع مص) اندوهگین شدن. (منتهی الارب).

شجاب. [شِ] (ع اِ) دار چوب که بر وی جامه اندازند. (منتهی الارب). دار چوب که در جایی نصب گردد و جامه‌ها را بر آن اندازند و باد دهند. (از اقرب الموارد). ||سربند شیشه که بدان شیشه و جز آن را ببندند. (از اقرب الموارد).

شجاج. [شِ] (ع اِ) جِ شَجَّة به معنی سرشکستگی. (از منتهی الارب). شکستگی که به دماغ رسد و در وقت بکشد و آن ده مرتبه‌است که به ترتیب چنین است: ۱- قاشرة که حارصه باشد. ۲- باضعة. ۳- دامیة. ۴- متلاحمة. ۵- سمحاق. ۶- مرضحة. ۷- هاشمة. ۸- منقلة. ۹- آمة. ۱۰- دامغة و ابوعبید دامغه را پس دامیة افزوده است. (از اقرب الموارد: «د م غ» ذیل دامغه).

شجاج. [شِ] (ع مص) با هم سر شکستن: یقال بینهم شجاج؛ ای شج بعضهم بعضا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شجاج. [شَجْ جا] (ع ص) سابح. شجاج. مرد شدیدالشج. (از اقرب الموارد).

شجاذ. [شَ] (ع اِ) باران ضعیف. (اقرب الموارد). معدول از مِشجاذ به معنی فلاخن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مشجاذ و شجذة شود.

شجار. [شِ] (ع اِ) پشتیان تخت که بدان تخت را استوار کنند. ||میخ پایهٔ تخت. ||مترس در. (منتهی الارب). چوبی که پشت در گذارند. (از اقرب الموارد). ||چوب چاه. ||داغی است مر شتر را. ||چوبی که در دهان بزغاله کنند تا شیر نمکد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، شُجُر. (اقرب الموارد). ||سه‌پایه که جامه بر آن افکنند. (مهذب الاسماء).

شجار. [شَ / شِ] (ع اِ) چوب هوده. (منتهی الارب). چوب هودج. (از اقرب الموارد). چوب هوده و کجاوه. (ناظم الاطباء). ||مرکبی است بی‌پوشش کوچک از هوده و کجاوه.ج، شُجُر. (منتهی الارب). مرکبی است کوچکتر از هودج، بی‌پوشش. و گفته‌اند که شجار محفة است مادام که سایه‌بان و قبه داشته باشد و اگر سایه‌بان و پوشش داشت، هودج باشد. (از اقرب الموارد).

شجار. [شَجْ جا] (ع ص) عشاب. حشایشی. گیاهشناس. دانشمند که به کار تحقیق دربارهٔ درختان اشتغال داشته باشد. ج، شجارون. (از ذیل اقرب الموارد). نباتی: وهوالذی یسمیه شجارونا بالاندلس بالقرنفلیة. (ابن‌البیطار در شرح کلمهٔ زهره). ||گیاه‌فروش. (یادداشت مؤلف): وقد یبیع شجار و الاندلس اصل... علی انه البهمن الابیض. (ابن البیطار). لکلرک در موضعی میگوید این کلمه مصحف سحار است و سحار به معنی نباتی است. (یادداشت مؤلف).

شجار. [شِ] (ع اِ) جِ شَجر. (اقرب الموارد). رجوع به شَجَر شود. ||جِ شَجَر. (اقرب الموارد). رجوع به شجر شود.

شجار. [شَجْ جا] (اِخ) ابوالحکم شجار. عبدالحکم‌بن عبدالله‌بن شجار. محدث بود. (از منتهی الارب).

شجار. [شَجْ جا] (اِخ) علاثةبن شجار. صحابی است. (منتهی الارب).

شجار. [شِ] (اِخ) نام شاعری است از کنده. (منتهی الارب).

شجار. [شِ] (اِخ) نام موضعی است در شعر الاعشی. (از معجم البلدان).

شجارا. [شَ] (هزوارش، اِ)[2] به لغت زند و پازند به معنی درخت باشد که عربان شجر گویند. (برهان).

شجاع. [شَ / شِ / شُ] (ع ص) دلیر و پردل در شداید و مخاوف. ج، شِجعان و شُجعان و شِجاع و شُجَعاء و شَجعة و شِجعة یا شُجعَة و شَجَعَة. (منتهی الارب). ولی دو کلمهٔ آخر اسم جمع باشند. (از اقرب الموارد): با این کفایت دلیر و شجاع و با زهره. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۲). وی [سیمجور] مردی داهی و گربز بود نه شجاع و بادل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۴). شجاع و عادل و نیکوسیرتی دل قوی دار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۶).

از این شیر طالع بلرزم چو خوشه
که‌از شیر لرزد دل هر شجاعی. خاقانی.

تا روز چهارم که شجاعان شجاع‌آسای بدان تندکوه با رفعت و شکوه برآمدند. (جهانگشای جوینی).

شجاع. [شُ] (اِخ) یکی از صور جنوبی فلک که به شکل ماری باریک و پیچان تخیل شده است دارای شصت کوکب یکی از قدر دوم و سه از قدر سوم و دوازده از قدر چهارم و ستارهٔ فرد نیز در این صورت است و این صورت را به فارسی مار یا مار فلک گوئیم. (یادداشت مؤلف). ابوریحان در صورتهای جنوبی فلک پانزده صورت

---

۱ - در اقرب الموارد ضبط کلمه شَثَن آمده است.

۲ - هزوارش Shajarây و (نظایر آن). پهلوی draxt عربی: شجر. شجرة. (حاشیهٔ برهان چ معین).

برشمرد که صورت هفتم آن را شجاع: ای مار باریک دراز نامیده است. (التفهیم ص ۹۴). نام صورت هشتم از صور چهارگانهٔ فلکی جنوبی و آن را «حیه» نیز گویند. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی)[1]. نام ستاره‌ای است جنوبی که در زیر ستاره‌های غراب، باطیه، عذراء، اسد و سرطان قرار دارد و به صورت اژدهای پیچیده است و درخشنده‌ترین آن ستاره‌ای است که بر روی شکل گردن اژدهاست و آن ستاره‌ای مزدوج است و فقط با تلسکوپ دیده شود. (از الموسوعة العربیة المیسرة ص ۱۰۷۶):

الا که تا برین فلک بود روان
شجاع او و حیة الحوای او. منوچهری.

شجاع. [شَ / شُ] (ع اِ) مار. مار نر. نوعی از مار کوچک. ج، شَجعان یا شِجعان. (منتهی الارب). مار. (اقرب الموارد). نوعی از مار. (ناظم الاطباء). ||مار شکم. (منتهی الارب). بیماری (یرقان) که در شکم باشد. (از اقرب الموارد).

— شجاع‌الجوع؛ کرم شکم. (مهذب الاسماء). دیدان و کرمی که در روده‌ها بهم میرسد. (ناظم الاطباء).

شجاع. [شُ] (اِخ) ابن اسلم‌بن محمدبن شجاع مکنی به ابوکامل. ریاضی‌دان مصری که از فضلای عصر خود به شمار میرود. رجوع به کشف‌الظنون و تاریخ‌الحکماء القفطی ص ۲۱۱، ۲۳۳، ۱۷۰ و الفهرست ابن‌الندیم ص ۳۹۲ و گاهنامهٔ سید جلال‌الدین طهرانی ص ۶۶ و نیز رجوع به ابوکامل شجاع‌بن... شود.

شجاع. [شُ] (اِخ) ابن‌الولیدبن قیس السکونی، تابعی است. رجوع به ابوبدر شود.

شجاع. [شُ] (اِخ) ابن عطا، نام سپهدار زهیر فاتح سیستان است. زهیر او را با سپاهی به سند فرستاد و در سال ۱۴۳ هـ.ق. میان او و زهیر اختلاف پدید آمد و شجاع زهیر را محاصره کرد اما با وساطت زیادبن همام راسبی محاصره برداشته شد. (از تاریخ سیستان ص ۱۴۱).

شجاع. [شُ] (اِخ) ابن علی مصقلی. رجوع به علی مصقلی شود.

شجاع. [شُ] (اِخ) ابن غزنوی. طغرل کافرنعمت از غلامان محمودی بر عبدالرشیدبن محمود غزنوی عاصی شد و او را بکشت گروهی از شاهزادگان محمودی و مسعودی در قلعهٔ دهک و گروه دیگر را در قلعهٔ عید زندانی ساخت و سپس به قتل زندانیان دهک امر کرد ولی فرمان وی دایر بر کشتن زندانیان عید بسبب کشته شدن خودش اجرا نگردید و شجاع از این شه‌زادگان بود که از مرگ رهایی یافت. (از تاریخ گزیده چ اروپا ص ۴۰۳ و ۴۰۴). و نیز رجوع به اخبارالدولة السلجوقیة شود.

شجاع. [شُ] (اِخ) نام محلی در کنار راه تبریز به جلفا میان درهٔ دیز و جلفا در ۱۲۲۰۰۰ گزی تبریز. (یادداشت مؤلف).

شجاع. [شُ] (اِخ) دهی از دهستان علمداد گرگر بخش جلفا شهرستان مرند. دارای ۸۵۵ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شجاع. [شُ] (اِخ) (شاه...) سلطان جلال‌الدین ابوالفوارس، شاه شجاع ممدوح حافظ. رجوع به شاه شجاع شود.

شجاع. [شُ] (اِخ) (شاه...) از بابریان و حکمران بنگاله است و از ربیع‌الاول سال ۱۰۶۸ هـ.ق. تا رمضان ۱۰۷۰ هـ.ق. سلطنت داشت. (از معجم‌الانساب زامباور ص ۴۴۲).

شجاع آباد. [شُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان. دارای ۲۹۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول آن غلات، تنباکو و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شجاع آباد. [شُ] (اِخ) نام محلی کنار جادهٔ نطنز و نایین میان نطنز و بیلاگرد. در ۳۴۰۱۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

شجاع آباد. [شُ] (اِخ) دهی از دهستان کلیبر شهرستان اهر. دارای ۶۷ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و جنگل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شجاع آباد. [شُ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج. دارای ۸۶ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شجاع آباد. [شُ] (اِخ) دهی از بخش شهداد شهرستان کرمان. دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن خرما، غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

شجاع آباد. [شُ] (اِخ) دهکدهٔ کوچکی است از بخش شهداد شهرستان کرمان که دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

شجاع آباد پایین. [شُ دِ] (اِخ) دهکدهٔ کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

شجاع الدوله. [شُ عُدْ دَ لَ / لِ] (اِخ) ابن صفدر جنگ از خاندان میرزا ناصر است و در سال ۱۱۵۲ هـ.ق. در لکهنو حکومت کرده و در سال ۱۱۶۷ هـ.ق. درگذشته است. (از معجم‌الانساب و الاسرات زامباور ص ۴۴۴).

شجاع الدین. [شُ عُدْ دی] (اِخ) ابوالقاسم اعور زوزنی. حاکم کرمان. رجوع به ابوالقاسم شجاع‌الدین زوزنی شود.

شجاع الدین. [شُ عُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابولؤلؤ مولی مغیرةبن شعبه شود.

شجاع الدین. [شُ عُدْ دی] (اِخ) اسماعیل‌بن عمرالظوری از ایوبیانی است که در دمشق حکومت داشته‌اند. (از معجم‌الانساب و الاسرات زامباور ج ۱ ص ۴۷).

شجاع الدین. [شُ عُدْ دی] (اِخ) الیاس از خاندان «منتشا»ست که در مغلا، بالاط، بوزایوک، میلاس، بچین و مرن حکومت میکرده‌اند. بار اول حکومت وی بسال ۷۹۳ هـ.ق. و بار دوم از ۸۰۵ تا ۸۲۴ هـ.ق. بوده است. (از معجم‌الانساب و الاسرات زامباور ص ۲۳۰).

شجاع الدین. [شُ عُدْ دی] (اِخ) امیر ذوالنون ارغون. از امرای معاصر میرزا بدیع‌الزمان بود که مدتی رتق و فتق امور قندهار و فراه و زمین داور را داشت. رجوع به ذوالنون شجاع‌الدین و فهرست حبیب‌السیر ج کتابخانهٔ خیام ج ۳ شود.

شجاع الدین. [شُ عُدْ دی] (اِخ) سپهسالار قاسم‌بن محمود. وی در ذوالحجهٔ سال ۶۶۷ هـ.ق. به حکومت قلعهٔ کاه منصوب گردیده‌است. (تاریخ سیستان ص ۴۰۴).

شجاع الدین. [شُ عُدْ دی] (اِخ) سلطان سورله، یکی از اکراد و الواری است که در عهد شاه‌عباس به رتبهٔ سلطانی و خانی رسیده است و مدتی امیر شیروان بوده است. (تاریخ کرد ص ۲۰۸).

شجاع السلطنه. [شُ عُس سَ طَ نَ / نِ] (اِخ) از شاهزادگان نامور عصر قاجاریان بود. مولف مجمع‌الفصحاء نویسد: شاهزاده حسنعلی‌میرزا و نوهٔ فتحعلیشاه قاجار که مادرش دختر جعفرخان‌بن قادرخان عرب حکمران بسطام بوده است و برادر کهتر شاهزاده حسینعلی‌میرزا فرمانفرمای فارس است. سالها در دارالخلافه در دربار فتحعلیشاه بود تا اینکه حاکم دارالخلافهٔ تهران گشت و چون خوانین خراسان آشوب کردند برای سرکوبی و استمالت به خراسان رفت و زد و خوردهایی با افاغنه نیز داشت و زمانی حکمران کرمان بود و پس از مرگ فتحعلیشاه اطاعت سلطان محمدشاه ننمود و به شیراز فرار کرد اما او را دستگیر و کور

---

۱ - قسمتی از صور فلکی در سمت جنوب منطقةالبروج واقعند و به نام صور جنوبی، Constellations Australes خوانده میشوند و پانزده صورتند ...

کردند. مدتی در تبریز و تهران به سر برد و در سال ۱۲۷۰ هـ .ق. درگذشت. گاهی شعر میسرود و شکسته تخلص میکرد و ممدوح الفت کاشی بود. (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۵ و الذریعه ج ۹).

شجاع الملک. [شُ عُلْ مُ] (اِخ) «شاه شجاع» چهارمین از خاندان درانی افغانستان که حکومت وی بار اول در سال ۱۲۱۶ هـ .ق. و بار دوم در ۱۲۱۸ و بار سوم در ۱۲۵۵ هـ .ق. بوده است. (تاریخ سلاطین اسلام ص ۳۰۳).

شجاع بیک. [شُ بَ] (اِخ) بزرگترین پسر شجاع‌الدین ذوالنون ارغون (امیر). وی مدتی از طرف پدر حکومت قندهار داشت. رجوع به مجلد سوم حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام شود.

شجاعت. [شَ / شِ / شُ عَ] (از ع، اِمص) (مأخوذ از شجاعة عربی) دلیر شدن در کارزار. صفتی است از صفات اربعهٔ جمیله که حد وسط است بین تهور و جبن. دلاوری. دلداری. دلیری. صاحب بأس. (یادداشت مؤلف). قوتی است متوسط میان جبن و تهور. (غیاث اللغات). بهادری و دلاوری. جرأت. دلیری. پردلی. (ناظم الاطباء). در تداول علماء اخلاق قوه‌ای که میان جبن و تهور است. (از فرهنگ نظام). نیروئی است خشمی که نفس بدوی برتری جوید بر آنکه با وی دشمنی سازد. (نوروزنامه). یکی از کیفیات نفسانیه است و از اقسام خلق است. ملاصدرا در تعریف آن گوید: شجاعت خلقی است که افعال میان تهور و جبن دو طرف افراط و تفریط آنند و از رذائلند. خواجهٔ طوسی گوید: شجاعت آن است که نفس غضبی نفس ناطقه را انقیاد نماید تا در امور هولناک مضطرب نشود و اقدام بر حسب رأی او کند تا هم فعلی که کند جمیل شود و هم صبری که نماید محمود باشد و بالاخره حد اعتدال غضب را شجاعت گویند و طرف افراط را تهور و طرف نقصان را جبن گویند و از حد اعتدال آن که عفت است، خلق کرم، نجدت، شهامت، حلم، ثبات، کظم غیظ، وقار و غیره منشعب میگردد و از طرف افراط آن، کبر، عجب و غیره منشعب میگردد. و از طرف تفریط آن مهابت، ذلت، خساست، ضعف، حمیت، عدم غیرت و حقارت نفس منشعب میشود. خلاصه آنکه، حکمای قدیم برای نفس سه قوهٔ متباینه شمرده‌اند: قوهٔ ناطقه، قوت غضبی، قوت شهوانی. قوت غضبی که آن را نفس سبعی نیز گویند مبدأ خشم و دلیری و اقدام بر اهوال و شوق تسلط و ترفع و مزید جاه باشد و هرگاه حرکت نفس سبعی به اعتدال بود و نفس ناطقه را انقیاد نماید تا در امور هولناک مضطرب نشود و اقدام بر حسب رأی او کند شجاعت حاصل آید و نیز حکمای قدیم از قبیل فیثاغورس و سقراط و افلاطون برای سعادت و برای فضیلت چهار مرحله مقرر داشته‌اند که یکی از آن شجاعت است. و اما انواعی که در تحت جنس شجاعت است یازده نوع است: کبر نفس. نجدت. بلندهمتی. ثبات. حلم. سکون نفس. شهامت. تحمل. تواضع. حمیت. دقت. (از اخلاق ناصری ص ۴۸، ۷۲، ۷۴، ۷۶، ۹۱، ۹۲): شجاعت و دل و زهره‌اش این بود که یاد کرده آمد. (تاریخ بیهقی).

خرد باید آنجا وجود و شجاعت
فلک مملکت کی دهد رایگانی.

ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳).

چهار شیر به دست خویش بکشت و در شجاعت آیتی بود [مسعود]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۹).

آن را که چون چراغ بدی پیش آفتاب
از کافران شجاعت پیش شجاعتش.

ناصرخسرو.

خارش همه شجاعت و بارش همه سخا
رسته به آب رحمت و حکمت بر او رطب.

ناصرخسرو.

وگر به جود و سخا و شجاعت و مردی
کسی بماندی، ماندی ولی حق حیدر.

ناصرخسرو.

به میدان مکن در شجاعت سبق
به مجلس مکن در سخاوت سرف.

مسعودسعد.

رأی در رتبت بر شجاعت مقدم است. (کلیله و دمنه).

- شجاعت‌شعار؛ دلیر و بی‌باک و بی‌پروا. (ناظم الاطباء). رجوع به شجاعة شود.

شجاعت عربیت. [شَ / شِ / شُ عَ تِ عَ رَ بی یَ] (اِ مرکب) در نزد بلیغان قسمی از اقسام ردّالعجز علی الصدر باشد و این از مخترعات بعضی از متأخرین است و چنان اختراع شده است که ردیف به صدر ابیات برده شود مثال آن:

تو باشی دلیر و جان هم تو باشی
به هر غم مونس و همدم تو باشی
تو باشی آنکه میباید تراگفت
که بهر ریش دل مرهم تو باشی.

(از کشاف اصطلاحات الفنون: حذف، ص ۳۱۱).

شجاعتی. [شَ / شِ / شُ عَ] (حامص) بهادری و دلاوری. جرأت. دلیری. پردلی و تهور. (ناظم الاطباء).

شجاع خوارزمیه. [شُ عِ خوا / خا رَ می یَ] (اِخ) نام مادر خلیفه المتوکل علی‌الله است. وی در سال ۲۴۸ هـ .ق. درگذشته است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۶۱) (اعلام النساء ج ۲ ص ۲۸۶).

شجاع علیلو. [شُ عَ] (اِخ) دهی از دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. دارای ۱۷۴ تن سکنه، آب آن از چشمه، محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شجاع قاجار. [شُ ع] (اِخ) شجاع‌السلطنه. رجوع به شجاع‌السلطنه شود.

شجاعة. [شَ / شِ / شُ عَ] (ع ص) مؤنث شجاع، زن پردل و دلاور در شدت. ج، شِجاع و شُجُع. (منتهی الارب): امرأة شجاعة؛ یعنی زن باشجاعت. ابوزید نقل کرده است که کلابیان را شنیدم گویند: رجل شجاع و زن را به این وصف نخوانند. (از اقرب الموارد). زن دلیر. (مهذب الاسماء).

شجاعة. [شَ / شِ / شُ عَ] (ع مص) پردلی و دلیری نمودن. (از منتهی الارب). دلیر شدن. (المصادر زوزنی). صرامة. (تاج المصادر بیهقی). در تداول علماء اخلاق، هیأتی است قوهٔ غضبیه را که میانه و واسطه باشد بین تهور که طرف افراط شجاعت و ترس که طرف تفریط در شجاعت است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۴۴۸ و ۴۵۹). رجوع به شجاعت شود.

شجاعة. [شَ عَ] (اِخ) محمدبن هاشم شجاعةعلی لکهنوی‌الاصل نجفی‌المولد. از عالمان علم رجال بود. او راست: الکشکول در ۱۹ جلد. ارجوزهٔ نظم اللآلی. منتخب تلخیص‌المقال در دو جلد. وی در سال ۱۲۴۷ هـ .ق. متولد شد و در ۱۳۲۳ هـ .ق. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین ج ۱۲ ص ۸۶).

شجاعة. [شَ عَ] (اِخ) بطنی است از أزد از قحطانیه. (از معجم قبایل‌العرب ج ۲).

شجاعی. [شُ] (ص نسبی) منسوب است به شجاع که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

شجاعی. [شُ] (اِخ) ابونصر محمدبن محمودبن محمدبن علی شجاع سرخسی معروف به سره‌مرد. محدث شافعی و فاضل و پرهیزگار و در مذهب شافعی بسیار متعصب بود و در مدافعه از آن اهتمام داشت. وی در ذیحجهٔ سال ۵۳۴ هـ .ق. در سن هشتادوشش سالگی در سرخس درگذشت. (از طبقات‌الشافعیة ص ۸۴).

شجاعیة. [شُ عی یَ] (ع اِ) نام درهمی است که در عهد عضدالدوله دیلمی رایج بوده است. (از تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۱۴۸).

شجام. [شَ] (اِ) سجام. سرمای سختی باشد که درختان را بخشکاند. (برهان). سرمای سخت بود. (فرهنگ نظام) (لغت فرس اسدی). شخته. سرمازدگی. سرمای سخت بود که درختان را خشک گرداند. (اوبهی). شجد.

شجن. سرمای سخت. (فرهنگ جهانگیری):
سپاهی که نوروز گرد آورید
همه نیست کردش ز ناگه شجام. دقیقی.
سپاهی که نوروز گرد آورید
شجامش به یک دم فروخوابنید. فردوسی.
– شجامزدگی؛ یخ‌زدگی. سرمازدگی. سرماخوردگی.
– شجام زدن کسی را؛ سرما زدن او را. (از فرهنگ اسدی چ پاول‌هورن).

شجانیدن. [شَ دَ] (مص) شجیدن.[1] به سرما دادن چیزی. (برهان).

شجانیده. [شَ دَ / دِ] (نمف) اسم مفعول از مصدر شجانیدن. کسی و چیزی را گویند که بسبب سرمای سخت از جای خود و از حال خود گشته باشد. (برهان).

شجاییدگی. [شَ دَ / دِ] (حامص) حالت و کیفیت شجاییده. رجوع به دشجاییده شود.

شجاییدن. [شَ دَ] (مص) خشکیدن از سرما و افسردن از آن. (از فرهنگ نظام).

شجب. [شَ] (ع اِ) حاجت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اندوه. (منتهی الارب). هم. (از اقرب الموارد). ||ستون خانه. (منتهی الارب). ستونی از ستونهای خانه. (از اقرب الموارد). ج، شُجوب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||مشک خشک که در آن سنگریزه‌ها کنند و بجنبانند جهت ترسانیدن اشتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دلوی که مشک را بریده از نیمهٔ آن ساخته باشند. (منتهی الارب). این اسم مؤنث است. (از اقرب الموارد). ج، شجوب، اشجاب. (اقرب الموارد). ||(ص) دراز. (منتهی الارب). طویل. (اقرب الموارد).

شجب. [شَ] (ع مص) هلاک کردن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||اندوهگین کردن. (از اقرب الموارد). (مصادراللغة زوزنی). ||هلاک شدن. ||اندوهگین شدن. ||گونهٔ روی بگردیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||مشغول کردن. (از اقرب الموارد). ||بستن دهنهٔ شیشه بوسیلهٔ شجاب یعنی شیشه‌بند. (از اقرب الموارد). ||رفتن. (از ذیل اقرب الموارد). ||جذب کردن: یقال انک لتشجبنی عن حاجتی. (از اقرب الموارد). ||تیر زدن به پای آهو بطوری که‌نتواند برود. (از اقرب الموارد).

شجب. [شَ جَ] (ع اِ) اندوه. (منتهی الارب). به معنی حزن و معروف در آن «شجن» است. (از اقرب الموارد). ||رنج و اذیت بیماری. یا اذیت و رنج که از قتال حاصل شود. (منتهی الارب). مشقتی که از بیماری یا قتال به انسان برسد. (از اقرب الموارد).

شجب. [شَ جِ] (ع ص) هلاک‌شونده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اندوهگین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رنج‌رسیده از بیماری یا قتال. (از اقرب الموارد).

شجب. [شُ جُ] (ع اِ) سه‌پایهٔ چوبین که شبان به وی ادات خود را آویزان سازد. (منتهی الارب). سه چوب که چوپان دلو را بدان آویزان کند. (از اقرب الموارد). ||ج شجاب. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به شجاب شود.

شجب. [شَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب). ||نام بطنی است از قبیلهٔ کلب. (از معجم قبایل‌العرب ج ۴).

شجباء. [شَ] (ع اِ) مشک. (از ذیل اقرب الموارد).

شجبی. [شَ جَ] (ص نسبی) منسوب به شجب که عده‌ای بدان منسوبند. (از انساب سمعانی).

شجبی. [شَ جَ] (اِخ) لقب عوف‌بن عبدودبن عوف‌بن کنانه. (از انساب سمعانی ج ۱).

شجج. [شَ جَ] (ع اِ) جای و اثر شکسته در پیشانی. (از ذیل اقرب‌الموارد). ||هوا. (از ذیل اقرب الموارد). ||(اِخ) نام ستاره‌ای است. (از ذیل اقرب الموارد).

شججی. [شَ جَ جا] (ع اِ) نوعی از مرغان یا همان نوعی از زاغ است. (منتهی الارب).

شجد. [شَ جَ] (اِ)[2] به معنی شجام است که سرمای سخت باشد. (برهان). سرمای سخت بود و هرچه را سرمای سخت از حال بگرداند، گویند:بشجانید. (اوبهی). سرمای سخت باشد اگر کسی را سرمایی بزند، گویند: شجیده باشد. (لغت فرس اسدی). سرمای سخت و چون کسی را سرمای سخت زند، گویند: شجید و بر این قیاس شجاید و شجیده و شجانیده یعنی سردشده و سرمازده. (فرهنگ رشیدی). سرمای سخت باشد و چون کسی را سرما زند، گویند: شجید و شجاید و شجیده شود. (فرهنگ سروری).

شجذة. [شَ ذَ] (ع ص) باران نرم و ضعیف. (منتهی الارب). باران ضعیف که از بغشه قویتر است. (از اقرب الموارد).

شجر. [شَ] (ع مص) منازعه کردن قوم در امری. (از اقرب الموارد). اختلاف افتادن. (ترجمان علامه جرجانی). ||بربستن شیء را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برگردانیدن کسی را از کار و یک سوکردن و بازداشتن و راندن کسی را از کاری. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واگردانیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ||واکردن دهان را. (منتهی الارب). باز کردن دهان را با چوب. (اقرب الموارد). ||به لگام زدن ستور تا بماند و دهن واکند. (منتهی الارب). لگام زدن ستور را تا بازگرداند او را به حدی که دهن خود بگشاید. (شرح قاموس). ||ستون نهادن خانه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برداشتن شاخهای فروهشته را از درخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی را با نیزه زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). طعنه زدن به نیزه. (تاج المصادر بیهقی). ||بر سه‌پایه افکندن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چیزی بر سه‌پایه افکندن. (تاج‌المصادر بیهقی).

شجر. [شَ] (ع اِ) کار مختلف‌فیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، اشجار، شجور، شجار. (از اقرب الموارد). ||مابین هر دو جای تنگ و جای گرفتگی از پالان. (منتهی الارب). ||زنخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||شکاف دهن و هو مابین اللحیین یا مؤخر آن. (از منتهی الارب). مخرج دهان. (از اقرب الموارد). میان دهن. (مهذب الاسماء). ||کرانهٔ دهان. (منتهی الارب). صامغ. (اقرب الموارد). ||آنچه واگردد از محل انطباق دهان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ملتقای هر دو تندی زیر نرمهٔ گوش. (از منتهی الارب). ج، اشجار، شجور، شجار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شجره‌نامه. نسب‌نامه:
علوی راکه نیست علم علی
نقش سودست هر چه بر شجرست. خاقانی.
||(ص) آنچه بلند و ستبر گردد. (از تاج العروس).

شجر. [شَ جَ] (ع اِ) درخت، با تنهٔ باریک باشد یا درشت، مقاومت سرما را تواند یا عاجز آید از آن و هرچه ساق دارد از نبات. (منتهی الارب). آنچه ساق دارد از گیاهان زمین و آنچه ساق ندارد. نجم و حشیش و عشب باشد و گویند که شجر آن است که خود با تنه بالا رود خواه باریک باشد یا ستبر و در برابر زمستان مقاومت تواند یا از آن عاجز آید. نیز گفته‌اند که شجر آن است که دارای ساق سخت باشد چون درخت خرما و مانند آن و آن را شجر خوانند چون شاخهای آن در یکدیگر فرورفته است. ج، اشجار. (از اقرب الموارد). درخت. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (از مهذب الاسماء):
خزان بُد قضا را و از باد تفت
ز برگ شجر بد زمین زربفت. فردوسی.
سخای او را روز عطا وفا نکند

---

۱ – مصدر لازم آن شجیدن و شجاییدن است. از: شج به اضافهٔ «یدن» پسوند مصدری. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ – مضارع سادهٔ شجیدن است. رجوع به شجیدن شود.

سرشک ابر و نبات زمین و برگ شجر.
فرخی.
به شجر باز شود نیک و بد هر ثمری.
فرخی.
باغبان این شجر از جای بجنباند سخت
تا فروریزد باری که بر اشجار بود.
منوچهری.
حکمت آبی است کجا مرده بدو زنده شود
حکما بر لب این آب مبارک شجرند.
ناصرخسرو.
آبی که جز دل و جان آن آب را ثمر نیست
جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست.
ناصرخسرو.
مردم شجرست و جهانش بستان
بستان نبود چون شجر نباشد. ناصرخسرو.
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن.
امیرمعزّی.
تیغ تو با آب و نار ساخت بسی لاجرم
هم شجر اخضر است هم ید بیضا و نار.
خاقانی.
چون موسیَم شجر دهد آتش چه حاجت است
کاتش ز تیه وادی ایمن درآورم. خاقانی.
من یافتم ندای اناالله کلیم‌وار
تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش. خاقانی.
آنکه آتش را کند ورد و شجر
هم تواند کرد این را بی‌ضرر. مولوی.
شجرهٔ مشاجرت هر دو برادر به لواقح کوافح بارور شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۵).
- شجرالبان؛ شوع. بان. (یادداشت مؤلف).
- شجرالخبز؛ درخت نان. نان‌دار. (یادداشت مؤلف).
- شجرالعقرب؛ حبله. (یادداشت مؤلف).
- شجرالغار؛ دهمست. رند. برگ بو. (یادداشت مؤلف).

شجر. [شَ جَ] (اِ) اسم راتینج است. (مخزن الادویه). نوعی از راتیانج است که به آتش پخته باشند و او را قیقهر نیز نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

شجر. [شَ جَ] (ع مص) بسیار گردیدن جمعیت. (منتهی الارب). بسیار شدن جمعیت. (از اقرب الموارد).

شجر. [شِ جَ] (ع اِ) لغتی است در شجر به معنی درخت و آن را شِیَر نیز گویند. (از اقرب الموارد). درخت با تنه و هر چه ساق دارد از نبات. شِیَر. (منتهی الارب).

شجر. [شَ ج] (ع ص) مکان شجر، جایی که پر درخت باشد. (از اقرب الموارد): واد شجر؛ رودبار بسیاردرخت. (منتهی الارب).

شجر. [شُ جُ] (ع اِ) ج شِجار. (اقرب الموارد). رجوع به شجار شود.

شجر. [ ] (اِ) سیفلیس. کوفت. مبارک. ضأر. رجوع به حب‌الفرنجی شود.

شجر. [شَ جَ] (اِخ) بطنی است معروف به ابی‌شجر از حرب. یکی از قبایل دوما و یکی از فرمانداریهای تابع استانداری دمشق. (از معجم قبایل‌العرب ج ۲).

شجراء. [شَ] (ع ص، اِ) درخت و هرچه ساق دارد از نبات، و ارض شجراء، زمین درختناک. واحد و جمع در وی یکسان است و گفته شده که جمع است و یکی آن شجرة است بر قیاس: قصبة و قصباء و طرفة و طرفاء. (منتهی الارب). سیبویه گوید که شجراء واحد و جمع است. و آن به معنی زمین پردرخت است و جایی که درخت در هم فرورفته چون جنگل و مقابل آن مرداء است. (از اقرب الموارد). درختستان. (دهار).

شجرستان. [شَ جَ رِ] (اِ مرکب) درختستان و جایی که دارای درخت باشد. (ناظم الاطباء).

شجرک. [ ] (اِ) تره‌تیزک را گویند. (انجمن‌آرا). یعنی تره‌تیزک. چنین است در همهٔ نسخ لیکن در جهانگیری و برهان شبخیزک بدین معنی آمده است. ظاهراً همین صحیح باشد. (فرهنگ رشیدی).

شجرلو. [شَ جَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل نفر از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافی سیاسی کیهان ص ۸۷). رجوع به ایل نفر شود.

شجرة. [شَ جَ رَ] (ع اِ) یکی شَجَر و شِجَر. ج، شَجَرات، شِجَرات. (از اقرب الموارد). ||مؤنث شجر. (اقرب الموارد).
- شجرة ابراهیم؛ پنجنگشت است. بعضی آن را ام غیلان و جمعی شانج دانند و مالیقی نوشته که در فلاحه شجر ابراهیم را عظیم و طویل و کثیرالشوک و پربرگ و گل آن زرد و خوشبو. آن را برم نامند و در صحراها و زمینهای خاکی و خشک بهم میرسد. (از مخزن الادویه). گیاهی است که آن را پنج انگشت گویند. (برهان).[1] بعضی شجرهٔ ابراهیم خار مغیلان را گفته‌اند. (برهان). شاهبانک. برم. (یادداشت مؤلف).
- شجرة ابی‌مالک؛ به یونانی فلومایس نامند گیاهی است که دارای دو نوع بری و بحری است و گیاه آن فقط دارای یک ساق مربع سبزرنگ و برخی مایل به سرخی و بنفش باشد و بر روی آن گرههایی از هم دور و بر هر گرهی دو برگ بزرگ به اندازهٔ کف دستی در برابر یکدیگر و این برگها دارای دندانه‌های اره‌مانند و پایین آن برگهای کوچک سفید و کثیرالشعبه و شاخهای آن مجوف و گل آن ریزه و بنفش و ثقیل‌الرایحه و ثمر آن چون نخودی مدور و تخم آن سیاه و باریک و بیخ آن بزرگ و بیرون آن سیاه و اندرون آن سفید بالزوجت، که چون در آب زنند از آن کفی مانند صابون برآید و از آن گازران جامه شویند، خوب پاک گردد و آن را صابون‌القاف نیز خوانند و رستنگاه آن جاهای نمناک و سایه و کنار آبها و میان آنهاست. گفته‌اند که قسمی از عرطنیثاست و غیر چوبه صباغان است. و صاحب اختیارات بدیعی نوشته که: نوعی از گلیم‌شوی است و در آذربو مذکور شد. (از مخزن الادویه).
- شجرةالا کله؛ به عربی نام صنوبر هندی است که دیودار نامند. (مخزن الادویه).
- شجرةالبراغیث؛ طباق است. (مخزن الادویه).
- شجرةالبق؛ دردار است. که به فارسی درخت پشه نامند. (مخزن الادویه). سارشکدار. سارخکدار. (فرهنگ جهانگیری). دردار. نارون. پشه‌دار. سیاه‌درخت. نشم‌الاسود. بوقیصا. پشه‌غال. (یادداشت مؤلف).
- شجرةالبهق؛ قنابری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
- شجرةالتسبیح؛ اندریان است. (مخزن الادویه). ایوب. اندریان. (یادداشت مؤلف).
- شجرةالتنین؛ لوف کبیر است که لوف‌الحیة نامند. (مخزن الادویه).
- شجرةالتیس؛ طراغیون است. (مخزن الادویه).
- شجرةالتین؛ درخت انجیر است. (مخزن الادویه). فیلگوش. (منتهی الارب).
- شجرةالجبار؛ شجرالجبان. پرسیاوشان است. (مخزن الادویه).
- شجرةالجن؛ دیودار است. (مخزن الادویه).
- شجرةالحائضه؛ اسم ام‌غیلان است. (مخزن الادویه).
- شجرةالحرة؛ آزاددرخت است. (از مخزن الادویه).
- شجرةالحریر؛ گل ابریشم است. (یادداشت مؤلف).
- شجرةالحسن؛ آزاددرخت. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی).
- شجرةالحیات؛ درخت سرو است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سرو است جهت آنکه مأوای حیات است و فرفیونر نیز نامند. (مخزن الادویه).
- شجرةالحیاة؛ آن درخت که خداوند آدم را از تناول آن منع نمود. (از اقرب الموارد).
- شجرةالحیة؛ جنطیانا است و لوف کبیر را نیز نامند. (مخزن الادویه).
- شجرةالخبیثه؛ درخت حنظل است. (مهذب

---

۱ - Quinque Folium کف الجذماء بنجنگشت (پنجنگشت). Vitex agnus castus (حاشیهٔ برهان ج معین).

الاسماء).
– شجرةالخطاطیف؛ عروق‌الصفراست. و ماميران را نیز گویند. (مخزن الادويه).
– شجرةالدب؛ درخت زعرور است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
– شجرةالدبق؛ درخت سپستان را گویند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).
– شجرةالدکن؛ اشنگور. (یادداشت مؤلف). رجوع به اشنگور شود.
– شجرةالدلب؛ به عربی غیام و به فارسی درخت چنار آتشین است. (مخزن الادويه).
– شجرةالدم؛ شخار است و شاهتره را نیز نامند. (مخزن الادويه). شنگا. شنجار. کحلا. رجل‌الحمام. حمیرا. حالوما. انقلیا. قالقس. خس‌الحمار. تانیست. (یادداشت مؤلف).
– شجرةالراهب؛ در طب قدیم محمدبن احمد گفته: درختی است که در بلاد دمشق به هم میرسد مزروع و غیرمزروع. ثمر آن شبیه به ثمر شاهدانه است و روغنی که از آن میگیرند در طعم نیز شبیه به شهدانج است. (مخزن الادويه).
– شجرةالسماء؛ رجوع به عرعر شود. (یادداشت مؤلف).
– شجرةالسواک؛اراک. درخت مسواک. (یادداشت مؤلف). رجوع به چوج و چوچ شود.
– شجرةالشوک؛ درختی است و صمغ شجرةالشوک فرفیون است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– شجرةالصنم؛ یبروح‌الصنم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). یبروح‌الوقاد. سیدة یباریح السبعة. شجرة سلیمان. مهرگیاه. مردم‌گیاه. (یادداشت مؤلف).
– شجرةالضفادع؛ کبیکج است. (مخزن الادويه).
– شجرةالطحال؛ صریمةالجدی است و فاسرشتین را نیز نامند. (مخزن الادويه). زهرالعسل. رجوع به شرنگ شود. (یادداشت مؤلف).
– شجرةالطلق؛ مسمی به شجرهٔ مریم و کف مریم است. (مخزن الادويه).
– شجرةالعجم؛ مولوبذانا است که مرداسنگ سفیدکرده را نامند. (مخزن الادويه).
– شجرةالعصافیر؛ رجوع به زبان گنجشک شود. (یادداشت مؤلف).
– شجرةالعقب؛ نوارس است. (یادداشت مؤلف).
– شجرةالعلیق؛ نسترن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نسترن شود.
– شجرةالغار؛ دهمشت است. (مخزن الادويه).
– شجرةالفرس؛ نوارس است و گویند عرق‌السوس است. (مخزن الادويه).
– شجرةالقدس؛ نوع بزرگ قتاد است. (مخزن الادويه).
– شجرةالقرفة؛ دارچین (درخت) است. (از یادداشت مؤلف).
– شجرةالقطران؛ شربین است. (مخزن الادويه).
– شجرةالکلب؛ الوس است. (از مخزن الادويه).
– شجرةالکافور؛ اقحوان است و ریحان‌الکافور را نیز نامند. (مخزن الادويه). گاوچشم. (یادداشت مؤلف).
– شجرةالکف؛ اصابع‌الصفر است. که کف مریم نامند. کف عایشه. (مخزن الادويه).
– شجرةالله؛ در فارسی دیودار خوانند. (از ترجمهٔ ابن‌البیطار چ فرانسه). الابهل. (ضریر انطاکی). نوعی عرعر یا نوعی از صنوبر هندی. (یادداشت مؤلف).
– شجرةالمعصیة؛ درخت گناه و آن درختی که خداوند آدم را از تناول آن منع نمود. و به معنی شجرةالحیاة نیز آمده است. (از اقرب الموارد).
– شجرةالملعونة؛ شجرهٔ زقوم. (از اقرب الموارد).
– شجرةالنبع؛ نبع. راش. (یادداشت مؤلف). درخت کمان. (دستوراللغة). رجوع به راش شود.
– شجرةالنور؛ درخت لسان‌العصافیر است که به فارسی درخت اهرو نامند. (مخزن الادويه).
– شجرةالیمام؛ صامریوما است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). تنوم. (از مفردات ابن بیطار). در مخزن‌الادویه شجرةالنمام ضبط شده است و ظاهراً سهو است.
– شجرةالیهود؛ قنای بری است. (مخزن الادويه).
– شجرةباردة؛ لبلاب صغیر است. (مخزن الادويه).
– شجرةحرة؛ آزاددرخت. (ابن‌البیطار چ فرانسه).
– شجرة ذی‌قرنین؛ شجرهٔ سلیمانی. شجرةالصنم. یبروح‌الصنم. (مخزن الادويه).
– شجرة رستم؛ دوایی است که آن را زراوند طویل میگویند. (از برهان).[1] زراوند. ارسطولوخیا. مسمقران. مسمقار. مسقورة. (یادداشت مؤلف). رجوع به زراوند شود.
– شجرة سلیمان؛ گیاهی است که آن را سراج‌القطرب خوانند و مستعمل از وی تخم آن است. و بعضی گویند شجرةالصنم باشد که مردم‌گیاه است و دیگری میگوید که گیاهی است که در میان کتان میروید و غنچهٔ آن به گل سرخ میماند و بیخ آن به گردکان شباهت دارد. و بعضی گویند نباتی است که تا تروتازه است در شب مانند آتش میدرخشد و چون خشک شود آن فعل از او برطرف گردد و دیگری میگوید بیخ درخت سرو است و بعضی دیگر گویند گیاهی باشد شبیه به زوفا. (از برهان). شجرة سلیمان‌بن داود. مردم‌گیاه. مهرگیاه. یبروح‌الوقاد. شجرةالصنم. سراج‌القطرب. (یادداشت مؤلف).
– شجرة طیبه؛ نخل است. (مخزن الادويه).
– شجرة لبنی؛ میعة. عبهر. شجرة مریم. اصطرا ک. حب‌الفول. (یادداشت مؤلف).
– شجرة مریم؛ نبات بخور مریم است. برگ آن مانند برگ لبلاب کبیر است یک روی آن سبز و روی دیگر مایل به سفیدی و مزغب و ساق آن به اندازهٔ چهار انگشت است و گل آن مانند گل سرخ و گل بعضی کبود و بیخ آن مانند شلغم است. و گیاه آن را شجر مریم نامند. شاخهای این گیاه درهم و مشبک در یکدیگر است که چون در آب اندازند دراز و بالیده گردد. (از مخزن الادويه). بخور مریم است و آن گیاهی باشد که به پنج‌انگشت ماند و بغایت خوشبوی بود. (از برهان). تحت این نام عدهٔ بسیاری از گیاهان را ذکر میکنند ولی بیشتر منظور از شجرهٔ مریم گل نگونسار است. (از فرهنگ فارسی معین). اقحوان. کافوریه. لیانوطس. بخور مریم. بنجنگشت. حب‌الغول. عبهر. شجرهٔ لبنی. اصطرا ک. میعة. (یادداشت مؤلف). رجوع به بخور مریم شود.
– شجرة معرفةالخیر؛ به معنی شجرةالحیاة است. (از اقرب الموارد).
– شجرة موسی؛ نام درختی است که آن را بعضی علیق‌القدس خوانند و علیق‌الکلب همان است. گل آن را وردالسیاح خوانند و میوهٔ آن را سه گل گویند. (برهان).[2]
||خجک کوچک در زنخ کودک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مقدار و هیأت چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شجرة. [شَ جَ رَ] (اِخ) مدفن محمدبن زید داعی که به دست محمدبن هارون در گرگان از قبل اسماعیل سامانی بقتل رسید و یاران او از حسنیان. (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۴۵۹).

شجرة. [شَ جَ رَ] (اِخ) نام درختی است در حدیبیه که در آن عده‌ای با پیغمبر بیعت کردند و این بیعت را بیعةالرضوان گویند و تفصیل موقعیت آن ذیل کلمهٔ «النقیع» در کتاب معجم ما استعجم ج ۳ آمده است. و این همان شجره است که نام آن در قرآن آمده است: «لَقد

---

۱ - در افریقیه: Longa Ariollochia. (حاشیهٔ برهان چ معین).
2 - Rosa Canina. (حاشیهٔ برهان چ معین).

رضی‌الله عن المؤمنین إذ یبایعونک تحت الشجرة [1]». و چون مردم برای تبرک به زیارت آن درخت میرفتند خلیفهٔ دوم از ترس آنکه مبادا مورد پرستش مردم قرار گیرد، دستور داد آن را قطع کنند. (از معجم البلدان). ناصرخسرو در اشاره بدان درخت است که گوید:

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند
چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر.
ناصرخسرو.

رجوع به شجرة حدباء و نیز رجوع به حدیبیه شود.

– بیعت شجرة: بیعتی عام که رسول اکرم، از مسلمانان گرفت به ذی‌القعدهٔ سال ششم از هجرت. (یادداشت مؤلف).

– مسجدالشجرة؛ نام مسجدی است در حدیبیه که مسلمانان در آنجا با پیغمبر (ص) بیعت کردند. (از معجم البلدان: حدیبیة).

شجرة. [شَ جَ رَ] (اِخ) (ال...) نام قریه‌ای است به فلسطین که قبر صدیق‌بن صالح پیغمبر و هم همچنین قبر دحیهٔ کلبی در آن قریه است و گویند در آنجا غاری است که هشتاد شهید در آن مدفونند. (از معجم البلدان).

شجرة. [شَ جَ رَ] (اِخ) (ال...) نام درختی است که در زیر آن ناف هفتاد پیغمبر را بریده‌اند و فاصلهٔ آن تا مکه چهار میل است. رجوع شود به ذیل کلمهٔ «سرر» در معجم البلدان که بتفصیل ذکر شده است. (از معجم البلدان).

شجرة. [شَ جَ رَ] (اِخ) (ال...) نام درختی است در ذی‌الحلیفه که اسماء در زیر آن به دنیا آمد. (از معجم البلدان). حضرت رسول (ص) هر وقت از مدینه به مکه می‌آمدند در آنجا محرم میشدند و آن تا مدینه شش میل فاصله دارد.

شجرة. [شَ جَ رَ] (اِخ) از دیه‌های مدینه است. صاحب ترجمهٔ تاریخ قم نویسد: و جد او به دیهی از دیه‌های مدینه به یک فرسخی آن نام آن دیه شجرة فرود آمده است... این دیه از جمله میقاتهاست که حاجیان از آنجا احرام میگیرند و بر راه مدینه و اول میقاتی که حج‌کننده از این راه احرام گیرد این دیه است. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۲۳۲).

شجرة. [شَ جَ رَ] (اِخ) (ال...) بطنی است از بنی‌معاویه از کنده از قحطانیه که دارای مسجدی در کوفه بودند. به آنها شجرات نیز گویند. (از معجم قبایل‌العرب ج ۲).

شجره. [شَ جَ رَ] (ع اِ) نسب‌نامه. آنچه مشایخان اسامی پیران خود نوشته به ترتیب به مرید میدهند. (از آنندراج):

مرز عراق ملک تو، نی غلطم عراق چه
کز شجره به هفت جد وارث هفت کشوری.
خاقانی.

کس نیست در جهان که به گوهر ز آدمی است
ور هست گو بیا شجره بر جهان بخوان.
خاقانی.

– شجره‌نامه؛ شجرةالنسب. نسب‌نامه. فهرست اسامی اجداد و پدران کسی.

– شجرةالنسب؛ شجره‌نامه که در آن از نام جد اعلی تا بقیهٔ اولاد ذکر شود. (از اقرب الموارد).

||متصوفه، انسان کامل را اصطلاح نمایند. رجوع به تعریفات جرجانی شود.

شجرةالدر. [شَ جَ رَ تُدْ دُر] (اِخ) شجرالدر. ملقب به عصمةالدین از ملکه‌های اسلام و ملکهٔ مصر، کنیز الملک‌الصالح نجم‌الدین ایوب بود و پس از آنکه پسری به نام خلیل از او بدنیا آمد وی را به زنی اختیار نمود. صلاح‌الدین صفدی نویسد: این بانو مورد اعتماد و مهر الملک‌الصالح و بانویی زیبا و دوراندیش بود و چون الملک‌الصالح درگذشت مرگ او را پنهان داشت تا آنکه برای تورانشاه بیعت گرفت ولی با دسیسه تورانشاه را در ۷ محرم سال ۶۴۸ هـ.ق. به قتل رسانید و در ۲ صفر سال ۶۴۸ هـ.ق. سلطنت بر شجرةالدر مسلم گشت و او نهمین از خاندان ایوبیان حاکم مصر بود و در نتیجهٔ انتقاد و فشار خلیفه المستنصر بالله ابوجعفر در بغداد خود را مخلوع نمود و زمام امور را به دست سپهدار و همسرش عزالدین ایبک ترک سپرد و در پایان ماه ربیع الاول ۶۴۸ هـ.ق. برای نخستین بار یکی از ترکها حکومت مصر را به دست گرفت و خود را به الملک‌العزیز ملقّب گردانید. پس از مدتی شجرةالدر که حاکم مقتدر واقعی بود باخبر شد که الملک‌العزیز قصد ازدواج با دختر حاکم موصل بدرالدین لؤلؤ را دارد. دست بکار شد و با توطئهٔ سنجر جوهری در روز سه‌شنبه ۲۳ ربیع الاول ۶۴۸ هـ.ق. الملک‌العزیز را در حمام به قتل رساندند. و پس از این واقعه شجرةالدر در برج احمر زندانی شد و در ربیع‌الآخر ۶۴۸ هـ.ق. کشتهٔ او را خارج از قلعه یافتند و در جوار سیده نفیسه در قاهره مدفونش ساختند. توقیعات شجرةالدر (ام خلیل) بود و بر روی سکه‌ها: المستعصمیة الصالحیة ملکة المسلمین والدة الملک‌المنصور خلیل امیرالمؤمنین نقش میزد. و خطبا پس از دعای خلیفه برای او دعا میکردند و نامش را در خطبه ذکر مینمودند. (از اعلام النساء ج ۲ ص ۲۸۶) (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۳۱).

شجرة بروفوریوس. [شَ جَ رَ تُ بُ] (اِ مرکب) نزد منطقیان صورت درختی است که در آن اجناس و انواع را از اعم تا به اخص رسم کنند و آغاز از جوهر کنند تا به اشخاص منتهی شود. (از اقرب الموارد).

شجرة حدباء. [شَ جَ رَ تُ حَ] (اِخ) نام درختی است در حدیبیه که مسلمانان در آنجا با پیغمبر (ص) بیعت نمودند. (از معجم البلدان: حدیبیة). رجوع به شجرة و حدیبیه شود.

شجرهٔ طوبی. [شَ جَ رَ / رِ یِ با] (اِخ) درخت طوبی. و طوبی درختی است در بهشت. رجوع به طوبی شود. ||(اِ مرکب) در اصطلاح عرفا اصول معارف و اخلاق حسنه است. (فرهنگ اصطلاحات عرفا).

شجرهٔ موسی. [شَ جَ رَ / رِ یِ سا] (اِخ) اشاره است به درختی که از آن به موسی پیغامبر ندا آمد که: یا موسی انی اناالله رب العالمین. (قرآن ۲۸/۳۰): دیه بوصیر به زمین الفیوم که مقام شجرهٔ موسی (ع) و قتلگاه مروان‌الحمار بود بر بیست فرسنگی مصر است بر غربی نیل. (نزهةالقلوب ص ۲۵۳).

شجره‌نامه. [شَ جَ رَ مَ / شَ جَ رِ مَ / شَ جَ رَ مِ / شَ جَ رِ مِ] (اِ مرکب) نسب‌نامه. فهرست نامهای پدران و نیاکان کسی به صورت درختی که نیای اولی اصل و فرزندان بترتیب شاخهای آن باشند.

شجری. [شَ جَ] (ص نسبی) هر چیز منسوب به شجر. ||هر چیز مانند درخت. ||آنکه درخت میفروشد. ||آنکه درخت میکارد. (ناظم الاطباء).

– رنگ شجری؛ سبز مایل به زردی است. (فرهنگ نظام).

شجری. [شَ جَ] (ص نسبی) نوعی خط با حساب ابجد که آن را خط «نخلی» یا «سروی» هم نامند. زیرا حروف آن به شکل درخت یا درخت سرو درمی‌آید و شباهت به خط میخی دارد و بسته به توافق، طرفین خطوط مایل راست و چپ را شاخص کلمه یا حرف قرار میدهند، یعنی یک عمود کوچک رسم کنند و سپس مرتبهٔ کلمه را در طرف چپ آن بوسیلهٔ خطوط مایل و کوچکی که خطوط عمودی را قطع می‌نماید تعیین میکنند و ممکن است مقام کلمه را طرف چپ و مقام حرف را طرف راست تعین نمایند. (فرهنگ فارسی معین).

شجری. [شَ جَ] (اِخ) ابوالسعادات علوی. نحوی عراق که در سال ۵۴۲ هـ.ق. درگذشته است. رجوع به ابوالسعادات شود.

شجری. [شَ جَ] (اِخ) احمدبن عبدالله شجری یمنی. کتاب لوامع‌الانوار و هدایاالاسرار از اوست و در سال ۹۲۹ هـ.ق.

1 – قرآن ۱۸/۴۸.

درگذشت. (از اعلام‌المؤلفین ج ۱ ص ۲۹۴).

شجری. [شَ جَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن محمد علوی عمری شجری. رجوع به علی‌بن صوفی شود.

شجری. [شَ جَ] (اِخ) لطف‌الله احمد حسنی شجری نیشابوری. شاعر است و در قرن ۶ هجری بدرود حیات گفته است و دیوان شعر دارد. (از معجم‌المؤلفین ج ۱۳ ص ۴۱۵).

شجری. [شَ جَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن الحسن علوی حسنی (ابوعبدالله) مردی فاضل و دانشمند بود. از آثار او، کتاب التعازی است و تا سال ۴۱۴ هـ.ق. حیات داشته است. (از معجم‌المؤلفین ج ۱۰ ص ۳۱۶).

شجریت. [شَ جَ ری یَ] (ع مص جعلی) درخت بودن. از شجر عربی به اضافهٔ «یّت» مصدری ترکیب شده و این گونه مصادر را اصطلاحاً مصدر صناعی یا جعلی گویند: و نبات آن (یاسمین) مابین شجر و یقطین است یعنی نه مانند درخت ایستاده است و نه مانند یقطین بر زمین مفروش، خصوص سفید آن و نیز زرد وکبود آن را شجریت غالب و در بعضی بلاد درخت آن عظیم میگردد.... (مخزن الادویه).

شجریة. [شَ جَ ری یَ] (ع ص نسبی) مؤنث شجری. رجوع به شجری شود.

— سادات شجریة؛ نام دسته‌ای از سادات:... و به قم از فرزندان عمربن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب (ع) سادات شجریه‌اند. (تاریخ قم ص ۲۳۲).

— حروف شجریه؛[1] سه حرف است مجموع در: «ش» و «ض» و «ج» که منسوب به شجر است و بعضی گفته‌اند که آن حروف: جیم و شین و قاف و کاف و یاء است. (از اقرب الموارد) (از قاموس اوقیانوس و لسان العرب از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۶ و ۷).

شجع. [شُ جُ] (ع اِ) ریشه‌های درخت. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). ||لگام چوبین که در جاهلیت ساختندی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) جِ شِجاعَة یا شَجاعَة یا شُجاعَة به معنی زن دلیر. (منتهی الارب).

شجع. [شَ جَ] (ع مص) سبک برداشتن ستور دست و پای را در رفتن. (منتهی الارب). ||(امص) درازی. (منتهی الارب). طول. (از اقرب الموارد). ||شجع از شتران، سبک دست و پایی و سبک‌سیری باشد. (از اقرب الموارد).

شجع. [شَ جَ] (ع ص) دلاور و پردل در شدت و در سختی جنگ و جز آن. (از منتهی الارب). شَجِع. (منتهی الارب). رجوع به شَجِع شود.

شجع. [شَ ج] (ع ص) دلاور پردل در شدت و در سختی جنگ و جز آن. (منتهی الارب). شجاع. (از اقرب الموارد). شِجَع. (منتهی الارب). ||شتر دیوانه: جمل شجع‌القوائم؛ شتر سبک دست و پا در رفتن. (منتهی الارب). سریع‌النقل. (اقرب الموارد).

شجع. [شُ] (ع ص، اِ) جِ شجعاء. (از اقرب الموارد). جِ اشجع، شَجْعاء. رجوع به اشجع و شجعاء شود.

شجع. [شَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است از عذرة. (از معجم قبایل‌العرب ج ۲).

شجع. [شَ] (اِخ) (بنو...) نام بطنی است از قبیلهٔ کلب. (منتهی الارب). و رجوع به معجم قبایل‌العرب ج ۲ ذیل شجع شود.

شجع. [شِ] (اِخ) (بنو...) نام بطنی است از کنانه و آن جد حارث‌بن عوف صحابی است. (منتهی الارب). مؤلف معجم قبایل‌العرب، عمر کحاله آرد: شجع‌بن عامر بطنی است از کنانه از عدنانیه و ایشان فرزندان شجع‌بن عامربن لیث‌بن بکربن عبدمناةبن خزیمةبن مدرکةبن الیاس‌بن مضربن نزار باشند. (از معجم قبایل‌العرب ج ۲).

شجعاء. [شَ] (ع ص) مؤنث اشجع. ج، شُجع. (از اقرب الموارد). رجوع به اشجع شود. زن پردل و دلاور. (منتهی الارب). شجیعة. (از اقرب الموارد). ||دراز. (از اقرب الموارد). ||ناقة شجعاء؛ شترمادهٔ سبک دست و پا در رفتن. (منتهی الارب).

شجعاء. [شُ جَ] (ع ص، اِ) جِ شجاع. (اقرب الموارد). جِ شجیع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شجاع و شجیع شود.

شجعان. [شُ] (ع ص، اِ) جِ شجاع و شجیع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شجعان. [شِ] (ع ص، اِ) جِ شجاع. (از اقرب الموارد).

شجعان. [شَ] (ع اِ) جِ شجاع. به معنی مار. (از اقرب الموارد).

شجعم. [شَ عَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر. (مهذب الاسماء). اسد. (اقرب الموارد). ||کالبد انسان یا گردن آن. (منتهی الارب). جسد انسان و به قولی گردن آن و به قولی طویل. و میم در همهٔ معانی زاید است برای الحاق. (از اقرب الموارد). ||(ص) درازبالا. (منتهی الارب). ||حیة شجعم؛ مار کلفت و ستبر و شجعم از صفات مار شجاع است. (از ذیل اقرب الموارد). مار نر. (مهذب الاسماء). ||عنق شجعم؛ گردن دراز استخوانی. (از ذیل اقرب الموارد). ج، شجاعم. (مهذب الاسماء).

شجعة. [شِ عَ] (ع ص، اِ) شتربچه که مادرش آن را ناقص‌خلقت زاده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شُجعَة. رجوع به شجمه شود. ||مرد دراز مضطرب. (از اقرب الموارد). ||زمان. (از ذیل اقرب الموارد). ||جِ شجاع به معنی دلیر. (منتهی الارب).

شجعة. [شِ عَ] (ع ص) شجاع. (از اقرب الموارد). ||جِ شجاع به معنی دلیر. (منتهی الارب).

شجعة. [شُ / شَ عَ] (ع ص) لاغر بی‌دل و عاجز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جِ شجاع به معنی دلیر. (منتهی الارب).

شجعة. [شَ جِ عَ] (ع ص) زن شجاع. (از اقرب الموارد). زن دلاور و پردل. (منتهی الارب). ||زن که بر مردان در گفتار و سلاطت گستاخ است. (از اقرب الموارد). ||ناقة شجِعَة؛ شترمادهٔ سبک دست و پا در رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شجعة. [شَ جَ عَ] (ع ص، اِ) جِ شجاع به معنی دلیر. (منتهی الارب). رجوع به شجاع شود.

شجغ. [شَ] (ع مص) سبک برداشتن ستور دست و پا را در رفتن، و الصواب بالعین (شجع). (از منتهی الارب). تند برداشتن دابه چهار دست و پای خود را. (از اقرب الموارد).

شجک. [شَ جُ] (اِ) آواز اسب و اشتر و امثال آن در وقت رفتن. (انجمن آرا) (آنندراج). ||فواق. (از انجمن آرا) (از آنندراج). رچک.رجک. آروغ. آرغ. هکه. بادگلو. رجوع به هکه شود.

شجکاو. [ ] (اِخ) شجکا. سحکاو. نام جایی است به دو منزلی غزنه و در این روزگار مردم آن نواحی آنجا را شش‌کاو گویند. (حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۳): امیر چنان خواست که ترکمانان چیزی بینند که هرگز چنان ندیده بودند چون رسولان و مهد به شجکاو رسیدند و فرمان چنان بود که آنجا مقام کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۳). و نیز رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۵۵، ۴۲۵ و به تاریخ بیهقی چ نفیسی ص ۵۱۷ شود.

شجلیز. [شِ] (اِ) شجد است که سرمای سخت باشد. (برهان). سرمای سخت. (اوبهی). شجد. (فرهنگ جهانگیری). سرمای سخت. (انجمن آرا):

از دوری تو دیر شدم ای صنم آگاه
چون قصد تو کردم شجلیزم زد بر راه.
(لغت فرس اسدی).

و رجوع به شجد شود.

---

[1] – این کلمه را برخی شَجْریّه به سکون «ج» دانسته‌اند از لغت شَجر که یکی از مخارج حروف و دهان است که حروف مذکور (ج، ض، ش) بدان منسوبند.

شجم. [شَ جَ] (ع اِمص) هلاک. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شجم. [شُ جُ] (ع اِ) بالاهای دراز و بد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شجن. [شَ جَ] (اِ) شجلیز است که سرمای سخت باشد. (برهان). رجوع به شجام و شجد شود.

شجن. [شَ] (ع مص) بازداشتن حاجت کسی را از کاری. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اندوهگین کردن کسی را از کاری. (منتهی الارب). اندوهگین کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). شجون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شجون شود.

شجن. [شَ جَ] (ع مص) اندوهگین شدن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). شُجون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شجون شود.

شجن. [شَ] (ع اِ) راه وادی یا راه در اعلای وادی. (منتهی الارب). ج، شُجون.

شجن. [شَ جَ] (ع اِ) غم. اندوه. (منتهی الارب). حزن. هَمّ. (اقرب الموارد):

آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن.
معزی.

از قبول خدمت تو سرفرازم چون سپهر
خویش گردم با طرب بیگانه گردم با شجن.
سوزنی.

||شاخهای درخت درهم‌آمده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شعبه و شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شعبه از هر چیزی. (از اقرب الموارد). و از این کلمه است: «الحدیث ذوشجون»؛ یعنی انواع فنون و اغراض دارد و پیچ‌درپیچ است یا شاخها و شعبه‌ها دارد و بعض آن در بعض درآمده. (منتهی الارب). ||حاجت هر چه باشد و هر جا که باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، شجون، اشجان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هوای نفس. (از ذیل اقرب الموارد). ||(ص) شترمادهٔ استوارخلقت درهم‌آمده‌اعضاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شجن. [شُ / شِ] (ع اِ) ج شجنة. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به شجنة شود.

شجنات. [شِ] (ع اِ) ج شجنة. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به شجنة شود.

شجنات. [شُ جِ] (ع اِ) ج شجنة. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به شجنة شود.

شجنات. [شُ جُ] (ع اِ) ج شجنة. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به شجنة شود.

شجنة. [شَ نَ] (ع اِ) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شِجنَة. (منتهی الارب). شُجنَة. (منتهی الارب). ||بیخهای درخت درهم‌پیچیده. (از اقرب الموارد).

شجنة. [شِ نَ] (ع اِ) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شَجنَة. (منتهی الارب). شُجنَة. (منتهی الارب).

شجنة. [شِ نَ] (ع اِ) یک شعبه از خوشهٔ انگور که تمامی آن پخته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زِنگِلَه (در تداول مردم قزوین). شَجنَة. شُجنَة. (اقرب الموارد). ||شکاف در کوه. (منتهی الارب). ||رگها و بیخهای درخت درهم‌شده. (منتهی الارب). شُجنَة. (منتهی الارب). شَجنَة. (اقرب الموارد). ||یقال: بینی و بینه شجنة رحم؛ ای قرابة مشتبکة. و فی الحدیث: الرحم شجنة من الرحمن؛ ای الرحم مشتقة من الرحمن یعنی انها قرابة من الله مشتبکة کاشتباک العروق. (منتهی الارب). ||(اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

شجنة. [شِ نَ] (اِخ) ابن عطاردبن عوف‌بن کعب‌بن زید مناة است. (منتهی الارب). بطنی است منسوب به شجنة‌بن عطاردبن عوف‌بن کعب و از جمله بلاد ایشان، الحجزاء است. (از معجم قبایل‌العرب ج ۲).

شجنی. [شِ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن علی‌بن احمدبن ناصربن عبدالله‌بن علی‌بن احمدبن اسماعیل شجنی ذماری، مورخ، ادیب و شاعر است و در سال ۱۲۰۰ هـ. ق. یا بعد از این سال بدنیا آمد و در سال ۱۲۸۶ هـ. ق. درگذشت. الاقتصار فی‌التراجم از اوست. (از معجم‌المؤلفین ج ۹ ص ۲۰۱).

شجو. [شَجْوْ] (ع اِ) حاجت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اندوه. (منتهی الارب). هَمّ. حزن. (اقرب الموارد).

شجو. [شَجْوْ] (ع مص) اختلاف و نزاع میان کسان افتادن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اندوهگین کردن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اندوهگین کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||طربناک ساختن کسی را. از لغات اضداد است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||از پیش بشدن. (تاج‌المصادر بیهقی).

شجواء. [شَ] (ع ص) مفازة شجواء؛ بیابان سخت‌گذار. (منتهی الارب). بیابان صعب‌المسلک. (از اقرب الموارد).

شجوب. [شُ] (ع مص) هلاک گردیدن. (منتهی الارب). اندوهگین شدن و رسیدن بوی تباهی همچون بیماری یا قتال. (از اقرب الموارد). شَجَب. (منتهی الارب). رجوع به مصدر مذکور شود. ||اندوهگین ساختن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||گونهٔ روی بگردیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بازداشتن. (از منتهی الارب). مشغول ساختن. (از اقرب الموارد). ||کشیدن کسی یا چیزی را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||شجب الظبی شجوباً؛ تیر انداختن بسوی آهو که خسته گردد و رفتن نتواند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بستن در شیشه را بر سربند. (از اقرب الموارد).

شجوب. [شَ] (ع ص) امرأة شجوب؛ زن اندوهگین. (منتهی الارب). زن اندوهگینی که دلش در بند آن اندوه باشد. (از اقرب الموارد).

شجوب. [شُ] (ع اِ) ج شَجب. (منتهی الارب). رجوع به شجب شود. ||ج شَجَب. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به شجَب شود.

شجوجاء. [شَ جَ] (ع ص) شجوجی. (منتهی الارب). رجوع به شجوجی شود.

شجوجاة. [شَ جَ] (ع ص، اِ) مؤنث شجوجی. (منتهی الارب). ||باد پیوسته. (منتهی الارب). باد که پیوسته وزد. (از اقرب الموارد). ||عقعق ماده که مرغی است ابلق. (منتهی الارب). رجوع به شجوجی شود.

شجوجی. [شَ جَ جا] (ع ص) مرد بسیار درازپای کوتاه‌پشت. (منتهی الارب). مرد بسیار دراز. (از اقرب الموارد). مرد نیک دراز یا دراز سطبراستخوان یا درازپای یا درازپشت کوتاه‌پای. (منتهی الارب). ||اسب فربه سطبراستخوان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) مرغی است ابلق سیاه سپید. (منتهی الارب). عقعق. (اقرب الموارد). ||نوعی از زاغ. (منتهی الارب). ||باد که پیوسته وزد. (از اقرب الموارد). باد پیوسته. (منتهی الارب).

شجور. [شُ] (ع مص) اختلاف افتادن میان قوم در کاری و مختلف‌فیه گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شجور. [شُ] (ع اِ) ج شَجر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

شجول. [شَ] (ع ص) درازپا از مردم. (از اقرب الموارد). لنگ‌دراز.

شجون. [شُ] (ع اِ) ج شَجن، شِجن. (منتهی الارب). فنون. (مهذب الاسماء). گویند: فلان ذوشجون؛ ای ذوفنون. (مهذب الاسماء). الحدیث ذوشجون؛ یعنی انواع فنون و اغراض دارد و پیچ‌درپیچ است یا شاخها و شعبه‌ها دارد و بعض آن در بعض درآمده. (منتهی الارب):

این نخواندی کالکلام ای مستهام
فی شجون جره جر الکلام. مولوی.

— امر شجون؛ امر عظیم:

چون پیاپی گشت آن امر شجون
نیل می‌آمد سراسر جمله خون.
مولوی.

رجوع به شجن شود.

شجون. [شُ] (ع مص) لازم و متعدی

است. اندوهگین کردن. ||اندوهگین گشتن. (از منتهی الارب).

شجوة. [شَ وَ] (اِخ) وادیی است. (منتهی الارب). نام وادیی است به تهامه از کوهی موسوم به فحل فرومیریزد. (از معجم البلدان).

شجوی. [شَ جَ] (ع ص نسبی) منسوب است به شجی مخفف. (منتهی الارب).

شجة. [شَجْ جَ] (ع اِمص) سرشکستگی. ج، شجاج. (منتهی الارب). جراحت مخصوص سر و گاه برای اعضاء دیگر بدن استعاره شود. ج، شجاج. و شجاج دارای ده مرحله است و مذکور در ذیل مادهٔ «د م غ». (از اقرب الموارد). شکستگی سر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شجة. [شَجْ جَ] (اِخ) (ال...) نام وادیی است در یمن در منازل طی و سپس قبیلهٔ همدان در آن فرود آمدند. (از معجم ما استعجم ج ۳).

شجی. [شَ ی / ی ی] (ع ص) مشغول (و الیاء مخففه و قد تشدد فی الشعر قال: نام الخلیون عن لیل الشجینا. (منتهی الارب). به تخفیف یاء بر وزن فعل به معنی مشغول. (از اقرب الموارد). ||حزین و نسبت بدان شجوی است. (از اقرب الموارد). اندوهگین. (منتهی الارب).

شجی. [شَ ی ی] (ع ص) اندوهناک. (منتهی الارب).

شجی. [شَ ی ی] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب). نام منزلی است در راه مکه از طریق بصره و در زمان حجاج عده‌ای از مردم آنجا از تشنگی به هلاکت رسیدند و چون این خبر به حجاج رسید دستور داد تا چاهی در آنجا حفر کنند. (از معجم البلدان).

شجی. [ ] (اِخ) نام یکی از زنهای هارون‌الرشید خلیفهٔ عباسی است و خدیجه و لبابة از بطن اوست. (از العقدالفرید ج ۵ ص۳۹۶).

شجیب. [شَ] (ع مص) به معنی آواز کردن غراب در غربت. (از ذیل اقرب الموارد).

شجیج. [شَ] (ع ص) شجوج. ج، شَجّی. (از اقرب الموارد). شکسته‌سر: وتد شجیج؛ میخ سرشکسته. (از منتهی الارب). ||(اِ) بانگ استر. (یادداشت مؤلف).

شجیدن. [شَ دَ] (مص) سرمازده شدن. (از لغت‌نامهٔ اسدی در حاشیهٔ لغت شجد). به سرمای سخت تباه شدن. (یادداشت مؤلف). ||سرما خوردن. (برهان):

خاک دریا شود بسوزد آب
بفسرد نار و برق بشجاید.[1]

دقیقی.

رجوع به شجاییدن و شجانیدن شود.

شجیر. [شَ] (ع ص) غریب و بیگانه از مردم و اشتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دوست. (از اقرب الموارد). یار. (منتهی الارب). ج، شُجَراء. ||هیچکاره. (منتهی الارب). چیز ردی. مقابل جید. (شرح قاموس). ||رودبار بسیاردرخت. (منتهی الارب). مکان شجیر؛ جای پردرخت. (از اقرب الموارد). زمین درختناک. (منتهی الارب). ||(اِ) شمشیر. (منتهی الارب). سیف. (اقرب الموارد). ||تیر قداح بیگانه برآورده‌ای که از آن چوب نباشد. (منتهی الارب). تیر قداح که میان آنها بیگانه باشد. (از اقرب الموارد).

شجیرات. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان رغیوه بخش رامهرمز شهرستان اهواز. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شجیرة. [شَ رَ] (ع ص) مؤنث شجیر. جای پردرخت. (از اقرب الموارد): ارض شجیرة؛ زمین درختناک. (منتهی الارب). و رجوع به شجیر شود.

شجیرة. [شُ جَ رَ] (ع اِ مصغر) درختک. (یادداشت مؤلف). درختچه.

شجیع. [شَ] (ع ص) پردل و دلاور در خطرات و مخاوف. ج، شُجَعاء و شُجعان. (منتهی الارب). شجاع. ج، شُجعان، شِجاع، شُجَعاء، أشجِعَة. (از اقرب الموارد).

شجیعة. [شَ عَ] (ع ص) زن پردل و دلاور. ج، شَجائع. (منتهی الارب). مؤنث شجیع، زن پردل. عرب، شجاعت و کرم را در زنان مذموم و در مردان ممدوح دانند همچنانکه ترس و بخل را در مردان نکوهش کنند و در زنان نیک شمرند. ج، شَجائِع، شَجاع، شُجُع. (از اقرب الموارد). ||زن پردل و جسور در گفتار. ج، شجائع، شجاع، شجع. (اقرب الموارد).

شجیة. [شَ یَ / جی یَ] (ع ص) زن اندوهگین. (منتهی الارب). امرأة شجیة؛ زن اندوهگین. (از اقرب الموارد). رجل شج و امرأة شجیة به تخفیف یاء، ولی برخلاف قیاس یاء را در نسبت مشدد ساختند و حال آنکه بر طبق قیاس باید شجویة باشد و توجیهی برای آن شده است که شجی به معنی مشجو است (از شجاه یشجوه فهو مشجو و شجی). وجه دوم آنکه عرب فعل را با یاء ممدود سازند و گویند قمن و قمین و سمج و سمیج و کر و کری و برهمین قیاس باشد شج و شجی. (از معجم البلدان).

شجیة. [شَ جی یَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام محلی است میان شقوق و بطان از راه مکه و هفت میل تا بطان فاصله دارد. (از معجم البلدان).

شجیک. [شَ جِ] (اِ) سرفهٔ سخت. (ناظم الاطباء).

شح. [شَ / شِ / شُ ح ح] (ع اِمص) زفتی. (منتهی الارب). بخل. (اقرب الموارد). بخیلی. (مهذب الاسماء). ||آزمندی. (منتهی الارب). حرص. و در صحاح به معنی حرص توأم با بخل آمده است. (از اقرب الموارد). بخل با حرص. (زمخشری):

تو ز شح و بخل خواهی وز دها
تا ببندی پور ما را بر گدا.

مولوی.

شح. [شَ / شِ / شُ ح ح] (ع مص) زفتی کردن. (از منتهی الارب). بخل ورزیدن. (از اقرب الموارد). بخیلی کردن. (ترجمان القرآن جرجانی) (دهار). بخیل و حریص شدن. (المصادر زوزنی). ||آزمندی نمودن. (از منتهی الارب). حرص ورزیدن. (از اقرب الموارد).

شحا. [شَ] (ع ص) فراخ از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شحا. [شَ] (اِخ) نام آبی است. (از منتهی الارب).

شحائح. [شَ ءِ] (ع ص، اِ) ج شحیحة. زنهای بخیل و حریص. (از اقرب الموارد). ||شترهای کم‌شیر. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب): ابل شحائح؛ شتران کم‌شیر. (از اقرب الموارد). رجوع به شحیح و شحیحة شود.

شحاث. [شَحْ حا] (ع ص) شحاذ. (اقرب الموارد). به معنی شحاذ و غلط عوام است. (منتهی الارب).

شحاج. [شُ] (ع اِ) بانگ زاغ و استر و شترمرغ. (منتهی الارب). شحاج استر و زاغ، آواز آن دو است. (از اقرب الموارد). شَحَجان. رجوع به شحجان و شحیج شود.

شحاج. [شُ] (ع مص) بانگ کردن زاغ. (از منتهی الارب). بانگ کردن قاطر و زاغ. (از اقرب الموارد). بانگ کردن کلاغ و استر. (تاج‌المصادر بیهقی). شحیج. شَحَجان. تَشحاج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به تشحاج و شحجان و شحیج شود. ||کلان‌سال شدن زاغ. (از منتهی الارب). بزرگ‌سال و پیر شدن زاغ. (از اقرب الموارد). ||درشت گردیدن بانگ زاغ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شحاج. [شَحْ حا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گورخر. (منتهی الارب). حمارالوحش. (اقرب الموارد). مشحج.

---

1 - نل: بفسرد آفتاب و بشجاید. در یادداشتهای استاد نفیسی چنین ضبط است: صورت خشمش... بفسرد نار و برق بشخاید. (گنج بازیافته ج دبیرسیاقی ص۷۹).

(منتهی الارب). و رجوع به مشحج شود.
– بنات شحاج و بنات شاحج؛ استران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). استران و خران. (از اساس‌البلاغة).

شحاج. [شَ حْ حا] (اِخ) (بنو...) دو بطند از ازد. (منتهی الارب). دو بطند در أزد از قحطانیه. (از معجم قبایل‌العرب). ||نام محدثی است. (منتهی الارب).

شحاح. [شِ] (ع ص، اِ) جِ شحیح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شحیح شود.

شحاح. [شَ] (ع ص) زفت. آزمند. (منتهی الارب). بخیل. حریص. (اقرب الموارد). آزمند. آزور.
– ارض شحاح؛ زمین که بی باران بسیار روان نگردد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
– ||زمین نرم. (مهذب الاسماء).
– ابل شحاح؛ شتران کم‌شیر. (منتهی الارب).
– زند شحاح؛ آتش‌زنه که آتش ندهد. (منتهی الارب).
– ماء شحاح؛ آب اندک که زمین نپوشد. (منتهی الارب).

شحاحذة. [شَ حِ ذَ] (ع ص، اِ) جِ شحاذ. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به شحاذ شود.

شحادید. [شَ] (ع ص، اِ) جِ شُحدود. (از اقرب الموارد). رجوع به شحدود شود.

شحاذ. [شَ حْ حا] (ع ص) ستیهنده و تیز. (شحاث بثاء غلط است چنانکه گذشت در شحاث) (از منتهی الارب). ||سائل. (از اقرب الموارد). گدای. ستیهنده در سؤال. گدای مبرم در سؤال. گدای سمج. (یادداشت مؤلف).

شحاذت. [شَ ذَ] (ع اِمص) گدایی. (یادداشت مؤلف). عمل شحاذ.

شحاذة. [شَ حْ حا ذَ] (ع ص) مؤنث شحاذ. (از مهذب الاسماء). گدای مبرم و سمج زن. ||روشن‌گر. صیقل. صقال. صاقل. جلاء: شحاذالسیوف؛ جلاءالسیوف. (یادداشت مؤلف).

شحاص. [شِ] (ع ص، اِ) جِ شحاصة. (منتهی الارب). رجوع به شحاصة شود.

شحاصة. [شَ صَ] (ع ص، اِ) گوسپند فربه. (منتهی الارب). گوسپند که شیر او تمام شده است و گویند به معنی گوسپند فربه باشد. (از اقرب الموارد). ||گوسپند که گاهی بر او نر نجهیده باشد. (منتهی الارب). گوسپند که هرگز نر بر او نجهیده باشد. (از اقرب الموارد). ||گوسپند ناباردار. (منتهی الارب). گوسپند غیرحامل. (از اقرب الموارد). ج، اشحاص، شِحاص، شِحص، شَحَصات، شَحَص.

شحاط. [شَ حْ حا] (ع ص) دور و بعید. (از اقرب الموارد).

شحاک. [شِ] (ع اِ) چوبی است که در دهان بره و بزغاله در عرض کنند تا شیر نمکد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شحام. [شَ حْ حا] (ع ص) پیه‌فروش. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). فروشندهٔ پیه. (از اقرب الموارد) (از اساس البلاغة). ||آنکه بسیار اطعام نماید مردم را با پیه. (از ذیل اقرب الموارد) (از اساس البلاغة). ||فربه. (از اساس‌البلاغة زمخشری). ||بسیارخواهندهٔ پیه. دوست‌دارندهٔ پیه. (از اساس البلاغة).

شحامة. [شَ مَ] (ع مص) فربه گردیدن. (از منتهی الارب). فربه شدن و بسیار شدن پیه. (المصادر زوزنی). پیه‌دار شدن. (از اقرب الموارد).

شحان. [شِ] (ع مص) بغض و عداوت نمودن. (آنندراج).

شحانی. [شَ] (اِ) جِ شحنه، به سیاق عربی: فرمودیم تا در هر ماهی دو روز شحانی و ملوک... و دانشمندان در مسجد جامع... جمع شوند. (تاریخ غازان چ کارل یان ص ۲۱۹).

شحب. [شَ] (ع مص) رندیدن زمین را به بیل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شحبی. [شَ] (ص نسبی) منسوب است به شحب که بطنی است از قضاعه. (از انساب سمعانی).

شحتلة. [شَ تَ لَ] (ع اِ) آنچه از یک بار برکندن حاصل شود از موی و مانند آن. یقال: اعطنی شحتلة من کذا؛ ای تفة منه. (منتهی الارب). در شرح قاموس آمده که این کلمه غیر عربی است و در لسان‌العرب نیامده است. (از اقرب الموارد).

شحتول. [ ] (ع ص) بز پیر. ||مرد حقیر ژنده‌پوش. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۱).

شحث. [شَ] (ع مص) تیز کردن کارد. (از ذیل اقرَب الموارد). شحذ. (از منتهی الارب).

شحجان. [شَ حَ] (ع اِ) بانگ استر و زاغ و شترمرغ. (منتهی الارب).

شحجان. [شَ حَ] (ع مص) شحاج. بانگ کردن استر و زاغ. ||کلان‌سال شدن زاغ. ||ضخم شدن بانگ زاغ. (از اقرب الموارد). رجوع به شحاج شود.

شحح. [شَ حِ] (ع ص) بخیل و حریص. (غیاث اللغات).

شحد. [شَ] (ع مص) خواستن. سؤال کردن. ||کمین کردن. مترصد شدن. ||طلب زندگی خود کردن. ||گدایی کردن. ||بی‌سر و پا بودن و گدا بودن. (از دزی). ||شحد الناس من کثر الجرائم؛ به ستوه آوردن مردم از کثرت دریافت مالیات. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۱).

شحدود. [شُ] (ع ص) مرد بدخوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، شحادید.

شحذ. [شَ] (ع اِ) خشم. (منتهی الارب).

شحذ. [شَ] (ع مص) تیز کردن کارد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شحث. (از ذیل اقرب الموارد).
– حجرالشحذ؛ سنگ که کارد را با آن تیز کنند. (از اقرب الموارد).
||تراشیدن یاقوت. ||صیقل دادن یاقوت. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۱). ||سوختن معده از گرسنگی. (از منتهی الارب). تافتن گرسنگی شکم را و تند و تیز کردن آن را بر طعام. (از اقرب الموارد). ||راندن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخت راندن. (منتهی الارب). سخت راندن چهارپا را. (از اقرب الموارد). ||چشم‌زخم رسانیدن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خشم گرفتن. (منتهی الارب). خیره شدن به کسی از راه خشم. ||غضب کردن. (از اقرب الموارد). ||ستیهیدن در سؤال. (منتهی الارب). الحاح کردن در سؤال. (از اقرب الموارد). ||رندیدن. (منتهی‌الارب). ||پوست بازکردن. (منتهی‌الارب). پوست گرفتن. (از اقرب الموارد).

شحذان. [شَ حَ] (ع ص) نیک‌راننده. (منتهی الارب). شَحذان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شَحذان شود. ||مرد گرسنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شحذان شود. ||سبک در کار خود. (منتهی الارب). سبک در کوشش خود. (از اقرب الموارد).

شحذان. [شَ] (ع ص) مرد گرسنه. (منتهی الارب). شَحَذان. (منتهی الارب). ||نیک‌راننده. (از اقرب الموارد). و رجوع به شَحَذان شود.

شحذوذ. [شُ] (ع ص) مرد زودخشم. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

شحذوف. [شُ] (ع ص) تیز از کوه و جز آن. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||در منتهی‌الارب تیز و تند از اسب و جز آن معنی شده و ظاهراً سهوی در کلمهٔ خیل و جبل برای مؤلف یا ناسخ منتهی‌الارب روی داده است.

شحر. [شَ] (ع اِ) بطن وادی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آبراهه. (منتهی الارب). مجرای آب. (از اقرب الموارد). ||نشان پشت‌ریش بهٔشدهٔ شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شحر. [شِ] (ع اِ) شط. (اقرب الموارد). رود.

شحر. [شَ حَ] (ع) فزع و خوف. (از اقرب الموارد).

شحر. [شَ] (ع مص) دهان گشادن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شحر. [شَ / شِ][1] (اِخ) ساحلی است میان عمان و عدن. (از منتهی الارب). ساحل یمن. (از اقرب الموارد). شهری است (به عربستان) بر کران دریا و از وی اشتران نیک خیزد و لبان از آنجا برند به همهٔ جهان. (حدودالعالم). ساحل مهرة به یمن. (از المعرب جوالیقی).

شحوا. [ ] (سریانی، اِ) به سریانی تاج‌البحر است و گفته‌اند لغت یونانی است. (فهرست مخزن الادویه). ||نام شمسا فازاج احمر است. (فهرست مخزن الادویه).

شحرور. [شُ] (ع اِ) سار سیاه. سحرور. شحور. نوعی از مرغان صحرایی باشد و بعضی گویند کبک دری است و عربی است. (برهان). شحور. (منتهی الارب). پرنده‌ای است سیاه‌رنگ کمی بزرگتر از گنجشک، بخاطر لحن خوشی که دارد او را در قفس گذارند. ج، شحاریر. (از اقرب الموارد) (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۷۵). مرغی است سیاه و منقار و پای او زرد مایل به سرخی و به قدر قمری و به ترکی او را قره‌طاوغ و به اصفهانی غوغاز و به مازندرانی توکا نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به شحور شود.

شحرة. [شِ رَ] (ع ص، اِ) کرانهٔ تنگ از رود. (منتهی الارب). شط تنگ. (از اقرب الموارد).

شحری. [شَ] (ص نسبی) منسوب به شحر واقع در عمان. (از انساب سمعانی). منسوب به شحر ساحل میان عمان و عدن و عنبر شحری را از این ساحل آرند. (از یادداشت مؤلف).

شحری. [شَ / شِ] (اِخ) محمدبن عمر اصغر. شاعر و از اهل شحر است. (از منتهی الارب).

شحری. [شَ / شِ] (اِخ) محمدبن معاذ. محدث و از ساحل شحر است. (از منتهی الارب).

شحز. [شَ] (ع مص) آرمیدن با زن. (از منتهی الارب). کلمه‌ای است متروک و از نکاح بدان کنایه کنند. (از ذیل اقرب الموارد). ||ترسیدن و بیمناک گردیدن. (از منتهی الارب).

شحس. [شَ] (ع اِ) درختی است مانند درخت زیتون بری، مگر آنکه درازتر است و چون که بسیار خشک است کمان از او نمی‌سازند. (منتهی الارب).

شحسار. [شَ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شحشاح. [شَ] (ع ص) شحیح. (از اقرب الموارد). بخیل. ||حریص. ||دراز. ||دوام‌کننده بر چیزی. (منتهی الارب). مواظب و جدی بر چیزی. (از اقرب الموارد). ||غیور. (منتهی الارب). ||امرأة شحشاح؛ زن قوی که در قوت و توانایی به مردان ماند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شحشبو. [شَ شَ] (اِخ) از قرای افامیه است به ساحل شام و از توابع حمص. گویند که قبر اسکندر و بعضی گفته‌اند که امعاء وی در آنجا و جسدش در مناره‌ای است به اسکندریه ولی اکثر برآنند که اسکندر در بابل عراق درگذشت. (از معجم البلدان).

شحشح. [شَ شَ] (ع ص، اِ) حریص. (منتهی الارب). شحیح. (از اقرب الموارد). ||بخیل. ||بیابان فراخ. (منتهی الارب). فلات واسع و دور که در آن گیاهی نباشد: فلاة شحشح؛ بیابان بی‌آب و علف. (از اقرب الموارد). ||پیوستگی و دوام‌کننده برکاری و صادر آن. (منتهی الارب). مواظبت‌کننده بر شیء و برای مذکر و مؤنث یکسان است. (از اقرب الموارد). ||بدخوی. ||خطیب. بلیغ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دلاور. (منتهی الارب). شجاع. (از اقرب الموارد). ||مرد بسیاررشک. (منتهی الارب). غیور. (از اقرب الموارد). ||زاغ بسیاربانگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زمین که بی‌باران بسیار روان نگردد. (منتهی الارب). زمینی که سیل در آن جاری نشود مگر با باران بسیار. (از اقرب الموارد). ||و آن که بی باران بسیار روان گردد از لغات اضداد است. (منتهی الارب). ||خر سبک. (منتهی الارب). شحشح از خر، سبک آن را میگویند. (قاموس). خر سبک و چالاک. (ناظم الاطباء). ||سنگخوار سریع و شتاب. (منتهی الارب). قطاة سریع. (از اقرب الموارد). سنگخوار و آن پرنده‌ای است شتابنده. (شرح قاموس). ||دراز از هر چیزی. (منتهی الارب). دراز. (از اقرب الموارد). شحشحان.

شحشح. [شَ شُ] (ع ص، اِ) خر سبک. (منتهی الارب) (از قاموس). خر سبک و چالاک. (ناظم الاطباء).

شحشحان. [شَ شَ] (ع ص) شحیح. (از اقرب الموارد). زفت. (منتهی الارب). ||حریص. (منتهی الارب). ||دراز از هر چیزی. شحشح. ||مرد بسیاررشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شحشحة. [شَ شَ حَ] (ع اِ صوت) بانگ صُرد. (از اقرب الموارد). بانگ ورکاک. (منتهی الارب). بانگ شیرگنجشک که مرغی است و بعضی مردارخوار را گویند که کرکس باشد. (از منتهی الارب).

شحشحة. [شَ شَ حَ] (ع مص) پرهیز. ||بشتاب پریدن مرغ. بشتاب پریدگی قطاة و مانند آن. (منتهی الارب). طیران تند قطاة. پرش سریع سنگخوار. ||برگردانیدن شتر بانگ را. (منتهی الارب).

شحص. [شَ / شَ حَ] (ع ص، اِ) گوسپند و جز آن که از شیر بازایستد. واحد و جمع در آن یکی است. گویند: ناقة شحص و نوق شحص شحصاء. (منتهی الارب). شحاصة. شَحَصَة. (منتهی الارب). ||گوسپند فربه و آنکه گاهی نر بر او نجهیده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گوسپند نابار دار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، اشحاص، اَشحُص، شِحاص، شِحص. به لفظ واحد و شَحَصات و شَحص. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

شحص. [شَ حَ] (ع ص، اِ) شَحص. رجوع به شحص شود. ||مال پست و کم‌بها. (از ذیل اقرب الموارد). ||ج شَحص. ||ظبیة شحص؛ آهوی لاغر. (از ذیلِ اقرب الموارد).

شحصاء. [شَ] (ع ص، اِ) شحاصة. (منتهی الارب). رجوع به شحاصة شود.

شحصات. [شَ حَ] (ع ص، اِ) ج شَحص. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به شَحص شود.

شحصة. [شَ حَ صَ] (ع ص، اِ) شحص. شحاصة. شحصاء. (منتهی الارب). رجوع به شحص و شحاصة و شحصاء شود.

شحصیمة. [شَ مَ] (اِخ) (بلندیها) شهری در قسمت یساکار بود و احتمال میرود که همان تل‌القاسم باشد که در وادی اردن واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

شحط. [شَ] (ع اِ) چوبکی که نزدیک درخت رز نهند تا زمین نگاه دارد آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چوبکی که پهلوی درخت انگور نهند تا بدان بر وادیج خود برآید. ||مانع. سد. ج، شحوط. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۲). ||خط. سطر (نوشته شده). (از دزی ج ۱ ص ۷۳۲). شحطة.

شحط. [شَ حَ] (ع مص) دور شدن. (منتهی الارب). ||تنک کردن مزاج شراب را. (از منتهی الارب). ||ذبح کردن شتر. (از منتهی الارب). ||سبقت نمودن از کسی و دور شدن از آن. (از منتهی الارب). ||چوبی را در پهلوی بیخ رز نهادن تا بدان بر وادیج خود برآید. (منتهی الارب). ||پر کردن اناء. (از منتهی الارب). ||دور شدن از حق و درگذشتن از مرتبهٔ خود. (از منتهی الارب). ||رسیدن شتر به نهایت قیمت خود. (منتهی الارب). تجاوز کردن بهای شتر از حق و مرتبه. (از اقرب الموارد). ||اریخ زدن. ||بانگ کردن مرغ. ||نیش زدن عقرب. ||بسیار کردن آب شیر را. ||بریدن امید. شحط. شحوط. مشحط. (منتهی الارب). ||سرنگون کردن. ||مکیدن مایه‌ای بوسیلهٔ لوله. ||کشیدن.

۱ - حرکت کسر در آن بیشتر است. (منتهی الارب).

بدنبال خود کشیدن بر روی زمین. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۲).

شحط. [شَ] (ع مص) شحوط. سرگین افکندن مرغ. (منتهی الارب). ||طپیدن کشته در خون. (منتهی الارب). رجوع به شَحَط شود.

شحط. [شَ] (اِخ) زمینی است مر طی را. (منتهی الارب).

شحطط. [شَ طَ] (ع مص) کشیدن. با خود کشیدن. ||این طرف و آن طرف کشیدن. ||بسیار دلربا بودن. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۲).

شحطة. [شَ طَ] (ع اِ) بیماریی است که بر سینهٔ شتر عارض شود. (منتهی الارب). ||نشان خراش که به پهلو یا بر ران رسد. (منتهی الارب). ||مانع. سد. ||سطر. خط. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۲). شحط.

شحف. [شَ] (ع مص) باز کردن پوست را از چیزی. لغت یمانی است. (منتهی الارب).

شحک. [شَ] (ع مص) قرار دادن شحاک[1] را در دهان گوسفند. (از منتهی الارب). و رجوع به شحاک شود.

شحلا. [شَ] (ص) کون‌دریده. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی ص ۵۱۵).

شحم. [شَ] (ع اِ) چربوی گداختهٔ حیوان. پیه. پی. وزد. چربی. چربش. (یادداشت مؤلف). پیه که به عرف، آن را چربی گویند. (منتهی الارب). آن قسمت سفید و سبک از گوشت حیوان مانند آنچه شکم و روده‌های آن را پوشاند. ج، شحوم. (اقرب الموارد):

بپندازی عظام و لحم و شحمم
رگ و پی همچنان و جلد منشور.
منوچهری.

شحن. [شَ] (ع مص) پر کردن کشتی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پرکردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). ||پرکردن مدینه را به اسبان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دور کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات). ||دفع نمودن. (از اقرب الموارد) (از صحاح الفرس). ||راندن. (منتهی الارب). طرد کردن. (از اقرب الموارد). ||دور راندن شکار را و صید نکردن. (منتهی الارب).

شحن. [شَ حَ] (ع مص) کینه ورزیدن با کسی: شحن علیه. (منتهی الارب).

شحن. [شَ حَ] (ع اِ) جِ شحنة. (یادداشت مؤلف).

شحناء. [شَ] (ع اِمص) دشمنی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). دشمنی که دل کس را پر کرده باشد. (از اقرب الموارد). ||منافسه. مبارات. (یادداشت مؤلف).

شحنگی. [شِ نَ / نِ] (حامص) عمل شحنه. داروغگی. پاسبانی شهر و برزن. رجوع به شحنه شود: امیر وی را برکشیده بود و شحنگی بادغیس فرموده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۸). شحنگی بست بدو مفوض کردیم. (تاریخ بیهقی). جعفر تکین را برسم شحنگی بر دارالملک بلخ گماشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۳).

گرم به شحنگی عاشقان فرود آری
خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم.
خاقانی.

غم شحنهٔ عشق است و بلا انگیزد
جان خواهد شحنگی و رنگ آمیزد. خاقانی.

در شحنگی مشرق صبح آمد و زد داری
زوداکه سر چترش زان دار پدید آید.
خاقانی.

شحنة. [شِ نَ] (ع ص، اِ) آنقدر از گیاه که ستوران را یک روز و یک شب کفایت کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جماعت اسبان یا به قدر کفایت از آن. یقال: بالبلد شحنة من الخیل؛ ای رابطة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنچه کشتی را بارگیری کند. (از ذیل اقرب الموارد). ||آنکه ضبط مدینه و سیاست آن را از طرف سلطان بس باشد. (منتهی الارب). ||گروهی نگاهبانان شهر. (از آنندراج). گروهی که شهر نگاه دارند. (مهذب الاسماء). ||نایب. آن کس که خراج را فراهم می‌آورد. ||رسول و پیغام‌آور. (ناظم الاطباء). عامل عمل‌دار. کاردار. (زمخشری).

شحنه. [شِ نَ / نِ] (اِ) مردی که او را پادشاه برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند. بعرف آن را کوتوال و حاکم گویند و این لفظ به فتح غلط است. (از آنندراج). نگهبان شهر. عسس و صوبه‌دار. نواب و نایب حاکم شهر. رئیس پولیس. (ناظم الاطباء): عمر شش‌هزار مرد به آذربایجان شحنه نشانده بود و به کوفه و سواد عراق چهارهزار مرد شحنه بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

از ادبا عالمی فرست به ماچین
وز امرا شحنه‌ای فرست به ارمن. فرخی.

تا این غایت که رایت وی [مسعود غزنوی] به سپاهان بود معلوم است که در اینجا [ری] در شهر و نواحی ما حاجبی بود شحنه با سواری دویست. (تاریخ بیهقی). وی را با بوعلی شادان طوسی کدخدای شحنهٔ خراسان بنشاند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۳). از عمال و قضاة و شحنه... همگان را بازگردانی. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۵). متکلم، شحنه و بدرقهٔ اعتقاد عامی است تا آنچه عامی اعتقاد کرده‌است وی به حدیث بر وی نگاه دارد و شر مبتدع از وی کند و راه آن در جدل بداند. (کیمیای سعادت).

در دخل هر شحنه و محتسب را
گشاده‌ست تا هست ازارت گشاده. سوزنی.

غلامی را که شحنهٔ مرابط افیال بود دربربودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۸). معتمدان و عمال خویش را به غزنه بر سر معاملات کرد و شحنهٔ قاهر به حفظ و حراست آن بقعه بازداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۳). و اگر از قبل من شحنه به بست رفت از بهر حفظ ولایت و رعایت رعیت تو بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۶).

گرکار من از عشقش با شحنه و دار افتد
از شحنه نترسم من وز دار نیندیشم. خاقانی.

عید آمد از خلد برین شد شحنهٔ روی زمین
هان ماه نو طغراش بین امروز در کار آمده.
خاقانی.

هوا چون شحنه شد بر عالم دل
خراج از عقل کمتر برتابید. خاقانی.

در این مجلس چنان کن پرده‌سازی
که ناید شحنه در شمشیربازی. نظامی.

آگاه‌چو گشت شحنه زین حال
دزد آبله‌پای و شحنه قتال. نظامی.

شحنهٔ راه دو جهان من است
گرنه‌چرا در غم جان من است. نظامی.

ملک چون مست باشد شحنه هشیار
خلاف کار فرمانده رود کار. عطار.

مردم نادان اگر حاکم‌داناستی
شحنهٔ یونان شدی خنگ بت بامیان.
سیف اسفرنگ.

گفت‌دزدی شحنه راکای پادشاه
آنچه کردم بود آن حکم اله. مولوی.

گفت‌شحنه آنچه من هم می‌کنم
حکم حق است ای دو چشم روشنم. مولوی.

دزد گرچه در شکار کاله است
شحنه با خصمانش در دنباله است. مولوی.

تا شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد. (گلستان سعدی). گفتند به زندان شحنه اندر است. (گلستان سعدی). شحنه به رأی خونخواران و قاضی مصلحت‌جوی طراران. (گلستان سعدی).

دزد را شحنه راه و رخنه نمود
کشتن دزد بی‌گناه چه سود. اوحدی.

دزد با شحنه چون شریک بود
کوچه‌ها را عسس چریک بود. اوحدی.

به حرامی چو شحنه شد خندان
به حرمدان فروبرد دندان. اوحدی.

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ‌کاره نیست.
حافظ.

– شحنهٔ پنجم‌حصار؛ کنایه از کوکب مریخ است چه آسمان پنجم جای اوست. (برهان):

---

۱ - شحاک چوبی است که در دهان بره و بزغاله در عرض کنند تا شیر نمکد. (از اقرب الموارد).

هیبت و رای ترا هست رهی وزهین
خسرو چارم‌سریر شحنهٔ پنجم‌حصار.
خاقانی.
— شحنهٔ چارم‌کتاب؛ مخفف شحنهٔ چهارم کتاب و اشاره است به حضرت محمد (ص) که نگهبان چهارمین کتاب آسمانی، قرآن است. (از حاشیهٔ برهان چ معین):
هادی مهدی‌غلام، امی صادق‌کلام
خسرو هشتم‌بهشت، شحنهٔ چارم‌کتاب.
خاقانی.
— شحنهٔ چهارم؛ کنایه از حضرت رسول محمد (ص) است. (برهان).
— شحنهٔ چهارم‌حصار؛ کنایه از آفتاب است. (از برهان).
— ||کنایه از عیسی (ع) است به اعتبار اینکه در آسمان چهارم میباشد. (برهان).
— شحنهٔ چهارم‌کتاب؛ اشاره به حضرت رسالت‌پناه (ص) است. (از برهان). رجوع به شحنهٔ چارم‌کتاب شود.
— شحنهٔ دریای عشق؛ شحنهٔ چهارم است که کنایه از حضرت محمد (ص) است. (از برهان).
— شحنهٔ شب؛ کنایه از عسس و شبگرد باشد. (برهان).
— ||دزد و عیار. (برهان).
— ||عاشق گرفتار. (برهان):
شحنهٔ شب خون عسس ریخته
بر شکرش پر مگس ریخته. نظامی.
— شحنهٔ شب و سحر؛ شحنهٔ غوغای قیامت. اشاره به حضرت محمد (ص) است. (برهان).
— ||کنایه از عسس و شبرو و محافظ شبروان باشد. (برهان).
— شحنه‌شناس؛ که با شحنه سر و کار و آشنایی دارد:
واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان، دل مسکین من است.
حافظ.
— شحنهٔ غوغای قیامت؛ شحنهٔ شب و سحر است. شفیع روز قیامت که اشاره به حضرت محمد (ص) باشد. (از برهان):
هر نفسی کان به ندامت بود
شحنهٔ غوغای قیامت بود. نظامی.
— شحنهٔ نجف؛ اشاره به امیر مردان و شیر یزدان علی (ع) است. (از برهان):
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف. حافظ.
— شحنهٔ میدان پنجم؛ کنایه از ستارهٔ مریخ است:
شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار تو شد
زخم او بر جسم جانی نه که جانی آمده است.
سنایی.
شحنه. [شَ ن] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان یزد. دارای ۲۵۹ تن سکنه، آب آن از قنات، محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
شحنهٔ خراسانی. [شَ نِ یِ خُ] (اِخ) محمدمهدی‌خان فرزند محمدحسن بیک‌بن حاجی محمدخان اوبهی. اصلش از خراسان و پدرش ساکن مازندران بود. در دوران نادرشاه افشار سمت دریابیگی مازندران و سپس دریابیگی شیراز را داشت و در اثر سعایت کور گردید و به اتفاق مهدیخان منشی‌الممالک به زیارت خانهٔ خدا رفت و پس از مراجعت در سال ۱۲۴۷ هـ.ق.در اصفهان درگذشت و در مقبرهٔ ملامحمد سراب مدفون شد و از وی سه پسر ماند: محمدحسن‌بیک (جد مادری رضاقلی‌خان هدایت مؤلف ریاض‌العارفین و مجمع‌الفصحاء) که در هرات فوت شد و محمدحسن‌بیک و محمدرضابیک که در زمان مؤلف ریاض‌العارفین حیات داشته است. (ریاض‌العارفین ص ۲۶۲) (مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۵۲).
شحنه‌سود. [شِ نَ / نِ] (نمف مرکب) گرفتار شحنه. (شرفنامه چ وحید ص ۱۲۴):
سیه کار شب چون شود شحنه‌سود
برون آید آتش ز گردنده‌دود. نظامی.
شحنه‌کش. [شِ نَ / نِ کُ] (نف مرکب) کشندهٔ شحنه. ||به مجاز تأدیب‌کنندهٔ شحنه:
گر تو را تیغ حکم در مشت است
شحنه کش‌باش دزد خودکشته‌ست.
اوحدی.
||(نمف مرکب) کشتهٔ شحنه. مقتول شحنه.
شحنه‌کلا. [شَ نِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی. دارای ۸۰ تن سکنه، آب آن از چاه و محصول آن برنج، پنبه، غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
شحو. [شَحْوْ] (ع مص) باز کردن دهان. (از منتهی الارب). دهن وا کردن. (تاج المصادر بیهقی). باز شدن دهان. (از منتهی الارب). دهن واشدن. (مصادر زوزنی).
شحو. [شَحْوْ] (ع اِ) جوف. درون: انا واسع الشحو؛ من فراخ‌کامم. (از اقرب الموارد).
شحواء. [شَ] (ع ص، اِ) چاه فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شحوب. [شُ] (ع اِ) اسم از شاحب و ابوزید گوید:شحوب در لغت بنی‌کلاب به معنی لاغری است. (از اقرب الموارد). ||(ص) لاغر. (مهذب الاسماء).
شحوب. [شُ] (ع مص) برگردیدن گونه از لاغری یا گرسنگی یا از سفر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و در صحاح به معنی تغیر یافتن جسم آمده است. (از اقرب الموارد). شُحوبة. (منتهی الارب).
شحوبة. [شُ بَ] (ع مص) برگردیدن گونه از لاغری یا گرسنگی یا از سفر. (منتهی الارب). شحوب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به شحوب شود.
شحوذ. [شَ] (ع ص) به معنی وصفی شحذ باشد. (اقرب الموارد). شحیذ. رجوع به شحذ شود.
شحور. [شَ وَ] (ع اِ) شحرور. (اقرب الموارد). مرغی است خوش‌آواز. (منتهی الارب). رجوع به شحرور شود.
شحوص. [شَ] (ع ص، اِ) ماده‌شتر لاغر از تب و ماندگی. (منتهی الارب). ||ماده گوسپند لاغر و مانده. (از اقرب الموارد).
شحوط. [شُ] (ع مص) شَحط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دور شدن. (تاج المصادر) (المصادر زوزنی). رجوع به شحط شود.
شحول. [شَ وَ] (ع ص) مرد درازپا. (منتهی الارب).
شحوم. [شُ] (ع مص) فربه شدن پس از لاغری. (از اقرب الموارد). ||تباه شدن طعام. (تاج‌المصادر بیهقی). ||(اِ) ج شحم. (اقرب الموارد). رجوع به شحم شود: اهل تمیز از لحوم و شحوم بازار تنفر و تحرز نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۷).
شحون. [شَ] (ص) قوی و بزرگ. (غیاث اللغات).
شحوة. [شَ وَ] (ع اِ) اسم مرة. (از اقرب الموارد). ||گام. یقال: فرس بعیدالشحوة؛ ای الخطوة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به مجاز گویند: رجل بعید الشحوة؛ آنکه مقاصد او دور است. (از اساس البلاغة).
شحوة. [شَ وَ] (اِخ) (کثیب ابی شحوة) در مکه و آن تل ریگی است مشرف به بطن ناخج میان منی و سرف و فاصلهٔ آن تا مکه پنج میل است. (از معجم البلدان).
شحة. [شِ حَ] (ع اِ) حالتی که در آن بخیلی کرده‌شود. یقال: اوصی فی صحته و شحته؛ ای حالة التی یشح علیها. (منتهی الارب). نفس شحة؛ ای شحیحة. (اقرب الموارد). رجوع به شحیح و شحیحة شود.
شحی. [شَ حْیْ] (ع مص) لغتی است در شحو. (منتهی الارب). رجوع به شحو شود.
شحیات. [شَ حی یا] (اِخ) دهی از دهستان چنانهٔ بخش شوش شهرستان دزفول. دارای ۴۰۰ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ کرخه، محصول آن غلات، برنج و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).
شحیثا. [شَ] (سریانی، اِ) کلمه‌ای است سریانی که بدان کلیدان بی‌کلید گشاده گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شحیج. [شَ] (ع مص) شحاج. (منتهی الارب). بانگ کردن زاغ. ||کلانسال شدن زاغ. ||درشت گردیدن بانگ زاغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ترجیع صوت. (اساس البلاغة) (منتهی الارب).

شحیج. [شَ] (ع اِ) بانگ استر و شترمرغ. ||بانگ زاغ. ||زاغ کلانسال. ||بانگ درشت مرغ. (منتهی الارب). رجوع به شحاج شود.

شحیح. [شَ] (ع ص) حریص. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بخیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، شِحاح، أشِحَّة، أشِحّاء. (اقرب الموارد):

چون امیرش دید گفتش کای وقیح
گویمت چیزی منه نامم شحیح. مولوی.

— شحیح بحیح؛ از اتباع است. سخت حریص. سخت بخیل. (یادداشت مؤلف).

شحیحة. [شَ حَ] (ع ص) زن شحیح. حریص و بخیل. (از اقرب الموارد). ||اشتر کم‌شیر. ج، شحائح (کذا) فی النسخة المصححة من القاموس.

شحیذ. [شَ] (ع ص) به معنی وصفی شحذ باشد. (از اقرب الموارد). سحوذ. رجوع به شحذ شود.

شحیر. [شَ] (ع اِ) نام درختی است. (منتهی الارب).

شحیم. [شَ] (ع ص) مرد فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیه‌دار. ||(اِ) در زبان سریانی نام کتاب فرض صلوات کبیر و صغیر است. (از اقرب الموارد).

شحیمة. [شَ مَ] (سریانی، اِ) شحیم. این کلمه، سریانی و به معنی کتاب فریضه صلوات کبیر و صغیر است. (از اقرب الموارد). رجوع به شحیم شود.

شخ. [شَ] (اِ) کوه باشد که به عربی جبل خوانند. (برهان):

خرامیدن کبک بینی به شخ
تو گویی ز دیبا فکندست نخ. بوشکور.

گرازیدن گور و آهو به شخ
کشیدند بر سبزه هر جای نخ. فردوسی.

بجایی که باشد زیان ملخ
وگر تف خورشید تابد به شخ. فردوسی.

همه دامن کوه تا روی شخ
سپه بود بر سان مور و ملخ. فردوسی.

بیابانی از وی رمان دیو و شیر
همه خاک شخ و همه ره کویر[1]. فردوسی.

به یک خدنگ دژآهنگ جنگ داری تنگ
تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار.
عنصری.

شاخ مرصع شد از جواهر الوان
شخ تل یاقوت شد از لالهٔ نعمان.
منوچهری.

سحرگاهان چنان ناله به تیمار
چو ابر دی‌مهی بر شخ کهسار.
(ویس و رامین).

درختی گشن بر شخ کهسار
از انبوه شاخش ستاره ستوه. اسدی.

ز آسمان به زمین غم به حاسد تو رسد
چو سیل و سنگ که آید به پستی از سر شخ.
سوزنی.

نه در کوه سبزی نه در باغ و شخ
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ[2]. سعدی.

||بینی کوه. (برهان). ستیغ. دماغه و بینی کوه. تیغ کوه. (ناظم الاطباء):

وقت آن شد که به دست آید طاووس و تذرو
تا شود بر سر شخ کبک دری شعرسرای.
فرخی.

ز ناگاه دیدند مرغی شگفت
که از شخ آن کُه نوا برگرفت. اسدی.

بخت چون با گلهٔ رنگ بیاشوبد
سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ از شخ.
ناصرخسرو.

به هر کوه و بیشه ز شاخ و ز شخ
پراکنده لشکر چو مور و ملخ. نظامی.

لیک زیر پای موسی همچو یخ
میگدازید و نماندش شاخ و شخ. مولوی.

گل سختش بسختی سندان
شخ تندش به تیزی ساطور. مولوی.

||زمین محکمی که در دامن کوه و سر کوه باشد. (برهان). زمین بود سخت بر کوه و غیره. (اسدی). زمین سخت و بلند. (فرهنگ رشیدی). زمین سخت. (فرهنگ سروری). زمین سخت باشد و دامن کوه که گیاه نروید. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی). زمین سخت را گویند که در دامن کوه باشد. (فرهنگ جهانگیری). زمین سخت که پی برنگیرد. (شرفنامهٔ منیری):

چنان بگریم گر دوست بار من ندهد
که خاره خون شود اندر شخ و ز رنگ زگال.
منجیک.

نبد کوه پیدا ز ریگ و ز شخ
ز دریا به دریا کشیدند نخ. فردوسی.

زمین شخ و خشکی که گفتی سپهر
برو تا جهان بود ننمود چهر. فردوسی.

کنیدش به خنجر سر از تن جدا
به شخی که هرگز نروید گیا. فردوسی.

نه بر شخ و ریگش بروید گیا
زمینش روان ریگ چون توتیا. فردوسی.

سراسر شخ و سنگلاخ درشت
بگشت و از آن اژدها شش بکشت. اسدی.

نبینی ز زهرش زمین، گشته بود
همه شخ سیاه و همه کُه کبود. اسدی.

میوه‌ها سر درکشند از کثرت گرما به شاخ
ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا به شخ.
انوری.

||زمین بلند. (شرفنامهٔ منیری):

الا تا زمی از کوه پدیدست و ره از چَهْ
به کوه اندر زر است و به ره بر شخ و راود.
عسجدی (دیوان چ سعید نفیسی)[3].

— گل شخ؛ گل بی‌ریگ. طین حر. (یادداشت مؤلف).

||دره. شعب. (صحاح الفرس). ||هرچیز محکم. ||مخفف شاخ اعم از شاخ گاو و شاخ درخت. (برهان). ||(ص) شق. در تداول عامه صورتی از شق است. راست. آخته‌قامت. کشیده‌بالا: شق و رق؛ راست و کشیده.

— خود را شخ گرفتن؛ خدنگ و راست به حرکت درآمدن از تکبر. سر و گردن و بدن کشیده و آخته داشتن از کبر:

رطوبت از دل او برده است خشکی زهد
وگرنه بهر چه زاهد گرفته خود را شخ.
مولانابنایی.

شخ. [شَ / شُ] (اِ) مخفف شوخ است که به معنی چرک بدن و جامه باشد. (برهان). چرک اندام و جامه. (فرهنگ سروری) (فرهنگ رشیدی). چرک اندام. (شرفنامهٔ منیری). چرک بدن. (ناظم الاطباء). چرک جامه. و با خاء مشدد نیز آمده است. (شرفنامهٔ منیری).

شخّ. [شَخ خ] (ع اِ) کمیز و آواز آن. (منتهی الارب). کمیز و بول. (ناظم الاطباء).

شخّ. [شَخ خ] (ع مص) خرخر کردن در خواب. (منتهی الارب): شخ فی نومه؛ غط. ||صدا دادن شیر وقت دوشیدن. (از اقرب الموارد). ||به آواز درآوردن کمیز را. (منتهی الارب). ||بول کردن کودک. (از اقرب الموارد). ||دراز کردن کمیز و دور انداختن آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شخا. [شَ] (اِ) خراش و خلیدن و فرورفتن چیزی باشد به جایی. (برهان). خراشیدن و خلیدن. (رشیدی) (سروری). به معنی شخن و شخانیدن مصدر آن است. (فرهنگ جهانگیری).

---

۱ - این شعر به نام اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۵۱). نیز آمده است.

۲ - برخی از فرهنگها شاهد را بدون واو عطف آورده و گفته‌اند به معنی کوه است بدین جهت سروری چنین ایراد کرده است: بخاطر این شکسته خاطر میرسد که چون در اکثر نسخ با واو عطف بنظر رسیده چنین که «نه در باغ و شخ» یعنی نه در کوه سبزی بود و نه در باغ و نه در بیابان، اولی آن است که به این معنی قرار دهیم چه اگر بی واو باشد به معنی محفف شاخ، اندک خامی در سخن بهم میرسد.

۳ - در یادداشتی مؤلف بیت را بدینسان آورده است، و آن وقت به معنی قلهٔ کوه است:
الا تا زمی از کوه پدید است و ره از چه
به کوه اندر شخ است و بره بر رز و راود.

شخا. [شَ] (ع اِ) شوره‌زار. این کلمه در اصل شخو بوده و واو ماقبلْ مفتوح قلب به الف شده است. (از اقرب الموارد). شوره‌زار. (منتهی الارب).

شخا. [شَ] (ع اِ) شیر، لغت حمیری است. (منتهی الارب). به لغت حمیر شیر و لبن. (ناظم الاطباء). شیر نوشیدنی.

شخائیدن. [شَ دَ] (مص) شخاییدن. خلانیدن. (صحاح الفرس). ریش کردن. خلاییدن. خراشیدن. (آنندراج).

شخائیده. [شَ دَ / دِ] (نمف) شخاییده. ریش‌کرده. (فرهنگ سروری). رجوع به شخائیدن شود.

شخاب. [شِ] (ع اِ) شیر تازه. (منتهی الارب). شیر که دوشیده شده باشد. (از اقرب الموارد). ||ج شُخبَة. (منتهی الارب). رجوع به شخبة شود.

شخات. [شِ] (ع اِ) ج شخت. (منتهی الارب). رجوع به شخت شود.

شخاخ. [شَ] (اِخ) از قراء شاش (چاچ) است در ماوراءالنهر. (از معجم البلدان).

شخاخی. [شَ] (ص نسبی) منسوب است به شخاخ که از قرای شاش (چاچ) است. (از انساب سمعانی).

شخادان. [شَ] (نف) مجروح‌کننده. ||به ناخن‌کننده. (برهان) (سروری) (انجمن آرا). اما می‌نماید که مصحف شخاوان باشد صفت بیان حالت از شخودن:

بر چشمه شیری شخادان زمین
دمان بر دم گوری اندر کمین. اسدی.

شخادب. [شَ دِ] (ع اِ) ج شخدب. (منتهی الارب). رجوع به شخدب شود.

شخار. [شَ] (اِ) قلیا را گویند که صابون‌پزان به کار برند و بهترین وی آن است که از اشنان سازند و در وی خواص عجیبه بسیار است. (برهان). اشخار. (جهانگیری). قلیا باشد که صابون‌گران به کار برند. (فرهنگ سروری). آنچه رنگرزان و گازران به کار برند. به هندش سیاحی نامند. (شرفنامهٔ منیری). قلیه سنگ، یعنی چیزی باشد که گازران بدان جامه شویند و صابون‌پزان و رنگریزان بکار دارند. (لغتنامهٔ اسدی نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار). قلیا که‌از اشنان گیرند و در صابون‌پزی بکار برند. (ناظم الاطباء). نام خاکستری است که از سوزاندن ساقهٔ گیاه اشنیان (از تیرهٔ اسفناجیان) به دست می‌آید که مواد قلیائی زیاد دارد و در صابون‌سازی به کار میرود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۷۴):

ناخنت زنخدان تراکرد شیار
گویی‌که همی زنخ بخاری به شخار.
عماره.

کر دبر دیگر صفت رنگ زمین و آسمان
خون چون آغشته روین گرد چون سوده شخار.
مسعودسعد.

از نمک رنگ او گرفته غبار
خا کش‌از گرد شور گشته شخار. عنصری.

چه باید ترا سلسبیل و رحیق
چو خورسند گشتی به سرکه و شخار.
ناصرخسرو.

گرموم شوی تو روغنم من
ور سرکه شوی منت شخارم. ناصرخسرو.

می بکار آید هر چیز بجای خویش
تری از آب و شخودن ز شخار آید.
ناصرخسرو.

ناصبی شوم را به مغز سر اندر
حکمت حجت بخار و دود شخار است.
ناصرخسرو.

آنکه طبع یله کردی به خوشی هرگز
معصفرگونه و تیزی شخارستی.
ناصرخسرو.

بوحنیفه و شافعی را بر حسین و بر حسن
چون گزیدی همچو بر شکر شخار ای ناصبی.
ناصرخسرو.

غیر اشنان است. و اسدی در کلمهٔ خرند میگوید: خرند گیاهی است هم شبیه اشنان آنکه او را شخار گویند. (فرهنگ اسدی نخجوان). شاید قلی را از همین گیاه گیرند و گاه‌قلی را نیز به مناسبت اصل آن شخار خوانند. (یادداشت مؤلف). خرند به معنی گیاهی مانند اشنان و شخار را که رنگرزان به کاربرند در کوهستان قلیه خوانند و در خراسان از این گیاه گیرند. (شرح حال رودکی ص ۱۲۵۷). و در گناباد خراسان شغار گویند. ||نوشادر، و آن چیزی است مانند نمک و بیشتر سفیدگران به کار برند و زنان بعد از نگار و حنا بستن، ناخنها را بدان سیاه کنند. (برهان). نوشادر که زنان بعد از آنکه حنا نهاده باشند، ناخن به آن سیاه کنند. (سروری) (از رشیدی). نوشادر. (ناظم الاطباء). چیزی است چون نمک‌پارهٔ خاکسترگون و زنان با نوشادر بالای حنا بر دست گیرند. (صحاح الفرس):

چون مرا با جلبان کار نباشد پس از این
رستم از وسمه و گلگونه و حنا و شخار.
(از فرهنگ سروری).

و رجوع به خرند و قلی و قلیا و خلخان شود.
- شخار ابیض؛ به اصطلاح اهل صنعت ملح‌القلی است. (فهرست مخزن الادویه).
||جسمی معدنی مرکب از گوگرد و فلزی شبیه به شیشه. ||زاج. ||آجر. ||داغ. ||الکه. ||اریه و شش. ||طوفانی که با باران و تگرگ و برق و رعد همراه باشد. (ناظم الاطباء). اما هفت معنی آخر فقط در این فرهنگ آمده است و در مآخذ دیگر دیده نشد.

شخاریدن. [شَ دَ] (مص) خلانیدن. خراشیدن. مجروح کردن. شخاریدن و شخار دادن در تداول مردم قزوین درست به معنی فشردن و فشار دادن است و خشاردن و خشار دادن نیز همین است:

آن راکه دست و رویت چون دوستان ببوسد
چون گرگ روی و دستش بشخاری و بخایی.
ناصرخسرو.

شخازب. [شُ زِ] (ع ص) شخزب. درشت و سخت. (منتهی الارب). و رجوع به شخزب شود.

شخاصة. [شَ صَ] (ع مص) فربه و ستبر شدن. (از اقرب الموارد).

شخال. [شَ] (اِمص، اِ) شخا باشد که خراش و خلیدن است. (برهان). خراش و ریش. (فرهنگ سروری) (از رشیدی). ||فروریختن چیزی است به جایی. (برهان).

شخال. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد. دارای ۱۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شخالیدن. [شَ دَ] (مص) خلانیدن. خراشیدن. (برهان) (غیاث اللغات). خلیدن. (شرفنامهٔ منیری). و شاید تحریفی از شخائیدن باشد.

شخان. [شَ] (اِ) ریش و خراش. (انجمن آرا).

شخانه. [شُ نَ / نِ] (اِ) تیر شهاب. رجوع به شهاب شود.

شخانه. [شَ نِ] (اِ) ماده‌ای مانند شخار که در رنگرزی بکار برند. (ناظم الاطباء).

شخانیدن. [شُ دَ] (مص) خراشانیدن با ناخن. ||خراشیدن فرمودن. ||ریش کردن. ||خلانیدن و سبب خلیدن شدن. (ناظم الاطباء). اما در هر سه معنی ممکن است محرف شخائیدن باشد که مرادف شخودن است:

چو بشنید شاه آن پیام نهفت
ز کینه لب خود شخانید و گفت. لبیبی.

||جستن کنانیدن. (ناظم الاطباء). اما این معانی مختص به این فرهنگ است.

شخانیدن. [شَ دَ] (مص) سبب خیره شدن. (ناظم الاطباء). ||شخاییدن. شخاوان. (از فرهنگ رشیدی).

شخاوان. [شَ] (ص) مجروح‌کننده. (فرهنگ رشیدی):

شکافان تهیگاه پرندگان
شخاوان جگرگاه درندگان. دقیقی.

شخای. [شَ] (نف) خراشنده. (ناظم الاطباء). مخفف شخاینده. ||چاککننده. همیشه بطور ترکیب استعمال میشود. (ناظم

الاطباء).

شخاییدن. [شَ دَ] (مص) ریش کردن. خلانیدن. خراشیدن. (برهان). ریش کردن. (از فرهنگ رشیدی). ریش کردن. خلیدن. (فرهنگ سروری). به دندان ریش کردن. (صحاح الفرس):

سواران خفته و این اسب بر سرْشان همی تازد
که نه کس را بکوبد سر نه کس را روی بشْخاید.
ناصرخسرو.

شخاییده. [شَ دَ / دِ] (نمف) ریش‌کرده. (فرهنگ رشیدی). خراشیده:

شخایید رخسار و میکرد آوخ
ز سردی آهش شخاییده دوزخ.
زراتشت بهرام.

رجوع به شخاییدن شود.

شخب. [شَ / شُ] (ع اِ) آنچه به یک کشیدن پستان فرود آید از شیر وقت دوشیدن. (منتهی الارب). آنچه از شیر هنگام دوشیدن چون ریسمانی بلند ماند و این کلمه فُعل به معنی مفعول باشد چون خبز و قوت. (از اساس‌البلاغه). ||در مثل است: شخب فی‌الاناء و شخب فی الارض؛ یعنی خطا میکند و گاهی صواب. (منتهی الارب).

شخب. [شَ] (ع اِ) خون. (منتهی الارب).

شخب. [شَ] (ع مص) دوشیدن شیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جاری شدن شیر و جز آن. (از اقرب الموارد). رفتن شیر از پستان. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||بریدن شاهرگ و جاری شدن خون از آن. (از اقرب الموارد). رفتن خون از جراحت. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

شخبة. [شُ بَ] (ع اِ) یک دفعه از شیر. ج، شخاب. (منتهی الارب). ||شیری که وقت دوشیدن از پستان تا شیردوشه بر مثال خط ممتد باشد. (منتهی الارب). شیری که وقت دوشیدن از پستان تا شیردوشه پیوسته و متصل باشد. ج، شخاب. (از اقرب الموارد).

شخت. [شَ / شَ خَ] (ع ص) باریک از هر چیزی و نحیف نه از لاغری. ج، شخات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||غبار ساطع. ||هیزم باریک. ج، شَخات. (از اقرب الموارد). ||در مثل است: زید شخت الخلق؛ اخلاق زید پست است. زید شخت العطاء؛ زید کم‌دهش‌است. (از اقرب الموارد).

شخت. [شَ] (اِ) توبال‌الذهب است. (فهرست مخزن الادویه). ||مرداسنگ. (ناظم الاطباء).

شخت. [شَ خَ] (ع اِ) رجوع به شَخت، شود.

شختر. [شَ تَ] (ع اِ) شختور. شختورة. کشتی بزرگ. ج، شخاتیر. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۳).

شختلو. [شَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۱۰۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شخته. [شَ تَ / تِ] (اِ) شجام. شجد. شخد. شبی از زمستان صحو و بی‌ابر و سخت سرد. سرمای سخت خشک در شبهای زمستان پس از باریدن برف و صافی شدن هوا از ابر و مه. (یادداشت مؤلف).
- شخته کردن هوا؛ نهایت سرد کردن که هر مایع قابل یخ بستن یخ بندد. (یادداشت مؤلف).
||نوعی خربزه است که در مشهد متداول است.

شخته‌لو. [شَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شختیت. [شِ] (ع ص) غبار بالابرآمده. (منتهی الارب). شِخْتیت. (منتهی الارب). و رجوع به شخیت شود.

شخج. [شَ خَ] (اِ) نام نوایی از موسیقی که مطربان زنند و این کلمه در شعر منوچهری مانند کلماتی که دلالت بر آهنگ میکند آمده است:

بامدادان بر چکک، چون چاشتگاهان بر شخج
نیمروزان بر لبینا، شامگاهان بر دنه.
منوچهری.

شخد. [شَ] (اِ) شجام. شخته. سرمای سخت. (یادداشت مؤلف). رجوع به شخته شود.

شخدب. [شُ دُ] (ع اِ) جانوری از حشرات زمین. (از منتهی الارب). جانور خردی است از حشرات زمین. ج، شخادب. (از اقرب الموارد).

شخدد. [شَ دَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).

شخذر. [شَ ذَ] (اِخ) نام مردی است یا آن به دال است یعنی شخدر. (از منتهی الارب).

شخر. [شَ] (اِخ) چخر. شاهرود را گویند که یکی از شانزده مملکت اوستایی است. (از ایران باستان ج ۱ ص ۱۵۶).

شخر. [شَ] (ع اِ) بانگ اسب و آواز دهان آن. ||آنچه برافتد از کوه. (منتهی الارب). ||شخرالشباب؛ اول جوانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شخرالرّحل؛ جای برنشستن راکب از پالان که مابین کوههٔ پالان و دنبالهٔ آن است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکاف است. (از اقرب الموارد).

شخر. [شَ] (ع مص) بانگ کردن خر و مانند آن از بینی. (منتهی الارب). بانگ کردن خر و اسب و گفته‌اند صدا دادن از دهان و برخی گفته‌اند که بانگ کردن از بن بینی یا حلق است. (از اقرب الموارد). ||شکافتن است. (از اقرب الموارد). ||پریشان و پاره کردن شتر آنچه در غراره بود. (منتهی الارب).

شخرور. [شَ] (اِ) توت سیاه. ||شاه‌توت. ||خاکستری که در گازری و سفیدگری جامه به کار برند. (ناظم الاطباء).

شخروز. [شَ] (اِ) شاه‌توت. توت سیاه. (از ناظم الاطباء).

شخز. [شَ] (ع مص) بی‌آرامی و بی‌آرام کردن. (منتهی الارب). مضطرب شدن. (از اقرب الموارد). ||در مشقت و رنج انداختن. (منتهی الارب). ||دشوار شدن امر بر کسی. (از اقرب الموارد). ||کسی را به نیزه زدن. ||کور کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برآغالانیدن قوم را بر فساد و نزاع. (منتهی‌الارب). تحریک کردن. (از اقرب‌الموارد).

شخزب. [شَ زَ] (ع ص) درشت و سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شخس. [شَ] (ع مص) بی‌آرامی و بی‌آرام نمودن. (از منتهی الارب). مضطرب شدن. (از اقرب الموارد). ||اختلاف کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(از باب فتح) وا کردن خر دهان خود را وقت خمیازه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شخسار. [شَ] (اِ مرکب) زمین سخت و محکمی را گویند که در دامن کوهها واقع است. (برهان قاطع):

بکردار سریشمهای ماهی
همی برخاست از شخسارها گل. منوچهری.

||مخفف شاخسار که جای بسیاری و انبوهی درختان باشد. (برهان):

جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت
همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو.
مولوی.

شخش. [شَ] (اِمص) اسم است از شخیدن. لخشیدن که پای از زمین جدا شدن باشد. (برهان). لغزیدن. (برهان) (شرفنامهٔ منیری). سُریدن. افتادن. (آنندراج). افتادن. (برهان) (از انجمن‌آرا). افتادگی بجای. (رشیدی):

سمندش چنان بپرد قله‌ها
که یک زره نبود ورا شخش و لخش.
فخری.

||فروخیزیدن بود. گویند: بشخشید؛ یعنی بخزید. (لغت فرس اسدی). خزیدن. (برهان). خزیدگی. (رشیدی) (آنندراج). فروتر خزیدن. (شرفنامهٔ منیری).
||(ص) کهنه بود چون پوستین و جامه و غیر اینها. (لغت فرس اسدی). جامه و لباس و

پوستین کهنه. (برهان) (از سروری). پوستین و جامهٔ کهنه. (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج):
به پنج مرد یکی شخش پوستین برتان
به پنج کودک نیمی گلیم پوشیدن. ابوالعباس.
||(ا) نام مرغی است. (از برهان) (از سروری). رشیدی به کسر خاء ضبط کرده و گوید مرغی است کوچک خوش‌آواز که شخیش نیز گویند.سخش.
شخش. [شَ خَ] (ا) نام مرغی است کوچک و خوش‌آواز. (برهان). در لغت فرس اسدی شخیش و شَخِش به معنی مرغک کوچک خوش‌آواز:
گرگ‌را کی رسد صلابت شیر
باز را کی رسد نهیب شخش[1]. رودکی.
شخش. [شَ] (ع اِ) ریزهای یرمع و آن سنگی است نرم از ابن‌القطاع. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شخشاخ. [شَ] (ع ص) یقال: انه لشخشاخ بالبول؛ یعنی بلندکننده و دوراندازندهٔ کمیز است. (منتهی الارب).
شخشان. [شَ] (نف، ق مرکب) شخشنده. (یادداشت مؤلف). ||در حال شخشیدن. (یادداشت مؤلف).
شخشخة. [شَ شَ خَ] (ع اِ صوت) بانگ سلاح و بانگ جامهٔ نو و بانگ کاغذ. (منتهی الارب). بانگ سلاح و کاغذ و هر شیء خشک چون خشخشه. (از اقرب الموارد).
شخشخة. [شَ شَ خَ] (ع مص) کشیده شدن. دراز شدن. (منتهی الارب). ||برداشتن شترمادهٔ تشنه سینه را. (منتهی الارب).
شخشیدن. [شَ دَ] (مص) شخیدن. (شرفنامهٔ منیری). لخشیدن. لغزیدن. (برهان) (سروری). سُر خوردن. زلت. فرولغزیدن. لیزیدن. لیز خوردن. (یادداشت مؤلف). متمایل شدن به جانبی. فروخیزیدن بود: گویند بشخشید؛ یعنی بخیزید. (لغت فرس اسدی):
یکی بهره را بر سه بهرست بخش
تو هم بر سه بهر ایچ برتر مشخش.
ابوشکور.
||از جای افتادن. (برهان). از جای فروخزیدن و به سین مهمله نیز آمده است. (سروری). فروخزیدن از نشستگاه خویش. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی). از نشستنگاه خویشتن فروخزیدن. (یادداشت مؤلف):
گلیمی که خواهد ربودنش باد
ز گردن بشخشد هم از بامداد. ابوشکور.
قول فلان و فلان ترا نکند سود
گرت بشخشد قدم ز پایهٔ ایمان. ابوشکور.
از من افتادنست و شخشیدن
از تو بخشودنست و بخشیدن.[2] سنایی.
شخشیده. [شَ دَ / دِ] (نمف) لخشیده. لغزیده. (برهان). شخیده. افتاده. لغزیده. (سروری). ||از جایی افتاده. (برهان).
شخشیر. [شَ] (ا) نوعی از شلوار است و کلمهٔ فارسی است. (از اقرب الموارد).
شخص. [شَ] (ع اِ) کالبد مردم و جز آن و تن او. (منتهی الارب). در لغت فقط بر جسم اطلاق گردد. (از اقرب الموارد). جسم. هیکل. اندامهای آدمی بتمامه:
غذای روح سماع است و آن شخص نبید
خوشا نبید کهن به اسماع طبع‌گشای.
فرخی.
تاجی شدست شخص من از بس که تو بر او
یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری.
فرخی.
جملهٔ میان دو کوه از شخص او پر شده بود. (اسرارالتوحید ص ۸۱).
ز هر نوع و هر شخص از اشخاص وی
نهادست زی تو نوادر سؤال. ناصرخسرو.
لفظ بی‌معنی چه باشد شخص بی‌جان از قیاس
اهل بیت شخص دین را پاک‌جانند ای رسول.
ناصرخسرو.
وگر به شخص ز جاهل نهان شدیم، به علم
چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم.
ناصرخسرو.
سرخ است و قوی روی شخص دولت
تا او تن زرد و نزار دارد. مسعودسعد.
ناجانور بدیع یکی شخص پرهنر
گه خامش است و گاهی گویا چو جانور.
مسعودسعد.
یک شخص بیش نیست به دیدار شخص او
با هشت چشم لیکن هر هشت بی بصر.
مسعودسعد.
چو شخصی است در وی نفسها روان
چو شاخی است زو شادمانی ثمر.
مسعودسعد.
همی گذشت به میدان شاه کشور
عظیم شخصی قلعه‌ستان و صفدر.
مسعودسعد.
آن پادشا تویی که برای تو
در شخص پادشاهی جان باشد. مسعودسعد.
باد رایت بی‌تباهی باد شخصت بی‌حدوث
باد جاهت بی‌تناهی باد جانت بی‌ضرر.
سنایی.
یک‌رویه کرد خواهد گیتی ترا از آن
دورو از این جهت شده شخص نزار تیغ.
سنایی.
مخور باده که آن خونی است کز شخص جوانمردان
زمین خوردست و بیرون داده از تاک رزستانش.
خاقانی.
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
چگونه کرد شخص عازر احیا. خاقانی.
از آنم به ماتم که زنده است شخصم
چو مرد از پس هیچ ماتم ندارم. خاقانی.
چون ماه در ظلمت نهفته شخص گرامی را بسمل کردمی. (سندبادنامه ص ۱۵۰).
به شخص کوه‌پیکر کوه میکند
غمی در پیش چون کوه دماوند. نظامی.
مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنگ
که بد باشد دلی تنگ و گلی تنگ. نظامی.
همی تا زو خط فرمان نیاید
به شخص هیچ پیکر جان نیاید. نظامی.
آنکه شخص آفرید و بازوی سخت
یا فضیلت همی دهد یا بخت. سعدی
||گاهی از این کلمه ذات مخصوص داده شود. (از اقرب الموارد). در عرف علما فرد مشخص معین است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||گاهی از آن انسان را اراده کنند خواه مذکر باشد خواه مؤنث و چه بسا به زن اختصاص پیدا کند. ج، شُخوص، اَشخاص، اَشخُص. (از اقرب الموارد):
چنان به نظرهٔ اول ز شخص می‌ببری دل
که باز می‌نتواند گرفت نظرهٔ ثانی. سعدی.
||خود. مأخوذ از عربی. (ناظم الاطباء). وجود: اگر... وی را مشغول گردانند شخص امیر ماضی... را در پیش دل و چشم نهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۳). امیر احمد را گفت: به شادی خرام و هشیار باش و قدر این نعمت بشناس و شخص ما را پیش چشم دار. (تاریخ چ ادیب بیهقی ص ۲۷۲). در این بلیه... دیدهٔ امام مسفوح و چشم شخص اسلام مقروح و مجروح و شخص بکاء و خشوع را سزا آنکه گامی در این ماتم‌سرای نزدیک سازد و آهی از سر شکوی به اغراق چنان برکشد که از آن هر دیده گریان و هر اشک ناروان روان گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۴). ||کس. فرد غیرمعلوم. آدم ناشناس. فرد. (از ناظم الاطباء): شنیدم که شخصی بود در بلخ. (روضة العقول).
شخصی نه چنان کریه‌منظر
کز زشتی او خبر توان داد. سعدی.
چنان خواندم که چون پیغامبر را غسل همی کردند آوازی شنیدند در آن خانه از شخصی ناپیدا، السلام و رحمة الله و برکاته علیکم اهل البیت. (مجمل‌التواریخ و القصص). ||(اصطلاح منطق) عبارت است از ماهیتی که معروض تشخص قرار میگیرد نه به این صورت که معروض بودن قید آن باشد بلکه

---
۱ - نل:
گرگ را کی رسد ملامت شات
باز را کی بود نهیب شخیش.
۲ - نل:
از تو بخشودن است و بخشیدن
وز من افتادن است و شخشیدن. سنایی.

متقید به آن است و به عبارت دیگر فرق میان شخص و تشخص به اعتبار است. یعنی ماهیت کلی همان حقیقت اشخاص است و اختلاف آنها اعتباری است. توضیح آنکه تشخص که بر اثر عروض آن شخص تحقق می‌یابد دو اصطلاح دارد: اصطلاح منطقی و اصطلاح فلسفی. در منطق مراد از تشخص، بودن شیء است بنحوی که فرض اشتراک آن بین افراد کثیر ممتنع باشد و آن مساوی با جزئیت است. و اما تشخص در اصطلاح فلسفی بودن شیء است به صورتی که از هرچه غیر از آن است ممتاز و جدا باشد و آن با وجود خارجی شیء حاصل میشود. و به عبارت دیگر تشخص در فلسفه مساوی است با وجود جزئی اشیاء و آن چیزی است که هر شیء را از غیر خود ممتاز میسازد. رجوع به کشاف‌اصطلاحات‌الفنون و شفاج ۲ ص ۵۰۲ و اسفار ج ۱ ص ۲۴ و شرح منظومهٔ سبزواری ص ۱۰۲ شود. ||(اصطلاح حقوق) آن کسی است که برای به دست آوردن حق و عمل به واجبات صلاحیت داشته باشد و موجودی است که از نظر قانونی میتواند موضوع حق قرار بگیرد. بنابراین حمل هم شخص است اگر از حقوقی متمتع شود و شخص حقوقی هم شخص است چونکه موضوع حق قرار میگیرد.

— شخص ادعائی؛ از مخترعات علامهٔ تفتازانی در مجاز عقلی است که گوید شیء از نظر ذات خود غیرمتعدد است و به اعتبار مقایسهٔ آن با اموری دیگر تعدد پیدا میکند مانند قرآن که از نظر ذات کلام خدا بودن یکی است و از نظر محل نزول و موضوع متعدد است. (از دستورالعلماء).

— شخص اعتباری؛ شخص حقوقی، در اصطلاح حقوقی مؤسسه یا شرکت یا انجمن که قانون مانند افراد طبیعی برای آن شخصیت حقوقی مستقل قائل شده است. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

— شخص اول؛ برجسته‌ترین و ارجمندترین فرد.

— شخص اول مملکت؛ رئیس حکومت. رئیس دولت.

— شخص ثالث؛ در دعاوی فرد سومی است جز از طرفین دعوی. در آئین دادرسی کسی را گویند که خود یا نماینده‌اش در مرحلهٔ دادرسی که منتهی به صدور حکم یا قرار شده است به عنوان احد از اصحاب دعوی دخالت نداشته باشد. این اصطلاح در مورد «اعتراض شخص ثالث» و «قاعدهٔ نسبی بودن احکام» بسیار قابل توجه است. (از فرهنگ حقوقی لنگرودی).

— شخص حقوقی؛ شخص اعتباری. در اصطلاح حقوقی مؤسسه یا انجمن یا گروهی از افراد ناس (جدا از شخصیت خودشان) که موضوع حق و تکلیف قرار گرفته باشند. به عبارت دیگر هرگاه دو تن یا بیشتر از افراد انسانی بطور جمعی موضوع حق (یا حق و تکلیف) قرار گیرند. بدانها اصطلاحاً اطلاق شخص حقوقی میشود. (از فرهنگ حقوقی لنگرودی).

— شخص حقیقی؛ شخص طبیعی. رجوع به شخص در معنی کلی شود.

— شخص خصوصی؛ آن شخص حقوقی است که اساساً موضوع «حقوق خصوصی» واقع شود مانند شرکتهای تجارتی و انجمنها. (فرهنگ حقوقی لنگرودی).

— شخص طبیعی؛ شخص حقیقی. رجوع به شخص در معنی کلی شود.

||سیاهی چیزی که از دور پیدا شود. (مقدمهٔ ترجمان‌القرآن جرجانی). ||سایهٔ انسان و غیره. (از اقرب الموارد).

شخص. [شَ] (ع مص) تناور شدن. (منتهی الارب). ||یوسف‌بن مانع در شرح نصاب نوشته که: مأخوذ از شخوص است که به معنی پدید آمدن چیزی است. (غیاث اللغات).

شخص. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۷۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شخصاً. [شَ صَن] (ع ق) عیناً. نفساً. بنفسه. بشخصه. بعینه.به تن خویش.

شخصی. [شَ] (ص نسبی) مخصوص کسی. (یادداشت مؤلف). منسوب به شخص. (از اقرب الموارد).

— احوال شخصی؛ در اصطلاح حقوقی اموری است که وضع شخص را در خانواده و کشور معین کند و آنها عبارتند از: ۱– تابعیت ۲– جنسیت ۳– سن ۴– نسب. از این احوال در مباحث ولادت و فوت و ازدواج و طلاق بحث میشود. (از فرهنگ حقوقی لنگرودی).

— خانهٔ شخصی؛ که استجاری نباشد.

— لباس شخصی؛ در تداول عامه مقابل لباس رسمی است.

— ماشین شخصی؛ که کرایه نباشد.

||در تداول لشکری و ارتش، غیرنظامی که سرباز و از افراد وابسته به ارتش نباشد. ||(اصطلاح روانشناسی) آن است که توانایی درک دلالت را داشته و بتواند میان «دال و مدلول» رابطه‌ای برقرار سازد. (از روانشناسی سیاسی ص ۴۶۶).

شخصیات. [شَ صی یا] (ع اِ مرکب) جِ شخصیة، رجوع به شخصیة شود.

شخصیت. [شَ صی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) شرافت. رفعت. بزرگواری. مرتبه و درجه. (ناظم الاطباء). ||صاحب وجودی. وجود. منش. ||ملاطفت. ||نجابت. (ناظم الاطباء). ||(اِ) در اصطلاح روانشناسی، شخصیت یا منش عبارت از مجموع نفسانیات (احساسات، افکار، عواطف و...) هر کسی است که برای هر شخصیت دو رکن است: یکی وحدت و دیگری هویت. وحدت هرکسی از این جهت است که نفسانیاتش سلسلهٔ واحدی را تشکیل میدهند و او میتواند چندین معنی را با یک عمل ذهنی با هم مقایسه و مقابله نماید... هویت از این رو است که وحدت مزبور در طول زمان محفوظ میماند و شخص همواره حس میکند که همان است که روز پیش یا سال پیش... بوده است یا روز و سال بعد خواهد بود. ضمناً ملتفت است که معناً و اخلاقاً از دیگر همنوعان متمایز میباشد همچنان که از جهت خصوصیات جسمانی با آنها فرق دارد. و از جمله عوامل نفسانی که شخصیت را تشکیل میدهد، پاره‌ای احساسات و حافظه و تخیل و اراده است و گذشته از این محیط اجتماعی نیز در تشکیل این معنی دخالت مهمی دارد و تعقل ذات را تسهیل مینماید. شخصیت از لحاظ فلسفی، بدین گونه مورد گفتگو است که تعقلی که هرکس از ذات خویش دارد آیا با حقیقتی منطبق هست یا نیست به عبارت دیگر حقیقت «وجود» چیست قطع نظر از ظواهر احوال. (از روانشناسی چ سیاسی ص ۴۸۴). شخصیت از لحاظ حقوقی و اخلاقی در این مورد بحث ارزش شخصیت و مناسبات اشخاص است با یکدیگر. (روانشناسی چ سیاسی صص ۴۸۴ – ۴۸۶).

— شخصیت حقوقی؛ حالت و خصوصیت شخص حقوقی. و در حقوق جدید شخصیت حقوقی و قانونی با پیدایش شخصیت طبیعی آغاز و با از بین رفتن شخصیت طبیعی صرف‌نظر از نژاد و رنگ و دین و یا هر اعتبار دیگر از میان میرود و اما در سازمان اجتماعی قدیم پاره‌ای از بردگان از شخصیت حقوقی محروم بوده‌اند و اما بر طبق بسیاری از قوانین، تحقق شخصیت با تولد انسانی که قادر به حیات باشد آغاز میگردد. (از الموسوعة العربیة المیسرة). رجوع به شخص حقوقی شود.

شخصیة. [شَ صی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث شخصی. منسوب به شخص. ج، شخصیات.

— احوال شخصیة؛ مسائل مربوط به شخص از نظر تابعیت و سن و جنسیت و ولادت و فوت و ازدواج و طلاق. رجوع به احوال شخصی شود.

— قضیهٔ شخصیة؛ در اصطلاح منطق قضایایی

هستند که موضوع آنها یک فرد متعین باشد در مقابل قضایای محصوره که موضوع آنها کل یا بعض است. (از فرهنگ علوم عقلی).

شخف. [شَ] (ع اِ) آواز شیر وقت دوشیدن. (منتهی الارب).

شخکاسه. [شَ سَ / سِ] (اِ) آبی افسرده و منجمد که از باران بارد و آن را تگرگ و ژاله و سنگک و سنگچه و یخچه نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). ژاله. (برهان). تگرگ. ژاله. یخچه. (سروری). تگرگ. (رشیدی). تگرگ که‌باران منجمد است. (فرهنگ نظام):

بر موالیت بپاشد همه در و گوهر
بر اعادیت ببارد همه شخکاسه و خار.

رودکی.

||در جهانگیری چنین آمده است: با اول مضموم و ثانی مفتوح نام مرغی است که کوچک و خوش‌آواز بود و بیت بالا را از رودکی شاهد آورده ولی طبق فرهنگها یا کاتب غلط نوشته یا صاحب فرهنگ سهو کرده.

شخ‌کمان. [شَ کَ] (ص مرکب) سخت‌کمان. تیراندازی که کمان او بسیار سخت باشد و کشیدن کمان سخت دلیل بر قوت و قدرت بسیار است. (غیاث اللغات) (آنندراج). تیراندازی که کمان وی بسیار سخت بود. ||پرزور و قوی و باقدرت. (ناظم الاطباء).

شخل. [شَ] (اِ) شخول. شخیل. (غیاث اللغات). سروری در ذیل شخیل گوید: در فرهنگ به وزن بخل نیز به این معنی صفیر و بانگ آمده اما به خاطر میرسد که به وزن سجل اصح باشد. (سروری). صفیر و بانگ. فریاد و نعره. (غیاث اللغات). ||صفیر. فریاد. بانگ و نعره. (برهان).

شخل. [شَ] (امص) به ناخن کندن و به منقار گزیدن جانور گوشت را. (غیاث اللغات). به منقار گزیدن جانور گوشت را. (برهان).

شخل. [شَ] (ع ص، اِ) دوست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کودک نوجوان که با تو دوستی دارد. یا عام است عن الخلیل. (منتهی الارب).

شخل. [شَ] (ع مص) پالودن. چون پالودن شراب. (منتهی الارب). صاف کردن شراب. (از اقرب‌الموارد). ||دوشیدن شترماده را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شخلو. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. دارای ۳۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن ابریشم و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شخلی. [شَ] (اِ) سیخ گیاه و خار گیاه را گویند نه خار گل را. (برهان). خار گیاه بود. (فرهنگ جهانگیری) (سروری). خار گیاه. (شرفنامهٔ منیری).

شخلیدن. [شَ دَ] (مص) شخولیدن. بشخلیدن. بشخولیدن. صفیر زدن. (برهان) (سروری). سوت زدن و بانگ کردن. (فرهنگ نظام). ||پژمرده شدن. (برهان). پژمریدن. (سروری). افسرده و پژمرده شدن. ||دم گرفتن. ||ضعیف شدن. (ناظم الاطباء). ||فریاد و صفیر. (رشیدی).

شخلیز. [شَ] (اِ) سرمای سخت بود. (لغت فرس اسدی):

از دوری تو دیر شدم ای صنم آگاه
چون قصد تو کردم شخلیزم زد بر راه.

(از لغت فرس اسدی).

فرهنگهای دیگر این کلمه را شجلیز ضبط کرده‌اند.

شخم. [شُ] (اِ) در اصطلاح کشاورزی عبارت است از برگرداندن زمین و حاضر کردن آن بوسیلهٔ ادوات مختلف برای زراعت و مقصود از این عمل که اساس زراعت محسوب میشود اولاً سست کردن زمین و ثانیاً برطرف کردن گیاه و ریشه‌های بی‌مصرفی است که مانع نمو زراعت میشود و سرانجام از بین بردن حیوانات و حشرات موذی است بوسیلهٔ حرارت و نور آفتاب. زمین را در دو موقع از سال شخم میزنند: شخم بهاره و شخم پائیزه. در شخم بهاره زمین را زراعت نمیکنند زیرا باید برای زراعت زمستان آماده شود و علفها و حشرات آن از بین برود. بعد همان اراضی را که‌در بهار شخم زده‌اند، مجدداً برمی‌گردانند و زراعت میکنند و این شخم دوم را در تداول برخی از ولایات «پَسَه» میگویند. طرز شخم و عمقی که برای زیرورو کردن زمین لازم است از حیث طبیعت زمین و زراعتی که باید در ایران بشود متفاوت است و باید در هر منطقه‌ای برطبق اصول علمی انجام گیرد. (از جغرافیای اقتصادی صص ۷۹ - ۸۰). ||زمین شیارکرده. زمینی که آن را برای زراعت شیار کرده باشند. شدیار. شیار کردن. (برهان). کندن زمین برای تخم‌ریزی. (فرهنگ نظام). شدیار کردن. رجوع به شخم کردن و شخم زدن شود.

شخم. [شُ خُ] (ع ص) بندداردندگان بینی از بوی خوش یا ناخوش. (منتهی الارب). کسانی که بینی آنها از بوی بد یا بوی خوش بند آمده باشد. (از اقرب الموارد).

شخم. [شَ] (ع مص) تباه شدن طعام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شخمان. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شخم زدن. [شُ زَ دَ] (مص مرکب) شدیاریدن. شیاریدن. شیار کردن زمین برای پاشیدن بزر. (یادداشت مؤلف). کندن زمین برای تخم‌ریزی. (فرهنگ نظام). و رجوع به شخم و شخم کردن شود.

شخم کردن. [شُ کَ دَ] (مص مرکب) شیار کردن. (برهان). کندن زمین برای تخم‌ریزی. (فرهنگ نظام). شکافتن زمین به درازا و جز آن با گاوآهن یا با بیل و امثال آن. و رجوع به شخم و شخم زدن شود.

شخم کلشی. [شُ مِ کُ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شخمی که بدان کلش را از زمین برآرند. (یادداشت مؤلف).

شخملو. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان لوزوم‌دل بخش ورزقان شهرستان اهر، دارای ۴۸۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شخملو. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. دارای ۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سلین‌چای و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شخن. [شَ خَ] (اِ) خراش. خلیدن و فرورفتن چیزی باشد. (برهان). خراش. (نظام). خراشیدن. (جهانگیری) (سروری). خراشیدگی. (رشیدی):

تا ز بوی نسترن یابد دل مردم قرار
تا ز زخم خاربن یابد تن مردم شخن.

قطران.

شخنار. [ ] (اِ) اسم فارسی طائری است مائی سبزرنگ وسط سر آن سفید. (مخزن الادویه). ظاهراً کلمه مصحف شخنشار (خشنسار) باشد.

شخنشار. [شَ خَ] (اِ) نام مرغی است آبی و تیره گون و میان سر او سفید میباشد. (برهان). مرغی است تیره گون آبی میانهٔ سرش سپید بزرگ بود و بعضی میانه. (اوبهی). ظاهراً کلمه مقلوب خشنشار و خشنار است و رشیدی گوید اصح خشیسار است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به خشین‌سار و خشار و سارخشین شود.

شخ‌نورد. [شَ نَ وَ] (نف مرکب) کوه‌نورد. طی‌کننده و پیمایندهٔ شخ. دامنه‌پیما:

هرکجا طیاره‌ای کُه‌پاره‌ای
شخ‌نوردی کُه کنی وادی‌جهی.

منوچهری.

رام‌زین و خوش‌عنان و کش‌خرام و تیزگام
شخ‌نورد و راهجوی و سیل‌بر و کوهکن.

منوچهری.

شخ‌نوردی که چو آتش برود اندر حمله

همچنان برق‌مجال و به روش بادمجاز. منوچهری.
ابرسیر و بادگرد و رعدبانگ و برق‌جهٔ
کوه‌کوب و سیل‌بر و شخ‌نورد و راه‌جوی.
منوچهری.

شخوتة. [شُ تَ] (ع مص) باریک‌اندام گردیدن. (منتهی الارب). باریک شدن. (تاج المصادر بیهقی). باریک‌اندام گردیدن نه از لاغری و نحیفی. (از اقرب الموارد).

شخوتت. [شُ تَ] (ع مص) باریک شدن. (یادداشت مؤلف).

شخودن. [شَ دَ] (مص)[1] مجروح کردن به دندان. (برهان). به ناخن کندن. (لغت فرس اسدی) (سروری). شخولیدن. (سروری). ریش کردن به ناخن و در سراج به معنی خراشیدن. (غیاث اللغات). ریش نمودن به ناخن و خراشیدن پوست روی. (برهان). شخائیدن. شخالیدن. ریش کردن و خلیدن. کندن چنانکه با ناخن. خراشیدن چنانک با ناخن و دندان یا آلتی تیز. جا انداختن و اثر گذاردن چنانک جریان اشک به روی صورت و غیره:
دلی کو به درد برادر شخود
علاج پچشگان نداردش سود. فردوسی.
به بالا بلند است و زیبا به روی
شخودست روی و بریدست موی. فردوسی.
بکندند موی و شخودند روی
از ایران برآمد یکی های و هوی. فردوسی.
به مدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم
نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم.
فرخی.
من همانم که مرا روی همی اشک شخود
من همانم که مرا دست همی جامه درید.
فرخی.
از فراوان که بگرید به سر گور تو شاه
آب دیده بشخودست مر او را رخسار.
فرخی.
به مشک آلوده فندق گل شخوده
ز خون آلوده نرگس در نموده.
(ویس و رامین).
نگاه کن که چه حاصل شدت به آخر کار
از آنکه دست و سر و روی سوختی و شخود.
ناصرخسرو.
سواران خفته و آن اسب بر سرشان همی تازد
که نه کس را بکوبد سر نه کس را روی بشخاید.
ناصرخسرو.
می بکار آید هرچیز به جای خویش
تری از آب و شخودن ز شخار آید.
ناصرخسرو.
رویها می‌شخودند و مویها می‌کندند. (تاریخ بخارا).
گه به فندق همی شخود سمن
گه به لؤلؤ همی گزید شکر. مسعودسعد.
دیده را از سیل خون افکنده‌ام در ناخنه
بس به ناخن رخ چو زر ناخنی بشخودمی.
خاقانی.
نه جای شخودن بماند از دو رخ
نه جای دریدن بماند از قبا.
(از شرفنامهٔ منیری).
||کاویدن. (صحاح‌الفرس). شکافتن. کندن. کاوش. (از لغت فرس اسدی):
بپرسید بسیار و بشخود خاک
به ناخن سر چاه را کرد چاک. فردوسی.

شخوده. [شَ دَ] (نمف) خراشیده. (لغت فرس اسدی). ریش‌کرده به ناخن یا به دندان. (برهان). به ناخن کندیده. (شرفنامهٔ منیری):
یکی چون دل مهربان کفته‌پوست
یکی چون شخوده زنخدان دوست. اسدی.
– شخوده‌رخ؛ روی‌مجروح. که گونه‌ها را به ناخن مجروح کرده باشد. خراشیده‌رخسار:
همه رفت[2] غلطان بخاک اندرا
شخوده‌رخان و برهنه‌سرا[3]. فردوسی.
– شخوده‌دل؛ دل‌ریش. خراشیده‌دل:
برفتند و شبگیر بازآمدند
شخوده‌دل و پرگداز آمدند. فردوسی.
– شخوده‌روی؛ خراشیده‌رخسار. رخسار به ناخن‌کنده. شخوده‌رخ:
شخوده‌روی برون آمدم ز خانه به کوی
به رنگ چون شبه کرده رخی چو نقرهٔ خام.
فرخی.
– رخ‌شخوده؛ خراشیده‌روی. رخساره در ماتم کسی به ناخن کنده:
دلبرانند بر سر کویش
زلف‌بریده رخ‌شخوده هنوز. خاقانی.

شخ و رخ. [شَ خ خُ رَ خ] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عامه از اتباع و عوام شق و رق گویند. (یادداشت مؤلف). آخته. آخته‌قامت. مقابل گوژ و خمیده.

شخوص. [شُ] (ع اِ) ج شخص. (منتهی الارب). رجوع به شخص شود.

شخوص. [شُ] (ع مص) بلند برآمدن. (منتهی الارب). ارتفاع چیزی. (از اقرب الموارد). ||برداشتن سر را. (منتهی الارب). ||وا کردن چشم را. ||گشاده شدن و ورم گرفتن زخم. ||گذشتن تیر از بالای نشانه. ||بازماندن چشم بدون آنکه پلک به هم بخورد. (منتهی الارب). ||بازماندن چشم شخص مرده. (از اقرب الموارد). ||در نزد پزشکان نوعی از جمود باشد و آن سهر سباتی است. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون ص ۷۵۲). بیماری است که بیمار بیفتد و چشم او باز باشد و مژه برهم نزند و آن را اخذه و جمود نیز گویند. (یادداشت مؤلف). ||بالا برآمدن ستاره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برگشتن و عود کردن. (از اقرب الموارد). ||در بلندی و ارتفاع راه رفتن. (از اقرب الموارد). ||بلند شدن سخن بسوی حنک اعلی و گاهی از روی خلقت باشد که وقت حرف زدن سخن او بسوی حنک بالایین ارتفاع پذیرد و صاحبش بر خفض آن نتواند. (منتهی الارب).

شخول. [شَ / شِ] (اِ، اِمص) شخل. شخیل. (غیاث اللغات). صفیر و صدایی که در وقت آب خوردن اسبان را کنند تا اسب را میل با آب خوردن بیشتر شود. (از برهان). صفیر. (غیاث اللغات). صفیری که هنگام آب خوردن اسب زنند و آن را بدین آواز ترغیب بر آب خوردن کنند. (ناظم الاطباء). شافوت. ||ناله. فریاد. بانگ و نعره. (برهان). نعره. غرش و زاری. فریاد و فغان. (ناظم الاطباء). بانگ. فریاد. نعره. (غیاث اللغات). ||استغاثه. فریادی که هنگام استعانت و یاری کنند. (ناظم الاطباء). ||ضعف و سستی. ناتوانی. پژمردگی و سستی بدن. (ناظم الاطباء). پژمردگی. (برهان). ||به ناخن کندن و به منقار گزیدن جانور گوشت را. (غیاث اللغات). رجوع به شخولیدن شود.

شخولیدن. [شَ / شِ دَ] (مص) شخلیدن. شخیلیدن. شپلیدن. (سروری). بشخلیدن. بشخولیدن. سوت زدن. سوت کشیدن. صفیر زدن. (برهان). هشتک انداختن (در تداول مردم قزوین). صفیر زدن هنگام آب خوردن اسب. (ناظم الاطباء):
می‌شخولیدند هر دم آن نفر
بهر اسبان که هلا زین آب خور. مولوی.
آن شخولیدن به کره میرسید
سر همی برداشت وز خود میرمید. مولوی.
گفت کره میشخولند این گروه
ز اتفاق بانگشان دارم شکوه. مولوی.
مَکو و مُکاء؛ شخولیدن به دهن. (منتهی الارب). ||فریاد و بانگ و نعره کردن. (برهان). بانگ و فریاد کردن. نعره زدن. ناله و فغان و زاری نمودن. (ناظم الاطباء):
تو دعا را سخت گیر و میشخول
عاقبت برهاندت از دست غول. مولوی.
||به ناخن کندن. (برهان). شخودن. ||پژمرده شدن. (برهان). پژمریدن. (سروری). ||خطای جزئی بر کسی گرفتن و سرزنش نمودن. ||غریدن رعد و تندر. ||دریافتن و ادراک کردن غیرکامل و ناتمام. (ناظم الاطباء). سه معنی اخیر از ناظم‌الاطباء است و در منابع

---

۱ – در سروری بر وزن ربودن ضبط شده است.
۲ – نل: همی گشت.
۳ – نل: تنا.

دیگر که در دسترس بود نیامده است.

شخولیده. [شَ / شِ دَ / دِ] (ن مف) پژمرده‌شده. (برهان). پژمرده‌شده و ناتوان گشته. سست و ناتوان. افسرده. ||خشک‌شده. (ناظم الاطباء). ||صفیرزده‌شده. (برهان).

شخوم. [شُ] (ع مص) فاسد شدن طعام. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

شخونیدن. [شَ دَ] (مص) خراشیدن. خراشیدن با ناخن. (ناظم الاطباء).

شخیب. [شَ] (ع ص) شاهرگ قطع‌شده که از آن خون جاری شود. (از اقرب الموارد).

شخیت. [شَ / شِخْ خی] (ع ص) نعت از شخت به معنی باریک‌اندام. (از منتهی الارب). ||غبار بالابرآمده. (منتهی الارب). شِخْتیت.

شخید. [شَ] (ع اِ) لقبی است در عربی مانند حضرت و قبله. (از برهان) (از انجمن آرا).

شخیدن. [شَ دَ] (مص) ظاهراً مصحف شخلیدن و مقلوب لخشیدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). و نیز مصحف شخشیدن باشد. لغزیدن و فروافتادن از جایی. (برهان). شخشیدن. بیهقی در تاج‌المصادر در ترجمهٔ ذریر گوید: بشخیدن چشم در سر. ||وانگریستن و امعان نظر کردن. (ناظم الاطباء). ||با تندی و درشتی و ترشرویی نگریستن. ||پژمرده شدن. ناتوان و سست و ضعیف گشتن. شخولیدن. ||به حال آمدن پس از افتادن. ||نگاه داشتن خود را هنگام غلطیدن. (ناظم الاطباء). ||صورتی است از چخیدن به معنی ستیزه کردن:

هر آن تخمی که دهقانی بکارد
زمین و آسمان آرد شخیدن. ناصرخسرو.

شخیده. [شَ دَ] (ن مف) پژمرده شده. (برهان). ||الغزیده و افتاده. (برهان). ||خود را هنگام افتادن و غلطیدن نگاهداری‌کرده. (از ناظم الاطباء).

شخیر. [شَ] (ع اِ) آواز گلو. ||آواز بینی. (منتهی الارب). ||بانگ اسب. آواز دهان اسب. (منتهی الارب). ||آنچه از کوه بر اثر راه رفتن بر آن سائیده شده باشد. (از اقرب الموارد).

شخیر. [شِخْ خی] (ع ص) مرد بسیارآواز از بینی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شخیر. [شَ] (ع مص) به معنی شخر. (منتهی الارب). رجوع به شخر شود.

شخیر. [شِخْ خی] (اِخ) نام شریح‌بن شخیر حضرمی. (منتهی الارب).

شخیر. [شِخْ خی] (اِخ) نام یزیدبن شخیر از روات حدیث. (منتهی الارب).

شخیر. [شِخْ خی] (اِخ) نام عبدالله‌بن شخیر، صحابی. (منتهی الارب).

شخیر. [شِخْ خی] (اِخ) مطرف‌بن عبدالله‌بن شخیر از اعبد مردم و افضل ایشان بود در وقت خود. (منتهی الارب).

شخیره. [شَ رَ / رِ] (اِ) قلیا و شخار باشد که بدان صابون پزند. (برهان).

شخیری. [شِخْ خی] (ص نسبی) منسوب است به شخیر که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

شخیس. [شَ] (ع ص) أمر شخیس؛ کار متفرق و پریشان. (منتهی الارب). منطق شخیس؛ کلام متفرق و متفاوت. (منتهی الارب). کلام متفاوت. (از اقرب الموارد). ||کاری که مخالف دستور باشد. (از اقرب الموارد).

شخیش. [شَ] (اِ) شخش. مرغکی باشد کوچک و خوش‌آواز. (برهان). در انجمن آرا و آنندراج با سین ضبط شده است. مرغک کوچک خوش‌آوازی است. (لغت فرس اسدی):

گرگ را کی رسد ملامت شات
باز را کی بود نهیب شخیش. رودکی.

در نسخهٔ اسدی چ پاول هورن به جای کلمهٔ شخیش «شخش» آمده است و بیت نیز شاهد «شخش» است اما اگر دو بیت ذیل که در فرهنگها برای شاهد کلمات مختلف از رودکی است:

خویش بیگانه گردد از پی ریش
خواهی آن روز مزد کمتر دیش
توشهٔ جان خویش از او بردار
پیش کایدت مرگ پای آگیش

با بیت شاهد ما از یک قطعه باشند، البته ضبط نسخهٔ چ پاول هورن درست نخواهد بود. (از یادداشت مؤلف).

شخیص. [شَ] (اِ) اسم فارسی عصفوری است کوچک و خوش‌آواز. (فهرست مخزن الادویه). شاید مصحف شخش و شخیش باشد.

شخیص. [شَ] (ع ص) تناور. (از منتهی الارب). جسیم. (اقرب الموارد). بزرگ‌کالبد. (مهذب‌الاسماء). ||مهتر. (منتهی الارب). آقا. (از اقرب الموارد).
- شخص شخیص؛ سرکار عالی.
||سخن درشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شخیصة. [شَ صَ] (ع ص) مؤنث شخیص. زن تناور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شخیف. [شِخْ خی] (ع ص) شخنف. مرد سطبر و فربه. (منتهی الارب).

شخیل. [شَ] (اِ، اِمص) شخول. صفیر و صدایی باشد که در وقت آب خوردن اسبان کنند. ناله و فریاد. بانگ و نعره. (برهان).

شخیل. [شَ] (ع ص، اِ) دوست نوجوان یا عام است. (منتهی الارب). رجوع به شخل شود.

شخیلیدن. [شَ دَ] (مص) شخولیدن. شخلیدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). پژمرده شدن. (برهان). ||صفیر زدن. (برهان).

شخیلیده. [شَ دَ / دِ] (ن مف) اسم مفعول از شخیلیدن. (برهان). ||صفیرزده. (برهان).

شخیوه. [شَ وَ] (اِصوت) صفیر. بانگ که از میان دو لب برآید چون هوای درون ریه به خارج فرستند.

شخیوه کردن. [شَ وَ / وِ کَ دَ] (مص مرکب) صفیر زدن. از میان دو لب بانگ و آوا برآوردن با بیرون فرستادن هوای داخل ریه. مکاء. مَکْوْ. شخولیدن. بانگی که از میان دو لب آید چون آواز سرنای. (از ترجمان القرآن).

شد. [شُ] (فعل) مخفف «شود». (یادداشت مؤلف).[1] و در تمامی شواهد ذیل شُد مخفف

---

۱ - این کلمه را مرحوم ملک الشعراء بهار در سبک‌شناسی به معنی فعل مستقبل محقق‌الوقوع به صیغهٔ ماضی دانسته است و شواهدی از تاریخ سیستان و مجمل‌التواریخ و شاهنامه و تاریخ بیهقی و حافظ و مثنوی آورده است و مولوی و سنایی آن را به ضم شین آورده‌اند که در شواهد ملاحظه میکنید اما مؤلف معتقد است که این کلمه مخفف شود است و مثلاً دربارهٔ این شعر حافظ:

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش.

می‌نویسد: این جا هم سراپای جمله حال شک است برای اینکه آرزو میکند که بلبل یار او شود و تحقق وقوعی در کار نیست. و باز دربارهٔ این شعر سعدی:

گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب.

می‌نویسد: اگر شد به ضم شین بود در مصراع دوم بجای برآید «برآمد» میگفت (و البته ممکن هم هست که گفته باشد از نسخ قدیمهٔ صحیح باید تحقیق شود) و اگر کلمه «برآید» باشد، دلیل قاطعی برای مفتوح بودن شین «شد» خواهد بود - انتهی. در عربی بعد از اگر و سایر ادوات شرط ماضی به معنی مضارع می‌آید و شاید این روش در فارسی و در مورد بحث زیر تأثیر زبان عربی بوده است و اینک شواهد:

و شهریار [پسر هرمزد] بخواند [بهرام چوبینه] و بخانه اندر همی داشت و به خلق ننمودی تا بزرگ شد و خویشتن را شهریار نخواندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

تا پیر نشد مرد نداند خطر عمر
تا مانده نشد مرغ نداند خطر بال. کسایی.

ز میراث دشنام یابی تو بهر
همه زهر شد پاسخ پای زهر. فردوسی.

به مریم چنین گفت کایدر نشین
بترسم که شد شاه ایران زمین. فردوسی.

چنین گفت رستم به رهّام شیر
که ترسم که رخشم شد از کار سیر. فردوسی.

←

«شود» آمده است. (از یادداشت به خط دهخدا):
و شهریار را بخواند و به خانه اندر همی داشت و به خلق ننمودی، تا بزرگ شَد [بهرام چوبینه] و خویشتن را شهریار نخواندی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
تا پیر نشَد مرد نداند خطر عمر
تا مانده نشَد مرغ نداند خطر بال.
کسایی.
به بازوش بربستم این اسم گُهر
پسر خوار شَد چون بمیرد پدر. فردوسی.
هر آنگه که موی سیه شَد سپید
ببودن نماند فراوان امید. فردوسی.
هر آن کس که گیرد به دست اژدها
شَد او کشته و اژدها شَد رها. فردوسی.
یکی رخش دارد به زیر اندرون
که گوئی روان شَد کُهِ بیستون. فردوسی.
چنین گفت رستم به رهّام شیر
که ترسم که رخشم شَد از جنگ[1] سیر
چو او سست گردد پیاده شوم
به خون و خوی آهار داده شوم. فردوسی.
شَد از مرگ، درویش با شاه راست. فردوسی.
جهاندار خویش شَد سرافراز و گرد
سپه را به دشمن نباید سپرد. فردوسی.
ز میراث دشنام یابی تو بهر
همه زهر شَد پاسخ پای‌زهر. فردوسی.
به مریم چنین گفت کایدر نشین
بترسم که شَد شاه ایران زمین. فردوسی.
نخواهم که باشد چنو شهریار
اگر چند بی شاه شَد روزگار
که‌او را بسی داوری در سر است
همان رای با لشکر دیگر است. فردوسی.
چو بشنید فرزند خاقان که شاه
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور
بر این بوم و بر تازه شَد جنگ‌وشور.
فردوسی.
هر آن کس که بگریزد از کارکرد
از او دور شَد نام و ننگ و نبرد. فردوسی.
چنین گفت کاین بدتن بی‌وفا
گرفتار شَد در دم اژدها. فردوسی.
سپاه است چندان به درگاه تو
که گر بگذری تنگ شَد راه تو. فردوسی.
توانگر به بخشش بود شهریار
به گنج نهفته نشَد نامدار. فردوسی.
ابا ترکش و تیر و تیغ و سپر
دو دسته پیاده پس نیزه‌ور
سواران جنگی نگهدارشان
بدان گه که شَد سخت پیکارشان. فردوسی.
سخن چون نگفتی بود چون گهر
چو گفتی شَد از خاک ره تیره‌تر.
سخن تا نگویی تویی شاهِ آن
چو گفتی شود شاه تو آن زمان. فردوسی.
هواجوی سوی خرد ننگرد
که بیم‌هوا چیره شَد بر خرد. فردوسی.
هر آن کس که شد در جهان شاه‌فش
سرش گردد از گنج دینارکش.
سرش را بپیچم ز گندآوری
نخواهم که جوید کسی مهتری. فردوسی.
کاشکی خسرو غزنین سوی غزنین رودی
که‌ره غزنین خرّم شَد و غزنین خرّم. فرخی.
کوهی که بر او زلزله قادر نشَد او را
از حلم تو یک ذرّه سکونی و قرار نیست.
فرخی.
او نصیحت بشنید اما بدگوی یعنی
در میان شور همی کرد سبب جستن شَد.
فرخی.
از بسی گشتن به حال از حال شد یاقوت پاک
پیشتر اصفر بباشد آنگهی احمر شود.
غضائری (از الجماهر بیرونی).
به زخم پای اسبان کوه دشت است
به زخم پشک ایشان دشت شد غار. عنصری.
صلاح بندهٔ مخلص مدام افزون باد
وآن کس که همی نقص[2] جست شد کم و کاست.
عنصری.
سپهسالار لشکرشان یکی لشکرشکن کآری
شکسته شد از او لشکر ولیکن لشکر ایشان.
عنصری.
شجر شناس دلم را و شعر من گل او
گل شکفته شنیدی که باز شَد به شَجر.
عنصری.
ز تیغ و ز کینت حزین شَد عدو
ز داشاد تو شاد گردد ولی. منوچهری.
غراب بین نیست جز پیمبری
که‌زود مستجاب شَد دعای او. منوچهری.
هلال عید بدان گونه رخ ننمودی
چو عاشقی که شَد از غم نزار و زار و دوتا.
منوچهری.

← از بسی گشتن به حال از حال شد یاقوت پاک
پیشتر اصفر بباشد آنگهی احمر شود.
غضائری (از الجماهر بیرونی).
کوهی که بر او زلزله قادر نشد او را
از حلم تو یک ذره سکونی و قراری نیست.
فرخی.
سپهسالار لشکرشان یکی لشکرشکن کآری
شکسته شد از او لشکر ولیکن لشکر ایشان.
عنصری.
شجر شناس دلم را و شعر من گل او
گل شکفته شنیدی که باز شد به شجر. عنصری.
غراب بین نیست جز پیمبری
که زود مستجاب شد دعای او. منوچهری.
ز تیغ و ز کینت حزین شد عدو
ز داشاد تو شاد گردد ولی. منوچهری.
مگر نذر کردی که هر مه که نو شد
شهی را ببندی و شهری گشایی. زینبی.

پس طاهر فرمان داد تا همه سرهنگان به سلام لیث علی رفتند لیث نگذاشت که هیچکس از شارستان و از سپاه او نزدیک طاهر شد. (تاریخ سیستان). کار سیستان لیث را مستقیم شد و خزاین طاهر فروگرفت و بر حرم وی اجری فرمود تا برانند و نگذاشت که کس اندر سرای حرم شد. (تاریخ سیستان). و این محمد است و امت او که مرا [ابلیس] ایزد تعالی بسبب او لعین و رانده کرد و اکنون است که حال بر من تنگ شد ندانم که چه کنم و کجا شوم. (تاریخ سیستان ص ۵۸).
کتاب و پیمبر چه بایست اگر
نشد حکم کرده نه بیش و نه کم. ناصرخسرو.
آنک بر شکم خویش قادر شد، به صدقه دادن و ایثار کردن و کرم ورزیدن قادر شد. (کیمیای سعادت).
تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست
شد خاص پادشاه پسر خاص پادشا. مسعودسعد.
کشت شد خشک اگر نبارد میغ
ملک پژمرده گر نخندد تیغ. سنایی.
سر دندانش را چو شد خندان
بنده شد دهرش از بن دندان. سنایی.
چه شد ار هست ظاهرت عریان
باطنت دارد از هنر زیور. سنایی.
خندان‌لب مطیع تو همچون پیاله شد
پرخون‌دل حسود تو همچون قنینه باد.
سیدحسن غزنوی.
تا هیچ سرفراز نیابد بجان خلاص
گر پیش تو نشد به زمین‌بوس سرگرای. سوزنی.
آن را که تن به آب‌وهوای ری آورند
دل آب و جان هوا شد از آب‌وهوای ری.
خاقانی
ناخس و رخو و کاسر و ضاغط
وان مفسخ کزو عضل شد چاک.
(نصاب الصبیان).
مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود گوینده شد. مولوی
بد نماند چون اشارت کرد دوست
کفر ایمان شد چو کفر ازبهر اوست. مولوی.
آینه بی‌نقش شد، یابد بها
زانکه شد حاکی ز جمله نقشها. مولوی.
مراد هرکه برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد.
سعدی.
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد. حافظ.
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند. حافظ.
به حرامی چو شحنه شد خندان
به حرمدان فروبرد دندان. اوحدی.
من به حبّه‌ای درمانده بودم و آن خداوندگار... بر من ابقا می‌فرمود و رخصت نداد که حبّه‌ای از من به زیان شد. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص ۱۲).

۱ - نل: کار.
۲ - در اصل «نفی» و متن تصحیح قیاسی دهخداست.

چگونه است کز حرب سیری نیاپی—
چگونه که به هر جای هرگز نپائی
مگر نذر کردی که هر مَهْ که نو شد
شهی را ببندی و شهری گشایی. زینبی.
پس طاهر فرمان داد تا همه سرهنگان به سلام لیث علی رفتند، لیث نگذاشت که هیچ‌کس از شارستان و از سپاه او نزدیک طاهر شَد. (تاریخ سیستان). کار سیستان لیث را مستقیم شد و خزاین طاهر فروگرفت و بر حرم وی اجریٰ فرمود تا برانند و نگذاشت که کس اندر سرای حرم شَد. (تاریخ سیستان).
سخن کان گذشت از زبان دو تن
پراکنده‌شَد بر سر انجمن. اسدی.
سوی اوت باد آه سپه را پناه
گر او گم شود، شَد شکسته سپاه. اسدی.
کتاب و پیمبر چه بایست اگر
نشَد حکم کرده نه بیش و نه کم.
ناصرخسرو.
آنک بر شکم خویش قادر شَد به صدقه‌دادن و ایثار کردن و کرم ورزیدن قادر شَد. (کیمیای سعادت).
تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست
شَد خاص پادشاه، پسرِ خاصِ پادشاه.
مسعود سعد
ترا چه آب و چه آتش مطیع و منقادند
چو شد سپاهی دیگر بدار از آتش و آب.
مسعود سعد.
شَد چو شیرخدای حرزنویس
رخت بر گاو برنهد ابلیس. سنایی.
سر دندانش را چو شَد خندان
بنده شَد دهرش از بنِ دندان. سنایی.
تا زبانت خمش نشَد از قول
ندهد بار نطقت ایزد بار. سنایی.
روبهی کز بادگشت فربه و نر
به دو سوزن سبک شَد و لاغر. سنایی.
چه شَد ارهست ظاهرت عریان
باطنت دارد از هنر زیور. سنایی.
خندان لب مطیع تو همچون پیاله شَد
پرخون دل حسود تو همچون قنینه باد.
سیدحسن غزنوی.
تاریخ سرفراز نیابد به جان خلاص
گر پیش تو نشَد به زمین‌بوس سرگرای.
سوزنی.
آن را که تن به آب و هوای ری آورند
دل آب و جان هوا شَد از آب و هوای ری.
خاقانی.
ناخس و رخوه کاسر و ضاغط
و آن مفسخ کز او عضل شد چاک.
(از نصاب‌الصبیان ص ۴۷).
بد نماند چون اشارت کرد دوست
کفر ایمان شَد چو کفر ازبهر اوست. مولوی.
آینه بی‌نقش شَد یابد بها
زانکه شَد حاکی ز جمله نقش‌ها. مولوی.
مستمع چون تشنه و جوینده شَد
واعظ ار مرده بود گوینده شَد. مولوی.
بانگ و صیتی جو که آن حاصل نشَد
تاب خورشیدی که آن آغل نشَد. مولوی.
کاسهٔ چشم حریصان پر نشَد
تا صدف قانع نشَد پر در نشَد. مولوی.
مراد هرکه برآری مطیع امر تو شَد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مُراد.
سعدی.
این چه عیب است کز آن عیب خلل خواهد شد
ور بود عیب نیز چه شَد مردم بی‌عیب کجاست.
حافظ.
آن نیست که حافظ را رندی بشَد از خاطر
کاین‌سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد.
حافظ.
شَد خطِّ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
هرگز به عمر روزی، روزی شود وصالی.
حافظ.
حافظ ار سیم و زرت نیست چه شَد شاکر باش
چه بهْ از دولت لطف سخن و طبع سلیم.
حافظ.
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شَد
دیو بگریزد از آن قوم که قران خوانند.
حافظ.
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شَد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید. حافظ.
فکر بلبل همه آن است که گل شَد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش.
حافظ.
به حرامی چو شحنه شَد خندان
به حرم‌دان فروبرد دندان. اوحدی.
من به حبّه‌ای درمانده بودم و آن خداوندگار بر من ابقا می‌فرمود و رخصت نداد که حبّه‌ای از من به زیان شَد. (المضاف الی بدایع‌الازمان ص ۱۲).
ز ممکن روسیاهی در دو عالم
جدا هرگز نشَد والله اعلم. شبستری.
دهخدا در یادداشتی به دو بیت از مولوی که احیاناً مستند ملک‌الشعرای بهار در تلفظ مضموم «ش» در فعل «شد» بوده است، اشاره کرده‌اند[1]:
چون برآمد نور ظلمت نیست شُد
ظلم را ظلمت بود اصل و عضُد. مثنوی.
مدتی این مثنوی تأخیر شُد
مهلتی بایست تا خون شیر شُد. مثنوی.
شد. [شُ] (مص مرخم، اِمص) شدن. (ناظم الاطباء). عمل شدن. و رجوع به شدن شود.
— آمد و شد کردن؛ آمد و رفت کردن و بسیار رفتن به جایی و تردد بسیار نمودن. (ناظم الاطباء).
شد. [شَ / شَ دْ د] (ع اِمص) درازکشیدگی آواز و حروف. (ناظم الاطباء). به اصطلاح نغمه‌وران و مطربان آن است که نغمه را بلند کنند و پست کنند تا وقتی که موافق مدعا راست شود. (برهان). بعضی نوشته‌اند که به معنی دراز کردن آواز و در جهانگیری به معنی راست و بلند کردن نغمه. (آنندراج). کشیدن و باقوت ادا کردن آواز و حرف. (فرهنگ نظام). دراز کردن زمزمه است. (آنندراج). به اصطلاح موسیقیان دراز کشیدن آواز و حروف است لهذا شد کردن زمزمه به معنی دراز کردن زمزمه است و وجه کشیدن شدات در اشعار آن است که صاحب مذاق سخن چون به غور معنی رسیده لذت آن برمیدارد و طبیعت متوجه لذت مسطوره میگردد و بسبب آن ارخای عنان میشود و لهذا در مدات تکلفی روی میدهد و این دلالت دارد بر کمال دریافت معنی و ورود سخن بنا بر کمال، بنابراین از سخن‌ناشناسان این مدات بسیار ناگوار است. (آنندراج):
گلبانگ نغمه‌سازان شد بلند دارد
از فرش رفته تا عرش این حیث کامرانی.
کلیم همدانی.
— شد پهلوان؛ آواز بلندی که کشتی‌گیران در اول گرفتن کشتی برکشند. (ناظم الاطباء).
— شد کردن؛ دراز کردن. کشیدن.
— شد کردن زمزمه؛ دراز کشیدن زمزمه. (ناظم الاطباء):
با اهل درد زمزمه را شد نمی‌کنند
دل بلبلان به ناله مقید نمی‌کنند.
میرزا طاهر وحید.
— شد مخالف؛ نعره‌ای که پهلوان در هنگام کشتی وقت غلبه کشد. (فرهنگ نظام).
||(ا) کوک و اندازه. ||بلند و جای مرتفع. (ناظم الاطباء).
شد. [شَدد] (ع مص) دویدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بالا برآمدن آتش. (منتهی الارب). ||زور و قوت دادن. (منتهی الارب). نیرومند گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||استوار کردن چیزی را. (منتهی الارب). استوار بستن. (المصادر). ||حمله بردن. (تاج المصادر بیهقی). حمله کردن بر کسی. ||ادرار نمودن. ||سخت شدن چیزی. ||اراده نمودن. (منتهی الارب).
— به شد و مد رفتن؛ کنایه است از بازخرامیدن به ناز و غرور. (آنندراج).
— شدالضحی؛ شدالنهار است. (ناظم الاطباء).
— شدالعقده؛ محکم کردن گره را. (از اقرب الموارد).
— شدالمئزر؛ کنایه از پرهیز کردن از زنان و کوشش‌نمودن در کار است. (منتهی الارب).

---
۱ - رجوع شود به سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۵۳.

- شدالنهار؛ کنایه از وقت ارتفاع نهار و بلندی روز. شدالضحی. (ناظم الاطباء). بالا برآمدن روز. (از اقرب الموارد). روز دور برآمدن. (تاج‌المصادر بیهقی). هنگام ارتفاع و بالایی نهار. (از منتهی الارب).
- شد رحال؛ بستن بار برای رفتن به جایی. (یادداشت مؤلف).
- شد رحال کردن؛ از جایی به جایی دیگر کوچ کردن. کنایه از سفر است. (ناظم الاطباء).
- شد طبیعت؛ بند آوردن اسهال.
- شد عضد؛ قوت دادن بازو را. (از اقرب الموارد).
- شد ملک؛ نیرومند گردانیدن پادشاهی: شدالله ملکه؛ قوی گرداند خدای ملک او را. (از ناظم الاطباء).
- شد وثاق؛ استحکام واستوار کردن وثاق.
- شد و مد؛ شدت و کشش: با شد و مد گفتن؛ با طول و تفصیل و فصاحت و بلاغت بیان کردن. (از فرهنگ نظام).

||تشدید دادن. مشدد کردن حرفی را. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح آئین فتوت، بستن میان است. جهت امتحان و آن مبدأ عهد و انعقاد فتوت است و سبب دخول در زمرهٔ فتیان. (نفایس‌الفنون). رجوع به کلمهٔ فتوت و فتیان شود.
- استاد شد؛ آنکه با مراسم خاص میان کسی را که خواهد در حلقهٔ اهل فتوت وارد و جزء فتیان شود بندد.

شدآمد. [شُ مَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) معاشرت. آمد و شد. رفت و آمد. آمد و رفت. مراوده. (یادداشت مؤلف):

شدآمدش بنم سوی زرگران
هماره ستوهند از او دیگران. ابوشکور.

شدآمد بیفزود نزدیک اوی
برآمیخت با جان تاریک اوی. فردوسی.

سواران شدآمد فزون ساختند
یلان از کمینها برون تاختند. اسدی.

در هر خانه‌ای که ره یابند
در شدآمد بسان سیمابند. سنایی.

پای شدآمد به سر انداخته
جان به تماشا نظر انداخته. نظامی.

شدآمد بقدر زمان کی کنم
زمان راکجا پی نهم پی کنم. نظامی.

چون ملکان عزم شدآمد کنند
نقل بنه پیشتر از خود کنند. نظامی.

||رسم و رواج. (آنندراج).

شدآمد کردن. [شُ مَ کَ دَ] (مص مرکب) آمد و شد کردن. رفت و آمد کردن. تعقم. (تاج‌المصادر بیهقی).

شدآمدن. [شُ مَ دَ] (مص مرکب) رفتن و بازگشتن.

- شدآمدن سخن؛ تفصیل و شرح و بسط آن:

دهلیز فسانه چون بود تنگ
گردد سخن از شدآمدن لنگ. نظامی.

شدأ. [شَ دَنْ] (ع اِ) بقیهٔ قوت. (از اقرب الموارد). ||طرف چیزی. (از اقرب الموارد). طرفی و حد هر چیزی. (منتهی الارب). ||حدت و تیزی. (ناظم الاطباء). ||گرمی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نوک. (ناظم الاطباء).

شدائد. [شَ ءِ] (ع اِ) ج شدة بر خلاف قیاس. سختیها. (اقرب الموارد). و رجوع به شدة، شدت، شدیده و شداید شود.
- شدائد دهر؛ سختی‌های روزگار. (یادداشت مؤلف).

||ج شدیدة. (اقرب الموارد).

شداخ. [شَ / شُدْ دا] (اِخ)[1] لقب یعمربن عوف لیثی‌بن کنانه. یکی از حکماء عرب است بدان جهت که میان قضاعة و قصی در امر کعبه حکم بود و کشت و خون بسیار شد پس خون قضاعة را باطل و پاسپر کرد و حکم به خانه‌ای برای قصی فرمود. (منتهی الارب).

شداد. [شِ] (ع ص، اِ) ج شدید. (اقرب الموارد). ||هرچه بدان چیزی را ببندند. (ناظم الاطباء).
- قسمهای غلاظ و شداد؛ قسمهای محکم. سوگندان مغلظه.
- ملائک غلاظ و شداد؛ ملائکهٔ دلیر و نیرومند: علیها ملائکة غلاظ شداد. (قرآن ۶/۶۶).

شداد. [شَدْ دا] (اِخ) ابن عاد. گمان میکنم این نام نزد یهود و مسیحیان مجهول باشد و جالوت که به دست داود کشته شد یکی از سرهنگان شداد است و باز گویند که او قصری بساخت بزرگ یک خشت از زر و یک خشت از سیم و باغی بکرد در آنجای درختان و میوه‌ها از گوهرها کرد و بجای خاک عنبر و مشک و زعفران بیخت و در عوض آب و ریگ در جویهای عسل و شیر و لؤلؤ و مرجان بکار داشت و این برای آن کرد که داود او را بخدای یگانه خواند و بدو وعدهٔ بهشت کرد و او خواست که خود در این جهان بهشتی برآرد چون بهشت خدای. و آنگاه که قصور و باغها به پایان رسید چون خواست به نظاره و تماشای از اسب فرود آید پایی بر زمین و پایی بر رکاب عزرائیل جان او بستد. و پیش از او برادر او شدید هزار سال بیش سلطنت داشت و گویند مملکت او ساویه نام داشت و قصور و بساتین او را بهشت شداد و بهشت ارم و ارم ذات‌العماد نام دهند و به تناسب لفظ ارم ممکن است این کلمه از آرام و آرامی باشد و در قرآن نام ارم ذات‌العماد[2] آمده است. (یادداشت مؤلف):

کجاست شوکت قارون و شدت شداد
کجاست بابک و کو اردشیر و کو قیصر. ناصرخسرو.

برانداختم دخمهٔ عاد را
گشادم در قصر شداد را. نظامی.

در این دخمه خفته‌ست شداد عاد
کزو رنگ و رونق گرفت این سواد. نظامی.

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی. حافظ.

و رجوع به قصص‌القرآن (ص ۱۵۰) و ارم و ارم ذات‌العماد شود.
- بهشت شداد؛ بهشت که شداد بساخت. ارم. رجوع به ارم شود.

شداد. [شَدْ دا] (اِخ) ابویعلی شدادبن اوس‌بن ثابت. صحابی است انصاری. پسر برادر حسان‌بن ثابت. (منتهی الارب).

شداد. [شَدْ دا] (اِخ) ابن معقل تابعی است و کذا عبدالله‌بن شدادبن الهاد و جامع‌بن شداد. (منتهی الارب).

شدادی. [شَدْ دا] (ص نسبی) منسوب است به شدادبن‌اوس. (انساب سمعانی).

شدادی. [شَدْ دا] (اِخ) رجوع به شدادیان شود.

شدادیان. [شَدْ دا دی] (اِخ) نام دو سلسله از شاهان که بر نواحی ارمنستان و آذربایجان حکومت کردند. دستهٔ اول شدادیان گنجه‌اند که به دست محمدبن شداد در حدود ۳۴۰ ه.ق. تأسیس شد و تا اواخر قرن پنجم دوام کرد. و دوم شدادیان آنی که از ۴۹۵ ه.ق. آغاز گردید و تا اواخر قرن ششم پایید. رجوع شود به شهریاران گمنام کسروی (ص ۲۷۰ تا ۳۲۹).

شداقم. [شُ قِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر. (از اقرب الموارد). ||(ص) فراخ‌کنج دهان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع شود به شدقم.

شدانق. [شُ نِ] (معرب، اِ) نوعی پرنده است. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۷). ||شاهین. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۷). تحریرهای دیگر این کلمه شوذانق، شوذنیق، شاذانقات و شاذناقات است. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۷).

شداه. [شُ] (ع اِ) شداة. و رجوع به شداة شود.

شداة. [شُ] (ع اِ) بیخودی و بیهوشی. (منتهی الارب). شداه. حیرت و دهش. (از اقرب الموارد).

---

۱ - مؤلف تاج‌العروس این کلمه را به ضم و فتح و به کسر «ش» ضبط نموده است. اما فتح آن را ارجح میداند.
۲ - قرآن ۷/۸۹.

شداة. [شُ] (ع ص، اِ) ج شادی، راننده یا حدی‌خواننده برای شتر. (از اقرب الموارد).

شدائد. [شَ ءِ] (ع اِ) ج شدة، برخلاف قیاس. (از اقرب الموارد). شدائد، سختیهای روزگار. و رجوع به شدائد و شدة شود.

شدء. [شَدْءْ] (ع مص)[1] راندن شتران را. ||خواندن یا سرائیدن شعر را. ||آموختن و حاصل کردن بعضی علم ادب را. (از منتهی الارب).

شدت. [شِدْ دَ] (ع اِمص) سختی. صلابت در جواهر و اعراض. محکمی. استواری. استحکام. قوت. حمله. نجدت. ثبات قلب. شجاعت. سختی. تنگی. ضیق. صعوبت. مجاعه. (یادداشت مؤلف):

خواهی اندر عنا و شدت زی
خواهی اندر امان و نعمت و ناز.
رودکی (از تاریخ بیهقی).

پای در موزه کردی برهنه در چنین سرما و شدت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۹). اگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا آمد مردم عاجز نماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۶).

یکراه همه نعمت است و راحت
یکراه بجز شدت و عنا نیست. ناصرخسرو.

محنت عقل و شدت صبری
فتنهٔ جم و آفت جانی. مسعودسعد.

بر کمر کوهها ز شدت سرما
مرمر چون آب گشته آب چو مرمر.
مسعودسعد.

همیشه بادی بر تخت ملک چون خسرو
مخالف تو گرفتار شدت فرهاد. مسعودسعد.

همیشه تا که بود در جهان مفارقتی
میان شدت و ناز و میان شادی و غم.
سوزنی.

شدت آن محنت بدان رسید که مادر بچهٔ خود میخورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۶). اِستِعار؛ شدت هر چیزی. زَمّه؛ شدت گرما. زَنَج؛ شدت تشنگی. سَکرَةُالمَوت؛ شدت موت. سَکرَةُالهَم؛ شدت غم. سَمهَجه؛ شدت نمودن در سوگند. سلطان کل شیء؛ شدت و قوت هر چیزی. سَورَةُالبَرد؛ شدت سردی. سَورَةُالحُمّا؛ شدت تب. شِبراق؛ شدت هر چیزی. شَذا؛ شدت گرسنگی. شَعَف؛ شدت بیم. شَفاشف یا شُفاشف یا شِفاشف؛ شدت تشنگی. شَفیف؛ شدت گرمی آفتاب. عُطاش؛ شدت تشنگی. عِلاج؛ شدت دیدن از کسی. قَسام؛ شدت گرما. کَدّ؛ شدت و سختی کار. ماحِقُ‌الصَّیف؛ شدت گرمای تابستان. (منتهی الارب).

شدح. [شَ] (ع مص) فربه شدن. (از منتهی الارب).

شدحة. [شُ حَ] (ع اِمص) فراخی. (منتهی الارب). سعت. (از اقرب الموارد).

شدخ. [شَ] (ع مص) سرشکستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تفرق اتصال در طول عصب. (یادداشت مؤلف). ||شکستن هر چیز تر باشد یا خشک و هرچه میان کاواک باشد. (منتهی الارب). مشهور آن است که این کلمه به معنی شکستن شیء تر یا توخالی چون هندوانه و حنظل است. و گفته شده که به معنی شکستن شیء خشک باشد که شامل شیء توخالی و غیر آن شود. (از اقرب الموارد): اذا شربت جمة هذاالنبات [امارنطن] بالشراب نفعت من... شدخ اوساط العضل. (ابن البیطار).

- شدخ عضل؛ جدایی واقع در پیوستگی عصب سر از درازا و شکستن سر باشد کذا فی بحرالجواهر. و در شرح قانونچه گوید اگر آن جدایی از درازای عصب باشد آن را شق نامند و اگر از عرض باشد آن را شدخ خوانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۷۳۵).

||خمیدن. (منتهی الارب). از روی قصد میل کردن. (از اقرب الموارد). ||فراخ شدن سپیدی روی اسپ. (منتهی الارب). زیاد شدن سپیدی اسب از پیشانی تا بینی. (از اقرب الموارد). ||رسیدن چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پایمال کردن چیزی را و باطل نمودن. (منتهی الارب). ||خون کسی را پایمال کردن و باطل کردن. (از اقرب الموارد).

شدخ. [شَ دَ] (ع ص، اِ) بچهٔ ناتمام که از شکم مادر افتد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شدخاء. [شَ] (ع ص، اِ) اسپ سپیدروی. مؤنث اشدخ. (منتهی الارب).

شدخة. [شَ خَ] (ع ص، اِ) گیاه نرم و نازک تر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شدرک. [ ] (اِخ) (به معنی پادشاه من) یکی از آن جوانانی است که درکتاب دانیال مذکور است و از اورشلیم در سال ۶۰۴ ق.م. به بابل به اسیری برده شدند و در آنجا برای خدمت سلطان بابل تربیت گشتند اسمهای ایشان را تغییرداده به اسم خدایان خود نامیدند. (قاموس کتاب مقدس).

شد عراقی. [شَدْ دِ عِ] (اِ مرکب) نام و مقامی است و هم صوتی که پهلوانان عراق و لوطیان به آواز بلند دردناک در عالم مستی برمیکشند و الفاظ آن بیشتر یللم و یللی باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

شدف. [شَ دَ] (ع اِ، اِمص) کالبد. ج، شدوف. (منتهی الارب). شخص هرچیزی. (از اقرب الموارد). ||کجی رخسار. ||شادمانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فیریدگی. (منتهی الارب). ||بزرگی. (منتهی الارب). شرف. (اقرب الموارد). ||ظلمت و تاریکی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کجی سر شتر و آن عیب است. (از اقرب الموارد).

شدف. [شَ دِ] (ع ص) درازبالای بزرگ. (منتهی الارب). ||سبک و شتاب‌جهنده. (منتهی الارب).

شدف. [شَ] (ع مص) پاره پاره کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شدف. [شَ دَ] (ع مص) شاذ شدن اسب. (از اقرب الموارد).

شدف. [شُ دُ] (ع ص، اِ) ج شدفاء. رجوع به شدفاء شود.

شدفاء. [شَ] (ع ص) زن کج‌رخسار. (منتهی الارب). مؤنث اشدف. (اقرب الموارد). ||کمان کج فارسی. ج، شُدُف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شدفة. [شَ فَ] (ع اِ) تاریکی شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قسمت از هر شیء. (از اقرب الموارد).

شدفة. [شُ فَ] (ع اِ) رجوع به شَدَفَة شود.

شدق. [شِ] (ع اِ) کنج دهان از جانب باطن رخسار. (منتهی الارب). شدقان. (اقرب الموارد). ج، اَشداق. (اقرب الموارد):

چون به قوم خود رسید آن مجتبا
شدق او بگرفت باز او شد عصا. مولوی.

||هر دو جانب رودبار و هر دو کنارهٔ رود. (منتهی الارب).

شدق. [شَ دَ] (ع اِ) فراخی کنج دهان. (منتهی الارب). فراخی دهان. (از اقرب الموارد).

شدق. [شُ] (ع ص، اِ) ج اشدق و شدقاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

شدق. [شُ دُ] (ع اِ) ج شدیق. (اقرب الموارد).

شدقاء. [شَ] (ع ص) زن کام‌گشاده و بلیغ. (منتهی الارب). ج، شُدْق.

شدقم. [شَ قَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر. (از اقرب الموارد). ||(ص) فراخ کنج دهان. (منتهی الارب). واسع‌الشدق و میم زائد است. (از اقرب الموارد). ||رجل شدقم؛ مرد فصیح. (منتهی الارب).

شدقم. [شَ قَ] (اِخ) گشنی بود مر نعمان‌بن منذر را؛ ابل شدقمیات؛ شتران منسوب بدان گشن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

شدقمیات. [شَ قَ می یا] (ص نسبی) (ابل...)، شتران منسوب به گشن نعمان‌بن منذر موسوم به شدقم. (از منتهی الارب).

شدکار. [شُ] (اِ) شیار است، یعنی زمین را بجهت زراعت کردن بشکافند و مستعد سازند و با ذال نقطه‌دار هم گفته‌اند به معنی زمینی که

۱ - در اقرب الموارد شَذْءٌ آمده است.

آن را شیار کرده باشند و تخم افشانده باشند. (برهان). زمین بسیار شخم‌زده باشد. (لغت فرس اسدی طوسی). کوم. (سروری). زمین کنده بود به گاو. (صحاح الفرس). زمینی را گویند که بجهت زراعت شکافته باشند. (جهانگیری). زمینی که برای شخم کاشتن شیار کرده باشند و آن را شتکار نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (اوبهی). شکاف که از راندن گاوآهن در زمین پدید آید. زمین شیارشده. زمین بسیار شیارزده باشد. (یادداشت مؤلف). شخم. شیار. شدیار. شتکار:

تا زنده‌ام مرا نیست جز مدح تو دگر کار
کشت و درودم اینست خرمن همین و شدکار.
رودکی.

چو پوست روبه بینی به خان واتگران
بدان که تهمت او دنبه‌ای به شدکار است.
رودکی.

به شدکار تخم اندر افکند بخت
بتندید شاخ برآور درخت.
عنصری (از صحاح‌الفرس).

گل‌خوشبوی پاکیزه است اگرچند
نروید جز که در سرگین شدکار.
ناصرخسرو.

در راه دهقانی زمین پالیز را شدکار میکرد آن شغل را گذاشت و چند قدمی پیش آمد و بر حضرت خواجه سلام گفت. (انیس الطالبین).

شدکارندگی. [شُ رَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی شدکارنده.

شدکارنده. [شُ رَ دَ / دِ] (نف) شیارکننده.

شدکاریدگی. [شُ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی شدکاریده.

شدکاریدنی. [شُ دَ] (ص لیاقت) درخور شدکار کردن.

شدکاریده. [شُ دَ / دِ] (ن مف) شیارکرده.

شدکن. [شَ کُ] (فعل امر)[1] بلند کن. مقابل پست کن. نیز گویند فلانه کس شدی بلند بسته است که دست فلک به او نمی‌رسد یعنی جای بلندی بر خود چیده است و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آنندراج):

محفل پیر و جوان است مقامی شدکن
بزم خونابه‌خوران است پیامی شدکن.
میرنجات.

شدکیس. [شَ] (اِ) قوس قزح را گویند و آن را کمان رستم نیز خوانند. سرکیش. (برهان). سدکیس. سرکیس. (سروری). کمان سام. سویسه. سرویسه. (سروری). ککلم. (برهان) (سروری).

شدگی. [شُ دَ / دِ] (حامص) حالت و کیفیت شده. رجوع به شده شود.

شدن. [شُ دَ] (مص)[2] گذشتن. مضی. سپری شدن. مصدر دیگر غیرمستعمل آن شوش. (از یادداشت مؤلف):

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
زمانه ربودش چو بیجاده کاه. فردوسی.

گر از کیقباد اندر آری شمار
بر این تخمه بر سالیان شد هزار. فردوسی.

آن روزگار شد که توانست آنکه بود
بیچاره‌ای به دست ستمکاره‌ای اسیر. فرخی.

نتوان کرد از این بیش صبوری نتوان
کار زان شد که توان داشتن این راز نهان.
فرخی.

آمد بهار و نوبت سرما شد
وین سالخورده گیتی برنا شد. ناصرخسرو.

وصل تو روزی نشد و روز شد
سود نه و مایه زیان خوشتر است. انوری.

چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار. سعدی.

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزارگونه سخن بر دهان و لب خاموش.
حافظ.

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد. حافظ.

لیک عاید نگشت دیناری
گرچه از وعده روز شد هشتاد. محیط.

||رفتن. ذهاب. انتقال. ارتحال. بدر شدن. عزیمت کردن:

آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال
خز پوش و به کاشانه شو از صفه و فروار.
فرالاوی.

شد به گرمابه درون یک روز غوشت
بود فربی و کلان بسیارگوشت. رودکی.

شو بدان کنج اندرون خمی بجوی
زیر او سمجیست بیرون شو بدوی. رودکی.

چنانکه اشتر ابله سوی کنام شود
ز مکر روبه و زاغ و ز گرگ بی‌خبرا.
رودکی.

چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و بیوکند موی زرد
کابوک را نشاید شاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شود باز گردگرد.
بوشکور.

ارتاب، شهری است که چون غریب اندر وی شود بکشند. (حدود العالم).

هر که را بخت یارمند بود
گوبشو مرده را ز گور انگیز. خسروی.

یاد نیاری به هر بهاری جدت
توبره برداشتی شدی به سماروغ. منجیک.

بدو گفت بشتاب و برکش سپاه
نگه کن که لشکر کجا شد ز راه. فردوسی.

وز آن جایگه شد سوی میمنه
پس پشت آزادگان و بنه. فردوسی.

به نزدیک بهرام باید شدن
به مروت فراوان بباید بدن. فردوسی.

به خاکش سپردند و شد نوشزاد
ز باد آمد و ناگهان شد به باد. فردوسی.

سوی باغ گل باید اکنون شدن
چه بینیم از بام و از پنجره. بونصر.

ایا ز بیم زبانم نژندگشته و هاژ
کجا شد آن همه دعوی کجا شد آن همه ژاژ. لبیبی.

به هیچ گونه سخن در محل تو نرسد
هرآینه نتوان شد به آسمان به رسن.
عنصری.

بوستانبانا امروز به بستان بده‌ای
زیر آن گلبن چون سبزعماری شده‌ای.
منوچهری.

تا من بشدم خانه در اینجا که رسیدست
گردیدبکردار و بکوشید بگفتار. منوچهری.

بدان خانهٔ باستانی شدم
بهنجار چون آزمایشگری. منوچهری.

باز هم رستم به ترکستان شد. (تاریخ سیستان).
بیرون شدند که به خراسان شویم. (تاریخ سیستان).
روز نخست که مرا خوارزمشاه کدخدایی داد... پیش او شدمی و بنشستمی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۶).

بدو گفت پیش از شدن هوش دار
نگر تا چه گوییم به دل گوش دار.
گرشاسب‌نامه.

بسی خسرو نامور پیش از او
شدستند زی ساری و ساریان. دیباجی.

من میوهٔ دین همی خورم شعر
چون گاو تو خاروخس همی خور
شو پنبهٔ جهل برکش از گوش
بشنو سخنی به طعم شکر. ناصرخسرو.

آن نه مال است که چون دادیش از تو بشود
زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر.
ناصرخسرو.

در حال در خواب شدند و جان ایشان از تن مفارقت کرد. (قصص‌الانبیاء ص ۲۰۰).
و میان ایشان رسولان می‌آمد و میشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۸). گویند سلطان‌محمود روزی به تماشا شده بود. (نوروزنامه).

چیست حاصل سوی شراب شدن
اولش شر و آخر آب شدن. سنائی.

با وی بشدم تا به سرای وزیر و بنزدیک امیرالمؤمنین شود. (تاریخ بیهق).

من از کار شدن غافل نبودم
که مهمانی چنان بددل نبودم. نظامی.

---

۱ - مرکب از: شَد (عربی) + فعل امر «کن».
۲ - = شردن. پهلوی shulan. (حاشیهٔ برهان چ معین).

شدند آن روضهٔ حوران دلکش
به صحرای چو مینو خرم و خوش. نظامی.
احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت.
مولوی.
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ
چاره نبود بر مقامش از چراغ. مولوی.
یقین دیدهٔ مرد بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد. سعدی.
نه بعد از شدن بازگردد زمان
نه تیری که بیرون جهد از کمان.
امیرخسرو دهلوی.
زاهد خلوت‌نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد.
حافظ.
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد. حافظ.
گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد.
حافظ.
— به سر شدن؛ با سر رفتن. مقابل با پا رفتن به نشانهٔ نهایت تعظیم و احترام:
هرچند کس به سر نشود پیش هیچ کس
پیشش به سر شوید و مگویید کاین خطاست.
فرخی.
— پیش شدن؛ پذیره شدن. به استقبال رفتن. پیشواز رفتن. مقابل کسی رفتن احترام را: همهٔ لشکر برنشستند و پیش شدند با کوکبهٔ بزرگ. (تاریخ بیهقی).
— بشدن شکم؛ به اسهال و پیچاک و شکم‌روش مبتلی گشتن: یک روز علی‌بن موسی‌الرضا(ع) انگور بخورد و خوش آمدش... و آن شب شکمش بشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
||رفتن. مراجعه کردن: هر روز به تقاضای معاملان خود شدی اگر سیمی نیافتی پای‌مزد طلب کردی. (تذکرةالاولیاء عطار). ||پیش آمدن. روی دادن. اتفاق افتادن. حادث شدن: کاریک بار می‌شود؛ کار یکبار اتفاق می‌افتد:
یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد؟
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد؟
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد؟
صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد.
حافظ.
||وقوع. حدوث. اتفاق افتادن. حادث شدن. (یادداشت مؤلف):
مجال من بدین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد.
حافظ.
||گشتن. گردیدن. صیرورت. از حالی به حالی درآمدن. مبدل شدن:
شدم پیر بدین سان و تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پر انجوخ و تو چون چفته کمانی.
رودکی.
چه مایه زاهد پرهیزگار صومعگی
که نسک‌خوان شد بر عشقش و ایارده‌گوی.
خسروانی.
و آن مردگان در چهار دیوار بماندند سالیان بسیار و جمله بریزیدند و خاک شدند. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
هر چه ورزیدند ما را سالیان
شد به دشت اندر بساعت تند و خند.
آغاجی.
شد مژه گرد چشم او ز آتش
نیش و دندان کژدم و کربش. عنصری.
نهال او را دید درخت‌شده و آن خوشه‌ها از او درآویخته. (نوروزنامه). ||گشتن. گردیدن:
روز شدن را نشان دهند به خورشید
باز مر او را به تو دهند نشانی. رودکی.
کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگویی کز چه شدست شادی سوک.
رودکی.
از عجائب تبت آن است که هر که اندر تبت شود خندان و شاددل شود. (حدود العالم).
سوی زابلستان نهادند روی
جهان شد سراسر پر از گفتگوی. فردوسی.
در و دشت برسان دیبا شدی
یکی تخت پیروزه پیدا شدی. فردوسی.
ای بچهٔ حمدونه بترسم که غلیواج
تا گه‌بربایدت در این خانه نهان شو. لبیبی.
کردم تهی دو دیده بر او من چنانک رسم
تا شد ز اشکم آن زمی خشک چون لژن.
عسجدی.
ز هامون به چرخ برین شد سوار
سخن گفت بر عرش با کردگار. اسدی.
وز تپانچه زدن این دو رخ زراندودم
آسمان‌گون شد و اشکم شده چون پروین.
عروضی.
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد.
حافظ.
صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست
باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد.
حافظ.
گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد. حافظ.
پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد به رندی و دردی‌کشیم نام و نشد.
حافظ.
بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد.
حافظ.
— بازشدن؛ بازگردیدن. برگشتن. به صورت اول یا به حالت اول درآمدن: به همان حال دیوانگی بازشد. (نوروزنامه).
— ||بازگشتن. مراجعت کردن:
بفرمود تا قارن نیکخواه
شود باز و پاسخ گذارد ز شاه. فردوسی.
— بازشدن نسب به کسی؛ بدو رسیدن نسب. بدو پیوستن نژاد: نسب پادشاهان عجم به ایرج بازشود. (مجمل‌التواریخ و القصص).
— با سر چیزی شدن؛ بار دیگر بدو پرداختن: شیخ قبول نکرد و با سر خرقه نشد. (اسرارالتوحید ص۱۸۴).
— بر یا به سر چیزی بازشدن؛ بار دگر بدان پرداختن: چون از این فارغ شدم آنگاه به سر آن بازشوم که امیر مسعود از هرات حرکت کرد. (از تاریخ بیهقی). آخر بیازردند و به سر عادت خویش که غارت بود بازشدند. (تاریخ بیهقی).
— به حق شدن؛ به حق گراییدن. (التفهیم).
— تمام شدن؛ به اتمام رسیدن. برسیدن. آخر شدن:
گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد. حافظ.
— در خشم شدن؛ در خشم رفتن. خشمگین گردیدن: کسری چنان در خشم شد که به هیچوقت نشده بود. (تاریخ بیهقی).
||ممکن گشتن. میسر آمدن. حاصل گردیدن:
به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد.
حافظ.
||حاصل آمدن. پیدا شدن. گرد آمدن. دست دادن: به حرب خوارج فرستاد و مالی عظیم با ایشان از درم و دینار که از سیستان هیچ دخل نمی‌شد. (تاریخ سیستان). بنفس خویش رشید بیامد... به حرب حمزه که او را شوکت و قوت شد. (تاریخ سیستان).
یهودای مسکین هم از من شده است
که در جمع ده گانه‌او بهٔ بده است.
شمسی (یوسف و زلیخا).
— از کسی شدن؛ از او گردیدن. با او متفق شدن.
— ||از او برگشتن. از او بریدن.
— انجمن شدن؛ گرد هم آمدن. مجتمع شدن:
همه پهلوانان شدند انجمن
بزرگان فرزانه و رای‌زن. فردوسی.
— به هم شدن؛ فراهم شدن. گرد آمدن:
اندک‌اندک به هم [1] شود بسیار
دانه‌دانه است غله در انبار. سعدی.
||نشو و نما کردن. زیست کردن. تولید گردیدن: نه، شهرکی است آبادان... و پشه اندر

---
۱ - ظ: شاهد موهم معنای با هم است.

وی نشود. (حدود العالم).

||متغیر شدن. متغیر گشتن. تغییر کردن. مبدل گشتن. از حالی به حال دیگر درآمدن. تغییر وضع دادن. بگردیدن:

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
سیاوش از آن شد که دیدی تو پار.
فردوسی.

شهری به فتنه شد که فلانی از آن ماست
ما عشق‌باز صادق و او عشقدان ماست.
خاقانی.

— در خط شدن؛ متغیر و آزرده شدن:

خط بر خط عالم کش و در خط مشو از کس
دل طاق کن از هستی و بر طاق نهٔ اسباب.
خاقانی.

— در هم شدن؛ متغیر شدن:

گر خردمندی از اوباش جفایی بیند
تا دل خویش نیازارد و در هم نشود. سعدی.

||زائل گردیدن. رفتن. محو گشتن. زائل شدن. از دست رفتن:

گرچه نامردم است مهر و وفاش
نشود هیچ از این دلم پرگس. رودکی.

ازیشان بشد خورد و آرام و خواب
پر از ترس گشتند از افراسیاب. فردوسی.

پستانک‌تان شیر به خروار گرفته
آورده شکم پیش و ز گونه شده رخسار.
منوچهری.

هوش از وی بشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۴).

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد.
سعدی.

روزگارم بشد به نادانی. سعدی.

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخمم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد.
حافظ.

— از دست شدن؛ از دست رفتن:

دور جوانی بشد از دست من. سعدی.

— از میان شدن؛ از میان رفتن:

یوسفی از برادران گم شد
آفتاب از میان انجم شد. خاقانی.

— در سر کسی شدن؛ نابود او شدن. تباه و هلاک او گردیدن: و آخر بیازردند [ترکمانان] و به سرعادت خویش که غارت بود بازشدند... تا سالاری چون تاش فراش... در سر ایشان شد. (تاریخ بیهقی). کار به دو جوان رسید و در سر یکدیگر شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۲).

||گم گشتن. تباه گشتن. از میان رفتن. معدوم شدن. گم شدن. از بین رفتن: در میان دیگر نسخه‌ها بشده و زان مرا یک بیت به یاد بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۱). نسخت این نامه من داشتم به خط خواجه و بشد چنانکه چند جای در این کتاب این حال بگفتم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۵). نسخت کرده بودم اما از دست من بشده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۱). ||معدوم گشتن. از دست رفتن. نیست شدن. تلف گردیدن. فانی گردیدن. از بین رفتن. از میان رفتن. منقرض شدن. منقضی گشتن. به اتمام آمدن:

عمر خلقان گر بشد شاید که منصور عمر
لوطیان را تا زید هم تاز و هم مکیاز بس.
کسائی.

چه حدیث است من این بوسه‌شماری بنهم
بشود عیش چو معشوق شود بوسه‌شمر.
فرخی.

هرچه به دیناری خریدی به درمی به بازار بفروختندی چندین غبن بودی تا آن همه مالها و گنجها بر این جمله بشد. (تاریخ سیستان). و می‌بایست که این مملکت بشود و اتفاقهای بد همی افتاد. (تاریخ سیستان). خراسان در سر کار خوارزمشاه شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۰).

||مردن. درگذشتن:

زمانه ندادش زمانی درنگ
شد آن شاه هوشنگ با هوش و سنگ.
فردوسی.

به فرجام شیرین ورا زهر داد
شد آن دختر خوب قیصرنژاد. فردوسی.

بگفت این و لیها به هم بر نهاد
شد آن نامور شیردل نوشزاد. فردوسی.

بخاک کش سپردند و شد نوشزاد
ز باد آمد و ناگهان شد بباد. فردوسی.

سر تنگ تابوت کردند سخت
شد آن سایه گستر دلاور درخت. فردوسی.

به ملک‌داری تا بود بود و وقت شدن
بماند ازو به جهان چون تو یادگار پسر.
فرخی.

||رسیدن. آمدن. واصل گردیدن. بالغ شدن:

یکی پیر بد نام او ماهیار
شده سال او بر صدوشصت‌وچار.
فردوسی.

خبر بنزدیک ابرهه شد که بزرگان قریش بیامدند و بازگشتند و او خشمناک شد. (تاریخ سیستان). چون خبر به غزنین شد. (تاریخ سیستان). یزید مزید را بیعت کردند خبر به مهدی شد. (از تاریخ سیستان).

— خبر شدن؛ خبر رسیدن:

خبر شد به ضحاک بدروزگار
از آن بیشه و گاو و آن مرغزار. فردوسی.

||آخر شدن. به آخر رسیدن. به انتهاء و به نهایت و به پایان رسیدن. بگذشتن:

چو یک ماه شد نامه پاسخ نوشت
سخنهای با مغز و فرخ نوشت.
فردوسی.

— آخر شدن؛ به پایان رسیدن:

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد.
حافظ.

— به سر شدن کار؛ به پایان رسیدن آن. فیصله یافتن آن: این نه کاری است که به سخن به سر شود تا نبری خون ندود. (اسرارالتوحید ص ۲۵۰).

— به بن شدن سخن؛ تمام شدن. به انتها رسیدن. به پایان آمدن:

ز خوی بد شاه چندین سخن
همی رفت تا شد سخنشان به بن. فردوسی.

— در سر شدن عمر؛ به پایان رسیدن آن:

مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم
عمر درسرشده بینم چو نظر باز کنم.
خاقانی.

— کار کسی شدن؛ کار او ساخته شدن. کار او تمام شدن. به نیستی و مرگ نزدیک شدن او: احمد را بخواند و گفت کار من شد کار رسول را زودتر بگذارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۶).

||داخل شدن. به درون رفتن. داخل گردیدن. درآمدن. دررفتن: گفت برو به خانه شو. (تاریخ سیستان). با او برفت و به سرای او شد. (تاریخ سیستان). تا خبر ایشان به ملک رسید کسی فرستاد و ایشان در آن غار شدند. (قصص ص ۲۰۱).

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد
مکر را با خویشتن تقریر کرد. مولوی.

— درشدن؛ داخل شدن. دررفتن. به درون رفتن:

خط خدای زود بیاموزی
گردرشوی به خانهٔ پیغمبر
گردرشوی به خانه‌اش بر خاکت
شمشاد و لاله روید و سیسنبر. ناصرخسرو.

به دروازهٔ مرگ چون درشوند
به یک لحظه با هم برابر شوند. سعدی.

||بیرون رفتن:

ببین و بدان کز کجا آمدی
کجا رفت باید چو زی درشدی. اسدی.

— فروشدن؛ داخل شدن. درون رفتن. در چیزی درشدن:

در این ورطه کشتی فروشد هزار. سعدی.

— ||به پایان رسیدن. سپری شدن:

اگر روزم فروشد در غم تو
فروشو گو قیامت برنیاید. خاقانی.

— ||باز بسته شدن. متوقف ماندن:

در زلف تو فروشد کار دل جهانی
لب را اشارتی کن تا کارشان برآید. خاقانی.

— ||محو شدن. نیست شدن. فانی شدن:

هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
فروشد تا برآمد یک گل زرد. نظامی.

— ||غروب کردن. پنهان شدن. فرورفتن:
گویندکه چون آفتاب برآمدی، در دست

راست غار تافتی و چون فروشدی از دست چپ غار فروشدی. (قصص‌الانبیاء ص ۲۰۰).

بسی برآید و بی ما فروشود خورشید
بهارگاه خزان باشد و گهی مرداد. سعدی.
ولیک عذر توان گفت پای سعدی را
در این لجن که فروشد نه اولین پائیست.[1]
سعدی.

— ||مردن:
جهان را آه آه از دل برآمد
چو عزالدین بوعمران فروشد. خاقانی.

— ||فروافتادن. خارج شدن. بیرون شدن: من گفتم که ازارپای از پای من فروشد. (اسرارالتوحید ص ۳۰۲).

— ||سرزدن. صادر شدن: بد آمد که این خرده از ما فروشد که خواب چنان عزیزی بشولیدیم. (اسرارالتوحید ص ۱۸۳).

||بیرون رفتن. به در شدن:
سرایی است بر وی گشاده دو در
یکی آمدن را شدن زان به در. اسدی.

— از کار شدن دست؛ بازماندن دست از حرکت. واماندن. از نیرو بشدن:
همه دست و شمشیر از کار شد
جهان و شهی بر دلش خوار شد. فردوسی.
شد از تشنگی دست گردان ز کار
هم اسب گرانمایه از کارزار. فردوسی.

— از آن شدن؛ کارش از آن گذشتن:
دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم. حافظ.

||به دست آمدن (شغل).

— شغل به دست کسی شدن؛ صاحب شغل گشتن او. مقام به دست کسی افتادن: چون شغل به دست وی شد فریقین را بنواخت و نیکوئی گفت. (تاریخ سیستان).

||نشستن. بررفتن:
چو کیخسرو شاه برگاه شد
جهان یکسر از کارش آگاه شد. فردوسی.
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج
به کرسی شد از مایه‌ور تخت عاج.
فردوسی.

||برگشتن. روی برگرداندن:
چو او را فرود آوریدی ز تخت
شد از تخم ساسان بیکبار بخت. فردوسی.

||به کار رفتن. امکان داشتن. میسر بودن:
در وجوه معاش می‌نشود
مهر بوبکر و دوستی عمر. ظهیر فاریابی.

||فرورفتن. داخل شدن:
ز باروش پیکان چو پران شدی
همه در دل سنگ و سندان شدی. فردوسی.

||ریختن. زائل شدن. محو شدن. از میان رفتن:
چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و شدش مویکان زرد
کابوک را نشاید و شاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شود باز گردگرد.
بوشکور.
ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود
به سزاوار کن آیفت که جاهت دارد. دقیقی.

||به تملک درآمدن. مسلم شدن. به تصرف درآمدن:
نوشتند نامه به هر کشوری
به هر نامداری و هر مهتری
که شد ترک و چین شاه را یکسره
به آبشخور آمد پلنگ و بره. فردوسی.
چو رنج دشمنانش بود بی بر
جهان او را شد از چین تا به بربر.
(ویس و رامین).

— از یا «ز» جای شدن یا بشدن؛ از جای برخاستن. رفتن از جایی:
بفرمود تا جهن رزم‌آزمای
شود با بزرگان لشکر ز جای. فردوسی.

— ||متغیر گشتن. از کوره دررفتن: طاهر... از جای بشد به دیوان بازآمدیم. (تاریخ بیهقی).

— راست شدن کار بر کسی؛ بر او قرار گرفتن. او را مسلم و استوار شدن:
چنان پادشاهی بر او راست شد
که گاهش بر ماه میخواست شد.
گرشاسب‌نامه.

||بالا رفتن. بررفتن. برشدن:
بامها را فرسب خردکنی
از گرانیت گر شوی بر بام. رودکی.
و اگر اسب در کشتزاری شود
کسی نیز بر میوه‌داری شود. فردوسی.
بدان سرو شد بربط اندر کنار
زمانی همی بود تا شهریار. فردوسی.

— برشدن؛ بالا رفتن. صعود. عروج. به بالا برآمدن:
چو برشد نگون اندر آمد به خاک
ببخشود بر جانش یزدان پاک. فردوسی.
اگر بر درخت برومند جای
نیابم که از برشدن نیست رای. فردوسی.
قلعه‌ای دیدم سخت بلند... چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی بر توانستی شد. (تاریخ بیهقی).
از بهر برشدن سوی علیین
از علم بال ساز و ز طاعت پر. ناصرخسرو.
ببال و گردن او برشدند و بازپرید
بسی ادیم گران در میان کوی تمیم. سوزنی.
دود دلم گر به فلک برشود
هفت فلک هشت شود در زمان. خاقانی.
گر به فلک برشود از زر و زور
گور بود بهرهٔ بهرام گور. نظامی.

— بلند شدن آتش؛ شعله‌ور شدن آتش. برافروختن و شراره کشیدن آن:
امروز بکش چو میتوان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت. سعدی.

— به تخت برشدن؛ بر تخت نشستن. بالای تخت قرار گرفتن:
به فرخندگی شاه فیروزبخت
یکی روز برشد به فیروزه‌تخت. نظامی.

— فرازشدن؛ برشدن. بالا رفتن. مقابل رفتن: کسی در خانقاه بزد، فراز شدم و در بازکردم. (اسرارالتوحید ص ۲۹۹).

||پریدن. جستن. بررفتن. برشدن:
خون طنبوره تو گوئی زند و لاسکوی
از درختی به درختی شود و گوید آه.
منوچهری.

||جاری گردیدن. جاری و سرازیر شدن:
بگفت این و شد بر رخش اشک درد
چو دُرّ گدازنده بر زر زرد. فردوسی.
خشمی و دلتنگی سوی من شتافت چنانکه خوی از من بشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۲).

||گریختن:
همی شدند به بیچارگی هزیمتیان
شکسته‌پشت و گرفته گریغ را هنجار.
عنصری.

||پدید آمدن.

— آبله شدن؛ آبله برآوردن. آبله برزدن. آبله کردن. تاول زدن:
پا به کفش اندر بکفت و آبله شد کابلیج
از بسی غمها به بسته عمر کل پا را بپا [کذا].
عسجدی (از فرهنگ اسدی چ پاول هورن).

||روی بازآوردن.

— با گوهر خود شدن هر چیز؛ به اصل خود بازگردیدن هر چیز. (از یادداشت مؤلف):
همه چیز با گوهر خود شود
اگر نیک گردد و گر بد شود. فرخی.

||تغییر و دگرگونی یافتن.

— از خود بشدن؛ بیهوش گشتن: احمد گفت نگه کردم جمله آن زمین و کوه زر شده بود از خود بشدم. (تذکرةالاولیاء عطار).

— درست شدن؛ بهبود یافتن. به گشتن. التیام پذیرفتن: دروغ گفتن به ضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند. (گلستان).

— شدن دل؛ آمدن نگرانی و اضطراب: لشکری که دلهای ایشان بشده بود یکدست کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۵).

— موی شدن؛ لاغر و نحیف گشتن:
موی شکافم به شعر موی شدستم ز غم

---

۱ - نل:
در این لجم چو فروشد نه اولین پاییست.
(کلیات سعدی چ فروغی ص ۴۵۳).

لیک نگنجم همی در حرم مقتدا. خاقانی.
— همراه شدن؛ همسفر گشتن: سالی از بلخ با بامیانم سفر بود... جوانی به بدرقه همراه من شد. (گلستان چ فروغی ص ۱۶۲).
||دخالت کردن. موجب گشتن.
— در خون کسی شدن؛ سبب کشته شدن او گردیدن: امیر [مسعود] گفت: پس از جنگ در این باب چه گناه بوده است که اگر به راه بادیه آمدی در خون آن همه خلق شدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۹).
شدن. [شَ دَ] (اِ) برهٔ آهو. (یادداشت مؤلف):
ز عدل و ز انصاف تو در جهان
نیندیشد از شیر شرزه شدن. فرخی.
شدن. [شَ] (ع اِ) درختی است شکوفهٔ آن مانند شکوفهٔ یاسمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شدن. [شَ / شَ دَ] (اِخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب).
شدنگاه. [شُ دَ] (اِ مرکب) موقع و محلی که در آنجا چیزی واقع گردد. (ناظم الاطباء).
شدنی. [شُ دَ] (ص لیاقت) قابل شدن. ممکن. عملی. میسور. میسر. مقدور. آنچه تواند بود. آنکه تواند شد. (یادداشت مؤلف). ممکن. کردنی. عملی و هر چیز که لایق و قابل اجرا باشد. (ناظم الاطباء)؛ این کار شدنی است؛ امکان انجام شدن دارد. ||آنچه وقوع آن حتم و ضروری است. که شدن آن ضروری است. (یادداشت مؤلف). مقدر.
— این کار شدنی است؛ وقوع آن مسلم است.
— این کار ناشدنی است؛ وقوع آن ناممکن است.
— امثال:
شدنی شد دگر چه خواهد شد.
شدنی میشود و غصه به ما میماند. (یادداشت مؤلف).
شدنیات. [شَ دَ نی یا] (ص نسبی) شتران منسوب بسوی شَدَن که دهی است یا موضعی است به یمن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتر نری مسمی به شدن. (منتهی الارب). شترنری از شتران گرامی. (از اقرب الموارد).
شدو. [شَ دْوْ] (ع اِ) اندک از هر بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قصد. ||جانب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
شدو. [شَ دْوْ] (ع مص)[1] قصد کردن قصد کسی را. (منتهی الارب). ||شعر به سرود خواندن و راندن شتر. (یادداشت مؤلف). ||خواندن یک یا دو بیت و کشیدن آواز خود را. (از لسان العرب). ||شتران را راندن: شدا الابل یشدوها شدواً. (از لسان العرب). ||آموختن بعض علم ادب را. شدا شدواً؛ اخذ طرفاً من الادب. (لسان العرب). ||تشبیه کردن فلان را بفلان: شدا الرجل فلانا فلاناً اذا شبهه ایاه. (لسان العرب).
شد و آمد. [شُ دُ مَ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) شدآمد. آمد و شد. رفت و آمد. تردد: چنان فروگرفت قلعه را که آفریده شد و آمد نتوانست کرد. (تاریخ طبرستان). مسالک و مهالک امن گشاده داریم تا تجار فارغ و ایمن شد و آمدی مینمایند. (جهانگشای جوینی).
شد و آمد کردن. [شُ دُ مَ کَ دَ] (مص مرکب) تردد. (زوزنی).
شدوان. [شَ دَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است و گویند دو کوه‌است در یمن و نیز گویند در تهامه و بنابر قولی یک کوه است. (از معجم البلدان).
شدوف. [شُ] (ع اِ) جِ شَدَف. (منتهی الارب). رجوع شود به شَدَف.
شدوق. [شُ] (ع اِ) جِ شَدَق. (اقرب الموارد). رجوع به شدق شود.
شد و مد. [شَدْ دُ مَدد] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) لفظ عربی است. فارسیان به معنی شأن و شوکت و تکلف استعمال نمایند. (غیاث اللغات) (آنندراج). تأکید و اهمیت. زور و قوت. درشتی و سختی. (ناظم الاطباء).
شدون. [شُ] (ع مص) قوت گرفتن آهوبره و شاخ برآوردن و بی‌نیاز شدن از مادر و بر این قیاس است بچهٔ جانور صاحب ظلف و صاحب خف و صاحب سم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شده. [شُ دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از شدن: کاری است شده. (یادداشت مؤلف). گشته.گردیده. بوده. وقوع یافته. واقع شده:
مهر مفکن بر این سرای سپنج
کاین‌جهان پاک‌بازی و نیرنج
نیک او را فسانه‌دار شده
بد او راکمرت تنگ به تنج. رودکی.
||رفته. سپری‌شده. گذشته:
اگر بازناید شده روزگار
به گیتی درون تخم کینه مکار. فردوسی.
بدو گفت گازر که اینت سخن
دریغ آن شده دردهای کهن. فردوسی.
بیامد خروشان به آتشکده
غمی شد از آن روزهای شده. فردوسی.
||ازدست‌رفته. سپری‌شده: گفت بد کردی که این دولتی است شده. (تاریخ سیستان). اردشیر بابکان... دولت شدهٔ عجم را بازآورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۱). ||گم‌گشته. تلف‌شده. از دست‌رفته:
عمر بر آن فرش ازل بافته
آنچه شده باز بدل یافته. نظامی.
||رهائی‌یافته. گریخته. ||مرده. تلف‌گشته. گذشته. و رجوع به شدن شود.
— دلشده؛ مشوش. مضطرب. پریشان. نگران. بهت‌زده. ترسان:
پر اندیشه شد سوی آتشکده
چنان چون بود مردم دلشده. فردوسی.
خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید... و کشتی در میان جیحون بازگردانیده بود تا کدخدایش احمدعبدالصمد وی را قوت دل داد و هر چند چنین است خوارزمشاه چون دلشده‌ای میباشد. (تاریخ بیهقی).
ای مطرب از آن حریف پیغامی ده
وین دلشده را به عشوه آرامی ده. سعدی.
دلشدهٔ پای‌بند گردن جان در کمند
زهرهٔ گفتار نه این چه سبب و آن چراست.
سعدی.
همه دانند که سودازدهٔ دلشده را
چاره صبر است ولیکن چه کند قادر نیست.
سعدی.
شده. [شَ ؟] (اِ) علم و نشان. (غیاث اللغات).
شده. [شَ دْهْ] (ع اِ) بیخودی و دهشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شده. [شُ دْهْ] (ع اِ) رجوع به شَدْهْ شود.
شده. [شَ دَهْ] (ع اِ) رجوع به شَدْهْ شود.
شده. [شَ دْهْ] (ع مص) شکستن سر کسی را. ||بیخود کردن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شدة. [شَدْ دَ] (ع مص) یکبار حمله کردن. (منتهی الارب). حمله کردن در جنگ. (از اقرب الموارد). ||(اِ) تشدید « ّ ». (یادداشت مؤلف).
شدة. [شِدْ دَ] (ع اِمص) سختی. اسم است اشتداد را. (منتهی الارب). اسم از اشتداد، نقیض لین. (از اقرب الموارد). خلاف رخاء. (از اقرب الموارد). این کلمه در املای فارسی با تای کشیده تحریر شود یعنی شدت. ||مکاره دهر. (از اقرب الموارد). سختی روزگار. اَلقِیَّة. رَبَذَة. سوط. شَزر. عِزَّة. مِراس. مِراسَه. مِشفَر. شدت. (منتهی الارب): تبارک من لایتهم قضایاه فی‌الشدة و الرخاء. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۹).
شده. [شَدْ دَ / دِ] (اِ) ظاهراً اسم است از شد به معنی بستن عربی و معنی کمربند می‌دهد:
شده والای گلگون در گلستان رخوت
غیرت سنبل شمر این را و آن رشک سمن.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۰).
سیه گلیمی شده سفیدرونی بیت
دو آیند بهر دو خطی به می مسطور.
نظام قاری (دیوان البسه ص۳۳).

---
1 - این مصدر در منتهی‌الارب «شداء» آمده و ظاهراً سهو است.

خواهرش شده و برادر او
کمرست آن بکوه کرده قرار.
نظام قاری (دیوان البسه ص۳۵).

||رشتهٔ مروارید. سلکهای یاقوت و لآلی که بر دور گریبان و چاک سینه آویزند. (غیاث اللغات): طویله؛ شدهٔ مروارید، رشتهٔ مروارید. طویلهٔ در: چون شدهٔ خود را پریشان کردن... (دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۱۳۱).

شده‌بند. [شُ دَ / دِ بَ] (نف مرکب) واقعه‌نویس را گویند. (برهان). شده‌وند. پدیده‌نویس. آینده‌نویس. نوپدیدنویس. (یادداشت مؤلف). وقایع‌نگار و بیننده و ناظر و استوار و امین که هرچه شده و گذشته و دیده نوشته به پادشاه برساند. (آنندراج).

شده‌وند. [شُ دَ / دِ وَ] (نف مرکب) شده‌بند. (از آنندراج) (از انجمن آرا). بیننده و شنونده‌نگار. سرگذشت و داستان‌نگار. (یادداشت مؤلف). رجوع به شده‌بند شود.

شدیار. [شُ] (اِ) به معنی شدکار است که شخم کردن و شکافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن و با ذال نقطه‌دار هم آمده است به معنی زمینی که آن را گاو رانده باشند تا تخم بیفشانند. (برهان). شدکار. شیار و شخم زمین. زمین گاوکرده که تخم کارند در او. (اوبهی). شخم. زمین گاوکرده. (لغت فرس اسدی): مَثیرَة؛ گاو شدیار. (منتهی الارب):

به زخم پای ایشان کوه دشت است
بزخم پشک ایشان دشت شدیار. عنصری.
گل خوشبوی پاکیزه‌است اگرچند
نروید جز که در سرگین و شدیار.
ناصرخسرو.
یکی را زمین بوستانست و شوره
یکی کشت و فالیز و شدیار دارد.
ناصرخسرو.
وهم او دیده باد را صورت
سهم او کرده کوه را شدیار. ابوالفرج رونی.
تمام شد به سم مرکبان آهوسم
زمین هند زبهر نهال دین شدیار.
مسعودسعد.
گاهت از روی مزرعه فکند
جرم کیوان چو خوک در شدیار. سنایی.
عارفان از دو جهان کاهلترند
زانکه بی شدیار خرمن می‌برند. مولوی.

شدیار کردن. [شُ کَ دَ] (مص مرکب) جفت راندن. (یادداشت مؤلف). شیار کردن.

شدیارندگی. [شُ رَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی شدیارنده. رجوع به شدیاریدن شود.

شدیاریدگی. [شُ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی شدیاریده. رجوع به شدیاریدن شود.

شدیاریدن. [شُ دَ] (مص) مصدر شدیار باشد که به معنی جفت گاو راندن و زمین را شکافتن و مستعد ساختن است بجهت زراعت کردن. (برهان). جفت راندن در زمین. (شرفنامهٔ منیری). شیاریدن. شخم زدن.

شدید. [شَ] (ع ص) دلاور. ||توانا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، شِداد، اشدّاء. (اقرب الموارد). ||بخیل. ||سخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— شدیدالحزوانه؛ کنایه است از تکبر و عظمت. (از اقرب الموارد).

— شدیدأدید؛ از اتباع. (مهذب الاسماء).

— شدیدالشکیمة؛ سخت‌لگام. سختگیر و متعصب: شدیدالشکیمة فی‌الدین وثیق العزیمة فی اطاعة الله رب‌العالمین. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۰).

— شدیدالعمل؛ سختگیر. دشوارگیر: عین‌الدوله مردی شدیدالعمل بود. (یادداشت مؤلف).

— شدیدالعذاب؛ سخت عذاب:... و ان الله شدیدالعذاب؛ و آنکه خدا سخت عقوبت است. (قرآن ۲/۱۶۵).

— شدیدالقوة؛ سخت سنگدل.

— شدیدالقوی؛ سخت نیرو: علمه شدیدالقوی؛ آموخت او را سخت نیرو و قوی. (قرآن ۵۳/۵).

— شدیدالعقاب؛ سخت عقوبت: و اعلموا ان الله شدیدالعقاب؛ و بدانید که خدا سخت عقوبت است. (قرآن ۲/۱۹۶).

— شدیداللحن؛ تند و زننده، آبدار: یادداشتی شدیداللحن؛ تند و درشت.

— شدیدالکاهل؛ بلندجانب. صاحب شوکت.

||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

شدید. [شَ] (اِخ) شدیدبن قیس محدث است. (منتهی الارب). ||لقب ابوبکر هفتمین از امرای بنی‌حفص. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوبکر شدید شود. ||نام مولای ابوبکر. (منتهی الارب). ||... ابن عادبن عملاق‌بن لاذبن سام‌بن‌نوح. (حبیب السیر). رجوع به شدادبن عاد شود.

شدیدة. [شَ دَ] (ع ص) مؤنث شدید. ج، شدائد. (اقرب الموارد). رجوع به شدائد شود.

شدیدة. [شَ دَ] (ع ص) شدیده. حروف هجا را به سه قسمتِ شدیده و رخاوه و بین‌الشدة و الرخوة تقسیم کرده‌اند و حروف شدیده هشت است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۳۵۳). به اصطلاح علم قرائت حرفی است که صوتش از مخرج او بسته شود اگر او را ساکن خوانی آواز بقوت برآید و آن همه هشت حرف است که در این دو کلمه گرد آمده است: «اجدک تقطب». (از غیاث اللغات) (از منتهی الارب).

شدیدیة. [شَ دی یَ] (اِخ) یکی از نقاط اهواز – بصره. (ابن‌اثیر ج ۷ ص ۱۲۵ در شرح جنگهای صاحب زنج).

شدیق. [شَ] (ع اِ) هر دو کنارهٔ رود. (منتهی الارب). ج، شُدُق. (از اقرب الموارد). هر دو کنارهٔ رود و کنار رودبار. (ناظم الاطباء).

شدیق. [شَ] (اِخ) وادیی است در ارض طایف، ناحیه‌ای است از نواحی آن و شذیق نیز روایت شده است. (از معجم البلدان).

شذ. [شَذذ] (ع اِ) مگس سگ یا آن شذا است کمصا. (منتهی الارب). مگس سگ. (ناظم الاطباء).

شذ. [شَذذ] (ع مص) شذوذ. تنها شدن. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||نادر شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||غریب شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پراکنده و یک یک گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مخالف قیاس بودن. مخالف اصول بودن. (از اقرب الموارد). رجوع به شذ و ندر شود.

شذا. [شَ] (ع اِ) درخت مسواک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نمک. ||تیزی بوی. ||نوعی از کشتی. ||مگس سگ یا عام است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شذاة: یک مگس. (منتهی الارب). ||گزند و رنج. (منتهی الارب). شر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||چوب‌پاره‌ها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) خارش. (منتهی الارب). جرب. (اقرب الموارد). حکه. (ناظم الاطباء). ||شدت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شدت گرسنگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، شذاة.

شذا. [شَ] (اِخ) نام قریه‌ای است به بصره و عده‌ای بدان منسوبند. (از معجم البلدان).

شذائی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به قریهٔ شذا. از آنجاست ابوالطیب محمد کاتب بن احمد مخزومی قاری. (از معجم البلدان).

شذاذ. [شُذْ ذا] (ع ص، اِ) ج شاذ. (اقرب الموارد). اندک و کم‌عدد از مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): از هر جانبی سواد مردان و شذاذ امرا که مختفی بودند. (جهانگشای جوینی). چون به اصفهان رسید شذاذ لشکر و پراکندگان امراء برو جمع شدند. (جهانگشای جوینی). و از جوانب شذاذ افراد و افراد اجناد روی به سلطان دادند. (جهانگشای جوینی). ||مردم اجنبی که از آن قبیله نباشند. (منتهی الارب). مردم که در میان قومی باشند و از آنها نباشند. (از اقرب الموارد). مردم که خانهٔ اوشان در آن قبیله نبود. (منتهی الارب). مردم که در کوی و خانه‌شان نباشند. (از اقرب الموارد).

— شذاذالآفاق؛ غریبان. (از اقرب الموارد).

— شذاذ ناس؛ کسانی که میان قومی سا کن باشند و از آن قوم نباشند. (یادداشت مؤلف).

شذام. [شَ] (ع اِ) نمک. ||نیش کژدم. ||نیش زنبور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شذان. [شَ / شُذْ ذا] (ع اِ) سنگریزه‌های پرا کنده و جز آن. (منتهی الارب). سنگریزه‌های متفرق و جز آن و مفتوح آن اسم جمع است، چون کذان. (از اقرب الموارد).

— شذان‌الحصا؛ سنگریزه‌های پرا کنده و جز آن. (ناظم الاطباء).

— شذان‌الناس؛ مردم پرا کنده. (از اقرب الموارد).

شذان. [شِذْ ذا] (ع اِ) کنار دشتی. (منتهی الارب). سدر. یکی آن شِذّانَة است. (از اقرب الموارد). درخت کنار دشتی. (ناظم الاطباء).

شذاوة. [شَ وَ] (ع اِ) نوعی کشتی. (یادداشت مؤلف). شذاوة و سمیریة دو نوع قایق هستند، اهمیت شذاوه بیش از سمیریة است چنانکه از عبارت ابن‌اثیر (ج ۷ ص ۱۳۵) برآید.

شذاة. [شَ] (ع اِ)[1] یک مگس. مگس سگ. (زمخشری). ج، شذا. (منتهی الارب). ||بقیهٔ توانائی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد بدخو و تندمزاج که شر رساند و در بعضی از نسخ «الشیء الخلق»؛ «چیز کهنه» آمده و آن غلط است[2]. (از تاج العروس). مرد بدخو. (منتهی الارب). ج، شذا. (منتهی الارب). ج، شَذَوات، در تمام معانی. (از اقرب الموارد).

شذب. [شَ ذَ] (ع اِ) پاره‌های درخت. ||پوست درخت. ||بند آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بقیهٔ گیاه. (منتهی الارب). بقیهٔ گیاه خورده و جز آن. (از اقرب الموارد). ||رختِ خانه از قماش و جز آن. (منتهی الارب). متاع خانه از قماش و جز آن. (از اقرب الموارد). ||پوستها و شاخهای پرا کنده از درخت که آن را ببرند. (منتهی الارب). پوستها و شاخهای متفرق و باقیماندهٔ شاخهای درخت. (از اقرب الموارد). ج، أشذاب.

شذب. [شَ] (ع ص، اِ) رگهای آشکار. (از اقرب الموارد). ظاهر عروق و رگها. (از منتهی الارب): رجل شذب العروق؛ مردی که رگهای آن ظاهر و نمایان باشد. (ناظم الاطباء).

شذب. [شَ] (ع مص) بازکردن پوست درخت را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خشاوه کردن درخت را. (از منتهی الارب). ||دفع کردن و راندن از کسی. ||بریدن شیء را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شذبة. [شَ بَ] (ع اِ) یکی شَذَب. (از منتهی الارب). رجوع به شذب شود.

شذحوف. [شُ] (ع ص) تیز و تند از هر چیزی، لغتی است در شحذوف. (منتهی الارب). تیز از کوه و جز آن. (از اقرب الموارد).

شذر. [شَ] (ع اِ) پاره‌های زر خالص نا گداخته که از معدن حاصل شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قطعهٔ ذهب است که از معدن برآورده باشند. (فهرست مخزن الادویه). ||مروارید ریزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لؤلؤ صغار. (فهرست مخزن الادویه). ||شبه. (منتهی الارب). دانه‌های ریز که میان گوهر گذارند چون خواهند به ریسمان برند. (از اقرب الموارد).

شذر. [شَ ذَ] (ع اِ) پاره‌های زر که از معدن آرند. (یادداشت مؤلف).

شذرات. [شَ ذَ] (ع اِ) ج شذرة. (اقرب الموارد): شذراتی متفرق. (یادداشت مؤلف).

شذربذر. [شَ ذَ رَ بَ / بِ ذَ رَ] (ع اِ مرکب، از اتباع) متفرق. (یادداشت مؤلف). رجوع به شذرمذر شود.

شذرمذر. [شَ ذَ رَ مَ ذَ رَ] (ع اِ مرکب، از اتباع) دو اسمند که یک اسم به شمار آیند و چون خمسة عشر و مبنی بر فتحتند محلاً منصوب بنابر حالیت و مذر از اتباع است و گفته‌اند که میم آن بدل از باء باشد و آن از بذر مشتق است و در مثل به باء آمده است. (از اقرب الموارد): تفرقوا شذرمذر، محرکه و یکسر اولها؛ رفتند متفرق و پریشان. (منتهی الارب). متفرق. پرا کنده. رجوع به شذربذر شود.

شذرة. [شَ رَ] (ع اِ) یک پارهٔ زر و آن اخص از شذر است. (منتهی الارب). یکی شذر. ج، شذرات، شذور. (از اقرب الموارد). قطعهٔ ذَهَب است. پاره‌ای از زر. (یادداشت مؤلف). ||مروارید ریزه. (یادداشت مؤلف).

شذرة. [شَ رَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن شذره. محدث است. (منتهی الارب). ||ابوشذرة زبرقان صحابی است و نامش حصین‌بن بدر است. (از منتهی الارب). ||شذرة‌الکبیر؛ نام سلسله‌ای از راویان است. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۴۵).

شذع. [ ] (ع اِ) عقرب. (المرصع).

شذف. [شَ] (ع مص) نرسیدن چیزی از کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شذف. [شَ ذَ] (اِخ) از حصارهای یمن است در نزدیکی جند. (از معجم البلدان).

شذقمیة. [شَ قَ می یَ] (ع ص نسبی) شتران برگزیدهٔ منسوب به شذقم. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۳۵). رجوع شود به شدقم و شدقمیات.

شذکار. [شَ] (اِ) زمینی که شیار کرده باشند و تخم افکنند و شتکار نیز گویند. (التحفة). رجوع به شدکار و شتکار شود.

شذمان. [شَ] (ع اِ) به عربی ذئب است. (فهرست مخزن‌الادویه). اما در فرهنگهای عربی شیذمان ضبط شده است.

شذنیة. [شَ ذَ نی یَ] (ص نسبی) شتران برگزیده و شذنیة منسوب است به گشنی یا شهری. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۵).

شذو. [شَذْوْ] (ع اِ) مشک یا بوی مشک یا رنگ آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شذو. [شَذْوْ] (ع مص) اذیت دادن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مشک‌اندود کردن. (از منتهی الارب). خود را با مشک خوشبوی کردن. (از اقرب الموارد). ||دانستن خبر را پس فهمانیدن آن را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شذوات. [شَ ذَ] (ع اِ) ج شذاة در تمام معانی آن. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع شود به شذاة.

شذوذ. [شُ] (ع مص) تنها و نادر و غریب شدن. (از منتهی الارب). ندرت. نادر شدن. کمی، مقابل اطراد. کم‌یابی. دیریابی. دشواریابی. (یادداشت مؤلف). عزت. اندک یافت شدن. (لغت سید شریف جرجانی). ||پرا کنده و یک یک گردیدن. (منتهی الارب). پرا کنده شدن. ||تنها و غریب کردن. لازم و متعدی است. (از منتهی الارب). ||تنها شدن. (لغت سید شریف جرجانی). تنها ماندن. (مهذب الاسماء). رجوع به شذ شود.

شذور. [شُ] (ع اِ) جِ شَذر. (اقرب الموارد). رجوع به شذر شود.

شذ و ندر. [شَذْ ذَ وَ نَ دَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ عطفی) کمیاب و نادر است. شاذ و نادر است. دیریاب و کمیاب است: الاّ ما شَذَّ و نَدَر؛ مگر بندرت. رجوع به شاذ شود.

شذونة. [شَ نَ] (اِخ) شهری است به اندلس از آن شهر است ابوعبدالله‌بن حاجة نحوی. (منتهی الارب). شهری است در اندلس نواحی آن چسبیده به نواحی موزور است و منحرف شده بسوی غرب و مایل است به قبله. (از معجم البلدان).

شذونی. [شَ] (ص نسبی) منسوب است به شذونه که از بلاد اندلس میباشد. (از انساب سمعانی).

شذه. [ ] (ع اِ) قرصعنه است. (فهرست مخزن الادویه).

---

۱ - از ریشهٔ شذو.

۲ - در اقرب الموارد «الشیء الخلق» آمده است و آن سهو است. شاید علت سهو تشابه این دو کلمه با «السیء الخُلق» بوده است.

شذیار. [شَ] (اِ) زمینی باشد که گیلو رانده باشند که تخم بکارند. شدیار. شیار. شخم. شذکار. رجوع به شدیار شود.

شذیاریدن. [شَ دَ] (مص) جفت گاو راندن و زمین شکافتن. شیار کردن. شخم زدن.

شُر. [شُرر] (ع اِ) شَرّ. (منتهی الارب). رجوع به شر شود.

شر. [شَرر] (ع اِ) نقیض خیر. اسمی است جامع رذایل و خطاها. ج، شرور. بدی و فساد و ظلم. (از اقرب الموارد). بدی. مقابل خیر. (از منتهی الارب). ||بدی. زیان. ضرر. گزند. مضرت. فساد. تباهی:[1] و نبلوکم بالشر و الخیر فتنة و الینا ترجعون. (قرآن ۲۱/۳۵).

ز دلها مردمان را خیر باشد
مرا باری ز دل باشد همه شر. فرخی.
کلکش چو مرغکیست دو دیده پر[2] آب مشک
وز بهر خیر و شر زبانش دو شاخ تر.
عسجدی.

همو عزوجل فرمود که ما شما را در خیر و شر می‌آزمائیم. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۹ چ ادیب).
مگر خیر بی شر یا نفع بی‌ضر. ناصرخسرو.
کار یزدان صلح و نیکویی و خیر
کار دیوان جنگ و زشتی و شرست.
ناصرخسرو.

بلکه گفته‌اند شری که بماند بهتر از خیری که نماند. (کیمیای سعادت). تعبد و تعفف در دفع شر جوشنی عظیم است. (کلیله و دمنه). حیوانی که در او... خیر وشر باشد چگونه بی‌انتفاع شاید گذاشت. (کلیله و دمنه). اگر در کاری خوض کند... شر و مضرت... آن به ملک او بازگردد. (کلیله و دمنه).

ای زال مستحاضه که آبستنی به شر
زان خوش‌عذار غنچهٔ عذرا چه خواستی.
خاقانی.
شروان به همت تو خیروان شد اما
من خیروان ندیدم الا شری ندارم. خاقانی.
این نامه هفت عضو مرا هفت هیکل است
کایمن کند ز هول سباع و شر هوام.
خاقانی.

— به شر شب گرفتار شدن؛ شب‌هنگام در تاریکی دراز گرفتار آمدن.
— خیر و شر کردن؛ نوعی فال‌گیری است که خطی چند بی‌توجه به شمردن آن کشند و سپس عدد اول آن را خیر و دومی را شر نامند اگر عدد به شر ختم شود فال بد و اگر به خیر منتهی گردد فال نیک است. (یادداشت مؤلف).
— شر شب؛ دراز کشیدن شب بر کاروان و مسافر. سرگردان شدن مسافر.
— شر شب شکستن؛ در اصطلاح مکاریان، صبح نزدیک شدن. یعنی زمانی از شب رسیدن که عادتاً دزدان در آن وقت ناگزیر از خفتن شده باشند. (یادداشت مؤلف).
— ||توسعاً پاسی از شب گذشتن که عادتاً همهٔ مردمان خفته‌اند: خواجه گفته لمحه‌ای صحبت داریم تا شر شب[3] بشکند، بعد از آن با تو سیری کنیم. (مزارات کرمان ص ۱۲۰ س ۸ از یادداشت مؤلف).
— شر کسی یا چیزی را کندن؛ زیان و فساد او را از بین بردن.
||غائله. (یادداشت مؤلف). نایره. (دهار). بلیه. فتنه.
— شر کردن و شر به پا کردن؛ فتنه و فساد کردن: کاشکی شری و فسادی نکند به آنکه با علی‌تگین یکی شود که به یکدیگر نزدیکند و شری بزرگ بپای کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۹). چون بی جنگ و اضطراب کار یکرویه شد و بی منازع تخت ملک به خداوند رسید دانست که فرصتی یابد و شری بپای کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۳).

رو تو با آن خر، مرا بگذار با این شیر نر
خر ترا و شیر ما را، چون که چندین شر کنی.
ناصرخسرو.

— شر و شور؛ فساد و غوغا. فتنه و بلوی. غائله و شورش:
نه او کشته آید به جنگ و نه من
برآساید از شر و شور انجمن. فردوسی.
— شور و شر؛ شر و شور:
قولش مقر و مایهٔ نور دل
تیغش مکان و معدن شور و شر.
ناصرخسرو.
در حذر شوریدن شور و شرست
رو توکل کن توکل بهتر است. مولوی.
و رجوع به شر و شور شود.

||تب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حاجت و فقر. (منتهی الارب). فقر. (اقرب الموارد). ||(ص) بد. (منتهی الارب): اگر... بر افعال شر بیم پاداش و عقاب نبود. (سندبادنامه ص۵). ||(ن تف) بدتر. یقال: هو شر منک و منه لایأتی عام الا و الذی بعده شر منه. (منتهی الارب). یقال: فلان شر الناس. و آن اسم تفضیل است که همزهٔ آن بسبب کثرت استعمال حذف شده، چنانکه در کلمهٔ خیر (خیر الناس) نیز همزه افتاده است و آن دو (خیر و شر) منصرفند بسبب از بین رفتن وزن فعل. و گویند: هی شرة الناس. چنانکه گویند: هی خیرتهن و شُرّی. به اعتبار اصل آن است و از آن است گفتهٔ زنی از عرب: اعیذک بالله من نفس حری و عین شری؛ یعنی خبیثة، از شر آن را بر وزن فعلی آورده مانند اصغر و صغری. (از اقرب الموارد).
— شرالدواب؛ بدترین چارپایان: ان شرالدواب عندالله الصم البکم الذین لایعقلون. (قرآن ۸/۲۲).

بر قصر عقل نام تو خیرالطیور گشت
در تیه جهل خصم تو شرالدواب شد.
خاقانی.
ای کف تو جان جود و رای تو صبح وجود
بخت تو خیرالطیور و خصم تو شرالدواب.
خاقانی.

||(اِخ) شیطان. (منتهی الارب). ابلیس. (از اقرب الموارد).

شر. [شِ] (اِ) نامی است از جملهٔ نامهای آفتاب عالمتاب. (برهان) (آنندراج). اما ظاهراً مصحف «مثر» (= مهر) است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

شر. [شُ] (اِ صوت) آواز ریختن آب از بلندی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرشر شود. ||آب جاری. کر یا شر. کر و شر. در تداول عوام آب کر و آب جاری که شرعاً مطهرند و بی تغیر بو و طعم و رائحه نجس نشوند. (یادداشت مؤلف).

شر. [شَ] (اِ) نامی است که در نور و مازندران به شمشاد دهند. (از درختان جنگلی ایران ص ۱۹۳).

شراء. [شَرْ را] (اِخ) ناحیهٔ بزرگی است از نواحی همدان. (از معجم البلدان). رجوع به شراه شود. ||نام بلوکی از توابع عراق. (یادداشت مؤلف).

شراء. [شِ] (ع مص)[4] شری. مالک شدن به بیع. (از تاج العروس). خریدن یا فروختن و از اضداد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خرید و فروختن و این از لغات اضداد است. (غیاث اللغات). خریدن. (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی ص ۶۱) (دهار). ||فروختن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۱) (از تاج العروس).
— بیع و شراء؛ خرید و فروش:
ازبهر قضا خواستن و خوردن رشوت
فتنه همگان بر کتب بیع و شراند.
ناصرخسرو.

||گوشت را در آفتاب گذاشتن تا خشک شود. (از منتهی الارب). گوشت را گستردن. (از تاج العروس). ||جامه را در آفتاب گذاشتن تا خشک شود. (از منتهی الارب). گستردن جامه. (از تاج العروس). ||در آفتاب گذاشتن پینو (کشک) را تا خشک شود. ||افسوس کردن بر کسی. ||خوار و حقیر نمودن کسی را.

---

۱ - در فارسی معمولاً مخفف بکار میرود؛ مگر در حال اضافه یا عطف.
۲ - ظ: دو دیده بر (یادداشت مؤلف).
۳ - در نسخهٔ چاپی به غلط، سرشب چاپ شده است.
۴ - تاج العروس به کسر «ش» شری ضبط کرده است.

(از منتهی الارب). ||پیشی کردن از قوم‌بــة ذات خود و جنگ کردن بجای ایشان و در حضور سلطان رفتن و سخن گفتن از طرف ایشان. ||گرفتار گردانیدن کسی را خدای به علت شری. (از منتهی الارب).

شراء. [شَ] (ع اِ) لغتی است در شری به معنی ناحیه. (از اقرب الموارد). رجوع به شری شود.

شراء. [شَ] (اِخ) نام کوهی است در دیار بنی‌کلاب و شراء دو جایگاه است: یکی شراء بیض از آن بنی‌کلاب و دیگر شراء سوداء متعلق به بنی‌عقیل در قسمت آخر اعراف عمره. (از معجم البلدان). ||گویند دو قریه است که در پشت ذات عرق واقع و بالای آنها یک کوه دراز موسوم به مسولا است. (از معجم البلدان).

شراء. [شَ] (اِخ) ... بالا. از دهستانهای بخش وفس شهرستان اراک. شراء از دو دهستان بالا و پایین و از ۱۰۸ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۵۰۰۰۰ تن است. مرکز دهستان قصبهٔ خنداب است. محصول آن غلات و انگور و آب آن از رودخانه است. به اصطلاح محلی به این دهستان چراء میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شراء. [شَ] (اِخ) ... پایین. در خاور شهرستان همدان واقع شده است و خود شراء بدو قسمت بالا و پایین تقسیم میشود بالا جزء شهرستان اراک و شراء پایین در شهرستان همدان بین سه بخش: رود، رزن وکبودراهنگ تقسیم شده است. سکنهٔ این دهستان در حدود ۱۷ هزار تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات، انگور و لبنیات و مختصر صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شرائص. [شَ ءِ] (ع اِ) ج شریصة به معنی رخسار. (از منتهی الارب). و رجوع به شریصة شود. ||ج شرواص. ستبر از هر چیز. (از اقرب الموارد).

شرائط. [شَ ءِ] (ع اِ) ج شریطة. (اقرب الموارد). رجوع به شریطة شود.

شرائع. [شَ ءِ] (ع اِ) ج شریعة. (اقرب الموارد). رجوع به شریعة شود.

شرائف. [شَ ءِ] (ع اِ) ج شریفة. (اقرب الموارد). رجوع به شریفة شود.

شرائک. [شَ ءِ] (ع اِ) ج شریکة. (منتهی الارب). رجوع به شریکة شود.

شرائین. [شَ] (ع اِ) شراین. ج شریان. رگهای جهنده. (منتهی الارب). عروق ضوارب را گویند. (یادداشت مؤلف). سرخ‌رگها.

شراب. [شَ] (ع اِ) آشامیدنی از مایعات که جویدن در آن نباشد، حلال باشد یا حرام. ج، اشربة. آشامیدنی. نوشیدنی. آب. مقابل طعام. (یادداشت مؤلف). هر شیء رقیق که نوشیده شود. (غیاث اللغات). آشامیدنی و خوردنی از مایعات. (منتهی الارب):

از رز بود طعام و هم از رز بود شراب
از رز بودت نقل و هم از رز بود نبید.
مرغزی.

هر آنکه دشمن تو باشد و مخالف تو
نیازمند شراب و نیازمند طعام. فرخی.

نگیرد طعام و نگیرد شراب
نگوید سخن با سخن‌گستری.
منوچهری.

نفس آرزوبوی است دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها. (تاریخ بیهقی). آن را که سبب طعام و شراب باشد از آن باز باید داشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

از پشت دست گیرد دندان من طعام
وز خون دیده یابد لبهای من شراب.
مسعودسعد.

از لطیفی که شراب است... هر چند بیش خوری بیش باید و مردم از او سیر نگردد و طبع نفرت نگیرد که وی شاه همهٔ شرابهاست. (نوروزنامه). ||در استعمال به معنی می و خمر است. (از غیاث اللغات). مایعی که در آن سکر باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). قدما شراب مطلق را بجای خمر به کار نمی‌برده‌اند بلکه صفت مسکر را بر آن می‌افزوده‌اند: هیچ چیز نیست که از او هم تن را فائده بود و هم روان را ...مگر شراب مسکر وز شرابهای مسکر شراب انگوری. (هدایة‌المتعلمین ربیع‌بن احمدالاخوینی بخاری)[1]. در عرف عامه برهر مایع مسکری که از انگور یا سایر میوه‌ها و حبوب و غیره گرفته شده است اطلاق شود. اما خمر فقط اختصاص به آب انگور جوشیده و تفیده دارد. در اصطلاح اطباء شراب مطلق به معنی خمر است (آب انگور جوشیدهٔ تفیده) و اگر شراب ممزوج گفتند منظورشان شراب مخلوط با آب است. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون).

صاحب آنندراج گوید: بنت‌الکرم، بنت‌العنب، جماع‌الاثم، دختر رز، شاهد زردرخ، ارزن زرین، آتش شجر، آتش توبه‌سوز، شمع یهودی‌وش، آب شقایق، آب حرام، زبان‌بند خرد، آتش سیال، گل نشاط، آتش بی‌دود، آتش جام، آتش محلول، خون تاک، خون رز، خون خم، خون شیشه، خون مینا، خون خروس، خون خام، خون بط، خون سیاوش، خون کبوتر، خون دل سریم، خون ناموس، شیرین، تلخ، غالیه‌پرورد، پرده‌سوز، شبانه، دوساله و دیرساله از صفات و سنگ محک، برق، خورشید، چشم زاغ، چشم کبوتر، خون کبوتر، از تشبیهات او است و آب سرخ، آب انار، آب انگور، آب تاک، آب عنب، آب آتش‌زای، آب آتشین، آب آتش‌نما، آب آذرآسا، آب ارغوان، آب گلرنگ، آب آتش‌لباس، آب آتش‌رنگ، آب شیراز، آب خرابات، آب طرب، آب شگرفی، آب تلخ، آب سیاه آتش، آتش تر، آتشین‌دراج، آتش بی‌باد، آفتاب زرد، اشک تاک، اشک دختر تاک، اشک صراحی، اکسیر رنگ، اکسیر مردمی، بچهٔ انگور، پیر دهقانی، جان پروین، جان پریان، چراغ مغان، چشم خروس، چکیدهٔ خون، حیض عروس، خاتون عنب، خورشید صراحی، دختر غم، دختر آفتاب، روغن کدو، ریش قاضی، زادهٔ تاک، زهر مینا، سیم مذاب، شعلهٔ تاک، شمع انگوری، شیرهٔ انگور، شیر شنگرف‌گون، طفل شش‌ماههٔ رز، طفل رزان، مشیمهٔ رزان، طلق روان، عروس خاک، عقیق ناب، حنای قدح، شعلهٔ جام، عیسی هر درد، عیسی هر درمان، عیسی دهقان، کیمیای جان، آبگینهٔ گشنیز خضرم، لعاب لعل، لعاب روان، لعل سفته، لعل مذاب، می دیناری، نسل ادهم، یاقوت مذاب، ناب، ممزوج، نیمرس، نورس، وارسیده، جوانه، یکدست، سرکش، پرزور، روشن، صبح، فروغ، آئینه‌فام، خوشگوار، گوارنده، جان‌بخش، جان‌سرشت، روح‌پرور، لعل، لعل‌فام، لاله‌رنگ، لاله گون، گلرنگ، خون‌رنگ، شفقی، آذرگون و دینارگون از مترادفات و صفات و تشبیهات اوست. (آنندراج). ام‌الاثام. ام‌حنین. ام‌الخل. ام‌الشر. ام‌طرف. ام‌العمایر. ام‌الکبایر. بنت‌الدن. ابنة‌الذرجون. بنت‌اللقود. بنت‌الکرم. (مرصع):

جرعه برخاک همی ریزم از جام شراب
جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب.
منوچهری.

هر کجا زهر باشد اگر با کسی یا در طعامی و شرابی... (تاریخ بیهقی). اعیان و ارکان را به خوان بردند و نان خوردن گرفتند و شراب گردان شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۹). سلطان ماضی روزی به غزنی نشاط شراب کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۶ چ ادیب).

بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد
در این ایام الفغدن شراب و حال و درمانها.
ناصرخسرو.

اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد

---

۱ - این معنی مخصوص فارسی و ممکن است از لفظ غیر عربی باشد چه در سنسکریت «سورا» و در اوستا هورا به معنی خمر است و در فارسی در آخر آب اضافه شده باشد. (فرهنگ نظام).

توشان رها کن چون هوشیار مستان را.
ناصرخسرو.
شاه شمیران را معلوم شد شراب خوردن، و بزم نهادن آئین آورد و بعد از آن هم از شراب رودها بساختند و نواها زدند. (نوروزنامه).
از بخل شراب ده‌منی کم نکشی
وز جود پیاله‌ای بدو دم نکشی. میرمعزی.
قومی از کأس او مرا در خواب
جرعه‌خوار شراب دیدستند. خاقانی.
به عدل تو که توئی نایب از خدا و خدیو
بـه فـضل تـو کـه تـوئی تـائب از شـرور و شراب. خاقانی.
اگر گفتی به وثاق حریف دارم شراب، سلار بی استطلاع درخور حریف نقل و نبید و گوسفند پروانه نوشتی. (تاریخ طبرستان).
هر چه مستت کند شراب تو اوست
و آنکه بی‌خویش کرد خواب تو اوست.
اوحدی.
— در شراب آمدن؛ به باده گساری آغاز کردن. به می‌گساری پرداختن:
چو ساقی در شراب آمد به نوشانوش در مجلس
به نافرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه.
سعدی.
— شراب‌آلوده؛ شراب‌آلود؛ آلوده بـه شراب. آغشته به می و شراب:
گفت حافظ دگرت خرقه شراب‌آلوده‌ست
مگر از مذهب این طایفه بازآمده‌ای. حافظ.
دوش رفتم به در میکده خواب‌آلوده
خرقه تردامن و سجاده شراب‌آلوده. حافظ.
— شراب ارغوانی؛ بادهٔ به رنگ ارغوان:
سماع ارغنونی گوش میکرد
شراب ارغوانی نوش میکرد. نظامی.
— شراب بودن؛ شریر بودن. (فرهنگ نظام).
— شراب بی‌کیف؛ بـادهٔ ضـعیفی کـه مستی نیارد. (ناظم الاطباء).
— شراب پخته؛ شراب رسیده که آن را شراب مقطر و شراب چکیده نیز گـویند. (آنـندراج). می پخته. می فختج.
— شراب پشت‌دار؛ شرابی کـه ادویـهٔ مـقویهٔ مستی در آن انداخته باشند، چون بیخ لفاح و جوز و مانند آن و این مقابل بادهٔ پشت است. (آنندراج):
از سیه‌مستی کند گم خویش را هرکس کشید
زان لب نوخط شراب پشت‌دار بوسه را.
صائب.
— شراب جبوشی؛ شراب است که در جزیرهٔ جبوش از بلاد غرب از آب دریـا و دوشـاب سازند و آن حار و عفص می‌باشد. (فـهرست مخزن‌الادویه).
— شراب حدیث؛ شرابی که شش مـاه بـر آن نگـذشته بـاشد و آن را عـصیر نـیز گـویند. (فهرست مخزن‌الادویه).
— شراب خانه‌رسان؛ شـرابی کـه در خـانه کـشیده‌باشند و آن نسبت به بازاری بهتر باشد. (آنندراج).
— شراب در سر داشتن؛ کنایه از مست بودن. اثر مستی شراب در سر کسی بـودن: بـونعیم شراب در سر داشت. (تـاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۳۱۷).
— شراب دوشابی؛ نبیدالدبس است. (فهرست مخزن‌الادویه).
— شراب ریحانی؛ شراب خالص خوشبوی. و گفته شده است که شراب رقـیق سـبزرنگ و خوشبوی است. (تـحفهٔ حکـیم‌مؤمن). خـمر صاف خوشبوی معتدل‌القوام سـرخ یـا زرد است. (فهرست مـخزن‌الادویـه). بـادهٔ کـهن وخوشبوی. (یادداشت مـؤلف): بـرگ سـرو بکوبند و به شراب ریحانی انگبینی بسریشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— شراب سوسن؛ می سوسن. (فهرست مخزن الادویه).
— شراب سه‌منی؛ مرادف می سه‌منی و ظاهراً همان است که سه من می را بر آتش جـوش دهند تا یک من بسوزد و باقی به کار دارند و آن را سیکی خوانند. (آنندراج).
— شراب شکر؛ و این رایج هـندوستان است. (آنندراج).
— شراب شیراز؛ نـوعی از شـراب انگـوری سرخ‌رنگ که بهتر از اقسام شـرابـهای ایـران است. (غیاث اللغات).
— شراب صبح؛ عبارت از شـراب کـه بـدان صبوح می‌کنند. (آنندراج):
روان شو چون شراب صبح از رگهای مخموران
گره تا چند در یک جای چون آب گهر باشی.
صائب.
— شراب طهور؛ شراب پـاک کـه در بـهشت نصیب بهشتیان خواهد شد. (غیاث اللغات): و سقاهم ربهم شراباً طهوراً. (قرآن ۲۱/۷۶).
سخن در اطعمه بسحاق پاک‌کرد چو آب
بود که جایزه بستاند از شراب طهور.
ابواسحاق (دیوان اطعمه).
— شراب عتیق؛ شراب است میان شراب قدیم و مـتوسط. (یـادداشت مـؤلف). شـراب چهارساله است. (فهرست مخزن‌الادویه).
— شراب عسل؛ آن است که دو جزء از شراب عتیق قابض و یک جزء از عسل نیکو برگیرند و در ظروف گذارند تا برسد، و گفته‌اند که آن انگور فشرده آفتاب دیده و آنگه پـخته شـده است. (از مفردات ادویـهٔ قـانون بـوعلی ص ۲۴۷).
— شراب قابض؛ شراب غلیظ دبش یا ترش. (از بحرالجواهر).
— شراب قدیم؛ شراب که چـهار سـال بـر او گذشته‌است.
— شـراب قـندی؛ مـرادف شـراب شکـر. (آنندراج).
— شراب قورق؛ شرابی کـه بـجهت مـنع سلاطین و حکام کمتر بهم رسد. (آنندراج).
— شراب کدو؛ ظـاهراً شـرابی کـه از کـدو می‌ساخته‌اند، یا در کدو می‌کرده‌اند: گفتند که شراب کدو بسیار دادندش با نبیذ آن روز کـه بدان باغ مهمان بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۰).
— شراب کهربائی؛ نوعی از شراب که رنگش به زردی زند. (آنندراج):
ارغوان گل میکند در باغ من از زعفران
چهره لعلی از شراب کهربائی میکنم. سلیم.
— شراب کهنه؛ خندریس. (یادداشت مؤلف).
— شراب گذشته؛ بادهٔ بی‌مزهٔ از کـیف افـتاده. (ناظم الاطباء). شراب بی‌مزهٔ از کیفیت افتاده. (غیاث اللغات). شراب کـه از حـالت اصـلی خودگذشته. (از آنندراج):
هر چند خون کباب کند گریهٔ سماع
از نشئه دور همچو شراب گذشته است.
مفید بلخی.
— شراب گور؛ این رایـج هـندوستان است و گور در عـرف ایـن دیـار قـند را گـویند. (از آنندراج):
بادهٔ انگور و آب خضر از یک چشمه است
مرد دل در سینه‌اش هر کس شراب گور خورد.
صائب.
— شراب لب‌شیرین؛ شرابی کـه تـلخ و تـند نباشد.
— ||بادهٔ شیرین. (آنندراج).
— شراب متوسط؛ شراب که شش مـاه بـر او گذشته‌باشد و از یک سال تجاوز نکند و آن را شـراب عـتیق نـیز گـویند. (از کشـاف اصطلاحات‌الفنون) (بحرالجواهر).
— شـراب مـثلث؛ سیکی. شـراب مـفسول. (یادداشت مؤلف).
— شراب مروق؛ شرابی است که خیز کعک تر در آن خیسانیده و بعد از شش ساعت صاف نموده باشند. (فهرست مخزن الادویه).
— شراب معسل؛ پنج جزء از آن و یک جزء از عسل را در ظرفی بزرگ گذارند که بجوشد و مقدار کمی نمک بر آن ریزند تا کف آن بـالا آید و چون جوشش آن فرونشست در خمها گذارند. (از کتاب مفردات ادویه قانون بوعلی ص ۲۴۷).
— شـراب مـفسول؛ سـیکی. شـراب مـثلث. (بحرالجواهر).
— شـراب مـمزوج؛ در طب، شـراب بـه آب آمیخته است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— شراب موصل؛ شرابی کـه در یک مـن آن چهار من آب داخل کنند. (آنندراج).
— شراب نوشگوار؛ شراب عسل. و بی‌خمار.

(ناظم الاطباء). بادهٔ نوشین‌گوار.
– شراب یک‌منی؛ شراب که در ظرف یک‌منی خورند به دلالت حال و ارادهٔ محل. رجوع به نبید یک‌منی شود.
– شراب یهود؛ باده‌ای که پنهان و کم خورند چه یهودان از ترس مسلمانان شراب را پنهان و کم خورند. (ناظم الاطباء).
– مرد شراب؛ دوستدار باده. حریف میخواری. که باده نوشد. باده‌پرست:
نه مرد شرابی که مرد ضرابی
نه مرد طعامی که مرد طعانی. منوچهری.
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم
خوشا که شرابست و کبابست و ربابست.
منوچهری.
– امثال:
شراب ار خر خورد پالان ببخشد. (امثال و حکم دهخدا).
شراب خوردن پنهان بهٔ از عبادت فاش. (امثال و حکم دهخدا).
شراب‌زده را شراب دواست. (امثال و حکم دهخدا).
شراب کهن قویتر است.
شراب مفت را قاضی هم میخورد. (امثال و حکم دهخدا).
شراب و خواب و رباب و کباب و تره و نان
هزار کاخ فزون کرد باز می هموار.
(از امثال و حکم دهخدا).
||در اصطلاح فقیهان آن آشامیدنی را گویند که به اجماع یا رأی خلاف فقهاء حرام شده است. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح صوفیان، عشق باشد. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون). شراب نزد سالکان عبارت از عشق و محبت و بیخودی و مستی است که از جلوهٔ محبوب حقیقی حاصل شود و ساکت و بیخود گرداند و شراب، شمع نور عارفان است که در دل عارف صاحب‌شهود افروخته میگردد و آن دل را منور گرداند.
– شراب توحید؛ در اصطلاح عرفا، محو شدن در ذات و میراگشتن از شواغل دنیا. (فرهنگ مصطلحات عرفا) (کشاف اصطلاحات‌الفنون).
– شراب خام؛ نزد صوفیه عیش ممزوجی است که مقارن عبودیت بود و شراب پخته عیش صرف را گویند که مجرد از اعتبار عبودیت بود. (کشاف اصطلاحات الفنون).
– شراب عشق؛ کنایه از آنچه مایهٔ تعلق و دلدادگی شود:
از شراب عشق جانان مست شو
کآنچه عقلت میبرد شرست و آب. سعدی.
||به اصطلاح اطبا به معنی شربت دوا. (از غیاث اللغات): شراب بنفشه؛ شربت بنفشه. (از غیاث اللغات): شراب نارنج. شراب خشخاش. شراب روفا. شراب نیلوفر. شراب عناب. شراب ریباس. شراب غوره و شراب التفاح صالح للغثی و القییء. (از یادداشت مؤلف).
– شراب اَجاص؛ در اصطلاح اطباء فشردهٔ اجاص است نه رب آن و فرق میان آن دو آنکه شرابش با شکر است و رب آن عصارهٔ آن است بدون شکر. (بحرالجواهر).
– شراب ارزن؛ غبیراء. (یادداشت مؤلف).
– شراب اصول؛ شربتی که از چند ریشه ترتیب داده‌اند. (ناظم الاطباء).
– شراب افسنتین؛ بگیرند افسنتین رومی پنج درم‌سنگ، گل سرخ پانزده درم‌سنگ، سنبل دو درم‌سنگ، تربد سپید نیم‌کوفته دو درم‌سنگ، همه را اندر دو من آب بپزند تا به نیم من باز آید و بپالایند، هر بامداد مقدار بیست درم‌سنگ گرم کنند و بدهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– شراب حصرم؛ در اصطلاح اطباء فشردهٔ آن است نه رب آن. و فرق میان آن دو آنکه شرابش با شکر باشد و رب آن بدون شکر. (بحرالجواهر).
– شراب سفرجل؛ شراب بهٔ.
||نام قسمی گل است. درختکی است با گلی سرخ تیره‌رنگ که گل‌برگهای خشبی شکننده دارد که آن گل بوی شراب دهد. (یادداشت مؤلف). این درخت معروف است به گل شراب. رجوع شود به گل شراب.

شراب. [شَ رْ را] (ع ص) نیک شراب‌خوار. (منتهی الارب).

شراب افکندن. [شَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) شراب ساختن. (آنندراج).

شراب انداختن. [شَ اَ تَ] (مص مرکب) شراب ساختن. (غیاث اللغات) (از آنندراج):
گر نینْدازد ستم بر نوبهار خود کمند
در خزان هرکس که نتواند شراب انداختن.
صائب.

شرابث. [شُ بِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب).

شرابخانه. [شَ نَ / نِ] (اِ مرکب) آنجا که شراب نگه دارند. جای شراب‌فروشی. (فرهنگ نظام). میخانه. میکده. خم‌خانه. خم‌دان. خمکده. خمستان: فرمود هر شرابی که‌از شرابخانه برداشته بودند در رود جیلم ریختند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴۳). از شرابخانهٔ احسان کأس فضل بر دست افاضل نهاد. (سندبادنامه ص ۳۵).
شه را به شرابخانه بردند
سرمست به ساقیش سپردند. نظامی.
ساقی ز می شرابخانه
پیش آر می چو ناردانه. نظامی.
چه کمی درآید ای جان به شرابخانهٔ تو
اگراز شراب وصلت ببری ز سر خمارم.
عطار.
گرمی بجان دهندت بستان که پیش دانا
ز آب حیات خوشتر خاک شرابخانه.
سعدی.
زاهد اگر به حور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانه قصورست و یار حور. حافظ.
نخفته‌ام به خیالی که می‌پزد دل من
خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست؟
حافظ.
شش قلاجوی شراب از شرابخانهٔ خاص. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۱). ||در اصطلاح صوفیان، عالم ملکوت را گویند. (کشاف اصطلاحات‌الفنون). ||در اصطلاح صوفیان باطن عارف کامل که در آن باطن شوق و ذوق و عوارف الهیة بسیار باشد. (کشاف اصطلاحات‌الفنون).

شرابخوار. [شَ خوا / خا] (نف مرکب) می‌پرست. میخواره. خمار. (ناظم الاطباء). باده‌خوار. شارب‌الخمر. آشامندهٔ شراب. میخواره: چون این احوال فاش گشت دیگران اولاد آمدند و موافقت کردند تا به کمتر از صد سال همه آتش‌پرست و شرابخوار شدند. (قصص‌الانبیاء ص ۳۰).
تیغ بنفشه گونش‌برد شاخ شر چنانک
بیخ بنفشه بوی دهان شرابخوار. خاقانی.
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار. حافظ.
اِفتار؛ سست گردیدن شرابخوار. شرّاب؛ نیک شرابخوار. شریب؛ نیک شرابخوار. (منتهی الارب).

شرابخوارگی. [شَ خوا / خا رَ / رِ] (حامص مرکب) باده‌پرستی. می‌پرستی. (ناظم الاطباء): پیوسته به عشق و فساد و شرابخوارگی مشغول بودی با زنان و مطربان [ضحاک]. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۳۵).

شرابخواره. [شَ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) می‌پرست. میخواره. خمار. (از ناظم الاطباء): نقل است که یک روز سخن حقیقت میگفت و لب خویش می‌مزید و میگفت هم شرابخواره‌ام و هم شراب و هم ساقی. (تذکرة الاولیاء عطار).
مرا که نیست ره و رسم لقمه‌پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم. حافظ.

شرابخواری. [شَ خوا / خا] (حامص مرکب) باده‌پرستی. می‌پرستی. (ناظم الاطباء): سر در عشرت و شرابخواری و خلوتها ساختن فروبرد و به کام شهوت راندن مشغول شد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۲).
ماهی دو سه در نشاط کاری

کردندبه هم شرابخواری. نظامی.

شراب خوردن. [شَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) می گساردن. باده نوشیدن. باده خوردن: ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت و آن شراب خوردن به پایان آمد. (تاریخ بیهقی ص۳۴۶). آلات ملاهی را بشکستند و هیچ کس را زهره نبود که آشکارا شراب خوردی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۳). نیک احتیاط باید کرد تا میان لشکر لاهور آمیختگی نشود و شراب خوردن و چوگان زدن نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۱). اگر شراب ندانی خورد زهر است و اگر بدانی خوردن پادزهر. (قابوسنامه).

بتندی گفت آری من شراب از مجلسی خوردم
که مه پیرامن شمعش نیارد برد پروانه.

سعدی.

ای برادر اگر شراب خوری
با تو گویم که چونش باید خورد. ابن‌یمین.

شراب‌خورده. [شَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) می‌نوشیده. باده‌آشامیده:

شرابخوردهٔ معنی چو در سماع آید
چه جای جامه که بر خویشتن بدرّد پوست.

سعدی.

شرابخوری. [شَ خوَ / خُ] (حامص مرکب) عمل خوردن شراب. شرابخواری. ||(ا مرکب) ظرف خاص برای خوردن شراب. آوندی که در آن شراب خورند. شرابدان.

– گیلاس شرابخوری؛ گیلاس و جز آن آشامیدن شراب را. (یادداشت مؤلف).

شراب دادن. [شَ دَ] (مص مرکب) می دادن به کسی: علی؛ دیگر باره شراب دادن. (تاج‌المصادر بیهقی).

شرابدار. [شَ] (نف مرکب) شرابی. (دهار). ساقی. پیاله‌دار. (ناظم الاطباء):

قیصر شرابدارت و چیپال چوبدار
خاقان رکابدارت و فغفور پرده‌دار.

منوچهری.

ندیمان خاص او را دستوری بود که نزدیک وی میرفتند همچنان قوالان و مطربانش و شرابداران. (تاریخ بیهقی). سارغ شرابدار به فرمان وی را برگشاد. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۴). وی در آنجا رفت با دو ندیم و کسی که شراب پیماید از شرابداران. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۶). دو جوان بودند یکی شرابدار عزیز و یکی خوان‌سلار. ایشان را آوردند به زندان. (قصص‌الانبیاء ص ۷۵). ||شربت‌دار. (از ناظم الاطباء): شرابدار ملک را یاد آمد که یوسف در زندان تعبیر خواب او چه کرد. (مجمل التواریخ و القصص).

شرابداری. [شَ] (حامص مرکب) عمل شرابدار.

شرابدان. [شَ] (ا مرکب) آوند می شرابخوری. ظرف شراب.

شراب ریختن. [شَ تَ] (مص مرکب) شراب دادن. می از جام به پیاله سرازیر کردن:

دهان شیشه گشا صبح شد شراب بریز
می بساغر من همچو آفتاب بریز. خاقانی.

شراب‌زدگی. [شَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) بیهوش شدن از نشئهٔ شراب. (غیاث اللغات). می‌زدگی.

شراب‌زده. [شَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مخمور. خمار. می‌زده. کسی که بسیاری شراب خوردن او را گزیده باشد نه آنکه شراب‌زده یعنی پیمانه‌زده. (از انجمن آرا). سیرآمده از شراب که هیچ رغبت به آن نکند. (آنندراج):

سلام کردم و با من به روی خندان گفت
که‌ای خمارکش مفلس شراب‌زده. حافظ.

شراب‌فروش. [شَ فُ] (نف مرکب) خمار. می‌فروش. باده‌فروش. نباذ.

شراب‌فروشی. [شَ فُ] (حامص مرکب) عمل شراب‌فروش. ||(ا مرکب) محل فروش شراب.

شراب کردن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) شراب ساختن. شراب انداختن: پرسیده بودندش از شراب کردن و شراب خوردن و رود زدن و پوستها بستن بر دف و طبل و طنبور و بربط و آنچه بدین ماند. پیغمبر (ص) فرمود: که این خصلتها از فرزندان قابیل برخاست. (از ترجمهٔ طبری بلعمی).

شراب‌کش. [شَ کَ] (نف مرکب) شراب‌ساز. ||که شراب حمل کند. ||باده کش.

شراب‌کشی. [شَ کَ] (حامص مرکب) عمل شراب‌کش.

شراب‌گروه. [شَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سردسیر بهبهان. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پشم، لبنیات و مرغ است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شرابه. [شَ بَ / بِ] (ا) ساغر و پیالهٔ شراب. (از ناظم الاطباء). پیاله. (از آنندراج).

شرابه. [شَرْ را بَ / بِ] (ا)[1] منگوله. علاقه. طره. سجاق. (دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۲۰۱). دسته‌ای از ترمهٔ زرین و یا سیمین و مانند آن که زینت را بر دستهٔ شمشیر و دوش و کمربند و پرده آویزند. دسته‌ای از ملیله یا مروارید منضد بهم آورده که آویزند زینت را یا که از سربند شمشیر یا کمر آویزند. (یادداشت مؤلف):

دیدم به پرده شاهد والا که تافته
بر رویش از شرابهٔ مشکین کلاله بود.

نظام قاری (دیوان البسه ص۷۷).

– شرابهٔ تتق؛ سنبله. (دیوان نظام قاری ص ۱۶۴).

– شرابهٔ سلطنتی؛ طره و منگوله‌ای که در جامه‌های سلاطین به کار می‌رفت: شاه دارای کلاهی است که اطراف آن را رشتهٔ شرابهٔ سلطنتی گرفته و گوشه‌های بلند آن روی شانهٔ شاه افتاده. (تاریخ ایران باستان ج ۳ص ۲۷۰۳).

– شرابهٔ شمشیر؛ دسته‌ای از ملیله یا مروارید منضد به هم آورده که از سربند شمشیر آویزند.

||قسمی مروارید. (الجماهر بیرونی). ||نام درختی است. رجوع به هس شود.

شرابی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به شراب. (یادداشت مؤلف). ||آنکه دائم شراب خورد. شراب‌خواره. معتاد بشراب. آلودهٔ به شراب. (یادداشت مؤلف).

– شرابی تلنگی؛ از اتباع، شرابخوار دائم. (یادداشت مؤلف).

||شراب‌ساز. شراب‌فروش. (از یادداشت مؤلف). ||شرابدار. (دهار) (مهذب الاسماء) (آنندراج). ساقی. (آنندراج):

ای شرابی به خمستان رو و بردار کلید
در او باز کن و رو بر آن خم نبید.

منوچهری.

||به رنگ شراب. (یادداشت مؤلف).

شرابی. [شَ] (اِخ) جمعی از محدثین به این نسبت معروفند که مربوط به پیشهٔ آبا و اجدادی است. (از انساب سمعانی).

شراپ. [شَ پ] (ا صوت) آواز زدن. (فرهنگ نظام). آواز که از برخوردن کف دست با صورت یا اندام برآید. شرپ. شراپ‌شراپ. شرپ‌شرپ. تکرار آواز بر اثر تکرار ضربت است.

شراة. [شُ] (ع ص، اِ) شری. شتری فرومایه از شتران. ||گزیدهٔ شتران، از لغات اضداد است. (از منتهی الارب). و رجوع به شری شود.

شراة. [شُ] (اِخ) فرقه‌ای از خوارج. (منتهی الارب). نامی است که خوارج به خود داده‌اند. اهل نهروان و آن کسانی باشند که خارج از طاعت امام گمان میکنند که فروخته‌اند دنیای خود را به آخرت. (از یادداشت مؤلف). ج شاری. (از ناظم الاطباء). رجوع شود به شاری و خوارج. و ضحی‌الاسلام ص ۲۹۰، الوزراء و الکتاب ص ۱۸۴، سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۲۲۹، تاریخ کرد ص ۱۳۲، البیان و التبیین ج ۱ ص ۵۴، ۵۵و ۳۰۹، ج ۲ ص ۱۹۸ و ۱۶۳، العقدالفرید ج ۱ ص ۱۶۶، ج ۵ ص ۲۳۹ و ۳۹۳ و کازیمیرسکی ج ۱ ص ۱۲۲۴.

شراة. [شَ] (اِخ) موضعی است میان دمشق

---

۱ – در شعر گاه مخفف آید.

و مدینه. (منتهی الارب).

شراة. [شَ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب). کوه مرتفع شامخی است در طرف پایین عسفان که مسکن قرود است. در اینجا عقبه‌ای است که راه مسافر عسفان به ناحیهٔ حجاز است و آن را خریطه گویند. (از معجم البلدان).

شراج. [شَ] (ع اِ) جِ شرج به معنی آبراهه از زمین سنگلاخ بسوی زمین نرم. (منتهی الارب). رجوع به شرج شود.

شراج. [شَرْ را] (اِخ) سعدبن شراج. محدث است. (منتهی الارب).

شراج. [شَرْ را] (اِخ) مسیل آبی است از حره بسوی سهل. (از معجم البلدان).

شراج. [شَ] (اِ) گیاهی است. بقلة الصعالیک. (یادداشت مؤلف).

شراجة. [شَ جَ] (اِخ) زیدبن شراجه. شیخ است مر عوف اعرابی را و محدث مقری فرد. (منتهی الارب).

شراح. [شَرْ را] (ع ص) بیان‌کننده. (آنندراج). شرح‌کننده. تفسیرکننده. شارح. (ناظم الاطباء).

شراح. [شُرْ را] (ع ص) جِ شارح. (ناظم الاطباء). رجوع شود به شارح.

شراحة. [شُ حَ] (اِخ) زنی بود همدانیة که در حضور علی‌بن ابیطالب (ع) اقرار به زنا کرد. (از منتهی الارب). ||ام سهله، محدثه است. (منتهی الارب).

شراحی. [شُ] (از ع، ص نسبی، اِ) نوعی از کباب و نوعی از طعام باشد که با هم در فرن پزند. (برهان) (آنندراج). نوعی از طعام و کباب که با هم مخلوط پزند و از اشعار بسحاق معلوم میشود که آن را در سطل که ظرفی است مخصوص مینهادند چه در همه جا سطل شراحی گفته است. (فرهنگ لغات دیوان بسحاق اطعمه ص ۱۷۹). قسمی از کباب که شرحه شرحه کرده باشند:

سطلکی چند شراحی به موقع باشد
که بچینیم در این خوان ز یمین و ز یسار.
بسحاق (دیوان اطعمه).

چندان بنشین تا بپزد دیگ شراحی
کان لحظه به دل میرسد از دوست پیامی.
بسحاق (دیوان اطعمه).

شراحی. [شَ] (ص نسبی) نسبت به شراح که نام آبا اجدادی است. (از انساب سمعانی).

شراحیل. [شَ] (اِخ) نام چند تن از محدثان صحابه است. چون: شراحیل‌بن اده مکنی به ابوالاشعث صنعانی که تابعی است. شراحیل‌بن یزید. شراحیل‌بن عمر. شراحیل منقری. شراحیل جعفی که محدث است. شراحیل‌بن مرة. شراحیل‌بن زرعة که صحابی است. (از منتهی الارب).

شراخی. [شَ] (اِ) نوعی از طعام که شراحی نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به شراحی شود.

شراد. [شِ / شُ] (ع مص) شرود. رمیدن. (منتهی الارب). رمیدن ستور. (یادداشت مؤلف). رمیدن و ترسیده شدن. (ناظم الاطباء).

شرادر. [شِ دِ] (اِخ)[1] آسورشناس معروف آلمانی است که به راهنمائی او تمام کتیبه‌ها و خطوط میخی آسوری ترجمه شده است. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۰).

شراذم. [شَ ذِ] (ع اِ) جِ شرذمة. (منتهی الارب). رجوع به شرذمة شود.

شراذیم. [شَ] (ع اِ) جِ شرذمة. (از منتهی الارب). رجوع به شرذمة شود.

شرار. [شِ / شَ] (ع اِ) پارهٔ آتش که برجهد. شرارة، یکی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در استعمال فارسیان شرار به معنی آتشپارهٔ واحد مستعمل است. (از غیاث اللغات). نرشک آتش. (دهار). ایژک. آییژ. بلک. ابلک. جرقه. اخگر:

گه فروغش بر زمین چون لالهٔ نعمان شود
گه شرارش بر هوا چون دیدهٔ عبهر شود.
فرخی.

آتشی دارد در دل که همه روز از آن
برساند بسوی گنبد افلاک شرار. فرخی.

به وقت آن که هوا تفته بُد ز باد سموم
هوا چو آتش و گرد اندر او بسان شرار.
عنصری.

هم با شعاع باشد هم با شرار باشد
زینش لباس باشد زانش دثار باشد.
منوچهری.

چون سه سنگ دیگپایه هقعه بر جوزا کنار
چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن.
منوچهری.

گر ترا درخور بود زان پس چرا ایدون بود
کز شرار او شهاب اندر فلک پیدا شود.
ناصرخسرو.

وگر آتشست اندر ابر بهاری
چرا آب نابست بر ما شرارش. ناصرخسرو.

اندر دلم آتش که برفروزد
از آب دو دیده شرار دارد. مسعودسعد.

تیز دولت را بسی شادی نباید کرد زانک
هر که بالا زود گیرد زود میرد چون شرار.
سنائی.

و آن شرارم که بقوت برسم سوی اثیر
چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند.
خاقانی.

به شرار دل و دود نفسم
مانده بر عارض جعد کشتت. خاقانی.

آتشی زد غم تو در جانم
که شرارش بر آسمان افتاد. خاقانی.

مگر زان سنگ و آهن روزگاری
به دلگرمی فتد بر من شراری. نظامی.

قوت کوهی ز غباری مخواه
آتش دیگی ز شراری مخواه. نظامی.

آتش صبحی که در این مطبخ است
نیم شراری ز تف دوزخ است. نظامی.

آهن و سنگ است نفس و بت شرار
و آن شرار از آب می‌گیرد قرار. مولوی.

بیم است شرار آه مشتاق
کاتش بزند حجاب مستور. سعدی.

در این چمن گل بی‌خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبست. حافظ.

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز.
حافظ.

گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم
که صد دریای آتش از شراری می‌شود پیدا.
صائب.

شرار. [شِ / شَ] (از ع، اِ) مخفف اشرار. ||جِ شریر بر خلاف قیاس:

سحر و ضد سحر را بی‌اختیار
زین دو آموزند نیکان و شرار. مولوی.

شرار. [ ] (اِ) زرنیخ مصعد است. (مخزن الادویه).

شرارت. [شَ رَ] (ع اِمص) بدی و بدخواهی. بدفطرتی. بدطینتی. فتنه‌انگیزی. بدعملی. بدکرداری. (ناظم الاطباء): اما در وی شرارتی و زعارتی... به افراط بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۱). این بوسهل مردی بود امامزاده... اما شرارت و زعارت در طبع وی مؤکد و لا تبدیل لخلق الله[2] و با آن شرارت دلسوزی نداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۵). گفتند دفع شرارت قاضی تواند کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۳). ||فساد و تباهی. ||خرابی. ||حرامزادگی. (ناظم الاطباء).

— شرارت کردن؛ بدکرداری نمودن. سرکشی کردن. (ناظم الاطباء).

شرارستان. [شِ / شَ رِ] (اِ مرکب)[3] محل شرار. جایگاه شرار:

هوس محو شرارستان اشکم
نگاه واپسین مهمان اشکم.
میرمحمد زمان (از آنندراج).

و رجوع شود به شرار.

شرارة. [شَ رَ] (ع مص) بد شدن. (منتهی الارب) (دهار). متصف شدن به شر. (از اقرب الموارد).

شرارة. [شَ رَ] (ع اِ) یکی شرار. (منتهی

---

1 - Schrader.

۲ - قرآن ۳۰/۳۰.

۳ - از شرار + ستان پساوند فارسی.

الارب). پارهٔ آتش که برجهد. (منتهی الارب). آتشپارهٔ واحد که بجهد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

شراره. [شَ رَ / رِ] (ع اِ) جرقّه. (یادداشت مؤلف). خدره. (نصاب الصبیان). نیم‌سوخته. (دهار). آتشپاره و جرقهٔ آتش. (ناظم الاطباء):

سر نوک نیزه ستاره برد
سر تیغ تاب از شراره برد. فردوسی.

از بیم تو بهراسد در چرخ ستاره
پنهان شود از سهم تو در سنگ شراره.
منوچهری.

حراقه‌وار درزنم آتش به بوقبیس
ز آهی که چون شراره مجزا برآورم.
خاقانی.

از شرارهٔ آه مشتاقان دل
آتش عنبرفشان برکرد صبح. خاقانی.

شراره زان ندارد پرتو شمع
که‌این نور پراکنده‌است و آن جمع.
نظامی.

هیمهٔ بسیار را شراره‌ای کافی است. (از شاهد صادق).
||زبانهٔ آتش. (ناظم الاطباء).
— شرارهٔ کارزار؛ اشتداد جنگ. (ناظم الاطباء).

شراره‌ریز. [شَ رَ / رِ] (نف مرکب) پراکنده‌کنندهٔ آتش. پراکنندهٔ اخگر. که به هر طرف پاره‌های آتش بیفکند: برچید او را از میان امتی که شراره‌ریز است آتشش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۸).

شراری. [شَ] (ص نسبی) منسوب است به شراره که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

شراریز. [شَ] (ع اِ) جِ شیراز، به معنی شیر خفتهٔ آب‌برآورده. و نیز رجوع به شواریز و شآریز شود. (از منتهی الارب). و رجوع به شیراز شود.

شراریف. [شَ] (ع اِ) جِ شراف. (ناظم الاطباء). رجوع شود به شَراف.

شراز. [شُرْ رَا] (ع اِ) عذاب‌کنندگان مردم. کأنه جمع شارز. (منتهی الارب).

شراس. [شِ] (ع اِ) سریشم کفش‌گران که به جواز اطباء اشراس است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سریشم کفشگران. (ناظم الاطباء).

شراس. [شِ] (ع مص) مشارسة و با کسی در معامله سختگیری کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شراس. [شُ / شَرْ را] (ع ص) ارض شراس؛ زمین درشت و سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شراست. [شَ سَ] (ع اِمص) بدخویی. زعارت: از شراست خلق و خشونت جانب او و قلت مبالات او متزید شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۷). عبدالله‌بن عزیز جز اصرار و لجاج و استمرار بر شراست و مناقشت جوابی نداد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از ناپروردگی و بی‌ممارستی شراستی و زعارتی در طبع داشت. (جهانگشای جوینی). ||نزاع. خلاف. (از فرهنگ فارسی معین).

شراسة. [شَ سَ] (ع مص، اِمص) پیوسته چرانیدن گیاه شرس را. (منتهی الارب). ||دوستی نمودن با مردم. ||دوست گردیدن نزد مردم. (منتهی الارب). ||بدخویی و شدت خلاف و نزاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سخت خوردن چاروا علف را. (از منتهی الارب). حرص ستور در خوردن علوفه. (ناظم الاطباء): شرست الماشیة شراسةً؛ أکلت شدیداً. (اقرب الموارد).

شراسیف. [شَ] (ع اِ) جِ شرسوف. (منتهی الارب). سرهای استخوانهای پهلو که سوی شکم باشند و استخوانهای نرم که در پهلو باشند. (غیاث اللغات). سرهای پهلوها را گویند (و مراد از پهلو دنده است): آنچه اندر تن، باریک است نامشان شراسیف، ای سر پهلوان. (التفهیم). بر معده و شراسیف چیزهای گرم برنهادن چون ارزن گرم‌کرده و نمک سودهٔ گرم‌کرده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع شود به شرسوف. ||بلا و اول سختی. (منتهی الارب). ||(اِخ) مجموع ستارگان که میان فرد و صوت غراب جای دارند. (یادداشت مؤلف).

شراشر. [شَ شِ] (ع اِ) گرانیها. ||نفس. ||محبت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تمامهٔ تن. (منتهی الارب). تمامی تن. (از ناظم الاطباء).

شراشر. [شَ شِ] (ع اِ) جِ شِرشِرَة. (از منتهی الارب). رجوع شود به شرشرة.

شراشر. [شَ شِ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب).

شراشر. [ ] (اِخ) مصری. ورّاق و او کتابت مصحف نیز می‌کرده است. در نیمهٔ اول قرن چهارم. (ابن الندیم).

شراص. [شِ] (ع اِ) جِ شِرصَه. و آن یکسوی پیشانی است نزدیک صدغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شراط. [شِ] (ع مص) مشارطة. هر یک از دو تا بر دیگری شرط کردن. (ناظم الاطباء). این مصدر در متون دیگر نبود. در تاج‌العروس مشارطة به معنی «شرط کل منها علی صاحبه» آمده است.

شراع. [شِ] (ع اِ) زه کمان مادام که بر کمان است. ||گردن شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||بادبان کشتی. ج، اشرعة و شرع. (از منتهی الارب). هر چیز که قرار داده شود و برافراشته گردد. (از اقرب الموارد). ج، أشرِعَه، شُرُع. بادبان کشتی. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات):

چو کشتیی که حبل او ز دُمّ او
شراع او سرون او قفای او. منوچهری.

پیوسته شراع صیت جاهت را
بر کشتی بحر بیکران بندم. مسعودسعد.

||نیزه و سنان. ||سایبان. (ناظم الاطباء). سایه‌بان. سایه‌وان. (مهذب الاسماء).[1] شادروان. سراپرده. شامیانه. خیمه. (ناظم الاطباء):

گزیده‌شراعی بیاراستند
نیاطوس را پیش او خواستند. فردوسی.

باغ ارم شراع تو باشد به روز خوان
بیت‌الحرم رواق تو باشد به روز باش.
منوچهری.

شراعی که از پر سیمرغ بود
بدادش پر از گوهر نابسود.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

دو صد تیغ و صد بدره دینار گنج
ز دیبا شراع و سراپرده پنج.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

شراع و ستاره دو صد زربفت
ز دیبا سراپرده هفتاد و هفت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

بساط گشت زمین و شراع روی هوا
ملون است ز رنگ و نگار از آتش و آب.
مسعودسعد.

جهانی در جهانی سبزه بینی، پر خیمه و شراع و ستاره. (چهار مقاله).

از زرکش و ممزج و اطلس وثاق من
چون خیمهٔ خزان و شراع بهار کرد. خاقانی.

نه ترکی وشاقی نه تازی براقی
نه رومی بساطی نه مصری شراعی. خاقانی.

شراعی از دیبای رومی به دو قائمهٔ زرین و دو قائمهٔ سیمین در سر آن کشیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۵).
— شراع زدن؛ خیمه زدن. سایه‌بان بر پا کردن:

فرود آمد از اسب شاه بلند
شراعی زدند از بر کشتمند. فردوسی.

شراعی بزد شاه و بنهاد تخت
بر تخت شد هر که بد نیکبخت. فردوسی.

شراعی زدند از بر ریگ نرم
همی رفت ماهوی چون باد گرم. فردوسی.

امیر با لشکر رفت به کنار دریای آبسکون و آنجا خیمه‌ها و شراعها زدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۱). بگوی تا شراعی و صفها و خیمه‌ها بزنند و عمم اینجا فرود آید. (تاریخ

---
۱ - در مهذب الاسماء شراع به این معنی با شین مضموم آمده است.

بیهقی چ ادیب ص ۲۵۲). امیریوسف را بـه... نیم‌ترک بنشاندند چندانکه صفها و شراع بزدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۲).

شراعی بزد بر لب آبگیر
بیاراست بزمی خوش و دلپذیر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

— شراع کردن؛ سایبان و شادروان درست کردن:

از سمن و مشک و بید باغ شراعت کند
وز گل سرخ و سپید شاخ صواعت کند.
منوچهری.

شراع. [شَ] [1] (ع اِ) کتان‌فروش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فروشندهٔ کتان نیکو. (از اقرب الموارد).

شراع. [شُ] (ع اِ) گیاه بتمام‌رسیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شراع. [شُ] (اِخ) مردی بود که سنانها و نیزه‌ها میساخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شراع. [شِ] (ع اِ) جِ شرعة. (منتهی الارب). رجوع به شرعة شود.

شراعة. [شَ عَ] (ع اِمص) شجاعت و جرأت. (از اقرب الموارد). دلیری و جرأت. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شراعی. [شُ عی ی] (ص نسبی) نیزه‌های بلند. منسوب است به شراع. (از اقرب الموارد): رمح شراعی؛ نیزهٔ دراز و راست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شراعی. [شِ عی ی] (ص نسبی) کشتی شراعی؛ کشتی بادبانی. کشتی که دارای شراع و بادبان است. (یادداشت مؤلف).

شراعیة. [شِ / شُ عی یَ] (ع ص) شتر مادهٔ درازگردن. (از اقرب الموارد). ناقهٔ درازگردن. (منتهی الارب). ماده‌شتر درازگردن. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد کلمه با «یاء» مشدد است؛ یعنی شُراعیّة یا شِراعیّة آمده است.

شراف. [شِ] (ع مص) مشارفة. با همدیگر مفاخرت کردن. (ناظم الاطباء). مخفف فعال از شرف و آن بزرگی و علو باشد. (از معجم البلدان). ||برآمدن و مطلع شدن بر چیزی. (ناظم الاطباء). ||نزدیک شدن. (از ناظم الاطباء).

شراف. [شَ] (اِخ) آبی است به نجد و چند محل به این نام وجود دارد. (از معجم البلدان).

شراف. [شُ] (ع اِ) کنگره. ج، شراریف. (ناظم الاطباء). اما در مآخذ دیگر دیده نشد.

شرافت. [شَ / شِ فَ] (ع اِمص) شرف. بزرگی. بزرگواری. بزرگ‌مقداری. مجد. رفعت. قدر. (یادداشت مؤلف). نجابت و اصالت و بزرگواری و بلندقدری و بزرگ‌مرتبگی. (ناظم الاطباء).

— شرافت نسب؛ ارجمندی از حیث خاندان و نسب. (فرهنگ فارسی معین).

شرافتمند. [شَ / شِ فَ مَ] (ص مرکب) بزرگ و دارای بزرگواری و شرف. شریف. اصیل. نژاده. نجیب.

شرافتمندانه. [شَ / شِ فَ دا نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) از روی شرافت و بزرگواری. مقرون به شرافت.

شرافتمندی. [شَ / شِ فَ مَ] (حامص مرکب) بزرگی. بزرگواری. عمل شرافتمند.

شرافة. [شَ فَ] (ع مص) بزرگ و بلندقدر شدن و عالی‌مرتبه گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شرف. (از منتهی الارب). رجوع به شرافت شود.

شرافی. [شُ فی ی] (ص نسبی) جامه‌های سپید یا جامه‌ای که از اما کن‌فارس نزدیک به اما کن عرب خریداری شود. (از اقرب الموارد). جامهٔ سپید نفیسی که از ایران به عربستان برند. (از ناظم الاطباء).

شرافیة. [شُ فی یَ] (ع ص) آذان شرافیة؛ گوشهای بزرگ. ||ناقة شرافیة؛ ماده‌شتر تنومند گوش‌فربه. (از اقرب الموارد).

شراق. [ ] (ع اِ) شقراق. سوسن ابیض. (مخزن الادویه).

شراک. [شِ] (ع اِ) بند کفش از دوال. ج، شُرُک، اَشرُک (منتهی الارب). بند نعل پا و آن در قلت مثل است. (از اقرب الموارد). دوال نعلینی که بر عرض آن باشد. (غیاث اللغات). بند نعل. بند نعلین. دوال نعلین. دوال کفش:

بجست و جوی و تکاپوی کار من ابلیس
هزار نعلین را بیش بردریده شراک. سوزنی.

||گیاه خشک باران‌رسیده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||قطعه و پاره‌ای از مرتع. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). پاره‌ای از گیاه خشک باران‌رسیده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(مص) مشارکة. (از ناظم الاطباء). رجوع به مشارکة شود.

شراکت. [شِ کَ] (ع اِمص) انبازی. از مصدرهای ساختگی است و در زبان عربی بجای آن مشارکة و شرکة بر وزن هجرة استعمال میشود. (از محیط المحیط). مولد از تازی، انبازی و حصه‌داری و بهره‌داری. (ناظم الاطباء). رجوع به شرکة و شرکت شود. ||برادری و شراکت شخص مسیحی با مسیح یا با مسیحی دیگر میباشد مراد از شراکت با روح‌القدس آن است که او در ما حلول نماید. (قاموس کتاب مقدس).

شراکةً. [شِ کَ تَنْ] (ع ق) مولد از تازی. بطور انبازی و بطور شراکت و بهمراهی یکدیگر و به اتفاق هم. (ناظم الاطباء).

شرامح. [شَ م] (ع ص، اِ) جِ شرمح، به معنی قوی و طویل. (از اقرب الموارد). رجوع به شرمح شود.

شرامحة. [شَ مِ حَ] (ع ص، اِ) جِ شرمح؛ به معنی قوی و طویل. (از اقرب الموارد). رجوع به شرمح شود.

شران. [شَ / شِ رْ را] (نف) پیاپی‌ریزنده و روان. (برهان) (آنندراج). روان و پیاپی‌ریزنده. (ناظم الاطباء).

— باران شران؛ به اعتبار پیاپی ریختن و به این معنی به کسر «ش» هم آمده است و عربان ثجاج گویند. (برهان) (آنندراج). بارانی که پیاپی ریزد. (ناظم الاطباء).

شران. [شَرْ را] (ع اِ) جانوری است که به پشه ماند. شرانة، یکی آن. یا آن مگس ریزه است که در شبانگاه پدید آید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(اِمص) بدی و ایذا و اذیت و آزار. (ناظم الاطباء).

شران. [شِرْ را] (اِخ) [2] شهر مهم ساتراپی مزپتامی (بین‌النهرین امروزی) و امروز معروف به حران است که بواسطهٔ عبور حضرت ابراهیم و شکست کراسوس معروف شده.

شرانق. [شُ نِ] (ع اِ) پوست مار که انداخته باشد. ||جامهٔ پاره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شرانق. [شَ نِ] (ع اِ) به معنی شُرانِق. (منتهی الارب). رجوع به شرانق شود.

شرانلو. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۲۲۴ تن و آب آن از رودخانه و چاه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، پنبه، کشمش و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شرانة. [شَرْ را نَ] (ع اِ) یکی شران. (منتهی الارب). رجوع به شران شود.

شرانیدن. [شِ / شُ دَ] (مص) شریدن کنانیدن و فرمودن. (ناظم الاطباء). شران ساختن. رجوع به شران شود.

شراوه. [شَ وَ] (اِخ) جایگاهی است نزدیک بریم که قریب به مدین میباشد. (از معجم البلدان).

شراویض. [شَ] (ع اِ) جِ شرواض. (ناظم الاطباء). رجوع به شرواض شود.

شراهت. [شِ هَ] (ع اِمص) آزناکی و حرص بر طعام. (از ناظم الاطباء).

شرایط. [شَ یِ] (ع اِ) شرائط. جِ شریطة. شرطها و پیمانها و قرارها و قراردادها. (از ناظم الاطباء): اگر شرایط درنخواهم [خواجه احمد حسن] و بجای نیارم خیانت کرده باشم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۷). امیر به خط خود جواب نبشت و هرچه خواسته بوده

1 - در اقرب الموارد [شَرْ را] به تشدید ضبط شده است.

2 - Cherran.

و التماس نمود از این شرایطِ قبول‌نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۱). بوسهل حمدوی مواضعه نبشت در هر بابی با شرایط تمام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۵). شرایط سخن‌آرائی در تضمین امثال و تلفیق آیات... تقدیم نموده آید. (کلیله و دمنه). در آن دیار هم شرایط بحث... هرچه تمامتر بجای آورم. (کلیله و دمنه). شرایط بحث اندر آن بغایت رسانیدم. (کلیله و دمنه). به شرائط تباعت و استمرار بر قضیت عبودیت .... قیام کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۰). ||در تداول فارسی امروز به معنی موقع (یا موقعیت) و اوضاع و احوال بکار میرود: در شرایط فعلی اقدامی نمی‌توان کرد. رجوع به شرائط و شریطة شود.

شرایع. [شَ ي] (ع اِ) شرائع. ج شریعة. آیینی که پیغمبران از جانب خدای تعالی بر بندگان آورند. (ناظم الاطباء): بیان شرایع به کتاب تواند بود. (کلیله و دمنه). تنفیذ شرایع دین و اظهار طرایق... بی‌سیاست پادشاه دیندار صورت نبندد. (کلیله و دمنه). رجوع به شریعة شود.

شرایین. [شَ] (ع اِ) ج شریان. به دو «یاء» است ولی بعضی‌ها «یاء» اول را به همزه تبدیل کنند و شرائین گویند و آن برخلاف زبان عربی است و همچنین است استعمال معائیر در معایر و معائب در معایب و مشائخ در مشایخ. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۶-۷). رجوع به شریان شود.

شراندیش. [شَ اَ] (نف مرکب) مقابل خیراندیش. بدسگال. بداندیش.

شراندیشی. [شَ اَ] (حامص مرکب) عمل شراندیش. بداندیشی. رجوع به شراندیش شود.

شرانگیختن. [شَ اَ تَ] (مص مرکب) فتنه برپا کردن. فساد برانگیختن.

شرانگیز. [شَ اَ] (نف مرکب) غوغاء. مفتن. (یادداشت مؤلف). فتنه‌انگیز و مفسد و مفتن. (ناظم الاطباء): مثنزی؛ شرانگیز. (منتهی الارب):

شرانگیز هم بر سر شر رود
چو کژدم که تا خانه کمتر رود. سعدی.

شرانگیزی. [شَ اَ] (حامص مرکب) عمل شرانگیز. رجوع به شرانگیز شود.

شرب. [شَ] (اِ) کتانی است بسیار لطیف مصریان را و زردوزش به میان بندند. (دیوان البسهٔ نظام قاری ص۲۰۱). کتان نازک تنک و باریک که بر سر بندند و پیراهن کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). جامه‌ای از کتان رقیق که بیشتر در مصر بافند. (یادداشت مؤلف). جنسی باشد از کتان نازک و رقیق که بیشتر در مصر بافند و اکابر و بزرگان آنجا بر سر بندند و آن بسیار لطیف و گرانمایه است. (برهان). کتان تنک و باریک. (غیاث اللغات). جهانگیری گوید: آن را بیشتر در مصر بافند، پس لفظ عربی مصری است. (فرهنگ نظام). قسمی از کتان مصری اعلا و نفیس. (ناظم الاطباء). نوعی از ریشه‌های بافتهٔ گلابتون یا ابریشم که در شیراز آن را «شرابه» نامند یا نوع آن را «شرابه» نامند به تخفیف و تشدید هر دو. (یادداشت مؤلف): یزدادی آورده است...: و شرب گرانقیمت و کافوری که ورای آن نباشد به نیکوئی و خوبی. (تاریخ طبرستان).

سربرهنه که تا نهد بر سر
شرب در بستهٔ ملوّن خویش. سوزنی.

بر در هر دکان طرائف بغداد و خزهای کوفه و دیبای روم و شرب مصر و جواهر بحرین و آبنوس عمان و عاج هندوستان و تحفه‌های چین و چوبینه‌های طبرستان و پشمینه و گلیمهای آذربادگان و گیلان و فرشهای ارمن از زیلو و قالی و هرچه بدان ماند از ظرف و اوانی و فرش و اثاث و امتعه و عقاقیر و اخلاط و توابل. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۳). علی رأسه عمامة شرب رقیق سحابی اللون. (رحلة ابن‌جبیر).

نخوت شرب به والا که ز پر مگس است
چیست در باغ چو طاووس مگس هست بکار.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۳).

کشان بپای بت دلرباست دامن شرب
بدان طریق که طاووس میکشد شهپر.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۶).

چو دال شرب سفیدست و ترمدست بنفش
بیا بنفشه و نرگس به گلستان بنگر.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۶).

– شربِ زرفشان؛ نوعی شرب و ظاهراً زر تار تنک:

گرچه چون زنبور خصمت راست شرب زرفشان
همچو کرم پیله بر خود جامه‌اش گردد کفن.
نظام قاری (دیوان البسه ص۳۱).

ز نیش با علی خرقه زد بی سوزن
که‌دوخت بر تن خود شرب زرفشان زنبور.
نظام قاری (دیوان البسه ص۳۲).

تویی که دست تو چون شرب زرفشان آمد
دلت چو صوف پر از موج بروی آب بحور.
نظام قاری (دیوان البسه ص۳۳).

– شرب زرکش؛ نوعی شرب و ظاهراً زر تار:

حسودت چه سودش بود شرب زرکش
که‌چون شمع جان داده «والجسم ذائب».
نظام قاری (دیوان البسه ص۲۹).

شرب زرکش پوشش اندام اوست. جامی.

– شرب زرکشیده؛ شرب زرکش:

دامن‌کشان همی‌رفت در شرب زرکشیده
صد ماهرو ز عشقش[1] جیب قصب دریده.
حافظ.

– شرب سیاه، و از آن طیلسان کردندی. (رحلة ابن‌جبیر). رجوع به احرام شود.

شرب. [شِ] (ع اِ) آب. (منتهی الارب). ||بهره‌ای از آب و فی‌المثل اخیرها اقلها شرباً و اصله فی سقی الابل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بهره‌ای آب. (از ترجمان جرجانی). بهره‌ای از آب اراضی و جز آن. (از تعریفات). در لغت عبارت است از آب مشروب و آنچه گفته‌اند که شرب از حیث لغت نصیب و بهرهٔ معین از آب جاری یا راکد باشد برای ذیروح یا غیر ذیروح اشاره به همین معنی است. و شریعه هنگام انتفاع از آب است برای سیرابی مزارع یا چارپایان. و شریعه در شرع نوبت انتفاع است از آب برای آبیاری یا برای سیراب ساختن چارپایان و مآل هر دو تعریف یکی باشد و بیرجندی گوید:المفهوم من اکثر الکتب، ان الشرب هو نوبة الانتفاع بالماء سقیاً للمزارع و المشاجر و اما سقی الدواب فداخل فی‌الشفة. (از کشاف اصطلاحات الفنون). خوره. نوبهٔ آب. نیاوهٔ آب. (مهذب الاسماء). نصیب و بهره از آب. (غیاث اللغات). ||جای آب خوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آبشخور:

شرب عزلت ساختی از سر ببر آب هوس
باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا.
خاقانی.

||هنگام آب خوردن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شرب. [شُ] (ع اِمص) خوردگی و نوشیدگی اسم است مصدر را، و قرأ نافع و عاصم و حمزة فشاربون شرب (به ضم شین) الهیم و الباقون بفتحها و هو اختیار ابی‌عبید. (منتهی الارب). گفته‌اند شرب مصدر است و شَرب یا شِرب اسم مصدر و قُرِیءَ فشاربون شرب الهیم بالوجوه الثلاثة. (ناظم الاطباء).

شرب. [شَ / شِ / شُ] (ع مص، اِمص) مشرب. تشراب. نوشیدن آب را یا شَرب مصدر است و بالضم و الکسر اسم مصدر. (منتهی الارب). آب را با جرعه نوشیدن یا آنکه شَرب مصدر است و به «ضم» و به «کسر» دو اسم مصدرند و در آن دو در رساندن نوشیدنی به درون وساطت لب شرط نیست. (از اقرب الموارد). ایصال الشیء الی جوفه مما لایتأتی فیه المضغ. (تعریفات). آشامیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). سقی. آشامیدن. نوشیدن. مقابل أکل. (یادداشت مؤلف):

روا نبود که با این فضل و دانش

1 - نل: رشکش.

بود شربم همی دائم ز منده. فِرالاوي.
وز دهر سیاه کاسه در کامم
صدساله غم است شرب یکروزه. خاقانی.
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز
ترکنی اندر شراب خلد پوز. مولوی.
— أکل و شرب؛ خوردن و آشامیدن.
— شرب الهیم؛ آشامیدن تشنه: فشاربون شرب الهیم. (قرآن ۵۵/۵۶).
بهمتی که همی داشت کشت در ساعت
حریف هامان برکف نهاده شرب الهیم.
سوزنی.
— شرب و اکل؛ آشامیدن و خوردن. (ناظم الاطباء):
درون تا بود قابل شرب و اکل
بدن تازه‌روی است و پاکیزه‌شکل. سعدی.
||تشنه شدن. ||سیراب گردیدن. از لغات اضداد است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||تشنه شدن شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||دروغ بربستن بر کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||ضعیف و ناتوان شدن شتر. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درکشیدن می و ساغر. نوشیدن شراب و جز آن از مسکر. (یادداشت مؤلف). شراب خوردن. (برهان قاطع). در اصطلاح فقه آشامیدن مسکر، شرب غیر جایز است و مجازات مرتکب، ۸۰ تازیانه است.
— شرب‌الیهود؛ معنی لغوی آن شراب خوردن یهود است، چون آن قوم بر سبیل اختفاء شراب خورند. بمعنی پنهان خوردن شراب. (غیاث اللغات) (آنندراج):
احوال شیخ و قاضی و شرب‌الیهودشان
کردم‌سؤال صبحدم از پیر می‌فروش
گفتانگفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش.
حافظ.
کسی تا کی کند شرب‌الیهود از بیم رسوایی
ایاغم پر کن ای ساقی که کاری با عسس دارم.
سالک یزدی.
— ||آشامیدن مسکرهای گوناگون درهم و آمیخته با یکدیگر. (یادداشت مؤلف).
— ||آشامیدن با پلشتی، و بی‌اندامی. (یادداشت بخط مؤلف).
— ||خوردن مال یکدیگر نه بر طبق حقی شرعی. (یادداشت مؤلف). تصرف در مال غیر. غارت کردن آن بی‌هیچ مناسبتی و حقی.
— ||در اصطلاح فتیان (در علوم فتوت). خوردن آب و نمک است از قدح بر یادکیری تا بدو منسوب شود و تعارف احزاب و تناسب ثابت گردد. (نفائس الفنون علم تصوف). اوسط التجلیات التی غایاتها فی کل مقام. (تعریفات اصطلاحات صوفیه).

— شرب شراب؛ نوشیدن شراب. (ناظم الاطباء).
— شرب مدام؛ شرابخواری پیوسته و شب و روز بدون انفصال. (ناظم الاطباء):
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام[1] ما. حافظ.
— ||نوشیدن می.
— شرب مسکرات؛ آشامیدن مایعات مسکر. ||مشرب. سلوک. رفتار: یکی از پیران میگوید: سی سال تمام نماز قضا کردم که همه را در صف پیشین کرده بودم لیکن یکروز دیرتر رسیدم در صف پس بماندم در باطن خود خجلتی یافتم از مردمان که گویند: دیر آمده است دانستم که شرب من همه از برای مردمان بود. (کیمیای سعادت). جنس پنجم (از اقسام ریا)... آنکه فرانماید که وی را مرید بسیار است و شاگرد بسیار دارد... و گوید: من چندین پیر دیده‌ام و چندین سال اندر پیش فلان پیر بوده‌ام... و به این سبب رنجها بر خویشتن نهد و اندر شرب ریا آن همه آسان که راهب باشد که خویشتن را با مقدار نخودی آورده باشد از طعام و به شرب آنکه مردمان همی‌دانند و ثناء وی همی گویند. (کیمیای سعادت ص۵۷۶). اما بدان قدر که شرب ریا بوده است وی را عقوبت کنند یا بدان قدر از ثواب وی کمتر کنند. (کیمیای سعادت ص۵۷۷). طریق دیگر اندر اظهار آن بود که پس از فراغ آن طاعت بگوید که: چه کرده‌ام؟ و از این نیز نفس را لذت شرب باشد. (کیمیای سعادت ص۵۸۹).

شرب. [شَ رَ / ش] (ع مص) دانستن و دریافتن. (از منتهی الارب). فهمیدن کلام. (از اقرب الموارد).

شرب. [شَ] (ع اِ) نوعی از گیاه. (منتهی الارب).

شرب. [شَ / شَ رِ] (اِخ) موضعی است نزدیک مکهٔ معظمه. (منتهی الارب). واقعهٔ فجار عظمی در این محل بوده است. (از معجم البلدان).

شرب. [شِ] (اِخ) نام محلی است در شعر ابن‌مقبل. (از معجم البلدان).

شرباخ. [شِ] (ع اِ) سماروغ پژمریده و سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شرباشرن. [شَ شَ رَ] (ترکی، اِ مرکب) آغازکنندهٔ شر. مباشر شر. که شر انگیزد. که تواند شر آغازد. ||مقدمة‌الجیش و هر اول فوج که اول بر مخالف آویزد و جنگ اندازد و این لفظ ترکی است. (آنندراج) (بهار عجم). پیش‌جنگ. (فرهنگ نظام):
آغاز ملاقات بتان کن به هوس
شرباشرن مصاحبت حرص و هواست.
سعید اشرف.

از پی جنگ چو چشمش صف مژگان بندد
فتنه شرباشرن و فوج نگاهش طرح است.
میرصیدی.

شربانو. [شَ] (اِخ) در تداول عامه، شهربانو. رجوع به شهربانو شود.

شربب. [شُ بُ] (ع اِ) گیاه برهم نشستهٔ یکدیگر را پوشیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انبوه از گیاه. غملی. اما این کلمه در شعر لبید شرببه با «هاء» آمده است. (از اقرب الموارد).

شربب. [شُ بَ] (اِخ) وادیی است در بین یمامه و بصره در طریق مکه. (از معجم البلدان).

شرببه. [شُ بُ بَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

شربت. [شَ بَ] (ع اِ) آشامیدنی: چندانکه شربت مرگ را تجرع افتد... هر آینه بدو باید پیوست. (کلیله و دمنه). شربتهای تلخ که آن روز تجرع افتد واجب کند که محبت دنیا را بر دلها سرد کند. (کلیله و دمنه). هر که درگاه ملوک را لازم گیرد و از... تجرع شربتهای تلخ تجنب ننماید... هر آینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه).
جو تا که هست خام غذای خر است و بس
چون پخته گشت شربت عیسی ناتوان.
خاقانی.
چو فراغت رسیدمان از خورد
از غذاهای گرم و شربت سرد. نظامی.
شربت خاص خورد و خلعت خاص
یافت از قرب حق برات خلاص. نظامی.
— شربت غرور:
ور فلک شربت غرور دهد
سنگ بر ساغر فلک فکنید. خاقانی.
— شربت وصل:
از لب بفرست شربت وصل
ای یار اگر شفای او بینی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۹۱).
||آنگاه که آن را مطلق آرند آب قراح به قند یا شکر شیرین کرده باشد. (در تداول فارسی). آب که در آن قند حل کرده‌اند. آب سرد که با قند آن را شیرین کرده باشند. (یادداشت مؤلف). آن را از قند و عسل و دوشاب هم کنند. (برهان). جلاب: جده‌ای بود مرا... چیزهای پاکیزه‌ساختی از خوردنی و شربتها. (تاریخ بیهقی).
نالش او را کشید مادر و فرزند
شربت او را چشید عمه و خاله. ناصرخسرو.
قدحی برف‌آب در دست گرفته و شکر در آن ریخته... فی‌الجمله شربت از دست نگارینش

---

۱ - مدام بمعنی می نیز هست و اینجا ایهام به معنی شراب هم دارد، یعنی آشامیدن می.

بگرفتم. (گلستان سعدی).

خادما شربت پربرف و عرق پیش آور
با طبقهای پر از نقل و به رویش دستار.
بسحاق اطعمه.

||آب میوه‌ها که با شکر و یا عسل پخته قوام آورند. (ناظم الاطباء). آب میوه‌ها و یا دواها و گلهای تر و خشک در آب خیسانیده و جوشانیده با شکر و یا عسل قوام آورده. (فهرست مخزن‌الادویة).

— شربت‌آلات؛ انواع شربتها که از آب میوه‌ها پخته باشند. (ناظم الاطباء).

||در اصطلاح پزشکی از این لفظ مفهوم تناول اراده شود خواه آن شیء جامد باشد یا مایع و از این جهت است که گویند: شربتی از فلان دوا یک مثقال است. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

گفتابدهم داروی با حجت و برهان
لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر
زآفاق و ز انفس دو گوا حاضر کردش
برخوردنی و شربت من پیر هنرور
راضی شدم و مهر بکرد آنگه دارو
هر روز بتدریج همی‌داد مزور. ناصرخسرو.

شربتهای خنک، چون: شراب غوره و شراب انار و سکنجبین... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). از شربتهای معروف است: شربت زوفا. شربت زرک نعناعی. شربت زرک. شربت ریواج. شربت دینار. شربت خرغوله. شربت حماض ترنج. شربت حب‌الاس. شربت تمر هند. شربت جو. شربت بزوری گرم. شربت بزوری. شربت بزوری سرد. شربت بادرنجبویه. شربت بادام. شربت انجبار. شربتهای طبی: شربت بیدمشک. شربت بنفشه. شربت هفت‌بادام. شربت نعناع. شربت کوکنار. شربت نیلوفر. شربت لیموی سفرجلی. شربت گل مکرر. شربت گل گاوزبان. شربت خشخاش. شربت فواکه:شربت غوره. شربت عناب. شربت صندل. شربت سیب و صندل. شربت سیب. شربت سوسن. شربت سکنجبین. رجوع به کتب طبی قدیم و مخزن‌الادویة و تحفه و جز اینها شود.

— شربت ساختن؛ درست کردن شربت. آماده کردن شربت:

بعد از آن از بهر او شربت بساخت
تا بخورد و پیش دختر میگداخت. مولوی.

— شربت کردن؛ شربت ساختن. شربت دادن:

عین آن تخییل را حکمت کند
عین آن زهراب را شربت کند. مولوی.

— شربت گرم‌آب؛ مسهل بود و دوای قی را نیز گویند:

امتحان راکار فرما ای کیا
شربت گرم‌آب ده بهر نما.
مولوی (مثنوی چ کلالهٔ خاور ص ۷۰).

||مأخوذ از شربة تازی. در اصطلاح اطبا مقدار دوائی خشک یا تر که در یکبار خورده شود. (غیاث اللغات). مقدار خوراک طبی از داروئی مایع. مقدار خوراک از دارو. مقداری که توان آشامید از دوائی مایع و توسعاً غیرمایع. (یادداشت مؤلف) مقداری از هر دارو که یکبار خورده شود. (ناظم الاطباء). یک جرعه آب. یک جرعه دارو: شادنج عسلی... و دم الاخوین و... همه را برب آبی بسرشند شربتی از دو درم تا پنجدرم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند جوزبوا دارچینی... شربتی چند گوز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند زیره و نطرون از هریکی یک مثقال و یک شربت کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

||آشام. جرعه. غمجه. مقداری که توان آشامید از مایعی:

جهانی کجا شربت آب‌سرد
نیرزد بر او دل چه داری به درد[1]. فردوسی.

بر آن نهادند که... شربتی از این [از شراب] بدو دهند تا چه پدیدار آید، چنان کردند و شربتی از این... دادند... گفتند: دیگر خواهی، گفت:بلی، شربتی دیگر بدو دادند در طرب کردن... آمد و گفت یک شربت دیگر بدهید... پس شربت سوم بدو دادند. (نوروزنامه). اسب را آسایش داد و خود از آب چشمه شربتی تجرع کرد. (سندبادنامه ص۲۵۳). هر مرد که شربتی از آن آب بخوردی، ظاهر صورت او منعکس شدی. (سندبادنامه ص ۲۵۱). خواهم که جملهٔ آب این دریا راکه در پیش ماست به یک شربت بخوری. (سندبادنامه ص۳۰۵).

شبانگاه آمدی مانند نخجیر
وز آن حوضه بخوردی شربتی شیر. نظامی.

شه چونان پارهٔ شبان را دید
شربتی آب خورد و دست کشید. نظامی.

... سر در بیابان نهاد... تا تشنه و بیطاقت بچاهی برسید قومی برو گرد آمده هر شربت آبی به پشیزی همی‌آشامیدند. (گلستان سعدی).

ما به یک شربت چنین بیخود شدیم
دیگران چندین قدح چون خورده‌اند؟
سعدی.

||زهر مذاب. (یادداشت مؤلف).

— شربت دادن؛ زهر دادن: هم در شب بفرمود تا قاورد را شربت دادند و هر دو پسرش را میل کشیدند. (راحة‌الصدور راوندی).

— شربت زهر؛ زهر مذاب:

که بسا مخلصا که شربت زهر
نوش کرد از برای همدردی. خاقانی.

شربت زهر ار تو دهی تلخ نیست
کوه‌احد ار تو نهی نیست بار. سعدی.

||نام دارویی است که آن را فراسیون گویند و به عربی صوف‌الارض و حشیشة‌الکلب خوانند و آن گندنای کوهی است. (برهان).

شربت الماس. [شَ بَ تِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شمشیر آبدار است. (برهان) (بهار عجم). شمشیر تابان و درخشان. (ناظم الاطباء).

شربت تر. [شَ بَ تِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شربت لطیف و نفیس است. (بهار عجم) (آنندراج):

چو دولاب کو شربت تر دهد
ازین سر ستاند از آن سر دهد. نظامی.

شربت حیوان. [شَ بَ تِ حَ یَ / حَیْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آب حیات است. (آنندراج) (بهار عجم):

گر تو آیی بسرش شربت حیوان برکف
خضر را بر سر بیمار تو خواهم دیدن.
علی خراسانی.

شربتخانه. [شَ بَ نَ / نِ] (اِ مرکب) اطاقی که در آن شربت و امثال آن است. (فرهنگ نظام). جای نگهداری شربتها: شغل صاحب‌جمع مزبور [شغل صاحب‌جمع شربتخانه] آن است که اجناس که متعلق به شربتخانه است که تحویل او شود... (تذکرةالملوک چ ۲ ص۳۳). مشرف شربتخانه سی و پنج تومان مواجب داشته. (تذکرةالملوک چ ۲ ص۶۳). صاحب‌جمع شربتخانهٔ غانات مبلغ ده تومان مواجب... (تذکرةالملوک چ ۲ ص ۷۰).

شربت خضر و مسیحا. [شَ بَ تِ خِ ضْ رُ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بمعنی شربت حیوان است و عطف مسیحا بر خضر بنا بر تغلیب است. (از آنندراج). آب حیات:

حیات آن را شمارم کز خودی بستاندم ساقی
بجامی میفروشم شربت خضر و مسیحا را.
شیخ العارفین.

شربت‌خوری. [شَ بَ خوَ / خُ] (حامص مرکب) خوردن شربت. (فرهنگ نظام). ||(اِ مرکب) ظرفی که در آن شربت خورند. (فرهنگ نظام). گیلاس بزرای آشامیدن شربت. ظرف برای آشامیدن شربت. قسمی ظرف بلورین، آشامیدن شربت را. کاسهٔ خرد یا لیوان خرد برای خوردن شربت. (یادداشت مؤلف). ||کاسهٔ کوچک مسین یا چینی. (یادداشت مؤلف).

شربتدار. [شَ بَ] (نف مرکب، اِ مرکب) دارندهٔ شربت. ||مسؤول شربتخانه. خادم که اقسام شربت در تحویل او است. (فرهنگ نظام). کسی که مرباها و آچارها را بسازد و انواع حلواها بپزد و آن را در عرف حال رکابدار گویند. (آنندراج) (بهار عجم):

شربتی دارد لبش بهر دل بیمار من

[1] - نل: نیرزد تو دل زو چه داری بدرد.

مردم و رحمی ندارد ماه شربتدار من[1].
سیفی.

شربتی. [شَ بَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به شربت. (یادداشت مؤلف). ||پارچهٔ بسیار نازک (دلبند) از آن یشماق سازند. (دیوان البسهٔ نظام قاری ص۲۰۱). ریسمانی باشد بغایت باریک و نازک و لطیف. (برهان). ||جامهٔ ابریشمی باریک و لطیف و نازک. (غیاث اللغات). ||تار. نخ خیلی‌نازک. ||رنگی که شبیه به رنگ شربت (قرمز کم‌رنگ) باشد، مثل پارچهٔ شربتی و کاغذ شربتی. (فرهنگ نظام):

به یک شربتی گفت شیرینه‌باف
که‌نتوان ز حد برد دعوی و لاف.
نظام قاری (دیوان ص۱۸۲).

بر سر ز ریشهای بریشم عمامه‌ای
در بر زشربتیش شکر رنگ پیرهن.
مولانا مظهر.

— تخم شربتی؛ تخمی است شبیه تخم ریحان و به رنگ و خاصیت آن. (از آنندراج) (از غیاث اللغات).

— رنگ شربتی؛ نوعی از رنگ شبیه به رنگ شربت. (از آنندراج) (از غیاث اللغات).

— عقیق شربتی؛ عقیق که به رنگ شربت بود. (آنندراج).

||لوده، برنگ و طعم گیلاس است و میوهٔ آن از گیلاس خردتر است. (یادداشت مؤلف). ||نوعی از زردآلو. (غیاث اللغات) (بهار عجم). ||ظرف آبخوری. (برهان). قسمی ظرف خرد، چون جام و پیاله. (یادداشت مؤلف). قسمی کاسهٔ مسین. ||نام نوعی از شیرینی. (غیاث اللغات).

شربث. [شُ بُ] (اِخ) وادیی است میان یمامه و بصره. (منتهی الارب).

شربش. [شَ بَ] (ع اِ) ریشه و پرزهٔ جامه (لغت مولده است). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شربقة. [شَ بَ قَ] (ع مص) بریدن جامه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از ظاهر کلمه در کتب لغت چنین برمی‌آید که این کلمه از شبرقة و شبراق و شبارق مشتق شده است. (حاشیهٔ معرب جوالیقی ص۲۰۴). رجوع به شبرق شود.

شربوب. [شُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). به فارسی آمده.

شربوش. [شَ] (معرب، اِ مرکب) مأخوذ از سرپوش فارسی. سرپوش مثلث‌شکل. (ناظم الاطباء).

شربوغ. [شَ] (ع اِ) ضفدع. پک. غوک. (فهرست مخزن‌الادویة). وزغ. قورباغه.

شربون. [شُ] (ع اِ) قطران است. (فهرست مخزن‌الادویة).

شربة. [شَ بَ] (ع اِ) صاحب تاج العروس گوید: شربة مقدار سیراب شدن از آب است مانند حسوة و غرفة و لقمة. یک مقدار خوردنی از آب و جز آن. (منتهی الارب). جرعه. شربت. ||آنچه را که یک دفعه آشامند. (از اقرب الموارد). یکبار خوردن. (منتهی الارب). ||شربت. در اصطلاح پزشکی از این لفظ مفهوم تناول اراده شود و خواه آن شیء جامد باشد یا مایع و از این جهت است که گویند: شربتی از فلان دوا یک مثقال است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||خرمابن که از دانه روید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شربة. [شَ رَبْ بَ] (ع اِ) زمین گیاه‌نا ک که در آن درخت نباشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||راه و روش کار. یقال: مازال علی شربة واحدة؛ ای علی امر واحد؛ یعنی بر امر واحد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||جانب وادی و در حدیث سهل «ان أخاه عبدالله وجد قتیلا فی شربة» بدین معنی است. (از اقرب الموارد).

شربة. [شُ / شِ بَ] (ع اِ) سرخی روی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مقدار سیرابی از آب. (منتهی الارب). مقدار سیرابی از آب، چون حسوة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شَربَة شود.

شربة. [شَ رَ بَ] (ع اِمص، اِ) بسیارآب‌خوری. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حوضچه‌های گردا گرد نخلستان. ج، شَرَب، شَرَبات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گرد زمین. ||تشنگی. (منتهی الارب). عطش. (از اقرب الموارد). ||شدت گرمی. ||(مص) بسیار آب خوردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شربة. [شُ رَ بَ] (ع ص) بسیارآب‌خوار. (از اقرب الموارد). نیک‌آب‌خوار. (منتهی الارب).

شربة. [شَ رَبْ بَ] (اِخ) موضعی است به دیار بنی‌عبس. (از اقرب الموارد). موضعی است. (ناظم الاطباء).

شربة. [شَ رَبْ بَ] (اِخ) جایگاهی است بین سلیله و ربذه. گویند: در موقع مسافرت به مکه وقتی که از نقرة و ماوان بگذرند به شربة میرسند. (از معجم البلدان).

شربة. [شُ / شَ بَ] (اِخ) نام دو موضع است. (منتهی الارب).

شربیان. [شَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرغان شهرستان سراب. آب آن از نهر و چاه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و سکنهٔ آن ۲۸۳۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

شربیل. [شَ] (ع اِ) قسمی از کفش مرا کشی. (ناظم الاطباء).

شربین. [شَ] (اِ) نام درخت قطران است و آن نوعی از صنوبر باشد. (برهان) (از آنندراج). قادریس. درختی عظیم که قطران از آن گیرند. (یادداشت مؤلف). درختی است چون سرو اما از آن سرخ‌تر و خوشبوی‌تر و برگ آن پهن‌تر و میوهٔ آن خردتر باشد و از آن نیکوترین قطران آید و قسم کوچک آن را عرعر بری خوانند. (از اقرب الموارد). درختی که از آن قطران میگیرند. (ناظم الاطباء). از اصناف سرو است، برگش از آن عریض‌تر و ثمرش شبیه به بار سرو و از آن کوچکتر و بهترین قطران از او حاصل شود و بعضی او را از اقسام صنوبر دانسته‌اند و به سرو شبیه و از آن کوچکتر است و در اصفهان معروف به درخت نوش است و قسمی از او کوچکتر و خارنا ک و ثمرش به قدر گردکان و عرعر بری گویند. (از مخزن‌الادویة). ||درخت کاج. (از ناظم الاطباء). ||درخت زرشک. (ناظم الاطباء). رجوع به ارز شود.

شربینی. [شِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن محمد، ملقب به زین‌الدین‌بن شمس‌الدین خطیب شربینی. فقیه شافعی مصری دارای تألیفاتی است و در ۱۰۱۴ هـ.ق. در مکه درگذشته است. (از معجم المطبوعات).

شربینی. [شِ] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن احمد خطیب شافعی. مردی پرهیزگار و دانشمند و دارای تألیفات بسیار است و در ۹۷۷ م. درگذشته است. (معجم المطبوعات).

شربینی. [شِ] (اِخ) شیخ‌الاسلام عبدالرحمن. از دانشمندان و بزرگان عصر خود بود و دارای تألیفات بسیار است و در ۱۳۲۶ هـ.ق. درگذشت. (از معجم المطبوعات).

شرپ. [شَ / شِ رِ / شَ رَ] (اِ صوت) مخفف شراپ است. در تداول عامه آواز زدن. (فرهنگ نظام). زدن. (یادداشت مؤلف). حکایت آواز زدن با کف دست لمس‌کرده بصورت یا زدن با ترکه‌ای تر به بدن. حکایت آواز زدن با کف دست لمس‌کرده یا ترکه به صورت یا بدن کسی: صدای شرپ‌شرپ شنیدم دیدم فلان دارد فلان را میزند. رجوع به شراپ شود.

— شرپ و شرپ؛ تکرار حکایت آواز زدن با کف دست لمس‌کرده یا چوب تر بر اندام یا رخسار کسی.

شرپلا. [شِ پِلْ لا] (اِ صوت) در تداول عامه شرپلاه. شرپلاه راه انداختن. شرپلهی راه انداختن. (یادداشت مؤلف). زدن و کوفتن

---

۱ - این بیت برای هر دو معنی شاهد تواند بود.

افراد. حمله بردن به گروهی یا زدن از چپ به راست آنان را.

شرپون. [شُ] (اِ) شربین. بمعنی قطران و آن چیزی است بغایت سیاه و هر چیز سیاه را به او نسبت کنند. (برهان). قطران. منداب. چیزی چون نفت سیاه که به شتر مالند. قطران. ||هرچیز بسیارسیاه. (ناظم الاطباء).

شرپی. [شِ رِپْ پِ] (اِ صوت) صوت برخورد جسمی با آب. منسوب به شرپ، که حکایت آواز زدن دست یا برخوردن دست به چیزی. برای نشان دادن صدا یا شدت افتادن چیزی (مثلاً در درون آب) بر زبان آید. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

شرت. [شِ] (اِ صوت) حکایت آواز صوت کشیده شدن شاخه‌ها یا شاخه‌مانندها بر چیزی، نظیر آواز کشیده شدن جارو بر زمین.
— شرت‌شرت؛ شرت و شرت. حکایت تکرار آواز کشیده شدن جارو بر زمین.

شرتک زدن. [شِ تَ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول زنان، سرسری جاروب کردن. با لاقیدی و سرعت و ناپاک جارو کردن. (یادداشت مؤلف).

شرت و پرت. [شِ تُ پِ] (اِ مرکب، از اتباع) چرت و پرت. رجوع به چرت و پرت شود.

شرتون. [شَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قرای لبنان و عده‌ای بدان منسوبند. (از معجم المطبوعات).

شرتونی. [شَ] (اِخ) رشید الخوری شرتونی لبنانی. برادر سعید شرتونی در قریهٔ شرتونی لبنان، بسال ۱۸۶۴ م. متولد گردید. استاد زبان عربی کالج یسوعیان بیروت بود و در سال ۱۹۰۵ م. برای تدریس زبان عربی به مصر رفت و در سال ۱۹۰۶ م. درگذشت. او را آثاری است از جمله: ترجمهٔ تاریخ لبنان. تمرین الطلاب فی التصریف و الاعراب. مبادی العربیة در صرف و نحو و نهج المراسلة و غیره. (از معجم المطبوعات).

شرتونی. [شَ] (اِخ) سعید الخوری الشرتونی لبنانی. به سال ۱۸۴۹م. متولد گردید. از ادیبان سوریه و خطیبان زبردست بود. تحصیلات خود را از مدرسهٔ عُبَیّة امریکایی آغاز نمود و مدت ۱۵ سال در کالج یسوعیان و مدرسهٔ راهبات ناصرهٔ بیروت درس میداد. او را تألیفات بسیاری است از جمله: اقرب الموارد در دو جلد به اضافهٔ ذیل آن و حدائق المنثور و المنظوم. السهم الصائب. الشهاب الثاقب. مطالع الاضواء فی مناهج الکتاب و الشعراء. المعین فی صناعة الانشاء و نجدة الیراع. شرتونی در ۱۹۱۲ م. در قریهٔ الشیاح از سواحل بیروت درگذشت. (از معجم المطبوعات).

شرتی. [شِ] (ص نسبی) گاه به صورت صفت و به معنی شلخته و زنی (یا ندرتاً مردی) که بی‌احتیاط و ناپرواست و به کارهای زندگی نمی‌رسد استعمال می‌شود و گاه بصورت قید برای بیان کیفیت کارها (خاصه جارو کردن و تمیز کردن اطاق و خانه) به کار می‌رود: امروز چون کار داشتم به جاروی حسابی اطاق نرسیدم و فقط شرتی زدم. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
رجوع به شرت شود.

شرتی شلخته. [شِ شِ لَ تَ / تِ] (ص مرکب) بمعنی شرتی و صفت زنان (و ندرتاً مردان) است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به شرتی شود.

شرث. [شَ رَ] (ع اِمص) سطبری پشت دست و کفیدگی آن. یقال: شرثت یده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شرث. [شَ] (ع ص، اِ) کفش کهنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) ناهمواری و ناراستی تیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): شرث السهم لم‌یُسَوَّ فی بریة. (اقرب الموارد).

شرث. [شَ رِ] (ع ص) تیغ تیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شمشیر تیز و تند. (ناظم الاطباء).

شرثة. [شَ ثَ] (ع ص، اِ) کفش کهنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کفش کهنه و فرسوده. (ناظم الاطباء).

شرج. [شَ] (ع اِ) آبراهه از زمین سنگلاخ به سوی زمین نرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، اشراج. راه گذر آب در سنگلاخ. ||گروه. یقال: اصبحوا فی هذا الامر شرجین؛ یعنی فرقتین. (منتهی الارب). فرقه. (اقرب الموارد). گروه. (ناظم الاطباء). ||انجمن. ||مانند. (منتهی الارب). مثل. (اقرب الموارد). ||نوع و گونه. یقال: هما شرج واحد؛ ای نوع واحد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شَرَج شود. ||روغن کنجد.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خو و طبیعت. ||شباهت. ||انبازی و شرکت. (ناظم الاطباء). انبازی. (منتهی الارب). ||عضلهٔ گوشت معقده است و با پوست آمیخته همچون گوشت لب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و کار این عضله آن است که معقده را یعنی لب روده را فراز هم کشد و بوقت حاجت باقی ثفل را بیرون کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تفرق‌الاتصال که از پوست و گوشت اندر گذرد و به استخوان میرسد که استخوان به دو پاره شود و باشد که خرد شود یا از درازا شکافته شود. اگر یک شکاف بیش نباشد آن را شق گویند و اگر شکافها بسیار باشد شرج گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): شرج‌الدبر؛ سر سفره؛ ای حلقة‌الدبر و یطلق علی عضلته و عصبته. (یادداشت مؤلف): این کرم [خرد] کودکان را بیشتر افتد و در شکنها و انجوغ شرج بسیار افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شرج. [شَ رَ] (ع اِ) جای فراخ از وادی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، اشراج. ||راه کهکشان. (منتهی الارب). مجره. (اقرب الموارد).
— شرج‌السماء؛ راه کهکشان. (مهذب الاسماء).
||خو و طبیعت. یقال: فلا رأیهم رأیی و لاشرجهم شرجی؛ یعنی طبیعتی. (منتهی الارب). ||شرم زن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||محلی که مابین شرم زن و مقعد باشد. ||مجمع حلقهٔ دبر که منطبق میگردد. (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء). ||گوشهٔ جامه‌دان. (منتهی الارب). بند جامه‌دان. یقال: عقد شرج العیبة: یعنی بست بند جامه‌دان را. (از اقرب الموارد). بند جامه‌دان. ||بند قرآن. ||بند خورجین و امثال آن. (از تاج العروس). بند بغچه. ||برهنگی و کفتگی (ترکیدگی) کمان. (منتهی الارب). شقاق در کمان. (از اقرب الموارد). شکاف کمان. (غیاث اللغات). ج، اشراج.

شرج. [شَ] (ع مص) آمیختن. (منتهی الارب). ||آمیختن گوشت پخته با خام. (منتهی الارب). مخلوط کردن شراب را به آب: شرج الشراب بالماء؛ آمیخت شراب را با آب. (از اقرب الموارد). ||بند بستن خریطه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). استوار بستن خریطه. (غیاث اللغات). بهم درآوردن گوشهٔ جوال. (تاج المصادر بیهقی): شرج العیبة و الخریطة؛ درهم آوردن گوشه‌های آن جامه‌دان و خریطه را. (ناظم الاطباء). ||فراهم آوردن. (منتهی الارب). بر یکدیگر چیدن. (غیاث اللغات). گرد آوردن. (از اقرب الموارد): شرج الشیء؛ فراهم کرد آن چیز را. (ناظم الاطباء). ||دروغ بربستن بر کسی. (منتهی الارب). دروغ گفتن. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). ||خره نهادن خشت. خشت در خره کردن. (تاج المصادر بیهقی). چیدن خشت و مرتب کردن آن در کنار یکدیگر. (از اقرب الموارد). برهم نهادن خشت. ||شکافتن چیزی را. (ناظم الاطباء).

شرج. [شَ رَ] (ع مص) اشرج گردیدن ستور. (از منتهی الارب). (اشرج گردیدن ستور آن است که یک خصیهٔ وی کلان باشد یا یک خصیه باشد او را). (از لسان العرب). یک خایه از خایهٔ دیگر بزرگتر شدن. (غیاث اللغات). از عیبهای خلقی در ستوران است که دارای یک خایه باشد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۶). ||انبازی. (منتهی الارب). شرکت دادن کسی

را در کاری. (از اقرب الموارد).

شرج. [شَ] (اِخ) آبی است در مشرق اجفر و بین این دو، عقبه‌ای است و در نزدیکی فید (قلعة) بنی‌اسد واقع شده است. (از معجم البلدان).

شرج. [شَ] (اِخ) کوهی است در دیار غنی و یا اینکه آبی است متعلق به بنی‌عبس در نجد از ارض عالیة. (از معجم البلدان). آبی است مر بنی‌عبس را. (منتهی الارب).

شرج. [شَ] (اِخ) نام آب یا وادیی است بنی‌فزاره را. (از معجم البلدان).

شرج. [شَ] (اِخ) آبی است متعلق به بنی‌اسد. (از معجم البلدان).

شرج. [شَ] (اِخ) یک وادی است و در این مکان چاهی یافت شود. (از معجم البلدان).

شرج‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان کنجگاه شهرستان هروآباد. سکنهٔ آن ۱۸۱ تن و آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شرج العجوز. [شَ جُلْ عَ] (اِخ) جایگاهی است در نزدیکی مکه. (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (امتاع ج ۱ ص ۱۰۹).

شرجب. [شَ جَ] (ع ص) دراز. (از اقرب الموارد). دراز یا درازپای بزرگ‌استخوان. (منتهی الارب). ‖ اسب نجیب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شرجبان. [شَ جَ] (ع اِ) درختی است که بوته و ثمر آن مانند بوته و ثمر بادنجان است و بدان پوست پیرایند. (منتهی الارب). درختی است، بوته و میوهٔ آن چون بادنجان و بدان پوست را دباغی کنند. (از اقرب الموارد).

شرجبان. [شُ جَ] (ع اِ) رجوع شود به شَرجَبان.

شرجع. [شَ جَ] (ع ص، اِ) دراز. (منتهی الارب). طویل. (اقرب الموارد). طویل و دراز. (ناظم الاطباء). ‖ چوب دراز چهارپهلو. (منتهی الارب). چوب دراز چهارگوش. (از اقرب الموارد). ‖ سریر میت. ‖ جنازه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). نعش. (اقرب الموارد). ‖ تخت. (منتهی الارب). سریر. (اقرب الموارد). ‖ شتر مادهٔ دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شرجعة. [شَ جَ عَ] (ع مص) کرانه و پهلوی چیزی را برابر کردن، مثلاً چوب چهارپهلو را چون خواهی که برابر گرد گردد گویی، شرجعها؛ یعنی کرانهٔ آن را برابر ساز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شرجوی. [شَ] (نف مرکب) جویندهٔ شر. رونده دنبال شر و تباهی: بسیار مردم مفسد و شرجوی و شرخواه در بلخند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۵۸).

شرجة. [شَ جَ] (ع اِ) گوی که در آن پوست گسترند و آب ریزند تا شتران آب خورند از وی. (منتهی الارب). حفره‌ای که پوستی در آن گسترده باشند تا شتران از آن آب خورند. (از اقرب الموارد).

شرجة. [شَ جَ] (اِخ) جایگاهی است در نواحی مکه. (از معجم البلدان).

شرجة. [شَ جَ] (اِخ) اول کورهٔ عثر در اول ارض یمن گویند شرجة است. (از معجم البلدان). شهری است بر کنار دریای یمن. (منتهی الارب).

شرجی. [شَ] (اِ) بادی در بوشهر و آبادان و سایر نقاط ساحلی جنوب که از دریا وزد گرم و مرطوب و دم‌گیر. نام بادهای بحری که در خوزستان وزد. نام بادی که در فلاحیه از طرف دریا می‌وزد و دارای بخار بسیار است. (یادداشت مؤلف).

شرجی. [شَ جی ی] (ص نسبی) منسوب است به شرجة که موضعی است در مکه یا نواحی آن. (از انساب سمعانی).

شرجی. [شَ] (اِخ) احمد شهاب‌الدین یا زین‌الدین ابوالعباس شرجی زبیدی یمنی حنفی. تحصیلات خود را در مکهٔ مکرمه به پایان رسانید و دارای تألیفاتی است از جمله: التجرید الصریح. طبقات الخواص. الفوائد و الصلة و العوائد. در ۸۱۲ م. بدنیا آمد و در ۸۹۳ یا ۹۹۹م. درگذشت. (از معجم المطبوعات).

شرح. [شَ] (ع مص) گوشت را به قطعات بلند بریدن. (از اقرب الموارد). قطع کردن گوشت را از عضو یا قطع کردن گوشت را از استخوان مانند شرّح. (از تاج العروس). شرحه کردن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). پاره کردن گوشت. شرحه کردن. (بحر الجواهر). ‖ چیزی را وسعت دادن. (از اقرب الموارد). فراخ کردن چیزی. (از منتهی الارب). گشاده کردن. (ترجمان علامه جرجانی). و مجازاً شرح الشیء، مانند قولهم شرح الله صدره لقبول الخیر؛ ای وسعه لقبول الحق فاتسع. (از تاج العروس). گشاده کردن دل. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

— شرح صدر؛ گشادگی دل. وسعت آن. کنایه از آماده شدن برای قبول قول حق. قوله تعالی: فمن یرد الله ان یشرح صدره للاسلام. (قرآن ۱۲۵/۶). (از تاج العروس).

— شرح صدر بچیزی یا بخاطر چیزی؛ کنایه از شادمان و دلخوش شدن بدان. (از اقرب الموارد).

‖ ربودن دوشیزگی با کره‌را یا ستان آرمیدن با با کره. (از منتهی الارب). ربودن دوشیزگی با کره‌را یا گرد آمدن با کره‌را در حال خوابیدن بر پشت. (از تاج العروس). ‖ کشف و تفسیر و بیان غامض. (از اقرب الموارد). واضح و آشکار کردن و مسئلهٔ مشکل را بیان کردن و این مجازی است. (از تاج العروس). بیان کردن سخن پوشیده را. پیدا و نمایان کردن. (از منتهی الارب). پدید کردن. (زوزنی). پیدا کردن و تفسیر کردن. (بحر الجواهر). بسط. تفسیر. تشریح. بیان. تبیین. کشف. ایضاح. بازنمودن چگونگی. روشن کردن. گزاره. گزارش: رقعتی نبشتم به شرح تمام و پیش شدم. (تاریخ بیهقی). در این تن سه قوه است... و سخن اندر آن باب دراز است که اگر به شرح آن مشغول شود غرضی در میان گم گردد. (تاریخ بیهقی).

به هر وصفی که گویم زآن فزون است
ز هر شرحی که من دانم برون است.
ناصرخسرو.

... و زیر او انواع تاریکی و تنگی چنانکه به شرح آن حاجت نباشد. (کلیله و دمنه). اما شرح و تفصیل آن ممکن نیست. (کلیله و دمنه).

به شرح و تبیان حاجت نیایدم به بدی
از آنکه من به بدی شرح شرح و تبیانم.
سوزنی.

کان یاقوت و پس آنگاه وبا ممکن نیست
شرح خاصیت آن کان به خراسان یابم.
خاقانی.

حال دل خاقانی اگر شرح پذیرد
حقا که به صد نامه نوشتن نتوانم. خاقانی.

در نامه‌هایی که سلطان از آن سفر نوشته بود چنان شرح فرموده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۳). اشتغال به شرح احوال هریک از مقصود کتاب فایت گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۷).

گربگویم شرح آن بیحد شود
مثنوی هفتاد من کاغذ شود. مولوی.

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر. مولوی.

— بشرح؛ مشروحاً. بتفصیل. مفصلاً: صاحب بریدی نامزد میشود از معتمدان ما تا او را تمکین تمام باشد تا حالها را بشرح‌تر بازمینماید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۳). امیرک بیهقی برسید و حالها بشرح بازنمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۲). مسعود دروقت به معمائی که نهاده بود با خواجه احمد عبدالصمد این حال بشرح بازنمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۱). بیش قصهٔ این تضریب بشرح بگویم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۹). آنچه رفته بود بشرح بازگفتم. (تاریخ بیهقی). غلامی که موکل او بوده خواست نامه‌ای به خانهٔ خویش نویسد و احوال آن سفر بشرح معلوم گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۴).

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت...
خاموش از ثنای تو حد ثنای تست. سعدی.
— شرح حال؛ ترجمهٔ حیات. (یادداشت مؤلف). زندگینامه. ترجمهٔ احوال:
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کآشفته‌گفت باد صبا شرح حال تو. حافظ.
— ||توضیح و تفصیل ماحدث. شرح ماوقع: نامه فرستادند سوی ابرویز به شرح حال و زینهار خواستند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۳).
— شرح کشاف؛ کنایه است از تفصیل بسیار. پرحرفی کردن و هرزگویی نمودن. (ناظم الاطباء). بتکلف حرف زدن. (آنندراج):
بر مصحف روی او نظر کن ناصح
بسیار مگوی و شرح کشاف مخوان.
سعید اشرف.
— شرح مزجی؛ چون مطلبی را چنان توضیح و تفسیر کنند و به شرح بازگویند که جدا کردن آن توضیح از مطلب متن جز با نشانه‌های قراردادی ممکن نباشد آن را شرح مزجی گویند. و اولین شیعی که شرح مزجی نوشته است شهید ثانی است. (روضات ص۲۹۵).
— شرح و بسط؛ توضیح و تفصیل: چون عزیمت در این کار پیوست آنچه ممکن شد برای تفهیم متعلم... در شرح و بسط تقدم افتاد. (کلیله و دمنه).
نامه را مهر خود نهاد بر او
شرح و بسطی تمام داد بر او. نظامی.
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد. حافظ.
||سخن را درک کردن و فهمیدن. (از اقرب الموارد). فهمیدن. (از تاج العروس). دریافتن. (از منتهی الارب). ||در اصطلاح اهل رمل عبارت از شکلی است که از ضرب کردن متن در صاحبخانه حاصل شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۷۳۵).

شرحاف. [شِ] (ع ص، اِ) پیکان پهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آنکه پشت پایش پهن و عریض باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

شرح اسم. [شَ حِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تعریف به شرح اسم عبارت از تفسیر و تشریح معنای لفظ و تبدیل معنای لفتی به لغت دیگر است و به عبارت دیگر مطلوب در تعریف شرح اسمی بیان معنای اسم شیء است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).

شرحب. [شَ حَ] (ع ص) دراز. مانند شرجب. (از اقرب الموارد). دراز. ||(اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

شرحبیل. [شُ رَ] (اِخ). ابن‌حسنة. نجاشی به همراهی ام‌حبیبة وی را به خدمت رسول الله (ص) فرستاد و در خلافت ابوبکر عامل او در بلاد شام در تحت امر و نهی خالدبن ولید بود. (از حبیب‌السیر) (مجمل التواریخ و القصص ص۲۶۲).

شرحبیل. [شُ رَ] (اِخ) ابوشمر، ملقب به ذوالجوشن صحابی و شاعر است و پدر شمر قاتل حسین‌بن علی (ع) است. (یادداشت مؤلف).

شرحبیلی. [شُ رَ] (ص نسبی) منسوب است به شرحبیل که نام مردی است. (از انساب سمعانی).

شرح دادن. [شَ دَ] (مص مرکب) شرح کردن. تشریح و بیان کردن. تفسیر کردن. توضیح دادن. وصف کردن:
هست اینهمه محنت که شرح دادم
با اینهمه پیوسته ناتوانم.
مسعودسعد (دیوان ص۳۵۵).
گر ز غمم صد یکی شرح دهم پیش کوه
آه دهد پاسخم کوه بجای صدا. خاقانی.
این معنی را شرح داد و از رای او استصواب و استعلامی جست. (سندبادنامه ص۲۱۲).
بازجستند از حقیقت کار
داد شرحی که گریه آرد بار. نظامی.
سبب و علت و خوابها شرح دادند. (گلستان سعدی). به ناخوبتر صورتی شرح داد. (گلستان سعدی).
بزرگوارا شرح معالیت که دهد
که فکر آصف ازو منقطع شود حیران.
سعدی.
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب.
حافظ.
خواجه فرمودند این حال را شرح ده. (انیس الطالبین ص۸۵).
قرص خورشید است اول لقمهٔ مهمان صبح
چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح.
صائب.

شرح‌ده. [شَ دِهْ] (نف مرکب) شرح‌دهنده. توصیف‌کننده. نمودارکننده. شارح:
آه بخور از نفس روزنش
شرح‌ده یوسف و پیراهنش. نظامی.

شرح دهنده. [شَ دَهَ دَ / دِ] (نف مرکب) شارح. شرح‌ده.

شرح کردن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) بیان کردن و تفسیر کردن. توضیح دادن. توصیف کردن: بونصر نامه نویسد و این حال را شرح کند همه و دل وی را دریافته‌اید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۱).
شرح این حال پیش دوست کنیم
سنگ فتنه به لشکر اندازیم. خاقانی.
حکیمی کاین حکایت شرح کرده‌ست
حدیث عشق از ایشان طرح کرده‌ست.
نظامی.
گفت احول زآن دو شیشه تا کدام
پیش تو آرم بکن شرحی تمام. مولوی.
واجب آمد چونکه بردم نام او
شرح کردن رمزی از انعام او. مولوی.
نه من اندیشه بستم قلم وهم شکستم
که تو زیباتر از آنی که کنم شرح و بیانت.
سعدی.
||مطلب کتابی را توضیح و تفسیر کردن. بر آن حاشیه نوشتن.

شرحوار. [شَ رْخْ] (ص مرکب، ق مرکب) شرح‌نما و مانند شرح. تعبیرکنان. (ناظم الاطباء). مانند شرح و همچون شرح.

شرحوف. [شُ] (ع ص) آمادهٔ حمله بر دشمن. (منتهی الارب). کسی که مستعد و آماده بر حملهٔ دشمن بود. (ناظم الاطباء).

شرحة. [شَ حَ] (ع اِ) قطعه‌ای از گوشت مانند شریحة و شریح یا قطعه‌ای از گوشت فربه بدرازابریده. (از تاج العروس). پارهٔ گوشت فربه بدرازابریده. یا عام است. (از منتهی الارب). ||قطعه‌ای از گوشت. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). یک پرده. یک ورقه از گوشت. (یادداشت مؤلف):
پردهٔ کوچک چو یک شرحه کباب
می‌پوشد صورت صد آفتاب. مولوی.
||آهوی کشتهٔ خشک نابریده. (منتهی الارب).
— شرحه‌شرحه؛ پارچه‌پارچه. (غیاث اللغات). پاره‌پاره. قطعه‌قطعه. پارچه‌پارچه. (ناظم الاطباء). ریش‌ریش:
سینه خواهم شرحه‌شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق. مولوی.
ده زکوة روی خوب ای خوبرو
شرح جان شرحه‌شرحه بازگو. مولوی.

شرحة. [شَ حَ] (اِخ). ابن عوةبن حجیة‌بن وهب‌بن حاضر. از بنی‌سامة‌بن لؤی است. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

شرحه کردن. [شَ حَ / حِ کَ دَ] (مص مرکب) تکه‌تکه بریدن گوشت یا دنبه و جدا کردن تکه‌های آن از یکدیگر. تشریح. (تاج المصادر بیهقی): عضو متشنج را دنبه شرحه کردن و برنهادن و بستن و نا گشادن تا گنده شود... علاجی صواب است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شرحی. [شَ] (ص نسبی) منسوب است به شرحه که بطنی است از بنی‌اسامة. (از انساب سمعانی).

شرخ. [شَ] (ع اِ) ج شارخ و در حدیث است: اقتلوا شیوخ المشرکین و استحیوا شرخهم؛ اراد بالشیوخ اهل القوة علی القتال. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و در لسان العرب اسم جمع است. (از اقرب الموارد). رجوع به شارخ شود. ||اصل و بن. ||کرانهٔ

برآمده از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کرانهٔ سوفار و هما شرخان. (منتهی الارب)؛ شرخا الرحل. دنبالهٔ پالان و پیش آن و جای برنشستن سوار میان آن هر دو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اول کار. (منتهی الارب). ||اول جوانی و امر: هو فی شرخ الشباب. اول جوانی یا موی سیاه یا قوت و نضارت آن. (منتهی الارب). ||نتاج هرسالهٔ شتر. ||فرزند مرد. ||تیغ که هنوز بند و دسته نکرده باشند و آب‌نداده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شمشیر آب‌ناداده. (مهذب الاسماء). ||جوانان و کودکان نابالغ. (منتهی الارب). ||همزاد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تِرب. (اقرب الموارد). ||همتا و مانند. (منتهی الارب). مثل: هما شرخان؛ ای مثلان. (اقرب الموارد). ج، شروخ. ||(اِخ) موضعی است. یا آن به دال است. (منتهی الارب).

شرخ. [شَ] (ع مص) دندان کنانیدن شتر. ||جوان شدن کودک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شرخان. [شَ] (ع اِ) تثنیهٔ شرخ. هر دو کرانهٔ سوفار. (منتهی الارب). گشادگی میان پالان اشتر بود. (مهذب الاسماء). رجوع به شرخ شود.

شرخجی. [شَ] (معرب، ص) معرب چرخچی. توپچی. (یادداشت مؤلف).

شرخجیه. [شَ جی یَ] (معرب، ص نسبی) منسوب به شرخجی. رجوع به شرخجی و چرخچی شود. (یادداشت مؤلف).

شرخر. [شَ خَ] (نف مرکب) خریدار شر. کسی‌که در امور متنازع فیه با دادن وجهی به یکی از متداعیان حق او را بخرد و در همهٔ مراحل تا حصول نتیجهٔ نهائی خود را جانشین او سازد.

شرخری. [شَ خَ] (حامص مرکب) عمل شرخر. مدعاها را خریدن پیش از اثبات در محکمه. (یادداشت مؤلف).

شرخریدن. [شَ خَ دَ] (مص مرکب) مدعایی را پیش از اثبات در محکمه‌ای با دادن وجهی قبول کردن و سود و زیان آن را به خود اختصاص دادن.

شرخست. [شِ خِ] (اِ) قسمی شیرخشت، ولی می‌نماید که محرف همان کلمه باشد. ||آش و شوربا. (ناظم الاطباء).

شرخوب. [شُ] (ع اِ) استخوان پشت. (منتهی الارب). ج، شراخیب. (اقرب الموارد).

شرخوردن. [شُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خراشیدن و خاریدن. (ناظم الاطباء).

شرخیوه. [شِ خی وِ] (اِ) شخول. شخیل. صفیر و خروج و دخول نفس از میان دو لب به نحوی که آواز و صفیر برآید. (ناظم الاطباء).

شرد. [شَ رَ] (ع ص، اِ) رمندگان. ج شارد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

شرد. [شُ رُ] (ع ص، اِ) رمندگان. ج شَرود. کصبور، بمعنی رمنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شرد. [شُ] (ع اِ) سرخس. بلیخنون بطارس[1]. (یادداشت مؤلف).

شرداح. [شِ] (ع ص) دراز و بزرگ‌هیکل از شتران و زنان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): رجل شرداح‌القدم: مرد سطبر و پهن‌پا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد فربه نرم و فروهشته گوشت. (منتهی الارب). مرد فربه سست. (از اقرب الموارد): رجل شرداح؛ مرد فربه فروهشته گوشت. (ناظم الاطباء).

شرداخ. [شِ] (ع ص) رجل شرداخ القدم؛ مرد سطبر و پهن‌پای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شرداغ. [شِ] (اِ) جامهٔ پیشواز آستین‌کوتاه باشد. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان قاطع).

شرذمة. [شِ ذِ مَ] (ع اِ) گروه اندک. یک مشت. مشتی. گروهی. طائفه‌ای. فئة قلیلة. جماعت قلیله: اِن هؤلاء لشرذمة قلیلون. (قرآن ۵۴/۲۶). شرذمه‌ای که از آن مهلکه خلاص یافته بودند بدیشان پیوستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۲۲). ||پاره‌ای از هر چیز. (منتهی الارب). پاره‌ای از به و مانند آن. ج، شَراذِم، شَراذیم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). پاره‌ای از میوه و غیره. (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء).

شرذمه. [شَ ذَ مِ] (از ع، اِ) جمعیت اندک از مردم. ||پاره‌ای اندک از هر چیزی. قدر قلیل. ||مقدار کم. ||قطعه و پاره. (ناظم الاطباء).

شرر. [شَ رَ] (ع اِ) پارهٔ آتش که بجهد. شررة یکی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). لخشـَـهٔ آتش؛ یعنی سرشک آتش. (مجمل‌اللغة). آتشپاره. (آنندراج). یک پارهٔ آتش. (غیاث اللغات). سرشک آتش. (دهار). خُدره. (ترجمان علامهٔ جرجانی). جرقه. شرارهٔ آتش. خدرک: اِنها ترمی بشرر کالقصر؛ به درستی که آن (آتش) میاندازد و شراره چون کوشک. (قرآن ۳۲/۷۷).

وآن قطرهٔ باران ز بر لالهٔ احمر
همچون شرر مرده فراز علم نار. منوچهری.
وآن شرر گویی طاووس بگرد دم خویش
لؤلؤ خرد فتالیده بمنقار بود. منوچهری.
در شرر خشم او بسوزد یاقوت
گرش نسوزد شرار نار موقد. منوچهری.
پردود آتشش را جز مکر و شر شرر نیست
شاهی است کش مر او را نه خیل و نه حشر نیست.
ناصرخسرو.
شرری بود و در هوا افسرد
در تو زاد آن زمان که در من مرد. سنایی.
زودخیز است و خوش‌گریز حشر
زودزای است و زودمیر شرر. سنایی.
چو آتش میخورد خود را حسود و دیر برناید
که‌روز بخت او کوتاهی عمر شرر گیرد.
سیدحسن غزنوی.
شررش در کواکب‌افکندی
دودش اندر سما فرستادی. خاقانی.
آتش تیغ او گه پیکار
شرر قصر پیکر اندازد. خاقانی.
اینت نادان که آتش افروزد
خویشتن در شرر دراندازد. خاقانی.
امروز صد چراغ ثنا برفروختم
از یک شرر که یافتم از اخگر سخاش.
خاقانی.

مستحق است که... از شعلهٔ صولت انصار حق شرری در نهاد او زنند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۴). شرر شرک که از آتشخانه‌های آن نواحی زبانه میزد به زخم تیغ آبدار می‌نشاند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اصحاب خلف احمد به ممانعت برخاستند و شرر شر مشتعل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۰۵).

یک شرر از عین عشق دوش پدیدار شد
طای طریقت بتافت عقل نگونسار شد.
عطار.
گر آتش سیاست تو شعله‌ای زند
گردون‌از آن دخان شود اختر شرر شود.
مولوی.
هست سرمایهٔ احراق جهانی شرری.
ابن‌یمین.
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب
آذرخشان ز شرر گیرد تاب. جامی.
شب پردهٔ یک جهان تواند بودن
اما نتواند شرری پنهان کرد. واعظ قزوینی.
عشق از خرمن ما دود به افلاک رساند
آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد. صائب.
هوا را میدرید و گام میزد
شرر در خرمن آرام میزد. حکیم زلالی.

– شرر در پیرهن؛ کنایه از مضطرب و بیقرار. (بهار عجم):
فلک با داغ مهر و درد جانکاه
شرر در پیرهن از اختر شاه. صائب.

شرر. [شَ رَ] (ع مص) بد شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار). شر. رجوع به شَرّ شود.

شررآمیز. [شَ رَ] (مف مرکب) آمیخته به شرر. پرشراره:
نیست آرام در آن دل که هوس بسیارست
شررآمیز بود شعله چو خس بسیارست.
صائب (از آنندراج).

1 - Fougère.

شررباز. [شَ رَ] (نف مرکب) چیزی که از وی جرقه‌های آتش میبارد. (ناظم الاطباء).
– آه شررباز؛ آه آتشین و سوزان.
– چشم شررباز؛ دیدهٔ غضبناک.
– نگاه شررباز؛ نگاه خشم‌آگین.

شرر بیکدلی. [شَ رَ رِ بَ دِ] (اِخ) حسنعلی بیک فرزند حاجی لطفعلی بیک آذر. غزل میسرود و در قم سکونت داشت و هفتاد سال عمر داشت و در سال ۱۲۴۸ هـ.ق. درگذشت. (الذریعة ج۹ ص۵۰۹) (مجمع‌الفصحاء ج۲ ص۲۶۲).

شرر خراسانی. [شَ رَ رِ خُ] (اِخ) میرزا عسکر فرزند میرزا هدایة الله حسینی خراسانی است. شعر میسروده و در اواخر زمان سلطان محمد شاه به طهران آمد و در ۱۲۸۰ هـ.ق. درگذشت. (الذریعة ج۹ ص۵۱۰) (مجمع‌الفصحاء ج۲ ص۲۵۰).

شرر زدن. [شَ رَرْ زَ دَ] (مص مرکب) برافروختن. شعله‌ور ساختن. جرقه زدن بر چیزی و درافروختن آن:

کجاست ناقه و کو صالح و کجا شد هود
که زآتش اجل اندر امل زدند شرر.

ناصرخسرو.

شررستان. [شَ رَ رِ] (اِ مرکب) جایی که در آن شرارهٔ آتش فراوان باشد. (ناظم الاطباء):

روزن غمکدهٔ خود نگرفتم شب هجر
چرخ از شعلهٔ آهم شررستان گشته‌ست.

ظهوری.

شرر شیرازی. [شَ رَ رِ] (اِخ) میرهادی قلندر. از شعرای معاصر میر طاهر وحید و نجیبای کاشی و شفیعای اثر بود و در سال ۱۱۰۷ هـ.ق. در شیراز درگذشت و شصت سال عمر نمود. (از الذریعة ج۹ ص۵۱۰).

شررفشان. [شَ رَرْ فِ] (نف مرکب) آنکه از وی جرقه‌های آتش پراکنده گردد. ||دارای لمعان. مانند ستاره‌های ثابت. (ناظم الاطباء).

شررة. [شَ رَ رَ] (ع اِ) یکی شَرَر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واحد شرر؛ یعنی یک‌پاره آتش. (ناظم الاطباء). یکپاره آتش که بجهد. (آنندراج). جذوهٔ آتش.

شرز. [شَ] (ع اِمص) درشتی و سختی. (منتهی الارب). غلظت و شدت. (از اقرب الموارد): عذاب شرز؛ عذاب شدید. (یادداشت مؤلف). ||توانایی. (منتهی الارب). قوت. (از اقرب الموارد). ||هلاکت. و منه: رماه الله بشرزة؛ ای بمهلکة. ||(ص) سخت. (منتهی الارب).

شرز. [شَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بریدن و قطع کردن. (از ناظم الاطباء).

شرز. [شَ رَ] (ع ص) خالص از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شرز. [شَ] (ع اِ) نظر فیه اعراض کنظر المعادی و المبغض. (یادداشت مؤلف). نگاهی که در آن اعراض باشد چون نگاه دشمن و بغض‌دارنده.

شرز. [شِ رِ] (اِخ) کوهی است به بلاد دیلم. (منتهی الارب). نام کوهی است به بلاد دیلم. و مرزبان ری آنگاه که عتاب‌بن ورقاء ری را بگشاد به کوه شرز کشید. (یادداشت مؤلف).

شرزاب. [شَ] (اِ) سردابه. (یادداشت مؤلف).

شرزدک. [شِ رِ دَ] (اِ) آلوی کوهی و آن زردرنگ میباشد. و علف شیران همان است. و مغربیان زعرور و عربان تفاح‌البری خوانند. (برهان). زلزالک و زعرور. (ناظم الاطباء).

شرزة. [شَ زَ] (ع اِ) یکی شرز، بمعنی شدید و سخت. (از اقرب الموارد). شدیده‌ای از شداید دهر. (یادداشت مؤلف). ||هلاکت. (ناظم الاطباء): رماه الله بشرزة لاینحل منها؛ ای اهلکه. (از اقرب الموارد). ||(مص مرة). قوت. شدت. صعوبت. درشتی. سختی.

شرزه. [شَ زَ / زِ] (ص)[1] خشمگین. (برهان). تند و تیز و خشمگین و غضبناک. (ناظم الاطباء). خشمگین و برهنه‌دندان. (صحاح الفرس). خشمناک بود و از اینجا گویند شیر شرزه. (فرهنگ خطی). خشمگین و پرقوت و بسیارنیرو بود و اطلاق این لفظ به غیر از شیر و پلنگ بر سبع و دد دیگر واقع نشده است. (از جهانگیری). برهنه‌دندان و صاحب‌قوت و زورمند. این لغت را به غیر از شیر و پلنگ بر سبع دیگر اطلاق نکرده‌اند و صاحب مؤید الفضلاء گوید: شرزه درنده‌ای است غالب‌تر از شیر. (برهان). شیر خشمناک و برهنه‌دندان و بر پلنگ نیز اطلاق کنند. (انجمن آرا). در بهار عجم نوشته که: شرزه مطلق حیوان قوی و مهیب و تخصیص خشمناک و برهنه‌دندان چنانکه در سروری و رشیدی و تخصیص صاحب برهان که درنده‌ای است غالب‌تر از شیر چنانچه از مؤید الفضلاء نقل کرده و تخصیص صاحب جهانگیری که این لفظ را جز بر شیر و پلنگ اطلاق نکنند همه بیجاست. (آنندراج). درنده. (ناظم الاطباء). خشمناک و مهیب و سهمناک و این لفظ اکثر در صفت شیر و پلنگ واقع شود. (غیاث اللغات). در شواهد ذیل شرزه را صفت شیر و یوز و پلنگ و هیون و اسب و پیل آورده‌اند:

ز شیری که باشد شکارش پلنگ
چه زاید بجز شیر شرزه به جنگ.

فردوسی.

خروشید و بار عروسان ببست
ابر پشت شرزه‌هیونان مست. فردوسی.

کنون من شوم سوی برزو بجنگ
تو شو سوی هومان چو شرزه‌پلنگ.

فردوسی

وز دگر سو درآمدند بکار
شرزه‌یوزان چو شیر شرزهٔ نر. فرخی

شیران فکنی شرزه و پیلان فکنی مست
شیران به خدنگ افکنی و پیل به زوبین.

فرخی

از عدل او آرام یابد همی
با شیر شرزه اشتر اندر عطن. فرخی

ای جهان‌آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار. فرخی

روز پیکار و روز کردن کار
بستدندی ز شیر شرزه شکار. عنصری

گرازی زآن یکی گوشه برون جست
ز تندی همچو پیل شرزهٔ مست.

(ویس و رامین)

ای گشته به مال و زور تن غره
تازنده چو اسب شرزه و کره. ناصرخسرو

دو شیر شرزه را آوردند و گرسنه بستند و تاج در میان هر دو شیر نهادند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۷). شیران کامفیروزی سخت شرزه باشند و مکابر. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۵۵).

شرزه‌شیری را مانم که بگیرند بدست
وین گران‌بند برین پای مرا اژدرهاست.

مسعود سعد

ساخت خواهم به نام تو تیغی
از پی جنگ شیر شرزهٔ نر. مسعود سعد

تقدیر آسمانی شیر شرزه را گرفتار سلسله گرداند. (کلیله و دمنه).

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان
تا ز مکان جان شیر شرزه نجویی. خاقانی.

بیار محرم غار و به مهر صاحب دلق
به پیر کشتهٔ غوغا به شیر شرزهٔ غاب.

خاقانی

خود را بر پشت شرزه‌شیری دید نشسته (سندبادنامه ص۲۲۱). شیر شرزه چون از حدت ضراوت چنگال به صید یازید بی‌مقصود بازنگردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۴).

گاه بر ببر ترکتازی کرد
گاه با شیر شرزه بازی کرد. نظامی

دلیری کند با من آن نادلیر
چو گور گرازنده با شرزه‌شیر. نظامی

تاج شاهان ز سر بزیر نهند
در میان دو شرزه‌شیر نهند. نظامی

چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود. سعدی

---

[1] – آیا این کلمه و کلمهٔ عربی که عین این است صورةً باکمی فرق در معنی یکی نیست؟ (یادداشت مؤلف).

به کارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد به زیر خم کمند.
سعدی.
||سرکش. نافرمان:
کسی که از تو نهان کینه دارد اندر دل
دلش به طاعت تو شرزه گردد و توسن.
عنصری.
||کسی که خود را در حالت جنگ یا دفاع قرار دهد و عربده کند. غرنده مانند شیر و دیگر حیوانات. درنده و سبع. خروشان و غران. (ناظم الاطباء).
- بشرزه؛ درندگی. خشمناکی و جنگندگی: و معدن شیران است [کامیفروز] چنانکه هیچ جای مانند آن شیران نباشد بشرزه و چیرگی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی صص ۱۲۴-۱۲۵).
- شیر شرزه و شرزه‌شیر؛ شیر خشمناک و غرنده و نیرومند. رجوع به شواهد شرزه شود.
- ||دلاور و جنگ‌آور و نیرومند:
گرامی پسر شیر شرزه هجیر
بپشت پدر بود با تیغ و تیر. فردوسی.
رخسار بحر دیدم کز حلق شرزه‌شیران
گلگونه دادی از خون شاه فلک فعالش.
خاقانی.
||متغیر. کسی که خود را برای انتقام حاضر کند.(ناظم الاطباء). ||پهلوان و شجاع. دلاور. جنگجو. نیرومند و قوی:
سواران شرزه برآویختند
یکی گرد تیره برانگیختند. فردوسی.
شرس. [شَ] (ع مص) ناقه را به مهار کشیدن.(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کشیدن ناقه را به مهار. ||زیر بار نرفتن شتر. (ناظم الاطباء). ||به دست مالیدن پوست را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دست مالیدن بر پوست و خیساندن آن در آب. (ناظم الاطباء). ||بدرد آوردن کسی را به سخن درشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). محزون کردن کسی را بسخن درشت. (ناظم الاطباء). ||نیک و بسیار خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
شرس. [شَ رَ] (ع مص) بدخوی بودن و شدت خلاف و نزاع داشتن. (از اقرب الموارد). بدخو شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||پیوسته چرانیدن گیاه شرس را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دوستی نمودن با مردم و دوست گردیدن نزدیک ایشان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شراسة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شریس. (اقرب الموارد). رجوع به شریس شود. ||(اِمص) بدخویی و شدت خلاف و نزاع. (منتهی الارب).
شرس. [شَ رِ] (ع ص) سیء الخُلق. (اقرب الموارد). بدخویی. (منتهی الارب)[1]. ||مکان شرس؛ یعنی صلب. (از اقرب الموارد). جای درشت. (منتهی الارب). ||شدید. گویند: هو عسر شرس؛ ای کثیرالخلاف. حیوان شرس الاکل؛ یعنی شدیدخوار است. (از اقرب الموارد). انه شرس الاکل؛ یعنی او نیکخوار است. (منتهی الارب). پرخور. (شرح قاموس). نیکخوار. (ناظم الاطباء). در اکثر فرهنگهای معتبر عربی مانند تاج العروس و لسان‌العرب و قاموس شدیدالاکل آمده است نه نیکخوار.
شرس. [شِ] (ع اِ) شوره گز. ||درختی است کوهی. (منتهی الارب). نوعی است از خار. (مهذب الاسماء). درخت خار کوچک. (از اقرب الموارد). خار کوهی که دارای خارهای زرد است. (از ذیل اقرب الموارد).
شرس. [شَ رَ] (ع اِ) درخت شوره گز. (منتهی الارب). درخت خار کوچک. (از اقرب الموارد). رجوع به شِرس شود.
شرس. [شَ] (ع اِ) خارش لب شتر. (منتهی الارب). جرب در لب شتر. (از اقرب الموارد).
شرس. [شَ] (ع ص) مکان... جای درشت. (منتهی الارب). در اقرب الموارد، شَرِس ضبط شده است. جای درشت ناهموار. (ناظم الاطباء).
شرس. [شِ] (ع اِ) قسمی از عضاة است. شوکهٔ مغیله. زریعة ابلیس. اونونیس[2]. (یادداشت مؤلف).
شرساء. [شَ] (ع ص) مؤنث اشرس. (اقرب الموارد). ||زمین درشت و سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، شُرس. (اقرب الموارد). ||ابر تنک سپید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شرسته. [ ] (اِ) سرسته. شرشته. گوهر سستی است که چون از کوه کنده شود از هم پاشیده شود. (از الجماهر فی معرفة الجواهر ص۴۸).
شرسفة. [شَ سَ فَ] (ع اِمص) بدخویی. (منتهی الارب). بدخلقی. (از اقرب الموارد).
شرسوف. [شُ] (ع اِ) کرکرانک یا سر استخوانهای پهلو که سوی شکم باشد. ج، شراسیف. سر استخوان پهلو از سوی شکم. (مهذب الاسماء) (دهار) (بحر الجواهر). غضروفی است که به هریک از دنده‌ها آویخته است، مانند غضروف کتف و در صحاح مقطع دنده از سوی شکم است. (از اقرب الموارد). مقابل سینس. کرکرانک. سر دنده از سوی شکم. (یادداشت مؤلف). ||بلا. (منتهی الارب). داهیة. (اقرب الموارد). ||اول سختی. یقال: اصاب الناس الشراسیف؛ ای اوائل الشدة. اول شدت. ج، شراسیف. (از اقرب الموارد). ||(ص) شتر مقید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتر یکپای‌پی‌کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شرسونزوس. [شِ سُ نِ] (اِخ)[3] پیشینیان چهار شبه‌جزیره را شرسونزوس میخواندند اول شرسونزوس تراکس که امروز به شبه‌جزیرهٔ داردانل موسوم است دوم شرسونزوس توریک که اکنون شبه‌جزیرهٔ کریمه نام دارد. سوم شرسونزوس سمبری که امروز آن را شبه‌جزیرهٔ دانمارک یا زوتلند می‌نامند. چهارم شرسونزوس طلا که گویا مقصود دلتای شبه‌جزیره مانند رود ایراوادی در هندوچین، انگلیس یا شبه‌جزیرهٔ مالاکا بوده است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ).
شرشر. [شُ شُ] (اِ صوت) حکایت صوت ریختن آب از بلندی. آواز ریختن آب از ناودان و مانند آن. حکایت صوت ریختن بول و جز آن. آواز کمیز چون بریزد. (یادداشت مؤلف). صدای ریزش باران شدید و سیل‌آسا. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||قیدی برای بیان کیفیت باران و شدت ریزش آن: دیشب وقتی ما براه افتادیم شرشر باران می‌آمد. شاعری شعر ذیل را که بسیار معروف است:
نم‌نم باران به می‌خواران خوش است
رحمت حق بر گنهکاران خوش است.
بدین صورت تحریف کرده و تغییر داده است:
شرشر باران به می‌خواران خوش است
لعنت حق بر گنهکاران خوش است.
(فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).
- آب‌شرشر؛ شرشره:
ای قلب سوزناک! مگر خود جهنمی!
ای چشم اشکبار! مگر آب‌شرشری!
(فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).
- شرشر باران آمدن؛ باران متصل پیاپی به تندی باریدن.
- شرشر خون از سر شکسته سرازیر شدن؛ بسیار خون آمدن از جای شکستگی.
- شرشر شاشیدن؛ شاشیدن بحالت ایستاده و بی انقطاع.
رجوع به شرشره شود.
شرشر. [شِ شِ] (اِ صوت) رجوع به شُرشُر شود.
شرشر. [شَ شَ / شِ شِ] (ع اِ) گیاهی است که بر زمین همچو رسن دراز روید. (منتهی الارب). گیاهی است که مانند ریسمانهایی دراز بر روی زمین می‌روید و خاری ندارد که کسی را آزار دهد. (از اقرب الموارد). ||شواء شرشر؛ بریان خون یا روغن‌چکان. (منتهی الارب). بریان روغن‌چکان. (از اقرب

---
1 - در متن چنین است و ظاهراً صحیح بدخوی است.
2 - Ononis. 3 - Chersonèse.

الموارد).

شرشر. [شُ شُ] (اِخ) دهی از دهستان حشمت‌آباد بخش درود شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۱۷۹ تن و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شرشر. [شُ شُ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۴۵۱ تن و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شرشرة. [شِ شِ رَ] (ع اِ) یکی شِرشِر. (از اقرب الموارد). گیاهی است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به شرشر شود. ||پاره‌ای از هر چیزی. ج، شَراشَر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شرشرة. [شَ شَ رَ] (ع اِ) یکی شَرشَر. (اقرب الموارد). رجوع به شرشر شود. ||(اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).

شرشرة. [شَ شَ رَ] (ع مص) خوردن چاروا گیاه را. (منتهی الارب). خوردن ماشیه نبات را. (از اقرب الموارد). ||کفانیدن و پاره کردن چیزی را. (منتهی الارب). شکافتن و پاره کردن چیزی. (از اقرب الموارد). ||شرشراشیء؛ گزید آن را پشه. ||شکستن چیزی را. (از منتهی الارب). گزیدن و تکان دادن چیزی را. (از اقرب الموارد)[1]. در تاج العروس (گزیدن و تکان دادن شیئی را) و در شرح قاموس گرد کردن پس بیفشاندن چیزی را آمده است. ||تیز کردن کارد را بر سنگ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کمیز کردن در جامهٔ خود. (از منتهی الارب). ||گزیدن مار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نهادن کشک بر زنبیل برگ خرما در آفتاب تا خشک شود. (از اقرب الموارد).

شرشره. [شُ شُ رَ / رِ] (اِ) آب شرشر. آب شرشره. آبشار کوچک و کم‌آب یا جایی است که رشتهٔ باریکی از آب از فاصلهٔ نسبةً زیاد به پایین ریزد خواه در هنگام ریزش از روی سنگ و بستری سراشیب و تقریباً عمودی سرازیر شود، یا این فاصله را در میان فضا طی کند. شاعر در شعری فکاهی چنین گفته است:

ای قلب سوزنا کاِمگر خود جهنمی!
ای چشم اشکبار! مگر آب شرشری!

(فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

||آبشار خرد مصنوعی. ||(اِ صوت) آب روان که از جائی بریزد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرشر شود.

شرشق. [شِ شِ] (ع اِ) شقراق و آن مرغی است کوچک خجک‌دار. (منتهی الارب). پرندهٔ شقراق. (از اقرب الموارد). رجوع به شقراق شود.

شرشور. [شُ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب). مرغی است که آن را برقِش می‌خوانند. ج، شراشیر. (از اقرب الموارد). مرغی است چون گنجشک. (دهار) (مهذب الاسماء). مرغی است چند بنجشگی. (مهذب الاسماء). ستوربانک. (مقدمة الادب). برقش و آن مرغی است سبزرنگ مانند عصفور. (یادداشت مؤلف).

شرص. [شِ] (ع اِ) نزعة و آن یکسوی پیشانی است نزدیک صدغ. ج، شِرَصَة، شِراص. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شرص. [شَ رَ] (ع اِ) بریدگی است بر بینی شتر ماده یعنی بینی آن را رخنه کرده رسن مهار را در آن کنند تا ناقه مطیعتر و شتابتر باشد. ||بندی است از بندهای کشتی‌گیران و آنچنان باشد که حریف را بر کمر خود گرفته بر زمین زنند. ||درشتی زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شرص. [شَ] (ع اِمص) سختی. ||درشتی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شرص. [شَ] (ع مص) نخستین برفتار آمدن بچهٔ شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کشیدن. (منتهی الارب). جذب کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||بریدن. (منتهی الارب). ||سبقت و پیشی کردن کسی را بسخن. (از منتهی الارب).

شرصتان. [شِ صَ] (ع اِ) دو کرانهٔ پیشانی و از آنجاست ابتدای هر دو نزعة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بصیغهٔ تثنیه دو کرانه از پیشانی؛ یعنی آنجایی که ابتدای بی‌مویی و نزعة است. (ناظم الاطباء).

شرط. [شُ] (ع اِ) نشانی و علامت. (از غیاث اللغات). در اصل بمعنی علامت است. (از سروری)[2]. ||باد موافق و این عربی است بمعنی علامت، چون این باد علامت نجات کشتی است بدان موسوم شد. (از سروری). این باد موافق را شرط از همین جهت گویند که علامت روان شدن جهاز و دور شدن طوفان است. (از غیاث اللغات). ||(مص) نشتر زدن حجام. (از غیاث بنقل از میر نور الله شارح گلستان).

شرط. [شُ رَ] (ع اِ) ج شُرطَة. سرهنگ و پیادهٔ شحنه. (آنندراج). ج شرطه به معنی چاوش شحنه و سرهنگ آن. (از منتهی الارب). ||گروهی از برگزیدگان اعوان ولات و ایشان در روزگار ما رؤسای ضابطه «پلیس»اند و مفرد آن شرطی به سکون «راء» و فتح آن غلط است. (از اقرب الموارد): لوا فرستاد بولایت فارس و کرمان و خراسان و زابلستان و کابل و شرط بغداد [معتضد بالله] ولایت این ممالک را با شرط بغداد برای عمر و لیث]. (تاریخ سیستان).

– امیر شرط؛ فرمانده و رئیس شرطه‌ها: یزید بشرالحواری را امیر شرط کردند. (تاریخ سیستان).

– صاحب شرط؛ همان والی شرط است. رجوع به والی شرط شود.

– والی شرط؛ فرمانروا و حاکم شرطه‌ها: پس عمر یزیدبن بطام را فرمان داد که والی شرط او بود تا منادی کرد... و یزید بطام که والی شرط بود کشته شد. (تاریخ سیستان). ||نخستین دسته‌ای که در جنگ حاضر شوند و آمادهٔ مرگ باشند. (از اقرب الموارد).

شرط. [شُ رُ] (ع اِ) ج شریط. (اقرب الموارد). رجوع به شریط شود.

شرط. [شَ رَ] (ع اِ) در لغت بمعنی علامت است و اشراط الساعة (علامتهای قیامت) از همین معنی است. (از تعریفات جرجانی). علامت. ج، اشراط. (اقرب الموارد). نشان. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||مردم سفله و ناکس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مهتر و شریف قوم. از لغات اضداد است. (منتهی الارب). اشراف. ضد است. (از اقرب الموارد). ||ستور ریزه و بلایه. (منتهی الارب). رذال مال و خرد آن. (از اقرب الموارد). ||هر آبراههٔ خرد که از مقدار ده گز آید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اول هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شرط. [شَ] (ع مص) لازم گرفتن چیزی را در بیع و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گرو بستن. ج، شروط. (یادداشت مؤلف). ||لازم گردانیدن. (غیاث اللغات). لازم گردانیدن چیزی را در بیع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پیمان کردن. (دهار) (المصادر زوزنی) (یادداشت مؤلف). اشتراط. (تاج المصادر بیهقی). ||تعلیق کردن کاری را بکاری. (غیاث اللغات). تعلیق کردن چیزی را بچیزی. (منتهی الارب) (کنزاللغات) (از کشاف اصطلاحات الفنون). معلق کردن چیزی بچیزی دیگر بطوری که تحقق جزء اول بستگی بتحقق جزء دوم داشته باشد. (از تعریفات جرجانی). ||نشتر زدن. (دهار) (المصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (منتهی الارب). نیش درزدن. (تاج المصادر بیهقی). تیغ زدن، چنانکه برای بیرون کردن خون به حجامت. (یادداشت مؤلف). نیشتر زدن. (مقدمهٔ لغت جرجانی). نیشتر زدن حجام. (از اقرب الموارد). ج، شروط. (یادداشت مؤلف).

---

۱ - در اقرب‌الموارد: عضه ثم نفضه است و شاید عض بمعنی گرفتن و بدست گرفتن است.
۲ - در عربی شَرَط بمعنی علامت است.

||در کار سخت و بزرگ افتادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شرط. [شَ] (ع اِ) پیمان. (منتهی الارب) (مجمل‌اللغة) (از کشاف اصطلاحات الفنون). عهد و پیمان. (غیاث اللغات). در فارسی با لفظ کردن مستعمل است. (آنندراج):

به پیوستگی بر گوا ساختند
چو زین شرط و پیمان بپرداختند. فردوسی.

بدو دادی آن گاه رخ را پدر
از این شرط و پیمان نرفتی بدر. فردوسی.

امیر برنسختی که آورده آمده است عهد بندد بر آن شرط چون به بغداد باز رسد امیرالمؤمنین منشوری تازه فرستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۳). و آنچه شرط شده بر من از این بیعت از وفا و دوستی... عهد خداست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۷). چندکار سلطان مسعود برگذارد همه با نام آنها را نیز بباید نبشت که شرط و رسم تاریخ این است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۴).

بر آن شرطی فروشد دل به کویت
که تا جان برنیاید برنیاید. خاقانی.

شرطی کز اول داشتی با عشق خوبان تازه کن
با یوسفان گرگ آشتی پیش آر و پیمان تازه کن.
خاقانی.

— شرط شکستن؛ نقض عهد و پیمان کردن: هرگاه بشکنم شرطی از شرایط این بیعت را... لازم باد بر من زیارت خانهٔ خدا که در میان مکه است سی بار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۸).

— شرط عقل؛ حکم عقل. آنچه با عقل منطبق باشد. آنچه عقل حکم کند:

رزق هر چند بیگمان برسد
شرط عقل است جستن از درها. سعدی.

شرط عقل است صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز. سعدی.

— شرط لغوی؛ مانند: «ان دخلت الدار» در عبارت «انت طالق ان دخلت الدار» اهل لغت این ترکیب را وضع کرده‌اند تا نشان دهند جمله‌ای که «اِن» بر آن داخل گردید شرط است و جملهٔ دومی که معلق بدان باشد جزاء است. و بیشتر شرط لغوی در معنای سببیت بکار میرود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

||در استعمال فارسیان بمعنی طور و طرز بکار رود. (از آنندراج):

هریک به میانهٔ دگر شرط
افتاده به شکل گوی در خرط.
نظامی (لیلی و مجنون ص۲۲).

||خوب. صحیح. درست. (یادداشت مؤلف). رسم. لازمهٔ امری بر. متناسب با. واجب. ضرور. لازم: جوانان را شرط است که چنین و مانند این بکنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱۹). بیارند آنچه شرط و رسم آن است بسزای با هر دو جانب با مهدها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۱۳). حال این ابوالقاسم یکجای بازنمودم در این تاریخ دیگر بار گفتن شرط نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۶). اکنون تاریخ که در آن بودیم بر سیاقت خویش برانیم و آنچه شرط است بجای آریم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۳). ملوک روزگار... لطف را بدان حال منزلت رسانند که دیدار کنند دیدار کردنی بسزا و اندر آن دیدار کردن شرط مصالحت را بجای آرند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۵). زندگانی خداوند دراز باد شرط آن است که وقت گل ساتگینی خورند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۶). برزویه شرط خدمت و زمین‌بوسی بجای آورد. (کلیله و دمنه).

در دل مدار نقش امانی که شرط نیست
بتخانه ساختن به نظرگاه پادشا. خاقانی.

تا تو به خاک اندری ای گنج پاک
شرط بود گنج سپردن به خاک. نظامی.

مهین بانو به درگاه جهانگیر
نکرد از شرط خدمت هیچ تقصیر. نظامی.

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
که بدوستان یکدل سر دست برفشانی.
سعدی.

گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش. سعدی.

سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی.
سعدی.

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش.
حافظ.

حکیم گفت: ... دو کار بباید کردن یا بر باید گشتن... یا بزیر خواندن و جنگ کردن، شاه گفت: برگشتن شرط نیست. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). گفت: در شب با دیوان پیکار کردن شرط نباشد. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).

اول سیاست است که شرط ریاست است
او را ریاست است که یکسر سیاست است.
صائب.

و نیز بگویم که مرا از آنچه روند و سازند خبر ده که این شرط نیست و روا ندارم که معتمدان مجلس خاصه این چنین کنند. (آثار الوزراء عقیلی). آن درویش درخواست کرد که از درازگوش فرودآمدن شرط نیست. (بخاری).

— بشرط؛ برسم:

میبرد بشرط سوگواری
بر هفت‌فلک خروش و زاری. نظامی.

— ||مشروط:

ناز اگر خوب را سزا است بشرط
نسزد جز ترا کرشمه و ناز. فرخی.

— بشرطها و شروطها؛ در تداول مردم بجای این جملهٔ جوابی بکار رود: در صورتی که موافق شرایط باشد. در حالیکه مطابق همهٔ قرارها و قواعد باشد.

— در شرط بودن؛ درست بودن. مطابق مواد و قیود چیزی بودن: هلاک ایشان بسبب استشعاری که ترا می‌باشد در شرط نیست. تباه کردن صورتها و آفریده‌ها در شرع و در حکمت محظور است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۵۸).

||(مص) بچیزی وابستن قول و فعل. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف). وابستن قول یا فعل و آنچه به او خواسته باشد بچیزی. (از کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از کنز). مقید کردن کاری به کاری. تعلیق کردن و بستن چیزی بر چیزی:

شرطم نه آنکه تیر و کمان خواهد
شرط آنکه سرمه خواهد با غازه. بوالحر.

در جهان آنچه بکار آید... ما راگردد. اما شرط آن است که... پنجهزار اشتر بار سلاح... نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۱۳). پس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی را از آن یا بگردانم شرطی از شرطهای آن... ایمان نیاورده‌ام به قرآن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۷). اول شرطی طالبان این کتاب را حسن قرائت است. (کلیله و دمنه).

بر تو مرا اختیار نیست که شرط است
کآنکه ترا دارد اختیار ندارد. خاقانی.

بازپرسی شرط باشد تا بگویم کاین فتوح
در فلان مدت ز درگاه فلان آورده‌ام.
خاقانی.

به راه عاشقی شرط است راه عقل نارفتن[1]
چو درد عشق پیش آید به صد جان پیشوا رفتن.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۴۶).

بشرطی کنم جان خود جای او
که هرگز نتابم سر از رای او. نظامی.

شرط روز بعث اول مردن است
زآنکه بعث از مرده زنده کردن است.
مولوی.

طبل خواری در میانه شرط نیست
راه سنت راه مکسب کردنی است. مولوی.

جمعه شرط است و جماعت در نماز
امر معروف و ز منکر احتراز. مولوی.

پس قیامت شو قیامت را ببین
دیدن هر چیز را شرط است این. مولوی.

— شرط عادی؛ مانند نطفهٔ در رحم برای تحقق ولادت. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

||(اِ) در اصطلاح حکما بر نوعی از علت اطلاق گردد و آن امری وجودی است که شیء خارج از آن بر آن متوقف باشد نه محل آن

۱ - نل: به کوی عاشقی...

شیء تصور شود و نه وجوه آن شیء از آن و نه بخاطر آن باشد و آن را آلت نیز نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در عرف و اصطلاح عامه، چیزی است که وجود شیء بر آن متوقف باشد. و این شامل رکن و علت می‌گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در تداول نحویان شرط لفظی است که ادات شرط بر آن داخل شود مانند: ان، اذما، حیث و دیگر جوازم دو فعل که جملهٔ نخست را شرط و دوم را جزا نامند:

حبذا آن شرط و شادا آن جزا
آن جزای دلنواز جانفزا. مولوی.

||در اصطلاح فقه و اصول فقه شرط امر خارج شیء است که شیء بر آن متوقف و غیر مؤثر در وجود آن باشد مانند وضوء نسبت به نماز گزاردن زیرا صحت صلوة متوقف برداشتن وضوء است اما وجوب صلوة متوقف برداشتن وضوء نیست. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

– شرط شرعی؛ مانند داشتن طهارت برای نماز گزاردن زیرا این شرط را شرع و دستور خدا مقرر کرده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

||در اصطلاح متکلمان متوقف بودن شیء بر شیء دیگر است بی‌آنکه آن شیء جزء ماهیت آن و یا مؤثر در آن باشد. مانند علامت و نشانه که دلالت بر شیء میکند ولی تأثیری در وجود آن ندارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی). ||گرو. مال که بر آن شرط بندند: شرط‌بندی. گروبندی. (یادداشت مؤلف). ||(ص) ناکس و لئیم و فرومایه. (منتهی الارب). ج، اشراط. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شرطان. [شَ رَ] (اِخ) تثنیهٔ شرط. دو ستاره‌اند در برج حمل و آن هر دو بر شاخ وی است. و بجانب شمال ستاره‌ای است خرد و بعضی عرب این هر سه را منازل قمر گویند و اشراط نامند. (منتهی الارب). شرطان یا شرطین، دو ستارهٔ کم نورتر از سه ستارهٔ سر حمل. و آن منزل اول از منازل قمر باشد. اولین منزل منازل قمر و آن دو ستاره است بر دو شاخ حمل، از منزل اول از منازل قمر قبل از بطین. (یادداشت مؤلف). در یکی از فیشهای مؤلف به ضم «ش» ضبط شده است. رجوع به شرطین شود.

شرط بستن. [شَ بَ تَ] (مص مرکب) گرو کردن با کسی. نذر بستن. (یادداشت مؤلف).

شرط‌بندی. [شَ بَ] (حامص مرکب) عمل شرط بستن. گرو. نذر.

شرط کردن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) عهد کردن. بر خود لازم گرفتن: چون در تاریخ شرط کردم که در اول نشستن بر پادشاهی خطبه بنویسم... اکنون آن شرط نگاه دارم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۸۸).

شرطی کردم که تا بر تو نیایم
بوسی ندهم بر آن عقیق چو شکر.
مسعودسعد.

شرط و شرط‌بندی. [شَ طُ شَ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) جنگ و نبرد. (یادداشت مؤلف).

شرطونیة. [شَ نی یَ] (معرب، اِمص) شرطنه. کسی را به مرتبهٔ کشیش ترقی دادن و آن چنان است که اسقف با اجرای مراسمی دست خود را بر آن کس گذارد و این کلمه معرب خرتونیا یونانی است و در نزد مسیحیان مصطلح است. (از اقرب الموارد).

شرطة. [شَ طَ] (ع مص) معلق کردن چیزی را بچیزی. یقال: خذ شرطتک. (از منتهی الارب).

شرطة. [شُ طَ] (ع اِ) یا شرطه. یکی شُرَط لغت نادری است بمعنی گرو و گروگان و مورد شرط. (از اقرب الموارد). ||شرط و پیمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||اعوان و انصار و اولیای مرد. و منه: یا شرطة الله؛ ای انصار الله. (از منتهی الارب). گروهی از یاران حکام. (از تاج العروس). یکی شُرَط و شرط برگزیدگان لشکر باشند. (از یادداشت مؤلف). ||علامت. ج، شُرَط. نشانی و علامت. (غیاث اللغات) (از لسان العرب). علامت. (مفاتیح) (تفلیسی) (مهذب الاسماء). ||شغلی جز حسبه است. (یادداشت مؤلف). قال: [طغتکین اتابک سلطان دمشق] انی ولیتک امر الحسبة... و ضممت الیک النظر فی امور الشرطة. (معالم القربة ص۱۳). ||چاوش شحنه و سرهنگ آن. شرط کصرد جمع وهم اول کتیبة تشهد الحرب و تتهیأ للموت. اول گروهی از لشکریان که در جنگ حاضر شده و آمادهٔ مرگ باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شرطی. سرهنگ. شحنه. چاوش. (صراح اللغة). در لغت‌نامهٔ اسدی مینویسد: جلویز مفسد است و در نسخهٔ دیگر از اسدی می‌نویسد جلویز شرطه بود. در نسخهٔ دیگر اسدی مینویسد جلویز شرطه بود؛ یعنی غماز. (یادداشت مؤلف). پلیس. (تاریخچهٔ تمدن جرجی‌زیدان ج۱ ص۱۹۱). ||پیادهٔ کوتوال شرطی کترکی و شرطی کجهنی سموا بذلک لانهم اعلموا انفسهم بعلامات یعرفون بها. نامیده شده‌اند بدان زیرا در خود نشانهایی قرار دارند که بدان نشانها شناخته می‌شوند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

– شرطة الخمیس؛ نامی که امیرالمؤمنین علی (ع) به یکی از چهار طبقهٔ شیعهٔ خویش داد و آنان را شرطة الخمیس از آن گویند که آنحضرت فرمود: چنانکه پیامبری از پیامبران به اصحاب خود گفت: پیمان کنید و من با شما نکنم جز بر بهشت من نیز با زر و سیم با شما پیمان نبندم بلکه پیمان ما بر سر بهشت باشد. (ابن‌الندیم ص۲۴۹).

||باد موافق. باد مراد و بعضی بادی را گویند که‌مزیل طوفان باشد:

با طبع ملولت چکند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی. سعدی.
بخت بلند باید و پس کتف زورمند
بی‌شرطه خاک بر سر فلاح و بادبان.
سعدی.

– باد شرطه؛ باد موافق. (از غیاث اللغات). باد موافق. باد مراد. (یادداشت مؤلف). در امثال این بیت حافظ:

کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را.

که‌بمعنی باد موافق است و معمولاً به «طای» مؤلف و بر وزن غرفه نوشته و خوانده میشود و از بادی امر تصور می‌شود که عربی است. بنا بتحقیق استاد علامهٔ قزوینی در مقاله‌ای که بعنوان باد شرطه در مجلهٔ یادگار نوشته‌اند عربی نیست و به اغلب احتمال باید از یکی از زبانهای مختلف ملل متعددی که از قدیم در سواحل بحر هند یا بین خلیج فارس و هند و سیلان و جاوه و چین و جزایر بیشمار بحر مذکور ساکن بوده‌اند گرفته شده باشد و اصل املای کلمه نیز به «تای» نقطه‌دار بوده است نه به «طای» مؤلف و به فتح «شین» بوده است نه به ضم آن و در آخر آن بجای «هاء» مختفی «الف» بوده است گرچه گاهی به «هاء» نیز می‌نوشته‌اند. (از مجلهٔ یادگار سال چهارم شمارهٔ ۱ و ۲ صص۶۳-۶۸ بنقل از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۶-۷):

کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برخیز[1]
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را.
حافظ.
از خجالت بر قفا رفتم چو بر من لطف کرد
کشتی عاشق ز باد شرطه وارون میرود.
ظهیری.

||در اصطلاح سالکان عبارت است از نفس رحمانی چنانکه حضرت رسول اکرم (ص) بدان اشارت فرمود که: انی وجدت نفس الرحمن من جانب الیمن. (کشاف اصطلاحات الفنون).

شرطة. [شِ طَ] (اِخ) ناحیهٔ بزرگی است از اعمال واسط که در بین انین و منحدر واقع شده بطرف بصره. (از معجم البلدان):

وی چون ز شرطه سوی حرم شد کلیم‌وار

---

۱ - در یادداشت بخط مؤلف به فتح «ش» ضبط شده است.

گامی دو سه بر اسبک خادم مگر نشست... -.
سیدحسن غزنوی.

شرطه. [شُ طَ / طِ] (از ع ص، اِ) قاضی بیع و شرا. ||محافظ پادشاه و قراول آن. ||سیاه‌پوش و لباس سوگواری پوشیده. ||میمون و خجسته. ||مطبوع و موافق و پسندیده. (ناظم الاطباء). این معانی مخصوص به این فرهنگ است.

شرطی. [شُ طی ی] (ع ص، اِ) قراول. ||موافق. ||شایسته. ||مطبوع. (ناظم الاطباء). ||رئیس. (از یادداشت مؤلف). ||بختیار و فرخنده و نیکبخت. (ناظم الاطباء). ||زبان (واحد زبانه). (صراح‌اللغة). ||تجسس‌کننده و سؤال‌کننده. ||ثبات. ||تحویلدار نقدی. (ناظم الاطباء): خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و علماء بغداد را حاضر کرد و شرطی را بفرمود تا به نام هر خادمی ضیاعی بنویسد. (تذکرةالاولیاء عطار). ||چاوش. (صراح‌اللغة) (ناظم الاطباء). شرطه. صراح‌اللغة). ||جلواز. (یادداشت مؤلف). ||امیر لشکر. ج، شرط. (از یادداشت مؤلف). ||محصل. (ناظم الاطباء). ||امیر بازار. (زمخشری) (یادداشت مؤلف). ج، شرط. ||پیادهٔ کوتوال که در آن نشانی قرار داده شده که بدان شناخته میشود. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب): زن، عبیدالله بن زیاد را آگاه کرد شرطی را بفرستاد تا او را [مسلم بن عقیل را] بیاورد. (تاریخ سیستان).

شرطی. [شَ طی ی] (ع ص نسبی) قرارداد نامعین.
- بشرطی که؛ موافق قراردادی که. (ناظم الاطباء).
||منسوب به شرطه. (یادداشت مؤلف) (از مهذب الاسماء). ||منسوب به شرط و عهد و پیمان و گرو. (ناظم الاطباء). ||کیفیتی. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح منطق قسمتی از قیاس اقترانی است. رجوع به قیاس شود.

شرطی. [شُ طا] (ع اِ) مثل شرطی. رجوع به شرطی شود.

شرطیت. [شَ طی یَ] (ع مص جعلی) عهد و شرط و پیمان و اتفاق و قرارداد. (ناظم الاطباء).

شرطین. [شَ رَ طَ] (اِخ) منزل اول از منازل قمر است و از کواکب برج حمل باشد. (از جهان دانش). رقیب غفر است. (یادداشت مؤلف). نخستین از منازل قمر. (التفهیم). منزل اول از منازل قمر و آن از اول حمل است تا دوازده درجه و پنجاه و یک دقیقه و بیست و پنج ثانیه و علمای احکام آن را منزل ناری مرکب از سعد و نحس گفته‌اند. اولین از منازل قمر و از رباط اول است. (یادداشت مؤلف). تثنیهٔ شرط، یعنی علامت و دو ستاره است در اول حمل و آن منزل اولین است از منازل قمر. از منتخب. و در شرح قران السعدین نوشته که شرطین دو ستاره که بجای هر دو شاخ برج حمل واقع شده‌اند و آن تثنیهٔ شرط است به ضم اول که بمعنی هر چیز باشد. (از غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به شرطان شود.

شرطیون. [شُ طی یو] (ع اِ) اصحاب اعلام سود، و رئیس آنان را صاحب شرط گویند. (مفاتیح).

شرطیة. [شَ طی یَ] (ع ص نسبی) یا شرطیة. تأنیث شرطی. فرگروی. (ناظم الاطباء).
- جملهٔ شرطیه. (اصطلاح نحو). رجوع به شرط شود.
- شرطیهٔ متصله؛ فرگروی پیوسته. (از ناظم الاطباء).
- شرطیهٔ منفصله؛ فرگروی وا گسته. (ناظم الاطباء).
- قضیهٔ شرطیه. (اصطلاح منطق). رجوع به قضیه و شرط شود.
- قضیهٔ شرطیهٔ متصله. رجوع به قضیهٔ متصله شود.
- قضیهٔ شرطیهٔ منفصله. رجوع به قضیه و شرط شود.

شرع. [شَ] (ع اِ) دین و مذهب راست و آشکار. دین و آئین و کیش و مذهب. (ناظم الاطباء). آئینی که از جانب خداوند عالمیان بتوسط پیغمبران بر بندگان آمده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). راه دین. (دهار). راه راست که حق تعالی برای بندگان نهاده و بدان امر کرده. (آنندراج). مقابل عرف. راه پیدا کردهٔ خدا بر بندگان. سنت. شریعت. طریقت. فی اللغة عبارة عن البیان و الاظهار. یقال شرع الله کذا؛ ای جعله طریقاً و مذهباً و منه المَشروعه. (یادداشت مؤلف): چون... خواستی [سلطان] که حشمت... براند... ایشان... وی را بیدار و هشیار کردندی از راه شرع. (تاریخ بیهقی). نان همسایگان دزدیدن و به همسایگان دادن در شرع نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۰). قضاء اصفهان به برادر این قاضی دادند تا همان عدل و شرع در قضاء دارالملک پدید آمد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۸).

لکن ز نزد تو بضرورت همی روم
در شرع کارهای ضرورت بود روا.
امیرمعزی.

شرع راگنج روان از کلک اوست
عقل بر گنج روان خواهم فشاند. خاقانی.

شه قزل ارسلان که در صف شرع
تیغ عدلش سر شر اندازد. خاقانی.

سلطان شرع و خادم و لالای او بلال
من سر به پای لولوی لالا برآورم. خاقانی.

بودی قوام شرع و به پیری ز مرگ تاج
با داغ و درد زیست درین دهر ناقوام.
خاقانی.

امتثال اولوالامر از لوازم شرع است. (سندبادنامه ص۶)

تا نکند شرع ترا نامدار
نامزد شعر مشو زینهار. نظامی.

شعر تو از شرع بدانجا رسد
کز کمرت سایه به جوزا رسد. نظامی.

شعر و شرع و عرش از هم خاستند
این دو عالم[1] زین سه حرف آراستند.
عطار (مصیبت‌نامه ص۴۶).

شرع مستان را نیارد حد زدن. مولوی.

ابی حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون به فتوی بریزی رواست.
سعدی (بوستان).

که را شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتنش باک.
سعدی (بوستان).

کجا عقل یا شرع فتوی دهد
که اهل خرد دین به دنیا دهد.
سعدی (بوستان).

باری اگر لابد خواهی کشت به تأویل شرع بکش، گفت: تأویل شرع چگونه باشد. (گلستان سعدی). درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیم بدزدید حاکم فرمود که دستش بدر کنند، صاحب گلیم شفاعت کرد... گفتا به شفاعت تو حد شرع فرونگذارم. (گلستان سعدی).

به داغ هجر چنانم که گر اجل برسد
به شرعم از تو ستانند خونبها ای دوست.
سعدی.

آن پنج ستون خانهٔ شرع
قایم به وجود چاریار است.
سلمان ساوجی.

به هر جا شرع بر مسند نشیند
کسش جز در برون در نبیند. وحشی.

- اهل شرع؛ مجتهد و قاضی و فقیه و مفتی و وکیل. (ناظم الاطباء).
- شرع شریف؛ شریعت اسلام. (یادداشت به خط دهخدا).
- شرع کردن با کسی؛ ترافع و داوری کردن. (یادداشت مؤلف): محمود کاشانی پیش اصفهبد رسول فرستاد که سلطان با تو شرع می‌کند با سلطان به شرع باید والا آنچه سلطان می‌طلبد از حق خود بدادن. (تاریخ طبرستان).
- شرع مصطفی؛ کنایه از دین محمدی. دین اسلام:

توسن‌دلی و رایض تو قول لااله

---
۱ - نل: تا دو عالم. این عالم.

اعمی‌وشی و قائد تو شرع مصطفی...
خاقانی.

دندانهای تاج بقا شرع مصطفی است
عقل آفرینش از بن دندان کن ضمان.
خاقانی.

– حکام شرع؛ متصدیان و متولیان احکام شرعی. پیشوایان دین و شریعت: مجملاً لازمهٔ منصب مطلق صدارت، تعیین حکام شرع و مباشرین اوقاف و... با اوست... و حکام شرع را مدخلیت در احداث اربعه نیست... و در محال ایران حکم شرع یزد و ابرقوه و... وکبودجامه را صدر خاصه تعین و امور... متوجه می‌شده‌اند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۲). مجملاً عزل و نصب مباشرین موقوفات.. اگر شرعی باشد هیچیک از حکام شرع و صدور را مدخلیتی در آن نیست، بلکه شرعاً هرکس را واقف اوقاف متولی و صاحب اختیار قرار داده باشد مباشر خواهد بود. (تذکرةالملوک ص۳).

– شرع و عرف؛ قضاوت شرعی و حکومت پادشاهی. (ناظم الاطباء).

– شرع و عقل؛ دین و فلسفه، کلما حکم به الشرع حکم به العقل. (یادداشت مؤلف).

||مثل و مانند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). مانند و مثل چیزی. یقال: هذا شرع هذا و هذه شرعة هذه و هما شرعان؛ ای مثلان. (منتهی الارب). ||(ص) به معانی شَرَع. (ناظم الاطباء). رجوع به شرع شود. یقال: انتم فی هذا الامر شرع؛ ای سواء؛ شما در این کار برابرید. (مهذب الاسماء). ||کافی. بسنده. حسب. و فی‌المثل: شرعک ما بلغک المحل؛ یعنی: بس است از توشه آنقدر که برساند ترا به مقصد؛ در حق کسی گویند که او را تحریض به قناعت به اندک چیزی نمایند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مررت برجل شرعک من رجل؛ ای حسبک؛ یعنی: قابل آن است که او را طلب فرمایی. (واحد و تثنیه و جمع در آن یکسان است). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شرعک فلان؛ ای حسبک؛ بس است ترا فلان. (مهذب الاسماء). ||طریقه و روش. (ناظم الاطباء). راه. (فرهنگ فارسی معین). روش و طریقه. الناس شرع واحد و شَرَع؛ یعنی بر یک روش و طریقه‌اند و کذا الناس فی هذا الامر شرع و شَرَع؛ یعنی بر یک روش و طریقه‌اند و برابرند[1]. (منتهی الارب).
رجوع به شَرَع شود:

فتنه خیزد ز چنین شرع که عشق تو نهاد
گر خبر یابد از این رخصت تو خواجه امام.
میرمعزی (از آنندراج).

||جای به آب درآمدن. مشرع. مشرعة. (یادداشت مؤلف). ||در فارسی کنایه از ایجاد کردن است و با لفظ نهادن مستعمل. (آنندراج).

شرع. [شَ] (ع مص) پیدا کردن برای کسی راه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): شرع لهم شرعاً؛ آشکار کرد راه برای کسان. (از اقرب الموارد). پدید کردن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۶۱) (المصادر زوزنی) (دهار). بیان و اظهار. (از تعریفات جرجانی). هویدا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). هویدا شدن. (یادداشت به خط دهخدا). ||راه راست نهادن. (آنندراج) (مقدمهٔ لغت میر سید شریف جرجانی ص۳). نهادی نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). راه نهادن. رسم نهادن. وضع. (یادداشت به خط دهخدا). ||پیدا کردن خدای تعالی راه را بر بندگان در بندگی: شرع الله لهم. (از منتهی الارب) (صراح اللغة) (ناظم الاطباء). آشکار کردن و روشن کردن خدای راه را برای ما. (از اقرب الموارد).

– شرع منزل؛ گشوده شدن آن بسوی راه نافذ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متصل شدن باب راه. (ناظم الاطباء).

– شرع باب به طریق؛ گشودن در به راه نافذ. لازم و متعدی است. (از اقرب الموارد). در خانه بر راه گشادن. (آنندراج).

||به آب درآمدن ستوران. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به آب درآمدن شتر. (آنندراج). در آب شدن. (تاج المصادر بیهقی). در آب آمدن. (المصادر زوزنی). ||خوض کردن در کار. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به کاری درشدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گشادن گره رسن را و هر دو کرانهٔ آن را به گوشه یا دستهٔ دلو و مانند آن انداختن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بازکردن پوست را و کفانیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شکافتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). از پوست کندن. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص۳). ||نیکو برداشتن و بلند کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||راست شدن نیزه‌ها بسوی کسی. (منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||راست کردن نیزه‌ها را بسوی کسی (متعدی). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||اظهار کردن حق و محو کردن باطل. (از اقرب الموارد). ||کسی را در آب وارد ساختن: شرع بفلان. (از اقرب الموارد). ||با کف دست آب نوشیدن. یا داخل شدن در آن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گرفتن کسی کار را. (ناظم الاطباء). شروع به انجام دادن کاری کردن. (از اقرب الموارد). در این معنی از افعال مقاربه است. ||نزدیک و مشرف شدن بر کسی.

شرع. [شِ] (ع اِ) دوال نعلین. ||تارهای بربط. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زه کمان. (دهار).

شرع. [شُ رُ] (ع اِ) ج شِراع. وترها. (یادداشت به خط دهخدا) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به شِراع شود.

شرع. [شُرْ رَ] (ع ص، اِ) ج شارع. شارعة. یقال: ابل شُرَّع و رماح شُرَّع. (از ناظم الاطباء). رجوع به شارع و شارعة شود. ||ماهی سردروادارنده. (منتهی الارب): حیتان شُرَّع؛ ماهی‌هائی که سرها را بلند کرده‌اند. (ناظم الاطباء). ||به کنار آب آیندگان. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۱): اِذ تأتیهم حیتانُهم یومَ سَبْتِهِمْ شُرَّعاً. (قرآن ۱۶۳/۷).

شرعاً. [شَ عَنْ] (ع ق) بطور شرع و به قانون شرع. (از ناظم الاطباء). بر حسب شرع. (یادداشت به خط دهخدا). مقابل عرفاً: خدای تعالی قصاص بواجب کرد مر قاتل را به شرایطش شرعاً. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۲۷۲). هیچیک از حکام شرع و صدور را مدخلیتی در آن نیست بلکه شرعاً هر کس را واقفِ اوقاف، متولّی و صاحب اختیار قرار داده باشد مباشر خواهد بود. (تذکرة الملوک ص ۳).

شرعاف. [شِ / شُ] (ع اِ) پوست شکوفهٔ خرمابن نر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

شرعب. [شَ عَ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب). دراز و طویل. (از ناظم الاطباء).

شرعب. [شَ عَ] (اِخ) از منازل معروفهٔ اشعریان. (تاریخ قم ص ۲۸۴).

شرعب. [شَ عَ] (اِخ) شعبه‌ای از قبیلهٔ بنی‌رکب منشعب از بنی‌اشعر. (تاریخ قم ص ۲۸۳).

شرعب. [شَ عَ] (اِخ) در ناحیه‌ای است در یمن و گویند قریه‌ای است. (یادداشت به خط دهخدا).

شرعب. [شَ عَ] (اِخ) شرعب‌بن قیس‌بن معاویةبن جشم، جدّی جاهلی است. (اعلام زرکلی).

شرعبة. [شَ عَ بَ] (ع مص) شرعب الادیم شرعبة؛ برید پوست را به درازا. (منتهی‌الارب) (از آنندراج).

شرعبی. [شَ عَ بی ی] (ع اِ) نوعی از چادر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوعی از بُرد.

---

۱ – در اقرب الموارد معنی جملهٔ دوم از اول تفکیک شده، در جملهٔ نخست شرع به معنی «باج» یعنی نوع و ضرب و لون آمده و در جملهٔ دوم به معنی برابری.

(مهذب الاسماء). ||(ص) مرد دراز نیکوبدن... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شرعبی. [شَ عَ بی ی] (اِخ) لقب عبیدهٔ تابعی. (منتهی الارب).

شرعبی. [شَ عَ بی ی] (اِخ) اُطُمی (قلعه‌ای) است پائین کوه ذباب. (منتهی الارب). از آطام یهود است در مدینه. (یادداشت به خط دهخدا). ||(ص نسبی) منسوب است به شرعب. (سمعانی). رجوع به شرعب شود.

شرعبیه. [شَ عَ بی یَ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شرعبیه. [شَ عَ بی یَ] (اِخ) جایگاهی است در جزیره، وقعه‌ای در این مکان وقوع یافته است. (یادداشت به خط دهخدا).

شرع پذیر. [شَ پَ] (نمف مرکب) مقبول و پذیرفتهٔ شریعت. که در شرع روا باشد و پذیرفته آید. مشروع:

خر آزادکرده را قربان
نکنم زآنکه نیست شرع‌پذیر. سوزنی.

شرع پسند. [شَ پَ سَ] (نمف مرکب) مطلوب شریعت. مقبول شریعت. شرع‌پذیر. که در شرع پسندیده و قابل قبول باشد: ادلهٔ شرع‌پسند: این دعوی یا دلیل یا حجت و سند شرع‌پسند نیست. (یادداشت به خط دهخدا).

شرعت. [شِ / شَ عَ] (ع اِ) شرعة. رجوع به شرعة شود.

شرع مدار. [شَ مَ] (ص مرکب) شریعتمدار. آنکه به امور شرع و شریعت پردازد. رجوع به شریعتمدار شود.

شرع نهاد. [شَ نِ / نَ] (ص مرکب) عادل و مأنوس به عدالت. (ناظم الاطباء).

شرعوب. [شُ] (ع اِ) نام گیاهی. و یا ثمر آن گیاه. (ناظم الاطباء).

شرعوف. [شُ] (ع اِ) گیاهی است. یا بار گیاهی یا ثمره‌ای است. (منتهی الارب). نام گیاهی و یا نام بار آن گیاه. (ناظم الاطباء).

شرعة. [شِ / شُ عَ] (ع اِ) راه پیدا کردهٔ خدای بر بندگان در بندگی و راه روشن و راست. و منه قوله تعالی: «لکلٍّ جعلنا منکم شرعةً و منهاجاً» (قرآن ۵/۴۸). (از منتهی الارب). راه. شریعت. شریعه. راه دین. (مهذب الاسماء). راه مسلمانی. (دهار). نهادِ دین. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۱). ||زه. وتر. ||زه کمان. (مهذب الاسماء). رودهٔ کمان. چلّهٔ کمان. (غیاث اللغات). ||رود که بزنند. (مهذب الاسماء). ||دام مرغ سنگخوار. ||مثل و مانند چیزی. (منتهی الارب). یقال: هذه شرعة هذه؛ این مانند این است. (از ناظم الاطباء). ج، شِرَع. جج، شِراع.

شرعة. [شَ رَ عَ] (ع اِ) صفهٔ مسقف و پوشیده. ج، اشراع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کشتی. ||رواق و پیش طاق. (ناظم الاطباء).

شرعه. [شِ عَ] (ع اِ) آبشخور. آبشخوار: شرعهٔ ممالک او از شوائب کدورت صافی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵). از شرعهٔ لطفت و صحیفهٔ کرمت به شربتی آب حیات و فصلی از باب نجات بهره‌مند شوم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۸). شرعهٔ شریعت از غبار بدعت نگاهداشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۸).

شرعی. [شَ عی ی / شَ] (ص نسبی) منسوب به شرع. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). آنچه به شرع نسبت داده شود. (از اقرب الموارد): امور شرعی سرکار فیض‌آثار متعلق و مختص عالیجاه صدر خاصه است. (تذکرةالملوک ص۲). مجملاً عزل و نصب مباشرین موقوفات... اگر شرعی باشد هیچیک از حکام شرع و صدور را مدخلیتی در آن نیست. (تذکرةالملوک ص۳). ||مشروع و حلال و موافق شرع. (ناظم الاطباء). مطابق احکام شرع. موافق دین. (فرهنگ فارسی معین). آنچه موافق شرع است. (از اقرب الموارد). ||راست. ||شلوار تنگ. (ناظم الاطباء).

شرعی. [شِ عی ی] (ع اِ) زه کمان. (آنندراج) (ناظم الاطباء). به معنی‌های شِرعَة. (منتهی الارب). رجوع به شرعة شود. ||مثل و ماند. (ناظم الاطباء). مانند چیزی. ج، شَرع، و شِرع، شِرَع. جج، شِراع. (آنندراج). رجوع به شَرع و شرعة شود.

شرعیات. [شَ عی یا] (ع اِ مرکب) جِ شرعیة. علوم و احکام شرعی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شرعی و شرعیة شود.

شرعیة. [شَ عی یَ] (ع ص نسبی) شرعیه. مؤنث شرعی. منسوب به شرع. ج، شرعیات: احکام شرعیه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرع و شرعی شود.

- دعاوی شرعیة؛ ادعاها و اختلافات شرعی: دستور آن بود که قاضی اصفهان بغیر از جمعه در خانهٔ خود به تشخیص دعاوی شرعیهٔ مردم... می‌رسید. (تذکرةالملوک ص۳).

شرغ. [شَ] (ع اِ) شَرَغ. شِرغ. غوک ریزه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شرغ. [شِ] (ع اِ) شَرغ. (و به کسر افصح است). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شَرغ. (ناظم الاطباء). رجوع به شَرغ شود.

شرغ. [شَ رَ] (ع اِ) شَرغ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شَرغ شود.

شرغ. [شَ] (اِ صوت) شرق. رجوع به شَرغ شود.

شرغ. [شَ رَ] (اِ صوت) بانگ تپانچه. (یادداشت مؤلف). شرق. رجوع به شرق شود.

شرغ. [شَ] (اِخ) دهی است به بخارا. (منتهی الارب) (آنندراج). چرغ. نام قریه‌ای به بخارا. معرب چرغ است که نام یکی از دیه‌های بزرگ بخارا است و جمعی بدانجا منسوبند. از آنجمله است: ابوصالح و ابوحکیم و ابوالفضل. (یادداشت مؤلف): بعد از آن پادشاه دیگر که شداسکجکت و شرغ و رامتین بنا کرد. (ترجمهٔ تاریخ بخارای نرشخی ص۷). رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج۱ حاشیهٔ ص۱۷۹ و احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۶۳، ۱۰۶ و ۱۰۷ و فهرست تاریخ بخارا شود.

شرغ‌شرغ. [شَ رَ شَ رَ / شَ شَ] (اِ صوت) بانگ بهم خوردن دو چیز. (یادداشت مؤلف). شرق‌شرق. رجوع به شرق‌شرق شود.

شرغوف. [شُ] (ع اِ) غوک ریزه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شرغ شود. ||نام گیاهی و یا نام بار آن گیاه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شرف. [شَ] (اِ) آستانهٔ در. (ناظم الاطباء). ||تخته‌ای که در پیش در نصب سازند. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آواز آهسته مانند آواز پای مردم. (از ناظم الاطباء).

شرف. [شَ] (ع مص) چیره شدن به کسی به بزرگی و یا در حسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). غلبه کردن به شرف. (تاج المصادر بیهقی). ||کنگره ساختن برای حائط. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شرف. [شَ رَ] (ع مص) بزرگ و بلندقدر شدن و عالی‌مرتبه گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بزرگوار شدن. (المصادر زوزنی) (برهان) (دهار). شرافة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شرافت و شرافة شود. ||دوام کردن بر خوردن کوهان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بلند شدن گوش و کتف. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رسیدن کسی بر امر بزرگی از خیر و یا شر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شرف. [شَ رَ] (ع اِ) بلندی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||جای بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مکان مرتفع. (فرهنگ فارسی معین). ||بزرگی آبایی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بزرگی ذاتی و بلندی حسب. (منتهی الارب)

(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرتبه و قدر. (منتهی الارب). علو و مجد. (اقرب الموارد). ||تقوی و پرهیزکاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کوهان شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بینی. (از اقرب الموارد). ||تک اسب. (ناظم الاطباء). تک اسب که یک غایت جری آن است یا مقدار یک گروه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مقدار یک میل مسافت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||رسیدگی بر امر بزرگ خواه خیر باشد و یا شر. (ناظم الاطباء).

- علی شرف؛ برطرف و کنارهٔ چیزی. (ناظم الاطباء).

- ||بر نقطهٔ چیزی. (ناظم الاطباء).

||(ص) ج شَریف. (از یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء). ج شریف یا مفرد به معنی شریف. (از اقرب الموارد). ||(مص) بزرگی و بزرگواری و جاه و جلال و درجه و مرتبه. (ناظم الاطباء). بلندی و جای بلند و در فارسی با لفظ یافتن و داشتن و کردن مستعمل. (از آنندراج). بزرگواری. (دهار) (از مهذب الاسماء). بلندی. علو. مکان عالی. مجد. بزرگی. بلندی قدر. علو حسب. رفعت. قدر. منزلت. سیادت. فضل. بزرگواری. سرافرازی. بزرگی قدر. نبل. مأثرة. سورة. (یادداشت مؤلف). حرمت و آبرو و مجد و افتخار و حشمت و عظمت و عزت. (ناظم الاطباء). آبرو. عرض. (فرهنگ فارسی معین):

چو دانا شود مرد بخشنده کف
مر او را رسد بر حقیقت شرف.
ابوشکور بلخی.

زین گرفته‌ست ازو دین شرف و دوده فخار.
منوچهری.

شاید ار گر چشم سر ز بهر شرف
مرد درین ره یکی چهار کند. ناصرخسرو.

چه چیز است چیزی است این کز شرف
رسولش لقب داد سحر حلال. ناصرخسرو.

ز بوی و لذت خوش میوه‌ها را
شرف باشد چنانک از عقل ما را.
ناصرخسرو.

شرف چیز بهنگام پدید آید ازو
چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر.
ناصرخسرو.

از شرف مدح تو در کام من
گردعبیر است و لعابم گلاب. ناصرخسرو.

بر سنگ اگر مبارک نامش کنند نقش
سنگ از شرف به ماه و به خورشید برشود.
مسعودسعد.

رفتن بر درجات شرف بسیار مؤنت است. (کلیله و دمنه). زمانه عز و شرف آن را انقیاد آورده است. (کلیله و دمنه). شرف احماد و ارتضا ارزانی فرمود. (کلیله و دمنه). این شرف من بنده را بر روی روزگار باقی و مخلد ماند. (کلیله و دمنه). شرف سعادت خویش در اطاعت و متابعت او شناختند. (از کلیله و دمنه).

هر آینه شرف سر فزون بود ز افسر.
ادیب صابر.

ای ناصر دین سید اولاد پیمبر
ای عالم جاه و شرف و دانش و تمییز.
سوزنی.

دولت او که پیکر شرف است
آستین بر دو پیکر اندازد. خاقانی.

این پرده کآسمان جلال آستان اوست
ابری است کآفتاب شرف در عنان اوست
یا رب به تازگی شرف جاودانش ده
کاسلام تازه از شرف جاودان اوست.
خاقانی.

سفیدروی ازل مصطفی است کز شرفش
سیاه گشت به پیرانه‌سر سر دنیا. خاقانی.

مهد شرف[1] به صفهٔ شاه اخستان رسید
صفه ز هفت چرخ کهن‌سال درگذشت.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۴۶).

فرزندی که در صدف لطف و شرف قصر شرف شاه است به دست نهنگ تلف ندهد. (سندبادنامه ص۲۳۵). سلطان از بهر شرف دین و عز اسلام بدین مصالحت راضی شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۳).

گر شرف عقل نبودی ترا
نام که بردی که ستودی ترا؟ نظامی.

مرد به زندان شرف آرد به دست
یوسف ازین روی به زندان نشست. نظامی.

صورت خدمت صفت مردمی است
خدمت کردن شرف آدمی است. نظامی.

شرف مرد به جود است و کرامت به سجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود.
سعدی.

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف.
حافظ.

- باشرف؛ با آبرو و حرمت:

باشرف ملکت را سیرت خوب تو کند
بابها دولت را فر و بهای تو کند. منوچهری.

- بی‌شرف؛ که شرافت ندارد. دشنامی است توهین‌آمیز.

- شرف افزودن؛ فزونی یافتن افتخار و عظمت کسی. آبرو و حرمت بسیار بدست آوردن:

بحر ارجیش فزود از قدم من زآنسانک
برج برجیس ز یونس شرف افزود شرف[2].
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۹۶).

- شرف‌الزمان؛ موجب بزرگی عصر و روزگار. (فرهنگ فارسی معین).

- شرف تحسین؛ افتخار بواسطهٔ پسندیده شدن و تحسین نمودن. (ناظم الاطباء).

- شرف خدمت؛ افتخار بواسطهٔ خدمتگزاری و طاعت. (ناظم الاطباء).

- شرف صدور ارزانی داشتن؛ افتخار صادر شدن بخشیدن.

- شرف صدور یافتن؛ افتخار صدور به دست آوردن: اگر امراء و ارکان... متقاعد نگردند به خدمت بندگان قبلهٔ عالمیان عرض و بدانچه امر اقدس شرف صدور باید از آن قرار معمول دارد. (تذکرة الملوک ص۶).

- شرف کردن؛ افتخار کردن. آبرو کسب کردن:

گرچه به خاندانش سلاطین شرف کنند
این بانوی جهان شرف خاندان اوست.
خاقانی.

جمال من ازو نوری به کف کرد
که مه با نور خور از وی شرف کرد.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

- شرف ملازمت؛ افتخار بواسطهٔ ملازمت در خدمت و فرمانبرداری. (ناظم الاطباء).

- شرف نفاذ؛ دارای افتخار نفاذ. افتخار رواج دارنده: جای او که می‌ایستد آن است که در صف قورچیان یراق، در پهلوی قورچی صدق که مهردار مهر «شرف نفاذ» نیز بوده ایستاده می‌شد. (تذکرة الملوک ص۲۷).

- شرف نفاذ یافتن؛ افتخار نفاذ یافتن. صادر شدن: بابتی که فرمان همایون شرف نفاذ یافت. (تذکرةالملوک ص۲۴).

- شرف نهادن کسی را بر دیگری؛ آن کس را از وی برتر داشتن: عجم را شرف بر عرب نهادم هرچند دانستم که اندر آن بزه بزرگ است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۱).

- مهر شرف نفاذ؛ مهر اضافی کوچکی بود (از مهرهای سلطنتی دورهٔ صفویه) که با مهر یک باهم بکار می‌رفت یحتمل این مهر بشکل بیضی به ابعاد ۱/۴×۲/۲ سانتی‌متر و رقم آن «لااله الا الله الملک (الله) الحق المبین» بود. قبل از این مهر توقیع «حسب الامر...» نوشته شده است و مهر ثبت زیر آن است. (از سازمان حکومت صفویه ص۲۶۹).

||فضیلت. ||(اصطلاح هیأت) بلندی و ارتفاع. (ناظم الاطباء). بیت شرف‌الکوکب بیت صعود آن است. محل خانهٔ قوت آن کوکب، مثلاً حمل آفتاب، ثور قمر، سرطان مشتری. (منتهی الارب). خداوندان احکام نجوم بجای قدر، شرف گویند. (التفهیم). در اصطلاح علمای احکام نجوم به معنی قدر

۱ - نل: مهر شرف.
۲ - نل: بحر ارجیش ز یونس...

است. نزد دیگر منجمان: سماک اعزل از شرف اول است. مقابل هبوط در احکام نجوم. شرف هر سیاره درجه‌ای است در برجی که منسوب بدوست و برای هریک از سبعهٔ سیاره شرفی است: شرف زحل در میزان، شرف مشتری در سرطان، شرف مریخ در جدی، شرف شمس در حمل، شرف زهره در حوت، شرف عطارد در سنبله، شرف قمر در ثور، شرف رأس در جوزا، و شرف ذنب در قوس است. قدر عظم. (یادداشت مؤلف): علامات درج و دقایق و ثوانی و ثوالث و روابع و خوامس و هبوط و وبال، و اوج و شرف و... بنوشت. (سندبادنامه ص۶۴). ذات شریف او در شرف موازی سماک و در رفعت مساوی افلاک.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۶). هلال چون ماهچه بر شرف برجش و زحل چون کوکبی بر آستانهٔ قصرش. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۰).

— بیت‌الشرف (در علم احکام نجوم)؛ برجی که‌در آن یکی را از هفت ستارهٔ سیاره سعادت و شرف حاصل شده چنانچه شرف آفتاب در برج حمل است و شرف مشتری در سرطان. (غیاث اللغات).

— شرف آفتاب؛ یا شرف خورشید یا شمس، بودن خورشید است در نوزدهم درجهٔ برج حمل. (از غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

شرف شمس تا بود به حمل
خانهٔ ماه تاکه سرطان است. سوزنی.

خورشید را به برج حمل چون بود شرف
آن را شرف زیادت از آن دان هزار بار.
سوزنی.

به وقت آنکه به برج شرف رسد خورشید
به گاه آنکه به صحرا کشد صبا لشکر.
انوری.

در آن وقت آفتاب اندر شرف بود
پر از مرجان زمین همچون صدف بود.
نظامی.

— شرف ذنب؛ در سه درجهٔ قوس است. (ناظم الاطباء).

— شرف راس؛ در سه درجهٔ جوزا است. (ناظم الاطباء).

— شرف زحل؛ در ۲۱ درجهٔ برج میزان است. (از یادداشت مؤلف) (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

— شرف زهره؛ در ۲۴ درجهٔ برج دلو است. (از ناظم الاطباء). شرف زهره در بیست و هفتمین درجهٔ حوت است. (یادداشت مؤلف).

— شرف عطارد؛ در ۱۵ درجهٔ سنبله است. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (آنندراج).

— شرف ماه؛ در درجهٔ سوم برج ثور است. (غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

— شرف مریخ؛ در ۲۸ درجهٔ برج جدی است. (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء).

— شرف مشتری؛ در ۱۵ درجهٔ برج سرطان است. (آنندراج) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف).

شرف. [شُ] (ع ص) ماده‌شتر کلانسال. (ناظم الاطباء).

شرف. [شُ رُ] (ع اِ) فتنه و آشوب. (ناظم الاطباء). ||بناهایی که دارای کنگره‌ها باشند. (از اقرب الموارد). ||(ص) جِ شارِف. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شارف و شَرَف شود.

— بر شرف زوال یا هلاک بودن یا شدن؛ در آستانهٔ مرگ و نابودی قرار گرفتن: و گرنه شما بر شرف هلاک کید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰). بر شرف هلاک شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷). ملک خویش بر شرف زوال دید و اعوان و انصار خود را طعمهٔ سباع یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴). دلی غمناک و چشمی نمناک و جانی بر شرف هلاک.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۶۸).

— در شرف؛ نزدیک به. در حالِ: این ساختمان در شرف خراب شدن است. (فرهنگ فارسی معین).

— در شرف کاری؛ نزدیک آن: در شرف حرکت؛ در جناح حرکت. در شرف موت بودن؛ در آستانهٔ مرگ بودن.

شرف. [شُرْ رَ / شُ رُ] (ع ص) جِ شارِف. (ناظم الاطباء). رجوع به شارف شود.

شرف. [شُ رَ] (ع اِ) جِ شُرْفَة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ شُرْفَة. (یادداشت مؤلف) (دهار). جِ شرفة به معنی کنگره‌ها. (آنندراج) (مقدمهٔ لغت میر سید شریف جرجانی ص۲):

قصر و جاه و شرف و عمر تو بادا معمور
تا به فردوس برین برشده در ساو و شُرَف.
سوزنی.

رجوع به شرفة شود.

شرف. [شَ رَ] (اِخ) کوهی است نزدیک کوه شریف، و در کوه شرف است حمای ضریه وربده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از معجم البلدان). ||موضعی است به اشبیلیه. ||محله‌ای است به مصر. (منتهی الارب).

شرف. [شَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بناروئیهٔ بخش جویم شهرستان لار. سکنهٔ آن ۱۲۵۷ تن. آب آن از چاه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات دیمی. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

شرف. [شَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۲۲۵ تن. آب آن از چاه تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آنجا غلات دیم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

شرف. [شَ رَ] (اِخ) ابن‌عثمان غزی. متوفای ۷۷۹ هـ.ق. او راست: ۱- مدینة العلم. ۲- شرح بسیطی بر منهاج نووی قریب به ده جلد. ۳- مختصر روضهٔ نووی. (یادداشت مؤلف).

شرف. [شَ رَ] (اِخ) ابن‌مؤید مجدالدین خوارزمی بغدادی. (یادداشت مؤلف). رجوع به مجدالدین بغدادی شود.

شرف. [شَ رَ] (اِخ) ابن‌محمد معافری. محدث است. (منتهی الارب).

شرف. [شَ رَ] (اِخ) یا شرف برسوی. او راست: کتاب «مفاتیح النجوم و مصابیح العلوم» که از کتاب کفایة التعلیم غزنوی ملخص نموده است. (یادداشت مؤلف).

شرف. [شَ رَ] (اِخ) خیابانی. از معاصران امیر علیشیر نوایی و به گفتهٔ او مردی درویش و نامراد است و همیشه بر سر تاج تمد نهاده قورچق می‌پیچید. ابیات زیر از خمسهٔ اوست:

به نزد کسی کاو به دانش مهست
ز مجرم‌کشی جرم‌بخشی بهست.

خواهم که چوب تیر شوم تاکه گاه گاه
بر حال من به گوشهٔ چشمی کنی نگاه.

بی‌هنری مایهٔ صد غم بود
صد هنر از آدمیی کم بود.

(از مجالس النفائس صص ۱۱-۱۲). رجوع به فهرست همان مأخذ شود.

شرف. [شَ رَ] (اِخ) شیخ علی. او راست: ریاض الجنان. چ ۱۳۱۲ هـ.ق. بمبئی. و در آن کتاب از سیرت نبوی بحث کرده و در پایان آن از خلفای فاطمی ذکری بمیان آورده است. (از معجم المطبوعات مصر).

شرف. [شَ رَ] (اِخ) عبدالمحسن برکمانی. یکی از اشراف مکه. او راست: الرحلة الیمانیة. چ چاپخانهٔ السعادة ۱۹۱۲ م. (از معجم المطبوعات مصر).

شرف. [شَ رَ] (اِخ) قزوینی. اسمش میرزا شرف‌جهان و فضایل و کمالات و درجاتش مستغنی از توصیف و خود از سادات حسینی و خلف‌الصدق قاضی جهان نوادهٔ سیف‌الصدق بوده که در زمان سلطان اولجایتو محترم بوده و خود در خدمت نواب شاه طهماسب صفوی کمال‌اعتبار داشت ولی آخرالامر گوشه‌نشینی اختیار کرد. از اشعار اوست:

می‌دمد باد مشکبار بهار
ساقیا خیز و جام باده بیار
خوش بود باده خاصه موسم گل
خوش بود عیش خاصه فصل بهار
منم آن رند لاابالی مست

منم آن عاشق قلندروار
که برد در حریم میخانه
چون شوم گرم باده و مزمار
ساقی از من به جرعه‌ای خرقه
مطرب از من به نغمه‌ای دستار
چار تکبیر گفته بر ناموس
بر سر چارسوی این بازار
در ضمیرم همه محبت دوست
بر زبانم همه حکایت یار...
کس نداند که راگرفتم دوست
کس نداند که راگرفتم یار
ای شرف مست عشقی و ترسم
که کنی راز خویشتن اظهار
چند گویی سرود این پرده
پردهٔ خویش می‌دری هش‌دار.
(از آتشکدهٔ آذر ج شهدی صص ۲۳۰-۲۳۱).
رجوع به مجمع‌الخواص ص۱۳۹ و فرهنگ سخنوران شود.

شرف‌آباد. [شَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد. سکنهٔ آن ۶۲۶ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شرف‌آباد. [شَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان دیزمار بخش ورزقان شهرستان اهر. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۵۸۱ تن است. محصول آنجا غلات می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شرف‌آباد. [شَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنهٔ آن ۱۱۳ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و لبنیات و چغندر و پنبه. راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

شرف‌آباد. [شَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان گنجگاه بخش سنجبد شهرستان خلخال. آب آن از چشمه. صنایع دستی زنان فرشبافی. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شرف‌آباد. [شَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

شرف‌آباد بالا. [شَ رَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات و پشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شرف‌آباد بالا. [شَ رَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. آب آن از رودخانهٔ دز تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. محصول عمدهٔ آنجا غلات و برنج و کنجد. ساکنان از عشایر بختیاری هستند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شرف‌آباد پایین. [شَ رَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۹۶ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شرفا. [شُ رَ] (ع ص، اِ) صورت متداول شرفاء در تداول فارسی. رجوع به شریف و شرفاء شود.

شرفاء. [شُ رَ] (ع ص، اِ) جِ شَریف. (منتهی الارب) (دهار). جِ شریف، به معنی مرد بزرگ‌قدر. (آنندراج). جِ شریف. بزرگان. نجیبان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شریف شود.

شرفاء. [شَ] (ع ص) مؤنث اَشرَف. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اشرف شود. اذون. باگوش. گوش‌ور. گوش‌دراز. طویلة‌القوف. که گوش دراز دارد. (یادداشت مؤلف): کل صماء یوض و کل شرفاء ولود. (الجماهر بیرونی ص۱۴۴).
- اذن شرفاء؛ گوش دراز. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
||خانهٔ کنگره‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج).
- دار شرفاء؛ خانهٔ کنگره‌دار. (ناظم الاطباء).

شرفات. [شُ رَ] (ع اِ) جِ شُرفَة. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

شرفات. [شَ / شُ رَ] (ع اِ) جِ شرفة، به معنی کنگرهٔ قصر. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). ||در عبارت زیر مجازاً به معنی شاخه‌های بالائی درخت است: چون شرفات درخت از ثمار خالی دید عجب داشت که چندین انجیر که خورده است. (سندبادنامه ص۱۶۵). این شهر سوری داشت که تنور بر موازات شرفات او نرسیدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۷). بر غرفات خلد برین و شرفات اعلی علیین آشیان ساخت. (جامع‌التواریخ رشیدی). رجوع به شرفة شود.

شرفات. [شُ رُ] (ع اِ) شرفات الفرس؛ گردن اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جای برنشستن ردیف در پشت اسب. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

شرفاک. [شَ / شِ] (اِ) شرفالنگ. شرفانگ. هر صدا و آواز آهسته. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). شلفاک. اسدی به معنی آواز پی، بیت زیر (توانگر به...) را شاهد آورده و باز به همان بیت در کلمهٔ شلپوی در همین معنی استشهاد جسته است. (یادداشت مؤلف). هر آواز را گویند عموماً و آواز پای را خصوصاً، و آن را شرفه و شرفنگ و شرفک نیز گویند. (از آنندراج) (از انجمن آرا). ||آواز پای مردم. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا). بانگ پی باشد. (لغت فرس اسدی):
توانگر به نزدیک زن خفته بود
زن از خواب شرفاک مردم شنود.
ابوشکور بلخی.
تا چهرهٔ دل گرفت غم پاک
بر طاس فلک فتاد شرفاک
ادیب صابر (از آنندراج).
تا که هنگام رفتن اندر راه
نبود مور و مار را شرفاک.
پادشه در تنعم و دولت
دشمنش خوار و خسته و مفلاک.
ادیب صابر (از جهانگیری).
پیش خوانش نشنود هرگز کسی شرفاک نان.
سنایی.

شرفالنگ. [شَ / شِ لَ] (اِ) شرفاک. شرفانگ. (ناظم الاطباء). به معنی شرفاک است. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آنندراج). رجوع به شرفاک شود.

شرفانگ. [شَ / شِ نَ] (اِ) شرفاک. شرفالنگ. (ناظم الاطباء). به معنی شرفاک است. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آنندراج). رجوع به شرفاک شود.

شرفای حسنی. [شُ رَ یِ حَ سَ] (اِخ) یکی از دو طبقهٔ «شرفای مراکش» که از ۹۵۱ هـ.ق. تا ۱۰۶۹ هـ.ق. در مراکش سلطنت کرده‌اند. اسامی افراد آن از این قرار است: محمد اول، شیخ (جلوس ۹۵۱ هـ.ق.)، عبدالله (جلوس ۹۶۵ هـ.ق.)، محمد دوم (جلوس ۹۸۱ هـ.ق.)، ابومروان عبدالملک اول (جلوس ۹۸۳ هـ.ق.) ابوالعباس احمد اول، منصور (جلوس ۹۸۶ هـ.ق.)، «شیخ» و «ابوفارس» و «زیدان» (رقبای یکدیگر) (جلوس ۱۰۱۲ هـ.ق.)، زیدان به تنهایی (از ۱۰۱۶ هـ.ق.)، ابومروان عبدالملک دوم (جلوس ۱۰۳۸ هـ.ق.)، ولید (جلوس ۱۰۴۰ هـ.ق.)، محمد سوم (جلوس ۱۰۴۵ هـ.ق.)، احمد دوم (جلوس ۱۰۶۶ - ۱۰۶۹ هـ.ق.). (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به شرفای مراکش و طبقات سلاطین اسلام صص۵۱-۵۲ شود.

شرفای فلالی. [شُ رَ یِ فَ لا] (اِخ) یکی از دو طبقهٔ «شرفای مراکش» که از ۱۰۷۵ - ۱۳۱۱ هـ.ق. در مراکش سلطنت کرده‌اند. اسامی افراد آن از این قرار است:

رشیدبن شریف‌بن علی (جلوس ۱۰۷۵ هـ.ق.)، اسماعیل سمین (جلوس ۱۰۸۳ هـ.ق.)، احمد ذهبی (جلوس ۱۱۳۹ هـ.ق.) عبدالله (جلوس ۱۱۴۱ هـ.ق.). محمد اول (جلوس ۱۱۷۱ هـ.ق.). یزید (جلوس ۱۲۰۴ هـ.ق.). هشام (جلوس ۱۲۰۶ هـ.ق.). سلیمان (جلوس ۱۲۰۹ هـ.ق.). عبدالرحمان (جلوس ۱۲۳۸ هـ.ق.). محمد دوم (جلوس ۱۲۷۶ هـ.ق.). حسن (جلوس ۱۲۹۰ هـ.ق.). عبدالعزیز (جلوس ۱۳۱۲ هـ.ق.) حفیظ (جلوس ۱۳۲۵ هـ.ق. استعفا ۱۳۲۹ هـ.ق.). یوسف (جلوس ۱۳۳۰ هـ.ق. وی در شعبان ۱۳۳۰ سلطان مراکش خوانده شد). محمد بن یوسف، مشهور به محمد خامس (پنجم) (جلوس ۱۳۴۶ ق = ۱۹۲۷ م. عزل ۱۹۵۳ م. جلوس مجدد ۱۹۵۵ م). (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به شرفای مراکش و طبقات سلاطین اسلام صص ۵۲-۵۳ شود.

شرفای مراکش. [شُ رَ ي ِ مَ کِ] (اِخ) خاندانی که از ۹۵۱ هـ.ق. = ۱۵۴۴ م. تا ۱۳۱۱ هـ.ق. = ۱۸۹۳ م. در مراکش حکومت کردند. این امرا چون خود را از فرزندان حسن‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم السلام و اولاد فاطمه علیها السلام میدانستند، خود را شریف (ج، شرفاء) می‌نامیدند. این سلسله شهر تاروت را در سال ۹۲۱ هـ.ق. و بلاد مراکش و فاس را اندکی بعد تصرف کردند ولی استقلال ایشان از سال ۹۵۱ هـ.ق. = ۱۵۴۴ م. آغاز میگردد. شرفای مراکش دو طبقه‌اند: حسنی، فلالی. در مدت ۶ سال که سلسلهٔ دوم جای سلسلهٔ اول را گرفت مراکش قرین هرج و مرج بود. حدود مراکش همیشه به حال کنونی بوده ولی هم‌وقت دو شریف - که رقیب یکدیگر محسوب میشده‌اند - یکی در فاس و دیگری در مراکش مقام داشته‌اند. شرفا به خود عنوان خلیفه و امیرالمؤمنین میدادند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به «شرفای حسنی» و «شرفای فلالی» و طبقات سلاطین اسلام صص ۵۱-۵۵ شود.

شرف الادباء. [شَ رَ فُلْ أُ دَ] (اِخ) ادیب صابر. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ادیب صابر شود.

شرف الحکماء. [شَ رَ فُلْ حُ کَ] (اِخ) اثیرالدین فتوحی مروزی. (یادداشت مؤلف). رجوع به اثیرالدین شود.

شرف‌الدوله. [شَ رَ فُدْ دَ لَ] (اِخ) ابوالفوارس شیرذیل. سومین از دیالمهٔ (آل‌بویه) فارس. وی در عراق نیز حکومت کرده (جلوس ۳۷۲ - ۳۷۹ هـ.ق.). (از یادداشت مؤلف). رجوع به تاریخ گزیده چ لیدن صص ۴۲۹-۴۳۰ و مجمل التواریخ والقصص ص ۳۹۵، ۳۹۶ و ۴۲۸ و آثار الباقیة ص ۱۳۳ و مادهٔ ابوالفوارس شود.

شرف‌الدوله. [شَ رَ فُدْ دَ لَ] (اِخ) ابوالمکارم مسلم. پنجمین از بنی‌عقیل که در الجزایر حکومت می‌کردند (جلوس ۴۵۳ - ۴۷۸ هـ.ق.). (از یادداشت مؤلف).

شرف‌الدوله. [شَ رَ فُدْ دَ لَ] (اِخ) ابوشجاع ارسلان‌خان ثانی. نهمین از امرای ایلک‌خانیه به ترکستان از حدود ۴۲۱ - ۴۲۴ هـ.ق. (یادداشت مؤلف).

شرف‌الدوله. [شَ رَ فُدْ دَ لَ] (اِخ) ابوعلی حسن‌بن بهاءالدوله‌بن عضدالدوله‌بن رکن‌الدوله‌بن بویه. بعد از پدر در بغداد در خدمت خلیفه به نیابت برادر سلطان‌الدوله راه امارت داشت. ترکان او را بر برادر شورانیدند تا نام او را از خطبه بیفکند و به نام خود خطبه کردی. مدت شش سال و دو ماه امارت داشت و در سال ۴۱۰ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ گزیده چ لیدن ص ۴۳۱).

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابن‌القاضی الفاضل. پسر قاضی فاضل وزیر و قاضی سلطان صلاح‌الدین ایوبی است. و خود او ظاهراً به طب و گیاه‌شناسی توجهی داشته است. ابن‌البیطار از او برای سوسن اسود نقلی دارد (ج ۱ ص ۶۹). (یادداشت مؤلف).

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابن‌عبدالقادربن برکات‌بن ابراهیم. معاصر فاضل نحریر موسی محمد محبی، مؤلف «معجم خلاصة الاثر فی اعیان القرن حادی عشر»، از اجلهٔ حنفیهٔ غزه و کبار فقهای آن فرقه و در علم تفسیر و نحو و فقه استاد بود و تصانیفی سودمند دارد از آن جمله است: ۱- محاسن الفضائل بجمع الرسائل. ۲- حاشیهٔ تنویر البصائر بر کتاب اشباه النظایر، تألیف ابن‌نجیم. (از نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۷۰۲).

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابن‌عنین شاعر. متوفای ۶۳۰ هـ.ق. رجوع به ابن عنین... شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) لقب ابن منیر عبدالواحد. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابن‌منیر شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابواسحاق قرشی شرف‌الدین. رجوع به ابواسحاق... شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابوالقاسم‌بن عبدالعلیم. رجوع به ابوالقاسم... شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابوجعفر احمدبن محمدبن سعید، ابن البلدی. رجوع به ابن البلدی... شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابوشجاع ارسلان‌خان ثانی. رجوع به ارسلان... شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابوطاهربن سعدالدین. رجوع به ابوطاهر... شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابوعبدالله‌بن فخرالدین عثمان‌بن علی معروف به بنت ابی‌سعد (کذا فی کشف الظنون و التصحیف فیه ظاهر). او راست: مستوجبة المحامد فی شرح خاتم ابی‌حامد (در الدرر المنظوم آن را به طلیطلی منسوب داشته) در دو مجلس که یکی را در سال ۸۹۴ هـ.ق. املاء کرده است. (از یادداشت مؤلف).

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عبدالله... معروف به ابن‌بطوطة. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۷ و ابن‌بطوطة شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) احمدبن شیخ یحیی منیری. از اهل قصبهٔ منیر بنگالهٔ هند و از عارفان و شاعران قرن نهم هجری قمری و از پیروان و معاریف مشایخ نقشبندیه بود. وی دارای تألیفاتی است از جمله کتابی بنام «شرفنامه» در بیان لغات، بنام اوست که یا خود نگاشته و یا یکی از مریدانش بنام او پرداخته است[1]. ابیات زیر از اوست:

گر سلسلهٔ زلفت در دور جنان پیچد
در پنج‌نماز خود دوزخ به دعا خواهم.
روی سیه و موی سفید آوردم
چشمی گریان قدی چو بید آوردم
چون خود گفتی که تا امیدی کفر است
فرمان تو بردم و امید آوردم.

(از ریاض العارفین و فرهنگ سخنوران).
رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) احمدبن علی‌بن یوسف بوفی قرشی. رجوع به احمدبن... و روضات الجنات ص ۷۵۶ شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) احمدبن موسی اربلی. رجوع به احمدبن موسی... شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) احمد دماوندی. رجوع به احمد شرف‌الدین... و لباب‌الالباب ج ۱ صص ۲۸۲-۲۸۵ شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) لقب اسماعیل‌بن ابی‌بکر معروف، به ابن‌المقری. رجوع به ابن المقری شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) انوشروان‌بن خالد فینی کاشانی، مکنی به

---

[1] - مؤلف شرفنامه ابراهیم قوام فاروقی است و آن را به نام مرشد خود احمد منیری کرده است. (از یادداشت مؤلف در پشت ص ۱ شرفنامهٔ نسخهٔ لغتنامه).

ابونصر، وزیر سلجوقیان، متوفای ۵۳۲ هـ.ق. وی اصلاً از مردم فین کاشان است و در جوانی از کاتبان دیوان ملکشاه بود. نسبت به مؤیدالملک‌بن خواجه نظام‌الملک علاقه و ارادت تام داشت و در ایام وزارت این خواجه در عصر برکیارق و تتش که منتهی به قتل و فتح مؤیدالملک و برکیارق گردید حضور داشت و پس از قتل مؤیدالملک (۴۹۴ هـ.ق.) بقدری متألم گردید که به بصره رفت و در آنجا دور از غوغای امور ملکی به مطالعهٔ ادب و مفاوضه با شعرا و ادبا مشغول بود و از آن جمله با فاضل معروف ابومحمد قاسم‌بن علی حریری آشنایی یافت و حریری مقامات مشهور خود را بنام انوشروان تألیف کرد. در سال ۴۹۸ هـ.ق. پس از مرگ برکیارق و جلوس محمد بجای او، سلطان جدید، انوشروان را که سه سال بود در بصره به انزوا می‌گذراند به خدمت خواست و خزانهٔ خود را بدو سپرد. همین سلطان پس از قتل عزالملک مقام او، عارضی لشکر را، به شرف‌الدین وا گذاشت. در وزارت نظام‌الملک دوم این وزیر برادر خود شمس‌الملک عثمان‌بن خواجه نظام‌الملک را بجای انوشروان‌بن خالد مستقلاً منصب عارضی داد. در زمان مرض موت محمد، انوشروان که در عهد خطیرالملک از کار افتاد، اندک‌زمانی عهده‌دار کفالت صدارت شد. وی چندی هم وزیر سلطان محمود و سلطان مسعود سلجوقی و مسترشد خلیفهٔ عباسی بود. او از منشیان زبردست فارسی بود و کتابی شامل یادداشتهای زندگانی خود در ایامی که غالباً در دستگاه سلاجقه داخل ایران بوده نوشته بنام «نفثة المصدور فی فتور زمان الفتور» که از نمونه‌های خوب انشای فارسی است. متأسفانه اصل آن که مشحون به اشعار شاعران بزرگ قدیم فارسی بوده در دست نیست و تاریخ «سلاجقهٔ عماد کاتب» ترجمهٔ همین کتاب است به عربی با اضافاتی بسیار از عماد. (فرهنگ فارسی معین).

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) حسام، محمدبن ابی‌بکر نسفی. رجوع به حسام شرف‌الدین و لباب‌الالباب ج ۲ ص ۳۸۹ شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) حسن‌بن محمد رامی تبریزی. رجوع به رامی (تبریزی) شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) حسین‌بن سلیمان حلبی طایی. رجوع به حسین‌بن سلیمان... شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) حسینی تبریزی لالوی، معروف به میر شریف. او راست: انفس الاخبار، در تاریخ به فارسی، که تألیف آن را بسال ۱۰۳۲ هـ.ق. به انجام رسانیده است. وفات او به سال ۱۰۵۰ هـ.ق. در شهر اسکدار متقاعداً از قضا بوده است. (یادداشت مؤلف).

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) خلخالی. حاکم خلخال، معاصر سلطان محمد خدابنده که در حملهٔ قتلقشاه به گیلان هنگام عبور از خلخال به حضور قتلقشاه رسیده و او را از عزیمت منع می‌کرد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۹۴). رجوع به تاریخ مغول صص ۳۱۲ - ۳۱۳ شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) خوارزمی، وزیر جنتمور از ایلخانان مغول که بین سالهای ۶۳۰ تا ۶۳۳ هـ.ق. امیری خراسان و اسفراین و جوین و... را داشت. (از تاریخ مغول ص ۱۶۶، ۱۶۷ و ۱۶۹).

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) سمرقندی. او راست: «قسطاس الافکار» در علم منطق که نسخه‌ای از آن را در تهران دیدم که تاریخ کتابت مائه ششم داشت. (یادداشت مؤلف).

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) یا سید شرف‌الدین خطاط شیرازی. از خوشنویسان نامی معاصر و منسوب به دربار سلطان اولجایتو و معلم فرزند وی ابوسعید بهادر بود و ابوسعید بهادر در تعظیم و احترام وی سخت مبالغه می‌کرد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۹۷).

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) شفروه‌ای، از دانشمندان و گویندگان اواخر قرن ششم هجری قمری (متوفای ۵۷۱ هـ.ق.) بود. رجوع به مادهٔ شفروه‌ای و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۳۱ و ریاض‌العارفین ص ۲۱۲ و مجمع‌الفصحاء چ قدیم ج ۱ ص ۳۰۲ و فهرست المعجم و تاریخ مغول ص ۵۳۲ شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) یا شیخ شرف‌الدین طویل قزوینی. عالمی عامل بود و به سال ۷۲۲ هـ.ق. در قزوین درگذشت. (از تاریخ گزیده چ لیدن ص ۷۹۳).

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) طغان‌بن علی. از پادشاهان سلسلهٔ ایلک‌خانی ترکستان (از حدود ۴۰۳ تا ۴۰۸ هـ.ق.). (فرهنگ فارسی معین).

شرف الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) طوسی، مظفربن محمدبن مظفر. ریاضی‌دان و منجم بنام، متوفای ۶۰۹ هـ.ق. وی اصلاحاتی در اصطرلاب انجام داده و شرح آن را در کتاب المسطح آورده است. (فرهنگ فارسی معین).

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) عبدالمؤمن‌بن خلف دمیاطی. رجوع به عبدالمؤمن... شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) یا شرف عراقی. شیخ علی ملقب، به قلندر از سالکان طریقت و واصلان حقیقت و از معاصران و مصاحبان شمس تبریزی و مولانا جلال‌الدین رومی بود و بسال ۷۲۴ هـ.ق. درگذشت. ابیات زیر از اوست:

ره سلامت و رندی بود نشیب و فراز
تو پای شوق نداری به کوی دوست متاز.
هر مشقت که آیدت در عشق
سر بنه وز سرور خه‌خه‌زن
ور ندای مرد گرد عشق مگرد
چون مخنث ز دور وه‌وه زن.
آوازهٔ عشق ما به هر خانه رسید
درد دل ما به خویش و بیگانه رسید
از درد غم عشق به هرجا که رویم
گویند ز ره دور که دیوانه رسید.

(از ریاض العارفین ص ۹۶ و فرهنگ سخنوران). رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) علی‌بن رجاء، وزیر سلطان طغرل‌بن محمدبن ملکشاه سلجوقی، وزیری نالایق و بیکفایت بود. و پس از مرگ سلطان به آذربایجان شتافت و در سلک ملازمان سلطان داودبن محمود درآمد و بعد در لشکرکشی خوارزمشاه به عراق کشته شد. (از دستور الوزراء ص ۲۰۹). رجوع به تجارب السلف ص ۲۸۲ شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) علی یزدی، ادیب و دانشمند و شاعر و مورخ قرن ۸ هـ.ق. و مؤلف کتاب ظفرنامهٔ تیموری و چندین کتب دیگر. از اشعار اوست بیت معروف زیر:

زنهار شرف ز تفت بیرون نروی
کآواز دهل شنیدن از دور خوش است.

و نیز بیت زیر:

صوفی مباش منکر رندان می‌پرست
کاندر پیاله عکس رخ یار نیز هست.

(از مجالس النفائس صص ۲۰۰-۲۰۱). رجوع به علی یزدی و فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) عیسی معظم‌بن سیف‌الدین ابوبکر. سومین از سلسلهٔ ایوبیان دمشق (جلوس ۶۱۵ هـ.ق. وفات ۶۲۴ هـ.ق.). (فرهنگ فارسی معین).

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) مبارک‌بن احمدبن مستوفی اربلی. رجوع به مبارک... شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) محمدبن ابی‌الفتح‌بن ابی‌منصوربن البلدی، معروف، به ابن‌البلدی، مکنی به ابی‌جعفر. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابن‌البلدی شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) یا امام شرف‌الدین محمدبن محمد فراهی. استقرار یمین‌الدوله بهرامشاه‌بن حرب ممدوح صاحب

ترجمه به ملک سیستان سوم رجب (۶۱۰ هـ.ق.) بود و در روز پنجم ربیع‌الاخر سال ۶۲۸ هـ.ق. به دست ملاحده کشته شد. (یادداشت مؤلف). گوینده‌ای فاضل و عامل است و رباعیات لطیف سراید. رباعیات زیر از اوست:

جانا به تو حاجت وصال آوردم
وین هم ز طمعهای محال آوردم
مانندهٔ چوگان سر زلف تو باز
بر گوی زنخدان تو خال آوردم.
ای دیده به یادش چو نظر بگشایی
در پای خیال او فشان بینایی
آنگاه چو بر مردمکش بنشاندی
هشدار که دامنش به خون نالایی.
دل در خم آن دو زلف یکتاش خوش است
زیراکه نظر در رخ زیباش خوش است
گر با من شوربخت شیرین‌رخ او
گه‌گه ترشست، گو همی باش خوش است.
ای رفته و بی‌تو رفته خواب از دیده
گل رفته و می‌رود گلاب از دیده
تا باز تبینمت نبینم خالی
خون از جگر، آتش از دل، آب از دیده.
(از لباب الالباب ج ۱ صص ۲۱۳-۲۱۶).

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) محمود شاه اینجو، که سالها حکومت بر و بحر فارس و کرمان و شبانکاره و یزد کرد و بزرگترین اعاظم ملوک ایران شد. وی از نسل شیخ ابوالحسن خرقانی بود. (از تاریخ گزیده چ لیدن ص ۷۸۶). حمدالله مستوفی گوید: ملک شرف‌الدین باروی شهر شیراز را تجدید بنا کردو بر بالای آن بروجی جهت محافظان از آجر ساخت. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۱۴). رجوع به فهرست جامع‌التواریخ رشیدی شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) مملان‌بن وهسودان، مکنی به ابونصر. رجوع به مملان و فهرست احوال و اشعار رودکی شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) نقیب‌النقباء شرف‌الدین علی‌بن طراد الزینبی. نیابت وزارت مسترشد خلیفهٔ عباسی را داشت. (از مجمل التواریخ والقصص صص ۳۸۵-۳۸۶). رجوع به تجارب السلف ص ۳۰۶ شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) هارون‌بن شمس‌الدین جوینی. رجوع به هارون... و نیز تاریخ مغول ص ۵۴۵ و ۵۰۶ و تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ج ۳ ص ۲۴ شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) لقب هبةالله‌بن عبدالرحیم بارزی جهنی، مؤلف اسرارالتنزیل. رجوع به ابن‌البارزی شود.

شرف‌الدین. [شَ رَ فُدْ دی] (اِخ) یحیی‌بن قرمجای رهاوی حنفی. رجوع به یحیی... شود.

شرف‌الدین اصفهانی. [شَ رَ فُدْ دی نِ اِ فَ] (اِخ) یا شرف‌الدین شفروه‌ای. رجوع به شفروه‌ای شود.

شرف‌الدین طبیب. [شَ رَ فُدْ دی نِ طَ] (اِخ) به نیابت ابن‌قیس نصرانی، تدریس طب مدرسهٔ مستنصریه داشت. (از یادداشت مؤلف).

شرف‌الدین قرشی. [شَ رَ فُدْ دی نِ قُ رَ] (اِخ) ابوالقاسم‌بن عبدالحلیم. رجوع به ابوالقاسم... شود.

شرف‌الدین مسعودی. [شَ رَ فُدْ دی نِ مَ] (اِخ) مؤلف کتاب «جهان دانش» در علم هیأت. (آقای جلال‌الدین همایی در التفهیم به نظریه‌های وی اشاراتی کرده است). رجوع به التفهیم ص ۸۹، ۹۹ و ۱۰۷ و حاشیهٔ ص ۵۱ شود.

شرف‌الدین مظفر. [شَ رَ فُدْ دی نِ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ابن منصوربن حاجی. از خواف خراسان. از پادشاهان آل‌مظفر متوفای ۷۱۳ هـ.ق. اتابک یوسف شاه‌بن علاءالدین او را تربیت کرد و میبد و ندوشن و بخشی از قهستان یزد را بدو واگذار نمود. شرف‌الدین معاصر و مورد توجه غازان‌خان و الجایتو و امیری کاردان و لایق و نیکوکار بود. در آبادی ملک و آسایش مردم کوشید. (از تاریخ گزیده چ لیدن صص ۶۱۶-۶۲۰). رجوع به همان صفحات و نیز ص ۶۷۰ همان مأخذ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۷۶ شود.

شرف‌الزمان. [شَ رَ فُزْ زَ] (اِخ) ابوالمحاسن ازرقی هروی. رجوع به ازرقی هروی شود.

شرف‌الملک. [شَ رَ فُلْ مُ] (اِخ) لقب شیخ‌الرئیس ابوعلی حسین‌بن علی‌بن سینا. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوعلی سینا شود.

شرف‌الملک. [شَ رَ فُلْ مُ] (اِخ) فخرالدین علی جندی. وزیر سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه که پس از بازگشت از بلاد هند منصب وزارت را بدو داد. وی از علم و کمال چندان بهره‌ای نداشت ولی در تمشیت امور وزارت ماهر بود. او در آخر عمر به رنجاندن درباریان پرداخت و به سعایت آنان و به امر سلطان محبوس و مقتول گردید. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۶۴). رجوع به فهرست تاریخ مغول شود.

شرف‌الملک. [شَ رَ فُلْ مُ] (اِخ) کاتب، مکنی به ابوسعد. کاتب سلطان ملکشاه سلجوقی که همزمان با عزل خواجه نظام‌الملک وی را نیز معزول و مجدالملک ابوالفضل قمی را بجای وی منصوب کرد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۹۴). رجوع به مادهٔ ابوسعد محمد منصور شود.

شرف‌الملوک. [شَ رَ فُلْ مُ] (اِخ) ابن شاه کیخسروبن تاج‌الدولة. از ملوک باوند که مدت شش سال سلطنت کرد و به سال ۷۳۴ هـ.ق. درگذشت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۳۳۶).

شرف‌بخش. [شَ رَ بَ] (نف مرکب) افتخاردهنده و بزرگی‌بخشنده و سرافرازکننده. (ناظم الاطباء).

شرفتی. [شَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان اهمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنهٔ آن ۱۹۰ تن و محصول آنجا برنج و کنف و غلات است. آب آن از چشمهٔ محلی تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شرفث. [شَ فَ] (ع اِ) درختی است کوچک. (از منتهی الارب). درختی است کوچک از جنس یتوعات. (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

شرف جنجال. [شَ رَ جَ] (اِخ) نام و لقب زنی معروف به پرگویی و داد و فریاد. و امروزه به مزاح برای هر زن پرگوی و پرخنده علم شده است: چغندر چاووشی. خدیجه خبرچی. (یادداشت مؤلف).

شرف خان. [شَ رَ] (اِخ) بدلیسی. او راست: «کتاب تاریخ امرای اکراد و آل‌عثمان و صفویه تا سال ۱۰۰۵ هـ.ق.» به فارسی. (از یادداشت مؤلف).

شرفخانه. [شَ رَ نَ / نِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ شبستر، در جنوب باختری بخش واقع و از شمال به میشوداغ (میشاب) از جنوب به بخش دهخوارقان و از خاور به دهستان خامنه و از باختر به شهرستان شاهپور محدود است. قراء دهستان قسمتی در ساحل دریاچهٔ ارومیه و ۶ آبادی آن در جزیرهٔ شاهی است و خط آهن و شوسهٔ تبریز و جلفا از این دهستان عبور می‌کند. از ۱۹ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و در حدود ۱۲۶۱۰ تن جمعیت دارد و دیه‌های مهم آن: کافی الملک، هریس، تیل، مشنق، کوزه‌کنان، کشک، گمیچی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شرفخانه. [شَ رَ نَ / نِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان شرفخانهٔ بخش شبستر شهرستان تبریز. واقع در ۱۸ کیلومتری باختری بخش است. سکنهٔ آن ۱۴۳۶ تن و آب آن از چشمه و رودخانه‌های محلی تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و بادام و زردآلو است. این قصبه در ساحل خاوری دریاچهٔ رضائیه واقع و دارای اسکله برای راه‌آهن و کشتی‌رانی و مدرسه و شعبهٔ پست و

تـلگراف و ژاندارمری و بیرکزبهداشت می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شرف خلیل. [شَ رَ خَ] (اِخ) دهی از دهستان افزر بخش قیرو کارزین شهرستان فیروزآباد. سکنهٔ آن ۱۷۵ تن و محصول آنجا غلات و خرما و لیمو است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شرف داشتن. [شَ رَ تَ] (مص مرکب) آبرو و عزت داشتن. دارای حرمت و ناموس بودن. بزرگواری و مرتبت داشتن. برتری داشتن:

آسمان‌قدری که تا گشته وجودش بر زمین
از وجود او شرف دارد زمین بر آسمان.
امیر معزی (از آنندراج).

تو آن شاهی که از شاهان به تو قدر و شرف دارد
نگین و تیغ و تاج و تخت و کلک و ملک و اسب و زین.
امیر معزی (از آنندراج).

ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه
رشک بردن بهر نعما برنتابد بیش از این.
خاقانی.

هرکه از طریق نخوت آمد به دار ملکت
دید آن شرف که داری زآن نقد شد وبالش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۳۰).

گرنداری هیچ فرزندی شرف داری که حق
هم شرف زین دارد اینک «لم‌یلد» خوان از قران.
خاقانی.

این آب در زعم اهل هند شرفی و خطری عظیم دارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۴).

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد.
سعدی (گلستان).

از آن بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سگ نپنداشتند.
سعدی (بوستان).

شرفروختن. [شَ فُ تَ] (مص مرکب) کاری پرزحمت یا فساد را به دیگری محول کردن. ||کسی را وکیل ادعای مشکل برکسی کردن. (فرهنگ نظام).

شرف‌ریز. [شَ رَ] (نف مرکب) برطرف‌کنندهٔ شرافت و افتخار و بزرگی. (از ناظم الاطباء).

شرفمندی. [شَ رَ مَ] (حامص مرکب) شرافتمندی. شرف داشتن:

بنازم شأن بیقدری من آن بی‌دست و پا بودم
که گردید از شرفمندی کف دست سلیمانش.
خاقانی.

شرفنج. [شَ فَ] (اِ) راه درشت و ناهموار. (ناظم الاطباء).

شرفنگ. [شَ / شِ فَ] (اِ) هر آواز آهسته. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||بانگ پی مردم و غیره باشد. (فرهنگ اوبهی). به معنی شرفاک است. (فرهنگ جهانگیری). آواز پای مردم. (ناظم الاطباء) (از برهان). رجوع به شرفه و شرفاک شود.

شرفوان. [شَ رَفْ] (ص مرکب) آنکه شرف دارد. آنچه شرف دارد. آنجا که شرف دارد. در ابیات زیر خاقانی کنایه از شهر شروان است:

گر شرفوان بمثل شروان نیست
خیروان است شرفوان چه کنم. خاقانی.

گشته شروان شیروان لابل شرفوان از قیاس
صورت بغداد و مصر از خیروان انگیخته.
خاقانی.

شروان به فر اوست شرفوان و خیروان
من شکرگوی خیر و شرف تا رسد مرا.
خاقانی.

هم شرفوان نویسمش لیکن
حرف علت از آن عیان بدر است. خاقانی.

خاک شروان مگو که آن شر است
کآن شرفوان به خیر مشتهر است. خاقانی.

اهل عراق در عرقند از حدیث تو
شروان بنام تست شرفوان و خیروان.
خاقانی.

رجوع به شروان شود.

شرفوند. [شَ رَفْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن و محصول آنجا غلات و چغندرقند و صیفی و توتون و حبوب و لبنیات است. راه آن اتومبیل‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شرفة. [شُ فَ] (ع اِ) کنگرهٔ قصر. ج، شُرَف. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کنگر. (زمخشری). کنگره. (مُنتهی الارب) (مهذب الاسماء) (دهار) (آنندراج) (زمخشری). زیف. دندانه. (یادداشت مؤلف). کنگرهٔ عمارت. (از غیاث اللغات). در عربی مطلق کنگره را گویند، خواه کنگرهٔ قلعه باشد و خواه کنگرهٔ بام و دیوار و خانه و غیره. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ||بزرگی و فضل و فزونی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شرفةالمال؛ گزیده‌ترین مال. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). مال نیکو. (دهار). گزیده‌ترین مال. (آنندراج). ||آنجای از بالای مناره که مؤذن در آنجا ایستاده اذان میگوید. (از ناظم الاطباء).

شرفه. [شَ / شِ فَ / فِ] (اِ) شرفنگ. هر آواز آهسته. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان) (از غیاث اللغات). شرفاک. (از جهانگیری):

از شرفهٔ جلاجل شاهین عدل تو
عنقای ظلم گشت پس قاف در نهان.
سوزنی.

کاروان شکر از مصر رسید
شرفهٔ بانگ درا می‌آید.
مولوی (از انجمن آرا).

||آواز پای مردم. (آنندراج) (از برهان) (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). رجوع به شرفنگ و شرفاک شود.

شرفه. [شَ رَ / شُ فَ / فِ] (ع اِ) کنگرهٔ قلعه. (از ناظم الاطباء). هریک از مثلثها یا مربعهایی که نزدیک بهم در بالای قصر یا دیوار گرد قلعه و شهر بنا کنند. ج، شُرَفات. ولی در شعر فارسی شَرفَه آمده است. (فرهنگ فارسی معین):

از پی آن تا ز خورشیدش فزون باشد شرف
مشتری خواهد که او را شرفهٔ ایوان بود.
فرخی.

تا بدید ایوان تو کیوان همی جوید شرف
آرزو کرده‌ست کو را شرفهٔ ایوان کنی.
عنصری.

مشرق آفتاب ملت و ملک
شرفهٔ قصر طرف بام تو باد. انوری.

||کنگرهٔ بام. کنگرهٔ دیوار خانه. (ناظم الاطباء).

شرفه. [شَ فَ] (اِخ) طایفه‌ای از قبیلهٔ بنی‌طرف از قبایل عرب خوزستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۲).

شرفه. [شَ فَ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان بخش هویزهٔ شهرستان دشت میشان. سکنهٔ آن ۲۵۰۰ تن و محصول آنجا غلات است. آب آن از رودخانهٔ کرخه تأمین می‌شود. صنایع دستی زنان: قالیچه و عبا و جاجیم بافی. راه آن اتومبیل‌رو و ساکنان از طایفهٔ شرفه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شرفه الله. [شَرْ رَ فَ هُلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) یا شرفها الله؛ خداوند شرف و بزرگواری دهاد او را؛ مکه، شرفها الله. (یادداشت مؤلف).

شرفی. [شَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به شرف که جایی است در مصر. (از انساب سمعانی). ||منسوب است به شرف که مکانی است در اندلس. (از انساب سمعانی).

شرفی. [شَ رَ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن محمد شرفی، خطیب قرطبه منسوب به شرف که موضعی است به اشبیلیة. (از منتهی الارب).

شرفی. [شَ رَ] (اِخ) سعیدبن سعدقرشی، منسوب به شرف در مصر، محدث است. (منتهی الارب).

شرفی. [شَ رَ] (اِخ) عتیق‌بن احمد... منسوب به شرف در مصر، محدث است. (از منتهی الارب).

شرفی. [شَ رَ] (اِخ) علی‌بن ابراهیم ضریر

فقیه. منسوب است به شرف (در مختصر). (منتهی الارب).

شرفی. [شَ رَ] (اِخ) یاقوت‌بن عبدالله... موصلی. کاتب است و منسوب به شرف که موضعی است به اشبیلیة. (از منتهی الارب).

شرفیاب. [شَ رَفْ] (نف مرکب) سرافرازشده و صاحب قدر و مرتبه گشته و مشرف. (ناظم الاطباء). کسی که به شرف و افتخاری نایل آید. شرف‌یافته. که شرف یابد. ||آنکه به خدمت بزرگی می‌رسد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به شرفیابی شود.

شرفیاب شدن. [شَ رَفْ شُ دَ] (مص مرکب) سرافراز گشتن و دارای قدر و مرتبهٔ بلند شدن و مشرف شدن. (از ناظم الاطباء). ||به خدمت بزرگی رسیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شرفیاب و شرفیابی شود.

شرفیابی. [شَ رَفْ] (حامص مرکب) سرافرازی و درک شرف و بلندی جاه و مرتبه. (از ناظم الاطباء). تشرف. شرف و افتخار یافتن. (یادداشت مؤلف). نیل به شرف و افتخار. (فرهنگ فارسی معین). ||به خدمت بزرگی رسیدن. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به شرفیاب و شرفیاب شدن شود.

شرف یافتن. [شَ رَ تَ] (مص مرکب) افتخار یافتن. به فخر و مباهات رسیدن. (از فرهنگ فارسی معین):

مردم ز علم و فضل شرف یابد
نز سیم و زر و از خز طارونی. ناصرخسرو.
اگر دانش یبلفنجی به فضل تو شرف یابد
پدرت و مادر و فرزند و جد و خویش و خال و عم.
ناصرخسرو.
شرف یافته[1] مشتری از حمل
گراییده از علم سوی عمل. نظامی.

||دارای قدر و شرف گشتن. (در اصطلاح نجوم). رجوع به شرف در این معنی شود.

شرفیة. [شَ فی یَ] (ع اِمص) شرافت و رفعت. (از ناظم الاطباء). ||نجابت و اصالت. (ناظم الاطباء).

شرق. [شَ رَ / شَ رَ قِ ق] (اِ صوت) صدای بهم خوردن دو چیز. (یادداشت مؤلف).
– شرق دست: آوایی که از خوردن کف دست به جایی آید، همچون: سینه زدن و غیره. ضرب شست:

گاه‌بگشوده گریبان، روز تا شب سینه را
در معابر از شرق دست گلگون می‌کنند.
ملک‌الشعراء بهار.

– ||کنایه از لیاقت و کفایت و حسن اداره و کاربری‌است: با این درآمدکم من این خانه را با شرق دست اداره می‌کنم. (لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).
– شَرَق‌شَرَق یا شَرقٌ شَرق: تکرار صوت خوردن چیزی به چیزی. رجوع به شرق‌شرق در ردیف خود شود.
– شرق و شروق؛ اسم صوت است و صدای برخورد دو چیز با یکدیگر را می‌رساند. (فرهنگ لغات عامیانه).
– شرقی و شروقی؛ ترکیبی است نظیر شرق و شروق، منتهی بیشتر در مورد بیان کیفیت و شدت کتک‌کاری و ضربه‌هایی نظیر سیلی و مانند آن بکار می‌رود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

شرق. [شَ] (ع مص) برآمدن آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (از مهذب الاسماء) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). تابان شدن و برآمدن آفتاب. (آنندراج). ||شکافتن گوش گوسپند را. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). شکافتن گوش گوسپند و بره را. (از اقرب الموارد). گوشِ گوسپند بشکافتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||غوره برآوردن خرمابن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||چیدن و درویدن (میوه) را. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ضعیف شدن روشنی آفتاب یا نزدیک غروب رسیدن آن. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||در گلو ماندن چیزی. (از آنندراج).

شرق. [شَ رَ] (ع مص) شکافته گوش‌شدن گوسپندبه درازا. ||به گلو ماندن آب و خدو. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). آب در گلو بماندن. (بحر الجواهر). درگلو گرفتن آب و جز آن. (یادداشت مؤلف). شراب و جز آن در گلو گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||سرخ شدن چشم کسی: شرق الدم فی عینه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خون ماندن در چشم کسی. ||سخت سرخ شدن چیزی. ||سرخ شدن چهرهٔ کسی از شرم و خجالت. (از اقرب الموارد). ||ضعیف شدن روشنی آفتاب. ||نزدیک رسیدن غروب آفتاب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||اندوه و غصه‌ناک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تنگ شدن سینهٔ کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||واقع شدن شر در بین کسان: شرق ما بینهم بشر؛ وقع الشر بینهم. ||بازداشتن زمین آب را از جریان در روی آن. ||پرخون شدن زخم. (از اقرب الموارد).

شرق. [شَ] (ع اِ) آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). ذکا. یوح. بوح. بیضا. خور. مهر. شارق. شمس. شید. (یادداشت مؤلف). خورشید. (مهذب الاسماء):

چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ
آواز روزه بر همه اعضا برآورم. خاقانی.

||سپیدی و روشنی آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جای برآمدن خورشید. (مهذب الاسماء). جای برآمدن آفتاب. مشرق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات) (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد). خاور. مشرق. خلاف باختر. خلاف غرب. و در قدیم خاور و خوربران «خوروران» را به معنی مغرب به کار می‌بردند در مقابل «خوراسان»، به معنی مشرق. (یادداشت مؤلف):

ماه تو ار در حجاب گشت و نهان شد
داور شرق آفتاب‌وار بماناد. خاقانی.

– شرق و غرب؛ مشرق و مغرب. (ناظم الاطباء). خاور و باختر.
– ||کنایه از سراسر جهان. جهان مسکون: سخن تو در شرق و غرب روان است. (تاریخ بیهقی).

من در سخن عزیز جهانم به شرق و غرب
کز شرق و غرب نام سخنور نکوتر است.
خاقانی.
از روی تو ندید در اطراف شرق و غرب
وز رای شاه عادل روشنتر آفتاب. خاقانی.
دیدهٔ شرق و غرب را بر سخنم نظر بود
آه که نیست این نظر عین رضای شاهی‌ام.
خاقانی.

– ||کنایه از دولتهای آسیایی و اروپایی: ملل شرق و غرب؛ کشورهای شرق و غرب.
– نقطهٔ شرق؛ اعتدال ربیعی است که آن را مشرق اعتدال نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
||زن خوبروی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شکاف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نام مرغی میان غلیواج و چرغ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مرغی است میان غلیواز و چرغ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نوری که از شکاف در به داخل بتابد. (از اقرب الموارد). ||(ص) تابان و روشن. (غیاث اللغات).
– خورشید شرق؛ خورشید تابان. آفتاب خاوری:

به پیش پدر شد چو خورشید شرق
به یاقوت و زر اندرون گشته غرق. فردوسی.

شرق. [شَ / شِ] (ع اِ) روشنی که از شکاف در درآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(ص) لحم شرق؛ گوشت بی‌چربی. ج، شارق. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوشت لخم. گوشتی که چربی

۱ - ایهام به معنی متداول در هیأت هم دارد.

نداشته باشد. (آنندراج). رجوع به شَرِق شود.
شرق. [شَ رَ] (ع اِ) آفتاب. گویند: طلع الشرق. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گاهی اطلاق می‌شود بر جهتی که خورشید از آن برآید. (از اقرب الموارد). شَرق. رجوع به شرق شود.
شرق. [شُ] (ع ص، اِ) جِ شارِق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شارق شود.
شرق. [شِ] (ع اِ) بیقولهٔ دهن. (دهار).
شرق. [شَ رِ] (ع ص) جرح شرق؛ زخم ممتلی از خون. (ناظم الاطباء). ||گوشت بی‌چربی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گوشت لاغر. (مهذب الاسماء). رجوع به شَرق یا شَریق شود.
شرق. [شُ رُ] (ع ص، اِ) جِ شَریق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||غَرقی (غریقان). (از اقرب الموارد). رجوع به شریق شود.
شرق. [شَ] (اِخ) اقلیمی است به باجه در اندلس. (از معجم البلدان).
شرق. [شَ] (اِخ) کنایه از آسیا و آفریقا که در مشرق اروپا قرار دارند. (یادداشت مؤلف). ممالکی که در مشرق کرهٔ زمین هستند. مجموع کشورهای آسیایی. (فرهنگ فارسی معین):

مباش غره به تقلید غربیان که به شرق
اگر دهد هنر شرقی احترام دهد.
ملک الشعراء بهار.

– شه شرق؛ ملک شرق. ملک مشرق. شه مشرق. فرمانروایان خراسان بزرگ و نواحی اطراف آن از عراق و کرمان و سیستان و غیره (در تداول شاعران و مدیحه‌سرایان):

تاج سر آفرینش است شه شرق
در کنف آفریدگار بماناد.
خاقانی (در مرثیهٔ امیر اسدالدین شروانی).

– ملک شرق؛ شه شرق. ملک مشرق. پادشاهان ایران، خاصه آنان که بر خراسان بزرگ و نواحی آن از کرمان و سیستان و عراق مسلط بودند (در زبان شعرا): نصر برادر است ملک شرق وسایس جمهور خلق را. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۶).
||عبرانیان این لفظ را برای زمینهایی که در دشت یهودیه و شام و اراضی که در کنار دجله و فرات واقع بود استعمال می‌نمودند. (از قاموس کتاب مقدس).
شرقاً. [شَ قَنْ] (ع ق) مقابل غرباً. حد شرقی: شرقاً به خیابان متصل است. (یادداشت مؤلف). از جهت مشرق. مقابل غرباً: ایران محدود است شرقاً به افغانستان و غرباً به ترکیه و عراق. (فرهنگ فارسی معین).
شرقاء. [شَ] (ع ص) گوسپند شکافته گوش. (از دهار) (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). گوسپندی که گوش وی به درازا شکافته بود. (مهذب الاسماء) (از المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد).
شرقاوی. [شَ] (اِخ) استاد ابوالصفا. او راست: لمعةالاسرار. و آن قصیده‌ای است در مدح حضرت ختمی‌مرتبت. چ مطبعهٔ نیل ۱۹۰۶ م. (از معجم المطبوعات مصر).
شرقاوی. [شَ] (اِخ) شیخ عبدالحمید الشافعی‌بن شیخ ابراهیم ابی‌الشافعی الشرقاوی. از دانشمندان دانشگاه الازهر مصر است. او راست: تقریب الانشاء لمن یشاء، دربارهٔ نثر و نظم. چ ۱۳۲۳ هـ . ق. (از معجم المطبوعات مصر).
شرقاوی. [شَ] (اِخ) شیخ عبدالله‌بن حجازی‌بن ابراهیم الازهری؛ معروف به شرقاوی. وی به سال ۱۱۵۰ هـ . ق. در طویله که دیهی کوچک از عرین است بدنیا آمد و در عرین پرورش یافت و سپس در دانشگاه الازهر به تحصیل پرداخت و به طریقهٔ خلوتیه پیوست و در همین هنگام اختلال حواس پیدا کرد و پس از معالجه بهبود یافت. او راست: ۱- تحفة الناظرین فی من ولی مصر من الولاة و السلاطین. ۲- حاشیه‌ای بر شرح الهدهدی علی الصغری للسنوسی. ۳- حاشیه بر شرح التحریر تألیف شیخ‌الاسلام زکریا انصاری. ۴- ربیع الفؤاد فی تربیة صلوات الطریق و الاوراد (در تصوف). ۵- شرح بر حکم ابن‌عطاء الله اسکندری. ۶- شرح نظم التحریر شریف‌الدین یحیی العمریطی. ۷- فتح المبدی بشرح مختصر الزبیدی. مرگ وی به سال ۱۲۲۷ هـ . ق. بود. (از معجم المطبوعات مصر).
شرقاوی. [شَ] (اِخ) شیخ هاشم‌بن محمد الشحات الشرقاوی. او راست: ۱- شرح الاجرومیة یا متن الاجرومیة. ۲- شرح علی الاربعین النوویة. (از معجم المطبوعات مصر).
شرق ادنی. [شَ قِ اَ نا] (اِخ) خاور نزدیک. در اروپا شامل کشورهای بالکان (رومانی، بلغارستان، یونان و ترکیهٔ اروپایی) و در آسیا شامل ممالک اردن هاشمی، مصر، عراق و عربستان شمالی است. (از فرهنگ فارسی معین). و این به مناسبت وقوع این کشورها در مشرق ممالک غربی اروپا و نزدیکی آنها به این ممالک است از دیگر ممالک آسیایی. رجوع به خاور نزدیک شود.
شرق اقصی. [شَ قِ اَ صا] (اِخ)[1] خاور دور. چین و ژاپن. بر کشورهای چین و ژاپن و جزایر همسایهٔ آن دو کشور اطلاق شود. (یادداشت مؤلف). قسمتی از آسیای شرقی، شامل قسمت شرقی آسیا: سیبریه، چین، منچوری، ژاپن، هندوچین، جزایر فیلیپین و جزایر اندونزی. (از فرهنگ فارسی معین). از جغرافیای سترابون صریحاً استنباط می‌شود که غرب اقصی در اصطلاح آن روزی اسپانیای کنونی بوده و شرق اقصی، هندوستان. (از ایران باستان ج ۱ ص ۹۳): بنابراین به این نتیجه می‌رسیم که... یونانیت در ایران و شرق اقصی ذره‌ای به عمق نرفت. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۱۹). رجوع به خاور دور شود.
شرق اوسط. [شَ قِ اَ سَ] (اِخ) خاورمیانه. شامل کشورهای عربستان، عراق، لبنان، سوریه، فلسطین، ایران، ترکیه و مصر است. (از فرهنگ فارسی معین). و این بمناسبت وقوع این کشورها در شرق اروپا و نزدیکی بیشتر آنها به اروپاست از دیگر کشورهای آسیایی. رجوع به خاورمیانه شود.
شرقراق. [شَ رَ] (ع اِ) شِرِقراق. نام مرغی. شقراق. (ناظم الاطباء). مرغی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شقراق. اخیل. (یادداشت مؤلف). شِقِرّاق. (منتهی الارب). رجوع به شقراق شود.
شرقراق. [شِ رِ] (ع اِ) یا شَرَقراق. شقراق. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شقراق و شَرَقراق شود.
شرقستان. [شَ قِ] (اِخ) آسیا و ممالکی که در طرف مشرق واقع شده‌اند. (ناظم الاطباء).
شرق‌شرق. [شَ رَ شَ رَ / شَ شَ] (اصوت مرکب) نام آواز زدن سیلی‌های سخت پیاپی. نام آواز کوفتن در بسختی و پیاپی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شَرَق و شرغ‌شرغ شود.
شرقشناس. [شَ شِ] (نف مرکب)[2] خاورشناس. مستشرق. آنکه با فرهنگ و تمدن مشرق‌زمین معرفت داشته باشد. (یادداشت مؤلف). دانشمند غربی که به پژوهش در فرهنگ و تمدن خاوریان پردازد. رجوع به خاورشناس و مستشرق شود.
شرق‌شناسی. [شَ شِ] (حامص مرکب)[3] خاورشناسی. صفت شرق‌شناس. عمل آشنایی و معرفت به فرهنگ و تمدن و اوضاع مشرق‌زمین. (یادداشت مؤلف). استشراق. خاورشناسی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به خاورشناسی و شرق‌شناس شود.
شرقة. [شَ قَ] (ع اِ) آفتاب‌گاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (دهار). بر آفتاب. (مهذب الاسماء). جای آفتابگیر که در زمستان نشینند. (از اقرب الموارد). آفتاب‌رو. سینه کش آفتاب. ||آفتاب وقتی که برآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آفتاب. ||دفعه. (از اقرب الموارد).
شرقة. [شَ رِ قَ] (ع اِ) آفتاب وقتی که برآید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج)

1 - Extrême orient.
2 - Orientaliste.
3 - Orientalisme.

(از اقرب الموارد). رجوع به شرق وَتشرّقَة شود. ||مشرق. ||(ص) مؤنث شرق. گویند: عین شرقة: چشم سرخ خون‌آلود. (ناظم الاطباء).

شرقة. [شَ رَ قَ] (ع اِ) داغی که بدان گوسپند گوش‌شکافته را داغ کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شرقة. [شُ قَ] (ع اِمص) خنق و فشردگی گلو. (ناظم الاطباء).

شرقة. [شَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. جمعیت آن ۱۶۰ تن و آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و گردو است. صنایع دستی زنان: فرش و گلیم بافی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

شرق هندی. [شَ قِ هِ] (اِخ) سیدمحمد افضل. از گویندگان قرن ۱۴ هـ.ق. و از مردم لکهنو بوده چندی در خدمت نواب ملک‌آرا بود سپس به سپهدار عراق پیوست. از اشعار اوست:

گر رهد از شکن زلف اسیر ذقن است
دل دیوانه گهی در چه و گه در رسن است.
حور نگویم تو را که عین قصور است
دوزخی‌ام در بهشت اگرچو تو حور است.

(از مجمع‌الفضلاء ج ۲ ص۲۴۸).

شرقی. [شَ] (اِ) قول. حراره. زجل. کح‌کح. موشح. موشحه. تصنیف. عروض البلد. قوما. مواليا. کاری. کان و کان. ملعبه. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات شود.

شرقی. [شَ قیی] (ع ص نسبی، اِ) شَرقی. شَرقیّه. هرچیز که آفتاب آن را صبح رسد. ضد غربی. (ناظم الاطباء). ||سوی آفتاب برآمدن. (مهذب الاسماء). هرجا که در سمت خاور باشد. ||منسوب به شرق، اعم از انسان و حیوان و دیگر چیزها. ||هرچه رو به شرق باشد. (از اقرب الموارد). ||منسوب است به شرق که برای سکون و اقامت در مشرق نیشابور این نسبت را داده‌اند. ||منسوب است به شرقیة که محله‌ای است در بغداد. (از انساب سمعانی). ||رنگ سرخی است. (از اقرب الموارد).

شرقی. [شَ] (ص نسبی) هرچیز که در طرف مشرق واقع شود. منسوب به شرق و مشرق. (ناظم الاطباء). ||هرچیز منسوب به مشرق‌زمین. آنچه منسوب به آسیا باشد[1]:

مباش غره به تقلید غربیان که به شرق
اگر دهد هنر شرقی احترام دهد.

ملک‌الشعراء بهار.

– دولتهای شرقی؛ در اصطلاح جغرافیا و سیاست امروز، مراد دولتهای آسیایی است. رجوع به آسیا و ترکیب ممالک شرقی در ذیل همین ماده شود.

– ممالک شرقی؛ در اصطلاح جغرافیای امروز مراد کشورهای قارهٔ آسیاست. مانند: چین، هندوستان، ژاپن، ایران، افغانستان و جز آن. رجوع به آسیا شود.

||اهل مشرق‌زمین. مردم مشرق. مردم آسیا و افریقا.

شرقی. [شَ] (اِخ) ابن‌ابوبکر دلائی. از دانشمندان قرن یازدهم هجری قمری و از اهل فاس بود. وی بسال ۱۰۱۹ هـ.ق. در دلاء بدنیا آمد و بسال ۱۰۷۹ هـ.ق. در زاویه درگذشت. او راست: ۱- شرح بر شفا. ۲- حاشیه بر مطول. (از اعلام زرکلی).

شرقی. [شَ] (اِخ) ابن‌قطامی. شرقی‌بن القطامی، مکنی به ابوالمثنی ولیدبن حصین، یکی از نسابین و روات اخبار و انساب و دواوین است و قصیدة العریب از اوست. (از ابن‌الندیم). از راویان است و از ابومجالد روایت میکند. (منتهی الارب).

شرقی. [شَ] (اِخ) امام ابوحامد محمدبن حسن شرقی نیشابوری. از روات که به سال ۳۲۵ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

شرقی. [شَ] (اِخ) قزوینی (یا شرمی قزوینی). رجوع به شرمی قزوینی و فرهنگ سخنوران شود.

شرقی. [شَ] (اِخ) ولید شرقی. از راویان است و از ابووائل روایت کند. (منتهی الارب).

شرقی. [شَ] (اِخ) یزدی. مولانا محمد از اقارب شرف‌الدین علی یزدی مؤلف ظفرنامهٔ تیموری و از گویندگان قرن دهم هجری قمری بود که او را نیازی یزدی نیز می‌گفته‌اند. از اشعار اوست:

خواستم بهر فراغت به جهان مأوایی
خوشتر از گوشهٔ میخانه ندیدم جایی.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۶۷) (از فرهنگ سخنوران). رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

شرقی. [شَ] (اِخ) قریه‌ای است دو فرسنگ کمتر میانهٔ جنوب و مشرق شهر خنفر. (فارسنامهٔ ناصری).

شرقی. [شَ] (اِخ) قریه‌ای است یک فرسنگی کمتر جنوب چرکس. (فارسنامهٔ ناصری).

شرقیا. [شَ قی یا] (ع اِ) جانب سوی آفتاب برآمدن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۶۱). رجوع به شرق شود.

شرقیان. [شَ] (اِخ) مردم مشرق‌زمین. اهل مشرق:

سکندر که با شرقیان حرب داشت
در خیمه گویند با غرب داشت.

سعدی (بوستان).

شرقیة. [شَ قی یَ] (ع ص نسبی) شرقی. هرچیز که آفتاب آن را صبح رسد. ضد غربی. قوله تعالی: لا شرقیة و لا غربیة. (قرآن ۲۴/۳۵)؛ ای لاتطلع علیها الشمس وقت شروقها فقط او وقت غروبها فقط لکنها شرقیة غربیة؛ ای یضیئها الشمس بالغداة و العشی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه او را آفتاب صبح رسد. ضد غربیة. (آنندراج). رجوع به شرقی شود.

– شجرة شرقیة غربیة؛ درختی که صبح و عصر آفتاب بدان بتابد. (از اقرب الموارد).

||سوی آفتاب برآمدن. (مهذب الاسماء). رجوع به شرق شود.

شرقیة. [شَ قی یَ] (اِخ) شهرستانی است به مصر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از معجم البلدان).

شرقیة. [شَ قی یَ] (اِخ) محله‌ای به بغداد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). محله‌ای بوده در مغرب بغداد در طرف مشرق باب‌البصرة و مسجدی داشته موسوم به شرقی. (از معجم البلدان).

شرقیة. [شَ قی یَ] (اِخ) دهی بود به بغداد. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

شرقیة. [شَ قی یَ] (اِخ) محله‌ای است به واسط. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

شرقیة. [شَ قی یَ] (اِخ) محله‌ای است به نیشابور. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

شرک. [شَ / شِ] (اِ) جامه. (ناظم الاطباء). ||پارچه‌ای که در آن دارو بندند. (از انجمن آرا)[2] (از برهان) (ناظم الاطباء). خرقه‌ای که دارو در او بندند. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (از فرهنگ جهانگیری). ||سیل را نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری).

شرک. [شَ رَ] (اِ) شرا و حصبه. (ناظم الاطباء). جوششی بود که بسبب خون یا صفرا آمیخته بهم رسد و آن را شرا نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از برهان) (از آنندراج). جوششی بود. (غیاث اللغات).

شرک. [شِ] (اِ) آبله و چیچک و جدری. (ناظم الاطباء). نوعی از دمیدگی باشد که به بشرهٔ کودکان برآید و آن را به تازی جدری گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (شرفنامهٔ منیری). ||زور. (منتهی الارب).

شرک. [شِ] (ع اِ) انباز. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مقدمهٔ لغت میر سید شریف جرجانی ص۳) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (از اقرب الموارد):

به باد مرکب کرده بهار شرک خزان
به ابر دولت کرده خزان عصر بهار.

مسعودسعد (دیوان ص۲۱۵).

---

1 - Oriental.

۲ - در انجمن‌آرا به فتحتین ضبط شده است.

سوی ایوان شرک روی نهی
شب تاری چو کوکب سیار.
مسعودسعد.

||ریا. ||دادن برکسی زمین را بر نصف یا ثلث. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ا) حصه و نصف. ج، أشراک. ||(امص) انبازی در نسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کافر شدن باشد بسبب آنکه انباز بجهت حق تعالی آورند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از اقرب الموارد). انبازی که بت‌پرستان و مشرکین برای خداوند عالم جل شأنه قرار داده‌اند. (ناظم الاطباء). انباز گفتن خدای را. دو یا چند خدای گفتن. خدای را دو گفتن. (یادداشت مؤلف). اعتقاد انباز به خدای بی‌انباز. دانشمندان گفته‌اند شرک بر چهار گونه‌است: ۱- شرک در الوهیت. ۲- شرک در وجوب وجود. ۳- شرک در بندگی. ۴- شرک در تدبیر. در جهان هنوز کسی که در هر چهارگونهٔ شرک برای خدا انبازی جسته باشد یافت نشده. مگر طایفهٔ ثنویه که قائل به دو خدای می‌باشند یکی دانا و مصدر نیکیها، و دیگری نادان و منشأ بدیها، که اولی را یزدان و دومی را اهریمن نامند. اما آنان که در بندگی و تدبیر خدای به انباز معتقدند فراوانند، مانند: ستاره‌پرستان. اما گروهی دیگر در شرک غلو کرده منکر صانع بیچون گردند و گویند: این افلاک و کواکب واجب‌الوجودند. و هستی آنها به ذات خویش باشد و نیستی را بدانها راه نیست... و اینان دهریهٔ خالص‌اند. دیگر از طوایفی که به خدای یکتا قایل نیستند نصاری میباشند که حضرت عیسی (ع) را آفرینندهٔ مطلق شناسند. و از جملهٔ منکران الوهیت بت‌پرستانند. در اینکه آیا اهل کتاب هم در شمار اهل شرکند یا نه بین دانشمندان اختلاف است. گروهی شرک را مخصوص بت‌پرستان دانند به دلیل آیهٔ شریفهٔ: ان الذین من اهل الکتاب و المشرکین فی نار جهنم خالدین فیها... (قرآن ۶/۹۸). ولی بیشتر دانشمندان شرک را شامل اهل کتاب نیز بکنند، بحکم آیهٔ: ان الله لایغفر ان یُشرَک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء. (قرآن ۴/۴۸، ۱۱۶). (از کشاف اصطلاحات الفنون). اعتقاد انباز به خدای بی‌انباز و آن شرکت در عبادت است، مانند: ثنویان و نصاری و حرام است و کفر است: «ان الله لایغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک». (قرآن ۴/۴۸، ۱۱۶) (فرهنگ علوم سجادی): اعوذ بالله من شر الشیطان و شرکه؛ ای ما یوسوس به من الاشراک بالله. (ناظم الاطباء):

بزن بیخی که آن را کفر شاخ است
ببر شاخی که آن را شرک بار است.
مسعودسعد.

لا زآن شد اژدهای دوسر تا فروخورد
هر شرک و شک که در ره الا شود عیان.
خاقانی.

دست تو شمس و خطی تو خط استوا است
کاقلیم شرک را به تعزا برافکند. خاقانی.

خلق را از شرک شرک رهانید [حضرت محمد (ص)]. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲).

برون پرده گر مویی کنی اثبات شرک افتد
که من در پرده جز نامی ز مرد و زن نمی‌دانم.
عطار.

اکثر شیعهٔ شرک در شرک فنا افتادند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

در یکی گفته که جوع و جود تو
شرک باشد از تو با معبود تو. مولوی.

روی از خدا به هرچه کنی شرک خالص است
توحید محض کز همه رو در خدا کنیم.
سعدی.

درین نوع از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمروم بخست.
سعدی (بوستان).

- اهل شرک؛ ثنویه؛ یعنی آنان که به دو خدا قائل شده‌اند. (ناظم الاطباء):
از دو جانب با اهل شرک جنگ پیوستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۵).
- ||بت‌پرستان. (ناظم الاطباء).
- ||آن طایفه از نصاری که معتقد به ثالث ثلاثه شده‌اند. (ناظم الاطباء).
- شرک اصغر؛ شرک خفی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب شرک خفی شود.
- شرک جلی؛ قایل شدن شریک برای خدا. مقابل شرک خفی. (از فرهنگ فارسی معین).
- شرک خفی؛ ریا. شرک اصغر. مقابل شرک جلی. (فرهنگ فارسی معین).

شرک. [شِ] (ع مص) مصدر، به معنی شِرکَة. (ناظم الاطباء). رجوع به شرکة شود.

شرک. [شَ رَ] (ع اِ) دام صیاد. (منتهی الارب)[1] (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). دام. (دهار) (نصاب الصبیان): و کیف ترجوا النجاة من شرک لاتنجی منها کسری ولا دارا. (از مقامات حریری). خلق را از شرک شرک رهانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲). و اکثر شیعهٔ شرک در شرک فنا افتادند. (تاریخ جهانگشای جوینی). ||آنچه برای صید مرغان برپا کنند. ج، أشراک، شُرُک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حلقه‌های دام. (غیاث اللغات). آن باشد که سر ریسمان حلقه‌حلقه کرده‌گره بزنند و سر دیگرش را از میان آن بگذرانند بر نهجی که بمجرد کشیدن ریسمان آن حلقه تنگ شود چنانچه بر سر دامها مثل آن سازند و آن را به تازی بلفظه خوانند. (فرهنگ جهانگیری). ||ج شَرَکَة. (ناظم الاطباء). رجوع به شَرَکَة شود. ||شاهراه و راه میانهٔ روشن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج) (از اقرب الموارد). راههای بزرگ. (از فرهنگ جهانگیری). راه وسیع و بزرگ. (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات). ||میان و وسط راه. (برهان) (ناظم الاطباء). میانهٔ راه بود. (فرهنگ جهانگیری). آنجای از راه که در اثر عبور ستور و برخورد سم آنان کوبیده و کنده باشد. (از اقرب الموارد).

شرک. [شَ رِ] (ع مص) مصدر، به معنی شِرکَة و شِرک. (ناظم الاطباء). رجوع به شرکة شود.

شرک. [شُ رُ] (ع اِ) ج شَرَک. رجوع به شَرَک شود. ||ج شِراک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شراک شود.

شرک. [شُ رَ] (اِخ) کوهی است در حجاز. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

شرک. [شُ رَ] (اِخ) موضعی است به حجاز. (منتهی الارب).

شرک. [شِ] (اِخ) آبی است مر بنی‌اسد را وراء کوه قنان. (منتهی الارب).

شرکا. [شُ رَ] (ع اِ) شرکاء. شریکها و انبازها و همدستان. (ناظم الاطباء). رجوع به شرکاء و شریک شود.

شرکاء. [شُ رَ] (ع اِ) شرکا. ج شَریک. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۶۱) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). ج شریک. آنان که در کار یا مال سهم دارند. انبازان. (یادداشت مؤلف). رجوع به شریک شود.

شرک الهندی. [شَ رَ کُلْ هِ] (اِخ)[2] یا شرک هندی. نام طبیب و گیاه‌شناس از مردم هند که ابن‌البیطار از او روایت آرد از جمله در کلمهٔ أملَج و ثوم (سیر). (یادداشت مؤلف).

شرکت. [شِ کَ] (ع مص) شریک شدن. انباز گشتن. همدست شدن در کاری. (فرهنگ فارسی معین). ||(امص، اِ) انبازی و شراکت. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). همبازی. انبازی. مشارکت. هنبازی. شریک بودن. اتحاد چند کس برای غرض یا نفعی عام یا خاص. و آن بر اقسامی است: شرکت تقبل، شرکت عنان، شرکت محدوده، شرکت مخابره، شرکت مزارعه، شرکت مضاربه، شرکت مفاوضه، شرکت مقارضه و...

---

۱ - در منتهی‌الارب به ضم «ش» آمده و ظاهراً اشتباه است.

2 - Charecliuodien.

(یادداشت مؤلف). رجوع به تقبل و عنان و محدوده و مخابره و مزارعه و مضاربه و مفاوضه و مقارضه و ترکیب شرکت عنان و شرکت محدوده و شرکت مفاوضة... در ذیل همین مدخل شود. شقیص. (منتهی الارب). اجتماع حقوق مالکان متعدد در یک شیء بنحو اشاعه. (فرهنگ فارسی معین). از نظر قانون تجارت شرکت دو یا چند تن در امر تجارت به هفت صورت ذیل است: شرکت سهامی. شرکت مختلط سهامی. شرکت نسبی. شرکت تضامنی. شرکت با مسئولیت محدود. شرکت تعاونی. شرکت مدنی. از شرکتهای مهم قابل اشاره:

— شرکت ایپاک؛ شرکت نفتی «ایران پان امریکن». (از کتاب نفت ایران ص۸۸). رجوع به شرکت ملی نفت ایران و مأخذ بالا شود.

— شرکت با مسئولیت محدود؛ شرکتی است تجاری بدون آنکه سرمایه به سهام تقسیم شده باشد و هریک از شریکان به اندازهٔ سرمایهٔ خود مسئولیت و حق دخالت دارند. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت تضامنی؛ شرکتی است تجارتی که در آن هریک از شریکان مسئول معاملات شرکت و پرداخت قروض آن هستند. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت تعاونی؛ شرکتی که برای کارمندان یا کارگران و غیره با فروش سهام بدانان تشکیل شود. (یادداشت مؤلف).

— شرکت تعاونی مصرف؛ شرکتی که سرمایهٔ آن از فروش سهام کوچک و به منظور تهیه و فروش لوازم زندگانی کارمندان و کارگران و جز آنان تشکیل شود و نفع و ضرر به نسبت خرید شرکا بین ایشان تقسیم گردد. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت سهامی؛ شرکتی است که نامی جز نامهای شرکاء دارد و سرمایهٔ آن از پیش به سهام متساوی تقسیم شده و مسئولیت شرکاء محدود با سهامی است که تعهد پرداخت کرده‌اند.(یادداشت مؤلف).

— شرکت سهامی بیمهٔ ایران؛ مؤسسه‌ای است که‌از طرف دولت ایران در سال ۱۳۱۴ هـ.ش. با سرمایهٔ بیست میلیون ریال تأسیس شد و در ۳۷ شهرستان دارای شعبه است. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت سهامی پنبه و نوغان؛ شرکتی است دولتی که در سال ۱۳۲۸ هـ.ش.با سرمایهٔ اولیهٔ ۱۴۲ میلیون ریال تأسیس شد و امروز سرمایهٔ آن ۳۹۰ میلیون ریال میباشد و دارای ۲۳ دستگاه کارخانهٔ پنبه پاک‌کنی است (۱۰ دستگاه در مازندران و گرگان و بقیه در نقاط مختلف کشور). اخیراً شرکت سهامی نوغان و ابریشم سابق نیز ضمیمهٔ شرکت مزبور گردیده.وظیفهٔ اصلی این شرکت دادن بذر و مساعده برای پنبه کاری به دهقانان و جمع‌آوری محصول و تهیهٔ بذر مرغوب و توسعهٔ کشت پنبه در مناطق مستعد میباشد. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت سهامی فرش ایران؛ در بهمن ماه ۱۳۱۴ هـ.ش.به موجب قانون تجارت با سرمایهٔ اولی ۱۰۵۰۰۰۰۰ ریال تأسیس شد، و سرمایهٔ کنونی بالغ بر ۱۱۶۳۵۴۸۴۰ ریال میباشد. وظیفهٔ شرکت ایجاد کارگاهها و فراهم کردن نقشه‌های عالی و تهیهٔ وسایل لازم از داخل و خارج و راهنماییهای لازم به کارگران صنعت فرش ایران است. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت سهامی کارخانجات قند ایران؛ شرکتی است که در مهرماه ۱۳۲۸ هـ.ش.با سرمایهٔ ۱۵۰۰ میلیون ریال تأسیس شد و محصولات آن قند و شکر میباشد. فعلاً ۱۲ کارخانهٔ قند در نقاط مختلف کشور مشغول کار است. محصول همهٔ آنها در سال ۱۳۳۷ هـ.ش.بالغ بر ۳۹۶۴۰ تن شکر تصفیه‌شده و ۱۳۹۳۹ تن قند بوده است. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت سهامی کل معادن و ذوب فلزات ایران؛ شرکتی است دولتی که سرمایهٔ آن اکنون ۳۲۰ میلیون ریال است که از ۴ معدن زغال‌سنگ ۳ معدن مس و یک واحد تصفیهٔ مس در غنی‌آباد تهران، ۲ معدن نمک یک معدن منیزیت، ۸ واحد اکتشافی برای پیدا کردن‌معادن جدید و ۳ شرکت مختلط تشکیل شده است. تعداد کارمندان شرکت ۴۳۱ تن و تعداد کارگران آن ۳۱۲۳ تن میباشد. در وضع کنونی، شرکت سالیانه ۸۰۰۰۰ تن زغال سنگ و ۷۰۰۰ تن کک تهیه می‌کند و حدود ۲۴۰۰ تن سرب استخراج می‌نماید. میزان استخراج خاک سرخ هرمز در حدود ۷۰۰۰ تن میباشد. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت سهامی مصالح ساختمان؛ این شرکت در مهر ماه ۱۳۲۸ هـ.ش.با سرمایهٔ ۱۷۷ میلیون ریال تأسیس شد و ادارهٔ امور کارخانه‌های سیمان ری و مواد نسوز امین‌آباد به عهدهٔ آن واگذار گردید. کارخانهٔ سیمان ری از ۳ واحد یکصد و دویست و سیصد تنی تشکیل میشود که تولید روزانهٔ سیمان آن از ۳ واحد مزبور روزانه بطور متوسط ۵۴۰ تن میباشد. کارخانهٔ مواد نسوز، مجاور قریهٔ امین‌آباد (تهران) قرار گرفته و از سال ۱۳۲۱ هـ.ش.شروع به بهره‌برداری کرده، در حدود ۲۰۰۰ تن انواع مواد نسوز سالیانه تولید میکند. برنامهٔ تولیدی شرکت در سال ۱۳۳۸ هـ.ش.در حدود ۱۴۰۰۰۰ تن سیمان و ۲۰۰۰ تن مواد نسوز بوده است. تعداد کارکنان شرکت بیش از ۱۰۰۰ تن میباشد. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت سهامی مواد غذایی و شیمیایی؛ شرکتی است که در خرداد سال ۱۳۳۸ هـ.ش. از ترکیب شرکت سهامی ایران و شرکت سهامی کنسرو و مواد غذایی تشکیل یافته (شرکت اول با سرمایهٔ ۱۳۸۹۰۰۰۰۰ ریال در سال ۱۳۲۸ هـ.ش.و شرکت دوم با سرمایهٔ ۹۰۰۰۰۰۰۰ ریال در سال ۱۳۳۶ هـ.ش. تأسیس شده بودند) واحدهای تابع شرکت عبارتند از: کارخانهٔ گلیسرین و صابون، کارخانهٔ روغن‌کشی ورامین، کارخانهٔ شیمیایی امین‌آباد، کارخانهٔ کنسرو شاهی، کارخانهٔ کنسرو بندرعباس و سه کارخانهٔ کنسرو مشهد و اصفهان و آذرشهر و غیره. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت سهامی نساجی ایران؛ شرکتی است دولتی که در مهر ماه ۱۳۲۸ هـ.ش. تشکیل شده و ادارهٔ امور بعض کارخانه‌های نساجی دولتی را بعهده دارد، مانند کارخانهٔ چیت‌سازی بهشهر، کارخانهٔ نساجی شاهی، کارخانهٔ گونی‌بافی شاهی، کارخانهٔ حریربافی چالوس، کارخانهٔ ظفر تبریز. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت سیریپ؛ شرکت نفتی ایران و ایتالیا. رجوع به ترکیب شرکت ملی نفت ایران شود.

— شرکت مختلط سهامی؛ شرکتی است که در آن یک شریک ضامن وجود دارد.

— شرکت ملی نفت ایران؛ در ۲۹ اسفندماه ۱۳۲۹ هـ.ش. مجلس سنا و مجلس شوری کمیسیونی به نام «کمیسیون نفت» تشکیل دادند. کمیسیون پس از چند ماه مطالعه و مباحثه مادهٔ قانونی به مجلسین پیشنهاد کرد مبنی بر اینکه صنعت نفت در سراسر ایران ملی است و عملیات اکتشاف و استخراج و بهره‌برداری از آن بعهدهٔ دولت ایران است. در اردیبهشت ۱۳۳۰ هـ.ش. قانون دیگری از تصویب مجلسین گذشت و دولت ایران شرکتی بنام «شرکت ملی نفت ایران» تشکیل صنعت نفت را در اختیار خود گرفت. فصل اول از «قانون مربوط به اساسنامهٔ شرکت ملی نفت ایران» که به تصویب مجلسین رسیده از این قرار است: «مادهٔ ۱- شرکت ملی نفت ایران که به موجب قانون مورخ ۹ اردیبهشت ۱۳۳۰ هـ.ش. تأسیس گردیده شرکت سهامی بازرگانی است که عملیات خود را بر طبق مقررات این اساسنامه و قانون تجارت اجرا خواهد نمود. مادهٔ ۲- مرکز اصلی شرکت، تهران است شرکت می‌تواند شعب یا نمایندگیهایی برای اجرای عملیات خود در داخله و خارجه تأسیس نماید. مادهٔ ۳- سرمایهٔ شرکت ده هزار میلیون ریال است که

به ده هزار سهم یک میلیون ریالی با نام تقسیم و پنجاه درصد آن به صورت منقول و غیر منقول پرداخت شده است. نسبت به پنجاه درصد بقیه، صاحبان سهام متعهد میباشند که به تقاضای هیئت مدیرهٔ شرکت و تصویب شورای عالی نفت آن را پرداخت نمایند. سهام شرکت کلاً متعلق به دولت ایران و غیر قابل انتقال است. کلیهٔ تأسیسات صنعت نفت واقع در حوزهٔ قرارداد فروش نفت مصوب ۷ آبان ۱۳۳۳ هـ.ش.که حق استفادهٔ قسمتی از آن به شرکتهای عامل نفت ایران واگذار گردیده علاوه بر سرمایهٔ مذکور متعلق به شرکت و جزء دارایی اندوختهٔ آن میباشد».

در فصل دوم آمده: مادهٔ ۴- موضوع شرکت و حدود عملیات آن در سرتاسر کشور و فلات قاره بشرح زیر است: الف- تفحص و نقشه‌برداری و اکتشافات نفت و گاز طبیعی و هیدروکاربورهای دیگر (اعم از مایع و جامد) استخراج و تصفیه و ساختن و عمل آوردن فرآورده‌های نفتی و هرگونه عملیات به منظور قابل عرضه کردن مواد مزبور در بازار و پخش و فروش و صدور آن». (فرهنگ فارسی معین). شرکت ملی نفت ایران مسئولیت دارد که قرارداد از طرف شرکتهای عامل و کنسرسیوم صحیحاً اجرا گردد. شرکت ملی نفت ایران همچنین مسئول ادارهٔ عملیات غیرصنعتی میباشد. عملیات غیر صنعتی به موجب مادهٔ ۱۷ قرارداد نفت شامل تهیه و نگهداری و اجرای خدمات زیر میگردد: ادارهٔ منازل و امکنه، نگاهداری جاده‌های عمومی، امور بهداری و بهداشتی، ادارهٔ انبارهای خواربار و پوشاک و غذاخوری و رستورانها، تعلیم و تربیت فنی و صنعتی، محافظت اموال، رفاه اجتماعی، وسایل نقلیهٔ عمومی، آب و برق مورد مصرف اهالی و سایر خدمات اجتماعی و نیز خدمات دیگری که طبق توافق شرکتهای عامل و شرکت ملی به شرکت اخیر واگذار گردد. این خدمات گرچه جزء امور وابسته است اما برای تولید و تصفیهٔ نفت کمال ضرورت را دارد. صرف نظر از وظایفی که در قرارداد نفت برای شرکت ملی نفت ایران پیش‌بینی شده است این مؤسسه مسئول پخش مواد نفتی و گاز طبیعی در داخلهٔ کشور میباشد. شرکت ملی نفت همچنین در نقاطی خارج از حوزهٔ قرارداد کنسرسیوم به اکتشاف و استخراج نفت مشغول است و پالایشگاه کرمانشاه را نیز اداره مینماید. از اینها گذشته شرکت ملی نفت ایران مالک ۵۰ درصد از سهام دو شرکتی است که امتیاز اکتشاف در نقاطی خارج از حوزهٔ قرارداد را دارا میباشند. این دو شرکت عبارتند از: شرکت نفت ایران - امریکن، و شرکت نفت ایران ایتالیا. هدف قرارداد نفت این است که در حدود قانون ملی شدن با شرکت بین‌المللی نفت تشریک مساعی و به منظور توسعه و بهره‌برداری هرچه بیشتر از منابع نفت ایران در حوزهٔ قرارداد از تجربیات فنی و بازار فروش و سرمایه‌های بین‌المللی استفاده شود. (از داستان نفت صص۱۳۴-۱۳۵). قراردادهای نفتی که شرکت ملی نفت ایران با کمپانیهای خارجی بسته است: ۱- قرارداد با کنسرسیوم در سال ۱۳۳۳ هـ.ش. مطابق ۱۹۵۴ م.که شرح آن بعداً خواهد آمد. (تحت عنوان: شرکتهای عامل نفت ایران در ذیل همین ماده). ۲- قرارداد با شرکت «آجیپ میزاریا» ایتالیایی بر مبنای ۷۵-۲۵ به سود ایران بسال ۱۹۵۴م. مطابق ۱۳۳۶ هـ.ش.که بنام شرکت «سیریپ» نامیده میشود. ۳- قرارداد با شرکت «پان امریکن پترولیوم کورپوریشن» امریکایی در سال ۱۳۳۷ هـ.ش.مطابق ۱۹۵۸ م. که در نتیجه شرکت «ایپاک» مخفف «شرکت ایران پان امریکن» بوجود آمد. ۴- قرارداد با گروه نفتی امریکایی تاید واتر در دیماه ۱۳۴۳ هـ.ش.که منجر به تشکیل «شرکت نفت فلات قارهٔ ایران» شد. ۵- قرارداد با شرکت «با تافشه پترولیوم ماتشاپای» (شل) در دیماه ۱۳۴۳ هـ.ش.که منجر به تشکیل «شرکت نفت فلات دشتستان» شد. ۶- قرارداد با گروه نفتی آتلانتیک - در تاریخ دیماه ۱۳۴۳ هـ.ش.که منجر به تشکیل «شرکت نفت لاوان» گردید. ۷- قرارداد با گروه شرکتهای نفتی فرانسوی در دیماه ۱۳۴۳ هـ.ش.که به تشکیل «شرکت نفت فارس» انجامید. ۸- قرارداد با گروه آجیب فیلیپس نفت و گاز هندوستان در دیماه ۱۳۴۳ هـ.ش.که به تشکیل «شرکت نفت بین‌المللی دریایی ایران» انجامید. ۹- قرارداد با گروه شرکتهای نفتی آلمانی (هفت شرکت) در سال ۱۳۴۴ هـ.ش.که منجر به تشکیل (شرکت نفت خلیج فارس) گردید. شش قرارداد اخیر بیش از سه قرارداد اول و بخصوص قرارداد با کنسرسیوم منافع ملت ایران را تأمین میکند. (از کتاب تاریخچه و متن قراردادهای مربوط به نفت ایران صص۱۷ - ۱۹۰). رجوع به مأخذ بالا و نیز ترکیب شرکتهای عامل نفت ایران شود.

— شرکت‌نامه؛ قرارداد کتبی که برای عمل شرکت در کادر مالی نوشته میشود. (یادداشت مؤلف).

— شرکت نسبی؛ شرکتی است که شرکاء به نسبت سرمایهٔ خود سهم ومسئولیت دارند.

— شرکت نفت؛ شرکتی که برای استخراج و بهره‌برداری و فروش نفت بوجود آید. (یادداشت مؤلف).

— شرکت نفت انگلیس و ایران؛ دولت ایران در سال ۱۳۱۹ هـ.ق.امتیاز نفت ایران را به دارسی واگذار کرد. و بعداً نواحی آذربایجان، گیلان، مازندران، گرگان و خراسان را مستثنی ساخت. دارسی چون از عهدهٔ این امر خطیر برنیامد امتیاز خود را به کمپانی نفت برمه که شرکتی انگلیسی بود واگذار کرد و سندیکایی جدید تأسیس شد. عاقبت پس از ۸ سال کوشش در سال ۱۹۰۸ م. نفت به مقیاس تجارتی در مسجد سلیمان کشف گردید. این واقعه زمانی اتفاق افتاد که امیرالبحری بریتانیا مسئلهٔ تبدیل سوخت نیروی دریایی امپراطوری انگلستان را از زغال سنگ به نفت مورد مطالعه قرار داده و بدین نتیجه رسیده بود که ادامهٔ سیادت دریایی آن دولت رابطهٔ بسیار با داشتن نفت فراوان و ارزان دارد. برای تأمین این منظور تسریع در بهره‌برداری از منابع نفتی جنوب ایران مورد توجه قرار گرفت و در سال ۱۹۰۹ م. شرکت نفت انگلیس و ایران برای استفاده از امتیاز دارسی تشکیل شد. و لرد استراتکونا به ریاست آن انتخاب گردید. در آغاز سرمایهٔ شرکت ۲۰۰۰۰۰۰ لیره بود. شرکت مذکور با برنامهٔ وسیع به عملیات استخراج نفت در مسجد سلیمان و نقاط دیگر خوزستان پرداخت و نیز به ساختن تصفیه‌خانهٔ آبادان و احداث خط لوله اقدام کرد. صدور نفت خام از سال ۱۹۱۱ م. آغاز گردید و میزان آن در سال ۱۹۱۴ به ۳۵۰۰۰۰ تن رسید. در این سال که مصادف با آغاز جنگ جهانگیر اول بود ۵۱ درصد سهام شرکت نفت انگلیس و ایران به امیرالبحری بریتانیا واگذار شد و دولت بریتانیا موافقت کرد که مبلغ ۲۰۰۰۰۰۰ لیره برای توسعهٔ شرکت اختصاص دهد. در سال ۱۹۱۹ م. میزان محصول نفت ایران به ۵۰۰۰۰۰۰ تن رسید. در سال ۱۹۳۲ امتیاز دارسی لغو شد و در سال ۱۹۳۳ قرارداد جدیدی بین دولت ایران و شرکت نفت انگلیس و ایران به امضاء رسید. محصول نفت جنوب ایران در سال ۱۹۴۶ بالغ بر ۲۰۰۰۰۰۰۰ تن و در سال ۱۹۵۱ م.که صنعت نفت در ایران ملی گردید محصول آن از منابع نفتی جنوب حدود ۳۲۰۰۰۰۰۰ تن بود که ۲۴۰۰۰۰۰۰ تن آن در پالایشگاه آبادان به محصولات نفتی تبدیل میشد. در سال اخیرالذکر نفت ایران ملی گردید و شرکت ملی نفت ایران تشکیل شد و بکار پرداخت. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیبهای «شرکت ملی نفت ایران» و «شرکتهای عامل نفت ایران» شود.

— شرکت نفت بین‌المللی دریایی ایران؛

شرکتی که در اثر عقد قرارداد با گروه شرکتهای آجیپ فیلیپس و کمسیون نفت و گاز هندوستان تشکیل گردید و ناحیه‌ای به مساحت تقریبی ۷۹۶۰کیلومتر مربع جهت انجام عملیات در اختیار دارد. (از کتاب نفت ایران ص۱۱۵). رجوع به همان مأخذ و ترکیب شرکت نفت ملی ایران شود.

— شرکت نفت خلیج فارس؛ شرکتی که در اثر عقد قرارداد با گروه شرکتهای نفتی آلمان تشکیل گردید و ناحیه‌ای به مساحت تقریبی ۵۱۵۰کیلومتر مربع جهت انجام عملیات در اختیار دارد. (از کتاب نفت ایران ص۱۱۶). رجوع به همان مأخذ و شرکت ملی نفت ایران شود.

— شرکت نفت فارس؛ شرکتی که در اثر عقد قرارداد با گروه شرکتهای نفتی فرانسوی تشکیل شده و ناحیه‌ای به مساحت تقریبی ۵۷۵۹کیلومتر مربع جهت انجام عملیات در اختیار دارد. (از کتاب نفت ایران صص۱۱۵-۱۱۶). رجوع به همان مأخذ و شرکت ملی نفت ایران شود.

— شرکت نفت فلات قارهٔ ایران؛ که از قرارداد با گروه نفتی امریکایی «تایدواتر» بوجود آمد. (از کتاب نفت ایران ص۱۱۵). رجوع به شرکت ملی نفت ایران و مأخذ بالا شود.

— شرکت نفت فلات قارهٔ دشتستان؛ در اثر قرارداد با شرکت نفتی شل بوجود آمده. (از کتاب نفت ایران ص۱۱۵). رجوع به شرکت ملی نفت ایران و مأخذ بالا شود.

— شرکت نفت لاوان؛ شرکت نفتی که در اثر قرارداد شرکت نفت ملی ایران با گروه شرکتهای چهارگانهٔ امریکایی و گروه آتلانتیک تشکیل گردید. (از کتاب نفت ایران ص۱۱۵). رجوع به شرکت ملی نفت ایران و مأخذ بالا شود.

— شرکت واحد؛ شرکت یگانه‌ای که در امری منحصراً فعالیت می‌کند: شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه؛ شرکتی که امور اتوبوسرانی خطوط داخلی تهران و نیز اتوبوسرانی تهران با حومه از قبیل: تهران - کرج، تهران - شمیران، تهران - شهرری و... را به عهده دارد.

— شرکتهای عامل نفت ایران؛ در تاریخ ۷ آبان ۱۳۳۳ هـ.ش.مطابق اکتبر ۱۹۵۴م. فرمان محمدرضا شاه برای اجرای قرارداد بین ایران و شرکت ملی نفت ایران از یک طرف و گروهی از شرکتهای نفت بین‌المللی (معروف به کنسرسیوم) از طرف دیگر صادر گردید.به موجب این قرارداد گروه شرکتهای نفتی مزبور ادارهٔ امور عملیات تولید و تصفیهٔ نفت را در ناحیهٔ مشخصی در جنوب ایران به مساحت تقریبی ۱۰۰۰۰۰ میل مربع موسوم به «حوزهٔ قرارداد» عهده‌دار شد. گروه شرکتهای نفت بین‌المللی که یکی از طرفین قرارداد میباشند در حال حاضر عبارتند از: کمپانی فرانسزدپترول ۶٪، گالف اویل کورپوریشن ۷٪، باتافسا پترولیوم ماتسکاپای ان. وی (رویال دچ/شل گروپ) ۱۴٪، سکونی موبیل اویل کمپانی اینکورپوریتد ۷٪، استاندارد اویل کمپانی آوکالیفرنیا ۷٪ استاندارد اویل کمپانی (نیوجرزی) ۷٪ تکزا کواینکور پوریتد ۷٪ دی بریتیش پترولیوم کمپانی لیمیتد ۴۰٪ دی آیریکون گروپ آو کمپانیزه ۵٪ (در سال ۱۳۳۴ هـ.ش.ملحق گردید)، جمع ۱۰۰٪ شرکتهای عضو کنسرسیوم برای انجام عملیات مزبور در ایران دو شرکت عامل تشکیل دادند که طبق قوانین کشور هلند تأسیس و به ثبت رسیده و ادارهٔ مرکزی آنها در تهران میباشد. دو شرکت عامل مزبور عبارتند از: شرکت سهامی اکتشاف و تولید نفت ایران، شرکت سهامی تصفیهٔ نفت ایران. بعلاوه شرکتهای نامبردهٔ زیر نیز تشکیل گردید تا در اجرای قرارداد مساعدت نمایند: شرکت سهامداران نفت ایران با مسئولیت محدود - که در کشور انگلستان به ثبت رسیده و سهام شرکتهای عامل را در اختیار دارد. شرکت خدمات نفت ایران با مسئولیت محدود - که آن نیز در کشور انگلستان به ثبت رسیده و به درخواست شرکتهای عامل هرگونه وسایل و خدماتی که برای انجام دادن عملیات آنها ضروری باشد از منابع خارج از ایران فراهم می‌سازد. شرکتهای بازرگانی که وابسته به شرکتهای نفت بین‌المللی امضاءکنندهٔ قرارداد میباشند. این شرکتها برای خرید و فروش مجدد در ایران و صدور نفت خام و گاز طبیعی تولیدی در حوزهٔ قرارداد و فرآورده‌های حاصل از نفت خام تشکیل شده است. (فرهنگ فارسی معین). مدت قرارداد از تاریخ اجرای آن: یعنی آبان ماه ۱۳۳۳ هـ.ش.بیست و پنج سال می‌باشد، از آن پس تحت قیود و شرایطی در مورد هزینه‌های اکتشاف اعضای کنسرسیوم می‌توانند سه بار و هر بار به مدت پنج سال قرارداد را تمدید نمایند و حوزهٔ قرارداد در موقع هریک از تمدیدهای فوق‌الذکر به هشتاد درصد وسعت قبلی آن محدود میگردد. شرکتهای بازرگانی پس از کسر کردن هزینهٔ استخراج از «بهای اعلان‌شدهٔ» نفت خام، تفاوت را بالمناصفه با دولت ایران تقسیم می‌نمایند. این وجوه به دو نحو پرداخت می‌گردد: ۱- قسمتی به صورت «پرداخت مشخص» به شرکت ملی نفت ایران. ۲- قسمتی دیگر به صورت مالیات بر درآمد که پس از کسر «پرداخت مشخص» به خزانه‌داری تأدیه می‌شود. منظور از پرداخت مشخص همانطور که در مادهٔ ۲۲ قرارداد تصریح گردیده است ۱۲/۵٪ مجموع نفت خامی است که در ایران تولید میگردد که به انتخاب شرکت ملی نفت خام و یا معادل آن به نرخ «بهای اعلان‌شده» قیمت آن در اختیار شرکت ملی نفت گذارده میشود. بهای اعلان‌شده چنانکه در قسمت «ن» مادهٔ اول قرارداد تصریح شده عبارت از بهایی است که شرکتهای بازرگانی برای نفت خام «فوب» یعنی تحویل کشتی در بنادر ایران معین میکنند. هریک از شرکتهای بازرگانی ممکن است «بهای اعلان‌شدهٔ» علیحده‌ای داشته باشد که آن را جهت مشتریان خود اعلان میدارد. قرارداد مقرر میدارد که محصولات مورد احتیاج شرکت ملی نفت ایران جهت مصرف داخلهٔ ایران بوسیلهٔ شرکت عامل مربوط تحویل شرکت ملی گردد. (کتاب داستان نفت صص۱۳۴ - ۱۳۵). رجوع به ترکیب شرکت نفت انگلیس و ایران و شرکت ملی نفت ایران شود.

||(اصطلاح فقهی) عبارت از اختلاط دو مال باشد و اطلاق بر عقد شرکت شود و اختصاص دو نفر باشد یا زیادتر به اموال واحدی و آن بر دو نوع است: شرکت ملک که دو نفر یا زیادتر در مالی شریک شوند یا اختیاری و یا قهری، قهری، مانند: ارث و اختلاط اجباری دو مال بدون اراده یا غیر آن. و شرکت در عقد که از روی اختیار و اراده دو یا چند نفر باهم شریک شوند. یا شرکت در صنایع است که شرکت متحرفه گویند و گاه شرکت در وجوه و اعتبارات بازار است که شرکت مفالیس گویند.و بالجمله اسباب شرکت گاه ارث است گاه وصیت و گاه معامله و عمل یا از راه حیازات مباحات است و گاه به مخلوط شدن اعراض است به اجبار. گاه شرکت در اعیان است و گاه در منافع. (از فرهنگ علوم تألیف سجادی).

— شرکت ابدان؛ آن باشد که چند نفر در اعمال و صنایع که از دست آنها ساخته است شریک شوند این نوع شرکت یا عنان است یا مفاوضه. مفاوضه آن باشد که چند تن از صنعتگران بپذیرند که اعمالی بر تساوی انجام دهند و در سود و زیان متساوی باشند و هر یک کفیل دیگری باشد. و شرکت عنان آن باشد که در سود و زیان شرط تفاوت کنند و این دو نوع شرکت روا نباشد. (از فرهنگ علوم تألیف سجادی). رجوع به ترکیب شرکت عمل در ذیل همین ماده شود.

– شرکت اعمال؛ در اصطلاح فقه، شرکتی که به موجب آن دو یا چند تن متعهد می‌شوند اعمالی را بجا آورند ولی اجرت حاصل مشترک باشد و چنین شرکتی صحیح نیست. (یادداشت مؤلف).

– شرکت ذمم؛ شرکتی است که میان دو نفر بدین طریق انجام شود که قرار بندند که چیزی بخرند (چیز غیر معین) با بها و ثمن موعددار در ذمهٔ هر دو به تضامن و هریک کفیل دیگری باشند و بعد متاع را بفروشند و سود را تقسیم کنند. (فرهنگ علوم سجادی).

– شرکت صنایع و تقبل؛ شرکتی است که به موجب آن دو صنعتگر مانند: خیاط یا رنگرز باهم شریک می‌شوند و تقبل می‌کنند که در مقابل کار درآمد بدست‌آمده را میان خود قسمت کنند. (از تعریفات جرجانی).

– شرکت عقد؛ شرکتی است که به موجب آن یکی از شرکاء گوید: با تو شریک شدم در فلان چیز و دیگری آن را بپذیرد و آن چهارگونه است. (از تعریفات جرجانی).

– شرکت عمل؛ آن را شرکت ابدان هم گویند. و آن باشد که دو یا چند نفر شریک شوند با رأس‌المال متساوی در تجارت بنابر آنکه هرکدام را سود و زیان به اندازهٔ رأس‌المال باشد و هریک شریک خود را در معاملات مطلق‌العنان بداند. بالجمله در سهام و سود و زیان متساوی باشند و هریک بتواند بدون نظر و اجازهٔ دیگری کار کند. (از فرهنگ علوم تألیف سجادی). رجوع به ترکیب شرکت ابدان در ذیل همین مدخل شود.

– شرکت عنان؛ یکی از انواع دوگانهٔ شرکت ابدان است که تصرف هریک از شرکاء مشروط به اذن و اجازهٔ دیگری باشد. (فرهنگ علوم سجادی). رجوع به ترکیب شرکت ابدان در ذیل همین ماده شود.

– شرکت مفالیس؛ شرکت در وجوه و اعتبارات بازاری است. (فرهنگ علوم سجادی). رجوع به مدخل شرکت و ترکیب شرکت وجوه در ذیل همین مدخل شود.

– شرکت مفاوضه؛ در اصطلاح فقه، شرکتی که به موجب آن دو یا چند نفر متعهد می‌شوند که آنچه بدست آورند تقسیم کنند و ضررهای وارد را مشترکاً از عهده برآیند. چنین شرکتی صحیح نیست. (یادداشت مؤلف). یکی از انواع دوگانهٔ شرکت ابدان. (فرهنگ علوم سجادی). رجوع به مفاوضه و ترکیب شرکت ابدان در ذیل همین مدخل شود.

– شرکت وجوه؛ در اصطلاح فقه، شرکتی که به موجب آن دو یا چند شخص موثق و معتبر متعهد می‌شوند که هریک اموالی به وعده بخرد ولی مشترکاً بفروش رسانند و منافع حاصله را تقسیم کنند. چنین شرکتی صحیح نیست. شرکت خرید و فروش جنسی بدون سرمایه و با اعتبار موجود. (یادداشت مؤلف). رجوع به فرهنگ علوم سجادی شود.

شرکت اسلام. [شِ کَ تِ اِ] (اِخ) جمعیتی سیاسی در سراکرتا (جاوه) در قرن ۱۹ م. این جمعیت در تحول شهرها و بیداری ملل آسیای شرقی و مبارزه با استعمار هلندیان بسیار مؤثر بود. (فرهنگ فارسی معین) (از المنجد).

شرکت جستن. [شِ کَ جُ تَ] (مص مرکب) درآمدن به انجمن. به مجمع پیوستن. در حلقهٔ... درآمدن. شرکت کردن. دخالت کردن. وارد شدن: نمایندگان در جلسهٔ دیروز مجلس شرکت جستند. دیپلمه‌ها در کنکور شرکت جستند. رجوع به شرکت کردن شود.

شرکت داشتن. [شِ کَ تَ] (مص مرکب) سهیم بودن. شریک بودن. نقشی به عهده داشتن در کاری: نژادپرستان در قتل فلان سیاه‌پوست شرکت داشته‌اند.

شرکت کردن. [شِ کَ کَ دَ] (مص مرکب) شرکت جستن. دخالت نمودن. وارد شدن. پیوستن. به جمع درآمدن: محصلین در امتحانات نهایی شرکت کردند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرکت جستن شود. ||انباز شدن. شریک شدن. سهیم شدن: «با پنج نفر شرکت کرد و ماشین خرید». (فرهنگ فارسی معین).

شرکت کننده. [شِ کَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) کسی که در شرکتی سهیم شود. ||همراهی‌کننده. همکاری‌کننده. (فرهنگ فارسی معین).

شرکسی. [شَ کَ سی ی] (ص نسبی) چرکسی. (ناظم الاطباء). منسوب به شرکس، صورتی از چرکس. رجوع به چرکس شود.

شرکة. [شِ کَ] (ع اِمص) یا شرکه. انبازی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). انبازی با کسی. (دهار):

در این فساد، ز من دست بازدار و برو
که‌نیست با تو مرا نی نکاح و نی شرکه.

منوچهری.

– شرکةالشیطان؛ خباثت شیطان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شرکة. [شِ کَ] (ع مص) شرکت. شریک کسی شدن در کاری. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). انباز شدن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۶۱). رجوع به شرکت شود. ||در بیع و میراث انباز کسی شدن و دارای بهره و نصیب گردیدن. (ناظم الاطباء). در بیع و میراث انباز کسی گردیدن. (منتهی الارب). انباز کسی گردیدن. (آنندراج). هنباز شدن با کسی. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||پاره گردیدن شراک کفش. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شرکة. [شُ کَ] (ع اِمص) انبازی و شراکت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). انبازی. (منتهی الارب). رجوع به شِرکَة شود.

شرکة. [شُ کَ] (ع مص) مصدر به معنی شِرکَة. (از ناظم الاطباء). رجوع به شِرکة شود.

شرکة. [شَ کَ] (ع مص) مصدر به معنی شِرکَة. (از اقرب الموارد). رجوع به شِرکة شود.

شرکة. [شَ رِ کَ] (ع مص) مصدر به معنی شِرکَة. (ناظم الاطباء). رجوع به شرکت و شِرکَة شود.

شرکة. [شَ رَ کَ] (ع اِ) دام صیاد. ج، شَرَک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دام صیاد و آن اخص است از شَرَک. (آنندراج). دام. (مهذب‌الاسماء) (دهار) (یادداشت مؤلف). رجوع به شرک شود.

شرکة. [شَ رَ کَ] (اِخ) یا شرکه. دیهی است مر بنی‌اسد را. (منتهی الارب) (آنندراج). دیهی است از آن بنی‌اسد و چشمه‌ای دارد. (از معجم البلدان).

شرکی. [شُ رَ کی ی] (ع ص) لطم شرکی؛ لطم شتاب و متواتر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رجوع به شُرَّکی شود.

شرکی. [شُرْ رَ کی ی] (ع ص) شُرَّکی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شُرَکی شود.

شرلوک هلمس. [شِ لُ هُ] (اِخ)[1] شرلوک هلمز. قهرمان رمانهای پلیسی به قلم دویل[2] و او نمونه‌ای است از کارآگاهی بسیار زیرک و باهوش. (از فرهنگ فارسی معین).

شرلی. [شِ] (اِخ)[3] نام خانواده‌ای انگلیسی در ویستون، سکس. مؤسس این خانواده رالف شرلی[4] که کلانتر سری[5] و سکس بود. (فرهنگ فارسی معین).

شرلی. [شِ] (اِخ)[6] رابرت. (متولد ۱۵۸۱ متوفای ۱۶۲۸ م.) وی همراه برادرش آنتونی به ایران آمد و در جنگ علیه ترکان لیاقت بخرج داد. او با دختری ایرانی (چرکسی) ازدواج کرد و از طرف شاه عباس برای اتحاد اروپا علیه ترکان به سفارت فرستاده شد. زیگموند دوم پادشاه لهستان، امپراطور رودلف دوم پاپ پل پنجم مقدم او را گرامی داشتند. وی سپس به انگلستان رفت (۱۶۱۱ م.) و از هر سو مورد سوء ظن واقع گردید. رابرت مجدداً به ایران بازگشت و بار دیگر از

1 - Sherlock Holmes.
2 - Doyle.
3 - Shirley یا Sherley.
4 - Ralph Sherley.
5 - Surrey. 6 - Robert Sherley.

طرف شاه‌عباس مأمور شد تجارت ابریشم ایرانی را در ممالک اروپا ترویج کند و پس از ۵ سال (۱۶۱۸-۱۶۲۲ م.) از اسپانیا اخراج شد. و پس از مخالفتهای کمپانی هند شرقی در انگلستان هم مورد بی‌لطفی قرار گرفت و مجدداً به ایران آمد و در این کشور نیز در حالی که مورد عدم التفات بود درگذشت. (فرهنگ فارسی معین).

شرلی. [شِ] (اِخ)[1] یا سر آنتونی شرلی. برادر سرتامس شرلی دوم و پسر سرتامس شرلی اول. (متولد ۱۵۶۵ م. ؟ - متوفای ۱۶۳۵ م.). در هلند به خدمت مشغول شد (۱۵۷۶) و سپس در نورماندی خدمت کرد (۱۵۹۱ م.) و فرماندهی سپاهیانی که با کریبان[2] در اسپانیا می‌جنگیدند بعهده داشت (۱۵۹۱ م.) سپس انتونی با برادرش رابرت با ۱۲ تن انگلیسی که لااقل یکی از آنان توپ‌ریز بود به عنوان سفارت به ایران آمدند و پاییز سال ۱۵۹۸ م. وارد قزوین شدند. شاه عباس بزرگ پس از دفع ازبکان از خراسان به قزوین بازگشت. انگلیسیان مذکور به خدمت او رسیدند. لشکر ایران توپخانه نداشت و از توپخانهٔ عثمانیها صدمه می‌دید این افراد توپخانهٔ صحیحی ترتیب دادند. در کتاب پرچاس بیلگریمز آمده: «دولت علیهٔ عثمانیه که موجب وحشت عالم عیسویت است از یک «تب شرلی» بر خود می‌لرزد. و حدوث وقایع نزدیکی را خبر می‌دهد. ایرانیان فاتح علم و صنعت. جنگ را از شرلی آموخته‌اند. کسی که سابقاً نمی‌دانست توپخانه را چگونه بکار بندد، امروز صاحب پانصد توپ (برنجی) و شصت هزار تفنگدار است. ایرانیان که پیش از این با شمشیر بر ترکان خطر عظیمی بودند اکنون از ضربتهایی که از مسافت بعیده وارد می‌کنند و ترکیبات گوگردی که استعمال می‌نمایند، خطرناکتر از سابق شده‌اند.» سر آنتونی شرلی را در سال ۱۶۰۸ م. شاه‌عباس به عنوان سفیر برای اتحاد نظامی اروپاییان ضد ترکان به انگلستان فرستاد ولی او موفق نشد و قروضی پیدا کرد و وارد توطئه‌هایی شد و به هزینهٔ امپراطور رودلف دوم به مراکش رفت و به منظور اینکه عربان را ضد ترکان برانگیزد (۱۶۰۵-۱۶۰۶) در سال ۱۶۰۹ دورهٔ فیلیپ پادشاه اسپانیا ژنرال قشون بحرالروم (مدیترانه) گردید. (فرهنگ فارسی معین).

شرلی. [شِ] (اِخ)[3] یا سرتامس شرلی. نبیرهٔ رالف شرلی. (متولد ۱۵۴۲ م. - متوفای ۱۶۱۲ م.) کلانتر سری و سکس (۱۵۷۸ م.) و خزانه‌دار قشون انگلیس در هلند. سه فرزند او ماجراجو و جهانگیر بودند. بنام سرتامس شرلی، سرآنتونی، و روبرت. (فرهنگ فارسی معین).

شرلی. [شِ] (اِخ) یا سرتامس شرلی. پسر سرتامس شرلی، (متولد ۱۵۶۴ م. متوفای ۱۶۳۰ م.) در هلند و ایرلند به خدمت مشغول شد. سفری به لونت[4] کرد (۱۵۹۸ - ۱۶۰۳ م.) توسط ترکان اسیر شد (۱۶۰۳ م.) و دو سال محبوس ماند. (فرهنگ فارسی معین).

شرم. [شَ] (اِ)[5] خجالت و انفعال. (ناظم الاطباء). انفعال. حیا. خجلت. آزرم. عیب. عار. خجل. استحیا. و آن حیرت و وحشتی است که در آدمی پیدا شود از آگاه شدن دیگری بر عیب یا نقص او. (یادداشت مؤلف). به معنی حیاست و نفی آن به لفظ بی، و ستیزه‌خوی از صفات اوست و با لفظ کردن و نهادن و داشتن و خوردن و کشیدن و شکستن و چکیدن و باختن و باریدن مستعمل. (از آنندراج). ابة. تویة. موئبة. (منتهی الارب). حیا و حالت انفعال و عفتی که برای شخص حاصل می‌شود هنگام حرف زدن و یا کردن کاری. (ناظم الاطباء). به تازیش حیا گویند. (شرفنامهٔ منیری) (از انجمن آرا) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری):

ماده گفتا هیچ شرمت نیست و یک
چون سبکساری نه بد دانی نه نیک. رودکی.
نشسته سرافکنده بی‌گفتگوی
ز شرم آستین را گرفته به روی. فردوسی.
نه از پاک یزدان نکوهش بود
نه شرم از یلان چون پژوهش بود. فردوسی.
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم
فروریخت از دیده خوناب گرم. فردوسی.
خرامید نیزه به چنگ اندرون
ز شرم پدر سرفکنده نگون. فردوسی.
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت
همی پوست گفتی بر او بر بکفت. فردوسی.
به نزدیک او شرم و آهستگی است
خردمندی و رای و شایستگی است. فردوسی.
چو خرم بهاری سپنود نام
همه شرم و ناز و همه رای و کام. فردوسی.
چنان بدکنش شوخ فرزند اوی
نجست از ره شرم پیوند اوی. فردوسی.
خداوند رای و خداوند شرم
سخن گفتن خوب و آواز نرم. فردوسی.
حدیث ار کند با تو از شرم گردد
دو رخسار او چون گل ارغوانی. فرخی.
نه شرم آنکه از اول به کف نیاید دوست
نه بیم آنکه به آخر تباه گردد کار. فرخی.
سر نگونسار ز شرم و روی تیره ز گناه
هر یکی با شکم حامل و پرماز لبی.
منوچهری.
شرم خداآفرین بر دل او غالب است
شرم نکوخصلتی است در ملک محتشم.
منوچهری.
چه نیکو گفت خسرو با سپاهی
چو شرمت نیست رو آن کن که خواهی.
(ویس و رامین).
کنون از شرم و از مینو بیندیش
مکن کاری کزو تنگ آیدت پیش.
(ویس و رامین).
چو بشنید این سخن ویسه ز مادر
شد از بس شرم رویش چون معصفر.
(ویس و رامین).
اما امیر مسعود را شرمی و رحمتی بود تمام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۴).
کسی کش بود دیده از شرم پاک
ز هر زشت گفتن نبایدش باک. اسدی.
دل خم ز بس خواهشش گشت نرم
نهان گفت کای گنج فرهنگ و شرم. اسدی.
ز سر تاج فرهنگ بفکنده‌ای
ز تن جامهٔ شرم برکنده‌ای. اسدی.
بیازید و بگرفت دستش به شرم
بسی گفت شیرین سخنهای گرم. اسدی.
شَعر شدی گر بشنیدی ز شرم
شعر تو بر پشت کسایی کساش.
ناصرخسرو.
به چشم سر نگه کن پس به دل بندیش تا یابی
یکی باشرم پیری یا یکی مستور برنایی.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۴۷۸).
شرم از اثر عقل و اصل دین است
دین نیست ترا گر ترا حیا نیست.
ناصرخسرو.
ز شرم ار با فرشته همنشینی
ز بی‌شرمی تو با دیوان قرینی. ناصرخسرو.
دیبای دل است شرم زی عاقل
حلوای دل است علم زی والا. ناصرخسرو.
شوخ‌چشمی زیان ایمان است
شرم دیده زبان ایمان است. سنایی.
گیرم که ز من در گذرانی ز کرم
زآن شرم که دیده‌ای چه کردم چه کنم. خیام.
او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال
نفکنده بر بیان قلم سایهٔ بنان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۱۰).
جنت ز شرم طلعت او گشته خاربست
دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان. خاقانی.
آهنگ دستبوس تو دارم ولی ز شرم
لرزان تنم چو رایت خورشیدوار تست.
خاقانی.

---

1 - Sir Anthony Sherley.
2 - Caribs.
3 - Sir Thomas Sherley.
4 - Levant.
۵ - اوستا faharma (حیا، عفت)، پهلوی sharm، اُستی ãrmiäfsh, ãfsharm (عیب، ننگ)، افغانی، ع، بلوچی، ع sharm (حیا)، کردی sherm. (از ذیل برهان چ معین).

خورشید در نقاب عدم شد ز شرم آنکه
رخسار روزگار پر از گرد کرده‌اند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۶۷).
من بخایم پشت دست از غم که او از روی شرم
پشت پای خویش بیند تا نبیند روی من.
خاقانی.
مغ که از رخ نقاب شرم انداخت
ناحفاظی به خواهر اندازد. خاقانی.
دیده از شرم بر جهان نگماشت
هم ندیده جهان گذشت و گذاشت. خاقانی.
در چشمش آب نی و رخ از شرم خوی‌زده
بادام، خشک خوشتر و گل، تر نکوتر است.
خاقانی.
کس چه داند که روسپی زن کیست
در دل کیست شرم و حمیت و چم. خطیری.
لیکن ایرانیان به زور و به شرم
نرم گردند از نوازش گرم. نظامی.
ز شرم چشم او در چشمهٔ آب
همی لرزید چون در چشمه مهتاب. نظامی.
به زمین می‌فروشود از شرم
هر شبی ماه آسمان از تو. عطار.
شرم دل را شکسته دارد و تن
شرم بستاندت ز ما و ز من. اوحدی.
شرم از نگاه آن گل سیراب می‌چکد
زآن تیغ الحذر که از او آب می‌چکد.
صائب تبریزی (از آنندراج).
حدیث: در پرسش مسائل دینی شرم بکار نیست.
— آب شرم؛ عرق خجلت:
دهر شکست پشت من نیست به رویش آب شرم
ور نه چنین نداشتی مدح سرای شاه را.
خاقانی.
گوهرشکن‌کسی و گرت آب شرم بود
زآن گوهرین دو آتش گویا چه خواستی؟
خاقانی.
— ||کنایه از اشکی که سبب شرمساری از دیده چکد:
گیرم نه‌ای چون آب نرم، آتش مباش از جوش گرم
آهسته باش ای آب شرم، از چشم رعنا ریخته.
خاقانی.
— از شرم آب شدن؛ خجلت بسیار کشیدن. غرق شرمساری شدن:
خاطر او آب حیوانست و خاقانی ز شرم
آب شد تا گرد او بر آب حیوان چون نشست[1].
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۲۸).
— باشرم؛ باحیا. مقابل بی‌شرم:
همان کارداران با شرم و داد
که دارای دادارشان کار داد. فردوسی.
یکی آنکه باشرم و باخواسته‌ست
که جفتش بدو خانه آراسته‌ست. فردوسی.
نگه کرد باید که فرزند او،
کدام‌است باشرم و با گفتگوی. فردوسی.

نگر تا کدام است با شرم و داد
ز مادر که دارد ز خاقان نژاد.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۵ ص۲۱۰۶).
حورا تویی از نکو و باشرمی
گر شرم کند نکو بود حورا. ناصرخسرو.
که بیدار و باشرم و آهسته بود. نظامی.
— پر شرم؛ دارای شرم. شرم‌دار:
دیدم همه طپان و بی‌آرام و شوخ‌چشم
او باز آرمیده و پر شرم و کش خرام.
ناصرخسرو.
— بشرم؛ از سر شرم. از روی شرم و خجلت. با شرم و حیا:
نرمک‌نرمک مرا بشرم همی گفت
با بنهٔ میر، قصد رفتن داری. فرخی.
خدایگان جهان روی را به لشکر کرد
بشرم گفت به لشکر که ای جوانمردان.
فرخی.
— بشرم آوردن؛ خجلت‌زده کردن. شرمسار ساختن. شرمنده کردن:
ز پای و رکیبش همی مهر من
بجنبد بشرم آورد چهر من. فردوسی.
— بشرم در افتادن؛ شرمنده شدن. حالت شرم و خجلت دست دادن:
به عشق روی تو گفتم که جان برافشانم
دگر بشرم در افتادم از محقر خویش. سعدی.
— بی‌شرم؛ بی‌حیا و بی‌خجالت. (ناظم الاطباء):
سپهبد ز گفتار او نرم شد
ولیکن برادرش بی‌شرم شد. فردوسی.
ز بی‌شرم زن تیره گردد روان
هم از بی‌خرد پیر و کاهل جوان. اسدی.
گر شرم نبایدت ز نادانی
بی‌شرم‌تر از تو کیست در دنیا. ناصرخسرو.
مهری نه بر زبانت، مهری نه بر دلت
بی‌شرم کودکی ز دبستان کیستی. خاقانی.
پری را ماند آن بی‌شرم اگرنه
ز مردم مردم‌آزاری نیاید. خاقانی.
— ||رسوا. (ناظم الاطباء).
— بی‌شرمی؛ بی‌حیایی. پررویی:
این چه بی‌شرمی و بی‌باکی و بیدادگریست
جای آن است که باید به شما بر بگریست.
منوچهری.
ز شرم ار با فرشته همنشینی
ز بی‌شرمی تو با دیوان قرینی. ناصرخسرو.
شنیدم کآن مخالف‌طبع بدخوی
به بی‌شرمی بگردانید از او روی. سعدی.
... که دانا را به بی‌شرمی بینداخت.
سعدی (گلستان).
می‌زنم لاف از رجولیت ز بی‌شرمی ولیک
نقش خود را کرده فاجر چون زن هندی منم.
سعدی.

— دل را بشرم آوردن؛ کنایه از خجالت کشیدن:
بترس از خداوند خورشید و ماه
دلت را بشرم آور از روی شاه. فردوسی.
— شرم آب شدن؛ ظاهراً غرق خجلت و انفعال شدن. از بسیاری شرم و حیا آب شدن:
شاب نه‌ای چونکه بشویی همی
شرم کن از روی مشو شرم آب. ناصرخسرو.
— شرم آوردن؛ شرم کردن. خجالت کشیدن. (یادداشت مؤلف).
— شرم‌انگیز؛ شرم‌آور. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرم‌آور شود.
— شرم بادا؛ با فعل دعایی به صورت شرم باد. شرم بادت به کار می‌رود: در تاریخی که می‌کنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و میلی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند: شرم باد این پیر را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۵). حصیری را گفتم شرمت باد، مردی پیری هر چند به یک خر آبروی خود ببری. (تاریخ بیهقی).
— شرم باریدن از...؛ آثار شرم و حیا از ظاهر او آشکار بودن. شرم بسیار داشتن:
که‌گفته است در ابر سفید باران نیست
که‌شرم حسن ز روی نقاب می‌بارد.
صائب تبریزی (از آنندراج).
— شرم به یک سو نهادن؛ از حیا و شرم دست برداشتن. وقاحت کردن:
شرم به یکسو نه ای عاشقا
خیز و بدان [گیسو] اندر بشل.
ابوشکور بلخی.
— شرم حضور؛ شرم حضوری. حجب و حیا نشان دادن در پیش کسان. (از یادداشت مؤلف). خجلت کشیدن در حضور بزرگی. رودروایستی. (فرهنگ فارسی معین):
پنجهٔ شرم حضوری گر بگیرد دامنت
تا قیامت می‌توان سر در گریبان داشتن.
عظیمی (از آنندراج).
دارد هنوز شرم حضور مرا نگاه
پنهان ز من به خلوت آیینه می‌رود.
صائب تبریزی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب شرم حضوری شود.
— شرم حضوری؛ شرم حضور. رودروایستی. خجلت کشیدن در حضور بزرگی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب شرم حضور شود.
— شرم خاستن؛ شرم و حیا دست دادن. خجالت کشیدن. خجلت‌زده شدن:
مرا از بزرگان همی شرم خاست
که‌گویند گنج و سپاهت کجاست؟ فردوسی.
— شرم خوردن؛ شرم کردن. خجالت کشیدن:

1 - ن‌ل: ... گرد از او بر آب حیوان برنشست.

در بزم رشک برده از او شاخ در خزان
در بذل شرم خورده از او ابر در بهار.
انوری (از آنندراج).
— شرم ساخته؛ شرمی که به تکلف باشد و در واقع نباشد و قریب به این معنی شرم حضور و شرم حضوری بود که گذشت. (آنندراج):
شرمی که بود ساخته مطلوب نباشد
شهباز نظردوخته محجوب نباشد.
صائب تبریزی (از آنندراج).
— شرم شیر؛ شیر به حیا مشهور است و گرگ به وقاحت مذکور. (از عقد العلی):
شرم شیران راست نی سگ را بدان
که‌نگیرد صید از همسایگان.
مولوی (از امثال و حکم دهخدا).
چنین است هنجار فرخنده شیر
که‌شرم است آئین شیر دلیر.
ادیب پیشاوری (از امثال و حکم).
— شرم عثمان؛ حیا و حجب عثمان خلیفهٔ سوم مسلمین. (از یادداشت مؤلف):
ای حیا را همچو عثمان در شجاعت چون علی
ای دیانت را چو بوبکر ای عدالت را عمر.
ازرقی.
— شرم کشیدن؛ خجالت کشیدن. شرم داشتن:
توبه گستاخی است شرم از روی رحمت می‌کشم
معصیتهای پریشان را فراهم می‌کنم.
ناصر علی (از آنندراج).
— شرم نهادن؛ شرم را کنار گذاشتن. از خجالت و کم‌رویی دست برداشتن:
چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بنه
عاقلان حامل اندیشه نباشند به رای.
انوری (از آنندراج).
— شرم و حیا؛ انفعال و شرمندگی.
— شکستن شرم؛ از میان رفتن حیا. جسور و گستاخ شدن:
شرم مجلسها شکست از شیوه‌های مضحکت
خلق را چون زعفران از بس که خندانیده‌ای.
شفیع اثر (از آنندراج).
— امثال:
مست از کجا، شرم از کجا.
||به مجاز چیزی که از دیدنش شرم آید. (آنندراج). ||ناموس. (ناظم الاطباء) (برهان). ناموس. عفت. (فرهنگ فارسی معین). ||حجاب. روگیری (در زنان): شرم نمی‌کنم؛ روی نمی‌گیرم. (یادداشت مؤلف). ستر. (دهار). ||آلت تناسل. (ناظم الاطباء) (از برهان) (جهانگیری). دهان رودهٔ مستقیم که مخرج ثفل است. (منتهی الارب). آلت مرد که به تازیش ایر نامند. (شرفنامهٔ منیری). به مجاز چیزی که از دیدنش شرم آید و لهذا اطلاق آن بر نرهٔ آدمی نیز می‌کنند. (آنندراج). عضو تناسلی. آلت تناسل. قبل و دبر (از زن و مرد). عورت مرد یا زن. سر. مایستقبح ذکره. شرم مرد. ابوعمیر. اندام. بضع. (یادداشت مؤلف). طنبزیر. کوم. قوق؛ شرم زن. (منتهی الارب). مخفف شرمگاه. پهلوی «شرمگاه»[1]. (ذیل برهان چ معین):
به شه گفت کاین خون گرم من است
بریده ز تن باز شرم من است
نجستم به فرمانت آزرم خویش
بریدم هم اندر زمان شرم خویش. فردوسی.
شرم من تا به حد پشم به کون زن او
تا نماند ز من این شلف به نفرین بی‌شرم.
سوزنی (از آنندراج).
همچنین فرمود تا هر دو چشمش برکندند... و بفرمود تا شرمش ببریدند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
— شرم زن؛ آلت انوثیت. فرج. (فرهنگ فارسی معین).
— شرم مرد؛ عورت مرد. حوثر. (یادداشت مؤلف). طرحب. طرطب. قبلس. (منتهی الارب). آلت رجولیت. نره. (فرهنگ فارسی معین).

شرم. [شَ] (ع اِ) لجهٔ دریا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پاره‌ای از دریا. (مهذب الاسماء). ||گیاه بسیار انبوه و بالیده که سر آن خورده شود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نام درختی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درختی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

شرم. [شَ] (ع مص) شکافتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). ||کمی از مال خود به کسی دادن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اندک از مال دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بریدن، بینی کسی را و یا کفته کردن یک طرف از بینی او را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شرم. [شَ رَ] (اِ) نام درختی در گیلان. نام درخت اولس، که آن را در لاهیجان بدین نام خوانند و شباهت نام فارسی و فرانسه[2] غریب است. مُترِز، این درخت برای سوخت به مصرف می‌رسد و برگ و پوست آن را دواب می‌خورند. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات شود.

شرم. [شَ رَ] (ع اِمص) کفتگی و ترکیدگی بینی. (ناظم الاطباء). کفتگی بینی. (منتهی الارب) (آنندراج).

شرم. [شَ رَ] (ع مص) کفته‌بینی گردیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شرم. [شَ] (اِخ) نام موضعی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شرم‌آلود. [شَ] (نمف مرکب) شرمنده و شرمگین و خجل و شرمنده‌روی. (ناظم الاطباء):
روی شرم‌آلود او زیور نمی‌گیرد به خود
شبنم بیگانه را ره نیست در بستان او.
صائب تبریزی (از آنندراج).
چشم شرم‌آلود او را مردمک چون مهر شرم
از پریشانگردی نظاره دارد در حصار.
صائب تبریزی (از آنندراج).
رجوع به شرم‌آلوده شود.

شرم‌آلودگی. [شَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت شرم‌آلوده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شرم‌آلود و شرم‌آلوده شود.

شرم‌آلوده. [شَ دَ / دِ] (نمف مرکب) شرمگین. شرم‌آلود. شرمگن. شرمنده‌روی:
از حجاب حسن شرم‌آلودهٔ لیلی هنوز
بید مجنون سر به پیش انداختن یار آورد.
صائب تبریزی (از آنندراج).
رجوع به شرم‌آلود شود.

شرم آمدن. [شَ مَ دَ] (مص مرکب) خجل شدن. شرمسار گردیدن. (یادداشت مؤلف). حاصل شدن خجلت و انفعال برای کسی:
تهمتن چو بشنید شرم آمدش
به رفتن یکی رای گرم آمدش. فردوسی.
نه نزدیک دادار باشد گناه
نه شرم آیدم نیز از روی شاه. فردوسی.
بیفکند پیل ژیان را به خاک
نه شرم آمدش زآن سپهبد نه باک. فردوسی.
... مرا نیز شرم آمد با تو گفتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۲). مقدمان شاه گفتند ما را شرم آمد از خداوند که بگوییم مردم گرسنه است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۳۶).
امتی مر بوحنیفه و شافعی را از رسول
شرم نآید مر ترا زین زشتکار ای ناصبی.
ناصرخسرو.
امروز شرم نآید آزاده‌زادگان را
کردن به پیش ترکان پشت از طمع دوتایی.
ناصرخسرو.
گرشرم نیایدت ز نادانی
بی‌شرم‌تر از توکیست در دنیا. ناصرخسرو.
شرم نآید مر تو نادان راکه پیش ذوالفقار
چوب را شمشیر سازی وز کدو مغفر کنی.
ناصرخسرو.
از جلال‌الدین شکایت کردمی
لیک شرم آید ز فرزندش مرا. ناصرخسرو.
شرمت نآید که چون کبوتر
روزی خوری از دهان مادر. خاقانی.
نیاید همی شرمت از خویشتن

---
1 - Sharm-gâh.
2 - Charme.

کزو فارغ و شرم داری ز من.
سعدی (بوستان).
که شرمش نیاید ز پیری همی
زند دست در ستر نامحرمی.
سعدی (بوستان).
عجب دارم ار شرم دارد ز من
که شرمم نمی‌آید از خویشتن.
سعدی (بوستان).
سرو از آن پای گرفته‌ست به یک جای مقیم
که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید.
سعدی.
خار سودای تو آویخته در دامن دل
شرمم آید که بر اطراف گلستان نگرم.
سعدی.
شرمش از روی تو نآید آفتاب
کاندر آید بامداد از روزنت. سعدی.
- شرم آمدن کسی از چیزی؛ خجل بودن از آن چیز: «شرمم آمد که به او بگویم...». (فرهنگ فارسی معین).

شرم‌آور. [شَ وَ] (نف مرکب) خجلت‌آور. مایهٔ شرم و خجلت. که شرمساری آرد. مورث خجلت. مایهٔ خجلت. موجب سرافکندگی. (یادداشت مؤلف). آنچه موجب شرم شود. خجلت‌آور. (فرهنگ فارسی معین).

شرماء. [شَ] (ع ص) زنی که هر دو شرمش یکی شده باشد. زن مفضاة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مفضاة شود. ||زن کفته‌بینی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شرماء. [شَ] (اِخ) موضعی است. (آنندراج) (منتهی الارب).

شرماح. [شِ] (اِخ) قلعه‌ای است نزدیک نهاوند. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). قریه‌ای است مشرف بر قریهٔ ابی‌ایوب در نزدیکی نهاوند. (از معجم البلدان).

شرمانیدن. [شَ دَ] (مص) شرم کردن کنانیدن و شرم کردن فرمودن و سبب شرم کردن گشتن. (ناظم الاطباء). شرمنده کردن. (آنندراج).

شرم‌اندام. [شَ اَ] (اِ مرکب) عورت. شرم. سوءة. آلت تناسلی مرد یا زن. شرم‌جای. شرمگاه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرم و مترادفات آن شود.

شرمبه. [شِ رِ بَ / بِ] (ص، اِ) (اصطلاح عامیانه) در تداول عامهٔ قزوین: ریش‌ریش. شرنبه. پاره. ژنده. جرمبه. رجوع به شرنبه شود.

شرم‌جای. [شَ] (اِ مرکب) شرم‌اندام. آلت تناسل مرد و زن. عورت. (یادداشت مؤلف). شرم مرد و زن. (ناظم الاطباء). جای ستر عورت. (آنندراج). شرمگاه. (فرهنگ فارسی معین):
خالی که به شرم‌جای آن نوش‌لب است
بر چشمهٔ خورشید نشانی ز شب است.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
رجوع به شرمگاه شود.

شرمح. [شَ مَ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دراز و طویل. (ناظم الاطباء). مرد دراز. (مهذب الاسماء). رجوع به شَرَمَّح شود. ||توانا و قوی. ج، شرامح و شرامحة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). توانا. (منتهی الارب) (آنندراج).

شرمح. [شَ رَمْ مَ] (ع ص) یا شَرمَح. دراز و طویل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شَرمَح شود.

شرمحی. [شَ مَ حی ی] (ع ص) توانا و قوی. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، شَرامِح و شَرامِحَة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شرمح شود.

شرم داشتن. [شَ تَ] (مص مرکب) خجالت داشتن. حیا داشتن. (ناظم الاطباء). خزایه. خزی. اختتات. اخثات. (منتهی الارب). حیا کردن. خجالت کشیدن. خجل گشتن. (یادداشت مؤلف). تزاوُک. تزایل. خزایت. اتئاب. (منتهی الارب). استحیاء. (منتهی الارب) (دهار). استحاء. احتشام. (منتهی الارب). خمر. (دهار) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). اصطناء. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). تخفر. (تاج المصادر بیهقی). طمأ. (منتهی الارب). طنأ. (منتهی الارب). اتیاب. (المصادر زوزنی):
بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا
که شرم دارد خورشید اگر کنم سپری.
رودکی.
دلیران ایران ندارند شرم
نجوشد یکی را به تن خون گرم. فردوسی.
نکویی به هر جا چو آید بکار
نکویی گزین وز بدی شرم دار. فردوسی.
ز گفتارهای چنین شرم دار
نزیبد سخن کژ ابر شهریار. فردوسی.
همه لشکر از شاه دارند شرم
به تیر و کمان بر شود دست نرم. فردوسی.
ز بازارگان بستد آن آب گرم
بدان تا ندارد جهانجوی شرم. فردوسی.
ای با عدوی ما گذرنده ز کوی ما
ای ماهروی شرم نداری ز روی ما.
منوچهری.
هرکس گفتند که شرم ندارید مردی را میکشید به دارو چنین میکنید و گویید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۴). آن طایفه از حد وی هرکسی سختی کرد و شرم دارم که بگویم بر چه جمله بود. (تاریخ بیهقی). پس گفت سیرت ما تا این غایت برچه جمله است. شرم مدارید و محابا مکنید و راست می‌گویید. (تاریخ بیهقی). و اگر این جوان کار نادیده فسادی خواهد پیوست مگر بدین نامه شرم دارم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷۲).
چو پیش عاقلان جانت پیاده‌ست
نداری شرم ازین رفتن سواره. ناصرخسرو.
شرم نداری همی از نام زشت
بر طمع آنکه شوی خوب‌حال. ناصرخسرو.
من با تو نیم که شرم دارم
از فاطمه و شبیر و شبر. ناصرخسرو.
گفتم چادر ز روی بازنگیری
بکر نه‌ای شرم داشتن چه مجال است.
ناصرخسرو.
گرش بنکوهی ندارد شرم و باک
ورش بنوازی نیابی زو صواب. ناصرخسرو.
همان بهتر که از خود شرم داریم
بدین شرم از خدا آزرم داریم. نظامی.
گفت شاهنشه که با شه شرم دار
پیش من تو نام هر نا کس میار. مولوی.
دلم می‌دهد وقت وقت این نوید
که حق شرم دارد ز موی سفید.
سعدی (بوستان).
نیاید همی شرمت از خویشتن
کزو فارغ و شرم داری ز من.
سعدی (بوستان).
چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز بیگانگان است و خویش.
سعدی (بوستان).
ما یکدل و تو شرم نداری که برآیی
هر لحظه به دستانی و هر روز به خویی.
سعدی.
تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم.
سعدی.
شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز می‌کنی. (گلستان سعدی). از بسیار دعا و زاری بنده همی شرم دارم. (گلستان سعدی).
حافظ خام‌طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی.
حافظ.
||خجل شدن. (ناظم الاطباء).

شرم‌زد. [شَ زَ] (نمف مرکب) مخفف شرم‌زده. خجل. شرمگین. شرمنده. شرم‌زده. (یادداشت مؤلف):
سبک شرم‌زد[1] سوی چا کردوید
برهنه بر اندام او درمخید. ابوشکور بلخی.
بمانی شرم‌زد در پیش داور

1 - ن‌ل: پیر زن. و در این صورت شاهد ما نخواهد بود.

نیابی هیچگونه پشت و یاور. (ویس و رامین).

شرم‌زدم چون ننشینم خجل
سنگ‌دلم چون نشوم تنگدل. نظامی.

شرم‌زد گشته‌دل رمیده‌شده
بر سر خاک آرمیده شده. نظامی.

رجوع به شرم‌زده شود.

شرم‌زدگی. [شَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) خجلت. شرمندگی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرم‌زد و شرم‌زده شود.

شرم‌زده. [شَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) خجل و شرمنده. (ناظم الاطباء). شرمگین. شرمنده. (از آنندراج). شرم‌زد. شرمسار. شرمگین. شرمگن. شرمناک:او از کردار خود شرم‌زده بود. (یادداشت مؤلف)؛ تخفیر؛ شرم‌زده کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): پس جماعت بنی‌اسرائیل همه باز پیش آمدند گناهکار و شرم‌زده. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). این احمد بوشره در پیش شیخ بگذشت شرم‌زده. (اسرار التوحید).

ای شرم‌زده غنچهٔ مستور از تو
حیران و خجل نرگس مخمور از تو. حافظ.

— شرم‌زده شدن؛ خجل شدن. (یادداشت مؤلف): گفت اگر از شما وام خواست برای ما خواست عبدالله شرم‌زده شد. (تذکرة الاولیاء عطار ج ۲ ص۳۳۵). رجوع به شرم‌زد شود.
|| پشیمان. (ناظم الاطباء).

شرمساح. [شِ مَ] (اِخ) شهری است از نواحی مکه در نزدیکی بحرالملح. (از معجم البلدان).

شرمساح. [شِ رِ] (اِخ) دهی است به مصر. (منتهی الارب).

شرمسار. [شَ] (ص مرکب) شرمنده و منفعل و خجل. (ناظم الاطباء). سرافکنده. آزرمگین. شرمگین. خجلان. (یادداشت مؤلف). شرم‌زده. شرمنده. شرمگین. (آنندراج). شرمنده. (شرفنامهٔ منیری):

شکر و سیم پیش همت او
از من و شعر شرمسارتر است. خاقانی.

ای در بار امید از تو شده تنگبار
از شکر تنگ تو تنگ شکر شرمسار.
خاقانی.

بخت آمد خون گریست پیشم
کز رنگ سیاه شرمسارم. خاقانی.

حاشا که مرا از او به رفتن
بس دیر نه شرمسار بیند. نظامی.

ای که از امروز نیی شرمسار
آخر از آن روز یکی شرم دار. نظامی.

ای هنر از مردی تو شرمسار
از هنر بیوه‌زنی شرم دار. نظامی.

کای من مسکین به تو در شرمسار
از خجلان درگذر و درگذار. نظامی.

یکی باز پس خائن شرمسار
نیابد همی مزد نا کرده‌کار. سعدی (بوستان).

اگر بنده‌ای دست حاجت برآر
وگر شرمسار آب حسرت بیار.
سعدی (بوستان).

به حسرت تحمل‌کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه‌دار.
سعدی (بوستان).

کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده‌ست و او شرمسار.
سعدی (گلستان).

نگوییم خدمت آوردیم و طاعت
که‌از تقصیر خدمت شرمساریم. سعدی.

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگر نه تا به ابد شرمسار خود باشیم. حافظ.

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم. حافظ.

ز دست کوته خود زیر بارم
که‌از بالابلندان شرمسارم. حافظ.

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
ای فلک این شرمساری تا به کی باید کشید.
حافظ.

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست.
حافظ.

تا به کی شرمسار باید بود
مدتی هم بکار باید بود. اوحدی.

هر سیه کاری که از کردار خود شد منفعل
ابر رحمت از جبین شرمسار خویش یافت.
صائب تبریزی (از آنندراج).

ابد را بقا مستعار از تو هست
بقا در بقا شرمسار از تو هست.
مؤلف شرفنامهٔ منیری.

— شرمسار ساختن؛ شرمسار کردن. شرمنده کردن. خجل کردن:

ز بس که بر سر من تافت آفتاب رضاش
مرا چو روی شفق شرمسار می‌سازد.
خاقانی.

|| (امص) شرمساری. (از آنندراج). خجلت. سرافکندگی:

زلف او را ز بردن دل غیر
مو به مو شرمسار بایستی.
حسن رفیع (از آنندراج).

شرمسار شدن. [شَ شُ دَ] (مص مرکب) خجل گشتن. شرمنده شدن: زلیخا تنگدل شد و شرمسار. (قصص‌الانبیاء ص۷۴).

قلب مشو تا نشوی وقت کار
هم ز خود و هم ز خدا شرمسار. نظامی.

تا نشود راز چو روز آشکار
تا نشویم از پدرش شرمسار. نظامی.

مکن پنجه از ناتوانان بدار
که‌گر بفکنندت شوی شرمسار.
سعدی (بوستان).

— شرمسار شدن از روی، یا در روی کسی؛ خجل و شرمنده شدن از وی:

تو در روی سنگی شدی شرمسار
مرا شرم ناید ز پروردگار. سعدی (بوستان).

برادر ز کار بدان شرم دار
که در روی نیکان شوی شرمسار.
سعدی (بوستان).

برهمن شد از روی من شرمسار
که‌شنعت بود بخیه بر روی کار.
سعدی (بوستان).

ای خداوند ببخشای وگر هر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم. (گلستان).

— شرمسار شدن در رخ کسی؛ محاوره است. (آنندراج). شرمنده شدن در پیش وی:

ور ز تو در قلب من آید غبار
هم تو شوی در رخ من شرمسار.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

شرمسار کردن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) خجل ساختن. شرمنده کردن:

چون به نیکیم شرمسار نکرد
به بدی چند شرمسار کند. خاقانی.

خلقند شرمسار ز فریاد من که من
فریاد می‌کنم که مرا شرمسار کرد. خاقانی.

خدایا به عزت که خوارم مکن
به ذل گنه شرمسارم مکن. سعدی (بوستان).

مرا شرمساری ز روی تو بس
دگر شرمسارم مکن پیش کس.
سعدی (بوستان).

شرمسار گشتن. [شَ گَ تَ] (مص مرکب) شرمسار شدن. خجل شدن. شرمنده گشتن. (یادداشت مؤلف):

هر که اول بنگرد پایان کار
اندر آخر او نگردد شرمسار. مولوی.

گاه می‌گویم چه بودی گر نبودی روز حشر
تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار.
سعدی.

رجوع به شرمسار شدن شود.

شرمساری. [شَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت شرمسار. خجلت. شرمندگی. (فرهنگ فارسی معین). خجالت و شرمندگی. (ناظم الاطباء). خجل. خجلت. سرافکندگی. انفعال. (یادداشت مؤلف):

و آنجا که من نباشم گویی مثال من
نیک است کت نباید زین کار شرمساری.
منوچهری.

خواهم که در این گناهکاری
سیماب شوم ز شرمساری. نظامی.

زنده بر دار کرد و باک نبرد
تا چو دزدان به شرمساری مرد. نظامی.

ز شغلی کزو شرمساری رسد
به صاحب‌عمل رنج و خواری رسد. نظامی.
شب از شرمساری و فکرت نخفت
سحرگه پرستاری از خیمه گفت.
سعدی (بوستان).
مرا شرمساری ز روی تو بس
دگر شرمسارم مکن پیش کس.
سعدی (بوستان).
با وجود شرمساری و بیم سنگساری گفت... (گلستان سعدی).

شرمساری بردن. [شَ بُ دَ] (مص مرکب) خجل شدن. (از ناظم الاطباء). خجالت کشیدن. (فرهنگ فارسی معین):
بضاعت به چندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری.
سعدی (بوستان).
برست آنکه در وقت طفلی بمرد
که پیرانه‌سر شرمساری نبرد.
سعدی (بوستان).
گفت ترسم که پرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم. (گلستان سعدی). مبادا که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری. (گلستان سعدی). خداوند سلاح را چون به اسیری برند شرمسای بیشتر برد. (گلستان سعدی). رجوع به شرمساری کشیدن شود.

شرمساری کشیدن. [شَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) شرمساری کردن. (ناظم الاطباء). خجالت کشیدن. (فرهنگ فارسی معین):
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
ای فلک این شرمساری تا به کی باید کشید. حافظ.
می‌کشد سرو پیش بالایت
شرمساری ز قد کوته خویش.
امیر شامی سبزواری (از آنندراج).
رجوع به شرمساری بردن شود.

شرمطة. [شَ مَ طَ] (ع مص) شکافتن و دریدن. (ناظم الاطباء).

شرمغول. [شَ مَ] (اِخ) قلعهٔ محکمی است در خراسان در چهارفرسنگی نساء و اعراب آن را جمغول نامند. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان). (معرب چمغول). قلعهٔ استواری در خراسان قدیم، که بین آن و نسا چهار فرسنگ بود. (فرهنگ فارسی معین).

شرمقان. [شَ مَ] (اِخ) بلده‌ای نزدیک اسفراین. (یادداشت مؤلف). شهرکی است در خراسان از نواحی اسفراین در جبال، از این مکان تا نیشابور چهار روز راه است و از ناحیهٔ نساست. (از معجم البلدان). (معرب چرمگان). شهرکی به خراسان قدیم از نواحی اسفراین، و بین آن و نیشابور چهار روز راه بود. (فرهنگ فارسی معین).

شرم کردن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) حیا کردن. خجالت کشیدن. (یادداشت مؤلف). خشر. (منتهی الارب). اخراد. (از منتهی الارب). خجأ. (منتهی الارب):
آب نه‌ای چونکه بشویی همی
شرم کن از روی مشو شرم آب. ناصرخسرو.
حورا تویی ار نکو و باشرمی
گر شرم کند نکو بود حورا. ناصرخسرو.
نشاندی از فریب و وعده صد بارم به خاک و خون
نکردی شرم یکبار از دل امیدوار من.
صائب تبریزی (از آنندراج).
من هر زمان که جامهٔ فاخر به تن کنم
شرم از نگاه مردم بی‌پیرهن کنم. ؟
||روگرفتن. چادر و روبند پوشیدن زن. روگرفتن زنان (در لهجهٔ بعضی ایلات). حجاب؛ یعنی چادر و روبند داشتن. در گیلی (قریه‌ای میان سلطان‌آباد عراق و اصفهان) زنی به من گفت: زنهای شما شرم می‌کنند ما شرم نمی‌کنیم؛ یعنی آنها رو می‌گیرند و ما رو نمی‌گیریم. (یادداشت مؤلف).

شرمگاه. [شَ] (اِ مرکب) آلت تناسل و شرم مرد و زن. (ناظم الاطباء). به معنی عورت است. (انجمن آرا). مرادف شرمجای. (آنندراج). خربت. (منتهی الارب). معرنفط. (منتهی الارب). آنجا که آلت تناسل جای دارد. محل عورت مرد یا زن از قبل و دبر. عورت. قبل و دبر. شرم. فرج. نهانگاه. سوآت. هریک از دو قسمت پوشیدنی از پیش و پس اعم از مرد و زن: لیبدی لهما ما وری عنهما من سوءاتهما؛ تا آشکار گرداند بر ایشان آنچه پوشیده بود از نظر ایشان از شرمگاه ایشان. (قرآن ۲۰/۷). (یادداشت مؤلف).
خالی‌است به شرمگاهت ای مه که گر او
در چشم بود دیده نباشد مگر او.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
رجوع به شرم و شرم جای شود.

شرمگن. [شَ گِ] (ص مرکب) مخفف شرمگین. شرمناک. خجل. شرمسار. شرم‌زده. مستحیی. (یادداشت مؤلف). شرمگین. (فرهنگ فارسی معین):
بجان شرمگن نزد شاه آمدند
جگر خسته و باگناه آمدند. فردوسی.
||باحیا. خجول. محجوب. (یادداشت مؤلف):
گفتم‌ای زن که تو بهتر ز زنان باشی
از نکوکاران وز شرمگنان باشی. منوچهری.
سعدی نرسد به یار هرگز
کاو شرمگن است و یار ساده. سعدی.
رجوع به شرمگین شود.

شرمگنی. [شَ گِ] (حامص مرکب) حیا. تنک‌رویی. شرمگینی. شرمندگی. شرمساری. باحیایی. حجب. (یادداشت مؤلف):
از این بنده‌نوازی و از این عذرپذیری
از این شرمگنی نیکخویی خوب‌خصالی.
فرخی.
شرمگنی نتیجهٔ ایمان است و بینوایی نتیجهٔ شرمگنی. (از قابوسنامه).

شرمگه. [شَ گَهْ] (اِ مرکب) شرمگاه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرمگاه شود.

شرمگین. [شَ] (ص مرکب) خجل و شرمسار. (ناظم الاطباء). خجل. شرمسار. شرمنده. (فرهنگ فارسی معین). شرمناک. شرمسار. شرم‌زده. (آنندراج). خریده. (دهار):
چون عروسی شرمگین بدخواه شاه
سر ز شرم شاه در چادر کشید. مسعودسعد.
ملک شرمگین در حشم بنگریست
که سودای این بر من از بهر چیست.
سعدی (بوستان).
—شرمگین شدن؛ خجل شدن. خفر. خفارت. (یادداشت مؤلف). خزیان. (دهار).
||شرم‌دار. (ناظم الاطباء). باحیا. خجول. شرمگن. (یادداشت مؤلف): خداوند کریم است و شرمگین چون بیند شاید که نپسندد که تو در آن درجهٔ خمول باشی. (تاریخ بیهقی). از سلطان کریم‌تر و شرمگین‌تر آدمی نتواند بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۲). ندانم که کار کسی بازایستد که این ملک رحیم و حلیم و شرمگین را بدو باز نخواهند گذاشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۹).
نه ز سردان خورد طپانچهٔ گرم[1]
این رخ شرمگین که من دارم. خاقانی.
صنم تا شرمگین بودی و هشیار
نبودی بر لبش سیمرغ را بار. نظامی.
دختر شرمگین ز حشمت شاه
بر خود آیین شکر داشت نگاه. نظامی.
به مخموری لب خشک از زبان شرمگین دارم
خط پیمانه‌ام چشم حجاب‌آلوده را ماند.
شیخ‌العارفین (از آنندراج).
گدای شرمگین در پردهٔ شب بی‌حیا گردد.
صائب تبریزی.

شرمگینی. [شَ] (حامص مرکب) شرمساری. خجالت. خجلت. شرمندگی. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). خفر. (منتهی الارب). خفاره. (منتهی الارب). حیا. خجولی. باحیایی: سرمایهٔ همهٔ نیکیها اندر دانش و ادب است خاصه ادب نفس و تواضع و... و شرمگینی. (قابوسنامه ص۳۷).
به گرم‌چشمی من در نظارهٔ معنی
به شرمگینی من در افادهٔ اشعار.
عرفی شیرازی (از آنندراج).
رجوع به شرمگین شود.

---
۱ – نل: خورم.

شرمن. [شَ مِ] (ص نسبی) شیشرمن. شرمنده. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرمنده و شرمناک و شرمین شود.

شرمناک. [شَ] (ص مرکب) خجل و شوریده و پریشان و مضطرب. (ناظم الاطباء). شرمگین. شرمنده. شرمسار. (از آنندراج). شرمگین. (فرهنگ فارسی معین):

پریزادگان بوسه دادند خاک
پریوار هم شیر و هم شرمناک. نظامی.

||پرشرم. باحیا. محجوب. (یادداشت مؤلف):

چون برخیزد طریق آزرم
گردد همه شرمناک بیشرم. نظامی.

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
که مقطوع روزی بود شرمناک.
سعدی (بوستان).

مدار بوسه از آن چشم شرمناک طمع
که خضر تشنه ازین چشمه‌سار برگردد.
صائب تبریزی (از آنندراج).

چشم از او برنمی‌توانم داشت
دیدهٔ شرمناک من چه کند.
باقر کاشی (از آنندراج)

||دلگیر. (ناظم الاطباء).

شرمناک شدن. [شَ شُ دَ] (مص مرکب) شرمنده شدن. خجل گشتن. (یادداشت مؤلف):

از جمال تو وقت جان ستدن
ملک‌الموت شرمناک شده. خاقانی.

شرمناکی. [شَ] (حامص مرکب) شرمندگی. شرمساری. خجلی. (یادداشت مؤلف). شرمگینی. (فرهنگ فارسی معین):

نهاد از شرمناکی دست بر رخ
سپاسش برد و بازش داد پاسخ. نظامی.

||حیا و شرم. کمرویی. (یادداشت مؤلف):

بدین شرمناکی بدین خوب‌رسمی
بدین تازه‌رویی بدین خوش‌زبانی. فرخی.

نارفته میانشان ز پاکی
الا نظری به شرمناکی. نظامی.

بر آن کس چون ببخشد تشو خاکی
که دارد چون بنفشه شرمناکی. نظامی.

لیلی به هزار شرمناکی
آمد بر آن غریب خاکی. نظامی.

شرمندگی. [شَ مَ دَ / دِ] (حامص مرکب) خجلت. شرمساری. شرمنده بودن. (فرهنگ فارسی معین). حیا و خجالت و شرم. (ناظم الاطباء). انفعال. خجلت. خجل. شرمساری. استحیاء. (یادداشت مؤلف):

در جمع هرزه‌گویان از گفت بد چه عیب است
شرمندگی نیارد در تشتخانه‌ای تیز.
امیرخسرو دهلوی.

رجوع به شرمساری و شرمنده شود.
- شرمندگی یافتن؛ مرادف خجالت کشیدن باشد. (آنندراج):

خویش را آراستی هر روز بر رنگ دگر
بارها شرمندگی نقاش رنگ‌آمیز یافت.
خواجه آصفی (از آنندراج).

شرمنده. [شَ مَ دَ / دِ] (ص مرکب) شرمسار. شرمگین. (فرهنگ فارسی معین). خجل. (ناظم الاطباء). منفعل. سرافکنده. شرمسار. (مخفف شرم‌منده - از شرم به معنی حیا، و منده و مند). (یادداشت مؤلف). اسم فاعل از شرمیدن، اگرچه شرم اسم جامد است مگر آنکه فارسیان گاهی از اسم جامد هم اشتقاق نمایند چنانکه از دیر، دیرنده و بعضی از محققین که بر اشتقاق جامد قایل نیستند نوشته‌اند که شرمنده به فتح میم است و در اصل شرم‌منده بوده به قاعدهٔ معروف میم اول را حذف کردند چنانکه در نیمن و سپیدیو بود و های مختفی در آخر برای تشبیه آورند چنانکه در لفظ دندانه و زبانه به معنی مشابه دندان و مشابه زبان. پس شرمنده به فتح میم به معنی شخصی که مشابه و صاحب شرم باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج):

ز خلق خوش تست شرمنده دایم
چه مشک طرازی چه بان حجازی. سوزنی.

آن بت شوخ‌دیده کز رخ اوست
طیره خورشید و ماه شرمنده. سوزنی.

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد.
حافظ.

- امثال:
اگر پیش همه شرمنده‌ام پیش دزد روسفیدم. (امثال و حکم دهخدا).
طامع همیشه شرمنده است. (امثال و حکم دهخدا).
||شوریده و پریشان و مضطرب. ||دلگیر. (ناظم الاطباء). ||در استعمال متأخرین به معنی ممنون آید. (آنندراج).

شرمنده تکه. [شَ مَ دَ / دِ تِ کَ / کِ] (ا مرکب) (اصطلاح عامیانه) لقمهٔ آخر غذا که در ظرف مانده و هریک از حاضران سفره آن را به دیگری خوردن فرماید. (یادداشت مؤلف).

شرمنده شدن. [شَ مَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) خجل گشتن. شرمسار شدن. شرم‌زده گردیدن. (یادداشت مؤلف):

شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان
وز آب روان شرمش بربود روانش.
ناصرخسرو.

سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمنده نشوی. (گلستان).
رجوع به شرمنده گشتن شود.

شرمنده کردن. [شَ مَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) خجل کردن. تخجیل. شرمسار کردن. شرمنده ساختن. (یادداشت مؤلف).

شرمنده گشتن. [شَ مَ دَ / دِ گَ تَ] (مص مرکب) کفم. (منتهی الارب). شرمنده شدن. خجل گشتن. شرمسار شدن. (یادداشت مؤلف): چون نامه بخواند شرمنده گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۰). رجوع به شرمنده شدن شود.

شرمنی. [شَ مِ] (حامص مرکب) صفت و حالت شرمن. شرمندگی. شرمساری. شرمگینی. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شرمه. [شَ مَ / مِ] (ص مرکب) شرمنده و خجل. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به شرمنده شود.

شرمه کلا. [شِ مِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل. محصول آنجا برنج و صیفی و حبوب. سکنهٔ آن ۱۹۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شرمه کلا. [شِ مِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان جلال ازرک بخش نور شهرستان بابل. محصول آنجا برنج و صیفی و غلات و نیشکر. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کاری تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شرمی. [شَ] (ص نسبی) شرمنده. شرمناک. شرمسار. (از آنندراج). شرمگین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مترادفات این کلمه شود.

شرمی. [شَ] (اِخ) قزوینی. یا شرقی قزوینی. از گویندگان قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری قمری و به سال ۱۰۰۳ هـ.ق. زنده بود و سمت خیاطی شاه عباس اول را داشته است. بیت زیر از اوست:

به جستجوی تو شرمنده گشته‌ام همه جا
ز بس که سرزده رفتم به منزل همه کس.
(از قاموس الاعلام ترکی) (فرهنگ سخنوران).

رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شرمیدن. [شَ دَ] (مص جعلی) خجل شدن و خجالت کشیدن. (ناظم الاطباء). شرمنده گردیدن. (آنندراج). ||حیا داشتن. (ناظم الاطباء).

شرمین. [شَ] (ص نسبی) باشرم. باحیا. خجول. محجوب. (یادداشت مؤلف). شرمه. شرمنده. شرمناک. شرمگن. (از آنندراج). شرمگین. (فرهنگ فارسی معین):

گرچه در شرم و حیا چهرهٔ مریم مثل است
هست رخسار تو صد پرده از او شرمین‌تر.
صائب تبریزی (از آنندراج).

شرن. [شَ] (ع مص) ترکیدن و کفتیدن سنگ. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) شکاف

و کفتگی در سنگ. (ناظم الاطباء).

شرناض. [شِ] (ع ص) جمل شرناض؛ شتر فربه درازگردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شرناف. [شِ] (ع مص) بریدن شرناف کشت را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شرناف. [شِ] (ع اِ) برگ کشت که دراز و انبوه شده ببرند آن را. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شریاف و آن برگ کشت است که دراز و انبوه شود چنانکه ببرند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شریاف شود.

شرناق. [شَ / شِ] (ع اِ) جسمی شحمی که در پلک بالایین چشم پیدا گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء) (از قانون ابن‌سینا ص۶۹). اوراطیس. (بحر الجواهر). جسمی فزونی است همچو پیهی که با عصب بافته شده باشد و غشاء اندر روی کشیده بر ظاهر پلک بالایین پدید آید و علامت وی آن است که پلک سطبر شود و چشم به گرانی بر توان داشت و پیوسته چشم تر باشد و هرگاه که انگشت مسبحه و وسطی از هم گشاده بر پشت چشم نهند و بر آن اعتماد کنند شرناق از میان دو انگشت پدید آید و شرناق اندر زیر پوست چنان باشد چو سلعه‌ای، و خداوند آن علت روشنایی و آفتاب کمتر تواند دید و زود اشک فرودآرد و عطسه برافتد و این علت خداوند زکام و نزله و مرطوبان را بیشتر افتد. علاج این علت دستکاری است و دستکاری آن از رنج و خطر خالی نیست از بهر آنکه پوست پلک بباید شکافت اگر کمتر از مقدار شکافند مقصود حاصل نباشد و اگر زیادت شکافند بیم باشد که غضروف پلک شکافته شود و شرناق از پوست پلک آزاد نباشد لیکن باز آن پیوسته باشد و تمام برداشتن متعذر باشد و اگر چیزی بماند نمک اندر جراحت باید کرد تا باقی آن را بسوزاند و بخورد بدین سبب از رنج و خطر خالی نباشد و علی‌بن عیسی الکحال اندر کتاب خویش گوید: ابن‌الخشاب را شرناقی عظیم پدید آمد و قوم و قرابات او دستوری ندادند دستکاری کردن، من مدتی آن را بذرور اغبر و ذرور اصفر و طلاء صبر و اقاقیا و حضض و سک و شیاف ماميثا و اندکی زعفران همه را به آب مورد سرشته علاج کردم بدین زائل شد. (یادداشت مؤلف):

گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق
نگه کند سوی ملک تو جز به چشم وفاق
به باد حمله ز گوشش برآوری پنبه
به نوک نیزه ز چشمش برون کنی شرناق.
ظهیر فاریابی.

شرنبث. [شَ رَمْ بَ] (ع ص، اِ) سطبر و درشت کف دست و پای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سطبرانگشت. (مهذب الاسماء). ||شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج).

شرنبث. [شَ رَمْ بَ] (اِخ) یکی از نادانان و نابخردان معروف عرب است که در حماقت بدو مثل زنند: «هو احمق من شرنبث». از حماقتهای او یکی بود که پولی در فلاتی در زیر خاک پنهان کرد و سایهٔ ابر را که استثناءً در آن هنگام آنجا افتاده بود نشان گذاشت ولی وقتی برای جستجوی مال برگشت سایه را ندید و پول را از دست داد. (از اقرب الموارد).

شرنبد. [شَ رَمْ بَ] (ع ص) فربه و ستبر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شرنبه. [شِ رِمْ بَ / بِ] (ص، اِ) شرمبه. در تداول عامه، پاره: شرنبه‌شرنبه؛ پاره‌پاره. در تداول زنان پاره‌پاره. با پاره‌های آویخته (جامه). (یادداشت مؤلف). رجوع به شرمبه شود.

شرنبی. [شَ رَمْ با] (ع اِ) یا شرنتی. نام مرغی. (از اقرب الموارد). رجوع به شرنتی شود.

شرنتی. [شَ رَ تا] (ع اِ) نام مرغی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد)[1].

شرنده. [شِ رِ دَ / دِ] (ص) در تداول عامه سخت لخت‌لخت و پاره‌پاره. (از یادداشت مؤلف). به معنی ژولیده و پاره‌پاره و بدسرووضع و شلخته و بی‌بندوبار. تقریباً مرادف «شندره» است. (فرهنگ لغات عامیانه).

شرنفح. [شَ رَ فَ] (ع ص) خفیف‌القدمین و سبک‌پا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شرنفة. [شَ نَ فَ] (ع مص) بریدن شرناف کشت را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شرناف شود.

شرنقة. [شَ نَ قَ] (ع مص) بریدن و پاره کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شرنگ. [شَ رَ] (اِ) حنظل. (ناظم الاطباء). خربزهٔ تلخ که آن را تلخک و کبست نیز گویند. به‌معنی اخیر منقول از زبان گویاست. (شرفنامهٔ منیری). خربزهٔ تلخی باشد که در صحرا سبز شود و آن را به تازی حنظل خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از غیاث اللغات) (برهان). سرمق؛ شرنگ و آن گیاهی است پهن‌برگ، خوردن دو درهم تخم سائیدهٔ آن سه هفته تریاق است مر استسقا را و کثار آن مورث هلاکت. (منتهی الارب). حنظل و آن خربزهٔ صحرایی است شبیه به دستنبوی مخطط و خرزهره نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ اوبهی). قطف. (منتهی الارب):

به روز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد
به روز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ.
فرخی.

||زهر و سم. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان). زهر. (شرفنامهٔ منیری):

همه به تنبل و بند[2] است بازگشتن او
شرنگ نوش آمیغ است و روی زراندود.
رودکی.

زمانه به یکسان ندارد درنگ
گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ.
فردوسی.

بسا کسا که به امید آنکه بیابد
شکر ز دست بیفکند و برگرفت شرنگ.
فرخی.

چنین آمد این گیتی بی‌درنگ
نخستین دهد نوش و آنگه شرنگ.
اسدی.

تیر ستم فلک خدنگ است
شهد شره جهان شرنگ است.
انوری (از آنندراج).

اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدیم
شرنگ دردم ماران و مهره در دنبال.
فتحعلیخان صبا (از انجمن آرا).

||هرچیز تلخ. (فرهنگ فارسی معین):

گر شهد زهر گردد و گردد شرنگ شهد
بر یادکرد خواجهٔ سید عجب مدار.
فرخی.

شاد باش ای ملک شهر گشاینده که شد
در دهان همه از هیبت تو شهد شرنگ.
فرخی.

تلخی خشمش ار به شهد رسد
شهد نتوان شناختن ز شرنگ.
فرخی.

شهی که دولت او از شرنگ شهد کند
چنانکه هیبت شمشیر او ز شهد شرنگ.
فرخی.

باد عمرت بی‌زوال و باد عزت بیکران
باد سعدت بی‌نحوست باد شهدت بی‌شرنگ.
منوچهری.

سبب خشم بخت پیدا نیست
شکرش را جدا مدان ز شرنگ.
ناصرخسرو.

جد مرا ز هزل بباید نصیبه‌ای
هر چند یک مزه نبود شهد با شرنگ.
سوزنی.

در مدحت تو لؤلؤ شهوار با شبه
در رشته کردم و شکر آمیخت با شرنگ.
سوزنی.

---

۱ - در اقرب الموارد بجای «ت» با «ب» بصورت «شرنبی» آمده است.
۲ - تنبل: رنگ است.

در عمر خویش در تو نیاورده‌ایم شرکی
ای بی‌شریک شهد شهادت مکن شرنگ.
سوزنی.
اکنون بگو کجا روی ای خام قلتبان
کت دستگه فراخ بود لقمه بی‌شرنگ.
سوزنی.
ابای نظم مرا نیز چاشنی مطلب
که در مذاق زمانه یکی است شهد و شرنگ.
ظهیر فاریابی (از انجمن آرا).
هرکه با یاد تو شرنگ خورد
همچنان دان که نیشکر خاید. خاقانی.
لب اوست لعل و شکر من اگرنه شوربختم
شکرین چراست بر من سخنان چون شرنگش.
خاقانی.

شرنوبی. [شَ] (اِخ) شیخ احمدبن عثمان، متوفای ۹۹۴ هـ. ق. وی ۶۳ سال زندگی کرد و در یکی از شهرهای روم درگذشت و همانجا بخاک سپرده شد. او راست: ۱- السلوک الی ملک الملوک (در تصوف) که عبدالمجید شرنوبی آن را شرح کرده است. ۲- طبقات (الشیخ احمد الشرنوبی). (از معجم المطبوعات مصر).

شرنوبی. [شَ] (اِخ) شیخ عبدالمجید شرنوبی ازهری، در سال ۱۳۲۲ هـ. ق. زنده بوده. او راست: ۱- ارشاد السالک - شرح الفیهٔ ابن‌مالک. ۲- تحفة العصر الجدید و تحفة النصح المفید، شامل مواعظ. ۳- تقریب المعانی علی رسالة الامام ابن‌ابی‌زید القیروانی. ۴- دیوان خطب. ۵- شرح الاربعین النوویة فی الاحادیث الصحیحة النبویة. ۶- شرح تائیة الشرنوبی (مشهور به: السلوک الی ملک الملوک). ۷- شرح حکم ابن عطاءالله السکندری. ۸- شرح مختصر البخاری. ۹- الکواکب‌الدریة. ۱۰- المحاسن البهیة علی متن العشماویة (فقه مالک). ۱۱- مختصر کتاب الشمائل المحمدیة... ۱۲- مناهج السعادات علی دلائل الخیرات. (از معجم المطبوعات مصر).

شرنوغ. [شُ] (ع اِ) غوک کوچک. (ناظم الاطباء). غوک. (منتهی الارب) (آنندراج).

شرو. [شَرْوْ / شِرْوْ] (ع اِ) شهد. (منتهی الارب). شهد و عسل. (ناظم الاطباء). عسل. (اقرب الموارد).

شروا. [شَ رْ] (اِ) دروغ. ||بهتان. ||گفتار بیهوده و بی‌معنی و باطل. (ناظم الاطباء).

شرواذ. [شَ رْ] (اِخ) دیهی بوده است در سیستان. (از فتوح البلدان چ مصر ص ۴۰۱) (از معجم البلدان) (تاریخ سیستان ذیل ص ۱۸).

شرواص. [شِ رْ] (ع ص) ستبر و نرم و کلان از هر چیز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شرواض. [شِ رْ] (ع ص) شتر نرم و فربه و رام. ج، شَراویض. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شرواط. [شِ رْ] (ع ص) مرد دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دراز. (مهذب الاسماء). مرد دراز ظریف‌گوشت. (از اقرب الموارد). ||شتر دراز. (مذکر و مؤنث در وی یکسان است). گویند: جمل شرواط و ناقة شرواط. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتر دراز شتاب و ظریف. (از اقرب الموارد). ||شتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سریع. (از اقرب الموارد).

شروال. [شِ رْ] (معرب، اِ) سروال و ازار. (ناظم الاطباء). لغتی است در سروال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شلوار. صورتی از شلوار. رجوع به سروال و شلوار شود.

شروان. [شِ رْ] (اِ) به پارسی درخت سرو است و سرو عربی است. (انجمن آرا) (آنندراج).

شروان. [شِ رْ] (اِخ) شیروان. (ناظم الاطباء). ولایتی در جنوب شرقی قفقاز، در حوزهٔ علیای نهر ارس و رود «کورا» و آن در قدیم از نواحی باب‌الابواب (دربند) محسوب می‌شد. شروانشاهیان بدانجا منسوبند. تلفظ این کلمه با توجه به بیت ذیل از خاقانی که گوید:
عیب شروان مکن که خاقانی
هست از آن شهر کابتداش شر است.
ظاهراً باید به فتح شین باشد ولی در قرون اخیر آن را «شیروان» گفته‌اند. (از فرهنگ فارسی معین). نام شهری در قفقاز مجاور با گنجه و شکی. شروان موطن یا مسقطالرأس گروهی از شعرا و ادبای ایران بوده. از آنجمله است: خاقانی و فلکی و سیدعظیم و صابر و بهار شروانی و یزیدیه. (یادداشت مؤلف). شهری است که نوشیروان بنا کرده و مولد خاقانی آنجاست. (شرفنامهٔ منیری). نام شهر خاقانی. (غیاث اللغات) (آنندراج). ناحیتی است به اران که پادشاه او و خرسان و لیزان شاه یکی است و این پادشاه را شروان شاه و لیزان و خرسانشاه خوانند و او به لشکرگاهی نشیند از شماخی بر فرسنگی و او را به حدود کردوان یکی کوه است بلند سر او پهن و هامون و چهارسو چهار فرسنگ اندر چهار فرسنگ و از هیچ سو بدو راه نیست مگر از یکسو راهی است که کرده‌اند سخت دشوار و اندر وی چهار ده است و همهٔ خزینه‌های این ملک و خواسته‌های وی آنجاست و اندر وی همه مولایان وی‌اند مرد و زن، همه آنجا کارند و آنجا خورند و این قلعه را نیال خوانند و به نزدیک او قلعه‌ای دیگر است میانشان فرسنگی سخت استوار، زندان وی آنجاست [و قصبهٔ شروان شاوران است کردوان نیز شهری است بدانجا] .(از حدود العالم):
گرفته روی دریا جمله کشتی‌های تو برتو
ز بهر مدح خواهانت ز شروان تا به آبسکون.
رودکی.
آن اعمال و ولایتها را چون شروان و شکی و دیگر اعمال به نان ماده بدیشان داد تا آن شغل مضبوط ماند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۵).
گر به شروانم اهل دل می‌ماند
در ضمیرم سفر نمی‌آمد. خاقانی.
خو کرده به تنگنای شروان
با تنگی آب و نان مادر. خاقانی.
آه و دردا که به شروان شدنم
دل نفرماید درمان چکنم؟
آب شروان به دهان چون زده‌ام
یاد نان‌پارهٔ خاقان چه کنم؟ خاقانی.
از آسمان بیافتمی هر سعادتی
گر زین نحوس‌خانهٔ شروان بجستمی.
خاقانی.
الحق چه فسانه شد غم من
از شر فسانه گوی شروان. خاقانی.
به دهلیز رهگذرهای سخت
ز شروان چو شیران همی برد رخت. نظامی.
رجوع به حبیب‌السیر چ خیام فهرست ج ۲ و شروانشاهان و شیروان شود.
- خسرو شروان؛ شاه شروان:
تا خسرو شروان بود چه جای نوشروان بود
چو ارسلان سلطان بود گو آب بفرا ریخته.
خاقانی.
رجوع به ترکیبات شاه شروان و ملک شروان شود.
- شاه شروان؛ منظور خاقان اکبر ابوالهیجا فخرالدین منوچهربن فریدون شروانشاه و پسر وی خاقان کبیر جلال‌الدین ابوالمظفر اخستان‌بن منوچهر است که هر دو ممدوح خاقانی بوده‌اند:
جهان زیور عید برپندد از تو
مگر مجلس شاه شروان نماید. خاقانی.
شاه سلاطین‌فروز خسرو شروان که چرخ
خواند به دوران او شروان را خیروان.
خاقانی.
وآن تیغ شاه شروان آتش‌نمای دریا
دریا شده غریقش و آتش شده زگالش.
خاقانی.
گر در ره عراقت دردی گذشت بر دل
ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی.
خاقانی.
زآن غمزهٔ کافرنشان ای شاه شروان الامان
آری سپاه کافران جز شاه شروان نشکند.
خاقانی.
رجوع به مقدمهٔ دیوان خاقانی چ سجادی

صفحهٔ سی و شش و سی و هفت و مدخل شروانشاهان شود.
||در بیت زیر کنایه از شروانیان است:
همه شروان شریک این دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند. خاقانی.
||خاقانی در ابیات زیر کلمهٔ شروان را به معنی دارندهٔ شر در مقابل شرفوان و خیروان به معنی دارندهٔ خیر و مکان خیر آورده که در عین حال به معنی اصلی نیز ایهام دارد:
تا نآید مهد دولت او
کس شروان خیروان ندیده‌ست. خاقانی.
اهل عراق در عرقند از حدیث تو
شروان به نام تست شرفوان و خیروان.
خاقانی.
خاک شروان مگو که آن شر است
کآن شرفوان به خیر مشتهر است. خاقانی.
چند نالی چند از این محنت‌سرای داد و بود
کز برای رای تو شروان نگردد خیروان.
خاقانی.

شروانشاه. [شَرْ] (اِخ) لقب عام ملوک شروان. (آثار الباقیة). لقب پادشاهان شروان [به اران] که آنان را لیزان شاه و خرسان شاه نیز می‌خواندند. (از حدود العالم). منظور خاقان اکبر ابوالهیجا فخرالدین منوچهربن فریدون شروانشاه و پسر وی خاقان کبیر جلال‌الدین ابوالمظفر اخستان‌بن منوچهر است که پدر و پسر ممدوح خاقانی بوده‌اند:
چون عزم داری راه را چون دل دهی دلخواه را
فرمان شروانشاه را بر دل نگهبان دیده‌ام.
خاقانی.
یا گهرهایی که در افسر نشاند افراسیاب
پیش شروانشاه کیخسرو مکان افشانده‌اند.
خاقانی.
رجوع به شروانشاهان و دیوان خاقانی چ سجادی صفحهٔ سی و شش و سی و هفت مقدمه شود.

شروانشاهان. [شَرْ] (اِخ) سلسله‌هایی که در شروان [شهری در قفقاز] و حوالی آن حکومت و سلطنت کرده‌اند. از این قرار:
سلسلهٔ اول – حکام عرب شروان. افراد آن از این قرارند:
۱– یزیدبن مزیدبن زائده شیبانی (والی ارمنستان در عهد هارون الرشید ۱۸۳ هـ.ق. ف: ۱۸۵ هـ.ق.) ۲– خالدبن یزیدبن مزید (۲۰۹ هـ.ق.) ۳– محمدبن خالدبن یزید (در ارمنستان، شروان، اران، آذربایجان، باب الابواب). ۴– هیثم‌بن خالد (لقب شروانشاه یافت). ۵– محمدبن هیثم. ۶– هیثم‌بن محمد. ۷– علی‌بن هیثم (حدود ۳۰۰ هـ.ق.) ۸– ابوطاهربن فلان‌بن محمد (۳۰۵ هـ.ق.) ۹– محمدبن ابی طاهر (۳۳۷ هـ.ق.) ۱۰– احمدبن محمد (۳۴۵ هـ.ق.) ۱۱– محمدبن احمد (۳۷۰ هـ.ق.) ۱۲– یزیدبن احمد (۳۸۱ هـ.ق.).
سلسلهٔ دوم – که در شماخی حکومت کرده‌اند: ۱– منوچهربن یزید (۴۱۸ هـ.ق.) ۲– ابومنصور علی‌بن یزید (۴۲۵ هـ.ق.) ۳– قبادبن یزید (۴۳۵ هـ.ق.) ۴– بختنصر علی‌بن فلان‌بن یزید (۴۴۱ هـ.ق.) ۵– سالاربن یزید ۶– فریبرزبن سالار (حدود ۴۵۵ هـ.ق.) ۷– فریدون‌بن فریبرز.
سلسلهٔ سوم – حکام ایرانی شروان: ۱– منوچهر (۹۰۳ هـ.ق.) ۲– القاص‌بن اسماعیل صفی (۹۴۵–۹۵۴ هـ.ق.) ۳– عبدالله خان (۹۵۸ هـ.ق.) ۴– فرخ خان (۱۰۴۳ هـ.ق.) ۵– رستم (حدود ۱۰۴۵ هـ.ق.) ۶– خسرو سلطان (حدود ۱۰۵۱ هـ.ق.) ۷– مهر علی خان (۱۰۶۶ هـ.ق.) ۸– منوچهر خان (۱۰۶۷ هـ.ق.) و جز آنان.
سلسلهٔ چهارم: ۱– فتحعلی (۱۱۸۰ هـ.ق.) ۲– عسکر بن محمد سعید (۱۲۰۳ هـ.ق.) ۳– قاسم خان (۱۲۰۹–۱۲۰۳ هـ.ق.) ۴– مصطفی خان (بار سوم ۱۲۳۶–۱۲۱۲ هـ.ق.).
سلسلهٔ پنجم – خاقانیان، که به دو گروه تقسیم می‌شوند: الف – گروه اول. بنی‌کسران: ۱– ابوالمظفر منوچهربن کسران (حدود ۵۵۰ هـ.ق.) ۲– اخستان (اول) بن منوچهر (حدود ۵۵۶ هـ.ق.) ۳– فرخزاد (اول) بن منوچهر (حدود ۵۶۶ هـ.ق.) ۴– گرشاسب‌بن فرخزاد (حدود ۶۲۲ هـ.ق.) ۵– علاءالدین فریبرزبن گرشاسب (حدود ۶۲۲ هـ.ق.) ۶– اخستان (دوم) بن فریبرز (۶۴۹ هـ.ق.) ۷– فرخزاد (دوم) بن فریبرز (۶۸۰ هـ.ق.) ۸– کیقبادبن فرخزاد (حدود ۷۱۷ هـ.ق.) ۹– کیکاوس‌بن کیقباد (حدود ۷۷۴ هـ.ق.) ب – گروه دوم. آل شیخ ابراهیم: ۱– شیخ ابراهیم‌بن محمد دربندی‌بن کیقباد (حدود ۷۸۴ هـ.ق.) ۲– خلیل‌الله (اول) بن ابراهیم (حدود ۸۲۱ هـ.ق.) ۳– فرخ یساربن خلیل (حدود ۸۶۹ هـ.ق.) ۴– بهرام بیک‌بن فرخ یسار (۶۰۸ هـ.ق.) ۵– غازی بیک‌بن فرخ یسار (حدود ۹۰۷ هـ.ق.) ۶– محمودبن غازی (۹۰۸ هـ.ق.) ۷– شیخ ابراهیم (دوم) بن فرخ یسار (۹۰۸ هـ.ق.) ۸– خلیل‌الله (دوم) بن ابراهیم (دوم) (۹۰۳ هـ.ق.) ۹– شاهرخ‌بن فرخ میرزا (۹۴۲ هـ.ق.) (فترت ۹۵۱–۹۴۵ هـ.ق.) ۱۰– برهان علی‌بن خلیل‌الله (۹۵۱ هـ.ق.) ۱۱– میرزا ابوبکربن برهان.
مرکز شروان شاهان در قدیم شابران (= شاوران) بود. شروانشاهان در دورهٔ سلجوقیان همچنان در قدرت خود باقی بودند و با پادشاهان آن سلسله رابطه داشتند و گاهی نیز مطیع و خراجگزار ایشان می‌شدند. مهمترین دورهٔ سلطنت این سلسله عهد منوچهر ثانی است که عنوان خاقان اکبر داشت و معهذا تابع سلجوقیان عراق بود و این حال تا پایان سلطنت طغرل بن ارسلان آخرین سلطان سلجوقی عراق بطول انجامید و از این پس پادشاهان شروان تابع و باجگزار سلاطین گرج شدند، و با آنان وصلت کردند. هنگامی که جلال‌الدین خوارزمشاه بر آذربایجان تسلط یافت، شروان مدتی خراجگزار او بود. دولت این خاندان تا سال ۹۴۵ هـ.ق. دوام داشت و در این سال به دست شاه طهماسب صفوی منقرض گردید. (ولی بعداً دو تن که نام آنان مذکور شد به حکومت رسیده‌اند). (فرهنگ فارسی معین).

شروانشه. [شَرْ شَهْ] (اِخ) شروانشاه. مخفف شروانشاه. منوچهربن فریدون و پسرش اخستان شروان:
بلقیس روزگار تویی از جلال و قدر
شروانشه از کمال سلیمان دوم است.
خاقانی.
شروانشه سلطان‌نشان افسرده گردنکشان
دستش سحاب درفشان چون لعل دلدار آمده.
خاقانی.
شروانشه اعظم را اقبال سزد بنده
چون بندهٔ اقبالش احرار همه عالم. خاقانی.
وز در درمی نثار ساز است
شروانشه صاحب‌القران را. خاقانی.
خاقان ملک اعظم شروانشه عیسی دم
می‌زنده کند عالم کردار چنین خوشتر.
خاقانی.
شروانشه آفتاب سایه
کیخسرو و کیقباد پایه. نظامی.
رجوع به شروانشاه و شروان و شروانشاهان شود.
– شروانشهان؛ پادشاهان شروان:
ظل سمند و افسر شروانشهان به قدر
از تاج قیصر و سر چیپال درگذشت.
خاقانی.
هان النثار ای قوم هان، جان مژده خواهید از مهان
کاینک سر شروانشهان ایوان تو پرداخته.
خاقانی.
رجوع به مدخل شروانشاهان شود.

شروانشهی. [شَرْ شَ] (ص نسبی) منسوب به شروانشه. منسوب به شروانشاه. منسوب به پادشاه شروان:
فر شروانشهی ز راه زبان
آب آتش‌نشان برانگیزد. خاقانی.
نوروز تو شروانشهی چل صبح و شش روزش رهی
جاسوس بخشش زآگهی دی علم فردا داشته.
خاقانی.
رجوع به شروانشه و شروانشاه و شروان شود.

شروانی. [شَرْ] (ص نسبی) منسوب به شروان. (ناظم الاطباء). رجوع به شروان شود.

شروانی. [شَرْ] (اِخ) او راست: حاشیه‌ای

بر شرح حسام‌الدین کاتی بر ایساغوجی ابهری. (یادداشت مؤلف).

شروانی. [شَرْ] (اِخ) ابوالسعود محمد بن علی شروانی، مفتی مدینهٔ منوره. او راست: عدة ارباب الفتوی، که بسال ۱۲۰۷ هـ.ق. آن را به اتمام رسانید. چ بولاق بسال ۱۳۰۴ هـ.ق. (از معجم المطبوعات مصر).

شروانی. [شَرْ] (اِخ) سیدعظیم شروانی از گویندگان قرن سیزدهم هجری قمری و استاد صابر شروانی صاحب کتاب هپ‌هپ‌نامه به ترکی. وی اشعار روان و بلندی به زبان ترکی دارد و دیوانش در روسیه چاپ شده است.

شروانی. [شَرْ] (اِخ) شیخ احمدبن محمد (یا) محمودبن علی‌بن ابراهیم انصاری یمینی شروانی. او یکی از ادیبان قرن سیزده هجری قمری است و تألیفاتی در زمینهٔ ادبیات دارد و از آن جمله است: ۱- الجوهر الوقاد فی شرح بانت سعاد چ کلکته ۱۲۳۱ هـ.ق. ۲- حدیقةالافراح لازالة الاتراح - که بسال ۱۲۵۴ هـ.ق. آن را بپایان رسانید چ بولاق ۱۲۸۲ هـ.ق. ۳- العجب العجاب فیما یفید الکتاب (دربارهٔ ادب و انشاء) چ کلکته ۱۸۱۳ م. ۴- المناقب الحیدریة. ۵- نفحةالیمن فیما یزول بذکره الشجن - چ کلکته ۱۲۲۶ هـ.ق. (از معجم المطبوعات مصر).

شروانی. [شَرْ] (اِخ) شیخ عبدالحمید. او راست: حاشیه‌ای بر تحفةالمحتاج بشرح المنهاج، شهاب‌الدین‌بن حجرالهیثمی. (از معجم المطبوعات مصر).

شروانی. [شَرْ] (اِخ) فلکی. رجوع به فلکی شروانی شود.

شروانیان. [شَرْ] (اِخ) مردم شروان. اهالی شهر شروان. ساکنان شروان:

من شکسته‌خاطر از شروانیان وز لفظ من
خاک شروان مومیایی‌بخش ایران آمده.
خاقانی.
قوت قوت عراق از مادت نطق من است
گرچه شریان دل شروانیان را نشترم.
خاقانی.

شروب. [شَ] (ع ص، اِ) آشامیدنی از مایعات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || آب که نه شور باشد نه خوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آب که بتوان خورد اگرچه ناخوش بود. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). || نیک‌آب‌خوار. || ماده‌شتر آرمند نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شروب. [شُ] (ع اِ) ج شُرب. (ناظم الاطباء). رجوع به شرب شود. || ج شارب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج شارب به معنی نوشنده. (آنندراج). رجوع به شارب شود.

شروج. [شُ] (ع اِ) ج شَرج. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج شرج به معنی آبراهه از زمین سنگلاخ به سوی زمین نرم. (از آنندراج). رجوع به شرج شود.

شروح. [شُ] (ع اِ) ج شَرح. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به شرح شود.

شروخ. [شُ] (ع مص) مصدر به معنی شَرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دندان کفانیدن شتر. (از آنندراج). ||فرا مردی نشستن کودک. (از تاج المصادر بیهقی). رجوع به شرخ شود. ||شکافتن دندان شتر گوشت را. (از اقرب الموارد).

شروخ. [شُ] (ع اِ) ج شَرخ. (آنندراج) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به شرخ شود. ||درخت عضاة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

شروخ. [شَ] (ع اِ) همزاد و همتا و مانند. (آنندراج).
- شروخ شرخ؛ در مبالغه گویند: یعنی ایشان همزادهایی هستند که در مشابهت و مماثلت مبالغه کرده‌اند. (از ناظم الاطباء). برای مبالغه است مانند: داهیة دهیاء. (از اقرب الموارد). رجوع به شرخ شود.

شرود. [شَ] (ع ص) شارد. (اقرب الموارد). رمنده. ج، شُرُد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رمنده. (منتهی الارب). شارد. رمنده. رموک. (یادداشت مؤلف). ||قافیهٔ شرود؛ ای سائرة فی البلاد. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

شرود. [شُ] (ع مص) مصدر به معنی شراد. (از ناظم الاطباء). رمیدن. (المصادر زوزنی) (آنندراج) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). پراکندگی رمیدن ستور. شراد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شراد شود.

شرود. [شُ] (اِخ) دهی از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. محصول آنجا غلات است. سکنهٔ آن ۲۰۶ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شرودر. [شِ رُ دِ] (اِخ)[1] اریک شرودر. معمار و عتیقه‌شناس نامی آمریکایی. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۵۷۱ شود.

شرور. [شَ] (از ع، ص) بدکار. شریر. در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان هست ولی در لغت نیامده، و بجای آن شِرّیر استعمال شده است. (از یادداشت مؤلف و نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شماره ۶-۷). اهل شرارت و شر و شور: این بچه شرور است؛ یعنی زیاد شیطانی و مردم‌آزاری میکند. هرگاه این صفت در مورد آدمهای بزرگسال استعمال شود به معنی چاقوکش و دعواکن و اهل نزاع است. عمل این گونه اشخاص را نیز در عرف عام «شرارت» می‌گویند. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به شریر شود.

شرور. [شُ] (ع اِ) ج شَرّ. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج شر به معنی بدیها و شرارتها. (آنندراج) (غیاث اللغات):

مر ترا خانه‌ای دریغ آید
زین فرومایگان و اهل شرور. ناصرخسرو.

رجوع به شر شود.

شرور. [شُ] (ع مص) بد شدن. (دهار). در مآخذ دیگر دیده نشد.

شروری. [شَ رَ را] (اِخ) کوهی است بنی سلیم را. (از منتهی الارب). کوهی است مشرف بر تبوک در سمت مشرق آن و گویند شروری و رحرحان در ارض بنی‌سلیم است. (از معجم البلدان).

شروز. [شَ] (اِخ) قلعه‌ای است محکم. (منتهی الارب). قلعهٔ استواری است در بین قزوین و کوههای طارم. (از معجم البلدان).

شروسک. [ ] (اِخ) بنا به نوشتهٔ تاریخ جریر جد دوم منوچهر، در مجمل التواریخ آمده (ص ۲۷): «در تاریخ جریر نسب وی چنین گوید: منوچهربن مفجربن وترک‌بن شروسک‌بن ایراک...».

شر و شور. [شَرْ رُ / شَرْ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) فتنه و غوغا. جنگ و ستیز. جار و جنجال:

نه او کشته آید به جنگ و نه من
برآساید از شر و شور انجمن. فردوسی.
زین دهر بیوفا که نزاید هگرز
جز شر و شور از شب آبستن. ناصرخسرو.
گرنه‌مستی از ره مستان و شر و شورشان
دورتر شو تا بسر درناید اسبت ای پسر.
ناصرخسرو.
من نگویم همی که این شر و شور
از فلانی است یا ز بهمانی است.
مسعودسعد.
نیست پندار پر خود را صبور
تا پرش در نفکند در شر و شور. مولوی.
اولاً وقت سحر زن این سحور
نیمشب نبود که این شر و شور. مولوی.
شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش.
حافظ.

||گاه این ترکیب به عنوان صفت (مسند) برای اشخاص استعمال می‌شود: فلان کس شر و شور است. (فرهنگ عامیانه).

شروط. [شُ] (ع اِ) ج شَرط. (دهار) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج شرط به معنی پیمان. (آنندراج). رجوع به شرط شود. شرطها و پیمانها. (ناظم الاطباء): همچنین بر

1 - Eric Schroeder.

من است مر کتاب و خادمان وحتجاب و جمیع توابع و لواحق او را مثل این بیعت در التزام شروط و وفا بعهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۶).

شروط. [شَ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب). کوهی است میان قزوین و کوههای تارم. (از معجم البلدان).

شروطی. [شُ] (ص نسبی) این نسبت مربوط به نوشتن صکوک و سجلات میباشد. (از انساب سمعانی). ||صکاک. رئیس چک‌نویس. (از مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). قباله‌نویس. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف).

شروع. [شُ] (ع مص) به کاری آغازیدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در کاری شدن. (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۶۱). به کاری درآمدن. (آنندراج). آغازیدن. آغاز کردن. روی آوردن به. رونهادن به. روی گذاشتن به. برداشت کردن. ابتدا کردن. بنیاد کردن. به کاری درشدن. اقدام کردن. (یادداشت مؤلف). ||در آب درآمدن. (ترجمان‌القرآن جرجانی) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). در آب شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||گشاده کردن رسن را و هر دو کرانهٔ آن را در گوشهٔ دلو و مانند آن انداختن. رجوع به شرع شود. ||باز کردن پوست و کفانیدن آن را. رجوع به شرع شود. ||نیکو برداشتن و بلند کردن چیزی را. رجوع به شرع شود. ||راست شدن نیزه‌ها به سوی کسی. ||راست کردن نیزه‌ها را بسوی کسی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به شرع شود.

شروع. [شُ] (ع اِ) ج شارِع. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به شارع شود.

شروع. [شُ] (ع اِمص، اِ) آغاز و فیال و ابتدا و اول. (ناظم الاطباء).
— شروع افتادن؛ شروع شدن. آغاز گشتن: اگر در محامد اخلاق و مآثر اعراق این پادشاه... خوض و شروع افتد. (سندبادنامه ص۱۸).
— کلاس شروع؛ در سابق بر کلاس تهیه اطلاق می‌شد و پیش از کلاس اول کودکان، را برای تعلیم آماده می‌کردند.
||دیباچه. (ناظم الاطباء). ||حمله و هجوم. (ناظم الاطباء).

شروع کردن. [شُ کَ دَ] (مص مرکب) شروع نمودن. آغازیدن و ابتدا کردن. (ناظم الاطباء). آغازیدن. آغاز کردن. دست بکار شدن. افتتاح. برداشت کردن. ابتدا کردن. اقدام کردن. (یادداشت مؤلف): رسولی فرستاده آمد... تا آنچه او را مثال داده آمده است شروع کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۹).

اصل را دریافت بگذشت از فروع
بهر حکمت کرد در پرسش شروع. مولوی.
راند او را جانب نصرانیان
کرددر دعوت شروع او بعد از آن. مولوی.

در نصیحت ارباب ملک و مملکت شروع کنیم. (مجالس سعدی ص۱۹). رجوع به آغاز کردن و شروع نمودن شود.

شروع نمودن. [شُ نَ / نِ / نُ دَ] (مص مرکب) شروع کردن. آغازیدن و ابتدا کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به شروع کردن شود.

شروف. [شُ] (ع مص) کلانسال گردیدن ماده‌شتر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). پیر شدن شتر. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

شروف. [شُ] (ع اِ) ج شارِف. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شارف شود.

شروف. [شَرْ رو] (اِ) به معنی زنبر و آن تخته‌ای باشد که بر هر دو سر آن دسته‌ای از چوب تعبیه کنند و بر آن گل و خاک کشند. ||در شرفنامه به معنی منقل آمده است. (از آنندراج) (غیاث اللغات).

شر و فساد. [شَرْ رُ فَ / فِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) بدی و تباهی؛ مایهٔ شر و فساد. (یادداشت مؤلف).

شروق. [شُ] (ع مص) مصدر به معنی شَرق. (ناظم الاطباء). برآمدن آفتاب. (منتهی الارب) (از آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). دمیدن مهر. (یادداشت مؤلف): در مفرش خواب پیش از شروق شعلهٔ آفتاب از دبادب موا کب سلطان در حوالی قصر خویش بی‌آرام گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۶). رجوع به شرق شود. ||(اِمص) مجازاً به معنی روشنی. (آنندراج). مجازاً به معنی ظهور و روشنی. (غیاث اللغات):

چون ز روی این زمین تابد شروق
من چرا بالا کنم رو در عیوق. مولوی.

||(مص) شکافتن گوش گوسپند و جز آن. (غیاث اللغات) (آنندراج به نقل از منتخب‌اللغات). ||دراز شدن درخت خرما. (از اقرب الموارد).

شروک. [شِ] (ص) به زبان قاینات خراسان صاحب حسن بسیار جمیل را گویند. (انجمن آرا) (آنندراج).

شروم. [شَ] (ع مص) زنی که هر دو شرم وی یکی شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شر و منشر. [شَ رُ مَ شَ] (اِ مرکب، از اتباع) در تداول عامه جار و جنجال. هیاهو و غوغا.

شر و ور. [شِرْ رُ وِ] (اِ مرکب، از اتباع) در تداول سخنان بیهوده و بی‌معنی؛ شر و ور گفتن. (یادداشت مؤلف). حرف مفت و دری وری و چرند و پرند است. کلمهٔ فرانسوی شریور[1] که لفظاً به این کلمه بی‌شباهت نیست در زبان فرانسوی به همین معنی بکار می‌رود. (فرهنگ لغات عامیانه).

شروه. [شَرْ وِ] (اِ) (اصطلاح موسیقی) نوعی از خوانندگی که شهری نیز گویند. (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج).
— شروه‌خوان؛ آنکه به آهنگ شروه خواند:

از زبان‌دانیش در طرف چمن افکنده شور
بلبلان پهلوی‌گو قمریان شروه‌خوان.
ظهوری (از بهار عجم).

شروه. [شَرْ وِ] (اِخ) نام پهلوانی ارمنی‌نژاد. (ناظم الاطباء) (برهان) (از شرفنامهٔ منیری):

ز گردان ارمن یکی تند شیر
به کشتن قویدل به مردی دلیر
ز شیران سبق برده شروه به نام
به هنگام جنگ‌آزمایی تمام. نظامی.

شروی. [شَرْ وا] (ع اِ) مثل و مانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از مهذب الاسماء). مثل و مانند. گویند: لاشروی له؛ مثل و مانندی برای او نیست. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مانند. (دهار).

شروی. [شَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به شراة که موضعی میان دمشق و مدینه است. (منتهی الارب).

شروياز. [شَ] (اِخ) محل سلطانیهٔ کنونی. رجوع به سلطانیه و تاریخ مغول ص۵۵ شود.

شروین. [شَرْ] (اِخ) نام قلعهٔ شروان. (ناظم الاطباء) (دهار) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات). در برهان و فرهنگ شعوری گفته نام قلعهٔ شیروان است بلی تحقیق آن است که نام انوشیروان دادگر بوده و شهر شروان را به نام خود بنا نموده و طایفهٔ سلاطین شیروان نیز از اولاد او بوده‌اند. (از انجمن آرا) (آنندراج). اما این وجه تسمیه بی‌اساس است.

شروین. [شَرْ] (اِخ) جبال شروین در اطراف تبرستان در نزدیکی دیلم و گیلان واقع شده، این کوهها، کوههای صعب‌الوصول و غیر قابل مرور میباشند و در آنجا کوهی بلندتر و پردرخت‌تر از این کوهها یافت نشود. (از معجم البلدان):

نوگشته کهن شود علی حال
ور نیست مگر که کوه شروین. ناصرخسرو.

شروین. [شَرْ] (اِخ) از سرداران معاصر شاپورین شاپور ذوالاکتاف‌ساسانی، که مدتی حکومت روم داشت. حمدالله مستوفی گوید: «شروین و خوبن معاصر او [معاصر شاپور]

1 - Charivar.

بودند پادشاه روم را در حالت رحلت پسری کوچک بود پیش شاپور فرستاد که کس را بفرست تا ملک مضبوط دارد و چون پسرم بزرگ شود بدو سپارد. شاپور شروین را فرستاد تا بر ملک روم حاکم شد چون پسر قیصر به حد مردی رسید شروین ملک بدو سپرد. او شروین را اجازهٔ مراجعت نداد و در روم نگهداشت. شروین تا عهد بهرام گور در روم بماند. نام شروین در اشعار پهلوی بسیار است و کتابی است در عشق‌نامه او را شروینیان خوانند». (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۱۱۰).

شروین. [شَ] (اِخ) نام انوشیروان دادگر بوده و شهر شروان را به نام خود بنا نموده و طایفهٔ سلاطین شروان نیز از اولاد او بوده‌اند و شروین مخفف انوشیروان است. (انجمن آرا) (آنندراج). اما این وجه تسمیه اساس ندارد.

شروین. [شَ] (اِخ) نام یکی از فرزندزادگان ملک کیوس برادر انوشیروان هم هست. (برهان).

شروین. [شَ] (اِخ) نام یکی از سپهبدان و حکام تبرستان بوده که آن طایفه را ملک الجبال می‌گفته‌اند و بعد از او پسرش شهریار که پدر ملوک باوندیه بوده به پادشاهی مازندران رسید. (انجمن آرا) (آنندراج). شروین‌بن رستم‌بن سرخاب‌بن قارن‌بن شهریاربن شروین‌بن سرخاب‌بن مهر مردان‌بن سهراب‌بن باوبن شاپوربن کیوس‌بن قباد یازدهمین از سپهبدان طبرستان. (یادداشت مؤلف). خاقانی در اشاره به اسپهبد طبرستان گوید:

ضامن ارزاق من اوست مبادا که من
منت شروین برم وانده شروان او. خاقانی.

شروین. [شَ] (اِخ) ابن سرخاب‌بن مهر مردان‌بن سهراب‌بن باوبن شاپوربن کیوس، هفتمین از اسپهبدان طبرستان است. (یادداشت مؤلف).

شروین ماه. [شَ] (اِ مرکب) در تداول مازندرانیان، ماه شهریور. (یادداشت مؤلف).

شرة. [شِ رَ] (ع ص) زن بدتر. (منتهی الارب).

شرة. [شِ رَ] (ع اِمص) یا شره. نشاط[1]. (از بحر الجواهر) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||تیزی جوانی. (از بحر الجواهر) (آنندراج): شرة الشباب؛ تیزی و نشاط جوانی. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). ||حرص. (آنندراج) (از اقرب الموارد). حرص و آزمندی. (منتهی الارب). ||شَرّ. (از اقرب الموارد). ||خشم. ||سبکی و خفت عقل. (از اقرب الموارد).

شرة. [شِ رَ] (ع مص) شره. مصدر به معنی شر است. (منتهی الارب). بد شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بدی. (دهار). سوء. (بحر الجواهر).

شره. [شِ رَ / رِ] (ع اِمص) شرة. شر: پسر را به خدمت سلطان فرستاد تا شرهٔ سورت غضب تسکین پذیرفت. (تاریخ جهانگشای جوینی). رجوع به شر شود.

شره. [شَ رَ] (اِ) نوعی باد. باد گرم جنوبی. راز (در تداول مردم قزوین و سبب آنکه از جانب ری وزد). مقابل مه که باد سرد است. بادکه به خلخال و نواحی آن وزد:

آباد اولسون خلخال!
مهی یاتار شرهی قالخار[2]. (یادداشت مؤلف).

گرمش. نوعی ابر پرباد که سبب گرمی و گرفتگی هوا می‌شود.

شره. [شَ رَ] (ع مص) غالب شدن حرص. (از آنندراج) (منتخب‌اللغات) (از صراح‌اللغة) (غیاث‌اللغات) (از اقرب الموارد). سخت حریص شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). آزناک و حریص شدن. (منتهی الارب). حریص شدن در خوردن. (المصادر زوزنی). آزمند و حریص شدن بر طعام و جز آن. (ناظم الاطباء).

شره. [شَ رَ] (ع اِمص) آز و خواهش و حرص و طمع. (از ناظم الاطباء). طرف افراط عفت است و آن ولوع است بر لذت زیاده از مقدار واجب. (نفائس الفنون). آزمندی. آزناکی. (یادداشت مؤلف):

گرنتواند که شود خوک میش[3]
زآن شره و نحس در او خلقت است. ناصرخسرو.

توانگر خلایق آن است که در بند شره و حرص نباشد. (کلیله و دمنه). از شره دهان باز کرد تا آن را بگیرد. (کلیله و دمنه). پس از بلوغ غم مال و فرزند و شره کسب در میان آید. (کلیله و دمنه). اگر روباه در حرص و شره مبالغت ننمودی آسیب نخجیران بدو نرسیدی. (کلیله و دمنه). هرکه بر درگاه پادشاهان... به حرص و شره فتنه جوید... پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او به جانب خصم. (کلیله و دمنه).

ای که با دین و ملک داری کار
از شره خوی خرس و خوک مدار. سنایی.

دارد شره جود بر آن گونه که گویی
دیوانه شدستی کف تو بند شکسته. سوزنی.

زشتها را خوب بنماید شره
نیست از شهوت بتر زآفات ره. مولوی.

گفت خواهم مرد بر جاده دو ره
در ره خشم و به هنگام شره. مولوی.

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند
درآرد طمع مرغ و ماهی به بند.
(گلستان سعدی).

— بهشره؛ حریصانه. آزمندانه. خود را به شره در کارهای مخوف اندازد. (گلستان سعدی).
||پرخوری و شکم‌پرستی. (ناظم الاطباء).
— نفس شره‌آلود؛ نفس آلودهٔ پرخوری و شکم‌پرستی. (از ناظم الاطباء).
||میل و رغبت. (ناظم الاطباء). ||اشتها. (ناظم الاطباء):

آن یکی می‌خورد نان فخفره
گفت سایل چون بدین استت شره. مولوی.

شره. [شَ رَه ْ] (اِ) نام گیاهی که به هندی تلسی گویند. (از ناظم الاطباء).

شره. [شَ رِه ْ] (ع ص) آزمند. (منتهی الارب). شرهان. آزمند و حریص. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حریص. (آنندراج). آزمند. آزناک. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرهان شود.

شرهان. [شَ] (ع ص) آزمند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شَرِه. آزمند و حریص. (ناظم الاطباء). رجوع به شره شود.

شره‌شره. [شِ رِ شِ رِ] (ص مرکب، ق مرکب) در تداول عامه، پاره‌پاره (جامه). (یادداشت مؤلف). شرمبه‌شرمبه. شرتبه‌شرتبه. لقمه‌لقمه. تکه‌تکه. رجوع به شرمبه شود.

شرهفة. [شَ هَ فَ] (ع مص) نیکو کردن غذای کودک را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به معنی سرهفة است؛ یعنی نیکو گردانیدن غذای کودک را. (از اقرب الموارد). رجوع به سرهفة شود.

شره‌مند. [شَ رَه ْ مَ] (ص مرکب) آزمند. حریص. شره‌ناک. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شره‌ناک. [شَ رَه ْ] (ص مرکب) آزمند. حریص. رجوع به آزمند و شره شود.

شری. [شِ را / رَن ْ] (ع مص) خریدن. ||فروختن. (ترجمان القرآن جرجانی) (آنندراج) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||پراکنده شدن بدی در میان مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چیره شدن بر کسی و گویند در خاک افکندن وی را. (از اقرب الموارد). ||به بیماری مخملک دچار کردن خدا کسی را. و فاعل در همهٔ معانی شار، و ج، شُراة است. (از اقرب الموارد). مخملک بیرون آوردن. (از ناظم الاطباء). شری برآوردن پوست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درخشیدن برق و روشن شدن و بسیار شدن

---

۱ - در آنندراج و غیاث اللغات بنقل از لطائف بدون تشدید و به فتح راء آمده است.

۲ - ترجمه: آباد باد خلخال! مهش که می‌خوابد شرهش برمی‌خیزد.

۳ - ن ل: کی بتواند که شود خوک میش
زآنکه شر و نحس در او خلقت است.

روشنی آن. (از ناظم الاطباء). درخشیدن برق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بسیار جستن برق. (تاج المصادر بیهقی). ||بسیار جنبیدن مهار ماده‌شتر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خشم کردن در کار. (ناظم الاطباء). خشمناک شدن و ستیهیدن و سبک شدن از غضب. (منتهی الارب). سخت خشم گرفتن. (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||الجاجت ورزیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||در آفتاب گذاشتن گوشت را تا خشک شود و همچنین ثوب و کشک و غیره را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بسیار رفتن اسب و مبالغه نمودن در رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیک رفتن ستور. (المصادر زوزنی).

شری. [شَ رَی] (ع مص) شِراء. (ناظم الاطباء). رجوع به شراء شود.

شری. [شَ رْی] (ع اِ) حنظل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بر مطلق حنظل نیز اطلاق شود. (بحر الجواهر).
- لفلان طعمان اری و شری؛ ای عسل و حنظل. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
||برگ درخت حنظل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). گیاه حنظل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). درخت حنظل، و ضماد ریشهٔ آن برای گزیدگی کژدم سخت سودمند است. (بحر الجواهر) شجرهٔ حنظل است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). درخت حنظل. (مهذب الاسماء). ||بیشه و صحرای پردرخت. (غیاث اللغات). ||خرمابنی که از دانه رسته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شری. [شَ را] (ع اِ) بثورات ریزهٔ سرخ که بر بدن آدمی برآید و به فارسی مخملک گویند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (بحر الجواهر). دلم (به فارسی). (بحر الجواهر). نقطه‌های سرخ پرخارش که بر جلد بدن پدید آید. (غیاث اللغات). آبله ریزهٔ سرخ حکاک‌کرب‌انگیز که بر اندام از جهت بخارات حار دفعةً برآید و به شب شدت گیرد و آن را خراج هم گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). آماسها بود بسیار و کوچک و پهن و پست و با خارش و با تاسهٔ صعب و بیشترین ناگاه پدید آید به یکبار، و سبب آن بخاری باشد غلیظ که اندر تن بجنبد و این بخار از خون صفرایی خیزد یا از بلغم بواقی. علامتهای آن آنچه خونی بود: سرخ و سوزان و گرم بود و زود بردمد و بیشتری وقت چاشتگاه پدید آید یا در شب و باشد که تری همچون عرق از وی می‌تراید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||فرومایه از شتران و جز آنها. ||برگزیدهٔ شتران و جز آنها. ||کوه. ||راه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||ناحیه و محله. ج، اشراء. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
- بیع و شری؛ خرید و فروش. (یادداشت مؤلف):

بدین سخن شده‌ای تو رئیس جانوران
بدین فتادند ایشان به زیر بیع و شری.
ناصرخسرو.

تا مهیات شغل داد و ستد
تا مهنات کار بیع و شری. ابوالفرج رونی.

- ذوالشری؛ نام بتی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بتی است مردوس را. (از تاج العروس) (از منتهی الارب)[1].
||(اِمص) خرید و فروش. ج، أشریَة. (ناظم الاطباء). خرید. مقابل بیع. فروش. (یادداشت مؤلف).
- شری و بیع؛ بیع و شری:

مائده از آسمان در می‌رسید
بی‌شری و بیع و بی گفت و شنید. مولوی.

رجوع به بیع و شری شود.

شری. [شَ] (ع ص) پوست شری‌برآورده. (ناظم الاطباء).

شری. [شَ] (ع اِمص) ممال شَریٰ.
- بیع و شری؛ خرید و فروش:

تو همی خواهی که پنجم شان شوی
احتیاطی کن درین بیع و شری. انوری.

وی بسا کس رفته تا هند و هری
او ندیده جز مگر بیع و شری. مولوی.

رجوع به شَریٰ شود.

شری. [شِ رْ را] (ع ص) زن بدتر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعوذبک بالله من نفس حری و عین شری؛ ای عین خبیثة. (ناظم الاطباء).

شری. [شَ رِی ی] (ع ص) اسب به‌نهایت‌رسیده در رفتار و بسیار جنبان و گشاده‌گام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

شری. [شَ رِی ی] (ع ص، اِ) فرومایه‌ترین و یا برگزیده‌ترین از ستور. (ناظم الاطباء).

شری. [شَ را] (اِخ) کوهی است به تهامه. (از منتهی الارب) (آنندراج). راهی است بین تهامه و یمن. (از معجم البلدان).

شری. [شَ را] (اِخ) وادیی است میان کبکب و نعمان بر مسافت یک شب از عرفه. (از منتهی الارب) (آنندراج).

شری. [شِ رْ را] (اِخ) ناحیه‌ای است به همدان. (منتهی الارب).

شریاف. [شِرْ] (ع مص) بریدن شریاف کشت را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شریاف. [شِرْ] (ع اِ) برگ کشت که دراز و انبوه شود چنانکه ببرند آن را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شرناف است. (از اقرب الموارد). غلهٔ درازبرگ. (مهذب الاسماء). به معنی شرناف است. (آنندراج). رجوع به شرناف شود.

شریاق. [شِرْ] (ع اِ) رگ چشم. (شرفنامهٔ منیری):

به باد حمله ز گوشش برآوری پنبه
به زخم نیزه ز چشمش برون کنی شریاق.
ظهیر فاریابی (از شرفنامه).

در متون دیگر دیده نشد، شاید مصحف شرناق باشد. رجوع به شرناق شود.

شریان. [شِرْ / شَرْ][2] (ع اِ) رگ جهنده. (از منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). رگ جهنده و آن رگی است که از قلب می‌روید و جدا می‌شود. ج، شرائین؛ عروق ضوارب. (یادداشت مؤلف)[3]. سرخرگ. (لغات فرهنگستان). رگ جهنده به پارسی لال‌رگ گویند. ج، شَرائین، شِریانات. (از ناظم الاطباء). هر رگی جهنده و در آن روح به نسبت خون زیاده می‌باشد. (آنندراج) (از غیاث اللغات). رگ که از دل روید و جمع آن شرائین است و رگ که از جگر روید ورید است و جمع آن اورده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

زیراکه ولایت چو تنی هست و در آن تن
این حاشیهٔ شامرگ است و شریان است
دستور طبیب است که بشناسد شریان
چون با ضربان باشد و چون بی‌ضربان است.
منوچهری.

بیرون از این، اندر دست دو رگ دیگر است از رگها که از دل رسته است و آن را شریان گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شریانش دیده چون رگ بربط نه خون نه حس
خار و خسش به دیدهٔ رای اندر آمده.
خاقانی.

کوزهٔ فصاد گشت سینهٔ او بهر آنک
موضع هر مبضع است بر سر شریان او.
خاقانی.

چشم ما خون دل و خون جگر از بس که ریخت
اکحل و شریان ما را دم نخواهی یافتن.
خاقانی.

دلم مرگ پسر عم سوخت و در جانم زد آن آتش
که هیماش عرق شریان گشت و دودش روح حیوانی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۱۵).

- شریان بازی؛ (در آنندراج بی‌آنکه توضیح داده شود آمده است و در فرهنگهای موجود

۱ - در منتهی الارب «ذوالشراه» ضبط شده است.
۲ - در فارسی شَریان هم تلفظ کنند.
3 - Aretre.

به معنی و شرح آن دست نیافتیم):
اطفال کرشمه را به عهدت
شریان بازی کرشمه‌بازی است.
طالب آملی (از آنندراج).

– شریان صدغ؛ شریان صدغ دو باشد یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به همان متن شود.
– شریان وریدی؛ از این شریان هوا از ریه به قلب می‌رسد... و آن کوچکترین شرایین است. (از بحر الجواهر). رجوع به همان متن شود.
– شریان یافوخ؛ شریان که به ملاج یعنی قسمت نرم جلو سر کودک متصل است. این شریان را ببرند و بریدن او به سبب سختی پوست سر دشخوار باشد و بریدن او مادهٔ آب و سبل و جرب از چشم باز دارد و شقیقهٔ کهن را زایل گرداند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||درختی که از وی کمان سازند. (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). آنچه از درخت نبع در پایان کوه روید آن را شریان خوانند. (منتهی الارب). درخت راش است. نبع. شوحط. قسمی از عضاة است. (یادداشت مؤلف). درختی است. (آنندراج) (از غیاث اللغات). شجرالقسی. (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شریان. [شَرْ / شِرْ] (اِخ) نام وادیی است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

شریان. [شَرْ] (اِخ) دهی از دهستان چانف بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و خرما. ساکنان از طایفهٔ مبارکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شریانات. [شِرْ] (ع اِ) جِ شِریان. (ناظم الاطباء). رجوع به شریان شود.

شریب. [شَ] (ع ص، اِ) آب قابل آشامیدن. (ناظم الاطباء). آب که آشامیدن را شاید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آبی که نه شور باشد و نه خوش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شروب شود. ||آبکش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کسی که به شخص آب دهد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آبخور شخص؛ یعنی کسی که ستور وی با ستور شخص به یک نوبت آب خورند و آن فعیل به معنی فاعل است همچون ندیم به معنی نادم. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||هم‌شراب. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). هم‌پیاله. (یادداشت مؤلف).

شریب. [شِرْ ری] (ع ص) ... شراب‌خوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). می‌خواره. (مهذب الاسماء). کثیرالشرب. (اقرب الموارد). ||آزمند شراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شریب. [شَ] (اِخ) نام شهری. (ناظم الاطباء). شهری است میان مکه و بحرین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

شریب. [شُ رَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

شریبة. [شَ بَ] (ع ص) گوسپندانی که آب خورده بازگردند و در پی یکدیگر روند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شریت. [شَ] (از ع، مص، اِ) مأخوذ از شریط تازی به معنی بستن عدل و صندوق و بار با طناب و آمادگی آن جهت حمل. (ناظم الاطباء). به لهجهٔ آذری شلیت می‌گویند. رجوع به شریط شود.

شریتا. [شَ] (هزوارش، اِ)[1] به لغت زند، پادشاه. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شریت کردن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) بستن بار و بنه با طناب. (ناظم الاطباء).

شریتونتن. [شَ نِ تَ] (هزوارش، مص)[2] به لغت زند، گشادن. (برهان) (ناظم الاطباء).

شریث. [شَ] (اِ) فراسیون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به فراسیون شود.

شریج. [شَ] (ع اِ) مثل و مانند و برابر. (ناظم الاطباء). مانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نوعی از چوب که از وی کمان سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چوبی که آن را به دو نیمه شکافته باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شریجان. [شَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، دو فرقه و دو رنگ مختلف از هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دو رنگ مختلف. (از اقرب الموارد). ||دو خط کنار چادر و حاشیهٔ لباس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

شریجة. [شَ جَ] (ع اِ) باردانی که از چوب خرما و جز آن سازند جهت بار خربزه و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کمانی که از چوب شریج سازند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کمانی که از نی سازند. (غیاث اللغات). ||کابک کبوتران که از نی ساخته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آشیانهٔ کبوتران که از نی سازند. (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||قطعه‌ای از پی که پر تیر را بدان محکم بندند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||جلد کتاب. ج، شَرائج. (ناظم الاطباء).

شریجی. [شَ] (ص نسبی) از انتسابات شریج است. (از انساب سمعانی).

شریح. [شَ] (ع اِ) شریحة. پارهٔ گوشت فربه بدرازابریده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گوشت تنک‌کرده. (مهذب الاسماء). رجوع به شریحة شود. ||پاره‌ای از گوشت. (از اقرب الموارد). ||شرم زن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). رجوع به شُرَیح شود.

شریح. [شُ رَ] (ع اِ) شرم زن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به شَریح شود.

شریح. [شُ رَ] (اِخ) ابن‌حارث‌بن قیس‌بن جهم‌بن معاویةبن... مرتع کندی، مکنی به ابوامیه یا ابوعبدالرحمان. شاعر و قاضی و راوی از عمر خطاب است و در ۹۷ یا ۹۸ هجری قمری[3] در ۱۲۰ سالگی در کوفه درگذشت. وی از نامی‌ترین قاضیان صدر اسلام و اصلش از یمن بود. در زمان عمر به سمت قاضی کوفه برگزیده شد و در دورهٔ خلافت عثمان و حضرت علی و معاویه این سمت را داشت و ۷۵ سال مظالم راند و تنها سه سال در دورهٔ حجاج‌بن یوسف از قضا امتناع کرد و حجاج به سال ۷۷ هـ.ق. او را معاف داشت. شریح در حدیث و فقه و در قضاوت امین بود و از عمر و حضرت علی و دیگران روایت کرد. (از صفة الصفوة ج ۳ صص ۲۰–۲۱ و اعلام زرکلی و طبقات ابن‌سعد ج ۶ صص ۹۰–۱۰۰). در باب شریح بین علمای رجال شیعه و سنت اختلاف است و بعضی بزرگان شیعه او را مذموم میدانند. رجوع به معنی بعد شود. ||در تداول قاضیی را که برخلاف حق فتوی دهد «شریح» نامند یا بدو تشبیه کنند. این امر بر اثر خبری که متداول است رایج شده، و آن اینکه گویند: شریح به امر عبیداللهبن زیاد فتوی داد که چون

---

۱ – هزوارش، sh(a)rîtâ پهلوی pâtexshâh. (ذیل برهان ج معین).
۲ – هزوارش sh(a)ritônitan (و نظایر آن)، پهلوی vishâtan، گشادن. (ذیل برهان ج معین).
۳ – تاریخ مرگ وی در فرهنگ فارسی معین و اعلام زرکلی ۷۸ هـ.ق. و در صفة‌الصفوة ۸۷ یا ۹۷ هـ.ق. و در یادداشتی از مؤلف و قاموس الاعلام ترکی ۸۷ هـ.ق. آمده است.

حسین‌بن علی (ع) بر خلیفهٔ وقت خروج کرده است، دفع او بر مسلمانان واجب است، ولی در کتب معتبر این خبر نیامده است. (از فرهنگ فارسی معین).

شریح. [شُ رَ] (اِخ) ابن‌ذبیان‌بن علیان‌بن ارحب، از قبیلهٔ بنی‌بکیل و از همدان. جد جاهلی یمانی بود. از فرزندان اوست: قبایل «آل‌یزید» و «آل‌قدامه» و «آل‌ابی‌درید» و «آل‌الهیثم» از بطنهای همدان. (از اعلام زرکلی).

شریح. [شُ رَ] (اِخ) ابن‌عبدالکریم رویانی، مکنی به ابونصر. فقیه شافعی و قاضی آمل مازندران بود. از کتابهای اوست: ۱- روضةالاحکام و زینةالحکام - در آیین داوری. شریح به سال ۵۰۵ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

شریح. [شُ رَ] (اِخ) ابن‌هانی‌بن یزید حارثی. مردی شجاع و مبارز و از سپه‌سالاران نامی و یاران وفادار حضرت علی (ع) در جنگ جمل بود. وقتی که روز حکمیت پیش آمد و حضرت علی ابوموسی اشعری را انتخاب کرد همراه وی چهارصد تن برگزید که ریاست آنان را شریح بعهده داشت. وی به سال ۷۸ هـ.ق. در حال جنگ در سیستان کشته شد. (از اعلام زرکلی).

شریح. [شُ رَ] (اِخ) ابن‌یزید ابوحیوة الحضرمی الحمصی المؤذن. تابعی از حضارمهٔ مصر. او از ارطاةبن المنذر و صفوان‌بن عمر روایت دارد و پسر وی حیوة و کثیربن عبید و ابوحمید قوهی از او روایت کرده‌اند. شریح ثقه است و وفاتش به سال ۲۰۳ هـ.ق. بوده است. (یادداشت مؤلف).

شریحة. [شَ حَ] (ع اِ) پارهٔ گوشت. (منتهی الارب). پارهٔ گوشت بدرازابریده. (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). شریح. شرحه. (یادداشت مؤلف). پاره‌ای از گوشت، مانند شرحة. (از اقرب الموارد). رجوع به شریح شود. ||کمان که از دو چوب مختلف کرده باشند. (مهذب الاسماء).

شریحی. [شُ رَ / شُ رَ حی ی] (ص نسبی) منسوب به شریح قاضی معروف. (از انساب سمعانی).

شریحیان. [شُ رَ] (اِخ) عبداللّه‌بن محمد... و هبةاللّه‌بن علی... شریحیان محدثانند. (منتهی الارب).

شریحیة. [شُ رَ حی یَ] (ص نسبی، اِ) نام مسأله‌ای از عول پیش فقهای عامه. (یادداشت مؤلف). و آن چنان است که بازماندگان میت دو خواهر پدری و مادری و دو خواهر مادری و مادر شوهر او باشند در این مسأله چهار سهم کسر می‌آید و لهذا اصل فریضه به ده سهم عول می‌شود و ترکه نزد اهل سنت به شرح زیر میان آنان تقسیم می‌گردد: ۱/۱۰ به مادر ۲/۱۰ به خواهران مادری به تساوی ۳/۱۰ به زوج ۴/۱۰ به خواهران پدری و مادری به تساوی می‌رسد و این مسأله را ام‌الفروخ و شریحیه نیز گفته‌اند چون زمانی که شریح، قاضی در کوفه می‌بود (۸۴-۸۱) زنی فوت شد و بازماندگانش کسانی بودند که در صورت مسألهٔ فوق یاد گردید و چون به شریح مراجعه کردند او به استناد قضاء خلیفهٔ ثانی به شرح بالا در میان آنان حکم نمود ولی شوهر به حکم شریح سخت اعتراض کرد و از وی به فقهای دیگر شکوه می‌نمود و شریح او را بنام توهین به قاضی بازخواست کرد و تازیانه‌اش زد و به قضاوت خلیفهٔ ثانی برای تبرئهٔ خود استناد جست. (از عول و تعصیب تألیف نجات صص ۳۱۳-۳۱۴). رجوع به شریح شود.

شرید. [شَ] (ع ص) رانده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). طرید. رانده. (یادداشت مؤلف). ||جدا و متفرق. (ناظم الاطباء). رمانیده. (یادداشت مؤلف). ||عازم. (ناظم الاطباء).

شریدن. [شَ دَ] (مص)[1] تراویدن و ترشح کردن. (ناظم الاطباء). تراویدن. (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) (از برهان): ضرو؛ شریدن خون از جراحت. (تاج المصادر بیهقی). ||چکیدن. (ناظم الاطباء). ||روان شدن و جاری گشتن. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). شاریدن. (یادداشت مؤلف): الانثجار؛ شریدن خون و آب؛ یعنی روان شدن. (مجمل‌اللغة). انفجار؛ شریدن آب؛ یعنی روان شدن. (دهار). رجوع به شُرّیدَن شود.

شریدن. [شُرْ ری دَ] (مص)[2] جاری شدن و روان گشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به شَریدَن شود. ||ریختن آب و جز آن پی‌درپی و بدون فاصله. (از آنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء). پیاپی ریختن آب و مانند آن از ناودان یا جای دیگر و بر این قیاس شران؛ یعنی پیاپی روان و ریزان، و آواز ریختن پیاپی را شرشر به ضم هر دو شین نیز گفته‌اند و شار نیز در آبشار و سرشار به معنی ریختن است؛ یعنی آبریز و سرریز. (انجمن آرا) (آنندراج)[3] ریختن پیاپی و بلافاصلهٔ آب از بالا و پایین. (فرهنگ فارسی معین). شرشر کردن. شریدن. (در تداول): چندان باران آمدی که ناودان بشریدی. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۵ ص۱۳۴).

شریر. [شَ] (ع) جانب دریا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نام درختی بحری. (ناظم الاطباء). درختی است دریایی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) خوب و نیک و خوش. ||جمیل و رعنا. (ناظم الاطباء). ||بد. ج، اَشرار، اَشِرّاء. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بد. (منتهی الارب). ||بدکار و بدعمل و بدذات و بدداشت و بدخواه. (ناظم الاطباء). در فارسی به جای شِرّیر بکار رود: مردی بود که او را یعقوب جندی گفتندی شریری، طماعی، نادرستی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۵). می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد... و نیکمردان رنجور و مستذل و شریران فارغ و محترم. (کلیله و دمنه). به گفتار... چربک شریر فتان... عیال نهفتهٔ خود را نیازارد. (کلیله و دمنه). کیست که... بر شریر فتان مخالطت گزیند و در حسرت و ندامت نیفتد. (کلیله و دمنه). پادشاه عادل به تحریض وَ تحریک ساعی نمام و شریر کذابِ فتانْ انصاف بنده نمی‌فرماید. (سندبادنامه ص۱۳۴). سروران فتن و شریران زمن شلوه و ایوانی با دیگر اعیان گرجی را دستگیر کردند. (تاریخ جهانگشای جوینی). ||سرکش و خودسر. (ناظم الاطباء).

شریر. [شِرْ ری] (ع ص) مرد بسیارشر. ج، شریرون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بدکردار. (دهار). کثیرالشر. (مهذب الاسماء).

شریر. [شُ رَیْ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است در دیار عبدالقیس. (از معجم البلدان).

شریرون. [شِرْ ری] (ع ص، اِ) ج شِرّیر. (قطر المحیط) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شریر شود.

شریرة. [شَ ری رَ] (ع ص، اِ) شریره. سوزن کلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یکی شریر. یک درخت دریایی. (از اقرب الموارد). ||تأنیث شریر؛ به معنی بد و بدکار: ارواح شریره. (یادداشت مؤلف). بدکار. (از اقرب الموارد). رجوع به شریر شود.

شریرة. [شُ رَ رَ] (اِخ) دختر حارث کندیة صحابه است. (منتهی الارب).

شری‌زده. [شَ را زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مبتلا به شرا و مخملک شده. (ناظم الاطباء). رجوع به شری شود.

شریس. [شَ] (ع اِ) شیر بیشه. ||(امص) بدخویی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از

۱- شاریدن. هندی باستان ریشهٔ kshar (جاری شدن، روان شدن). (ذیل برهان چ معین).

۲- در فرهنگ فارسی معین بدون تشدید راء آمده است.

۳- در انجمن آرا و به تبع در آنندراج با افزودن الف در وسط بصورت «شربدان» آمده.

اقرب الموارد). ||بدسرشتی. (ناظم الاطباء). ||(ص) بدخو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نفور. بدخلق. بدخو. اشرس. شَرِس (یادداشت مؤلف). ||بدسرشت. (ناظم الاطباء). سخت خلافکار. (از اقرب الموارد).

شریس. [شَ] (معرب، اِ) مأخوذ از سریش فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). رجوع به سریش شود.

شریش. [شَ] (معرب، اِ) معرب یونانی سریس[1]. کاسنی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کاسنی شود.

شریش. [شَ] (اِخ) شهر بزرگی است در ناحیهٔ شذونه که مرکز اینجاست و امروز شرنش خوانندش. (از معجم البلدان). نام شهری به اندلس (اسپانیا)[2]. (یادداشت مؤلف). شهری است در اسپانیا در ناحیهٔ قدش[3]، در آنجا اسپانیاییان و عرب مکرر با هم جنگیدند تا آلفونس عالم آن را به سال ۱۲۶۴ م. تصرف کرد.(فرهنگ فارسی معین).

شریشی. [شَ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن عبدالمؤمن. متوفای ۶۱۹ هـ.ق. او راست: شرح ایضاح ابوعلی. (یادداشت مؤلف). رجوع به احمد... و اعلام المنجد شود.

شریشی. [شَ] (اِخ) احمد از مردم بلنیه بود سپس به مشرق رفت. او راست: شرح مقامات حریری. (از اعلام المنجد).

شریصة. [شَ صَ] (ع اِ) رخسار. ج، شَرائص. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شریط. [شَ] (ع اِ) ریسمان از لیف خرما تافته جهت تخت و مانند آن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رسن. (مهذب الاسماء). شریت. آنچه چاروادارن بغلط شلید گویند برای بستن کجاوه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شریت شود.

- شریط کردن؛ در تداول مکاریان، بستن بندهای بار یا کجاوه و استوار کردن روپوش آن. (یادداشت مؤلف).

||طبلهٔ زنان که در وی بوی خوش نهند. ||جامه‌دان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(ص) مشروط. (از اقرب الموارد). رجوع به مشروط شود.

شریط. [شَ] (اِخ) نام دهی در جزیرهٔ خضرای اندلس. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از معجم البلدان) (ناظم الاطباء).

شریط. [شُ رَ] (اِخ) پدر نبیط است. (منتهی الارب).

شریطة. [شَ طَ] (ع مص) شریطه. لازم گرفتن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شرط در لازم گرفتن چیزی و اجرای آن در بیع و مانند آن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) شرطنامهٔ خرید و فروخت. (مهذب الاسماء). ||شرط و پیمان. ج، شَرائط. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||(ص) شتر شکافته گوش.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِ) بندی که جامه بر آن افکنند. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). رژه. (یادداشت مؤلف). ||گوسپندی که در گلوی آن نشان اندک و خفیف کنند، مانند نشان حجامت و رگ گردن آن را نبرند و خون نریزند... و این رسم جاهلیت است و فی‌الحدیث: لاتأکلوا لشریطة. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مشروطة. (اقرب الموارد). رجوع به مشروطة شود.

شریع. [شَ] (ع ص، اِ) کتان نیکو و جید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نیک دلیر و شجاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شجاع. (اقرب الموارد).

شریعت. [شَ عَ] (ع اِ) جای به آب درآمدن و کنارهٔ آبی که خلایق از آنجا آب خورند. (غیاث اللغات). ||جوی بزرگ. (غیاث اللغات). رجوع به شریعة شود. ||قانونی که پیغمبران از جانب خداوند عالم بر مردمان آورده‌اند و وخشوربند و وخشوربند و وخشورنهاد نیز گویند. (ناظم الاطباء). راه پیدا کردهٔ خدا برای بندگان در دین محمدی (ص) به عبادات و معاملات. (غیاث اللغات). راه، کیش. آیین. شریعه. شریعة. راه دین. ملت. راه روشن. دین. قانون. ج، شرایع. مقابل طریقت. (یادداشت مؤلف). راه دین. (مهذب الاسماء). حبل‌المتین. (دهار): تا رستخیز این شریعت خواهد بود هر روزی قوی‌تر و پیداتر و بالاتر. (تاریخ بیهقی). عقوبت بر مقتضای شریعت باشد چنانکه قضات حکم کنند برانند. (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد... جملهٔ مملکت پدر را خواستیم... هرچند بر حق بودیم به فرمان وی تا موافق شریعت باشد. (تاریخ بیهقی).

در ره دین پوی بر ستور شریعت
وز علما دان درین طریق منازل. ناصرخسرو.

گفتند که موضوع شریعت نه به عقل است
زیرا که به شمشیر شد اسلام مقرر.
ناصرخسرو.

از سخن دین به بوستان شریعت
برگ و بر علم را بدیع نهالم. ناصرخسرو.

آنگاه بپرسیدم از ارکان شریعت
کاین پنج نماز از چه سبب گشت مسطر.
ناصرخسرو.

جان تو بی‌علم خر لاغر است
علم ترا آب شریعت[4] چراست. ناصرخسرو.

آنگاه شریعت آمدش و رسول گشت پس از آن چهل و هشت سال بزیست. (قصص الانبیاء ص ۱۴۰)...

نرود بر شریعت استهزا. ابوالفرج رونی.

پس اگر روزی چند صبر باید کرد در رنج عبادت و بند شریعت عاقل از آن چگونه سرباز زند. (کلیله و دمنه).

در مذهب عشاق چنان است شریعت
کآنرا که بکشتند دیت باز نخواهند. خاقانی.

گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید
گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام.
خاقانی.

شیر تنهارو شریعت را
با سگی در خطاب دیده‌ستند. خاقانی.

علم و حکمت و شریعت و طریقت بیان کرد. (سندبادنامه ص۳). فاضلترین انبیاء آن است که به وی کتاب و شریعت نازل شده است. (سندبادنامه ص۷). بر من لازم آمد بموجب شریعت و فتوت و سنت مروت به دفع آن کوشیدن. (سندبادنامه ص۳۲۳). از احکام شریعت و قضایای طریقت اعراض می‌نمایند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹۸). مشاعل شریعت در آن دیار و اعصار برافروخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۸).

ملک طبیعت به سخن خورده‌اند
مهر شریعت به سخن کرده‌اند. نظامی.

مرد دین را شریعت آموزد
شمع در پیش شمس بفروزد. ؟

- شریعت اسلام؛ شریعت محمدی. دین اسلام. (یادداشت مؤلف).

- شریعت محمدی؛ شریعت اسلام. دین اسلام. دین محمدی. (یادداشت مؤلف).

- شریعت مطهر؛ شریعت پیغمبر آخرالزمان صلوات الله و سلامه علیه. (ناظم الاطباء).

||گاهی اوقات در کتاب مقدس قصد از شریعت کتب عهد عتیق میباشد. (از قاموس کتاب مقدس). ||وقتی قصد از پنج سفر موسی است محتمل که پنج سفر همان شریعت بوده است که میبایست هریک از سلاطین آل اسرائیل یک نسخه از آن در نزد خود داشته همواره به مذاکره و تلاوت آن مشغول باشد و پیر و جوان را واجب بود چه در حکومت و چه در ظاهر بر مطالب آن عارف و مطلع باشد. (قاموس کتاب مقدس). ||عرف. عادت. (یادداشت مؤلف): اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگرچه شعرش نیک نباشد امید

1 - Seris. 2 - Xèris=Jerez.
3 - Cadiz.
۴ - به معنی دیگر شریعت هم ایهام دارد.

بود که نیک شود و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه. (چهار مقاله ص۳۱). ||(اصطلاح عرفان) در اصطلاح عبارت است از امور دینی که حضرت عزت عز شأنه جهت بندگان به لسان پیغمبر تعیین فرموده از اقوال و اعمال و احکام که متابعت آن سبب انتظام امور معاش و معاد باشد و موجب حصول کمالات گردد و شامل احوال خواص و عوام بوده جمیع امت در آن شریک باشند چون شریعت مظهر فیض رحمانی است که رحمت عام است. هجویری گوید: شریعت و حقیقت از عبارات اهل الله است که یکی از صحت حال ظاهر کند و یکی از اقامت حال باطن. ابوالقاسم قشیری گوید: شریعت امر به التزام عبودیت است و حقیقت مشاهدهٔ ربوبیت و هر شریعتی که مؤید به حقیقت نباشد غیر مقبول است و هر حقیقتی که مقید به شریعت نباشد غیر محصول است. شریعت جهت تکلیف خلق می‌آید و حقیقت از طریق و تصریف حق خبر می‌دهد. خواجه عبدالله گوید: «شریعت» همه نفسی بود و اثبات بر قالب و هیکل و «طریقت» همه محو کلی باشد و حقیقت همه حیرت است. شریعت را تن شمر و طریقت را دل، و حقیقت را جان. اگر شریعت خواهی اتباع و اگر حقیقت خواهی انقطاع باقی همه صداع. بعضی گویند: شریعت معرفت سلوک الله است و حقیقت دوام نظر به سوی اوست و طریقت سلوک طریق شریعت است یعنی عمل به مقتضای شریعت و بالجمله مراحل تربیت معنوی عبارتند از: شریعت، طریقت، معرفت و حقیقت که در مرحلهٔ اول التزام شریعت و در رتبت دوم به مدد راهنمای معنوی و رشد احکام طریقت را نیز ملتزم شود. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی).

شریعت‌زاده. [شَ عَ دَ / دِ] (اِخ) از آزادیخواهان و مشروطه‌طلبان و سیدی فاضل و عالم به علوم قدیمه، و مطلع از بسیاری از علوم عصر بود، او را در تبریز به قتل غیله کشتند. (از یادداشت مؤلف).

شریعتمدار. [شَ عَ مَ] [1] (ص مرکب) عنوان و لقبی بود که بر عالمان علوم دینی اطلاق می‌شد؛ یعنی کسی که مدار شریعت است.

شریعتمدار. [شَ عَ مَ] (اِخ) استرآبادی تهرانی. شیخ محمد حسن پسر حاج محمد جعفر و برادر شیخ علی استرآبادی تهرانی، مانند پدر و برادر خود از افاضل عصر خود بود و از تألیفات اوست: ۱- اساس الاحکام فی شرایع الاسلام. ۲- مظاهر الانوار. وی به سال ۱۳۱۸ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج۲ ص۳۲۰).

شریعتمدار. [شَ عَ مَ] (اِخ) استرآبادی. شیخ علی‌بن محمد جعفر فرزند شریعتمدار استرآبادی معروف از فقها و دانشمندان بود و مانند پدر خود تألیفاتی داشت که از آنجمله است. ۱- انیس‌الغربا. ۲- بحرالدرر (در علم نحو). ۳- البروق اللامعة. ۴- بوستان (منظومهٔ پارسی در تجوید). ۵- غایة الآمال فی علم الرجال. ۶- نهایة الآمال. و چندین اثر دیگر. وی به سال ۱۳۱۵ هـ.ق. در تهران درگذشت. (از ریحانة الادب ج۲ صص۳۱۹-۳۲۰). رجوع به همان مأخذ شود.

شریعتمدار. [شَ عَ مَ] (اِخ) استرآبادی تهرانی. محمد جعفربن ملاسیف‌الدین استرآبادی تهرانی. از فقها و مجتهدان قرن سیزدهم هجری قمری بود و از آثار اوست: ۱- آب حیات (در اصول دین). ۲- اثبات الفرقة الناجیة. ۳- الاربعین فی فضائل امیر المؤمنین. ۴- ارشاد المسلمین. ۵- اعمال العلوم. ۶- الایجاز فی فوائد الدرایة و الرجال. ۷- تجوید القرآن. ۸- تحفة العراق فی علم الاخلاق. ۹- جامع الفنون. ۱۰- الخزائن. ۱۱- حیات الارواح. ۱۲- الشوارع. ۱۳- صفات الباری. ۱۴- مدائن العلوم. ۱۵- مصباح الهدی. ۱۶- المصابیح. ۱۷- نجم الهدایة. ۱۸- ینابیع الحکمة. و چندین اثر دیگر. وی به سال ۱۲۶۳ هـ.ق. در ۶۶سالگی در تهران درگذشت. (از ریحانة الادب ج۲ صص ۳۱۸-۳۱۹). رجوع به همان مأخذ شود.

شریعتمدار. [شَ عَ مَ] (اِخ) دامغانی. از علمای معاصر بود. از مؤلفات اوست: ۱- انتباه‌نامهٔ اسلامی. ۲- بت‌پرستی یا مسیحیت کنونی.(ترجمهٔ کتاب عقائد الوثنیة فی الدیانة النصرانیة). وی به سال ۱۳۴۶ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج۲ ص۳۲۰).

شریعت نهادن. [شَ عَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) راه و طریقه‌ای نهادن. آیین و رسم و دینی ابداع کردن:

مگر خزان به رزان نوشریعتی بنهاد
که‌کرد بر همه عالم مباح خون رزان.
امیر معزی (از آنندراج).

شریعة. [شَ عَ] (ع اِ) راه پیدا کردهٔ خدای تعالی بر بندگان در بندگی خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برخی گفته‌اند:راه کیش و آیین است و به این معنی توان گفت شرع و شریعت دو لفظ مترادف باشند. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد). راه دین. (از تعریفات جرجانی) (دهار). راه مسلمانی. (دهار). احکامی که خداوند برای بندگان قانون قرار داده. سنت. آیین پیغمبران. دین. (یادداشت مؤلف). ||فرمان بردن در التزام و اجرای بندگی. (از تعریفات جرجانی). ||راه روشن و راست. ||آستانه. ||جای آب درآمدن. ج، شَرائع. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شریعت و شریعه شود.

شریعة. [شَ عَ] (اِخ) نام دیگر نهر اردن. (نخبة‌الدهر دمشقی ص۱۰۷) (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به اردن شود.

شریعه. [شَ عَ / عِ] (ع اِ) شریعة. شریعت. رجوع به شریعت شود. جای برداشتن آب از رودخانه. (ناظم الاطباء). ||مشرع. مشرعه. شرعة. مشرب. منهل. ورد. مورد. آبخور. آبشخور: شریعهٔ فرات. ج، شَرائع. (یادداشت مؤلف). آنجای از رودخانه که حیوانات را در آنجا آب دهند. (ناظم الاطباء). رجوع به شریعة شود.

شریعی. [شَ] (اِخ) ابومحمد حسن شریعی. از صحابهٔ امام دهم و یازدهم بود و او اول کسی است که بعد از امام یازدهم به ادعای بابیت برخاسته و به الحاد و کفر منسوب شده و توقیعی در لعن او صادر شده است. پیروان او را شریعیة می‌گویند. (از خاندان نوبختی ص۲۳۵). رجوع به شریعیة شود.

شریعیة. [شَ عی یَ] (اِخ) از غلات حلولیه، اصحاب ابومحمد حسن شریعی از اصحاب امام دهم و یازدهم. (از خاندان نوبختی ص۲۳۵ و ۲۵۸). رجوع به مأخذ مندرج در متن بالا و نیز مدخل شریعی شود.

شریف. [شَ] (ع ص) مرد بزرگ‌قدر. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد دارای شرف و دارای بزرگی در دین و دنیا و مرد بزرگ‌قدر. ج، شُرَفاء، اَشراف، شَرَف. (ناظم الاطباء). بزرگوار. (مهذب الاسماء) (دهار) (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی). وجیه. (زمخشری). صاحب شرف. ج، شرفاء، اشراف. شَرَف. یا شرف مفرد است به معنی شریف. مؤنث، شریفة، ج، شرائف، شریفات. (از اقرب الموارد). مرد بزرگوار و بزرگ‌قدر و اصیل و پاک‌نژاد و دارای شرافت و علو قدر و مرتبه. (ناظم الاطباء). نعت از شرف. بزرگ. بزرگوار. ماجد. صاحب علو حسب. رفیع. نبیل. بزرگ‌قدر. گرانقدر. عالیقدر. والامقام. مقابل خسیس. مقابل وضیع. (یادداشت مؤلف). مرد بزرگ‌قدر و نجیب و اصیل. (غیاث اللغات). ذؤابه. عَرض. عُرض. عُراعَر. علی. مجید. وَعل. وَعِل. (منتهی الارب): روی به زنی کرد از شریف‌ترین زنان و گفت: گاه آن نیامد که

۱ - از شریعت به معنی راه دین + مدار به معنی آنچه شیء بر آن گردد. در عصر قاجار این گونه ترکیبات بسیار متداول بود.

این سوار را از اسب فرودآورند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۹). گردانید او را به پاکی فاضلتر قریش از روی حسب و کریمتر قریش از روی اصالت نسب و شریفتر قریش از روی اصل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸). شریف آن کس تواند بود که خسروان روزگار وی را مشرف گردانند. (کلیله و دمنه). بشناختم که آدمی شریفتر خلایق و عزیزتر موجودات است. (کلیله و دمنه). تن و جان من... فدای ذات شریف ملک باد. (کلیله و دمنه).

مقام دولت و اقبال را مقیم تویی
زهی رفیع‌مقام و خهی شریف‌مقیم. سوزنی.
شریف اگر متضعف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد.
سعدی (گلستان).

— شریف‌الوجود؛ عزیزالوجود و کسی که دارای شرافت و بزرگی باشد. (از ناظم الاطباء).

— شریف‌زاده؛ آنکه اصل و نسب شریف دارد. دارای اصالت و نجابت خانوادگی:

شریف‌زاده چو مفلس شود در او پیوند
که شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد
لئیم‌زاده چو منعم شود از او بگریز
که مستراح چو پر گشت گنده‌تر گردد.
ابن‌یمین.

— شریف‌کش؛ قاتل افراد شریف و نجیب و بزرگوارتر. نابودکنندهٔ مرد بزرگوار:

ای چرخ شریف‌کش که دونی
جان را دیت از دهات جویم. خاقانی.

— شریف و وضیع یا وضیع و شریف؛ مردم بزرگ‌قدر و مردم فرومایه و حقیر. (از ناظم الاطباء). خرد و بزرگ. (یادداشت مؤلف):

در سرای گشاده‌ست بر وضیع و شریف
نهاده روی جهانی بدین مبارک‌در. فرخی.
چون او به جهان در نه شریف و نه وضیع.
منوچهری.

دخترکان سیاه زنگی‌زاده
بس به وضیع و شریف روی گشاده.
منوچهری.

مردم روزگار وی وضیع و شریف او را گردن نهند و منقاد باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۲). چنان محتشم را سبک بر زبان آورد مردمان شریف و وضیع را ناپسند شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۳).

همه داده گردن به علم و شجاعت
وضیع و شریف و صغار و کبارش.
ناصرخسرو.

هرکس را که در خدمت و مصاحبت ایشان بود از شریف تا وضیع... (تاریخ جهانگشای جوینی).

|| هر شیء بزرگ‌قدر. (غیاث اللغات). مقابل خسیس: عضو شریف. شغل شریف. مکان شریف. (یادداشت مؤلف). رفیع. (اقرب الموارد). بلند. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی):

بلکه ز ما زنده و شریف سخنگوی
نیست مگر جان فر خجسته و میمون.
ناصرخسرو.

ای آنکه نهال شریف نصرت
از کنیت و نام تو بار دارد. مسعودسعد.

شریفترین همه است [همهٔ قوای ثلاثه است قوهٔ انسانی یا نفس ناطقه] و خسیس‌ترین قوتهای سه‌گانه قوت شهوانی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرکه نفسی شریف... دارد خویشتن را از محل وضیع به منزلتی رفیع می‌رساند. (کلیله و دمنه). هر روز منزلت وی... شریفتر... می‌شد. (کلیله و دمنه). و آن درجت شریف و رتبت عالی و منیف را سزاوار و موشح نتوانست گشت. (کلیله و دمنه). جان را وقایهٔ ذات و فدای نفس شریف او می‌ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۰).

ای شام شریف طرهٔ مشکینت
وی صبح نشابور رخ رنگینت.
مفید بلخی (از آنندراج).

— احوال شریف؛ تعارف احترام‌آمیزی است که‌هنگام دیدار دوست یا آشنایی بدوگویند. و معمولاً خطابی است مهتر را بر کهتر.

— حال شریف؛ احوال شریف. مزاج شریف. رجوع به دو ترکیب فوق در ذیل همین مدخل شود.

— مجلس شریف؛ محکمهٔ قضاوت. (ناظم الاطباء).

— || مجمع نجبا. (ناظم الاطباء).

— مزاج شریف؛ خوی عالی و این کلمه را نیز در پرسش حال می‌گویند. (ناظم الاطباء).

|| سید علوی. (یادداشت مؤلف):

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار
تو فقیهی این شریف نامدار. مولوی.

دیگری گفت: پدرش نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه باشد. (گلستان سعدی).

— شریف رضی؛ سیدرضی. رجوع به رضی شود.

— شریف مرتضی؛ سیدمرتضی. رجوع به علم‌الهدی موسوی شود.

|| دیناری از طلا مر تازیان را. (ناظم الاطباء).

شریف. [شَ] (اِخ) قومی است که عمال سلاطین مصر را معزول‌العمل ساخته بطناً بعد بطن به طریق توارث متکفل امور ریاست کعبه‌اند و آن جماعت را شرفاء کعبه گویند و شریف مفرد آن است. (آنندراج). لقب بزرگ و رئیس مکهٔ معظمه. (ناظم الاطباء): شریف مکه؛ حاکم مکهٔ معظمه که سید باشد. (غیاث اللغات):

ما شریف کعبهٔ عشقیم و دانم برهمن
ارمغان از بهر ما ناقوس و زنار آورد.
مالک یزدی (از آنندراج).

رجوع به شرفا شود.

شریف. [شَ] (اِخ) نام شهری از ایران. (آنندراج).

شریف. [شَ] (اِخ) او راست کتاب معمّا موسوم به «الفیهٔ شریف» (تألیف سال ۹۰۸ هـ.ق.) او بیتی ساخته که هزار اسم به طریق تعمیه از آن پدید آید با تعدد ابهام در هر اسم، بیت این است:

از قد و ابرو بدید آن ماه‌چهر
موج آب دیده‌ام بالای مهر.

طریق استخراج این اسامی را در یک جلد کتاب گنجانده و در این باب گوید:

بیتی که یک کتاب بود در بیان او
معلوم نیست گفته کسی غیر این ضعیف
کرده شریف تعمیه در وی هزار نام
زآن رو ملقب است به الفیهٔ شریف.
(یادداشت مؤلف).

شریف. [شَ] (اِخ) سی و یکمین از امرای بنی‌مرین مراکش، در ۸۷۵ هـ.ق. (یادداشت مؤلف).

شریف. [شَ] (اِخ) ابن علی‌بن یوسف... حسنی فاطمی علوی. جد پادشاهان سجلماسی، که همگی به مولای ملقب بودند وی به سال ۹۹۷ هـ.ق. در سجلماسه بدنیا آمد. و مردم سجلماسه به سال ۱۰۴۱ هـ.ق. با وی بیعت کردند. مرگ او به سال ۱۰۶۹ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی).

شریف. [شَ] (اِخ) ابوالمظفربن ابی‌الهیثم هاشمی، ملقب به علوی معاصر ابوالفضل بیهقی. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوالمظفر و نیز تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۷ شود.

شریف. [شَ] (اِخ) ابوالمعالی شریف. پنجمین از حمدانیان. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوالمعالی الشریف... شود.

شریف. [شَ] (اِخ) ابویعلی محمدبن محمدبن صالح هاشمی عباسی، معروف به ابن‌هباریه شاعر عرب. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابن‌هباریه شود.

شریف. [شَ] (اِخ) جرجانی. میر سیدشریف، علی‌بن محمد جرجانی، دانشمند ایرانی (متولد ۷۴۰ هـ.ق. در گرگان، متوفای ۸۱۶ هـ.ق. در شیراز). وی در حکمت و عرفان و علوم ادبی دست داشت. سعدالدین تفتازانی او را در سال ۷۷۹ هـ.ق. در قصر زرد به شاه شجاع مظفری معرفی کرد و شاه او را با خود به شیراز برد و وی را مامور تدریس در مدرسهٔ دارالشفاء کرد. پس از فتح شیراز به دست تیمور این پادشاه او را به سمرقند برد. وی پس از مرگ تیمور بار دیگر به شیراز آمد

و در همان شهر به سن ۷۶سالگی درگذشت. مقبرهٔ او اکنون در محلهٔ سردُزک زیارتگاه است. وی با سعدالدین تفتازانی مناقشات علمی داشت. از آثار اوست: رسالهٔ «الکبری فی المنطق»، رساله‌ای در مراتب وجود، حاشیه بر شرح مطالع، شرح مواقف عضدالدین ایجی. (فرهنگ فارسی معین). از آثار مهم او می‌توان: کتاب التعریفات (معروف به تعریفات جرجانی)، ترجمان القرآن، امثله، صرف میر، صغری و کبری را نام برد. (از دایرة المعارف فارسی). هدایت رباعی زیر را از وی نقل کرده است:

ای حسن ترا به هر مقامی نامی
وی از تو به هر دلی شده پیغامی
کس نیست که نیست بهره‌ور از تو ولیک
اندر خور خود به جرعه‌ای یا جامی.
(ریاض العارفین ص۲۱۲).

رجوع به دایرة المعارف فارسی (مدخل جرجانی) و فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن و ریحانة الادب شود.

شریف. [شَ] (اِخ) سیداحمد شریف حسنی. از سادات آل‌رسول بود. او راست: آثارالانظار و مبتکرات الافکار چ مصر ۱۳۱۹ هـ.ق. (از معجم المطبوعات مصر).

شریف. [شَ] (اِخ) سیدمرتضی علم‌الهدی... (یادداشت مؤلف). رجوع به شریف مرتضی و علم‌الهدی موسوی شود.

شریف. [شَ] (اِخ) یا میر شریف هراتی. نقاش معروف به زمان صفویه. (یادداشت مؤلف).

شریف. [شُ رَ] (اِخ) نام کوهی بس بلند در عربستان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شریف. [شُ رَ] (اِخ) نام آبی در نجد. (ناظم الاطباء). آبی است مر بنی‌نمیر را به نجد و آنرا روزی است. (منتهی‌الارب) (آنندراج). آبی است مر بنی‌نمیر را. (از مجمع الامثال میدانی ص۷۵۹). آبی است بنی‌نمیر را و گویند یک وادی است در نجد که قسمت یمینی آن را شرف و قسمت یساری آن را شریف نامند. (از معجم البلدان).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام بخش ورامین شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۴۷۷ تن است. آب آن از قنات و روخانهٔ جاجرود است. محصول آنجا غلات و صیفی و میوه و چغندر می‌باشد. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. آب آن از قنات تأمین می‌شود. سکنه آن ۱۳۱ تن است. محصول آنجا غلات و صیفی و چغندرقند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم. محصول آنجا غلات و یونجه و صیفی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن و آب آن از فاضلاب رود قم است تأمین می‌شود. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ مرکزی بخش شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۸۷۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و بنشن و چغندرقند و هندوانه. صنایع دستی زنان: گلیم و جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). نام جایی کنار جادهٔ تهران و قزوین در ۱۲۶۳۰ گزی تهران میان حصار و بیدستان. هندوانهٔ دیم آنجا بخوبی معروف و در حلاوت و عطر و نازکی پوست بی‌نظیر است. (یادداشت مؤلف).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. محصول آنجا غلات و بنشن و چغندرقند. سکنهٔ آن ۱۷۶ تن است. آب آن از قنات است. صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۱۱۸ تن است. آب آن از رودخانه ابهررود و قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و انگور و سایر میوه‌ها. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان قهاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان. محصول آنجا غلات و پنبه و پسته و بادام و انگور و حبوب. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن ماشین‌رو است. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. مزرعهٔ جنت‌آباد و حیدرآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود. سکنهٔ آن ۱۴۲ تن است. آب آن از قنات است. محصول آنجا غلات و لبنیات. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر. محصول آنجا غلات و انگور دیم. سکنهٔ آن ۴۰۳ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. صنایع دستی زنان، قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان سلگی شهرستان نهاوند. سکنهٔ آن ۳۶۰ تن و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و توتون و حبوب و لبنیات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان ساردل بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان سیلتان شهرستان بیجار. سکنهٔ آن ۲۷۵ تن است. محصول آنجا غلات و لبنیات و مختصر انگور و آب آن از چشمه و رودخانهٔ قزل‌اوزن تأمین می‌شود. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار. سکنهٔ آن ۱۶۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. محصول آنجا غلات و توتون و لبنیات و پشم و عسل و آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان خاور بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۳۶۰ تن است. آب آن از سراب داریار احمد تأمین می‌شود. محصول آنجا توتون و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است. محصول آنجا غلات و لبنیات و پشم. ساکنان از طایفهٔ شاه‌عبداللهی هستند و زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان ناروئی بخش شیب‌آب شهرستان زابل. سکنهٔ آن ۱۱۰۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و لبنیات و پنبه. صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و کرباس بافی. راه آنجا فرعی و ساکنان آن از طایفهٔ ناروئی و براهوئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان

بخش پشت‌آب شهرستان زابل. سکنهٔ آن ۴۳۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات. صنایع دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۲۱۴ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۷۶۹ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و بنشن و چغندر و میوه. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان پیوه‌ژن بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۶۳۴ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و بنشن و راه آن اتومبیل‌رو است. راه شوسهٔ سابق تهران مشهد از این ده عبور می‌کرده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. سکنهٔ آن ۲۱۵ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و پنبه. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش اردکان شهرستان یزد. سکنهٔ آن ۱۴۳۱ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا پسته و غلات و کنجد. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد. سکنهٔ آن ۶۲۱ تن. آب آن از قنات است. محصول آنجا غلات. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۱۱۲ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شریف‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. سکنهٔ آن ۲۴۳ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

شریف‌آباد طجر. [شَ طَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان سامن شهرستان ملایر. سکنهٔ آن ۲۸۲ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات دیم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

شریف آملی. [شَ فِ مُ] (اِخ) ملا محمد شریف فرزند ملا شیخ حسن آملی. از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری بود. وی به هندوستان رفت و به خدمت ابراهیم‌خان‌بن علی مردانخان رسید و در موهان از توابع لکهنو درگذشت. بیت زیر از اوست:

دور چشمت صف برگشتهٔ مژگان سیاه
دامن خیمهٔ لیلی است که بالا زده‌اند.

(از قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران).
رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

شریفات. [شُ رَ] (اِخ) قبیله‌ای از اعراب بر نجدیدکه در نواحی بندر هندیان در کنار رودخانهٔ زیدون در زمستان و تابستان در چادرهای سیاه زندگانی کنند و در خانهٔ گلین نشستن را عار دانند و حکومت بندر هندیان و مضافات آن را تصاحب نموده‌اند و معیشت آنها از زراعت دیمی و گله‌داری است و زبان آنها عربی است. (از فارسنامهٔ ناصری ص۳۳۱).

شریف ادریسی. [شَ فِ اِ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن محمد ادریسی صقلی، یکی از مشاهیر علمای اسلام از نسل حکام اندلس بوده و در علوم جغرافیا و نجوم و طب و فلسفه دست داشته است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ادریسی و نیز ریحانة الادب ج۲ ص۳۲۲ شود.

شریف اصفهانی. [شَ فِ اِ فَ] (اِخ) ملا محمد شریف. از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری و از مردم قریهٔ ورنو سفادران اصفهان و پسر استاد کلبعلی سنگتراش بود و خود نیز به سنگتراشی اشتغال داشت. بیت زیر از اوست:

می‌توان لذت شمشیر تو در زخمم دید
آن چنان کز لب خندان دل خرم پیداست.

(از قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران).
رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شریف افندی. [شَ اَ فَ] (اِخ) اسعدزاده محمد شریف افندی. از رجال سیاسی و گویندگان و دانشمندان نامی عهد سلطان عبدالحمیدخان اول و سلیم‌خان ثالث بود و رساله‌ای بنام «فصول الآراء فی شأن الملوک و الوزراء» دارد اشعاری به پارسی می‌سرود از آن جمله است:

حق علیم است ندانی بحقیقت احکام
چون بتحقیق در افلاک مقوم باشی
عالم‌الغیب خداوند حکیم است همان
سخنت کذب بود گر تو منجم باشی.

وی به سال ۱۳۰۴ هـ.ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

شریف پاشا. [شَ] (اِخ) از رجال مصر (متوفای ۱۸۸۷ م.) وی در زمان اسماعیل و توفیق خدیوان مصر وزیر بود و با دختر سلیمان پادشاه ازدواج کرد. (فرهنگ فارسی معین).

شریف پای‌سوخته. [شَ فِ تَ / تِ] (اِخ) نام شاعری که در فیه‌مافیه (ص۹۱) رباعی زیر از وی نقل شده است:

آن منعم قدس کز جهان مستغنی است
جان همه اوست او ز جان مستغنی است
هر چیز که وهم تو بر آن گشت محیط
او قبلهٔ آن است و از آن مستغنی است.

رجوع به ص۳۰۱ همان مأخذ شود.

شریفتان. [شَ فَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه: چشم و گوش. (ناظم الاطباء).

شریف تبریزی. [شَ فِ تَ] (اِخ) از شاعران قرن دهم هجری قمری و از شاگردان لسانی شیرازی و از اواسط‌الناس و شاعری هموار و پخته است. در هجو غیاث‌الدین کهره ترکیب‌بندی گفته که نظیر ندارد. این چند بیت از آن جمله است:

اگر نه‌ای ز پرستندگان آتش گبر
وگر نه‌ای ز فروزندگان نار نفاق...
به چوب قیلفه شوقاق تا بگویندت
بلند مرتبه مستوفیی به استحقاق.

(از مجمع‌الخواص ص۱۴۵).
بیت زیر از اوست:

کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل
زآن پیش که بندد غم دل راه نفس را.

(از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

شریف رضی. [شَ فِ رَ] (اِخ) رجوع به رضی... شود.

شریف شیرازی. [شَ فِ] (اِخ) میر سیدشریف خلف میر شریف ثانی از احفاد سیدشریف جرجانی و از شاعران قرن دهم هجری بود. بیت زیر از اوست:

دورم ز بزم وصل تو ای ماه چون کنم
جانم به لب ز ناله رسید آه چون کنم.

(از فرهنگ سخنوران و تحفهٔ سامی ص۲۹).
رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شریف شیرازی. [شَ فِ] (اِخ) میر شریف برادر میر شریف که معرف شیراز و از شاعران قرن یازده هجری قمری بود. رباعی زیر از اوست:

غرض از باده گر مستی است چشم یار هم دارد
گر از گل رنگ مطلوب است آن رخسار هم دارد

نمی‌دانم چرا گردون به کام من نمی‌گردد
اگر عیبم پریشانی است زلف یار هم دارد.
(از فرهنگ سخنوران) (قاموس الاعلام ترکی).
رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شریف فارسی. [شَ فِ] (اِخ) محمد شریف پسر خواجه عبدالصمد شیرین‌قلم و معاصر اکبرشاه هندی از گویندگان و نقاشان نامی بود. رباعی زیر ازوست:
عشقی دارم که دین و ایمان من است
دردی دارم که میر سامان من است
گر عشق جدا شود ز من می‌میرم
گویدکه شریف خازن جان من است.
(از فرهنگ سخنوران) (قاموس الاعلام ترکی).
رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شریف کاشانی. [شَ فِ] (اِخ) شاعر. از قریهٔ بادقان کاشان و شاگرد محتشم کاشانی شاعر معروف قرن ۱۰ و ۱۱ و تا سال ۱۰۲۴ هـ.ق. زنده بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و مآثر رحیمی چ کلکته ج۲ ص۸۱۱ و ۸۴۵ شود.

شریف کاشانی. [شَ فِ] (اِخ) از گویندگان قرن دهم هجری قمری بود و مدتی در سیستان و هرات زندگی کرد و هنگامی که عبدالله‌خان اوزبک هرات را محاصره کرد به هندوستان رفت و به خدمت قطب شاه رسید و در هندوستان درگذشت. بیت زیر ازوست:
چون نی ز بس که سینهٔ تنگ از فغان پر است
گر تا به روز حشر بنالم همان پر است
(از قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران).
رجوع به آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص۲۵۰ شود.

شریف کحال. [شَ فِ کَحْ حا] (اِخ) سیدبرهان‌الدین ابوالفضل سلیمان‌بن موسی. از سادات و پزشکان نامی و حاذق اسلام بود و طبع شعر داشت. وی اصلاً از مصر بود و سپس به شام منتقل شد و در خدمت صلاح‌الدین ایوبی به سمت کحالی معرفی شده است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به معجم‌الادباء ج۴ ص۲۵۵ شود.

شریف کندی. [شَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان سیامنصور شهرستان بیجار. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است. محصول آنجا غلات و انگور و لبنیات. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین می‌شود. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

شریفلو. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۱۷۴ تن است. آب آن از رودخانهٔ لیلان و قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و نخود و چغندرقند است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

شریف مرتضی. [شَ فِ مُ تَ ضا] (اِخ) علی‌بن ابی‌احمد حسین... بن موسی‌بن جعفر صادق (ع)، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به سیدشریف و شریف مرتضی و علم‌الهدی و ذوالمجدین و... یکی از بزرگترین دانشمندان شیعه و وزیر القادر بالله و برادر سیدرضی است که در علوم عقلی و نقلی و ادبی و عربی و کلام و حکمت و تفسیر و نحو و لغت و فقه و اصول و حدیث و رجال و شعر و معانی شعر و خطابت دست داشت و دهها آثار ارزنده از خود بجای گذاشت. (از یادداشت مؤلف). رجوع به علم‌الهدی موسوی شود.

شریفة. [شَ فَ] (ع ص) مؤنث شریف. (ناظم الاطباء). وجیهه. (یادداشت مؤلف). مؤنث شریف. ج، شَرائف، شَریفات. (اقرب الموارد). رجوع به شریف شود.

شریفة. [شَرْ یَ فَ] (ع مص) بریدن شریاف کشت را. (منتهی الارب) (آنندراج). بریدن شریاف و برگهای کشت گیاه را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). افزودن برگ‌های کشت بیریدن. (المصادر زوزنی). رجوع به شریاف شود.

شریفة. [شَ فَ] (اِخ) نام دختر محمد بنی‌فضل که از راویان حدیث است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شریفه. [شَ فَ] (ع ص) شریفة. هرچیز که دارای شرافت باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به شریف و شریفة شود.

شریفی. [شَ] (حامص) بزرگواری. مجد. ||سیادت. (یادداشت مؤلف). سید علوی بودن:
او شریفی می‌کند دعوی سرد
مادر او راکه می‌داند که کرد. مولوی.
رجوع به شریف شود. ||(ص نسبی) از انتساب شریف و اسم اجدادی است. (از انساب سمعانی). ||(ص نسبی، اِ) قسمی از لعل است که به نام کسی که آن را بیرون آوده نسبت کرده‌اند. (جواهرنامه).

شریفی. [شَ] (اِخ) بلخی، معروف به صاحب. از گویندگان قرن نهم هجری قمری و از حاضران جوکی میرزا بود و اشعاری در مدح فرمانروایان بدخشان دارد. بیت زیر او راست:
قیامت است قدت گر بود قیامت راست
ز قامت تو به عالم قیامتی برخاست.
(از قاموس الاعلام ترکی).
رجوع به فرهنگ سخنوران (مدخل صاحب) و مآخذ مندرج در آن شود.

شریفی. [شَ] (اِخ) مشهدی، امیر شریفی. از سادات مشهد و از نسل سیدشریف جرجانی و از گویندگان و موسیقی‌دانان قرن دهم هجری قمری بود. قطعهٔ زیر از اوست:
بس که سیل غمت از دیده دمادم گذرد
روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد
لاله روید ز زمینی که از آنجا گذرم
بس که خون دلم از دیدهٔ پرنم گذرد.
(از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شریفین. [شَ فَ] (ع ص) تثنیهٔ شریف به معنی بزرگ‌قدر: حرمین شریفین. (یادداشت مؤلف). رجوع به شریف شود.

شریفیه. [شَ فی یَ] (اِخ) شریفیة. مزار سادات آل‌رسول (ص) است: آن علویان نیز شوکتی داشتند... و زیدی‌مذهب بودند و در «اقامت» گویند: «محمد و علی خیرالبشر و حی علی خیرالعمل» و گفتند مردم آن شهر شریفیه باشند. (از سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۰۸).

شریفیه. [شَ فی یَ / ی] (اِخ) دهی از دهستان مهتاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و حبوب و پنبه و پسته و انگور و صیفی است. راه آن فرعی است. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

شریق. [شَ] (ع اِ) جانب مشرق. (ناظم الاطباء). ||آفتاب وقتی که برآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(ص) زن خردشرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مفضاة؛ یعنی شرم زنی که هر دو راه آن یکی شده باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به شریم شود. ||کودک خوبروی. ج، شُرُق. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شریق. [شَ] (اِخ) نام موضعی است در یمن. (منتهی الارب). ||نام مردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شریک. [شَ] (ع ص، اِ) انباز. ج، اَشراک، شُرَکاء. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مشارک و همدست و هنباز. (ناظم الاطباء). انباز. (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی ص۶۱) (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص۳) (دهار) (مهذب الاسماء). هماز. (زمخشری). ضبع. شقیص. سهیم. انباز. هنباز. خلیط. سمیر. (یادداشت مؤلف): قل ان صلاتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین لاشریک له و بذلک

امرت و انا اول المسلمین. (قرآن ۱۶۲/۶ و ۱۶۳). ترجمه: بگو به درستی که نماز من و فرمان‌برداری من و زندگانی من و مردن من مر خدا راست که پروردگار جهانیان است. نیست شریکی مر او را و به این مأمور شدم و منم نخستین گردن‌نهندگان. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۴ ص۳۱۸). و قل الحمد لله الذی لم‌یتخذ ولداً و لم‌یکن له شریک فی الملک و لم‌یکن له ولی من الذل و کبره تکبیراً. (قرآن ۱۱۱/۱۷). ترجمه: و بگو سپاس مر خدا را آنکه نگرفت فرزندی را و نمی‌باشد مر او را شریکی در پادشاهی و نمی‌باشد مر او را دوستداری از مذلت، و بزرگ شمار او را بزرگ‌شمردنی. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۶ ص۳۵۴). الذی له ملک السموات و الارض و لم‌یتخذ ولداً و لم‌یکن له شریک فی الملک و خلق کل شیء فقدره تقدیراً. (قرآن ۲/۲۵). ترجمه: آنکه مر او راست پادشاهی آسمانها و زمین و نگرفت فرزندی را و نبوده مر او را شریکی در پادشاهی و آفرید هر چیزی را پس اندازه کرد آن را اندازه کردنی. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۷ ص۲۷۹). متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت. (گلستان سعدی).

– امثال:

شریک اگر خوب بود خدا هم می‌گرفت. (امثال و حکم دهخدا). شریک دزد و رفیق قافله.

||حصه‌دار در داد و ستد و تجارت. ||رفیق و یار و همدم و خواجه‌تاش. (ناظم الاطباء). یار. (یادداشت مؤلف). ||هم‌مکتب و ژین. (ناظم الاطباء):

تا شریکان ترا بیش نبیند در راه
از جهان بی‌تو فروبسته‌نظر باد پدر. خاقانی.

||ازهری گوید از برخی از عربها شنیدم که به آنکه با دختر یا خواهر کسی ازدواج کرده شریک گویند و آن همان است که (ختن) نامند و آن زن شریکة نامیده می‌شود. (از اقرب الموارد). ||بت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اصطلاح رمل) در عرف اهل رمل عبارت است از شکل مضروب فیه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به مضروب فیه شود.

شریک. [شَ رَ] (اِخ) نام جد مسددبن مسرهد. ||ابن‌مالک‌بن عمر پدر بطنی است. (منتهی الارب).

شریک. [شَ] (اِخ) ابن‌عبدة صحابی است. ||ابن‌سحماء صحابی است. ||ابن‌عبدالله تابعی است. (منتهی الارب).

شریک. [شَ] (اِخ) ابن‌اعور بصری همدانی. وی در خروج مسلم به کوفه به همراهی ابن‌زیاد از بصره به کوفه آمد. (از حبیب‌السیر چ سنگی تهران ج۱ ص۲۱۱).

شریک. [شَ] (اِخ) ابن‌حدیر تغلبی. یکی از پهلوانان نامی و از یاران حضرت علی (ع) بود و در صفین شرکت داشت. پس از شهادت حضرت حسین در قیام مختار ثقفی بدو پیوست و با ابراهیم‌بن اشتر به جنگ ابن‌زیاد به موصل رفت و پس از کشتن مصرع‌بن زیاد کشته شد (سال ۶۷ هـ.ق.). (از اعلام زرکلی).

شریک. [شَ] (اِخ) ابن‌شداد حضرمی. از رؤسا و شجاعان عرب و از یاران حضرت علی بود، بعدها در کوفه مسکن گزید و به اتفاق حجربن عدی بر معاویه قیام کرد و معاویه او را به سال ۵۱ هـ.ق. در مرج عذراء کشت. (از اعلام زرکلی).

شریک. [شَ] (اِخ) ابن‌شیخ مهدی. مردی بود از عرب به بخارا، وی شیعه و مبارز بود و گروهی بیشمار راگرد خود جمع کرد. از جمله امیر بخارا عبدالجباربن شعیب و امیر خوارزم عبدالملک‌بن هرثمه با وی بیعت کردند. ابومسلم به جنگ وی لشکر فرستاد مردم بخارا با شریک همدست و همداستان گشتند ولی سرانجام شریک از سپاه ابومسلم و قتیبه‌بن طغشاده شکست خورد و در حین جنگ از اسب بیفتاد و کشته شد. (از تاریخ بخارای نرشخی صص۷۳-۷۷). زرکلی مرگ وی را به سال ۱۳۳ هـ.ق. نوشته است. رجوع به اعلام زرکلی و کامل‌بن اثیر ج۵ ص۱۶۸ شود.

شریک. [شَ] (اِخ) نخعی. ابن‌عبدالله‌بن حارث نخعی کوفی، مکنی به ابوعبدالله از علمای فقه و حدیث بود و منصور خلیفهٔ عباسی وی را به سال ۱۵۳ هـ.ق. به سمت قاضی کوفه برگزید و سپس عزل کرد. ولی مهدی دوباره او را به همان شغل منصوب کرد. وی در قضاوت عادل بود. شریک به سال ۹۵ هـ.ق. در بخارا متولد شد و به سال ۱۷۷ هـ.ق. در کوفه درگذشت. (از اعلام زرکلی).

شریک‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شهر بابک شهرستان یزد. سکنهٔ آن ۳۶۵ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و صنایع دستی زنان کرباس و قالیبافی است. راه آن ارابه‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

شریک‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان گلاشکرد بخش کهنوج شهرستان جیرفت. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. محصول آنجا خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

شریک‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و حنا و خرما و مرکبات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

شریک دمشقی. [شَ کِ دِ مَ] (اِخ) معروف به اخفش نحوی مقری و محدث ثقه و امام در قراءت ابن‌ذکوان. وفات او در ۹۳سالگی در سال ۲۹۲ هـ.ق. به دمشق بود. (یادداشت مؤلف).

شریکة. [شَ کَ] (ع ص، اِ) مؤنث شریک. ج، شَرائک. (ناظم الاطباء). زن انباز. (منتهی الارب). رجوع به شریک شود.

شریکی. [شَ] (حامص) شراکت و حصه‌داری و انبازی. ||همدستی. (ناظم الاطباء). رجوع به شریک شود.

شریکیه. [شَ کی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از غلاة شیعه که علی‌بن ابیطالب را شریک حضرت رسول (ص) می‌شمردند. (از خاندان نوبختی به نقل از خطط ج۴ ص۱۷۷). رجوع به امریه شود.

شریلی. [شِ ریل لی] (اِخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو. محصول آنجا غلات. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

شریم. [شَ] (ع ص، اِ) شرم زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زن مفضاة که هر دو شرمش یکی شده باشد. (ناظم الاطباء). آن زن که راه گذر بول و کودکش یکی شده باشد. (مهذب الاسماء). به معنی شروم است. (منتهی الارب). رجوع به شریق و شروم شود. ||ابزاری مانند اره جهت چوب‌تراشی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شری‌مری. [شِ مِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز. محصول آنجا غلات و سکنهٔ آن ۱۷۵ تن و راه آن اتوموبیل‌رو است. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. آثار نهر قدیم مشاهده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

شرینه. [شَ نَ / نِ] (اِ) شِرِّینَه. شِرِّینِه. جرب خشک. (ناظم الاطباء). رجوع به شِرِّینَه و شِرِّینِه شود.

شرینه. [شِرْ ری نَ / نِ] (اِ) شَرینَه. شِرینِه. جرب خشک. (ناظم الاطباء). رجوع به شَرینَه و شَرینِه شود.

شریة. [شَرْ ىَ] (ع اِ) واحد شری؛ یعنی یک درخت حنظل. (از اقرب الموارد). مفرد شری. (منتهی الارب). رجوع به شری شود. ||یک خرمابن ازدانه‌رسته. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شریة. [شَ ری یَ] (ع اِ) طریقه و روش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||طبیعت. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(ص) زنی که همواره دختر آرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). ||مؤنث شری. اسبی که در سیر خود مبالغه کند. (از اقرب الموارد). رجوع به شری شود.

شز. [شَ زِز] (ع ص) شیءٌ شزٌ؛ چیز سخت و خشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یابس. (از مهذب الاسماء). رجوع به شَزیز شود.

شزازت. [شَ زا] (ع اِمص) خشکی سخت. (یادداشت مؤلف). رجوع به شزازة شود.

شزازة. [شَ زا] (ع مص) شزازت. سخت خشک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شزازت شود.

شزب. [شَ] (ع مص) لاغر و باریک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درشت شدن جای. ||خشک شدن و پژمریدن شاخه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شزب. [شُ زُ زَ] (ع ص) جِ شازِب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ شازب به معنی لاغر و خشک از اسب و جز آن. (آنندراج). رجوع به شازب شود.

شزب. [شُ] (ع ص) جِ شـازِب. (ناظم الاطباء). رجوع به شازب شود.

شزبة. [شَ بَ] (ع ص، اِ) کمانی که نه نو باشد نه کهنه. رجوع به شزیب شود. ||ماده‌خر لاغر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ماده‌شتر لاغر. (ناظم الاطباء). ||دفعه. (از اقرب الموارد).

شزبة. [شُ بَ] (ع اِ) فرصت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شزر. [شَ] (ع اِمص) شدت. سختی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||طحن شزراً؛ بسوی راست گرداند آسیا را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) غزل شزر؛ رشتهٔ بازگونه و ناراست. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) سرخی چشم. (از اقرب الموارد).

شزر. [شَ] (ع مص) به دنبال چشم نگریستن کسی را از غضب و یا از تکبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نگریستن به گوشهٔ چشم به خشم یا به ترس. (المصادر زوزنی). ||به اعراض و کراهت دیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در یک جانب کسی نظر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به گوشهٔ چشم به کسی نگریستن نه از روبرو. (از اقرب الموارد). ||چپ و راست دیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نیزه زدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||چشم‌زخم رساندن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بسوی راست گردانیدن آسیا را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بازگونه تافتن ریسمان را و از چپ تاب دادن آن را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). چیزی به زور واتافتن. (تاج المصادر بیهقی).

شزر. [شَ زَ] (ع اِمص) اعراض. ||تکبر. ||خشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شزراء. [شَ] (ع ص) چشم سرخ که در نگاه کردن آن اعراض و تکبر باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چشم سرخ مانند چشم شخص خشمناک و چشم شیر. (از اقرب الموارد).

شزرة. [شُ رَ] (ع اِمص) سرخی چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شزر شود.

شزغ. [شَ] (معرب، اِ) معرب چغز، به معنی غوک خرد. (یادداشت مؤلف). رجوع به چغز شود.

شزن. [شَ / شُ زُ] (ع اِ) شتالنگ که بدان بازی کنند. کعب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پژول. بژول. بجول. قاب. شتالنگ که بدان قماربازی کنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شتالنگ و مترادفات دیگر شود.

شزن. [شَ زِ] (ع ص) مرد دشخوارخو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد تندخو. ||(اِمص) خستگی شدید از پابرهنگی. (از اقرب الموارد). ||درشتی. ج، شُزون. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سختی زندگانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سختی. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ناحیه. ||جانب. ||دوری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||زمین درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

شزن. [شَ زَ] (ع مص) سخت مانده شدن مرد از برهنگی پای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شادمان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سخت گردیدن چیزی و هنگفت و غلیظ گردیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شزن. [شَ / شُ زُ] (ع اِ) ناحیه و کرانه و جانب چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ناحیت. ج، اَشزان. (مهذب الاسماء). رجوع به شَزَن شود.

شزنة. [شَ نَ] (ع ص) زن بخیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) سختی و درشتی. ||(اِ) کرانه. (ناظم الاطباء). رجوع به شزن شود.

شزنة. [شَ زَ نَ] (ع اِمص) شَزَنَة. شُزنَة. سختی و درشتی. ||(اِ) کرانه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به شزن و شَزنَة شود.

شزنة. [شَ نَ] (ع اِمص) شُزنَة. شَزَنَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شُزنَة. و شَزَنَة شود.

شزنة. [شَ زَ نَ] (ع اِمص) شُزنَة. رجوع به شُزنَة شود.

شزو. [شَ] (ص) به لغت زند، گناهکار و بزهکار و عاصی. (ناظم الاطباء).

شزو. [شَ زْو] (ع مص) بلند گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شزوب. [شُ] (ع اِ) جِ شَزیب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شزیب شود.

شزوب. [شُ] (ع مص) به معنی شَزب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). باریک‌میان شدن اسب. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). لاغر و باریک گردیدن. (آنندراج). رجوع به شزیب شود. ||درشت شدن جای. (آنندراج). رجوع به شزب شود. ||خشک شدن شاخ و پژمریدن. (آنندراج). رجوع به شزیب شود.

شزون. [شُ] (ع اِ) جِ شَزَن. (ناظم الاطباء). رجوع به شزن شود.

شزونة. [شُ نَ] (ع اِمص) درشتی و سختی. (ناظم الاطباء). درشتی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||درشتی زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شزونة. [شُ نَ] (ع مص) مصدر به معنی شَزَن. (ناظم الاطباء). رجوع به شزن شود.

شزیب. [شَ] (ع ص) شاخهٔ پژمرده پیش از آنکه اصلاح یابد. ج، شُزوب. ||کمانی که نه نو باشد نه کهنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شزبة شود.

شزیز. [شَ] (ع ص) چیزی سخت خشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شَزّ شود.

شس. [شَ/ِس س] (ع اِ) زمین سخت و درشت که به یک سنگ ماند. ج، شِساس، شُسوس، شَسیس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زمین سخت. (مهذب الاسماء). ||نام گیاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شَثّ؛ یعنی درختی مانند درخت سیب کوچک دارای بوی خوش و مزهٔ تلخ که در بلاد مغول می‌روید به برگ آن دباغت شود و آن مانند

برگ بید است. (از اقرب الموارد).

شسابة. [شَ بَ] (ع مص) خشک و لاغر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شَسَب. شسوب. (از اقرب الموارد). رجوع به دو مصدر مذکور شود.

شساتک. [شَ تِ] (معرب، اِ) ج شستکه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شستکه و شستکات شود.

شساس. [شِ] (ع اِ) ج شَسّ. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شس شود.

شسافة. [شَ / شِ فَ] (ع مص) خشک گردیدن شتر از لاغری. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خشک گردیدن. (منتهی الارب). ||خشک شدن پوست کسی بر استخوانش. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خشک کردن خیک را (متعدی). ||خشک شدن خیک. (ناظم الاطباء). ||خشک گردانیدن (متعدی). (منتهی الارب).

شسب. [شَ سَ] (ع مص) خشک و لاغر گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). به معنی شسابة. (ناظم الاطباء). رجوع به شسابة و شسوبة شود.

شسب. [شَ] (ص) تابان و درخشان و براق. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شسب. [شِ] (ع اِ) کمانی که نه نو باشد و نه کهنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کمانی که از چوب باریک ساخته باشند. (ناظم الاطباء). کمانی که شاخهٔ آن خشک شود تا پژمرده گردد. (از اقرب الموارد).

شسب. [شُ / شُ سُ] (ع ص) ج شاسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شاسب شود.

شسپ. [شَ] (ص) جهنده و خیزنده و خیزکننده. (از برهان) (ناظم الاطباء). جهنده. (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). به معنی جهنده است که شسپ و گشسپ نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱۵). رجوع به مترادفات کلمه شود. ||(اِ) غیبت و دوری و عدم حضور. (از برهان) (ناظم الاطباء).

شسپ. [شَ] (اِخ) مخفف گشسپ. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به گشسپ شود.

شست. [شَ] (اِ) زنار و رشته‌ای که گبران و هنود بر کمر بندند و بر گردن آویزند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (آنندراج). زنار. (غیاث اللغات):

گفت شست مغانه بربندید
بت به معبود خویش نپسندید. سنایی.

||ابهام و انگشت بزرگ. (ناظم الاطباء) (از برهان) (فرهنگ لغات ولف) (از انجمن آرا) (از آنندراج). ابهام. انگشت نر. نر انگشت. (یادداشت مؤلف). جای گرفتن سوفار تیر؛ یعنی انگشت بزرگ. (فرهنگ اوبهی). نر انگشت. (غیاث اللغات). انگشت نر که به تازی ابهام خوانند. (از فرهنگ جهانگیری):

بمالید چاچی کمان را به دست
به چرم گوزن اندر آورد شست. فردوسی.

چو شست گشت کمان قامت چو تیر مرا[1]
چو شست راست برآمد بهار و تیر مرا.
سوزنی.

شست کرشمه چو کماندار شد
تیر نینداخته بر کار شد. نظامی.

لایق شأن بزرگان نیست هر شغل خسیس
شست زن در وقت خارش فارغ از خاریدن است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

- شستش خبردار شدن؛ به او الهام شدن. پیش‌بینی کردن. پی بردن به. (یادداشت مؤلف). از موضوع اطلاع یافتن. (از فرهنگ فارسی معین).

||زهگیر یعنی انگشتری مانندی که از استخوان و جز آن سازند و در ابهام کرده و در وقت کمانداری زه کمان را بدان گیرند و آن را به اعتبار انگشت ابهام شست گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). زهگیر که انگشترمانندی است از استخوان. (یادداشت مؤلف). زهگیر. (از فرهنگ جهانگیری):

کنون ایزد این کار بر دست تو
برآورد از قبضه و شست تو. فردوسی.

کدای ماه چون سن کمان را به زه
برآرم به شست اندر آرم گره. فردوسی.

هر تیر سخت زخم که از شست کین تو
بجهد دل عدوی تو او را سپر شود.
مسعودسعد.

از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر
زآنروی که تیر تو بود راهبر فتح.
مسعودسعد.

ظفر بخندد کز دست او بتابد تیغ
اجل بگرید کز شست او بپرد تیر.
امیر معزی.

به شست و قبضهٔ او بر کمان و تیر فلک
شوند فتنه چو گیرد به دست تیر و کمان.
سوزنی.

چون خدنگ تو ز شست و زه تو گشت جدا
نگزیند بجز از جبههٔ اعدات هدف.
سوزنی.

خسرو بهرام تیری کز گشاد شست تو
زآفتاب و مه سپر در سر کشد بهرام و تیر.
سوزنی.

چو شست کآن به کمان از گشاد شست پرد
پرید عمر و کمان گشت شست و تیر مرا.
سوزنی.

سخن ز شست عبارت همی جهد بیرون
ز پری شکم اندام بار بگشاید.
ظهیر فاریابی.

به یک گشاد ز شست تو تیر غیداقی
شود چو پاسخ کهسار باز تا غیداق. خاقانی.

آن تیر ز شست تست زیرا ک
نام تو نوشته بود بر تیر. خاقانی.

به تیر ناوکی از شست آه یاوگیان
که چاربالش سلطان درد به یک پرتاب.
خاقانی.

چو در شست اوفتادش زندگانی
خدنگ افتادش از شست جوانی. نظامی.

شک نیست که شست را کمانی باید
چون شست تمام شد کمان شد پشتم. عطار.

نظر کن چو سوفار داری به شست
نه آنگه که پرتاب کردی ز شست.
سعدی (بوستان).

نیاید باز تیر رفته از شست. سعدی.

صاحبا بنده ا گر جرمی کرد
ناوک قهر تو در شست مگیر. ابن‌یمین.

شست[2] ترکان کماندار مریزاد که دوخت
چشم بر بخیهٔ پیکان جگرپارهٔ ما.
ظهوری ترشیزی (از آنندراج).

- تیر از شست برگشادن؛ انداختن تیر. افکندن تیر:

شاه کآن تیر برگشاد ز شست
ایستاد و کمان گرفت به دست. نظامی.

- شست بستن؛ تیراندازی کردن. به تیر بستن:

هرجا که بلند شست بستی
پروازکنان نشانه برخاست.
ظهوری ترشیزی (از آنندراج).

شست بر هر دل که بندد می‌کشد در خاک و خون
با وجود بی‌پر و بالی خدنگش بی‌خطاست.
صائب تبریزی (از آنندراج).

- شست گرفتن؛ نشانه‌گیری کردن. انگشت در زهگیر کمان نهادن تیراندازی را:

غلامان ترکم چو گیرند شست
ز تیری رسد لشکری را شکست.
نظامی (از آنندراج).

- ضرب شست نشان دادن؛ کنایه از قدرت‌نمایی کردن. (یادداشت مؤلف).

||قلابی که بدان ماهی گیرند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). آهنی باشد که بدان ماهی گیرند. (لغت فرس اسدی) (از غیاث اللغات) (از انجمن آرا) (از آنندراج). چیزی باشد از آهن کرده که ماهی‌گیران بدان ماهی گیرند و فقاعیان بدان

1 - نل: پرید عمر و کمان گشت پشت تیر مرا. (دیوان ص ۱).

2 - همهٔ شواهد به معنی پیشین «ابهام» نیز تواند داشت.

یخ شکنند. (فرهنگ اوبهی):
من شست به دریا فروفکندم
ماهی برمید و ببرد شستم. معروفی.
نشنید چو دستور بر دست اوی
به دریا رسد کارگر شست اوی. فردوسی.
ز باده هنوز آن پسر مست بود
به دریا ده انگشت او شست بود. فردوسی.
اگر من شوم کشته بر دست تو
ز دریا نهنگ آورد شست تو. فردوسی.
به استخر بد بابک از دست اوی
که تنین خروشان بد از شست اوی.
فردوسی.
چه سازی که چاره به دست تو نیست
دراز است و در دام و شست تو نیست.
فردوسی.
به خشکی چو یوزش ببندند دست
برآرند از آبش چو ماهی ز شست. اسدی.
ز هر سو سپه برگشادند دست
به ماهی گرفتن بدانجا به شست. اسدی.
به شستم سال چون ماهی در شستم
به حلقم در، تو ای شستم قوی شستی.
ناصرخسرو.
ماهی از شست نگسلد در آب
بسته او را به خشکی آرد شست.
مسعودسعد.
اگر شست اندر آویزم به دریا اندر آویزد
زکام و حلق آن ماهی که بر پشت این جهان دارد
چو شست اندر کشم لابد شود عالم همه ویران
از آن بانگ و فغان خیزد ز هر کو خان و مان دارد.
سنایی.
جهان به کام و مرادش ز ماه تا ماهی
به کام حاسد او چون به کام ماهی شست.
سوزنی.
شست طلب ترا شکستم خم و لوک
جای تو در آب شور باد و گل و شوک.
سوزنی.
چون برآرد ماهی زرین نقش‌انگیز او
قطره‌ای از قلزم... به شست.
بر بساط سیمگون از دست دریاجود او
نقش مشک آثار خیزد دام‌دام و شست‌شست.
سوزنی.
دلم خسته و بستهٔ زلف او شد
چو تون از سر شست و چون یونس از نون.
سوزنی.
ماهی از دریا آید بسوی شست بطبع
گر طلی کرده بود بر سر آن شست فقاع.
سوزنی.
سرش همچون سر ماهی است لغزان
به بن بر، رومهٔ مرغول چون شست. سوزنی.
که ماهی فلکی را فرونگیرد شست. انوری.
در آب انداخته از گیسوان شست
آن پیل مست انگیخته وز دست شست آویخته
با بحر دست آمیخته تمساح پیمان بینمش.
خاقانی.
زمانه در تو از آن دل نبست کو دانست
نه ماهی بلکه ماه آورده در دست. نظامی.
به خود کشتن توان زین خاکدان رست
چنانک آن پیرماهی زآفت شست. نظامی.
ماهی از حوضه ار به شست آری
ماه را دیرتر به دست آری. نظامی.
می‌طپم چون ماهی آخر دائماً[1]
زآنکه در دریا به شست افتاده‌ام. عطار.
ماهیا آخر یکی بنگر به شست
بدگلویی چشم آخرینت بست. مولوی.
نور رای روشن او که در دریای ظلمات واقعات ماهئی کردی در شست کسوف حجاب حیرت و ضباب دهشت متواری ماند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
ماهی امید عمر از شست برفت
بیفایده عمرم چو شب مست برفت. سعدی.
ما به تو یکبار مقید شدیم
مرغ به دام آمد و ماهی به شست. سعدی.
ماهی نشد خلاص اگر شست من گسیخت.
میرزا عبدالغنی قبول (از آنندراج).
هلال شست تو گر سایه افکند در بحر
بدیده تیغ زند آفتاب‌سان گوهر.
حسین ثنایی (از آنندراج).
— شست افکندن؛ یا فکندن یا درفکندن؛ دام ماهی‌گیری انداختن. قلاب انداختن به آب گرفتن ماهی را:
بس که در بحر طلب چون صبح شست افکنده‌ام
تا در آن شست سبک صید گران آورده‌ام.
خاقانی.
چشمهٔ خور به حوض ماهی‌دان
آمد و درفکند شست آخر. خاقانی.
— ||انگشت ابهام فکندن. قراردادن انگشت نر در چیزی:
وقت بازی در آن فکندی شست
وقت حاجت بدین کشیدی دست. نظامی.
— شست برکشیدن از (ز) آب؛ یکباره نومید گشتن. دست‌بشستن. (یادداشت مؤلف). کنایه از صرف نظر کردن از کاری است:
چنین گفت از آن پس که هرگز به خواب
نبینی مرا شست برکش ز آب. فردوسی.
— شست ماهی؛ قلاب ماهیگیری:
چو تیغ ناخنی بر لوح مینا
چو شست ماهی در بحر اخضر. انوری.
||دام. (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج):
که ایوان او بود زندان من
چو بخشایش آورد یزدان من
رهانید طیهوشم از دست اوی
بشد خسته‌جان من از شست اوی.
فردوسی.
شاید ار برخورد از ملک درین پانصد سال
کآمد از شوق وی این مرغ چهل‌ساله به شست.
شرف‌الدین شفروه‌ای (بنقل جهانگیری).
شست تو همت است و صید تو مال
صید بدهی رواست شست مده. خاقانی.
ناآمده آن شکار در شست
داری ز من و ز کار من دست. نظامی.
طعمه بنموده به ما وآن بوده شست
آن چنان بنما به ما آن را که هست. مولوی.
دیو را حق صورت من داده است
تا بیندازد شما را او به شست. مولوی.
به طلب صید چون به شست آید
تا نجویی چرا بدست آید. اوحدی.
||مبضع؛ یعنی نیش و نیشتر فصاد و رگزن. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرا). نیش فصادان. (از فرهنگ اوبهی). نیشتر حجام. (غیاث اللغات). مبضع. نیش. نیشتر. تیغ فصاد. (یادداشت مؤلف):
آمد آن رگزن مسیح‌پرست
شست الماس‌گون گرفته بدست
کرسی‌افکند و برنشست بر او
بازوی خواجهٔ عمید ببست. عسجدی.
آمد آن حور و دست من بربست
زده استادوار دست به شست
زنخ او به دست بگرفتم
چون رگ دست من به شست بخست.
مسعودسعد.
||مضراب یعنی ابزاری که بعضی از سازها مانند چنگ و قانون و طنبور و رباب و سنتور و عود را بدان نوازند. (ناظم الاطباء) (از برهان). مضراب ساز. (از غیاث اللغات) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج):
بگرفت به چنگ چنگ و بنشست
بنواخت به شست چنگ را شست. رودکی.
||تار روده و ابریشم و مفتول برنج و فولاد و جز آن که بر سازها بندند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). تار ساز. (از غیاث اللغات). ابریشم چنگ. (آنندراج) (انجمن آرا). ||حلقهٔ زلف و گیسو. (ناظم الاطباء) (برهان) (از غیاث اللغات) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج):
ز شست زلف کمان‌ابروان و تیرقدان
نماند بهره و حظ و نصیب و تیر مرا. سوزنی.
در میان جیم پنجه شست دارد جان شکار
در میان میم دارد سی و دو در یتیم.
سراج‌الدین سگزی (از آنندراج).
||حلقهٔ رسن و کمند و جز آن. (ناظم الاطباء)

۱ - نل:... ماهی و دانی چرا؟

(از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). حلقهٔ کمند. (غیاث اللغات) (آنندراج) (انجمن آرا):
فکندیش در حلق چون خم شست
به یک ره رها کردی آنگه ز دست. اسدی.
به شستم سال چون ماهی در شستم
به حلقم در تو ای شستم قوی‌شستی.
ناصرخسرو.
زلف چو شست بر دل مسکین من فکند
تا بر دلم جهان چو خم شست باز کرد.
امیرمعزی.
چو شست گشت کمان قامت چو تیر مرا
چو شست راست برآمد بهار و تیر مرا.
سوزنی.
بسته و خسته روند تیغ‌وران پیش او
بسته به شست سبک خسته به گرز گران.
خاقانی.
||نشستگاه زنان. (ناظم الاطباء) (از برهان).

شست. [شَ] (عدد، ص، اِ) شصت. شش دفعه ده. (ناظم الاطباء). عددی است معروف که به عربی ستین گویند و معرب آن شصت باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). نام عدد معروف و آن را شصت با صاد نویسند برای دفع التباس از معانی دیگر. (غیاث اللغات):
بجای خشتچه گر شست نافه بردوزی
هم ایچ کم نشود بوی گنده از بغلت.
عمارهٔ مروزی.
کمندی ز فتراک بر شست خم
خم اندر خم و روی کرده دژم. فردوسی.
ز گستردنیها شتروار شست
ز زربفت پوشیدنیها سه دست. فردوسی.
فرستاده‌ای بر هژبر دژم
کمندی به فتراک بر شست خم. فردوسی.
در من چه رسند از آنکه بیش است
از ششصدشان به فضل شستم. ناصرخسرو.
برادر خویشتن را بیادوس نام با شست هزار مرد جنگی به مدد او فرستاد. (فارس‌نامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۲).
به عشقی در که شست آمد پسندش
سخن گفتن نیامد سودمندش. نظامی.
رجوع به شصت شود.
— دو شست؛ دوبار شصت. یکصدوبیست:
در جادوانها به افسون ببست
برو سالیان انجمن شد دو شست. فردوسی.
چو سال منوچهر شد بر دو شست
ز گیتی همی بار رفتن ببست. فردوسی.
پرستنده سیصد غلامان دو شست
همان هریکی جام زرین بدست. فردوسی.
— ||طناب. مقیاس طولی. (فرهنگ لغات ولف):
یکی کاخ زرین ز بهر نشست
برآورد بالاش را بر دو شست. فردوسی.
— شست باز[1]؛ شست‌بغل. شست‌قلاج. (انجمن آرا) (آنندراج):
هرکه را اندر کمند شست‌بازی در فکند
کردنامش بر سرین و شانه و رویش نگار.
فرخی (از انجمن آرا).
— شست در شست شدن؛ ظاهراً کنایه از به هر سو رفتن. به مسافت دور رفتن:
ملک سرمست و ساقی باده در دست
نوای چنگ می‌شد شست در شست. نظامی.
||مجازاً دست. (یادداشت مؤلف).
— از شست کسی آمدن کاری؛ از دست او برآمدن:
چنین خواست روشن جهان‌آفرین
که[2] او نیست گردد به ایران‌زمین
به فر جهاندار بر دست تو
چو آمد چنین کار از شست تو. فردوسی.

شست. [شِ / شَ] (مص مرخم، اِمص) نشست. مقابل برخاست. اجلاس. (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). مخفف نشست. (از برهان) (غیاث اللغات). نشستن. جلوس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شستن شود. ||(اِ) قصد و نیت. (ناظم الاطباء).

شست. [شُ] (مص مرخم، اِمص) شستن. غسل و غسول. (ناظم الاطباء). مخفف شستن، در شست و شو. (یادداشت مؤلف). ||(نمف) مخفف شسته: اژ، گازر شست. (یادداشت مؤلف).

شست آویز. [شَ] (حامص مرکب) قسمی از شکنجه که شخص مجرم را از انگشت ابهام آویزان می‌کنند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج):
چو دام زلف عنبریز کرده
دل صد نافه شست‌آویز کرده.
محسن تأثیر (از آنندراج).

شستا. [شُ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار. آب از رودخانهٔ چالکرود تأمین می‌شود. سکنهٔ آن ۲۷۵ تن و محصول آنجا برنج و مرکبات است. راه اتومبیلرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

شستان. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. آب از قنات و سکنهٔ آنجا ۲۱۵ تن است. محصول آنجا غلات و پنبه. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

شستجه. [شُ تَ جَ] (معرب، اِ) از شستهٔ فارسی، به معنی دستمال. (ناظم الاطباء). دستارچه. (مهذب الاسماء) (دهار). رجوع به شستکه شود.

شستر. [شُ تَ] (اِخ) نام شهری قدیم در خوزستان که بواسطهٔ کارخانه‌های دیبابافی شهرتی داشته. (از ناظم الاطباء). معرب شوشتر. (فرهنگ فارسی معین). نام شهری است در شمال خوزستان. جغرافیون قدیم اسلامی آن را تستر ضبط کرده‌اند. (فرهنگ لغات شاهنامه ص۱۸۳): دارالملکش [دارالملک خوزستان] شهر تستر است، تستر در تلفظ شستر خوانند. (نزهة‌القلوب ج۳ ص۱۰۹). رجوع به شوشتر شود.

شستری. [شُ تَ] (ص نسبی) منسوب به شستر که نام شهری بوده است. ||نوعی از دیبای نفیس منسوب به شهر شستر. (آنندراج) (از غیاث اللغات):
ز هندی و چینی و از بربری
ز مصری و از جامهٔ شستری. فردوسی.
رجوع به شستر شود.

شستشو. [شُ] (امص مرکب) یا شستشوی. شست‌وشو و غسل. (ناظم الاطباء). شست‌وشوی. (فرهنگ فارسی معین).
— شستشو کردن؛ غسل کردن. شستن تن:
شستشویی کن و آنگه به خرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده. حافظ.
||پاکیزگی. (ناظم الاطباء). رجوع به شست‌وشو شود.

شستک. [شَ تَ] (اِ مصغر) (اصطلاح عامیانه) آلت چرمین که مأبونان برای دفع حکه بکار برند. (غیاث اللغات). مرکب از شست به معنی ابهام و «کاف» نسبت. به اصطلاح لوطیان چیزی باشد از عالم چرمینه که مأبونان مثل زنان سحتری در کمر بندند و سرش در مأبونه فروکنند تا رفع حکه شود. (آنندراج):
خدا نکرده به شستک چگونه بنشینم
نعوذ بالله با ابنه چون شوم محشور.
شرف‌الدین شفایی (از آنندراج).
رئیس قوم شوی تا میان همکاران
بیا به شستک بالابلند من بنشین.
شرف‌الدین شفایی (از آنندراج).
از شستک و تهبندی و چرمینه و پرزه
انباشته‌ای کیسه و انبان دیوثی.
شرف الدین شفایی (از آنندراج).
||گویند شستک جماعی است که بر سر شست پا نشسته کنند. (از آنندراج):
در گشودن باعث رسوایی است
کی مجال شستک و سرپایی است.
نعمت خان عالی (از آنندراج).
||مطلق جماع. ||زنی که یکبار یا او به اجرت جماع کنند. (آنندراج). ||شرم مرد. (از غیاث اللغات).

شستکات. [شُ تَ] (معرب، اِ) ج عربی شستکهٔ فارسی. به معنی دستمالها.

---
۱ – شست باز.
۲ – مراد ساوه شاه است.

دستارچه‌ها. منديل‌ها. (يادداشت مؤلف). ||همان است که ايرانيان آذرشست گويند و آذرشست؛ يعنی پوشيده‌شده با آتش. (از الجماهر ص۲۰۱). رجوع به شستکه شود.

شست کردن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) قصد کردن و نيت کردن. (ناظم الاطباء).

شستکه. [شُ تَ کَ / کِ] (معرب، اِ) دستمال. سارق. منديل. دستار. کيس و کيسه. ج، شستکات، شساتک. (يادداشت مؤلف). مأخوذ از شسته و مغسول فارسی، و نوعی لباس بوده آتش آن را نميسوزانده؛ و اخرج عن شستکه دواء. (عيون‌الانباء) (از الجماهر ص۲۰۱). و امرهم ان تحمل الی کل واحد منهم شستکة قيمتها دينار احمر و فيها من دينارين الی خمسة و دفع کل ما حمله اصحابه من الشساتک و الذهب. (از معجم‌الادباء ياقوت چ مارگليوث ج۶ ص۳۴۰). رجوع به شستکات و شستجه شود.

شستگانی. [شِ / شَ تَ] (ص نسبی، اِ مرکب) اساس و بنياد و پی عمارت. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگيری) (از انجمن آرا) (آنندراج). در برهان به‌معنی اساس و بنياد عمارت آمده نمی‌دانم در بيت زير از ابوالفرج رونی کلمه معنی اساس می‌دهد يا نه، و شاهد ديگری برای شستگانی نيافتم. (يادداشت مؤلف):

ز گرد درگه او ساز شستگانی عمر
که‌قلب کعبه بود شستگانی محراب.

ابوالفرج رونی.

شستگانی. [شَ] (ص نسبی)[1] يا کسور شستگانی، آنک منجمان بکار دارند چون دقيقه و ثالثه. (التفهيم).

شستگاه. [شُ] (اِ مرکب) محل غسل و شستشو. ||آبزن و ظرفی که در آن غسل کنند. (ناظم الاطباء).

شست‌گر. [شَ گَ] (ص مرکب) شست‌گير. تيرانداز و کماندار. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان). رجوع به شست‌گير شود.

شست گشادن. [شَ گُ دَ] (مص مرکب) کنايه از تيراندازی. تير افکندن. (يادداشت مؤلف):

تو با شاخ و يالی بيفراز دست
به زه کن کمان را و بگشای شست.

فردوسی.

چو آمدش هنگام بگشاد شست
بر گور تر با سرينش ببست. فردوسی.

زه و تير بگرفت شادان به دست
چو شد غرقه پيکانش بگشاد شست.

فردوسی.

در دلم حسرت پيکان توگرديد گره
شست بگشای که در سينه نفس تير شده‌ست.

ظهوری ترشيزی (از آنندراج).

شست گشودن. [شَ گُ دَ] (مص مرکب) شست گشادن. تيراندازی کردن:

نتوان شست به هر صيد گشودن صائب
ورنه در ترکش ما آه سحر بسيار است.

صائب تبريزی (از آنندراج).

شستگی. [شُ تَ / تِ] (حامص) غسل و شستشو. (ناظم الاطباء). غسل. چگونگی شسته؛ شستگی و رفتگی. (يادداشت مؤلف). ||پاکيزگی. (ناظم الاطباء).

— شستگی الفاظ؛ کنايه از سلامت الفاظ و جزالت آن. (آنندراج):

صدف بحر سخن شستگی الفاظ است
نيست جز معنی ترگوهر شاداب سخن.

محسن تأثير (از آنندراج).

شست‌گير. [شَ] (نف مرکب) شست‌گر. تيرانداز و کماندار. (ناظم الاطباء). کماندار و تيرانداز. (آنندراج). تيرانداز. (غياث اللغات):

اگرخسرو شست‌ميران بود
هم‌آماج اين شست‌گيران بود. نظامی.

رجوع به شست‌گر شود.

شستم. [شَ تُ] (ص نسبی، اِ مرکب) شستمين. صفت توصيفی عددی؛ چيزی که در مرتبهٔ شصت واقع شده باشد. (ناظم الاطباء):

به شستم سال چون ماهی در شستم
به حلقم در، تو ای شستم قوی‌شستی.

ناصرخسرو.

رجوع به شست و شستمين شود.

شست‌مير. [شَ] (ص مرکب، اِ مرکب) تيرانداز کامل‌هنر. (آنندراج) (غياث اللغات) (شرفنامه چ وحيد ص۳۷۸):

اگرخسرو شست‌ميران بود
هم‌آماج اين شست‌گيران بود. نظامی.

شستمين. [شَ تُ] (ص نسبی، اِ مرکب) شستم. صفت توصيفی عددی، چيزی که در مرتبهٔ شصت واقع شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به شستم و شصتمين شود.

شستن. [شُ تَ] (مص) پاک کردن با آب و پاکيزه‌کردن و غسل دادن. رفع کثافت با آب نمودن. (ناظم الاطباء). شستشوی. مصدر دوم (اسم مصدر) غير مستعمل آن شويش است. غسل. تغسيل. با آب و صابون يا اشنان و امثال آن شوخی چيزی زايل کردن. شستن ماسه. خاک آن را از آن با آب جدا کردن. (يادداشت مؤلف):

بخوردند چيز و بشستند دست
بدان کار بهرام دل را ببست. فردوسی.

من از خستگيهای تو خسته‌ام
رخان را به خون جگر شسته‌ام. فردوسی.

ز گنجور خود جامهٔ نو بجست
به آب اندر آمد سر و تن بشست. فردوسی.

چو شد بافته شستن و دوختن
گرفتند از او يکسر آموختن. فردوسی.

بخورد آب و روی و سر و تن بشست
به پيش جهان‌آفرين شد نخست. فردوسی.

وانگهی فرزند گازر گازری سازد ز تو
شويد و کوبد ترا در زير کوبين زرنگ.

حکيم غمناک.

ز دولاکرد آب اندر خنوری
که‌شويد جامه را هر بخت کوری.

شهابی (از لغت فرس اسدی)[2].

نوزتان سينه و پستان به دهن بر ننهاد
نوزتان روی نشست و نوزتان شير نداد.

منوچهری.

نوروز بين که روی بستان
شسته‌ست به آب زندگانی. ناصرخسرو.

آرايش او به رنگ و بوی خوش
افشاندن جعد و شستن غره. ناصرخسرو.

جان به صابون خرد بايدت شستن کاين جسد
تيره ماندگر مر او را جمله در صابون کنی.

ناصرخسرو.

— بر خون کسی دست شستن؛ کشتن او را. (يادداشت مؤلف):

چه کرده‌ست با تو نگويی همی
که‌بر خون او دست شويی همی. فردوسی.

— به خون دست شستن؛ کنايه از خونريزی و آدمکشی کردن:

که‌گر او نشستی به خون دست خويش
نگه داشتی دست و آيين وکيش. فردوسی.

— دست بد را شستن؛ بد را دست شُستن. آماده شدن بدی را:

ز تور اندر آمد زبان از نخست
کجا با پدر دست بد را بشست. فردوسی.

بيامد هر آن کس که نيکی بجست
مباد آنکه او دست بد را بشست. فردوسی.

— روی به قير شستن؛ اندوده شدن روی به قير. اندودن به قير. کنايه از تيره و سياه شدن است:

شبی چون شبه روی شسته به قير
نه بهرام پيدا نه کيوان نه تير. فردوسی.

— شستن زمين به خون کسی؛ کنايه از کشتن او. (يادداشت مؤلف):

هر آن کس که خشنودی شاه جست
زمين را به خون دليران بشست. فردوسی.

تهمتن به قلب اندر آمد نخست
زمين را به خون دليران بشست. فردوسی.

— شستن و کنار گذاشتن کسی را؛ بی‌رويی سخت به روی او آوردن. (يادداشت مؤلف). جواب دندان‌شکن به او دادن. (از فرهنگ فارسی معين).

---

۱ - مرکب از: شست به معنی عددی + گانی پسوند نسبت.

۲ - به توضيح ذيل کلمهٔ دولا مراجعه شود.

-- فروشستن؛ شستن. پاک کردن بیا. آب و غیره:
با آب و چاه کعبه وجود تو حیض توست
هم زآب چاه کعبه فروشوی یکسرش.
خاقانی.
به صبح آن نقطها فروشوید از تن
یتیم دریده گریبان‌نماید. خاقانی.
-- ||زایل کردن. از بین بردن:
گرش باید به یک فتح الهی
فروشوید ز هندستان سیاهی. نظامی.
-- امثال:
هیچ مرده را به این پاکی نشسته بود.
رجوع به مدخل فروشستن شود.
||پاک کردن. طاهر کردن. تطهیر کردن. خالی کردن. (یادداشت مؤلف). تطهیر. (منتهی الارب):
سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی.
ابوشکور بلخی.
جهان را ز دیوان مازندران
بشستی و کندی بدان را سران. فردوسی.
چو خورشید بنمود زرینه‌چهر
جهان را بشست از سیاهی به مهر. فردوسی.
جهان از بدیها بشویم به رای
پس آنگه ز گیتی کنم گرد پای.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۱ ص ۱۹).
سر نامه کرد آفرین از نخست
برآن کو زمین از بدیها بشست. فردوسی.
که‌امروز هنگام کین جستن است
جهان را ز اهریمنان شستن است. فردوسی.
بایدش خود را بشستن از حدث
تا نماز فرض او نبود عبث. مولوی.
-- دل را از کین شستن؛ عداوت پیشینه را فراموش کردن. (یادداشت مؤلف):
تو باید که دل را بشویی ز کین
ندانی جدا مرز ایران و چین. فردوسی.
مگر کاو دل سام و شاه زمین
بشوید ز خشم و ز پیکار و کین. فردوسی.
کنون رای هر دو بدان شد درست
که‌از کین همی دل بخواهیم شست.
فردوسی.
-- دیده (یا نرگس) از خواب شستن؛ بیدار ماندن. به خواب نرفتن:
دمی نرگس از خواب مستی بشوی
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی.
سعدی (بوستان).
-- دیده یا دل و دیده شستن از شرم؛ شرم و حیا را از خود دور کردن:
ز سلم و ز تور اندرآمد نخست
دل و دیده از شرم ایشان بشست. فردوسی.
ز شرم پدر دیدگان را بشست. فردوسی.
-- سر شستن از مرض؛ بهبود یافتن از آن. ترک عاشقی گفتن:
اگر عاشقی سر بشوی از مرض
چو سعدی فروشوی دست از غرض.
سعدی (بوستان).
-- سر کسی را از گرد شستن؛ وی را از کار خرد به پایگاه بلند برکشیدن:
بسی کردشان نیز فرخ امید
بسی دادشان مهتری را نوید
که‌گر اژدها راکنم زیر خاک
بشویم شما را سر از گرد پاک. فردوسی.
-- شرم از دیده شستن؛ شرم و حیا را کنار گذاشتن:
یکایک ز دیده بشستند شرم
سواران به درگاه رفتند گرم. فردوسی.
-- شستن دل؛ پاک و طاهر گردانیدن آن. (یادداشت مؤلف):
سر نامه کرد آفرین از نخست
بدان کس که دل را به دانش بشست.
فردوسی.
-- شستن دل از چیزی؛ پاک کردن او از آن چیز. زایل کردن آن چیز از دل. (یادداشت مؤلف):
به گفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگیها بدین آب شوی. فردوسی.
-- ||پاک کردن دل از آن. دل برداشتن از آن. چشم پوشیدن از آن:
دلت هماتا زنگار معصیت دارد
به آب توبهٔ خالص بشویش از عصیان.
خسروانی.
یکی پند گویم ترا من درست
دل از مهر گیتی ببایدت شست. فردوسی.
دگر باز هنگام جویی همی
دل از نیکویها بشویی همی. فردوسی.
بر او آفرین کرد روز نخست
دلش را ز کژی و تاری بشست. فردوسی.
نبینی که دانا چه گوید همی
دلت را ز کژی بشوید همی. فردوسی.
رجوع به مدخل دل شود.
||غسل کردن و شستشو نمودن. (ناظم الاطباء). ترجمهٔ غسل. (آنندراج). غسل. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). غَسل. رحض. (منتهی الارب). ||غسل دادن: گفتند شما به شستن و تابوت ساختن مشغول شوید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۸).
-- شسته شدن؛ غسل میت یافتن. (آنندراج):
به حمام ار شدی آن قدر نشناس
نمودی چشم پر آبی ز هر طاس
همانا پیش او چون رفت بگریست
که‌خواهی شسته شد تعجیل از چیست.
نعمت خان عالی (از آنندراج).
||بردن. زایل کردن. محو کردن. ستردن: باران کاهگلها را شسته است. (یادداشت مؤلف):
به گفتار گرسیوز افراسیاب
بشست از روان و خرد شرم و آب.
فردوسی.
سر نامه کرد آفرین از نخست
برآن کس که او کینه از دل بشست.
فردوسی.
دور از فجور و فسق و بری از ریا و زور
شسته رسوم زرق و نبشته دو نیم وی.
منوچهری.
ملامت کن مرا چندانکه خواهی
که‌نتوان شستن از زنگی سیاهی. سعدی.
پاکیزه‌روی را که بود پاکدامنی
تاریکی از وجود بشوید به روشنی. سعدی.
نشستم با جوانمردان اوباش
بشستم هرچه خواندندم ادیبان. سعدی.
نباید بدین در کسی عذرخواه
که‌سیل ندامت نشستش گناه.
سعدی (بوستان).
-- از اندیشهٔ بد شستن کسی را؛ دور کردن اندیشهٔ بد از او. زایل کردن فکر بد از وی:
چو هنگام باشد بگویم ترا
ز اندیشهٔ بد بشویم ترا. فردوسی.
-- خواب از (ز)چشم کسی فروشستن؛ بیدار ساختن وی را. بی‌خواب کردن او را. خواب از دیدگان وی بردن:
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فروشست خواب.
سعدی (بوستان).
-- رخ دوستی را شستن؛ مصفا و بی‌آلایش کردن‌دوستی. به دوستی و محبت گراییدن:
به فرزند پیوند جوید همی
رخ دوستی را بشوید همی. فردوسی.
-- روان را از چیزی شستن؛ منصرف و روی‌گردان شدن از آن چیز. پاک کردن روح و دل از آن:
چو بشنید گو آن پیام درشت
روان را ز مهر برادر بشست. فردوسی.
-- شستن دفتر یا اوراق؛ محو کردن نوشته‌های آن. (یادداشت مؤلف): دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم. (گلستان سعدی).
برو سعدیا دست و دفتر بشوی
به راهی که پایان ندارد مپوی.
سعدی (بوستان).
بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که‌علم عشق در دفتر نباشد. حافظ.
||برداشتن. جدا ساختن. کشیدن: دست از جان شستم.
-- دست از جان شستن؛ دیگر امیدی به بقای آن نداشتن. (یادداشت مؤلف). فدا کاری و بی‌پروایی کردن: اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی و دست از جان نشستی خللی افتادی

بزرگ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۶). شما را جاسوسان ما آمدند و گفتند که ترکمانان به دست و پای مرده بودند و دستها از جان شسته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱۹).
— دست از چیزی فروشستن؛ دست شستن از آن. منصرف شدن از آن. صرف نظر کردن:
پای طلب کرم فروشد
دست از صفت وفا فروشوی. خاقانی.
اگر عاشقی سر بشوی از مرض
چو سعدی فروشوی دست از غرض.
سعدی (بوستان).
چو در کیلهٔ جو امانت شکست
از انبار گندم فروشوی دست.
سعدی (بوستان).
پسر کاو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فروشوی دست.
سعدی (بوستان).
— دست شستن از کسی یا چیزی؛ از او به یکبارگی منصرف شدن. فروگذاشتن آن. (یادداشت مؤلف):
ایمن بزی اکنون که بشستم
دست از تو به اشنان و کنشتو. شهید بلخی.
همه ساله شسته دو دست از بدی
همه روزه جسته ره ایزدی. فردوسی.
گر او اندر ایران بماند درست
ز شاهی بباید ترا دست شست. فردوسی.
نماند کس از ما بدین بوم و رست
بباید ز شاهی ترا دست شست. فردوسی.
کنون دست ازین شست باید همی
ره راستی جست باید همی. فردوسی.
چو من دست خویش از طمع پاک شستم
فزونی از این و از آن چون پذیرم.
ناصرخسرو.
بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود همنشست.
سعدی (گلستان).
— دل از جان شستن؛ دست از جان برداشتن. مصمم به مرگ شدن. (یادداشت مؤلف):
غنیمت بر او بخش کاو جنگ جست
به مردی دل از جان شیرین بشست.
فردوسی.
— دل و جان را از چیزی شستن؛ خالی کردن دل و روح از آن چیز. احتراز کردن از آن:
دل و جان را همی بباید شست
از محال و خطا و گفتن زور. ناصرخسرو.
— دل و دست شستن از چیزی؛ بطور کلی از آن چیز منصرف شدن و روی برگرداندن:
هر آن پادشه کاو جز این راه جست
ز گیتی دل و دست بایدش شست[1].
فردوسی.
— زبان از دروغ شستن؛ دروغ را ترک کردن. از دروغگویی احتراز نمودن:
دگر کو بشوید زبان از دروغ
نجوید به کژی ز گیتی فروغ. فردوسی.
— لب از شیر مادر شستن؛ منقطع شدن. از شیر بازشدن:
چو کودک لب از شیر مادر بشست
به گهواره محمود گوید نخست. فردوسی.
||دوغاب کردن آهک و کم کردن قوت آن. (ناظم الاطباء).

شستن. [شِ / شَ تَ] (مص) نشستن و جلوس کردن. (ناظم الاطباء). مخفف نشستن. (آنندراج):
ایستاده نماز راست مقیم
شسته در ذکر حی دادگر است. (از المعجم).
هرگز نشود دامن زایر به در او
از شستن و نایافتن بار شکسته. سوزنی.
من چو او در فقر کنجی شسته‌ام
وز بد و نیک جهان وارسته‌ام. عطار.
هرکه با سلطان شود او همنشین
بر درش شستن بود حیف و غبین. مولوی.
آن پشیمانی و یا رب رفت از او
شست بر آینه زنگ پنج تو. مولوی.
چون کشیدندش به شه بی‌اختیار
شست در مجلس ترش چون زهر مار.
مولوی.
آمد و شست پیش او گریان
با دو چشم پرآب و دل بریان.
(ولدنامه).
آخر کار جمله دانستند
همچو ماتمزده بهم شستند. (ولدنامه).
محقق است که دنیا سرای عاریت است
برای شستن و برخاستن نفرماید. سعدی.
شست صراحی به دو زانوی خویش
دختر رز شاند به زانوی خویش.
امیرخسرو دهلوی.
گرچه پدر بر سر بختش کشید
شست و فرود آمد و پیشش دوید.
امیرخسرو دهلوی.
زنده شد مردمی حاتم و مردی رستم
چون به بزم اندر شستی و به رزم اندر خاست.
زکی مراغه‌ای.
رجوع به نشستن شود.

شستنگاه. [شُ تَ] (اِ مرکب) محل شستن. (ناظم الاطباء).

شست نهادن. [شَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) صید ماهی کردن. (ناظم الاطباء).

شستنی. [شُ تَ] (ص لیاقت، اِ) هر چیزی قابل شستن و سزاوار شستن. ||آبی که در شستشو بکار می‌برند. (ناظم الاطباء).

شست و شو. [شُ تُ] (اِمص مرکب) شستشو. (ناظم الاطباء). شست و شوی. شستن چیزی. غسل. (فرهنگ فارسی معین):
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دمبدمش کار شست و شوست.
حافظ.
رجوع به شستشو و شست و شوی شود.
— شست و شو دادن؛ شستن. پاک کردن:
گر عاشقی ز گرد علائق غمین مباش
کآن لعل آبدار دهد شست و شوی دل.
صائب تبریزی (از آنندراج).
ز سیل اشک چنان شست و شوی دیده دهم
که هر نظاره‌فریبی بیفتد از نظرم.
حکیم کاشی (از آنندراج).
— شست و شو کردن؛ شستن. شستشو کردن. غسل کردن:
خدای را به میم شست و شوی خرقه کنید.
حافظ.
— شست و شو کردن کسی را؛ بسیار بد و دشنام و ناشایست گفتن بدو. سخت و بسیار بد و زشت گفتن. دشنام فراوان دادن. (یادداشت مؤلف).

شست و شوی. [شُ تُ] (اِمص مرکب) شست و شو. شستشو. (یادداشت مؤلف): سه چیز شما را میراث گذاشتیم رفت و روی، و شست و شوی، و گفت و گوی. (تذکرة الاولیاء عطار ج ۲ ص۳۲۵). رجوع به شست و شو، و شستشوی شود.
— شست و شوی خوب کردن؛ شست و شوی طرفه دادن. گوشمالی واقعی دادن. (از آنندراج).
— ||بسیار سخن گفتن از راه نصیحت و دلسوزی. (آنندراج).
— شست و شوی طرفه دادن؛ گوشمالی واقعی دادن. (از آنندراج):
تنگ هم‌چشمی است مانع ورنه از طوفان اشک
شست و شویی طرفه می‌دادیم این افلاک را.
میریحیی شیرازی (از آنندراج).
رجوع به ترکیب شست و شوی خوب کردن در ذیل همین مدخل شود.

شسته. [شُ تَ / تِ] (ن مف) پاک کشده با آب. (ناظم الاطباء). آب‌کشیده. پاکیزه. ج، (برای اشخاص). شستگان. (فرهنگ فارسی معین). مغسولة. مغسول. رحیض. مرحوض. (یادداشت مؤلف). غسیل. غِسّیل. (منتهی الارب). مغسول. (منتهی الارب):
دهان دارد چو یک پسته
لبان دارد به می شسته
جهان بر من چنین بسته
بدان پسته دهان دارد. شهید بلخی.
پس حسویی باید ساخت از کرنج شسته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند چلغوزهٔ پاک‌کرده ده درمسنگ... حلبهٔ شسته و تخم کتان... از هریکی پنج درمسنگ. (ذخیرهٔ

[1] - نل: ز گیتیش باید دل و دست شست.

خوارزمشاهی). آرد جو به حریر بیخته و... شسته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— دست‌شسته بخون؛ سخت جنگجو. کشندهٔ دشمن:
سپاهی برآمد ز زابل برون
چو شیران همه دست‌شسته بخون. فردوسی.
— روی‌شسته؛ پاکیزه‌روی:
دگر روز کاین روی‌شسته ترنج
چو ریحانیان سر برون زد ز کنج. نظامی.
— ||صرف نظر کرده:
به آیین عروسی شوی جسته
وز آیین عروسی روی‌شسته. نظامی.
— شسته‌رو؛ شسته‌عذار. (آنندراج):
خرمنی گل ولی به قامت سرو
شسته‌رویی ولی به خون تذرو. نظامی.
شسته‌رویان چو روی گل شسته
چون سمن بر پرند گل رسته. نظامی.
رجوع به ترکیب شسته‌عذار شود.
— شسته‌عذار؛ کنایه از صاف و ساده‌روی. (آنندراج):
آن را که زکیفیت دیدار خبر یافت
هر شسته‌عذاری به نظر عالم آبست.
صائب تبریزی (از آنندراج).
— شسته کرباس؛ ظاهراً کرباسی که برای آب رفتن پیش از دوختن آن را می‌شویند:
شسته کرباس‌که پرداخته درمی‌پیچند
کاغذی‌دان که ز قرطاس بپیچد طومار.
نظام قاری.
— ناشسته‌روی؛ که روی خود را نشسته باشد. نامسلمان که وضو نگیرد:
مغان تبه‌رای ناشسته‌روی
به دیر آمدند از در و دشت و کوی.
سعدی (بوستان).
— امثال:
فلان نَشُسته پاک است. (یادداشت مؤلف).
||پاک‌شده. طاهر. مطهر. تطهیرشده. خالی‌شده. (از یادداشت مؤلف).
— شسته‌دست؛ دست‌شسته. دست پاک‌شده:
دست از طمع بشویم پاک آنگهی
آن شسته‌دست بر سر کیوان کنم[1].
ناصرخسرو.
— شسته‌رفتگی؛ پاک و پاکیزگی: بدین شسته‌رفتگی. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب «شسته و رفته» و «شسته‌رفته» شود.
— شسته‌رفته؛ شسته و رفته. پاک و پاکیزه. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب شسته و رفته شود.
— شسته شدن؛ پاک‌شدن. (ناظم الاطباء).
— شسته‌مغز از خرد؛ که عقل و خرد از وی دور شده باشد:
بدو گفت کای شسته‌مغز از خرد
به پرگوهران این کی اندر خورد. فردوسی.

— شسته و رُفته؛ در تداول عامیانه، پاک و پاکیزه. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب شسته رفته شود.
— ||آماده و مهیا. (فرهنگ فارسی معین).
— شسته و روفته؛ شسته و رفته. شسته‌رفته. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب «شسته‌رفته» و «شسته و رفته» شود.
||پاکیزه و آراسته و آماده. (ناظم الاطباء).
— شسته گفتگو؛ گفتگوی صاف و بلاغت‌آمیز. (آنندراج). مکالمهٔ صاف و بی‌غش. (ناظم الاطباء).
||پاک. بی‌آلایش. پاکدامن و پاکیزه:
چو آلوده‌ای بینی آلوده‌ای
ولیکن سوی شستگان شسته‌ای.
ناصرخسرو.
سر و تن بشستند و دل شسته بود
که دشمن به بند گران بسته بود. فردوسی.
||تصفیه‌شده: مس سوخته و شسته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ارزیز سوخته و شسته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): گوشت خربزه و اسفیداج شسته و مرداسنگ و قیمولیا و سرکه ضمادی قوی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||بی‌آهار: اطلس شسته: قسمی اطلس بی‌آهار و نرم. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) دستمال و روپاک و رومال. (ناظم الاطباء). دستارچه. (فرهنگ فارسی معین). روپاک و دستارچه که معرب آن شستجه است. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج).

شسته. [شِ / شَ تَ / تِ] (ن‌مف) مخفف نشسته. (یادداشت مؤلف). نشسته. (فرهنگ فارسی معین):
بپرسید کآن سبز ایوان بپای
کدام‌است تازان و شسته بجای. اسدی.
من شیفته به نظاره و انگشت همی گز
و آب مژه بگشاده و غلطان شده چون گوز.
سوزنی.
شسته در باطن میان گلستان
ظاهراً خاری میان دوستان. مولوی.
جوق‌جوق مبتلا دیدی نزار
شسته بر در با امید و انتظار. مولوی.
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار
شسته پهلوی قباد شهریار. مولوی.
اینهمه بازار بهر این غرض
بر دکانها شسته بهر این عوض. مولوی.
سواد و شام در پیش مه نو
چو لیلی شسته در پهلوی مجنون.
امیرخسرو دهلوی.

شستی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به شست. (فرهنگ فارسی معین). ||نوعی از دوخت. چون: جامهٔ شستی و قبای شستی. (آنندراج):
بتی که از لب خویش است می‌پرستی او
کشد به دام پری را قبای شستی او.
محسن تأثیر (از آنندراج).
جامهٔ شستی خود دام تماشایی کن
در لباس قلمی مشق خودآرایی کن.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).
||(اِ) (اصطلاح نقاشی) تخته‌ای بیضی یا مستطیل که رنگهای مختلف بر روی آن چیده شود. در یک گوشهٔ شستی بریدگی وجود دارد که جای شست دست چپ نقاش است. نقاش به هنگام کار بر روی شستی بوسیلهٔ قلم مو رنگهای لازم را مخلوط کند و رنگ منظور را آماده سازد و سپس آن را بکار برد. (فرهنگ فارسی معین): مثل اینکه نقاشی ته‌رنگهای روی تختهٔ شستی خودش را به هم مخلوط کرده باشد. (سایه روشن. صادق هدایت ص۱۱). ||(اصطلاح موسیقی) اشاره با شست به سیم بم. (فرهنگ فارسی معین).

شستی. [شَ] (از فرانسوی، اِ) شکستهٔ کلمهٔ شاسی[2] فرانسه. جاها با کود بسیار و به شیشه‌ها پوشیده که به روز روی شیشه‌ها را برای تابش آفتاب باز کنند و شبانگاه با نمد و امثال آن پوشند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شاسی شود.

شست یاز. [شَ] (اِ مرکب) یا شست‌یازی. مقیاس طولی در قدیم و آن مرکب است از شست و یاز (به‌معنی طول دو بازوی باز از سر انگشتان یکدست تا سر انگشتان دیگر) (از فرهنگ لغات شاهنامه):
زلفی چو شست در دل مسکین من فکند
تا بر دلم جهان چو خم شست‌یاز کرد.
امیر معزی.
بی‌بدل صدری ورای تو بدل داند زدن
تخت پنجه پایه بر اعدا به چاه شست‌یاز.
سوزنی.
رجوع به شست‌یازی شود.

شست یازی. [شَ] (ص نسبی) مقیاس طولی در قدیم. (از فرهنگ لغات ولف). یعنی شست‌یاز که اندازه‌ای است: شست‌یازی کمند؛ یعنی کمندی که شست یاز طول آن است. یاز از یازیدن به معنی دراز کردن و کشیدن است: دیریاز؛ یعنی آنکه دیر می‌کشد، دوام می‌کند... یاز به معنی اندازه هم هست که طول دو بازوی باز است از سر انگشتان یک دست تا سر انگشتان دیگری. این اندازه را فرهنگها باز هم خوانده‌اند ولی یاز معقولتر بنظر می‌رسد با توجه به «گز» که قلب «گاف» به «یاء» معمول است ولی به «باء» معمول نیست. (از فرهنگ لغات شاهنامه):

۱ - نل: آن خفته‌دست. (دیوان چ مینوی ص۳۷۱).
2 - Chassis.

برآمد یکایک به کاخ بلند ...
به دست اندرون شست‌بازی کنند. فردوسی.

رجوع به شست‌باز شود.

شسع. [شَ] (ع مص) دور شدن منزل و بعید گشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||دوال ساختن برای نعل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج). دوال کردن نعلین را. (تاج المصادر بیهقی).

شسع. [شِ] (ع اِ) دوال کفش. ج، شُسوع، أشاع. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بند کفش. (یادداشت مؤلف). دوال نعلین از این سوی و از آن سوی. (مهذب الاسماء). رجوع به شِسع شود. ||زمین تنگ و بی وسعت. (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||طرف و مکان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||بقیه از مال و همهٔ آن از کم و زیاد (از اضداد). ||اندک از مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد): له شسع مال؛ مر او راست اندکی از مال. ||پاره‌ای اندک از گوسپندان و شتران. ||(ص) رجل شسع مال؛ مرد نیکوسیاست‌کنندهٔ شتران و اصلاح‌نمایندهٔ آنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شسع. [شَ سَ] (ع مص) انفراج و گشادگی یافتن میان دندانهای ثنایی و رباعی است. ||پاره گردیدن دوال نعل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

شسع. [شُ] (ع ص، اِ) جِ شاسع. (ناظم الاطباء). رجوع به شاسع شود.

شسع. [شِ سِ] (ع اِ) دوال نعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به شِسع شود.

شسعن. [شِ ع] (ع اِ) دوال نعل، نون زاید است. (از منتهی الارب) (از آنندراج). لغتی است در شسع به معنی دوال نعل. (از اقرب الموارد). رجوع به شسع شود.

شسف. [شَ] (ع مص) پاره کردن غورهٔ خرما را. (ناظم الاطباء). ولی در متون دیگر دیده نشد.

شسف. [شِ] (ع اِ) گردهٔ خشک از نان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شسل. [شَ] (ع ص) شسل القدم؛ فربه و ستبرقدم. (ناظم الاطباء). رجوع به شسلة شود.

شسلة. [شَ لَ] (ع ص) قدم فربه و ستبر، و آن لغتی است در شثلة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شثلة و شثل شود.

شسن. [شَ] (اِ) صدف. (ناظم الاطباء). صدف را گویند که گوش‌ماهی باشد. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). ||نامیه و هر چیز قابل نمو و افزایش. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا). ||نیشکر. ||خار ترنجبین. (ناظم الاطباء) (برهان). ||رحم و زهدان. (ناظم الاطباء). رحم را نیز گفته‌اند که بچه‌دان باشد و به جای حرف ثانی شین هم بنظر آمده است. (از برهان).

شسوب. [شُ] (ع مص) باریک‌میان شدن اسب. (المصادر زوزنی). باریک‌میان شدن اسب از نزاری. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

شسوب. [شَ] (ع ص) ماده‌شتری که بچه‌اش در سرما مرده باشد و دیگر شیر ندهد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شسوس. [شُ] (ع اِ) جِ شَس. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ شس، به معنی زمین سخت و درشت که به یک سنگ ماند. (آنندراج). رجوع به شس شود.

شسوس. [شُ] (ع مص) لاغر و خشک گردیدن. (ناظم الاطباء). خشک شدن چیزی. (از اقرب الموارد). رجوع به شسیس شود.

شسوع. [شَ] (ع ص) دور و بعید. ج، شُسع. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شسوع. [شُ] (ع اِ) جِ شِسع. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ شسع، به معنی دوال نعل. (آنندراج). رجوع به شسع شود.

شسوع. [شُ] (ع مص) مصدر به معنی شَسَع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بعید شدن منزل. (آنندراج). دور شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به شسع شود.

شسوف. [شُ] (ع مص) شسافة. (ناظم الاطباء). خشک کردن چیزی را (متعدی). (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به شسافة شود. ||خشک گردیدن. (لازم). (منتهی الارب) (آنندراج).

شسه. [شُ سِ] (فرانسوی، اِ)[1] یا شوسه. راههای هموارکرده و ساخته. شاهراه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شوسه شود.

شسیب. [شَ] (ع ص) کمانی که نه نو باشد و نه کهنه. رجوع به شسب شود. ||ماده‌شتری که از کم‌شیری بچه‌اش مرده باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

شسیس. [شَ] (ع اِ) جِ شَس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شس شود.

شسیس. [شَ] (ع مص) لاغر شدن و خشک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شسوس شود.

شسیف. [شَ] (ع ص) لاغرگشته و خشک‌گردیده. (ناظم الاطباء). ||غورهٔ خرمای پاره و خشک شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خارهٔ کابوسک[2]. (مهذب الاسماء): لحم شسیف؛ گوشت نزدیک به خشک شدن رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||مشک خشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

شش. [شَ / شِ] (عدد، ص، اِ) صفت توصیفی عددی؛ دو دفعه سه. (ناظم الاطباء). عدد پس از پنج و پیش از هفت. ست. سته. نمایندهٔ آن در ارقام هندیه «۶» است و در حساب جُمَّل نمایندهٔ آن «و» باشد قدما آن را به فتح اول تلفظ می‌کرده‌اند و امروز به کسر تلفظ کنند. (یادداشت مؤلف):

پسر بد مر او را گرانمایه شش
همه راد و بینادل و شاه‌وش. فردوسی.

کنون سالیان اندر آمد به شش
که نگذشت بر ما یکی روز خوش. فردوسی.

فردا نروم جز به مرادت
بجای سه بوسه دهمت شش
شادی چه بود بیشتر زین
خامش چه بوی بیا و بخرش. خفاف.

بر فرق کوه و سینهٔ دشت و دهان غار
آویزهای درکند از قطره‌های رش
آن است پادشاه که بتواند آفرید
هفت‌آسمان و هفت‌زمین را به روز شش. سوزنی.

به نشانه رسد درست و صواب
همچو از شست و قبضهٔ آرش
آن مصلی که از تو خواست رهی
پنج روزی گذشت از آن یا شش. سوزنی.

روی به نخشب خوهم نهاد بدین باب
چهره به زردی چو آفتاب مه کش
خانه خوهم روفت چون خروسک که کون
سوی یکی ما کیان و چوزککی شش. سوزنی.

گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد. (گلستان سعدی).

— دو شش؛ دوازده:

چو شد سال آن نامور بر دو شش
دلاور گوی گشت خورشیدفش. فردوسی.

— ||(اصطلاح نرد) در جهت بالا و روی قرار گرفتن رویه‌های شش هر دو طاس:

1 - Chaussée.

۲ - خارهٔ کابوسک، غورهٔ خرما پاره و خشک‌شده. شیف. (فرهنگ فارسی معین).

چون دو شش جمع برآید چو یاران مپیچ...
بر من این ششدر ایام مگر بگشایید.
خاقانی.

– شش‌اسبه؛ که شش اسب داشته باشد. که با شش اسب حرکت کند: همچون کالسکهٔ شش اسبه. (یادداشت مؤلف).

– شش‌اشکوبه؛ شش‌طبقه. ساختمان دارای اشکوبهای ششگانه: ساختمان شش‌اشکوبه. (یادداشت مؤلف).

– شش‌اندام؛ سر و تنه و دو دست و دو پای. (یادداشت مؤلف):
مر همه را شاه شش‌اندام سر. سوزنی.

– شش‌پایه؛ که شش تا پایه داشته باشد. که پایه‌های آن شش عدد باشد:
بساطی گوهرین در وی بگستر
بیار آن کرسی شش‌پایهٔ زر. نظامی.

– شش‌تیغه؛ نوعی چاقو که دارای شش تیغ می‌باشد. (یادداشت مؤلف).

– شش‌حد؛ شش‌جهت. شش‌طرف. شش‌سو. جهات سته:
ز تو یک تیغ هندی برگرفتن
ز شش حد جهان لشکر گرفتن. نظامی.
رجوع به مدخل شش‌جهت شود.

– شش‌حرف؛ ظاهراً کلمه‌ای که شش حرف داشته باشد:
بربست به نام خویش شش‌حرف
گردکمر زمانه شش‌طرف. نظامی.
رجوع به مدخل شش‌حرفی شود.

– شش روز کون؛ شش گاه خلقت عالم. (ناظم الاطباء). رجوع به مدخل شش‌روز شود.

– شش‌روی؛ شش‌جهت. شش‌وجه:
وآن پادشاه ده‌سر و شش‌روی و هفت‌چشم
با چارخصلتان به یکی خانه اندرند.
ناصرخسرو.

– شش‌کرانگی؛ حالت و چگونگی شش‌کرانه. (یادداشت مؤلف).

– شش‌کرانه؛ مسدس. (یادداشت مؤلف). رجوع به مدخل شش‌پهلو و شش‌ضلعی شود.

– ششگان؛ عدد توزیعی. شش‌تا.

– شش‌گان‌شش‌گان؛ سداس. (یادداشت مؤلف).

– شش‌گریبان؛ مراد جهات ششگانه است:
جهت را شش‌گریبان در سر افکند
زمین را چار گوهر در بر افکند. نظامی.

– شش نتیجهٔ خوب؛ شش ضرب نتیجهٔ خوب. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان). رجوع به ترکیب «شش ضرب نتیجهٔ خوب» در ذیل مدخل «شش‌ضرب» شود.

– شش‌هزار؛ ستة آلاف. (یادداشت مؤلف).

– شش‌هزارساله؛ آنکه یا آنچه شش هزار سال زمان یا تاریخ دارد: تاریخ شش‌هزارساله.

شش. [شُ] (اِ) ریه و سل و یکی از احشای[1] محتوی در سینهٔ انسان و دیگر حیوانات که آلت عمده‌ای است مر عمل تنفس را و قدمای از اطبا آن را بادزن و مروحهٔ دل می‌دانستند. (ناظم الاطباء). نام عضوی است درون سینه که به هندی پهپرا گویند. (غیاث اللغات). چیزی است سفید و به سرخی مایل، مانند گوشت و به جگر متصل است و بادزن و مروحهٔ دل باشد. (آنندراج) (انجمن آرا). شُج. ریه. (مهذب الاسماء). جگر سفید. ریه. سل. (یادداشت مؤلف). رية. رئة. سحر. (منتهی الارب). عضو اصلی تنفس در انسان و دیگر حیوانات است که بوسیلهٔ ریه تنفس می‌کنند و آن عبارت از دو تودهٔ اسفنجی قابل ارتجاع است که در قفس سینه جای دارند. رنگ آنها در اشخاص مسن خاکستری و در جوانان و اطفال گلی‌رنگ است. هر شش به شکل هرمی است که رأسش در بالا و قاعده‌اش روی دیافراگم قرار گرفته. وزنش در مردها ۱۲۰۰ و در زنها ۹۰۰ گرم است. شش راست بزرگتر از شش چپ است و در سطح خارجی‌اش دو شیار دیده می‌شود که به سه قطعه تقسیم می‌گردد ولی شش چپ دارای یک شیار و شامل دو قطعه است. شش چپ از داخل ناحیهٔ مقعری دارد که قلب در آن جای می‌گیرد. شش‌ها از عقب به ستون مهره‌ها و از جلو و پهلوها به دنده‌ها و از پایین به دیافراگم محدود می‌شوند. (فرهنگ فارسی معین): قمر دلالت کند بر... دو پستان و شش و معده. (التفهیم).
کودکان خندان و دانایان ترش
غم جگر را باشد و شادی ز شش. مولوی.
شهله چربش دوله کپیا پاچه دست و کله سر
روده زیجک شش حیک دل کباب و خون جگر.
بسحاق اطعمه.

– درد شش؛ ذات‌الریة. (ناظم الاطباء). رجوع به ریه شود.

||(ص) نرم و سست و فروهشته و آویخته. (ناظم الاطباء). ||کنایه از پستان نرم و سست و آویخته است. (برهان).

شش‌آماسیده. [شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) بددل و بداندرون. (از ناظم الاطباء) (برهان). بددل. (انجمن آرا) (آنندراج). ||نامرد. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). نامرد، زیرا که چون کبد آماس کند فتور و سستی در دل و تن عارض شود و آن شخص را مکبود خوانند. (انجمن آرا).

شش‌آوازه. [شَ / شِ زَ / زِ] (ص مرکب) بلندآوازه. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) شهناز. گردانیه. گوشت. سلمک. مایه. نوروز. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

ششارستان. [شِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. آب آن از چشمه‌سار است. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن و محصول آنجا لبنیات است. در تابستان عموم سکنه برای تعلیف گله‌های خود به ییلاق سمام می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شش‌ارکان. [شَ / شِ اَ] (اِ مرکب) ستهٔ ضروری را گویند؛ یعنی شش چیز که تا وقتی که انسان زنده است بی‌اینها نباشد: اول، هوا که محیط ابدان است. دوم، اکل و شرب. سوم، حرکت و سکون بدنیه. چهارم، حرکت و سکون نفسانیه مثل غضب و فرح و خوف و حزن و خجالت. پنجم، نوم و یقظه؛ یعنی خواب و بیداری. ششم، استفراغ و احتباس، مثلاً خروج بول و غائط و جماع و فصد و حمام، و احتباس، عدم خروج چیزهای مذکور است از بدن. (از غیاث اللغات).

شش‌امامی. [شَ / شِ اِ] (اِخ) شعبه‌ای از شیعه که به امامت شش تن از امامان معتقدند. (از یادداشت مؤلف).

شش‌انداز. [شَ / شِ اَ] (نف مرکب) نراد و کسی که نرد بازی کند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||کسی که شش بجول بازی نماید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). ||کسی که شش گوی مدور الوان در هوا اندازد بنحوی که پیوسته چهار عدد آنها در هوا باشد و دو عدد در دست وی آن چنانکه هیچ یک از آنها به زمین نیفتد. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از برهان):
برون آمد ز پرده سحرسازی
شش‌اندازی بجای شیشه‌بازی. نظامی.
||(اِ مرکب) ماه شب چهارده را نیز گویند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (برهان). ||نوعی از خورش که از تخم ماکیان با پیاز ترتیب دهند. (ناظم الاطباء).

شش‌اندازی. [شَ / شِ اَ] (حامص مرکب) عمل شش‌انداز؛ یعنی کسی که شش گوی مدور در هوا اندازد...

شش‌انگشت. [شَ / شِ اَ گُ] (ص مرکب) آنکه بر دست یا پای بجای پنج شش انگشت دارد و چنین کسی را در تداول عوام شش‌انگشتی گویند. اعنش. عنشاء. (یادداشت مؤلف). رجوع به شش‌انگشتی شود. ||(اِ مرکب) شش‌جهت. (لیلی و مجنون چ وحید ص ۳۱):
این هفت قوارهٔ شش‌انگشت

۱ - در متن «احساس» است ولی ظاهراً غلط چاپی است.

یک دیده، چهار دست نه پشت. نظامی.

شش‌انگشتی. [شَ / شِ اَ گُ] (ص نسبی) شش‌کلکی. (یادداشت مؤلف). دارای شش‌انگشت. اعنش. آنکه او را شش انگشت بر دست باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شش‌انگشت شود.

— سادات شش‌انگشتی؛ سلسله‌ای از سادات که به ارث غالباً شش انگشت بر دست داشتند و از این رو پیش عوام شیعه مانند اجاق تلقی می‌شدند. (یادداشت مؤلف).

شش‌بانو. [شَ / شِ] (اِخ) شش بانوی پیر. ماه و پنج سیاره؛ یعنی عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).

شش بانوی پیر. [شَ / شِ یِ] (اِخ) شش‌بانو. (ناظم الاطباء). کنایه از سیاره‌ها غیر آفتاب است اگرچه به حسب قرار عرب آفتاب نیز مؤنث سماعی است لیکن چون مقام مدح آفتاب است او را به منزلهٔ رجل و سایر سیارات را به منزلهٔ بانوان او خیال می‌کنند و این ادعای شاعرانه است نه اصطلاح. (آنندراج):

شش بانوی پیر کرده هر هفت
عالم به تو دید هفت در هفت. خاقانی.

رجوع به شش‌بانو شود.

شش‌برگ. [شَ / شِ بَ] (ص مرکب) که شش تا برگ دارد: گل شش‌برگ. ||(اِ مرکب) طعامی است. گوشت سرخ‌کرده پیچیده در خمیر گسترده. (یادداشت مؤلف). خمیری که در آن گوشت پخته نهند. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی).

شش‌بش. [شَ / شِ بِ] (اِ مرکب) (اصطلاح قمار) شش و بش. (یادداشت مؤلف). مرکب از شش فارسی و بش ترکی به معنی پنج. و این اصطلاحی است نرادان را آنگاه که طاس‌ها بنحوی نشیند که یکی را نقش خانه‌های شش و دیگری پنج بر بالا و روی قرار گیرد. رجوع به «شش و بش» و «شش‌پنج» شود.

شش بلوکی. [شِ بُ] (اِخ) تیره‌ای از ایل قشقایی (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۹). یکی از طوایف ایل قشقایی ایران و مرکب از شش هزار خانوار است که مسکن آنها در سرحد چهار دانگه است که عبارت از آس‌پاس و کوشک‌زرد و کوه‌سفید و نمدان باشد. (یادداشت مؤلف).

ششبندان. [شَ / شِ بَ] (اِ مرکب) درخت تاک صحرایی که به تازی کرمةالسوداء و به شیرازی سیاه‌دارو گویند. (ناظم الاطباء). درخت تاک صحرایی که مانند عشقه بر درختها پیچد. (از آنندراج) (از برهان). کرمةالسوداء. سیاه‌دارو. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اینالیس مالینا. کرم اسود. کرمةالسوداء. بوطانیة. میمون. فاشرشین. فاشرستین. هزارجشان. (یادداشت مؤلف).

||شش روز اول از ماه شوال؛ یعنی پس از عید فطر که در آن شش روز روزه می‌دارند. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ششه. (آنندراج). شش‌بندان. رجوع به ششه و شش‌بندان شود.

شش بهره بالا. [شِ بَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. آب آن از چشمه است و سکنهٔ آن ۱۶۶ تن می‌باشند. محصول آنجا غلات آبی و دیمی و برنج و پشم و روغن و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شش بهره پایین. [شِ بَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. آب آن از چشمه است. سکنهٔ آن ۱۲۳ تن و محصول آنجا غلات و برنج و پشم و روغن و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شش‌بید. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان ولدیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. محصول آنجا غلات و لبنیات و حبوب و توتون و سکنهٔ آن ۵۰۰ تن و آب آن از چشمه‌های متعدد است. ساکنان آن از طایفهٔ ولدیگی در دو محل نزدیک به هم واقع شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شش‌پا. [شَ / شِ] (ص مرکب، اِ مرکب) هر جانوری که دارای شش دست و پا باشد. ||جعل و چلپاسه. (ناظم الاطباء).

شش‌پاره. [شُ رَ / رِ] (اِ مرکب) پارهٔ شُش، پاره و قطعه‌ای از جگر سفید: گفت ابله زنی بوده‌ای، شش‌پاره که به یک جو نمی‌ارزد میبرد (گربه) تیری که به ده دینار خریده‌ام رها خواهد کرد. (منتخب لطایف عبید زاکانی چ برلن ص ۱۴۹).

شش‌پر. [شَ / شِ پَ] (ص مرکب، اِ مرکب) نوعی از گرز آهنین که دارای شش پهلو می‌باشد. (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). چوبدستی ضخیم و محکم که بر سر آن قطعهٔ آهنی شش‌پهلو نصب کرده باشند و در تداول عوام شش‌پر نیز تلفظ شود و شاید بدین مناسبت باشد:

غمنامهٔ دشمن سیه‌رو
بسته‌ست به بال شش‌پر او.
محسن تأثیر (از آنندراج).

چون خانهٔ مسدس زنبور می‌شود
از باد شش‌پر غضب پرنیان برف.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

ریخته از شش‌پر هیبت شکوه
مورچهٔ زلزله در مغز کوه.
علاءالدین فائز (از آنندراج).

||گل شش‌پر. سرنگون. گل سرخ. (یادداشت مؤلف). رجوع به سرنگون (گل...) شود.

شش پژول. [شَ / شِ پَ] (اِ مرکب) (اصطلاح قمار) شش‌قاب. قماری که با شش تا قاب بازند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شش تا و شش‌قاب شود.

شش‌پستان. [شَ / شِ پِ] (اِ مرکب) ماده‌سگ. (ناظم الاطباء). سگ که به تازی کلب خوانند. (از برهان). ||دشنامی است که به زنان دهند چه ایشان را تشبیه به ماده‌سگ کرده‌اند. (ناظم الاطباء) (از برهان).

شش‌پستان. [شُ پِ] (ص مرکب) زنی که پستانهای وی نرم و بزرگ و افتاده باشد. (از برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از زن پیر که مانند شش پستانی نرم و سست داشته باشد. (آنندراج). نرم‌پستان و افتاده‌پستان. (غیاث اللغات):

خیک است شش‌پستان زنی رومی‌دلی زنگی‌تنی
مریم‌صفت آبستنی عیسی دهقان بین در او.
خاقانی.

||زن پیر. (ناظم الاطباء). کنایه از زن پیر است. (از برهان).

شش‌پنج. [شَ / شِ پَ] (اِ مرکب) شش و پنج. (ناظم الاطباء). نوعی از قمار. (آنندراج). رجوع به شش و پنج شود.

— شش‌پنج‌باز؛ آنکه نرد می‌بازد. نراد.

— شش‌پنج زدن؛ نردبازی کردن و شش و پنج آوردن:

شش‌پنج زنند برتران نقش
یک نقش رسد فروتران را. خاقانی.

— ||کنایه از محیل و مکار. (آنندراج).

— شش‌پنج کردن؛ پنج نمودن و شش خواستن. مکر کردن. خدیعه کردن. (یادداشت مؤلف).

||کنایه از معرض تلف است. (از آنندراج).

شش‌پنج‌زن. [شَ / شِ پَ زَ] (نف مرکب) شش و پنج زن که شش‌پنج زند و بازد، و شش‌پنج نوعی قمار است:

لیک گر میرم ندارم من کفن
در قمار مفلس شش‌پنج‌زن. مولوی.

||شش و پنج. شش‌پنج. (ناظم الاطباء). رجوع به شش‌پنج شود. ||کسی که هرچه باشد در معرض تلف آرد. (از آنندراج):

شش‌پنج‌زنان داو برده
اما همه نقش یک شمرده.
خاقانی (از آنندراج).

شش‌پنجه. [شَ / شِ پَ جَ / جِ] (اِ مرکب) نام گیاهی دوایی. (ناظم الاطباء). نام دارویی است که آن را کَشته بر وزن دشنه می‌گویند. (برهان) (از آنندراج). رجوع به کشته شود.

شش‌پنج یار. [شَ / شِ پَ] (ص مرکب) مخترع حیله و مکر. (ناظم الاطباء).

شش‌پنجه. [شَ / شِ پَ جَ / جِ] (اِ مرکب). شش‌پنجه. (ناظم الاطباء). رجوع به شش‌پنجه شود.

شش‌پهلو. [شَ / شِ پَ] (ص مرکب) هر چیز که دارای شش جهت و یا طرف باشد. شش‌بر. شش‌سو:

ازین سرو شش‌پهلوی هفت‌شاخ
که بالاش تنگ است و پهلو فراخ. نظامی.
اژدها را درید کام و گلو
تا نچخ هشت‌مشت شش‌پهلو. نظامی.
درختی است شش‌پهلو و چاربیخ
تنی چند را بسته بر چارمیخ. نظامی.

|| (اِ مرکب) (اصطلاح هندسه) کثیرالاضلاعی که دارای شش ضلع یا پهلو باشد. سطحی که به شش خط مستقیم محدود باشد. خط شکستهٔ محدود که از ۶ خط راست تشکیل شود. رجوع به شش‌ضلعی شود.
- شش‌پهلوی غیرمنتظم؛ کثیرالاضلاعی شش‌ضلعی که اضلاع آن باهم برابر نباشند.
- شش‌پهلوی منتظم؛ کثیرالاضلاع شش‌ضلعی است که هر شش ضلع آن با هم برابر باشند.
|| مکعب. (یادداشت مؤلف). || سخنان زننده و شامل کنایات بد. سخنان آبدار و کنایه‌آمیز و نیشدار: سخن شش‌پهلو می‌زنند. (یادداشت مؤلف).

شش‌پیر. [شِ] (اِخ) نام یکی از رودخانه‌های فارس. آبش شیرین و گوارا، آب چشمهٔ شش‌پیر و چشمهٔ تنگ‌آب سرد، در نزدیکی قریهٔ شهداء اردکان ممزوج به رودخانهٔ شش‌پیر گردد. (از فارسنامهٔ ناصری).

ششت. [شُ] (ص) پست و دون و فرومایه و پلید. || ناگوار. || کریه و زشت. || رسوا. || قبیح و بد. (ناظم الاطباء). اما این معنی و معانی قبلی کلمه مخصوص این فرهنگ است و در فرهنگهای دیگر که در دسترس بود، دیده نشده.

ششتا. [شَ / شِ] (ص مرکب، اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) طنبور شش‌تار، مانند سه‌تا که طنبور سه‌تار راگویند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از برهان). طنبورهٔ شش‌تار راگویند. (فرهنگ جهانگیری). شش‌تار. قسمی از ذوی الاوتار. (یادداشت مؤلف):

چیست چندین طمطراق البته در دیر مغان
با نزاری با نوای زیر شش‌تا می‌خوریم.
نزاری قهستانی (از جهانگیری).

|| (اصطلاح قمار) شش‌بجول. (از انجمن آرا) (از آنندراج). قاب‌بازی با شش‌قاب. (یادداشت مؤلف). رجوع به شش‌قاب و شش‌پژول شود.

ششتا زدن. [شَ / شِ زَ دَ] (مص مرکب) طنبور شش‌تار نواختن. (از برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج). || شش‌بجول باختن. (ناظم الاطباء). شش‌بجول باختن را گفته‌اندکه نوعی قمار است و به شش‌قاب مشهور است. (انجمن آرا) (از آنندراج) (از برهان):

می‌خورد، شش‌تا زند، غیبت کند، لوطی بود
او مسلمان باشد و من ملحد از بهر خدا!
نزاری قهستانی.

ششتازن. [شَ / شِ زَ] (نف مرکب) کسی که طنبور شش‌تار می‌نوازد. || کسی که شش‌بجول بازی می‌کند. (ناظم الاطباء).

ششتر. [شُ تَ] (اِخ) نام شهری در خوزستان. (ناظم الاطباء). شوشتر. تستر. (یادداشت مؤلف):

زمین ازنقش گوناگون چون دیبای ششتر شد
هزارآوای مست اینک به شغل خویشتن در شد.
فرخی.
دیبا همی بدیع برون آری
اندر ضمیر تست مگر ششتر. ناصرخسرو.
نام رئیس عالم عادل شود طراز
هر حله راکه بافته در ششتر سخاش.
خاقانی.
آخر نه بر سکندر شد تخته‌پوش عالم
بی‌بار ماند تختش در تخت بار ششتر.
خاقانی.
برخلق و خلق تو من چون چشم ترگمارم
در چشم دل کم از تبت و ششتری ندارم.
خاقانی.
گفت‌لبش گر ز شعر ششتر است
اعتناق بی‌حجابش خوشتر است. مولوی.

رجوع به شوشتر شود.
- دیبای ششتر؛ پارچهٔ ابریشمی که در شوشتر می‌بافتند:

صبا را ندانی ز عطار تبت
زمین را ندانی ز دیبای ششتر. ناصرخسرو.

- امثال:

گنه کرد در بلخ آهنگری
به ششتر زدند گردن دیگری[1].
؟ (امثال و حکم).

|| (اِ) پرند و حریر، ذکر حال بمناسبت محل:

با دو رخ و با دو لب تو مرا
ایوان همه چو ششتر است و عسکر.
قطران تبریزی.
از ششتر سخا چو طراز شرف دهی
از عسکر سخن شکرآفرین خوری. خاقانی.

ششتره. [شَ / شِ تَ رَ / رِ] (اِ مرکب) روناس. (ناظم الاطباء). روناس که بدان چیزها سرخ کنند. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). شُطَیِّة گیاهی است که در علاج نواصیر بکار است. (یادداشت مؤلف). رجوع به روناس شود.

ششتری. [شُ تَ] (ص نسبی) هرچیز منسوب و متعلق به ششتر (شوشتر). || شوشتری. در قدیم قسمی جامهٔ پوشیدنی گران‌قیمت بوده است منسوب به شوشتر. ثوب تستری. ثیاب تسترية. (از یادداشت مؤلف):

ز هندی و چینی و از بربری
ز مصری و از جامهٔ ششتری. فردوسی.

افزون از پانصد ششصد هزار مرد بیرون آمده بودند... هیچکدام را ندیدم بی‌طیلسان شطوی یا توزی یا ششتری یا ریسمانی... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۳).

از روی چرخ چنبری رخشان سهیل و مشتری
چون بر پرند ششتری پاشیده دینار و درم.
لامعی.
جان را به علم پوش چو پوشیدی
تن را به ششتری و به کاکویی. ناصرخسرو.
پریت ای برادر برهنه چراست
اگر دیوت اندر خز ششتری است.
ناصرخسرو.

|| شوشتری. امروز قسمی گستردنی و فرش است کم‌بهاتر از قالی و زیلو. لیکن در قدیم قسمی جامهٔ پوشیدنی گران‌قیمت بوده است. (یادداشت مؤلف).

ششتمد. [شِ تَ مَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش ششتمد و دهستان زمج شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۱۳۴۹ تن و آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و پنبه و بادام و میوه است. راه آن اتومبیل‌رو است. ادارات دولتی: بخشداری ثبت املاک، دارایی، ازدواج و طلاق، پاسگاه ژاندارمری. و دبستان و ۱۵ باب دکان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ششتمد. [شِ تَ مَ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های شهرستان سبزوار واقع در جنوب آن. حدود، شمال: بخش حومه و بخش داورزن و بطور کلی رودخانهٔ کالشور. جنوب: بخش بردسکن از شهرستان کاشمر. خاور: شهرستان کاشمر. باختر: خوارتوران. موقعیت بخش: کوهستانی و هوای معتدل و بواسطهٔ زیادی چشمه‌سارها باغهای فراوان دارد و آلو بخارا و بادام آن معروف است. محصول آنجا ابریشم و غلات و اشجار و انواع میوه. صنایع دستی زنان قالیچه و کرباس و چادرهای ابریشم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شش‌توک. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن و آب آن از قنات است.

۱ - نل: مسگری.

محصول آنجا غلات و ارزن و زیره‌ایست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

شش جوان. [شِ جَ] (اِخ) دهی از دهستان گرجی بخش داران شهرستان فریدن. آب آن از چشمه و رودخانه است. سکنهٔ آن ۱۰۰۸ تن و محصول آنجا غلات و حبوب و پشم و روغن و صنایع دستی زنان جاجیم و قالی بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. در حدود ۸ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شش جهات. [شَ / شِ جِ] (اِ مرکب) شش‌جهت:

کردرها در حرم کاینات
هفت‌خط و چارحد و شش‌جهات. نظامی.

رجوع به شش‌جهت شود.

شش‌جهت. [شَ / شِ جِ هَ] (اِ مرکب) جهات سته. شش طرف؛ یعنی پیش و پس و چپ و راست و بالا و پایین. (ناظم الاطباء). پیش و پس و چپ و راست و زیر و زبر. (از التفهیم). اطراف عالم که مشرق و مغرب و جنوب و شمال و تحت و فوق باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات): شش جهت کدامند؟ آن نهایتهای این سه بعدند که گفتیم از دو جانب. و یکی از نهایتهای طول پیش نام است و دیگر پس و یکی از نهایتهای عرض راست و دیگری چپ. و یکی از نهایتهای عمق زیر و دیگر زبر. (التفهیم ص۴).

ای شش‌جهت را تو خیره مانده
بر هفت فلک جنیبه رانده. نظامی.
ای شش‌جهت از بلند و پستی
مملوک ترا به زیردستی. نظامی.
چو سال آمد به شش چون سرو می‌رست
رسوم شش‌جهت را باز می‌جست. نظامی.
شش‌جهت بر قبای او زرهی
هفت‌چرخ از کمند او گرهی. نظامی.
شش‌جهت ز هفت بیخ در آر
نه‌فلک را به چارمیخ درآر. نظامی.
یکدلهٔ شش‌جهت و هفت‌گاه
نقطهٔ نه دایره بهرامشاه. نظامی.
شهری است پرکرشمه و خوبان ز شش‌جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم.
حافظ.
فریاد که از شش‌جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت.
حافظ.
بس که بیمهری ایام گزیده‌ست مرا
شش‌جهت خانهٔ زنبور بود در نظرم.
صائب تبریزی.
خروشش پرش را از آن راست کرد
که‌از شش‌جهت پر زند در نبرد.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
شش‌جهت زن قحبه‌بازار است گویی نیست؟ هست
واندر آن زن قحبگی بازار است گویی نیست؟ هست.
یغمای جندقی.

||هر چیز مسدس و مکعب. (ناظم الاطباء).

شش جهتی. [شَ / شِ جِ هَ] (ص نسبی) هر چیزی که دارای شش سطح باشد. ||کثیرالاضلاع مسدس. (ناظم الاطباء). رجوع به شش‌پهلو شود.

شش‌چوب. [شَ / شِ] (اِ مرکب) میال اردو. متراح موقت که در اردوها از چوب سازند. متراحهای چوبین قابل حمل در اردوها. (یادداشت مؤلف).

شش‌حرفی. [شَ / شِ حَ] (ص نسبی) هر کلمه که دارای شش حرف بود. (ناظم الاطباء). در اصطلاح علم صرف عربی کلمه‌ای که دارای شش حرف باشد. خواه فعل باشد و خواه اسم. فعل مانند: استنصر، که سه حرف (ن، ص، ر) اصلی می‌باشند. و اسم مانند: سلسبیل و زنجبیل.

شش‌خاتون. [شَ / شِ] (اِخ) شش‌بانو. (ناظم الاطباء). شش بانوست که شش کوکب زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و ماه باشد. (آنندراج) (برهان). رجوع به شش بانو شود.

شش‌خان. [شَ / شِ] (اِ مرکب) خیمهٔ مدور و خیمهٔ گرد و قلندری. (ناظم الاطباء) (از برهان). خیمهٔ گرد مدور را گویند و آن را گنبدی نیز خوانند و معرب آن شش‌خانج است و در این زمان چنین خیمهٔ گنبدمانند را که یک ستون در میان دارد چادر قلندری خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا). ششخانه. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به شش‌طاق و شش‌خانه شود. ||پرده. (ناظم الاطباء) (برهان). ||پردهٔ در قصر. (ناظم الاطباء). ||سراپرده. (برهان). ||(اصطلاح نرد) خانهٔ ششم نرد. ششمین خانهٔ تخته نرد که هریک از حریفان را دو ششخانه باشد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شش‌گاه شود.

شش‌خانج. [شَ / شِ نَ] (معرب، اِ مرکب) گردکانی که درون آن را خالی کرده پر از سرب کنند و بدان قماربازی کنند. (ناظم الاطباء). کهجه. (دهار). کجة. (دهار). معرب شش‌خان و شش‌خانه. (از آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به شش خنج شود.

شش‌خانه. [شَ / شِ نَ / نِ] (ص مرکب، اِ مرکب) عمارتی که دارای شش درگاه باشد. (ناظم الاطباء). ||خیمهٔ گرد را گویند و آن را گنبدی نیز نامند. معرب آن شش‌خانج است. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). رجوع به شش‌طاق و شش‌خان شود.

— شش‌خانهٔ تفنگ؛ تفنگ خان‌دار و شمخال. (ناظم الاطباء).

||کنایه از عالم است:

مشتری بر طالع ایام تو موقوف کرد
هر سعادت کاندرین شش‌خانه اسطرلاب یافت.
سراج سکزی (از آنندراج).

||(اصطلاح موسیقی) نوعی از ساز. (ناظم الاطباء). پرده. (فرهنگ جهانگیری).

شش خنج. [شَ / شِ خَ] (اِ مرکب) شلوار و ازار. (ناظم الاطباء). ||گردکانی که درون آن را خالی کرده پر از سرب کنند و بدان قماربازی نمایند. (ناظم الاطباء) (برهان). بازیی است و آن چنان باشد که اندرون گردکان را از مغز خالی کنند و از سرب گداخته پرکنند و بدان بازی نمایند و در مؤید الفضلاء به سکون نون شش‌خانج آورده. (انجمن آرا) (آنندراج). گردکانی که درون آن خالی کنند و از سرب پر کنند (حرز) یا از گچ (کجه) برای گردوبازی. (یادداشت مؤلف). حرز. (السامی فی الاسامی). رجوع به شش خانج شود. ||(ص مرکب) امرد و بی‌ریش. (ناظم الاطباء).

— شش‌خنج کجین؛ آن را کجه هم گویند. و هی خزفة یدورها الصبی کانها کرة یتقامر بها. (یادداشت مؤلف)؛ کُجَّة؛ شش‌خنج کجین. (السامی فی الاسامی).

ششدانگ. [شَ / شِ] (اِ مرکب) تمامگی و همگی چیزی. (ناظم الاطباء). چیزی که در نوع خود تمام‌اجزا بود و مافوق نداشته باشد. (آنندراج). مراد از تمام چیز است چرا که شش‌دانگ را یک دینار می‌شود. (غیاث اللغات). تمام. تمامی. همگی: شش‌دانگ یک خانه؛ تمامی آن. تمام آن. در اصطلاح کشاورزان و مالکان تمامی و همگی یک آبادی و دیه را گویند که شامل ۹۶ شعیر است و هر دانگ شامل ۱۶ شعیر. (از یادداشت مؤلف).

— ششدانگ عیار؛ کنایه از کامل‌عیار است. (از غیاث اللغات) (آنندراج).

— ||به معنی ناقص‌عیار هم آمده. (غیاث اللغات) (آنندراج).

||وزنه‌ای که مثقال نیز گویند و عبارت از ۲۴ نخود باشد. (ناظم الاطباء).

||(ص مرکب) ششدانگه. مردم تمام‌عیار. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به ششدانگه شود.

ششدانگه. [شَ / شِ گَ / گِ] (ص نسبی) ششدانگ. (ناظم الاطباء). ششدانگ. چیزی است که در نوع خود تمام‌اجزا بود و مافوق نداشته باشد و بقدر تفاوت درجات گویند فلان چیز دو دانگه است یا سه دانگه. (آنندراج). ||ششدانگ. مردم تمام‌عیار. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به ششدانگ شود.

ششدر. [شَ / شِ دَ] (ص مرکب) هرچیز که دارای شش در باشد. (ناظم الاطباء). دارای

ابواب سته. که شش در، او را باشد. (یادداشت مؤلف). ||که شش جهت او را باشد. (از ناظم الاطباء). ||(امرکب) شش جهت را نیز گویند. (برهان). ||گاهی لفظ ششدر کنایه باشد از شش‌جهات عالم. (غیاث اللغات). دنیا. (مؤید الفضلاء). کنایه از عالم و دنیا به ملاحظهٔ جهات سته. (انجمن آرا).

— حجرهٔ ششدر؛ کنایه از دنیاست:

هرچه بدو خازن فردوس داد

جمله درین حجرهٔ ششدر نهاد.

نظامی (مخزن‌الاسرار ص۷۳).

رجوع به دو ترکیب زیر شود.

— ششدر تنگ؛ کنایه از دنیا و عالم است. (برهان) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به ترکیب ششدر فنا شود.

— ششدر فنا؛ کنایه از ششدر تنگ است که دنیای فانی باشد. (برهان) (از آنندراج):

بی‌مهر چاریار درین پنج روز عمر

نتوان خلاص یافت ازین ششدر فنا.

خاقانی.

رجوع به ترکیب ششدر تنگ شود.

||(اصطلاح شطرنج) خانه‌های شطرنج. ||(اصطلاح نرد) طاس نرد و کعبتین. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح نرد) نوعی از بازی نرد که مهره‌های حریف در شش خانهٔ متصل و پیوسته بهم واپس مانده باشد و بیرون آمدن نتواند. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از لغت فرس اسدی). در نرد، جفت‌جفت نشسته بودن مهره در خانه‌های پیاپی حریف. (یادداشت مؤلف). ششدر در حقیقت شش خانه است که در بازی نرد می‌باشد چون هر یکی از کعبتین تا شش خانه نقش می‌دارد لهذا دو تخته باشد که بر هر یکی از آن دوازده در منقوش می‌باشند به این ترتیب که بر یمین و یسار هر تخته شش‌شش می‌شوند و در میان درهای یمین و یسار اندکی فاصله می‌باشد پس هرگاه مهره در میان دری که در منتهای تخته است بند گردد از شش خانهٔ جانب خود به هیچ خانه رفتن نتواند و رهایی آن بدون رهایی دادن حریف دیگر محال است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج):

همه عاجز ششدر و مهره در کف

به همت مششدرگشایی نیابی.

خاقانی.

از بس که دود آه حجاب ستاره شد

بر هفت بام بست گذرها چو ششدرش.

خاقانی.

پای دلم برون شد از خط مهر او

بی‌مهرهٔ امید من از ششدر سخاش. خاقانی.

سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی

در ششدر عذراوشی صد خصل عذرا ریخته.

خاقانی.

جان در ششدر عشق تو چون مهره دربازم.

(سندبادنامه ص۱۳۹).

زاهدی بر باد الا مال و منصب دادن است

عاشقی در ششدر لاکفر و ایمان باختن.

سعدی.

— ششدر شدن؛ در بازی نرد گرفتار شدن در خانهٔ حریف بصورتی که شش جفت مهره راه بیرون آمدن را بربسته باشد. (یادداشت مؤلف).

— ||کنایه است از مغلوب شدن. حیران و سرگردان گشتن. گرفتار شدن:

نوبت ملک پنج کن که شدست

دشمن تو چو مهره در ششدر. انوری.

رجوع به ترکیب ششدر کردن شود.

— ششدر کردن؛ قرار دادن یک یا چند مهرهٔ حریف در خانهٔ خود بصورتی که با شش جفت مهرهٔ خود راه بیرون جستن را بر وی بسته باشند. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب ششدر شدن شود.

||کنایه از جایی که رهایی از آن دشوار باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج):

ابخاز که هست ششدر کفر

گرزش به یکی زمان گشاید. خاقانی.

||خجالت. (از برهان) (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) سرگردان و متحیر. (ناظم الاطباء). مجازاً به معنی عاجز و حیران و متحیر نیز مستعمل است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). رجوع به ششدره شود.

— از ششدر خلاص دادن کسی را؛ رهانیدن او از گرفتاری و ناراحتی:

مهره از باز پس بگردانند

زین پس ششدرت خلاص دهند. خاقانی.

— اندر یا در ششدر ماندن یا بودن؛ سخت درماندن و گرفتار شدن:

وی دشمن تو بمانده اندر ششدر

زیر قدمت باد سر هفت اختر. مسعودسعد.

در ششدری و مهره بکف مانده هان و هان

مهره نشاندنی و ز ششدر گذشتنی است.

خاقانی.

رجوع به ترکیبات «در، یا به ششدر حرمان افتادن» و «در ششدر افتادن» و «در ششدر عجز بودن» شود.

— بستهٔ ششدر آمدن؛ سخت گرفتار شدن:

من که در یک دو نه سه چار یکی

بستهٔ ششدر آمدم دریاب. خاقانی.

رجوع به ترکیب در ششدر افتادن شود.

— بند بودن در ششدر فراق کسی؛ کنایه از متحیر و سرگردان و سخت گرفتار شدن در اثر دوری وی:

خاقانیم بجان بند در ششدر فراقت

مهره کجا نهم که گشاده دری ندارم. خاقانی.

— به ششدر فروماندن؛ در ششدر افتادن. به مشکل و معضلی دچار شدن. (امثال و حکم دهخدا):

نقش از طاسک زر چون همه شش می‌آید

از چه معنی است فرومانده به ششدر نرگس.

سلمان ساوجی.

رجوع به ترکیب در ششدر افتادن شود.

— در ششدر افتادن؛ به مشکل و معضلی دچار شدن. (امثال و حکم دهخدا):

حریف حادثه یعنی که خصم او اینک

فتاده مهرهٔ جان در به ششدر ذقنش.

رفیع الدین لنبانی.

رجوع به ترکیبهای «در ششدر افتادن» و «در، یا به ششدر حرمان افتادن» و «در ششدر عجز بودن» شود.

— در، یا به ششدر حرمان افتادن؛ به مضیقه و تنگنایی سخت دچار شدن. (امثال و حکم دهخدا):

لاجرم افتاده با مقامر گردون

مهرهٔ امید من به ششدر حرمان.

رفیع‌الدین لنبانی.

رجوع به ترکیب «در ششدر افتادن» شود.

— در ششدر دیدن کسی را؛ خجلت‌زده و حیران دیدن وی را:

دهر از قرعش به پنج‌هنگام

در ششدر امتحان ببینم. خاقانی.

— در ششدر عجز بودن؛ سخت عاجز و ناتوان و گرفتار گردیدن:

همه در ششدر عجزند ترا داو به هفت

حربه بستان و بزن زآنکه تمامی ندب است.

انوری.

رجوع به ترکیب «در ششدر افتادن» شود.

— ششدر گشادن؛ کنایه از کار بسته را رو براه کردن. حل کار مشکل کردن:

تا گشاده ششدر سی مهرهٔ ماه صیام

غلغلی زین هفت رقعهٔ باستان انگیخته.

خاقانی.

عزم او چون مهره‌ای خواهد نشاند

ششدر هفت آسمان خواهد گشاد. خاقانی.

— ششدر گشادن بر کسی؛ کنایه از رهانیدن وی از گرفتاری سخت و توانفرسا:

چو دو شش جمع برآیید چو یاران مسیح

برمن این ششدر ایام مگر بگشایید. خاقانی.

ششدربازی. [شَ / شِ دَ] (حامص مرکب) آن بازی از نرد که حریف ششدر شده باشد. ||تحیر و سرگردانی. ||(امرکب) گیتی و عالم. (ناظم الاطباء)[1].

ششدره. [شَ / شِ دَرَ / رِ] (امرکب) تختهٔ نرد. ||کعبتین. ||بازی ششدر. (ناظم الاطباء):

ز سیر هفت‌مشبد اسیر ششدره‌ام

۱ - در این معنی ضبط کلمه چنین است: [شِ / شَ دَ رِ].

ز دست چارمخالف بنای هشتم‌درم...
سنایی.

نرد جمال باخته با نیکوان دهر
وندر فکنده مهرهٔ خوبان به ششدره.
سوزنی.

گر بود چار شهر خراسان حرم مثال
راهش کنون چو ششدرهٔ نرد کرده‌اند.
خاقانی.

داو دل و جان نهم به عشقت
در ششدره اوفتاد نردم. خاقانی.

می درده و مهره نه بتعجیل
این ششدرهٔ ستمگران را. خاقانی.

برده به چارم منظره مهره برون از ششدره
نزل جهان را از بره صد خوان نو پرداخته.
خاقانی.

مانا که حریف خویش نشناخته‌ای
در ششدره می‌باش که بد باخته‌ای.
(از سندبادنامه ص۳۱۳).

غادر را در ششدرهٔ غدر راه خلاص بسته است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۵).

چون رهاند خویشتن را ای سره
هیچکس در شش‌جهت در ششدره. مولوی.

– ششدره برخاستن؛ از ششدر خلاص شدن. کنایه از رهایی یافتن از گرفتاری در بازی نرد:

مهرهٔ شادی نشست و ششدره برخاست
نقش سه‌شش بر سه زخم کام برآمد.
خاقانی.

||کنایه از عجز و تحیر است. ||محل هلاک. (غیاث اللغات) (آنندراج):

مزن پنج نوبت برین چارطاق
که بی‌ششدره نیست این نه‌رواق. نظامی.

||ایهام است به شش‌جهت مذکوره (عالم) (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به ششدر شود.

ششدری. [شَ / شِ دَ] (ص نسبی) اطاق و خانه‌ای که دارای شش در باشد. (ناظم الاطباء). کنایه از خانهٔ ششدر باشد. (برهان). ||(اِ مرکب) دنیا و عالم. (ناظم الاطباء) (از برهان). کنایه از دنیا و عالم. ششدر تنگ. (از آنندراج). رجوع به ششدر شود.

شش‌دغب. [شَ / شِ دُغُبْ] (اِ مرکب) گیاهی است مایل به زردی و بیخش مایل به سرخی، بیمزه که کمی تندی دارد. (یادداشت مؤلف). گیاهی است که به زردی زند و ریشه‌اش به سرخی گراید. و بهترین نوع آن در دیرالفربا یافت شود. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به شش‌ریث شود.

شش‌ده. [شِ دِ] (اِخ) ده مرکز دهستان شش‌ده قره‌بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا. آب آن از قنات است. محصول آنجا غلات و پنبه و میوه و صنایع دستی زنان: قالیبافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (فرعی). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

شش‌ده قره‌بلاغ. [شِ دِهْ قَ رَ بِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش مرکزی شهرستان فسا. حدود – شمال: دهستانهای ایج و حومهٔ اسطهبانات. جنوب: دهستانهای فارود و شیب‌کوه. خاور: دهستان ایج. باختر: دهستان نوبندگان. این دهستان در شمال خاوری بخش و جنوب کوه تودج (بر پایین) واقع، و آب مشروب و زراعتی آن از قنات و چشمه و چاه است. محصول آنجا غله و پنبه و انجیر و انگور و جالیزکاری و لبنیات است. صنایع دستی: قالیبافی. آبادی: ۲۱. جمعیت: حدود ۸۰۰۰ تن. دیه‌های مهم: شش‌ده، دولت‌آباد. پومه، قره‌بلاغ، زنگنه، غلباش، دارا کویه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

ششرنب. [شَ رُنْبْ] (اِ مرکب) گیاهی است که از دیرالفربا به قاهره آرند و ریشهٔ آن را چون مسهل بکار برند. (یادداشت مؤلف). شاید مصحف شش‌دنب؟ رجوع به شش دنب شود.

شش‌روز. [شَ / شِ] (اِ مرکب) ایام آفرینش عالم: کما قال الله تعالی: الذی خلق السموات و الارض فی ستة ایام. (قرآن ۴/۵۷). (غیاث اللغات) (از آنندراج). اشاره به شش روزی است که آفرینش عالم در آن شش روز شد. (برهان):

خاقان اکبر آنکه دو عید است در سه بعد
شش‌روز و پنج‌وقت ز چار اصل گوهرش.
خاقانی.

یک دو شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه
شش‌روز و هفت‌اختر نه‌قصر و هشت‌منظر.
خاقانی.

شش‌روزن. [شَ / شِ رَ / رُو زَ] (اِخ) شش‌سیاره. (ناظم الاطباء). کنایه از شش‌کوکب. (از برهان) (از آنندراج). شش‌ستارهٔ منظومهٔ شمسی. ||(اِ مرکب) عالم و گیتی. (ناظم الاطباء). کنایه از دنیاست به اعتبار شش‌جهت. (برهان) (آنندراج):

پسری چون تو نزادند درین شش‌روزن
هفت‌سیاره و نه‌دایره و چارگهر. سنایی.

رجوع به شش جهت شود. ||مخلوق جاندار. (ناظم الاطباء). کنایه از حیوان هم هست به اعتبار سوراخهای گوش و دهان و بینی و پس و پیش؟ (آنندراج) (برهان).

شش‌روزه. [شَ / شِ رَ / زِ] (ص نسبی) منسوب به شش‌روز. در عرض شش‌روز. ||عبارت از عالم که از عرش تا فرش در شش روز ساخته شده است. (آنندراج) (غیاث اللغات):

قبلهٔ نه چرخ به کویت در است
عنبر شش‌روزه به مویت در است. نظامی.

شش‌ریث. [شَ / شِ] (اِ مرکب) اسم بیخ نباتی است که در دیرالفربا، بلاد مصر یافت می‌شود و ستبرتر از انگشتی و بیمزه و مایل به زردی و جهت استسقای زقی مجرب دانسته‌اند و گویند بدون کرب و مشقت اخراج زرداب می‌کند. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) (از مخزن‌الادویة). شش‌دنب. شش‌رنب. رجوع به شش‌دنب شود.

شش‌سالگی. [شَ / شِ لَ / لِ] (حامص مرکب) در سال ششم. (ناظم الاطباء).

شش‌ساله. [شَ / شِ لَ / لِ] (ص نسبی) هر چیز یا هرکس که دارای شش سال باشد. (ناظم الاطباء). هرچیز که شش سال بر او گذشته باشد.

شش‌سری. [شَ / شِ سَ] (ص نسبی) زر خالص تمام‌عیار. (ناظم الاطباء) (از برهان). زر خالص را گویند. (فرهنگ جهانگیری). زر خالص را گویند و در رشیدی آمده که بتی بدست یکی از سلاطین اسلام در افتاد که شش سر بر او نقش کرده بودند و آن را بشکستند زر و طلای آن خالص بی غل و غش بود لهذا زر خالص را زر شش‌سری خواندند. (آنندراج) (انجمن آرا) (غیاث اللغات):

آن می و جام بین بهم گویی دست شعوذه
کرده‌ز سیم ده‌دهی صرهٔ زر شش‌سری.
خاقانی.

تن بشکن نه‌دربی گو مباش
زر بفکن شش‌سریی گو مباش. نظامی.

شش‌سو. [شَ / شِ] (اِ مرکب) شش‌جهت. (ناظم الاطباء). شش‌جهت است که بالا و پایین و پس و پیش و چپ و راست باشد. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن). جهات سته را گویند. (فرهنگ جهانگیری):

چون منکر مرگ است او گوید که اجل کو کو؟
مرگ آیدش از شش‌سو گوید که منم اینک.
مولوی (از انجمن آرا).

چون غرفات هشت‌خلد نه‌درت از مرتبی
چون طبقات نه‌فلک شش‌سویت از منظمی.
حسن آوی (مؤلف ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۳۲).

رجوع به شش‌جهت شود. ||(ص مرکب) مسدس. ||هرچیز که دارای شش‌سطح باشد. (ناظم الاطباء).

شش‌شاخ. [شَ / شِ] (اِ مرکب) (اصطلاح گیاه‌شناسی)[1] گونه‌ای گیاه خاردار از تیرهٔ چتریان که دارای برگهای نسبتاً بزرگ با بریدگیهای عمیق است. لبهٔ برگها نیز مضرس است و لبهٔ تضاریس به خار تیزی منتهی

1 - Ponicout.

می‌شود (وجه تسمیهٔ این گیاه به مناسبت وضع بریدگیهای پهنک برگ آن است). گلش سفید آبی‌رنگ است. این گیاه در مزارع و لبهٔ جویهای اکثر نقاط دنیا از جمله ایران فراوان است. قرصحنه. قرسعنه. ایرنج. قرصنه. شنذاب. شوکهٔ ابراهیم. ارینجیون. ارنجیون. کمافیطوس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مترادفات کلمه شود.

ششصد. [شَ / شِ صَ] (عدد مرکب، ص مرکب، اِ مرکب) شش دفعه صد و سه دفعه دویست. (ناظم الاطباء). ستمائه. نمایندهٔ آن در ارقام هندیه ۶۰۰ و در حساب جمل «خ» باشد. (یادداشت مؤلف):

شصت بار آمده نوروز ترا مهمان
جز همان نیست اگر ششصد بار آید.
ناصرخسرو.

- ششصدیک؛ از ششصد یکی. یک‌ششصدم. (یادداشت مؤلف).

شش‌ضرب. [شَ / شِ ضَ] (اِ مرکب) (اصطلاح نرد) یک نوع داوی در بازی نرد. (ناظم الاطباء). ||شش بازی نرد که پیاپی از حریف برند. (ناظم الاطباء). به اصطلاح نرادان شش بازی راگویند که پیاپی از حریف ببرد و بعضی گویند که داو شش‌زده بازی از حریف ببرد. (آنندراج).

- شش ضرب نتیجهٔ خوب؛ کنایه از گوهر و زر باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء).

- ||کنایه از مشک. (از ناظم الاطباء) (برهان).

- ||کنایه از شکر. (برهان) (از ناظم الاطباء).

- ||عسل. (از برهان) (از ناظم الاطباء).

- ||اقسام میوه. (از برهان) (از ناظم الاطباء). به حذف ضرب شش نتیجهٔ خوب هم آمده است. (برهان). رجوع به شش‌ضربه و نیز شش نتیجهٔ خوب در ذیل شش شود.

شش‌ضربه. [شَ / شِ ضَ بَ / بِ] (اِ مرکب) (اصطلاح نرد) داوی است در نردبازی و آن را شش‌ضرب نیز گویند. (برهان). به اصطلاح نرادان شش‌بازی را گویند که پیاپی از حریف ببرد و بعضی گویند که داو شش‌زده بازی از حریف ببرد. (غیاث اللغات):

در مدحت تو به هفت اقلیم
شش‌ضربه دهد سخنوران را. خاقانی.

رجوع به شش‌ضرب شود.

شش‌ضلعی. [شَ / شِ ضِ] (ص نسبی، اِ مرکب) هر چیزی که دارای شش پهلو باشد. ||(اصطلاح هندسه) کثیرالاضلاعی که دارای شش پهلو باشد. کثیرالاضلاع مسدس. شش‌پهلو. رجوع به مادهٔ شش‌پهلو شود.

شش‌طاق. [شَ / شِ] (اِ مرکب) نوعی از خیمهٔ پادشاهی. (ناظم الاطباء). شش‌خان و شش‌خانه. (از آنندراج). نوعی از خرگاه پادشاهی است. (خسرو و شیرین نظامی چ وحید ص۲۶۸). خیمهٔ خاص سلطنتی. (یادداشت مؤلف):

فلان شش‌طاق دیبا را برون بر
بزن با طاق این ایوان برابر. نظامی.

جهاندار مهین خورشید آفاق
که‌زد بر فرق هفت‌اورنگ شش‌طاق. نظامی.

جهت شش‌طاق او بر دوش دارد
فلک نه‌حلقه هم در گوش دارد. نظامی.

||کنایه از آسمان است:

زآن گوهر و نافه چرخ شش‌طاق
پرزیور و عطر کرده آفاق. نظامی.

بسی گشتم درین خرگاه شش‌طاق
شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق. نظامی.

من آن ابرم این طرف شش‌طاق را
که‌آب از جگر بخشم آفاق را. نظامی.

شش‌طراز. [شِ طَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش خلیل‌آباد واقع در باختر کاشمر، سر راه شوسهٔ عمومی سبزوار. دارای ۶ آبادی. دارای ۲۵۰۲ تن سکنه. دیه‌های مهم: جابور (با ۱۶۸۹ جمعیت). کندر (با ۲۲۰۳ جمعیت). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

شش‌طرف. [شَ / شِ طَ / طَ رَ] (اِ مرکب) شش‌جهت که مشرق و مغرب و شمال و جنوب و فوق و تحت باشد. (ناظم الاطباء). به معنی شش‌جهت و شش‌سو است. (از آنندراج):

بربست به نام خویش شش‌حرف
گردکمر زمانه شش‌طرف. نظامی.

رجوع به شش‌جهت شود.

شش‌عروس. [شَ / شِ عَ] (اِخ) شش‌بانو. (ناظم‌الاطباء). شش‌خاتون. (از آنندراج). به معنی شش‌خاتون است که کنایه از زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و ماه باشد. (برهان). رجوع به شش‌بانو و شش‌خاتون شود.

شش‌علم. [شَ / شِ عَ لَ] (اِ مرکب) نوعی از بساط نرم و اعلا. (ناظم الاطباء). نوعی از قالین است. (آنندراج).

شش‌قاپ. [شَ / شِ] (اِ مرکب) (اصطلاح قمار) بازی شش‌پژول. (یادداشت مؤلف). رجوع به شش‌پژول و شش‌تا شود.

ششقاقل. [شَ / شِ قُ / قِ] (معرب، اِ) ریشهٔ یکنوع درختی هندی. شقاقل و گزر صحرایی. (ناظم الاطباء). دارویی است. (مهذب الاسماء). زردک ریگی است و آن بیخی است برگره با لزوجیت و اندک شیرینی، پروردهٔ آن ملین طبع و مهیج باه، قاطع بلغم، مقوی کمر، مسخن گرده و معده. (منتهی الارب). گزر بیابانی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دوا که آن را ششقاقل گویند و آن زردک صحرایی است ستبر و سنگین و به زردی مایل می‌باشد و قوهٔ باه دهد. (برهان) (آنندراج). شقاقل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حشفیفل. (یادداشت مؤلف). رجوع به شقاقل و شش‌کاکل شود.

شش‌قبرغه. [شَ / شِ قَ بُ / بِ غَ / غِ] (ص مرکب) شش‌قبرقه. (آنندراج). رجوع به شش‌قبرقه شود.

شش‌قبرقه. [شَ / شِ قَ بُ / بِ قَ / قِ] (ص مرکب) یا شش‌قبرغه. (مرکب از شش عدد فارسی و غبرقه ترکی به معنی استخوان پهلو) کنایه از شخص احمق: شخصی غلامی داشت بس ابله، روزی گفتش تمام مردم عالم هفت‌قبرقه دارند و ترا شش است می‌میری. غلام در رنج دراز افتاد و در این غم بمرد. از آن باز بر شخص احمق اطلاق کنند. و قبرقه استخوان پهلو و کمر آدمی را گویند. (آنندراج):

شش‌قبرقه غلام مجهولی
که‌نه گرجی بود نه کشمیری.
شرف‌الدین شفایی (از آنندراج).

||دشنامی است که سپاهان را دهند و از آن لجوج خیره‌سر را اراده کنند. سیاه و شش‌قبرقه، دشنام یا لقب تنابزی است سپاهان را و از آن لجاج و ستیهندگی او خواهند. عنود. لجوج. سیاه لج‌باز و ستیهنده. (یادداشت مؤلف).

ششقلة. [شَ قَ لَ] (ع مص) تغییر دادن و برگردانیدن دینار را. (ناظم الاطباء). برگردانیدن دینار را. (منتهی الارب) (آنندراج).

ششک. [شُ] (اِ) چرک چشم. (ناظم الاطباء). ظاهراً دگرگون‌شدهٔ ژنک باشد.

ششک. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان درکاسعیده، بخش چهار دانگهٔ شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۲۲۰ تن و آب آن از چشمه و زارمرود است. محصول آنجا غلات و برنج و ارزن و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

شش‌کاکل. [شَ / شِ کُ] (اِ مرکب) زردک بری را گفته‌اند و ششقاقل معرب آن است و با حذف شین دوم ششاقل نیز گویند و مربای آن معروف است. (از آنندراج) (از انجمن آرا). رجوع به شقاقل و ششقاقل شود.

شش‌کانج. [شَ / شِ نَ] (اِ مرکب) خیمهٔ مدور و قلندری. (ناظم الاطباء). رجوع به شش‌خانج و شش‌خنج شود.

ششکل. [شِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان. آب آن از رود لکو کلایه و سالارجواز و سفیدرود و استخر محلی و سکنهٔ آن ۱۳۹۱

تن است. محصول آنجا برنج، پنبه و ابریشم و ماهی. این ده از سه محلهٔ بالا و پایین تشکیل شده است و یک بقعهٔ قدیمی بنام سیدمحمد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ششکلان. [شِ کِ] (اِخ) نام محله‌ای به تبریز و آن در شمال شرقی شهر واقع شده و از محلات قدیمی تبریز است. (از یادداشت مؤلف).

ششکلان. [شِ کِ] (اِخ) نام کوهی میان طالش و ماسوله. (یادداشت مؤلف).

شش کلکی. [شَ / شِ کِ لِ] (ص مرکب) شش‌انگشتی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شش‌انگشتی و شش‌انگشت شود.

ششگانه. [شَ / شِ نَ / نِ] (ص نسبی) مسدس:

— جهات ششگانه؛ شمال و جنوب و بالا و پایین و پیش و پس. (از یادداشت مؤلف).

ششگاو. [شِ] (اِخ) شجگاو. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شجگاو و تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۳ شود.

شش گاه. [شَ / شِ] (اِ مرکب) (اصطلاح نرد) خانهٔ ششم نرد که برای برگرفتن یک مهره از آن شش خال کعبتین باید. (یادداشت مؤلف). شش‌خان: امیر دو مهره در ششگاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یک گاه. (چهارمقاله). رجوع به شش‌خان و شش‌خانه شود.

شش گوش. [شَ / شِ] (ص مرکب) شش‌گوشه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شش‌گوشه شود.

شش گوشه. [شَ / شِ شَ / شِ] (ص مرکب) هرچیز که دارای شش زاویه باشد. (ناظم الاطباء):

کرسی‌شش‌گوشه بهم درشکن
منبر نه‌پایه بهم درفکن. نظامی.

شش لو. [شَ / شِ] (اِ مرکب) (اصطلاح قمار) مرکب از «شش» فارسی و «لو»ی پسوند نسبت ترکی. در اصطلاح قمار ورقی که‌دارای شش خال است. ورق بازی که شش خال دارد. (یادداشت مؤلف).

شش لول. [شَ / شِ] (اِ مرکب)[1] قسمی تپانچه دارای شش لولهٔ گردان و به هر یک تیری. آلتی آچلان. طپانچه. رِوُلوِر[1]. حاجت. (یادداشت مؤلف). سلاح آتشی کوچک دستی که جای شش فشنگ دارد.

ششلول بند. [شَ / شِ بَ] (نف مرکب) آنکه ششلول به کمر بندد. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از قلدر و زورگوست. نظیر قداره‌بند و چاقوکش.

ششلیک. [شِ] (ترکی، اِ مرکب) سیخی. شیشلیک. طرز تهیهٔ آن چنین است که مقداری گوشت راستهٔ قرمز و به قدر یک چهارم آن دنبه را قطعه‌قطعه کرده با پیاز خردشده مخلوط نمایند و نصف روز در محل خنکی بگذارند و روی آن را سرکه و نمک و فلفل ریزند تا ترد شود. سپس چهار قطعه گوشت و یک قطعه دنبه را به ترتیب به سیخ باریک و بلند کشیده مانند کباب معمولی روی آتش پزند و آبدار بردارند و در قاب گذاشته روی آن کره و پیاز خردکرده ریزند. (فرهنگ فارسی معین).

ششم. [شَ / شِ شُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی)[2] چیزی که در مرتبهٔ شش واقع شده باشد. (ناظم الاطباء). در مرتبهٔ شش. سادس. (از یادداشت مؤلف) (دهار). ||از اصطلاحات نجوم است و عبارت از نظر تسدیس است که نیم دوستی است. (از یادداشت مؤلف):

لیکن از هشتم و ششم خود را
کم‌ضرر دیدمام ز طالع خویش. خاقانی.

ششماهه. [شَ / شِ هَ / هِ] (ص نسبی) شش‌مهه. آنکه شش ماه دارد. آنچه شش ماه مدت دارد: مگر شش‌ماهه بدنیا آمده‌ای؟! (از یادداشت مؤلف). رجوع به شش‌مهه شود.

ششم زمین. [شَ / شِ شُ زَ] (اِخ) اقلیم ششم. (ناظم الاطباء). کنایه از ولایت روم است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).

شش مسکن. [شَ / شِ مَ کَ] (اِ مرکب) صدف و آنچه در وی محتوی باشد. ||کان زر. ||درخت میوه‌دهنده. ||خاری که ترنجبین بر آن بندد. (ناظم الاطباء).

شش مهه. [شَ / شِ مَ هَ / هِ] (ص نسبی) ششماهه:

شاخ چو مریم از صفت عیسی شش‌مهه به بر
کرده‌بسان مریمش نفخهٔ روح شوهری.
خاقانی.

رجوع به ششماهه شود.

ششمی. [شَ / شِ شُ] (ص نسبی، اِ) منسوب به شش. ||ششمین. در مرتبهٔ ششم. هر چیز که در مرتبهٔ شش واقع باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به شش و ششم و ششمین شود.

شش میخه. [شَ / شِ خَ / خِ] (ص نسبی) به شش میخ استوار کرده. (یادداشت مؤلف). ||سخت. محکم. (یادداشت مؤلف). سخت استوار.

— شش‌میخه کردن کاری را؛ سخت استوار کردن آن. (یادداشت مؤلف).

شش میر. [شَ / شِ] (اِخ) کنایه از شش تن امیرزادگان دقیانوس است که از وی گریختند و در غاری پنهان شدند و اصحاب کهف آنانند:

کرده‌از بهر رهبری شش میر
گربه‌ای را نبی سگی را پیر. (آنندراج).

ششمین. [شَ / شِ شُ] (ص نسبی، اِ) ششمی. هر چیز که در مرتبهٔ شش واقع شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به ششم و شش شود.

شش ناحیه. [شِ یَ / یِ] (اِخ) از بلوکات ولایت قشقایی فارس. طول ۱۲۶ هزار و عرض ۶۶ هزار گز. حد شمالی: اصفهان. شرقی: چهار دانگه و آبادهٔ اقلید. غربی: بختیاری. جنوبی: کوه کیلویه. آب و هوا: نسبتاً سرد. سکنهٔ شهرنشین: ۵۵۰۰ تن. مرکز: قصبهٔ سمیرم. به شش ناحیه تقسیم می‌شود: پادنا، حنا، سمیرم، فلارد، در دشت، دنگ؛ که جمعاً ۲۴ قریه دارند. (جغرافیای غرب ایران ص۱۰۹).

شش و بش. [شَ / شِ شُ بِ] (اِ مرکب) (اصطلاح قمار) (مرکب از شش فارسی + بش ترکی به معنی پنج) شش‌بش. اصطلاح تخته نرد است و آن وقتی است که در بازی، طاس‌ها چنان قرار گیرند که یکی نقش شش و دیگری پنج را نشان دهد. شش و پنج. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شش بش و شش و پنج شود.

— در شش و بش کاری یا خیالی بودن؛ سخت مشغول و گرفتار کار یا خیالی بودن: در شش و بش این کار بودم. در شش و بش این خیالات بودم. (از یادداشت مؤلف).

شش و پنج. [شَ / شِ شُ پَ] (اِ مرکب) (اصطلاح قمار) نقشها و خالهای کعبتین (طاس‌ها در اصطلاح امروزی) شش و بش. ||کنایه از قمار است. (برهان) (آنندراج). ||کنایه از هر چیز که در معرض تلف باشد. (برهان) (آنندراج):

تا شدی بهر هفت و نه در رنج
نقد عصمت فتاد در شش و پنج.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

— شش و پنج بازی؛ قمار کردن بازی نرد. نردبازی کردن. (یادداشت مؤلف).

— ||مکر و فریب و غدر. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج).

شش و پنج‌زن. [شَ / شِ شُ پَ زَ] (نف مرکب) قمارباز. (ناظم الاطباء). کنایه از قماربازان باشد. (برهان) (آنندراج). ||پاک و بی‌عیب. (ناظم الاطباء). آزادگان کامل را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). ||آنکه هرچه دارد در معرض تلف آرد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج).

شش و پنج‌زنان. [شَ / شِ شُ پَ زَ] (نف مرکب) شش و پنج‌زن. رجوع به شش و پنج‌زن شود.

---

1 - Revolver.

۲ - از شش + اُم (پسوند عددی).

ششویه. [شِ یَ] (اِ) گویا در زمان ساسانیان از این کلمه، اراده خمس و پنج یک می‌شده است. (یادداشت مؤلف): فقال له [لابی صالح السجستانی] کیف تصنع بدهویه و ششویه؟ قال اکتب عشراً و نصف عشر. قال فکیف تصنع بوید (؟) قال اکتب و ایضاً. قال والوید النیف و الزیادة تزاد. فقال له قطع الله اصلک من الدنیا کما قطعت اصل الفارسیة. (ابن‌الندیم ص۳۳۸).

ششه. [شَ شِ / شَ شَ / شِ شِ] (اِ مرکب) شش روز اول ماه شوال. (ناظم الاطباء). شش روز بعد از عید فطر را گویند. (از برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا). شش‌بندان. شش‌یندان. رجوع به شش‌یندان و شش‌بندان شود. ||روزه داشتن در شش روز اول شوال. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). روزه داشتن در شش روز بعد از عید رمضان که سنت است و آن را شش‌بندان گویند. (از انجمن آرا). ||در خلخال سی و شش روز از بهار گذشته (پنجم اردیبهشت) را گویند که شش تا شش روز است و عوام معتقدند که در آن روز انقلابی در هوا پدید آید.

ششی. [شُ] (ص نسبی) منسوب به شش (ریه). به رنگ جگر سفید. سرخ بسیار کم‌رنگ. (یادداشت مؤلف).

- حبابهای ششی؛ در اصطلاح پزشکی کوچکترین تقسیمات شش که تعداد آنها در حدود ۲ میلیون می‌باشد و نایژکهای انتهایی به آنها ختم می‌شوند. قطر هر حبابچهٔ ریوی در حدود یک چهارم میلیمتر است و جدار آن چین خورده است و خانه‌های شش را تشکیل می‌دهد. (فرهنگ فارسی معین).

- خانه‌های ششی؛ در اصطلاح پزشکی چین‌خوردگیهای دیوارچهٔ حبابچه‌های ریوی. حفره‌های ریوی. (فرهنگ فارسی معین).

ششی. [شُ / شُ شی ی] (ص نسبی) منسوب است به شش که کوچه‌ای است در جرجان. (از انساب سمعانی).

ششی. [شُ] (اِخ) ابوزرعة محمدبن عبدالوهاب... ششی. دانشمند فقه و حدیث بود و از عبدالله‌بن محمدبن مسرور زهری روایت کرد و ابواحمدبن عدی و دیگران از وی روایت دارند. ششی به سال ۳۰۴ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

شش‌یک. [شَ / شِ یَ / یِ] (اِ مرکب) سدس و یک جزء از شش جزء چیزی و یک قسمت از شش قسمت چیزی. (ناظم الاطباء). سدیس. سدس. دانگی. یک دانگ. (یادداشت مؤلف).

شش‌یکان. [شِ یِ] (اِخ) دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. محصول آنجا غلات و حبوب و چغندر و سکنهٔ آن ۱۲۳ تن و آب آن از چشمه و فاضلاب سراب فش و داراب‌سر است. از کنگاور می‌توان اتومبیل برد. تپه‌ای از آثار ابنیهٔ قدیم در باختر آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

شش‌یندان. [شَ / شِ یَ] (اِ مرکب) شش روز اول ماه شوال پس از عید فطر (دوم تا هفتم) که در آن شش روز روزه می‌دارند. (از برهان) (از ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف شش‌بندان. رجوع به ششه و شش‌بندان شود.

شص. [شَ ص ص] (معرب، اِ) قلاب ماهیگیری و شست ماهی. ج، شُصوص. (ناظم الاطباء). شست ماهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). (معرب شست). آهن کج که بدان ماهی گیرند. دام. دام ماهی. (یادداشت مؤلف). دام ماهیگیری. (حبیش تفلیسی). دام ماهی. ج، شصوص. (مهذب الاسماء): و مع الواثق قصبة فیها شص و قد القاها فی دجلة لیصید بها السمک. (عیون الانباء ج۱ ص۱۷۷). ||دزدی که هرچه بیند ببرد. ج، شصوص. (مهذب الاسماء). دزد شوخ و چالاک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شص. [شَ ص ص / شِ ص ص] (معرب، اِ) شست ماهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ابن‌درید گفته که عربی خالص نیست. (المعرب جوالیقی ص۲۰۹) (از اقرب الموارد). رجوع به شَصّ شود.

شص. [شَ ص ص] (ع مص) بازداشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شصائب. [شَ ءِ] (ع اِ) ج شَصیبَة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). چوبهای پالان، کانه جمع شصیبة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به شصیبة شود.

شصائص. [شَ ءِ] (ع اِ) ج شَصوص. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شصوص شود.

شصاب. [شَ صْ صا] (ع ص) قصاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قصاب شود.

شصار. [شِ] (ع اِ) چوبی که در سوراخ بینی ماده‌شتر کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||چوبی که بدان شرم ماده‌شتر را تنگ کنند. ||آزردگی شرم ماده‌شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شصار. [شِ] (اِخ) نام مردی. ||نام جنی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

شصاص. [شَ / شِ] (ع مص) کم شدن شیر ماده‌شتر. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مصدر به معنی شصوص. (منتهی الارب). ||دندان گزیدن از صبر. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||سخت و دشوار شدن زندگانی. ||باز داشتن کسی را؛ شص عنه. ||رفتن: و ما ادری این شص هو؛ نمی‌دانم کجا رفت او. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به شصوص شود.

شصاص. [شِ] (ع ص، اِ) ج شَصوص. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شصوص شود.

شصاصاء. [شَ] (ع ص) سال سخت. ||(اِمص) سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(ص) مرکب بد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتاب: و لقیته شصاصاء؛ در شتاب و رواروی ملاقات کردم او را. یا به حاجت سخت که ترک نشاید. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). گویند: هو علی شصاصاء امر؛ ای علی عجلة. (مهذب الاسماء).

شصب. [شَ] (ع مص) کندن پوست گوسپند را و اورود کردن آن را جهت بریان کردن. (ناظم الاطباء). پاکیزه‌کردن موی بره و بزغاله جهت بریان کردن و پوست باز کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خشک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سخت شدن زندگانی کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دشوار شدن کار. (منتهی الارب). ||بسیار شدن گشنی ماده‌شتر و باردار نگردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شصب. [شَ صَ] (ع مص) سخت و دشوار شدن کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خشک شدن چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به شَصب در معنی مصدری شود.

شصب. [شَ صِ] (ع ص) چیز خشک. ||چیز سخت. (از ناظم الاطباء).

شصب. [شِ] (ع اِ) سختی. ||قحط. ||بهره و نصیب. ج، اَشصاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شصب. [شَ صُ] (ع ص) گوسپند پوست‌بازکرده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

شصت. [شَ] (عدد، ص، اِ) شست. عدد پس از پنجاه و نه و پیش از شصت و یک. ستون. ستین. شش بار ده. نمایندهٔ آن در ارقام هندیه ۶۰ و در حساب جمل «س» باشد. (یادداشت مؤلف). شش دفعه ده. (ناظم الاطباء):

بجای خشتچه گر شصت نافه بردوزی
هم ایچ کم نشود گند زشت آن بغلت.

عمارهٔ مروزی.

به پیش سپاه اندرون پیل شصت
جهان پست گشته ز پیلان مست. فردوسی.
— شصت‌باز؛ شصت‌باع. کمندی که شصت باز داشته باشد[1]:
هرکه را اندر کمند شصت‌بازی درفکند
گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار.
فرخی.
رجوع به شست و شست‌باز شود.
— شصت‌ساله؛ آنکه یا آنچه شصت سال دارد:
روز جستن تازیان همچون نوند
روز دز [دژ] چون شصت‌ساله سودمند.
رودکی.
— شصتگان؛ در مرتبهٔ شصتم.
— شصت‌گانه؛ دارای شصت. شصت در مرتبه: جزوات شصت‌گانهٔ قرآن. (یادداشت مؤلف).

شصت. [شَ] (اِ) شست. قلاب ماهیگیری. (از ناظم الاطباء). شست. شص. دام ماهی. دام ماهیگیری. تور ماهیگیری. (یادداشت مؤلف):
در شصت فتاده‌ام چو ماهی
آیا بود آنکه دست گیرد. حافظ.
||ابهام. انگشت نر. انگشت کوتاه و درشت واقع در انتهای جانب انسی کف دست یا پا. شست. نر انگشت. (یادداشت مؤلف).
||زهگیر. شست. (یادداشت مؤلف).
— تیر از شصت [شست] رفتن یا بدر رفتن؛ بیرون شدن تیر از زهگیر. تیر از کمان رفتن.
— ||کنایه است از قرار گرفتن در مقابل عمل انجام‌شده. در مقابل عملی قرار گرفتن که جبران و بازگشت آن میسر نباشد: چون برفت تیر از شصت بدر رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۰). رجوع به شست شود.

شصت. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان ززوماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. آب آن از چشمه و قنات و سکنهٔ آن ۱۷۵ تن و محصول آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شصت‌پاره. [شَ رَ / رِ] (اِ مرکب) هریک قسمت از شصت قسمت قرآن در مجلدی که در ختمها و مجالس ترحیم نهند و هریک از حاضرین یک پاره از آن را بخوانند و ثواب آن را نثار روح مرده کنند، و هریک از آنها را نصف یا نصف جزء قرآن نیز نامند. (یادداشت مؤلف).

شصت‌تیر. [شَ] (اِ مرکب) نوعی تفنگ که به توالی شصت گلوله از آن رها تواند شد و البته انحصار به شصت گلوله ندارد بلکه از باب کثرت و توالی تیرها این نام بدین سلاح داده‌اند. مسلسل. میترایوز. (یادداشت مؤلف). رجوع به مسلسل شود.

شصت‌خم. [شَ خَ] (ص مرکب) ظاهراً به اندازهٔ شصت کمند:
همی رفت رستم چو پیل دژم
کمندی به بازو درون شصت‌خم. فردوسی.

شصت فیج. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنهٔ آن ۲۷۵ تن و آب آن از قنات است. محصول آنجا غلات و حبوب و مزارع زمان‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شصت‌کله. [شَ کُ لَهْ] (اِخ) شمس‌الدین احمدبن منوچهر همدانی. شادروان سعید نفیسی گوید: «دربارهٔ احمدبن منوچهر شصت‌کله شاعر قرن ششم هجری قمری یگانه اطلاعی که به دست است این است که در کتاب راحة‌الصدور آمده است: «... در آن حال امیرالشعراء و سفیرالکبراء شمس‌الدین احمدبن منوچهر شصت‌کله که قصیدهٔ تتماج گفته است حکایت کرد که سیداشرف به همدان رسید در مکتبها می‌گردید و می‌دید تا که‌را طبع شعر است. مصراعی به من داد تا بر آن وزن دو سه بیت گفتم... گفت از شعر سنایی و عنصری و معزی و رودکی اجتناب کن، هرگز نشنوی و نخوانی که آن طبع‌های بلند است طبع تو ببندد و از مقصود باز دارد. شمس‌الدین شصت‌کله گفت من و چند کس دیگر این وصیت را بجای آوردیم، به مقصود رسیدیم و غایت مطلوب بدیدیم...». از این سخنان معلوم می‌شود که شمس‌الدین احمدبن منوچهر شصت‌کله همدانی معاصر با سلطان طغرل‌بن ارسلان سلجوقی، معروف به طغرل سوم (۵۹۰-۵۷۱ هـ.ق.) آخرین پادشاه سلجوقیان عراق بوده و با مؤلف راحة‌الصدور در یک زمان می‌زیسته است. پس معلوم می‌شود که از شعرای معروف اواخر قرن ششم هجری قمری بوده و در جوانی در همدان به مکتب می‌رفته است. در موضوع لقب او پیداست که تذکره‌نویسان را اشتباهی روی داده است. دولتشاه سمرقندی لقب «شصت‌کله» را به منوچهری دامغانی داده و گفته است که به علت کثرت تمول و ثروت و داشتن گله‌های فراوان این شهرت را پیدا کرده و پس از وی دیگر تذکره‌نویسان نیز این اشتباه را تکرار کرده‌اند. ولی کسانی که شصت‌کله دانسته‌اند گویند که شصت یعنی انگشت درشت دست وی نقصی داشت و کل و کله در لغت به معنی اعرج و اشل تازی است و از این رو «شصت‌کله» نامیده شده است. بالجمله از این شمس‌الدین احمدبن منوچهر شصت‌کله همدانی جز سه بیت که در راحة‌الصدور آمده و در جوانی به دعوت سیداشرف غزنوی به وزن و قافیت مصراعی که‌او خوانده بوده سروده است شعری دیگر به دست نیست و آن سه بیت این است:
صبح بی‌روی تو نفس نزند
نفس عشق بی‌تو کس نزند
وصل تو نگذرد به کوی امید
تا در خانهٔ هوس نزند
بنده گر با تو یک نفس بنشست
جز بر آن یاد یک نفس نزند.
(از احوال و اشعار رودکی ج ۳ صص ۱۱۳۰-۱۱۳۳).
دولتشاه سمرقندی و به تبع او گروهی از تذکره‌نویسان منوچهری را به لقب شصت‌کله ملقب داشته‌اند ولی این مسأله سخت اشتباه است زیرا جز دولتشاه و تذکره‌نویسان بعد از وی کسی متذکر این قسمت نشده ثانیاً چنانکه از تواریخ و منابع دیگر پیداست لقب شصت‌کله از آن شاعری بوده است به نام احمدبن منوچهر، معاصر راوندی صاحب کتاب راحة‌الصدور و همو شصت‌کله را معاصر طغرل‌بن محمدبن ملکشاه سلجوقی (۵۹۰-۵۷۱) می‌داند، از این روی شکی نیست که دولتشاه از احمد بودن نام هر دو و اینکه یکی پسر منوچهر بوده و دیگری لقب منوچهری داشته میان آن دو خلط کرده است. (از مقدمهٔ دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی ص ن - س). رجوع به مجلهٔ یادگار سال اول شمارهٔ ۲ مقالهٔ علامهٔ فقید محمد قزوینی شود.

شصتکان. [شَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فسا. سکنهٔ آن ۲۰۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و حبوب و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شصتم. [شَ تُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) شصتمین. چیزی که در مرتبهٔ شصت واقع شده باشد. واقع در مرحلهٔ شصت. (ناظم الاطباء). واقع‌شده در مرتبهٔ شصت. (یادداشت مؤلف). رجوع به شصتمین شود.
— یک‌شصتم؛ از شصت یک قسمت. شصت‌یک. (یادداشت مؤلف).

شصتمین. [شَ تُ] (ص نسبی، اِ مرکب) شصتم. چیزی که در مرتبهٔ شصت واقع شود. (یادداشت مؤلف). رجوع به شصتم و شصت شود.

شصتن‌رود. [شَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. آب آن از چشمه‌های محلی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن و محصول آنجا برنج و پشم و لبنیات است. نصف از اهالی برای تأمین علوفهٔ گله‌های خود به ییلاق سمام می‌روند. (از

---

۱ - باز: گشادگی میان هر دو دست چون از هم بگشایند. قلاج به ترکی و باع به عربی.

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شصتی. [شَ] (ص نسبی، اِ) جای خیار و غیره که زمستان عمل آورند با روپوشی از شیشه. (یادداشت مؤلف). ||گیلاس بسیارکوچک. استکان بسیارکوچک بمناسبت آنکه بر جدار آن نقشها چون جای نقش شصت است. گیلاس خرد برای آشامیدن عرق و شراب و جز آن. (یادداشت مؤلف).
- شصتی خوردن؛ در خوردن عرق یا مشروب تند دیگر با یکدیگر مسابقه کردن. نبرد کردن با کسی در آشامیدن مسکر. (یادداشت مؤلف).
||قسمی گل[1]. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح بنایان نصف کلوکه باشد. و کلوک نصف چارکه است و چارک نصف نیمه. (یادداشت مؤلف). ||بندی که میان درز دو آجر با نوک شصت کشند نه با نوک ماله. (یادداشت مؤلف).

شصتی. [شَ] (از فرانسوی، اِ) یا شستی. مصحف شاسی[2] فرانسه. پاره‌ای از چوب یا چیز دیگر که بر سر سیم زنگ اخبار برقی و تلفنها و چراغهای برقی گذارند و انگشت بدان فشارند برای رساندن آواز یا تولید برق (در مقرهٔ زنگ). تکمه‌ای که آن را فشارند تا زنگ آواز دهد. جای انگشت. (یادداشت مؤلف). رجوع به شستی شود.

شصتی. [شَ] (اِخ) از ایلات اطراف تهران، ساوه، زرند و قزوین. مرکب از ۵۰ خانوار است. ییلاقشان کوههای شمالی البرز، قشلاقشان ورامین می‌باشد و چادرنشین هستند. (یادداشت مؤلف). از ایلات اطراف تهران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱).

شصت یک. [شَ یَ] (اِ مرکب) یک قسمت از شصت قسمت چیزی. (ناظم الاطباء). از شصت یکی. یک‌شصتم (۱/۶۰). (یادداشت مؤلف). رجوع به شصت شود.

شصر. [شَ] (ع مص) دورادور دوختن. (منتهی الارب) (از المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). دورادور دوختن جامه را و بخیه‌های گشاد زدن در آن. (از ناظم الاطباء). ||زدن گاو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شاخ زدن گاو. (از اقرب الموارد). ||نیزه زدن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||برجستن بسوی کسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||خلیدن خار در بدن کسی. ||دوختن کنارهای شرم ماده‌شتر را به میله‌های خرد وقتی که زهدان آن پس از ولادت بیرون آمده باشد. ||چوب شصار در بینی ماده‌شتر در آوردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شصر. [شِ / شَ] (ع اِ) چوبی که بدان شرم ماده‌شتر را تنگ کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

شصر. [شَ صَ] (ع اِ) بره‌آهو وقتی که توانا گردد و حرکت کند. ج، اشصار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آهوبرهٔ قوی‌شده. (مهذب الاسماء). قال ابوعبیدة و غیره: اول ولد الظبیة طلا ثم خشف فاذا طلع قرناه فهو شادن فاذا قوی و تحرک فهو شصر، ثم جذع ثم ثنی و لایزال ثنیا حتی یموت لایزید علیه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرغی کوچکتر از گنجشک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بره‌آهویی که در گردنش رسن نینداخته باشند. ||بره‌آهویی که سرون زند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شصرة. [شَ رَ] (ع اِ) مادهٔ شصر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به شصر در همهٔ معانی شود.

شصص. [شُ صُ] (ع ص، اِ) گوسپندی است که از شیر باز ایستد و دیگر شیر ندهد. مفرد و جمع در آن یکی است. گویند: شاة شصص و شاة شصص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||جِ شصوص (ناظم الاطباء). رجوع به شَصوص شود.

شصلب. [شَ لَ] (ع ص) سخت قوی و توانا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قوی شدید. (از اقرب الموارد).

شصو. [شَ صْ وْ / شُ صُ وو] (ع اِمص) شدت و سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شدت. (از اقرب الموارد).

شصو. [شُ صُ وو / شَ صْ وْ] (ناظم الاطباء). رجوع به شَصْوْ شود.

شصو. [شُ صُ وو] (ع مص) بازماندن چشم کسی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چشم پهن باز ماندن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به شصی شود. ||بلند شدن ابر. ||پر گردیدن مشک از آب پس بلند گردیدن قوائم آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بلند شدن دستها و پاهای مرده. (از اقرب الموارد).

شصوب. [شُ] (ع مص) مصدر به معنی شَصَب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت شدن زندگانی کسی. (آنندراج). رجوع به شصب شود. ||بسیار شدن گشنی ماده‌شتر و باردار نگردیدن آن. ||دشوار گردیدن کار. (آنندراج). سخت شدن کار. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). رجوع به شصب شود.

شصور. [شُ] (ع مص) بازماندن چشم کسی هنگام مرگ و برگردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). یا صواب شصاست. (منتهی الارب) (آنندراج). و معروف شطر بصر است چنانکه به تو و به دیگری می‌نگرد. (از اقرب الموارد). رجوع به شطر شود.

شصوص. [شَ] (ع ص) ماده‌شتر کم‌شیر. ج، شُصُص، شَصائص، شِصاص. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اشتری که شیر ندارد. (مهذب الاسماء). شتر بی‌شیر. (یادداشت مؤلف). ||سال قحط کم‌گیاه. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ناقه‌ای که شیر آن غلیظ باشد. (از اقرب الموارد).

شصوص. [شُ] (ع مص) مصدر به معنی شصاص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). اندک شیر شدن شتر. رجوع به شصاص شود. ||سخت شدن عیش. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). رجوع به شصاص شود. ||جِ شِصّ به معنی دزد شوخ و چالاک. (آنندراج). رجوع به شص شود.

شصی. [شَ سی ی] (ع مص) باد کردن مرده پس بلند شدن هر دو دست و پای آن. (ناظم الاطباء). درروا شدن هر دو دست و پای مرده. (منتهی الارب) (آنندراج). به معنی شصو است. (از اقرب الموارد). رجوع به شصو شود.

شصیب. [شَ] (ع اِ) بهره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نصیب و حظ. (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد غریب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غریب. (از اقرب الموارد).

شصیبة. [شَ بَ] (ع اِمص) سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، شصائب. گویند: دفع الله شصائب الامور؛ ای شداندها. (ناظم الاطباء). مصیبت. ج، شصائب. (مهذب الاسماء). ||سختی زندگانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قحط. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شصیر. [شَ] (ع اِمص) خلیدگی خار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شط. [شَطط] (ع مص) دور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (دهار) (از اقرب الموارد). ||دشواری کردن بر کسی و ستم نمودن و ظلم کردن بر وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ستم کردن. (دهار). ||دور کردن. (از اقرب الموارد). ||چوب در گوشهٔ جوال محکم کردن. (تاج

1 - Epiphyllum.
2 - Chassis.

المصادر بیهقی). ||به معنیٔ شَطَط. (ناظم الاطباء). رجوع به شطط در معنی مصدری شود.

شط. [شَطط] (ع اِ) کرانهٔ رود و جوی. ج، شُطوط و شُطآن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کنار رود و دریا. (از اقرب الموارد). یک کنارهٔ دریا. (مهذب الاسماء). یک کنارهٔ رود. کنار رود و جوی. شاطی. عدوه. جلهه. (یادداشت مؤلف). کنار. (نصاب الصبیان). کنار دریا و جو. (غیاث اللغات). ||کرانهٔ کوهان و یا نصف آن. ج، شُطوط. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یک سوی کوهان شتر. (مهذب الاسماء).

شط. [شَطط / شَ] (ع اِ) در فارسی بیشتر به تخفیف «ط» به کار رود. رودخانه و جوی بزرگ. (از یادداشت مؤلف). رود بزرگ. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات): بلاد هند از لب جیحون بوده تا شط فرات. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۹۸).

خواهی که جان به شط سلامت برون بری
بگریز از این جزیرهٔ وحشت‌فزای خاک.
خاقانی.

این بحر بصیرت بین بی‌شربت ازو مگذر
کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان.
خاقانی.

برجیس‌حکم، افلاک‌ظل، ادریس‌جان، جبریل‌دل
از خط کل تا شط گل عالم بتنها داشته.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۸۵).

اندر جزیره‌ای و محیط است گرد تو
زین سوت موج محنت و زآنسو شط بلا.
خاقانی.

تا به خط شط ارجیش درنگ است مرا
بحر ارجیش ز طبعم صدف افزود صدف.
خاقانی.

منتصر به شط جیحون آمد و کشتی نیافت درختی چند برهم بست و خود را به حیلتی از مضرت لشکر خان برهانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۱).

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز.
حافظ.

چون به شط زندرود رسید [عضدالدوله] و نزول فرمود و به آذینی هرچه شایسته‌تر بارگاه برآورد عضدالدوله استدعای آب کرد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱).

شط. [شَطط] (اِخ) گاه مطلق گویند و مراد شط‌العرب است و آن از تلاقی رود فرات و دجله پیدا گردد. (یادداشت مؤلف):

چو هاروت و ماروت لب‌خشک از آن است
ابر شط دجله مر آن بدگمان را.
ناصرخسرو (دیوان چ مجتبی مینوی و مهدی محقق ص۱۱).

ای که اندر چشمهٔ شور است جات
تو چه دانی شط و جیحون و فرات.
مولوی.

رجوع به شط‌العرب و سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۱۳ و ۱۱۸ شود. ||گاه مراد از آن دجله است. (ناظم الاطباء).

شط. [شَطط] (اِخ) موضعی است به بصره. (آنندراج) (از معجم البلدان). موضعی است به بصره مضاف بسوی عثمان‌بن ابی‌العاص صحابی. (منتهی الارب).

شط. [شَطط] (اِخ) دهی است به یمامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم البلدان).

شطآن. [شُ] (ع اِ) جِ شاطِیء. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شاطیء شود.

شطا. [شَ] (اِخ) شهرکی است در مصر در سه‌میلی دمیاط در ساحل بحرالملح. (از معجم البلدان).

شطاء. [شِ] (ع مص) مشاطاة. با همدیگر بر کنار رود و مانند آن رفتن. (ناظم الاطباء). رجوع به مشاطاة شود.

شطائب. [شَ ءِ] (ع اِ) جِ شَطیبَة. (ناظم الاطباء). فرقه‌های مختلف. ||سختیها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شطیبة شود.

شطائط. [شَ ءِ] (ع ص، اِ) شَطوط. ||جِ شَطوطیٰ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شطوطی شود.

شطاب. [شِ] (ع اِ) آنچه بدان از پشم و جز آن گلیم را نگنده زنند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شطاب. [شُ] (اِخ) نخلستانی است مر بنی‌یشکر را. (منتهی الارب). نخلستانی است از آن یشکر در یمامه. (از معجم البلدان).

شطاح. [شَطْ طا] (ع ص) گستاخ و فحاش و بیشرم. (از فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ||شهوت‌پرست. (ناظم الاطباء). ||کسی که شطحیات گوید. (فرهنگ فارسی معین).

شطاحی. [شَطْ طا] (حامص) بیشرمی و گستاخی و بی‌ادبی و شوخی. (ناظم الاطباء). بیحیایی و شوخی. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||بزبان آوردن سخنان خلاف شرع. (ناظم الاطباء). ||شطحیات گفتن. (از فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). رجوع به شطح و شطحات و شطحیات شود.

شطار. [شِ] (ع مص) مشاطره و چیزی را در میان همدیگر به دو نصف کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به مشاطرة شود.

شطار. [شُطْ طا] (ع ص، اِ) جِ شاطِر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شاطر شود. ||عَیّار. (تمدن جرجی‌زیدان ص۴۷). رجوع به عیار و ترجمهٔ تمدن جرجی‌زیدان شود.

شطار. [شَطْ طا] (ع ص) داهی. بسیار زیرک. ||بسیار خبیث. ||چاقوکش. (فرهنگ فارسی معین).

شطار. [شَطْ طا] (ع ص) شطرنج‌باز. ||قمارباز. مقامر. (فرهنگ فارسی معین).

شطارت. [شَ رَ] (ع مص) در بدی و دزدی دور درشدن. (مجمل‌اللغة). ||شوخ و بی‌باک شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِمص) رندی. (یادداشت مؤلف). شوخی. بی‌باکی. چالاکی. زرنگی. (فرهنگ فارسی معین): این اضحوکه را در خدمت سلطان باز گفتند از مکیدت و شطارت شار تبسم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۶). از سر شطارت و لوثت طبع حرکات نامتناسب میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۰). رجوع به شطارة شود.

شطارة. [شَ رَ] (ع مص) خشک شدن یک پستان گوسپند و یا درازتر از دیگری گردیدن آن. (ناظم الاطباء). ||ترک موافقت مردمان بسبب خباثت و لئامت. (فرهنگ فارسی معین). ||شوخ و بی‌باک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به بدی درشدن. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی). رجوع به شطارت شود. ||برغم مردمان دور گردیدن از آنان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دور گردیدن. (آنندراج). رجوع به شطورة و شطور شود. ||روی کردن به سوی کسانی. (از اقرب الموارد). ||نظر کردن به سوی کسی به روشی که در نظر کردن بدو دیگری را نیز بنگرند. (ناظم الاطباء).

شطارة. [شَ رَ] (ع اِمص) شطارت. چالاکی. (ناظم الاطباء). ||بی‌باکی. (ناظم الاطباء). رجوع به شطارت شود. ||ترک موافقت مردمان از جهت لئامت و خباثت. (ناظم الاطباء).

شطاریة. [شَ یَ] (اِخ) شطاریه. فرقه‌ای از متصوفه. (یادداشت مؤلف).

شطاط. [شَ / شِ] (ع اِمص) درازی. ||دوری. ||راستی قامت مردم و نیزه و اعتدال آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) پاره‌آجر. (ناظم الاطباء). ریزهٔ خشت پخته. (منتهی الارب) (آنندراج).

شطاط. [شَ / شِ] (ع مص) دور شدن. (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). ||راست‌قامت شدن. ||دارای اندام معتدل بودن. (ناظم الاطباء).

شطاطة. [شَ طَ] (ع اِمص) دوری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شطاط شود.

شطاطیر. [شَ] (اِخ) شهرستانی است به صعید ادنی. (منتهی الارب). کوره‌ای است در سمت مغرب نیل در صعید ادنی. (از معجم البلدان).

شطان. [شُ طْ طا] (ع اِ) ج شَطّ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شط شود.

شطاة. [شَ] (اِخ) دهی است به مصر و شطوی منسوب بدان است. (منتهی الارب).

شطاة. [شَ] (اِخ) نام یکی از اقرباء مقوقس که به دست عمروبن عاص مسلمان شد و به شهادت رسید و در جایی که سپس به نام او مشهور گشت (نزدیک دمیاط به مصر) مدفون شد و ثیاب شطویه منسوب بدانجاست. (یادداشت مؤلف). رجوع به شطو (دهی است...) و شطویة شود.

شطء. [شَطْءْ] (ع اِ) خرمابنان ریزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کشت یا خوشه یا برگ آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||طرف. قوله تعالی: اخرج شَطْأَهُ. (قرآن ۲۹/۴۸)؛ ای طرفه. (منتهی الارب). ||جانب رود. ||آنچه در اطراف ریشهٔ درختان روید. (از اقرب الموارد).

شطء. [شَطْءْ] (ع مص) برگ و یا خوشه برآوردن کشت و جز آن. ||بر کنار رودبار رفتن. ||پالان نهادن ماده‌شتر را. ||پالان بستن بر شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آرمیدن با زن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||گرانبار کردن شتر را. ||قوی و توانا شدن مرد بر بار. ||بچه انداختن زن. ||مقهور کردن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شط الادهم. [شَطْ طُلْ اَ هَ] (اِخ) شمال شرقی الجزیره. (یادداشت مؤلف).

شط العرب. [شَطْ طُلْ عَ رَ] (اِخ) نام شطی عظیم که از بهم پیوستن دجله و فرات تشکیل می‌شود. (یادداشت مؤلف). رودی بزرگ که از اتصال دو رودخانهٔ دجله و فرات، نزدیک قرنه، در مجاورت خلیج فارس تشکیل می‌گردد. این شط تقریباً ۱۷۵ هزارگز طول و ۵۰۰ تا ۱۲۰۰ گز عرض دارد، در قرون قدیم شط‌العرب وجود نداشت و رودهای دجله و فرات، کارون و کرخه جدا گانه به خلیج می‌ریخته‌اند. رسوب این رودها بتدریج ساحل خلیج را عقب برد و شط‌العرب را تشکیل داد. (از فرهنگ فارسی معین). حمدالله مستوفی گوید: «آب دجلهٔ بغداد از کوههای آمد و سلسله و حدود حصن ذوالقرنین برمی‌خیزد و عیون فراوان با آن می‌پیوندد... و در اول دیار عراق عرب آبهای ارمن بدان ضم می‌شود و در زیر بغداد آب نهروان بدو می‌پیوندد... و آبهایی که از خوزستان در می‌رسد به آن جمع گشته شط‌العرب می‌شود و در زیر بصره به دریای فارس می‌ریزد و طول آن رود سیصد فرسنگ باشد فرس آن را اروندرود خوانند چنانکه فردوسی گوید در شاهنامه:

فریدون چو بگذشت از اروندرود
همی داد بخت شهی را درود.

(نزهة القلوب ج ۳ صص ۴۱۵-۴۱۶).

... به شهر بصره رسیدیم دیواری عظیم داشت الا آن جانب که با آب بود دیوار نبود و آن آب شط است، دجله و فرات که بر سر حد اعمال بصره بهم می‌رسند و چون آب جویرة نیز به ایشان می‌رسد آن را شط‌العرب می‌گویند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۱۳). شط بزرگ که آن فرات و دجله است و آن را شط‌العرب گویند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۱۸).

شمال از جانب بغداد خیزد
گنامردم شط‌العرب چیست؟ ؟

رجوع به فهرست متن بالا و نیز مجمل التواریخ و القصص ص۴۷۷ و حاشیهٔ آن شود.

شط العطشان. [شَطْ طُلْ عَ] (اِخ) عراق عرب. (یادداشت مؤلف).

شط العمیا. [شَطْ طُلْ عَ] (اِخ) یا رود کور. خط سرحدی ایران و عراق از کنار این رود می‌گذرد و رود مزبور جزو خاک ایران است. دجلةالعوراء یا دجلةالعوار. (از یادداشت مؤلف). رجوع به دجلة شود.

شط النیل. [شَطْ طُنْ نی] (اِخ) جایی که ویرانهٔ شهر نیپور[1] مرکز روحانیت سومریان در آنجا بوده است. رجوع به فرهنگ ایران باستان ج۱ ص۱۱۸ شود.

شطب. [شَ] (ع مص) پاره کردن شاخه‌های خرما برای حصیر بافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بریدن کوهان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پاره کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||برگردیدن از کسی و دور شدن از وی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): طعنه فشطب الرمح عن مقتله؛ ای مال و عدل عنه. (ناظم الاطباء). ||وا کردن و گستردن حریر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پوست باز کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

شطب. [شَ] (ع ص) مرد درازبالای نیکوبدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فربه. یقال: غلام شطب؛ ای سمین. (مهذب الاسماء). ||(اِ) شاخهای سبزتر از خرمابن، یا عام است. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، شطوب. (از اقرب الموارد). رجوع به شطبة شود.

شطب. [شُ طَ] (ع اِ) ج شَطبَة. (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شطبة شود. ||ج شُطبَة و شُطَبَة. (از اقرب الموارد). رجوع به شطبة شود.

شطب. [شُ طُ] (ع اِ) ج شُطبَة. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج شُطبَة، شُطَبَة. (منتهی الارب). رجوع به شطبة شود.

شطب. [شَ طَ] (ع اِ) نوعی چپق کوتاه‌دسته و کوچک‌سر که در عراق و هم در خاک عثمانی متداول است. سبیل. دمی. (یادداشت مؤلف).

شطب. [شِ طَ] (از ع، اِ) شاخ سبز و تر خرما. (یادداشت مؤلف). این کلمه در دو بیت ذیل در بعضی نسخ بجای کلمهٔ «سلب» که معنی پوست دارد آمده است اما معنی محصلی ندارد:

تا درین باغ و درین خان و درین مان منند
دارم اندر سرشان سبز کشیده شطبی (سلبی).
منوچهری.

لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده
لختی شطب (سلب) زرد بر آن روی فتاده.
منوچهری.

شطب. [شَ طِ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب). کوهی است در یمن، و در آن قلعه‌ای به همین نام یافت شود و گفته‌اند: کوهی است در دیار بنی‌نمیر در طرف ثهلان‌الشجال و ذوشطیش خوانند در بین ابانین در دیار بنی‌اسد در نجد. (از معجم البلدان).

شطبتان. [شَ بَ] (اِخ) از وادی یمامه است. (از منتهی الارب). تثنیهٔ شطبة. شطبتان و حرم نام وادیهای متعلق به بنی‌حریش‌بن کعب‌است در یمامه. (از معجم البلدان).

شطبة. [شَ / شِ بَ] (ع ص) دختر نیکوصورت درازبالا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). زن بلندبالا. (مهذب الاسماء). ||اسب نیکوگوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد)[2]. اسب دراز. (مهذب الاسماء). اسب درازخایه. (ناظم الاطباء). ||(اِ) پاره‌ای از کوهان به‌درازابریده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شطبة. [شَ بَ / شُ طَ بَ] (ع اِ)[3] خط پشت شمشیر (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). راه بر روی شمشیر. (مهذب الاسماء). جوی شمشیر. راه شمشیر.

---

1 - Nippur.

۲ - به این دو معنی اخیر در اقرب الموارد فقط به کسر شین آمده است.

۳ - در ناظم الاطباء به ضم طاء آمده است.

(یادداشت مؤلف). || پاره‌ای از کوهها به‌درازابریده. ج، شُطوب و شُطَب. (ناظم الاطباء).

شطبة. [شَ طَ بَ] (ع اِ) شُطبَة. ج، شُطَب، شُطوب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شُطبَة شود.

شطح. [شِ طَ] (ع اِ) کلمه‌ای که بدان بزغالهٔ یکساله را می‌رانند و زجر می‌کنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

شطح. [شَ طَ] (ع اِ) ــــــــ سرریز دیگ. (یادداشت مؤلف).

شطح. [شَ] (ع اِ) کلمه‌ای که بدان بزغالهٔ یکساله را رانند و زجر کنند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شِطَح شود. ||(از ع، اِ) (اصطلاح عرفان) آنچه صوفیان گاه وجد و حال بیرون از شرع گویند. (یادداشت مؤلف). عبارت است از کلام فراخ گفتن بی التفات و مبالات چنانکه بعضی بندگان هنگام غلبهٔ حال و سکر و غلبات گفته‌اند. فلا قبول لها و لارد؛ لایؤخذ و لایؤاخذ. چنانکه ابن‌عربی گفته: انا اصغر من ربی سنتین. و بایزید گفته: سبحانی ما اعظم شأنی. و منصور حلاج گوید: انا الحق. و وجه عدم قبول آن است که غیر انبیاء کسی معصوم نیست. شاید که در باطل افتاده باشند. و وجه عدم رد آن است که از اهل معرفت صادر شده شاید نظر آنان بر معنیی باشد که دیگران از آن محجوبند، پس رد کردن آن رد حق باشد. پس اسلم آن است که: لاقبول و لارد، لاضطراب الطرفین. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان به می و میگسار[1] بخش.
حافظ.

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم
شطح و طامات به بازار خرافات بریم.
حافظ.

رجوع به شطحات و شطحیة و شطحیات شود.

شطحات. [شَ طَ] (از ع، اِ) (اصطلاح عرفان) شطحیات. کلمات کفرآمیز که صوفیان در حال بیخودی بر زبان رانند. (یادداشت مؤلف). عباراتی که صوفیان در حال وجد و غلبهٔ شهود حق بر زبان رانند بطوری که جز خدای در آن هنگام چیزی نبینند. مانند انا الحق و لیس فی الجبة غیر الله. (از اقرب الموارد). رجوع به شطحیات و شطح شود.

شطحة. [شَ حَ] (ع اِمص) خروج از احکام جاری و مقرر. (از اقرب الموارد). رجوع به شطح و شطحات و شطحیات شود.

شطحی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به شطح. مربوط به شطح. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شطح و شطحیات شود.

شطحیات. [شَ طَ حی یا] (ع اِ) ج شطحیة، به معنی سرریز دیگ. (یادداشت مؤلف). ||(از ع، اِ) (اصطلاح عرفان) سخنان خلاف شرع بر زبان آوردن و چیزهای مخالف ظاهر شرع گفتن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از غیاث اللغات). کلماتی که در وقت مستی و ذوق از بعضی واصلین صادر می‌شود، مانند: «انا الحق» گفتن حسین‌بن منصور، و «لیس فی الجبة سوی الله» گفتن جنید و «سبحانی ما اعظم شانی» گفتن بایزید. (از غیاث اللغات). آنچه صوفیان گاه وجد و حال بیرون از حد شرع گویند. کلماتی که از صوفیان صادر شود در غلبهٔ حال و بیخودی که گاهی کفر باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شطح و شطحات شود.

شطحیة. [شَ طَ حی یَ] (ع ص نسبی) شطحیه. مؤنث شطحی: کلمات شطحیة؛ کلماتی شبه کفر که از غلبهٔ وجد بر زبان صوفی رود چون انا الحق گفتن حسین‌بن منصور حلاج. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) سرریز دیگ ج، شطحیات. (یادداشت مؤلف). رجوع به شطحیات شود.

شطر. [شَ] (ع اِ) نیمهٔ چیزی و پارهٔ آن. ج، أشطُر، شُطور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیمه. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۶۱). نصف هر شیء. (غیاث اللغات). نیمهٔ هر چیزی. (دهار) (از مجمل‌اللغة). نصف. مثل: احلب حلباً لک شطره؛ ای لک نصفه. (ناظم الاطباء). ||دو پستان پیش و یا دو پستان پس از چهار پستان شتر و گاو. ||نوع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ناحیه، و در صورتی که به این معنی باشد فعل از آن صرف نمی‌شود و نمی‌گویند: شطرت شطره، بلکه می‌گویند: قصدت شطره. (ناظم الاطباء). ناحیه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جانب و طرف و جهت. (غیاث اللغات). سو. سوی. جهت. جانب. طرف. زی. وجهه. نحو. (یادداشت مؤلف). قوله تعالی: شطر المسجد الحرام (قرآن ۱۴۹/۲)؛ ای نحوه. (مهذب الاسماء). ||(اصطلاح عروض) نزد عروضیان نقص نصف از اجزاء دایره است و مشطور آن را گویند که شطری از آن از بین رفته باشد؛ یعنی مشطور دایره‌ای است که نصف آن حذف شده باشد و بهتر آن است که بگوییم مشطور شعری است که نیمهٔ آن از بین رفته باشد یا بحری که نصف آن از میان برده شده باشد. و از اینرو گویند: بیت مشطور، و رجز مشطور. مثال:

یا لائمی فی الهوی لو ذقته لم‌تلم.

و این بیت از بحر بسیط است که شطر در آن عارض شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). حذف نصف البیت و یسمی مشطوراً. (تعریفات جرجانی). رجوع به مشطور شود.

شطر. [شَ] (ع مص) دوشیدن دو پستان شتر و گوسفند خود را و دو پستان دیگر را گذاشتن تا بماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). دوشیدن. (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). به دو نیم کردن. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

شطر. [شَ / شُ طُ] (ع ص) دور و بعید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جهت بعید. (منتهی الارب) (آنندراج).

شطر. [شَ] (معرب، اِ) معرب چتر. (یادداشت مؤلف): ثم اتی بالفیل و الصق به سلم فرکب علیه و رفع الشطر فوق رأسه. (ابن‌بطوطة).

شطران. [شَ] (ع ص) قدح شطران؛ قدحی که نیمهٔ وی پر باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کوزهٔ نیم‌آب. (مهذب الاسماء). ||شعر شطران؛ موی سپید و سیاه. (از اقرب الموارد).

شطرالغب. [شَ رُلْ غِب ب] (ع اِ مرکب) (اصطلاح طب) به اصطلاح طب قسمی از تب نوبه که یک روز شدید باشد و یک روز خفیف. (ناظم الاطباء). یا حمای شطرالغب. ایمیطریطاوس[2]. (یادداشت مؤلف). تبی است که یک روز نوبت تب درازتر و آهسته‌تر باشد و دیگر روز نوبت سبکتر [یعنی کوتاه‌تر] باشد لکن گرمتر و آشفته‌تر. و بسیار باشد که اندر یک نوبت دو بار یا سه بار سرما و فراشا یابد... و علی الجمله در این تب عرق کمتر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مریطاوس. در نامگذاری این تب و ترجمهٔ آن از یونانی اشتباه شده است و بهتر است غب شطر نامیده شود زیرا این تب مرکب است از دو تب و غب شطر [نصف] آن می‌شود علت این اشتباه نیز از آنجا ناشی شده که در زبان یونانی مضاف الیه مقدم بر مضاف آید و مترجم هر لفظی را مستقلاً به معنی خودش نقل کرده است. (از بحر الجواهر).

— شطرالغب‌الخالصة؛ نوعی از تب شطرالغب. رجوع به بحر الجواهر شود.

شطرنج. [شِ / شَ رَ] (معرب، اِ)[3] مأخوذ از شترنگ فارسی که بازی معروف است. گویند در زمان انوشیروان این بازی را از هند به ایران آوردند و بزرگمهر در مقابل آن بازی نرد

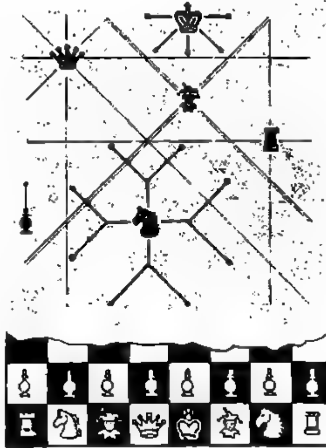
---

۱ - ن‌ل: می‌خوشگوار.

2 - Fièvre hémitritée.

3 - Echés.

را اختراع نموده به هند فرستاد. (ناظم الاطباء). بازیی است معروف و به فارسی آوند خوانند و سین لغتی است در آن و آن مأخوذ است از شطارة یا از تسطیر. (منتهی الارب). به کسر شین نوعی بازی است و نباید بفتح شین آورد و به سین هم آمده است. (از اقرب الموارد). در قاموس و مؤید الفضلاء و مدار و منتخب‌اللغات به کسر شین آمده و صاحب بهار عجم و دیگر اهل لغت نیز به کسر شین نوشته‌اند و به فتح ضعیف گفته‌اند چرا که معرب است و وزن فعل بالفتح در کلام عرب نیامده و صاحب بهار عجم نوشته که این معرب سترنگ است که لفظ فارسی است به معنی بیخی که بصورت آدمی باشد و لهذا آن را مردم‌گیا نیز گویند چون اکثر مهره‌های این بازی به نام انسان است بمجاز این بازی را نیز سترنگ گفته‌اند و نیز صاحب بهار عجم نوشته که بعضی محققین چنین گفته‌اند که معرب چترنگ است که لفظ هندی است مرکب از چتر که به معنی عدد چهار است و انگ که به معنی عضو است و به مجاز به معنی رکن استعمال یافته لهذا چترانگ فوجی را گویند که چهار رکن داشته باشد و این بازی نیز چهار رکن دارد سوای شاه و فرزین که فیل و اسب و رخ و پیاده است. و بعضی معرب شدرنج که مرادف رفت رنج باشد و بعضی معرب صدرنگ گفته‌اند و رنگ به معنی حیله. نام واضع شطرنج حکیم لجلاج است. و بعضی محققین نوشته‌اند که واضع صهصه‌بن واهربن فیلسوف است و صاحب رشیدی در جایی نوشته که شطرنج به معنی اقسام غله که بهم آمیزند پس از این مستفاد می‌شود که شطرنج معرب آن باشد و به مناسبت آمیزش اقسام مهره‌ها بازی معروف را نیز شطرنج می‌گفته‌اند و خان آرزو در سراج‌اللغات نوشته که اگرچه لفظ شطرنج را با کسر نوشته لیکن به فتح هم صحیح است. و با لفظ باختن و چیدن و گستردن و ساختن مستعمل. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). فارسی معرب و برخی شین آن را مکسور گردانند تا با وزن جِردَحل موافق شود زیرا در زبان عرب اصل فَعلَّل وجود ندارد. (از المعرب جوالیقی ص۲۰۹). لیدیان از حیث هوش و ذکاو ابتکار در مرتبهٔ عالی بودند و بازی شطرنج را پیش از هندیها شناختند و ادعای هندیان در اختراع شطرنج عاری از حقیقت است. (از نقود العربیة ص۸۷). گویند چون طلحند پسر مای هندی در جنگ با «گو» پسر عم و برادر امی خود بر سر تاج و تخت کشته شد و مادر وی از مرگ او بیقرار گشت گروهی از دانشمندان هندی شطرنج را اختراع کردند تا این زن بدان سرگرم گردد و مرگ فرزند از یاد ببرد صاحب آنندراج واضع شطرنج را صهصه‌بن واهر از حکمای هندو صاحب برهان صهصه‌بن واهر و دیگری نذرین داهر یا صصه نگاشته. (یادداشت مؤلف). شترنگ. پهلوی شترنگ[1] از سنسکریت شترنگه[2]. (از فرهنگ فارسی معین). صفحه‌ای مسطح از چوب و جز آن خانه‌خانه که در هر ضلع هشت خانه به دو رنگ سیاه و سپید و در تمام سطح شصت و چهار خانهٔ سیاه و سپید دارد و مهره‌هایی به شکل و اسامی شاه و وزیر و رخ و فیل و اسب و پیاده در دو رده روی این صفحه و یا به اصطلاح قدما «رقعه» چیند چون دو صف سپاه. شاه و وزیر در وسط ردهٔ اول قرار گیرند و طرفین آن دو پیل یکی در خانهٔ سیاه و یکی در خانهٔ سفید واقع شود و سپس دو اسب، و در دو مربع آخر دو طرف صف اول دو رخ جای داده شود و هشت پیاده در صف دوم (بطرف داخل صفحه) در هر خانه یکی چیده شود. و در سوی دیگر شطرنج نیز به همین نحو مهره‌ها را ترتیب می‌دهند. حرکت فیل اُریب است و هرچند خانه که بتواند پیش می‌رود و حرکت پیاده مستقیم اما یک‌خانه یک‌خانه است و مهرهٔ حریف را از چپ و راست می‌زند. حرکت اسب یک خانه به جلو و سپس خانهٔ دیگر به چپ یا راست است. رخ مستقیم حرکت می‌کند هر مقدار خانه که بتواند. و وزیر مستقیم و چپ و راست هر چند خانه که بتواند حرکت می‌کند. و شاه به هر سو می‌تواند رفت اما خانه به خانه:



شطرنج (و نمایش و حرکت مهره‌های آن)

چو این کار دیگرت آمد به بن
ز شطرنج باید که رانی سخن. فردوسی.
ز شطرنج و از باز و از رنج اوی
بگفت آنچه آمد ز شطرنج اوی. فردوسی.
دگر بهره شطرنج بودی و نرد
سخن گفتن از روزگار نبرد. فردوسی.
شطرنج فریب را تو شاه و ما رخ
مر اسب نشاط را رکابی یا رخ. عنصری.
شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقن گشته است
وقت شبگیران به نطع سبز بر شطرنج‌باز.
منوچهری.
دل بجای شاه باشد وین دگر اندامها
ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر فراز.
منوچهری.
باز شطرنج ملک با دو سه تن
با دو چشم و دو رنگ بی‌تعلیم.
بوحنیفهٔ اسکافی.
از استخوان پیل ندیدی که چربدست
هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۵).
گفت:شها! شها! و آن شه کبرآورش
یک‌یک آن شطرنج برزد بر سرش. مولوی.
به شطرنج اندرون هم شاه باشد. ابن‌یمین.
عشق‌بازان هرکجا شطرنج همت گسترند
مور را عار آید از ملک سلیمان باختن.
ملا شانی تکلو (از آنندراج).

رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص۷۷ و ۵۱۰ و تاریخ تمدن اسلامی جرجی‌زیدان ج۵ ص۱۶۰ و مدخل طلحند شود.

— بساط شطرنج؛ رقعه. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب عرصهٔ شطرنج و رقعهٔ شطرنج در ذیل همین مدخل شود.

— رقعهٔ شطرنج؛ بساط شطرنج. صفحهٔ شطرنج:
هر سویی از جوی‌جوی رقعهٔ شطرنج بود
بیدق زرین نمود غنچه ز روی تراب.
خاقانی.
چون کنی از نطع خاک رقعهٔ شطرنج رزم
از پس گرد نبرد چرخ شود خاکسار. خاقانی.

— شاه شطرنج؛ مهره‌هایی در شطرنج که شاه نامیده می‌شوند: شاه شطرنج را نگیرد کس.

— شطرنج استخوان کردن؛ کنایه از ساختن مهرهٔ شطرنج بود. (آنندراج):
تا رخ نهمش پس از فنا نیز
شطرنج کنید استخوانم.
کمال‌خجندی (از آنندراج).

— شطرنج چهار در شانزده: نوعی شطرنج دیگر و باختن آن به کعبتین است اگر چون کعبتین بزنند یکی آید پیاده بیازد و اگر دو آید رخ و اگر سه اسب و اگر چهار فیل و اگر پنج آید فرزین و اگر شش، شاه. (از نفایس الفنون).

— شطرنج چیدن؛ بساط شطرنج گستردن:
شطرنج عامیانه بچینیم بعد از این
چون با تو در مواجه ننشست نرد ما.
زمانای مشهور (از آنندراج).

1 - chatrang. 2 - chaturanga.

– شطرنج دایره؛ شطرنج دیگر است که به دایره نهاده‌اند و در میان دایره دایرهٔ کوچکی گذاشته‌اند که هرگاه شاه درماند در آن دایره رود و آنجا هیچ چیز بر او نیفتد مگر از آنجا بیرون رود. پیاده در این شطرنج نیز فرزین نشود و فیلها به یکدیگر رسند و چون دو پیاده از یکروی برآیند یکدیگر را بزنند و باختن آن همچو مرقع معروف است. (نفایس الفنون).

– شطرنج ذوات الحصون؛ و آن ده درصد باشد و بر کنارهای او از چهار گوشه چهار خانهٔ دیگر باشد که آن را حصن خوانند و در وی چهار دبابه آورده‌اند که بر مثال رخ رود ولیکن به انحراف. و هرگز در این شطرنج بیدق فرزین نشود و باختن او همچو باختن شطرنج مرقع است اما اگر شاه درماند اگر تواند خود را در حصنها اندازد که هیچ چیز بر او نیفتد الا آنکه راه او گرفته شود که به حصن نتواند رفتن. (از نفایس الفنون).

– شطرنج کبیر؛ شطرنج دیگر است و بر آن زرافه و شیر و چیزهای دیگر در افزوده‌اند که شرح آن مطول است. (از نفایس الفنون).

– عرصهٔ شطرنج؛ بساط شطرنج: پیادهٔ عاج در عرصهٔ شطرنج بسر می‌برد و فرزین می‌شود. (گلستان سعدی).

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست.
حافظ.

شطرنج العرفاء. [شِ / شَ رَ جُلْ عُ رَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح عرفان) شطرنج عرفا. نوعی شطرنج که صوفیان بازی کنند بجای تختهٔ شطرنج، ورقهٔ مقوا یا کاغذ که خط کشی شده برگیرند و آن دارای خانه‌هایی می‌باشد و در هر خانه یکی از صفات پست یا عالی اخلاقی و درجات تصوف نوشته شده. دو تن با یک طاس بازی می‌کنند. بازی از سمت چپ پایین صفحه که «صفر عدم» نام دارد، آغاز می‌شود و به تعداد خالها هرکس در خانه‌های سمت راست جلو می‌رود و بعد در صف بالاتر از سمت چپ به راست شروع به پیشرفت می‌کند. هرکه به خانهٔ فوقانی که «وصلت» یا کلمه‌ای نظیر آن نام دارد زودتر برسد برنده بشمار می‌رود. (فرهنگ فارسی معین).

شطرنج باختن. [شِ / شَ رَ تَ] (مص مرکب) شطرنج بازیدن. شطرنج بازی کردن. (یادداشت مؤلف):

شاه دل گم گشت و چون شطرنج را شه گم شود
کی تواند باختن شطرنج را شطرنج‌باز.
منوچهری.

شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گشته است
وقت شبگیران به نطع سبزه بر شطرنج‌باز.
منوچهری.

می جوشیده حلال است سوی صاحب رای
شافعی گوید شطرنج مباح است بباز.
ناصرخسرو.

به رنگ باز شد زاغت بسر بر
تو بیهوده همی شطرنج بازی. ناصرخسرو.

شطرنج مباز با ملوکان
شهمات شوی و ره ندانی. عطار.

سعدیا صاحبدلان شطرنج وحدت باختند
رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن.
سعدی.

رجوع به شطرنج بازیدن شود.

شطرنج‌باز. [شِ / شَ رَ] (نف مرکب) کسی که شطرنج بازی می‌کند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). آنکه در بازی شطرنج مهارت دارد. (فرهنگ فارسی معین):

شاه دل گم گشت و چون شطرنج را شه گم شود
کی تواند باختن شطرنج را شطرنج‌باز.
منوچهری.

هم از تست شطرنج شطرنج‌بازان
ترا مهره داده به شطرنج‌بازی.
ابوالطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی).

بازی خود دیدی ای شطرنج‌باز
بازی خصمت ببین پهن و دراز. مولوی.

مطرب و شطرنج‌باز و افسانه گوی را راه ندهد. (مجالس سعدی ص ۲۱). رجوع به شطرنج و شطرنجی شود.

شطرنج‌بازی. [شِ / شَ رَ] (حامص مرکب) قمار با شطرنج. (ناظم الاطباء). عمل شطرنج باختن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) نوعی از فرش و بساط. (ناظم الاطباء).

شطرنج بازیدن. [شِ / شَ رَ دَ] (مص مرکب) شطرنج بازی کردن. شطرنج باختن. (یادداشت مؤلف):

عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود
عاشقا گردن نبازی دست سوی او میاز.
منوچهری.

رجوع به شطرنج باختن شود.

شطرنجی. [شِ / شَ رَ] (ص نسبی) منسوب به شطرنج. (ناظم الاطباء). کسی که شطرنج بازی می‌کند. (ناظم الاطباء). مرادف شطرنج‌باز است. (آنندراج). شطرنج‌باز. (غیاث اللغات):

از آن مثل گذشت که شطرنجیان زنند
شاهان بهده چو کلیدان بی‌کده.
عسجدی (دیوان ص ۳۴).

شطرنجی ثنای توام قائم زمانه
کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم.
خاقانی.

زآبنوس شب و روز آمده بر رقعهٔ دهر
دو سه کالت شطرنجی سودا بینند. خاقانی.

ای بس شه پیل‌افکن کافکند به شه پیلی
شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان.
خاقانی.

چنین فیل در عرصهٔ کارزار
ندیده‌ست شطرنجی روزگار.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

||(اِ) غذایی که از آمیزش اقسام حبوب پخته می‌خورند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شطرنج شود. ||قسمی از نان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||قسمی از فرش. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از فرهنگ فارسی معین). اسم فرشی است که از پشم ملون به الوان و ریسمان رنگارنگ بافته باشند. (از یادداشت مؤلف). نوعی از بساط گستردنی معروف و بدین معنی هندی معرب است و اصلش شترنگی؛ یعنی چیزی که منسوب باشد به صد رنگ یعنی الوان کثیره و این معنی در او ظاهر است. (آنندراج). ||نوعی جدول‌بندی با خانه‌های مربع. پیچازی. پچازی. منقش به نقوش مربع. کاغذ و پارچه که دارای خانه‌های مربع باشد. (از یادداشت مؤلف). چهارخانه. خانه‌خانه:

در نماز آر به سجادهٔ شطرنجی رخ
تا بری دست به طاعت ز صغار و ز کبار.
نظام قاری.

شطرنجی. [شَ رَ] (اِخ) دهقان علی سمرقندی. از شاعران و حکیمان معروف ماوراءالنهر در قرن ششم هجری قمری بود. نوشته‌اند که وی شاگرد سوزنی بوده. (فرهنگ فارسی معین). او راست کتاب المطر. (ابن‌ندیم).

شطرنجی‌باف. [شَ رَ] (نف مرکب) کسی که فرش شطرنجی می‌بافد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

شطرة. [شِ رَ] (ع ص) ولد فلان شطرة؛ فرزندان فلان نصف نرند نصف ماده. (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شطر شود. ||(اِ) نوع... (از اقرب الموارد).

شطری. [شَ را] (ع ص) قصعة شطری؛ کاسه‌ای که نیمهٔ وی پر باشد. (ناظم الاطباء). مؤنث شطران (نیمه‌پر). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شطری. [شَ] (ع اِ) یک نیمه. ||بعضی و اندکی. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). جزوی. برخی.

شطریة. [شَ ری یَ] (ع اِ) نوعی از سعتر است و ورق وی دراز بود و بستانی بود و تبریزیان آن را مرزه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صعتر بستانی است و به فارسی مرزه نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مترادفات شود.

شطس. [شَ] (ع مص) رفتن در زمین و سیر

کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شطس. [شَ] (ع اِمص) زیرکی و دانش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دانستن به سبب هوشیاری. (از اقرب الموارد).

شطس. [شُ] (ع اِ) خلاف و نزاع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دروغ و بهتان. (ناظم الاطباء). رجوع به شطسة شود.

شطسة. [شُ سَ] (ع اِ) شطس. خلاف و نزاع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). مثل شُطس. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دروغ و بهتان. (ناظم الاطباء). رجوع به شطس شود.

شطسی. [شُ طَ سی ی] (ع ص) مرد ناآشنای سرکش. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مرد ناآشنای سرکش زیرک. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد بسیارزیرک. (از اقرب الموارد).

شطشاط. [شَ] (ع اِ) یک نوع مرغی. (ناظم الاطباء). نوعی از مرغان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شطط. [شَ طَ] (ع اِمص) ستم. دوری از حق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تجاوز از قدر و حق. (از اقرب الموارد). جور. ظلم. بیدادگری. بیداد. تجاوز. (یادداشت مؤلف). بیداد. (مهذب الاسماء): اگر نه تریاق لطف مساعی آن صدر بزرگوار بودی زهر افاعی شطط بوخالد دمار از مردم برآوردی. (المضاف الی بدایع الازمان ص۱۷). در اثنای آن خواست تا از راه غلبه و شطط و تهور و تسلط به حجت و بینت... (تاریخ جهانگشای جوینی). در مقدمه شمه‌ای از این معانی تقریر رفته است یک کس را آماده کند و نهاد او را حقیبهٔ انواع تسلط و اقتحام و شطط و انتقام گرداند. (تاریخ جهانگشای جوینی). ||ستیز و لجاج: چون مثال به ابوالحسن سیمجور رسید شطط و غرور زمام تمالک از دست او بستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹). در آرزوی شطط و خلاف شمشیر از غلاف بیرون کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۲). با غلامان... طریق شطط و مناقشت و تدنق پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۶۳). در امور ملک و حوادث مهمات استیلا می‌نمود و از سر شطط و جدل سخن می‌راند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۳). سلطان از کثرت لفظ و سورت شطط ایشان تغافل نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۲). از سر شطط و تجاهل حرکت کرد و به هرات رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۰). لشکر را با جادهٔ سداد و رشاد آورد و مادهٔ شطط و خلاف منقطع گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۸۶). ||زیادت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): فرمود تا شمار احمد ینالتکین بکردند و شطط جست و مناقشتها رفت تا مالی از وی بستدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ۲۷۶). در این باب چه باید کرد و صواب چیست؟ گفتند شططی نخواسته است این جوان اگر وی را بدین اجابت کرده آید فایده‌ای حاصل شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۹). ||دوری. (ترجمان القرآن).

شطط. [شَ طَ] (ع مص) تجاوز کردن از حد و مرتبهٔ خود و دور شدن از حق و اندازه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). از حد درگذشتن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۱۶۱) (دهار) (از غیاث اللغات). ||ستم کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). جور کردن. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). ظلم کردن بر کسی و دشواری نمودن بر وی. (ناظم الاطباء). ||دور رفتن ستور در چرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||غلو کردن در بهای چیزی. (از اقرب الموارد). ||سخت گفتن. (ناظم الاطباء). رجوع به شطوط شود. ||افراط کردن. (از اقرب الموارد).

شططی. [شَ طَ طی] (ص نسبی) ستمگر. ظالم. متجاوز: مردمانش [مردمان سروستان] سلاح‌ور و شططی باشند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۴۰).

شطع. [شَ طَ] (ع اِمص) ناشکیبایی از بیماری و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شط علی. [شَ عَ] (اِخ) دهی از بخش هویزهٔ شهرستان دشت میشان. آب آن از نهر سابله‌است. سکنهٔ آن ۶۵۰ تن و محصول آنجا غلات و صنایع دستی زنان حصیربافی می‌باشد. راه آن اتومبیل‌رو است. در نزدیکی این آبادی امامزاده ابوالخفار واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شطف. [شَ] (ع مص) برفتن و دور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)[1]. ||پویه. دویدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||شستن و غسل کردن. و در این معنی لغت اهل عراق است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شطل. [شَ طَ] (معرب، اِ) معرب شتل. چون جماعتی قمار بازند و کسی که در میان ایشان خالی نشسته باشد پس قماربازانی که از حریف خود نقد ستانند چیزی به آن مرد که خالی نشسته است می‌دهند. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به شتل شود.

- شطل‌بر؛ که شتل برد. گیرندهٔ شتل: دست تطاول میراث‌خواران و شطل‌بران از آن کوتاه گرداند. (تذکرهٔ دولتشاه ترجمهٔ امیر علیشیر).

بهوش باش که گردون شطل‌بر است و دغا
سپهر شعبده‌افزا حریف بس طرار.
آذری (از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی).

شطم. [شَ] (ع مص) آرمیدن با کنیزک خود. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

شطن. [شَ طَ] (ع اِ) رسن دراز. ج، أشطان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رسن دراز یا عام است. (آنندراج) (منتهی الارب). حبل. (المصادر زوزنی). ریسمان. نخ. رشته. ریسمان دراز. (یادداشت مؤلف). رسن. (مهذب الاسماء). رسن دراز. (غیاث اللغات):

بر شود بر بادهٔ سنگین چو سنگ منجنیق
در رود در قعر وادی چون به چاه اندر شطن.
منوچهری.

شطن. [شَ] (ع مص) بستن چیزی را به رسن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بستن چهارپای به رسن. (تاج المصادر بیهقی). ||مخالفت کردن صاحب خود را به قصد و اراده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||داخل شدن در زمین خواه سخت باشد خواه نرم و سست. ||دور شدن از چیزی. (از اقرب الموارد).

شطنوف. [شَ طَ] (اِخ) دهی است به مصر. (منتهی الارب). شهری است به مصر از کورهٔ غربیة، پهلوی این شهر نیل دو شعبه می‌شود یک شعبهٔ آن به مشرق می‌رود بسوی بلبیس و دمیاط و شعبهٔ دیگر رو به مغرب و بسوی رسل در دوفرسخی قاهره. (از معجم البلدان).

شطنوفی. [شَ طَ] (ص نسبی) منسوب است به شطنوف که دهی است در مصر. (از معجم البلدان).

شطنوفی. [شَ طَ] (اِخ) نورالدین ابوالحسن علی‌بن یوسف جریر لخمی شطنوفی شافعی، معروف به ابن‌جهضم همدانی (متولد ۶۴۷ هـ.ق. متوفای ۷۱۳ هـ.ق. در قاهره). از دانشمندان مصر بود و در علم نحو و تفسیر ید طولی داشت. و از وی آثاری به یادگار مانده از آنجمله است: بهجةالاسرار و معدن‌الانوار. در مناقب محیی‌الدین ابی‌محمد عبدالقادر جیلی چ مصر ۱۳۰۱ هـ.ق. (از معجم المطبوعات).

شطو. [شَطْوْ] (ع اِ) جانب و ناحیه. (آنندراج). جانب وادی. (اقرب الموارد). شطر. رجوع به شطر شود. ||ناحیهٔ وادی. (اقرب الموارد). شطر. رجوع به شطر شود.

---

۱ - در اقرب الموارد بصورت دو معنی مستقل آمده است.

شطوء. [شُ] (ع مص) مصدر بمعنی شطء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شطء شود.

شطوب. [شُ] (ع اِ) ج شُطبَة و شُطبَة. (ناظم الاطباء). ج شِطبَة به معنی خط پشت تیغ. (آنندراج). رجوع به شطبة شود.

شطور. [شَ] (ع ص) گوسپندی که یک پستان وی خشک و یکی با شیر باشد و یا یک پستان وی درازتر از دیگری بود. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گوسفند که یک پستانش شیر ندهد. ج، شُطُر. (مهذب الاسماء). ||جامه‌ای که یک طرف عرض آن درازتر باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شطور. [شُ] (ع اِ) ج شَطر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شطر شود.

شطور. [شُ] (ع مص) مصدر به معنی شطارة. (ناظم الاطباء). خشک یا دراز شدن یک پستان گوسفند نسبت به دیگری. رجوع به شطارة شود. ||برغم مردمان دور گردیدن از ایشان. (از آنندراج) (از اقرب الموارد). دور شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||نظر کردن بسوی کسی به روشی که گویا دیگری را هم می‌نگرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به گوشهٔ چشم نگریستن. (المصادر زوزنی).

شطورة. [شُ رَ] (ع مص) مصدر به معنی شطارة. (ناظم الاطباء). به دو معنی اخیر شطور. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شطارة شود. ||برغم مردمان دور گردیدن از ایشان. (منتهی الارب). رجوع به شطور و شطارة شود.

شطوس. [شَ] (ع ص) آنکه خلاف امری کند که بدان مأمور باشد. ||رونده به جهتی از جهات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شطوط. [شَ] (ع ص) شطوطی. ماده‌شتر بزرگ و درازکوهان. ج، شطائط. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آن اشتر که هر دو پهلوی کوهان او بزرگ بود. (مهذب الاسماء). رجوع به شطوطی شود.

شطوط. [شُ] (ع اِ) ج شَطّ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شط شود.

شطوط. [شُ] (ع مص) مصدر به معنی شَطّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دشوار کردن بر کسی و ستم نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به شط شود. ||دور شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (المصادر زوزنی).

شطوطی. [شَ طُ طا] (ع ص) شطوط. ماده‌شتر بزرگ‌کوهان. ج، شطائط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به شطوط شود.

شطوف. [شُ] (ع مص) شَطف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شطف شود.

شطوف. [شَ] (ع ص) جهت دور و دراز. (از اقرب الموارد). رجوع به شطون شود.

شطون. [شَ] (ع ص) چاه دورتک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چاه دورفرود. (مهذب الاسماء). ||چاهی که در آن از دو طرف با دو رسن آب کشند و دهانهٔ آن فراخ و پایین وی تنگ باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||جهت دور و دراز. جهت دور و دراز. (ناظم الاطباء). جهت بعید و بی‌پایان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شطوف شود. ||غزوة شطون؛ ای بعیدة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شطون. [شُ] (ع مص) درآمدن و داخل شدن در زمینی خواه راسخ و ثابت باشد و یا سست و غیر راسخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دور شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

شطوی. [شَ طَ] (ص نسبی) منسوب به شطا یا شطاة، شهرکی به مصر در سه‌میلی دمیاط. (یادداشت مؤلف). منسوب است به جامهٔ شطویه و آن منسوب است به شطا از سرزمین مصر. (از لباب الانساب). ||جامه‌ای که منسوب است به شطا یا شطاة شهرکی در مصر. و یاقوت گوید: جامه‌ای گرانبها دارد که هر جامهٔ آن به هزار درهم است و زر در آن بکار نبرند. جامه‌ای فاخر بوده که با وجود زرکش نبودن گاهی قیمت هر جامه به هزار درهم رسیدی. (یادداشت مؤلف). جامه‌ای است که از مصر آرند. (مهذب الاسماء):
- هیچکدام آن را ندیدم بی‌طیلسان شطوی یا توزی یا... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۳).

عدوت با تو برابر بود به اصل و نسب
اگر برابر باشد گلیم با شطوی. سوزنی.

رجوع به شطویة شود.

شطوی. [شَ طَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن احمدبن هلال شطوی. از سفیان‌بن وکیع و ابوکریب و دیگران روایت شنید و عبدالعزیزبن جعفر خرقی و جز وی از او روایت دارند. شطوی از ثقات است و به سال ۳۱۰ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

شطویة. [شَ طَ وی یَ] (ص نسبی) ثیاب شطویة؛ جامه‌های کتان که به قریهٔ شطاة از اعمال دمیاط بافتندی و جامهٔ کعبه از آن کردندی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شطوی شود.

شطة. [شَ طَ طَ] (ع ص) جاریة شطة؛ دختر راست‌قامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شطة. [شِ طَ] (ع اِمص) دوری و بعد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دوری. (منتهی الارب). ||(اِ) نوع. (اقرب الموارد).

شطة. [شِ طَ] (ع مص) مصدر به معنی شَطّ. (ناظم الاطباء). رجوع به شط شود.

شطه. [شَ طَ / طِ] (اِ) یا شته. چیزی مثل پشه که آفت درخت است. (یادداشت مؤلف). رجوع به شته شود.

شطی. [شِ طا] (ع مص) آماسیدن مرده و بلند شدن هر دو دست و پای وی. (ناظم الاطباء). درواگردیدن هر دو دست و پای مرده. (منتهی الارب). رجوع به شَطیٰ شود.

شطی. [شَ طی ی] (ع اِ) یک کرد از کردهای زمین. ج، شَطیان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شطی. [شَطْ طی / شَطْ طی ی] (ص نسبی) منسوب به شط. (یادداشت مؤلف). رجوع به شط شود.

شطی. [شَطْ طی] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن عبدالله‌بن ابراهیم بصری شطی. ساکن گرگان بود و از ابوالحسن علی‌بن حمید بزاز و جزوی روایت داشت. وی به سال ۲۹۱ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

شطی. [شَطْ طی] (اِخ) ابوالطیب مظفربن سهل‌بن علی شطی واسطی. در مکه از احمدبن علی مؤدب روایت کرد و ابوالحسین محمدبن احمدبن محمد جمیع از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

شطی. [شَطْ طی] (اِخ) ابوسعید محمدبن احمدبن عباس شطی رقی. از اهل رقه و منسوب است به شط فرات. وی از حفص‌بن عمر روایت کرد و ابوبکربن مقری از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

شطی. [شَطْ طی] (اِخ) جمیل افندی. امام حنبلی در دمشق. وی پسر محمد شطی بود. او راست: مختصر طبقات الحنابلة چ دمشق ۱۳۳۹ هـ.ق. (از معجم المطبوعات مصر).

شطی. [شَطْ طی] (اِخ) شیخ عبدالسلام‌بن عبدالرحمان... شطی حنبلی دمشقی (متولد ۱۲۵۶ - متوفای ۱۲۹۵ هـ.ق. تاگهانی در دمشق). به تحصیل علوم دینی و فقهی پرداخت و به طریقهٔ قادری گروید. شطی در دوستداری شعر و ادب و سرودن اشعار بلند مشهور بود و دیوانی دارد که به سال ۱۳۲۴ هـ.ق. در دمشق به همت نواده‌اش محمد جمیل شطی چاپ شد. (از معجم المطبوعات مصر).

شطی. [شَطْ طی] (اِخ) محمد جمیل افندی حنبلی دمشقی، متوفای سال ۱۳۰۷ هـ.ق. او راست: ۱- توفیق المواد النظامیة لاحکام الشریعة المحمدیة. ۲- رساله‌ای در مسائل

امام داود ظاهری. ۳- الفتح المبین فی تلخیص کلام الفرضین (فرائض المذاهب الاربعة). ۴- المنظومات الجمیلة الشطیة، از اشعار وی، چ دمشق - سال ۱۳۲۴ هـ.ق. (از معجم المطبوعات مصر).

شطیان. [شِ طْ] (ع اِ) جِ شَطِّی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شطی شود.

شطیاة. [شَ یَ ءَ] (ع مص) سست شدن در رای خود و تباه‌عقل گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شطیبة. [شَ بَ] (ع اِ) پاره‌ای از کوهان شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پاره‌ای از کوهان شتر که بدرازابریده باشد. (از اقرب الموارد). ||سختی و شدت. ||فرقهٔ مختلف. (ناظم الاطباء). ||پوست بدرازابریده. ||چوب بدرازابریده جهت کمان. ||پوست‌پارهٔ دراز ج، شَطائب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) ماده‌شتر بی‌شیر و باریک. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شطیبة. [شُ طَ بَ] (ع اِ) روناس. شُشتره. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ششتره شود.

شطیر. [شَ] (ع اِ) نیمهٔ چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به شطر شود. ||(ص) منفرد. (اقرب الموارد). ||دور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شطر شود. ||غریب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج). غریب. ج، شُطَراء، شُطُر. (اقرب الموارد).

شطیر. [شِطْ طی] (ع ص) دور و غریب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به شطر و شَطیر شود. ||(اِ) نیمهٔ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).

شطیط. [شَ] (ع مص) جور کردن بر کسی در حکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شطیط. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان خسروآباد بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان، واقع در کنار شط‌العرب. جمعیت آن ۳۰۰ تن و آب آن از شط‌العرب است. محصول آنجا یونجه و خرما و شغل اهالی زراعت و کارگری شرکت نفت و حصیربافی است. راه آن ماشین‌رو و ساکنان آل‌ابومصرف هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شطیط. [شَ] (اِخ) شعبهٔ اصلی رود کارون را گویند. چهاردانگه. چون کارون برابر شهر شوشتر رسد به دو شعبه شود، قسمت اعظم آن به جانب مغرب پیچد و از شادروان شاپور گذرد و سپس روی به سوی جنوب کند این شعبه را شطیط یا چهاردانگه گویند. قسمت دیگر مستقیم به جنوب سرازیر شود و آن را گرگر یا دودانگه گویند و این دو شعبه در بند قیر باز به هم پیوندند و زمین وسط دو شعبه، شبه‌جزیره یا جلگهٔ میناب نامیده می‌شود. (از یادداشت مؤلف).

شطیم. [شَ] (اِ) درختی است که آن را السیال یا سیال گویند و در اطراف دریای قلزم و اردن و دشت سینا بسیار روید. چوبش بسیار سخت و سنگین و پردوام، رنگش گندم‌گون مایل به قرمزی می‌باشد. شاخهایش خاردار و برگهایش شبیه به پر، و شکوفه‌هایش کوچک و مثل شکوفهٔ عنبر در بالا جمع می‌شود. (از قاموس کتاب مقدس).

شطیم. [شَ] (اِخ) آخرین منزل بنی‌اسرائیل در دشت قبل از آنکه به اراضی کنعان داخل شوند. (از قاموس کتاب مقدس).

شظ. [شَ ظَظ] (ع اِ) بقیهٔ روز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بقیهٔ روز. ج، اِشظاظ. (از اقرب الموارد).

شظ. [شَ ظْ ظ] (ع مص) دشوار آمدن کار بر کسی و در مشقت انداختن وی را آن کار. ||شظ قوم؛ متفرق و پریشان ساختن یا راندن ایشان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ستیخ کردن مرد نرهٔ خود را. ||شظاظ [1] کردن در گوشهٔ جوال. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). چوب در گوشهٔ جوال کردن. (المصادر زوزنی): شظ وعاء؛ شظاظ کردن آن. (از اقرب الموارد). ||گوشه بستن جوال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شظاظ. [شَ / شِ] (ع اِمص) پراکندگی و پریشانی. (ناظم الاطباء). ||(مص) پریشان و متفرق رفتن؛ طاروا شظاظاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شظاظ. [شِ] (ع اِ) چوبک گوشهٔ جوال. ج، اَشِظَّة. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). چوب گوشهٔ جوال. ج، اشظّة. (مهذب الاسماء). چوب گوشهٔ افسار. چوب گوشهٔ شکیل. (یادداشت مؤلف).

شظاظ. [شِ] (اِخ) نام دزدی معروف و از آن است، مثل: اسرق من شظاظ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

شظاف. [شَ] (ع اِمص) تنگی و سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) [2]. ||تنگی زیست و سختی آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) جای خشن. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) خشونت زندگی. (از اقرب الموارد).

شظاف. [شِ] (ع اِمص) دوری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||جِ شَظِف. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شظف شود.

شظافة. [شَ فَ] (ع مص) خشک شدن و نیک پژمرده گردیدن درخت. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شظایا. [شَ] (ع اِ) جِ شظیة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سرهای اضلاع سفلی که شبیه به غضروف‌اند. (ناظم الاطباء). دندانه‌های هرچیز. (غیاث اللغات) (آنندراج). به معنی پاره‌های چیزی: شظایا العصب؛ ریشه‌های نی. (یادداشت مؤلف). ریشه‌های هر چیز. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به شظیة شود. ||در لغات طب نوشته که شظایا به معنی ریشه‌های مغز حرام است. (آنندراج) (غیاث اللغات).

شظلشظة. [شَ شَ ظَ] (ع مص) ستیخ شدن ذکر کودک به وقت بول. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شظف. [شَ] (ع اِمص) کفتگی عصا بدرازا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شظف. [شَ] (ع مص) منع کردن و باز داشتن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||کشیدن هر دو خایهٔ قچقار را و گذاشتن آن دو را در میان دو چوب و محکم بستن تا پژمرده گردند و بیفتند. (از ناظم الاطباء). برکشیدن هر دو خایهٔ قچقار یا هر دو را در دو چوب کرده محکم بستن تا پژمرده گردند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اخته کردن.

شظف. [شِ] (ع اِ) نان خشک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (مهذب الاسماء). ||تنگی زیست و سختی آن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به شظاف شود. ||جای خشن. ج، شِظاف. (ناظم الاطباء). رجوع به شظاف شود.

شظف. [شَ ظَ] (ع مص) بدزندگانی گردیدن و تنگ‌زیست شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خشک شدن و پژمردن درخت. (از اقرب الموارد). رجوع به شظافة شود. ||درآمدن تیر در پوست و گوشت. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خشن شدن دست. (از اقرب الموارد).

شظف. [شَ ظِ] (ع ص) شتر نیک‌آمیزنده به

---

۱ - شظاظ: چوبک گوشهٔ جوال. (منتهی الارب).

۲ - این دو معنی در اقرب‌الموارد به صورت چهار معنی مستقل آمده: تنگی. سختی. تنگی زیست. سختی زیست.

شتران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تنگ‌عیش. بدزندگانی. بدخوی و سخت عربده‌جوی. (منتهی الارب) (از آنندراج). بدزندگانی. تنگ‌عیش. ||بدخوی و سخت عربده‌جوی. (از اقرب الموارد)[1]. ||سخت جنگاور. ||چوب شکسته. (از اقرب الموارد).

شظف. [شَ ظُ] (ع ص) بدخوی و بدخلق. ||بدکار. ||تند جنگجو. (ناظم الاطباء). این ضبط به این سه معنی در مآخذی که در دسترس بود دیده نشد.

شظفة. [شَ ظِ فَ] (ع ص) زمین درشت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شظفة. [شِ ظَ فَ] (ع اِ) جِ شِظف. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شظف شود.

شظو. [شَ ظْوْ] (ع اِ) جانب و ناحیه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بر وزن و معنی شَطْوْ یا تصحیف آن. (از اقرب الموارد). رجوع به شطو شود.

شظی. [شَ ظا] (ع اِ) استخوان کوچکی که به زانو و یا بازو و یا به جای باریک و ذراع ستور پیوسته است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پی ذراع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||پیروان قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شظی. [شَ ظا] (ع مص) لنگیدن اسب از غیژیدن[2] استخوان شظای آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||منتفخ شدن مرده و دروا شدن هر دو دست و پای آن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دروا شدن هر دو دست و پای مرده. (منتهی الارب). رجوع به شَظِیْ شود. ||انشقاق عصب و پی. (ناظم الاطباء). کفتن پی. (منتهی الارب). انشقاق عصب. (اقرب الموارد).

شظی. [شَ ظی ی] (ع اِ) آماس لاشهٔ مردار. (از ناظم الاطباء). به معنی شَظِیّة است. (منتهی الارب). رجوع به شظیة شود. ||ملحق‌شوندگان بر قوم به سوگند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دخیلان[3] بر قومی به سوگند در حالی که از اصل و نژادشان نباشند. (از اقرب الموارد). ||کرد زمین زراعت یکی پس از دیگری تا نهایت کشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جِ شَظیة. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به شظیة شود.

شظی. [شِ / شَ ظی ی] (ع اِ) جِ شَظیّة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شظیة شود.

شظیات. [شَ ظی یا] (ع اِ) جِ شَظیّة. (ناظم الاطباء). رجوع به شظیة شود.

شظیظ. [شَ] (ع ص) چوب شکافته‌شده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جوال بسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج، اشظاظ. (اقرب الموارد).

شظیف. [شَ] (ع ص) درخت خشک از بی‌آبی و سخت پژمرده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شظیة. [شَ ظی یَ] (ع اِ) کمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قوس. (اقرب الموارد). ||هر پاره‌ای از چیزی مانند: پارهٔ چوب یا نی یا استخوان. ج، شظایا، شَظِی. پاره‌ای از عصا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره‌ای از هر چیز. ج، شظایا. شَظِی یا شِظِی، شظیات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||استخوان ساق. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). استخوان باریک و خردی است چسبیده به ذراع و بعضی گویند چسبیده به وظیف قصبهٔ صغری. (یادداشت مؤلف). قصبهٔ صغری که آن را به تازی شظیه گویند استخوانی است باریک و بلند واقع در جانب وحشی ساق که او را وسطی و دوسر است جسم آن نازک و قابل انعطاف، مثلث و منشوری و غیرمنتظم است و آن را سه سطح و سه کنار است. ۱- سطح وحشی. ۲- سطح انسی. ۳- سطح خلفی. کنارها : ۱- کنار قدامی. ۲- کنار وحشی. ۳- کنار انسی. (از تشریح میرزا علی صص۱۴۸- ۱۵۰). رجوع به همان صفحات متن بالا و نیز قصبهٔ صغری شود. ||تخته‌سنگ بیرون‌جسته از کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). صخرهٔ بزرگی که از سر کوه بیرون جسته باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به شَظِیّة شود.

- شظیة العود؛ تریشه. (یادداشت مؤلف).

||در علم اسطرلاب طرف باریک عضاده را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به اسطرلاب شود.

شع. [شَعع] (ع ص) پراکنده و متفرق از هر چیزی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پراکنده. (منتهی الارب). ||(اِ) عجله. (از اقرب الموارد). ||گردون. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اراده. (ناظم الاطباء).

شع. [شَعع] (ع مص) پراکنده‌کردن شتر بول خود را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کمیز انداختن شتر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ||پراکنده افتادن بول. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||از هر طرف ریختن غارت را بر گروهی. ||متفرق شدن و پریشان گشتن قوم. ||شتافتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تعجیل کردن. (ناظم الاطباء).

شع. [شُعع] (ع اِ) خانهٔ تننده. (منتهی الارب) (آنندراج). خانهٔ عنکبوت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||شعاع آفتاب و روشنی آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، اَشِعَّة، شِعاع. (ناظم الاطباء). شع شمس؛ شعاع آن. (از اقرب الموارد). رجوع به شعاع و اشعة شود.

شعائر. [شَ ءِ] (ع اِ) شعایر. جِ شعارة. نشانها در حج و طاعتی که در آنجا کُنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعارة شود.

- شعائر حج؛ معالم (نشانه‌های) آن که خدای به سوی آن خوانده است (مسلمانان را) و به قیام بدان فرمان داده است. (از منتهی الارب). شعایر حج، نشانهای حج و طاعتها که آنجا کنند. (یادداشت مؤلف).

||جِ شعیرة. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۶۱) (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). عبادات و قربانیها. واحدش شمیرة. (غیاث اللغات). جِ شعیرة، علامات و از آن است: شعائرالله. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعیرة شود.

- شعائر الله؛ نشانیهای خدا. مناسک خدا: ان الصفا و المروة من شعائر الله فمن حج البیت او اعتمر فلاجناح علیه ان یطوف بهما و من تطوع خیراً فان الله شاکر علیم. (قرآن ۱۵۸/۲). ترجمه: کوه صفا و کوه مروه از نشانیهای خداست. هرکه حج خانه کند یا عمره بجای آرد بزهی نیست بر او که طواف کند به ایشان و هر که کند کاری نیکو خدای او سپاس داناست. (از تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص۳۶۹). یا ایها الذین آمنوا لاتحلوا شعائر الله و لا الشهر الحرام و لا الهدی و لاالقلائد و لاآمین البیت الحرام یبتغون فضلاً من ربهم و رضواناً. (قرآن ۵ / ۲). ترجمه: ای آن کسانی که ایمان آوردید حلال مشمارید مناسک خدا را و نه ماه حرام و نه قربانی را و نه گردن‌بند و نه قصدکنندگان خانهٔ محترم که می‌جویند فضلی را از پروردگارشان و خشنودی را. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۳ صص۳۵۵-۳۵۶). و البدن جعلناها لکم من شعائر الله لکم فیها خیراً فاذ کروا اسم الله علیها صواف فاذا وجبت جنوبها فکلوا منها و اطعموا القانع و المعتر کذلک سخرناها لکم

---

۱ - در اقرب‌الموارد به صورت دو معنی مستقل آمده است.

۲ - غیزیدن و غیژیدن به معنی خیزیدن و لغزیدن. (برهان).

۳ - دخیل در قوم و قبیله در تداول عرب کسی است که از اصل و نژاد آن قبیله نباشد و از راه سوگند به آنها بپیوندد چنانکه از راه ولاء نیز ممکن بود که به قبیله‌ای ملحق شود.

لعلکم تشکرون. (قرآن ۳۶/۲۲). ترجمه: و شتر قربانی قرار کردیم آن را برای شما از شعائر خدا برای شما در آن خوبی است پس یاد کنید اسم خدا را بر آن صف‌زدگان پس چون به زمین نهاد پهلوهایش را پس بخورید از آن و بخورانید قانع و معتر را این چنین رام کردیم آن را برای شما شاید شما شکر گزارید. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۷ ص ۱۲۷). ذلک و من یعظم شعائر الله فانها من تقوی القلوب. (قرآن ۳۲/۲۲). ترجمه: این است و هر که بزرگ شمارد علامات خدا را پس بتحقیق آن از پرهیزکاری دلهاست. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۷ ص ۱۲۸).
||ج شعیره، به معنی جو.
— شعائرالذهب؛ نوعی از پیرایهٔ گلو که به شکل جو سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شعائل. [شَ ءِ] (ع اِ) جِ شَعیلَة به معنی آتش سوزان در پلیته یا پلیتهٔ سوزان. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شعیلة شود.

شعاب. [شِ] (ع اِ) جِ شِعب، به معنی راهها که در کوهها باشد. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). رجوع به شعب شود. ||ج شعب بمعنی شکافها و درزها. (آنندراج) (غیاث اللغات): اعوان اسلام بر پی کفار می‌رفتند و ایشان را در متون هضاب و بطون شعاب می‌کشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۳). بر معاطف آن شعاب و مخارم آن هضاب اطلاع یافته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۲). ||جِ شُعبَة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شعبة شود.
— امثال:
شغلت شعابی جدوای؛ ای شغلت کثرة المؤنة عطائی عن الناس؛ بسیاری ثروت و دولت مانع از بخشش من گردید. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شعاب. [ ] (ع اِ) برگش مانند ماهی کوچک است و ثمراتش مثل سارق و در طرفی سه دانه بود و از مسهلات است و بعضی آن را حب‌الملوک خوانند. (نزهةالقلوب).

شعاب. [شِ] (ع مص) دور کردن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||مردن. (از ناظم الاطباء). رجوع به شاعبة شود.

شعاب. [شَ عْ عا] (ع ص) مرمت‌کنندهٔ کاسه و کسی که ظروف شکسته را بند می‌زند. (از ناظم الاطباء): مصلح شعب؛ یعنی شکاف. (از اقرب الموارد). کاسه‌دوز. (آنندراج) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). بندزن. چینی‌بندزن. (یادداشت مؤلف).

شعاب. [شَ عْ عا] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن مهزم شعاب عبدی مصری. او از محمدبن واسع و جز وی روایت کرد و ابن‌المبارک و وکیع از او روایت دارند. (از لباب الانساب).

شعابی. [شَ عْ عا] (حامص) بند زدن ظرفهای شکسته. مرمت کردن کاسه و مانند آن. بش‌زنی. بندزنی:
عهدهای شکسته را چه طریق
چاره هم توبت است و شعابی[1].
سعدی (کلیات، قصاید، چ فروغی).
رجوع به شَعّاب شود.

شعابیذ. [شَ] (ع اِ) جِ شعبذة. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعبذة و شعبده شود.

شعابین. [شَ] (ع اِ) جِ شعبان، ماه پس از رجب. (یادداشت مؤلف). جِ شعبان، ماه هشتم از ماههای عربی. (از اقرب الموارد). رجوع به شعبان شود.

شعار. [شَ] (ع اِ) درخت درهم‌پیچیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درخت بسیارمایه در زمین نرم که مردم در پناه آن از سرما و گرما پناه آرند و فرودآیند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||زمین بسیاردرخت. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||جامه‌ای که بر تن ساید مانند پیراهن و کلاه و ازار. ضد دثار. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شِعار. رجوع به شِعار شود.

شعار. [شِ] (ع اِ) جل اسب. ||علامت و نشان اهل جنگ و سفر که یکدیگر را بدان شناسند و آن چیزی است که در وقت جنگ و در تاریکی شب یکدیگر را بدان می‌شناسند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||نشان در حج. طاعت در حج. طاعتها که در حج کنند. (یادداشت مؤلف).
— شعارالحج؛ مناسک حج و علامات آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
||آنچه بدان محافظت شراب کنند. ||تندر. رعد. ||درخت. ||مرگ و موت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جامه‌ای که بر تن ساید مانند پیراهن و ازار. ضد دثار. ج، اَشعِرَة، شُعُر. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جامه‌ای که چسبیده به بدن باشد و کنکلک نیز گویند و دثار جامه‌ای را گویند که بالای آن پوشیده شود مانند عبا و جبه و چادر. جامه‌ای که در زیر جامهٔ دیگر پوشند. (دهار) (مهذب الاسماء). جامه‌ای که بر روی تن باشد؛ یعنی زیر آن جامهٔ دیگر نباشد. زیرپوش. هر جامه که برتن ساید؛ یعنی واسطه‌ای میان آن و تن نباشد چون: پیراهن و ازار. اندرونه. مقابل دثار. (یادداشت مؤلف):
گر بر تن گروهی درد دثار عمر
گاهی ز خون قومی سازد شعار تیغ.
مسعودسعد.
هیچ جاهل در جهان مفتی نگشته‌ست از لباس
هیچ گنگ اندر جهان شاعر نگشته از شعار.
سنایی.
ای خواجهٔ باجود بدان از قبل آنک
دارم طمع از جود تو زین شعر شعاری.
سنایی.
ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور
که شعار دولتت را فلک آستر نیاید.
خاقانی.
خوش‌دم است او و گلویش بس فراخ
با شعار تو دثار شاخ‌شاخ. مولوی.
اشعار؛ شعار پوشانیدن کسی را. استشعار؛ شعار پوشیدن. (منتهی الارب).
— شعار و دثار؛ جامهٔ زیرین و رویین. (یادداشت مؤلف):
بخت ترا ز نصرت و ملک ترا ز فتح
زآن خنجر برهنه شعار و دثار باد.
مسعودسعد.
ملک افتخار کردی و امروز ملک را
جز جاه و دولت تو شعار و دثار نیست.
مسعودسعد.
شعار و دثار من متناسب باشد. (کلیله و دمنه).
— ||کنایه از ظاهر و باطن:
شعار و دثارم ز دین است و علم
همین بد شعار و دثار علی. ناصرخسرو.
||جِ شَعر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شعر شود. ||جِ شَعر. (ناظم الاطباء). رجوع به شعر شود.

شعار. [شِ] (ع اِ) نشان و علامت. (ناظم الاطباء). علامت. نشان. ج، شُعُر. (مهذب الاسماء). ||نشانهٔ گروهی از مردم که بوسیلهٔ آن یکدیگر را شناسند. (فرهنگ فارسی معین). ||نشان و علامت سلطان یا امیر یا خرقه‌ای چون علم سیاه یا سفید و یا کلمه‌ها که طریقه و آیین او را نمودار سازد. (یادداشت مؤلف). عربهای زمان جاهلیت در میدان کارزار شعارهایی می‌دادند که مناسب با اوضاع روز بود مثلاً در جنگ احد سپاهیان مخالف اسلام به نام دو بت خود عزی و هبل فریاد می‌زدند و قبیلهٔ تنوخ در حیره

---

۱ - در چاپ فروغی این ن ل هم آمده: چاره عجزست و سوز و توابی. اما از این رو که در چند بیت بعد «توابی» با «ی» خطاب آمده، نوعی تکرار قافیه است و از استاد سخن چنین تکراری بعید به نظر می‌رسد. در برخی از چاپهای دیگر، ن ل: شغابی به معنی «فتنه‌انگیزی» است و پیداست که مناسب مقام نیست و بی گمان صحیح شعابی است که با توبت، معطوف کلمه و «شکسته» در مصراع اول مناسب به نظر می‌رسد.

(آل‌عباداللہ) می‌گفتند. پیغمبر اکرم(ص) شعار مهاجرین را (بنی‌عبدالله) و شعار اوس و خزرج (انصار) را (بنی‌عبدالله و بنی‌عبیدالله) قرار داد و سپاهیان اسلام را (خلیل‌الله) می‌خواندند و بعداً نیز به مقتضیات روز شعارهایی ساخته بکار می‌بردند. (تاریخ تمدن اسلام جرجی‌زیدان ترجمهٔ جواهرکلام ج ۱ ص ۱۹۱): جمعی به هوای سلطان بیرون آمدند و به شعار دعوت او ندا زدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۳). به زنهار آمدند و به شعار سلطانی مجاهدت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۴). شعار اسلام در آن بقاع و اصقاع ظاهر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۵). معابد و کنیسه‌های ایشان خراب کرد و بجای آن مساجد بنیاد نهاد و شعار اسلام ظاهر گرداند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶). این یکی بود از اولاد ملوک هند که سلطان بعضی ممالک که از کفار ستده بود و شعار اسلام در آن ظاهر کرده بدو سپرده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۲). اغلب بلاد هند در دیار اسلام افزوده و همه به شعار دعوت حق آراسته شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۷). با قرب ده هزار مرد فرودآمد و به شعار دعوت اسلام تظاهر نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۹). صاحب غازی در نشابور شعار ما را آشکار کرده بود و خطبه بگردانیده. (تاریخ بیهقی). عامهٔ سیستان بر عزیزبن عبدالله خروج کردند و پیدا کردند شعار امیر ابوجعفر احمدبن خلف‌بن اللیث. (تاریخ سیستان). مردمان او را اندر نگذاشتند و پیدا کردند شعار امیر با جعفر و خطبه بر او کردند.(تاریخ سیستان). [عبدالله‌بن احمد] چون کار شهر متغیر دید و دلهای مردمان و عیاران از خویشتن نفور... و محبت امیر با جعفر اندر دل مردمان جایگیر دید و شعار او آشکار متحیر ماند. (تاریخ سیستان). سپاه طاهر [ابن‌خلف] و عیاران شهر حصار گرفتند و از بیم امیر خلف شعار سلطان محمود پیدا کردند و بانگ محمود کردند. (تاریخ سیستان).

— شعار دادن؛ (اخیراً در تداول مردم) گفتن مطلبی بر سر جمع به بانگ بلند. در موافقت یا مخالفت با عقیده‌ای یا شخصی برای تهییج و دمساز کردن آنان، چون گفتن: زنده‌باد همبستگی ایران. یا مرده‌باد فلان که دشمن ایران است و جز آن.

||عادت. رسم. دستور. (ناظم الاطباء). سنت. طریقه. خوی. منش. (یادداشت مؤلف). پیشه. زی. روش. قاعده. قانون. آیین: شعار پادشاهی و جلال جهانداری در این خاندان بزرگ دایم و مؤید و جاوید و مخلد گشته است. (کلیله و دمنه).

تا هوی و هوس شعار تو اند
امل و حرص یار غار تو اند. سنایی.

تقطیع او و ازرق گردون ز یک شعار
تسبیح او و عقد ثریا ز یک نظام. خاقانی.

چون فقر شد شعار تو برگ و نوا مجوی
چون باد شد براق تو برگستوان مخواه.
خاقانی.

اسکندر و تنعم ملک دوروزه عمر
خضر و شعار مفلسی و عمر جاودان.
خاقانی.

دوستی کم کن و چون خواهی کرد
آن چنان کن که شعار کرم است. خاقانی.

مرا ز خاک به مردم همی کند پدرش
هم او شعار پدر اختیار می‌سازد. خاقانی.

مرا کز عشق به نآید شعاری
مبادا تا زیم جز عشق کاری. نظامی.

ساز و اهبت و آلت سپهداری و لشکرکشی با شعار وزارت و خواجگی جمع کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۵۱).

— شعار افکندن؛ رسم و آیین طرح کردن:

چو در صید شیران شعار افکنی
به تیری دوپیکر شکار افکنی. نظامی.

— شعار ساختن؛ شعار کردن. راه و رسم و علامت خود قرار دادن. سنت کردن:
عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... هشتم در محافل، خاموشی را شعار ساختن. (کلیله و دمنه).

اگرنه نبی مه شکافت دست امین
ز آفتاب شکافی شعار می‌سازد. خاقانی.

رجوع به ترکیب شعار کردن شود.

— شعار کردن؛ نشان کردن. کار کردن. رفتار کردن. اثر کردن:

این دهنهای تنگ بی‌دندان
بر دو ساق من آن شعار کند. خاقانی.

تا بشنود جهان که فلان مرغ را به وقت
بلقیس خرقه‌دار و سلیمان شعار کرد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۵۱).

— ||پیشه کردن. رسم کردن:

در خاک خفته‌اند کیان گر نه مرد و زن
کردندی از پرستش تو ملک را شعار.
خاقانی.

— ||نشان و علامت و وسیلهٔ شناسایی قرار دادن:

به کام خویش رسیده ز شکر کرده شعار.
اسکافی (از تاریخ بیهقی).

هرکه طاعت را شعار... خویش کند از ثمرات دنیا و عقبی بهره‌ور گردد. (کلیله و دمنه).
رجوع به ترکیب شعار ساختن شود.

— ارادت‌شعار؛ ارادتمند. ارادت‌پیشه. مخلص. (یادداشت مؤلف).

— بوحنیفه‌شعار؛ که طریقه و مذهب بوحنیفه دارد:

رکن خوی حبر شافعی توفیق
رکن ری بحر[1] بوحنیفه‌شعار. خاقانی.

— جنایت‌شعار؛ جانی. جنایت‌پیشه. (یادداشت مؤلف).

— ظفرشعار؛ نصرت‌شعار. که پیروزی و موفقیت همراه و قرین اوست. فاتح و پیروز: به قدم طاعت و انقیاد موکب ظفرشعار را استقبال کرد. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۳۵۲).

— ملایک‌شعار؛ که خوی و عادت ملایک دارد:

شاه ملایک‌شعار شیر ممالک‌شکار
خسرو اقلیم‌بخش رستم توران‌ستان.
خاقانی.

و یمن سریرت هوشمندی ملایک‌شعار امتلا یابد. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱).

— مهدی‌شعار؛ که نسبت و طریقت مهدی دارد:

شاه فریدون‌لوا خضر سکندربنا
خسرو امت‌پناه اتسز مهدی‌شعار. خاقانی.

— نصرت‌شعار؛ که پیروزی و نصرت عادت و قرین و ملازم اوست. ظفرشعار: در ظل رایت نصرت‌شعار مجتمع گشتند. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۳۲۲). قبهٔ زرنگار چتر نصرت‌شعارش، منوّر عرصهٔ سپهر. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۳۲۲).

||زینت و آرایش. (ناظم الاطباء):

بزرگواری را رسمهای اوست جمال
چو مر شجاعت را تیغ تیز اوست شعار.
منوچهری.

گر سرو را ز گوهر بر سر شعار باشد
ور کوه را ز عنبر در سر خمار باشد. فرخی.

شعرم بخوان و فخر مدان مر مرا به شعر
دین دان نه شعر فخر من و هم شعار من.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی و محقق ص۲۹۹).

بخوان اشعار حجت را که ندهد
به از شعرش خرد را جان شعاری.
ناصرخسرو.

طرز غریب من است نقش خرد را طراز
شعر بدیع من است شرع سخن را شعار.
خاقانی.

— ذات کرم‌شعار؛ کسی که جوانمردی و شرافت را زینت خود قرار داده. (ناظم الاطباء).

— شعار داشتن؛ قاعده و دستور داشتن:

اگر در سخن اینجا که هست در بندم
هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار. سعدی.

شعار. [شِ] (ع مص) مشاعرة. (ناظم الاطباء). رجوع به مشاعرة شود.

شعار. [شَ عْ عا] (ع ص) بزموی‌فروش.

۱ - ن ل: صدر.

(مهذب الاسماء) (ملخص اللغات)... شعرفروش.

شعارة. [شِ رَ] (ع مص) شاعر شدن. (تاج المصادر بیهقی).

شعارة. [شِ رَ] (ع اِ) اصل مناسک حج و معظم آن، مانند: وقوف و طواف و امثال آن. ج، شَعائِر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نشانهای حج و طاعتها که آنجا کنند. (مهذب الاسماء). رجوع به شعائر شود.

شعاری. [شَ را] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب). کوهی است در یمامة. (از معجم البلدان).

شعاری. [شَ را] (اِخ) آبی است به یمامة. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

شعاریر. [شَ] (ع اِ) نوعی از بازیچه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بازیچه. و واحد ندارد. (آنندراج). بازیچه‌ای است کودکان عرب را ولی مفرد ندارد. مانند: شعابیب. (از اقرب الموارد). ||ج شُعرورَة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شعرورة شود. ||ج شُعرور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج شعرور به معنی بادرنگ ریزه. (آنندراج). قثاء صغیر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قثاء بری صغیر است. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن). رجوع به قثاء و شعرورة شود. ||پراکندگان و آن جمعی است بی‌واحد. (یادداشت مؤلف): ذهبوا شعاریر بقذان او بقذ حرة؛ یعنی: رفتند پریشان و متفرق مانند مگسان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لعبنا شعاریر قذة قذة قذان قذان ممنوعات؛ یعنی بازی کردیم ما متفرق و پراکنده و این کلام را کودکان تازی گویند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

شعاع. [شَ] (ع ص) رای پریشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رای متفرق. (مهذب الاسماء). ||(اِ) خار خوشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).[1] سفا. داس. (یادداشت مؤلف). رجوع به شُعاع و شِعاع شود.

— شعاع سنبل؛ شوکهای سر سنبل. داسی. سفا. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). ||داس خوشه. (مهذب الاسماء). ||(ص) شیر تنک آب‌آمیخته. ||همت پراکنده. ||نفس شعاع؛ آن که همت و هموم آن متفرق باشد. ||پریشان و پراکنده: ذهبوا شعاعاً؛ پریشان و پراکنده رفتند. ||طار فؤاده شعاعاً؛ هموم آن پراکنده گردید. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

شعاع. [شَ] (ع مص) شَعّ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پریشان شدن. رجوع به شع شود. ||پریشان کردن خون و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به شع و شُعاع شود.

شعاع. [شِ] (ع اِ) خارخوشه. شُعاع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شَعاع و شُعاع شود. ||ج شُعاع. (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به شُعاع شود.

شعاع. [شُ] (ع اِ) خار خوشه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). داس خوشه. (مهذب الاسماء). بیخ خوشهٔ جو و گندم. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص۲۳). رجوع به شِعاع و شَعاع شود. ||پاره‌ای از روشنی که بر شکل کوه از پیش شخص بنماید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). روشنی. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص۳). ||خط روشنی که نزدیک طلوع به نظر می‌آید. ج، اَشِعَّة، شُعُع، شِعاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پراکندگی. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص۳). ||پرتو و درخشش و روشنایی. (ناظم الاطباء). در فارسی با لفظ گرفتن و افتادن و افکندن مستعمل است. (از آنندراج). نور. روشنی. روشنایی. پرتو. تار. (یادداشت مؤلف):

سزد که پروین بارم ز چشم من شب و روز
کنون‌که زین دو شب من شعاع برزد پرد.
کسایی.

شعاع سنانها و شمشیرها در میان گرد می‌دیدم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۸۸).
یکی یاقوت که از گوهرها قسمت آفتاب است و شاه گوهرهای ناگدازنده است و هنر وی آنکه شعاع دارد و آتش بر وی کار نکند. (نوروزنامه).

درده رکاب می که شعاعش عنان‌زنان
بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند. خاقانی.
گنج پنهانی تو ای جان و جهان
جان شعاع تو جهان آثار تو. عطار.
از شعاع ماه نو باشد کفن
کشتهٔ شمشیر ابروی ترا.
قتوت (از آنندراج).

— شعاع خورشید یا آفتاب؛ پرتو آفتاب:

شعاع خورشید از کلهٔ کبود بتافت
چو نور روی نگار من انتشار گرفت.
مسعودسعد.
در زحل گویی شعاع آفتاب
از کف شاماخستان پوشیده‌اند. خاقانی.
شب بخل سایه برافکند اینک
نماند آفتاب کرم را شعاعی. خاقانی.

— شعاع شمس؛ تیغ آفتاب و روشنی آفتاب. و یندو. (ناظم الاطباء).

||روشنی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پرتو آفتاب و برخی گفته‌اند شعاع چیزی است سیال و غیر از پرتو است. (کشاف اصطلاحات الفنون). روشنایی آفتاب. (دهار). روشنی و تابش آفتاب. (مهذب الاسماء). تارهای روشن خور. فروغ. نور آفتاب. آنچه پراکنده‌شود از روشنی خور. تیغ آفتاب. تیغ. (یادداشت مؤلف):

گر خطوط شعاع دیدهٔ عقل
همه را بر سر هم افزایی. امیدی.
فتاده بر رخ هامون شعاع بادهٔ گلگون
گذشته‌از سر گردون نسیم عنبر سارا.
عبدالواسع جبلی (از آنندراج).
تا شعاع رایت تو بر نشابور اوفتاد
از پی جور و بلا عدل و امان آمد پدید.
امیر معزی (از آنندراج).
تا چهرهٔ عقیق کند احمر از شعاع
بر اوج گنبد فلک اخضر آفتاب. خاقانی.
آری که آفتاب مجرد به یک شعاع
بیخ کواکب شب یلدا برافکند. خاقانی.
از شعاع طلعتش در جام می
نجم سعدین در قران ملک باد. خاقانی.
جام ملک مشرق بر کوه شعاعی زد
سرمست چو دریا شد کهسار به صبح اندر.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۹۷).
آینه کز زنگ آلایش جداست
پر شعاع نور خورشید خداست. مولوی.
چشمی نشد ز روی تو روشن چو چشم من
نفتد به روزن کسی این شمع را شعاع.
والهٔ هروی (از آنندراج).

— شعاع‌افکن؛ نورافکن. که پرتو اندازد. (یادداشت مؤلف).

— شعاع افکندن؛ نور و روشنایی انداختن:

آتش این مشعلهٔ تابدار
بر تو شعاع افکند انجام کار.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

— شعاع گرفتن؛ استضائة. استنارة. کسب نور و روشنایی:

خور ز رنگ تیغ گوهردار او گیرد شعاع
گرچه هر گوهر به کان رنگ از شعاع خور گرفت.
امیر معزی (از آنندراج).

— تحت‌الشعاع؛ نزد منجمان عبارت است از مخفی بودن کوکب زیر نور آفتاب، و حد تحت‌الشعاع مختلف می‌شود هر کوکب را به سبب اختلاف عرض و اختلاف منظر در هر شهر و هر برج و هر جهت. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تحت‌الشعاع در جای خود شود.

||(اصطلاح هندسه) در علم هندسه خط راستی که در دایره از مرکز به یک نقطهٔ محیط و در کره از مرکز به یک نقطهٔ سطح جانبی وصل شود؛ همهٔ شعاعهای دایره و کره باهم

---

۱ - در این معنی ضبط آن شعاع [شِ /شَ /شُ] به تثلیث است.

برابرند زیرا محیط دایره و سطح کره‌ملتزم‌مرکز خود به یک فاصله است.

شعاع‌السلطنه. [شُ عُ سْ سَ طَ نَ] (اِخ) ملک منصور (میرزا) بن مظفرالدین شاه، از رجال دورهٔ اخیر قاجاریه (نیمهٔ اول قرن ۱۴ هـ.ق.). وی در زمان سلطنت پدر والی فارس بود و در نهضت مشروطه ابتدا با آزادیخواهان همراهی کرد. (فرهنگ فارسی معین).

شعاع‌الملک. [شُ عُلْ مُ] (اِخ) میرزا محمد حسین خان شعاع (متولد ۱۲۷۶ و متوفای ۱۳۶۳ هـ.ق.) پسر حاجی ابوالحسن شیرازی از فضلا و شعرای معاصر مقیم شیراز و مؤلف تذکره‌ای (اشعهٔ شعاعیه) در تراجم احوال شعرای فارس است که قسمتی از این تذکره از محرم سال ۱۳۳۶ الی ذیحجه ۱۳۳۷ هـ.ق. در پاورقی روزنامهٔ هفتگی پارس مطبعهٔ شیراز چاپ شده است. وی کتابخانهٔ بسیار نفیس جامعی داشت که حاوی بسیاری از نسخ نادرهٔ نایاب بوده است. (از وفیات معاصرین به قلم علامه قزوینی مجلهٔ یادگار سال ۵ شمارهٔ ۳). (میرزا) محمد حسین‌بن (حاجی) ابوالحسن شیرازی فاضل و شاعر (متولد ۱۲۷۶ هـ.ق. - متوفای ۱۳۶۳ هـ.ق. = ۱۳۲۳ هـ.ش.) وی مقیم شیراز بوده و مؤلف تذکره‌ای است به نام «اشعهٔ شعاعیه» در ترجمهٔ احوال شاعران فارس. (فرهنگ فارسی معین). ابیات زیر از ماده‌تاریخی است که میرزا محمد حسین شعاع‌الملک در طبع شیرازنامه تألیف ابوالعباس احمدبن ابی‌الخیر زرکوب شیرازی گفته است. (سال ۱۳۱۰ هـ.ش.):

ینبوع دانش آمد تاریخ بن ابی‌الخیر
ای تشنهٔ فضایل سیراب شو ز ینبوع
تاریخ سال طبعش اول شعاع گفتا
«به‌به شد ای کریمی شیرازنامه مطبوع».

(تاریخ ادبی ایران تألیف براون ج ۳ ذیل ص ۳۸۶).

شعاعة. [شُ عَ] (ع اِ) واحد شعاع: یعنی یک روشنی که نزدیک طلوع آفتاب دیده میشود. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). مفرد شعاع. (منتهی الارب). رجوع به شعاع شود.

شعاعی. [شُ] (ص نسبی) شُعاعیّ. منسوب به شعاع. (از ناظم الاطباء). رجوع به شعاع و شعاعیة شود.

شعاعیة. [شُ عی یَ] (ع ص نسبی) شعاعی. منسوب به شعاع. (از ناظم الاطباء). رجوع به شعاع و شعاعی شود.

شعاف. [شُ] (ع اِمص) دیوانگی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

شعاف. [شِ] (ع اِ) جِ شَعَفَة. (از اقرب الموارد) (از دهار) (از ناظم الاطباء). ج شعفة، به معنی سر کوه و سر هر چیزی. (آنندراج). رجوع به شعفة شود. ||(ص) مرد سرخ‌موی یا سرخ‌موی‌سر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سرخ‌موی. (از ناظم الاطباء).

شعالیل. [شَ] (ع ص) متفرق: ذهبوا شعالیل؛ رفتند پریشان متفرق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). پریشان و متفرق. (آنندراج). رجوع به شعارير شود.

شعانین. [شَ] (ع اِ) شاخه‌ها. اغصان: عیدالشعانین؛ یکشنبه شاخها. (یادداشت مؤلف). ||عیدی است یک هفته پیش از فصح. آخرین یکشنبه صوم‌الاربعین. صوم الکبیر. (از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). معرب از عبرانی است. (از اقرب الموارد). یکی از اعیاد است. (تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۵ ص ۲۹).

شعایر. [شَ یِ] (ع اِ) شعائر. عبادتها. (از ناظم الاطباء). ||علامتها. نشانه‌ها. (فرهنگ فارسی معین): چه تنفیذ شرایع دین و اظهار طرایق و شعایر حق بی‌سیاست پادشاه دیندار صورت نبندد. (کلیله و دمنه). ||آداب و رسوم مذهبی یا ملی. (فرهنگ فارسی معین):

شعایر پدران و معارف اجداد
حیات و قدرت اقوام را قوام دهد.
ملک‌الشعراء بهار.

- شعایر اسلام؛ هر آن چیز که اسلام بدان استوار است. (ناظم الاطباء).
- شعایر مذهبی؛ مراسم و آیین‌های مذهبی.
- شعایر ملی؛ آیین و رسوم ملی. آداب و عادات که افراد یک ملت بدان پایبندند.

||قربانیها. (ناظم الاطباء). رجوع به شعائر و شعارة شود.

شعب. [شَ] (ع اِ) قبیلهٔ بزرگ و آن بزرگتر از قبیله است و پس از قبیله فصیله و پس از آن عماره و بعد از آن بطن و بعد فخذ. ج، شُعوب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قبیله. ج، شعوب. (مفاتیح). قبیلهٔ بزرگ. (آنندراج) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۶۱) (مهذب الاسماء). گروهی از خویشاوندان بزرگتر از قبیله. بزرگتر از قبیله است در نساب العرب، و آن نسبت دورتر است چون عدنان. (یادداشت مؤلف). ||(اِخ) نام یکی از طبقات ششگانهٔ قوم تازی است. (از انساب سمعانی). هر جماعت بسیار از مردم را که به پدری مشهور به امری مورد نظر عامه منسوب دارند شعب گویند. مانند: عدنان و مادون شعب، قبیله است و آن وقتی است که نسبهای شعب را بخواهند تقسیم کنند. مانند: ربیعه و مضر. سپس عماره است و آن عبارت است از تقسیم انساب قبیله مانند قریش و کنانه. پس از آن بطن است و آن منقسم انساب عماره است، مانند: بنی‌عبدمناف و بنی‌مخزوم؛ سپس فخذ است و آن منقسم انساب بطن است، مانند: بنی‌هاشم و بنی‌امیه. سپس عشیره است و آن منقسم انساب فخذ باشد. مانند: بنی‌عباس و بنی‌ابیطالب. و لفظ حی بر تمام آن الفاظ صادق آید، لانه للجماعة المتنازلة بمربع منهم. (کشاف اصطلاحات الفنون). قبیلهٔ بزرگ. صاحب کشاف گوید: طبقهٔ اول از طبقات ششگانهٔ عرب و آن: شعب و قبیله و عماره و بطن و فخذ و فصیله است و چون همهٔ قبایل از شعب جدا می‌شود لذا بدان اسم نامیده‌اند. (از اقرب الموارد). ||کوه[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||غله. (ناظم الاطباء). کشت دوبرگ‌شده. (مهذب الاسماء). ||جای پیوند کاسهٔ سر. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بند سر، و آن قبایل چهارگانهٔ سر را بهم آورد. پیوندگاه قبایل[2] سر. (از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). بند سر. (مهذب الاسماء). ||شکاف و درز. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). شکاف. (غیاث اللغات). ||مثل و مانند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) دوری. ||(ص) دور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||(اِ) اِلْتَأَمَ شعبهم؛ یعنی جمع شدند بعد از تفرق. (منتهی الارب). ||تفرق شعبهم؛ پس از اجماع و فراهم‌آمدگی پراکنده و پریشان گردیدند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شعب. [شَ] (ع مص) فراهم آوردن درز و شکاف را (یا عام است). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراهم آوردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

---

۱ - در اقرب الموارد: جبل (گروهی از مردمان) و در المنجد: (الجبل من الناس) است و به نظر می‌رسد در این مورد هم مانند بسیاری از موارد دیگر مؤلف منتهی الارب یا نسخهٔ مغلوطی داشته و یا کلمه را غلط خوانده و بدینسان ترجمه کرده است چنانکه در معانی «عین» عیب را عنب خوانده و به غلط انگور ترجمه کرده و در حرف «ق» قُلّه بازی کودکان را قُلّه خوانده و سر کوه ترجمه کرده است. اینک ببینیم صاحب تاج العروس چه نوشته است: (الجبل)، در نسخ چنین است و صواب جیل است چنانکه در امهات بسیاری آمده است ابن‌منظور میگوید: «الشعب ما تشعب من قبایل العرب و العجم و کل جیل شعب و شعوب به لفظ جمع بر جیل عجم غلبه یافته است»؛ پس واضح شد که نسخهٔ جبل غلط است. (از تاج العروس) (یادداشتهای پروین گنابادی).

۲ - قبایل سر: پاره‌هایی از آن که فراهم آمده باشند.

||پریشان ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پراکنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||بهم پیوستن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||از هم جدا گردانیدن (از اضداد). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نیکو کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به اصلاح آوردن. (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ||تباه ساختن (از اضداد). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). تبه کردن. (المصادر زوزنی). ||تشنیع کردن. (المصادر زوزنی). ||ظاهر و هویدا شدن چیزی. ||بشکستن شتر درخت را از بالای وی. ||رسول فرستادن به سوی کسی. ||بازداشتن لگام اسب را از اراده‌ای که دارد و برگردانیدن آن را از آن طرف. ||آرزومند و مایل شدن به کسانی و بهم پیوستن با آنان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مفارقت گزیدن از اصحاب خود (از اضداد است). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||پراکنده شدن گروه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جدا کردن اصحاب را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بازداشتن کسی را. (منتهی الارب). ||دور گردیدن از چیزی. (ناظم الاطباء).

شعب. [شَ عَ] (ع مص) گشاده گردیدن میان دو دوش و یا دو شاخ. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)[1].

شعب. [شَ عَ] (ع اِمص) دوری در میان دو دوش و یا دو شاخ گاو و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد)[2].

شعب. [شِ] (ع اِ) راه در کوه. ج، شِعاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). راهی که در کوه باشد. (غیاث اللغات). غار. (غیاث اللغات)[3]. دَرِ کوه. (دهار) (مهذب الاسماء). در غاله. (زمخشری): آشیانه گرفتند برشقی راسخ و شعبی راسی. (سندبادنامه ص ۱۲۰). تنی چند از مردان واقعه‌دیده کارآزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند. (گلستان سعدی). ||پیراهه در زیر زمین. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||گشادگی میان دو کوه. ج، شِعاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شکاف و رخنه. (ناظم الاطباء). ||داغی است مر شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||حی (قبیلهٔ) بزرگ. ||ناحیه. ج، شِعاب. (از اقرب الموارد).

شعب. [شُ] (ع ص، اِ) ج اَشعَب، شَعباء. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به اشعب و شعباء شود. ||شعب‌الزمان: حالات روزگار. (از اقرب الموارد). ||شعب‌السفود؛ دندانه‌های آن. و سفود آهن سیخ‌مانندی است که گوشت را در آن بریان کنند. (از اقرب الموارد).

شعب. [شُ عَ] (ع اِ) ج شُعبَة. (دهار) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۶۱) (غیاث اللغات). شعبه‌ها. (از ناظم الاطباء). رجوع به شعبة و شعبه شود. — شعب‌الفرس؛ اطراف اسب و هر چیز از آن که بند باشد مانند: سر کتف و جز آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||انگشتان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||هر دو دست یا هر دو پای یا هر دو پای و هر دو لب شرم زن. و فی‌الحدیث: اذا قعد بین شعبها الاربع و جهد وجب الغسل. و نیز گفته‌اند: محل دو ران (فخذان). (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). دو دست و دو پای زن. (از اقرب الموارد). ||شاخه‌ها و فرعها. و رجوع به شعبه شود. ||ریشه‌ها. ||انگشتها و پنجه. (ناظم الاطباء).

شعب. [شُ عُ] (ع اِ) ج شَعیب. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج شعیب به معنی توشه‌دان یا توشه‌دان از دو چرم دوخته یا از دو طرف بریده و مشک کهنه. (آنندراج). رجوع به شعیب شود.

شعب. [شَ] (اِخ) وادیی است میان حرمین که در وادی صفرا می‌ریزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[4]. وادیی است میان مکه و مدینه که به وادی‌الصفرا فروریزد. (از معجم البلدان).

شعب. [شَ] (اِخ) بطنی است از همدان. (منتهی الارب).

شعب. [شَ] (اِخ) کوهی است به یمن و آن را ذوشعبین گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). کوهی است در یمامه. (از معجم البلدان).

شعب. [شِ] (اِخ) نام موضعی است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). اسم قطعه‌ای واقع بین عقبه و قاع در راه مکه در سه‌میلی. (از معجم البلدان).

شعباء. [شَ] (ع ص) مؤنث اَشعَب. (از ناظم الاطباء). رجوع به اشعب شود.

شعبات. [شُ عَ] (از ع، اِ) ج شعبه. (یادداشت مؤلف). شعبه‌های بسیار. (از ناظم الاطباء). رجوع به شعبة شود. ||فروع. شاخه‌ها. (فرهنگ فارسی معین).

شعبان. [شَ] (ع اِ) نام ماه هشتم از ماههای تازیان. ج، شَعبانات، شَعابین. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). نام ماهی که در دورهٔ جاهلی عاذل می‌گفتند. (از السامی فی الاسامی) (منتهی الارب). نام ماه شعبان بدان جهت که شتاب می‌گذرد. (از منتهی الارب). وَعِل، نام شعبان در نزد قدما. (از اقرب الموارد). وعل. (منتهی الارب). نام ماهی است چون در این ماه خیر کثیر منشعب می‌گردد و ارزاق عباد منشعب می‌شوند و تمامی امور مقدرهٔ عالم علیحده علیحده می‌شوند لهذا به این اسم مسمی گشت. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). ماه هشتم از ماههای قمری عرب پس از رجب و پیش از رمضان. و هلال آن را به گل بیتند و روز سوم آن عید مولود حسین‌بن علی (ع) و روز پانزدهم آن عید تولد امام دوازدهم و پانزدهم آن ایام‌البیض است که اعمال مستحبه‌ای دارد. (یادداشت مؤلف):

زیشان جز از محال و خرافات کی شنود
آدینه‌ها و عید نه شعبان و نه رجب.
ناصرخسرو.

کس دگر باره به این دم نرسد
می بخور گرچه مه شعبان است
بخدا ار بحقیقت نگری
مه شعبان و صفر یکسان است. انوری.

... در آخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بیفتم تا عید.
(منسوب به خیام).

— غزال شعبان؛ نام حیوان کوچکی است. (از ناظم الاطباء).

شعبان. [شَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از حمیر در یمن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

شعبان. [شَ] (اِخ) نام موضعی در شام. (از ناظم الاطباء).

شعبان. [شَ] (اِخ) نام آبی مر بنی‌ابی‌بکربن کلاب را. (منتهی الارب) (از معجم البلدان) (از ناظم الاطباء).

شعبان. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان کبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. سکنهٔ آن ۲۸۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شعبان. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده بخش قیدار شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۳۰۷ تن و آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شعبان. [شَ] (اِخ) ابن‌اسحاق اسرایلی، معروف به ابن‌حافی متطبب. او راست: رساله‌ای در دخان (تنباکو) و آن را از

---

۱ - از باب سمع. (منتهی الارب).
۲ - در اقرب‌الموارد به صورت دو معنی مستقل آمده است.
۳ - در غیاث اللغات، به فتح «شین» آمده است.
۴ - در ناظم الاطباء به ضم «عین» آمده است.

اسپانیایی (تألیف موروس) به عربی ترجمه کرده است. (یادداشت مؤلف).

شعبان. [شَ] (اِخ) ابن حسین قسطمونی. او راست: رساله‌ای فی معدل النهار و العمل بآلته. (یادداشت مؤلف).

شعبان. [شَ] (اِخ) ابن محمدبن داود الآثاری قرشی عثمانی موصلی یا مصری، مکنی به ابوسعید و ملقب به زین‌الدین متوفای سال ۸۲۸ هـ.ق. او راست: ۱- کفایةالغلام فی اعراب‌الکلام. ۲- مسک‌الختام فی شعار الصلاة و السلام. ۳- مفتاح باب‌الفرج. ۴- شفاءالسقام فی نوادر الصلاة و السلام. ۵- بدیعیه. ۶- منظومة نزهةالکرام فی مدح طیبة و البیت الحرام. ۷- آثارالعشرة. ۸- المنهل العذب لورود اهل‌الحزب. (یادداشت مؤلف).

شعبان. [شَ] (اِخ) ناصرالدین اشرف‌بن حسین‌بن ناصربن قلاون. یکی از پادشاهان ممالیک بحری (جلوس ۷۷۸ - ۷۶۴ هـ.ق.) وی در مقابل حملات عماره پادشاه قبرس به سفاین طرابلس شام و اسکندریه دفاع کرد. (فرهنگ فارسی معین).

شعبانات. [شَ] (ع اِ) جِ شَعبان. (اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به شعبان شود.

شعبان‌المعظم. [شَ نُل مُ عَظْ ظَ] (ع اِ مرکب) ماه شعبان، چنانکه ماه محرم با وصف حرام بصورت محرم‌الحرام و رمضان به صورت رمضان‌المبارک و صفر به صورت صفرالمظفر ترکیب شود. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعبان شود.

شعبانک. [شَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان دودانگهٔ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. محصول عمدهٔ آنجا غلات و میوه و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن و آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شعبانلو. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. آب آن از زرینه‌رود و سکنهٔ آن ۴۱۳ تن و محصول آنجا غلات و حبوب و پنبه و چغندر قند و توتون و کشمش و بادام و کرچک و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شعبانلو. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان رهال بخش حومهٔ شهرستان خوی. سکنهٔ آن ۱۶۹ تن. آب آن از رود قطور و محصول آنجا غلات و حبوب و زردآلو و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شعبانی. [شَ / شَ نی ی] (ص نسبی) منسوب است به شعبان که نام قبیله‌ای است. (از الانساب سمعانی).

شعبانی. [شَ ی] (اِخ) انعم‌بن دربن محمدبن معد... شعبانی. جد عبدالرحمان‌بن زیادبن انعم؛ او از ابی‌ایوب روایت کرد و عبدالرحمان و گروهی دیگر از وی روایت دارند. (از لباب الانساب).

شعبانیون. [شَ نی یو] (اِخ) رجوع به شعبی (حسان‌بن عمرو...) شود.

شعب ابیطالب. [شِ بِ اَ لِ] (اِخ) موضعی در مکه، مولد آن حضرت (ص). (از ناظم الاطباء). رجوع به المعرب جوالیقی ص ۶۰ شود.

شعب ابی یوسف. [شِ بِ اَ سُ] (اِخ) همان کوه است که بنی‌هاشم هنگام مخالفت قریش با آنها در آنجا مسکن گزیدند. (یادداشت مؤلف).

شعب‌الخوز. [شِ بُلْ] (اِخ) به مکه است و از آنجاست: ابراهیم‌بن یزید خوزی. (یادداشت مؤلف).

شعب‌العجوز. [شِ بُلْ عَ] (اِخ) موضعی است در بیرون مدینه که کعب اشرف در نزدیکی آن کشته شد و آن را شرح‌العجوز هم گویند. (منتهی الارب) (از معجم البلدان) (از آنندراج).

شعب‌النار. [شَ بُنْ نا] (ع اِ مرکب)[1] گیاهی است. (یادداشت مؤلف).

شعب بوان. [شِ بِ بَوْ وا] (اِخ) چراگاهی است فراخ به فارس در مسمنی دوفرسخی شرقی فهلیان (میان فارس و کرمان) و آن یکی از چهار بهشت (جنات اربعه) دنیاست، و سه دیگر عبارتند از: اُبُلّة، در بصره، سغد در سمرقند، غوطه در دمشق. (یادداشت مؤلف). چراگاهی فراخ است در فارس. (از اقرب الموارد). دره‌ای است در میان دو کوه با طول ۳/۵ فرسنگ و عرض ۱/۵ فرسنگ. هوای آن در غایت خوشی و همه درختستان است در میان رودی بزرگ روان و بر هر دو طرف سر آن کوهها اکثر از برف خالی نبود. (نزهةالقلوب). شعب بوان از نواحی نوبنجان است و صفت آن چنین است که دره‌ای عظیم است در میان دو کوه؛ طول آن سه فرسنگ و نیم در عرض یک فرسنگ و نیم؛ و هوای آن سردسیری است که از آن خوشتر نتواند بودن و جمله دیه بر دیه است و رودی بزرگ در میان همی رود چنانکه از آن سبکتر و گواراتر نباشد و بیرون از آن دیگر چشمه‌های نیکوست و از سر دره تا پایان دره طول و عرض همه درختان میوه است از همهٔ انواع چنانکه آفتاب بر زمینی نیفتد و سال تا سال بر سر آن دو کوه برف باشد و حکما گفته‌اند: از آرایشها و نیکوییهای جهان چهار چیز است: غوطهٔ دمشق و سغد خراسان و شعب بوان و مرغزار شیدان. و بیرون از این، نواحی بسیار دارد هم سهلی و هم جبلی. همه آبادان است و نیکو و پرنعمت و آبهای روان. و شعب بوان همه قهستان است. (از فارسنامهٔ ابن‌بلخی صص ۱۴۶-۱۴۷). رجوع به حبیب‌السیر چ سنگی ج ۲ ص ۳۹۹ و فهرست نزهةالقلوب ج ۳ شود.

شعبتان. [شُ بَ] (اِخ) پشته‌ای است که دو شاخ بلند دارد یا این دیگر است. (منتهی الارب). کوهی است که دو برآمدگی شاخ‌مانند دارد. (از اقرب الموارد) (از معجم البلدان).

شعبده. [شَ / شُ بَ دَ / دِ] (از ع اِ) شعبذة. بازی که آن را نمودی باشد ولی بودی نداشته باشد. چشم‌بندی و نظربندی و حقه‌بازی. (ناظم الاطباء). نیرنگ. بازیگری. تردستی. نیرنج. چشم‌بندی. سبک‌دستی. (یادداشت مؤلف). در اصل شعبذة است که گاهی نیز باء آن را به واو تبدیل کنند و شعوذة گویند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۷-۶) شعوذة. (منتهی الارب). بازیی را گویند که نمودی داشته باشد لیکن او را بودی نباشد و این به حرکت دست و سرعت آن صورت بندد. (برهان). بازیی که به سحر و فن کنند. (غیاث اللغات). بازیی را گویند که نمودی داشته باشد لیکن او را بودی نباشد. مانند: پنهان کردن بازیگران هند مهره را در زیر کاسه و به سرعت هرچه تمامتر از آنجا بیرون بردن چنانکه کسی درنیابد که بیرون برده است. شعبده را به وزن بتکده گفتن و درآمدن شعوذة تأمل داشتن بنا بر عدم اطلاع است زیرا هر دو لغت عربی و به ذال معجم مصدر رباعی مجرد است و فارسیان بجای ذال با دال خوانند و این منشأ غلطی است که شده. (آنندراج): به افتعال و شعبده قضای آمده بازنگردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۵). برجملهٔ عادات و شعبدهٔ خصمان واقف گشتم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۰۳).

گویی همه بر من بکار بندد
هر شعبده کاین روزگار دارد. مسعودسعد.

دل شعبده‌ای گشاده از فکرت
جان معجزه‌ای نموده در انشاء. مسعودسعد.

به یک شعبده بست بازیش را
تبه کرد نیرنگ‌سازیش را. نظامی.

چو زین شعبده یافت شاه آگهی
فرودآمد از تخت شاهنشهی. نظامی.

شعبدهٔ تازه برانگیختم.
هیکلی از قالب نو ریختم.
نظامی.

- شعبده‌باره؛ شعبده‌باز. (آنندراج):

تأثیر شد از دختر رز رام تو جانان

1 - Corallia fruticosa.

سحر است فسان‌سازی این شعبده‌بازهٔ ...
محسن تأثیر (از آنندراج).

رجوع به مدخل شعبده‌باز شود.

— شعبده کردن؛ چشم‌بندی نمودن. تردستی و نیرنگ کردن: روزی در حمامی رفت. چند کس را گواه گرفت که هیچ شعبده نکند و هر شعبده کند دروغ باشد. (منتخب لطایف عبید زاکانی، چ برلن ص۱۳۹).

— شعبده‌وار؛ بطریق شعبده. به نحو چشم‌بندی. (فرهنگ فارسی معین).

شعبده باختن. [شَ / شُ بَ دَ / دِ تَ] (مص مرکب) شعبده‌بازی کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعبده‌بازی شود.

شعبده‌باز. [شَ / شُ بَ دَ / دِ] (نف مرکب) کسی که شعبده‌بازی می‌کند و چشم‌بندی می‌نماید. (از ناظم الاطباء). بازیگر که بازیها و کارهایی تعجب‌افزا ظاهر کند. (غیاث اللغات). مُشَعبِد. شعبده‌ساز. (یادداشت مؤلف). مشعبذ. (منتهی الارب):

دور فلک را به گرد من نرسد ره
گرچه مهندس‌نهاد و شعبده‌باز است.
خاقانی.

شعبده‌بازی که درین پرده هست
بر سرت این پرده به بازی نبست. نظامی.

آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده‌باز آمده‌ای.
حافظ.

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست. حافظ.

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد. حافظ.

رجوع به شعبده و شعبده‌بازی شود.

— فلک شعبده‌باز؛ فلک بازیگر و روزگار حیله‌باز. (ناظم الاطباء):

فریاد[1] ز دست فلک شعبده‌باز
شهزاده به ذلت و گدازاده به ناز.
(منسوب به خیام).

||اشکبار. (آنندراج):

دلبر من چو خبر یافت ز عزم سفرم
دردوید از سر حسرت سوی من شعبده‌باز.
مولانا مظهری (از آنندراج).

شعبده‌بازی. [شَ / شُ بَ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل شعبده‌باز. شغل و حرفهٔ شعبده‌باز:

وآن بتان همچنان در آن بازی
می‌نمودند شعبده‌بازی. نظامی.

رجوع به شعبده‌باز شود.

شَعبَذَة. [شَ بَ ذَ] (ع اِمص) شعبده. (از ناظم الاطباء). برخی از قبایل عرب باء کلمه را به واو بدل سازند مانند شعبذة و شعوذة. (نشوءاللغة ص۱۵۱). رجوع به شعبده شود. ||تردستی. حقه‌بازی. ||نیرنگ. (فرهنگ فارسی معین).

شعبذة. [شَ بَ ذَ] (ع مص) شعبده نمودن و سحر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعوذة. (از اقرب الموارد). رجوع به شعبده و شعوذة شود.

شعبعب. [شَ عَ عَ] (اِخ) آبی است در یمامه از آن بنی‌قشیر. (از معجم البلدان). نام جایگاه زیبایی است در سرزمین عرب و گویند نام آب آنجاست. (از اقرب الموارد). موضعی است. (منتهی الارب).

شعبة. [شُ بَ] (ع اِ) شعبه. شاخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۶۱). شاخ درخت. (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). شاخ برین درخت. (دهار). شاخه (در درخت). شاخچه. شاخک. شاخ خرد.بژخت. ج، شُعَبات، شُعَب. (یادداشت مؤلف). ||آنچه مابین دو شاخ درخت و میان دو شاخ گاو و مانند آن بود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||طایفه‌ای از هر چیز. (از اقرب الموارد). پاره‌ای از هر چیز و منه: الحیاء شعبة من الایمان؛ ای هو یمنع من المعاصی کما یمنع الایمان و کذا: الشباب شعبة من الجنون؛ ای طائفة منه. (منتهی الارب). جزء و پاره‌ای از چیزی. (ناظم الاطباء). ||پیوند کاسه و خنور. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). پاره‌ای که در کاسه بندند. (مهذب الاسماء). ||کرانهٔ شاخ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کنارهٔ شاخهٔ درخت. (از اقرب الموارد). ||آبراههٔ خرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). سیل خرد. (از اقرب الموارد). ||آبراههٔ در ریگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سیل در ریگ. (از اقرب الموارد). ||پشتهٔ خرد. ||جوی بزرگ از جویهای رودبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شکاف کوه که آب باران در وی گرد آید و مرغان در آن جای گیرند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[2]. ||سختی زمانه. ج، شُعَب، شِعاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فرقه. (اقرب الموارد).

شعبة. [شُ بَ] (اِخ) ابن حجاج‌بن ورد ازدی بصری، مکنی به ابوبسطام و متوفای سال ۱۶۰ هـ.ق. او راست: کتاب تفسیر. (از یادداشت مؤلف). از ائمهٔ مسلمین و رکنی متین از ارکان دین است. (از منتهی الارب).

شعبة. [شُ بَ] (اِخ) ابن‌عیاش، مکنی به ابوبکر. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوبکربن عیاش و نامهٔ دانشوران ج۱ ص۵۹۷ شود.

شعبه. [شُ بَ / بِ] (ع اِ) شعبة. شاخه. (ناظم الاطباء). شاخهٔ درخت. شاخ درخت. (یادداشت مؤلف):

این سید شعله‌ای بود از نور نبوت و شعبه‌ای از دوحهٔ رسالت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴۷).

مگر طوبی برآمد در سرابستان جان من
که بر هر شعبه‌ای مرغی شکرگفتار می‌بینم.
سعدی.

||ریشه. ||فرع. (ناظم الاطباء). فرعی که از اصلی جدا شود. (فرهنگ فارسی معین). ||جزء و پاره‌ای از هر چیزی. (ناظم الاطباء). طایفه‌ای از هر چیز. (غیاث اللغات). ||بخش کوچکی از یک اداره. (فرهنگ فارسی معین). کوچکترین واحد اداری: دایره از مجموع چند شعبه، اداره از مجموع چند دایره، و ادارهٔ کل از مجموع چند اداره تشکیل می‌شود. ||(اصطلاح موسیقی) به اصطلاح موسیقی شعبه به معنی نغمه که از نغمهٔ دیگر برآورده شود چنانکه شعبه بیست و چهارند. دو شعبه از هر مقام و مقام دوازده گانه مشهورند. (غیاث اللغات) (آنندراج). شعبه نزد قدما بیست و چهار است: ۱– دوگاه ۲– سه گاه ۳– چهارگاه ۴– پنج‌گاه ۵– عشیرا ۶– نوروز عرب ۷– نوروز خارا ۸– نوروز بیاتی ۹– ماهور ۱۰– حصار ۱۱– نهفت ۱۲– غزال ۱۳– اوج ۱۴– نیریز ۱۵– مبرقع ۱۶– رکب ۱۷– صبا ۱۸– همایون ۱۹– زاولی ۲۰– اصفهانک ۲۱– روی عراق ۲۲– نهاوند ۲۳– فوزی ۲۴– محیر. (فرهنگ فارسی معین).

— شعبهٔ رقص زرینه؛ نام شعبه‌ای از موسیقی. (آنندراج) (غیاث اللغات):

چو خواند شعبهٔ رقص زرینه
نهفته کی بماند زو دفینه.
ملاطغرا (از آنندراج).

شعبه. [شُ بِ] (اِخ) دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن و آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و صنایع دستی زنان قالیچه و برک بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

شعبه. [شُ بَ / بِ] (اِخ) نام یک سردار عرب. (فرهنگ لغات ولف):

چو شعبه بیامد به نزدیک سعد

---

1 - نل: افسوس.

2 - در اقرب الموارد چنین است: صدع فی الجبل یأوی الیه الطیر. و در تاج العروس چنین است: صدع فی الجبل یأوی الیه المطر. کذا فی النسخ و صوابه: الطیر. کذا فی لسان العرب. (تاج العروس). بنابراین ترجمه و معنی صحیح جمله بدین سان باشد: شکاف کوه که مرغان بدان پناه برند یا در آن جای گیرند، و آب باران در وی گرد آید، زاید است.

ابا آن سخنها چو غرنده‌رعد. فردوسی.

شعبة اللحام. [شَ بَ تُـلْ لِ] (اِخ) نام جنگی که در آن مسلمین تلمسان در سال ۱۵۴۳ م. سپاه عاصیان اسپانیا را در دوازده‌فرسنگی وهران مغلوب و مصدوم کردند. (یادداشت مؤلف).

شعبهٔ محمد قلیخان و نجفقلیخان. [شُ بِ یِ مُ حَمْ مَ قُ نُ نَ جَ قُ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۷).

شعبی. [شَ / ش بی ی] (ص نسبی) منسوب است به شعب که بطنی است از همدان. (از لباب الانساب).

شعبی. [شَ] (اِخ) ابوجعفر محمدبن عمروبن شعبی قاضی اسروشنی. در بخارا حدیث گفت. وی اهل همدان بود. (از لباب الانساب).

شعبی. [شَ] (اِخ) ابوعمرو عامربن شراحیل. شعبی از اهل کوفه و از بزرگان تابعان و فقهای آنان بود. وی از ۱۰۵ تن از اصحاب حضرت رسول (ص) روایت کرده است. شعبی به سال ۲۰ هـ.ق. و به روایتی به سال ۳۱ هـ.ق. بدنیا آمد و به سال ۱۰۹ یا ۱۰۵ یا ۱۰۴ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب). رجوع به شعبی (حسان‌بن عمرو) بود.

شعبی. [شَ] (اِخ) حسان‌بن عمرو شعبی حمیری است. ||همچنین فقیه عامربن شراحیل شعبی که از خیار تابعیان است. هر دو منسوب به سوی حسان‌بن سهل، فمن کان منهم فی الکوفه، یقال لهم شعبیون و من کان منهم بالشام یقال لهم شعبانیون و من کان منهم بالیمن یقال لهم آل ذی‌شعبین، ملک من ملوک حمیر. و اسمه حسان‌بن سهل، و من کان منهم بمصر و العرب یقال لهم اشعوب. (منتهی الارب).

شعبی. [شِ] (اِخ) عبدالله‌بن مظفر. محدث است. (از منتهی الارب).

شعبیون. [شَ بی یو] (اِخ) رجوع به شعبی (حسان‌بن عمرو) شود.

شعث. [شُ] (ع ص، اِ) ج اَشعث، شَعثاء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج اشعث به معنی مرد ژولیده‌موی. (آنندراج). رجوع به اشعث و شعثاء شود.

شعث. [شَ عَ] (ع اِمص) پراکندگی کار و هرج و مرج آن. دعا: اللهم اللمم به شعثنا؛ خداوندا فراهم‌آور پراکندگی کارهای ما را. (ناظم الاطباء). پراکندگی کار. (منتهی الارب) (آنندراج). پراکندگی. (دهار).

شعث. [شَ عَ] (ع مص)[1] ژولیده‌موی شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درهم گردیدن‌موی و مانند نمد شدن از جهت روغن نمالیدن و پاکیزه‌نکردن آن. (ناظم الاطباء). پراکنده‌موی شدن. (یادداشت مؤلف). ||چرک گردیدن‌سر و بدن. ||غبارآلوده شدن سر و لاشهٔ کسی و چرک گردیدن آن. ||ریش گردیدن. و قولهم: من قلم اظفاره لم تشعث انامله؛ هرکس بچیند ناخنهای خود را ریش نمی‌گردد انگشتهای او. (از ناظم الاطباء). ||انتشار یافتن امر کسی. (از اقرب الموارد).

شعث. [شَ عِ] (ع ص) شعر شعث؛ موی ژولیده. (ناظم الاطباء). کالیده‌موی پریشان. (دهار). ژولیده‌موی. پراکنده‌موی. اشعث. (یادداشت مؤلف). ژولیده‌موی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مرد چرکین. (ناظم الاطباء). ||رجل شعث‌الرأس؛ مرد ژولیده‌موی‌سر. (ناظم الاطباء).

شعثاء. [شَ] (ع ص) زن ژولیده‌موی. ج، شُعث. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تأنیث اشعث به معنی زن پریشان‌موی. (یادداشت مؤلف). رجوع به اشعث شود.

شعثاء. [شَ] (اِخ) بنت عبدالله قرشیه صحابیة است. (منتهی الارب).

شعثان. [شَ] (ع ص) شعثان‌الرأس؛ ژولیده‌موی غبارآلوده‌سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شَعِث شود.

شعثم. [شَ ثَ] (اِخ) ابن‌اصیل. محدث است. (منتهی الارب).

شعثم. [شَ ثَ] (اِخ) ابن‌حیان. به روز فتح مصر حاضر بود. (منتهی الارب).

شعثمین. [شَ ثَ مَ] (اِخ) موضعی است که در آنجا جنگ واقع شد و از آن است یوم‌الشعثمین در قول مهلهل. (منتهی الارب).

شعثن. [شَ ثَ] (اِخ) نام پدر ذؤیب صحابی است. (منتهی الارب).

شعثة. [شَ ثَ] (اِخ) ابن‌زهیر. جاهلی است. (منتهی الارب).

شعر. [شَ] (ع مص) دانستن و دریافتن چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دانستن. (المصادر زوزنی). رجوع به شِعر و شِعرة یا شَعرة یا شُعرة و شِعریٰ و شُعریٰ و شعور و شعورة و مشعور و مشعورة و مشعوراء شود. ||شعر نیکو گفتن[2]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ما کان شاعراً و قد شعر؛ شاعر نبود ولی شعر نیکو می‌گفت. (ناظم الاطباء). شاعر شدن. (از اقرب الموارد). ||چیره شدن بر کسی در شعر. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). ||شعر گفتن خواه خوب خواه بد. (ناظم الاطباء). شعر گفتن هرچه باشد. (منتهی الارب)[3]. شعر گفتن‌کسی را. (از اقرب الموارد). ||موی را داخل موزه کردن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||در جامهٔ شعار خوابیدن با زن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شعر. [شَ عَ] (ع مص) شَعر. موی را داخل موزه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شَعر شود. ||دانستن و دریافتن. ||شعر گفتن هرچه باشد. (منتهی الارب). رجوع به شَعر شود. ||بسیارموی شدن اندام. ||مالک بندگان گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شعر. [شَ عَ] (ع اِ) شَعر. موی. ج، اَشعار، شُعور، شِعار. (ناظم الاطباء). بمعانی شَعر است. (منتهی الارب). لغتی است در شَعر. (از اقرب الموارد). رجوع به شَعر شود. ||گیاه. (از اقرب الموارد). ||درخت. (از اقرب الموارد). ||زعفران. (اقرب الموارد)[4].

شعر. [شَ عِ] (ع ص) مرد بسیار درازموی‌اندام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). آنکه موی بلند و بسیار دارد. (از اقرب الموارد).

شعر. [شَ] (ع اِ) موی خواه موی انسان باشد و یا دیگر حیوانات سوای شتر و گوسپند. ج، اَشعار، شُعور، شِعار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موی آدمی و غیره. (غیاث اللغات). بزموی. (مهذب الاسماء) (ترجمان‌القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۶۱). شعرة یکی، و گاهی از جمع کنایه کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). موی. (دهار) (از مهذب الاسماء). مقابل صوف؛ پشم. (یادداشت مؤلف):

این عجب ترکه می‌نداند او
شعر از شعر و چشم را از خن.
رودکی (از جشن‌نامهٔ رودکی چ تاجیکستان ص۲۷۳).

به‌گاه بسیجیدن مرگ می
چو پیراهن شعر باشد به دی. فردوسی.

هم از شعر پیراهن لاجورد
یکی سرخ‌شلوار و مقناع زرد. فردوسی.

از شعر جبه باید و از گبر پوستین
باد خزان برآمد ای بوالبصر درفش. منجیک.

و یا پیراهن نیلی که دارد
ز شعر زرد نیمی زه به دامن. منوچهری.

چو خورشید در قیر زد شعر زرد
گهربفت شد بیرم لاجورد. اسدی[5].

به پرواز مرغان برانگیخته
ز هریک دگر شعری آویخته. اسدی.

یک چند به زرق شعر گفتن
بر شعر سیاه و چشم ازرق. ناصرخسرو.

۱- فعل آن از باب سَمِعَ است.
۲- از باب کرم. (منتهی الارب).
۳- از نصر. (منتهی الارب).
۴- سه معنی اخیر در منتهی الارب و به تبع آن در ناظم الاطباء و آنندراج فقط به سکون عین آمده است.
۵- به فردوسی هم نسبت داده‌اند.

- شعر زائد؛ مویی است که علاوه بر مژگان برخلاف رویدنگاه موی مژه نزدیک به مردمک چشم رویده می‌شود. (کشاف اصطلاحات الفنون). موی زیادتی، و آن مویی است که نه به رستهٔ طبیعی مژگان بر پلک روید و گاه باشد که چشم را به رنج دارد. (یادداشت مؤلف). موی فزونی را گویند که هم پهلوی مژگان بروید. رستنی ناهموار، نه به راستا و نسق مژهٔ طبیعی، و ناهمواری وی آن باشد که بعضی سر فرودآرد و بعضی به چشم اندر خلد و بدان اشک آمدن گیرد و چشم خیره شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

- جامهٔ شعر فکندن شب؛ پایان رسیدن شب. پدید آمدن سپیده‌دم:

چو آن جامهٔ شعر بفکند شب
سپیده بخندید و بگشاد لب. فردوسی.

- چادر شعر بر سر کشیدن یا گرفتن شب؛ کنایه از سخت تاریک شدن شب است:

شب تیره زو دامن اندر کشید
یکی چادر شعر بر سر کشید. فردوسی.
سپیده چو از کوه سر بر کشید
شب آن چادر شعر بر سر کشید. فردوسی.

- شعر سیاه؛ موی سیاه.

- ||کنایه از شب:

سر از برج ماهی برآورد ماه
بدرید تا ناف شعر سیاه. فردوسی.

- شعر سیاه انداختن شب؛ پایان رسیدن آن:

خور از که برافراخت زرین‌کلاه
شب از بر بینداخت شعر سیاه. اسدی.

- شعر مردمک؛ کنایه از پلک چشم آدمی و حیوانات دیگر باشد و آن پوست بالایین مژگان‌دار چشم است و آن را لحاف چشم هم می‌گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

- شعر منقلب؛ مویی باشد که در غطاء دیدگان روید نزدیک به رستگاه مژگان و نوک آن بسوی داخل چشم برگردیده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). موی برگشته و آن مویی است که بر جفن روید و سر آن بسوی درون چشم رود و چشم را به رنج دارد. (یادداشت مؤلف).

- صاحب‌شعر؛ موی‌دار. (ناظم الاطباء).

||نوعی از جامهٔ ابریشمین نازک اعلا. (ناظم الاطباء). نوعی از جامهٔ باریک ابریشمی، بعضی نوشته‌اند که آن سیاه‌رنگ می‌باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات). لاد. دیبایی سرخ و نرم. (یادداشت مؤلف):

روی هوا را به شعر کحلی بسته
گیسوی شب را گرفته در دوران بر.
مسعودسعد.

سهیل از شعر شکرگون برآورد
نفیر از شعری گردون برآورد.
ور به رنگ آب بازآیی ز قعر
پس پلاسی بستدی دادی تو شعر. مولوی.
پیش مان شعری به از یک تنگ شعر
خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر. مولوی.
گفت‌لبش گر ز شعر اشتر است
اعتناق بی‌حجابش خوشتر است. مولوی.

- شعر گرگانی؛ پارچهٔ ابریشمی که در گرگان می‌بافتند:

امروز همی به مطربان بخشی
ثوب شطری و شعر گرگانی. ناصرخسرو.

||گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درخت هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). درخت بنا بر تشبیه آن به موی. (از اقرب الموارد). ||زعفران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). زعفران پیش از آنکه سایده شود. (از اقرب الموارد). رجوع به شُعر و شَعَر شود.

شعر. [شِ] (ع اِ) علم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دانش. فقه. فهم. درک. ادراک. وقوف. (یادداشت مؤلف). دانایی. (نصاب الصبیان). ||چکامه و چامه و سرود و نظم و بیت و سخن موزون و مقفا اگرچه بعضی قافیه را شرط شعر نمی‌دانند. (ناظم الاطباء). در عرف علمای عربی سخنی که وزن و قافیه داشته باشد. (از اقرب الموارد). قول موزون مقفی که دال باشد بر معنایی. (ابوالفرج قدامةبن جعفر). صناعتی است که قادر شوند بدان بر ایقاع تخیلاتی که مبادی انفعالات نفسانی گردد پس مبادی آن تخیلات باشد. (نفایس الفنون). نزد علمای عرب کلامی را شعر گویند که گویندهٔ آن پیش از ادای سخن قصد کرده باشد که کلام خویش را موزون و مقفی ادا کند و چنین گوینده را شاعر نامند ولی کسی که قصد کند سخنی ادا کند و بدون ارادهٔ سخن او موزون و مقفی ادا شود او را شاعر نتوان گفت. چنانکه در کلام مجید آیاتی نازل شده که مطابقت با بحور و اوزان عروضی دارد: مانند لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون. (قرآن ۳/۹۲). مانند: الذی انقض ظهرک و وضعنا لک ذکرک. (قرآن ۳/۹۴). و جز آن، که چون موزون و مقفی بودن آنها ارادی نیست آنها را شعر نتوان گفت. از اینروست که دربارهٔ پیامبر آمده: و ماعلمناه الشعر و ماینبغی له ان هو الا ذکر و قرآن مبین. (قرآن ۶۹/۳۶) و فرق کلام پیغمبر (ص) و حکما با شعرا این است که شعرا نخست وزن و بحر و قافیه‌ای در نظر می‌گیرند و آنگاه معنایی را بیان می‌کنند در صورتی که انبیا و حکما نخست معنایی را در نظر می‌گیرند و سپس برای بیان آن الفاظی انتخاب می‌کنند... اگر منظور شاعر در گفتن شعر بیان مراتب توحید یا ترغیب و تحریض بر مکارم اخلاق از جهاد و عبادت و یا کدامنی یا مدح و ستایش حضرت رسول (ص) و صلحای امت باشد شعر را حرج و باکی نیست چنانکه ابوبکر و عمر هر دو شاعر بودند و حضرت علی از هر دوی آنها اشعر بود. و چون آیهٔ شریفهٔ: «والشعراء یتبعهم الغاوون» (قرآن ۲۲۴/۲۶) نازل شد حسان‌بن ثابت و تنی چند از شعرا که بیشتر اشعارشان توحید و تذکیر و وعظ بود نزد پیغمبر آمدند و گفتند: ای پیامبر خدا با این آیه تکلیف ما چیست؟ پیامبر فرمود مؤمن با شمشیر و زبانش جهاد می‌ورزد و اشعار شما دربارهٔ جنگ با کفار و نکوهش آنان در حکم تیراندازی با کفار است. و در تفسیر بیضاوی آمده است: چون بیشتر اشعار مقدماتش خیالات و افکار عاری از حقیقت و وصف زنان و معاشقه و ستایش اشخاص ناشایسته و افتخارات بیهوده و هجو و تعرض به ناموس دیگران است این آیه نازل شده و برای اینکه گویندگان صالح از آنان مستثنی شوند در متمم آن فرموده: الا الذین آمنوا... و حضرت به حسان‌بن ثابت می‌فرمود: کفار را با شمشیر زبان هجو کن و روح القدس با تست. (از کشاف اصطلاحات الفنون). شعر کلامی است مرتب معنوی موزون، خیال‌انگیز و بقصد. فرق بین شعر و نظم آن است که موضوع شعر عارضهٔ مضمونی و معنوی کلام است، در حالی که موضوع نظم عارضهٔ ظاهری کلام می‌باشد، به عبارت دیگر موضوع شعر در احساس‌انگیز و مبین تأثیرات بی‌شائبهٔ شاعر بودن خلاصه می‌شود، ولی نظم فقط سخن موزون و مقفی است مانند نصاب فراهی و ابیاتی از این قبیل که دربارهٔ موضوعات مختلف علمی موجود است. و در حقیقت همانگونه که سخن موزون مقفی را که احساس‌انگیز نباشد نظم می‌نامیم نه شعر، سخن خیال‌آفرین و احساس‌انگیز را نیز که عاری از وزن و آهنگ باشد نثر مسجع شاید نامید نه شعر، زیرا موزونی، خود یکی از برترین شرایط تأثیر شعر است. چکامه. چغامه. چامه. نشید. نظام. سخن منظوم. منظومه. قریض. ظاهراً ایرانیان را قسمی سرود یا شعر بوده و خود آنان یا عرب آن را هَنَیمَه می‌نامیده‌اند. و قدیمترین شعر ایران که بدست است گاثه‌های زرتشت می‌باشد که نوعی شعر هجایی محسوب می‌شود. (از یادداشت مؤلف):

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست
در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم.
شهید بلخی.
این عجب‌ترکه می‌نداند او
شعر از شعر و خشم را از خن. رودکی.

تو مر گویی به شعر و من بازم
از باز کجا سبق برد مرگو. دقیقی.
به نام و کنیت آراسته باد
ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر. عنصری.
یگانهٔ روزگار بود در ادب و لغت و شعر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۱). اما بازار فضل و ادب و شعر کاسدگونه می‌باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۷). هرچند تو در روزگار سلطانان گذشته بودی که شعر تو دیدندی... اکنون قصیده‌ای بباید گفت و آن گذشته را به شعر تازه کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۶). چون به تخت ملک رسید از بوحنیفه پرسید و شعر خواست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۷).
پیدا باشد که خود نگویم در شعر
از خط و از خال و زلف و چشمک خوبان.
اسکافی (از تاریخ بیهقی).
خدایگانا چون جامه است شعر نکو
که تا ابد نشود پود او جدا از تار.
اسکافی (تاریخ بیهقی).
شعر ژاژ از دهان من شکر است
شعر نیک از دهان من پیخو.
طیان (از لغت فرس اسدی).
شعر من بر علم من برهان بس است
جانفزای و صاف چون آب زلال.
ناصرخسرو.
سوی شعر حجت گرای ای پسر
اگر هیچ در خاطر تو ضیاست. ناصرخسرو.
که دیبای رومی است اشعار من
اگر شعر فاضل کسایی کساست.
ناصرخسرو.
بر شعر زهد گفتن و بر طاعت
این روزگار ماندت را بشمر. ناصرخسرو.
گر به قدر است شعر من چو شبه
از قبول تو چون درر گردد.
عبدالواسع جبلی.
گرفتم که بر شعر واقف نه‌ای
که تو مرد یک پیشه و یک فنی. انوری.
عنصری گر به شعر می صله یافت
نه ز ابنای عصر برتری است. انوری.
شکر و سیم پیش همت او
از من و شعر شرمسارتر است. خاقانی.
چون خود و چون من نبینی هیچکس در شرع و شعر
قاف تا قاف ار بجویی قیروان تا قیروان.
خاقانی.
از تری شعر بش هیچ نخیزد چو گرد
تری شعر امید گوش وفا استوار.
خاقانی.
چرا به شعر مجرد مفاخرت نکنم
ز شاعری چه بد آمد جریر و اعشی را.
ظهیر فاریابی.
عروس شعر سزد گر سیاه کرد لباس
که در وفات کرم سوگوار می‌آید.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی
الا دعای دولت سلجوقشاه را. سعدی.
شعرت آوردم به سوقات و به طنزم عقل گفت
نزد موسی تحفه آورده‌ست سحر سامری.
ابن‌یمین.
کامروز می‌کند ز بهر دوام نام
شاهان روزگار توسل به شعر من.
سلمان ساوجی.
شعر من شعر است شعر دیگران هم شعر لیک
ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا.
سلمان ساوجی.
در شعر سه تن پیمبرانند
قولی است که جملگی بر آنند
فردوسی و انوری و سعدی
هر چند که لانبی بعدی.
؟ (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۹۲).
— امثال:
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر تر. ؟
تفاتف: نوعی از شعر. منحول: شعر بربسته بر خود که دیگری گفته باشد. موفر: شعر موفور. غفل: شعر که قائلش معلوم نگردد. انشوذة: شعر که در تناشد خوانند. نشید: شعر که در جواب خوانده شود. هلهل: شعر رقیق. شعر انسب: هذا الشعر انسب؛ یعنی این شعر بسیار لطیف است از روی عشقبازی. شعر منسوب: شعری که در آن بیان عشقبازی باشد. (منتهی الارب).
— شعر آمده؛ شعر بدیهی که بی‌تأمل و تفکر گفته شود و این مقابل شعر آورده است. (آنندراج):
ز قید ساختگی حسن شوخش آزاد است
چو شعر آمده موزونی‌اش خداداد است.
محسن تأثیر (از آنندراج).
— شعر، یا اشعار بستن؛ از قبیل مضمون بستن. (از آنندراج). شعر گفتن:
قسمت به نظم روزی ما را حواله کرد
سد رمق به بستن اشعار کرده‌ایم.
محسن تأثیر (از آنندراج).
— شعر تر؛ به اصطلاح شعری است که آبداری و سلاست آن چون چشمهٔ آفتاب موج زند. (آنندراج):
کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد.
حافظ.
— شعر حماسی[1]؛ نوعی از شعر که در آن از جنگها و دلاوریهای پدران و نیاکان سخن رود. شعر رزمی. (یادداشت مؤلف).
— شعرخر؛ که خریدار شعر باشد. خواستار شعر:
مادح اگر مثل من هست به عالم دگر
مثل تو ممدوح نیست شعرخر و حقگزار.
خاقانی.
— شعرخریدار؛ خریدار شعر. طالب و خواهان شعر:
از بارخدایان و بزرگان جهان اوست
هم شعرشناسنده و هم شعرخریدار. فرخی.
— شعر خشک؛ شعری که لفظاً و معناً از دایرهٔ تری و خوبی برون بود. (آنندراج):
خشک است شعرم آخر دیر است تا مرا
از بحر شعر نوک قلم تر نیامده‌ست.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).
— شعرخوانان؛ در حال خواندن شعر:
یکی غایب از خود یکی نیم‌مست
یکی شعرخوانان صراحی‌بدست.
سعدی (بوستان).
— شعرخواننده؛ شعرخوان. (یادداشت مؤلف). شادی. (منتهی الارب).
— شعردزد؛ کسی که شعر دیگری را به نام خود کند. که اشعار دیگران را به خود ببندد و نسبت دهد. (یادداشت مؤلف).
— شعردوست؛ شعریاره. دوستدار شعر. (از یادداشت مؤلف).
— شعر رزمی؛ شعر حماسی. رجوع به ترکیب شعر حماسی شود.
— شعرسنجی؛ درک و فهم شعر. سنجش ارزش شعر:
بکن شعرسنجی به عقل سبک[2]
چه غواصی آید ز غور تنک.
ظهوری ترشیزی (از آنندراج).
— شعر شاعر؛ کلام نیکو و جید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و قیل به معنی مفعول؛ یعنی مشعور. (منتهی الارب).
— شعر غنایی[3]؛ غزل. شعری که حاکی از عواطف و احساسات باشد. (فرهنگ فارسی معین). شعری است که برای بیان احساسات انسانی از عشق و دوستی و مکاره و نامرادیها و هرچه روح آدمی را متأثر می‌کند پرداخته آمده و همواره نظر شاعر آن بوده است که با موسیقی و ترنم و آواز یا زمزمه که در آن آهنگی باشد توأم گردد. (از منظومه‌های غنایی ایران تألیف صورتگر ص۶۷).
— شعرفروش؛ آنکه شعر از بهر صله و انعام گوید:
ای شعرفروشان خراسان بشناسید
این ژرف سخنهای مرا گر شعرایید.
ناصرخسرو.
— شعر مردف؛ شعری است که در قافیهٔ آن الف و واو و یاء ماقبل روی باشد بشرط آنکه

1 - Epic(al) poetry.
۲ - ظ : مکن.
3 - Liric(al) Poetry.

ماقبل واو مضموم باشد و ماقبل یاء مکسور.
و شعر مردف دو قسم است: اول مردف به حرف ردف دوم مردف به کلمهٔ ردیف. (المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی صص ۱۹۰-۱۹۱). رجوع به المعجم (مادهٔ ردف و مردف) شود.

— شعر ملمع؛ شعری که یک مصراع یا بیت آن به زبانی و مصراع یا بیت دیگر به زبانی دیگر باشد مانند بیت زیر از حافظ:

هرچند کآزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه.

(یادداشت مؤلف).

— شعر هجایی؛ شعری که وزن آن فقط از روی برابری سیلابهاست. (یادداشت مؤلف).

— ||شعر هجوآمیز [1]. (یادداشت مؤلف).

— علم شعر؛ علم عروض. (ناظم الاطباء). رجوع به عروض شود.

||لیت شعری فلاناً؛ ای لفلان؛ ای عن فلان ماصنع؛ کاش دانستمی که فلان چه کرده است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح منطق) قیاسی باشد که مقدمات آن افادهٔ ظن و یقین نکند بلکه در نفس تأثیر کند تا به چیزی مایل شود یا از وی نفرت گیرد و چنین قیاس را شعر یا قیاس شعری نامند. قیاس که صغری و کبری آن مخیلات باشد. یکی از اقسام خمسهٔ قیاس است و آن چهار دیگر: برهان و جدل و خطابه و مغالطه است. (یادداشت مؤلف). شعر در اصطلاح منطق، قیاسی است مرکب از مقدماتی که روان آدمی را از آن مقدمات بسط و یا قبضی حاصل شود و قیاس را قیاس شعری نامند چنانچه وقتی گویند: شراب یاقوت روان است، نفس را انبساطی دست دهد و چون گویند: حنظل زهری مهوع است نفس را انقباضی حاصل شود و غرض از قیاس شعری ترغیب نفس باشد و از اینروست که گفته‌اند: هو قیاس من المخیلات. و المخیلات تسمی قضایا الشعریة. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

شعر. [شِ] (ع مص) شَعْر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شعر نیکو گفتن. (منتهی الارب). شعر گفتن هرچه باشد. (آنندراج). و رجوع به شَعْر شود. ||چیره شدن به شعر بر کسی. (ناظم الاطباء). ||دریافتن و دانستن. (آنندراج) (غیاث اللغات). دانستن. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). دانستن از طریق حس. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به شَعْر شود.

شعر. [شُ / شَ] (ع اِ) گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به شَعْر شود. ||درخت. (ناظم الاطباء). درخت هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به شَعْر شود. ||زعفران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به شَعْر شود. ||(ص، اِ) ج اَشعَر و شَعراء. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اشعر و شعراء شود.

شعر. [شُ] (ع مص) شُعْر. (ناظم الاطباء). شعر نیکو گفتن. (از اقرب الموارد). رجوع به شُعْر شود.

شعر. [شُ عُ] (ع اِ) ج شِعار. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شعار شود.

شعرآور. [شِ وَ] (نف مرکب) شاعر و ناظم و چکامه‌سرا. (ناظم الاطباء) رجوع به شاعر شود.

شعرا. [شُ عَ] (از ع، اِ) شعراء. چکامه‌سرایان و شاعران. (ناظم الاطباء). ج شاعر. (دهار). چکامه‌سرایان. گویندگان. قافیه‌سنجان. قافیه‌پردازان. سخن‌سرایان. آنان که شعر گویند. (یادداشت مؤلف):

شعر بی‌رنگ ولیکن شعرا رنگ‌برنگ
همه چون دیو دوان و همه چون شنگ مشنگ [2].
قریع‌الدهر.

کامروز به شادی فرارسید
تاج شعرا خواجه فرخی. مظفری.

پادشاهان کارهای بزرگ کنند و به شعرا بگویند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۲). هزار دینار و پانصد دینار و هزار درم کم و بیش را خود اندازه نبود چنانکه در یک شب چند بخشیدی شعرا را و همچنین ندیمان را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۵).

ای شعرفروشان خراسان بشناسید
این ژرف سخنهای مرا گر شعرایید.
ناصرخسرو.

پیش و پس بست صف کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا. نظامی.

یکی از شعرا نزد امیر دزدان رفت. (گلستان).

یا رب این قاعدهٔ شعر به گیتی که نهاد
که چو جمع شعرا خیر دو گیتیش مباد. ؟

و رجوع به شعراء و شاعر شود.

شعرا. [شِ] (ع اِ) درختستان. ||مرغزار. (دهار).

شعرا. [شِ] (اِخ) شِعری. رجوع به شِعری شود.

شعراء. [شُ عَ] (ع اِ) ج شاعر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شعرا (در تداول فارسی‌زبانان). رجوع به شعرا و شاعر شود.

شعراء. [شَ] (ع ص) مؤنث اشعر. درشت و زشت از زن و ماده‌شتر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خشن و زشت. (از اقرب الموارد). ||(اِ) پوستین. ||کثرت و بسیاری مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||درخت بسیار. (از اقرب الموارد). ||موی زهار. (منتهی الارب). ||مگس کبود و یا سرخ که بر استر و خر و سگ نشیند. ج، شُعْر. (منتهی الارب). مگس سگ. (یادداشت مؤلف). مگس که دو نیش دارد. (مهذب الاسماء). ||زمین با درخت و زمین درختناک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرغزار بسیارگیاه. (منتهی الارب). روضهٔ بسیارنبات. (از مهذب الاسماء). ||ریگ نیک رویانندهٔ گیاه نصی. ||درختی از شوره گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نوعی از شفتالو، و در این معنی اخیر واحد و تثنیه و جمع در وی یکسان است. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). شفتالو. (از یادداشت مؤلف). ||جئت بها شعراء ذات وبر؛ یعنی بد آوردی در سخن، و این را وقتی گویند که متکلم سخن گویدناصواب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) گوسپند بسیارموی. (از مهذب الاسماء). ||داهیة شعراء؛ بلای بد از مردم و یا دد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شعراء. [شُ عَ] (اِخ) سورهٔ بیست و ششم از قرآن کریم و آن ۲۲۷ آیت است، پس از فرقان و پیش از نمل، در مکه نازل شده و با این آیه شروع میشود: طسم تلک آیات الکتاب المبین. (یادداشت مؤلف).

شعران. [شَ] (ع اِ) چراگاه و شوره گیاه که از سبزی به تیرگی زند. (از اقرب الموارد).

شعران. [شَ] (اِخ) نام کوهی نزدیک موصل که دارای گیاه بسیار و فواکه و طیور بیشمار است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کوهی است در موصل. گویند در نواحی شهرزور و نیز گفته‌اند در ناحیهٔ باجرمی و موسوم است به جبل القندیل وقتی که از دقوقا خارج شوی در ساحل زاب صغیر مشاهده شود در نزدیکی رستاق لرب از شهرزور. (از معجم البلدان). ||از اعمال شهرزور است و ابوبکر شعرانی از آنجاست. (یادداشت مؤلف).

شعرانی. [شَ نی ی] (ع ص) بسیارموی و درازموی‌اندام. گویند: رجل شعرانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پرموی. بسیارموی. پشم‌آلو. (یادداشت مؤلف).

شعرانی. [شَ نی ی] (اِخ) نام یکی از خوشنویسان معروف در خط عربی است. (ابن ندیم).

شعرانی. [شَ نی ی] (اِخ) سلیمان‌بن موسی. از سرداران بزرگ در جنگ زنگیان.

1 - Satiric Poetry.
۲ - ن‌ل: همه شنگند و مشنگ.

(ابن اثیر ج ۷ ص ۱۳۵ – ۱۳۷).

شعرانی. [شَ نی ی] (اِخ) شیخ ابوالمواهب عبدالوهاب‌بن احمدبن علی انصاری شافعی مصری معروف به شعرانی یا شعراوی. از بزرگترین دانشمندان و مؤلفان قرن دهم هجری بود و در علوم شرعی و جز آن مهارت داشت. وی از شاگردان شیخ جلال سیوطی و شیخ‌الاسلام زکریا انصاری و دیگر دانشمندان آن زمان بود و پس از کسب علوم دینی به تصوف گروید و ترک دنیا کرد و بیشتر روزها روزه بود. به سال ۹۷۳ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست ۲۷ تألیف که از آن جمله است: الجواهر و الدرر الکبری. الجواهر و الدرر الوسطی. المیزان الکبری الشعرانیة المدخلة لجمیع اقوال الائمة المجتهدین و تعدیلهم و مقلدیهم فی الشریعة المحمدیة (فقه شافعی). الیواقیت و الجواهر فی بیان عقائد الاکابر (در تصوف). (از معجم المطبوعات مصر) (یادداشت مؤلف).

شعرای شامی. [شِ یِ] (اِخ)[1] (اصطلاح فلک) نام ستاره‌ای از قدر اول بر شکم کلب اصغر که آنرا شعرای غمیصا نیز نامند. غمیصاء. رمیصاء. غموص. (یادداشت مؤلف). نام دیگر آن غمیصاست و آن کوکبی است روشن از قدر اول در صورت کلب اصغر. (از جهان دانش). ستارهٔ کم‌نوری است که در طرف شمال طلوع میکند و چون ملک شام به جانب شمال عرب واقع است لهذا به شام نسبت کردند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). و رجوع به شِعْری شود.

شعرای شامیه. [شِ یِ مـی یَ] (اِخ) شعرای شامی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعرای شامی و شِعْری شود.

شعرای عبور. [شِ یِ عَ] (اِخ)[2] نام دیگر شعرای یمانی است. (از جهان دانش). شعرای یمانیه. کلب اصغر. کلب مقدم. (یادداشت مؤلف).

شعرای غموص. [شِ یِ غَ] (اِخ) شعرای غمیصاء. شعرای شامی. (از مهذب الاسماء) (از یادداشت مؤلف). رجوع به شعرای شامی شود.

شعرای غمیصاء. [شِ یِ غُ مَ] (اِخ) شعرای شامی. (از جهان دانش) (مفاتیح). رجوع به شعرای شامی شود.

شعرای یمانی. [شِ یِ یَ] (اِخ)[3] کوکبی است روشن از قدر اول در صورت فلکی کلب اکبر، و آنرا شعرای عَبور نیز نامند. (از جهان دانش). آن بزرگ روشن که بر دهان کلب‌الجبار است او را شعرای یمانی خوانند... و نیز عَبور خوانند ای گذرنده. (التفهیم). نام درخشان‌ترین ثوابت آسمان ماست که در هر ثانیه از ۱۸ تا ۲۲ میل از منظومهٔ شمسی دور میشود و در زمان بطلمیوس رنگ آن چون مریخ سرخ بوده و اینک سپیدی است که به کبودی زند و آنرا شعرای عَبور نیز خوانند. شعری العبور. تشتر. شعری الیمانیه. تیر. (از یادداشت مؤلف). ستاره‌ای است روشن که به طرف جنوب تابد و چون یمن به طرف جنوب غرب واقع است لذا به یمن نسبت کرده‌اند و بعضی نوشته‌اند که غروب او بر طرف یمن باشد و بعضی نوشته‌اند که شعرای یمانی سهیل را گویند و این خطاست. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). و رجوع به شِعْری شود.

شعرای یمانیه. [شِ یِ یَ نـی یَ] (اِخ) شعرای یمانی. (یادداشت مؤلف).

شعرالارض. [شَ رُلْ اَ] (ع اِ مرکب)[4] جعدة. ادیانطن. پرسیاوشان. شعرالجبار. لحیةالحمار. شعرالجن. وصیف. ساق اسود. کزبرةالبئر. شعرالخنازیر. جعدةالقنا. ساق‌الوصیف. شعرالغول. (یادداشت مؤلف). سانقة. شعرالغول. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نباتیست که با بیخ از زمین برخاسته شود و رنگ او سرخ بود که به سیاهی زند. (از تذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی دربارهٔ شعرالغول). گیاهی است بی ساق و ثمر و منحصر در اوراق خشن شبیه به سرخس و مایل به سیاهی و بیخش سیاه و پرریشه، و آن غیر از پرسیاوشان است و در تنقیهٔ سینه قوی‌تر از آن است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن در مادهٔ شعرالغول). و رجوع به پرسیاوشان و مترادفات دیگر شود.

شعرالبنت. [شَ رُلْ بِ] (ع اِ مرکب) بید مجنون. (گیاهشناسی ثابتی). رجوع به بید مجنون شود.

شعرالجبار. [شَ رُلْ جَبْ با] (ع اِ مرکب) پرسیاوشان. شعرالارض. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات شود.

شعرالجن. [شَ رُلْ جِنن] (ع اِ مرکب) شعرالغول. پرسیاوشان. (از ناظم الاطباء). رجوع به پرسیاوشان و شعرالغول شود.

شعرالجیاد. [شَ رُلْ] (ع اِ مرکب) نباتیست غیر پرسیاوشان شبیه به موی یال اسب و باریک و سیاه و چندین عدد بشکل دسته در یک جا میروید و بر روی زمین پهن میشود بی برگ و ساق و بیخ، و چون بسوزانند بوی موی سوخته دهد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

شعرالخنازیر. [شَ رُلْ خَ] (ع اِ مرکب) شعرالارض. پرسیاوشان. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات شود.

شعرالغول. [شَ رُلْ] (ع اِ مرکب) گیاهی است. (از اقرب الموارد). شعرالجن. پرسیاوشان. (از ناظم الاطباء). پرسیاوشان. (آنندراج) (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). رجوع به شعرالارض و پرسیاوشان شود.

شعرباره. [شِ بـا رَ / رِ] (ص مرکب) شعردوست. بسیار عاشق شعر. (یادداشت مؤلف):

رفیقی داشتم عالی‌ستاره
دلی چون آفتاب و شعرباره. عطار.

شعربازی. [شِ] (حامص مرکب) علم عروض و علم شعر. (ناظم الاطباء).

شعرباف. [شِ] (نف مرکب) کسی که اشعار بی‌ارزش گوید. (فرهنگ فارسی معین).

شعرباف. [شَ] (نف مرکب) شعربافنده. کسی که پارچهٔ ابریشمی اعلا میبافد. (از ناظم الاطباء). کسی که اقمشهٔ ابریشمی بیافد مثل قطنی و زربفت و مانند آن. (آنندراج). که مویینه بافد. موینه‌باف. (یادداشت مؤلف):

اگر فوطه‌ای گیرد از شعرباف
به دستور ما کوشود موشکاف.
ملاطغرا (از آنندراج).

دلم در بت شعربافی است بند
که هر تار باشد به دستش کمند.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

– شعربافخانه؛ کارگاه موتابی و بافتن پارچه‌های مویی: مشرف شعربافخانه مبلغ پانزده تومان مواجب و از یک تومان رسوم که جمع میشود سی و سه دینار و دو دنگ رسوم داشته. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۶۳). ||(نمف مرکب) شعربافته. پارچهٔ بافته از موی. مویی: پیراهن شعرباف. (یادداشت مؤلف).

شعربافی. [شِ] (حامص مرکب) سرودن اشعار بی‌ارزش. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شِعرباف شود.

شعربافی. [شَ] (حامص مرکب) شغل و صنعت شعرباف. ||(ص نسبی) منسوب به شعرباف. (ناظم الاطباء). رجوع به شَعرباف شود.

شعرخوان. [شِ خوا / خا] (نف مرکب) خوانندهٔ شعر. انشادکنندهٔ شعر. که شعر بخواند. (از یادداشت مؤلف):

بلبل چو سبزه دید همه گشته مشکبوی
گاهی سرودگوی شد و گاه شعرخوان.
خاقانی.

سروقد و ماهروی لاله‌رخ و مشکبوی
چنگزن و باده‌نوش رقص‌کن و شعرخوان.
خاقانی.

آن شاهد شهدلفظ زیبا
آن شاعر شعرخوانم این است. نظامی.

شعر خواندن. [شِ خوا / خا دَ] (مص مرکب) انشاد شعر. قرائت شعر. (یادداشت

1 - Procyon. 2 - Sirius.
3 - Sirius. 4 - Capillaire.

مؤلف). انشاد. (منتهی الارب) (دهار) (مصادر اللغة زوزنی). استشاد. (تاج المصادر بیهقی): شعرا پیش آمدند و شعر خواندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۶). شاعران شعر خواندند که عید فطر شعر نشنوده بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۶).

ای آنکه جز از شعر و غزل هیچ نخوانی
هرگز نکنی سیر دل تنبل و ترفند. کسائی.

شعرخوانی. [شِ خوا / خا] (حامص مرکب) شعر خواندن و بیان کردن شعر. (ناظم الاطباء):

علی‌بن براهیم از شهر موصل
بیامد به بغداد در شعرخوانی. منوچهری.

شعرسرا. [شِ سَ / سُ] (نف مرکب) شعرسرای. رجوع به شعرسرای شود.

شعرسرای. [شِ سَ / سُ] (نف مرکب) شاعر. شعرگو. گوینده. سراینده. شعرسرا. (یادداشت مؤلف):

وقت آن شد که به دشت آید طاوس و تذرو
تا شود بر سر شخ کبک دری شعرسرای.
فرخی.

همچون ردهٔ مور به دَرْشان شده از حرص
از تنگی دست این گُرُه شعرسرایان. سوزنی.

شعرشناس. [شِ شِ] (نف مرکب) سخن‌سنج. سخن‌شناس. (یادداشت مؤلف). آشنا به فنون و رموز شعر و ادب: امیر شعرشناس بود. (چهارمقالهٔ عروضی چ معین ص ۴۳).

شاه فرهنگ‌دان شعرشناس
پیش از آن داستان که بود قیاس. نظامی.

شعرشناسی. [شِ شِ] (حامص مرکب) عمل و صفت شعرشناس. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعرشناس شود.

شعرفهم. [شِ فَ] (نف مرکب) که شعر را درک کند. که شعر را بفهمد و بشناسد. شعرشناس. سخندان:

کس بجز شاعر تلاش ما نمی‌فهمد کلیم
شعرفهمان جمله صیادند صید بسته را.
کلیم کاشی (از آنندراج).

و رجوع به شعرشناس شود.

شعرگفتن. [شِ گُ تَ] (مص مرکب) شَدو. (تاج المصادر بیهقی). قرض. (تاج المصادر بیهقی). الهام. انشاد. سرودن شعر. گفتن شعر. (یادداشت مؤلف). مقص. (منتهی الارب). إشعار. (منتهی الارب). شَعْر. شِعْر. (منتهی الارب):

مگوی شعر پس ار چاره نیست از گفتن
بگوی تخم نکوکار و رسم بد بردار.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

روزگاری کآن حکیمان سخنگویان بدند
کردهر یک را به شعر نغز گفتن اشتهی.
منوچهری.

خواجه بوسهل زوزنی دوات و کاغذ خواست و بیتی چند شعر گفت. (تاریخ بیهقی).

شعر گفتن به عذر سیم و شکر
مختصر عذرخواه مختصر است. خاقانی.

||مدح کردن به شعر. ستایش کردن به شعر: عاقبت کار آدمی مرگ است اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز دار که بزرگتر از حسین علی نیم. این خواجه [بوسهل زوزنی] که مرا [حسنک را] این میگوید مرا شعر گفته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۱).

یک چند به زرق شعر گفتن
بر شعر سیاه و چشم ازرق. ناصرخسرو.

شعرگوی. [شِ] (نف مرکب) شعرگو. گوینده شعر. سراینده. شاعر. گوینده. (یادداشت مؤلف). شاعر. (منتهی الارب). ||مدیحه‌سرای. ستایشگر. که به شعر مدح کند:

عنصری بایستی اندر مجلس تو شعرگوی
من که باشم در جهان یا خود چه باشد شعر من.
سوزنی.

و رجوع به شعر گفتن شود.

شعرگویی. [شِ] (حامص مرکب) شاعری و صنعت شعر گفتن. (ناظم الاطباء). رجوع به شعرگوی و شعر گفتن شود.

شعرور. [شُ] (ع اِ) شاعر. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). شاعر. سپس شویعر. (منتهی الارب). شاعر توانا را خِنْذیذ و آنکه در درجهٔ پائین‌تر از او قرار دارد شاعر، و پائین‌تر از شاعر را شویعر و پائین‌تر از شویعر را شعرور گویند. (از اقرب الموارد). و رجوع به شاعر شود. ||بادرنگ ریزه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خیار ریز. (از اقرب الموارد). خیار خرد. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). ||مگس که بر شتر نشیند. ج، شَعاریر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شعرورة. [شُ رَ] (ع اِ) بادرنگ ریزه. ج، شَعاریر. (ناظم الاطباء). قثاء صغیر. قثاء بری. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). واحد شعرور به معنی خیار ریز. (از اقرب الموارد). و رجوع به شعرور شود.

شعرة. [شَ رَ] (ع اِ) موی، و هی اخص من الشعر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به شَعر و موی شود. ||واحد موی یعنی یک موی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). یک موی. (منتهی الارب) (آنندراج). یک تار موی. ج، شعرات. (مهذب الاسماء). ||دختر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) پیری. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

شعرة. [شَ عِ رَ] (ع ص) گوسپندی که میان هر دو شکاف سم آن موی برآمده باشد و پس از برآمدن موی بپا باشد که خون از آن رود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گوسفندی که در میان زنگلها موی دارد. (مهذب الاسماء). ||گوسپندی که بر بن ران وی خارش بود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شعرة. [شِ رَ] (ع اِ) شعره. موی زهار زن، یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). موی زهار. (مهذب الاسماء) (دهار) (یادداشت مؤلف). عانه، و بعضی گفته‌اند موی عانهٔ زن. (یادداشت مؤلف). موی شرم زن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||زیر ناف که رویدنگاه زهار است. ||پاره‌ای از موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شعرة. [شِ / شَ رَ][1] (ع مص) دانستن و دریافتن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دانستن. (مصادر اللغة زوزنی). شعر. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعر شود.

شعری. [شَ را / شُ را / شِ را][2] (ع اِمص) شعر. (ناظم الاطباء). دانستن و دریافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به شعر شود.

شعری. [شَ] (ص نسبی) شَعریّ. منسوب به شعر یعنی موبین. (ناظم الاطباء). موبین. موینه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شَعر شود. ||شعرباف. (مهذب الاسماء). ||شعرفروش. ||جوفروش. (مهذب الاسماء).

شعری. [شِ] (ص نسبی) منسوب به شعر و نظم. (ناظم الاطباء).

– قیاس شعری؛ نوعی قیاس از منطق. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (یادداشت مؤلف). رجوع به شعر شود.

شعری. [شَ عَ ری ی] (ع اِ) چوزهٔ مرغ مردارخوار. ج، شَعَریّات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شعری. [شَ را / شِ را / شُ را] (اِخ) نام دو ستاره، یکی شعری العَبور و دیگری شعری الغمیصاء. شعری العبور که شعرای یمانی گویند ستاره‌ای است بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اول شب بر فلک نمایان گردد، و آنرا شعری العبور از آن جهت گویند که از مجرّه عبور کرده است. و شعری الغمیصاء که اخت سهیل است روشنی کم دارد و گویا از سهیل دور افتاده بر آن می‌گرید و چشم وی چرک‌آلود شده و روشنی

۱ – در اقرب الموارد و ناظم الاطباء به فتح و ضم و کسر شین هر سه آمده است.
۲ – در اقرب الموارد به فتح شین نیامده است.

کم دارد، و این ستاره را شعرای شآمی نیز گویند. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نام ستاره‌ای است که بنوخزاعه آنرا پرستیدندی. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۶۱). در استعمال فارسی‌زبانان بر وزن دهلی خوانند و آن ستاره‌ای روشن است که در ایام جاهلیت بعضی قریش به خدایی پرستش میکردند. هر جا که فقط شعری مذکور شود مراد شعرای عَبور باشد که بغایت روشن است، و سوای شعرای عَبور و شعرای غمیصاء مجازاً اطلاق شعری بر یک دو ستارهٔ دیگر نیز کنند. (از غیاث اللغات) (آنندراج). شباهنگ. کاروانکش. ستارهٔ سحری. کوکبی است که پس از جوزا طالع شود در بیستم تموز. شعری العَبور و شعری الغمیصاء را شعریان و اختاسهیل گویند. (یادداشت مؤلف). ستاره‌ای که در جوزاء برآید و طلوع آن در شدت گرماست و شعرای یمانی نامیده میشود و ملقب به عَبور است. ستارهٔ دیگری در ذراع[1] برآید و شعرای غمیصاء نامیده میشود. (از اقرب الموارد):

بزن ای ترک آهوچشم اهوازی تهر تیری[2]
که باغ و راغ و کوه و دشت پُرماه است و پرشعری.
منوچهری.

شعری چو سیم خردشده باشد
عیوق چون عقیق یمان احمر. ناصرخسرو.

طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
ز راست فرقد و شعری ز چپ سهیل یمن.
مسعودسعد.

براق همت او اوج مشتری و زحل
سریر دولت او فرق فرقد و شعری.
ابوالفرج رونی.

چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش
طلوع داد به یک شب هزار شعری را.
سوزنی.

ساخته و تاخته‌ست بخت جهانگیر او
ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان.
خاقانی.

شعری به شب چو کاسهٔ یوزی نمایدم
یعنی یکی است حلقه‌بگوش در سخاش.
خاقانی.

زیوری آوردمام بهر عروسان بصر
گویی‌از شعری شعار فرقدان آوردمام.
خاقانی.

چون نه شعری نه سهیل است و نه مهر
یمن و شام و خراسان چه کنم. خاقانی.

صیدی چنین که گفتم واقبال صیدگه را
شعری زننده قرعه سعدالسعود فالش.
خاقانی.

شعری راگریه پشت دوتا کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۹). شعر او از مرتبهٔ شعری بازگفتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۵).

شعری به سیاقت یمانی
بی شعر به آستین نشانی. نظامی.

شعری به سر گذارد و پروین به چشم خویش
شعری که من نویسم در وصف آن جناب. ؟

شعری. [شِ / شَ] (اِخ) مثال شِعْرَی. (یادداشت مؤلف). ستارهٔ شِعْرَی. (ناظم الاطباء):

سهیل از شَعر شکّرگون برآورد
نفیر از شعری گردون برآورد. نظامی.

— شعری یمان؛ شعرای یمانی:

داده هزار اخترم نتیجهٔ خورشید
آن بگهر شعری یمان صفاهان. خاقانی.

و رجوع به شعریٰ شود.

شعری. [شِ] (اِخ) تیره‌ای از ایل آقاجری کهکیلویه (ایلات فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

شعری. [شِ را] (اِخ) کوهی است نزدیک حرهٔ بنی‌سلیم. (منتهی الارب).

شعری. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکی بخش خورموج شهرستان بوشهر. سکنه آن ۱۴۳ تن است. آب آن از چاه. محصول عمدهٔ آن غلات است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شعریات. [شَ عَ ری یا] (ع اِ) ج شَعَرِیَّ. (ناظم الاطباء). رجوع به شَعَرِیّ شود. ||جوجه‌های کرکس. (از اقرب الموارد).

شعریان. [شِ] (اِخ) به صیغهٔ تثنیه، دو ستارهٔ شعری یعنی شعری العبور و شعری الغمیصاء. (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). اختاسهیل. شعرای شامی و شعرای یمانی:

چو پاسی از شب دیرنده بگذشت
برآمد شعریان از کوه موصل. منوچهری.

شده شعریانش چو دو چشم مجنون
شده فرقدانش چو دو خدّ لیلی. منوچهری.

محتمل مرقد تو فرقدین
متصل مسند تو شعریان. خاقانی.

شعریان از اوج رفعت در حضیض خاک شد
چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی.
خاقانی.

یا نحوس کید قاطع را ز جهل
بر سعود شعریان خواهم فشاند. خاقانی.

شعری العبور. [شِ رَلْ عَ] (اِخ) شعرای عبور. نام ستاره‌ای که بعد جوزا برآید. (منتهی الارب). و رجوع به شعرای عبور شود.

شعری الغمیصاء. [شِ رَلْ غُ مَ] (اِخ) شعرای شامی، و این شعری با شعری العبور هر دو اخت سهیل‌اند. (منتهی الارب). رجوع به شعرای شامی شود.

شعری الیمانیة. [شِ رَلْ یَ نی یَ] (اِخ) شعری العبور. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعرای یمانی شود.

شعری شامی. [شِ یِ] (اِخ) شعرای شامی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعرای شامی و غیاث اللغات شود.

شعریه. [شَ ری یَ / یِ] (از ع، ص نسبی، اِ)[3] تأنیث شعری. (یادداشت مؤلف). نوعی از پرده و حجاب. ||(ص نسبی) شعری و مویین. (ناظم الاطباء). مویین. (لغات فرهنگستان). ||قسمی رشتهٔ سخت باریک‌کرده. (یادداشت مؤلف).

— عروق شعریه؛ رگهای باریکی است مانند موی که از مُحدب کبد روید. (از بحر الجواهر) (از کشاف اصطلاحات الفنون). رگهای مویینه. رگهای مویین.

شعری یمن. [شِ یِ یَ مَ] (اِخ) شعرای یمانی:

گر بر شعری یَمن یُمن مثال تو رسد
مسخ شود سهیل‌وار ار نکند مسخری.
خاقانی.

و رجوع به شعرای یمانی شود.

شعریین. [شِ رَیَ] (اِخ) شعریان. دو شعری. شعرای شامی و شعرای یمانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعری و شعریان شود.

شعشاع. [شَ] (ع ص) دراز. رجوع به شعشع شود. ||سبک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نیکو. ||خوب‌خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||زیرک و ماهر در کار. (از اقرب الموارد). ||خوشنما. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پریشان. متفرق. ||سایهٔ تنک پراکنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به شعشع شود.

شعشع. [شَ شَ] (ع ص) دراز. ||سایهٔ پراکندهٔ تنک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به شعشاع شود. ||تابان. (یادداشت مؤلف):[4]

وآن سر و آن فرق کش شعشع شده
وقت پیری ناخوش و اصلع شده. مولوی.

شعشع. [شُ شُ] (ع اِ صوت) (از «ش‌وع») کلمه‌ای است که در خشنودی و شعف از رضامندی و صبر و تفویض گویند. (ناظم الاطباء). امر است بر تحریض بر قناعت و

---

۱ - ذراع؛ یکی از منازل قمر به شب هفتم ماه.
۲ - ن‌ل:... آهو از سر تیری.
3 - Capilaire.
۴ - شُعشُع را اگر در فارسی به فتح (شَ) بخوانیم که در خروش‌آیندی از بلند شدن مویها گویند با معنی شعر مناسب است. رجوع به شعشع شود.

صبر بر تنگی عیش و تطویل شعر. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). ||درخوش‌آیندی از بلند شدن مویها گویند. (ناظم الاطباء).

شعشعات. [شَ شَ] (ع اِ) جِ شعشعه، به معنی روشنی آفتاب و درخشش و پرتو. (از یادداشت مؤلف):

تا زبون گردد به پیش آن نظر
شعشعات آفتاب باشرر. مولوی.

شعشعان. [شَ شَ] (ع ص) دراز و نیکوخلقت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نیکو. (مهذب الاسماء). و رجوع به شعشاع و شعشع و شعشمانی شود.

شعشعانات. [شَ شَ] (ع ص، اِ) جِ شَعْشَعانة. (ناظم الاطباء). رجوع به شعشعانة شود.

شعشعانة. [شَ شَ نَ] (ع ص) ماده‌شتر دراز نیکوخلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شعشعانی. [شَ شَ نی ی] (ع ص) مرد دراز نیکوخلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دراز. (از اقرب الموارد). و رجوع به شعشعان شود. ||تابنده. (فرهنگ فارسی معین). ||لطیف. (فرهنگ فارسی معین).

شعشعة. [شَ شَ عَ] (ع مص) آب آمیختن مر شراب را. (منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آب آمیختن شیر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (آنندراج). ||برداشتن سر اشکنه را و دراز گردانیدن روغن آن را و چرب ساختن: شعشع الثرید. (از منتهی الارب)[1] (از ناظم الاطباء). ||آمیختن بعض چیزی را به بعض آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||چکانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) شراب. (آنندراج) (از غیاث اللغات).

شعشعه. [شَ شَ عَ / عِ] (از ع، اِمص) شعشعة. تابندگی. تابناکی. شعشعهٔ جمال فلان. (یادداشت مؤلف). روشنی. (از آنندراج):

فر فردوس است این پالیز را
شعشعهٔ عرش است مر تبریز را.
مولوی.

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلیّ صفاتم دادند. حافظ.

شعشعهٔ شعلهٔ توضیحش صیقل آئینهٔ اظهار.
(ظهوری، از آنندراج).

آفتاب شعشعهٔ مهر سایه مهر پناه.
(عرفی شیرازی، از آنندراج).

||به معنی روشنی آفتاب است، و کسانی که به یک عین نویسند خطاست ولی در زبان عرب بدین معنی نیامده. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).

شعشعی. [شَ شَ] (ص نسبی) تابان و درخشان:

ظاهر ما چون درون مدعی
در دلش ظلمت زبانش شعشعی. مولوی.

شعصب. [شَ صَ] (ع ص) پیر کلانسال. (ناظم الاطباء). مرد کلانسال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شعصبة. [شَ صَ بَ] (ع مص) پیر فانی گردیدن‌شیخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شعصور. [شُ] (ع اِ) گردکان دشتی. (ناظم الاطباء). چهارمغز دشتی. (منتهی الارب) (آنندراج). جوز برّی. (یادداشت مؤلف). جوز هندی. (از اقرب الموارد). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شعع. [شُ عُ] (ع اِ) جِ شُعاع. (اقرب الموارد) (دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به شعاع شود.

شعف. [شَ] (ع مص) شیفته کردن دوستی کسی دل کسی را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شیفته گردانیدن. (ترجمان‌القرآن جرجانی) (دهار). دل بردن و شیفته گردانیدن. عشق. (از مصادراللغة زوزنی). ||بیمار گردانیدن دل کسی را. (از آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رسیدن چیزی به پردهٔ دل و سویدای دل یا حجاب اندرون دل. (آنندراج). و رجوع به شغف شود. ||قطران مالیدن شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سبز شدن گرفتن گیاه خشک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). یا این معنی به غین معجمه است: شغف. (منتهی الارب). و رجوع به شغف شود. ||قرار گرفتن چیزی در روی چیزی. درآویختن چیزی به چیزی. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شعف. [شَ عَ] (ع مص) پوشیدن دوستی دل کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شیفته گردانیدن دوستی کسی را و تمام گرفتن دوستی دل را. (غیاث اللغات). شیفته گردانیدن. (مجمل‌اللغة). برسیدن دوستی در میان دل. (مصادر اللغة زوزنی). و رجوع به شَغَف و شغف شود. ||مبتلا به بیماری شعف گردیدن ماده‌شتر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بسیارشعف گردیدن ماده‌شتر. (منتهی الارب). بسیارشعف گردیدن. (آنندراج). ||مشغول کردن. (یادداشت مؤلف).

شعف. [شَ عَ] (ع اِ) شدت بیم. ||عشقی که دل برد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سر کوهان. ||پوست درخت غاف. ||بیماری مر ماده‌شتر را که از آن موی چشم وی فروریزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||جِ شَعَفَة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شعفة شود. ||(اِمص) خوشحالی و خوشدلی و شادمانی. (ناظم الاطباء). شدت فرح. (یادداشت مؤلف): ایشان را بدان میلی و شعفی بود. (کلیله و دمنه).

لاجرم از عشق نعت در شعف مدح تو
زآتش خاطر مراست شعر چو آب روان.
خاقانی.

تا نشان تیر او کردند یک‌یک از شعف
ای مسیحا کاش ارواحم همه اعضا بدی.
مسیحای کاشی (از آنندراج).

||شیفتگی. شیفتگی در دوستی. فریفتگی. شدت حب. (یادداشت مؤلف).

— شعف دادن؛ مشتاق گردانیدن. (آنندراج):

مرا چشم آهو شعف داده است
که همرنگ آن لیلی افتاده است.
ملاطغرا (از آنندراج).

شعفاء. [شَ] (ع ص) ماده‌شتر مبتلا به بیماری شَعَف. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شتر مادهٔ شعف‌رسیده، خاص به اناث است و گفته نمیشود: جمل اشعف[2]. (منتهی الارب). خاص به اناث است و گفته نمیشود: جمل اشعف، بلکه گویند: اسعف. (از اقرب الموارد). و رجوع به اسعف و شعف شود.

شعفات. [شَ عَ] (ع اِ) جِ شَعَفَة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ شعفة، به معنی سر کوه و سر هر چیزی. (آنندراج). و رجوع به شعفة شود.

شعفان. [شَ] (اِخ) شَعَفَین. به صیغهٔ تثنیه، نام دو کوه در غور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دو کوه است به غور. (از معجم البلدان). و از این معنی مثلی است: لیکن بشعفین انت جدود. قال رجل التقط منبوذة فرآها یوماً تلاعب اترابها و یمشی علی اربع و تقول احلبونی فانی خلقة جدوداً لجودالاتان؛ این مثل را دربارهٔ کسی گویند که بشدت بدخو شده و سپس رهایی یافته باشد از آن. (از ناظم الاطباء).

شعفر. [شَ فَ] (اِخ) نام زنی است. ||بطنی

---

۱ – در اقرب الموارد چنین است: شعشع الثرید؛ رفع رأسها و طوله. و قیل: اکثر ودکها و سمنها. که شاید ترجمهٔ آن بدینسان درست‌تر باشد: برداشتن سر ترید و فرزنی آن (سر) را که طَول بخوانیم نه طُوَّل و بقولی بسیار کردن چربش و روغن آن را، که سَمن بخوانیم نه سَمَنَ تا «دراز گردانیدن سر اشکنه» که نامفهوم است حذف گردد.

۲ – در متن منتهی الارب به غلط اشعت نوشته شده است.

است از بنی‌ثعلبة و ایشان را بنوالسعلاة گویند. ||اسب شمربن حارث ضبی. (منتهی الارب).

شعفرة. [شَ فَ رَ] (اِخ) شاعری است کلبی که میان او و مرعش مهاجات واقع شد. (منتهی الارب). نام شاعری. (ناظم الاطباء).

شعفة. [شَ فَ] (ع مص) شیفته گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به شعف شود.

شعفة. [شَ فَ] (ع اِ) شَعَفَة. باران نرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به شَعَفَة شود.

شعفة. [شَ عَ فَ] (ع اِ) شَعَفَة. سر کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (دهار) (از اقرب الموارد). ||سر هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بالای هر چیزی. (از اقرب الموارد). ج، شَعَف، شُعوف، شِعاف، شَعَفات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گیسوی غلام. (از اقرب الموارد). ||پارهٔ موی مجتمع در سر، یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||باران نرم.

- امثال:

ماتنفع الشعفة فی الوادی الرعب؛ در حق کسی گویند که شیء اندک و حقیر به کسی دهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به شَعَفَة شود.

||سر قلب یعنی آن جایی که به علاقهٔ رگ آویزان است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سر قلب. (از اقرب الموارد).

شعل. [شَ] (ع مص) نگریستن پایان کار را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). امعان در کار. (از اقرب الموارد). ||برافروختن آتش را (متعدی). (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). افروختن. برافروختن. روشن کردن. برفروختن. شعله زدن. زبانه کشیدن. (یادداشت مؤلف).

شعل. [شَ] (ع ص) مرد سبک تیزخاطر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شعل. [شَ عَ] (ع اِ) سپیدی در دم اسب و پیشانی و پس سر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به شعلة شود.

شعل. [شَ عَ] (ع مص) پیدا شدن سپیدی در دم اسب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شعل. [شُ عَ] (ع اِ) ج شُعْلَة. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به شعلة و شعله شود.

- بنوشُعَل؛ بطنی از تمیم. (ناظم الاطباء).

شعل. [شُ عُ] (ع اِ) ج شُعْلة. (ناظم الاطباء). رجوع به شعلة و شعله شود. ||ج شعیلة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شعیلة شود.

شعل. [شَ] (اِخ) لقب تَأَبَّطَ شراً. (از منتهی الارب). تَأَبَّطَ شراً یا ثابت فهمی (ثابت‌بن جابربن سفیان فهمی) بدین کلمه ملقب شد. (از اقرب الموارد). وی از صعالیک یا عدایین عرب بود و از شاعران نامدار عرب جاهلیت بشمار میرفت. و رجوع به ثابت و تأبط شراً شود.

شعلاء. [شَ] (ع ص) مؤنث اشعل. استری که در دم آن سپیدی بود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأنیث اشعل. (یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد). مؤنث اشعل. و اگر تمام دم سپید باشد آنرا اصبغ نامند. (از آنندراج). و رجوع به اشعل شود. ||رنگی از رنگهای چشم. (یادداشت مؤلف). کسی که به خلقت چشم وی به سرخی زند. (از اقرب الموارد).

- غرة شعلاء؛ سفیدی که یکی از چشمها را میگیرد تا در آن داخل میشود. (از اقرب الموارد). و رجوع به اشعل شود.

شعلات. [شُ عَ] (ع اِ) ج شُعْلَة. (ناظم الاطباء). رجوع به شعلة و شعله شود.

شعلع. [شَ عَلْ لَ] (ع ص) دراز از مردم و از حیوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دراز. (مهذب الاسماء). شَعْلَع. (آنندراج) (منتهی الارب). و رجوع به شعنلع شود.

شعلعة. [شَ عَلْ لَ عَ] (ع ص) درخت پریشان‌شاخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شعلول. [شُ] (ع اِ) زبانهٔ آتش. (از اقرب الموارد). ||گروهی از مردم و جز ایشان. ج، شعالیل. (از اقرب الموارد). و رجوع به شعالیل و شعاریر شود.

شعلة. [شُ لَ] (ع اِ) شعله. سپیدی در دم اسب و پیشانی و پس سر آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به شَعَل شود. ||هیمه‌ای که در آن آتش درگرفته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زبانه و درخشش آتش. ج، شُعَل. (منتهی الارب). ج، شُعَل، شُعَلات، شُعول. (ناظم الاطباء). درخشش و زبانهٔ آتش. به فتح خطاست. (غیاث اللغات) (از آنندراج). پارهٔ آتش که می‌درخشد. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). زبانه. زبانهٔ آتش. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شعله شود.

شعلة. [شُ لَ] (اِخ) ابوالعباس شعلةبن بدر اخشیدی. فرمانروای دمشق و امیری شجاع و زبردست بود. وی در سال ۳۴۴ هـ.ق. در جنگی که با مهلهل عقیلی میکرد کشته شد. (از اعلام زرکلی).

شعله. [شُ لَ / لِ] (از ع، اِ) شعلة. زبانهٔ آتش و وراغ. (ناظم الاطباء). زبانه. زبانهٔ آتش. الاو. الو. آتش افروخته. لهیب. آفرازه. پارهٔ آتشی که می‌درخشد. پارهٔ آتش که می‌بجهد. قبس. مقباس. (یادداشت مؤلف). صاحب آنندراج گوید: زبانهٔ درخشش آتش، وشو، سرکش، بیباک، درگیر، دوزخ‌سوار، موجدار، خس‌پوش، افسرده، از صفات آن و تیغ، خنجر، سنان، علم، نخل، شاخ، شاخسار، انگشت، مینا، گل، شبنم، آب، موج، جویبار، طلا، حریر، کلاه، عروس، از تشبیهات اوست، و با لفظ چیدن و نهادن و زدن و فکندن و گرفتن و پیچیدن و کشیدن و مکیدن و کشتن و نشاندن و نشستن و کشته شدن مستعمل است. (آنندراج):

به دست هر یک از ایشان یکی پلارک تیغ
چنانکه باشد در دست دیو شعلهٔ نار.
؟ (از فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).

دم اندر حلق آن چون تفته شعله
مژه بر پلک این چون تیر خار است.
مسعودسعد.

مستحق است که... از شعلهٔ صولت انصار حق شرری در نهاد او زنند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۵). شعلهٔ آن حرب بر آن حالت زبانه میزند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۲).

مرا چون خلیل آتشی در دل است
که پنداری این شعله بر من گِل است.
(بوستان).

آتش چو به شعله برکشد سر
چه هیزم خشک و چه گل تر.
امیرخسرو دهلوی.

ز اقتدار تو نَبْوَد عجب اگر یابد
سنان شعلهٔ هیجا ز نوک خار شکست.
حسین ثنایی (از آنندراج).

هم پرتو دشنه ماهتابش
هم خنجر شعله نطع خوابش.
شیخ ابوالفیض فیاضی (از آنندراج).

چو نخل شعله به باغ جهان به یک عالم
نه کس بهار مرا دید نی خزان مرا.
کلیم کاشانی (از آنندراج).

به شاخ شعله آن مرغی نشیند
که از آتش شرر چون دانه چیند.
زلالی خوانساری (از آنندراج).

اگر بردی به نبض شعله انگشت
شدی خاکسترش انگشت در مشت.
زلالی خوانساری (از آنندراج).

در مجلس شراب رخ شرمگین مجوی
از جویبار شعله گل کاغذین مجوی.
صائب تبریزی (از آنندراج).

ظهوری داغهای تازه و تر بر جگر چیدم

به موج شعله از دل جوشهای شام میشوییم...
ظهوری ترشیزی (از آنندراج).
از هر رگم یکی علم شعله شد بپای
با غمزه‌ای که بر سر فصادی من است.
طالب آملی (از آنندراج).
گریه این قانون علی از دست دل افغان کنم
شعلهٔ فریاد ما گردد گواه عندلیب.
ملا علی خراسانی (از آنندراج).
فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا.
بیدل (از آنندراج).
دل افسرده را آغوش سیلاب است آسایش
عروس شعله را در بستر آب است آسایش.
میرزا معز فطرت (از آنندراج).
عیار حسن سرکش را محبت میکند کامل
طلابه شعله را پروانه دست‌افشار میسازد.
فطرت (از آنندراج).
بی تو گل شعله‌ام به دامن آه است
در نظرم داغ همچو لاله سیاه است.
محمداسحاق شوکت (از آنندراج).
سرگرم باده‌روز شدن تیره‌روزی است
مینای شعله‌ای شکند شب خمار شمع.
نعمت خان عالی (از آنندراج).
— امثال:
یک شعله بس است خرمنی را.
امیرخسرو.
— آب شعله؛ کنایه از سخنان آتشین. سخنان سوزناک و مؤثر:
گشاییم تا به وصف او زبان را
به آب شعله میشوییم دهان را.
ملا ابوالبرکات منیر (از آنندراج).
— بالا گرفتن شعلهٔ کار کسی؛ سخت روشن و موفقیت‌آمیز شدن کار او. بالا گرفتن کار او. به کمال رسیدن کار وی: او به مدد ایشان مستظهر شد و شعلهٔ کار او بالا گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۰).
— پرشعله؛ که پر از زبانهٔ آتش باشد. پرلهیب. کنایه از سخت روشن و تابان. برافروخته:
نباید روشنی بردن به شب زین پس که بی آتش
ز لاله دشت پرشمع است و از گل باغ پرشعله.
فرخی.
— شعلهٔ آتش؛ لَهیب. لهبان. لهاب. لَهَب. (منتهی الارب)؛ لهیب؛ شعلهٔ آتش خالص از دود. (منتهی الارب).
— شعلهٔ آواز؛ سوز آواز. گیرایی آواها:
چنانکه آینه گیرند در چراغانی
عیان ز گردن او شعله‌های آواز است.
تأثیر (از آنندراج).
بود از شعلهٔ آواز قلقل بزم ما روشن
سرت گردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را.
ملا طاهر غنی (از آنندراج).
فکر جانسوز مرا یک نقطه بی انداز نیست
یک سپندم بزم من بی شعلهٔ آواز نیست.
صائب تبریزی (از آنندراج).
— شعلهٔ آه؛ سوز آه:
شعله‌های آه من در پیش خلق
پردهٔ راز نهانم سوخته‌ست. خاقانی.
چون شعلهٔ آه بیدلان نقب
در گنبد جانستان زند صبح. خاقانی.
در بزم تو بی شعلهٔ آهی ننشینم
در عشق تو بی روز سیاهی ننشینم.
علی خراسانی (از آنندراج).
— شعله‌افروز؛ آتش‌افروز. که آتش افروزد. که زبانهٔ آتش برکند.
— شعله‌افروزی؛ آتش‌افروزی. صفت و عمل آتش‌افروز.
— شعله انگیختن؛ آتش افروختن:
شه انجم از پردهٔ لاجورد
یکی شعله انگیخت از زرّ زرد. فردوسی.
— شعله‌بالا؛ از اسمای محبوب. (از آنندراج).
— شعله برافکندن؛ شعله‌ور ساختن. سوزاندن. آتش زدن:
از سوز سینه شعله به طوفان برافکنم
وز شور گریه قطره به عمان برافکنم.
ظهوری ترشیزی (از آنندراج).
— شعله‌پوش؛ شعله‌پیچ. که با شعله بپوشد. که با شعله پوشیده شود:
منم که دود دلم شعله‌پوش می‌آید
لبم چو صبح تبسم‌فروش می‌آید.
طالب آملی (از آنندراج).
— شعله پیچیدن در چیزی؛ آتش افتادن در آن چیز. شعله‌ور شدن. سوختن آن:
معاذالله مبادا شعله‌ای در دامنم پیچد
صبا خاکسترم را از سر ره دورتر ریزد.
ظهوری (از آنندراج).
— شعلهٔ تاک؛ شراب انگور. (آنندراج):
سوز جگر سوخته‌ام از گل صهباست
داغ دل صدپاره‌ام از شعلهٔ تاک است.
علی خراسانی (از آنندراج).
— شعلهٔ جام؛ کنایه از شراب است. (آنندراج):
به مغزم رسان شعلهٔ جام را
کرم کن بجوشان من خام را.
ظهوری ترشیزی (از آنندراج).
— شعلهٔ جوّال؛ آن است که سر چوبی که آتش در او گیرند آنرا بگردانند و در گردانیدن بصورت دایره بنظر آید. شعلهٔ جوّاله. (آنندراج):
ز لعب کینه به دست یلان آتش‌خوی
سنان به چرخ درآید چو شعلهٔ جوال.
طالب آملی (از آنندراج).
چون به گردش فتاده در جولان
آب گردیده شعلهٔ جوّال.
ظهوری (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب شعلهٔ جواله شود.
— شعلهٔ جوّاله؛ شعلهٔ گردنده‌ای که بسیار دور زند. (ناظم الاطباء). شعلهٔ جوال. (آنندراج). به تشدید یا تخفیف «واو»، شعله که گرد بر گرد و بسیار گردنده باشد و آن چنان باشد که به هر دو سر نی مشعلها بسته، گرد سر و دوش خود میگردانند به سرعت تمامتر. (از غیاث اللغات):
شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست
شعلهٔ جوالهٔ این دودمان پیداست کیست.
صائب (از آنندراج).
تا به گلشن رفت سرو آتشین‌رخسار من
طوق گردن ساخت قمری شعلهٔ جواله را.
محسن تأثیر (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب شعلهٔ جوّال شود.
— شعله‌جولان؛ از اسمای محبوب است. (آنندراج):
بی رخ آن شعله‌جولان پیکر فرسوده‌ام
همچو اخگر زیر دیوار شکسته رنگ ما.
بیدل (از آنندراج).
— شعلهٔ چراغ؛ قراط. (دهار).
— شعله‌چین؛ چیننده؛ شعله. گردآورنده و بدست‌کنندهٔ شعله:
شقایق را نشان در آستین است
که‌دامان کدامین شعله‌چین است.
حکیم زلالی خوانساری (از آنندراج).
— شعله در چیزی چیدن؛ سوز و آه آتشین در آن نهادن:
ز رویش می‌سرایم گونه در گلزار می‌چینم
ز خوِیش مینویسم شعله در طومار میچینم.
ظهوری (از آنندراج).
— شعله‌رخ؛ شعله‌روی. شعله‌رخسار. رجوع به مترادفات کلمه شود.
— شعله‌زار؛ شعله‌ستان. آنجا که آتش شعله‌ور است:
نسیمی از چمن عشق آتشی نفشاند
که‌گلِستان مرا داغ شعله‌زار نکرد.
طالب آملی (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب شعله‌ستان شود.
— شعله‌زبان؛ آنکه با زبان خود آتش افروزد. آنکه بیان آتشین داشته باشد:
فیض شمعی که شد افسرده به محفل نرسد
مردن شعله‌زبانان سخن خاموشی است.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).
— شعله‌ستان؛ آتشکده. آتشگاه. آنجا که آتش با شعله‌های فراوان برافروخته است. شعله‌زار:
آتش عشق ز خاکستر هند است بلند
زن درین شعله‌ستان بر سر شوهر سوزد.
صائب تبریزی (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب شعله‌زار شود.
— شعله‌سوار؛ که بر شعله سوار باشد. بال و پر

سوخته:

با بی پر و بالان چه برد دعوی پرواز
خاشا ک به این شعله‌سواران بفروشیم.
میرزا جلال اسیر (از آنندراج).

— شعله‌عذار؛ از اسمای محبوب است. (آنندراج).

— شعله‌قامت؛ که قامت وی آتش بر جانها زند:

که تا گه سر کشید آن شعله‌قامت
عیان شد زور بازوی قیامت.
محمدرضا راسخ (از آنندراج).

— شعله گرفتن؛ آتش گرفتن. سوختن. سوزاندن:

برو ای شوق بزم دیگر ساز
که مرا شعله در کباب گرفت.
حسین ثنایی (از آنندراج).

— شعله‌مزاج؛ از اسمای محبوب است. (آنندراج).

— شعله مکیدن؛ آتش گرفتن. مشتعل شدن. سوختن:

در شعله مکیدنم نظر کن
زین ذوق به عاشقان خبر کن.
ابوالفضل فیاضی (از آنندراج).

— شعله نشاندن؛ خاموش کردن شعلهٔ آتش. فرونشاندن آتش:

به موج آب گوهر کم نگردد گرمی آتش
عرق کی شعلهٔ آن روی آتشنا ک بنشاند.
بیدل (از آنندراج).

— شعله‌نگاه؛ که نگاهی سوزان داشته باشد. دارای نگاهی آتشین:

گشت دل در گرو شعله‌نگاهی است که باز
میبرد چشم سمندر که در آن دانه شود.
عبداللطیف خان تنها (از آنندراج).

— شعله‌نوشی؛ نوشیدن شعله. به دم کشیدن لهیب آتش، سینه آ کنده از سوز و گداز کردن:

عشق را بدنام کردی سینه بر آتش بدار
شعله‌نوشی کن بهل بازیچهٔ پروانه را.
عرفی شیرازی (از آنندراج).

— شعله نهادن؛ مشتعل ساختن. آتش زدن. سوزاندن:

من پنبه به گوش کرده بودم نا گاه
آواز کسی شعله به گوشم بنهاد.
؟ (از آنندراج).

— گرفتن شعله چیزی را؛ سوزاندن آن چیز. آتش زدن بدان. برافروختن آن. شعله‌ور ساختن آن:

یکی را شعله بر آتش گرفته
دلش را شعلهٔ ناخوش گرفته.
امیرخسرو.

||فروغ و درخشش و روشنی و تابش و نور و ضیاء. (ناظم الاطباء). فروغ. روشنی. تابش. (فرهنگ فارسی معین). لمعان. (ناظم الاطباء).

— شعلهٔ آفتاب؛ کنایه از سوز آفتاب. تابش خورشید: پشت با بیشه داد که شعلهٔ آفتاب را در منابت آن راه نبودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۰).

شعله. [شُ لَ] (اِخ) اغورلو (یا اغوربور، اغونور) بیگ پسر امامقلی خان حا کم فارس. از گویندگان قرن یازدهم هجری بود و شاه صفی پس از کشتن پدرش به چشمان وی نیز میل کشید و او را به زندان افکند. شعله در زندان درگذشت. از اشعار اوست:

خنده از گل گریه از ابر بهار آموختیم
ما ز هر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم.

(از فرهنگ سخنوران) (از قاموس الاعلام ترکی).

شعله‌آسا. [شُ لَ / لِ] (ص مرکب) مانند شعله. چون شعله. شعله‌وار. (یادداشت مؤلف).

شعله‌آشام. [شُ لَ / لِ] (نف مرکب) مشتعل و ملتهب و افروخته. (ناظم الاطباء).

شعله‌آواز. [شُ لَ / لِ] (ص مرکب) آواز هیجان‌آورندهٔ روح. (ناظم الاطباء). آواز باریک پرسوز که در دلها اثر کند. (آنندراج). ||آتش‌پارهٔ گردنده. (ناظم الاطباء).

شعلهٔ اصفهانی. [شُ لَ یِ اِ فَ] (اِخ) سید محمد طبیب متخلص و معروف به شعلهٔ اصفهانی. از گویندگان قرن دوازدهم هجری بود و از حکمت طبیعی و الهی و علم طب بهرهٔ کامل داشت. بیشتر آثار او در سبک متقدمان و قصیده بود. چندی به طبابت مشغول بود و به سال ۱۲۲۵ هـ. ق.[1] درگذشت. از اشعار اوست:

چیست آن زیبارخ مه‌طلعت سیمین‌عذار
در سر از هر سو پریشان کرده زلف تابدار
گاه از مشک ختا ابروی او دارد خضاب
گاه از لعل مذاب انگشت او گیرد نگار.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ صص ۲۶۱ - ۲۶۲) (از قاموس الاعلام ترکی) (از فرهنگ سخنوران). و رجوع به همین منابع شود.

شعله‌افشان. [شُ لَ / لِ اَ] (نف مرکب) گسترانندهٔ زبانهٔ آتش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

شعله افشاندن. [شُ لَ / لِ اَ دَ] (مص مرکب) مشتعل کردن. افروختن. برافروختن. شعله‌ور ساختن. کنایه از سخت روشن کردن:

زآتشین تیغی که خا کستر کند دیو سپید
شعله در شیر سیاه سیستان افشانده‌اند.
خاقانی.

گویی از آتش شهاب فلک
شعله در دیو کافر افشانده‌ست. خاقانی.

شعله انداختن. [شُ لَ / لِ اَ تَ] (مص مرکب) روشن و تابان کردن. نورانی ساختن. روشنایی بخشیدن:

لعل در جام تا خط ازرق
شعله در چرخ اخضر اندازد. خاقانی.

شعله‌بار. [شُ لَ / لِ] (نف مرکب) شعله‌بارنده. افشانندهٔ آتش‌پاره مانند باران. (ناظم الاطباء). شعله‌افشان. (فرهنگ فارسی معین):

در جوف آب کار عتابت ا گر کند
گردد بسان پنجهٔ خود شعله‌بار دست.
حسین ثنایی (از آنندراج).

و رجوع به شعله‌افشان شود.

شعله‌پیشه. [شُ لَ / لِ شَ / شِ] (ص مرکب) آنکه همواره با آتش‌پاره بازی کند. (ناظم الاطباء).

شعله‌خو. [شُ لَ / لِ] (ص مرکب) شعله‌خوی. آتشی. (ناظم الاطباء). آتش‌طبع. آتش‌مزاج. و صاحب آنندراج گوید: آن را دربارهٔ محبوب بکار برند:

نتواند آرزویی در دل نهاد خرمن
برقی ز شعله‌خویی گر در نهاد باشد.
ظهوری ترشیزی (از آنندراج).

||آتش‌خوی و تندخوی. (ناظم الاطباء).

شعله‌خویی. [شُ لَ / لِ] (حامص مرکب) تندخویی. (ناظم الاطباء). عمل شعله‌خو. و رجوع به شعله‌خو شود.

شعله‌خیز. [شُ لَ / لِ] (نف مرکب) زبانه‌دار. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شعله‌ور شود.

شعله‌رخ. [شُ لَ / لِ رُ] (ص مرکب) تابنده‌روی. شعله‌روی. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعله‌روی شود.

شعله‌رخسار. [شُ لَ / لِ رُ] (ص مرکب) شعله‌رخ. شعله‌روی. تابنده‌رخسار. شعله‌دیدار. صاحب آنندراج گوید: از اسمای محبوب است. مجازاً، آنکه چهره‌ای چون آتش زبانه کننده دارد از زیبائی و تابنا کی:

گریبان می‌درم بیخود چو بینم شعله‌رخساری
دو دستم در تن آتش‌پرستان است پنداری.
ملا قاسم مشهدی (از آنندراج).

و رجوع به مترادفات مذکور شود.

شعله‌روی. [شُ لَ / لِ] (ص مرکب) شعله‌رخ. تابنده‌روی. (ناظم الاطباء). شعله‌دیدار. شعله‌رخسار. (آنندراج). و رجوع به شعله‌رخ شود.

شعله‌زاده. [شُ لَ / لِ دَ / دِ] (اِخ) کنایه از ابلیس و شیطان است (از غیاث اللغات). بدان

۱- سال وفات وی در قاموس الاعلام ترکی ۱۲۲۵ هـ. ق. و در مجمع‌الفصحا ۱۲۶۰ آمده است.

مناسبت که ابلیس از آتش آفریده شده است:

برهان آدمیت ما قدسیان بس‌اند
کو شعله‌زاده تا بنماید سجود ما.
صائب تبریزی (از آنندراج).

و رجوع به ابلیس شود.

شعله زدن. [شُ لَ / لِ زَ دَ] (مص مرکب) زبانه زدن. مشتعل شدن. (فرهنگ فارسی معین). شعله‌ور شدن. مشتعل گشتن. برافروختن. روشن شدن:

گر آتش سیاست تو شعله‌ای زند
گردون از آن دخان شود اختر شرر شود.
مسعودسعد.

طرفه مدار اگر ز دل نعرهٔ بیخودی زنم
کآتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد.
سعدی.

آفتاب حسن او تا شعله زد
ماه رخ در پرده پنهان میکند. سعدی.

||سوزاندن. شعله‌ور ساختن:

هست از حجر و شجر دو آتش
یک شعله زن و جهان برافروز. خاقانی.

رشک اخگر شده اشک از تف نظارهٔ ما
شعله در بال سمندر زده فوارهٔ ما.
ظهوری (از آنندراج).

شعله‌زن. [شُ لَ / لِ زَ] (نف مرکب) شعله‌خیز. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): ذکوره، ذکاء؛ خدرک شعله‌زن. نار ذکیه؛ آتش شعله‌زن. جاحم؛ خدرک آتش سخت شعله‌زن. جحیم؛ آتش شعله‌زن. (منتهی الارب). و رجوع به شعله‌خیز شود.

شعله‌زنان. [شُ لَ / لِ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) صفت حالیه. در حالت شعله زدن. در حال اشتعال. شعله‌ور:

آتش هیبت چنان شعله‌زنان در دلش
کآتش هرگز ندید کس که جهد از چنار.
خاقانی.

شمع‌وش پیش رخ شاهد یار
دمبدم شعله‌زنان میسوزم. سعدی.

شعله کار. [شُ لَ / لِ] (ص مرکب) آنکه آتش برافروزد. آتش‌افروز. شعله گر:

شعله کاران را به خاکستر قناعت کردن است
هر کجا عشق است دهقان سوختن هم حاصل است.
بیدل (از آنندراج).

و رجوع به شعله گر شود.

شعله کشیدن. [شُ لَ / لِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) شعله‌ور شدن. مشتعل گشتن. آتش گرفتن. سوختن. برافروختن:

سوز دلم فزون شد و تا مغز سر گرفت
آتش کشید شعله و این پنبه درگرفت.
شریف خازن تخلص (از آنندراج).

شعله گر. [شُ لَ / لِ گَ] (ص مرکب) شعله کار. که آتش برافروزد. آتش‌افروز. شعله‌افروز:

مفید طبع بلندم چو شمع دارد گرم
ز حسن پرتو معنی دکان شعله گری.
ملا مفید بلخی (از آنندراج).

و رجوع به شعله کار شود.

شعلهٔ موصلی. [شُ لَ يِ مَ صِ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن احمد حنبلی (متوفی بسال ۶۵۶ هـ.ق.). او راست: ابراز المعانی من حرز الامانی. (یادداشت مؤلف).

شعله ناک. [شُ لَ / لِ] (ص مرکب) دارای شعله. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). سوزناک. سوزان:

بهوش باش دلا آه شعله‌ناک مکش
کنون که ناوک او سینه را گلستان کرد.
حکیم کاشانی (از آنندراج).

شعله‌ور. [شُ لَ / لِ وَ] (ص مرکب) شعله‌خیز. (ناظم الاطباء). آنچه زبانه زند. چیزی که آتش در آن درگرفته باشد. شعله‌زن. مشتعل. (فرهنگ فارسی معین). ملتهب. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شعله‌خیز شود.

– شعله‌ور شدن؛ زبانه کشیدن. گر زدن. مشتعل شدن. افروختن. شعله‌ور گردیدن. التهاب. گرازه کشیدن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب شعله‌ور گردیدن شود.

– شعله‌ور گردیدن؛ شعله‌ور شدن. آتش گرفتن. اَلو گرفتن:

از خس و خاشاک گردد پیش آتش شعله‌ور
چوب گل کی میتواند ساختن عاقل مرا.
صائب تبریزی (از آنندراج).

شعله‌ور گردد ترا بر سر درفش برق تاب
جلوه گر گردد ترا بر کف سحاب شعله‌بار.
شعلهٔ اصفهانی.

و رجوع به ترکیب شعله‌ور شدن شود.

شعلین. [شُ] (ص نسبی) منسوب به شعله. یاء و نون برای نسبت است چنانکه در رنگین و نسیمین. (آنندراج) (غیاث اللغات).

شعم. [شَ] (ع مص) اصلاح کردن میان قوم. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شعموم. [شُ] (ع ص) درازبالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). طویل. (ناظم الاطباء).

شعمیط. [شَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چاه است. محصول عمده غلات. راه آن اتومبیل‌رو میباشد. ساکنان از طایفهٔ نواسر هستند. این آبادی از چهار قریهٔ متصل بهم تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شعن. [شَ عَ] (ع اِ) برگ خشک افتاده از درخت و یا گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شعنبة. [شَ نَ بَ] (ع مص) راست برآمدن شاخ گوسپند سپس آن پیچ خورده مایل شدن آن به جانب گوش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)[1].

شعنلع. [شَ عَ لَ] (ع ص) دراز از مردم و از حیوان. (از منتهی الارب)[2] (از متن‌اللغة) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به شعلع شود.

شعو. [شَعْوْ] (ع مص) بر پای خاستن موی بر اندام. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوة شود.

شعواء. [شَ عْ] (ع ص، اِ) نام ماده‌شتر. (از ناظم الاطباء). شتر ماده است. (منتهی الارب). ||غارة شعواء؛ غارت متفرق و پریشان. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شجرة شعواء؛ درخت پراکنده‌شاخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پریشان (موی). (یادداشت مؤلف). ||لشکر پراکنده. (مهذب الاسماء).

شعوانة. [شَ عْ نَ] (ع اِ) موی انبوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دستهٔ موی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام زنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شعوب. [شَ] (ع اِ) مرگ. (مهذب الاسماء) (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). مرگ (و آن علم است مَنیّت را و گاه الف و لام درآید او را). (از منتهی الارب) (آنندراج). غیرمنصرف است برای علمیت و تأنیث. (از اقرب الموارد): آه از درد این شَعوب که دلهای جهانیان را شُعوب اندوه و سوگواری ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۵۲).

شعوب. [شُ] (ع اِ) ج شَعْب. (اقرب الموارد) (ترجمان‌القرآن) (مفاتیح) (ناظم الاطباء) (دهار). ج شَعْب، بمعنی قبیلهٔ بزرگ. (آنندراج). و رجوع به شَعْب شود.

شعوب. [شَ] (اِخ) قبیله‌ایست. (منتهی الارب) (آنندراج). ||موضعی است به یمن. (آنندراج). دهی است به یمن. (منتهی الارب). کاخی است در یمن. (از معجم البلدان).

شعوبی. [شُ بی ی] (ع ص نسبی، اِ) کسی که تازیان را حقیر شمارد و آنان را بر ایرانیان و سایر مردمان ترجیح ندهد و فضیلتی برای عرب قائل نباشد. (ناظم الاطباء). آنکه عرب را از عجم تفضیل ننهد، و آن گروه را شعوبیه گویند. (از منتهی الارب). آنکه عرب را بر عجم و سایر ملل ترجیح ننهد. مسلمی غیرعرب که بر تفوق عرب بر ملل دیگر قائل

۱ - در ناظم الاطباء بجای معنی مصدری به معنی اسمی آورده‌است و ظاهراً اشتباه است.

۲ - در منتهی الارب به تشدید نون آمده، شاید اشتباه از کاتب باشد.

نیست. مسلم که متعصب است دربارهٔ عجم. ج، شعوبة. (یادداشت مؤلف). کسی که شأن عرب را فروشمرد و ایشان را شعوبیه گویند، و در صحاح آمده که شعوبة فرقه‌ای باشند که عرب را بر عجم تفضیل ننهند. (از اقرب الموارد). و رجوع به شعوبیة شود.

شعوبی. [شَ] (اِخ) دهی است به یمن. (از منتهی الارب).

شعوبیان. [شُ] (اِخ) شعوبیه. گروه شعوبی. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ شعوبیه و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۴ ص۱۳۵ شود.

شعوبیة. [شُ بی یَ] (اِخ) شعوبیه. گروه شعوبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فرقه‌ای از مسلمانان که به تحقیر شأن عرب و اهانت بر آنان ایستادند و منشأ این فرقه موالیان و بعضی ابناء اماءاند. گویند آنگاه که معاویه زیادبن ابیه را به پدر خود ابوسفیان پیوست، زیاد دانست که عرب چون از حقیقت امر آگاهند به این استلحاق گردن ننهند، از این رو کتابی در مثالب عرب کرد و هرگونه نقص و عیب و عار بدیشان منسوب داشت. و هم گویند که هشام‌بن عبدالملک به نضربن شمیل و خالدبن سلمهٔ مخزومی امر فرمود تا کتابی در مثالب و مناقب عرب تصنیف کردند و در این کتاب ذکری از قریش نبود و سپس هیثم‌بن عدی که از ادعیاء یعنی در نسب متهم بود در مثالب اهل شرف از عرب کتابی کرد و هم ابوعبیده معمربن المثنی که پدر او از یهود بود و مردم با سعهٔ علم و احاطهٔ فضل وی او را به یهودی بودن پدرش نکوهش می‌کردند کتابی در مثالب عرب نوشت و پس از آن علان‌بن الحسن الشعوبی الوراق که منسوب به زندقه بود کتابی به امر طاهربن الحسین در مثالب عرب نگاشت و در آن کتاب از مثالب بنی‌هاشم و سپس بطنهای قریش آغاز کرد، بعد از آن به دیگر قبایل عرب پرداخت و هر رذیله و قباحتی را به عرب نسبت کرد و طاهربن الحسین او را سی‌هزار درهم صلت داد و پس از آن ابن غرسیه رساله‌ای بلیغ در تفضیل عجم بر عرب نوشت، لکن این کتب از میان بشده‌است و تنها پاره‌هایی از بعض آن در کتب ادب و تاریخ برجایست. (یادداشت مؤلف). دین اسلام دین برادری و برابری است، و امتیاز هر کس در این دین مبین بر مبنای تقوی و فضیلت اوست چنانکه در آیهٔ شریفهٔ «انا خلقنا کم‌من ذکر و انثی و جعلنا کم شعوباً و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقیکم» (قرآن ۱۳/۴۹).[1] آمده‌است. عرب در صدر اسلام مبشر این اصل بود ولی بعداً بخصوص در دورهٔ بنی‌امیه سیاست عربی محض در میان آمد و همهٔ مناصب و مشاغل تا پایان آن دوره به عرب اختصاص داشت و به اقوام دیگر کمال تحقیر و اهانت می‌شد. این تحقیر و اهانت بر ملل تابع مخصوصاً ایرانیان که تمدن درخشانتری داشتند گران می‌آمد و از این رو برای مقابله با عرب سه راه زیر را پیش گرفتند:

۱- قیام سیاسی، مانند قیام ابومسلم که بالنتیجه به تشکیل دولتهای مستقل ایرانی منتهی شد.

۲- قیام علیه آیین اسلام و تعمد در تخریب آن که در حقیقت نوعی مقاومت منفی بر ضد حکومت اسلامی بود و در عصر بنی‌عباس با شدت عجیب ادامه یافت و با مقاومت سخت خلفا مواجه گردید.

۳- قیام اجتماعی و ادبی که بوسیلهٔ دسته‌ای به نام شعوبیه صورت گرفت. ظهور این دسته از عهد اموی است و اینان در آغاز کار عبارت بودند از گروهی که بر غرور و خودپسندی عربان و تحقیر سایر اقوام به دیدهٔ انتقاد می‌نگریستند و می‌گفتند که اسلام با چنین فکری مخالف است و تفاخر بین احزاب و قبایل را ممنوع کرده و به حکم آیهٔ فوق برتری را از راه تقوی دانسته است و چون این دسته به آیهٔ شریفهٔ مذکور استدلال و استناد می‌کردند آنان را شعوبیه خواندند. شعوبیه نخست (در دورهٔ بنی‌امیه) در مقابل مفاخرت عرب بر نژاد خویش دم از تساوی می‌زدند ولی بعداً تفضیل عجم بر اعراب را عنوان کردند.

اصطلاح شعوبیه: این اصطلاح از عهد بنی‌عباس مشهور گشت و در عهد بنی‌امیه با وجود ظهور آنان نام شعوبیه بدیشان اطلاق نمی‌گشت. در عهد بنی‌عباس ایرانیان بواسطهٔ کسب‌قدرت در دستگاه خلافت فرصت خوبی برای نشر افکار و عقاید خود یافتند و به تألیف کتابها و انشاد اشعار در تفضیل عجم بر عرب پرداختند و برخی از بزرگان ایرانی آنان را در این راه تشویق میکردند، چنانکه طاهربن حسین به علان شعوبی بخاطر نوشتن کتابی در مثالب عرب صلتی بزرگ بخشید. شعوبیه از اوایل قرن دوم تا چهارم هجری بشدت مشغول تبلیغ افکار و عقاید خود بودند و شعرای بزرگ ایرانی در ترویج شعوبیه شعرها ساختند چون خریمی و متوکلی و بشاربن برد، چنانکه متوکلی در قصیده‌ای که یعقوب لیث برای خلیفه فرستاد چنین گفت:

انا ابن الا کارم من نسل جم
و حائز ارث ملوک العجم...
فقل لبنی‌هاشم اجمعین
هلموا الی الخلع قبل الندم...
فعودوا الی ارضکم بالحجاز
لأ کل الضباب و رعی الغنم.

از جملهٔ مؤلفین شعوبی ابوعثمان سعیدبن حمید بختکان و هیثم‌بن عدی و سهل‌بن هارون دشت‌میشانی و علان شعوبی و ابوعبیده و بسیاری دیگر از میهن‌پرستان ایرانی که هر یک در مثالب عرب و تفضیل عجم بر عرب کتابها نوشتند. این کتابها بمرور بر اثر تغیر روش فکری ایرانیان و نفوذ شدید اسلام و علل دیگر از میان رفت ولی اثر بزرگ آن یعنی قیام برای کسب استقلال ازدست‌رفته بر جای ماند. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا صص۲۳ - ۲۶). و رجوع به شعوبی و الموشح ص۱۴۱ و عقدالفرید فهرست ج۳ و البیان و التبیین فهرست ج۱ و ۲ و ۳ و فرهنگ فارسی معین شود.

شعوده. [شَ عْ وَ دَ / دِ] (از ع، اِمص) شعوذة. شعبده. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبده که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبده و شعوذة شود.

شعوذ. [شَ عْ وَ] (اِخ) ابن خُلَیدة. محدث است. ||شعوذبن مالک. از رهط نعمان‌بن منذر است. ||شعوذبن عبدالرحمان. محدث است. (منتهی الارب).

شعوذه. [شَ عْ وَ ذَ / ذِ] (از ع، اِمص) شعوذة. شعوده و شعبده و چابکی دست و تردستی. (ناظم الاطباء). سبکی و چالاکی دست. شعبده و افسون که بدان در نظر چیزی بر غیر اصل خود نماید. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سبک‌دستی. (دهار): اگر به ذات خویش مقاومت نتواند کرد... به زرق و شعوذه دست به کار کند. (کلیله و دمنه). از این... شعوذه روزی پشیمان شوی. (کلیله و دمنه).

آن می و جام بین بهم گویی دست شعوذه
کرده‌ز سیم ده‌دهی صرهٔ زرّ شش‌سری.
خاقانی.

در جمله به تزویر و شعوذه و نیرنج فقیر، همگی زن در ضبط آورد. (سندبادنامه ص۱۹۱). ملک نوح عشوهٔ او بخرید و به زرق و شعوذهٔ او مغرور شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۳۶). و رجوع به شعبده شود.

شعوذی. [شَ عْ وَ ذی ی] (ع اِ) برید چاپار و پست. (ناظم الاطباء). رسول امراء بر برید. (آنندراج). شعوذة. پیک. نامه‌بر. این واژه در بادیه مستعمل نیست. (از اقرب الموارد).

شعور. [شَ] (ع اِ)[2] نوعی ماهی. (از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). ||(اِخ) اسب

---

۱ - ترجمه: ما شما را از نر و ماده آفریدیم و به طایفه‌ها و قبیله‌ها تقسیم کردیم تا از یکدیگر بازشناخته شوید، همانا گرامی‌ترین شما پرهیزکارترین شماست.

2 - Scixena nebulosa.

نجیبی از آن حیطات بود. (از اقرب الموارد).|| نام اسب پسران حارث‌بن عمرو. (منتهی الارب).

شعور. [شُ] (ع اِ) جِ شَعْر. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||جِ شَعَر. (ناظم الاطباء). رجوع به شَعْر و شَعَر شود. ||(اِمص) فهم و دریافت و ادراک و معرفت. (ناظم الاطباء). دریافت. اندریافت. هوش. (یادداشت مؤلف).

- شعور گرفتن از کسی؛ سلب عقل و هوش از وی:

ز سنگ خاره دل آن چشم بازیگوش میگیرد
شعور از زاهد خشک آن لب می‌نوش میگیرد.
صائب تبریزی (از آنندراج).

||(اصطلاح روانشناسی) نفس در عین اینکه جولانگاه حالات مختلف یا به عبارت صحیح‌تر، خود آن حالت است، و به وجود آنها نیز آگاهی دارد و از این حیث کسی را ماند که هم خواننده است هم مستمع. بنابراین عالم و معلوم یکی است. برای سهولت مطالعه و بیان هر یک از این دو جنبه نفس را به لفظی مخصوص تعبیر میکنیم و از این رو که خود کیفیات نفسانی است آنرا نفس می‌گوییم و از جهت اینکه علم به آن دارد شعور یا وجدانش مینامیم. (فرهنگ فارسی معین از روانشناسی تربیتی سیاسی). چون ادراک بدون استنباط باشد آنرا شعور خوانند و چون وقوف باشد بر حصول تمام معنی حاصل شده آنرا تصور مینامند. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ سجادی).

- شعور باطنی (باطن)؛[1] میان نفسانیات صریحه و مفغوله حد فاصل و قاطعی وجود ندارد بلکه حالاتی یافت میشوند که نه مغفولند و نه صریح. مجموعه نفسانیات صریحه و مجموع نفسانیات مغفوله را میتوان نامگذاری کرد و چنانکه معمول است دستهٔ اول را به شعور ظاهر و دستهٔ دوم را به شعور باطن تعبیر نمود. (فرهنگ فارسی معین).

- شعور ظاهر؛ مجموع نفسانیات صریحه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب شعور باطنی (باطن) شود.

||زیرکی و فِراست. ||هنر. ||دانش. (ناظم الاطباء).

- ارباب شعور؛ علما و حکما و دانایان. (ناظم الاطباء).

- باشعور؛ صاحب عقل و خرد و هوش. خداوند درک و فهم و معرفت. (یادداشت مؤلف).

- بی‌شعور؛ لفظی است که در مقام تحقیر و اهانت به کسی گویند.

- ||آنکه عقل و شعور کامل ندارد.

||(اصطلاح حکمت) ادراک شیئی است من غیر ثبات و این اصطلاح حکماست. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به حکمت اشراق ص۱۱۲، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۳۶، ۲۲۹ و ۲۵۲ شود.

شعور. [شُ] (ع مص) شِعْر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دریافتن و دانستن، و با لفظ گرفتن مستعمل. (آنندراج). دانستن و دریافتن. (غیاث اللغات). آگاهی یافتن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دانستن از طریق حس. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شِعْر شود.

شعورالصقالب. [شُ رُص صَ لِ] (ع اِ مرکب) شعورالصقالبه[2]. زعفران است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

شعورة. [شُ رَ] (ع مص) شِعْر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دانستن و دریافتن چیزی را. (منتهی الارب). و رجوع به شعر شود.

شعوری. [شُ] (اِخ) حسن شعوری حلبی. از مشاهیر ادباست که در حلب متولد شده و به اسلامبول رفته و در سلک منشیان دولتی منسلک و در رشتهٔ معارف مشهور. و از تألیفات و آثار قلمی اوست:

۱- پندنامهٔ ترکی منظوم، که ترجمهٔ پندنامهٔ شیخ عطار است. ۲- دیوان شعر. ۳- فرهنگ، که لغت فارسی به ترکی است در دو جلد و به فرهنگ شعوری (یا لسان‌العجم) مشهور است (چ ۱۱۵۵ هـ.ق.). وی به سال ۱۱۰۵ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۳۰) (از لسان‌العجم). و او راست: دستورالعمل، در استعارات و اصطلاحات و ضروب و امثال و نادرات فارسی. (یادداشت مؤلف).

شعوری. [شُ] (اِخ) نیشابوری. از گویندگان قرن دهم هجری و از نیشابور بود و اغلب در مشهد اقامت میکرد. صاحب‌ذوق و خوش‌طبع است. ابیات زیر از اوست:

آرزوی ما جمال خوبرویی بیش نیست
قسمت ما از جمالش آرزویی بیش نیست.
شعوری چون روم از بیخودی ناخوانده در بزمش
پی رفع جمالت همزبان من که خواهد شد.

(از مجمع الخواص ص۲۶۹) (از فرهنگ سخنوران).

شعوف. [شُ] (ع اِ) جِ شَعَفَة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج شعفة، به معنی سرکوه و سر هر چیزی. (آنندراج). و رجوع به شَعَفَة شود.

شعول. [شُ] (ع اِ) جِ شُعْلَة. (ناظم الاطباء). به معانی شعله (زبانه و درخشش آتش و هیمه که در آن آتش درگرفته باشد). (منتهی الارب). و رجوع به شعلة و شعله شود.

شعوة. [شَ عْ وَ] (ع مص) برپای خاستن موی بر اندام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به شعو شود.

شعوة. [شَ عْ وَ] (ع اِ) شمع برافروخته. (دهار).

شعة. [شَ عَ] (ع مص) درآمیختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شعی. [شُ عا] (ع اِ) موی ژولیدهٔ بر هم پیچیده در سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

شعیا. [شَ عْ] (اِخ) نام پیغمبری از بنی‌اسرائیل که اشعیا نیز گویند. (ناظم الاطباء). نام نبی علیه‌السلام که به آمدن عیسی و محمد علیهماالسلام بشارت داده، و به سین مهمله نیز آمده. (آنندراج) (از منتهی الارب). اشعیا و یشعیا و اشعیاء و سعیا نیز ضبط شده. نام پیغامبری از بنی‌اسرائیل که نسبش به سلیمان می‌رسد. (یادداشت مؤلف):

صبر از مراد نفس و هوا باید
این بود قول عیسی شعیا را. ناصرخسرو.

و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۲۱۲ و ۲۱۳ و ۴۳۵ و نزهة القلوب ج۳ ص۱۷ و عقدالفرید ج۳ ص۸۹ شود.

شعیب. [شَ] (ع اِ) توشه‌دان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). توشه‌دان از چرم دوخته و یا توشه‌دان از دو طرف بریده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مَشک کهنه. ج، شُعُب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مشک که از پوست بود. ج، شعاب. (مهذب الاسماء).

شعیب. [شُ عَ] (اِخ)[3] نام پیغمبری که پدرزن موسی بود و نام اصلی وی اوثیرن و به فارسی یوبب گویند. (ناظم الاطباء). نام نبی علیه‌السلام و گویند نام اوثیرون‌بن صیفون‌بن عیفابن ثابت‌بن مدین‌بن ابراهیم. و گفته‌اند که اسم او شعیب‌بن میکائیل از اولاد مدین بود. (از منتهی الارب) (از آنندراج). نام پیغمبر پدرزن موسی که خطیب‌الانبیاء لقب اوست. (یادداشت مؤلف). ثیروب‌بن یویب نسبش از پدر به مدین‌بن ابراهیم (ص) و از مادر به لوط (ص) رسد و صد و چهل سال زندگانی نمود. (از حبیب‌السیر چ سنگی ج۱ ص۷ و ۸ و ۲۹ و ۳۰ و ۳۱). کاهنی که اسم او اویثرون بود و هم او حضرت موسی را حمایت کرد. (از اقرب الموارد)[4]. پسر مشعون‌بن عفان‌بن

---

1 - Subconscience.

۲ - در تحفهٔ حکیم مؤمن شعورالصقالبه آمده است.

۳ - در اقرب الموارد شعیب پیغمبر غیر از این شخص معرفی شده است.

4 - Jéthro.

مدین‌بن ابراهیم خلیل علیه‌السلام بود. خداوند او را به مدین فرستاد به پیغمبری از شام و آنجا بیشه و درختان بود، و خدای‌تعالی فرماید: کذب اصحاب الایکة المرسلین. (قرآن ۱۷۶/۲۶). و سخن به تازی گفت سخت عظیم و نیکو و فصیح. و پیغامبر علیه‌السلام او را خطیب پیغمبران خواند از بس سخنان بلیغ و موعظت که قوم را گفته در تعبد ایزدتعالی... و تا عهد موسی بماند و زیادت‌تر، عمر او سخت دراز گویند. (از مجمل التواریخ و القصص ص۱۹۸). پیغمبری از نسل ابراهیم خلیل (ع) که طبق روایات پس از هود و صالح و اندکی پیش از موسی (ع) میزیسته. منازل قوم او نزدیک تبوک بین مدینه و شام بود. نام شعیب و قوم او (بنی‌مدین) در قرآن آمده‌است. (فرهنگ فارسی معین):

چو از جهان سوی دارالبقا بشد ایوب
شعیب آمد با دختران نیک‌اختر.

ناصرخسرو.

دویست‌وپنجه‌وچارش ز عمر چون بگذشت
بشد شعیب و عیال کلیم شد دختر.

ناصرخسرو.

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند.

حافظ.

و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۱۹۹، ۲۲۶، ۴۳۳، ۴۳۴ و اعلام زرکلی و فهرست تاریخ گزیده شود.

— داماد شعیب؛ کنایه از حضرت موسی (ص):

معجزات پنج پیغمبر به رویش در پدید
احمد و داود و عیسی خضر و داماد شعیب.

سعدی.

شعیب. [شُ عَ] (اِخ) ابن حسن، شیخ ایوب‌الدین. از زهاد و مرتاضان معاصر یعقوب‌بن یوسف‌بن عبدالمؤمن بود که از سلطنت استعفا نمود و مرید شیخ شد. (حبیب‌السیر ج سنگی تهران ج۱ ص ۴۴۰).

شعیب. [شُ عَ] (اِخ) ابن خازم. پیشوای خازمیه یکی از فِرَق پانزده گانهٔ خوارج. (بیان‌الادیان). رئیس خازمیه، فرقه‌ای از خوارج. (مفاتیح).

شعیب. [شُ عَ] (اِخ) ابن قتیب. در شاهنامهٔ فردوسی آمده که داراب بر تازیان که تحت فرماندهی شعیب قتیب بودند غلبه کرد و آنان مطیع و منقاد شدند. نولدکه گوید: تا آنجا که من میدانم افسانهٔ مذکور فقط در شاهنامه آمده است. من حدس میزنم که یک تن خراسانی عربهایی را که ابتدا فاتح بوده و بعد خراسانیان تحت فرماندهی ابومسلم بر ایشان غالب شدند، دوست نداشته و این قصه را ساخته است. البته اسم قتیب را به یاد آن مرد منفور موسوم به قتیبةبن مسلم انتخاب کرده‌است. چنین فصلی کاملاً با ایران‌پرستی فردوسی موافقت دارد. (فرهنگ فارسی معین). نام یکی از سرداران عرب. (از فرهنگ لغات ولف):

برفتند و سالار ایشان شعیب
یکی نامدار از نژاد قتیب.

فردوسی.

شعیب‌آباد. [شُ عَ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام‌سوخته بخش ورامین شهرستان تهران. محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی و چغندرقند. سکنهٔ آن ۸۱۷ تن. آب آن از رودخانهٔ جاجرود تأمین میشود. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱). در تاریخ قم در ذیل شعیب‌آباد چنین آمده است: شعیب‌بن عبدالله‌بن سعد آنرا بنا کرده‌است و نهر آنرا استحداث کرد و کاریز آن بیرون آورد و به نام خود نهاد. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۵۹). که شاید محل دیگری در قم باشد.

شعیبة. [شُ عَ بَ] (اِخ) قریه‌ای است در ساحل بحر از طریق یمن، و نیز گویند جایگاهی است در بطن‌الرمة. (از معجم البلدان). وادیی است. (منتهی الارب).

شعیبیة. [شُ عَ بی یَ] (ص نسبی) منسوب به شعیب.

شعیبیة. [شُ عَ بی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از خوارج عجارده است از یاران شعیب‌بن محمد و آنان جز در امر قَدَر در سایر بدعتها با فرقهٔ میمونیه موافقت دارند. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد). اصحاب شعیب‌بن محمد هستند و جز در قَدَر با فرقهٔ میمونیه موافقتند. (از تعریفات جرجانی).

شعیبیه. [شُ عَ بی یَ] (اِخ) دهی از دهستان شاوولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر. جمعیت آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ دز تأمین میشود. محصول عمده آن غلات. راه اتومبیل‌رو دارد. این آبادی را خماس هم می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

شعیث. [شُ عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن زبیر و ابن محرر و ابن مطیر، هر سه محدث‌اند. (منتهی الارب).

شعیثیة. [شُ عَ ثی یَ] (اِخ) آبیست. (منتهی الارب).

شعیر. [شَ] (ع اِ) جو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نام غلهٔ معروف که به فارسی و هندی جو گویند. و گویند شعیر از شَعْر بمعنی مو است زیرا که جو مو بر سر دارد و گندم ندارد یا آنکه کم دارد. (از غیاث اللغات). جو. شعیرة یکی آن. (از مهذب الاسماء) (آنندراج):

که‌نباید چنانکه آن گفتند[۱]
بازدارد ترا ز شعر شعیر».

ناصرخسرو.

دنیات دور کرد ز دین این مثل تراست
کز شعر بازداشت ترا جستن و شعیر.

ناصرخسرو.

همچنان چون نرسد بر شرف مردم خر
نرسد بر خطر گندم پرمایه شعیر.

ناصرخسرو.

شکر کن زآنکه شرع و شعرت هست
خرت ار نیست گو شعیر مباش.

سنایی.

شاعری خرسری و در سرت از شعر هوس
همچو اندر سر خر مر هوس کاه و شعیر.

سوزنی.

از ستوران دیگر آید یاد
کم خر گیر و آن کاه و شعیر.

سوزنی.

زآن تا مگر شعیر براقت شود شده‌ست
امسال برج خوشه شعیر اندر آسمان.

سوزنی.

در ترازوی شرع و رستهٔ عقل
فلسفه فلس دان و شعر شعیر.

خاقانی.

شعیری زآن شعار نو نمانده‌ست
وگر تازی ندانی جو نمانده‌ست.

نظامی.

خر شباب تن نمی‌دانی بگیر
این جوانی را بگیر ای خر شعیر.

مولوی.

— شعیر رومی[۲]؛ خندروس است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

— شعیر هندی؛ هلیله. (یادداشت مؤلف). رجوع به هلیله شود.

||یار و مصاحب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||در علم اوزان شش خردل است. (یادداشت مؤلف). ||$\frac{1}{4}$ حبه. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح[۳] علم مساحت) رجوع به ذراع ید و نفائس‌الفنون شود. ||مقیاسی است برای آب (زرند – ساوه). (فرهنگ فارسی معین). ||۸ خردل یا $\frac{1}{16}$ دانگ (کردستان). (فرهنگ فارسی معین). در اصطلاح کشاورزان آذربایجان یک‌شانزدهم دانگ را گویند و خود دانگ یک ششم زمین و ملک یک آبادی است و بدین ترتیب شعیر یک نود و ششم زمین و ملک یک‌ده راگویند.

شعیر. [شَ] (اِخ) موضعی است به بلاد هذیل. (منتهی الارب). ||محله‌ای است به بغداد، از آن محله است شیخ عبدالکریم‌بن حسن‌بن علی. (منتهی الارب).

شعیراء. [شُ عَ] (ع اِ) یک نوع درختی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شعیراء. [شَ] (اِخ) لقب بکربن مر که پسر دختر ضبة و یا نام دختر ضبةبن ادّ که مادر قبیله است. (منتهی الارب).

۱ – ن ل: گفتند.

2 - Alica.

شعیرات. [شَ] (ع اِ) ج شعیرة. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعیرة شود.

شعیرة. [شَ رَ] (ع اِ) شعیره. جو. (کشاف اصطلاحات الفنون). واحد شعیر یعنی یک دانه جو. (ناظم الاطباء). مفرد شعیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||یک جو. هر ده شعیره یک دانق است. شانزده‌یک دانگ. هفتادودو شعیره یک مثقال است. وزنی معادل شش خردل. ج، شعیرات. (یادداشت مؤلف). یک جو و آن نصف حبه است. (زمخشری). گاه‌اطلاق شود بدانچه به وزن شش خردل باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد). ثلث حبه (یا) ثلث ربع تسع مثقال. (مفاتیح). ||یک‌ششم وزن درهم، پول معمول قریش. (از النقود العربیة ص۱۱). ||قربانی حج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آنچه بر وی از برای حج نشانی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نشانهای حج. (مهذب الاسماء). اعلام حج. (ناظم الاطباء). ||اصل عبادت حج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عبادت. ج، شعائر. (یادداشت مؤلف). طاعتها که در حج کنند. (از مهذب الاسماء). ||افعال حج. ج، شعائر. (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). و رجوع به شعائر شود. ||عبادتگاه. (ترجمان‌القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۶۱). ||هر چیزی که او را نشان طاعت کنند. (ترجمان‌القرآن) (از اقرب الموارد). ||دنبالهٔ کارد و شمشیر و جز آن که از سیم یا آهن و مانند آن جهت استواری دسته بر شکل جو سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). برازبان کارد. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح پزشکی)[1] بیماریی در چشم، ورمی است مستطیل در جفن، مانند جوی. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). در اصطلاح پزشکی اطلاق شود بر ورمی مستطیل که بر پلک چشمها آشکار شود و در شکل مانند جو باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از بحر الجواهر) (از قانون بوعلی سینا مقالهٔ ۳ کتاب ۳ ص۶۹). آماسی است درازشکل همچو شکل جو که گاه بر رستنگاه مژه افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مساحت به اندازهٔ شش موی از موی استر نر. (از اقرب الموارد). ||شعیرهٔ مزمار؛ سر آن است که از آنجا آنرا تنگ یا فراخ کنند. (مفاتیح).

شعیرة. [شُ عَ رَ] (ع اِ مصغر) شعیره. مصغر شعر یعنی موی خرد. (ناظم الاطباء).

شعیری. [شَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به جو. از جو. مانند جو. (یادداشت مؤلف). ||قسمی مروارید شبیه به شکل جو. جودانه. (الجماهر بیرونی ص۱۲۵). مروارید شبیه به جو، و آنرا به فارسی جودانه گویند. (یادداشت مؤلف). ||فروشندهٔ جو. (از اقرب الموارد).

– هندی شعیری؛ دانه‌ای است مانند تخم زیتون که از هند می‌آورند و در درمان به کار میبرند. (از اقرب الموارد).

||(اصطلاح پزشکی) قسمی از رسوب بول. (یادداشت مؤلف).

شعیع. [شَ] (ع اِ مصغر) گردون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ارّاده. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). گردون. گاری. (از اقرب الموارد).

شعیفات. [شُ عَ] (ع اِمصغر) تصغیر شَعَفَة. (اقرب الموارد). گیسوهای خرد.

– امثال:

ما علی رأسه الا شعیفات؛ یعنی نیست بر سر او مگر موی چند از گیسو، دربارهٔ مفلس بی‌چیز گویند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). موی چند از گیسو. (آنندراج). و رجوع به شعفة شود.

شعیل. [شَ] (ع ص، اِ) ج شَعیلَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شعیلة شود. ||اسبی که در دم وی سپیدی بود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شعیلة. [شَ لَ] (ع اِ) آتش سوزان در پلیته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پلیتهٔ سوزان. ج، شَعیل، شَعَل، شُعُل. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

شعیمط. [شُ عَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چاه. محصول عمدهٔ آن غلات است. راه ماشین‌رو دارد. ساکنان از طایفهٔ نواسر هستند. این آبادی از چهار قریهٔ کوچکِ متصل بهم تشکیل شده‌است. (از فرهنگِ جغرافیایی ایران ج۶).

شغ. [شَ] (اِ) شُغ. شاخه و شاخ درخت. (ناظم الاطباء). شاخ درخت. (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). ||شاخ گاو. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ اوبهی). شاخ گاو و دیگر حیوانات. (فرهنگ جهانگیری). شاخ جانور. (آنندراج) (انجمن آرا) (از برهان). شاخ حیوانی که از میان تهی باشد. (غیاث اللغات). به معنی شاخ است و اصل آن همان کلمه است. (فرهنگ لغات شاهنامه). شاخ و سُروی گاو باشد. (لغت فرس اسدی):

به بازی و خنده گرفت و نشست
شغ گاو و دنبال گرگی بدست. فردوسی.
به فالش بد آمد همی جنگ گرگ
شغ گاو و رای جوان سترگ. فردوسی.

||شاخ آهو. (از برهان) (ناظم الاطباء). ||پیالهٔ شرابخواری که از شاخ سازند. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ لغات شاهنامه). شاخ گاو که میان آنرا خالی کرده باشند و بدان شراب خورند. (لغت فرس اسدی، نسخهٔ خطی نخجوانی). سُروی گاو باشد که بر طبق پیاله بود. (فرهنگ سروری).

شُغ. [شُ] (اِ) شَغ. شاخ گاو را که خالی کرده بدان شراب خورند، گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). شمس فخری در معیار جمالی آورده که به معنی مطلق شاخ جانور است بدون آنکه خالی کرده شراب خورند. (انجمن آرا) (از آنندراج). و رجوع به شَغ در همهٔ معانی شود. ||صلابتی که در دستها از جهت مباشرت کارهای سخت و دشوار پیدا شود. پینهٔ دست. (ناظم الاطباء). پینه. شوغ. شوخ. سطبری که در پوست دست و پای پدید آید از کارکردن یا رفتن بسیار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شوخ و شوغ و پینه شود. ||تیردان و ترکش. (ناظم الاطباء). ||جزیی و قلیل. (ناظم الاطباء).

شغ. [شَ غ غ] (ع مص) پراکنده و پریشان انداختن شتر کمیز را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پریشان و متفرق شدن قوم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شغا. [شَ / شُ] (اِ) جعبه و تیردان و ترکش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شقا. شکا. تیردان. (آنندراج) (از انجمن‌آرا). ترکش. (فرهنگ جهانگیری). ترکش و تیردان را گویند، و آن جاییست که تیر در آن نهند و بر کمربندند و به عربی جعبه خوانند. (برهان). شقا هم توان خواند، آیا ممکن است شقا از شکاف به معنی گنجه و جای رخت باشد؟ (از فرهنگ لغات شاهنامه). کنانه:

بیفکند رستم شغا و کمان
همه خیره گشته بر ایشان کیان.
فردوسی (از انجمن آرا).

به وقت کارزار ار خصم ورزد نام و ننگ او
فلک از گردن آویزد شغا و نیم‌لنگ او.
فرخی.

ای سرافرازی که از تاج شهان زیبد همی
بر میان بندگان تو شغا و نیم‌لنگ.
امیرمعزی (از انجمن آرا).

و رجوع به شقا و شکا و شُغ شود.

شغا. [شَ] (ع مص)[2] شَغاً. مختلف شدن دندانهای کسی در بلندی و کوتاهی و خروج و دخول. شَغْو. (منتهی الارب). اختلاف روییدن دندانها در درازی و کوتاهی، و خروج آن عیب است. (از اقرب الموارد). ناهمواری برآمدن دندان. (منتهی الارب) (آنندراج). کم

---

1 - Orgelet.

۲ - از باب نصر است. (منتهی الارب).

و بیش شدن دندانها در طول و عرض، و آن از عیوب است. پس و پیشی و بلندی و کوتاهی دندانها. (یادداشت مؤلف). شُغُوّ. شَغاً. (اقرب الموارد). و رجوع به مصادر مزبور شود.
شغا. [شَ] (ع اِمص) تقطیر بول. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شغیة. (اقرب الموارد). رجوع به شغیة شود. ||ناهمواری دندانها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
شغاب. [شِ] (ع مص) مشاغبة. (ناظم الاطباء). رجوع به مشاغبة شود.
شغاب. [شَغْ غا] (ع ص) فتنه‌انگیز. (ناظم الاطباء). مرد فتنه‌انگیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). فَتّان. فتنه‌انگیز. (یادداشت مؤلف). شِغِب. (منتهی الارب). و رجوع به این کلمه شود.
شغابة. [شَغْ غا بَ] (ع ص) ناقة شغابة؛ شتری که راه رفتن آن راست نباشد و کجروی کند. (از اقرب الموارد).
شغابی. [شَغْ غا] (حامص) رجوع به شَغابی شود.
شغاد. [شِ] (ص) مباح و حلال و هر چیز که در مذهب و دین روا بود. (ناظم الاطباء).
شغاد. [شَ / شُ] (اِخ) نام برادر رستم. (ناظم الاطباء). نام برادر رستم زال بود که رستم را با رخش در چاه انداخت و خود هم به یک تیر رستم کشته شد. (برهان) (از غیاث اللغات) (از انجمن آرا) (آنندراج):

بجز کام و آرام و خوبی مباد
ورا نام کردش سپهبد شغاد. فردوسی.
نه رستم که پایان روزی بخورد
شغاد از نهادش برآورد گرد. سعدی.

شغار. [شِ / شُ] (اِ) اشغار. سوختهٔ گیاهی که آنرا اجوه گویند و برای شستن لباس و ساختن صابون و سفید شدن کشمش بکار برند (در خراسان بخصوص در گناباد). و ناصرخسرو آنرا شخار آورده:

ناصبی شوم را به مغز سر اندر
حکمت حجت بخار و دود شخار است.

(از یادداشت مؤلف).
خاکستر و بقایای حاصل از سوختن اشنان قصارین که حاوی مقداری کربنات پتاسیم است و به همین جهت در صابون‌سازی به کار میرود. سنگ گازران. حجر لوقوا. غرافس. (فرهنگ فارسی معین).
شغار. [شَ] (اِ) نوعی از خارپشت. (ناظم الاطباء). ||یک نوع حیوانی گوشتخوار و بدبو از طایفهٔ سگ که مانند خرگوش در زیر زمین منزل میکند و قسمی از راسو میباشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به راسو شود.
شغار. [شَ] (ع ص، اِ) چاه بسیارآب (واحد و جمع در آن یکسان است). ||نام دو رگ در پهلوی شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خالی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
شغار. [شِ] (اِ) فریاد و غوغا و هنگامه و شور. ||طعنه و سرزنش. (ناظم الاطباء).
شغار. [شِ] (ع اِمص) نکاح جاهلیت و آن این بود که مردی زنی را تزویج میکرد بشرط آنکه زنی نیز بدهد، مثلاً یکی مر دیگری را میگفت دختری را به من تزویج کن تا من خواهرم را با تو تزویج کنم و مهر آنها یکی بجای دیگری بود، و پیغمبر آنرا نهی کرد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نکاح جاهلیت. (آنندراج). قرار دادن صداق هر یک از دو زن بضع دیگری را. نکاحی بوده‌است عرب را به جاهلیت و آن تزویج دو زن باشد به دو مرد، بدین صورت که مهر هر یک از این دو نکاح دیگری باشد. این نوع نکاح را حضرت رسول (ص) به عبارت «لا شغار فی الاسلام» منع و عقد نکاح بدین ترتیب را برانداخت. نکاح مبادله. مشاغره. (یادداشت مؤلف).
شغار. [شِ] (ع مص) عقد شغار بستن مردی با زنی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مصدر باب مفاعلة. (منتهی الارب). ||ستم کردن دو کس مر دیگری را. (ناظم الاطباء).
شغارة. [شَغْ غا رَ] (ع اِ) سنگ چخماق و سنگ آتش‌زنه. (ناظم الاطباء). سنگ آتش‌زنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
شغاره. [شَ رَ / رِ] (اِ)[1] حیوانیست. ظربان. انگورخوار. مفرق‌النعم. (یادداشت مؤلف).
شغاریج بالا. [شَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر. سکنهٔ آن ۸۰ تن. آب آن از کارون است. محصول عمده آن غلات. ساکنان از طایفهٔ عرب هستند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
شغاریج پایین. [شَ / جِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر. سکنهٔ آن ۸۰ تن. آب آن از رود گرگر است. محصول عمدهٔ آن غلات. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
شغاف. [شَ] (ع اِ) غلاف دل یا پردهٔ آن یا دانهٔ دل یا خال سیاه آن یا درآمدنگاه بلغم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (دهار) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حجاب قلب. غشاء. غلاف قلب. حبهٔ قلب. سویدای دل. (یادداشت مؤلف). پوشش دل. (مهذب الاسماء):

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف[2]
زآن سپس سودی ندارد اعتراف. مولوی.

||بیماری زیر تهیگاه از جانب راست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دردی است که زیر استخوانهای پهلو گیرد از سوی شکم. (یادداشت مؤلف). ||درد تلاق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درد قلب. (یادداشت مؤلف). ||شکم‌درد. (از اقرب الموارد). و رجوع به شُغاف شود. ||اصل گناه. (ناظم الاطباء).
شغاف. [شُ] (ع اِ) درد تلاق. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درد غلاف دل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکم‌درد. (از اقرب الموارد). ||بیماری زیر تهیگاه از جانب راست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به شَغاف شود.
شغال. [شَ / شُ] (اِ)[3] نام حیوانی از نوع سگ و برزخ میان روباه و گرگ، و گویند این حیوان در زمان انوشیروان بهم رسید. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). شکال. اهل تبرستان شال خوانند. (از آنندراج). حیوانیست که یک نوع آن مخصوصاً در اطراف سمنان و شاهرود زیاد است. پوست آنرا در اروپا برای آستر لباس استعمال میکنند. این کلمه را که ترکان نیز از فارسی گرفته‌اند و چقَال نامند صاحب لاروس گمان کرده ترکی است ولی چنین نیست و ظاهراً اصل آن شوعال عبری است و شوعال در عبری به معنی روباه است. چقّال. شکال. شگال. ابن‌آوی. ابوقیس. ابووائل. ذئب ارمن. بنت‌آوی (شغال ماده). (یادداشت مؤلف). ابوذویب. ابوکعب. ابومعاویه. ابووایل. (مرصع). پستانداری است از تیرهٔ سگان که جزو رستهٔ گوشتخواران است. این جانور به پرندگان اهلی نیز حمله میکند و آفت آنهاست. پوستش را جهت آستر لباس بکار میبرند. اصل آن از آسیاست ولی در آفریقا و جنوب اروپا نیز فراوان است. (فرهنگ



شغال

1 - Putois.
۲ - در حاشیهٔ برخی از مثنویها شُغاف را به معنی بیماری از دوستی و محبت آورده‌اند.
3 - Chacal (فرانسوی).

فارسی معین). دألان. ذألان. (منتهی الارب)[1]. علوش. علوض. (بلغة حمیر). شوط براح. شغبر. لعوض. نوفل. (منتهی الارب). وع. وعواع. وعوع. وعوعة. (منتهی الارب):

در این بود درویش شوریده‌رنگ
که شیری برآمد شغالی به چنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه از آن سیر خورد.
(بوستان).

صیاد نه هر بار شغالی ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد. (گلستان).

به ازین کرد باید اندیشه
تا نیابد شغال در بیشه. اوحدی.

تو نشنیدی آن داستان شغال
که زد با یکی پیر گرگ همال
که سگ را به خانه دلیری بود
چو بیگانه شد ونگ وی کم شود. ؟

- امثال:
اینجا اردستان نیست که به شغال باج بدهند. (امثال و حکم دهخدا).
باج به شغال ندادن. (امثال و حکم دهخدا).
سگ زرد برادر شغال است. (امثال و حکم دهخدا).
مرغ را به شغال سپردن. (امثال و حکم دهخدا).

شغال بیشهٔ مازندران را
نگیرد جز سگ مازندرانی.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

شغال پوزش به انگور نمیرسد میگوید ترش است. (امثال و حکم دهخدا).
شغالی که مرغ میگیرد بیخ گوشش زرد است. (امثال و حکم دهخدا).
مثل شغال زوزه کشیدن. (یادداشت مؤلف).
- شغال‌مردگی؛ موش‌مردگی. مانند شغال مرده بودن. (فرهنگ فارسی معین).
- خود را به شغال‌مردگی زدن؛ کنایه از خود را کوچک و مظلوم وانمود کردن است. (یادداشت مؤلف).

شغال. [شَ] (اِ) مانند شال در اول بعض نامهای گیاهان درآید و از آن وحشی بودن یا پست بودن آن گونه را خواهند: شغال‌به. شغال‌چس. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شال شود.

شغال‌آباد. [شَ] (اِخ) نام محله‌ای به تهران قدیم. (یادداشت مؤلف).

شغال‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان استرآبادرستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از قنات است. محصول عمده آن برنج و غلات و لبنیات است. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شغال‌به. [شَ بِهْ] (اِ مرکب) شال بِهِ جنگلی. نام شغال‌به را در مازندران و رامیان و کتول به این درخت میدهند و در لاهیجان به نام توج معروف است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به توج و شال شود.

شغال‌تپه. [شَ تَ پ] (اِخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. آب آن از رودخانهٔ تنگ‌راه و چشمه تأمین میشود. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. محصول عمدهٔ آن غلات، برنج، صیفی و حبوب است. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نمدمالی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شغال‌چس. [شَ چُ] (اِ مرکب)[1] درختچه‌ای است در درهٔ کتول و جنگلهای مازندران. (یادداشت مؤلف).

شغالک. [شَ لَ] (اِخ) دهی از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. سکنهٔ آن ۵۱۷ تن. آب آن از رودخانه هیرمند است. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و لبنیات و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و کرباس بافی‌است. ساکنان آن از طایفهٔ شهرکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شغالی. [شَ] (ص نسبی، اِ) نوعی از انگور. (ناظم الاطباء) (از تحفه حکیم مؤمن) (از برهان). قسمی است از انگور که شغال بر خوردن آن بسیار حریص است. (آنندراج) (انجمن آرا).

شغام. [شَ] (اِخ) نام برادر کوچک رستم. (ناظم الاطباء). و پیداست که محرف شغاد است. رجوع به شغاد شود.

شغامیم. [شَ] (ع اِ) جِ شُغموم. (اقرب الموارد). رجوع به شغموم شود.

شغان. [شَ] (اِ) شان عسل. (ناظم الاطباء). رجوع به شان شود.

شغاه. [شَ] (اِ) ترکش و کیش و تیردان و جعبه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان). شغا. (یادداشت مؤلف). شقا. و رجوع به شقا و شغتا و مترادفات دیگر شود.

شغب. [شَ / شَ غَ] (ع مص) برانگیختن فتنه و شر را بر قومی. (ناظم الاطباء). تهییج شر. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). برانگیختن فتنه و تباهی و خصومت و نزاع. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: شغبهم و شغب علیهم و شغب بهم؛ یعنی شر را بر ایشان تهیج کرد. (منتهی الارب). شر انگیختن. (مقدمهٔ میر سیدشریف جرجانی ص ۳). شور انگیختن. (دهار) (مجمل‌اللغة). || سرزنش کردن. || بد گفتن. (مقدمهٔ لغت جرجانی ص ۳).

شغب. [شَ / شَ غَ] (ع اِمص) تباهی. || فتنه. (ناظم الاطباء). || گستاخی. (ناظم الاطباء). || تهیج مردم به فتنه و شر، چنانکه سپاهیان را به انقلاب و قیام. (از اقرب الموارد). || نزاع و خصومت. || شکایت. (ناظم الاطباء).
- ذات‌شغب؛ زنی که امتناع کند مر مهربانیهای شوهر خود را. (ناظم الاطباء).
- || زنی که در وقت آبستنی میل به هر چیز از مأکولات نماید. (ناظم الاطباء).

شغب. [شَ] (ع مص) انحراف ورزیدن از راه و میل کردن از آن. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). میل و انحراف ورزیدن از راه. (منتهی الارب)[2]. میل کردن از راه. (از اقرب الموارد).

شغب. [شَ / شَ غ] (ع ص) فتنه‌انگیز. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شغب. [شِ غَب] (ع ص) شغب [شَ / شَ غ]. شَغّاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شغاب شود.

شغب. [شَ غَ] (ع اِمص، اِ) غوغا و شور و آواز بلند و هنگامه و نعره و فریاد. (ناظم الاطباء). غوغا. تقریباً عین معنی شور را دارد. (یادداشت مؤلف):

چو بگذشت یک پاس از تیره شب
بیاسود طایر ز بانگ و شغب. فردوسی.

بدین طرب همه شب دوش تا سپیدهٔ بام
همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب. فرخی.

هر گلی را به شاخ گلبن بر
زندبافی است با هزار شغب. فرخی.

در زیر گل خیری آن به که قدح گیری
بر تارک شبگیری بانگ شغب صلصل.
منوچهری.

با بانگ و شغب و خروش می‌آمدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۳۴).

گاهی هژبروار برون آید
با خشم عمرو و با شغب عنتر. ناصرخسرو.

برزگری کن درین زمین و مترس ایچ
از شغب و گفتگو و غلغل خصمان.
ناصرخسرو.

ای امتی که ملعون دجال کرّ کرد
گوش شما ز بس چلب و گونه گون شغب.
ناصرخسرو.

زاغ از شغب بیهده بربندد منقار
چون فاخته بگشاده به تسبیح زبان را.
سنایی.

از شغب هر پلنگ شیر قضا بسته دم
وز فزع هر نهنگ حوت فلک ریخت ناب.
خاقانی.

---
1 - Rhannus.
۲ - در منتهی الارب بدین معنی بقولی شَغَب هم آمده‌است.

شغبهای شیپور از آهنگ تیز
چو صور سرافیل در رستخیز. نظامی.
جمع دیگر رقص میکردند و غلبهٔ نعره و شغب آن گروه بقوت بود. (انیس‌الطالبین ص ۱۴۰). در هر مقامی شغبها آمیخته و شور انگیخته. (مقدمهٔ دیوان حافظ بقلم محمد قزوینی).
— به شغب آمدن؛ به ناله و نوا آمدن. شور و غلغله آغازیدن:
آمد به چمن مرغ صراحی به شغب
جان تازه کن از مرغ صراحی به طرب.
خاقانی.
— پرشغب؛ پر شور و غوغا:
گر نه شبستی رخش کی شودی بی‌نقاب
ور نه میستی سرش کی شودی پرشغب.
خاقانی.
— زنگی‌شغب؛ با فریاد زنگیان:
گر عالم رومی‌وش زنگی‌شغب است او را
داغ حبشی بر رخ نهمار کند عدلش.
خاقانی.
— شغب کردن؛ ناله و فریاد کردن:
نه شغب کردند آن بچگکان و نه نفیر
بچهٔ گُرسنه دیدی که ندارد شغبی؟
منوچهری.
شیر طبعم نکند همچو دگر گُرسنگان
بر در خانه و بر خوان چو سگ و گربه شغب.
سنائی.
با یک سپر دریده چون گل
تا چند شغب کنی چو بلبل. نظامی.
— ||فتنه برانگیختن. قیام کردن: اگر عیاذ باللّه شغبی و تشویشی کنید پیداست که عدد شما چند است این شش‌هزار سوار و حاشیت یک ساعت دمار از شما برآرند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۷). اندر سال سیصدوهجده [هـ.ق.] نصران اندر بغداد شغب کردند و دیگران با ایشان جمع شدند و در سرای وزیر نهادند و غارت گرفتند. (مجمل التواریخ و القصص). چون اهل کوفه شغب کردند بر مختار سائب‌بن ملک... طلب کشندگان حسین (ع) کرد. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۲۸۸).
— شغب کشیدن؛ ناله کشیدن. فریاد کردن:
صبرم نکشید تا سحر زآنک
از موکب غم شغب کشیدم. خاقانی.
— شور و شغب؛ فریاد و فغان. (از یادداشت مؤلف):
این شراب صرف درکش مردوار
پس دو عالم پرکن از شور و شغب. عطار.
بتا تا چشم چون نرگس گشادی
همه آفاق پر شور و شغب بود. عطار.
||شور و حال. (یادداشت مؤلف). شور و خروش. (آنندراج) (غیاث اللغات):
ای در سر عشاق ز شور تو شغبها
وی در دل زهاد ز سوز تو اثرها. خاقانی.
هنوزم در دل از خوبی طربهاست
هنوزم در سر از شوخی شغبهاست. نظامی.
— شغب نمودن؛ شغب کردن. شور و حال کردن. شور انگیختن:
به می و مطرب و خوش نغمه شغب بیش نمای
که ز انصاف تو اقطار جهان بی‌شغب است.
انوری.
||فتنه و آشوب. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). فتنه و فساد. (غیاث اللغات) (آنندراج). جنگ و آشوب:
نیاسود کس تا به مرز حلب
جهان شد پر از شور و جنگ و شغب.
فردوسی.
روز جنگ و شغب از شادی جنگ
برفروزد دو رخان چون گلنار. فرخی.
کس نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من
جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب.
ناصرخسرو.
مر ترا عرش نمودم به دل پاک ببین
گر نبیندش همی از شغب خویش اوباش.
ناصرخسرو.
از فزع راه گشته لرزان انجم
وز شغب شب شده گریزان صرصر.
مسعودسعد.
سایل از جود تو اندر طرف نعمتهاست
نعمت از کف تو اندر شغب تاراج است.
مسعودسعد.
بر باد پیشی آرد و بر چرخ برزند
بر باره‌ای که روز شغب زیر ران کند.
مسعودسعد.
اندر سال سی‌وچهار [هجری] در فتنه‌ها بر امیرالمؤمنین عثمان گشاده شد و شغبها، و غوغا و عامه در سخن و غیبت کردن آمدند. (مجمل التواریخ و القصص).
خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت. سعدی.
— شغب ساختن؛ فتنه برانگیختن. غوغا کردن. جنگ کردن:
چهل روز لشکر شغب ساختند
کز آن دژ کلوخی نینداختند. نظامی.
— بی‌شغب؛ بی فتنه و آشوب:
به می و مطرب و خوش نغمه شغب بیش نمای
که ز انصاف تو اقطار جهان بی‌شغب است.
انوری.
||ادب. ||شرمندگی و خجالت و آزرم. (ناظم الاطباء). این دو معنی منحصر به این فرهنگ است.
شغب. [شَ] (اِخ) نام آبخوری میان بصره و شام. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).
شغبر. [شَ بَ / بِ] (ع اِ) شغال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و شغبز، تصحیف آن است. رجوع به شغبز و شغال شود.
شغبز. [شَ بَ] (ع اِ) تصحیف شغبر (بمعنی شغال). (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شغبر شود.
شغب‌ناک. [شَ غَ] (ص مرکب) صاحب آوازه. (آنندراج). خروشان. نالان. فریادکنان. (یادداشت مؤلف). غرش‌کنان. با شور و غوغا:
تا روی به جنبش[1] ننهد ابر شغب‌ناک
صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک.
منوچهری.
برآورد از جگر آهی شغب‌ناک
چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک. نظامی.
به خدمت بر زمین غلطید چون خاک
خروشی برکشید از دل شغب‌ناک. نظامی.
زد نعره‌ای آنچنان شغب‌ناک
کُفتاد هزاهزی در افلاک. نظامی.
زآن جملهٔ آهوان چالاک
بود آهوی عجب شغب‌ناک. نظامی.
دریغا آنچنان سرو شغب‌ناک
ز باد مرگ چون افتاد بر خاک. نظامی.
بحر شغب‌ناک چو گشت آشکار
بر صفت قطره نهان گم شدم. عطار.
شغبه. [شَ بَ / بِ] (اِ) پوست بعضی از اندام که از کثرت کار فرمودن سخت و درشت و ستبر شده باشد. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). و رجوع به شغ و شغر و شغه شود.
شغبه. [شَ غ بَ / بِ] (ص) ذلیل و خوار. (ناظم الاطباء). مجازاً به معنی ذلیل و خوار. (غیاث اللغات). ||فریفته. (ناظم الاطباء). بعضی شغبه را بمعنی فریفته نوشته. (غیاث اللغات).
شغبی. [شَ] (ص نسبی) منسوب است به بداشغب که دو وادی از ابله میباشند. (از انساب سمعانی).
شغبی. [شَ بـا] (اِخ) دهی است بر یک مرحله از ابله. (منتهی الارب).
شغبی. [شَ] (اِخ) زکریابن عیسی محدث. منسوب است به شغب و آن آبخوری است میان بصره و شام. (منتهی الارب).
شغتا. [شَ] (اِ) شغاه و ترکش و تیردان و جعبه. (ناظم الاطباء). و ظاهراً مصحف شغار و شغاه است. و رجوع به شغاه و شغار شود.
شغو. [شَ] (ع اِمص) پای برداشتن سگ تا بمیزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از تاج المصادر بیهقی). یک پا برداشتن سگ باشد بجهت شاشیدن. (برهان). برداشتن سگ یک پای خود را خواه بول کند و خواه بول نکند یا تا بول کند. (از اقرب

۱ - نل: به جستن.

الموارد). ||برداشتن مرد هر دو پای زن را تا بلـ-وی بیارامد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||برداشتن زن پای خود را وقت آرمیدن با مرد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خالی ماندن بلاد از مردم که حراست و حفاظت آن نمایند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خالی ماندن شهر از مردم. (آنندراج) (از برهان) (از یادداشت مؤلف). ||دور شدن مرد. (از اقرب الموارد). ||غالب آمدن مردمان را در حفظ شخص غریب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)[1]. ||بیرون کردن کسی را از جای. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). اخراج و نفی کسی از زمین. (از اقرب الموارد). تبعید. ||دور ماندن شهر از پادشاه و ناصر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پریشان و پراکنده کردن. ||یاسیر کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||برداشتن شتر ماده دو پای خود را و زدن بچه را. (از اقرب الموارد). ||بلند کردن شتر ماده پاهای خود را هنگامی که میخواهند سوار شوند. (از اقرب الموارد). ||بر سر داشتن و بر زمین زدن شتر نر ماده را. (ناظم الاطباء). زدن شتر سر خود را زیر شکم ناقه نزدیک پستان آن و بلند کردن آن را و بر زمین زدن. (از اقرب الموارد).

شغر. [شَ] (ع اِمص) دوری. ||گشادگی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جدایی. ||تقسیم. (ناظم الاطباء).

شغر. [شُ / شُ غُ] (اِ) خارپشت. (ناظم الاطباء). اما لغت مصحف سغر و اسغر است. رجوع به سغر و اسغر شود. ||شغار و راسو. (ناظم الاطباء).

شغر. [شَ غَ] (اِ) چغر و سختی و ستبری که در پوست دست و اندام بسبب کار کردن و کار فرمودن پیدا شود. (از برهان) (ناظم الاطباء). پوست که بر دست و پای مردم از کثرت کار سخت سیاه گردد و آنرا پینه نیز گویند، و بجای «ر»، «ه» نیز گفته‌اند، ظاهراً تصحیف است. (از انجمن آرا) (آنندراج). شغه. پینه. کوره. کبر. ||آبله‌ای که در پا به سبب راه رفتن و در دست از جهت کار فرمودن بروز کند. (از برهان) (ناظم الاطباء).

شغر. [شُ] (اِخ) قلعه‌ای است نزدیک انطاکیه. (منتهی الارب). قلعهٔ استواری است در نزدیکی انطاکیه، و در مقابل آن قلعهٔ دیگری است موسوم به بکاس، بالای کوهی که در بین آنها وادی خندق‌مانندی است. (از معجم البلدان).

شغربغر. [شَ / شِ غْ رَ بَ / بِ غْ رَ][2] (ع ص مرکب، از اتباع) تفرقوا شغربغر؛ پراکندیدند به هر روی. و هما اسمان جعلا اسماً واحداً و بنیا علی الفتح. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء). مبنی است، مانند خمسةعشر. (از اقرب الموارد). پراکنده. تار و مار. پریشان. (یادداشت مؤلف). کلمه‌ای است از توابع و به معنی پراکنده و پریشان استعمال میشود. عربی است نه پارسی. (از انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان):

هر که راکار در جهان سفر است
از سفر کار او شغربغر است. دقیقی.

عرب در آن حالت فرصت یافتند و قوتی تمام بنمودند و لشکر ایشان را بشکستند و رستم [فیروزان] کشته شد و لشکر او به هر طرفی شغربغر شدند. (تجارب‌السلف).

شغربة. [شَ رَ بَ] (ع مص) پای خود را بر پای حریف پیچیده بر زمین افکندن او را، چنانکه در بند کشتی‌گیری معمول است. (ناظم الاطباء) (از نشوءاللغة ص۱۹). پای در پس پای افکندن. (از مهذب الاسماء). مصدر شغربیة. (از منتهی الارب). شغزبة. و رجوع به شغزبة و شغربیة شود.

شغربیة. [شَ رَ بی یَ] (ع اِمص) نوعی از بند کشتی‌گیران، و آن پای خود را بر پای حریف پیچیده بر زمین افکندن باشد او را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از نشوءاللغة ص۱۹). سرندی[3] که در پای افکند. (السامی فی الاسامی). بند کردن کشتی‌گیر پای خود را به پای خصم خویش و بر زمین افکندن وی بدین حیله. (از اقرب الموارد). و رجوع به شغربة شود.

شغرفة. [شَ رَ فَ] (ع مص) به معنی و وزن شغزبة است و آن در کشتی است. (از اقرب الموارد). و رجوع به شغربة و شغزبة شود.

شغرنة. [شَ رَ نَ] (ع مص) پای پیچیده افکندن حریف را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به شغربة و شغزبة شود.

شغرور. [شُ] (ع اِ) نام گیاهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شغری. [شَ را] (ع اِ) سنگی که سگان بر وی شاشند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شغری. [شَ را] (اِخ) سنگی نزدیک مکه که از آن بر ستور سوار شوند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به شغزی شود.

شغز. [شَ] (ع مص) گردنکشی کردن و زیادتی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تطاول. (اقرب الموارد). ||برآغالانیدن میان قومی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شورانیدن و تحریک کردن قوم را. (از اقرب الموارد).

شغزب. [شَ زَ] (ع ص) مرد سخت‌گوشت نیک توانا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شغزب. [شَ زَ] (اِخ) نام کشتی‌گیری معروف که شغزبیه منسوب است به وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شغزبة. [شَ زَ بَ] (ع مص) به بند شغزبیة بر زمین زدن حریف را و سخت گرفتن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از نشوءاللغة ص۱۹). ||پای درپیچیدن در کشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||به زور گرفتن کسی را. (از اقرب الموارد). و رجوع به شغربة و شغربیة شود.

شغزبی. [شَ زَ با] (ع اِ) بند کشتی‌گیری. شغزب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به شغزب و شغزبیة شود.

شغزبی. [شَ زَ بی] (ع ص، اِ) سخت از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). صعب. (اقرب الموارد). ||آبخور مایل از راه و کج از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، شغازب. (اقرب الموارد). ||شغزبیة. شغزبة. (اقرب الموارد). و رجوع به شغربیة و شغزبیة شود.

شغزبیة. [شَ زَ بی یَ] (ع اِمص) بند کشتی‌گیری شغزب. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از نشوءاللغة ص۱۹). شغربیة. و رجوع به شغزب و شغزبة و شغربیة شود.

شغزی. [شَ زا] (اِخ) شغری. سنگ شغری نزدیک مکه که از آن بر ستور سوار شوند. (ناظم الاطباء). و رجوع به شغری شود.

شغش. [شَ / شَ غَ] (ع اِ) قسمی از گندم بد و بلایه.[4] (ناظم الاطباء).

شغشغة. [شَ شَ غَ] (ع مص) جنبانیدن نیزه در مطعون یا سپوختن و نشاندن نیزه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جنبانیدن سنان در مطعون. (تاج المصادر بیهقی). داخل کردن و خارج کردن چیزی. گویند: شغشغة نیزه زننده؛ هرگاه سنان را در

---

۱ - در اقرب الموارد چنین است: گویند: شغرت برجلی فی الغریب؛ یعنی مردم را به حفظ او برآوردم. و غریب در اینجا غریب لغةً است نه غریب وطن.
۲ - در فارسی به سکون «ر» متداول است.
۳ - سرند؛ چنان است که کشتی‌گیر پای خود را به پای حریف بند کند و او را بیندازد. (برهان).
۴ - در اقرب الموارد و منتهی الارب شَغوس و شُغوسی بدین معنی است. رجوع به کلمات مذکور شود.

مطعون بجنباند. (از اقرب الموارد). ||نوعی از بانگ کردن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کم خوردن آب و مانند آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||تیره کردن چاه را. ||شتابی کردن. (منتهی الارب). شتاب کردن در امر. (از اقرب الموارد). ||پر نا کردن آوند و جز آن را از آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ریختن آب را در ظرف یا جز آن و پر نکردن آن. (از اقرب الموارد). ||بازگردانیدن سوار لگام را در دهن اسب جهت تأدیب. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شغشغة. [شَ شَ غَ] (ع اِ) گردون و اَراده. (ناظم الاطباء). و رجوع به اراده و شمع شود.

شغف. [شَ] (ع مص) رسیدن دوستی مر غلاف دل کسی را، و کذا: شغفه المرض. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از ترجمان‌القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۶۱) (از تاج المصادر بیهقی) (از غیاث اللغات). قوله تعالی: قد شغفها حباً (قرآن ۳۰/۱۲)؛ ای دخل حبه تحت شغافه؛ فرا گرفت وی را دوستی او. ||آراسته شدن مال برای کسی و پس دوست داشتن وی آن مال را. (از ناظم الاطباء). ||رسیدن چیزی در پردهٔ دل. (غیاث اللغات) (از منتخب‌اللغات). ||رسیدن بیماری پردهٔ دل کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شغف. [شَ / شَ غَ] (ع اِ) درآمدنگاه بلغم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به شغاف شود. ||دانهٔ دل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به شغاف شود. ||غلاف دل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پردهٔ دل. (از اقرب الموارد). و رجوع به شغاف شود. ||خون دل. (ناظم الاطباء). ||درد دل. ||اصل گناه. (ناظم الاطباء). و رجوع به شغاف شود. ||گناه اصلی. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عرفان) نزد سالکان یکی از درجات محبت است. شغف را پنج درجه است: اول، امتثال امر محبوب طوعاً و رغبةً. دوم، محافظت باطن از غیر محبوب. در این مقام اسرار خود از غیر محبوب نگاه دارد. قال علیه‌السلام: استر ذهبک و ذهابک؛ مذهب عبارت است از کمال مرد در محبت. و ذهاب مسافرت است بسوی دوست. سوم، معادات اعدای دوست. چهارم، محبت به محبان دوست. پنجم، اخفای احوال که میان عاشق و معشوق رود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||شدت محبت. (غیاث اللغات). عشق. فریفتگی. شیفتگی. (یادداشت مؤلف):

بهر این معنی همه خلق از شغف

می‌بیاموزند طفلان را حِرَف. مولوی.

شغف. [شَ غَ] (ع اِ) پوست درخت غاف. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دورترین مرحلهٔ محبت و دوستی. (از اقرب الموارد). و رجوع به شغاف شود.

شغف. [شَ غَ] (ع مص) به غلاف دل کسی آویخته شدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شیفته گردانیدن. رسیدن دوستی به میان دل. ||درآویختن چیزی به چیزی. (غیاث اللغات).

شغف. [شُ] (ع اِ) بیماریی است که زیر استخوان پهلو از طرف راست پیدا شود. (آنندراج). و رجوع به شُغُف شود.

شغف. [شَ غَ] (اِخ) نام موضعی است در عمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شغفو. [شَ فَ] (ع ص) زن خوبروی. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شغفو. [شَ فَ] (اِخ) نام زن ابوالطواق اعرابی. (منتهی الارب). بدون الف و لام، نام زنی. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شغک. [شَ غَ] (ص) جلف. (ناظم الاطباء) (از برهان). اما می‌نماید که مصحف شفک باشد. ||ابله و نادان. (ناظم الاطباء) (از برهان). رجوع به شفک شود.

شغل. [شَ] (ع اِ) ج شَغْلة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شغلة شود.

شغل. [شَ / شُ] (ع مص) در کار داشتن کسی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشغول کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||به کار واداشته شدن، شُغِلَ به (مجهولاً). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشغول شدن. (المصادر زوزنی). مشغول کردن و به سرگرمی واداشتن، شغل عنه. (از اقرب الموارد).

- امثال:

شغلتنا را شدرستنا کردن؛ در قرآن کریم آیه‌ای هست «شغلتنا اموالنا و أهلونا...» (۱۱/۴۸)، یک تن عامی چون به این کلمه رسید «شغلتنا» را تراشیده و بجای آن «شدرستنا» نوشت تا «غلط» در قرآن نباشد، و این را در موردی گویند که کسی صحیحی را به قصد تصحیح غلط کند. (یادداشت مؤلف).

شغل. [شُ / شَ / شَ غَ / شُ غُ][1] (ع اِ) کار. (ناظم الاطباء). کار و بی‌فرصتی. (غیاث اللغات). کار. ج، اشغال. (مهذب الاسماء). ضد فراغ. ج، اشغال، شغول. (از اقرب الموارد). و رجوع به شُغْل در همهٔ معانی شود.

- شغل القرآن؛ عمل به موجبات قرآن و اجتناب از مناهی آن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

||نابروایی. ج، اَشغال و شُغول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شغل شاغل، در مبالغه گویند. (از منتهی الارب). ||نقیض خلأ، گویند: مکان خالی؛ یعنی چیزی در آن نیست، و عکس آن مشغول است. (از اقرب الموارد).

شغل. [شَ غ] (اِ) مهر خرمن. از کلمهٔ سجیل[2]. (یادداشت مؤلف).

شغل. [شَ غ] (ع ص) با کار و کاردار و مشغول. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مرد با کار. (منتهی الارب).

شغل. [شُ] (ع اِ) کار. ضد فراغ. سرگرمی. (یادداشت مؤلف). آنچه مایهٔ مشغولیت باشد. کارهای نامنظم روزانهٔ مربوط به نیازمندیهای زندگی:

همی بایَدْت رفت و راه دور است
بسنده دار یکسر شغلها را. رودکی.

کار من در هجر تو دایم نفیر است و فغان
شغل من در عشق تو دایم غریو است و غرنگ.
منجیک.

تو مرا یافته‌ای بی همه شغل
نیست اندر کلهت پشم مگر. فرخی.

گفت ای خداوند نیمشب است و فردا نوبت توست که خلیفه گفته است به فلان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۹). دررفتم معتصم را دیدم سخت اندیشمند و تنها و به هیچ شغل مشغول نه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۹). چون به بلخ رسید این پادشاه و چند شغل فریضه‌ای که پیش داشت نبشته آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۷). رعایا را بر جای باید بود که با ایشان شغلی نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۳).

چون نگویی کت خدا ازبهر چه موجود کرد
گر مر او را با تو شغلی کردنش ناچار نیست.
ناصرخسرو.

این‌چنین آفریده گشت جهان
شغل از انواع مردم از اجناس. ناصرخسرو.

||حرفه. پیشه. صنعت. کاری که شخص در زندگی برای خود انتخاب کرده‌است. (یادداشت مؤلف). کار و کسب و پیشه و صنعت و بیاوار و فیاوار و فیار و فیاور و فیدار. (ناظم الاطباء). فیادار. فیار[3]. (لغت فرس اسدی):

زاد همی ساز و شغل خویش همی بر
چند بری شغل نای و شغل چغانه. کسایی.

هیچ ندانم به چه شغل اندری
ترف همی غنچه کنی یا شکر.
ابوالعباس عباسی.

---

۱ - در اقرب الموارد به سه صورت اول آمده ولی به صورت آخر نیامده‌است.

2 - Sigillum.

۳ - رجوع به برهان (فیار) و حواشی آن شود.

شغل او شاعری است یا تنجیم
هوشش فلسفست یا اکسیر. خاقانی.
ناف بر این شغلشان زدست زمانه
خاک چنین شغل خون آهوی ناف است.
خاقانی.
به قدر شغل خود باید زدن لاف
که زردوزی نداند بوریاباف. نظامی.
– شغل‌سنج؛ آنکه کارها را بسنجد و بشناسد. که نیک و بد کارها را تشخیص دهد:
به دستوری او شوی شغل‌سنج
که دستور دانا به از تیغ و گنج. نظامی.
||کار و بار. (ناظم الاطباء). تکلیف. وضع. سرنوشت:
نیست پایان شغل من پیدا
هست یک شغل کش نه پایانیست.
مسعودسعد.
||منصب. خدمت. (از ناظم الاطباء). کار دولتی. سمت رسمی. خدمت دولتی. کار و مقام در دستگاه سلطنتی. مقام. خدمت. مأموریت. (از یادداشت مؤلف):
بار ولایت بنه از کفت خویش
نیز بدین شغل میاز و مدن. کسایی.
استخفافی بزرگ کرد ولی خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم که به شغلی بزرگ رفته بودم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۱). اکنون آن شغل به ابوالحسن دادیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۸). احمد گفت به هیچ حال نباشد سلطان این شغل مرا فرموده‌است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۹). شغلها و سفارتها بانام کرده [ابوطاهر تبانی]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۹). امروز در روزگار همایون... شغل وکالت و... بدو مفوض است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۵). چون نصر گفته شد... محمود شغل همهٔ صنایع غزنی خاص بدو مفوض کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۴).
شغل تو چو رای تو قوی شد
بخت تو چو عمر تو جوان باد. مسعودسعد.
او در آن شغل سیرت پسندیده پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۸).
– پرداختن شغلی؛ به انجام رساندن آن مهم. فارغ شدن از گرفتاری و امر مهمی: یک هفته آنجا مقام کردند که تا این شغل بپرداختند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۶).
– شغل آزاد؛ پیشه‌ای جز شغل دولتی. (فرهنگ فارسی معین).
– شغل بریدی؛ منصب چاپار و پیک. مقام ادارهٔ امور پست در تداول امروز: نایب استاد بودم در شغل بریدی هرات. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱۰).
– شغل درگاه؛ منصب حاجبی: شغل درگاه همه بر حاجب غازی میرفت که سپاهسالار بود. (تاریخ بیهقی).
– شغل دولتی؛ کار در یکی از ادارات دولتی.
– شغل راندن؛ اجرا کردن مأموریت. انجام دادن خدمت دولتی. بجای آوردن وظیفهٔ حکومتی: شغل امور وزارت و حساب بوالخیر بلخی میراند. (تاریخ بیهقی ص۸۷). مدتی است دراز که این شغلها راند. (تاریخ بیهقی ص۲۵۵). این شغل را که بنده میراند به بونصر برغشی مفوض خواهد کرد. (تاریخ بیهقی ص۳۸۹).
– شغل زمانه؛ کنایه از سلطنت. اداره کردن امور جهان یا کشور:
شغل زمانه مفوض است به شاهی
کز همه شاهان چو آفتاب عیان است.
مسعودسعد.
– شغل فرمودن کسی را؛ مأموریت دادن به وی. او را مأمور کردن. به سمتی منصوب داشتن: در میان چند شغلها دیگر فرمودند او را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۴). امیر گفت... ایشان را شغلی دیگر خواهم فرمود. (تاریخ بیهقی ص۱۴۰). پس در روزگار پادشاهان این خاندان... برانم از پیشوایی‌ها و قضاها و شغلها که وی را فرمودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۹۴). امیرک را سلطان تویدل کرد که شغلی بزرگتر فرمایم ترا. (تاریخ بیهقی ص۳۶۲).
– شغل کدخدایی؛ سمت کدخدایی. منصب پیشکاری: طاهر دبیر شغل کدخدایی نیکو میراند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۸).
– شغل کردن؛ انجام دادن مأموریت. بعهده گرفتن مسئولیت اجرای کار و سمتی. خدمت انجام دادن: نذر دارم و سوگندان گران که نیز هیچ شغلی نکنم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۶). هم شهم است و هم کافی و کاردان و شغلهای بزرگ کرده‌است. (تاریخ بیهقی). تا فردا این شغل کرده آید بتمام. (تاریخ بیهقی).
ور کنم شغل هیچکس پس ازین
گردنم درخور قفا باشد. مسعودسعد.
||سرگرمی و آلودگی و مشغولی:
رای کرده‌ست که شمشیر زند چون پدران
که شود سهل به شمشیر گران شغل گران.
منوچهری.
– شغل به دیدار کسی؛ مشغولی و اشتغال به نظارهٔ او. به دیدار کسی پرداختن:
هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشهٔ خاطر
که به دیدار تو شغل[1] است و فراغ از دو جهانم.
سعدی.
– شغل دل؛ ناراحتی خاطر. نگرانی. اضطراب. دل‌مشغولی: ترکمانان را بجمله از خراسان رمانیده آید و شغل دل نماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۴). هیچ شغل در دل نماند. (تاریخ بیهقی ص۲۸۰). اگر این اخبار به مخالفان رسد... چه حشمت ماند و جز درد و شغل دل نیفزاید. (تاریخ بیهقی ص۳۹۴). همهٔ اسباب خلل و خلاف برخاست چنانکه هیچ شغل دل نماند. (تاریخ بیهقی).
||گرفتاری. پریشانی. حادثه. پیش‌آمد. پیش‌آمد بد. کار مهم. کاری که مایهٔ مشغولی دل شود. حادثه. واقعه. روی‌داد. (از یادداشت مؤلف):
ایزد این شغلها کفایت کرد
خواجه نا گفته آنچه گفت سخن. فرخی.
ترسان بر عبدالمطلب شدم [حلیمه پس از گم کردن محمد (ص) در کودکی] چون مرا بدان حال بدید گفت چه بود، شغلی رسید؟ گفتم: و چه شغلی. گفت: مگر پسرت گم شد؟ گفتم: نعم. (تاریخ سیستان).
شغل این مخذول کفایت کرده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۷). شغل هارون نیز انشاءالله که بزودی کفایت شود. (تاریخ بیهقی ص۴۴۸). ما از شغل گرگان و طبرستان فارغ شدیم اینک از راه آمل به راه دماوند میآیم سوی ری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷۴). اگر همچنین ترا شغلی افتد ناچار از بهر او تا جان بود بکوش رنج تن و مال خویش دریغ مدار. (منتخب قابوسنامه ص۴۳).

شغل‌آباد. [شُ] (اِخ) دهی از دهستان دوغایی بخش حومهٔ شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۳۶۸ تن. آب آن از قنات است. محصول عمده آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شغلک. [شُ لَ] (اِ مصغر) شغل کوچک و بی‌اهمیت. منصب حقیر و کار بی‌ارزش:
خواستم شغلکی که شغلی هست
هست از آن سان که من همی دانم.
مسعودسعد.

شغلة. [شَ لَ] (ع اِ) خرمن. (منتهی الارب) (آنندراج). خرمن و خرمنگاه. ج، شَغْل. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). حدیث: ان علیاً علیه السلام خطب الناس بعد الحکمتین علی شغلة؛ ای علی بیدر[2]. (ناظم الاطباء). ||دفعة. (از اقرب الموارد).

شغم. [شَ غِ] (ع ص) آزمند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حریص. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) آزمندی. (از اقرب الموارد).

شغموم. [شُ] (ع ص) دراز نیکوصورت. گویند: رجل شغموم و امرأة شغموم و جمل شغموم و ناقة شغموم. ج، شغامیم. (منتهی

---
۱ – در معنی عربی به کار رفته است که اگر به «عن» (از) متعدی شود به معنی ضد کلمه می‌آید.
۲ – بیدر: خرمن.

الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اشتر تمام‌خلق. ج، شغامیم. (مهذب الاسماء). و رجوع به شغمومة شود.

شغمومة. [شُ مَ] (ع ص) دراز نیکوصورت. گویند: امرأة شغمومة و ناقة شغمومة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به شغموم شود.

شغمیم. [شِ] (ع ص) دراز نیکوصورت. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ملیح. (ناظم الاطباء). و رجوع به شغموم شود.

شغن. [شَ غَ] (ع اِ) ج شُغْنَة. (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شغنة شود.

شغنان. [شُ / شَ] (اِخ) موضعی است در ترکستان، در ساحل رود سیحون. سکنهٔ آن اسماعیلی‌اند. منسوب بدان شغنی است. (فرهنگ فارسی معین).

شغنب. [شَ نَ] (ع ص، اِ) شاخ تر و تازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شغنگ. [شَ غَ] (اِخ) دهی از دهستان صوغان بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنهٔ آن ۲۹۴ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آن غلات و خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

شغنوب. [شُ] (ع ص، اِ) شاخ تر و تازه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به شغنة شود.

شغنة. [شُ نَ] (ع اِ) پشتواره از طعام و جز آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||شاخ تر و تازه. ج، شُغَن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به شغنوب شود.

شغنی. [شُ / شِ] (ص نسبی، اِ) منسوب به شغنان که موضعی است در ترکستان. ||لهجه‌ای است که در شغنان بدان تکلم کنند و از شعب روشانی است. (فرهنگ فارسی معین).

شغو. [شَ غْوْ / شُ غُوو][1] (ع مص) شغا. (ناظم الاطباء). ناهموار برآمدن دندانها. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به شغا شود.

شغو. [شُ غْوْ] (ع ص، اِ) ج اَشغی، به معنی مرد ناهموار و درازدندان. (آنندراج). ج اَشْغی و شَغْواء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به اشغی و شغواء شود.

شغواء. [شَ] (ع اِ) عقاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (دهار) (اقرب الموارد). ||(ص) مؤنث اَشغی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اَشغی شود. ||زن ناهموار درازدندان. ج، شُغْو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درازدندان. و شغیاء مثله. (آنندراج). و رجوع به شغیاء شود.

شغوات. [ ] (اِخ) نخله‌بک صالح. وی دارای سمت عالی دولتی در مصر بود. او راست: تاریخ‌الخلفاء که آنرا به فرانسه نوشته و بعد به تازی برگردانده است (۱۰۱۳ م.). (از معجم المطبوعات مصر).

شغوت. [شِ] (اِ) شفوت. (ناظم الاطباء). رجوع به شفوت شود.

شغودن. [شُ دَ] (مص) شغیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به شغیدن شود.

شغور. [شَ] (ع ص) شتر مادهٔ دراز که چون خواهند بر وی سوار شوند پای خود را بردارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شغور. [شُ] (ع مص) شغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شغر شود.

شغور. [شُ] (اِ) پوست گاو. ||شاخ گاو. ||شغال. ||شغار و راسو. (ناظم الاطباء). ممکن است که در این معنی مصحف سغر و سغور (صورتی از سغر، اسغر) باشد. ||حرام و هر چیز که در شرع از آن نهی کرده باشند. ضد شغاد. ||قدری. ||برخی. (ناظم الاطباء).

شغ و رغ. [شَ غْ غُ رَ] (ص مرکب، از اتباع) راست و مستقیم ایستاده. (یادداشت مؤلف). صورتی از شق و رق. و رجوع به شق و رق شود.

شغوش. [شُ / شَ] (ع اِ) شغوشی. گندم بلایه آمیخته با شلیم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گندمی پست آمیخته به گال بنگ، و اصمعی گوید شغوش فارسی معرب است. (یادداشت مؤلف).

شغوشی. [شَ / شُ شیَ] (ع اِ) شغوش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شغوش شود.

شغول. [شُ] (ع اِ) ج شَغْل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج شغل، به معنی کار. (آنندراج). و رجوع به شغل شود.

شغه. [شَ غَ / غ] (اِ) شاخهٔ درخت. (ناظم الاطباء) (از برهان). و رجوع به شغ شود. ||قرن و شاخ جانوران. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||پینه و ستبری که در دست و پا از کارکردن و راه رفتن بسیار بهم رسد. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (از لغت فرس اسدی) (از فرهنگ جهانگیری). به همان معانی است که در شغر مرقوم شده، و این اصح است از آن. (انجمن آرا) (از آنندراج). شوغ. شغر. شوخ. میخچه. (یادداشت مؤلف):

همی دوم به جهان اندر از پی روزی
دو پای پرشغه و مانده، با دل بریان.
عسجدی (از انجمن آرا).

و رجوع به شوغ و شوخ و شغر شود. ||آبله‌ای که در دست و پا از کار فرمودن و راه رفتن پدید آید. (ناظم الاطباء). و رجوع به شغیدن و شغه بستن شود.

شغه بستن. [شَ غَ / غِ بَ تَ] (مص مرکب) پدید شدن پینه و آبله در دست و پا. (ناظم الاطباء). کوره بستن. کبره بستن. و رجوع به شغه و شغیدن شود: مجل؛ شغه بستن دست یعنی آبله شدن. (دهار). شغه بستن دست. اکناب؛ شغه بستن دست. (تاج المصادر بیهقی).

شغیاء. [شَ غْ] (ع ص) زن دندان‌دراز ناهموار. (ناظم الاطباء). تأنیث اَشغی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اَشغی و شغواء شود.

شغیدن. [شَ دَ] (مص) سخت و ستبر شدن و شغه بستن و آبله پدید گشتن در دست و پا. (ناظم الاطباء). و رجوع به شغودن و شغه بستن شود.

شغیر. [شِغْ غی] (ع ص) بدخوی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شغیزة. [شَ زَ] (ع اِ) سوزن کلان که بدان جوال و جز آن دوزند. (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شغیل. [شَ] (ع ص) با کار و کاردار و مشغول. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به معنی مشغول. (آنندراج). و رجوع به شَغِل و مشغول شود.

شغیة. [شَ غی یَ] (ع اِمص) ناهمواری دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به شغا و شغو شود. ||چکیدگی بول قطره‌قطره. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شف. [شَ] (اِ) شب. (از برهان) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری). ||سرشف[2]. (یادداشت مؤلف).

شف. [شَ فف / شِ فف] (ع ص، اِ) جامهٔ تنک که از ورای آن چیزها دیده شود. ج، شُفوف. (ناظم الاطباء). جامهٔ تنک. (مهذب الاسماء) (آنندراج). پارچهٔ تنک و نازک. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری): ثوب شف؛

---

۱ - در اقرب الموارد و یادداشتی از مؤلف بر وزن عُلُوّ آمده ولی در منتهی الارب و به تبع در ناظم الاطباء و آنندراج به فتح شین و سکون غین آمده‌است. و رجوع به شفا شود.

۲ - سرشف؛ تخم خردل. (ناظم الاطباء).

جامهٔ بسیار تنک و نازک. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||پردهٔ تنک و باریک که از پس آن چیزی توان دید. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). پردهٔ تنک. ج، شفوف. (مهذب الاسماء) (آنندراج). ||(اِ) ریح و باد. (ناظم الاطباء). باد. (آنندراج). ||(اِمص) فضل و فزونی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). افزونی. (از برهان) (فرهنگ جهانگیری) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). ||کمی و نقصان (از اضداد است). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کمی. (از برهان) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات)[1]. نقصان. (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||(اِ) بقیهٔ روز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) کم. (از منتهی الارب).

شف. [شَ‌ف‌ف / شِ‌ف‌ف] (ع مص) جنبیدن. ||افزون شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). افزون آمدن. (المصادر زوزنی ج بینش ص۳۰۸) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). افزون کردن. (فرهنگ جهانگیری). ||کم گردیدن (از اضداد است). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نقصان کردن. (برهان). کم کردن. (فرهنگ جهانگیری). ||سود کردن[2]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). ||اندوهگین کردن. (از المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (فرهنگ جهانگیری). اندوهگین ساختن. (برهان). ||نزار کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). نزار کردن غم تن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). لاغر کردن. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). گداختن تن. (مصادراللغة زوزنی). ||دوام یافتن و ثابت شدن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||تنک شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

شف. [شِ‌ف‌ف] (ع اِ) سود. (یادداشت مؤلف) (از برهان). ||زیان (از اضداد است). (یادداشت مؤلف) (از برهان).

شفا. [شَ] (ص، اِ) روا و مشروع و جایز. و هر چیز جایز و روا و مشروع. (ناظم الاطباء).

شفا. [شِ / شَ] (از ع، اِمص) شفاء. تندرستی و بهبود از مرض. (ناظم الاطباء). بهبود. برء از مرض. بِلّ. (در فارسی بیشتر به فتح شین تلفظ کنند). (یادداشت مؤلف):

آنها که به تقریر جهان‌داور ما را
از درد جهالت بنکوهند و شفایند.
ناصرخسرو.

بر ره دین رو که سوی عاقلان
علت نادانی را دین شفاست. ناصرخسرو.

جز درد و رنج هیچ نگردید حاصلم
زآن کس که سوی او به امید شفا شدم.
ناصرخسرو.

چگونه آنرا سبب شفا شمرد. (کلیله و دمنه). چون خوره در دندان جای گرفت از درد او شفا نباشد مگر به قلع. (کلیله و دمنه).

خاقانیا نجات مخواه و شفا ببین
کآرد شفات علت و زاید نجات بیم. خاقانی.

ذوق تو بود عارضهٔ احمقی از خصم
احسنت زهی زهر که تریاق شفایی. خاقانی.

باد چو باد عیسوی گرد سم براق او
از پی چشم‌درد جان شاف شفای ایزدی.
خاقانی.

تب‌لرزه یافت پیکر خاک از فراق او
هم مرقد مقدس او شد شفای خاک. خاقانی.

در دین شفای علت عالم برای خلق
زین حق شفیع زلت آدم پی جنان. خاقانی.

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت[3].
حافظ.

— امثال:

آن قدر نبود (آن قدر نداد) که کور بگوید شفا. (از امثال و حکم دهخدا).

شفا بایدت داوری تلخ نوش. (امثال و حکم دهخدا).

شفا ته پیاله است (در ته پیاله است). (امثال و حکم دهخدا).

— شفاپذیر؛ بهبودپذیر. قابل‌علاج. معالجه‌پذیر. صحت‌پذیر. (از یادداشت مؤلف).

— شفاجوی؛ که در جستجوی شفا و بهبود است. که در طلب علاج و شفای درد و مرض باشد:

عقل شفاجوی و طبیبش تویی
ماه سفرساز و غریبش تویی. نظامی.

و رجوع به مادهٔ شفا جستن شود.

— شفا خواستن؛ شفا جستن. (از یادداشت مؤلف). استشفاء. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب).

— شفا کردن؛ شفا دادن. شفا بخشیدن:

چه شود گر دل بیمار مرا شاه جهان
از شراب لب جانبخش شفایی بکند.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).

||دواء. علاج. (یادداشت مؤلف).

— دارالشفاء؛ بیمارستان. (ناظم الاطباء). و رجوع به دارالشفاء در حرف دال شود.

||(اِخ) نام کتابی از ابوعلی سینا جامع همهٔ علوم معقول مانند منطق و حکمت و طب. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات).

شفا. [شُ / شِ] (اِ) ترکش و تیردان. ||جعبه. (ناظم الاطباء)[4].

شفا. [شَ] (ع اِ) بقیهٔ هلاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آخر عمر. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||کرانهٔ هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کران. (ترجمان‌القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص۶۱). کناره. کنار. لب. دم. حَرْف. (یادداشت مؤلف). کرانهٔ رود. (دهار). کنار و طرف هر چیز. (غیاث اللغات) (آنندراج). کناره. ج، اشفاء. (مهذب الاسماء). ||گوشه. ج، اشفاء، شُفَیّ، شِفَیّ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— شفاجُرُف؛ کنارهٔ وادی و آبگیر و تالاب. (ناظم الاطباء). لب وادی. (یادداشت مؤلف). لب و کنارهٔ وادی و آبگیر، چه، شفا بمعنی کناره و طرف و جُرُف به معنی وادی و تالاب و آبگیر است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج):

رو کاین شفا شفاجرف است از سبق مرا
آنرا شفا مخوان که شقاییست بس عظیم.
خاقانی.

علی شفا حفرة من النار؛ بر کنارهٔ مغا کی از آتش. (قرآن ۱۰۳/۳). علی شفاجُرُفٍ هارٍ؛ بر کنارگذرگاه سیل خالی شده. (قرآن ۱۰۹/۹). ||اندک. (ناظم الاطباء). اندکی، برای مرد هنگام مرگ، برای ماه هنگام محاق گویند: مابقی منه الا شفاً؛ و کذلک للشمس عند غروبها. (ناظم الاطباء).

شفا. [شَ] (ع مص) فروشدن آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شفاء. [شِ] (ع اِ) دوا. ج، اَشفیة. جج، اَشافی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). شفاء که اغلب به فتح شین تلفظ کنند به کسر است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۶ ص۷).

— شفاء از مسألتی؛ جواب شافی دادن. تبیین و روشن کردن آن. (یادداشت مؤلف).

||(اِمص) تندرستی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). صحت و تندرستی بعد از مرض، و به فتح اول خطاست. (از غیاث اللغات). بازگشت اخلاط به اعتدال. (تعریفات جرجانی). و رجوع به شفا شود.

شفاء. [شِ] (ع مص) دوا کردن. تندرستی دادن کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). بهتری دادن از مرض. (زمخشری). آسانی دادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). شفا دادن. (ترجمان‌القرآن ج دبیرسیاقی ص۶۱). ||تندرستی خواستن

---

۱ - در برهان و جهانگیری و غیاث اللغات به دو معنی اخیر به کسر اول آمده‌است.

۲ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء هر چهار معنی اول به کسر و فتح شین و در اقرب الموارد و متن‌اللغة فقط به فتح شین آمده، و معانی بعدی در همهٔ متون تنها به فتح ضبط است.

۳ - ایهام به کتاب شفای ابن سینا نیز دارد. (یادداشت مؤلف).

۴ - در متون دیگر و در خود متن شفا بدین دو معنی آمده، ظاهراً این ضبط اشتباه است.

برای کسی. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). ||فروشدن آفتاب: شفت الشمس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شفاء. [شِ] (اِخ) بنت عبدالله‌بن شمس العدویة القریشیه، مکنی به ام‌سلیمان. از زنان صحابهٔ نامدار است و در دورهٔ جاهلیت نویسندگی میکرد. پیش از هجرت به اسلام گرویدو به حفصة ام‌المؤمنین نوشتن آموخت. وی مورد توجه حضرت رسول (ص) و عمر خلیفهٔ ثانی بود. گویند نام وی لیلی و لقبش شفاء بود. شفاء در حدود سال ۲۰ هجری، درگذشت. (از اعلام زرکلی).

شفائر. [شَ ءِ] (ع اِ) کرانهٔ شرم زن. (ناظم الاطباء).

شفائع. [شَ ءِ] (ع اِ) انواع علف که دوگانه و جفت روید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شفابخش. [شِ / شَ بَ] (نف مرکب) شفابخشنده. شفادهنده. دارویی که تندرستی آورد. (ناظم الاطباء). شافی. شفادهنده. بهبودبخش. (یادداشت مؤلف):

ای باد از آن باده نسیمی به من آور
کآن بوی شفابخش بود دفع خمارم. حافظ.

||نافع و سودمند. (ناظم الاطباء).

شفابخشی. [شِ / شَ بَ] (حامص مرکب) عمل و صفت شفابخش. شفا بخشیدن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به شفابخش و شفا بخشیدن شود.

شفا بخشیدن. [شِ / شَ بَ دَ] (مص مرکب) شفا دادن. بهبود بخشیدن. درمان کردن. (از یادداشت مؤلف): باشد که خدای تعالی شفا بخشد. (گلستان).

شفا جستن. [شِ / شَ جُ تَ] (مص مرکب) تشفی. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی):

کون و مکان را شفا قُرآن کریم است
چون تو نجویی شفا به درد بپایی.
ناصرخسرو.

درد تو جراحتی است ناسور
از زخم اجل شفات جویم. خاقانی.

شفاخانه. [شِ / شَ نَ / نِ] (اِ مرکب) بیمارستان. (ناظم الاطباء). دارالشفاء. و آن مکانی بودکه ملوک و امرا برای معالجهٔ غربا و مساکین مقرر سازند. (آنندراج):

دل ما راکه ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود به شفاخانهٔ تریا ک انداز. حافظ.

مستی راکه خماری نبود در دنبال
از شفاخانهٔ آن نرگس بیمار طلب.
صائب.

||اداره‌ای است که به بهداشت شاگردان آموزشگاهها رسیدگی کرده و بیماران را درمان میکند، پیشتر «پست صحی امدادی مدارس» گفته میشد[1]. (لغات فرهنگستان).

شفاد. [شِ فْ فا] (ص) روا و مشروع. ||(اِ) شفا. (ناظم الاطباء). رجوع به شفا [شِ / شَ] شود.

شفا دادن. [شِ / شَ دَ] (مص مرکب) بهبود بخشیدن. درمان کردن. چاره کردن درد. درست کردن. تندرست کردن. بِهْ کردن از بیماری. (یادداشت مؤلف): باز اعمال خیر و ساختن توشهٔ آخرت از علت گناه از آن گونه شفا میدهد. (کلیله و دمنه).

جواب سرد فرستی شفای دل ندهد
شفا چگونه دهد چون گلاب باشد سرد.
خاقانی.

نطقش معلمی که کند عقل را ادب
خلقش مفرحی که دهد نفس را شفا.
خاقانی.

آزر ثانی منم یافته از وی حیات
عیسی دلها وی است داده تنم را شفا.
خاقانی.

یاد بهار من نفس آرمیده است
بیماری نسیم شفا میدهد مرا. صائب.

— امثال:

اگر سخن از سخن‌دان پرسند شفا توانند داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی).

نه کور میکند نه شفا میدهد.

و رجوع به شفا شود.

شفادارو. [شِ / شَ] (اِ مرکب) پادزهر و داروی شفا. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از برهان). پازهر. فادزهر. نوشدارو. (یادداشت مؤلف). پادزهر. (فرهنگ جهانگیری):

نهد در بیخ دندان ثمابین
سم و در سر شفا داروی نوشین.
نزاری قهستانی (از جهانگیری).

شفار. [شِ] (ع اِ) ج شَفْرَة. (دهار) (ناظم الاطباء). ج شفرة، بمعنی کار بزرگ و... (آنندراج). رجوع به شفرة شود.

شفارج. [شُ رِ] (معرب، اِ) از پیشارهٔ فارسی. خوانچه و طبقی که تنقلات و گل در آن کرده در مجلس آرند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). فیشفارج. بشارج. پیشارهٔ فارسی. (از المعرب جوالیقی ص۲۰۴ و ذیل آن). ||نوعی حلوا. (ناظم الاطباء). پیش‌پاره. حلوای بریده. (زمخشری). حلوا صابونی. (یادداشت مؤلف). پیشاره. (ناظم الاطباء). و رجوع به پیشاره و پیشباره شود.

شفارسان. [شِ / شَ رَ / رِ] (نف مرکب) شفا رساننده. نافع و سودمند و شفادهنده. (ناظم الاطباء):

از هیچ کسی به هیچ دردی
تسکین شفارسان ندیدست. خاقانی.

شفارود. [شَ] (اِخ) رودخانه‌ای است که به دریای خزر می‌ریزد و محل صید ماهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شفارود. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان گیل دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش. سکنهٔ آن ۱۲۳ تن. آب آن از رودخانهٔ شفارود است. محصول عمده برنج و ماهی. سابقاً مرکز بخش شهرستان طوالش بود ولی پس از احداث راه شوسه اهمیت خود را از دست داد. ادارات تلگراف و گمرک و آمار در آن باقی هستند. شعبهٔ شیلات دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شفارة. [شَ رَ] (ع مص) اندک‌شهوت گردیدن. ||نزدیک شدن شهوت کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||کم شدن و ناقص گردیدن. (آنندراج).

شفاره. [شِ رَ / رِ] (اِ) راسو و شفار. (ناظم الاطباء). رجوع به شفار شود.

شفاری. [شُ ری ی] (ع ص) یربوع شفاری؛ موش دشتی که بر گوش موی دارد. ||موش دشتی ستبر و درازگوش بزرگ‌ناخن که زود گرفته نشود و یا درازپای فروهشته گوشت چربنا ک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). موشهایی که گوشهای بزرگ دارند. (مهذب الاسماء).

شفارية. [شُ ری یَ] (ع ص) اذن شُفاریّه؛ گوش بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شفاساز. [شِ / شَ] (نف مرکب) شفاسازنده. نافع و سودمند و شفادهنده. (ناظم الاطباء):

به دستان دوستان را کیمه‌پرداز
به زخمه زخم دلها را شفاساز. نظامی.

||دارویی که تندرستی آورد. (ناظم الاطباء).

شفاسازی. [شِ / شَ] (حامص مرکب) چاره و مداوا و معالجه. (ناظم الاطباء). و رجوع به شفاساز شود.

شفاشف. [شَ شِ / شُ شِ] (ع اِمص) حدت تشنگی. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شفاعت. [شَ عَ] (از ع، اِمص) خواهشگری و پایمردی. (از ناظم الاطباء) (صراح‌اللغة). خواستاری. ذرع. خواهشگری. خواهشگری کردن. پایمردی. (یادداشت مؤلف). خواهش. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). ||توسط و میانجیگری و پادرمیانی. ||درخواست و استدعای عفو و بخشش. (ناظم الاطباء). میانگی در پیش شاهی یا بزرگی تا بر گناه کار بخشاید. (یادداشت مؤلف). فارسیان به معنی آمرزش خواستن گنهکار را با لفظ کردن و بردن استعمال نمایند. (آنندراج): گفت [بوسهل] نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخشد که

1 - امروزه ادارهٔ بهداری آموزشگاهها نامیده میشود.

نباید رقعتی نویسد به سلطان [مسعود] درباب حسنک به شفاعت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۲). تا خوارزمشاه در میان آمدی و به شفاعت سخن گفتی... چندین خون ریخته نشدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۴). من به میان آیم و دل امیر خراسان به شفاعت و درخواست خوش گردانم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۲). امیر... جواب داد که شفاعت خواجه را درباب ایشان امضاء فرمودیم. (تاریخ بیهقی).

گه رستخیز آب کوثر وراست
لوا و شفاعت سراسر وراست. اسدی.

پشتم قوی به فضل خدای است و طاعتش
تا دررسم مگر به رسول و شفاعتش.
ناصرخسرو.

ولی آن مزد طاعت یا شفاعت
چه منت از تو میباید کشیدن. ناصرخسرو.

اگرز عارضهٔ معصیت شکسته‌دلی
ترا شفاعت احمد ضمان کند به شفا. خاقانی.

فردا هم از شفاعت او کار آن سرای
در حضرت کریم تعالی برآورم. خاقانی.

در چند مجلس به غیبت و حضور مشافهه و مراسله در این باب سخن راند تا شفاعت او به موقع قبول افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۰۷). به شفاعت حضرت سلطان توسل ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۳). یکی از وزرا پای تخت ملک بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد. (گلستان). فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق به قعر خندق دراندازند. یکی از وزرا روی شفاعت بر زمین نهاد. (گلستان). ||معاهده. ||التماس. (ناظم الاطباء).
- شفاعت خواستن؛ التماس کردن. (آنندراج). استشفاع. استماحة. مَیح. (منتهی الارب): استشفاع؛ شفاعت کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی).
- شفاعت‌کن؛ شفاعت‌کننده. شفیع. شافع:

درستی‌ده هر دلی کاو شکست
شفاعت‌کن هر گناهی که هست. نظامی.

و رجوع به شفاعت‌کننده شود.
||سفارش. (ناظم الاطباء).

شفاعت‌خواه. [شَ عَ خوا / خا] (نف مرکب) شفاعت‌خواهنده. شفیع‌شونده. درخواست بخشایش کننده. خواهشگر. شافع. شفیع. (یادداشت مؤلف):

اگر محمد اندر مقام محمود است
گناه امّت خود را ز حق شفاعت‌خواه...
سوزنی.

راهنمای خلق به طریق هُدی و شفاعت‌خواه امت به روز جزاست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱).

هر چه بفرستی به رسوایی کشد
دل شفاعت‌خواه رسوایی فرست. خاقانی.

مرقع برکش نرماده‌ای چند
شفاعت‌خواه کارافتاده‌ای چند. نظامی.

شفاعت کردن. [شَ عَ کَ دَ] (مص مرکب) توسط کردن. (ناظم الاطباء). تشفّع. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). وساطت کردن. توسط کردن. (فرهنگ فارسی معین): خداوند... دستوری دهد ایشان را تا بی‌حشمت چونکه خداوند در خشم شود به افراط شفاعت کنند. (تاریخ بیهقی). نصر... سوگند سخت گران تسخت کرد... و ایشان را دستوری داد بشفاعت کردن. (تاریخ بیهقی). بر آن بود که عطفی کند بر جانب کالف تا راه آموی گیرد و خود را به نزدیک خوارزمشاه افکند تا وی را شفاعت کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۲).

گشاد از گوش با صد عذر چون نوش
شفاعت کرد کاین بستان و بفروش. نظامی.

شفاعت کرد روزی شه به شاپور
که تا کی باشم از دلدار خود دور. نظامی.

باز عیسی چون شفاعت کرد حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق. مولوی.

امید است از آنان که طاعت کنند
که بی‌طاعتان را شفاعت کنند. (بوستان).

پس از چند روز شفاعت کردند. (گلستان). شفاعت کردند که این را بستان. (گلستان). درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیم یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش بدرکنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم. (گلستان).

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم. سعدی.

شفاعت‌کننده. [شَ عَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) شافع. خواهشگر. شفاعت‌کن. درخواستگر. (یادداشت مؤلف). ورفان[1] و شفیع و درخواست‌کننده. (از ناظم الاطباء).

شفاعتگر. [شَ عَ گَ] (ص مرکب) کسی که گناهکار را بیامرزاند. (آنندراج). خواهشگر. میانجی. درخواهنده:

بعد از آن در زیر دار آور مرا
تا بخواهد یک شفاعتگر مرا. مولوی.

پیمبر کسی را شفاعتگر است
که در جادهٔ شرع پیغمبر است. (بوستان).

کنی مصطفی را شفاعتگرم
دهی ساغر از ساقی کوثرم.
ملا عبدالله هاتفی (از آنندراج).

شفاعتگر میکشان مصطفاست
که ته‌جرعه‌اش بهرهٔ انبیاست.
میرزا محمد صادق (از آنندراج).

شفاعتگری. [شَ عَ گَ] (حامص مرکب) درخواستگری. میانجی‌گری. خواهشگری. (یادداشت مؤلف):

گردن و گوشی ز خصومت بری
چشم و سرینی به شفاعتگری. نظامی.

قدرتی هجر تو در کشتن من برد بکار
که شفاعتگری اندازهٔ تقدیر نبود.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

شفاعت‌نامه. [شَ عَ مَ / مِ] (اِ مرکب) سفارش‌نامه و توسط‌نامه. (ناظم الاطباء).

شفاعمر. [شَ عَ مَ] (اِخ) شهری است در جلیل اعلی (فلسطین)، دارای ۵۰۰۰ تن سکنه. (فرهنگ فارسی معین).

شفاعة. [شَ عَ] (ع اِمص) خواهشگری. قوله تعالی: و لاتنفعها شفاعة (قرآن ۱۲۳/۲)؛ ای ما لها شافع فتنفعها شفاعته. (از ناظم الاطباء). درخواست آمرزش گناه از کسی که جنایت و ستم دربارهٔ او انجام شده‌است. (از تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد). پرسش و خواهش فعل خیر و ترک ضرر از غیر برای خاطر آن بر سبیل تضرع و زاری. شفاعت بر پنج گونه است: اول، شفاعتی که ویژهٔ پیغمبر اسلام است و آن آسوده داشتن امت مرحومه است از بیم روز قیامت و طول مدت وقوف امت در موقف و آن شفاعت عامه باشد. دوم، شفاعت آن حضرت در داخل کردن جمعی از امت است در بهشت بدون حساب. سوم، شفاعت دربارهٔ قومی که مستحق عذابند. چهارم، شفاعت دربارهٔ گناهکارانی که در دوزخ جای گرفته‌اند. پنجم، طلب افزونی وقت کسانی که در بهشت جای دارند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
بین علمای اسلام در مسئلهٔ شفاعت و بیان حقیقت و ثبوت آن در کلام اسلام سخن بسیار و منشأ اختلاف آراء ظاهر بعضی آیات قرآن است یعنی ظاهر بعضی آیات در بادی نظر دلالت بر عدم ثبوت شفاعت دارد، مانند این آیه: و اتقوا یوماً لاتجزی نفس عن نفس شیئاً و لایقبل منها شفاعة و لایؤخذ منها عدل و لا هم ینصرون. (۴۸/۲)؛ بترسی از روزی که کفایت نکند کس از کس شیئی و نپذیرد از او شفاعتی و هانگیرند از او فدیه و نه از ایشان را یاری کنند (تفسیر ابوالفتوح ج۱ ص۱۶۱) و نظائر آن. و گاهی ظاهر معنی دلالت بر ثبوت شفاعت دارد چنانکه در این آیات: «یومئذ لاتنفع الشفاعة الا من اذن له الرحمن و رضی له قولاً» (قرآن ۱۰۹/۲۰)؛ این روز سود ندهد شفاعت مگر آنرا که اذن دهد مر آنرا خدا و پسندد او را گفتار را. (تفسیر ابوالفتوح ج۷ ص۴۲). و آیه: «من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه» (قرآن ۲۵۵/۲)؛ کیست آن کس که شفاعت کند نزدیک او مگر بفرمان او. (تفسیر

۱ - برای آگاهی از ضبط و معنی ورفان رجوع به ذیل ورفان در برهان چ معین شود.

ابوالفتوح ج۲ ص۱۵۵). و آیهٔ «و لاتنفع الشفاعة عنده الا لمن اذن له حتی اذا فُزِّعَ عن قلوبهم» (قرآن ۲۳/۳۴)؛ و سود ندهد شفاعت کسی نزد او مگر آنکه رخصت داده او را تا آنکه رفع فزع کند از دلهایشان. (تفسیر ابوالفتوح ج۸ ص۲۱۵). چنانکه ملاحظه میشود ظاهر ترجمهٔ آیهٔ اول نفی شفاعت است بطور مطلق و در سه آیهٔ اخیر نفی شفاعت بدون رخصت پروردگار است. و به اصطلاح میان مفاد آیات مذکور تعارض عام و خاص یا مطلق و مقید است و در جای خود مقرر است که در چنین موارد طریق جمع میان ادله آن است که عام حمل بر موارد گردد که مصداق خاص نباشد یعنی خاص مخصص حکم عام گردد. خلاصه آنکه گفته شود شفاعت بدون اذن خداوند در شرع اسلام ثابت نیست ولی شفاعت با اذن پروردگار ثابت است. قطع نظر از تفسیری که بر ملاک قواعد اصول فقه گفته شد باید دانست که به موجب اخبار صحیح شفاعت با اذن پروردگار در اسلام ثابت است و علاوه بر این در بیشتر تفاسیر قرآن به هنگام تفسیر آیات یادشده و نظائر آنها این نکته قید گردیده است که مقصود از شفاعتی که در قرآن نفی شده، آن شفاعتی است که بت‌پرستان در حق بتهای معبود خویش قائل بودند و می‌گفتند: «هؤلاء شفعاؤنا عند الله». ابوالفتوح رازی در تفسیر آیهٔ «و لاتنفع الشفاعة عنده» آرد: آنکه حق‌تعالی در این آیه قطع طمع آنان کرد که گفتند «هؤلاء شفعاؤنا عند الله»؛ ایشان شفیعان ما یند به نزدیک خدای‌تعالی. گفت خدای‌تعالی، شفاعت سود ندارد از مشرکان به نزدیک خدای‌تعالی (الا لمن اذن له)؛ الا آن کسی را که دستوری دهند در شفاعت کردن، پس مشفع آن باشد که بدستوری او شفاعت کنند». (تفسیر ابوالفتوح ج۸ ص ۳۲۱). بنابراین شفاعتی که در اسلام نفی گردیده، آن شفاعت است که بت‌پرستان معتقد بودند. بت‌پرستان را اعتقاد بر این بود که آنان را نرسد که خدای‌تعالی را که آفرینندهٔ جهان است عبادت کنند، و تنها بر آن لازمست، بتان را که مثال خدا هستند عبادت کنند و بتها عبادت آنان را بخدا برسانند و قبولی آنرا شفاعت کنند. این معنی فاسد و خلاف حکم عقل است، زیرا از دو حال بیرون نیست، یا آنکه خداوند خالق جهان عبادت آنان را میداند، و بنابراین واسطه در رساندن عبادت معنی ندارد، یا آنکه خداوند عالم به عبادت آنان نیست و بتها او را عالم میکنند که این مستلزم جهل خداوند و کسب علم از طریق جمادات است و این خلاف مقتضای عقل است و شرع. و هم در تمام مورد نفی شفاعت ناظر به این عقیده است. و اما شفاعت به معنایی که در اسلام ثابت است با عقل منافات ندارد زیرا شفاعت ثابت در اسلام بدین معنی است که: شفیع با اذن پروردگار از درگاه وی طلب خیر در حق کسی یا طلب دفع ضرر را از کسی بکند. و این نه مستلزم عبادت کردن چیزی است غیر از خداوند عالم و نه مستلزم جهل ذات باریتعالی. بنابر آنچه ذکر شد شفاعت هم به موجب آیات و اخبار در شرع ثابت است و هم به حکم عقل ثبوت مستلزم امری باطل نیست. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمهٔ شفاعة و تفسیر ابوالفتوح ج۱ صص ۱۶۱ - ۱۶۲ شود. ||ازدیاد و قرونی، قوله تعالی: من یشفع شفاعة حسنة (قرآن ۸۵/۴)؛ ای من یزد عملاً الی عمل. (از ناظم الاطباء).

شفاعة. [شَ عَ] (ع مص) خواهش کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مصادراللغهٔ زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص۶۲). ||طالب کاری شدن بوسیله: شفع فی الامر. (ناظم الاطباء). ||درخواست کمک کردن. ||کوشش کردن: شفع لفلان فی المطلب. ||آشکار کردن دشمنی: شفع لی بالعداوة. (از اقرب الموارد).

شفاعة. [شِ عَ] (ع مص) مشافعة. (ناظم الاطباء). رجوع به مشافعة شود.

شفاف. [شِ] (ع ص، اِ) جِ شَفیف. (ناظم الاطباء). رجوع به شفیف شود.

شفاف. [شَفْ فا] (ع ص) آنچه از نفوذ شعاع مانع نشود، مانند شیشه و امثال آن. (از اقرب الموارد). زست و هر چیز لطیف که از پس وی چیز دیگر را توان دید، مانند آب و آبگینه و بلور. (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). چیزی که مانع نفوذ شعاع نباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آنکه حاجز ماوراء نیست. جسمی که حاجب دیدار ماوراء خود نباشد، چون هوا، طلق، آب و شیشه. در اصطلاح فیزیک جسمی را گویند که حاجب ماوراء نباشد و اشیایی که در عقب آن قرار دارد بخوبی تمیز داده شود. (یادداشت مؤلف): شفاف، چیزی باشد که از بیرون او آنچه زاَندرون باشد بتوان دید و زاَندرون او آنچه بیرون آن باشد بتوان دید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مقابل کدر.

— نیم‌شفاف: اجسامی میان کدر و شفاف، مانند شیشهٔ مات یا کاغذ آلوده بروغن که نور از آنها تا اندازه‌ای عبور مینماید لیکن نمیتوان از ورای آنها اجسام را تشخیص داد. گاهی فقط پیرامون جسم را میتوان مشاهده نمود. این گونه اجسام را نیم‌شفاف مینامند. باید دانست که وقتی از اجسام کدر صفحات بسیار نازک تهیه شود نور از آنها عبور مینماید و تقریباً نیم‌شفاف میگردند. مثلاً ورقه‌های نازک طلا اگر در مقابل خورشید قرار گیرند قرص خورشید به رنگ بنفش رؤیت میشود. (از کتاب فیزیک تألیف امینی و صفری و... چ ۱۳۳۹ هـ.ق.).
||جامهٔ بسیار تنک و نازک که از زیر آن چیزها دیده شود. (ناظم الاطباء). ||چیزی را که دارای رنگ و روشنایی نباشد گویند، مانند هوا. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||درخشان و تابان. (ناظم الاطباء). بسیار درخشان و تابان، مانند بلور و امثال آن. (فرهنگ فارسی معین). روشن. تابان. تنک. رقیق. پاک. مقابل کثیف. (یادداشت مؤلف):

یکی گفت اشارت بدان مهره بود
که شفاف و تابنده چون زهره بود. نظامی.

شفافة. [شُ فَ] (ع اِ) باقی آب در خنور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باقی آب در مشربه. (مهذب الاسماء). باقی آب در کوزه و ظرف. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).

شفافة. [شَفْ فا فَ] (ع ص) مؤنث شفاف. (ناظم الاطباء). رجوع به شَفّاف شود.

شفافی. [شَفْ فا] (حامص) لطافت و نازکی و تنکی. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||درخشندگی و تابناکی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شفاف شود.

شفافیت. [شَفْ فا فی یَ] (از ع، مص جعلی، اِمص) شفاف بودن. تابانی و درخشانی. شفافی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شفاف و شفافی شود.

شفان. [شَفْ فا] (ع اِ) سردبادی که با نم باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باد سرد باباران. (مهذب الاسماء): غداة ذات‌شفان؛ بامداد خنک بباد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شفانه. [شَ نَ / نِ] (اِ) نام مرغی بزرگ رنگارنگ و بزرگتر از زغن. (ناظم الاطباء). مرغی است بزرگتر از زغن و سه رنگ دارد و او را سبزگرا خوانند. (از فرهنگ اوبهی). مرغی است بزرگتر از زغن که سر و بال او چند رنگ دارد. (آنندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (از برهان) (از صحاح الفرس). برخی آنرا پرنده‌ای بزرگتر از زغن دانسته‌اند و برخی آنرا قسمی گنجشک نوشته‌اند. (فرهنگ نامهای پرندگان در زبان کردی). (فرهنگ فارسی معین):

لب چشمه‌ها پر خشین‌سار و ماغ
زده صف شفانه همه دشت و راغ.
اسدی (از جهانگیری).

شفانین. [شَ] (ع اِ) جِ شفنین [شَ / شِ]. (ناظم الاطباء). جِ شَفنین، به معنی نوعی

کبوتر که عوام یمامه خوانند. (از اقرب الموارد). ج شفنین (مرغ). (قانون ابوعلی سینا کتاب ۳ ص ۶۶): گوشت شفانین گرم است و خشک و قوی. (الابنیة عن حقایق الادویة). و رجوع به شفنین شود.

شفاه. [شِ] (ع اِ) ج شَفَة. به معنی لبها. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). ج شَفَت. (از آنندراج). ج شفة. (دهار) (اقرب الموارد). لبها، و آن جمع شفت است که در اصل شفة بوده. (غیاث اللغات). و رجوع به شفة شود.

شفاه. [شِ] (ع مص) مشافهة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مشافهه شود.

شفاهاً. [شِ هَنْ] (ع ق) هر آنچه روبرو گفته شود. ضد کتبی. (ناظم الاطباء). بمشافهه. بزبان. لفظاً. حضوراً. زبانی. نه به پیغام. برخلاف پیغام. برخلاف کتباً. (یادداشت مؤلف).

شفاهی. [شِ] (ص نسبی) سخنی که از دو لب بیرون آید و روبرو گفته شود. (ناظم الاطباء). به کسر شین، منسوب به شفاه است که مصدر شافه باشد ولی بعضیها به فتح تلفظ کنند. (از نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۶-۷). زبانی. حضوری. آن گفته‌ای که به پیغام نباشد. مقابل کتبی: امتحانات شفاهی. آزمایش حضوری. پرسش و پاسخ زبانی. (یادداشت مؤلف). ||سخنی که به کسی تلقین کنند. ضد کتبی. (ناظم الاطباء).

شفاهی. [شُ هی ی] (ع ص) ستبرلب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مرد بزرگ‌لب. (مهذب الاسماء). ستبرلب، و آن از تغیر نسب پدید آید. (از اقرب الموارد).

شفا یافتن. [شِ / شَ تَ] (مص مرکب) خوب شدن. بِهْ شدن. ابلال. بلول. ابتلال. تبلل. استبلال. بِهْ شدن از بیماری. صحت یافتن. بهبود یافتن. تندرست شدن. (یادداشت مؤلف). استشفاء. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). اشتفاء. (منتهی الارب). بهبود یافتن (از مرض). معالجه شدن. (فرهنگ فارسی معین):

دم عیسوی جوی کآسیب جان را
ز داروی ترسا شفایی نیابی. خاقانی.

که به دعای عابد خواهرشان شفا یافته. (گلستان). آورده‌اند که در همان هفته شفا یافت. (گلستان).

شفایی اصفهانی. [شَ یی اِ فَ] (اِخ) حکیم شرف‌الدین حسن، فرزند حکیم ملای اصفهانی. از پزشکان نامی و از گویندگان نامدار اصفهان در قرن یازدهم هجری بود. میرداماد از او تمجید کرده. شفایی طبیب خاص و ندیم شاه عباس اول بود. در انواع نظم از قصیده و غزل و مثنوی طبع‌آزمائی کرده و آثاری شیوا از خود بجا گذاشته است. از جمله مثنوی در وزن حدیقهٔ سنایی بنام نمکدان گفته که از غایت لطف برخی آنرا از سنایی میدانند. ابیات زیر از اوست:

نظر به جانب او بی‌نظر توان کردن
حجاب چهرهٔ عشاق عین بینایی است
ببین و هیچ مبین و بدان و هیچ مدان
که خاکپای ادب کیمیای دانایی است.

*

غم عالم پریشانم نمی‌کرد
سر زلف پریشان آفریدند
نمی‌ترسید از دوزخ شفایی
غم جانسوز هجران آفریدند.

*

دیدی که خون ناحق پروانه، شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند.

(از مجمع‌الخواص ص ۲۰۴) (ریاض‌العارفین ص ۲۱۲) (فرهنگ سخنوران). و رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۱ و فرهنگ سخنوران شود.

شفت. [شَ / شِ] (ص) خم و کج و ناراست و ناهموار. (ناظم الاطباء) (از برهان). چیز کج و ناهموار. (آنندراج) (انجمن آرا). ||مرد نادان و ابله، و در آذربایجان بدین معنی به فتح استعمال کنند. (آنندراج) (از انجمن آرا).

شفت. [شِ] (اِمص) تراوش خون و ریم و زرداب از زخم. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرا).

شفت. [شُ] (ص) ممسک و بخیل. (ناظم الاطباء) (برهان). بخیل. (آنندراج).

شفت. [شَ فَ] (ع اِ) لب. (غیاث اللغات). لب مردم، و شفة یکی، و اصل آن شفوة یا شفهة و مصغر آن شُفَیهَة و جمع آن شِفاه و شَفَوات است. (آنندراج). و رجوع به شفة شود.

شفت. [شَ] (ص) فربه و ستبر و سمین و لحیم و گنده و ستبر و ضخیم. (از برهان) (ناظم الاطباء). فربه و گنده. (از فرهنگ جهانگیری). ||کم‌بها و ارزان. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). چیز کم‌بها. (انجمن آرا). ||مفت. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ||ناتراشیده و ناسترده. (از برهان) (ناظم الاطباء). ||(اِ) گیله[1]. (یادداشت مؤلف). میوهٔ گوشتدار مانند هلو. (لغات فرهنگستان). گونه‌ای میوهٔ گوشتی ناشکوفا که فقط میان‌بر میوه ضخیم و گوشتی میشود و درون‌بر میوه تبدیل به نسجی سخت و صلب میگردد که روی دانه را میپوشاند و روی دانه را نیز غشاء نازکی بنام تگومان[2] فرامیگیرد (مانند میوهٔ زردآلو و هلو و گیلاس و گوجه). در این میوه‌ها آنچه به نام هسته مینامیم از مجموع دانه و درون‌بر میوه تشکیل یافته‌است. (از فرهنگ فارسی معین). ||یکی از گونه‌های درخت سیاه‌دل است و «چپ‌چپی» نیز نامیده میشود[3]. میوهٔ این گیاه شبیه میوهٔ زغال‌اخته است. (فرهنگ فارسی معین). یکی از اقسام ال و آن درختچه‌ای است که در جنگلهای ارسباران و بجنورد موجود است. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۶۰) (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ال شود.

شفت. [شَ] (اِخ) نام قریه‌ای از گیلان که در آنجا ظروف مانند کاسه و حقه و مرتبان کاشی نیک سازند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (از انجمن آرا). قصبهٔ مرکز دهستان شفت واقع در نه‌هزارگزی جنوب شرقی فومن. روزهای دوشنبه بازار عمومی دارد. (فرهنگ فارسی معین). قصبه و مرکز دهستان شفت از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). و رجوع به شفت (نام یکی از دهستانهای...) شود.

شفت. [شَ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. مرکز آن قصبهٔ شفت است که روزهای دوشنبه بازار عمومی دارد. قسمت جنوب دهستان کوهستانی و قسمت شمال آن جلگه و مستور از جنگل. از ۴۷ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل یافته و جمعیت آن در حدود سی‌هزار تن است. دیه‌های مهم آن چوبر، چماچاه، سیامزگی، مردخه، احمد سرگوراب، کسمار است. از مرکز دهستان دو راه فرعی به رشت و فومن احداث شده و فقط در فصل غیربارانی قابل‌استفاده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شفتا. [شَ] (اِ) ترکش و جعبه و تیردان. (ناظم الاطباء). و رجوع به شفا و شفاء و شفتا شود.

شفتالو. [شَ] (اِ مرکب)[4] یک قسم میوهٔ خوشبوی و آبدار و گوارا که هلو نیز گویند. (ناظم الاطباء). خوخ. (دهار). شفترنگ. (لغت فرس اسدی). فرسق. فرسک. خوخه. (منتهی الارب). دراقن. هلو. تفاح فارسی. در تبریز و آذربایجان امروز به نوعی هلوهای ریز و پیشرس گویند که مغز هستهٔ آن تلخ است و هلو در آنجا سپس رسد و درشت است و مغز هستهٔ شیرین دارد. و این دو غیر از شلیل است که پوست املس دارد نه مزغب. (یادداشت

1 - Drupe. 2 - Tegument.
3 - Sarisguinea.
۴ - Hècbe از لاتینی Persicum یعنی میوهٔ ایرانی. (یادداشت مؤلف).

مؤلف). میوه‌ای است معروف. و جنس ریشه و پیوندی و کاردی از صفات اوست. (آنندراج). اسم فارسی خوخ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان از دستهٔ بادامیها که در حقیقت یکی از گونه‌های هلو بشمار میرود. میوه‌اش از هلو کوچکتر است و طعمش نیز بخوبی طعم هلو نمیباشد. گل و برگ و دیگر مشخصات این گیاه مانند هلو است، و در اکثر نقاط شفتالو و هلو را مرادف با هم نام میبرند. (فرهنگ فارسی معین):

خوانی نهاده بر وی چون سیم پاک میده
با برگان و حلوا شفتالوی کفیده. ابوالعباس.

رنگ شفتالو از شمایل شاخ
کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ. نظامی.

شفتالوی تر و تازه به از شفتالوی لب نازنینان دلپرور. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۰۸). فاما درخت شفتالو و آلوچه در حساب طاقاتند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۱۰).

زآنکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد
مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار.
بسحاق اطعمه.

لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنهٔ وصلم
که شفتالو چو پیوندی بود آبی دگر دارد.
میر یحیی شیرازی (از آنندراج).

ز باغ حسن خوبانی که بی‌آبی مباد آنرا
بجز شفتالو شیرین بهی دیگر نمی‌دارد.
؟ (از غیاث اللغات).

- شفتالوی آردی؛ قسمی از شفتالو. (غیاث اللغات) (آنندراج).
- شفتالوی کاردی؛ قسمی از شفتالوی نفیس. (غیاث اللغات) (آنندراج). خوخ اقرع. (بحر الجواهر).

||ماچ و بوسه و قبله. (ناظم الاطباء). کنایه از بوسه است. (از برهان) (از غیاث اللغات) (انجمن آرا). به مناسبت شیرینی آن کنایه از بوسه نیز باشد. (از آنندراج):

گر هیچ به سیب زنخش بازرسی
باری بپرس که نرخ شفتالو چیست.
شمس‌الدین قندهاری.

و شفتالوی تر و تازه به از شفتالوی لب نازنین دلپرور. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۰۸).

خرم آن دم که میی زآن لب خندان گیرم
دو سه شفتالو از آن سیب زنخدان گیرم.
اشرف (از آنندراج).

شفتالوج. [شَ] (اِ مرکب) شفتالو. (ناظم الاطباء). ظاهراً معرب شفتالو. رجوع به شفتالو شود.

شفتالود. [شَ] (اِ مرکب) شفتالو. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا). به معنی شفتالو که میوه‌ای است. (از یادداشت مؤلف):

چندان کرمت نیست که خشنود کنی
درویشی از آن باغ به شفتالودی. سعدی.

باری غرور از سر بنه و انصاف درد من بده
ای باغ شفتالود و به ما نیز هم بد نیستیم.
سعدی.

مقدر است که هر کسی چه فعل آید
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود. سعدی.

||به معنی شفتالو که بوسه باشد. (یادداشت مؤلف) (از آنندراج) (از برهان) (از انجمن آرا):

گرد عنبر نشسته بر زنخش
راست گویی سهی است مشک‌آلود
گر به چنگال صوفیان افتد
ندهندش مگر به شفتالود. سعدی.

نگارم در نگارستان به بالا سرو در بستان
الهی داد من بستان دو شفتالود از آن عنبر.
سعدی.

یک بوسه به ما نداد تا تیغ نزد
گویا همه کاردی است شفتالودش[1].
سعدی (از آنندراج).

دست بردش به سیب مشک‌آلود
چند نوبت گرفت شفتالود. سعدی.

شفتان. [شَ فَ] (ع اِ) تثنیهٔ شفة. دو لب. (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). هر دو لب. و لام کلمهٔ آن حرف هاء است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به شفة و شفتین شود.

شفتاهنج. [شَ هَ] (اِ مرکب) حدیده یعنی قطعهٔ فولادی تنک و سوراخ که سوراخهای بزرگ و کوچک دارد و زرکشان مفتول طلا و نقره را از آن کشند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان). گویا مصحف شفشاهنج است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شفتاهنگ و شفشاهنج شود.

شفتاهنگ. [شَ هَ] (اِ مرکب) شفتاهنج. (آنندراج). شفتاهنج که به معنی آهنی سوراخدار استادان زرکش باشد. (برهان). ظاهراً دگرگون‌شدهٔ شفشاهنگ است. رجوع به شفشاهنگ شود. ||به معنی حلاج هم آمده است. (برهان). ||به معنی کمان حلاجی هم آمده و آن چوبی باشد که در وقت پنبه زدن کمان میزنند. (برهان). و رجوع به شفته و شفش و شفشه و شفشاهنگ شود. ||به معنی شاخسار نیز به نظر آمده است. (برهان).

شفترک. [شِ تَ رَ] (اِ) خاکشی و علف خاکشی. (ناظم الاطباء). خاکشیر. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است که شتر خورد و در اصفهان خاکشی گویند و آن تخم خوب کلان است و به عربی خمخم گویند. (از برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). اسم شیرازی خبه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به خاکشی و خبه شود. ||تخم خاکشی. (از برهان). تخم خاکشیر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به خاکشیر شود.

شفترنگ. [شَ رَ] (اِ مرکب) میوهٔ سرخ و سپید و زردی مایل مابین شفتالو و زردآلو. (ناظم الاطباء). چیزی است مانند شفتالو بیشتر سرخ و سفید. (از فرهنگ اوبهی) (لغت فرس اسدی). نوعی از شفتالو. شلیل. (آنندراج) (انجمن آرا). تالانک. رنگینان. زلیق. شلیر. شلیل. شته‌رنگ. میوه‌ای چون شفتالو بود سرخ و سپید و گاهی سرخ و گاهی سپید. (یادداشت مؤلف). تالانه. قِرِسک زلیق. (السامی فی الاسامی). میوه‌ای است سرخ و سفید به زردی مایل و شبیه به شفتالو. گویند درخت شفتالو و زردآلو را چون با هم پیوند کنند این میوه حاصل شود. (برهان):

با سماع چنگ باش از چاشتگه تا آن زمانک
بر فلک پیدا شود پروین چو سیمین شفترنگ.
عسجدی (از فرهنگ اسدی).

و رجوع به شلیل و شلیر و مترادفات دیگر شود.

شفترة. [شَ تَ رَ] (ع اِمص) پراکندگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شفترة. [شَ تَ رَ] (ع مص) پراکنده و متفرق گردیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پراکنده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

شفتری. [شَ تَ را] (ع ص) پراکنده و پریشان. (منتهی الارب).

شفتل. [شَ تَ] (اِ) گیاهی که سه‌برگه نیز گویند و سمن گل آن است. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شفتلنگ. [شَ تَ لَ] (اِ مرکب) شفترنگ. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ص۱۲۷). رجوع به شفترنگ شود.

شفت‌محله. [شَ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان گسگرات بخش صومعه‌سرا از شهرستان فومن. سکنهٔ آن ۱۷۱ تن. آب آن از رودخانه شاندرمن است. محصول عمده برنج، توتون و مختصر ابریشم میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

شفتن. [شِ تَ] (مص) دیوانه شدن. (ناظم الاطباء). شیفتن. رجوع به شیفتن شود. ||چکیدن. ||خاریدن. ||خراشیدن. ||چکانیدن. ||خارانیدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان).

شفتنة. [شَ تَ نَ] (ع مص) آرمیدن با زن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

شفته. [شِ / شَ تَ / تِ] (اِ) دوغابی از آهک و خاک و شن و یا سنگریزه که در پیهای عمارت ریزند و روی آن جرزها بنا کنند. گل و لایی که به روی تیرهای عمارت

۱ - ایهام به معنی لغوی نیز دارد.

گسترده و بالای آن کاهگل اندود نمایند. (ناظم الاطباء). گل کم‌آب. گل بسیار کم‌آب. گل‌زفت و نیم‌تر که بر روی نی و حصیر و تیر ریزند سقف بنا را و یا زیرسازی خیابان و پی‌ریزی بنا را. غماء. غمی. (از یادداشت مؤلف).

– شفته‌پلو؛ پلو که بسیار آبدار باشد. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب «مثل شفته» شود.

– شفته ریختن؛ ریختن گل کم‌آب بر سقف و جز آن. (از یادداشت مؤلف). ریختن دوغاب آهک با سنگ و سنگریزه زیر پی دیوار و جرز بر آن بنا کردن.

– شفته‌ریزی؛ عمل ریختن دوغاب و سنگ و آهک زیر بنا، یا عمل نهادن گل بر روی تیر و نی سقف و جز آن. شفته ریختن. (از یادداشت مؤلف).

– شفته و کوفته؛ پلو بد و بسیار نرم پخته‌شده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب «مثل شفته» شود.

– مثل شفته؛ پلو که آب آن بسیار باشد و آن عیب است. (یادداشت مؤلف).

شفته. [شَ تَ / تِ] (اِ) گلوله‌ای از ریسمان که بر دوک پیچیده شود. (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از برهان). ||ابتدای طلوع آفتاب. ||هر چیز نازک و لطیف. ||تختخواب. (ناظم الاطباء). ||تباهی و کرم که در چرم و پوست پدید آید: قد حلم الادیم؛ شفته یا شته پیدا کرد چرم. شته. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شته شود. ||اریم بسته بر جراحتی. (یادداشت مؤلف):

سر خمخانه را ناسور پیدا کرده یطارم
به نیشی شفتهٔ دو کفتهٔ یک هفته بردارم.
سوزنی.

||خشک‌کردهٔ میوه‌ها باشد. (از یادداشت مؤلف):

قدی چو قامت... و سری چو گندهٔ ...وز
لبی چو شفتهٔ آلو رخی چو پردهٔ تار. سوزنی.

شفته. [شَ / شُ تَ / تِ] (اِ) چوبی که بدان پنبه را پیش از حلاجی کردن زنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به شفتاهنگ و شفش و شفشه شود.

شفته. [شِ تَ / تِ] (نمف) دیوانه و مجنون و بی‌عقل. (ناظم الاطباء). مخفف شیفته. (یادداشت مؤلف):

بر مراد خویشتن گویی همی در دین سخن
خویشتن را شفته گشتی تکیه کردی بر هوا.
ناصرخسرو.

||پریشان و آشفته از عشق و محبت و شیفته. (ناظم الاطباء). و رجوع به شیفته شود.

شفته. [شُ تَ / تِ] (اِ) تسوفار. (ناظم الاطباء). در متون دیگر دیده نشد.

شفته‌رنگ. [شَ تَ / تِ رَ] (اِ مرکب) شفترنگ. (ناظم الاطباء). رجوع به شفترنگ شود.

شفتی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به قریهٔ شفت گیلان. (ناظم الاطباء).

شفتی. [شَ] (اِخ) (حجةالاسلام...) رجوع به حجةالاسلام شفتی شود.

شفتیدن. [شِ / شَ دَ] (مص) چکیدن. ||چکانیدن و چکیدن فرمودن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان). ||دویدن. ||پوییدن. ||خاریدن و خراشیدن. (ناظم الاطباء). خارانیدن. (آنندراج) (برهان). ||ریش کردن و زخم کردن. (ناظم الاطباء). جراحت کردن. (آنندراج) (برهان). و رجوع به شفتن شود.

شفتین. [شَ فَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ شفة. (یادداشت مؤلف). دو لب. (ناظم الاطباء). هر دو لب. (آنندراج) (غیاث اللغات). و رجوع به شفة و شفتان شود.

– بنت‌الشفتین؛ واصل‌الشفتین. آنکه در هر کلمهٔ او وقت خواندنش لب به لب رسد و آن دو حرف است: باء و میم، چنانکه امیرخسرو فرماید:

موی مه ما به بوی ما بویا به
بی او مویم موی ویم مأوا به
ماییم و مهی و آن مه ما با ما به
ما با مه و موی مه ما با ما به.

(از کشاف اصطلاحات الفنون).

– واسع‌الشفتین؛ آن است که در خواندنش لب به لب نمی‌رسد، چنانکه در این رباعی:

ای دیده رخ نگار دیدن خطر است
ای دل سر این رشته کشیدن خطر است
هان تا نچشی ز ساغر عشق دگر
زنهار دلا زهر چشیدن خطر است.

(از کشاف اصطلاحات الفنون).

– واصل‌الشفتین؛ بنت‌الشفتین. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به ترکیب بنت‌الشفتین شود.

شفر. [شَ] (ع مص) زدن بر کنارهٔ شرم زن در هنگام آرمیدن با وی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||کم شدن. ناقص گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).[1]

شفر. [شُ / شَ] (ع اِ) کرانهٔ نیام چشم که مژه بر وی روید. ج، اشفار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لب پلک که بر آن مژه روید. (یادداشت مؤلف). مژه. (مهذب الاسماء). ||کرانهٔ شرم زن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||کرانهٔ رحم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||کسی: ما بالدار شفر؛ نیست در خانه کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||کرانهٔ هر چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||تیزی تیغ. (آنندراج: شفرالسیف؛ تیزی تیغ. (ناظم الاطباء).

شفر. [شُ] (ع اِ) شفرالوادی؛ کرانهٔ رودبار. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). کرانهٔ رودبار از جانب بالا. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شفر. [شَ] (ص) شفک (نابکار و خَلَق‌شده). (فرهنگ اوبهی). رجوع به شفک شود.

شفر. [شِ فِ] (اِخ)[2] شارل خاورشناس نامی فرانسه در قرن ۱۹ م. که سیاستنامهٔ خواجه نظام‌الملک را به سال ۱۸۹۱ م. و تاریخ بخارا را به سال ۱۸۹۲ م. و سفرنامهٔ ناصرخسرو را در سال ۱۸۸۱ م. با ترجمهٔ فرانسه و تعلیقات و فهارس در پاریس بچاپ رسانده و نیز کتابی به نام منتخبات فارسی[3] به سال ۱۸۸۵ م. تألیف کرده‌است. (از تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ج۳ ص۱۰۸) (احوال و اشعار رودکی ج۳ ص۸۴۵ و ۱۱۲۱ و ج۱ ص۳۹). و رجوع به مأخذ اخیر شود.

شفرا. [شَ] (اِ) چرب‌زبانی و چاپلوسی. (فرهنگ فارسی معین) (حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو). این کلمه نه فارسی است نه عربی و نمیدانم این معنی را در حاشیه از کجا به آن داده‌اند. (یادداشت مؤلف):

چون کودکان بخیره همی خرّی
زین گنده‌پیر لابه و شفرا را. ناصرخسرو.

شفردن. [شُ فُ دَ] (مص) آزاد شدن و رها گردیدن. (ناظم الاطباء).

شفروه. [شَ فَرْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرقویهٔ اصفهان.

شفروه. [شَ فَرْ وَ] (اِخ) خاندان شفروه، از خاندانهای مشهور اصفهان است که چند تن از بزرگان علما و شعرا بدان منسوبند و در قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری در ایران و غالب ممالک اسلامی اشتهار داشتند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به لباب‌الالباب ج۱ ص۳۵۸ و ۳۵۹ و تاریخ گزیده ص۸۲۱ شود.

شفروه‌ای. [شَ فَرْ وَ] (اِخ) شرف‌الدین شفروه یا شفروه‌ای. از شاعران اواخر قرن ششم هجری و از ستایشگران سلجوقیان بود. دیوان او حاوی ۸۰۰۰ بیت است. از آثار او رساله‌ای را یاد کرده‌اند که در مقابل «اطباق‌الذهب» زمخشری مشتمل بر پند و موعظه و شرح حالات اصناف خلایق

۱ – در ناظم الاطباء به این معنی به فتح اول و دوم آمده‌است.

2 - Charles Scheffer.

3 - Chrestomatie Persane.

نوشته است. (فرهنگ فارسی معین). از اشعار اوست:

ای جمالت راحت هر سوخته
در هوایت مرغ جان پرسوخته
رشک حسنت شاهدان خلد را
بر کنار حوض کوثر سوخته
آتش عشقت فتاده در جهان
رخت درویش و توانگر سوخته
آه سرپوشیدهٔ هر نیمشب
آسمان را هفت چادر سوخته
عشق چون عود است و دل مجمر ولیک
عود آسوده ست و مجمر سوخته.

(از آتشکدهٔ آذر چ علمی ص۱۸۲).

و رجوع به فرهنگ سخنوران (ماده شرف شفروهٔ اصفهانی) و مآخذ مندرج در آن شود.

شفرة. [شَ رَ] (ع اِ) کارد بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (آنندراج) (مهذب الاسماء). کارد بزرگ پهن. (از اقرب الموارد). ||نشکردهٔ کفش‌گران. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نشکرده شود. ||هر ابزار آهنی پهن و تیز. ج، شِفار، شَفَرات. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کرانهٔ پیکان و تیزی آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کرانهٔ پیکان. (از اقرب الموارد). ||تیزی شمشیر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تیزی شمشیر. (یادداشت مؤلف) (دهار). تیزی کارد و شمشیر و جز آن. (مهذب الاسماء). ||(ص) خادم، مثل: اصغر القوم شفرتهم: ای خادمهم. ||کس: ما بالدار شفرة؛ نیست در خانه کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به شفر شود. ||کوچکتر، حدیث: کان انس‌بن مالک شفرة اصحابه؛ ای اصغرهم. (از ناظم الاطباء).

شفرة. [شُ / شُ رَ] (ع ص) کافی. (ناظم الاطباء). در متون دیگر دیده نشد.

شفرة. [شَ فِ رَ] (ع ص) زنی که او را شهوت در کرانهٔ شرم بود و زود انزال کند. و یا زنی که به اندک جماع قناعت نماید و زود از شهوت بیفتد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شفره. [شُ رَ / رِ] (اِ) پلک چشم که مژگان بر وی روید. (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء).

شفره. [شُ / شَ رَ / رِ] (ع اِ) نشکرده و ابزاری آهنین مر کفشگران را که چرم را بدان تراشند. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). نشگرده. نش‌کرده. ازمیل. مِخذَی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شفرة شود.

شفری. [شُ] (ع اِ) قسمی از انار اعلا. (ناظم الاطباء).

شفز. [شَ] (ع مص) به کف پا زدن چیزی را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به کف پا زدن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). به پشت پا زدن. ابوبکر گوید بنظر من عربی خالص نیست. (از المعرب جوالیقی ص۲۰۷).

شفش. [شَ / شُ] (اِ) نی و یا چوبی که ندافان پنبه را بدان زنند و گردآوری کرده جمع نمایند. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). آن نی که نداف پنبه بدان گرد آورد. (انجمن آرا) (از آنندراج):

زغوته دزد و نوردن نورد و شفش ربان[1]
هزاروپانصد باقی چنو دگر نبود. سوزنی.

||شاخهٔ درخت. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). به معنی شاخ درخت، همانا به ضم اصح است. (از انجمن آرا) (آنندراج). ||شفشه. شوشه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شوشه و شفشه شود. ||سرگین خشک. (ناظم الاطباء). ||نای و نی. ||آماسی در دستهای اسب که از خوردن آب زیاد عارض گردد. (ناظم الاطباء).

شفشاف. [شَ] (ع اِ) سرما. ||باران. (از ناظم الاطباء). باران توأم با سرما. (از اقرب الموارد). ||باد خنک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(ص) ثوب شفشاف؛ جامهٔ بدباف. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شفشاونی. [ ] (اِخ) شیخ عبدالقادربن عبدالکریم وردیقی خیرانی شفشاونی. او راست: ۱- بغیةالمشتاق لاصول الدیانة و المعارف و الاذواق و نهایة سیر السیاق الی حضرة الملک الخلاق (در تصوف) چ بولاق ۱۲۹۹ هـ.ق. ۲- شمس‌الهدایة لتذکار اهل‌النهایة و ارشاد اهل‌البدایة، و آن رساله‌ای است دربارهٔ قضاوت بر مذاهب چهارگانه. (از معجم المطبوعات مصر).

شفشاهنج. [شَ هَ] (اِ مرکب) شفشاهنگ. حدیده. (ناظم الاطباء). تخته فولاد پرسوراخ که تار آهن و غیره از آن بردارند، تا هموار و باریک شود. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). بر وزن و معنی شفتاهنج است. (از برهان). شاید از کلمهٔ شفش، شوش، شوشه، و آهنج، مخفف هنجنده، به معنی کشنده باشد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شفتاهنج شود. ||شکنجه بود. (لغت فرس اسدی):

بفرمودش که خواهر را بفرهنج
به شفشاهنج فرهنگش درآهنج.
(ویس و رامین).

||شاخسار. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به شفشاهنگ شود.

شفشاهنگ. [شَ هَ] (اِ مرکب) شفشاهنج. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از غیاث اللغات). شفتاهنج. شفتاهنگ. شاید از شفشه به معنی شوشه و آهنگ به معنی کشنده. (یادداشت مؤلف). شفشاهنج. (از فرهنگ جهانگیری):

ز زخم ناوک مژگان او بود هر شب
بسیط چرخ مشبک بسان شفشاهنگ.
نجیب‌الدین جرفادقانی (از جهانگیری).

کوه محروق آنک و چون زر به شفشاهنگ در
دیو را زو در شکنجهٔ حبس خذلان دیده‌اند.
خاقانی.

||حلاج. ||کمان حلاجی. ||مشتهٔ حلاجی یعنی چوبی که در وقت پنبه زدن بر زه کمان میزنند. ||شاخسار. (ناظم الاطباء) (از برهان).

شفشف. [شَ شَ] (اِ) شاخهٔ کجواج درخت. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). ||ریشهٔ درخت. (ناظم الاطباء). بیخ درخت را نیز گویند. (برهان) (آنندراج).

شفشفة. [شَ شَ فَ] (ع مص) لرزیدن. ||آمیخته شدن. ||شاشیدن بول و مانند آن. ||آمیخته شدن پشک گیاه را چنانکه بسوزد آنرا. ||پرا کندن دوا بر جراحت. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خشک کردن گرما و سرما چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نزار کردن غم تن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نزار کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

شفشفة. [شَ شَ فَ] (ع اِ) بند قبا. (دهار).

شفشلیق. [شَ شَ] (ع ص) زن گنده‌پیر فروهشته گوشت سست‌اعضا. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد یا زن پرحرف و پرگو. (ناظم الاطباء).

شفشوف. [شُ] (اِ)[2] نام گیاهی. (یادداشت مؤلف).

شفشه. [شَ / شِ / شُ شَ / شِ] (اِ) شوشهٔ طلا و نقرهٔ گداخته در ناوچهٔ آهنین ریخته. (از برهان) (ناظم الاطباء). شوشهٔ طلا و نقره. (فرهنگ فارسی معین). شوشهٔ زر؛ در فرهنگ رشیدی به فتح اول آمده ولی چون مرادف و مبدل شوشه است مضموم اولی است و آنرا شوشه و شیوشه نیز گفته‌اند و در میان عوام به شمشه مشهور است و سیکه معرب آن است. (از انجمن آرا) (آنندراج):

پروین گهر قبضهٔ شمشیر مهنّد
جدی چو به گرد اندر یک شفشهٔ عسجد.
منوچهری.

۱- ن‌ل: روان.

2 - Aristiada lanata.

که سیم را شفشهٔ زر کند
سمن خیری و سرو چنبر کند. اسدی.
یکی خانه دیدند از لاژورد
برآورده از شفشهٔ زرّ زرد. اسدی.
چو زلف بتان شفشه‌ها تافته
سراسر به یاقوت و زر بافته. اسدی.
شدش موی کافوری از مشک پر
چو بر شفشهٔ سیم خوشاب در. اسدی.
بساطش سراسر زبرجدنگار
همه شفشهٔ زر بدش پود و تار. اسدی.
تو گفتی ز بگداخته زرّ کار
هوا شفشه سازد همی صدهزار. اسدی.
کنند رویم همرنگ برگ زر به خزان
چو شفشهٔ زرم اندر هوا بپیچانند.
مسعودسعد (از انجمن آرا).
شود چو دیبه چین باغها ز ابر بهار
شود چو شفشهٔ زر شاخها ز باد خزان.
مسعودسعد.
پیش مسند سلطان طارمی زده و الواح و عضادات آن به مسامیر و شفشه‌های زر استوار کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۳۴). از شفشه‌های زر و یاقوتهای بهرمان و عقایل در و مرجان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۷). شفشه‌های زر از قدود بدود و اجسام اصنام و ابدان اوثان فرومی‌ریختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۹). ||رشته. نخ. تار زرین. (فرهنگ ولف) (فرهنگ لغات شاهنامه):
بر او بافته شفشهٔ سیم و زر
به شفشه درون نابسوده گهر. فردوسی.
همان شفشهٔ زر بر او بافته
به گوهر سر رشته برتافته. فردوسی.
||چوبی که حلاجان پنبه را بدان زنند و گردآوری کنند. (ناظم الاطباء) (برهان). مِطرَقه. (السامی فی الاسامی). چوب پنبه‌زن. (مهذب الاسماء). ||شاخهٔ درخت بسیار نازک و راست و هموار. ||موی چندی از کاکل و زلف که بر روی افتاده باشد. (از برهان) (ناظم الاطباء). ||تیری که ناجان به دور آن تارهای جامه را پیچند. (ناظم الاطباء).

شفصلة. [شَ صَ لَ] (ع مص) گیاه شفصلی را خوردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شفصلی شود. ||گیاه شاصلی را خوردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به شاصلی شود.

شفصلی. [شِ صِلْ لا] (ع اِ) یک قسم گیاه که بر درخت پیچد، یا بار آن است و آن دانه‌ای است مانند کنجد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شفط. [ ] (اِ) نام ماهی است در تاریخ یهود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

شفطرنج. [شَ فَ رَ] (اِ) شطرنج. (یادداشت مؤلف):
کعبتین از رخ و از پیل ندانم به صفت
نردبازی و شفطرنج ندانم ز ندب. سنایی.
و رجوع به شطرنج شود.

شفع. [شَ] (ع اِ) جفت. خلاف وتر. ج، اشفاع. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء). جفت. (دهار) (ترجمان القرآن) (از اقرب الموارد). ||روز عید اضحی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روز اضحی بسبب داشتن روز همانند و متشابه، چنانکه به روز عرفه «وتر» گویند. (از اقرب الموارد). ||خلق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عالم خلق است و آن مرتبت دوم است. (فرهنگ مصطلحات عرفا از اصطلاحات الصوفیه).

شفع. [شَ] (ع مص) جفت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). جفت کردن، یعنی افزودن یک واحد به یک. (از اقرب الموارد). ||جفت کردن رکعت را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||جفت شدن برای کسی اشباح. شفعت لی الاشباح (مجهولاً)؛ جفت شد مر مرا اشباح یعنی یک چیز را دو دیدم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اعانت کردن کسی را بر عداوت و ضرر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زیاده کردن چیزی را بر چیزی. قوله تعالی: من یشفع شفاعة حسنة (قرآن ۸۵/۴)؛ ای یزد عملاً الی عمل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شفع. [شَ / شِ] (ع مص) بچه شدن در شکم مادهشتر و یا میش علاوه بر بچه‌ای که در شکم دارد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شفع. [شَ] (اِخ) خالق و خدای عزوجل. (ناظم الاطباء).

شفعا. [شُ فَ] (از ع، اِ) شفاعت‌کنندگان و خواهشگران و پامردان. (ناظم الاطباء). شفعاء. و رجوع به شفعاء و شفیع شود.

شفعاء. [شُ فَ] (ع اِ) ج شَفیع. (دهار) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج شافع. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شفعا و شفیع شود.

شفعوی. [شَ عَ وی] (ص نسبی، اِ) شافعی، منسوب به شافعی. پیرو مذهب امام شافعی. (یادداشت مؤلف): و شافعی لم‌اَر من تعرض لجواز شفعوی قیاساً علی موسوی و ان کان بعض الفقهاء استعمله و هو حسن‌الملبس. (سیوطی). وجه دوم آن است که گفت: «الذین آمنوا» وعده مؤمنان را میدهد... و شفعوی خود را سنی گوید و شیعه خود را مؤمن خواند. (کتاب‌النقض ص۲۸۸). قلعه‌ای ساخته بودند و راهها بر مسلمانان حنفی و شفعوی و شاعی بگرفته. (کتاب‌النقض). همهٔ فضلاء و عقلاء از پادشاه و رعیت و... و شفعوی و شاعی بدانند که سخن اولش به آخرش نمی‌ماند. (کتاب‌النقض ص۳۸۶). انصاف این است که هر مسلمان حنفی و شفعوی به انصاف و استقصاء در این مجموعه که این خواجه انتقالی کرده‌است نظر کند... (کتاب‌النقض ص۴۴۳)... همهٔ شفعویان و حنفیان و شیعه این سنت را متابعت کرده‌اند. (کتاب‌النقض ص۴۰۶).
معزول گشته‌ای ز پی اعتزال را
از مذهب حنیفی و از رای شفعوی. سوزنی.
و رجوع به شافعی شود.

شفعة. [شُ عَ] (ع مص) شفعه. خواهشگری چیزی که شخصی میخواهد آنرا. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خواهش کردن. (المصادر زوزنی). ||ضمیمه کردن چیزی بر چیزی که دارد تا زیاده گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد)[1] (ناظم الاطباء). ||(اِمص) جنون و دیوانگی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دیوانگی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) عین. (اقرب الموارد). ||مال و ملک. ||تملک. (ناظم الاطباء). ||حق تملک در خانه و زمین همسایه بر شریک خود به قهر و به عوض. (از تعریفات جرجانی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حق همسایه. (زمخشری). حق سبقت و تقدم همسایه بر سایر خریداران خانه و زمین همسایه با شروط مساوی. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح فقه) در شرع، تملک عقار باشد بر خریدار بطور اجبار به مثل پولی که داده است در اموال غیرمنقول. توضیح آنکه اگر کسی سهم خود را از مال مشترک مشاعی بخواهد بفروشد حق تقدم در خرید با شریک اوست و اگر بدون اطلاع شریک مشاع خود فروخت و شریک متوجه شد بیدرنگ میتواند از حق شفعه استفاده کند و همان مبلغ را به خریدار بدهد و مبیع را ضبط و تملک کند. و اعمال این حق فوری است. کسی را که حق شفعه دارد شفیع گویند. (فرهنگ علوم تألیف سجادی از کشاف اصطلاحات الفنون). استحقاق شریک برای تملک سهمی که شریک فروخته است، با رعایت شرایط زیر:
۱- غیرمنقول بودن مال.
۲- غیرقابل‌تقسیم بودن آن.

۱ - در اقرب الموارد این معنی با معنی اول بصورت یک معنی آمده‌است.

۳- محدود بودن عدهٔ شرکاء به دونفر.
۴- بعمل آمدن انتقال بسبب بیع.
حق دارد برای روبرو نشدن با مشکلات در اثر شرکت جدید ثمن را به مشتری بدهد و سهم شریک را تملک نماید. غیرمنقولی که با غیرمنقول دیگر در طریق یا مجرای آب شرکت دارد در حکم غیرمنقول مشترک است و درنتیجه در صورت فروش یکی از آن دو برای مالک غیرمنقول دیگر حق تملک بشرح فوق ایجاد میشود. آنچه را شریک ملزم به دادن آن است همان ثمن مبیع بوده و حق‌الزحمهٔ دلال و دیگر هزینه‌ها بعهدهٔ او نخواهد بود. اعمال حق شفعه باید پس از اطلاع فوراً بعمل آید ولی برای پرداخت بها در صورت تقاضای شریک مدعی سه روز به وی مهلت داده میشود و اگر طبق قرارداد بین بایع و مشتری بها باید پس از مدتی پرداخت گردد شریک نیز حق دارد ثمن را در سررسید معین تأدیه کند. حق شفعه مانند سایر حقوق مالی با مرگ صاحب حق به ورثهٔ او منتقل میشود ولی هیچیک از وراث نمیتواند نسبت به سهم خود جداگانه حق مذکور را اعمال کند بلکه لازم است که نسبت به مجموع اخذ به شفعه بعمل آید و یا اصلاً از آن صرف‌نظر شود. (از یادداشت مؤلف).

شفعة. [شُ / شَ عَ] (ع اِ) شفعة‌الضحی؛ دو رکعت نماز چاشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دو رکعت چاشت است. و شفعه بدان نامیدند که از یک رکعت زاید است. (آنندراج).

شفعه. [شُ عَ / ع] (از ع، اِمص) همسایگی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

– حق شفعه؛ حق خریداری که به همسایه و شریک ملک داده میشود. (ناظم الاطباء). و رجوع به شفعة شود.

شفعه گیرا. [شُ عَ / ع] (نف مرکب) حامی. ||منتقم و انتقام گیرنده. (ناظم الاطباء).

شفف. [شَ فَ] (ع اِ) اندک از هر چیزی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شفف. [شَ فَ] (ع مص) تنک گردیدن جامهٔ کسی چنانکه پیدا و آشکار شود آنچه در زیر وی است. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). مصدر به معنی شفوف. (منتهی الارب). تنک شدن جامه. (المصادر زوزنی چ بینش ص۳۰۸). و رجوع به شفوف شود.

شفق. [شَ فَ] (ع اِ) سرخی شام و بامداد. (غیاث اللغات). سرخی افق پس از غروب آفتاب تا نماز خفتن و نزدیک آن و یا نزدیک تاریکی شب. ج، اشفاق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). سرخی افق پس از غروب آفتاب. ولی برخی شفق را به معنی فلق نیز استعمال کنند و صحیح نیست. (فرهنگ فارسی معین). سرخی که پس از فروشدن آفتاب پدید آید. (ترجمان القرآن) (از مهذب الاسماء). سرخی بامداد و شام که پیش از طلوع آفتاب یا پس از غروب آن پدید آید. (ناظم الاطباء)؛ و چون نزدیک آید به برآمدن [آفتاب] آن شعاعهای او را که گرد بر گرد سایه است نخست بنیم و آن سپیده بود به مشرق که طلایهٔ آفتاب است و شفق سوی مغرب ساقهٔ شعاع آفتاب است از پس او. اما به مشرق نخست سپیدی برآید... و از پس آن افق سرخ شود چون آفتاب نزدیک آید و روشنایی او بر آن تیرگیها افتد که نزدیک زمینند از بخار وز گرد. وز پس آن آفتاب برآید. و به وقت فروشدن او همین هر سه حال باشد ولکن نهاد آن باشگونه. و هندوان سپیده و شفق را به هندوی سند خوانند. (التفهیم چ همایی ص۶۷ و ۶۸). در زبان پارسی بخصوص در شعر گویندگان به معنی روشنی و سرخی آسمان در صبح پیش از طلوع آفتاب نیز آمده. شفق در سوی مغرب است مقابل فجر که در سوی مشرق است. (از یادداشت مؤلف):

شب عنبرین هندو بام اوی
شفق دردی‌آشام از جام اوی. فردوسی.

ز بس داروگیر و ز بس موج خون
تو گفتی شفق زآسمان شد نگون. فردوسی.

سرخ جامی چون شفق در دست و آنگه در صبوح
لخلخه از صبح و دستنبو ز اختر ساختند.
خاقانی.

تا به دست آورده‌اند از جام و می صبح و شفق
زیر پای ساقیان گنج روان افشانده‌اند.
خاقانی.

سی‌چیدی نگر و جام صبوحی که مگر
شفق آورده و با صبح برآمیخته‌اند. خاقانی.

هست آفتاب زرد و شفق چون نگه کنی
تب‌بردهٔ گشاده‌رگ از نشتر سخاش. خاقانی.

شد صبح دشمنانت از خون دل شفق
وز روز دولت تو هنوز این سحرگه است.
ظهیر فاریابی.

از مطلع فلق تا مقطع شفق به حدود اسیاف خدود اصناف آن جمع می‌شکافتند. (ترجمه تاریخ یمینی ص۳۲۷).

طبیبان شفق مدخل گشادند
فلک را سرخی از اکحل گشادند. نظامی.

چون هاتف صبح دم برآورد
از کوه شفق علم برآورد. نظامی.

در آن مجلس که بهر عام کردند
می همچون شفق در جام کردند. نظامی.

ز هر شمشیر کاو چون صبح جسته
مخالف چون شفق در خون نشسته. نظامی.

از شفق در خون بسی گشت و نیافت
چون تو خورشیدی درین دوران که هست.
عطار

زآن است شفق که طوطی چرخ
در خون گردد ز خندهٔ تو. عطار

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار
طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد.
حافظ.

تا چون شفق مدام رخت لاله گون شود
بی باده مگذران چو شفق صبح و شام را.
صائب.

ریزد چه سان به دامن مستان شراب سرخ
زآنگونه ریخته‌ست شفق در کنار صبح.
باقر کاشی (از غیاث اللغات).

– شفق‌رنگ؛ سرخگون. سرخرنگ:

باغ جان را صبوحی آب دهید
وآن شفق‌رنگ صبح‌تاب دهید. خاقانی.

– شفق قطبی؛ فجر شمالی [1]. (یادداشت مؤلف).

– شفق گلگون؛ سرخی که پیش از برآمدن آفتاب ظاهر میگردد و یا پس از غروب آن باقی میماند. سرخی شام و یا بامداد. (ناظم الاطباء).

||تباه از هر چیزی. ||روز. ||بیم. ||ناحیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) مهربانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به شفقت شود. ||آزمندی نصیحت‌گر بر اصلاح حال کسی که او را نصیحت میکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) ضعیف: ثوب شفق؛ ای ضعیف. (اقرب الموارد). ||سرخ از هر چیزی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شفق. [شَ فَ] (ع مص) مهربان شدن. ||بترسیدن. (المصادر زوزنی). ||آزمند گردیدن پندگو بر اصلاح حال کسی که بدو پند میدهد. (از اقرب الموارد).

شفقان. [شَ فَ] (ع ص) بامحبت و مهربان و بابخشش و خیرخواه و نیک‌اندیش. (ناظم الاطباء).

شفقت. [شَ فَ قَ / شَ قَ] (از ع، اِمص) مهربانی. مهر. برّ. رحمت. رأفت. عطوفت. (یادداشت مؤلف). مهربانی و ترحم و رحم و نرم‌دلی و ملایمت و مرحمت و عنایت و نوازش و دلنوازی و ملاطفت. (ناظم الاطباء). شفقت که بعضیها به تشدید قاف خوانند در اصل بر وزن حرکت است که اسم مصدر اشفاق باشد... و در شعر فارسی گاه به سکون قاء استعمال شود. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۶ و ۷). مهربانی، و این لفظ را اکثر فارسیان به فتحات استعمال

1 - Aurore boréale.

کرده‌اند گرچه در عرف به سکون ثانی شهرت دارد و تحقیق این است که شفقت در اصل لغت به معنی ترس است چون مهربان از آفتاب و بلیات دوست خود را ترساننده باشد مجازاً بمعنی مهربانی مستعمل شده. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). مهربانی و... در تداول به تشدید قاف به غلط تلفظ کنند و نیز شعرا به ضرورت به سکون فاء آورده‌اند. (از فرهنگ فارسی معین). این اصطلاح اخلاقی است و عبارت از ملاطفت و مراحمت در حق غیر است و آن بود که از حالی غیرملایم که به کسی رسد مستشعر بود و همت بر ازالهٔ آن مقصور دارد. (فرهنگ علوم عقلی سجادی):

نه برکشیدش فرعون از آب و از شفقت
به یک زمان ننهادش همی فرو ز کنار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۲۷۹).

آنچه جهد است بجای آرم چنانکه مقرر گردد از شفقت و نصیحت چیزی باقی نمانده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۹). آنچه خواجهٔ بزرگ بیند و داند ما چون توانیم دید و دانست و نصیحت و شفقت وی معلوم است خداوند را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۵). گفتم الحمدلله و این بی‌ادبی که کردم و میکنم اما از شفقت است که میگویم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۵).

شادی آمد مرا ازین شفقت
خنده آمد مرا ازین گفتار. مسعودسعد.

شیر فرمود که اینجا مقام کن تا از شفقت... ما نصیب تمام یابی. (کلیله و دمنه). و اول نعمتی که خدای‌تعالی بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود و شفقت ایشان بر حال من. (کلیله و دمنه). پوشیده نماند که سخن من از محض شفقت رود. (کلیله و دمنه). هر سخن که از سر نصیحت و شفقت رود... بر ادای آن دلیری نتوان کرد. (کلیله و دمنه).

– اظهار شفقت کردن؛ نوازش نمودن و ترحم کردن و ملاطفت نمودن. (ناظم الاطباء).

– بی‌شفقت؛ بی‌رحم و بی‌مروت و ستمگر و درشت و نامهربان. (ناظم الاطباء):

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار
طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد.
حافظ.

– خواهران شفقت[1]؛ دختران تارک دنیا. (یادداشت مؤلف).

به سکون فاء (در شعر فارسی). (از ناظم الاطباء) (از آنندراج):

ای قوت جان من ز لطف تو
بی شفقت خویش مرده انگارم.
مسعودسعد.

ور چشم فلک به شفقت استی
زر خون شفق چکیده بودی. خاقانی.

ایا شهان زمانه عیال شفقت تو
به حال من نظری کن به دیدهٔ اشفاق.
خاقانی.

پای اگر در کار وی تهی به وصل
دست شفقت بر سرم باری نهی. خاقانی.

خاطر خاقانی است مدحگر خاص تو
یاور خاقان چین شفقت عام تو باد. خاقانی.

گرچه بسی سازند از در ثمن
شفقت من بازندارد ز من. نظامی.

صبح چو در گریهٔ من بنگریست
بر شفق از شفقت من خون گریست. نظامی.

سرش بوسید و شفقت بیش کردش
ولیعهد سپاه خویش کردش. نظامی.

من از شفقت سپند مادرانه
به دود صبحدم کردم روانه. نظامی.

سرگشته پدر ز مهربانی
برجست به شفقتی که دانی. نظامی.

در دل کَس شفقتی از من نبود
هیچ کسی را به کرم ظن نبود. نظامی.

به تشدید قاف نیز به معنی مهربانی آمده و این غریب است. (آنندراج):

سربلندی آرزو داری شفقّت پیشه کن
کاین عَلَم را ریزش باران احسان پرچم است.
واعظ قزوینی (از آنندراج).

||(اصطلاح تصوف) مهر ورزیدن، و به اصطلاح متصوفان شفقت یا مهر غیر از دوست داشتن و محبت است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به محبت در اصطلاح متصوفه شود. ||ترس. (از آنندراج) (از غیاث اللغات).

شفقت بردن. [شَ قَ بُ دَ] (مص مرکب) دلسوزی داشتن. رحمت آوردن. رقت آوردن:

شه چو شفقت برد فرازآیند
بر عملهای خویش بازآیند. نظامی.

رحمتی کن که به سر میگردم
شفقتی بر که به جان میسوزم. سعدی.

شفقت کردن. [شَ فَ قَ کَ دَ] (مص مرکب) مهربانی کردن. مهر ورزیدن. مهربانی نمودن: بر مجرمان و ظالمان شفقت کردم. (گلستان).

به دل بر او شفقت کن ولی مرو به سرش.
(گلستان).

شفقت‌نامه. [شَ فَ قَ مَ / مِ] (اِ مرکب) تعزیت‌نامه و مکتوبی که در نوازش کسی نویسند. (ناظم الاطباء).

شفق‌جلوه. [شَ فَ جِلْ وَ / وِ] (ص مرکب) سرخگون. (ناظم الاطباء). که جلوهٔ شفق دارد. سرخرنگ:

هوا تمام شفق‌جلوه شد تماشا کن
چه کرده‌ای که دگر رنگ گل بیابانی است.
ناصرعلی (از آنندراج).

شفق‌زار. [شَ فَ] (اِ مرکب) شفق‌جلوه. شفق‌کده. شفقستان. چیزی سرخ و گلگون. (ناظم الاطباء). سرخرنگ:

ز دست خودش بر سر دار کن
ز خونش هوا را شفق‌زار کن.
ملا طغرا (از آنندراج).

و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شفقستان. [شَ فَ قِ / شَ فَ سِ] (اِمرکب) شفق‌جلوه. شفق‌زار. شفق‌کده. سرخ و گلگون. (ناظم الاطباء):

از دیده ز بس که خون روان است
گردون ز زمین شَفَقِستان است.
واله هروی (از آنندراج).

شفق‌کده. [شَ فَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) شفق‌جلوه. شفق‌زار. شفقستان. چیزی سرخ و گلگون. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شفقة. [شَ فَ قَ] (ع مص) شفقت. مهربانی کردن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مهربان شدن. (المصادر زوزنی). بذل همت است برای از میان بردن مطلب یا امر خلاف میل از مردم. (از تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد). و رجوع به شفقت شود.

شفقة. [شَ فَ قَ] (ع اِمص) مهربانی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (دهار). رحمت و رأفت و حنو و انعطاف. (اقرب الموارد). و رجوع به شفقت شود. ||ضعف. (از اقرب الموارد). ||عطوفت توأم با ترس، از این روست که خدای‌تعالی با صفت شفقت وصف نمیشود. (از اقرب الموارد).

شفقی. [شَ فَ] (ص نسبی) منسوب به شفق. سرخی شام و بامداد. ||سرخ و گلگون. (ناظم الاطباء). سرخرنگ. (آنندراج):

قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتم
ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم.
صائب تبریزی (از آنندراج).

شفقی. [شَ فَ] (ص نسبی) منسوب به جد ابوبکر محمدبن سعیدبن شفق شفقی بغدادی. (از لباب الانساب).

شفقی. [شَ فَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن سعیدبن شفق شفقی بغدادی. وی از موسی‌بن اسحاق انصاری روایت کرد و علی‌بن حسن‌بن مثنی عنبری استرآبادی و جز وی از او روایت دارند. (از لباب الانساب).

شفک. [شَ فَ] (ص) کهنه و فرسوده و ازهم‌رفته. (ناظم الاطباء).[2] خَلَق. فرسوده. حقیر. (لغت فرس اسدی). شفر بود یعنی

1 - Sœures.

۲ - در ناظم الاطباء به این معنی هم به فتح و هم به سکون فاء ضبط شده ولی در آنندراج و فرهنگ فارسی معین در هر سه معنی به فتح فاء آمده‌است.

نابکار و خلَق‌شده. (فرهنگ اوبهی). ||نادان و ابله و جلف. (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن‌آرا) (از برهان):

پنداشت همی حاسد کاو بازنیاید
بازآمد تا هر شفکی ژاژ نخاید.

رودکی (از انجمن آرا).

||بی‌مایه. (فرهنگ فارسی معین). بی‌هنر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان).

شفل. [شَ فَ] (اِ) ناخن شتران بارکش. (از ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). سم شتر. سپل شتر. (ناظم الاطباء).

شفلج. [شَ لَ] (اِ) درخت کبر و بار آن. (ناظم الاطباء). بار گیاه کبر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). میوهٔ کبر است که ثمرةالکبر و ثمرةالاصف گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان). ثمرالصفه است و آنرا قثاءالکبر خوانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شفلح. [شَ فَلْ لَ] (ع ص) شرم زن که سترلب فراخ فروهشته باشد. ||زن فراخ‌شرمی که لبهای شرمش ستبر بود. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||مرد فراخ‌بینی بزرگ‌لب فروهشته. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درخت کبر:اصف درختی است که کَبَر معرب آن است و اهل نجد آنرا شفلح نامند. (از المعرب جوالیقی ص۲۹۳). ||بار درخت کبر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ثمر و بار شفلج که برزنگی ماند. (منتهی الارب). و رجوع به شَفلَج شود. ||درختی که تنهٔ آن چهار کرانه دارد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). درختی است که تنهٔ آن چهار کرانه دارد چنانکه از هر کرانه گوسپند ذبح توان کرد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||غورهٔ شکافته‌شدهٔ خرما. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شفلع. [شَ فَلْ لَ] (ع ص) بمعنی شعلع. درازبالای از مردم و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به شعلع و شعنلع شود.

شفلقة. [شَ فَلْ لَ قَ] (ع اِ) نوعی از بازی که از پس کسی دست بر سرین آن زده وی را بر زمین زنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مساتاة: با همدیگر به بازی شفلقة بازی کردن. (منتهی الارب).

شفلوی. [شِ فَ] (اِخ)[1] شهری به شمال شرقی جزیرهٔ صقلیه. (رحلهٔ ابن‌جبیر ص۲۸۴).

شفلیدن. [شُ / شِ دَ] (مص) صفیر زدن با لبها مانند آنکه کبوتربازان در وقت پرانیدن کبوتر و مهتران در وقت آب دادن اسب صفیر زنند. (برهان) (ناظم الاطباء). صفیر زدن. (از انجمن آرا) (از آنندراج).

شفن. [شَ] (ع ص، اِ) چشم‌دارندهٔ میراث. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) چشم‌داشت و انتظار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انتظار. (از اقرب الموارد).

شفن. [شَ] (ع مص) به کنج چشم نگریستن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اشفان. (تاج المصادر بیهقی). ||به تعجب نگریستن به سوی چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||به کراهت و اعراض دیدن چیزی را.

شفن. [شَ / شَ فِ] (ع ص) زیرک و دانا و باهوش و دارای کیاست. (ناظم الاطباء). زیرک و دانا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مرد زیرک. (مهذب الاسماء).

شفن. [شُ فَ] (ع ص) تیزنظر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شفنان. [شَ] (اِخ) نام کوهی است و در شعر ذیل در ناصرخسرو آمده‌است:

ور به مال اندر بودی هنر و فضل و خطر
کوه‌شفنان ملکی بودی بیدار و بصیر.

ناصرخسرو.

شفنتر. [شَ فَ تَ] (ع ص) مرد رفته‌موی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شفنتری. [شَ فَ تَ را] (ع ص) پراکنده و پریشان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شفنتری. [شَ فَ تَ ریی] (ع ص) شَفَنْتَرىٰ. متفرق. (از اقرب الموارد). و رجوع به شَفَنْتَرىٰ شود.

شفنین. [شِ / شَ] (معرب، اِ) کبوتر. (ناظم الاطباء). برخی گویند کبوتر دشتی است. (یادداشت مؤلف). نوعی از کبوتر. (از اقرب الموارد). رجوع به کبوتر شود. ||قمری. (ناظم الاطباء). نوعی است از قمری چندِ کبوتری منقار و چنگال سرخ. (مهذب الاسماء). قمری، این کلمه را مترجم ایتالیائی دیاتارون به ترتر[2] ترجمه کرده و شاید این کلمه تورتور[3] فرانسوی باشد که اصل تورترل[4] به معنی قمری است. (یادداشت مؤلف): عوض او ذبیحت قربان کنند، آنچنانکه گفته شد در ناموس خدا، دو جفت شفنین یا دو کبوتربچه. (ترجمه دیاتارون ص ۲۰). و رجوع به قمری شود. ||فاخته. (ناظم الاطباء). رجوع به فاخته شود. ||مرغی است و گویند همان است که عامه یمام خوانند. ج، شَفانین. (از اقرب الموارد). به لغت یونانی نام مرغی است که آنرا به فارسی بوتیمار و به عربی یمام خوانند و آن دو نوع باشد، برخی بحری و برخی برّی. برّی بوتیمار است که گفته شد و بحری جانوری است به شکل خفاش و بال و رنگ او نیز به خفاش میماند و دم او به دم موش شباهتی دارد و در بیخ دم خاری دارد که بدان می‌گزد و اگر در زیر بالین کسی گذارند آن کس را خواب نبرد و اگر در پای درخت خاک کنند آن درخت خشک شود. (آنندراج) (برهان). بوتیمار. ج، شُفانین. (ناظم الاطباء). طریقون. غم‌خورک[5]. مالک‌الحزین. (یادداشت مؤلف). بوتیمار. (تذکرهٔ ابن بیطار). و رجوع به بوتیمار شود.

— شفنین بحری؛ حیوان دریایی است شبیه خفاش در رنگ و بال و شکل، و دنبالهٔ او شبیه به دنبالهٔ موش و در زیر دم نیشی دارد و از زدن نیش درد شدیدی عارض شود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ابرق. حوت‌الشرّ.

— شفنین برّی؛ همان یمامه و بوتیمار است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به شفانین شود.

شفنینی. [شِ / شَ] (ع ص نسبی) منسوب به شفنین که نام پرندهایست.

شفنینی. [شِ / شَ] (اِخ) لقب عبیدالله‌بن محمد... هاشمی است. (از لباب الانساب).

شفنینی. [شِ / شَ] (اِخ) ابوالسعادات احمدبن احمدبن... شفنینی متوکلی. وی از ابوجعفربن مسلمة و ابوبکر خطیب حدیث شنید و حافظ ابوالقاسم... دمشقی و جز وی از او روایت دارند. مرگ شفنینی بسال ۵۲۱ هـ.ق. در بغداد اتفاق افتاد. (از لباب الانساب).

شفو. [شَ فْوْ] (ع مص) نزدیک غروب شدن آفتاب. ||برآمدن ماه نو. ||نمایان و پدیدار گردیدن شخصی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

شفوات. [شَ فَ] (ع اِ) جِ شَفَة. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). جِ شفة، به معنی لب. (آنندراج). و رجوع به شفة شود.

شفوان. [شَ فَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، دو طرف و دو انتها و دو سر هر چیزی. (ناظم الاطباء). مثنای شفا. (منتهی الارب).

شفوت. [شِ] (اِ) دیو به شکل انسان. (ناظم الاطباء). غول بیابانی. (از شعوری ج۲ ورق ۱۴۱). ||اهرمن. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج۲ ورق ۱۴۱). ||دیوانه. (ناظم

---

1 - Chefalu.
2 - Tortore.
3 - Turtur.
4 - Tourterelle.
5 - Tastenague.

الاطباء).

شفود. [شَ] (ص) هر چیز نهی‌شده در مذهب و نامشروع. (ناظم الاطباء). حرام که ضد حلال است. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱۹).

شفودن. [شُ دَ] (مص) شفودن. شفیدن. (از ناظم الاطباء). به غور تمام نگریستن. (آنندراج).

شفوده. [شُ دَ / دِ] (اِ) هفته، یعنی از شنبه تا آدینه. (ناظم الاطباء) (از برهان). به معنی هفته است. (آنندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ اوبهی) (از فرهنگ جهانگیری):

بود در دو حرز رهی وصف خلقت
به ماه و به سال و به روز و شفوده.
حکیم علی فرقدی (از آنندراج).

و رجوع به هفته شود.

شفور. [شَ] (ص) شفود و نامشروع. (ناظم الاطباء). و رجوع به شفود شود. ||(اِ) راسو و شفار. (از ناظم الاطباء). و رجوع به شفاره و شفار شود.

شفوع. [شَ] (ع ص) ناقة شفوع؛ ماده شتری که در یک دوشیدن دو شیردوشه را پر کند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اشتری که دو جای باید شیرش را از بسیاری. ج، شفع. (مهذب الاسماء).

شفوف. [شُ] (ع اِ) ج شِفّ و شَفّ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج شفّ، به معنی جامهٔ تنک و پردهٔ تنک. (آنندراج). و رجوع به شفّ شود.

شفوف. [شُ] (ع مص) مصدر به معنی شَفَف. (ناظم الاطباء). تنک گردیدن جامه چنانکه پیدا و آشکار شود آنچه در زیر وی است. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تنک شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). و رجوع به شفف شود. ||لاغر و نزار گردیدن تن کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گداخته شدن تن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

شفوق. [شَ] (ع ص) شفیق و مهربان و رحیم. (ناظم الاطباء). شفیق. که بر اصلاح حال کسی آزمند باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به شفیق شود.

شفون. [شَ] (ع ص) رشکین و حسود و غیور. (ناظم الاطباء). غیور که از شدت غیرت و حذر گوشهٔ چشم از تند نگریستن برنبندد. (از اقرب الموارد). ||کسی که با گوشهٔ چشم و یا به کراهت و اعراض بنگرد کسی را. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شفون. [شُ] (ع مص) مصدر به معنی شَفَن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به کنج چشم نگریستن کسی را. (آنندراج) (از اقرب الموارد). به دنبال چشم نگریستن به کسی. (از تاج المصادر بیهقی) (دهار). به دنبال چشم نگریستن، و یعدی بنفسه و بالی. (از المصادر زوزنی چ بینش ص ۱۶۰). ||به تعجب نگریستن به سوی چیزی. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||به کراهت و اعراض دیدن چیزی را. (انجمن آرا) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
و رجوع به شَفَن شود.

شفونة. [شُ نَ] (ع مص) اندک شدن عطا. (تاج المصادر بیهقی).

شفوی. [شَ فَ وی ی] (ع ص نسبی) لبی. از لب. لبی و منسوب به لب. (ناظم الاطباء). منسوب به شفة که به معنی لب است، چون شفت در اصل شفة بوده، ها را در حالت نسبت به واو بدل کرده شفوی گویند چنانکه منسوب به شهر غزنه را غزنوی گویند، و در صراح و منتخب نوشته که شفوی درست نباشد چنانکه مشهور شده و صحیح شفهی است و حروف شفهی «با و فا و میم» است. (از غیاث) (آنندراج).
- حروف شفوی؛ حروفی که در تلفظ آنها لبها بهم بخورد یا کار کند مانند: ب، پ، م، ف، و. (یادداشت مؤلف).

شفوی. [شَ فَ وی ی] (ع ص نسبی) شفهی. منسوب به شفة یعنی لبی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به شفة و شفهی و شَفَوِیّ و شَفَوِیّة شود.

شفویة. [شَ فَ وی یَ] (ع ص نسبی) لبی و منسوب به لب. (ناظم الاطباء). تأنیث شفوی. لبی. از لب. حروف شفویه: ب، پ، ف، م، و. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شفوی شود.

شفة. [شَ فَ / شِ فَ فَ] (ع مص) مصدر به معنی شف [شَ / شِ ف ف]. (ناظم الاطباء). افزون شدن. (منتهی الارب). و رجوع به شف شود. ||کم گردیدن (از اضداد است). (منتهی الارب). ||سود کردن. (منتهی الارب).

شفة. [شَ / شِ فَ] (ع اِ) لب، و اصل آن شفوة یا شفهة بوده‌است. (منتهی الارب) (آنندراج). لب. (ناظم الاطباء) (دهار). لب. تثنیه، شفتان و شفتین. ج، شِفاه. (یادداشت مؤلف) (از مهذب الاسماء). لب، و تقدیراً اصل آن شَفَهٌ است و تاء حذف گردیده‌است و برای هاء بودن آخر استدلال کرده‌اند به وجود هاء در جمع آن (شفاه) و در تصغیر آن (شُفَیْهَة) زیرا جمع و تصغیر کلمات را به اصل خود برمیگردانند. و گروهی گفته‌اند که اصل شفة واو است (شفو) و از اینرو به شفوات جمع بسته‌اند. و صرفهای گوناگون کلمه را بدان بنیان نهاده‌اند و گفته‌اند: «کلمته مشافاة» و آن اشفی است ولی جوهری گفته است که بر درستی این عقیده دلیلی نیست. در نسبت بدان اگر صورت موجود را بپذیریم باید شَفِیّ وگرنه شفوی و شفهی بگوییم. (از اقرب الموارد).
- رجل خفیف‌الشفة؛ مرد ستیهنده در سؤال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء).
||اله فینا شفة حسنة؛ مر او را در میان ما ذکر خیر است. احسن شفة الناس علیک؛ ذکر خیر تو میان مردمان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
- شفة حسنة؛ ذکر خیر. (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء).
||مدح و ستایش. ج، شَفَوات، شِفاه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گاهی به کنایه از شفة سخن را اراده کنند. (از اقرب الموارد).
- بنت‌الشفة، بنت‌شفة؛ کنایه است از سخن و کلام و گفتار. (یادداشت مؤلف). سخن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
- ذات‌شفة؛ کلمه. (از اقرب الموارد).
||کار. (ناظم الاطباء). ||گردا گرد چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کرانهٔ هر چیزی. (از اقرب الموارد). آبشخوری که آدمیان و بهایم از آن آب بیاشامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
- اهل‌الشفة؛ آنان که حق دارند خود و چهارپایانشان از آبشخوری آب بیاشامند ولی مزرعه و درخت در شمار اهل‌الشفة نیست. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

شفه. [شَ فَ / فِ] (از ع، اِ) شفة. شَفَة. لب: شفهٔ علیا؛ لب زبرین. شفهٔ سفلی؛ لب زیرین. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شَفَة و شفة شود.

شفه. [شَ فَهْ] (ع اِ) اصل شفة بمعنی لب. (از اقرب الموارد). رجوع به شفة شود.

شفه. [شِ فَهْ] (ع اِ) لب. ج، شِفاه. (ناظم الاطباء). رجوع به شفة شود.

شفه. [شَ فْهْ] (ع مص) زدن لب کسی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||مشغول کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (المصادر زوزنی). مشغول گردیدن. (تاج المصادر بیهقی): نحن نشفه علیک المرتع والماء؛ ای تشغله عنک، ای هو قدر حاجتنا لا فضل فیه للغیر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ستیهیدن. (منتهی الارب). الحاح کردن کسی را در سؤال چندانکه خرج کند هرچه در دست دارد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). الحاح کردن بر کسی در سؤال. (از المصادر زوزنی چ بینش ص ۲۵۹). ||بسیار شدن خواهندگان مال: شفه المال (مجهولاً). ||بسیار شدن سئلان کسی. ||بسیار شدن خورندگان طعام (فرزندان): شفه الطعام (مجهولاً). ||کاد العیال یشفهون مالی؛ نزدیک شد عیال من بخورند مال مرا و کم گردانند آنرا. (منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
شفهاء. [شَ] (ع ص) مؤنث اَشْفَه. زنی که لبهایش فراهم نیاید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
شفهات. [شَ فَ] (ع اِ) ج شَفَهَة. (ناظم‌الاطباء). ||ج شفة [شَ / شَ فَ]. (از اقرب الموارد). رجوع به شفهة و شفة شود.
شفهفیروز. [ ] (اِخ) ابن شعیب‌بن عبدالصمد اصفهانی، مکنی به ابوالهیجاء. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوالهیجاء شفهفیروز... شود.
شفهة. [شَ فَ هَ] (ع اِ) لب. ج، شفهات. (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به شفة شود.
شفهی. [شَ فَ] (ع ص نسبی) منسوب به شفة. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). لبی. (ناظم الاطباء). و رجوع به شفوی و شفة شود.
شفهیة. [شَ فَ هی یَ] (ع ص نسبی) شفهی. لبی. (ناظم الاطباء). شفوی. و رجوع به شفوی و شفهی شود.
— الحروف‌الشفهیة؛ حروف شفهیة، سه حرف «ب» و «م» و «ف» است. (از یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (از آنندراج)[1] (از اقرب الموارد).
شفی. [شَ فا] (ع اِ) اندک. چنانچه مرد را هنگام مرگ، و ماه را گاه محاق و آفتاب را به وقت غروب گویند: مابقی منه الا شفیً؛ یعنی کم. (منتهی الارب). و رجوع به شَفا شود.
شفی. [شَ فا] (ع مص) نزدیک شدن آفتاب به غروب. ||برآمدن ماه نو. ||نمایان شدن شخص. (منتهی الارب). و رجوع به شَفا شود.
شفی. [شِ / شَ] (از ع، اِ) مثال شفا. (یادداشت مؤلف):

باد خلقش دمیده عطر حسب
نحل مهرش نهاده شهد شفی. ابوالفرج رونی.
از آن سبب که عسل را حلاوت لب توست
خدای عزوجل در عسل نهاد شفی.
ادیب صابر.
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی
می‌رسد اندر مشام تو شفی. مولوی.
شب به خواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفی. مولوی.

و رجوع به شفا شود.
شفی. [شَ فی ی] (ع ص نسبی) منسوب به شفة. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). لبی. (ناظم الاطباء). و رجوع به شفوی و شفهی و شفهیة شود.
شفی. [شُ فی ی / شِ فی ی] (ع اِ) ج شَفا. (ناظم الاطباء). رجوع به شفا شود.
شفیر. [شَ] (ع اِ) کرانهٔ نیام چشم که بر روی مژه روید. ||کرانهٔ هر چیزی: محمد (ص) و علی بر شفیر دوزخ باشند و ابوبکر و عمر و اتباع ایشان را در دوزخ می‌اندازند. (کتاب‌النقض ص ۲۹۲). و رجوع به شفر شود. ||کرانهٔ لب شتر. ||کرانهٔ وادی از جانب بالایین. ج، اشفار. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لب چاه. (مهذب الاسماء). لب حوض. (دهار).
شفیر. [ ] (اِ) فیروزج است. (مخزن الادویه). رجوع به فیروزج شود.
شفیرة. [شَ رَ] (ع ص) شفیره. زنی که شهوت وی بر کنار شرمش باشد و زود انزال کند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به عروسک شود. ||زنی که به آرمیدن اندک بس کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به شفرة شود. ||(اِ) عروسک[2]. (یادداشت مؤلف). و رجوع به عروسک شود.
شفیع. [شَ] (ع ص، اِ) خواهشگر که برای دیگری شفاعت خواهد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
— شفیع‌الامم؛ از القاب حضرت محمد (ص) است. (از ناظم الاطباء).
— شفیع‌العصاة فی العرصات؛ از القاب حضرت محمد (ص) است. (ناظم الاطباء).
— شفیع‌الوری؛ از القاب حضرت رسول اکرم (ص) است. (ناظم الاطباء):

شفیع‌الوری خواجهٔ بعث و نشر. (بوستان).

— شفیع امت؛ حضرت رسول (ص) است. (یادداشت مؤلف).
— شفیع روز قیامت؛ حضرت رسول (ص) است. (یادداشت مؤلف).
و رجوع به شفاعت شود.
||درخواست‌کننده. (از ناظم الاطباء). خواهش‌کننده. (دهار) (مهذب الاسماء). خواهشگر. (صراح اللغة). استدعای عفو و بخشش کننده. (ناظم الاطباء). ||درخواهندهٔ عفو گناه مردم. پوزشگر. خواستار. درخواستگر. خواهشگر. پایمرد. پامرد. شافع. شفاعت‌خواه. ذارع. میانجی. (یادداشت مؤلف). ||توسط کننده و پادرمیانی‌کننده و پامرد. (ناظم الاطباء). ورفان. (صحاح الفرس). ذریع. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف):

شفیع باش بر شه مرا بدین زلت
چو مصطفی بر دادار بر روشنان را.
دقیقی.
شفیع از گناهش محمد بود
تنش چون گلاب مصعد بود. فردوسی.

تا در این مدت آتش خشم من سرد شود و شفیعان را سخن به جایگاه افتد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۱).

انجام تو ایزد به قُرآن کرد وصیت
بنگر که شفیع تو کدام است به محشر.
ناصرخسرو.
پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول
دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش.
ناصرخسرو.
ای شفیع صدهزار عسرت چو خاقانی به حشر
بنده مرتد بود و بر دست تو ایمان تازه کرد.
خاقانی.
خصم و شفیعم تویی ز تو به که نالم
کز چو تو ناحق‌گزار نیست گریزم. خاقانی.
در دین شفای علت عالم برای خلق
زی حق شفیع زلت آدم پی جنان. خاقانی.
اشک لایق‌تر شفیع تو از آنک
هر غباری را نمی‌پایدت. عطار.
شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم بسیم وسیم. (گلستان).
نوشته بر در جنت به حکم لم‌یزلی
شفیع روز قیامت محمد است و علی. ؟

و رجوع به شفاعت شود.
— شفیع آوردن؛ به شفاعت برگزیدن. شفیع قرار دادن:

پشت آرم ذات یزدان را شفیع
کش عطابخش و توانا دیده‌ام
پشت آرم کعبهٔ حق را شفیع
کآسمانش خاک بطحا دیده‌ام. خاقانی.
شد آب پیش شاه شفیع آورید خضر
خضر آمد الفیاث‌کنان از زبان آب. خاقانی.
ور آبت نماند شفیع آر پیش
کسی را که هست آبروی از تو بیش.
(بوستان).
به قهر ار براند خدا از درم
روان بزرگان شفیع آورم. (بوستان).

بازرگانان گریه و زاری کردند و خدای و پیغمبر شفیع آوردند، فایده نکرد. (گلستان).

خدایا گر تو سعدی را برانی
شفیع آرد روان مصطفی را. سعدی.

— شفیع انگیختن، شفیع برانگیختن؛ شفیع قرار دادن. واسطه آوردن: ابوالحسن شفیعان برانگیخت که جز وی کس ندارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۴). و آخر شفیعان انگیخت تا از آن بجست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۵). وزیر را یار گرفت و شفیعان انگیخت و هرچند بیش گفتند امیر ستیزه کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۶۳).

شفیع انگیخت پیران کهن را
که نزد شه برند آن سروبن را. نظامی.

و رجوع به ترکیب شفیع آوردن و شفیع بردن و شفیع کردن شود.
— شفیع بردن؛ شفیع آوردن. میانجی کردن:

---
۱ - در آنندراج «ب، م، ن» آمده‌است.
2 - Chrysalide.

سوی تو شفیع خواهم که برم برای وصلی — نبرم شفیع ترسم که مگر دریغ داری.
خاقانی.
به لبت شفیع بردم که مرا قبول خودکن
به ستیزه گفت خون خور که نه درخور منی.
خاقانی.
و رجوع به ترکیب شفیع آوردن شود.
— شفیع شدن؛ واسطه شدن. میانجی گردیدن. درخواست عفو کسی کردن: یمین‌الدوله محمود را استعظام کرد و شفیع شد تا از سر انتقام برخیزد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵).
— شفیع کردن؛ شفیع انگیختن. شفیع آوردن. واسطه قرار دادن:
به تقصیری که از حد بیش کردم
خجالت را شفیع خویش کردم. نظامی.
و رجوع به شفیع آوردن و شفیع انگیختن و شفیع بردن شود. ||دستگیر و حامی. (ناظم الاطباء). ||وکیل. (ناظم الاطباء). ||صاحب شفعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ علوم سجادی) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). شریکی که حق اخذ به شفعه را داراست. شفیعی که میخواهد از حق شفعه استفاده کند باید قادر به تأدیهٔ ثمن باشد و بعلاوه شفیع نمی‌تواند حق مزبور را به قسمتی از ملک اعمال نماید بلکه باید یا مجموع را تملک کند و یا اصولاً صرف‌نظر نماید. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به شفعة شود.
— شفیع جار؛ صاحب اراضی که در جوار ملک دیگری باشد. (ناظم الاطباء).
— شفیع خلیط؛ صاحب‌ملکی که ملکش متصل به ملک دیگر بود و یا داخل در آن باشد. (ناظم الاطباء).

شفیع. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان دوغائی بخش حومهٔ شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از قنات است. محصول عمده غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شفیع. [شَ] (اِخ) جد عبدالعزیزبن الملک مقری. (منتهی الارب) (آنندراج).

شفیع. [شُ فَ] (اِخ) ابوصالح‌بن اسحاق محدث محتسب. (منتهی الارب) (آنندراج).

شفیع. [شَ] (اِخ) عباس‌بن رضا عباسی. از نقاشان نامی ایران است که در هندوستان بوده و آثار و تابلوهای فراوانی از وی در آن سرزمین باقی است. (یادداشت مؤلف). وی پسر رضا عباسی نقاش و مینیاتوریست نامی دورهٔ صفویه بود که در نیمهٔ دوم قرن یازدهم هجری می‌زیست و با شاه عباس دوم معاصر و شاگرد پدرش بود. (از فرهنگ فارسی معین).

شفیع. [شَ] (اِخ) مازندرانی. از رجال ایران در نیمهٔ اول قرن ۱۳ هجری بود. فتحعلیشاه صدارت خود را پس از حاجی ابراهیم بدو محول کرد. (فرهنگ فارسی معین).

شفیع آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش شهریار شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۳۰۳ تن. آب آن از قنات است. محصول عمده غلات و صیفی و چغندرقند و انگور میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شفیع آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۳۶۷ تن. آب آن از قنات است. محصول عمده آن غلات و بنشن و بادام. صنایع‌دستی زنان گلیم و جوراب بافی میباشد. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شفیع آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۱۹۵ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول عمده غلات، بنشن، پشم، لبنیات و عسل است. اکثر سکنه در فصل زمستان برای تأمین معاش به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شفیع آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان. سکنهٔ آن ۵۱۰ تن. آب از رودخانه و چشمه. محصول عمده برنج، غلات، توتون سیگار، صیفی، لبنیات. صنایع‌دستی زنان شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شفیع آباد. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از قنات است. محصول عمدهٔ آن غلات، پسته، پنبه و لبنیات است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شفیع آباد. [شَ] (اِخ) دهی از بخش شهداد شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۱۹۵ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شفیع آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۱۷۶ تن. آب از قنات است. محصول عمده غلات و پنبه و زیره است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شفیع آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. سکنهٔ آن ۱۰۶ تن. آب از قنات است. محصول عمده غلات است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شفیع آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان کنار بخش بردسکن شهرستان کاشمر. سکنهٔ آن ۲۰۳۵ تن. آب از قنات است. محصول عمده غلات، پنبه، زیره، منداب، بنشن و میوه است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شفیعا. [شَ] (اِ) نوعی از خط فارسی است. (آنندراج). نوعی خط شکسته منسوب به شفیعا، خوشنویس معروف عهد صفویه. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به شفیعا شود.

شفیعا. [شَ] (اِخ) یا میرزا شفیعا هراتی. نام یکی از خوشنویسان خط شکسته. (ناظم الاطباء). دربارهٔ او و میرزا حسن از لحاظ خوشنویسی گفته‌اند: اثنان لا ثالث لهما. (از فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص۶۳۵). میرزا شفیعا ملقب به پیشوا، از مردم هرات بود و در کمالات گوناگون قدرت بسزایی داشت. وی در خدمت مرتضی‌قلی‌خان شاملو حاکم هرات مدتها منصب منشی‌باشی داشت و همت بر تکمیل خط شکسته استاد خود مرتضی‌قلی شاملو گماشت تا متدرجاً به سرمنزل کمال رسید و از خوشنویسان خط شکسته بحساب آمد و میتوان گفت خط شکستهٔ او اختراعی بود. وی علاوه بر حسن خط در نقاشی و رسامی و تذهیب‌کاری و سطوربندی بی‌قرین بود و شعر نیز میگفت و در مدت ۸۵ سال زندگی خود سفری به هندوستان کرد و به هرات برگشت و به سال ۱۰۸۱ هـ . ق. درگذشت. از اشعار اوست:
نسیم میرسد از کوی آن نگار امروز
به دیده نور نظر میدهد غبار امروز
به مرگ تو بنشینم به خون زهد طپم
ز دست ساقی اگر بشکنم خمار امروز
بنفشهٔ خط و ریحان زلف و غنچهٔ لب
به روی یار شکفته‌ست نوبهار امروز.
(از کتاب خط و خطاطان تألیف رفیعی مهرآبادی ص۱۳۷).

شفیع قلعه. [شَ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه. سکنهٔ آن ۱۲۱ تن. آب از گدارچای. محصول عمده غلات، توتون، چغندرقند. صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شفیعیه. [شَ عی یَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان رفسنجان. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب از قنات است. محصول عمده غلات، پسته، پنبه و لبنیات است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

شفیف. [شَ] (ع اِمص، اِ) سوزش و الم سرما. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خنکی: فلان یجد فی اسنانه شفیفاً؛ فلان در دندانهای خود احساس سردی و خنکی میکند. ||شدت گرمی آفتاب (از اضداد است). (از اقرب الموارد) (ناظم

الاطباء). ||اندک از هر چیزی. ||باران باسرما. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درد. (از اقرب الموارد). ||(ص) باد سرد و خنک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رقیق و شفاف. (ناظم الاطباء):

لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحر آن باشد که هم باشد شفیف. مولوی.

شفیف. [شَ] (ع مص) مصدر به معنی شَفَف. (از ناظم الاطباء). مصدر به معنی شفوف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تنک گردیدن جامه چنانکه پیدا و آشکار شود آنچه در زیر وی است. (از آنندراج). و رجوع به شفف و شفوف شود. ||باد سخت آمدن. (المصادر زوزنی).

شفیق. [شَ] (ع ص) مهربان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آنندراج). دلسوز. رحیم. (فرهنگ فارسی معین). ||نصیحت‌گر. آزمند بر نصیحت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دوست ناصح. (دهار). ||رحیم و مهربان و دل‌رحم. (از ناظم الاطباء). مشفق. رئوف. عطوف. پرمهر. صمیمی. (یادداشت مؤلف):

یار بادت توفیق روزبهی باد رفیق
دوستت باد شفیق دشمنت غیشه و نال.
رودکی.

پس سلیمان گفت شو ما را رفیق
در بیابانهای بی‌آب ای شفیق. مولوی.
وگر بر رفیقان نباشی شفیق
به فرسنگ بگریزد از تو رفیق. (بوستان).

— رفیق شفیق؛ دوست مهربان. (ناظم الاطباء):

اگر رفیق شفیقی درست‌پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش.
حافظ.

||تسلی‌دهنده و دارای محبت و مهربانی و نیکخواه و خیراندیش. (ناظم الاطباء).

شفیق المؤید. [شَ قُلْ مُ ءَیْ یِ] (اِخ) شفیق‌بک‌بن احمد مؤید عظمی. از پیشتازان نهضت سیاسی سوریه است. وی در سال ۱۲۸۳ هـ.ق. در دمشق دیده بر جهان گشود و در بیروت تحصیل علم کرد و به مشاغل مهم رسید و به نمایندگی از دمشق برگزیده شد، و به جبههٔ «اتحادین» در مجلس نمایندگان عثمانی پیوست. وی مورد کینهٔ دولت ترک قرار گرفت. پس از جنگ جهانی اول به اتهام تأسیس جمعیت «الاخاءالعربی» به دیوان حرب لبنان احضار گردید و به مرگ محکوم شد و در دمشق به سال ۱۳۳۴ هـ.ق. بشهادت رسید. شفیق سرداری بزرگ و باشهامت و سهمگین و قوی‌بنیه و در زبانهای عربی و ترکی و فرانسه استاد بود و با زبان انگلیسی نیز آشنایی کمی داشت و نیز از اقتصاددانان انگشت‌شمار بود. (از اعلام زرکلی).

شفیق منصور. [شَ مَ] (اِخ) از پیشروان و پیشوایان مبارز و صدیق و شایستهٔ انقلاب در دورهٔ تسلط انگلیس بر مصر بود. وی درجهٔ دکتری حقوق و سمت نمایندگی مجلس را داشت. تولد و تحصیل وی در قاهره بود. در دوران تحصیل در دانشکدهٔ حقوق به جمعیت سری انقلابی که پطرس غالی پاشا بسال ۱۹۱۰ م. تشکیل داده بود پیوست و از اینرو از دانشگاه اخراج گردید. پدرش او را برای ادامهٔ تحصیل به اروپا فرستاد و او پس از اخذ درجهٔ دکتری حقوق به مصر بازگشت و مدرسه‌ای تأسیس نمود و بسبب فعالیتهای سیاسی به مالت تبعید شد و در سال ۱۹۱۹ م. مجدداً به قاهره بازگشت و نخست به حزب وطنی و سپس به حزب وفد گروید و جمعیت سری تشکیل داد و به اتهامات گوناگون تحت تعقیب قرار گرفت. وی تمایلات صوفیگری داشت و نوشته‌هایی در این زمینه دارد. و نیز معتقد بود که استقلال کشور جز از راه ترور سیاسی امکان‌پذیر نیست و این عقیدهٔ خود را آشکارا بیان میداشت. در آخر اسم جمعیت خود را «جمعیةالفداین» و بعد «جمعیة قتل الانجلیز» اعلام کرد. اعضای این جمعیت عموماً اسامی مستعار داشتند. او در حدود چهل سال عمر کرد و بسال ۱۳۴۴ هـ.ق. تیرباران گردید. (از اعلام زرکلی).

شفیقه. [شَ قَ / قِ] (از ع، ص) شفیقة. مؤنث شفیق. (یادداشت مؤلف). رجوع به شفیق شود.

شفیقی. [شَ] (اِخ) از جملهٔ شعرای قرن نهم هجری و منسوب به دربار سلطان یعقوب است. وی مردی فاضل و کامل بود و در مباحثه مجادله مینمود. بیت زیر از اوست:

دلم زآن رشتهٔ جان را به تیر یار بربسته
که نتواند ز جا پرواز کردن مرغ پربسته.
(از مجالس‌النفائس ص۳۰۶).

شفیقی. [شَ] (اِخ) ابوالحسن محمدبن علی‌بن ابراهیم شفیقی منقری. وی در رحبهٔ شام به سال ۴۱۵ هـ.ق. حدیث گفت و ابونصر حمزة بنی‌محمد همدانی از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

شفیق یکن. [شَ یَ کَ] (اِخ) شفیق «بک»بن منصور «پاشا» ابن احمدیکن. از دانشمندان ریاضی و حقوقدانان نامی بود. وی به سال ۱۲۷۲ هـ.ق. در قاهره پا به عرصهٔ هستی گذاشت و به سال ۱۳۰۸ هـ.ق. در همانجا درگذشت. نخست در قاهره و سپس در پاریس و سویس به تحصیل پرداخت. او را آثاری است و از آن جمله است: ۱- علم‌الحساب. ۲- حساب التفاضل و التکامل. ۳- الدروس‌الحسابیه. ۴- الدروس‌الجبریة. ۵- الدروس‌الهندسة. ۶- ترجمهٔ تاریخ الجبرتی به فرانسه. (از اعلام زرکلی).

شفیلد. [شِ] (اِخ)[1] شهری است صنعتی در کشورانگلستان که ۵۱۲۰۰۰ جمعیت دارد، و آن مرکز صنایع سنگین و استخراج زغال و صنعت فلزکاری است. (فرهنگ فارسی معین).

شفیلیدن. [شَ دَ] (مص) فشردن، مانند میوه‌ها. ||صفیر زدن. صفیر زدن هنگام آب خوردن اسب. ||شنیدن. گوش دادن. (ناظم الاطباء).

شفیهة. [شُ فَ هَ] (ع اِ مصغر) مصغر شفة. یعنی لبچه و لب کوچک. (ناظم الاطباء). مصغر شَفة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). و رجوع به شفة شود.

شق. [شَ ق ق] (ع اِ) کفتگی. (منتهی الارب). کفتگی و ترک. ج، شُقوق. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شکاف و چاک و رخنه و درز. (ناظم الاطباء). شکاف. و در فارسی با لفظ خوردن و زدن مستعمل. (آنندراج). شکاف. (غیاث). چاک. کفتگی. شاید معرب از شکاف و شکافتن فارسی. درز. صدع. (یادداشت مؤلف): کوهها بود هر یک چون گنبدی... بلندی چندِ انسانی که تیر به آنجا نرسد و چون تخم‌مرغ املس و صلب که هیچ شقی و ناهمواری بر آن نمی‌نمود. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص۱۰۵). آشیانه گرفتند بر شقی راسخ و شعبی راسی. (سندبادنامه ص ۱۲۰). ||شکاف قلم و جز آن. (مهذب الاسماء). فاق. فرق. (ناظم الاطباء).

— شق قلم؛ درز و چاک قلم. فاق:

رقم از معنی رنگین تبسم دارد
دهن تنگ تو شق قلم یاقوت است.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

||جای ترکیده. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جای کفته. (منتهی الارب). ||جوی استهٔ خرما. (مهذب الاسماء). نقیر. (ترجمان‌القرآن جرجانی). جوی خرما. ||شکاف مابین دو کرانهٔ شرم زن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||صبح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||شک و شبهه. (از ناظم الاطباء). ||(ص) سخت. ||(اِ) یک قسمت از دو قسمت بدن از طول. (یادداشت مؤلف). یک سوی تن. (زمخشری). ||نیم و نصف. (ناظم الاطباء).

— دوشق؛ دونیمه. دوشقه. دوقسمت:

دوشق از بهر آن آمد زبان او که می‌بخشد

1 - Sheffield.

یکی مر دوستان را نوش و دیگر دشمنان را سم.
کمال‌الدین اسماعیل.

||(ص) شکافته:
بادبی تو سر زبانم شق
گرمن این از سر زبان گفتم. عطار.

شق. [شَ] (ص) (اصطلاح عامیانه) مصحف شخ. مغلوط شخ. راست و دراز. راست و سخت: شق و رق. شق شدن. شق کردن. ایستاده و سخت. (یادداشت مؤلف). راستِ دراز. (ناظم الاطباء).

شق. [شَ‌ق‌ق / شِ‌ق‌ق] (ع اِمص، اِ) سختی و دشواری. قوله تعالی: لم‌تکونوا بالغیه الا بشق الانفس. (قرآن ۷/۱۶). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشقت. (اقرب الموارد). رنج. (مهذب الاسماء). دشواری. (ترجمان القرآن). تعب. سختی. مشقت. (یادداشت مؤلف).

— شق انفس؛ مشقت نفسها. (از غیاث) (اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف):
اندرین آهنگ منگر سست و پست
کاندرین ره صبر شق انفس است. مولوی.

||نیمهٔ بار. (از اقرب الموارد). ||نیمهٔ هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء): هر دو شق چوب بهم پیوست. (کلیله و دمنه). ||نیمهٔ برابر و مساوی از هر چیزی، و آن را شق‌الشعرة نیز گویند. یقال: المال بینی و بینک شق‌الشعرة؛ ای نصفان سواء. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شق. [شِ‌ق‌ق] (ع اِ) برادر. گویند: هو اخی و شق نفسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برادر. (آنندراج) (غیاث) (از اقرب الموارد). ||جانب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ناحیت. (مهذب الاسماء). ||اندک از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پاره‌ای از چیزی. (غیاث). ||کرانهٔ کوه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث) (از اقرب الموارد). ||دوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث). ||منظورنظر. ||صنفی از پریان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||یکی از دو صورت فرضی: بین نفی و اثبات شق ثالث نیست. (یادداشت مؤلف). راه. طریق: برای نجات از این مخمصه دو راه موجود است و شق ثالث ندارد. (فرهنگ فارسی معین).

— شق نقیض؛ صورت و طور نقیض، و نقیض رفع‌الشیء باشد چون انسان که اصل است و لاانسان که نقیض آن. (غیاث) (آنندراج).

||یک طرف بار. (فرهنگ فارسی معین).

شق. [شَ‌ق‌ق] (ع مص) کفانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکافتن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (غیاث) (المصادر زوزنی). دریدن. (تاج المصادر بیهقی). بزل. (یادداشت مؤلف). ||برآمدن دندان نیش شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن دندان. (آنندراج) (از اقرب الموارد). دندان شتر بیامدن. (تاج المصادر بیهقی). ||مفارقت کردن جماعت را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جدا شدن از قوم. (آنندراج). تفریق کردن جماعت. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||دشوار آمدن کاری بر کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دشوار آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (غیاث). ||انداختن کسی را در مشقت و دشواری. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دشواری نهادن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). ||باز ماندن چشم مرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پهن واماندن چشم. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||پریشان و متفرق نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||برآمدن صبح. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برآمدن آفتاب. (از آنندراج). ||راست دراز شدن برق تا میانهٔ آسمان بی‌آنکه به راست و چپ مایل گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بوی خوش یافتن. (المصادر زوزنی). ||(اصطلاح پزشکی) جدا ساختن پیوستگی پی باشد از درازا. (از کشاف اصطلاحات الفنون). تفرق الاتصالی که از پوست و گوشت اندرگذرد و به استخوان رسد که استخوان به دو پاره شود و باشد که خرد شود یا از درازا شکافته شود. و اندر غضروف و عصب همچنین. آنچه به درازا شکافته شود و یک شکاف بیش نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شق. [شُ‌ق‌ق] (ع ص، اِ) ج اَشَقّ و شَقّاء. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اشق و شقاء شود.

شق. [شَ‌ق‌ق] (اِخ) نام قلعه‌ای از قلاع خیبر. (منتهی الارب) (آنندراج). نام یکی از هفت قلعهٔ خیبر. (یادداشت مؤلف) (از فتوح‌البلدان ص۳۲). و رجوع به تاریخ گزیده ص۱۴۷ شود.

شق. [شِ‌ق‌ق] (اِخ) ابن انمارابن نزار. پیشگوی دوران جاهلیت که با سطیح پیشگوی معروف دیگر در یک روز به دنیا آمده و عمر طولانی داشته‌اند. (از مقدمهٔ ابن‌خلدون ترجمهٔ محمد پروین گنابادی ص۲۰۳ و ۶۶۵). شق اکبر؛ نام یکی از دو تن پیشگو که پیش از اسلام می‌زیسته‌اند، و گویند وی یک چشم در پیشانی داشته‌است. (از فرهنگ فارسی معین). وی در زمان سطیح کاهن بوده و گویند نصف انسان بوده زیرا که یک چشم و یک دست و یک پای داشته‌است. (از اعلام زرکلی) (از اقرب الموارد). نام کاهنی که در زمان انوشیروان می‌زیسته‌است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۲۳۰ و ۲۳۲ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۱۸۸ و اعلام زرکلی شود.

شق. [شِ‌ق‌ق] (اِخ) شق یشکری. نام یکی از دو تن از پیشگویان که اندکی پیش از اسلام در میان عرب میزیستند. وی کسی است که ظهور پیغمبر اسلام را خبر داده‌است. (از فرهنگ فارسی معین). در متون دیگر مشخصات دو تن برای یک تن آمده‌است. و رجوع به شق‌بن انمار شود.

شقا. [شَ] (اِ) شفا. شگا. (یادداشت مؤلف). شغاه. ترکش و تیردان. (ناظم الاطباء). به معنی تیردان است یعنی جایی که تیر در آن گذارند، و آن را ترکش و کیش نیز گویند و به عربی جعبه خوانند. (برهان) (آنندراج): با کلاههای چهارپر تیر و کمان به دست و شمشیر شقا و نیملنگ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۵۱). هزار غلام با عمود سیمین و دوهزار با کلاههای چهارپر بودند و کیش و کمر و شمشیر شقا و نیملنگ بر میان بسته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰). و رجوع به شفا و شغاه و شگا شود.

شقا. [شَ] (از ع، مص) شقاء. بدبخت شدن. (ناظم الاطباء) (دهار) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به شقاء شود.

شقا. [شَ] (از ع، اِمص) شقاء. سختی و تنگی و بدبختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). شقاء. سختی. شدت. عسرت. عسر. شقاوت. شقوه. (یادداشت مؤلف):
مخالف را شقا بادی موافق را بقا بادی
معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی. فرخی.
الا رفیقا تاکی مرا شقا و عنا
گهی مرا غم یغما گهی بلای یلاق. زینبی.
اینکه تو داری سوی من نیست دین
مایهٔ نادانی و کفر و شقاست. ناصرخسرو.
او را بدان که دیو جسد را مطیع گشت
حکمت سفه شده‌ست و سعادت شقا شده‌ست.
ناصرخسرو.
کوهیست به یمگان که نبینند گروهی
کز چشم حقیقت سپس ستر شقایند.
ناصرخسرو.
نه خاکی که بیرون نیاری ودیعت
اگر سیم مزد از شقایی نیابی. خاقانی.
چون شدی اول سیه اندر بقا

دور بودی از نفاق و از شقا. مولوی.
— ارباب شقا؛ مردمان بدبخت و مستمند و بیچاره و گستاخ و بی‌ادب. (ناظم الاطباء).
||(ص) بدبخت شده. (آنندراج).

شقا. [شَ] (از ع، اِمص) شقاء. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شقاء در معنی اسمی شود.

شقا. [شِ] (ع اِ) شانه. (مهذب الاسماء). در متون دیگر دیده نشد.

شقا. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۱۳۷ تن. آب از قنات است. محصول عمده غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شقا. [شُ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۳۹۹ تن. آب از قنات است. محصول عمده غلات. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شقاء. [شَ] (ع مص) شقا. بدبخت شدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (دهار) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). مصدر به معنی شقاوة [شَ / شِ وَ]. رنجه شدن. (ترجمان‌القرآن). و رجوع به شقا و شقاوت و شقاوة شود. ||برآمدن دندان پیش. (منتهی الارب) (آنندراج). دندان شتر برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). ||شانه کردن موی سر کسی را. ||زدن فرق سر کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج).

شقاء. [شَ] (ع اِمص) شقا. بدبختی. (از ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب). نقیض سعادت. (از اقرب الموارد).
— شقاء اصغر؛ (اصطلاح احکام نجوم) بدبختی کهین. مقابل شقاء اکبر و شقاء اوسط. (یادداشت مؤلف).
— شقاء اکبر؛ (اصطلاح احکام نجوم) بدبختی مهین. مقابل شقاء اصغر و شقاء اوسط. (فرهنگ فارسی معین).
— شقاء اوسط؛ (اصطلاح احکام نجوم) بدبختی میانه. مقابل شقاء اکبر و شقاء اصغر. (فرهنگ فارسی معین).
||سختی و تنگی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

شقاء. [شَ قْ قا] (ع ص) مؤنث أشَقّ. (منتهی الارب). مؤنث أشَقّ. مادیان دراز و گشاده‌دست و پا. ج، شُقّ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||زن فراخ‌شرم. ج، شُقّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دراز. (از اقرب الموارد). و رجوع به أشَقّ شود.

شقائق. [شَ ءِ] (ع اِ) شقایق. ج شَقیقة. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج شقیقة، به معنی میان دو کوه. (آنندراج). و رجوع به شقیقة شود. ||نوعی از لاله. و این مفرد و جمع یکسان آید.[1] (آنندراج) (از بحر الجواهر) (از صراح‌اللغة) (غیاث) (ناظم الاطباء). مترجمان اروپائی و شعرای شرقی آنرا به «آنمون»[2] ترجمه کرده‌اند شاید بسبب شباهت صوتی دو کلمه. این تصور خطاست، زیرا شقایق «کوکلیکوت» است و متعلق به خانوادهٔ کوکناریان[3] است، در صورتی که آنمون متعلق به خانواده آلاله‌ها[4] میباشد. قزوینی در عجایب‌المخلوقات میگوید که: شقایق‌النعمان نامی است که پادشاه حیره «نعمان‌بن المنذر» بدین گل که به فارسی گل لاله[5] نامیده میشود داده... شلیمر در فرهنگ ترمینولژی[6] (چ تهران ۱۸۷۴ م.) گوید که کوکلیکوت شقایق نامیده میشود و آنرا بسبب اختصاصات مسکن خود در زمرهٔ کوکنارها محسوب دارند. (کازیمیرسکی، دیوان منوچهری ص ۳۱۲) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شقایق شود. ||گاهی مجازاً به معنی مطلق گلها آید. (آنندراج) (غیاث).

شقائق‌النعمان. [شَ ءِ قُنْ نُ] (ع اِ مرکب)[7] شقایق نعمان. نوعی از لاله که بغایت سرخ باشد. نعمان پادشاهی از عرب که لالهٔ مذکور را از کوهستان آورده بود و بعضی گفته‌اندکه وی لالهٔ موصوف را نهایت دوست داشت. و صاحب بحرالجواهر نوشته که نعمان به معنی خونست، پس نسبت کرد لاله را به خون به سببی است که سرخ میباشد. (آنندراج) (از غیاث): الالهٔ کوهی. شقر خوانند و به یونانی ذرمواتی گویند و بری بود و بستانی بود و گل وی بزرگ بود، به پارسی لاله گویند، و نوعی دیگر از شقایق هست که آنرا آذریون گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لاله‌ای است که از عهد نعمان‌بن منذر باز پیدا شده و بدو منسوب گشته. (نزهة‌القلوب). لاله، واحد و جمع در آن یکی است و آن منسوب است به نعمان (خون) بجهت سرخی آن، یا منسوب است به نعمان پسر منذر. (از ناظم الاطباء). لالهٔ کوهی. (دهار) (مهذب الاسماء). کاسه‌بشکنک. شقایق نعمان. (یادداشت مؤلف).

شقائق نمط. [شَ ءِ نَ مَ] (اِ مرکب) شقایق‌نمط. نوعی از جامه و فرش که گلدوز باشد. (آنندراج) (غیاث).

شقاب. [شِ] (ع اِ) ج شَقْب و شِقْب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج شقب، به معنی مغاکی میان دو کوه یا شکاف کوه یا تنگ جای از اودیه که مرغان در آن آشیانه گیرند. (آنندراج). و رجوع به شقب شود.

شقاح. [شِ] (ع مص) مشاقحه و همدیگر را دشنام دادن. (ناظم الاطباء).

شقاح. [شُ قْ قا] (ع اِ) کون سگ ماده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نام گیاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء). گیاه کبر. (از اقرب الموارد). و رجوع به کبر شود.

شقاحط. [شَ حِ] (ع اِ) ج شَقَحطَب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شقحطب شود.

شقاحة. [شَ حَ] (ع اِمص) شقاحت. زشت‌رویی و بدشکلی و قباحت. (ناظم الاطباء). شقح. قبح. قباحت. (یادداشت مؤلف). ||بدکرداری. گویند: جاء بالقباحة و الشقاحة. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

شقاحة. [شَ حَ] (ع مص) زشت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شقادیر. [ ] (اِ) انوم[8] کراثی است. (از مخزن الادویه).

شقاذی. [شَ ذا] (ع اِ) ج شَقْذ و شِقْذ و شُقُذ. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج شقذ، به معنی بچهٔ آفتاب‌پرست. (آنندراج). و رجوع به شقذ شود.

شقار. [شُ قْ قا] (ع اِ) یک قسم ماهی که کوهان دراز دارد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ج شَقِر. (ناظم الاطباء). رجوع به شقر شود. ||لاله یا گیاهی دیگر است. (از منتهی الارب) (از آنندراج). شقائق‌النعمان. (اقرب الموارد).

شقار. [شَ] (اِخ) جزیره‌ای است میان اوال و قطر و در آن دههای بسیاری است. مردم آن از قبیلهٔ بنوعامربن حارث‌بن انمار... هستند. (از معجم البلدان ج ۴).

شقاری. [شُ را / شُ قْ قا را] (ع اِ) لاله و یا گیاهی دیگر سرخرنگ[9]. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گیاهی است. (از مهذب الاسماء). شقایق‌النعمان است. (از مخزن الادویه). ||ج شَقِر. (ناظم الاطباء). ||دروغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد)[10]. دروغ و کذب. (ناظم الاطباء).

---

1 - Coquelicote.
2 - Anémone. 3 - Papavercées.
4 - Renoncules.
5 - Tulipe. 6 - Terminologie.
7 - Anémone pulsatila.
8 - در متن «اثوم» آمده ولی ظاهراً انوم است مأخوذ از انومیا و انومیان یونانی به معنی شقایق نعمانی.
9 - در منتهی الارب به این معنی و به معنی دروغ به تشدید قاف نیز ضبط است.
10 - در اقرب الموارد در این معنی تنها به تخفیف قاف آمده است.

شقاشق. [شَ شِ] (ع اِ) جِ شِقْشِقَة. (اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). رجوع به شقشقة شود.

شقاص. [شِ] (ع اِ) جِ شَقْص. (یادداشت مؤلف). رجوع به شقص شود.

شقاطب. [شَ طِ] (ع اِ) جِ شَقَحْطَب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ شقحطب، به معنی قچقار دو شاخ و چهار شاخ‌دار. (آنندراج). و رجوع به شقحطب و شقاحط شود.

شقاف. [شِ] (ع اِ) جِ شَقَف. (ناظم الاطباء). رجوع به شقف شود.

شقاق. [شِ] (ع اِ) ترک و کفتگی که در رسغ دست و پای ستور پدید آید. (از بحر الجواهر) (ناظم الاطباء). شکاف دست و پای: شقاق خردگاه. شقاق بحولیک. (یادداشت مؤلف). شکاف پای اسب. (مهذب الاسماء) (دهار). ||نوعی از بیماری بواسیر که در مقعد پدید آید: و ینفع [البنفسج] من وجع الاسفل و شقاقه و اورامه. (تذکرة ابن‌البیطار). و آنچه [از قرحه‌ها] سبب آن بواسیر بود یا شقاق یا خارش... (ذخیره خوارزمشاهی).

— شقاق‌الشفة؛ کفتگی لب. ترکیدگی لب. (یادداشت مؤلف): از بیماریهای لب یکی آن است که کفتگی آرد و به تازی شقاق‌الشفة گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به شقاق مقعد شود.

— شقاق سم؛ قسمی بیماری ستور. (یادداشت مؤلف).

— شقاق مقعد، شقاق‌المقعد، شقاق‌المقعدة؛ کفتگی مقعد. ترکیدگی نشست. (یادداشت مؤلف). کفتگی لبهای شرج را گویند: مقعد را نیز بیماری کفتگی باشد و آنرا به تازی شقاق‌المقعد گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به قانون ابوعلی سینا چ تهران ص۲۴۹ شود.

||(اِمص) دشمنی. خصومت. مخالفت. خلاف. عداوت. دشمنانگی. (یادداشت مؤلف). ناسازگاری. دشمنی. نفاق. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) جِ شُقَّة و شِقَّة. (ناظم الاطباء). رجوع به شقة شود. ||(اِمص) مخالفت و عدم موافقت و اختلاف و نفاق و مخاصمت و عداوت و بغی و نافرمانی. (ناظم الاطباء): پسر خرکاشی که خویش عاق و مایهٔ شقاق بود از میان بگریخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۷۸).

— شقاق آمدن؛ سبب جدایی شدن. باعث فراق گشتن:

آن فزونی با خضر، آمد شقاق
گفت رو تو، مکثری هذا فراق. مولوی.

— شقاق و نفاق، نفاق و شقاق؛ دشمنی و خصومت. مخالفت و ضدیت. دوتیرگی و اختلاف. (از یادداشت مؤلف): عهد و میثاق ایشان را نفاق و شقاق داند. (سندبادنامه ص۱۷۹). خلقی بسیار از اهل شقاق و نفاق بر زمین انداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۳).

||تعرض. ||گناهکاری. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فقه) کراهت هر یک از زن و شوهر است از دیگری. در صورت ترس از ادامهٔ شقاق و منتهی شدن به طلاق، بر حاکم است که از طرف زوجین دو حَکَم برگزیند. حکمهای مزبور اگر موفق به اصلاح شدند کلیهٔ شروطی که بر زوجین تحمیل میکنند الزامی خواهد بود. و در صورت عدم موفقیت به اصلاح، و منجر شدن امر به افتراق اجازهٔ زوج در طلاق و اجازهٔ زوجه در بذل مهر اگر طلاق خلعی باشد لازم است. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به فرهنگ علوم تألیف سجادی شود.

شقاق. [شِ] (ع مص) مشاقّه و خلاف و دشمنی کردن و ضرر رسانیدن. (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مخالفت کردن با. دشمنی کردن با. (فرهنگ فارسی معین). مُشاقّه. (منتهی الارب). مخالفت و دشمنی کردن. (غیاث). خلاف. (دهار) (مهذب الاسماء). و رجوع به مشاقه شود. ||در مشقت و دشواری انداختن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||یکسو شدن برخلاف مردمان. (ناظم الاطباء). یک طرف رفتن. (از آنندراج) (غیاث). ||با یکدیگر خلاف کردن. (دهار) (ترجمان‌القرآن). مخالفت و عداوت نمودن بر کسی.گویند: شاقه مشاقةً و شقاقاً؛ ای خالفه و عاداه. (از ناظم الاطباء).

شقاق. [شُ] (ع اِمص، اِ) کفتگی رسغ ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شکافتن پوست از سرما و جز آن در دو دست و روی. بیماریی باشد ستور را و آن ترکیدگیها باشد بر سر رسغ. (یادداشت مؤلف).

شقاق. [شُقْ قا] (ع اِ) مابین سرین تا جده. (منتهی الارب) (آنندراج).

شقاق. [شَقْ قا] (ع ص) چوب‌بُر و هیزم‌شکن. (مهذب الاسماء). این لفظ بر هیزم‌شکن اطلاق شود. (از انساب سمعانی). ||مردی که گفتار بی‌کردار دارد و خود را بیش از آنچه هست منماید و به همنشینی با پادشاه و چیزهایی از این قبیل افتخار میکند و مینازد. (از اقرب الموارد).

شقاق. [شَقْ قا] (اِخ) ابوجعفر محمدبن اسحاق‌بن مهران شقاق بغدادی. از اسحاق‌بن یوسف افطس روایت کرد و عبداﷲبن اسحاق‌بن خراسانی از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

شقاقل. [شَ قُ] (اِ)[1] گزر صحرایی و هشفیل. (ناظم الاطباء). اشقاقل. شقیقل. هشقیقل. ششقاقل. گزر بری. ریشهٔ گزر بری. (فرهنگ فارسی معین). زردک صحراییست و بهترین آن سطبر و سنگین و به زردی مایل باشد. اگر زن به خود گیرد بچه بیندازد و آنرا جزر اقلیطی خوانند. (برهان) (آنندراج). حشفیفل. صاحب مالایسع گوید: کلمهٔ شقاقل نبطی باشد. اشقاقل. زردک ریگی. ششقاقل. درختی هندی است و در داروها بکار برند. (یادداشت مؤلف). گزر دشتی. بیخش را بهمن خوانند. (نزهةالقلوب) (از صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). اشقاقل، آن تخم گزر بری است. (بحر الجواهر). اشقاقل است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بیخی است پرگره و باقروحه و اندک شیرینی و به سطبری انگشتی و دراز و ساق گیاه او پرگره و در هر گرهی برگی رسته و ثمرش بقدر نخود سیاه و مملو از رطوبت و گلش بزرگتر از بنفشه و منبتش در زیر اشجار متراکم و مکان تمناک. و مستعمل، بیخ او. قوتش تا چهار سال باقی است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

— مربای شقاقل؛ شقاقل که در شکر پزند و چون به غلظت رسید بکار برند و از خوشمزه‌ترین مرباهاست.

||(اصطلاح گیاهشناسی) شش‌شاخ است که گونه‌ای از گیاهان خاردار از تیرهٔ چتریان است و قرصعنه و قرسعنه و شوکهٔ ابراهیم و قرصنه و شفذاب و اریnجیون و ارنجیون و ایرنج و کمافیطوس نیز نامند. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شش‌شاخ و مترادفات دیگر شود. ||جنسی از ماهی ریزه. (ناظم الاطباء). جنسی از ماهی ریزه که بجهت قوت باه خورند. (برهان) (آنندراج):

چند شقاقل خوری که سستی و قوت
بازنگردد به تو به زور شقاقل. ناصرخسرو.

شقاقلوس. [شِ قِ] (معرب، اِ)[2] این کلمه مصحف لفظ یونانی سفاکلوس[3] است و آنرا موت یا فساد عضوی خشک گویند. فساد عضو با نماندن حس، چون حس برجای بود غانقرایا باشد. موت موضعی. (یادداشت مؤلف).

شقاقی. [شَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از اکراد آذربایجان که بسبب مهاجرت با ترکان شاهسون مذهب شیعه را پذیرفته‌اند. (از تاریخ کرد ص۱۲۳).

شقاقی بالا. [شَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۱۰۸ تن. آب از رودخانهٔ زاجکان است. محصول عمده غله و پنبه و لبنیات

---

1 - Tordylium. 2 - Shéphalelos.
3 - Séphaclos.

میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
شقاقی پایین. [شَ قی] (اِخ) دهی است از دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۲۵۸ تن. آب از فاضل‌آب رودخانهٔ وزنه‌سر است. محصول عمده غله و پنبه و مختصر برنج میباشد. کلیهٔ خانه‌های این ده از چوب و علف ساخته شده‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).
شقامدار. [شَ مَ] (ص مرکب) گستاخ و بیحیا. ||بدکار و بدعمل و شریر. (ناظم الاطباء).
—گروه شقامدار؛ مردمان بدکار و بدکردار. (ناظم الاطباء).
شقان. [شَ ق قا] (اِخ) نام کوهی در حدود جاجرم خراسان و در آن کوه شکافیست از آنجا آبی بمقدار دو آسیا گردان بیرون میریزد و وجه تسمیهٔ آن بدان سبب است، و در آن غاری است که هر که سر در آنجا برد از عفونت ابخره رنجور شود. (از نزهة‌القلوب ج۳ ص۱۹۸). گویند ناحیه‌ای است که در آن دو کوه است و از هر کوهی چشمه‌ای جاری است و بدان سبب شقان نامیده‌اند. (از لباب الانساب).
شقان. [شُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در شمال باختری اسفراین. موقع طبیعی کوهستانی معتدل. آب مزروعی بیشتر آبادی از چشمه‌سار و رودخانهٔ محلی است. محصول عمدهٔ آن غلات آبی و دیمی و انواع میوه و انگور است. دارای ۴۳ ده و جمعیتی در حدود ۸۱۹۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹). و رجوع به نزهة‌القلوب ج۳ ص ۱۵۰ و تاریخ غازانی ص۳۷ شود.
شقان. [شُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. سکنهٔ آن ۱۳۷۰ تن. آب از چشمه و قنات است. محصول عمده غلات و میوه. راه ماشین‌رو دارد. دبستان و ۴۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
شقانی. [شَ قْ قا] (اِخ) ابوالعباس احمدبن محمد شقانی. از ائمه بشمار است و پسر وی ابوالفضل العباس از راویان میباشد. (از لباب الانساب).
شقانی. [شَ ق قا] (اِخ) عباس‌بن محمدبن احمد... محدث است. (منتهی الارب). ابوالفضل العباس‌بن احمدبن محمد شقانی، از ابوعثمان صابونی و ابوالقاسم قشیری و جز او روایت کرد. و ابوطاهر سنجی و ابوبکر سمعانی و دیگران از وی روایت دارند. (از لباب الانساب).
شقاوت. [شَ / شِ وَ][1] (از ع، اِمص) نکبت و خواری و بدبختی و پریشانی. (ناظم الاطباء). بدبختی. (غیاث اللغات). شقا. شقاء. شقو. شقوت. شقوة. عسر. شدت. سختی. نکبت. بداختری. مقابل سعادت. خلاف سعادت. نقیض سعادت. مقابل نیک‌اختری. (یادداشت مؤلف). یکی از مسائل مورد بحث اهل نظر بحث در سعادت و شقاوت است و آنکه سعادت و شقاوت چیست و آیا از امور حقیقی میباشند یا عرضی و معنی «السعید سعید فی بطن امه و الشقی شقی فی بطن امه» چیست و اگر سعادت و شقاوت ذاتی باشند پس انزال کتب و ارسال رسل بیهوده است و اگر عرضی، باشند و اکتسابی پس معنای قضا و قدر چیست و سعادت و شقاوت در آخرت چیست و سعید و شقی چه کسانی هستند؟ صدرالدین شیرازی در مقام چگونگی سعادت و شقاوت حسی که واصل به افراد مردم است و اخبار ناطق به آن است گوید: کلیهٔ نفوس بعد از مفارقت از بدن باقی میمانند و نفوسی که جاهل به جهل بسیطه‌اند بعد از تلاشی بدن از جهت علاقه‌ای که به مادیات و لذایذ مادی دارند علاقهٔ خود را از ملذات قطع نکرده و از این جهت سعادت حسی نصیب آنها میشود و نفوسی که گناهکارند اموری را ادراک میکنند که در دنیا بدانها علاقه داشته‌اند و اکنون مؤلمند و شقاوت آنها همین است و بالجمله نفوس کامله بعد از تلاشی بدن از مقتضیات حواس روگردانند و به عقل فعال و سایر روحانیات محضه متصل شوند و از منبع کل کسب فیض کنند و سعادت آنها همین است زیرا نایل به مطلوب حقیقی خود شده‌اند که همان کمال باشد و نفوس متوسطه که کلاً نتوانند خود را از علایق مادی رهایی بخشند و از اصول کامل به عقلیات صرفه محروم گردیده‌اند سعادت آنها نیز عبارت از اموری است که بدان متوجه بوده‌اند که مناسب با ملکات نفسانی آنهاست و نفوس خسیسه و ردیه که متوغل در شهوات و مادیات بوده بطور کلی از درک حقایق محرومند و شقی‌اند. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی) (از حکمت اشراق ص۲۲۵ و ۲۳۵ و ۲۶۳):

در صف شقاوت سپاهِ اندوه
با جان و تنم کارزار دارد. مسعودسعد.
بر فساد و منازعت کردند
به شقاوت مخالفان اصرار. مسعودسعد.
من ندیدم جز شقاوت در لئام
گر تو دیدستی سلام از من رسان. مولوی.
کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش. (گلستان).

و رجوع به شقاوة شود.
||بی‌ادبی و گستاخی. ||شرارت. ||کینه و دشمنی. ||راهزنی و دزدی. ||خونریزی. ||سخت‌دلی و قساوت قلب. (ناظم الاطباء).
شقاوة. [شَ / شِ وَ] (ع مص) مصدر به معنی شقا و شقاء. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بدبخت شدن. (دهار) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب). و رجوع به شقا و شقاء شود.
شقاوة. [شَ / شِ وَ] (ع اِمص) شقاوه. بدبختی. ضد سعادت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدبختی. شقاء. شقوة. (مهذب الاسماء). بدبختی. (دهار) (ترجمان‌القرآن ص۶۲). و رجوع به شقاوت شود.
شقاوی. [شِ] (ص نسبی) بدبخت و بیچاره و مستمند. (ناظم الاطباء).
شقایق. [شَ یِ] (از ع، اِ)[2] شقائق. گیاهی که شبیه است به گل خشخاش و به تازی شقائق‌النعمان گویند. (ناظم الاطباء). لالهٔ دختری. (ریاض الادویة). لاله. (لغت فرس اسدی) (بحر الجواهر). لالهٔ داغدار. لالهٔ نعمان. لالهٔ دلسوخته. شقائق. لاله‌بشکنک. الاله. آلاله. شقر. (یادداشت مؤلف). گیاهی است یکساله به ارتفاع ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر از تیرهٔ خشخاش که غالباً در مزارع و کشتزارها میروید. گلش منفرد و بزرگ و زیبا برنگ قرمز و شامل دو کاسبرگ است که مانند



شقایق

خشخاش زود می‌افتند. تعداد گلبرگها چهار و تعداد پرچمها زیاد است و بعلاوه در قاعدهٔ گلبرگهای آن غالباً لکه‌های سیاهرنگ دیده میشود. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه در گلبرگهای آن است که باید پس از جمع‌آوری بسرعت خشک شود تا خراب نگردد و به رنگ تیره درنیاید. و آنرا در تداوی بکار برند. خشخاش بری. خشخاش منثور. خشخاش

---

۱ - در فارسی اغلب به فتح «ش» تلفظ کنند.
2 - Papaver rhoeas (لاتینی)، Coquelicot (فرانسوی).

بستانی. (فرهنگ فارسی معین):
جام کبود و بادهٔ سرخ و شعاع زرد
گویی شقایق است و بنفشه‌ست و شنبلید.
کسایی.
از تیغ مردان حقایق زمین رنگ شقایق گرفت.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۳).
شقایق سنگ را بتخانه کرده
صبا جعد چمن را شانه کرده. نظامی.
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
ریاحین را شقایق پیشرو بود. نظامی.
بنفشه با شقایق در مناجات
فلک میگفت فی التأخیر آفات. نظامی.
گیا خود همان قدر دارد که هست
وگر در میان شقایق نشست. (بوستان).
خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد
بر بستر شقایق خودروی خوشتر است.
سعدی.
گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن
چه کنم به سرخرویی که دلی سیاه‌داری.
سعدی.
— شقایق ارمنستانی؛[1] یکی از گونه‌های شقایق نعمانی است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شقائق‌النعمان شود.
— شقایق بری؛ نوعی از شقایق است شبیه نبات خشخاش. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).
— شقایق بستانی؛ نوعی از شقایق که در بوستان روید و برگ آن از برگ شقایق بری کوچکتر باشد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).
— شقایق‌پوش؛ کنایه از سرخرنگ. کنایه از رنگارنگ:
زمین نطع شقایق‌پوش گشته
شقایق مهد مرزنگوش گشته. نظامی.

شقایق‌النعمان.[2] [شَ یِ قُن ْ نُ] (ع اِ مرکب) شقائق‌النعمان. آلاله. شقایق نعمان. لالهٔ کوهی. عندم. (یادداشت مؤلف). لاله. (مفاتیح). شقائق‌النعمن. شقائق نعمان. شقر. لالهٔ کوهی. (از تذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). رجوع به شقایق نعمانی و شقائق‌النعمان و ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود.

شقایق‌النعمن. [شَ یِ قُن ْ نُ ما] (ع اِ مرکب) شقایق‌النعمان. رجوع به شقائق‌النعمان شود.

شقایق پیچ. [شَ یِ قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[3] گیاهی است بالارونده از تیرهٔ آلاله‌ها که‌دارای برگهای متقابل است. شیرهٔ برگهایش پوست بدن را ملتهب و قرمز میکند، از این رو گدایان از آن استفاده و بدن خود را به منظور جلب ترحم زخم میکنند. ماده‌ای که از انساج این گیاه استخراج شده بنام کلماتین[4] موسوم است. سابقاً از گیاه مزبور در تداوی سرطان استفاده میکردند. شراج. ملعه. قلیماتس. کلماتیس. ظیان. یاسمن‌البر. یاسمن بری.



شقایق پیچ

یاس سفید. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مترادفات کلمه و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۱۹۹ و کارآموزی داروسازی ص۱۹۶ شود.

شقایق نعمان. [شَ یِ قِ نُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شقائق‌النعمان. لالهٔ کوهی. آلاله. (یادداشت مؤلف):
باغها داشتم پر از گل سرخ
دشتها پر شقایق نعمان. فرخی.
چنان کنیم کنون روی کوه راکه شود
ز خون دشمن تو پر شقایق نعمان. فرخی.
و رجوع به شقایق و شقایق نعمانی و شقائق‌النعمان شود.

شقایق نعمانی. [شَ یِ قِ نُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[5] گیاهی است علفی و پایا به ارتفاع ده تا چهل سانتیمتر از تیرهٔ آلاله‌ها که در چمنزارها در غالب نقاط بحرالرومی و آسیای صغیر و آسیای مرکزی میروید.



شقایق نعمانی

برگهایش دارای بریدگیهای بسیار و گلش منفرد زیبا، برنگ بنفش مایل به قرمز است. ساقه و برگ و دمگل و همچنین سطح خارجی پوشش گل آن از تارهای ظریف و نازک و فراوان پوشیده میباشد. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه برگ و گلهای تازهٔ آن است. در شقایق نعمانی ماده‌ای بنام آنمونین[6] موجود است که سمی است. از مواد مستخرج از شقایق نعمانی و همچنین انساج خود گیاه بعنوان قاعده‌آور و مسکن دردهای رحمی و سیاه‌سرفه و تنگی نفس و تعدیل‌کنندهٔ تحریکات عصبی استفاده میکنند. شقایق‌النعمان. لالهٔ حمرا. لالهٔ سرخ. گلنجیک چیچکی. الشقار. الشقاری. هوایه. شقیق‌النعمان. سکبهٔ حمرا. انامونی.
توضیح: این گیاه با شقایق نباید اشتباه شود زیرا از دو تیرهٔ جداگانه‌اند و با هم هیچ نسبتی ندارند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شقایق و شقائق‌النعمان و کارآموزی داروسازی ص۱۸۹ و ۱۹۰ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۱۹۹ شود.
— شقایق نعمانی وحشی؛[7] یکی از گونه‌های شقایق نعمانی است. (فرهنگ فارسی معین).

شق‌ء. [شَ قْ ءْ] (ع مص) برآمدن دندان نیش کسی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). برآمدن دندان شتر. (مهذب الاسماء). ||شکافتن سر کسی را. (از اقرب الموارد). ||شانه کردن موسی سر کسی را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شانه کردن. (مهذب الاسماء). ||زدن فرق سر کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شق‌القمر. [شَ قْ قُل ْ قَ مَ] (ع اِ مرکب) شق قمر. انشقاق قمر. شکافتن ماه. طبق روایات اسلامی یکی از معجزات پیغمبر اسلام بوده است. (یادداشت مؤلف). به روایت راویان اخبار انشقاق قمر معجزی بود رسول (ص) را، و آن چنان بود که کفار قریش گفتند هر درخواستی از زمین میکنیم تو با جادو انجام میدهی اگرراست میگویی ماه چهاردهم که از پشت کوه می‌آید آنرا دو نیمه کن، حضرت از خدای‌تعالی درخواست کرد و خدای‌تعالی درخواست او را اجابت فرمود و ماه را منشق کرد چنانکه نیمی از آن در جانبی و نیمی دیگر در جانب دیگر کوه بود. (از تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۹ ص ۲۷۱):
کوری منکر شق‌القمر ختم رسل
ابرویت معجز شق‌القمر آورده برون.
صبوحی.
— شق‌القمر کردن؛ شکافتن ماه.
— شق‌القمر کردن؛ شکافتن ماه.

1 - Anémone d'Arménie.
۲ - گاه به صورت «شقایق‌النعمن» نویسند.
3 - Clématite. 4 - Clématine.
5 - Anémone pulsatilla.
6 - Anémonine.
7 - Anémone sylvestris.

— ||کار بس مشکل و دشوار انجام دادن: مگر شق‌القمر کرده‌ای؟ (یادداشت مؤلف).

شقب. [شَ / شِ] (ع اِ) مغاک میان دو کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||شکاف کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||تنگ‌جای از وادیها که مرغان در آن آشیانه گیرند. ج، شِقاب، شُقوب، شِقَبَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||جای پست که آب در آن ایستد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شقب. [شَ قَ / شِ] (ع اِ) یک قسم درختی که بار آن مانند کُنار است. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شقبان. [شَ قَ] (ع اِ) نام مرغی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نام مرغی، و به قول ابن درید معرب از نبطی است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۰۴ و ذیل آن).

شقبة. [شَ قَ بَ] (ع اِ) واحد شقب یعنی یک درخت شقب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شقبة. [شِ بَ] (ع اِ) شَقَبَة. واحد شِقْب. (از اقرب الموارد). رجوع به شَقَب و شِقْب و شِقَبَة شود.

شقبة. [شِ قَ بَ] (ع اِ) ج شَقْب و شِقْب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شقب شود.

شقح. [شَ] (ع مص) شکستن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). معرب از شکستن.

— امثال:

لاشقحنک شقح الجوز بالجندل. (یادداشت مؤلف).

||برداشتن سگ پای خود را تا بول کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||درآوردن مغز از داخل پوست گردو. ||زشت شدن: قبح الرجل و شقح؛ اتباع، و قیل معناهما واحد. ||زشت گردانیدن: شقح الله فلاناً؛ قبحه. (از اقرب الموارد).

شقح. [شَ / شُ] (ع اِمص) قبحاً و شقحاً؛ زشتی باد بر او. (ناظم الاطباء). هر دو به یک معنی یا از اتباع است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قبح. قباحت. شقاحت. (یادداشت مؤلف).

شقح. [شِ] (ع اِ) شقح‌الکلب؛ کون سگ و کنج دهان آن. ج، اشقاح‌الکلاب. (ناظم الاطباء).

شقحاء. [شَ] (ع ص) رغوة شقحاء؛ سرشیر که در سپیدی خالص نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||اشقر (سرخ و سپید). (از اقرب الموارد).

شقحطب. [شَ قَ طَ] (ع اِ) قچقار دوشاخ و یا چهارشاخ. ج، شَقاحِط، شَقاطِب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کبش بزرگ. (مهذب الاسماء).

شقحة. [شَ / شُ حَ] (ع اِ) غورهٔ خرما که سرخی آن متغیر شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فاده‌ای که سرخی درآورده بود. (مهذب الاسماء).

شقحة. [شُ حَ] (ع اِ) پستان ماده‌سگ. ||سرخی سپیدی‌آمیخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شقحة. [شُ حَ] (ع اِ) شرم سگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دفعه. (از اقرب الموارد).

شقحی. [شُ قَ حی ی] (ع ص) شقحیة. سرخ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به شقحیة شود.

شقحیة. [شُ قَ حی یَ] (ع ص) شقحی. سرخ: حلة شقحیة؛ حلهٔ سرخ. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شقد. [ ] (ع مص) بیخواب شدن. ||شورچشم شدن. (تاج المصادر بیهقی). ولی در متون دیگر دیده نشد.

شقدار. [شِ] (نف مرکب، اِ مرکب) حاکم و محصلی که از یک قسمت زمینی مالیات جمع میکند. (ناظم الاطباء). حاکم دیهات و عامل پرگنات. (غیاث) (آنندراج). ||مضطرب‌کننده. (ناظم الاطباء).

شقداری. [شِ] (حامص مرکب) منصب و خدمت شقدار. ||ناپایداری و بیقراری. ||آشفتگی و پریشانی و سرگردانی. (ناظم الاطباء).

شقدف. [شُ دُ] (ع اِ) نوعی از هودج معمول اهالی حجاز. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نوعی از هوده. (منتهی الارب) (آنندراج).

شقدة. [شِ دَ] (ع اِ) حشیشی است بسیارپیه و بسیارشیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گیاهی نیک پرشیر. (از ناظم الاطباء) (از مخزن الادویه).

شقذ. [شَ] (ع مص) دور شدن و دور رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شقذ. [شُ / شَ] (ع اِ) ما به شقذ و لا نقذ؛ نیست او را عیب و خللی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ما به شقذ و لا نقذ؛ نیست او را چیزی. (از اقرب الموارد).

شقذ. [شَ] (ع اِ) گرگ. ||(ص) آنکه هر چیز و هر کسی را چشم زند. (از اقرب الموارد). و رجوع به شقذان شود.

شقذ. [شُ قَ / شَ / شِ] (ع اِ) بچهٔ آفتاب‌پرست. ج، شِقْذان، شَقاذی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بچهٔ کرباسک. (مهذب الاسماء).

شقذ. [شِ] (ع اِ) حشرات الارض و هوام. (ناظم الاطباء). ||آفتاب‌پرست. (از اقرب الموارد). ||گرگ. ||چوزهٔ شوات. ||چوزهٔ مرغ سنگخوار. (ناظم الاطباء).

شقذ. [شَ قَ] (ع اِ) ما له شقذ و لا نقذ؛ نیست او را چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ما له شقذ و لا نقذ؛ نیست او را جنبش و حرکتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

— امثال:

ما دونه شقذ و نقذ؛ چیزی که مایهٔ ترس باشد یا زشت شمرده شود. (از اقرب الموارد).

شقذ. [شَ قَ] (ع مص) چشم زدن کسی مردم و جز آن را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شقذ. [شَ قِ] (ع ص) کسی که خواب نکند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||کسی که مردم و هر چیزی را چشم زند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء). ||(اِ) گرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به شَقْذ و شِقْذ شود.

شقذاء. [شَ] (ع ص) عقاب سخت گرسنه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به شقذی شود.

شقذان. [شِ] (ع اِ) حشرات الارض و هوام و جانوران ریزهٔ زمینی. ||جانوران خزنده و گزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گرگ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||چوزه‌های شوات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). و رجوع به شقذ شود. ||چوزه‌های مرغ سنگخوار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به شقذ شود. ||ج شَقْذ و شِقْذ و شُقَذ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شقذ شود. ||ج شَقَذان. (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شقذان. [شَ قَ] (ع ص، اِ) کسی که خواب نکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کسی که مردم و هر چیزی را چشم زند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||مرد سخت‌نگاه زودتر بچشم کننده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آفتاب‌پرست. ج، شِقْذان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). روزگردک. (دهار). روزگردک و آن جنسی است از کرباسک. ج، شِقْذان، شَقاذین. (مهذب الاسماء). ||گرگ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به شقذ شود.

شقذی. [شَ قَ ذا] (ع ص) عقاب سخت گرسنه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به شقذاء شود.

شقر. [شَ] (ع اِ) کار مهم و دلچسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مقصود. ج، شُقور. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

شقر. [شُ] (ع ص، اِ) ج شَقْراء و اَشْقَر. (ناظم الاطباء). رجوع به اشقر و شقراء شود.

شقر. [شَ قَ] (ع مص) سرخ و سپید شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شقر. [شَ قِ] (ع اِ) لاله. (منتهی الارب) (آنندراج). لاله و شقایق. ج، شُقْران، شُقّار، شُقاریٰ، شَقاریٰ. (از ناظم الاطباء). شقایق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). شقایق نعمان است. (از اقرب الموارد) (از مخزن الادویه). لالهٔ کوهی. (غیاث). شقایق. لاله. (بحر الجواهر) (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لاله، و به عربی شقائق‌النعمان خوانند. (از برهان). ||گیاه دیگری است سرخ‌رنگ. (آنندراج). ||شنگرف. (بحر الجواهر).

شقر. [شَ قَ] (ع اِ) خروس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دروغ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

شقر. [شَ] (اِخ) جزیره‌ای است به اندلس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). نام جزیره‌ای است در مشرق اندلس که از باصفاترین نقاط جهان است و کثرت آب و انبوه درختان آنجا را هیچ جا ندارد. (از معجم البلدان). و رجوع به حلل‌السندسیة ص۷۶ شود.

شقر. [شِ] (اِخ)[1] شقرا. نام رودی به اسپانیا که شهر لارده[2] بر ساحل آن است. (دمشقی) (یادداشت مؤلف).

شقراء. [شَ] (ع ص) مؤنث اشقر. زن سرخ و سپید. ج، شُقر، شُقران. (ناظم الاطباء).

شقراء. [شَ] (اِخ) نام مادیانی که خودش و صاحبش هر دو کشته شدند.

— امثال:

اشأم من الشقراء. (ناظم الاطباء). اسب شیطان‌بن لاطم که خود و صاحبش کشته شدند. گویند: اشأم من الشقراء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

||اسب خالدبن جعفر کلابی که در تندروی بدان مثل زنند. (از اقرب الموارد).

شقرات. [شَ قِ] (ع اِ) ج شَقِرَة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شقر شود.

شقراق. [شِ قِرْ را] (ع اِ) شرقراق. شرقرق. شرشق. نوعی از غراب. مرغی است کوچک با خجکهای سرخ و سبز و سیاه و سپید، و از اینجاست که آن را «اخیل» هم نامند و آن در زمین حرم و روم و شام و خراسان و نواحی آن یافت شود. چون تلخهٔ آن بر زر ناقص‌عیار گداخته ریزند سرخ و کامل‌عیار گردد. (از منتهی الارب) (آنندراج). عَوْهَق. (تاج‌العروس). مرغی است بقدر فاخته سبز و بدبوی و به فارسی سبزه‌قبا نامند و در تنکابن کراکر گویند. شرقراق. شرقرق. طیرالعراقیب. اخطب. شرشق. قاریه. زاغ کبود. مرغی است که او را به فال بد دارند. (یادداشت مؤلف). کاسکینه. مرغ سیاه. (زمخشری). کراج. (دهار) (مهذب الاسماء). اخیل. (بحر الجواهر). مرغی است چند کبوتر و رنگ آن بین سرخ و سبز و سیاه. از اول نیسان به سرزمین شام می‌آید و تا آخر تابستان در آنجا سکونت دارد. و بیشتر در شکاف درختان و دیوارها بسر میبرد. بدبو و بسیارخوان است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۲۲۲). مرغی است سرخ و سپید و سبز. (از اقرب الموارد). بلواسه و سنقره گویند، به پارسی کاسکینه و به شیرازی کاسه‌شکنک گویند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). شیرگنجشک. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شیرگنجشک و مترادفات دیگر شود.

شقراق. [شَ قِرْ را] (ع اِ) شِقِرّاق. اخیل. (از منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به شِقِرّاق شود.

شقراق. [شَ / شِ] (ع اِ) شِقِرّاق. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به شِقِرّاق شود.

شقران. [شِ] (ع اِ) لاله. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرغی است که زراعت را میخورد و از بین میبرد. (از اقرب الموارد). ||گیاهی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

شقران. [شُ] (اِخ) مولای نبی (ص) است، نام وی صالح. (از حبیب‌السیر چ سنگی تهران ج۱ ص۱۴۵ و ۱۸۴). و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۲۵۹ و ۲۶۰ و فهرست تاریخ گزیده و اعلام زرکلی و فهرست ج۲ حبیب‌السیر چ خیام شود.

شقراة. [شَ] (اِخ) کوهی است در باختر بقیع. (منتهی الارب).

شقرت. [شَ رَ] (از ع، اِ) شقرة. رنگ آنکه اشقر است. رنگی میان سرخی و زردی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شقرة و غیاث اللغات شود.

شقردیون. [شُ قُ] (معرب، اِ)[3] سیر صحرایی و موسیر که بتازی حافظ‌الاجساد گویند. (از آنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء). اسقردیون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اشقردیون یا اسقردیون است، ثوم بری و حافظ‌الاجساد و حافظ‌الرمی نیز نامند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حشیشهٔ ثومیه. حافظ‌الموتی. مطرق. مطرقان. این کلمه از کلمهٔ سکوردیوم[4] یونانی مأخوذ است. (یادداشت مؤلف). ثوم بری است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۲۲۲). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شقرق. [شَ رَ] (اِ) بی‌معامله باشد. (لغت فرس اسدی).

شق رودبال. [شَ قِ قِ] (اِخ) شق رودبال و شق میشانان از اعمال پیا است و گرمسیر است و غله‌بوم است و آب کاریز باشد و همه دیرها و ضیاع است هیچ شهر نیست. (فارسنامه ابن البلخی ص۱۳۰).

شقرة. [شَ قِ رَ] (ع اِ) زنجفر. سنجرف. (نشوءاللغة ص۹۴) (مخزن الادویه). شنجرف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شنگرف. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). زنجفر. ج، شَقِرات. (اقرب الموارد). ||واحد شقر، یعنی یک لاله و یک شقایق. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گیاهی است سرخ‌رنگ. (منتهی الارب). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شقرة. [شُ رَ] (ع مص) مصدر بمعنی شَقَر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شقر شود.

شقرة. [شُ رَ] (ع اِ) سرخی سپیدی‌آمیخته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رنگی است. زردی مایل به اندک سرخی باشد، و در بحر الجواهر نوشته که رنگی است میان سرخی و زردی و در منتخب نوشته که سرخی با سیاهی آمیخته. (آنندراج) (از غیاث). سرخی که بر مردم بود. (مهذب الاسماء): و هی [ای السلت] اشد شقرة من الحنطة و اقرب‌الحمرة. (تذکرهٔ ابن بیطار). ||سرخی خالص در اسب. (ناظم

1 - Shégre(?) 2 - Lérida.
3 - Skórdion. (اشینگاس).
4 - Scordium.

الاطباء) (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

شقرة. [شَ قِ رَ] (اِخ) لنگرگاهی است به دریای یمن میان احور و ابین. (منتهی الارب) (آنندراج).

شقری. [شِ را] (ع اِ) نوعی از خرمای نیکو و اعلا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شقری. [شُ ری ی] (ص نسبی) منسوب است به شقرةبن نکرةبن لکیزبن افصی‌بن عبدالقیس که قبیله‌ای از آنان هست. (از لباب‌الانساب). منسوب به شقرة که نام پدر قبیله است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شقری. [شَ ری ی] (ص نسبی) منسوب است به شقرةبن الحارث‌بن تهم که نام اصلی او معاویه است. ||منسوب است به شقرةبن نبت‌بن ادد. (از لباب‌الانساب).

شقری. [شَ ری ی] (اِخ) ابوبکر مطرف‌بن معقل شقری تمیمی. از ابن سیرین و حسن و شعبی روایت کرد، و نضربن شمیل و ابوداود طیالسی و جز وی از او روایت دارند. اخبار او موثق است. (از لباب‌الانساب).

شق زدن. [شَ زَ دَ] (مص مرکب) شکافتن. قط زدن. (یادداشت مؤلف):

خامه‌اش را شق به شمشیر شهادت میزنند
هرکه چون شیر خدا صائب بود یکرنگ عشق.
صائب تبریزی (از آنندراج).

و رجوع به شق‌زن شود.

شق‌زن. [شَ زَ] (نف مرکب، اِ مرکب) قطزن. مِقَطّ. مقطة. قلمزن. قلمزنه. (زمخشری).

شق شدن. [شَ شُ دَ] (مص مرکب) راست شدن. (ناظم الاطباء). ||چاک شدن. دونیم شدن. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). شکافتن. ترکیدن: چون بنوشت از هیبت سر قلم شق شد و آن سبب بماند تا روز قیامت هیچ قلم ننویسد تا نشکافند. (قصص‌الانبیاء ص۴).

شق‌شق. [شِ شِ] (اِ صوت) صدایی که از برخورد پا به چیزی و یا از برخورد چیزی خشک به چیزی برخیزد:

از آن سوخش‌خش مخفی از اینسو شق‌شق مدفون
شنو این رمز از قاری سؤالت آن جوابت این.
نظام قاری.

شقشق. [شِ شِ] (ع اِ) کمربند. (دهار). ولی در متون دیگر دیده نشد.

شقشقة. [شَ شَ قَ] (ع مص) بانگ کردن شتر نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از غیاث) (از اقرب الموارد). ||آواز کردن گنجشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد).

شقشقة. [شِ شِ قَ] (ع اِ) شقشقه. شُش‌مانندی که شتر در وقت بانگ و مستی از دهان بیرون آرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ج، شقاشق. عَلِکة. قُراقِرة. قَرْقارة. لهات شتر. لفج. ذات‌الشام. دبه. لقجن. (یادداشت مؤلف). آنچه شتر از گلو برآرد مانند سلی. (السامی فی الاسامی): هدیر، هدر، تهدیر؛ بانگ کردن شتر بی‌شقشقة. (منتهی الارب).
||فصیح و شریف. گویند: فلان شقشقة قومه؛ ای شریفهم و فصیحهم. (از اقرب الموارد). و یقال للفصیح: هدر شقشقته. (اقرب الموارد).
||مجازاً، زبان. ج، شقاشق. (یادداشت مؤلف).
— ذوشقشقة؛ خطیب. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). سخت زبان‌آور و بلندآواز. (یادداشت مؤلف).
||بانگ شتر نر و گنجشک در گشنی. (یادداشت مؤلف). بانگ بنجشک. (مهذب الاسماء).

شقشقی. [شِ شِ قی ی] (ع ص نسبی) خطاب شقشقی؛ خطاب بلند. (ناظم الاطباء).

شقشقیة. [شِ شِ قی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث شقشقی. رجوع به شقشقی شود.
— الخطبة الشقشقیه؛ خطبة منسوب به حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام، سمیت لقوله لابن عباس لما قال له لو اطردت مقالتک من حیث افضیت یا بنی‌عباس هیهات تلک شقشقة هَدَرَتْ ثم قَرَّتْ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خطبة علوی است منسوب به علی (ع). (منتهی الارب).

شقص. [شِ] (ع اِ) بهره و نصیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بهره. (دهار). نصیب. (اقرب الموارد)[1]. بهر. بخش. قسمت. (یادداشت مؤلف). سهم[2]. (اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). ||انبازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای از زمین. ج، اشقاص. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). پاره‌ای از زمین. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص۳) (از مهذب الاسماء). ||پاره و اندک از هر چیز بسیار، یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). طایفه‌ای از چیزی. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص۳) (مهذب الاسماء). ||پاره‌ای از چیزی. (دهار) (از اقرب الموارد). پاره. قطعه. جزء. (یادداشت مؤلف). ||اسب نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

شقصی. [شِ] (ص نسبی) منسوب است به شقص که دیهی است از سراة به جبله در نواحی مکه. (از لباب‌الانساب).

شقصی. [شِ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن حسن‌بن محمد شقصی طوسی. در شقص اقامت داشت و از ابومحمد اسماعیل‌بن عمرو المقری مصری روایت شنید و ابوالقاسم هبةالله‌بن عبدالوارث شیرازی حافظ از او روایت دارد. (از لباب‌الانساب).

شقع. [شَ] (ع مص) به دهان برداشتن آب و خوردن از آوند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||به چشم کردن کسی را: شقع فلان بعینه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شق عصا. [شَقْ قِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (آنندراج). خلاف. مخالفت. جدایی. از جماعت جدا شدن. کناره کردن از جماعت. رأی خلاف جماعت آوردن. معتزلی. (یادداشت مؤلف). از جماعت دوری گزیدن. و عصا در اصل عبارتی است از الفت و اجتماع. (از اقرب الموارد): شق عصای مسلمین؛ مخالفت جماعة اسلام. (غیاث).
— شق عصا کردن، یا شق عصای مسلمین کردن؛ خلاف آوردن. (امثال و حکم دهخدا).
— ||کنایه از جنگ و جدال، چه از کثرت ضرب چوب و عصا شکسته میشود. (غیاث) (آنندراج).

شقف. [شَ قَ] (ع اِ) سفال. ||سفال شکسته ریزه. ج، شِقاف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شقق. [شَ قَ] (ع اِمص) درازی اسب. (منتهی الارب). اسمی است از اشق. (از اقرب الموارد). و رجوع به اشق و شقاء شود.

شقق. [شُ قَ / شَ قَ] (ع اِ) جامهٔ پیش‌شکافته. خلاف جبه. (منتهی الارب).

شقق. [شَ قَ] (مص) دست بر هم زدن با اصول چنانکه صدا از آن بلند شود. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان).

شقق. [شِ قَ] (ع اِ) ج شِقَّة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شِقَّة شود.

شقق. [شُ قَ] (ع اِ) ج شُقَّة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شُقَّة شود.

شق کردن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) راست و دراز کردن. (ناظم الاطباء). ||شکافتن و چاک کردن و دریدن و دونیم کردن و چاک زدن و از هم جدا کردن و منقسم کردن. (ناظم الاطباء).

شقل. [شَ] (ع مص) آرمیدن با زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||وزن کردن دینار و سنجیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

---

۱ - در اقرب الموارد نصیب و سهم به صورت دو معنی مستقل آمده‌است.

۲ - در اقرب الموارد نصیب و سهم به صورت دو معنی مستقل آمده‌است.

معرب بابلی «شغلو»[1]، سنجیدن و وزن کردن. (فرهنگ فارسی معین).

شقلاق. [شَ / شُ قْ قِلْ لا] (ترکی، ص) سخت شوخگن. سخت چرکین. (یادداشت مؤلف).

شقم. [شَ قَ] (ع اِ) نوعی از خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || برشوم که نوعی خرماست و در بصره به دست آید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شقمة. [شَ قَ مَ] (ع اِ) واحد شقم. یک دانه خرمای شقم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به شقم شود.

شق میشانان. [شَ قْ قِ] (اِخ) به نوشتهٔ ابن بلخی، نام ناحیه‌ای بوده در پارس (فارس). رجوع به شق رودبال و فارسنامهٔ ابن بلخی چ اروپا ص ۱۳۰ شود.

شقن. [شَ] (ع مص) کم کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اندک کردن. (دهار). اندک کردن عطا. (تاج المصادر بیهقی).

شقن. [شَ / شَ قِ] (ع ص) چیز اندک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شقو. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. سکنه آن ۵۹۸ تن. آب آن از چاه است. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و سبزی میباشد. پاسگاه گمرک، گارد مسلح و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

شقواص. [ ] (ع اِ) نوعی از چوب شراوی که در اسپانیا به دست آید. قسوس. الوسل[2]. (یادداشت مؤلف).

شقوء. [شُ] (ع مص) دندان شتر برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). شقأ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن دندان پیشین. (آنندراج) (از اقرب الموارد). || غلبه کردن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به شقا شود. || شانه کردن موی سر کسی را. (آنندراج) (از اقرب الموارد). || زدن فرق سر کسی را. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شقوب. [شُ] (ع اِ) ج شَقْب و شِقْب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج شقب، به معنی مغاکی میان دو کوه یا شکاف کوه. (آنندراج). رجوع به شقب شود.

شقوبیه. [شَ ی َ] (اِخ)[3] سقوبیه[4]. شهری است در اسپانیا دارای ۱۵۰۰۰ تن سکنه. (فرهنگ فارسی معین).

شقوت. [شَ قْ وَ] (از ع، اِمص) شقوة. بدبختی. (دهار). شقوه. شقاء. شقاوت. (یادداشت مؤلف). || سختی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شقوة و مترادفات دیگر شود.

شقودس. [ ] (اِ) قثاء بری است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۲). شقوریس. رجوع به شقوریس شود.

شقور. [شَ] (ع اِ) غم که خواب از چشم برباید. || راز. و قیل: خبرنی بشقوره: ای بسره. (از اقرب الموارد).

شقور. [شَ / شُ] (ع اِ) حاجت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بقیهٔ حاجت. (از مهذب الاسماء).

شقور. [شُ] (ع اِ) ج شَقْر، به معنی کار مقصود و دلچسب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شقر شود.

شقوربیویدیس. [ ] (اِخ)[5] ذنب‌العقرب. (یادداشت مؤلف).

شق ورق. [شَ قُ رَ / شَ قْ قُ رَقْ ق] (ص مرکب، از اتباع) کسی که راست و مستقیم راه رود. (فرهنگ فارسی معین). که با قامت کشیده به راه رود. در اصطلاح عامیانه، راست‌راست: دویست‌هزار تومان مال مردم را خورده و شق و رق در خیابانها میگردد. آفتابه‌دزدها در محبسند لکن دزدهای چندمیلیونی شق و رق گردش میکنند. (یادداشت مؤلف).

- شق و رق راه رفتن؛ راست و مستقیم راه رفتن. (فرهنگ فارسی معین).

|| صاف و هموار و سخت، مانند کاغذ آهاردار. (فرهنگ فارسی معین).

شقورة. [شَ رَ] (اِخ) شهری است به اندلس. (از لباب الانساب). ناحیه‌ای است به قرطبة از کشور اندلس. و ابوالحسن شقوری بدانجا منسوب است. (از لباب الانساب). و رجوع به حلل السندسیة ص۷۶ و ۱۱۶ و ۱۱۷ و ۲۹۶ و معجم البلدان شود.

شقوری. [شَ رِی ی] (ص نسبی) منسوب است به شقورة که ناحیه‌ای است از قرطبهٔ اندلس. (از لباب‌الانساب).

شقوری. [شَ رِی ی] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن سلیمان‌بن احمدبن سلیمان مرادی شقوری. از محدثان و عابدان است و به سال ۵۴۴ هـ. ق. در حلب درگذشت. (از لباب الانساب).

شقوریس. [ ] (اِ)[6] قثاء بری است. (از مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

شقوق. [شُ] (ع مص) دندان شتر برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). دندان شتر برآمدن، آن لغتی است از شقأ. || دندان بچه برآمدن. || برآمدن صبح. (از اقرب الموارد). و رجوع به شقأ شود.

شقوق. [شُ] (ع اِ) ج شَقّ. گویند: بید فلان شقوق و برجله شقوق؛ یعنی در دست و پای فلان ترکها میباشد. لاتقل شقاق. (ناظم الاطباء). ج شق، به معنی کفتگی و شکاف. (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). شکاف دست و پای مردم. (مهذب‌الاسماء).

شقوق. [شُ] (اِخ) از آبهای ضبة است در سرزمین یمامه. (از معجم البلدان):

بر سر چاه شقوق از تشنگان صف‌صف چنانک
پیش یوسف گرسنه‌چشمان کنعان دیده‌اند.
خاقانی.

شقوقة. [شُ قَ] (ع اِ) نام مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شقون. [شُ] (ع مص) شقونة. کم شدن بخشش و عطا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به شقونة شود.

شقونة. [شُ نَ] (ع مص) شقون. کم شدن بخشش و عطا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به شقون شود. || کم کردن. (از اقرب الموارد).

شقوة. [شَ قْ / شِ قْ وَ] (ع اِمص) بدبختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شقا. شقاء. شقاوت. شدت. عسرت. سختی. بدبختی. شقوت. (یادداشت مؤلف). تنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و رجوع به شقوت و مترادفات دیگر شود.

شقوة. [شَ قْ / شِ قْ وَ] (ع مص) شقا. شقاء. شقاوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بدبخت شدن. (آنندراج). رجوع به شقا و شقاء شود.

شقة. [شِ قْ / شُ قْ ق] (ع اِمص) شقه. بُعد و دوری. || (اِ) ناحیه. || جهتی که مسافر قصد آنرا دارد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). || مسافت بعید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). || راهی که طی آن راهرو را به رنج آورد. (از اقرب الموارد). || سفر دور و دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (ترجمان‌القرآن). دوری به میان دو جای. (مهذب الاسماء). سفر بعید. گویند: شقةٌ شاقةٌ. (از اقرب الموارد). || سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || جامهٔ پیش‌شکافته. خلاف جبه. ج، شُقَق، شِقَق، شِقاق. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شقة. [شَ قْ قَ] (ع اِ) شقة شاقة؛ سختی

---

1 - Shaghalu. 2 - Le giste.
3 - Shagubia. 4 - Segovia.
5 - Scorpioide.
۶ - این کلمه در تذکرهٔ ضریر انطاکی «شقردس» و در مخزن الادویه «شقورس» و «شقوریس» آمده‌است.

بسیار سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
نیوشنده‌ای نیز کآن می‌شنید
هم از شقهٔ کار شد ناپدید. نظامی.
||شقةالباب؛ نیمهٔ در. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نیمهٔ چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شقة. [شِ قْ قَ] (ع اِ) پاره‌ای از چوب و تخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای از عصا و جامه و جز آن که به درازا شکافته شده‌باشد. (منتهی الارب) (از فرهنگ اوبهی) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پارهٔ جامه. (دهار). پارهٔ جامهٔ دراز. (مهذب الاسماء). ||پاره‌ای از هر چیز شکافته‌شده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شقه. [شِ قْ قَ / قِ] (از ع، اِ) پاره و قطعه از کاغذ و پارچه و جز آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کاغذ. (غیاث):
طغرا کش این مثال مشهور
بر شقه چنان نبشت منشور. نظامی.
— شقهٔ کاغذ؛ قطعهٔ کاغذ. صفحهٔ کاغذ:
چو بر شقهٔ کاغذ آمد عبیر
شد اندام کاغذ چو مشکین حریر. نظامی.
||قطعه‌ای از جامه مستطیل. (ناظم الاطباء). پارچهٔ جامه. (دهار). پارچهٔ جامه. جامهٔ پیش‌شکافته. (غیاث):
وز تو بیکی نکوترین دستان
درخواهم شقه‌ای زمستانی. سوزنی.
شمس گردون به کفهٔ میزان
آمد و آمدنش با سرماست
یار من بنده را درین موسم
شقه دادی که قیمتش سرماست
شقه‌ای حالی‌ام ببخش و بگوی
حالهٔ گندم و کرنج کجاست. سوزنی.
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر
بدو داد کاین نقش بر دست گیر. نظامی.
بیاد شقهٔ خسقی[1] شفق چندان که می‌بینم
به خسقی ماندش چیزی ولی چندان نمیماند.
نظام قاری (دیوان ص ۷۹).
— بر شقهٔ کار بستن؛ بدنبال آن بستن. نظیر در رشته کشیدن جواهر و شبه‌ای:
کهنسالان این کشور که هستند
مرا بر شقهٔ این کار بستند. نظامی.
— شقه بربستن؛ دامن نوبتی یعنی خیمه بالا زدن:
شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست
کنار نوبتی را شقه بربست. نظامی.
و رجوع به شقه دربستن شود.
— شقه دربستن؛ دامن خیمه بالا زدن. (از خسرو و شیرین ذیل ص ۲۹۳):
بنه در پیشگاه و شقه دربند
پس آنگه شاه را گوکای خداوند. نظامی.
و رجوع به شقه بربستن شود.
— شقه درنوردیدن؛ کنایه از مسافت دور و دراز پیمودن:
عرش را دیده برفروز به نور
فرش را شقه درنورد ز دور. نظامی.
— شقهٔ دیبا؛ قطعهٔ دیبا. جامهٔ دیبا. در ابیات زیر منظور جامه و روپوش خانهٔ کعبه است:
تا کی برغم کعبه‌نشینان عروس‌وار
چون کعبه سر ز شقهٔ دیبا برآورم. خاقانی.
خود فلک شقهٔ دیبای تن کعبه شود
هم ز صبحش علم شقهٔ دیبا بینند. خاقانی.
کعبه دارم مقتدای سبزپوشان فلک
کز وطای عیسی آمد شقهٔ دیبای من.
خاقانی.
کعبه ز جای خویش بجنبید روز عید
بر من فشاند شقهٔ دیبای اخضرش. خاقانی.
— شقهٔ سبز؛ کنایه از روپوش خانهٔ کعبه:
کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش
تا که نهم مکّه را ورای صفاهان. خاقانی.
— شقهٔ قانعی؛ به مجاز بمناسبت معنی خیمه و گوشه و کنج:
جز آدمیان هر آنچه هستند
در شقهٔ قانعی نشستند. نظامی.
||فرمان پادشاهی. ||مکتوب که از اشخاص بزرگ باشد. (ناظم الاطباء):
سرشته نقش دَواتش ز توتیای امید
دمیده شقهٔ کلکش ز کیمیای عطا.
مختاری غزنوی.
||پارچه‌ای که بر سر علم بندند. (غیاث) (ناظم الاطباء) (آنندراج):
هفت فلک با گهرت حقه‌ای
هشت بهشت از علمت شقه‌ای. نظامی.
— شقهٔ اسلام؛ کنایه است از علم و پرچم اسلام:
به گرد شقهٔ اسلام خیمه‌ای بزنی
که کهربا نتواند ربود پرّهٔ کاه. سعدی.
— شقهٔ چتر؛ قطعهٔ پارچهٔ چتر. پارچهٔ چتر:
پیش که صبح بردرد شقهٔ چتر چنبری
خیز مگر به برق می برقع صبح بردری.
خاقانی.

شقه. [شَ / شُ قَ / قِ] (اِ) به گمان من به ضم شین و فتح قاف است و فارسی است و صورتی از شوخ است. (یادداشت مؤلف). پینهٔ دست و پای آدمی که از کار کردن و راه رفتن بهم رسیده و سخت شده باشد. (از ناظم الاطباء) (برهان) (از آنندراج). شقه. شوغ. شوغه. شوخ. (از حاشیهٔ برهان چ معین):
الا کناب؛ شقه بستن دست. (المصادر زوزنی) (از دهار).

شقه. [شَ قْ / شِ قْ قَ / قِ] (از ع، اِ) از شقّة عربی و یا معرب از شاخه و شاخ، پاره. پارچه: یک شقهٔ گوشت؛ یعنی نیم گوسفند یا گاوکشته و مانند آنها که پوست کنده از درازا به دو نیم کرده باشند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شِقّه شود.

شقه‌بند. [شَ قَ / قِ بَ] (اِمرکب) نوعی از سلاح اسب. (ناظم الاطباء).

شقه کردن. [شِ قْ / شَ قْ قَ / قِ کَ دَ] (مص مرکب) به دو نیم کردن. نصف کردن. دونیمه ساختن. (یادداشت مؤلف). دوپاره کردن. (فرهنگ فارسی معین): تو مرا با شمشیر شقه میکنی؟ آنکه مرا شقه بکند هنوز به دنیا نیامده‌است. (امیر ارسلان چ محجوب، جیبی ص ۲۰۱).

شقی. [شَ قی ی] (ع ص) بدبخت. ضد سعید. ج، اشقیاء. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). بداختر. مقابل سعید. مقابل نیک‌اختر. (یادداشت مؤلف). بدبخت. ج، اشقیاء، و شقیون. (مهذب الاسماء). بدبخت. (دهار) (ترجمان‌القرآن ص۶۲) (غیاث) (از آنندراج). ||رنج‌بینده. (از ترجمان‌القرآن).

شقی. [شَ] (از ع، ص) با شقاوت و قساوت قلب و سخت‌دل. ||فقیر و تهیدست. ||خوار و ذلیل و مستمند و بدبخت و بیچاره. (ناظم الاطباء). بداختر. مقابل سعید. مقابل نیک‌اختر:
باشد همو بزرگ و چنو روز او بزرگ
باشد شقی حقیر و چنو روز او حقیر.
منوچهری.
از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی. ناصرخسرو.
از دشمنش بیزار گشتم وز زمین کشورش
روزی که بگریزد شقی از خواهر و از مادرش.
ناصرخسرو.
گربدانی که شقی‌ای یا سعید
آن بود بهتر ز هر فکر عتید. مولوی.
||بدکار و بدکردار. شریر. (ناظم الاطباء):
می‌بلرزد عرش از مدح شقی
بدگمان گردد ز مدحش متقی. مولوی.
||گستاخ و بی‌ادب. ||دزد. راهزن. ||خونی و کشنده. (ناظم الاطباء).

شقی. [شَ قْیْ] (ع مص) برآمدن دندان نیش شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

شقی. [شِ قْ قی] (ص نسبی) منسوب به شق. نیمی: صداع شقی. (یادداشت مؤلف).

شقی. [شِ] (ص نسبی) منسوب است به شق که دیهی است در دوفرسخی مرو. (از انساب سمعانی). ||منسوب است به مردی

---
۱ - خسقی؛ جامه به رنگ گل کافشه.

شق‌نام. (از لباب‌الانساب).

شقی. [شِ قی ی] (اِخ) قاضی ابوعبدالله عمربن احمر... شقی، از اهل بغداد و معروف به ابن شق‌العیانی بود. وی از محمدبن ابراهیم‌بن منذر نیشابوری و علی‌بن عباس مقانعی و جز آن دو روایت شنید و دارقطنی و برقانی و ابونعیم اصبهانی و دیگران از او روایت دارند. او از شقه بشمار است. (از لباب‌الانساب).

شقیات. [شَ قی یا] (ع ص، اِ) ج شقیة، به معنی زن بدبخت. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به شقیة و شقی شود.

شقیح. [شَ] (ع ص) ناتوان از بیماری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||برخاسته از بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||زشت و بدگل: قبیح شقیح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زشت. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص۳).

شقید. [شَ] (ع ص) آنکه خواب نکند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کسی که مردم و هر چیزی را چشم زند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به شقذان شود.

شقیر. [شُ قَ] (ع اِ) نوعی از آفتاب‌پرست یا از ملخ. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

شقیر. [شَ] (اِخ) اصیرافندی. او راست: تربیة دودالقز (پرورش کرم ابریشم) چ لبنان ۱۸۹۹ م. (از معجم المطبوعات مصر).

شقیر. [شَ] (اِخ) سعیدافندی. ا. راست: ۱- التقدم الذاتی فی الطریقة «شتکدیة». چ ۱۸۹۹ م. ۲- طیب العرف فی فن الصرف چ بیروت ۱۸۸۸ م. (از معجم المطبوعات مصر).

شقیر. [شُ قَ] (اِخ) شاکربن مغامس‌بن محفوظ‌بن صالح شقیر لبنانی شویفاتی. به سال ۱۸۵۰ م. در شویفات بدنیا آمد. وی شاعری خوش‌ذوق و بلندطبع بود و در تألیف دایرةالمعارف بستانی و همچنین با اکثر جراید سوریه همکاری کرد و در سال ۱۸۹۵ م. به مصر آمد و مجلهٔ «الکنانة» را تأسیس و منتشر کرد ولی پس از انتشار ده شماره آنرا تعطیل کرد زیرا هوای مصر با مزاج وی سازگار نیامد. سرانجام در سال ۱۸۹۶ م. درگذشت. او راست: ۱- آثارالامم. ۲- اسالیب‌العرب فی صناعةالانشاء. ۳- اطوارالانسان فی ادوارالزمان. ۴- الذهب الابریز فی مدح السلطان عبدالعزیز. ۵- فنون‌الشعر چ ۱۸۹۱ م. ۶- لسان غض‌البیان فی انتقاد اللغة المصریة. ۷- مجاهل افریقیة. ۸- مصباح‌الافکار فی نظم الاشعار. ۹- ملخص السیاحات الکبری. ۱۰- منتخبات‌الاشعار. ۱۱- المطربات، شامل مشهورترین داستانها و لطیف‌ترین حکایتها و ظریفترین نوادر. (از معجم المطبوعات مصر). و رجوع به همین مأخذ شود.

شقیر. [شُ قَ] (اِخ) نعوم‌بک، از خانوادهٔ شقیر و از مردم شویفات است. تحصیلات خود را در دانشگاه آمریکایی بیروت بپایان رسانید و سپس بمصر آمد و در حکومت سودان به خدمت پرداخت و در ارتش سودان به مقامات بلندی نایل آمد. بسال ۱۹۲۲ م. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- امثال‌العوام فی مصر و السودان و الشام. ۲- تاریخ السودان القدیم والحدیث و جغرافیة. ۳- تاریخ سیناء با خلاصهٔ تاریخ مصر و شام و عراق و جزیرةالعرب چ ۱۹۱۶ م. (از معجم المطبوعات مصر). و رجوع به همین مأخذ شود.

شقیراء. [شُ قَ] (اِخ) عایشه ام‌المؤمنین. (امتاع‌الاسماع ج۱ ص۵۱۲). رجوع به عایشة شود.

شقیر خادم. [شُ قَ رِ دِ] (اِخ) یکی از خوشنویسان معروف در خط عربی و او مملوک مؤدب القاسم‌بن المنصور و از شاگردان اسحاق‌بن حماد بود. (از ابن‌الندیم).

شقیری. [شُ قَ] (ص نسبی) منسوب است به شقیر که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

شقیری. [شُ قَ] (اِخ) ابوالعلاء احمدبن عبدالله شقیری بغدادی. در دمشق سکونت داشت و در آنجا از هیثم‌بن خلف دوری و حامدبن محمدبن شعیب بلخی و جز آن دو حدیث شنید و عبدالوهاب‌بن عبدالله دمشقی از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

شقیری. [شُ قَ] (اِخ) ابوبکر احمدبن حسن شقیری بغدادی. از محدثان است و از احمدبن عبید روایت کرد و ابوبکربن شاذان و جز وی از او روایت دارند. مرگ وی بسال ۳۱۷ هـ. ق. بود. (از لباب‌الانساب).

شقیص. [شَ] (ع اِمص) شراکت و انبازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(ص، اِ) اسب نیکو. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اسب بسیاررو. (مهذب الاسماء). ||تعجیل و سرعت. ||دویدگی اسب. ||حصه و بهره و نصیب. (ناظم الاطباء). جزئی و بهری از مالی خاصه غیرمفروز. (یادداشت مؤلف). ||شریک. انباز. (ناظم الاطباء): هو شقیصی؛ ای شریکی فی شقص من الارض؛ او شریک من است در قطعه‌ای از آن زمین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). انباز. (آنندراج). شریک. سهیم. انباز. (یادداشت مؤلف). ||اندک از بسیار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شقیط. [شَ] (ع اِ) سبوی سفالین یا هر آوند سفالین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شقیظ. [شَ] (ع اِ) سفال و خزف. (ناظم الاطباء). سفالینه. (منتهی الارب) (آنندراج).

شقیف. [شَ] (اِخ) یا شقیف ارنون. قلعه‌ای است در شام. (تاج‌الملوک ص۱۶۱). قلعهٔ بسیار استواری است در یک مغاره از کوه نزدیک بایناس از زمین دمشق بین بایناس و ساحل واقع است. (از معجم البلدان).

شقیق. [شَ] (ع ص، اِ) چاک‌شده و نیمه‌شده؛ هر چیزی که دو نیمه شود، هر نیمه شقیق است مر دیگری را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). نیمه. (یادداشت مؤلف). ||نظیر. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). مثل. (فرهنگ فارسی معین). ||برادر: فلان شقیق فلان؛ فلان برادر فلان است، کأنه شق نسبه من نسبه. ج، اَشِقّاء. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). برادر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (دهار) (غیاث). دادر. (نصاب‌الصبیان). برادر. دادا. برار. اخ. برادر تنی. برادر ابوینی. برادر امی و ابی. ج، شَقایق. (یادداشت مؤلف). برادر امی که گویی نسب او از نسب برادرش است، ولی مشهور، برادر ابی و امی است. (از اقرب الموارد). ||همشیر. (زمخشری). خواهر. (یادداشت مؤلف). ||گوسالهٔ قوت‌گرفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گویند ج شقیقة است. (از معجم البلدان). رجوع به شقیقة شود. ||همریشه [کلمات، لغات]. (یادداشت مؤلف). ||درد نیم‌سر. (یادداشت مؤلف). ||شقایق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||شقایق‌النعمان است. (یادداشت مؤلف) (مخزن الادویه). رجوع به شقایق و شقایق‌النعمان شود. ||(اصطلاح عروض) بحری است از بحور شعر تازی که به متدارک معروف است. (از اقرب الموارد). رجوع به متدارک شود.

شقیق. [شَ] (اِخ) نام قلعه‌ای بوده در حدود عسقلان که صلاح‌الدین ایوبی پس از فتح مکه در اواخر قرن ششم هجری آن قلعه را گشود و کوتوال قلعه به حضور وی رسید و با سخنان ظاهرآراسته اظهار بندگی و اطاعت کرد و او را بفریفت. صلاح‌الدین او را بخشود و دستور خودداری از محاصرهٔ قلعه داد ولی او بعد با ترمیم خرابیها و گرفتن کمک از دیگران سر از اطاعت باززد و صلاح‌الدین ناچار از قلعه دست کشید. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ صص۵۸۹ - ۵۹۰).

شقیق. [شَ] (اِخ) نام آبی. (ناظم الاطباء). آبی است ازآنِ بنی‌اُسیدبن عمروبن تمیم. (از معجم البلدان). ||نام شمشیری. (ناظم الاطباء).

شقیق. [شَ] (اِخ) ابن سلمه. ابووائل اسدی کوفی. از مخضرمین است که پیامبر(ص) را درک کرد ولی آن حضرت را ندید و هیچ از وی نشنید. (از منتهی الارب). رجوع به ابووائل و همچنین عیون الاخبار ج ۲ ص۳۵۶ و صفةالصفوة ج ۳ ص۱۴ و تاریخ گزیده ص۲۴۶ شود.

شقیق. [شَ] (اِخ) ابوعلی شقیق. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوعلی شقیق و شقیق بلخی شود.

شقیق بلخی. [شَ قی قِ بَ] (اِخ) ابوعلی شقیق‌بن ابراهیم بلخی. (یادداشت مؤلف). عارف معروف (مقتول ۱۹۴ هـ .ق.). وی نزد قاضی ابویوسف فقه آموخت و از طریق ابوهاشم ذهلی والی روایت کرد، و بیست سال در فهم معانی آیات قرآنی کوشید. او توبه کرد و به ریاضت پرداخت و پیاده به زیارت کعبه رفت. در طریقت مصاحب ابراهیم‌بن ادهم و استاد حاتم اصم بود. در جنگ با ترکان در «کولان» یا «واسجرد» (ماوراءالنهر) بقتل رسیده. از اقوال او در کتب صوفیه بسیار نقل شده‌است. (فرهنگ فارسی معین). تربت او به شهر ویشکرد است از ماوراءالنهر، و این شهر بر حد میان چغانیان و ختلان است. (حدود العالم):

کجاست یحیی و ذوالنون و کو فضیل عیاض
شقیق و شبلی و سفیان کجا و حاتم کو؟
ناصرخسرو.

و رجوع به ابوعلی شقیق... و نیز روضات‌الجنات ص۳۲۸ و مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۳۰۴ و اعلام زرکلی و تذکرةالاولیاء ج ۱ ص۱۶۴ شود.

شقیق‌بن ثور. [شَ قی قِ نِ ثَ] (اِخ) یکی از سران سپاه حضرت علی علیه‌السلام. در جنگ صفین با اشعث‌بن قیس و دیگران همداستان شد و حضرت علی را به صلح با معاویه وادار کردند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص۵۶۱). مردی بوده از بنی‌ذهل‌بن ثعلبه که چهل سال بر سر قوم خویش سروری داشته. (از انساب سمعانی ص۱۵). در اعلام زرکلی مرگ وی بسال ۶۴ هـ .ق. آمده‌است. و رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص۳۱۲ و ج ۴ ص۱۳۲ و الموشح ص ۵۰ و عیون الاخبار ج ۱ ص۲۹۸ شود.

شقیقتین. [شَ قی قَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ شقیقة. دو شقیقه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شقیقة شود.

شقیقل. [شَ قی قِ] (ع اِ) اِشقاقُل. (منتهی الارب). شقاقل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن‌الادویه).[1] رجوع به اشقاقل و شقاقل شود.

شقیقة. [شَ قَ] (ع اِ) شقیقه. شکاف میان دو کوه‌که گیاه رویاند یا زمین نیکو رویانند؛ گیاه میان دو پشتهٔ ریگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گشادهٔ میان دو ریگ. ج، شقایق. (مهذب الاسماء). ||شکاف و رخنه. ج، شَقائق. (ناظم الاطباء). ||خواهر. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). خواهر مادری. (ناظم الاطباء). اخت. خواهر. خواهر تنی. خواهر امی و ابی. ج، شقایق. (یادداشت مؤلف):

اما الخمر فهی شقیقة الروح و صدیقة النفس.
ابونواس.

||باران فراخ بزرگ‌قطره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||برقی که از افق خیزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||درد نیم‌سر و نیم‌روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سردردی که یک پارهٔ سر را فراگیرد. صداعی باشد که در یکی از دو شق رأس در درزی که کشیده‌است در طول تا آخر سر واقع میشود و عام و شامل همه نیست. درد نیم‌سر. (غیاث) (یادداشت مؤلف). درد نیمه‌سر. (دهار). نزد پزشکان نوعی از سردرد است که بر یکی از دو جانب سر عارض شود. و گاه باشد که شقیقه گویند و از آن معنی عمومیت اراده کنند و آن هنگامی است که درد تمامی سر را فراگیرد. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

بادا سرت به مطرقهٔ هجو سوزنی
تا جایگاه درد شقیقه‌ست مشققه.
سوزنی.

و رجوع به شقیقه شود. ||نام گیاهی. (ناظم الاطباء). ||مرغی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شقیقة. [شُ قَ قَ] (ع اِ مصغر) مصغر شَقیقة. (ناظم الاطباء). رجوع به شَقیقة شود. ||مرغی کوچکتر از شَقیقة. (ناظم الاطباء). مصغر شقیقة که به معنی مرغی است. (منتهی الارب). رجوع به شقیقة شود.

شقیقة. [شَ قَ] (اِخ) نام جدهٔ نعمان‌بن منذر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
— بنوالشقیقة؛ اخوان نعمان‌بن منذر. (ناظم الاطباء).

شقیقه. [شَ قی قَ / قِ] (از ع، اِ) شقیقة. آن جزء از کنار سر که میان گوش و پیشانی است. (ناظم الاطباء). جبین. (بحر الجواهر). جای نرم که میان گوش و پیشانیست. (آنندراج) (غیاث). در تداول عوام فارسی‌زبانان، صدغ. گیجگاه. (یادداشت مؤلف). همهٔ استخوان صدغ را نیز شقیقه یا استخوان شقیقه نامند. گیجگاه. (فرهنگ فارسی معین):

چون ز کار وزیرش آمد یاد
دست از اندیشه بر شقیقه نهاد. نظامی.

||قسمت فوقانی خارجی صدف و استخوان صدغ که صاف و محدب است و عضلهٔ گیجگاهی به آن میچسبد، و در عقب آن شیاری است که محل عبور شریان گیجگاهی عمقی خلفی است. گیجگاه. (فرهنگ فارسی معین).

شقیقی. [شَ] (ص نسبی) منسوب است به شقیق که انتساب اجدادی است. (از انساب سمعانی).

شقیقی. [شَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن حسن‌بن شقیق عبدی شقیقی. از یاران ابن‌المبارک و راوی کتب وی و همچنین از محدثان بود و از ابن عیینة و ابوبکربن عیاش و جز آن دو روایت کرد و احمدبن حنبل و ابن معین و جز آنان از او روایت دارند. وی بسال ۲۱۵ هـ .ق. در مرو درگذشت. (از لباب‌الانساب).

شقیقی. [شَ] (اِخ) ابوالحواری نریغ شقیقی مولی عبدالله‌بن شقیق. از انس‌بن مالک روایت دارد و منهال‌بن بحر قشیری از او روایت کرده‌است. (از لباب‌الانساب).

شقین. [شَ] (ع ص) شیء شقین؛ چیز اندک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اندک. (آنندراج). و رجوع به شقن [شَ / شَ قَ] شود.

شقیة. [شِ قی یَ] (ع اِ) نوعی از جماع. (منتهی الارب).

شقیة. [شَ قی یَ] (ع ص) شقیه. مؤنث شقی. زن بدبخت. ج، شَقیّات. (یادداشت مؤلف). ||(امص) در تداول فارسی، صلابت و سختی. (از ناظم الاطباء).

شک. [شَ] (اِ) (مأخوذ از زند و پازند) گمان و ظن و شبهه. (از برهان) (ناظم الاطباء).

شک. [شُ] (فرانسوی، اِ)[2] برخورد. ضربه که به صحت کسی وارد آید. ||اثر صاعقه و برق در اطراف محل ورود صاعقه.

شک. [شَ] (اِ)[3] مرگموش را گویند و آنرا به عربی تراب هالک و سم‌الفار خوانند. (برهان) (از بحر الجواهر). صاحب برهان گفته سم‌الفار است و آنرا فارسی دانسته و آن عربی است. (انجمن آرا) (آنندراج). هالک. رهج‌الفار. تراب‌الهالک. هالوک. رهج. (یادداشت مؤلف). چون خوردن آن سبب قتل موش

---

۱ - این کلمه در مخزن الادویه شقیقل آمده و ظاهراً غلط چاپیست.

2 - Choc. 3 - Arsenic.

میگردد مرگموش گویند و آن جسمی ایست معدنی و سفید و ثقیل‌الوزن و براق و از سموم قتاله است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). دوده را گویندکه از نقره حاصل شود، و نیز گویند بخاری است که از معادن زرنیخ متصاعد شود و چون کثافتی در او پدید آید او را بگیرند و در وقت حاجت بکار برند. (از تذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). تراب‌الهالک گویند. اهل مغرب رهج‌الفار خوانند و به عربی سم‌الفار و به شیرازی مرگ‌موش‌کانی گویند. و جماعت اکسیریان وی را زرنیخ سفید خوانند و وی سم قاتل بود و معالجهٔ کسی که آن خورده باشد چنان کنند که معالجهٔ کسی که زیبق مصعد خورده باشد و مشکل خلاص یابد و آنرا در میان پنیر یا چیز دیگر گذارند موشی که آنرا بخورد بمیرد و هر موش که بوی آن موش مرده بشنود بمیرد چنانکه خانه از موش پاک گردد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

گر بر شرنگ و شک بوزد باد لطف تو
درحال شهد و شکّر گردد شرنگ و شک.
سوزنی (از جهانگیری).

||عکه را گویند و آن پرنده‌ای است معروف. (برهان) (ناظم الاطباء)[1]. کلارژه. عقعق. غلبه. عکه. کک.

شکّ. [شَ کْ ک / شَ] (ع، اِمص، اِ) خلاف یقین. ج، شُکوک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ریب. گمان. (دهار). مرادف شبهه. ج، شکوک. و با لفظ افتادن و آوردن مستعمل. (آنندراج). در عربی به معنی گمان باشد که در برابر یقین است، و به زبان زند و پازند هم به این معنی است. (برهان). ||گمان و ظن و عدم تعین و شبهه و تردید. (ناظم الاطباء). خلاف یقین. (مهذب الاسماء). تساوی طرفین علم و جهل. ادراک نسبت بدون ترجیح یکی از طرفین وجود و عدم آن. تردید. گمان. دودلی. ریب. ریبه. ارتیاب. مریه. امتراء. ضد یقین. خلاف یقین. و آن در فارسی معمولاً مثل دیگر کلمات مشددالآخر بدون تشدید کاف استعمال شود مگر در مقام اضافه و عطف. (از یادداشت مؤلف). شک سبب ریب است. گویی کسی در چیزی اول شک میکند و بعد شک او در ریب قرار میگیرد. پس شک مبدأ ریب است چنانکه علم مبدأ یقین است و از اینروست که گویند «شک مریب» و نمیگویند: «ریب مشک» و نیز گویند «رابنی امر کذا» و نمیگویند «شککنی». (از اقرب الموارد). لحیص. ریب. اُبَنة. (منتهی الارب):

رزبان گفت که این لعبتکان بی‌گنهند
هیچ شک نیست که آبست ز خورشید و مهند.
منوچهری.

داند هر آنکه بازشناسد کم از یقین
کاندر بزرگواری تو نیست هیچ شک.
سوزنی (از جهانگیری).

یقین من تو شناسی ز شک مختصران
که علم توست شناسای ربنا ارنا. خاقانی.

«لا» زآن شد اژدهای دوسر تا فروخورد
هر شرک و شک که در ره «الا» شود عیان.
خاقانی.

گر وقت آمد به یک عنایت
این جامهٔ من ز شک بپرداز. عطار.

شک نیست که بوستان بخندد
هرگه که بگرید ابر آذار. سعدی.

— به شک افتادن؛ ارتیاب. تردید نمودن. (یادداشت مؤلف).
— به شک انداختن؛ دچار تردید و دودلی کردن.
— به شک شدن؛ امتراء. (مهذب الاسماء).
— بی‌شک؛ بدون‌تردید. بدون‌شک. بطور قطع و یقین. یقیناً:

حور بهشتی گرش ببیند بی‌شک
حفره زند تا زمین بیارد آهون. رودکی.

هر کس به شبی صد ره عمرش نه همی خواهد
بی‌شک به بر ایزد باشَدْش گرفتاری.
منوچهری.

هر آنک بزاید بی‌شک بمیرد. (از قابوسنامه).

یوز و باز سخن و نکته‌م را بی‌شک
دل دانای سخن‌پیشه شکارستی.
ناصرخسرو.

او را اگر شناخته‌ای بی‌شک
دانسته‌ای ز مولا مولا را. ناصرخسرو.

گل نخواهد چید بی‌شک باغبان
ور بچیند خود فروریزد ز بار. سعدی.

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
کاو نخواهد ماند بی‌شک وین بماند یادگاری.
سعدی.

من فتنهٔ زمانم وآن دوستان که داری
بی‌شک نگاه دارند از فتنهٔ زمانت. سعدی.

چو بی‌شک نوشته‌ست بر سر هلاک
به دست دلارام خوشتر هلاک. (بوستان).

خر که کمتر نهند بر وی بار
بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار.
(گلستان).

و رجوع به مادهٔ بی‌شک شود.
— در شک افتادن؛ استرابة. (یادداشت مؤلف).
— در شک افکندن؛ ارابة. (یادداشت مؤلف).
— در شک انداختن؛ به شک انداختن. دچار شک و دودلی ساختن. (یادداشت مؤلف).
— شک آوردن؛ تردید کردن. شک کردن. دودلی نمودن:... پیروی کنم و سر نزنم و اخلاص ورزم و شک نیارم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۷).
— شک افتادن؛ شک و تردید پیش آمدن:

به میخوارگی تا نیفتد شکی
کدویش بود جزء لاینفکی.
ملاطغرا (از آنندراج).

— شک داشتن؛ مردد بودن. در شک بودن. دودل بودن: در این هیچ شک ندارم و ریب ندارم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۵).

یکی اندر یکی را او ندارد هیچ یک یک شک
قدر را با قضا بندد قضا را با قدر دارد.
ناصرخسرو.

— شک و ریب؛ از اتباع:

کلیدگنج سعادت قبول اهل دل است
مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند.
حافظ.

||(اصطلاح فقه) تجویز دو امر باشد که مزیتی برای هیچیک از دو طرف نباشد از جهت وجود دو امارت متساوی یا عدم امارت در هر دو یا جهتی دیگر، و شک نوعی از جهل است و اخص از جهل است که هر شکی جهل است بدون عکس. (از فرهنگ علوم تألیف سجادی). ||شک اطلاق بر مطلق تردد هم شود. (از فرهنگ علوم سجادی). ||شک اطلاق بر مقابل علم هم شود. (از فرهنگ علوم سجادی). ||شک بر دو اعتقاد که یکی مرجح باشد، بدون آنکه به سرحد علم برسد نیز گویند. در فقه از مسائل مختلف آید و شقوق و فروضی دارد. اغلب مورد توجه شکوک در نماز است... اگر شک در صحت عبادات حاصل شود بنا را بر صحت گذارند. اگر شک بعد از فراغ از فعلی باشد چنانکه بعد از ورود در ذکر رکوع شک کند که حمد و سوره را خوانده‌است یا نه، حمل بر صحت و انجام فعل کند. همین گونه است شک بعد از وقت که مثلاً در موقع نماز مغرب شک کند که آیا نماز عصر را خوانده‌است یا نه، بنابر صحت و انجام عمل گذارد. شک گاه در اصل نماز باشد و گاه در شرایط آن و گاه در اجزاء و رکعات آن، در صورتی که شک در اصل نماز باشد بعد از وقت حمل بر انجام فعل کند و اگر در اثناء فعل نماز باشد باید انجام دهد و شک در افعال نماز هم اگر قبل از شروع باشد باید انجام دهد چنانکه شک در رکوع کند و حال آنکه ایستاده باشد یا شک در سجده کند و حال آنکه داخل در قیام یا تشهد باشد و اگر بعد از شروع در فعل دیگر باشد بنا را بر صحت گذارد. (از فرهنگ علوم تألیف سجادی). ||رسوایی. (ناظم الاطباء). ||کفتگی است خرد در استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دارویی است که موش را میکشد و از معدن فضهٔ خراسان حاصل شود و آن دو نوع است سپید و زرد. (منتهی الارب)

۱ - در ناظم الاطباء به فتح شین آمده‌است.

(آنندراج) (از اقرب الموارد). بیم‌الفارِ. (ناظم الاطباء). و رجوع به شُک شود. || ازرنیخ. (ناظم الاطباء).

شک. [شَ کْ ک] (ع مص) به گمان افتادن. (ترجمان القرآن ص۶۲) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). گمان کردن در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گمان کردن در کاری و تردید نمودن در آن. (ناظم الاطباء). || نیزه زدن کسی را و در نیزه کشیدن: شکه بالرمح. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). نیزه بهم بازدوختن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). || در سلاح درآمدن و پوشیدن آنرا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || برچفیدن بازوی شتر به پهلوی آن و لنگیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). لنگیدن شتر. (تاج المصادر بیهقی). || خانه‌ها را بر یک طریق ساختن: شکوا بیوتهم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شک. [شِ کْ ک] (ع اِ) روده‌ای که بدان پشت هر دو برگشتهٔ کمان را پوشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حله و ردایی است که پوشیده میشود به او پشتهای خم‌شده از دو گوشهٔ کمان. (ترجمهٔ قاموس) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). || جامهٔ بالایین. (ناظم الاطباء).

شک. [شُ کْ ک] (ع ص، اِ) ج شَکوک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شَکوک شود. || (اِمص) جدایی و تفریق. || دشواری و سختی و محنت. (ناظم الاطباء).

شک‌آباد. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب از رودخانه است. محصول عمده خرما و غلات. مزارع لیمویی، بارانی جزء این ده میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

شک‌آلود. [شَ] (نمف مرکب) آلوده به شک. مشکوک‌فیه. (یادداشت مؤلف).

شکا. [شَ] (اِ) به معنی شقاست. (فرهنگ اوبهی). تیردان. (لغت فرس اسدی). شغا. ترکش. جعبه. کنانه. شقا. (یادداشت مؤلف):

به تیر غمزه دل عاشقان شکار کند
عجب‌تر آنکه به تیری که از شکا نه جداست.
ابوعبدالله ادیب (از لغت فرس اسدی).

و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکا. [شُ] (اِ) شوکا. (ناظم الاطباء). رجوع به شوکا شود.

شکاء. [شَ] (ع اِمص، اِ) بیماری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

شکاء. [شِ] (ع اِ) ج شَکْوَة. (منتهی الارب) (دهار) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج شَکْوَة، به معنی پوست برهٔ شیرخواره که در وی شیر و آب نهند. (آنندراج). و رجوع به شکوة شود.

شکائر. [شَ ءِ] (ع اِ) پیشانیها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). واحد آن شکیرة است. (از اقرب الموارد). و رجوع به شکیرة شود.

شکائک. [شَ ءِ] (ع اِ) ج شَکیکة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج شَکیکة، به معنی گروهی از مردم و راه. (از آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به شکیکة شود.

شکائم. [شَ ءِ] (ع اِ) ج شَکیمَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج شکیمة، بمعنی دهانهٔ لگام. (آنندراج). ج شکیم. (ناظم الاطباء). و رجوع به شکیمة و شکیم شود.

شکار. [شِ] (اِ) قصد کشتن آدمی مر حیوانی را. (آنندراج) (غیاث). صید کردن حیوانی را. (از یادداشت مؤلف). صید. قنز. قبض. (منتهی الارب). وعد. (از المنجد): اصطیاد؛ شکار کردن چیزی را. (منتهی الارب). موضوع شکار در جهان امروز دارای اهمیت زیاد است و به شعب مختلف تقسیم میشود:

اولاً - شکار از نظر تجارت، از قبیل پوست و مو و گوشت شکار برای صادرات.

ثانیاً - برای تفریح.

ثالثاً - شکار حیوانات سَبُع و عظیم‌الجثه مانند شیر و ببر و پلنگ و غیره.

و در هر یک از کشورها قواعد و مقررات مخصوصی برای شکار حیوانات مختلف هست و نیز در هر نقطه‌ای جانوران خاصی برای شکار وجود دارد. در کشور ایران شکار بیشتر جنبهٔ تفریحی دارد جز شکار ماهی و استفاده از پر برخی از پرندگان یا پوست برخی از حیوانات.

حیوانات شکاری در ایران در پنج منطقه پیدا میشود: ۱- سواحل دریای خزر ۲- فلات مرکزی ۳-کوههای لرستان و کوه کیلویه ۴- خوزستان ۵- سواحل خلیج فارس و بلوچستان. در سواحل دریای خزر بواسطهٔ گرمی هوا و وجود جنگل، حیوانات عظیم‌الجثه از قبیل ببر و پلنگ و خرس یافت میشود و جانوران کوچک نیز مانند روباه و شغال و خوک وحشی و گراز و سمور و سگ آبی و سنجاب و خارپشت و خرگوش و گاومیش و گربهٔ وحشی زیست میکنند. و اقسام مارهای زهردار و آبی و انواع بز کل، مرال، پازن و انواع لاک‌پشت وجود دارد. در فلات مرکزی پلنگ و یوزپلنگ، کفتار، گورخر، آهو، گربهٔ وحشی، روباه، خرگوش، گرگ، شغال و غیره دیده میشود. در کوهستانهای لرستان و کوه کیلویه یوزپلنگ و خرس و گرگ و روباه و گربهٔ وحشی و بندرت پلنگ و بز کل و غیره یافت میشود. در خوزستان سابقاً در نیزارها شیر بوده ولی اکنون نیست و انواع آهو و موشهای صحرایی زندگی میکنند. در سواحل خلیج فارس و بلوچستان پلنگ، گرگ، شغال، بز کوهی، آهو و گاوکوهی یافت میشود.

در بیشتر کشورهای جهان پوست حیوانات وحشی و خز و غیره اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد و در اروپا و آمریکا این اجناس از حیث قیمت با اشیاء تجملی و جواهرات برابری میکنند، و در ایران نیز بااینکه از این حیث در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارد ولی باز میتوان تا اندازه‌ای از آن بهره‌مند شد بویژه پوست روباه که این جانور در ایران فراوان است و پوست پلنگ که از جنس زیباترین پوست پلنگها میباشد.

برای طیور شکاری نیز در ایران سه منطقه میتوان مشخص کرد: ۱- سواحل خلیج فارس ۲-سواحل بحر خزر و قسمتی از البرز شمالی ۳- فلاتهای مرکزی. عده‌ای از طیور مدت کمی در ایران زندگی میکنند مانند پرندگان شمالی روسیه که در سرمای سخت زمستان به سواحل دریای خزر می‌آیند و در اوایل تابستان به محل اصلی خود بازمیگردند. طیور ایران را به دو نوع میتوان تقسیم کرد: ۱- طیور اهلی، از قبیل اردک، غاز، مرغ شاخدار، بوقلمون و غیره. ۲- طیور وحشی، اول: حلال‌گوشتها، مانند اردک وحشی، درنا، سیاه‌سینه، بلدرچین، یلوه، هوبره، خروس کولی، کبوتر چاهی، توکا، سار، تیهو، باقرقره، زنگوله‌بال، کبک، کبک دری، قمری، چکاوک و غیره. دوم: حرام‌گوشتها، مانند عقاب، باز، طرلان، شاهین، بالابان، لک‌لک، قوش، قره‌قوش، قرقی، کرکس، سبزه‌قبا، هدهد، حواصیل، ماهی‌خوار و اقسام جغد و موش‌خوار و غیره.

شکار ماهی در ایران رایج است و بیشتر در نقاط زیر صورت میگیرد: ۱- دریای خزر ۲- خلیج فارس ۳- دریاچهٔ پریشان. در گیلان ۱۴ نوع ماهی بدین شرح شکار میشود: ماهی سفید، سوف، سیم، کپور، آزاد، گلی، کله، تیان، ماشک، قزل‌آلا، پلور، ماشی، بنو و پلت. در مازندران بیشتر ۸ نوع ماهی شکار میشود بدین شرح: ماهی سفید، سیم، سوف، کپور، آزاد، اورنج، چکا، تلاوج. در استرآباد، چهار قسم ماهی صید میکنند: تلاجی، لیش، سازان و سفید. علاوه بر شکار ماهیهای فوق همه‌ساله مقدار فراوانی خاویار در شکارگاههای بحر خزر به دست می‌آید که

آنرا به شکل خاویار سفید و سیاه در خارج از- ایران بخصوص در روسیهٔ شوروی به فروش میرسانند. فصل شکار ماهی در ایران از ۲۳ آذرماه تا ۲۰ اردیبهشت سال بعد است. در خلیج فارس ماهی خوراکی نسبت به بحر خزر کمتر است از اینرو ماهیهایی که در خلیج فارس و رودهای آن شکار میشود کم است و بیشتر برای خوراک اهالی است و اقسام آن از این قرار است: ماهی قباد، حلوا، شوریده، سنگسر، شئوم، رشد، گزاف، بیدار، طار، سفید، صدف و شور. در دریاچهٔ پریشان که در سه‌فرسخی کازرون قرار دارد، مقدار کمی ماهی شکار میشود. شکار مروارید نیز در بنادر و جزایر ایران از قبیل بندر طاهری، عسلویه، بستانو و لنگه، و جزایر شیخ شعیب و هندرابی و کیش و قشم و خارک و بحرین بعمل می‌آید. (از جغرافیای اقتصادی کیهان صص ۲۴ - ۳۷):

برآراست یک روز پس شهریار
شد از شهر بیرون زبهر شکار. فردوسی.
به خوان و نبید و شکار و نشست
همی بود با شاه یزدان‌پرست. فردوسی.
بدان روزگار اندر، اسفندیار
به دشت اندرون بُد برای شکار. فردوسی.
چنین شکار هم او را سزد که روز شکار
شکاری آرند او را همی ز صد فرسنگ.
فرخی.
بارگی خواست شاه بهر شکار
برنشست و بشد به دیدن شار. عنصری.

بسیار نخجیر آمد و شکاری سخت نیکو رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۸).

چون باز سفید در شکاریم همه
با نفس و هوای یار واریم همه.
(منسوب به ابوسعید ابوالخیر).
زشت بود شیر شکار شکال. ناصرخسرو.

شیر اگر در میان شکار خرگوش خرگوری بیند دست از خرگوش بردارد و روی سوی خرگور آرد. (کلیله و دمنه).

غزال‌چشم نگاری که بر شکار دلم
شده‌ست چیره‌تر از شیر بر شکار غزال.
سوزنی.
چون گوزنان هویی از جان برکشم
کآن شکار آهوان بدرود باد. خاقانی.
زلفت به شکار دل پراکند آری
لشکر به شکارگه پراکنده بُوَد.
خاقانی.
هست صیاد ار کند دانه نثار
نی ز رحم و جود بل بهر شکار. مولوی.
شهریارا آن شنیدستی که در روز شکار
شاه کسری کرد سوی پیر دهقانی گذر.
ابن یمین.
خدنگ غمزهٔ ابروکمانان از شکار دل
نمیگردد خطا تیر قضا بوده‌ست دانستم.
نورالعین واقف (از آنندراج).
نتابند مردان رخ از کارزار
هژبران ندانند غیر از شکار.
قاسم گنابادی (از آنندراج).
ای غزالان حرم جان من و جان شما
کآن جفاپیشه صنم بهر شکار آمده‌است.
خان آرزو (از آنندراج).

– باز شکار؛ باز شکاری. باز که به صید و شکار پردازد. باز آموخته که به صید پردازد:

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند
که فلک باز شکار است و همه خلق شکارند.
ناصرخسرو.

– به شکار آمدن؛ به شکار رفتن. برای صید و شکار آمدن:

فلک گردان شیری است رباینده
که همی هر شب زی ما بشکار آید.
ناصرخسرو.
چون بشکار آمد در مرغزار
آهوکی دید فریدون‌شکار. نظامی.

– به شکار رفتن؛ برای صید حیوانات رفتن: مثال داد تا... حشم بازگشتند که ایشان را مثال نبود به شکار رفتن. (تاریخ بیهقی). بشکار شیر رفتی تا ختن. (تاریخ بیهقی). امیر... سوی منجوقیان رفت به شکار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۴).

– جای شکار؛ شکارگاه. نخجیرگاه. محل شکار و صید:

همان شهر و دو آب خوشگوارش
بنای خسرو و جای شکارش. نظامی.

– شکارپذیر؛ پذیرای شکار شدن. قابل شکار شدن. که تواند که صید شود:

که اگر در اجل بود تأخیر
وین شکاری بود شکارپذیر. نظامی.

– شِکار جرگه؛ شکار قمرغه. صف جرگه. نوعی از شکار که مردم بسیاری دست یکدیگر گرفته و نخجیر را احاطه نمایند، و در عرف هند هنه‌جوری گویند. (از آنندراج). قسمی از نخجیر. (از ناظم الاطباء). پره بستن صیادان و شکارگردانان و راندن شکار درون پره. و رجوع به ترکیب شکار قمرغه شود.

– شکار قمرغه؛ شکار جرگه. صف جرگه. (آنندراج). صید نخجیر با گرفتن دست همدیگر و تنگ نمودن دایره:

ندارد کسی یاد در روزگار
بر او شد قمرغه بدینسان شکار.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب شکار جرگه شود.

– شکار قیل؛ آنرا گویند که همهٔ جانوران شکاری را یکبارگی برای گرفتن صید سر دهند. (غیاث) (آنندراج).

– شیر شکار؛ شیر شکاری. شیر شکارگر. شیر که صید کند جانوری دیگر را:

چو بشنید ازو پهلو نامدار
به میدان درآمد چو شیر شکار. فردوسی.
چو هومان و چو بارمان دو سوار
به جنگ اندرون همچو شیر شکار.
فردوسی.
با شیر شکار و گرگ جنگی
که شد در زیر این روبه پلنگی. نظامی.
هژبرانی که شیران شکارند
به پای خود پیام خود گزارند. نظامی.

– عزم شکار کردن؛ رفتن برای شکار و نخجیر کردن. (ناظم الاطباء).

– میر شکار؛ شکارچی باشی. رئیس شکاربانان در دستگاههای سلاطین گذشته. و رجوع به ترکیب شکارچی باشی در زیر مادهٔ شکارچی شود.

|| هر حیوانی که صید شود. (فرهنگ فارسی معین). صید. نخجیر. حیوان صید شده و شکار شده. (ناظم الاطباء). حیوانی که شکار کردنش مطلوب بود و با لفظ زدن و کردن و شدن مستعمل. (آنندراج). گاه به معنی حیوانی که کشته شده باشد. (غیاث). نخجیر. صید. اشکار. قنص [قَ نَ] قنیص. قنیصه. صید. (یادداشت مؤلف). عرین. قنیص. (منتهی الارب):

که ملکت شکاری است کاو را نگیرد
عقاب پرنده نه شیر شکاری. دقیقی.
به پیر و جوان یک بیک بنگرد
شکاری که پیش آیدش بشکرد. فردوسی.
شکاریم یکسر همه پیش مرگ
سر زیر تاج و سر زیر ترگ. فردوسی.
دد و دام بر هر سویی بیشمار
سپه را نبد خوردنی جز شکار. فردوسی.
بدو گفت این رزم کار من است
چو سیرم کنند این شکار من است.
فردوسی.
مخالفان چو کلنگ‌اند و او چو باز سپید
شکار باز بود، ورچه مِه ز باز، کلنگ.
فرخی.
چنان شکار هم او را سزد که روز شکار
شکاری آرند او را همی ز صد فرسنگ.
فرخی.
امیر پیش و گروهی شکار اندر پس
به تیر کرده بر ایشان فراخ دشت حصار.
فرخی.
راست گفتی یکی شکاری بود
پیش یوز امیر شیرشکر. فرخی.
شکار باز خرچال و کلنگ است
شکار باشه ونج است و کبوتر. عنصری.
شاهی که بدو هیچ ملک چیر نباشد
شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد.
منوچهری.

این طریقت کش نبیند چشم ...
وین شکاری است کش نگیرد باز.
ناصرخسرو.
جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند
که فلک باز شکار است و همه خلق **شکارند**.
ناصرخسرو.
مجوی از کس شکاری گر نخواهی
که جوید دیگری از تو شکاری. ناصرخسرو.
می‌کند چشم تو در صید دلم دیر که چه
بر سر تیر شکار آمده تأخیر که چه؟! باذل.
بحری به تیغ و شخص نهنگان غریق توست
کوهی به گرز و جان پلنگان شکار توست.
خاقانی.
دانم علوم دین نه بدان تا به چنگ زرق
کام از شکار جیفهٔ دنیا برآورم. خاقانی.
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند
چون شکاری نیستشان نهفته‌اند. مولوی.
شکار آنگه توان کشتن که محکم در کمند آید
چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندم.
سعدی.
جرگهٔ مژگان او چو دیدم گفتم
در همهٔ دشت یک شکار ندارد.
سنجر کاشی (از آنندراج).
— دل کسی شکار دیگری شدن؛ رام و مطیع و فرمانبر وی گردیدن. بدو دل دادن:
خداوند پیروز یار تو باد
دل زیردستان شکار تو باد. فردوسی.
یوز و باز سخن نکنم را بی‌شک
دل دانای سخن‌پیشه شکارستی.
— شکارجویان؛ در حال جستجوی شکار:
آراسته کرد و رفت پویان
چون شیر سیه شکارجویان. نظامی.
— شکار خویش کردن کسی را؛ بازیچه و مطیع خود ساختن:
شکار خویش کردت چرخ و نامد
به دست جز پشیمانی شکاری. ناصرخسرو.
— شکار زدن؛ زدن نخجیر با تیر. شکار کردن.
— شکار ستدن؛ شکار گرفتن. بیرون آوردن صید از دست دیگری:
روز پیکار و روز کردن کار
بستدندی ز شیر شرزه شکار. عنصری.
— شکار کسی بودن؛ مطیع و رام وی بودن. مسخّر و در اختیار و در قبضهٔ تصرف او بودن. تسلیم وی بودن:
به پنجم به کاری که کار تو نیست
تیازی بدان کاو شکار تو نیست. فردوسی.
به خوبی بتان پیشکار منند
به مردی دلیران شکار منند. فردوسی.
برو کآفریننده یار تو باد
همه دیو و جادو شکار تو باد. فردوسی.
به نخجیر شاهان شکار ویند
دد و دام در زینهار ویند. فردوسی.
لاجرم اکنون جهان شکار من است
گرچه همی داشت او شکار مرا. ناصرخسرو.
ناصرخسرو.
— شکرشکار؛ شکارکنندهٔ شکر. به دست آورنده و ربایندهٔ شکر یعنی لب معشوق:
تا در شکارگاه بتان عاشقی به لب
باشد شکرشکار چه پنهان چه آشکار.
سوزنی.
— فریدون‌شکار؛ لایق شدن برای فریدون پادشاه باستانی ایران:
چون به شکار آمد در مرغزار
آهوکی دید فریدون‌شکار. نظامی.
— امثال:
شکار که سر تیر آمد باید زد.
شکاری را که زخمی هست کاری
اگر رحمی کنی زخمی دگر زن. ؟
||هر چیز رایگان و مفت. (فرهنگ فارسی معین). هر چیز رایگان و بی زحمت به دست آمده. (ناظم الاطباء). ||یغما. غارت. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). تاراج. ||غنیمت. (ناظم الاطباء). ||لقمهٔ چرب و نرم. (فرهنگ فارسی معین). ||نام نوعی خراج که از قراء بر زمان پیشین می‌گرفته‌اند. (مرآة البلدان ج ۱ ص۲۳۷). ||(ص) (در تداول عامیانه) ناراحت. آشفته. آزرده. (فرهنگ فارسی معین). ||رباینده. (از ناظم الاطباء). اما این معنی و معنی قبل خاص ترکیب شکار است با کلمهٔ دیگر.
— جانشکار؛ جانشکر. شکارکنندهٔ جان. (یادداشت مؤلف). ربایندهٔ دل. (ناظم الاطباء).
— مردم‌شکار؛ تعاقب‌کننده و گرفتارکنندهٔ مردم. (ناظم الاطباء). صیدکنندهٔ مردم. گیرندهٔ زندگانی مردم، چنانکه مرگ.

شکار. [شِ] (ع اِ) ج شَکَر و شِکُر. (ناظم الاطباء). رجوع به شکر شود.

شکارآهنج. [شِ هَ] (اِ مرکب) آلت چوبینی که بدان صیقل میکنند و چیز را جلا میدهند. ||سیخی چوبین مر نانوایان را که دارای قلاب آهنین میباشد و بدان نان را از تنور برمیگیرند. (ناظم الاطباء).

شکارافکن. [شِ اَ کَ] (نف مرکب) شکارافگن. شکارانداز. شکاری. (آنندراج). شکارچی. (یادداشت مؤلف). صیاد. (ناظم الاطباء). افکنندهٔ شکار. شکارکننده:
هر آنچ او فحل‌تر باشد به نخجیر
شکارافکن بدو خوشتر زند تیر. نظامی.
به عرض جنوبی نمودند میل
شکارافکنان هر سویی خیل‌خیل. نظامی.
خدنگ آه شکارافکن است لیک چه سود
که از هزار یکی بر نشان نمی‌آید.
کلیم کاشانی (از آنندراج).
نوک خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست
آفتی بود آن شکارافکن کزین صحرا گذشت.
نظیری (از آنندراج).
||(ق مرکب) در حال افکندن شکار:
بُنه در یک شکارستان نمیماند
شکارافکن شکارافکن همی راند. نظامی.
و رجوع به مترادفات کلمه شود.
||(نف مرکب) چابک در صید و نخجیر. ||شجاع. (ناظم الاطباء).

شکارافکنان. [شِ اَ کَ] (نف مرکب، ق مرکب) صفت حالیه. در حال شکارافکنی. در حال شکار کردن. شکارکنان:
شکارافکنان دشتها درنوشت
همی کرد نخجیر در کوه و دشت. نظامی.
شکارافکنان در بیابان چین
بپرداخت از گور و آهو زمین. نظامی.
ملک فیلقوس از تماشای دشت
شکارافکنان سوی آن زن گذشت. نظامی.
و رجوع به شکارافکن و شکارافکنی شود.

شکارافکنی. [شِ اَ کَ] (حامص مرکب) عمل و شغل شکارافکن. شکارچی‌گری. صیادی. شکارگری:
کوهی از قیر پیچ‌پیچ شده
بر شکارافکنی بسیج شده. نظامی.
به شکارافکنی گشاد کمند
از پی گور کند گوری چند. نظامی.
بچهٔ گور خورده سیر شده
به شکارافکنی دلیر شده. نظامی.
و رجوع به شکارافکن شود.

شکارانداز. [شِ اَ] (نف مرکب) شکارافکن. شکاری. (از آنندراج). شکارچی. صیاد. (یادداشت مؤلف):
بهر شکار آمد برون کج کرده ابرو ناز را
صانع خدایی کآن کمان داد آن شکارانداز را.
امیرخسرو (از آنندراج).
چشم بد دور ز مژگان شکاراندازت
که بر آهوی حرم حق تپیدن داری.
صائب تبریزی (از آنندراج).
دل پرخون از آن زلف شکارانداز میخواهم
چه گستاخم که خون کبک از شهباز میخواهم.
صائب تبریزی (از آنندراج).
شکارانداز دل از چشم بیباک تو می‌آید
سر آهو به گرد شوق فتراک تو می‌آید.
میر رضی دانش (از آنندراج).
و رجوع به مترادفات شود.

شکارانگیز. [شِ اَ] (نف مرکب) کسان که شکارها را از اطراف به مرکز برمانند و گرد کنند سهولت صید شاه و امیری را. (از یادداشت مؤلف). آهوگردان. شکارران. شکارگردان.

شکارباز. [شِ] (نف مرکب) نخجیرگیر و صیاد. (ناظم الاطباء).

شکاربان. [شِ] (ص مرکب) حافظ شکار.

نگهدار شکار. که نگاهبانی و حفاظت شکارگاه کند: قَسْوَر؛ شکاریان تیرانداز. (منتهی الارب).

شکاربانی. [شِ] (حامص مرکب) عمل و شغل شکاربان. ||(اِ مرکب) امروزه در ایران مؤسسه و سازمانی است که به امور مربوط به شکار نظارت و رسیدگی میکند.

شکاربند. [شِ بَ] (اِ مرکب) ترک‌بند دوال و یا ریسمانی که بدان شکار را به زمین بندند. (ناظم الاطباء). بندی که شکارهای زده را بدان بندند. (یادداشت مؤلف). فتراک زین برای بستن صید. ||(نف مرکب) آنکه پای حیوانات صیدشده را ببندد. (از یادداشت مؤلف).

شکارپور. [شِ] (اِخ) شهری است در ایالت بلوچستان پاکستان غربی، در ساحل رود سند. (فرهنگ فارسی معین).

شکارچی. [شِ] (ص مرکب، اِ مرکب) (از: شکار فارسی + «چی»، پسوند نسبت ترکی) شکارگر. شکارکننده. نخجیرگر. شکاری. نخجیروان. دامیار. قانص. شکره. قناص. (از یادداشت مؤلف). صیاد.

— شکارچی‌باشی؛ میرشکار. رئیس و گردانندهٔ امور مربوط به شکار و سرپرست شکارچیان در دستگاههای سلطنتی. رجوع به میرشکار شود.

شکار داشتن. [شِ تَ] (مص مرکب) ناراحت و فکار داشتن. آزرده ساختن. (از یادداشت مؤلف). ||مسخر داشتن. رام و مطیع و مغلوب داشتن:

لاجرم اکنون جهان شکار من است
گرچه همی داشت او شکار[1] مرا.
ناصرخسرو.

شکاردوانی. [شِ دَ] (حامص مرکب) راندن نخجیران به جایی که شکردن آنان سهل گردد. (یادداشت مؤلف). آهوگردانی. رم دادن شکار تا به تیررس آید. شکارگردانی.

شکاردوست. [شِ] (ص مرکب) که شکار دوست دارد. که نخجیر کردن دوست دارد. که علاقه به شکار دارد:

دشمن تو ز تو چنان ترسد
که ز باز شکاردوست کلنگ. فرخی.

او شکاردوست [بود] و همه شب گردیدی به شکار جستن. (مجمل التواریخ و القصص). امیر بلخ مردی شکاردوست بود. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی).

شکارزن. [شِ زَ] (نف مرکب) صیاد. آنکه شکار را با تیر بزند. که نخجیر را بزند:

چون درآمد شکارزن به شکار
اژدها خفته دید بر در غار. نظامی.

شکارستان. [شِ رِ] (اِ مرکب) شکارگاه. شکارگه. (یادداشت مؤلف). شکارگاه و جایی که در آن صید میکنند. (ناظم الاطباء). صیدگاه:

دف را به شکارستان شادی است ز باز و سگ
غم زو چو تذروان سر در خار همی پوشد.
خاقانی.

دف را خم چوگان شه یا صورت ایوان شه
همچون شکارستان شه اجناس حیوان بین در او.
خاقانی.

بُنه در یک شکارستان نمی‌ماند
شکارافکن شکارافکن همی راند. نظامی.

گشتی از نعل او شکارستان
نقش بر نقش چون نگارستان. نظامی.

شکارستان او ابخاز و دربند
شبیخونش به خوارزم و سمرقند. نظامی.

نکرده صید گذشتیم زین شکارستان
سر کمند به پای غزاله‌ای نزدیم.
طالب آملی (از آنندراج).

قسمت من زین شکارستان بجز افسوس نیست
دانه اشک تلخ میگردد به چشم دام ما.
کلیم کاشانی (از آنندراج).

||تصویر حیوانات و شکارگاه بر روی دف:

دف هلال بدر شکل و در شکارستان او
از حمل تا ثور و جَدْیَش کاروان انگیخته.
خاقانی.

آن لعب دف‌گردان نگر بر دف شکارستان نگر
و آن چند صف حیوان نگر با هم به پیکار آمده.
خاقانی.

و رجوع به شکارگاه شود.

||تصویر جانوران در روی سفره:

محراب خضر ایوان او به زآب حیوان خوان او
در هر شکارستان او حیوان نو پرداخته.
خاقانی.

شکار شدن. [شِ شُ دَ] (مص مرکب) آزرده و خشمگین شدن. برآشفتن. از ناملایمی یا طنز و کنایه‌ای بخشم آمدن و آزرده شدن. ||بور شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||صید شدن. (یادداشت مؤلف). گرفتار شدن. ربوده شدن. (ناظم الاطباء):

می‌شود صیاد مرغان را شکار
تا کند ناگاه ایشان را شکار. مولوی.

خوابش از چنگل شهباز رباینده‌تر است
شوخ‌چشمی که شکار تن دلخسته شده‌ست.
صائب تبریزی (از آنندراج).

شکار کردن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) شکردن. شکریدن. بشکریدن. زدن. افکندن. صید کردن. اصطیاد. تصید. (یادداشت مؤلف). تقنص. (منتهی الارب). اقتناص. (منتهی الارب) (صراح‌اللغة). قنص. (منتهی الارب). صید. (دهار) (تاج المصادر بیهقی):

وگر به بلخ زمانی شکار چال کند
بیا کند همه وادیش را به بط و به چال.
عمارهٔ مروزی.

بدان جایگه نیز یابیم شیر
شکاری کنیم و بمانیم دیر. فردوسی.

اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم
اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار.
منوچهری.

امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی. (تاریخ بیهقی).

مرد چو یا خویشتن شمار کند
داند کاین چرخ می شکار کند. ناصرخسرو.

فکر بیگانه ز عشقت نبرد جز هوسی
عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی.
ظهیر فاریابی.

نکند باز موش مرده شکار. سنایی.

گر کند شهباز مرغان را شکار
من شکارش جان دانا دیده‌ام. خاقانی.

از سگان که ای به زهرهٔ شیر
که شکار آهوی ختن کردی. خاقانی.

داد غراب زمین روی بسوی غراب
تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار. خاقانی.

اینکه سگ امروز شکار تو کرد
تا دو مهت بس بود ای شیرمرد. نظامی.

تا از مسافتی بعید شکاری بسیار اندر آنجا درآیند و بر این شیوه شکار کنند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

می‌شود صیاد مرغان را شکار
تا کند ناگاه ایشان را شکار. مولوی.

شهربند هوای نفس مباش
سگ شهر استخوان شکار کند. سعدی.

قارون ز دین برآمد و دنیا بر او نماند
بازی رکیک بود که موشی شکار کرد.
سعدی.

— امثال:

چون پلنگی شکار خواهد کرد
قامت خویشتن نزار کند. ؟

— دل (جان) کسی را شکار کردن؛ وی را عاشق خود ساختن. دل وی ربودن:

به تیر غمزه دل عاشقان شکار کند
عجب‌تر آنکه به تیری که از شکا نه جداست.
ابوعبدالله ادیب.

راز آشکار کرد و دل من شکار کرد
تا آشکار اهل خرد شد شکار من.
ناصرخسرو.

ای چشم پرخمارت دلها فکار کرده
وی زلف مشکبارت جانها شکار کرده.
خاقانی.

||بمجاز، جلب کردن. دلبسته کردن. رام و مطیع کردن:

خُلق خوش خلق را شکار کند
صفتی پیش ازین چه کار کند. اوحدی.

نوبهار آمد که عالم را شکار خود کند

---

۱ - برخی به معنی اول هم توجیه کرده‌اند.

از طراوت موج سنبل دام بر صحرا کشید.
سالک یزدی (از آنندراج).
||(اصطلاح عامیانه) دل‌آزرده و خشمگین کردن. (از یادداشت مؤلف). ||بور کردن. (فرهنگ فارسی معین).

شکارکنان. [شِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حالت صید کردن و شکاریدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به شکار کردن شود.

شکارگاه. [شِ] (اِ مرکب) محل شکار. جای صید کردن. آنجا که صید فراوان باشد. نخجیرگاه. (فرهنگ فارسی معین). صیدگاه. نخجیرگه. (یادداشت مؤلف). نخجیرگاه و ناحیه‌ای که در آن صید میکنند و محل صید. (ناظم الاطباء). شکارستان:
با غلامان و آلت شکره
کردکار شکارگاه سره. عنصری.
احمد [سامانی] را به شکارگاه بکشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۱). برنشست روزهای سخت صعب سرد... و به شکارگاه رفت. (تاریخ بیهقی). در سواری و انواع سلاح کار فرمودن و میدان و شکارگاه چنان یافت که هیچکس به گرد او نمیرسید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۸۶). باز مونس شکارگاه ملوک است. (نوروزنامه). تونل روزی به شکارگاه فرودآمد. (مجمل التواریخ و القصص). و سیف را غلامانش به شکارگاه اندر بکشتند. (مجمل التواریخ و القصص). این شکارگاه من است. (کلیله و دمنه).
تا در شکارگاه بتان عاشقی به لب
باشد شکرشکار چه پنهان چه آشکار.
سوزنی.
روزی اندر شکارگاه یمن
با دلیران آن دیار و دمن. نظامی.
در طرف چنان شکارگاهی
خرسند شده به گرد راهی. نظامی.
انوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب میکرد. (گلستان). یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتاد. (گلستان).
شکارگاه معانی است کنج خلوت من
زه کمان شکارم کمند وحدت من.
کلیم کاشانی (از آنندراج).
||تصویر نخجیر و نخجیرگاه در روی دف. شکارستان:
از حیوان شکارگاه دف آواز
تهنیت شاه را مدام برآمد. خاقانی.
و رجوع به شکارستان شود.

شکارگر. [شِ گَ] (ص مرکب) شکارچی. نخجیرگر. صیاد. (یادداشت مؤلف). شکارگیر. صیاد. (ناظم الاطباء):
عقل سگ‌جان هوا گرفت چو باز
کاین سگ و باز چون شکارگر است. خاقانی.
و رجوع به شکارچی و مترادفات دیگر شود.

شکارگردیدن. [شِ گَ دی دَ] (مص مرکب) شکار شدن. (یادداشت مؤلف). مغلوب گشتن:
اکنون شکار آن مژه گردید شیخ شهر
شهباز ما کبوتر یاهو گرفته است.
خان آرزو (از آنندراج).
و رجوع به شکار گشتن و شکار شدن شود.

شکارگرفتن. [شِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) شکار کردن. صید کردن. نخجیر کردن. شکار به دست آوردن. شکار ربودن:
به دل گفت کاین مرد پرهیزگار
همی از لب آب گیرد شکار. فردوسی.
شکار یکی گشتی ازبهر آنک
مگر دیگری را بگیری شکار. ناصرخسرو.
فریبنده گیتی شکارت نگیرد
جز آنگه که گویی گرفتم شکارش.
ناصرخسرو.
زیراکه جهان چو این و آن را
یکچند گرفته بد شکارم. ناصرخسرو.
نیز نگیرد جهان شکار مرا
نیست دگر با غمانْش کار مرا. ناصرخسرو.
و رجوع به شکار کردن شود.

شکارگشتن. [شِ گَ تَ] (مص مرکب) شکار گردیدن. شکار شدن. (یادداشت مؤلف):
شکار یکی گشتی ازبهر آنک
مگر دیگری را بگیری شکار. ناصرخسرو.
و رجوع به شکار شدن و شکار گردیدن شود.

شکارگه. [شِ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف شکارگاه و به همان معنی. نخجیرگاه. (از یادداشت مؤلف):
به یک شکارگه اندر من آنچه زو دیدم
ترا بگویم خواهی کنی گر استفسار. فرخی.
همه عالم شکارگه بینی
کاین دو سگ زیر و باز بر زبر است.
خاقانی.
زلفت به شکار دل پرا کند آری
لشکر به شکارگه پراکنده بُوَد. خاقانی.
||تصویر نخجیر و نخجیرگاه بر دف:
چنبر دف شکارگه زآهو و گور و یوز و سگ
لیک به هیچوقت ازو هیچ شکار نشکری.
خاقانی.
و رجوع به شکارگاه و شکارستان شود.

شکارگیر. [شِ] (نف مرکب) صیاد. (زمخشری) (ناظم الاطباء). شکارگر. (ناظم الاطباء). شکارچی. نخجیرگر. و رجوع به مترادفات شود.

شکارة. [شَ رَ] (ع اِ) آنچه یک باغبان در قطعهٔ کوچکی از زمین مالک برای منظور خاصی میکارد. ||کرمهای ابریشمی که یک نانوا پرورش میدهد و برگهای توت آنرا کسانی که برای آنها نانوا نان می‌پزد می‌آورند. (از دزی ج۱ ص۷۷۷).

شکارة. [شِ رَ] (ع اِ) کیف یا خورجین بزرگ برای ریختن دانه‌های غلات یا آرد. ج، شکائر. (از دزی ج۱ ص۷۷۷): فأخذ صاحبه نعلاً له من شکارة کانت معه فضرب به الارض. (ابن بطوطه). فرأیت نفراً من کبار الاجناد و بین ایدیهم خدیم لهم بیده شکارة مملوة بشیء یشبه الحناء. (ابن بطوطه).

شکاره. [شِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. آب از رودخانهٔ کارون. محصول عمده غلات و صیفی و اقسام سبزی. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

شکاری. [شَ را] (ع اِ ج شَکْرَة، به معنی شتر مادهٔ پرشیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شکاری. [شِ] (ص نسبی) هر چیز منسوب و متعلق و مربوط به شکار. آنچه در شکار بکار رود، چون: باز شکاری، سگ شکاری، اسب شکاری، تفنگ شکاری. هر چیز منسوب و متعلق به شکار و نخجیر، مانند سگ و باز و اسب و جز آن. (ناظم الاطباء):
به منبر کی رود هرگز سری کآن نیست مُنقادت
شکاری کی تواند شد سگی کآن هست کهدانی.
مجیرالدین بیلقانی.
کما گر در اجل بود تأخیر
وین شکاری بود شکارپذیر. نظامی.
- شکاریان؛ اراجیل. (منتهی الارب). جوارح. جوارح طیور؛ شکاریان از مرغ. (یادداشت مؤلف). کواسب؛ شکاریان از مرغ و دد. (منتهی الارب).
- باز شکاری؛ باز شکار. باز که صید و شکار کند پرندگان دیگر را:
که ملکت شکاری است کو را نگیرد
نه شیر درنده نه باز شکاری. دقیقی.
همه‌ساله خندان لب جویبار
به هر جای بازی شکاری شکار. فردوسی.
- جانور شکاری؛ شکره. جارحه. (یادداشت مؤلف).
- سگ شکاری؛ تازی. تمشم. کلب صید. کلب معلَّم: کلاب صید؛ سگان شکاری. (یادداشت مؤلف). سگی که برای صید کردن آموخته شده باشد. تازی. (ناظم الاطباء).
- شیر شکاری؛ شیر که به شکار پردازد:
نیم چندان شگرف اندر سواری
که آرم پای با شیر شکاری.
نظامی.
- مرغ شکاری؛ جارحه. مرغان شکاری؛ جوارح. مرغی که شکار کند اعم از باز و جز آن. (یادداشت مؤلف):
نیز در بیشه و در دشت همانا نبود

باز را از پی مرغان شکاری شو و آی...
فرخی.

||شخص شکارکننده. (آنندراج). صیاد و نخجیرگر. (ناظم الاطباء). ماهر در شکار انسان و باز و جز آن. قناص. شکارچی. آنکه صید کند خواه انسان باشد خواه سگ و باز و جز آنها. ناجش. (یادداشت مؤلف). قانص. صائد. قناز. صَیود. صیاد. نجاش. (منتهی الارب) (المنجد). شکره. دد که بدان صید کنند. (یادداشت مؤلف): مسته؛ چاشتی دادن باشد چنانکه باز را و شکاریها راگوشت دهند و بدان بنوازند. (لغت فرس اسدی). اهل شکار. که شکار و صید کار دارد:

ای شوخ شکاری که به فتراک تو صیدیم
آهسته‌ترک ران که فکار است دل ما.
رهی شاپوری (از آنندراج).

و رجوع به شکارگر و شکارگیر و صیاد شود. ||طیور گوشت‌خوار و حیوانات درنده و سَبُع. (ناظم الاطباء). ||لایق شکار. سزاوار شکار. (یادداشت مؤلف). ||جانور شکارشده. (آنندراج). صید. (مجمل‌اللغة). صید و نخجیر. (ناظم الاطباء). صید. قَنَص. قنیصه. شکار. آنچه صید کنند یا صید کردن خواهند از جانوران. (یادداشت مؤلف). قنیص. (منتهی الارب): این ملک مردارهای بسیار از چارپایان کشته و مردهٔ شکاریها بدان موضع ایشان فرستد تا آنجا بیفکنند و ایشان بخورند. (حدود العالم).

وز کُه ری در نهاله گاه تو رانند
روز شکار تو صدهزار شکاری. فرخی.
هنوز پنج‌یکی پیش میر برده نبود
از آن شکاری کز تیر میر شد کشتار. فرخی.
چنین شکار مر او را رسد که روز شکار
شکاری آرند او را همی ز صد فرسنگ.
فرخی.
از چپ و راست شکاری همی افکند به تیر
تا بیفکند شکاری بی اندازه و مر. فرخی.
مانده به چنگال گرگ مرگ شکاری
گرچه تراشیر مرغزار شکار است.
ناصرخسرو.
سگ اگر جلد بودی و فربه
یک شکاری نماندی اندر ده. سنایی.
صیاد بدین سخن‌گزاری
شد دور ز خون آن شکاری. نظامی.

تا از مسافتی بعید شکاری بسیار بدانجا درآیند و بر این شیوه شکار کنند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش.
حافظ.
پیکان تو را به رغبت دل
چون سبزهٔ تر خورد شکاری.
طالب آملی (از آنندراج).
درون خانه بود چون نگین سواری تو
ز انتظار نسوزد چرا شکاری تو.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

- شکاری‌انگیز؛ شکارانگیز. شکاری‌انگیزان. کسان که صیدها را از اطراف به مرکز آرند تا شاه و بزرگی شکار کنند. (از یادداشت مؤلف). شکارگردان. آهوگردان. و رجوع به مادهٔ شکارانگیز شود.

||تیری که بر شکاری اندازند. (آنندراج):

زهی گزیده شکاری که بر جگر دارد
شکاریی ز کمانخانه‌های ابرویت.
ظهوری (از آنندراج).
کمین‌گشاده ز هر سو هزار حکم‌انداز
مرا شکاری توفیق بر شکار آمد.
ملا شانی تکلو (از آنندراج).

||قسمی تفنگ که بدان شکار کنند. ||در اصطلاح قالی‌بافی، قالیی که مناظری از شکارگاه روی آن نقش شده‌باشد. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین). ||نوعی هواپیمای سبک و تیزپوی. ||(اِخ) لقب نرسی دوم پادشاه اشکانی. (مفاتیح). رجوع به نرسی شود.

شکاری. [شِ] (اِخ) تیره‌ای از ایل باصری (از ایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷).

شکاریدن. [شِ دَ] (مص) شکردن. (فرهنگ فارسی معین). شکار کردن. (آنندراج). صید کردن. (از ناظم الاطباء). رجوع به شکردن شود.

شکاز. [شَ کَ کا] (ع ص) آنکه او را از سخن گفتن به زنان انزال آیدش بی‌آنکه مخالطت کند. ||آنکه نزد جماع حدث کند و پیش از ادخال انزال نماید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||آنکه بر شراب بدخویی و جنگجویی کند. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که چون مست شود بدخویی و جنگجویی نماید و عربده کشد. (ناظم الاطباء).

شکازة. [شَ کَ کا زَ] (ع ص) آنکه چون صورت ملیح را بیند در برابر او ایستد و به دست استمنا کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شکاست. [شِ سَ] (از ع، اِمص) شکاسة. بدخویی. درشتخویی. (یادداشت مؤلف): پادشاهی بود گوهر نفس او از شراست مطبوع و پناه خلق او بر شکاست موضوع. (المضاف الی بدایع الازمان).

شکاسة. [شَ سَ] (ع مص) دشوارخوی گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بدخوی و دشوارخوی گردیدن. (ناظم الاطباء). بدخو شدن. (المصادر زوزنی). صعب‌خو شدن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به شکاست شود.

شکاسه. [شَ سَ / سِ] (اِ) خارپشت. سکاسه. (ناظم الاطباء). و رجوع به سکاسه و رکاسه و رکاشه و ریکاسه و خارپشت شود.

شکاشک. [شَ شَ] (اِ صوت) آواز پای که در هنگام راه رفتن برآید. (برهان) (آنندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). چکاچا ک. چکاچک. (فرهنگ فارسی معین).

شکاص. [شِ] (ع ص) زن ناهمواردندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنکه دندانهای وی ناهموار و برآمده باشد. (از ناظم الاطباء).

شکاع. [شُ] (ع اِ) درختی است از خار ماورای عض و عضاه که بیخ آن در تابستان خشک نشود و آن باریک است و ضعیف، از این رو در عرب آدم ضعیف را به شکاع نسبت کنند و گویند: کأنه عود شکاعاً. رنگ برگ آن سبز و رنگ شاخه‌هایش برخی سرخ و برخی زرد است و به پارسی گرگاو گویند. (از تذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). گرم است به درجهٔ اول و خشک به دویم، ملازه و آماس معده و قروح و خون از بیر برآمدن را مفید است. (نزهة‌القلوب). و رجوع به شکاعا و شکاعی شود.

شکاعا. [شُ] (ع اِ) شوکة‌العربیة. افینی ارابیقی[1]. شُکاعی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شکاع و شکاعی شود.

شکاعاة. [شُ] (ع اِ) واحد شُکاعی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به شُکاعی شود.

شکاعة. [شُ عَ] (ع اِ) خاری که پر کند دهان شتر را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شکاعی. [شُ عا] (ع اِ) شَکاعیٰ. گیاهی است باریک از داروها و آنرا باب سنجاب و آفتاب‌پرست نیز گویند و به جهت دقت آن لاغر را بدان تشبیه دهند و گویند: کأنه عودالشکاعی. شکاعاة یکی، یا واحد ندارد، و یقال شکاعی واحدة و شکاعی کثیرة. شُکاعَیان. ج، شُکاعَیات. شکاعی به گیاه باد آورد ماند و بادآورد نیست. تبهای کهنه و آماس کام و درد دندان را نفع بخشد. (منتهی الارب) (آنندراج). از گیاهان باریک است و به بادآورد یا خار مبارک ماند. واحد، شکاعاة، یا واحد ندارد، و گویند شکاعی واحدة و شکاعی کثیرة. تثنیه، شُکاعَیان. ج، شُکاعَیات. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). جرجر. (مهذب الاسماء). چرخله.

1 - Epine Arabique.

(از ناظم الاطباء). چرچه. (بحر الجواهر). ذوثلاث شوکات. (یادداشت مؤلف). و رجوع به یادآورد و آفتاب‌پرست و چرخله و تذکرهٔ ضریر انطاکی و تحفهٔ حکیم مؤمن و ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود.

شکاعی. [شَ عا] (ع اِ) شُکاعیٰ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به شُکاعیٰ شود.

شکاعیات. [شُ عَ / شَ عَ] (ع اِ) ج شکاعی [شُ عا / شَ عا]. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به شکاعی شود.

شکاعیان. [شُ عَ] (ع اِ) تثنیهٔ شُکاعیٰ. دو بوتهٔ چرخله. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شکاعی شود.

شکاف. [شِ / شَ] (اِ) چاک و رخنه و شق و ترک و درز و شکافتگی و گسستگی و دریدگی. (از ناظم الاطباء). رخنه و چاک. (برهان). خرّ. عَقّ. فُجّة. (منتهی الارب). فرجه. چاک. صدع. کاف. دریدگی. فرجه در دیوار و امثال آن. فتق. فلق. ترک. تراک. کفتگی. کافتیدگی. ترکیدگی. غاچ. شکافتگی. شَقّ. شِقّ. خرق. درز: از شکاف در؛ از درز در. (یادداشت مؤلف): تا آنکه حق بایستد بر جای خود و بسته شود شکافها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲). از آن جانب که بریده بود انثیین او [بوزینه] در شکاف چوب آویخته شد. (کلیله و دمنه).

فلک شکافد حکمش چنانکه دست نبی
شکاف ماه دوهفت آشکار میسازد. خاقانی.
روضهٔ آتشین بلارک توست
با وجودی شکاف ناوک توست. خاقانی.

— شکاف افتادن؛ رخنه پدید آمدن. دریده شدن. پاره شدن:

در لحاف فلک افتاده شکاف
پنبه میبارد از این کهنه لحاف. ؟

— شکاف خوردن؛ ترک خوردن. ترک برداشتن. ترکیدن. کفیدن. (یادداشت مؤلف).

— شکاف دادن؛ شکافتن. کافتن. دریدن و پاره کردن. ترکاندن. (یادداشت مؤلف).

— شکاف قلم؛ شق. فاق. فرق. جلفة. فتحه. (از یادداشت مؤلف).

— امثال:

هرچه در قرآن کاف است در قبای او شکاف است.

||رخنه و چاک کوه. ||غار و مغاره. (از ناظم الاطباء).

— شکاف کوه؛ سلع [سَ / سِ]. (منتهی الارب). فالق. لَهب. لِهب. قُعبة. شقب [شَ / شِ]. شعب [شَ / شِ]. (منتهی الارب): مغارة؛ شکاف در کوه. کهف. غار. (دهار).

||کلافهٔ ابریشم. (از ناظم الاطباء). ابریشم کلافه کرده‌را نیز گویند. (برهان) (از لغت فرس اسدی) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری):

شکوفه همچو شکاف است و میغ دیباباف
مه و خور است همانا به باغ در صراف.
ابوالمؤید بلخی (از اسدی).

||تفرقه: برای ایجاد شکاف در بین دولتها میکوشد» (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از سوراخ فرج یا دُبُر. (یادداشت مؤلف):

برافشاندم خدوآلود چله در شکاف او
چو پستان مادر اندر کام بچهٔ خرد در چله.
عسجدی.

||گنجه. (فرهنگ فارسی معین). اشکاف. گنجه. (یادداشت مؤلف). رجوع به اشکاف شود. ||(نف مرخم) شکافنده و رخنه کننده و جدا کننده، و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود، مانند: سینه‌شکاف؛ چیزی که سینه را می‌درد و چاک میزند. ناچخ تیز عمرشکاف؛ یعنی تبرزین تیزی که رشتهٔ زندگانی می‌درد. (از ناظم الاطباء). در ترکیب بمعنی شکافنده آید، چون: خاراشکاف. کوه‌شکاف. گورشکاف. (فرهنگ فارسی معین). شکافنده. (انجمن آرا) (از برهان). به معنی نعت فاعلی در ترکیب، چون: دل‌شکاف. موشکاف. کوه‌شکاف. سندان‌شکاف. (یادداشت مؤلف).

— آهن‌شکاف؛ که آهن را بشکافد و سوراخ کند:

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
همه سنگ‌فرسای و آهن‌شکاف. نظامی.

— پهلوشکاف؛ که پهلوی کسی یا حیوانی را بدرد:

به مقراضهٔ تیر پهلوشکاف
پی آهو افکند با نافه ناف. نظامی.
چو فردا علم برکشد بر مصاف
خورد شربت تیغ پهلوشکاف. نظامی.

— خاراشکاف؛ که سنگ سخت خارا را بشکند و پاره کند:

ز خاریدن کوس خاراشکاف. نظامی.

— خفتان‌شکاف؛ که زره را بدرد:

سنان سر خشت خفتان شکاف
برون رفت از فلکهٔ پشت و ناف. نظامی.

— دل‌شکاف؛ شکافندهٔ دل. که دل را بدرد:

بزد هر دو را تیزهٔ دل‌شکاف
بدرّیدشان از گلو تا به ناف.
اسدی (از جهانگیری).

— زَهره‌شکاف؛ که زهرهٔ کسان را بشکافد و بدرد:

ز بس بانگ شیپور زهره‌شکاف
بدرّید زهره بپیچید ناف. نظامی.

— گردون‌شکاف؛ که آسمان را بدرد و بشکافد:

غریویدن کوس گردون‌شکاف. نظامی.

— مغفرشکاف؛ که زره و کلاه‌خود را بدرد:

که کشورگشایان مغفرشکاف... (بوستان).

شکافان. [شِ / شَ] (نف، ق) صفت حالیه. در حال شکافتن. (یادداشت مؤلف):

جام شکوفه‌دار شکافان شد از هوس
چون حجلهٔ شکوفه برانداخت نوبهار.
خاقانی.

شکافاندن. [شِ / شَ دَ] (مص) شکافانیدن. دریدن. پاره کردن. (یادداشت مؤلف).

— شکافانده شدن؛ دریده شدن. پاره شدن:

ز شادی همی در کف رودزن
شکوفه شکافانده شد از شکن. اسدی.

و رجوع به شکافانیدن و شکافتن شود.

شکافانیدن. [شِ / شَ دَ] (مص) شکافاندن. شکافتن فرمودن و چاک زدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). شکافتن. شق کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شکافتن و شکافاندن شود.

شکافتگی. [شِ / شَ تَ / تِ] (حامص) رخنه و شکاف. (از ناظم الاطباء). انشقاق. ترک. تراک. کفتگی. کافتیدگی. ترکیدگی. غاچ. شکاف. چگونگی چیز شکافته. (یادداشت مؤلف): فتاق؛ شکافتگی ابر از شعاع آفتاب. خَجَل؛ بسیار شکافتگی دامان پیراهن و زیردامان آن. لَهد؛ شکافتگی سینهٔ شتر از آسیب و مانند آن. کَلَع؛ شکافتگی و چرک و ریمنا کی پای. (از منتهی الارب). ||شکستگی. (ناظم الاطباء). رجوع به شکافته شود.

شکافتن. [شِ / شَ تَ] (مص)[1] پاره کردن. (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان چ معین). خرق کردن. شق کردن. خرق. صدع. خرع. شِقّ. شَقّ. منشق کردن: شکافتن هیزم. دریدن دوخته. مقابل دوختن. (یادداشت مؤلف): از اژدهای هفت‌سر مترس از مردم نمام بترس که هرچه وی بساعتی بشکافد به سالی نتوان دوخت. (قابوسنامه). ||بازنمودن. از هم دریدن:

دل هر ذره را که بشکافی
آفتابیش در میان بینی. هاتف اصفهانی.

— شکافتن امری (مسأله‌ای و غیره)؛ روشن کردن آن. (یادداشت مؤلف).

||شیار کردن زمین را. (یادداشت مؤلف). ||چاک کردن. شق کردن و دریدن. (از حاشیهٔ برهان چ معین) (ناظم الاطباء). کافیدن. کفتن. کافتن. کافتیدن. ترکاندن. ترکانیدن. غاچ

---

۱ - پهلوی shkâftan، اوستا paiti-scapti (نابود کردن، قلع و قمع). (از حاشیهٔ برهان چ معین).

دادن. بقره. فتق. فرت. بزل. فلق. تبزیل...
کفاندن. کفانیدن. (یادداشت مؤلف):

شکافد تهی‌گاه سرو سهی
نباشد مر او را ز درد آگهی. فردوسی.

کاین آبنوس و عاج شب و روز روز و شب
چون عاج آبنوس شکافد دل کرام. خاقانی.

زهرهٔ اعدا شکافت چون جگر صبحدم
تا جگر آب را سدّ بیست از تراب. خاقانی.

یک سهم تو خضروار بشکافت
هفتادوسه کشتی ابتران را. خاقانی.

فلک شکافد حکمش چنانکه دست نبی
شکاف ماه دوهفت آشکار میسازد. خاقانی.

مصطفی مه می‌شکافد نیمه‌شب
ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب. مولوی.

به زخم شمشیر سر و سینهٔ یکدیگر میشکافتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۱).
بطّ؛ شکافتن ریش. بقر؛ شکم بشکافتن. (از تاج المصادر بیهقی).
— از هم شکافتن؛ از هم دریدن. برشکافتن. دریدن: به ثقل و طاق و فضلِ قوّت در زیر پای پست میکرد و به خرطوم از پشت اسب می‌انداخت و بدان از هم می‌شکافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۶).
— بازشکافتن؛ برشکافتن. از هم دریدن:

بازشکافی به تیر سینهٔ اعدا چو سیب
بازنمایی به تیغ دانهٔ دلها چو نار. خاقانی.

— ||در هم شکستن. خراب کردن. (یادداشت مؤلف): منصور بفرمود تا آن کوشک [کوشک سپید مداین] را بازشکافتند و خشت پخته و گرج به کشتی همی آوردند. (مجمل التواریخ و القصص).

رستخیز است خیز و بازشکاف
سقف ایوان و طاق و طارم را. خاقانی.

— برشکافتن؛ دریدن. بردریدن. (یادداشت مؤلف):

که رستم به کینه بر او دست یافت
به دشنه جگرگاه او برشکافت. فردوسی.

به صور صبحگاهی برشکافم
صلیب روزن این بام خضرا. خاقانی.

فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون
اجل چو گنبد گل برشکافدت عمدا. خاقانی.

— ||خراب کردن. (یادداشت مؤلف): ... مردمان گویند بنا که ایشان بکردند دیگر ملکان بر نتوانستند شکافتن و خراب کردن و چنانکه بود [کوشک سپید مداین را] تمام برشکافتند. (مجمل التواریخ و القصص)... مؤنت آن [کوشک] از برشکافتن به بغداد رسیدن هر خشتی به درمی سیم برمی‌آمد. (مجمل التواریخ و القصص).
— برشکافتن (شکافتن) سقف؛ چوب و تیر آن بیرون کردن. (یادداشت مؤلف): هرچه از پدران رسیده بود همه تلف گشت تا محتاج شدم به برشکافتن سقف‌های خانه. (تاریخ بیهق).
||شکستن. (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان چ معین):

بگفت ار کُشی ور شکافی سرم
ز بوی دهانت به رنج اندرم. (بوستان).

— شکافتن بیع؛ اقاله. (یادداشت مؤلف). فسخ کردن. پاره کردن. شکستن بیع.
||گسیختن. (از ناظم الاطباء). ||رخنه کردن. (از ناظم الاطباء) (از حاشیهٔ برهان چ معین).
||خراب کردن. (از ناظم الاطباء). ||بریدن: شکافتن کشتی آب دریا را. (یادداشت مؤلف):

ندانی که سعدی مکان از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت.
(بوستان).

شج؛ شکافتن کشتی دریا را. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). مخر. مخور؛ شکافتن کشتی آب را. (دهار). ||به درازا شق کردن. از طول بریدن. (ناظم الاطباء). به درازا با کارد و امثال آن کمی یا بالتّمام جدا کردن. (یادداشت مؤلف).
— شکافتن قلم؛ سر آن را به درازا شق کردن: چون بنوشت از هیبت سر قلم شق شد و آن سبب بماند تا روز قیامت هیچ قلم ننویسد تا نشکافند. (قصص الانبیاء ص۴).
— موی شکافتن؛ به درازا شق کردن موی را.
— ||کنایه از مهارت و دقت سخت نمودن در کاری:

پدر آنجا که سخن خواند بشکافد موی
پسر آنجا که سخن گوید بفشاند زر. فرخی.

موی معنی می‌شکافم دوستان را آگهی است
دشمنان را نیز هر مویی بر این معنی گواست.
خاقانی.

موی‌شکافم به شعر موی شدستم ز غم
لیک نگنجم همی در حرم مقتدا. خاقانی.

در پیش لشکر به تیر موی می‌شکافتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶۸).
||توسط کردن میان بایع و مشتری. ||دریده شدن و چاک شدن. (ناظم الاطباء). پاره شدن. شق شدن. (فرهنگ فارسی معین). انفلاق. انشرام. انصداع. انشقاق. اختراع. انفطار. انبزال. دریده شدن. (یادداشت مؤلف):

می خورم تا چو نار بشکافم
می خورم تا چو خی برآماسم.
ابوشکور بلخی.

هر آن کس که آواز از او یافتی
به تَنش اندرون زَهره بشکافتی. فردوسی.

تن مسکین من بگداخت چون موم
دل غمگین من بشکافت چون نار. فرخی.

||خراب شدن. (ناظم الاطباء). ||شکسته شدن. ||نشأت یافتن. پدید آمدن. ||منتج شدن. حاصل آمدن. (فرهنگ فارسی معین). حادث شدن: هر روز می‌پروراند و شیرین میکند و بینی که از این چه شُکافد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۵). ||مشتق شدن کلمه‌ای از ریشه و مصدر. اشتقاق یافتن. اشتقاق. مشتق شدن. (یادداشت مؤلف). شکافتن سخن از سخن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی): این نام [نام باحورا] از بحران شکافته است و بحران حکم بود. (التفهیم). نام قولنج [صواب: قولیج] از نام این روده [قولون] شکافته‌اند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— شکافتن سخن از سخن (حدیث از حدیث)؛ مشتق شدن سخن از سخنی. کشیده شدن مطلب به مطلب دیگر. (یادداشت مؤلف). آمدن سخن و حدیث و مطلبی بمناسبت سخن و حدیث و مطلب قبل. کشیده شدن حرفی بدنبال حرفی دیگر: کتاب خاصه تاریخ با چنین چیزها خوش باشد و از سخن، سخن می‌شکافد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۸). از حدیث، حدیث شکافد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۵). ناچار از حدیث، حدیث بشکافد و باز باید نمود کار کرمان و سبب هزیمت [آن لشکر که آنجا مرتب بود]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۷). ||منشعب شدن. جدا شدن. (یادداشت مؤلف): فرعون بر لب رود نیل آنجا که جویهای مصر از آنجا شکافد یکی منظره بکرد خوش. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

شکافتنی. [شِ / شَ تَ] (ص لیاقت) درخور شکافتن. شایستهٔ شکافتن. قابل شکافتن. (یادداشت مؤلف).

شکافته. [شِ / شِ تَ / تِ] (ن مف) چاک شده و دریده. (ناظم الاطباء). چاک‌خورده. رخنه‌یافته. (فرهنگ فارسی معین). مُطَّیر. (منتهی الارب). مشقوق. منشق. کفته. مِفلَق مُفَلَّقَة. کافته. کافیده. ترکیده. غاچ‌خورده. مُنفَلِق. کفیده. منبزل. بطیر. (یادداشت مؤلف): انهتا ک؛ دریده و شکافته شدن پرده. انخراع؛ شکافته شدن نیزه و پاره گردیدن. تصدع؛ شکافته شدن چیزی. اخرب؛ شکافته گوش سوراخ کرده. مخرب؛ شکافته گوش. اهتزام؛ شکافته و وا گردیدن ابر. (منتهی الارب). اشرم؛ شکافته‌بینی. (دهار).
— شکافته‌پوست؛ پوست‌بازکرده. که پوست باز کند: بادام شکافته‌پوست. (یادداشت مؤلف).
— شکافته‌سم؛ که سم آن شکاف داشته باشد: ستور شکافته‌سم؛ چون گاو و گوسفند. (یادداشت مؤلف). زنگله‌دار.
— شکافته شدن؛ دریده شدن. ابتزال. تشرم. شکاف برداشتن. شکافته گردیدن. (یادداشت

مؤلف). تفتق. (تاج المصادر بیهقی). تشقق. (المصادر زوزنی) (دهار) (منتهی الارب). تفطر. (المصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). انفطار. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). انشقاق. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). انبزال. انفلاع. (دهار). تقدد. (المصادر زوزنی). تفلج. (دهار). تفقؤ. تبزل. (المصادر زوزنی). انهزام؛ شکافته و کفته شدن عصا چندانکه آواز برآید از وی. تهمؤ؛ شکافته و کهنه شدن جامه. (منتهی الارب). انخراع. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تزلع. (تاج المصادر بیهقی). انخرام. (دهار). تفری. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (المصادر زوزنی). تفلق. (دهار). انفداد. ابتزال. (تاج المصادر بیهقی). انفقاق. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). انفزاء. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). انفلاع. انبعاج. (تاج المصادر بیهقی). انمقاق. (تاج المصادر بیهقی). انعطاط. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). انشرام. (تاج المصادر بیهقی). انصداع. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). انصباح. (تاج المصادر بیهقی). انفلاق. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (المصادر زوزنی). تفلق. (المصادر زوزنی).

— ||مشتق شدن کلمه‌ای از ریشه‌ای. (یادداشت مؤلف). اشتقاق. (دهار).

— شکافته‌شده؛ دریده‌شده. شکاف داده شده: شفیظ؛ چوب شکافته‌شده. (منتهی الارب).

— شکافته گردیدن؛ شکاف یافتن. دریده شدن. شکافته شدن. (یادداشت مؤلف). انخرام. انفیاء. تخرم؛ تهتک؛ دریده و شکافته گردیدن پرده. تخرم؛ شکافته گردیدن عصا. خرم؛ شکافته گردیدن بینی کسی. (منتهی الارب). و رجوع به مادهٔ شکافتن و ترکیب شکافته شدن شود.

— شکافته گوش؛ اخرق. اخرب. گوسفند یا حیوان و انسانی که گوش او را شکافته باشند. (یادداشت مؤلف). بحیرة؛ شتر شکافته گوش. (یادداشت مؤلف). شرقاء؛ شکافته گوش به درازا. (دهار).

— شکافته‌لب؛ لب‌شکری. که لب او چاک داشته باشد. (یادداشت مؤلف). افلح؛ شکافته لب زیرین. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به افلح و اعلم شود.

||پاره‌شده. دریده‌شده. ||شکسته. ||نشأت‌یافته. پدیدآمده. ||منتج. حاصل‌شده. ||اشتقاق‌یافته. مشتق. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شکافتن در همه معانی شود. ||(اِ) درز. (ناظم الاطباء). چاک. درز. شکاف. ترک. تراک. (یادداشت مؤلف). ||درد شکم. ||قولنج. ||تپنکو و صندوقچه. (ناظم الاطباء).

شکافستان. [شِ / شَ فِ] (اِ مرکب) بسیاری شکاف و ترک. (ناظم الاطباء).

شکافش. [شِ / شَ فِ] (اِمص) شکافتن. (ناظم الاطباء). رجوع به شکافتن شود. ||شکافتگی و چاک و شکاف. (ناظم الاطباء). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکافنده. [شِ / شَ فَ دَ / دِ] (نف) شکاف‌دهنده. (فرهنگ فارسی معین). فاتق. (منتهی الارب). فالق. (یادداشت مؤلف): زنده‌ای که هرگز نمیرد شکافندهٔ صبحها و بازگیرندهٔ روحها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸).

کسی کو ز چوب اژدها آورد
شکافنده دریا عصا آورد
نترسد ز دستان گوساله‌ساز
پی مرد جادو گزافه متاز. ادیب پیشاوری.

و رجوع به شکافتن شود.

شکافه. [شِ / شَ فَ / فِ] (اِ) زخمهٔ مطربان که بدان بربط و چغانه و مانند اینها نوازند. (فرهنگ اوبهی). مضراب و چوبی که بدان ساز نوازند. (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). زخمهٔ خنیاگران. (فرهنگ اسدی). زخمه. مضراب. (یادداشت مؤلف). شکفه:

پری آغوش باز کرده فراخ
تو همی گوش با شکافهٔ غوش.
کسایی مروزی[1] (از اسدی).

به شادی همه در کف رودزن
شکافه شکافیده شد از شکن. اسدی.

به دستان، چکاوک شکافه‌شکاف
سرایان ز گل ساری و زندواف. اسدی.

در میان نیکوان زهره‌طبع ماهروی
چون شکوفه روی بودی چون شکافه تن مباش.
سنایی (از جهانگیری).

و رجوع به شکفه و زخمه شود.
||مجازاً، آوازی که از شکافه و زخمه برآید. (یادداشت مؤلف). ||مهد و گهواره. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری). خانهٔ گهواره. (فرهنگ اوبهی).

شکافه‌زن. [شِ / شَ فَ / فِ زَ] (نف مرکب) کسی که شکافه بر ساز میزند و سازنده و ساززن. (آنندراج) (انجمن آرا). سازنده و مطرب. (برهان). مطرب. (ناظم الاطباء). زخمه‌زن. نوازندهٔ ساز با مضراب:

مثال طبع مثال یکی شکافه‌زن است
که رود دارد بر چوب برکشیده چهار.
دقیقی (از اسدی).

فراز هر زمینی هست گویی صد نگارستان
میان هر درختی هست گویی صد شکافه‌زن.
قطران[2] (فرهنگ جهانگیری).

شکافیدن. [شِ / شَ دَ] (مص) به درازا بریدن و شق کردن. (ناظم الاطباء). شکافتن. بریدن به درازا:

بفرمود تا پس درخت از درون
شکافید و زو آدم آمد برون. اسدی.

||شکافته شدن. (یادداشت مؤلف):

شکافید کوه و زمین بردرید
بدان گونه پیکار کین کس ندید. فردوسی.

به شادی همی در کف رودزن
شکافه شکافیده شد از شکن. اسدی.

و رجوع به شکافتن شود.

شکاک. [شَ] (ع اِ) ناحیه و کرانه‌ای از زمین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

شکاک. [شِ] (ع اِ) خانه‌ها که بر یک رسته باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شکاک. [شَ کْ کا] (ع ص) کثیرالشک و کسی که بسیار شک کند و تردید داشته باشد. (ناظم الاطباء). بسیار شک‌کننده. دیرباور. بسیارشک. ج، شَکّاکین. (یادداشت مؤلف). کسی که منکر حصول علم باشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکاکان شود.

شکاک. [شُ کْ کا] (ع ص، اِ) ج شاک. (منتهی الارب): قوم شکاک فی الحدید؛ گروه سلاح آهن پوشیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مردان با سلاح تمام. (از آنندراج).

شکاک. [شَ کْ کا] (اِخ) طایفه‌ای از اکراد ایران، از ایلات اطراف سلماس آذربایجان و مرکب از ۱۵۰۰ خانوار است. (یادداشت مؤلف). ایل کرد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۷). از ایلات اطراف سلماس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۹).

شکاکان. [شَ کْ کا] (اِخ)[3] جماعتی از حکما هستند معتقد به اینکه انسان برای کسب علم و یقین به معلومات خود میزان و مأخذ صحیحی ندارد. حس خطا میکند و عقل از اصلاح خطای او عاجز است، چه اشخاص به حسب اختلاف بنیه و مزاج و ذوق و فهم و زمان و مکان و اوضاع و احوال و تربیت و انس و عادت و غیر آنها ادراکاتشان مختلف میباشد و امور را یکسان تشخیص نمی‌دهند، بنابراین در هیچ امری نباید رأی جزم و حکم قطعی اظهار کرد و همه چیز را با تردید و شبهه باید تلقی نمود و در اعمال زندگانی جنبهٔ اخلاق هم بیطرفی و بی‌تمایلی و عدم عاطفه را باید اختیار کرد. هرچند در میان قدما هم این نوع عقاید وجود داشته و پروتاغوراس

۱ - منسوب به رودکی نیز هست.
۲ - در فرهنگ سروری به اثیرالدین اخسیکتی نسبت داده شده‌است.
3 - Les sceptiques.

سوفسطایی نیز دارای همین مذاق بوده، ولی کسی که به این مذهب معروف است و بلکه مؤسس آن شمرده میشود پیرون [1] است که معاصر اسکندر مقدونی بود. فضلای ما میان شکاکان و سوفسطاییان از جهت مشابهتی که به یکدیگر دارند فرق نگذاشته و شکاک را هم سوفسطایی خوانده‌اند. (از فرهنگ فارسی معین).

شکاکة. [شَ کَ] (ع اِ) ناحیه‌ای از زمین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شکاکیت. [شَ کْ کا کی یَ] (از ع، مص جعلی) شکاک بودن. شک کردن. منکر حصول علم قطعی بودن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شکاک و شکاکین شود.

شکاکین. [شَ کْ کا] (ع ص، اِ) ج شکاک در حالت نصبی و جری. شکاکان. شک‌کنندگان. (فرهنگ فارسی معین).

شکاکین. [شَ کْ کا] (اِخ) [2] مرتابین. لاادریة. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شکاکان شود.

شکال. [شِ] (ع اِ) پای‌بند ستور. ج، شُکُل. ||رسن پالان که در تصدیر و تنگ شتر بندند تا پالان پس نرود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رسن میان اشتر. (مهذب الاسماء). ||بندی میان تنگ پالان‌بند و تنگ زیر شکم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بندی میان دست و پای ستور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(ص) اسبی که سه پای سپید و یکی به رنگ دیگر یا عکس آن بُوَدش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). اسبی که دست و پای وی سفید بود به خلاف یکدیگر، و کان النبی (ص) یبغض الشکال. ||آن گوسفند که دستها و پایهای وی سفید بود. (مهذب الاسماء).

شکال. [شِ] (ع اِ) چدار و ریسمانی که بر دست و پای استر و اسب بدخصلت بندند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (برهان). ریسمانی که بر دست و پای اسب و شتر بربندند. (غیاث). زانوبند اسب. (از مجمل اللغة). پابند. پای‌بند. زانوبند اسب و جز آن. بخو [بِ خَ / خُو]. بخاو. (از یادداشت مؤلف):

چون برآری تازیانه بگسلد زنجیر پیل
چون زنی نعلش شکالش بس بود بند قبای.
منوچهری.

برون کند خرد از خرده گاه لهو شکال
فروکشد طرب از طرحهای عیش لگام.
ابوالفرج رونی.

ز آهوان طریقت هر آنکه شیر آمد
نهاده‌ست به پایش هزار گونه شکال. سنایی.

بر باد تیزگام ز حزمش شکال نه
در خاک کندپای ز عزمش شتاب نه.
اثیرالدین اخسیکتی.

با ژندهٔ خامشان همه خام
حلقه فلک و شکال ایام.
خاقانی (تحفة العراقین).

از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید
ابرش کینه شکال ادهم فتنه فسار. خاقانی.

لشکر برق شکال سورت هوا می‌شکست و قصادوار کحل ابوکحلی می‌گشاد. (تاج المآثر). زنان در وقت صحابه ریسمان ریسندی که شکالهای اسب کنند. (کتاب المعارف).

شکال پای ستوران شده سر زلفی
کزو گره بجز از دست شانه نگشوده.
کمال الدین اسماعیل (از جهانگیری).

آن مهم که چون جذر اصم در شکال اشکال بمانده به کیاست و شهامت و حسن اصطلاع کفایت کردن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰).
آنچه مرادات و حمولات‌اند به عناد حمل و قید شکال و بند دوال تعرض نرسانند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

چو آب هر دو یکی بود و آب این یک تلخ
خطاب کرد که یارب شکال من بردار. عطار.

گفت الرحیل الرحیل و برنشست و بفرمود تا شکال اسب و میخ آهنین و توشه‌دان و مطهرهٔ آب بر فتراک اسبش ببندند. (تجارب السلف).
— شکال برنهادن؛ پای‌بند بستن به ستور. (فرهنگ فارسی معین).
— شکال کردن؛ بند بر پای زدن. بخو کردن. قفل و بخو کردن: چون آرزو آید شکالش کند و بر آخورش استوار ببندد. (تاریخ بیهقی).

شکال. [شِ] (اِ) شغال. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). نوعی از روباه. (لغت فرس اسدی). ذئب ارمن. (یادداشت مؤلف):

ز آتش آب کند حلمش و ز دشمن دوست
ز پیل پشه کند سهمش و ز شیر شکال.
فرخی.

آنکه با همت او چرخ برین همچو زمین
آنکه با هیبت او شیر عرین همچو شکال.
فرخی.

کجا حملهٔ او بود چه یک تن چه سپاهی
کجا هیبت او بود چه شیری چه شکالی.
فرخی.

یکی پیش او به پای یکی در جهان جهان
یکی چون شکال نرم یکی چون پیاده خوار.
فرخی.

ز عدل او شده باز سفید جفت کلنگ
ز امن او شده شیر سیاه یار شکال.
عبدالواسع جبلی.

||مکر و حیله. (ناظم الاطباء) (غیاث) (برهان). فریب. (ناظم الاطباء) (برهان). مکر و حیله بود و آنرا شکیل و اشکیل نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری):

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل
روی ننمود از شکال و از عمل. مولوی.

شکال. [شِ] (از ع، اِ) مخفف اِشکال.
— شکال آوردن؛ اشکال آوردن. اشکال و ایراد گرفتن:

گر شکال آرد کسی در گفت ما
از برای انبیا و اولیا. مولوی.

شکال. [شِ] (اِخ) از متکلمین شیعی. با هشام بن الحکم در اصل امامت هم‌عقیده ولی در بعضی امور با او مخالف بود. از کتب اوست: کتاب الامامة. کتاب المعرفة. کتاب فی الاستطاعة و غیره. (یادداشت مؤلف).

شکال. [شَ کْ کا] (ع ص) بسیار شکل کننده. ||ظریف. (غیاث).

شکال‌بند. [شِ بَ] (نف مرکب) که شکال بر پای ستور بندد. ||(اِ مرکب) بند و ریسمان که بر پای ستور بندند: یکی از بنی‌اسرائیل سوگند خورده بود که ریش فرعون را شکال‌بند اسب گرداند. (قصص الانبیاء ص ۱۰۹).

شکالش. [شِ لِ] (اِمص) شکالیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به شکالیدن شود. ||اندیشه و تصور و فکر و خیال. (ناظم الاطباء). در این معنی ظاهراً مصحف سگالش باشد. رجوع به سگالش شود. ||شرارت. (ناظم الاطباء). ||توجه و دقت. (ناظم الاطباء).

شکال‌گاه. [شِ] (اِ مرکب) محل بستن پابند و شکال در دست و پای ستور. (ناظم الاطباء). حَوْشَب. (السامی فی الاسامی). حوشب. آنجای از پای اسب و ستور که شکال بدان بندند. (یادداشت مؤلف).

شکاله. [شِ لَ / لِ] (اِ) خارپشت. (ناظم الاطباء). ||ریزه. ریزهٔ زر. (یادداشت مؤلف):

چون بوزد خوش نسیم شاخک بادام
سیم نثارت کند درست شکاله. ناصرخسرو.

— شکالهٔ زر؛ ریزهٔ زر. (ناظم الاطباء): ذهبة؛ قراضه و شکالهٔ زر. (از منتهی الارب).

شکالیدن. [شِ دَ] (مص) اندیشیدن. ||پنداشتن و خیال کردن. ||فریفتن. (ناظم الاطباء). ظاهراً در همهٔ معانی صورتی و یا تصحیفی از سگالیدن باشد. رجوع به سگالیدن شود.

شکان. [شِ] (اِ) شکاف و رخنه. ||زلف و کاکل. ||صورتی از شکن است. چین و شکنج و پیچ و گره و عقد و تاب. ||(ص) دارای شکنج. ||(ن مف) شکسته‌شده. ||حلقه‌شده. (ناظم الاطباء).

1 - Pyrrhon.
2 - Les sceptiques.

شکان. [شِ] (اِخ) نام قریه‌ای نزدیک بخارا، و از آنجاست ابواسحاق ابراهیم‌بن مسلم شکانی فقیه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انساب سمعانی شود.

شکاندن. [شِ دَ] (مص) در تداول اطفال، شکستن. در تداول عامه، شکستن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکستن شود.

شکانک. [شَ نَ] (اِ) حوصله و چینه‌دان مرغ. (ناظم الاطباء). سنگدان مرغ را گویند. (از فرهنگ جهانگیری). چینه‌دان مرغ که به عربی حوصله گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان). و رجوع به چینه‌دان شود.

شکانی. [شِ] (ص نسبی) منسوب است به شکان که به گمان من از قراء بخاراست. (از انساب سمعانی).

شکانیان. [شَ] (اِخ) قومی شبانکاره‌ای کوه‌نشینند مردمانی بشاشند مفسد و راهزن و مقام در قهستان گرمسیر دارند و اکنون ضعیف‌حالند و اتابک ایشان را عاجز گردانیده‌است و سران ایشان هلاک‌کرده و برداشته. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۶۷).

شکاوند. [شَ وَ] (اِخ) شکاوندکوه، نام کوهی است که آنرا اشکاوند نیز خوانند. (از فرهنگ جهانگیری). نام کوهی. (ناظم الاطباء):

نشیمن گرفت از شکاوندکوه
همی دارد از رنج گیتی ستوه. اسدی.
به راه شکاوند چون باد تفت
شب قیرگون روی بنهاد و رفت. اسدی.

شکاونده. [شِ وَ دَ / دِ] (نف) نقب‌زن و چاه‌جوی را گویند و به عربی نَقّاب خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). آنکه زمین را بکاود. کاونده و نقب‌زننده، بدین جهت گورشکاف و کفن‌دزد را گویند. و شکاوند مخفف شکافنده است و آنرا شکاونه نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). شکافنده. (فرهنگ فارسی معین). کاونده. (ناظم الاطباء). و رجوع به شکافنده شود. ||گورشکاف و کفن‌دزد. (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (آنندراج).

شکاونه. [شِ نِ / شِ وَ نَ] (نف مرکب / اِ مرکب)[1] نَقّاب و نقب‌زن و چاه‌جوی. (ناظم الاطباء). کسی را نامند که در زمین سوراخ کند. آنرا آهن‌بر و آهن‌زن نیز خوانند و به تازی نَقّاب گویند. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (از انجمن آرا) (از برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به شکاونده شود. ||کفن‌دزد بود و آنرا به تازی نَبّاش گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). نباش. (ناظم الاطباء). و رجوع به شکاونده شود.

شکاوة. [شَ وَ] (ع مص) شکاة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به شکاة شود.

شکاوه. [ ] (اِ) چوب خوشه. خوشهٔ انگور که انگور آن بخورده باشند. (دهار). غشوش. عرجون. (یادداشت مؤلف).

شکاوی. [شَ وا] (ع اِ) جِ شَکْوی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکوی شود.

شکاویدن. [شِ دَ] (مص) شکافتن. ||نقب زدن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شکافتن شود.

شکاة. [شَ] (ع مص) گله کردن بسوی خدا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گله کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). گله کردن به کسی. (از اقرب الموارد). و رجوع به شکوه و شکایت شود. ||بیمار کردن و رنجانیدن کسی را. (منتهی الارب). بیمار کردن کسی را. (ناظم الاطباء). به درد و رنج انداختن کسی را. (از اقرب الموارد). ||آگاه کردن کسی را از بدی که در حق شخص کرده و گله کردن از وی. (ناظم الاطباء).

شکاه. [شِ] (ع مص) مشابه و مانند کسی گردیدن و قرین او شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). مشاکهه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به مشاکهة شود.

شکاه. [شِ] (ع اِمص) قرابت و نزدیکی. (ناظم الاطباء).

شکایات. [شِ] (ع اِ) جِ «شکایت». (یادداشت مؤلف). رجوع به شکایت شود.

شکایت. [شِ یَ] (از ع، اِمص) گله کردن. (غیاث) (آنندراج). گله گذاری. گله‌مندی. (ناظم الاطباء). گله و ملال‌انگیز از صفات اوست. و با لفظ کردن و زدن و ریختن و داشتن و بردن مستعمل. (آنندراج). شکایة. گله کردن. از کسی پیش کسی گله کردن. درددل کردن. شرح درد و رنج و بی‌برگی خود به کسی بردن. نالیدن. بنالیدن از. نالیدن از کسی یا چیزی. زاریدن. مقابل تشکر و سپاسگزاری. مقابل آزادی[2]. مقابل شکر. ج، شکایات. شکوه. شکوی. مُشتی. (یادداشت مؤلف): قاضی از وی به شکایت قاصدان فرستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۸).

اینهمه هست شکر ایزد را
از چنین کارها شکایت نیست. مسعودسعد.
هر آه کز تو دارم آلودهٔ شکایت
از سینه گر برآید هم با روان برآید. خاقانی.
گرچه انعام او مرا شکر است
شکر او را ز من شکایتهاست. خاقانی.
از مشک خط خود جگرم سوختی ولیک
دل نَدْهدم که در قلم آرم شکایتی. عطار.
بر هر کسی که می‌نگرم در شکایت است
در حیرتم که گردش گردون به کام کیست. ؟

اشتکاء؛ شکایت زایل گردانیدن. به شکایت آوردن. (المصادر زوزنی). اِعشار؛ شکایت کسی نزد پادشاه کردن. (منتهی الارب).

– شکایت‌آلود؛ شاکی. گله‌مند:

بگذشت پدر شکایت‌آلود
من نیز گذشته گیر هم زود. نظامی.

– شکایت آوردن پیش کسی؛ درددل کردن پیش او. اظهار گله و شکوه کردن بدو: شکایت روزگار مخالف پیش من آورد. (گلستان).

– شکایت‌پیشه؛ شکایت‌گستر. شکایت‌مند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). گله‌مند. شاکی:

آسمان را دل نسوزد بر شکایت‌پیشگان
دایه بیزار است از طفلی که پستان میگزد.
صائب تبریزی.

و رجوع به ترکیب شکایت‌مند و شکایت‌کنان شود.

– شکایت خواندن؛ شکایت کردن. گله نمودن:

به کسی نمی‌توانم که شکایت بخوانم
همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی.
سعدی.

– شکایت ریختن؛ گله کردن. شرح شکایت کردن:

ریزم شکایت تو به هر کس که برخورم.
شانی تکلو (از آنندراج).

– شکایت سر کردن؛ شکایت آغازیدن. شکایت نمودن. آغاز به شکایت کردن:

سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از ناکسان صائب شکایت سر مکن.
صائب تبریزی.

– شکایت‌شمار؛ که شکایت و گله را بشمار آورد و حساب کند:

جورپذیران عنایت‌گزار
عیب‌نویسان شکایت‌شمار. نظامی.

– شکایت‌فزا؛ که شکایت افزاید. که سبب افزایش شکایت شود. شکایت‌افزا:

ری نیک بُد ولیک صدورش عظیم نیک
من شاکر صدور شکایت‌فزای ری. خاقانی.

– شکایت‌کنان؛ شکایت‌پیشه. شکایت‌مند. شکایت‌گستر. گله‌مند و آنکه عادت وی بر گله و شکایت و ناله و زاری باشد. (ناظم الاطباء). شاکی. و رجوع به مترادفات کلمه شود.

– شکایت گفتن؛ شکایت کردن. شکایت بردن پیش کسی از کسی:

مصلحت بودی شکایت گفتنم

---

۱ – در ناظم‌الاطباء و برخی از فرهنگها به کسر واو و فتح نون و های غیرملفوظ نیز ضبط شده، با توجه به شکاونده و شکاویدن بنظر میرسد به کسر نون و های ملفوظ صحیح‌تر است از «شکاو + نه» به معنی «شکاونهنده» (= شکاف گذارنده).

۲ – آزادی اینجا بمعنی سپاس و تشکر است.

گر به‌غیر خصم بودی داوری. سعدی.
شکایت گفتن سعدی مگر باد است نزدیکت
که او چون رعد می‌نالد تو همچون برق میخندی.
سعدی.
– شکایت‌مند؛ شکایت‌گستر. شکایت‌پیشه. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شاکی. گله‌مند:
کسی کز ترک درویشی شکایت‌مند میگردد
به فرقش از مکافات عمل اکلیل شاهی ده.
حاجی باقر شیرازی (از آنندراج).
و رجوع به ترکیب شکایت‌پیشه و شکایت‌کنان شود.
– شکایت نمودن؛ شکایت کردن. (یادداشت مؤلف). اعتذار. (منتهی الارب). و رجوع به مادهٔ شکایت کردن شود.
||تظلم. (فرهنگ فارسی معین). ناله و زاری و فریاد و فغان. دادخواهی. فریادخواهی. (ناظم الاطباء).

شکایت بردن. [شِ یَ بُ دَ] (مص مرکب) گله کردن. شکوه نمودن. اظهار درد و شکایت کردن. (از یادداشت مؤلف):
از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم؟
سعدی.
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد
به دوستی که شکایت به هیچ دوست نبردم.
سعدی.
سعدی ز دست دوست شکایت کجا برم
هم صبر بر حبیب چو صبر از حبیب نیست.
سعدی.
پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد.
(گلستان).
از دشمنان برند شکایت به نزد دوست
چون دوست دشمن است شکایت کجا برم؟
اظهری (از امثال و حکم).

شکایت داشتن. [شِ یَ تَ] (مص مرکب) تظلم داشتن. گله و شکوه داشتن:
در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار. (بوستان).
درمانده‌ام من از تو شکایت کجا برم
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی. سعدی.
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
گرفته‌خانهٔ درویش، پادشه به نزول. سعدی.

شکایت کردن. [شِ یَ کَ دَ] (مص مرکب) گله کردن. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). گله داشتن. شکوه نمودن. شکوه کردن. (یادداشت مؤلف). تمیل. (منتهی الارب): اکنون چنانکه بنده میشنود و می‌بیند ایشان را تمکین سخت تمام است و آلتونتاش با بنده نکته‌ای چند بگفته است در راه که میراندیم شکایتی نکرد اما در نصیحت امیر سخنی چند بگفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۸۱).
بشنو از نی چون حکایت میکند
وز جداییها شکایت میکند. مولوی.
هرکه را بینی شکایت میکند
کآن‌فلان کس راست طبع و خوی بد.
مولوی.
شکایت کند نوعروسی جوان
به پیری ز داماد نامهربان. (بوستان).
شرط عشق است که از دوست شکایت نکند
لیکن از شوق حکایت به زبان می‌آید.
سعدی.
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست
فریاد که بر حال کسش مرحمتی نیست.
سعدی.
از دست دیگری چه شکایت کند کسی
سیلی به دست خویش زده بر قفای خویش.
سعدی.
شکایت از که کنم خانگیست غمازم. حافظ.
||تظلم کردن. دادخواهی کردن. عارض شدن. فریاد خواستن. ||ناله و زاری کردن. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). نالیدن از. بنالیدن از. (یادداشت مؤلف):
عاقل نکند شکایت از درد
مادام که هست امید درمان. سعدی.
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره‌بختی اگر هم بر این نسق مُردی.
سعدی.

شکایت‌گستر. [شِ یَ گُ تَ] (نف مرکب) آنکه عادت وی بر گله و شکایت باشد. ||آنکه ناله و زاری کند. (فرهنگ فارسی معین). گله‌گزار.

شکایت‌گستری. [شِ یَ گُ تَ] (حامص مرکب) گله‌مندی. شکایت. گله گزاری. (فرهنگ فارسی معین):
او تو راکِی گفت کاین گلبرهها را جمع کن
تا تو را لازم شود چندین شکایت‌گستری.
انوری (از آنندراج).
||ناله و زاری. (فرهنگ فارسی معین).

شکایت‌نامه. [شِ یَ مَ / مِ] (اِ مرکب) ورقه‌ای که حاکی از شکایت و دادخواهی باشد. تظلم‌نامه. (فرهنگ فارسی معین). شکوائیه. دادخواست: در این موضع از مظلمه و شکایت‌نامه از خلاصهٔ معانی او بر وجه اختصار بعضی یاد کردم. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۸۲).

شکایة. [شِ یَ] (ع مص) گله کردن. (ترجمان‌القرآن ص۶۲) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (المصادر زوزنی). شَکْی. (ناظم الاطباء). شکوی. شکایت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شکایت و شکوی شود. ||نالیدن. (ترجمان‌القرآن). و رجوع به شکایت شود.

شکأ. [شَ کَءْ] (ع مص) کفته شدن ناخن کسی. (آنندراج) (منتهی الارب).

شکء. [شَ کَءْ] (ع مص) برآمدن دندان نیش شتر. (منتهی الارب) (آنندراج).

شکب. [شَ] (ع اِ) بخشش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عطا. (اقرب الموارد). ||پاداش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). جزا. (از اقرب الموارد).

شکبان. [شُ] (ع اِ) دام‌مانندی است که بدان کاه کشند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نون در شکبان نون جمع است گویی در اصل شبکان بوده بعد به قلب کاف و باء شکبان شده‌است. (از نشوءاللغة ص۱۷).

شکبند. [شَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا از بخش خاش شهرستان زاهدان. سکنه ۱۳۰ تن. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و ساکنان از طایفهٔ شهنوازی هستند. راه اتومبیل‌رو (فرعی) دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

شکپا. [شِ] (ص) ترشرو و مقبوض. (ناظم الاطباء). اما این ضبط دگرگون‌شدهٔ سکباست.

شکپوی. [شَ] (اِ مرکب) آواز پای را گویند در شب با نهایت آهستگی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شاید مصحف شلپوی. (یادداشت مؤلف). شرفاک. ||صدا و آوازی که به شب در خواب از مردم برآید. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). خرخر در خواب. (ناظم الاطباء). ||(نف مرکب) آهسته راه رونده. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

شکتا. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیجان‌رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری. سکنه ۴۸۵ تن. آب آن از رودخانه تجن و چشمه است. محصول عمده برنج، غلات، پنبه، عسل و اقسام میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

شکد. [شَ] (ع مص) بخشیدن و دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). عطا کردن و بخشش نمودن. (ناظم الاطباء). عطا دادن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). عطای بی‌عوض. (یادداشت مؤلف).

شکد. [شُ] (ع مص) شَکْد. بخشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به شَکْد شود.

شکد. [شُ] (ع اِ) سپاس منعم بر نعمت به لغت یمن. (منتهی الارب) (آنندراج). شکر و سپاس. (ناظم الاطباء). شکر. (از اقرب الموارد). ||عطا و بخشش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عطای بی‌عوض. (یادداشت مؤلف). در لغت ثعالبی آمده‌است: «شکد، بخشش ابتدابه‌ساکن است و اگر در جزای بخشش دیگری باشد شُکْم نامیده میشود». ||آنچه توشه داده باشد انسان از شیر یا کشک

یا چربی یا خرما تا آنها را از منازلشان بیرون برد. ||گندم در هنگام درو آن. ||آنچه از خوردنی و آشامیدنی در خانه گذارند. ج، اشکاد. (از اقرب الموارد).

شک دادن. [شَ دَ] (مص مرکب) به هیجان و هراس و دلهره و تحریک داشتن کسی بر اثر شنواندن خبری یا حادثه‌ای ناگوار یا مرتعش ساختن عضوی بر اثر اتصال جریان الکتریکی بدان.

شک‌دار. [شَ] (نف مرکب) شک‌دارنده. دارای تردید: انسان (یا شخص) چرا روزهٔ شک‌دار بگیرد؟ (یادداشت مؤلف).

شک داشتن. [شَ تَ] (مص مرکب) تردید داشتن. مقابل یقین داشتن. (یادداشت مؤلف). شک کردن:

ندارم هیچ شک کاین داوری را
بجز یزدان عادل نیست داور. ناصرخسرو.
گر ترا اشکال آید در نظر
پس تو شک داری در انشق القمر. مولوی.

شکر. [شَ کَ / شَ کَّ] (اِ)[1] سکّر. عسل‌القصب. سقخارن. معرب آن سُکَّر و فرانسهٔ آن سوکر. با شکر از یک اصل است، و گاهی در نظم به تشدید کاف آید. و در تداول عموم به کسر «ش» است. ابوالشفاء. (یادداشت مؤلف). عصیر بسیار شیرینی که از بعضی نباتات مانند نیشکر و چغندر استخراج میکنند و از آن قند و نبات و شربت و حلوا میسازند. (ناظم الاطباء). عصارهٔ نباتی است مثل نی و بی‌تجویف که بعد از طبخ منعقد گردد، و آنرا برحسب مراتب نامهاست، مثلاً هرگاه بی‌تصفیه باشد سکر احمر نامند و ترجمهٔ آن بفارسی شکر سرخ بود و چون بار دیگر طبخ داده و صاف کرده در ظرفی ریزند که دُرد او جدا گردد سلیمانی خوانند و چون طبخ دیگر داده در قالب صنوبری ریزند فانیذ گویند و اگر در طبخ ثالث مبالغه نموده باشند ابلوج و قند مکرّر نام باشد و هرگاه در قالب مستطیلی متساوی‌الطرفین ریزند مسمی گردد به قلم، و چون طبخ دیگر داده در شیشه ریزند موسم شود به نبات قرازی، و چون با آب طبخ داده با کفچهٔ بسیار بر هم زنند تا منعقد گردد و به ریسمان کشند به فانیز خزایی و سنجری تسمیه کنند و اکثرقسم صلب قند مکرر را مخصوص این قسم دانسته‌اند. و تاب و تر از صفات اوست و با لفظ نوشیدن و خاییدن و خوردن و شکستن و بستن مستعمل. (آنندراج). چیزی باشد که قند و نبات و چیزهای دیگر از آن سازند. (برهان). زراعت نیشکر در قدیم در سیستان و سلیمانیهٔ مرسوم بوده‌است. عصیر شیرینی که از چغندرقند یا نیشکر گیرند و از آن قند و نبات و انواع شیرینی سازند و برای شیرین کردن چای و مواد دیگر بکار برند. (فرهنگ فارسی معین):

آن ترنج و شکَرش برداشت پاک
وَاندر آن دستار آن زن بست خاک. رودکی.
بی قیمت است شکّر از آن دو لبان اوی
کاسد شد از دو زلفش بازار شابوی.
رودکی.
تلخی و شیرینیش آمیخته‌ست
کس‌نخورد نوش و شکر بآ پیون. رودکی.
تا صبر را نباشد شیرینی شکر
تا بید بوی نَدْهد برسان داربوی[2]. رودکی.

از وی [از خوزستان] شکر و جامه‌های گوناگون... خیزد. (حدود العالم). عسکر مکرم، شهری است با سواد بسیار و خرّم و بانعمت و همهٔ شکر جهان، سرخ و سپید و قند از آنجا افتد. (حدود العالم).

همه یال اسبان پر از مشک و می
شکر با درم ریخته زیر پی. فردوسی.
شکر جست و بادام و مرغ و بره
که آرایش خوان کند یکسره. فردوسی.
به طعم شکّر بودم به طبع مازریون
چنان شدم که ندانم ترنگبین از ماز.
مخلدی گرگانی (از اسدی).
شعر ژاژ از دهان من شکر است
شعر نیک از دهان تو پینو. طیان (از اسدی).
فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی
به آب گنگ و به شیر و به زعفران و شکر.
فرخی.
که بپوسد ز زهر طعم شکر
نکند میل بی‌هنر به هنر. عنصری.
گرهیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر
صد کینه به دل گیری صد اشک فروباری.
منوچهری.
چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی
چون ریگ روان جیشی در پُرّی و بسیاری.
منوچهری.
شکر هرچند خوش دارد دهان را
نه چون کشکاب سازد خستگان را.
(ویس و رامین).

مرتبه‌داران رسول را به بازار بیاوردند و می‌راندند و مردمان درم و دینار و شکر و هر چیز می‌انداختند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲). به بازارها درم و دینار و شکر و طرایف نثار کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۵).

سخن به ز شکر کزو مرد را
ز درد فرومایگی بهتریست. ناصرخسرو.
بشنو سخنی چون شکر به خوبی
گرچند سخن چون شکر نباشد. ناصرخسرو.
سودمندند همه خلق جهان را چو شکر
جان من باد فداشان که به طبع شکرند.
ناصرخسرو.
به نزد مردم بیمار ناخوش است شکر
شگفت نیست که ما نزد تو ز کفاریم.
ناصرخسرو.
جهان اگر شکر آرد به دست چپ سوی تو
به دست راست درون پیگمان تبر دارد.
ناصرخسرو.
گرکنی زهر با روانم جفت
از شکر تلختر نخواهم گفت. سنایی.
از دلت ترسم به گاه صلح از آنک
سر به شکّر میبرد جادوی تو. خاقانی.
شکرش در دهان نهند آنگه
ببرد پاره‌ای ز اندامش. خاقانی.
سّرشان پُر به خلق چو شکّر چو مصطفی
گافکند زیر پای ابوجهل طیلسان. خاقانی.
آه تو شمع است و اشکت شکّر است
شمع و شکّر رسم هرجایی فرست. خاقانی.
نه عودی که خوش دم بسوزی چو عاشق
اگرچون شکّر دلربایی نیابی. خاقانی.
ز شکّر هر یکی تنگی گشاده
ز شیرین بر شکّر تنگی نهاده. نظامی.
چو میل شکّرش در شیر دیدند
به شیر و شکّرش می‌پروریدند. نظامی.
همان نار پستان به بالا چو تیر
ز پستان هر یک شکر خورد شیر.
نظامی (از آنندراج).
هر دو نی خوردند از یک آبخور
این یکی خالی و آن پر از شکر. مولوی.
شکر زبهر دل تو ترش نخواهد شد
که هست جا و مقام شکر دل حلوا. مولوی.

قیمت شکر نه از نی است که از خاصیت وی است. (گلستان).

هنر بیار و زبان‌آوری مکن سعدی
چه حاجت است که گوید شکر که شیرینم.
سعدی.
شکر آنان خورند زین غدار
که نیابند زهر در شکرش. سعدی.
شکر کاو حلاوت بجان آورد
چو در شب خورندش زیان آورد.
امیرخسرو دهلوی.
با تو گویم که چیست غایت حلم
هر که زهرت دهد شکر بخشش.
ابن یمین.
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی. حافظ.
مکتوبی از کلاغ به شکر نوشته‌اند

---

۱ - پهلوی shakar، یونانی Sakxaron، لاتینی Saccharum، معرب آن سُکَّر، فرانسوی Sucre، انگلیسی Sugar، آلمانی Zucker، همه بلاواسطه یا مع‌الواسطه مأخوذ از سانسکریت sarkarā (هندوستان سرزمین باستانی شکر است). (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - نل: تا بید را نباشد بویی چو داربوی.

وز قند کاغذی به مزعفر نوشته‌اند.
بسحاق اطعمه.

– امثال:
شکّر مازندران و شکّر هندوستان
هر دو شیرینند اما این کجا و آن کجا.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
شکر در باغ هست و غوره هم هست. (امثال و حکم دهخدا).
از درخت حنظل شکر می‌چینند. (النقض ص ۷۴).
مثل شکر در شیر گداختن. (امثال و حکم دهخدا).
از شکر خوشتر به کسی گفتن. (امثال و حکم دهخدا).
از شکر تلختر به کسی نگفتن. (امثال و حکم دهخدا).
از گل‌شکر تلختر نگفتن. (امثال و حکم دهخدا).
اینجا شکری هست که چندین مگسانند.
سعدی.

– از نی بوریا شکر خوردن؛ کنایه از توقع و انتظار غلط و نامعقول از کسی یا چیزی داشتن:
با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری. سعدی.
مدار از بدان چشم نیکی از آنک
شکر کس نخورد از نی بوریا. ابن یمین.

– پرشکر؛ که از شکر پر باشد. که پر از شکر باشد:
گر نمکدان پرشکر خواهی مپرس
تلخیی کآن شکّرستان میکند. سعدی.
کام جان پرشکر از شعر چو قند تو بود
بیت معمور ادب طبع بلند تو بود.
ملک‌الشعراء بهار.

– چون شیر و شکر بهم برآمیختن؛ کنایه از درآمیختن بکمال:
تا بادهٔ عشق در قدح ریخته‌اند
وَاندر پی عشق عاشق انگیخته‌اند
با جان و روان بوعلی مهر علی
چون شیر و شکر بهم برآمیخته‌اند.
(منسوب به ابوعلی سینا).

– شکر انداختن؛ شکّر نثار کردن. شکر پاشیدن و ریختن:
دوست در روی ما چو سنگ انداخت
ما به شکرانه شکر اندازیم. خاقانی.

– شکرانداز؛ که شکر بیندازد. که شکر نثار کند. شکرافشان. کنایه از شیرین‌سخن:
مرغ ز داود خوش‌آوازتر
گل ز نظامی شکراندازتر. نظامی.

– شکرانگیز؛ شکربار. شکرآمیز. سخت شیرین:
زآن غالیه‌دان شکّرانگیز
مد غالیه‌ساز و گل شکرریز. نظامی.

– شکر به خوزستان فرستادن (بردن)، نظیر: زیره به کرمان بردن؛ کار بیهوده انجام دادن. (از یادداشت مؤلف):
اگر نه بنده‌نوازی از آن طرف بودی
من این شکر نفرستادمی به خوزستان.
سعدی[1].
به خوزستان به نادانی و شوخی
متاع قند و شکّر میفرستم. سعدی.

– شکر تر انداختن؛ کنایه از نوای دل‌انگیز خواندن:
نفس بلبلان مجلس او
زین غزل شکّر تر اندازد. خاقانی.

– شکر تری؛ شکر سفید. این ایجاد فارسی‌زبانان هند است. (غیاث) (آنندراج).

– شکر خام؛ شکر خالص یا نوعی از شکر که آنرا در عرف هند کچی‌کهاند گویند و آن ترجمهٔ شکر خام است. (آنندراج).

– شکرخواه؛ که شکر بخواهد. طالب شکر.

– ||کنایه از طالب بوسهٔ شیرین:
دگرباره شد از شیرین شکرخواه
که‌غوغای مگس برخاست از راه. نظامی.

– شکر در زیر آب پنهان کردن؛ کنایه از امر محال انجام دادن: در تقویم... چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی شکر در زیر آب پنهان کند. (کلیله و دمنه).

– شکر در شیر کردن؛ کنایه از دغلی به کار بردن، مثل آب در شیر کردن، لیکن خالی از استبعاد نیست. (آنندراج).

– شکر در مجمر انداختن؛ در بعضی بلاد بجهت بخور و تقطیر محفل در میان شکر برادهٔ عود آمیخته در مجمر میسوزند تا دود عود دیر ماند. (آنندراج) (غیاث):
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم.
حافظ.

– شکرسرشته؛ که از شکر سرشته باشد. کنایه از سخت شیرین و شکرین:
ز بدین لب لعل شکرسرشتهٔ او
خطی چو برگ نی سبز نو دمید امسال.
سوزنی.

– شکر طبرزد؛ قند. (یادداشت مؤلف): ذرور ملکایا، انزروت مدبر و نشاسته و شکر طبرزد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). طبرزد. شکر پخته. (زمخشری). چون در طبخ ثالث به قدر عشر او شیر تازه اضافه نموده بجوشانند تا منعقد گردد نام نهاده شود به طبرزد. (از آنندراج). طبرزد. شکر. معرب است. گویا از اطراف آن کنده شده به تبر[2]. طبرزن. طبرزل. (منتهی الارب).

– شکر عسکر؛ شکری که در عسکر مکرم[3] به دست می‌آمد و معروف بود:
به داروی علم درون علم دین
ز بس منفعت شکّر عسکریست.
ناصرخسرو.

– شکروار؛ مانند شکر. چون شکر:
اگر خوردم زبان را من شکروار
زبان چون تویی بادا شکربار. نظامی.

– شکر و شیر بودن؛ کنایه است از کمال اختلاط بلکه امتزاج. (آنندراج):
ز خلق خوش خوش شکر و شیر باش با احباب
ز روی تلخ مکن تلخ‌کام الفت را.
صائب (از آنندراج).

– شکر و شیر کردن؛ کنایه است از کمال اختلاط بلکه امتزاج. (آنندراج). سخت بهم آمیختن:
میتواند بهم آمیزش ما و تو دهد
آنکه مهتاب و کتان را شکر و شیر کند.
صائب تبریزی (از آنندراج).

– شیر بر شکر ریختن؛ بکمال بهم آمیختن:
ناطبع‌ساز باشد پنداری
شیری است تازه ریخته بر شکّر.
ناصرخسرو.

– گل‌بشکر؛ گل قند. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب گل شکر شود.

– گل‌شکر؛ گل‌قند:
به شیرینی از گل‌شکر نوش‌تر. نظامی.
و رجوع به مادهٔ گل‌شکر شود.

– نیشکر؛ نی که از آن شکر گیرند. رجوع به مادهٔ نیشکر شود.

||قند امروزین. (یادداشت مؤلف): آنچه کهن شده‌باشد از بیماری سعفهٔ پلک، به مبضع بیازند گر [= یا] به شکر بخازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). همچنین انگشت شکر پیش او نهند گوید شکر قالبی یک منی است این انگشتک خود چگونه شکر باشد. (بهاءالدین ولد). ||در بعضی ترکیبات بکار رود و معنی شیرین، خوش و مطبوع دهد، چون شکرخواب، شکرسماع، شکرسوار. (فرهنگ فارسی معین).

– شکرالفاظ؛ شیرین‌سخن. که سخن چون شکر شیرین دارد:
شوخی شکرالفاظ و مهی سیم‌بنا گوش
سروی سمن‌اندام و بتی حورسرشتی.
سعدی.

– شکربار؛ ریزنده و بارندهٔ شکر. گویندهٔ سخنان نغز و مطبوع و شیرین. و رجوع به

---

۱ – در امثال و حکم دهخدا به نام ابوالفرج رونی ضبط است.
۲ – این وجه تسمیه مبتنی بر مأخذی نیست.
۳ – عسکر مُکرَم؛ شهری مشهور است از خوزستان منسوب به مکرم‌بن معزاء الحارث. (از معجم البلدان).

مادهٔ شکربار شود.
- شکرحرف؛ شیرین‌لب. (آنندراج).
- ||شیرین‌سخن؛ شیرین‌گفتار:
تمدنهای عالم حرف تلخی
شکرحرفان درین سودا نسازند.
ظهوری (از آنندراج).
شکرحرفان طبیب شوربختان
نگاه تلخشان زهر دوایی.
ظهوری (از آنندراج).
||سخن شیرین. (ناظم الاطباء) (برهان).
- از (ز) لب شکر گشودن (گشادن)؛ شکرافشانی کردن. شیرین‌زبانی نمودن. سخن و شعر شیرین و جانفزا گفتن:
اجازت داد تا شکّر بیاید
به مهمان بر ز لب شکّر گشاید. نظامی.
||لب معشوق. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان) (غیاث):
دو شکر داری و تو ساده همیدون شکری
ای شکر زآن دو شکر روزی من کن شکری.
فرخی.
گه مرا داد شکّرش بوسه
گاه سَرْوَش مرا گرفت کنار. مسعودسعد.
چو آب و آتش راند سخن به صلح و به جنگ
چگونه گنجدش اندر دو شکّر آتش و آب.
مسعودسعد.
به یک کرشمه و یک غنچه زآن دو شکّر خویش
هزار دل بربایی هزار جان شکری. سوزنی.
سودا برد بنفشه و شکّر چرا مرا
زآن شکّر و بنفشه به سودا رسید کار.
خاقانی.
چون ماه چارهفت رسیدم به بوی عید
تا چارماهه روزه گشایم به شکّرش. خاقانی.
خندهٔ خوش زآن نزدی شکّرش
تا نبرد آب صدف گوهرش. نظامی.
خطش را که بر دور شکّر گرفته
طربنامهٔ طوطیان مینویسم.
طغرا (از آنندراج).
- شکر عقیق‌رنگ؛ کنایه از لب معشوق است. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان).
||نوعی از زنبور سیاه. (ناظم الاطباء). نوعی از زنبور سیاه که شش پای دارد و پیوسته بر گل نشیند. (از برهان) (از غیاث اللغات).
||تبسم. لبخند. خندهٔ اندک.
- یک شکر خندیدن:
ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم ازبرای خدا یک شکر بخند. حافظ.
||مجازاً، بوسه. (یادداشت مؤلف) (آنندراج) (غیاث اللغات):
دلجوی ساقیانی شیرین‌سخن که ما را
از کف دهند باده وز لب دهند شکّر.
فرخی.
دو شکر داری و تو ساده همیدون شکری
ای شکر زآن دو شکر روزی من کن شکری.
فرخی.
جان بخشمت آن ساعت کز لب شکرم بخشی
دانم که تو زآن لبها جان دگرم بخشی.
خاقانی.
به لابه گفتمش ای ماه‌رخ چه باشد اگر
به یک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید
به خنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید. حافظ.
می‌خورم خون که ترا دایه به بر میگیرد
می‌دهد شیر ز لعل تو شکر میگیرد.
سالک یزدی (از آنندراج).

شکر. [شُ کُ / شِ کَ کَ][1] (اِ) خارپشت. (ناظم الاطباء). جانوری است چندِ سگی کوچک و پشت او چون خارها رسته بود و از آن خارها چون تیر بیندازند بزند. و او را سغر و سکر نیز گویند. (از لغت فرس اسدی، نسخهٔ خطی نخجوانی). سیخول را گویند که خارپشت تیرانداز باشد. (برهان). خارپشت بزرگ تیرانداز. (فرهنگ فارسی معین). اسغر. سغر:
چون رسنگر ز پس آمد همه رفتار مرا
به شکر مانم کز بازپس اندازم تیر.
ابوشکور بلخی.
غرم دیدم چو خسک کرده ز بس پیکان پشت
رنگ[2] دیدم چو شکر کرده ز بس ناوک سر.
فرخی.

شکر. [شَ] (ع مص) شَکَر. شکیر برآوردن خرمابن. (ناظم الاطباء). و رجوع به شَکَر شود.

شکر. [شَ / شِ] (ع اِ) شرم زن یا گوشت آن. ج، شِکار. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). شرم زن. (یادداشت مؤلف) (مهذب الاسماء) (دهار) (غیاث اللغات):
بزن دست بر شکر[3] من تک‌تکک‌تک
چنان‌چون زغاره برد مهربانو.
؟ (از لغت فرس اسدی، نسخهٔ خطی نخجوانی).
||(مص) جماع. (منتهی الارب) (آنندراج). آرمیدن با زن.

شکر. [شَ کَ] (ع مص) شکیر برآوردن خرمابن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پرشیر گردیدن ماده‌شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بسیارشیر شدن شتر. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||فربه شدن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکیر برآوردن درخت و شاخه بردمیدن از بن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پادار خاک‌شدن درخت. (تاج المصادر بیهقی).

شکر. [شِ کَ] (اِ) شکار و نخجیر و صید. (ناظم الاطباء). شکار. (آنندراج) (از انجمن آرا) (از برهان) (فرهنگ اوبهی). اسم از شکردن مانند شکار و به همان معنی:
هرگز نبود شکر به شوری چو نمک
نه گاه شکر باشد چون باز کبک.
محمودی (از لغت فرس اسدی).
||(نف مرخم) شکارکننده. (ناظم الاطباء). بن مضارع از شکردن به معنی صاید، صیاد، قانص، در ترکیباتی چون: دلشکر، جان‌شکر، عُفرشکر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شکردن و شکریدن و دلشکر و جانشکر و عُفرشکر در جای خود شود.
- جان‌شکر؛ شکارکنندهٔ جان. جانستان. رجوع به مادهٔ جان‌شکر شود.
- دشمن‌شکر؛ دشمن‌شکن. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ دشمن‌شکر شود.
- شیرشکر؛ که شیر را شکار کند و بشکند. رجوع به همین ترکیب در ذیل شیر شود.
||شکننده. (ناظم الاطباء) (از برهان). شکننده، و بر این قیاس جان‌شکر و دلشکر و دشمن‌شکر و امثال آن. (از آنندراج) (از انجمن آرا).
- گُردشکر؛ که پهلوانان را بشکرد و بشکند. که پهلوانان را شکست دهد و بکشد. و رجوع به گُردشکر شود.
- مبارزشکر؛ که مبارز را بشکند. که در جنگ حریف را شکست دهد و بکشد:
در بزم، درم‌باری و دینار فشانیست
در رزم، مبارزشکری شیر شکاریست.
فرخی.
- مخالف‌شکر؛ که مخالف و دشمن را بشکند و بکشد:
ای جهاندار بلنداختر پاکیزه‌گهر
ای مخالف‌شکر رزم‌زن دشمن‌مال. فرخی.
||گریزنده. (ناظم الاطباء).

شکر. [شُ] (ع مص) سپاس داشتن و ثنای نیکو گفتن خدای و هر محسن را بر احسان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سپاس و ثنا گفتن منعم را به نعمت او، و آن برای خدای‌تعالی و هر منعمی بکار رود ولی حمد مخصوص خداست. (از یادداشت مؤلف). و قیل لایکون الشکر الا عن ید. (ناظم الاطباء). سپاسداری کردن. (المصادر زوزنی) (ترجمان‌القرآن ص۶۲) (تاج المصادر بیهقی).

---

۱ - در برهان و ناظم الاطباء به کسر شین و تشدید کاف و در فرهنگ فارسی معین به ضم شین و کاف و بدون تشدید آمده، با توجه به اینکه اصل کلمه اسکر و یا اسغر به ضم اول و سوم است ضبط اخیر اصح مینماید.
۲ - نل: گرگ.
۳ - ظ. شاعر در اینجا شکر را به معنی آلت مرد بکار برده. (از یادداشت مؤلف).

سپاس داشتن خدای را و ثنای نیکو گفتن مر او را و بجا آوردن آنچه را که واجب گردانیده از اطاعت و ترک معصیت. و شکرت الله افصح از سایر می‌باشد. (ناظم الاطباء). سپاس و ثنا گفتن منعم را به سبب حصول نعمت از او، و آن دلالت کند بر تعظیم منعم به سبب انعام، خواه به زبان و خواه به قلب و خواه به ارکان و جوارح یعنی دست و پا. (غیاث). || پاداش دادن خدای بنده را. (از اقرب الموارد) (آنندراج). || قبول کردن کاری. || راضی بودن از کسی، گویند: شکر الله سعیه؛ ای قبل عمله و رضی عنه. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). || بسیار شدن شکیر درخت. (از اقرب الموارد).

شکر. [شُ] (ع اِمص) حمد. (منتهی الارب). ثنای جمیل بر محسن و سپاس، و یکون بالقول و العمل. (از ناظم الاطباء). سپاس و ثنای جمیل و ذکر نیکو، و در فارسی با لفظ کردن و گفتن و گذاردن و داشتن مستعمل. (آنندراج). سپاسداری. سپاس. ثنا. مقابل شکایت. مقابل گله. (یادداشت مؤلف). در عرف علما اظهار نعمت منعم است بواسطهٔ اعتراف دل و زبان. جنید گوید: «الشکر هو الاعتراف له بالنعم بالقلب و اللسان». شکر را بدایتی و نهایتی است. بدایت او علم است به وجود نعمت و وجوب شکر بر آن و کیفیت ادای شکر هر نعمتی و نهایت آن عمل بر مقتضای نعم الهی است و کیفیت آن صرف است در معارف شرعی و کفران آن امساک در صرف و یا صرف در وجوه معاصی است. و بعضی گویند شکر عبارت از ثناء بر نیکوکاری است بواسطهٔ یادآوری نعم او. حارث محاسبی گوید شکر زیادتی خداست مر شاکر را زیرا او توفیق دهد که بنده شکر کند و شاکر باید توفیق شکر را هم از خدا بداند. ابوسعید خراز گوید شکر اعتراف بر وجود منعم است و اقرار به ربوبیت حق به حکم: «و لان شکرتم لأزیدنکم». (قرآن ۱۴/۷). در شرح منازل است که: «الشکر اسم لمعرفة النعمة لأنها السبیل الی معرفة المنعم». (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی). توصیف شیء به نیکی بر وجه تعظیم و بزرگداشت برای نعمتی بوسیلهٔ زبان و ارکان. (از تعریفات جرجانی):

ز شکر اوست مروه و صفای من
ز فضل اوست مروه و صفای او. منوچهری.

نعمت بسیار داری شکر از آن بسیارتر
نعمت افزونتر شود آنرا که او شاکر شود.
منوچهری.

گفت خداوند را بگوی بنده به شکر این نعمتها چون تواند رسید. (تاریخ بیهقی). بنده تا یزید درباب این یک نواخت به شکر او نرسد. (تاریخ بیهقی).

هر جا که بُوَم تا بزیم من گه و بیگاه
بر شکر تو دارم قلم و محبر و دفتر.
ناصرخسرو.

جز گفتن شعر زهد و طاعت
صد شکر تو را که نیست کارم. ناصرخسرو.

نعمت تخم است و بر او شکر بار
وین بر و این تخم به هر ساعت است
طاعت اگر اصل همه شکرهاست
عمر سر هر شرف و نعمت است
گرت همی عمر نیرزد به شکر
بر تو به دیوانگیت تهمت است
مرد نکوصورت بی علم و شکر
سوی حکیمان به حقیقت بُت است.
ناصرخسرو.

نعمت آنراست زیاده که همه شکر بود
تو نه‌ای؛ ازدر نعمت که همه کفرانی. انوری.

اگرچه بریده‌پرم جای شکر است
که بند قفس سخت محکم ندارم. خاقانی.

مرغ کآبی خورد به کشور شاه
کند از بهر شکر سر بالا. خاقانی.

منم خاک تو گر دهی آب لطفم
دهم صد گل شکر در یک زمانت. خاقانی.

بلبل مدح اوست خاقانی
هم درِ شکرش آشیانهٔ اوست. خاقانی.

هر نفسی که فرومیرود ممد حیات است و چون برمی‌آید مفرح ذات، پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدرآید. (گلستان).

به شکر آنکه تو در خانه‌ای و اهلت پیش
نظر دریغ مدار از مسافر درویش. سعدی.

- امثال:

به هر حال مر بنده را شکر به
که بسیار بد باشد از بد بتر.
(امثال و حکم دهخدا).

بخشش خود را به شکر کس نیالاید که هست
در ره آزادمردی شکر جزوی از جزا.
سنایی.

شکر منعم جزای منعم است. (امثال و حکم دهخدا).

- بشکر؛ شاکر. سپاسگزار:

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود. حافظ.

- سجدهٔ شکر گزاردن؛ برای سپاس و شکر سجده بجای آوردن: چون کسری این مثال بدین اشباع فرمود برزویه سجدهٔ شکر گزارد. (کلیله و دمنه).

- شکراً لله؛ سپاس خدای را. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مادهٔ شکراً لله شود.

- شکر الهی؛ شکر ایزد. شکر خدا. سپاس و ستایش خداوند جل شأنه و بر زبان آوردن کلمهٔ الحمدلله و یا شکراً لله. (ناظم الاطباء):
امیرالمؤمنین در نعمت و راحت تر زبان است به شکر الهی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۸).

- شکراندوز؛ که سپاس و ثنای کسی را جلب کند. که شکر و سپاس اندوخته دارد:

بذل نزدیک همت تو چو وام
کرمت وام‌توز شکراندوز. انوری.

- شکر ایزد، شکر ایزد را؛ شکر الهی. شکر خدا. (ناظم الاطباء): خاندانها یکی است شکر ایزد را عز ذکره. (تاریخ بیهقی).

زحمت شاعر کشیدن مهتران را واجب است
شکر ایزد را که تو مستوجب این زحمتی.
سوزنی.

به شکر ایزد و استاد از برای سجود
نهاده سر به زمین همچو کلک و پرگارم.
خاقانی.

بوی مشکت جهان گرفت سزد
که دلت شکر ایزد آراید. خاقانی.

و رجوع به ترکیب شکر الهی شود.

- شکر خدا، شکر خدا را؛ الحمدلله. (یادداشت مؤلف). شکر ایزد. شکر الهی. (از ناظم الاطباء):

شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش
ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا.
ناصرخسرو.

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم. حافظ.

تویی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل. حافظ.

و رجوع به ترکیب شکر الهی و شکر ایزد شود.

- شکر عرفی؛ سپاسی است خدای را برای همهٔ نعمتهایی که به ما ارزانی داشته از گوش و چشم و جز آن. و فرق میان شکر لغوی با شکر عرفی عموم و خصوص مطلق است همانطور که بین حمد عرفی و شکر عرفی برقرار است. و میان حمد لغوی و حمد عرفی عموم و خصوص من‌وجه است همانگونه که میان حمد لغوی و شکر لغوی برقرار است. و میان شکر لغوی و حمد عرفی فرقی نیست. (از تعریفات جرجانی).

- شکرفزا؛ که شکر افزون کند. که بر شکر بیفزاید. که سپاس و ثنای بسیار گوید:

کرده ضمان ازو ظفر فتح سریر و روس را
او به فزودن ظفر شکرفزای ایزدی. خاقانی.

- شکر کسی را بجای آوردن. شکر بجای آوردن؛ از محبت و نعمت کسی ثنا و سپاس نمودن: من بسیار دعا کردم و شکر وی بجای آوردم. (تاریخ بیهقی).

شکر بجای آر که مهمان تو
روزی خود می‌خورد از خوان تو.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

— شکر نعمت؛ اعتراف و سپاسگزاری بر احسان و عنایت. (ناظم الاطباء):

از عدلهای عقل یکی شکر نعمت است
بخشندهٔ خرد ز تو زیراکه شکر خواست.
ناصرخسرو.

شکر نعمت نعمتت افزون کند
کفر نعمت از کفت بیرون کند. مولوی.

— ناشکر؛ ناسپاس:

شب دل ناشکر من آرام با خنجر نداشت
سینه صد پیکان چشید و دست زاقفان برنداشت.
حاجی محمدجان قدسی (از آنندراج).

— ناشکری؛ ناسپاسی:

ز نافرمانی و ناشکری حق
هزاران عید و یک قربان ندارد.
عرفی شیرازی (از آنندراج).

||وصف جمیل. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی). ||کشف و اظهار. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی).

شکر. [شُ کُ] (ع اِ) جِ شکیر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شکیر شود.

شکر. [شَ کَ / شَ کَ کَ] (اِخ) نام مطربی اصفهانی که پرویز به رغم شیرین او را بخواست و شیروی پدرکش از او بزاد. (انجمن آرا). زنی که خسرو پرویز به رغم شیرین در عقد خود آورده بود. (از غیاث) (آنندراج) (از برهان):

چو خسرو بر سر کوی **شکر** شد
صفاهان قصر شیرین دگر شد
برون آمد **شکر** با جام جلاب
دهانی پرشکر چشمی پر از خواب. نظامی.

اجازت داد تا **شکّر** بیاید
به مهمان بر ز لب شکّر گشاید. نظامی.

شکر نامی که شکّر ریزد او بود
نباتی کز سپاهان خیزد او بود. نظامی.

هوای دل رهش می‌زد که برخیز
گل خود را بدین شکّر [1] برآمیز. نظامی.

لبش را ببین در تبسم چه پرسی
که شیرین چه کردست و شکّر چه گفته.
مخلص کاشی (از آنندراج).

شکرآب. [شَ کَ] (اِ مرکب) شکراب. شکر گداخته در آب. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). شربت ساخته از آب که شکر در آن کنند. ماءالسُّکَّر. (فرهنگ فارسی معین). آب که شکر در آن حل کرده باشند. (یادداشت مؤلف).

— شکرآب سوزان؛ چیزی نظیر نبات سوخته. (فرهنگ فارسی معین).

||کنایه از لب معشوق:

جانم بلب آمد ز غم، آن بادهٔ لعل
پیش آر که تا جان نهم اندر شکرآب.
امیرخسرو (از آنندراج).

||رنجش اندکی که در میان دو دوست بهم رسد. (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (از برهان) (از غیاث). کنایه از رنجش و کدورت که میان دوستان شود، و این را در عرف حال شکررنجی گویند. (آنندراج). دلتنگی مختصر میان دو دوست. نقاری خرد میان دو دوست. نزاع یا اختلافی سخت خرد بین دو یار یا برادران یا زوجین یا عاشق و معشوق و جز آنان. (یادداشت مؤلف):

غیر از لب کم‌حرف تو ساقی نشنیدیم
جایی که میان می و ساغر شکرآب است.
حکیم‌باشی (از آنندراج).

آمیزش زهر و کام چون اول نیست
چندی است که با هم شکرآبی دارند.
ظهوری (از آنندراج).

از دوری گلشن غرضم حفظ ملال است
ورنه شکرآبی به گل و یاسمنم نیست.
طالب آملی (از آنندراج).

با یوسفت اگر شکرآبی رَوَد ز حسن
مصری نباتش از شکرت در گداز باد.
واله هروی (از آنندراج).

افتاده میان گل و بلبل شکرآبی
آن مست همانا که به گلزار درآمد.
شفایی (از آنندراج).

از یک جواب تلخ که مقصود ما و توست
در جام دوستی شکرآبی نمیکنی.
ملاشانی تکلو (از آنندراج).

باده‌نوشان همه در جنگ بهم می‌چسبند
باعث الفت چسبان شکرآب است مرا.
سعید اشرف (از آنندراج).

— شکرآب شدن میان دو کس؛ پیوندشان بهم خوردن. ایجاد اختلاف شدن. (فرهنگ فارسی معین).

شکرآب. [شَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. آب از چشمه. سکنه ۲۶۹ تن. محصول عمده غلات و حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شکرآب. [شَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه‌افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان. سکنه ۱۳۳ تن. آب از چشمه است. محصول عمده غلات و لبنیات و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شکرآب. [شَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنه ۱۴۷ تن. آب از قنات است. محصول عمده غلات، چغندرقند و بنشن است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شکرآب. [شَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنه ۱۲۵ تن. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شکرآب. [شَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر. سکنه ۲۰۰ تن. آب از چشمه است. محصول عمده غلات. شغل اهالی زراعت و کارگری شرکت نفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شکرآب. [شَ کَ] (اِخ) دهی است به شمال تهران آن سوی قلعهٔ توچال میان شهرستانک و آهار. ||آبی است بدین نام در آن موضع.

شکرآباد. [شَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه. سکنه ۱۹۹ تن. آب آن از قنات. محصول عمده غلات، بنشن، پنبه و انگور است. صنایع دستی زنان جوال‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شکرآباد. [شِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف‌آباد بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. سکنه ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کهمان است. محصول عمده غلات و حبوب و لبنیات. ساکنان از طایفهٔ یوسف‌وند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شکرآباد. [شِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغهٔ بخش دورود شهرستان بروجرد. سکنه ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه و قنات. محصول عمده غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شکرآباد. [شِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنه ۳۶۰ تن. آب از رودخانهٔ کشفان. محصول عمده غلات و لبنیات و پشم. ساکنان از طایفهٔ قلایی‌اند و عده‌ای چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شکرآباد. [شُ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج. سکنه ۲۴۰ تن. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. این ده مشهور به چراغ‌آباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شکرآکند. [شَ کَ / شَ کَ کَ کَ] (نمف مرکب) پر از شکر. پر از شیرینی. سخت شیرین:

بر لعل و شکر خندکه نرخ شکر و لعل
کردی به دو لعل شکرآکندشکسته. سوزنی.

و رجوع به شکرآلود و شکرآگین شود.

شکرآگین. [شَ کَ / شَ کَ کَ] (ص مرکب) شکرین. کنایه از سخت شیرین:

ز فرقت لب مرجان شکرآگینت
به جان رسیدم کار و به لب رسیدم جان.
سوزنی.

۱ - بمعنی اصلی نیز ایهام دارد.

و رجوع به شکرآکندو شکرآلود شود.

شکرآلود. [شَ کَ / شَ کَ کَ] (نمف مرکب) آلوده به شکر. کنایه از سخت شیرین:
کنی یادم به شیر شکّرآلود
که دارد تشنه را شیر و شکر سود. نظامی.
چنین سقمونیای شکّرآلود
ز داروخانهٔ سعدی ستانند. سعدی.
و رجوع به شکرآکندو شکرآگین شود.

شکرآمیخته. [شَ کَ / شَ کَ کَ تَ / تِ] (نمف مرکب) شکرآمیز. که با شکر آمیخته باشد. آمیخته با شکر. کنایه از سخت شیرین:
همان قرصهٔ شکّرآمیخته
چو کنجد بر آن گردهها ریخته. نظامی.
و رجوع به شکرآمیز شود.

شکرآمیز. [شَ کَ / شَ کَ کَ] (نمف مرکب) آمیخته بـه شکـر. (آنندراج). شکـرآمیخته. شکرآلود. کنایه از سخت شیرین:
بر تلخعیشی من ا گرخنده آیدت
شاید که خندهٔ شکرآمیز می‌کنی. سعدی.
برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بزبایی
فغان از قهر لطف‌اندوز و زهر شکّرآمیزت.
سعدی.
و رجوع به شکرآمیخته و شکرآلود شود.

شکرآویز. [شَ کَ] (اِ مرکب) گوشه و سر دستار کـه از پشت سر بـه میان دو کـتف می‌آویخته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). ظاهراً شمله و علاقه و دستار و آویزیست از عمامه کـه در پشت سر آویخته شود بـه رسم خراسانیان قدیم و بعضی سلاطین صفویه و هندوان کنونی. و این علامت بزرگی دارنـده است. چنانکه فرآویـز ریشهٔ دستار باشد. (مقدمهٔ دیوان حافظ چ قزوینی ص تکـد). ||زیادت دهانهٔ آستین است که بعضی قبایل ایرانی از جمله کردان آویخته دارند و بلندی آن دلیل بلندی مقام دارنده است و گاه تا زمین رسد. و گاه بلندتر از آن نیز باشد که برگردانیده به کتف افکنند. (یادداشت مؤلف):
ترا رسد شکرآویز خواجگی که جود
که آستین به گریبان عالم افشانی.
حافظ (از آنندراج).

شکرات. [شَ کِ] (ع اِ) ج شکرة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شکرة شود.

شکران. [شَ] (ع ص) صفت است از شَکِر، و مؤنث آن شَکریٰ است. (از اقرب الموارد): ضرع شکران؛ پستان پر از شیر. (ناظم الاطباء).

شکران. [شُ] (ع اِمص) سپاسداری. مقابل کـفران. (منتهی الارب) (آنندراج). شکـر. سپاس. سپاسگزاری. (یادداشت مؤلف). تشکر. (ناظم الاطباء). خلاف کفران. (اقرب الموارد).

— شکران نعمت؛ سپاسداری نـعمت. (نـاظم الاطباء).

شکران. [شُ] (ع مـص) شکـر. شُکـور. (منتهی الارب) (اقـرب المـوارد) (نـاظم الاطباء). سپاسداری کـردن. (دهـار) (تـاج المصادر بیهقی). و رجوع به شکر شود.

شکرانگی. [شُ رَ / رِ] (حامص) ادای شکر و تشکر و شکرگزاری. (ناظم الاطباء).

شکرانلو. [شُ] (اِخ) دهی است از دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قـوچان. سکـنهٔ آن ۲۸۶ تـن. آب از چشمه است. محصول عمده غلات و میوه و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و جوراب بـافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شکرانلو. [شُ] (اِخ) دهی از دهستان باغان بخش شیروان شهرستان قـوچان. سکـنهٔ آن ۱۹۰تن. آب از قنات است. محصول عـمده غلات و میوه و انگور مـیباشد. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شکرانه. [شُ رَ / رِ] (اِ مرکب) شکرگزاری و حقشناسی و سپاسداری و ادای شکر نعمت و تشکـر. (نـاظم الاطـباء). سـپاسگزاری. سپاسداری. شکران. شکر. (یادداشت مؤلف). ||آنچه نذر کنند یا بـه فـقرا دهـند بـر سـبیل شکرگزاری از حصول نعمتی یا دفع نـقمتی و بلیّتی. نذر و نثار. (یادداشت مؤلف):
شکرانهٔ آن روزی کآید به شکار دل
من زرّ و سر اندازم گر کس شکر اندازد.
خاقانی.
آمده در دام چنین دانه‌ای
کمتر از آوازهٔ شکرانه‌ای. نظامی.
ز شکر و ز شکرانه باقی نماند
بسی گنج در پای خسرو فشاند. نظامی.
به گنجینه سپارم گنج را باز
بدین شکرانه گردم گنج‌پرداز. نظامی.
شکرانهٔ این چه می‌پذیری
کو صید شد و تو صیدگیری. نظامی.
به شکرانهٔ دولت تندرست
بر آن پشته بنیادی افکند چست. نظامی.
گرمرا در عشق خود فانی کنی
باقیت بر جان من شکرانه‌ایست. عطار.
همی گفت ژولیده دستار و موی
کف‌دست شکرانه مالان به روی. سعدی.
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را. حافظ.
بدین شکرانه میبوسم لب جام
که کرد آ گهز راز روزگارم. حافظ.
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم. حافظ.
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
صوفیان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند.
حافظ.

سلطان... شکرانهٔ آن روی بـر زمـین نـهاد. سلجوقنامه (از فرهنگ فارسی معین).

— امثال:
شکرانهٔ بازوی توانا
بگرفتن دست ناتوان است.

— به شکرانه؛ بعنوان شکـرانـه. بـر سـبیل سپاسداری. بجهت شکر. برای سپاس. سپاسگزاری را. (یادداشت مؤلف):
دوست در روی ما چو سنگ انداخت
ما به شکرانه شکّر اندازیم. خاقانی.
هر که لب شکربار ترا بمزد به شکرانه هزار جان فدا کند. (سندبادنامه ص ۱۳۰).
خلاف طبیعت به ناهید داد
به شکرانه قرصی به خورشید داد. نظامی.
هرچه در باغ بود و در خانه
پیش او ریختم به شکرانه. نظامی.
به شکرانه جان راکشیدند پیش
چو دیدند روی خداوند خویش. نظامی.
خواب چو پروانه پر انداخته
شمع بشکرانه سر انداخته. نظامی.
جان بشکرانه دادن از من خواه
گر به انصاف با میان آیی. سعدی.
چو خود را قوی‌حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضیفان بکش. سعدی.
نه خواهنده‌ای بر در دیگران
بشکرانه خواهنده از در مران. سعدی.
بشکرانه گفتا بسر ایستم
که آنم که پنداشتی نیستم. سعدی.
گشای مسلمان بشکرانه دست
که زنار مغ بر میانت نبست. سعدی.
به جان او که بشکرانه جان برافشانم
ا گر بسوی من آری پیامی از بر دوست.
حافظ.
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت.
حافظ.

— شکرانه کردن؛ شکـر کـردن. سپاسداری کردن:
بسی شکر و بسی شکرانه کردند
جهانی وقف آتشخانه کردند. نظامی.
نخورده جامی از میخانهٔ ما
کنداز شکرها شکرانهٔ ما. نظامی.
||حق‌الجعاله و آنچه داده میشود به کسی کـه طرفداری از مدعی و یـا مـدعی‌علیه نـماید. (ناظم الاطباء).

شکرافشان. [شَ کَ / شَ کَ کَ اَ] (نـف مرکب) افشانندهٔ شکر. آنکه شکر پخش کند. (فرهنگ فارسی معین):
نمک‌افشان شدم از دیده کنون
شکرافشان شوم انشاءالله. خاقانی.
درخشان شده می چو روشن درخش
قدح شکّرافشان و می نوش‌بخش. نظامی.

غمزش از غمزه تیزپیکان‌تر
خندش از خنده شکّرافشان‌تر. نظامی.
– شکرافشان کردن؛ نثار کردن شکر. افشاندن شکر:
در آن عید کآن شکرافشان کنم
عروسی شکرخنده قربان کنم. نظامی.
||سخت شیرین. (یادداشت مؤلف):
می‌کند حافظ دعایی بشنو و آمین بگو
روزی ما باد لعل شکّرافشان شما. حافظ.
– شکرافشان شدن؛ سخت شیرین شدن. مطبوع و دلپسند گردیدن:
شعر نظامی شکرافشان شده
ورد غزالان غزلخوان شده. نظامی.
||شیرین‌سخن. (فرهنگ فارسی معین):
شه بدان شمع شکّرافشان گفت
تا کند لعل با طبرزد جفت. نظامی.

شکر افشاندن. [شَ کَ / شَ کْ کَ اَ دَ] (مص مرکب) شکر فشاندن. شکر پاشیدن. شکر ریختن. (یادداشت مؤلف). ||سرود خوش خواندن. خنیاگری‌کردن بنکوئی. نوای جانبخش ساز سر کردن. ||نواهای دل‌انگیز و نغمه‌های شیرین نواختن:
سمعها پر سماع داودیست
کز سر زخمه شکّر افشانده‌ست. خاقانی.
||شیرین‌سخنی کردن. و رجوع به شکرافشانی شود.

شکرافشانی. [شَ کَ / شَ کْ کَ اَ] (حامص مرکب) پخش شکر. (فرهنگ فارسی معین). ||گفتار شیرین و خوش. (ناظم الاطباء). شیرین‌سخنی. (فرهنگ فارسی معین).
– شکرافشانی کردن؛ کنایه از شیرین‌زبانی کردن. سخنان شیرین گفتن.
– ||نغمه‌ها و نواهای خوش نواختن.
– ||سخنان لطیف و شیرین نگاشتن:
چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آنرا
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی. حافظ.

شکرالله. [شُ رُلْ لاه] (اِخ) ابن احمد شهاب‌الدین احمدبن زین‌الدین امامی رومی حنفی. از دانشمندان قرن نهم هجری بود. او راست: ۱- انیس‌العارفین. ۲- منهاج‌الرشاد (به فارسی). ۳- بهجةالتواریخ (به فارسی) که به سال ۸۶۱ ق. تألیف کرده است. وی به سال ۸۹۴ هـ.ق.[1] درگذشت. (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ص ۴۱۹) (از یادداشت مؤلف).

شکرالله شروانی. [شُ رُلْ لا هِ شَ رْ] (اِخ) طبیب. او راست: ۱- ریاض‌العلوم، که آنرا به پارسی برای سلطان بایزیدبن سلطان محمدخان فاتح کرده‌است. ۲- فتوحات فی الجفر. وی در حدود سال ۹۱۲ هـ.ق. درگذشته است. (از یادداشت مؤلف) (از کشف‌الظنون).

شکر الله مساعیکم. [شَ کَ رَلْ لا هُ مَ عی کُ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدای بپذیرد کارهای شما را. (یادداشت مؤلف).

شکرامرود. [شَ کَ اَ] (اِ مرکب) گلابی شیرین چون شکر. قسمی امرود بسیار شیرین. (یادداشت مؤلف):
شکرامرود در شکرخندی
عقد عناب در گهربندی. نظامی.
نقل تو خشک و میوه و نقل من است تر
چون سیب و آبی و شکرامرود و شفترنگ.
عبید لوبکی (در جدال شراب و بنگ).

شکراندا. [شَ کَ اَ] (نمف مرکب) چیزی که شکر در آن اندوده باشند. (آنندراج). بستنی که با شکر سازند. (ناظم الاطباء):
زهر غمی نیست ظهوری به جام
کام اگر شد شکراندا چه حظ.
ظهوری (از آنندراج).

شکربادام. [شَ کَ] (اِ مرکب) زردآلوی خشک‌کردهٔ هسته‌برآورده که مغز بادام در میان آن گذاشته باشند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (برهان). آزادمیوه. (یادداشت مؤلف). ||بادام خشک‌شده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). ||بادام قندی. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||چشم و لب معشوق. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (برهان).

شکربار. [شَ کَ / شَ کْ کَ] (نف مرکب) شکرریز. (ناظم الاطباء):
سوی شهر مداین شد دگر بار
شکر با او به دامنها شکربار. نظامی.
ندارد تنگنای خاک صائب این قدر شکّر
نی کلک تو از جایی شکربار است میدانم.
صائب تبریزی (از آنندراج).
سعدیا چون تو کجا نادره گفتاری هست
یا چو شیرین سخنت نخل شکرباری هست؟
ملک‌الشعراء بهار (در تضمین از غزل سعدی).
||بسیار شیرین. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). سخت شیرین، خواه در معنی حقیقی و خواه در معنی مجازی چنانکه در گفتار و نغمه و جز آن:
صدف لؤلؤ شهوار بود دیدهٔ آنک
دل او عاشق آن لعل شکربار بود. امیرمعزی.
لفظ گوهربار تو پرگوهرم کرده‌ست طبع[2]
لفظ شکّربار تو پرشکّرم کرده‌ست کام.
امیرمعزی.
راست کن لفظ خود به جود و کرم
ای نه چون لفظ تو شکرباری. سوزنی.
بوسی از آن لعل شکربار تو
گر بدهی بی‌جگر از جان به است.
مجیر بیلقانی.
اگر خوردم زمان را من شکروار
زبان چون تویی بادا شکربار. نظامی.
ز شیرین دست بردارم به یکبار
شکرنامی به چنگ آرم شکربار. نظامی.
هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب
اگرچه تلخ دهی در سخن شکرباری.
سعدی.
ز لطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی. سعدی.
شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
دُر در میان لعل شکربار بنگرید. سعدی.
تا نگردیده‌ست از خط تنگ وقت آن دهان
بوسه‌ای زآن لعل شکّربار میخواهد دلم.
صائب تبریزی (از آنندراج).
بس که می‌چسبد بهم کام و لب از شیرینی‌ش
نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا.
صائب تبریزی (از آنندراج).
– زبان شکربار؛ نیکو و شیرین سخن‌گوینده: هرچه از زبان شکربار آن مهتر بیرون رفت همه نیکو رفت. (قصص‌الانبیاء ص ۲۳۹).
– شکربار کردن؛ پرشکر ساختن. شکرافشان کردن.
– ||ساز کردن نغمه و آهنگ:
چو کردی باغ شیرین[3] را شکربار
درخت تلخ را شیرین شدی بار. نظامی.
– لب شکربار؛ بسیار شیرین: هرکه لب شکربار ترا بمزد بشکرانه هزار جان فدا کند. (سندبادنامه ص ۱۳۰).
کام‌جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌ای زآن لب شیرین شکربار بیار.
حافظ.
– ||لب که سخنان شیرین از آن برآید:
هرچه زآن تلختر نخواهد گفت
گو بگو از لب شکربارش. سعدی.
من محققم به هرچه گویی
شیرین بود از لب شکربار. سعدی.
||کنایه از شیرین‌سخن، که سخنی چون شکر شیرین دارد، که گفتار و حرکاتی شیرین دارد. (یادداشت مؤلف):
جوابش داد شیرین شکربار
که باید بودنت در بند این کار. نظامی.
به داور شدم با شکربارها
مرا بیش از او بود بازارها. نظامی.
کجا آن تازه گلبرگ شکربار
شکر چیدن ز گلبرگش به خروار. نظامی.

شکرباره. [شُ بـا رَ / رِ] (ص مرکب) شکردوست. که شکر و سپاس نعمت پیشه دارد. اهل شکر. (از یادداشت مؤلف):
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
شکرباره کی سوی نقمت رود. مولوی.

شکرباره. [شَ کَ بـا رَ / رِ] (اِ مرکب)

---

۱ - در یادداشت مؤلف سال وفات او ۸۶۴ هـ. ق. آمده‌است.
۲ - نل: دست.
۳ - باغ شیرین؛ نام آهنگی است.

شکربوزه. شکربوره. نوعی نان شکرین. (یادداشت مؤلف):

نیابی ز من به جگرخواره‌ای
جگرخواره‌ای نه شکرباره‌ای. نظامی.

و رجوع به شکربوره و شکربوزه شود.

شکرباری. [شَ کَ] (حامص مرکب) باریدن شکر. افشاندن شکر. ||شیرین‌حرکاتی:

آمدند از ره شکرباری
کرده زیر قصب کله‌داری. نظامی.

||کنایه از سخن شیرین گفتن. شیرین‌سخنی. شیرین‌گفتاری:

خدای راکه تواند گزارد شکر و سپاس
یکی منم که به شکرش کنم شکرباری. سعدی.

شکربرگ. [شَ کَ بَ] (اِ مرکب) حلوایی که از شکر و بادام سازند. (ناظم الاطباء). نوعی از شکرپاره. (برهان). شکربوره. شکربره. شکربوزه. شکربورک. شکرپاره. نوعی از شکرپاره و آن حلواییست که با میوه‌ها پزند و آنرا سنبوسهٔ قندی نیز گویند. (از انجمن آرا) (از آنندراج). و رجوع به مترادفات کلمه شود. ||شکرقلم. یعنی برگهای دراز پهن که از شکر سازند و بر هم بندند. (از برهان) (ناظم الاطباء).

شکربره. [شَ کَ بُ رَ / رِ] (اِ مرکب) شکربرگ. شکربورک. شکربوزه. شکربوره. (از آنندراج). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکربلاغ. [شَ کَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان قراتورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۱۶۵ تن. آب از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول عمده غلات و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

شکربلاغی. [شَ کَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. سکنهٔ آن ۱۳۷ تن. آب از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

شکربلاغی. [شَ کَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۹۰ تن. آب از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده غلات و نخود و بزرک و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

شکربلاغی. [شِ کَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. آب از رودخانهٔ قزل‌اوزن تأمین میشود. محصول عمده برنج و مختصر گندم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

شکربورک. [شَ کَ بو رَ] (اِ مرکب) شکربوره. شکربیره. شکربیزه. سکری. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکربوره. [شَ کَ بو رَ / رِ] (اِ مرکب) شکربوزه. شکربیره. شکربیزه. (ناظم الاطباء). سنبوسه‌ای که درون آنرا از قند و مغز بادام و مغز پستهٔ نیم‌کوفته پر کنند. (ناظم الاطباء) (از برهان). حلوایی که بشکل گُرده (کلیه) کنند. بیرون آن از خمیر آرد گندم و درون انباشته به شکر و کوفته‌بادام یا گردوست. اگردک. شکربوزه. شکرپاره. (یادداشت مؤلف). شکربوزه. (فرهنگ جهانگیری):

چرا منعم کنی صوفی ز محراب شکربوره
نگوید کس مسلمان راکه روی از قبله برگردان.
بسحاق اطعمه.

اگر نه طاق شکربوره‌اش بود محراب
شکم‌پرست کجا باشدش حضور نماز.
بسحاق اطعمه.

و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکربوزه. [شَ کَ زَ / زِ] (اِ مرکب) شکربوره. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) (یادداشت مؤلف) (از بهار عجم). شکربوره که سنبوسهٔ قندی است. (از برهان):

همچو سگ دربدر به دریوزه
خواند مر زهر را شکربوزه.
سنایی (از انجمن آرا).

به یاد بوسه منه خوان خوردنی که بود
تفاوتی ز شکربوزه تا شکربوسه.
نزاری قهستانی (از بهار عجم).

شکربوزه با نوک دندان به راز
شکرخواره راکرده گردن دراز.
نظامی (از آنندراج).

هر شکرپاره که درمیرسد از عالم غیب
بر دل ریش عزیزان نمکی می‌آید. سعدی.

و رجوع به شکربوره شود.

شکربوسه. [شَ کَ سَ / سِ] (ص مرکب، اِ مرکب) بوسهٔ شیرین و شکرین:

بوسه‌ای از لب تو خواهم و شعر از لب تو
که‌شکربوسه نگاری و غزل‌گوی غزال.
فرخی.

به یاد بوسه منه خوان خوردنی که بود
تفاوتی ز شکربوزه تا شکربوسه.
نزاری قهستانی.

شکربه. [شَ کَ بِهْ] (اِ مرکب) به شیرین. آبی مطبوع. (فرهنگ فارسی معین). قسمی از به که بغایت شیرین باشد. (یادداشت مؤلف).

شکربیره. [شَ کَ بی رَ / رِ] (اِ مرکب) شکربوره. (ناظم الاطباء). به معنی شکربوزه است که سنبوسهٔ قندی باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). سکران. شکربوره. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شکربوره و شکربیزه شود.

شکربیزه. [شَ کَ زَ / زِ] (اِ مرکب) شکربوره. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شکربیزه است. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به شکربوره شود.

شکربیگ. [شُ کُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۱۱۲ تن. آب از رودخانه است. محصول عمده غلات، توتون، حبوب و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

شکرپا. [شَ کَ / شَ کْ کَ] (ص مرکب) به معنی لنگ و آنکه لنگی داشته باشد. (غیاث). به معنی لنگ است. (آنندراج):

دویدن خواست پیش از حور رضوان بهر نظاره
دل حوران به پابوسی شکرپا کرده رضوان را.
امیرخسرو (از آنندراج).

سخنورا چه کنم وصف لفظ شیرینت
قلم شکرپا گردد ز غایت رفتار.
امیرخسرو (از آنندراج).

آن شکردوست خویش را به دعا
از خدا خواسته‌ست شکّرپا.
ابوالبرکات منیر (از آنندراج).

شکرپاره. [شَ کَ پا رَ / رِ] (اِ مرکب) قطعه‌ای از شکر. (فرهنگ فارسی معین). ||نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء). قطاع. قسمی شیرینی. (یادداشت مؤلف). طرز تهیهٔ آن چنین است که مقداری روغن را داغ کنند و بقدری آرد در آن ریزند که مثل ترحلوا شود. آن وقت آنرا کنار گذارند تا سرد گردد. سپس در میان سینی ریزند و خوب بمالند تا سفید شود و بعد مقداری شکر را قوام آورند، سپس آنرا تکان دهند تا سفت و سرد شود. آنگاه آنرا مخلوط کنند و ته سینی را دارچین پاشند و پهن کنند و یک دو سیر هم قند کوبیده روی آن پاشند. (فرهنگ فارسی معین). ||قسمی زردآلوی بسیار شیرین در اصفهان، و در سال ۷۱۷ هـ.ق.که ابن بطوطه به اصفهان آمده این زردآلو را مردم اصفهان قمرالدین می‌نامیده‌اند. رنگ آن زرد است و به سرخی زند و از نوری خردتر است. شکرپارهٔ اصفهان از عسل مطبوع‌تر است. (یادداشت مؤلف). نوعی از زردآلو. (ناظم الاطباء). زردآلوی شیرین. (فرهنگ فارسی معین). نوعی از زردآلوی هسته‌شیرین و مرغوب و معطر و شیرین که در خلخال بهترین نوع آن در باغهای قصبهٔ کیوی بعمل آید. ||که حرکات و سکنات شیرین چون شکر دارد. شیرین‌سخن:

هر شکرپاره شمعی اندر دست
شکر و شمع خوش بود پیوست. نظامی.

سخنگوی شهد شکرپاره‌ای
به شهد و شکر بر ستمکاره‌ای. نظامی.

شکرپاسخ. [شَ کَ سُ] (ص مرکب) آنکه سخنان نرم و شیرین در پاسخ میگوید. (ناظم الاطباء).

شکرپاش. [شَ کَ] (نف مرکب) آنکه شکر افشاند. شکرافشان. (فرهنگ فارسی معین). سخت شیرین. شیرین‌حرکات:
در مجلس عشرت ز ظریفی و لطیفی
خورشید شکرپاش و مه مشک‌فشان اوست. سنایی.
||شیرین‌سخن. خوشگوی. (فرهنگ فارسی معین).

شکرپای. [شَ کَ] (ص مرکب) شکرپا. لنگ. (آنندراج):
سخن می‌بشکنی یا وقت گفتن
ز تنگیِ دهانت شد شکرپای.
حسن دهلوی (از آنندراج).
و رجوع به شکرپا شود.

شکرپرداز. [شُ پَ] (نف مرکب) شکرگزار و سپاس‌گوی. (ناظم الاطباء). سپاسگزار. ثناگوی:
هر سر خاری زبان شکرپردازی شده‌ست
محمل لیلی همانا در بیابان آمده‌ست.
صائب تبریزی (از آنندراج).

شکرپس. [شِ کَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب از رودخانه پلرود است. محصول عمده برنج و چای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شکرپلو. [شَ کَ پُ لَ / لُو] (اِ مرکب) نوعی پلو. طرز تهیهٔ آن چنین است که شکر را مانند سکنجبین قوام آورند و در چلوکش بر روی برنج ریزند و بر هم زنند و هر قدر هم که از شکر بماند بر رویش ریزند. سپس پوست نارنج را زیر آب گرفته و مقشر کنند و روغن را داغ کرده بعد از سرخ شدن پیاز اینها را ریخته و مقداری کشمش هم داخل کنند و بقدر یک پیاله شیرهٔ شکر را برداشته در میان آن گلاب ریزند و با زعفران و ادویه در میان همین لوازم ریخته میجوشانند بقدری که شکر بخورد اینها برود، آنگاه بیرون آورده در لای برنج گذارند. (فرهنگ فارسی معین).

شکرپنیر. [شَ کَ پَ] (اِ مرکب) حلوایی که از شکر و آرد گندم به شکل مکعب میسازند. (ناظم الاطباء). گونه‌ای نقل به شکل آب‌نباتهای درشت و تقریباً چهارگوش و مکعب‌شکل که با مواد معطر از قبیل زنجبیل و وانیل خوشبو و مطبوع شده باشد و در شب‌های عزاداری بصورت نذر و خیرات پخش میکنند. طرز تهیهٔ نوعی از آن چنین است که شکر را جوشانند و خوب بقوام آورند بطوری که اگر چربی در آن بزنند بصورت نخ درازی کشیده شود مانند چاشنی پشمک (قدری هموارتر) که در زیر دندان بچسبد، آن وقت سینی را چرب کنند و نیم‌گرم چاشنی در آن ریزند، و دو نفری بکشند تا سفید شود. سپس در سینی از آرد برنج ریزند و بصورت لوله درآورند و بهر اندازه که خواهند با قیچی قنادی چینند و با آرد برنج تیک مخلوط کنند. (فرهنگ فارسی معین):
شکرپنیر کلامم کزو چکیده نبات
ز من نگیرد بقال هم به نرخ سماق.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).
||نوعی از پنیر لطیف و شیرین و خوش. (آنندراج).

شکرپوره. [شَ کَ پو رَ / رِ] (اِ مرکب) سنبوسه که درون آن از قند و مغز بادام نیم‌کوفته بود. (غیاث). و رجوع به شکربوره شود.

شکرپوش. [شَ کَ] (ن مف مرکب) هر چیز پوشیده‌شده از شکر. (ناظم الاطباء) (از آنندراج):
با زهرچشم خنده هم‌آغوش کرده‌ای
بادام تلخ را چه شکرپوش کرده‌ای.
صائب تبریزی (از آنندراج).

شکرپیچ. [شَ کَ / شَ کَ کَ] (نمف مرکب) کاغذی که در او شکر و امثال آن پیچند. (آنندراج). کاغذی که حلواها را بدان می‌پیچند. (ناظم الاطباء):
کاغذخام بود شکرپیچ
کاغذپخته بود معنی‌سنج.
میرخسرو (از آنندراج).

شکرتغال. [شَ کَ تِ] (اِ مرکب) شکرتیغال. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکرتیغال شود.

شکرتو. [شَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۱۱۸ تن. آب از قنات است. محصول عمده غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شکرتوین. [شَ کَ کَ تُ] (اِ مرکب) (اصطلاح موسیقی) نوایی است از موسیقی. (فرهنگ فارسی معین):
شاعری تشبیب داند شاعری تشبیه و مدح
مطربی قالوس داند مطربی شکرتوین.
منوچهری.
آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب
دیده به شکّرلبان گوش به شکّرتوین.
منوچهری.

شکرتیار. [شَ کَ] (اِ مرکب) شکرتیغال. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکرتیغال شود.

شکرتیغال. [شَ کَ] (اِ مرکب) غلاف حیوانی شبیه به مگس که در بوتهٔ انزروت از لعاب خود مانند کرم ابریشم می‌تند و در آن می‌میرد و آنرا در طب مانند داروهای صدری استعمال میکنند. (ناظم الاطباء) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). پیله‌ای که حشرهٔ خزوکک بر روی اندامهای گیاه تیغال می‌بندد. ||(اصطلاح گیاه‌شناسی) گیاهی است[1] خاردار از تیرهٔ مرکبان بشکل خارخسک که گلهایش بشکل گلوله‌ای خاردار و آبی‌رنگ در انتهای ساقه قرار دارند. این گیاه در سراسر دنیای قدیم میروید. بر روی برگها و ساقهٔ این گیاه حشره‌ای از راستهٔ قاب‌بالان بنام خزوکک[2] جهت حفظ تخمها و نوزاد خود پیله‌ای می‌تنند بقدر یک فندق که سفیدرنگ است. نوزاد پس از آنکه به حیوان بالغ بدل شد پیله را سوراخ میکند و از آن خارج میشود. جنس پیلهٔ این حیوان که از ترشحات گیاه شکرتیغال ساخته شده ترکیبی از مواد سلولزی و نشاسته و مواد ازته و بمقدار زیاد (در حدود ۲۵ درصد) قند مخصوصی بنام ترهالوز[3] است. در طب قدیم از این پیله که بنام شکرتیغال یا گل تیغال مینامند بعنوان ملین و متعادل‌کنندهٔ دستگاه گوارش استفاده میکردند. باید دانست که در بازار منظور از شکرتیغال همین گل تیغال پیلهٔ خزوکک است و خود گیاه را بنام تیغال مینامند. خارشکر. رعی‌الابل. شوک‌الجمال. شوک‌الجمل. شکرتیار. ||(اصطلاح پزشکی) پیله‌ای[4] که حشرهٔ خزوکک بر روی اندامهای گیاه تیغال می‌بندد. (فرهنگ فارسی معین). ||چیزی شیرین‌مزه است که در درون گل تیغال باشد و آن جزء شیرین را در درکه، قندک و خود گیاه را تیغ قندک نامند. خارشکر. (یادداشت مؤلف).

شکرچش. [شَ کَ چَ / چِ] (اِمرکب) نمونه. (ناظم الاطباء) (آنندراج):
لب داده به مشتری شکرچش
پس نرخ شکر گران نهاده.
نظیری نیشابوری (از آنندراج).

شکرچشمه. [شِ کَ چِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابهررود شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۱۷۷ تن. آب از چشمه‌سار. محصول عمده غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شکرچیدن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) برداشتن و گرد کردن شکر نثارکرده. (یادداشت مؤلف):
از گهر گرد کردن بفخم
نه شکر چیده هیچکس نه درم. عنصری.

1 - Échinops.
2 - Larnus nidificans.
3 - Tréhalose. 4 - Tréhala.

و رجوع به شکرچین و شکرچینی شود.

شکرچین. [شَ کَ / شَ کَ کَ] (نف مرکب) آنکه در ایام جشن و عید هرچه بیفتد جمع میکند. (ناظم الاطباء). آنکه بفخم بر چوب افراخته دارد و نثار در هوا برباید. نثارچین. (یادداشت مؤلف):

شدند از فخر حورالعین و رضوان
درین مجلس گهرباره شکرچین.
امیرمعزی (از آنندراج).

بگوش خسرو چین همچنان سخن گوید
که پر شود ز شکَر آستین شکرچین. سوزنی.

||کنایه از شیرین‌گفتار:

عرصهٔ جانفزای خاطر تو
مجمع طوطیان شکَرچین.
سیدحسن غزنوی (از آنندراج).

شکرخا. [شَ کَ / شَ کَ کَ] (نف مرکب) شکرخای. که شکر بخورد. ||سخت شیرین. (یادداشت مؤلف):

فتنهٔ سامریش در دهن شورانگیز
نفس عیسویش در لب شکَرخا بود. سعدی.

اگر دشنام فرمایی وگر نفرین دعا گویم
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را.
حافظ.

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود. حافظ.

طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم
خیر از خانهٔ دربسته تمنا دارم. صائب.

||کنایه از شیرین‌گفتار. آنکه سخن شیرین و دلنشین دارد:

ای شاهد شیرین شکرخا که تویی
وی خوگر جور و کین و یغما که تویی.
سوزنی.

گر به شکرخنده آستین بفشانی
هر مگسی طوطیی شوند شکرخا. سعدی.

دیگر این مرغ کی از بیضه برآمد که چنین
بلبل خوش‌سخن و طوطی شکَرخا شد.
سعدی.

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را. حافظ.

از جمال اوست قاآنی چنین شیرین‌زبان
جلوهٔ آینه طوطی را شکرخا میکند. قاآنی.

و رجوع به شکرخای و شکرخایی و شکر خاییدن شود.

شکرخار. [شَ کَ] (اِ مرکب) درختی خاردار و میوه‌اش سرخ که غرقد نیز گویند. (ناظم الاطباء).

شکرخانه. [شَ کَ نَ / نِ] (اِ مرکب) به معنی شکرزار. (آنندراج). شکرستان. کارخانهٔ قند. (یادداشت مؤلف):

به عملگاه آمل هر سال بیست‌وپنجهزار من بزرگ قند و نبات و شکر سپید حاصل بودی... و کارگاهها و شکرخانه‌ها به حکم ایشان بودی. (تاریخ طبرستان).

کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمانه
بدین سرکای نه‌ساله نباید کرد خرسندی.
مولوی (از آنندراج).

شکرخای. [شَ کَ / شَ کَ کَ] (نف مرکب) شکرخا. قریب به معنی شکرشکن. (آنندراج). که شکر بخورد. که شکر بجود. ||سخت شیرین. بسیار شیرین و دلپسند:

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش.
حافظ.

||سخت شیرین‌سخن. شیرین‌گفتار:

که شاه نیکوان شیرین دلبند
که خوانندش شکرخایان شکرخند. نظامی.

که طوطیان شکرخای هم سخن گویند
ولیک ناید از طوطیان سخندانی.
کمال‌الدین اسماعیل.

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
طوطی خوش‌لهجه یعنی کلک شکَرخای تو.
حافظ.

و رجوع به شکرخا شود.

شکرخایی. [شَ کَ / شَ کَ کَ] (حامص مرکب) عمل و صفت شکرخای. ||شیرین‌زبانی:

بهر ری کو پادزهرت داده بود
هدیه امسال از شکرخایی فرست. خاقانی.

ای که مانند تو بلبل به سخندانی نیست
نتوان گفت که طوطی به شکرخایی هست.
سعدی.

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی.
سعدی.

درین ایام شد ختم سخن بر خامهٔ صائب
مسلم بود گر زین پیش بر سعدی شکرخایی.
صائب تبریزی.

و رجوع به شکرخای و شکر خاییدن شود.

شکر خاییدن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) شکر خوردن. ||کنایه از شیرین‌کام شدن. (یادداشت مؤلف):

تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر
تا همی گویی تو ابیاتش همی بویی سمن.
منوچهری.

و رجوع به شکرخا و شکرخای و شکرخایی شود.

شکرخنج. [شَ کَ خَ] (اِ مرکب) خارخسک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به خارخسک شود.

شکرخند. [شَ کَ / شَ کَ کَ خَ] (اِ مرکب) تبسم و خنده در زیر لب. (ناظم الاطباء). کنایه از تبسم باشد. (انجمن آرا). کنایه از تبسم باشد یعنی در زیر لب خنده کردن. (برهان). تبسم. (غیاث). ||تبسم خوش‌آیند. (ناظم الاطباء). تبسم و خندهٔ شکرلبان. و برق و صبح از تشبیهات اوست. (آنندراج). خندهٔ بناز. خندهٔ زیبا. نوشخند. خندهٔ سخت از روی نشاط. خندهٔ نرم و شیرین. (یادداشت مؤلف):

بسی پالوده‌های زعفرانی
به شکَرخندشان دادم نهانی. نظامی.

زُاستخوانم شد سمندر طوطی از رشک هما
این نیستان شعله‌زار از برق شکَرخند کیست؟
عبداللطیف تنها (از آنندراج).

||(نف مرکب) آنکه بطرز شیرین و دلپسندی میخندد. آنکه تبسم شیرین دارد. (از یادداشت مؤلف). آنکه خندهٔ شیرین داشته باشد. (آنندراج):

که شاه نیکوان شیرین دلبند
که خوانندش شکرخایان شکرخند. نظامی.

به دانایش هفت‌اختر کمربند
به مولاییش نه گردون شکرخند. نظامی.

حلاوتهای شیرین شکرخند
نی شهرود را کرده نی قند. نظامی.

از آن یاقوت و آن دُرّ شکرخند
مفرح ساخته سودایی چند. نظامی.

به سحر آن دو بادام کمربند
به لطف آن دو عناب شکرخند. نظامی.

||(اِ مرکب) سخن آهسته که با تبسم محبت‌آمیز گفته شود. ||هر چیز ملاطفت‌آمیز و ظریف و دلربا. ||(نف مرکب) جذب‌کننده. (ناظم الاطباء).

شکرخنده. [شَ کَ / شَ کَ کَ خَ دَ / دِ] (اِ مرکب) شکرخند. (ناظم الاطباء). به معنی شکرخند است که تبسم باشد. (برهان). تبسم دلپسند را گویند. (انجمن آرا). ||تبسم و خندهٔ شکرلبان. (آنندراج). شکرخند. تبسم شیرین:

خورشیدی و نیلوفر یازنده منم
تن غرقه به اشک در شکرخنده منم.
خاقانی.

نقاب شکرفام بندد هوا را
چو صبح از شکرخنده دندان نماید. خاقانی.

ای شاه بتان بتان چو من بندهٔ تو
در گریهٔ تلخم از شکرخندهٔ تو. خاقانی.

لب به شکرخنده بیاراسته
امت خود را به دعا خواسته. نظامی.

نی به شکرخنده برون آمده
زردهٔ گل لعل به خون آمده. نظامی.

گر به شکرخنده آستین بفشانی
هر مگسی طوطیی شوند شکرخا. سعدی.

شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویم
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی. حافظ.

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان
به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم. حافظ.

جایی که یار ما به شکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را به خود مخند.
حافظ.

تو لب می‌بینی و دندان که چونیست
دل مجنون ز شکّرخنده خونست.
وحشی بافقی.
ز شکّرخندهٔ آن لعل شاداب
تبسم در دهان غنچه شد آب.
عرفی شیرازی (از انجمن آرا).
جهان ز صبح شکرخندهٔ تو روشن شد
که دیده است شکر این قدر سفید شود؟
صائب تبریزی (از آنندراج).
می‌کند چرخ ستمگر به شکرخنده حساب
لب مخمور به خمیازه اگر باز کنم.
صائب تبریزی (از آنندراج).
و رجوع به شکرخند شود.
— شکرخنده زدن؛ خندهٔ شیرین زدن. تبسم دلربا کردن:
گرچه شکرخنده زد بر دم چون آتشم
آتش من مگذراد بر شکرستان او. خاقانی.
بجوشید در کوه و صحرا بخار
شکرخنده زد میوه بر میوه‌دار. نظامی.
||(ص مرکب) آنکه خندهٔ شیرین داشته باشد. (آنندراج):
گفتم ببی ساز خدایا که بزودی
کآن ماه شکرخنده بگرید به پدر بر. سوزنی.
گریهٔ تلخ صراحی ترک شکّرخنده را
خوش تُرُش چون طوطی از خواب گران انگیخته.
خاقانی.
شکرخنده‌ای راست چون نیشکر
لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر. نظامی.
او در آن لعبتان شکرخنده
وآن همه پیش او پرستنده. نظامی.
شکرخنده شمعی که جان می‌نواخت
چو شمع و شکر زآب و آتش گداخت.
نظامی.
طوطی از آن گل که شکرخنده بود
بر سر سبزیش پر افکنده بود. نظامی.
گل‌نفسی دید شکرخنده‌ای
بر گل و شکّر نفس‌افکنده‌ای. نظامی.
ور شکرخنده‌ایست شیرین‌لب
آستینش بگیر و شمع بکش. (گلستان).
آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد. سعدی.

شکرخندی. [شَ کَ / شَ کَ کَ خَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی شکرخند. شیرین‌لبخندی. شیرین‌تبسمی:
بجز از خوبی و شکرخندی
داشت پیرایهٔ هنرمندی. نظامی.
شکر ناب در شکرخندی
عقد عناب در گهربندی. نظامی.
و رجوع به شکرخند و شکر خندیدن شود.

شکر خندیدن. [شَ کَ خَ دی دَ] (مص مرکب) خندهٔ شیرین و شکرین کردن. به لطف و دلکشی متبسم شدن:
رخی از آفتاب اندوه کش‌تر
شکر خندیدنی از صبح خوشتر. نظامی.
و رجوع به شکرخندی و شکرخند و شکرخنده شود.

شکرخواب. [شَ کَ خوا / خا] (اِ مرکب) شادخواب و خواب خوش. (از برهان). خواب سبک. دِلْخُم. (ناظم الاطباء). خواب مطبوع. خواب شیرین. (یادداشت مؤلف). کنایه از خواب خوش باشد. (آنندراج) (غیاث). خواب نوشین:
عدل از او، با جمال و با آب است
ظلم از او رفته در شکرخواب است. سنایی.
دزد اگر نقب در خزینه زند
در شکرخواب پاسبان باشد.
شرف‌الدین شفروه‌ای (از آنندراج).
آن رفته به ناز در شکرخواب
وآن حارس بام او به هر باب.
خاقانی (تحفة العراقین).
ای معبّر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم‌وثاق افتاده بود. حافظ.
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند
به عذر نیم‌شبی کوش و گریهٔ سحری.
حافظ.
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
هشیار[1] گرد، هان که گذشت اختیار عمر.
حافظ.
نمی‌شد باز چشمش از شکرخواب
مگر دیدار خود می‌دید در خواب.
انیسی (از آنندراج).
تغفیق؛ خفتن به شکرخوابی که در آن سخن مردم شنیده شود. (از منتهی الارب). ||خواب سحر. (ناظم الاطباء) (برهان) (غیاث):
مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم بازآید. حافظ.

شکرخوار. [شَ کَ / شَ کَ کَ خوا / خا] (نف مرکب) شکرخورنده: طوطی شکرخوار. (فرهنگ فارسی معین). شکرخای. (آنندراج). شیرین‌گفتار:
تو نیز آموختی از شاه ایران کز خداوندی
نمی‌پرسد که ای طوطیِ شکّرخوار من چونی.
خاقانی.
و رجوع به شکرخای شود.

شکرخواره. [شَ کَ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) شکرخوار. شکرخای. (یادداشت مؤلف):
شکربوزه با نوک دندان براز
شکرخواره راکرده دندان دراز. نظامی.
و رجوع به شکرخوار و شکرخای شود.

شکر خوردن. [شَ کَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کنایه از شیرین‌کام بودن. کامروا بودن. در ناز و نعمت بسر بردن:
این هم ز بخشش فلک و جود عالم است
کآن را که خاک باید خوردن شکر خورد.
خاقانی.
||در مقام عجز یا در خطاب تحقیرآمیز به کسی کنایه از اظهار ندامت و پشیمانی شدید است.

شکرخیز. [شَ کَ] (نف مرکب، اِ مرکب) جایی که شکر خیزد و در آنجا شکر عمل آورند. (ناظم الاطباء). شکرستان. شکرزار. (یادداشت مؤلف). قریب به معنی شکرزار است. (آنندراج):
من و مصری که شکرخیز بود خاک آنجا
کوزهٔ شهد شود حنظل افلاک آنجا.
صائب تبریزی (از آنندراج).
و رجوع به شکرزار و شکرستان شود.

شکرد. [شِ کَ] (اِ) صید و شکار. (ناظم الاطباء). ||علاج و چاره. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). ||(نف مرخم) شکارکننده. (از برهان) (آنندراج).

شکر داشتن. [شُ تَ] (مص مرکب) سپاس داشتن. ثنا داشتن. خرسند و خشنود بودن. مقابل گله داشتن و شکوه داشتن:
زلفش نگر دلال دل از من چه پرسی حال دل
زآن زلف پرس احوال دل یا شکر دارد یا گله.
خاقانی.
نی‌نی از بخت شکرها دادم
چند شکوی که شوک بی‌ثمر است. خاقانی.

شکردان. [شَ کَ] (اِ مرکب) آوند شکر. (ناظم الاطباء).

شکردخت. [شَ کَ دُ] (اِ مرکب) دختر خوشروی و شیرین. (ناظم الاطباء). از عالم شیرین پسر. (آنندراج).

شکردشت. [شِ کَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرگانرود بخش مرکزی شهرستان طوالش. سکنهٔ آن ۱۰۵۳ تن. آب از رودخانه گرگانرود است. ده کوچک جام‌کوه جزء این ده منظور شده است. محصول عمده غلات، لبنیات، پشم و عسل میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شکردم. [شَ کَ دُ] (اِ مرکب) به لهجهٔ طبری، سار (مرغ معروف). (یادداشت مؤلف). و رجوع به سار شود.

شکردن. [شِ کَ دَ] (مص) شکار کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث) (از برهان). قنص. اقتناص. صید. صید کردن. شکریدن. شکاریدن. شکار کردن. (یادداشت مؤلف). شکار کردن و شکستن انسان یا حیوانی را:
شیر گوزن و غرم را نشکرد
چونکه تو اعدای ترا بشکری. دقیقی.
چو بهرام دانست کآمدْش مرگ

---
[1] - نل: بیدار.

نهنگی کجا بشکرد پیل و کرگ. فردوسی.
به پیر و جوان یک‌بیک بنگرد
شکاری که پیش آیدش بشکرد. فردوسی.
کسی زنده بر آسمان نگذرد
شکار است و مرگش همی بشکرد. فردوسی.
همان شیر درّنده را بشکرد
ز دامش تن اژدها نگذرد. فردوسی.
کس‌از گردش آسمان نگذرد
وگر بر زمین پیل را بشکرد. فردوسی.
چون روز جنگ باشد جز پیل نفکنی
چون روز صید باشد جز شیر نشکری. فرخی.
گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر
ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای.
مسعودسعد.
اندر او مرغ خانگی نپرد
زآنکه باز از هوا ورا شکرد. سنایی.
مرغ آز و نیاز عالمیان
باز برّ و عطای تو شکرد. سوزنی.
به یک کرشمه و یک غنچه زآن دو شکّر خویش
هزار دل بربایی هزار جان شکری. سوزنی.
چو باز او شکرد صید او چه کبک و چه گرگ
چو اسب او گذرد راه او چه بحر و چه بر.
انوری.
چنبر دف شکارگه زآهو و گور و یوز و سگ
لیک به هیچ وقت از او هیچ شکار نشکری.
خاقانی.
- باز شکردن؛ صید کردن. شکریدن:
من بدیشان شکرم جاهل بی‌حرمت را
که خران را حکما باز به شیران شکرند.
ناصرخسرو.
- دل کسی را شکردن؛ دل او را شکار کردن. دل او را بشکستن. کنایه از کشتن وی:
همان کن کجا از خرد درخورد
دل اژدها را خرد بشکرد. فردوسی.
||گرفتن و اخذ کردن. (ناظم الاطباء). ||شکستن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (غیاث) (برهان). شکستن جسمی را چون جام و شیشه و یا عضوی را چون سر و گردن، یا شکست دادن و منهزم ساختن کسی را:
که جام برادر برادر خورد
هزبر آنکه او جام می بشکرد. فردوسی.
ز فرمان یزدان کسی نگذرد
اگر گردن شیر تر بشکرد. فردوسی.
بدان تا به گفتار تو می خوریم
دمی درد و اندوه را بشکریم. فردوسی.
سوی بچگان برد تا بشکرند
بدان نالهٔ زار او ننگرند. فردوسی.
شاه بادی و توانا و قوی تا به مراد
گه ولی پروری و گاه معادی شکری. فرخی.
پادشاهی گیر و نیکی گستر و گیتی گشای
نیکنامی ورز و چاکرپرور و دشمن شکر.
عنصری.
بیایید تا لشکر آز را
به خرسندی از گرد خود بشکریم.
ناصرخسرو.
عشق تو بجای شکره دایم
تا عمر بسر رود شکردم. سوزنی.
- جان کسی را شکردن؛ او را کشتن. از بین بردن:
به مادر چنین گفت کای پرخرد
همی مهر جان مرا بشکرد. فردوسی.
بدین شادمانی کنون می خوریم
به می جان اندوه را بشکریم. فردوسی.
||کشتن. (یادداشت مؤلف):
همه مر تو را پاک فرمان برند
گه‌رزم بدخواه را بشکرند. فردوسی.
جهانا ندانم چرا پروری
چو پروردهٔ خویش را بشکری
که هرکس که خون یل اسفندیار
بریزد ورا بشکرد روزگار. فردوسی.
یکی اندرآید یکی بگذرد
که‌دیدی که چرخش همی نشکرد. فردوسی.
همو دم زدن بر تو بر بشمرد
همو برفزاید همو بشکرد. فردوسی.
جهان گشاید و کین توزد و عدو شکرد
به تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ. فرخی.
وگر گرگ برطاس را نشکرم
ز برطاسی روس روبه‌ترم. نظامی.
||چاره کردن و علاج نمودن. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج).
- غم کسی شکردن؛ تیمار داشتن وی:
ما غم کس نخورده‌ایم مگر
که‌دگر کس نمی‌خورد غم ما
ما غم دیگران بسی خوردیم
دیگری نیز بشکرد غم ما. خاقانی.
||دارو دادن. (ناظم الاطباء).

شکردن. [شُ کُ دَ] (مص) مردن. ||قتل کردن و کشتن. (ناظم الاطباء). لغت و معانی آن مختصر به همین مأخذ است.

شکرده. [شِ کَ دَ / دِ] (ن‌مف) شکارکرده. ||شکسته. درهم‌شکسته. (فرهنگ فارسی معین).

شکرده. [شَ کَ دَ / دِ] (ص) مردم جلد و چابک. (برهان) (آنندراج). جلد و چابک. (ناظم الاطباء). ||دارای جد و جهد در کارها. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). ||آماده.
- شکرده شدن؛ مهیا شدن. ساخته شدن. (مجمل اللغة). تشمر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مجمل اللغة). انشمار. (مجمل اللغة). کماشت. (تاج المصادر بیهقی).

شکردهان. [شَ کَ / شَ کَ کَ دَ] (ص مرکب) که دهان شیرین دارد. شیرین‌دهان. شیرین‌لب. شکرلب. (از یادداشت مؤلف):
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان.
سعدی.
ساقیی شکّردهان و مطربی شیرین‌سخن
همنشینی نیک‌کردار و ندیمی نیکنام. حافظ.
||شکرحرف. (آنندراج). شیرین‌سخن. شیرین‌گفتار. شکرسخن. (یادداشت مؤلف):
با دعای شب‌خیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی. حافظ.
و رجوع به شکردهن و شکردهنی شود.

شکردهن. [شَ کَ / شَ کَ کَ دَ هَ] (ص مرکب) شکردهان. شیرین‌دهن. که دهانی شیرین چون شکر دارد. (یادداشت مؤلف):
خوش بود عیش با شکردهنی
ارغوان‌روی یاسمن‌بدنی. سعدی.
||شیرین‌سخن. شکردهان. شیرین‌گفتار. (یادداشت مؤلف):
سرو بلند بین که چه رفتار میکند
شوخ شکردهن که چه گفتار میکند. سعدی.
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است
که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب.
سعدی.
و رجوع به شکردهان شود.

شکردهنی. [شَ کَ / شَ کَ کَ دَ هَ] (حامص مرکب) شیرین‌دهنی. دهان خوش و شیرین داشتن:
بجز شکردهنی نکته‌هاست خوبی را. حافظ.

شکردیدن. [شِ کَ دی دَ] (مص) شکار کردن. ||گریزاندن و گریختن فرمودن. ||شکستن. (ناظم الاطباء). و رجوع به شکردن و شکریدن شود.

شکررنجی. [شَ کَ رَ] (حامص مرکب) آزردگی و رنجشی که میان دوستان گاهی واقع شود. (غیاث). شکرآب. (آنندراج). رنجش و کدورت. شکررنگی. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به شکرآب و شکررنگی شود.

شکررنگ. [شَ کَ رَ] (ص مرکب) ناخوش و بیزار. (آنندراج) (غیاث):
شمایل تو مراکشت وین همه فتنه
از آن کلاه کژ و تکمهٔ شکررنگ است.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
خنده را از دهنش تاب جدایی نبود
این گل از غنچه شکررنگ برون می‌آید.
غنیمت (از آنندراج)[1].
||خجل. شرمگین. (فرهنگ فارسی معین). بمناسبت عارض شدن سرخی شرم بر رخسار.

شکررنگی. [شَ کَ رَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت شکررنگ. (فرهنگ فارسی

۱ - شواهد آنندراج با معنی چندان سازوار نیست مگر آنکه به توجیهات هندی بپردازیم.

معین). ||شکررنجی. (غیاث) (آنندراج). آزردگی میان دوستان. رنجش. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شکررنجی و شکرآب شود.

شکرریز. [شَ کَ / شَ کْ کَ] (نف مرکب) شکرافشان. شکرریزنده، که شکر بریزد، که از او شکر ریزد، مثل نیشکر. (از یادداشت مؤلف):

یا ابوبکر تویی چون قصب شکّرریز
وین یکی مؤذن خام آمده‌ای از خرغون.
منجیک.

||هر چیز شیرین، چون خنده و تبسم و غیره، کنایه از شیرین و شکرین. (از یادداشت مؤلف). سخت شیرین و دلاویز:

چون شکرریز خنده بگشاید
خاک تا سالها شکر خاید. نظامی.

لب از نارادانه دلاویزتر
زبان از طبرزد شکرریزتر. نظامی.

از لب شکر طبرزدآمیز
در بوسه طبرزدی شکرریز. نظامی.

زآن غالیه‌دان شکّرانگیز
مه غالیه‌ساز و گل شکرریز. نظامی.

||قناد و حلوایی. (آنندراج) (انجمن آرا). شخصی را گویند که از چیزها شکر سازد، و او را به عربی قناد خوانند. (از ناظم الاطباء) (برهان).

— امثال:

هیچ حلوایی نشد استادکار
تا که شاگردشکرریزی نشد.
؟ (از یادداشت مؤلف).

||(اِ مرکب) خوانندگی و گویندگی. (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). آواز خوش. (آنندراج) (انجمن آرا):

شکرریز آن عود افروخته
عدو را چو عود و شکر سوخته. نظامی.

||سخن شیرین. (آنندراج) (انجمن آرا). کلام شیرین و فصیح و بلیغ و شعر. (از برهان). ||(نف مرکب) رنگین و پرنعمت. پر از نعمتهای رنگین و شیرین. (از یادداشت مؤلف):

در شکرریز سور او بنشست
زهره را با سهیل کابین بست. نظامی.

شکرریز بزمی دگر ساختم. نظامی.

||دارای سخن شیرین و خوش. شیرین‌سخن. خوش‌نغمه، که آواز خوش آورد:

شمس شکرریز تویی مفخر تبریز تویی.
مولوی.

مجنون به جواب آن شکرریز
بگشاد لبی طبرزدانگیز. نظامی.

به سحری کآتش دلها کند تیز
لبش را صد زبان هر صد شکرریز. نظامی.

چو بر دستان زدی دستْ شکرریز
بخواب اندر شدی مرغ شب‌آویز. نظامی.

||شیرین‌حرکات. (یادداشت مؤلف):

جای پرهیز است در کوی شکرریزان[1] گذشت
یا به ترک دل بگو یا چشم بر روزی مکن.
سعدی.

||خوش‌طبع و بذله گوی. (برهان) (ناظم الاطباء). لطیفه گوی. (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) لب خوبان. (برهان). لب معشوق. (ناظم الاطباء). ||نثار را گویند که در عروسی بر سر داماد و عروس کنند، و آن بجهت میمنت و شگون حلوا و شکر بوده. (آنندراج) (انجمن آرا) (از برهان) (از غیاث) (از ناظم الاطباء). نثار شکر. نثار کردن شکر. (یادداشت مؤلف):

ما و شکرریز عیش کز در خمار
نامزد خرّمی به بام برآمد. خاقانی.

دز شکرریز تو عروس سخن
نی مصریش خاطب هنر است. خاقانی.

شب طلاق خواب داده دیده‌بانان بصر
تا شکرریز عروسان بیابان دیده‌اند. خاقانی.

زرگر به گاه عید زرافشان کند ز شاخ
واجب کند که هست شکرریز دخترش.
خاقانی.

در شکرریز نوعروس بقا
بهر خسرو نشانه بستانیم. خاقانی.

شکرریز عروسی چون کنم ساز
بیارم در شبستانش بصد ناز.
نزاری قهستانی (از انجمن آرا).

شکرریز تو را شکّر تمام است
که شیرین شهد شد وین شهد خام است.
نظامی.

آنجا که دلاله حفصل و هیز بود
آنجا چه جهیز و چه شکرریز بود. مولوی.

||بعضی گویند آنچه از خانهٔ داماد به خانهٔ عروس فرستند. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||ظاهراً کنایه از عروسی و سور است که در آن بر سر عروس و داماد نثار کنند. (از یادداشت مؤلف). کنایه از جلوه کردن است، چه وقت جلوه و نکاح بر سر عروس و داماد شکرریزی کنند. (غیاث):

هرکه او اندر شکرریز کسان شادی نکرد
دان که روز مرگ ایشان هم نباشد سوگوار. سنایی.

||کنایه از گریهٔ شادی باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

در شکرریزند اشک خوش که گردون را به صبح
همچو پسته سیز و خون‌آلود و خندان دیده‌اند.
خاقانی (از آنندراج).

— شکرریز طرب؛ کنایه از گریهٔ شادی باشد. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (برهان).

شکرریزان. [شَ کَ] (نف مرکب، ق مرکب) درحال ریختن اشک. درحال نثار. (از یادداشت مؤلف): زرافشان و شکرریزان از حدّ گرگان تا به ساری قدم بر قدم می‌فرمودند. (تاریخ طبرستان).

شکرریزان عروسان بر سر راه
قصبهای شکرگون بسته بر ماه. نظامی.

||خندان. سخن شیرین گویان:

نشسته شاد و شیرین چون گل نو
شکرریزان به یاد روی خسرو. نظامی.

شکرریزان همی کرد از عنایت
حدیث خسرو و شیرین حکایت. نظامی.

شکرریز کردن. [شَ کَ کَ دَ] (مص مرکب) نثار. نثار کردن. (یادداشت مؤلف):

بر چهرهٔ آن بت دلاویز
کردند به تنگنا شکرریز. نظامی.

که با شیرین چه بازی کرده پرویز
عروس اینجا کجا کرد او شکرریز. نظامی.

از شکر توشه‌های راه کنم
تا شکرریز بزم شاه کنم. نظامی.

به گوهرکنی تیشه را تیز کن
عروس سخن را شکرریز کن. نظامی.

||سخنان شیرین گفتن. شیرین‌زبانی کردن:

زبان بگشاد با عذری دلاویز
ز پرسش کرد شیرین را شکرریز. نظامی.

وگر گوید کنم زآن لب شکرریز
بگو دور از لب دندان مکن تیز. نظامی.

||معانی نغز و پرمغز آوردن. (از یادداشت مؤلف). آوردن الفاظ و معانی استوار و منسجم:

سر کلک را چون زبان تیز کرد
به کاغذ بر از نی شکرریز کرد. نظامی.

||نواهای خوش و فرح‌بخش برآوردن. (یادداشت مؤلف):

مطربان تو چو بر عود شکرریز کنند
روح را مغز معطر بود و لب شیرین.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

شکرریزه. [شَ کَ زَ / زِ] (اِ مرکب) نوعی از بکماج و نان‌شکری. (ناظم الاطباء).

شکرریزی. [شَ کَ] (حامص مرکب) حالت و عمل و صفت و صنعت شکرریز. قنادی. (یادداشت مؤلف). ||گفتار خوش و سخنان شیرین و نرم و آهسته. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||نکاح. بزم. سور:

گرنیَم محرم شکرریزی
پاسدار شهم به شب‌خیزی. نظامی.

||نثار کردن در عروسی و سور:

نثار اشک من هر شب شکرریز است پنهانی
که‌هست را زناشوییست از زانو و پیشانی.
خاقانی.

---

[1] - مرهم معنی معشوق شیرین‌حرکات نیز هست.

– شکرریزی کردن؛ شکرریز کردن. نثار کردن:

وآنکه ازبهر این دل‌انگیزی
کردبر تازه گل شکرریزی. نظامی.

– ||از دهان شکر ریختن. سخن شیرین گفتن. آواز خوش و دلنشین خواندن. شعر دلپسند و شیرین گفتن:

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز به شک.
حافظ.

||گریه‌ای را گویند که از روی شادی و خوشحالی کنند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

شکرزار. [شَ کَ] (اِ مرکب) شکرستان. آنجا که شکر باشد. (یادداشت مؤلف). قریب به معنی شکرخیز. (آنندراج). جایی که شکر بسیار و فراوان باشد. (ناظم الاطباء):

دل مقید به شکرزار هوس نیست مرا
رشتهٔ حرص به پا همچو مگس نیست مرا.
صائب تبریزی (از آنندراج).

شکرزبان. [شَ کَ زَ] (ص مرکب) شیرین‌زبان. شیرین‌گفتار. (ناظم الاطباء). شیرین‌سخن. (یادداشت مؤلف):

در مکتب عشق و عشقبازی
معشوق شکرزبانم این است. نظامی.

و رجوع به شکرسخن و شکرلب شود.

شکرزخمه. [شَ کَ زَ مَ / مِ] (اِ مرکب) کنایه از رسیدن تیر است بر نشانه. (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج). تیری که بر نشانه رسد و برخورد کند. (ناظم الاطباء):

چون ز کمان تیر شکرزخمه ریخت
زهر ز بزغالهٔ خوانش گریخت. نظامی.
همی رفت بر باد چون نفس مطرب
ز تیر شکرزخمه جانهای شیرین.
ابوالبرکات (از آنندراج).

شکرساز. [شَ کَ] (نف مرکب) سازندهٔ شکر. شکرریز. (یادداشت مؤلف):

در طبق مجمر مجلس‌فروز
عود شکرساز و شکر عودسوز.
نظامی.

و رجوع به شکرریز شود.

شکرسان. [شَ کَ] (اِ مرکب) شکرشان. عسل و شهد در شان. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) مانند شکر. همچون شکر. شکروار. شکرشان.

شکرستان. [شَ کَ / شَ کَ کَ رِ] (اِ مرکب) شکرخیز. (از آنندراج). جایی که نیشکر زراعت میکنند. (ناظم الاطباء):

گردرون سوخته‌ای با تو برآرد نفسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی.
سعدی.
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
در تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس.
حافظ.

||کنایه از لب و دهان معشوق:

بر شکرت از پرّ مگس پرده چه سازی
ای من مگس آن شکرستان که تو داری.
خاقانی.
گرچه شکرخنده زد بر دم چو آتشم
آتش من مگذراد بر شکرستان او. خاقانی.
شاهد دل درآمد از در من
بند لعل از شکرستان[1] بگشاد. خاقانی.

||در بیت ذیل کنایه از وجود معشوق و محبوب است بمناسبت ظرافت و شیرینی و نظافت اندام و حرکات و سکنات:

دارند به دور شکرستان تو خوبان
چون نیشکر انگشت تحیر به دهنها.
خواجه آصفی (از آنندراج).

||سپیدبخت. خوش‌خنده. خوش‌محضر. شکرخنده. با خندهٔ شیرین: بخندید، و شکرستانی بود [مسعود] در همهٔ حالها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۲).

گفت شیرین‌سخن جوانی بود
کز ظریفی شکرستانی بود. نظامی.
گر نمکدان پرشکر خواهی مپرس
تلخیی کآن شکرستان میکند. سعدی.

||کارخانهٔ شکرسازی. (ناظم الاطباء). ||جایی که شکر فراوان باشد. شکرزار. (فرهنگ فارسی معین).

شکرسخن. [شَ کَ سُ خَ] (ص مرکب) شکرزبان. شیرین‌سخن. شیرین‌گفتار. (یادداشت مؤلف):

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست
بادام‌چشم و پسته‌دهان و شکرسخن. سعدی.

و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکر سرب. [شَ کَ رِ سُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) استات دُو پلُم[2]. (از یادداشت مؤلف). استات سرب را گویند که شیرین‌مزه ولی سمی و بسیار خطرناک است فرمول شیمیایی آن Pb $(CH^{3}Coo)$ است. (فرهنگ فارسی معین: شکر).

شکر سرخ. [شَ کَ رِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شکر که از نی گیرند و چون تصفیهٔ کامل نکنند سرخ وگرنه سفید باشد. (یادداشت مؤلف). چون قند سفید را سه بار بجوشانند شکر سرخ بدست آید. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شکر سفید شود.

شکر سفید. [شَ کَ رِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ابلوج. (یادداشت مؤلف). فارسی‌زبانان هندوستان آنرا شکر تری گویند. (آنندراج). چون قند سفید را دو بار بجوشانند شکر سفید به دست آید. (فرهنگ فارسی معین). مثال این مراتب چنان است که قناد از نیشکر قند سفید بیرون آورد. اول که بجوشانند نبات سفید بیرون آورد. دوم مرتبه که بجوشانند شکر سفید بیرون آورد. سیُم مرتبه شکر سرخ. چهارم مرتبه طبرزد. پنجم مرتبه شکر قوالب. ششم مرتبه دُردی ماند که آن را اقطاره نامند بغایت سیاه و کدر باشد... (از منتخب مرصادالعباد نجم‌الدین رازی).

شکرسماع. [شَ کَ سَ] (ص مرکب) کنایه از کسی که آواز و نغمهٔ او بغایت شیرین و خوش‌آیند بود چنانکه شکرسوار کسی است که حرکات و سکنات او بغایت شیرین و خوش‌آیند بود. (آنندراج). سماع مطبوع و شیرین مانند شکر. (از فرهنگ فارسی معین):

در رود زند شکرسماعی
در کوی زند شکرسواری.
سنایی (از آنندراج).

شکرسنگ. [شَ کَ سَ] (اِ مرکب) یک نوعی سنگی که چون سایدهٔ آنرا بر موضعی که خون آید بریزند بازایستد. (ناظم الاطباء). آنرا سنگ زخم نیز گویند، به تازی حجرالعاج و حجرالاعرابی نیز خوانند، چون سودهٔ آن سپید و شیرین است آنرا شکرسنگ گفته‌اند و بدو مداوای زخم کنند، و از دیار عرب خیزد از این جهت آنرا حجر اعرابی گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). حجر اعرابی است و آن سنگی باشد سفید، چون آنرا بسایند و بر موضعی که خون می‌آمده باشد ریزند خون را بازدارد. (برهان). اسم فارسی حجرالعاج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکرسوار. [شَ کَ سَ] (ص مرکب) کسی که حرکات و سکنات او بغایت شیرین و خوش‌آینده بود. (آنندراج). ||سواری که سواری وی مطبوع نماید. (فرهنگ فارسی معین). که در سواری شیرین‌کاری کند. و رجوع به شکرسماع شود.

شکرش. [شَ رِ] (اِ) به معنی بدنامی باشد. یعنی به چیزهای بد شهرت کردن. (ناظم الاطباء) (برهان).

شکرشان. [شَ کَ] (اِ مرکب) شکرسان. (ناظم الاطباء). شان شکر. و رجوع به مادهٔ شکرسان شود.

شکرشاه. [شَ کَ] (اِ مرکب) شکرستان. (ناظم الاطباء). رجوع به شکرستان شود.

شکرشکار. [شَ کَ / شَ کَ کَ شِ] (ص مرکب) که شکر شکار کند. کنایه از کسی که از لب معشوق بوسه رباید:

تا در شکارگاه بتان عاشقی به لب

۱ - به ضرورت شعری به سکون «ر» و کسر «س» آمده‌است.

2 - Acétate de plomb.

باشد شکرشکار چه پنهان چه آشکار.
سوزنی.
از بوسه گاه خوبان شکّرشکار باش
تا پیشگاه باشی و اقبال پیشکار. سوزنی.

شکرشکر. [شَ کَ شِ کَ] (نف مرکب) که شکر را شکار کند. که رونق بازار شکر بشکند. کنایه است از سخت شیرین و شکرین:
هست گویی زمرّد و مرجان
خط سبز و لب شکرشکرش.
ابورجاء غزنوی.

شکرشکستن. [شَ کَ / شَ کَ کَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) خرد کردن شکر. ساییدن شکر. شکستن شکر را برای خوردن، چنانکه طوطی. (یادداشت مؤلف):
خندهٔ طوطی لب شکّر شکست
قهقهه‌ای بر دهن کبک بست. نظامی.
از من به عشق روی تو می‌زاید این سخن
طوطی شکر شکست که شیرین‌کلام شد.
سعدی.
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد
گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی. سعدی.
||کنایه است از سخن بسیار شیرین و دلپسند گفتن. سخت خوش ادا کردن کلمات. عظیم فصاحت داشتن. (یادداشت مؤلف):
چون این پادشاه در سخن آمدی جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که دُر پاشیدی و شکر شکستی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸).
و رجوع به شکرشکن شود.
— شکر و قند شکستن؛ کنایه است از شیرین‌سخنی کردن. (آنندراج):
تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس
هرچند که پیش شکر و قند شکستیم.
بابافغانی تبریزی (از آنندراج).

شکرشکن. [شَ کَ / شَ کَ کَ شِ کَ] (نف مرکب) شکنندهٔ شکر. که شکر بشکند و بخورد. شکرخوار: طوطی شکرشکن. (یادداشت مؤلف).
— شکرشکن شدن؛ شیرین‌کام شدن به مناسبت شکستن و خوردن شکر. و در بیت ذیل مراد شیرین‌کامی سخنوران هند است از شکر گفته‌های حافظ:
شکّرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود. حافظ.
||شکنندهٔ قیمت و ارج شکر در شیرینی: خطت به لب شکرشکن مشک ختن. (یادداشت مؤلف):
همان معشوق زیبا یار او بود
بت شکّرشکن دلدار او بود. نظامی.
هیچ را نام کرده کاین دهن است
نوش در خنده کاین شکرشکن است. نظامی.
شکّرشکنی به هرچه خواهی
لشکرشکن از شکر چه خواهی. نظامی.
به شکّر نشکند شیرینی کس
لب شیرین بود شکّرشکن بس. نظامی.
لب لعل عناب شکّرشکن
زده بوسه بر فندق بی‌دهن. نظامی.
||شیرین‌سخن. (آنندراج). سخت خوش‌بیان. شیرین‌گفتار. (ناظم الاطباء):
شکّرشکن است یا سخنگوی من است
عنبرذقن است یا سمنبوی من است.
ابوالطیب مصعبی.
بس که از غم رنگ بستم دور از آن شکّرشکن
سبز شد چون بال طوطی استخوانها در تنم.
مفید بلخی (از آنندراج).
اما ناقلان آثار و راویان اخبار و طوطیان شکرشکن شیرین‌گفتار چنین روایت کنند... (یادداشت مؤلف).

شکرفام. [شَ کَ] (ص مرکب) شکری. شکری‌رنگ. به رنگ شکر. سپید که کمی به زردی زند. (یادداشت مؤلف):
نقاب شکرفام بندد هوا را
چو صبح از شکرخنده دندان نماید. خاقانی.
و رجوع به شکری شود.

شکرفروش. [شَ کَ / شَ کَ کَ فُ] (نف مرکب) تاجر و فروشندهٔ شکر. (ناظم الاطباء). آنکه شکر فروشد. که به فروش شکر پردازد:
پیرایه گر پرندپوشان
سرمایه‌ده شکرفروشان. نظامی.
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار
شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند.
سعدی.
شکّرفروش مصری دیگر شکر نیارد. سعدی.
شکّرفروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق بر سر وآن آستین‌فشانان.
سعدی.
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را. حافظ.
||معشوق. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

شکرفشان. [شَ کَ / شَ کَ کَ فَ / فِ] (نف مرکب) شکرافشان. که شکر پاشد:
سر زلف در عطف دامن‌کشان
ز چهره گل از خنده شکّرفشان. نظامی.
||کنایه از سخت شیرین. عظیم شیرین چون شکر. (یادداشت مؤلف):
با دو لب شکرفشان با دو رخ قمرنشان
نزد سپهر سرکشان بنده‌نشان آمده‌است.
سوزنی.
ما به بوسه بر لب ساقی شده فندق‌شکن
او فغان زآن پستهٔ شکّرفشان انگیخته.
خاقانی.
دیت آنراکه سر برد به شکر
هم ز لعل شکرفشان بخشد. خاقانی.
لب لعلم همان شکّرفشان است
سر زلفم همان دامن‌کشان است. نظامی.
لعلی چو لب شکرفشانت
در طبلهٔ جوهری ندیدم. سعدی.
شیرین‌تر ازین سخن نباشد
الا دهن شکرفشانت. سعدی.
شفا ز گفتهٔ شکّرفشان حافظ جوی
که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد.
حافظ.
||کنایه از سخت شیرین‌زبان. شیرین‌سخن. (یادداشت مؤلف):
من ز پیل آورده‌ام بس بس نظاره کز سفر
پیل‌بالا طوطی شکّرفشان آورده‌ام. خاقانی.
نسر طایر تا لب خندانْش دید
طوطی شکّرفشان می‌خواندش. خاقانی.
معلوم شد این حدیث شیرین
از منطق آن شکرفشان است. سعدی.
با بلبلان سوخته‌بال ضمیر من
پیغام آن دو طوطی شکّرفشان بگوی.
سعدی.

شکرفشانان. [شَ کَ فَ / فِ] (نف مرکب، ق مرکب) صفت حالیه. در حال شکرفشانی. در حالت شکرافشانی. در حال خواندن شعر یا آواز شیرین و خوش. در حال گفتن سخن شیرین:
ره پیش گرفت بیت‌خوانان
می‌شد همه ره شکرفشانان. نظامی.
و رجوع به شکرفشان شود.

شکرفشاندن. [شَ کَ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) شکر افشاندن. شکر پاشیدن. (یادداشت مؤلف):
سنگ است و سفال بر دل تو
گر بر سر او شکر فشانی. ناصرخسرو.
||کنایه از شیرین‌زبانی کردن. (یادداشت مؤلف). گفتار شیرین و دلپسند بر زبان راندن. و رجوع به شکرافشانی و شکرافشان و شکر فشاندن شود.

شکرفشانی. [شَ کَ فَ / فِ] (حامص مرکب) شکرافشانی. شکرپاشی. ||کنایه از سخت شیرین‌زبانی. (از یادداشت مؤلف). شیرین‌سخنی:
دلم از تو چون نرنجد که به وهم درنگنجد
که جواب تلخ گویی تو بدین شکرفشانی.
سعدی.
و رجوع به شکرافشانی شود.

شکرفنده. [شِ / شَ کَ فَ دَ / دِ] (نف) لغزنده و به‌سردرآینده. (از برهان) (از ناظم الاطباء). لغزیدن و بسر درآمدن اسب، در برهان آورده و شکرفیدن را مصدر آن شمرده، هر دو بدین معنی خطاست، اصل شکوخ و شکوخیدن است. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به شکوخیدن شود. ||اسبی که

سکندری خورد. (ناظم الاطباء) (از برهان).

شکرفیدن. [شِ / شَ کَ دَ] (مص) لغزیدن و بسر درآمدن. (ناظم الاطباء). لغزیدن و به سر درآمدن بود و آنرا شکوخیدن نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). به معنی لغزیدن و به سر درآمدن باشد و به فتح اول هم گفته‌اند. (برهان). بسر درآمدن. سکندری خوردن (ستور). لغزیدن. (فرهنگ فارسی معین): فان عثر علی انهما استحقا اثماً فآخران یقومان مقامهما... (قرآن ۱۰۷/۵)؛ اگر اطلاع افتد و واقف شوند، و اصل عثار شکرفیدن و افتادن بود چنانکه در عبارت ما گویند من به سر انکار افتادم... (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۴ ص۱۲۰). و رجوع به شکرفنده و شکوخیدن شود.

شکرفیده. [شِ / شَ کَ دَ / دِ] (نمف / نف) به سردرآمده. سکندری‌خورده (ستور). (فرهنگ فارسی معین). شکوخیده. آشکوخیده. و رجوع به شکرفیدن و شکوخیدن شود.

شکرقلم. [شَ کَ / شَ کَ کَ قَ لَ] (اِ مرکب) نوعی از حلوا که شکربرگ نیز گویند. شکربرگ. (آنندراج). و رجوع به شکربرگ شود. ||(ص مرکب) شکرسخن. آنکه سخن شیرین و شکرین از قلم وی جاری بود. (از یادداشت مؤلف).

شکرقمیش. [شَ کَ قَ] (اِ مرکب)[1] نیشکر. (ناظم الاطباء).

شکرقند. [شَ کَ قَ] (اِ مرکب) نبات. ||نوعی از سیب‌زمینی شیرین. (ناظم الاطباء).

شکرقوالب. [شَ کَ قَ لِ] (اِ مرکب) چون شکر را پنج بار بجوشانند «شکرقوالب» بدست آید. (فرهنگ فارسی معین).

شکرک. [شَ کَ رَ] (اِ) نام میوه‌ایست. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء): شکرک که سبزی اوشار است تا خام است در شیرینی پخته بکار است. (فردوسیهٔ ملاطغرا، از آنندراج). ||متبلور از مادهٔ شکرین چیزی: شکرک زدن شیره و دوشاب و نیز شکر و جز آن؛ بلورگونه که‌در شیرهٔ شکر و شیرهٔ انگور و مانند آن پیدا آید. (یادداشت مؤلف):

شکرک از آن دو لَبَکِ توبچِنَم اگر تو یَله کنی
به سَرِ کِ توکه بزنمت به پدر اگر توگله کنی.
(منسوب به عنصری، از المعجم فی معاییر اشعار العجم).

– شکرک بستن؛ متبلور شدن. تبلور. شکرک زدن. تبلور چیزها چون شیرهٔ چغندر یا شیرهٔ انگور و هرچه بدانها ماند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب شکرک زدن شود.

– شکرک زدن؛ شکرک بستن. رس انداختن. متبلور شدن، چنانکه شیرهٔ انگور و جز آن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب شکرک بستن شود.

– شکرک‌زده؛ رس‌انداخته. متبلور. شکرک‌بسته[2]. (یادداشت مؤلف).

شکرکردن. [شُ کْ کَ دَ] (مص مرکب) سپاس گفتن. ثنا گفتن. سپاس نعمت خدای تعالی و جز وی کردن. (از یادداشت مؤلف):

شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت
به تو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

نماز شام ابوالقاسم به خانهٔ بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد بر آن تیمار که داشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۰). وی می‌گریست و مرا شکر میکرد گفتم مرا شکر مکن بلکه خدای عزوجل و امیرالمؤمنین را شکر کن تو به جان نو که بازیافتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۵). وزیر نیز سخنان نیکو گفته بود و من نماز دیگر نزدیک وزیر رفتم به درگاه بود شکرش کردم گفت مرا شکر مکن استادت را شکر کن که پیش از مرگ چنین و چنین گفته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۱۴). همهٔ قوم بدین او را شکر کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۹). مردی سخت بخرد و فرمانبردار است و بسیار نواخت یافت از خداوند و ما بندگان را شکر بسیار باید کرد. (تاریخ بیهقی). شکر کردن به حاجت نخستین اجابت حاجت دومین بود. (از قابوسنامه).

آن خداوند که صد شکر کند قیصر
گر به باب‌الذهب آرَدْش به دربانی.
ناصرخسرو.

به طاعت بکن شکر احسان او
که‌این داد نزد خرد عمر بست. ناصرخسرو.

شکر کن زآنکه شرح و شمرت هست
خرتِ ار نیست گو شعیر مباش. سنایی.

در نعمت خدای بگشاید
شکر کن تا خدا بیفزاید. انوری.

رشتهٔ جانم ز غم یکتار ماند
شکر کن کآن تار نگسستی هنوز. خاقانی.

بد بود مرا حال بدان شکر نکردم
تا لاجرم آن حال که بد بود بتر شد. خاقانی.

نایافتن کام دلت کام دل توست
پس شکر کن از عشق که کامت نرسانید.
خاقانی.

بد است کار من از فرقت تو وین بد را
هزار شکر کنم چون بتر نمیگردد. خاقانی.

هزار شکر کنم فیض و فضل یزدان را
که‌داد دانش و دین گر نداد دینارم. خاقانی.

چونکه بویی برد و شکر آن نکرد
کفر نعمت آمد و بینیش خورد. مولوی.

شکر کن مر شاکران را بنده باش
پیش ایشان مرد شو پاینده باش. مولوی.

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
گرفته خانهٔ درویش پادشه به نزول. سعدی.

گربخوانی به در خویش و برانی شاید
همچنان شکر کیست که عزیز مایی. سعدی.

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای. (بوستان).

عطاییست هر موی ازو بر تنم
چگونه به هر موی شکری کنم. (بوستان).

برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دست عسس تنگ بر هم نبست.
(بوستان).

شکر خدای کن که موفق شدی به خیر.
(گلستان).

شرح احوال تو الحق بوالعجایب دفتریست
بنده یا رب کی تواند کرد این شکر نعم.
حافظ.

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بدبتر شود. حافظ.

– امثال:

شکر رحمت کن که رحمت در پی است.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

شکرکننده. [شُ کْ کُ نَ نْ دَ / دِ] (نف مرکب) شکرگزار. سپاسگزار. شکرگوی. که سپاس و ثنا بجای آرد. (از یادداشت مؤلف): شکرکننده را نعمت دهید و نعمت‌دهنده را شکر گویید. (از امثال و حکم دهخدا).

شکرکوزه. [شَ کَ کو زَ / زِ] (اِ مرکب) شاید مصحف شکرپوزه و شکربوزه باشد. (یادداشت مؤلف):

نادیده دهانت که گمان برد که[3] هرگز
خوشتر ز شکرکوزه بود پسته سفالی.
سیدحسن غزنوی.

||نام گیاهی است. (یادداشت مؤلف):

همچو سگ دربدر به دریوزه
خوانده خرزهره را شکرکوزه.
سنایی.

شکرکوه. [شِ کَ کو] (اِخ) دهی است از دهستان کلاردشت بخش مرکزی کلاردشت شهرستان نوشهر. سکنهٔ آن ۳۹۰ تن. آب از چشمه تأمین میشود. صنایع دستی زنان قالی و جاجیم و شال بافی و محصول عمده غلات و عسل و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

شکرگر. [شَ کَ گَ] (ص مرکب) شیرینی‌ساز و قناد. (ناظم الاطباء). حلوایی. (آنندراج):

اینت افیونگر است و آنت شکرگر

---

1 – از: شکر + قمیش ترکی به معنی «نی».
2 - Candi.
3 – نل: کمانت که کمان گیرد... نل دیگر: کمالت...

هر دو به خاک اندرون برابر و مقرون.

ناصرخسرو.

خلق تو گل‌فروش و زبانت شکرگر است.

سیدحسن غزنوی (از آنندراج).

و رجوع به شکرساز و شکرریز شود.

شکرگزار. [1] [شُ گُ] (نف مرکب) شاکر و سپاسگزار و حقشناس. (ناظم الاطباء). آنکه شکر نعمت و احسان کسی گوید. (فرهنگ فارسی معین):

نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است

شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار. سعدی.

شکرگزاردن. [2] [شُ گُ دَ] (مص مرکب) سپاس و حمد به جای آوردن: بر دلم میگردد... غزوی بکنیم بر جانب هندوستان دوردست‌تر تا سنت پدران تازه کرده باشیم و مردی حاصل کرده و شکری گزارده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۴).

خدای با تو درین صنع نیکو احسان کرد

به قول و فعل تو بگزار شکر احسان را.

ناصرخسرو.

مر خداوند جهان را بشناس و بگزار

شکر او را که ترا این دو به از ملک سیاست.

ناصرخسرو.

من شکر خدای را به طاعت

با طاقت تن همی گزارم. ناصرخسرو.

کجا خود[3] شکر این نعمت گزارم

که زور مردم‌آزاری ندارم. سعدی.

چو بینی دعا گوی دولت هزار

خداوند را شکر نعمت گزار. سعدی.

ز مشتی خاک ما را آفریدی

چگونه شکر این نعمت گزاریم. سعدی.

و رجوع به شکرگزار و شکرگزاری شود.

شکرگزاری. [4] [شُ گُ] (حامص مرکب) سپاس و سپاسگزاری و ادای شکر نعمت. (ناظم الاطباء):

طریق شکرگزاریّ این حقوق این بود

که در رکاب تو نقد روان برافشانم.

صائب.

— شکرگزاری کردن: سپاسگزاری کردن. سپاس نعمت حق یا کسی را گفتن. سپاس گفتن: چون فتحنامه به عمربن الخطاب رسید شاد شد و شکرگزاری کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۴). به زیر عَلَم گودرز پیران را کشته یافت شکرگزاری کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۶).

گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را

تواند که همه عمر برآید ز سجود.

سعدی.

شکرگفتار. [شَ کَ گُ] (ص مرکب) شیرین‌زبان و شیرین‌سخن. (ناظم الاطباء). شیرین‌گفتار. (آنندراج):

آنان که پریروی و شکرگفتارند

حیف است که روی خوب پنهان دارند.

سعدی.

مگر طوبی برآمد در سرابستان جان من

که بر هر شعبه‌ای مرغی شکرگفتار می‌بینم.

سعدی.

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین‌سخنی

باغ طبعت همه مرغان شکرگفتارند. سعدی.

کجا همی رود آن شاهد شکرگفتار

چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار.

سعدی.

شکرگفتاری. [شَ کَ گُ] (حامص مرکب) شیرین‌زبانی. شیرین‌سخنی. (از یادداشت مؤلف):

شکرگفتاریت را چون نیوشم

که من خود شهد و شکّر میفروشم. سعدی.

و رجوع به شکرگفتار شود.

شکرگفتن. [شُ گُ تَ] (مص مرکب) سپاس و ثناگفتن. تشکر کردن:

گر بازرفتنم سوی تبریز اجازتست

شکر که گویم از کرم پاشاه ری. خاقانی.

شکر انعام پادشا گفتن

نتوان کآن ورای غایتهاست. خاقانی.

سلیمی که یک چند نالان نخفت

خداوند را شکر صحت نگفت. (بوستان).

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال

شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال. سعدی.

گر به هر مویی زبانی باشدت

شکر یک نعمت نگویی از هزار. سعدی.

وه که گر من بازبینم روی یار خویش را

تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را.

سعدی.

خدای را به تو فضلی که در جهان داده

کدام‌شکر توان گفت در مقابل آن. سعدی.

چه شکر گویمت ای باد بامداد وصال

که بوستان امیدم بخواست پژمردن. سعدی.

شکر ایزد بر آن همی گویم

که درین فترت و تقلب کار. ابن یمین.

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز

چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز.

حافظ.

و رجوع به شکرگو و شکرگزار شود.

شکرگو. [شُ] (نف مرکب) شکرگوی. شکرگزار. که سپاس نعمت حق یا خلق را بگوید. شاکر. (از یادداشت مؤلف):

گر ترشرو بودن آمد شکر و بس

همچو سرکه شکرگویی نیست کس. مولوی.

و رجوع به شکرگزار و شکرگوی شود.

شکرگون. [شَ کَ / شَ کَ کَ] (ص مرکب) مانند شکر. شکرمانند در طعم و رنگ:

بس است این زهر شکّرگون فشاندن

بر افسون‌خوانده‌ای افسانه خواندن. نظامی.

سهیل از شعر شکّرگون برآورد

نفیر از شعری گردون برآورد. نظامی.

شکرگوی. [شُ] (نف مرکب) شکرگو. شکرگزار. سپاسگزار. شاکر. (یادداشت مؤلف):

هرکه نزد تو مدح‌گوی آمد

از سخای تو شکرگوی رود. سوزنی.

و رجوع به شکرگو و شکرگزار شود.

شکرگیا. [شَ کَ] (اِ مرکب) شکرگیاه. رجوع به شکرگیاه شود.

شکرگیاه. [شَ کَ] (اِ مرکب) شکرگیا. گزانگبین. (یادداشت مؤلف):

طوطی جان من رسیده به لب

تا از آن لب شکرگیاه برد. سیدحسن غزنوی.

شکرگیر. [شَ کَ] (نمف مرکب) گرفتار؟ ظاهراً مانند نمکگیر:

مشو بر طرهٔ شیرین شکرگیر

وگر گیری نخست از خویشتن گیر.

امیرخسرو (از آنندراج).

شکرلب. [شَ کَ / شَ کَ کَ لَ] (ص مرکب) شیرین‌لب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). معشوق شیرین‌لب. شیرین‌سخن. معشوق با لب بی‌نهایت زیبا و دلکش. آنکه لبی زیبا دارد. آنکه لبی لطیف و ظریف دارد. (یادداشت مؤلف). کنایه از محبوب و مطلوب معشوق. (از غیاث):

آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب

دیده به شکّرلبان گوش به شکّر توین.

منوچهری.

به عاشقی دل و چشم مرا چو شکّر و گل

به آب و آتش داد آن شکرلب گل‌خند.

سوزنی.

یار من شکّرلب و گل‌روی و من در درددل

گر کند درمان این دل زآن گل و شکّر سزد.

سوزنی.

غزلسرای شدم بر شکرلبی گل‌خد

بنفشه‌زلفی و نسرین‌بری صنوبرقد. سوزنی.

از چون تو شکرلبی بها نتوان خواست.

؟ (از سندبادنامه ص ۱۲۰).

شکرلب با کنیزان نیز می‌ساخت

کنیزانه بدیشان نرد می‌باخت. نظامی.

وآن شکرلب ز روی دمسازی

بازگفتی نکردی آن بازی. نظامی.

شکرلب داشت با خود ساغری شیر

---

۱ - در ناظم الاطباء و برخی از فرهنگها با «ذ» آمده است.

۲ - در ناظم الاطباء و برخی از فرهنگها با «ذ» آمده است.

۳ - ن‌ل: چگونه.

۴ - در ناظم الاطباء و برخی از فرهنگها با «ذ» آمده است.

به دستش داد کاین بر یاد من گیر. نظامی.
شکرلب نیز ازو فارغ نبودی
دلش دادی و خدمت مینمودی. نظامی.
رقیبانی که مشکو داشتندی
شکرلب را کنیز انگاشتندی. نظامی.
شکرلب جوانی نی آموختی
که دلها بر آتش چو نی سوختی. (بوستان).
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد. حافظ.
با یار شکرلب گل‌اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد. حافظ.
شکرلبان همه دارند بر کلام تو گوش
چه لطف داد خدا لعل نوشخند ترا.
بابافغانی (از آنندراج).
منظر زیبا نداری یار زیبارو مخوان
منطق شیرین نداری شوخ شکرلب مخوان.
قاآنی.
هر دم به تلخکامی ما طعنه میزند
شکرلبی که از همه شیرین‌دهان‌تر است.
فروغی بسطامی.
||شکرحرف. (آنندراج). شیرین‌سخن. ||کسی که مبتلا به لب شکری باشد و لب بالا و پائین او شکافته بود، و به تازی اعلم گویند. (ناظم الاطباء). کنایه از کسی است که لبچپاک از مادر متولد شده باشد. (از آنندراج) (انجمن آرا) (از برهان). لب‌شکری. لب‌شکافته. خرگوش‌لب. (یادداشت مؤلف). کسی که لب بالای او شکافته باشد. (غیاث اللغات). و رجوع به مادهٔ لب شکری شود.

شکرلله. [شُ رُ لِلْ لَهْ] (از ع، جملهٔ اسمیه) سپاس خدای راست. (فرهنگ فارسی معین). مخفف شُکْرُلله که کلمهٔ لله به قیاس ماه = مه و راه = ره مخفف شده:
شکرلله که جهان را ز قدوم
زیب نو داد محمد کاظم.
هاتف اصفهانی (از فرهنگ فارسی معین).

شکرلنگ. [شَ کَ لَ] (ص مرکب) آنکه در راه رفتن می‌لنگد. (ناظم الاطباء). کسی که فی‌الجمله لنگ باشد. (آنندراج) (غیاث):
شود ز بادکج و راست نیشکر لیکن
به جلوه‌های قدش چون رسد شکرلنگ است.
مشفقی بخاری (از آنندراج).

شکرلو. [شَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو از بخش گرمی شهرستان اردبیل. آب از چشمه و رودخانه. سکنهٔ آن ۲۲۵ تن است. محصول عمده غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شکرلو. [شَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر. آب از چشمه و محصول عمده غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شکرلهجه. [شَ کَ لَ جَ / جِ] (ص مرکب) آنکه آهنگ گفتارش مطبوع است. شیرین‌سخن. خوش‌زبان. (فرهنگ فارسی معین):
گفتم ا کنون سخن خوش که بگوید با من
کآن شکرلهجهٔ خوشخوان خوش‌الحان می‌رفت.
حافظ.
و رجوع به شکرزبان و شکرگوی شود.

شکرناب. [شَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش آبیک شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۷۵۸ تن. آب از قنات است. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و گیوه‌چینی و محصول عمده غلات و بنشن و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شکرنبات. [شَ کَ نَ] (اِ مرکب) طبرزد. (دهار) (یادداشت مؤلف). نبات. (یادداشت مؤلف).

شکرنده. [شِ کَ رَ دَ / دِ] (نف) شکارکننده. ||شکننده. درهم‌شکننده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شکردن و شکریدن شود.

شکرنطق. [شَ کَ نُ] (ص مرکب) شکرگفتار. شکرلهجه:
کو شکرنطقی که از شکّر زبانش هر زمان
نحل از آب چشم بر آب دهن بگریستی.
خاقانی.
و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکرنگ. [شَ کَ رَ] (اِ مرکب) به معنی شکربرگ است و آن برگها و پاره‌های دراز است که از شکر سازند و بر هم بندند. (از برهان) (آنندراج). نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء). ||مخفف شکررنگ است یعنی شکررویده، چه رنگ به معنی رویده و رسته هم آمده‌است. (برهان) (آنندراج).

شکر نمودن. [شُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) سپاس گفتن. شکر گزاردن: شکر نمود بعد از آنکه علاج کرد سختهای سربسته را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰). و رجوع به شکر کردن و شکر گزاردن شود.

شکروده. [شَ کَرْ وَ / وُ دَ / دِ] (ص مرکب) تیز و جلد و چابک. ||دارای جد در کارها. ||ساخته و آماده در مهمات. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج). ظاهراً مصحف شکَرْدَه است. رجوع به شکرده شود.

شکرویه. [شِ کَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا. آب از چشمه. سکنهٔ آن ۱۶۰۳ تن است. محصول عمده انجیر و مویز و گل‌سرخ و بادام و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شکرویه. [شِ کَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان بدوی بخش لنگهٔ شهرستان لار. سکنهٔ آن ۲۴۸ تن. آب از چاه و باران و محصول عمده‌اش غلات و خرما و سبزی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شکرة. [شَ کَ / کِ / کُ رَ][1] (ع اِمص) پرشیرشدگی ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). بسیار شدن شیر گوسفند. (المصادر زوزنی). ||(اِ) دفعه. (از اقرب الموارد).

شکرة. [شَ کِ رَ] (ع ص) ناقهٔ شکرة؛ مادهشتر پرشیر. ج، شَکاری، شَکِرات، شَکْرَیٰ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن اشتر که پستانش پر از شیر بود. (مهذب الاسماء). ||عشب شکرة؛ گیاهی که شیر افزاید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شکره. [شِ کَ رَ / رِ] (ص، اِ) شکارچی. صیاد. شکاری. شکارگر. نخجیرگر. شکارکننده. صاید. قانص. قناص. (یادداشت مؤلف). ||شکار. شکاری. صید. (یادداشت مؤلف):
با غلامان و آلت شکره
کردکار شکار و کار سره. عنصری.
شغفی عظیم به شکره [و] یوز و سگ شکاری و باز و کبوتر داشت. (راحة‌الصدور راوندی). این فوج را نوبت بود برنشستند به تماشای شکره و راست بسراندند تا لب جیحون. (راحة‌الصدور راوندی). ||پرندهٔ شکاری از جنس باشه و از آن کوچکتر. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). مرغ شکاری که معروفست. (غیاث). اشکره. مرغ شکاری. (یادداشت مؤلف). مرغان شکارکننده. (فرهنگ اوبهی). همان اشکره مرغ شکاری است. (انجمن آرا): تحریش؛ بر یکدیگر برآغالیدن شکره. (المصادر زوزنی). مسته؛ خورش شکره. (فرهنگ اسدی): هر سواری طبل بازی داشت و سگ شکاری و بسیاری یوز و شکره و دام. (مجمل‌التواریخ و القصص). آموختن شکره آن باشد که چنون بخوانندش بازآید. (راحة‌الصدور راوندی). از خوراسان بیامد و راه‌آورد و پیشکش بسیار آلت تجمل آورد از سراپردهٔ جهرمی و نوبتی اطلس و سلاحهای نیکو و ساختهای مرصع و به جواهر و اسبان تازی تنگ بسته و شکره... (راحة‌الصدور راوندی).

شکره‌دار. [شِ کَ رَ / رِ] (نف مرکب) نگهبان و مربی مرغان شکاری. ||صیاد. (فرهنگ فارسی معین): چون فرستگی دو رفتند این سه تن بر بالا ایستادند با کدخدا و

---

[1] - در ناظم الاطباء به فتح «ک» و در متن‌اللغة به کسر و در اقرب الموارد به ضم «ک» و در منتهی الارب به ضم و فتح «ک» هر دو آمده‌است.

من و... را با شکره‌داران گسیل کردند صید را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۰). به وقت مراجعت سلطان از سومنات یکی از شکره‌داران او اژدهایی بزرگ را بکشت. (تاریخ جهانگشای جوینی).

شکرهنج. [شَ کَ هَ] (اِ مرکب) شکرهنگ. خارخسک. (ناظم الاطباء). معرب شکرهنگ است که خسک باشد و آن خاری است سه‌پهلو و به این معنی بجای «ر»، «و» هم آمده. (برهان) (آنندراج). شکوهنج. به فارسی خسک است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکرهنگ. [شَ کَ هَ] (اِ مرکب) شکرهنج. خارخسک. (ناظم الاطباء). و رجوع به خارخسک و شکرهنج شود.

شکری. [شَ کَ / شَ کَ کَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به شکر: رنگ شکری (رنگی بین کرم و زرد). سفید مایل به زردی. به رنگ شکر. (از یادداشت مؤلف). رنگ زرد کمرنگ و خاکی‌رنگ.(از ناظم الاطباء). نام رنگ سرخ، و بعضی گویند رنگی که زردی‌اش بسیار باشد و قدری مایل به سرخی بود و برخی بر آنند که نوعی است از رنگها و آن سفید مایل به زردی کم‌است. (آنندراج):

که‌بافت آن قصب شکری به قامت نی
که‌دوخت آن عسلی خرقه بر قد زنبور؟
سلمان ساوجی (از آنندراج).

تنگ کردست بی حوصله زآن تنگ شکر
از لب پستهٔ آن مهوش رنگ شکری.
محسن تأثیر (از آنندراج).

– رنگ شکری؛ رنگ زرد کمرنگ و خاکی‌رنگ.(ناظم الاطباء).

– لب‌شکری؛ رجوع به مادهٔ شکرلب و لب‌شکری در جای خود شود.

||نوعی میوه. (یادداشت مؤلف):

رازقی و ملاحی و خزری
بوزری و گلابی و شکری. نظامی.

||به لغت بلوچی، نوعی خرما. (یادداشت مؤلف).

شکری. [شَ رِ] (ع ص، اِ) گوشت‌پارهٔ فربه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ج شَکِرَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||شاة شکری؛ گوسپند پرشیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||عین شکری؛ چشم پر از اشک. (از اقرب الموارد).

شکری. [شَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۱۱۳ تن. آب از قنات و محصول عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شکری. [شُ] (اِخ) ... افندی صادق. او راست: ۱- تاریخ التمدن المصری. ۲- تاریخ الفنون الجمیلة. و تألیفاتی دیگر. (از معجم المطبوعات مصر).

شکری. [شُ] (اِخ) یا شکری‌بیک. از سرکردگان اکراد و از فرماندهان سلطان سلیم‌خان قانونی بود. او راست: الفتوحات السلیمیة فی التاریخ (به نظم). (از اسماءالمؤلفین ج ۱ ص ۴۱۹).

شکری. [شُ] (اِخ) شکری‌بیک ابن علی محمدبن عبدالکریم‌بن طالب عسلی دمشقی (متولد ۱۸۶۸، مقتول ۱۹۱۸م.). از رهبران نامی انقلاب جدید ملل عرب است. وی در دمشق بدنیا آمد و در مدارس آنجا تحصیل کرد. و از دمشق به نمایندگی مجلس نمایندگان عثمانی برگزیده شد و روزنامهٔ قبس را منتشر ساخت. و به سمت بازرسی ولایت حلب منصوب شد. ولی وقتی که جنگ جهانی اول درگرفت از طرف دیوان عالی کشور به اعدام محکوم گشت و حکم در دمشق اجرا شد. او راست: ۱- الخراج فی الاسلام. ۲- القضاء و النواب. (از معجم المطبوعات مصر).

شکری. [شُ] (اِخ) عبدالرحمان. از مؤلفان است و او راست: ۱- الاعترافات چ اسکندریه ۱۹۱۶م. ۲- دیوان (شکری) که هفت جلد است به نامهای گونا گون.و در جلد پنجم، مقدمه‌ای دربارهٔ شعر و سبکهای شعری دارد. (از معجم المطبوعات مصر).

شکریات. [شِ کَ ری یا] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. سکنهٔ آن ۴۸۲ تن. محصول عمده غلات است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنان از طایفهٔ حمید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شکربازی. [شَ کَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان جومهٔ بخش سلماس شهرستان خوی. آب از چشمه. سکنهٔ آن ۴۱۲ تن است. محصول عمده غلات و حبوب و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شکریدن. [شِ کَ دَ] (مص) شکردن. شکار کردن. قنص. اقتناص. صید. (یادداشت مؤلف). شکار کردن. (آنندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (برهان). ||شکستن دشمن باشد. (آنندراج) (برهان):

همی بود بوس و کنار و نبید
مگر شیر کوگور را بشکرید. فردوسی.

||کشتن. (یادداشت مؤلف). ||گرفتن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شکردن در همهٔ معانی شود.

شکرین. [شَ کَ / شَ کَ کَ] (ص نسبی). منسوب به شکر. (ناظم الاطباء). شکری. از شکر. شکرآلود. (یادداشت مؤلف). ||هر چیز شیرین. (ناظم الاطباء). شیرین. (آنندراج):

مژگان پر ز کینت در غم فکنده دل را
لبهای شکّرینت غم خوشگوار کرده. خاقانی.

مانا همه لبت خورد آن خون که غمزه ریخت
کاینک نشان خون ز لب شکّرین اوست.
خاقانی.

لب اوست لعل و شکّر من اگرنه شوربختم
شکرین چراست بر من سخنان چون شرنگش.
خاقانی.

ساقی آرد گه خمارشکن
فقع شکّرین ز دانهٔ نار. خاقانی.

مه گر شکرین بود تو ماهی
شه گر به دو رخ بود تو شاهی. نظامی.

جوابی شکّرینش داد شکّر
که یارم بود یاری چون تو در بر. نظامی.

نخستین پیک بود آن شکّرین جام
که‌از خسرو به شیرین برد پیغام. نظامی.

شکّرین پسته‌دهانی به تنعم بگذشت
که‌چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود.
نظامی.

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید.
سعدی.

هرچه زآن تلخ‌تر نخواهی گفت
شکرین است زآن دهان گفتن. سعدی.

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم. حافظ.

در نظرها میکند شیرین‌تر از تنگ شکر
کلک صائب از حدیث شکّرین آئینه را.
صائب تبریزی (از آنندراج).

– اشک شکرین؛ اشک شادی. اشک شیرین. اشکی که از غایت فرح و شادی بریزند. (آنندراج):

بس اشک شکّرین که فروبارم از نیاز
بس آه عنبرین که به عمدا برآورم. خاقانی.

– شکرین‌انجام؛ که عاقبتی شیرین و خوش داشته باشد. که پایان شیرینی داشته باشد:

راست زهری است شکّرین‌انجام
کج نباتی که تلخ دارد کام. اوحدی.

– شکرین‌ساز؛ سازندهٔ هر چیز شیرین. شیرین‌سازنده:

به شیرین خنده‌های شکّرین‌ساز
درآمد شکّر شیرین به آواز. نظامی.

شکرینج. [شَ کَ نَ / نِ] (معرب، اِ) معرب شکرینه، که حلواییست. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکرینه شود.

شکرینه. [شَ کَ نِ یا نَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به شکر. شکرین. شکری. شیرین. (یادداشت مؤلف). ||نوعی از حلوای شکر که به تازی ناطف گویند. (از انجمن آرا) (از برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ناطف. قباط. قبیط. قبیطاء. قبیطی. شکرینه که

حـلوایـبـت. (منتهی الارب) (یـادداشت مؤلف). نـاطف. قـبطی. (اقرب الموارد). ابـوالقـوام. شکـرینج. (یـادداشت مؤلف): شکرینه، که از شکر فایق کنند معتدل باشد و سده کمتر تولد کند و بهتر حلواها این است و محرور دفع مضرت او به میوه‌های ترش کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نـاطفی؛ شکرینه‌فروش. (منتهی الارب).

شکریة. [شَ کَ ری یَ] (ع اِمص) بازگشت شتران از چراگاه بهاری. (ناظم الاطباء).[1] ||وقت پرشیر شدن ستور از گیاه ربیع، یا عام است. (از منتهی الارب) (آنندراج). پر شدن پستان از شیر. گویند: هذا زمن الشکریة، اذا حفلت الابل من الربیع؛ اکنون هنگام پر شدن پستان از شیر است، وقتی که شتر از چراگاه برگردد. (از اقرب الموارد).

شکز. [شَ] (ع مص) سوختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درخستن به انگشتان. ||رنجانیدن به زبان. ||نیزه زدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||وطی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شکز. [شَ کِ] (ع ص) شَکِز. مرد بدخوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شکز. [شَ] (ع ص) به معنی شَکِز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شَکِز شود.

شک‌زده. [شَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) که شک کرده‌است. که دچار شک و تردید گشته است. (یادداشت مؤلف).

— شک‌زده بودن؛ دچار شک شدن. (یادداشت مؤلف). شک‌زده شدن.

— شک‌زده شدن؛ دچار شک شدن. شک‌زده بودن. (یادداشت مؤلف). (دهار). کماشة. (دهار).

شکس. [شَ] (ع اِ) یک روز یا دو روز پیش از طلوع هلال و آن ایام محاق است که دو شب یا سه شب آخر ماه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد دشوارخوی. ج، شُکُس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شکس. [شَ کِ] (ع ص) مرد دشوارخوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد تندخو. (از اقرب الموارد). بدخوی. دشوارخوی. سرکش. نافرمانبر. شَرِس. سخت. صعب. عسر (در اخلاق). دندان‌گرد (در معاملات). (یادداشت مؤلف). ||مرد بخیل. ج، شُکُس. (منتهی الارب). بخیل. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

شکس. [شُ] (ع ص) ج شَکِس. یقال: رجل شکس و رجال شکس، کما یقال رجل صدق و آدم صدق. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ج شَکِس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شَکِس شود.

شکس. [شَ کُ] (ع ص) مرد دشوارخوی. ||بخیل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به شَکِس شود.

شکسپیر. [شِ] (اِخ)[2] ویلیام. بزرگترین شاعر درام‌نویس انگلستان (متولد استراتفورد ۱۵۶۴، متوفای ۱۶۱۶ م.). از زندگانی وی اطلاعات دقیق در دست نیست. گویند پدرش بازرگانی معروف بود و در آموزش و پرورش سه پسرش کوشش بسیار کرد. شکسپیر در ۱۹سالگی در زادگاه خود با دختری که هشت سال از وی بزرگتر بود ازدواج کرد، ولی این ازدواج ثمره‌ای جز بدبختی برای او نداشت و او ناگزیر شهر خود را ترک کرد و به لندن رفت و در شهر اخیر مدتی در نهایت فقر روزگار گذرانید و بسبب تهیدستی به نگهبانی اسبان در مقابل درِ تآترها مشغول گردید. علاقهٔ شدید وی به نمایش موجب شد که در سال ۱۵۸۵ یا ۱۵۸۶م. او را در گروه هنرپیشگان لرد لستر که اندکی بعد به دریافت عنوان «بازیگران مخصوص ملکه» مفتخر شد بکار گمارند. در سال ۱۵۹۲ در کار بازیگری و نمایشنامه‌نویسی شهرتی بدست آورد و در سال ۱۵۹۴ نام وی بعنوان یکی از سه بازیگر مهم گروه مزبور برده شده‌است. این گروه به رهبری یکی از همشهری‌های شکسپیر رهبری میشد که چند سال بعد تآتر دیگری در لندن تأسیس کرد. شکسپیر در این تآتر با اقتباس از نمایشنامه‌های باستانی و نمایش نمایشنامه‌های مضحک افکار عمومی را متوجه خویش کرد و موفقیت بدست آورد... چون خسته و فرسوده شده بود در سال ۱۶۱۱ از تآتر دست کشید و به شهر خود نزد خانوادهٔ خویش بازگشت و چندی در گمنامی بسر برد. پس از مرگ وی جسدش را بدون تشریفات در کلیسای استراتفورد بخاک سپردند ولی پس از مدتی بر سر گورش آرامگاهی بزرگ ساختند. شکسپیر را پدر نمایشنامه‌نویسی انگلستان بشمار می‌آورند. وی موضوع بسیاری از نمایشنامه‌ها را از تاریخ روم باستان و کتاب پلوتارخ برگزیده و به نیروی تصور و تخیل بصورت تراژدیهای زیبا درآورده‌است. سبک نویسندگی او به مکتب کلاسیسم تعلق دارد. نمایشنامه‌های شکسپیر را به تراژدی، کمدی و نمایشنامه‌های تاریخی تقسیم میکنند. نمایشنامه‌های اخیر وی ترکیبی از تراژدی و کمدی است. آثار مهم او عبارتند از: اتللو[3]، مکبث[4]، هملت[5]، جولیوس قیصر[6]، رومئو و جولیت[7]، تاجر ونیزی[8]، لیرشاه[9]، رؤیای شب نیمهٔ تابستان[10]، هنری ششم[11]، دو نجیب‌زادهٔ ورونایی[12]، ریچارد سوم[13]، تیتوس آندرونیکوس[14]، جان‌شاه[15]، ریچارد دوم[16]، هنری چهارم[17]، هیاهوی بسیار برای هیچ[18]، هنری پنجم[19]، تروئیلوس و کرسیدا[20]، آنتونیوس و کلئوپاترا[21]، تیمون آتنی[22]، پریکلس[23]، کوریولانوس[24]، قصهٔ زمستانی[25]، هنری هشتم[26]. اشعار غنایی شکسپیر نیز از شاهکارهای انگلیسی است، از جملهٔ منظومه‌های اوست: ونوس و آدونیس[27]، زایر پرشور[28]، غزلیات. (از فرهنگ فارسی معین).

شکست. [شِ کَ] (مص مرخم، اِمص) حاصل بالمصدر شکستن، و با لفظ آمدن و افتادن و افکندن و آوردن و خوردن و کشیدن و بالیدن مستعمل. (آنندراج). کسر. شکستگی. عمل شکستن. نقض. شکسته شدن. (یادداشت مؤلف). شکستن و کسر و انکسار و شکستگی. (ناظم الاطباء):

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست.
مولوی.

خم شکسته آب از آن ناریخته

---

۱ - به نظر میرسد ناظم الاطباء در ترجمهٔ این کلمه دچار اشتباه شده‌است بدین معنی که عبارت «هذا زمن الشکریة» را که کتب لغت دیگر در بیان معنی لغت شکریة آورده‌اند مؤلف فرض کرده که خود معنی شکریة است در صورتی که در اقرب الموارد آمده: امتلاء الضرع من اللبن، یقال: هذا زمن الشکریة.

2 - William Shakespeare.
3 - Othello. 4 - Macbeth.
5 - Hamlet. 6 - Julius Caesar.
7 - Romeo and Juliet.
8 - The Merchant of Venice.
9 - King Lear.
10 - A Midsummer Night's Dream.
11 - Henry VI.
12 - The Two Gentlemen of Verona.
13 - Richard III.
14 - Titus Andronicus.
15 - King John.
16 - Richard II.
17 - Henry IV.
18 - Much Ado About Nothing.
19 - Henry V.
20 - Troilus and Cressida.
21 - Antony and Cleopatra.
22 - Timon of Athens.
23 - Pericles. 24 - Coriolanus.
25 - The Winter's Tale.
26 - Henry VIII.
27 - Venus and Adonis.
28 - The Passionate Pilgrim.

صد درستی زین شکست انگیخته. مولوی.
چو بینی زبردست را زیردست
نه مردی بود پنجهٔ خود شکست. (بوستان).
شکست خویش خواهد آبگینه
گرش در سر فتد سنگ‌آزمایی. امیدی.
بشکست گرم دست چه غم کار درست است
کسری ز شکستم نه که افکار درست است.
ملک‌الشعراء بهار.
- شکست آستین؛ چین و شکنج آن. (از آنندراج).
- شکست دامن؛ چین و شکنج آن. (از آنندراج).
- شکست زلف؛ چین و شکنج آن. (آنندراج).
- شکست شیشه؛ شکستن آن. خرد شدن آن.
- ||کنایه از آوازی که از شکسته شدن شیشه بهم رسد و آنرا درنگ خوانند. (آنندراج):
به دست دل شکنی عاجزم که هر نفس
شکست شیشهٔ خاطر به گوش می‌آید.
شرف‌الدین شفایی (از آنندراج).
- شکست نامه؛ چین و شکنج آن. (آنندراج).
- شکست و بست؛ رتق و فتق. حل و عقد. بحث و جدل و مناظره: او کسی است که در حکم بر او غلبه نمیتوان کرد و در شکست و بست با او گفتگو و برابری نمی‌توان نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).
||ترَک. (ناظم الاطباء). شکاف.
- شکست پیدا کردن؛ ترکیدن. ترک و شکاف برداشتن دیوار و بنا. (یادداشت مؤلف).
- شکست یافتن؛ شکست خوردن. مغلوب شدن. منهزم شدن. (از یادداشت مؤلف).
||(مص مرخم، إمص) مغلوبیت. مغلوبی. مقابل پیروزی. مقابل فتح. مغلوبیت در جنگ. (یادداشت مؤلف). تار و مار کردن. پرا کندن:
وز اویست پیروزی و هم شکست
به نیک و به بد زو بود کام و دست. فردوسی.
اگر نیستی جز شکست همای
خردمند را دل برفتی ز جای. فردوسی.
با شکستم[1] زین خران گرچه درست از من شدند
خوانده‌ای تا عیسی از مقعد چه دید آخر زیان.
خاقانی.
چو شکستی نبود جانان را
ما زبهر شکست آمده‌ایم. عطار.
با چون خودی درافکن اگر پنجه میکنی
ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما.
سعدی.
- شکست‌پذیر؛ قابل‌شکست. که شکست و آسیب پذیرد. شکستنی. مغلوب‌شدنی. (یادداشت مؤلف).
- شکست جستن؛ مغلوبیت خواستن:
شُشم گفت بر مردم زیردست
مبادا که جوییم هرگز شکست. فردوسی.
- شکست فاحش؛ پرا کندن و سخت مغلوب ساختن. (ناظم الاطباء). هزیمت با افتضاح و رسوایی.
- شکست کشیدن؛ شکست دیدن. شکست خوردن. شکسته شدن:
بی مغز جز شکست ز دولت نمی‌کشد
از سایهٔ هما چه برد بهره استخوان.
بیدل (از آنندراج).
- شکست‌ناپذیر؛ غیرقابل‌شکست. که شکست نخورد. پیروز و غالب. (یادداشت مؤلف).
||هزیمت و انهزام. (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف): نزدیک بود که کار بزرگ شود و شکست رخنه کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۲). ابره؛ شکست در کارزار. هزیمة، هزیمی؛ شکست لشکر. (منتهی الارب). ||رخنه. خلل. (یادداشت مؤلف). نابسامانی. عدم انتظام:
چو در پادشاهی بدیدی شکست
ز لشکر گر از مردم زیردست
سبک دامن داد برتافتی
گذشته بجستی و دریافتی. فردوسی.
||ناراحتی. آزردگی. رنجش. ناتوانی. ضعف. تباهی. نابودی. (از یادداشت مؤلف). نقصان. (ناظم الاطباء):
دردا که ازبرای شکست وجود من
سوی عدم شد آن خلف روح‌پیکرم.
خاقانی.
- شکست آوردن؛ خلل رساندن. مقابل بستن:
به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسا شکست که با افسر شهی آورد. حافظ.
- شکست در دل و در پشت بودن؛ رنجیده و آزرده‌دل بودن. مغلوب و ناتوان شدن:
حساد ترا در دل و در پشت شکست است.
سوزنی.
||سرشکستگی. سرافکندگی. شرمساری. ناکامی. عدم توفیق. خلاف موفقیت. خلاف کامیابی. ورشکستگی:
شکست تو جوید همی زآن سخن
همان تا به پیش تو گردد کهن.
فردوسی.
مگر بندکز بند عاری بود
شکستی بود زشت کاری بود. فردوسی.
بخوانی مرا بر تو باشد شکست
که یزدان‌پرستم نه خسروپرست. فردوسی.
بهو پیش شد باز خنجر به دست
همی گفت تاکی بود این شکست. اسدی.
دل از بیوفائی و طبع از نهیب
رخان از شکست و زبان از فریب. اسدی.
آنرا چه خطاییست که رفتار صواب است
وآنرا چه شکستی است که گفتار درست است.
ملک‌الشعراء بهار.
||زیان و تنزل و خسارت. (ناظم الاطباء). زیان. خسارت. (فرهنگ فارسی معین). بیرونقی:
ستد و داد جز به پیشادست
داوری باشد و زیان و شکست. لبیبی.
- شکست قیمت؛ کنایه از کم شدن بها از نرخ اول. (آنندراج):
ز ناپسندی مردم عزیز خویشتنم
بود گرانی ما از شکست قیمت ما.
ملاقاسم (از آنندراج).
- شکست کار؛ کنایه از بی‌رونقی. (آنندراج):
زهی طغیان حسنت بر شکست کار من باعث
ظهورت بر زوال عقل دعوی‌دار من باید.
محتشم کاشی (از آنندراج).
شکست کار دل من از اوست کآینه را
خدا چو چشم بد از چهرهٔ تو دور کند.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
- شکست کار و بار؛ بیرونقی و کسادی کار. (از آنندراج).
||شرم و حیا و خجالت. ||غضب و خشم. ||اکل. ||تخلیهٔ شکم. ||استفراغ. (ناظم الاطباء). ||(نمف) هر چیز شکسته و مکسور و خردشده و کاسته. (ناظم الاطباء). ||پیر و سالخورده و ناهموار. (ناظم الاطباء).
- دل‌شکست؛ دل‌شکسته. (ناظم الاطباء).
- ||اعراض‌کرده. (از ناظم الاطباء). ||(إمص) (اصطلاح زمین‌شناسی) گسیختگی سنگها و جدا شدن آنها. (لغات فرهنگستان) (فرهنگ فارسی معین).

شکست آمدن. [شِ کَ مَ دَ] (مص مرکب) شکست رسیدن. مغلوبیت دست دادن. هزیمت یافتن. (یادداشت مؤلف):
به چیزی که بر ما نباید شکست
بکوشید و با آن بپایید دست. فردوسی.
به یک رزم کآمد شما را شکست
کشیدید یکباره از جنگ دست. فردوسی.
شگفت است کآمد بر ایشان شکست
سپهبد مباد ایچ با رای پست. فردوسی.
شب آمد درآمد به دارا شکست
سکندر میان تاختن را ببست. فردوسی.
- شکست اندرآمدن به کسی (نیرویی)؛ مغلوب شدن وی. شکست خوردن او:
کنون روز من بر سر آمد همی
به نیرو شکست اندرآمد همی. فردوسی.
به هشتم به مصر اندرآمد شکست
سکندر سر راه ایشان ببست. فردوسی.
- ||قرین نابسامانی و خلل و بی‌نظمی شدن

---
[1] - ایهام به معنی اصلی هم دارد.

او:
چو لختی برآمد بر این روزگار
شکست اندرآمد به آموزگار. فردوسی.
||رنجش و آزردگی رسیدن. رنجیدگی یافتن. (یادداشت مؤلف).
– شکست در دل آمدن؛ رنج و اندوه شدید آمدن:
همیدون چو او زد به سر بر دو دست
تو گفتی مرا در دل آمد شکست. فردوسی.
||رخنه و خلل پیدا شدن. نقصان یافتن. فساد و ضعف و تباهی و رکود پدید آمدن. (از یادداشت مؤلف). خلل رسیدن. شکستگی و رخنه پدید آمدن. اختلال و نابسامانی دست دادن.
– شکست اندر آمدن به چیزی؛ رخنه و خلل پدید آمدن در آن چیز:
همی بود بر تخت زر چار ماه
به پنجم شکست اندرآمد به گاه. فردوسی.
– شکست به بازار درآمدن؛ کاسدی آن. از رونق افتادن آن:
به بازار دهقان درآمد شکست
نگهبان گلبن در باغ بست. نظامی.

شکست آوردن. [شِ کَ وَ دَ] (مص مرکب) مغلوب ساختن. چیره گشتن. شکست دادن:
که شاید به رستم شکست آورد
سر نامدارش به دست آورد. فردوسی.
گر این دستگه را به دست آوریم
بر اقلیم عالم شکست آوریم. نظامی.
گریزنده چون ره به دست آورد
به کوشندگان بر شکست آورد. نظامی.
به گرگی ز گرگان توانیم رست
که بر جهل جز جهل نارد شکست. نظامی.
||قرین خفت و خواری ساختن. سرشکسته و شرمسار کردن:
شبستان ما گر به دست آورد
بر این نامداران شکست آورد. فردوسی.
– شکست آوردن (اندرآوردن) به کار کسی؛ کار او را از رونق انداختن. وی را زبون و ناتوان کردن:
بدو گشته بدخواه او چیره‌دست
به کارش درآورده گیتی شکست. فردوسی.
منی چون بپیوست با کردگار
شکست اندرآورد و برگشت کار. فردوسی.
||بیرونق ساختن. از ارزش انداختن. بی‌ارج و بی‌ارزش کردن. بی‌اعتبار ساختن. بی‌رونق کردن.
– شکست آوردن در عهد؛ شکستن پیمان. نقض عهد و پیمان. (از یادداشت مؤلف):
چو من دست بهرام گیرم بدست
وزآن پس به عهد اندر آرم شکست.
فردوسی.
نیارد شکست اندرین عهد من
نکوشد که حنظل کند شهد من. فردوسی.
که هر کس که بوده‌ست یزدان‌پرست
نیاورد در عهد شاهان شکست. فردوسی.
– به دین شکست آوردن؛ از رونق انداختن آن. از اعتبار و اهمیت آن کاستن:
که هر کس که آرد بدین دین شکست
دلش تاب گیرد شود بت‌پرست. فردوسی.

شکستان. [شِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون. آب از چشمه. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. محصول عمده آن غلات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

شکستان. [شِ کِ] (اِخ) نام موضعی مجاور سمرقند، و ابراهیم شکستانی محدث از آنجاست. (یادداشت مؤلف).

شکستانی. [شِ کِ] (ص نسبی) منسوب است به شکستان که از قراء اسحاق و کسانیهٔ سغد میباشد. (از انساب سمعانی).

شکست افتادن. [شِ کَ اُ دَ] (مص مرکب) شکست و مغلوبیت حاصل شدن. هزیمت رسیدن. (از یادداشت مؤلف):
بدانست کافتاد خواهد شکست
سبک نزد شه رفت زیچی بدست. اسدی.
– شکست بر کسی افتادن؛ مغلوب شدن وی:
چون پیغمبر هجرت کرد نخستین حرب بدر بود چون شکست بر کافران افتاد پیران مکه گفتند... (قصص‌الانبیاء ص۲۲۶).
– شکست بر لشکر (صف) دل افتادن؛ آزرده‌خاطر شدن:
شبیخون غم آمد بر ره دل
شکست افتاد بر لشکرگه دل. نظامی.
سخن درست بگویم که چون دلی بشکست
شکست در صف دلهای دوستان افتاد. ؟

شکست برداشتن. [شِ کَ بَ تَ] (مص مرکب) ترک و شکاف برداشتن بنا و مایل به ویرانی گردیدن. ترک و غاچ برداشتن. آثار ویرانی چون شکاف و خسف در بنایی پدیدار شدن. (یادداشت مؤلف).
– شکست برداشتن سقف (دیوار)؛ ترک برداشتن آن. (یادداشت مؤلف).

شکست خوردن. [شِ کَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) انهزام. شکست یافتن. شکست دیدن. مغلوب شدن. (یادداشت مؤلف). منهزم شدن. (زمخشری) (ناظم الاطباء). انهزام یافتن و متفرق و پریشان گشتن. (ناظم الاطباء).
– امثال:
جنگ را یک تن میکند شکست را یک تن میخورد. (امثال و حکم دهخدا).
دوثة: اقبان؛ شکست خوردن از دشمن. اکصاص. کفأ؛ شکست خوردن قوم. عبعبة. کشف. هب. هبوب. (منتهی الارب). ||چاک خوردن. ترک برداشتن. شکاف پیدا کردن بنا و غیره. (از یادداشت مؤلف).

شکست‌خورده. [شِ کَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) منهزم. شکست‌یافته: لشکر شکست‌خورده؛ مغلوب. (یادداشت مؤلف). کاغی. (منتهی الارب). هزیمت‌یافته و فرارکرده از جنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به شکست خوردن شود. ||ترکیده و ترک‌خورده. (ناظم الاطباء).

شکست دادن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) شکستن:
به دست غلامان مستش دهم
به چوب شبانان شکستش دهم. نظامی.
||منهزم کردن. مغلوب کردن. هزیمت دادن. دچار شکست ساختن: هزم، هزیمت؛ شکست دادن لشکر دشمن را. (از یادداشت مؤلف). منهزم کردن. (ناظم الاطباء).

شکست رسیدن. [شِ کَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) شکست آمدن. دچار شکست شدن.
– شکست به جان رسیدن؛ حرمان و نومیدی دست دادن:
نه امّید عقبی نه دنیا به دست
ز هر دو رسیده به جانم شکست. فردوسی.
و رجوع به شکست آمدن شود.

شکستگی. [شِ کَ تَ / تِ] (حامص) حالت و چگونگی شکسته. کسر. شکستن. تکسر. خنث. (یادداشت مؤلف). کسر و انکسار. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
چون زمین بر شکستگی است چرا
آسمان بی تفاوتست و فطور. ناصرخسرو.
||ناسره بودن مسکوک فلزی:
سفال را به تپانچه زدن به بانگ آرند
به بانگ گردد پیدا شکستگی ز درست.
رشیدی سمرقندی.
بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی[1] ارزد به صدهزار درست.
حافظ.
||شکستن استخوان. تفرق اتصال استخوان (در طب). (یادداشت مؤلف): مر، داروییست که شکستگیها ببندد و بیماریها و جراحتها به راحتها رساند و درست کند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). بیشتر شکستگی‌ها که مخالف و ناهموار افتد از قرحه خالی نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ماءالشعیر... سود دارد... شکستگی... را. (نوروزنامه).
زاَصحاب خویش چون سگ کهف اندر آن حرم
آه از شکستگیِّ سر و پا برآورم. خاقانی.
جبره؛ چوبها که بر شکستگی بندند. (دهار).

۱ – به معنی مجازی هم ایهام دارد.

دامغه؛ شکستگی سر که به دماغ رسید. خزله؛ شکستگی پشت. (منتهی الارب). ||شکن. چین. (یادداشت مؤلف):

چون زلف بتان شکستگی عادت کن
تا صید هزار دل کنی در نفسی. خاقانی[1].

||(اِ) دره. (یادداشت مؤلف). بریدگی و پستی که بر اثر عبور سیل یا زلزله یا عوامل دیگر پیدا شود در زمین. جر؛ چدغل، ناحیتی است از فرغانه و اندر میان کوهها و شکستگیها نهاده، اندر وی شهرکهاست و دههای بسیار. (حدود العالم). بتمان، ناحیتی است اندر کوهها و شکستگی‌ها از حدود سروشنه. (حدود العالم). غور، ناحیتی است اندر میان کوهها و شکستگی‌ها. (حدود العالم). یک گروه بر کران دریا باشند و دیگر گروه اندر کوهها و شکستگیها. (حدود العالم). زاشت، اندر کوهها و شکستگی‌ها اندر میان بتمان و ختلان نهاده. (حدود العالم). ||(حامص) لکنت. گرفتن زبان. شکستگی زبان. پی را بی و شین را سین و «ر» را لام و جز آن گفتن. (یادداشت مؤلف): هارون گفت زبانش اندک شکستگی داشت و نام وی موسی بود. (قصص‌الانبیاء ص۹۸). تفرک؛ شکستگی پیدا گردیدن در کلام و رفتار. لفلفة؛ شکستگی زبان. (منتهی الارب). لکنت؛ شکستگی زبان. (دهار). حرف سین را تاء گفتن یا راء را غین یا لام یا یاء، یا حرفی را بجای حرفی دیگر. (منتهی الارب). ||پیری سخت. ضعف و سستی پیر یا بیمار. ضنی؛ پیری و شکستگی. (یادداشت مؤلف):

از پیری و شکستگیت هیچ بار نیست
چون دولت جوان خداوندگار نیست. سعدی.

||عجز و ناتوانی و شکست و انکسار. فتور و ضعف. (یادداشت مؤلف). سستی و ناتوانی و ضعف. (ناظم الاطباء): گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی. (تذکرة الاولیاء عطار). گفتند درویشی چیست؟ گفت: به حضرت خدای شکستگی عرضه کردن. (تذکرة الاولیاء عطار). چنانکه آن سید بامداد دو کلمه دعا از سر شکستگی گفت همه چیزش دادند. (المعارف). ناگاه آوازی به گوش من رسید: وقت نیامد که از هوی بازآیی و روی به حضرت ما آری... در آن حال شکستگی دو رکعت نماز گزاردم. (انیس‌الطالبین ص۱۶). من از راه شکستگی و نیاز هر دو دست برداشته بودم و آمین میگفتم. (انیس‌الطالبین ص۲۹). ||فروتنی. خضوع: نیمروز صحبت و خدمت او چندان اثر کرده‌است که چندان به عمرها ریاضت و نصیحت پیران مشفق... شکستگی و تهذیب و تأدیب حاصل نتواند آمدن. (اسرار التوحید ص۸۲). نقل است که چنان شکستگی داشت که در هرکه نگریستی او را از خود بهتر دانستی. (تذکرة الاولیاء عطار ج۱ ص۳۵). ||کآب، کـآبة، کأبـة؛ شکستگی و بدحالی از اندوه و غم. (منتهی الارب). آزردگی و رنجش و ملالت و اندوه و غمگینی و دردمندی و رنج. (ناظم الاطباء):

آنجا که بود شکستگیها
صبر است کلید بستگی‌ها. امیرخسرو.

یکی به من بین کز بس شکستگی، طبعم
همی نیارد یک شعر استوار آورد.
ملک‌الشعراء بهار).

— دل‌شکستگی؛ حزن و اندوه. (از ناظم الاطباء).

— ||درماندگی. (ناظم الاطباء).

||ترک. ||گسیختگی. ||اعراض. ||شکست و هزیمت و انهزام. (ناظم الاطباء).

— ورشکستگی؛ ورشکسته شدن. تاروا شدن کار تجارت. زیان بیش از سود شدن و کسر آوردن تاجر. و رجوع به همین ماده شود.

— ورشکستگی به تقصیر؛ ورشکستگی که از روی عدم سوء نیت از قبیل زیاده‌روی در خرج باشد. (از فرهنگ حقوقی).

— ورشکستگی به تقلب؛ ورشکستگی که مقرون به سوء نیت و کلاهبرداری باشد. مقابل ورشکستگی به تقصیر. (فرهنگ حقوقی).

شکست‌مکست. [شِ کَ مِ کَ] (ص مرکب، از اتباع) ترهات و چیزهای بیهوده. (ناظم الاطباء). شکست و مکست.

شکستن. [شِ کَ تَ] (مص) چیزی را چندین پاره کردن و خرد کردن و ریزریز کردن. (ناظم الاطباء). خرد کردن. قطعه‌قطعه کردن. پاره‌پاره کردن. کسر. اشکستن. بشکستن. تفتیت. وطس. هدّ. فضّ. وقم. اسم مصدر از آن شکنش است که مرخم آن شکن مستعمل است. (یادداشت مؤلف). اکتسار. (منتهی الارب). اهتصار. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). اهتضاض. (منتهی الارب) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). تهشم. انامة. (منتهی الارب). تبر. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). تبتیر. تکدیة. حذّ. (منتهی الارب). جشّ. (منتهی الارب) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). حطم. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). رضرضة. (تاج المصادر بیهقی). شقح. طحطحة. طحطاح. (منتهی الارب). غشم. (تاج المصادر بیهقی). فدغ. فرصمة. فرناة. قرصمة. قعش. کبت. کَدْ. (منتهی الارب). کسر. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). لتّ. (منتهی الارب). وثم. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). وصم. (تاج المصادر بیهقی). وطی. (منتهی الارب). وهط. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار):

اگر بیند به خواب اندر قرابه
زنی را بشکند میخ کلابه. طیان.

که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست. سعدی.

خار بدرودن به مژگان سنگ بشکستن به دست
خار خاییدن به دندان کوه برکندن به چنگ.
هاتف اصفهانی.

قصف، کسر؛ شکستن چیزی را. (منتهی الارب). لثم؛ شکستن شتر سنگ را به پای. (تاج المصادر بیهقی). قصم؛ شکستن چیزی را و جدا کردن. مقس؛ شکستن چیزی را. قصد؛ شکستن چیزی که به نصف رسد. کرکرة؛ شکستن دانه. کزم؛ شکستن با دندان پیشین چیزی را و برآوردن آنچه در اندرون آن چیز است به منظور خوردن. کسم؛ شکستن به دست. سخن؛ شکستن سنگ را. غضف؛ شکستن چوب را. فتّ؛ شکستن به انگشتان. (منتهی الارب). قضم؛ شکستن بی جدا کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). وصم؛ شکستن و معیوب کردن. (دهار). هتو؛ شکستن چیزی را از زیر پای. (منتهی الارب).

— اندرشکستن؛ در بیت زیر از فردوسی ظاهراً به معنی ترتیب دادن، اختصاص دادن، منحصر و محدود کردن است:

ز پهلو همه موبدان را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن ببست
بنوّی یکی دفتر اندر شکست
بفرمود خسرو به روزی‌دهان
که‌گوئید نام کهان و مهان
سزاوار بنوشت نام گوان
چنان‌چون بود درخور پهلوان. فردوسی.

— برشکستن؛ خرد کردن. شکستن. (یادداشت مؤلف):

کنون پیریم کرد کوتاه دست
همه مهرهٔ نیرویم برشکست. فردوسی.

— ||شکست دادن. منهزم ساختن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شکستن در معنی منهزم ساختن شود.

— بر هم شکستن؛ درهم شکستن. بردریدن. خرد کردن. شکستن. گسستن. (یادداشت مؤلف):

غل و بند بر هم شکستم همه
دوان آمدم پیش شاه رمه. فردوسی.

— به هم درشکستن؛ خرد کردن. در هم کوبیدن. در هم شکستن:

بزد بر سر دیو چون پیل مست
سر و مغز و پایش به هم درشکست.
منوچهری.

رگها ببرُدْشان ستخوانها بکَنَدْشان

---

۱ - به بابا افضل کاشانی نیز نسبت داده شده‌است.

پشت و سر و پهلوی به هم درشکندْشان.
منوچهری.
کرسی شش‌گوشه بهم درشکن
منبر نه‌پایه بهم درفکن. نظامی.
— ||خرد شدن. در هم شکسته شدن:
فلک را سلاسل ز هم برگسست
زمین را مفاصل به هم درشکست. نظامی.
— پست شکستن؛ سخت خرد و در هم شکسته شدن مردی:
به چاه اندر افتاد و بشکست پست
شد آن نیکدل مرد[1] یزدان‌پرست. فردوسی.
— پل بر سر کسی (بر کسی) شکستن؛ او را نومید و آزرده و مغلوب کردن. (از یادداشت مؤلف):
آسمان پل بر سر آن خاکیان خواهد شکست
کآبروی‌اندر ره آن دلستان افشانده‌اند.
خاقانی.
در پی جانم سحر از جوی جست
تشنه کشی‌کرد و بر او پل شکست. نظامی.
— تازیانه بر سر کسی شکستن؛ سخت تنبیه کردن‌او را. سخت زدن او را با تازیانه:
آنرا که تو تازیانه بر سر شکنی
به زآنکه بیتی و عنان برشکنی. سعدی.
— تخم لق در دهان کسی شکستن؛ به نویدگونه‌ای کسی را به طمع خام انداختن. (امثال و حکم دهخدا).
— تیغ حجت در حلق کسی شکستن؛ مغلوب کردن‌وی به دلیل و حجت:
تیغ حجت به روز روشن
در حلق امام تو شکستم. ناصرخسرو.
— جناب شکستن؛ جناغ کشیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب جناغ شکستن شود.
— جناغ شکستن؛ جناغ بستن. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ بستن شود.
— خار در راه (ره) کسی شکستن؛ کارشکنی کردن‌برای او:
مرا تا خار در ره می‌شکستی
کمان در کار ده‌ده می‌شکستی. نظامی.
— درشکستن؛ شکستن. رجوع به در هم شکستن شود.
— در هم شکستن؛ خرد کردن. بریدن. ریزریز کردن.(یادداشت مؤلف):
بارگاه زاهدان در هم نورد
کارگاه صوفیان در هم شکن. سعدی.
بفرمود در هم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی به دُرد. سعدی.
— ||شکسته شدن. به هم خوردن:
گر سما چون میم نام او نبودی از نخست
همچو سین در هم شکستی تاکنون سقف سما.
خاقانی.
— سر و دست شکستن برای چیزی؛ سخت مرغوب و مطلوب همه بودن آن چیز.
(یادداشت مؤلف).
— شکستن تخمه، تخمه شکستن؛ بیرون کردن‌مغز آن با دندان و خوردن. پوست باز کردن‌و خوردن آن با دندان. (یادداشت مؤلف).
— شکستن چیزی را بر سر کسی؛ زدن بر سر وی. زدن بر سر او و شکستن. (یادداشت مؤلف). زدن آن چیز بر سر کسی تا خرد بشکند، و آن نوعی از کیفر دادن و شکنجه کردن‌است که در قدیم معمول بود:
بدین تاج و تخت اندر آتش زنند
همه زیورش بر سرش بشکنند. فردوسی.
— شکستن کاسه و کوزه بر سر کسی؛ گناه امر یا حادثه‌ای را بر گردن او انداختن. او را در آن کار مقصر جلوه دادن.
— شکستن گُل؛ چیدن گل. (آنندراج از سراج‌المحققین).
— فروشکستن؛ شکستن. برشکستن. و رجوع به مادهٔ فروشکستن شود.
||شکسته شدن (لازم). (ناظم الاطباء). ضد درست بودن. انکسار. منفصل شدن چیزی خشک با آوازی چون چوب و سنگ:
برآمد به سنگ گران سنگ خرد
همین و همان سنگ بشکست خرد.
فردوسی.
جغد که با باز و با پلنگ [کلنگ؟] بکوشد
بشکندش پرّ و مرز گردد لت‌لت. عسجدی.
تا یکی خم بشکند ریزه شود سیصد سبو
تا مَرد پیری به پیش او مَرد سیصد جوان.
عسجدی.
من به صنعت چون مه گردون شوم
نشکنم ور بشکنم افزون شوم. نظامی.
کوزه‌بودش آب می‌نامد بدست
آب را چون یافت کوزه خود شکست.
مولوی.
سازم شکست بی تو و عمرم تباه گشت
اکنون به یاد روی تو تنها نشسته‌ام.
ناصر نظمی.
— امثال:
سبو به راه آب میشکند. (امثال و حکم دهخدا).
قلم اینجا رسید و سر بشکست. (امثال و حکم دهخدا).
— شکستن پشت کسی؛ انکسار ظَهْر وی. خرد شدن استخوانهای پشت او.
— ||از بار غم دوتا شدن پشت وی. (فرهنگ فارسی معین).
— شکستن موج؛ خوردن آن به صخره‌های ساحل دریا و یا مانع دیگر و برگشتن آن.
||خراب کردن. ویران ساختن (بنا را).
— شکستن بنا؛ هدم و خرب بنا. منهدم کردن آن. (یادداشت مؤلف): ضعضعة؛ شکستن بنا را و پست و خراب کردن. تهدیم. (منتهی الارب). هدّ. (تاج المصادر بیهقی). هدم. هجّ، هجیج؛ شکستن خانه را و ویران کردن. هور؛ شکستن بنا را. (منتهی الارب):
سیل غم تو بر دل آباد من گذشت
هر سو بنای خانهٔ صبر و سکون شکست.
؟ (از آنندراج).
— ||منهدم شدن بنا. (یادداشت مؤلف).
||افتادن. خراب شدن. منهدم گشتن. انهدام. سقوط کردن. (یادداشت مؤلف): دیواری بشکند و خانه‌ای بیفتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— شکستن بند؛ خراب شدن آن. آب بردن آن. (یادداشت مؤلف):
آب اگرچه کمترک نیرو کند
بند و ورغ سست و پوده بشکند[2]. رودکی.
— شکستن جاده (راه)؛ خراب شدن وی. (یادداشت مؤلف).
— شکستن سد؛ ویران شدن آن. (یادداشت مؤلف).
||شکستگی در استخوانها و اعضای بدن پدید آوردن. خرد کردن استخوان عضو کسی:
به نیرو بینداختی‌شان ز دست
سر و گردن و پشت‌شان می‌شکست.
فردوسی.
همان گردن شاه مازندران
همه مهره بشکن به گرز گران. فردوسی.
از آن پس که من گردن ژنده‌پیل
شکستم فکنده به دریای نیل. فردوسی.
دو چیزش برکن و دو بشکن
مندیش ز غلغل و غرنبه
دندانْش به گاز و دیده بانگشت
پهلو به دبوس و سر به چنبه. لبیبی.
یکی فتنه دید از طرف برشکست
یکی در میان آمد و سر شکست.
(بوستان).
احتیاض؛ شکستن استخوان. تعلقه؛ شکستن استخوان و مانند آن. (منتهی الارب). جنب؛ شکستن پهلوی کسی را. (تاج المصادر بیهقی). فخذ؛ شکستن ران کسی را. فدش، فثغ؛ شکستن سر کسی را. (منتهی الارب). لعلعة؛ شکستن استخوان. (تاج المصادر بیهقی). مقط؛ شکستن گردن کسی را. هیض؛ شکستن استخوان از پس جبر. (منتهی الارب).
— شکستن دست کسی؛ خرد کردن استخوان دست وی. (یادداشت مؤلف):
هم اندرزمان اسب بر پای جست

1 - ن ل: شاه.
2 - ن ل: بیفکند، و در این صورت شاهد نخواهد بود.

بزد جفته و دست شیده شکست[1]. فردوسی.
— ||خرد شدن استخوان دست وی. (یادداشت مؤلف):
چنین گفت پس زن که چون دست اوی
شکسته‌ست در جنگ آن نامجوی. فردوسی.
اسب تندی کرد از قضای آمده بیفتاد هم بر جانب افگار و دستش بشکست. (تاریخ بیهقی).
بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد
کور به چشمی که لذت‌یاب دیداری نشد.
زیب‌النساء (مخفی).
شکست دستی کز خامه بس نگار آورد
نگارها ز سر کلک زرنگار آورد
شکست دستی کاندر پرند روم و طراز
هزار سحر مبین هر دم آشکار آورد
شکست دستی کز شاهدان حجلهٔ طبع
بت بهار در ایوان نوبهار آورد.
ادیب‌الممالک فراهانی (در شکستن دست بهار).
بشکست گرم دست چه غم کار درست است
کمری ز شکستم نه که افکار درست است
گر دست چپم بشکست ای خواجه غمی نیست
در دست دگر کلک گهربار درست است.
ملک‌الشعراء بهار (در جواب ادیب‌الممالک).
— ||هتک حرمت (کسی) کردن. (زمخشری). کاستن از حرمت وی.
— شکستن شتر؛ قلم شدن پای او. شکسته شدن پای او که همیشه باعث مرگ اوست. افتادن شتر و گسستن استخوان پای یا دست او. خرد شدن اندامی از شتر: ده شتر او در راه شکست. (یادداشت مؤلف).
||شکافتن و دریدن. (از ناظم الاطباء). پاره کردن. دریدن. بردریدن. (یادداشت مؤلف):
وگر کوه باشد ز بن برکنیم
به خنجر دل دشمنان بشکنیم. فردوسی.
||بگسستن. پاره کردن. (یادداشت مؤلف):
برآوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار. (بوستان).
— بند کسی را شکستن (برشکستن)، از بند شکستن کسی را؛ آزاد ساختن وی از بند. رها کردن وی. زنجیر و بند وی را از هم گسستن:
نبیرهٔ فریدون فرخ منم
ز بند کمندت همی بشکنم. فردوسی.
دوستان را بند بشکن، دوست پرور، خوان بپخش
دشمن و اعدا شکن، بر دار کن، کین آزمای.
منوچهری.
مرغ جان من در این خاکی قفس محبوس توست
هم تو بالش برگشا و هم تو بندش برشکن.
خاقانی.
||خم دادن بطوری که از هم جدا نشود، چون شکستن دامن و زلف و مانند آن. (آنندراج). دوتو کردن، چنانکه موی را. شکن دادن. تا کردن. با هم آوردن. فراهم آوردن. (یادداشت مؤلف). تا زدن: شکستن زلف. زلف شکسته. (فرهنگ فارسی معین). دوتا کردن. دوته شدن. لوله کردن:
پوپویک پیکی نامه زده اندر سر خویش
نامه گه باز کند گه شکند بر شکنا.
منوچهری.
جعدی به رخ سمن شکسته
دست چمن از بنفشه بسته.
شیخ ابوالفیض فیضی (از آنندراج).
— به هم اندرشکستن؛ دوتو کردن. بهم فروبردن. تا کردن. (یادداشت مؤلف):
راست چون پیکان نامه بسر اندربزند
نامه گه باز کند گه بهم اندرشکند. منوچهری.
— به هم برشکستن زلف؛ فراهم آوردن. با هم آوردن. شکن دادن. (یادداشت مؤلف):
تا جعدهای زلف بهم برشکسته‌ای
بس توبه‌های ما که بهم درشکسته‌ای.
خاقانی.
— شکستن چشم کسی را؛ فروخوابانیدن چشم کسی. تیره و تار کردن بینایی کسی:
گاه بدوزیم چشم از تو ز بیم رقیب
گه به نظر بشکنیم چشم رقیب تو را.
خاقانی.
— ||(لازم) نابینا شدن چشم. (آنندراج):
ترسم ز گریه چشم گهربار بشکند
این کاسهٔ گدایی دیدار بشکند.
صائب (از آنندراج).
طرفة؛ تیز نگریستن و بشکستن نگاه را. طرفشة؛ نگریستن و بشکستن نگاه را. (منتهی الارب).
— شکستن طره (زلف)؛ خم دادن آن. دوتا کردن آن. (یادداشت مؤلف). تاکردن و به یکسو نهادن طره (زلف). (فرهنگ فارسی معین):
هرگز نگار طره بهنجار نشکند
تا بار عشق، پشت خرد، زار نشکند.
محمدبن ابی‌بکر نسفی.
زلف بر طرف کله بشکستی. ؟
— شکستن (برشکستن) کلاه؛ برزدن قسمتی از آن تا از روی و چهره بیشتر مرئی گردد. (یادداشت مؤلف):
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان. حافظ.
به باد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن. حافظ.
گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن.
حافظ.
— عنان برشکستن؛ کنایه از عطف عنان کردن یعنی به چپ یا راست برگرداندن اسب یا روی برتافتن و برگشتن اسب:
آنرا که تو تازیانه بر سر شکنی
به زآنکه ببینی و عنان برشکنی. نظامی.
||خم شدن. (آنندراج). دوتا شدن. دوتو شدن. لوله شدن.
— در هم شکستن؛ خمیدن و دوتا شدن از اندوه:
چو برگفت این سخن بانو به شیرین
ز غم در هم شکست آن سرو سیمین.
نظامی.
||از هم جدا شدن. ||از هم جدا کردن. (آنندراج) (بهار عجم). از هم جدا کردن چنانکه دو لب پستهٔ بشکفته را. (یادداشت مؤلف). فاصله انداختن. قطع کردن:
منم خوکرده با بوسش چنان‌چون باز بر مسته
چنان بانگ آرم از بوسش چنان‌چون بشکنی پسته.
رودکی.
که برگیرد آنرا که تو بفکنی
که پیوندد آنرا که تو بشکنی. فردوسی.
به نیزه کرگدن را برکند شاخ
به زوبین بشکند سیمرغ را پر. فرخی.
دانه کن این عقد شب‌افروز را
پر شکن این مرغ شب و روز را. نظامی.
— دل از راستی شکستن؛ دل از راستی برکندن. از راستی روگردان شدن:
کزین پس دل از راستی نشکنیم
همه بیخ کژّی ز بن برکنیم. فردوسی.
— شکستن پیوستگی؛ جدا ساختن آن.
— ||جدایی انداختن بین خویش و پیوند. قطع پیوند میان دو دوست یا دو دسته. (از یادداشت مؤلف):
میان دو تن جنگ و کین افکند
بکوشد که پیوستگی بشکند. فردوسی.
||برگرفتن. برداشتن. شکستن مُهر درِ انبار و غیره. (یادداشت مؤلف).
— شکستن مُهر چیزی؛ گشودن آنرا. باز کردن. (فرهنگ فارسی معین).
— شکستن مُهر تَنگ شکر؛ کنایه از بوسیدن لب معشوق است:
ملک بر تَنگ شکّر مُهر بشکست
که شکّر در دهان باید نه در دست. نظامی.
||خوردن. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). خوردن: طوطی شکرشکن. (یادداشت مؤلف).
— شکر شکستن؛ شکر خوردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ شکر شود.
— شکستن ناشتا، ناشتا شکستن؛ استیکاث. چیزی ناشتا خوردن. چیزی بار اول به روز یا پس از مدتی گرسنگی خوردن. (یادداشت مؤلف):
بر خوان لب نانی نشد شکسته

---

۱ - معنی لازم نیز از آن برمی‌آید.

یک تن نشکستیم ناشتا را. سوزنی.
و رجوع به ترکیب ناهار شکستن شود.
- شکستن نان؛ کنایه از طعام خوردن و قبول دعوت کردن. (یادداشت مؤلف): چه باشد اگر نانی بر خوان ما بشکنی و انگشت بر نمکدان ما زنی. (مقامات حمیدی).
- ||ثرد. اشکنه کردن. ثرید کردن. ترید کردن آن. (یادداشت مؤلف): نان مفسول چنان باشد که اندر آب سرد شکنند و یک ساعت بنهند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گفت... یک من روغن و یک من عسل بیاورید. بیاوردند در کاسه کرد و نانی چند گرم در آنجا شکست. (منتخب لطایف عبید زاکانی چ برلن ص۱۷۲).
- ||بریدن آن. جدا کردن آن از قطعهٔ بزرگ خوردن را. کمی از آن خوردن. (یادداشت مؤلف):

روزیش خطر کردم و نانش بشکستم
بشکست مرا دست و برون کرد ز خیری.
مشفق بلخی (از اسدی).

دستم چرا می‌بشکنی گر گوشهٔ نان بشکنم.
مولوی.

- عشا شکستن؛ شکستن ناشتا. چیزی ناشتا خوردن. (یادداشت مؤلف).
- ناهار شکستن؛ شکستن ناشتا. چیزی ناشتا خوردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب شکستن ناشتا شود.
||خاییدن. (ناظم الاطباء). جاویدن. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا). ||خرد کردن. خرد کردن نان. ترید کردن نان. (یادداشت مؤلف). الثریدة. تریدة. (یادداشت مؤلف). المثراد؛ در کاسه شکسته. (السامی فی الاسامی). الدلیک؛ نان که در روغن و انگبین شکنند. (مهذب الاسماء). الفمیرة؛ نان که در روغن انگبین شکنند. (ملخص اللغات). ||گوارانیدن. (یادداشت مؤلف). هضم الدواء الطعام؛ شکست یعنی گوارانید داروی خورده را در معده. (منتهی الارب). ||گواریدن: شکستن طعام؛ هضم شدن آن. گواریدن آن. (یادداشت مؤلف). هضم. (تاج المصادر بیهقی): هضم؛ شکستن طعام در معده. (منتهی الارب).
- شکستن طعام در معده؛ گواریدن آن. (یادداشت مؤلف).
||بانگ برآوردن، چنانکه با کشیدن و خمانیدن از انگشتان. (از یادداشت مؤلف).
- شکستن انگشتان، انگشت شکستن؛ تقطیع، یعنی بانگ برآوردن از انگشتان به خمانیدن. صرقعة. فرقعة. به بانگ آوردن بندهای آن با کشیدن. تراک از انگشتان برآوردن. (یادداشت مؤلف).
||در تداول کرک‌بازان، هر یک بار آواز بدبده برآوردن بلدرچین (کرک): این بلدرچین ده دهن میشکند (هرچه بیشتر بشکند گرانبهاتر است). (یادداشت مؤلف). ||بند شدن. بند آمدن. حبس شدن.
- آب در سینه شکستن؛ دردی گذرا و مختصر پس از خوردن آب در سینه پیدا آمدن. (یادداشت مؤلف).
- آب در گلو شکستن؛ آب به گلو جستن. (یادداشت مؤلف). گیر کردن آب در گلو. گره خوردن آب هنگام فروبردن در گلو.
- ||کنایه از زیان دیدن از چیزی که مایهٔ آسایش و سود است. (یادداشت مؤلف).
- شکستن در چیزی؛ بند شدن و بند کردن در آن چیز، چون ناله در گلو، و آه در جگر و سینه، و گریه در دیده. (از آنندراج):

شده‌ست سینهٔ من همچو تیغ جوهردار
ز بس که آه شکسته‌ست در جگر ما را.
صائب تبریزی (از آنندراج).

رفتی و بشکست از دوری تو
در دیده‌ام اشک در سینه‌ام آه.
باقر کاشی (از آنندراج).

||بند کردن. حبس کردن. بند آوردن.
- شکستن (درشکستن) خنده در دهان؛ لب از خنده فروبستن. قطع کردن خنده. از میان بردن آن. حبس کردن آن:

خندهٔ غفلت به دهان درشکست
آرزوی عمر به جان درشکست. نظامی.

- شکستن گریه در گلو، گریه در گلو شکستن؛ حبس کردن گریه در گلو. (یادداشت مؤلف). پنهان کردن آن در گلو.
- ||حبس شدن گریه در گلو. (یادداشت مؤلف).
- ناله در گلو شکستن؛ حبس کردن ناله در گلو.
- ||حبس شدن ناله در گلو:

از تلخ‌گواری نوالهم
در نای گلو شکست نالهم. نظامی.

||مغلوب شدن. (یادداشت مؤلف). شکسته شدن:

که گر بشکنی‌شان نباشدْت نام
وگر بشکنی باشدت کار خام. اسدی.

فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد
چنان بدو بنگر کو به چشم بهمان را.
ناصرخسرو.

- شکستن سپاه؛ شکست خوردن. مغلوب شدن:

کشور آباد نگردد به دو شاه
بشکند از دو سپهدار سپاه. جامی.

||مغلوب کردن. بر کسی چیره شدن. شکست دادن. (از یادداشت مؤلف):

مر این ترک را نا گهان بشکند
همه لشکرش را بهم برزنند. فردوسی.

به یک زمان سپه بیکرانه را بشکست
شکستگان را بگرفت و جمله داد امان.
فرخی.

که گر بشکنی‌شان نباشدْت نام
وگر بشکنی باشدت کار خام. اسدی.

سپه را چو مهتر سبکسر بود
شکستن گه کین سبکتر بود. اسدی.

دعا کن خدای‌تعالی ما را نصرت دهد تا این کافران لعین را بشکنیم. (قصص‌الانبیاء ص ۱۳۰). اما به یک شرط که چون دست ترا باشد و این پری را بشکنی مرا از دست این زن رهایی دهی. (اسکندرنامه، نسخهٔ نفیسی).
روی بروی نهادند و حبشه را شکستند و شمشیر در ایشان بستند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۶). کیخسرو از گرگان به مدد رفت و رستم از پس شاه بتعجیل برفت تا بعد حالها افراسیاب را بشکستند. (مجمل التواریخ و القصص). حاجت افتاد به تن خود [معتضد خلیفه را] رفتن و او را [دیوداد را] شکستن. (مجمل التواریخ و القصص).
صمصام‌الدوله روی بدیشان نهاد و ایشان را بشکست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۷).

کمین‌سازان محنت برنشستند
یزک‌داران طاقت را شکستند. نظامی.

چو نتوان عدو را به قوت شکست
به نعمت بباید در فتنه بست. سعدی.

بدان مردان میدان عبادت
که بشکستند شیطان هوا را. سعدی.

در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی
بشکن از مردی هوای نفس کافرکیش را.
سعدی.

فثأ؛ شکستن خصم را به سخن. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). دوثة؛ شکستن لشکر را. (منتهی الارب).
- شکستن پشت کسی؛ سخت مغلوب و زبون کردن وی را. (فرهنگ فارسی معین):

بباید سپاه مرا برکند
دل و پشت ایرانیان بشکند. فردوسی.

به رایی لشکری را بشکنی پشت
به شمشیری یکی تا ده توان کشت. نظامی.

- ||کنایه از بی دستیار و مدد شدن. (یادداشت مؤلف). و در این معنی لازم است.
- شکستن سپاه (لشکر، دشمن، خصم) (سپاه و... شکستن)؛ منهزم ساختن آن. هزیمت دادن. مغلوب کردن آن. شکست دادن آن. (یادداشت مؤلف). تار و مار کردن: هزیمت؛ شکستن لشکر. (تاج المصادر بیهقی). شکستن لشکر و دشمن را. (منتهی الارب). هزم؛ شکستن لشکر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از منتهی الارب):

تا بشکنی سپاه غمان بر دل
آن به که به می بیاری و بگساری. رودکی.

بهم ایستادند در پیش اوی
که لشکر شکستن بُدی کیش اوی. فردوسی.
شما یار باشید[1] و نیرو کنید
مگر کآن سپاه، ورا بشکنید. فردوسی.
به تن تنها صد لشکر جنگی شکند
بی شبخون و حیل کردن و دستان و کمین.
فرخی.
ملکی کاو ملکان را سرمایه شکند
لشکر چین و چگل را به طلایه شکند
همچو خورشید کجا لشکر سایه شکند
لشکر دشمن به زین شکند شاهنشاه.
منوچهری.
بستان کشور جود و بفشان زرّ و درم
بشکن لشکر بخل و بفکن بنگه آز.
منوچهری.
دوستان را بند بشکن، دوست پرور، خوان بپخش
دشمن و اعدا شکن، بر دار کن، کین آزمای.
منوچهری.
به مهراج بر شد جهان تنگ و تار
شکستند لشکرش را چند بار. اسدی.
به هر تیر پیلی همی بفکند
به هر حمله‌ای لشکری بشکند. اسدی.
... گفتند ما چندان لشکرها شکسته‌ایم که آنرا میرس. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۸).
هر لشکر که پیش رفت بشکست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۰). لشکر صین را بشکست و غنیمتی عظیم از آن ولایت داشت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۱). ایشان رقعه بخواندند و خویشتن را بر سپاه زدند و سپاه ترکستان بشکستند. (نوروزنامه). در ایام سنجر او را قبض کرد بعد از شکستن سپاه غزنین و به خراسان آورد. (مجمل التواریخ و القصص).
گه در ابروی هند چین فکند
گه به هندی سپاه چین شکند. نظامی.
چو دشمن شکستی بیفکن علم
که بازش جراحت نیاید بهم. (بوستان).
— به هم برشکستن؛ بر هم زدن. بر هم کوبیدن و خرد کردن. شکست دادن. شکستن:
بیامد سپه را بهم برشکست
شکستی که آنرا نشایست بست. فردوسی.
— در هم شکستن؛ شکست دادن. مغلوب کردن. نابود کردن؛ لشکر بزرگ امیر حسین را در هم شکست. (یادداشت مؤلف):
هرچه یابی در هوا آن دین بود در جان نگار
هرچه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن.
سنایی (از آنندراج).
— شکستن مصاف، مصاف شکستن؛ بر هم زدن صف جنگ یا صف نماز (جماعت). تار و مار کردن صفوف میدان جنگ یا صفوف دیگر: اسفندیار مصاف ایشان بشکست و درفش کابیان بازستد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۲). سلجوقیان چون این مصاف بشکستند بیکبارگی قوت گرفتند. (راحةالصدور راوندی). آمدن ملک نیاتکین به شهر و بردن لشکر به مصاف قوقه و شکستن مصاف ایشان و کشته شدن ایشان بر دست وی. (راحةالصدور راوندی). آمدن غز لعنهم الله و مصاف شکستن روز عید اضحی هم در این سال. (راحةالصدور راوندی).
— شکستن نَفْس، نَفْس شکستن؛ غلبه کردن بر نفس. بر هوای نفس پیروز آمدن:
مبارزان طریقت که نفس بشکستند
به زور بازوی تقوی و للحروب رجال.
سعدی.
سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی.
سعدی.
— شکستن هوای نفس؛ مغلوب کردن آن. از هوا و هوس دست شستن. شکستن نفس:
در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی
بشکن ار مردی هوای نفس کافرکیش را.
سعدی.
— شکستن هوس؛ کمی از مطلوب را به‌حاصل کردن و بدان از تندی هوس کاستن. (یادداشت مؤلف): ایشان را خود هوسها به آمدن این مرد بشکست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴).
||هزیمت لشکر. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ||هزیمت دادن دشمن و منهزم کردن آن. (ناظم الاطباء). هزیمت کردن. منهزم ساختن. (یادداشت مؤلف). هزم. (المصادر زوزنی). ||کشتن. از پای درآوردن. افکندن. پایمال کردن. (یادداشت مؤلف):
نخست اسب را گفت باید شکست
چو خواهم خود آید سوارم بدست.
فردوسی.
به زورش یکی اسب زیبا شکست
نیامدْش شایسته اسبی بدست. فردوسی.
نگر نامور طوس را نشکنی
ترا آن به آید که اسب افکنی. فردوسی.
لشکر را فرمود که همچنین با نعره و بوق و کوس بر در شهر پریان روید و ایشان را در پای پیلان بشکنید. (اسکندرنامه، نسخهٔ نفیسی). روزی شیری از بیابان برآمد و اشتری را ازآن من بشکست. (نفحات، از کشف‌المحجوب). شیر را بر آن باید داشت تا اشتر را بشکند. (کلیله و دمنه). منتظر و مترصد می‌بود [شیر] تا... ستوری بشکند و جراحت حجامت را شفا و مرهم سازد. (سندبادنامه ص۲۲۰).
— بشکستن شیر شکار را؛ افتراس کردن صید خود را. (زمخشری).
— شکستن شکار را؛ از پای درآوردن آنرا. ||شکار کردن. صید کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||زایل کردن. نابود کردن. از میان بردن. تباه ساختن. در هم شکستن. تار و مار کردن. (یادداشت مؤلف):
چون متصور شود در دل ما نقش دوست
همچو تبش بشکنم هرچه مصور شود.
سعدی.
و رجوع به شکستن تب شود.
— زنهار شکستن؛ زنهار خوردن. (یادداشت مؤلف). خیانت کردن. نقض عهد کردن:
از زینهارخواری جزع تو باک نیست
گر لعل آبدار تو زنهار نشکند.
محمدبن ابی‌بکر نسفی.
— شکستن حرمت کسی؛ حمایت او را از بین بردن:
اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای
مشکن حمایتش که بزرگست حشمتش.
ناصرخسرو.
— شکستن خواب بر کسی؛ ربودن خواب از چشم وی. بدخواب کردن او: گفت من اوریا میخواهم که برادر داود است. جواب داد لیک آن کیست که خواب بر من شکست. (قصص الانبیاء ص۱۵۴).
— شکستن رونق چیزی؛ بی‌رونق کردن. بی‌قدر کردن. (فرهنگ فارسی معین). بی‌ارزش کردن آن.
— ||بی‌رونق شدن. بی‌قدر شدن. (فرهنگ فارسی معین): رونق بازار حسنش شکسته. (گلستان).
— شکستن سکوت، سکوت را شکستن؛ به تکلم درآمدن. به سخن آغازیدن. از سکوت دست برداشتن. (از یادداشت مؤلف). زایل کردن و از بین بردن سکوت.
— شکستن قدر؛ بیقدر کردن. (فرهنگ فارسی معین):
یک تار نیست در همه زلفش که بوی او
قدر هزار نافهٔ تاتار نشکند.
محمدبن ابی‌بکر نسفی.
— ||بیقدر شدن. (یادداشت مؤلف).
— شکستن گرسنگی؛ طعامی کم خوردن. (از یادداشت مؤلف). از میان بردن گرسنگی.
— شکستن گوش؛ کر شدن آن. (از آنندراج):
وصف عصای حاجت قدت نمیکنم
تا گوش از گرانی گفتار نشکند.
حسین ثنایی (از آنندراج).
— شکستن مستی، مستی شکستن؛ از بین بردن آن:
گهی مستی شکستی بر خمارش
گهی پنهان کشیدی در کنارش. نظامی.
— شکستن نام، نام شکستن؛ از بین بردن شهرت و آوازهٔ کسی. قدر و اعتبار و مکانت

---

1 - ن ل: شما پاس دارید.

کسی را زایل کردن:
جفا زین بیش کاندامم شکستی
چو نام‌آور شدی نامم شکستی. نظامی.
||زایل شدن. (یادداشت مؤلف). از میان رفتن. نابود گشتن. تلف شدن.
— شکستن (درشکستن) آرزو؛ برآورده شدن آن. (فرهنگ فارسی معین).
— ||برآوردن آن. انجاح آن. (از یادداشت مؤلف):
بپوییم و رنجیم و گنج آکنیم
به دل در، همه آرزو بشکنیم. فردوسی.
بیمار نار سینهٔ یارم ولی به عمر
یک آرزوی این دل بیمار نشکند.
محمدبن ابی‌بکر نسفی.
لشکر آرزوی سینهٔ مهمان ترا
بر سر خوان تو هر شامی بشکست فقاع.
سوزنی.
خندهٔ غفلت به دهان درشکست
آرزوی عمر به جان درشکست. نظامی.
— شکستن امانت، امانت شکستن؛ زایل شدن آن. عدم رعایت امانت:
چو در کیلهٔ جو امانت شکست
از انبار گندم فروشوی دست. (بوستان).
— شکستن امید در دل؛ قطع امید کردن. نومید گشتن:
اکنون که بیوفایی یارت درست شد
در دل شکن امید که پیمان شکست یار.
سعدی.
— شکستن تب، تب شکستن؛ بریده شدن آن. قطع شدن آن. (از یادداشت مؤلف). زایل شدن آن: گفت تبم میگیرد و گردنم درد میکند اما شکر خدا را که یک دو روز است تبم شکسته است. (لطایف عبید زاکانی چ برلن ص ۱۵۰).
— ||قطع کردن آن. بریدن آن:
که‌را خواهد گرفتن تب به فرجام
ز پیشش تب شکستن گیرد اندام.
(ویس و رامین).
— شکستن (شکسته گردیدن) درد؛ زایل شدن آن. (آنندراج):
همچو خمار است درد تو که نگردد
جز به گرانخورای شراب شکسته.
سیفی اسفرنگی (از آنندراج).
— شکستن رنگ؛ باخته شدن رنگ. (از آنندراج).
— شکستن سرما؛ از میان رفتن آن. پایان گرفتن. زایل شدن آن. (یادداشت مؤلف). تهور. (منتهی الارب).
— شکستن (درشکستن) شام (شب)؛ شکستن شرشب. دو ثلث از شب گذشتن. (یادداشت مؤلف): تا نماز شام بگزاردی و چیزی بخریدی و بر یاران آمدی شب درشکسته بودی. (تذکرةالاولیاء عطار).

در زلف چین فکنده مرا دل ز دست برد
چون شام بشکند سفری بار میکند. ؟
و رجوع به ترکیب شکستن شرشب شود.
— شکستن شرشب؛ دو ثلث از شب گذشتن (اصطلاح کاروانیان و چارواداران). نزدیک به آخر رسیدن شب که عادتاً در این وقت راهزنان را خواب ربوده است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب شرشب شکستن در ذیل مادهٔ شر شود.
— شکستن گرما؛ از میان رفتن آن. زایل شدن آن. تخبخب حر. (یادداشت مؤلف). افشاء. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).
||باطل کردن: تکلم کردن نماز بشکند. ارتماس روزه بشکند. (یادداشت مؤلف).
— به هم درشکستن توبه؛ باطل کردن آن. تبه ساختن آن:
تا حلقه‌های زلف بهم برشکسته‌ای
بس توبه‌های ما که بهم درشکسته‌ای.
خاقانی.
— شکستن بیع؛ فسخ بیع. (یادداشت مؤلف).
— شکستن بیعت؛ نقض آن. فسخ آن. عدم مراعات آن: اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی را از آن... ایمان نیاورده‌ام به قرآن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۷).
— شکستن پرهیز، پرهیز شکستن؛ نقض و ابطال آن. از پرهیز بدرآمدن. خوردن و آشامیدن خوردنی و آشامیدنی‌های ممنوعه هنگام بیماری. دستوری دادن طبیب بیمار شفایافته را به خوردن و آشامیدن آنچه پیشتر منع کرده بود. (از یادداشت مؤلف).
— شکستن پیمان، پیمان شکستن؛ نقض عهد. انتکاث. انتباز. شکستن عهد. باطل کردن آن. (یادداشت مؤلف):
بخوردند سوگندهای گران
که پیمان شکستن نبود اندر آن. فردوسی.
بکوشید و پیمان ما مشکنید
پی و بیخ پیوند بد برکنید. فردوسی.
اگر با تو بسیار خوبی کند
به فرجام پیمان تو بشکند. فردوسی.
دو دیگر که پیمان شکستن ز شاه
نباشد پسندیدهٔ نیک‌خواه. فردوسی.
گرایدون که با من تو پیمان کنی
بدانم که پیمان من نشکنی. فردوسی.
کسی زکام دل خویشتن بتابد روی
کسی به بازی با دست بشکند پیمان؟ فرخی.
من به جان با دوست پیمان کرده‌ام
نشکنم تا جان بود پیمان دوست. فرخی.
اکنون که بیوفایی یارت درست شد
در دل شکن امید که پیمان شکست یار.
سعدی.
به قول دشمن پیمان دوست بشکستی.
(گلستان).

خفور، خفر؛ شکستن پیمان را و غدر کردن با کسی. (منتهی الارب). و رجوع به ترکیب شکستن عهد و مادهٔ پیمان شکستن شود.
— شکستن توبه، توبه شکستن؛ نقض و ابطال آن. تباه کردن آن. (یادداشت مؤلف):
بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ
گرکافر و گبر و بت‌پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی بازآ.
(منسوب به ابوسعید ابوالخیر).[1]
گفتند ای پیغمبر خدا بهای آن حایط به من رسید آنرا تسلیم تو کردم، و به عبادت مشغول شد و توبه کرد، تا باقی عمر توبه نشکست. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۴). یکی توبه بسیار کردی و شکستی. (گلستان).
کسان که در رمضان چنگ و نی شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند. سعدی.
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
صوفی نپسندند که خمار نباشد. سعدی.
عالم شهر گو مرا وعظ مکن که نشنوم
پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم. سعدی.
چه خوش گفت درویش کوتاه‌دست
که شب توبه کرد و سحرگه شکست. سعدی.
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
آوازه درست است که من توبه شکستم.
سعدی.
— شکستن حکم؛ نسخ آن: قاضی رأی دادگاه بدایت را شکست. (یادداشت مؤلف). باطل کردن آن. ابطال آن.
— شکستن خراج؛ نقض مقررات باج و خراج. امتناع از پرداخت خراج: بدین بهانه ولایت و ملک شوریده میدارند و خراج می‌شکنند. (فارسنامهٔ ابن البلخی).
— شکستن رای کسی؛ نقض عقیدهٔ او. شکستن تصمیم و نظر او. نسخ حکم و امر او. (یادداشت مؤلف).
— ||تباه و باطل شدن نظر و عقیده و فکر او:
به گیتی هر آن کس که نیکی کند
بکوشید تا رای او نشکند. فردوسی.
— شکستن سخن کسی؛ رد قول یا خواهش او کردن. (یادداشت مؤلف):
کنون هرچه خواهد ز خوبی بکن
بر او هیچ مشکن ز خواهش سخن.
فردوسی.
هیچ سخن را مشکن و ستای تا نخست عیب و هنر آن معلوم نگردانی. (منتخب قابوسنامه ص۵۱).
— شکستن سوگند، سوگند شکستن؛ حنث حلف. حنث قسم. حنث یمین. مراعات نکردن آن. نادیده گرفتن آن: تخالع: سوگند

---
[1] - به بابا افضل کاشی نیز نسبت داده‌اند.

شکستن میان یکدیگر. (یادداشت مؤلف):
نگویم در وفا سوگند بشکن
خمارم را به بوسی چند بشکن. نظامی.
در عهد تو ای نگار دلبند
بس عهد که بشکنند و سوگند. سعدی.
— شکستن صلح؛ زیر پا گذاشتن آن. نقض آن. ابطال و تباه کردن آن. (یادداشت مؤلف). باطل کردن آن: بدان که خلقی بی‌اندازه گرد آمده‌اند از خزریان، و ملک جبال از تو برگشتند و صلح بشکستند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
— شکستن عهد، عهد شکستن؛ نقض عهد. نکث عهد. نقض پیمان. خلف عهد. تباه کردن آن. نسخ آن. (یادداشت مؤلف). باطل کردن. نقض. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). نکث. (دهار). انتکاث. (مهذب الاسماء): خالد بیشتر از سه روز نبود که صلح کرده بود، نتوانست شکستن. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). طاهر جواب داد که عهد و بیعت شما شکستید و این حرب افکندید. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی ص ۵۱۱).
چنین گفت پیران میلاد را
که من عهد کید از پی داد را
همی نشکنم تا بمانم بجای... فردوسی.
همی بشکند عهد بهرام گور
بر این بوم و بر تازه شد جنگ و شور.
فردوسی.
اگر آن سوگندان را دروغ کنم و عهد بشکنم از خدای... بیزارم. (تاریخ بیهقی). آن عهد که با طالوت کرده بودند بشکستند. (قصص‌الانبیاء ص ۱۴۳). در میانه خبر رسید. مردم اصطخر عهد بشکستند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۶).
شکسته‌زلفا عهد و وفای من مشکن
چو زلف خود مکن از بار هجر قامت من.
سوزنی.
خدایا به غفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با قضا دست جهد؟ (بوستان).
صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را. سعدی.
گر همه عمر بشکنم عهد تو بس درست شد
کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم.
سعدی.
دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت.
حافظ.
عهد بشکستی و پیوند محبت ببریدی
ما بر آنیم که بودیم ولیکن تو نه آنی.
مستوره کردستانی.
و رجوع به ترکیب پیمان شکستن و نیز مادهٔ عهد شکستن شود.
— شکستن فرمان کسی؛ از دستور او سرپیچی کردن. نقض حکم و امر او. (یادداشت مؤلف). اطاعت نکردن:
اگر هیچ فرمان ما بشکنی
تن و بوم کشور به رنج افکنی. فردوسی.
— شکستن نماز؛ قطع کردن آن در آخر. دست برداشتن از نماز پیش از پایان آن. بریدن و باطل کردن آن به ناتمام گذاشتن. (یادداشت مؤلف).
— شکستن وفای کسی را؛ نقض عهد او. نقض پیمان وی. (یادداشت مؤلف). بیوفایی کردن. بدعهدی کردن:
کنون گر وفای مرا نشکنی
به سوگند با من تو پیمان کنی. فردوسی.
چو گویی به سوگند پیمان کنم
که هرگز وفای ترا نشکنم. فردوسی.
و رجوع به ترکیب شکستن پیمان و شکستن عهد شود.
||باطل شدن. (یادداشت مؤلف). از رسمیت افتادن. پراکنده شدن. بر هم خوردن.
— شکستن بار؛ پراکنده و متفرق شدن مردم گردآمده به بار پس از اجرای مراسم معموله. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب شکستن سلام شود.
— شکستن سلام، سلام شکستن؛ بار بگسستن. پایان گرفتن بار عام. از رسمیت افتادن آن. (یادداشت مؤلف).
— شکستن صف؛ متفرق شدن افراد آن. متفرق و پراکنده شدن صف. (یادداشت مؤلف):
هر روز تا نباری باران عدل و جود
از صفهٔ در تو صف بار نشکند.
محمدبن ابی‌بکر نسفی.
— ||به گریز یا بی‌انتظامی داشتن صف. متفرق کردن صف. (یادداشت مؤلف).
— ||شکست دادن. در هم شکستن صف:
صفی که ز یک کران به حیلت
نتوان دیدن کران دیگر
تنها شکنی چو حمله کردی
بی زحمت هم عنان دیگر. سوزنی.
در این معنی اخیر رجوع به مادهٔ صف شکستن شود.
— شکستن عاشورا؛ به ظهور رسیدن عاشورا. به نیمروز رسیدن آن. (یادداشت مؤلف). باطل شدن. تمام شدن. و رجوع به ترکیب شکستن قتل شود.
— شکستن قتل؛ ظهر شدن به روز دهم محرم. درآمدن ظهر به روز عاشورا. (یادداشت مؤلف).
— ||در آذربایجان شکستن را در این مورد به معنی متعدی بکار برند و مثلاً گویند: چون قتل را شکستی به خانهٔ ما بیا.
— صف سلام شکستن؛ متفرق شدن اهل سلام پس از برگزاری مراسم آن. (یادداشت مؤلف).
||از رونق افتادن. بی قدر و ارج شدن. (یادداشت مؤلف).
— شکستن بازار؛ کاسد شدن متاعی. کاسد شدن آن. (یادداشت مؤلف):
چرخ از ستم به عهد تو بیزار شد چنانک
تا حشر داد و دین را بازار نشکند.
(محمدبن ابی‌بکر نسفی).
||از رونق انداختن. بی قدر و ارز کردن.
— شکستن قیمت؛ بی‌ارزش کردن آن. (یادداشت مؤلف):
قیمت خود به ملاهی و مناهی مشکن
گرت ایمان درست است به روز موعود.
سعدی.
نباید که بسیار بازی کنی
که مر قیمت خویش را بشکنی. سعدی.
— ||بی‌بها و بی‌ارج شدن. از قدر و قیمت افتادن:
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم
سخن بگفتی و قیمت شکست لؤلؤ را.
سعدی.
و رجوع به ترکیب شکستن قدر شود.
— شکستن کار؛ بی‌قدر شدن. از رونق افتادن. (فرهنگ فارسی معین).
— شکستن کار و بار؛ بیرونقی و کسادی کار. (آنندراج).
— شکستن نرخ؛ ارزان کردن آن. پایین آوردن قیمت آن:
چو من نرخ کسان را بشکنم باز
کسی نرخ مرا هم بشکند باز. نظامی.
— امثال:
سرم را بشکن نرخم را نشکن. (یادداشت مؤلف).
— ||پایین آمدن قیمت آن. (از فرهنگ فارسی معین):
گر مشک خواند خاک درت را فلک مرنج
نرخ گهر به طعن خریدار نشکند.
محمدبن ابی‌بکر نسفی.
— بازار کسی (چیزی) را شکستن، شکستن بازار کسی (چیزی)؛ خریداران او را به متاع خود جلب کردن. (یادداشت مؤلف). او را از ارزش و اعتبار انداختن. بی قدر و اعتبار ساختن وی:
غمی شد سکندر ز گفتارشان
برآشفت و بشکست بازارشان. فردوسی.
چو تهمورث آگه شد از کارشان
برآشفت و بشکست بازارشان. فردوسی.
بر من آن بت بازار نیکوان بشکست
کجا چنان بت باشد که را بود بازار. فرخی.
گل بر سر سرو دسته بسته
بازار هوای خود شکسته. نظامی.
زآلایش نفس بازرسته

بازار هوای خود شکسته. نظامی.
شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را. سعدی.
بازار حسن جملهٔ خوبان شکسته‌ای
ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد. سعدی.
سرو چمن پیش اعتدال تو پست است
روی تو بازار آفتاب شکسته‌ست. سعدی.
جانا اگر برافکنی از رخ نقاب را
بازار بشکنی به جهان آفتاب را.
ناصر روایی خلخالی.

||افطار. گشادن. باز کردن: روزه شکستن؛ روزه گشادن. (یادداشت مؤلف).

— شکستن روزه؛ باطل کردن با افطار در غیر وقت مقرر. (یادداشت مؤلف).

— ||افطار. افطار کردن. (یادداشت مؤلف).

||کم شدن. کاستن. کم آمدن. کسر آمدن.

— شکستن مال. مال شکستن؛ کم آمدن. از بین رفتن. حیف و میل شدن. کسر شدن: امیر را سخت حریص دیدم در بازستدن مال گفتم بیندیشم و دی و دوش در این بودم و هرچند نظر انداختم صواب نمی‌بینم این حدیث کردن که زشت‌نامی بزرگ حاصل آید و از این مال بسیار بشکند که ممکن نگردد که باز توان ستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۹). چون ما حرکت کردیم بگو تا بر آنها بنویسند این گروه را بر آن گروه و آنرا بر این تا مالها مفاصات شود... خفتها و تشدیدها رفت و آخر بسیار مال بشکست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱).

||نشاندن. اطفاء کردن. خنثی کردن. از میان بردن. کم کردن. تقلیل. دفع: آب اسفرزه زده تشنگی شکند. آب زرشک صفرا شکند. چای گرم تشنگی بشکند. دفع کردن. برداشتن. (یادداشت مؤلف): کثیرا، بدی بسیار داروها را بشکند. (الابنیة عن حقایق الادویة). یرقان را نیک بود و صفرا بشکند. (الابنیة). مضرت زهرهاء و جمندگان زیانکار بازدارد و بشکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر تخم بادیان و زیره و نانخواه در آب بجوشانند و... بخورند بادها را بشکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قلونیای پارسی، بادهاء رحم بنشاند و بشکند و رحم را قوت دهد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). طبیخ او [افسنطین] با سنبل قولنج را بشکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آلو ترش صفرا بشکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گرم کند و بادها را بشکند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شراب تلخ و تیره باد بشکند و بلغم را ببرد. (نوروزنامه). شراب ریحانی دل و معده را قوی کند و بادها بشکند. (نوروزنامه). جالینوس گوید [شراب] باد معده را بشکند و رگها را فراخ کند. (راحة‌الصدور راوندی). کرفس، بول و حیض براند و بادها بشکند و تفتیح سدهٔ جگر کند. (ریاض الادویة).

— شکستن حدت چیزی؛ بی‌تأثیر کردن آن. (یادداشت مؤلف).

— شکستن حرارت؛ دفع کردن گرما. (فرهنگ فارسی معین). شکستن گرما. و رجوع به همین ترکیبات شود.

— ||رفع کردن عطش. (فرهنگ فارسی معین). اطفاء آن. (یادداشت مؤلف):
دلخون تاردان ویم گرچه آب او
هرگز حرارت دل پرناز نشکند.
محمدبن ابی‌بکر نسفی.

— شکستن خمار؛ دفع کردن خمار بوسیلهٔ نوشیدن مجدد شراب و غیره. (فرهنگ فارسی معین). علاج و شفا و رفع آن. (یادداشت مؤلف):
خون دل من است شرابی که جز بدو
چشمت خمار غمزهٔ خونخوار نشکند.
محمدبن ابی‌بکر نسفی.
به سیلی رگ و تَرْش پیداکنیم
خمار شبانه بدو بشکنیم. اسدی.
نخستین شکستند بر خود خمار
پس از بزم و رامش گرفتند کار. اسدی.
آبیست نزد من که خمار تو بشکند
پیش آرمت چو گویی بشکن خمار من.
ناصرخسرو.
نگویم در وفا سوگند بشکن
خمارم را به بوسی چند بشکن. نظامی.
نبید تلخ گشته سازگارش
شکسته بوسهٔ شیرین خمارش. نظامی.
خمارم مگر بشکنی زآب نار
به دفع خماری بدینسان خم آر. نظامی.
چو نوشین باده را در پرده بستی
خمار بادهٔ نوشین شکستی. نظامی.

— ||دفع شدن خمار. (فرهنگ فارسی معین).

— شکستن عطش (تشنگی)؛ نشاندن تشنگی. فرونشاندن تشنگی را. آب خوردن کمی. اطفاء تشنگی. (یادداشت مؤلف):
سیراب لعل اوست که جان و دل مرا
زو تشنگی به خوردن بسیار نشکند.
محمدبن ابی‌بکر نسفی.
همجت الابل من الماء، به یکبار آب خورد چندانکه بشکست تشنگی را. (منتهی الارب).
و رجوع به ترکیب شکستن حرارت شود.

— شکستن قوّت چیزی؛ کم‌اثر ساختن آن. کاستن نیرو و تأثیر آن: روغن بلسان بگیرند و با اندکی افیون قوت آن بشکنند و اندرکشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— امثال:
صفرایش به لیمویی بشکند. (جامع التمثیل).

||شرمسار کردن. آزردن. رنجیده و ناراحت کردن. ملول ساختن. مأیوس کردن. (یادداشت مؤلف):
این دو سه بدنام‌کن عهد خویش
می‌شکنندم همه چون عهد خویش. نظامی.
پیوسته است سلسلهٔ موجها به هم
خود را شکسته هرکه دل ما شکسته است.
صائب تبریزی.

— دل شکستن؛ شکستن دل. آزرده ساختن دل:
تا توانی دلی به دست آور
دل شکستن هنر نمی‌باشد. ؟
و رجوع به ترکیب شکستن دل کسی شود.

— شکستن خاطر کسی، خاطر کسی را شکستن؛ آزرده‌خاطر ساختن وی را با گفتار یا کرداری آزارنده. (یادداشت مؤلف):
رسمی عجب گذاشت در آیین صفدری
آن صف‌شکن که خاطر یاران شکست و رفت.
رشید یاسمی.
و رجوع به ترکیب شکستن دل کسی شود.

— شکستن دل کسی؛ آزرده‌خاطر ساختن او را. دل‌آزرده کردن وی را. با گفتاری یا کرداری ناهنجار کسی را مغموم کردن. آزرده کردن او را از منعی یا گفتار و کرداری آزارنده. (یادداشت مؤلف):
همه نام جویید و نیکی کنید
دل نیک‌پی مردمان مشکنید. فردوسی.
دل مرد بیدادگر بشکنم
همی بیخ و شاخش ز بن برکنم. فردوسی.
همانا کنون زورم افزونتر است
شکستن دل من نه اندرخور است. فردوسی.
بجای نکوکار نیکی کنم
دل مرد درویش را نشکنم. فردوسی.
زین شهر دورنگ نشکنم دل
کورا دل ایرمان بینم. خاقانی.
دلم را غم بینوایی شکست
گرفتم ره نانوایی بدست. نظامی.
به نومیدی دلم را بیش مشکن
نشاطم را چو زلف خویش مشکن. نظامی.
دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست. سعدی.
پیوسته است سلسلهٔ موجها به هم
خود را شکسته هرکه دل ما شکسته است.
صائب.

— ||نومید کردن و مأیوس کردن کسی را. (یادداشت مؤلف):
بجای کسی گر تو نیکی کنی
مزن بر سرش تا دلش نشکنی. فردوسی.
که رستم همی پیل جنگی کنی
دل نامور انجمن بشکنی. فردوسی.
ولیکن نباید شکستن دلم
که چون بشکنی دل ز تن بگسلم. فردوسی.
همه پاسخت را بخوبی کنم
دلت را به گفتار بد نشکنم. فردوسی.

— ||نومید شدن کسی. (یادداشت مؤلف) (از

فرهنگ فارسی معین): غوریان را دل بشکست و گریختن گرفتند. (تاریخ بیهقی). او بدان کشته شد... و یارانش را دل بشکست. (تاریخ بیهقی). یک چوبه تیر به حلق وی زد و او بدان کشته شد و از آن به رخ بیفتاد و یارانش را دل بشکست. (تاریخ بیهقی). پیر چون شنید دلش بشکست و گفت این پادشاه را سرگردان کرده‌است. (اسکندرنامه، نسخهٔ نفیسی).

– ||متأثر شدن کسی. (از فرهنگ فارسی معین). رنجیده و آزرده شدن وی:

جان ترنجیده و شکسته دلم
گویی از غم همی فروگسلم. رودکی.

عمرو و زید عصر دل خستند و در بستند کل
سائلان و زائران را پشت خفت و دل شکست.
سوزنی.

– شکستن قلب کسی؛ شکستن دل وی را، دل‌آزرده و رنجیده‌خاطر ساختن وی را:

مبارزان جهان قلب[1] دشمنان شکنند
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی.
سعدی.

و رجوع به ترکیب شکستن دل کسی شود.

– شکستن کسی را؛ قهر کردن بدو. آزردن وی. (یادداشت مؤلف).

||خجل شدن. (از ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری). خوار و خفیف شدن. متأثر شدن. ملول گشتن. شرمنده و آزرده‌خاطر شدن. (یادداشت مؤلف): شیخ بوبکر را گفت اگر رسالت آن پیر سبک می‌داری سخن او به نزد ما عزیز است. ابوبکر گوید من بشکستم... شیخ گفت: متفق و مختلف یاد داشتی و سؤال پیر می یاد نداشتی. از آن سخن شیخ شکسته‌تر شدم. (اسرارالتوحید ص۷۴).

یا روی گونهٔ رخ او آفتاب را
از شرم روز نیست که صد بار شکند.
محمدبن ابی‌بکر نسفی.

مشکن از طعن تا کسان که سگان
جز شناعت به روی مه نکنند. خاقانی.

مهین بانو دلش دادی شب و روز
بدان تا نشکند ماه دل‌افروز. نظامی.

حسام‌الدین به زیارت او [خاقانی] رغبتی کرد و به نزدیک او شد و عمر نوقانی... در خدمت او برفت. خاقانی پرسید مولانا را لقب چیست؟ عمر نوقانی گفت مولانا شرف‌الدین حسام. خاقانی گفت صاحب نشکند؟ [قصیده‌ای که ردیف آن «نشکند» است از حسام]، مولانا سخت از این بشکست چه او در انواع علوم دینی استاد بود... او را به شعر پارسی نسبت کردن لایق منصب او نبود. (لباب‌الالباب ج۱ ص۱۶۸).

چو حارث این سخن بشنید بشکست
ولیکن ساخت خود را آن زمان مست.
عطار.

||روی هم ریختن. به یکدیگر منضم ساختن. (فرهنگ فارسی معین). ||گشاده شدن. ||تند شدن و درشت گشتن. (ناظم الاطباء). تند شدن. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا). ||ترک دوستی کردن، و اکثر بجای آن لفظ گسستن و گسیختن آید. (آنندراج). اعراض کردن و برگردانیدن روی. (ناظم الاطباء). اعراض کردن. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا):

وز هیچ دشمنی مشکن کو از آن قدم
هم بازگردد و شود از دوست دوستتر.
خاقانی.

بر دیوانه‌ای محمود بنشست
نهاد او چشم بر هم شاه بشکست
بدو گفت این چرا کردی چنین گفت
که تا رویت نبینم شه برآشفت.
عطار (از آنندراج).

– برشکستن؛ اعراض کردن:

ز کون و مکان برشکن تا نبینی
که جمله تویی آنچه فی‌الجمله آنی.
نزاری (از فرهنگ جهانگیری).

||(اصطلاح موسیقی) تغییر پرده‌ای به پردهٔ دیگر. (از یادداشت مؤلف).

– شکستن پرده؛ (اصطلاح موسیقی) تغییر پردهٔ موسیقی برای تحویل زمینه‌ای به زمینهٔ دیگر. (فرهنگ فارسی معین).

شکسته. [شِ کَ تَ / تِ] (ن مف / نف) مکسور و خردشده. (ناظم الاطباء). خرد. (آنندراج). منکسر. مکسور. کسیر. (منتهی الارب). نعت مفعولی از شکستن در معنی متعدی آن. (یادداشت مؤلف). صاحب آنندراج در توضیح شکسته و فرق آن با خرد مینویسد: شکسته وقتی اطلاق میشود که آن شیء قطعه‌های کلان‌کلان شده باشد بخلاف خرد وقتی اطلاق شود که مانند دقیق باریک شود یا مانند سورمه سوده شود. (از آنندراج):

شکسته دری دید پهن و دراز
بیامد خداوند و بردش نماز. فردوسی.

هزار خار شکسته در او و خسته از آن
به چند جای سر و روی و پشت و پهلو و بر.
فرخی.

بس پربهاست عمر ولیکن شکسته به
آن جام گوهری که در او خون خود خورم.
مجیر بیلقانی.

که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست. (بوستان).

رتام؛ شکسته و ریزشده. مرثوم؛ شکسته از هر چیزی. (منتهی الارب).

– شکسته‌بیخ؛ که بیخ و بن وی شکسته باشد:

من شاخ وفا و مردمی را
کی چون تو شکسته‌بیخ و نردم. خاقانی.

– شکسته‌جام؛ که جام وی شکسته باشد. که جام خود را شکسته باشد. کنایه از کسی که به قصد توبه جام می بشکند:

محتسب گویی به ماه روزه جام می شکست
کآن شکسته‌جام را رسوای خاور ساختند.
خاقانی.

– شکسته‌جامی؛ جام شکسته داشتن:

سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته‌جامی.
سعدی.

و رجوع به ترکیب شکسته‌جام شود.

– شکسته شدن؛ مکسور شدن و از هم جدا شدن و خرد شدن. (از ناظم الاطباء). انکسار. خرد شدن. (از یادداشت مؤلف): انجزاع، هزم؛ شکسته شدن عصا. تهزع؛ شکسته شدن چوب و جز آن. (منتهی الارب).

– ||کمتر سخت و شدید شدن. (ناظم الاطباء): اگر خصم را معاودتی باشد و عجزی افتد چون هوا شکسته شود و فصل خزان دررسد گرگان به دست است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۱۴).

– شکسته کمان؛ که کمان وی شکسته باشد:

به تو هرکه یازد به تیر و کمان
شکسته کمان باد و تیره‌روان. فردوسی.

– شکسته گردیدن؛ شکسته شدن. انکسار. تکسر. (یادداشت مؤلف): تجزع، شکسته گردیدن عصا. تیهور؛ آنچه شکسته گردد از ریگ توده. (منتهی الارب).

– کشتی‌شکسته؛ آنکه کشتی‌اش شکسته باشد. کنایه از درمانده و نومید به سبب از دست رفتن وسیلهٔ نجات: کاروان‌زده و کشتی‌شکسته و مرد زیان‌رسیده را تفقدی نماید. (گلستان).

کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که بازبینیم دیدار آشنا را. حافظ.

||دونیم‌شده. جداشده از هم:

برون کردم ز پا خار شکسته
برون رفتم ز گلزار شکسته.
باقر کاشی (از آنندراج).

||ترکیده و منشق‌شده. (ناظم الاطباء). در عرف بر چیزی اطلاق شود که کسری داشته باشد هرچند اجزای آن بالفعل متفرق نباشد بخلاف خرد که در این صورت تفرق بالفعل لازم است. (از آنندراج). ترک و قاچ برداشته. درز و شکاف یافته، چون: دیوار شکسته. (یادداشت مؤلف)؛ پادیر؛ چوبی بود که پیش دیوار شکسته نهند مانند ستون تا دیوار نیفتد. (از لغت فرس اسدی). ||ترک و مو که بر اثر

۱ - در مصراع اول قلب به معنی سپاه ایهام دارد.

ضربت به استخوانی از استخوانهای بدن بخاصه پا است. پا یا دست آسیب‌دار. عضوی که شکستگی استخوان پیدا کرده باشد. (یادداشت مؤلف). استخوان ترک و مویه برداشتهٔ اندام خاصه دست و پا بر اثر ضربت یا زمین‌خوردگی و جز آن: جبر، چوبها که بر شکسته بندند. (منتهی الارب): از شکستهٔ خود مومیایی دریغ نمی‌باید داشت. (مرزبان‌نامه). هر اشک ناروان روان گردد و هر رخسارهٔ خراشیده و هر گریبان چاک و هر سینهٔ ملطوم و هر پهلو شکسته و درافتاده بر خاک.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۵). از پای شکسته چه سیر آید و از دست تهی چه خیر. (گلستان).

— شکسته استخوان؛ استخوان شکسته. استخوان که از جایش دررفته و یا آسیب دیده باشد.

— ||شکسته‌استخوان؛ شخصی که استخوانش شکسته باشد: شکسته‌استخوان داند بهای مومیایی را. ؟

— شکسته‌اندام؛ که عضوی از اعضای وی شکسته باشد: ناقهٔ کسیر؛ ناقهٔ شکسته‌اندام. (منتهی الارب).

— شکسته بستن؛ تجبیر. جبر. اجتبار. (منتهی الارب). استخوان شکستگی‌یافته را با چوب و جز آن بستن جبر را. (یادداشت مؤلف): جبر؛ شکسته را دربستن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تجبیر؛ شکسته را دربستن. (دهار). اجتبار؛ دربسته شدن شکسته. (از تاج المصادر بیهقی).

— شکسته‌بینی؛ رثیم. (یادداشت مؤلف).

— شکسته‌پشت؛ آنکه پشت وی شکسته باشد.

— ||کنایه از خوار و مخزول. (از یادداشت مؤلف). مخزول. اخزل. (منتهی الارب). پریشان‌حال و آشفته. بریخ. (یادداشت مؤلف). خزل؛ شکسته‌پشت گردیدن. (منتهی الارب):

همی شدید به بیچارگی هزیمتیان
شکسته‌پشت و گرفته گریغ را هنجار.
عنصری.

— شکسته‌دندان؛ افرم. (یادداشت مؤلف): افرم؛ مرد شکسته‌دندان. اهتم؛ مرد شکسته دندان پیشین. (منتهی الارب).

— شکسته‌سر؛ مأموم. آنکه سر شکسته دارد. مشجوج. (یادداشت مؤلف). اشج. (تاج المصادر بیهقی): اسلاع؛ شکسته‌سر گردیدن. (منتهی الارب):

قلم بخت من شکسته‌سر است
موی در سر به طالع هنر است. خاقانی.
ای دایگان عالم دیدی کز اهل شروان
از کوزهٔ یتیمان هستم شکسته‌سرتر. خاقانی.

— پشت شکسته؛ پشت خردشده. پشت کسی انکسار پیدا کرده.

— ||کنایه از حالت پریشان و آشفته:

از پشت شکستهٔ وفا به
بازوی زمان کمان ندیده‌ست. خاقانی.

||مجروح و خسته. (ناظم الاطباء). زخمی. جراحت‌برداشته:

بیامد سروش خجسته دمان
مزن گفت کو را [ضحاک را] نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ
ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ. فردوسی.
دوای خسته و جبر شکسته[1] کس نکند
مگر کسی که یقینش بود به روز یقین.
سعدی.
به روزگار[2] سلامت شکستگان[3] دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند. سعدی.

— شکار شکسته؛ فریسه. (زمخشری).

||اشتر یا استر که پای او شکسته باشد. مثل: شکسته در قطار افکندن؛ اشتر که قلم پای او آسیب دیده است. (از یادداشت مؤلف).

— شکسته در قطار انداختن؛ مراد اشتر پای‌شکسته را داخل قطار اشتران کردن است. (یادداشت مؤلف).

— ||با ایجاد ضعفی در امری مانع سرعت پیشرفت آن شدن. (از یادداشت مؤلف).

— شکسته شدن؛ از پا افتادن. از پا درآمدن: پادشاه... به دو دست بر سر و روی شیر زد چنانکه شکسته شد و بیفتاد. (تاریخ بیهقی).

||ناتمام. ناکامل. مقابل درست. مقابل تمام. (از یادداشت مؤلف):

شکسته متاعی که در دست توست
از آن به که در دست دشمن درست. سعدی.

— شکسته داشتن نَفَس در کام؛ شکستن نَفَس در دهان. حبس نفس در سینه:

زآن بیم که از نفس بمیرد
در کام نفس شکسته دارم. خاقانی.

— شکسته و بسته؛ شکسته‌بسته. پریشان: غلامان سرایی نیز دررسیدند شکسته و بسته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۷). و رجوع به مادهٔ شکسته‌بسته شود.

— زبان شکسته و بسته؛ زبان که قادر به ادای صحیح کلمات و مقاصد نباشد. زبان نارسا. بیان نامفهوم:

من خود اندیشه‌ناک پیوسته
زین زبان شکسته و بسته. نظامی.

و رجوع به مادهٔ شکسته‌بسته شود.

— نماز شکسته؛ نماز قصر. صلوة قصر. نماز کاروانی. نماز سفر. نماز مسافر. مقابل تمام. (یادداشت مؤلف).

||تمام. کامل. بسررسیده. پایان‌یافته. (یادداشت مؤلف).

— شکسته گشتن آرزو؛ انجاز. برآورده شدن. برآمدن. (یادداشت مؤلف):

شد کعبهٔ زوار درش زآنکه بر آن در
گشت آرزوی سینهٔ زوار شکسته. سوزنی.

||خراب. مخروبه. ویران. خراب‌شده. ویران‌شده. (یادداشت مؤلف):

بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود. رودکی.
سرو بنان کنده و گلشن خراب
لاله‌ستان خشک و شکسته چمن. کسایی.
به گودرز گفتند کاین کار توست
شکسته به دست تو گردد درست. فردوسی.

انهجام، تجرجم؛ شکسته و ویران گردیدن. انهمار، تهکم، انهداد؛ شکسته و ویران شدن. هائر؛ بنای شکسته و ویران. هاری؛ بنای شکسته. (منتهی الارب). ||مغلوب‌گشته. (ناظم الاطباء). مقهور. مغلوب. شکست‌خورده. شکست‌یافته. (یادداشت مؤلف):

به یک زمان سپه بیکرانه را بشکست
شکستگان را بگرفت و جمله داد امان.
فرخی.

هرچه داشتند به دست امیر محمود و لشکر وی افتاد و امیر خراسان آمد شکسته و بی‌عدت به بخارا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۵۶). پس ناگاه‌طاهر بر سر او تاخت و او را شکسته و منهزم به جان بادغیس انداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵).

— شکسته سپه؛ سپاه شکسته. لشکر مغلوب:

راست گفتی که شکسته سپه خانندی
پیش محمود شه ایران در دشت کتر. فرخی.

— شکسته شدن؛ مغلوب شدن. شکست یافتن. هزیمت یافتن: هر دو سپاه با یکدیگر برآویختند و حربی کردند سخت و ترکان شکسته شدند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

یاسمن آمد به مجلس با بنفشه دست‌سود
حمله کردند و شکسته شد سپاه بادرنگ.
منجیک.
بسازند تا گردد آن رزمگاه
شکسته شود شهر گیرد پناه. اسدی.

با اسکندر رومی او را حربها افتاد و چند بار شکسته شد. (مجمل التواریخ و القصص). معتضد چند بار سپاه فرستاد و شکسته شدند و بازآمدند. (مجمل التواریخ و القصص). بیرون شدن به صحرا و مصاف کردن و شکسته شدن ایشان و پناه بردن به قلعهٔ سمور. (راحة‌الصدور راوندی).

مصاف لشکر بدعت همی شکسته شود

---

۱ - به معنی پریشان‌حال نیز ایهام دارد.
۲ - نل: برو به روز.
۳ - به معنی پریشان‌حال نیز ایهام دارد.

چو چرخ رایت احمد به صحن بطحا زد.
ظهیر فاریابی.
— شکسته گردیدن سپاه؛ مغلوب شدن سپاه:
به یک مرد گردد شکسته سپاه
همیدونْش یک مرد دارد نگاه. اسدی.
و رجوع به ترکیب شکسته شدن شود.
— لشکر شکسته؛ سپاه شکست‌خورده و مغلوب. جیش منهزم. (یادداشت مؤلف):
رویت به زلف پرچین تسخیر ملک دل کرد
فتحی چنین که کرده‌ست با لشکر شکسته؟
صائب (از آنندراج).
||هزیمت‌یافته. (از ناظم الاطباء). ||متفرق. پریشان. (یادداشت مؤلف):
قرارم چون شکسته کاروان است
روانم چون کشفته دودمان است.
(ویس و رامین).
— مثل لشکر شکسته؛ لشکر پراکنده و متفرق. بسبب مغلوب شدن از خصم مثل لشکر شکسته آمدن؛ متفرق و پراکنده و تک‌تک آمدن. (از یادداشت مؤلف).
||بتنگ‌آمده. ||متکبر. (از ناظم الاطباء).
||متواضع. فروتن:
گفت پیران شکستهٔ دهرند
در جوانی شکسته باید بود. ابن یمین.
— شکستهٔ کسی؛ ارادتمند و فروتن و متواضع نسبت به او:
اگر خطی بنویسی خط شکسته نویس
شکستگان تو خط شکسته خوش دارند. ؟
||آنکه یا آنچه حالت انکسار دارد. (یادداشت مؤلف). پریشان. نابسامان. آزرده. رنجور. رنجدیده. رنجیده:
ذکر او در زبان بسته طلب
معرفت در دل شکسته طلب. سنایی.
کجا توانم پیوست با تو کز همه روی
شکسته[1] چون دل خاقانی است اسبابم.
خاقانی.
جای تو در دل شکستهٔ ماست
که تو ریحان و ما سفال توایم. خاقانی.
یا رب دل شکسته و دین درست ده
کآنجاکه این دو نیست وبالیست بیکران.
خاقانی.
یا رب دل شکستهٔ خاقانی آنِ توست
درد دلش به فیض الهی فرونشان. خاقانی.
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست
یعنی ز دل شکسته تدبیر درست. سعدی.
جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود. سعدی.
دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
یتیم خسته که از پای برکند خارش؟ سعدی.
گر به جراحت و الم دل بشکستیم چه غم
می‌شنوم که دمبدم پیش دل شکسته‌ای.
سعدی.
دل شکسته بود بارگاه بارخدای
هزار بار در آنجا فرود بار آورد.
ادیب‌الممالک فراهانی.
طواف کعبهٔ دل کن نه طوف کعبهٔ گِل
دل شکسته خداوند را مکان افتاد. ؟
— امثال:
دست شکسته بکار میرود و دل شکسته بکار نمیرود. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به دل شکسته شود.
— پشت و دل شکسته؛ کنایه از حالت انکسار و آزردگی و ناکامی:
با پشت و دل شکسته آمد
در خدمت تو درست‌پیمان. ؟
— دل‌شکسته؛ پریشان‌خاطر. ملول. دل‌آزرده. رنجور:
ای پسر هیچ دل‌شکسته مباش
کاندرین خانه نیز احرارند. ناصرخسرو.
— دل شکسته؛ دل که آزرده و رنجیده بود. رجوع به مادهٔ دل و نیز شواهد شکسته در ذیل همین معنی شود.
— دل‌شکسته گشتن؛ ملول و افسرده شدن:
دل‌شکسته گشت کشتیبان ز تاب
لیک آن دم گشت خاموش از جواب.
مولوی.
— شکسته‌قامت؛ که قدش دوتا شده باشد:
سرکوفته و جگردریده
موی از بن گوشها بریده
قامت‌زده و شکسته‌قامت
انگیخته از جهان قیامت. نظامی.
— شکسته‌گونه؛ پریشان‌حال. پریشان‌گونه:
نخست گفت که جانا ترا چه شد که چنین
شکسته گونه‌ای و کار بر تو گشته عیر.
فرخی.
و رجوع به مادهٔ دل شکسته شود.
||دردمند. (ناظم الاطباء). پریشانحال. پریشان‌خاطر. ناکام. رنجیده. آزرده‌خاطر:
بر دل هر شکسته زد غم تو
چون طبق‌بند از صنیعت تو.
شهید بلخی.
گفتند علی تکین سخت شکسته و متحیر شده است که مردمش کم آمده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۳).
نوبت خواجگی زنم بهر هوای تو مگر
نشکند از شکستگان قدر هوای چون تویی.
خاقانی.
خاقانی را شکسته دیدی بدرست
گفتی که ز چاره دست میاید شست.
خاقانی.
اگر توقع بخشایش خدایت هست
به چشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای.
سعدی.
با چون خودی درافکن اگر پنجه می‌کنی
ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما.
سعدی.
رحمت کن اگر شکسته‌ای را
صبر از دل بیقرار برگشت. سعدی.
چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش
به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش.
حافظ.
من شکستهٔ بدحال زندگی یابم
در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول.
حافظ.
بدین شکستهٔ بیت‌الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چَهِ زنخدانش. حافظ.
— شکسته آمدن؛ با ترس و لرز حرکت کردن. آهسته و به حال ناتوانی و دهشت و اضطراب راه رفتن:
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او
خشمگین و تند و تیز و ترشرو
کز شکسته آمدن تهمت بود
وز دلیری رفع هر ریبت بود. مولوی.
— شکسته‌خاطر شدن؛ دل‌آزرده شدن. رنجیده‌خاطر گشتن: چون این خبر به من رسید قوی شکسته‌خاطر شدم. (انیس الطالبین ص ۲۲۷).
— شکسته شدن؛ در اثر پیری یا بیماری و یا اندوه بسیار، ضعیف و ناتوان شدن. (یادداشت مؤلف).
— ||آزرده و پریشان گشتن:
به مهتر چنین گفت مرد دبیر
که این نامه بر گرز و تیغ است و تیر
شکسته شد آن مرد جنگ‌آزمای
از آن پرسخن نامهٔ سوفرای. فردوسی.
ای دل خاقانی از سخن چه گشاید
شو که شد اهل سخن تمام شکسته. خاقانی.
استخراب؛ شکسته شدن از مصیبت. خنوع؛ شکسته شدن از اندوه یا بیم یا مرض. هجوع؛ شکسته شدن از گرسنگی. (منتهی الارب).
— شکسته شدن دل کسی؛ آزرده و رنجور شدن. مصاب و رنجیده‌خاطر گشتن او:
گر او با تهمتن نبرد آورد
سر خویشتن زیر گرد آورد
بود زین سخن نیز با شاه تنگ
شکسته شود دل سپه را به جنگ. فردوسی
دل لشکر شاه توران سپاه
شکسته شد و تیره شد رزمگاه. فردوسی
روزی دیوان او را دیده بر سر کوه و اندیشهٔ هلاک آن کردند و گفتند که تا دل پدر او شکسته شود و با ما نتواند کوشید... (قصص الانبیاء ص ۳۲).
— شکسته کامی؛ ناکامی. شکست در آرزو:
در اهل هنر شکسته کامی

۱ - به معنی اصلی نیز ایهام دارد.

به زآنک بود شکسته‌نامی. نظامی.
— شکسته کردن؛ آزرده و ناکام و شکست‌خورده ساختن:
دشمن مرا شکسته کند دوست دارمش
حاشا که من شکست به دشمن درآورم.
خاقانی.
مکن به لون سیه دیگ را شکسته ببین
که از دهان کدام اژدها برون آمد. خاقانی.
— شکسته گشتن؛ کنایه از دردمند و پریشان و ناتوان گشتن:
شکسته چنان گشته‌ام بلکه خرد
که آبادیم را همه باد برد. نظامی.
||سست و ناتوان و عاجز. (ناظم الاطباء). آنکه علائم پیری در او ظاهر شده است چون خمیدگی پشت و سپیدی موی و غیره. سخت پیر. سخت ضعیف و ناتوان از پیری یا مرض. (یادداشت مؤلف):
من نه به وقت خویشتن پیر و شکسته بوده‌ام
موی سپید میکند چشم سیاه اکدشان.
سعدی.
گفت پیران شکستهٔ دهرند
در جوانی شکسته باید بود. ابن یمین.
به دریافت خاطرها و خدمت فروماندگان و ضعیفان و شکستگان و کسانی که خلق با ایشان نظری و التفاتی ندارند باید که مشغول گردی.(انیس الطالبین ص ۲۸).
— شکسته شدن؛ پیر شدن. حالت انکسار یافتن. شکسته‌خاطر و پریشان گشتن:
وگر شکسته شدی چون من و سخن گفتی
به شعر خویش نیارستی افتخار آورد.
ملک‌الشعراء بهار.
— پیر و شکسته شدن؛ فرتوت و ناتوان و ضعیف گشتن. (یادداشت بخط مؤلف).
||شرمنده و خجل و نادم و پشیمان. (ناظم الاطباء). ||بیرونق و خراب و ضایع، چون: بازار شکسته و بخت شکسته و لشکر شکسته. (آنندراج).
— بازار شکسته؛ بازار بیرونق و کاسد:
به سودای غمت سودی ندیدم
چو بازرگان بازار شکسته.
باقر کاشی (از آنندراج).
— بخت شکسته؛ بخت نامساعد:
مهرش ز مشرق دل من میکند طلوع
زین سان که راست طالع و بخت شکسته‌ای.
ملا بنایی.
— زر شکسته؛ زر کم‌عیار. رجوع به همین ترکیب در ذیل زر شود.
— شکسته شدن؛ کاسته شدن و تنزل کردن. (ناظم الاطباء).
— شکسته‌نام؛ بدنام. رسوا:
قلب سخن شکسته‌نامان
بر ما نتوان بدین بپیوست. خاقانی.

— شکسته‌نامی؛ بدنامی. رسوایی:
در اهل هنر شکسته کامی
به زآنک بود شکسته‌نامی. نظامی.
— قیمت چیزی شکسته شدن؛ ارزان و کم‌ارزش شدن آن. از قدر و اعتبار افتادن آن:
قیمت و عزت کافور شکسته نشده‌ست
گر ز کافور به آمد بسوی موش پنیر.
ناصرخسرو.
— کار شکسته؛ کار بیرونق و خراب. (از آنندراج):
آشفتگی کار دل افکنده ز پایم
کز پای شکسته‌ست بتر کار شکسته.
مؤمن استرآبادی (از آنندراج).
— گلزار شکسته؛ گلزار بی‌رونق و خراب. (آنندراج):
برون کردم ز پا خار شکسته
برون رفتم ز گلزار شکسته.
باقر کاشی (از آنندراج).
||اندکی مال یا ملک. (یادداشت مؤلف): در بها ستدن از سه گونه احسان بود، یکی بعضی کم کردن، دیگر شکسته و نقدی که بتر بود ستاندن و دیگر مهلت دادن. (کیمیای سعادت).
از حادثه‌ای که هرچه زو گویم هست
هرچند که بشکست مرا هیچ نبست
گفتند شکسته‌ای به دست آوردست
آورده‌ام آن شکسته لیکن همه دست. انوری.
||باطل‌شده. زایل‌شده. از میان رفته. از اعتبار افتاده. (یادداشت مؤلف). عمل و وظیفهٔ دینی مانند نماز و روزه و وضو و توبه که باطل شده باشد.
— شکسته‌پیمان؛ استعارهٔ مشهور است. (آنندراج). که پیمان شکسته باشد:
همچون دل خود شکسته‌پیمان
با یارِ ز کار خود پشیمان. ؟ (از آنندراج).
— شکسته شدن؛ از بین رفتن. زایل شدن. کم شدن. (یادداشت مؤلف). زایل گشتن. از میان رفتن. فرونشستن. کاستن: پس بضرورت دارویی که به یک درجه سرد کند به آن بیامیزند تا حرارت دارو شکسته شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر به بعض این داروی سردکننده داروی دیگر آمیزند بیشک حرارت داروی نخستین شکسته شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— شکسته شدن هوا؛ کاسته شدن سرما یا گرما.
— ناشکسته؛ باطل‌نشده. وظیفهٔ دینی که باطل نشده است:
در جهان هر جا که یاد آن لب میگون گذشت
ناشکسته توبه‌ای نابسته زناری نماند.
خاقانی.
||حرف لکنت‌دار، چون: سخن شکسته و گفتار شکسته و اقرار شکسته. (آنندراج):
سخن شکسته برآید ز تنگی دهنش. ؟
— گفتار شکسته؛ حرف لکنت‌دار. (از آنندراج):
از آن بدمست نیکو می‌نماید
لب شیرین و گفتار شکسته.
باقر کاشی (از آنندراج).
||کلمه که از حروف آن بکاهند و حذف کنند: کیخا شکستهٔ کدخدا است. دخو شکستهٔ دهخدا است. محرف. (یادداشت مؤلف). ||(ا) قسمی از خط تحریر. (ناظم الاطباء). خط منکسر. قسمی از خطوط ایرانی: درویش در شکسته؛ مثل عماد در نستعلیق است. مقابل نسخ و نستعلیق. یکی از هفت قلم جدید. (یادداشت مؤلف). یکی از انواع خطوط فارسی که در آن بیشتر حروف بهم متصل شوند و برای سرعت تحریر (مخصوصاً در نامه‌نگاریها) بکار رود، و آن همان خط باریک قدیم است که درویش عبدالمجید آنرا اصلاح و تکمیل کرد. (فرهنگ فارسی معین):
ای گشته مثل به خوشنویسی ز نخست
مفتاح خزائن هنر خامهٔ توست
تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد
ننوشته کسی شکسته را چون تو درست.
حاجت شیرازی (در مدح درویش عبدالمجید).
اگر خطی بنویسی خط شکسته نویس
شکستگان تو خط شکسته خوش دارند. ؟
— شکسته‌نستعلیق؛ نستعلیق شکسته. قسمی از خط نستعلیق. (یادداشت مؤلف).
||کسر، در اصطلاح حساب. (یادداشت مؤلف): این [یعنی فرد] آن است که به دو نیم نتوان کرد تا شکسته با وی یاد نکنی. (التفهیم).
||(ص) چین‌خورده. (یادداشت مؤلف). باشکنج. شکن‌یافته:
شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ طبری است
رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین.
فرخی.
||چشم بزیر افتاده. با پلک بهم نزدیک شده. (یادداشت مؤلف): یک چشم اندک مایه شکسته داشتی از عادت نه از خلقت. (راحة‌الصدور راوندی).
— چشم شکسته؛ که آب ریزد از مرضی. (یادداشت مؤلف).
||کوه و دره‌ای که قسمتهایی از آن بمرور ریزش کرده و شیبهای تند دیوار گونه در آن پدید آمده است. شکستگی:
نشیمنش گفت آن شکسته دره
که بینی پر از دود و دم یکسره. اسدی.
کهش پر دهار و شکسته دره
دهارش همه کان زر یکسره. اسدی.
این نواحی در میان شکسته‌ها و نشیب‌افرازها

خاکین و سنگین بر مثال خرقان. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۳).
— شکسته کوه؛ کوهی که ریزش کرده باشد: گوسفندان را با شکسته کوهی راند و بر سر آن کوه شد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۲۸).
||طی. نورد. تاه. لا. (یادداشت مؤلف): اثناء؛ شکسته و میانه‌های چیزی. (رشید وطواط).

شکسته. [شِ کَ تَ / تِ] (اِخ) قلعه‌ای بوده در قدیم در حوالی قلعهٔ اصطخر فارس. (از نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۱۲۰ و ۱۳۲). قلعهٔ شکسته‌ای است در نزدیکی تخت جمشید. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۱). نام قلعه‌ای قدیم. (ناظم الاطباء). نام قلعه‌ای بنام کردهٔ جمشید: و سه قلعه ساخت در میان شهر [جمشید] و آنرا سه گنبدان نام نهاد یکی قلعهٔ اصطخر و دوم قلعهٔ شکسته و سوم قلعهٔ شکنوان. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۳۲). و سه قلعه یکی قلعهٔ اصطخر دوم قلعهٔ شکسته ... در میان شهر اصطخر نهاده بود [جمشید] و آنرا سه گنبدان گفتندی. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۶).

شکسته‌بازو. [شِ کَ تَ / تِ] (ص مرکب) شکسته‌بال. مرغی که بال وی شکسته باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به شکسته‌بال شود.

شکسته‌بال. [شِ کَ تَ / تِ] (ص مرکب) مرغی که بال وی شکسته باشد. (ناظم الاطباء). شکسته‌بازو. شکسته‌پر:
کآن مرغ شکسته‌بال چونست
کارش چه رسید و حال چونست. نظامی.
شکسته‌بال[1] تر از من میان مرغان نیست
دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است.
حالتی[2].
شکسته‌بالم[3] و صیاد هم پرم بسته
شکسته‌بستهٔ من خوش نموده در نظرش.
کلیم (از آنندراج).
رجوع به شکسته‌بازو و شکسته‌پر شود. ||پریشان خاطر و ملول و با ملالت. (ناظم الاطباء). کنایه از فروتن و ناتوان و شکست‌خورده. (یادداشت مؤلف). رنجدیده. سختی‌دیده. که به رنج و سختی اندر باشد:
چرخا چه خواهی از من عور برهنه‌پای
دهرا چه جویی از من زار شکسته‌بال؟
— امثال:
احوال دل شکسته‌بالان دانی. (یادداشت مؤلف).

شکسته‌بالی. [شِ کَ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و صفت شکسته‌بال. بال و پر شکسته داشتن. کنایه از فروتنی و ناتوانی و عجز نمودن. (از یادداشت مؤلف):
مجنون ز سر شکسته‌بالی
در پای وی اوفتاد حالی. نظامی.
رجوع به شکسته‌بال شود.

شکسته‌بسته. [شِ کَ تَ / تِ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) پایدار و ناپایدار. استوار و بی‌ثبات. (ناظم الاطباء). بتوانی نتوانی. ||ناتوان. مجروح: برخاست و شکسته‌بسته آهسته از آن کوه فرودآمد. (اسرارالتوحید ص ۸۱).
جز شکسته‌بسته بیرون چون تواند شد بود
مردمست و چشم کور و پای لنگ و راه تر.
ناصرخسرو.
شکسته‌بالم و صیاد هم پرم بسته
شکسته‌بستهٔ من خوش نموده در نظرش.
کلیم (از آنندراج).
||آمیخته از خوب و بد. (ناظم الاطباء). ||کنایه از چیز محقر و فرومایه. (آنندراج). چیز اندک. ران ملخ:
درستی گرچه دارد کار و باری
شکسته‌بسته نیز آید به کاری. نظامی.
سلیم کاسهٔ چوبین بسوی میکده بر
که تحفه‌ای است در آنجا شکسته‌بستهٔ ما.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
درست بسته کمر در شکست توبه دلم
همین بس است حریفان شکسته‌بستهٔ من.
محسن تأثیر (از آنندراج).
— شکسته‌بسته در کار کسی کردن؛ در مقامی گویند که کسی از عداوت اندک اخلالی در کار کسی بکند و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (از آنندراج).
||کنایه از سخن نارسا و نامفهوم و غیرفصیح: با ترکی شکسته‌بسته تکلم کرد. دیروز مطلب را شکسته‌بسته به من گفت. ||سخن که یکدست نباشد. (یادداشت مؤلف): آن جوان شکسته‌بسته بیتی بگفت. (اسرارالتوحید ص ۱۹۱).
گر ذوق سخن سلیم داری
داریم شکسته‌بسته‌ای چند.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

شکسته‌بند. [شِ کَ تَ / تِ بَ] (نف مرکب) کسی که استخوانهای شکسته را میبندد و پیوندهای دررفته را جبیره میکند. آروبند (در تداول مردم قزوین). رداد. (ناظم الاطباء). مجبر. جابر. (منتهی الارب). کسی که علاج اعضای شکسته کند. (از آنندراج). آروبند. استخوان‌بند. جبار. رآب. آنکه استخوان شکستهٔ تن آدمی و سایر حیوانات را ببندد و درست کند. آنکه استخوان از هم رفته را جا بیندازد. آنکه استخوان شکسته و جای برفته را ببندد. (از یادداشت مؤلف):
هرچند مومیایی دلها شوی مخور
روزی ز دست رنج‌کشان چون شکسته‌بند.
شفیع اثر (از آنندراج).
اگر بود ز من آزرده مدعی عجبی نیست
ز مومیایی راضی شکسته‌بند نباشد.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
می گلرنگ باشد تنگ بسته
شکسته‌بند دلهای شکسته.
محسن تأثیر (از آنندراج).
||کسی که ظروف شکسته را بند میزند. ||(اِ مرکب) رفادهٔ ردادی. (از ناظم الاطباء). پارچه یا آنچه بدان شکسته را ببندند.

شکسته‌بندی. [شِ کَ تَ / تِ بَ] (حامص مرکب) عمل و شغل شکسته‌بند. جبر. ردادی. مجبری. آروبندی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکسته‌بند شود. ||آرام‌بخشی دلهای شکسته. آسوده ساختن خاطرهای آزرده:
هر کجا دل شکسته‌ای بینند
کارشان جز شکسته‌بندی نیست. خاقانی.
و رجوع به شکسته بند شود.

شکسته‌پا. [شِ کَ تَ / تِ] (ص مرکب) شکسته‌پای. که پای او شکسته باشد. (ناظم الاطباء). که استخوان پای وی خرد شده یا شکاف و ترک برداشته باشد:
اندر چه اثیر اسیرند تا ابد
زآن جز شکسته‌پای گسسته‌رسن نیند.
خاقانی.
||ضعیف. ناتوان. (ناظم الاطباء).

شکسته‌پایی. [شِ کَ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و صفت شکسته‌پای. پای شکسته داشتن. (یادداشت مؤلف):
هرکه را این شکسته‌پایی داد
آن لطف کرد و مومیایی داد. نظامی.
رجوع به شکسته‌پا شود.

شکسته‌پر. [شِ کَ تَ / تِ پَ] (ص مرکب) شکسته‌بال:
قاف از تو رخنه‌سر شد و عنقا شکسته‌پر
از زال خرد یک‌تنه تنها چه خواستی.
خاقانی.
رجوع به شکسته‌بال شود.

شکسته‌پناه. [شِ کَ تَ / تِ پَ] (ص مرکب) کسی که در پیش گیرد ملجأ و پناه با خللی را. (ناظم الاطباء). که شکستگی پناهگاه دارد. ||آنکه شکسته را پناه دهد و جبر خاطر او کند. (آنندراج). پناه و ملجأ ناتوانان:
سایهٔ مهر تو شکسته‌پناه
ذیل عفو تو پرده‌پوش گناه.
میرخسرو (از آنندراج).

شکسته‌جعد. [شِ کَ تَ / تِ جَ] (ص مرکب) پریشان‌موی. (ناظم الاطباء). با موی

۱- به‌معنی مجازی نیز ایهام دارد.
۲- به محتشم نیز نسبت داده شده.
۳- به‌معنی مجازی نیز ایهام دارد.

مرغول. با زلف شکن‌دار. || از اسمای محبوب است. (از آنندراج).

شکسته‌حال. [شِ کَ تَ / تِ] (ص مرکب) بینوا. تهیدست. پریشان. تنگدست. (ناظم الاطباء). محتاج. مفلوک. بیچاره. (آنندراج). حطیم. (منتهی الارب):

پیمان‌شکن هرآینه گردد شکسته‌حال
ان العهود عند ملیک النهی ذِمَم.

حافظ.

شکسته‌حالی. [شِ کَ تَ / تِ] (حامص مرکب) بینوایی. تهیدستی. پریشانی. (ناظم الاطباء). رجوع به شکسته‌حال شود.

شکسته‌خاطر. [شِ کَ تَ / تِ طِ] (ص مرکب) مضطرب. آشفته. پریشان. مغموم. آزرده. (ناظم الاطباء). شکسته‌دل که استعارهٔ مشهور است. (آنندراج). که خاطری رنجیده و آزرده دارد:

من شکسته‌خاطر از شروانیان وز لفظ من
خاک شروان مومیایی‌بخش ایران آمده.

خاقانی.

گرچه در غربت ز بی‌آبان شکسته‌خاطرم
ز آتش خاطر به آبان ضیمران آورده‌ام.

خاقانی.

اصحاب از تعنت او شکسته‌خاطر میماند. (گلستان). رجوع به شکسته‌دل شود.

شکسته‌دل. [شِ کَ تَ / تِ دِ] (ص مرکب) پریشان‌خاطر. ملول. باملالت. (ناظم الاطباء). استعارهٔ مشهور است. (آنندراج). دل‌شکسته. عمید. معمود. شکسته‌خاطر. (یادداشت مؤلف):

جان ترنجیده و شکسته‌دلم
گویی از غم همی فروگسلم.

رودکی.

همه مرز توران شکسته‌دلند
ز تیمار دلها همی بگسلند.

فردوسی.

جهاندیدگان پیش او آمدند
شکسته‌دل و راهجو آمدند.

فردوسی.

شکسته‌دل و گشته از رزم سیر
سر بخت ایرانیان گشته زیر.

فردوسی.

ایشان نیز شکسته‌دل می‌آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۷). بنه‌هاشان بیشتر آن است که ملکشاه غارت کرده است و ببرده و سخت شکسته‌دلند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۵).

شکسته‌دل تر از آن ساغر بلورینم
که در میانهٔ خاراکنی ز دست رها.

خاقانی.

اگر ز عارضهٔ معصیت شکسته‌دلی
ترا شفاعت احمد ضمان کند به شفا.

خاقانی.

هست به دور تو عقل نام شکسته
کار شکسته‌دلان تمام شکسته.

خاقانی.

نجده ساز از دل شکسته‌دلان
این چنین نجده را شکست مده.

خاقانی.

من خود از غم شکسته‌دل بودم
عشقت آمد تمام‌تر بشکست.

خاقانی.

شکسته‌دل آمد به میدان فراز
ولی کبک بشکست با جره‌باز.

نظامی.

مجنون شکسته‌دل در آن کار
دلخسته شد از گزند آن خار.

نظامی.

کز حادثهٔ وفات آن ماه
چون قیس شکسته‌دل شد آگاه.

نظامی.

شکسته‌دل آمد بر خواجه باز
عیان کرد اشکش به دیباچه راز.

سعدی (بوستان).

تنها نه من به قید تو درمانده‌ام اسیر
کز هر طرف شکسته‌دلی مبتلای توست.

سعدی.

– امثال:

غریب شکسته‌دل است. (امثال و حکم دهخدا).

– شکسته‌دل شدن؛ رنجیده‌خاطر گشتن. آزرده‌دل شدن:

سپه شد شکسته‌دل و زردروی
برآمد ز آوردگه گفتگوی.

فردوسی.

مردم سلطان دمادم می‌رسید و وی [غازی] شکسته‌دل میشد و می‌کوشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۳). بندگان ... بر هر خدمتی که فرموده آید تا جان بایستند اما شرط نیست از این بنده که به وزیر خداوند است آنچه درد وی است پوشیده دارند که بنده شکسته‌دل شود. (تاریخ بیهقی).

یارب چه شکسته‌دل شدستم
از تنگ شکسته نام اران.

خاقانی.

– شکسته‌دل کردن؛ آزرده‌خاطر ساختن. رنجانیدن:

گشاده‌روی کنی همچو گل وداع مرا
شکسته‌دل نکنی پیش عندلیبانم.

صائب تبریزی.

– شکسته‌دل گشتن؛ آزرده‌خاطر شدن:

جمله عرب از فراق رویش
گشتند شکسته‌دل چو مویش.

نظامی.

شکسته‌دلی. [شِ کَ تَ / تِ دِ] (حامص مرکب) حالت و صفت شکسته‌دل. آزرده‌خاطری. رنجیدگی دل. رنجیده‌دلی. دل‌رنجوری:

گرچه دلت شکست ز مستی شکسته نام
بر خویشتن شکسته‌دلی چون کنی درست.

خاقانی.

چون پنج روز آدینه بود اندر مسجد جامع سیستان هیچکس نماز نکرد از شکسته‌دلی. (راحة‌الصدور راوندی).

رجوع به شکسته‌دل شود.

شکسته‌رنگ. [شِ کَ تَ / تِ رَ] (ص مرکب) زردرنگ. (ناظم الاطباء). مراد از زردرنگ. (آنندراج) (غیاث).

شکسته‌زبان. [شِ کَ تَ / تِ زَ] (ص مرکب) الکن. گرفته‌زبان. (ناظم الاطباء). آنکه زبان فصیح ندارد یا لکنت داشته باشد. (آنندراج). الثغ. الکن. آنکه ادای حروف از مخارج بخوبی نتواند و دال را بجای کاف و لام را بجای راء و مانند آن تلفظ کند. کژمژزبان. (یادداشت مؤلف). کسی که زبان او در حرف زدن بگیرد و الفاظ را درست ادا نتواند کرد. (تعلیقات فروزانفر بر فیه ما فیه ص ۳۲۳): اگر کسی را در اندرون نظری کژ[1] لابد جوابش کژ می‌آید و با خود برنمی‌آید که جواب راست گوید، چنانک کسی شکسته‌زبان باشد هرچند که خواهد سخن درست گوید نتواند. (فیه مافیه ص ۱۵۰).

من کیم هندوی شکسته‌زبان
کاین دلیری کنم چو بی‌ادبان.

امیرخسرو (از آنندراج).

– شکسته‌زبانک؛ شکسته‌زبان:

گویی زبان‌شکسته و گنگ است بت ترا
ترکان همه شکسته‌زبانک بوند نون.

عمارهٔ مروزی.

شکسته‌زبانی. [شِ کَ تَ / تِ زَ] (حامص مرکب) حالت و صفت شکسته‌زبان. لثغت. لکنت. ادای حروف از غیر مخرج اصلی آنها. (یادداشت مؤلف).

رجوع به شکسته‌زبان شود.

شکسته‌سلاح. [شِ کَ تَ / تِ سِ] (ص مرکب) شکسته‌سلیح. که اسلحهٔ جنگی وی شکسته باشد:

یکایک سواران پس اندر دمان
شکسته‌سلاح و گسسته‌روان.

فردوسی.

رجوع به شکسته‌سلیح شود.

شکسته‌سلیح. [شِ کَ تَ / تِ سِ] (ص مرکب) شکسته‌سلاح. که ابزار جنگی وی شکسته باشد:

شکسته‌سلیح و گسسته کمر
نه بوق و نه کوس و نه پا و نه سر.

فردوسی.

شکسته‌سلیح و گسسته‌دلند
تو گفتی که از غم همی بگسلند.

فردوسی.

رجوع به شکسته‌سلاح شود.

شکسته‌گمان. [شِ کَ تَ / تِ گُ] (ص مرکب) مخالف. ناموافق. (ناظم الاطباء).

شکسته‌مزاج. [شِ کَ تَ / تِ م / مَ] (ص مرکب) بیمار. دردمند. مریض. (ناظم الاطباء).

شکسته‌ناخن. [شِ کَ تَ / تِ خُ] (ص

---

1 - ن‌ل: نظر کژی هست.

مرکب) عبارت از بی‌قوت و بی‌استعداد است. (غیاث) (آنندراج).

شکسته‌نفس. [شِ کَ تَ / تِ نَ] (ص مرکب) متواضع. فروتن. آنکه خود را کوچکتر از آنچه هست نشان دهد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکسته‌نفسی شود.

شکسته‌نفسی. [شِ کَ تَ / تِ نَ] (حامص مرکب) فروتنی. تواضع. هضم نفس، و با کردن و نمودن صرف شود. خفض جناح. خود را کوچکتر از آنچه هست خواندن. (یادداشت مؤلف).

— شکسته‌نفسی کردن؛ خود را کوچکتر از آنچه هست گفتن یا نمودن. خود را دون آنچه هست به فروتنی نمودن. خود را کوچک و حقیر گرفتن. (یادداشت مؤلف).

شکسته‌وار. [شِ کَ تَ / تِ] (ص مرکب) مریض. ضعیف. ناتوان. رنجور. بیمارگونه. (از یادداشت مؤلف):

گرم به گوشهٔ چشمی شکسته‌وار ببینی
فلک شوم به بزرگی و مشتری به سعادت.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۴۳).

شکسته‌وار به درگاهت آمدم که طبیب
به مومیایی لطف توام نشانی داد.
حافظ.

شکسته‌وعده. [شِ کَ تَ / تِ وَ دَ / دِ] (ص مرکب) بی‌وفا. بی‌حقیقت. (ناظم الاطباء). شکسته‌پیمان. (آنندراج).

شکست یافتن. [شِ کَ تَ] (مص مرکب) مغلوب شدن. شکست خوردن. هزیمت یافتن و فرار کردن. (ناظم الاطباء). شکسته شدن در پیکار. مقابل پیروز شدن و فاتح گشتن.

شکست یافته. [شِ کَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) شکست و ترک برداشته چون دیوار، ظروف و غیره. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شکست یافتن شود. ||هزیمت‌یافته و گریخته و فرارکرده از جنگ. (ناظم الاطباء). مغلوب‌شده. مقابل پیروز و فاتح.

شکشک. [شَ شَ] (اِ صوت) آواز پای که هنگام راه رفتن برآید. (ناظم الاطباء) (از برهان). به‌معنی شکاشک است. (فرهنگ جهانگیری). آواز پای. (انجمن‌آرا) (آنندراج). شرفاک. شلپوی. شکک. رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکشکة. [شَ شَ کَ] (ع اِ) سلاح تیز. ||تیزی سلاح. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج).

شکص. [شَ کِ] (ع ص) بدخوی (لغتی است در سین). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). بدخوی. (از مهذب الاسماء). رجوع به شکس شود.

شکع. [شَ] (ع مص) برداشتن شتر را با مهارش. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شکع. [شَ کَ] (ع مص) دردمند شدن و بسیار گردیدن بانگ و فریاد آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بنالیدن بیمار. (المصادر زوزنی) دردمند شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||به خشم شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خشمگین شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بسیار دانه گردیدن کشت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شکع. [شَ کِ] (ع ص) بخیل و ناکس ترشروی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||دردگین. یقال: بات شکعاً؛ از بسیاری درد نخوابید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شکعة. [شَ کِ عَ] (ع ص)[1] تأنیث شکع. خشک و غیر نرم که خم نشود. (از دزی ج ۱ ص ۷۷۸).

— افنان شکعة؛ شاخه‌های خشک که خم نشود. (از دزی ج ۱ ص ۷۷۸): هو [بشام] شجر ذوساق و افنان شکعة. (تذکرهٔ ابن‌البیطار).

— حشیشة شکعةالصیدان؛ علف که ساقه‌های آن خشک باشد و قابل خمیدن نباشد. (از دزی ج ۱ ص۷۷۸).

شکفاندن. [شِ کُ دَ] (مص) شکوفانیدن. شکوفا ساختن. شکوفان کردن. به شکوفه آوردن. شکفانیدن. شکفته ساختن:

ز بوی خلق تو بر موضع شتاب و درنگ
گل و سمن شکفاند بهار آتش و آب.
مسعودسعد.

روضهٔ معرفت را تازه میگرداند و درخت شوق را بشکفاند. (نوروزنامه).

چو بنگرم به رخ چون گل شکفتهٔ او
ز طبع گل شکفانم به گلستان سخن.
سوزنی.

تا او نخواهد صبا پردهٔ گل نشکفاند. (سعدی گلستان).

— زیغال شکفاندن؛ به خنده و خروش آوردن قدح:

شکفت لاله تو زیغال بشکفان که همی
ز پیش لاله به کف برنهاده به زیغال.
رودکی.

رجوع به زیغال شود.

شکفانیدن. [شِ کُ دَ] (مص) شکفاندن:

چنان در جادوی او بود استاد
که لاله بشکفانیدی ز پولاد.
(ویس و رامین).

رجوع به شکفاندن شود.

شکفت. [شِ کَ] (اِ) غار. (آنندراج). اشکفت. (از فرهنگ جهانگیری). غار یا جایی در کوهها ساخته و مهیا شده که درویشان و فقیران در آنجا بسر برند. (از ناظم الاطباء) (برهان): اسفیدان و قهستان همانند کورداست، سردسیر است سخت و آنجا شکفتی است محکم در کوه. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۳). رجوع به اشکفت شود. ||مرداب. (ناظم الاطباء). ||(ص) کج. ناراست. ناهموار. ملتوی. (ناظم الاطباء). کج. ناهموار. (برهان) (آنندراج) (از انجمن‌آرا). کژ. ناهموار. (از فرهنگ جهانگیری).

شکفت. [شِ کِ] (مص مرخم، اِمص) اسم از شکفتن. تعجب. عجب. شگفت. حیرت. (ناظم الاطباء). عجب. تعجب. (از برهان). تعجب. (غیاث). و صاحب غیاث اللغات افزاید که: «در سراج نوشته که شکفت به کسرتین و کاف عربی بمعنی تعجب و بفتحتین بمعنی واشدن گل و به هر دو معنی به کاف فارسی شهرت دارد...» عجب باشد. (آنندراج) (انجمن‌آرا). شکفت صورت دگرگون‌شدهٔ شگفت از مصدر شگفتن است. رجوع به شگفت و شگفتن در همین لغت‌نامه شود. ||آشفتگی. (از ناظم الاطباء). ||(ص) هر چیز عجیب و غریب. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (غیاث) (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||متعجب. (غیاث) (از آنندراج).

شکفت. [شِ کُ] (مص مرخم، اِمص) اسم از شکفتن. (ناظم الاطباء). واشدن غنچهٔ گل را گویند. (برهان). از هم گشودن غنچه. (غیاث). از هم گشودن. (برهان). افتتاح و از هم گشودگی و واشدگی مانند غنچهٔ گل. گشاد. ||(ص) شگفت. عجب. (ناظم الاطباء). عجب باشد. (آنندراج):

پس چو واو از میان آوه برفت
ماند آهی مجرد اینت شکفت.
سنایی.

طاقت برسید و هم نگفتم
رازی که ز خلق می‌نهفتم
گر کشته شوم عجب مدارید
من خود ز حیات در شکفتم.
سعدی (از آنندراج).[2]

||بزرگی. حشمت. جاه و جلال. وقار. شُکوه. (ناظم الاطباء).

شکفت. [شُ کُ] (اِ) کرامت. معجزه. ||احترام. توقیر. تعظیم. ||ترس. بیم. خوف. (ناظم الاطباء). ||شکفته. گشوده. واشده. (آنندراج). معانی منقول از ناظم الاطباء و آنندراج و خود کلمه با آن ضبط در جای دیگر دیده نشد.

---

1 - Rivergentes.

۲ - در این دو شاهد شگفت نیز توان خواند با تغییر تلفظ حروف قافیه.

شکفتانیدن. [شِ کَ دَ] (مص) باعث چلنگ کردن. شکافتن گشتن. شکافتن فرمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به شکافتن شود.

شکفت شدن. [شِ کُ شُ دَ] (مص مرکب) (اصطلاح کیمیا) تبخیر شدن آب مواد متبلور و خاک شدن آنها مانند نمک فرنگی. (ناظم الاطباء).

شکفتگی. [شِ کُ تَ / تِ] (حامص) حالت و چگونگی شکفته. (از ناظم الاطباء): نضرت، نضارت، شکفتگی درخت. (یادداشت مؤلف). ||واشدن غنچه. ||واشدگی بهار در حالت تبسم. (ناظم الاطباء). ||لبخند. شکفتگی روی. حالت تبسم داشتن. (از یادداشت مؤلف).

شکفتن. [شِ کَ تَ] (مص) شکافتن. کافتن. شکافته شدن. (ناظم الاطباء). ||شکفته شدن. خندان گشتن:

گل روی آن ترک چینی شکفت
شمال آمد و راه میخانه رفت. نظامی.

||خم کردن. کج کردن. ||تافتن. تاب دادن. ||ناهموار کردن. ||صبر و تحمل کردن. شکیبایی نمودن. (ناظم الاطباء).

شکفتن. [شِ کِ تَ] (مص) نگریستن با تعجب. ||شگفت نمودن. متعجب شدن. حیران شدن. شگفتن. (ناظم الاطباء). تعجب نمودن. (برهان). ||آشفته گردیدن. (ناظم الاطباء).

شکفتن. [شِ کُ تَ] (مص) واشدن غنچهٔ گل. (برهان).[1] خندیدن گل. خندان شدن گل. واشدن. گشادن. شکفته شدن. (ناظم الاطباء). *بشکفیدن. بازشدن غنچه. به حد گل رسیدن غنچه. صورت برگها گرفتن شکوفه. بازشدن. انفغار. ابتزال. مثل این است که این فعل و شکافتن یکی است چه هر دو بمعنی بازشدن است. یعنی از یکدیگر جدا شدن. یک مصدر بیشتر ندارد. (یادداشت مؤلف). گشوده شدن غنچه. (غیاث). تفتح؛ شکفتن گل. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از منتهی الارب). تفرج؛ شکفتن شکوفه. (از منتهی الارب). فقم، تفقم، فغوم؛ شکفتن گل. (از منتهی الارب):

شکفت لاله تو زیغال بشکفان که همی
ز پیش لاله به کف بر نهاده به زیغال.
رودکی.

حاسدم بر من همی پیشی کند این زو خطاست
بفسرد چون بشکفد گل پیش ماه فرودین.
منوچهری.

گل شکفت و لاله بنمود از نقاب سرخ روی
آن ز عنبر برد بوی و این ز گوهر برد رنگ.
منوچهری.

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان
بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن.
منوچهری.

تا گرد دشتها همه بشکفت لاله‌ها
چون درزده به آب معصفر غلاله‌ها.
منوچهری.

به باغ دین از او سوسن شکفته
ز بن برکنده بیخ خار عصیان.
ناصرخسرو.

گر گل حکمت بر جان تو بشکفتی
مر ترا باغ بهاری به چه کارستی.
ناصرخسرو.

حیرتم بر بدیهه خار نهاد
تا به باغ بدیهه گل بشکفت.
ناصرخسرو.

بهار عام شکفت و بهار خاص رسید
دو نوبهار کز آن عقل و طبع یافت نوا.
خاقانی.

دلی که بال و پری در هوای خاک بزد
ندید خواب شکفتن چو غنچهٔ تصویر.
خاقانی.

ای تازه گلبنی که شکفتی به ماه روی
با این نسیم خوش ز گلستان گیتی؟
خاقانی.

نابهنگام بهارم که به دی مه شکفم
که به هنگامهٔ نیسان شدنم نگذارند.
خاقانی.

بس شاخ که بشکفد به خرداد
میوه‌ش نخورند جز به آبان. خاقانی.

عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت
که عنبربو گلی در باغ بشکفت.
نظامی.

گر نبودی در جهان امکان گفت
کی توانستی گل معنی شکفت. عطار.

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار.
سعدی.

هزارم درد می‌باشد که میگویم نهان دارم
لبم با هم نمی‌آید چو غنچه وقت بشکفتن.
سعدی.

سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت
بلبل ضرورتست که نوبت دهد به زاغ.
سعدی.

گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد
که تو چون سرو خرامان به چمن بازآیی.
سعدی.

پیرامن نوبهار فضلت
بشکفته هزار گونه ریحان.
؟ (از صحاح الفرس).

یک گل از صد گل عمرش نشکفته چرا
پشت خم کرد چو پیران معمر نرگس.
سلمان ساوجی.

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که بسی چون تو درین باغ شکفت.
حافظ.

||واشدن هر چیز بسته مانند غنچه. (ناظم الاطباء).
- شکفتن تخم؛ ترکیدن آن مقارن برآمدن جوجه. (یادداشت مؤلف).
||مجازاً، شادان شدن. خندان گشتن. عظیم شاد شدن. سخت شادان گشتن. (یادداشت مؤلف). تبسم کردن. خندان شدن. (ناظم الاطباء). خندان شدن. (برهان):

می‌شکفتم ز طرب زآنکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی‌بالا بود.
حافظ.

- برشکفتن؛ خوش و خندان شدن:

ملک زین حکایت چنان برشکفت
که چیزش ببخشید و چیزش نگفت.
سعدی (بوستان).

- مثل گل شکفتن یا برشکفتن رخ؛ آثار مسرتی بسیار در چهرهٔ او پدیدار شدن. (یادداشت مؤلف). خندان و متبسم شدن چهره:

چو آمد بر او همه بازگفت
رخ نامور همچو گل برشکفت. فردوسی.

||از هم فروریختن. بازشدن آهک نو که آب بر وی ریزند. بازشدن سنگ آهک پخته چون آب بر او افشانند. (یادداشت مؤلف). ||باز کردن. شکوفانیدن. شکفته کردن. خندانیدن:

روزگارم گلی شکفت از تو
که به عمری چنان نهد خاری. انوری.

||باز کردن. آشکار کردن. فاش ساختن. (از یادداشت مؤلف):

که این جام سر شما را شکفت
همه جامهای شما بازگفت.
شمسی (یوسف و زلیخا).

- برشکفتن؛ بازکردن. فاش کردن. برگشادن:

پس او نیز یک لخت گفتن گرفت
سر رازها برشکفتن گرفت.
شمسی (یوسف و زلیخا).

شکفتنی. [شِ کُ تَ] (ص لیاقت) قابل شکفتن. شایستهٔ شکفته شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکفتن شود.

شکفته. [شِ کُ تَ / تِ] (ن مف / نف) واشده. گشاده. (ناظم الاطباء). گل کرده. گل بازکرده. شکوفان. (یادداشت مؤلف):

ای سرخ گل تو بسد و زر و زمردی
ای لالهٔ شکفته عقیق و خماهنی.
خسروی.

---

۱ - شکوفتن. شکوفیدن. پهلوی -shkōft (شکوفه داد)، یهودی - فارسی gushkōftan، سانسکریت skubh- noti و skubh - nâti (جدا کردن، شکافتن) و ریشهٔ skop هم مبدل kup* است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

باد برآمد به شاخ سیب شکفته
بر سر میخواره برگ گل بفتالید.
عماره.

ای به حری و به آزادگی از خلق پدید
چون گلستان شکفته ز سیه شورستان.
فرخی.

مگر درخت شکفته گناه آدم کرد
که از لباس چو آدم همی شود عریان.
فرخی.

دو لب چو نار کفیده دو برگ سوسن سرخ
دو رخ چو نار شکفته دو برگ لالهٔ لال.
عنصری.

آن سوسن سپید شکفته به باغ در
یک شاخ او ز سیم و دگر شاخ او ز زر.
منوچهری.

به مهر اندر چو دو روشن چراغیم
به ناز اندر چو دو بشکفته باغیم.
(ویس و رامین).

اگر شکل خلقش پدید آیدی
شکفته یکی گلستان باشدی.
(از کلیله و دمنه).

اگرچه نیابد ریاض شکفته
نماند صبا عادت مشکباری.
رضی نیشابوری.

ای دوست گل شکفته را بادی بس.
؟ (از نفثة المصدور).

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده. (گلستان).

– شکفته‌بهار؛ شکوفهٔ بازشده. (هفت‌پیکر ص ۲۶۱):

لعبتی دید چون شکفته بهار
نازنینی چو صدهزار نگار. نظامی.

– شکفته شدن؛ بازشدن گل و شکوفه. (یادداشت مؤلف)؛ تفتق؛ شکفته شدن گل. (المصادر زوزنی):

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست.
حافظ.

– ||مجازاً، شادان شدن. خندان گشتن. (یادداشت مؤلف).

– تازه‌شکفته؛ نوشکفته. گل یا شکوفه‌ای که تازه باز شده باشد:

رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید
چون لاله برگ تازه‌شکفته میان خوید.
عماره.

– ناشکفته؛ که شکفته نشده باشد. رجوع به مادهٔ ناشکفته شود.

– نوشکفته؛ که تازه باز شده باشد. (یادداشت مؤلف):

ای گل خندان نوشکفته نگهدار
خاطر بلبل که نوبهار نماند. سعدی.

رجوع به مادهٔ نوشکفته در جای خود شود.

||خندان. (ناظم الاطباء):

با من چه بود[1] شکفته باشی گه گه
گاهی باشی چو گوشت با کارد تبه. فرخی.

چو روی خوبان احباب او شکفته بطبع
چو چشم خوبان بدخواه او نژند و نوان.
فرخی.

شکفته باش جهان را شکفته گر خواهی
که بر گشاده‌دلان چرخ روی‌خندان است.
صائب تبریزی.

– شکفته داشتن؛ شاد و خندان داشتن:

خود را شکفته دار به هر حالتی که هست
خونی که می‌خوری به دل روزگار کن.
صائب تبریزی.

– شکفته‌روی؛ که روی شکفته و خندان داشته باشد. متبسم. (یادداشت مؤلف):

گاهی چو لاله‌ام ز وصالت شکفته‌روی
گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده‌سر.
عبدالواسع جبلی.

||تر و تازه و شاداب. ضد پژمرده. (ناظم الاطباء). ناضر. تازه. (یادداشت مؤلف):

دهنش خشک و شکفته رخش از ابر مژه
جگرش گرم و فسرده تنش از سرد دمی.
خاقانی.

||پرورش‌یافته. (ناظم الاطباء). ||نیک روشن‌شده. خوب‌گرفته (آتش). (یادداشت مؤلف):

فسرده دیدم چون اختر شکفته لبش
دلم بسوخت چو بر اخگر شکفته کباب.
مختاری غزنوی.

||بازشده. (یادداشت مؤلف). جاری‌شده:

همه دیده پرخون و رخ پرسرشک
سرشکش روان برشکفته سرشک.
عنصری (از لغت‌نامهٔ اسدی ص ۲۶۶).

||شکافته. دو نیم شده:

هیچ موی شکفته از بالا
زارتر زآن میان لاغر نیست. عنصری.

شکفتیدن. [شِ کِ دَ] (مص) تعجب نمودن. متعجب شدن. شگفتیدن. (ناظم الاطباء) (از برهان). تعجب کردن. (از انجمن‌آرا). رجوع به شگفتیدن شود.

شکفه. [شِ کَ فَ / فِ] (اِ) مخفف شکافه. زخمه. مضراب. (یادداشت مؤلف):

نوشم قدح نبید نوشنجه[2]
هنگام صبوح ساقیان رنجه
ختیا گر ایستاد[3] و بربط‌زن
از بس شکفه شده در اشکنجه.
منوچهری.

شکفه. [شِ کُ فَ / فِ] (اِ) شکوفه. (ناظم الاطباء). مخفف شکوفه که گل درخت میوه‌دار باشد. (برهان):

گویی که گیا قابل جان شد که چنین شد
روی گل و چشم شکفه تازه و بینا.
مسعودسعد.

ای شکفهٔ شاخسار جیب گشاده چو صبح
ساخته گوی انگله دانهٔ در خوشاب.
خاقانی.

بر فلک بین که پی نزهت عیدی ملک
صدهزاران شکفه ماحضر آمیخته‌اند.
خاقانی.

– پرشکفه؛ با شکوفهٔ بسیار. غرق شکوفه:

چو باغ پرشکفه مجلس تو خرم باد
به روی غالیه‌زلفان یاسمین‌غبغب.
فرخی.

شکفیدن. [شِ کُ دَ] (مص) بشکفیدن. آماسیدن. ||شکفتن. شکفته گردیدن. (ناظم الاطباء). کنایه از شگفته و خندان شدن:

چو نامه بر سام نیرم رسید
ز شادی رُخش همچو گل بشکفید.
فردوسی.

سکندر چو او را بدینگونه دید
ز شادی رُخش همچو گل بشکفید.
فردوسی.

چو گل بشکفید از می سالخورد
رخ نامداران و شاه نبرد. فردوسی.

وقتی که چون دو عارض و رخسار تو
در باغ گل همی شکفد صدهزار.
فرخی.

اگر سیر کِشتم، همی بشکفید
به اقبال من نرگس از تخم سیر.
ناصرخسرو.

بر بیرم کبود چنین هر شب
چندین هزار چون شکفد عبهر.
ناصرخسرو.

راحت روح از عذاب جهل در علم است از آنک
جز به علم از جان کس ریحان راحت نشکفید.
ناصرخسرو.

چو از خسرو چنان فرمان شنیدند
ز شادی همچو غنچه بشکفیدند. نظامی.

چو سلطان نظر کرد و او را بدید
ز دیدار او همچو گل بشکفید.
سعدی (بوستان).

– شکفیدن گل شادی در دل یا در دل و جان کسی؛ کنایه از دلشاد و خرم گردیدن وی:

چو این آگهی نزد اثرط رسید
گل شادی اندر دلش بشکفید.
اسدی (گرشاسبنامه).

من در همه املاک دلی دارم و جانی
وندر دل و جانم گل شادی شکفیده‌ست.
امیرمعزی.

---

۱ – ن‌ل: چون گل.
۲ – به نظر مؤلف: بوشنجه (منسوب به شهر بوشنج).
۳ – به نظر مؤلف: اوستره.

شکفیده. [شِ کُ دَ / دِ] (ن مف / نمف) شکفته. بازشده. واشده. از هم گشوده. (یادداشت مؤلف).
– ناشکفیده؛ نشکفته. ناشکفته. باز نشده. خندان‌نشده:
وآن قطرهٔ باران سحرگاهی بنگر
بر طرف گل ناشکفیده بر سیار. منوچهری.
گل سرخ تمام ناشکفیده، ده درمسنگ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شکک. [شَ کَ] (اِ) طنبوره. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). طنبوره را گفته‌اند و آن سازی است معروف. (برهان). ||آواز پای هنگام راه رفتن. (ناظم الاطباء) (از برهان). شرفاک. شلپوی. شکشک. رجوع به مترادفات کلمه شود. ||نام خاری گرد. (ناظم الاطباء). دوژه یعنی خاری که به دامن درآویزد. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از برهان).

شکک. [شَ کَ] (ع مص) میل کردن به‌سوی کسی. (از منتهی الارب).

شکک. [شِ کَ] (ع اِ) ج ِ شِکَّة. (ناظم الاطباء). رجوع به شکة شود.

شکک. [شُ کَ] (ع اِ) ج ِ شکیکة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شکیکة شود. ||ج ِ شَکوک. (ناظم الاطباء). رجوع به شکوک شود.

شککال. [شَ کَ] (هندی، اِ)[1] به‌معنی وقت شکر است که معروفترین تاریخهای هندوان است و آن تاریخ مرگ پادشاه غاصبی به همین نام بوده است. (از التفهیم ص ۲۳۹).

شککال. [شَ کَ] (اِخ) بزرگترین و معظم‌ترین پادشاهان هندوستان بوده. (آنندراج) (برهان) (از ناظم الاطباء). مردی بوده است که به غلبه کار گرفت و بر زمینهای ایشان [هندوان] مستولی شد و ایشان را همی بیازرد. چون او را بکشتند تاریخ از سال آسودن از وی کردند. (التفهیم ص ۲۳۹). رجوع به مادهٔ قبل شود.

شک کردن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) به شک افتادن. تردید کردن. خلاف یقین کردن. ارتیاب. مراء. ممارات. مریه. امتراء. بیقره. (از یادداشت مؤلف):
هیچ شک می‌نکنم کآهوی مشکین تتار
شرم دارد ز تو مشکین‌خط آهوگردن. سعدی.
هر جای که بگذری بدان خوبی
کس شک نکند که سرو بستانی. سعدی.

شکل. [شَ] (ع اِ) مانند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن ص ۶۲) (زمخشری). شبه. مثل. (از اقرب الموارد). ||همانندی. (از اقرب الموارد). ||هر چیز صالح و موافق. تقول: هذا من هوای و من شکلی: این موافق میل و صلاح من است. ||کار مختلف و مشتبه. ج، اَشکال. ||سیرت و صورت چیزی خواه محسوس باشد و یا موهوم. ج، اشکال، شُکول. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سیرت. مذهب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گیاهی است به رنگ زرد و سرخ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زیوری از مروارید یا از مروارید و سیم که زنان در گوش کنند. ج، اشکال. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ناز. غنج. دلال[2]. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ناز. (از منتهی الارب) (آنندراج). ناز و دلال زن. (از اقرب الموارد). غنج. ناز. (مهذب الاسماء). ||عشقبازی زن. (از اقرب الموارد). ||مرض‌الشکل؛ بیماریی است که در آن اندام بدن از صورت طبیعی خود بیرون می‌آید و در کار آن اندام خلل پیدا می‌شود، چنانکه اندام‌های راست کج شوند مانند استخوان ساق یا اندام‌های کج راست گردند مانند استخوان سینه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به کشاف و مادهٔ مرض شود. ||(اصطلاح عروض) نوعی از تصرف میان خبن و کف که حرف دوم و حرف هفتم ساکن را بیفکنند و در فاعلاتن، فعلاتُ گویند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انداختن حرف دوم و هفتم از فاعلاتن را گویندکه فعلاتُ بماند. (از تعریفات جرجانی). اجتماع خبن و کف است در فاعلاتن تا فعلاتُ شود به ضم تاء که الف به خبن و نون به کف می‌افتد و فَعِلاتُ میماند. (المعجم ص ۳۷). ||(اصطلاح عرفان) وجود حق‌تعالی را گویند. (فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی). ||(اصطلاح منطق) هیأت به دست آمده از وضع حد وسط در یکی از دو طرف صغری و کبری (موضوع و محمول) است که آنرا شکل قیاس یا قیاسی نیز میناماند. و رجوع به ترکیب شکل بدیهی‌الانتاج در ذیل همین ماده و همین معنی شود.
– شکل بدیهی‌الانتاج؛ آن است که حد اوسط در صغری محمول باشد و در کبری موضوع، به شرط آنکه صغری موجبه باشد خواه کلیه خواه جزئیه، و کبری کلیه باشد خواه موجبه باشد خواه سالبه. بدان که شکل مرکب باشد از دو قضیه و قضیه به‌معنی جمله است پس قضیهٔ اول را صغری گویند و قضیهٔ دوم را کبری نامند. لفظ مکرر که در آخر صغری و وسط کبری واقع شود آنرا حد اوسط گویند، چون حد اوسط را دو رکنی از شکل نتیجه حاصل آید و موضوع به‌معنی مبتدا است و محمول به‌معنی خبر و شکل بدیهی‌الانتاج شکل اول باشد از اشکال اربعه. مثال شکل اول یعنی شکل بدیهی‌الانتاج: کل انسان حیوان، و کل حیوان جسم؛ و نتیجه این است: کل انسان جسم. و مثال شکل ثانی: کل انسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان؛ و نتیجه این است: لا شیء من الانسان بحجر. مثال شکل ثالث: کل انسان حیوان و کل انسان ضاحک؛ و نتیجه این است: و بعض الحیوان ضاحک. مثال شکل رابع: کل انسان حیوان، و کل ناطق انسان؛ و نتیجه‌اش این است: بعض الحیوان ناطق. (غیاث) (آنندراج).
– شکل طبیعی؛ اشکال اجسام که بر حسب طبیعت خود دارند در مقابل شکل و اشکال قسری که بوسیلهٔ قسر قاسری پدید آمده باشند. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی).
– شکل قسری؛ شکل طبیعی. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی). رجوع به ترکیب شکل طبیعی شود.
– شکل قیاس یا قیاسی؛ عبارت از هیأتی است که از وضع حد وسط در یکی از دو طرف موضوع و محمول «صغری و کبری» قیاس حاصل میشود و از این راه چهار شکل پدید می‌آید که اشکال اربعهٔ معروف باشد. به عبارت دیگر شکل قیاس عبارت از هیأت خاصی است که در اثر ترکیب چند مقدمه با یکدیگر حاصل میشود و بر حسب ترکیب و چگونگی وضع حد وسط اشکال قیاس مختلف میشود. چه آنکه ممکن است حد وسط محمول در صغری و کبری هر دو باشد و بالعکس و یا موضوع در کبری و محمول در صغری باشد و بالعکس و در هر حال بواسطهٔ اوضاع خاص حد وسط اشکال اربعه بوجود می‌آید. ترتیب حصول اشکال اربعه را در این ابیات میتوان خلاصه کرد:
اوسط اگر حمل یافت در بر صغری و باز
وضع به کبری گرفت شکل نخستین شمار
حمل به هر دو دوم وضع به هر دو سوم
رابع اشکال را عکس نخستین شمار. ؟
(از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی و فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی).
و رجوع به ترکیب شکلهای چهارگانهٔ قیاس شود.
– شکلهای چهارگانهٔ قیاس؛ اگر محمول در صغری و موضوع در کبری باشد شکل چهارم؛ و اگر موضوع در هر دو باشد شکل دوم؛ و اگر محمول در هر دو باشد شکل سوم نامند. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب شکل قیاس یا قیاسی شود.
||(اصطلاح منطق) گاه شکل اطلاق می‌شود به خود قیاس به اعتبار اشتمال آن به هیأت

1 - Chakakala.
۲ - در اقرب الموارد به صورت دو معنی مستقل آمده است.

شکل قیاسی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح رمل) آن هیأتی است دارای چهار مرتبهٔ حاصله از اجتماع افراد و ازواج یا از اجتماع یکی از آن دو؛ و مرتبهٔ اول از این مراتب آتش باشد و دوم باد و سوم آب و چهارم خاک.(از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به همان مأخذ شود. ||چهره. صورت. روی. سیما. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||هیأت. هیکل. ترکیب. (ناظم الاطباء). صورت. (یادداشت مؤلف). هیأت. (مفاتیح). ریخت. ترکیب. هیأتی که جسم را پیدا شود به سبب احاطهٔ حد. (یادداشت مؤلف):

شکل نهنگ دارد دل را همی شخاید
مردم میان دریا و آتش چگونه پاید.
رودکی.

تو از معنی همان بینی که از بستان جانپرور
ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا.
ناصرخسرو.

گلهای معانی شکفته زو شد
زیرا که سرش شکل خار دارد. مسعودسعد.

گر از آتش همی ترسی به مال کس مشو غره
که اینجا صورتش مار است و آنجا شکلش اژدرها.
سنایی.

شکل نظامی که خیال من است
جانور از سحر حلال من است. نظامی.

من آدمی به چنین قد و شکل و خوی و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت.
سعدی.

شاهد آینه‌ست و هرکس راکه شکل خوب نیست
گونگه زنهار در آیینهٔ روشن مکن. سعدی.

یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل
ورنه به شکل شیرین شور از جهان برآری.
سعدی.

لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی
نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوبی.
سعدی.

- پاکیزه‌شکل؛ زیباصورت. که هیأت و ظاهری زیبا دارد:

درون تا بود قابل شرب و اکل
بدن تازه‌رویست و پاکیزه‌شکل. (بوستان).

- سرداب‌شکل؛ سردابگونه. سرداب‌مانند: جمعی برزگران را حاضر و زمین را شکافته سرداب‌شکلی یافتند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۲).

- نیست‌شکل؛ نیست‌صورت. که بصورت عدم باشد:

نک جهان نیست‌شکل هست‌ذات
وآن جهان هست‌شکل بی‌ثبات. مولوی.

||تصویر. (ناظم الاطباء):

گریزد ز شکل عصا مار و گوید
عصا شکلم و از عصا می‌گریزم. خاقانی.

طوطی هر آن سخن که بگوید ز برکند
هرگه که شکل خویش ببیند در آینه.
خاقانی.

که ای نیکبخت این نه شکل من است
ولیکن قلم در کف دشمن است. (بوستان).

- امثال:

شکلش را به درِ خلا بکشند آفتابه رم میکند؛ زشتی هول است. (امثال و حکم دهخدا).

- شکل طغرایی؛ به صورت خط طغرایی:

از تن و دل چون کنی نون و القلم
نزد شحنه شکل طغرایی فرست. خاقانی.

رجوع به طغرا و طغرایی شود.

- شکل کشیدن؛ رسم کردن تصویر و شکل. ||نقش. ||نقشه. (ناظم الاطباء): چون از این فصل فراغ افتد وصف پارس و کورتها و شهرها و آب و هوای آن و شکلهای آن کرده آید. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۸). ||قسم. نوع. جنس. (ناظم الاطباء). صورت. نوع. جنس. طور. گونه. گون. (یادداشت مؤلف).

- شکل در شکل؛ گونه گون. نوع به نوع. با انواع ... با نقش‌ها و نقشه‌های مختلف:

شکل در شکل نماید به من اوراق فلک
شکلها را همه برهان به خراسان یابم.
خاقانی.

||پیکر. کالبد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح هندسی) چیزی که فروگرفته باشد آنرا حدی چون دایره و کره، یا حدودی چون مربع، مستطیل و متوازی‌السطوح. (از یادداشت مؤلف). نگاره. (فرهنگ فارسی معین) (لغات فرهنگستان). عبارت از هیأتی است که از احاطهٔ یک یا چند حد بوجود می‌آید و از مقولهٔ کیف است و کاملترین اشکال طبیعی شکل کری است و تنها شکل طبیعی همان شکل کری می‌باشد. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی). شکل یکی از کیفیات مخصوصه به کمیات است و در تعریف آن گفته‌اند: «الشکل هیأة حاصلة فی المقدار او المتقدر من جهة احاطة حد او حدود». (از فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی).

- شکل بر دایره؛ آن راست پهلو که بیرون از دایره بود و هر ضلعی از آنِ او مماس بود آن دایره را. (از التفهیم ص ۱۶).

- شکل بسیط؛ شکل ساده:

سه خط چون کرد بر مرکز محیطی
به جسم آماده شد شکل بسیطی. نظامی.

- شکل تربیع؛ مربع و چهارگوشه. (ناظم الاطباء).

- شکل حماری؛ (اصطلاح هندسه) به مثلثی اطلاق میشود که مجموع دو ضلع آن از ضلع سوم درازتر باشد، و وجه تسمیهٔ آن به سبب ظهور آن است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به ترکیب شکل عروس شود.

- شکل دواری؛ دایره. مدور. (از ناظم الاطباء).

- شکل عروس (عروسی)؛ (اصطلاح هندسه) به مثلثی اطلاق میشود که قائم‌الزاویه باشد و مربع وتر زاویهٔ قائمهٔ آن برابر باشد با مربع دو ضلع دیگر آن و این نامگذاری به سبب زیبایی و تناسب شکل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). شکلی است برای اثبات این مطلوب که هر دو مربع ضلعین قائمه مساوی و مربع وتر این قائمه باشد و این شکل را از آن عروس نام کردند که عروس در لغت به‌معنی کثرت مال است پس این شکل نیز کثیرالنفع است، مانند کثرت مال یا اینکه به حجلهٔ عروس این شکل مشابهت دارد چه به محض تشکل و چه به اقتضای انواع محاسن. (از آنندراج):

چو علم هندسه حس قبول دریابد
کنند شکل حماری بدل به شکل عروس.
میر محمد افضل (از آنندراج).

- شکل مأمون؛ شکل خاص در هندسه. (آنندراج):

وگر دیدی مرا عاجز نگشتی
دو اقلیدس به پنجم شکل مأمون.
ناصرخسرو.

رجوع به ترکیب شکل مأمونی شود.

- شکل مأمونی؛ آن است که دو زاویه‌ای که بر قاعدهٔ مثلث متساوی‌الساقین است، برابر باشند و نیز دو زاویه‌ای که در زیر قاعده تشکیل میشوند (در صورتی که دو ساق را خارج کنیم) با هم برابر باشند. و این شکل را به مأمون خلیفهٔ عباسی نسبت داده‌اند؛ از این رو که وی آن شکل را به آستین برخی از جامه‌هایش افزود چون از آن خوشش آمده بود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به ترکیب شکل مأمون شود.

- شکل متوازی؛ دو خط برابر و مقابل هم. (ناظم الاطباء).

- شکل مغنی؛ شکل مثلثی است. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و مادهٔ مغنی شود.

- شکل هندسی؛ خطوط، سطوح و احجام مربوط به علم هندسه.

||رسم. طریقه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). طریق. (آنندراج). ||طور و طرز. روش. (ناظم الاطباء). ترتیب. وضع. کیفیت. چگونگی. (یادداشت مؤلف): راهزاد چون شکل کار بدید نامه‌ای نبشت با پرویز که لشکر روم بسیارند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۵). از آنجا با سواری چند مجهول‌وار رفت تا شکل کار و لشکر بیند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۷۰). هر کس شکل و مبانی خبرات و مجاری صدقات او دیده ... داند که علو همت

او... تا چه حد بوده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۳). ||دستور. ||نمایش. ||مشابهت. ماندگی. (ناظم الاطباء).

شکل. [شَ] (ع مص) پوشیده شدن کاری و مشتبه شدن. ||رسیدن بعض انگور و یا سیاه گردیدن و به پختن درآمدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||مقید به نقطه و اعراب گردانیدن کتاب و واضح و پیدا گردانیدن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نقطه و عجم بر زدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). خجک و حرکت نهادن کتابت را. ذبر. (یادداشت مؤلف). ||شکال را میان تصدیر و تنگ شتر بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شکال بستن پای ستور را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). شکال بر اسب نهادن. (المصادر زوزنی). شکال بر اسب و مرغ نهادن. (تاج المصادر بیهقی).

شکل. [شَ کَ] (ع مص) ناز کردن و کرشمه نمودن زن. ||سپید شدن تهیگاه گوسپند. ||سرخ و سپید شدن چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شکل. [شِ] (ع اِ) مانند. شبه. مثل. (ناظم الاطباء). مانند. (از منتهی الارب). ||ناز. غنج. دلال. (ناظم الاطباء): امرأة ذات شکل؛ زن صاحب ناز و غنج و دلال و کرشمه. (از منتهی الارب). ناز و به این معنی به فتح نیز آمده. (آنندراج). و رجوع به شَکل شود.

شکل. [شُ] (ع ص، اِ) ج اَشکَل و شَکلاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اشکل و شکلاء شود.

شکل. [شُ کُ] (ع اِ) ج شِکال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شکال شود.

شکل. [شَ کَ / شَ کُ] (اِخ) ابن حمید عبسی. صحابی است و پسرش وشتیربن شکل محدث و اسماء بنت شکل صحابیة و در همه به سکون کاف نیز روایت شده است. (منتهی الارب).

شکل. [شَ کَ] (اِخ) نام پدر بطنی از تازیان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

شکلا. [شُ کُ] (فرانسوی، اِ)[1] شکلات. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکلات شود.

شکلاء. [شَ] (ع ص، اِ) مؤنث اَشکَل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). حاجت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اشکل شود. ||گوسپند تهیگاه سپید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). گوسپند سیاه. (مهذب الاسماء). گوسپند سپید. (دهار). ||چشم سرخ و سپید. ج، شُکل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چشم سرخ. (مهذب الاسماء).

شکلات. [شُ کُ] (فرانسوی، اِ)[2] نوعی شیرینی که با شیر و شکر و کاکائو ساخته شود. (فرهنگ فارسی معین).

شکلاتی. [شُ کُ] (ص نسبی) منسوب به شکلات. از جنس شکلات. ||به رنگ شکلات. قهوه‌ای روشن.

شکلانی. [شَ کَ] (ص نسبی) انتسابی است به شکلان که از دیه‌های مرو است. (از انساب سمعانی).

شکلانی. [شَ کَ] (اِخ) امام ابو عصمة احمدبن عبدالله... شکلانی فقیه پرهیزگاری بود و از ابوسهل عبدالصمد بزاز و جز وی روایت شنید و حاکم‌ابوعبدالله کتبی هروی از او روایت دارد. (از لباب‌الانساب).

شکل‌پذیر. [شَ / شِ پَ] (نف مرکب) شکل‌پذیرنده. آنچه که شکل قبول کند. قابل شکل. (فرهنگ فارسی معین).

شکلک. [شَ / شِ لَ] (اِ مصغر) ادا. دهن‌کجی. عمل والوچانیدن. دلام. ذلام. (یادداشت مؤلف). ادا و اطوار با لب و لوچه و چشم و ابرو. (فرهنگ فارسی معین).

- شکلک به کسی ساختن؛ به کسی بازخمانیدن. ادای او را درآوردن. (یادداشت مؤلف).

- شکلک درآوردن؛ عضلات صورت را با وضعی مسخره‌آمیز جنبانیدن. با لب و لوچه و چشم و ابرو ادا و اطوار درآوردن. (فرهنگ فارسی معین). ادا درآوردن. (فرهنگ رازی).

- شکلک ساختن؛ ورچیدن و کج کردن روی. تمجیه. (یادداشت مؤلف).

- شکلک کردن؛ شکلک درآوردن. (فرهنگ فارسی معین).

شکل کردن. [شَ / شِ کَ دَ] (مص مرکب) شکل ساختن. صورتی پدید آوردن. (فرهنگ فارسی معین). ||احداث هیأت و حرکتی در روی یا سایر اعضا که موجب خنده شود شبیه به ادا درآوردن و در محاوره گویند فلانکس شکلک می‌سازد به همین معنی. (از تعلیقات فروزانفر بر فیه ما فیه ص ۲۵۶). شکلک درآوردن. (فرهنگ فارسی معین): مسخره‌ای داشت عظیم مقرب ... هرچند که جهد می‌کرد پادشاه بر وی نظر نمیکرد که او شکلی کند و پادشاه را بخنداند. (فیه ما فیه ص ۲۴). و رجوع به ترکیب «شکلک کردن» در ذیل مادهٔ شکلک شود.

شکل‌نویس. [شَ / شِ نِ] (نف مرکب) مصور. نقاش صورت. (ناظم الاطباء).

شکلة. [شُ لَ] (ع اِمص) سرخ و سپیدی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سرخی که به آن سفیدی آمیخته بود. (مهذب الاسماء). ||سرخی سپیدی چشم یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). سرخ سپیدی چشم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||همانندی. مشابهت: فیه شکلة من ابیه؛ در او مشابهتی از پدر است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

شکلة. [شَ کِ لَ] (ع ص) زن با ناز و کرشمه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شکله. [شِ لِ] (اِ) آنچه از جامه و جز آن به جایی بند شده پاره گردد. (از برهان) (از انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء): اقتواء؛ شکله برکشیدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تقویر؛ شکله برکشیدن جامه. (تاج المصادر بیهقی).

شکله. [شِ / شَ لِ] (اِ)[3] پارچه‌ای که با کارد از خربزه و هندوانه و جز آن بردارند. (ناظم الاطباء). سر خربزه را چون ببرند آنچه بریده‌اند شکله گویند و به تازی قوارةالبطیخ گویند. (از برهان) (از انجمن‌آرا) (آنندراج). قواره‌ای که از خربزه برگیرند. برش. قواره. قاچ. کلاهوار. مهک. برشهای خربزه و هندوانه. (یادداشت مؤلف). ||بعضی گویند شکله پارچه‌ای است که سر چوبی دراز بندند برای رمانیدن مرغان چنانکه کبوتربازان کنند. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج).

شکلی. [شَ] (اِخ) ابوالفضل العباس‌بن یوسف شکلی، برادرزادهٔ محمدبن اسماعیل شکلی. مردی پرهیزگار و باورع بود و از سری سقطی و جز او روایت شنید و ابوبکر قطیعی و ابوحفص‌بن شاهین از او روایت دارند. (از لباب‌الانساب).

شکلی. [شَ] (اِخ) محمدبن اسماعیل شکلی، از راویان است و از علی‌بن ابی‌مریم حدیث شنید و برادرزاده‌اش ابوالفضل العباس‌بن یوسف شکلی از او روایت دارد. (از لباب‌الانساب).

شکلیدن. [شِ دَ] (مص) بشکلیدن. شکافتن. دریدن. چاک کردن. (ناظم الاطباء). بناخن نشان درافکندن. رخنه بسر ناخن و انگشت اندرافکندن. (یادداشت مؤلف):

یاسمن لعل‌پوش سوسن گوهرفروش
بر زنخ پیلغوش نقطه[4] زد و بشکلید.
کسایی (از لغت اسدی).

رجوع به بشکلیدن شود. ||چاک شدن. ||آشفتن. اضطراب کردن. (ناظم الاطباء).

شکم. [شَ] (ع مص) گزیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شکیم. (منتهی

---

1 - Chocolat.　2 - Chocolat.

3 - Calotte.

۴ - این کلمه در بعض فرهنگها نقطه و بعضی لفظ و بعضی نقط و بعضی خنده ضبط شده، ظاهراً کلمه رخنه باشد. (یادداشت مؤلف).

الارب). || رشوه دادن به والی و پیش‌دهان او را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رشوت دادن والی را. (تاج المصادر بیهقی). || پاداش دادن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). پاداش دادن کسی را و فی الحدیث انه (ص): احتجم فقال اشکموه؛ ای اعطوه اجره. (منتهی الارب). جزا دادن. (آنندراج).

شکم. [شُ] (ع اِ) ثواب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاداش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دهش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). عطا. (آنندراج). دهش. و گویند دهشی است که به عنوان جزا باشد و اگر ابتدا به ساکن باشد شکد نامند. (از اقرب الموارد).

شکم. [شَ کَ] (ع مص) گرسنه گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شکم. [شَ کِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (ص) گرسنه. (ناظم الاطباء).

شکم. [شُ کُ] (ع اِ) ج شَکیمه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شکیمة شود.

شکم. [شِ کَ] (ع اِ) نقاب. (منتهی الارب).

شکم. [شِ کَ] (اِ)[1] اِشکم. بطن و آن جزء از بدن که روده‌ها در آن واقع شده‌اند. (ناظم الاطباء). ترجمهٔ بطن و گوی و تنور از تشبیهات اوست. (آنندراج). قسمتی از تنه که بین قفسهٔ سینه و لگن قرار دارد و شامل قسمت اعظم دستگاه گوارش و قسمتهایی از دستگاه ادرار است. حد فوقانی آن لبهٔ تحتانی قفسهٔ سینه و حجاب حاجز و حد تحتانیش تنگهٔ فوقانی لگن است. در سطح خارجی شکم و در قسمت وسط سطح قدامی ناف قرار دارد که عبارت از اثر بند ناف است (بند ناف لولهٔ اسفنجی است که جنین را با جفت در رحم اتصال می‌دهد). از لحاظ تشریحی شکم را به دو ناحیهٔ فوقانی (اپی گاستر) و تحتانی (هیپو گاستر) تقسیم میکنند. اشکم. (فرهنگ فارسی معین):

سر نگونسار ز شرم و روی تیره ز گناه
هر یکی با شکم حامل و پُر ماز لبی.
منوچهری.

ماهی در آبگیر دارد جزعین زره
آهو در مرغزار دارد سیمین شکم.
منوچهری.

افکنده همچو سفره مباش از برای نان
همچون تنور گرم مشو از پی شکم.
منوچهری.

بسان یکی زنگی حامله
شکم کرده هنگام زادن گران. منوچهری.

بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش
شگفت نیست از او گر شکمش کاوا کاست.
لبیبی.

لفت بخورد و کرم درد گرفتم شکم
سر بکشیدم دو دم مست شدم ناگهان. لبیبی.

طفل را چون شکم به درد آمد
همچو افعی ز رنج او بریبخت.
پروین خاتون (از فرهنگ اسدی).

شکم جو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام
به خور مخارش ایرا که معده گر دارد.
ناصرخسرو.

آفت علم و حکمت است شکم
هرکه را خورد بیش، دانش کم. سنایی.

شکم هر جا و به هر چیز سیر شود. (کلیله و دمنه).

بر درگه تو ناله کسی را رسد که او
چون طبل زخمهای گران بر شکم خورد.
خاقانی.

گیرکه خود هر دو بار دار مرادند
چون فکنند از شکم ز بار چه خیزد.
خاقانی.

هر کسی را به قدر خود قدمی است
نان و گرمک نه قوت هر شکمی است
شکمی باید آهنین چون سنگ
کآسیاش از خورش نیاید تنگ. نظامی.

چون شکم از روی بکن پشتشان
حرف نگهدار ز انگشتشان. نظامی.

شکم دامن اندرکشیدش ز شاخ
بود تنگدل رودگانی فراخ. سعدی (بوستان).

وین شکم خیره‌سر پیچ‌پیچ
صبر ندارد که بسازد به هیچ.
سعدی (گلستان).

ز جور شکم گل کشیدی به پشت.
سعدی (بوستان).

تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن.
سعدی (بوستان).

گوی شکم بسته ز چوگان شده
گوی یکی بینی و چوگانش ده.
میرخسرو (از آنندراج).

ای که پهلو به شکم داری و سنجاب و سمور
آنکه بر پوستکی خفته ز حالش یاد آر.
نظام قاری.

هر توانگر کو شکم بگزید بر سنجاب دی
چون بمرد آن پنبه دزد پاچه در نامرد مرد.
نظام قاری.

پشت از شانه باف و میان از موی بند. سینه از شکم قاقم. (دیوان نظام قاری ص ۱۳۴).

شکم از قوت خوش مکن فربه
که شکم خصم و خصم لاغر به.
مکتبی (از امثال و حکم).

عقل و فطرت به جوی نستانند
دور دور شکم و دستار است.
صائب تبریزی.

کار با عمامه و قطر شکم افتادست
خم در این مجلس بزرگیها به افلاطون کند.
صائب تبریزی.

- امثال:

برای یک شکم دو منت نکشند؛ یک شکم و دو منت! (یادداشت مؤلف).

داغ شکم از داغ عزیزان سخت‌تر است. (یادداشت مؤلف).

دیگران در شکم مادر و پشت پدرند؛ یعنی دنیا جاودان مال حاضران نیست. (یادداشت مؤلف).

شکم به زبان نمی‌آید (یا) شکم هیچوقت به زبان نمی‌آید. (امثال و حکم دهخدا).

شکم خالی صفای دل است. (امثال و حکم دهخدا). شکم درویشان تغار خداست. (امثال و حکم دهخدا).

شکم زیر دست است به هرچه دهندش مست است. (از یادداشت مؤلف).

شکمش میان دست و پایش افتاده است؛ به مزاح، سخت گرسنه است. (یادداشت مؤلف).

شکم گرسنه آروغ فندقی (شکم خالی و باد فندقی)؛ با فقر و درویشی کبر و پندار. (امثال و حکم دهخدا).

شکم گرسنه و معشوقه‌بازی. (امثال و حکم دهخدا).

مثل است این که سر فدای شکم.
شیخ بهایی.

نان گندم شکم فولادی میخواهد. (یادداشت مؤلف).

- از شکم افتادن؛ کنایه از مردن و از عالم بیرون رفتن. (از ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).

- باد شکم؛ نفخی که در شکم پدید آید. (ناظم الاطباء).

- به شکم رفتن؛ بر روی زمین خزیدن مانند جانوران خزنده. (ناظم الاطباء). رفتاری چون مار. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب شکم‌مال رفتن شود.

- به شکم کشیدن؛ چیزی گران و سنگین را بر شکم گرفته بردن. (یادداشت مؤلف).

- پرشکم؛ پرخوار. پرخور:

به اندازه خور زاد اگر مردمی
چنین پرشکم آدمی یا خمی.
سعدی (بوستان).

رجوع به مادهٔ شکم پر شود.

- رفتن شکم؛ اسهال گرفتن. اسهال داشتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب شکم

۱ - پهلوی ashkom, shakamb. (از فرهنگ فارسی معین).

رفتن و فروشدن شکم شود.

— سنگ بر شکم بستن؛ رسمی بوده است عرب را که برای تسکین گرسنگی سنگ بر شکم می‌بسته‌اند. و امروز کسی را که از خوردن به حد کافی خودداری کند و امساک نماید گویند سنگ بر شکم بسته است. (یادداشت مؤلف):

به جز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ.
سعدی (بوستان).

— شکم از عزا برون آوردن یا درآوردن؛ چون نادیدهٔ گرسنه شکمی بر خوان منعمی حاضر شود حریفان گویندش که شکم از عزا برآر یعنی سیر خور و شکم را از عزای اطعمهٔ چرب و شیرین که مدةالعمر ندیده‌ای برآور. (آنندراج):

زاهد دل از سیاهی شید و ریا برآر
یکبار هم چنین شکمی از عزا برآر.
محسن تأثیر (از آنندراج).

اندر این چارشنبهٔ سوری
شکمی از عزا برون آری.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

چشم بر مرگ یکدگر دارند
که شکم از عزا برون آرند.
میر یحیی شیرازی (از آنندراج).

— شکم از گاو قرض کردن؛ کنایه از پرخوری کردن است.

— شکم‌اندوده؛ شکم‌مالیده:

پشت‌مالیده‌ای چو شوشهٔ زر
شکم‌اندوده‌ای به شیر و شکر. نظامی.

— شکم باز کردن؛ عبارت از آن است که آدمی بعد از سیر شدن و پر خوردن بند جامه را از هم وامیکند و دست بر شکم می‌مالد به خیال آنکه زود تحلیل یابد. (آنندراج):

خورد ز خوان کرم تو به ناز
نعمت بسیار و شکم کرده باز[1].
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).

— شکم‌بچه؛ شکم کوچک. (یادداشت مؤلف): آخوند یک شکم دارد و یک شکم‌بچه؛ یعنی در ضیافتها بسیار خورد. (یادداشت مؤلف).

— شکم برآمدن؛ بلند شدن شکم بسبب آبستنی. (آنندراج):

شکم برآمده کلک مرا بسان دوات
که شد ز نطفهٔ مدحش به معنی آبستن.
نصیرای همدانی (از آنندراج).

— شکم بر پشت چسبیدن؛ کنایه از نهایت لاغر شدن است. (از آنندراج). سخت لاغر و نزار شدن. (از یادداشت مؤلف):

از ریاضت هرکه را بر پشت می‌چسبد شکم
ناله‌اش چون چنگ سیرآهنگ می‌آید برون.
صائب تبریزی (از آنندراج).

— ||کنایه از گرسنه ماندن و چیزی نخوردن است.

— شکم بر زمین نهادن؛ فرونشستن بر زمین چنانکه شکم بر زمین برسد این حالت در مواشی و حیوانات متحقق میشود نه در آدمی. (آنندراج):

به نیروی او اسب کردی به خم
نهادی به روی زمین بر شکم.
فردوسی (از آنندراج).

حلمت اگر به پیش فلک پا درآورد
خنگ فلک ز ضعف نهد بر زمین شکم.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

گر شکم بر زمین نهند رواست
خنده بر دوش این خران بار است.
یحیی کاشی (از آنندراج).

— شکم به آب زدن؛ با تنگدستی در هرچه یافتن اسراف کردن. (یادداشت مؤلف).

— شکم به آب زن؛ بدمعامله. (ناظم الاطباء).

— ||کسی که در داد و ستد افراط کند. (ناظم الاطباء).

— ||آنکه هرچه دارد از مال صرف عیش و عشرت و خوردن خود کند به اسراف بی‌آنکه برای پیری و ناخوشی خود ذخیره‌ای سازد. (یادداشت مؤلف).

— شکم به آب زنی؛ اسراف در خرج و خوردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب شکم به آب زدن و شکم به آب زن شود.

— شکم به شکمش دوختن؛ کنایه از آرمیدن است با زنی. (از یادداشت مؤلف).

— شکم پرآب؛ که شکمش آکنده از آب باشد و در این بیت کنایه از کسی است که به بیماری استسقا مبتلا باشد:

جان ز پیدایی و نزدیکی است گم
چون شکم پرآب و لب خشکی چو خم.
مولوی.

— شکم پر کردن؛ ایکار. (تاج المصادر بیهقی). کنایه از خوردن غذا. خود را سیر کردن:

بلی گفت دزدان تهور کنند
به بازوی مردم شکم پرکنند.
سعدی (بوستان).

— شکم چارپهلو کردن؛ شکم را از طعام و شراب و جز آن بقدری پر کردن که آماس کرده مربع شود. (ناظم الاطباء). کنایه از پر کردن شکم باشد. (از آنندراج) (از انجمن آرا). بسیار خوردن. (امثال و حکم دهخدا):

نه فلک بر خوان انعامت به پنج انگشت آز
قرب ده نوبت شکمها چارپهلو کرده‌اند.
ظهیر فاریابی (از امثال و حکم).

حرص را گرچه بود علت جوع کلبی
چارپهلو کند از خوان نوال تو شکم.
ابن یمین (از آنندراج).

رجوع به ترکیب شکم چارسو کردن شود.

— شکم چار (چهار) سو کردن؛ به افراط خوردن. (امثال و حکم دهخدا):

او همه شب گرسنه تو ز خورشهای خوب
کرده شکم چارسو چون شکم حامله.
سنایی (از امثال و حکم).

رجوع به ترکیب شکم چارپهلو کردن شود.

— شکم چرب کردن؛ به خود نوید و وعدهٔ خوردنیی لذیذ و گوارا دادن. (امثال و حکم دهخدا).

— ||خوردن. (فرهنگ فارسی معین).

— شکم در خویش (یا خویشتن) دزدیدن؛ کنایه از ترسیدن است. (غیاث) (آنندراج):

ز بس خونریز شد بیباکِ من با خنجر مژگان
نگین از نام او ترسد شکم در خویشتن دزدد.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).

رجوع به ترکیب شکم دزدیدن شود.

— شکم دزدیدن؛ شکم در خویش دزدیدن. کنایه از ترسیدن است. (از آنندراج):

به میخانه نهیبت نهد چون قدم
حباب قدح دزدد از می شکم.
حاجی محمدجان قدسی (از آنندراج).

رجوع به ترکیب شکم در خویش دزدیدن شود.

— شکم را صابون زدن؛ به خود وعدهٔ خوش که غالباً به حصول نمی‌پیوندد دادن. اشتها صاف کردن برای چیزی. (یادداشت مؤلف).

— ||خود را آمادهٔ خوردن غذایی کردن مخصوصاً در مهمانی. (یادداشت مؤلف).

— شکم رفتن؛ دل‌پیچه. پیچاک شکم: و ایدون گویند که یک هفته شکمش همی رفت. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

— شکم زیرین؛ محل آلتهای دم زدن باشد که بر بالای حجاب نهاده است. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— شکم طبله کردن؛ شکم انبان کردن و انباشتن. پرخوری کردن. حرص در خوردن ورزیدن بدان حد که شکم بزرگ شود:

وگر خودپرستی شکم طبله کن
در خانهٔ این و آن قبله کن. سعدی (بوستان).

— شکم فروشدن؛ به بیماری اسهال مبتلا گشتن. (یادداشت مؤلف): فرعون بترسید [از اژدها] و از تخت فروآمد و زیر تخت اندرشد و شکمش فروشد از بیم. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

رجوع به ترکیب شکم رفتن شود.

— شکم کسی را سفره کردن؛ کنایه از کشتن او. (یادداشت مؤلف). شکم او را پاره کردن. (فرهنگ فارسی معین).

۱ - در آذربایجان شکم باز کردن را به‌معنی اشتها پیدا کردن و پرخوری نمودن بکار میبرند که با معنی شعر بی‌مناسبت نیست.

– شکم کسی گوشت نو بالا آورده بودن؛ پس از فقر کمی غنی شده بر دعوی افزوده بودن. (یادداشت مؤلف).
– شکم کوچولو؛ شکم کوچک. آنکه شکم خرد دارد. (یادداشت مؤلف).
– ||آنکه کم خورد. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ شکم کوچک شود.
– شکم‌مال رفتن؛ مانند مار رفتن بر شکم. خزیدن. خزیدن به روی سینه و شکم. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکم‌مالان شود.
– شکم ناف سفره کردن؛ کنایه از پر خوردن. (آنندراج):

روی چون در مصاف سفره کند
شکم خویش ناف سفره کند.
میر یحیی شیرازی (از آنندراج).

– کوچک شکم؛ که شکمی خرد دارد:

سراسر شکم شد ملخ لاجرم
به پایش کشد مور کوچک شکم.
سعدی (بوستان).

– یک رودهٔ راست در شکم نداشتن؛ بمزاح یا طمن، همیشه دروغ گفتن. (امثال و حکم دهخدا).
– یک شکم (شکمی)؛ به اندازهٔ سیر شدن یک بار. (یادداشت مؤلف):

تا شکمی نان و دمی آب هست
کفچه مکن بر سر هر کاسه دست. نظامی.

– یک شکم سیر از چیزی خوردن؛ به اندازهٔ سیر شدن یکبار از آن چیز خوردن. (یادداشت مؤلف):

شیر هنگام صید ظلم نکرد
یک شکم بیش زآن شکار نخورد. سنایی.

||معده. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ||اندرون از هر چیزی. (از ناظم الاطباء). توسعاً، جوف. درون. اندرون. داخل. دل: در شکم خاک. (از یادداشت مؤلف):

وندر شکمش خردک‌خردک دو سه گنبد
زنگی بچه‌ای خفته به هر یک در چون قار.
منوچهری.

– شکم ران؛ اندرون ران و طرف انسی ران. (ناظم الاطباء).
||قسمت برآمده یا پیش آمدهٔ ظرفی یا چیزی: شکم سماور. شکم چراغ. شکم کوزه. شکم برنی. (یادداشت مؤلف).
– شکم انگشت؛ جزء برجستهٔ گوشتین انگشت. (یادداشت مؤلف).
– شکم خم؛ آن قسمت از خم که قطر بیشتری دارد. جزء برجستهٔ خم. (یادداشت مؤلف).
– شکم قرابه؛ قسمت برجسته و قطور قرابه و صراحی. (یادداشت مؤلف).
– شکم کف؛ کف دست. (ناظم‌الاطباء).
||حمل. آبستنی. (یادداشت مؤلف):

به بارگاه تو دایم به یک شکم زاید
زمانه صوت سؤال و جواب آری را. انوری.

||بار و کرت زایش. هر بار زاییدن. بارداری: تا حالا پنج شکم زاییده است. (یادداشت مؤلف). ||در بازی الک دولک و بعضی بازیهای دیگر فرد فرضی باشد که برای کمبود عده فرض شود و یک تن به جای دو تن بازی کند و این فرد را دوشکمه گویند. (یادداشت مؤلف).

شکم‌آور. [شِ کَ وَ] (نف مرکب) شکم‌بزرگ. بزرگ‌شکم. بطین. (یادداشت مؤلف). شکم‌بزرگ. (التفهیم ص ۳۲۸). شکم‌گنده. بطین. (فرهنگ فارسی معین).

شکم‌آوری. [شِ کَ وَ] (حامص مرکب) حالت و صفت شکم‌آور. بزرگ‌شکمی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکم‌آور شود.

شکم انداختن. [شِ کَ اَ تَ] (مص مرکب) مرادف شکم داشتن. (آنندراج):

شکم انداخته ابر بهاری
شده آبستن گوهر نثاری.
حکیم زلالی (از آنندراج).

رجوع به شکم داشتن شود.
||اسقاط حمل. ترجمهٔ محاورهٔ هندی است. (آنندراج).

شکم‌باره. [شِ کَ رَ / رِ] (ص مرکب) شکم‌خواره. شکم پرست. پرخور. شکم بنده. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکم‌بند. [شِ کَ بَ] (نف مرکب) که شکم را ببندد. آنکه شکم را ببندد. ||(اِ مرکب) نواری به شکلی خاص برای بستن شکم که اطبا تجویز کنند. پارچهٔ خاص که بر شکم مردمی که شکمشان بسیار بزرگ شده بندند تا بیزرگتر نشود یا بزرگ و کلان ننماید. (یادداشت مؤلف). کمربندی عریض از پارچهٔ ضخیم که برای منع بزرگ شدن شکم و جز آن بندند. (فرهنگ فارسی معین).

شکم‌بندگی. [شِ کَ بَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و صفت شکم‌بنده. شکم‌خوارگی. پرخوری. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکم‌بنده شود.

شکم‌بنده. [شِ کَ بَ دَ / دِ] (ص مرکب) شکم‌خواره. پرخور. عبدالبطن. (از برهان) (ناظم الاطباء). شکم‌خوار. شکم‌خواره. شکمی. (آنندراج) (انجمن‌آرا). حریص بسیارخوار. (غیاث). مبطان. بَطِن. شکم‌پرست، که خوردن بسیار خواهد. رُس. رژد. بندهٔ شکم. (یادداشت مؤلف):

تازنده همچو یوز و شکم‌بنده همچو خرس
درنده همچو گرگ و رباینده چون کلاب.
مسعودسعد.

شکم‌بنده را چون شکم گشت سیر
کند بددلی گرچه باشد دلیر. نظامی.

کسی کو شکم‌بنده شد چون ستور
ستوری برون آید از ناف گور. نظامی.

شکم‌بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر که دل.
سعدی (بوستان).

شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم‌بنده کمتر[1] پرستد خدای.
سعدی (بوستان).

وگر نغز و پاکیزه‌دارد خورش
شکم‌بنده خوانند و تن‌پرورش.
سعدی (بوستان).

از فقر و فنا میبرد آلودهٔ دنیا
فیضی که شکم‌بنده ز ماه رمضان یافت.
کلیم کاشی (از آنندراج).

||نوکری که به نان تنها نوکری کند. (ناظم الاطباء) (از برهان). بندهٔ بی‌ماهیانه که از خوان ولی‌نعمت جز خوردن بهره نگیرد. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از تحفة الاحباب).

شکمبه. [شِ کَ بَ / بِ] (اِ)[2] شکنبه. معدهٔ حیوانات خصوصاً حیوانات علفخوار. (ناظم الاطباء). معدهٔ ستور. کرش. معده در غیر انسان. (یادداشت مؤلف). یکی از دو خانهٔ زیرین دل. (لغات فرهنگستان). اشکمبه. اشکنبه. سیرابی. جانوران علفخوار (گاو، گوساله، گوسفند و غیره) که محل ذخیرهٔ علف در موقع چریدن آنها است. این قسمت در حقیقت اولین بخش معدهٔ نشخوارکنندگان است که در حکم کیسه‌ای حجیم برای ذخیره است. سیرابی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مترادفات کلمه شود.
– مثل شکمبه؛ پارچهٔ سست بافته‌شده. (امثال و حکم دهخدا).
||شکم. بطن. (ناظم الاطباء).

شکم‌پاره. [شِ کَ رَ / رِ] (ص مرکب) آنکه شکم وی پاره و دریده باشد. ||(اِ مرکب) دارویی که اسفرزه نیز گویند. (ناظم الاطباء). اسپرزه. اسپغول. قارنی یارق. بذرقطونا. قطونا. اسفیوس. برغوثی. فسلیون[3]. (یادداشت مؤلف). در کتب طب اسپغول است که به تازی بذرقطونا گویند. (آنندراج):

دی شیخ بر طبیب نالید ز درد
گفتاکه برو ترا شکم‌پاره خوش است.
شرف‌الدین (از آنندراج).

شکم‌پایان. [شِ کَ] (اِ مرکب)[4] حیوانات بطنی رجلی. (لغات فرهنگستان). شکم‌پاییان. ج شکم‌پای. (اصطلاح

---

۱ – نل: نادر.

2 - Tripe (فرانسوی).

3 - Psyllium.

4 - Gastéropodes (فرانسوی).

جانورشناسی) رده‌ای از نرم‌تنان که دارای سرمشخص و در قسمت شکم دارای ماهیچه‌ای هستند که بر روی آن می‌خزند. صدف این نرمتنان یک پارچه و مارپیچی است. نمونهٔ این حیوانات حلزون است؛ حیوانات بطنی رجلی. (فرهنگ فارسی معین).

شکم پایان. [شِ کَ] (اِ مرکب) شکم‌پایان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکم‌پایان شود.

شکم‌پر. [شِ کَ پُ] (ص مرکب) آنکه شکمش از غذا انباشته شده. سیر. (فرهنگ فارسی معین).

شکم‌پرداز. [شِ کَ پَ] (نف مرکب) مرادف شکم‌بنده. (آنندراج). شکم‌باره. شکم‌خواره. شکم‌پرست. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکم‌پرست. [شِ کَ پَ رَ] (نف مرکب) ابن‌البطن. شکم‌باره. (یادداشت مؤلف). پرخور و عبدالبطن. (ناظم الاطباء). شکم‌بنده. شکم‌پرور. (آنندراج):

در آن سماط که منظور میزبان باشد
شکم‌پرست کند التفات بر مأکول. سعدی.
شکم پرست ز معنی است دور کاسبان را
به است توبرهٔ جو ز گوهرینه ستام.
میرخسرو (از آنندراج).

- امثال:

شکم‌پرست خداپرست نبود. (امثال و حکم دهخدا). رجوع به شکم‌باره و مترادفات دیگر شود.

||عیاش. (ناظم الاطباء).

شکم‌پرستی. [شِ کَ پَ رَ] (حامص مرکب) پرخوری. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکم‌پرست شود.

شکم‌پرکن. [شِ کَ پُ کُ] (نف مرکب) غذایی کم‌ارزش که انسان را سیر کند. (فرهنگ فارسی معین).

شکم‌پرور. [شِ کَ پَ وَ] (نف مرکب) شکم‌پرست. شکم‌بنده. (آنندراج). مبطان. بطن. (یادداشت مؤلف):

بوالهوس را زآن لب شیرین نظر بر نشئه نیست
این شکم‌پرور برای نقل صهبا می‌خورد.
صائب تبریزی (از آنندراج).

رجوع به مترادفات کلمه شود.

||شهوت‌پرست. نفس‌پرور. عیاش. (ناظم الاطباء).

شکم‌پروری. [شِ کَ پَ وَ] (حامص مرکب) شکم‌پرستی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکم‌پرستی و شکم‌پرور شود.

شکم‌پیچ. [شِ کَ] (اِ مرکب) بهم پیچیدگی روده‌ها و پیچش روده. ||ذوسنطاریا. (ناظم الاطباء). رجوع به ذوسنطاریا و پیچاک شکم شود.

شکم‌تغار. [شِ کَ تَ] (ص مرکب) پرخور و شکمو که شکم او را در بزرگی به تغار تشبیه کند (خاصه در خراسان). (یادداشت مؤلف). شکمو. شکم بزرگ. شکم‌باره. رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکم‌تله. [شِ کَ تَ لَ / لِ] (ص مرکب) شکم‌بنده. آنکه تنها به نان و جامه خدمت کند بی وظیفه‌ای. شاگرد یا نوکری که بدو جز خوراک و پوشاک ندهند و مواجب ندارد. مفتی. نان جامه. عضرط. (یادداشت مؤلف). کردی خوردی.

- شکم تله خدمت کردن؛ فقط به خوراک تنها از خدمت بهره بردن. (یادداشت مؤلف).

شکم‌چران. [شِ کَ چَ] (نف مرکب) شکم‌خواره. شکم‌باره. آنکه سربار سفره و غذای دیگران باشد. مفتخوار. (از یادداشت مؤلف).

شکم‌چرانی. [شِ کَ چَ] (حامص مرکب) حالت و صفت شکم‌چران. بسیارخواری و مفتخواری. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکم‌چران شود.

شکمچه. [شِ کَ چَ / چِ] (اِ مصغر) شکم کوچک. (فرهنگ فارسی معین).

- شکمچه‌های دل؛ (اصطلاح پزشکی) بطون قلب. (فرهنگ فارسی معین).

- شکمچه‌های مغز؛ بطون دماغ. (فرهنگ فارسی معین).

شکم خاریدن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از بهانه کردن و عذر آوردن باشد. (برهان) (از غیاث) (از ناظم الاطباء). کنایه از بهانه کردن است. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

مردم از مشتری و زهره و چرخ
خود سعادت چرا طمع دارد
کآن یکی زاهد فسرده‌دلیست
کز همه کارها شکم خارد
وآن دگر قحبه‌ایست زانیه‌ای
که همه شب خدای آزارد.
انوری (از انجمن‌آرا).

شکم‌خالی. [شِ کَ] (ص مرکب) کنایه از گرسنه. (از یادداشت مؤلف):

درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی
شکم خالی چو نرگس باش تا دست درم گردد.
سعدی.

||کنایه از میان‌تهی. (یادداشت مؤلف).

شکم‌خوار. [شِ کَ خوا / خا] (نف مرکب) کنایه از گرسنه باشد. (برهان). گرسنه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||بسیار خور و خورنده. پرخور. (ناظم الاطباء). شکم‌خواره. شکم‌بنده. کنایه از بسیارخوار است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). به معنی بسیار خور و خورنده آمده است و او را شکم‌خواره نیز گویند. (برهان):

گر تو بدانستیی که فضل تو بر خر
چیست کجا ماندیی نژند و شکم‌خوار.
ناصرخسرو.
هر کجا چون زمین شکم‌خواریست
از زمین خورد او شکم‌واریست. نظامی.
کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس
تا بود با چون شهاشاهان جلیس. مولوی.
گرگدایان طامعند و زشتخو
در شکم‌خواران تو صاحبدل مجو. مولوی.

و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکم‌خوارگی. [شِ کَ خوا / خا رَ / رِ] (حامص مرکب) پرخوری و خورندگی. (ناظم الاطباء). شکم‌بارگی. شکم‌پرستی. پرخواری. شکم‌بندگی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکم‌خواره و مترادفات کلمه شود.

شکم‌خواره. [شِ کَ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) پرخور. بسیار خور و خورنده. (ناظم الاطباء). مبطان. بطن. شکم‌بنده. شکم‌خوار. شکم‌پرست. شکم‌پرور. پرخوار. (یادداشت مؤلف):

ای کریمی که همه وقت ز خوان کرمت
معدهٔ آز شکم‌خواره بلایی دارد.
سلمان ساوجی (از انجمن‌آرا).

||گرسنه. (ناظم الاطباء). و رجوع به شکم‌خوار شود.

شکم‌خواری. [شِ کَ خوا / خا] (حامص مرکب) گرسنگی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||پرخواری. پرخوری. شکم‌بارگی:

چو قرص گرم فلک دید گل دهن بگشود
ندانمش ز چه پیدا شد این شکم‌خواری.
فرخی (از انجمن‌آرا).

شکم دادن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) فروگشتن از میان. به طرف بیرون خم شدن. (یادداشت مؤلف). انحنا پیدا کردن. (فرهنگ فارسی معین). لمبر دادن:

گردون ز گرانسنگی این بار شکم داد.
حزین (از آنندراج).

- شکم دادن سقف؛ میل کردن سقف از میانه به طرف زیر و نزدیک افتادن شدن آن. (یادداشت مؤلف).

شکم‌دار. [شِ کَ] (نف مرکب) کلان‌شکم. (ناظم الاطباء). کسی که شکم کلان داشته باشد که آنرا در عرف هند، توندله خوانند. (آنندراج):

همی شد ز تشبیه او معتبر
فلک بودی از این شکم‌دارتر.
ظهوری (از آنندراج).

||قرابه یا خم که قسمتی از آن فراخ باشد. (یادداشت مؤلف). ||جادار. (ناظم الاطباء).

شکم داشتن. [شِ کَ تَ] (مص مرکب)

آبستن شدن. (آنندراج). آبستن بودن. (فرهنگ فارسی معین):

بس بنت‌العنب شوخ است ای خم حفظ او می‌کن
که تا غافل شدی این دختر از مینا شکم دارد.
ملاطغرا (از آنندرج).

||شکمباره بودن. شکمو بودن: فلان کس اصلاً شکم ندارد؛ یعنی بسیار کم‌غذاست. (از یادداشت مؤلف).

شکم‌درد. [شِ کَ دَ] (اِ مرکب) درد شکم. قولنج. پیچش شکم. (ناظم الاطباء). قعاد. درد و پیچی که در شکم ظاهر شود. (یادداشت مؤلف). قولنجهای شدید و دردناک قسمتهای پائین معده که ممکن است بر اثر سختی زایمان در زنان تازه‌زا و صعوبت جدا شدن جفت از جدار رحم باشد، یا به سبب اسهال شدید و دردناک، یا به علل دیگر (مثلاً انسداد روده‌ها) در مردان و زنان ایجاد شود. (فرهنگ فارسی معین).

شکم‌دردمند. [شِ کَ دَرْدْ مَ] (ص مرکب) کسی که مبتلا به درد شکم و پیچش شکم باشد. (از ناظم الاطباء).

شکم‌ران. [شِ کَ] (نف مرکب) مسهل. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). داروی مسهل. (ناظم الاطباء). دوای مسهل. (آنندراج).

شکم راندن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) اسهال. اطلاق کردن معده را. به عمل داشتن شکم را، چنانکه مسهلی. اسهال آوردن. مسهل بودن. (یادداشت مؤلف).

شکم‌رو. [شِ کَ رَ] (اِ مرکب) شکم‌روش. اسهال. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به شکم‌روش و اسهال شود.

شکم‌روش. [شِ کَ رَ وِ] (اِ مرکب) شکم‌رو. اسهال. (ناظم الاطباء). پیچاک شکم. شکم‌روه. بیرون‌روه. اختلاف. تردد. اطلاق. (یادداشت مؤلف). اسهال. شکم‌رو. دفع مواد دفعی از روده به صورت مایع و مخلوط با ترشحات نسج پوششی روده به دفعات زیاد در شبانه‌روز. شکم‌روش اگر با خون آمیخته باشد آنرا اسهال خونی نامند و اگر با درد همراه باشد دل‌پیچه نامیده میشود. معمولاً در اسهال همهٔ عوارض با هم دیده میشوند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شکم‌رو، اسهال و مترادفات دیگر شود.

شکم‌روه. [شِ کَ رَ / رُ وِ] (اِ مرکب) شکم‌رو. شکم‌روش. اسهال. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکم‌شکسته. [شِ کَ شِ کَ تَ / تِ] (نمف مرکب) رنجور از سوء هضم و کسی که مبتلا به سوء هضم باشد. (ناظم الاطباء).

شکم‌کوچک. [شِ کَ چَ] (ص مرکب) دارای شکم کوچک. خردبطن. خردشکم. مقابل شکم بزرگ. مقابل بزرگ‌شکم. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از کم‌خور. کم‌خواره. آنکه کم خورد. (یادداشت مؤلف).

شکم‌گرسنه. [شِ کَ گُ رُ نَ / نِ] (ص مرکب) که گرسنه باشد. که شکم خالی از غذا دارد. گرسنه شکم. ناشتا:

شکم‌گرسنه[1] روز نیمی گذشت. فردوسی.

شکم‌گرسنه[2] چند مردم بمرد
که انبار آسوده جانش ببرد. فردوسی.

به آرام دل خفتگان در بنه
چه دانند حال شکم‌گرسنه[3].
سعدی (بوستان).

شکم‌گرفتگی. [شِ کَ گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) یبوست طبع. (ناظم الاطباء). حصر. (از منتهی الارب). رجوع به شکم گرفتن و شکم‌گرفته شود.

شکم گرفتن. [شِ کَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بستن شکم. یبوست طبع. ||ترجمهٔ عبارت هندی است و این در کلام امیرخسرو بسیار واقع شده بلکه اکثر است. (آنندراج). دست بر شکم نهادن از کثرت خنده:

چو سبزه خویش ار خط تو خواند جای آن باشد
که گل از خنده بر خاک افتد و غنچه شکم گیرد.
امیرخسرو (از آنندراج).

شکم‌گرفته. [شِ کَ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) رنجور از یبوست و مبتلا به یبوست طبع. (ناظم الاطباء). محصور: تغلب گفت اصل او (یعنی تفیر) من فرت‌الفرس اذا رکضتها محصورة لینطلق حصرها: اصل او آن باشد که اسب شکم گرفته بتازی تا بتگیش گشاده‌شود. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

شکم‌گنده. [شِ کَ گُ دَ / دِ] (ص مرکب) کلان‌شکم. (ناظم الاطباء). که شکم بزرگ دارد. بزرگ‌شکم. بطین. دارای شکمی بزرگ. کلان‌شکم. شکم‌آور. منفوخ. در تداول عوام، آنکه شکمی بزرگ و پیش‌آمده دارد. (یادداشت مؤلف). ||پرخور. آنکه بسیار خورد. بسیارخوار. پرخوار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکم‌مالان. [شِ کَ] (نف مرکب، ق مرکب) به معنی رفتن و خزیدن چون مار و غیره. (یادداشت مؤلف):

شکم‌مالان به هامون بر همی رفت
شده هامون به زیر او[4] مقعر. لبیبی.

شکم‌نخلی. [شِ کَ نَ] (اِ مرکب) بچهٔ نخستین مادری. بچهٔ اول که زن آرد. بزرگترین فرزندان مادری. مقابل ته‌تغاری. (یادداشت مؤلف).

شکمو. [شِ کَ] (ص نسبی) عبدالبطن. پرخور. شکم‌پرست. (ناظم الاطباء). در تداول عوام، که بسیار خوردن دوست دارد. بسیارخوار. که همواره خوردن خواهد. شکم‌پرست. شکمی. شکم‌پرور. شکم‌باره. شکم‌پرداز. پرخوار. شکم‌بنده. بطن. مبطان. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود. ||کلان‌شکم. (ناظم الاطباء). بزرگ‌شکم. شکم‌گنده. (یادداشت مؤلف).

شکم‌وار. [شِ کَ] (اِ مرکب) به اندازهٔ یکبار سیر خوردن. به اندازهٔ یک بار خوردن و سیر شدن غذا:

چرا از پی یک شکم‌وار نان
گراینده باید به هر سو عنان. نظامی.

هر کجا چون زمین شکم‌خواریست
از زمین خورد او شکم‌واریست. نظامی.

درین پشته منه بر پشت باری
شکم‌واری طلب نه پشتواری. نظامی.

اگر خواهی جهان در پیش کردن
شکم‌واری نخواهی بیش خوردن. نظامی.

شکم‌ور. [شِ کَ وَ] (ص مرکب) شکم‌آور. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکم‌آور شود. ||پهناور. (فرهنگ فارسی معین).

شکمه. [شِ کَ مَ / مِ] (ص نسبی) منسوب به شکم. ||(اِ) هریک از دو بطون زیرین دل.[5] (لغات فرهنگستان).

- دو شکمه؛ آنکه در بازی الک‌دولک به جای دو تن بازی کند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکم شود.

شکمی. [شُ ما] (ع اِ) پاداش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). به معانی شکم است. (از اقرب الموارد). رجوع به شکم شود. ||دهش. عطیه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

شکمی. [شِ کَ] (ص نسبی) منسوب به شکم. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). مربوط به شکم: امراض شکمی. معالجات شکمی. (یادداشت مؤلف).

- پیوند شکمی؛ قسمی پیوند درخت که در آن شاخه را از سر شکافند و پاره‌ای از درخت دیگر در میان شکاف نهند و استوار بندند. (یادداشت مؤلف).

- سطح شکمی؛ آن بخش از بدن که جانور بر روی آن حرکت میکند: چون حرکت جانور همیشه بر روی یکی از دو سطح بدن انجام میگیرد، آن سطح را سطح شکمی و طرف مخالف را سطح پشتی اسم گذارند. (جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۹۵).

۱- به ضرورت شعری به سکون راء و ضم سین آمده است.

۲- به ضرورت شعری به سکون راء و ضم سین آمده است.

۳- به ضرورت شعری به سکون راء و ضم سین آمده است.

۴- یعنی جیحون.

5 - Ventricule.

— کار شکمی؛ کار بی مطالعه و عمل نسنجیده. دیمی. الکی.
||کلان‌شکم. (ناظم الاطباء). مرد شکم‌بزرگ. (آنندراج) (از برهان). ||پرخور. (ناظم الاطباء). مرد شکم‌خواره را گویند. (آنندراج) (از برهان). ||پوست شکم. (ناظم الاطباء). پوست شکم هر جانوری را گویند که آنرا پوستین سازند. (آنندراج) (برهان). ||(اصطلاح اهل دفتر هند) کاشتکاری را گویندکه ما تحت کاشتکار دیگر باشد و او را شکمی اسامی خوانند. (آنندراج). ||که در شکم مادر با جنین بوده: عقیقه؛ موی شکمی بچهٔ مردم و بهایم. (یادداشت مؤلف).

شکن. [شِ کَ] (اِ) چین و شکنج و تا. (از ناظم الاطباء). به‌معنی چین و شکنج هم هست، همچو: شکن زلف، شکن اندام و شکن جامه؛ یعنی چین زلف و چین اندام و جامه. (برهان). چین که بر روی و جامه افتد. (انجمن‌آرا). چین را گویند مانند شکن زلف و شکن جامه. (فرهنگ جهانگیری). چین که بر روی اندام و جامه و آب و جز آن افتد و با لفظ داشتن و بودن مستعمل. (از آنندراج). مطلق چین و شکستگی و انحنا و تا و شکنج، چنانکه در زلف، رخسار، جامه و آب و جز آن و اینک موارد هر یک:
— راه (ره) پرشکن؛ راه سخت پرپیچ و خم. راه کج و معوج:
ره پرشکن است پر میفکن
تیغ است قوی سپر میفکن. نظامی.
— شکن آوردن؛ سوز و گداز ایجاد کردن:
شمع نه دندانه گردد از شکن آخر
در تنم آسیب تب همان شکن آورد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۶۴).
— ||چین و شکنج ایجاد کردن:
در آفتاب صد شکن آرم چو زلف او
گر زلف او مرا سر مویی امان دهد. عطار.
||شکن و چین جامه. کیس و شکن جامه. (یادداشت مؤلف).
— شکن جامه؛ تای جامه. (ناظم الاطباء). چین که بر جامه افتد. (انجمن‌آرا).
||ترنجیدگی و چین که در پوست افتد: عکنه؛ شکن شکم. (یادداشت مؤلف).
— شکن کام؛ چین‌های سقف دهان. (ناظم الاطباء).
||خمیدگی و تاب زلف. جعد. پیچ. شکنج. خم. (از یادداشت مؤلف):
سیه زلف آن سرو سیمین من
همه تاب و پیچ است و بند و شکن. فرخی.
نیک ماند خم زلفین سیاه تو به دال
نیک ماند شکن جعد پریش تو به جیم. فرخی.
گفتم در آن دو زلف شکن بیش یا گره
گفتا یکی همه گره است و یکی شکن. فرخی.
در شکن زلف هزاران گره
در گره جعد هزاران شکن. فرخی.
تا بود در دو زلف خوبان پیچ
وندران پیچ صدهزار شکن. فرخی.
رخ گلنار چونانچون شکن بر روی بت‌رویان
گل دورویه چونانچون قمرها در دو پیکرها. منوچهری.
تا گل خودروی بود خوبروی
تا شکن زلف بود مشکبوی. منوچهری.
دو مشکین کمان از شکن کرد پر
بیارید صد نوک پیکان ز در. اسدی.
شکنش آتش نیکویی تافته
گرههاش دست زمان بافته. اسدی.
جان و دل خوش شود چه میدارم
آن شکنهای زلف تو به نظر. مسعودسعد.
فلک را طنز گه کوی من آمد
شکن خودکار گیسوی من آمد. نظامی.
زلف تو زنار خواهم کرد از آنک
هر شکن از زلف تو بتخانه‌ای است. عطار.
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست. سعدی.
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف
که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش. سعدی.
گرت خزانهٔ محمود نیست دست طمع
دلیر در شکن طرهٔ ایاز مکن. اوحدی.
سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد. حافظ.
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته‌نتوان کرد که این قصه دراز است. حافظ.
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود. حافظ.
— پرشکن؛ پر از جعد و شکنج. سخت مجعد:
ز سر تا به بن زلف او پرگره
ز پا تا به سر جعد او پرشکن. فرخی.
چون زلف خوبان بیخ او پرگره
چون جعد خوبان شاخ او پرشکن. فرخی.
ره پرشکن است پر میفکن. نظامی.
— زلف پرشکن؛ گیسوی پرچین و سخت مجعد:
از سیم چاه کندی و دامی همی نهی
بر طرف چاه از سر زلفین پرشکن. فرخی.
درست گشت همانا شکستگی منش
که نیک ز آن بشکسته‌ست زلف پرشکنش.
کمال‌الدین اسماعیل (از جهانگیری).
چو ترک دلبر من شاهدی به شنگی نیست
چو زلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست. سعدی.
— شکن بر شکن؛ پرشکن. که شکن بسیار دارد. چین‌چین. گره گره. که چین روی چین و شکن روی شکن دارد:
دو رخسار چون لاله اندر چمن
سر جعد زلفش شکن بر شکن. فردوسی.
ندارد جز از دختری چنگزن
سر جعد زلفش شکن بر شکن. فردوسی.
نشسته چو تابان سهیل یمن
سر جعد زلفش شکن بر شکن. فردوسی.
گفتم‌که دل از چنبر زلفت برهانم
ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن. سعدی.
وآن شکن بر شکن قبایل زلف
که‌بلاییست زیر هر شکنی. سعدی.
||تاب. (ناظم الاطباء). ||موج. خیزاب. (یادداشت مؤلف):
چو رنگ رخ یار شاخ از سخن
چو موی سر زنگی آب از شکن. اسدی.
زتبیلی عظیم از چرم فرمود کردن و برازه مهندس باکارکنی چند در آنجا نشست و بدان زنجیرها چنان محکم عظیم بیست و خلایقی را ترتیب کرد تا چون سوراخ شود [کوه] آن زتبیل را زود برکشند ایشان شکنها کار نشستند تا آن پارگی مانده بود سولاخ شد و آب نیرو کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۸).
— شکن آب؛ موجهای خفیف. چین روی آب از اثر باد و جز آن. (یادداشت مؤلف).
— شکن افکندن؛ چین انداختن. موجهای کوچک پدید آوردن:
عدل تو دست باد ببندد براستی
گر دست باد بر رخ آب افکند شکن.
رضی‌الدین بابا.
— شکن گرفتن؛ موج آوردن. موج برداشتن. خیزاب برداشتن:
تا بادها وزان شد بر روی آبها
وآن آبها گرفت شکنها و تابها. منوچهری.
||خط. (یادداشت مؤلف)؛ مرار؛ شکنهای کف دست و پیشانی. ضقاریط‌الوجه؛ شکنهای میان رخسار و بینی قریب هر دو دنبالهٔ چشم. (منتهی الارب). خطها و شکنها و پوست پیشانی به سبب طرنجیدگی پوست ناپیدا شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و این کرم [خرد] کودکان را بیشتر افتد در شکنها و انجوغ شرج بسیار افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هر خراجی و قرحه‌ای را که بشکافند همه اندر درازای لیف عصبها باید شکافت یا به راستای شکن‌ها و خطها. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||تا. لا. تو. طی. مطوی. کلج. (یادداشت مؤلف):
بر پاسخ تو چو دست بر خامه نهم
خواهم که دل اندر شکن نامه نهم. رودکی.
پوپوک پیکی نامه زده اندر سر خویش

نامه گه باز کند گه شکند بر شکنا.
منوچهری.
از آن جمله نامه‌ای به والی بغداد امیر احمد الکانی نوشت... امیر احمد را غرور دیگر در دماغ بود، گردن اطاعت پیچیده هر فقره را جوابی نوشت و در آخر این قطعه را از ذهن صافی خود گنجانید در شکن نامه. (ظفرنامهٔ شرف‌الدین علی). ||(امص) خم شدن. دولا شدن. به سجده افتادن. خمیدگی. دوتو شدگی:
وآنکه شکن سجود پذرفت
زانسان که به چهره خاک را رفت. نظامی.
||شکست چنانکه در سپاه و لشکر:
چنین گفت کای بیخرد چنگزن
چو بایست چندین به ما بر شکن. فردوسی.
شکن زین نشان در جهان کس ندید
نه از کاردانان پیشین شنید. فردوسی.
گر ایدون که من بودمی رای‌زن
بر ایرانیان بر نبودی شکن. فردوسی.
فدای سپه کرده‌ای جان و تن
به پیروزی و روزگار شکن. فردوسی.
چو آتش بیامد بر پیلتن
کزاو بود نیروی جنگ و شکن. فردوسی.
گرفتند پاسخ همه تن به تن
کز این یک سوار است بر ما شکن. اسدی.
سراندیب شد زین شکن پرخروش
ز شیون به هر برزنی خاست جوش. اسدی.
طوس باز سپاه بسیار درست کرد و سوی ترکستان رفت و دیگر بار شکن بر ایرانیان بود. (مجمل التواریخ و القصص).
— شکن آمدن از کسی یا چیزی بر کسی؛ شکست رسیدن از وی به آن کس:
ز هیتال و گردان آن انجمن
که آمد ز خاقان بر ایشان شکن. فردوسی.
یکی را چو تنها بگیرد دو تن
ز لشکر بر این یک تن آید شکن. فردوسی.
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن
نرفت از پس قارن رزم‌زن. فردوسی.
— شکن آمدن بر کسی؛ شکست یافتن. شکسته شدن. مغلوب شدن وی:
کنون گستهم شد به جنگ دو تن
نباید که آید بر او بر شکن. فردوسی.
بدین گونه تا بر که آید شکن
شدندی سپاه از دو رو انجمن. فردوسی.
چو بر چینیان دید کآمد شکن
نهان هرچه بودند کرد انجمن. اسدی.
— ||سستی و ضعف دست دادن. (از فرهنگ لغات ولف). مجازاً، ضعف و سستی دست دادن. (یادداشت مؤلف):
جوانی همی سازد از خویشتن
ز سازش نیاید همانا شکن. فردوسی.
— شکن درآمدن بر کسی؛ شکست وارد شدن بر او:
چو پیروز شد قارن رزم‌زن
به جهن دلاور درآمد شکن. فردوسی.
بدان‌سان بیاویخت با پیلتن
تو گفتی به رستم درآمد شکن.
— شکن دیدن؛ شکست دیدن. شکست یافتن:
شما چارده یار و ایشان سه تن
مبادا که بینید هرگز شکن. فردوسی.
به مردی ستوده به هر انجمن
که رزم هرگز ندیدی شکن. فردوسی.
به دست دگر قارن رزم‌زن
که چشمش ندیده‌ست هرگز شکن.
فردوسی.
به پیش سپاه اندرون پیلتن
که در جنگ هرگز ندیدی شکن. فردوسی.
تبه شد بسی دیو بر دست من
ندیدم بدان سو که بودم شکن. فردوسی.
کشانی چو کاموس شمشیرزن
که چشمش ندیده‌ست هرگز شکن.
فردوسی.
و رجوع به مادهٔ شکست دیدن و شکست یافتن شود.
||آزردگی. رنجش. رنجیدگی. شکنج. شکنجه:
همه دمّ خم و همه دل شکن
همه رویش ابرو همه تن دهن. اسدی.
مرا با تو در باز بستن مباد
شکن باد لیکن شکستن مباد.
نظامی (از آنندراج).
— پرشکن؛ پر از شکست و ناکامی. آزرده. سخت شکسته:
ز پیغام او دلش شد پرشکن
پراندیشه شد مغزش از خویشتن. سوزنی.
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
همه رخ پرآژنگ و دل پرشکن. فردوسی.
— ||پر حیله و تزویر. (فرهنگ لغات ولف):
فرستاده آمد بر پیلتن
زبان پر ز گفتار و دل پرشکن. فردوسی.
||اعراض و برگرداندگی روی. (ناظم الاطباء). اعراض کردن. (فرهنگ جهانگیری) (برهان).
||تندی. درشتی. خشم. غضب. زشترویی. (ناظم الاطباء). تند شدن. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). ||نرمی. ملایمت. (ناظم الاطباء) (برهان). مدارا. (ناظم الاطباء). ||مکر. حیله. فریب. تزویر. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||مکر. حیله. (فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا):
چون ارقم از درون همه زهرند و از برون
جز پیس رنگ‌رنگ و شکال شکن نهند.
خاقانی (دیوان ص ۱۷۴).
||خورندگی. (از ناظم الاطباء). خوردن. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). ||خاییدگی. مضغ. (ناظم الاطباء). خاییدن. (برهان). جاویدن. (فرهنگ جهانگیری). ||(ا) اصول و ضرب در سازندگی. (ناظم الاطباء). اصول را نیز گویند که در مقابل بی‌اصول است. (برهان). اصول را نامند. (فرهنگ جهانگیری). ||لحن. سرود. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا): لحن؛ شکن در سرود. (زمخشری):
به هم صدهزارش خروش از دهن
همی خواست هر یک بدیگر شکن. اسدی.
ز شادی همه در کف رودزن
شکافه شکافیده گشت از شکن.
نظامی (از آنندراج).
پای می‌کوفت با هزار شکن
پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن. نظامی.
||طرب. ||(نف) شکننده. شکست‌دهنده. (ناظم الاطباء):
شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود
پنجهٔ شیران شکن حلق پلنگان فشار.
خاقانی.
||مار شکن؛ همان مار شکنجی است. مار سخت پیچان. (یادداشت مؤلف):
گشته روی بادیه چون خانهٔ روشنگران
از نشان سوسمار و نقش ماران شکن.
منوچهری.
||فرد ممتاز هر چیز که امتیاز و برتری او باعث شکست دیگران شود. شکننده چنانکه دل‌شکن و بت‌شکن. (آنندراج) (انجمن‌آرا).
— بادشکن؛ کاسرالریاح. (ناظم الاطباء).
— داراشکن؛ که دارا پادشاه معروف هخامنشی را شکست دهد:
سکندر جهاندار داراشکن. نظامی.
— دشمن‌شکن؛ مظفر و غالب بر دشمن. (ناظم الاطباء).
— سرشکن کردن؛ خرجی یا زیانی را سرانه قسمت کردن. توزیع. رجوع به سرشکن شود.
— طاقت‌شکن؛ بی‌طاقت‌کننده. عاجزنماینده. (ناظم الاطباء). طاقت‌فرسا.
— عهدشکن؛ آنکه پیمان خود را نقض کند:
اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید
جان رفته‌ست که با قالب مشتاق آید.
سعدی.
رجوع به مادهٔ عهدشکن در جای خود شود.
— گردن‌شکن؛ شکنندهٔ گردن:
ز پولاد تر سخت گردن‌شکن
برون ریخته مغزها در دهن. نظامی.
مؤلف ترکیب‌های زیر را از این معنی اغلب با شاهد یادداشت کرده است:
اشترشکن، اطلس‌شکن (قسمی جامهٔ پنبه‌ای براق)، انده‌شکن، اعداشکن، بازوشکن، بادشکن (دارو)، بت‌شکن، بهانه‌شکن،

پیمان‌شکن، پیخ‌شکن، بازارشکن، بهمن‌شکن، پیکرشکن، ترازوشکن، توبه‌شکن، خاراشکن، خمارشکن، خم‌شکن، دل‌شکن، دندان‌شکن (جواب)، دیرشکن، زودشکن (ترد)، روزه‌شکن، سندان‌شکن، سایه‌شکن، سنگ‌شکن، سپه‌شکن، شکرشکن، سندان‌شکن، شکیب‌شکن، شیرشکن، صف‌شکن، صفراشکن، صنم‌شکن، طهارت‌شکن، عدوشکن، عنبرشکن، عهدشکن، فندق‌شکن، قندشکن، قیمت‌شکن، کمرشکن (خرج)، کارشکن، کالاشکن، لشکرشکن، ماهوت‌شکن (قسمی جامهٔ نخی)، مخمل‌شکن، موج‌شکن، مخالف‌شکن، ناوشکن، نعل‌شکن (جاده‌های کوهستانی سخت)، ناشتاشکن، هیزم‌شکن، یخ‌شکن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به هریک از کلمات فوق در جای خود شود. ||درهم‌شکننده و قابض و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود. (ناظم الاطباء). ||خورنده. ||خاینده. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||(فعل امر) امر به شکستن. (آنندراج). ||بن مضارع شکستن. رجوع به شکستن شود.

شکن. [شِ کِ / شَ] (اِخ) نام ولایتی. (ناظم الاطباء) (از برهان).

شکنان. [شِ] (اِخ) شگنان. نام سرزمینی. (از فرهنگ لغات ولف). ناحیتی است از وخان که رود جیحون بدو گذرد و حد شمالی هند است از حدود ماوراءالنهر. (از حدود العالم):

رویت به راه شکنان ماند همی درست
باشد هزار کژی و باشد هزار خم. منجیک.

یکی را ز سقلاب و شکنان و چین
نمانم که پی برنهد بر زمین. فردوسی.

ز بلخ و ز شکنان و آموی و زم
سلیح و سپه خواست و گنج و درم.
فردوسی.

شکنان. [ ] (اِخ) نام یک پهلوان ایرانی. (فرهنگ لغات شاهنامه):

الان شاه و چون پهلوان سپاه
چو بیورد و شکنان زرین کلاه. فردوسی.

شکنب. [شِ کَ مْ] (اِ) شکمبه. (ناظم الاطباء). رجوع به شکمبه شود.

شکنبا. [شِ کَ مْ] (اِ مرکب) شکنبابا. شکنبوا. طعامی که از شکمبه می‌سازند. (ناظم الاطباء).

شکنبه. [شِ کَ مْ بَ / بِ] (اِ) شکمبه. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). کده. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی مؤلف). دره. کرش. جبجبه. اشکنبه. سیراب. سیرابی. سختو. معده (و آن در ستور نشخوارکننده است چون معده در انسان). (یادداشت مؤلف): رودگانی و شکنبه و معده این همه عصب است و سخت دیرگوار. (الابنیة عن حقائق الادویة). رجوع به شکمبه شود.

— شکنبه بر سر کسی کردن یا کشیدن؛ نوعی از تعذیب و سیاست است. (از آنندراج):

شکنبه طبل‌سان بر سر کنندش
دو دسته چوبها بر سر زنندش.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

— شکنبه‌پز؛ رواث. سیرابی‌فروش. (یادداشت مؤلف).

— شکنبه‌وا؛ نوعی غذا که از شکمبه سازند. آش شکمبه. سیرابی: شیخ گفت: اکنون این را به مطبخی باید داد تا شکمبه‌وایی پزد. (اسرارالتوحید ص ۱۶۱).

شکنج. [شِ کَ] (اِ) شکن. تاب. پیچ. (آنندراج) (انجمن‌آرا). تاب. پیچ. (غیاث). تاب بود. (فرهنگ خطی). شکن باشد. (فرهنگ اوبهی). مطلق چین. شکن. پیچ. تاب. کلچ. ماز. (یادداشت مؤلف):

چو سیل از شکنج و چو آتش ز جوش
چو ابر از درخش و چو مستان ز هوش.
اسدی.

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست.
حافظ.

— شکنج بر ابرو برزدن؛ گره بر ابرو زدن. سخت خشمگین شدن:

بگفت این و برزد به ابرو شکنج
چو ماری که پیچد ز سودای گنج. نظامی.

رجوع به ترکیب شکنج به ابرو درآمدن شود.

— شکنج به ابرو درآمدن؛ کنایه از سخت خشمگین و عصبانی شدن است:

به ابرو درآمد کمان را شکنج
شتابان شده تیر چون مار گنج. نظامی.

رجوع به ترکیب شکنج به ابرو برزدن شود.

— شکنج‌دیده؛ چین‌خورده:

گفت‌ای ورق شکنج‌دیده
چون دفتر گل ورق‌دریده. نظامی.

— شکنج‌گیر؛ چین و شکن گیرنده:

پایم چو دو لام خم‌پذیر است
دستم چو دویی شکنج‌گیر است. نظامی.

||تاب ریسمان. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ||چین تای جامه و جز آن. (از برهان) (ناظم الاطباء). ||آژنگ. چین و ترنجیدگی که بر پوست افتد. انجوخ. انجوغ. انجغ. انجخ. (یادداشت مؤلف). چین پیشانی و شکم. (ناظم الاطباء) (از برهان): شکمش فراخ با شکنجها. (التفهیم). ||خط. ||چین کاکل و زلف و گیسو. (از ناظم الاطباء). چین زلف و کاکل. (برهان). چین زلف. (فرهنگ جهانگیری):

ابا تاج و با گنج نادیده رنج
مگر زلفشان دیده رنج شکنج. فردوسی.

ز نیکویی که به چشم من آمدی همه وقت
شکنج و گوژی در زلف و جعد آن محتال.
فرخی.

ای نیمه شب گریخته از رضوان
وندر شکنج زلف شده پنهان. فرخی.

به جعدش اندر سیصدهزار پیچ و گره
بجای هر گره او شکنج و حلقه هزار. فرخی.

آمد آن ماه دوهفته با قبای هفت‌رنگ
زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ.
امیرمعزی.

آفتاب از خجالت رخسارش در حجاب تواری و مشک و عنبر در شکنج زلف او متواری. (سندبادنامه ص ۱۸۰).

دل بی نسیم وصلت تنها چه خاک بیزد
جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد.
خاقانی.

دهان تنگ تو میم است گویی
شکنج زلف تو جیم است گویی. نظامی.

شکنج شرم در مویش نیاورد
حدیث رفته بر رویش نیاورد. نظامی.

عارفی چشم و دل به رویی داشت
خاطر اندر شکنج مویی داشت. سعدی.

گیسوز شکنج ناز ماندش
نرگس ز کرشمه بازماندش.
امیرخسرو (از جهانگیری).

شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش.
حافظ.

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است. حافظ.

||گره و عقد. (ناظم الاطباء). گره. (برهان). ||پریشانی و درهمی. ||التوا و پیچیدگی. (ناظم الاطباء). ||مار سرخ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ اوبهی). ماری است سرخ‌رنگ. (آنندراج). نوعی از مار که عربان حیه گویند و بعضی گفته‌اند که مار سرخ را شکنج می‌گویند. (برهان). نوعی از مار را گویند. (فرهنگ جهانگیری): اندر کوههای وی [اهواز] مار شکنج است. (حدود العالم).

زیر خلاف تو جای مار شکنج است
مرد که عاقل بود حذر کند از مار. فرخی.

هلا کدشمن او را ز هند و از بلغار
شکنج و افعی روید بجای رمح و خدنگ.
ازرقی.

زن نیک در خانه مار است و گنج
زن بد چو دیو است و مار شکنج. سنایی.

نیست اندر مقام راحت و رنج
بر سر گنج به ز مار شکنج. سنایی.

نه شکنجی که بود زهرآگین
بل شکنجی که بود دوغ‌آ گنج. سوزنی.

زهی کهی و خهی چشمه‌ای که اندر وی
قرارگیرد مار شکنج و ماهی شیم. سوزنی.

رجوع به مار شکنجی در ذیل مادهٔ شکنجی شود. ||مکر. حیله. فریب. (ناظم الاطباء) (از برهان). مکر. حیله. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج):
از قهر[1] خداوند همی هیچ نترسی
زآن است که با بنده پر از مکر و شکنجی.
ناصرخسرو.
بمعنی اصول هم هست که در مقابل بی‌اصول است. (برهان)[2]. ||ضرب و اصول. نغمه. نوا. آهنگ. سرود. (ناظم الاطباء). اصول. صدا. آواز. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نغمه. نوا. (از برهان):
نعره در وی شکنج موسیقی
ناله در وی نوای موسیقار.
قوامی مطرزی (از انجمن‌آرا).
ز سختی گریه اندر برش بشکست
شکنج گریه گفتارش فروبست.
(ویس و رامین).
||تعذیب. عقوبت. شکنجه. کیستار. (ناظم الاطباء). عذاب. اذیت. شکنجه. (یادداشت مؤلف). شکنجه و آزاری که دزدان را کنند. (برهان). شکنجه. (فرهنگ جهانگیری):
برفت این چنین دل پر از درد و رنج
تن اندر بلا و دل اندر شکنج. فردوسی.
سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن و دست و پا زدن و شکنجها. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۴ چ ادیب).
تا بود حیات پی فشردند
و آخر به همان شکنج مردند.
امیرخسرو (از جهانگیری).
زن ناپارسا شکنج[3] دل است
زود دفعش بکن که رنج دل است. اوحدی.
هرکه از پرورنده رنج ندید
در جهان جز غم و شکنج ندید. اوحدی.
||دهق. دو چوب که با آن گنهکار را عقوبت دهند: مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنجها آورده بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۸).
||پاره. قطعه. ||خشت پاره. (ناظم الاطباء).
||علتی در بدن که از دمیدگی بهم رسد. مانند: خیارک و جز آن. (ناظم الاطباء) (از برهان). مرض خیارک. ||(ص) پرچین. (آنندراج) (از انجمن‌آرا). ||درهم‌کشیده. (آنندراج) (از فرهنگ خطی). ترنجیده، یعنی درهم کشیده. (فرهنگ اوبهی).

شکنج. [شِ کُ] (اِ) نشکنج و گرفتگی عضوی به سر ناخنها چنانکه بدرد آید. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). گرفتن عضو به دو ناخن چنانکه بدرد آید. (غیاث). صورتی از نشگون.

شکنجه. [شِ کَ جَ / جِ] (اِ) آزار. ایذاء. رنج. هروانه. عقوبت. تعذیب. سیاست. کیستار. (ناظم الاطباء). عذاب. (غیاث) (منتهی الارب). در اصل شکستن و پیچیدن و عذاب دادن دزد و گنهکار بوده است. (انجمن‌آرا). رجز. رجس. عقاب. عقوبت. نقمت. اشکنجه. شکنج. عذاب که بر تن دهند. اثام. باهک. (یادداشت مؤلف): از تنگی مخرج آن رنج بیند که در هیچ شکنجه آن صورت نتوان کرد. (کلیله و دمنه).
کوه محروق آنکه همچون زر به شفشاهنگ در
دیو را زو در شکنجهٔ حبس خذلان دیده‌اند.
خاقانی.
بربط کری است هشت زبان کش به هشت گوش
هر دم شکنجه دست توانا برافکند. خاقانی.
در زیر عذبات عذاب و زخم چوب و شکنجه سپری شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۱).
چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب
جان درانداخته به قلعهٔ آب. نظامی.
روزها آن آهوی خوش‌ناف نر
در شکنجه بود در اصطبل خر. مولوی.
گرچه اندک بضاعتم باری
سودم آمد شکنجهٔ بسیار. ابن یمین.
- شکنجه دیدن؛ معذب شدن.
||نوعی از تعذیب. (غیاث) (یادداشت مؤلف). نوعی از تعذیب و آن چنان است که گنهکار را اول نی چون‌کاز بر پوست چسبانند و باز به انبر آتش درگرفته گوشتش میرند و در آتش می‌اندازند و زخمها به نمک آلایند. و با لفظ کردن و کشیدن مستعمل و همچنین است شکنجه کش. (آنندراج):
راست روشن به زخمهای درشت
در شکنجه برادرم را کشت. نظامی.
آنان که علم ز دود بر پا دارند
یا تبا کو مدام سودا دارند
دارند همیشه آتش و انبر و نی
اسباب شکنجه را مهیا دارند.
حکیم رکنای مسیح کاشی (از آنندراج).
باور نمی‌کنم که به وقت شکنجه هم
از خادمان کسی نمک او چشیده‌ست.
شفیع اثر (از آنندراج).
صدهزار آدمی در پنجهٔ شکنجه و چنگال سکال ایشان افتادند و در زیر طشت آتش گرفتار شدند. (از تاریخ سلاجقهٔ کرمان).
- شکنجهٔ آب نمک؛ نوعی از تعذیب که گنهکاران را به خوردن آب نمک میکنند. (آنندراج):
از گریه شرح جور تو گر یک به یک کنم
صد بحر را شکنجه به آب‌نمک کنم.
محسن تأثیر (از آنندراج).
||دهق. دو چوب که بدان دزد و گناهکار را عذاب دهند. (یادداشت مؤلف).
- در شکنجه کشیدن؛ به چوب شکنجه بستن. شکنجه دادن: ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او به قرائن معلوم شد... در شکنجه کشید و به انواع عقوبت بکشت... (گلستان).
- ||تعذیب. (منتهی الارب).
- شکنجه نهادن؛ به چوب شکنجه بستن: شکنجه بر کمیش نهادند تا ودایع و ذخایر و دفاین به دست بازداد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۴).
||قید صحافی. (ناظم الاطباء). افزاری است مجلدان را و آنرا قید نیز گویند و آن مجاز است. (آنندراج). ||چوب گوشهٔ جوال. شظاظ. شجار. فدرنگ. قطان. گمان میکنم فدرنگ شکنجه همان شجار و قطان عرب باشد. (یادداشت مؤلف): قطان؛ چوب فدرنگ و شکنجهٔ هودج. (منتهی الارب). و رجوع به مترادفات کلمه شود.
- شکنجهٔ جامه؛ چندره. (صحاح الفرس).
||شکنج. چین. (یادداشت مؤلف). منه: حبک الماء ... و حبک الدرع و حبک الشعر؛ شکنجهٔ آب است ... و جوشن و مو. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۵ ص ۱۳۳).

شکنجه کردن. [شِ کَ جَ / جِ کَ دَ] (مص مرکب) سیاست کردن. تعذیب کردن. عقوبت کردن با کیستار. (ناظم الاطباء). باهکیدن. عقاب. تعذیب. (یادداشت مؤلف). رنجانیدن و تنگ نمودن کسی را. (غیاث) (آنندراج):
عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را
تا گنج زرفشان دهد اندرخور سخاش.
خاقانی.
پس شکنجه کرد عشقش بر زمین
خود چرا دارد ز اول عشق کین. مولوی.
گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی. (گلستان).

شکنجه کش. [شِ کَ جَ / جِ کَ / کِ] (نف مرکب) شکنجه کشنده. آنکه تحت عذاب و شکنجه قرار دارد. (یادداشت مؤلف):
سپاه درد و غم از هر طرف هجوم کند
که دل شکنجه کش عیشها و عشرتهاست.
طالب آملی (از آنندراج).

شکنجه نمودن. [شِ کَ جَ / جِ نُ / نِ / نَ / دَ] (مص مرکب) شکنجه کردن. عذاب دادن. تعذیب. (یادداشت مؤلف):
وآن غلامان را شکنجه می‌نمود
که دفینهٔ خواجه بنمایید زود. مولوی.
رجوع به شکنجه کردن شود.

شکنجی. [شِ کَ] (ص نسبی، اِ) مار شکنجی. ماری سرخ. (یادداشت مؤلف):

۱ - ن‌ل: از مکر.
۲ - در فرهنگهای دیگر بامعنی بعدی یکی آمده است.
۳ - بمعنی پیچ و تاب و نیز مار توان گرفت.

برآمد ز کوه ابر مازندران
چو مار شکنجی و ماز اندران. منوچهری.

شکنجیدن. [شِ / شُ کُ دَ] (مص) گرفتن عضوی باشد به سر ناخن. (آنندراج) (غیاث). قرز. نشگون گرفتن. وشگون گرفتن. (یادداشت مؤلف): قرض: شکنجیدن به انگشتان. قرص؛ شکنجیدن به دو انگشت. لمص؛ شکنجیدن به دو انگشت کسی را. مرز؛ نرم شکنجیدن به انگشت. (منتهی الارب):
می‌شکنجد حور دستش می‌کشد
کور حیران کز چه دردم می‌کند. مولوی.

شکنجیدن. [شِ کَ دَ] (مص) در کیستار نهادن و در قید نهادن. || به تعذیب درآوردن. در رنج نهادن. (ناظم الاطباء):
رخسار ترا ناخن این چرخ شکنجید
تو چند لب و زلفک بت روی شکنجی.
ناصرخسرو.
— برشکنجیدن؛ رنج دادن:
ز آز و فزونی برنجی همی
روان را چرا برشکنجی همی. فردوسی.
|| جلد کردن کتاب. (ناظم الاطباء).

شکند. [شِ / شَ کَ] (اِ) کرمی سرخ و خزنده در میان گل که خراطین نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (از برهان):
در کوی این رباط زعقبی نشان مجوی
هرگز بود مزاج سقنقور در شکند.
خواجه عمید لویکی (از جهانگیری).

شکن‌دار. [شِ کَ] (نف مرکب) چین‌دار. (ناظم الاطباء). پانورد. نغاض. (یادداشت مؤلف): مُقَدَّع؛ چیز شکن‌دار. (از منتهی الارب).

شکن در شکن. [شِ کَ دَ شِ کَ] (ص مرکب، ق مرکب) نغمه در نغمه. با نغمه‌ها و آهنگهای گوناگون:
یکی چامه گوی و دگر چنگ‌زن
سوم پای کوبد شکن در شکن[1]. فردوسی.
|| شکنج در شکنج. چین در چین. پرچین. پر پیچ و خم:
بر او راه ماران شکن در شکن. اسدی.
فروهشته گیسو شکن در شکن
یکی پایکوب و یکی دسترن. نظامی.
باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست.
حافظ.
زلف تو پیچ پیچ و شکن در شکن خوش است
زیرا بنفشه هرچه بود دسته‌دسته به.
ادیب‌السلطنهٔ سمیعی.

شکنده کام. [شِ کَ دَ / دِ] (ص مرکب) بر خلاف مرام. || محروم. || بی‌طاقت. عاجز. (ناظم الاطباء).

شکن‌شکن. [شِ کَ شِ کَ] (ص مرکب) مجعد. پیچ‌پیچ. چین‌چین. (یادداشت مؤلف):
ای زلف پرخمت همه چین‌چین شکن‌شکن.
؟

شکن‌کاری. [شِ کَ] (حامص مرکب) سخن بیهوده و بیمعنی گفتن. (ناظم الاطباء). حرف بی‌صرفه و محل گفتن. (برهان). || کارشکنی کردن. (برهان). || بی‌آبرو کردن و شرمنده کردن. (ناظم الاطباء). بی‌عزت کردن. || شکست دادن به طعن. (برهان). کنایه از شکستن به طعن دیگری را. (انجمن‌آرا) (آنندراج):
نه آن ترکم که من تازی ندانم
شکن‌کاری و طنازی ندانم. نظامی.
|| متهم کردن. (ناظم الاطباء).

شکن‌گیر. [شِ کَ] (نف مرکب) مواج. پر از امواج. متلاطم. پر از چین و تاب. (یادداشت مؤلف):
در او آبگیری به پهنای باغ
شناور در آب شکن‌گیر ماغ. اسدی.
زره‌پوشان دریای شکن‌گیر
به فرق دشمنش پوینده چون تیر. نظامی.
شکن‌گیر گیسویش از مشک ناب
زده سایه بر چشمهٔ آفتاب. نظامی.
مکن بازی بدان زلف شکن‌گیر
به من بازی کن امشب دست من گیر.
نظامی.

شکن‌ناک. [شِ کَ] (ص مرکب) چین‌دار. شکن‌دار. (یادداشت مؤلف): غرص؛ شکن‌ناک شدن اندام برای لاغری بعد فربهی. (منتهی الارب). در خراسان شکن‌ناک را به اشیاء اطلاق میکنند و در انسان می‌گویند: «چروک‌دار» هرچند چروک را در جامه هم استعمال میکنند.

شکنندگی. [شِ کَ نَ دَ / دِ] (حامص) تیردی. قابلیت شکسته شدن داشتن. (یادداشت مؤلف). || قابلیت شکستن و خرد کردن داشتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکستن و شکننده شود.

شکننده. [شِ کَ نَ دَ / دِ] (نف) کاسر. ناقض. مفتت. که چیزی دیگر را شکند. (یادداشت مؤلف). || ترد. که بشکند. که شکسته شود. که خود قابل شکستن باشد. زودشکن. (یادداشت مؤلف). || پایین‌آورندهٔ قیمت. که بها و ارج چیزی را کم کند. قیمت‌شکن: از بزرگان بصره یکی درآمد و بر بالین او نشست و دنیا را می‌نکوهید. رابعه گفت: تو سخت دنیا را دوست می‌داری. اگر دوست نمیداری چندینش یاد نکردیی که شکنندهٔ کالا خریدار بود. (تذکرة الاولیاء عطار). || شکست‌دهنده. قاهر. غالب. (یادداشت مؤلف). آزارنده. رنجاننده: مذلت مجاعت که قاصم ظهور شیران و شکنندهٔ دل دلیران است او را زبون و مغبون نگرداند. (سندبادنامه ص ۱۶۴). || باطل‌کننده: مفطر؛ شکنندهٔ روزه. (یادداشت مؤلف).

شکنوان. [ ] (اِخ) نام یکی از سه قلعه بوده در قدیم که به امر جمشید در شهر اسطخر ساخته شده، و آن سه [اصطخر، شکسته و شکنوان] را سه گنبدان می‌خواندند. (از نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۲۰ و ۱۳۲). سه قلعه یکی قلعهٔ اصطخر، دوم قلعهٔ شکسته، سوم قلعهٔ شکنوان در میان شهر نهاده بود و آنرا سه گنبدان گفتندی. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۶). سه قلعه ساخت [جمشید] یکی قلعهٔ اصطخر دوم قلعهٔ شکسته و سوم شکنوان. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۳۲).

شکنه. [شِ کَ نَ / نِ] (اِ) عشوه. کرشمه. غنج. دلال. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). || سیخول. خارپشت. (ناظم الاطباء). سیخول را نیز گویند و آن خارپشتی است که خارهای خود را مانند تیر اندازد. (برهان) (آنندراج):
تو این را سوی پارسی چون کشی
یکی شکنه خوانند و دیگر تشی
همه مرزهای خراسان تمام
مرنگوش خوانند و بیهن به نام. اسدی.

شکنی. [شِ کَ] (حامص) شکستگی. (ناظم الاطباء). حاصل مصدر از ریشهٔ شکستن (شکن) اما همیشه بصورت ترکیب آید: دل‌شکنی، بت‌شکنی، کارشکنی، حق‌شکنی و غیره. (از یادداشت مؤلف).
— حق‌شکنی؛ حق کسی را پایمال کردن. (یادداشت مؤلف).
— کارشکنی کردن کسی را؛ ایجاد اشکالات و موانع در سر راه کار و پیشرفت او.
|| هزیمت. فرار. شکست. (ناظم الاطباء).

شکنی. [شِ] (ص نسبی) منسوب به شکن. (فرهنگ لغات ولف):
شیران شکنی سرافراز دهر
پراکنده بر نیزه و تیغ زهر. فردوسی.

شکنی. [شِ کِ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به ولایت شکن. (ناظم الاطباء).

شکنی. [ ] (اِخ) نام یکی از پهلوانان توران:
سپه دید [رستم] چندان که دریای روم
از ایشان نمودی چو یک مهره موم
کشانی و شکنی و دری سپاه
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه. فردوسی.

شکنیدن. [شِ کَ دَ] (مص) شکستن. مصدر دیگر شکستن:
با حصن بلندا که می‌گشاد
با کرهٔ نوزین که بشکنید. رودکی.
رجوع به شکستن شود.

---
۱ - ن‌ل: شکن بر شکن، و در این صورت شاهد ما نیست.

شکو. [شَ کْوْ] (ع اِ) شتر ریزه. || بیماری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). || گله. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ناله. (ناظم الاطباء).

شکو. [شَ کْوْ] (ع مص) شکاة. (ناظم الاطباء). گله کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). رجوع به شکاة شود.

شکو. [شَ کْوْ] (اِخ) نام پدر بطنی از تازیان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج).

شکوا. [شَ] (ع اِمص) شکوی. ناله. شکوه. گله. (ناظم الاطباء). شکوی. گله. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکوی شود.

شکواء. [شَ] (ع اِ) مرض. (از اقرب الموارد).

شکوات. [شَ کَ] (ع اِ) ج شکوة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شکوة شود.

شکوانامه. [شَ مَ / مِ] (اِ مرکب) شکایت‌نامه. شکوائیه. برگ درخواست. ورقهٔ عرضحال. || نامهٔ تعزیت و تسلیت. (ناظم الاطباء).

شکوب. [شَ] (اِ) دستار. مندیل. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). دستار را گویند. (از فرهنگ جهانگیری). || رومال. دستمال. (ناظم الاطباء).

شکوثاء. [شَ] (سریانی، اِ) شکوثی. تخم کشوث. (از ناظم الاطباء). شکوثی. (منتهی الارب). به لغت سریانی تخم کشوث را گویند و آن تخمی است دوایی که سدهٔ جگر بگشاید. (آنندراج) (برهان)[1]. رجوع به شکوثی شود.

شکوثی. [شَ ثا] (سریانی، اِ) شکوثاء. (ناظم الاطباء) (آنندراج). گیاهی است که بر درخت رود بی بیخ. (منتهی الارب). رجوع به شکوثاء شود.

شکوخ. [شِ / شُ] (اِمص، اِ) اسم از شکوخیدن. (ناظم الاطباء). ریشهٔ شکوخیدن بمعنی پای در جایی گیر کردن. آشکوخیدن. || قدم به غلط برداشتن. لغزیدن. (فرهنگ لغات شاهنامه). افتادگی. سقوط. (ناظم الاطباء). بسر درآمدگی. (برهان) (آنندراج). کسی که پایش به چیزی درآید و به سر درافتد، گویند: بشکوخید. (فرهنگ اوبهی) (از فرهنگ اسدی). || لغزش. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج):

هر که او در ره رود سرمست و شوخ
افتد اندر خاک خواری از شکوخ. رودکی.

و رجوع به شکوخیدن شود.

شکوخانیدن. [شِ / شُ دَ] (مص) به سر درآوردن. اعثار. ایعار. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب).

شکوخندگی. [شِ / شُ خَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی شکوخنده. لغزندگی. (یادداشت مؤلف). || لغزیدگی. افتادگی. (ناظم الاطباء).

شکوخنده. [شِ / شُ خَ دَ / دِ] (نف) لغزنده. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (برهان). || تیزرو. سبکپا. (ناظم الاطباء) (آنندراج). || اسب سکندری‌خورده و بسر درآینده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شئیت؛ اسب شکوخنده. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب). || هراسیده. (ناظم الاطباء). هیبت‌دارنده. (برهان) (آنندراج).

شکوخه. [شِ / شُ خَ / خِ] (امص) لغزش. (ناظم الاطباء). عثرت. زلت. سقط. (یادداشت مؤلف). || عثرت زبان. (یادداشت مؤلف). || لغزش قلم. عثرت قلم. طغیان قلم. (یادداشت مؤلف). || سقوط. افتادگی. (ناظم الاطباء). سکندری. سکندری خوردن. (یادداشت مؤلف).

شکوخیدگی. [شِ / شُ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی شکوخیده. سقوط. (ناظم الاطباء). || لغزش. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). لغزیدگی. (یادداشت مؤلف). وجبه. (منتهی الارب).

شکوخیدن. [شِ / شُ دَ] (مص) لغزیدن. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث) (آنندراج). عثر. عثرت. عثار. وقرة. بشکوخیدن. آشکوخیدن. تعثر. عثیر. لغزیدن. (یادداشت مؤلف). هفوت. (صراح اللغة). وقرة. (منتهی الارب). و رجوع به شکوخیده شود.

- شکوخیدن زبان؛ لغزش زبان. تپق زدن زبان: عثار؛ شکوخیدن زبان در سخن. (یادداشت مؤلف). تعثر؛ شکوخیدن زبان در سخن. (منتهی الارب).

|| بسر درآمدن و افتادن خواه ستور بارکش یا آدمی. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج). افتادن. (غیاث). به سر درآمدن بود مثلاً کسی تند و تیز به راهی میرفته باشد و پایش بر کلوخی یا سنگی بخورد یا به سوراخی دررود و بیفتد، گویند: شکوخید. (فرهنگ جهانگیری). بسر درآمدن و افتادن اسب و آدم باشد و پای لغز خوردن و رسیدن و پیش پا خوردن و پا به سنگ آمدن و شکوخه خوردن اسب و سکندری خوردن اسب و سکندری یافتن از مترادفات آن است. (آنندراج). سکندری خوردن. پای از جای بشدن. پایش از جای دررفتن. بسر درآمدن. زمین خوردن. افتادن. درغلطیدن. برغلطیدن. به رو درافتادن. به پشت افتادن. سرسم رفتن. (یادداشت مؤلف):

چو از سرکشی کرد هر سو نگاه
شکوخید و افتاد بر خاک راه. رودکی.

ظلم از نهیب شاه جهان تند می‌گریخت
کاندر عدم فتاد و شکوخید از کلوخ.
(از فرهنگ جهانگیری).

- درشکوخیدن؛ گیر کردن پای در جایی و بسردرآمدگی: تحت الدابة؛ درشکوخیدن ستور در ریگ. تم؛ درشکوخیدن ستور در ریگ. (منتهی الارب).

|| ترسیدن. هیبت‌زده شدن. (از برهان) (از آنندراج).

شکوخیده. [شِ / شُ دَ / دِ] (نمف / نف) بسر درآمده. سکندری‌خورده. (یادداشت مؤلف):

چون بگردد پای او از پایدان
خود شکوخیده[2] بماند همچنان. رودکی.

شکور. [شَ] (ع ص) مرد بسیارشکر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سپاس‌دارنده. (مهذب الاسماء). مرد بسیارسپاس. (ناظم الاطباء). سپاس‌دار. (دهار) (تفلیسی). مرد بسیار سپاسدار. سپاسدارنده. سخت سپاسگزار. بسیار سپاسگزار. آنکه زیاد ثنا کند. (یادداشت مؤلف). آنکه خود را از سپاس گفتن عاجز بیند، و برخی گفته‌اند: شکور کسی است که همهٔ توانایی خود را در ادای شکر با دل و زبان و اعضای بدن از راه اعتراف و اعتقاد بکار بندد و باز برخی گفته‌اند که شاکر کسی است که بر رفاه سپاس گوید، ولی شکور کسی است که بر بلا سپاسداری کند. و دیگری گفته شاکر بر عطای الهی شکر گوید، ولی شکور بنده‌ای باشد که اگر از جانب حق بخشش و عطیه‌ای هم بدو نرسد باز سپاسگزاری کند. (از تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات الفنون). || ستور به اندک علف بسنده کننده و اندک‌پذیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ستوری که به اندک مایه علف بسنده کند. (مهذب الاسماء).

شکور. [شُ] (اِ) جانوری که زمین را نبش کرده و مرده را درآورده می‌خورد. (ناظم الاطباء). گورکن.

شکور. [شُ] (ع اِ) ج شکر: لانرید منکم جزاء و لا شکوراً. (قرآن ۷۶/۹) (منتهی الارب).

شکور. [شُ] (ع مص) شکر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سپاسداری کردن. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۶۲) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به شکر در معنی مصدری شود.

شکور. [شَ] (اِخ) یکی از نامهای باری تعالی و معنی آن پاداش‌دهنده: بندگان مر

---

۱ - در برهان شَکوثا ضبط شده است.

۲ - نل: آشکوخیده. و در این صورت شاهد آشکوخیده است.

اعمال ایشان را و بر عمل قلیل جزیل جزیل‌دهنده است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نامی از نامهای خدای تعالی: عبدالشکور. (یادداشت مؤلف):

پس چه گویی ز بهر ایشان کرد
آسمان و زمین غفور شکور. ناصرخسرو.

شکورچی. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان چای‌پارهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۲۷۳ تن. آب از رودخانهٔ قزل‌اوزن و آجی‌چای. محصول عمدهٔ آنجا غلات و مختصر برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شکورکندی. [شَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. سکنه ۱۰۹ تن. آب از چاه و سیمین‌رود. محصول عمدهٔ آنجا غلات و چغندر و حبوبات می‌باشد. صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شکوری. [شَ] (اِخ) دهی از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۰۴ تن. آب از چاه و قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شکوف. [شُ] (اِ) شکاف. رخنه. (ناظم الاطباء) (برهان). ‖(نف مرخم) رخنه کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). شکافنده. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از برهان).

— صف‌شکوف؛ که در صف لشکر رخنه کند. که صف سپاه بشکند:

قلا دید در لشکر افتاده طوف
از آن پهلوان‌حملهٔ صف‌شکوف.
اسدی (از آنندراج).

— لشکرشکوف؛ لشکرشکن. که سپاه را شکست دهد:

که‌لشکرشکوفان مغرب‌شکاف
نهان صلح جستند و ظاهر مصاف.
سعدی (از آنندراج).

شکوفا. [شُ] (نف) شکفته. شکفته‌شده. شکوفان. بازشده چون غنچه و شکوفه. (از یادداشت مؤلف). شکفنده. شکوفه‌دهنده. ‖میوهٔ خشکی که خود بشکافد. (فرهنگ فارسی معین). ولی میوه‌های خشک دیگری نیز یافت میشود که آنها را شکوفا مینامند و شکفتن آنها به اشکال مختلف است از این قرار: برگه، مانند صفحهٔ لوله شده است که بتوسط یک شکاف باز میشود، مانند سیاه‌دانه. نیام، بشکل غلافی دراز است و به دو شکاف باز میشود، مانند باقلا و لوبیا. خرجین، با چهار شکاف باز میشود، مانند شب‌بو. مجری، به صورت کره‌ای است و به توسط سرپوشی باز میشود، مانند خرفه. پوشینه یا کپسول، دانه از سوراخ یا سوراخهای بالا خارج میشود ولی پوست آن نمی‌شکافد، مانند شقایق و میخک. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۱۸۹ - ۱۸۸).

— ناشکوفا؛ میوه‌ای که خود بازنشود: دو نوع میوهٔ خشک با [فندقه و گندمه] را ناشکوفا می‌گویند، زیرا که خودشان بازنمیشوند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۸۸).

‖کامران. سعادتمند. (ناظم الاطباء).

شکوفان. [شُ] (نف) صفت حالیه، در حال شکفتگی. شکوفا. شکفته. رجوع به شکوفاشود.

شکوفانیدن. [شُ دَ] (مص) شکوفاندن. شکوفا ساختن. شکفته ساختن. (از یادداشت مؤلف).

شکوفتن. [شِ / شُ تَ] (مص) شکفتن. شکفته شدن. گشادن. واشدن. (ناظم الاطباء). شکفتن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکفتن در همهٔ معانی شود. ‖شکوفه کردن. ‖دمیدن. (ناظم الاطباء). ‖شکافتن. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین). ‖متعجب شدن. (ناظم الاطباء).

شکوفته. [شِ / شُ تَ / تِ] (نمف) واشده. (ناظم الاطباء). شکفته. دمیده. رجوع به شکفته شود.

شکوفنده. [شِ / شُ فَ دَ / دِ] (نف) شکافنده. رخنه کننده. (ناظم الاطباء) (برهان). ‖شکفنده. شکوفه‌دهنده. (فرهنگ فارسی معین).

شکوفه. [شِ / شُ فَ / فِ][1] (اِ)[2] گل درختان میوه‌دار. (ناظم الاطباء) (غیاث). شیرینه. سعفه. زهره. زهر. سور. تی‌تی. گره برگ بر درخت پیش از آنکه بگشاید. بهرمة. طلع؛ شکوفهٔ خرما. (یادداشت مؤلف). زهر. (نصاب الصبیان). نور. (منتهی الارب). زهرة. (دهار) (ملخص اللغات) (منتهی الارب). نوعاً گل درخت میوه‌دار هرگاه پیش از پدید شدن برگ پدید آید آنرا شکوفه گویند، مانند: شکوفهٔ هلو، شکوفهٔ آلوبالو، شکوفهٔ زردآلو و جز آن؛ و اگر پس از برگ پدید گردد گل گویند، مانند: گل انار و به و جز آن؛ و گل درخت مرکبات را بهار نامند، مانند: بهار نارنج و جز آن. (ناظم الاطباء). مطلق غنچه و گل درختان. (غیاث):

شکوفه همچو شکاف است و میغ دیباباف
مه و خور است همانا به باغ در صراف.
ابوالمؤید.

چون شکوفهٔ نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بیند توان دانست... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳). ابتدا باید دانست که امیر ماضی... شکوفهٔ نهالی بود که ملک از آن نهال پیدا شد. (تاریخ بیهقی).

شهره درختی است شعر من که خرد را
نکته و معنی بر او شکوفه و بار است.
ناصرخسرو.

رخسار دشتها همه تازه شد
چشم شکوفه‌ها همه بینا شد. ناصرخسرو.

وز شاخ دین شکوفهٔ دانش چین
وز دشت علم سنبل طاعت چر. ناصرخسرو.

منوچهر بسیاری از شکوفه‌ها و گل و ریاحین از کوه و صحرا به شهرها آورد و بکشت. (مجمل التواریخ و القصص).

عزیز باشد نوباوه هر کجا که رسد
شکوفهٔ دل ما را چنان گرامی دار.
جمال‌الدین اصفهانی.

به بهار و شکوفه خوش سازد
نحل و موسیجه لحن موسیقار. خاقانی.

عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد
راست چو قوس قزح برگذر کهکشان.
خاقانی.

احمد پس آدم است و شاید
میوه ز پس شکوفه آید. خاقانی.

تهنیت بادا که در باغ سخن
گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد.
خاقانی.

ای چرخ از آن ستارهٔ رعنا چه خواستی
وی باد از آن شکوفهٔ زیبا چه خواستی.
خاقانی.

عروسان ریاحین دست بر روی
شکرفان شکوفه شانه در موی. خاقانی.

مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار
زمانه را به نوی زینت و نگار دهد.
ظهیر فاریابی.

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده. (گلستان). اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده. (گلستان).

شکوفه پیشرو لشکر بهار آمد
که پیر به ز برای سپاهسالاری.
سلمان ساوجی.

— بشکوفه؛ شکوفه‌دار. فصل شکوفه. کنایه از اول بهار:

به هنگام بشکوفهٔ گلستان
بیاورد لشکر ز زابلستان. فردوسی.

وگر بازگردی به زابلستان
به هنگام بشکوفهٔ گلستان. فردوسی.

— پرشکوفه؛ که پر از شکوفه باشد. که از شکوفه پر باشد:

پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک

---

۱ - همهٔ فرهنگهای معتبر شکوفه را به کسر شین آورده‌اند؛ ولی مؤلف در همهٔ فیش‌ها که اعراب گذاشته به ضم ضبط کرده‌است، چنانکه در تداول امروز نیز چنین است.

2 - Bourgeon.

چون فلک شد پرشکوفه نرگس بینای من.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۲۸).
— شکوفه‌بار؛ شکوفه‌ریز. که شکوفه از آن بارد و بریزد.
— ||کنایه از اشک‌ریز و اشکبار:
چشم تو گر شد شکوفه‌بار سزد زانک
میوهٔ جان از شکوفه‌زار تو گم شد. خاقانی.
ای مرد با شکوفه چه سازم طریق انس
این بس مرا که دیدهٔ من شد شکوفه‌بار.
خاقانی.
— شکوفه برآوردن؛ شکوفه کردن. شکوفه باز کردن. (یادداشت مؤلف). تقطین. (منتهی الارب). ازهار. (منتهی الارب) (دهار). اطلاع؛ شکوفه برآوردن درخت. اکتهال؛ شکوفه برآوردن مرغزار. اطلاع؛ شکوفه برآوردن خرمابن. (منتهی الارب).
— شکوفه دادن؛ بازشدن گل درختان:
درخت دانش من شاخ کرد و میوه نمود
شکوفه داد و کنون اندرآمده‌ست به بار.
ناصرخسرو.
— ||کنایه از نور و روشنی دادن. (یادداشت مؤلف):
شبروانه شکوفه ده چو چراغ
تازه‌رو باش چون شکوفهٔ باغ. نظامی.
— شکوفه‌دهان؛ که دهانی خندان چون شکوفه دارد: در موضع شقاهٔ هر خوش پسری ... شکوفه‌دهانی ... کمر بر میان بسته. (تاریخ جهانگشای جوینی).
— شکوفه‌ریز؛ که شکوفه از آن بریزد. که شکوفهٔ خود را بریزد:
از شاخ شکوفه‌ریز گویی
کرده‌ست فلک ستاره‌باران. خاقانی.
— شکوفهٔ سنگ؛ چیزی است که در کوهها بر روی سنگ پیدا میشود و گلسنگ نیز گویند و به تازی زهرالحجر، و در دفع سیلان خون نافع است. (ناظم الاطباء) (برهان). زهرالحجر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به زهرالحجر شود.
— شکوفه‌فشان؛ شکوفه‌بار. شکوفه‌ریز:
این گلبنان نه دست‌نشان دل تواند
بادامشان شکوفه‌فشان چون گذاشتی.
خاقانی.
شاخ شکوفه‌فشان سترکانند خرد
هر نقشی بال و پر ریخته‌شان از قضا.
خاقانی.
رجوع به مترادفات کلمه شود.
— شکوفه‌وار؛ مثل شکوفه. مانند شکوفه. شکوفه‌سان. شکوفه‌وش:
پیش صبا نثار کنم جان شکوفه‌وار
کوعقد عنبرین که شکوفه کند نثار. خاقانی.
به خشمی کآمده بر سنگلاخش
شکوفه‌وار کرده شاخ شاخش. خاقانی.

رجوع به ترکیب شکوفه‌وش شود.
— شکوفه‌وش؛ شکوفه گون. شکوفه‌وار. چون شکوفه:
هر شب که پرشکوفه شود روی آسمان
در چشم من شکوفه‌وش آید خیال یار.
خاقانی.
— مثل شکوفه؛ سخت سپید. سخت پاکیزه: رخت شسته‌ام مثل شکوفه. (از یادداشت مؤلف).
— ||شکفته و خندان.
— نوشکوفه؛ شکوفهٔ نو. شکوفهٔ نوشکفته:
بستان ز نوشکوفه چو گردون شد
تا نسترن بسان ثریا شد. ناصرخسرو.
||قی. استفراغ. (ناظم الاطباء) (از برهان) (فرهنگ جهانگیری). قی و مرادف اشکفته. (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). بمعنی قی که طعام غیرمنهضم معده از دهان بیرون آید. (غیاث). قی. استفراغ. قلس. اشکوفه. تهوع. (یادداشت مؤلف).
— شکوفه افتادن کسی را؛ هراشیدن. قی کردن. استفراغ کردن. (یادداشت مؤلف).
||شرم زن. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||قسمی الماس. اصطلاحی در الماس: یک گردن‌بند شکوفهٔ الماس. یک انگشتر شکوفهٔ برلیان. (یادداشت مؤلف).
||زنگ که بر روی آهن و مس و امثال آن نشیند. (یادداشت مؤلف).
— شکوفهٔ مس؛ زهرةالنحاس که کف مس نیز گویند. (ناظم الاطباء). ترجمهٔ زهرةالنحاس است و آنرا کف مس نیز گویند و آن چیزی است که چون مس را بگدازند و در گودی ریزند تا بسته شود، قدری آب بر آن ریزند؛ آن آب جوش میزند و کفی از آن بر روی مس بهم میرسد مانند نمک و بهترین آن سفید باشد. بواسیر را نافع است. (برهان).
||(ص) سپیدرنگ. (ناظم الاطباء).
شکوفه‌زار. [شِ / شُ فَ / فِ] (اِ مرکب) بستانی که دارای شکوفهٔ بسیار باشد. (ناظم الاطباء):
چشم تو گر شد شکوفه‌بار سزد زآنک
میوهٔ جان از شکوفه‌زار تو گم شد. خاقانی.
شکوفه کردن. [شِ / شُ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) شکوفه برآوردن درخت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||قی کردن. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ فارسی معین):
گر منم میوه‌های تر به سفر
پس شکوفه کنم ز بیم جگر. خاقانی.
دیده‌ای نحل چون شکوفه خورد
پس خورد، انگبین شکوفه کند.
خاقانی.
دوستگانی داد شاهم جام دریاشکل و من

خوردم آن جام و شکوفه کردم و رفتم ز دست.
خاقانی.
چنان دان که از غنچهٔ لعل و در
شکوفه کند هرچه آن گشت پر. نظامی.
آن شب از رخنه‌ای که داشت دلش
ز آب دیده شکوفه کرد گلش. نظامی.
درختان در آن ماه برفی که خوردند
در این ماه کردند یکسر شکوفه.
کمال اسماعیل (از انجمن‌آرا).
شکوفیدن. [شِ / شُ دَ] (مص) گشودن. (ناظم الاطباء) (برهان). شکفتن. (فرهنگ فارسی معین):
به چاره گشاده شود کار سخت
به مدت شکوفد بهار از درخت. نظامی.
||گشوده شدن. (ناظم الاطباء) (برهان).
||شکفته و خندان شدن:
فرستاد نزدیک کاووس‌شاه
شکوفید از آن شاه ایران سپاه. فردوسی.
||رخنه کردن. ||رخنه شدن. (ناظم الاطباء) (برهان). ||شکستن لشکر و گریزاندن دشمن و هزیمت دادن. (ناظم الاطباء). شکستن لشکر. (از برهان).
شکوک. [ ] (ص) عفص. گس. گلوگیر. سلوک. (یادداشت مؤلف): سیب ترش اندر سردی به اول درجه دوم است سیب شکوک خشک بود و معده را سره باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرچه پوست دهان را میساید در وی اثر کند هرگاه چیزی بساید که از بودن آن آسانی یابد داند که شیرین است و آنچه پوست دهان را فراهم کشد داند که شکوک است، یعنی عفص و آنچه پوست دهان را بگزد داند که ترش است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرچه ترش است و هرچه شکوک است همه سرد باشد و شکوک را به تازی عفص گویند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
شکوک. [شَ] (ع ص) ماده‌شتر بسیارموی که فربهی و لاغری آن پیدا نبود. یا آن که پیه کوهان آن معلوم نباشد. ج، شُکّ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اشتر که کوهانش پیدا نبود تا فربه هست یا نه. (از مهذب الاسماء).
شکوک. [شُ] (ع اِ) جِ شَکّ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گمانها. شبهه‌ها. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص ۳): ... و فرونهادن بار امل در مهب شکوک. (کلیله و دمنه). رجوع به شک شود. ||شک. شبهه. تردید. (ناظم الاطباء).
شکول. [شُ] (اِ) جلدی. چابکی. چستی. چالاکی. تیزدستی. (ناظم الاطباء). جلدی و چابکی. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از برهان).

شکول. [شُ] (ع اِ) ج شَکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شکل شود.

شکوله. [شُ لَ / لِ] (اِ) فندق سخت پرمغز. (ناظم الاطباء).

شکولیدن. [شُ دَ] (مص) پریشان ساختن. پراکنده کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). پریشان کردن. (از انجمن آرا) (از برهان). پراکنده کردن. (غیاث):

دل بیحاصل خود را سر و کاری نمی‌بینم
مگر خود رونقی گیرد که بارش برشکولیدی.
نزاری (از جهانگیری).

|| درهم کردن. شورانیدن. (ناظم الاطباء). شورانیدن. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). || برآوردن. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج).

شکون. [شُ] (اِ) شگون. بمعنی شکن است که فال نیک و به فال برداشتن و مبارک دانستن چیزها باشد. (برهان). فال. فال نیک: شکون داشتن. شکون خوب یا بد زدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شگون شود.

شکونه. [شُ نَ / نِ] (ص) سرنگون. سرنگون‌شده. زیر و زبر کرده. (ناظم الاطباء).

شکوة. [شَ وَ] (ع اِ) خیکی که از پوست برهٔ شیرخواره سازند و در وی شراب و آب کنند. ج، شَکَوات، شَکاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مشکیزه. مشک خرد. خیک شیر از پوست بزغالهٔ شیرخواره. (یادداشت مؤلف). مشک خرد که از پوست بزغالهٔ شیرخوار بود. ج، شکاء. (مهذب الاسماء).

شکوه. [شِ] (اِمص، اِ) ترس. بیم. هراس. خوف. (ناظم الاطباء). ترس و بیم. (غیاث) (از برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ترسی ناشی از عظمت و جلال حریف و طرف مقابل:

از شکوه رفیع بزم تو شد
گونهٔ آبی و ترنج اصفر. مسعودسعد.

مرا به عشق تو می متهم کنند و رواست
وزین سخن نه شکوه است مر مرا و نه باک.
سوزنی.

از شکوه همای رایت شاه
کرکس آسمان پر اندازد. خاقانی.

اگر بگریزی منهزم و... شکسته باشی و شکوه تو در دلها نماند. (تاریخ طبرستان).

از شکوه و لرز و خوف آن ندی
پیر دندانها بهم برمی‌زدی. مولوی.

اندرین فتنه که گفتم آن گروه
ایمن از فتنه بدند و از شکوه. مولوی.

بانگ میزد در میان آن گروه
پر همی شد جان خلقان از شکوه. مولوی.

|| شکوه آمدن کسی را (در دل کسی)؛ رسیدن ترس و بیم در دل. به وحشت افتادن:

شکوه آمد اندر دلش زآن سپاه
به چشمش جهان گشت یکسر سیاه.
فردوسی.

به هر زخمی ز پای افکند کوهی
کز آن آمد خلایق را شکوهی. نظامی.

شکوه. [شُ] (اِ) شأن. شوکت. حشمت. بزرگی. بزرگواری. جاه و جلال. (از برهان) (ناظم الاطباء). حشمت. بزرگی. (لغت فرس اسدی). جلال. بزرگی. (آنندراج) (انجمن آرا). حشمت. بزرگی. شوکت. شأن. (غیاث). طنطنه. طمطراق. دبدبه. شکه. ابهت. فر. سطوت. احتشام. جلالت. ظاهراً از مادهٔ شکوهیدن و شکهیدن باشد و آن وقت به‌معنی منع است نه بزرگی و امثال آن. (یادداشت مؤلف). جلوه کردن به بزرگی و جلال و خوبی، و بر این قیاس شکوهد، شکوهید، شکوهیده، شکه، شکهیدن و شکهد نیز آمده. (آنندراج) (انجمن آرا):

خردمند گوید من از هر گروه
خردمند را بیش دیدم شکوه. ابوشکور.

همی کاست زو فرهٔ ایزدی
برآورده بر وی شکوه بدی. فردوسی.

چنین بود هر دو سپه همگروه
نه زآن سو ستوه و نه زین سو شکوه.
فردوسی.

ای یمین دولت و هم ملک و دولت را شکوه
ای امین ملت و هم دین و ملت را نگار.
فرخی.

بنای ملک به تیغ و قلم کنند قوی
بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر.
فرخی.

پیر چون این بشنید، جواب داد بی شکوهی و حشمتی، گفت: یا امیرالمؤمنین. (تاریخ بیهقی). نیمهٔ راه به هرات آمد سخت باشکوه و آلت و حشمت تمام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۶).

نشان داد هر کس که ما را شکوه
از این یک سوار است کآید چو کوه. اسدی.

وز آن ژنده پیلان و چندین گروه
یکی لشکر از بهر نام و شکوه. اسدی.

نه پیداست ماتا کسی زین گروه
بیردست چونشان نبد بس شکوه.
شمسی (یوسف و زلیخا).

ابتداء آشفتگی دولت بنی‌العباس اندر سال سیصدوهشت بوده، پس از هر نواحی اضطراب خاست و شکوه ایشان کم شد. (مجمل التواریخ و القصص). گفت ندیدم او را نخوت و شکوهی که بدان بر قوت او دلیل گرفتمی. (کلیله و دمنه). و آنکه در سایهٔ رایت علم آرام گیرد... به مجرد معرفت آن چندان شکوه در ضمیر او پدید آید که اوهام نهایت آنرا درنتواند یافت. (کلیله و دمنه).

پی خاندان برهان در دین شکوه نیست
زو با شکوه‌تر نی در دین و خاندان. سوزنی.

پی شکوهش پیراسته بود ملکت
پی جلالش آراسته بود محفل. سوزنی.

امیر طاهر چون پدر [امیر خلف] را پیاده دید و شکوه پدری در دل او بود، از اسب فروجست و زمین بوسه داد. (راحة الصدور راوندی).

جوابش داد مریم کای جهانگیر
شکوهت چون کوا کب آسمان گیر. نظامی.

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
فریدون ابا آن شکوه این ندید. (بوستان).

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درج است
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد.
حافظ.

|| باشکوه؛ محتشم. محتشمه. با عظمت و جاه و جلال: تشریفات باشکوه. (یادداشت مؤلف).

ز یک میل ره تا به البرز کوه
یکی جایگه دید بس با شکوه. فردوسی.

روزی سخت باشکوه بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶). دیگر روز باری داد سخت باشکوه. (تاریخ بیهقی). از ترکان خلخ جمعی به انبوه و لشکری باشکوه فراهم آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۴).

|| بشکوه؛ باشکوه. دارای فر و جاه و جلال: من که بوالفضلم این بوالمظفر را به نشابور دیدم... پیری سخت بشکوه درازبالای. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴). بار داد باردادنی سخت بشکوه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵).

حشمتی داشتی ترا بشکوه
همتی داشتی تو بس بسیار. مسعودسعد.

|| فر و شکوه؛ جاه و جلال. عظمت و بزرگی. حشمت و شوکت:

گرانمایه کاری به فرّ و شکوه
برفت و شدند آن به آیین گروه. عنصری.

در آثار نظامی گنجوی و دیگر شاعران ترکیبات زیر بکار برده شده است: انجم‌شکوه، دریاشکوه، سلطان‌شکوه، گردون‌شکوه، ثریاشکوه، سکندرشکوه، صاحب‌شکوه، داراشکوه. و رجوع به هر کلمه در جای خود شود.

|| مهابت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (غیاث) (یادداشت مؤلف). هیبت. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). ترس. مهابت نمودن. (انجمن آرا) (از آنندراج):

سلیح ایچ در دست شهری گروه
نشاید که شه را نباشد شکوه. اسدی.

لنگر شکوه باد کند دفع پس چرا
در چار لنگر است روان باد صرصرش.
خاقانی.
فلک‌بند کمر شمشیر بادت
تن پیل و شکوه شیر بادت. نظامی.
شکوهش کوه را بنیاد می‌کَند
بروت خاک را چون باد می‌کَند. نظامی.
شکوهش چتر بر گردون رساند
سمندش کوه از جیحون جهاند. نظامی.
سپهر معدلت آن کس که از حمایت او
گوزن می‌نکند از شکوه شیر حذر.
ابن یمین.
||هیکل با قوت و مهابت. (ناظم الاطباء). هیکل. (منتهی الارب). ||قوت. توانایی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||خدمت. بندگی. (ناظم الاطباء). ||وقار. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف).
- بشکوه داشتن؛ شکوهمند گردانیدن. توقیر. (یادداشت مؤلف).
||احترام. توقیر. (ناظم الاطباء). حرمت. (دهار). ||کلاته و ده کوچک. (ناظم الاطباء) (از برهان).

شکوه. [شَ / شِ وَ / وِ] (ع اِمص) شکایت. گله. (ناظم الاطباء). گله. (زمخشری). شکایت. (آنندراج) (انجمن‌آرا). مست. شکوی. اشتکاء. تشکی. اظهار بث. گله‌مندی. گله‌گزاری. (یادداشت مؤلف). شِکوه که بمعنی شکایت و تظلم استعمال میشود از مصدرهای ساختگی است و در عربی بجای آن شکایت و شکوی بر وزن فتوی گویند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۶-۷):
عوض شکوه کنم شکر چو یوسف اظهار
من به دولت اگر از سیلی اخوان برسم.
خاقانی.
غیر حق جمله عدو و دوست اوست
با عدو از دوست کی شکوه نکوست.
مولوی.
- امثال:
ظالم از مظلوم باشد شکوه چیست؟
؟ (امثال و حکم دهخدا).
- شکوه‌آشوب؛ گله‌آمیز. شکوه‌مند. (آنندراج):
مطلبی جز شکر غمهای وفادار تو نیست
خوانده باشی نامه‌های شکوه‌آشوب مرا.
میرزا معز فطرت (از آنندراج).
- شکوه‌پردازی؛ گله. شکایت. گله‌گزاری. شکایت کردن:
ز سالک شکوه‌پردازی نه شرط راه می‌باشد
که اول منزل یوسف چو زین ره چاه می‌باشد.
سالک قزوینی (از آنندراج).
- شکوه‌سنج؛ گله و شکایت سنج. شکوه‌پرداز:
شخص نسیان شکوه‌سنج غفلت احباب نیست
تا فراموشی به خاطرهاست در یادیم ما.
میرزا بیدل (از آنندراج).
- شکوه نوشتن؛ شکایت نوشتن. تظلم کردن:
شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند.
سعدی (بوستان).
||ناله. فغان. زاری. (ناظم الاطباء). نالیدن. زاریدن. (یادداشت مؤلف).
- شکوه زدن؛ ناله زدن. نالیدن. شکایت کردن:
قصه گوید راست بر گوشتْ سرایم این نوا
شکوه از کج‌خلقی دوران زنم از بی‌زری.
فوقی یزدی (از آنندراج).

شکوه‌آباد. [شُ] (اِخ) نام محلی کنار راه سنندج به همدان میان قروه و حاجی‌آباد، واقع در ۹۸۷۰۰گزی سنندج است. (یادداشت مؤلف).

شکوهانیدن. [شُ دَ] (مص) اظهار وقار و گرانی کردن. (ناظم الاطباء).

شکوه بردن. [شَ / شِ وَ / وِ بُ دَ] (مص مرکب) شکایت بردن. شکایت کردن:
نتوان به فلک شکوه ز بیداد قضا برد
از شیشهٔ ما دهشت این سنگ صدا برد.
صائب تبریزی (از آنندراج).

شکوهج. [شَ / شِ هَ] (اِ)[1] شکوهنج. حسک.[2] خسک. خارخسک. حمص‌الامیر. (یادداشت مؤلف). خسک است. (منتهی الارب). اسم معرب خسک است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکوه داشتن. [شِ تَ] (مص مرکب) ترس داشتن. دارای ترس و بیم بودن. خطیر شمردن:
مرا رفت باید به البرز کوه
به کاری که بسیار دارد شکوه. فردوسی.
میبیند که سپستان خانهٔ خویش و اهل و فرزندان بگذاشتند از پیش چاکری از آن خویش برفتند، کنون از ایشان که شکوه دارد. (راحةالصدور راوندی). کسی را که بر خود غالب و قادر دانی... پیش او باادب می‌باشی و شکوه می‌داری... مگر الله را بدین اوصاف نمی‌دانی که هیچ شکوه نمی‌داری. (کتاب المعارف).
چو زآن سیلها برنگشتی چو کوه
از این قطره‌ها هم نداری شکوه. نظامی.
گفت کرّه می‌شخولند این گروه
ز اتفاق بانگ شان دارم شکوه. مولوی.
- شکوه داشتن کسی را؛ از او ترسیدن. (از یادداشت مؤلف).

شکوه داشتن. [شُ تَ] (مص مرکب) نهیب. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). توقیر. (المصادر زوزنی). جاه و جلال داشتن. بزرگ و با فر و شکوه بودن. ارج و ارز داشتن. منزلت و مقدار داشتن:
ز نادان بنالد دل سنگ و کوه
از ایرا ندارد بر کس شکوه.
فردوسی.

شکوه داشتن. [شَ / شِ وَ / وِ تَ] (مص مرکب) گله داشتن. شکایت داشتن. گله‌مند بودن. (یادداشت مؤلف):
گر نظیری شکوه از بی‌مهریت دارد، مرنج
عیب مولا را چو پوشد بنده دولتخواه نیست.
نظیری.
صائب از ناز و عتاب او ندارم شکوه‌ای
مد احسانی است از ابروی او هر چین مرا.
صائب تبریزی (از آنندراج).

شکوه شیرازی. [شُ هِ] (اِخ) میرزا عبدالحمید پسر علی محمدخان از اهل فیروزآباد فارس و از گویندگان قرن سیزده هجری بود. وی به بیشتر نقاط ایران از جمله آذربایجان سفر کرد. در اوایل به مدح صاحبان زر و زور پرداخت، ولی در اواخر عمر به لباس فقر ملبس شد و از ملازمت تن زد. وی از ادب پارسی و تازی و حکمت طبیعی و الهی بهرهٔ کامل داشت. مرگ او را به سال ۱۲۷۰ یا ۱۲۸۰ هـ.ق. نوشته‌اند. از اشعار اوست:
جهان بنگاه دیوان است و بر کزی است دیوانش
الا ای راهرو بهراس از این بنگاه و دیوانش
تو گر زالی وگر نیرم مده خاطر به نیرنگش
تو گر سامی وگر دستان مشو ایمن ز دستانش
چه پایی اندر آن بنگه که غول آمد هم‌آوردش
چه خسبی اندر آن خانه که دزد آمد نگهبانش
چه بر جایی زنم خیمه که بر باد است بنیادش
چه بر خاکی کنم خانه که بر آب است بنیانش.
(از فرهنگ سخنوران و مجمع‌الفصحاء ج ۲ صص ۲۵۰ - ۲۵۱).
و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شکوه کردن. [شَ / شِ وَ / وِ کَ دَ] (مص مرکب) شکوه بردن. شکوه نمودن. شکایت کردن: قاضی این شکوه خدمت منصور خلیفه کرد. (کتاب النقض ص ۵۸۶).
نیست در بی‌هنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا.
صائب تبریزی.
جواب این غزل است این که تقد حیدر گفت
از او چه شکوه کنم عالم پریشانیست.
صائب تبریزی (از آنندراج).
بس که امشب شکوه از زلفت به سنبل کرده‌ام

---
1 - Tribulus.
۲ - معرب خسک است. (ناظم الاطباء).

همچو برگ لاله دودم بر زبان پیچیده ابیت...
میرزا رضی دانش (از آنندراج).

شکوه‌مند. [شُ کو / شِ وَ / وِ مَ] (ص مرکب) گله‌مند. شاکی. شکوه‌پرداز. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکوهمند. [شُ مَ] (ص مرکب) باوقار. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). صاحب‌شکوه. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین): تحریم؛ شکوهمند کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). توقیر؛ شکوهمند داشتن. (یادداشت مؤلف) (دهار).

شکوهمندی. [شُ مَ] (حامص مرکب) دارای شکوه بودن. رجوع به شکوه شود. ||لیاقت. (ناظم الاطباء). ||وقار. جلال. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین):
گفت‌ای فلک شکوهمندی
بالاترت از فلک بلندی. نظامی.

شکوهناک. [شُ] (ص مرکب) باشکوه. باجلال. بامهابت. (ناظم الاطباء). شکوهمند. رجوع به شکوهمند شود.

شکوه‌ناک. [شُ / شِ وَ / وِ] (ص مرکب) گله‌مند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکوه و گله‌مند شود.

شکوهنج. [شِ هَ] (اِ) خارسه پهلویی که خارخسک نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان). خارخسک. (فرهنگ جهانگیری). شکوهه. خسک. خار آهنین که بر راه لشکر خصم ریزند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکوهج شود.

شکوهندگی. [شِ / هَ دَ / دِ] (حامص) ترس. بیم. خوف. هراس. (ناظم الاطباء). ترس. بیم. (برهان) (آنندراج):
وز او کرد باید پژوهندگی
که‌از ما ندارد شکوهندگی. نظامی.
||زلاقت. لغزش. سقوط. افتادگی. (ناظم الاطباء). لغزش. افتادگی. بسر درآمدن. (از آنندراج). ||به رو افتادگی اسب. در این دو معنی اخیر ظاهراً دگرگون شده یا صورتی از شکوخندگی است.

شکوهندگی. [شُ هَ دَ / دِ] (حامص) اظهار بزرگی کردن. (آنندراج) (برهان). اظهار بزرگی. بزرگواری. حشمت و اعتبار. (ناظم الاطباء). ||سخن شنیدن. ||زیبایی نمودن. (برهان) (آنندراج). ||نمایش. (ناظم الاطباء).

شکوهنده. [شِ هَ دَ / دِ] (نف) بیمناک. ترسناک. هراسان. ترسان. (ناظم الاطباء). بیم‌دارنده. ترسنده. (آنندراج) (برهان) (فرهنگ فارسی معین): [زحل دلالت کند بر] ترسنده. شکوهنده. بااندیشه. (التفهیم).

شکوهنده. [شُ هَ دَ / دِ] (نف) هیبت‌دارنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). ||اظهار بندگی کننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان). ||گوش به سخن مردم اندازنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||زیبا کننده. ||جلال‌دهنده. ||زینت‌دهنده. (ناظم الاطباء).

شکوهه. [شُ هَ / هِ] (اِمص) جمال. زیبایی. ظرافت. ||پیرایه. زینت. ||درشتی. کلانی. ||وقار. بزرگواری. ||(اِ) نوعی از خسک. (ناظم الاطباء). آنچه از آهن سازند چون خار مغیلان و بر راه لشکر خصم اندازند. (یادداشت مؤلف). حسک. خار آهنین. (تفلیسی). شکوهج. شکوهنج. رجوع به شکوهج شود.

شکوهیدن. [شِ دَ] (مص) ترسیدن. بیم بردن. واهمه کردن. (ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). ترسیدن. (غیاث) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ فارسی معین). واهمه کردن. (فرهنگ فارسی معین). ترسیدن. هراسیدن. شکهیدن. بیمناک شدن. (یادداشت مؤلف):
اشتر گرسنه کیمه خورد
کی‌شکوهد ز خار چیره خورد. رودکی.
همیشه یعقوب از عیص همی شکوهیدی از بهر آنکه عیص گفته بود هر کجا من یعقوب را بینم، بکشم. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). ... گفت اصلح الله الامیر والله که من بدل نیم و از او نمی‌شکوهم ولیکن ترسم که اندر تو سخنی گوید و من احتمال نتوانم کرد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). مردی بود از فرزندان هرون... حربتی داشت برفت و یکی مرد یافت با زنی خفته، حربه‌ای بزد و هر دو بر هم بدوخت و بکشت... پس بنی‌اسرائیل بشکوهیدند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
نباید شکوهید از ایشان به جنگ
نشاید کشیدن ز پیکار چنگ. فردوسی.
خورشید زر خویش به کوه اندرون نهد
کز دوّر چشم او بشکوهد ز منکری. فرخی.
تواضع کرد بسیار و مراگفت
ز من مشکوه و بی آزار بگذر. لبیبی.
نه بشکوهد دل من زآن سپاهت
نه نیز امید دارد در پناهت. (ویس و رامین).
نه از مردم بترسی نه ز یزدان
نه از بندم شکوهی نه ز زندان.
(ویس و رامین).
سخنی در گوش بنده افکنده که از آن سخت بشکوهید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۹). خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۸). من به معما مصرح بازنمودم که این خداوند را کار نااقتاده بشکوهیده وگر ممکن گردد تا به لاهور عنان باز نخواهد کشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۵). به جواب که از سوری رسیده نسختی یافته‌اند ولیکن تیک می‌شکوهند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۵). قوم محمودی از این فروگرفتن علی تیک بشکوهیدند و دامن فراهم گرفتند. (تاریخ بیهقی). کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت تیک بشکوهیدند و بوسهل زوزنی بادی گرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۹).
جهانداران ز خشم او شکوهند
چو غمازان شکوهند از عیاران.
قطران (از جهانگیری).
قول چون یار عمل گشت مباش ایچ به رنج
مرد چون گشت شناور نشکوهد ز حباب.
ناصرخسرو.
اسکندر عظیم بشکوهید از آن لشکر و فیلان بی‌قیاس. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی). دل شاه اسکندر پاره‌ای می‌شکوهید از آن سپاه و قامتهای ضخیم زنگیان. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).
کوه اگر پر ز مار شد مشکوه
سنگ و تریاک هست هم در کوه. سنایی.
چون والی یا امیری که به پارس رود با سیاست و هیبت باشد همگان از وی بشکوهند و زبون و مطیع گردند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۶۹). و غنیمتهای بی‌اندازه برداشت و همهٔ ملوک جهان از وی بشکوهیدند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۰). با لشکری که از وطأت ایشان زمین میلرزید و کوه می‌شکوهید. (راحةالصدور راوندی).
شکوهید دارا ز نزلی چنان
حسد را بر او تیزتر شد عنان. نظامی.
چو خاقان خبر یافت زآن بخردی
شکوهید از آن فرّهٔ ایزدی. نظامی.
شه از خلوتی آن چنان خواستن
شکوهید در خلوت آراستن. نظامی.
و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکوهیدن. [شُ دَ] (مص) اظهار بزرگی کردن. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ خطی). عظمت خویش اظهار کردن. (غیاث). اظهار بزرگی و جاه و جلال کردن. احتشام یافتن. محترم شدن. (فرهنگ فارسی معین).
- شکوهیدن کسی را؛ احترام کردن او را. (یادداشت مؤلف):
یکی گوید بنشکوهید ما را
ز بهر آنکه نپسندید ما را. (ویس و رامین).
||محترم و بزرگوار شدن. ||با حسن و جمال شدن. (از ناظم الاطباء). زیبا شدن. (آنندراج) (برهان) (فرهنگ خطی). ||گوش به سخن کسی دادن. اطاعت و احترام کردن. (ناظم الاطباء). گوش به سخن انداختن. (برهان) (آنندراج). ||باوقار بودن. (ناظم الاطباء).

شکوهیده. [شِ دَ / دِ] (ن‌مف) ترسیده. هراسیده. (ناظم الاطباء). ترسیده. بیم‌برده.

(برهان). ||اسب به سر درآمده. (ناظم الاطباء) (برهان). در این معنی ظاهراً دگرگون شده یا صورت دیگر شکوخیده است.

شکوهیده. [شُ دَ / دِ] (ن مف) اظهار بزرگی کرده. (ناظم الاطباء) (برهان). ||اظهار وقار و گرانی نموده. (ناظم الاطباء). ||گوش به سخن کسی داده. (ناظم الاطباء). ||زیباشده. (ناظم الاطباء) (برهان). ||مشهور به وقار و جلال. (ناظم الاطباء).

شکوی. [شَ وا] (ع اِمص) گله. شِکوه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گله. (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث). گله‌مندی. گله گزاری. شکایت. اشتکاء. شکوه. تشکی. شُست. رفع قصه. رفع دعوی. گزرش. (یادداشت مؤلف):

نی‌نی از بخت شکرها دارم
چند شکوی که شوک بی ثمر است. خاقانی.

آهی از سر شکوی به اغراق چنان برکشد که از آن هر دیده گریان و هر اشک ناروان روان گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۴).

چون بریده شد برای حلق دست
مرد زاهد را در شکوی ببست. مولوی.

||بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شکوی. [شَ وا] (ع مص) شکاة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گله کردن. (آنندراج) (غیاث) (المصادر زوزنی) (دهار). ||تالیدن. زاریدن. بنالیدن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شکاة و شکایة شود.

شکوی‌مند. [شَ وا مَ] (ص مرکب) شکوی‌ناک. دارای شکایت و گلهٔ بسیار. (ناظم الاطباء). رجوع به شکوی‌ناک شود.

شکوی‌مندی. [شَ وا مَ] (حامص مرکب) شکوناکی. گله‌مندی. شکایت‌مندی. (ناظم الاطباء).

شکوی‌ناک. [شَ وا] (ص مرکب) شکوی‌مند. دارای شکایت و گلهٔ بسیار. (ناظم الاطباء). رجوع به شکوی‌مند شود.

شکوی‌ناکی. [شَ وا] (حامص مرکب) شکوی‌مندی. (ناظم الاطباء). رجوع به شکوی‌مندی شود.

شکة. [شِکْ کَ] (ع اِ) سلاح. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||نوع. (از اقرب الموارد). ||پارهٔ چوب که بدان دستهٔ تیر و جز آن را محکم کنند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). در منتهی الارب آمده: پارهٔ چوب که به وی دستهٔ تیر و جز آن را فافه کنند تا دسته محکم نشند. مسلم است که کلمهٔ فافه به غلط چاپ شده و محرف فانه است چه عربی جمله در اقرب الموارد بدینسان است: «خشبة عریضة تجعل فی خرت الفاس و نحوه تضیق بها» فانه را برهان بدینسان آرد: چوبک تنگی باشد که آنرا گاهی در زیر در، نهند تا در گشوده نگردد و درودگران در شکاف چوبی که میشکافند فروبرند و کفش‌گران در فاصلهٔ قالب و کفش گذارند. واضح است که در اینجا فانه مناسب است بخصوص که در لغتنامه‌ها فافه را نیاورده‌اند و صاحب آنندراج نیز متوجه این نکته شده و فانه آورده است. (یادداشت پروین گنابادی).

شکة. [شُ کْ کَ] (ع اِ) جامهٔ پیش‌شکافته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اشکال. ||رنج و زحمت و دشواری. ||تقیم. (ناظم الاطباء). ||زنبیل. سله. (یادداشت مؤلف).

شکه. [شَ کَ / کِ] (اِ صوت) آواز پای رونده. (ناظم الاطباء).

شکه. [شَ کْ کَ / کِ] (اِ) سرگین. (ناظم الاطباء).

شکه. [شُ کُهْ] (اِ) مخفف شکوه است که قوت، مهابت، شأن و شوکت باشد. (آنندراج) (برهان) (فرهنگ فارسی معین). بمعنی شکوه است. (فرهنگ اوبهی). شکوه. حشمت. (صحاح الفرس).
- باشکه؛ باشکوه. باهیبت. بامهابت. بااحتشام. (یادداشت مؤلف):

پادشاهی که باشکه باشد
حزم او چون بلند که باشد. عنصری.

شکه. [شِ کُهْ] (اِ) هیبت. ترس. بیم. (آنندراج) (برهان). خوف. (یادداشت مؤلف). مخفف شکوه. رجوع به شکوه شود.

شکهان. [شِ کُ] (نف) ترسان. (از فرهنگ فارسی معین). هراسان. ترسنده. بیمناک. (یادداشت مؤلف):

سخن دراز شد این جایگه فروهشتم
گران شد و شکهانم من از گرانی بار.
ابوالهیثم احمدبن حسن جرجانی.

||نگران. مضطرب. پریشان. (فرهنگ فارسی معین).

شکهیدن. [شِ کُ دَ] (مص) شکوهیدن. مضطرب گشتن و بی‌قرار شدن. (آنندراج) (برهان) (از فرهنگ فارسی معین). متحرک و مضطرب شدن. بیقرار گشتن. آزرده و رنجور گشتن. (ناظم الاطباء). ||ترس داشتن. بیم داشتن. (فرهنگ فارسی معین). ترسیدن. هراسیدن. (یادداشت مؤلف):

دوستان از فراق تو شکهند
من همی از وصال تو شکهم.
فرخی

وگر زآن بشکهی گویی به جائی از سپاه من
کسی را بد رسد بیشک مرا ایزد پرسد زآن.
فرخی.

مگر زین سپس پند خود را دهند
ز یزدان پیروزگر بشکهند.
شمسی (یوسف و زلیخا).

تو تو گرفتی در حبس و بند معذوری
اگر بترسی از بند و بشکهی ز خطر.
مسعودسعد.

تا ز بسیاری آن زر نشکهد
بیکرانی پیش آن مهمان نهد. مولوی.

شکی. [شَ کْ کی] (ع مص) گله کردن در کار خود بسوی خدا. (ناظم الاطباء). رجوع به شکایة و شکیة شود.

شکی. [شَ / شُ کَ کا] (ع اِ) لگام سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شکی. [شَ کَ کی / شُ کَ کی] (ص نسبی) منسوب است به قریهٔ شکی واقع در ارمینیة و لگام و پوست آن معروف است. (از اقرب الموارد).

شکی. [شَ کْ کی] (ص نسبی) منسوب به شک. ظنی و وهمی. (ناظم الاطباء). نحو. (یادداشت مؤلف). رجوع به شک شود.

شکی. [شَ کی] (ع ص) گله کرده‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دردناک. ||اندک بیمار. ||گله‌مند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

شکی. [شَ کْ کا] (اِخ) نام دهی در ارمنیه که از آن لگام و پوست آورند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شکی. [شَ کی / شَ کْ کی] (اِخ) نام شهری در شروان. (ناظم الاطباء). شهری در مشرق ماوراء قفقاز که در کتب تاریخ مکرر ذکر آن آمده و آن اکنون تابع جمهوری آذربایجان شوروی است. (فرهنگ فارسی معین). نام شهری در شروان که طبق عهدنامهٔ گلستان از ایران مجزا و به روسیهٔ شوروی منضم گردید (سال ۱۲۲۸ هـ . ق.). سماق شکی، ظاهراً منسوب بدانجاست. و امروز با یای مخفف تلفظ کنند. (یادداشت مؤلف). ناحیتی است [به حدود اران] آبادان و بانعمت درازای وی مقدار هفتاد فرسنگ است و اندر وی مسلمانان‌اند و کافرانند و ده مبارکی و شهر سوق‌الجبل و سنباطمان از شکی است. (حدود العالم): آن اعمال و ولایتها را چون شروان و شکی و دیگر اعمال به نان پاره بدیشان داد تا آن ثغر مضبوط ماند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۵).
- سیب شکی؛ سیب که در ولایت شکی بدست می‌آمد:

ساده زنخی چو سیب شکی
سوزانتر از آتکه ریگ مکی. نظامی.

شکیات. [شَ کْ کی یا] (ع اِ مرکب) هر چیزی که شخص در آن شک کرده باشد. ||هر چیزی که در وی شبهه بود. ||هر چیز که

شخص در آن دودل و متردد باشد. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فقهی) در شرعیات مواردی که در نماز شک کنند و دارای احکام خاصی است؛ مثلاً کسی در حال قیام شک میکند بین سه و چهار رکعت؛ در این صورت باید بنا را بر چهار بگذارد و نماز را تمام کند و پس از اتمام نماز یک رکعت نماز احتیاط ایستاده یا دو رکعت نماز نشسته بخواند. رجوع به جامع عباسی صص۸۵ - ۸۸ و رساله‌های عملیه شود.

شکیب. [شِ / شَ][1] (اِمص، اِ) صبر. آرام. تحمل. (ناظم الاطباء) (از برهان). آرام. صبر. (فرهنگ جهانگیری) (غیاث). صبر باشد. (انجمن آرا) (آنندراج) (از لغت فرس اسدی). شکیبایی. مصابرت. اصطبار. صابری. (یادداشت مؤلف). شکیبیدن. صبر کردن. (انجمن آرا) (آنندراج). آرام. قرار:

نماند جهان بر یکی سان شکیب
فراز است پیش از پس هر نشیب[2].
فردوسی.

دل قارن آزرده شد از نهیب
نماند آن زمان با دلاور شکیب. فردوسی.

ز لاله شکیب و ز نرگس فریب
ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب. فردوسی.

ببردی به مردی و پا در رکیب
ز دلها قرار و ز جانها شکیب. فردوسی.

یک است ابلهان را شتاب و شکیب
سواران بد را چه بالا چه شیب. اسدی.

بوده با ایوب همسر در گه صبر و شکیب
گشته با جبریل همبر در گه خوف و رجا.
مسعودسعد.

دلش دانست کآن نز بیوفاییست
شکیبش بر صلاح پادشاییست. نظامی.

نوای بلبل و آوای دُرّاج
شکیب عاشقان را داده تاراج. نظامی.

چو برق از جان چراغی برفروزم
شکیب خام را بر وی بسوزم. نظامی.

چو ابر از پیش روی ماه برخاست
شکیب شاه نیز از راه برخاست. نظامی.

زغن را نماند از تعجب شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب. سعدی.

رفتی و صدهزار دل و دست در رکیب
ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب.
سعدی.

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود. سعدی.

که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی.
سعدی (گلستان).

مرا شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان
ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی. سعدی.

- شکیب‌آور؛ صبور. متحمل. شکیبا:

شکیب‌آوری رهبر و تیزگام
ستوری کشی کمخور و پرخرام. اسدی.

- شکیب آوردن؛ صبر کردن. تحمل کردن. شکیبایی گرفتن:

بدو گفت مندیش چندان به راه
شکیب آر تا من شوم پیش شاه. اسدی.

- شکیب بردن؛ صبر و قرار و آرام ربودن. بیقرار کردن:

اندیشهٔ آن خود از دلم برد شکیب
تا از چه گرفت جای شفتالو سیب. سنایی.

صنعت من بُرده ز جادو شکیب
شعر من افسون ملایک‌فریب. نظامی.

تا بدین عشوه‌های طبع‌فریب
از من ساده‌طبع برد شکیب. نظامی.

- شکیب دادن؛ آرام دادن. آرام یافتن:

دادم اندیشه را به صبر فریب
تا شکید دلم نداد شکیب. نظامی.

- شکیب داشتن؛ صبر داشتن. آرام و قرار داشتن:

ز دیدار اینان ندارم شکیب
که سرمایه‌داران حسند و زیب.

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگهدار وقت فراخی حسیب.
سعدی (بوستان).

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را.
سعدی.

- شکیب‌سازی؛ تحمل پیشه کردن. آمادهٔ شکیبایی شدن. به صبر واداشتن. صبر و تحمل ایجاد کردن:

چون ابن سلام از آن نیازی
شد نامزد شکیب‌سازی. نظامی.

- شکیب‌شکن؛ کهٔ صبر و آرام و قرار را بشکند و از بین ببرد. که پیمانهٔ صبر لبریز کند. (یادداشت مؤلف).

- شکیب کردن از کسی؛ صبر داشتن از دوری وی. تحمل کردن رفتار وی:

لیکن چه کنم گر نکنم از تو شکیب
خرسندی عاشقان ضروری باشد. سعدی.

- شکیب گرفتن؛ آرام گرفتن. آرام شدن:

کسی کو بباید عنان و رکیب
نباید که گیرد به خانه شکیب. فردوسی.

- شکیب یافتن؛ آرام گرفتن. تحمل و صبر نمودن. ساکت نشستن:

بجای زبونی و جای فریب
نباید که یابد دلاور شکیب. فردوسی.

- فراوان‌شکیب؛ پرحوصله. صبور. شکیبا. سخت بردبار:

فراوان‌شکیب است و اندک‌سخن. نظامی.

- ناشکیب؛ بی‌آرام. بی صبر و قرار. بیقرار. ناآرام:

چنان گشت پا خویی و رنگ و زیب
که شد هر کس از دیدنش ناشکیب. فردوسی.

برون کرد یک پای خویش از رکیب
شد آن مرد بیداردل ناشکیب. فردوسی.

رجوع به مادهٔ ناشکیب شود.

شکیبا. [شِ / شَ] (نف) صبور. تحمل‌کننده. آرام‌گیرنده. متحمل. بردبار. صابر. (برهان) (ناظم الاطباء). صبور. آرمیده. (فرهنگ اوبهی) (لغت فرس اسدی). صبرکننده. (آنندراج) (غیاث) (انجمن آرا). صبار. صبیر. بردبار. صابر. آرام. باآرامش و متین. و با شدن صرف شود. (یادداشت مؤلف):

شکیبا و با هوش و رای و خرد
هژبر ژیان را به دام آورد. فردوسی.

شکیبا ز لشکر هر آن کس که دید
نخست از میان سپه برگزید. فردوسی.

ز مرد شکیبا بپرسید شاه
که از صبر دارد به سر بر کلاه. فردوسی.

بزد طبل و طغرل شد اندر هوا
شکیبا نبد مرغ فرمانروا. فردوسی.

شکیبا و بادانش و راستگوی
وفادار و پاکیزه و تازه‌روی. فردوسی.

شکیبا نبد گنبد تیزگرد
سر خفته از خواب بیدار کرد. فردوسی.

یارب مرا به عشق شکیبا کن
یا عاشقی به مرد شکیبا ده. اورمزدی.

کسی را در غریبی دل شکیباست
که در خانه نباشد کار او راست.
(ویس و رامین).

من آن خواهم که تو باشی شکیبا
چه خواهد کور جز دو چشم بینا.
(ویس و رامین ص۳۲۳).

بررس به کارها به شکیبایی
زیرا که نصرت است شکیبا را. ناصرخسرو.

بشکیب ازیرا که همی دست نیابد
بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا.
ناصرخسرو.

سلطان از عشق او چنان گشت که یک ساعت شکیبا نتوانست بود. (نوروزنامه).

مجلس چوگرم گردد چون آه عاشقان
می راز عاشقان شکیبا برافکند. خاقانی.

بخور عطر و آنگه روی زیبا
دل از شادی کجا باشد شکیبا. نظامی.

عارف؛ مرد شکیبا. عروف؛ مرد نیک شکیبا. (منتهی الارب).

- دل شکیبا کردن؛ خوشدل شدن. اطمینان یافتن. آرامش یافتن. خاطر مطمئن و آرام داشتن:

گر هیچ تشنه در ظلمات سکندری

---

1 - صاحب غیاث گوید: به فتح اول خطاست.
2 - به اسدی نیز نسبت داده‌اند. (گرشاسبنامه ص۳۱).

دل کرد از آب خضر شکیبا من آن کنم.
خاقانی.

— شکیبادل؛ که دلی آرام و باآرامش داشته باشد. که خاطری بردبار و صبور دارد. مقابل عجول و شتاب‌زده:

بدو گفت پیروزگر باش، زن
همیشه شکیبادل و رای‌زن. فردوسی.

مرا نیک‌دل مهربان بنده بود
شکیبادل و رازدارنده بود. فردوسی.

پراندیشه بد مرد بیداردان
شکیبادل و زیرک و کاردان. فردوسی.

بیاریم پیران داننده را
شکیبادل و چیز خواننده را. فردوسی.

— ||دل شکیبا:

به روز هزاهز یکی کوه بود
شکیبادل بردبار علی. ناصرخسرو.

— شکیبا کردن؛ صبور کردن. آرام ساختن. متحمل ساختن. به شکیبایی داشتن. آرامش بخشیدن:

بریزم ز تن خون ارجاسب را
شکیبا کنم جان لهراسب را. فردوسی.

درین جنگ جانم شکیبا کنی
ابر نرمشیران توانا کنی. فردوسی.

— شکیبا کردن بر چیزی (به چیزی)؛ متحمل ساختن بدان. به آن چیز بردبار و صبور کردن. قبولانیدن آن چیز:

به آواز گفتند ایرانیان
که ما را شکیبا مکن بر زیان. فردوسی.

یارب مرا به عشق شکیبا کن
یا عاشقی به مرد شکیبا ده. اورمزدی.

— شکیبا گردیدن؛ متحمل شدن. صبر کردن:

شکیبا گردد آن کس کو طمع دارد ز من طاعت
ازیرا کارش افتاده‌ست با صعبی شکیبایی.
ناصرخسرو.

— ناشکیبا؛ بی صبر و حوصله. بی‌تاب و بیقرار. بی‌آرام. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ ناشکیبا و نیز ترکیب ناشکیب در ذیل مادهٔ شکیب شود.

— ناشکیبا داشتن؛ بی‌آرام ساختن. بیقرار کردن:

نوروز پیک نصرتش میقاتگاه عشرتش
نه مه بهار از خضرتش دل ناشکیبا داشته.
خاقانی.

||مردم ترشرو و مقبوض را گویند. (برهان) (آنندراج).

شکیبا شدن. [شِ / شَ شُ دَ] (مص مرکب) قرار گرفتن. آرام شدن. متحمل شدن. صبر کردن:

صنما بی تو دلم هیچ شکیبا نشود
وگر امروز شکیبا شد فردا نشود. منوچهری.

چه بودی کزین خواب زیرک فریب
شکیبا شدی دیدهٔ ناشکیب. نظامی.

شکیبا شد درین غم روزگاری
نه درتن دل نه در دولت قراری. نظامی.

مگر کز تنعم شکیبا شوی
وگرنه ضرورت به درها شوی.
سعدی (بوستان).

شکیبانیدن. [شِ / شَ دَ] (مص) به صبر و تحمل امر فرمودن و نصیحت کردن به صبر و شکیبایی. بردبار و صابر ساختن کسی را. (ناظم الاطباء).

شکیبایی. [شِ / شَ] (حامص) بردباری. صبر. تحمل. صبر بسیار و حلم و حوصله. (ناظم الاطباء). آرام‌گیرندگی. صبر و تحمل کنندگی باشد. (آنندراج). صبر. اصطبار. صابری. صبوری. شکیب. شکیبا بودن. حلم. بردباری. مصابرت. تحمل. (یادداشت مؤلف):

سخن چون ز گلنار از آن‌سان شنید
شکیبایی و خامشی برگزید. فردوسی.

شکیبایی و خامشی برگزید
نکرد آن سخن بر سپه بر پدید. فردوسی.

خردمندی و رای و فرهنگ تو
شکیبایی و دانش و سنگ تو. فردوسی.

شکیبایی و تنگ مانده به دام
به از ناشکیبا رسیدن به کام. فردوسی.

دل دایه بر آن دلبر همی سوخت
مر او را جز شکیبایی نیاموخت.
(ویس و رامین).

شکیبایی از لاله رخ دور شد
هوا در دلش نیش زنبور شد. اسدی.

بررس به کارها به شکیبایی
زیرا که نصرت است شکیبا را. ناصرخسرو.

شکیبایش مرغان را پر افشاند
خروس‌الصبر مفتاح‌الفرج خواند. نظامی.

همه جایی شکیبایی ستوده‌ست
جز این یکجا که صید از من ربوده‌ست.
نظامی.

کنون وقت شکیبایی‌ست مشتاب
که بر بالا به دشواری رود آب. نظامی.

شه از راه شکیبایی گذر کرد
شکار آرزو را تنگ‌تر کرد. نظامی.

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست.
سعدی.

تا نباید گشتنم گرد در کس چون کلید
بر در دل ز آرزو قفل شکیبایی زدم. سعدی.

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی.
حافظ.

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت.
حافظ.

— شکیبایی بردن؛ صبر و آرام و قرار بردن:

چه رویست آنکه دیدارش بِبُرد از من شکیبایی
گواهی می‌دهد صورت بر اخلاقش به زیبایی.
سعدی.

— شکیبایی پیش آوردن؛ صبر و بردباری گزیدن:

به آخر شکیبایی آورد پیش
که جز آن نمی‌دید هنجار خویش. فردوسی.

رجوع به ترکیب شکیبایی پیشه کردن شود.

— شکیبایی پیشه کردن؛ صبر و سکوت و آرام پیش گرفتن:

چون روزگار بر تو بیاشوبد
یک چند پیشه کن تو شکیبایی. ناصرخسرو.

رجوع به شکیبایی پیش آوردن شود.

— شکیبایی کردن؛ تصبر. (المصادر زوزنی) (دهار). صبر و تحمل نمودن. قرار و آرام پیش گرفتن:

شکیبایی کنم چندانکه یک روز
درآید از در مهر آن دل‌افروز. نظامی.

به اختیار شکیبایی از تو نتوان کرد
به اضطرار توان بود اگر شکیبایی. سعدی.

کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت
عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد.
سعدی.

— شکیبایی نمودن؛ شکیبایی کردن. صبر و تحمل نمودن. (یادداشت مؤلف). تعزی. عزاء. (منتهی الارب). اعتزام؛ تحمل و شکیبایی نمودن بر بلا و مصیبت. (منتهی الارب).

— ناشکیبایی؛ عدم تحمل. بی‌صبری. بی‌حوصلگی. (ناظم الاطباء). بی‌صبری. بی‌آرامی و بی‌قراری: اگر صبر نکنم باری سودا و ناشکیبایی را به خود راه ندهم. (تاریخ بیهقی). رجوع به مادهٔ ناشکیبایی شود.

شکیباییدن. [شِ / شَ دَ] (مص) صبر کردن. تحمل نمودن. قرار و آرام گرفتن. صبر داشتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان). رجوع به شکیبیدن شود.

شکیب‌ارسلان. [شَ اَ سَ] (اِخ) از مشاهیر نویسندگان و شاعران و ادبا و میهن‌خواهان و بزرگان و سیاستمداران قرن چهاردهم هجری و از طایفهٔ «دروز» لبنانیان که از فرق غلاة شیعه است بود. وی در علوم ادبی و تاریخی و انساب عرب و زبان فرانسه تبحر کامل داشت و مدتی در آلمان می‌زیست و در شمار مخالفان و منتقدان سیاست انگلیس در لبنان و سوریه بود و نطقهای آتشین به زبان فصیح فرانسه ایراد مینمود. بعد از جنگ جهانی اول در سویس روزنامه‌ای به زبان فرانسه به نام (ملت عرب) منتشر ساخت که سالها دوام داشت و انتشار همین روزنامه بزرگترین علت ممنوع بودن ورود او به وطن خود لبنان یا سوریه از طرف استعمار بود. وی دارای تألیفاتی است که از آنجمله است: ۱- باکورة (قسمتی از اشعار خود او) ۲- آخر

بنی‌سراج (ترجمهٔ رمان شاتو بریان بفتازی). ۳- آناطول فرانس فی مباذله. ۴- حواشی، توضیحات، تعلیقات و تحقیقات مفصل و مفید بر کتاب حاضر العالم الاسلامی. شکیب ارسلان در سال ۱۳۶۶ هـ.ق. درگذشت. (از وفیات معاصرین به قلم علامهٔ قزوینی مجلهٔ یادگار، سال ۵ شمارهٔ ۳).

شکیب اصفهانی. [شَ بِ اِ فَ] (اِخ) میرزا محمدعلی. از گویندگان عارف قرن سیزدهم هجری در اصفهان بود و به مسافرتها پرداخت از جمله عراقین و کردستان و فارس را دید و چندی در شیراز اقامت داشت و در اواخر عمر به هند رفت و همانجا درگذشت. بیت زیر از اوست:

رشته برپا و سررشته به دست صیاد
هم گرفتارم و هم طرفه شکاری دارم.

(از ریاض‌العارفین ص ۲۶۲ و فرهنگ سخنوران).
رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شکیب شیرازی. [شَ بِ] (اِخ) مولانا محمدعلی فرزند محمد امین شکاکی شیرازی از گویندگان اواخر قرن یازده و اوایل قرن دوازده هجری بود و به لباس فقر ملبس و از پیروان سلسلهٔ ذهبیه و از شاگردان میرزا حبیبی فسایی بود. در فتنهٔ افاغنه در شیراز زخمی برداشت و با آن زخم پس از چندی در سن شصت‌سالگی (۱۱۲۰ یا ۱۱۳۵ هـ.ق.) درگذشت. از اوست:

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من
که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من
چو نفی نفی اثباتست از کشتن نمی‌ترسم
بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من
بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی
خیال و وهمها سحر و دلیل من عصای من
چو نور و سایه می‌خواهد دلم تا متصل باشد
سر من در کنار او سر او در کنار من.

(از ریاض العارفین ص ۹۹ و فرهنگ سخنوران).
رجوع به مآخذ مندرج در فرهنگ سخنوران شود.

شکیبندگی. [شِ / شَ بَ دَ / دِ] (حامص) شکیبایی. صبوری. صابری. بردباری. صبر. (یادداشت مؤلف):

شکیبندگی دید درمان خویش
به تسلیم دولت سر افکند پیش. نظامی.

رجوع به شکیبنده شود.

شکیبنده. [شِ / شَ بَ دَ / دِ] (نف) صبرکننده و تحمل‌نماینده. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان). قانع. صابر. صبور. شکیبا. بردبار. متحمل. (یادداشت مؤلف):

ز چرخ آن نیابی شکیبنده باش
به امید خود را فریبنده باش. نظامی.

چو از مرگ بسیار یاد آوری
شکیبنده باشی در آن داوری. نظامی.
زن پا کدامن‌تر از بوی مشک
شکیبنده با من به یک نان خشک. نظامی.

- شکیبنده شدن؛ قانع شدن. صبر کردن:

چون شکیبنده شد در آن باره
دل ز مردم برید یکباره. نظامی.
تو در کنج کاشانه پنهان شوی
شکیبنده چون شخص بیجان شوی. نظامی.

شکیبی اصفهانی. [شَ بی اِ فَ] (اِخ) محمدرضا خلف خواجه عبدالله امامی اصفهانی از شاعران قرن دهم و یازدهم هجری و جوانی خوش‌قد و رعنا بود و در هرات دعوی ملک‌الشعرایی میکرد. وی به سال ۱۰۲۳ هـ.ق. درگذشت. (از مجمع الخواص ص ۲۰۵ و فرهنگ سخنوران). شاعزی است معروف که اصلش از اصفهان است. گویند در جوانی ادعای پیری و با عدم استطاعت داعیهٔ امیری داشته است. از اوست:

شبهای هجر راگذرانديم و زنده‌ایم
ما را به سخت‌جانی خود این گمان نبود.
من کیستم از خویش به تنگ آمده‌ای
دیوانهٔ با خرد به جنگ آمده‌ای
دوشینه به کوی یار از رشکم کشت
نالیدن پای دل به سنگ آمده‌ای.

(از آنندراج).
رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شکیبیدن. [شِ / شَ دَ] (مص) متحمل شدن. صابر و بردبار گشتن. (ناظم الاطباء). صبر کردن. تحمل نمودن. قرار و آرام گرفتن. (آنندراج) (از برهان). صبر. اصطبار. مصابرت. صبرکردن. شکیبایی. پاییدن. بماندن. خودداری کردن. (یادداشت مؤلف):

همی‌ندانم در هجر چند پیچم چند
همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون.
رودکی.
بخارا خوشتر از لوکر خداوندا تو میدانی
ولیکن کُرد نشکیبد از دوغ بیابانی.
غزالی لوکری.
چو دیدش برآشفت مرد جوان
که یک روز نشکیبی از اردوان. فردوسی.
از امروز بشکیب تا پنج روز
چو پیدا شود هور گیتی‌فروز. فردوسی.
که بشکیبد از روی چون این پسر
بدین برز بالا و چندین هنر. فردوسی.
اگر بشنوی پند و اندرز من
تو دانی که نشکیبد از شوی زن. فردوسی.
بویژه که باشد ز تخم کیان
جوان کی شکیبد ز جفت جوان. فردوسی.
مرا داد یزدان به صد شیر زور
همی شیر خود کی شکیبد ز گور. فردوسی.
اگر خود شکیبم یک چند نیز
نکوشیم و دیگر نگوییم چیز. فردوسی.
نه رنج از تو پسندم نه از تو بشکیبم
درین تفکر گم گشته‌ام میان دو راه. فرخی.
بشکیب تا بینی کآخر کجا رسد
این کار از آن بزرگ‌نژاد بزرگوار. فرخی.
خونخواره گشتی و نشکیبی همی ز خون
آهسته خور که خون دل من همی خوری.
فرخی.
نشکیبد ز لوس و نشکیبد ز فحش
نشکیبد ز لاف و نشکیبد ز منگ.
قریع‌الدهر.

دانم که نشکیبد و از این کار بپیچد [بوسهل] که خداوند بسیار اذناب را به تخت خود راه داده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۸).

به شهر کسان گرچه بسیار بود
دل از خانه نشکیبد و زاد و بود. اسدی.
بشکیب ازیرا که همی دست نیابد
بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا.
ناصرخسرو.

ولیکن اگر مردم محرور را از فقاع نشکیبد از بهر وی مویز یا شکر اندر آب کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گیرم از من به عجز بشکیبی
تا ندارد بر تو عجز خبر.
مسعودسعد.
ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد
سنگ است آن دل کز چو تویی بشکیبد.
مسعودسعد.
کودک از زرد و سرخ نشکیبد
مرد را سرخ و زرد نفریبد. سنایی.
بلی چندان شکیبم در فراقش
که برقی یابم از نعل براقش. نظامی.
به ناخن پریچهره میکند پوست
که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست.
سعدی (بوستان).
پروانه نمی‌شکیبد از دور
ور قصد کند بسوزدش نور. سعدی.
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد
دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست.
سعدی.
دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل نسرین به سر آرد دماغ.
سعدی (گلستان).

و رجوع به شکیبایی شود.
- شکیبیدن دل؛ قرار و آرام گرفتن آن. صبر و توانایی و تحمل داشتن:

جَمَش گفت دشمن ندارمْش نیز
شکیبد دلم گر نیابمْش نیز. اسدی.
دل از آن راحت جان نشکیبد
تشنه از آب روان نشکیبد. نظامی.
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند

نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
سعدی.

شکیر. [شَ] (اِ) شفترنگ است و آن میوه‌ای باشد شبیه شفتالو. (آنندراج) (برهان). رجوع به شلیل و شفترنگ شود.

شکیر. [شَ] (ع اِ) اول گیاه که بعد گیاه خشک و پژمریده روید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شاخهای نرم و تازک‌میان شاخهای خشک و درشت. ||شاخهای ریزه که از بن درختی روید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاجوش. (یادداشت مؤلف). ||خرمابنان ریزه. (منتهی الارب). ||برگ‌ریزه‌های گردا گرد شاخ خرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آنچه گردا گرد درخت برآید. (مهذب الاسماء). ||موی بن یال اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). موی کوتاه که در بن ریش اسب بود. (مهذب الاسماء). ||موی متصل روی و پس گردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||اول موی که بروید. (یادداشت مؤلف) (مهذب الاسماء). ||موی زهار. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). موی شیب زن. (دهار). موی شیب. (مهذب الاسماء). موی شرم اندام زن. ||شتران ریزه. ||موی ریزه میان موی کلان. ||پر و پشم و گیاه ریزهٔ میان پر و پشم و گیاه کلان و بزرگ. ||شاخها و پوست درخت. ||نهال انگور که از پارهٔ شاخ روید. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رزجون. ترکهٔ رز. (یادداشت مؤلف).

شکیر. [شُ کَ] (اِخ) کوهی است به اندلس که همواره برف بارد بر آن. (منتهی الارب).

شکیش. [شَ] (اِ) جوالی باشد که از دوخ سازند و آن گیاهی است که از آن حصیر بافند. (از برهان) (آنندراج). جوالی که از دوخ کنند. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ اوبهی):

دو گوشش بود مانند دو نعلین
دهانش چون شکیشی پر ز سرگین. منجیک.

شکیفت. [شِ] (مص مرخم، اِمص) عجب. تعجب. (برهان). عجب. شگفت. (از فرهنگ جهانگیری). شگیفت. رجوع به شگفتن شود. ||صبر. قرار. آرام. (برهان) (فرهنگ جهانگیری).

شکیفتن. [شِ تَ] (مص) شکیبیدن. شکیبایی داشتن. صبر کردن. تاب آوردن. تحمل کردن. (یادداشت مؤلف). صبر کردن. (برهان) (آنندراج) (غیاث). آرام گرفتن. (برهان):

تو با تاج بر تخت نشکیفتی
خرد را بدینگونه بفریفتی. فردوسی.

لشکر مسعود و ستوران از تشنگی به ستوه آمدند و با زخم شمشیر ایشان نمی‌شکیفتند. عاقبت پشت بدادند. (راحة‌الصدور راوندی).
— شکیفتن از چیزی یا کسی؛ صبر و تحمل کردن:

دل گرمش به آب سرد فریفت
تشنه‌ای کو از آب سرد شکیفت. نظامی.

خاک درگاهت دلم را می‌فریفت
خاک روی کو ز خاکت می‌شکیفت.
مولوی.

— نشکیفتن از کسی یا چیزی؛ نسبت به او بی قرار و آرام بودن. آرام نداشتن از او. غافل نماندن از او:

نبودی جدا یکزمان از پدر
پدر نیز نشکیفتی از پسر. فردوسی.

خرد را چنین خیره بفریفتند
از افزودن گنج نشکیفتند. فردوسی.

سپاه مرا خیره بفریفتی
ز بدگوهر خویش نشکیفتی. فردوسی.

ورا نیز بندوی بفریفتی
ز بند اندر از چاه نشکیفتی. فردوسی.

مردیش مردمیش را بفریفت
مرد بود از دم زنان نشکیفت. نظامی.

وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت
آه کز یاران نمی‌باید شکیفت. مولوی.

مرا پنج روز این پسر دل فریفت
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت. سعدی.

||حیران شدن. تعجب کردن. متعجب گشتن. شگفتیدن. (یادداشت مؤلف):

بدان خیره گشتی و بفریفتی
به سحر چنان سخت بشکیفتی.
شمسی (یوسف و زلیخا).

و رجوع به شگفتیدن شود.

شکیکة. [شَ کَ] (ع اِ) گروهی از مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). گروه. (مهذب الاسماء). ||راه. ج، شکائک. شکک. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خنور که فوا که در آن نهند. (از منتهی الارب).

شکیل. [شَ] (ع اِ) کف خون آمیخته‌ای که بر دهانهٔ لگام پیدا شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شکیل. [شَ] (از ع، ص) خوشگل. خوش‌صورت. خوش‌اندام. زیبا. خوب‌روی. (ناظم الاطباء). در تداول بمعنی خوشگل و جمیل بکار برند، ولی در لغت نیافتم و گویا در عربی بدین معنی نیامده است. وجیه. وجیهه. قشنگ. زیبا. (یادداشت مؤلف).

شکیل. [شِ] (اِ) مکر. فریب. حیله. (برهان). مکر. فریب. (غیاث). ||پابند اسب که از موی بز بافته باشند. (ناظم الاطباء). شکال اسب. (فرهنگ جهانگیری). رسن اسب. (غیاث). در جهانگیری و برهان بمعنی پای‌بند اسب آورده و هر دو عربی است و پای‌بند اسب، چدار است. (انجمن آرا) (آنندراج). چدار اسب و آن ریسمانی باشد که بر پای اسب و استر بدخصلت بندند. (برهان). ||نام درختی. ||زنجیری که بدان کارد و خنجر را به کمربند متصل می‌کنند. ||سیخ آهنین و یا چوبینی که اجزای در را بهم متصل کرده نگاه میدارد. (ناظم الاطباء).

شکیل. [شِ] (از ع، اِ) ممال و مخفف اشکال[1]. مولوی در بیتی شکال را بمعنی اشکال به تخفیف آورده و ظاهراً در بیت زیر شکال را ممال کرده:

آن تعمق در دلیل و در شکیل
از بصیرت می‌کند او را کَلیل. مولوی.

شکیم. [شَ] (ع مص) شُکْم. (ناظم الاطباء). گزیدن. ||رشوت دادن والی را. (منتهی الارب). رجوع به شکم شود.

شکیم. [شَ] (ع اِ) دهانه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
— شکیم‌القدر؛ گوشهٔ دیگ. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).
||ج شَکیمَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شکیمة شود.

شکیم. [شِ کْ کی] (اِخ) شهری است نزدیک نابلس (فلسطین). در جوار آن قبر یوسف‌بن یعقوب قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین).

شکیم. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. سکنهٔ آن ۸۰۰ تن. آب آن از رودخانه. محصول عمدهٔ آنجا غلات، برنج، خرما و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شکیم. [شَ] (اِخ) دهی است از بخش نیکشهر شهرستان چابهار. آب از رودخانه. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. محصول عمدهٔ آنجا غلات، خرما و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

شکیمت. [شَ مَ] (ع اِمص) شکیمة. کینه. سرکشی. کبر. غرور: توقع این معاونت و طمع این ممانعت جز تقویت عزیمت و شدت شکیمت ناصرالدین ابومنصور متصور نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۰۳). رجوع به شکیمة شود.

شکی‌مزاج. [شَ کْ کی مِ] (ص مرکب) دودل. مترددد. (از ناظم الاطباء).

شکیمة. [شَ مَ] (ع اِمص) ننگ. عار. (ناظم الاطباء). ننگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سرکشی. کبر. غرور. (ناظم الاطباء). سرکشی. یقال: فلان شدید الشکیمة اذا کان ابیاً. (منتهی الارب).

---

1 - امروزه در آذربایجان اشکال را غالباً اشکیل تلفظ میکنند.

— ذوالشکیمة؛ سرکش. شدیدالنفس. (یادداشت مؤلف): فلان ذوشکیمة است؛ فلان به خود مغرور است و منقاد نمی‌گردد. (ناظم الاطباء).
— شدیدالشکیمة؛ سخت سرکش. (یادداشت مؤلف): فلان شدیدالشکیمة است؛ سرباز زننده و بسیار سرکش است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
||دادستانی از ظلم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||احتراز. ||مشابهت. ||تشبیه. ||تصویر. ||بدخواهی و کینه. ||ناپاکی. ||نفرت. (ناظم الاطباء). ||(ا) زنگ آهن و مانند آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||نوعی از شوره گیاه. ||یوز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||دهانهٔ اسب. او هی اخص منه. (منتهی الارب). ||دهانهٔ لگام. ج، شکائم، شُکُم، شَکیم. (آنندراج) (ناظم الاطباء). دهنهٔ لگام. (مهذب الاسماء). آهنی از لگام ستور که در دهان افتد. (از المنجد).

شکینه. [شَ نَ / نِ] (ا) آوند دراز. (ناظم الاطباء). ظرف دراز. (برهان) (آنندراج). ظرف دراز و خمی که در آن غله کنند. (برهان) (از گنجینهٔ گنجوی). در بیت ذیل از نظامی ظاهراً معنی مطلق ظرف دارد:
به خوان کسان برمخور نان خویش
شکینه بنه بر سر خوان خویش.
||خمی که در آن غله کنند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). خنبه. (صحاح الفرس). ||مهمیز. ||چاردوال. (ناظم الاطباء).

شکیة. [شَ کی یَ] (ع اِ) گله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). شکوه. ||بیماری. ج، شکایا. (ناظم الاطباء). بیماری. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بقیهٔ چیزی. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شکیة. [شَ کی یَ] (ع مص) شکی. (ناظم الاطباء). گله کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به شکی و شکایة شود.

شگا. [شَ / شُ] (ا) ترکش. تیردان. جعبه. کیش. (ناظم الاطباء). تبدیل شغا. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ترکش، کیش و تیردان باشد و به عربی جعبه خوانند. (برهان). تیردان باشد و آنرا ترکش، کیش، شغا و شقاه نیز نامند. و به تازی جعبه گویند. (فرهنگ جهانگیری). تیردان بود. (لغت فرس اسدی). شکا. (از یادداشت مؤلف):
همچو کمان کند سر کلک وی از شکوه
تیر عدوی مملکت شاه در شگا.
سوزنی (از جهانگیری).
و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شگاد. [شَ / شِ] (اِخ) نام برادر رستم. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). تبدیل شغاد است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). رجوع به شغاد شود.

شگار. [شَ] (ا) شغال. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). تبدیل شغار. (آنندراج) (انجمن‌آرا). رجوع به شغال شود.

شگار. [شِ] (ا) هر چیز خوردنی. (ناظم الاطباء). خوردن. (فرهنگ جهانگیری). ||چیزی خوردن. (برهان).

شگار. [شُ] (ا) زغال. انگِشت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان).

شگارآهنج. [شِ هَ] (نف مرکب، اِ مرکب) آهنجندهٔ شگار. بیرون‌کشندهٔ شگار. ابزاری چوبین مر خبازان را که در سر آن قلابی آهنین است و بدان نان و یا چیزی دیگر از تنور فرمی‌آورند. (ناظم الاطباء).

شگاکم. دهستان از [شَ کُ] (اِخ) دهی است حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۱۵۱ تن. آب آن از نهر کیاجو و سفیدرود. محصول عمدهٔ آنجا برنج و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شگال. [شَ] (ا) شغال. (آنندراج) (از برهان) (غیاث) (از فرهنگ جهانگیری). جنسی از روباه و به سگ ماند و سرخ‌گون باشد و موی او نیز با موی روباه بیامیزند. (لغت فرس اسدی). شغا:
امیران کامران دلیران کامجوی
هزبران تیزچنگ سواران کامکار
یکی پیش او به پای یکی در جهان جهان
یکی چون شگال نرم یکی چون پیاده خوار.
فرخی.
کجا حملهٔ او بود چه کوهی چه مصافی
کجا هیبت او بود چه شیری چه شگالی.
فرخی (از فرهنگ اسدی).
هر کو سرش از طاعت آن شیر بتابد
گر شیر نر است او بخورد ماده شگالش.
ناصرخسرو.
نه بیش از شیر باشد گرچه باشد
دونده پیش شیر اندر شگالی.
ناصرخسرو.
درمان تو آن است که تا با تو زمانه
شیری بسگالد تسگالی تو شگالی.
ناصرخسرو.
مکن تو فرق ز پیر و جوان که نکند فرق
شگال گرسنه انگور طایفی ز چکاک.
ناصرخسرو.
میان اتباع او دو شگال بودند. (کلیله و دمنه).
پرهیز نیست در دل ما جایگیر جز
جایی که نارسان چو شگالیم بر وتنگ.
سوزنی.
تو چون شگال بادی و انگور رزق تو
تو بر زمین همی شو و رزق تو بر ونگ.
سوزنی.
شیر شرزه با او شگال ماده نمودی. (سندبادنامه ص ۳۱۸). انگور شگال خورد و پنبه روباه. (سندبادنامه ص ۸۰).
هست این شکارنامهٔ شه کو به صیدگاه
از مغز شیر شرزه دهد طعمهٔ شگال.
امیرخسرو (از جهانگیری).
و رجوع به شغال و شکال شود.

شگال. [شِ] (ا) شکاف و سوراخهای عمیق که به سبب سیل و توجبه در زمین بهم رسد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری):
چگونه یازد بدخواه بر تو دست جدل
چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال
که شیر رایت قهرت چو چشم بگشاید
فروشوند هزبران به گوشهای شگال.
انوری (از جهانگیری).
||چدار و بندی که در دست و پای اسبان نهند. (آنندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء).

شگال. [شُ] (ا) زغال. انگشت. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری):
گردد از قرّ شما گوهر الماس جمد
گردد از سهم شما دانهٔ یاقوت شگال.
ازرقی هروی (از جهانگیری).
||نشخوار یعنی آنچه از علوفه‌ای که گاو و گوسپند و شتر و جز آن خورده در گلو آرند بخایند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). تشخوار. (از فرهنگ جهانگیری).

شگالش. [شِ لِ] (امص) سگالش. (ناظم الاطباء). رجوع به سگالش شود.

شگاله. [شَ لَ / لِ] (ا) همه. تمام. جملگی. (ناظم الاطباء). تمام. همه. (آنندراج) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری):
گربوزد خوش نسیم شانک بادام
سیم نثارت کند درست و شگاله.
ناصرخسرو (از جهانگیری).

شگالیدن. [شِ دَ] (مص) سگالیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به سگالیدن شود.

شگالیو. [شُ لْ] (ا) هر چیز را گویند که بر روی اخگر آتش پزند از نان و گوشت و غیر آن. (آنندراج) (برهان) (فرهنگ جهانگیری).

شگانه. [شَ نَ / نِ] (ا) گهواره. ||کمان ساز رباب. (ناظم الاطباء).

شگاوند. [شَ وَ] (اِخ) نام کوهی در سیستان که تازیان سجاوند گویند. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

شگاه. [شَ] (ا) شگا. ترکش. تیردان. کیش و جعبه. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج).

شگپوی. [شَ] (ا مرکب) آواز پای هنگام راه رفتن. (ناظم الاطباء). آواز پای را گویند

که آهسته روند در شب و به این معنی شلپوی و شپوی (شب‌پوی) نیز آمده است. (از برهان) (از آنندراج). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شگر. [شَ گَ] (اِ) زنبور سیاه. (آنندراج) (غیاث):
ز پستان هر یک شگر خورده شیر.
(اسکندرنامه از آنندراج).

شگر. [شِ / شُ گَ] (اِ) خارپشت. سیخو. (ناظم الاطباء). سغر. اسغر. رجوع به خارپشت شود.

شگرد. [شِ گَ / گِ] (اِ) در خراسان به معنی دفعه و نوبت است. (از یادداشت مؤلف). ||به معنی طرح کار هم هست: شگرد کارش را کشید. (یادداشت مؤلف). روش کار و فنی است که بیش از هر فن دیگر زیرچاق انسان باشد، چنانکه گویند: فلان پهلوان در کشتی شگردش کنده کشیدن یا لنگ بستن است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||تمرین.

شگرف. [شَ / شِ گَ] (ص) نادر. کمیاب. (ناظم الاطباء). طرفه. (یادداشت مؤلف):
چون برآیند از تک دریای ژرف
کشف گردد صاحب در شگرف. مولوی.
||عجیب. (انجمن‌آرا) (آنندراج). شگفت‌انگیز. عجیب و غریب. (یادداشت مؤلف):
همه کارهای شگرف آورد
چو خشم آورد باد برف آورد. فردوسی.
این چه دعوی شگرف است بگوی ای خر پیر
که منم شاعر لشکرشکن کشورگیر. سوزنی.
از همه آن شگرف‌تر که به من
نظرش بی‌حجاب دیدستند. خاقانی.
نوبر صبح یکدم است اینت شگرف اگر دهی
داد دمی که میدهد صبح دمت به نوبری.
خاقانی.
شه از بازی آن طلسم شگرف
گراینده شد سوی دریای ژرف. نظامی.
شب شده روز اینت نهاری شگرف
گل شده سرد اینت بهاری شگرف. نظامی.
پرده‌شناسان به نوادر شگرف
پرده‌نشینان به وفا در شگرف. نظامی.
میل خاطر با او بسیار شد و احوالی شگرف در صحبت او مشاهده می‌افتاد. (انیس الطالبین ص ۱۵). در گریه شدند و احوالی شگرف ظاهر شد. (انیس الطالبین ص ۲۰).
- شگرف‌کاری؛ عمل شگرف‌کار. کارهای مهم و عجیب:
در لافگه شگرف‌کاری
بنمای بضاعتی که داری. نظامی.
||شگفت. (برهان). تعجب. شگفت. (از ناظم الاطباء).[1] ||ستبر. (از فرهنگ خطی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). هنگفت. (ناظم الاطباء). غلیظ. ضخم. ضخیم. (یادداشت مؤلف). تنومند. بزرگ‌هیکل. (ناظم الاطباء). سطبر. (برهان) (فرهنگ اوبهی). ||قوی. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی). نیرو. توانا. (ناظم الاطباء):
چرا چون نام هر یک پنج حرف است
به بردن پنجهٔ خسرو شگرف است. نظامی.
نیم چندان شگرف اندر سواری
که آرم پای با شیر شکاری. نظامی.
شگرفی چابکی چستی دلیری
به مهر آهو، به کینه تندشیری. نظامی.
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
آب حیوانی ز دریای محیط. مولوی.
||سخت. (یادداشت مؤلف):
به بالای یک نیزه برف آیدت
به رخ روزگار شگرف آیدت. فردوسی.
بیارید از آن ابر تاریک برف
زمین شد پر از برف و بادی شگرف.
فردوسی.
||مرد دلاور و بهادر. (ناظم الاطباء).[2] ||بزرگ. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری). عظیم. (انجمن‌آرا) (آنندراج). بزرگ در اشیاء. (غیاث). سخت بزرگ. (یادداشت مؤلف). مهم. (یادداشت مؤلف):
اکنون سور است و مردم آید بسیار
کار شگرف است و صحن ساخته کاچار.
نجیبی (از لغت اسدی ص ۱۵۶).
خواجه احمد به باغ آمد و کاری شگرف و بزرگ ساخته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۷). آن دعوت بزرگ هم در این دوشنبه ساخته بود و کاری شگرف پیش گرفته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۷).
تو گفتی که ابری برآمد شگرف
بر آن بی ثمر ژاله بارید و برف. اسدی.
به سرما و گرمای سخت شگرف
بر آن کوهها میغ بودی و برف. اسدی.
خطری بزرگ و کاری شگرف است. (کلیله و دمنه).
حکیم را سخن مدحت تو نا گفتن
جنایتی است شگرف و خیانتی است عظیم.
سوزنی.
بگفت کز همه اتباع من کسی چو تو نیست
شگرف کاری پرداختی عظیم‌عظیم. سوزنی.
هرچند کآن عطای موفا شگرف بود
دانند کاین ثنای موفر نکوتر است. خاقانی.
دردی شگرف دارد دل در غم تو دایم
در زلف تو ندانم تا جان چه کار دارد.
خاقانی.
این واقعهٔ شگرف را وزنی نمی‌نهند. (سندبادنامه ص ۱۹۸). بلایی عظیم و نازله‌ای شگرف این ساعت به برکت تو از من مدفوع شده است. (سندبادنامه ص ۱۳۱).
هر جا که خزینهٔ شگرف است
قفلش به کلید این دو حرف است. نظامی.
گر آید ز من دستکاری شگرف
نیارند با من درین کار حرف. نظامی.
... بعضی اولیا را دریافت و با امام ابوحنیفه مدتی هم‌صحبت بود و روایات عالی دارد و ریاضات شگرف. (تذکرة الاولیاء عطار).
هر بی‌خبر نشاید این راز را که این را
جایی شگرف باید ذوق لقا چشیدن. عطار.
زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف. مولوی.
او همی جستی یکی مار شگرف
گرد کوهستان و در ایام برف. مولوی.
هم شب و هم ابر و هم باران و برف
این سه تاریکی غلط آرد شگرف. مولوی.
- شگرف‌سر؛ بزرگ‌سر. که سر کلان دارد. (یادداشت مؤلف): ملتزم؛ مرد شگرف‌سر. (منتهی الارب).
- شگرف‌مایه؛ پرمایه. کلان‌مایه:
جودی چنان رفیع ارکان
عمان چنان شگرف‌مایه. فرالاوی.
||نیکو. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث). خوب. اعلا. بسیار خوب. (ناظم الاطباء): آن آزاد مرد براستی وی را نیکو فرودآورد و منزل بسزا داد و میزبانی شگرف کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۱).
شگرف عاشق و خاقانیم تو نام نهادی
ز من چه تنگ رسیدت که نام بازگرفتی.
خاقانی.
اگر نقش مردم بخوانی شگرف
بگوید که مردم چنین است حرف. نظامی.
- شگرف گردیدن؛ نیکو گشتن. درست شدن:
ز کوه گران تا به دریای ژرف
به آهستگی کار گردد شگرف. نظامی.
- شگرف‌گفتار؛ خوش‌سخن. خوش‌گفتار:
خوبرویی شگرف‌گفتاری
که به صورت فرشته‌آیین است. عطار.
||محترم. معتبر. بزرگوار. (ناظم الاطباء). محتشم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی) (برهان). مرد بزرگوار و صاحب شکوه و حشمت. (ناظم الاطباء).[3] صاحب شکوه و حشمت. با شکوه و حشمت. (برهان) (از غیاث). باشکوه. (فرهنگ جهانگیری).

---
۱ - ناظم الاطباء در این معنی به کسر و ضم اول آورده نه به کسر و فتح آن.
۲ - ناظم الاطباء در این معنی به کسر و ضم اول آورده نه به کسر و فتح آن.
۳ - ناظم الاطباء به این معنی به تثلیث اول آورده است.

بحشمت. (لغت فرس اسدی):
در حضور چنان وجود شگرف
چون نمانم به جمله من مانم. عطار.
||کریم. جوانمرد. سخی. (ناظم الاطباء). ||زیبا. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (برهان) (غیاث). جمیل. رعنا. (ناظم الاطباء). لطیف. (ناظم الاطباء) (برهان). آنکه منتهای زیبایی را دارد. سخت جمیل و زیبا. (از یادداشت مؤلف). نازنین. محبوب. دوست‌داشتنی. پسندیده. مطبوع. (ناظم الاطباء):
همه موی اندام او همچو برف
ولیکن به رخ سرخ بود و شگرف. فردوسی.
کسی که دور بود از چنین شگرف نگار
چگونه باشد بر هجرش ای نگار صبور.
مسعودسعد.
در عهد دولت آل‌عباس رضی الله عنهم خواجگان شگرف خاستند و حال برامکه خود معروف است. (چهارمقالهٔ نظامی).
زلف و روی و لبت بنام ایزد
همه از یکدگر شگرف‌ترند.
عمادی شهریاری.
چون شگرفان ره از گرد سفر
خشک‌دامان شوم ان‌شاءالله. خاقانی.
تای او به دل ما فرونیاید از آنک
عروس سخت شگرف است و حجله نازیبا.
خاقانی.
چو دیدند آن شگرفان روی شیرین
گزیدنداز حسد لبهای زیرین. نظامی.
ملک راگوی در چوگان فکندند
شگرفان شور در میدان فکندند. نظامی.
عروسان ریاحین دست بر روی
شگرفان شکوفه شانه در موی. نظامی.
گراین صاحب جهان دلدادهٔ توست
شکاری بس شگرف افتادهٔ توست. نظامی.
دویدند آن شگرفان سوی شیرین
بنات‌النعش راکردند پروین. نظامی.
شب و روز خاقان در آن کرد صرف
که‌شه را دهد پایمزدی شگرف. نظامی.
نواساز خنیا گران شگرف. نظامی.
بدست آوریدند مردی شگرف
که‌مجموعه‌ای بود از آن جمله حرف.
نظامی.
در شگرفان حرکاتیست که آتش خوانند
در تو آن هست و دو صد فتنه به آن پیوسته.
اوحدی.
||صاحب آنندراج ذیل شگرف بیتی از نظامی آورده[1] و گفته که از آن زیرکی و جلدی کردن در کار مفهوم میشود، اما از آن معنی «ناشکیبایی و دست‌پاچگی» نیز برمی‌آید. و شاهد کلمهٔ شگرفی است. رجوع به شگرفی شود. همچنین از بیت کسایی که اسدی و دیگران در معنی محتشم بدان استشهاد جسته‌اند، معنی بی‌صبر، جزوع، بی‌حوصله و ناشکیبا مفهوم میشود نه محتشم و باشکوه. (یادداشت مؤلف):
از این زمانهٔ جافی و گردش شب و روز
شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف.
کسایی.
||ملین. (ناظم الاطباء). جوشانیده. مسهل. منضج. (برهان) (ناظم الاطباء). ||پزندهٔ دمبل و ریم‌آورنده. (ناظم الاطباء). ||(ا) نیکویی. ||حشمت. (فرهنگ خطی).

شگرفانه. [شَ / شِ گَ نَ / نِ] (ق) بسه طرفگی. به نیکویی. به خوبی. (یادداشت مؤلف):
با فلک از راه شگرفی درآی
تات شگرفانه دراُفتد بپای. نظامی.
و رجوع به شگرف شود.

شگرف‌اندام. [شَ / شِ گَ اَ] (ص مرکب) زیبااندام. خوش‌تراش. (یادداشت مؤلف): هرکیل و هرکلة و هرکولة؛ دختر شگرف‌اندام نیکوخلقت خوش‌رفتار: هدکورة و هیدکور: زن جوان شگرف‌اندام نیکوکرشمه. (از منتهی الارب). ||عظیم‌الجثه. قوی‌جثه. قوی‌هیکل. (یادداشت مؤلف): قنطریس؛ شتر مادهٔ شگرف‌اندام. (منتهی الارب).

شگرف‌همت. [شَ / شِ گَ هِمْ مَ] (ص مرکب) که همت بزرگ و بلند دارد. عظیم‌همت:
خاقانی ازین مختصران دست بدار
در کار شگرف‌همتان دست برآر. خاقانی.

شگرفی. [شَ / شِ گَ] (حامص) خوبی. نیکویی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):
همه روز این شگرفی بود کارش
همه‌عمر این روش بود اختیارش. نظامی.
||زیبایی. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). اعلایی. (ناظم الاطباء):
رخش حسن ای جان شگرفی را به میدان درفکن
گوی کن سرها وگوها را به چوگان درفکن.
خاقانی (دیوان ص ۶۴۹).
گه‌به زبان دیگران وعدهٔ خوش همی دهی
گه‌به شگرفی و تری هوش مرا همی بری.
خاقانی.
کز شگرفی و دلبری و کشی
بود یاری سزای نازکشی. نظامی.
رخ و زلفت از شگرفی صفت بهار دارد
خنک آنکه سروقدی چو تو در کنار دارد.
کمال‌الدین اسماعیل.
||احتشام. بزرگی. حشمت. (یادداشت مؤلف): جوان است و با مروت و شگرفی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۶). ||زیرکی. جلدی. چابکی. (یادداشت مؤلف).
— شگرفی کردن؛ زیرکی و جلدی در کاری کردن. (انجمن‌آرا). جلدی. چستی. ناشکیبایی. چالاکی. (یادداشت مؤلف):
شگرفی کرد تا خازن خبر داشت
به یاقوت از عقیقش مهر برداشت.
نظامی (از انجمن‌آرا).
بسی کردم شگرفیها که شاید
که‌گویم با توأم شرمی نیاید. نظامی.
جهد بسی کرد و شگرفی بسی
تا کند از ما به تکلف کسی. نظامی.
— شگرفی نمودن؛ جدیّت نشان دادن. جهد و کوشش‌کردن. کوشش بکار بردن:
کیه‌بری چند شگرفی نمود
هیچ شگرفیش نمی‌کرد سود. نظامی.
رجوع به ترکیب شگرفی کردن شود.

شگفاندن. [شِ گُ دَ] (مص) شکفانیدن. شکفتن کنانیدن و سبب شکفتن شدن. (ناظم الاطباء). شکفته کردن. به گل آوردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکفتن شود.

شگفت. [شِ گِ / گُ][2] (ا) تعجب. تحیر. (ناظم الاطباء). تعجب. (برهان). تعجب و حیرت است و با لفظ دیدن و بودن و داشتن مستعمل. (آنندراج):
به شگفتم از آن دو کژدم تیز
که‌چرا لاله‌اش به جفت گرفت[3]. خسروی.
در آن خانه شد پهلوان از شگفت
بسی پیش یزدان نیایش گرفت. اسدی.
اگر به وی [حسنک] چیزی رسید که بدیشان [یاران او] رسیده بود، پس شگفت داشته نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۰).
طاقت برسید و هم بگفتم
عشقت که ز خلق می‌نهفتم...
گرکشته شوم عجب مدارید
من خود ز حیات در شگفتم. سعدی.
— به شگفت آوردن؛ اعجاب. تعجیب. روع. ابهار. (یادداشت مؤلف). ازهاف. (منتهی الارب). تعجب در کسی ایجاد کردن. موجب تعجب کسی شدن.
— به شگفت آورنده؛ رائع. (یادداشت مؤلف). ایجادکنندهٔ تعجب.
— در شگفت افتادن؛ حیران شدن. دچار شگفتی و تعجب گشتن: از مشاهدت این حال در شگفتی عظیم افتادم. (کلیله و دمنه).

---

۱ - شگرفی کرد تا خازن خبر داشت
به یاقوت از عقیقش مهر برداشت.
۲ - در آنندراج گاف کلمه به هر سه حرکت ضبط است و فردوسی در بیتی آن را با «بگفت» قافیه کرده (رجوع به مادهٔ شگفت آمدن شود) و سعدی نیز با بگفتم و نخفتم. در پهلوی هم گاف با ضمه یا واو آمده، ولی فرهنگها به کسر گاف ضبط کرده‌اند چنانکه در تداول عامه نیز چنین است.
۳ - نل: که مرا لاله‌اش نخفت ...

— شگفت نمودن؛ تعجب کردن. دچار شگفتی و حیرت شدن: کسری و حاضران شگفتی نمودند عظیم. (کلیله و دمنه).

— نشگفت؛ جای عجب نیست. جای شگفت نیست. شگفتی ندارد:

تا نوردیم و خوار وین نشگفت
که بن خار نیست ورد نورد. کسائی.

به رخ بر همی جوشد آن زلف نشگفت
ازیرا که عنبر بجوشد بر آذر. فرخی.

کسی که نام و بزرگی طلب کند نشگفت
که کوه زر به بر چشم او نماید کاه. فرخی.

نشگفت ار ز فر دولت تو
روید از شوره پیش تو شمشاد. فرخی.

مر مرا همچو خویشتن نشگفت
گر نگونسار و غُمر پندارند. ناصرخسرو.

یک دو بینی همی و این نشگفت
یک دو بیند همی به چشم احول.
مسعودسعد.

نکتی آنچه گویی و نشگفت
کآنچه گویند شاعران نکنند. مسعودسعد.

نه شگفت که چون نمک بر آتش
لب را مدد از فغان بینم. خاقانی.

نشگفت اگر مسیح درآید ز آسمان
آرد طواف کعبه و گردد مجاورش. خاقانی.

نشگفت اگر ز هوش شود موسی آن زمان
کایزد به طور نور تجلی برافکند. خاقانی.

نشگفت اگرچو آهوی چین مشک بردهم
چون سر بخورد سنبل و بهمن درآورم.
خاقانی.

||(ص) عجیب و غریب. عجب. اِمر. اُفد. غرو. افکوهه. عجایب. (یادداشت مؤلف). عجیب. (برهان) (منتهی الارب). عجب. (منتهی الارب) (دهار) (فرهنگ اوبهی):

هر آن کریم که فرزند او بلاده بود
شگفت باشد اگر از گناه ساده بود. رودکی.

شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است
بلی چو سرخ بود اشک سرخ باشد کیغ.
بوشعیب.

چنین دید هرگز که دید این شگفت
دژم گشت وز پور کینه گرفت. دقیقی.

جادوییها کند شگفت و عجب
هست و استاش زند و استاییست. خسروی.

شهنشاه ایران چو دید این شگفت
خراج و گزیت از جهان برگرفت. فردوسی.

همی هر کسی گفت اینت شگفت
کزین هر کس اندازه باید گرفت. فردوسی.

به ره بر بدید و سبک برگرفت
کنون بشنو این داستان شگفت. فردوسی.

ز پرویز چون داستانی شگفت
ز من بشنوی یاد باید گرفت. فردوسی.

بگوییم همین داستان شگفت
کز آن مرد دانا شگفتی گرفت. فردوسی.

سکندر سبک پرسش اندرگرفت
که ایدر چه بینیم چیزی شگفت. فردوسی.

هم از جوانی معروف شد به نام نکو
شگفت باشد نام نکو ز مرد جوان. فرخی.

ترا دیده‌ام قادر و پارسا بس
شگفت است با قادری پارسایی. فرخی.

شگفت نیست گر از مدح او بزرگ شدم
که از مدیح محمد بزرگ شد حسان. فرخی.

بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش
شگفت نیست از او گر شکمش کاوا کاست.
لبیبی.

این باب پیش گیرم و باز پس شوم و کارهای سخت شگفت برانم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۲).

شگفتهای جهان را پدید نیست کران
هر آن شگفت که بینی بود شگفت‌تر آن.
قطران.

به گرد سپهدار مهراج گفت
که این چشمه دارد شگفتی نهفت. اسدی.

دعوی همی کند که نبی را خلیفتم
در خلق این شگفت حدیثی است بوالعجب.
ناصرخسرو.

هست شگفت اینکه همی ناصبی
سیر نخواهد شدن از کافری. ناصرخسرو.

به نزد مردم بیمار ناخوش است شکر
شگفت نیست که ما نزد تو ز کفاریم.
ناصرخسرو.

شگفت نیست که از رای عدل‌گستر تو
شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب.
مسعودسعد.

جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین.
امیرمعزی.

شگفت نیست به جان رغبت و ز مرگ حذر
که مرگ ناخوش و تلخ است و جان خوش و شیرین.
امیرمعزی.

پس چو واو از میان آوه برفت
ماند آه مجرد اینت شگفت. سنایی.

گر لطف تو خرید مرا بس شگفت نیست
کاهل بصر خرند به سیم و زر آینه. خاقانی.

آدم چو غصه کرد ز دیوی شگفت نیست
گر تو شهاب غصهٔ دیو لعین خوری. خاقانی.

چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت
که دل راه باور شدن برگرفت.
نظامی (از آنندراج).

ما سایه و تو خورشید آری شگفت نبود
خورشید سایه‌ای را گر در نظر نیارد. عطار.

چون گذشت از سر جهانی را گرفت
گر جهان ویران کند نبود شگفت. مولوی.

بخندید انگشت بر لب گرفت
کز او هرچه آید نباشد شگفت.
سعدی (از آنندراج).

از آن چنان پدر آری چنین پسر زاید
ز آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا. ؟

— ای شگفت؛ یا للعجب. عجبا. شگفتا. ای عجب. چه بسیار عجیب. (یادداشت مؤلف):

آب گلفهشنگ گشته از فسردن ای شگفت!
همچنان چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته.
فرالاوی.

پیری مرا به زرگری افکند ای شگفت!
بی گاه دود زردم همواره سرفسرف.
کسایی.

سپهبد برانگیخت اسب ای شگفت!
به نوک سنان زآن سری برگرفت. فردوسی.

بزد دست و ریش شهنشه گرفت
به خواری کشیدش به خاک ای شگفت!
فردوسی.

بپوسید رستهم تخت ای شگفت!
جهان‌آفرین را ستایش گرفت. فردوسی.

تن شاه از آن آسیا برگرفت
همان آسیابان ببین ای شگفت! فردوسی.

شه از آنکه عالم گرفت ای شگفت!
من آنرا گرفتم که عالم گرفت. نظامی.

کسی را نصیحت مگو ای شگفت!
که دانی که در وی نخواهد گرفت. سعدی.

||طرفه. فری. (یادداشت مؤلف). نوظهور. اعجوبه. (منتهی الارب):

مباش غمگین یک لفظ یاد گیر لطیف
شگفت گونه لکن قوی و با بنیاد. کسایی.

بمان تا بدین گنگبار از شگفت
چه بینیم کآن یاد باید گرفت. اسدی.

شگفت خداوند چرخ بلند
به گیتی که داند شمردن که چند. اسدی.

به گرشاسب ملاح گفت ای شگفت
ز روم آمد آرامش اینجا گرفت. اسدی.

— شگفت‌کاری؛ کارهای طرفه و عجیب انجام دادن:

چون دید شه آن شگفت‌کاری
کز مردمی است رستگاری. نظامی.

||(ا) معجزه. اعجاز. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۸۸) (یادداشت مؤلف). معجز: این است اول شگفت که عیسی کرد در قاطنهٔ جلیل. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۴۶). ||(امص) آشفتگی. (ناظم الاطباء).

شگفت آمدن.[1] [شِ گِ / گُ مَ دَ] (مص مرکب) عجیب آمدن. عجیب و غریب نمودن.

---

۱ - از نوع فعلهایی است که از یک مصدر و کلمه‌ای که مفهوم انفعالی دارد ترکیب میشوند و گاه به صورت: شگفتم می‌آید، شگفت می‌آید، شگفتش می‌آید (مانند: خوشم می‌آید یا خنده‌اش گرفت) صرف میشوند و گاه به صورت: شگفت آیدم یا شگفت آید مرا، و این افعال از لحاظ نحوی (گرفتن فاعل و مفعول) با فعلهای دیگر مغایرند و دربارهٔ ضمیر آنها اختلاف نظر است. (یادداشت پروین گنابادی).

شگفت‌انگیز بنظر رسیدن. تعجب‌آور دیدن. (یادداشت مؤلف). عارض شدن حالت شگفتی بر کسی. تعجب عارض شدن بر کسی:

سپهبد به گفتار او بنگرید
شگفت آمدش کاین سخنها شنید. فردوسی.
بسی چیز دیگر نهانی بگفت
وز این آگهی آمد او را شگفت. فردوسی.
شگفت آمدش گفت خاقان چین
ترا کرد از این پادشاهی گزین. فردوسی.
دلت را همی گر شگفت آید این
به چشم خرد خویشتن را ببین. اسدی.

چون به اوج هوا رسیدند مردمان را از ایشان شگفت آمد. (کلیله و دمنه). قاضی را از این سخن شگفت آمد. (کلیله و دمنه).

شگفت آید مرا گر یار من نیست
دلم چون برد ا گردلدار من نیست.
نظامی.
شگفت آمدم کو قوی‌حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود. سعدی.
تبسم‌کنان دست بر لب گرفت
کزو هرچه دیدی نباید شگفت[1]. سعدی.

شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا. (گلستان).

شگفت‌آور. [شِ گِ وَ] (نف مرکب) تعجب‌آور. شگفت‌انگیز. (یادداشت مؤلف). طِمّ. (منتهی الارب): ذیمری؛ مرد زیرک تیزخاطر شگفت‌آور. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شگفتانیدن. [شِ گُ /گِ دَ] (مص) شگفتن کنانیدن. (ناظم الاطباء). به شگفتن داشتن.

شگفت‌انگیز. [شِ گِ اَ] (نف مرکب) شگفت‌انگیزنده. تعجب‌آور. شگفت‌آور. (یادداشت مؤلف): غیرطبیعی و شگفت‌انگیز بنظر می‌آمد. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۱۲). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شگفت‌جاموش. [شِ گِ] (اِخ) دهی است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۱۲ تن. آب آن از چاه. محصول عمده غلات. صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شگفت داشتن. [شِ گِ تَ] (مص مرکب) تعجب و حیرت داشتن. (آنندراج). ازهاف. (منتهی الارب). تعجب. (دهار). غرو. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). عجب. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تعجب کردن. عجب داشتن:

مدارید کردار زو بس شگفت
که روشن‌دلش زنگ آهن گرفت. فردوسی.
دام را چه نفع و چه ضر از گرفت
زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت. مولوی.
تبسم‌کنان دست بر لب گرفت
که‌سعدی مدار آنچه دیدی شگفت.
سعدی (از آنندراج).

خردمند را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط از غلبهٔ دهل برنیاید. (گلستان).

شگفت‌سلمان. [شِ گِ سَ] (اِخ) دهی از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن. محصول عمده غلات. آب آن از چاه و قنات. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شگفتک. [شِ گُ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه. سکنهٔ آن ۱۲۴ تن. آب آن از چشمه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و توتون. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شگفت‌گاو. [شِ گِ] (اِخ) دهی است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. محصول عمدهٔ آنجا غلات. صنایع دستی زنان گیوه‌بافی و آب آنجا از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شگفتگی. [شِ گُ تَ / تِ] (حامص) شکفتگی و حالت شکفتن غنچه و واشدن لبها هنگام تبسم. (ناظم الاطباء). صورتی از شکفتگی. ||ناز و شادمانی و افتخار کردن. (از یادداشت مؤلف): فتحة؛ شگفتگی و نازش مردم به چیزی که دارد از ملک و از ادب و از علم و هنر و بدان ید طولی نماید. (منتهی الارب). رجوع به شکفتگی شود.

شگفت ماندن. [شِ گِ / گُ دَ] (مص مرکب) تعجب کردن. حیران ماندن. در شگفت ماندن. متعجب شدن. سخت دچار شگفتی گشتن. (یادداشت مؤلف):

بگفت این و خود ساز دیگر گرفت
نگه کن کنون تا بمانی شگفت. فردوسی.
یکی را ز بن دور کرده دو کفت
از آن خستگان ماند نعمان شگفت.
فردوسی.
بماند اندر او جهن جنگی شگفت
کلاه بزرگی ز سر برگرفت. فردوسی.
به آوردگه رفت و نیزه گرفت
همی ماند از گفت مادر شگفت. فردوسی.
ز همت هنر تو شگفت ماندستم
که‌ایمنی تو برو و بر آسمان نشوی.
منوچهری.

بونصر از آن شگفت ماند و گفت تمام مردیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۹). بزرگان روم و ایران همه پیش شاه بودند و در صورت نیکوی اوی شگفت ماندند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی). نهال او را دید درخت شده و آن خوشه‌ها از او آویخته شگفت بماند. (نوروزنامه).

— به شگفت ماندن؛ در تعجب ماندن. غرق حیرت و تعجب گشتن: این خبر به حجاج بردند به شگفت بماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۹).

— در شگفت یا اندر شگفت ماندن؛ در حیرت و تعجب ماندن. متعجب شدن:

ز گفتار او ماند اندر شگفت
زمین را ببوسید و پوزش گرفت. فردوسی.
بدو ماند شاه جهان در شگفت
وز آن کودک اندیشه‌ها برگرفت. فردوسی.
از آن تاجور ماند اندر شگفت
سخن هرچه بشنید در دل گرفت. فردوسی.
بدو مانده بر خسرو اندر شگفت
چنان برز و بالا و بازو و کفت. فردوسی.

— شگفت (در شگفت) فروماندن؛ متعجب ماندن. از تعجب فروماندن:

فروماند از کار رستم شگفت
همی راند و اندیشه اندرگرفت. فردوسی.
چو هومان ورا دید با یال و کفت
فروماند یکبار از او در شگفت. فردوسی.

— مانده اندر شگفت (در شگفت)؛ مبهوت و حیران مانده:

ای پرغونه بازگونه جهان
مانده من از تو به شگفت اندرا. رودکی.
فراوان سخنها از ایدر بگفت
فرستاده مانده از او در شگفت. فردوسی.
وز آن روی راه بیابان گرفت
همه کشورش مانده اندر شگفت. فردوسی.

شگفتن. [شِ گِ تَ] (مص) صبر و تحمل داشتن. صبر کردن. (ناظم الاطباء). شکیبایی داشتن:

همچو آتش گرم شد در کار او
یک نفس نشگفت از دیدار او. عطار.

گویند شخصی از عرب کنیزکی داشت و هیچ از او نمی‌شگفت. (فتوت‌نامه). ||حیران شدن. ||متعجب بودن. (ناظم الاطباء). تعجب نمودن. (آنندراج):

شگفتم من از کار دیو نژند
که هرگز نخواهد به من جز گزند. فردوسی.

شگفتن. [شِ گُ تَ] (مص) واشدن. شکفتن. ||شکوفه شدن. (ناظم الاطباء). خندیدن گل. واشدن غنچهٔ گل و خندان شدن. (آنندراج). ||خندان و متبسم گشتن. شکفتن. (یادداشت مؤلف). ||دمیدن. (ناظم الاطباء). ||به مجاز، جوش زدن. (آنندراج). در تمام معانی رجوع به شکفتن شود.

شگفته. [شِ گُ تَ / تِ] (نمف) شکفته. واشده. شکفته. رجوع به شکفته شود. ||دمیده شده. (ناظم الاطباء). ||خندان. متبسم.

---

۱ - در این شاهد شگفت آمدن به صورت فعلهای معمولی صرف شده است.

(یادداشت مؤلف).
— جبین‌شگفته؛ جبین‌شکفته. خندان‌روی. متبسم:
خلق از عارض تو ممنونند
که ظهوری جبین‌شگفتهٔ اوست.
ظهوری (از آنندراج).
و رجوع به شکفته شود.

شگفته‌خاطر. [شِ گُ تَ / تِ طِ] (ص مرکب) شکفته‌خاطر. خوشحال. (ناظم الاطباء). رجوع به شکفته خاطر شود.

شگفته‌رو. [شِ گُ تَ / تِ] (ص مرکب) گشاده‌رو و خندان. (ناظم الاطباء). شکفته‌رو. رجوع به شکفته‌رو شود.

شگفتی. [شِ گِ] (حامص، اِ) تعجب. (ناظم الاطباء). شگفت. (آنندراج). استعجاب. (یادداشت مؤلف):
شگفتی در آن بود کاسپ سیاه
نمی‌داشت خود را از آتش نگاه. فردوسی.
ببردند هم در زمان نزد شاه
بدو کرد شاه از شگفتی نگاه. فردوسی.
— از شگفتی ماندن؛ در حیرت و تعجب ماندن:
چنان از شگفتی بر او بر بماند
بسی آفرینها بر او بر بخواند. فردوسی.
— اندر (در) شگفتی ماندن؛ در تعجب ماندن. حیران ماندن. حیرت‌زده شدن:
ز گفتار او در شگفتی بماند
برو بر جهان‌آفرین را بخواند. فردوسی.
چو قیداقه آن نامه را بربخواند
ز گفتار او در شگفتی بماند. فردوسی.
فرستاده اندر شگفتی بماند
فراوان بدو نام یزدان بخواند. فردوسی.
چو شاه جهان نامه‌ها را بخواند
ز گفتارشان در شگفتی بماند. فردوسی.
از آن نامه اندر شگفتی بماند
فرستاد و ایرانیان را بخواند. فردوسی.
— پرشگفتی؛ سخت شگفت‌انگیز. پر از چیزهای شگفت‌آور و عجیب و غریب:
جهان پرشگفتی[1] است چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری. فردوسی.
— شگفتی آمدن؛ تعجب دست دادن. شگفت آوردن:
چه باشد گر تو یار نو گرفتی
نباید مر مرا زین بس شگفتی.
(ویس و رامین).
— شگفتی داشتن؛ تعجب داشتن. تعجب کردن:
بگفت ار پلنگم زبون است و مار
وگر پیل و کرکس، شگفتی مدار. (بوستان).
— شگفتی گرفتن؛ دچار شگفتی شدن:
بگوییم همین داستان شگفت
کنون مرد دانا شگفتی گرفت. فردوسی.
— شگفتی‌نماینده؛ تعجب‌آور. تعجب‌نما. نشان‌دهندهٔ شگفتی:
پدید آمد این گنبد تیزرو
شگفتی‌نمایندهٔ نو به نو. فردوسی.
— شگفتی نمودن؛ تعجب نمودن. حیرت کردن. (یادداشت مؤلف). تفکه. استعجاب. (تاج المصادر بیهقی). اعجاب. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). استعجاب. (یادداشت مؤلف) (المصادر زوزنی): کری و حاضران شگفتی نمودند عظیم. (کلیله و دمنه).
— ||(چیزها یا امور شگفت‌انگیز نشان دادن:
زمین را بلندی نبد جایگاه
یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره به سر بر شگفتی نمود
به خاک اندرون روشنایی فزود. فردوسی.
بفرمود پس تا شگفتی بسی
نمودند گرشاسب را هر کسی. اسدی.
||هر چیز حیرت‌انگیز. (ناظم الاطباء). اعجوبه. (یادداشت مؤلف). مایهٔ حیرت:
برفت آفتاب از جهان ناپدید
چه داند کسی کآن شگفتی ندید. دقیقی.
دمادم به ده شب پس یکدگر
همی خواب دید این شگفتی نگر. فردوسی.
فراوان شگفتی رسیدم بسر
ندیدم جهان را مگر بر گذر. فردوسی.
به گودرز پس گفت گیو ای پدر
چه آمد مرا از شگفتی به سر. فردوسی.
که چونین شگفتی نبیند کسی
وگر در زمانه بماند بسی. فردوسی.
چو بوسید شد در زمان ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید. فردوسی.
ز کارنامهٔ تو آرم این شگفتیها
بلی ز دریا آرند لؤلؤ شهوار.
اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۲۸۱).
شگفتی بس است این چنین گونه گون
که آن کس جز ایزد نداند که چون. اسدی.
گواهی دهم کین شگفتی درست
هم از فر ایران شه و بخت تست. اسدی.
اگر شگفتیها بایدت بپوی زمین
وگر عجایبها بایدت بجوی جهان.
قطران تبریزی.
شگفتی نگه کن به کار جهان
و زو گیر بر کار خویش اعتبار. ناصرخسرو.
غایت موی من سپید بود
زین شگفتی همی شوم دلتنگ. ناصرخسرو.
بپرسید از نشان و کوه و دشتش
شگفتیها که بود از سرگذشتش. نظامی.
||(ص) عجیب. نادر و حیرت‌انگیز. (ناظم الاطباء). عجیب. عجب. (یادداشت مؤلف). تعجب‌آور:
نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر بر ما ببارد آذرخشا. رودکی.
همی گفت هر کس که این پهلوان
شگفتی دلیری است به از گوان. فردوسی.
بدو گفت کز بچهٔ اژدها
شگفتی نباشد چنین کارها. فردوسی.
شگفتی‌تر از کار من در جهان
نبیند کسی آشکار و نهان. فردوسی.
گر چو تو شیعت ایشان نبوم من، نیست
بس شگفتی که نه من امت ایشانم.
ناصرخسرو.
سر او پای و پای او سر شد
وین شگفتی که او گهر باشد. مسعودسعد.
شب از ماه بربست پیرایه‌ای
شگفتی بود نور در سایه‌ای.
نظامی (از آنندراج).
— شگفتی فروماندن؛ حیران شدن. در حیرت و بهت فروماندن. غرق حیرت و بهت گشتن:
بزرگان همه آفرین خواندند
شگفتی ز فرش فروماندند. فردوسی.
شگفتی فروماند سرو یمن
همیدون دلیران آن انجمن. فردوسی.
— شگفتی فرومانده؛ غرق حیرت و تعجب شده. مات و مبهوت مانده:
همه پهلوانان ایران سپاه
شگفتی فرومانده از کار شاه. فردوسی.
— شگفتی ماندن؛ شگفت ماندن. حیران ماندن. حیرت‌زده شدن:
شگفتی در او ماند جمشید کی
بسی آفرین کرد بر نیک پی. فردوسی.
سپهبد شگفتی بماند اندر او
بدو گفت کای ماه پیکارجو. فردوسی.
شگفتی ماند از آن تیرنگ‌سازی
گذشت اندیشهٔ کارش ز بازی. نظامی.
ملک زآن ماده‌شیران شکاری
شگفتی مانده در چابک‌سواری. نظامی.
||طرفه. نوظهور. بدیع. چیز بدیع و نو:
در آرزوی آنکه ببینی شگفتیی
بر منظری نشسته و چشمت به پنجره.
ناصرخسرو.
چو سالش پنج شد در هر شگفتی
تماشا کردی و عبرت گرفتی. نظامی.
بسی گشتیم در خرگاه شش‌طاق
شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق. نظامی.
||(ق) بطور عجیب. (ناظم الاطباء). ||(صوت) تعجب. عجب. (آنندراج). عجب! تعجبا! مایهٔ شگفتی است! جای تعجب است! (یادداشت مؤلف).
— ای شگفتی؛ ای شگفت! شگفتا! عجبا!:
جهان ای شگفتی! به مردم نکوست
چو بینی همه درد مردم از اوست. اسدی.

۱ - نل: پرشگفت، و در این صورت شاهد این مورد نیست.

شگفتی. [ ] (اِخ)[1] نام ستاره‌ای است برگزین قیطس که از قدر دویم بنوبت تا قدر هشتم شود و نیز رنگ از زرد به سرخ گرداند. (یادداشت مؤلف).

شگفتی. [شِ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی. سکنهٔ آن ۱۳۸ تن. آب آن از آقچای و چشمه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آنجا اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شگفتیدن. [شِ گِ دَ] (مص) متعجب شدن. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). تعجب نمودن. حیران گشتن:

چو افراسیابش به هامون بدید
شگفتید از آن کودک نورسید[2]. فردوسی.
ز خفتان رومی و ساز نبرد
شگفتید از آن کودک شیرخورد. فردوسی.

||متعجب بودن. ||آشفته شدن. (ناظم الاطباء).

شگفه. [شِ گُ فَ / فِ] (اِ) شکوفه. (ناظم الاطباء). مخفف شگوفه. صورتی از شکوفه. رجوع به شکوفه شود.

شگفیدن. [شِ گُ دَ] (مص) شکفیدن. شکفتن. واشدن غنچه. (ناظم الاطباء):

اگر سیر گشتم همی بشگفید
به اقبال من نرگس از تخم سیر.
ناصرخسرو.

رجوع به شکفیدن شود.

شگفیدن. [شِ گِ دَ] (مص) آشفته شدن. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف شگفتیدن است. رجوع به شگفتیدن شود.

شگل. [شَ گَ / شَ گُ] (اِ) طابع. مهر خرمن از مادهٔ سیگلیوم[3]. (یادداشت مؤلف). دَج. رجوع به دج شود.

شگل. [شِ گِ] (اِ) چداری کوچک که دو دست اسب و استر را بدان محکم بندند. (برهان). بخو. شکال. رجوع به شکال شود. ||ریسمانی که بر پای گنجشگ بندند. (ناظم الاطباء) (برهان).

شگن. [شُ گُ] (اِ) شگون. فال نیک. (ناظم الاطباء). مخفف شگون است که به فال نیک برداشتن و به میمنت دانستن چیزها باشد، مانند: پرواز مرغان و حرکات و سکنات آدمیان، وحوش و امثال ایشان. (از برهان) (از غیاث). و این مفرس سُگن باشد مرکب از لفظ «سو» که به هندی نیک است و «گن» به معنی اثر. (از آنندراج). فال نیک باشد و آن را مروا گویند.(فرهنگ جهانگیری).

– شگن گرفتن؛ فال نیک و شگون گرفتن. (فرهنگ جهانگیری):

ماه و زهره خیره بین از حسنشان
مشتری از رویشان گیرد شگن.
مولوی (از جهانگیری).

رجوع به شگون شود.

شگنان. [شِ] (اِخ) نام قریه‌ای به حوالی بلخ. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکنان شود.

شگنی. [شُ گُ] (ص نسبی) شگونیا. غیب‌گو. (ناظم الاطباء). رجوع به شگونیا و مترادفات کلمه شود.

شگوار. [شُ] (ص مرکب) حزین. اندوهگین. ماتمزده. (ناظم الاطباء).

شگوفتن. [شِ تَ] (مص) تعجب نمودن. ||شکفتن. ||گشادن و منبسط شدن. (ناظم الاطباء). ||گشاده شدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||واشدن گل. ||غنچه کردن. ||تر و تازه شدن. (ناظم الاطباء).

شگوفنده. [شِ فَ دَ / دِ] (نف) شکوفنده. شکافنده. ||رخنه کننده. (آنندراج). رجوع به شکوفنده و شکوخنده شود.

شگوفه. [شِ فَ / فِ] (اِ) شکوفه. (ناظم الاطباء). گل درخت میوه. ||مطلق غنچه و گل.(آنندراج). رجوع به شکوفه شود.

– شگوفه‌رنگ؛ کنایه از سفید است. (آنندراج):

شگوفه‌رنگ شد مویت چو سرو آن به که برنایی
به رعنایی که بر پیران نزیبد کسوت زیبا.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

– شگوفهٔ سر کودک؛ بیماری که موی سر و موی مژه را می‌ریزاند. (ناظم الاطباء).

– شگوفه کردن؛ شکوفه کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ شکوفه کردن شود.

||به معنی قی نیز آمده. (آنندراج). شکوفه. اشکوفه. رجوع به شکوفه شود.

شگوله. [شُ لَ / لِ] (اِ) گردکانی که پوست آن کلفت باشد و به دشواری شکافته شود. (ناظم الاطباء).

شگون. [شُ] (اِ) فال نیک. تفأل خیر. فال میمون و مبارک. (ناظم الاطباء) (از برهان). طیره. آغال. اغور. (یادداشت مؤلف). تفأل گرفتن به آواز و پرواز و جز آن و به صورت شگن هم آمده و این مشترک است در هندی و با لفظ نهادن و گرفتن و کردن مستعمل. (آنندراج):

صباح هفته اگر جام لاله گون باشد
تمام هفته به عیش و طرب شگون باشد.
(از فرهنگ جهانگیری).

– شگون بد؛ تطیر. طیره. تشأم. (از یادداشت مؤلف).

– شگون بد یا خوب زدن؛ فال بد یا خوب زدن. (یادداشت مؤلف).

– شگون زدن؛ فال زدن. (یادداشت مؤلف).

– شگون کردن؛ به فال نیک داشتن:

یک نوبرم ز نخل مراد تو آرزوست
تلخی بگو که تا به قیامت شگون کنم.
باقر کاشی (از آنندراج).
آسیبی از خمار نیابد تمام عمر
هر کس که از کف تو ایاغی شگون کند.
علی خراسانی (از آنندراج).

– شگون گرفتن؛ فال گرفتن. تفأل کردن:

بگرفته‌ام شگون طپشی تازه در دل است
شاید که آب رفته بیاید به جوی ما.
واله هروی (از آنندراج).

– شگون‌گیر؛ آنکه به شگون کار کند. (آنندراج):

درگذشتن نتواند نگه از کشتهٔ او
تا تسلی ندهد چشم شگون‌گیر مرا.
ظهوری (از آنندراج).

– شگون نهادن؛ فال گرفتن. تفأل:

فال زدم که از هوس کشته شوم به یک نفس
هم ز لب تو این سخن به که شگون نهد کسی.
بابافغانی (از آنندراج).

– بدشگونی کردن؛ فال بد زدن. تطیر. (یادداشت مؤلف).

شگونه. [شَ نَ / نِ] (ص) واژگونه. سرنگون. منعکس. زیر و زبر و زیر و بالا. (ناظم الاطباء). شاید نگونه باشد. رجوع به نگونه، واژگونه و مترادفات دیگر کلمه شود.

شگونیا. [شُ] (ص) فالگر. فالگیر. غیبگو. (ناظم الاطباء). رجوع به شگنی و مترادفات کلمه شود.

شگیفتن. [شِ تَ] (مص) شکیفتن. (فرهنگ لغات ولف).صبر داشتن. تحمل داشتن. فارغ بودن. دل برداشتن. (یادداشت مؤلف). تحمل کردن. مصابرت ورزیدن. صبر کردن. شکیبایی داشتن: آسیه را فرعون به زنی کرد... و یکزمان از وی نشگیفتی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). مادر موسی با موسی به سرای فرعون اندر همی بودند... تا چنان شد که یک ساعت از موسی نشگیفتی و... هرگز طعام نخوردی الاکه موسی در کنار او بودی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). آسیابان کودک را همی داشت ... و هر ساعتی آن کودک را پیش خواستی و به هر مادری نشگیفتی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

از او هیچ گشتاسب نشگیفتی
به می خوردن اندرش بفریفتی. فردوسی.
تو با تاج بر تخت نشگیفتی
خرد را بدین گونه بفریفتی. فردوسی.

رجوع به شکیفتن شود.

شل. [شَ لل] (ع مص) راندن و دفع نمودن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

1 - Mira citi.

۲ - ن‌ل: تارسید= نوپدید.

3 - Sigellium.

راندن شتران را و دفع نمودن. (آنندراج). (از اقرب الموارد). راندن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). || سبک دوختن جامه را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جامهٔ سبک دوختن. (المصادر زوزنی). || باریدن چشم اشک خود را و فروریختن آنرا. || تباه شدن دست کسی و خشکیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و کذا شلت یده (مجهولاً). و دربارهٔ کسی که خوب تیر اندازد و نیک نیزه زند، گویند: لا شل عشرک (ای اصابعک)؛ تباه مباد ده انگشت تو. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || (ص) بمعنی دست و پای از کار افتاده استعمال میشود و کلمه در اصل به تشدید لام است که مصدر «شلت یده» از باب «علم» و بمعنی از کار افتادن دست و پای باشد و چنین دستی را شلاء و صاحب آنرا اشل گویند؛ ولی این استعمال در شعر فارسی نیز هست:

پای اقبال جهان سوی بداندیش تو لنگ
دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل.
انوری.

برو شیر درنده باش ای دغل
مینداز خود را چو روباه شل. سعدی.

(از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۶-۷). رجوع به مادهٔ شل (مأخوذ از عربی) شود.

شل. [شَ / شَ لل] (از ع، ص) کسی که با دست نمیتواند چیزی را بگیرد، مانند کسی که دست او افلیج شده و در اراده و اختیار وی نباشد. شیشله. (ناظم الاطباء). کسی که دست و پای او حرکت نتواند کرد. (غیاث). آنکه از پای لنگد. آنکه دست یا پای او تباه شده است. لنگ. اعرج. آنکه لنگد. چلاق اعم از پای یا دست. بجای اشل عربی و با بودن، شدن و کردن صرف شود و مصدر جعلی آن شلیدن است. (یادداشت مؤلف). اکسح. (منتهی الارب):

همه کر و همه کور و همه شل و همه گول.
قریع احول (از فرهنگ اسدی).

به یک پای لنگ و به یک دست شل
به یک چشم کور و به یک چشم کاژ.
معروفی.

مدار دست گزافه به پیش این سفله
که دست بازنیابی مگر شکسته و شل.
ناصرخسرو.

پای دور فلک و دست قضا
لنگ در تربیت خصمت و شل. انوری.

چون که دارد از خریداریش ننگ
خود کند بیمار و شل و کور و لنگ. مولوی.

|| صفتی است برای دست یا پای شل. (یادداشت مؤلف). دست و پای از کار مانده. (ناظم الاطباء). دست و پای افلیج زده. (آنندراج). به تازی دست و پای از کار رفته و از حرکت افتاده را گویند. (فرهنگ جهانگیری).

- شل‌دست؛ فالج در دستها. (ناظم الاطباء). اَشَل. (تاج المصادر بیهقی).

- شل‌شلی؛ صفت پایی که لنگد. شلان‌شلان. لنگان‌لنگان. (از فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به ترکیب شلان‌شلان در ذیل شلان شود.

- شل و پت؛ شل و پل. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به ترکیب شل و پل کردن شود.

- شل و پل کردن؛ کسی را به ضرب کتک ناقص کردن. بسختی کسی را کتک زدن و او را ناقص و ناکار کردن و مصدوم کردن. ظاهراً لفظ پل (به فتح اول) از توابع شل و به همین معنی است. البته بدیهی است که گوینده هرگز از این لفظ ارادهٔ معنی مصدوم ساختن و مضروب کردن پا را نمی‌کند و آنرا به معنی مطلق کتک زدن و تنبیه و مجازات بدنی شدید استعمال میکند. (فرهنگ لغات عامیانه).

شل. [شَ] (اِ) پوست نازک رنگینی که در میان درز کفش و یراق زین اسب و جز آن از برای خوش‌آیندگی بدوزند و بعضی از یراق اسب را نیز به آن دوزند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). پوستی را نازک کرده ملون به الوان مختلف کنند و بر رویهای کفش و موزه زنند تا خوش نماید. (از انجمن آرا) (از آنندراج). || ران آدمی و سایر حیوانات. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان).

شل. [شَ] (اِ) نیزهٔ کوچک که گاه دو پره و سه پره بسازند و یک دستهٔ آنرا که عبارت از پنج یا ده عدد باشد بر دست گیرند و یک‌یک به جانب دشمن اندازند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). نیزهٔ کوچک. (غیاث). یکی از اسلحهٔ هندیان است. (فرهنگ خطی):

به گونهٔ شل افغانیان دو پره و تیز
چو دسته بسته بهم تیرهای بی‌سوفار. فرخی.

پیش گیر اندر طلب راه درازآهنگ را
گو شل اندر دل فکن صبر زبان‌کوتاه را.
فرخی.

پرش بر پیلی بود بربودند و تیر و شل و تبر و شمشیر در وی نهادند. (تاریخ بیهقی).

شل و خشت چون پود و چون تار بود
چکاچاک برخاست از ترک و خود. اسدی.

شل و ناوک و تیغ در مغفرش
فزون ز انبه موی بد بر سرش. اسدی.

ز خشت و شل و ناوک سرکشان
ز بر چرخ گفتی شد آتش‌فشان. اسدی.

به پیکار زر دادهٔ شیردل
برون تاخت در کف ز پولاد شل. اسدی.

شده گرد چون چرخی[1] و خشت و شل
ستاره شده برج او مغز و دل. اسدی.

شل و خشت پرواز شاهین گرفت
ز باران و خون کوه و در هین گرفت. اسدی.

با تو تا لقمه دید جان و دل است
چون شدت لقمه تیر و تیغ و شل است.
سنایی.

حربه و شل در بر بهرام خریط سوز نه
زخمه و مل در کف ناهید بربط ساز ده.
سنایی.

بر فلک بهر مکافات عدوش
زخمهٔ زهره شل کیوان است. انوری.

از صندوق شل و بهله در هوای رزمگاه پرواز دادند. (تاج المآثر).

سوسن زبان گشوده گلبن سپر فکنده
در چشم غنچه پیکان مانند اختهٔ شل.
کمال‌الدین اسماعیل.

شل و رمح دلیران بند در فیلان بدان ماند
که چرخ هشتمین را برجها یک‌یک عیان ماند.
واله هروی (از آنندراج).

- شل هندی؛ نیزهٔ کوچک که گاه دو پره و سه پره ساخته باشند. (یادداشت مؤلف):

نکند کار تیر آیازی
شل هندی و نیزهٔ تازی. ابوالفرج رونی.

نیلوفر و سوسن دمد از باغ حسودت
لیک آن شل هندی دهد این حربهٔ دیلم.
مختاری.

|| تیر. || نیزهٔ بلند ماهیگیری. || (اِ)[2] میوهٔ گرد مانند بهی که طعمش با تلخی آمیخته است و از آن مربا سازند. (ناظم الاطباء). میوه که به هندی بیل گویند. (غیاث). میوه‌ای است مانند بهی و به طعم تیز و تلخ و به هندی بیل خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). سفرجل هندی. بهی هندو. و بعضی گفته‌اند حب‌الخضر است. (یادداشت مؤلف). در هندوستان سفرجل هندی خوانند و آن ثمر مدور بود مانند زردآلو و قوت وی مانند زنجبیل بود تیز و قابض و طبیعت وی گرم بود، چون با عسل به ناشتا بخورند معده را پاک گرداند و قوت اعضا بدهد و مقدار مستعمل آن یک درم بود. گویند به شش مضر بود و مصلح وی عسل بود. (از اختیارات بدیعی). داروی هندی است عصب را مفید است. (نزهة القلوب). و رجوع به تذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

۱ - یعنی گرد باشد مانند آسمانی. (یادداشت مؤلف).
۲ - در برهان و ناظم الاطباء به ضم شین نیز آمده است.

شل. [شُ] (ص) نــرم. (نــاظم الاطبــاء) (فرهنگ فارسی معین). مقابل محکم. مقابل سفت. هر چیز سست و نرم. (آنندراج) (از انجمن‌آرا) (غیاث) (از برهان). کـه سـختی و صلابت ندارد. چنانکه گل و موم و جز آن:

نیست عالی سندی بهر فضیلت امروز
غیر دستار بزرگ و کمر شل بستن.
نعمت‌خان علی (از آنندراج).

— امثال:

از شل یکی درمی‌آید از سفت دو تا. (امثال و حکم دهخدا).

— سر کیسه را شل کردن؛ بازکردن سر کیسهٔ پول و آن کنایه از ولخرجی کردن است. خرج زیـاد کـردن. زیاده‌روی کـردن در خـرج. (یادداشت مؤلف).

— شل آمدن در کاری؛ کوتاه آمدن در آن کار. عدم پافشاری در آن. (یادداشت مـؤلف). در کاری کوتاه آمدن و دنبال آنرا قرص و محکم نگـرفتن یـا از تـعقیب آن دست بـرداشـتن. (فرهنگ لغات عامیانه).

— شل دادن؛ سختگیری نکردن. شل گرفتن. جدی تعقیب نکردن کاری را موقتاً: اگر مـن شل داده بودم فلان کار را میکردند. (یادداشت مؤلف).

— ||سـت کـردن، چـنانکه عـنان اسـب را. (یادداشت مؤلف).

— شل کن سفت کن درآوردن؛ در اصـطلاح عـوام، دست بـه کـاری زدن و سـپس دست کـشیدن‌از آن. (فرهنگ فارسی معین).

— ||قبول امری و سـپس رد آن. (فـرهنگ فارسی معین).

— شل و سفت کردن بندی یا تنگی راه سـست و سفت بـستن آن. (یـادداشت مـؤلف). گـاه محکم و زمانی سست کردن آن.

— شل و شلاته؛ جامه‌ای که چشمه‌های آن گشاده‌تر و از آن رو جامهٔ بی‌دوام باشد: ثوب صفیق؛ [جامه‌ای] که تـار و پـود آن فـاصلهٔ بسیار و نامطلوب دارد. (یادداشت مؤلف).

— شل و شیویل؛ شل‌مشلی. (فرهنگ لغـات عامیانه). رجوع به مادهٔ شل‌مشلی شود.

— ||گاه بمعنی صفت بـرای چـیزهایی نـظیر لباس زیر و رو یا کمربند و نظایر آن اسـتعمال میکنند. (فرهنگ لغات عامیانه).

||در عوام، تنک. آبنا ک. رقیق. روان. بـا آب بسیار. مایع. آبکی. گشاده. مقابل سفت. با آب کم. مقابل زفت و سـفت و سـتبر و غـلیظ. (یادداشت مؤلف). ||وارفته. سـست. ضـعیف. ناتوان. (نـاظم الاطـباء). صـفتی است بـرای اشخاص لخت و تنبل و کـسانی که از چابکی و فرزی بهره‌ای ندارند یا قرص و محکم حرف نمیزنند یا در کارها و روابط خویش با مـردم ضعف نـشان میدهند. (فرهنگ لغات عامیانه):

دست و پای سمیم از بیطاقتیها بسته شد
ورنه عریان در برم آن مست شل در خواب بود.
داراب بیک جویا (از آنندراج).

— شل‌شلی؛ قید یا صفت است برای آدمهای بیحال و لخت و تنبل و کـسانی که حـرکت و فعالیت آنها کم است. (فرهنگ لغات عامیانه). ||سـخیف. شـلاته (در جـامه). (یـادداشت مؤلف). رجوع به شلاته شود.

شل. [شَ] (اِخ) نام شهری از مـحال مـغان. (ناظم الاطباء).

شلا. [شَ] (ع اِ) انـدام بـا گـوشت. (مـنتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تن از هـر چـیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تن هر چیز. (از اقرب الموارد).

شلاء . [شَلْ لا] (ع ص) مؤنث اشل؛ گویند: امرأة شلاء؛ زن تباه‌دست. (از اقرب المـوارد) (ناظم الاطباء). زن تباه‌دست. (منتهی الارب) (از آنندراج). دست‌خشک. (دهـار). تأنیث اشل، زن که دست وی شل باشد. (یـادداشت مؤلف).

— عین شلاء؛ چشمی که بینایی آن رفته باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطبـاء) (از مـنتهی الارب).

— ید شـلاء؛ دست تـباه و خـشک. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (نـاظم الاطـباء) (اقـرب الموارد).

شلائین. [شَ] (ترکی، ص، اِ) مبرم و سـخت درگیرنده. (آنندراج) (از غیاث):

خار این وادی شلائین‌تر ز خون ناحق است
از علایق چیدن دامان رغبت سهل نیـست.
صائب تبریزی (از آنندراج).

تا به آن حسن شلائین سر و کار است مرا
دست بر هرچه زنم دامن یار است مرا.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||مجازاً بـمعنی عـاشق. (غـیاث) (از سـراج اللغة). ||نـاخوش. (غـیاث). ||شـخصی کـه بسیار آرام کند و از منع بازنماند. (غیاث) (از سراج اللـغة) (آنـندراج). ||مـعشوق شـوخ و شنگ و بـی‌تکلف و بـی‌آرایش. (آنـندراج). شوخ. (غیاث). و رجوع به شلایین شود.

شلائینی. [شَ] (حـامص) شـوخی. ||چـیدگی به کـاری. (آنندراج) (غـیاث). رجوع به شلائین و شلایینی شود.

شلاب. [شُ] (اِ مرکب) به‌لهجهٔ طبری: باران سخت. (یادداشت مؤلف).

شلاپور. [شُ] (اِخ)[1] شهری است در جنوب شرقی بمبئی در مرکز شبه‌جزیرهٔ دکن، دارای ۲۶۶۱۰۰ تـن سـکنه. مـرکز کـارخـانه‌های نخ‌بافی (پنبه‌ای) و شهر مـهم صـنعتی است. (فرهنگ فارسی معین).

شلات. [ ] (اِخ) ثغری است [به ماوراءالنهر] بروی ترک نهاده. (حدود العالم).

شلاته. [شَ تَ / تِ] (ص) از اتباع شل است و غالباً شل و شلاته بـهم بکـار رونـد. شـل. سخیف در جامه. سخیفه. مقابل برشته. که تار و پود سخت بهم تافته نشده باشد.

— شلاته بافته شده بودن؛ شل و سـت بافته شده بودن. (یادداشت مؤلف). رجوع بـه شـل شود.

شلاجه. [ ] (اِ) بول بز کوهی گشن است که بر سنگ کرده باشد و سنگ از آن سیاه و چرب شده باشد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به شلاحب شود.

شلاحب. [ ] (اِ) شلاجه. گویند مادهٔ آن بول گورخر است که بـتدریج در سـنگ و سـطح سفت و سخت کوه جمع شود و مانند صمغ که بر درختان چـسبد بدانجا می‌چسبد. نیکوترین او آن بود که رنگ او سیاه بود و بوی او به بوی بول گاو شبیه بود. برخی گفته‌اند که تولد آن از بول نهاز کوهی است و بعضی گفته‌انـد کـه از بول حیوانی است که عرب او را دبر گوید. (از تذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بـیرونی). رجـوع بـه شلاجه شود.

شلار. [شِ] (اِخ) دهی است از بـخش قـلعه زراس شـهرستان اهواز. سـکنهٔ آن ۱۴۵ تـن. آب آنجا از قنات و چشمه. مـحصول عـمدهٔ آنجا غلات. صنایع دستی زنان کـرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شلاغ. [شَلْ لا] (از ع، اِ) شـلاق. تـازیانه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلاق شود.

شلافگی. [شَلْ لا فَ / فِ] (حـــامص) بی‌حیا گری. بی‌شرمی. بی‌آزرمی. و بیشتر در زنان گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به شـلافه شود.

شلافة. [شَلْ لا فَ] (ع ص) زن زانیه. (ناظم الاطـباء) (مـنتهی الارب) (آنـندراج). زن زنا کار. (از اقرب الموارد).

شلافه. [شَلْ لا فَ / فِ] (ع ص) شلافة. زن بی‌شرم و بیحیا. (ناظم الاطباء). زن سـلیطه و بیحیا و پررو و وقیح و پـرسروصدا. مـمکن است بطور مطلق در حق مردان نیز بـر زبـان رانده شود. (فـرهنگ لغـات عـامیانه). ||زن مدخوله. (ناظم الاطباء).

شلاق. [شَ] (ع ص) گـــستاخ. جـــسور. بـی‌ادب. (نـاظم الاطـباء). ||(اِ) چـماق. (آنندراج). ||عصا. ||تازیانه. شـلاق. (نـاظم الاطباء). رجوع به شَلّاق شود.

شلاق. [شَلْ لا] (ع اِ) زنـبیل گـدایان و مسکـینان و سـائلان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— شلاق درآوردن؛ گـدایی کـردن و سـؤال نمودن. (ناظم الاطباء).

1 - Sholapur.

- ||سخت‌رویی کردن در سؤال. ||خریطهٔ کوچک.(ناظم الاطباء).

شلاق. [شَ لْ لا] (از ع، اِ) تازیانه‌ای که از چرم سازند. (ناظم الاطباء). تازیانه. قمچی. سوط. مقرعه. از مادهٔ شلق عربی بمعنی تازیانه زدن آمده است، لیکن در عربی بدین صورت بمعنی زنبیل گدایان است؛ از این رو گمان می‌کنم بمعنی تازیانه یا مصنوع فارسی‌زبانان باشد و یا از لغت‌نامه‌های عرب فوت شده و در تداول ایرانیان باقی مانده است. (یادداشت مؤلف). ||چهار دوال، چیزی است که مکاریان بدان چهار دوال و سیخ کوچک نصب کنند و به جای دوال اگر زنجیر کنند شلاق گویند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||زدن با تازیانه. (ناظم الاطباء).[1] ضرب‌دست و مانند آن، مرادف سرچنگ و بدین معنی با لفظ زدن و خوردن مستعمل. (آنندراج). لفظ ترکی است. به زور دست زدن بر سر کسی یا کسی را به چوب زدن. ضرب‌دست. (غیاث).

- شلاق خوردن؛ ضربه دیدن. ضرب خوردن:

سرسختی و شلاق‌خور و کله‌دراز
چون میخ برون خیمه جای تو خوش است.
میر یحیی شیرازی.

- ||تازیانه خوردن.

- شلاق زدن؛ ضربه زدن. ضربت زدن:

زمانه بین که به سرپنجهٔ ستم همه دم
به بیخ گوش نشاطم همی زند شلاق.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

اگر استرش بانگ چلاق زد
ز تسبیح خود شیخ شلاق زد.
ملا طغرا (از آنندراج).

- ||تازیانه زدن. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از عمل مباشرت و نزدیکی جنسی است. (فرهنگ لغات عامیانه). ||(ص) فتنه‌انگیز. (ناظم الاطباء). شوخ. فتنه‌انگیز. (آنندراج) (غیاث):

هر یک ز برای جان عشاق
افتاده ز طبع شوخ شلاق.
طاهر وحید (از آنندراج).

شلاق‌کش. [شَ لْ لا کَ / کِ] (ق مرکب) سریع. (یادداشت مؤلف). تند و تیز. چهارنعل. بیان حرکت سریع سوار که بر اسب تازیانه زنان تازد.

- شلاق‌کش راندن؛ شلاق‌کش رفتن. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به ترکیب شلاق‌کش رفتن شود.

- شلاق‌کش رفتن؛ تند و سریع رفتن. (یادداشت مؤلف). با عجله و شتاب تمام به دنبال کاری رفتن یا خود را جایی و بر سر کاری رساندن. این تعبیر از روزگاری که وسایل نقلیه به وسیلهٔ حیوانات حرکت میکرد برجای مانده است. (فرهنگ لغات عامیانه).

شلاقی. [شَ لْ لا] (ص نسبی) منسوب به شلاق. ||قسمت باریک‌تر تنهٔ درخت تبریزی و سپیدار که در نجاری و خرپا کوبی متداول است و از لحاظ قطر میان تیر و دستک واقع میشود. ||(اصطلاح بنایی) پرتاب کردن گچ با دست و جز آن در میان درزی که دست در آن نتوان کرد. (یادداشت مؤلف). ||در تداول عوام، تند. سریع: شلاقی برو و برگرد. (یادداشت مؤلف).

- شلاقی رفتن؛ به سرعت تمام رفتن. تند و تیز حرکت کردن. بسرعت. چاپاری: شلاقی خود را به رفقا رسانید. (فرهنگ فارسی معین). بسرعت و بعجله کاری را به انجام رسانیدن. (فرهنگ لغات عامیانه).

شلال. [شَ] (اِ) قسمی بادام به جهرم. (یادداشت مؤلف). ||توله یا سگ شکاری پشمدار. مقابل کوسه. شلل. رجوع به شلل و شلل گوش شود. (یادداشت مؤلف).

شلال. [شِ / شَ] (اِ) آجیدهٔ درشت. بخیهٔ درشت. (ناظم الاطباء). ||نوعی دوختن که در آن دو طرف پارچه را بر هم نهند و کوکهای خرد و ریز بر آن زنند؛ بطوری که دو روی آن مشابه باشد، بر خلاف بخیه که دو روی آن مشابهت ندارد. (فرهنگ فارسی معین). بشک. دوختن جامه را دورادور. آجیده (نوعی بخیه). دوختن تنک‌تر از کوک و گشاده‌تر از بخیه. (یادداشت مؤلف):

هر جامه بود لایق چیزی به دوختن
کتان به درز بخیه و کاسر شلال یافت.
نظام قاری.

- شلال‌دوزی؛ بخیه دوزی. دوختن جامه را با بخیه‌های گشاد. (یادداشت مؤلف). ||هر چیز ریشه‌مانند آویخته از جایی. (ناظم الاطباء). ||به صورت صفت برای افزارهای برنده (مانند کارد و تیغ دلاکی و شمشیر و غیره) که بالای لبهٔ آن نازک شده و در نتیجه بسهولت تیز میشود و برندگی خود را دیر از دست میدهد استعمال میشود. گویند: این تیغ رنده را با چرخ سمباده خوب شلالش کردم. (فرهنگ لغات عامیانه). ||گاه نیز به عنوان صفت تیر (تیر شلال) به معنی تیر نوک‌تیز و برنده و فرورونده برمی‌آید. (فرهنگ لغات عامیانه).

- شلال عقب سر کسی افتادن؛ ظاهراً به معنی بسرعت کسی را تعقیب کردن است. (فرهنگ لغات عامیانه).

- شلال‌وار کاری را کردن؛ در کار برش داشتن و بسرعت و چالاکی آنرا انجام دادن و این دو استعمال اخیر با معنی اصلی شلال کاملاً مناسبت دارد. شاید بخیه را نیز که شلال می‌گویند بدین علت است که بسرعت زده میشود. (از فرهنگ لغات عامیانه).

شلال. [شِ] (ع ص، اِ) گروه پراکنده و پریشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پراکندگان. (آنندراج). ||گروهی که شتران را رانند. گویند: جاؤا شلالاً؛ ای جاؤا یطردون الابل. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قومی که اشتران را رانند. (آنندراج).

شلال. [شِ] (ع مص) شَلّ. (ناظم الاطباء). رجوع به شل شود.

شلال. [شَ لِ] (ع ص، اِ) مبنی بر کسر است. در دعا می‌گویند: لا شللا و لا شلال؛ تباه مباد دست تو. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شلال. [شَ لْ لا] (ع ص) رانندهٔ تند و تیز. (ناظم الاطباء).

شلالات. [شَ لْ لا] (ع اِ) جِ شلالة. (یادداشت مؤلف).

- شلالات نیل؛ جنادل آن. (دمشقی). رجوع به شلالة شود.

شلال‌دان. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش دهدز شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۱۱ تن. آب آنجا از قنات و چاه. محصول عمدهٔ آنجا غلات. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شلالة. [شَ لْ لا لَ] (ع اِ) شلاله. آبشار.

- شلاله‌های رود نیل؛ آبشارهای آن. ج، شلالات. (یادداشت مؤلف). آبشار. (فرهنگ فارسی معین). شلاله که معمولاً به تخفیف لام تلفظ میشود در اصل به تشدید آن است. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول، شماره ۶ و ۷). رجوع به شلالات شود.

شلان. [شَ] (نف، ق) صفت بیان حالت. لنگان. در حال شلیدن: شلان‌شلان رفتن؛ رفتن با شلی. لنگان‌لنگان رفتن. (یادداشت مؤلف).

- شلان‌شلان؛ تعبیری است نظیر لنگ‌لنگان و لنگان‌لنگان، صفت یا قید است برای راه رفتنی که به زحمت و با لنگیدن صورت گیرد. (فرهنگ لغات عامیانه).

- شلان‌شلان رفتن؛ لنگان‌لنگان رفتن. (یادداشت مؤلف).

شلان‌بها. [شِ بَ] (اِ مرکب) مالیاتی که به مناسبت اعیاد وصول شود. (فرهنگ فارسی معین).

---

۱ - ناظم الاطباء در این معنی و معنی فتنه‌انگیز به تخفیف لام ضبط کرده، ولی در آنندراج و فرهنگ فارسی معین و همچنین به حکم شواهد به تشدید لام است.

شلاهط. [شَ هِ] (اِخ)[1] بحرالشلاهط دریایی که جزیرهٔ مالاکا و سوماترا و جزایر آندامان و نیکبار در آن واقع است. (یادداشت مؤلف) (از جغرافیای ابوالفداء ترجمهٔ م. رنو). سلاهط. و از آنجا است عنبر شلاهطی. (یادداشت مؤلف).

شلایا. [شَ] (ع اِ) جِ شَلیّة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جِ شلیة، پاره‌ای از گوشت و بقیهٔ مال. (آنندراج). رجوع به شلیة شود.

شلایین. [شَ] (ترکی، اِ) ابرام و تقاضا بطور افراط. (ناظم الاطباء). ‖(ص) شخصی را گویندکه در ابرام افراط کند. (برهان). رجوع به شلائین شود.

شلایینی. [شَ] (حامص) شوخی. ‖چسبیدگی به کار. (ناظم الاطباء). رجوع به شلائینی و شلایین شود.

شلب. [شِ] (اِخ)[2] شهری است غربی اندلس. (منتهی الارب). شهری است در غرب اسپانیا و از آن تا باجه سه روز است و در غرب قرطبه واقع است. (یادداشت مؤلف). شهری است در پرتغال، و آن مرکز غرب اندلس در روزگار عرب بود. گروهی از اهل یمن در آن سکونت کردند و آنان به زبان فصیح عربی خود شهرت داشتند. سانش اول پادشاه پرتغال آنرا از تازیان بازگرفت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فهرست الحلل السندسیه و نزهة القلوب ج۳ ص ۲۱۳ و فهرست اعلام ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون شود.

شلبثا. [شَ بِ] (ع اِ) نام معجونی است. (ناظم الاطباء).

شلپ. [شِ لِ] (اِ صوت) صدای فروافتادن چیزی در آب. (در لهجهٔ گناباد خراسان) (یادداشت پروین گنابادی). چلپ.
– شلپ‌شلپ کردن؛ فروافکندن چیزها پیاپی در آب و پراکندن به اطراف یا زدن کف دست بر آب و پراکندن آب به هر سو.
‖آوای سیلی که بر صورت کسی زنند. شرپ.
‖آوای بوسیدن. (فرهنگ فارسی معین).
– شلپ‌شلپ بوسیدن؛ پشت سر هم و با صدا بوسیدن. (فرهنگ فارسی معین).

شلپ‌شلوپ. [شِ لِ شُ] (اِ صوت مرکب) آواز دست و پازدن در آب. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شلپ و شلپ شود.

شلپ و شلپ. [شِ لِپْ پُ شِ لِ] (اِ صوت مرکب) حکایت صوت کفش راه‌رونده در گلابه. اسم صوت است و بیشتر در نتیجهٔ فرورفتن آدمی در آب یا برهم زدن آن ایجاد میشود. (فرهنگ لغات عامیانه). ‖حکایت صوت دست در غذاهای پر روغن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلپ‌شلپ شود.

شلپوی. [شَ] (اِ مرکب) آواز پا هنگام راه رفتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از انجمن‌آرا) (از برهان). آواز پای مردم که نرم و آهسته روند در شب و غیره. (فرهنگ اوبهی). بانگ پای مردم که نرم روند. (صحاح الفرس) (از لغت فرس اسدی). آواز پای باشد که هنگام رفتن برآید و آنرا چمچمه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری):

توانگر به نزدیک زن خفته بود
که در خواب شلپوی مردم شنود[3].
ابوشکور بلخی (از فرهنگ اوبهی).

‖آواز گلوی خفته که آنرا پخست نیز گویند. (صحاح الفرس). در تداول عوام، بانگ گلوی خفته بود. (از لغت فرس اسدی). ‖صدای آهسته. (فرهنگ فارسی معین).

شلت. [شَ] (ع اِ) شلث. (اقرب الموارد). رجوع به شلث شود.

شلتاخ. [شِ] (ترکی، اِ) (اصطلاح عامیانه) شلتاق. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به شلتاق شود.

شلتاق. [شِ / شَ] (ترکی، اِ)[4] منازعه با کسی در باب دلایل دروغ. (ناظم الاطباء). جنگ و خرخشه. (غیاث):

در جفا ابروی شوخ تو به عالم طاق است
شیوهٔ تو همه جور و ستم و شلتاق است.
میرنجات (از آنندراج).

‖تهمت. ‖انزاع شرعی. ‖همهمه. غوغا. (ناظم الاطباء):

از خطای عارضش هر روز حکمی میرسد
دوستی با ترکمانان مایهٔ شلتاق شد.
سنجر کاشی (از آنندراج).

‖اجحاف کردن. زور گفتن با چرب‌زبانی و حقه‌بازی. سر کسی را کلاه گذاشتن و در معاملهٔ چیزی را به او قالب کردن. (فرهنگ لغات عامیانه). اجحاف. (ناظم الاطباء). جبر کردن بر کسی. (آنندراج). تعدی. تجاوز. (فرهنگ فارسی معین). زیاده‌روی. زیاده بردن سهم نه بوجه و این بیشتر در خوردنیها و چیزهای کم‌قیمت مستعمل است. زیاده‌بری. بردن بیش از حق خویش. اشتلم درربودن مال دیگران. زیاده از حق خود بمزاح و حیله‌های روشن بردن. (یادداشت مؤلف).
– شلتاقات؛ جِ شلتاق: و تمام طوائف انسانی را از تکالیف دیوان معاف دانسته به اخراجات و شلتاقات کسی را نیازارند. (حبیب السیر).
– شلتاق کردن؛ اجحاف کردن. زورگویی:

اگر ز طرف به تبان دلم نهد شاید
ز بس که ترک نگاهش به من کند شلتاق.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

ز نالهٔ دل مظلوم بر تو میلرزم
که ترک چشم تو بسیار میکند شلتاق.
ملا شانی تکلو (از آنندراج).

‖(ص) شرور. غوغا. بهانه‌گیر. مردم‌آزار:

ندارم غیر نقد دل به کف چیزی خداحافظ
دچارم با دغلبازی حریف‌آزار شلتاقی.
ارادت‌خان واضح (از آنندراج).

شلتنز. [شُ تِ] (اِخ) آلبتوس شلتنز.[5] او راست:
۱– کتابی دربارهٔ آثارالعرب، و آن مجموعهٔ اشعار قدیمی است با ترجمهٔ لاتین چ لیدن ۱۷۴۰م.
۲– نبذ تاریخیة عن الیمن، و آن مجموعه‌ای است از تاریخهای ابوالفداء و حمزهٔ اصفهانی و نویری و طبری و مسعودی با ترجمهٔ لاتین چ ۱۸۴۶م. (از معجم المطبوعات مصر).

شلتوک. [شَ] (اِ) چلتوک. شالی. (یادداشت مؤلف). شالی و برنجی که هنوز از پوست برنیاورده باشند. (از برهان) (از غیاث) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری):

چو شلتوک آمد به دنیا درون
به چاهی ز کربال شد سرنگون.
بسحاق اطعمه (از انجمن‌آرا).

– باباشلتوک؛ این لفظ که در هجو دماغی واقع شده، لفظی است موضوع که از راه ریشخند گفته میشود. (از آنندراج).
– شلتوک‌کاری؛ زراعت برنج. (ناظم الاطباء).
– شلتوک‌کوبی؛ کوبیدن برنج با پوست و برآوردن از پوست. (یادداشت مؤلف).
– ‖کارخانه‌ای که در آن شالی کوبند. (یادداشت مؤلف).

شلته. [شَ تَ / تِ] (اِ) جای مردار و ناپاک. یعنی موضعی که در آن سرگین و پلیدی و خاکروبه و جز آن ریزند. مزبله.[6] (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از برهان).

شلث. [شَ] (ع اِ) نوعی از جو (غله) و به تاء آخر نیز استعمال دارد. (از اقرب الموارد). رجوع به جو شود.

شلثان. [شُ] (ع اِ) سلطان. (منتهی الارب).

---

1 - Chelâhelh. (لکلرک).
2 - Silves.
۳ – اسدی در لغت فرس این بیت را هم برای این کلمه و هم برای کلمهٔ شرفاک به همین معنی شاهد آورده است.
۴ – این کلمه را امروزه در آذربایجان در معنی وصفی به فتح اول بمعنی درهم و بی‌نظم مخصوصاً چارواداران در مورد بار بکار می‌برند. و به کسر اول بمعنی شرور و غوغا، و آنکه به هیچ چیز راضی نشود که با شعر ارادت‌خان واضح مناسب است.
5 - Albelus Schultens.
۶ – در آذربایجان این کلمه را بمعنی لته و پارچهٔ کهنه بکار میبرند.

پادشاه. سلطان. (ناظم الاطباء).

شلج. [شَ] (اِخ) شهری است به بلاد ترک و از آن شهر است یوسف‌بن یحیی شلجی محدث. (منتهی الارب).

شلجم. [شَ جَ] (معرب، اِ) معرب شلغم. (آنندراج). مأخوذ از شلغم فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). سلجم. لفت. شلغم. (از یادداشت مؤلف). شلجم را عرب لفت خوانند. (نزهة‌القلوب): به هر جریب از بقول و خیارزار و جالیز و جزر و شلجم و ... دیگر خضریات. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۱۲). رجوع به شلغم، تحفهٔ حکیم مؤمن، اختیارات بدیعی و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۳۲۳ شود.

شلجمی. [شَ جَ] (ص نسبی) منسوب به شلجم. به شکل شلجم. (یادداشت مؤلف). ||اگر دو قوس از دایره بر سطحی محیط شود که هر دو از نصف دایره طولشان بیشتر باشد و انحداب یا کوژی آن دو در دو جانب باشد آن شکل را شلجمی گویند. (فرهنگ فارسی معین). به شکل شلغم. قطع زاید. شکل کروی که دو قطب آن اندک فرو‌شدگی دارد. (یادداشت مؤلف). ||مرواریدی است که پیرامون آن استداری عرضانی مستوی باشد و فوق او به تقبیب و قاعده به استقامت مایل بود. (جواهرنامه).

شلح. [شَ] (ع ص، اِ) ج شلحاء. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج شلحا. (از ناظم الاطباء). رجوع به شلحا و شلحاء شود.

شلحا. [شَ] (ع ص، اِ) شلحاء. تیغ تیز. (ناظم الاطباء). رجوع به شلحاء و شلحی شود.

شلحاء . [شَ] (ع ص، اِ) شلحا. تیغ تیز. ج، شُلح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). تیغ تیز و آن به سبب اسم آلت بودنش مؤنث آمده است. (از اقرب الموارد). رجوع به شلحی شود.

شلحب. [شَ حَ] (ع ص) شلخب، مرد احمق درشت‌اندام. و با خاء صحیح‌تر است. (از اقرب الموارد). رجوع به شلخب شود.

شلحت. [ ] (اِخ) الخور فنقنوس جرجس، ابن یوسف‌بن رافائیل شلحت سریانی حلبی. صاحب مجلهٔ الورقا و متولد حلب بسال ۱۸۵۶م. او راست: ۱- کتاب النجوی در صنعت و علم و دین به نظم چ بیروت ۱۹۰۳م. ۲- النخبة من امثال فتلون. چ حلب ۱۹۰۰م. (از معجم المطبوعات مصر).

شلحت. [ ] (اِخ) یوسف بک. صاحب مجلهٔ الاجیال. او راست: آراء ممزقة و طرائف مستفرقه چ بیروت ۱۸۸۰م. (از معجم المطبوعات مصر).

شلحف. [شِ لَ] (ع ص) مضطرب‌خلقت.

رجوع به شلخف شود. ||احمق فربه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شلحی. [شَ حا] (ع ص، اِ) شلحاء. تیغ تیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شلحاء و شلحا شود.

شلحی. [ ] (اِخ) شهرکی است [به ماوراءالنهر] که‌اندر وی مسلمانان و ترکانند و جای بازرگانان است. (حدود العالم).

شلخ. [شَ] (ع اِ) اصل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رگ و ریشه. (از اقرب الموارد). ||نسل و فرزند مرد و نطفهٔ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||شرم زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||زیبایی مرد. (از اقرب الموارد).

شلخ. [شَ] (ع مص) پاره کردن چیزی به شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شلخ. [ ] (اِ) یا شلج.[1] تخم انجبار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به انجبار شود.

شلخب. [شَ خَ] (ع ص) مرد احمق درشت گنگلاج. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شلحب. رجوع به شلحب شود.

شلخت. [شَ لَ] (اِ) لگدی که با پشت پا و یا سر زانو بر زرمگاه و نشستگاه کسی در بازی و یا از روی خشم و غضب زنند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج). اردنگ. اردنگی. زفکنه (در تداول مردم قزوین). تیپا. رجوع به شلخته و مترادفات دیگر کلمه شود.

شلختا. [شِ لِ] (اِخ) (شلشتا) وسهرد[2]. خاورشناس اتریشی که بهارستان جامی را به سال ۱۸۴۶م. در وین چاپ کرد و نیز قسمتی از اشعار ابن یمین را به آلمانی ترجمه و به چاپ رسانده است (سال ۱۸۵۱ م.). رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۳۴ و ج ۳ ص ۸۳۰ و ۸۶۵ و از سعدی تا جامی ص ۵۷۵ شود.

شلختگی. [شَ / شِ لَ تَ / تِ] (حامص) صفت شلخته. حالت شلخته. کاهل و لاابالی بودن زن. (یادداشت مؤلف). حالت و کیفیت شلخته. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شلخته شود.

شلخته. [شَ / شِ لَ تَ / تِ] (اِ) لگد بر نشستگاه و نرمگاه. شلخت. (از ناظم الاطباء). لگدی باشد که مردم در وقت بازی کردن با پشت پای یا سر زانو بر نرمگاه و نشستگاه یکدیگر زنند و آنرا شلخت به حذف هاء نیز گفته‌اند و گاهی از روی قهر و غضب هم میزنند. (برهان) (از آنندراج). اردنگ. اردنگی. تی‌پا. زفکنه.

- شلخته زدن؛ اسن. کسع. زهکونی زدن. زفکنه زدن. سرچنگ زدن. اردنگ زدن. تی‌پا زدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلخت شود.

شلخته. [شَ / شِ لَ تَ / تِ] (ص) بی‌فکر. بی‌اندیشه. لاابالی. زنی که کارهای وی از روی نظم و ترتیب نباشد. زن نا کدبانو. (ناظم الاطباء). زنی که کارهایش بی نظم و ترتیب باشد. زن کاهل و لاابالی. (یادداشت مؤلف). بندرت ممکن است این صفت را در مورد مردان نامنظم و بریز و بپاش و شلوغ‌کن نیز بر زبان آرند. (فرهنگ لغات عامیانه)

- امثال:

برای شلخته‌ها فاطمهٔ زهرا دو رکعت نماز کرده. (امثال و حکم دهخدا).

خدا یار شلخته‌هاست. (امثال و حکم دهخدا).

زن رضا شلخته است زنها همه چنیند. (امثال و حکم دهخدا).

شلخف. [شِ لِ لَ] (ع ص) مضطرب‌خلقت. سرجنبان. (ناظم الاطباء). مضطرب‌خلقت. لغتی است در سلحف. (منتهی الارب). بِلَّحف. (اقرب الموارد). رجوع به شلحف شود.

شلدار. [شَ] (اِ مرکب) ملج. ملچ. نارون. (یادداشت مؤلف). ملیچ. ملیج. لروت. لونگا. (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲۱۰). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شلدان. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آنجا از چاه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و تنباکو و پیاز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شلدان. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان بوشگان بخش خورموج شهرستان بوشهر. سکنهٔ آن ۱۸۳ تن. آب آنجا از چاه. محصول عمدهٔ آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شل‌دره. [شُ دَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان فریم بخش دودانگهٔ شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۲۲۰ تن. آب آنجا از رودخانهٔ پاجی. محصول عمدهٔ آنجا برنج و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شلدون. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان سیمکان شهرستان جهرم. سکنهٔ آن ۱۷۱ تن. آب آنجا از چشمه. محصول عمدهٔ آنجا غلات، برنج، خرمالو و لیمو. صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی

1 - این کلمه در تحفهٔ حکیم مؤمن به جیم آخر و در مخزن‌الادویة به خاء آخر ضبط شده است.

2 - Schlechta- Wssehrd.

ایران ج ۷).

شلسویگ. [شِ لِ] (اِخ)[1] ایالتی قدیم در دانمارک که از ۱۸۶۴ م. تا ۱۹۲۰ م. با هلشتاین تحت تصرف پروس بود و به نام شلسویگ هلشتاین نامیده می‌شد. از سال ۱۹۲۰ م. به بعد قسمتی از شمال شلسویگ بار دیگر به دانمارک داده شد. و آن ۱۵۶۶۷ هزار گز مربع مساحت و ۲۳۱۴۶۰۰ تن جمعیت دارد. مرکز آن شهر کیل[2] است. (فرهنگ فارسی معین).

شلسویگ هلشتاین. [شِ لِ هُ] (اِخ)[3] رجوع به شلسویگ شود.

شلشال. [شَ] (ع اِمص) پراکنده و متفرق انداختگی کمیز و جز آن (اسم است شلشلة را). (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شلشال. [شَ] (ع مص) چکانیدن کمیز خود را و متفرق و پریشان انداختن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چکانیدن آب را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شل شدن. [شَ شُ دَ] (مص مرکب) از کار بازماندن دست و پا که در ارادهٔ شخص نباشد. (ناظم الاطباء). لنگ شدن. (یادداشت مؤلف).

شل شدن. [شُ شُ دَ] (مص مرکب) ضعیف شدن. سست شدن. (فرهنگ فارسی معین).

– شل شدن پای کسی: آهسته رفتن او برای رغبت به چیزی. (یادداشت مؤلف). ناگهان نرم رفتن در حرکت تند یا متعارف به مناسبت دیدن چیزی و خواهان آن شدن. به سبب توجه به چیزی و رغبت کردن بدان از تند رفتن به نرم رفتن گراییدن...

– ||مجازاً، نمایانی میل کسی به چیزی.

– ||سست شدن در تعقیب کاری. (یادداشت مؤلف):

چون بدید آن روی همچون برگ گل
مضطرب گردید و شد پاهاش شل.

مولوی (از آنندراج).

||وارفتن. (فرهنگ فارسی معین). ||با آب بیشتری آمیختگی یافتن. (یادداشت مؤلف). آبکی شدن. (فرهنگ فارسی معین).

شلشل. [شَ شَ] (ع ص) پی هم چکان: ماء شلشل و دم شلشل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). روانی آب. (دهار).

شلشل. [شُ شُ] (ع ص) مرد کم‌گوشت سبک‌بدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد سبک. (دهار).

شلشل. [شُ شُ / شَ شَ] (ع ص) رجل شلشل؛ مرد سبک در حاجت و شتاب نیکوصحبت خوش‌ذات. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شلشلة. [شَ شَ لَ] (ع مص) ریختن شمشیر خون را. ||چکانیدن کودک کمیز خود را و متفرق و پریشان انداختن آنرا. ||چکانیدن آب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چکانیدن. (دهار) (المصادر زوزنی).

شلشله. [شِ شِ لَ] (از ع، ص) پاره‌پاره: وهی؛ دریده و شلشله شدن جامه. ایهاء؛ شلشله گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

شلط. [شَ] (ع اِ) کارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شلطاء شود.

شلط. [شِ لَ] (ع اِ) جِ شِلطَة. (ناظم الاطباء). ||جِ شِلط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شلطة و شِلط شود.

شلط. [شِ] (ع اِ)[4] تیر دراز لطیف باریک. ج، شِلَط. (منتهی الارب).

شلطاء . [شَ] (ع اِ) کارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شلط شود.

شلطة. [شِ طَ] (ع اِ) تیر دراز لطیف باریک. ج، شِلَط. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة).

شلطیش. [ ] (اِخ)[5] شهر کوچکی است در اندلس در مغرب اشبیلیه در ساحل دریا. (معجم البلدان). ||جزیره‌ای در مغرب اندلس و از آنجا است ابومحمد الشلطیشی. (یادداشت مؤلف).

شلغ. [شَ] (ع مص) شکستن سر کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شلغم. [شَ غَ] (اِ)[6] ریشهٔ گیاهی از طایفهٔ خاجی شکل و مأکول و لذیذ و بیشتر در آشها داخل کنند. (ناظم الاطباء). گیاهی است از تیرهٔ چلیپیان که دارای ریشهٔ غده‌ای محتوی مواد ذخیره‌ای می‌باشد. نباتی است دوساله، یعنی در سال دوم کشت گل میدهد. برگهایش سبز روشن و دارای موهای کوتاه است. شلغم از سرما عاجز نیست و گرمای زیادی هم برای نموش لازم ندارد و چون دارای ویتامین C فراوان و املاح مفید برای بدن است، بهترین مادهٔ غذایی بصورت سوپ یا آش برای اشخاصی که دچار گریپ یا سرماخوردگی شده‌اند می‌باشد. شالغم. شتجم. شلجم. عنقلی. عنقیلی. عنقلی. شلغم قمری. شملغ. شملخ. شلم. (از فرهنگ فارسی معین). شلجم. سلجم. شرجم. لفت. شلم. بوشاد. (یادداشت مؤلف). سلجم. (دهار) (منتهی الارب):

درمکن در کرد شلغم پوز خویش
تا نگردد با تو او هم طبع و کیش.
مولوی.

تو پنداری که خرواریست شلغم.
سعدی.

در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقرهٔ خام.

سعدی (گلستان).

وآنکه را دستگاه و قوت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست.

سعدی (گلستان).

گزرو شلغم و چغندر، کلم و ترب و کدو
ترهها رسته تر و سبز بسان زنگار.

بسحاق اطعمه.

اگر آنجا شلغم‌بلغمی است اینجا کلاه‌شلغمی است. (دیوان نظام قاری ص۹).

– امثال:

حرام خوری آن هم شلغم؛ لااقل از گناهی که لذت آن کم است باید پرهیز کرد. (امثال و حکم دهخدا) (یادداشت مؤلف).

– شلغم روغنی؛ گونه‌ای شلغم[7] که شباهت زیادی به منداب دارد و دانه‌های آن محتوی ۳۰ درصد روغن است. مواد اندوختهٔ ریشهٔ این گونه شلغم، از شلغم معمولی کمتر است. شلغم بیابانی. (فرهنگ فارسی معین).

– شلغم‌شلغم زدن؛ شلغم‌شلغم گفتن. (آنندراج). بانگ شلغم‌شلغم کردن هنگام فروختن:

شلغم‌شلغم مزن که از تو
شلغم نخرند اهل ادراک.

شرف‌الدین شفایی (از آنندراج).

– شلغم صحرایی؛ خرزل. لوت بری. شلغم روغنی. شلغم بیابانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب شلغم روغنی شود.

– شلغم فرنگی؛ بیخ گیاهی است شبیه سیب‌زمینی. بوتهٔ وی دارای شاخه‌های راست و بلند و گلهای زرد است و آن برای ساختن ترشی استعمال میشود. سیب‌زمینی ترشی. (فرهنگ فارسی معین).

شلغماب. [شَ غَ] (اِ مرکب) شلغم پخته در سرکه و آب نهاده و خردل در آن کرده. (یادداشت مؤلف): دیگر آنکه بیشتر خوردنیها می‌پوسانند پس می‌خورند چون ترینه (مراد ظاهراً میوه‌ها است چون هندوانه و خربزه و امثال آن) و چغندراب و شلغماب و غیر آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شلغماب را که در ذخیرهٔ خوارزمشاهی ذکر شده نمی‌دانم چیست، ولی چغندر را در زمان ما در دوغ

---

1 - Schleswig. 2 - Kiel.

3 - Schleswig - Holstein.

۴ – به این معنی در اقرب الموارد و متن‌اللغة و ناظم الاطباء با تاء آخر به صورت شِلطَة ضبط شده و جز منتهی الارب در متن دیگر ضبط بالا به نظر نرسید؛ از این رو ظاهراً غلط چاپی است.

5 - Salles.

6 - Navet= Brassica esculenta.

7 - Brassica napus.

کشک [دوغ پینو] یا ماست، ورق بُزده چند روزی می‌دارند تا ماست یا کشک رنگ چغندر می‌گیرد و پس می‌خورند و شاید در بعض ولایات مثلاً در عراق عرب با شلغم نیز همین میکنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلماب شود.

شلغم‌با. [شَ غَ] (اِ مرکب) شلغم‌وا. آش شلغم. لفتیه. (یادداشت مؤلف).

شلغم‌وا. [شَ غَ] (اِ مرکب) آش شلغم. (ناظم الاطباء). شلغم‌با. رجوع به شلغم‌با شود.

شلغمی. [شَ غَ] (ص نسبی) منسوب به شلغم. (یادداشت مؤلف). ||به شکل شلغم. شلجمی. (یادداشت مؤلف).

- کلاه‌شلغمی؛ نوعی کلاه مدور مشابه شکل شلغم: در هر وصلهٔ زمین هنگامه‌ای بود مثل نخلبندان بارهای دولت و مسخرگان کلاه روباه و طاس‌بازان عرقچین و کلاه‌شلغمی و... کنگرزنان... (دیوان نظام قاری ص ۱۵۴).
اگر آنجا شلغم‌بلغمی است اینجا کلاه‌شلغمی است. (دیوان نظام قاری ص ۹).

شلغه. [شِ غَ / غِ] (اِ) چنگالی که بدان یونجه و یا غله را دسته کنند. (ناظم الاطباء).

شلف. [شَ] (ص، اِ) زن فاحشه و بدکار. (از برهان) (ناظم الاطباء) (غیاث). زن بدکار و همانا شلفیه از این مأخوذ است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). زن بدکار و فاحشه. روسپی. (فرهنگ جهانگیری):

ریش تو در کشاکش آن گنده‌پیر شلف
سبلت به دست آن جلب کس‌فروش شنگ.
سوزنی.

آنکه ز حمدان خوشگوار و لطیفش
کنده و شلف آرزو برند و خرابار. سوزنی.

||مصاحب بد و اوباش. (ناظم الاطباء).

شلف. [شَ لِ] (اِخ) دهی است نزدیک تعز که تختگاه یمن است و در آن ده مسجدی است قدیم بنا کردهٔ نبی (ص). (منتهی الارب).

شلفا. [شِ] (اِ) شلفه. شلغه. چنگالی که بدان یونجه و یا غله را دسته کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به شلفه شود.

شلفتی. [شَ لُ] (ص) (اصطلاح عامیانه) و ظاهراً صورتی دیگر از چلفتی است بمعنی دست و پا چلفتی و معمولاً این صفت به آدمهای چلمن، پخمه، بی‌عرضه، گول و بیکاره اطلاق میشود. (فرهنگ لغات عامیانه).

شلفون. [ ] (اِخ) یوسف‌بن فارس‌بن یوسف الخوری الشلفون. متوفی بسال ۱۹۱۴ م. از نویسندگان نامی بیروت بود و مقدمات ادبیات عرب را در زادگاه خود فرا گرفت و سپس نشر روزنامهٔ (حدیقة‌الاخبار) کرد و نیز در سال ۱۸۵۷م. چاپخانهٔ عمومی تأسیس کرد و به نشر و چاپ بیش از شصت کتاب زبان و ادب عربی پرداخت. از اوست:
۱- انیس‌الجلیس. دیوان اشعار او.
۲- ترجمان‌المکاتبة. (از معجم المطبوعات مصر).

شلفه. [شِ فَ / فِ] (اِ) شلفا. شلغه. (ناظم الاطباء). رجوع به شلفا و شلغه شود.

شلفه. [شَ فَ / فِ] (اِ) شلفینه. شرم زن. (ناظم الاطباء).

شلفینه. [شَ / شُ نَ / نِ] (اِ) شلفه. (ناظم الاطباء). شرم زنان را گویند و به ضم اول هم گفته‌اند. (آنندراج) (برهان). بمعنی شلفیه است. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به شلفه و شلفیه شود.

شلفیه. [شَ یَ / یِ] (اِ) شرم زن. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (از برهان). رجوع به شلفه و شلفینه شود. ||نام دو تن هرزه کارکه در قوت شهوانی مشهور بوده‌اند. (آنندراج) (انجمن‌آرا):

شد ز جان شلفیه غلام او را
نخورد الفیه تمام او را. انوری.

شلق. [شَ] (از ع، اِ) شلیک. (ناظم الاطباء).
- شلق کردن؛ شلیک کردن و آتش زدن اسلحهٔ آتشی. (ناظم الاطباء). رجوع به شلیک شود.

شلق. [شَ] (ع مص) به تازیانه زدن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||جماع کردن. ||به درازا شکافتن گوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||درازا شکافتن بینی را. (از اقرب الموارد). ||رها کردن تیر از اسلحهٔ آتشی. (ناظم الاطباء).

شلق. [شَ لِ / شِ] (ع اِ) نوعی از ماهی کوچک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مارماهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

شلقت. [شِ / شَ قَ] (اِ) به زبان مردم گیلان، بط. غاز. (ناظم الاطباء).

شلقة. [شِ / شَ قَ][1] (ع اِ) بیضهٔ سوسمار که می‌نهد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

شلقة. [شَ قَ] (ع اِ) کارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شلطاء شود.

شلقة. [شِ / شَ لَ قَ] (ع اِ) کوبه و میخکوب چوبین. (ناظم الاطباء). کوبه که بدان چیزی را شکنند. (آنندراج) (منتهی الارب). ||چابک‌سوار. (ناظم الاطباء). ||کسی که اسب را تربیت کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شلک. [شَ] (اِ) زلو. علق. (ناظم الاطباء). زالو. (یادداشت مؤلف). زالو را گویند که از عضو خون بمکد. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از برهان). شلوک. زلو. دیوچه. (از فرهنگ جهانگیری):

درازپای[2] چو لکلک سیاه‌چرده چو شلک
ورا نه مال و نه ملک و ورا نه خویش و تبار.
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به زالو و زلو شود.

شلک. [شِ] (اِ) گل سیاه تیره چسبنده که چون پای در آن بند شود بدشواری برآید. (از فرهنگ اوبهی) (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). گل بود سیاه دوسنده و گیرنده. (لغت فرس اسدی). گل تیرهٔ سیاه را گویند که چسبنده باشد. شل و گل مرادف یکدیگرند و در فارسی شل را مضموم نیز استعمال کنند و آن گلی است سخت نگردیده و شل است، یعنی نرم است و سست است. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

شلک. [شَ لَ] (اِ) درخت جوان. ||شلیک و درکردن توپ. (ناظم الاطباء).

شلک. [شِ لَ] (اِ) آواز چند بندوق که یکبارگی سر دهند و این ترکی است. (آنندراج) (از غیاث):

شلک رعد شد و برق در آتش‌بازی[3] است
سایه با آن تق و ساقی بستان[4] ابر است.
زکی ندیم (از آنندراج).

رجوع به شلیک شود.

شلکا. [شَ] (اِ) بمعنی شلک است که زالو باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به زلو، زالو و شلک شود.

شلکا. [شِ][5] (اِ) گل سیاه تیرهٔ چسبنده. (آنندراج) (برهان). بمعنی شلک است. (فرهنگ جهانگیری). ظاهراً این کلمه بدین صورت بمعنی شلک با الف اطلاق باشد و از شعر ذیل رودکی به اشتباه افتاده‌اند. (یادداشت مؤلف):

چو پیش آرند کردارت به محشر
فرومانی چو خر در جای[6] شلکا.
رودکی (از انجمن‌آرا).

||به زبان اهالی تنکابن، انجیر را گویند و انجیر بری در صحراها پیدا شود که آنرا دیوانجیر گویند و آن سمیت دارد و مهلک است. (انجمن‌آرا) (برهان).

شلکبانات. [شَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان فومن. آب آنجا از چشمه‌های محلی. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن. محصول عمدهٔ آنجا برنج و راه آن ماشین‌رو

۱- فقط در اقرب الموارد به فتح و کسر اول آمده و در بقیه متون به کسر ضبط است.
۲- نل: به ساق پای.
۳- متن: باری. ۴- متن: بسان
۵- در آنندراج به گاف ضبط شده است.
۶- نل: بمیان.

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شل کردن. [شُ کَ دَ] (مص مرکب) سست کردن. (ناظم الاطباء). سست کردن چنانکه عنان مرکبی را. (یادداشت مؤلف). رها کردن. سر دادن. گذاردن که بی مانعی روان شود:

چو شل کرده باشی رگ آب‌دیده
بصر بستهٔ توتیایی نیابی. خاقانی.

||رها کردن. از یک لرفقیر شنیدم که خطاب به خدای تعالی میگفت: «نمی‌تونی [نمی‌توانی] بنده داری کنی شل کن بمیرم»؛ یعنی رها کن تا بمیرم. (یادداشت مؤلف). ||با آب بیشتری آمیختن: شل کردن گچ را؛ آبکی کردن. (یادداشت مؤلف). ||فراخ و گشاده‌تر کردن چنانکه بند شلوار و تنگ اسب یا شال کمر را. (یادداشت مؤلف).

– سر کیسه را شل کردن؛ پول خرج کردن. (فرهنگ فارسی معین).

– ||رشوه دادن. (فرهنگ فارسی معین).

شلکک. [شِ کَ] (اِ) سوراخی که در ته دیوارها کنند تا آبهای کثیف و چرکین و آب باران و جز آن از آن بیرون رود. ||ناودان. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء).

شلکی. [شُ لَ] (ص نسبی) (اصطلاح عامیانه) سست‌بافته. (یادداشت مؤلف).

شلکاه. [شَ] (اِ مرکب) شلکا. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به شِلکا شود.

شل گرفتن. [شُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) به نرمی و سستی گرفتن چیزی را. ||بی‌علاقگی نشان دادن. (فرهنگ فارسی معین).

شلگهی بالا. [شَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ دز. محصول عمدهٔ آنجا غلات و برنج و کنجد. راه آن ماشین‌رو. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. ساکنان از عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شلگهی پایین. [شَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. سکنهٔ ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ دز. محصول عمدهٔ آنجا غلات و برنج و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شلل. [شَ لَ] (ع مص) مصدر بمعنی شَلّ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شل شود. ||مثل. در دعا گویند: لا شلل و لا شلالا؛ یعنی تباه مباد دست تو. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به شلال شود. ||درباره کسی که خوش تیر اندازد و خوب نیزه زند، گویند: لا شللاً و لا عمی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

شلل. [شَ لَ] (ع اِ) داغ جامه که به شستن نرود. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) راندگی. اسم است شل را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خشکی دست و تباهی آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شلل. [شُ لَ / لُ] (ع ص) مرد شتاب و سبک در حاجت و نیکوصحبت خوش‌ذات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شلشل شود.

شلل‌گوش. [شَ لَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سگ شکاری که موی بسیار بر گوش او رسته و گوشهایش فروآویخته باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری):

سه چیزت می‌برد غم از دل ریش
اگر اهل دلی دست آر و مندیش
سمند گورتاز و باز همدم
شلل‌گوشی که در خشکان زند نیش.
بندار رازی (از انجمن آرا).

شلم. [شَ لَ] (اِ) شلغم. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به شلغم شود.

شلم. [شَ] (اِ) پای‌افزار مسافر و کفش مسافر. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (از انجمن آرا). ||چکمه. (ناظم الاطباء).

شلم. [شِ لِ / شِ] (اِ) صمغ و انگوم درخت. (ناظم الاطباء). به نظر من به فتح اول و دوم است، زیرا دهی است بدین نام که صمغ کتیرای فراوان دارد و آن را شلم‌زار نامند. (یادداشت مؤلف). بمعنی صمغ است خواه صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی. (از برهان) (از آنندراج). صمغ. (ریاض الادویة) (از فرهنگ جهانگیری): نکعة؛ شلم فتاد. (منتهی الارب). ایدع؛ شلمی است سرخ که از سقطری آرند و در تداوی جراحات بکار برند. (منتهی الارب).

شلم. [شُ لُ] (اِ) اشتلم. تندی و غلبه و به زور و ستم چیزی گرفتن از کسی. (از برهان) (ناظم الاطباء). اشتلم. (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به اشتلم شود.

شلم. [شِلْ لَ] (ع اِ) شرارهٔ خشم و غضب و مانند آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

شلم. [شَ لَ م / شَ لَ / شَ لِ] (اِخ) اورشلیم و بیت‌المقدس. (ناظم الاطباء). نام بیت‌المقدس و در آن لغات است (و آن ممنوع‌الصرف است از جهت علمیت و عجمة) و آن به عبرانی اورشلیم است. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به اورشلیم و بیت‌المقدس شود.

شلماب. [شَ لَ / لْ] (اِ مرکب) شلمابه. آب شلغم. شلغماب. (یادداشت مؤلف):

خر مرکوب لوطیان قدیم
بی جو و جفر و جوبه و شلماب. سوزنی.

رجوع به شلمابه شود. ||آبجو. ماءالشعیر. ||نان سودهٔ جوشانیده با کمی آب و شکر و یا عسل. (ناظم الاطباء). ظاهراً نوعی مسکر مانند فقاع که از گندم کنند و از لغت‌نامه‌ها فوت شده است. (یادداشت مؤلف): از جو فقاع کنند و از گندم شلماب و بجشگان بیشتر بنکوهیده‌اند این هر دو را و گفته‌اند سودا کند. (هدایةالمتعلمین اخوینی). شلماب که از نان کنند اگر شور باشد تشنگی آرد و عادت چنین رفته است که نمک او بسیار کنند تا زود تباه نشود و لختی نفخ آرد و اندر فصل گرما حرارت را نیک بنشاند و محروران را سود دارد و مرطوب را وجع‌المفاصل و ضعیفی عصب آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سفید و ترشی چو شلماب کهنه
ولی چون فقع کوزه سرد و گرانی.
سراج‌الدین قمری (از آنندراج).

شلمابه. [شَ لَ / شَ لَ بَ / بِ] (اِ مرکب) شلغم پخته در آب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آنندراج). ||آب شلغم. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج).

شلماش. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان باسک بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۴۵۷ تن. آب آن از چشمه. محصول عمدهٔ آنجا غلات، توتون و مازوج. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شلمان. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۲۰۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ شلمان‌رود. محصول عمدهٔ آن برنج، ابریشم و نیشکر و صیفی. راه آن ماشین‌رو. بنگاه کشاورزی تهیهٔ خرید پیله و ۱۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شلمان‌رود. [شَ] (اِخ) رودخانه‌ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی میباشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلمان شود.

شلمبه. [شَ لُ بَ] (اِخ) دهی از دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنهٔ آن ۲۱۳ تن. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول عمدهٔ آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شلمبیک. [شَ لَ] (اِ) گیاهی است خودرو که در بعض نقاط مازندران از جمله بابلسر و بهشهر یافت شود. برگ آن بالتمام چون برگ ترب باشد آنرا در آش کنند. (یادداشت مؤلف).

شل‌محله. [شُ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان لنگا شهرستان شهسوار. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کاظمرود.

محصول عمدهٔ آنجا برنج، چای و مرکبات. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شل‌محله. [شَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار. آب آن از رودخانهٔ ترکرود. محصول عمدهٔ آنجا مرکبات، چای و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شلمزار. [شَ لَ] (اِ مرکب) کتیرازار. جایی که در آن کتیرا بسیار است و از این معنی است که قریه‌ای در چهارمحال اصفهان را بدین نام نامیده‌اند چه کتیرا در اراضی آن فراوان یافت شود. (یادداشت مؤلف).

شلمزار. [شَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد. سکنهٔ آن ۳۲۶۴ تن. آب آن از قنات و رودخانه و چشمه. صنایع دستی زنان قالیبافی. راه آنجا اتومبیلرو. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب، لبنیات، گردو، زردآلو، سیب و انگور. دبستان و پاسگاه ژاندارمری و در حدود ۲۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شل‌مشلی. [شُ مَ شُ] (ص مرکب) (اصطلاح عامیانه) صفت است برای آدمهای بیحال و وارفته و شل و ول و تنبل. (فرهنگ لغات عامیانه).

شلم‌شوربا. [شَ لَ] (اِ مرکب) (اصطلاح عامیانه) شلم‌شوروا. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلم‌شوروا شود.

شلم‌شوروا. [شَ لَ شُرْ] (اِ مرکب) (اصطلاح عامیانه) شلغم‌شوربا. معنی اصلی آن آش شلغم است. (فرهنگ لغات عامیانه). شوربا که شلغم در آن کنند. (یادداشت مؤلف). ||کار یا نوشتهٔ سخت درهم ریخته و بی‌ترتیب و نظم. (یادداشت مؤلف). چیز درهم‌ریخته، نامنظم، شلوغ و بی‌معنی. بی‌ربط. (فرهنگ لغات عامیانه):

در تجدید و تجدد واشد
ادبیات شلم‌شوروا شد.

ایرج میرزا (از فرهنگ لغات عامیانه).

شلم‌شوفته. [شَ لَ تَ / تِ] (اِ مرکب) (اصطلاح عامیانه). شلم‌شوروا. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به شلم‌شوروا شود.

شلم‌صنوبر. [شَ لَ صَ بَ] (اِ مرکب) راتینج. (ریاض‌الادویة). رجوع به راتینج شود.

شلمغان. [شَ مَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از واسط که اکنون خراب است و از آنجاست ابوجعفر محمدبن علی شلمغانی معروف به ابن ابی‌العزاقر. (از انجمن‌آرا) (آنندراج) (از خاندان نوبختی ص ۲۲۲).

شلمغانی. [شَ مَ] (اِخ) ابوجعفر محمدبن علی معروف به ابن ابی‌العزاقر از مردم شلمغان از قرای واسط بود و او از جمله کسانی است که به مخالفت با حسین‌بن روح و مذهب او پرداخت و خود مذهبی جدید آورد که پیروانش را به نام خود او عزاقریه یا شلمغانیه مینامند. او یکی از کُتّاب بغداد و یکی از مؤلفین و علمای شیعهٔ امامیه بود و قبل از تأسیس مذهب پیش طایفهٔ امامیه مقامی بلند داشت و مؤلفاتش مورد رجوع و استفادهٔ امامیه بود، چنانکه حسین‌بن روح به محض اینکه به مقام ابوجعفر عمری نشست به خانهٔ او رفت و در غیبت خود نیز او را به نیابت خویش منصوب کرد و در این مدت او سفیر و رابط بین مردم و حسین‌بن روح بود و توقیعات حضرت قائم به توسط حسین‌بن روح به دست شلمغانی صادر میشد و مردم برای رفع حوائج و حل مهمات خود به او مراجعه می‌نمودند. تاریخ خروج شلمغانی تقریباً از حدود سال ۳۰۴ - ۳۱۱ هـ.ق. آغاز شده و گویا از ابتدا هم نظر او گرفتن مقام حسین‌بن روح و «باب» قلم دادن خود به جای او بوده و بعداً کار ادعای او بالا گرفته و دعوی نبوت و الوهیت نیز کرده است. شلمغانی به موصل و بغداد رفت و در آنجا طرفداران و پیروان فراوانی پیدا کرد و مذهب عزاقریه اوج گرفت. از مشاهیر کسانی که بدو گرویدند حسین‌بن القاسم وزیر مقتدر خلیفه و ابوجعفربن بسطام و ابوعلی‌بن بسطام از کتاب و بزرگان شیعه بودند. شلمغانی و ابن ابی‌عون را در سال ۳۲۲ هـ.ق. به امر خلیفه گردن زدند و سپس جسد ایشان را به دار آویختند و نعش آن دو را سوخته و خاکسترشان را به آب دجله دادند. شلمغانی احکام دین خود را در کتابی به نام (الحاسة السادسة) تدوین کرده بود. از تألیفات دیگر اوست: ۱- کتاب التکلیف. ۲- ماهیة العصمة. ۳- المباهلة. ۴- المعارف. ۵- الایضاح. ۶- فضایل العمرتین. ۷- الانوار. ۸- التعلیم. ۹- الزهاد و التوحید. ۱۰- الغیبة. (از خاندان نوبختی صص ۲۳۱- ۲۲۲). و رجوع به فهرست همین مأخذ، کامل ابن اثیر ج ۸ ص ۱۱۰، فهرست غیبت طوسی، معجم الادباء، نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۷۴۷ و مادهٔ عزاقریه شود.

شلمغانیه. [شَ مَ نی یَ] (اِخ) عزاقریه. پیروان محمدبن علی‌بن ابی‌العزاقر که عزاقریه نیز نامیده میشوند. رجوع به شلمغانی و عزاقریه شود.

شلمق. [شَ مَ] (ع ص) گنده‌پیر کلانسال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شلمک. [شَ مَ] (اِ) نام دارویی که شلیم نیز گویند. (ناظم الاطباء). داروی است که چون با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد و آنرا شلیم نیز گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (برهان). ریوان. زوان. شالم. شولم. شلیم. سعیع. (یادداشت مؤلف). گیاهی است[1] از تیرهٔ گندمیان که دارای خوشه‌های کوچکی میباشد. نباتی است یکساله و دانه‌های آن مدت مدیدی قادرند که قوهٔ نمای خود را حفظ نمایند. شلمک یکی از گیاهان خوب مراتع است و در هر سال سه مرتبه میشود آنرا درو کرد؛ زوان. دنقه. شیلم. چچم. چچن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شیلم و مترادفات دیگر کلمه شود.

شلمک. [شَ لِ مُ] (اِخ) دهی از دهستان بندرج بخش دودانگهٔ شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۳۹۰ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصول عمدهٔ آنجا غلات، لبنیات و در اراضی قرای مجاور برنجکاری دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شلم‌کلم. [شَ لَ کَ لَ] (اِ مرکب، از اِتباع) گوشت‌سپید بسیار لطیف و جنبان و بر هم افتاده بر تن زن و غیره. (یادداشت مؤلف).

شلمنصر. [شَ مَ نَصْ صَ] (اِخ)[2] اول. (۱۲۸۰ - ۱۲۵۰ ق.م.). از پادشاهان آشور و پادشاهی جنگجو بود و حدود کشور خود را وسعت بخشید و از سمت مشرق به فرات رسانید. (فرهنگ فارسی معین).

شلمنصر. [شَ مَ نَصْ صَ] (اِخ) پنجم. (۷۱۷-۷۲۲ ق.م.)[3]. پادشاه آشور و بابل بود. وی جانشین تیگلات پیلسر ۳ گردید. شهر صور را محاصره کرد، ولی نتیجه‌ای نبرد و سامره را مدت سه سال در حصار گرفت. پس از وی سرجون جانشین او گردید. (فرهنگ فارسی معین).

شلمنصر. [شَ مَ نَصْ صَ] (اِخ) چهارم. (۷۸۲-۷۷۲ ق.م.)[4]. پادشاه آشور با بابل شمالی و دمشق جنگید. (فرهنگ فارسی معین).

شلمنصر. [شَ مَ نَصْ صَ] (اِخ) سوم. (۸۵۸-۸۲۴ ق.م.). پادشاه آشور مدتی با پادشاهان دمشق و اسرائیل جنگید. (فرهنگ فارسی معین). پادشاه جنگجوی آشوری که با سوریه و ارمنستان جنگ کرد و از ۸۶۰ تا ۸۲۵ ق.م. مدت ملک وی بود. (ناظم الاطباء).

شلمه. [شَ مِ] (اِ) (اصطلاح عامیانه) در زبان یهودیان ایران بمعنی مزد و پول است.

1 - Ivraie. 2 - Shalmanassar.

۳ - در ناظم الاطباء جلوس وی به جای «۷۱۷» «۷۲۷» آمده است.

۴ - در ناظم الاطباء تاریخ پادشاهی وی «۷۸۴ - ۷۸۳ ق.م.» آمده است.

(فرهنگ لغات عامیانه).

شلمی. [شَ لَ] (ص نسبی) شلغمی. منسوب به شلم. منسوب به شلغم. (یادداشت مؤلف):

شلمی آش میزد بی‌بی. خاقانی.

شلمیز. [شَ] (اِ) حلبه و تخم شنبلیله. (ناظم الاطباء) (از برهان). حلبه که شنبلیله باشد. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). به یونانی فریقه خوانند. (برهان). رجوع به شنبلیله و شملیز و حلبه شود.

شلنج. [شِ لِ] (اِ) سجاده. جانماز. (ناظم الاطباء). بمعنی سجاده آمده است. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴۲). شلیخ.

شلندة. [شَ لَ دَ] (ع اِ) نوعی کشتی جنگی. (از تاریخ تمدن اسلام جرجی‌زیدان ج ۱ ص ۱۶).

شلندیة. [شَ لَ دی یَ] (ع اِ) نوعی از کشتی. (از اقرب الموارد). رجوع به شلندة شود.

شلنگ. [شِ / شَ لَ] (اِ) ران آدمی و بدین معنی مزید علیه شل است. (آنندراج). ||مسافت مابین دو قدم. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||برجستن. (آنندراج).

شلنگ. [شَ لَ / شِ لِ / لَ] (اِ)[1] برجستگی و فروجستگی شاطران از برای ورزش. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). برجستن از جایی به جایی. (غیاث). ||(شاید از شاه بمعنی بزرگ و لنگ بمعنی پای از بن ران تا نوک پنجه). گام فراخ. و با انداختن و زدن صرف شود. (یادداشت مؤلف). مشق راه رفتن بسیار بر نهجی که پاشنهٔ پای به سرین رسد. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). قدم بلند و گام بزرگ. (فرهنگ لغات عامیانه).

— شاه شلنگ؛ قدم بسیار بلند. (یادداشت مؤلف).

||در بیت ذیل اگر غلط نقل نشده باشد معنی کلمه را نمیدانم. (یادداشت مؤلف):

بدان مرغک مانم همی که دوش
بر آن شلنگ گلین همی فنود.
رودکی (از اسدی).

شلنگ انداختن. [شَ لَ / شِ لِ / لَ اَ تَ] (مص مرکب) دویدن یا راه رفتن سریع با گامهای بلند. (فرهنگ لغات عامیانه). با گامهای بزرگ پای‌اندازان رفتن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شلنگ‌اندازی شود.

شلنگ‌انداز. [شَ لَ / شِ لِ / لَ اَ] (نف مرکب) آنکه با گامهای بلند رود. (یادداشت مؤلف).

— شلنگ‌اندازان رفتن؛ شلنگ‌انداز رفتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب زیر شود.

— شلنگ‌انداز رفتن؛ با قدمهای بسیار بلند رفتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلنگ‌اندازی و شلنگ انداختن شود.

شلنگ‌اندازی. [شَ لَ / شِ لِ / لَ اَ] (حامص مرکب) رفتن با گامهای بلند و پای‌انداز. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شلنگ انداختن شود.

شلنگ برداشتن. [شَ لَ / شِ لِ / لَ بَ تَ] (مص مرکب) شلنگ انداختن. (فرهنگ لغات عامیانه). با قدمهای بسیار بلند رفتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلنگ انداختن شود.

شلنگ‌تخته. [شَ لَ / شِ لِ / لَ تَ تَ / تِ] (اِ مرکب) (اصطلاح ورزشی) قسمی از مشق کشتی‌گیری. (ناظم الاطباء). اصلاً نوعی حرکت ورزشی در زورخانه بوده است که به ترتیب خاص بر روی تخته‌ای که بدین منظور ساخته شده بوده، شلنگ می‌انداخته‌اند. اما بعدها رفته‌رفته با از میان رفتن رسم شاطری و عیاری و دوندگی این نوع ورزش نیز متروک و منسوخ شد. (فرهنگ لغات عامیانه).

— شلنگ‌تخته یا شلنگ و تخته زدن؛ شلنگ انداختن با قدمهای بلند. (یادداشت مؤلف):

چنین که بر در مردم شلنگ‌تخته خواهی زد
ترقی گر کنی آخر تو کشتی‌گیر خواهی شد.
سیدحسن خالص (از آنندراج).

رجوع به مادهٔ شلنگ انداختن شود. ||در عرف عام بمعنی بالا و پایین جستن و رقص بیقاعده و حرکات مستانه و غیر عادی کردن بکار می‌رود. (فرهنگ لغات عامیانه).

شلنگرد. [شَ لَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۲۱۳ تن. آب آن از قنات. محصول عمده‌اش آنجا غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شلنگ زدن. [شَ لَ / شِ لِ / لَ زَ دَ] (مص مرکب) با پا زدن. لگد زدن. شلنگ انداختن:

کدام صاحب آن صاحبی که دور عنانش
به پشتهای فلک میزند شلنگ ستاره.
حکیم زلالی (از آنندراج).

... و در بحر حیرت شلنگ میزدند. (تاریخ گلستانه).

یک گردون کش ز انجم هست چندین رنگ رز
بر هوای آستانت میزند دایم شلنگ. کاتبی.

شلو. [شَ لْ وْ] (ع مص) رفتن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). گردش کردن. (از اقرب الموارد). ||برداشتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شلو. [شِلْ وْ] (ع اِ) اندام با گوشت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اندام. (دهار) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج). قد و قامت بدن. (ناظم الاطباء). ||تن و جسد از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||هر سلخ‌شده و پوست‌برکشیده‌ای که آنرا خورده و قدری از آن باقی مانده باشد. ج، أشلاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

— شلوالانسان؛ جسد انسان پس از پوسیدگی آن. (ناظم الاطباء).

||بقیه از مردم. (منتهی الارب) (آنندراج).

شلوار. [شَ لْ] (اِ مرکب) ازار. پوشاک پاها. تنبان. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). جامه‌ای که مردان و گاهی زنان پوشند و آن از کمر تا قوزک پاها را می‌پوشاند. سراویل. سروال. مئزر. ایزار. (یادداشت مؤلف). ازار. (دهار). بمعنی ازار و مرکب است از شل که بمعنی ران است و وار که کلمهٔ نسبت است. (غیاث) (از آنندراج):

[مردم روس] از صد گز کرباس کمتر یا بیشتر یک شلوار دوزند و اندر پوشند و همه بر سر زانو گرد کرده دارند. (حدود العالم).

هم از شعر پیراهنی لاژورد
یکی سرخ شلوار و مقناع زرد. فردوسی.

پیراهنکی برید و شلواری
از بیرم سبز و از گل حمری. منوچهری.

پیراهنکی بی‌آستین لیکن
شلوار چو آستین بوعمری. منوچهری.

چه سود این بند سخت دلپسندت
که بی شلوار بد شلواربندت.
(ویس و رامین).

چه بندی بند شلوارت به کوشش
که بی شلوار زو ناید پوشش.
(ویس و رامین).

بودلف به شلواری و چشم‌بسته آنجا بنشانده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۱).

تن همان خاک گران و سیه است ار چند
شارهٔ و آبفت کنی کرته[2] و شلوارش.
ناصرخسرو.

اندر کتاب صورت پادشاهان بنی‌ساسان گفته است که پیراهن او به دینارها بود و شلوار آسمان‌گون. (مجمل التواریخ و القصص).

از مکرمت توست که پیوسته نهفته‌ست
این شخص به دراعه و این پای به شلوار.
سنایی.

شفیع بسته گریبان و بسته بند ازار
چنان نباشد کآید بر تو بی شلوار. سنایی.

۱ - در انجمن‌آرا فقط به فتح شین و لام و در فرهنگ لغات عامیانه و نیز آنندراج به نقل از مؤیدالفضلاء به کسر اول و فتح دوم و در ناظم الاطباء هم به فتح اول و دوم و هم به کسر آن دو آمده، ولی در فرهنگ معین به فتح شین و لام آمده و یادآوری شده است که در تداول عوام، به کسر آن دو گفته میشود.

۲ - نل: قرطه.

همچو دف کاغذینش پیراهن...
همچو چنگش پلاس بین شلوار. خاقانی.

تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد
رغم تو کرباس را شلوار کرد. مولوی.

چادر آن صنم ابر است و قصاره رعدش
آتش برق نمودست زگلگون شلوار.
نظام قاری.

برمیکنم به روی میان‌بند جانماز
لنگوته را معارض شلوار میکنم. نظام قاری.

شلوار سرخ والا منمای ای نگارین
یا دامنی برافکن یا چادری فروهل.
نظام قاری.

عروسانه این نوگل سرمه‌ای
به پا کرده شلوار فیروزه‌ای.
ملاطغرا (از آنندراج).

— امثال:
شلوار ندارد بند شلوارش را می‌بندد. (امثال و حکم دهخدا).

— بدشلوار؛ شهوت‌ران. شهوت‌پرست. زنباره. (یادداشت مؤلف).

— پاک‌شلوار؛ عفیف. مقابل بد شلوار.

— پاک‌شلواری؛ عفت. مقابل شهوت‌رانی: خاصه ادب نفس و تواضع و پارسایی و راستگویی و پاک‌شلواری و بی‌آزاری. (منتخب قابوسنامه ص ۳۷).

— شلوار زرد کردن؛ کنایه از ترس و بیم فوق‌العاده شدید است. (فرهنگ لغات عامیانه).

— شلوار کسی را کندن؛ شلوار او را بیرون کردن.

— || کنایه است از بی‌آبرو کردن و رسوا ساختن کسی و مغلوب و منکوب کردن او. این لفظ که بصورت دشنام در نزاعها بمیان می‌آید، معمولاً صورت تهدید دارد. گاه نیز بر سبیل بیان ماوقع ممکن است کسی رفتار سخت و شدید خود را با طرف خود به کندن و درآوردن شلوار طرف تعبیر کند. گاه نیز به جای شلوار لفظ «تبان» استعمال میشود و در نزاعها گاه عملاً نیز شلوار خصم را پاره میکنند. (از فرهنگ لغات عامیانه).

— شلوارکن کردن؛ شلوار کسی را کندن. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به ترکیب شلوار کسی را کندن شود.

— کیک در شلوار افتادن (درافتادن)؛ از پیش‌آمدی سخت ناراحت و آواره گشتن. دچار اضطراب و نگرانی شدن:

کله آنگه نهی که درفتدت
ریگ در موزه کیک در شلوار. سنایی.

|| تبان پاچه کوتاه. (ناظم الاطباء) (برهان). || پایجامه‌ای که مسافران پوشند. (ناظم الاطباء). || زیرجامه. (انجمن آرا).

شلوار. [شَ لْ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان. آب آن از چشمه و رودخانه. سکنهٔ آن ۲۱۳ تن. محصول عمدهٔ آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شلواربند. [شَلْ بَ] (نف مرکب) آنچه یا آنکه شلوار را بندد. (یادداشت مؤلف). || (اِ مرکب) بند شلوار و بندی که شلوار را بدان محکم بندند. (ناظم الاطباء). بند ازار. بند تبان. بند شلوار. بند زیرجامه. ازاربند. تکه. (یادداشت مؤلف) (دهار)؛ از وی [از شهر طیب به خوزستان] شلواربند خیزد سخت نیکو هم چون ارمینی. (حدود العالم). و از وی [از ناحیت روم] جامهٔ دیبا و سندس و میانی و طنفسه و جوراب و شلواربند با قیمت بسیار خیزد. (حدود العالم). از [طوس] ... سنگ فسان و شلواربند و جوراب خیزد. (حدود العالم). از واسط گلیم و شلواربند و پشمهای رنگین خیزد. (حدود العالم). از وی [سلماس] شلواربندهای نیکو خیزد. (حدود العالم). از وی [خوزستان] شکر و جامه‌های گوناگون و پرده‌ها و سوزن‌کرده‌ها و شلواربند و ترنج شمامه و خرما خیزد. (حدود العالم).

چه سود این بند سخت دلبندت
که بی شلوار بد شلواربندت. (ویس و رامین).

چندان بکشت که پنجاه خروار شلواربند کشتگان از همدان به جانب ری بردند. (مجمل التواریخ و القصص). از بن رانها تا به قدم همی بندند به شلواربندها و نوارهای نرم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شل و بریان. [شُ لُ بِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شاید از شله‌بریان، قسمی طعام که از شکمبه سازند. طعامی که از رودگانی و شش پزند. (یادداشت مؤلف).

شلوبین. [شَ] (اِخ) شهری است به مغرب و از آن شهر است ابوعلی شلوبینی نحوی. (منتهی الارب). ابوعلی عمر... شلوبین یا شلوبینی از علمای بزرگ نحو و ادب بوده و تألیفات بسیاری داشته است و کلمهٔ شلوبین از ریشهٔ سالبرنا[1] گرفته شده است که بندری در ایالت غرناطه[2] می‌باشد. (ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ذیل ص ۱۲۳۳).

شلوبینی. [شَ] (اِخ) ابوعلی عمربن محمد شلوبینی از دی اشبیلی نحوی؛ متوفای ۷۴۵ هـ.ق. او راست: توطئة فی النحو. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلوبین شود.

شل و پر. [شَ لُ پَ] (ص مرکب، از اتباع) شل و پل. قطعه‌قطعه. پاره‌پاره. (یادداشت مؤلف).

— شل و پر کردن؛ قطعه‌قطعه کردن. از هر جای مجروح کردن. بسیار جراحات وارد کردن. از پا انداختن: پنجاه نفر رعیت با چماق شصت قزاق را شل و پر کردند. (یادداشت مؤلف). له و لورده کردن.

شل و پل. [شَ لُ پَ] (ص مرکب، از اتباع) شل و پر. رجوع به شل شود.

شلوپیچ. [شُ] (اِ مرکب) نام خاری سه پهلو. (ناظم الاطباء). گیاهی است که به ترکی دموردکنی گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵۰).

شل و شفته. [شُ لُ شِ تَ / تِ] (ص مرکب، از اتباع) آبکی. مقابل سفت. مقابل محکم. (یادداشت مؤلف). || طعام درهم نیامیخته. طعام جانیفتاده بر اثر خوب نپختن و این چنین غذا را اصطلاحاً گویند: آبش یک طرف است دانش یک طرف. (یادداشت مؤلف).

شل و شیت. [شُ لُ] (ص مرکب، از اتباع) طعامی بی‌مزه. (یادداشت مؤلف).

شلوغ. [شُ] (ترکی، ص، اِ) جای انبوه از جمعیت. جای باجمعیت انبوه. اجتماع مردم. جایی که در آن جمعیت ازدحام کرده باشد: آب انبار شلوغ کوزهٔ بسیار شکند. (یادداشت مؤلف). || ناامن شدن جایی و وضع غیر عادی گرفتن آن: وقتی ناصرالدین شاه را کشتند شهر شلوغ شد. (فرهنگ لغات عامیانه). || نامنظم. نامرتب. (یادداشت مؤلف). || جنجالی. پرهیاهو: آدم شلوغی است. (فرهنگ فارسی معین). ندرتاً به صورت صفت برای اشخاص هارت و پورتی و افراطی و بی بند و بار و بریز و بپاش و پر سر و صدا استعمال شود: فلان کس آدم شلوغی است. این کلمه ظاهراً زبان فارسی اصیل نیست و باید از لهجهٔ ترکی آذری و مانند آن باشد. (فرهنگ لغات عامیانه).

— شلوغ بودن سر کسی؛ کثرت مشغله و گرفتاری. ارباب‌رجوع فراوان داشتن. در برابر این ترکیب «خلوت شدن ...» بکار میرود. (فرهنگ لغات عامیانه).

|| پرحرف. (فرهنگ فارسی معین). || هرج و مرج. (یادداشت مؤلف). سر و صدا. غوغا. ازدحام:

تو میگویی قیامت هم شلوغ است...
ایرج میرزا.

— شلوغ شدن؛ هرج و مرج و بی‌نظمی پیش آمدن. (یادداشت مؤلف).

— شلوغ‌کاری؛ هرج و مرج راه انداختن. ایجاد بی‌نظمی. ایجاد هیاهو و غوغا (یادداشت مؤلف).

— || درهم و برهم کردن کارها. (فرهنگ فارسی معین).

— شلوغ کردن؛ هرج و مرج ایجاد کردن. سر و صدا کردن. (یادداشت مؤلف).

1 - Salobrena. 2 - Grenade.

- ||ازدحام کردن. (فرهنگ فارسی معین).

شلوغ‌پلوغ. [شُ پُ] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عوام، سخت در هم و برهم. هرج و مرج. سخت آشفته: خوابیهای شلوغ‌پلوغ. جاهای شلوغ‌پلوغ. (یادداشت مؤلف). جایی که در آن نظم و ترتیبی حکمفرما نباشد. حسینقلی‌خانی. (فرهنگ لغات عامیانه).

شلوغی. [شُ] (حامص) (اصطلاح عامیانه) جار و جنجال. هیاهو. آشوب. هرج و مرج. بی‌نظمی. شورش و بلوا. (یادداشت مؤلف). ||ازدحام. (فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ لغات عامیانه).

شلوق. [شُ] (ترکی، ص، اِ) شلوغ. رجوع به شلوغ شود.

شلوک. [شَ] (اِ) زلو. علق. شلک. شلکا. (ناظم الاطباء). زلو باشد و آن کرمی است که خون از بدن بمکد. (برهان). زلو. علق. (ریاض‌الادویة). زالو. رجوع به زالو، شلک و شلکا شود.

شل و کوفته. [شُ لُ تَ / تِ] (ص مرکب، از اتباع) مطبوخی نه با اجزائی تمام و نه با دقتی در حد پختن آن. پلویی بد پخته که آب بسیار دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شل و شفته شود.

شلول. [شَ] (ع ص) تمام‌سال از زن و ماده‌شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرد سبک در حاجت نیکوصحبت خوش‌ذات. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شلل و شلشل شود.

شلول. [شَ] (اِخ) نام موضعی در حوالی مدینه. (ناظم الاطباء) (از معجم البلدان).

شلوم. [شَ] (اِخ) نام پیغمبری که پسر داود (ع) بود و مادرش دختر طالوت است. (حبیب السیر چ سنگی ج ۱ ص ۴۳). نام رسول سوم است از رسل اصحاب قریه که صادق و صدوق و شلوم‌اند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نام چند تن از فرمانروایان رجال در قاموس کتاب مقدس. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

شلون. [شَ] (اِ) جانوری از جنس شغال. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (انجمن‌آرا). نام جانوری است. (مهذب الاسماء).

شلون. [شَ] (ع اِ) در عربی چاروایی را گویند که گرسنه و لاغر باشد و بعضی چاروای فربه را گفته‌اند و بعضی چاروایی را گویند که نه فربه و نه لاغر باشد. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان).

شل و ول. [شُ لُ وِ] (ص مرکب، از اتباع) پریشان و آشفته و درهم و بی‌نظم: عمامهٔ شل و ول، شوریده گوریده. (یادداشت مؤلف). چیزی که اجزای آن کاملاً با یکدیگر ارتباط محکم نداشته باشد. لباسی که برای تن کسی گشاد باشد و بر تن او آویزان شود و نظایر و اشباه آن. (فرهنگ لغات عامیانه). ||بی‌حال. آنکه مواظب درست نگاه داشتن جامه‌های خود بر تن نیست. (یادداشت مؤلف). سست. وارفته. (فرهنگ فارسی معین).

شلوة. [شِلْ وَ] (ع اِ) پاره‌ای از هر چیز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شلوه. [شَلْ وَ] (اِخ) نام دلیری بوده از بزرگان ارمنستان که در فتنهٔ چنگیزی خروج کرده و با ایوانی نام از اهل آن ولایت معاهده کرده که با سپاه بسیار به آذربایجان آمده بعد از تسخیر ایران ملت اسلام را برانداخته کیش حضرت مسیح را رواج دهند و چون وی به مرند رسید سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه که از هند بازگشته بود با سی‌هزار کس متوجه گرجستان شد و در کز به ایشان رسید و لشکر ایشان را شکست داد و شلوه و ایوانی را اسیر کرد و آن کافری عظیم‌الجثه و قوی‌هیکل بود و گفته بود صاحب ذوالفقار کجاست تا ضرب تیغ آتشبار مرا بیند. چون خبث عقیدهٔ او بر سلطان روشن گشت به ضرب شمشیری که در دست داشت شلوه را به دو نیم کرد و ایوانی را نیز بکشت و بر گرجستان مظفر شد. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

شلوه. [شِلْ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنهٔ آن ۲۴۲ تن. آب آن از چشمه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب. در دو محل به فاصلهٔ دوهزار گز بنام شلوهٔ بالا و شلوهٔ پایین مشهور. سکنهٔ شلوهٔ بالا ۱۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شلوهج. [شَ هَ] (اِ) شلوهک. قسمی از خس. ||اشترخار. (ناظم الاطباء). رجوع به اشترخار شود.

شلوهک. [شَ هَ] (اِ) شلوهج. (ناظم الاطباء). رجوع به شلوهج شود.

شلة. [شِلْ لَ] (ع اِ) نیت. نیت سفر. ||کار دور که می‌خواهی آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شلة. [شِلْ لَ] (ع اِ) ج شلیل. (منتهی الارب). رجوع به شلیل شود.

شله. [شَ لَ / لِ] (اِ) کشتن قاتل را گویند در عوض مقتول و به عربی قصاص خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

- شله کردن؛ قصاص کردن. قاتل را به عوض مقتول کشتن:

شله کردند مرد را پس از آن
رفت سوی جهنم آن نادان.
سنایی (از جهانگیری).

شله. [شِلْ لَ / لِ][1] (اِ) پارچهٔ نخی ساده به رنگ سرخ: مثل شله، مثل شلهٔ سرخ؛ سرخ شده. و این تشبیه مبتذل را بیشتر در مخملک و سرخک و آبلهٔ مرغان بر ظاهر بشره کنند. (یادداشت مؤلف). نوعی پارچهٔ نخی نازک سرخ. (فرهنگ فارسی معین).

شله. [شُلْ لَ / لِ] (اِ) آش. (ناظم الاطباء). نوعی از طعام که برنج را در آبگوشت به طور هریسه می‌پزند و ناواقفان این دیار آن را شوله گویند و فقیر مؤلف بعضی ثقات را دیده که به ضم و تشدید لام گویند و آن برای معنی مذکور پرمکروه و محض خطاست، زیرا بدان ضبط معانی دیگری دارد. (از غیاث). نوعی از طعام است که آنرا شله‌پلاو گویند. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). آشی که آنرا شله زرد گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ||طعام. (ناظم الاطباء).

شله. [شَلْ لَ / لِ][2] (اِ) بت. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن‌آرا). وثن. صنم. (ناظم الاطباء). ||زنبیل. (یادداشت مؤلف): تمامت آن خلق خوردند و سیر شدند و فراهم آوردند هرچه در زمین مانده بود هفت شله پر کردند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۲۴). ||تنگنا. جای تنگ. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). راه تنگ. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||کوچه. (ناظم الاطباء). ||لغت جامه یعنی یک توب پارچه. (ناظم الاطباء) (از برهان). رخت بسیار. جامه‌های بسیاری شسته و برهم نهاده که هنوز آب در آن باشد و به خشک کردن نبرده‌اند: دیروز یک شله رخت شستم. (یادداشت مؤلف). تخت جامه. (فرهنگ اوبهی):

دینار کیسه کیسه دهد اهل فضل را
دیباج شله‌شله بر از طاقت و یسار. عسجدی.

- شله شدن نوغان[3]؛ نوعی فاسد و تباه گشتن پیله. (یادداشت مؤلف). چون کرم ابریشم آفت بیند و پیله نیک نتند پیله را شله‌پیله یا شله کج گویند. و این پیله را در کارگاه ابریشم‌کشی بکار نبرند و جداگانه با دوک ریسند. ||(ص) بت‌پرست. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج)[4].

---

۱ - در آذربایجان، به تخفیف لام آورند.
۲ - در آنندراج به این دو معنی به ضم اول آمده است.
۳ - در تداول مردم گیلان، با تخفیف لام بکار رود.
۴ - در آنندراج به این دو معنی به ضم اول آمده است.

(انجمن‌آرا). وثنی. شمن:

زهی کسایی [و] احسنت شعر چونین گوی
به شلگان بر فریه کن و فراوان کن. کسایی.

شله. [شُ لْ لَ / لِ] (اِ) شرم زن. (از ناظم الاطباء) (از برهان)[1] (از غیاث) (از فرهنگ اوبهی) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا):

مرا که سال به هفتاد و شش رسید رمید
دلم ز شلهٔ صابونه و زهرهٔ تاز. قریع‌الدهر[2].

کتم‌من هره را جلوه نکوهم شله را زیرا
که هره درخور جلوست و شله درخور جله.
عسجدی.

کوهش بسان هره برآورده سر بهم
دستش بسان شله نهاده زهار باز.
روحی ولوالجی.

شله از مردان به کف پنهان کند
تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زآن کس مکتوم او
شله‌ای سازیم در خرطوم او. مولوی.

مدحها در صید شله گفته تو
بی ملالت همچو گل بشکفته تو. مولوی.

||لتهٔ حیض. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج)[3]. ||آنجای از کوچه که در آن خاکروبه و زبیل ریزند[4]. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). مزبله و زبیل‌دان.[5] (ناظم الاطباء). سرگین‌دان. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (از انجمن‌آرا):

چون خر رواست پایگهت آخر
چون سگ سزاست جایگهت شله.
خفاف (از اسدی).

||(ص) بیکار. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

شله. [شَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از چاه. محصول عمدهٔ آنجا غلات، حبوب و لبنیات می‌باشد. راه ماشین‌رو دارد. زمستان گله‌داران گرمسیر حدود سرقلعه میروند. در آمار این ده را حسن‌آباد نوشته‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شله‌بران. [شَ لِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۶۰۶ تن. آب آن از چشمه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و سردرختی. صنایع دستی زنان فرش و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شله‌بریان. [شُ لْ لَ / لِ بِ] (اِ مرکب) نوعی غذا. طرز تهیهٔ آن چنین است: گوشت سینه را با نخود خیس کنند و پوست گیرند و مانند آبگوشت بار کنند. پس از طبخ استخوانهای آنرا کشیده مقداری مساوی گوشت و برنج علاوه کرده مانند دمپخت میپزند. آب آن که تمام شد پیازداغ روی آن داده زیره میپاشند. (فرهنگ فارسی معین).

شله‌پز. [شُ لَ / لِ پَ] (نف مرکب) آنکه شله پزد.

— ننه‌خانم شله‌پز؛ زنی مجهول‌الهویه یا زنی بی‌سروپا. پست‌ترین زن: ننه خانم شله‌پز هم میتواند [یا] ننه‌خانم شله‌پز هم میداند؛ یعنی دانستهٔ بزرگ و کاری عظیم نیست. (یادداشت مؤلف).

شله‌پلاو. [شُ لَ / لِ پَ] (اِ مرکب) نوعی از پلاو. (ناظم الاطباء).

شله‌زرد. [شُ لْ لَ / لِ زَ] (اِ مرکب) آشی از برنج، شکر، زعفران و روغن. (یادداشت مؤلف). نوعی غذا. طرز تهیهٔ آن چنین است: (مواد لازم: برنج مثلاً یک کیلو، روغن ۲۵۰ گرم، شکر یک کیلو، مغز بادام ۲۰۰ گرم، زعفران ۵ گرم و گلاب). برنج را در آب جوشانند و روغن در آن ریزند، سپس شکر را آب کرده یا زعفران بدان افزایند. آنگاه مغز بادام را خیس کرده خلال نموده با گلاب در آن میریزند و پس از یک جوش برمیدارند و روی شله‌زرد دارچین ساییده می‌پاشند. (فرهنگ فارسی معین).

شله‌قلمکار. [شُ لَ / لِ / شُ لْ لَ / لِ قَ لَ] (اِ مرکب) آشی است که همه احرار بقول و جز آن را در وی کنند و نیز گوشت در وی مهرا کنند. آشی از همه سبزیها و گوشت و برنج. آش امام زین‌العابدین. (یادداشت مؤلف). نوعی غذا. طرز تهیهٔ آن چنین است: ماش را می‌جوشانند و با ریختن آب سرد در آن پوستهایش را با کفگیر می‌گیرند و نخود پوست‌گرفته، عدس، لوبیا، گوشت و پیاز اضافه کنند و پزند. پس از پختن گوشت را بیرون آورده استخوانهایش را میکشند و خوب له و نرم میکنند؛ برنج و سبزی را با ترهٔ زیاد جداگانه بار کنند و همین که نیم‌پز شده گوشت و حبوبات دیگر را در آن ریخته، هم میزنند تا گوشتها نخ بدهد و لعاب پیدا کند. نمک و ادویه بقدر کافی زده، پیازداغ روی آن دهند و دم کنند و آتش زیر آن راکم کنند تا ته نگیرد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به فرهنگ لغات عامیانه شود. ||درهم. آشفته. مغشوش: شعر او آش شله‌قلمکار است. (یادداشت مؤلف).

شله‌کش. [شَ لَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

شله‌گاه. [شُ لْ لَ / لِ] (اِ مرکب) هنگام بلوغ دختر. (ناظم الاطباء).

شله‌ماش. [شُ لْ لَ / لِ] (اِ مرکب) کته‌ای از ماش و برنج. آش از ماش. (یادداشت مؤلف).

شلهه. [شَ هِ] (اِخ) دهی است از بخش هویزهٔ شهرستان دشت‌میشان. سکنه ۶۰۰ تن. آب آن از نهر سابله. محصول عمدهٔ آنجا غلات. راه آن ماشین‌رو و صنایع دستی زنان حصیربافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شلهه ثوامر. [شَ هِ ثَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن از شط‌العرب. محصول عمدهٔ آنجا مختصری یونجه. ساکنان آنجا از طایفهٔ دریس هستند. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شلهه‌حاجی‌حسین. [شَ هِ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن از شط‌العرب. محصول عمدهٔ آنجا خرما و یونجه. راه آن ماشین‌رو. ساکنان آنجا از طایفهٔ آل‌ابومصرف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شلهه‌رمیله. [شَ هِ رَ مِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. سکنه ۴۰۰ تن. آب آن از شط‌العرب. محصول عمدهٔ آنجا خرما و یونجه. ساکنان از طایفهٔ آل ابومصرف. راه آنجا ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شلهه‌معاویه. [شَ هِ مُ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. سکنهٔ آن ۷۰۰ تن. آب آن از شط‌العرب. محصول عمدهٔ آنجا خرما و یونجه. راه آن اتومبیل‌رو و ساکنان آنجا از طایفهٔ آل‌ابومصرف و تجاخ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شلی. [شَ] (حامص) از کار بازماندن دست و پا. شل شدن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شَل شود.

شلی. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیرهٔ بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. آب آنجا از رودخانهٔ دیره. محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه و ذرت و لبنیات. تابستان حدود هوکانی

---

۱ - در برهان این معنی به فتح اول آمده.
۲ - در یادداشتی به خط مؤلف به کسائی نسبت داده شده است.
۳ - آنندراج به این معنی به فتح اول نیز آورده و برهان فقط به فتح آورده است.
۴ - در ناظم الاطباء به فتح و ضم اول هر دو و در برهان به فتح اول آمده است.
۵ - در ناظم الاطباء به فتح و ضم اول هر دو و در برهان به فتح اول آمده است.

و درکه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شلی. [شَ] (حامص) حالت و چگونگی شل.

شلی. [شُ] (اِخ) (ایرام) یکی از بازیگران تآترهای روی حوضی و مظهر بی‌عرضگی و نری و بچه‌ننه بودن و تنبلی و بیکارگی است. این «پرسوناژ» معمولاً با «سیاه» روی صحنه می‌آید. سر و وضع و لباس از باطنش خبر می‌دهد. معمولاً گیوه یا کفش‌هایش پیش پای او میرود و با وجود بزرگسالی بادبادکی بدست دارد و آب از دهانش سرازیر است. ایرام شلی را گاه به تمسخر اوس‌فرزی (استاد فرزی)، یعنی آدم چابک و چالاک و جمع و جور و زبر و زرنگ می‌خوانند. در زبان عامیانه آدمهای لخت و سست و بیحال و بچه‌ننه را «ایرام شلی» یا «اوس‌فرزی» یا «اوس‌فرزی توی عروسی» می‌خوانند. (فرهنگ لغات عامیانه).

شلی. [شِ] (اِخ)[1] پرسی بیش. شاعر غزلسرای انگلیسی (۱۷۹۲–۱۸۲۲م.). وی در خانواده‌ای نجیب و معروف به جهان آمد و کودکی بشاش و سبکروح بود. بخشی از تعلیمات او را پدرش به عهده داشت و بخش دیگر را ادواردز[2] کشیش متعهد بود. مادرش نیز برای او اشعار انگلیسی می‌خواند. چون پدر شلی غالباً در منزل با دوستان خود گفتگوهای سیاسی می‌کرد، روح حساس شلی تحت تأثیر این افکار قرار گرفت و بعدها در اشعارش تجسم یافت. در ده‌سالگی او را به مدرسه فرستادند. وی با چند تن از همشاگردیان خود دوست شد و برای آنان افسانه می‌گفت و با ایشان به کتابخانه می‌رفت. شلی در سال ۱۸۰۴م. به مدرسهٔ ایتون که عموهایش در آن تدریس می‌کردند رفت و شش سال در آنجا به تحصیل پرداخت و غالباً با همشاگردیانش نزاع میکرد و همه او را «شلی دیوانه» می‌خواندند و با وجود این مرتب درس می‌خواند و جوایز عالی دریافت میکرد. وی بتدریج به انتشار نظم و نثر خود که هزینهٔ چاپ آنرا پدربزرگش تقبل کرده بود پرداخت. در این ایام چند داستان نوشت. از میان شعرا، وی والتر اسکات و تامس گری را دوست می‌داشت و به شکار نیز علاقهٔ فراوانی نشان میداد. هیجده‌ساله بود که وارد دانشگاه آکسفورد گردید و در آنجا با مردی به نام تامس جفرسن هوک آشنا شد. این مرد در کارهای هنری به شلی راهنمائیهای بسیار کرد. بیشتر اشعاری که شلی طی سالهای ۱۸۱۲–۱۸۱۳م. سروده بود منتشر نگردید، ولی هاریت معشوقهٔ شاعر آنها را جمع‌آوری میکرد. نخستین منظومهٔ وی ملکهٔ ماب[3] است که شلی آنرا نزد چند شاعر برجسته از جمله بایرون فرستاد و همه آنرا شعری عالی، محکم و دارای تصوری شگفت‌انگیز دانستند. شلی چند سفر به ایرلند و ایتالیا رفت و مدتها با لرد بایرون – که از دوستان صمیمی‌اش بود – گذراند. مصنفات او عبارتند از: ملکهٔ ماب، آلاستور[4]، شورش اسلام[5]، ساحرهٔ اطلس[6]، ادونائیس[7]، سنسی[8]، پرومتئوس رها شده[9]، سرود برای جمال معنوی[10]، من‌بلان[11]، رزالیند و هلن[12]، جولیان و مادالو[13]. شلی با چند تن از دوستانش در خلیج اسپزیا[14] در آب غرق شد و جسد بیجانش را چند روز بعد بر ساحل یافتند. بدن او را سوزاندند و خاکسترش را در کلیسای پرتستان شهر رم دفن کردند. (فرهنگ فارسی معین).

شلی. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش دودانگهٔ شهرستان ساری. سکنهٔ آن ۲۸۵ تن. آب آن از چشمهٔ معروف سفیدرود. محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان شال، گلیم و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شلیاق. [شَ] (اِ) نام آلتی از آلات موسیقی یونانی و رومی ذات اوتار شبیه به چنگ. (مفاتیح).

شلیاق. [شَ] (اِخ) مجموعهٔ صورت کواکب چنگ رومی. (ناظم الاطباء). دیگ پایه. سلحفاة. اثافی. یکی از صور فلکیه میان الدجاجة و الجاثی علی رکبتیه است و روشن‌ترین صورت آن نسر واقع است و به صورت لورا [چنگ رومی] یا کرکسی بالها فراهم آورده توهم شده است، و آن مرکب از بیست و یک ستاره است یکی از قدر اول موسوم به نسر واقع که صورت را نیز به نام او خوانند و آنرا یک پایه نامند و عوام سه پایه گویند معرب آن اثافی نیز نامند و اظفار نیز در این صورت است. (از جهان دانش) (یادداشت مؤلف).

شلیته. [شَ تَ / تِ] (اِ) دامن چین‌دار که روی نظامی زنانه پوشند: شلیتهٔ قجری: نوعی از آن شلوار است. (یادداشت پروین گنابادی). نوعی دامن کوتاه و گشاد و پرچین که در قدیم زنان روی شلوار می‌پوشیدند. (فرهنگ فارسی معین).

شلیثا. [شَ] (اِ) نام دارویی که در فالج و لقوه استعمال میکنند. (ناظم الاطباء). ایهلیهٔ ذهبیه. معجونی است که از پال و دواهای دیگر کنند و در استرخاء زبان بکار است. (یادداشت مؤلف).

شلیخ. [شَ] (اِ) صدا. آواز. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری). آواز. (آنندراج) (از انجمن آرا):

نعره در وی شلیخ موسیقی
ناله در وی نوای موسیقار. رشید وطواط.[15]

||جانماز، یعنی بساط کوچک و یا حصیری که گسترده و بر روی آن نماز خوانند. (ناظم الاطباء). شلتج.

شلیخا. [شَ] (اِخ) حواری عیسی (ع). رسول. (فرهنگ فارسی معین). نام یکی از حواریون حضرت عیسی. (از آنندراج) (از برهان) (از غیاث) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

به بیت‌المقدس و اقصی و صخره
به تقدیسات انصار و شلیخا. خاقانی.

شلیدن. [شَ دَ] (مص جعلی) مصدر جعلی از شَل (اشل عربی). لنگیدن. لنگان‌لنگان رفتن. با یک لنگ پا رفتن. شلان رفتن. (یادداشت مؤلف):

هیچ نیابی فراز و شیب قران
در غزل و می بطبع چون نشلی.
ناصرخسرو.

رجوع به شلان‌شلان شود. ||چنگ زدن. تشبث کردن. درآویختن به چیزی. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول عامه، مردن.
– شلیدن برای کسی؛ بمزاح به جای مردن: بشلم برات؛ بمیرم برات. (یادداشت مؤلف).

شلیر. [شَ] (اِ) شلیل و نوعی از شفتالو. (ناظم الاطباء). بمعنی شلیل است. (فرهنگ جهانگیری). شبه شفتالو بعضی تمام سرخ و بعضی سفید و زرد. (فرهنگ اوبهی). شفترنگ که شبیه شفتالو است. (از برهان). قرسک. رنگینان. زلیق. تالانک. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلیل شود.

شلیشات. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان منوحی بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان. سکنهٔ آن ۸۰۰ تن. آب آن از شط‌العرب و لوله‌کشی. محصول عمدهٔ آنجا خرما و انگور. راه آنجا ماشین‌رو و صنایع دستی زنان حصیربافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

---

1 - Shelley, Percy Bysshe.
2 - Edwards. 3 - Queen Mab.
4 - Alastor. 5 - Revolt of Islam.
6 - The Witch of Atlas.
7 - Adonais. 8 - The Cenci.
9 - Prometheus Unbound.
10 - Hymn to Intellectual Beauty.
11 - Mont Blanc.
12 - Rosalind and Helen.
13 - Julian and Maddalo.
14 - Spezia.
۱۵ – این بیت را جهانگیری در لغت شکنج به همین معنی آورده و معلوم است که تصحیف شده. (از انجمن آرا) (از آنندراج).

شلیک. [شِ لْ لی] (اِ)[1] تخلیهٔ اسلحهٔ آتشی و رها کردن تیر آن. (ناظم الاطباء). گشاد. افکندن تیر از سلاحی آتشی چون تفنگ و توپ.
– شلیک کردن؛ گشاد دادن یعنی انداختن تفنگ و توپ و امثال آن. (یادداشت مؤلف). ||گاه بمعنی حرکت و سر و صدای ناگهانی و شدید خاصه در مورد خنده (شلیک خنده) نیز استعمال میشود. (فرهنگ لغات عامیانه).
– شلیک خنده؛ خندیدن به صدای بلند و ممتد فردی یا جمعی: شلیک خندهٔ آنها به گوش می‌رسید.

شلیل. [شَ] (اِ) میوهٔ خوشبو و گوارا و آبدار شبیه به شفتالو. (از غیاث) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). زلیق. شلیر. شفترنگ. رنگینان. تالانک. فرسک. شفتالوی بی‌پرز. شبه رنگ. و در شلیر، را به لام بدل شود. (یادداشت مؤلف). درختی است[2] از تیرهٔ گل سرخیان از دستهٔ بادامیها که در حقیقت یکی از گونه‌های هلو محسوب است. میوه‌اش از هلو کوچکتر و بدون کرک و دارای طعمی مطبوع است. اصل این درخت از آسیا است و بهترین نوع آن در ایران کشت می‌شود. (فرهنگ فارسی معین). رنگش سفید یا سرخ و یا سرخ و سفید است:

زمین بین که از رنگ معشوق عاشق
گهی سیب بیرون دهد گه شلیل.
خواجه عمید لویکی (از جهانگیری).

– شلیل دورنگ؛ زردآلو. (ناظم الاطباء).

شلیل. [شَ] (ع اِ) پلاسی از پشم یا موی که بر کیمخت شتر پس پالان پوشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). شال و کفل‌پوش اسب. (از مهذب‌الاسماء). ||پیراهنچه‌ای که در زیر زره پوشند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جامه که در زیر زره پوشند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (از اقرب الموارد). ||زره کوتاهی که در زیر زره بزرگ پوشند. ج، اَشِلَّة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||میان وادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جای جاری شدن آب وادی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||خطهای دراز از گوشت در پشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آب بینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شلیلة. [شَ لَ] (ع اِ) کلافه‌ای از نخ (لغة عراقیة). (ناظم الاطباء).

شلیم. [شَ] (اِ) نام دارویی که شلمک نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به شلمک شود.

شلیم‌جاران. [شَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۱۸۶ تن. آب آن از رودخانه. صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شلینگ. [شِ] (انگلیسی، اِ)[3] مسکوکی است در انگلستان. (یادداشت مؤلف). پول انگلیسی معادل یک‌بیستم لیرهٔ استرلینگ. (فرهنگ فارسی معین). شیلنگ. رجوع به شیلنگ شود.

شلینگ. [شِ] (اِخ) فریدریش ویلهلم یوزف[4] فیلسوف آلمانی (متولد ۱۷۷۵– متوفای ۱۸۵۴ م.). وی پسر کشیشی از اهل وورتمبرگ بود، اما اوقات او همیشه به تدریس و تصنیف می‌گذشت. وی در سن بیست‌سالگی دست به تحریر زد و آثارش محل توجه قرار گرفت و عاقبت گوته نسبت به او علاقه پیدا کرد. در سن ۲۳سالگی به معلمی دانشگاه شهر ینا[5] پذیرفته شد و سپس در دانشگاههای مونیخ و برلن استاد شد. او در ۳۰سالگی فیلسوفی معتبر بود ولی از آن ببعد چندان آثاری از خود منتشر نکرد. کتابهای عمدهٔ او عبارتند از: روح جهان، تحقیق در حقیقت مختاریت انسان، اندیشه‌ها در فلسفهٔ طبیعت، بیان فلسفهٔ من، فلسفه و دین، ادوار جهان، فلسفهٔ صنعت. این فیلسوف از فلسفهٔ طبیعت آغاز کرده با مسلک عرفانی به فلسفهٔ وحی رسید و با وجود افکار مشوش و اغلب تاریک و متناقض شاگردان بسیار داشت. (فرهنگ فارسی معین).

شلیة. [شَ لی یَ] (ع اِ) پاره‌ای از گوشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||حصه‌ای از شب. ||قطعه‌ای از کوه. (ناظم الاطباء). ||بقیهٔ مال. ج، شلایا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

شلیهه. [شَ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان جزیرهٔ صلبوخ بخش مرکزی شهرستان آبادان. سکنهٔ آن ۱۷۲ تن. آب آن از شط‌العرب. محصول عمدهٔ آنجا خرما و نارنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شم. [شَ] (اِ) خوف. ترس. بیم. ||دُم. ذنب. دنبال. ||فریب. مکر. حیله. نیرنگ. دغا. ||دوری. (ناظم الاطباء). نفرت و دوری. (فرهنگ جهانگیری). ||مسافت. ||کاروانسرا. خانه‌ای که در آن از مسافران پذیرایی می‌کنند. (ناظم الاطباء). ||خانهٔ زیرزمینی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ||جای‌باش ستور. (ناظم الاطباء). ||ناخن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ فارسی معین):

چون شاه بگیرد به کف اندر شمشیر
از بیم بیفکند ز کفها شم شیر. عسجدی.

||(اِمص) آشفته شدن. (فرهنگ فارسی معین). آشفتگی. ||فرار. گریز. هزیمت. (از ناظم الاطباء). رمیده شدن. (فرهنگ فارسی معین). رمیدگی. ||(ص) شمیده. ترسیده. هراسیده. ||آشفته. سرگشته. پریشان. حیران و همیشه به طور ترکیب استعمال میشود. (ناظم الاطباء).

شم. [شُ] (اِ) چاروق و پای‌افزاری که زیر آن از چرم و بالای آن از ریسمان بود. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری):

که‌را بنده کو بار مردم کشد
گهی شم کشد گه بریشم کشد. نظامی.

شم. [شُ] (ص) مخفف شوم. شوم. بدیمن. منحوس. (ناظم الاطباء).

شم. [شَمم][6] (ع اِمص، اِ) حس بینی که درک بویها بدان است. (از اقرب الموارد). یکی از حواس پنجگانه که عمل درک بوها از آن صادر میشود. (ناظم الاطباء). حس شامه و آن در فارسی غالباً به تخفیف میم تلفظ شود مگر در حال اضافه، مانند شر و سل و بر و جز آن. (یادداشت مؤلف):

گفتم که نفس حسیه را پنج حاسه چیست
گفتا که لمس و ذوق و شم و سمع با بصر.
ناصرخسرو.

ورنه مشک و پشک پیش اخشمی
هر دو یکسان است چون نبود شمی.
مولوی.

||ادراک. اندریافت: «فلان شم سیاسی دارد». (فرهنگ فارسی معین).
– شم قضائی و یا سیاسی و غیره داشتن؛ در امور قضائی و سیاسی سخت متبحر و صاحب‌نظر بودن. درک رموز و دقایق و نکات پیچیدهٔ آن امور کردن. (یادداشت مؤلف). ||بو. بوی. بوی خوش. رایحه. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف):

رنگِ رخ لاله را از نَد و عود است خال
شمعِ گل زرد را از می و مشک است شم.
منوچهری.

۱- در ناظم الاطباء به فتح شین و تخفیف لام نیز ضبط شده است. گویند این کلمه را از ترکی شلیک بمعنی ابراز مسرت گرفته‌اند، اما بر اساسی نمی‌نماید.
2 - Persica Laevis.
3 - Shilling.
4 - Schelling, Friedrich Wilhelm Joseph.
5 - Jena.
۶- در فارسی غالباً به تخفیف حرف «م» بکار رود خاصه در شعر.

مه و مشکند مهان کهتر چیست
کدنه از مه ضو و نز مشک شم است.
خاقانی.

از جگر جیش خان جوش زند جوی خون
عطسهٔ خونین دهد بینی شیران ز شم.
خاقانی.

– شم یافتن: بو بردن به چیزی. درک چیزی:
از خویشتن آزاد زی از هر بلایی شاد زی
هر جا که باشی راد زی چون یافتی از عشق شم.
سنایی.

شم. [شَم م] (ع مص) بوییدن. (منتهی الارب)[1] (آنندراج) (ناظم الاطباء). شَمیم. شِمّیمیٰ[2]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شم ریحان و جز آن؛ گرفت بوی آن به حاسه و شم. (از اقرب الموارد). رجوع بهمین مصادر کلمه شود. ||تکبر کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).[3] ||آزموده شدن و فعل آن مجهول آید. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شم. [شُم م] (ع ص، اِ) ج اَشَمّ و شَمّاء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اشم و شماء شود.

شم. [شَ] (اِخ) نام پادشاه کابل جد گرشاسب. (مزدیسنا و ادب پارسی ص ۴۱۷):
ز شم زآن سپس اثرط آمد پدید
و زین هر دو شاهی به اثرط رسید.
اسدی (ایضاً).

شم‌آباد. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۷۶۴ تن. آب آن از قنات. محصول عمدهٔ آنجا غلات، پنبه، زیره، میوه و ابریشم. صنایع دستی زنان چادرشب و ابریشم‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شما. [شُ] (ضمیر) ضمیر جمع مخاطب. ضمیر شخصی منفصل دوم شخص جمع. انتم. کم. انتن. (یادداشت مؤلف):
کدام‌است مرد از شما نام‌خواه
که آید پدید از میان سپاه. فردوسی.
دل خرابی میکند دلدار را آگه‌کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما.
حافظ.
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای‌سر حق‌ناشناسان گوی چوگان شما.
حافظ.
گرشد از جور شما خانهٔ موری ویران
خانهٔ خویش محال است که آباد کنید.
ملک‌الشعراء بهار.
– شما را؛ به شما. (ناظم الاطباء).
– ||از برای شما. (ناظم الاطباء).
||گاه احتراماً مخاطب را به جای تو، شما خطاب میکند؛ بخصوص آنجا که پایه و مقامی برتر از متکلم داشته باشد و این اصطلاح چنان رواج یافته که اگربرخی از افراد طبقات اجتماع را تو خطاب کنند حمل بر تحقیر و توهین میکند. معمولاً فعل آنرا نیز بر صیغهٔ جمع مخاطب آورند: شما فرمودید، شما بروید؛ ولی در زبان محاوره گاهی فعل را مفرد آورند: شما که رفتی علی آمد، شما برو من می‌آیم. در ابیات زیر از حافظ نیز با توجه به ضمایر و افعال جمله‌ها بنظر می‌رسد شما بمعنی تو بکار رفته است:
ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
کس‌بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که‌نفروشند مستوری به مستان شما...
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بوکه بویی بشنویم از خاک بستان شما...
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما...
میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما. حافظ.
– شما را خدا؛ یعنی شما را (ترا) به خدا قسم می‌دهم.
||به جای ضمیر مشترک (خود) یا (خویش). (تعلیقات فروزانفر بر فیه ما فیه ص ۲۳۹): شاید که زنان شما را با مردمان بیگانه جمع بیند. (فیه ما فیه ص۸۷). حق‌تعالی میفرماید که‌اسیران را بگو که شما اول لشکرها جمع کردید... و با خود می‌گفتید که ما چنین کنیم مسلمانان را چنین بشکنیم و مقهور گردانیم و بر خود قادری از شما قادرتر نمی‌دیدید و قاهری بالای قهر خود نمی‌دانستید. (فیه ما فیه ص۳).

شما. [شَ] (ص) برهنه. عریان. ||(اِ) قرصی از داروهای خوشبو که جهت خوشبو کردن منزل در روی آتش انداخته بخور دهند. شمامه. (ناظم الاطباء). رجوع به شمامه شود.

شما. [شَ] (ع اِ) شمع. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||موم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شماء. [شَمْ ما] (ع ص) مؤنث اشم، زن بلندبینی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به اشم شود.

شمائل. [شَ ءِ] (ع اِ) ج شَمال (علی غیر قیاس). (منتهی الارب). ||ج شمال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شمایل. شکل. وضع:
هرنکته‌ای که گفتم در وصف آن شمائل
هر کس شنید گفتا لله در قائل. حافظ.
رجوع به شمایل شود.
||(اصطلاح تصوف) امتزاج جمالیات و جلالیات است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

شمائم. [شَ ءِ] (ع اِ) ج شمیمة. خوش‌بوهایی که بوییده شوند. (از آنندراج) (از غیاث).

شماب. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌شاهین بخش سرپل‌ذهاب شهرستان قصرشیرین. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از سراب قلعه شاهین. محصول عمدهٔ آنجا غلات، برنج، پنبه، مختصر توتون و لبنیات است. به این ده قیطک نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شمات. [شَ] (ع مص) شاد شدن به غم دشمن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شماتت و شماته شود.

شمات. [شُمْ ما] (ع ص، اِ) شادشوندگان به مکروهی و خرابی کسی، و این جمع شامت است که اسم فاعل از شماتت باشد. (آنندراج) (غیاث).

شمات. [شِ] (ع ص، اِ) زیانکاران. گویند: رجع القوم شماتاً؛ ای خائبین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شماتت. [شَ تَ] (ع مص، اِمص) شاد شدن به خرابی کسی. (غیاث). شادی در مکروه و خرابی و غم کسی. (ناظم الاطباء). شاد شدن به غم دشمن. شادمانی از مکروهی که‌دشمن را رسد. از رنج دشمن شاد گشتن. (یادداشت مؤلف): صورت نبندد که این سخن به شماتت گفته می‌آید، سخن تو جد است همه نه شماتت و هزل و مصلحت ما نگاه‌داری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۶).
بنم همی شماتت بدخواهان
ورنه ز نیستی نبدی عارم. مسعودسعد.
– امثال:
شماتت دشمن به از سرزنش دوست. (امثال و حکم دهخدا).
ملامت دوستان به که شماتت دشمنان. (امثال و حکم دهخدا).
– شماتت کردن؛ شاد شدن از مکروهی که به دشمن رسد:
در کار هیچ دوست منافق نبوده‌ام
بر مرگ هیچ خصم شماتت نکرده‌ام.
خاقانی.
– شماتت ورزیدن؛ شماتت کردن. شاد شدن

---

۱ - فعل آن از «سمع» و به قول ابوعبید از «نصر» است. (منتهی الارب).
۲ - این وزن منقول از زمخشری است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
۳ - در اقرب الموارد شَمَم بدین معنی است.

از مکروه و ناملایمی که بر کسی رسد:
حاش لله که شماتت ورزم
چون خزان بینم نیسان اسد. خاقانی.
||دشمن‌کامی.[1] (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شماتة شود. ||سرزنش.[2] (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). سرزنش کردن. (فرهنگ فارسی معین). ملامت. سرکوفت. بیغاره. (یادداشت مؤلف): باز از شماتت اعدا می‌اندیشم. (گلستان). یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه. (گلستان). ||غوغا. شور. فریاد. گیرودار. هنگامه. (ناظم الاطباء).

شماتت‌آمیز. [شَ تَ] (نصف مرکب) آمیخته به شماتت. توأم با شماتت.

شماتة. [شَ تَ] (ع مص) مصدر بمعنی شمات. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شاد شدن به غم دشمن. (منتهی الارب). شاد شدن به خرابی کسی. (آنندراج). شادی کردن به مکروهی که دشمن را رسد. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). رجوع به شمات و شماتت شود. ||زشت‌روی شدن. (المصادر زوزنی).

شماته. [شَ تَ] (روسی، اِ) شماطه. ساعت زنگی. ساعت زنگی بزرگ. (یادداشت مؤلف). دستگاهی مخصوص در ساعتهای دیواری و رومیزی و بزرگ که با تنظیم کردن آن در لحظهٔ معین زنگ ساعت به صدا درمی‌آید یا آوازی مانند آواز ساز بیرون میدهد یا مجسمهٔ مرغی از داخل ساعت بیرون می‌آید و نغمه‌ای سر میدهد اعلام وقت معینی را. رجوع به شماطه شود.

شماتی. [شَ تا] (ع ص، اِ) زیانکاران. واحد ندارد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شماج. [شَ] (ع اِ) اندک و حقیر از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||نان جوین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||آنچه از انگور و جز آن وقت خوردن براندازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ماذقت شماجاً؛ نچشیدم چیزی را. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

شماخ. [شَمْ ما] (ع ص) شامخ. بلند: نهری صحاب و جویی پرآب یافتند و کوهی شماخ و زمینی سنگلاخ. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۵).

شماخ. [شَ] (اِ) مخفف شاماخ است که پستان‌بند زنان یعنی پارچه‌ای که پستانهای خود را بدان بندند. (از برهان) (ناظم الاطباء). مخفف شاماخ که سینه‌بند زنان باشد. (آنندراج) (از انجمن‌آرا). رجوع به شاماخ شود.

شماخ. [شَ / شَمْ ما] (اِخ) نام پهلوانی ایرانی. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ لغات شاهنامه):
پذیره فرستاد شماخ را
چه مایه دلیران گستاخ را. فردوسی.

شماخ. [شَ / شَمْ ما] (اِخ) ابن ضرار. نام شاعری تازی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (منتهی الارب). از شاعران جاهلیت و از قبیلهٔ قیس است. (یادداشت مؤلف). شماخ‌بن ضراربن حرملة، از شاعران جاهلی عرب است که اسلام را نیز درک کرد. نام او معقل و لقب او شماخ بود. در زمان خلافت عثمان درگذشت. دیوان او را شیخ احمدبن امین شنقیطی در سال ۱۳۱۷ هـ.ق. چاپ کرده است. (از معجم المطبوعات مصر). رجوع به فهرست عقدالفرید، الموشح ص ۶۷، ۸۷، ۸۸، اعلام زرکلی و فهرست المعرب جوالیقی شود.

شماخی. [شَ] (ص نسبی) منسوب است به شماخ که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

شماخی. [شَ] (اِخ) لقب آن دارالملک است. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). شهری است به اران به یک فرسنگی لشکرگاهی که شروان‌شاه بدانجا نشیند. (از حدود العالم). نام شهر حاکم‌نشین شروان. (ناظم الاطباء). شهری معمور از بلاد شروان در طرف اران و صاحب آن شروان‌شاه و لقب آن دارالسلطنه بود و مطابق عهدنامهٔ گلستان از ایران مجزا و به روسیه ملحق گردید (۱۲۲۸ هـ.ق.). (یادداشت مؤلف). شماخا. سابقاً کرسی ایالت شروان (در قفقازیه) مستقر شروانشاهان بود. (فرهنگ فارسی معین):
گردو شود قبله‌مان نی عجبی بس از آنک
او به شماخی نهاد کعبهٔ دیگر بنا. خاقانی.
قلعهٔ گلستان شه قلهٔ بوقبیس دان
حصن شماخی‌اش حرم کعبه سرای تازه بین.
خاقانی.
چون به شماخی تراکرد قضا شهربند
نام شماخی توان مصر عجم ساختن.
خاقانی.
شهر سیاست خطهٔ دربند ز احتشام
بیت‌المقدس است شماخی ز اقتدار. خاقانی.

شماخی. [شَ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن عثمان‌بن سعید ... شماخی. متوفی به سال ۹۰۸ هـ.ق.او راست: کتاب السیر، دربارهٔ رجال اباضیة. (از معجم المطبوعات مصر).

شماخی. [شَ] (اِخ) قاسم‌بن سعید... شماخی عامری مغربی. او راست: ۱- الحکمة، در شرح رأس الحکمة. ۲- سرالحجة علی اهل الفصلة فی عقائد الاباضیة و الاخلاق و نحوها. ۳- الظهور المحتوم، که به سال ۱۳۲۷ هـ.ق. تألیف کرد. ۴- القول المتین فی رد علی المخالفین، که بسال ۱۳۲۳ هـ.ق.پایان رساند. (از معجم المطبوعات مصر).

شماذ. [شَ] (ع مص) آبستن گردید ماده‌شتر و دم خود را دروا داشتن. و رجوع به شمذ شود. ||برداشتن ازار خود را. ||گشن یافتن خرمابن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پر کردن زن شرم خود را به پارهٔ رکوی تا زهدان وی بیرون نیفتد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شمار. [شُ] (اِ) حساب. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری):
چون شمار آید بی رنج بیک ساعت
بر تو بشمارد یک خانه پر از ارزن. فرخی.
نی‌نی دروغ گفتم این چه شمار باشد
باری تبید خوردن کم از هزار باشد.
منوچهری.
خواجهٔ بزرگ بوسهل را بخواند با نایبان دیوان عرض و شمارها بخواست از آن لشکر. (تاریخ بیهقی).
چون نکتم جان فدای آنکه به حشر
آسان گردد بدو شمار مرا. ناصرخسرو.
بهرهٔ تو زین زمانه روزگذاری است
بس کن از او این قَدَر که با تو شمار است.
ناصرخسرو.
ای بار خدای خلق یکسر
با توست به روز حق شمارم. ناصرخسرو.
فذلک شد شمار خدمت من
بر او از جملگی و کیج‌کیجی. سوزنی.
حاصل عمر تو بود یک رقم کام
آن رقم از دفتر شمار تو کم شد. خاقانی.
ماندم به شمار هجر و وصلت
تا زین دو مرا کدام سوری است. خاقانی.
مرا در دل ز خسرو صد غبار است
ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است. نظامی.
یاران بشمار پیش بودند
و ایشان به شمار خویش بودند. نظامی.
به قطره‌قطره حرامت عذیب خواهد بود
به ذره‌ذره حلالت شمار خواهد بود. سعدی.
آخر این آمدن به کاری بود
وز برای چنین شماری بود. اوحدی.
— امثال:

---

۱ - ظاهراً در فرهنگ فارسی معین در آورد دشمنکامی، اشتباه شده است؛ زیرا دشمنکام به معنی بدبختی است و شماتت بمعنی خوشحالی از بدبختی (کسی).
۲ - در عربی به این معنی به کار نمی‌رود.

شمار خانه با بازار راست نیاید. (یادداشت مؤلف):
هرکه او دارد شمار خانه با بازار راست
چون به بازار اندر آید خویشتن رسوا کند.
منوچهری.
– با کسی شمار داشتن؛ محاسبه و پرسش و حساب داشتن:
دل بردی و تن زدی همان بود
من با تو بسی شمار دارم. سعدی.
– شمار آوردن (اندرآوردن)؛ احتساب. (از المصادر زوزنی). شمردن. شمار کردن. حساب کردن:
گر از کیقباد اندر آری شمار
بر این تخمه بر سالیان شد هزار. فردوسی.
– شمار بسر شدن؛ پایان یافتن حساب. تمام شدن حساب:
بوسهٔ یک مهه گرد آمده بودم بر دوست
نیمه‌ای داد و همی خواهم یک نیم دگر
نیم دیگر به تفاریق همی خواهم خواست
تا شمارم نشود یکسره با دوست بسر.
فرخی.
– شمار چیزی از چیزی آمدن؛ بدست آمدن حساب چیزی:
مر آن هر یکی را بها صدهزار
درم بود کز دفتر آمد شمار. فردوسی.
– شمار چیزی را داشتن؛ حساب او را داشتن. عده و شمارهٔ آنرا در دست داشتن:
از آنکه داشت چو جد و پدر ملک مسعود
به تیغ و نیزه شماری در آن حدود و دیار.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
گرکسی را نبود سیم خط و چک بستان
وقت پیدا کن و به انگشت همی دار شمار.
سوزنی.
– شمار دادن؛ حساب دادن. حساب پس دادن:
که روزی زین شمرده روزگارت
بباید داد ناچاره شماری. ناصرخسرو.
– شمار گیتی؛ حساب اعمال در این جهان:
ولیکن تو از آن ترسی که چون گیتی ترا گردد
شمار گیتی از تو بازخواهد داور سبحان.
فرخی.
||مؤاخذه. بازپرسی. بازخواست. جزا. (یادداشت مؤلف):
ای غافل از شمار چه پنداری
کت خالق آفریده پی کاری. رودکی.
اگر خون این مرد تریاکدار
بریزد کسی نیست با او شمار. فردوسی.
چنین خواندم از نامهٔ کردگار
توانا خداوند داد و شمار. فردوسی.
بتر زین چه باشد به گیتی شمار
که باشد کسی از کسی شرمسار.
(یوسف و زلیخا).
– شمار باریک کردن؛ مناقشه. (فرهنگ فارسی معین).
– فرا شمار کشیدن کسی را؛ مورد بازخواست و بازجویی قرار دادن وی را. حساب کشیدن از وی: بوالقاسم کثیر را که صاحبدیوانی خراسان داده بودند درپیچید و فرا شمار کشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۷).
||روز قیامت. روز شمار. روز رستاخیز. (از یادداشت مؤلف). محاسبهٔ روز قیامت:
بدانی که انگیزش است و شمار
همیدون به پول صراطش گذار. اسدی.
– روز شمار؛ روز حساب که روز قیامت باشد. (ناظم الاطباء). یوم‌الحساب. یوم‌المعاد. رستاخیز. رستخیز. روز محشر که در آن به حساب نیک و بد و اعمال مردمان رسند. (یادداشت مؤلف):
همان کن که پرسد ز تو کردگار
نپیچی سر از شرم روز شمار. فردوسی.
کسی کو نگروَد به روز شمار
مر او را تو بادین و دانا مدار. فردوسی.
آنکه کرده‌ست از کرم با بندگان امروز او
با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روز شمار.
فرخی.
رجوع به مادهٔ روز شمار شود.
||عده. (دهار) (یادداشت مؤلف). شماره. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). تعداد. (ناظم الاطباء). شماره. عد. (یادداشت مؤلف):
شمار سپاهش پدیدار نیست
همین رزم را کس خریدار نیست. فردوسی.
ستاره‌ست رخشان ز چرخ بلند
که بینا شمارش نگوید که چند. فردوسی.
ندانست موبد جز آن را شمار
شتر خواست از دشت جهرم هزار. فردوسی.
ندانست کس لشکرش را شمار
پذیره شدش نامور شهریار. فردوسی.
همان اسب و اشتر دو ره ده‌هزار
نویسنده بنوشت آنرا شمار. فردوسی.
ور شمار فضل او را دفتری سازد کسی
هرچه قانون شمار است اندر آن دفتر شود.
فرخی.
پس بفرمود تا بر شمار غلامان پاره کردند، هر یکی را پاره‌ای بداد. (تاریخ سیستان).
ز ریگ ار فزون مر شما را شمار
ز خونتان برم تا بخارا بخار. اسدی.
که‌را شده‌ست مصور شمار ریگ زمین
که‌را شده‌ست میسر شمار قطرهٔ آب.
ادیب صابر.
ز بس خونها که می‌ریزی به غمزه
شمار کشتگان ناید به یادت. خاقانی.
ز اشک و آه من در هر شماری
بود دریا نمی دوزخ شراری. نظامی.
شمار گوسفندش از بز و میش
در آن وادی شد از مور و ملخ بیش. جامی.
||شمردگی. محاسبه. (ناظم الاطباء). آمار. آمارگیری. شمارش. اسم مصدر شمردن. (یادداشت مؤلف):
از شمار دو چشم یک تن کم
وز شمار خرد هزاران بیش. رودکی.
دیدم شمار بوسه ندیدم همی بچشم
بی می مرا از آنچه ندیدم خمار کرد. فرخی.
در شمار هنرش عاجز و سرگشته شوی
گر توانی بمثل قطرهٔ باران شمری. فرخی.
از بهر سه بوسه که مرا از تو وظیفه‌ست
هر روز مرا با تو دگرگونه شماریست.
فرخی.
امیر گفت... گوسفندان خاص ما... که از هرات آورده‌اند وی را باید داد... و در شمار باید که با وی مساهلت رود، چنانکه او را فایده‌ای تمام باشد. (تاریخ بیهقی).
گهر دادش و چیز و چندین ز گنج
که ماند از شمارش مهندس به رنج. اسدی.
ندانم که یابد بدو دسترس
مرا بهره باری شمار است و بس. اسدی.
به هنگام شمارت عالم کون
به زیر فکر همچون یک سپندان.
ناصرخسرو.
نبید است و نادانی اصل بلایی
که مرد مهندس ندارد شمارش. ناصرخسرو.
گنج دولت می‌شمردم لاجرم
در هر انگشتی شماری داشتم. خاقانی.
گر ندهی داد من ای شهریار
با تو رود روز شمار این شمار. نظامی.
محاسبه؛ با کسی شمار کردن. (المصادر زوزنی).
– از شمار افکندن؛ الغاء. (سراج اللغة) (منتهی الارب). به حساب نیاوردن. حذف کردن از صورت و لیست.
– از شمار افکنده؛ ملغی. (صراح اللغة). بحساب نیامده.
– اندر شمار رسیدن؛ به شمار آمدن. شمرده شدن. امکان شمارش داشتن:
صدهزار است این فضیلت گر رسد اندر شمار
تا به چپ کردی حساب این فضیلتهای راست.
خاقانی.
– با روزگار کسی را در (اندر) شمار کردن؛ کسی را به محاسبه سرگرم کردن. کنایه از مرگ او را نزدیک کردن. (یادداشت مؤلف):
از بس شمار بوسه که دوش آن نگار کرد
با روزگار کار من اندر شمار کرد. فرخی.
– به شمار آوردن؛ محسوب داشتن. به حساب آوردن. شمردن. جزء جمع گرفتن. (یادداشت مؤلف).

— به شمار برآمدن؛ محسوب شدن. به حساب آمدن:
از هرکه به کوی او فروشد
جز من به شمار برنیامد. خاقانی.
— به شمار رفتن؛ به حساب آمدن. محسوب شدن. (فرهنگ فارسی معین).
— خواجه‌شمار؛ که در عداد خواجگان شمرده شود. همچون خواجگان. که همانند خواجگان باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ خواجه‌شمار شود.
— در شمار آمدن؛ محسوب شدن. به حساب آمدن:
کجا آید سر من در شماری
چه برخیزد ز چون من دلفگاری. نظامی.
چو عمر خوش‌نفسی گر گذر کنی با من
مرا همان نفس از عمر در شمار آید. سعدی.
— ||محدود بودن. متناهی بودن. (یادداشت مؤلف):
هر آن چیز کآید همی در شمار
سزد گر نخواهی ورا پایدار. فردوسی.
— ||پذیرفته شدن. مقبول افتادن. مورد قبول آمدن:
که گر شه گوید او را دوست دارم
بگو کاین عشوه ناید در شمارم. نظامی.
— در شمار بودن؛ به حساب آمدن. در شمار آمدن. اهمیت داده شدن:
چشیدم بسی تلخی روزگار
نبد رنج مهرک مرا در شمار. فردوسی.
بدهای روزگار چه می‌بشمری همی
چون نیکهای او بر تو در شمار نیست.
مسعودسعد.
عدل تو سایه‌ای است که خورشید را ز عجز
امکان پسه کردن او نیست در شمار.
انوری.
چو گویم بوسه‌ای گویی که فردا
که را فردای گیتی در شمار است. انوری.
— سرهنگ‌شمار؛ در عداد سرهنگان: این بوالعریان مردی عیار بود از سیستان و از سرهنگ‌شماران بود و غوغا یار او بودند. (تاریخ سیستان).
— شمار به دست چپ کردن؛ کنایه از شمار صدها و هزاران، چراکه در حساب عقد انامل مآت و الوف به دست چپ کنند و شمار آحاد و عشرات به دست راست نمایند. (آنندراج) (غیاث).
— شمار ساختن بدست چپ؛ شمردن بدست چپ، یعنی شمردن به صدها و هزاران:
فضائلش ملک دست راست چندان دید
کجا به دست چپ آنرا شمار می‌سازد.
خاقانی.
||عدد. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (دهار): از این حروف برجها را علامت کنند و این علامتها هم از شمار ستده است... و این مقدار کفایت کند از حدیث شمار آن کس را که مدخل همی خواهد. (التفهیم ص ۵۵). باب دوم در شمار. و از بهر آنک حکمهای هندسه و خاصه اندر نجوم به شمار بکار برند، خواهیم دید که عددها را صفت کنیم. (التفهیم ص ۳۳).
کجا بیور از پهلوانی شمار
بود در زبان دری ده‌هزار. فردوسی.
خلق شمارند و او هزار ازیرا ک
هرچه شمار است جمله زیر هزار است.
ناصرخسرو.
تا واحد است اصل شمار و نه از شمار
دوران بیشمار بشادی همی شمر. انوری.
از کردگار عمر تو باد از شمار بیش
و اعدای ملک جاه تو تا حشر باد خوار.
خاقانی.
یاران به شمار پیش بودند
و ایشان به شمار خویش بودند. نظامی.
||علم حساب: شمار چیست؟ بکار بردن عدد و خاصیتهای او اندر بیرون آوردن چیزها اما بجمله کردن اما پیرا کندن. (التفهیم). دبیری و شمار و معاملات نیکو داند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۴). حسنک حشمت گرفته است و شمار و دبیری نداند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۳). ||اندازه. حد. (ناظم الاطباء):
ز هر چیز گنجی به پیش اندرون
شمارش گذر کرد از چند و چون. فردوسی.
— فزون (افزون) از شمار؛ بی‌حد. بی‌حصر. بی‌شمار. (یادداشت مؤلف):
دگر آنکه گفتی فزون از شمار
مرا تاج و تخت است و پیل و سوار.
فردوسی.
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار
بیارند چندان که آید بکار. فردوسی.
ز اسب و ز اشتر فزون از شمار
همه فرش و دینار کردند بار. فردوسی.
لطف او لطفی است بیرون از حساب
فضل او فضلی است افزون از شمار. سعدی.
— بی‌شمار؛ بی حد و اندازه. بی‌حساب. (از ناظم الاطباء). خارج از اندازهٔ شمارش و محاسبه. بسیار زیاد:
بی شمارستی مال و خدم و ملکم
گرنه بیمم همه از روز شمارستی.
ناصرخسرو.
||نمره. (فرهنگ فارسی معین). ||شماره. گروه. جماعت. عدهٔ بسیار. جماعت کثیر. بسیار و متعدد و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود، مانند: انجم‌شمار و لشکر مورشمار. (ناظم الاطباء).
— لشکر مورشمار؛ لشکر بسیار مانند مور. (ناظم الاطباء).
||عددی که معادل ده‌میلیون باشد. ||عدد برابر. ||شبه. نظیر. مثل. مانند. (ناظم الاطباء). شبیه. نظیر. (آنندراج) (برهان) (انجمن‌آرا). شبیه. مانند. (فرهنگ جهانگیری):
جانها شمار ذره معلق همی زنند
هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا.
مولوی (از جهانگیری).
||جنس. نوع. گونه. قبیل. گروه. دسته. عداد. قسم. ترتیب. (یادداشت مؤلف).
— از این (از آن یا از یک) شمار؛ از این قبیل. از آن جنس. از یک جنس:
نه من زآن شمارم که از هر کسی
سخنها همی راند خواهم بسی. فردوسی.
همان خز و منسوج و هم زین شمار
یکی جام پرگوهر شاهوار. فردوسی.
ز کشمیر و از کابل و قندهار
روارو سوی سند هم زین شمار. فردوسی.
میرمی شرط شاعری است ولیک
بنده را زآن شمار نشمارد. انوری.
تا نسبتی ندارد آبی به کوکنار
وین هر دو را نداند از یک شمار دل.
سوزنی.
— از شمار؛ از قبیل. از جنس: او از شمار دوستان من است. (یادداشت مؤلف):
چنین گفت شا گردکاین یک تن است
چنان دان که مرغ از شمار من است.
فردوسی.
کنامم نشست آمد و مرغ یار
بدانگه که بودم ز مرغان شمار.[1] فردوسی.
وگر به کنجی یک پاره نا گرفته بماند
هم از شمار گرفته‌ست تا گرفته مدان.
فرخی.
گشاده‌شاه خراسان همه ز بهر خدای
چنین نکرد به گیتی کس از شمار بشر.
عنصری.
هر کس که خویشتن نتواند شناخت... وی از شمار بهایم است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۵). طبیبان آنرا ذکاءالحس گویند و از شمار بیماریها نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
شاعران را از شمار راویان مشمر که هست
جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار.
سنایی.
— ||به حساب. به زعم. به گمان. از نظر:
از شمار تو... س طرفه بمهر است هنوز
وز شمار دگران چون در تیم دودر است.
لبیبی.
— از هر شمار؛ از هر نوع. از هر قبیل. از هم جنس. از هر جهت:

۱ - در این شاهد بجای: از شمار مرغان، مرغان شمار آمده و از نوع اضافهٔ مقلوب است که روا و جایز است.

ز دیبا بیاراست مهدی ز زر
به مهد اندر از هر شماری گهر. فردوسی.
سیه شد بسی کاغذ از هر شمار
نوشته نشد هم به فرجام کار. فردوسی.
آبرویی کآن شود بی علم و بی عقل آشکار
آتش دوزخ بود آن آبرو از هر شمار.
فرخی.
دلم او همی خواست او را سپردم
همین به که من کردم از هر شماری. فرخی.
پرسید سخن ز هر شماری
جز خامشیش ندید کاری. نظامی.
— در شمار چیزی (کسی)؛ در عداد آن. در حساب آن. در سلک آن. جزء آن. در زمره و در ردیف آن. از جمع آن: او در شمار نیکان است؛ یعنی در عداد آنان است. از آنان است. (یادداشت مؤلف):
هرکه مرد است از جهان دل با علی دارد مگر
تو که با مردان نباشی در شمار ناصبی.
ناصرخسرو.
در شمار عدوت هرچه غم است
هرچه شادیست در شمار تو باد. مسعودسعد.
بی عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر. حافظ.
||حساب. پنداشت. فرض. تقدیر. جهت. قیاس. تصور. (یادداشت مؤلف).
— به هر (به همه) شمار؛ به هر حساب. به هر جهت. از هر جهت. به هر فرض و تقدیر:
به هر شمار قدرخان از او فزونتر بود
درین سخن نه همانا که کس بود بگمان.
فرخی.
به هر شمار چنین است ور جز اینستی
به هر دل اندر چونین نباشدی شیرین.
فرخی.
یار لاغر نه سبک باشد و فربی نه گران
سبکی به ز گرانی به همه روی و شمار.
فرخی.
جاه بزرگ یافت ولیکن به فضل یافت
با جاه و عز فضل بباید به هر شمار. فرخی.
||دین. (یادداشت مؤلف). ||حقیقت. قانون. قاعده. رسم. (یادداشت مؤلف):
ندانستند جز شادی شماری
نه جز خرم‌دلی دیدند کاری. نظامی.
||اماره. امار. اداره. (یادداشت مؤلف). ||درک چگونگی امور با حساب ستارگان. ستاره‌بینی:
شماریت با من بباید گرفت
بدان تا جهان ماند اندر شگفت
،گر کز شمار تو آید پدید
که نوبت به فرزند[1] من چون رسید.
فردوسی.
چو زین مایه دانش نشاید به بر
چه باید شمار ستاره‌شمر. فردوسی.

— شمار سپهر (آسمانی)؛ محاسبهٔ نجومی کردن دربارهٔ سعد و نحس امور و وقایع:
به ما بر ز دین کهن تنگ نیست
به گیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و شرم است و مهر
نگه کردن اندر شمار سپهر. فردوسی.
چنان آمد اندر شمار سپهر
که دارد بدین کودک خرد مهر. فردوسی.
بدانست رستم شمار سپهر
ستاره‌شمر بود با داد و مهر. فردوسی.
بر او بر شمار سپهر بلند
همه کرد پیدا چه و چون و چند. فردوسی.
بپرسید از شمار آسمانی
کزوکی سود باشد کی زیانی.
(ویس و رامین).
— شمار سپهر گرفتن (برگرفتن)؛ به محاسبهٔ نجومی پرداختن برای دریافت سعد و نحس امور و وقایع. بررسی محاسبات فلکی برای درک مساعد یا نامساعد بودن گردش نجوم انجام امری را:
دبیرست و بادانش و هوشمند
بگیرد شمار سپهر بلند. فردوسی.
چهارم شمار سپهر بلند
همی برگرفتی چه و چون و چند. فردوسی.
گرفتند هر یک شمار سپهر
که دارد بدان کودک خرد مهر. فردوسی.
||محبت. دوستی. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری). مهربانی. (ناظم الاطباء). ||زخم کاری که امید زیستن در آن نباشد. (از برهان) (ناظم الاطباء). ||معامله. سروکار. اشتغال. نسبت. رابطه. پیوند. (یادداشت مؤلف):
آنرا که با مکوی و کلابه بود شمار
بربط کجا شناسد و چنگ و چغانه را.
شاکربخاری.
ای دل خاقانی از سلامت بس کن
عشق و سلامت بهم شمار ندارد. خاقانی.
||(نف مرخم) شمارنده. تعدادکننده. (ناظم الاطباء). اسم فاعل است مخفف شمارنده و همیشه بصورت مرکب استعمال شود:
اخترشمار، انجم‌شمار، ثانیه‌شمار، دقیقه‌شمار، ساعت‌شمار، قدم‌شمار، روزشمار، سال‌شمار، ماه‌شمار.
— مردم‌شمار؛ مردم‌شناس:
گر از کاهلان یار خواهی به کار
نباشی جهانجوی و مردم‌شمار. فردوسی.
رجوع به هر یک از ترکیبات در جای خود شود.

شمار. [شَ / شِ][2] (ع إ) رازیانه (لغت مصری است). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رازیانج. رازیانه. شمر. (یادداشت مؤلف). رازیانه که بادیان باشد. (از برهان). رجوع به رازیانه شود.

شمار. [شِ] (إ) نام درختی است کوتاه و بسیار سخت که پیشه‌وران از آن دستهٔ افزار و دست‌افزار سازند. (برهان). ||آبنوس. (یادداشت مؤلف).

شمارافزار. [شُ اَ] (إ مرکب) سبحه و تسبیح. (ناظم الاطباء).

شمارخواه. [شُ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه حساب کارها و اعمال طلبد. ||(إخ) خدای تعالی. دیان. (فرهنگ فارسی معین).

شماردن. [شُ دَ] (مص) شمردن. شماره کردن. شمریدن. شماریدن. تعداد کردن. احصاء. تعداد. حصر. (یادداشت مؤلف):
زین پیش همی روز شمردی که آن بود
گاه‌است که اکنون قدح باده شماری.
فرخی.
که‌گر زین سو بدان در بنگرد مرد
بدان سو در زمین بشمارد ارزن. منوچهری.
تزویرگر نیم من تزویرگر تو باشی
زیرا که چون منی را تزویرگر شماری.
منوچهری.
رجوع به شمردن شود.
— برشماردن؛ شمردن. برشمردن. به شماره درآوردن:
اگر برشمارد کسی رنج تو
به گیتی فزون آید از گنج تو. فردوسی.
— دم شماردن؛ نفس شمردن. کنایه از عمر گذراندن:
به آسان گذاری دمی می‌شمار
که آسان زید مرد آسان‌گذار. نظامی.
||در عداد آوردن. پذیرفتن. فرض کردن. پنداشتن:
به جز خمارش مشمار ای بصیر بصر
اگرچه او به سر اندر چو تو بصر دارد.
ناصرخسرو.
آنرا که چنین زنیش بفریبد
شاید که خرد به مرد نشمارد. ناصرخسرو.
کسی کو زیان کسان سود خویش
شمارد، تَبه سوی وی پای پیش.
ناصرخسرو.
دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادرخواندگی. سعدی.
شمارند اهل دل این نکته را راست
که‌کج با کج گراید راست با راست. جامی.
— به دست چپ شماردن؛ شمار به دست چپ کردن. کنایه از شمار صدها و هزاران تن. (از آنندراج):

---
۱ - نل: که نوبت به گیتی به من.
۲ - ضبط کلمه در برهان و یادداشتی از مؤلف به کسر و در آنندراج و ناظم الاطباء به فتح شین آمده است.

دل یاد کند فضایل او
چندانکه به دست چپ شمارد. خاقانی.
||پنداشتن. فرض کردن. گرفتن. حساب کردن. (یادداشت مؤلف):
گهرگر شماری تو بیش از هنر
ز بهر هنر شد گرامی گهر. ابوشکور بلخی.
ور بشمارید چون ستاره چه باک است
پیش شما ما چو شمس گاه زوالیم.
ناصرخسرو.
چو بینند کاری به دست درست
حریصت شمارند و دنیاپرست.
سعدی (بوستان).
– به کس نشماردن؛ به کس نشمردن. اعتنا نکردن. ناچیز و حقیر شمردن کسی را:
ز تخمی که هستی فرودآرمت
ازین پس به کس نیز نشمارمت. فردوسی.
– غنیمت شماردن؛ وقت مناسب را از دست ندادن:
وگر کامرانی درآید ز پای
غنیمت شمارند فضل خدای.
سعدی (بوستان).
– فرصت شماردن؛ فرصت شمردن. وقت مناسب را غنیمت دانستن و از دست ندادن:
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار.
سعدی (بوستان).
||دادن. بخشیدن. (یادداشت مؤلف):
بادام تر و سیکی و بهمان و باستار
ای خواجه کن همین و همی بر رهی شمار.
رودکی.
||گفتن. شرح دادن. بیان کردن. (یادداشت مؤلف):
سخنهای بیهوده کم می‌شمار
ترا با سخنهای شاهان چه کار. فردوسی.
||شناختن. (یادداشت مؤلف).

شمارش. [شُ رِ] (اِمص) شمار. تعداد. (یادداشت مؤلف):
خواهی به شمارش ده و خواهی به گزافه
خواهیش به شاهین زن و خواهی به کرستون.
زرین‌کتاب.
||(ق) ظاهراً. ||مشروحاً. ||فرضاً. بالفرض و التقدیر. (ناظم الاطباء). بمعنی فرض و تقدیر باشد و در جایی استعمال کنند که عربان بالفرض و التقدیر گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).[1]

شمارق. [شَ رِ] (ع ص) جامهٔ پاره‌پاره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شمارکار. [شُ] (اِ مرکب) آخرین محکمهٔ قضاوت. (ناظم الاطباء).

شمارکردن. [شُ کَ دَ] (مص مرکب) شمردن. حساب کردن. شمارش کردن. محاسبه. برشمردن. حساب. (یادداشت مؤلف). عد. (منتهی الارب):
چو گنجور با شاه کردی شمار
به هر بدره بودی درم ده‌هزار. فردوسی.
ز دینار و از گوهر شاهوار
کس آنرا ندانست کردن شمار. فردوسی.
چو کردند با او دبیران شمار
سپه بود شمشیرزن شش‌هزار. فردوسی.
از بس شمار بوسه که دوش آن نگار کرد
با روزگار کار من اندر شمار کرد. فرخی.
تا نکند کس شمار جنبش چرخ فلک
تا نکند کس پدید منبع جذر اصم.
منوچهری.
نشمرد احوال او مهندس اگر
چند به صد سالیان شمار کند. ناصرخسرو.
بادت بقای خضر که تا خضر از این جهان
صد سال آن جهانت شمار بقا کند. خاقانی.
وگر کردهٔ چرخ بشمردمی
شمارش سوی دست چپ کردمی. خاقانی.
انعامش از شمار گذشته‌ست و چون توان
ذرات آفتاب فلک را شمار کرد. خاقانی.
از تو بسی میرود خاک به سر بر چو سیل
تا تو چو گویی کنند روز شمار این شمار.
خاقانی.
ز آمدن مرگ شماری بکن
می‌رسدت دست حصاری بکن. نظامی.
خورشید جودت ار نکند پشت گرمیی
سرما کند شمار من از کشتگان برف.
کمال‌الدین اسماعیل.
فضل خدای را که تواند شمار کرد
یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
اسباب راحتی که ندانی شمار کرد. سعدی.
– با چرخ شمار کردن؛ از گردش فلکی حساب خوب و بدکارها را معین کردن:
زبان برگشادند با شهریار
که کردیم با چرخ گردان شمار. فردوسی.
– شمار کردن از اختر؛ تعیین کردن سعد و نحس ساعات و اوقات برای کار و وضع کسی یا برای اقدام به امری از روی حساب نجوم. خوب و بدکار را از گردش ستارگان دریافتن:
ببایست کردن ز اختر شمار
بگویی همه مر مرا روی کار. فردوسی.
بیاورد صلاب و اختر گرفت
یکی زیج هندی به بر درگرفت
نگه کرد بر کار چرخ بلند
ز آسانی و سود و درد و گزند
فرستاده را گفت کردم شمار
ز ایران و از اختر شهریار. فردوسی.
– شمار کسی کردن (با کسی شمار کردن)؛ به حساب او رسیدن؛ به حساب کار او رسیدگی کردن. اعمال و کارهای او را بازجویی و بازرسی نمودن: فرمود شمار وی [ابوسعید سهل] بباید کرد. (تاریخ بیهقی). خواجه را بازداشتند و به مکافات برسید تا در این روزگار که فرمود تا شمار احمد ینالتگین بکردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۸).
||حساب کردن. اندازه گرفتن. تعیین مقدار کردن. به حساب رسیدن: بر خداوند گوسفند دعوی کرد که گوسفندان تو آمدند و زمین مرا ویران کرده‌اند. داود گفت: بروید و شمار کنید تا چه مقدار زیان کرده‌اند. (قصص الانبیاء ص۱۵۵).
نشمرد احوال او مهندس اگر
چند به صد سالیان شمار کند. ناصرخسرو.
– با خویشتن شمار کردن؛ پیش خود حساب کردن. حساب کار و اعمال خود کردن:
با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر
تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر.
ناصرخسرو.
مرد چو با خویشتن شمار کند
دانهٔ این خرمی شکار کند. ناصرخسرو.

شمارگاه. [شُ] (اِ مرکب) موقف. مقام. (یادداشت مؤلف). ||دفترخانه. (ناظم الاطباء). ||دیوان محاسبات. (یادداشت مؤلف). آخرین محکمهٔ قضاوت. (ناظم الاطباء): کاشکی تا من خاک بودمی... و مرا به شمارگاه نیاوردندی. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۵ ص ۴۶۶). رجوع به شمارکار شود. ||موقف در قیامت. آنجا که حساب پرسند. (یادداشت مؤلف).

شمارگذاری. [شُ گُ] (حامص مرکب) شماره گذاری. شماره زدن: ماشین شمارگذاری غله. (یادداشت مؤلف).

شمارگر. [شُ گَ] (ص مرکب) شمارنده. محاسب. حسیب. حاسب. (یادداشت مؤلف). شمارگیر. ||دانشمند حساب و عدد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمارکار و شمارگیر شود.

شمارگرفتن. [شُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) شمردن. آمار گرفتن. شمارش کردن. برشمردن. حساب کردن. به حساب رسیدن. تعداد کردن. (از یادداشت مؤلف):
کسی کو بدیهات گیرد شمار
فزون آید از گردش روزگار. فردوسی.
یکی نامه با هدیهٔ شاهوار
که آنرا نشاید گرفتن شمار. فردوسی.
دگر گنج بادآورش خواندند

۱ - معانی قیدی استوار نمی‌نماید؛ مگر آنکه «شمارش» مرکب از فعل امر «شمار» و ضمیر «ش» بگیریم به فتح «ر» بمعنی شمار آن را یعنی فرض کن آن را، آن هم فقط مربوط به معنی آخر می‌شود و ربطی به شمارش ندارد.

شمارش گرفتند و درماندند. فردوسی.
زبانی که آمد بر آن کشتمند
شمارش بباید گرفتن که چند. فردوسی.
جزای بد و نیکی روزگار
در امروز و فردا گرفتن شمار. فردوسی.
ز بس که گفت که این دم چو در شمار نبود
که روز هجر مرا چند ره شمار گرفت.
مسعودسعد.
راز جهان جو به جو شمار گرفتن
چون همه هیچ است از این شمار چه خیزد.
خاقانی.
— در شمار گرفتن؛ در ضبط و تسلط آوردن. در عداد مایملک قرار دادن:
ملک آن شهر در شمار گرفت
پادشاهی بر او قرار گرفت. نظامی.
— شمار برگرفتن؛ حساب کردن. شمارش. آمار گرفتن. سرشماری کردن. رسیدن به حساب چیزی. شماره و اندازهٔ چیزی را بدست آوردن:
هم از لشکرش برگرفتم شمار
فراوان کم است از شنیدن سوار. فردوسی.
سوم یار بایدت هنگام کار
ز هر نیک و بد برگرفتن شمار. فردوسی.
هنوز نایب او با دبیر و مستوفی
خراج مغرب را برگرفته نیست شمار. فرخی.
— شمار کسی را برگرفتن؛ به حساب او رسیدن. رسیدگی کردن به حساب اعمال نیک و بد او:
اگر دوست با دوست گیرد شمار
نباید که باشد میانجی بکار. فردوسی.
با خرد رجوع کن و شمار خود نیکو برگیر تا بدانی که راست میگویم و نصیحت پدرانه می‌کنم. (تاریخ بیهقی).
— شمار گرفتن با کسی؛ به چگونگی کار او رسیدن و پرداختن از روی محاسبهٔ نجوم:
شماریت با من بباید گرفت
بدان تا جهان ماند اندر شگفت. فردوسی.
‖به حساب آوردن. محسوب داشتن. در عداد جمع آوردن:
بخشش پیوسته را شمار نگیری
خدمت خدمتگران همی بشماری. فرخی.
‖قیاس کردن. (یادداشت مؤلف). ‖مشتبه شدن. (یادداشت مؤلف). ‖بازپرسی کردن. مؤاخذه کردن. (یادداشت مؤلف):
بدو گفت خاقان که هر شهریار
که از نیک و بد برنگیرد شمار
به بد کردن بنده خامش بود
تو او را چنان دان که بیهش بود. فردوسی.
شمارگیر. [شُ] (نف مرکب) محاسب. (آنندراج). حساب‌کننده. محاسب. حساب‌نویس. (ناظم الاطباء). حاسب. (دهار). حساب. شمارگر. (یادداشت مؤلف):
عمر... سایب‌بن اقرع را که مولای بنی‌ثقیف بود و دبیر شمارگیر بود بفرستاد او را که اگر ظفر باشد و غنیمت باشد، او قسمت کند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق
خوش آن شمار که باشد شمارگیرش یار.
فرخی.
شمارگیر[1] بباید شمارهٔ گردون
کرانهٔ هنر تو نیابد او به شمار. عنصری.
این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمارگیر نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۲). رجوع به شمارگر شود. ‖دوست‌گیرنده. (ناظم الاطباء).
شمارنامه. [شُ مَ / م] (ا مرکب) نامهٔ عمل. نامهٔ اعمال. نامهٔ اعمال که ملکین نویسند از کارهای خیر و شر آدمی. (یادداشت مؤلف):
به کف چه دارم از این پنج شمرده تمام
شمارنامه با صدهزار گونه وبال. کسائی.
‖دوسیه. (یادداشت مؤلف). پرونده.
شمارنده. [شُ رَ دَ / دِ] (نف) محاسِب. حساب‌کننده. (ناظم الاطباء). حسیب. محصی. آمارگیر. (یادداشت مؤلف):
برفتند هر یک سوی تخت خویش
یکایک شمارنده بر بخت خویش. فردوسی.
کسی کو کسی را نیاید بکار
شمارنده زو برنگیرد شمار. نظامی.
ذَموم؛ بسیار عیب شمارنده مردم را. (منتهی الارب).
شماره. [شُ رَ / رِ] (ا) تعداد. اندازه. حساب. (ناظم الاطباء). عدد. عد. شمار. شمارش. (یادداشت مؤلف).
— از شماره برون شدن؛ بی حد و حساب شدن. بیرون از اندازه و حساب گشتن:
فضل تراهمی نبود منتهی پدید
آنرا که از شماره برون شد چه منتهی است.
فرخی.
اگر خواهی سپاهش را شماره
برون باید شد از حد اماره[2].
(ویس و رامین).
— به شماره افتادن نفس؛ بُهر. (یادداشت مؤلف). بُهر در منتهی الارب بمعنی تاسه آمده و یکی از معانی تاسه در برهان چنین است: پی در پی نفس زدن مردم و اسب و حیوان دیگر از کثرت گرما یا تلاش کردن و دویدن همچنین بمعنی صدای نفس کشیدن هست. رجوع به تاس و تاسه و تاسیدن در برهان شود.
— شماره کردن؛ احصاء. (یادداشت مؤلف).
— ‖حساب کردن. شمردن. (ناظم الاطباء).
‖عداد. شمار. (یادداشت مؤلف). ‖نمره: شمارهٔ منزل. شمارهٔ اتومبیل. (یادداشت مؤلف).
— شمارهٔ ترتیب؛ نمره‌ای که به شیئی یا شخصی به ترتیب (تقدم مرتبه، الفبایی نام خانوادگی، زودتر رسیدن و غیره) دهند. نمرهٔ ترتیب. (فرهنگ فارسی معین).
شماره‌زن. [شُ رَ / رِ زَ] (نف مرکب) شماره‌زننده. ‖(ا مرکب) آلتی است فلزی که به وسیلهٔ آن پس از چاپ کردن اوراق شماره زده میشود. در قسمت بالای آن دستگیره‌ای فنری است که اگر آنرا با دست به طرف پایین فشار دهیم به وسیلهٔ شماره‌های فلزی که در داخل شماره‌زن قرار داده شده است، شکل یک عدد را به روی کاغذ نقش میکند. شماره‌های فلزی که در داخل ماشین وجود دارد، بطور خودکار عوض میشوند؛ به این معنی که با هر بار فشار به دستگیره شماره عوض میشود و شمارهٔ بعد بر روی کاغذ نقش می‌بندد. (فرهنگ فارسی معین).
شماره‌زنی. [شُ رَ / رِ زَ] (حامص مرکب) عمل شماره زدن به وسیلهٔ شماره‌زن. (فرهنگ فارسی معین). شماره زدن بر صفحات کتاب و دفتر و جز آن. رجوع به شماره‌زن شود.
شماره گاه. [شُ رَ / رِ] (ا مرکب) شمارگاه. (ناظم الاطباء). رجوع به شمارگاه شود.
شماره گیر. [شُ رَ / رِ] (نف مرکب) شمارگیر. شماره گر. حساب. محاسب. حسیب. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمارگیر شود.
شماری. [شُ] (ص نسبی) عددی. (یادداشت مؤلف). ‖حساب‌کننده. (ناظم الاطباء). ‖معدود. معدوده. کوتاه. کم. متناهی. محدود. (یادداشت مؤلف):
زیرا که همی هر چگونه باشد
هم بگذرد این مدت شماری. ناصرخسرو.
تویی علت عمر جاوید، ارچه
همی خواهی از خلق عمر شماری.
ناصرخسرو.
‖(ا) سبحه. (ناظم الاطباء). ‖قطلب. حناالاحمر. قیقب. قیقبان.[3] عصیرالدب. (یادداشت مؤلف). ‖(حامص) مخفف شمارندگی در ترکیبات: سرشماری. ستاره‌شماری. (یادداشت مؤلف).
شماریج. [شَ] (ع ص، اِ) ج شمراج. (ناظم الاطباء). باطلها. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ج شُمروج. (اقرب الموارد). رجوع به شمراج و شمروج شود.

---

۱ - نل: شماره گیر، و در این صورت شاهد ما نیست.
۲ - نل: فزونتر آید از حد ستاره.
(یادداشت مؤلف).
3 - Arbousier.

شماریخ. [شَ] (ع اِ) ج شِمْراخ. (ناظم الاطباء). ‖ج شُمروخ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شمراخ و شمروخ شود. ‖(اِخ) (اصطلاح فلکی) مجموع ستارگان صورت سبع و صورت قنطورس. (یادداشت مؤلف). ستارگان قنطورس و شیرش را شماریخ خوانند، یعنی خوشه‌های خرما. (التفهیم).

شماریدن. [شُ دَ] (مص) تعداد کردن و شمردن. حساب کردن. شمار کردن. اندازه کردن. (ناظم الاطباء). حساب کردن. (آنندراج). شمردن: پس چون لیث علی را به بغداد بردند و سبکری خویشتن را از جملهٔ بندگان مقتدر شمارید. (تاریخ سیستان). ‖شمرده شدن. حساب شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به شمردن و شماردن شود.

شماریده. [شُ دَ / دِ] (ن مف) حساب‌شده. شمارشده. (ناظم الاطباء). رجوع به شمرده شود.

شماریق. [شَ] (ع ص) جامهٔ پاره‌پاره. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به شمارق شود.

شماس. [شِ] (ع مص)[1] توسنی کردن اسب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پشت نادادن اسب. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (المصادر زوزنی). توسنی اسب. (ناظم الاطباء):

رای او از فلک نشاند حرور
حلم او از زمانه برد شماس. مسعودسعد.

رجوع به شموس شود. ‖پدید کردن دشمنی را برای کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖ابا و امتناع کردن. (از اقرب الموارد).

شماس. [شَمْ ما] (ع اِ) از مهتران ترسا[2] که موی میانهٔ سر خود را بتراشد جهت ملازمت بیعت. ج، شَمامِسَة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث) (از آنندراج). مهتر ترسایان در بلاد اسلام بطریق است و پس از آن جاثلیق و پس از آن مطران و پس از آن اسقف و پس از آن قسیس و پس از آن شماس. (یادداشت مؤلف). شماس از عبری «شماشا» (شماس، خادم و عابد) مشتق از شمش[3] است بمعنی (خدمت کرد، آفتاب را پرستید، نماز گزارد). شماسها در سازمان کلیسا گروهی از روحانیون بودند که شغل آنان توجه به فقرا بود و بعدها کشیشان را گفتند. (از ذیل برهان چ معین). شماس از زبان آرامیه گرفته شده است. (از نشوءاللغة ص۶۹). شماس از لغت سریانی است بمعنی خادم، و آن مقام دین مسیحی است پایین‌تر از کشیش. (از اقرب الموارد). عدل ترسایان. (السامی فی الاسامی). شاگرد قسیس بود. (بیان‌الادیان). شماس در مرتبهٔ دون قسیس باشد و کلمهٔ سریانی بمعنی خادم است. (از فرهنگ جهانگیری):

کنیزک به دادار سوگند خورد
به زنار شماس هفتادگرد. فردوسی.

به زنار شماس و روح‌القدس
گزین پس مرا خاک در اندلس. فردوسی.

به ناقوس و به زنار و به قندیل
به یوحنا و شماس و بحیرا. خاقانی.

‖یک طبقه از روحانیون مانوی را گفته‌اند و این کلمه اصلش سریانی است. (از فرهنگ لغات شاهنامه). این کلمه از دورهٔ آفتاب‌پرستی مانده و از مانویان است و اصل آن شمس است و سپس مسیحیان آنرا بمعنی نوین نقل داده‌اند (مقامی پس از بطریق). (یادداشت مؤلف). ‖معرب از عبری از کلمهٔ شماشا، خادم معبد آفتاب. (فرهنگ فارسی معین). ‖خادم معبد و کلیسا. (فرهنگ فارسی معین).

شماس. [شَمْ ما] (اِخ) نام کسی که کیش آتش‌پرستی را وضع کرد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (غیاث) (از آنندراج).

شماس. [شَمْ ما] (اِخ) شماساس. نام یکی از سران سپاه افراسیاب که او را قارن بکشت در زمان کی‌قباد. (یادداشت مؤلف):

سپهدار شماس پیش اندرون
سپاهی همه دست شسته به خون. فردوسی.

شماس. [شَمْ ما] (اِخ) ابن عثمان‌بن شرید مخزومی از صحابهٔ حضرت رسول (ص) و از پهلوانان صدر اسلام بود. و در جنگ بدر شرکت داشت و در غزوهٔ احد شهید شد. حضرت رسول او را به سپر تشبیه کرد، زیرا به چپ و راست نگاه نکرد؛ مگر اینکه شماس را دید که با شمشیر آخته حضرت را محافظت می‌کند. وقتی که حضرت در جنگ احد غش کرد، شماس خود را برای آن حضرت سپر قرار داد تا کشته شد. (از اعلام زرکلی).

شماس. [شَمْ ما] (اِخ) خلیل افندی. او راست ترجمهٔ تاریخ حرب الانکلیز و الحبشه. (از معجم المطبوعات مصر).

شماساس. [شَ] (اِخ) نام پهلوانی ایرانی. (ناظم الاطباء). نام پهلوانی ایرانی در لشکر سیاوش و شماشاش نیز گفته‌اند. (از برهان).

شماساس. [شَ] (اِخ) نام پهلوانی تورانی. (ناظم الاطباء). نام مبارزی بوده تورانی که به دست قارن پسر کاوه کشته شد. (انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). شماس:

شماساس و دیگر خزروان گرد
ز لشکر سواران بدیشان سپرد. فردوسی.

رجوع به شماس شود.

شماسی. [شَمْ ما] (حامص) صفت و شغل شماس. (یادداشت مؤلف). ‖(ص نسبی) منسوب به شماس. آنچه به شماس منسوب و مربوط است:

روز شنبه ز دیر شماسی
خیمه زد در سواد عباسی. نظامی.

کمر به عشق بتانی ببسته‌ای که میان
ببسته‌اند به زنارهای شماسی.
فلکی شروانی.

‖شخصی که بر دین شماس باشد. (غیاث) (آنندراج). رجوع به شماس شود.

شماسی. [شَمْ ما] (ص نسبی) منسوب است به دو جا در بغداد. یکی باب الشماسیة است و دومی درب شماس. (از لباب الانساب).

شماسی. [شَمْ ما] (اِخ) ابومنصور احمدبن محمودبن اسحاق مقری شماسی. او قرآن را نزد ابوحفص کتانی خواند و از او روایت کرد و خطیب ابوبکر قرآن را بر وی خواند. شماسی به سال ۴۳۰ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

شماسیان. [شَمْ ما] (اِخ) کسانی که بر کیش شماس آتش‌پرست می‌باشند. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از برهان). قومی که کافر باشند. (غیاث). نام جماعتی که دین شماس عدل ترسا داشته باشند و ایشان را به عربی شماسی به تشدید میم گویند و این لغت عربی است. (آنندراج) (انجمن آرا). ‖کشیشانی که موی میانهٔ سر خود را میتراشند. (ناظم الاطباء).

شماسیة. [شَمْ ما سی یَ] (ع اِمص، اِ) جای شماس. مقام و منصب او. (یادداشت مؤلف). ‖(اِخ) محله‌ای است به دمشق. (منتهی الارب). ‖(اِخ) موضعی نزدیک رصافهٔ بغداد. (منتهی الارب).

شماشم. [شَ شِ] (ع اِ)[4] خرمای تر که بر خوشه باقی ماند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شماص. [شِ] (ع مص)[5] توسنی کردن اسب (لغتی است در سین، یعنی شماس). (ناظم الاطباء).

شماص. [شِ] (ع ص) جاریة ذات شماص و ملاص؛ دختر سبک نرم‌بدن شوخ و ناگاه بی‌پا کانه پیش‌آینده. (منتهی الارب) (از اقرب

---

۱ - گویا از چموشی فارسی گرفته شده است. صاحب برهان مینویسد: چموش اسب و استر لگدزن و بدفعل و معرب آن شموس است.

۲ - در منتهی الارب بجای مهتران، مهران آمده و ظاهراً اشتباه است.

3 - Shamesh.

۴ - در اقرب الموارد به ضم اول آمده است.

۵ - مأخوذ از چموش فارسی.

الموارد) (ناظم الاطباء).

شماص. [شِ] (ع ص) شتابی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) عجله. (اقرب الموارد). تعجیل. (ناظم الاطباء).

شماط. [شِ] (ع اِ) توابل. دیگ‌افزار: قدر تسع شاة بشماطها؛ دیگی که وسعت یک گوسپند یا دیگ‌افزار آن دارد. (ناظم الاطباء). رجوع به دیگ‌افزار، تابل، توابل و شمط شود.

شماطه. [شَ مِ ما طَ / طِ] (از روسی، اِ) زنگی است که در بعضی ساعتها تعبیه کنند و با عقربه و فنر و پیچ خاصی که دارد آنرا طوری قرار دهند که در سر ساعت دلخواه شدید و متوالی و طولانی زنگ بزند و انسان را از فرارسیدن ساعت مورد نظر آگاه سازد. از شماطهٔ ساعت معمولاً برای بیدار شدن در ساعت مطلوب، چنانکه در سحرهای ماه مبارک رمضان یا ساعتهایی نظیر آن استفاده می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به شماته و شماطه‌دار شود.

شماطه‌دار. [شَ مِ ما طَ / طِ] (نف مرکب)[1] (از: شماطه از کلمهٔ روسی شومت[2] بمعنی صدا کردن، صدا دادن + دار، مخفف دارنده، علامت صفت فاعلی) و منظور ساعتی است زنگدار که در مواقع معین که خواهند زنگ آن بصدا درآید و اعلام وقت کند یا موجب بیدار شدن خفته شود. شماطه در عربی بدین معنی مستعمل نیست. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به شماطه شود.

شماطیط. [شَ] (ع ص، اِ) متفرقه. (منتهی الارب) (آنندراج). جمعی است بی مفرد. (یادداشت مؤلف). ||گروه متفرق. ||جامهٔ شکافته و کفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||سواران متفرق و پریشان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ج شمطاط. ||ج شمطوط. (ناظم الاطباء). ||جِ شمطیط. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شمطاط، شمطوط و شمطیط شود.

شماع. [شَمْ ما] (ع ص، اِ) کسی که شمع می‌سازد و شغل وی ساختن شمع است. (ناظم الاطباء). آنکه شمعها را بسازد. (آنندراج). شمع‌ریز. موم‌ریز. (یادداشت مؤلف):

سوخت دل از غم شماع به جان می‌کوشیم
همچو شمعیم که با روغن خود می‌جوشیم.
سیفی (ازآنندراج).

نمانده پیش شماعی بهائی رشتهٔ شمعی
مگر از عشق‌بازان وام گیرد رشتهٔ جانی.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج)

شماعی. [شَمْ ما] (حامص) عمل و شغل شماع. (یادداشت مؤلف). حرفهٔ شمع‌سازی. شمع‌ریزی. ||(اِ مرکب) دکان شمع‌ریز. کارخانهٔ شماع. دکان شماع. (یادداشت مؤلف). دکان یا جایی که در آن به تهیه و ریختن شمع پردازند:

عاشق خوبان بود غافل ز معشوق آفرین
نیست از دکان شماعی خبر پروانه را.
سعید اشرف (ازآنندراج).

||(ص نسبی) شماع. (آنندراج). کسی که شمع ریزد فارسیان اکثر یای حطی در آخر صیغهٔ اسم فاعل زیاد کنند. (غیاث): باب دوم - در ذکر جماعتی که تابع و تابین فراش‌باشیان میباشند، بدین موجب است: خیمه‌دوز، لندره‌دوز، چراغچی، شماعی، فراش، صندوقساز. (تذکرةالملوک ص ۳۱).

شماغنده. [شَ غَ دَ / دِ] (ص، اِ) هر چیز بدبو و متعفن. (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرا) (از برهان):

خطش چو پشت و روش شماغنده و سیاه
کاغذ تباه و ژنده چو کون دریدگان.
پوربهای جامی (از انجمن‌آرا).

||زن بدبو. (از انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان).

شماغیدن. [شَ دَ] (مص) گندیدن و بدبو شدن. (ناظم الاطباء). متعفن شدن. (آنندراج).

شماگند. [شَ گَ] (ص) شماگنده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شماگنده. [شَ گَ دَ / دِ] (ص) شماگند. شماغند. شمغند. شمغنده. بدبوی. متعفن. ||زن بدبوی (خصوصاً). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شماغنده شود.

شمال. [شِ] (ع اِ) سرشت. ج، شمائل. (از منتهی الارب). سرشت. طبع. خوی. ج، شمائل. (ناظم الاطباء). طبع. خو. خوی. عادت. خلق. (یادداشت مؤلف). خوی. (دهار). خو. خلق. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص۳).[3] ||خوبی ذات. سرشت نیکو. (ناظم الاطباء) (برهان). ||چپ. ضد یمین. ج، اَشمِلَة، شمائل، شُمُل، شمال (به لفظ واحد). (منتهی الارب). چپ. ضد یمین. (ناظم الاطباء). یسار. مقابل یمین. سوی چپ. مقابل سوی راست. دست چپ. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (ترجمان القرآن ص۶۲) (از غیاث) (مهذب الاسماء) (دهار). دست چپ. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص۳):

من بر این مرکب فراوان تاختم
گردعالم گر یمین و گر شمال.
ناصرخسرو.

نیست کسی جز من خشنود از او
نیک نگه کن به یمین و شمال. ناصرخسرو.

مدح تو چون تمام کنم گرچه ناصرم
من کز یمین خویش بنشناختم شمال.
ناصرخسرو.

- اصحاب یمین و شمال؛ کسانی که در دست راست و دست چپ واقع شده‌اند. (ناظم الاطباء).

- خط شمال؛ سمت چپ. سوی شمال:

گر خط شمال خف گیرد
از مکه روم امان بینم. خاقانی.

- ذوالشمالین؛ کسی که به هر دو دست کار میکند. (ناظم الاطباء).

||جوف. (یادداشت مؤلف). ||فال بد و شوم. ج، اَشمُل، شمائل، شُمُل. (ناظم الاطباء). شوم. (آنندراج) (غیاث) (منتهی الارب). ||ماده‌شتر شتاب‌رو. یقال: ناقة شمال. ||هر دستهٔ زراعت که در وقت درو بدست گرفته درو نمایند. ||داغ پستان گوسفند. ||غلاف پستان گوسپند. یعنی توبره‌مانندی که در وقت گران شدن پستان بدان بندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کیسهٔ پستان. ج، شمائل. (از مهذب الاسماء). ||غلاف خرمابن نورس. ج، شمالات. (ناظم الاطباء). غلاف نخل نورس. (از آنندراج) (از غیاث) (منتهی الارب). ||جِ شمال که بمعنی طرف چپ و دست چپ باشد. (ناظم الاطباء). ج شمال (به لفظ واحد). (منتهی الارب). مفرد کلمه و جمع آن در این معنی یک لفظ دارد. ||جِ شَملَة. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به شملة شود.

شمال. [شَ / شِ][4] (ع اِ) بادی که از جانب دیار ثمود وزد، او ما استقبلک عن یمینک و انت مستقبل القبلة، یا آنکه مابین مطلع شمس و بنات نعش وزد و این صحیح است یا آنکه از مطلع بنات نعش تا جای سقوط نسر طائر. و شمال هم اسم باشد و هم صفت و به شب کمتر وزد و در آن لغات است. ج، شمالات و شمائل (علی غیر قیاس). (منتهی الارب). بادی که از طرف قطب و بنات‌النعش وزد. (آنندراج) (از برهان) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). بادی است که مهب آن میان مطلع شمس و بنات نعش یا از مطلع بنات نعش تا مسقط نسر طائر است. اذیب. مریسی. (یادداشت مؤلف):

ندارد خطر لاجرم مشکلات
سوی من چو زی کوه باد شمال.
ناصرخسرو.

||بادی که از طرف شمال میوزد. (ناظم الاطباء):

بر که و بالا چو چه همچون عقاب اندر هوا

1 - Reveillemation.
2 - Shûmet.
3 - در این مأخذ به فتح و کسر شین هر دو آمده است.
4 - در آنندراج و غیاث اللغات و برهان تنها به فتح شین آمده است.

بر تریوه راه چون چه، همچو بر صحرا شمال.[1]
شهید بلخی.

ابر سیه را شمال کرده بود بدرقه
بدرقهٔ رایگان بی طمع و مخرقه. منوچهری.

شمال اندر او گر بجنبد نداند
فراز از نشیبی و از کوه کردر. ناصرخسرو.

چو مستوفی شدا کنون زآن بخواهد
شمال از هر درخت اکنون شماری.
ناصرخسرو.

ز بس سرد گفتارهای شمال
بریده شد از گل دل جویبار. ناصرخسرو.

بر دشت فصاحت مطیر میغم
در باغ بلاغت بزان شمالم. ناصرخسرو.

بماند خواهد جاوید کز بلندی جای
نه ممکن است که بر وی جهد شمال و صبا.
مسعودسعد.

رود به حجم وی اندر فلک مدار و مسیر
وزد به امر وی اندر هوا جنوب و شمال.
مسعودسعد.

شمال انگیخته هر سو خروشی
زده بر گاوچشمی پیل‌گوشی. نظامی.

جلوه گر از جلهٔ گلها شمال
گلشکر از شاخ گیاهان غزال. نظامی.

این شمال و این صبا و این دبور
کی بود از لطف و از انعام دور. مولوی.

با حملهٔ شمال چه تاب آورد چراغ
با دولت همای چه پهلو زند زغن.
سلمان ساوجی.

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت. حافظ.

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می‌آید شمالش. حافظ.

شمال از جانب بغداد خیزد
گناه مردم شط‌العرب چیست؟
(منسوب به حافظ).

- شمال‌شکل؛ همانند باد شمال. مانند باد شمال: صباصفت منازل می‌برید و شمال‌شکل مراحل قطع میکرد. (سندبادنامه ص۱۴۳).
||آن جهتی که چون شخص رو به مشرق بایستد در دست چپ وی واقع میشود. (ناظم الاطباء). جانب قطب و بنات‌النعش را نیز مجازاً شمال گویند، چرا که در اصل لغت شمال بمعنی دست چپ است و این جانبی است که به طرف چپ کعبه منسوب است چه عرب کعبه را شخصی قرار داده‌اند که روی به مشرق است و پشت او به مغرب و به همین سبب دبور را از دبر بمعنی پشت کعبه مسمی کرده‌اند و همچنین شام را از مشأمه گرفته‌اند که دست چپ کعبه باشد. (از آنندراج) (از غیاث). طرف دست چپ کسی که رو به مشرق ایستاده باشد. جانب رو به روی کسی که مشرق در جانب راست او قرار گیرد. مقابل جنوب. یکی از جهات اربعه. باختر. اپاختر. (یادداشت مؤلف). جانب راست کسی را گویندکه رو به طرف مغرب کرده. (برهان):

ز البرز بزرگ در شمال ری
هر شب دم دلکش شمال آید
امشب ز نسیم سخت خشنودم
کز سوی شمال بی‌ملال آید
جنبد به جنوب از شمال آسان
و آزاد به بزم اهل حال آید
باری نکنم نهان که سوی ما
هر فیض که آید از شمال آید.
ملک‌الشعرای بهار.

- باد شمال؛ نسیم شمال. بادی که از جانب شمال می‌وزد. (ناظم الاطباء). اَور. (یادداشت مؤلف). رجوع به باد شود.
- بلاد شمال؛ شهرهایی که در قسمت شمالی کرهٔ زمین یا کشوری واقع شده باشند. (ناظم الاطباء). شهرهایی که در قسمت شمالی کرهٔ زمین یا کشوری واقع شده باشند. (فرهنگ فارسی معین).
- ریح شمال؛ باد شمال. (ناظم الاطباء).
- قطب شمال؛ آن قطب از کرهٔ زمین که در محاذات ستارهٔ قطبی می‌باشد. (ناظم الاطباء).
- نسیم شمال؛ نسیمی که از جانب شمال می‌وزد. باد شمال. (ناظم الاطباء).
- ||(اِخ) نام روزنامه‌ای بود که آن را سیداشرف‌الدین حسینی قزوینی (گیلانی) نویسنده و شاعر پس از مشروطیت و همکار و همرزم دهخدا و ملک‌الشعراء بهار که از مخالفان سرسخت استبداد، محمدعلی‌شاه و رضاشاه بود منتشر میکرد و اشعار و مضامین ملی و وطنی در آن موج میزد و عامهٔ مردم به سبب ارزش و اثر و شهرت روزنامه، مدیر آنرا نیز «نسیم شمال» می‌نامیدند.
||امروزه اصطلاحاً به استان گیلان و مازندران که در شمال ایران و در ساحل دریاچهٔ خزر قرار دارد اطلاق میشود (مخصوصاً از جانب مردم تهران)، و به کسی که به آن استانها مسافرت کند، گویند: فلانی به شمال رفته است یا ماهی شمالی، یعنی ماهی که آنرا از دریاچهٔ خزر گرفته باشند.

شمال. [شِ] (اِخ) آذربادگان. (آثارالباقیه) (مفاتیح).

شمالاً. [شَ / شِ لَنْ] (ع ق) مقابل جنوباً. از سمت شمال. از طرف شمال. حد شمالی: شمالاً به زمین فروشنده محدود است. (یادداشت مؤلف).

شمالات. [شَ / شِ] (ع اِ) ج شَمال و شِمال. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به شمال شود.

شمال‌رو. [شَ / شِ / شُ] (ص مرکب) روبروی شمال و مقابل شمال. (ناظم الاطباء).

شمال‌نما. [شَ / شِ / شُ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) نماینده و نشان‌دهندهٔ شمال. ||(اِ مرکب) قطب‌نما. (ناظم الاطباء). رجوع به قطب‌نما شود.

شمالو. [شَ] (اِ) نبات ادبر. (مهذب الاسماء). سماروغ. نوعی قارچ. (یادداشت مؤلف). فطر. کمات. کما. (مهذب الاسماء): الفقعة؛ شمالو. (دهار). القرحان؛ نوعی است از شمالو. (مهذب الاسماء). رجوع به سماروغ و مترادفات دیگر شود.

شماله. [شَ لَ / لِ] (اِ) شمع خواه از موم باشد و یا از پیه. (برهان). شمع. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نوعی از برنج. (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (از برهان). در فرهنگهای دسترس من جز یک شعر بسحاق شاهدی برای شماله نیست، ولی در سروری، شعوری و برهان به این کلمه معنی شمع نیز داده‌اند و گمان می‌کنم فرهنگ‌نویسی بار اول معنی شماله را ندانسته و آنرا صفت‌گونه برای برنج دانسته بمعنی شمع (در همین شعر). فرهنگ انجمن‌آرا با این که تذکر نداده گویا ملتفت این خطا بوده و معنی شمع را به شماله نداده است. (یادداشت مؤلف):

آن شمعها که در دل بسحاق برفروخت
از رهگذار نور برنج شماله بود.
بسحاق اطعمه.

شمالی. [شَ / شِ / شُ] (ص نسبی) منسوب به شمال. منسوب به جهت شمال. (ناظم الاطباء).
- شمالی‌پیکران؛ ستارگانی که از شمال طلوع میکنند:

جنوبی طالعان را بیضه در آب
شمالی‌پیکران را دیده در خواب. نظامی.

- همسایهٔ شمالی؛ امروز در عرف سیاسی ایران به اتحاد جماهیر شوروی سابق اطلاق میشود که در شمال کشور ایران قرار دارد.
||امروزه مخصوصاً در تهران اهل گیلان و مازندران را گویند که در شمال ایران قرار دارند. ||سرد و خشک: هرگاه که زمستان شمالی باشد یعنی سرد و خشک بیشتر زنان آبستن را بچه بیفتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرگاه که زمستان خشک و شمالی بود و بهار که پس از او آید گرم و بارنده بود و تابستان نیز بارنده بود، اسهال خون بسیار افتد و همچنین هرگاه که زمستان جنوبی بود و بهار شمالی و کم‌باران بود، اسهال خون بسیار افتد خاصه زنان را و خداوندان مزاج تر را. و هرگاه زمستان جنوبی و بهار شمالی بود و

۱ - در یادداشتی از مؤلف دو مصراع بصورت مقلوب آمده است.

تابستان گرفته و ابرناک و گاه باران بوده، نزلهٔ بسیار افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شمالی دهستانی. [شِ يِ دِ هِ] (اِخ) از گویندگان قرن ششم هجری خراسان و معاصر ادیب صابر بوده و با وی مناظراتی داشته از جمله برای او قطعه‌ای گفته است که این دو بیت از آن است:

ای شمالی گرم تو نستایی
چون منی ناستوده کی ماند
ابر اگریش آفتاب آید
نور او نانوده کی ماند.

ابیات زیر از یکی از قصاید اوست:

لشکر کشید باد صبا سوی بوستان
شد باغ و بوستان همه چون روی دوستان
پر مشک و عنبر است همه دشت و کوهسار
پر زر و گوهر است همه باغ و بوستان
چون روی دوست شاخ شکوفست و یاسمن
چون زلف یار شکل بنفشست و ضیمران.

(از فرهنگ سخنوران و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۰۹).

شمالیل. [شَ] (ع ص، اِ) ج شُملول. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شملول شود. || متفرق. پریشان: ذهبوا شمالیل. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || جامهٔ شکافته و کفته. (از اقرب الموارد).

شمالیه. [شَ / شِ لی یَ] (ع ص نسبی) منسوب به شمال. (ناظم الاطباء).
- بلاد شمالیه؛ شهرهایی که در جانب شمال کرهٔ ارض واقع شده‌اند. (ناظم الاطباء).

شمام. [شِ] (ع مص) مُشامّة. (ناظم الاطباء). همدیگر را بوییدن. || جستن. (منتهی الارب) (آنندراج). || نظر کردن. (منتهی الارب). || نزدیک شدن. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به مشامة شود.

شمام. [شَمْ ما] (ع اِ) نوعی از خربزهٔ کوچک که خطهای سرخ و سبز و زرد دارد و بسیار خوشبو و به فارسی دستنبوی گویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دستنبو. شمامه. (یادداشت مؤلف). دستنبویه است. (اختیارات بدیعی). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شمام. [شُ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت. سکنهٔ آن ۱۰۴۰ تن. آب آن از رودخانهٔ شمام. محصول عمدهٔ آنجا غلات، بنشن، برنج و لبنیات است. تابستان به ییلاق شمام در ۴ هزارگزی آبادی میروند و در آبان ماه برمیگردند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شمامات. [شَ] (ع اِ) آنچه را از بوی خوشها که بویند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): اوانی زر و سیم مشحون به شمامات کافور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۷).

شمامچه. [شَ چَ / چِ] (اِ مرکب) چیزی خوشبودار که بوییده شود. (آنندراج) (غیاث).

شمامسة. [شَ مِ سَ] (ع اِ) ج شَمّاس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شماس شود.

شمامة. [شَ مَ] (ع مص) بوییدن. (دهار). رجوع به شم شود.

شمامة. [شَمْ ما مَ] (ع اِ) شمام. دستنبو. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمامه. [شَ مَ / مِ] (از ع اِ) بوی خوش که از چیزی بوییده شود. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

غنچهٔ گل گشاد سرو بلند
بست بر برگ گل شمامهٔ قند. نظامی.
فرقم ز گلاب اشک تر کن
عطرم ز شمامهٔ جگر کن. نظامی.
ترا شمامهٔ ریحان من که یاد آورد
که خلق از آن طرف آرند نافهٔ مشکین. سعدی.
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود
مگر شمامهٔ انفاس عنبرین‌بویم. سعدی.
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من. حافظ.

- شمامه‌صفیر؛ صفیری که بوی خوش دهد. نوای خوشبو و این مبالغهٔ شعری است:

به باغ مدح تو بلبل شود شمامه‌صفیر
چو شمه‌ای گل خلق تو برکشد به مشام. سعدی.

- معنبرشمامه؛ که بوی خوش عنبر داشته باشد. نسیمی معنبربوی:

خنک نسیم معنبرشمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه. حافظ.

|| گلوله‌ای بشکل گوی مرکب از خوشبوها که در دست گرفته میبویند. (از آنندراج) (ناظم الاطباء):

شمامه نهاده بر آن جام زر[1]
ده از نقرهٔ خام هم پرگهر. فردوسی.
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد
شمامه پراکند بر لاجورد. فردوسی.

بدانسته که خذ العیش و دع الطیش داد از دنیای فریبنده بباید ستد و خوش بخورد و خوش بزیست و شمامه پیش بزرگان بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۵).

شمامه با شمایل راز میگفت
صبا تفسیر آیت بازمیگفت. نظامی.
از شمایل شمامه‌های بهار
بی قیامت ستاره کرده نثار. نظامی.

- خامهٔ محبت شمامه؛ قلمی که از دوستی و رفاقت خوشبو باشد. (ناظم الاطباء).
- شمامهٔ عنبر؛ آن است که عنبر را در مشک طلا یا نقره بگدازند و آنرا در دست دارند میبویند. (آنندراج).
- شمامهٔ کافور؛ دستنبویه که از کافور باشد: و وی مینبشت صد پاره جامه همه قیمتی از هر دستی... و صد شمامه از کافور... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۶). تختی همه از زر بود... هر پاره یک گز درازی و گزی خشکتر پهنا و بر آن شمامه‌های کافور و نافه‌های مشک و پاره‌های عود و عنبر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۰). گرد بر گرد این نرگسدانهای سیم طبق زرین نهاده همه پر عنبر و شمامه‌های کافور. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۳).
- || آفتاب. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).
- || ماه. (ناظم الاطباء) (برهان).
- || روشنایی روز. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).
- || روز. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (برهان).

|| قرصهای خوشبو. (ناظم الاطباء). || دستانبویه. دستنبویه. شمام. (یادداشت مؤلف). دستنبو نیز نامند و آن بتشدید میم است، ولی معمولاً به تخفیف تلفظ کنند. (از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۶ - ۷). دستنبو. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). هرچه بویند. (مهذب الاسماء). عنبر. عطر. بوی خوش. (یادداشت مؤلف). نوعی از خربزهٔ کوچک صحرایی خوشبودار که به فارسی دستنبو گویند و به هندی کچری و سنیده نامند. (غیاث) (آنندراج): ترنج و شمامه و لیمو و دیگر شمومات بسیار یابند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۴).

به لطف و خوی تو در بوستان موجودات
شکوفه‌ای نشکفت و شمامه‌ای ندمید. سعدی.

|| سازی که نی با او باشد. (آنندراج):

شبی که ناله ز شوق شمامچی هوس است
مرا به دست ز انگشتها شمامه بس است
پی شمامه چرا نیشکر نمیکردی
ترا که بر لب شیرین یار دسترس است.
سیفی بدیعی (ازآنندراج).

|| مؤلف در فرهنگ شاهنامه بمعنی بخور یا شمع اهل دخان آورده (مأخذ این کلمه پیدا نشد مگر اینکه از شم عربی بمعنی بوی بگیریم). (فرهنگ لغات شاهنامه).

شمان. [شَ] (نف) گریان و نوحه کنان. ناله و زاری کنان. (از انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم

---

۱ - ن ل: نهادند بر جام زر.

الاطباء) (از برهان). بانگ و غریو کننده. (فرهنگ فارسی معین):

زآن ملک را نظام و از این عهد را بقا
زآن دوستان به فخر و از این دشمنان شمان.

عنصری.

||ترسیده. (ناظم الاطباء). ترسنده. (برهان). ||آشفته. پریشان گشته. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||رمیده و نفرت‌کننده. (ناظم الاطباء). رمنده. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||دیوانه گشته. ||بیهوش‌شده از تشنگی. (ناظم الاطباء). بیهوش‌شونده. (از انجمن‌آرا) (آنندراج). ||(ا) بانگ و گریهٔ دمادم. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ اوبهی). ||گریهٔ در گلو. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||تشنگی. (ناظم الاطباء).

شمانیدن. [شَ دَ] (مص) آشفتن. اضطراب کردن. پریشان کردن. حیران کردن. آشفته کردن. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از انجمن‌آرا) (آنندراج). ||پریشان شدن. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||بیهوش شدن. (ناظم الاطباء). ||بیهوش گشتن. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||ترسانیدن. (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (از انجمن‌آرا). ||نفس‌نفس‌زنان گردیدن از تشنگی و دم بدم نفس کشیدن از تشنگی. (ناظم الاطباء) (از برهان). تاسه. به شماره افتادن نفس. بهر.

شمایان. [شُ] (ضمیر) ضمیر منفصل دوم شخص جمع. امروزه از ضمایر شخصی (ما) و (شما) را در تداول عامه با (ها) جمع بندند: ماها. شماها. ولی به حکم شواهد بدست آمده در زبان ادب قدیم (ما) و (شما) را جمع می‌بسته‌اند آن هم با (ان) نه با (ها) به صورت مایان و شمایان:

قوم راگفتم چونید شمایان به نبید
همه گفتند صواب است صواب است صواب.

فرخی.

شمایان را از این اخبار تفصیلی دادم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷). لشکر را گفت فردا شمایان را مثال داده آید که سوی هرات بر چه جمله باید رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۷). گفتا بزرگ‌غلطا که شمایان را افتاده است که اگر قدم شما از خراسان بجنبد هیچ جای بر زمین قرار نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۸۲). شمایان را باید اینجا احتیاط کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۵۲). رجوع به شما شود.

شمایل. [شَ یِ] (ع اِ) خویهای مردم. (تفلیسی). شمائل. خصلتها. عادتها. (آنندراج) (غیاث) (از بهار عجم). طبعها. عادتها. خویها. خوها. خلق‌ها. اخلاق. (یادداشت مؤلف). ||خویهای ذات. سرشتهای نیکو. خصلتهای پاکیزه. اخلاق پسندیده. (ناظم الاطباء). ج شمال که به‌معنی خوبی ذات و سرشت نیکو و خصلتهای پاکیزه و اخلاق پسندیده باشد. (از برهان):

تویی ظل خدا و نور خالص
به گیتی کس شنیده‌ست این شمایل.

منوچهری.

او [امیر سعید] از پدر خویش عادلتر بود و شمایل او بسیار بوده است که اگر همه را یاد کنیم دراز گردد. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۱۳).

سخنهای تو در رسایل بدایع
هنرهای تو در شمایل غرایب.

(منسوب به حسن متکلم).

خجسته نایب صدرالخلافه عون‌الدین
که‌از شمایلش آبستن است باد شمال.

خاقانی.

از شمایل شمامه‌های بهار
به قیامت ستاره کرده نثار.

نظامی.

باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه‌ای همی گفت. (گلستان). در صحبت آن درویشان از شمایل و فضایل خواجه بسیار می‌شنودم. (انیس‌الطالبین ص۲۱۴). شرح بزرگی ولایت خواجه بهاءالحق والدین قدس الله سره می‌کردند و از شمایل ایشان بسیار ذکر کردند. (انیس‌الطالبین ص ۱۴۲). بر دکان من آمدند و از شمایل سلطان‌العارفین ابویزید قدس الله روحه‌العزیز ذکر می‌کردند. (انیس‌الطالبین ص ۱۳۳).

— خجسته‌شمایل؛ خوشخوی. (ناظم الاطباء).

||شاخهای نورستهٔ درخت. (آنندراج) (از برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء). ||جوی کوچک و جدول آب. ||گروه مردم اندک. (از برهان) (ناظم الاطباء). ||روی. چهره. شکل. (آنندراج) (از برهان) (غیاث). فارسی‌زبانان بمعنی صورت و تقطیع و وضع استعمال کنند. (از بهار عجم) (از آنندراج) (از غیاث):

توان شناخت به یک روز از شمایل مرد
که تاکجاش رسیده‌ست پایگاه علوم.

سعدی (گلستان).

در وصف شمایلت سخندان
ای کودک خوبروی حیران.

سعدی.

بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم.

سعدی.

این چه طلعت مکروه است... و منظر ملعون و شمایل ناموزون. (گلستان). دریغ اگراین بنده با حسن شمایلی که دارد زبان‌دراز و بی‌ادب نبودی. (گلستان).

علی‌الخصوص کسی راکه طبع موزون است
چگونه دوست ندارد شمایل موزون. سعدی.

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم. سعدی.

ای سرو بلند قامت دوست
وه‌وه که شمایلت چه نیکوست. سعدی.

شمایل تو لطیف است و صورت تو قبول
مباد جز تو مرا دل به دیگری مشغول.

میرحسن دهلوی (ازآنندراج).

اثر نماند ز من بی شمایلت آری
اریٰ مآثر محیای من محیا ک. حافظ.

— بدیع‌شمایل؛ که چهره‌ای بدیع دارد. زیباروی:

چشم بدت دور ای بدیع‌شمایل
یار من و شمع جمع و میر قبایل. سعدی.

— شکل و شمایل؛ ترکیب. صورت. هیکل. منظر. روی. (ناظم الاطباء). قیافه و چهره:

مردگذرنده چون در او دید
شکلی و شمایلی نکو دید.

نظامی.

گویندکه داشت شخص پرویز
شکلی و شمایلی دلاویز.

نظامی.

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل
پروای کَسَت نیست جهانی به تو مایل.

(منسوب به حافظ).

— شمایل‌پرست؛ صورت‌پرست. دوستدار شمایل (زیبا):

سایهٔ شمشاد شمایل‌پرست
سوی دل لاله فروبرده دست.

نظامی.

— قد و شمایل؛ بالا و چهره:

نه عجب گر برود قاعدهٔ صبر و شکیب
پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود.

سعدی.

||عکس. تصویر: شمایل مولای متقیان؛ شبیه و تصویر آن حضرت.

شمایل‌ساز. [شَ یِ] (نف مرکب) شمایل‌سازنده. نقاشی که تصویر بزرگان دین را نقاشی کند. (از فرهنگ فارسی معین).

شمایل‌سازی. [شَ یِ] (حامص مرکب) کشیدن تصویر اکابر دینی. ||دکان شمایل‌ساز. کار شمایل‌ساز.

شمایل‌گردان. [شَ یِ گَ] (نف مرکب) کسی که تصویرهای قاب‌کردهٔ بزرگان دین را به معرض نمایش گذارد. (از فرهنگ فارسی معین).

شمایلی. [شَ یِ] (ص نسبی) طبیعی جبلی. (ناظم الاطباء).

شمأزیزة. [شَ مَءْ زَ] (ع اِمص) نفرت کراهت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) ||گرفتگی و انقباض. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرفتگی (آنندراج). ||(ص) زن محجوب و ترسو (ناظم الاطباء).

شمأل. [شَ ءَ] (ع اِ) لغتی است در شَمال یا شِمال که بادی است. (منتهی الارب). شمال. ج، شمائل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شمال شود.

شمباء. [شَ] (ع ص) دختر یا کنیزه‌دندان شیرین‌نفس (لغتی است در شنباء). (ناظم الاطباء). شنباء مؤنث اشنب به ابدال نون به میم. (از اقرب الموارد). رجوع به شنباء شود.

شمبلغوره. [شَ بَ لِ رَ / رِ] (اِ) (اصطلاح عامیانه) اصطلاح «اره و اوره و شمبلغوره» تعبیری تحقیرآمیز است از فرزندان و بستگان کسی که همراه او باشند. (از یادداشت مؤلف). کنایه از بچه خرده و تعبیری، نظیر: «کور و کچل» است و کودکان متعدد مردم عیالوار را در مقام تحقیر «اره و اوره و شمبلغوره» مینامند. (از فرهنگ لغات عامیانه).

شمبلغوز. [شَ بَ لِ] (اِ) (اصطلاح عامیانه) ظاهراً تحریفی است از همان شمبلغوره. و گاهی آنرا بصورت «چمبلغو» و «چمبلغوز» نیز استعمال می‌کنند و از آن چیزی را اراده میکنند که هیأتی عجیب و صورتی غیرعادی داشته باشد. مثلاً آدمی که قدش بیش از حد کوتاه یا خمیده باشد یا بر اثر سوختگی و جراحات مختلف و نظیر آن صورتی کریه و عجیب یافته باشد. (فرهنگ لغات عامیانه).

شمبلیت. [شَ بَ] (اِ) نام گلی است زردرنگ. شنلید. رجوع به شمبلید شود. ||تخم حلبه که به هندی منهی گویند. (آنندراج) (غیاث).

شمبلید. [شَ بَ] (اِ) شنبلید. ||شمبلیله. گیاهی‌ست کول‌که تخم آنرا به تازی حلبه گویند و در خورشها و اشکنه‌ها تازه و خشک آنرا داخل می‌کنند. (ناظم الاطباء). شمبلیت. (از غیاث) (از آنندراج). رجوع به شمبلیله و شمبلیت شود.

شمبلیله. [شَ بَ لی لَ / لِ] (اِ) حلبه. (یادداشت مؤلف). رجوع به حلبه و شمبلید شود.

شمبول. [شُ] (اِ) ابر. آلت مردی اطفال (در زبان دایگان). (یادداشت مؤلف). چُمبُل. بوبول. دول. دودول. رجوع به ابر شود.

شمپانزه. [شَ زِ] (فرانسوی، اِ)[1] شامپانزه. گونه‌ای از میمونهای انسان‌نما که بدون دم است و در جنگلهای آفریقا میزید. قدش از انسان کوتاهتر و بدنش از موهای بلند پوشیده شده است. فرمول دندانیش شبیه انسان است، ولی آروارهٔ بزرگ قوی و همچنین دندانهای نیش نمویافته دارد. جمجمه‌اش کوچک و پیشانی‌اش عقب رفته است و چون شست پایش در مقابل انگشتان دیگر قرار گرفته از پا نیز مانند دست استفاده می‌کند. (فرهنگ فارسی معین).



شمپانزه

شمپورگر. [شَ گَ] (ص مرکب) آنکه بزور وادار میکند کسی را برای کردن کاری. (ناظم الاطباء). بمعنی قاسر است که فاعل قسر باشد و معنی قسر کسی را به زور و ستم به کاری داشتن است. (انجمن آرا) (آنندراج).

شمپوری. [شَ] (ص نسبی) جبری. قهری. (ناظم الاطباء). حرکت قسری، نقیض آزادی و طبیعی است. (انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان) (از ناظم الاطباء). ||زبردست و ظالم. (ناظم الاطباء).

شمت. [شَ مْ مَ] (ع اِ) شمة. شمه. (یادداشت مؤلف). پاره‌ای و جزیی و بخشی از چیزی: چند نکت دیگر بود... و من شمتی از آن شنوده بودم بدان وقت که به نشابور بودم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۴). اکنون شمتی از محاسن عدل که پادشاهان را ثمین‌تر حلیتی و نفیس‌تر موهبتی است یادکرده شود. (کلیله و دمنه). ||شم. بوی. عطر:

شمت حزمش اگر باد برد تحفه به ابر
در شود در شکم ابر هوا قطر مطر.

سنایی.

شمتا. [ ] (اخ) نام ملا کی سریانی مسیحی که در کشتن خسروپرویز به دست شیرویه و مریم مادر شیرویه همدستی کرد. (یادداشت مؤلف).

شمتنان. [شَ تَ] (اخ) قصبه یا دهی است در اندلس. (از انساب سمعانی).

شمتنانی. [شَ تَ] (اخ) احمدبن مسعود ازدی شمتنانی اندلسی. ادیب و شاعر بود و به شمتنان که قصبه یا دهی در اندلس است نسبت داشت. (از لباب الانساب).

شمج. [شَ مَ / شَ مْ مَ] (اِ)[2] سرداب. ||غار. (ناظم الاطباء).

شمج. [شَ] (ع مص) آمیختن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||شتاب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تعجیل و شتابی کردن در کاری. (ناظم الاطباء). ||انگنده زدن جامه را. (منتهی الارب). با بخیه‌های گشاد دوختن جامه را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نگنده زدن جامه را یعنی دور به دور بخیه کردن و زدن. (آنندراج). بخیهٔ دورادور زدن. (المصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

شمجرة. [شَ جَ رَ] (ع مص) مانند ترسیدگان دویدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمجی. [شَ جا] (ع ص) ماده‌شتر تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اشتر زودرو. (مهذب الاسماء).

شمح. [شَ] (اِ)[3] درختچه‌ای است که در سواحل عمان، اطراف بندرعباس و چاه‌بهار وجود دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص۱۳۴ شود.

شمحاط. [شِ] (ع ص) شمحط. شمحوط. بسیار دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شمحط. [شَ حَ] (ع ص) شمحاط. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شمحاط شود.

شمحوط. [شُ] (ع ص) شمحاط. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دراز. (مهذب الاسماء). رجوع به شمحاط شود.

شمخ. [شَ] (ع مص) بلند شدن کوه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلند شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). سمق (که سین به شین و قاف به خاء تبدیل شده است). (از نشوءاللغة ص۲۰). رجوع به سمق شود. ||بینی خود را بالا کشیدن از راه تکبر و غرور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

شمخ. [شَ مَ] (ع ص) نیة شمخ؛ نیت دور و بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شمخ. [شُمْ مَ] (ع ص، اِ) ج شامخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شامخ شود.

شمخاطر. [ ] (هندی، اِ) اسم ملح هندی است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۲۲۳) (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

---

1 - Chimpanzé.

۲ - ظاهراً تصحیف سمج و سمج است. رجوع به سم، سمج و سمچه در برهان و حاشیهٔ آن شود.

3 - Ochradenus baccadus.

شمخال. [شَ] (اِ) قسمی تفنگ زنجخت و سنگین ابتدایی قدیمی نظیر خانه‌دار. (یادداشت مؤلف). حربهٔ آتشی سرپر که سربازان قدیم به کار می‌بردند. (فرهنگ فارسی معین).

شمختر. [شَ مَ تَ] (معرب، ص) نا کس. بداختر. معرب شوم اختر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منحوس. معرب شوم اختر یعنی منحوس طالع. (از الالفاظ الفارسیة المعربة ادی‌شیر). ||لئیم. (از اقرب الموارد) (الالفاظ الفارسیة المعربة).

شمخر. [شِمْ مَ] (ع ص، اِ) مرد متکبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). ادی‌شیر می‌نویسد: گمان میکنم این کلمه هم مأخوذ از شَمَخْتَر باشد. (الفاظ الفارسیة از ص ۱۰۲) (از یادداشت مؤلف).

شمخرة. [شَ خَ رَ] (ع اِمص) تکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ادی‌شیر این کلمه را هم از شمختر، مأخوذ دانسته است. (الفاظ الفارسیة ص ۱۰۲). ||(مص) تکبر کردن. بزرگ‌منشی نمودن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شمخزة شود.

شمخز. [شِ / شِمْ مَ] (ع ص) بلندنظر. ||فربه و ستبر از مردم و لز شتر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شمخزة. [شِمْ مَ زَ] (ع اِمص) تکبر. بزرگ‌منشی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شمخرة شود.

شمخزیزة. [شُ مَ زَ] (ع اِمص) تکبر. بزرگ‌منشی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شمخر، شمخرة، شمخز و شمخزة شود. ||کلانسالی. ||بسیاری و تمامی روزگار. (ناظم الاطباء).

شمخط. [شَ خَ] (ع ص) بسیار دراز. (منتهی الارب). رجوع به شمخاط و شمخوط شود.

شمخوط. [شُ] (ع ص) بسیار دراز. (منتهی الارب). رجوع به شمخاط و شمخط شود.

شمخی. [شَ مَ] (اِخ) عبدالله‌بن مسعودبن غافل‌بن حبیب‌بن شمخ. از بزرگان صحابه و فقیهان و منسوب به شمخ‌بن فاربن مخزوم... بود. (از لباب‌الانساب).

شمد. [شَ مَ] (اِ) شمذ. جنسی از نان نیکو و فراخ و سپید بود. (لغت فرس اسدی) (از فرهنگ اوبهی). در عربی سمید و سمیذ آمده بمعنی درمک و عشائیان سپیت گویند و گمان میکنم شمذ اصل این دو کلمهٔ فارسی و ترکی باشد. مصحف سمد است. اسدی شعر رودکی را یک جا برای کشکین مثال آورده و در آنجا سمد را سمین نقل کرده و نیز یک جا برای شمد مثال آورده است. پس همان سمد درست است و شمد و سمین هر دو غلط است. (یادداشت مؤلف):

نانک کشکینت روا نیست نیز
نان شمد خواهی گرده کلان.
رودکی (از فرهنگ اسدی).

شمد. [شَ مَ] (اِ) قطیفه و پارچهٔ نازکی از کتان که در وقت خوابیدن بر روی کشند. (ناظم الاطباء). گاز. پارچهٔ نازک که در اعتدال هوا به جای لحاف به روی کشند. پارچهٔ تنک پنبه‌ای که از آن پشه‌بند و روپوش تابستانی کنند و نیز خسته بندند. (یادداشت مؤلف).

شمذ. [شَ] (ع مص) آبستن گردیدن ناقه پس دم را دروا داشتن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). مصدر بمعنی شماذ. (ناظم الاطباء). رجوع به شماذ شود. ||برداشتن شتر دنبال را. (المصادر زوزنی). ||برداشتن ازار را. ||گشن یافتن خرمابن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد). ||پر کردن زن شرم خود را به پارهٔ رکوی تا زهدان بیرون نیفتد. (منتهی الارب) (آنندراج).

شمذ. [شَ مَ] (اِ) شمد. نان سفید. (ناظم الاطباء). نان سفید نیکو و به عربی خبز. (از برهان). رجوع به شمد شود. ||لاجوردرنگ. (ناظم الاطباء) (از برهان).

شمذ. [شُمْ مَ] (ع ص، اِ) ج شامذ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شامذ شود.

شمذار. [شِ] (ع اِ) سیرشتاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمذارة. [شِ رَ] (ع ص، اِ) کودک شادمان و سبک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سیرشتاب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به شمذار شود.

شمذر. [شَ / شِ ذَ] (ع اِ) سیرشتاب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شمذار و شمذارة شود.

شمذة. [شَ مَ ذَ] (ع اِ) هر درختی که شاخهٔ انگور بر روی آن بالا رود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شمر. [شَ مَ] (اِ) حوض خرد و کوچک. (برهان) (ناظم الاطباء). حوض. حوض کوچک و تالاب. (غیاث) (ناظم الاطباء). آبگیر خرد. (آنندراج) (انجمن‌آرا). آبگیر. آبدان. (فرهنگ اوبهی). آبگیر. غفج. (لغت فرس اسدی). آبگیر خرد و شاید بمعنی آبگیر بزرگ هم اطلاق میشده. (از فرهنگ لغات شاهنامه). ژی. آبکند. (یادداشت مؤلف):

چو آب اندر شمر بسیار ماند
زهومت گیرد از آرام بسیار. دقیقی.
بحر جایی که کف راد تو باشد شمری‌ست
بلکه پیش کف تو کرد نداند شمری. فرخی.
تو بر کنارهٔ دریای شور خیمه‌زده
شهان شراب‌زده بر کناره‌های شمر. فرخی.
گر هنر باید هست ار که سخا باید هست
به قیاس عدد قطرهٔ باران به شمر. فرخی.
ابر پیش کف او همچو بر یم شمر است
زشت باشد که بگویی به شمر باشد یم.
فرخی.
پادشا باش و ولی‌پرور و بدخواه شکر
پر کن از خون بداندیش و عدو هر شمری.
فرخی.
ز یخ گشته شمرها همچو سیمین
طبقها بر سر سنگین مراجل. منوچهری.
وآنگه که فروبارد باران بقوت
گیرد شمر آب دگر صورت و آثار.
منوچهری.
گرددشمر ایدون چو یکی دام کبوتر
دیدار ز یک حلقه بسی سیمین منقار.
منوچهری.
آن دایره‌ها بنگر اندر شمر آب
هرگه که در آن آب چکد قطرهٔ امطار.
منوچهری.
رنگ را اندر کمرها تنگ شد جای گریغ
ماغ را اندر شمرها سرد شد جای شناه.
؟ (از لغت فرس اسدی).
آبی که جز دل و جان آن آب را شمر نیست
جز بر کنار آن آب یاقوت بر شجر نیست.
ناصرخسرو.
آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست
اوست دریا و دگر یکسره عالم شمر است.
ناصرخسرو.
ز بیم تیغ چو تو بگذری به آذر و دی
زره به روی خود اندرکشند هر شمری.
ناصرخسرو.
هر ساعتی ز عشق تو حالم دگر شود
وز دیدگان کنارم همچون شمر شود.
مسعودسعد.
ز توبهٔ دل رویم همی کند چون زر
ز آب چشم کنارم همی شمر دارد.
مسعودسعد.
چرخ با قدر او زمین گردد
بحر با طبع او شمر باشد. مسعودسعد.
قدر او چرخ گشت و چرخ زمین
طبع او بحر گشت و بحر شمر. مسعودسعد.
از آتش فراق دل آتشکده شده‌ست
وز آب این دو دیده کنارم همی شمر.
مسعودسعد.
آب جوی ار ز بحر بازگری

بحر از آن پس شمر شمری. سنایی.
نبود از عفونتی خالی
آب صافی که در شمر باشد.
(از مقامات حمیدی).
دیدهٔ چون عبهرش دیدم شمر شد چشم من
گرشمر شد چشم من از بهر آن عبهر سزد.
سوزنی.
در جنب رای روشن و کف جواد تو
خورشید کم ز ذره و دریا کم از شمر.
سوزنی.
گردون بر نتایج کلکت بود عقیم
دریا بر لطائف طبعت بود شمر. انوری.
کرته بر قد غزالان چو قبا بشکافید
چشمه از چشم گوزنان چو شمر بگشایید.
خاقانی.
چه عجب زآنکه گوزنان ز لعابی برمند
که هزبرانش در آب شمر انداخته‌اند.
خاقانی.
چون دل تو گفته باشم سخن از جهان نگویم
که چو بحر برشماری سخن از شمر نیاید.
خاقانی.
گرنه خزف شد خریف از چه تلف میکند
بر شمر از دست باد سیم و زر بیشمار.
خاقانی.
گفتهٔ من به فال دارد از آنک
مدد بحر جز شمر نکند. ظهیر فاریابی.
زین راه چو بگذری نشان نیست
چه لایق هر قدم شمر بود. عطار.

— مرغ شمر؛ مرغ آبگیر. مرغابی:
مرغ شمر را مگر آ گاهی است
کآفت ماهی درم ماهی است نظامی.

||جوی کوچک و خرد. جدول آب. (برهان) (ناظم الاطباء). جوی خرد. (فرهنگ اوبهی). ||آب ایستاده در شکافهای سنگ. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||هر جای که آب ایستاده باشد از زمین و کوه و پای درخت خواه آب باران بود و یا جز آن. (از برهان). ||انوردآب و گرداب. ||سرشیر و قیماق. (ناظم الاطباء) (از برهان). سرشیر که به هندی ملایی گویند. (از غیاث) (آنندراج). ||رازیانه. رازیانج. شمار. (یادداشت مؤلف). رجوع به رازیانه شود.

شمر. [شُ مَ] (نف مرخم) شمارنده. تعدادکننده و همیشه به صورت مرکب استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). شمارنده. (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). مخفف شمار و شمرنده و همیشه بصورت ترکیب آید، چون: ستاره‌شمر، اخترشمر، دینارشمر. (یادداشت مؤلف).

— ستاره‌شمر؛ ستاره‌شناس. منجم. (یادداشت مؤلف):
به سام نریمان ستاره‌شمر
چنین گفت کای گرد زرین‌کمر. فردوسی.
رجوع به مادهٔ ستاره‌شمر شود.

||امر به شمردن. (آنندراج) (انجمن‌آرا). رجوع به شمردن شود.

شمر. [شَ] (ع مص) خرامیدن در رفتار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از غیاث). گشنی کردن در رفتن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||کوشیدن در رفتار. سرعت نمودن و بشتاب رفتن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درودن خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). درودن خرما یا چیدن میوهٔ آن. (از اقرب الموارد). ||نفرت نمودن نفس از چیزی که ناخوش دارد آنرا. (منتهی الارب).

شمر. [شِ] (ع ص) رجل شمر؛ مرد آزموده کار رسا و دانای در امور. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). کارآزموده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دانای امور. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد سخی. (ناظم الاطباء). جوانمرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شمر. [شِ مْ] (ع ص) شر شمر؛ بدی سخت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بدی شدید. (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء).

شمر. [شَ مَ] (اِخ) مجموعهٔ قبایلی که به عرب یمن انتساب دارند و بین آنان و عنزی دشمنی قدیم است. مرکز قبیله‌های شمر در بلاد «طی» در شمال بلاد عرب، الجزیره، بین‌النهرین، حوالی دجله و فرات است. مرجع آنها «دیرالزور» است. از شعب شمر «بنوتمیم» میباشد. افراد این قبایل به تعلیمات وهابیه متمایلند. (فرهنگ فارسی معین).

شمر. [شَ مِ] (اِخ) ابن افریقیس، بانی سمرقند یا اول کسی که آنرا فتح کرده، و قیل انه غزا مدینة السغد فقلعها فقیل شمرکند فعربت سمرقند و اسکان المیم و فتح الراء لحن[1]. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شمربن افریقیس‌بن ابرهه‌بن حارث الرایش از ملوک یمن بر ماوراءالنهر استیلا یافت و شهر سمرکند را بنا کرد[2]. (حبیب السیر چ سنگی ج ۱ ص۹۲). چون ناشر بمرد پس از او کشورش به شمربن افریقیس‌بن ابرهه رسید. وی پانصد هزار سپاه گرد کرد و به عراق اندرشد... وی از عراق به سوی چین رفت و چون در راه به سغد رسید، مردم آن دیار گرد آمدند و در سمرقند متحصن شدند و او ایشان را شهربند کرد از هر سوی... و شهر را ویران کردو آنرا «شمرکند» نامید، یعنی ویران شدهٔ شمر و تازیان آنرا معرب کردند و سمرقند گفتند. (از احوال و اشعار رودکی ص۱۲۴ و ۱۲۵).

شمر. [شِ م] (اِخ)[3] ابن ذی‌الجوشن ضبابی کلابی. نام او شرحبیل و کنیت او ابوالسابغه است. از رؤسای هوازن و مردی شجاع بود (مقتول ۶۶ هـ .ق./ ۶۸۶ م.). در صفین در لشکر علی (ع) حضور داشت. سپس در کوفه اقامت کرد و به روایت حدیث پرداخت در واقعهٔ کربلا شرکت جست و در شمار قاتلان امام حسین (ع) درآمد. عبیدالله او را با سر امام حسین (ع) به شام نزد یزید فرستاد. سپس وی به کوفه برگشت. چون مختاربن ابوعبیدهٔ ثقفی قیام کرد و شمر از کوفه بیرون رفت، مختار غلام خود را با گروهی به طلب او فرستاد. شمر غلام مختار را بکشت و به «کلتانیه» از قرای خوزستان (بین سوس و صیمره) رفت. جمعی از سپاهیان مختار به سرکردگی ابوعمره بجنگ او رفتند. شمر در این نبرد کشته شد و تن او را نزد سگان افکندند. بعضی از فرزندان او به مغرب رفتند و به اندلس درآمدند. از جملهٔ آنان کسی که شهرتی دارد نوادهٔ او صمیل‌بن حاتم‌بن شمربن ذی‌الجوشن است. (فرهنگ فارسی معین):
من حسین وقت و نااهلان یزید و شِمر من
روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا.
خاقانی.

— امثال:
دیگر حالا شمر جلودارش نمی‌شود. (یادداشت مؤلف).

شمر. [شِ] (اِخ) ابن لهیعهٔ حمیری. ملقب به ذوالجناح. (یادداشت مؤلف): یکی از ملوک یمن که او را شمر ذوالجناح گفتند خروج کرده بود تا ماوراءالنهر گرفته و غارتها کرده و از آنجا به صین رفته و قصهٔ آن دراز است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۸۵).

شمراج. [شِ] (ع مص) شمرجة. بد دوختن جامهٔ کسی را. (ناظم الاطباء). بخیهٔ دورادور زدن و بد دوختن جامه را. (از اقرب الموارد). ||خلط کردن در سخن. ||نیکو پروردن حاضنه کودک را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمراج. [شِ] (ع ص)[4] کسی که سخن را به دروغ آمیزش دهد. ج، شماریج. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

۱ - بر اساسی نیست.
۲ - بر اساسی نیست.
۳ - فارسی‌زبانان شِمر تلفظ می‌کنند.
۴ - ادی‌شیر کلمه را معرب شوم‌راه دانسته. (ص ۱۰۲).

شمراخ. [شِ] (ع اِ) سرشاخهٔ خرمابن که بر آن غوره باشد. ||خوشهٔ انگور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). شاخ انگور. (دهار). ||سرکوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||سر ابر و اعلای آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سپیدی پیشانی اسب که تا بتفوز نرسد. ج، شَماریخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آن سفیدی که بر روی اسب بود اما به لب نرسیده. (مهذب الاسماء). ||فرس ذوشمراخ؛ اسبی که بر پیشانی او شمراخ باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شمراخیة. [شِ خی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از پانزده فرقهٔ خوارج. (بیان‌الادیان). گروهی از خوارج اصحاب عبداللهبن شمراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از مفاتیح) (از بیان الادیان) (از اقرب الموارد). گروهی باشند از خوارج از اصحاب عبداللهبن شمراخ، و در توضیح المذاهب گفته فرقه‌ای از فرق متصوفهٔ مبطله‌اند و گویند چون صحبت قدیم شود امر و نهی از بنده برخیزد، و نیز به آواز طبل و سرود خوشدل شوند و زنا را مباح می‌دارند و بصورت صلاح و تقوی در اطراف عالم می‌گردند و افساد می‌کنند و قتل ایشان مباح است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

شمران. [شَ مَ] (ق) صفت حالیه، در حال شمردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمردن شود.

شمران. [شِ] (اِخ) شمیران، مخصوصاً در تداول عامه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمیران شود.

شمرت. [شَ رَ] (ع) گندم‌گونی. (یادداشت مؤلف).

شمرج. [شَ مَرْ رَ] (ع اِ) روزی است در عجم که در آن سه بار خراج گیرند و سمرج عربی از آن مأخوذ است. (از المعرب جوالیقی ص۱۸۴). رجوع به شمره و سمرج شود.

شمرج. [شَ رَ] (ع اِ) جامه و جل نازک و تنک بافته. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جامهٔ باریک. (مهذب الاسماء).

شمرجة. [شَ رَ جَ] (ع مص) مصدر بمعنی شِمراج. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دورادور و تباه دوختن جامه را. (منتهی الارب). رجوع به شمراج شود. ||نیکو پرورش و دایگی بچه. ||خلط کردن در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج).

شمرخوان. [شِ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه در شبیه‌خوانی نقش شمربن ذی‌الجوشن قاتل امام حسین (ع) را دارد. (از یادداشت مؤلف).

شمرخوانی. [شِ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل و شغل شمرخوان. (فرهنگ فارسی معین).

شمرخة. [شَ رَ خَ] (ع مص) سرشاخ بریدن. ||خوشهٔ انگور چیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). منه: قولهم شمرخ العذق؛ بتراش خوشهٔ خرما را به داس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شمرد. [شِ / شُ مَ / مُ] (نمف مرخم) شمرده. مرخم شمرده. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمرده شود.

- ناشمرد؛ ناشمرده. سنجیده‌نشده. بیحساب. بیمر:

یکی گوی و چوگان به قاصد سپرد
قفیزی پر از کنجد ناشمرد. نظامی.

شمردانیدن. [شُ مُ دَ] (مص) شمردن کنانیدن و شمردن نمودن. (از ناظم الاطباء). رجوع به شمردن شود.

شمرداة. [شَ مَ] (ع ص) ماده‌شتر تیزرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شمردگی. [شِ / شُ مَ / مُ دَ / دِ] (حامص) تعداد. شمار. (ناظم الاطباء). ||وضوح و روشنی در سخن: با شمردگی سخن می‌گفت. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شمار شود.

شمردل. [شَ مَ دَ] (ع ص) جوان سبک و شتاب‌رو از شتر و جز آن[1]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چست. شتر نیکو و تیزرو. (دهار). چست. نیک‌رفتار. (مقدمهٔ لغت میر سیدشریف جرجانی ص۳). ||نیکوخلقت. خوب‌سیرت[2]. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اشتری نیکوخلق و دراز. (مهذب الاسماء). شمردلة. ||مرد جوان باقوت. (دهار). جوان قوی از هرچه باشد. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی ص۳). ||دراز. (از اقرب الموارد). شمردلی.

شمردل. [شَ مَ دَ] (اِخ) ابن شریک‌بن عبدالملک، شاعر هجاء عرب متوفا در حدود سال ۸۰ هـ.ق. وی از بنی ثعلبةبن یربوع از تمیم بود و قصیده و رجز را نیکو می‌گفت. (فرهنگ فارسی معین).

شمردل. [شَ مَ دَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن رؤبةبن سلمهٔ لیثی، از شاعران عرب در دورهٔ اموی متوفای حدود سال ۱۰۷ هـ.ق. و معاصر جریر و فرزدق و ساکن خراسان بود و مرثیه نیکو می‌سرود. (فرهنگ فارسی معین).

شمردلة. [شَ مَ دَ لَ] (ع ص) ماده‌شتر خوب‌صورت نیکوخلقت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شمردل شود.

شمردلی. [شَ مَ دَ لی ی] (ع ص) دراز. (از اقرب الموارد). شمردل. رجوع به شمردل شود.

شمردن. [شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص) شمار کردن. تعداد نمودن. حساب کردن. (ناظم الاطباء). حَسبان. حُسبان. عدد. شماردن. شمریدن. تعدیه. تعداد. تعداد کردن. احصاء. محاسبه. احتساب. (یادداشت مؤلف). حسب. حَسبان. حساب. حسابة. حسبة. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). حصر. (تاج المصادر بیهقی). عداد. عدة. (دهار):

بفرمود تا خواسته بشمرند
همه سوی کاخ سیاوش برند. فردوسی.

تو خودکامه را گر ندانی شمار
برو چارصد بار بشمر هزار. فردوسی.

نه تازی چنین کرد، نی پارسی
اگر بشمری سال صد بار سی. فردوسی.

به انگشت بشمر زمان تا دو ماه
که از روم بینی به ایران سپاه. فردوسی.

که این بر من و بر تو هم بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد. فردوسی.

زین پیش همه روزه شمردی که آن بود
گاه است که اکنون قدح باده شماری.
فرخی.

به گیتی درون جانور گونه گون
بسند از گمان وز شمردن فزون. اسدی.

دانهٔ ریگ در قعر آن بتوان شمرد. (کلیله و دمنه).

- اختر شمردن؛ ستاره شمردن:

که بر آسمان اختری بشمرد
خم چرخ گردنده را بنگرد. فردوسی.

- ||از درد یا غم یا مصیبتی به خواب نرفتن و بیداری کشیدن:

زآن کو به گناه قوم نادان
در حسرت روی ارض موعود
اختر به سحر شمرده یاد آر. دهخدا.

- انفاس یا نفس یا دم کسی را شمردن؛ سخت مراقب گفتار و کردار کسی بودن. او را سخت تحت نظر گرفتن. (از یادداشت مؤلف). مراقب اعمال کسی بودن: طغرل حاجبش را بر وی در نهان مشرف کرده بود تا انفاس یوسف می‌شمرد و هرچه رود بازمی‌نماید. (تاریخ بیهقی). سلطان ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان بنهاد که انفاس خداوندان خود می‌شمرند و هرچه رود با عبدوس می‌گویند تا

---

۱ - در اقرب الموارد به صورت یک معنی آمده است.

۲ - در اقرب الموارد به صورت یک معنی آمده است.

وی بازنماید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۹).

— برشمردن؛ شمردن. شمارش کردن. شماردن:

یکایک بر او برشمر هرچه هست
ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست. فردوسی.

اگر صفات جمال تو بر تو برشمرم
گمان مبر که کسی را همال خود شمری.
سوزنی.

— ||جزء به جزء نقل و حکایت کردن. یکایک قصه کردن. (یادداشت مؤلف). شرح دادن:

فرستاده بهرام را مژده برد
سخنهای مهران بر او برشمرد. فردوسی.

فرستاده برگشت و پاسخ ببرد
سخنها یکایک همه برشمرد. فردوسی.

بر او برشمردند یکسر سخن
که‌بخت از بدیها چه افکند بن. فردوسی.

بر ایشان همه برشمرد آنچه دید
سخن نیز کز آفریدون شنید. فردوسی.

در میان چند شغلها دیگر فرمودند او را... همه با تام که برشمردن دراز گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۴).

به نزدیک یوسف شد و سجده کرد
بر او پوزش بیکران برشمرد.
شمسی (یوسف و زلیخا).

قتلهای ناحق که او [یزدجرد] کرده بود و مالهای ناواجب از مردم ستده و از این گونه برشمردند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۷۶). آنچه شیر برای تو می‌سگالد از این معانی که برشمردی... نیست. (کلیله و دمنه).

از این بیشتر رهنمون ره نبرد
گزافه سخن بر نشاید شمرد. نظامی.

— ||دادن. بمجاز به او بخشیدن:

سوی سیستان شد نریمان گرد
بر او شه بسی هدیه‌ها برشمرد. اسدی.

— ستاره شمردن؛ اختر شمردن:

چنان بینی از من کنون دستبرد
که‌روزت ستاره بباید شمرد. فردوسی.

رجوع به ترکیب اختر شمردن شود.

— شمرده شدن؛ محسوب شدن. بحساب آمدن:

اگر با خدای عزوجل چنانکه تو با سلطانی، بودمی از جملهٔ صدیقان شمرده شدمی. (گلستان).

||احتساب. به حساب رسیدن. محاسبه کردن. حساب کردن:

بگوید همه تا بدان می‌خوریم
غم روز ناآمده نشمریم. فردوسی.

فراوان غم و شادمانی شمرد
چو روز درازش سرآمد، بمرد. فردوسی.

من بندهٔ مقصر تقصیر پیش دارم
زنهار دل بمشکن تقصیر من بمشمر. فرخی.

آینده و رفته را نگه کن
بشمر که تو در میان چه باشی. خاقانی.

— بر کسی شمردن؛ به حساب وی آوردن:

تیر و بهار دهر جفاپیشه خردخرد
بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون حمیر.
ناصرخسرو.

بسیار شمرد بر تو گردون
آذار و دی و تموز و تشرین. ناصرخسرو.

تو سالیانها خفتی وآنکه بر تو شمرد
دم شمردهٔ تو یک نفس زدن نغنود.
ناصرخسرو.

— شمردن گردش اختران را؛ حساب کردن سیر ستارگان و شناختن آن:

همی خواست کز آسمان بگذرد (کاووس)
همان گردش اختران بشمرد. فردوسی.

||محسوب داشتن. پنداشتن. فرض کردن. گرفتن. دانستن. تقدیر کردن. انگاشتن. انگاردن. (یادداشت مؤلف):

بداندیش را خوار مشمر تو هیچ. فردوسی.

جهان پهلوانی به رستم سپرد
همه روزگار بهی زو شمرد. فردوسی.

چهارم کز او کودکان داشت خرد
غم خرد را خرد نتوان شمرد. فردوسی.

قباد آمد و رفت و گیتی سپرد
وز آن پس همه رفته باید شمرد. فردوسی.

هرچه یابی[1] وز آن فرومولی
نشمرند از تو آن به بشکولی. عنصری.

بمزیم آب دهان تو و می‌انگاریم
دو سه بوسه بدهیم آنگه و نقلش شمریم.
منوچهری.

چنان بود تیرش که زوبین‌وَران
شمردند هر تیر خشتی گران. اسدی.

نگر جنگ این اژدها سرسری
چنان جنگهای دگر نشمری. اسدی.

چون پیش من خلایق رفتند بیشمار
گرچه دراز مانم رفته شمر مرا. ناصرخسرو.

از تشنگی و گرسنگی دارد راحت
سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر.
ناصرخسرو.

دند و ملک یک شمر و بهرمجوی باش
از بدرهٔ زر ملک و از پشیز دند.
ناصرخسرو.

چگونه آنرا سبب شفا شمرد. (کلیله و دمنه). پس اگر روزی چند صبر باید کرد در رنج عبادت و بند شریعت، عاقل چگونه از آن سر باززند و آنرا خطری بزرگ و کاری دشوار شمرد. (کلیله و دمنه). اصحاب حزم گناه را عقوبت مستور... جایز نشمرند. (کلیله و دمنه).

از خودی سرمست گشته بی شراب
ذره‌ای خود را شمرده آفتاب. مولوی.

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. سعدی.

— از چیزی شمردن؛ از آن چیز دانستن. جزء آن به حساب آوردن. در عداد آن دانستن:

آن سال خوش نخسبد و از عمر نشمرد
کز جمع کافران نکند صدهزار کم. فرخی.

— بد شمردن؛ بد پنداشتن و پسند نا کردن. (ناظم الاطباء).

— به چیزی نشمردن؛ اهمیت ندادن. کوچک شمردن:

اگر یار باشد روان با خرد
به نیک و به بد روز را نشمرد. فردوسی.

— به مردم نشمردن؛ آدم حساب نکردن. کسی ندانستن. ارج و ارزی قائل نبودن:

ز برگ گیاهان کوهی خورد
چو ما را به مردم همی نشمرد. فردوسی.

دل برد و مرا نیز به مردم نشمرد
گفتار چه سود است که ورغ آب ببرد.
فرخی.

— به هیچ نشمردن؛ هیچ نگرفتن. هیچ فرض کردن. وقع و ارجی ننهادن. (یادداشت مؤلف).

— سهل شمردن؛ سهل انگاشتن. بی اهمیت گرفتن: اگر از آن جهت رنجی تحمل باید کرد سهل شمری. (کلیله و دمنه).

— شمردن کسی را از گروهی یا کسانی؛ از آن گروه دانستن. جزو آن کسان بشمار آوردن. در عداد آنان دانستن. (یادداشت مؤلف):

ای خداوند به کار من از این به بنگر
مر مرا مشمر از این شاعرک داس و دلوس.
ابوشکور.

دلش کور باشد سرش بی‌خرد
خردمندش از مردمان نشمرد. فردوسی.

بدو گفت گودرز کای کم‌خرد
ترا مردم از بخردان نشمرد. فردوسی.

هر آن کو گذشت از ره مردمی
ز دیوان شمر مشمرش ز آدمی. فردوسی.

پسر کو ز راه پدر بگذرد
دلیرش ز پشت پدر نشمرد. فردوسی.

به خواهر چنین گفت بهرام گرد
که‌او را ز شاهان نباید شمرد. فردوسی.

ز جملهٔ ثنوی زادگانش می‌شمرند
اگر بود نه عجب هم عجب اگر نبود.
ناصرخسرو.

— غنیمت شمردن؛ غنیمت دانستن. فرصت شمردن. وقت و فرصت را از دست ندادن.

— فرصت شمردن؛ وقت مناسب را از دست ندادن و یافتن. (ناظم الاطباء).

— کسی را به چیزی شمردن؛ او را به حساب آوردن و محسوب داشتن. (از فرهنگ فارسی معین).

---

۱ - ن‌ل: تابی.

—کسی را به کس نشمردن؛ اعتنا نکردن بدو. بی ارج و ارز انگاشتن وی را. (از یادداشت مؤلف):

گرامی یکی دخترش بود و بس
که نشمردی او مهتران را به کس. فردوسی.
ز دیدار من گوی بیرون برد
از این انجمن کس به کس نشمرد. فردوسی.
به ماگفت یکسر همه مهترند
نگر تا کسی را به کس نشمرند. فردوسی.
که او راه تو دادگر نسپرد
کسی را ز گیتی به کس نشمرد. فردوسی.
نباشد شگفت ار همه بنگرد
کسی را به خوبی به کس نشمرد. فردوسی.

این پادشاه... چنان دانستی که هیچ مهندس را به کس نشمردی. (تاریخ بیهقی). رجوع به ترکیبهای «به مردم نشمردن» و «به هیچ نشمردن» شود.

||گفتن. بازگفتن. بازگو کردن. سخن راندن. شرح دادن. نقل کردن. بر زبان راندن. بر زبان آوردن. (از یادداشت مؤلف):

بر ایشان درود سکندر ببرد
همه کار دارا بر ایشان شمرد. فردوسی.
از آن شارسان شان بدل نگذرد
کس از یاد کردن سخن نشمرد. فردوسی.
بیامد به درگاه و او را ببرد
بسی زشت بر روزبانان شمرد. فردوسی.
درم برد و با هدیه‌ها نامه برد
سخنها بر شاه گیتی شمرد. فردوسی.
نه همی[1] گویم شاها که نبایست چنین
نه همی[2] خدمت خویش ای شه بر تو شمرم.
فرخی.
درین هر طریقی که بر تو شمردم
سواران جلدند و مردان فراوان. ناصرخسرو.
هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد.
سعدی.

—از کسی برشمردن؛ بدیها و خوبیهای وی را بیان کردن و تعداد آنها را ذکر کردن:

همانا که آن سگزی جنگجوی
که چندان همی برشمردی تو زوی.
فردوسی.

—سخن بر کس شمردن؛ مو بمو برای وی بازگفتن:

کنون رنج در کار بهمن برم
گذشته سخن بر تو بر بشمرم. فردوسی.

رجوع به ترکیب «برشمردن» ذیل معنی دوم شود.

||بد گفتن. سخنهای سرد گفتن. سخن ناملایم و درشت بر زبان راندن. (از یادداشت مؤلف). استهزاء. (فرهنگ لغات ولف).

— برشمردن کسی را؛ دشنام دادن بدو. بدگفتن. استهزاء کردن. (یادداشت مؤلف):

سوی خانهٔ آب شد آب برد
همی در نهان شوی را برشمرد. فردوسی.
وز آن پس خروشید سهراب گرد
همه شاه کاووس را برشمرد. فردوسی.
به دشنام چندی مرا برشمرد
به پیش سپه آبرویم ببرد. فردوسی.

||لقب دادن. لقب کردن. ملقب داشتن. (یادداشت مؤلف):

چو خلعت بدان مرد دانا سپرد
ورا مهتر پهلوانان شمرد. فردوسی.

||دادن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). تحویل دادن. بمجاز دادن. (یادداشت مؤلف):

سراسر به نعمان منذر سپرد
جوانوی رفت و بدیشان شمرد. فردوسی.
چو آخر به دشمن بباید سپرد
همه سربسر باد باید شمرد. فردوسی.
هم اندر زمان لشکر او را سپرد
ز گیتی دو بهره مر او را شمرد. فردوسی.

—بازشمردن؛ دادن. تسلیم داشتن. (یادداشت مؤلف):

ملک‌العرش همه ملک به مسعود سپرد
کشور عالم هر هفت بر او بازشمرد.
منوچهری.

||شناختن: مردم‌شمر. ستاره‌شمر. (یادداشت مؤلف).

||گذرانیدن. (یادداشت مؤلف):

به نخجیر گور و به می دست برد
از این گونه یک چند خورد و شمرد.
فردوسی.
ز فرمان و پیمان او نگذرد
دم خویش بی رای او نشمرد. فردوسی.
میان بز و گاومیش و ستور
شمردم شب و روز گردنده هور. فردوسی.
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد
یک امروز نیزت بباید شمرد[3]. فردوسی.
چو بشمرد چندی بدین گونه شاه
گهی بزم و باده گه آرامگاه
وز آن پس همی جست بیگاه و گاه
یکی روز فرخ که راند سپاه. فردوسی.

— روز شمردن؛ روز گذراندن. روزگار سپری کردن:

نهد گنج و فرزند گرد آورد
بسی روز بر آرزو بشمرد. فردوسی.
همه آرزوها سپردم بدوی
بسی روز فرخ شمردم بدوی. فردوسی.
ز خوبی و از مردمی کرده‌ام
به پاداش آن روز نشمرده‌ام. فردوسی.
هم اکنون شتر زیر بار آورید
به بیهودگی روز را مشمرید.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||(اصطلاح حساب). عاد کردن. (یادداشت مؤلف): مشترک آن باشد که عددی ایشان را بشمرد ۱۵، ۲۵، ۳۰ که هم ایشان را بشمرد. (التفهیم). عدد اول کدام است؟ این آن است که او را جز یکی نشمرد. (التفهیم).

شمردنی. [شِ / شُ مَ / مُ دَ] (ص لیاقت) قابل شمردن. قابل شمارش. شایستهٔ شمار و محاسبه. معدود. چون: گردو، خیار و بادنجان. (یادداشت مؤلف).

شمرده. [شِ / شُ مَ / مُ دَ / دِ] (نمف / نف) تعدادشده. حساب‌شده و در حساب آمده. (ناظم الاطباء). مخفف شمارده، که بمعنی شمار کرده و معدود است. (آنندراج). معدود. (دهار).

— دم شمرده؛ معدود. نفس قابل شمارش:

تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد
دم شمردهٔ تو یک نفس زدن نغنود.
ناصرخسرو.

— سرای شمرده؛ خانه‌ای که در آن خراج را جمع‌آوری می‌کردند: آن سرای که خراج اندر او ستانند آنرا سرای شمرده نام کردند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). رجوع به شمره، سمره و شمرج شود.

— ناشمرده؛ شمارش‌نشده. بیمر. بیحساب. سنجیده‌نشده:

همان کنجد ناشمرده فشاند
کزین بیش خواهم سپه بر تو راند. نظامی.

||محسوب. در شمار آمده. حساب‌شده. (یادداشت مؤلف). ||متعدد. (فرهنگ لغات ولف):

ز زر و زبرجد نثاری گران
شمرده ز هر گونه‌ای گوهران. فردوسی.
که افراسیاب آمد و صدهزار
گزیده ز ترکان شمرده سوار. فردوسی.

||روشن. واضح. آشکار: شمرده گفتن؛ واضح گفتن. شمرده حرف میزند؛ روشن حرف میزند. (یادداشت مؤلف).

— شمرده خواندن؛ پیدا خواندن. هموار خواندن. آرمیده خواندن. ترتیل. (یادداشت مؤلف). کلمات را کامل و غیر شکسته خواندن به تأنی.

||حزم. احتیاط. (آنندراج).

— شمرده خوردن ساغر؛ با حزم و احتیاط خوردن شراب. حساب شده و به اندازه خوردن:

در روز ابر باید ساغر شمرده خوردن
یعنی بود برابر با قطره‌های باران.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

— شمرده زدن قدم؛ با احتیاط گام برداشتن. (از آنندراج):

۱ - نل: تا همی. ۲ - نل: تا همی.
۳ - ولف در فهرست شاهنامه از شمردن در بیت بالا معنی تسلیم نمودن استنباط کرده است.

قدم شمرده زند حسن در قلمرو خط
چو عاملی که بپای حساب می‌آید. صائب.

— شمرده زدن نفس؛ با حزم و احتیاط نفس زدن. (از آنندراج):[1]

نفس شمرده زن ای بلبل نواپرداز
که رنگ گل به نسیم بهار برخیزد. صائب.

نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است.
صائب.

— گریهٔ شمرده؛ گریه‌ای که از روی حزم و احتیاط باشد. (از آنندراج):

از گریهٔ شمردهٔ من شد جهان خراب
ای وای اگر به آبله‌ای نیشتر زنم.
صائب (از آنندراج).

‖تمام. کامل. آزگار. معین. (یادداشت مؤلف):

سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار.
منوچهری.

عمر شمرده را فدای طاعت و بندگی او کردند. (بهاءالدین ولد).

شمردی. [شَ مَ دا] (ع اِ) نام گیاهی یا درختی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمرذاة. [شَ مَ] (ع ص) ماده‌شتر شتاب‌رو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بمعنی و بوزن شِمِرداة است. (از اقرب الموارد). رجوع به شمرداة شود.

شمرذل. [شَ مَ ذَ] (ع ص) لغتی است در شمردل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شمردل. (ناظم الاطباء). مرد جوان قوی. (مهذب الاسماء). رجوع به شمردل شود.

شمرذی. [شَ مَ ذا] (ع ص) شتر تیزرو. (ناظم الاطباء). لغتی است در شَبَرذیٰ معناً و وزناً. (از منتهی الارب). بوزن و معنی شمردی است. (از اقرب الموارد). رجوع به شمردی شود.

شمرزاد. [شَ مِ] (اِخ) نام دهی در سمنان. (ناظم الاطباء).

شمرس. [شَ رَ] (ع اِ) قسمی خار. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمرش. [شُ مَ رِ] (اِمص) شمردن. (ناظم الاطباء). شمارش.

شمرضاض. [شَ مِ] (ع اِ) نام درختی در جزیره. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شمرطل. [شَ مَ طَ] (ع ص) شمرطول. مرد دراز و مضطرب‌خلقت. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شمرطول. [شَ مَ] (ع ص) شَمَرطَل. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شمرطل شود.

شمرنده. [شِ / شُ مَ / مُ رَ دَ / دِ] (نف) شمارنده. حساب‌کننده. (یادداشت مؤلف). شمارگیر. رجوع به شمارنده و شمردن شود.

شمروج. [شُ] (ع اِ) جامهٔ نازک تنک. (منتهی الارب). ‖جل نازک و تنک بافته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

شمروخ. [شُ] (ع اِ) سرشاخهٔ خرما که بر آن غوره باشد. ‖خوشهٔ انگور. ج، شَماریخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شمراخ شود.

شمرة. [شَ / شُ رَ] (ع اِ) رازیانه. (ناظم الاطباء). رازیانج. (از اقرب الموارد). رجوع به رازیانه، رازیانج و شمر شود.

شمرة. [شِ رَ] (ع اِ) رفتار مرد فاسد و تباهکار. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شمره. [شُ مَ رَ] (اِ) مأخوذ از شمار. شماره: و کسری انوشروان بفرمود تا به سه دفعه بستانند [خراج را] و در سرایی که آن را سرای سمره گفتندی جمع کنند و مراد به سمره، سه نجم و دفعات است و بعضی دیگر گویند که آن سرای را شمره[2] می‌گفتند مأخوذ از شمار از سخن اهل عجم که آن حساب و شمار است. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۸۰). رجوع به شمرج شود.

شمری. [شَمْ مَ ری ی / شِمْ مَ ری ی] (ع ص) مرد رسا و آزموده کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖جلد و چابک خویشتن ورچیده. (منتهی الارب).

شمری. [شَ مَ / شِ مِ / شُ مُ ری ی] (ع ص) مرد هشیار کارگزار کارآزمودهٔ جلد و چابک. (ناظم الاطباء). آزموده کار دانای امور. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شِمر شود.

شمری. [شَمْ مَ] (اِخ) جرنفش شاعر. ابن عبدةبن امرؤالقیس‌بن زید. منسوب است به شمربن عبد جذیمة... و آن بطنی است از بطنهای طیء. (از الانساب سمعانی).

شمری. [شِ] (اِخ) نام فرقه‌ای است منسوب به شمرالمرجیء و از فرق مرجئهٔ قدریه بشمارند. به عقیدهٔ آنان ایمان عبارت است از معرفت به خدا، محبت و فروتنی نسبت بدو با قلب و اقرار به اینکه او یکی است و همتا ندارد و اینکه پیغمبران دلیل آوردند اقرار بدانها و تصدیق آنها واجب و از ایمان است. ولی معرفت بدانچه از سوی خدا آمده است داخل در ایمان نیست. و هر خصلتی از خصائل ایمان نه کل ایمان است و نه جزء آن. (از لباب‌الانساب). رجوع به شمریه و مرجئة شود.

شمریدن. [شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص) شمردن. شماردن. شماریدن. (یادداشت مؤلف). شمار کردن. رجوع به شمردن، شماردن و شماریدن شود.

شمریدن. [شَ دَ] (مص) ترسیدن. ترسیده شدن. ‖آه کشیدن. ‖ناله کردن به آواز بلند. (ناظم الاطباء).

شمریدن. [شَ مَ دَ] (مص) ستایش کردن. تمجید کردن. (ناظم الاطباء).

شمریر. [شَ] (ع اِ) به لغت اهالی مراکش، کلاه. (ناظم الاطباء).

شمرية. [شَ مَ / شُ مُ / شِ مِ / شِ مَ ری ی] (ع ص) ناقة شمریة؛ ماده‌شتر تیزرو شتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شمر و شمری شود.

شمریه. [شَمْ مَ ری ی] (ع ص) زن مجربه. زن آزموده. (یادداشت مؤلف). ‖زن چابک و چالاک و سبک شتابنده. (یادداشت مؤلف).

شمریه. [شِ ری ی] (اِخ) یکی از شش فرقهٔ مذهب مرجئه و پنج فرقهٔ دیگر عبارتند از: رزامیه، غیلانیه، تومنیه، صالحیه، جهمیه. (از بیان‌الادیان و غزالی‌نامه ذیل ص ۸۰). رجوع به مرجئه و شمری شود.

شمز. [شَ] (مص، اِمص) نفرت نفس از چیزی که ناخوش دارد آنرا. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). دوری کردن از چیزی به سبب ناخوش داشتن آن. (از اقرب الموارد).

شمزی. [شِ مَ] (اِخ) عمربن ابی‌عثمان شمزی. یکی از متکلمان معتزله است و از عمروبن عبید و واصل‌بن عطا روایت کرد و اسماعیل‌بن ابراهیم عجلی از او روایت دارد. (از لباب‌الانساب).

شمس. [شَ] (ع مص) آفتابنا ک شدن روز. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). با آفتاب شدن روز. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ‖دشمنی برآوردن کسی را؛ شمس له. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شمس. [شَ مَ] (ع مص) آفتابنا ک شدن روز. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به شَمس شود.

شمس. [شُ] (ع ص، اِ) ج شامس. (ناظم الاطباء). ‖ج شموس. (از اقرب الموارد). رجوع به شامس و شموس شود.

شمس. [شُ مُ] (ع ص، اِ) ج شَموس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شموس شود.

شمس. [شَ] (ع اِ) نوعی از گلوبند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم

۱ - گویا کنایه از مغتنم شمردن وقت و با تأنی و آرامی و بی شتاب گذرانیدن زندگی است.

۲ - در بلعمی «شمرده» است. رجوع به شمرده شود.

الاطباء). نوعی از گردن‌بند. (از اقرب الموارد). ||نوعی از شانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح کیمیا) کنایه از ذهب و طلا. (از مفاتیح) (ناظم الاطباء). (اصطلاح اکسیریان) ذهب. طلا. زر، همانگونه که ماه نقره را گویند. (یادداشت مؤلف). (اصطلاح اکسیریان) ذهب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||در علم احکام نجوم، رب روز یکشنبه باشد. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح تصوف) عبارت است از نور یعنی حق سبحانه. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

شمس در خارج اگرچه هست فرد
مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیک شمسی که از او شد هست اثیر
نَبْودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو
تا درآید در تصور مثل او. مولوی.

||(اصطلاح عرفان) کنایه از روح است زیرا که روح در بدن به منزلهٔ آفتاب است و ماه به منزلهٔ ماهتاب؛ از این سبب گفته‌اند که این نور روح است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

شمس. [شَ] (ع اِ) آفتاب. مؤنث است. ج، شموس: کأنّهم جعلوا کل ناحیة منها شمساً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آفتاب و آن مؤنث است و مصغرش شُمَیسه است. (از اقرب الموارد). ستارهٔ تابان درخشان روز است. (از تعریفات جرجانی). آفتاب. (ترجمان القرآن ص ۶۳). خورشید. (مهذب الاسماء). ام‌انوار السماء. ام‌سماء. ام‌النجوم. بنت‌السماء. (مرصع). هور. خور. خورشید. مهر. شارق. شرق. آفتاب. شید. ذکاء. ذکا. بیضا. بوح. یوخ. لوح. جاریة. آف. چشمه. شیر. غزاله. لیو. عجوز. مهات. الاهة. بتیراء. اختران شاه. ابوقابوس. ارنه. ملک‌النجوم. پادشاه ستارگان. کالملک. قندیل ستاره‌ها. سلطان آسمان. و آن در فلک چهارم و خانهٔ برج اسد است و شرف آن در نوزدهمین درجهٔ حمل است. (یادداشت مؤلف):

بچگانمان همه مانندهٔ شمس و قمرند
زآنکه همسیرت و همصورت هر دو پدرند.
منوچهری.

اذا طلعت فلا شمس و لا قمر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۲).

شمس چون پیدا شود آفاق ازو روشن شود
مرد چون دانا شود دل در بَرَش دریا شود.
ناصرخسرو.

امتحان کردن نباید در جوانمردی ترا
شمس را در روشنایی کس نکردست امتحان.
امیرمعزی.

من مه چارده بودم مه سی‌روزه شدم
نه شما شمس من و مهر سمایید همه.
خاقانی.

دوستانم قطب و شمس و نجم و بوالبدر و شهاب
رفته و من چون سها در گوشه تنها مانده‌ام.
خاقانی.

کوه را در هوا نداشته‌اند
شمس را بر قمر ندوخته‌اند. خاقانی.

چندان بمان که ماه نو آید عیان ز شرق
وز سوی غرب شمس تلالا برافکند. خاقانی.

شمس ملک آمد و ظلال ملوک
عید گوهر شد و هلال تبار. خاقانی.

شمس نزد اسد رَوَد مادام
روح سوی جسد رَوَد هموار. خاقانی.

نه روح را پس ترکیب صورت است زوال
نه شمس را ز پس صبح صادق است ضیا.
خاقانی.

شمس در خارج اگرچه هست فرد
مثل او هم میتوان تصویر کرد. مولوی.

سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون برآید شمس انشق‌القمر. مولوی.

شمس و قمر در زمین حشر نباشد
نور نتابد مگر جمال محمد. سعدی.

آنکه منظور دیده و دل ماست
نتوان گفت شمس یا قمر است. سعدی.

- امثال:

شمع در پیش شمس نفروزد.
سنایی (از امثال و حکم).

- شمس زر؛ شمسهٔ زر. تصویر آفتاب خورشید از زر که روی حلقهٔ کمربندها نصب می‌کردند:

بر میانشان حلقهٔ بند کمرها شمس زر
زیر رانشان جمله زرین مرکبان راهوار.
فرخی.

- شمس فلک؛ خورشید. خورشید فلکی:

شمس فلک ز بیم اذاالشمس درگریخت
در ظل شمس دین که شود چاکر سخا.
خاقانی.

- عبدشمس؛ پدر قبیله‌ای که آفتاب را می‌پرستیدند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به عبد شمس شود.

- قرص شمس؛ قرص خورشید. آفتاب:

مثال بنده و تو ای نگار دلبر من
به قرص شمس و به ورتاج سخت می‌ماند.
آغاجی.

رجوع به قرص شود.

شمس. [شَ] (اِخ) نام بتی در قدیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

شمس. [شَ] (اِخ) نام پدر بطنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

شمس. [شَ] (اِخ) سورهٔ نود و یکمین از قرآن کریم. مکیه و آن شانزده آیت است پس از سورهٔ بلد و پیش از سورهٔ لیل و با این آیه شروع شود: والشمس و ضحیها. (یادداشت مؤلف).

شمس. [شَ] (اِخ) طبسی. شمس‌الدین محمدبن عبدالکریم طبسی، شاعر و فاضل معروف ایرانی اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری و ممدوح وی نظام‌الملک تاج‌الدین (صدرالدین) محمد وزیر سمرقند است، ولی گروهی دیگر مانند سعدالدین سعید قتلغ غازی و جز وی را هم مدح گفته است. دیوان او شامل قصاید، مقطعات، غزلیات و رباعیات و در حدود ۲۰۰۰ بیت است و نسخی از آن در دست است. برخی از قصاید او در دیوان ظهیر فاریابی به خطا چاپ شده. وفات وی ظاهراً پیش از ۶۱۸ هـ.ق. اتفاق افتاده. شمس به سبک شاعران اواخر قرن ششم هجری مخصوصاً انوری شعر می‌سروده است. (فرهنگ فارسی معین). وی قاضی شهر هرات بوده و اشعاری سروده است. وفات وی به سال ۶۲۶ هـ.ق. اتفاق افتاده. (از ریاض‌العارفین ص ۲۱۱). رجوع به فرهنگ سخنوران شود.